ویل و آریل دورانت

جلد ۱۱-۱

مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه اصفهان
السلام علیک یا صاحب الزمان
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.ir

تاریخ تمدن

مشخصات کتاب

سرشناسه : دورانت، ویلیام جیمز، ۱۸۸۵ - ۱۹۸۱م.
Durant, William James
عنوان و نام پدیدآور : تاریخ تمدن/[نوشته] ویل دورانت ؛ ترجمه احمد آرام ... [و دیگران].
مشخصات نشر : تهران: اقبال: فرانکلین، ۱۳۳۷.
مشخصات ظاهری : ج.: مصور، نقشه.
مندرجات :تاریخ تمدن - (مشرق زمین) ج. 1 / تاریخ تمدن - (یونان باستان) ج.2 / تاریخ تمدن - (قیصر و مسیح) ج.3 / تاریخ تمدن - (عصر ایمان) ج.4 / تاریخ تمدن - (رنسانس) ج.5 / تاریخ تمدن - (اصلاح دینی) ج.6 / تاریخ تمدن - (آغاز عصر خرد) ج.7 / تاریخ تمدن - (عصر لویی چهاردهم) ج.8 / تاریخ تمدن - (عصر ولتر) ج.9 / تاریخ تمدن - (روسو و انقلاب) ج.10 / تاریخ تمدن - (عصر ناپلئون) ج.11
موضوع : تمدن -- تاریخ
شناسه افزوده : آرام، احمد، ۱۲۸۱ - ۱۳۷۷ .، مترجم
رده بندی کنگره : CB۵۳/د۹ت۲ ۱۳۳۷
رده بندی دیویی : ۹۰۱/۹
شماره کتابشناسی ملی : ۲۶۴۰۵۹۸

جلد 1

مقدمه

پیدایش تمدن

«دوست دارم بدانم که انسان در خط سیر خود، از حالت توحش به مدنیت، چه گامهایی برداشته است.»

ولتر

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 2

- صفحة سفید -

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 3

فصل اول :عوامل کلی تمدن

تعریف – عوامل جغرافیایی - زمینشناختی- اقتصادی- نژادی- روانی- علل انحطاط و اضمحلال تمدنها

تمدن را می توان، به شکل کلی آن، عبارت از نظمی اجتماعی دانست که در نتیجة وجود آن، خلاقیت فرهنگی امکان پذیر می شود و جریان پیدا می کند. در تمدن چهار رکن و عنصر اساسی می توان تشخیص داد، که عبارتند از: پیش بینی و احتیاط در امور اقتصادی، سازمان سیاسی، سنن اخلاقی، و کوشش در راه معرفت و بسط هنر. ظهور تمدن هنگامی امکان پذیر است که هرج و مرج و ناامنی پایان پذیرفته باشد، چه فقط هنگام از بین رفتن ترس است که کنجکاوی و احتیاج به ابداع و اختراع به کار می افتد و انسان خود را تسلیم غریزه ای می کند که او را به شکل طبیعی به راه کسب علم و معرفت و تهیة وسایل بهبود زندگی سوق می دهد.
تمدن تابع عواملی چند است که یا سبب تسریع در حرکت آن می شود، یا آن را از سیری که در پیش دارد بازمی دارد. در نخستین مرحله، عامل زمینشناختی را مورد مطالعه قرار می دهیم. تمدن را می توان گفت دورة فترتی است که میان دو دورة یخچالی فاصله می شود. هرگاه موج سرمایه جدیدی برخیزد، تمام ساخته های بشریت در زیر یخ و سنگ مدفون می شود و دایرة زندگی به گوشه ای از کرة زمین محدود می گردد. اگر دیو زمین لرزه، که فقط حسن نیت او به انسان اجازة ساختن شهرها را می دهد، شانة خود را مختصری بجنباند، آنچه رشته ایم پنبه می شود و انسان و هرچه ساخته است در شکم زمین به خواب ابدی فرو می رود.
اکنون شرایط جغرافیایی تمدن را مورد نظر قرار می دهیم. حرارت مناطق استوایی و فراوانی انگلها، که نتیجة این حرارت است، از دشمنان سرسخت تمدن به شمار می رود. این گونه نواحی سرزمین کسالت و بیحالی و ناخوشی و جوانی یا پیری پیشرس است؛ در این نقاط، هنر و هوش بشری میدان فعالیت پیدا نمی کند؛ تمام نیروها از امور غیرضروری و غیرمفیدی که مجموع آنها مدنیت را تشکیل می دهد منصرف می شود و بر روی مسئلة راضی کردن حس گرسنگی و غریزة تولیدمثل متمرکز می گردد. باران از ضروریات تمدن است، زیرا آب، حتی بیش از نور آفتاب، در پیدایش زندگی و پیشرفت آن تأثیر دارد. طبیعت و مزاج اسرارآمیز عناصر ممکن
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 4
است سبب خشک شدن و مرگ نواحی وسیعی شود که سابق بر این در آنها، حرف و صنایع پیشرفت قابلی داشته، چنانکه این امر دربارة بابل و نینوا اتفاق افتاده است؛ همچنین ممکن است سبب آن شود که

سرزمینهایی همچون انگلستان یا باب پوجت1 که از خطوط مواصلات بزرگ دور افتاده اند، نیرومند و صاحب ثروت گردند. اگر در زمینی مواد کافی و محصولات غذایی فراوان باشد، اگر رودخانه ها سبب تسهیل وسایل حمل و نقل شود، اگر بریدگی سواحل به اندازه ای باشد که کشتیهای بازرگانی بسهولت بتوانند در آن سواحل لنگر اندازند، و بالاخره اگر ملتی، مانند ملتهای آتن و کارتاژ و فلورانس و ونیز، در معبر خطوط بزرگ مواصلات جهانی قرار گرفته باشد، در آن صورت، می توان گفت عامل جغرافیایی، که به تنهایی نمی تواند سازندة تمدن باشد، به چنین سرزمینی لبخند می زند، و ملتی که در آن سکونت دارد آزادانه پیش می رود و ترقی می کند.
اهمیت عوامل و اوضاع و احوال اقتصادی بیشتر است. ممکن است ملتی از تشکیلات سیاسی محکم برخوردار و مالک روحیة اخلاقی عالی باشد، و حتی مانند هندیشمردگان امریکا بهره ای از ذوق صنعتی داشته باشد، ولی هرگاه زندگی او از مرحلة شکار تجاوز نکند و امید زیستن او بر پایة لرزان و غیرثابت تعقیب صید متکی باشد، هرگز نخواهد توانست از سدی که دو عالم تمدن و بربریت را از یکدیگر جدا می سازد عبور کند. ممکن است در یک اجتماع ایلی و قبیله ای- مثل بدویان عربستان- به شکل استثنایی، افراد نیرومند و باهوشی یافت شود که صاحب مزایای اخلاقی، از قبیل شجاعت و نجابت و کرم، باشند، ولی هرگاه در این اجتماع خمیرمایة نخستین فرهنگ و تمدن، که تأمین خوراک است، وجود نداشته باشد، تمام هوشها باید به مصرف موفقیت در شکار برسد، یا در راه حیله های تجارتی به کار افتد، و هرگز از این حد تجاوز نمی کند و ظرافت و نازک کاری، و به طور خلاصه هنرهای عالی، که معرف تمدن است، از آن میان به ظهور نمی رسد.
نخستین قدم در راه تمدن، کشاورزی است، و فقط هنگامی که انسان در سرزمینی، به قصد کشاورزی در آن، و ذخیره کردن غذا برای روز مبادای خود، مستقر شود و آتیة خود را تأمین کند فراغ خاطر و احتیاج متمدن شدن را احساس خواهد کرد؛ هنگامی که در پناه چنین امنیتی، از حیث آب و خوراک، قرار گرفت، به فکر ساختن کلبه و معبد و مدرسه می افتد؛ آنگاه ممکن است اسبابهایی اختراع کند که نیروی تولید او را فزونی بخشد، یا سگ و خر و خوک را اهلی کند، و بالاخره به فکر اهلی کردن خویش و تسلط بر نفس برآید و راه آن را پیدا کند که با نظم و آهنگی کارهای خود را انجام دهد و مدت بیشتری بر روی زمین زیست کند، و فرصت آن را به دست آورد تا میراث فرهنگی و اخلاقی نژاد خویش را برای نسلهای آینده باقی گذارد.
وقتی فرهنگ عمومی به حد معینی برسد، فکر کشاورزی تولید می شود،2 و تنها تمدن

---
1. Puget sound ، شاخة اقیانوس آرام، در غرب واشینگتن. – م.
2. مؤلف در اینجا به ارتباط لفظی میان دو کلمة انگلیسی culture، به معنی فرهنگ و agriculture، به معنی کشاورزی اشاره می کند. – م.

است که انسان را به فکر ایجاد مدینه و شهر (city) می اندازد. از یک لحاظ، تمدن با سجیه و خصلت مؤدب بودن و حسن معاشرت یکی می شود، و این حسن معاشرت، خود، صفای اخلاقیی است که در شهر (civitas) دست می دهد، و خود ساکنین شهر چنین لفظی را وضع کرده اند.1 در شهر است که- به حق یا به باطل- نتیجة ثروت و هوشمندی مردم مزارع و دهات اطراف شهر گرد می آید، و در همین جاست که روح اختراع وسایل آسایش زندگی و تجمل و خوشگذرانی و راحت طلبی را فراهم می سازد. بازرگانان در شهر به یکدیگر می رسند و کالای مادی و فکری خود را با هم مبادله می کنند. در محل برخورد راههای بازرگانی و در شهرهاست که عقل مردم بارور می شود و نیروی خلاق آن آشکار می گردد. بالاخره، در شهر است که دسته ای از مردم از غم تولید اشیای مادی می آسایند و به فکر ایجاد علم و فلسفه و ادبیات و هنر می افتند. آری، مدنیت در کلبة برزگر آغاز می کند، ولی در شهر به گل می نشیند و بار می دهد.
نژاد در ایجاد تمدن تأثیری ندارد؛ تمدن در جاهای مختلف، یا در نزد ملتهایی که رنگهای گوناگون دارند، آشکار می شود، خواه در پکن باشد خواه در دهلی، ممفیس یا بابل، راونا یا لندن، پرو یا یوکاتان. نژاد تمدن را نمی سازد، بلکه تمدن است که ملتها را خلق می کند، زیرا اوضاع و احوال جغرافیایی و اقتصادی، فرهنگی را به وجود می آورد، و این فرهنگ نمونة خاصی را ایجاد می کند. فرد انگلیسی تمدن انگلستان را ایجاد نمی کند، بلکه از تمدن انگلستان است که فرد انگلیسی ساخته می شود. هنگامی که این فرد انگلیسی به نقطة دوری مانند تمبوکتو می رود و تمدن خود را همراه می برد و در آنجا نیز لباس شب نشینی و شام خوردن مخصوص را می پوشد، این دلیل آن نیست که تمدن خود را در این نقاط به صورت جدید خلق می کند، بلکه نشانة آن است که حتی در این نقاط دور افتاده هم نمی تواند از زیر تلسط آن تمدن خارج شود. اگر شرایط مساوی در نژاد دیگری، جز انگلیسی، شبیه به انگلستان باشد، نتایج مشابهی به دست می آید، و به همین جهت است که می بینیم ژاپن قرن بیستم رفتار انگلستان قرن نوزدهم را تجدید می کند. تأثیری که نژاد در تمدن دارد این است که پیدایش آن غالباً پس از زمانی است که ریشه های نژادی مختلف با یکدیگر می آمیزند و بتدریج ملتی که به صورت نسبی حالت تجانسی دارد از آن میان بیرون می آید.2

---
1. در اینجا نیز به شباهت دو لفظ civilization، به معنی تمدن و civility، به معنی حسن معاشرت اشاره است. –م. کلمة civilization از کلمة لاتینی civilis که متعلق به کلمة civis، یعنی شارمند، است مشتق شده و کلمة نسبتاً جدیدی است. علی رغم پیشنهاد بازول، جانسن در سال 1772 این کلمه را در فرهنگ لغات خود وارد نکرد و کلمة civility را که به معنی حسن معاشرت است بر آن ترجیح داد.
2. خون، که نباید آن را با جنس و نژاد یکی دانست، می تواند بر روی تمدن معین تأثیری داشته باشد، زیرا در نتیجة اختلاط خونها ممکن است تمایلات اساسی یک ملت به شکل زیستی (بیولوژیک) (و نه به شکل نژادی) تغییر کند و به شکل عالیتر یا پست تری درآید.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 6
این شرایط مادی یا زیستی، که مورد بحث قرار دادیم، برای پیدایش تمدن ضرورت دارد، ولی شروط کافی برای تولد آن به شمار نمی رود؛ لازم است بر آنها عوامل دقیق روانی افزوده شود، و نیز لازم است نظمی سیاسی، ولو بسیار ضعیف و نزدیک به هرج و مرج، مانند آنچه در رم و فلورانس در دورة رنسانس بود، برقرار گردد؛ باید مردم کم کم احساس کنند که سر هر پیچ راه زندگی، مرگ یا مالیات جدیدی در انتظار آنها کمین نکرده است. ناگزیر باید وحدت زبانی تا حدود معینی وجود پیدا کند تا مردم بتوانند براحتی افکار خود را با یکدیگر مبادله کنند. و نیز لازم است که قانونی اخلاقی از راه معبد یا خانواده یا مدرسه یا غیر آن برقرار شود، تا کسانی که در میدان بازی زندگی مشغولند، و حتی آنان که در خارج به تماشا نشسته اند، آن را بپذیرند، و به این ترتیب، رفتار مردم با یکدیگر تحت انتظام درآید و هدفی در زندگی ایجاد شود. حتی شاید لازم باشد که در میان مردم، در عقاید اساسی و ایمان به غیب، یا به چیزی که کمال مطلوب است، وحدتی ایجاد شود، چه در این صورت پیروی از اصول اخلاقی از مرحلة سنجش میان نفع و ضرر کار تجاوز می کند و به مرحلة عبادت درمی آید، و زندگی، علی رغم کوتاهیی که دارد، شریفتر و پرفایده تر می شود. در آخر کار باید گفت که وسایلی تربیتی نیز باید در کار باشد که، با وجود سادگی و ابتدایی بودن، فرهنگ را از نسلی به نسل دیگر انتقال دهد. نسل جدید باید میراث قبیله و سنتهای اخلاقی و زبان و معارف آن را مالک شود- خواه از راه تقلید باشد، خواه به وسیلة تعلیم، خواه از راه تلقین- زیرا تنها همین میراث است که او را از مرحلة حیوانی به مرحلة انسانی می رساند.
از بین رفتن این عوامل- و حتی گاهی فقدان یکی از آنها- ممکن است سبب انقراض تمدن شود: انقلاب زمینشناختی شدید یا تغییر عظیم وضع

آب و هوا؛ بیماری همه گیری که جلوگیری آن از اختیار بشر خارج است و نصف مردم را از بین می برد- همان گونه که در روم قدیم در زمان حکومت آنتونیها اتفاق افتاد- یا مرگ سیاه (طاعون) که عامل اساسی از بین رفتن دورة ملوک الطوایفی اروپا گردید؛ استثمار بیش از اندازة زمین دهات به وسیلة مردمی که در شهر زندگی می کنند و به امید قوت و غذایی که از خارج به آنها می رسد به سر می برند؛ نقصان مواد طبیعی از قبیل سوخت یا مواد خام؛ تغییر مسیر راههای بازرگانی به گونه ای که کشوری را در بیرون راههای تجارتی جهانی قرار دهد؛ انحطاط عقلی یا اخلاقی که در نتیجة زیستن در شهرهای پر از لهو و لعب و وسایل تحریک اعصاب دست می دهد، یا نتیجة پشت پا زدن به اصول قدیمیی است که زندگی مردم بر آن جریان داشته، بدون آنکه بتوانند اصول جدیدی جانشین آن سازند؛ ضعیف شدن نژاد، در نتیجة اختلال اعمال جنسی یا افراط در لذت طلبی یا فلسفة بدبینی، که سبب خوارشمردن کوشش و فعالیت می شود؛ از میان رفتن افراد برجسته که نتیجة نازادی و تقلیل تدریجی خانواده هایی است که بهتر می توانند میراث فرهنگی نژاد را از شر زوال محفوظ بدارند؛ تمرکز مرگ آور ثروتها که نتیجة آن جنگ طبقات و انقلابات خانمانسوز

و تباه کنندة مایملک عمومی است. همة اینها از عواملی هستند که ممکن است سبب مرگ و فنای تمدنی شوند، زیرا تمدن نه امری است که جبلی انسان باشد، و نه چیزی که نیستی در آن راه نداشته باشد، بلکه امری است که هر نسلی باید آن را به شکل جدید کسب کند، و هرگاه توقف قابل ملاحظه ای در سیر آن پیدا آید، ناچار پایان آن فرا می رسد. انسان با حیوان تنها اختلافی که دارد در مسئلة تربیت است، و در تعریف تربیت می توان گفت: وسیله ای است که مدنیت را از نسلی به نسل دیگر منتقل می سازد.

تمدنهای مختلف به منزلة نسلهای متوالی روح نژادی به شمار می روند. همان گونه که روابط خانوادگی و پس از آن خطنویسی سبب اتصال نسلها به یکدیگر می شود و به آن وسیله میراث پدران به فرزندان می رسد، همان گونه نیز فن چاپ و تجارت و تمام وسایل ارتباط تمدنهای مختلف را به یکدیگر اتصال می دهد و از فرهنگ کنونی ما آنچه را مفید است برای فرهنگهای آینده نگاه می دارد. پس بهتر آن است که پیش از آنکه از میان برویم، تمام دارایی خود را گرد آوریم و آن را به فرزندان خود تسلیم کنیم.

فصل دوم :عوامل اقتصادی تمدن1

انسان وحشی نیز خود به لحاظی متمدن است، زیرا با کمال دقت میراث قبیله را به بازماندگان خویش انتقال می دهد، و این میراث عبارت است از مجموع نظامات و عادات اقتصادی و سیاسی و عقلی و اخلاقی که افراد نسلهای مختلف، در ضمن کشش و کوشش برای زندگی بر سطح کرة زمین و بهره برداری از زندگی، بتدریج آنها را ساخته و پرداخته اند. در این باره تقریباً غیرممکن است که بتوانیم دقت لازم علمی را به کار بریم، زیرا هنگامی که بعضی از افراد بشر را به نام «وحشی» یا «بربر» می خوانیم، در واقع حقیقت موضوعی خاصی را بیان نمی کنیم، بلکه یا خودپرستی بیش از اندازة خود را آشکار می سازیم، یا گرفتگی خاطر را از برخورد با رفتارها و عاداتی که با آنها غیرمأنوس هستیم نشان می دهیم. بدون شک ما ارزش اشخاصی را که بسیار چیزها از مهماندوستی و اخلاق خود به ما می آموزند بسیار پایین می آوریم. اگر آماری از عناصری که اجتماع آنها تمدن را تشکیل می دهد برداریم، آن وقت نیک درخواهیم یافت که ملتهای برهنه همه چیز، یا تقریباً همه چیز، را اختراع کرده اند و تنها کاری که برای ما باقی گذاشته اند تزیین زندگی و خطنویسی بوده است. بعید نیست که این ملتها روزی به تمدن هم رسیده، و چون آن را باعث بدبختی دانسته اند، از آن دست برداشته باشند. بنابراین، در مورد استعمال کلمات «وحشی » و «بربر» نسبت به کسانی که می توانیم آنان را «نیاکان معاصر خود» بنامیم، باید جانب حزم و احتیاط را مراعات کنیم. به نظر ما شایسته تر آن است که تمامی مللی را که راه اندوختن آذوقه برای روزهای سخت را نمی دانند و از خطنویسی

---

1. با وجود عقیدة مخالفی که بتازگی از طرف یک شخصیت عالی ابراز شده، کلمة «تمدن» یا «مدنیت» (civilization) را در این کتاب برای دلالت بر سازمان اجتماعی و نظام اخلاقی و فعالیت فرهنگی استعمال خواهیم کرد؛ و اما کلمة «فرهنگ» (culture) بر حسب موقع، یا نمایندة اشکال مختلف رفتار و انواع هنر است، یا مجموع سازمانهای اجتماعی و عادات و هنرهای یک ملت را می رساند، و خود سیاق عبارت نشان خواهد داد که در هر جا مقصود چیست. هنگام بحث دربارة ملتهای اولیه یا ما قبل تاریخ هر جا کلمة فرهنگ را استعمال کنیم مقصود معنی دوم آن است.

بی اطلاعند، یا اگر به این کارها پرداخته اند بسیار مقدماتی و محدود

است، به نام ملتهای «اولیه» بنامیم. در مقابل، می توان ملتهای متمدن را «دوراندیشان خطنویس» نامید.

۱- از شکار تا برزگری

فقدان حس پیش بینی در ملل اولیه – آغاز دوراندیشی – شکار و ماهیگیری – گله داری – اهلی کردن حیوانات – کشاورزی – خوراک – آشپزی – آدمخواری

«سه نوبت غذا خوردن در شبانروز، نشانة سازمان اجتماعی پیشرفته ای است. وحشیها یا از پرخوری گرفتار تخمه می شوند یا روزه می گیرند.» وحشیترین قبایل هندیشمردگان امریکایی نگاه داشتن غذای امروز را برای فردا، دلیل بی آبرویی و بیذوقی می دانند. بومیان استرالیایی هرگز قادر نیستند کاری را که نتیجة آن فوراً عایدشان نگردد انجام دهند؛ هر فرد از قبیلة هوتنتوت مانند اربابی است که کار نداشته باشد، و زندگی در قبیلة بوشمن افریقای جنوبی «یا سور است یا قحطی. در این کوتاه نظری، و همچنین بسیاری از طریقه های زندگی مردم وحشی، حکمتی نهفته است. به محض اینکه بومی به فکر فردای خود بیفتد، از بهشت عدن به هاویة غم و غصه سقوط می کند و زردی پریشانخاطری بر چهرة او می نشیند؛ در این وقت است که حرص شدت پیدا می کند و سرمایه داری آغاز می شود و آسایش خاطر انسان اولیة «بیخیال» از میان می رود. سیاه امریکایی امروز در این مرحله به سر می برد. پیری سیاح روزی از یکی از راهنمایان اسکیموی خود پرسید: «به چه فکر می کنی؟» و این جواب را شنید که: «من به هیچ چیز فکر نمی کنم؛ گوشت فراوان در اختیار دارم.» آیا فرزانگی واقعی آن نیست که تا ناچار نشویم فکر نکنیم؟

مع ذلک، این بیخیالی دشواریهای شدیدی به دنبال دارد و آنان که توانسته اند از این مرحله بگذرند تفوق حقیقی را در میدان تنازع برای زندگی به دست آورده اند. سگی که استخوان نیمخوردة خود را زیر خاک پنهان می کند، سنجابی که فندق را برای روز دیگر خود نگاه می دارد، زنبوری که عسل را در کندوی خود ذخیره می کند، و مورچه ای که از ترس روز بارانی توشة خود را پنهان می سازد، همة اینها، نخستین کارگران تمدن بوده اند. بدون شک این مخلوقات ضعیف، و چند تای دیگر نظیر آنها، بوده اند که به نیاکان ما راه ذخیره کردن برای فردا را آموخته اند و به آنان یاد داده اند که از فراوانی تابستان استفاده کنند و برای روزهای سخت زمستان توشه بردارند.

آیا نیاکان ما چه مهارتی داشته اند که از خشکی و دریا غذایی را که مایة زندگی ملل اولیه بوده به دست می آورده اند؟! با دست خود هرچه را که می شد خورد از زمین

می کندند، و با عاج یا استخوان یا سنگ، اسبابهایی شبیه فلک و وسایل دفاع جانوران برای خود می ساختند، و از الیاف گیاهی، دام و تله برای شکار حیوانات تهیه می کردند، و به انواع وسایل متشبث می شدند تا حیوانی را از دریا، یا از خشکی، شکار کنند و بخورند. اهالی پولینزی تورهای صیدی داشته اند به طول هزار متر که صد مرد بزحمت آن را به کار می انداختند؛ بدیهی است که در چنین اوضاع و احوال، کمال ضرورت را داشته است که سازمانی سیاسی، دوش به دوش، با فکر پیش بینی های اقتصادی پیش برود، و به همین ترتیب است که کوشش دسته جمعی برای دست یافتن به مادة غذایی، سبب تولد مفهوم «دولت» و «حکومت» گردیده است. صیاد تلینگیت کلاهی به سر خود می گذارد که شبیه سر «سیل» است و، پس از پنهان شدن در میان تخته سنگها، صدایی شبیه این جانور از دهان خود خارج می سازد؛ به این حیله، جانوران بیخبر به او نزدیک می شوند و او نیزة خود را، با همان آرامش خاطر مردمان اولیه، در بدن حیوان فرو می برد و او را شکار می کند؛ مردم تاهیتی مادة خاصی را، که از نوعی گردو به نام هوتئو یا گیاهی به نام هورا به دست می آورند، در آب رودخانه ها می ریزند: به ماهی حالتی شبیه مستی دست می دهد و بر روی آب می آید و صیاد هر اندازه بخواهد صید می کند. مردم استرالیا زیر آب می مانند و به وسیلة نی تنفس می کنند، و در این ضمن پای مرغابیها را می گیرند و آن قدر زیر آب نگاه می دارند تا بمیرند. مردم قبیلة تاراهوماراس دانه های گیاهی را به بندهای محکم می بستند و روی زمین می انداختند و بند را تا نیمه زیر خاک پنهان می کردند؛ هنگامی که مرغ دانه را می بلعید با ریسمان آن را می گرفتند و می خوردند.
شکار کردن برای ما عنوان تفریح و مشغولیتی را دارد، ولی چنین به نظر می رسد که در محفظة روح شکارچی یادگاری تاریک از روزهای گذشته باقی است که در آن روزها این عمل، برای شکارچی و برای حیوان شکار شده، هر دو، مسئلة حیات و ممات به شمار می رفته است. زیرا شکار فقط قضیة تهیة خوراک نبوده، بلکه جنگی بوده است که باید به وسیلة آن آقایی و اطمینان خاطر شکارچی فراهم آید، و چون تمام جنگهای تاریخ را با آن مقایسه کنیم، نسبت به آن، بازیچه ای بیش به نظر نمی رسند. انسانهایی که اکنون در جنگلها زندگی می کنند، هنوز برای زیستن ناچار از جنگیدن هستند، چه، با وجود آنکه کم اتفاق می افتد که حیوانی جز در هنگام گرسنگی سخت یا در تنگنا واقع شدن به انسان حمله ور شود، در جنگل، آن اندازه خوراکی که برای همه بس باشد وجود ندارد و تنها جانورانی که جنگاورتر هستند می توانند روزی خود را به چنگ آورند. موزه ها پر است از آثار و افزارهای جنگی که میان انسان و دیگر حیوانات برپا می شده، مانند کارد و تیر و کمان و نیزه و دام و تله و فلاخن و جز آن، که

به وسیلة آنها انسان توانسته است آقایی خود را بر زمین استوار سازد و راه را برای اخلاف حق شناس خود هموار کند تا بتوانند، بدون ترس از حملة هر جانوری،

جز انسان، بیاسایند. امروز نیز، پس از آن همه جنگها، که نتیجه اش راندن ناتوانان و ابقای زورمندان بوده است، چه انواع مختلفی بر سطح زمین زیست می کنند! غالباً هنگامی که شخص در جنگلی به تفرج می رود، از کثرت لغاتی که انواع حشرات و خزندگان و گوشتخواران و پرندگان با آن تکلم می کنند دچار سرگیجه می شود. انسان در میان این گروه خود را چون میهمان ناخوانده ای تصور می کند و چنین احساس می نماید که همه از او می ترسند و به او به چشم دشمنی می نگرند. از کجا معلوم که یک روز این چهارپایان آوازه خوان و این هزار پایان پیش پا افتاده و این میکروبهای کوچک اندام چابک، انسان و کارهایی را که کرده نبلعند و کرة زمین را از شر این چپاولگر دو پا و سلاحهای اسرارآمیز و عجیب و پاهای بی احتیاط او، که همه چیز را زیر خود لگدمال و خرد می کند، آسوده نسازند!
حقیقت امر این است که شکار و ماهیگیری دو مرحله از مراحل تطور و تکامل اقتصادی نیستند، بلکه این دو شکل از فعالیتهای بشری سرنوشتشان چنان بوده است که در عالیترین صورتهای اجتماع متمدن نیز باقی بمانند. این دو عامل، سابق بر این، مرکز اساسی حیات را اشغال می کردند و هم اکنون نیز به منزلة دو شالودة پنهانی آن هستند؛ در پشت سر ادبیات و فلسفه و آداب دینی و هنرهایی که داریم، سلاحهای زبردست پاکینگتاون را نباید فراموش کنیم. چون دل و جرئت آن را نداریم که در فضای باز با صید خود مردانه درافتیم و او را هلاک سازیم، برای این کار دیگران را به وکالت برگزیده ایم؛ ولی یادگارهای دوران شکارچیگری قدیم فراموش نمی شود، و به همین جهت است که از دنبال کردن ضعیفان و فراریان شاد می شویم و آثاری از آن در بازیهای کودکان ما آشکار می شود؛ حتی لغتی که اکنون برای بازی به کار می بریم همان لغتی است که بر شکار دلالت دارد.1 به این ترتیب، در آخرین تحلیل مدنیت به این نکته می رسیم که مسئلة خوراک انسان و تهیة آن بنیان تمدن را تشکیل می دهد. کلیسای جامع و معبد، موزة هنر و تالار موسیقی، کتابخانه و دانشگاه، همه روکار بنای تمدن هستند و باید چشم داشت و، در پشت این ظاهر، کشتارگاه را دید.
زندگی با شکار هیچ جنبة ابتکاری نمی تواند داشته باشد؛ اگر آدمی در همین مرحله می ماند چیزی جز یکی از هزاران گوشتخوار دیگر نبود. هنگامی بشر توانست گوهر انسانی خود را آشکار سازد که زندگی او از مرحلة متزلزل شکار خارج شد و به مرحلة مطمئنتر و ثابت تر حیات

چوپانی درآمد. در این شکل جدید زندگی مزایای گرانبهایی نصیب او شد که عبارت است از اهلی کردن حیوانات و تربیت دامها و استعمال شیر. درست نمی دانیم که انسان کجا و در چه وقت به اهلی کردن حیوانات پرداخته است؛ شاید مقدمة این کار آن بوده است که

---

1. لفظ game در انگلیسی، هم به معنی شکار است و هم به معنی بازی. – م.

پس از کشتن حیوانات در شکار، بچه های کوچک آنها را به محل سکونت خود می آورده اند تا کودکانشان با آنها بازی کنند خوردن حیوان در این مرحله نیز ادامه دارد، منتها مدتی به او مهلت داده می شود؛ انسان حیوانات را در مرحلة دیگر چون بارکش خود به کار می برده، ولی رفتارش با آنها بسیار آزادمنشانه بوده و حیوان همنشین با انسان شده و با هم می زیسته اند. پس از آن، بشر به جایی رسید که معجزة تولیدمثل را تحت سرپرستی خود قرار داد و از یک جفت حیوان نر و ماده گله ای فراهم آورد. شیر حیوانات این فرصت را برای زنان ایجاد کرد که دورة شیر دادن کودکان خود را کوتاهتر سازند، و به علاوه، با پیدا شدن این ماده، مرگ و میر اطفال کمتر شد و غذای جدیدی در اختیار انسان قرار گرفت که می شد بر روی آن حساب کرد. همة اینها سبب شد که نفوس فزونی پذیرد و زندگی ثابت تر و منظمتر گردد و فرمانروایی این موجود ترسوی تازه به دوران رسیده، یعنی انسان، بر روی کرة زمین استوارتر شود.

در عین حال که این حوادث اتفاق می افتاد، زن به بزرگترین اکتشافات راه یافت و سر حاصلخیزی زمین را پیدا کرد. تا آن هنگام کار زن تنها این بود که، چون مرد، به شکار می رفت و با چنگال خود زمین پیرامون چادر را می کاوید تا مگر چیزی قابل خوردن به چنگ آورد. در استرالیا، هنگام غایب بودن مرد، زن در زمین جستجو می کرد و ریشه های خوردنی را بیرون می آورد، میوه ها و دانه های جنگلی و عسل و قارچ و غلات خودرو را جمع آوری می کرد هم اکنون، در بعضی از قبایل استرالیا، غلاتی را که خود به خود می رویند درو می کنند، بی آنکه در فکر کوبیدن و جدا کردن دانه بیفتند؛ هندیشمردگان درة ساکرامنتو هنوز نتوانسته اند از این مرحله قدم فراتر گذارند. به این ترتیب، باید گفت که شاید هیچ گاه نتوانیم بدانیم که چه وقت انسان برای نخستین بار به عمل و نقشی که دانة گیاهی دارد پی برده و از درویدن به کاشتن پرداخته است؛ ممکن است دربارة این مسئله حدسهایی بزنیم، ولی محال است که به علم الیقین برسیم. شاید در آن هنگام که انسان دانه ها را می درویده و حمل می کرده است، پاره ای از آنها در راه به زمین ریخته و سبز شده و از تکرار این حادثه رفته رفته راز

بزرگی که در روییدن گیاه نهفته است آشکار شده باشد. مردم قبیلة ژوانگ دانه هایی را که به چنگ می آوردند به طور مخلوط بر خاک می پاشیدند و منتظر سبز شدن آنها می شدند. بومیان بورنئو با چوب نوک تیزی گودالی در زمین حفر می کردند و دانه را، در ضمن راهپیمایی در مزرعه، در آن می انداختند. این عصای نوک تیز ساده ترین وسیله ای است که انسان برای کشت و کار از آن استفاده می کرده است. تا پنجاه سال پیش از این، در ماداگاسکار، زنان برای کشت دانه مانند سربازانی صف می بستند و با یک اشاره، چوبهای نوک تیز خود را در زمین فرو می کردند و دانه ای در آن می انداختند. و پس از پوشاندن آن با خاک، با اشارة دیگر پیش رفته این کار را از نو شروع می کردند، و به این ترتیب عمل بذرافشانی را انجام می دادند. مرحلة

پیشرفته تر در بذرافشانی آن بوده است که به یک قطعه چوب، نوکی تیز یا قطعة استخوانی متصل کرده، روی آن، چوب دیگری به شکل چلیپا قرار می دادند و کشاورز با پا آن را می فشرد و در زمین فرو می کرد. هنگامی که کونگ کیستاذورها به مکزیک درآمدند، دیدند که آزتکها، جز این، وسیله ای برای کشت نمی شناسند. چون اهلی کردن حیوانات و استخراج فلزات برای انسان میسر شد، توانست ادوات سنگینتری بسازد، و به این ترتیب بود که گاوآهن جانشین اسباب سابق گردید؛ انسان توانست زمین را بهتر زیر و رو کند، و آنگاه سر حاصلخیزی زمین را دریافت و گیاهان وحشی را، که تا آن وقت نمی توانست بکارد، کاشت و در نوع اجناسی که می توانست بکارد بهبودهای تازه ایجاد کرد.
در آخر کار، انسان هنر پیش بینی و خصلت دوراندیشی1 را از طبیعت آموخت و مفهوم زمان را دریافت. انسان که مکرر می دید پرندگانی چون دارکوب فندق و سایر دانه ها را در شکاف درخت پنهان می سازند و زنبور، عسل را در کندوی خود ذخیره می کند، فکر ذخیره کردن برای آینده را دریافت، و شاید برای آنکه به این مرحله از فهم برسد هزاران سال در حالت بی توجهی نسبت به آینده به سر می برده است. وسیلة نگاهداری گوشت از راه دود دادن یا نمک سود کردن یا منجمد ساختن آن به دست انسان افتاد؛ کار مهمتر آنکه انبارهایی برای حفظ دانه بار از باران و رطوبت و جانوران و دزدان ساخت و در آنها خوراک خود را برای فصول بیحاصل سال ذخیره کرد. به این ترتیب، با مرور زمان بر وی معلوم شد که کشاورزی ممکن است وسیله ای باشد که بهتر و بسامانتر از شکار، خوراک او را تأمین کند. هنگامی که چنین شد، انسان یکی از سه گامی را که برای گذشتن از زندگی جانوری و درآمدن به عالم تمدن ضروری است برداشته بود، و این سه مرحله عبارت است از: سخن گفتن، کشاورزی، و

خطنویسی.
بدیهی است که انسان با جهشی از مرحلة شکار به مرحلة کشاورزی پا نگذاشته، بلکه از مراحل متوسطی گذشته است. بسیاری از قبایل، مانند هندیشمردگان امریکایی، در همان مرحلة انتقال باقی مانده و از آن تجاوز نکرده اند، و در نزد آنان شکار وظیفة مرد و کشاورزی کار زن است. نه تنها باید گفت که این تحولات به صورت تدریجی انجام پذیرفته، بلکه باید دانست که هرگز این تغییرات، شکل کامل پیدا نکرده است. انسان، پس از آنکه به کاشتن زمین دست یافته، طریقة تازه ای برای ذخیره کردن خوراک بر طریقة قدیمی افزوده و، در تمام طول دوره های تاریخ، خوراک قدیم را بر خوراک تازه ترجیح داده است. می توان چنین تصور کرد که انسان اولیه، هنگامی که هزاران نوع محصول زمین را برای غذای خود مورد آزمایش قرار می داده، ناچار از این تجربه صدمات فراوان می دیده، و همه برای آن بوده
---
1. شباهت میان کلمات providence، provision و prudence قابل توجه است. معنی این کلمات به ترتیب عبارت است از «دوراندیشی و پیش بینی»، «تدبیر» و «حزم و احتیاط».

است که بتواند از این میان آنچه را برای خوردن شایسته و بیزیان است پیدا کند؛ در عین آنکه این چیزها را با انواع میوه و دانه و گوشت شکار و ماهی، که از پیش به آن خو کرده بود، می آمیخته، همیشه میل بیشترش به طرف غنیمتهای شکار بوده است. قبایل اولیه پیوسته حرص شدیدی نسبت به خوردن گوشت نشان می دهند، حتی وقتی هم که خوراک اصلی آنان را دانه بار و سبزی و شیر تشکیل می دهد. چون به حیوانی که تازه مرده باشد دست یابند، با کمال اشتها به خوردن آن مشغول می شوند، و غالب اوقات، برای آنکه زودتر به منظور خود برسد، آن را خام خام می خورند و با آن دندانهای سالم و نیرومندی که دارند، پس از مدت کوتاهی، چیزی جز مشتی استخوان توده شده برجای نمی گذارند. یک قبیله، بتمامی، ممکن است مدت یک هفته مجلس سور و سروری بر گرد جسد بالی که بر ساحل دریا افتاده و مرده است برپا دارند و با خوردن گوشت آن خوش باشند. با آنکه فوئجیان از پختن سر رشته دارند، مع ذلک گوشت خام را بر پختة آن ترجیح می دهند، و چون یک ماهی به چنگشان افتد پشت گوشش را گاز می گیرند و به این ترتیب آن را می کشند و سپس از سر تا دم آن را بدون هیچ تشریفاتی می خورند. این اقوام، چون اطمینان نداشته اند که همیشه بر خوردنی دست خواهند یافت، تقریباً هر چیز را که به دستشان می افتاده، از صدف و قورباغه و خرچنگ و حلزون و موش و موش صحرایی و

عنکبوت و کرم زمین و سوسمار و مار و سگ و اسب و هزارپا و ملخ و حشرات و تخم پرندگان و خزندگان و ریشة گیاهان و شپش و جز آنها می خورده اند، و هر خوراکی در وضعی نزد آنان عنوان غذای لذیذی پیدا می کرده است. بعضی از بومیان مهارتی خاص در شکار مورچه دارند و بعضی دیگر حشرات را در آفتاب می خشکانند و ذخیره می کنند و در روزهای جشن و مهمانی به مصرف می رسانند؛ بعضی دیگر شپش سر یکدیگر را می خورند، و چون بر عدة زیادی شپش دست یابند با آن آبگوشتی می پزند و از آنکه دشمنی را به چنگ آورده اند، هنگام خوردن آن، بانگ شادی برمی دارند. فهرست غذایی قبایل عقب افتاده، که با شکار زندگی می کنند، با فهرست خوراک طبقات عالی بوزینگان بسیار کم اختلاف دارد.
هنگامی که انسان آتش را پیدا کرد، این حرص کور کورانه که به خوردن همه چیز داشت تخفیف یافت، و آتش، به دستیاری کشاورزی، نیازمندی انسان را به شکار تا حد زیادی کمتر ساخت. با پخته شدن غذا، جذب سلولوز و نشاسته ای که در گیاهان موجود است، و به همین جهت خام بسیاری از آنها غیرقابل خوردن می شود، آسان گشت، و به این ترتیب انسان توانست شالودة غذای خود را بر روی دانه بار و بقولات قرار دهد. از طرف دیگر، با پخته شدن غذا، مواد سخت آن نرم شد و احتیاج به جویدن نقصان پذیرفت و از همینجا خراب شدن دندانها، که یکی از معایب مدنیت است، بتدریج آغاز کرد.
به تمام این انواع مختلف خوراکی، انسان یک نوع غذای بسیار لذیذ نیز افزود، و آن

گوشت همنوعان وی، یعی انسانهای دیگر بود. می توان تصدیق کرد که زمانی، آدمخواری در میان قبایل اولیه تقریباً عمومیت داشته است؛ این عادت را در میان ملتهایی که از لحاظ تاریخ متأخر هستند، از قبیل ایرلندیان و ایبریاییان و پیکتها و حتی نزد مردم دانمارک در قرن یازدهم سراغ داده اند. در بسیاری از نواحی، گوشت انسان عنوان کالای بازرگانی داشته و مردم مطلقاً اطلاعی از مراسم دفن میت نداشته اند. در کنگوی علیا مرد و زن و بچه را به عنوان گوشت قصابی آشکارا خرید و فروش می کرده اند. در جزیرة بریتانیای جدید گوشت انسان را، مانند گوشت حیوانات، در دکانهای قصابی به قناره می زدند و به فروش می رسانیدند، و در بعضی از جزایر سلیمان اسرای انسانی، مخصوصاً زنان را، مانند خوک می پروردند و برای کشتن در روزهای جشن و مهمانی آماده نگاه می داشته اند. فوئجیان گوشت زن را بر گوشت سگ ترجیح می داده اند، چه، به قول آنان، گوشت سگ مزة بدتری داشته است. یکی از بومیان جزیرة تاهیتی به پیرلوتی، سیاح معروف، گفته بود که: «گوشت انسان

سفیدپوست چون خوب پخته شود مزة موز رسیده را دارد.» اهالی جزیرة فیجی گوشت سفیدپوستان را دوست ندارند، چه آن را سفت و پرنمک می دانند، و چون یک ملاح اروپایی به چنگ آنان بیفتد آن را برای خوردن نیکو نمی دانند و می گویند که مزة گوشت مردم پولینزی لذیذتر است.
آیا عادت آدمخواری از کجا پیدا شده؟ بعید است که این عادت نتیجة قحطی و نقصان سایر مواد غذایی بوده باشد، و اگر براستی چنین هم بوده است، پس از رفع قحطی نیز این عادت برقرار مانده و آن چیز که برای مردم اولیه قضیة سیر کردن شکم بود، اینک، عنوان تفنن و هوا و هوسی پیدا کرده است. اکنون برای بسیاری از قبایل، خون انسان غذای بسیار لذیذی است و به هیچ وجه از روی اکراه و ترس و نفرت به آن نمی نگرند، و چه بسیار مردم قبایل که پاکدل و نیکومنش هستند و، در عین حال، خون آدم را گاهی به عنوان دوا و گاهی به عنوان وفای به نذر، یا انجام عملی دینی، می آشامند، و غالباً عقیده شان این است که چون خون کسی آشامیده شود نیروی او به شخصی که آن را آشامیده است انتقال می یابد. خوردن گوشت انسان هرگز مایة شرمساری نبوده و ظاهراً چنان بوده است که مردم اولیه، از لحاظ اخلاقی، فرقی میان خوردن گوشت حیوان و انسان قائل نبوده اند. در جزایر ملانزی این مایة افتخار رئیس قبیله است که دوستان خود را به خوردن گوشت کباب شدة انسانی مهمان کند. این گفتة یکی از رؤسای فیلسوف منش قبایل برزیل است که می گوید: «اگر من دشمنی را بکشم، شک نیست که بهتر آن است که او را بخورم و نگذارم گوشتش فاسد شوم و کسی از آن بهره ای برنگیرد ... آنچه دردناک است آن نیست که انسان را بخورند، بلکه بد آن است که انسان بمیرد؛ هنگامی که کشته می شوم برای من یکسان است که قبیلة دشمن مرا بخورد یا به حال خود رها کند؛ من از میان انواع گوشت شکار، هیچ کدام را به لذت

گوشت انسان نیافته ام.»
بیشک، این عادت از لحاظ اجتماعی پاره ای فواید داشته است. در واقع این عمل اجرای طرح سویفت است که پیشنهاد کرده بود بچه های زاید بر احتیاج را به مصرف خوراک برسانند و برای پیران فرصتی ایجاد کنند تا به شکلی که نفعش به دیگران برسد از دنیا بروند. به این ترتیب از مراسم و تشریفات غیرلازمی که برای کفن و دفن اموات صورت می پذیرد و عنوان تجملی دارد نیز جلوگیری می شده است. به عقیدة مونتنی اینکه به بهانة دین و پرهیزگاری کسی را تا به حد مرگ عذاب و شکنجه کنند – همچنانکه در زمان او مرسوم بود – بسیار وحشیانه تر از آن است که او را بعد از

مرگ بپزند و به مصرف خوراک برسانند. به هر صورت باید افکار و معتقدات دیگران را محترم شمرد.

II- شالوده های صناعت

آتش – ادوات و آلات اولیه – بافندگی و کوزه گری – بنایی و حمل و نقل – بازرگانی و امور مالی

اگر انسانیت انسان با سخن گفتن، و مدنیت با کشاورزی آشکار شده، صناعت نیز با پیدا شدن آتش امکان پذیر گشته است. انسان هرگز آتش را اختراع نکرده، بلکه این معجزه به دست طبیعت انجام پذیرفته است، خواه از مالش برگها و شاخه های درختان بوده باشد، خواه از جهیدن برق، خواه از ترکیب پاره ای مواد شیمیایی؛ انسان با هوش خود توانسته است که از طبیعت تقلید کند و فن درست کردن آتش را به مرحلة کمال برساند. هنگامی که انسان بر معجزة آتش دست یافت، آن را به هزاران خدمت گماشت، که نخستین آنها، به گمان ما، مقهور کردن بزرگترین دشمن او یعنی تاریکی شب بود؛ پس از آن، از آتش استفادة حرارتی کرد و به این ترتیب توانست از مناطق استوایی به جاهای دیگر برود و خرده خرده تمام سطح زمین را آباد و قابل سکونت سازد؛ سپس، با آتش، فلزات را نرم و چکشخوار ساخت و از مخلوط کردن آنها با یکدیگر چیزهایی به دست آورد که، از حیث سختی و فرمانبرداری، به هیچ وجه با آنچه از طبیعت به دست می آمد قابل قیاس نبود. آتش به اندازه ای در نظر مردم اولیه شگفت انگیز و پرسود بود که آن را یکی از معجزات می پنداشتند و چون خدایی ستایشش می کردند، و به همین جهت جشنهای متعددی برای عبادت آن برپا می داشتند و آن را مرکز زندگانی و خانة خویش قرار می دادند. هرگاه که از جایی به جای دیگر نقل مکان می کردند آتش را با خود همراه می بردند و هرگز به خاموش شدن آن خرسندی نشان نمی دادند. رومیان قدیم به قدری در این کار تعصب داشتند که دختر باکره ای را که در معبد خدای آتش نگهبان آن بود و غفلت می کرد و سبب خاموش شدن آتش جاودانی می شد هلاک می کردند.

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 17

انسان اولیه، در عین آنکه به شکار می رفت و گله های خود را می چراند و به زیرورو کردن زمین مشغول بود، پیوسته در فکر یافتن وسایل مکانیکیی بود که بتواند در حل هزاران مسئلة زندگی دستیار وی باشد. در آغاز کار، به این قانع بود که از مواهب طبیعت استفاده کند، و به همین جهت میوه های زمین را برای خوراک، پوست و پشم حیوانات را برای پوشاک، و غارها را به عنوان مسکن خود به کار می برد. پس از آن شاید به این فکر افتاد (از آن جهت می گویم شاید که جز حدس زدن چاره ای ندارم) که از افزارها و حرکات جانوران تقلید کند: می دید که میمونها به دشمنان خود

میوه یا سنگ پرتاب می کنند و گردو و صدف را، برای خوردن، با سنگ باز می کنند؛ و سگهای آبی بر روی رودخانه سد می سازند، و شمپانزه ها چیزی شبیه به کوخ بنا می کنند. چون نیرومندی فکین و دندانها و وسایل دفاع و شاخهای جانوران و استحکام پوست آنها را می دید، در صدد برآمد تا اسبابهایی بسازد که کار اندامهای حیوانات از آنها ساخته باشد، به قول فرانکلین «انسان جانوری است که افزار به کار می برد»؛ ولی در این خصلت مانند بسیاری خصال دیگر که به آنها افتخار می کنیم، از لحاظ درجه با حیوان امتیاز داریم نه از حیث نوع و طبیعت.
طبیعتی که انسان اولیه را احاطه کرده بود ادوات و افزار بیشماری در اختیار او می گذاشت. انسان با چوب خیزران، نیزه و کارد و سوزن و بطری می ساخت و از شاخه های درخت، گاز و گیره تهیه می کرد، و با پوست درختان، طناب و پارچه های متنوع می بافت. از آنچه که انسان برای خود ساخت، مهمتر از همه، چوبدستی و عصا بود؛ عصا با اینکه ابداعی بسیار ساده بود به اندازه ای به کار او می خورد که رفته رفته رمز نیرومندی و اقتدار گردید، و مظاهر مختلف آن در عصای جادویی پریان و عصای موسی و عصای عاجی کنسولها، در حکومت روم قدیم، و عصایی که قاضی یا پادشاه در دست می گیرد هنوز جلوه گر است؛ این عصا در کشاورزی به کار بذرافشانی می خورد و در کارزار، عنوان نیزه و پیکان و شمشیر و سرنیزه را پیدا می کرد. همچنین انسان از مواد معدنی و سنگها اسلحه و ادواتی ساخت، مانند چکش و سندان و دیگ و کارد و سرپیکان و اره و رنده و اهرم و داس و مته و جز آنها، که امروز همة آنها را می توان در موزه ها دید. با صدف حیوانات، که در کنار دریا به دست می آورد، قاشق و بشقاب و کاسه و تیغ و قلاب ماهیگیری ساخت، و نیز از شاخ و استخوان و پوست و دندان آنها افزارهای خرد و درشت دیگری برای خود فراهم آورد. برای همة این آلات و ادوات دسته های چوبی می ساخت و این دسته ها را یا به وسیلة الیاف و ریسمانها و پی حیوانات، یا با چسبی که از خون درست می کرد، به افزار می پیوست – و این، خود، دلیلی است بر کمال مهارت و پیشرفت او در صنعت. استادی انسان اولیه مساوی و بلکه بیشتر از انسان متوسط در عصر حاضر بود، و اختلاف ما با آن مردم فقط در آن است که معلومات و مواد و ادوات زیادتری در اختیار خود داریم، و هرگز نباید گفت که طبیعت ما، از لحاظ نوع تفکر، با آن مردم تفاوت اساسی دارد. اگر متوجه شویم که مردم

اولیه، هنگامی که با اشکالی مواجه می شدند که نتیجة حوادث زندگی روزانه شان بود، چگونه روح اختراع از خود نشان می دادند، بی اندازه دچار شگفتی می شویم. هم امروز یکی از بازیها و خوشگذرانیهای مورد

علاقة مردم اسکیمو آن است که از خانه های خود بسیار دور شوند و هیچ وسیله ای همراه نبرند و با هم، در تهیة زندگانی بدون وسیله، مسابقه ای برپا دارند.
مهارت و استادی انسان اولیه در فن بافندگی بی اندازه قابل توجه است؛ در اینجا نیز حیوان استاد انسان بوده است؛ دیدن خانة عنکبوت و لانة مرغان و در هم شدن الیاف و برگهای جنگلی در یکدیگر، که یک پارچة بافتة طبیعی را نشان می دهد، همه، نمونه های آشکاری بوده است که در فن پارچه بافی راهنمای انسان شده است؛ این نمونه ها به حدی واضح و روشن بوده که ما تصور می کنیم پارچه بافی نخستین هنری باشد که انسان به آن دست یافته است. با پوست و برگ و الیاف نباتی، پارچه ها و فرشهایی می ساختند که در بعضی موارد، می توان گفت امروز هم، با این همه وسایل و ابزار کار، به آن خوبی نمی توانند بسازند. زنان جزیرة آلئوسین، برای بافتن پارچة یک جامه، یک سال وقت صرف می کنند؛ هندیشمردگان امریکای شمالی روپوشها و جامه هایی می بافند و اطراف آنها را با مو و رشته های پی حیوانات حاشیه می دهند، که با عصارة آلبالو رنگ گیرایی به آن زده اند و به قول کشیش تئودوت «درخشندگی این رنگها به اندازه ای است که رنگهای کارخانه های ما هرگز به پای آن نمی رسد.» آنجا که طبیعت توقف می کند، هنر آغاز می شود؛ انسان با استخوان پرندگان و ماهیان و نیهای باریک خیزران توانست سوزنهایی بسازد، و از رشته های پی جانوران نخهایی درست کرد که از سوراخ کوچکترین سوزنهایی که امروز در اختیار داریم می گذرد. با پوست درختان فرش و رختخواب تهیه کرد، و پوست حیوانات را خشکاند و از آن لباس و کفش ساخت و از تابیدن الیاف گیاهی به یکدیگر طنابهایی محکم به اختیار خود درآورد؛ با شاخه های نازک و الیاف رنگ شده سبدهایی می ساخت، به مراتب زیباتر از آنچه هم امروز می سازند.
هنر کوزه گری و سفالگری با هنر سبدبافی خویشی نزدیک دارد، و شاید از آن نتیجه شده باشد. برای حفظ کردن سبد از سوختن، روی آن گل خمیرشده می مالیدند و، پس از خشک شدن و بیرون آوردن قالب چوبین، می دیدند که گل رس، شکلی را که گرفته حفظ می کند و، خود، چیزی است که می تواند در آتش برود؛ شاید از همین جا بوده است که صنعت کوزه گری شروع شد و، در پایان، به آن هنر پیشرفته و عالی چینی رسید. همچنین، شاید دیدن تکه های گلی که در آفتاب پخته و خشک شده، فن سفالگری را به انسانها الهام کرده باشد؛ یک گام بیشتر لازم نبوده است که انسان آتش را جانشین آفتاب کند و هزاران گونه ظرف به اشکال متنوع، و برای مصارف متعدد – از پختن غذا و ذخیره کردن آذوقه یا وسیلة حمل و نقل مواد و زینت و تجمل و غیر آن – بسازد. تزیین ظرفهای گلی با ناخن، یا

چیز نوک تیز دیگر، در حالی که هنوز رطوبت دارد، نخستین شکل هنر و شاید پیش درآمد فن خطنویسی بوده باشد.

قبایل اولیه، با گلی که در آفتاب می خشکید، خشت و آجر ساختند و خانه بنا کردند، به طوری که می توان گفت آن مردم در آن خانه های سفالین زندگی می کرده اند. ولی این شکل خانه ساختن درجة پیشرفته ای از فن خانه سازی به شمار می رود، و آن را باید حلقة اتصال میان کوخ گلین «وحشیان» و ساختمانهای بسیار عالی و ظریف نینوا و بابل دانست. بعضی از ملل اولیه – مانند طوایف وداه در جزیرة سراندیب – در زیر سقف به سر نمی بردند و از زمین و آسمان به عنوان خانه استفاده می کردند؛ مردم تاسمانی در شکم درختان خانه می کردند و بعضی دیگر، مانند ساکنان جزایر ویلز جدید جنوبی، در غارها به سر می بردند؛ پاره ای، مانند بوشمنها، با شاخه های درختان پناهگاهی در مقابل باد تهیه می کرده، پشت آن منزل می گزیده اند و، بندرت، پایه هایی در زمین کار می گذاشتند و روی آنها شاخه های درخت و علف و خزه می ریخته اند. از همین پناهگاههای بادی است که، با افزایش دیوار، کوخهای اولیه بیرون آمده است و انواع آنها را، که در مراحل مختلف تکامل قرار دارند و با علف و شاخة درخت و گل درست شده اند، در استرالیا می توان دید: از کوخهایی که بزحمت دو یا سه نفر را در خود جا می دهد، تا کوخهای بزرگی که به گنجایش سی نفر است. شبانان و شکارورزان بیابانگرد پیوسته چادر را دوست داشته اند، زیرا می توانستند آن را با خود به هرجا می خواهند ببرند. طبقات پیشرفته تر قبایل اولیه، مانند هندیشمردگان امریکا، چوب و تخته را برای ساختن خانه به کار می برده اند؛ مثلاً قبایل ایروکوئوی، با تنة درختان پوست نکنده، بناهای معظمی می ساخته اند که تا صد و پنجاه متر طول داشته و خانواده های متعدد در آنها به سر می برده اند؛ مردم اقیانوسیه، با تخته های چوب، خانه های بسیار خوبی می سازند؛ به این ترتیب، سلسلة تکامل خانه های چوبین به انتها می رسد.
پس از این، برای انسان اولیه، سه گام دیگر مانده بود که باید برمی داشت و به عوامل اساسی تمدن اقتصادی می رسید؛ آنها عبارتند از: وسایل حمل و نقل، عملیات بازرگانی، و وسایل مبادلات. مردی که از هواپیما بیرون می آید و چمدانی را با خود حمل می کند تمام تاریخ مراحل مختلف حمل و نقل را در برابر ما مجسم می سازد. در ابتدا، انسان، تا پیش از اینکه همسری اختیار کند، خود بارکش خویش بوده است – هم اکنون در آسیای جنوبی و باختری نیز وضع از همین قرار است؛ پس از آن، طناب و اهرم و قرقره را اختراع کرد و بر چهارپایان مسلط شد و آنها را به بارکشی واداشت؛ آنگاه نخستین سورتمه را به این ترتیب ساخت که شاخة بلند درختان را بر پشت

چهارپایان می گذاشت و کالای خود را بر روی آن حمل می کرد؛1 کمی بعدتر، تنة درختان را همچون چرخی بر زیر این سورتمه قرار داد؛ پس از آن، وسط تنة درختان را به شکل شعاعهای چرخ درآورد، و به این ترتیب بزرگترین اختراع مکانیکی، که عبارت از چرخ باشد، پیدا شد، و با قرار دادن آن به زیر سورتمه، ارابه صورت عملی به خود گرفت. از بستن تنة درختان به یکدیگر چیزی می ساخت که می توانست بر روی آب وسیلة حمل و نقلی باشد، و با خالی کردن تنة درخت، نخستین زورق را ایجاد کرد؛ آنگاه مجاری آب آسانترین وسیلة حمل و نقل برای انسان

---

1. مثل آن است که هندیشمردگان امریکا این طریقه را پسندیده باشند، چه هرگز چرخ را به کار نبرده اند.

گردید؛ بر روی خشکی، ابتدا انسان راه خود را، بر فرض آنکه به جنگلها یا تپه ها می رسید، ادامه داد، ولی رفته رفته این کوره راهها به راههای حسابی مبدل شد؛ با مشاهدة ستارگان، انسان راه خود را در بیابانها می یافت و قافله ها به هدایت روشنان فلکی طی طریق می کردند؛ به کمک پارو و بادبان، ابتدا از این جزیره به آن جزیره آمد و شد می کرد، تا در آخر کار توانست از این قاره به آن قاره سفر کند و فرهنگ ناقابلی را که داشت از جایی به جای دیگر انتقال دهد. پیش از آنکه به آنجا برسند که بتوانند تاریخ را ثبت کنند، مسائل اساسی مدنیت تقریباً حل شده بود.

چون مهارت و چابکدستی در انسانها متفاوت است، و از طرف دیگر منابع طبیعی که در دسترس انسان است از نقطه ای به نقطة دیگر اختلاف پیدا می کند، به این جهت، اتفاق می افتد که دسته ای از مردم بتوانند کالای مخصوصی را به بهای ارزان تهیه کنند، در صورتی که برای دیگران این فرصت فراهم نیست. این دسته از مردم کالای مورد نظر را بیش از مورد احتیاج تهیه می کنند و آن را به همسایگان خود عرضه می دارند و با کالاهای زاید همسایگان، که مورد نیازشان است، مبادله می کنند، و از همین عمل مبادله، بنیان بازرگانی ریخته می شود. هندیشمردگان چیبچا، که در کولومبیا به سر می برند، قطعات نمک بلورین را، که در زمین آنان به مقدار فراوان یافت می شود، صادر می کنند و در عوض دانه بار را، که هرگز ممکن نیست از اراضی شوره زار آنها به دست آید، می گیرند. پاره ای از دهکده های هندیشمردگان امریکایی کارشان منحصر است به ساختن سر پیکان؛ بومیان گینة جدید متخصص در کوزه گری هستند؛ و دستة دیگری در افریقا در استخراج فلزات یا ساختن نیزه و قایق تخصص دارند. غالباً به این قبایل یا دهکده ها نام حرفة اصلی آنان را می دهند (مانند آهنگر، ماهیگیر، کوزه گر ...) و با مرور زمان، کم کم، این اسامی نام خانوادة

خاندانهایی می شود که در این قبیل کارها مهارت فراوان دارند. تجارت مازاد، در آغاز کار، به صورت هدیه و تعارف صورت می گرفته، و هم امروز در عصر ما، که همه چیز با ارقام حساب می شود، نیز مقدمه یا خاتمة یک معاملة بازرگانی با هدیه ای صورت می پذیرد، ولو آنکه دعوت به ناهار یا شامی باشد. آنچه عمل تبادل را سهلتر می کرده، جنگها و غارتها و باجها و غرامات و جرایمی بوده است که اتفاق می افتاده یا گرفته می شده، و اینها، خود، بهترین وسیلة انتقال کالاهای بازرگانی به شمار می رفته است. بتدریج مبادله ها صورت منظمی به خود گرفت و مراکز بازرگانی و بازارهایی گاهگاهی، و پس از آن در فواصل معین، ایجاد شد و، در آخر کار، مراکز دایمی به وجود آمد و هرکس زیادی کالای خود را به آنجا می برد و با مقداری از کالای مورد نیاز مبادله می کرد.
قرنها می گذشت و بازرگانی به همین صورت مبادله انجام می شد و بشر هنوز نتوانسته بود یک میانجی بهاداری اختراع کند که وسیلة مبادله باشد و جنبش بازرگانی را تسریع کند.

ممکن بود یک مرد از قبیلة دایاک روزهای متوالی، قالب مومی به دست، در بازار بگردد و به انتظار آن باشد تا کسی که کالای مورد نیاز او را در اختیار دارد و به موم هم محتاج است به او برسد و کالاهایشان را با یکدیگر مبادله کنند. نخستین وسیلة مبادله عبارت از کالاهایی بود که همه کس به آنها نیازمند بود و راضی می شد که آنها را به عنوان ارزش کالای خود بپذیرد – مانند خرما و نمک و پوست و زینت آلات و افزار کار عادی و سلاح. در معاملات تهاتری، که به این ترتیب صورت می گرفت، ارزش دو کارد برابر بود با یک جفت جوراب، و هر سة آنها با هم ارزش یک لحاف را داشت، و با هر چهار هم یک تفنگ ممکن بود تحصیل کرد، و این تفنگ با چهار چیز سابق ارزش یک اسب را داشت. دو گوزن کوچک برابر بود با یک کره اسب، و با هشت کره ممکن بود یک زن و همسر به دست آورد. تقریباً هر چیزی برای خود، نزد قومی، یک روز عنوان پول را پیدا کرده است، از لوبیا و گوش ماهی و صدف و مروارید و جوزهندی و چای و فلفل گرفته تا گوسفند و خوک و گاو و غلام. در میان مردم شکارچی و چوپان، چهارپایان وسیلة مناسبی برای سنجش قیمت به شمار می رفته است، چه، اولاً چون آن را تربیت می کردند سودی می داد، به علاوه وسیله ای بود که با پای خود حرکت می کرد؛ به همین جهت است که حتی در زمان هومر هم اشیاء و اشخاص را با چهارپایان ارزش می نهاده اند، مثلاً زره دیومد را به اندازة نه رأس، و غلام زیرکی را به اندازة چهار رأس چهارپا قیمت می گذاشته اند. دو کلمه که رومیان با آن چهارپا و دارایی را می نامیده اند شبیه یکدیگر است؛ برای اولی لفظ پکوس (pecus) و برای دومی کلمة پکونیا

(pecunia) را استعمال می کرده اند، و روی نخستین سکه های رومی تصویر سر و گردن گاوی دیده می شود. حتی کلمة انگلیسی کاپیتال (capital) به معنی سرمایه و کلمة دیگر انگلیسی، چتل (chattel) که در مورد سپردن گاو و گوسفند به دیگران و گرفتن مقداری محصول سالانه به کار می رود، و کلمة کتل (cattle) که به معنی چهارپای درشت اندام است، از راه لغت فرانسة آنها، از کلمة لاتینی (capitale) نتیجه شده اند که به معنی ملک و دارایی به طور عموم است؛ این کلمه به نوبة خود از کلمة دیگر (caput) مشتق شده، که به معنی سر چهارپای بزرگ است. هنگامی که انسان بر استخراج فلزات مسلط شد، رفته رفته فلز جانشین سایر وسایل مبادله گردید و بتدریج آنها را از میان برد؛ مس و مفرغ و آهن، و در آخر کار – به علت کم حجمی و پربهایی – نقره و طلا پول رایج معاملة تمام بشریت را تشکیل داد. به نظر نمی رسد که عمل انتقال از سایر وسایل مبادله به پول فلزی، در زمان ملتهای اولیه صورت پذیرفته باشد، بلکه گامی است که انسان در دورة تاریخ مدون خود برداشته و پول فلزی و اعتبار و وام را اختراع کرده و، با تسهیل عمل مبادله، وسیلة ازدیاد آسایش و رفاه انسان را فراهم آورده است.

III- سازمان اقتصادی

کمونیسم اولیه – علل از بین رفتن آن – اصول مالکیت خصوصی – بردگی – طبقات اجتماعی

باید گفت که بازرگانی بزرگترین اسباب پریشانی عالم اولیه بوده است، چه، پیش از آنکه این حادثه رخ دهد و پول و سود در جهان پیدا شود، هیچ گونه مالکیتی وجود نداشت و مردم با وضع ساده ای روزگار می گذاردند. در مراحل اولیة تکامل اقتصادی، غریزة مالکیت فقط منحصر به اشیای شخصی و عادی بوده، ولی همین مالکیت به اندازه ای شدید بوده است که چنین متملکات (و حتی زن) را با مالک آن به گور می کرده اند؛ نسبت به سایر چیزها به اندازه ای حس مالکیت ضعیف بوده است که نه تنها باید گفت چنین مالکیتی فطری و جبلی انسان نبوده، بلکه برای پیدا شدن مفهوم آن تلقینات مستمری ضرورت داشته است.

تقریباً همه جا، در نزد مردم اولیه، زمین به صورت اشتراکی ملک همگان بوده است. چنین به نظر می رسد که هندیشمردگان امریکای شمالی و مردم پرو و قبایل هندوستانی که در کوهستانهای چیتاگونگ به سر می بردند، و ساکنان بورنئو و جزایر اقیانوسیه زمین را با هم می کاشته و محصول آن را میان خود قسمت می کرده اند. هندیشمردگان اومها مثلی دارند و می گویند که «زمین مانند آب و هواست و آن را نمی توان فروخت.» در ساموآ، پیش از آنکه پای اروپاییان به آنجا باز شود، هرگز این فکر نبود که می توان زمین را خرید و فروش کرد. مطابق گزارش پروفسور ریورز در جزایر پولینزی و ملانزی، از لحاظ زراعت، کمونیسم برقرار است و هم اکنون در قسمتهای داخلی کشور لیبریا این نوع مالکیت اشتراکی را می توان مشاهده کرد.

کمونیسم از لحاظ آذوقه و مواد غذایی نیز وجود داشته، منتها به شدت کمونیسم زمین کشاورزی نبوده است. این امر در میان مردم «وحشی» یک امر عادی است که چون کسی خوراکی داشته باشد آن را با کسی که ندارد قسمت می کند، و مسافر در هر خانه که دلش بخواهد و بایستد می تواند مهمان شود و غذای خود را به دست آورد؛ و قبایلی که دچار قحط و خشکسالی می شوند مورد دستگیری همسایگان قرار می گیرند. مردی که در جنگلی برای خوردن غذای خود درنگ می کند، در عین آنکه بآسانی می تواند غذای خود را به تنهایی صرف کند، به بانگ بلند، هر که را که بتواند بانگ او را بشنود می خواند، تا با وی در خوردن غذا شریک شود. هنگامی که ترنر با یکی از اهالی ساموآ در خصوص فقرای لندن صحبت می کرده است، آن «وحشی» از روی شگفتی پرسیده بود: «چگونه چنین امری

ممکن است که کسی چیزی برای خوردن نداشته باشد؟ معلوم می شود آن اشخاص دوست و خانه ندارند؛ پس از کجا آمده اند؟ آیا دوستان ایشان هم خانه ندارند؟» فردی از هندیشمردگان هرگاه که گرسنه شود کاری ندارد جز آنکه چیزی از دیگری بخواهد؛ هر اندازه چیزی که کسی دارد کم

باشد، همیشه، از آن، مقداری را به کسی که چیزی ندارد می بخشد؛ «تا آن وقت که گندم در شهر موجود است هیچ کس نباید گرسنه بماند.» در میان قبایل هوتنتوت، عادت بر آن بوده است که هرکس از چیزی زیادی داشته باشد آن را میان دیگران قسمت کند تا همه قسمتهای متساوی داشته باشند. اروپاییانی که پیش از ورود مدنیت به قارة افریقا سفر کرده اند نوشته اند که چون به یک سیاه افریقایی خوراک یا چیزهای دیگری را می بخشیده اند، برفور میان همراهان خود قسمت می کرده است: اگر آن چیز مثلا یک دست لباس کامل بوده است، کلاه را یکی بر سر می گذاشته و کت را یکی می پوشیده و شلوار را دیگری ... شکارچی اسکیمو هیچ حق انحصاریی نسبت به شکاری که کرده است ندارد و ناچار باید آن را میان همه تقسیم کند، و همین طور ابزارهای کار ملک عموم است. سرهنگ کارور می نویسد که: «هندیشمردگان امریکای شمالی، جز در مورد ضروریات خانگی، برای چیز دیگر مالکیت نمی شناسند ... نسبت به یکدیگر بسیار گشاده دستی دارند و هرچه را زیاد دارند به آنان که کم دارند می بخشند.» یکی از مبلغین مذهبی نوشته است که: «این قبایل با چنان محبت و ادبی با یکدیگر رفتار می کنند که بندرت نظیر آن در میان ملل متمدن دیده می شود. و این، بدون شک، نتیجة آن است که دو مفهوم «مال من» و «مال تو»، که، به قول قدیس یوحنای زرین دهن، آتش احسان را در دلها می کشد و شعلة آز را برمی افروزد، در نزد آنان وجود ندارند.» دیگری می نویسد که: «من بسیار دیدم که آنان محصول شکار خود را بین همه بخش می کنند و هرگز ندیدم که شکایتی پیش آید و نزاعی درگیر شود – که این تقسیم، غیرعادلانه بوده است – یا کسی زبان به اعتراض گشاید. ترجیح می دهند که شکم گرسنه بخوابند و هرگز مورد این اتهام قرار نگیرند که فلانی از دستگیری محتاج خودداری کرد ... آنان خود را فرزند یک خانواده می شمارند.»

چه شد که وقتی انسان به مراحل بالاتر رفت و به آنچه ما، با جانبداری، مدنیت می نامیم رسید، این کمونیسم اولیه از میان رفت؟ سامنر عقیده دارد که کمونیسم با قوانین زیستشناسی (بیولوژی) متناقض است و یک علت عقب افتادگی در صحنة تنازع بقا به شمار می رود. وی می گوید که این کمونیسم روح اختراع و صنعت و صرفه جویی را تشویق نمی کند، و چون با عملی شدن آن نه به اشخاص قابل پاداشی اعطا می شود و نه

افراد تنبل مورد تنبیه قرار می گیرند، لاجرم، سجایا و مزایای اشخاص همتراز می شود و نوعی تساوی پدید می آید که مخالف با نمو و پیشرفت و رقابت با سایر دسته ها و جماعات است. لوسکیل دربارة بعضی از قبایل هندیشمردگان شمال خاوری می نویسد که: «به قدری تنبلند که هرگز با دست خود چیزی نمی کارند، بلکه پیوسته به این امید به سر می برند که دیگران، از تقسیم آنچه به دست آورده اند، با آنان مضایقه نخواهند داشت؛ و چون کسی که فعالیت بیشتری دارد چیز بیشتری از زمین عایدش نمی گردد، محصول سال به سال کمتر می شود.» داروین معتقد بود که تساوی مطلقی که میان فوئجیان برقرار است این امید را از بین می برد که روزی بتوانند متمدن شوند. این گفته معتقدات خود فوئجیان را به یاد می آورد

که می گویند چون تمدن بیاید، مساواتی که میان آنان برقرار است رخت برخواهد بست. درست است که کمونیسم برای کسانی که در جامعه های اولیه باقی می ماندند تا حدی در مقابل بیچیزی و امراضی که از فقر ایجاد می شده تأمینی برقرار می کرده است، ولی هرگز آنان را به جایی نمی رسانده است که بتوانند خود را از فقر و مسکنت رهایی بخشند. آن روز که توجه فرد به شخص خودش جانشین کمونیسم گردید، ثروت هم دنبال آن بود، ولی پریشانخاطری و بردگی هم همراه آن آمد. این توجه، نیروهای نهفته در افراد ممتاز را آشکار ساخت، در عین حال، آتش رقابت و همچشمی را نیز برافروخت، و مردم را به حالی درآورد که فقر و بیچیزی را همچون حادثة دردناکی احساس کنند، در صورتی که تا پیش از این مرحله، که همه در تحمل این بار یکسان بودند، هیچ کس چنین ناراحتیی را احساس نمی کرد.1

---

1. یکی از دلایل اینکه کمونیسم در ابتدای پیدایش مدنیت پیدا شده آن است که این طرز زندگی در مواقع قحطی بروز می کند، چه، در آن هنگام، فرد، برای فرار از خطر مشترکی که همه را تهدید می کند، ناچار به دامان اجتماع پناه می برد. هنگامی که فراوانی رخ می کند و خطر از بین می رود همبستگی افراد از نیرو می افتد و در عوض، توجه به خویشتن قوت می گیرد؛ در واقع، هنگامی که وسایل تجمل و خوشگذرانی فراهم می شود، کمونیسم از بین می رود. بتدریج که پیچیدگی و پرشاخ و برگی یک اجتماع زیادتر می شود و تقسیم کار مردم را در رشته های ممتاز از یکدیگر می اندازد، دیگر دشوار است که خدمتها و مشاغل مختلف، از لحاظ ارزش اجتماعی، همپایه بمانند: در این هنگام، چاره نیست جز آنکه کسانی که خدمتشان منبع خیرات بیشتری برای جامعه است پاداش بیشتری را، از آنچه در تقسیم مساوی منافع پیش بینی می شود، درخواست کنند. هر

تمدنی که در حال رشد است صحنة عدم تساویهایی است که اثر یکدیگر را تشدید می کنند؛ اختلاف مواهب طبیعی میان اشخاص، با اختلاف فرصتها و اوضاعی که برای آنان پیدا می شود دست به یکدیگر می دهد، و در آخر کار، سبب ایجاد تفاوتهای ساختگی دیگری در ثروت و به دست گرفتن نیرو می شود؛ اگر قانون یا ارادة حاکم مستبدی این اختلافات تصنعی را از میان بر ندارد، بالاخره به مرحلة انفجار می رسد و فقیران، که هیچ چیز ندارند تا از گم کردن آن هراس داشته باشند، شورش می کنند، و در نتیجة همین انقلاب، همة مردم در فقر عالمگیر جدید برابر می شوند. چنین است که همة جامعه های جدید خواب خوش کمونیسم را می بینند و به این ترتیب از حیات نیاکان خود، که از زندگی کنونی ما ساده تر و به مساوات نزدیکتر بود، یاد می کنند، و هنگامی که مردم اختلاف شدید و عدم تأمین زندگی را بیشتر احساس می نمایند و دیگر برایشان قابل تحمل نمی شود، بر گذشته افسوس می خورند و می خواهند به هر قیمت هست به آن بازگردند، غافل از آنکه چون مساوات برقرار شود، فقر نیز بر همه جا سایه خواهد گسترد. به همین جهت است که تقسیم زمینها هرچند یکبار از سر گرفته می شود، خواه به حکم قانون باشد، خواه برخلاف قانون، و خواه این امر به وسیلة برادران گراکوس در روم صورت پذیرد، یا به وسیلة ژاکوبنها در فرانسه، یا به وسیلة کمونیستها در روسیة شوروی. همین طور ثروت نیز، هرچند یک بار به طور منظمی تجدید تقسیم پیدا می کند، خواه از راه مصادره به وسیلة قهر و غلبه باشد، یا از راه مالیات بر درآمد و ارث، که آن نیز خود، نوعی از مصادره است. پس از تقسیم، دوباره مسابقه در طریق جمع مال و منال و قدرت از سر گرفته می شود، و مردم، از راه تفاوت قابلیتهای خود، دو مرتبه به شکل هرمی درمی آیند. قانون هرچه باشد، بالاخره کسانی که قابلیت بیشتر دارند، از هر راه باشد، زمین حاصلخیز را به چنگ می آورند و مقامات عالی را اشغال و در تقسیم، مطالبة سهم بیشتر می کنند؛ به محض اینکه نیرو و قدرت در دست آنها افتاد، حکومت را اشغال می کنند و قوانین تازه می گذرانند، یا قوانین موجود را به میل خود تفسیر می کنند، و پس از چندی، دوباره، عدم تساوی سابق برقرار می گردد. چون به تاریخ اقتصادی از این لحاظ بنگریم، مانند ضربانهای کند قلب سازمان اجتماعی جلوه گر می شود؛ با تجمع ثروت این قلب منقبض می شود و پس از آن، به صورت طبیعی، انبساطی پیش می آید، که همان انقلاب است.

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 25

کمونیسم در اجتماعاتی که مردم آن در حال انتقال دایم هستند، یا خطر و قحطی پیوسته تهدیدشان می کند، بهتر مستقر می شود. شکارورزان و گله داران هیچ احتیاجی به تملک زمین به عنوان شخصی نداشتند، ولی

هنگامی که زندگی به شکل کشاورزی درآمد، مردم این نکته را دریافتند که اگر محصول زمین نصیب خانواده ای شود که در آن کار کرده است، توجه به زمین روزافزون خواهد شد و در نتیجه - بنا به ناموس انتخاب طبیعی، که همان گونه که در سازمانهای اجتماعی و افکار برقرار است در میان افراد و اجتماعات نیز وجود دارد - انتقال از زندگی شکارچیگری به زندگی کشاورزی، ملکیت قبیله ای را به ملکیت خانوادگی مبدل ساخت، و «مالکیت خصوصی» بهترین واحد اقتصادی نتیجه بخش را تشکیل داد. بتدریج که خانواده صورت پدرشاهی را به خود می گرفت و تمام نفوذ آن به دست بزرگترین فرد ذکور می افتاد، رفته رفته، تمرکز مالکیت در دست فرد صورت جدیتری به خود می گرفت، و میراث بردن از شخص دیگر به مرحلة عمل نزدیکتر می شد.
غالب اوقات چنین اتفاق می افتاد که فرد متهوری از میان خانواده بیرون می آمد و، به حادثه جویی، از حدود خویشان و نزدیکان خود خارج می شد و با کار پرزحمت پیوسته می توانست در قطعه جنگل یا بیشه یا باتلاقی بر مقداری زمین دست یابد و نسبت به آن علاقة خاصی پیدا کند، و هیچ حاضر نمی شد که کسی آن را از چنگش خارج سازد، چه، آن را ملک خاص خود می دانست - و در آخر کار، اجتماع این حق را برای او می شناخت. به این ترتیب است که نخستین نطفة مالکیت فردی پیدا شده است. چون نفوس روز به روز زیادتر و زمینهای قدیمی بیحاصلتر می شد، این نوع تسلط بر اراضی جدید روزافزونتر می گردید و کار به جایی رسید که، در اجتماعات قدیمیتر و پیشرفته تر، این نوع مالکیت فردی حکم مالکیت متعارفی و طبیعی را به خود گرفت. اختراع پول، با کمک این عوامل، سبب تجمع و جابه جا شدن ثروت و انتقال آن از فردی به فرد دیگر شد. حقوق قدیمی قبیله و سنتهای کهن صورت ملکیت، به معنی دقیق کلمه، را داشت، منتها مالک در آن موقع تمام اهل قبیله، یا پادشاه بود، و پس از آن، در حین تقسیم مجدد ملک، که بعدها مکرر اتفاق می افتاد، این حقوق در نظر گرفته می شد. پس از مدتی که مالکیت میان دو مفهوم قدیم و جدید در حال نوسان بود، در پایان کار، مالکیت خصوصی به شکل قطعی استقرار پیدا کرد و نظام اقتصادی اساس اجتماعات را در دوره های تاریخ مدون تشکیل داد.
کشاورزی، که مولد مدنیت است، در همان حال که سبب پیدایش مالکیت خصوصی می شد، بردگی را نیز به همراه داشت. در جماعاتی که با شکار زندگی می کردند بردگی مفهومی نداشت، زیرا زنها و کودکان کارهای خانه را کفایت می کردند. زندگی مردان یا به آن می گذشت که در پی صید و کارزار مشغول فعالیت باشند و خسته شوند، یا پس از آن زحمات، فارغ البال و تنبل بنشینند و به تلافی رنج و تعبی که دیده اند، بیخیال، بیاسایند.

شاید عادت تنبلی ملتهای اولیه از همین جا پیدا شده است که بعد از تحمل رنج کشتار، مدت درازی، بآهستگی و کندی، رفع

خستگی می کرده اند، و این، در واقع تنبلی و بیحالی نبوده، بلکه رفع احتیاجی بوده است که برای از بین بردن دو چیز ضرورت داشته است، یکی توجه به زراعت و دیگری تنظیم کار.
تا آنگاه که مردم برای شخص خود کار می کرده اند، انتظامی در کار نبوده و به میل خود هرگونه می خواستند اقدام می کرده اند؛ ولی هنگامی که برای دیگران کار می کرده اند، ناچار، طوری بوده که انتظام فعالیت تابع نیرو می شده است. ترقی کشاورزی و عدم برابری جبلی مردم سبب شد که نیرومندان ناتوانان را به خدمت خود بگیرند. یک روز، کسانی که در جنگ پیروز می شدند دریافتند که اسیر سودمند اسیری است که زنده به دست آید، و از همان روز کشتار و آدمخواری تقلیل پیدا کرد و به بردگی و غلامی گرفتن مردم رواج یافت. آن روز که انسان از کشتن و خوردن دشمن خود چشم پوشید و به بنده ساختن او قناعت کرد، از لحاظ اخلاقی، پیشرفت قابل ملاحظه ای کرد. هم امروز می بینیم که کیفیت مشابهی اتفاق می افتد و ملت پیروزمند، به جای آنکه مغلوب شدگان را از بین ببرد یا تبعید کند، از آنان غرامت قابل ملاحظه ای می ستاند. هنگامی که سازمان بردگی بر شالوده ای قرار گرفت و سود آن شناخته شد، دامنة برده گیری وسعت پذیرفت، و غیر از اسیران جنگی دسته های دیگری، مانند کسانی که وام خود را نمی توانستند بپردازند، یا جنایتکاران، را نیز در عداد غلامان درآوردند، و هجومهایی تنها به خاطر گرفتن بنده مرسوم گردید. به این ترتیب، بردگی، که از جنگ نتیجه شده بود، کارش به جایی رسید که خود عامل پیدایش جنگها شد.
شاید در نتیجة قرنها بردگی است که نسل ما سنن رنجبری را اکتساب کرده و قابلیت کار کردن را به دست آورده است. هیچ کس حاضر نیست از روی رضای خاطر عمل دشوار و شاقی را انجام دهد، مگر اینکه ترس آن را داشته باشد که، با عدم انجام آن کار، دچار مجازات بدنی یا اقتصادی یا اجتماعی شود. از این قرار باید گفت که بردگی یک جزو غیرقابل انفکاک سازمانی است که، در نتیجة آن، انسان استعداد دست یافتن به اعمال صنعتی پیدا کرده است، و نیز، چون همین بندگی علت ازدیاد ثروت و لااقل برای دسته ای از مردم، سبب پیدا شدن فرصت و فراغ خاطر بوده، به صورت غیرمستقیم، در پیشرفت تمدن هم کمک کرده است. پس از گذشتن چندین قرن، بردگی جزو عادیات به شمار می رفت و مردم به آن همچون یک امر ضروری و فطری می نگریستند: ارسطو آن را طبیعی و غیرقابل اجتناب می شمرد، و بولس حواری این سازمان را تقدیس می

کرد؛ بردگی در عصر او نظامی بود که با مشیت الاهی سازگار می آمد.
چنین بود که به واسطة پیدایش کشاورزی و بردگی، و در نتیجة تقسیم کار و اختلاف فطری و جبلی اشخاص، تساوی نسبیی که در جامعه های اولیه موجود بود رفته رفته از بین رفت، و جای آن را عدم برابری و تقسیمات طبقاتی گرفت. «در اجتماع اولیه، به طور کلی، وجه امتیازی میان بنده و آزاد دیده نمی شود؛ بندگی و اختلاف طبقاتی وجود ندارد، و اختلاف میان رئیس و پیروانش یا هیچ است، یا اگر هست، چیز قابل ملاحظه ای نیست.»
بتدریج که زندگی مکانیکی و صنعتی

پیچیده تر و مفصلتر می شد، اشخاص غیرماهر در کار، یا ناتوان، فرمانبردار نیرومندان می شدند، و هرگاه که اختراع تازه ای پیش می آمد، همچون سلاح جدیدی در دست اقویا می شد و تسلط آنان را بر ضعفا، و بهره برداریشان را از این طبقه، فزونی می بخشید. سازمان توارث برای کسانی که مال بیشتر داشتند فرصت تازه ای برای حفظ تفوق فراهم می آورد و، به این ترتیب، از جامعه هایی که آن وقت حالت متجانس و یکنواختی داشتند، طبقات و تقسیمات اجتماعی متعدد بیرون می آمد. اغنیا و فقرا روز به روز به ثروت یا فقر خود بیشتر پی می بردند و گودالی را که میان آنان وجود داشت بهتر احساس می کردند؛ جنگ طبقاتی، مانند رشتة سرخ رنگی، در طول تاریخ کشیده شد، و همین اختلاف، پیدایش داوری به نام دولت و حکومت را ضرورت بخشید، تا در جنگ میان طبقات حکمیت کند، مالکیت را محفوظ دارد، آتش جنگ را برافروزد، و سازمان صلح را انتظام بخشد.

فصل سوم :عوامل سیاسی تمدن

۱-منشأ حکومت

غریزة مخالفت با اجتماع – هرج و مرج اولیه – قبیله و عشیره – پادشاه – جنگ

انسان، از روی کمال میل و رضای خاطر، یک حیوان سیاسی نیست. انجمن کردن انسان با نظایر خود، بیش از آنکه نتیجة میل و رغبت وی باشد، برخاسته از عادت و غریزة تقلید و فشار اوضاع و احوال است؛ وی آن اندازه که از تنهایی می ترسد به اجتماع رغبت ندارد؛ از آن جهت با دیگران کنار می آید که تنهایی برای او خطر دارد و بسیاری از کارهاست که چون چند نفر با هم شوند بهتر صورت می پذیرد؛ ولی، از صمیم قلب، موجودی است گوشه گیر و انزواطلب، که شجاعانه خود را در برابر جهان آماده نگاه می دارد. اگر انسان متوسط الحال می توانست به میل طبیعی خود رفتار کند، هرگز حکومتی در جهان بر سر کار نمی آمد. هم اکنون نیز انسان با حکومت مخالف است و آن را چون یوغی گران بر گردن خود می پندارد؛ مالیات را با مرگ یکی تصور می کند و همیشه در آرزوی یافتن حکومتی است که کمتر حکومت کند. اگر پیوسته خواستار قوانین تازه است، از آن جهت است که این قوانین را برای همسایه لازم می شمارد، و اگر او را به حال خود گذارند، هرج و مرج طلبی است که خود از آن خبر ندارد، و گمان می کند که قوانین از لحاظ شخص او چیزهای کاملاً زایدی است.

در اجتماعات اولیه بسیار دشوار می توان وجود حکومتی را تشخیص داد. شکارورزان اولیه به چیزی شبیه نظامات و قوانین، فقط آنگاه گردن می نهند که در جماعات مخصوص به شکار داخل شوند و در واقع یک هیئت اعزامی تشکیل دهند. بوشمنها معمولاً به شکل خانواده های جدا جدا و دور از یکدیگر به سر می برند، و همچنین کوتوله های افریقایی (پیگمه ها) و بومیان استرالیا، که خیلی عقب مانده هستند، سازمان سیاسی را فقط برای مدتی کوتاه می پذیرند و سعی دارند هرچه زودتر به خانواده های خود بازگشت کنند؛ مردم تاسمانی رئیس و قانون و حکومت منظم نداشتند؛ و وداههای سرانديب، از لحاظ پیوندهای خانوادگی، جمعیتهایی تشکیل می دادند، ولی هرگز حکومتی نداشته اند. طوایف کوبو، در سوماترا، «بدون رجال برجسته به سر می برند»، و هر خانواده خودش را اداره می کند؛ فوئجیان بندرت بیش از دوازده

نفر با هم به سر می برند؛ افراد گروه تونگوز در جماعاتی زندگی می کنند که عدد آنها از ده چادر تجاوز نمی کند؛ عدة افراد اردوهای استرالیایی بندرت از شصت نفر بیشتر می شود در تمام این موارد، اجتماع و همکاری

محدود است به کاری معین – مثلاً شکار – و هرگز منجر به یک سازمان سیاسی دایمی نمی شود.
قدیمی ترین شکل معروف سازمان اجتماعی قبیله است، و مقصود ما از قبیله مجموعه ای از خویشاوندان است که بر یک سرزمین زندگی می کنند و توتم مشترکی دارند و از یک قانون و یک عرف پیروی می کنند. هنگامی که چند قبیله، در زیر فرمان رئیسی واحد، با یکدیگر متحد می شوند عشیره پیدا می شود؛ در واقع، با ایجاد عشیره، دومین گام برای تکوین دولت و حکومت برداشته شده است. ولی این تکامل بسیار کند صورت پذیرفته است؛ جماعات بسیاری اصلاً رئیس نداشته اند. و جماعات فراوان دیگری بوده اند که، به گمان ما، فقط هنگام جنگ زیر فرمان رئیسی می رفته اند دموکراسی، که امروز مانند پر خشکیده ای زینت بخش کلاههای ماست، در دسته های اولیه به درخشانترین صورت وجود داشته است؛ در آن زمانها، حکومت، تنها به دست رؤسای خانواده هایی بوده است که قبیله را تشکیل می داده اند، و هرگز به گزاف قدرت به دست کسی نمی افتاده است هندیشمردگان ایروکوئوی و دلاور به هیچ قاعده و قانونی، خارج از نظامات طبیعی خانواده و قبیله، گردن نمی نهند، و رؤسا قدرت بسیار محدودی دارند؛ تازه، این اندازه قدرت را هم، هر وقت پیرمردان قبیله بخواهند از آنان سلب می کنند. هندیشمردگان اومها تحت ادارة یک «شورای هفت نفری» اداره می شدند. این شورا در هر موضوعی آن اندازه بحث می کرده است تا اتفاق آرا حاصل شود؛ چون بر این شورا اتحادیة ایروکوئوی مشهور را، که قبایل فراوان برای بقای صلح ایجاد کردند، اضافه کنیم، و در نظر بگیریم که آن وحشیان تعهدات خود را محترم می شمرده اند، خواهیم دید که میان آن وحشیان و دولتهای جدیدی که، برای تأمین صلح، سازمان ملل می سازند و پیمانهایی می بندند که غالباً هم به آن عمل نمی کنند، اختلاف فراوان وجود ندارد.
جنگها سبب پیدایش رئیس و پادشاه و دولت می شود، و اینها خود جنگ را برپا می دارند. در جزایر ساموآ اقتدار رئیس فقط محدود به زمان جنگ بوده است، و در حال صلح مردم هیچ گونه توجه و اعتنایی به رئیس نداشته اند؛ مردم قبیلة دایاک هیچ سلطه و اقتداری را، جز آنچه رئیس خانواده دارد، نمی شناسند، و هرگاه مزاحمتی پیش آید جنگاورترین و شجاعترین فرد را به عنوان فرمانده انتخاب می کنند و کور کورانه از او فرمان می برند، و چون از جنگ بیاسایند او را معزول می کنند و به کاری که اول داشته است می فرستند. در زمان صلح، کاهن یا سردستة جادوگران بیش از دیگران تسلط و نفوذ داشته، و هنگامی که دستگاه حکومت تکامل یافت و صورت پادشاهی در اغلب قبایل رواج پیدا کرد، پادشاه رمز و نمایندة هر سه قدرت سابق گردید، و وظایف سه گانة جنگاوری، پدری و کاهنی به

عهدة او واگذار شد. در واقع و نفس الامر، جماعات را دو نیرو اداره می کند: در هنگام صلح، سخن و کلام، و در هنگام جنگ،

شمشیر؛ به این ترتیب است که نیرو آنگاه وارد کارزار می شود که از سخن و نصیحت و ارشاد کاری برنیاید. قانون و عقاید اساطیری و داستانی، قرنهای متوالی، دست به دست یکدیگر، یا نوبه به نوبه، بر بشر حکومت می کرده اند، و هیچ دولتی، جز در این اواخر، جرئت آن را نداشته است که میان آن دو جدایی اندازد – و از کجا که فردا، باز این دو با یکدیگر متحد نشوند و بر بشر حکومت نکنند؟
آیا جنگ چگونه دولت را به وجود آورده است؟ چنین نیست که انسانها بنا به طبیعت خود متمایل به جنگ باشند. بعضی از ملتهای عقب مانده کاملاً صلحجو هستند. اسکیموها تعجب می کنند که چرا مردم اروپا، که دین واحدی دارند، مانند حیوانات به جان هم می افتند و اراضی را از دست یکدیگر می ربایند. این اسکیموها به سرزمین خود می گویند: «تو چقدر خوشبختی که در زیر برف و یخ مستوری! چقدر مایة خوشبختی است که اگر هم در تو طلا و نقره ای موجود باشد – که اروپاییان این اندازه نسبت به آن آزمندند – زیر این قشر ضخیم برف و یخ مستور شده و هرگز دست به آن نمی رسد؛ بیحاصلی تو مایة سعادت ماست و ما را از دستبرد متجاوزان محفوظ می دارد.» با وجود این، زندگانی مردم اولیه آمیخته به جنگهای پایان ناپذیری بوده است. شکارورزان از آن رو می جنگیده اند که سرزمین پرشکارتری به دست آورند؛ شبانان، برای چراگاه بهتر به جان یکدیگر می افتاده اند؛ کشاورزان از آن جهت به جنگ کشیده می شدند که زمین بکر به دست آورند. همة اینها، بعضی اوقات، برای قصاص خون یا عادت دادن جوانان خود به سختی و انضباط، یا فرار از یکنواختی زندگی، یا غارت و دزدی، آتش جنگ جدید را می افروخته اند؛ کم اتفاق افتاده که مسئلة دین سبب پیدایش جنگی شده باشد. در میان ملتهای اولیه نیز نظامات و مقرراتی برای محدود کردن قتل و خونریزی وجود داشته و ساعات یا روزها و هفته ها و ماههایی را معین می کرده اند که مرد وحشی شریف، در آن اوقات، از آدمکشی دست نگاه می داشته است؛ همچنین برای صاحبان بعضی مشاغل یا بعضی راهها یا بازارهای عمومی مصونیت قایل بوده اند. اتحادیة ایروکوئوی، به همین ترتیب، در طول مدت سه قرن «صلح بزرگ» را محفوظ نگه داشت. با همة این احوال، باید دانست که جنگ نیکوترین افزاری است در دست ناموس انتخاب طبیعی میان ملتها و جماعات اولیه، که با آن کار خود را می کند.
نتایجی که از جنگ به دست آمده از شماره بیرون است؛ جنگ، بیرحمانه، ملتهای ضعیف را ریشه کن کرده و از میان برده؛ از طرف دیگر، سطح

شجاعت و شدت و قساوت و هوش و مهارت را در بشر بالا آورده است؛ عاملی است که اختراعات را سبب شده؛ ادواتی که منحصراً برای خدمت قشون روی کار آمده، پس از جنگ، کاملاً در خدمت بشریت قرار گرفته و افزارهای سودمندی شده است (چه بسیار است راه آهنهایی که در زمان خود ما به منظورهای سوق الجیشی ساخته شده، و هم اکنون یکی از وسایل بازرگانی گردیده است!) از همة اینها بالاتر آن است

که جنگ، کمونیسم و هرج و مرج طلبی دوره های اولیه را از میان برده، روح انتظام و انظباط را در میان بشر پراکنده، استفادة بندگی از اسیران جنگ را روی کار آورده، و سبب جلوگیری از پریشانی طبقات و نمو قدرت حکومت گردیده است. اگر مالکیت مادر حکومت باشد، باید گفت که جنگ هم پدر آن است.

II- دولت

دولت به عنوان عامل تنظیم قوا – اجتماع اشتراکی دهکده – دستیاران روانشناختی دولت

نیچه می گوید: «دسته ای از وحوش خوشرنگ گوشتخوار، جماعتی از اربابان پیروزشده، که، با نظامات جنگی و نیروی منظم، چنگالهای هولناک خود را به تن جماعت عظیمی از مردم فرو کرده اند و شاید عدد این مردم به مراتب از آنها بیشتر بوده، ولی انتظامی نداشته اند تا بتوانند مقاومت کنند ... این است اصل دولت.» لستروارد می گوید: «دولت، به اعتبار آنکه متمایز از نظام قبیله ای است، از آنجا آغاز می کند که نژادی از نژادهای بشری بر نژادی دیگر تسلط پیدا کند. اوپنهایمر می گوید: «به هر جا نظر کنی خواهی دید قبیله ای که از حیث استعداد کارزار بر قبیلة دیگر برتری دارد، برمی خزد و نسبت به آن تعدی می کند، و پس از آن، در سرزمین قبیلة مغلوب، جماعتی به نام اشراف تشکیل می دهد و برای آن حکومت و دولتی بنیان می گذارد.

راتسنهوفر می گوید: «زورگویی و عنف عامل مولد دولت است.» گامپلوویچ می گوید: «دولت نتیجة پیروزی است، و در آن، طبقة پیروز شده، نسبت به آنها که مغلوب شده اند، طبقة حاکمه را تشکیل می دهد.» سامنر می گوید: «دولت نتیجة نیروست، و با نیرو بر سر پای خود می ایستد.»

این پیروزی به وسیلة نیرو، غالب اوقات، به ضرر دستة کشاورزانی می شود که به زمین پیوند ناگسستنی دارند، و نفع آن عاید قبایل شکارورز و چوپان می شود. دلیل آن این است که کشاورزی مردم را عادتاً به مسالمت و صلح طلبی می پرورد و آنان را به نوعی زندگانی مرتب عادت می دهد که امروز آن با دیروزش تفاوتی ندارد، و چنان می شود که این مردم در نتیجة کار سخت روزانه فرسوده می شوند؛ چنین مردمی به فکر گرد کردن مال می افتند و غریزه و فنون جنگ را فراموش می کنند. اما شکارورزان و چوپانان، که به مواجهة با خطر خو گرفته و کارشان کشتن است، جنگ را نوعی شکار می پندارند که خطر آن بر خطر شکار حیوانات چندان فزونی ندارد؛ به همین جهت، هنگامی که شکار در جنگل نقصان می پذیرد یا چراگاه می خشکد و تعداد دامهای گله کم می شود، نظر حسرتی به محصولات زیبای همسایه انداخته، به بهانه ای، که همه وقت آسان به چنگ می افتد، نزاعی برپا می سازند و بر اراضی مجاور خود می تازند و آن

را محاصره می کنند و آخرالامر به تصرف درمی آورند؛ آنگاه، ساکنان قدیمی این اراضی را بندة خود ساخته، مطیع فرمان خویش قرار می دهند.1

دولت نتیجة تکاملی است که جدیداً صورت پذیرفته، و از زمان پیدایش تاریخ مدون پیشتر نمی رود، زیرا ظهور دولت مستلزم آن است که تغییراتی در اصول نظامات اجتماعی رخ کند و به جای آنکه فرمان، مخصوص رئیس خانوار باشد در اختیار کسی درآید که پیروز شده؛ این تسلط آنگاه بهتر فراهم می شود که عده ای از جماعات، که به طور طبیعی به سر می برند، به صورت وحدت تنظیم یافته تر درآیند و قابلیت انجام اعمال بازرگانی زیادتر شود. حتی در چنین حالتی نیز، حکومت و دولت وقتی قابل دوام خواهد شد که پیشرفت اختراعات به نیروی عاملی که تسلط یافته بیفزاید، و در دسترس او سلاحها و ادواتی بگذارد که چون آتش انقلاب و شورشی زبانه کشد، بتواند آن را خاموش سازد. در آن هنگام نیز که تسلط کامل و دایمی حاصل می شود، مبدأ قهر و غلبه میل دارد خود را پنهان سازد و کاری کند که مردم آن را به دست فراموشی سپارند؛ هنگامی که فرانسویان در سال 1789 انقلاب کردند، نزدیک بود نفهمند که طبقة اشرافی که مدت هزار سال بر آنها حکومت می کرده، اصلاً از آلمان آمده و فرانسه را مسخر ساخته است، و این حقیقتی بود که کامیل دمولن آشکار ساخت. حق این است که مرور زمان بر روی هر چیز هاله ای از قدسیت می اندازد؛ حتی پلیدترین دزدیها دردست نوادگان دزد اصلی، ملکیت مقدسی می شود که تجاوز نسبت به آن را جایز نمی شمارند. هر دولت با قهر و عنف ایجاد می شود و طولی نمی کشد که انسان، ندانسته و لاعن شعور، اطاعت آن را می پذیرد، و چیزی نمی گذرد که انسان، چون پرچم دولت خود را می بیند، دلش از شادی لبریز می شود.

آدمی، در این عمل، از راه صواب منحرف نیست، زیرا دولت به هر صورتی که ساخته شده باشد، بزودی همچون پایه و رکنی می شود که، برای نگاهداری نظم، کمال ضرورت را دارد. از آنگاه که میان قبایل و عشیره ها ارتباط بازرگانی برقرار می شود، دیگر پیوستگی جماعتها نمی تواند بر بنیان خویشاوندی استوار باشد، بلکه روابط از راه همجواری برقرار می شود و دستگاه انتظامات خاصی ضرورت پیدا می کند. به عنوان مثال، می توان اجتماع مردم یک دهکده را ذکر کرد: در اینجا، ده جانشین قبیله و عشیره گشته و با همدستی رؤسای خانواده ها، برای سرزمینی به وسعت کم، یک دولت ساده و تقریباً دموکرات به وجود آمده است. ولی همین وجود جامعة دهکده ای، و زیادی شمارة آنها، وجود یک سلطه و اقتدار خارجی را ایجاب می کند که روابط میان جامعه های مختلف را انتظام

بخشد و شبکة اقتصادی را، که سبب پیوستگی آنها به یکدیگر است، فشرده تر سازد. دولت، که در ابتدای پیدایش هولناک و اسباب نگرانی است، این نیازمندی را رفع می کند، و نه تنها نیروی سازمان یافته ای است، بلکه همچون افزاری است که مصالح متضاد هزاران گروه را، که جامعه های مرکب و پیچیده از آنها ساخته می شود، با یکدیگر به حالت سازگاری نگاه می دارد. چون دولت از این وظیفة
---
1. این قانون فقط در مورد جماعات اولیه صدق می کند، زیرا هنگامی که اجتماع پیشرفته تر و پیچیده تر می شود، عوامل دیگر، از قبیل ازدیاد ثروت و خوبی نوع سلاح و هوش بیشتر، نیز در کار می آید به این ترتیب است که مصر نه فقط مقهور هیکسوسها و حبشیان و اعراب و ترکها شده، که همة آنها حالت بدوی داشته اند، بلکه تمدنهای جاافتاده ای مانند آشور و پارس و یونان و روم و بریتانیا نیز آن را تحت تسلط درآوردند – گو اینکه این ملتها نیز، در تحت تأثیر نیروی استعمارطلبی، حقیقتاً به صورت ملتهای شکارورز بدوی درآمده باشند.

خود می آساید، چنگالهای تسلط و قانون خود را پیش می برد و خرده خرده دامنة نفوذ خویش را وسعت می بخشد و، در عین حال که جنگهای خارجی را مخربتر می سازد، صلح داخلی را طولانیتر و پایدارتر می کند، به طوری که می توان دولت را با تعبیر «صلح در داخل و جنگ در خارج» تعریف کرد. چیزی نمی گذرد که مردم تشخیص می دهند که پرداختن مالیاتی به دولت بهتر از آن است که به همه رشوه بدهند. برای آنکه اثر از بین رفتن موقتی حاکم و پادشاه، در میان جمعیتی که عادت به داشتن حکومت و دولت داشته اند، بخوبی واضح شود، من باب مثال می گوییم که، در میان جماعت باگاندا، چون پادشاه بمیرد، هرکس ناچار است سلاح بردارد، زیرا کسانی که از اطاعت قانون سرپیچی دارند فوری آتش اغتشاش و کشتار و غارت و چپاول را در اطراف کشور روشن می کنند. سپنسر چه خوب گفته است که: «بدون وجود یک حکومت خودمختار هرگز ممکن نیست جامعه ای تکامل پیدا کند.»
دولتی که فقط بر نیرو تکیه داشته باشد دراز نمی پاید، زیرا مردم، با آنکه طبیعتاً زودباور و فریب پذیرند، همان گونه نیز، بنا به طبیعت خود، عناد و لجاجت دارند و فرمانروایی، مانند مالیات، آن اندازه بیشتر قابل تحمل است که پوشیده تر و غیرمستقیمتر باشد. به همین جهت است که دولت و حکومت، برای حفظ حیات خود، به اسباب و وسایل مختلف مانند خانواده و کلیسا و مدرسه متوسل می شود تا تعالیم او را برپا کنند و در جان مردم عادت دوستی وطن و افتخار به آن را بنیان گذارند. دولت، به این ترتیب،

خود را از داشتن هزاران پاسبان و پلیس بی نیاز می سازد و افکار عمومی را با اطاعت، که از ضروریات زمان جنگ است، آشنا می کند. از همة اینها گذشته، اقلیت حکمفرما ناچار است که دستگاه تسلط و اعمال قوة خود را به مجموعه ای از قوانین تبدیل کند، تا از یک طرف باعث تحکیم سلطه و اقتدار وی گردد، و از طرف دیگر امنیت و انتظامی را برقرار سازد و برای «رعایا»1 حقوقی را قایل شود تا بهتر احترام قانون را نگاه دارند و از دولت پشتیبانی کنند.

III- قانون

بیقانونی – قانون و عرف – انتقام – جریمه – محاکمه – روش آزمایش (اوردالی) – دوئل – مجازات – آزادی اولیه

از همان وقت که مالکیت خصوصی، ازدواج و حکومت پیدا شد، قانون نیز همراه آن بود؛ مجتمعات پست کارشان طوری است که بدون قانون زندگی می کنند، آلفرد راسل والاس می گوید: «من با وحشیان امریکای جنوبی و وحشیان خاور مدتی به سر بردم، در میان آنان قانون و محکمه ای نبود، جز افکار عمومی، که مردم با کمال آزادی آن را بیان می کردند. هرکس

---

1. کلمة Subject، که معنی خضوع و فرمانبرداری می دهد، به خودی خود، پتة خرابی اصل پیدایش دولت را به روی آب می اندازد.

حقوق همسایگان خود را به طور دقیق محترم می شمرد، و خیلی کم اتفاق می افتاد که کسی بر این حقوق تعدی و دست درازی کند. در چنین اجتماعات، مساوات میان افراد تقریباً حالت کمال را دارد.» هرمن ملویل نیز دربارة ساکنان جزایر مارکیز چنین می نویسد: «در تمام مدتی که من در میان قبیلة تیپی به سر می بردم، هرگز کسی را به تهمت تعدی بر دیگری به محکمه جلب نکردند، و جریان امور در آن دره چنان آرام و منظم بود که با جرئت می توانم گفت مانند آن را در میان مسیحیان بسیار تربیت شده و منتخب نمی توان یافت.» دولت روسیة قدیم محاکمی در جزایر آلئوسین تأسیس کرده بود، ولی مدت پنجاه سال گذشت و هیچ کاری برای آن محاکم پیش نیامد. برینتن می نویسد: «جنایتها و تجاوزات، سابق بر این، به اندازه ای در میان افراد اتحادیة ایروکوئوی کم بود که تقریباً قانون مجازاتی نداشتند.» اینهاست اوضاع یک زندگی ایدئالی – یا ایدئالی تصور شده از طرف ما که هرج و مرج طلبان آرزو می کنند دنیا دوباره به آن صورت بازگشت کند.

مع ذلک، این منظرة دلربا را باید اندکی دستکاری کرد و مورد تعدیل قرار داد. اگر اجتماعات فطری و طبیعی، به طور نسبی، از تبعیت نظامات و قوانین برکنار بوده اند، از آن جهت است که اولاً محکوم تقالید و سنتها و عاداتی بوده اند که بر شدت قانون تأثیر داشته و تخطی از آن غیرممکن بوده است، ثانیاً، در اوایل امر، جنایتهایی که نسبت به اشخاص و افراد صورت می گرفته حکم مسائل خصوصی داشته و با حق قصاص و انتقام خانواده جبران می شده است.

«سنن قدیمی و عرف»، همچون زمینه و اساس ثابت و مستقری، در زیر ظواهر اجتماعی قرار دارد و مانند صخرة محکم زیر بناست، و به صورت افکار و اعمالی درآمده است که گذشت زمان حالت قدسیتی به آنها داده، و هنگامی که قانونی در کار نباشد، یا باشد و در آن تغییرات و فسادهایی رخ کند، برای اجتماع، تا حدی حالت ثبات و انتظام را حفظ می کند. عرف، برای اجتماع، همان ثبات و پایداریی را فراهم می آورد که توارث و غریزه، برای نوع بشر، و عادت، برای افراد بشری به وجود می آورد. همین آداب و تقالید پیش پا افتاده است که عقل مردم را در سرهاشان سالم نگاه می دارد، چه هرگاه این مجاری وجود نداشته باشد تا از آنها تفکر و عمل مردم به شکل لاعن شعوری بآسانی سیر خود را انجام دهد، ناچار، ذهن و عقل انسان در مقابل هرچیز حیران می ماند و عاقبت کار به دیوانگی می کشد. غریزه و عادت و آداب و قراردادهای اجتماعی، همه، از قانون بزرگ صرفه جویی در استعمال نیرو و انرژی زاییده شده اند، چه، عملی که به شکل ماشینی صورت گیرد آسانترین طریقی است که انسان می تواند، در مقابل حادثة خارجی که حالت تکرار دارد، یا وضع معینی که پی در پی اتفاق می افتد، اختیار کند. اما تفکر اصیل و حقیقی و اتخاذ راه تازه ای در سیر و سلوک، در واقع یک نوع پریشانی و اغتشاش است که در مجرای یکنواخت عادی پیش می آید، و فقط انسان وقتی می تواند به آن راضی شود که بخواهد وضع خود را با محیط جدیدی که پیش آمده موافق سازد یا به ارض موعودی برسد.

هرگاه بر این زمینة طبیعی عرف، ترس از یک مجازات فوق بشریی که نتیجة دین است افزوده شود، و عادات نیاکان با ارادة خدایان درهم آمیزد، در این صورت، عرف مؤثرتر از قانون می شود

و با نهایت شدت انسان را از آن آزادی اولیه دور می کند. اگر کسی نسبت به قانون تخطی کند، شاید مورد تحسین نیمی از مردمی قرار گیرد که از ته دل به کسی که بتواند به کمک هوش خود بر این دشمن قدیمی پیروز شود حسرت می خورند، ولی هرگاه کسی از حدود عرف تجاوز کند، مورد خشم همة مردم واقع خواهد شد، چه این عرف از خود مردم سرچشمه گرفته، در صورتی که قانون را نیروی مافوقی بر آنان تحمیل کرده است؛ قانون، عبارت از دستخطی است که ارادة ارباب و صاحبی را مجسم می سازد، در صورتی که عرف عبارت از خلاصه و جوهر آزمایشها و طرق عملی است که جامعه آنها را نیکوتر دانسته و از راه ناموس انتخاب طبیعی باقی مانده است. هنگامی که دولت جانشین نظم طبیعی خانواده و قبیله و عشیره و اجتماع دهکده می شود، قانون، تا حدی، جای عرف اجتماع را می گیرد، ولی این عمل آن وقت کاملتر خواهد شد که خطنویسی پیدا شود و

حقوق شناخته شده از حافظة پیرمردان و کاهنان خارج گردد و به صورت مقررات روشنی بر روی الواح نگاشته شود. با وجود این، عمل جایگزین شدن قانون به جای عرف هرگز به حالت کمال نمی رسد، و هنگام قضاوت دربارة افعال بشری، همیشه عرف و عادت اهمیت خود را در پشت سر قانون حفظ می کند و، همچون نیروی پنهانی، در عقب تخت و تاج مخفی است و «آخرین قاضی حیات بشری» به شمار می رود.
نخستین مرحله از مراحل تکامل قانون آن بوده است که هرکس، خود انتقام می گرفته است؛ انسان اولیه می گفت: «انتقام گرفتن به من تعلق دارد و خود رفع ضرری را که به من رسیده خواهم کرد». در نزد هندیشمردگان کالیفرنیای جنوبی، هر فرد به منزلة پلیس خود بود، و هر اندازه که نیرویش اجازه می داد با انتقام گرفتن، به خیال خود، عدالت را اجرا می کرد. در بسیاری از قبایل اولیه، کشته شدن شخص (الف) به وسیلة شخص (ب) به آنجا می کشید که (ب) را پسران (الف) یا دوستش (ج) به قتل برسانند، و پس از آن (ج) را پسران (ب) یا دوست او (د) بکشند، و این عمل تا آخر حروف الفبا ادامه پیدا می کرد؛ در میان امریکاییان، هم اکنون، نظایری از این عمل، در بین خانواده هایی که خون خالصتر دارند، دیده می شود. اصل انتقام، در تمام طول تاریخ حقوق و قانون، وجود داشته و اثر آن در "قانون" قصاص حقوق روم، و در قانون حموربی و شریعت موسی - «چشم در مقابل چشم و دندان در مقابل دندان» - دیده می شود و بآسانی می توان تأثیر آن را در ضمن قانونهایی جزاییی که امروز در کشورهای مختلف مورد اجراست مشاهده کرد.
گام دومی که به طرف قانون و مدنیت برداشته شده آن بوده است که جریمه را جانشین انتقام ساخته اند. غالب اوقات، رئیس، برای برقراری صلح و بهبود وضع میان افراد جماعت خود، نفوذ خویش را به کار می برده و خانوادة مقتول را راضی می کرده است که، عوض انتقام خونین، مقداری پول یا هدیة دیگری را به عنوان جریمه و تاوان بپذیرند و از خون قاتل درگذرند. کم کم برای این جریمه و تاوان تعرفه ای درست شد که معلوم می کرده است برای چشم، فلان قدر، و برای بازو یا دندان، فلان قدر، و برای جان، فلان اندازه تاوان پرداخته شود؛ قانون حموربی در این باره به تفصیل توضیح داده است. مردم حبشه به قدری در خصوص

مجازات از راه قصاص دقت و وسواس داشته اند که اگر بچه ای از بالای درخت به سر بچة دیگری می افتاد و سبب قتل او می شد، مادر مقتول می توانست فرزند دیگر خود را از بالای درخت، به عنوان قصاص، بر سر بچة قاتل سقوط دهد. مبالغی که به عنوان جریمه و تاوان پرداخته می شده، بر حسب اختلاف سن و جنس و رتبة اجتماعی معتدی و معتدی علیه،

اختلاف پیدا می کرده است؛ مثلاً مردم فیجی دله دزدی شخصی از تودة مردم را شنیعتر از قتلی می دانسته اند که به دست رئیس قبیله صورت گرفته باشد. در تمام طول تاریخ حقوق، مشاهده می شود که هر اندازه شخصی که مرتکب جرمی شده منزلت عالیتری داشته، جرم او خفیفتر به شمار می رفته است1 چون لازم بوده است که این تاوانها و غرامتها، که برای جلوگیری از خونخواهی معین می شده، درست اندازه گیری شود و با جنایت و جرم انجام شده متناسب باشد.
سومین گامی که برای تکامل قانون و حقوق برداشته شده ایجاد محاکمی بوده است که در آن رؤسا و کاهنان و پیرمردان پهلوی یکدیگر می نشستند و در اختلاف میان مردم قضاوت می کردند؛ ولی این مجالس همیشه برای قضاوت نبوده، بلکه بیشتر اوقات عنوان اصلاح ذات البین و آشتی دادن میان طرفین را داشته و کاری می کرده است که راه حلی مرضی الطرفین پیدا شود2 در طول قرنهای متمادی، و میان بسیاری از ملتها، عمل ارجاع قضیه به محکمه، عملی اختیاری بوده، و اگر کسی که ظلم بر او شده، یا خانواده اش به حکم محکمه راضی نبودند، کمال آزادی را داشتند که به انتقام و خونخواهی فردی توسل جویند.
در بسیاری از حالات، دعوای میان دو نفر به صورت کشمکش و نزاع میان دو طرف متخاصم در برابر چشم عموم مردم درآمده، و این منازعه به اشکال مختلف، از مشتزنی بدون آزار، همان گونه که در میان مردم صلحدوست اسکیمو وجود دارد، تا جنگ واقعی که منجر به مرگ می شده، صورت می پذیرفته است. پاره ای از اوقات، مردم ابتدایی روش آزمایش (اوردالی) را برای حل مشکلات خود به کار می بردند، منتها، مثل مردم قرون وسطی، بر این عقیده نبودند که، در نتیجة آزمایش، خداوند مجرم را آشکار و روسیاه خواهد کرد، بلکه عقیده داشتند که این عمل، گرچه دور از عدالت باشد، برای پایان دادن به نزاعی که ممکن است نسلهای متوالی قبیله ای گرفتار آن باشند بهترین طریقه به شمار می رود. یکی از نمونه های این روش آن بوده است که دو ظرف خوراک مشابه با یکدیگر، که یکی از آنها زهرآلود بوده، در مقابل اتهام زننده و کسی که مورد تهمت قرار گرفته می گذاشتند و به آنان خوردن غذا را تکلیف می کردند؛ چه بسیار ممکن بود که شخص بی گناه ظرف مسموم را اختیار کند
---
1. با وجود این، باید بگوییم که در قانون نامة مانو، در مقابل جنایت واحد، برهمن شدیدتر از طبقات پست تر باید مجازات شود، ولی از این قانون غالباً سرپیچی شده است.
2. در بعضی از شهرهای جدید امریکا می خواهند این طرز قضاوت را، که از اتلاف وقت زیاد جلوگیری می کند، مورد عمل قرار دهند.

(و معمولاً سم طوری نبوده که کشنده باشد)، ولی چون هر دو طرف به عادلانه بودن این روش اعتقاد داشتند، خصومت به این وسیله پایان می پذیرفته است. در بعضی از قبایل، عادت چنان بوده است که چون شخصی به گناه خود اعتراف می کرده، ساق پایش را دراز می کرده و شخصی که مورد تجاوز قرار گرفته به آن نیزه می زده است. در بعضی از جاها، کسی که متهم بوده می ایستاده و آنان که او را مورد تهمت قرار داده بودند به سمت او تیر پرتاب می کردند؛ اگر هیچ تیر به او اصابت نمی کرده تبرئه می شده، و اگر فقط یک تیر هم به او می رسیده محکوم می شده و به این ترتیب اختلاف پایان می پذیرفته است. روش آزمایش (اوردالی) از این صورت اولیه آغاز کرده، پس از آن، به شکل قوانین موسی و حموربی درآمده و بعداً صورت قرون وسطایی خود را پیدا کرده است. دوئل نوعی از آزمایش است، و مورخان گمان دارند که دورة آن پایان پذیرفته است، ولی به روزگار ما دوباره دارد تجدید می شود. به این ترتیب، آشکار می شود که از بعضی جهات، وجه اختلاف میان انسان اولیه و انسان عصر جدید بسیار کم، و تاریخ مدنیت بسیار کوتاه است.
گام چهارمی که قانون در تکامل خود برداشته، روزی بوده است که دولت، خود، متعهد شده است که از تجاوز جلو گیرد و متجاوز را کیفر دهد. میان مرحلة پایان دادن به نزاع و مجازات کردن متعدی، و مرحلة جلوگیری از وقوع منازعه، یک قدم بیشتر فاصله نیست. به این ترتیب، دیگر رئیس، قاضی تنها نیست، بلکه قانونگذاری است که بر «قوانین عرفی» شایع میان مردم، که سرچشمة آن عرف و آداب و تقالید است، مجموعه دیگری از «قوانین وضعی» می افزاید که منبع آنها فرمانهای حکومتی است. در حالت اول، قوانین از پایین به بالا صعود می کند، و در حالت دوم از بالا بر مردم فرود می آید؛ در هر دو حالت، قوانین رنگ گذشتة تاریک را دارد و بوی انتقامجویی و خونخواهیی که این قوانین جانشین آن شده، از آنها استشمام می شود. در جماعتهای اولیه مجازات بسیار شدید بوده است. زیرا آن مردم بر حیات خود تأمینی نداشته اند، به همین جهت، هر اندازه نظام اجتماعی مستقرتر گشته، از شدت مجازات کاسته شده است.
به طور کلی، «حقوق» فرد، در میان مللی که به حالت فطری و طبیعی زیست می کرده اند، کمتر از حقوق مردمی است که در حالت مدنیت به سر می برند. هرکس در میان زنجیرها و بندهای فراوانی به دنیا می آید: زنجیرهای وراثت، محیط، عرف و قانون. فرد در جماعت اولیه در میان چنان شبکه ای از قواعد و مقررات به سر می برد که شدت آنها از حد معقول تجاوز می کند و هزاران سد و بند آزادی او را محدود می سازد و ارادة او را از کار می اندازد. مردم زلند جدید، ظاهراً بدون قانون به سر

می برند، ولی حقیقت امر آن است که تقالید و عرفیات در هر امری از امور حیاتشان دخالت دارد؛ مردم بنگال آداب و عاداتی دارند که هرگز نمی توانند با آن مخالفت کنند، و نشستن و ایستادن و راه رفتن و خوردن و آشامیدن و خوابیدن

آنها باید مطابق با آن صورت گیرد. مثل آن است که فرد، در میان اجتماع فطری، وجود مستقل به ذاتی نیست، و تنها خانواده و قبیله و عشیره و اجتماع دهکده ای دارای چنین وجودی هستند که مالک زمین به شمار می روند و حق به کار بردن نفوذ و قدرت را دارند. وجود واقعی فرد در خارج از اجتماعی که در آن به سر می برد وقتی آشکار شد که مالکیت خصوصی پدید آمد و برای فرد سلطة اقتصادی فراهم گردید؛ پیدایش دولت، که شناسندة حقوق قانونی فرد بود، استقلال وجود او را کاملتر ساخت. ما حقوق خود را از طبیعت، که هیچ حقی را جز حیله و نیرو نمی شناسد، اخذ نمی کنیم، بلکه حقوق عبارت از مزایایی است که اجتماع به افراد می بخشد، به این عنوان که ایجاد چنین حقوقی سبب خیر عمومی می شود. به این ترتیب باید گفت که آزادی یکی از تجملاتی است که از تأمین زندگی فراهم شده، و فرد آزاد ثمرة مدنیت و علامت ممیزة آن است.

۱۷- خانواده

وظیفة آن در مدنیت – قبیله و خانواده – پیدایش توجه و عنایت به طفل در والدین – بی اهمیت بودن پدر – جدا شدن دو جنس – حقوق مادری – وضع زن – وظایف او – پیروزیهای اقتصادی او – پدرشاهی – فرمانبرداری زن

همان گونه که گرسنگی و عشق احتیاجات اساسی انسان را تشکیل می دهد، همان گونه نیز، وظایف اساسی سازمان اجتماعی عبارت است از پیش بینی در مورد امور اقتصادی و حفظ نوع، از لحاظ زیستشناسی؛ به همین جهت است که جریان پیوستة عمل توالد و تناسل همان اندازه ضرورت دارد که تضمین دایمی موادی که باید به مصرف خوراک برسد. چنین است که همیشه در جنب نظامات خاص اجتماعی، که منظور از آنها تأمین آسایش مادی و نظم سیاسی است، مقررات دیگری وجود دارد که کار آنها ادامة بقای نسل بشر است. تا آن وقت که دولت – در فجر مدنیت تاریخی – مرکز و سرچشمة دایمی نظم اجتماعی شود، عمل دقیق تنظیم روابط میان دو جنس زن و مرد از وظایف قبیله به شمار می رفته، و حتی پس از پیدایش دولت نیز حکومت اساسی بشریت، در جوف ریشه دارترین سازمان تاریخی، یعنی خانواده، باقی و برقرار مانده است.

بسیار بعید به نظر می رسد که در دوران شکارورزی هم انسان به حال خانواده های پراکنده به سر برده باشد، چه، با ضعف آلات دفاع طبیعی انسان، خانواده ها، در صورت انفراد، خیلی سریع طعمة حیوانات درنده می شده اند. به طور کلی، در طبیعت، موجوداتی که برای دفاع بخوبی مجهز نیستند به حال اجتماع به سر می برند. به این ترتیب بهتر می توانند در عالمی که آکنده از دندان و چنگال

تیز و پوستهای نفوذناپذیر است زندگی کنند. گمان غالب آن است که برای انسان نیز، در ابتدای کار، چنین بوده و با همپشتی با دیگران، ابتدا در اجتماع شکارورزی، و پس از آن در قبیله، توانسته خود را حفظ کند. هنگامی که روابط اقتصادی و نیروهای سیاسی جانشین خویشاوندان گردید، قبیله از مقامی که در اجتماع داشت ساقط شد؛ در قسمت پایین اجتماع، خانواده جایگزین آن شد، و از طرف بالا دولت جای آن را گرفت. کار دولت عبارت شد از نگاهداری نظم؛ و خانواده مأمور تجدید تنظیم صناعت و تأمین بقای نوع گردید.

در حیوانات پست به هیچ وجه غم و اندیشة تولیدمثل نیست؛ حیوان ماده تخم فراوان می گذارد، که بعضی از آنها زنده می ماند و رشد می کند و قسمت عمدة آنها خورده می شود یا از بین می رود. بسیاری از ماهیها، در

سال، تا یک میلیون تخم می گذارند، و عدة کمی از آنها، که توجه به تخم خود دارند، بیش از پنجاه تخم در سال نمی ریزند. توجه مرغ به جوجة خود بیش از ماهی است، و عدد تخمهایی که برای بچه آوردن می گذارد از پنج تا دوازده تغییر می کند؛ اما حیوانات پستاندار، که از اسمشان پیداست که چه اندازه توجه به کودکان خود دارند، به طور متوسط، هر کدام در سال سه فرزند بیشتر نمی دهند، با وجود این سرور کرة زمین به شمار می روند. در عالم حیوانات، هرچه عنایت و توجه والدین به فرزندانشان بیشتر شود، زایش و مرگ و میر کمتر می گردد؛ در جهان انسان، هرچه مدنیت پیشتر برود، معدل زادن و مردن تنزل می کند. هر اندازه عنایت خانواده به فرزندانش زیادتر شود، نسل جدید مدت بیشتری می تواند در پناه خانواده بماند؛ و به این ترتیب در هنگامی که به حال خود واگذاشته می شود نمو بیشتری کرده و کارآزموده تر شده است؛ و همچنین کم شدن موالید سبب می شود که انرژی انسان، به جای آنکه بکلی در راه عمل تولید مثل مصرف شود، به مصارف دیگر برسد.
چون مادر عهده دار وظیفة توجه و خدمت کردن به کودکان خود بوده است، نظم خانواده در ابتدای امر چنان بود (البته تا آن اندازه که ما می توانیم چیزی از تاریکیهای تاریخ استخراج کنیم) که بر اساس مادر تکیه می کرد، و پدر منزلت عرضی و ناچیز داشت. در بسیاری از قبایلی که هم اکنون بر روی زمین به سر می برند، و شاید در اجتماعات بشری اولیه هم، نقش زیستشناسی مرد در عمل تولید مثل از نظر دور مانده است؛ در این مورد، مرد مانند حیوانی تلقی می شود که طبیعت او را برای تولیدمثل برمی انگیزد و با کمال لاعن شعوری جفتگیری می کند، و بچه ای به دنیا می آید، بدون آنکه در صدد باشد بداند که چه چیز علت است و چه چیز معلول آن. مردم جزیرة تروبریاند آبستنی زن را نتیجة روابط جنسی نمی دانند، بلکه علت آن را روح یا شبحی می شناسند که در شکم زن وارد می شود، و خیال می کنند که شبح معمولاً هنگام استحمام به شکم او راه می یابد، و در این قبیل موارد، دختر می گوید: «ماهی مرا گزید». مالینووسکی نقل می کند که: «وقتی می پرسیدم که پدر این طفل کیست، همه یک زبان می گفتند

که این طفل، بی پدر به دنیا آمده، زیرا مادر او ازدواج نکرده است؛ و چون صریحتر می پرسیدم و می گفتم که از لحاظ زیستشناسی چه کس با این زن نزدیکی کرده است، سؤال مرا نمی فهمیدند و اگر جوابی می دادند این بود که: شبح این طفل را به او داده است». مردم این جزیره عقیدة عجیبی داشتند، و آن این بود که هرگاه زنی خود را به مردان زیادتری تسلیم کند، این شبح زودتر به شکم او راه می یابد؛ با وجود این، اگر زنان

می خواستند از بار برداشتن محفوظ بمانند، در موقع مد دریا استحمام نمی کردند و در عین حال، از نزدیکی با مردان نیز خود را نگاه می داشتند. راستی که این عقیدة عجیبی است، که مردم را از رنج بسیار برای یافتن پدر طفل آسوده می کرده است، و از این طرفه تر، آنکه این عقیده را برای خاطر شوهران، یا برای خاطر علمای مردمشناسی جعل کرده باشند.
مردم ملانزی می دانند که روابط جنسی سبب آبستنی می شود، با وجود این، دخترانی که هنوز شوهر اختیار نکرده اند اصرار دارند که آبستنی خود را نتیجة خوردن نوعی غذا بدانند. حتی پس از آنکه وظیفة جنسی مرد در عمل توالد و تناسل شناخته شده، روابط جنسی به اندازه ای پریشان و بیقاعده بوده که بآسانی نمی توانسته اند پدر طفل تازه به دنیا آمده را معلوم دارند. به همین جهات است که در اجتماعات اولیه، زن خیلی بندرت به فکر آن بوده است که بداند پدر طفلش کیست؛ طفل، طفل آن زن به شمار می رفته، و خود آن زن متعلق به شوهری نبوده، بلکه به پدر یا برادر یا قبیلة خود تعلق داشته و با آنان می زیسته است، و هم آنان تنها خویشاوندان نری بوده اند که طفلش آنان را خویشاوند خود می شناخته است. روابط مهر و محبت میان برادر و خواهر، به طور کلی، شدیدتر از چنین روابطی میان زن و شوهر بوده، و از طرف دیگر، شوهر نیز به نوبة خود با مادر و در قبیلة خود می زیسته و پنهانی از زن خود دیدن می کرده است. حتی در دوران مدنیت قدیم نیز برادر در نزد زن گرامیتر از شوهر بوده و چنانکه از تواریخ برمی آید اینتافرنس برادر خود را از خشم داریوش رهانید، نه شوهر خود را، و آنتیگونه، به خاطر برادرش خود را فدا کرد، نه به خاطر شوهرش. «این اندیشه که شوهر نزدیکترین فرد به زن خود و گرامیترین شخص در مقابل دل اوست، خیلی تازه در جهان پیدا شده و در جزء کوچکی از بنی بشر مصداق خارجی دارد».
رابطة میان پدر و فرزندانش، در جامعه های اولیه، به اندازه ای ضعیف است که در بسیاری از قبایل دو جنس زن و مرد از یکدیگر جدا زندگی می کنند. در استرالیا و گینة جدید و افریقا و میکرونزی و آسام و بیرمانی، و همچنین در نزد طوایف آلئوت و اسکیمو و ساموئیدها و در بسیاری از جاهای دیگر هنوز قبایلی دیده می شوند که زندگانی خانوادگی در نزد آنان معنی ندارد؛ مردان از زنان جدا هستند و بسیار کم آنان را می بینند، و حتی در موقع غذا خوردن هم، هر دو دسته از یکدیگر دورند. در شمال پاپوا هرگز مجاز نیست که مردی را با زنی در جاهای عمومی ببینند، ولو اینکه آن زن، مادر فرزندان وی باشد. در تاهیتی «اصلاً زندگانی خانوادگی

مفهومی ندارد». در نتیجة همین جدایی میان دو جنس است که روابط پنهانی نامشروع میان مردان، که در مردم اولیه دیده می شود، بروز کرده

و به این حیله بوده است که مردان توانسته اند خود را از زنان دور نگاه دارند این قبیل اجتماعات، از لحاظ دیگری، با انجمنهای اخوت نیز که در زمان ما شیوع دارد وجه شباهتی دارند، که رعایت سلسلة مراتب در سازمان آنهاست.
بنابراین، ساده ترین صورت خانواده عبارت می شود از زنی که با فرزندان خویش، در قبیلة اصلی خود، با مادر و برادرش به سر می برد؛ این شکل خانواده نتیجة طبیعی حیوانی بودن محض روابط میان زن و نوزادان وی، و جهل او نسبت به اهمیت حیاتی مرد در عمل تولید مثل بوده است. و نیز، در دورانهای اولیه، یک نوع دیگر ازدواج وجود داشته که در واقع آن را می توان «زناشویی سرخانه» نامید: مرد قبیلة خود را ترک می گفته و به قبیله و خاندان زن می پیوسته و برای او، یا با او، برای خدمت به والدین زن کار می کرده است. در این صورت، نسبت فرزند از جانب مادر نگاه داشته می شده و ارث نیز از طریق مادر می رسیده است؛ حتی حق سلطنت نیز، غالب اوقات، از طرف زن به میراث می رسیده، نه از طرف مرد. ولی این «حق مادری» را نباید با تسلط مادر و مادرشاهی اشتباه کرد حتی در آن صورت که میراث از طرف مادر انتقال می یافته، تمام اختیار دارایی در چنگ زن نبود، بلکه تنها کاری که زن داشته تسهیل تعیین روابط خویشاوندی بوده است، چه اگر چنین نمی شده، از لحاظ اهمالی که مردم در تعیین روابط جنسی داشتند، علایم خویشاوندی به کلی از بین می رفته است. 35 آری، آنچه حقیقت دارد این است که در هر نوع نظام اجتماعی زن دارای نفوذی است، ولو آنکه به حدودی محدود باشد، و این نتیجة طبیعی مکانت خاصی است که وی از لحاظ وظیفة تقسیم غذا در منزل دارد، و همچنین نتیجة نیازمندی مخصوصی است که مرد به او دارد و او می تواند از انجام آن خودداری کند. بعضی از اوقات، مخصوصاً در نواحی افریقای جنوبی، حکومت به دست زن افتاده است؛ در جزایر پلو هرگز رئیس قبیله به کار مهمی دست نمی زده است، مگر آنکه، بیشتر، نظر شورای خاصی را که از زنان پیر تشکیل می شده جلب کند؛ در قبایل ایروکوئوی حق زنان در شورای قبیله، در رأی دادن و اظهار نظر کردن، با حق مردان برابر بوده است. زنان هندیشمردگان سنکا تا آن حد نیرومند بودند که حق انتخاب رئیس را داشتند. همة اینها صحیح است، ولی جزو امور نادر به شمار می رود و در بیشتر قبایل اولیه وضع زن چندان با بردگی فاصله نداشته است. ناتوانی متناوبی که از حیض دیدن برای زن فراهم می شود و او را از حمل سلاح عاجز می سازد، و همچنین مصرف شدن نیروی وی، از لحاظ زیستشناسی، برای حمل و شیردادن و پروردن کودک خود، همه از عواملی است که او را از مقابلة با مرد بازداشته و ناچارش کرده است که در تمام اجتماعات – جز در اجتماعات خیلی پست یا

خیلی پیشرفته – به مقام پستی بسازد. نباید تصور کرد که با پیشرفت

مدنیت مقام زن هم بتدریج بالا رفته است؛ من باب مثال باید گفت که وضع زن در یونان دورة پریکلس بسیار پست تر از وضع زن در میان هندیشمردگان امریکای شمالی بوده است. حقیقت امر این است که زیادتر بودن حس همکاری زن، در تغییر وضع اجتماعی او بیشتر مؤثر بوده تا تربیت فرهنگی مردان و ملاحظة جهات اخلاقی.
در دورة شکارورزی، جز تعقیب شکار، تقریباً تمام کارهای دیگر خانواده بر عهدة زن بود. مرد، برای رفع خستگی شکار، قسمت اعظم سال، با خیال راحت به آسایش و تن پروری می پرداخت. زن زیاد می زایید و نوزادان خود را بزرگ می کرد و کلبه یا خانه را خوب نگاه می داشت و از جنگلها و مزارع خوراکی به دست می آورد و پختن و پاک کردن و تهیة لباس و کفش برعهدة او بود. هنگام حرکت قبیله، مردان، که می بایستی منتظر دفع هر حمله ای باشند، تنها کارشان حمل اسلحه بود و زنان باقی ساز و برگ خانواده را حمل می کردند. زنان قبیلة بوشمن را به عنوان حمال، برای حمل اسباب خانه، استخدام می کردند، و چون معلوم می شد که نیروی حمل بار را ندارند، آنان را میان راه می گذاشتند و خود به راه خویش ادامه می دادند. می گویند هنگامی که ساکنان اطراف قسمت جنوبی نهرماری، در استرالیا، برای اولین بار دیدند که بر پشت گاوان بار گذاشته اند، پیش خود چنین تصور کردند که این گاوان، زنان سفیدپوستان هستند.
اختلاف مقاومتی که اکنون میان زن و مرد دیده می شود، در آن روزها، چندان قابل ملاحظه نبوده است؛ این اختلاف، بیشتر از لحاظ شرایط زندگی و محیط پیدا شده و، از حیث عمقی و فطری بودن، چندان قابل توجه نیست. اگر از ناتواناییهای زیستشناسی زن چشم بپوشیم، در آن هنگام، از حیث بلندی قامت و بردباری و چاره اندیشی و شجاعت، دست کمی از مرد نداشته و مثل زینت و تجمل یا بازیچة جنسی مرد به او نظر نمی کرده اند، بلکه حیوانی بوده است نیرومند که می توانسته ساعات درازی به انجام کارهای دشوار بپردازد، و هرگاه ضرورت پیدا می کرده در راه فرزندان و عشیرة خود، تا حد مرگ، می جنگیده است. یکی از رؤسای قبیلة چیپوا گفته است که: «زن برای کار آفریده شده و می تواند به اندازة دو مرد بار ببرد یا بکشد؛ زن است که برای ما خیمه می زند و لباس می دوزد و ما را شب هنگام گرم می کند ... ما هرگز بدون آنان نمی توانیم جابه جا شویم. زنان همه کار می کنند و برای غذا خوردن به چیز کمی قناعت دارند. چون دایماً کارشان آشپزی است، در سالهای سخت و قحط به این اندازه خشنودند که انگشتان خود را بلیسند.»
در اجتماعات اولیه قسمت اعظم ترقیات اقتصادی به دست زنان اتفاِق

افتاده است، نه به دست مردان. در طی قرنهای متوالی، که مردان دایماً با طریقه های کهن خود به شکارورزی اشتغال داشتند، زن در اطراف خیمه کشاورزی را توسعه می داده و هزاران هنر خانگی را ایجاد می کرده که هر یک روزی پایة صنایع بسیار مهمی شده است. از پنبه، که به گفتة یونانیان «درخت پشم» است، همین زن اولیه نخست ریسمان و پس از آن پارچه را اختراع کرد. و نیز زن است

که، به اقرب احتمال، سبب ترقی فن دوخت و دوز و نساجی و کوزه گری و سبدبافی و درودگری و خانه سازی گردیده، و هموست که غالب اوقات به کار تجارت می پرداخته است. کانون خانوادگی را نیز زن به وجود آورده و بتدریج نام مرد را هم در فهرست حیوانات اهلی خود وارد کرده و به او ادب آموخته و هنر معاشرت و آداب اجتماعی را، که بنیان روانشناسی و ملاط مدنیت است، تعلیم کرده است.
ولی هنگامی که صنعت و کشاورزی پیشرفت پیدا کرد و مفصلتر شد و سبب به دست آمدن عایدی بیشتری گردید، جنس قویتر بتدریج استیلای خود را بر آن وسعت داد. با توسعة دامداری منبع تازة ثروتی به دست مرد افتاد، و به این ترتیب، زندگانی نیرومندتر و باثبات تر شد. حتی کشاورزی، که در نظر شکارورزان عصر قدیم عمل پیش پا افتاده ای به شمار می رفت، در پایان کار، مرد را بتمامی به طرف خود جلب کرد و سیادت اقتصادی را که برای زن از این عمل حاصل شده بود از چنگ وی بیرون آورد. زن، تا آن هنگام، حیوان را اهلی کرده بود؛ مرد این حیوان را در کشاورزی به کار انداخت و به این ترتیب سرپرستی عمل کشاورزی را خود در دست گرفت، و مخصوصاً چون گاوآهن اسباب خیش زدن شد و نیروی عضلانی بیشتری برای به کار انداختن آن لازم بود، خود این عمل، انتقال سرپرستی کشاورزی را از زن به مرد تسهیل کرد. باید اضافه کرد که زیاد شدن دارایی قابل انتقال انسان، از قبیل حیوانات اهلی و محصولات زمین، بیشتر به فرمانبرداری زن کمک می کرد، چه مرد در این هنگام از او می خواست که کاملاً وفادار باشد تا کودکانی که به دنیا می آیند و میراث می برند فرزندان حقیقی خود مرد باشند. مرد، بدین ترتیب، پابه پا در راه خود پیش رفت، و چون حق پدری در خانواده شناخته شد، انتقال ارث، که تا آن موقع از طریق زن صورت می گرفت، به اختیار جنس مرد درآمد؛ حق مادری در برابر حق پدری سر تسلیم فرود آورد، و خانوادة پدرشاهی که بزرگترین مرد خانواده ریاست آن را داشت، در اجتماع به منزلة واحد اقتصادی و قانونی و سیاسی و اخلاقی شناخته شد، خدایان نیز، که تا آن زمان غالباً به صورت زنان بودند، به شکل مردان ریشداری درآمدند که در واقع مظهر پدران و شیوخ قبیله بودند؛ در اطراف این خدایان

«حرمسرایی»، مانند آنچه مردان پرادعا در دورة عزلت خود به عنوان خیالبافی خلق کرده بودند، ایجاد گردید.
ظهور خانوادة پدرشاهی ضربت محکمی برای از بین بردن سلطة زن به شمار می رود؛ از این به بعد زن و فرزندانش عنوان مملوک پدر یا برادر بزرگ، و پس از آنان، شوهر او را پیدا کردند. برای زناشویی، همان گونه که غلام و کنیز را در بازار می خرند، زن را نیز می خریدند، و هنگام وفات شوهر، زن نیز مانند انواع دیگر دارایی وی به میراث می رفت؛ در بعضی از نقاط، مانند گینة جدید و هبریز جدید و جزایر سلیمان و فیجی و هندوستان و غیره، زن را خفه می کردند و با شوی مرده در گور می گذاشتند، یا از وی می خواستند که خود را بکشد تا در حیات آن جهانی به خدمت شوهر قیام کند. در این حال پدر خانواده حق داشت که با زن و فرزندان خود هرچه

خواهد بکند، آنان را بفروشد یا به کرایه دهد ، و هیچ مسئولیتی نداشت جز آنکه اگر در استعمال این حق افراط می کرد، پدران دیگر، که خود مانند وی بودند، او را سرزنش می کردند. در عین آنکه مرد آزاد و مختار بود که در خارج خانه روابط جنسی داشته باشد، زن، در سیستم پدرشاهی، موظف بود که عفت خود را تا پیش از زناشویی حفظ کند و پس از آن هم کاملا به شوهر خود وفادار بماند؛ به این ترتیب، برای طرز رفتار هر یک از دو جنس، معیار اخلاقی جداگانه ای ایجاد گردید.
فرمانبرداری زن، که به صورت کلی در دورة شکارورزی وجود داشت و در دوره ای که حق مادری در خانواده رواج یافت کمی تخفیف پیدا کرد، از این به بعد شدت می گرفت و ظالمانه تر می شد. در روسیة قدیم، هنگامی که پدری دختر خود را به خانة شوهر می فرستاد، او را آهسته با تازیانه ای می زده و پس از آن، تازیانه را به داماد خود می داده است، تا بدین ترتیب نشان دهد که تنبیهات لازم از این به بعد به دست کسی اجرا خواهد شد که جوانتر و نیرومندتر است. حتی هندیشمردگان آمریکا، که هنوز حق مادری را محفوظ داشته اند، با زنان خود بسیار به خشونت رفتار می کرده و آنان را به پلیدترین کارها وامی داشته اند، و غالباً آنان را به نام «سگان» می خوانده اند. همه جا در روی زمین ارزش زندگی زن کمتر از مرد بوده، و چون زنان دختر می آورده اند جشنی، نظیر جشنی که برای تولد پسران گرفته می شد، در کار نبوده است؛ مادرها احیاناً دختران خود را می کشته اند تا آنان را از بدبختی برهانند. زنان را در جزیرة فیجی خرید و فروش می کنند، و غالباً ارزش آنها مانند ارزش یک تفنگ است؛ در بعضی از قبایل، زن و مرد یک جا نمی خوابند و گمان دارند که نفس زن از نیروی مرد می کاهد. اهل فیجی شایسته نمی دانند که مرد همه شب در خانة خود بخوابد،

و در کالدونی جدید زن زیر ساباط بیرون اطاق می خوابد و مرد در داخل اطاق؛ همچنین در جزایر فیجی اجازة آن هست که سگان در بعضی از معابد داخل شوند، در صورتی که زنان مطلقاً از دخول در معبد ممنوعند. این دوری زن از حیات مذهبی و اجتماعات دینی هنوز هم در دین اسلام وجود دارد..1 درست است که زن در همة ادوار از این نوع سیادتی که آزادی در سخن گفتن و پرگفتن است برخوردار بوده و در شرمسار کردن مرد و نزاع کردن با او، و حتی کتک زدن وی، درپاره ای از مواقع موفقیت داشته است، با همة این احوال، مرد آقاست و زن خدمتگار او. مردان قبیلة کافر زن و همسر را مانند برده ای می خریدند، و این سرمایة حیات آنان به شمار می رفت، چه، آنگاه که عدة کافی زن در اختیار خود داشتند، می توانستند راحت کنند و زنان با کار و کوشش خود وسایل زندگی آنان را فراهم سازند. بعضی از قبایل هندوستانی، در حساب میراث بردن، زن را با حیوانات اهلی همسنگ قرار می دادند و قسمت می کردند: و اگر درست توجه کنیم، در آخرین حکم از احکام

---

1. اطلاع مؤلف از دین اسلام بسیار ناقص است. – م.

عشرة (ده فرمان) موسی هم، میان این دو، تفاوت مشخصی را قایل نشده است. در میان تمام سیاهان افریقایی زن و کنیز تفاوتی نداشته اند، جز آنکه از زنان فایده و لذتی می برده اند که کاملا اقتصادی به شمار نمی رفته است؛ ازدواج، در ابتدای پیدایش، نوعی از مالکیت و قسمتی از نظام اجتماعی بوده که سازمان بندگی و غلامی برطبق آن جریان پیدا می کرده است.

فصل چهارم :عوامل اخلاقی تمدن

چون هیچ اجتماعی بدون آنکه نظمی در آن برقرار باشد قابل دوام نیست، و چون نظامی بدون مقررات و قانون امکان پذیر نمی شود، به این جهت، می توانیم، به عنوان یکی از قوانین تاریخ، این قضیه را بپذیریم که نیرومندی عرف و عادت، با ازدیاد قوانین، و همچنین نیرومندی غرایز، با ازدیاد افکار و اندیشه ها نسبت معکوس دارند. برای آنکه زندگی مردم با یکدیگر بسامان باشد، ناچار قوانینی ضرورت دارد که، گرچه برحسب جماعات مختلف تفاوت پیدا می کند، در محیط یک اجتماع باید دربارة عموم به موقع اجرا گذارده شود. منشأ تولید این قوانین یا قراردادهایی است که مردم وضع کرده اند، یا عرف و عادت است، یا اخلاق، یا قوانین موضوعه. قراردادها عبارت از نوعی سلوک و طرز رفتار است که مردم آنها را برای ادامة زندگی خود نافعتر یافته اند. عرف و عادت عبارت از قراردادهایی است که در نسلهای متوالی بر وفق سنت انتخاب طبیعی، که کارش انتخاب بهتر و از بین بردن فاسد است، مورد قبول یافته و آزمایشهای این نسلهای متوالی حذف و تبدیلهایی در آنها به عمل آورده است. اخلاق تشکیل می شود از عرف و عادتی که اجتماع آنها را برای خیر و تکامل خود دارای اهمیت حیاتی تشخیص می دهد. در اجتماعات اولیه، که از قانون نوشته و مدون اثری نیست، همین عرف و اخلاق اساس تنظیم اعمال بشری به شمار می رود و پایداری و پیوستگی نظم اجتماع را تأمین می کند. چون زمان پیش می رود و اثر جادویی خود را بر این عرف و عادت باقی می گذارد، در نتیجة تکرار، برای فرد، حکم طبیعت ثانی پیدا می کند، که چون از حدود آنها تجاوز کند احساس ترس و پریشانی و ننگ در وی پدید می شود، و این همان وجدان و ضمیر یا حس اخلاقی به شمار می رود که در نظر داروین بهترین وسیلة تمایز انسان و حیوان از یکدیگر است. این ضمیر اخلاقی، در مراحل تکامل خود که پیش می رود، علت پیدایش ضمیر اجتماعی می گردد، و به وسیلة آن، انسان بخوبی احساس می کند که وابستة به جماعتی است و باید آن را دوست بدارد و محترم شمارد. اخلاق عبارت است از همکاری فرد با عموم، و همچنین

همکاری و تعاون هر دسته ای با دسته و اجتماع بزرگتر. به این ترتیب باید گفت که پیدایش مدنیت بدون اخلاق امکان پذیر نبوده است.

۱ – ازدواج

معنی ازدواج- مبنای آن از لحاظ زیستشناسی- کمونیسم جنسی- ازدواج آزمایشی- ازدواج گروهی- ازدواج فردی- تعدد زوجات- اثر آن در بهبود نسل- زن گرفتن از بیرون عشیره (برونگانی)- ازدواج در مقابل خدمت، در مقابل ربودن زن، و در مقابل خریداری (کنیز)- عشق در نزد مردم اولیه- نقش اقتصادی ازدواج

نخستین وظیفهٔ آداب و تقالید اجتماعی، که سازندهٔ قوانین اخلاقی هر اجتماع است، آن است که روابط میان دو جنس مرد و زن را بر پایه های متین استوار سازد. چه این روابط پیوسته منشأ نزاع و تجاوز و انحطاط به شمار می رود. اساسیترین عمل تنظیم این روابط همان ازدواج است، که می توان آن را به عنوان اتحاد یک جفت زن و مرد، برای بهبود و پیشرفت نسل آینده، تعریف کرد. سازمان ازدواج، برحسب مکان و زمان، همیشه اشکال مختلف پیدا کرده و به هر صورتی که تصور شود درآمده است؛ این اشکال مختلف از صورتی آغاز کرده است که در آن مردم اولیه فقط برای توجه به نسلی که به وجود آمده همسر یکدیگر می شدند، بدون آنکه در زندگی، بین دو همسر اتحادی فراهم آید، و به صورتی رسیده که در دورهٔ جدید می بینیم: زن و شوهر تنها برای انبازی در معیشت با یکدیگر همسر می شوند، و نسبت به پیدایش فرزند چندان توجهی ندارند.

ازدواج از ابداعات نیاکان حیوانی ما بوده است. چنین به نظر می رسد که در بعضی از پرندگان، حقیقتاً، هر پرنده فقط به همسر خود اکتفا می کند. در گوریلها و اورانگوتانها رابطهٔ میان نر و ماده تا پایان دورهٔ پرورش نوزاد ادامه دارد، و این ارتباط از بسیاری نظرها شبیه به روابط زن و مرد است، و هر گاه ماده بخواهد با نر دیگری نزدیکی کند، بسختی مورد تنبیه نر خود قرار می گیرد. دوکرسپینی در خصوص اورانگوتانهای بورنئو می گوید که: «آنها در خانواده هایی به سر می برند که از نر و ماده و کودکانشان تشکیل می شود.» و دکتر ساواژ در مورد گوریلها می نویسد که: «عادت آنها چنین است که پدر و مادر زیر درختی می نشینند و به خوردن میوه و پرچانگی می پردازند، و کودکان دور و بر پدر و مادر بر درختها جستن می کنند.» ازدواج پیش از ظهور انسان آغاز کرده است.

اجتماعاتی که در آنها ازدواج مرسوم نباشد بسیار کم است، ولی کسی که در جستجو باشد می تواند تعدادی از چنین جامعه ها را پیدا کند و حلقهٔ اتصال میان بی نظمی جنسی در پستانداران پست و ازدواج در مردم اولیه را بیابد. در فوتونا، از جزایر هبریز جدید، و در جزایر هاوایی

بیشتر مردم اساساً ازدواج نمی کنند؛ مردم قبیلة لوبو، زن و مرد، بدون اینکه کمترین توجهی به ازدواج داشته باشند، با یکدیگر نزدیکی می کنند و هیچ قاعده و قانونی در کارشان نیست؛ همین طور برخی از قبایل بورنئو حیات جنسی خود را می گذرانند، بی آنکه متوجه رابطه ای باشند که دو همخوابه را به یکدیگر متصل می سازد؛ به همین جهت جدا شدن دو همسر در نزد آنان بسیار ساده تر از جدایی یک جفت پرنده است؛ نیز در میان ملتهای قدیم روس «مردان، بدون تفاوت، با زنان مختلف همخوابگی می کردند، به طوری که معلوم نبود شوهر هر زن کدام مرد است.» کسانی که راجع به کوتوله های افریقایی (پیگمه ها) تحقیق کرده اند می نویسند که اینان تابع سازمان همسری نیستند و «بدون هیچ قاعده ای به فرونشاندن غریزة جنسی خود می پردازند»، ولی این «ملی بودن زنان»، که نظیر کمونیسم اولیه، در مورد زمین و خوراک، به شمار می رود، خیلی زود از میان رفت، به طوری که اثر آن در زمان حاضر بسیار بدشواری قابل ملاحظه است؛ با وجود این، یادگارهایی از آن در اذهان به صورتهای مختلف باقی مانده است: مثلاً بسیاری از ملتهایی که به حالت طبیعی به سر می برند چنین می پندارند که تکشوهری- که به عقیدة آنان احتکار یک مرد برای یک زن است- مخالف طبیعت و اخلاق است؛ مثال دیگر، جشنهای آزادی جنسی است که در مواقع معین برپا می داریم و به صورت موقتی خود را از قیود جنسی می رهانیم (مانند کارناوالها)؛ مثال دیگر این است که از زن می خواستند، قبل از آنکه شوهر کند، خود را به اولین مردی که او را می خواسته تسلیم کند؛ این عمل در معبد میلیتا در بابل معمول بوده است؛ اثر دیگر عادتی است که در ملتهای اولیه موجود بود، و زن خود را به عنوان کرم و بزرگی به وام می دادند؛ دیگر سنتی است که در اوایل دورة ملوک الطوایفی در اروپا وجود داشت، و شب اول زفاف، حق بهره برداری از زن با ارباب بود، و شاید ارباب در این مورد جانشین حقوق قدیمی قبیله بوده و حق داشته است، پیش از آنکه به داماد اجازه داده شود، بکارت عروس را بردارد.

پس از دوره های نخستین، بتدریج، اشکال مختلف اتحاد میان زن و مرد، به عنوان آزمایش و به طور موقت، جای روابط بی بند و بار سابق را گرفت. در قبیلة اورانگ ساکای در مالاکا، زن با فرد فرد قبیله مدتی به سر می برد و چون دوره تمام می شد این کار را از سر می گرفت؛ در میان افراد قبیلة یاکوت، در سیبریه، و قبیلة بوتوکودو، در افریقای جنوبی، و طبقات پست مردم تبت و بسیاری از ملتهای دیگر، ازدواج آزمایشی به تمام معنا بوده، و هر یک از دو طرف هر وقت می خواست، می توانست رابطه را قطع کند، بی آنکه کسی از او جویای علت شود؛ در میان افراد قبیلة بوشمن «کوچکترین اختلافی کافی است که رابطة همسری را از میان

بردارد، و زن و مرد، پس از آن، به فکر جستن همسر تازه ای می افتند»؛ چنانکه سرفرانسیس گالتن نقل می کند، «در میان قبیلة دامارا، تقریباً هر هفته یک بار، زن شوهر خود را عوض می کند، و من بسیار دشوار می توانستم بفهمم که شوهر موقت این خانم یا آن خانم در فلان وقت چه کس

بوده است.» همین طور در قبیلة بایلا «زنان دست به دست می گردند و با موافقت مشترک شویی را ترک گفته نزد شوی دیگر می رفتند. بسیاری زنان جوان هستند که هنوز از بیستمین مرحلة زندگی نگذشته، و تا آن موقع پنج شوهر کرده اند که همه در قید حیات هستند.» کلمه ای که در هاوایی معنی ازدواج می دهد در اصل به معنی «آزمودن» است. در میان مردم تاهیتی، تا یکصدسال پیش، ازدواج از هر قیدی آزاد بود و تا هنگامی که اولادی پیدا نمی شد زن و مرد می توانستند، بدون هیچ سبب، از یکدیگر جدا شوند؛ اگر فرزندی پیدا می شد، زن و شوهر حق داشتند آن فرزند را بکشند، بی آنکه کسی به آنان زبان ملامت بگشاید، و اگر زن و مردم تصمیم می گرفتند که کودک را بزرگ کنند، ارتباط میان آن دو صورت دایمی پیدا می کرد، و مرد وعده می داد که در نگاهداری زن از کودک به او کمک کند.
مارکوپولو در خصوص قبیله ای از آسیای میانه که در قرن سیزدهم در ناحیة پین می زیستند (اکنون کریا، در ترکستان شرقی چین) می نویسد که: «اگر مردی بیش از بیست روز از خانة خود دور شود، زن او می تواند، در صورتی که بخواهد، شوهر دیگر انتخاب کند؛ برمبنای همین اصل، مردان هرجا می رسند زنی اختیار می کنند.» چنانچه دیده می شود. روشهای تازه ای که ما اکنون در ازدواج و اخلاق اختیار کرده ایم، همه، ریشه های قدیمی دارد.
لوتورنو می گوید که، دربارة ازدواج، «تمام آزمایشهای مختلف ممکن در میان قبایل همجی و وحشی صورت پذیرفته، و بسیاری از آنها هنوز هم در میان بعضی از مردم جریان دارد، بدون آنکه افکاری که در مردم عصر جدید اروپا وجود دارد اصلاً به خاطر آن مردم خطور کرده باشد.» در بعضی از نقاط ازدواج به طور گروهی صورت می پذیرفته، به این معنی که گروهی از مردان یک طایفه گروهی از زنان طایفة دیگر را به زنی می گرفتند. در تبت، مثلاً، عادت بر آن بود که چند برادر، چند خواهر را به تعداد خود، به همسری اختیار می کردند به طوری که هیچ معلوم نبود کدام خواهر زن کدام برادر است؛ یک نوع کمونیسم در زناشویی وجود داشت، و هر مرد با هر زنی که می خواست همخوابه می شد. سزار به عادت مشابهی در میان مردم قدیم بریتانیا اشاره کرده است. از بقایای این حوادث، عادت همسری با زن برادر، پس از مرگ برادر، را باید شمرد که

در میان قوم یهود و اقوام دیگر شایع بوده و آن همه اسباب زحمت اونان1 شده است.
آیا چه چیز سبب شده است که مردم تک همسری (تکگانی) را بر آن صورت بی نظم و سامان زندگی اولیه ترجیح داده و برگزیده اند؟ چون در میان اقوامی که به حال فطری و طبیعی زندگی می کنند هیچ قید و بندی برای روابط جنسی وجود ندارد، یا لااقل برای مدت پیش از ازدواج چنین قیدهایی موجود نیست. بنابراین، نمی توان گفت که احتیاجات جنسی سبب پیدایش سازمان
---
1. نام پسر دوم یهودا، که پس از مرگ برادر بزرگ خود، موسوم به غیره، حاضر نشد نسلی برای برادر خود درست کند. «این کار در نظر خداوند ناپسند آمد، پس او را به تیر بمیراند.» «سفر پیدایش»، (38.15).ـ م.

ازدواج شده باشد، زیرا ازدواج، با محدودیتهایی که همراه دارد و اشکالات روانشناختیی که با خود می آورد، هرگز با تسهیلاتی که کمونیسم جنسی از لحاظ تسکین اشتهای جنسی فراهم می ساخته قابل مقایسه نیست؛ نیز نمی توان گفت که، در آن زمانهای دور، ازدواج، از لحاظ پرورش فرزند، مزایای بیشتری نسبت به پرورش فرزند به وسیلة مادر و خویشاوندانش همراه داشته است. بنابراین، ناچار علتهای قویتر اقتصادیی باید سبب پیدایش ازدواج شده باشد، و به اقرب احتمال (و در اینجا باز یادآور می شویم که، برای شناختن اوضاع و احوال دورانهای بسیار کهن، جز توسل به احتمال و حدس و تخمین چاره ای نداریم.) این علتها با مقررات مالکیت رابطة نزدیک داشته است.
ازدواج فردی بیشک از آنجا پیدا شد که مرد میل داشته است بندگان بیشتری به بهای ارزان در اختیار داشته باشد، و نمی خواست که دارایی او، پس از مرگش، به فرزند دیگران برسد. چند همسری (چندگانی)، که عبارت از ازدواج یک فرد با چند فرد غیرهمجنس خود بود، کم کم به صورت چند شوهری درآمد، و یک زن چند شوهر می گرفته است. این کیفیت در قبیلة تودا و بعضی از قبایل تبت قابل مشاهده است؛ این عادات معمولا در کشورهایی پیدا می شود که عدد مردان بر عدد زنان فزونی قابل ملاحظه دارد. ولی مردان بزودی از این عادتها تنها به نفع خود استفاده کردند و صورت دیگر آن را متروک ساختند؛ و اینک چندگانی، تنها، به صورت تعدد زوجات وجود دارد. علمای دینی در قرون وسطی چنین تصور می کردند که تعدد زوجات از ابتکارات پیغمبر اسلام است؛ در صورتی که چنین نیست و، چنانکه دیدیم، در اجتماعات اولیه اصل چند همسری روشی متداول و رایج بوده است. عللی که سبب پیدایش عادت تعدد زوجات در اجتماعات اولیه

گشته فراوان است: به واسطة اشتغال مردان به جنگ و شکار، زندگی مرد بیشتر در معرض خطر بود، به همین جهت مردان بیشتر از زنان تلف می شدند، و فزونی عدة زنان بر مردان سبب می شد که یا تعدد زوجات رواج پیدا کند، یا عده ای از زنان به حال تجرد به سر برند، ولی برای مللی که در میان آنها مرگ و میر فراوان بود ضرورت ایجاب می کرد که کثرت زاد و ولد جبران کثرت مرگ و میر را بکند؛ به همین مناسبت، نازادی برای زن سرشکستگی به شمار می رفت. علت دیگر آن است که مرد تنوع را دوست دارد؛ چنانکه سیاه پوستان آنگولا می گویند: «همیشه نمی توان در یک ظرف غذا خورد»؛ به علاوه مردان دوست دارند که همسرانشان جوان باشند، در صورتی که در اجتماعات اولیه زنان بسرعت پیر می شدند، و به همین جهت، خود غالباً مردان را به زناشویی جدید تشویق می کردند، تا بتوانند مدت درازتری غذای کودکان خود را تأمین کنند و، در عین حال، فاصلة میان دوره های حمل خود را طولانیتر سازند، بی آنکه از میل مردان در تولید نسل و دفع شهوت خود چیزی بکاهند. غالباً دیده شده که زن اول شوهر خود را ترغیب می کرد تا زن تازه ای بگیرد که کار او سبکتر شود و زن تازه برای خانواده اطفال دیگری بیاورد و بهره برداری و ثروت

زیادتر شود. در نزد آن اجتماعات، طفل ارزش اقتصادی داشت، و زنان را به عنوان سرمایه ای می خریدند که سود آن، کودکان نوزاد بوده است. در سازمان پدرشاهی، زن و فرزند همچون بندگان مرد به شمار می رفتند و هر چه عدد آنها زیادتر بود نمایندة فزونی ثروت مرد محسوب می شد. مرد فقیر با یک زن به سر می برد، ولی این چون ننگی برای وی بود و انتظار روزی را می کشید تا به مقام بلندی که مردان چند زنه در برابر دیگران داشتند ارتقا پیدا کند.

بیشک، تعدد زوجات در اجتماعات اولیه امر مناسبی بوده، زیرا عدد زنان بر مردان فزونی داشته است. از لحاظ بهبود نسل هم باید گفت که چندگانی برتکگانی فعلی ترجیح داشته است. چه، همان گونه که می دانیم، اکنون وضع به صورتی است که تواناترین و محتاط ترین مردان عصر جدید غالباً دیر موفق به اختیار همسر می شوند و، به همین جهت، کم فرزند می آورند. در صورتی که، در ایام گذشته، تواناترین مردان، ظاهراً، به بهترین زنان دست می یافتند و فرزندان بیشتر تولید می کردند. به همین جهت است که تعدد زوجات مدت مدیدی در میان ملتهای اولیه، بلکه ملتهای متمدن، توانسته است دوام کند، و فقط در همین اواخر و در زمان ماست که رفته رفته دارد از کشورهای خاوری رخت برمی بندد. در زوال این عادت عواملی چند دخالت کرده است: زندگانی کشاورزی، که حالت ثباتی دارد، سختی و ناراحتی زندگی مردانِ را تقلیل داد و مخاطرات کمتر شد؛

به همین جهت عدة مرد و زن تقریباً مساوی یکدیگر شد و، در این هنگام، چند زنی، حتی در اجتماعات اولیه، از امتیازات اقلیت ثروتمندی گردید، و تودة مردم به همین جهت با یک زن به سر می برند و عمل زنا را چاشنی آن قرار می دهند. در صورتی که اقلیت دیگری، خواه ناخواه به عزوبت تن می دهند و با این محرومیت زمینه را برای ثروتمندانی که چند زن می گیرند مهیا می سازند. هر چه عدد مرد و زن به یکدیگر نزدیکتر می شد، حس غیرت مرد نسبت به زن خود، و حرص زن برای نگاهداری شوهر، بیشتر می گردید، چه، از لحاظ تساوی عده، برای اغنیا گرفتن زنهای متعدد باسانی میسر نمی شد، مگر آنکه زنان یا نامزدهای دیگران را غصب کنند. در بعضی ازمواقع اتفاق می افتاد که شوهران این زنان را از پا درمی آوردند تا بر زنان ایشان دست یابند؛ با چنین اوضاع و احوال، تعدد زوجات فقط برای کسانی میسر می شد که زرنگتر و چاره سازتر بودند. بتدریج که ثروت در نزد یک فرد به مقدار زیاد جمع می شد و از آن نگرانی پیدا می کرد که چون ثروتش به قسمتهای زیاد منقسم شود سهم هر یک از فرزندان کم خواهد شد، این فرد به فکر می افتاد که میان «زن اصلی و سوگلی» و «همخوابه» های خود فرق بگذارد، تا میراث، تنها، نصیب فرزندان زن اصلی شود- ازدواج تا نسل معاصر در قارة آسیا تقریباً بدین ترتیب بوده است. کم کم زن اصلی مقام زن منحصر به فرد را پیدا کرد و زنان دیگر، یا محبوبه های سری مرد شدند، یا اصلا از میان رفتند. هنگامی که دین مسیح ظهور کرد، چندگانی از بین رفت و، لااقل در اروپا، زن

منحصر به فرد صورت اساسی و رسمی ازدواج را تشکیل داد؛ ولی باید دانست که این نوع زناشویی امری مصنوعی است که در دورة تاریخ مدون ایجاد شده و به سازمان طبیعی ابتدای پیدایش تمدن ارتباطی ندارد.

ازدواج در میان ملل اولیه، هر صورتی که داشته، تقریباً امری اجباری بوده است؛ مرد بی زن مقام و منزلتی در جامعه نداشت و ارزش او برابر نصف مرد بود. همچنین مرد ناچار بود که از غیر عشیرة خود زن بگیرد (برونگانی)، و ما نمی دانیم که آیا علت این بوده که آن مردم، با عقل ساده ای که داشتند، این مسئله را درک کرده بودند که ازدواج با اقارب نتایج بد دارد یا آنکه می خواستند، با وصلت میان جماعتهای مختلف، اتحاد سیاسی مفیدی ایجاد کنند و اگر اتحادی وجود داشته آن را قویتر سازند و، به این ترتیب، سازمان اجتماعی را تقویت کنند و خطر جنگ را تقلیل دهند. نیز ممکن است که ربودن زن از قبیلة دیگر، برای همسری، در میان مردم علامت کمال مرد بوده باشد، با اینکه مرد جوان چون نزدیکان خود را همیشه می دیده از توجه به آنها روگردان می شده و چشم به دختران همسایه می دوخته و رو به قبیلة دیگر می آورده است. به هر صورت، علت

هر چه باشد، وضع ازدواجها در اجتماعات اولیه چنین بود و اگر فراعنه با بطالسه و اینکاها این رسم را شکستند و در زمان آنان خواهر و برادر با یکدیگر در آمیختند، قواعد قدیم در میان رومیان به قوت خود باقی ماند- قانون جدید نیز بر همین اساس است و ما، خود، دانسته یا ندانسته، تا امروز از این عادت قدیمی تقلید می کنیم و به آن مقید هستیم.
آیا چگونه یک مرد زن خود را از میان افراد قبیلة دیگر به چنگ می آورد؟ در آن هنگام که سازمان مادرشاهی روی کار بود، مرد ناچار باید به قبیلة زن برود و در آنجا زندگی کند. بتدریج که نظام پدرشاهی قوت می گرفت، داماد حق آن را پیدا می کرد که زن خود را بردارد و به قبیلة خویش ببرد، منتها به این شرط که مدتی درخدمت پدر زن خود کار کند؛ چنین بود که یعقوب پیغمبر، برای آنکه زنان خود لیئه و راحیل را به چنگ آرد، مدتی برای لابان کار کرد. غالباً مرد سعی می کرده است که زن خود را با اعمال زور به اختیار درآورد و از کارکردن برای پدر زن فرار کند، این گونه زن گرفتن (از طریق ربودن زن) امتیازی برای مرد به شمار می رفت، چه از یک طرف کنیزی برایگان تحصیل می کرد و از طرف دیگر غلامبچگانی برای او پیدا می شد، و هر چه تعداد این قبیل فرزندان فزونی می یافت فرمانبرداری و پیوستگی زن نسبت به مرد شدیدتر می شد. چنین ازدواجی که به صورت ربودن صورت می گرفت عمومیت نداشته، ولی گاه به گاه اتفاق می افتاده است- در میان هندیشمردگان آمریکای شمالی، زنان در جزو غنایم جنگی به شمار می رفتند. این عمل به قدری رواج داشت که در بسیاری قبایل زن و شوهر هر یک به لغتی سخن می گفتند که دیگری آن را نمی فهمیده است؛ در میان اسلاوهای روسیه و صربستان، تا قرن گذشته، ازدواج با ربودن زن هنوز رواج

داشت1 و از بازماندة همین عادت است که هنوز در جشنهای عروسی، داماد تشریفاتی را انجام می دهد که به ربودن عروس بسیار شباهت دارد. به هر صورت، این عمل یکی از صورتهای جنگ پایان ناپذیر میان قبایل بود و غیرمعقول به شمار نمی رفت، و همین عمل سرچشمة نزاعی دایمی است که میان زن و مرد وجود دارد و جز شبهای معدود، و در مواقع خوابهای عمیق، فرو نمی نشیند.
هنگامی که ثروت زیاد شد، مردم کم کم دریافتند که اگر به پدر عروس هدیه یا مقداری پول از طرف نامزد زناشویی پرداخته شود، بهتر از آن است که به خاطر به دست آوردن زن در نزد قبیلة دیگر به بیگاری روند، یا برای ربودن او خود را به دردسر اندازند و جنگ و خونریزی را سبب شوند. از همین جاست که خریدن زن از والدین او قاعدة رایج زناشویی در میان اجتماعات اولیه گردید. شکل متوسطی از زناشویی در جزیرة ملانزی دیده

می شود؛ و آن این است که پس از ربودن عروس، با پرداخت مبلغی مال به خانوادة او، زناشوییی را که از راه سرقت انجام شده مشروع و قانونی می سازند؛ در گینة جدید، مرد عروس خود را می رباید و پنهان می شود و، در عین حال، دوستان خود را نزد خانوادة عروس می فرستد تا قیمت عروس را با آن طی کنند. تعجب در این است که چگونه یک عمل خلاف اخلاق با پرداخت مبلغی مال صورت صحیح پیدا می کند و از زشتی می افتد! از یک مادر قبیلة مائوری حکایت می کنند که زار زار می گریسته و به مردی که دخترش را ربوده لعنت می فرستاده است، هنگامی که داماد نزد او می آید و یک پتو به عنوان هدیه به وی می دهد، می گوید: «این چیزی است که می خواستم، و برای همین بود که می گریستم.» ولی معمولا قیمت عروس بیش از یک پتو بوده است: در میان قبیلة هوتنتوت، یک گاو نر یا ماده؛ در قبیلة کرو، سه گاو و یک گوسفند؛ در قبیلة کافرها، از شش تا سی گاو، بر حسب مقام خانوادة عروس؛ و در میان توگوها، هدیه ای نقدی معادل 16 دلار، و هدیه ای جنسی به ارزش 6 دلار.
خرید و فروش زن در تمام افریقا رایج است، و در چین و ژاپن هنوز صورت عادی دارد؛ در هندوستان قدیم، و در نزد یهودیان قدیم، در امریکای مرکزی پیش از زمان کریستوف کلمب، و در پرو نیز شایع بوده، و هم امروز نمونه هایی از آن در اروپا دیده می شود. این نوع ازدواج در واقع نتیجة سازمان پدرشاهی خانواده به شمار می رود، چه پدر مالک دختر بود و حق هرگونه تصرف را نسبت به آن داشت و، غیر از قیود بسیار ناچیز، هیچ مانعی نمی توانسته او را از کاری که می خواهد بکند بازدارد؛ هندیشمردگان اورینوکو می گویند که نامزد بایستی پولی را که پدر خرج تربیت دختر
---
1. بریفو تصور می کند که اسیر گرفتن زن مرحلة انتقال از اصل مادرشاهی به اصل پدرشاهی بوده است: مرد، که راضی به پیوستن به قبیلة زن خود نبود، به این ترتیب او را به خانة خود می کشید به نظر لیپرت برونگانی جانشین مسالمت آمیز زناشویی از راه اسیر گرفتن زن است، درست همان گونه که بازرگانی جانشین دزدی به شمار می رود.

خود کرده است به او بپردازد. در بعضی از کشورها، دختر را در میدانهای عمومی نمایش می دادند تا مگر از میان مردان کسی خواستار و خریدار او شود؛ مردم سومالی چنین عادت دارند که دختر را بیارایند و او را، سواره یا پیاده، در میان بوهای خوش عطر و عود حرکت دهند تا دامادهای داوطلب تحریک شوند و بهای بیشتری بپردازند. از آماری که در دست است هیچ برنمی آید که زنی از چنین نوع زناشویی شکایت داشته باشد، بلکه کاملا قضیه برعکس است و زنان به بهایی که در مقابل خریداری آنان پرداخته

می شده افتخار می کردند و زنی را که بدون فروخته شدن تن به ازدواج با مردی می داد تحقیر می کردند، چه در نظر آنان ازدواجی که بر بنیان عشق و محبت صورت می گرفته و مسئلة پرداخت وجه در کار نبوده، همچون کسبی نامشروع بوده، که بدون پرداخت چیزی منافعی عاید شوهر می گردیده است. از طرف دیگر، رسم چنان بود که پدر عروس، در مقابل هدیه یا پولی که از داماد می گرفت، هدیه ای نیز به او می داد، که رفته رفته مقدار آن ترقی کرده و به اندازة هدیة داماد رسیده است. پس پدران ثروتمند از آن پیشتر رفته، بر مبلغ هدیه افزودند تا دختران خود را بهتر به شوهر بفرستند؛ به این ترتیب است که قضیة همراه کردن جهیز با عروس به میان آمد؛ در واقع این دفعه پدر عروس است که داماد را می خرد، یا لااقل دو عمل خرید پهلو به پهلوی یکدیگر سیر می کند.
تقریباً در تمام این حالات مختلف ازدواج، بویی از عشق رمانتیک استشمام نمی شود؛ درست است که از بعضی حالات بسیار نادر زناشویی عاشقانه در میان قبایل پاپوا، در گینة جدید، و سایر ملتهای اولیه نام می برند، ولی این پیوندها را هرگز نمی توان به عنوان ازدواج متعارفی تلقی کرد. در آن دورانهای سادگی اولیه، مردان از آن جهت ازدواج می کردند که کارگر ارزانی به دست آورده باشند و به شکل سودآوری پدر شوند و غذای شبانروزی خود را تأمین کنند؛ لاندر می گوید: «در قبیلة یاریبا امر زن گرفتن از طرف بومیان با بیعلاقگی تلقی می شود، چنانکه گویی این کار با چیدن یک خوشة گندم نزد آنان برابر است، چه عشق و محبت در میان آنان وجود خارجی ندارد. چون ارتباطات جنسی پیش از ازدواج ممنوع نیست، به این جهت، مرد هرگز در مقابل خود منعی نمی بیند و عشقی نمی تواند ایجاد و رفته رفته تقویت شود و به شکل میل شدید برای دست یافتن به زن معین جلوه کند. به همین دلیل، یعنی به علت آنکه جوان هر وقت بخواهد بلافاصله می تواند دفع شهوت کند، دیگر علتی نمی ماند که جوان بنشیند و در سر ضمیر خود، نسبت به احساسی از وی که تحریک شده و نتوانسته است فرو بنشاند، بیندیشد و محبوبة طرف میل خود را بزرگ و عالی تصور کند، و از آن میان عشق رمانتیک پیدا شود. این نوع عشق ورزی ثمرة مدنیت پیشرفته است، که در آن، در مقابل خشنود ساختن شهوات انسانی، به وسیلة دستورات اخلاقی، سدهایی کشیده شده، و از طرف دیگر، در نتیجة زیادی ثروت، بعضی از زنان و مردان به تجملات و نازک اندیشیهای عشق رمانتیک می پردازند. ملتهای اولیه فقیرتر از آن بوده اند که عشق را دریابند، و به همین جهت در آوازهای آنان کمتر به اشعار عاشقانه برمی خوریم. هنگامی که مبلغان دین مسیح کتاب مقدس

را به زبان قبیلة آلگانکین ترجمه می کردند نتوانستند در آن زبان لغتی پیدا

کنند که به جای کلمة «عشق» بگذارند؛ کسانی که در مورد افراد قبیلة هوتنتوت تحقیقات کرده اند می نویسند که: «زن و مرد در هنگام ازدواج نسبت به یکدیگر سرد هستند و توجهی به حال یکدیگر ندارند»؛ همین طور در ساحل طلای افریقا «میان زن و شوهر هیچ گونه آثار محبت دیده نمی شود»؛ در نزد بومیان استرالیا نیز وضع به همین قرار است. رنه کایه، از بحث با یک زنگی سنگالی می گوید: « از او پرسیدم چرا هرگز با زنان خود شوخی نمی کنی؟ وی در جواب گفت که اگر چنین کنم زمام اختیارشان از کفم بیرون خواهد رفت». وقتی از یکی از بومیان استرالیا پرسیده بودند که برای چه ازدواج می کنی، او صادقانه جواب داده بود که زن می گیرم تا برای من خوردنی و آشامیدنی و هیزم تهیه کند و هنگام کوچ کردن بار بکشد. از بوسه ای که هیچ فرد امریکایی خود را از آن بی نیاز نمی داند، مردم اولیه هیچ خبر ندارند، یا آن را چیز قابل تنفری می دانند.
به طور کلی یک فرد «وحشی» نسبت به امر ازدواج با وضع فلسفی خاصی می نگرند که، از لحاظ متافیزیکی و دینی، نظر او با نظر حیوان عادی چندان تفاوت ندارد؛ این عمل چیزی است که دربارة آن نمی اندیشد و اهمیت آن در چشم وی مانند اهمیت غذا خوردن است. وی در این کار دنبال ایدئالیسم و خیالپرستی نمی رود و برای زناشویی جنبة قدسیت قایل نمی شود و کمتر در هنگام انجام مراسم عروسی تهیة تشریفات می بیند؛ اگر حقیقت را بخواهیم، این قضیه برای او یک قضیة تجارتی است. او هیچ شرم ندارد که در مورد انتخاب همسر ملاحظات عملی را حاکم بر عواطف خویش قرار دهد، بلکه اگر، به عکس این، خود را مجبور ببیند شرمنده می شود؛ وی، اگر به اندازة ما مغرور باشد و بتواند شرم حضور را کنار بگذارد، حتماً از ما خواهد پرسید که چطور می شود که رابطة جنسی، که به اندازة طول مدت یک برق درنگ می کند، زن و مردی را یک عمر به یکدیگر پیوند دهد و آنها نتوانند یکدیگر را ترک گویند؟ ازدواج، در نظر مرد اولیه، به عنوان اساس تنظیم روابط جنسی مورد توجه نیست، بلکه بنیان آن بر تعاون اقتصادی قرار می گیرد، و به همین جهت، مرد از زن، بیش از زیبایی و خوش ادایی، می خواسته که سودمندتر و کاریتر باشد، و خود زن نیز این درخواست طبیعی را با میل می پذیرفته است (ولو اینکه زیبایی و جمال نیز مورد نظر بود)؛ مرد وحشی واقعبین، اگر بنا بود غیر از این باشد و ازدواج، به جای آنکه سودی برای وی بیاورد، سبب زیانش گردد، هرگز به ازدواج حاضر نمی شد؛ ازدواج نزد آنان شرکت سودآوری است و هرگز عنوان خوشگذرانی در خلوت را ندارد، به این ترتیب، زن و مرد وسیله ای به دست می آوردند که با هم به سر برند و بیش از موقعی که هر یک به تنهایی زندگی می کردند استفاده و خیر ببرند. هر وقت که در دوران تاریخ نقش اقتصادی زن در عمل زناشویی از بین رفته، بنیان ازدواج فرو ریخته

و پاره ای از اوقات، همراه این عمل، خود مدنیت نیز متلاشی شده است.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 56

II- اخلاق جنسی

روابط پیش از ازدواج – روسپیگری – عفت – بکارت – دو نوع قاعده – حجب – نسبی بودن اخلاق – نقش زیستشناختی حجب – زنا – طلاق – سقط جنین – بچه کشی – کودکی – فرد

سروسامان بخشیدن به روابط جنسی همیشه مهمترین وظیفة اخلاق به شمار می رفته است، زیرا غریزة تولیدمثل، نه تنها در حین ازدواج، بلکه قبل و بعد از آن نیز مشکلاتی فراهم می آورد، و در نتیجة شدت و حدت همین غریزه، و نافرمان بودن آن نسبت به قانون، و انحرافاتی که از جادة طبیعی پیدا می کند، بی نظمی و اغتشاش در سازمانهای اجتماعی تولید می شد. نخستین مشکلی که پیش می آید راجع به روابط بین زن و مرد پیش از ازدواج است، و اینکه آیا این روابط باید مقید به قیودی باشد یا نه؟ حیات جنسی، حتی در میان حیوانات نیز، آزاد و نامحدود نیست، و اینکه حیوان ماده، جز در مواقع معین، نر را به خود نمی پذیرد معلوم می دارد که حیات جنسی در عالم حیوانات بسیار محدودتر از انسان است که شهوت فراوان دارد. چنانکه بومارشه می گوید: اختلاف انسان با حیوان در آن است که بدون گرسنگی غذا می خورد، بدون تشنگی می آشامد، و در تمام فصول سال به اعمال جنسی می پردازد. در عین حال، در میان ملل اولیه، مانند حیوانات، این قید موجود است که در ایام حیض با زنان نزدیکی نمی کنند، و چون از این بگذریم باید گفت که روابط جنسی در میان ملل اولیه تا حدود زیادی آزاد است و تابع هیچ قید و بندی نیست. در میان هندیشمردگان امریکای شمالی، دختران و پسران جوان آزادانه با یکدیگر می آمیزند، و این عمل به هیچ وجه مانع ازدواج آنان نمی شود؛ نیز در قبیلة پاپوا، در گینة جدید، حیات جنسی در سن کم شروع می شود، و قاعده ای که تا پیش از زناشویی مورد عمل است کمونیسم جنسی است. این آزادی پیش از ازدواج، در قبیلة سویوت سیبری و قبیلة ایگوروت فیلیپین و میان اهالی بیرمانی شمالی و در نزد کافرها و بوشمنهای افریقا و قبایل نیجریه و اوگاندا و گرجستان و جزایر ماری، آندامان، تاهیتی، پولینزی، آسام و غیر آنها نیز وجود دارد.

نباید انتظار داشت که در چنین اوضاع و احوالی آثار عمیق روسپیگری د راجتماعات اولیه دیده شود. روسپیگری، گرچه از «حرفه های کهن» است، نسبتاً تازه پیدا شده و تاریخ ظهور آن از زمان پیدایش مدنیت و مالکیت خصوصی و از بین رفتن آزادی عمل جنسی پیش از زناشویی دورتر نمی رود؛ آری، گاه گاهی، در اینجا و آنجا، دخترانی به نظر می رسیدند که خود را می فروختند تا جهیزی فراهم کنند، یا پولی برای پیشکش کردن به معابد

به دست آورند، ولی این کار هنگامی صورت می گرفت که دستورات اخلاقی این عمل را همچون فداکاری اجباری برای مساعدت کردن به والدین یا سیر کردن خدایان گرسنه تلقی کرده باشد.

مفهوم عفت نیز از آن چیزهاست که تازه پیدا شده است. آنچه دختر بکر در زمانهای اولیه از آن نگرانی داشت از کف دادن بکارت نبود، بلکه از آن می ترسید که مبادا شایع شود فلان دختر نازاست. غالباً چون زنی پیش از ازدواج فرزندی می آورد، این عمل بیشتر به شوهر رفتن وی کمک می کرد؛ چه آنگاه معلوم می شد که این زن عقیم نیست و فرزندانی خواهد آورد که وسیلة جلب مال و ثروت برای پدرشان خواهند بود. حتی اجتماعات اولیه، پیش از ظهور مالکیت خصوصی، به دختر بکر با نظر تحقیر می نگریستند و این را دلیل عدم توجه مردان می دانستند؛ در قبیلة کامچادال، اگر داماد عروس خود را بکر می یافت برآشفته می شد و «مادر عروس را از اینکه دختر خود را بکر به تصرف وی داده به باد دشنام می گرفت»؛ در بسیاری از موارد، بکر بودن مانع ازدواج می شد، چه بار سنگینی بر دوش شوهر می گذاشت؛ یعنی باید برخلاف تحریمی که وجود دارد خون یکی از افراد قبیلة خود را بریزد، به همین جهت غالباً دختران، قبل از رفتن به خانة شوهر، خود را به فردی بیگانه از قبیله تسلیم می کردند تا این مانع ازدواج را از پیش پایشان بردارد. در تبت، مادران با کمال جدیت دنبال کسی می گردند که مهر بکارت از دخترانشان بردارد، و در مالابار، خود دختران از رهگذران خواهش می کنند که کسی این جوانمردی را در حق آنان انجام دهد، «چه تا چنین نشود، قادر به رفتن به خانة شوهر نخواهند بود.» در بعضی از قبایل، عروس ناچار است پیش از رفتن به حجلة زفاف، خود را به مهمانانی که در عروسی حاضر شده اند تسلیم کند؛ در بعضی دیگر، داماد شخصی را اجیر می کند که بکارت عروس او را بردارد. در فیلیپین مأمور خاصی برای این کار وجود دارد که حقوق خوبی می گیرد و کارش آن است که به نیابت از داماد با عروس بخوابد و بکارت او را زایل کند.
آیا چه شده است که بکارت، که روزی قبح و گناهی محسوب می شد، امروز جزو فضایل به شمار می رود؟ بدون شک، هنگامی که مالکیت خصوصی در جریان زندگی فرمانفرما گردید، در امر بکارت هم این تحول به وقوع پیوست. هنگامی که مرد مالک زن شد می خواست که این مالکیت برای مدت پیش از ازدواج هم امتداد پیدا کند؛ به همین جهت، لازم شد که زن در دوران پیش از ازدواج هم عفت را برای شوهر و مالک آیندة خود نگاه دارد. هنگامی که خریداری زن معمول گردید، قیمت زن بکر از زن دیگری که ضعف اراده نشان داده و بکارتش را از کف داده بود بیشتر

شد، و این خود نیز، به رزش و اخلاقی بودن عفت و بکارت کمک کرد؛ بکارت در این هنگام نشانة امانت و وفاداری زن نسبت به شوهر شد، چه مردان به چنین امانتی محتاج بودند تا ترس و نگرانی آنان، از اینکه اموالشان به بچه های نامشروع برسد، مرتفع گردد.
ولی مردان هرگز در صدد آن نیفتاده اند که چنین قیودی را خود نیز مراعات کنند؛ در تمام تاریخ، حتی یک نمونه نمی توان یافت که اجتماعی از مرد خواسته باشد که تا هنگام ازدواج

عفت خود را حفظ کند. در هیچ یک از زبانهای عالم نمی توان لغتی یافت که معنی آن «مردبکر» باشد. هالة بکارت همیشه بر گرد سر و صورت دختران دیده شده، و از بسیاری جهات، سبب خرد کردن و از پا در آوردن آنان شده است. در طایفة طوارق، کیفر دختر یا خواهری که پا از جادة عفاف بیرون نهاده مرگ بوده است، سیاهان نوبه و حبشه و سومالی در آلات تناسلی دختران حلقه هایی می گذاشتند، و به این ترتیب، برای جلوگیری از عمل جماع، آنها را قفل می کردند، و چنین چیزی تا امروز در بیرمانی و سراندیب وجود دارد. در بعضی از جاها، دختران را در واقع حبس می کردند تا از گول خوردن و گول زدن مردان، پیش از عروسی، در امان بمانند. در بریتانیای جدید، والدین ثروتمند، در مدت پنج سال بحرانی جوانی، دختران خود را در کلبه هایی زندانی می کنند و پیرزنان پاکدامنی را به زندانبانی می گمارند؛ دختران حق خروج از این کلبه ها را ندارند و تنها اقارب نزدیک می توانند آنان را ببینند. بعضی از قبایل جزیرة بورنئو نیز عمل مشابهی دارند. میان این کارها و چادری که مسلمان و هندوان به سر زنان خود می کنند بیش از یک گام فاصله نیست؛ این حقیقت یک بار دیگر ما را متوجه می سازد که فاصلة میان «مدنیت» و «وحشیت» بسیار کم است.
حجب نیز، مانند توجه به بکارت، هنگامی پیدا شد که پدر بر خانواده مسلط گردید؛ هنوز قبایل فراوانی هستند که از برهنه بودن تمام بدن خود هیچ خجالت نمی کشند؛ حتی بعضی از پوشیدن لباس عار دارند. هنگامی که لیوینگستن از مهمانداران سیاه افریقایی خود درخواست کرد که، چون زنش قرار است بیاید، لباس بپوشد، همه به خنده افتادند؛ هنگامی که ملکة قبیلة بالوندا از لیوینگستن پذیرایی می کرد از فرق سر تا نوک انگشتان پا برهنه بود. از طرف دیگر، در میان عدة کمی از قبایل، چنین رسم است که عمل جنسی را بدون شرم در مقابل یکدیگر انجام می دهند. نخستین مرتبه که زن حجب را احساس کرد آن وقت بود که فهمید، در هنگام حیض، نزدیک شدن او با مرد ممنوع است؛ همچنین، هنگامی که ترتیب خریداری زن برای زناشویی رایج شد و بکر بودن دختر سبب استفادة پدر گردید، در

نتیجة دور ماندن زن از مرد و مجبور بودن به حفظ بکارت، این حس در وی ایجاد گردید که باید عفت خود را حفظ کند. این نکته را باید افزود که، در دستگاه ازدواج به وسیلة خریداری همسر، زن خود را اخلاقاً موظف می داند که از هر رابطة جنسی که از آن به شوهر وی نفعی نمی رسد خودداری کند، و از همینجا احساس حجب و حیا در وی پیدا می شود. اگر لباس تا این زمان به علت زینت و حفظ بدن ایجاد نشده باشد، روی همین احساس، وارد میدان زندگی می گردد. در نزد بسیاری از قبایل، زن هنگامی لباس می پوشد که شوهر کرده باشد، این در واقع علامت مالکیت شوهر نسبت به وی می باشد و مانعی است که دیگران را از وی دور می سازد. مرد اولیه با این عقیدة مؤلف کتاب جزیره پنگوئنها موافق نیست که می گوید: لباس سبب زیاد شدن فسق و هرزگی می شود. به هر صورت باید دانست که عفت با لباس پوشیدن

هیچ رابطه ای ندارد؛ سیاحان افریقایی می گویند که در آنجا اخلاق با مقدار لباس نسبت معکوس دارد. واضح است که آنچه مردم از انجام دادن آن شرم دارند بسته به محرمات اجتماعی و عادات و آدابی است که در قبیله رواج دارد. تا گذشتة بسیار نزدیک، زن چینی از نشان دادن پا، و زن عرب از ظاهر ساختن چهره، و زن قبیلة طوارق از آشکار کردن دهان خود خجلت زده می شدند، در صورتی که زنان مصر قدیم و زنان هندوستانی قرن نوزدهم و زنان جزیرة بالی در قرن بیستم، تا پیش از آمدن سیاحان شهوتپرست، از بیرون انداختن پستانهای خود هیچ گونه شرم و خجالتی احساس نمی کردند.

از اینکه اخلاق با زمان و مکان تغییر می پذیرد، نباید نتیجه گرفت که اخلاق فایده ای ندارد، و اگر بخواهیم بسرعت سنن اخلاقی اجتماع خود را تخطئه کنیم و دور بریزیم، باید نخست دلیل قاطعی اقامه کنیم بر اینکه نسبت به تاریخ و حقایق آن دانش کافی داریم، و باید بدانیم که اطلاع مختصر به علم مردمشناسی انسان را به خطر می اندازد. آری، اساساً این نکته صحیح است که به گفتة مسخره آمیز آناتول فرانس «اخلاق مجموعه ای از هوا و هوسهای اجتماع است؛» و چنانکه آناخارسیس یونانی گفته: چون تمام عادات و تقالیدی را که جماعتی مقدس می دانند گرد آوریم و از میان آنها آنچه را جماعتهای دیگر غیراخلاقی می دانند حذف کنیم، چیزی باقی نمی ماند. با وجود این، هیچ معلوم نیست که اخلاق بیفایده و بیهوده باشد، بلکه از این میان معلوم می شود که نظم اجتماع به بسیاری از وسایل حفظ می شود که اخلاق هم یکی از آنهاست؛ اگر صحنة زندگی را به میدان بازی تشبیه کنیم، همان گونه که حریفان بازی، ناچار، باید قواعد بازی را بدانند تا بازی جریان پیدا کند، افراد مردم هم باید بدانند که در اوضاع و احوال

جاری زندگی چگونه با همکاران خود رفتار کنند. به همین جهت باید گفت که اتحاد کلمة افراد یک اجتماع، در قبول دستورات اخلاقی خاص برای معاشرت و معاملة با یکدیگر، از لحاظ اهمیت، دست کمی از محتویات و مضامین این دستورات ندارد. هنگامی که در آغاز جوانی، پیش خود، به نسبی بودن تقالید و اخلاق متوجه می شویم و بی پروا بر آنها می تازیم و سر از اطاعت آنها می پیچیم، در واقع، ناپختگی خود را نشان داده ایم؛ چون ده سال دیگر از عمرمان می گذرد، نیک متوجه می شویم که در قوانین اخلاقی مورد قبول اجتماع، که نتیجة آزمایش نسلهای متوالی است، آن اندازه حکمت و فرزانگی نهفته است که استاد دانشگاهی نمی تواند آنها را در کلاس به دانشجویان تعلیم کند. دیر یا زود متوجه می شویم – و از این توجه خود به شگفتی می افتیم – که حتی آنچه را هم نمی توانیم بفهمیم حق است. نظامات و قراردادها و سنن و قوانینی که در یکدیگر آمیخته و بنیان اجتماع را تشکیل می دهد ساخته و پرداختة صدها نسل و بیلیونها فکر است، و هرگز یک فرد نباید متوقع باشد که، در حیات کوتاه خود، حقایق آنها را دریابد، تا چه رسد به اینکه کسی این توقع را برای بیست سال ابتدای عمر خود داشته باشد. بنابراین، حق داریم، در پایان این مقال، چنین نتیجه بگیریم که: اخلاق، با آنکه نسبی است، ضرورت

دارد و هرگز از آن بی نیاز نخواهیم بود.

عادات و سنن اساسی قدیمی اجتماع نمایندة انتخابی طبیعی است که انسان، در طی قرون متوالی، پس از گذشتن از اشتباهات بیشمار کرده، و به همین جهت باید گفت حجب و احترام بکارت، با وجود آنکه از امور نسبی هستند و با وضع ازدواج از راه خریداری زن ارتباط دارند و سبب بیماریهای عصبی می شوند، پاره ای فواید اجتماعی دارند و برای مساعدت در بقای جنس یکی از عوامل به شمار می روند؛ حجب، برای دختر، همچون وسیلة دفاعی است که به او اجازه می دهد تا از میان خواستگاران خود شایسته ترین آنان را برگزیند، یا خواستگار خود را ناچار سازد که پیش از دست یافتن بر وی به تهذیب خود بپردازد. موانعی که حجب و عفت زنان در برابر شهوت مردان ایجاد کرده، خود، عاملی است که عاطفة عشق شاعرانه را پدید آورده و ارزش زن را در چشم مرد بالا برده است. پیروی از سیستمی که به بکارت اهمیت می دهد آن آسانی و راحتی را که در اجرای آرزوهای جنسی پیش از ازدواج داشته، و همچنین مادر شدن پیش از موقع را از میان برده و شکافی را که میان پختگی اقتصادی و پختگی جنسی وجود دارد – و با پیشرفت تمدن به شکل سریعی وسیع می شود – کم کرده است. همین طرز تصور دربارة بکارت، بدون شک، سبب می شود که فرد از لحاظ جسمی و عقلی نیرومندتر شود و دوران جوانی و تربیت و

کارآموزی طولانی تر گردد و، در نتیجه، سطح تربیتی و فرهنگی بشر بالاتر رود.
با پیشرفت مالکیت خصوصی، زنا، که سابق بر آن از گناهان صغیره به شمار می رفت، در زمرة گناهان کبیره قرار گرفت؛ نصف ملتهای اولیه ای که می شناسیم به زنا اهمیت چندان نمی دهند. هنگامی که مرد به مالکیت خصوصی رسید، نه تنها از زن وفاداری کامل می خواست، بلکه، بزودی، به این نکته متوجه شد که زن نیز ملک اوست؛ حتی وقتی هم زن خود را، از راه مهمان نوازی، به همخوابگی مهمان وامی داشت این عمل را از آن رو می کرد که زن را، از لحاظ جسد و روح، ملک خود می دانست؛ زنده سوزی مرحلة نهایی این طرز تفکر بود؛ زن را مجبور ساختند با سایر اشیای مرد، پس از مردن وی، در قبر برود و با او دفن شود. در رژیم پدرشاهی، مجازات زنا با مجازات دزدی یکسان بود – گویی زنا نیز تجاوزی نسبت به مالکیت محسوب می شد – و این مجازات که در قبایل اولیه چیز قابل ذکری نبود، تا پاره کردن شکم زن زناکار، در میان بعضی از هندیشمردگان کالیفرنیا، درجات مختلف پیدا می کرد. در نتیجة آنکه، طی قرون متوالی، زنان بر اثر اقدام به زنا مجازاتهای سخت چشیده اند، اینک حس وفاداری زن نسبت به شوهر حالت استقراری پیدا کرده و جزو ضمیر اخلاقی وی گردیده است. کسانی که به جنگ با قبایل هندیشمردگان امریکا رفته بودند، از شدت وفاداری زنان نسبت به شوهران خود، دچار شگفتی شده اند؛ بسیاری از سیاحان آرزو کرده اند روزی بیاید که زنان اروپا و امریکا، از لحاظ وفاداری و عفت، به پای زنان قبایل زولو و پاپوا برسند.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 61
در میان مردم پاپوا وفاداری برای زن کار آسانی است، چه، در نزد آنان، مانند اغلب ملتهای اولیه، برای طلاق دادن اشکال فراوان وجود ندارد. در میان هندیشمردگان امریکا بندرت اتفاق می افتد که همسری میان دو نفر بیش از چند سال دوام کند، و چنانکه سکولکرافت می نویسد: «اغلب مردان تا به سن پیری برسند زنان متعدد می گیرند و حتی فرزندان خود را نمی شناسند. آنان «اروپاییان را، که در تمام زندگی به یک زن قناعت دارند، مسخره می کنند، و به نظر ایشان روح بزرگ مرد و زن را آفریده است تا خوشبخت باشند، به همین جهت، هرگز شایسته نیست که زن و شوهری، اگر با یکدیگر سازگار نباشند، تمام عمر را با هم به سر برند.» مردان قبیلة چروکی، هر سال، سه یا چهار بار تجدید فراش می کنند، و مردم جزایر ساموآ که محافظه کارترند سه سال با همسر خود به سر می برند. هنگامی که کشاورزی رواج یافت و تثبیت زندگی بیشتر شد، دورة زناشویی طولانی تر گشت. در رژیم پدرشاهی، طلاق دادن زن با اصول اقتصادی سازگار نمی شد، چه، در این صورت، مرد کنیزی را که برای آقای

خود سودآور بود از چنگ می داد. هنگامی که خانواده واحد بهره خیز اجتماع گردید و افراد آن، به معاونت یکدیگر، به استثمار زمین پرداختند، طبعاً هرچه تعداد افراد خانواده بیشتر بود ثروت آن نیز فراوانتر می شد؛ به همین جهت، کم کم متوجه شدند که نفع در آن است که رابطة زن و شوهر آن قدر ادامه یابد تا کوچکترین پسران بزرگ شود؛ ولی چون زن و شوهر به چنین سنی می رسیدند، دیگر حال آن که به فکر عشق تازه ای بیفتند نداشتند و، در نتیجة یک عمر کار کردن و زحمت کشیدن با یکدیگر، زندگی آن دو متصل و غیرقابل انفکاک می شد. آنگاه که انسان به زندگی صنعتی در شهرها معتاد، و در نتیجه، از عدة افراد خانواده و اهمیت آن کاسته شد، دوباره طلاق فزونی یافت و به حدی رسید که اکنون وجود دارد.
به طور کلی، در طی دوره های تاریخ، همیشه مردان خواهان زیادی فرزند بوده و، به همین جهت، مادری را از امور مقدس به شمار آورده اند، در صورتی که زنان، که بار سنگین حمل و زادن را می کشند، در ته دل با این تکلیف دشوار مخالف بوده و وسایل مختلف به کار برده اند تا هرچه بیشتر از سختیهای مادر شدن برکنار بمانند. مردم اولیه معمولا به این فکر نبودند که تعداد ساکنان یک منطقه بیش از اندازه زیاد نشود؛ هنگامی که شرایط زندگی به حال عادی بود، فرزند زیادتر سبب رسیدن به سود بیشتری می شد، و اگر مرد تأسف می خورد از آن بود که زنش، به جای پسر، دختر برایش می آورد. در مقابل، زن می کوشید که سقط جنین بکند، یا از پیدا شدن فرزند جلوگیری به عمل آورد؛ آیا می توان باور کرد که این عمل اخیر، در زنان اولیه نیز، مانند زنان این زمان، گاهگاه به وقوع می پیوسته است؟ مایة کمال تعجب است که عللی که زن «وحشی» را برای جلوگیری از باردار شدن وادار می کرد، همانهایی است که زن «متمدن» امروز را به این کار برمی انگیزد؛ این علل و محرکات عبارت است از: فرار از پرورش فرزند؛ حفظ نیرومندی جوانی؛ فرار از ننگی که با پیدا شدن فرزند نامشروع برای زن حاصل

می شود؛ و گریختن از مرگ؛ و چیزهایی نظیر اینها. ساده ترین وسیله ای که زن برای جلوگیری از مادر شدن به کار می برد این بود که مرد را، در دوران شیر دادن به کودک، که غالباً چندین سال طول می کشید، به خود راه نمی داد؛ گاه اتفاق می افتاد – همان گونه که در میان بعضی از هندیشمردگان چین رایج است – که زن، تا پیش از آنکه طفلش به ده سالگی برسد، از مادر شدن مجدد امتناع ورزد؛ در جزیرة بریتانیای جدید، زنان نمی گذاشتند که زودتر از دو تا چهار سال پس از ازدواج بچه دار شوند؛ در قبیلة گوآیکوروس، در برزیل، به شکلی عجیب، تعداد افراد رو به نقصان است؛ این از آن جهت است که زنان تا پیش از سی سالگی حاضر

به مادر شدن نیستند؛ در بین مردم پاپوا، سقط جنین بسیار شایع است و زنانشان می گویند: «بچه داری بار سنگینی است، ما از بچه سیر شده ایم، زیرا نیروی ما را از بین می برد»؛ زنان قبایل مائوری یا گیاهانی را استعمال می کنند، یا در رحم خود تغییراتی می دهند که از شر بچه آوردن و زادن بیاسایند.
اگر اقدام زن به سقط جنین به نتیجه نرسد، کشتن طفل نوزاد وسیله ای عالی برای آسایش او به شمار می رود. بسیاری از قبایل فطری کشتن طفل را، در صورتی که ناقص یا بیمار یا از زنا به دنیا بیاید، یا هنگام ولادت مادرش را از دست بدهد، مجاز می دانند. مثل این است که انسان هر دلیلی را، برای آنکه تعداد مردم با وسایل تعدی آنان متناسب بماند، جایز می داند. بعضی از قبایل اطفالی را که به گمان ایشان در اوضاع و احوال نامسعود به دنیا آمده اند می کشند: در قبیلة بوندئی بچه ای را که با سر به دنیا بیاید خفه می کنند؛ مردم قبایل کامچادال طفلی را که هنگام طوفان متولد شود می کشند؛ قبایل جزیرة ماداگاسکار کودکی را که در ماههای مارس یا آوریل یا روزهای چهارشنبه و جمعه یا در هفتة آخر هر ماه به دنیا بیاید، یا در هوای آزاد می گذارند تا بمیرد، یا او را زنده زنده می سوزانند، یا در آب خفه می کنند. در پاره ای از قبایل، چون زن دوقلو بزاید، این را برهان زناکاری او می دانند، چه به نظر آنان ممکن نیست یک مرد، در آن واحد، پدر دو طفل باشد؛ به همین جهت یکی از آن کودکان، یا هر دو محکوم به مرگ هستند. کشتن کودک نوزاد از آن جهت در قبایل بدوی رواج داشته که در مسافرتهای طولانی آنان اسباب زحمت می شده است: در قبیلة بانگرانگ، در استرالیا، نصف اطفال را حین ولادت می کشتند، و در قبیلة لنگوآ، در پاراگه، به هیچ خانواری اجازه نمی دادند که، در مدت هفت سال، بیش از یک فرزند پیدا کنند، و آنچه را بیش از این به دنیا می آمد از بین می بردند؛ مردم قبیلة آبیپون همان کار را می کردند که اکنون فرانسویان می کنند، یعنی هر خانواده بیش از یک پسر و یک دختر نگاه نمی داشت، و هرچه را بیش از این پیدا می شد فوراً به قتل می رسانیدند؛ در بعضی از قبایل، چون خطر قحطی رو می کرد یا تهدید می نمود، نوزادان را از بین می بردند، و در پاره ای از مواقع آنان را به مصرف خوراک می رسانیدند. معمولاً دختر را بیشتر می کشتند، و احیاناً او را آن اندازه زجر می دادند تا بمیرد، به این خیال که روح وی،

چون دوباره به دنیا بیاید، در جسد پسری خواهد بود. عمل بچه کشی هیچ قبحی نداشته و اسباب پشیمانی نمی شد، زیرا، چنانکه ظاهر است، مادران، در لحظاتی که بلافاصله پشت سر زایمان است، هیچ گونه محبت غریزیی نسبت به کودکان خود ندارند.

اگر چند روز از تولد طفل می گذشت و او را نمی کشتند، سادگی و ناتوانی او عاطفة پدری و مادری را در والدین برمی انگیخت و دیگر از خطر کشته شدن رهایی پیدا می کرد. بسیاری از اوقات، کودک، در میان مردم اولیه، آن اندازه از پدر و مادر خود محبت و مهربانی می دید که در میان مردمی که در مدنیت پیشرفته ترند نظیر آن دیده نمی شود. نظر به کمی شیر و غذاهای نرم و سبک دیگر، دورة شیرخوارگی با شیر مادر از دو تا چهار سال ادامه پیدا می کرد و حتی گاهی این مدت به دوازده سال می رسید. یکی از سیاحان از کودکی نام می برد که پیش از آنکه از شیر گرفته شود معتاد به استعمال دخانیات بوده است. غالباً طفلی، که با اطفال دیگر مشغول بازی بوده، دست از کار می کشیده تا مادرش به او شیر بدهد. زن سیاهپوست در حین کار فرزند خود را بر پشت می بندد و، چون بخواهد او را شیر دهد، گاهی اتفاق می افتد که پستان را از روی شانه به دهان او می گذارد. با آنکه پدران نسبت به فرزندان خود اهمال شدید داشتند، تربیت آنان نتیجة بد نمی داد، زیرا به این ترتیب طفل ناچار می شد که، در سنین اولیة عمر، نتیجة احمقی و وقاحت و ماجراجویی خود را بچشد؛ به همین جهت، هرچه تجربة او بیشتر می شد، علمش به زندگی نیز فزونتر می گشت. در اجتماعات فطری، دوستی پدر و مادر نسبت به فرزند، و همچنین دوستی فرزند نسبت به والدین، بسیار شدید است.
در اجتماعات اولیه، کودکان در معرض خطرها و بیماریهای گوناگون قرار دارند و، به همین جهت، مرگ و میر در میان آنها فراوان است. دورة جوانی، در این گونه اجتماعات، کوتاه بود، زیرا ازدواج بسیار زود انجام می گرفت، و از همان وقت مشقتهای زن و شوهری پیدا می شده و هر فرد ناچار بوده است، هرچه زودتر، خود را برای کمک به اجتماع و دفاع از آن آماده کند. زنان را نگاهداری فرزند از پا در می آورد، مردان را تهیة احتیاجات زندگانی این فرزندان؛ هنگامی که زن و مرد از تربیت آخرین کودک خود می آسودند، همة نیروی خود را از دست داده بودند؛ به این جهت، نه در ابتدای جوانی و نه در آخر آن، هیچ وقت، فرصتی به دست نمی آمد که فردی شخصیت خود را آشکار سازد. توجه فرد به خودش، مانند آزادی، تجمل و زینتی است که از مختصات تمدن به شمار می رود؛ در فجر تاریخ بود که عده ای کافی، مرد و زن، از ترس گرسنگی و توالد و تناسل و کشتار رستند و توانستند ارزشهای عالی فراغت و بیکاری، یعنی فرهنگ و هنر، را برای جهان متمدن ابداع کنند.

III- اخلاق اجتماعی

ماهیت فضیلت و رذیلت – آزمندی – خیانتکاری – قساومت و تعدی به حق دیگران – آدمکشی – خودکشی – اجتماعی شدن فرد – نوعدوستی – مهمان نوازی – ادب – اخلاق از نظر قبیله – اخلاق اولیه و اخلاق جدید – دین و اخلاق

یکی از کارهای پدر و مادر آن است که قوانین اخلاقی را به فرزندان خود منتقل کند. طفل به حیوان نزدیکتر است تا به انسان، و بتدریج که میراث اخلاقی و عقلی اسلاف را جذب می کند، روح انسانیت نیز خرده خرده در او تقویت می شود. از جنبة زیستشناسی باید گفت که کودک برای مدنیت ساخته نشده، زیرا غرایز وی او را برای اوضاع و احوال ثابت و اساسی خاصی مهیا ساخته است که بیشتر با زندگی در جنگل سازگار است. هر عملی که از لحاظ اخلاق زشت محسوب می شود، روزی در میدان تنازع بقا عنوان فضیلت داشته، و زمانی که اوضاع و احوالی که آن را موجب می شده از بین رفته، این فضیلت هم عنوان رذیلت پیدا کرده است؛ بنابراین، رذیلت شکل پیشرفته ای از رفتار نیست، بلکه عبارت از بازگشتی است که انسان به طرز سلوک و رفتار قدیمی می کند که جانشین آن، رفتار تازه ای شده است. یکی از هدفهای اساسی قانون گذاری اخلاقی آن است که تمایلات طبیعی بشر را، که تغییرناپذیر یا تقریباً تغییرناپذیر است، با احتیاجات زندگانی اجتماعی، که دایماً در تغییر است، متناسب و هماهنگ سازد.

آزمندی، نفعپرستی، خیانتکاری، بیرحمی و غصب حق دیگران، در طول دوران نسلهای متوالی، برای حیوان و انسان همچون امور نافعی بوده اند و، با تمام قوانین و اصول تربیت و اخلاق و دین، هنوز ریشه کن کردن آنها امکان ندارد. شک نیست که بعضی از آنها حتی امروز هم برای حفظ حیات سودمند است؛ حیوان از آن جهت شکم خود را تا گلو از غذا پر می کند که نمی داند چه وقت دیگر به خوراک دسترسی پیدا خواهد کرد؛ همین شک داشتن و ایمن نبودن از آینده است که سبب پیدا شدن آزمندی شده است. در قبیلة یاکوت، گاه اتفاق می افتد که مردم، در ظرف مدت یک روز، بیست کیلوگرم گوشت می خورند؛ دربارة اسکیموها و بومیان اصلی استرالیا هم حوادثی نقل می کنند که کمی با انBXŬŞçدارد. اطمینان اقتصادی، که از نتایج مدنیت است، هنوز آن اندازه جدید است که نمی تواند این آزمندی طبیعی را بکلی از میان بردارد؛ به همین جهت است که انسان به گرد آوردن پول یا متاعهای دیگری حریص است که در روز احتیاج بتواند با آنها آذوقه و قوت و غذا تهیه کند. آزمندی برای مشروبات به پای

آزمندی به خوراکی نمی رسد، زیرا اکثر اجتماعات انسانی در اطراف منابع آب قرار گرفته است. با وجود این، نزدیک است که آشامیدن مشروبات الکلی عمومیت پیدا کند، و این از آن جهت نیست که می خواهند رفع تشنگی کنند، بلکه بیشتر برای آن است که می خواهند با آن

خود را گرم سازند، یا بدبختیهای خود را به دست فراموشی بسپارند؛ گاهی نیز از آن سبب به مشروبات الکلی متوسل می شوند که آب آشامیدنی در دسترس ندارند.
خیانتکاری به اندازه آزمندی و شکمبارگی سابقة تاریخی ندارد، زیرا زمان پیدایش گرسنگی بر زمان روی کار آمدن مالکیت خصوصی بسیار پیشی داشته است؛ شاید امانت و شرافت وحشیان اولیه، در آن زندگی ساده ای که دارند، بیش از همة مردم متمدن باشد؛ چنانکه کولین دربارة قبیلة هوتنتوت می گوید: «قولی که می دهند در نزد آنان مقدس است و هیچ یک از کارهایی که اروپاییان از راه فساد و خیانت می کنند در میان آنان دیده نمی شود.»
بدبختانه این امانت ساده، با پیشرفت وسایل ارتباط، که سرتاسر دنیا را به یکدیگر اتصال داده، از بین رفته، و وسایل اروپایی فنون دقیق حقه بازی و خیانت ورزی را به قبایل هوتنتوت نیز آموخته است. به طور کلی، باید گفت که خیانتکاری با مدنیت متولد می شود، چه در این هنگام است که تردستی و چابکی مورد ستایش قرار می گیرد، چیزهای دزدیدنی فراوان می شود، و تعلیم و تربیت نیروهای عقلی را به راههای خوب و بد مسلط می سازد. در همان حین که مالکیت خصوصی میان ملل اولیه پیش رفت، دزدی و دروغ نیز، پا به پا، همراه آن بود.
تعدی و تجاوز به اندازة آزمندی و شکمبارگی در میان بشر سابقه دارد؛ جنگ به خاطر دست یافتن به غذا و ملک همیشه زمین را آغشته به خون داشته است و پیوسته، چون زمینة تاریکی، از پشت فروغ لرزان و ناپایدار مدنیت مشاهده می شود. مرد اولیه از آن جهت بیرحم و سندگل بوده است که چاره ای جز این نداشته است؛ زندگی چنان او را بار آورده بود که همیشه بازویش برای زدن آماده، و قلبش برای کشتن سخت و بی پروا باشد. یکی از صفحات سیاه تاریخ مردمشناسی آنجاست که شخص می بیند چگونه مردم اولیه به شکنجه کردن عادت داشته و زن و مردشان از عذاب کردن دیگران مسرور می شده اند. این قساوت و بیرحمی، بیشتر، نتیجة جنگهای فراوان آن زمان بوده است؛ در داخل قبیله، اخلاق مردم این اندازه بد و سخت نبوده است و حتی با غلامان خود با همان لطفی که مردم متمدن به آن عادت دارند رفتار می کرده اند. ولی چون لازم بوده است که در زمان جنگ مردم بسختی یکدیگر را بکشند و از پا درآورند،

کشتن، بتدریج، برای آنان حکم عادتی پیدا می کرد و در زمان صلح نیز از آن دست برنمی داشتند؛ زیرا یک مرد اولیه چنین فکر می کرد که هر نزاع، لامحاله، باید به کشته شدن یکی از دو طرف پایان پذیرد. در بسیاری از نقاط، حتی هنگامی که کسی فردی از افراد قبیلة خود را می کشت، آن اندازه که در نزد ما مرسوم است، مورد تعقیب و سرزنش قرار نمی گرفت. فوئجیان قاتل را از قبیله می رانند تا آنکه، بتدریج، مردم عمل او را فراموش کنند و بتواند به خانه بازگردد؛ کافرها روی قاتل را با دوده سیاه می کنند و از قبیله بیرونش می رانند؛ اما، چون مدتی گذشت، تبهکار خود را می شوید و دوباره صورت را با رنگ قهوه ای مخصوص قبیله رنگ می کند و به میان آنان بازمی گردد و مثل سابق زندگی می کند؛ وحشیان فوتونا،

همچون وحشیان واقعی خود ما، قاتل را در زمرة پهلوانان به شمار می آوردند. در میان بعضی از قبایل، رسم چنان است که تا مردی کسی را، بحق یا بناحق، نکشته باشد هیچ زنی حاضر به زناشویی با وی نمی شود؛ از همینجاست که عادت شکار سر، هنوز، در میان بومیان جزیرة فیلیپین برقرار مانده است. در قبیلة دایاک، چون کسی از چنین شکاری بازگردد هر چند تن از دختران دهکده را که بخواهد می تواند به زنی انتخاب کند، و دختران با آغوش باز او را می پذیرند، چه خود را با داشتن چنان همسری مادر فرزندان شجاع و نیرومند می دانند.

هر جا که خوراک گران و نایاب باشد، حیات بشری ارزان می شود. اسکیموهای جوان پدر و مادر خود را، هنگامی که سخت پیر شده باشند و کاری از دستشان برنیاید، با دست خود می کشند؛ کسی که از انجام این کار سر باز زند چنان است که گویی وظیفة فرزندی را انجام نداده است. حتی زندگی خود شخص هم، در نظر مرد اولیه، ارزش فراوان ندارد و با چنان آسایش خاطری به انتحار تن درمی دهد که نظیر آن فقط در میان مردم ژاپن دیده می شود. هنگامی که شخصی، در نتیجة سوءرفتار دیگری، خود را بکشد یا ناقص کند، شخص متعدی نیز باید چنان کند، وگرنه از اجتماع رانده خواهد شد. چنانکه دیده می شود، خودکشی برای رهایی از ننگ و عار سابقة طولانی دارد. برای آن کار بهانه های بسیار جزئی کفایت می کند: بعضی از زنان هندیشمردگان امریکای شمالی فقط از آن جهت خود را کشته اند که شوهرانشان آنان را سرزنش کرده بودند؛ و جوانی از جزیرة تروبریاند تنها به این علت خودکشی کرده است که زنش همة توتونهای وی را کشیده بود.

یکی از کارهای اساسی تمدن آن بوده است که، در انسان، صرفه جویی را به جای آزمندی، استدلال را به جای تعدی و غصب حق، مراجعه به محکمه

را به جای کشتن، و فلسفه را به جای خودکشی برگزیده است؛ آن روز که شخص قوی حاضر شد ضعیف را، به میانجیگری قانون، بخورد پیشرفت عظیمی در مدنیت حاصل شد. اگر اجتماعی به افراد خود اجازه دهد همان عملی را که در مقابل اجتماعات دیگر انجام می دهند، در میان خود نیز معمول دارند، چنین جامعه ای، بزودی از میان خواهد رفت؛ اولین شرط ایستادگی و رقابت کردن در مقابل جامعه های دیگر آن است که، در میان خود اجتماع، تعاون و همکاری برقرار باشد. هنگامی که سازمان همکاری برقرار می شود، تنازع بقا از بین نرفته، بلکه از فرد به اجتماع انتقال یافته است؛ در شرایط متساوی، میان دو اجتماع، آن یک بیشتر می تواند با دیگری رقابت کند که حس سازگاری با یکدیگر در میان افراد آن بیشتر باشد. به همین جهت است که هر جامعه دستورات اخلاقی خاص دارد و سعی می کند افراد را با آن بار بیاورد و به این ترتیب از حدت جنگ طبیعی برای زیستن، که در نفس افراد موجود است، بکاهد؛ در این صورت صفات و سجایایی که برای بقای اجتماع مفید تشخیص داده می شود عنوان فضایل اخلاقی پیدا می کند، و سجایای مخالف به عنوان رذایل اخلاقی شناخته می شود. چنین است که انسان، تا حدی وارد جماعت می شود و اجتماعی می گردد،

و یک حیوان عنوان شارمند پیدا می کند.

ایجاد عواطف و احساسات اجتماعی در ضمیر یک فرد «وحشی» چندان دشوارتر از تلقین همین عواطف به قلب یک انسان عصر جدید نبود، اگر تنازع بقا سبب ترویج کمونیسم بوده، همان طور، جنگ برای مالکیت هم سبب توجه فرد به شخص خود شده است. شاید انسان اولیه بیش از انسان امروز حاضر و مستعد به قبول همکاری اجتماعی بود، زیرا، از یک طرف، خطرهایی که او را هنگام تنها بودن تهدید می کرد بیشتر و، از طرف دیگر، داراییش کمتر، و به همین جهت اسباب جدایی او از اجتماع نیز کمتر بوده است. درست است که انسان فطری آزمند و خشن بوده، در عین حال بخشنده و خوش قلب نیز بوده و، بآسانی، هرچه داشته حتی با بیگانگان قسمت می کرده و به مهمانان خود هدایایی می بخشیده است. هر خواننده می داند که کرم مرد فطری و اولیه تا به حدی است که زن یا دختر خود را به عنوان هدیه، به مهمان خود می بخشد، و اگر کسی چنین پیشکشی را رد کند مایة کمال تأثر او می گردد و هم صاحب خانه و هم زن او، هر دو ناخشنود می شوند؛ این، خود، یکی از مشکلاتی است که مبلغان دین مسیح گرفتار آنند. طرز معامله ای که روز دوم ورود با مهمانی می شود نتیجة آن است که وی، در شب و روز اول ورود خود، چگونه این آداب را مراعات کرده باشد. چنین می نماید که احساس مرد اولیه نسبت به زن

خود احساس مالک نسبت به مملوک است، نه احساس عاشق نسبت به معشوق. او اگر غیرتی دارد فقط از این لحاظ است؛ به همین جهت، فرق نمی کند که زنش، پیش از آنکه به خانة او بیاید، دیگران را نیز «دیده باشد»؛ از اینکه با مهمان وی همخوابه شود هم رنجی به دل مرد راه نمی یابد؛ ولی چون ببیند که زنش، بدون اجازة او، در بستر کسی می خوابد، از لحاظ مالکیت، افروخته و غضبناک می شود و حس غیرتش به جوش می آید. در افریقا دیده شده که بعضی از شوهران زنان خود را به بیگانگان عاریه می دهند تا کاری که دارند بگذرد. قواعد تعارف و خوشامدگویی، در اغلب ملل عقب افتاده، همان قدر پیچیده است که در ملل متمدن؛ هر جماعتی اسلوب خاصی برای سلام کردن و اجازة مرخصی خواستن دارد. هنگامی که دو نفر یکدیگر را ملاقات می کنند بینیهای خود را به یکدیگر می زنند، یا یکدیگر را می بویند، یا هر یک دیگری را، بآهستگی و از روی لطف، مورد ضرب مختصر قرار می دهد؛ ولی، چنانکه دیدیم، هرگز یکدیگر را نمی بوسند. بعضی از قبایل، که به خشونت معروف هستند، هنوز هم از لحاظ ادب بر متوسط مردمان معاصر ترجیح دارند. اهالی قبیلة دایاک، که سر آدمی را شکار می کنند، در خانوادة خود «ملایم و صلحجو هستند»؛ در نظر هندیشمردگان امریکای مرکزی، سفیدپوستان، که هنگام مکالمه بلند سخن می گویند و حرکات و اطوار عجیبی از خود نشان می دهند، تربیت صحیح ندارند و فرهنگ کافی ندیده اند.

کم ملتی را می توان یافت که خود را برتر از دیگران تصور نکند. هندیشمردگان امریکا خود را ملت برگزیده ای می دانند که روح بزرگ آن را، برای آنکه سرمشق انسانیت باشد، خلق کرده است. افراد یکی از قبایل هندیشمردگان خود را «انسانهای منحصر» می نامند، و قبیلة دیگر به خود لقب «انسان انسانها» می دهد؛ مردم کارائیب می گویند: «تنها ما ملت هستیم.» اسکیموها چنین تصور می کردند که مردم اروپا از آن جهت به جزیرة گروئنلند آمده اند که از ایشان آداب و فضایل را بیاموزند. به همین جهت بوده است که انسانهای اولیه هرگز به خاطرشان نمی گذشته است که، در معامله با سایر مردم، همان مقرراتی را که دربارة افراد قبیلة خود داشته اند مراعات کنند؛ این مردم

بصراحت اعتراف می کنند که وظیفة اخلاق آن است که اجتماع خاص ایشان را در مقابل سایر جماعتها نیرومندی بخشد، قواعد اخلاقی و محرمات تنها باید در مورد افراد قبیله رعایت شود، و با مردم دیگر هر عملی مباح است، مگر آنکه مهمان باشند.

از پیشرفت اخلاق در تاریخ، بیش از آنکه بهبود مقررات اخلاقی منظور نظر باشد، این جنبه مورد توجه است که دایره ای که این مقررات در آن به

مورد اجرا درمی آید وسیعتر شود. با آنکه مقررات اخلاقی قدیم و جدید، از لحاظ مضمون و محتویات و طرز اجرا، با یکدیگر تفاوت زیاد دارند، دشوار است که بتوان گفت اخلاق جدید عالیتر از اخلاق قدیم است. چیزی که هست، جز در حالتهای استثنایی، میدان تطبیق قواعد اخلاقی جدید بسیار دامنه دارتر است و عدة زیادتری از مردم را شامل می شود، ولو اینکه این دامنه دار شدن دارد بتدریج تقلیل پیدا می کند.1 رفته رفته که قبایل در جزو واحدهای بزرگترین به نام دولت جمع شده اند، قواعد اخلاقی از مرزهای قبیله به خارج نفوذ کرده است، و، هنگامی که دولتها در نتیجة ترقی وسایل ارتباط یا بر اثر احساس خطر مشترک به یکدیگر نزدیک شده اند، اصول اخلاقی از مرزهای دولتها به یکدیگر سرایت کرده و کار به جایی رسیده است که یک دسته از مردم مقررات اخلاقی خود را به تمام اروپا و، پس از آن، به همة نژاد سفید، و در پایان کار به نوع بشر، تحمیل کرده اند. شک نیست که در هر دوره مردمانی بوده اند که دنبال کمال مطلوب می گشته و آرزو داشته اند که هرکس همة مردم را چون نزدیکان و همسایگان خود دوست بدارد؛ شاید اندرزها و مواعظ ایشان همیشه به هدر می رفته است، ولی تعداد چنین مردم، و حتی نسبت عددی آنان به روزگار ما، بسیار زیاد شده است؛ هرچند دیپلوماسی و سیاست با اخلاق سازشی ندارد، در تجارت بین المللی مقرراتی اخلاقی وجود دارد، چه اگر چنین نباشد و قیود و قوانین و اعتمادی در کار نیاید، امر تجارت به راه نخواهد افتاد. تجارت، که با عمل دزدان دریایی آغاز شده، به کمک اخلاق، به منتها درجة ترقی خود رسیده است.

جامعه ها بندرت مقررات اخلاقی خود را به صورت واضح، بر بنیان روشن نفع اقتصادی و سیاسی اجتماع استوار ساخته اند؛ چه فرد، بنا بر طبیعت خود، معمولاً حاضر نیست که منافع شخصی خود را تابع منافع اجتماع قرار دهد، یا به قواعد خشک و خسته کننده ای گردن نهد که سرپیچی از آنها ظاهراً هیچ گونه مجازاتی را در پی ندارد. به همین جهت، برای آنکه اجتماع پاسبانی نامرئی ایجاد کند و تمایلات اجتماعی را در مقابل تمایلات افراد برانگیزد و حس خوف و رجا را در میان توده تحریک کند، از دین، که البته اختراع اجتماع نیست، استفاده کرده است.

استرابون، جغرافیادان پیر، نوزده قرن پیش از این، خوب در این باره داد سخن داده است:

یک فیلسوف در برابر گروهی از زنان، یا در مقابل مجموعة در هم آمیخته ای از مردم، هرگز نمی تواند امیدوار باشد که، با نیروی استدلال، حس وقار، تقوا و ایمان را به آنان تزریق کند؛ برای اینکه موفق شود، وی ناچار است که از خوف دینی استفاده کند؛ و برای آنکه چنین حس ترس و بیمی انگیخته شود، باید به اساطیر و عجایب متوسل گردد.

---
1. باید متوجه بود که از قرون وسطی به بعد، در نتیجة پیدا شدن فکر قومیت و ملیت، هر منطقه ای که در آن قوانین اخلاقی واحدی مورد اجراست بتدریج کوچکتر می شود.

صاعقه، سپر، تریدنس (نیزة سه شاخه)، گرزهای آتشین، مارها، و غیره، همه از اساطیر است، و در علم الاهی قدیم چیزی جز همین اساطیر دیده نمی شود؛ ولی مؤسسان دولتها از همین وسایل به عنوان عفریتهایی استفاده کرده و مردمان ساده دل را با آنها ترسانیده اند. حقیقت علم اساطیر همین است که ذکر شد، و چون همین اساطیر، گذشته از اهمیت تاریخی، نقش بزرگی در زندگانی اجتماعی و مدنی داشته اند، پیشینیان آنها را از وسایل تربیت اطفال قرار داده، بعدها دامنة استفاده از آنها را به زمان جوانی نیز رسانیده، و چنان اندیشیده اند که، با کمک امور شعری و خیالی، می توانند در تمام دوره های زندگی وسایل تهذیب و تربیت را فراهم آورند. اینک، پس از گذشتن آن دورة طولانی، تاریخ و فلسفه بهترین وسیلة پرورش نسلها به شمار می رود؛ مع ذلک، باید به خاطر داشت که فلسفه فقط برای عدة معدودی مفید فایده است، در صورتی که آنچه در تودة خلق مؤثر می افتد همان شعر است.
به این ترتیب است که دین هالة تقدیسی بر گرد مقررات اخلاقی ایجاد می کند، زیرا هرچه اسرارآمیز و مافوق الطبیعه باشد وزن و آبرویی دارد که اشیای متعارفی، که همه آنها را می شناسند و تاریخ پیدایش آنها را می دانند، چنان وزنی ندارد. آنچه بیشتر بر مردم حکومت می کند نیروی خیال است نه قوة علم. اکنون وقت آن رسیده است که بپرسیم: آیا سرچشمه واصل دین همین فایدة اخلاقی بوده است یا چیزی دیگر؟

الحاد در نزد ملتهای اولیه
اگر دین را به معنی «پرستش نیروهای برتر از طبیعت» تعریف کنیم، از همان ابتدای بحث باید این نکته را در نظر بگیریم که بعضی از ملتهای اولیه، ظاهراً، هیچ گونه دینی نداشته اند. بعضی از کوتوله های افریقایی (پیگمه ها) هیچ نوع عبادت و شعایر دینی ندارند و، در نزد آنان اثری از توتم و بتها و خدایان دیده نمی شود، مردگان خود را بدون هیچ تشریفات به خاک می سپارند و هرگز به فکر آن نمی افتند؛ اگر به گفته های سیاحان گوش بدهیم – که البته خالی از مبالغه هم نیست – این طوایف، در میان خود، حتی خرافاتی هم ندارد. کوتوله های کامرون فقط به خدایان شر عقیده دارند و هرگز در صدد آن نیستند که با اجرای اعمالی این خدایان را راضی نگاه دارند، چه به نظر آنان این کارها در جلب رضایت خدایان هیچ تأثیری ندارد. قبیلة وداه، در جزیرة سیلان، به خدایان و جاودانی روح عقیده دارند، ولی برای این خدایان نه عبادتی انجام می دهند و نه قربانیی می کنند؛ هنگامی که از آنان دربارة خدا سؤال شود، با حیرتی، نظیر آن که به یک فیلسوف عصر جدید دست می دهد، می گویند: «آیا بر تخته سنگی است، یا بر تپه ای از تپه های موریانه، یا روی درختی؟ من که هرگز او را ندیده ام!» هندیشمردگان امریکای شمالی تصور خدایی را دارند، ولی به پرستش او نمی پردازند و، همچون اپیکور، خدا
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 70
را دورتر از آن می دانند که به کار انسان کاری داشته باشد. یک هندیشمرده از قبیلة آبیپون کلمه ای گفته که ممکن است باعث شگفتی فیلسوفی شود؛ وی گفته است که: «پدران و نیاکان ما، که همیشه می خواستند بدانند که دشت و صحرا آب و علف کافی برای حیواناتشان دارد یا نه، عادت کرده اند که، جز به سطح زمین، به جای دیگر کاری نداشته باشند. آنان هرگز به این اندیشه نیفتاده اند که در آسمانها چه می گذرد و آفریننده و فرمانروای ستارگان کیست.» هر وقت از یک اسکیمو سؤال شده است که زمین و آسمان را که آفریده است، وی جواب داده که: «من در این باب اطلاعی ندارم.» کسی از یکی از افراد قبیلة زولو پرسید که: «تو پیوسته می بینی که آفتاب طلوع و غروب می کند و درخت می روید، آیا می دانی این کارها را چه کسی انجام می دهد؟» و او در جواب گفت که: «هرگز! ما این چیزها را می بینیم ولی نمی دانیم از کجا آمده است؛ به نظر می رسد که آنها از پیش خود درست شده باشد.»
با وجود این، مطالبی که ذکر کردیم جزو حالات نادر است، و این اعتقاد

قدیمی که دین نمودی است که عموم افراد بشر را شامل می شود، با حقیقت توافق دارد. این قضیه، در نظر شخص فیلسوف، یکی از قضایای اساسی تاریخ و روانشناسی به شمار می رود؛ او به دانستن این نکته قانع نمی شود که همة ادیان از مطالب لغو و باطل آکنده است، بلکه به این مسئله توجه دارد که دین از قدیم الایام با تاریخ همراه بوده است. آیا منبع این تقوایی که به هیچ وجه از دل انسان زدوده نمی شود در کجا قرار دارد؟

1- سرچشمه های دین

ترس – شگفتی – خوابها – روح – جانگرایی

همان گونه که لوکرتیوس، حکیم رومی، گفته، ترس نخستین مادر خدایان است؛ و از میان اقسام ترس، خوف از مرگ مقام مهمتری دارد. حیات انسان اولیه در میان هزاران مخاطره قرار داشته و خیلی کم اتفاق می افتاده است که کسی با مرگ طبیعی بمیرد؛ پیش از آنکه پیری برسد، بیشتر مردم، در نتیجة حمله های متجاوزانة دیگران یا بیماریهای مهلک از دنیا می رفته اند. به همین جهت بود که انسان اولیه نمی توانست باور کند که مرگ یک حادثه و نمود طبیعی است، و به همین دلیل، همیشه برای آن علتی فوق طبیعی تصور می کرد. در اساطیر ساکنان جزیرة بریتانیای جدید، چنین است که مرگ نتیجة اشتباهی از خدایان است. کامبینانا، خدای خیر، به برادر احمق خود کوروووا گفت: «به زمین فرود آی و به مردم بگوی تا از پوست خود درآیند و از مرگ رهایی یابند، پس از آن به ماران بگوی که از امروز مرگ آنها حتمی است»؛ ولی کوروووا اشتباه کرد و سر جاودانی را به ماران گفت و خبر مرگ را به انسان رسانید. بسیاری از قبایل چنین می پندارند که مرگ نتیجة جمع شدن و کوچک شدن پوست است، و اگر

انسان می توانست پوست خود را عوض کند جاودانه زنده می ماند.

ترس از مرگ، و احساس شگفتی از حوادثی که بر حسب تصادف ایجاد می شود، یا انسان نمی تواند علت آنها را درک کند، و امیدواری به کمک خدایان و شکرگزاری در مقابل خوشبختی هایی که برای انسان حاصل می شده، همه، عواملی بوده است که اعتقادات دینی را سبب شده است. آنچه بیشتر مایة تعجب انسان می شد و در نظر وی اسرارآمیز جلوه می کرد، مسائل مربوط به جنس و خواب دیدن و تأثیر موجودات سماوی بر روی زمین و انسان بوده است؛ انسان اولیه از اینکه، در خواب، اشباحی به نظرش می رسید، مخصوصاً وقتی اشباح کسانی که به یقین می دانسته مرده و از دنیا رفته اند در خواب بر او تجلی می کردند، سخت در اندیشه و شگفتی فرو می رفت و دچار ترس و وحشت می شد. او مردگان خود را با

دست خود در خاک می گذاشت تا از بازگشت آنان در امان بماند، و مخصوصاً همراه مرده غذا و احتیاجات دیگر وی را داخل گور می کرد که نیازی به بازگشت نداشته باشد و زندگان از شر او در امان بمانند؛ گاهی وارث مرده خانه ای را که مرگ در آن رو کرده بود برای مرده می گذاشت و از آنجا نقل مکان می کرد؛ در بعضی از جاها، انسان اولیه در دیوار خانه سوراخی می کرد و مرده را از آنجا بیرون می برد و سه دور با سرعت دور خانه می گرداند و از آنجا دور می کرد و به خاک می سپرد، به این امید که روح راه بازگشت به خانه را گم کند و دیگر هرگز نتواند به آنجا سر بزند.
نظایر چنین حوادثی، که انسان اولیه با آنها برمی خورد، او را به این فکر می انداخت که هر موجود زنده باید روح یا نیروی اسرارآمیز دیگری داشته باشد که می تواند در هنگام بیماری یا خواب با مرگ از بدن خارج شود. در کتاب اوپانیشادها، از کتابهای هندی قدیم، چنین آمده است که: «هرگز شخص خوابیده را بسختی از خواب بیدار نکنید، چه ممکن است روح راه بازگشت به بدن را گم کند، که چارة آن بسیار دشوار است.» نه تنها انسان دارای روح است، بلکه هر چیز برای خود روحی خاص دارد؛ جهان خارجی مرده و بی احساس نیست، بلکه موجودی است که کاملاً نشاط زندگی در آن جریان دارد؛ فلاسفة قدیم می گفتند که اگر چنین نباشد، بسیاری از نمودهای طبیعت، از قبیل حرکت خورشید، صاعقه های مرگبار، و زمزمة درختان غیرقابل تعبیر می ماند. به این ترتیب، انسان، پیش از آنکه اشیا را بدون شخصیت و مجرد در نظر بگیرد، برای آنها شخصیتی قایل بود؛ به عبارت دیگر، دین پیش از فلسفه بر روی زمین طلوع کرده است. جانگرایی برای اشیا جنبة شاعرانة دین و جنبة دینی شعر را تشکیل می دهد. ساده ترین شکل این تصور در سگی قابل مشاهده است که چون برگی با حرکت خفیف باد در مقابل او روی زمین پیش می رود با دهشت به آن می نگرد، گویی چنان می پندارد که روحی آن را به جنبش درآورده است؛ و عالیترین درجة این تصور، همان است که شاعری هنگام سرودن قصیده ای آشکار می سازد. به نظر انسان اولیه – و در نظر شاعران سراسر روزگار – کوهها، رودخانه ها، سنگها، درختان، ستارگان، خورشید، ماه و آسمان، همه، چیزهای مقدسی هستند و

مظهر خارجی نفوس باطنی و غیرمرئی می باشند. در نزد یونانیان قدیم، آسمان خدایی به نام اورانوس بوده است، ماه خدایی دیگر به نام سلنه، زمین خدایی دیگر به نام گئا، دریا خدایی دیگر به نام پوسیدون، و پان خدای همة جنگلها. در نظر طوایف ژرمن قدیم، جنگلها پر بوده است از جنیان و پریان و غولان و شیاطین و جادوان؛ اثر این موجودات خیالی را در موسیقی واگنر و نمایشنامه های ایبسن می توان بخوبی مشاهده کرد. کشاورزان

ساده دل ایرلندی هنوز به جن و پری عقیده دارند، و شاعران و نویسندگان ایرلندی این مراتب را در آثار خود رعایت می کنند. در این طرز تصور روحانی، نسبت به اشیاء، زیبایی و حکمت خاصی وجود دارد؛ مثل این است که انسان چنین میل دارد، و از آن شاد می شود، که با اشیا نیز مانند موجودات جاندار معامله کند. یکی از نویسندگان بسیار حساس معاصر طبیعت را برای روح حساس چنین تعریف می کند:
طبیعت، در صورت کلی خود، به شکل مجموعة بزرگی از موجودات زندة مشخص از یکدیگر جلوه گر می شود که حیات در بعضی از آنها آشکار است و در برخی دیگر پنهان؛ در همة آنها عنصر روحانی و عنصر مادی، هر دو، موجود است، و همین آمیزش روح و ماده است که سر عمیق وجود را تشکیل می دهد ... . عالم پر از خداست! از هر ستاره و از هر تخته سنگ وجودی تجلی می کند و ما را به دریافت نیروهای فراوانی که با نیروهای خدایی شباهت دارد موفق می سازد؛ بعضی از اینها نیرومند است و بعضی دیگر ناتوان؛ پاره ای باشکوه است و پاره ای ناچیز؛ ولی همه چیز در میان آسمان و زمین به طرف یک مقصد اسرارآمیز حرکت می کند.
2- معبودهای مختلف دینی
خورشید – ستارگان – زمین – جنس – جانوران – توتمپرستی – انتقال به خدایان بشری – روحپرستی – نیاپرستی
چون برای هر چیز روحی تصویر شود، به عبارت دیگر خدایی در آن نهفته باشد، عدد اشیای پرستیدنی نامعدود می شود. این خدایان بیشمار را می توان در شش دسته قرار داد: آسمانی، زمینی، جنسی، حیوانی، انسانی، و الاهی. طبیعی است که نمی توان گفت نخستین موجودی که مورد پرستش قرار گرفته چه بوده، و شاید ماه در زمرة آنهایی باشد که مقام اولویت را داشته اند؛ همان گونه که ما اکنون در افسانه های خود از «مردی که در ماه به سر می برد» یاد می کنیم، اساطیر قدیم نیز ماه را همچون مردی تصور می کرده است که زن را از راه به در می کرده و، هر ماه یک بار، او را به حالت حیض می انداخته است. ماه خدای محبوب زنان به شمار می رفته و آن را به عنوان خدای حامی خود می پرستیده اند؛ قرص رنگپریدة آن مقیاس اندازه گیری زمان بوده و چنین تصور می کرده اند که ماه بر اوضاع جوی حکومت دارد و باران و برف را همین قرص از آسمان فرو می فرستد؛ حتی، مطابق اساطیر، قورباغه ها نیز برای باریدن باران به درگاه او تضرع می کرده اند.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 73
درست نمی دانیم چه زمانی خورشید، برای حکومت آسمان، جانشین ماه شده است؛ شاید آن هنگام که کشاورزی جانشین شکارورزی گردید و مردم دریافتند که حرارت خورشید سبب حاصلخیزی زمین می شود و دورة

گردش آن وسیلة تنظیم موسم کاشت و برداشت است این حادثه اتفاق افتاده باشد. در این هنگام، زمین به عنوان الاهه ای مورد توجه قرار گرفت که اشعة سوزان خورشید آن را آبستن می کند، و از همین وقت مردم خورشید را، چون پدر هرچه زنده است، مورد پرستش قرار دادند؛ از همین مقدمة بسیار ساده، آفتابپرستی در دیانتهای بت پرستانة قدیم وارد گردید، و بیشتر خدایانی که از آن پس روی کار می آمدند حالت تجسم و تشخصی از خورشید به شمار می رفتند. آناکساگوراس، حکیم یونانی، را مردم فهمیدة یونان از آن جهت تبعید کردند که عقیده داشت خورشید خدا نیست، بلکه قرص آتشینی است به بزرگی جزیرة پلوپونز؛ هاله هایی که نقاشان قرون وسطی بر گرد سر و صورت قدیسان رسم می کردند اثری از همین خورشیدپرستی قدیمی بوده است؛ امپراطور ژاپن هم، اکنون در نظر ملت خود، خورشید مجسم شدة بر روی زمین به شمار می رود. هیچ خرافه ای از خرافات عصر قدیم نیست که رنگی از آن در زندگی امروز کرة زمین وجود نداشته باشد. تمدن ساختة سست بنیاد اقلیتی است که بنیان آن را بر روی تجمل بنا کرده اند، در صورتی که توده ها، هزار سال هم، زندگیشان بر یک نهج جریان پیدا می کند.
همة ستارگان، مانند خورشید و ماه، یا محتوای خدا، یا خود خدایی بوده و به امر یک روح درونی به گردش خود ادامه می داده اند. با ظهور مسیحیت این ارواح عنوان فرشتگانی را پیدا کردند که راه راست را به مردم نشان می دهند؛ کپلر، با آن همه فرزانگی، هرگز منکر آنها نشد. خود آسمان خدای بزرگی بود که با کمال تضرع به عبادت آن می پرداختند، زیرا آن را سبب نزول باران یا بند آمدن آن می دانستند. در نزد بسیاری از قبایل اولیه، برای نامیدن آسمان و الوهیت کلمة واحدی به کار می رفته است؛ لفظ «خدا»، در نزد طوایف لوباری و دینکا، معنی «باران» نیز می دهد؛ مغولان خدای بزرگ را تنگری می نامیدند، که به معنی آسمان هم بود؛ در چین نیز کلمة تی همین حال را داشته است؛ در هندوستان ودایی خدا را به نام دیئوس پیتار می نامیدند، که معنی «بابا آسمان» می دهد؛ نزد یونانیان، نام خدا زئوس به معنی آسمان و «گردآورندة ابرها»، بوده است؛ در میان ایرانیان، کلمة اهورا معنی «آسمان آبی» داشته است؛ هم اکنون چه فراوانند کسانی که از «آسمان» درخواست حمایت می کنند! هستة مرکزی علم اساطیر نیز اتحاد و ازدواج بارور زمین و آسمان بوده است.
زمین، خود، نیز یکی از خدایان بوده و بر هر یک از اوضاع اساسی آن خدایی حکومت می کرده است؛ برای درختان هم، درست مانند انسان، روحی قایل بوده و انداختن آن را با کشتن یکی می دانسته اند؛ هندیشمردگان امریکا غالباً شکست و انحطاط خود را نتیجة آن می دانسته که سفیدپوستان درختان را بریده و از این راه ارواح محافظ آنان را از بین

برده اند. در جزایر

مولوک به درختان شکوفه دار همان گونه نظر می کردند که به زنان آبستن؛ و برای اینکه آزاری به آنها نرسد در مجاورت آنها بانگ بلند نمی کرده و آتش نمی افروخته اند، تا مبادا سقط جنین کنند و میوه های نارسیده بریزد؛ در جزیرة آمبون کسی حق ندارد نزدیک مزرعة برنجی که در حال گل است سر و صدا کند؛ به این خیال که، اگر چنین شود، از محصول، چیزی جز کاه به دست نخواهد آمد. مردم «گل» قدیم درختان بعضی از جنگلهای مقدس را می پرستیدند، و دروئیدها برای گیاه انگلی خاصی که به درخت بلوط می پیچد احترام خاصی می گذاشتند؛ هنوز هم، در انگلستان، برای چیدن این گیاه، تشریفات و شعایر خاصی به کار می رود. قدیمیترین عقیدة دینی در قارة آسیا، تا آن اندازه که می توان به آن اطلاع حاصل کرد، عبارت بوده است از پرستش درخت و رودخانه و کوه. بسیاری از کوهها مقدس بوده و جایگاه خدایانی به شمار می رفته است که صاعقه ها را ایجاد می کرده اند؛ زمین لرزه وقتی حاصل می شده که خدایی، خسته یا خشمناک، شانة خود را بالا می انداخته است؛ مردم فیجی زلزله را نتیجة آن می دانند که خدای زمین، در خواب، از این پهلو به آن پهلو می شود؛ مردم ساموآ، هنگامی که زمین تکان می خورد، آن را گاز می گیرند و به خدایی به نام مافوئی متوسل می شوند که آرام بگیرد و زمین را خرد و متلاشی نسازد. تقریباً همه جا، زمین را «مادربزرگ» می نامند؛ در لغت انگلیسی، که عقاید ابتدایی لاعن شعوری در آن تجمع یافته است، شباهت میان کلمة ماده (materia) و مادر (mater) قابل توجه است. عشتر و کوبله، دمتر و کوس، آفرودیته و ونوس و فریبا مجسم شده های نسبتاً جدید الاهة قدیمی زمین به شمار می روند، که همة باروری خود را به زمین داده اند و سبب بیرون آمدن خیر و برکت از آن شده اند؛ آنچه دربارة زادن و شو کردن و مرگ و بازگشت پیروزمندانة این الاهگان در اساطیر گفته می شود، همه، رمزها و تعلیلهایی است برای پیدایش گیاه و خشک شدن آن، و اینکه پس از مدتی دوباره سبز می شود و تجدید حیات می کند. ماده بودن این خدایان نشانة رابطة قدیمیی است که میان کشاورزی و زن، در روزگاران دور، وجود داشته است؛ هنگامی که کشاورزی شکل اساسی و فرمانروای زندگی بوده، الاهة نمو نبات بر همة خدایان دیگر پیشی داشته است. غالب خدایان ابتدایی از جنس لطیف بودند، و هنگامی که خانوادة پدرشاهی بر سر کار آمد خدایان نر جانشین آنها شدند.
همان گونه که روح عمیق شاعرانة انسان اولیه سری الاهی در نمو گیاه می دید، باردار شدن جنین زن و ولادت را نیز از تأثیر موجودی برتر از

طبیعت می شناخت. انسان «وحشی» از موجود ذره بینی نطفة مرد و تخمک زن آگاهی ندارد و تنها چیزی که می بیند همان آلات تناسل مرد و زن است، که مشترکاً در عمل تولید مثل دخالت دارند؛ به همین جهت به آنها نیز رنگ خدایی می دهد. چون همان گونه که عمل باروری تخم گیاه در زمین صورت می بندد، عمل تولید مثل انسان نیز در این آلات اتفاق می افتد، ناچار به تصور او، در جوف آنها ارواحی وجود دارد که این نیروی خلاقی را که در جوف آنها نهفته و از شگفت انگیزترین عجایب به شمار

می رود هدایت می کند، و قطعاً قدرت الاهی است که به این صورت مجسم درآمده و باید مورد پرستش قرار گیرد. تقریباً تمام ملتهای قدیمی، هر یک به شکلی، آلات تناسلی را می پرستیده اند؛ آنها که بیشتر در این عمل آداب و شعایری داشته اند، برخلاف آنچه در بدو امر به نظر می رسد، و ملتهای عالیتر و پیشرفته تر، همچون مردم مصر، هند، بابل، آشور، یونان، و روم، بوده اند. در آن زمانها، نقش جنسی خدایان بسیار مورد توجه بوده است؛ نه از آن جهت که به جنبة قبیح آن نظر داشته اند، بلکه بدان سبب که، از این راه، عنایت خود را به حاصلخیزی زمین و زن آشکار می ساخته اند. بعضی از جانوران، همچون گاو نر و مار، از آن جهت مورد پرستش بوده اند که ظاهراً در تولید مثل نیروی الاهی داشته یا لااقل مظهری از این قوه به شمار می رفته اند. در داستان بهشت و آدم و حوا، مار علاقة جنسی را به عنوان اصل تمام بدیها نمایش می دهد و آشکار می سازد که بیداری حس جنسی آغاز معرفت نیک و بد است و شاید رمزی باشد برای نشان دادن رابطه ای که میان سادگی عقل و سعادت و نعیم فردوس موجود است و ضرب المثل شده است.1

تقریباً می توان گفت که هر حیوانی، از سوسک مصری گرفته تا فیل هندی، در یک گوشة زمین، روزی به عنوان خدا مورد پرستش بوده است. هندیان اوجیبوا حیوان خاص مورد پرستش خود را توتم می نامیده و قبیلة خود و هر یک از افراد آن را نیز چنین نام می داده اند؛ علمای مردمشناسی این اسم را مأخذ قرار داده، پرستش اشیا را، به طور کلی، توتمپرستی نامیده اند؛ این توتمها، معمولا، حیوان و، احیاناً، به صورت گیاه می باشند. در میان قبایل مختلف هندیشمردگان امریکای شمالی و افریقا و قبیلة دراویدی هندوستان و قبایل استرالیا، انواع مختلف توتم یافت می شود که ظاهراً با یکدیگر هیچ گونه رابطه ای ندارند. توتم، که رنگ دینی داشته، برای متحد ساختن افراد قبیله با یکدیگر عامل مؤثری بوده است؛ همه چنین می پنداشتند که به وسیلة توتم با یکدیگر ارتباط دارند یا همه از آن به وجود آمده اند. افراد قبایل ایرکوئوی، که در واقع بدون آنکه خود بدانند معتقد به عقاید داروین هستند، چنین تصور می کنند که از زناشویی زنان با خرس،

گرگ و آهو به وجود آمده اند. توتم، که عنوان شعار و رمزی داشته، علامت مفیدی برای خویشاوندی ملتهای اولیه بوده، و پس از آن، رفته رفته، از جنبة دینی خود خارج شده، عنوان علامت خوشبختی یا نظر قربانی پیدا کرده؛ یا، همچون شیر و عقاب، وارد علامت پرچمهای پاره ای از دول گشته؛ یا مانند گوزن علامت جمعیتهای برادری شده؛ و یا به صورت حیواناتی بی زیان نمایندة استواری فیل مآبانه یا جنبش لجوجانة بعضی از احزاب سیاسی شده است. اینکه، در ابتدای ظهور دین مسیح، کبوتر، ماهی و بره حالت رمزی برای این دین داشته، خود، آثاری از توتمپرستی قدیمی بوده است، حتی حیوان بیقدر و منزلتی چون خوک زمانی توتم یهودیان به شمار می رفته است. غالب اوقات، توتم از محرمات

---

1. به فصل دوازدهم قسمت VI مراجعه شود.

محسوب می شد و کسی حق دست زدن و خوردن آن را نداشت، مگر اینکه خود خوردن آن نوعی از مناسک دینی باشد؛ این چنان بود که انسان، در مواردی، خدای خود را به عنوان عبادت می خورد.1 مردم قبیلة گالا، در حبشه، در ضمن تشریفات دینی خاص، ماهی مخصوصی را که می پرستند می خورند و می گویند: «هنگامی که آن را می خوریم، احساس می کنیم که روح در ما وارد می شود و نفوذ می کند.» مبلغان مسیحی، که اولین مرتبه برای تبلیغ در نزد این قبایل می رفتند، متعجب شدند که چگونه در میان این مردم آدابی شبیه به قداس مسیحیان وجود دارد.

احتمالا بنیان توتمپرستی، مانند بسیاری دیگر از عبادات، بر روی ترس نهاده است؛ انسان به واسطة نیرومندی جانوران، آنها را می پرستیده و به خیال خود، به این ترتیب، وسایل خوشنودی آنها را فراهم می ساخته است. هنگامی که شکار جنگلها را از حیوانات وحشی پاک کرد و اطمینان خاطر نسبی، مخصوص زندگانی کشاورزی، فراهم گردید، رفته رفته حیوانپرستی کمتر شد؛ شاید خدایان انسانی اولیه، که جانشین خدایان حیوانی شده اند، همان صفات درندگی حیوانی را داشته اند؛ انتقال خدایی از عالم حیوان به عالم انسان، در داستانهای تحول خدایان، بخوبی واضح است، و کسانی چون اووید و نظایر او این داستانها را به همة زبانها سروده، و گفته اند که خدایان حیوانی به صورت انسان مبدل شده اند و بالعکس؛ صفت حیوانی خدایان هرگز آنها را ترک نگفته و، مانند بوی اصطبلی که چون کاخ روستایی بر آن بنا شود باز همراه آن است، هرگز از میان نرفته است. حتی در آثار هومر، که بسیار پیشرفته و مترقی است، یکی از خدایان، به نام گلائوپوکیس آتنه چشم جغد دارد، و خدای دیگر، هره بوپیس، چشم گاو. خدایان مصری و بابلی، که صورت انسان و تنة حیوان دارند، همین مرحلة

انتقال از عالم حیوانی به عالم انسانی را نشان می دهند و این حقیقت را آشکار می سازند که بسیاری از خدایان انسانی روزی به صورت جانوران بوده اند.
با وجود این، بسیاری از خدایان انسانی ظاهراً مردگانی بوده اند که در نتیجة نیروی تخیل زندگان، پس از مرگ، حالت پهلوانی پیدا کرده اند. خود ظاهر شدن مردگان در خواب کافی بوده است که سبب تقدیس و پرستیده شدن آنها بشود؛ زیرا عبادت، اگر بچة ترس نباشد، لااقل، همزاد و برادر آن هست. مردانی که در زمان حیات خود نیرومند بوده اند و ترسشان در دل
---
1. فروید، که وسعت تخیل فراوان دارد، توتم را رمز تصور انسان نسبت به پدر می داند، که پسران از او می ترسند و به واسطة نیرومندی و تسلطی که دارد، دشمن اویند و از او تنفر دارند و بر او می شورند و او را می کشند و می خورند. دورکم توتم را رمز عشیره می داند، که فرد از آن می ترسد و نسبت به آن کینه می ورزد (و به همین جهت است که در آن واحد، هم «مقدس» است و هم «نجس»)، زیرا نسبت به فرد تسلط تام دارد و با وی به کمال استبداد رفتار می کند؛ وی معتقد است که احساس دینی اساساً حالتی است که فرد در مقابل کسانی که در جمعیت صاحب سلطه هستند و امر و نهی می کنند پیدا می کند

دیگران جای می گرفته است، پس از مرگ، مورد پرستش واقع می شدند؛ در بسیاری از زبانهای اولیه، کلمه ای که به معنی خداست، در واقع، «مرد مرده» معنی می دهد؛ هم امروز، کلمة انگلیسی (spirit) و کلمة آلمانی (geist)، در آن واحد، هم به معنی روح هستند و هم به معنی شبح. یونانیان قدیم، همان گونه که مسیحیان به قدیسین خود تبرک می جویند، به مردگان خود تبرک می جستند. اعتقاد به حیات دیگری برای مردگان، که البته علت پیدایش آن همان خواب بوده است، به اندازه ای شدید بوده که غالباً برای مردگان، به معنی حقیقی کلمه، پیغام می فرستاده اند: چون رئیس قبیله می خواست به یکی از اموات پیغامی بفرستد، آن پیغام را بر غلامی می خواند و بلافاصله سرغلام را می برید، و اگر تصادفاً قسمتی از آن فراموش شده بود، این قسمت را به غلام دیگر می گفت و او را به اولی ملحق می کرد؛ به این ترتیب، بر نامة اول خود حاشیه ای می نوشت.
روحپرستی بتدریج پیش رفت تا صورت نیاپرستی را به خود گرفت؛ همة مردم از مردگان می ترسیدند و می کوشیدند وسایل خشنودی آنان را فراهم آورند، تا مبادا زندگان را مورد لعنت خود قرار داده و زندگی را برایشان تلخ سازند. این نوع نیاپرستی چنان درست شده بود که، از یک سو، باعث تحکیم مقامات اجتماعی می گردید و، از طرف دیگر، روح

محافظت بر جریانات و نظامات قدیمی را زنده نگاه می داشت؛ به همین ترتیب، در سرتاسر جهان انتشار یافت و، در مصر و یونان و روم، به اوج خود رسید – و هنوز با کمال قوت در چین و ژاپن برقرار است. به علاوه بسیاری از ملل هستند که جز نیاکان خود چیزی را نمی پرستند و هیچ خدایی را نمی شناسند.1
با وجود اینکه نسلهای آینده به این نوع توجه به اسلاف روی خوشی نشان نمی دهند، این نوع دیانت، برای محکم ساختن روابط خانواده، اثر فراوانی داشته و، در بسیاری از اجتماعات اولیه، همچون چهارچوبه ای بوده که افراد را در درون خود نگاه می داشته است؛ همان گونه که اجبار، رفته رفته، سبب ایجاد تمایل ارادی می شود، ترس نیز، بتدریج، تغییر شکل یافته، به صورت محبت درآمده است؛ پرستشی که مردم نسبت به اسلاف خود می کردند، و از ترس آغاز شده بود، بعدها جای خود را به حس احترام و تقدیس مردگان داد. و، در آخر کار، به صورت ورع و تقوای دینی درآمد. همة خدایان را رسم چنین است که از صورت غولان آغاز می کنند و در پایان به شکل پدری مهربان در می آیند؛ و چنین است که، با مرور زمان و پیدایش اطمینان و امنیت و وجدان اخلاقی، از توحش اولیة خدایان کاسته می شود و خرده خرده به صورت کمال مطلوبهایی درمی آیند. همین که خدایان بسیار دیر به حالت مهربانی و شفقت رسیده اند
---
1. از بقایای همین پرستش نیاکان است که به قبور توجه داریم و به دیدار آنها می رویم و برای مردگان در کلیساها نماز برپا می داریم.

دلیل بر آن است که مدنیت با کمال کندی پیش می رود.
توجه به خدایی بشری آخرین مرحلة یک تطور و تکامل طولانی به شمار می رود، و پس از آنکه انسان از مراحل مختلف روحپرستی گذشت، این مرحله کم کم آشکار شد. ظاهراً چنین به نظر می رسد که بشر، پس از پرستش نیروهای مبهم و اسرارآمیز، متوجه قوای آسمانی و نباتی و جنسی گردیده، و بعد از آن نوبة حیوانات، و در آخر کار زمان نیاپرستی رسیده است. به عقیدة ما، مفهوم خدا به عنوان «پدر» نیز از پرستش آبا و اجداد سرچشمه گرفته و مفهوم اولیة آن چنین بوده است که انسانها، به معنی زیستشناسی کلمه، از خدایان متولد شده اند و تنها روحشان مخلوق خدایان نبوده است؛ به همین جهت، در علم الاهی زمانهای قدیم، حد فاصل مشخصی، از لحاظ ماهیت، میان انسانها و خدایان دیده نمی شود؛ مثلا یونانیان قدیم نیاکان خود را خدا، و خدایان را نیاکان خود تصور می کردند. مرحلة دیگری که بعد از این پیش آمده آن بوده است که، از میان مخلوط بیشمار نیاکان، مردان و زنان مشخصی را، که امتیازات خاص داشته اند،

انتخاب و جنبة خدایی آن را بیشتر تقویت کرده اند؛ به همین جهت است که بسیاری از پادشاهان، حتی پیش از مرگ خود، به درجة خدایی رسیده اند. هنگامی که به این مرحله از تکامل می رسیم، مدنیت وارد دورة تاریخی خود شده است.

3- آداب دینی

سحر و جادو – آداب مربوط به کشاورزی – جشنهای آزادی جنسی – داستان زنده شدن خدا پس از مرگ – سحر و خرافات – سحر و علم – کاهنان

هنگامی که انسان اولیه عالمی از ارواح برای خود ساخت، بدون آنکه ماهیت واقعی و تمایلات آنها را بداند، در صدد برآمد که خشنودی آنها را جلب کند و از آنها در امور خود استمداد جوید؛ به این ترتیب است که بر جانگرایی برای اشیا، که ریشة دیانت اولیه است، عامل دیگر سحر و جادو افزوده شده است، و این سحر به منزلة روح شعایر دینی به شمار می رود. مردم پولینزی چنین می پندارند که در جهان اقیانوسی پر از نیروی سحرآمیز وجود دارد به اسم مانا؛ و جادوگر کسی است که بر این اقیانوس دست دارد و از آن در حل مشکلات برخوردار می شود. روشهایی که در ابتدا برای جلب کمک ارواح و، پس از آن، خدایان به کار می رفته «روش تقلیدی» بوده است؛ به این معنی که هر کاری را که انسان می خواسته خدایان انجام دهند، نظیر آن را می کرده و ظاهراً می خواسته است خدایان را به تقلید از خود وادار سازد؛ مثلا، اگر می خواستند باران ببارد، جادوگر آب بر زمین می پاشید، و برای آنکه بهتر تقلید شده باشد آب را از روی درختی به زمین می ریخت؛ از قبیلة کافرها چنین حکایت می کنند که، هنگامی،

خشکسالی آن قبیله را تهدید کرد، مردم آن از کشیش مبلغی خواستند تا چتر خود را باز کند و بر سر بگیرد و به کشتزار رود؛ در سوماترا زن نازا مجسمة طفلی درست می کند و در بغل می گیرد، به این امید که هرچه زودتر جنینی در شکم او ظاهر شود. در مجمع الجزایر بابار، در مالزی، زنی که آرزوی مادر شدن دارد عروسکی با پارچة قرمز درست می کند و پستان به دهان او می گذارد و اذکار سحری خاصی را، در ضمن، می خواند؛ پس از آن، کسانی را نزد مردم دهکده می فرستد تا همه جا این خبر را منتشر کنند که وی باردار شده است و دوستان وی برای تبریک نزدیک او بیایند؛ و حقاً باید گفت که تنها واقعیت لجوج است که می تواند درخواست معصومانة این زن بیچاره را رد کند. در قبیلة دایاک، در بورنئو، هنگامی که جادوگر می خواهد درد زادن را بر مادری آسان سازد، خود وی، در مقابل آن زن حرکات وضع حمل را انجام می دهد، به این خیال که با

نیروی سحر خود او را وادار به تقلید سازد و بچه به دنیا گام نهد؛ گاهی شخص ساحر سنگی به شکم خود می بندد و، در ضمن کار خود، آن را به جای طفل پایین می اندازد، تا جنین هم دریابد و پایین آید. در قرون وسطی، برای جادو کردن شخصی، صورت مومی او را می ساختند و در آن سوزن فرو می کردند؛ هندیشمردگان پرو عروسکی را به عنوان مجسمة شخص مورد نفرت می سازند و آن را می سوزانند و به این کار خود نام سوزاندن روح می دهند. تودة مردم عصر حاضر نیز، در خرافه پرستی خود، دست کمی از این مردم اولیه ندارند.
روش تلقین از راه سرمشق دادن، مخصوصاً در مورد حاصلخیز کردن زمین، زیاد به کار می رفته است. دانشمندان زولو چون مردی در جوانی می مرد، آلات تناسلی او را می بریدند و، آن را پس از بریان و خشک کردن، می کوبیدند و به شکل گرد درآورده، بر روی مزارع می پاشیدند. در نزد بعضی از ملتها رسم چنان است که از میان خود، برای فصل بهار، شاه و ملکه ای انتخاب می کنند و آن دو را در یک مجلس علنی به یکدیگر تزویج می کنند، به این امید که مزارع عبرت گیرند و شکوفه کنند و بارور شوند؛ حتی در بعضی نواحی، عروس و داماد را وادار می کنند که عمل زناشویی را آشکارا در مقابل همگان انجام دهند، تا طبیعت هیچ بهانه ای نداشته باشد و منظوری را که از آن دارند بخوبی فهم کند. در جاوه، کشاورزان مخصوصاً در مزارع برنج با زنان خود همخوابگی می کنند تا محصول فراوان به دست آورند. این همه برای آن بوده است که آن مردم ساده از تأثیر مادة نیتروژن در حاصلخیزی زمین هیچ گونه اطلاعی نداشتند و بدون آن که بدانند گیاهان هم نر و ماده ای دارند، باروری زمین را به بارور شدن زنان تشبیه می کردند؛ اینکه در زبان انگلیسی لغت واحدی برای دو قسم میوة انسانی و گیاهی موجود است، خود، نمایندة روح شاعرانة نخستین نیاکان ما به شمار می رود.
غالباً در هنگام بذرافشانی، جشنهای خاصی گرفته می شد، و زن و مرد، بدون مراعات هیچ قاعده ای، با هم می آمیختند. از برپا داشتن این جشنها سه چیز منظور نظر بوده است: یکی

آنکه، به این ترتیب، یادی از گذشتة خود می کردند و هنگامی را به خاطر می آوردند که همه از آزادی روابط جنسی برخوردار بودند؛ دیگر اینکه فرصتی به دست می آوردند تا زنهایی را که شوهرانشان عقیم بودند باردار کنند؛ سوم آنکه در ابتدای بهار به زمین بفهمانند که از محافظه کاری زمستانی بیرون آید و بذرهایی را که به آن می سپارند خوب در خود پرورش دهد و، چند ماه بعد، محصول فراوانی به بار آورد. چنین جشنهایی در میان ملل فطری، مخصوصاً در قبیلة کامرون کنگو، و در میان کافرها و

قبایل هوتنتوت و بانتو دیده می شود؛ دربارة این قبیلة اخیر هـ. رولی، که از مبلغان دینی است، چنین می گوید:
جشن درو بسیار شبیه به جشنهای باکوس در نزد یونانیان قدیم است ... ممکن نیست کسی این مراسم را به چشم ببیند و شرمنده نشود ... نه تنها اباحت جنسی ملعون در مورد کسانی که تازه دین مسیح را پذیرفته اند اجرا می شود، بلکه غالباً صورت اجباری دارد و هرکس را که به تماشای آنان بایستد وادار می کنند، در این عمل اباحی شنیع، با آنان شرکت جوید. روسپیگری با کمال آزادی رواج پیدا می کند و قبح عمل زنا برداشته می شود؛ این، در نتیجة محیطی است که فراهم می شود. هیچ مردی که در آنجا حاضر است حق ندارد که با زن خود عمل جنسی انجام دهد.
اعیادی مشابه این جشنها در روزگارانی از تمدن، که تاریخ مدون دارد، نیز مشاهده می شود: مانند جشنهای باکانالیا، در یونان؛ جشن ساتورنالیا در نزد رومیان؛ در قرون وسطی، جشن دیوانگان در فرانسه؛ جشن بهار در انگلستان؛ و تقریباً امروز، در همه جا، کارناوال.
در بعضی نواحی، از جمله در نزد مردم پاونی و هندیشمردگان گوایاکیل، شعایر کشاورزی صورت غیر جالبتری داشته است؛ مردی را می کشتند و خونش را هنگام بذرافشانی بر زمین می پاشیدند تا محصول بهتر به دست آورند – بعدها این قربانی به صورت قربانی حیوانی درآمده است. هنگامی که محصول می رسید و موسم درو می شد، آن را تعبیری از تجدید حیات مرد قربانی شده به شمار می آوردند و، به همین جهت، پیش از کشته شدن و پس از آن، برای مرد قربانی شده جنبة خدایی قایل شده، او را تقدیس می کردند. از همینجاست که افسانه ای تقریباً عالمگیر دربارة مرگ خدا در راه بندگانش، و تجدید حیات پیروزمندانة وی، پیدا شده است. شاعری نیز در تزیین و زیبا ساختن سحر و جادو تأثیر خود را داشته و آن را به نوعی از علم الاهی تبدیل کرده است. اساطیر مختلف مربوط به خورشید، به شکل متناسبی، با شعایر کشاورزی درهم آمیخته و نتیجه چنان شده است که افسانة مرگ خدا و زندگی دوبارة وی نه تنها مرگ زندگی گیاهی، در زمستان، و تجدید آن را، در فصل بهار، تعبیر می کند، بلکه دو انقلاب شتوی و صیفی، و نتایج آن دو را که عبارت از کوتاه یا بلند شدن روز است، نیز شامل می شود؛ در این میان، در آمدن شب را جزئی از این داستان غم انگیز تصور می کنند و چنین می پندارد که خورشید هر روز یک بار می میرد و یک بار زنده می شود؛ هر غروب به منزلة احتضار خورشید است و هر بامداد به منزلة زنده شدن مجدد آن.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 81
چنین به نظر می رسد که قربانی کردن انسان، که از اقسام مختلف آن بیش از یک نمونه را در اینجا نیاوردیم؛ تقریباً در میان همة ملتها شایع بوده

و هر روز در ناحیه ای دیده شده. در جزیرة کارولینا، در خلیج مکزیک، مجسمة فلزی بزرگی از یکی از خدایان مکزیکی یافته اند که در جوف آن بقایای انسانی دیده شده؛ بدون شک، این بقایا مربوط به انسانهایی بوده است که به عنوان هدیه برای خدایان سوزانده شده اند. همة ما نام مولک را شنیده ایم که فنیقیان و کارتاژیان و سایر ملل سامی قربانیهای انسانی به آن تقدیم می کرده اند. هم امروز این عادت در میان مردم رودزیا دیده می شود. بدون شک، این عمل نتیجة آن بوده است که مردم به آدم خواری عادت داشته و چنین می پنداشته اند که خدایان نیز گوشت انسان را دوست دارند. این کیفیت پس از آنکه آدمخواری از بین رفته برقرار مانده است. با وجود این، در نتیجة تکامل اخلاقی بشر، این شعایر دینی تغییر یافته و خدایان نیز رفته رفته از لطافت اخلاقی بندگان خود تقلید کرده و، به همین جهت، گوشت حیوان را به جای گوشت انسان پذیرفته اند؛ چنین بوده است که، در اساطیر یونانی، آهویی جای قربانی شدن ایفیگنیا را گرفته و قوچی به جای اسماعیل ذبیح قربانی شده است. با گذشت زمان، حتی گوشت حیوان نیز برای خدایان حالت حرمت پیدا کرد؛ این از آن جهت بوده است که کاهنان، خود به غذای لذیذ بیش از خدایان نیاز داشته و فقط امعا و احشا و استخوانهای قربانی را در مذبح به خدایان تسلیم می کرده اند.
چون این فکر همه جا رایج بود که فضایل هر موجودی که انسان آن را بخورد به وی منتقل می شود، طبیعی است که مردم کم کم به این اندیشه افتاده اند که خدایان خود را نیز بخورند. بسیاری از اوقات، شخصی را انتخاب می کرده و او را خوب می پرورده و عنوان خدایی به وی می داده اند تا بعد او را بکشند و خونش را بیاشامند و گوشتش را تناول کنند. هنگامی که غذای انسان حالت تأمین شده تری به خود گرفت، مهربانی بیشتری به دل انسان راه یافت و، به جای قربانی کردن خدا، به این قناعت ورزید که چیز مأکولی را به عنوان رمز و مثال او بسازد و آن را بخورد. در مکزیک قدیم مجسمه ای از خدا، با دانه بار و حبوبات، می ساختند و کودکانی را نیز کشته، خونشان را بر آن می پاشیدند و آن را به جای خدا می خوردند؛ چنین تشریفاتی در میان قبایل اولیة دیگر نیز دیده شده است. از مؤمنان تقاضا می شد که مدتی قبل از خوردن خدا روزه بگیرند؛ در هنگام انجام تشریفات، کاهن اوراد سحری می خواند تا مجسمة خدایی را که بناست خورده شود به خدای واقعی مبدل سازد.
اگرچه سحر از اوهام و خرافات زاییده شده، پایان کار آن به علوم منتهی می شود. قایل شدن جانگرایی برای اشیا سبب پیدایش تعداد زیادی عقاید غیرطبیعی و خارق العاده شده و، از آن میان، نمازها و مناسک عجیب و غریب ظاهر شده است. مردم قبیلة کوکی، در حین جنگ، با شجاعت غریبی

به کارزار می پرداختند و یقین داشتند که اشخاصی که به دست ایشان کشته می شوند

در جهان دیگر به بندگی آنان درخواهند آمد، فرد قبیلة بانتو، چون دشمن خود را می کشد، سر خویش را می تراشد و بر آن سرگین بز می مالد، به این خیال که دیگر روح مقتول نتواند به او آزاری برساند. بسیاری از مردم اولیه معتقد بوده اند که نفرین و لعنت اثر قطعی دارد و «چشم زخم» بدون شک مؤثر است. بومیان استرالیا عقیده دارند که لعنت ساحر ممکن است کسی را که با وی صد و پنجاه کیلومتر فاصله دارد به خاک بنشاند. اعتقاد به سحر و جادو در مراحل نخستین تاریخ بشریت پیدا شده و تاکنون هنوز کاملا از میان مردم رخت نبسته است. فتیشیسم – عبادت اشیایی که برای آنها نیروی ساحری قایل بوده اند – از اعتقاد به سحر سابقة زیادتری دارد و آنچه هم که از آن برجای مانده شدیدتر است. چون چنین تصور می شود که بسیاری از حرزها و طلسمها اثر محدود دارد، به این معنی که هر طلسم برای عمل خاص به کار می رود، به این جهت، بسیاری از افراد دیده می شوند که بار سنگینی از اقسام طلسمها همراه خود دارند تا در مقابل هر بدبختی که بخواهد بر آنان هجوم آورد آماده باشند. تقریباً نصف مردم اروپا، همواره، همراه خود طلسمها و نظر قربانیهایی دارند؛ به این خیال که آنان را از شر نیروهای فوق طبیعت محفوظ نگاه دارد. در هر لحظه، تاریخ به ما نشان می دهد که استخوان بندی مدنیت چه اندازه نازک و شکننده است و چگونه، معجزه آسا، بر قلة آتشفشان مشتعلی از توحش و ظلم و اوهام و نادانی قرار گرفته است – آنچه ما به آن نام اجتماع عصر جدید می دهیم جز پوستة نازکی نیست که اجتماع قرون وسطایی را، که با کمال نیرو در میان ما حیات دارد، می پوشاند.
فیلسوف به این احتیاجی که انسان احساس می کند و می خواهد از مافوق طبیعت کمک بگیرد تبسم می کند و به این دل خوش دارد که، همان گونه که تصور حیات و روحانیت در اشیا سبب پیدایش شعر گردیده، سحر و جادو نیز وسیلة ایجاد هنر نمایشی و علوم شده است فریزر، با مبالغه ای که از فکر مبتکر درخشان او غریب نمی نماید، می گوید که: «ریشة پیروزیهای افتخارآمیز علم به موهومات و سخافتهای عالم سحر و جادو می رسد؛ حقیقت این است که هر وقت جادوگری در انجام منظور خود دچار شکست می شده، در صدد برمی آمده است که وسیله ای به دست آورد تا به کمک آن بتواند نیروهای فوق طبیعت را به تبعیت از اوامر خود ناچار سازد؛ به این ترتیب بوده است که خرده خرده نیروهای طبیعی بیشتر مورد توجه قرار می گرفته، ولی ساحر، برای آنکه مقام خود را از دست ندهد و آبروی خود را حفظ کند، اثر این نیروهای طبیعی را پنهان می داشته است

تا مردم تصور کنند که اثر مربوط به همان نیروهای فوق طبیعت است؛ و این درست شبیه به تفکر مردم این زمان است، که برای نسخه و داروهایی خاصیت سحری قایلند. به این ترتیب است که از جادوگری، بتدریج، پزشکی، شیمی، استخراج فلزات، و علم هیئت به وجود آمده است.
باید گفت نخستین عاملی که مستقیماً از ساحری به وجود آمده کاهن یا عالم روحانی است.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 83
بتدریج که آداب و مناسب دینی فراوانتر و پیچیده تر می شد، مرد عادی دیگر نمی توانست همة آنها را به خاطر بسپارد و به آنها عمل کند. به همین جهت، دستة خاصی از مردم کارشان منحصر به این می شد که به وظایف دینی و آداب آن قیام کنند. کاهن نیز، مانند ساحر، می توانست از راه قطع رابطة روح با جسد، و دریافت وحی، و به وسیلة اذکار و ادعیة مجرب و مستجاب، خود را به ارادة ارواح و خدایان نزدیک کند، و از این اراده برای منظورهای بشری استفاده نماید. چون این علم و این نیرومندی خاص در نظر مردم اولیه دارای کمال اهمیت بود، و چنین تصور می کردند که نیروهای عظیم فوق طبیعت در سر هر پیچ راه زندگی انسان وجود دارد و در سرنوشت او مؤثر است، در نتیجه، قدرت رجال دین با دستگاه دولت برابر گردید. چنین است که، از دیرباز تا زمانهای معاصر، کاهن یا کشیش همیشه در فرمانروایی و زمامداری رقیب نیرومند مرد جنگی بوده و، گاهی این و زمانی آن، بر مردم حکومت می کرده است؛ بهترین مثال این حقیقت را در تاریخ مصر و یهود و اروپای قرون وسطی می توان مشاهده کرد.
باید دانست که کاهن دین را ایجاد نکرده، بلکه، همان گونه که مرد سیاسی از تمایلات فطری و عادات بشری استفاده می کند، وی نیز دین را برای مقاصد خود مورد استفاده قرار می داده است؛ عقیدة دینی اختراع یا حیله و بازی خدمتگزاران معابد نیست، بلکه سازندة آن فطرت انسان است که دایماً در تجسس است و ترس و اضطراب و آرزو و احساس تنهایی او را پیوسته برمی انگیزد و می خواهد به جایی تکیه کند. درست است که کاهن، از لحاظ باقی نگاه داشتن مردم در موهومات و خرافات، و منحصر داشتن پاره ای از علوم به خود، مقصر به شمار می رود، این را هم باید گفت که وی خرافات را در منطقة معینی محدود نگاه داشته و غالباً مردم را به چشم پوشی از آن تحریک کرده است؛ همین کاهن و مرد دین است که مبادی تعلیم و تربیت را به مردم تلقین کرده و انبار و وسیلة اتصال میراث فرهنگی دایم التزاید بشری بوده است؛ وی، هنگامی که ضعیف در چنگال قوی اسیر بوده و راه چاره ای نداشته، خاطر ضعیف را تسلا بخشیده است؛ بالاخره، او عاملی است که با دست وی دین سبب تقویت هنر شده و بنای سست بنیاد اخلاق را باستونی از عالم مافوق طِبیعت سرپا نگاه

داشته است. اگر کاهنی در میان مردم پیدا نمی شد، حتماً خود مردم چنین شخصی را برای خود خلق می کردند.
4- دین و اخلاق
دین و دولت – محرمات (تابو) – محرمات جنسی – کندی دین در تناسب با محیط – غیردینی شدن اخلاق
دین با دو وسیله از اخلاق پشتیبانی می کند که یکی از آنها اساطیر است و دیگری محرمات. اساطیر عاملی است که اعتقاد به امور فوق طبیعی را ایجاد می کند؛ و همین اعتقاد سبب می شود

که روشهای اخلاقی که اجتماع – یا کاهنان – آرزومند بقای آنها هستند برقرار بماند؛ چون فرد توقع دارد که به ثواب آسمانی برسد و از عقاب آن در امان باشد، ناچار، به قیودی که اجتماع او، یا بزرگان این اجتماع، بر او تحمیل می کنند گردن می نهد. انسان طبعاً فرمانبردار و مهربان و پاکدامن نیست؛ و پس از ضمیر اخلاقی، که در نتیجة فشارهای قدیمی برای او پیدا شده، هیچ عاملی نمی تواند مانند ترس از خدایان او را در مقابل فضایلی که عمل کردن به آنها با طبع وی سازگار نیست به زانو درآورد. نهادهای مالکیت و ازدواج تا حدی با تصور کیفرهای دینی سامان خود را حفظ می کنند؛ هر وقت در امور دینی شک و تردید پیدا شود، این نهادها نیرومندی خود را از دست می دهند. حتی خود دولت، که مهمترین سازمان اجتماعی ساخته شده با دست انسان است و با طبیعت بشری سازگاری ندارد، بیشتر اوقات، از تقوای دینی و کشیش و کاهن کمک می گیرد. بی دینانی همچون ناپلئون و موسولینی این حقیقت را بسهولت دریافتند؛ به همین جهت می گویند «هر وضعی میل آن را دارد که با دین بسازد.» اگر رؤسای اولیه نیروی خود را با سحر و جادو زیاد می کردند، حکومت ما هم، امروز، از اینکه هر سال جشن «خدای مهاجران» را برپا می دارد استفاده می کند.1
مردم پولینزی هرچه را دین حرام کرده است محرمات (تابو) می نامند. در میان اجتماعات اولیه ای که تا حدی پیش رفته اند، این محرمات دینی همان منزلتی را دارند که قوانین در میان ملتهای متمدن. محرمات، معمولا، صورت سلبی دارند: بعضی کارها یا بعضی چیزها را مقدس یا نجس می شمارند، و از این هر دو لفظ منظور واحدی در نظر است؛ و آن اینکه دست نباید به این کارها یا اشیا آلوده شود. مثلا تابوت عهد در نزد قوم یهود جزو محرمات بوده، و روایت می کنند که عزه، چون برای جلوگیری از افتادن تابوت دست خود را به آن زد، در حال، افتاد و هلاک شد. دیودوروس سیسیلی می نویسد که مصریان قدیم، در سالهای مجاعه، به حالی می افتادند که یکدیگر را می خوردند، ولی هرگز به حیوانی که عنوان توتم

قبیله را داشت دست دراز نمی کردند. در بیشتر اجتماعات اولیه عدة زیادی از این تابوها و محرمات وجود داشته است؛ هرگز کلمات یا نامهای معینی را به زبان نمی آوردند، و ایام یا فصول خاصی عنوان حرام داشته و جنگ در آن اوقات ممنوع بوده است. تمام علم و اطلاع مردم اولیه، در مورد حقایق مربوط به خوراک، از این راه بود که بعضی از انواع غذا حرام شمرده می شد؛ این مردم، بیشتر، از راه تلقینات دینی و محرمات به اصول بهداشت آشنایی داشتند، نه از طریق علمی و طب غیردینی.
در میان ملل اولیه، از لحاظ تحریم، زن رتبة اول را داشته، و در هر آن، با هزاران خرافه،
---
1. مقصود مهاجران اروپایی است که در سال 1620 به امریکا مهاجرت کردند و اولین دستة سازندگان ناحیة «انگلستان جدید» به شمار می روند. – م.

علتی می تراشیدند که زن را «نجس» و خطرناک و غیرقابل لمس معرفی کنند. این کیفیت قطعاً ساختة شوهران ناکامی است که زن را سرچشمة هر بدبختی دانسته و این اسطوره ها و افسانه ها را پرداخته اند؛ این داستانها منحصر به دینهای یهود و مسیحی نیست، بلکه در میان اساطیر بت پرستان نیز وجود دارد. مهمترین محرمات، در نزد ملتهای اولیه، مربوط به دورة حیض زن بوده است و هر کس یا هر چیز که با او در این هنگام تماس پیدا می کرد، اگر انسان بود، فضیلت خود را از دست می داد و، اگر جز انسان بود، فایده اش از بین می رفت. در قبیلة ماکوزی، در گویان انگلیس، به زنان حایض اجازه نمی دادند که در آب شستشو کنند، مبادا آب مسموم شود؛ نیز آنان را از رفتن در جنگلها نهی می کردند، به این تصور که در این موقع مارها عاشق زنان می شوند و آنان را خواهند گزید. وضع حمل نیز نجس بود و سبب نجاست زنان می شد. و پس از آن لازم بود آداب خاصی به کار رود تا زن از نجاست بیرون آید و طاهر شود. همخوابگی با زن، نه تنها در ایام حیض بلکه در تمام دوران بارداری و شیردادن، میان قبایل اولیه، حرام به شمار می رفت؛ شاید این از ابداعات خود زنان بود تا بتوانند، به این ترتیب، راحتی خود را بیشتر حفظ کنند؛ ولی علتهای اصلی بزودی فراموش می شود و زن، وقتی چشم باز می کند، خود را در نظر دیگران «نجس» می بیند و، کم کم، خود، این نجاست را باور می کند و حیض، و حتی بارداری، را همچون ننگی تلقی می نماید. از همین تحریمات و امثال آنهاست که حس حیا و گناهکاری و نجاست و ناپاکی روابط جنسی پدیدار شده است؛ نیز از همینهاست که زهد و عزب ماندن رهبانان و فرمانبرداری و زیردستی زنان در جهان پدیدار گشته است.

درست است که دین شالودة اخلاق نیست، ولی به آن کمک فراوان می کند؛ بسیار اتفاق افتاده است که، بدون دین، دستورات اخلاقی وجود داشته و، در پاره ای از موارد، به تطور و پیشرفت خود، بدون توجه به دین، یا با وجود مقاومت سخت آن، ادامه داده است. در اجتماعات اولیه، و حتی در بعضی از اجتماعات اخیر، چنانکه ظاهر است، اخلاق نسبت به دین استقلال کامل داشته است؛ در این قبیل موارد، دین به راه و رسم زندگی و رفتار شخص توجهی نمی کرد و کارش منحصر به سحر و آداب خاص و قربانیها بود، و کسی عنوان متدین داشت که آداب دینی را دقیقاً عمل می کرد و حقی را که لازم بود می پرداخت. به طور کلی، باید گفت که دین، علی العموم، مراعات خیر مطلق را نمی کند (زیرا چنین چیزی وجود ندارد)، بلکه منظورش مراعات آدابی است که بنا به ضرورت اقتصادی یا اجتماعی جعل شده است؛ دین نیز، مانند حقوق و قانون، به زمان گذشته نظر دارد؛ به همین جهت، هنگامی که اوضاع و احوال تغییر می پذیرد و اخلاق با این اوضاع تطور پیدا می کند، دین غالباً عقب می ماند. مثلاً مردم یونان قدیم، با پیشرفت زمان، به حالی درآمده بودند که همخوابگی با محارم را منفور می داشتند، در صورتی که اساطیر آنان پر بود از مدح خدایانی که با محارم خود نزدیکی داشته اند؛ همچنین، مسیحیان

عملا بیش از یک زن نمی گیرند، در صورتی که در انجیل تعدد زوجات مباح شمرده شده است؛ نیز در هنگامی که بندگی از دنیا رخت بربسته است، هنوز متدینان می کوشند، با شواهد غیرقابل تردیدی از انجیل، از مجاز بودن بندگی دفاع کنند. هم امروز کلیسا مردانه می کوشد تا از قوانین اخلاقیی که زندگی صنعتی روی کار آورده و قوانین سابق را نقض کرده است جلوگیری به عمل آورد. در آخر کار، عوامل زمینی (و نه آسمانی) پیروز می شود، و اخلاق خود را خرده خرده با تازه های اقتصادی هماهنگ می کند؛ پس از آن، دین با اکراه به جنبش می افتد و خود را با اخلاق جدید وفق می دهد.1 به طور کلی، باید گفت که وظیفة اخلاقی دین عبارت از آن است که ارزشهای اخلاقی شناخته شده را حفظ کند، و کمتر به آن می پردازد که اصول اخلاقی جدیدی بیاورد.
به همین جهت است که، در اجتماعات و مدنیتهای عالی، همیشه کشمکشی میان دین و اجتماع برقرار است. دین، در ابتدا، با جادوگری به انسان خسته و منحرف کمک می کند و، هنگامی که توانست وحدتی در اخلاق و عقیده میان ملت برقرار سازد، به منتها درجة ترقی خود می رسد؛ همین وحدت است که برای پیدایش دولت و پیشرفت هنر عامل بسیار مؤثر به شمار می رود؛ پس از آن، هنگامی که دین به دفاع از گذشتة خود می پردازد، نزاعی درگیر می شود و دین خودکشی می کند و از میان می رود. دلیل

این امر آن است که هرچه معلومات و معارف زیادتر می شود، اصطکاک آنها با علوم دینی و الاهی، که بسیار بکندی در تغییر است، شدیدتر می گردد. در این وقت، مردم احساس می کنند که نظارت رجال دین، در مورد علوم و ادبیات، همچون بند گرانی مانع پیشرفت است؛ در نتیجه، «جنگی میان علم و دین درگیر می شود.» سازمانهایی که در دست رجال دینی است، همچون امور حقوقی و جزایی و فرهنگی و اخلاقی و ازدواج و طلاق، رفته رفته از نظارت دین سر باز می زند و به شکل سازمانهای دنیایی و غیردینی درمی آید؛ تا حدی که دین، پاره ای اوقات، آن عملیات را غیردینی و خلاف شرع معرفی می کند. روشنفکران، رفته رفته، اصول دین را پشت سر می گذارند و، کمی پس از آن، قیود اخلاقی دین را نیز می گسلند؛ از این پس، فلسفه و ادبیات عنوان ضدیت با دین را پیدا می کنند. آخر این جنبش به آنجا می رسد که مردم، با شدت به پرستش عقل می پردازند و تمام اصول و عقاید را با چشم شک و تردید نگاه می کنند. این شک فلج کننده سرتاسر وجود مردم را فرا می گیرد. رفتار بشر، که دیگر از اتکای به دین برخوردار نیست، دچار هرج ومرج اپیکوری خاصی می شود؛ حیاتی که مایة تسلیتی از ایمان و عقیده ندارد، هم برای فقیران و بیچارگانی که از فقر خود آگاهی دارند، و هم برای ثروتمندانی که ثروت خسته شان کرده است، همچون باری سنگین و غیرقابل تحمل می شود. در پایان کار، اجتماع فرو می ریزد و عقیدة دینی را نیز با خود ساقط

---

1. یک نمونة آن جلوگیری از توالد و تناسل در زندگانی صنعتی است، که کلیسا رفته رفته دارد آن را قبول می کند.

می کند، و هر دو، برادروار و هماهنگ، از دنیا می روند. ولی چندی نمی گذرد که اسطورة جدیدی در میان طبقات مظلوم و ستمکشیده ظاهر می شود و آرزوی بشری را در قالب تازه ای می ریزد، و کوشش بشری با نیروی جدیدی به کار می افتد و، پس از قرنها هرج ومرج، مجدداً مدنیت تازه ای را روی کار می آورد.

فصل پنجم :عوامل عقلی و روحی تمدن

لغت و زبان – آثار نخستین آن در جانوران – ریشه های انسانی زبان – تکامل زبان و نتایج آن – تربیت – ورود طفل در اجتماع – خطنویسی – شعر
ابتدای مرحلة انسانیت را باید هنگام پیدایش کلمه و کلام دانست؛ با همین وسیله بود که انسانیت انسان آشکار شد. اگر این اصوات عجیب و غریبی که به آنها نام «اسم عام» می دهیم نبود، فکر انسان منحصر به اشیا و آزمایشهای جزئیی می شد که آدمی می تواند آنها را به خاطر بسپارد، یا از راه حواس، و بالخاصه حس دیدن آنها را فهم کند؛ در آن صورت، انسان نمی توانست طبقات و انواع مختلف اشیا را، مجزای از فرد فرد خود این اشیا، تصور کند و صفات را متمایز از اشیا، یا اشیا را متمایز از صفات، ادراک نماید. اگر الفاظ نمایندة کلیات نبود، ما می توانستیم این انسان یا آن انسان یا آن دیگری را مورد تفکر قرار دهیم، ولی هرگز نمی توانستیم مفهوم انسان کلی را فهم کنیم؛ زیرا چشم ما افراد انسان را می بیند، ولی آن انسان کلی را نمی بیند؛ همچنین افراد اشیا را ادراک می کند، ولی از ادراک نوع کلی هر شیء عاجز است. در واقع، انسانیت از آن روز آغاز شد که موجودی نیم انسان و نیم حیوان در غار یا بر روی درختی نشست و مغز خود را برای یافتن و اختراع علامات صوتیی به کار انداخت که بتواند معرف دسته ای از اشیای مشابه باشد: مانند کلمة خانه برای همة خانه ها، انسان برای همة انسانها، و روشنی برای همة روشنیهایی که روی آب و خشکی می درخشند. از آن روز، برای پیشرفت عقلی انسان، راه جدیدی باز شد که پایان ندارد، زیرا کلمات، برای فکر، منزلت افزارکار را دارند و بدیهی است که تکامل مصنوعات، تا حدی، مدیون به تکامل افزار کار است.
چون تاریخ دورانهای اولیه از حدس و تخمین تجاوز نمی کند، در مورد پیدایش تکلم، نیروی خیال در فضای وسیعی می تواند به پرواز درآید. ممکن است گفت که نخستین شکل تکلم و زبان گشودن انسان – که می توان آن را اتصال با دیگران به وسیلة علامات نامید – همچون فریاد عاشقانة یک حیوان به حیوانی دیگر بوده است؛ اگر چنین باشد، می توان گفت سرتاسر

جنگلها و بیشه ها و چمنزارها پر از لغاتی است که جانوران متعدد با یکدیگر به آن وسیله سخن می گویند. فریادهای اخبار و ترس، بانگی که با آن مادری بچه های خرد خود را می خواند، جیک جیک و زق زقی که با آن حیوانی خوشحالی یا عشق خود را آشکار می سازد، و صداهایی که حیوانات بر روی درختان با یکدیگر رد و بدل می کنند، همه، گویی برای آن

است که حیوان مواد و ملزوماتی را جمع آوری کند تا کلام عالی بشری از آن ساخته شود. دختر جوانی را در نزدیکی شهر شالون، در فرانسه، یافتند که در جنگل با جانوران به سر می برد و هیچ لغتی جز زوزه و فریاد گوشخراش نمی دانست. اصوات زندة جنگلها در گوش ما که وارد مرحلة تمدن شده ایم هیچ گونه معنی ندارد؛ مثل ما، در این مورد، مانند ریکه، آن سگ فیلسوف، است که دربارة آقای خود برژره می گوید: «هر بانگی که از دهان من بیرون می آید معنایی دارد، در صورتی که آنچه از دهان آقای من خارج می شود بیمعنی است.» ویتمن و کریگ میان صدای کبوتر و کارهای این پرنده روابط عجیبی پیدا کرده اند؛ دوپون، از میان اصوات مرغ خانگی و کبوتر دوازده صوت مختلف تشخیص می دهد؛ همین شخص دریافته است که سگان پانزده صوت، و جانوران شاخدار بیست و دو صوت مختلف به کار می برند. گارنر در پرگویی تمام ناشدنی بوزینگان، لااقل، بیست نوع صوت، و عدة زیادی اشاره، پیدا کرده است؛ از همین اصوات و لغات حقیر است که، پس از تکامل، سیصد کلمه تشکیل شده، که با آن پاره ای از قبایل عقب افتاده سخن می گویند و رفع احتیاج می کنند

برای انتقال فکر، در نزد مردم اولیه ایما و اشاره مقدم بر زبان و سخن گفتن بوده است؛ هم امروز نیز، هنگامی که سخن نتواند مقصود را ادا کند، یا کلمه به خاطر نرسد، اشاره جانشین آن می شود. در میان هندیشمردگان امریکای شمالی، که لهجه های بیشماری دارند، غالباً اتفاق می افتد که عروس و دامادی، از دو قبیلة مختلف، ناچار می شوند که با اشاره مقصود خود را به یکدیگر بفهمانند؛ لویس مورگن زن و شوهری از هندیشمردگان دیده است که، تا سه سال پس از عروسی، هنوز با اشاره مطالب خود را برای یکدیگر بیان می کرده اند. توسل به اشاره، در میان هندیشمردگان امریکا، به اندازه ای حایز اهمیت است که مردم قبیلة آراپاهو – مانند بسیاری از مردم امروز جهان – نمی توانستند در تاریکی مطالب خود را به یکدیگر حالی کنند. شاید نخستین کلماتی که انسان به آنها پی برده و ادا کرده فریادهایی، مانند صدای حیوانات، برای بیان پاره ای عواطف بوده است؛ پس از آن، نوبت به کلماتی رسیده که، همراه با اشاره، برای نشان دادن جهت به کار می رفته است؛ سپس، در موقع مناسب، اصوات تقلیدی روی کار آمده، و به وسیلة آنها توانسته اند اشیایی را که می توان از اصوات آنها تقلید کرد بر زبان بیاورند. پس از هزاران سال تغییرات و تطوراتی که برای لغت و زبان پیش آمده، هیچ زبانی نیست که در حال حاضر صدها لغت تقلیدی در آن موجود نباشد: «خرخر کردن»، «خش خش کردن»، «تق تق کردن»، و نظایر آنها؛ قبیلة قدیمی تکونا، در برزیل، برای عطسه کردن

لغتی دارد که بسیار خوب انتخاب شده، و آن کلمة "هایچو" است. شاید ریشة بسیاری از لغات در زبانهای مختلف از همین راه ایجاد شده باشد. رنان اصل لغت عبری را پانصد ریشه و سکیت اصل تمام السنة اروپایی را چهارصد ریشه می داند.1
نباید گمان کرد که لغت همة ملتهای فطری ساده و ابتدایی است؛ البته بعضی از آنها از لحاظ الفاظ و ساختمان بسیط هستند، ولی پاره ای دیگر کلمات فراوان و ترکیب پیچیده ای دارند، که با زبانهای ما شباهت دارد و حتی، از حیث ساختمان، از زبان چینی هم کاملتر است. با وجود این، باید دانست که زبانهای اولیه غالباً محدود به لغات حسی و جزئی است و، عموماً لغات و اسامی مربوط به کلیات و مجردات در آنها کمتر یافت می شود؛ مثلا بومیان استرالیا برای دم سگ یک لغت دارند و برای دم گاو لغتی دیگر به کار می برند، ولی در زبان آنان لغتی که به معنی دم مطلق باشد وجود ندارد. مردم تاسمانی برای هر درخت اسم خاصی دارند، ولی لغتی که به معنی نوع «درخت» باشد در زبانشان یافت نمی شود؛ همین طور هندیشمردگان چوکتاو، که برای درختهای بلوط سفید و سیاه و سرخ، هر کدام، اسم علیحده ای دارند، در زبانشان لغت خاصی برای مطلق درخت بلوط و مطلق درخت یافت نمی شود. شک نیست که نسلهای زیادی از مردم، پشت سر هم، آمده و رفته اند تا انسان توانسته است، از اسامی خاص، اسم کلی و مطلق را استخراج کند. در میان بسیاری از قبایل، کلماتی که دلالت بر رنگها، بدون بستگی به اشیای رنگین، داشته باشد، و همچنین کلمات نمایندة مجردات – مانند: نغمه، جنس (زن و مرد)، نوع، مکان، روح، غریزه، عقل، کمیت، آرزو، ترس، ماده، شعور و نظایر آنها – وجود ندارد. پیدایش این کلمات مجرد، ظاهراً، نتیجة ترقی فکر بشری است، و ارتباط آنها با تفکر انسانی ارتباط علت و معلول است؛ این کلمات همچون افزارها و ادواتی هستند که به دقت تفکر کمک کرده اند، و در واقع رموز و علایم تمدن به شمار می روند.
چون کلمات و الفاظ این اندازه مزایا و فواید را همراه داشته، مردم اولیه به آنها همچون هدایای آسمانی و امور مقدس می نگریسته اند؛ با همین کلمات بوده است که فرمولهای سحری می ساخته اند؛ هر اندازه این فرمولها بیمعنی تر بود، قدسیت و اهمیت آنها در نظر مردم زیادتر می شد، و تا امروز هم قدیست آنها باقی مانده است؛ مثالی از آن تبدیل «کلمه» به «گوشت» است.2 الفاظ و کلمات نه تنها وسیلة اندیشیدن واضح و روشن بوده بلکه سبب پیدایش بهبودی در سازمان اجتماعی گشته است؛ چه، از لحاظ پیدا شدن بهترین وسیله برای تعلیم و تربیت و انتقال فرهنگ و هنر، ارتباط عقلی محکمی
---

1. مثلاً کلمة divine (به معنی الهی) از اصل لاتینی divus است که آن نیز به نوبة خود از deus (به یونانی theos) گرفته شده و سانسکریت آن deva به معنی خداست؛ در زبان جیپسی، با یک تغییر عجیب، کلمة مبین خدا به صورت devel درآمده است. همین طور که از ریشة vid سانسکریتی، به معنی دانستن، این لغات نتیجه شده: در یونانی oida، در لاتینی video، به معنی دیدن؛ در فرانسه voir، به همین معنی؛ در آلمانی wissen، به معنی دانستن؛ در انگلیسی to wit؛ همین طور از پیشوند سانسکریتی ar، به معنی شخم کردن، کلمة لاتینی arare و کلمة روسی orati و کلمة انگلیسی to ear و کلمات arable و art و oar و شاید خود کلمة آرین aryan، به معنی شخم کنندگان و کشاورزان، مشتق شده است
2. حضرت مسیح، به تعبیر «قرآن»، «کلمة خدا» است و به تعبیری دیگر، همین «کلمه» است که حالت تجسد پیدا کرده و «گوشت» و «بدن» حضرت مسیح از آن به وجود آمده است.ـ م.

میان نسلهای متوالی فراهم آورده است؛ با پیدایش لغات، وسیلة جدیدی برای اتصال و پیوستگی افراد به یکدیگر پیدا شد، به طوری که مذهب و عقیدة واحدی توانست افراد یک ملت را در قالب متجانس واحدی قالبریزی کند؛ زبان بود که توانست راههای ارتباط جدیدی، برای حمل و نقل و تبادل آرا و افکار، بگشاید و بر عمق زندگی به شکل قابل ملاحظه ای بیفزاید و، در عین حال، وسعت دامنة آن را نیز زیادتر کند. کدام اختراع دیگر است که، به اندازة اختراع اسامی کلیات، این اندازه نیرومند و روشنی بخش بوده باشد؟

بزرگترین فایدة کلمات و الفاظ، پس از توسعة فکر، تعلیم و تربیت است. مدنیت عبارت از گنجینة عظیمی است از هنر و فرزانگی و عادات و اخلاق، که با مرور زمان فراهم آمده؛ از همین ثروت فراوان است که فرد، در ضمن تکامل و پیشرفت خود، غذای روحانی خود را کسب می کند. اگر این میراث بشری از نسلی به نسل دیگر انتقال نیابد، تمدن محکوم به مرگ می شود؛ به همین جهت باید گفت که زندگی مدنیت مدیون به تعلیم و تربیت است.

در میان ملتهای اولیه، تعلیم و تربیت بسیار ساده و بدون پیچ و خم بوده است؛ ترتیب، در نظر آن ملتها، مانند حیوانات، عبارت از این بود که معلومات عملی به نسل جدید تعلیم داده شود و سجایای معدودی در نظر وی ایجاد گردد؛ تعلیم و تربیت در واقع عبارت از آموزش اموری بوده است که هرکس به وسیلة آنها بتواند راه زندگی را پیدا کند؛ و انتقال آن از نسلی به نسل دیگر مانند انتقال حرفه ای از استادکار به شاگرد خود صورت می گرفته؛ این نوع تربیت مستقیم، که منحصر در طریقه های

عملی زندگی بوده، بسرعت کودک را به سرحد رشد می رسانیده است. در قبیلة اومها، یک بچة ده ساله تقریباً به اندازة پدرش می داند، و آماده برای زندگی است؛ در قبایل آلئوت، بچه در سن ده سالگی برای خود خانه ای می سازد و، احیاناً در همین سن، زنی هم اختیار می کند؛ در نیجریه، بچه های قبایل در شش یا هشت سالگی، خانة پدری را ترک می گویند و برای خود کوخی می سازند و از شکار و ماهیگیری وسایل زندگانی خود را تأمین می کنند. معمولا دورة تعلیم و تربیت زمانی به پایان می رسد که حیات جنسی آغاز می کند؛ چون حیات جنسی پیشرس است، غالباً، زود هم از بین می رود و خاموش می شود. با چنین اوضاع و احوال، یک بچة دوازده ساله کامل است، و در بیست سالگی باید گفت به سن پیری رسیده است. مقصود ما آن نیست که بگوییم یک «مرد وحشی» روحیة اطفال را دارد، بلکه می خواهیم بگوییم که برای او نیازمندیها و امکانات طفل جدید موجود نیست و نمی تواند از این دوران نسبتاً طولانی و اطمینان بخش کودکی عصر جدید استفاده کند. طفل، در دورة تمدن، فرصت آن را دارد که تقریباً تمام میراث فرهنگی خود را تملک کند، و به این ترتیب، انعطاف فکری و قابلیت سازگاری با محیط خاصی به دست آورد، تا در سایة آن بتواند، در محیطی که از حالت طبیعی بسیار دور است و حالت غیرثابتی دارد، به زندگی خود ادامه دهد.

آن محیط زندگیی که انسان فطری در آن به سر می برد، به طور نسبی، حالت ثباتی داشت و آن اندازه که نیازمند شجاعت و تکامل شخصیت بود، به توانایی عقلی احتیاج نداشت؛ به همین جهت، همة کوشش یک پدر اولیه آن بود که شخصیت فرزند خود را خوب بسازد، چنانکه یک پدر امروزی همش مصروف بر آن است که قدرت عقلی فرزند خود را پرورش دهد؛ او سعی داشت که مرد بسازد، و هرگز

در این اندیشه نبود که دانشمند و محققی تربیت کند. به همین جهت، تشریفاتی و آدابی که هنگام وارد کردن جوانی در اجتماع مراعات می شد، و به این ترتیب سن نضج و پختگی او را معلوم می کرد، بیشتر مبتنی بر آزمایش شجاعت او بود، تا بر اندازه گیری مقدار معرفت و دانشمندی او؛ در ضمن این تشریفات، آمادگی جوان برای کشیدن بار سنگین جنگ و مسئولیت زناشویی مورد آزمایش قرار می گرفت، و خود فرصتی بود تا بزرگان قوم، با آزردن دیگران، وسیلة تفریح و خوشگذرانی برای خود فراهم آورند؛ بعضی از این آداب «به اندازه ای وقاحت آمیز است که انسان از دیدن و شنیدن آن شرم می کند.» برای نشان دادن نمونة متوسطی از این تشریفات باید بگوییم که، در میان قبیلة کافرها، جوانی را که داوطلب وارد شدن در اجتماع بود در طول روز به عمل شاقی وامی

داشتند و شب هنگام خواب را از او باز می گرفتند، به حدی که طفل از شدت رنج و خستگی مدهوش شود؛ برای آنکه آزمایش کنندگان بیشتر اطمینان به بلوغ طفل پیدا کنند، «در فواصل کوتاه، بیرحمانه تن او را با تازیانه می خستند و خون از آن جاری می کردند». همین عمل باعث می شد که عدة زیادی از کودکان، در ضمن اجرای این عملیات، جان می دادند؛ گویا بزرگان قوم با نظر فیلسوفانه ای به این حوادث می نگریسته اند؛ شاید، با این عمل خود، به سنت انتخاب طبیعی کمک می کرده و بر عوامل مختلف آن، عامل جدیدی می افزوده اند. این تشریفات، معمولا، بلوغ طفل را آشکار می ساخته و آمادگی او را برای ازدواج معین می کرده است؛ عروسها غالباً اصرار داشته اند که شوهر آینده شان هرچه بهتر از عهدة این امتحانات برآید و رنجهایی را که می بیند نیکوتر تحمل کند. در بسیاری از قبایل کنگو این تشریفات با عمل ختنه کردن همراه است؛ اگر طفل در ضمن عمل ناله کند، یا حرکتی از خود نشان دهد که دلیل بی تابی باشد، کسانش مورد ضرب و شتم قرار می گیرند، و عروس آیندة او، که شاهد و ناظر قضایاست، از شوهر کردن به او خودداری می کند؛ یعنی حاضر نیست زن یک «بچه ننه» بشود.

ملل اولیه در تعلیم و تربیت، از خطنویسی بسیار کم استفاده می کردند، و شاید اصلا از آن بهره ای نمی گرفتند. ملتهای فطری از اینکه می بینند اروپاییان، با کشیدن خطوط سیاهی بر روی پاره کاغذی، می توانند از فواصل بسیار دور با یکدیگر ارتباط پیدا کنند، بسیار دچار شگفتی می شوند. بعضی از قبایل، در نتیجة آمیزش با ملتهای متمدن که به استعمار و استثمار آنان شتافته اند، خطنویسی را فرا گرفته اند، ولی بعضی از آنها – مانند قبایلی که در شمال افریقا هستند، با وجود آنکه مدت پنج هزار سال است با ملتهای خطنویس آشنایی دارند، هنوز نمی توانند خط بنویسند. قبایل سادة دیگر، که تقریباً به حالت انزوا به سر می برند و لذت سعادت ملتهایی را که به تاریخ آشنا نیستند می چشند، هرگز احتیاج به خطنویسی را احساس نخواهند کرد؛ این مردم، چون نمی توانند با نوشتن چیزهایی را که می خواهند محفوظ دارند، ناچار، حافظة بسیار قوی پیدا کرده اند و هرچه را بخوبی از بر می کنند و آنچه را که می خواهند به فرزندان خود بیاموزند با صدای بلند می خوانند، و آن فرزندان، پس از شنیدن، در خاطر نگاه می دارند؛ به این ترتیب است که تاریخ مختصر قبیله و آداب و سنن فرهنگی سینه به سینه منتقل می شود. شاید ادبیات از موقعی پیدا شده باشد که این محفوظات و آداب ملی را با نوشتن

تدوین کرده اند. بدون شک، اختراع خطنویسی در ابتدا با مخالفت شدید رجال دینی مواجه شده، و این مردم، به عنوان آنکه خطنویسی سبب

انهدام اخلاق و تخریب آیندة بشر خواهد شد، بر ضد آن برخاسته اند. بنا به گفتة یک افسانة مصری، هنگامی که رب النوعی بنام تحوت فن خطنویسی را بر یکی از سلاطین مصر، به نام تحاموس، عرضه داشت، این پادشاه نیکسیرت، به عنوان آنکه این فن تمدن را از بین خواهد برد، از فرا گرفتن آن امتناع ورزید و گفت: «کودکان و جوانان که تاکنون حافظة خود را، برای آموختن و فهم کردن آنچه به ایشان می آموخته اند، به کار می برده اند، پس از پیدا شدن خط، دیگر غافل می مانند و از استفاده از حافظة خود دست برمی دارند.»

بدیهی است که ما، در خصوص اصل پیدایش این افزار شگفت انگیز، جز توسل به حدس و تخمین راهی نداریم؛ ممکن است، همان گونه که پس از این خواهیم دید، ریشة پیدایش خط با فن کوزه گری ارتباط داشته و با نقشهایی که کوزه گران به عنوان «علامت کارخانة» خود بر روی سفالها رسم می کرده اند مربوط باشد. همچنین ممکن است، با وسعت یافتن ارتباط بازرگانی میان قبیله ها، مردم خود را نیازمند وضع رموز و علایم کتبی دیده باشند، و قطعاً نخستین صورت این نشانه ها و علامتها تصاویری بوده است که کالاهای رد و بدل شده و حساب طرفین را نشان می داده است. هنگامی که تجارت میان قبایلی برقرار می شد که زبان یکدیگر را نمی فهمیدند، ناچار بودند وسیله ای اتخاذ کنند که به وسیلة آن، طرفین معامله بتوانند مقاصد خود را به یکدیگر حالی کنند. علامتهای نمایندة اعداد، بدون شک، زودتر از سایر نشانه های خطنویسی اختراع شده و اعداد در ابتدا به صورت خطوطی متوازی بوده که انگشتان دست را نمایش می داده است. کلماتی مانند لغت five انگلیسی و fünf آلمانی و pente یونانی همه از یک ریشه مشتق شده اند، که به معنی کلمة «دست» است؛ علامتی که رومیان با آن عدد پنج را نمایش می داده اند به صورت «V» است که دستی را نشان می دهد که انگشتان آن از یکدیگر باز شده، و عدد ده را به صورت «X» نمایش می دادند که از دو پنج نوک به نوک به یکدیگر پیوسته ساخته می شود. خطنویسی در ابتدا نوعی هنر بود، و هنوز هم در نزد مردم چین و ژاپن به همین صورت است، همان گونه که مردم، وقتی نمی توانستند برای بیان مقصود خود کلماتی پیدا کنند، به ایما و اشاره متوسل می شدند، همان گونه هم، برای انتقال افکار خود به زمان و مکان بعید، از تصویر استفاده می کردند. هر کلمه و هر حرفی، که ما امروز از آن استفاده می کنیم، روزی در گذشته به صورت منظره و تصویری بوده؛ چنانکه هم اکنون، برای علامت تجارتی و علامات نمایندة صور فلکی چنین است. تصاویر چینی، که بر خطنویسی مقدم بوده، به نام "کو – وان" نامیده می شود، که معنی تحت اللفظی آن «اشارات نقاشی شده» است؛ بر پایه های توتمها خطنویسی تصویری مشاهده می شود؛ این

نوشته ها، چنانکه میسن تصور می کند، عبارت از تصاویری است که قبیله برای نمایش شخصیت خود وضع کرده است؛ بعضی از قبایل ایجاد برشهایی بر روی چوب (مثل چوبخط حساب) را وسیلة به خاطر سپردن چیزی،

یا فرستادن پیغامی، قرار می دادند؛ بعضی دیگر، مانند هندیشمردگان آلگانکین، تنها به ایجاد برش بر روی عصای چوبی قناعت نکرده، بلکه بر آن تصویرهایی نیز رسم می کردند و، به این ترتیب، آن را صورت کوچک شده ای از پایة توتم قرار می دادند؛ شاید عکس این مسئله نیز صحیح باشد؛ یعنی پایه های توتم عبارت از نوعی از همین چوبهای برشدار بزرگ به شمار رود؛ هندیشمردگان پرو، با گره زدن ریسمانهای رنگارنگ، صورت مفصلی از اعداد و اندیشه ها را به خاطر می سپردند؛ و چون این نکته را در نظر بگیریم که چنین عادتی در میان مردم مجمع الجزایر خاوری و پولینزی نیز وجود داشته است، شاید قضیة اصل و منشأ هندیشمردگان امریکای جنوبی در روشنی بیشتری قرار گیرد. هنگامی که لائو – تسه می خواست ملت چین را برای بازگشت به زندگانی سادة قدیمی خود اندرز دهد، به آنان پیشنهاد می کرد که عادت کهن گره زدن ریسمان را از سر گیرند.
نمونه های پیشرفته تری از خطنویسی، گاه گاه، در میان ملل فطری مشاهده می شود؛ چنانکه در جزیرة ایستر، در دریاهای جنوبی، علایم هیروگلیفی را دیده اند، و در جزیرة کارولین نوشته ای به دست آورده اند شامل پنجاه و یک رمز و علامت، که نمایندة افکار و اعداد بوده است؛ داستانها چنین می گویند که سران و کاهنان جزیرة ایستر علم خطنویسی را انحصاری خود کرده، هر سال یک بار، مردم را جمع می کرده و نوشته ها را برایشان می خواندند. آنچه مسلم است اینکه خطنویسی، در ابتدای امر، جزو رموز و غوامض به شمار می رفته و خود کلمة «هیروگلیف»، که به معنی «نبشتة مقدس» است، این معنا را می رساند. ممکن است که آن مخطوطات پولینزی یادگاری از یکی از مدنیتهای تاریخی بوده باشد، زیرا خطنویسی، به طور عموم، علامت تمدن است و وسیلة امتیاز مردم متمدن از مردم دوره های اولیه به شمار می رود.
ادبیات (literature)، علی رغم آنچه از خود این کلمه برمی آید و دلالت بر نوشته و حروف (letters) می کند، در آغاز پیدایش، بیشتر کلماتی بوده که گفته می شد، نه حروفی که نوشته می شد؛ ادبیات از آوازها و ترانه های دینی و طلسمهای سحریی سرچشمه می گیرد که معمولا کاهنان آنها را تلاوت می کرده اند و از دهنی به دهنی انتقال می یافت. کلمة کارمینا (carmina)، که رومیان قدیم شعر را با آن می نامیده اند، در آن واحد، به

معنی شعر و «سحر»، هر دو، بوده است؛ «اود» [ode]، که در یونانی به معنی قصیده و سرود است، در اصل، به معنی طلسم سحری بوده است؛ همین گونه است حال در دو کلمة انگلیسی rune و lay و کلمة آلمانی Lied. وزن و آهنگ عروضŒ̈که شاید تقلیدی از حرکات موزون طبیعت و بدن انسان بوده، در ابتدا به وسیلة جادوگران یا شمنها وارد کار شده است تا به این ترتیب حفظ شعر آسانتر، و «تأثیر سحری آن» بیشتر شود. یونانیان اولین شعری را که در بحر ده هجایی گفته شده منسوب به کاهنان معبد دلفی می دانند و می گویند که این بحر را برای استفاده در تنظیم پیشگوییهای خود اختراع کرده اند رفته رفته، شاعر و خطیب و مورخ، پس از آنکه همه در این اصل کهنوتی و دینی با یکدیگر مشترک شدند، از یکدیگر تمایز پیدا کردند و در هنر خود به طرف امور دنیایی متوجه شدند؛ خطیب کسی شد که اعمال پادشاهان را مدح می کرد و از خدایان به دفاع می پرداخت؛ و کار مورخ آن شد که اعمال پادشاهان را ثبت و ضبط کند، و شاعر و سراینده و خوانندة سرودهای مقدس و

سازنده و نگهبان اساطیر پهلوانی و آهنگسازی شد که داستانهای خود را در قالب الحان می ریخت و با آن ملت و پادشاهان را تعلیم می داد. مردم فیجی و تاهیتی و کالدونی جدید خطبا و مورخانی رسمی داشتند که در مجالس عمومی برای مردم سخن می راندند و، با یادآوری بزرگواریهای پیشینیان و پهلوانیهای نیاکان، حس غیرت جنگاوران را برمی انگیختند؛ مردم سومالی اشخاصی در میان خود داشتند که حرفه شان شعرگویی بود و از این ده به آن ده می رفتند و، مانند سرایندگان و شاعران دوره گرد قرون وسطی، شعرهای خود را در معابر می خواندند، در این اشعار بندرت راجع به عشق سخن گفته می شد، و بیشتر سخن از موضوعهای پهلوانی و زورآوری و میدان جنگ و روابط میان پدر و فرزند بود. برای نمونه، قطعه شعری، که از آثار قدیم جزیرة ایستر به دست آمده، در اینجا نقل می شود. این شعر نمایندة تضرع پدری است که از دخترش جدا شده و از دوری او می نالد.

کشتی دخترم،
هرگز مقهور قبایل دشمن مباد؛
کشتی دخترم،
مقهور توطئة مردم هونیتی مباد!
در همة جنگها فیروز باد،
و مبادا که ناگزیر شود،
تا از جام سنگ سیاه آب زهرآلود بنوشد.
درد من چگونه تسکین خواهد یافت،

حال آنکه دریاهای عظیم ما را از یکدیگر جدا کرده!
آه دخترم! آه دخترم!
راهی که چشم به آن دوخته ام و در افق گم می شود،
بی پایان و آبگرفته است،
دخترم، آه دخترم!

سرچشمه های علم – ریاضیات – نجوم – پزشکی – جراحی
به عقیدة هربرت سپنسر، که تخصص عظیمی در جمع آوری دلایل برای اخذ نتایج دارد، کاهنان، همان گونه که نخستین ادیبان بوده اند، اولین دانشمندان نیز به شمار می روند؛ علم از مشاهدات و رصدهای فلکیی آغاز می کند که منظور از آنها تعیین وقت دقیق جشنهای دینی بوده است؛ این گونه معلومات و اطلاعات در معابد حفظ می شده و، به عنوان میراث دینی، از نسلی به نسل دیگر انتقال می یافته است. ما نمی توانیم بگوییم که چنین نظری صحت قطعی دارد، زیرا از امور مربوط به دورانهای بسیار دور هیچ گونه اطلاع قطعی نداریم و جز حدس و تخمین افزار کار دیگری در اختیار ما نیست. ممکن است که علم نیز، مانند اصول کلی مدنیت، با کشاورزی پیدا شده باشد. علم هندسه، همان گونه که از اسمش برمی آید، اندازه گیری
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 96
زمین است؛1 همچنین ممکن است ضرورت تعیین هنگام کشت و درو و آمد و رفت فصول مختلف سال سبب آن شده باشد که مردم به آسمان و ستارگان توجه کنند و تقویمی برای خود بسازند، و به این ترتیب علم هیئت و نجوم پیدا شده باشد؛ پس از آن، کشتیرانی سبب پیشرفت نجوم و تجارت باعث ایجاد ریاضیات، و هنرهای صنعتی علت پیدایش علوم فیزیک و شیمی شده باشد.
دور نیست که شمردن اعداد، قدیمیترین شکل سخن گفتن بوده باشد؛ هنوز، در بسیاری از قبایل، عمل شمارش با سادگی خاصی صورت می پذیرد که مایة تفریح خاطر است. مردم تاسمانی تا عدد دو می شمردند و می گفتند: «پارمری، کالاباوا، کاردیا» - یعنی: «یک، دو، بسیار». مردم قبیلة گوارانی، در برزیل، کمی جلوتر رفته و می گفتند: «یک، دو، سه چهار، بیشمار» مردم هلند جدید برای مفهوم سه عدد خاصی نداشتند و می گفتند «دو – یک»، و برای چهار «دو – دو» را استعمال می کردند. اهالی دامارا هرگز حاضر نمی شدند که دو گوسفند را با چهار دستک چوبی مبادله کنند و ترجیح می دادند که این عمل را در دو نوبت انجام دهند و در هر نوبت یک گوسفند بدهند و دو دستک بستانند. شمارش در ابتدا به وسیلة انگشتان دست بود، و از همین جا سلسلة اعشاری پیدا شده؛ هنگامی که بالاخره توانستند مفهوم عدد دوازده را بخوبی فهم کنند – و شاید مدتی وقت برای این فهم لازم بود – انسان بسیار خوشحال شد، زیرا عددی را یافته بود که بر پنج تا از شش عدد نخستین سلسلة اعداد قابل قسمت بود؛ از همین

وقت، سیستم عددشماری بر مبنای دوازده در حساب وارد شد، که هنوز هم موجود، و این اندازه در انگلستان مورد توجه است: دوازده ماه در یک سال؛ دوازده پنس در یک شلینگ؛ دوازده واحد در یک دوجین؛ دوازده دوجین در یک قراصه؛ دوازده اینچ در یک پا. عدد سیزده، برعکس عدد پیش از خود، به چیزی قسمت پذیر نیست و، به همین جهت، مورد نفرت مردم و اسباب بدبینی شده است. از افزودن عدد انگشتان پا به انگشتان دست مفهوم عدد بیست حاصل شد. استعمال این عدد در شمارش، از لفظ عدد هشتاد در نزد فرانسویان آشکار می شود، که به جای آنکه بگویند اوکتان آن را چهار بار بیست می نامند. قسمتهای دیگر بدن نیز به عنوان واحد مقیاس به کار رفته و هنوز معمول است: دست برای «وجب»؛ شست برای اینچ (در زبان فرانسه، برخلاف انگلیسی، برای دو مفهوم شست و اینچ تنها یک کلمه به کار می رود)؛ ساعد برای «ذراع»؛ و پا برای فوت. شک نیست که، از همان روزهای اول، سنگریزه نیز در محاسبه به کار می رفته است و کلمة calculate، که در انگلیسی به معنی حساب کردن است، از اصل calculus مشتق شده که به معنی «سنگریزه» است؛ این خود نشان می دهد که فاصله ای که مردمان سادة اولیه را از ما جدا می کند چه اندازه کوتاه است. ثورو آرزو می کند که این سادگی اولیه دوباره زنده شود،

---

1. لفظ انگلیسی هندسه کلمة geometry است که اصل یونانی دارد و به معنای اندازه گیری زمین است.ـ م.

و این احساس عمومی را با این عبارت بخوبی تعبیر کرده است که گفته: «یک مرد شریف و امین هرگز احتیاج به شمارشی پیدا نمی کند که از عدد انگشتان دو دستش تجاوز کند؛ در مواقع بسیار نادر، انگشتان دو پا را نیز بر آن می افزاید و هرچه را برجای بماند در یک توده قرار می دهد. به عقیدة من، باید کارهای ما با اعداد دو و سه، و نه با اعداد صد و هزار، به شمارش درآید؛ به جای میلیون بهتر آن است که نیمدوجین وسیلة شمردن باشد؛ نیکوتر آن است که صورت حساب ما آن اندازه باشد که بتوانیم بر پشت یک ناخن بنویسیم.»

شک نیست که علم نجوم از آنجا پیدا شده است که می خواسته اند زمان را از روی حرکت اجرام سماوی اندازه بگیرند؛ کلمة measure، به معنی «اندازه»، و همچنین کلمة ماه زمانی month و شاید کلمة man (= اندازه گیرنده)، به معنی انسان، همه، از یک اصل پیدا شده که آن کلمة moon، به معنی «ماه آسمان»، است. بشر مدتها پیش از اینکه حساب خود را با گردش خورشید و سال نگاه دارد، آن را با ماه نگاه می داشته؛

هم اکنون نیز عید دینی فصح مسیحیان از روی صور ماه تنظیم می شود؛ مردم پولینزی تقویمی داشتند که سال آن سیزده ماه داشت، و هنگامی که می دیدند سال قمری با فصول اختلاف پیدا می کند، یک ماه را حذف می کردند و، به این ترتیب، توازن میان سال خود و فصول را نگاه می داشتند؛ ولی باید دانست که استفاده از حوادث آسمانی، برای این نوع منظورهای عاقلانه، حالت استثنایی داشته و فن تنجیم – یا علم احکام نجوم – بر نجوم مقدم بوده، و حتی پس از آن هم بر جای مانده است؛ مردم ساده دل، پیش از آنکه به دانستن وقت صحیح علاقه مند باشند، به آن علاقه دارند که از آینده خبر یابند؛ به این ترتیب است که هزاران خرافه از تأثیر نجوم بر اخلاق بشری و سرنوشت او پیدا شده و عدة زیادی از آنها هم اکنون هم باقی است. تازه، از کجا معلوم که آنچه ما به آن نام موهومات و خرافات می دهیم1 نوع دومی از یک خطا و اشتباه نباشد، که ما نوع اول آن را به نام «علم» می خوانیم؟

انسان فطری در صدد آن نیست که فورمول فیزیکی را اکتشاف کند، بلکه مفهوم این فورمول را به مورد عمل می گذارد؛ وی هرگز نمی تواند خط سیر یک تیر را محاسبه نماید، ولی تیر او به هدف اصابت می کند؛ او از شیمی آگاهی ندارد، ولی، با یک نظر، گیاه سمی را از گیاه غیرسمی بازمی شناسد و به نباتاتی که می توانند بیماری او را شفا بخشند دست می یابد. ظاهراً چنین به نظر می رسد که نخستین بار زنان به کارهای پزشکی پرداخته اند؛ این نه از آن لحاظ است که طبیعتاً پرستاری مرد را برعهده دارند، و نیز نه از آن جهت که حرفة مامایی

---

1. استخراج از یک آگهی در تالار شهرداری نیویورک: برنامة 5 مارس 1934 زایجه به وسیلة ... عالم احکام نجوم. قابل توجه برجسته ترین ارباب رجوع و مشتریان صاحب مقام. ساعتی ده دلار.

را، که از حرفه های بسیار قدیمی است، به وجود آورده اند، بلکه از آن جهت است که چون سر و کار زنان ابتدا با زمین بوده، از گیاهان اطلاعات فراوان به دست آورده و توانسته اند فن پزشکی را ترقی دهند و آن را از کسب و پیشة ساحری کاهنان ممتاز سازند؛ از دورترین زمانها، تا زمانی که از حافظة ما هنوز خارج نشده، همیشه زن بوده که بیماران را پرستاری می کرده است؛ انسان اولیه آنگاه به پزشک مرد و شمن مراجعه می کرد که زن در انجام وظیفة خود دچار شکست می شد و از معالجه نتیجه نمی گرفت.

بسیار مایة شگفتی است که مردم اولیه، با اطلاعات ناقص خود، چه بسیار امراض را مداوا می کرده اند. آن مردم ساده دل سبب بیماری را نیرو یا

روحی می دانستند که بدن را در اختیار خود گرفته است؛ و اگر خوب به عمق قضیه توجه کنیم خواهیم دید که این طرز تصور با نظریة میکروبی، که امروز مورد قبول است، اختلاف فراوان ندارد. بااین طرز تصور، نخستین کاری که برای معالجة بیمار می شده آن بوده است که به او طلسمی می آویختند تا بتواند روح شریری را که بر بدن دست یافته خرسند سازد و او را از بدن بیرون کند؛ برای آنکه بدانیم این طریقه تا چه اندازه در دل مردم رسوخ کرده، باید ماجرای دیوانه های سرزمین جرجسیان را بخوانیم. هم امروز بسیاری از مردم کسی را که مبتلا به مرض صرع است در تصرف ارواح شریر می دانند؛ در بعضی از عقاید دینی معاصر راههای خاصی نشان داده شده که به وسیلة آنها روح شریر را از جسم بیمار بیرون رانند، و بسیاری از مردم چنین عقیده دارند که چون حبها و گردهای طبی را با دعا و نماز ضمیمه کنیم، اثر دوا بیشتر می شود. شاید مردم اولیه، در معالجه، از همان راهی که پزشکی جدید می رود و از راه تلقین بیماران را شفا می بخشد، می رفته اند؛ چیزی که هست، طریقة عملی آنها مضحکتر از جانشینان ایشان است، که از آنان متمدنترند و بهتر عمل می کنند. برای آنکه روح شریر را از بدن بیمار بیرون رانند، ماسکهای ترسناک به صورت خود می گذاشتند و پوست حیوانات درنده بر تن می کردند و زوزه های حیوانی می کشیدند و دست می زدند و صفحات فلزی می کوبیدند و، با لوله ای که به دهان خود می گذاشتند، چنان می نمودند که شیطان را از بدن بیمار می مکند و خارج می کنند؛ یک ضرب المثل قدیمی می گوید که: «طبیعت بیماری را علاج می کند و دارو بیمار را مشغول می سازد.» قبایل بورورو، در برزیل، علم را پیشتر برده بودند و هنگامی که کودکی بیمار می شد، دارو را به پدرش می نوشانیدند، و تقریباً همیشه، پس از این عمل، حال کودک رو به بهبود می رفت.

در جنب گیاهان طبی، قرابادین وسیع ملل اولیه شامل یک دسته ادویه بوده است که برای تخفف درد به کار می رفته و احیاناً اثر تخدیری آنها در عملیات جراحی کمک می کرده است. زهرهایی گیاهی مانند کورار، که غالباً نوک پیکان خود را با آن آب می دادند، و مخدورهایی مانند شاهدانه و تریاک و کافور، از لحاظ زمانی، قدیمیتر از تاریخ می باشند؛ حتی یکی از داروهای بیهوشی، که اکنون در بیمارستانها مورد عمل است، از مادة کوکا به دست می آید که مردم پرو

آن را به همین منظور به کار می بردند. کارتیه در آثار خود نقل می کند که چگونه افراد قبایل ایروکوئوی مرض اسقربوط را با نوعی از صنوبر کانادایی معالجه می کنند. جراحان اولیه بسیاری از آلات جراحی را به کار می بردند و با آنها عملیات جراحی انجام می دادند؛ زایمان به صورت

شایسته ای انجام می گرفت، و شکستگی و زخم با مهارت معالجه می شد. با چاقوهایی، که از سنگ چخماق یا از سنگهای زجاجی آتشفشانی یا از استخوان ماهی می ساختند، دملها را می شکافتند و فصد می کردند و کارهای سادة دیگر جراحی را انجام می دادند. جراحی در استخوانهای جمجمه رایج بود و آثار آن در نزد مردم قدیم پرو و ساکنان معاصر ملانزی مشاهده می شود؛ مردم ملانزی، در این عمل خود، نود درصد موفقیت داشتند، در صورتی که تا سال 1786، در بیمارستان هتل – دیو در پاریس، تقریباً هر کس که مورد این عمل قرار می گرفت جان می سپرد.
ما را از نادانی ملتهای اولیه خنده می گیرد، و، در عین حال، خود را به روشهای معالجة پرخرج کمرشکن امروز تسلیم می کنیم. دکتر آلیور وندل هومز پس از یک عمر طبابت چنین می نگارد:
مردم برای بازیافتن سلامتی و حفظ جان خود از هیچ چیز مضایقه ندارند و اکنون همه چیز خود را در مقابل این عمل می دهند؛ و راضی شده اند که تا نیمه در آب غرق شوند و گاز تقریباً خفه شان کند و تا چانة خود در زمین مدفون شوند و مانند بندگان قدیم بدنشان را داغ بگذارند؛ راضی شده اند که مانند ماهی بدنشان را پاره پاره کنند و گوشتشان را با سوزن سوراخ نمایند و پوست بدنشان را چون فتیلة چراغ بسوزانند؛ راضی شده اند که هر کثافتی را لاجرعه سر کشند، و برای همة این کارها مزد ترا هم به مقدار گزاف بپردازند؛ گویی که سوزاندن جسم نعمت گرانبهایی است، و بادکش کردن عمل مقدس و متبرکی، و زالو تحفه ای.

III- هنر

معنی زیبایی – هنر – مفهوم زیبایی در نزد ملل اولیه – رنگ کردن بدن – آرایه ها – خالکوبی – شکافتن پوست به قصد زینت – پوشاک – زینت آلات – کوزه گری – نقاشی – مجسمه سازی – معماری – رقص – موسیقی – دین – آمادگیهای اولیه برای تمدن

بعد از آنکه پنجاه هزار سال از عمر هنر می گذرد، هنوز مردم دربارة اصل و منشأ آن با یکدیگر مباحثه و مناقشه می کنند؛ سخن در این است که آیا سرچشمة هنر غریزة بشری است، یا از مصنوعات و مخلوقات انسان به شمار می رود. جمال و زیبایی چیست؟ چرا ما را مفتون می کند؟ چرا ما در صدد ابداع آن برمی آییم؟ چون اینجا جای بحث روانشناختی نیست، به طور اختصار و بدون قطعیت، در پاسخ این سؤالات می گوییم که: زیبایی عبارت از صفت

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 100

و خاصیتی است که چون در شیئی وجود داشته باشد آن را پسند خاطر و مطبوع طبع بینندة آن قرار می دهد. اصولا، و از حیث مبدأ، یک شیء از جهت آنکه زیباست جلب نظر بیننده را نمی کند؛ بلکه چون بیننده را خوش می آید، آن را زیبا می نامد. هر چیز که سبب ارضای میل و رغبتی از انسان شود زیبا جلوه می کند؛ به این ترتیب است که در نظر شخص گرسنه خوراک زیباست، در حین گرسنگی سخت، تاییس هم به نظر او زیبایی ندارد. شیئی که جلب نظر می کند ممکن است خود شخص بیننده باشد؛ ما، در سر ضمیر خود، چنان می پنداریم که هیچ چیز زیباتر از خود ما نیست، و هنر از آنجا آغاز می کند که ما در اندیشة تزیین وجود نازنین خود برمی آییم؛ نیز ممکن است چیزی که مطبوع طبع واقع شود محبوبه ای باشد؛ در این صورت، مفهوم زیبایی آن اندازه قویتر خواهد بود که شدت و نیرومندی شهوت جنسی و قوة ابداع آن بیشتر باشد؛ پس از آن، هالة زیبایی رفته رفته بزرگتر می شود و هرچیز را که با محبوبه تماس دور و نزدیک دارد شامل می شود و هر صورتی را که شبیه به صورت اوست، یا هر رنگی را که او دوست دارد یا شادش می کند یا از آن سخن می گوید، و هر زینت و لباسی را که با او سازگار است، یا هر حرکت و شکلی را که یادآور لطف و تناسب اندام شخص او می شود، فرا می گیرد. ممکن است شیئی که مطبوع واقع می شود مردی باشد؛ در این صورت، از جاذبة طبیعی، که موجود ضعیفی را به طرف نیرو می کشد، احساس پرستش بزرگی و جلال تولید می شود و رضایت خاطری از مشاهدة قدرت فراهم می آید؛ این احساس عالیترین آیات هنر را خلق می کند. خود طبیعت نیز –

با مدد مختصری که از طرف ببیند – با شکوه و زیبا می شود؛ این نه از آن لحاظ است که لطافت زن و نیرومندی مرد، هر دو، را منعکس می سازد، بلکه از آن جهت است که ما احساسات و عشق خود را، نسبت به شخص خویش و دیگران، در آن وارد می کنیم و آن را با دوره های جوانی خود درهم می آمیزیم، و در انزوای آن پناهگاهی برای فرار از طوفان سهمناک زندگی پیدا می کنیم؛ در گردش فصول طبیعت، که انعکاسی از حیات بشری است و بخوبی سبزی و طراوت جوانی و پختگی و بلوغ حرارت بخش تابستان و میوه های لذیذ پاییز و انحطاط سرد زمستان زندگی انسان را نشان می دهد، طبیعت را، به صورتی ابهام آمیز همچون مادری احساس می کنیم که به ما زندگی بخشیده و پس از مرگ ما را در سینة خود نگاه خواهد داشت.
وظیفة اصلی هنر ایجاد و ابداع زیبایی است؛ هنر فکر یا عواطف را به قالبی می ریزد که زیبا یا باشکوه جلوه گر می شود، و آتش لذتی را که مردی از دیدار زنی، یا زنی از دیدار مردی، پیدا می کند، در وجود می افروزد. ممکن است فکر مورد نظر عبارت از ادراک معنایی از معانی حیات باشد، و عاطفه ای که از آن بحث می کنیم انقباض یا انبساط یکی از تارهای کشیده شدة زندگانی ما باشد. صورت و قالب هنری ممکن است از آن جهت ما را خرسند سازد که آهنگ آن با حرکات تنفسی، با زدن نبض، یا با رفت و آمد مجلل و متناوب زمستان

و تابستان، با تعاقب شب و روز، و جزر و مد سازش داشته و هماهنگ باشد؛ نیز ممکن است زیبایی قالب هنری از تقارنی باشد که در آن موجود است و، مانند قافیة شعری، حالت انجماد و تجسد پیدا کرده است. همین کیفیت است که قدرت را در مقابل چشم ما مجسم می سازد و تناسب آهنگدار گیاهان و جانوران و زنان و مردان را آشکار می کند؛ همچنین ممکن است صورت هنری، از راه رنگهای خود، ما را فریفتة خویش سازد، چه درخشندگی این الوان روح را برمی انگیزد و شدت و فعالیت حیات را می افزاید؛ در پایان باید گفت که قالب هنری ممکن است در نتیجة مطابقت کاملی که با حقیقت واقع دارد ما را خرسند کند؛ این مخصوص هنرهای تقلیدیی است که هنرمند، هنگام تقلید از طبیعت یا واقعیت، توانسته است بخوبی زیبایی زودگذر گیاهان با جانوران را حکایت کند، یا معنا و ادراک گذرایی را که از یک حادثة فرار حاصل می شود تثبیت کند و بیحرکت در برابر ما قرار دهد، تا سر فرصت، هر اندازه می خواهیم از تماشای آن لذت ببریم و به کنه آن برسیم. از این منابع متعدد است که کمالیات عالی زندگی، یعنی آواز و رقص، موسیقی و نمایش، شعر و نقاشی، مجسمه سازی و معماری، و ادبیات و فلسفه، وجود پیدا کرده

است. اگر فلسفه را هنری ندانیم که در میان سایر هنرها مأیوسانه می کوشد تا به عالم پریشان و پراضطراب تجارب زندگی صورتی بدهد، چه نام دیگر به آن می توانیم داد؟
اگر احساس زیبایی در میان ملتهای اولیه چندان آشکار نبوده، بدون شک، از آن لحاظ است که میان لحظه ای که شخصی شهوت جنسی را احساس می کرده، تا وقتی که می توانسته است این شهوت را فرو نشاند، زمان قابل ملاحظه ای فاصله نمی شده و به این جهت، نیروی خیال فرصت آن را پیدا نمی کرده است که بر موضوع دلخواه خود چیزهایی اضافه کند و بر زیبایی آن بیفزاید. خیلی کم اتفاق می افتد که یک بشر فطری زنی را به خاطر آن چیزها که ما به آنها نام زیبایی و جمال می دهیم انتخاب کند، او تنها در فکر خدماتی است که زن نسبت به او می تواند انجام دهد، و هرگز در صدد آن نیست که زن زورمندی را به بهانة اینکه زشت است، رد کند. چون از یکی از رؤسای قبایل هندیشمردگان امریکا پرسیدند که کدام یک از زنان او زیباتر است، عذر خواست و گفت که هرگز در این باب فکر نکرده است، و حکیمانه بر گفتة خود افزود که: «چهره های آنان ممکن است زیباتر یا زشت تر باشد، ولی، از لحاظهای دیگر، همة زنان یکسان هستند.» از طرف دیگر، حتی در صورتی که انسان اولیه احساسی از زیبایی داشته باشد، از لحاظ اختلاف شدیدی که با نوع احساس ما نسبت به زیبایی دارد، این احساس از نظر ما محو می شود. به گفتة ریچارد، «تمام سیاهانی که من می شناسم زنی را زیبا می دانند که لاغر نباشد و، از زیربغل تا کشالة ران، همه جای تنش به یک ضخامت و، به قول زنگیان ساحلی، مانند نردبانی باشد.» در قارة افریقا، نوعاً گوشهای بزرگی چون گوش فیل و شکم پایین افتاده نشانة زیبایی زن است و همه جا زن تنومند زیباترین زن شمرده می شود. مانگوپارک می نویسد که: «در نیجریه، تقریباً چاقی و زیبایی مرادف یکدیگر است؛ زنی که مدعی مختصری از

جمال است باید به اندازه ای فربه باشد که بدون کمک دو غلام، که زیر بازوی او را بگیرند، نتواند راه برود؛ زیبایی کامل زن وقتی است که سنگینی بدن او به اندازة بار شتری باشد. بریفو می گوید که: «وحشیان پستانهای دراز و آویخته را، که علامت زشتی می دانیم، نمایندة زیبایی می شناسند.» داروین می گوید: «آنچه معلوم است اکثر زنان قبیلة هوتنتوت پشت لگن خاصره شان برجسته است»؛ و سراندریو سمیث بر این گفته چنین می افزاید که: شک نیست که این خاصیت بی اندازه مورد توجه مردان است. همو نقل می کند که روزی یکی از زنان صاحب جمال این قبیله را دیده بود که، به واسطة بزرگی بیش از اندازة این قسمت از بدنش، هنگامی که او را بر زمین می نشاندند نمی توانست برخیزد، مگر

آنکه خود را روی زمین بکشد و به جای سرازیری برسد ... اگر گفتة برتن را در خصوص مردم سومالی باور کنیم، مردان آنجا، چون بخواهند زنی اختیار کنند، آنان را در یک صف نگاه می دارند و هر کدام را که این قسمت از تنشان برجسته تر است انتخاب می کنند؛ هیچ چیز، در نظر یک زنگی، زشت تر از زن لاغر نیست.
به گمان بیشتر، مرد فطری، هنگامی که به فکر زیبایی می افتد، مقیاس را بیشتر شخص خودش قرار می دهد نه یک زن را؛ در واقع، هنر از خود او آغاز می کند؛ هر اندازه که این مسئله در نظر زنان عجیب بنماید، باید بگوییم که مردان اولیه، از لحاظ خودپسندی، دست کمی از مردان کنونی نداشته اند. در میان ملتهای ساده – درست مانند حیوانات – مرد است که خود را می آراید و بدن خود را برای زیبا شدن مجروح می کند. بونویک می گوید که: «در استرالیا تقریباً تزیین و خودآرایی منحصر به مردان است»؛ همین گونه است حال در ملانزی و گینة جدید و کالدونی جدید و برتانی جدید و هانوور جدید و در میان هندیشمردگان امریکای شمالی. در بسیاری از ملتها، وقتی که هر روز صرف زیبایی جسم می شود بیش از وقتی است که به مصرف هر کار دیگر می رسد ظاهراً رنگ کردن بدن، خواه برای جلب توجه زن باشد یا برای ترساندن دشمن، نخستین شکل هنر است. یک بومی استرالیایی – درست مانند مهرویان پاریسی – همیشه همراه خود مقداری رنگهای زرد و سرخ و سفید دارد تا گاه به گاه در زیبایی خود دستکاری کند؛ هر وقت که سرخاب و سفیداب وی در شرف تمام شدن باشد به مسافرتهای خطرناک دور و دراز می پردازد تا زاد و توشة جدیدی از آنها به چنگ آورد. در روزهای عادی، این مرد بومی به آن قناعت می ورزد که لکه های رنگی بر دو گونه و دو شانه و سینة خود بگذارد، ولی در جشنها، اگر از سر تا قدم خود را رنگی نکند، احساسی به او دست می دهد که شبیه است به احساس مردان برهنه در نزد ما.
در بعضی از قبایل، مردان حق رنگ کردن را انحصاری خود قرار می دهند؛ در قبایل دیگر، زنان شوهردار حق ندارند گردن خود را رنگ کنند. با همة این احوال، طولی نکشید که زنان راز زیبا شدن به وسیلة رنگها را، که از هنرهای بسیار کهن است، دریافتند. هنگامی که

کاپتین کوک، سیاح معروف، ناچار شد مدتی در جزیرة زلند جدید درنگ کند، مشاهده کرد که جاشوان کشتی او، هنگامی که از گردش در ساحل بازمی گردند، نوک بینیهایشان سرخ یا زرد است؛ این نشانه ها از محبوبه های بومی آنان بر جای مانده بود. زنان فلاته، در افریقای وسطی، هر روز، چند ساعت را صرف تزیین خود می کنند: تمام شب، نوک انگشتان دست و پای خود را در برگ حنا می پیچند تا سرخ رنگ شود، و دندانهای خود را متناوباً

به رنگهای آبی و زرد و سرخ رنگین می سازند و گیسوان خود را نیلی می کنند و مژگان خود را با سولفور آنتیموان زینت می دهند. هر زن قبیلة بونگو، در صندوق اسباب بزک خود، همیشه موچینهایی برای کندن موهای مژه و ابرو، سنجاقهای زلفی به شکل نیزه، انگشتریها و زنگوله ها، تکمه ها، و سنجاق قفلیهای فراوان دارد.
انسانهای اولیه، مانند یونانیان زمان پریکلس، چون از اینکه رنگها زود از بین می رفت خرسند نبودند، در صدد برآمدند کاری کنند که زینت بدنشان مدت بیشتری دوام کند؛ به این ترتیب بود که خالکوبی و شکافتن پوست و لباس پیدا شد. در بسیاری از قبایل، مرد و زن هر دو، رنج سوزن را تحمل می کنند و، حتی لبهایشان را که بسیار حساس است، خال می کوبند. در گروئنلند، مادران در کودکی دختران خود را خالکوبی می کنند، به این امید که زودتر به شوهر بروند. ولی، چون غالباً خالکوبی آن اندازه تأثیر را که می خواهند ندارد، به همین جهت، در بسیاری از موارد، گوشت و پوست بدن را می شکافند تا جذابیت در برابر دوستان زیادتر شود، یا ترس دشمنان را فزونتر سازد. چنانکه تئوفیل گوتیه می گوید: «آن مردم، چون پارچه و لباس برای گلدوزی و سوزنزنی ندارند، این عمل را بر روی پوست بدن خود انجام می دهند.» گوشت بدن را با صدف یا با سنگ چخماق می شکافند و غالباً برای آنکه شکاف بزرگتر شود، گلوله ای از گل رس در آن شکاف می گذارند؛ بومیان تنگة تورس زخمهایی از این قبیل دارند که به اندازة یک سردوشی وسعت دارد؛ و مردم قبیلة آبئوکوتاتن خود را به قسمی می شکافند که پوستشان شبیه پوست سوسمار یا نهنگ یا سنگ پشت شود. چنانکه گئورک می گوید: «هیچ جای از بدن را نمی توان یافت که، از راه غرور، یا به خاطر تزیین با رنگ یا خال، یا تغییر شکل با کشیدن یا فشردن یا نظایر آن، حادثه ای در آن اتفاق نیفتاده باشد. اسم مردم قبیلة بوتوکودو مشتق از کلمة بوتوک (botoque) به معنی توپ یا میله ای است که از کودکی در لب زیرین و در گوش خود قرار می دهند و گاه به گاه آن را بزرگتر می کنند تا سوراخ وسیعتر شود، به طوری که بتدریج قطر آن به ده سانتیمتر می رسد. زنهای هوتنتوت لبهای کوچک آلت تناسلی خود را آنقدر کش می دهند تا بزرگ و طولانی شود و به صورتی در آید که به آن «لنگ هوتنتوت» نام می دهند، و بسیار مورد پسند مردان قرار می گیرد؛ گوشواره و حلقة بینی چیزی است که همه جا مورد استعمال است؛ مردم چیپسلند چنین عقیده دارند که اگر کسی بدون حلقه ای در بینی از دنیا برود، در زندگی دیگر دچار عذاب سخت خواهد شد. ممکن است یک خانم عصر جدید همة اینها را وحشیگری بداند، ولی خود او در عین حال گوشش را برای گوشواره سوراخ می کند و گونه و لبانش را غازه می مالد و موی زیر ابرویش را برمی دارد و فرمژه می زند و به چهره و گردن و

بازو پودر می مالد و پای خود را در کفشهای تنگ می فشارد! جاشوان خالکوبیدة ما، از «وحشیانی» که در سفرهای خود دیده اند، با غرور

و با احساس دلسوزی نسبت به آن بینوایان پست سخن می رانند؛ دانشجوی اروپایی که از خود، نسبت به کسانی که تن خود را می شکافته اند، اکراه نشان می دهد، به زخمهایی که در جنگ تن به تن برداشته می نازد و آنها را علامت شرف و بزرگواری می داند!
ظن غالب آن است که لباس، در ابتدا، برای زینت ایجاد شده و بیشتر برای آن بوده است که یا از ارتباط جنسی جلوگیری کند یا آن را تشدید کند، نه برای آنکه دافع سرما باشد یا عورت را بپوشاند. کیمبرها چنان عادت داشتند که لخت و عریان روی برف بخوابند و بلغزند؛ هنگامی که داروین بر یکی از فوئجیان از سرما رحمت آورد و لباس پنبه ای سرخ رنگی به او داد، آن مرد لباس را پاره پاره کرد و هر پاره را به یکی از یاران خود بخشید و همه با آن تکه ها خود را زینت کردند؛ به گفتة کوک «این مردم از برهنه بودن کمال خرسندی را دارند و همه در فکر زیبایی هستند.» همچنین زنان قبیله ای در اورنیوکو، هنگامی که مبلغان مسیحی به آنان لباس می دادند، آن لباسها را به شکل نوار پاره کرده، دور گردنهای خود می آویختند و می گفتند که «از لباس پوشیدن عار دارند.» یکی از مؤلفان راجع به مردم برزیل قدیم می نویسد که معمولاً برهنه به سر می برند، و بر گفتة خود چنین می افزاید که: «بعضی از آنان اینک لباس می پوشند، ولی این پوشیدن بیشتر از لحاظ جلفی است و از آن جهت که مجبورند این کار را بکنند، نه از آن جهت که بخواهند خود را بپوشانند و ستر عورت کنند ... به همین جهت، هر وقت از محل خود خارج می شوند، لباسی که می پوشند فقط تا زیر شکمشان را می پوشاند، و باقی لباسها را در کوخ خود می گذارند؛ بعضی از آنها عرقچینی نیز بر سر خود می نهند.» هنگامی که مقرر شد تا لباس، علاوه بر زینت، چیز دیگری باشد، نشانة این گردید که زن لباس پوشیده شوهر دارد و نسبت به شوهر خود وفادار است؛ یا برای این به کار رفت که قالب جمالی زن را بهتر مجسم سازد. اغلب اوقات مشاهده می کنیم که زن سادة اولیه از لباس همان چیز را می خواست که زنان پیشرفتة عصرهای بعد از آن می خواهند؛ به این معنی که مقصود وی آن نیست که لباس برهنگی او را بپوشاند، بلکه چنان می خواهد که لباس لطف اندام او را در نظر دیگران آشکارتر نمایش دهد؛ راستی که همه چیز در تغییر است، مگر زن و مرد!
هر دو جنس زن و مرد، پیش از آنکه به فکر پوشاندن خود بیفتند، در بند زینت خود بوده اند؛ بازرگانی اولیه کمتر به ضروریات می پرداخت، بلکه عمل عمدة آن در خصوص ادوات زینت و اسباب بازی بود؛ جواهرات از

کهنترین عناصر مدنیت به شمار می رود، و در مقبره هایی که از بیست هزار سال قبل به یادگار مانده گردنبندهایی از صدف و دندان حیوانات یافته اند.57 زینت آلات، که ابتدا ساده و کم حجم بوده، رفته رفته بزرگتر می شده و همیشه در زندگی نقش عظیمی داشته است. زنان قبیلة گالا از انگشتریهایی استفاده می کردند که وزن هر یک سه کیلوگرم بود، و بعضی از زنان دینکا با خود پنجاه کیلوگرم جواهر و اسباب زینت همراه داشتند. یکی از زنان مجلل افریقایی از انگشتریهای مسین بزرگی استفاده می کرد که در آفتاب گرم می شد،

و به همین جهت ناچار شد کنیزی به خدمت آورد که بر او سایه افکند و در گرما او را باد بزند. ملکة طایفة وابونیا، در کنگو، به دور گردن خود حلقة مسینی داشته است به وزن ده کیلو، به همین جهت ناچار بوده است بیشتر اوقات را به حال دراز کشیده بر روی زمین به سر برد. زنان فقیر، که جواهرات سبک وزن داشتند، سعی می کردند، در طرز راه رفتن، از کسانی که جواهرات سنگین وزن دارند تقلید کنند تا، به این ترتیب، آبرویی به دست آورند.

بنابراین، باید گفت که نخستین علت پیدایش هنر میلی است که انسان به زیبا جلوه دادن خود دارد. این کار در واقع شبیه است به عملی که حیوانات در حین جفتگیری می کنند، و حیوان نر بال و پر رنگین خود را در مقابل ماده می گستراند. همان گونه که حب ذات و حب محبوب، هر وقت شدید شود و از اندازه بگذرد، به دوستی تمام طبیعت سر می زند، همان گونه هم، میل ایجاد زیبایی از جهان شخصی تجاوز می کند و تمام دنیای خارجی را فرا می گیرد. روح بشر می خواهد احساسات ضمیر خود را با قالبهای مجسم و مادی تعبیر کند؛ به همین جهت است که رنگ و شکل را وسیلة این تعبیر قرار می دهد. به این ترتیب، هنر وقتی آغاز می کند که انسان به فکر تزیین اشیا می افتد؛ شاید نخستین مرحله ای که انسان این احساس خود را، در آن، لباس تجلی پوشانیده مرحلة کوزه گری بوده است. درست است که چرخ کوزه گری، مانند خطنویسی و ایجاد حکومت، زاییدة دوره های تاریخی است، مردم اولیه – و اگر صحیحتر بخواهیم، زنان اولیه-، پیش از آنکه این چرخ به وجود بیاید، توانسته اند صنعت کوزه گری را به مرحلة هنر برسانند، و با خاک و آب و دستهای ماهر خود صورتهایی پرداخته اند که عقل در آن حیران می ماند؛ برای نمونه در این خصوص، باید از کوزه هایی که مردم قبیلة بارونگا، در افریقای جنوبی، یا هندیشمردگان پوئبلو ساخته اند نام ببریم.

هنگامی که کوزه گر بر روی ظرفهای ساختة خود نقشهای رنگینی نقش می کرد، در واقع هنر نقاشی را به وجود می آورد؛ چه، در نزد ملل اولیه،

هنر نقاشی هنر خاصی به شمار نمی رفت، بلکه از متعلقات کوزه گری و مجسمه سازی محسوب می شد. مردم فطری الوان مختلف را با گلهای رس رنگارنگ می ساختند: مثلا، ساکنان جزایر آندامان، برای ساختن رنگ، گل اخرا را با روغن یا پیه مخلوط می کردند. و با این رنگها سلاح و اثاث خانه و ظروف و لباسها و حتی خانه های خود را رنگ می زدند. بسیاری از قبایل شکارورز افریقا یا اقیانوسیه، بر دیوار غارها یا بر روی سنگهای نزدیک مساکن خود، تصاویری بسیار عالی از حیواناتی که در شکار آنها بوده اند رسم کرده اند که هنوز باقی است.
مجسمه سازی نیز، مانند نقاشی، از فن کوزه گری نتیجه شده: کوزه گر بزودی دریافت که نه فقط می تواند ظرفهای مفید بسازد، بلکه ممکن است صورت و مجسمه ای از اشخاص را تهیه کند که به عنوان طلسم و جادو به کار رود؛ پس از آن، کم کم، به این فکر افتاد که خود این صورتهای ساخته شده می تواند وسیلة حظ بصر باشد و زیبایی را نمایش دهد. اسکیموها، با شاخ گوزن و عاج فیلهای دریایی، مجسمه های کوچک حیوان و انسان را می سازند. همین طور انسان اولیه احتیاج داشت که کوخ خود را با علامتی ممتاز سازد، یا پایة توتم پاگوری را با مجسمة کوچکی، که نمایندة معبود یا مردة اوست، مشخص کند. اول به این اندازه راضی بود که خطوط صورت را بر روی چوب نقش کند، پس از آن به ساختن

مجسمة سر پرداخت، و سپس به این فکر افتاد که تمام قطعه چوب را به شکل مجسمه بتراشد؛ از همین عمل، که برای مشخص ساختن گور پدران آغاز شده بود، عمل مجسمه سازی به صورت هنری پیدا شد. به همین ترتیب است که مردم قدیم جزیرة ایستر مجسمه های عظیمی بر روی مقابر مردگان خود نصب کرده اند که هر مجسمه فقط از یک قطعه سنگ ساخته شده؛ صدها از این مجسمه ها موجود است که بلندی بعضی از آنها به شش متر می رسد؛ و در میان آنها – که افتاده و خرد شده – مجسمة تا 18 متر هم دیده اند.
آیا فن معماری چگونه پیدا شده است؟ البته نمی توان این اسم را بر عمل ساختن کوخهای گلی دوره های اولیه اطلاق کرد، چه مقصود از معماری تنها ساختن خانه نیست، بلکه منظور از این کلمه ساختمان بناهای زیبا و عالی است. می توان چنین تصور کرد که معماری از روزی پیدا شده که مردی یا زنی به فکر آن افتاده است که خانه ای که می سازد، علاوه بر اینکه برای زندگی مفید باشد، از لحاظ ظاهر هم زیبا و دلپسند باشد. و شاید این فکر تزیین خانه، پیش از آنکه به خانه های مسکونی تعلق گرفته باشد، در مورد مقابر عملی شده باشد؛ در همان حین که. از میلة تذکاری بالای گور، فن مجسمه سازی بیرون آمده، خود گور نیز به صورت معبد درآمده است؛ چه

مردگان، در نزد ملل اولیه، مهمتر و قویتر از زندگان به شمار می رفته اند. علاوه بر آن. مردگان، ناچار، برای ابد در یک خانه سکونت می کنند، در صورتی که زندگان دایماً از اینجا به آنجا می روند و خانة دایمی چندان به کارشان نمی خورد.
قطعی است که انسان، از زمانهای بسیار دور، و شاید پیش از آنکه به فکر مجسمه سازی و بنای مقبره بیفتد، از نغمات لذت می برده و از بانگ و چهچهة حیوانات و جستن و منقار کوفتن آنها تقلید کرده و، از این میان، به آواز و رقص پی برده است؛ شاید هم، مثل حیوان، پیش از آنکه به سخن درآید، به آواز خواندن پرداخته باشد؛ و بعید نیست که فن رقصیدن درست معاصر با آواز خواندن بوده باشد. در واقع هیچ هنری نیست که بیشتر و بهتر از رقص خصوصیتها و اخلاق مردم اولیه را جلوه گر سازد: رقص به قدری تکامل و تغییر پیدا کرده و از سادگی اولیة خود دور شده و حالت تعقید پیدا کرده که رقصهای مردم متمدن هرگز به پای آن نمی رسد. جشنهای بزرگ، در میان قبایل، با رقص دسته جمعی یا انفرادی آغاز می شود؛ همین طور جنگهای بزرگ با گامها و سرودهای جنگی شروع می گردد؛ و اجتماعات بزرگ دینی آمیخته ای از آواز و نمایش و رقص است. آنچه امروز در نظر ما بازی و تفریح به نظر می رسد، بیگمان، برای انسان اولیه از امور جدی به شمار می رفته است؛ هنگامی که می رقصیدند، تنها قصدشان خوشگذرانی و لذت نبود، بلکه می خواستند به طبیعت و خدایان چیزهایی را تلقین کنند و، به وسیلة رقص، طبیعت را به خواب مغناطیسی درآورده، به زمین دستور دهند که حاصل خوبی به بار آورد. سپنسر ریشة رقص را در تشریفاتی می داند که هنگام بازگشت یک رئیس پیروز شده از میدان جنگ به موقع اجرا گذاشته می شده؛ ولی فروید آن را تعبیری طبیعی از شهوات جنسی می داند و می گوید که رقص فنی است که، به شکل دسته جمعی، حس عشق را برمی انگیزد. اگر به این دو، نظریة محدود سابق خود را، که رقص از جشنها و آداب و مناسک دینی تولید شده، بیفزاییم و هر سه نظریه را، با هم، ریشة پیدایش رقص بدانیم، گویا به بهترین توجیه در این باره رسیده باشیم.
می توان گفت که نواختن آلات موسیقی، و هنر نمایش نیز از رقص تولید شده است؛ ظاهراً میل

اینکه رقص آهنگ خاصی داشته باشد و، در فواصل معین، اصوات اضافی با آن همراهی کند و اثرش را شدیدتر سازد سبب پیدایش آلات موسیقی شده است؛ کما اینکه، برای نیرومند ساختن احساسات وطنی یا جنسی به وسیلة بانگها یا نغمات موزون، پیدا شدن چنین اسبابهایی ضروری می نموده است. البته اصواتی که از آلات موسیقی اولیه می توانسته اند بیرون

بیاورند محدود بوده، ولی این ادوات، از لحاظ نوع و شکل، صورتهای بیشماری داشته است. انسان اولیه تمام موهبت خود را به کار انداخته و از شاخ، پوست، صدف، عاج حیوانات، برنج، مس، خیزران، و چوب انواع مختلف بوق، طبل، نی، شیپور، سنج، زنگ، و غیره ساخته و این آلات مختلف را با رنگها و نقشها و کنده کاریها زینت بخشیده است. از زه کمان قدیمی دهها نوع آلات موسیقی درست شده، که ساده ترین آنها چنگ کهن است که امروز به صورت عالی ویولون و پیانو درآمده است. کم کم، در میان قبایل کسانی پیدا شدند که کارشان رقصیدن و آواز خواندن بود، رفته رفته، مردم، به صورت مبهمی، مفهوم گام موسیقی را فهمیدند؛ تقریباً همة گامهایی که مورد استعمال آن مردم بود از نوع گام مینور بوده است.

انسان «وحشی»، از ترکیب موسیقی و آواز و رقص، هنر نمایش و اپرا را ابداع کرد. در میان مردم اولیه، رقص در بیشتر اوقات حالت تقلیدی داشته و از تقلید حرکات حیوان و انسان تجاوز نمی کرده است؛ رفته رفته، برای آن ترقی حاصل شد، و به وسیلة آن افعال و حوادث را موضوع تقلید در رقص قرار دادند. بعضی از قبایل استرالیا رقص جنسی خاص داشتند: اطراف گودالی را شاخه های درخت می نشاندند و آن را رمزی از فرج زن قرار می دادند، پس از آن، به حرکات عاشقانة رقص پرداخته، نیزه های خود را به طرف گودال دراز می کردند و، به این ترتیب، عمل جنسی را نمایش می دادند؛ بومیان شمال غربی استرالیا مرگ و زنده شدن پس از مرگ را به شکل خاصی نمایش می دادند که فقط از لحاظ سادگی با نمایشهای معمایی قرون وسطی یا نمایشهای عاطفی عصر جدید متفاوت بود: رقص کنندگان، با حرکات ملایمی، سر خود را به طرف زمین خم می کردند و آن را در میان شاخه های درختی که در دست داشتند پنهان می ساختند و، به این ترتیب، مرگ را مجسم می کردند؛ در این هنگام، رئیس دسته اشاره ای می کرد و همه ناگهان سر برمی داشتند و با شدت و حدتی به رقص و خواندن می پرداختند و، با این عمل خود، بعث و زندگی دوباره را نمایش می دادند. به این شکل، یا نظایر آن، هزاران گونه نمایش صامت (پانتومیم) انجام می دادند تا بزرگترین حوادث قبیله یا کارهای حیات یک فرد را مجسم سازند. هنگامی که نغمه پردازی از این گونه نمایشها جدا می شد، رقص به تئاتر مبدل گردید، و به این ترتیب یکی از بزرگترین صورتهای هنری در عالم پیدا شد.

بدین گونه است که مردم غیرمتمدن قالبها و صور و مبانی مدنیت را طرحریزی کرده اند. اکنون، چون نظری به مجموع آنچه دربارة فرهنگ اولیه گفته شد بیندازیم، خواهیم دید که در ضمن آن، تمام عناصر و اجزای مدنیت موجود است، جز دو عنصر، که یکی خطنویسی است و دیگری حکومت و دولت. اصول و مبادی حیات اقتصادی ما، از شکار و ماهیگیری و

چوپانی و کشاورزی و حمل و نقل و بنایی و صناعت و تجارت و امور مالی، همه در آن دوره ها پیدا شد؛ همچنین تمام سازمانهای سیاسی ساده، یعنی عشیره و خانواده و اتحادیة قریه و قبیله، در این مرحله از زندگانی بشری ریشه گرفت؛ در همین دوره هاست که آزادی و نظم، یعنی این دو عنصر متضادی

که تمام مدنیت بر گرد آنها می چرخد، برای اولین مرتبه، با یکدیگر سازگاری پیدا کردند. در همین مراحل اولیه است که قانون و عدالت آغاز کرد و اصول اخلاق، که عبارت از تربیت کودکان و انتظام عمل جنسی و تلقین شرافتمندی و حفظ آبرو و مراعات آداب سلوک و دوستی است، ظاهر گردید؛ همچنین شالودة دین گذاشته شد و، از بیم و امید مبتنی بر آن، تکیه گاهی برای اخلاق و حفظ اجتماع فراهم آمد؛ سخن گفتن پیش رفته و زبانهای مفصل و پرطول و تفصیل از آن بیرون آمد؛ جراحی و پزشکی آغاز کرد و طلیعة محقر علوم و ادبیات و هنرها ظاهر شد. از همة اینها بالاتر این است که، در مراحل اولیه، ابداع شگفت انگیزی صورت گرفته و، از جهان پریشان و درهم، نظم و قاعده ای بیرون آمد، و هر روز راهی تازه، از زندگانی حیوانی به سوی حیات انسان فرزانه و حکیم، باز شده است. اگر همین «وحشیان» نبودند و صدهزار سال وقت را صرف تجربه و تجسس نمی کردند، هرگز ممکن نبود که مدنیتی بر روی زمین پیدا شود. ما، تقریباً، همه چیز خود را به آنان مدیونیم، همان گونه که یک بچة خوشبخت، و حتی یک بچة منحط از والدین خود ثمرة زحمات فراوانشان را به میراث می برد و به فرهنگ و امنیت و آسایش خاطر می رسد.

فصب ششم

ماقبل تاریخ و آغاز مدنیت

ا- فرهنگ عصر دیرینه سنگی (حجر قدیم)

منظور از مطالعة ماقبل تاریخ – داستان علم باستانشناسی
شاید در آنچه تاکنون گفته ایم آن اندازه دقت را که لازم بوده است به عمل نیاورده باشیم، و ممکن است این فرهنگهای اولیه، که آنها را به عنوان اصول مدنیت موجود مورد بحث قرار دادیم، عین آن عناصری نباشد که مدنیت ما از آن نتیجه شده است؛ آیا ممکن نیست که آن فرهنگهای اولیه بازمانده های تحلیل رفتة فرهنگهای عالیتری باشد که هنگام از بین رفتن دوره های یخچالی و حرکت انسان از منطقة استوایی به منطقة معتدلة شمالی برجای مانده است؟ ما تاکنون می خواستیم این نکته را فهم کنیم که تمدن به صورت کلی چگونه ایجاد می شود و صورت خاصی به خود می گیرد، اینک می خواهیم اصول و مبانی مدنیت مخصوص خود را در دوران ماقبل تاریخ1 مورد مطالعه قرار دهیم. می خواهیم بدانیم که به چه کیفیت انسان ماقبل تاریخ مقدمات تمدن تاریخی را فراهم آورده است؛ البته بحث ما در این باب بسیار خلاصه خواهد بود، چه این بحث با غرضی که داریم، و این کتاب را برای خاطر آن نوشته ایم، ارتباط فراوان ندارد. می خواهیم بدانیم که چگونه انسان جنگل یا انسان غار پیش رفته و به صورت معمار مصری، منجم بابلی، پیغمبر عبری، فرماندار ایرانی، شاعر یونانی، مهندس رومی، مرتاض هندی، هنرمند ژاپنی، یا حکیم چینی درآمده است. برای این کار باید علم مردمشناسی را از راه باستانشناسی مورد مطالعه قرار داده، به سیر خود ادامه بدهیم تا به دورة تاریخی برسیم.
اکنون جویندگان مختلف، در تمام سطح زمین، مشغول کاوش و تفحص هستند: دسته ای به آرزوی یافتن طلا؛ گروهی به قصد پیدا کردن نقره یا آهن یا زغال سنگ، و عدة فراوانی برای خاطر دانایی و رسیدن به علم و معرفت. راستی بسیار شگفت انگیز است که عده ای در فکر آن هستند که آلات و افزارهای عصر سنگی را از داخل زمین در اطراف رودخانة سوم، بیرون بیاورند،
---
1. مقصود ما از اصطلاح ماقبل تاریخ تمام دوره هایی است که قبل از دورة تاریخی وجود داشته و ما از آنها تاریخ مدونی در دست نداریم.

و با گردنهای کشیده چشم به سقف غارهای ماقبل تاریخی می دوزند و تصاویر درخشانی را که بر آنجاها رسم شده مورد مطالعه قرار می دهند؛ دسته ای دیگر جمجمه های قدیمی را از گورهای چو-کو-تین بیرون می

آورند و شهرهای مدفون شده را در موهنجودارو یا یوکاتان اکتشاف می کنند؛ خاکها و خرابیهای قبور مصری را، که بر نبش کنندگان آنها لعنت فرستاده اند، با سبد و زنبیل برمی دارند و از چهرة کاخهای مینوس و پریام گرد می افشانند و از خرابه های تخت جمشید پرده برمی دارند و در سرزمین افریقا، به امید رسیدن به بازمانده هایی از کارتاژ، حفاری می کنند و در جوف جنگلها به معابد آنگکور می رسند. در سال 1839، در شهر آبویل فرانسه، بوشه دپرت برای نخستین بار به آثار و ادواتی از عصر حجر دست یافت، و مدت نه سال مورد سخریة همه مردم قرار گرفت؛ چه همه در آن زمان خیال می کردند که وی دچار فریبی شده است. در 1872، شلیمان با پول خود، و حتی با دست خود، جدیدترین شهر، از شهرهایی که متوالیاً در تروا ساخته شده بود، را از زیر خاک بیرون آورد؛ او هم با خندة تردیدآمیزی مورد استقبال عصر خود قرار گرفت. در هیچ قرنی، توجه به تاریخ به اندازة قرنی نبوده است که پس از مسافرت شامپولیون جوان، در مصاحبت ناپلئون جوان، به مصر (در سال 1796) واقع می شود؛ امپراطور جوان از مصر دست خالی بازگشت، ولی شامپولیون، هنگام بازگشت، تمام مصر و گذشته و حال آن را در مشت خود داشت. از آن زمان است که هر نسلی مدنیتها و فرهنگهای تازه را اکتشاف می کند و گام تازه ای برای رسیدن به معرفت بیشتر دربارة انسان، و تکامل او بر سطح زمین، برمی دارد. در زندگی نوع بشر سفاک و خونریز، هیچ چیز زیباتر از این کنجکاوی شریف و این تمایل خستگی ناپذیر و حریصانه برای رسیدن به علم و دست یافتن به معرفت وجود ندارد.

1- مردم عصر دیرینه سنگی

اوضاع زمینشناختی – اشکال و نژادهای مختلف بشر

تاکنون کتابهای فراوان و بزرگی نوشته شده تا اطلاعاتی که راجع به انسان اولیه در دست است در معرض مطالعه گذاشته شود و، در عین حال، بی اطلاعی ما نسبت به آن مردم زیر پردة این نوشته ها مخفی بماند. ما این کار را به علوم دیگری که مبتنی بر فرض و تخیل است وامی گذاریم تا دربارة انسان دو عصر دیرینه سنگی و نوسنگی آنچه به نظرشان می رسد بگویند؛ آنچه اینک در صدد آن هستیم این است که معلوم داریم دو تمدن دیرینه سنگی و نوسنگی چه تأثیری در فرهنگ و زندگی معاصر ما داشته اند.

آنچه باید در متن و زمینة این داستان مورد نظر ما قرار گیرد آن است که زمین آن روزگار با زمینی که اینک ما زندگی گذران خود را بر آن می گذرانیم بسیار تفاوت داشته است. بدون شک، زمین آن روزگاران در زیر فشار امواج یخ، که گاه به گاه آن را تحت فشار قرار می داده، می لرزیده، به همین

جهت منطقه ای که اکنون منطقة معتدله نام دارد، در طول مدت هزاران سال، در حکم منطقة منجمده بوده است؛ در تحت اثر همین فشار یخ متحرک بوده است که توده های بسیار عظیم سنگ، همچون هیمالایا و آلپ و پیرنه، برجای مانده است.1 اگر نظریه های ناپایدار علمی را بپذیریم، باید بگوییم موجودی که، پس از آموختن تکلم، انسان نامیده شده، یکی از انواع حیواناتی است که توانسته است پس از آن همه قرنهای یخبندان، در نتیجة سازگار کردن خود با محیط باقی بماند. هنگامی که، در فترت میان عصرهای یخبندان، یخچالها واپس می کشیده اند، این مخلوق شگفت انگیز به آتش دست یافته و توانسته است با هنر سنگتراشی و استخوان تراشی اسبابها و آلاتی بسازد و راه را برای رسیدن به تمدن هموار کند.
اکنون آثار و بقایایی به دست آمده است که، با وجود شک و تردیدهایی که در تاریخ آنها می شود، می توان گفت مربوط به این انسان ماقبل تاریخ است. در سال 1929 یک عالم دیرینشناس چینی به نام و.س.پی در غاری در چو-کو-تین، در شصت کیلومتری پیپینگ، جمجمه ای به دست آورد که دانشمندانی چون آبه بروی و الیت سمیت آن را جمجمة انسانی می دانند؛ نزدیک آن جمجمه آثار آتش و سنگهایی به دست آمد که، بدون شک، توسط انسان به کار می رفته است؛ همراه استخوانهای آن انسان، استخوانهای جانورانی هم یافتند از دورة پلئیستوسن، که زمان آن را یک میلیون سال قبل تخمین می زنند. عقیدة عمومی بر این است که جمجمة پکن قدیمیترین جمجمة بشری، و افزارهایی که با آن یافته شده کهنه ترین دست افزار انسانی است. نیز داوسن و وودوارد، در پیلتداون، در ایالت ساسکس انگلستان، به سال 1911 استخوانهایی به دست آوردند که ممکن است انسانی باشد؛ همینهاست که اکنون به نام «انسان پیلتداون»، یا ائوآنتروپوس (به معنی انسان سنگ)، نامیده می شود و تاریخ آن را میان یک میلیون تا 125 هزار سال قبل از میلاد تخمین می زنند. نسبت به استخوان جمجمه و استخوانهای رانی که در 1891، در جاوه، و استخوان فکی که در 1907 در هایدلبرگ یافت شده نیز چنین حدسهایی می زنند. کهنه ترین سنگواره ای که بدون شک و تردید انسانی است، در نئاندرتال، نزدیک دوسلدورف آلمان، در سال 1857 پیدا شده، و ظاهراً مربوط است به 40000 سال قبل از میلاد – استخوانهای انسان دیگری که در بلژیک و فرانسه و اسپانیا و حتی در سواحل دریای جلیل (فلسطین) یافت شده شبیه آن است – و همة این اکتشافات علما را بر آن داشته است که تصور کنند نوعی از انسان، به نام «انسان نئاندرتال»، در حدود 40000 سال قبل، در تمام اروپا زیست می کرده است؛ این نوع انسان کوتاه قد بوده، ولی ظرفیت جمجمه اش 1600 سانتیمترمکعب، یعنی 200

سانتیمترمکعب از جمجمة انسان عصر حاضر بیشتر بوده است.
چنین به نظر می رسد که در حدود 20000 سال قبل از میلاد مسیح، این نوع بشری منقرض شده و انسان دیگری به نام «انسان کرو – مانیون» جانشین آن شده است؛ خود این اسم اشاره به غاری است
---
1. زمینشناسان تاریخ عصر یخبندان اول را 500,000 سال قبل از میلاد، و فاصلة میان دو عصر یخبندان اول و دوم را بین 400 و 475 هزار سال قبل از میلاد تخمین می زنند؛ عصر یخبندان دوم تاریخی در حدود 400,000 سال قبل از میلاد دارد، و تاریخ دومین دورة فترت میان عصرهای یخبندان بین 375 و 175 هزار قبل از میلاد است؛ یخبندان سوم در 175000 قبل از میلاد اتفاق افتاده، و دورة فترت سومی که میان عصرهای یخبندان اتفاق افتاد تاریخش میان 150 تا 50 هزار قبل از میلاد تخمین می شود؛ عصر یخبندان چهارم (که نسبت به ما آخری است) تاریخی میان 50 تا 25 هزار قبل از میلاد دارد. ما اکنون در دورة فترت پس از یخبندان هستیم، که طول مدت احتمالی آن هنوز حساب نشده است. این مطالب و جزئیات دیگر، بوضوح، در جدول ضمیمة این فصل نمایانده شده است.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 112
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 113
جدول ؟؟؟
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 114
به همین نام، در درة دوردونی فرانسه، که به سال 1868 نخستین آثار این نوع انسان در آنجا به دست آمده است. بقایای انسانی از این نوع، که مربوط به همان زمان است، در جاهای مختلفی از فرانسه و سویس و آلمان و ویلز و بریتانیا نیز پیدا شده، و همه نمایندة نژاد نیرومندی است که قدبلندی میان 78/1 و 93/1 متر داشته و ظرفیت جمجمه اش بین 1590 و 1715 سانتیمترمکعب بوده است. انسان کرو – مانیون نیز، مانند انسان نئاندرتال، «انسان غار» نامیده می شود؛ از آن جهت که بقایای این انسان در غارها به دست آمده، ولی این نکته دلیل آن نیست که آن انسانها، منحصراً، در غارها به سر می برده اند؛ شاید این، خود، یک شوخی تصادف باشد، که تنها استخوان مردمی که در غار می زیسته، یا در آنجا مرده اند، به دست علمای آثار باستانی افتاده باشد. مطابق نظریه ای که امروز مورد قبول است، این نژاد عالی از آسیا به اروپا هجرت کرده اند؛ و چنین تصور می رود که، هنگام مهاجرت، از افریقا گذشته و از خشکیهایی که تصور می کردند افریقا را به ایتالیا و اسپانیا متصل می سازد وارد اروپا شده باشند. طرز توزیع آثاری که از این انسان به دست آمده نشان می دهد که دهها،

بلکه صدها، سال این مردم با انسان نئاندرتال در جنگ و ستیز بوده، تا آخر توانسته اروپا را از دست مالکان اصلی خود خارج سازد؛ شاید نزاعی که همیشه بین فرانسه و آلمان وجود داشته و دارد با این ریشة تاریخی بی ارتباط نباشد. به هر صورت، در پایان کار، انسان کرو – مانیون انسان نئاندرتال را از روی زمین اروپا برانداخت؛ از همین نژاد اساس نژاد اروپای غربی پیدا شد، و همین نژاد است که بنای تمدنی را که ما اکنون وارث آن هستیم طرحریزی کرد.
آثار فرهنگی این نژاد بشری، و همچنین سایر نژادهای عصر دیرینه سنگی، بر حسب محلی که در مملکت فرانسه به آن آثار دسترسی پیدا شده، به هفت دسته تقسیم می شود؛ در هر هفت دسته، افزارسنگی انسان غیرصیقلی بوده. سه دستة اول آن نمایندة فترتی است که میان دو عصر یخبندان سوم و چهارم وجود داشته است.
1. «فرهنگ یا تمدن ماقبل شلی»، که تاریخ آن حدود 125000 سال قبل از میلاد است. سنگهایی که از این دسته به دست آمده بسیار کم دستکاری شده، و چنان می نماید که آنها را به حال طبیعی سنگی خود به کار می برده اند. چون، در بین این سنگها، سنگهای زیادی پیدا شده که دستگیره ای متناسب با مشت دست انسان دارد، و در طرف دیگر آن نوک یا کنار برنده ای دیده می شود، به این جهت، بسیاری از دانشمندان افتخار ساختن نخستین آلتی را که اروپاییان هنوز به کار می برند، و عبارت از مشتة سنگی یا بوکس سنگی است، به انسان دورة ماقبل شلی می دهند.
2. «فرهنگ و تمدن شلی»، با تاریخی حدود 100000 سال قبل از میلاد؛ در این دسته مشت سنگی بیشتر دستکاری شده و شکل بادام را پیدا کرده و برای دست گرفتن متناسبتر شده است.
3. «فرهنگ آشولی»، که تاریخ آن حدود 75000 سال قبل از میلاد است و آثار فراوانی از آن در اروپا، گروئنلند، ایالات متحدة امریکا، کانادا، مکزیک، افریقا، خاور دور، هند، و چین به دست آمده. علاوه بر آنکه مشت سنگی کاملتر شده، افزارهای دیگر، مانند چکش، سندان، رنده، سر پیکان، سرنیزه، و چاقو نیز به وسیلة انسان با سنگ فراهم آمده، و مثل این است که این صناعت بشری با فعالیت پیشرفت می کرده است.
4. «فرهنگ موستری»، که بقایای آن، در تمام قاره ها، آمیخته با بقایای انسان نئاندرتال دیده می شود، و تاریخ آن حدود 40000 سال قبل از میلاد است. در این دسته کمتر به مشت

سنگی برمی خوریم، گویی دیگر دورة آن سپری شده و از مد افتاده است. افزارهای این دسته از یک لایه سنگ ساخته شده و تیزتر و سبکتر از مشت سنگی، و خوش ترکیبتر از آن است؛ چنان می نماید که با دستی ساخته

شده که بیشتر به قواعد هنر آشنایی دارد. چون در دورة پلئیستوسن، در فرانسة جنوبی، یک طبقه بالاتر بیایم، به آثار فرهنگ ذیل برمی خوریم:
5- «فرهنگ اورینیاکی»، تقریباً 25000 سال قبل از میلاد. این دسته نمایندة نخستین صنایع یخبندان، و همچنین نخستین فرهنگ شناخته شده از انسان کرو-مانیون است؛ در اینجا افزارهای استخوانی، مانند سوزن و مصقل و چیزهای دیگر، به آلات سنگی اضافه می شود. اولین شکل هنر، با کندن نقشهای ابتدایی بر روی سنگ یا مجسمه های ساده، که غالب آنها مجسمة زن لخت است، آشکار می شود.
6- «فرهنگ سولوتره ای»، مربوط به 20000 سال قبل از میلاد، که آثار آن در فرانسه و اسپانیا و چکوسلواکی و لهستان به دست آمده. در این دسته، بر اسبابهای دورة اورینیاکی، ادوات دیگری چون درفش و رنده و مته و اره و نیزه و سرنیزه اضافه می شود؛ با استخوانهای نازک، سوزنهای تیز و باریک ساخته شده، و از شاخ گوزن آلات فراوان تهیه شده است. بر روی شاخ گوزن تصاویری از حیوانات کنده کاری شده به دست آمده که از نقاشیهای دورة سابق عالیتر است. هنگامی که انسان کرو-مانیون به بالاترین مراحل تکامل خود رسید، فرهنگ ماگدالنی روی کار آمد.
7- «فرهنگ ماگدالنی»، که در تمام نواحی اروپا، حدود 16000 سال قبل از میلاد پیدا شده، وجه امتیازش آلات و افزارهای دقیق و متنوعی است که با عاج و استخوان و شاخ ساخته اند، مخصوصاً سنجاقها و سوزنهای ساخته شده به حد کمال رسیده است. در این فرهنگ از لحاظ هنر نقاشی، عصر نقاشیهای آلتامیرا، شاهکار هنری انسان کرو-مانیون بوده است.
در همین فرهنگهای مختلف عصر دیرینه سنگی است که انسان ماقبل تاریخ شالودة صنایعی را که در تمام اروپا، تا هنگام انقلاب صنعتی، وجود داشته ریخته است؛ آنچه بیشتر در رسیدن این فرهنگها به تمدن کلاسیک و تمدن دورة جدید کمک کرده، طرز انتشار و توزیع صنایع عصر دیرینه سنگی بوده است. جمجمة انسانی، و تصاویری که در غارهای رودزیا در 1921 به دست آمداه، و افزارهایی که دمورگان در 1896 در مصر پیدا کرد، و بازمانده های عصر دیرینه سنگی، در ناحیة فیوم مصر، و اکتشافات خلیج ستیل، در افریقای جنوبی، همه، دلیل بر آن است که هنر عصر سنگ شکسته در «قارة تاریک» همان مراحلی را پیموده که در اروپا نیز پیموده است حتی بعضیها، در نتیجة یافتن آثاری شبیه به آثار فرهنگ اورینیاکی در تونس و الجزایر، به این نظریه رسیده اند که اصل این فرهنگ افریقایی است، و نژاد کرو-مانیون اروپایی اصل افریقایی دارد آثار عصر دیرینه سنگی، علاوه بر آنچه گفته شد، در سوریه، هند، چین، سیبری، و نواحی دیگر آسیا نیز به دست آمده است. اندروز، و کسانی از مبلغان مسیحی پیش از او، در مغولستان به چنین آثاری دست یافته اند. همچنین در

حفاریهای فلسطین استخوانهای انسان نئاندرتال و تبرهای سنگی موستری و اورینیاکی پیدا شده، و، چنانکه قبلا گفتیم، بتازگی کهنترین آثار انسانی در پیپینگ به دست آمده است. در نبراسکا اسبابهایی به دست آمده که میهن پرستان متعصب تاریخ آن را 500000 سال قبل از میلاد تخمین می زنند؛ همچنین، در اوکلاهوما و مکزیک جدید، سرنیزه هایی پیدا شده که تاریخ ساخته شدن آنها را 350000 سال قبل از میلاد حدس می زنند. از این ارقام بزرگ بخوبی می توان دریافت که انسان

از چه فاصلة عظیمی گذشته تا از صورت انسان ماقبل تاریخ به صورت نخستین انسان دورة تمدن رسیده است.

2- صنعت و هنر در عصر دیرینه سنگی

افزارها – آتش – نقاشی – مجسمه سازی

اگر برای پی بردن به طرز زندگی مردم عصر دیرینه سنگی به ذکر آلاتی که انسان آن دوره ساخته است توجه کنیم، بسیار شایسته تر از آن است که عنان خیال و تصور را بازگذاریم و از این راه پیش برویم. طبیعی است که نخستین آلتی که مورد استفادة انسان قرار گرفت مشتة سنگی بوده است، و حیوانات متعددی توانسته اند استعمال این آلت سنگی را به انسان بیاموزند. چنین است که مشته – یعنی قطعه سنگی از یک طرف تیز و نوک دار و از سوی دیگر مدور و قابل دست گرفتن و در مشت نگاه داشتن -، برای انسان اولیه، کار چکش، تبر، قیچی، گزن، کارد، اره ... همه را می کرده؛ هم اکنون کلمة انگلیسی hammer، که به معنای چکش است، از حیث ریشة لغت، به معنی سنگ است. بتدریج، افزارهایی که نام آنها را بردیم از این افزار منحصر به فرد نخستین منشعب گردیده است: سوراخهایی در آن کردند و دسته ای به آن متصل ساختند؛ یا با پیوستن دندانهای حیوانات به آن، اره را اختراع کردند؛ و با متصل کردن شاخه هایی به آن، سرنیزه و خنجر و چنگال ساختند؛ انسان از سنگ لب تیزی که آن را برای پوست کندن حیوانات به کار می برده، هنگامی که این سنگ کمی تو گود بوده، بیل و کج بیل را درست کرده است؛ سنگ خشن و زبر را چون سوهان به کار می برده؛ با گذاشتن سنگ در فلاخن و پرتاب کردن آن، سلاحی به دست انسان افتاده که مدتها از آن بهره می گرفته و آن را با خود به دورة مدنیت کلاسیک همراه آورده است. هنگامی که انسان عصر دیرینه سنگی، علاوه بر سنگ، بر استخوان و چوب و عاج دست یافت، مجموعة بسیار متنوعی از اسلحه و آلات برای خود آماده کرد: مصقل، هاون، تبر، رنده، گزن، مته، چراغ، کارد، قیچی، سرنیزه، سندان، درفش، خنجر، قلاب ماهیگیری، گاوه، سنجاق، و بیشک بسیاری چیزهای دیگر. انسان، هر روزی که می گذشت، علم و دانش و معرفت تازه ای پیدا می

کرد و غالباً، با هوشی که داشت، آنچه را بر حسب تصادف به آن برخورد می کرد به یک اختراع سودمند مبدل می ساخت.
ولی اکتشاف بزرگ انسان دست یافتن به آتش است؛ به عقیدة داروین شاید سنگهای تفتة آتشفشانها نخستین عاملی بوده است که به انسان ماهیت آتش را شناسانیده است. به گفتة اشیل نمایشنامه نویس یونانی، پرومته نخستین کسی بود که شاخة انقوزه را در دهانة آتشفشان روشن جزیرة لمنوس مشتعل کرد. در میان آثاری که از انسان نئاندرتال به دست آمده قطعاتی از زغال و استخوان سوخته دیده شده؛ بنابراین باید گفت که تاریخ نخستین آتشی که انسان

افروخته از 40000 سال می گذرد انسان کرو-مانیون سنگها را گود می کرده و در آنها چربی می ریخته و روشن می کرده؛ به همین جهت، باید گفت که چراغ نیز جزو اختراعات اولیة بشر است. شکی نیست که آتش عاملی بوده است که به انسان نیروی پایداری در مقابل هجوم یخچالهای پیشرو می بخشیده و، در عین حال، او را برای تأمین امنیت شب و هنگام خواب و راحت، مجهز می ساخته است؛ همان اندازه که انسان به آتش احترام می گذارده و آن را مورد پرستش قرار می داده، جانوران از آن می ترسیده و از نزدیکی به آن پرهیز می کرده اند. همین آتش است که به وسیلة آن انسان بر تاریکی پیروز شده و از ترس خود کاسته است؛ کاهش ترس انسان یکی از رشته های زرین تاریخ حیات بشری است، که البته همة تارهای آن زرین نیست؛ آتش سبب پیدایش هنر شریف و باستانی آشپزی است، و به این ترتیب بوده که هزاران نوع مادة غیر خوردنی قابل خوردن شده است؛ نیز آتش است که با آن انسان توانست فلزات را بگدازد و با یکدیگر متصل و متحد سازد؛ این تنها گام حقیقی است که انسان، از عهد انسان کرو-مانیون تا دورة انقلاب صنعتی، در هنرهای صنعتی برداشته است.
چیز عجیب- و گویی روایت این داستان عجیب برای توضیح قصیدة شاعر فرانسوی تئوفیل گوتیه دربارة هنر است که می گوید پس از زوال امپراطوران و دولتها تنها هنر زنده می ماند- این است که، از مخلفات و آثار باقیمانده از انسان عصر دیرینه سنگی، آنچه بیشتر جلب توجه می کند نمونه هایی از هنر انسان آن زمان است. تقریباً شصت سال پیش از این، هنگامی که سنیور مارسلینود سوتوئولا در املاک خود، در ناحیة آلتامیرا در شمال اسپانیا، گردش می کرد، غاری را در آنجا مشاهده کرد. از هزاران سال پیش سنگهایی افتاده و در غار را بسته، و رسوبات غاری درز آنها را محکم کرده و گویی به در آن مهر زده بود. درنتیجة دینامیتهایی که برای خراب کردن ساختمانی در آن نواحی به کار بردند، ناگهان سنگهای دهانه

پس رفت و غار نمایان شد. سه سال بعد، هنگامی که سوتوئولا برای تماشا به درون غار رفت نظرش متوجه علامات عجیبی شد که بر دیوارهای غار نقش شده بود؛ یک روز دختر کوچک این سنیور نیز همراه او به غار رفت و، چون مانند پدرش ناچار نبود سرش را خم کند تا به سقف غار نخورد، چشمانش را متوجه سقف ساخت و در آنجا نقش یک گاو وحشی نظرش را جلب کرد و چون دقت کرد دید بسیار خوب رسم و رنگ آمیزی شده است. پس از آن، سقف و دیوارهای غار را مورد دقت قرار دادند و نقاشیهای فراوان دیگر در آن یافتند. در سال 1880 سوتوئولا گزارشی از مشاهدات خود را انتشار داد. باستانشناسان گزارش او را، با شکی که از مختصات ایشان است، استقبال کردند؛ یکی از این دانشمندان قدم رنجه فرموده، از غار دیدن کرد؛ نتیجه این شد که گفتند این نقوش تقلبی است، و این نظر مدت سی سال به همین حال باقی بود. پس از آن، تصاویر دیگری در غارهای دیگر کشف شد که، در نتیجة مجاور بودن با افزارهای خارایی غیر صیقلی و استخوان و عاج صیقلی شده، همه پذیرفتند که مربوط به دوره های ماقبل تاریخ است؛

*****تصویر

متن زیر تصویر: گاو وحشی، نقاشی شده در غار آلتامیرا، اسپانیا، از عصر دیرینه سنگی؛ عکس از موزة امریکایی تاریخ طبیعی

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 118

در این وقت بود که دریافتند نظر سوتوئولا درست بوده است، ولی آنگاه دیگر آن شخص زنده نبود. سپس زمینشناسان به آلتامیرا آمدند و به اجماع اظهار عقیده کردند که رسوباتی که بر روی بعضی از نقشهاست مربوط به عصر دیرینه سنگی است. آنچه امروز مورد قبول است آن است که نقاشیهای آلتامیرا، و قسمت اعظم آثار هنریی که از دوران ماقبل تاریخ بر جای مانده، مربوط به دورة ماگدالنی، یعنی در حدود 16000 سال قبل از میلاد است. همین طور نقاشیهایی، که از حیث تاریخ جدیدتر است، در غارهای متعددی در فرانسه کشف شده که همة آنها بازمانده از عصر دیرینه سنگی است.1

بیشتر این نقاشیها نمایندة جانورانی چون گوزن، ماموت، اسب، خوک، خرس، و جز آنهاست؛ شاید این حیوانات برای مردم آن روزگار خوراکهایی عالی به شمار می رفته، و به همین جهت به آنها توجه فراوان داشته اند. به عقیدة فریزر و ریناخ، این تصاویر عنوان سحر و جادو داشته، و با کشیدن آنها قصدشان آن بوده است که جانور مورد نظر به چنگ شکارچی بیفتد و راه معدة او را در پیش گیرد؛ آیا چه مانعی دارد که این نقاشیها را نمایندة هنرخالصی بدانیم که ابداع فنی و لذت هنری محض محرک انسان در یادگار گذاشتن آنها بوده است؟ اگر نظر سحر و جادو بود، صورت رمزی

ساده و مختصری کفایت می کرد؛ در صورتی که این تصاویر، غالباً، به اندازه ای ظریف است و با چنان مهارتی نقش شده که انسان، با دیدن آنها، متأثر می شود که چرا، در این مدت طولانی عمر بشریت، هنر آن اندازه که شایسته بوده پیشرفت نکرده است. با چند خطی که به ظرافت رسم شده حیات و نشاط و حرکت و شکوه وضع قرارگرفتن حیوان را نقاشی کرده اند؛ در پاره ای از موارد، فقط یک خط- شاید خطهای دیگر پاک شده باشد- برای نمایش حیوان زنده ای که در حال هجوم است کفایت می کند. آیا می توان یقین داشت که پردة نقاشی آخرین شام، اثر لئوناردو داوینچی، یا پردة صعود حضرت مریم، کار گرکو، می تواند پس از20,000 سال چنین رونقی را حفظ کند و خطوط و رنگهای آن، مانند نقاشیهای انسان کرو- مانیون، پایدار بماند؟
نقاشی هنری است پیشرفته و خیال انگیز، که برای پیدایش آن گذشتن قرنهای دراز تطور عقلی و فکری و هنری کمال ضرورت را دارد. اگر نظریه ای را که در این مورد رایج است بپذیریم (که غالباً پذیرفتن چنین نظریاتی خالی از خطر نیست)، باید بگوییم، که نقاشی از هنر مجسمه سازی نتیجه شده است؛ به این ترتیب که ابتدا مجسمه ها را تمام و کمال می ساختند، رفته رفته کنده کاری روی صفحه جانشین آن شد؛ پس از آن، به نشان دادن و حفر حدود تصویر و رنگین ساختن اکتفا گردید؛ به عبارت دیگر، مطابق این نظریه، نقاشی یک نوع کنده کاری است که یکی از ابعاد آن از میان رفته است. یکی از آثار مرحلة متوسط انتقال (میانه سنگی) نقش برجسته ای است که بر روی سنگهای اورینیاکی،
---
1. مثل غارهای کومبارل و ایزی و فون دوگوم و غیره.

در لوسل، در فرانسه به دست آمده و مردم نیزه پرانی را نشان می دهد. در یکی از غارهای آریژ فرانسه، لویی بگوئن، در میان آثار زیادی از دورة ماگدالنی، دسته های اسلحة کنده کاری شده از جنس شاخ گوزن یافته است، که یکی از آنها نمایندة هنر پیشرفته و پختة ممتازی به شمار می رود، و چنان می نماید که، در آن هنگام، روزگار درازی بر پیدایش هنر گذشته و گامهای بلندی در تکامل و تطور آن برداشته شده است؛ در تمام نواحی مدیترانة ماقبل تاریخ- مصر، کرت، ایتالیا، فرانسه و اسپانیا- مجسمه ها و تصاویری از زنان کوتاه بالا و فربه یافت شده؛ چنان می نماید که یا آن مردم وظیفة مادری را می پرستیده و آن را در آن صورتها مجسم می ساخته اند، یا اینکه تصور مردم اروپا در آن هنگام، مانند مردم افریقا، نسبت به زیبایی چنان بوده است. در چکوسلواکی، مجمسه های سنگی اسب وحشی و گوزن و ماموت در میان آثاری به دست آمده که تاریخ

مشکوک آنها را 30,000 سال قبل از میلاد تخمین می زنند.
اگر در نظر بگیریم که این مجسمه ها و نقشهای برجسته و نقاشیها، با آنکه عددشان بسیار فراوان است، فقط جزء مختصری از هنری را نشان می دهد که انسان اولیه به وسیلة آن تصورات و افکار خود را مورد تعبیر قرار می داده یا زندگی خود را زینت می بخشیده، این نظریه که سیر تاریخ سیر ترقی و پیشرفت است، فرو می ریزد. آنچه برای ما برجای مانده، همه، در دل غارهاست، که عوامل آب و هوا نتوانسته در آنها راه یابد و فاسدشان سازد؛ این دلیل نمی شود که انسان فقط از وقتی که غارنشین شده به هنر پرداخته باشد. ممکن است آن مردم، مانند مردم ژاپن، هر جا دستشان می رسیده نقش برجسته می ساخته اند و بیش از یونانیان مجسمه می تراشیده اند؛ نیز ممکن است نقاشی آنها بر دیوارة غارها منحصر نبوده، بلکه بر هرچه- قماش و چوب و چیز دیگر، حتی پوست بدنشان- در دسترس داشته اند نقاشی می کرده اند؛ ممکن است شاهکارهایی هنری از خود ابداع کرده باشند که از آنچه به دست ما رسیده بسیار عالیتر بوده باشد. در یکی از غارها لوله ای از شاخ گوزن، پر از ماده ای برای رنگ کردن پوست بدن انسان، به دست آمده؛ در غار دیگر، لوحة جای رنگی، شبیه تختة رنگ نقاشان امروز، کشف شده که، با وجود گذشتن دویست قرن برآن، هنوز مادة رنگ نقاشی بر روی آن دیده می شود. آنچه ظاهر است، در تاریخ هجده هزار سال پیش از این، هنرها به درجة عالی تکامل رسیده و در میان مردم رواج فراوان داشته است. هیچ بعید نیست که، در میان مردم عصر دیرینه سنگی، هنرمندانی وجود داشته اند که حرفة آنان همین هنرمندی بوده باشد؛ نیز ممکن است در میان آنان مردم پست و عقب افتاده ای وجود داشته که در غارهایی حقیر به سر می برده و مخالف بازرگانان ثروتمند و دشمن بنگاههای علمی بوده اند، و با دست خود چیزهایی ساخته اند که همین تحفه ها را تشکیل داده و اکنون به دست ما رسیده است.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 120

فضولات مطبخ- آبنشینها- پیدایش کشاورزی- اهلی کردن جانوران- امور فنی- بافندگی- کوزه گری- ساختمان- وسایل حمل و نقل- دین- علم مقدماتی که در دورة ماقبل تاریخ برای تمدن فراهم شده

در طول مدت صدسال اخیر، در ضمن کاوشها، در فرانسه، ساردنی، پرتقال، برزیل، ژاپن، منچوری، و مخصوصاً در دانمارک، بکرات به توده های انبوهی از فضولات آشپزخانه دست یافته اند که ثابت شده است مربوط به دورة ماقبل تاریخ می باشد. این توده ها را، به نام دانمارکی آنها، گیوکن-مویدینگر نامیده اند، که ترجمة آن «فضولات مطبخ» می باشد؛ این بقایا را معمولا به همین نام می خوانند. این توده ها عموماً تشکیل می شود از انواع صدفها و حلزونهای دریایی و استخوانهای جانوران خاکی و دریایی، و اسبابها و سلاحهایی که از استخوان و شاخ و سنگ غیرصیقلی ساخته شده، و بازمانده های زغال و خاکستر وسفالهای شکسته. این آثار، که از لحاظ ظاهری هیچ زیبایی ندارد، نمایندة آشکار تمدنی است که تاریخ آن به هشتمین هزارة قبل از میلاد می رسد؛ گرچه این تاریخ البته از تاریخ عصر دیرینه سنگی تازه تر است، تازگی آن به حدی نمی رسد که بتوان آن را مربوط به عصر نوسنگی دانست؛ زیرا در ضمن بازمانده ها سنگ صیقلی دیده نمی شود. ما از کسانی که این آثار را به یادگار گذاشته اند هیچ چیز نمی دانیم، جز آنکه معلوم شده، از لحاظ ذوق و سلیقة غذاخوردن، تا حدی پیشرفته بوده اند. ممکن است تمدن «فضولات مطبخ» را به ضمیمة فرهنگ ماس د آزیل، در فرانسه، که کمی مقدم بر آن است، نمایندة تمدن عصر نوسنگی متوسطی بدانیم که مرحلة انتقال از دیرینه سنگی به نوسنگی باشد.

در سال 1854، که خشکی زمستان از حد متعارف گذشته بود، در دریاچه های سویس سطح آب پایین رفت و پرده از روی یکی دیگر از دوره های ماقبل تاریخ برداشته شد؛ تقریباً در دویست نقطه از آن دریاچه پایه هایی دیده شد که مدتی میان سی تا هفتاد قرن در مقابل اثر تخریبی پیوستة آب ایستادگی کرده و برجای مانده بودند. این پایه ها بدانسان قرار داشت که بخوبی نشان می داد پایة دهکده هایی بوده که بر روی آب احتمالا برای گوشه گیری یا دفاع ساخته شده؛ هر دهکده به واسطة پل باریکی با خشکی متصل می شده که پایة بعضی از آن پلها هنوز موجود است. در پاره ای از موارد، استخوان بندی خانه ها نیز برجای مانده و قابل ملاحظه بود.1 در میان خرابه های این خانه ها آلاتی از استخوان و سنگ صیقلی به دست آمد؛ و

*****تصویر
متن زیر تصویر: بازسازی فرضی یک آبسرای عصر نوسنگی، موزة امریکایی تاریخ طبیعی
---
1. بقایای شهرهای آبسرایی را در فرانسه و ایتالیا و بریتانیا و روسیه و امریکای شمالی و هندوستان و جاهای دیگر نیز یافته اند. هنوز در جزایر بورنئو و سوماترا و گینة جدید و غیر آنها آبسراهای مشابهی دیده می شود. اسم مملکت ونزوئلا، که به معنی «ونیز کوچک» است، از آن جهت به این کشور داده شده که چون نخستین بار آلونسو د اوخذا آن را در 1499 کشف کرد، متوجه شد که بومیان در دهکده های آبسراییی زندگی می کنند که روی دریاچة ماراکائیبو ساخته شده.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 121
همین سنگهای صیقلی را علامت مشخصة عصر نوسنگی می دانند، که تاریخ اوج آن در آسیا به 10,000 سال و در اروپا به 5000 سال قبل از میلاد می رسد. آثار دیگر، شبیه به این آثار، آنهاست که دسته ای عجیب از افراد بشر، که آنان را «تپه سازان» می نامیم، به شکل بقایای عظیمی در دره های میسی سیپی از خود به یادگار باقی گذاشته اند؛ ما از این مردم هیچ گونه اطلاع نداریم، جز آنکه در این تپه ها، که به شکل قربانگاه، یا به اشکال هندسی، یا به صورت حیوانات توتم خود ساخته اند، چیزهای ساختگی از جنس سنگ و صدف و فلز چکش خورده به دست آمده که تاریخ حیات این مردم معمایی را در پایان عصر نوسنگی قرار می دهد.
اگر بخواهیم، از میان همة این بقایایی که از عصر نوسنگی به دست آمده، تصور واحدی نسبت به آن دوره پیدا کنیم، به این نتیجه می رسیم که عصر نوسنگی عصر کشاورزی بوده است. می توان گفت که، در دوران پیشرفت بشریت، دو انقلاب عظیم اتفاق افتاده که یکی از آنها مربوط به عصر نوسنگی است و انسان، در آن انقلاب، از مرحلة شکار به مرحلة کشاورزی وارد شده؛ انقلاب دیگر مربوط به دوره های جدیدتر و انتقال از مرحلة کشاورزی به مرحلة صنعت است؛ در میان تمام انقلابهای دیگری که برای بشر پیش آمده هیچ کدام به اندازة این دو تحول و انقلاب اهمیت ندارد. از آثار جمع آوری شده چنین برمی آید که انسان آبنشین گندم و ذرت و چاودار و جو را، علاوه بر صدو بیست قسم میوه، و اقسام مختلف دانه های طایفة گردو، می شناخته و آنها را به مصرف خوراک خود می رسانیده است. البته به گاوآهن دست نیافته اند، چه محتمل است که گاوآهنهای آن مردم چوبی بوده، و قطعه سنگ خارایی را برای این کار به تنة درختی محکم می کرده اند؛ مع ذلک تصویری که از عصر نوسنگی بر روی سنگی کنده شده مردی را نشان می دهد که مشغول شخم کردن است و دوگاو

در برابر او اسباب شخم زمین را در زمین پیش می برند. این تصویر نمایندة اختراع جدیدی است، که با آن عصر تازه ای از عصور تاریخ آغاز می کند. پیش از آنکه کشاورزی روی کار بیاید، مطابق حساب تخمینی که سر آرثرکیث کرده، بر روی زمین احتمالا بیست میلیون نفر زندگی می کرده اند و تازه زندگی این عده هم همیشه به علت جنگ و شکار در معرض خطر بوده است ولی پس از آنکه کشاورزی به کار افتاد، امکان ازدیاد نسل رو به فزونی گذاشت و به این ترتیب خواجگی انسان بر روی زمین مسلم شد.
انسان عصر نوسنگی، در عین حال، به طرحریزی شالودة دیگری از شالوده های تمدن اشتغال داشت؛ یعنی به کار اهلی کردن حیوان و تربیت آن می پرداخت؛ شک نیست که این کار مدت درازی انسان را به خود مشغول داشته، و آغاز آن پیش از عصر نوسنگی بوده است. شاید علاقة غریزی انسان به اجتماع با دیگران عاملی باشد که اتصال انسان را با جانوران سبب شده؛ به همین جهت است که اکنون می بینیم ملتهای اولیه از آموخته کردن

جانوران درنده شاد می شوند و کوخهای خود را با بوزینه و طوطی و امثال آنها پرمی کنند. قدیمیترین استخوانی که از استخوانهای عصر نوسنگی به دست آمده(حوالی 8000 سال قبل از میلاد) استخوان سگ است، که نخستین و شریفترین مصاحب انسان به شمار می رود؛ پس از سگ نوبت به گوسفند و بز و خوک و گاو می رسد (در حدود 6000 سال قبل از میلاد). اگر بخواهیم از روی نقاشیهای به دست آمده در غارها حکم کنیم، باید بگوییم که آخر همه نوبت به اسب می رسد، که برای مردم عصر دیرینه سنگی حیوانی بوده است که آن را شکار می کرده و به مصرف خوراک می رسانیده اند، ولی در عصر نوسنگی اسب در اختیار انسان در آمده که مانند بندة محبوبی از آن استفاده می کند. با انواع مختلف کارهایی که از این حیوان گرفته می شد، ثروت و آسایش و نیرومندی انسان فزونی یافته است. چنین بود که چون انسان توانست آقایی و بزرگی خود را بر زمین مقرر دارد، علاوه بر شکار حیوان، با اهلی کردن آن، خوراک جدیدی به دست آورد؛ شاید در همان عصر نوسنگی است که انسان شیر گاو را به عنوان غذا به کار برده است.
مخترعان عصر نوسنگی بتدریج به تکمیل و ازدیاد ادوات و آلاتی که در اختیار داشتند پرداختند. به همین جهت است که، در میان آثار بازمانده از آن عصر، به چیزهایی مانند قرقره، اهرم، سنگ آسیاب، درفش، انبر، تبر، نردبان، قیچی، کارد، دستگاه بافندگی، اره، قلاب ماهیگیری، کفش حرکت بر روی یخ (سکیت)، سنجاق، سوزن و نظایر آنها برمی خوریم. از همة اینها

مهمتر اختراع چرخ برای آلات نقلیه است، که از اساسیترین اختراعات بشری به شمار می رود و در واقع یکی از ضروریات صنعت و مدنیت است؛ چرخهایی که آثارشان از آن دوره بر جای مانده، بعضی توپر و به شکل قرص است، و بعضی دیگر پره دار و شبیه چرخهای کنونی. اقسام مختلف سنگهای سخت- حتی دیوریت و اوبسیدین- را با گذراندن از مقابل چرخ آسیا و سوراخ کردن وصیقل دادن، برای کارهای مختلف آماده می کردند. معادن آتشزنه یا سنگ چخماق فراوان مورد استفاده است. در یکی از سنگبریهای عصر نوسنگی، که همین اواخر در شهر براندون، در انگلستان، کشف شده، هشت مته از جنس شاخ گوزن به دست آمده که از کثرت استعمال کاملا فرسوده شده، و بردستة آنها، زیر گرد وغباری که آنها را می پوشاند، هنوز اثر انگشت مردم آن عصر، که ده هزار سال پیش از این با این ادوات کار می کرده اند، قابل مشاهده است. در بلژیک نیز استخوان بندی یک انسان عصر نوسنگی به دست آمده که معلوم می شود معدن برسرش خراب شده، و متة شاخ گوزنی که در دستش بوده و با آن کار می کرده هنوز در دستش باقی مانده است. پس از گذشتن صد قرن زمان، این اسکلت مانند یکی از خود ما به نظر می رسد، و در عالم خیال، خود را شریک بدبختی و رنج فراوان او در هنگام فرودآمدن معدن بر سرش می دانیم. آیا چند هزار سال گذشته است که انسان با سختی و مشقت دل زمین را می کنده و فلزات و سنگهای معدنی را که برای

بنای مدنیت لازم داشته از آن استخراج می کرده است؟

از آن وقت که انسان توانست سنجاق و سوزن را بسازد، به کار بافندگی پرداخت؛ یا می توان گفت که از وقتی که انسان به بافندگی آغاز کرد، برحسب ضرورت، سوزن و سنجاق را ساخت. چون انسان تنها به این خشنود نبود که با پوست حیوانات خود را بپوشاند، با پشم گوسفند و الیاف گیاهان، لباسهایی برای خود تهیه کرد؛ همین لباس ساده است که جامة مرد هندی و توگای یونانی و دامن مصری قدیم و سایر اقسام گوناگون و جذاب لباس انسان را در عهدهای مختلف تشکیل داده است. پس از آن، از عصارة گیاهان یا خاکهای ملون، موادی به دست آوردند و جامه ها را با آنها رنگ کردند، و به این ترتیب، لباسهای رنگین خاص برای فرمانروایان و پادشاهان درست شد. از ظاهر امر چنین برمی آید که بافتن منسوجات، در ابتدای امر، مانند بافتن بوریا بوده و نخها را یک به یک به هم می بافته اند؛ پس از آن، اطراف قطعه های پوست حیوان را سوراخ کرده، مانند شکمبند یا بند کفش، آنها را به هم اتصال می دادند؛ رفته رفته، الیافی که به کار می رفته نازکتر و ظریفتر شده حالت رشتة نخ را پیدا کرده؛ در این هنگام است که بافندگی از مهمترین هنرهای مخصوص زن گردیده است. دوکها و

ماسوره های سنگیی که در میان آثار عصر نوسنگی به دست آمده بخوبی نشان می دهد که صنعت عظیم بافندگی ریشة بسیار دوری دارد؛ در ضمن همین بازمانده ها، حتی آینه هم به دست آمده؛ یعنی همه چیز برای تمدن آماده است.
از قبرستانهای قسمت اول عصر دیرینه سنگی آثاری سفالی به دست نیامده است؛ فقط مقدار مختصری از آن در فرهنگ ماگدالنی در بلژیک دیده می شود؛ ولی در عصر نوسنگی، که «فضولات مطبخ» را به یادگار گذاشته، بقایای ظروف سفالی دیده می شود، که صنعت آن تا حدی نیز ترقی کرده است. حقیقت امر این است که ما نمی دانیم آغاز این هنر چگونه بوده؛ ممکن است آموزگار انسان، برای این هنر، مشاهدة این منظره بوده است که می دیده، هنگام راه رفتن در گل رس، آبی که در جای پایش باقی می مانده فرو نمی رفته است؛ نیز ممکن است قطعه گلی، برحسب تصادف، نزدیک آتش قرار گرفته و پخته شده، و انسان از مشاهدة آن به فکر کوزه گری افتاده باشد و گل رس را، که به هر صورت درمی آید و مطیع دست انسان است، به اشکال مختلف درآورده، با آفتاب یا آتش خشکانیده و، به این ترتیب، هنر کوزه گری را آغاز کرده باشد. شک نیست که انسان هزاران سال خوردنیها و آشامیدنیهای خود را در ظرفهای طبیعی، مانند کدو و نارگیل و صدفهای دریایی محفوظ نگاه می داشته؛ پس از آن به فکر ساختن کاسه ها و ظروف سنگی و چوبی افتاده و با ترکه و الیاف گیاهی سبد و زنبیل می بافته. پس از پی بردن به خاصیت گل رس، توانسته است برای خود ظرفهایی بسازد که مقاومت و دوام بیشتری داشته باشند. به این ترتیب، انسان، به یکی از حرف و صنایع بسیار اساسی در زندگی دست یافته است. از قطعات سفالی که از انسان عصر نوسنگی به دست آمده چنین برمی آید که آن انسان هنوز چرخ کوزه گری را در اختیار نداشته، مع ذلک همین آثار نشان می دهد که انسان آن عصر با دست خود کوزه و سفال را خوب می ساخته و آن را با اشکال هندسی می آراسته؛ و از همان ابتدا معلوم می شود که کوزه گری تنها برای انسان یک حرفه نبوده؛ بلکه به آن چون هنری می نگریسته است.
نیز در همین عصر نوسنگی است که مقدمات فن خانه سازی مشاهده می شود. از انسان عصر دیرینه سنگی هیچ اثری برجای نمانده است تا از روی آن بتوانیم فرض کنیم خانه و جایگاه دیگری

جز غار داشته است. ولی، هنگامی که به آثار عصر نوسنگی می رسیم، بعضی از لوازم خانه سازی، مانند نردبان و قرقره و اهرم و پاشنة در را مشاهده می کنیم. ساکنان آبسراها درودگران کارآزموده ای بوده اند و بخوبی می توانسته اند ستونهای چوبی را، به وسیلة میخهای چوبی، به پایه

ها محکم کنند و چوبهای مختلف ساختمان را، به وسیلة قطعات چوب، چپ و راست، به یکدیگر متصل سازند و استواری بنا را تأمین کنند. کف اطاقها گلی بوده، و دیوارها را با شاخه های درختان تهیه می کرده اند و روی آن را از گل می پوشانیدند؛ سقف اطاق عبارت بوده است از نی و کاه و جگن و پوست درختان. آن مردم، با کمک چرخ و قرقره، می توانسته اند لوازم ساختمان را از محلی به محل دیگر انتقال دهند؛ حتی شالودة بعضی از ساختمانهای خود را نیز با سنگ تهیه می کرده اند. به این ترتیب، باید گفت که حمل و نقل نیز یکی از صنعتهای آن دوره به شمار می رود. با ساختن زورقهای فراوان، خطوط اتصال متعددی بر روی دریاچه های مسکونی خود ایجاد می کرده اند و کالاهای خود را از کوهها گذرانیده، به نقاط دوردست انتقال می داده اند. مردم اروپا سنگهای کمیاب، مانند کهربا، دیوریت، یشم، واوبسیدین، را از نواحی بسیار دور وارد می کردند. شباهتی که در کلمات و حروف و افسانه ها وکوزه گری و نقاشی در نقاط مختلف زمین مشاهده می شود، خود، دلیل بر آن است که اجتماعات بشری ماقبل تاریخ با یکدیگر ارتباط فرهنگی داشته اند.
اگر هنر کوزه گری را کنار بگذاریم، انسان عصر نوسنگی، از لحاظ هنری، چیزی به یادگار نگذاشته است که با مجسمه ها و نقاشیهای عصر دیرینه سنگی قابل مقایسه باشد. از جزایر بریتانیا گرفته تا چین، جابه جا، آثاری از حیات عصر نوسنگی، مخصوصاً اقسام متنوعی از میزهای سنگی، به دست آمده است به نام میلسنگ؛ از این توده های مدورسنگ، یا ستونهای قائم سنگیی که در ستونهنج و موربیئان به دست آمده، هیچ نمی توان دریافت که به چه منظوری آنها را فراهم آورده اند؛ شاید بتوان گفت که این سنگها بقایای قربانگاه یا پرستشگاه باشد. چه لابد انسان عصر نوسنگی، که هر شبانروز شاهد مرگ و تجدید حیات خورشید بوده و خشک شدن زمین و سبز شدن دوبارة گیاهان را می دیده و اثر عجیب ماه را بر روی زمین مشاهده می کرده، دیانت یا دیانتهایی داشته است. اگر ما برای دینها ریشه هایی در دوران پیش از تاریخ تصور نکنیم، هرگز نمی توانیم آنها را در دوران تاریخی، چنانکه هست، بشناسیم. ممکن است که ترتیب قراردادن این سنگها با رعایت امور نجومی و فلکی تعیین می شده و، چنانکه شنایدر می گوید، شاید با تقویم ارتباط داشته است. در این شک نیست که مردم عصر نوسنگی مقداری اطلاعات علمی داشته اند، چه برروی بعضی از جمجمه ها و استخوانهای مانده از آن دوره، آثار شکستگی استخوانی که با دست انسان جاافتاده و اصلاح شده مشاهده می شود.
درست نمی دانیم که حد پیشرفت انسان در دوران ماقبل تاریخ تا چه اندازه بوده، زیرا نباید وسعت دامنة خیال را زیاد کنیم و از حدود آنچه آثار حیاتی انسان را نشان می دهد تجاوز نماییم؛ ولی این را هم باید از نظر

دور نداشت که گذشت زمانه بسیاری از آثار را از بین برده، و اگر آن آثار اکنون برجای بود معلوم می شد که اختلاف میان انسان اولیه و انسان عصر جدید، آن اندازه ها، زیاد نیست. با وجود این، آنچه از تمام عصر سنگ بر جای مانده بسیار قابل ملاحظه است و می رساند که، در عصر دیرینه سنگی، انسان افزارهایی برای

خودساخته و به آتش دست یافته و در هنر پیشرفت کرده است؛ در عصر نوسنگی، کشاورزی، اهلی کردن حیوانات، بافندگی، کوزه گری، خانه سازی، تهیة وسایل حمل و نقل، و پزشکی پیدا شده، و انسان، به صورت قطعی، خواجه و فرمانروای کرة زمین گردیده است. تمام شالوده هایی که باید تمدن آینده بر روی آن بنا شود در آن عصر طرحریزی شده، و همه چیز برای روی کارآمدن تمدن آماده گردیده؛ تنها نقیصه ای که مانده شاید استعمال فلزات و خطنویسی و پیدایش دولت و حکومت بوده است. از آن لحظه به بعد، به محض آنکه انسان وسیله ای به دست آورد که با آن بتواند افکار خود را تثبیت کند و دانسته های خود را محفوظ نگاه دارد و، به این ترتیب، آنها را بی اشکال از نسلی به نسل دیگر منتقل سازد، چهرة تمدن آشکار گردید.

1- پیدایش فلزات
مس – مفرغ- آهن
آیا انسان چه وقت و چگونه استفاده از فلزات را آغاز کرد؟ در اینجا یک بار دیگر باید به جهل خود اعتراف کنیم؛ تنها چیزی که به گمان می توان گفت آن است که این عمل بر حسب تصادف صورت گرفته، و چون آثار قدیمیتری در دست نیست باید گفت که این حادثه مقارن اواخر عصر نوسنگی بوده است. اگر تاریخ آخر عصر نوسنگی را 4000 سال قبل از میلاد تصور کنیم، درخواهیم یافت که از عصر فلزات (که در عین حال همان عصر خطنویسی و تمدن است) تاکنون یک دورة کوتاه شش هزار ساله در دنبال عصر سنگ واقع می شود که لااقل عمر آن چهل هزار سال است؛ و خود آن در پی دوران طویلی است که زندگی انسان بر روی زمین آغاز گشته، و در حدود یک میلیون سال است.1 اینک بخوبی معلوم می شود موضوعی که در این کتاب مورد بحث ماست چه تاریخ کوتاهی دارد.
قدیمیترین فلزی که مورد استفادة انسان قرار گرفته مس است. این فلز را در آبسراهای روبنهاوزن سویس (تقریباً مربوط به 6000 سال قبل از میلاد)، در بین النهرین (مربوط به 4500 سال قبل از میلاد)، در مقابر بداری مصر (تقریباً 4000 سال قبل از میلاد)، در خرابه های اور جنوب عراق (تقریباً 3100 سال قبل از میلاد)، در آثار «تپه سازان» امریکای شمالی (که تاریخ آن را نمی توان معین کرد)، یافته اند. ابتدای عصر فلزات، آن وقت
---
1. با این فرض که ظهور «انسان پکن» را در اوایل دوران پلئیستوسن بدانیم.

نیست که انسان آنها را کشف کرده، بلکه هنگامی است که توانسته است، به وسیلة حرارت آتش، آنها را نرم و چکشخوار کرده، از آنها افزار بسازد. متخصصین ذوب فلز عقیده دارند که، اولین مرتبه، پیدایش مس بر حسب تصادف اتفاق افتاده و سنگ معدن این فلز، که در مجاورت آتش بوده، گداخته و مس آن خارج شده است- نظیر این حادثه در اجتماعات مردم بدوی امروز نیز فراوان دیده می شود. می توان چنین فرض کرد که این حادثة تصادفی، پس از آنکه چندین بار Bطﻠﻠﺟشده و به نظر Klﺍﻥﻳﺟﻮﻭﻳﺍو را، که تا آن وقت به استعمال ادوات سنگی خرسند بوده، به این اندیشه انداخته است که این فلز نرم چکشخوار را، که با آن

بسهولت می توان سلاح و افزار ساخت، به این مصرف برساند ؛ نیز می توان چنین پنداشت که نخستین بار مس، به شکل خام طبیعی خود، که گاهی آمیخته با فلزات دیگر است، مورد استفاده قرار گرفته. در زمان دیرتر- شاید در حدود 3500 سال قبل از میلاد، در کشورهای خاور مدیترانه- انسان به استخراج فلز دست یافت؛ یعنی توانست، با گداختن سنگ معدن، مس از آن استخراج کند. پس از آن، در حدود 1500 سال قبل از میلاد (چنانکه از نقوش برجستة مقبرة رخ- مارا در مصر برمی آید) توانستند که مس را در قالب بریزند؛ این چنان بود که فلز گداخته را در ظرفی گلی یا شنی می ریختند و می گذاشتند تا سرد شود و به صورت قالب خود، مانند سرنیزه یا تبر یا نظایر آن، درآید. هنگامی که انسان به این طریقه راه یافت، توانست با انواع مختلف فلزات دیگر، که بتدریج در دسترس او قرار می گرفت، بر صنایع بزرگ دست یابد، و راه کارزار با زمین و دریا و آسمان برای او هموار گشت. ممکن است فراوانی مس در خاور مدیترانه، خود، سبب آن بوده باشد که فرهنگهای نیرومند جدیدی، در هزارة چهارم قبل از میلاد، در «عیلام» و «بین النهرین» و «مصر» آشکار گشته و از آنجا به سایر نقاط زمین انتقال یافته و اوضاع همه جا را دگرگون کرده باشد.

مس خالص به تنهایی فلزی است نسبتاً نرم که، به همین سبب، برای پاره ای استعمالات کمال تناسب را دارد (دورة برق کنونی بی مس چه می توانست کرد؟)، ولی برای کارهای سخت جنگ و صلح شایسته نیست؛ ناچار، لازم بوده است عنصر دیگری به آن ضمیمه شود تا استحکام آن را بیفزاید. با آنکه در طبیعت مس آمیخته با قلع یا روی وجود دارد، یعنی برونز یا مفرغ طبیعی یافت می شود، قرنها گذشت تا نیاکان ما توانستند، از آمیختن فلز دیگری با مس، بر سختی آن بیفزایند و موارد استعمال آن را زیادتر کنند. به هر صورت، لااقل تاریخ این اکتشاف به 5000 سال قبل می رسد، زیرا اشیای مفرغی که در جزیرة کرت یافته اند تاریخ 3000 سال قبل از میلاد دارد، و آنچه در آثار مصری و دومین شهر تروا یافته اند به ترتیب مربوط به 2800 و 2000 سال قبل از میلاد است. بنابراین، نمی توان از «عصر مفرغ» به معنی حقیقی کلمه سخن راند، زیرا این فلز، در میان ملل مختلف، در دوره های متفاوت پیدا شده است، و به همین جهت «عصرمفرغ» معنی زمانی خاص ندارد؛ مخصوصاً

که بعضی از فرهنگهای انسانی از مرحلة مفرغ جستن کرده و از عصر سنگ یکباره به عصر آهن رسیده است؛ مانند تمدنهای فنلاند، شمال روسیه، پولینزی، افریقای میانه، جنوب هند، امریکای شمالی، استرالیا، و ژاپن. از طرف دیگر، در آن فرهنگها هم که مرحلة مفرغی وجود دارد، این

فلز اهمیت فرعی دارد و به عنوان تجملی برای تهیة اثاثیة مربوط به کاهنان، بزرگان قوم و شاهان به کار می رفته، و عموم مردم در سطح زندگی مرحلة سنگی قرار داشته و از آن تجاوز نکرده اند. حتی دو اصطلاح «حجر قدیم»، یا دیرینه سنگی، و «حجر جدید»، یا نوسنگی، نیز تا حدی نسبی هستند و، بیش از آنکه زمان و عصری را نشان دهند، معرف نوعی از زندگی به شمار می روند؛ هم اکنون نیز بسیاری از قبایل اولیه در عصر سنگ به سر می برند (مانند اسکیموها و ساکنان جزایر پولینزی) و آهن را، در حیات خود. به عنوان تجملی می شناسند که سیاهان و کاشفان با خود همراه می آورند. هنگامی که کاپتین کوک، به سال 1778، در زلند جدید لنگر انداخت، با دادن یک میخ آهنی (که چند شاهی بیشتر ارزش نداشت) توانست در عوض شش خوک از بومیان بگیرد؛ سیاح دیگری از «جزیرة سگ» حکایت می کند که مردم آن جزیره به قدری برای به دست آوردن آهن حریص بودند که می کوشیدند میخهای کشتی را از آن بکنند.
البته مفرغ فلز محکم و بادوامی است، ولی مس و قلع، که برای تهیة آن لازم است چندان فراوان نیست؛ از طرف دیگر، غالباً طرز قرار گرفتن این دو معدن نسبت به یکدیگر طوری بوده که مفرغ نمی توانسته است نیازمندیهای صنعتی و جنگی انسان را برآورد؛ ناچار لازم بوده است، دیر یا زود، آهن در میدان زندگی پیدا شود، و این خود از عجایب تاریخ است که آهن، با این همه فراوانیی که در طبیعت دارد، پس از پیدایش مس و مفرغ وارد صحنة زندگی شده است. چنین به نظر می رسد که بشر، هنر را با ساختن سلاحهایی از آهن سنگهای شهابی شروع کرده است؛ چنانکه ظاهراً «تپه سازان» چنین کرده اند، و بعضی از ملل اولیه نیز هنوز چنین می کنند؛ در مرحلة دیگری، سنگ معدن آهن را گداخته، از آن آهن به دست آورده و آن را با چکش به اشکال مختلف ساخته اند. در قبور ماقبل تاریخ مصر چیزهایی یافته اند که احتمال دارد آهن آسمانی باشد؛ نوشته های بابلی حکایت از این دارد که آهن در پایتخت حموربی (2100 قبل از میلاد) جزو چیزهای کمیاب و گرانبها بوده است. در رودزیای شمالی یک کارگاه آهنگدازی یافته اند که تاریخ چهارهزارساله دارد؛ یعنی که این کار، در افریقای جنوبی، از امور مربوط به روزگارهای تازه نیست. کهنه ترین آهن ورزیده ای که می شناسیم چند قطعه کارد است که در جیرار فلسطین کشف شده، و فلیندرزپتری تاریخ آن را 1350 سال قبل از میلاد می داند. یک قرن دیرتر، در دورة پادشاه بزرگ، رامسس دوم، آهن در مصر روی کارآمد؛ و یک قرن دیگر، در جزایر دریای اژه؛ در باختر اروپا، نخستین بار، آهن در هالشتات اتریش، حوالی سال 900 قبل از میلاد، پیدا شده؛

و در کارخانه های شهر لاتن سویس، در حدود سال 500 قبل از میلاد، آهن

را اسکندر مقدونی با خود به هندوستان برد، و کریستوف کلمب به امریکا، و کوک به اقیانوسیه. چنین است که، بآهستگی و قرن به قرن، آهن کرة زمین را تسخیر کرده است.

2- خطنویسی

پیدایش احتمالی آن از سفالگری- «رموز مدیترانه ای» - خطوط هیروگلیفی- الفبا

مهمترین گامی که انسان به سوی مدنیت برداشته همانا اختراع خط است. بر روی بعضی از قطعات سفال، که از عصر نوسنگی برجای مانده، خطوط رنگینی دیده می شود که بیشتر کارشناسان آنها را علایم و رموز تشخیص داده اند. گرچه این مسئله با تردید تلقی می شود، امکان دارد که خطنویسی، در صورتی که به معنی وسیع کلمه در نظر گرفته شود و علامات تصویری را که نمایندة اندیشة معینی است شامل شود، از آن زمان شروع شده باشد که نخستین کوزه گران با انگشت یا ناخن خود، خواه برای تزیین، خواه برای علامتگذاری، علامتهایی بر روی گل نرم کوزه ها برجای گذاشته باشند. در قدیمترین نوشته های هیروگلیفی که در سومر به دست آمده، مرغ را به صورتی نگاشته اند که با نقشه های مرغ موجود بر ظروف سفالی شوش در عیلام کمال شباهت را دارد؛ همین طور نخستین خطنویسی تصویریی که نمایندة گندم است مستقیماً از تزیینات هندسی ظروف شوش و سومر اقتباس شده است. حروف مستقیم الخطی که ابتدای امر در سومر (حوالی 3600 ق م) آشکار شده، ظاهراً، صورت خلاصه شده ای است از رموز و رسوم نقاشی شده یا کنده شده بر ظرفهای گلی نواحی جنوبی بین النهرین و عیلام. بنابراین، خطنویسی نیز، مانند نقاشی و حجاری، از شاخه های هنر کوزه گری است؛ گلی که از زیر دست کوزه گر به شکل ظرف بیرون می آمد، و مجسمه ساز با آن پیکرها را می ساخت، و برای بنا آجر بود، برای خطنویسی ماده ای بود که مطالب خود را بر آن می نوشت. با ملاحظة این نکته، بخوبی می توان دریافت که چگونه از این مقدمات، به صورت تدریجی و منطقی، خط میخی در بین النهرین به وجود آمده است.

قدیمترین رمز تصویریی که تاکنون شناخته شده آنهایی است که فلیندر زپتری بر روی قطعات سفال و ظروف گلی و تکه های سنگ در مقابر ماقبل تاریخی مصر و اسپانیا و خاور نزدیک کشف کرده و، با سخاوت خاصی که در اندازه گیری عمرهای تاریخی دارد، تاریخ آنها را به 7000 سال پیش رسانیده است. این رموز و علایم خطنویسی، که در حوضة مدیترانه به دست آمده، شامل نزدیک به سیصد رمز است که بیشتر آنها در نواحی مختلف با یکدیگر شباهت دارند، و این خود نمایندة روابط بازرگانی است که میان کشورهای اطراف مدیترانه در 5000 سال قبل از میلاد

وجود داشته است. این رموز و علایم را نمی توان تصویر و نقاشی به معنی حقیقی کلمه دانست، بلکه بیشتر جنبة

علامات تجارتی را دارد که نمایندة مالکیت و کمیت و سایر اطلاعات مربوط به مبادلات بازرگانی بوده، و بورژوازی، که این اندازه مورد تمسخر است، احتمالا باتوجه به این نکته که صورتحساب تجارتی اساس تمام ادبیات را تشکیل می دهد، تسلی خاطری پیدا خواهد کرد. با آنکه این علامات نمایندة حروف نبوده و هر یک از آنها یک کلمه یا یک فکر کامل را نمایش می داده است، با الفبای فنیقی کمال شباهت را دارد. پتری چنین نتیجه می گیرد که: «عدة زیادی از رموز، بتدریج، در دوره های ابتدایی به وسیلة بازرگانان به کار افتاده، از کشوری به کشور دیگر رفته اند ... و در پایان دو دوجین از آنها برای دسته ای از هیئتهای بازرگانی حالت ملکیت مشاع پیدا کرده؛ باقی که منحصر به ناحیة خاصی بوده، در این انزوا خرده خرده از بین رفته و مرده اند.» این نظریه که علامت رمزی اصل الفبا باشد بسیار جالب توجه است، و این را نیز باید گفت که تنها استاد پتری این نظر را دارد.
قضیة تکامل و تطور این علایم رمزی، هر چه بوده، همعرض با آن، نوعی از خطنویسی وجود داشته که از شعب نقاشی به شمار می رود و افکار را به وسیلة تصاویر مجسم می ساخته است؛ هنوز برتخته سنگهای مجاور دریاچة سوپریور آثاری از تصاویر غیرظریفی دیده می شود که هندیشمردگان امریکا، به وسیلة آنها، قضیة گذشتن خود را از این دریاچة هولناک با افتخار روایت کرده اند تا آیندگان، بلکه نزدیکان آنان، ازاین امر آگاهی پیدا کنند. به نظر می رسد که تطور و تحول نقاشی به خطنویسی، در پایان عصر نوسنگی، در سراسر مدیترانه صورت گرفته باشد. عیلام، سومر، و مصر به یقین در 3600 سال قبل از میلاد، و به احتمال خیلی قبل از آن، مجموعه ای از تصاویر نمایندة افکار ترتیب داده بوده اند که هیروگلیف نامیده می شد؛ چرا که کاهنان بیشتر آن را به کار می بردند.1 مجموعة دیگری شبیه به اینها در کرت پیدا شده که حدود تاریخ 2500 قبل از میلاد را دارد. بعدها خواهیم دید که چگونه از این خطنویسی هیروگلیفی، که هر صورت آن نمایندة فکری است، در نتیجة استعمال و دستکاری و خلاصه کردن، مقاطع و هجاها نتیجه شده، و پس از آن، چگونه هر مقطع و هجایی نمایندة اولین صوت آن هجا شده و به این ترتیب تبدیل به حروف شده است. در مصر احتمالا، در تاریخ 3000 سال قبل از میلاد این خط را می شناخته اند ولی تاریخ پیدایش آن در جزیرة کرت حدود 1600 قبل از میلاد است. فنیقیان الفبا را اختراع نکرده، بلکه آن را وسیلة دادو ستد خویش قرار داده بودند و ظاهراً آن را از مصر و کرت گرفته بتدریج در صور و صیدا و بیبلوس وارد

کرده، پس از آن به سایر شهرهای مدیترانه صادر کرده اند؛ به این ترتیب، فنیقیان چون دلالهایی بوده اند که انتقال الفبا به وسیلة آنان صورت می گرفته و هرگز خودشان مخترع آن نبوده اند. هنگامی که زمان هومر یونانی رسید، یونانیان این حروف فنیقی را- و به عبارت دیگر حروفی را که تمام قبایل آرامی بلکه بیشتر جنبة

---

1. هیروگلیف از دو ریشة یونانی ساخته شده که به معنی نبشتة مقدس است. – م.

در ایجاد آن دست داشته اند- گرفتند و آنها را با دو اسم سامی، که نمایندة دو حروف اول است، نامیدند (آلفا،Alpha؛ بتا، Beta، در عبری الف، Aleph؛بت، Beth).

چنانکه ملاحظه می شود، خطنویسی محصول و نتیجة تجارت است؛ در اینجا یک بار دیگر متوجه می شویم که فرهنگ تا چه حد مدیون بازرگانی است. آنگاه که کاهنان برای خود مجموعه ای از تصاویر وضع کردند، که عبارات سحری و دینی و پزشکی خود را با آن بنگارند، دو جریان مختلف تاریخ، که معمولاً با یکدیگر سرسازگاری ندارند، یعنی دین و دنیا یا کاهن و بازرگان، موقتاً با یکدیگر سازش کردند و بزرگترین اثری را که بشریت، پس از شناسایی سخن گفتن، به آن دست یافته برجای گذاشتند. می توان گفت که پیدایش خط و تکامل آن خالق تمدن است، زیرا وسیلة نگارش و برجاگذاشتن و انتقال علم و معرفت را فراهم ساخته و اسباب فزونی دانش و ادبیات گردیده و در میان قبایل مخالف با یکدیگر لغت واحدی ایجاد کرده و در واقع، با ایجاد حکومت واحد خطی، در انتشار صلح و نظم کمک فراوان کرده است. پیدایش خط حدی است که ابتدای تاریخ را نشان می دهد، و هراندازه معرفت ما به آثار گذشتگان بیشتر شود، این نقطة شروع عقب تر می رود.

3- تمدنهای گم شده

پولینزی- آتلانتیس

اکنون که به دورة تاریخی ملل متمدن نزدیک می شویم، باید یادآور شویم که نه تنها از لحاظ ناچاری تنها به ذکر یک قسمت از هر فرهنگ مورد بحث می پردازیم، بلکه اساساً موضوع بحث ما عدة کمی از مدنیتهایی است که ممکن است در زمانی بر روی کرة زمین وجود پیدا کرده باشد. ما هرگز نمی توانیم این همه داستانهایی را که در طول دوران تاریخ پیوسته ذکر آنها بر زبانها بوده و حکایت از تمدنهایی دارد که روزی در اوج شکوه بوده و ناگهان به واسطة آفات طبیعی یا جنگها از میان رفته و هیچ اثری برجای نگذاشته، نشنیده انگاریم؛ آنچه با کاوشهای تازه از جزیرة کرت و سومر و

یوکاتان به دست آمده و تمدنها و فرهنگهایی را در این سرزمینها نشان داده، خود، دلیل است بر آنکه احتمال قطعی دارد که افسانه ها مشتمل بر مقدار زیادی حقایق باشد.
اقیانوس کبیر لااقل خرابه های یکی از چنین تمدنهای گم شده را دربردارد. مجسمه های تناور جزیرة ایستر، داستانهایی که راویان جزایر پولینزی از ملل نیرومند و جنگاور جزایر ساموآ و تاهیتی نقل می کنند، و نیز مهارت هنری و حساسیت شاعرانة مردم کنونی این کشورها، همه دلیل روشنی است که شکوه و عظمت کهنی در این نقاط بوده و از بین رفته، و بخوبی آشکار می سازد که مردم این سرزمینها از آن کسانی نیستند که تازه پا به دایرة فرهنگ و تمدن می گذارند، بلکه از آن دسته هستند که به اوج تعالی رسیده و اینک مراحل تنزل را می پیمایند. از طرف

دیگر، در اقیانوس اطلس، میان جزیرة ایسلند و قطب جنوب1 یک برجستگی عمق اقیانوس دلیل تازه ای است که افسانة قدیمی و جذاب افلاطون را تأیید می کند؛ مطابق این افسانه، سابق براین، جزیرة بزرگ یا تقریباً قاره ای میان اروپا و آسیا وجود داشته و براثر حوادث ارضی به زیر آب فرورفته است. شلیمان، که در واقع زنده کنندة شهر ترواست، عقیده دارد که این قاره یا آتلانتیس حلقة اتصال میان دو فرهنگ اروپا و یوکاتان بوده و مصر تمدن خود را از همین آتلانتیس اخذ کرده؛ از کجا معلوم که امریکا، خود، همین آتلانتیس نباشد که در عصر حجر جدید با مدنیتهای افریقایی و اروپایی ارتباط داشته است. ممکن است هر چه امروز دست بشر به آن می رسد و نام اکتشاف پیدا می کند، تجدید اکتشافی از عصرهای گذشته باشد.
بدون شک می توان، همان طور که ارسطو عقیده داشته، چنین پنداشت که جهان مدنیتهای فراوان دیده و به بسیاری از مخترعات و اسباب تجمل دست یافته و پس از آن، در نتیجة ویرانی، یاد آن خاطره ها محو شده است. چنانکه بیکن می گوید: تاریخ همچون تخته پارة کشتی است که بر روی گردابی شناور است، و آنچه از آن تباه شده و از میان رفته بیش از آن است که بر جای مانده؛ تنها مایة تسلی خاطر ما آن است که بگوییم همان طور که لازم است فرد بشری بسیاری از چیزها را که با آنها تصادف می کند به دست فراموشی سپارد تا خردش زایل نشود، همان طور هم نوع بشر از میراث سرشار آزمایشهای فرهنگی خود آنچه را درخشنده تر و نیرومندتر یا بهتر قابل ثبت و تدوین بوده به خاطر نگاه داشته است. این میراث بشری را، اگر ده یک آنچه هم اکنون هست می بود، یک نفر انسان نمی توانست بتمامی اخذ کند و به خاطر بسپارد. با وجود این، خواهیم دید که داستان انسان به اندازة کافی کامل است.

4- گهواره های مدنیت
آسیای میانه- آنائو- خطوط انتشار
شایسته چنان است که این فصل را، که فصل سؤالهای بیجواب است، با سؤال دیگری کامل کنیم، و آن اینکه: تمدن در کجا آغاز شده است؟ این نیز سؤالی است که به نوبة خود بدون جواب خواهد ماند. اگر گفتة علمای زمینشناسی را- که نظریات ایشان، در بارة امور ماقبل تاریخ، پوشیده از ابرهای ابهامی است که دست کمی از تاریکیهای فلسفی ندارد- باور کنیم، باید بگوییم که مناطق آسیای میانه، که اینک خشک و بی آب و علف است، در گذشته پر آب و معتدل بوده و دریاچه های بزرگ و رودخانه های فراوان داشته است. بازپسین عقب نشینی یخچالها
---
1. در زیر سطح اقیانوس، در عمق 2000 – 3000 متر، فلاتی است که از شمال به جنوب اقیانوس اطلس امتداد دارد و عمق آب، در دو طرف آن، از 5000 تا 6000 متر است.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 132
این سرزمینها را دچار خشکی ساخته، و در پایان امر کار به جایی رسیده که به علت کمی بارندگی در آن نواحی، ایجاد مدنیتها و کشورها غیر ممکن شده است؛ به همین جهت، ساکنان آن اراضی مجبور به مهاجرت به خاور و باختر و شمال و جنوب گردیده اند تا به جایی برسند که آب کافی در اختیار داشته باشند، و به این ترتیب شهرها یکی پس از دیگری خالی شده است. هم اکنون خرابه های شهرهایی چون بلخ تا نیمه در شن فرو رفته، و لابد چنین شهری، که محیط آن سی و پنج کیلومتر است، روزی پر از جمعیت بوده. هنوز از سال 1868 مدت درازی نگذشته است، و در آن هنگام 80,000 نفر ساکنان ترکستان باختری، که دور تا دور شهرشان را ریگ روان فرا گرفته بود، ناچار شدند از آن ناحیه مهاجرت کنند. بسیاری از دانشمندان چنین تصور می کنند که این نواحی، که اکنون در شرف مرگ است، ناظر و شاهد نخستین گامهای مجموعة تو بر تویی از نظم و پیش بینی و آداب و اخلاق و راحت طلبی و فرهنگ بوده، که از میان آن، تمدن کنونی بیرون آمده است.
در سال 1907 پمپلی در آنائو، در ترکستان جنوبی، آثاری از جنس سفال و جز آن به دست آورد و تاریخ آن را 9000 سال قبل از میلاد تخمین کرد ـ احتمال دارد در این تخمین 4000 سال مبالغه شده باشدـ چنانکه معلوم شده است، مردم آن ناحیه کشت گندم و جو و ذرت را می دانسته و در افزارهای خود مس به کار می برده و حیوانات اهلی در اختیار داشته اند؛ نقشهایی که بر روی ظروف سفالی آنان دیده می شود، نمایندة آن است که تمدن ایشان مسبوق به سابقة چندین قرن می باشد. از ظاهر امر چنین

برمی آید که فرهنگ 5000 سال قبل از میلاد ترکستان، در آن هنگام، خود، فرهنگ و تمدن سابقه دار و کهنی بوده است. ممکن است در آن زمان، میان آنان، مورخان و دانشمندانی وجود داشته که برای یافتن ریشة قدیمی تمدن خود به کاوش می پرداخته اند، یا فیلسوفانی زندگی می کرده اند که از انحطاط نسل بشری متأثر بوده و بر گذشتة نیک حسرت می خورده اند.
چون آن اندازه علم و معرفت صحیح در اختیار نداریم که این سرزمین را به نیکی بشناسیم، با خیال می توانیم تصور کنیم که، در نتیجة قهر آسمان و خشکی فراوان زمین، ساکنان این نواحی ناچار شده اند از سه طرف به مهاجرت پردازند، و در این مهاجرت هنر و فرهنگ و تمدن خود را همراه برده اند. اگر نژاد آن مردم به نواحی دور دست نرسیده باشد، هنرشان از طرف خاور به چین و منچوری و امریکای شمالی، و از طرف باختر به عیلام و مصر و حتی ایتالیا و اسپانیا رسیده است. در خرابه های شوش، که در عیلام قدیم (ایران کنونی) قرار دارد، آثاری به دست آمده است که شباهت فراوان به آثار آنائو دارد، و با کمی استفاده از نیروی خیال می توان گذشته را در نظر آورد و دریافت که، در بامداد مدنیت، میان دو شهر شوش و آنائو روابط فرهنگی برقرار بوده است (حوالی 4000 سال قبل از میلاد)؛ همین طور وجود مشابهت های دیگری نشان می دهد که میان مصر و بین النهرین نیز چنین روابطی وجود داشته است.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 133
گفتن اینکه کدام یک از مدنیتها قدیمتر بوده امری است که فعلا امکان ندارد؛ و چون ملاحظه کنیم که همة این تمدنها افراد خانوادة واحدی بوده اند، فهم اینکه قدیمترین آنها کدام است چندان اهمیت ندارد. اگر ما در این کتاب با عقیده ای که عمومیت دارد مخالفت کرده و عیلام و سومر را پیش از مصر می آوریم، بیهوده، و برای مخالفت با رأی جمهور، به این کار نپرداخته ایم، بلکه از آن جهت است که عمر این مدنیتهای آسیایی، در مقایسة با تمدنهای افریقایی و اروپایی، درازتر است؛ هر چه آگاهی ما به این تمدنها بیشتر می شود این حقیقت نیز آشکارتر می گردد. هنگامی که دانشمندان باستانشناسی پس از یک قرن کاوش نتیجه بخش در اراضی مجاور نیل، بیل و کلنگ خود را به عربستان و فلسطین و بین النهرین و ایران انتقال دادند و در کار خود پیشتر رفتند، به این حقیقت بیشتر واقف گردیدند که دلتای حاصلخیز رودخانه های بین النهرین جایی است که شاهد و ناظر پردة اول نمایشنامة تاریخی تمدن بوده است.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 134
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 135
کتاب اول

خاور نزدیک
«و در آن هنگام خدایان به من که حموربی و خدمتگزاری هستم که کارهایم مایة خرسندی ایشان است ... و هنگام نیازمندی یار و مدد کار ملت خویشم و آنان را به ثروت و فراوانی رسانده ام ... فرمان دادند که از تعدی و ستم کردن قوی بر ضعیف جلوگیرم ... و روشنی را بر زمین بگسترم و آسایش مردم را فراهم آورم.»
مقدمة قانون نامة حموربی
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 136
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 137
جدول گاهشماری تاریخ خاور نزدیک
ق م مصر
18000: فرهنگ عصر دیرینه سنگی نیل
10000: فرهنگ عصر نوسنگی نیل
5000: فرهنگ عصر مفرغ نیل
4241: پیدایش تقویم مصری(؟)
4000: فرهنگ بداری
3500-2631: الف- دولت پادشاهی قدیم
3500-3100: سلسله های اول- سوم
3100- 2965: چهارمین سلسله: اهرام
3098-3075: خوفو(«خئوپس» هرودوت)
3067-3011: خفرع («خفرن»)
3011- 2988: منکورع («میکرینوس»)
2965- 2631: سلسله های پنجم و ششم
2738-2644: پپی دوم (درازترین پادشاهی در تاریخ)
2631- 2212: دورة ملوک الطوایف
2375-1800: ب- دولت پادشاهی میانه
2212-2000: سلسلة دوازدهم
2212-2192: آمنمحت اول
2192-2157: سنوسرت («سزوستریس») اول
2099-2061: سنوسرت سوم
ق م آسیای باختری
40000: فرهنگ عصر دیرینه سنگی در فلسطین
9000: فرهنگ عصر مفرغ در ترکستان
4500: تمدن در شوش و کیش

3800: تمدن در کرت
3638: سومین سلسلة کیش
3600: تمدن در سومر
3200: سلسلة اکشاک در سومر
3100: اور- نینا نخستین (؟) شاه لاگاش
3089: چهارمین سلسلة کیش
2903: اصلاحات شاه اوروکاژینا در لاگاش
2897: تسخیر لاگاش به دست لوگال – اگیزی
2872-2817: یکی شدن سومر و اکد به دست سارگن اول
2795-2739: نرمسین شاه سومر و اکد
2600: گودآشاه لاگاش
2474-2398: دورة طلایی اور؛ نخستین قانون نامه
2357: غارت شدن اور به دست عیلامیان
2169-1926: نخستین سلسلة بابلی
2123-2081: حموربی، شاه بابل
2117-2094: تسخیر سومر و عیلام به دست حموربی
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 138
ق م مصر
2061- 2013: آمنمحت سوم
1800-1600: تسلط هیکسوسها
1580-1100: ج- امپراطوری
1580-1322: سلسلة هجدهم
1545-1514: تحوطمس اول
1514-1501: تحوطمس دوم
1501-1479: ملکه حتشپسوت
1479-1447: تحوطمس سوم
1412-1376: آمنحوتپ سوم
1400-1360: عصر نامه های تل المعارنه؛ عصیان آسیای باختری در برابر مصر
1380-1362: آمنحوتپ چهارم (اخناتور)
1360-1350: توت عنخ آمون
1346-1210: سلسلة نوزدهم
1346-1322: حارمحب
1321-1300: ستی اول
1300-1233: رامسس دوم
1233-1223: مرنپتاح

1214-1210: ستی دوم
1205-1100: سلسلة بیستم: شاهان به نام رامسس
1204-1172: رامسس سوم
1100-947: سلسلة بیست و یکم: شاهان لیبیایی
947-720: سلسلة بیست و دوم: شاهان بوبسطه
947-925: ششنک اول
2061- 2013: آمنمحت سوم
1800-1600: تسلط هیکسوسها
1580-1100: ج- امپراطوری
1580-1322: سلسلة هجدهم
1545-1514: تحوطمس اول
1514-1501: تحوطمس دوم
1501-1479: ملکه حتشپسوت
1479-1447: تحوطمس سوم
1412-1376: آمنحوتپ سوم
1400-1360: عصر نامه های تل المعارنه؛ عصیان آسیای باختری در برابر مصر
1380-1362: آمنحوتپ چهارم (اخناتور)
1360-1350: توت عنخ آمون
1346-1210: سلسلة نوزدهم
1346-1322: حارمحب
1321-1300: ستی اول
1300-1233: رامسس دوم
1233-1223: مرنپتاح
1214-1210: ستی دوم
1205-1100: سلسلة بیستم: شاهان به نام رامسس
1204-1172: رامسس سوم
1100-947: سلسلة بیست و یکم: شاهان لیبیایی
947-720: سلسلة بیست و دوم: شاهان بوبسطه
947-925: ششنک اول
ق م آسیای باختری
1926-1703: دومین سلسلة بابلی
1900: ظهور تمدن حتی
1800: تمدن در فلسطین
1746-1169: تسلط کاسیها بر بابل
1716: طلوع دولت آشور به دست شمشی اداد دوم

1650-1220: بندگی یهودیان در مصر (؟)
1600-1360: تسلط مصر بر فلسطین و سوریه
1550: تمدن میتانی
1461: برا – بوریاش اول، شاه بابل
1276: وحدت آشور به دست شلمنصر اول
1200: تسخیر کنعان به دست یهودیان
1115-1102: توسعة دولت آشور به دست تیگلت – پیلسر اول
1025-1010: شائول، پادشاه یهود
1010-974: داوود، پادشاه یهود
1000-600: دورة طلایی فنیقیه و سوریه
974-937: سلیمان، پادشاه یهود
937: تجزیة، دولت یهود: یهودا و اسرائیل
884-859: آسور نصیرپال دوم شاه آشور
895-824: شلمنصر سوم ،شاه آشور
811-808: سامورامات(«سمیرامیس»)در آشور
785-700: عصر طلایی ارمنیه («اورارتو»)
745-727: تیگلت –پیلسر سوم
732-722: استیلای آشور بر دمشق و
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 139
ق م مصر
925-889: اوسورکون اول
880-850: اوسورکون دوم
850-825: ششنک دوم
821-769: ششنک سوم
763-725: ششنک چهارم
850-745: سلسلة بیست و سوم، شاهان طیوه
725-663: سلسلة بیست و چهارم، شاهان ممفیس
745-663: سلسلة بیست و پنجم، شاهان حبشی
689-663: تاهارکا
685: تجدید حیات بازرگانی مصر
674-650: تسخیر مصر به دست آشوریان
663-525: سلسلة بیست وششم، شاهان سائیس
663-609: پسامتیک («پسامتیخوس») اول
663- 525: رونق هنر مصری در دورة شاهان سائیس
615: آغاز مهاجرت یهودیان به مصر
609- 593: نیکو («نخو»)ی دوم

605: آغاز وارد شدن فرهنگ یونانی به مصر در زمان نیکو
593-588: پسامتیک دوم
569-526: احمس («آماسیس») دوم
568-567: حملة بختنصر دوم به مصر
560: ازدیاد نفوذ یونان در مصر
ق م آسیای باختری
سامره
722-705: سارگن دوم، شاه آشور
709: دیااکو(دیوکس)، شاه ماد
705-681: سناخریب، شاه آشور
702: اشعیای اول
689: غارت بابل به دست سناخریب
681- 669: اسرحدون، شاه آشور
669-626: آسوربانی پال («ساردانا پالوس»)، شاه آشور
660-583: زره توشتره («زورو آستر»)؟
652: گوگس، شاه لیدیا
640-584: هووخشتره (کوآکسار)، شاه ماد
639: سقوط شوش، انقراض عیلام
639: یوشع، شاه یهود
625: بازگشت استقلال بابل به دست نبوپولسر
621: آغاز («اسفار پنجگانه»)
612: سقوط نینوا؛ انقراض آشور
610-561: آلوآتس، شاه لیدیا
605-562: بختنصر دوم، شاه بابل
600: ارمیا در اورشلیم؛ سکه زدن در لیدیا
597-586: تسخیر اورشلیم به دست بختنصر
586-538: اسارت یهود در بابل
580: حزقیال در بابل
570-546: کرزوس، شاه لیدیا

ق م مصر
526-525: پسامتیک سوم
525: تسخیر مصر به دست پارسیها
485: شورش مصر بر ضد پارس
484: تسخیر مجدد مصر به دست خشیارشا
482: اتحاد جنگی پارس و مصر برضد یونان

455: شکست حملة آتنیان به مصر
332: تسخیر مصر به دست یونانیان؛ تأسیس اسکندریه
283-30: شاهان بطالسه
30: انحلال مصر در امپراطوری روم
ق م آسیای باختری
555-529: کوروش اول، شاه ماد و پارس
546: تسخیر ساردیس به دست کوروش
540: اشعیای دوم
539: تسخیر بابل به دست کوروش و تأسیس امپراطوری ایران
529-522: کبوجیه، شاه پارس
521-485: داریوش اول، شاه پارس
520: ساختن هیکل دوم د ر اورشلیم
490: نبرد ماراتون
485-464: خشیارشای اول، شاه پارس
480: نبرد سالامیس
464-423: اردشیر اول، شاه پارس
450: کتاب ایوب(؟)
444: عزرا در اورشلیم
423-404: داریوش دوم، شاه پارس
404-359: اردشیر دوم، شاه پارس
401: شکست کوروش کوچک در کوناکسا
359-338: اوخوس، شاه پارس
338-330: داریوش سوم، شاه پارس
334: نبرد گرانیکوس و دخول اسکندر به اورشلیم
333: نبرد ایسوس
331: تسخیر بابل به دست اسکندر
330: نبرد اربیل؛ خاور نزدیک قسمتی از امپراطوری اسکندر می شود.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 141

فصل هفتم :سومر

مقدمه- سهم خاور نزدیک در تمدن باختری

از آن زمان که تاریخ نوشته در دست است، تاکنون لااقل شش هزار سال می گذرد. در نیمی از این مدت، تا آنجا که بر ما معلوم است، خاور نزدیک مرکز امور و مسائل بشری بوده است. از این اصطلاح مبهم «خاور نزدیک»، منظور ما تمام جنوب باختری آسیاست که در جنوب روسیه و دریای سیاه و مغرب هندوستان و افغانستان قرار دارد؛ با مسامحة بیشتری، این نام را شامل مصر نیز می دانیم، چه این سرزمین از زمانهای بسیار دور با خاور پیوستگی داشته است و با یکدیگر شبکة پیچ در پیچ فرهنگ و تمدن خاوری را ساخته اند. بر این صحنه، که تجدید حدود دقیق آن مقدور نیست و بر روی آن مردم و فرهنگهای مختلف وجود داشته کشاورزی و بازرگانی، اهلی کردن حیوانات و ساختن ارابه، سکه زدن و سند نوشتن، پیشه ها و صنایع، قانونگذاری و حکمرانی، ریاضیات و پزشکی، استعمال مسهل و زهکشی زمین، هندسه و نجوم، تقویم و ساعت و منطقه البروج، الفبا و خطنویسی، کاغذ و مرکب، کتاب و کتابخانه و مدرسه، ادبیات و موسیقی، حجاری و معماری، سفال لعابدار و اسبابهای تجملی، یکتاپرستی و تکگانی، آرایه ها و جواهرات، نرد و شطرنج، مالیات بردرآمد، استفاده از دایه، شرابخواری، و چیزهای فراوان دیگری برای نخستین بار پیدا شده و رشد کرده، و فرهنگ اروپایی و امریکایی ما، در طی قرون، از راه جزیرة کرت و یونان و روم، از فرهنگ همین خاور نزدیک گرفته شده است. «آریاییان»، خود، واضع و مبدع تمدن نبوده، بلکه آن را از بابل و مصر به عاریت گرفته اند؛ یونانیان نیز سازندة کاخ تمدن به شمار نمی روند، زیرا آنچه از دیگران گرفته اند بمراتب بیش از آن است که از خود برجای گذاشته اند. یونان، در واقع، همچون وارثی است که ذخایر سه هزارسالة علم و هنر را، که با غنایم جنگ و بازرگانی از خاورزمین به آن سرزمین رسیده، بناحق تصاحب کرده است. با مطالعة مطالب تاریخی مربوط به خاور نزدیک، و احترام گذاشتن به آن، در حقیقت وامی را که نسبت به مؤسسان واقعی تمدن اروپا و امریکا داریم ادا کرده ایم.

۱ – عیلام

تمدن شوش- چرخ کوزه گری- چرخ ارابه
چون خواننده به نقشة جغرافیای پارس مراجعه کند و انگشت خود را از مصب رود دجله بر خلیج فارس تا شهر عراقی العمارة حرکت دهد و، هنگامی که به این شهر رسید انگشت خود را، در امتداد مشرق، از مرز عراق بگذراند و به شهر شوش کنونی برساند، به این ترتیب حدود کشور شهر شوش قدیم را یافته است؛ این شهر مرکز ناحیه ای است که یهودیان آن را عیلام، یعنی زمین بلند، می نامیده اند. در این سرزمین کم وسعت، که از طرف باختر با مردابها و از طرف خاور با کوههای کنار فلات بزرگ ایران محدود و حفاظت می شده، ملتی می زیسته است که نژاد و منشأ آن را نمی دانیم، و یکی از مدنیتهای تاریخی به دست همین مردم ایجاد شده است. در همین ناحیه، به اندازة زمان یک نسل پیش از این، باستانشناسان فرانسوی به آثاری انسانی دست یافته اند که تاریخ آنها به 20,000 سال قبل می رسد؛ نیز شواهد و اسنادی از فرهنگ و تمدن پیشرفته ای پیدا کرده اند که قدمت آن تا 4500 سال قبل از میلاد بالا می رود.1
ظاهراً چنان به نظر می رسد که، در آن زمان، مردم عیلام تازه از زندگی بیابانگردی و شکار و ماهیگیری بیرون آمده بودند؛ ولی در همان زمان سلاح و افزارهای مسی داشتند، زمین را می کاشتند، حیوانات را اهلی می کردند، با خطنویسی دینی و اسناد بازرگانی آشنا بودند، آینه و جواهرات را می شناختند، و بازرگانی آنان از مصر تا هند امتداد داشت. در کنار افزارهای سنگ چخماقی صاف شده، که ما را به عصر سنگ جدید می رساند، گلدانهای خوش ساخت گردی می بینیم که بر آنها نقشهای هندسی با تصاویر زیبای حیوانات و گیاهان رسم شده، و پاره ای از آنها چنان است که در شمار بهترین آثار هنری ساخت دست بشر به شمار می رود. در همین جاست که نه تنها نخستین چرخ کوزه گری آشکار می شود، بلکه نخستین چرخ ارابه نیز به نظر می رسد. این افزار ظاهراً ساده و کم اهمیت، که در حقیقت برای انسان بسیار حیاتی و سودمند است، بعدها در بابل، و بسیار دیرتر از آن در مصر، روی کارآمده است. مردم عیلام از آن زندگی مقدماتی پیچ در پیچ خود، به زندگی جنگ و کشورگشایی پردردسر پرداختند و سومر و بابل را گرفتند؛ پس از آن، وضع دگرگون شد و این هر دو دولت، یکی پس از دیگری، عیلام را در تصرف خود گرفت. کشور شهر شوش شش هزار سال بزیست، و در این مدت، شاهد اوج عظمت سومر، بابل، مصر، آشور، پارس،

---
1. پروفسور برستد چنان معتقد است که در قدمت این فرهنگ، و نیز در قدمت فرهنگ آنائو به وسیلة دمورگان و پمپلی و دیگر دانشمندان مبالغه شده است.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 143
و یونان و روم بود و، به نام شوش، با کمال جلال، تا قرن چهاردهم میلادی پابرجای ماند. در طول این تاریخ دراز دوره های مختلف بر شوش گذشت و ثروت آن گاهی بی اندازه زیاد بود؛ در آن هنگام که آسور بانی پال بر شوش مسلط شد و آن را غارت کرد (646 ق م)، وقایعنگاران شاه فهرستی از طلا و نقره و سنگهای گرانبها و زینت آلات سلطنتی و جامه های
فاخر و اثاثه عالی و ارابه هایی که فاتحان با خود به نینوا برده اند، ثبت کرده اند. تاریخ دورة تناوب غم انگیز خود، میان پیشرفت هنر و جنگ، را به این ترتیب آغاز کرده است.

II- سومریان

1- زمینة تاریخی
اکتشاف سرزمین سومر- وضع جغرافیایی- نژاد- ظواهر- طوفان سومری- شاهان- یک مصلح باستانی- سارگن شاه اکد- عصر طلایی اور
اگر به نقشة جغرافیایی خاور نزدیک بازگردیم و مسیر مشترک دجله و فرات را از خلیج فارس تا آنجا که به یکدیگر می رسند (نزدیک شهرچة تازة قرنه) تعقیب کنیم, و آنگاه در امتداد فرات به طرف باختر پیش رویم, در شمال و جنوب این شهر, شهرهای زیرخاک رفتة قدیمی سومری را خواهیم یافت که عبارتند از اریدو (اکنون ابوشهرین)؛ اور (اکنون مقیر)؛ اوروک (در تورات معروف به نام ارک و اکنون الورکاء)، لارسا (در تورات الاسار و اکنون سنکرة)؛ لاگاش (اکنون شرپورله)؛ نیپور (نفر) ونیزین. چون نهر فرات را، در مسیر آن به طرف شمال باختری و به جانب بابل،که روزی نامدارترین شهر بین النهرین بوده است، تعقیب کنیم، درست در خاور بابل، شهر کیش را خواهیم یافت که جایگاه کهنترین فرهنگ شناخته شده در این ناحیه است. نزدیک صدکیلومتر دیگر که در امتداد این نهر به طرف بالا حرکت کنیم، به شهر آگاده می رسیم که در زمانهای دور پایتخت کشور اکد بوده است. تاریخ قدیم بین النهرین، از یک لحاظ، عبارت از کوششی بوده است که ملتهای غیرسامی ساکن شهرهای سومر برای حفظ استقلال خود، در برابر هجوم و مهاجرت سامیان از کیش و آگاد و مراکز دیگر عمرانی شمال، به کار می برده اند. این نژادهای مختلف در ضمن این مبارزه، بی آنکه خود آگاه باشند، دست به دست یکدیگر داده و طرح نخستین تمدن دامنه داری را ریخته اند که تاریخ از آن آگاه است و، از لحاظ ایجاد و ابداع، از همة تمدنهای دیگر بزرگتراست.1
---
1. کاوشهایی که سبب بیرون آمدن این تمدن و فرهنگ فراموش شده از زیر خاک گردید، خود، در واقع از گیرنده ترین داستانهای باستانشناسی است، آنان که ما به غلط ایشان را «قدما» می خوانیم – یعنی یونانیان و رومیان و یهودیان – چیزی از سومر نمی دانستند. ظاهراً نبایستی هرودوت، مورخ یونانی، چیزی از سومر شنیده باشد، و اگر چیزی به گوشش خورده، چون فاصلة سومر تا زمان او از فاصلة وی تا زمان ما بیشتر است، از ذکر آن صرف نظر کرده است. بروسوس، مورخ بابلی، که در حدود 250 ق م کتاب خود را نوشته، تنها از راه افسانه ها چیزی از سومر می دانست. وی در کتاب خود از نژادی از مردم غول پیکر نام می برد که در زیر فرمان شخصی بوده اند به نام اوآنس، که از خلیج فارس برآمده و با خود هنر

کشاورزی و فلزکاری و نوشتن را همراه آورده است. سپس می گوید: «اوآنس همه چیز را، که برای بهبود زندگی آدمیزاد لازم بود، از خود برجای گذاشت. از زمان وی تاکنون، هیچ چیز اختراع نشد.» تا دو هزار سال از زمان بروسوس نگذشت، سرزمین سومر کشف نشد. در 1850 هینکس دریافت که خط میخی – یعنی خطی که با فشار دادن کنار تیز قلم فلزی بر خشت خام نوشته می شده و در زبانهای سامی خاور نزدیک به کار می رفته – از ملتی کهنتر به عاریت گرفته شده که بیشتر لغات زبان مورد استعمال آنان غیرسامی بوده است؛ اوپرت به این ملت فرضی نام «سومریان» را داد. در همان زمان، راولینسن و دستیارانش در خرابه های بابل لوحه هایی گلی یافتند که این زبان قدیمی بر آنها نقش شده بود و در فاصلة سطرها، به همان طریق که اکنون در دانشگاهها مرسوم است، ترجمة بابلی

با وجود تمام پژوهشهایی که شده، نمی توان گفت سومریان از چه نژادی هستند و از کدام راه به سرزمین سومر درآمده اند. شاید از آسیای میانه یا قفقاز یا ازمنیه برخاسته و از شمال به جنوب بین النهرین، همراه دو نهر دجله و فرات، پیش آمده اند؛ چنین است که اسنادی از قدیمترین فرهنگ آنان در آشور دیده می شود، و نیز احتمال دارد، همان گونه که از اساطیر برمی آید، از راه دریا و از خلیج فارس، یا از مصر یا از جای دیگر مهاجرت کرده و در امتداد دو نهر به سرزمین سومر آمده باشند؛ شاید اصل ایشان از شوش باشد، چنانکه در میان مخلفات آنان سری از قیر پیدا کرده اند که مشخصات مردم سومری را دارد؛ نیز ممکن است از این حد هم دورتر برویم و بگوییم که سومریان اصل مغولی داشته اند، چه در زبان ایشان بسیار لغات است که به کلمات مغولی شباهت دارد. به طور خلاصه باید گفت که هنوز در این باره چیزی قطعی نمی دانیم.

آثار باقیمانده نشان می دهد که آن مردم کوتاه بالا و تنومند بوده و بینی بلند و راست و غیرسامی داشته اند؛ پیشانی کمی به عقب، و چشمان به طرف پایین متمایل بوده است. بیشتر آنان ریش می گذاشتند و پاره ای موی صورت خود را می تراشیدند، ولی اکثریت آنها تنها موهای پشت لب را می سترده اند. از پوست گوسفند و پشم تابیدة نازک برای خود لباس تهیه می کردند؛ زنان روپوشی، از روی شانة چپ، بر بدن خود می انداختند، و مردان پوشش خود را به کمر می بستند و نیمة بالای تنشان برهنه می ماند. ولی با پیشرفت تمدن لباس هم بلندترشد، و به جایی رسید که همة بدن خود را، تا گردن، با آن

می پوشانیدند؛ زنان و مردان خدمتکار در داخل خانه تنها پوششی به کمر

خود می بستند و بالاتنة آنان برهنه بود؛ معمولا کلاهی بر سر و نعلینی برپا داشتند؛ ولی زنان ثروتمند کفشهایی بی پاشنه از پوست نرم می پوشیدند که روی آن بندی شبیه بند کفشهای امروزی داشت. دستبند و گلوبند و پابند و انگشتری و گوشواره اسباب آرایش زنان سومری بود، و مانند زنان امروز امریکا با این تزیینات اندازة ثروت شوهران خود را نمایش می دادند.
در آن هنگام که تمدن سومریان به اندازة کافی قدمت پیدا کرده بود- یعنی در حدود 300 ’2 ق م- شاعران و دانشمندان ایشان در صدد تدوین تاریخ قدیم قوم خود برآمدند. شاعران داستانهایی دربارة آفرینش و بهشت نخستین، و طوفان سهمناکی که در نتیجة گناهکاری یکی از پادشاهان قدیم پیدا شد و آن بهشت را در خود غرق کرد، تألیف کردند. این داستان طوفان را بابلیان و عبرانیان گرفتند، و پس از آن پاره ای از معتقدات مسیحی شد. در آن هنگام که استاد وولی به سال 1929 در خرابه های اور کاوش می کرد، در عمق زیادی از سطح ز مین به طبقه ای از گل رسوبی به ضخامت دو مترونیم رسید که، بنا به گفتة او، پس از یک فیضان عظیم نهر فرات حاصل شده و در ذهن نسلهای متوالی خاطرة آن به نام طوفان برجای مانده است. در زیر این طبقة رسوبی، بازمانده های تمدن پیش از طوفان دیده می شود؛ این مربوط به دوره ای است که بعدها شاعران به آن نام دورة طلایی آن سرز مین را دادند.
در همین اثنا، کاهنان تاریخنویس درصدد آن برآمدند تا گذشته ای چنان طولانی اختراع کنند که برای بسط و تکامل تمام شگفتیهای مدنیت سومری کافی باشد. از پیش خود فهرستی برای نام شاهان قدیم جعل کردند و تاریخ سلسله هایی را که پیش از طوفان در سومر حکومت می رانده اند تا 432000 ق م عقب بردند؛ برای دو تن از این شاهان، به نام تموز و گیلگمش، داستانهای شگفت انگیزی ساختند؛ این داستانها چنان شهرت و نفوذ یافت که گیلگمش بعدها قهرمان بزرگترین افسانة منظوم بابلی شد، و تموز در جمع خدایان بابلی، و بعدها به صورت آدونیس یونانیان، درآمد. شاید آن کاهنان، در اندازة مدت تمدن خود، کمی به راه گزاف رفته باشند. ولی، با ملاحظة اینکه خرابه های نیپور در عمق بیست متری سطح ز مین پیدا شده، می توانیم تخمینی از عمر این تمدن به دست آوریم. چون آثار سارگن اکدی تقریباً در نیمة این عمق واقع است، و تاریخ سطح ز مین به حدود اوایل دورة میلادی می رسد، می توان گفت که زمان آبادی نیپور به تاریخ 5262 ق م می رسد. چنان به نظر می رسد که سلسلة فرمانروایان نیرومندی در کیش به تاریخ 4500 ق م، و در اور به تاریخ 3500 ق م بر تخت سلطنت تکیه زده باشند. نخستین صحنة نزاع میان نژادهای سا می در رقابت و همچشمی میان این دو مرکز قدیم تمدن به چشم می خورد؛

این همان نزاعی است که، در تاریخ خاور نزدیک، داستان خونین پیوسته ای را سبب شده است که آغاز آن به زمان قدرت و عظمت کیش سا می می رسد، و در زمان فتوحات دو شاه سا می ، سارگن اول و حموربی، ادامه پیدا می کند و به استیلای دو سردار «آریایی»، یعنی کوروش و اسکندر، در قرنهای ششم و چهارم قبل از میلاد، بر بابل می رسد؛ مبارزة میان مسلمانان و مسیحیان بر سر دست یافتن بر بیت المقدس در پی آن می آید، و پس از آن رقابتهای بازرگانی است که هنوز در این ناحیه دیده می شود، و اینک انگلیسها نیز کوشش بر آن دارند تا اقوام سا می را، که در خاور نزدیک با یکدیگر پیوسته در حال کشمکش به سر می بردند، در تحت نفوذ خود درآورند و در این منطقه صلح و آرامش را برقرار سازند.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 146
از روی لوحهای گلی اسناد و گزارشهای 3000 سال ق م، که به دست کاهنان نگاهداری می شده و در خرابه های اور به دست آمده، داستان نسبتاً دقیق به پا خاستن شاهان، و شهرها و تاجگذاریها و پیروزیهای پیوسته و مراسم تدفین باشکوه ایشان، در شهرهای اور و لاگاش و اوروک و نظایر آنها، به دست می آید. البته آن مورخان در وصف حوادث مبالغة فراوان کرده اند، چه تاریخنویسی، و نیز جانبداری مورخان در نوشتن تاریخ، از اموری است که به زمانهای بسیار دور می رسد. یکی از آن شاهان، به نام اوروکاژینا، که در لاگاش فرمان می راند، و پادشاه مستبد مصلح روشنفکری بوده، فرمانهایی صادر کرده و، بنابر آنها، سوءاستفاده و بهره کشی ثروتمندان و کاهنان را از فقیران و دیگر مردم ممنوع ساخته است. در یکی از فرمانها چنین آمده است، «کاهن بزرگ از این پس حق ندارد که در باغ مادر فقیر داخل شود و از آنجا چوب بردارد یا از میوه های آن مالیاتی بگیرد.» همین شاه عوارض دفن مردگان را به پنج یک آنچه بود تقلیل داد، و کاهنان و مأموران بزرگ را از این کار ممنوع ساخت که آنچه را مردم، از مال و چهارپا، به خدایان پیشکش می کنند میان خود تقسیم کنند. یکی از چیزهایی که شاه به آن می بالیده این بوده است که «به ملت خود آزادی بخشیده است.» بیگمان لوحه هایی که فرمانهای این پادشاه بر آن ثبت شده از کهنترین و موجزترین و، همچنین، عادلانه ترین مجموعه های قوانین تاریخ دنیاست.
این دورة آسایش و آرامش، همان گونه که رسم جهان است، زیاد طول نکشید و با حملة کسی به نام لوگال- زاگیزی پایان پذیرفت؛ این شخص بر لاگاش حمله برد و اوروکاژینا را شکست داد و شهری را که به اوج ترقی خود رسیده بود چپاول کرد و آن را ویران ساخت؛ معبدها را خراب و مردم شهر را در کوچه ها قتل عام کردند؛ فاتح تازه مجسمه های خدایان شهر را در برابر خود، به خواری و اسارت، به حرکت درآورد. از قدیمترین اشعاری

که در تاریخ معروف است قصیده ای است که شاعری سومری، به نام دینگیرادامو، ظاهراً در تاریخ 4800 سال قبل از این سروده و بر گل نقش شده و بر غارت شدن و زبونی الاهة لاگاش نوحه کرده است؛ آن شاعر چنین می گوید:
افسوس! جان من از حسرت بر شهر و گنجهای آن آتش گرفته است.
افسوس بر شهر من ژیرسو [لاگاش]، افسوس بر گنجهای آن که جانم را می سوزاند.
در ژیرسوی مقدس کودکان در بدبختی به سر می برند.
وی [غاصب] به داخل ضریح باشکوه درآمد،
و ملکة معظمه را از معبد خود بیرون راند.
ای بانوی شهر ماتم زدة من، چه وقت بازخواهی گشت؟
ما را نیازی نیست که بیش از این دربارة لوگال- زاگیزی خون آشام و سایر شاهان سومری، مانند لوگال – شگنگور، لوگال- کیگوب- نیدودو، نینیژی- دوبتی، لوگال- آندانوخونگا، و نظایر آنان، که نامهای پرشکوه دارند، درنگ کنیم و از آنان سخن گوییم ... در همین اثنا، ملتی دیگر
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 147
از نژاد سامی، به سرپرستی سارگن اول، کشور اکد را تأسیس کرد، و پایتخت آن را در آگاده، سیصد و بیست کیلومتری شمال باختری کشور شهرهای سومری، قرار داد. یک ستون یکپارچة سنگی، که در شوش به دست آمده، سارگن را با ریش انبوه به صورت مهیبی نشان می دهد؛ لباسی که پوشیده نمایندة بزرگی و قدرت کامل است. این سارگن از نسل شاهان نبود؛ تاریخ برای او پدری نمی شناسد، و مادرش از روسپیان معابد بوده است. ولی افسانه های سومری برای وی شرح حالی ساخته که از زبان خود او نقل شده و، در آغاز آن، بسیار به شرح حال موسی [علیه السلام] شباهت دارد. وی در آنجا می گوید: «مادر حقیر و بیچارة من مرا حامله شد و در پنهانی زایید. و مرا در سبدی از نی بر روی آب گذاشت و در آن را با قیر بست.» این کودک که کارگری او را از مرگ نجات داد و بعدها ساقی شاه شد و به او نزدیکی یافت و نفوذ و قدرت فراوان پیدا کرد، آنگاه بر خواجة خود شورید و او را خلع کرد و بر تخت آگاده نشست و خود را «شاه فرمانروای جهان» خواند؛ وی تنها بر پارة کوچکی از بین النهرین حکومت داشت. مورخان وی را «کبیر» لقب داده اند، از آن جهت که بر شهرهای فراوان حمله برده و غنیمت بسیار به چنگ آورده و عدة بیشماری مردم را از دم شمشیر گذرانیده است. یکی از کسانی که به دست وی کشته شده همان لوگال- زاگیزی است که لاگاش را غارت کرده و حرمت خدایان آن را از بین برده بود؛ سارگن وی را شکست داد و، زنجیر به گردن، او را به شهر نیپور درآورد. این سرباز دلیر در خاور و باختر و

شمال و جنوب پیش رفت و عیلام را به تصرف درآورد و، به علامت پیروزیهای درخشان، شمشیر خود را در آبهای خلیج فارس شست و، آنگاه، به طرف باختر آسیا متوجه شد و به دریای مدیترانه رسید و نخستین امپراطوری بزرگ تاریخ را تأسیس کرد و مدت پنجاه و پنج سال حکم راند. داستانهای فراوانی در اطراف زندگی و کارهای او ساخته شد، و زمینه فراهم آمد تا در شمار خدایان قرار گیرد. اما آتش انقلاب در سراسر امپراطوری او برافروخت و دور فرمانروایی او یکسره پایان یافت.
سه پسر سارگن، نوبه به نوبه، پس از وی به جانشینی او رسیدند. سومین آنان به نام نرمسین سازندة بزرگی بود، ولی از تمام آثار او جز یک لوحة یادگاری برجای نمانده که پیروزی او بر پادشاهی گمنام در آن ذکر شده است. این لوحه، که نقشی برجسته دارد، به سال 1897 در شهر شوش به دست دمورگان افتاد، و یکی از تحفه های موزة لوور به شمار می رود. در آن نقش برجسته، نرمسین به صورت مرد نیرومندی نشان داده شده که تیروکمان دارد و پاهای خود را با غرور شاهانه بر بدن دشمنان سرنگون شده گذاشته و ظاهراً آماده است که جز مرگ بی امان پاسخی به استرحام و التماس دشمن مغلوب خود ندهد. در میان صورتهای دشمنان، که در آ ن لوحه وجود دارد، تصویر کسی دیده می شود که تیرگردنش را شکافته و در حال احتضار است؛ در قسمت عقب زمینة صورت، کوههای زاگرس به نظر می رسد، و بر روی یک تپه شرح پیروزی نرمسین با خط میخی زیبایی نقش شده است. این لوحه نشان می دهد که، در آن زمان، هنر

ساختن نقش برجسته و کنده کاری، به سر منزل بلوغ رسیده و وضعی در خور اطمینان داشته و، از رهگذر سابقه ای طولانی، بنیان آن بقاعده و استوار شده بوده است.
سوخته شدن شهر چیزی نیست که بتوان گفت، در همة احوال، بلا و بدبختی غیرقابل جبران است؛ بلکه، غالب اوقات، از دو لحاظ آبادانی و بهداشت، سودمند واقع می شود؛ این قاعده درست دربارة لاگاش آن زمان صدق می کند. پیش از آنکه قرن بیست و ششم ق م فرا رسد، این شهر به دست شاه روشنفکری به نام گودآ دوباره آباد شد و رونق گرفت؛ مجسمه های کوتاه تنومند این شاه معروفترین آثاری است که از سنگتراشی سومری برجای مانده است. در موزة لوور، مجسمه ای از سنگ دیوریت وی را در حال خشوع و عبادت نشان می دهد، با عمامة سنگینی بر سر، که شکل آن به کولوسئوم شباهت دارد؛ دستها را بر سینه روی یکدیگر گذاشته، شانه و پاهایش برهنه است، و دو ساق پای ستبر او را دامنی به شکل زنگوله پوشانیده که روی آن با خط مقدس (هیروگلیف)

چیزهای بسیاری نوشته اند. آثار و خطوط نیرومند و در عین حال منظم سیمای او از مردی متفکر و دادگر و با عزم و نیکومنش حکایت می کند. رعایای او نه به عنوان اینکه وی مرد جنگنده ای بود به او احترام می گذاشتند، بلکه او را به عنوان شاه فیلسوف و متفکری دوست می داشتند که عمر را وقف دینداری و ادب پروری و کارهای نیک ساخته بود: در واقع او را باید مارکوس آورلیوس سومری دانست. معابد فراوان ساخت؛ همان گونه که امروز هیئتهای اعزامی به کاوش می پردازند و از این میان به مجسمه های وی دست پیدا می کنند، وی نیز تحقیق و مطالعه در آثار گذشتگان را تشویق می کرد و از ظلم و ستم نیرومندان بر ناتوانان جلو می گرفت. یکی از آثار نوشتة وی که به دست آمده نمایندة سیاست خاص اوست؛ به جهت همین سیاست بود که رعایا او را می پرستیدند و، پس از وی، او را به مقام خدایی رسانیدند. در آن نوشته چنین آمده است: «در مدت هفت سال کنیز با بانوی خود برابر بود؛ و بنده در کنار خواجة خود راه می رفت و، در شهر من، ناتوان در پهلوی توانا آسایش داشت.»
در این اثنا کشور شهر «اورکلدانیان»، که روزگارش از 3500 قبل از میلاد (بنا بر آنچه که از کهنه ترین گورهای آن آشکار می شود) تا 700 قبل از میلاد ادامه داشته، در یکی از مترقیترین دوره های عمر دراز خود به سر می برد. بزرگترین شاه این سرزمین، به نام اور-انگور، همة بلاد آسیای باختری را تحت فرمان آورد و در آنها پرچم امن و آسایش برافراشت و، در سراسر دولت سومری، نخستین قانون نامه ای را که تاریخ می شناسد انتشار داد. خود وی در این باره چنین می گوید «با قوانین شایسته و عادلانة شمش، من، برای همیشه، بنیان دادگری را برقرار ساختم.» و چون ثروت اور، در نتیجة بازرگانی و حمل و نقل از راه فرات، افزونی یافت، همان کاری را که پریکلس بعدها در یونان کرده است اور-انگور نیز به انجام رسانید؛ یعنی در زیبایی شهر خود کوشید و معابد فراوان ساخت و در این شهر و شهرهای دیگری که زیر فرمان داشت- مانند لارسا و اوروک و نیپور- ساختمانهای زیادی کرد،
*****تصویر
متن زیر تصویر: لوحة پیروزی نرمسین، موزة لوور، پاریس؛ عکس از آرشیو عکس هنر و تاریخ
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 149
پسر وی، دونگی، در مدت پنجاه و هشت سال پادشاهی، کارهای پدر را دنبال کرد و چندان به خردمندی حکومت راند که مردم او را همچون خدایی می دانستند که فردوس قدیمی را به آنان بازگردانیده است.
ولی این دولت و این آسایش دیری نپایید. عیلامیان جنگجو، از طرف خاور، و عموریانی که آن زمان نام آور شده بودند، از باختر، بر این شهر آسوده و

ایمن تاختند و شاه آن را اسیر کردند و با توحش کامل به چپاول آن پرداختند. شاعران اور در سوک الاهه عشتر، مادر محبوب کشور- شهر خود، که به دست مهاجمان گناهکار مورد بی احترامی قرار گرفته و او را از آرامگاه خود بیرون انداخته بودند، قصاید سوزناکی سرودند. آنچه مایة شگفتی است آنکه، برخلاف انتظار، این اشعار به صیغة اول شخص سروده شده و به گوش ادیبان معتقد به صنایع لفظی خوشایند نیست؛ ولی، با وجود چهار هزار سالی که میان زمان ما و زمان سرودن این اشعار فاصله افتاده، بخوبی می توانیم اندازة ویرانی و پریشانی را که برآن شهر و مردمش رسیده از این اشعار دریابیم. شاعر چنین می گوید:

دشمن با دستهای ناپاک خود مرا ربود؛
دستهایش مرا ربود و مرا از وحشت کشت.
آه که چه بدبختم! او به من هیچ حرمتی نگذاشت!
لباسهای مرا بیرون کرد و بر زن خود پوشانید،
جواهرات مرا برداشت و با آن دختر خود را آراست.
اکنون من اسیر کاخهای اویم- او در جستجوی من بود
در پرستشگاهها. آه که روز به راه افتادن می لرزیدم.
او در معبد من مرا دنبال می کرد و مرا از ترس به لرزه درمی آورد،
در آنجا و در میان خانة خودم؛ مانند کبوتری بودم که بال می زدم
و بر بامی می نشستم، یا چون جغد کوچکی که بال زنان خود را در غاری پنهان می کند؛
مانند مرغی مرا از ضریح خود بیرون راند،
از شهر من مانند مرغی مرا بیرون کرد، و من با حسرت آه می کشیدم و می گفتم:
معبد من پشت سر من است و بسیار از من دور است.

بدین گونه، مدت دویست سال، که پیش چشمان خودبین ما لحظه ای بیش نیست، عیلام و عمور سرزمین سومر را در تصرف خویش داشتند. پس از آن، از طرف شمال، حموربی، پادشاه بزرگ بابل، پیش آمد و اورک و ایسین را از عیلامیان باز گرفت و مدت بیست و سه سال درنگ کرد و پس از آن عیلام را به محاصره گرفت و شاه آن را اسیر کرد؛ عمور و آشور دوردست را مسخر ساخت و امپراطوریی به وجود آورد که، پیش از آن، تاریخ مانندش را نشان نمی دهد؛ کار آن را با وضع یک سلسله قوانین عمومی سامان داد. قرنهای درازی پس از این زمان، سامیان بر بین النهرین حکومت می راندند، تا آنگاه که دولت پارس برآمد و از آن

*****تصویر

متن زیر تصویر: گودآی «کوچک» موزة لوور، پاریس؛ عکس از موزة هنری مترپلیتن، نیویورک

پس دیگر نامی از سومریان شنیده نمی شد، چه فصل کوتاه آنان در کتاب تاریخ جهان به پایان رسیده بود.
2- زندگی اقتصادی
زمین- صناعت- بازرگانی- طبقات مردم- علم
سومریان از میان رفتند، ولی مدنیت و فرهنگ آنان برجای ماند. از سومر و اکد هنوز صنعتگران و شاعران و هنرمندان و حکیمان و قدیسان برمی خاست. تمدن شهرهای جنوبی در امتداد نهرهای فرات و دجله به شمال انتقال یافت و، همچون میراث اصلی تمدن بین النهرین، به سرزمین بابل و آشور رسید.
پایة این فرهنگ و تمدن بر روی خاکی گذاشته شده بود که فیضان سالانة دو نهر، در نتیجة ریزش بارانهای زمستانی، سبب حاصلخیزی آن بود. زیاد شدن آب سودمند بود، ولی خطر هم داشت؛ اما سومریان از دیرباز دریافته بودند که، با کندن مجاری فراوان در سراسر زمینهای خود، می توانند از این آب به شکل مطمئنی برای آبیاری استفاده کنند؛ همان مردم، با داستانهایی از یک طوفان بزرگ، و اینکه چگونه سرانجام زمین از سیلابها جدا گردید و آدمیان رهایی یافتند، یاد آن نخستین خطرهای زیاد شدن آب دو نهر را جاودانه ساخته اند. سازمان منظم آبیاری، که تاریخ آن به 4000 سال قبل از میلاد می رسد، از بزرگترین کارهای تولیدی تمدن سومری به شمار می رود؛ شک نیست که این سازمان، خود، پایة آن مدنیت و فرهنگ بوده است. از زمینهایی که خوب آبیاری می شد ذرت، جو، گندم، خرما، و سبزیهای گوناگون و فراوان بدست می آمد. در زمانهای بسیار دور، در این قسمت از جهان، گاو آهن روی کار آمد که به وسیلة آن با گاو زمین را شخم می کردند، و تا چند سال پیش در امریکا نیز دیده می شد و به آن لولة سوراخداری پیوسته بود که به وسیلة آن دانه را بر زمین می افشاندند. برای کوبیدن خرمن، چرخهای بزرگ چوبی به کار می بردند که دندانه هایی از سنگ چخماق داشت، و به این ترتیب، در ضمن آنکه دانه جدا می شد، کاه نیز برای علوفة چهارپایان به دست می آمد.
این تمدن، از جهات گوناگون، بسیار ابتدایی بود. سومریان پاره ای از موارد استعمال مس و قلع را می دانستند و از مخلوط کردن آن دو با یکدیگر مفرغ می ساختند، و گاه به گاه نیز، با آهن، اسبابهای بزرگ درست می کردند. با همة این احوال، فلز در نزد آنان عنوان تجملی داشت و بسیار نادر بود. ابزار کار سومریان بیشتر با سنگ چخماق ساخته می شد و برخی از آنها، از جمله داس دروگری، را با گل رس می ساختند و چیزهای باریک، مانند سوزن و درفش، را با عاج یا استخوان. پارچه بافی صناعت رایجی بود، و کسانی که از

طرف شاه معین می شدند بر آن نظارت می کردند؛ درست همان گونه که اکنون هم صناعتهای بزرگ زیر نظر دولتها اداره می شود. خانه های خود را با نی می ساختند و روی آن را کاهگل می مالیدند، و این کاهگل در آفتاب خشک می شد؛ چنین خانه ها را، در جایی که روزی سرزمین سومر بوده است، هم اکنون بآسانی می توان دید. کلبه ها دری چوبین داشت که روی پاشنه ای سنگی می چرخید؛ کف اطاق معمولا گلی بود؛ سقف کلبه را با خم کردن و اتصال سر نیها به شکل قوسی می ساختند، یا اینکه نیها را گل اندود می کردند و روی تیرهای عرضی سقف می کشیدند. گاو و گوسفند و بز و خوک در خانه ها با مردم به سر می بردند. برای آب آشامیدنی از چاه استفاده می شد.
بیشتر کالاها از راه آب حمل و نقل می شد. چون سنگ در سومر بسیار کمیاب بود، آن را از راه خلیج فارس یا از قسمتهای شمالی دو نهر با قایق می آوردند و به وسیله ترعه ها به بارانداز شهرهای کنار نهرها می رساندند. حمل و نقل از راه خشکی نیز در کار پیشرفت بود؛ هیئت اکتشافی دانشگاه آکسفرد، بتازگی، در کیش کهنترین وسیلة نقلیة چرخدار جهان را اکتشاف کرده است. از جاهای مختلف، مهرهایی به دست آمده که نشان می دهد در آن زمان میان سومر و هند و مصر روابط بازرگانی وجود داشته است. در آن هنگام هنوز پول را نمی شناختند؛ به همین جهت، بازرگانی معمولا به صورت مبادلة جنس به جنس صورت می گرفت؛ ولی، حتی در آن زمان دور هم، سیم و زر برای سنجش بهای کالا به کار می رفته و آنها را به صورت شمش یا حلقه، و بیشتر از روی وزن، در داد و ستد مقابل کالا می پذیرفته اند. بیشتر لوحه های گلیی که به دست ما رسیده، و بر آنها خط سومری نوشته شده، اسناد بازرگانی است؛ این، خود، می رساند که فعالیت تجارتی در آن زمان زیاد بوده است. در یکی از این لوحها، با عبارتی که نمایندة ناخرسندی و خستگی است، از «شهر و ناراحتی و سر صدای» آن سخن رفته است. از روی اسناد برمی آید که قراردادها را با نوشتن و گواهی لازم مؤکد می کردند. آیین وام گرفتن نیز در نزد آنان معمول بوده، و کالا یا زر و سیم را به قرض می گرفته و، در برابر، سودی سالانه از همان جنس، میان 15 تا 33 درصد، به وام دهنده می داده اند. از آنجا که استقرار و آرامش هر جامعه با نرخ تنزیل در آن نسبت معکوس دارد، می توان چنین حدس زد که کسب و کار سومریان هم در آن زمان، مانند کسب و کار ما، از لحاظ سیاسی و اقتصادی، وضعی آمیخته با نگرانی و عدم ثبات داشته است.
از گورهای آن زمان طلا و نقره زیاد به دست آمده؛ این طلا و نقره تنها به صورت زینت آلات نیست، بلکه صورت ظرف و سلاح و اسباب تجمل و

افزار کار هم دارد. توانگران و درویشان همه به طبقه ها و پایه های مختلف تقسیم می شدند؛ برده فروشی رواج فراوان داشت و حقوق مالکیت محترم بود. میان ثروتمندان و بیچیزان، طبقة میانه ای وجود داشت که تشکیل می شد از بازرگانان کوچک و دانشمندان و پزشکان و کاهنان. فن پزشکی رواج داشت و برای
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 152
هر دردی درمانی می شناختند، ولی پزشکی هنوز با آداب دینی درهم آمیخته بود؛ چنان تصور می کردند که اساس مرض به واسطة وجود ارواح خبیثه است که به بدن بیمار داخل می شود، و تا این روح خبیث از بدن بیرون نرود بیمار شفا نخواهد یافت. تقویمی داشتند که، نمی دانیم چگونه و در کجا ایجاد شده، بنابر آن تقویم، سال به دوازده ماه قمری منقسم می شد؛ پس از هر سه یا چهار سال، ماهی بر آن می افزودند تا این تقویم با فصول سال و گردش خورشید توافق پیدا کند. هر شهری این ماهها را به نام خاصی می نامید.

3- سازمان حکومت

شاهان- آیین جنگاوری – اشراف و زمینداران – قانون

هر شهر تا آنجا که می توانست خود را برای نگاهداری استقلال خویش غیور و متعصب نشان می داد و برای خود شاه خاصی داشت به نام پاتسی یا کاهن- شاه؛ از همین کلمه آشکار می شود که حکومت تا چه حد با دین پیوستگی داشته است. در حدود 2800 ق م، با توسعة تجارت، دیگر امکان آن نبود که این جدایی میان شهرها برقرار بماند؛ به همین جهت، از مجموعة آنها «امپراطوریهایی» به وجود آمد، و شخصیت نیرومندی توانست بر شاهان و کاهن- شاهان مسلط شود و از این شهرها یک وحدت سیاسی و اقتصادی ایجاد کند. پادشاه بزرگ قدرت فراوان و مطلق داشت، و اطراف او را محیطی از شدت عمل و ترس فرا گرفته بود، درست مانند حالتی که سلاطین مستبد اروپا مقارن دورة رستاخیز علم و هنر (یا رنسانس) داشتند؛ هر آن احتمال آن می رفت تا، با همان وسایل که شاه تازه بر اریکة سلطنت نشسته، کسی قصد جان او کند و وی را به سرنوشت گذشتگان دچار سازد. شاه در قصر مستحکمی به سر می برد که بیش از دو در تنگ نداشت، و از هر در بیش از یک نفر نمی توانست داخل شود. در چپ و راست در ورودی، نهانگاههایی بود که پاسبانان مخفی شاه در آنها به سر می بردند و می توانستند واردشوندگان را بازجویی کنند، یا با خنجر جانشان را بگیرند. حتی نمازخانة شاه نیز در کاخ او جای پنهان و پوشیده ای داشت و شاه در آن وظایف دینی خود را انجام می داد، بی آنکه کسی بتواند وی را ببیند، یا اگر از انجام چنین تکالیف سرباز زند متوجه آن شوند.

شاه، به هنگام نبرد، بر ارابه ای می نشست و در پیشاپیش لشکری مخلوط و درهم، مسلح به تیر و کمان و سرنیزه، حرکت می کرد. جنگ را آشکارا برای به دست آوردن راههای بازرگانی، یا دستبرد زدن به کالاهای تجارتی، به راه می انداختند و هیچ دربند آن نبودند که این هدف را در زیر پرده ای از الفاظ فریبنده و رنگین بپوشانند و کسانی را که دنبال کمال مطلوبهایی می گردند به آن گول بزنند. مانیشتوسو، شاه اکد، با کمال صراحت اعلان کرد

که برای دست یافتن به کانهای نقره و رسیدن به سنگ دیوریت به سرزمین عیلام حمله می کند تا پس از به دست آوردن این سنگ مجسمه هایی از خود بسازد و نام خویش را جاویدان کند- و این تنها جنگی است که در آن سربازان برای منظورهای هنری به نبرد برخاسته اند. ملتهای مغلوب را علی الرسم به عنوان برده می فروختند و، اگر امید به سودی از فروختن ایشان نمی رفت، آنان را در میدان جنگ سرمی بریدند. بعضی اوقات چنان اتفاق می افتاد که ده یک اسیران را در تنگنایی قرار می دادند که هر چه دست وپا می زدند راه فرار نبود، آنگاه آنان را در راه خدایان تشنه به خون قربانی می کردند. در این شهرها همان چیزی اتفاق افتاد که بعدها، برای شهرهای ایتالیا، در دورة رستاخیز پیش آمد؛ به این معنی که استقلالخواهی شدید شهرهای سومری انگیزة نیرومندی برای زندگی و پرورش هنر بود، ولی، در عین حال، سبب پیدایش فشار و نزاعهای داخلی گردید؛ به این ترتیب دولتهای کوچک محلی ضعیف شدند و دولت سومر بکلی سقوط کرد.
سازمان ملوک الطوایفی، در امپراطوری سومری، وسیلة حفظ نظام اجتماع بود. شاه، پس از هر جنگ، به سرداران شجاع خود قطعات بزرگی از اراضی را می بخشید و آن زمینها را از پرداخت مالیات معاف می کرد؛ این صاحبان اراضی، در مقابل، موظف بودند امنیت را در ابوابجمعی خود حفظ کنند و، آن اندازه که شاه نیازمند است، سرباز و ساز و برگ به او بدهند. درآمد دولت از مالیات جنسی بود، که در انبارهای شاهی ذخیره می شد و به مصرف حقوق کارمندان و کارگران دستگاه دولتی می رسید.
علاوه بر این دستگاه شاهی و دستگاه زمینداران، یک رشته از قوانین وجود داشت که وقتی اور- انگور و دونگی دست به تدوین احکام و قوانین اور زدند، سوابق فراوانی برای آنها فراهم شده بود. از همین سرچشمه ها بود که حموربی قانون نامة معروف خود را استخراج کرد و به یادگار گذاشت. البته این قوانین از قوانینی که پس از آنها آمده ناقصتر و ساده تر است، ولی شدت و قساوت آنها نیز به همین ترتیب کمتر است. به عنوان مثال باید گفت که در قوانین سامی، چون زنی زنا دهد حکمش کشتن است،

ولی در قانون سومری تنها آن است که شوهر جفا کشیده حق دارد زن دیگری بگیرد و پایگاه زن اول خود را از آنچه بود پایینتر آورد. در قانون سومری از روابط بازرگانی و ارتباطات جنسی سخن رفته؛ برای وام گرفتن شرایطی گذاشته، و ترتیب قرارداد بستن و عقود مختلف و خرید و فروش و قبول کردن فرزند و وصیت را معین کرده است. مجالس محاکمه و داوری در معبدها تشکیل می شد و داوران معمولا کاهنان معابد بودند، ولی برای دادگاههای عالیتر قاضیان متخصص برگزیده می شدند. بهترین چیزی که در قانون سومری مشاهده می شود آن است که کار به صورتی بوده که، حتی المقدور، مردم از مراجعة به محکمه خودداری کنند؛ به این معنی که هر اختلاف، در ابتدای امر، به داوری عمومی مراجعه می شده، و او به طرفین دعوی تکلیف می کرده است که، پیش از

آنکه به حکم قانون توسل جویند، دعوای میان خود را از راه دوستانه حل کنند. چنین است حال یک مدنیت فقیری که نمی توانیم از آن درسی بگیریم و تمدن خود را اصلاح کنیم.

4- دین و اخلاق

مجموعة خدایان سومری- خوراک خدایان- اساطیر خدایان- تعلیم و تربیت- نماز سومری- فحشای مذهبی- حقوق زن- آرایه های سومری

اور- انگور قانون نامة خود را به نام شمش، خدای بزرگ، بین مردم منتشر ساخت، چه فرمانروایان بزودی دریافته بودند که توجه کردن به دین فواید سیاسی فراوانی برای اداره کردن کشور دارد. و آنگاه که فایدة خدایان از این لحاظ بر آدمی مکشوف شد، شمارة آنان افزایش یافت، تا آنجا که هر شهر و ایالت و هرگونه از فعالیتهای بشری، برای خود، خدای مدبر و الهام دهندة خاص پیدا کرد. زمانی که تمدن سومری روی کار آمد، بدون شک، پرستش خورشید مدتی بود که انتشار داشت، و مظهر آن نیایش شمش «نور خدایان» بود که شب را در اعماق شمال به سر می برد و، چون سپیده دم درهای خود را به روی آن باز می کرد، مانند شعله ای در آسمان بالا می آمد و ارابة خود را بر قبة نیلگون آسمان به حرکت درمی آورد؛ خورشید را تنها چرخی از این ارابة آتشین تصور می کردند. در شهر نیپور معابد باشکوهی، برای خدایی به نام انلیل و همسر او، تینلیل، برپا کرده بودند؛ مردم اوروک بیشتر اینینی، باکرة خدای زمین، را پرستش می کردند؛ همین خداست که در نزد مردم سامی اکد به نام عشتر معروف است و با آفرودیته- دمترفاجره و متقلب خاور نزدیک شباهت دارد. مردم کیش و لاگاش مادر غمخواری را به نام نینکرسگ می پرستیدند که، به خیال ایشان، از بدبختی بشر پیوسته اندوهناک است و در نزد خدایان بیرحم از آدمی شفاعت می کند. نینگیرسو خدای آبیاری و «رب سیلها» بود، و ابویاتموز

خدای کشاورزی، سین خدای ماه بود، و او را به صورت انسانی نمایش می دادند که بر بالای سرش هلالی بود شبیه به هاله هایی که بر گرد سر قدیسان در قرون وسطی نمایش می دادند. به گمان ایشان، هوای محیط بر زمین پر از ارواح بود: بعضی ارواح طیبه، که هریک از آنها مخصوص نگاهداری یکی از مردم است، و بعضی ارواح خبیثه و شیاطین، که برای دور کردن ارواح طیبه می کوشند و درصدد آنند که برجسم و روح مرد سومری تسلط پیدا کنند.
بیشتر خدایان در معابد بودند، و برای آنها هدایایی از مال و خوراک و زن می آوردند. در الواح گودآ فهرستی است که نشان می دهد خدایان چه چیزها را می پسندند و دوست دارند، که از آن جمله است: گاو نر، بز، گوسفند، کبوتر، جوجه مرغ، مرغابی، ماهی، خرما، انجیر، خیار، کره، روغن، و نان دو آتشه. از این صورت می توان فهمید که توانگران آن زمان از بسیاری

از انواع خوراکی بهره مند می شده اند. ظاهراً چنان به نظر می رسد که، در آغاز کار، خدایان گوشت آدمی را به همه چیز ترجیح می دادند، ولی چون اندیشه های اخلاقی در مردم رشد پیدا کرد، خدایان نیز ناچار به گوشت جانوران راضی شدند. در خرابه های سومری لوحه ای به دست آمده است که در آن پاره ای دعاها نوشته است؛ این دستور دینی عجیب در آنجا دیده می شود: «بره جانشین و فدیة آدمی است؛ وی بره ای را به جای جان خود بخشیده است.» کاهنان، از راه همین هدایا و قربانیها، از همة طبقات دیگر مردم سومری مالدارتر و نیرومندتر شدند. از بسیاری جهات، همین کاهنان در واقع فرمانروا بودند؛ حتی بدشواری می توان گفت که پاتسی تا چه اندازه کاهن و تا چه اندازه شاه بوده است. چون کاهنان در غارت کردن اموال مردم از اندازه گذشتند، اوروکاژینا- مانند لوتر که بعدها در مقابل کشیشان مسیحی قیام کرد- به پا خاست و حرص و آز کاهنان را تقبیح کرد و آنها را، در اجرای عدالت، به رشوه گرفتن متهم ساخت و اظهار داشت که این کاهنان گرفتن مالیات و زکات را وسیلة آن ساخته اند که دسترنج کشاورزان و صیادان را بربایند. تا مدتی محاکم را از این گونه مأموران رشوه خوار فاسد پاک کرد و، برای پرداخت عوارض و مالیات به معابد، قوانین خاص تنظیم، و از غصب شدن اموال و املاک مردم جلوگیری کرد. ولی جهان پیرشده و رسوم آن به اندازه ای قدمت داشت که حالت قدسیت به خود گرفته بود.
پس از مرگ اوروکاژینا، دوباره کاهنان قدرت را به دست گرفتند، همان گونه که در مصر نیز پس از مرگ اخناتون چنین شد. مردم چنانند که برای حفظ اساطیر و آداب و عادات افسانه ای خود حاضرند هرچه را، از آن

گرانبهاتر نباشد، بدهند. اساطیر دینی، حتی در آن روزگار دور، در جان و خرد آدمی ریشه دوانیده بود. چون مردم سومری با مردگان خود خوراکیها و افزارهای زندگی را در گور می نهادند، می توان چنین فرض کرد که آن مردم به زندگی در سرای دیگر باور داشته اند، ولی تصور آنان نسبت به جهان دیگر مانند تصور یونانیان بود؛ آن را جای تاریکی می دانستند که سایه ها و طیفهای بدبختی در آن به سرمی برند و همة مردگان، بدون استثنا، ناچار به آن فرود می آیند. هنوز اندیشة بهشت و دوزخ و بهشت ابدی و آتش جاودانی در فکر آن مردم جایگزین نشده بود، و دعا خواندن و قربانی کردن آنان به امید رسیدن به «حیات ابدی» نبود، بلکه از آن جهت چنین می کردند که در زندگی دنیا به نعمتهای مادی دسترس پیدا کنند. یکی از اساطیر و افسانه های متأخر نشان می دهد که چگونه ائا، الاهة حکمت، به آداپا، فیلسوف شهر اریدو، علم برین را آموخت و تنها چیزی که از او مضایقه کرد سر زندگی جاودانی بود. افسانة دیگری می گوید که خدایان آدمی را خوشبخت آفریدند و،چون وی به ارادة آزاد خود مرتکب گناه شد، با فرستادن طوفان، او را تنبیه کردند، و از این طوفان، تنها جولایی به نام تاگتوگ نجات یافت. و چون این تاگتوگ میوة درخت حرام شده ای را خورد، زندگی جاودانی و عافیت را از کف داد.

کاهنان عهده دار تعلیم و تربیت نیز بودند و، با تعلیم داستانها و اساطیر دینی، آنچه را می خواستند به مردم تعلیم می کردند و تسلط و فرمانروایی خویش را برآنان محفوظ نگاه می داشتند. در کنار بیشتر معابد، مدرسه هایی بود که کاهنان در آنجا به پسران و دختران خطنویسی و حساب را می آموختند، اصول وطنپرستی و نیکوکاری را در روح آنان تقویت می کردند، و بعضی از ایشان را برای کار بزرگ نویسندگی آماده می ساختند. لوحه هایی از آن زمان به دست آمده که بر آنها جدولهای ضرب و تقسیم و جذر و کعب، و مسائلی از هندسة عملی دیده می شود. آنچه در آن زمان به اطفال تعلیم می شده پست تر از چیزی نیست که ما امروز به فرزندان خود می آموزیم؛ این معنا از روی لوحه ای برمی آید که خلاصه ای از مسائل مربوط به مردمشناسی در آن چنین نوشته شده: «در آن زمان که انسانها آفریده شدند، از نانی که خورده می شود و لباسی که در برمی کنند، کسی آگاهی نداشت. همه با چهار دست و پا راه می رفتند و، مانند گوسفند، با دهان خود علف می چریدند و از گودالهای آب رفع عطش می کردند.»

لطف تعبیر و اصالت اندیشه در آن دین، که نخستین دین شناخته شدة تاریخ است، از این دعا، که گودآ در برابر بائو الاهة نگاهبانی شهر لاگاش می کند، بخوبی آشکار است:

ای ملکة من، ای مادری که شهر لاگاش را ساخته ای،
ملتی که نظر عنایت به سوی آنان داری عزت و قدرت یافته اند؛
و پرستنده ای که به چشم مرحمت به او می نگری عمرش دراز می شود.
من مادر ندارم- تو مادر منی؛
من پدر ندارم- و تو پدر منی ...
ای بائو، ای الاهة من، تو نیکی را می شناسی؛
و تو هستی که به من زندگی بخشیده ای.
درپناه تو، ای مادر من،
و در سایة تو با عزت و احترام منزل خواهم گرفت.
عده ای زن وابسته به هر معبد بودند. بعضی از آنان خدمتگزار، و پاره ای دیگر همسر خدایان یا جانشینان و نمایندگان بر حق ایشان بر روی زمین؛ دختر سومری در این گونه خدمتگزاری به معابد هیچ ننگ و عاری تصور نمی کرد؛ پدر او به این می بالید که جمال و کمال دختر خود را برای از بین بردن رنج و ملال زندگی یکنواخت کاهنان وقف کرده است؛ چنان پدری، وقتی برای ورود دختر خود به معبد و انجام وظایف مقدس پذیرش به دست می آورد، جشن می گرفت و در این جشن قربانی می کرد و جهیزی همراه وی به معبد می فرستاد.
در آن زمان زناشویی آیین پیچیده ای بود که قوانین و مقررات فراوانی برای آن گذاشته بودند. جهیزی که دختر همراه خود به خانة شوهر می برد کاملا در تحت تصرف و اختیار خود او بود؛ گرچه، در استفاده از این حق، شوهر را در زندگی شریک خویش می ساخت، حق تعیین وارث با خود او بود. هراندازه شوهر بر فرزندان خود حق داشت، زن نیز چنان بود؛ در غیاب

شوهر، اگر پسر بزرگی نبود، خود زن مزرعه را نیز مانند خانه اداره می کرد. زن حق داشت که مستقل از شوهر خود به کار بازرگانی بپردازد و بندگان خود را نگاه دارد یا آنان را آزاد کند. زن گاهی به مقام ملکه ای می رسید، چنانکه شوب-اد چنین شد و با کمال مهر و رأفت حکومت راند. ولی، در حالات بحرانی و سخت، همیشه کار به دست مرد بود؛ او پاره ای از اوقات حق داشت زن خود را بفروشد یا، در برابر وامی که دارد، او را به طلبکار خود بدهد. حتی در آن روزگار بسیار دور هم حکم اخلاقی بر مرد و زن یکسان نبود، و این نتیجة ضروری آن بود که در مالکیت و وراثت با یکدیگر اختلاف داشتند: مثلا زنا کردن مرد را سبکسری و قابل اغماض می پنداشتند، در صورتی که چون زنی چنین می کرد کیفر آن مرگ بود؛ از زن چنان توقع داشتند که برای شوهر خود، و برای کشور، فرزندان فراوانی بیاورد؛ اگر زن نازا می شد، مرد تنها به همین سبب، می توانست او را رها

کند؛ اگر زنی از مادر شدن خود جلوگیری می کرد، او را غرق می کردند. قانون هیچ حقی برای کودکان قایل نبود، و اگر پدر و مادر از فرزند خود در مقابل عموم تبری می جستند، همین خود کافی بود برای آنکه اولیای امور آن فرزند را از شهری که در آن به سر می برد تبعید کنند.
با وجود این، زنان طبقات بالا زندگی پرتجملی داشتند؛ مزایا و تجملاتی که این گونه زنان
داشتند جبران بیچارگی و محرومیت خواهران فقیر ایشان را می کرد؛ در این مورد باید گفت که وضع زن آن روز مثل وضع زن در همة مدنیتهای مختلف بوده است. آرایه ها و جواهرات در گورهای سومری فراوان دیده شده. استاد وولی در گور ملکه شوب- اد سرخابدانی از زمرد کبود مایل به سبز، و سنجاقهای طلایی ته فیروزه ای به دست آورد، نیز دستگاه اسباب بزکی صدفیی یافت که در آن با طلا منبتکاری شده بود. در این اسباب، که از انگشت کوچک بزرگتر نبود، یک قاشق بسیار ظریف دیده می شد که شاید برای برداشتن سرخاب از سرخابدان بوده است؛ نیز میلة کوچک زرینی وجود داشت که حدس زده می شود برای آراستن پوست کنار ناخن بوده است؛ منقاشی بود که برای پیراستن موهای ابرو به کار می رفته است. انگشتریهای ملکه با مفتولهای زرین ساخته شده، در یکی از آنها سنگ لاجورد نشانده بودند؛ گردنبند ملکه از طلا و از لاجورد ساخته شده بود. چه نیکو گفته اند که زیر آسمان هیچ چیز تازه ای وجود ندارد، و تفاوت زن ابتدای جهان و زن امروز به اندازه ای ناچیز است که از سوراخ سوزن می گذرد.
5- ادبیات و هنر
خطنویسی- ادبیات- معابد و کاخها- مجسمه سازی- سفالگری- جواهرسازی- خلاصه ای از فرهنگ و تمدن سومری
شگفت انگیزترین چیزی که از سومریان بر جای مانده خطنویسی آن مردم است؛ این هنر

به اندازه ای در نزد آنان پیشرفته بود که به وسیلة آن می توانستند اندیشه ها و افکار مفصل و پیچیدة خود را دربارة بازرگانی و شعر و دین بیان کنند و نبشته های قدیمتری که به دست آمده بر روی سنگ است، و تاریخ آن به 3600 ق م می رسد. در حدود 3200 ق م الواح گلی ظاهر می شود، و چنان به نظر می رسد که، در آن هنگام، سومریان با این کشف عظیم بسیار شادمان شده اند. این یکی از خوشبختیهای ماست که مردم بین النهرین نوشته های خود را با مرکب فاسدشدنی، و بر کاغذی که زود از میان می رود، ننوشته اند، بلکه آنچه را خواسته اند بنویسند با آلت تیزی شبیه میخ بر گل تر نقش کرده اند. در این کار مهارت فراوانی داشتند؛

نویسندگان توانسته اند، با استفاده از این مادة نرم، یادداشتهایی از حوادث، صورت قراردادها، قبالة املاک، صورت خرید و فروش، متن احکام قضایی، و نظایر آنها را بنویسند و از همة اینها تمدنی بسازند که اثر نیش قلم در آن از دم شمشیر هیچ کمتر نباشد. در آن هنگام که منشی از نوشتن لوح فراغت می یافت، آن را در آتش می پخت یا مقابل حرارت آفتاب می گذاشت؛ به این ترتیب، طول عمر نوشته در حوادث روزگار بسیار بیش از کاغذ می شد، و تنها نوشتة برسنگ، در ماندن، بر آن ترجیح داشت. پیدایش خط میخی، و تطور و تکامل آن، بزرگترین منتی است که سومریان بر تمدن جهان دارند.
نوشته های سومری از راست به چپ خوانده می شود، و تا آنجا که می دانیم بابلیان نخستین کسانی هستند که از چپ به راست می نوشته اند. شاید نوشتن به صورت خطوط، همان گونه که پیش از این دیدیم، نوعی از علامات و صورتهایی بوده که مردم در میان خود قرار گذاشته بودند، و بر ظرفهای سفالی اولیه سومری نگاشته می شد.1 گمان بیشتر آن است که صورتها و اشکال اصلی در خلال قرون دراز، برای آنکه نوشتن تندتر صورت گیرد، کوچک و ساده تر شده و بتدریج به صورت علاماتی درآمده و با اشیایی که نمایندة آنها بوده اختلاف فراوان پیدا کرده و، به این ترتیب به جای آنکه تصویر اشیا باشد، علامت نمایندة اصوات شده است. برای آنکه مطلب با مثالی واضح شود، گوییم مثل آن است که در زبان انگلیسی تصویری از زنبور عسل (به انگلیسیbee) کشیده باشند، و با مرور زمان این تصویر به جایی برسد که، تنها، نمایندة صورت «بی» (be) باشد و به صورت هجایی درآید که در ترکیب کلمات مانند be-ing (به معنی موجود) و نظایر آن وارد شود، و دیگر کسی توجه به نمایندگی این علامت از صورت زنبور عسل نداشته باشد. سومریان و بابلیان از این نمایش هجایی علامات پیشتر نرفتند و به جایی نرسیدند که بتوانند صورت ترسیم شده را نمایندة حرف تنها و بدون حرکت ضمیمة آن قرار دهند؛ اگر به مثالی که زدیم باز گردیم، نتوانستند کاری کنند که علامت «بی» تنها نمایندة حرف غیر مصوت «ب» بوده باشد؛ چنان به نظر می رسد که این گام ساده، ولی انقلابی، به وسیلة مصریان قدیم برداشته شده.
---
1. به صفحة 161 مراجعه شود.

بدیهی است که انتقال از مرحلة خطنویسی به مرحلة ادبیات قرنها وقت می خواهد. در مدت چندین قرن، کتابت، تنها، ابزاری برای بازرگانی بود، و با آن قراردادها و اسناد و صورت کالاهای حمل شده به وسیلة کشتی و رسیدها و نظایر آنها را می نوشتند؛ شاید، گذشته از این، برای ثبت کردن

یادداشتها و گزارشهای دینی و محفوظ نگاهداشتن طلسمهای جادویی و ادعیه و داستانهای مذهبی نیز از خطنویسی استفاده می کردند تا در این چیزها تغییر و تبدیلهایی حادث نشود. با همة این احوال، هنوز قرن بیست و هفتم قبل از میلاد به پایان نرسیده بود که در شهرهای سومری عدة زیادی کتابخانه های بزرگ تأسیس شد؛ مثلا دو سارزاک، در محل شهر تلو در ویرانه های ساختمانهای همزمان با گودآ، مجموعه ای از 30,000 لوح گلی به دست آورد که با ترتیب و نظم خاصی روی یکدیگر چیده شده بود. از اوایل سال 2000 ق م مورخان سومری به این کار پرداختند که گذشته و حال خود را بنویسند و برای آیندگان بر جای گذارند؛ قسمتی از این سجلات به ما رسیده، البته آنچه به دست ما آمده مستقیماً از منبع سومری نیست، بلکه چیزهایی است که بابلیان بعدها از ایشان اقتباس کرده اند. در میان کتابهایی که به صورت اصلی سومری به دست ما رسیده، لوحه ای است که در نیپور اکتشاف شده و اصل سومری اولیه منظومة گیلگمش بر آن ثبت است؛ ما، پس از این صورت تحول یافتة آن را در نزد بابلیان مورد مطالعه قرار خواهیم داد. بعضی از لوحه های خردشده محتوی مرثیه های ادبی است که به نیرومندی ساخته شده و طرز تعبیر وصورت ادبی مخصوص به خود دارد. در اینجاست که برای نخستین بار با این طرز تعبیر خاص خاورمیانه روبرو می شویم، که در آغاز اشعار جمله های معینی را مکرر می کنند و چندین شعر به یک صورت آغاز می شود، یا فکر واحدی را در اشعار مختلف، به اشکالی که کمی با یکدیگر اختلاف دارند، بیان می کنند. این آثار، که از دستبرد روزگار محفوظ مانده، نشان می دهد که ادبیات از سرودها و مراثی کاهنان سرچشمه گرفته؛ به همین جهت، باید گفت که قصاید اولیه به صورت غنایی یا رزمی نبوده، بلکه جنبة دعایی و دینی داشته است.

شک نیست که پیش از این مراحل ابتدایی و آشکار و تمدن و فرهنگ سومری، قرنهای طولانی نمو و تطور و تکاملی در آنجا و جاهای دیگر در کار بوده است. همان گونه که ظاهراً خطنویسی میخی اختراع سومریان است، در معماری نیز باید گفت که سومریان، پیش از همه، شکل اساسی خانه و معبد و ستونها و گنبدها و طاقها را طرحریزی کرده اند. دهقان سومری برای ساختن کلبة خود نیهایی را به شکل مربع یا مستطیل یا مدور در زمین فرو می کرد و بالای آن نیها را خم می کرد و به یکدیگر می بست تا از آن قوسی یا طاقی یا گنبدی فراهم شود. می توان پذیرفت که آغاز ساده و بی پیرایه یا لااقل نخستین پیدایش شناخته شدة این اشکال معماری به همین صورت بوده است. در ضمن کاوشهای نیپور به یک مجرای آب سرپوشیده ای دست یافته اند که 5000 سال قدمت دارد؛ در گورهای شاهی اور طاقهایی دیده شده که به 3500 ق م می رسد،

و سردرهای قوسی شکل، در تاریخ 2000 ق م، در اور رواج کامل داشته است. این قوسها واقعی هستند؛ یعنی سنگهایی که با ترکیب آنها این قوسها درست می شود هرکدام شکل میخی را دارد که فشار را به طرفین خود منتقل می کند و ثابت در محل خود می ماند.
توانگران برای خود کاخهایی داشتند و معمولا این کاخها را برروی پشته هایی با ارتفاع ده یا دوازده متر از سطح زمین می ساختند، و چنان بود که تنها از یک راه داخل شدن به آن امکان داشت؛ به این ترتیب، کاخ صورت دژی پیدا می کرد. چون سنگ در سومر نایاب بود. بیشتر این کاخها را با آجر می ساختند و دیوارهای سرخ آنها را با نقشهای «آجری» به شکل حلزونی و مثلث و مقرنس و لوزی و مشجر تزیین می کردند. دیوارهای درونی را با گچ می پوشاندند و به شکل ساده ای نقاشی می کردند. اطاقهای خانه را گرداگرد حیاطی اندرون خانه می ساختند، که در برابر آفتاب سوزان آن ناحیه سایه و وسیلة سردی هوا را فراهم می کرد؛ به همین دلیل، و نیز برای آنکه امنیت و استحکام کاخ بیشتر باشد، در اطاقها را غالباً رو به حیاط اندرونی باز می کردند و کمتر برای آنها از طرف خارج دری می گذاشتند. پنجره همچون چیزی تجملی به شمار می رفت، یا این است که اصلا نیازی برای آن احساس نمی کردند. آب مصرفی را از چاه بیرون می آوردند؛ برای بیرون راندن فضولات، در ساختمانها مجراهایی بود که به یکدیگر اتصال پیدا می کرد و فاضلاب را به خارج شهر می برد. اثاثیه و مبل خانه، در عین کمی و سادگی، از ذوق و هنر خالی نبود؛ پاره ای از تختخوابها را با فلزات یا عاج منبتکاری می کردند؛ پایة بعضی از صندلیها، همان گونه که در صندلیهای مصری قدیم دیده می شود، مانند چنگال درندگان ساخته می شد.
برای معابد از جاهای دور سنگ وارد می کردند. و سر ستونها و نقشهای برجستة مسی را، که در آنها سنگهای نیمه قیمتی نشانده بودند، برای تزیین به کار می بردند. معبد ننار در اور، با سفالهای فیروزه ای رنگی که از خارج آن را می پوشاند، همچون نمونه ای بود که در دیگر معابد از آن تقلید می کردند؛ داخل اطاقها و رواقهای این معبد، با قرار دادن لوحهایی از چوبهای کمیاب- همچون ارز و سرو- بر روی دیوارها، مزین شده بود؛ این چوبها را با قطعات مرمر و رخام و عقیق و طلا معرقکاری و منبتکاری کرده بودند. بزرگترین معبد هر شهر معمولا بر روی تپه ای قرار داشت و به صورت یک زیگورات بود، با سه تا هفت طبقه ساختمان، که وسعت هر طبقه از طبقة زیرین کمتر می شد، و گرداگرد آن پلکانی مارپیچی می ساختند که برای بالا رفتن به طبقات مختلف به کار می رفت. این زیگوراتهای بلند شایستة خدایان گردنفراز و حامی شهرهای سومری به شمار می رفت. و نیز، از

لحاظ مادی و معنوی، در مقابل حمله یا طغیانی که هر آن احتمال آن می رفت، عنوان دژوارگی را داشت.1
در معابد، گاهی به عنوان تزیین، مجسمه هایی از خدایان و پهلوانان بشری و حیوانات قرار
---
1. همین گونه معابد برج مانند بابلی بوده است که به معماران و مهندسان جدید امریکایی الهام بخشیده که، در ساختن عمارتهای بلند، هر طبقه را کمی عقب می نشینند تا از رسیدن نور به خانة همسایگان جلوگیری نشود و مخالفت قانونی به عمل نیاید، چون شخص، در خیال خود، آن ساختمانهای 5000 سالة سومری را به آسمانخراشهای امروزی امریکا با یکدیگر در نظر بگیرد، آنگاه زمانهای دراز تاریخ به قدری کوچک می شود که به صورت یک چشم به هم زدن درمی آید.

می دادند. این مجسمه ها ساده و نازیبا و تنها نمایندة نیرومندی و بزرگی بود؛ هیچ دقت و جلال و حسن تعبیر و ریزه کاری هنریی در آنها وجود نداشت. بیشتر آنچه به دست آمده مجسمه های شاه گودآست که با سنگ دیوریت تراشیده شده، ولی تراش مجسمه ها خام و ساده است. در خرابه های تل العبید، از آثار دورة اول تمدن سومری، مجسمة کوچک مسیی به دست آمده که گاو نری را نمایش می دهد؛ گرچه گذشت زمان آن را خراب کرده، هنوز این مجسمه روح دارد و نشاط و نیروی گاو نر را بخوبی نمایش می دهد. در شهر اور، در گور ملکه شوب-اد، سر گاوی از نقره یافته اند که شاهکار هنری به شمار می رود و نشان می دهد که هنر سومری تا چه اندازه ترقی داشته است، گرچه دست تصرف روزگار نیز در این مجسمه کار خود را کرده و چنان نیست که ما امروز بتوانیم این اثر هنری را در مقامی که شایستة آن است قرار دهیم. نقوش برجستة معدودی که از آن زمان برجای مانده مؤید این نظر ماست، و جای شک باقی نمی ماند که هنر سومری هنر پیشرفته ای بوده است. خشونت و درشتی هنر سومری در «لوحة کرکسان»، که به وسیلة ائاناتوم، شاه لاگاش، برپا شده، و استوانة سنگ سماقی ایبنیشار، و تصاویر کاریکاتوری (براستی کاریکاتوری به معنی کلمه) نمایندة اور-نینا، و مخصوصاً «لوحة پیروزی»، که به وسیلة نرمسین نصب شده، بخوبی آشکار است؛ ولی، در همة این صورتها، جانداری نیرومندی در نقاشی و حجاری ملاحظه می شود، و هیچ شکی باقی نمی ماند که هنر سومری هنر جوانی بوده که در راه ترقی پیش می رفته است.
دربارة صناعت کوزه گری به این روشنی و آسانی نمی توان حکم کرد. شاید علت آن باشد که دست روزگار در آثار سفالین تصرف فراوان کرده

و چیزی از این صناعت برای ما باقی نگذاشته است تا بتوانیم از آن رو حکم صحیحی بدهیم. ممکن است در نزد آن مردم کارهایی سفالی وجود داشته که از لحاظ اتقان در عمل، از ظروف مرمر به دست آمده در خرابه های اریدو کمتر نبوده باشد؛ ولی بیشتر ظرفهای سفالی سومری- اگرچه چرخ کوزه گری هم در ساختن آنها به کار می رفته- ظروف سادة گلی بوده، که هرگز به پای گلدانهای عیلامی نمی رسیده است. زرگری و جواهرسازی صنعت پیشرفته ای بوده؛ دلیل این مطلب ظرفهای زرینی است که در گورستانهای اور از 4000 سال قبل از میلاد به دست آمده، که به بهترین صورت صیقل و پرداخت شده و از ذوق هنری بلندی حکایت می کند. گلدان سیمین انتمنو، که اکنون در موزة لوور است و به اندازة مجسمة گودآ بزرگی وضخامت دارد، در عین حال، مشتمل بر کنده کاریهای ظریفی از اشکال جانوران است. زیباترین کار هنریی که از آن زمان به دست آمده دستة خنجر زرین مرصع به فیروزه و لاجورد است که حکاکی و کنده کاری بسیار ظریفی دارد و از اکتشافات اور به دست آمده است؛ اگر حق داشته باشیم تا از روی عکسی که از این شاهکار هنری برداشته شده قضاوت که صورت هنری در آن زمان به سرحد کمال رسیده بوده است. از خرابه های سومری عدة زیادی مهرهای استوانه ای به دست آمده که با سنگ یا فلز گرانبها ساخته شده و در آنها، بر روی سطوحی که از شش سانتیمتر مربع تجاوز نمی کند، نقشهای بسیار زیبایی کنده اند. چنان به نظر می رسد که سومریان این مهرها را به جای امضایی که ما امروز می کنیم به کار می برده اند؛ همة اینها دلیل بر آن است که، در آن ازمنه، زندگی و اخلاق به اندازه ای مترقی و لطیف بوده که با تصور حقیری که ما از پیشرفت پیوستة نوع

بشر، از روزگاران سراسر بدبختی بسیار دور تا زمان حاضر- که خیال می کنیم تمدن به منتها درجة کمال رسیده!- داریم، به هیچ وجه سازگار در نمی آید.

تمدن سومری را می توان در تناقضی که میان سفالهای خام ساده و زینت آلاتÀظ؟به نهایت درجة زی؟ŠÜвق؟و اتقان رسیده خلاصه کرد، و گفت که این تمدن آمیخته ای از چیزهای سادة اولیه و شاهکارهای درخشانی بوده که گاه به گاه صورت می گرفته است. در این سرزمین- تا آنجا که علم ما در زمان حاضر به آن آگاهی دارد- نخستین حکومت و امپراطوری به دست انسان تأسیس شده؛ همچنین نخستین سازمان آبیاری، نخستین بار استفاده از سیم و زر برای ارزیابی کالا، نخستین قراردادهای بازرگانی، نخستین سازمان اعتبار معاملاتی، نخستین کتاب قانون، نخستین بار استفادة وسیع از خطنویسی، نخستین بار گفتگوی از داستان آفرینش و طوفان، نخستین

مدرسه ها و کتابخانه ها، نخستین ادبیات و شعر، نخستین آرایه ها و جواهرآلات، نخستین حجاری و نقش برجسته، نخستین کاخها و معابد، نخستین بار استفادة از فلزات در تزیین، و نخستین طاقها و قوسها و گنبدهای ساختمانی در جهان پیدا شده است. نیز در همین سومر است که برای اولین بار، آن گونه که تاریخ نشان می دهد، پاره ای از زشتیهای تمدن، از قبیل بردگی و استبداد و چیرگی کاهنان بر مردم و جنگهای استعماری، به شکل وسیع دیده می شود. شکل زندگی در سومر متنوع و عالی و پرفعالیت و بسیار مفصل و پیچیده بود. در همانجاست که، از اختلافات طبیعی میان مردم، یک نوع زندگی تازة قرین آرامش و فراوانی و آسایش، برای نیرومندان، و زندگی دیگری، سراسر بدبختی و کار پیوسته، برای دیگر مردم نتیجه شده است. پایة هزاران اختلافی که در تاریخ جهان روی داده در همین سرزمین گذاشته شده.

تأثیر سومر در بین النهرین- عربستان قدیم- تأثیر بین النهرین در مصر
در آن هنگام که از بلاد سومری سخن می رانیم، به اندازه ا ی به آغاز تاریخ نزدیک هستیم که بدشواری می توان گفت کدام یک از چند فرهنگ و مذهب وابسته به یکدیگر موجود در خاور نزدیک باستانی بر یکدیگر پیشی داشته است. البته قدیمترین آثار نوشته که در دست است به خط سومری نوشته شده، ولی این خط ممکن است نتیجة اوضاع و احوال و تصادفات خاصی بوده باشد، و به هیچ روی از این راه نمی توان چنین نتیجه گرفت که فرهنگ و تمدن سومری مقدم بر سایر فرهنگهای باستانی خاور بوده است؛ شاید آثار بازماندة تمدنهای پیش از سومری به صورتی بوده که از بین رفته و چیزی از آن برجای نمانده است. مجسمه های کوچک و آثار دیگری شبیه به آثار سومریان در دو شهر آشور و سامرا پیدا شده؛ چنانکه می دانیم این دو از شهرهایی است که بعدها در جزو حکومت آشور قرار گرفته است، ولی نمی دانیم که آیا چنین آثار از سومر به آن نقاط رسیده، یا

به وسیلة نهر دجله از راه دیگری به آنجا آمده. نیز قانون حموربی با قانونهای اور- انگور و دونگی شباهت دارد، ولی هرگز نمی توان گفت که قانون حموربی از قوانین سومری الهام گرفته، چه ممکن است هر دو تای آنها از اصل کهنه تری استفاده کرده باشند. تنها چیزی که می توانیم بگوییم این است که ما ترجیح می دهیم- و البته تأکید نمی کنیم- که مدنیت بابل و آشور از سومر و اکد منشعب، یا لااقل به وسیلة آن بارور شده باشد. خدایان بابل و نینوا و اساطیر دینی آنها، در اغلب حالات، همان خدایان و اساطیر سومری است که تغییر شکل و تحولی پیدا کرده. در مورد زبان و لغت باید گفت که ارتباط میان زبانهای بابلی و آشوری از یک طرف و زبان سومری از طرف دیگر مانند ارتباطی است که میان دو زبان فرانسوی و ایتالیایی از یک سو و زبان لاتینی از سوی دیگر وجود دارد.
شواینفورث نظر دانشمندان را به این مطلب شگفت انگیز متوجه ساخته است که کشت جو و ارزن و گندم، و اهلی کردن گاو و گوسفند و بز، گرچه از دورترین زمانهایی که از آن آگاهی داریم در مصر و بین النهرین معمول بوده، این گیاهان و حیوانات، به حالت وحشی خود، هرگز در مصر دیده نمی شوند، بلکه در زمینهای آسیای باختری و مخصوصاً یمن و عربستان قدیم آنها را می توان یافت. از اینجا چنین برمی آید که این عناصر اصلی تمدن، یعنی کشت دانه بار و اهلی کردن حیوانات، در زمانی که از آن هیچ گونه سندی در دست نداریم، در عربستان پیدا شده و از آنجا به سرزمین بین

النهرین (سومر و بابل و آشور) و مصر انتقال یافته است؛ این همان امری است که به نام نظریة «مثلث تمدن و فرهنگ» معروف شده. ولی آنچه تاکنون از تاریخ باستانی بلاد عرب به ما رسیده آن اندازه ناچیز است که می توان گفت این، تنها، فرضی است، و احتمال دارد که چنان بوده باشد.
آنچه بیش از این احتمال و امکان دارد آن است که پاره هایی معین از تمدن مصری از سومر و بابل سرچشمه گرفته باشد. این را می دانیم که ارتباطات بازرگانیی میان بین النهرین و مصر وجود داشته که مخصوصاً از راه ترعة سوئز صورت می گرفته، و شاید برای این ارتباط و انتقال کالا، از نهرهایی که پیش از این از سرزمین مصر در دریای سرخ می ریخته نیز استفاده می شد. یک نظر به نقشة جغرافیا بخوبی آشکار می سازد که چرا مصر، در طول تاریخ شناختة خود، بیش از آنکه به افریقا منسوب باشد، در جزو آسیای باختری به شمار می آمده است. تجارت و مبادلات فرهنگی بآسانی میان بین النهرین و مصر امکان پذیر بوده، ولی چون به نیل می رسیدند، صحرا در قسمت باختر، و آبشارهای نیل در قسمت جنوب، مانع بوده است که مصر با سایر قسمتهای افریقا ارتباط پیدا کند. بنابراین، طبیعی چنان است که در فرهنگ و تمدن مصر عوامل و عناصر فراوانی از فرهنگ بین النهرین وجود داشته باشد.
هرچه در مطالعه و تحقیق لغت مصری قدیم پیشتر می رویم، پیوند میان آن و زبانهای سامی خاور نزدیک بیشتر بر ما آشکار می شود. چنان به نظر می رسد که خطنویسی تصویری مصر، مربوط به دورة پیش از سلسله های سلاطین، از بلاد سومری به آن سرزمین رسیده باشد. مهر استوانه شکل- که اصل آن بدون شک از بین النهرین است- در قدیمترین دوره های تاریخ مصر ظاهر می شود و پس از آن از میان می رود؛ ممکن است گفت که این روش کار قدیمی را، که از خارج وارد شده بود، بعدها با روش ملی اصیلی جانشین ساخته اند. از چرخ کوزه گری پیش از سلسلة چهارم در مصر خبری نیست، در صورتی که این چرخ مدتها پیش از آن در سومر معروف بوده است؛ ممکن است که این

دستگاه با ارابه و چرخ ارابه در یک زمان از بین النهرین به مصر انتقال یافته باشد. سرگرزهای جنگی مصری قدیم با نظیر بابلی آن بسیار شبیه است. در میان آثار مصری مربوط به دورة پیش از سلسله ها، که در جبل الاراک به دست آمده، کاردی از سنگ چخماق است که ساخت زیبایی دارد و بر آن نقشهایی است که، از حیث موضوع و سبک، با نقشهای بین النهرین شبیه است. ظاهراً صناعت در باختر آسیا ایجاد شده و سپس از آنجا به مصر انتقال یافته است. نخستین مهندسی معماری مصر به مهندسی بین النهرین شباهت دارد؛ از آن جهت که، برای تزیین دیوارهای آجری، در آنها

نیز نقشهای فرورفته به کار می رفته است. سفالهای دورة پیش از سلسلة سلاطین مصر، و مجسمه های کوچک و موضوعات تزیینی آنها، در بسیاری از نمونه ها، شبیه نظایر آنها در بین النهرین است، یا بدون شک با آن ارتباط فراوان دارد. در میان آثار مصریی که از آن زمان به جای مانده مجسمه های کوچکی از خدایان است که اصل آسیایی آنها آشکارا دیده می شود. در زمانی که به حکایت تمام، ظواهر تمدن مصری در آغاز پیدایش خود بود، هنرمندان شهر اور مجسمه هایی می ساختند و نقشهایی بر آنها می کشیدند که، خود، نمایندة آن بود که مدت درازی از پیدایش این دو هنر در سومر می گذرد.1

این شکستی برای مصر نیست که پیشی تمدن را در بلاد سومر اعتراف کند، چه ریشه ها و عناصری که نیل از دجله و فرات گرفته، هر چه باشد، رشد و ترقی کرده و بارور شده و تمدن خاص و خالص مصری از آن بیرون آمده است، که بدون شک ثروتمندترین و بلندآوازترین و نیرومندترین فرهنگ و تمدن شناخته شده در تاریخ است؛ تمدن مصری زیبایی و لطف خاصی دارد که فرهنگ و تمدن خام و ابتدایی سومر هیچ قابل مقایسه با آن نیست، و حتی تمدن یونان و روم نیز از آن تجاوز نمی کند.

---

1. یکی از دانشمندان بزرگ معاصر، الیت سمیث، کوشیده است تا این نظریات را نقض کند؛ دلیل وی آن است که اگرچه گندم و جو و ارزن به صورت وحشی و طبیعی در مصر یافت نمی شود، دلایلی در دست است که کشت این گیاهان، در مصر، قدیمتر از هر جای دیگر صورت گرفته. وی را عقیده آن است که کشاورزی و تمدن، به صورت کلی، از مصر به سومر انتقال یافته است؛ همچنین استاد برستد، بزرگترین مصرشناس امریکایی، به قدمت تمدن سومری بر تمدن مصری عقیده ندارد. به نظر وی، قدمت چرخ ارابه در مصر، اگر از سومر بیشتر نباشد، از آن کمتر نیست؛ و برهان شواینفورث را به این استدلال رد می کند که دانه بار را، به صورت طبیعی آن، در نقاط مرتفع حبشه یافته اند.

فصل هشتم :مصر

1- در دلتا
اسکندریه- نیل- اهرام- ابوالهول
اسکندریه بندری بسیار عالی است. آن طرف سدی که از آبها تشکیل می شود، امواج خروشان بر یکدیگر سوارند، ولی این طرف، دریا همچون آینه ای سیمین به نظر می رسد. در آنجا بر جزیرة کوچک فاروس، در زمان بسیار دور، سوستراتوس منارة بزرگ خود را با مرمر سفید، به بلندی پانصدپا،1 برپا کرد تا راهنمای همة دریانوردانی که در مدیترانه آمد و شد می کردند، و یکی از عجایب هفتگانة عالم باشد. با گذشت روزگار، و در تحت تأثیر آبهای خروشان، اثری از این منارة عظیم برجای نمانده، ولی اکنون به جای آن منارة تازه ای ساخته شده تا راهنمای کشتیهای بازرگانی باشد و آنها را به بندر اسکندریه برساند؛ اسکندریه همان جاست که مرد سیاسی شگفت انگیز، یعنی اسکندر، شهر بزرگ خود را بنا کرد و در آنجا نژادهای گوناگون با یکدیگر آمیختند؛ همان است که بعدها وارث فرهنگ و تمدن مصر و فلسطین و یونان شد. در همین بندر است که قیصر، با حال خشم و اندوه، از سر تازه بریدة پومپیوس استقبال کرد.
مسافری که در قطار نشسته و از این شهر می گذرد، در خیابانها و کوچه ها، از پشت امواج گرمایی که در هوا رقص کنان بالا می رود، کارگران تا کمر برهنه ای را می بیند که به کارهای مختلف مشغولند؛ زنانی را با چادرها و عباهای سیاه از نظر می گذراند که بارهای سنگین با خود می برند؛ و گاه به گاه علمایی را می بیند که با لباس گشاده و بلند و عمامة سفید خود وقار شاهانه ای دارند. از دور، چشم به میدانهای وسیع و کاخهای افراشته ای می افتد که بیشک، در زیبایی، از آنچه بطالسه، در آن زمان که اسکندریه میعادگاه تمام جهان بود، ساخته بودند کمتر نیست. پس از آن، ناگهان دشت فرا می رسد و شهر، پشت سر آن، در افق دلتای حاصلخیز نیل محو می شود. این دلتا همان مثلث سبزی است که در نقشه ها همچون شاخة خرمایی بر ساقة باریک نیل قرار
---
1. برابر به 152 متر. – م.

گرفته است.
شک نیست که این دلتا زمانی خلیجی برای نیل بوده است؛ رفته رفته این نهر عظیم، که از هزاران کیلومتر راه پیش می آید، با خود رسوباتی آورده و آن خیلج را پرکرده است؛ این کار به اندازه ای کند صورت گرفته و می

گیرد که چشم نمی تواند آن را تشخیص بدهد.1
امروز بر این کنار گل آلود مصر، که هزاران شاخة نیل از آن می گذرد، شش میلیون کشاورز به سر می برند، و آن اندازه محصول پنبه به دست آنان فراهم می آید که سالانه، از صادرات آن، یکصد میلیون دلار عاید کشور مصر می شود. در این سرزمین است که نامدارترین نهر جهان می گذرد و خورشید بر آبهای آرام و روشن آن می درخشد و دو کرانة آن را درختان خرمای سر به فلک کشیده و گیاهان سبز و خرم می پوشاند. ما در قطاری که نشسته ایم نمی توانیم بیابانی را که آن طرف نیل قرار دارد، یا «دره های سیلگیری» را که روزی شاخه هایی از نیل بوده است، مشاهده کنیم. نیز، در این سفر نمی توان درست دریافت که سرزمین مصر چه اندازه باریک و کم پهناست؛ هر چه دارد از نیل است؛ و در دو سوی این نهر ریگهای روانی، همچون دشمنی، در کمین آن نشسته است.
قطار اکنون از میان جلگه ای رسوبی می گذرد که قسمتی از آن را آب پوشانده است و از هر طرف نهرهایی برای آبیاری در آن کنده شده و فلاحان مصری، با مختصر لباسی که بر تن دارند، در این جلگه برای به دست آوردن روزی خود تلاش می کنند. نیل هر سال طغیان می کند، و این طغیان از انقلاب صیفی شروع می شود و مدت صد روز دوام می کند؛ همین فیضان و زیاد شدن آب است که سبب حاصلخیزی صحرا می شود و، همان گونه که هرودوت گفته، مصر را «عطیة نیل» قرار می دهد. بآسانی می توان دریافت که چرا در این نقطه از جهان یکی از قدیمترین مراکز تمدن به وجود آمده است. در هیچ جای دیگر زمین، جز در بین النهرین، نمی توان رودخانه ای را یافت که به اندازة نیل پرآب، و قابل آن باشد که در تحت اختیار و تسلط آدمی قرار گیرد؛ از هزاران سال پیش به این طرف، همه ساله، فلاح مصری مشتاقانه آرزوی زیاد شدن آب نیل را دارد؛ هم اکنون، در روزهای طغیان آب، هر صبح در کوچه های قاهره بانگ جارچیان به گوش می رسد که مردم را از آن آگاه می سازند. چنین است که گذشته، به سان این رودخانة آرام، پیوسته در آینده فرو می ریزد و تنها در ضمن این ریزش است که بسرعت از زمان حاضر می گذرد. تقسیم کردن زمان به گذشته و حال و آینده کار مورخان است؛ خود زمان چنین تقسیمی را نمی شناسد.
ولی برای به دست آوردن هر عطیه و هدیه ای باید بهایی پرداخته شود؛ فلاحان مصری، از
---
1. علمای جغرافیای قدیم – مثلاً استرابون – چنان معتقد بودند که روزی مصر در زیر آبهای مدیترانه پنهان بوده و بیابانهای آن در ژرفنای همین دریا تشکیل شده است.

دیرزمانی، این نکته را دریافته اند که هرچه طغیان نیل سودمند و نعمت خیز باشد، در عین آنکه سبب حاصلخیزی می شود، ممکن است خرابی به بار آورد. به همین جهت است که، از همان زمانهای دور پیش از دورة تاریخ، در سراسر کشور ترعه هایی کنده اند؛ چون موسم فیضان می رسد، آب در این ترعه ها می افتد. در وقت پایین رفتن نیل، آبی را که در این ترعه ها جمع شده، به وسیلة سطلهایی که بر کنار اهرمهای بلندی بسته اند، بالا می آورند و به مصرف زراعت می رسانند؛ فلاح مصری هم اکنون، در ضمن این کار، آوازهایی می خواند که از پنج هزار سال پیش نیاکان او همان آوازها را به گوش نیل می رسانیده اند. این فلاحان که امروز می بینیم، و آن اندازه گرفته به نظر می رسند که حتی در ضمن آواز خواندان هم تبسمی بر لبشان دیده نمی شود، با اجداد خود، که در طول پنجاه قرن گذشته بر کناره های نیل به سر می بردند، تفاوت فراوان ندارند؛ اسبابی که آب را بالا می کشیده، و هنوز آن را می بینیم، به اندازة اهرام مصر قدمت دارد؛ با وجود آنکه زبان عربی در سراسر مصر انتشار یافته است، هنوز یک میلیون از این فلاحان با زبانی سخن می گویند که با آن نوشته هایی بر آثار باستانی مصر نقش شده و برجای مانده است.
در قسمت مجاور دریای مصر، و در هشتاد کیلومتری اسکندریه، محل شهر قدیمی نوکراتیس است که روزی شهر صنعتی بزرگی بوده و یونانیان در آن به سر می برده اند؛ در پنجاه کیلومتری خاور این شهر محل قدیمی سائیس است که، پیش از آنکه به دست پارسیان و یونانیان بیفتد، تمدن مصری در آن حالت تجددی پیدا کرده بود. در فاصلة 200 کیلومتری جنوب اسکندریه شهر قاهره جای دارد. این شهر، شهر زیبایی است، ولی رنگ مصری خالص ندارد. نخستین بار آن را فاتحان مسلمان در سال 968 میلادی بنا نهادند؛1 پس از آن روحیة شاد فرانسوی بر روحیة اندوهناک عرب چیره شد و در کنار صحرای مجاور قاهرة قدیم پاریسی ساختند که، در برابر شهر قدیم، اجنبی و غیرواقعی می نماید. باید از این قسمت قاهره بگذرند و مصرباستانی را در نزدیکی اهرام مشاهده کنند.
در ابتدای راه درازی که مسافر را به اهرام می رساند، این اهرام بسیار کوچک می نماید؛ شخص تازه وارد به خود می گوید: آیا ما اینهمه رنج راه را برخود تحمل کردیم که آثاری به این کوچکی و ناچیزی را تماشا کنیم؟ ولی زمانی نمی گذرد که حجم اهرام بزرگ می شود، مثل آن است که دستی آنها را در هوا بالا می آورد. ناگهان به سرپیچی از راه می رسیم و خود را در کنار صحرا می یابیم؛ اهرام مصر، برهنه و دور افتاده در میان شنها، با اندام غول آسای خود به نظر می رسد که سر به آسمان پاک و درخشان مصر افراشته است. در پای این اهرام آمیخته ای از نژادهای

مختلف بشری به چشم می رسد: مردانی کارآمد بر خر خود سوارند و پی کار خود
---
1. قاهره را ابوالحسن جوهر (از بانیان دولت فاطمیان در افریقای شمالی و مصر) در 359 هجری قمری بنا نهاد. – م.

می روند؛ بانوان درشت اندامی براحتی با درشکه حرکت می کنند؛ جوانانی بر پشت اسبان سوار و به تاختن مشغولند؛ و دختران جوانی با ناراحتی بر پشت شتران قرار گرفته اند، و جورابهای ابریشمین ایشان در پرتو آفتاب می درخشد. همه جا راهنمایان عرب را می بینیم که آمادة آنند که به سیاحان کمک کنند و هر خدمتی ازدستشان برمی آید انجام دهند. همانجا می ایستیم که قیصر و ناپلئون ایستاده بودند؛ پنجاه قرن تاریخ به ما نظاره می کند. هرودوت، پدر تاریخ، چهارصد سال پیش از قیصر به اینجا آمد و به داستانهایی گوش داد که پریکلس از شنیدن آنها به شگفتی افتاد. آنگاه عامل زمان از این منظره حذف می شود و چنان به نظر می رسد که ما و قیصر و هرودوت، در برابر این گورهایی که فاصله شان از هرودوت و قیصر بیش از فاصلة اینان از ماست، همه، معاصریم و در یک زمان به سر می بریم.
در نزدیکی اهرام، مجسمة ابوالهول، که نیمی به صورت شیر و نیمی به صورت فیلسوف است، با چنگال نیرومند خود شنها را می فشارد، و با چشمان بیحرکت خود بر گذرندگان و دیدارکنندگان و صحرای ابدی نظاره می کند. براستی که مجسمة وحشت انگیزی است؛ گویا برای آن بوده است که گناهکاران و بدکاران سالخورده را بترساند و کودکان خردسال را زودتر به رختخواب روانه سازد. در این مجسمه، تنة شیر به سر آدمی ختم می شود که فکین برجسته و چشمان بیرحم دارد؛ تمدنی که آن را ساخته (حدود 2990 ق م) هنوز آنچه را از وحشیت قدیم بوده فراموش نکرده است. در روزگار قدیم، مجسمة ابوالهول را شن پوشانده بود؛ به همین جهت است که هرودوت، که با چشم خود چیزهایی را در این سرزمین دیده و نقل کرده که اثری از آنها اکنون برجای نیست، یک کلمه هم در این باره ننوشته است.
آیا مصریان قدیم چه اندازه ثروت و قدرت داشته اند که توانسته اند چنین بناهای عظیمی را برپا دارند؟ با چه دانشی توانسته اند، در آغاز تاریخ، سنگهای عظیمی را از فاصله ای نزدیک به هزار کیلومتر به پای اهرام بیاورند و پاره ای از آنها را، که چندین تن وزن دارد، تا 150 متر از سطح زمین بالا بیاورند و کار بگذارند؟ چگونه توانسته اند یکصدهزار بنده ای را که در این کار شرکت داشتند، در مدت بیست سالی که برای ساختن اهرام

صرف شده، مزد یا لااقل خوراک بدهند؟ هرودوت نوشته هایی را که بر روی یکی از اهرام بود خوانده و برای ما نقل کرده است، که مطابق آن معلوم می شود کارگران آن اهرام چه اندازه تربچه و سیر و پیاز مصرف کرده اند؛ تو گویی چنان بوده است که این گونه مسائل نیز از چیزهایی بوده است که باید حالت جاودانی پیدا کند.1 با وجود اطلاع یافتن بر این جزئیات، هنگامی که از این نقطه دور می شویم چندان شاد نیستیم؛ این از آن جهت است که در این ضخامت و عظمت بنا نوعی

توحش اولیه، و اگر دوستدارید توحش زمان جدید را ملاحظه می کنیم. حافظه و خیال بیننده است که، چون با تاریخ درهم می آمیزد، برای این بناها آن اندازه عظمت قائل می شود؛ این بناها به خودی خود، دلیلی بر غرور باطل و مسخره آمیز است، چه هر یک گوری است که با آن می خواسته اند برای مردگان زندگی جاوید فراهم آورند. شاید عکسبرداری در مبالغه ای که نسبت به عظمت اهرام شده بی تأثیر نباشد، چه در عکس همه چیز، جز پلیدیها منعکس می شود و منظره ای از زمین و آسمان که در عکس می آید برعظمت کار آدمی می افزاید. به نظر من، غروب آفتاب در جیزه بسیار باشکوهتر از اهرام است.

2- سیر به طرف بالای نیل

ممفیس- شاهکارهای ملکه حتشپسوت- دو مجسمة ممنون- الاقصر و کرنک- بزرگی تمدن مصر

از قاهره کشتی بخاری کوچکی به طرف بالای نیل، یعنی به سوی جنوب، پیش می رود و مسافر را بکندی با خود می برد و پس از شش روز به کرنک والاقصر می رساند. در حدود سی کیلومتری جنوب قاهره، محل شهر ممفیس، که باستانیترین پایتختهای مصر است، قرار دارد. در همین شهر بوده است که پادشاهان بزرگ سلسله های سوم و چهارم حکومت می رانده اند و در زمان ایشان دو میلیون کس در آن به سر می برده اند. اکنون در آنجا جز ردیفی از اهرام کوچک، و نخلستانی، چیز دیگری دیده نمی شود؛ از اینها گذشته، همه صحرایی است که پایان ندارد و شنهایی است که پا در آن فرو می رود و چشم را می آزارد و راه و سوراخهای پوست را می بندد؛ همین شنهاست که از مراکش تا مغولستان ادامه دارد و از شبه جزیرة سینا و عربستان و ترکستان و تبت می گذرد؛ در ابتدا از همین کمربند شنی، که از دو قاره عبور می کند، مراکز تمدن در زمانهای باستانی ایجاد شده، و آنگاه که یخ پس نشسته و گرما زیاد و باران کم شده، آثار این تمدنها از بین رفته است. در امتداد نیل، از هر طرف به پهنای بیست کیلومتر، نواری از خاک حاصلخیز قرار دارد؛ این تنها تکه زمینی است که، در فاصلة میان مدیترانه و نوبه، از صحرا کنده شده و به

کار آدمی خورده است. با وجود این، باید گفت که دورة هستی یونان، و حتی هزاران سال که زندگانی روم دوام داشته، در مقابل زندگانی مصر، که از منس تا کلئوپاترا دوام یافته بسیار کوتاه است!
یک هفته پس از آغاز مسافرت، کشتی بخاری به اقصر می رسد. در این مکان، که اکنون دهکده های کوچکی- و بر گرداگرد آنها ریگهای روان- دیده می شود، بزرگترین پایتختهای مصر و ثروتمندترین شهر عالم قدیم ساخته شده بود (طیوه)، که یونانیان آن را به نام تبس می نامیدند و خود مردم آن سرزمین را وسی و «نه» می خوانند. در کرانة خاوری نیل هم اکنون

مهمانخانة معروف «کاخ زمستانی اقصر» ساخته شده که گلهای کاغذی باغ آن شهرت جهانی دارد. چون شخص به کرانة باختری توجه کند، در آنجا خواهد دید که خورشید پشت گورهای شاهان، در دریایی از شن غروب می کند، و آسمان در هنگام غروب رنگ ارغوانی و زرینی دارد؛ در همین قسمت باختری، و در فاصلة دورتری، ستونهای معبد با شکوه ملکه حتشپسوت به نظر می رسد؛ آن که از بلاد باختری برای نخستین بار به این سرزمین آمده چنان می پندارد که اینها ستونهایی است که به دست یونانیان یا رومیان قدیم برپا شده است.
هنگام بامداد، کرجی بادبانی با کندی ما را از رودخانه ای چنان آرام و ساکن می گذراند که آدمی هرگز خیال نمی کند همین رودخانه است که به همین صورت، در طول قرنهایی که از شماره بیرون است، جریان داشته است. پس از گذشتن از نیل، به کرانة باختری آن می رسیم و، چون کیلومترها را یکی پس از دیگری پشت سر بگذاریم و از گردنه های خاکی و از میان گورستانهای تاریخی قدیم بگذریم، به یک شاهکار هنری می رسیم؛ همان معبد باشکوه ملکه حتشپسوت که ستونهای خاموش و سفیدرنگ آن در آسمان صاف بالا رفته است. در اینجا هنرمند تصمیم گرفته است که طبیعت را تغییر بدهد و تپه های آن را زیباتر از زیبایی خود آنها جلوه گر سازد: به این ترتیب، از میان توده های سنگ خارا، این ستونها را تراشیده که شکوه و جلال آن از آنچه ایکتینوس برای پریکلس ساخته کمتر نیست. بیشک هر کس این ستونها را ببیند به این اندیشه خواهد افتاد که یونانیان معماری خود را از اصل مصری اقتباس کرده اند و، شاید، وسیلة انتقال جزیرة کرت بوده است. بر روی دیوارهای این معبد نقش برجسته های پهناوری، پر از جانداری و فکر، از داستان نخستین زن مشهور تاریخ حکایت می کند که هیچ کمی و نقصانی نسبت به ملکه های دیگر تاریخ ندارد.
هنگام برگشتن از تماشای این معبد قدیمی، به دو مجسمة بزرگ برمی خوریم که نمایندة بزرگترین پادشاه خوشگذران مصر آمنحوتپ سوم است، و مکتشفان یونانی بغلط آنها را «مجسمه های ممنون» نامیده اند. بلندی

یکی از آنها به 20 متر می رسد و 700 تن وزن دارد و از سنگ یکپارچه تراشیده شده. برپایة یکی از این دو مجسمه هنوز می توان نوشته هایی را که دیدارکنندگان یونانی آن، در حدود 2000 سال قبل از این، از خود برجای گذاشته اند خواند. در اینجا نیز زمان به صورت شگفت انگیزی جمع می شود و چنان به نظر می رسد که ما و آن سیاحان یونانی، در برابر مجسمه های عظیم، معاصر یکدیگریم. یک کیلومتر و نیم در شمال مجسمه ها، شکسته های مجسمة رامسس دوم، که برجسته ترین شخصیتهای تاریخی به شمار می رود و اسکندر کبیر در برابر او رنگ و بهایی ندارد، بر زمین ریخته است. این شاه 99 سال زیست، که مدت 67 سال از آن را برتخت سلطنت مصر تکیه داشت، و 150 فرزند آورد. اینک مجسمة او در برابر ماست، که پیش از این 17 متر بلندی داشته و اکنون 17 متر درازی دارد بر روی زمین دراز کشیده، آیندگان و روندگان به چشم ریشخند در آن می نگرند. دانشمندانی

که همراه ناپلئون به مصر آمده بودند کوشش فراوان کردند تا همه چیز این مجسمه را اندازه بگیرند. طول گوش او، در اندازه گیری، بیش از یک متر به دست آمد، و پهنای پایش یک متر و نیم، و وزن آن را حدود 1000 تن تخمین کرده اند؛ در برابر همین مجسمه است که ناپلئون آنچه را در برابر گوته گفته بود تکرار کرد و گفت: «این است یک مرد!»

بر گرداگرد ما، در این جای از کرانة باختری نیل، شهر مردگان است که علمای مصرشناسی همه جای آن را کاویده و در هر گوشه گوری از گورهای شاهان را یافته اند. در آن زمان که به دیدار این سرزمین رفتم، در مقبرة توت عنخ آمون- حتی بر روی کسانی هم که می پندارند سیم و زر هر دری را باز می کند- گشوده نمی شد؛ ولی در مقبرة ستی اول باز است و، در خنکی سردابهای زیرزمینی، انسان می تواند براحتی سقف و دهلیزهای نقاشی شده را تماشا کند و از مهارت صنعتگران آن زمان متعجب شود و به فکر ثروت سرشار آن زمان بیفتد که چگونه با آن توانسته اند این تابوتهای بزرگ را بسازند و این همه هنر و صنعت در آن به کار برند. کسانی که مشغول حفاری بوده اند، در یکی از این مقبره های زیرزمینی، جای پای بندگانی را که جسد مومیایی شدة شاه را، سه هزارسال پیش از این، به آرامگاه ابدی او برده اند بر روی زمین دیده اند

اینها چیزهایی است که بر ساحل باختری نیل قابل دیدن است، ولی نیکوترین و زیباترین آثار در کنار خاوری قرار دارد و همان است که به نام کاخها (= الاقصر) معروف است. ساختمان این قسمت به دست آمنحوتپ کبیر آغاز شد که با غنیمتهایی که از کشورگشایی نصیب تحوطمس سوم شده بود به ساختن کاخ باشکوهی آغاز کرد؛ ولی، پیش از آنکه کار تمام

شود، دست اجل گریبان او را گرفت و مدت صد سال این کار تعطیل شد، تا زمان رامسس دوم رسید؛ وی آن کاخ را با شکوهی شاهانه به پایان رسانید. در همان نظر اول به این ساختمان، روح معماری مصری تمامی فکر و ذهن کسی را که متوجه تماشای آن است فرا می گیرد، و معلوم می شود که زیبایی و مزایای آن تنها در وسعت و استحکام نقشه نیست، بلکه نیروی مردی و مردانگی از همه جای آن هویداست. در این قصر تالار پهناوری بوده است که اکنون از شن انباشته شده، ولی در آن روزهای بسیار کهن، کف آن همه از سنگ مرمر مفروش بوده است؛ در سه طرف آن ستونهای مجللی است که تنها ستونهای کرنک را می توان با آنها در معرض مقایسه درآورد. در هر طرف، نقش برجسته های روی سنگ و مجسمه های شاه، پس از این همه زمان که بر آنها گذشته، هنوز از عظمت گذشته حکایت می کند. پیش خود هشت ساقة دراز پاپیروس- یعنی همان چیزی که دایة پیدایش و پیشرفت ادبیات بوده و در اینجا به منظور هنری به کار رفته است- را تصور کنید که بر نوک هر ساقه غنچة نیمشکفته ای باشد؛ نیز چنان تصور کنید که پنج رشته بند، محکم، اینها را به یکدیگر بسته و زیبایی آمیخته به نیرویی به آنها داده باشد؛ آنگاه چنان پندارید که همة این چیزها با سنگ سخت فراهم شده باشد: در آن صورت، ستونهایی

را که در اقصر به شکل گیاه پاپیروس برپا شده پیش نظر خود مجسم خواهید دید. پس از آن، خواننده باید پیش خود تالاری تصور کند که همه از این ستونها ساخته شده، و بر روی آنها سرستونهای عظیمی قرار گرفته باشد و رواقهای سایه داری بسازد، تا بتواند آنچه را دست روزگار از سی قرن پیش برای ما برجای گذاشته در عالم خیال ببیند. پس از این، باید در اندیشة آن بیفتد که آیا مردمی هم، در آن زمان که ما آن را دوران کودکی مدنیت می خوانیم، چه اندازه نیرومندی داشته اند که به فکر ساختن چنین آثار بزرگی برآمده، و پس از آن توانسته اند فکر خود را به مرحلة عمل درآورند.

از میان ویرانه های قدیمی، و پلیدیها و بدبختیهای زمان حاضر، راه ناصافی ما را به معبدهای کرنک می رساند؛ آن آخرین چیزی است که مصر از آثار باستانی خود برجای نگاه داشته تا در معرض تماشای بینندگان قرار دهد. در ساختن این معابد، در حدود پنجاه نفر از فراعنة مصر، که از اواخر سلطنت قدیم تا روزگار بطالسه در این سرزمین فرمانروا بوده اند، شرکت داشته اند. در هر دوره، چیزهای تازه ای ساخته و، برآنچه از پیش مانده بود، افزوده می شد تا مساحتی در حدود بیست و پنج هکتار زیربنا قرار گرفت؛ این بزرگترین و باشکوهترین بناهایی است که به دست بشر ساخته و به خدایان تقدیم شده است. راهرویی که در میان دو ردیف ابوالهول ساخته

شده ما را به جایی می رساند که شامپولیون، مؤسس مصرشناسی، در سال 1828 در آنجا ایستاده و چنین نوشته است:
من عاقبت به کاخ، و اگر بهتر بگویم به شهر آثار، یعنی به کرنک آمدم. در اینجا، تمام شکوه و جلال فراعنه بر من آشکار شد و عظیمترین چیزهایی را که به فکر بشر رسیده و به مرحلة عمل درآورده اند دیدم ... هیچ ملت قدیم یا جدیدی، جز مصریان، نتوانسته است تصور معماریی به این عظمت و وسعت و شکوه داشته باشد. مصریان قدیم چنان فکر می کرده اند که مرد غول پیکر نیرومندی، با بلندی صدپا، قاعدتاً باید چنان فکر کند.
برای آنکه شخص حقیقت این بنا را چنانکه باید فهم کند، عکسها و نقشه های فراوان، و خبرت و کارشناسی یک نفر معمار را باید داشته باشد. خواننده باید پیش خود محوطة وسیع محصور مربع شکلی را تصور کند که هر ضلع آن 500 متر طول دارد؛ و چندین حیاط در آن ساخته شده، و زمانی 86000 مجسمه در آن جای داشته است؛ مجموعة اصلی ساختمانهای داخل این محوطه همان است که معبد آمون را تشکیل می دهد (300 متر در 90 متر)؛ میان هر دو حیاط ستونها یا دروازه های بزرگ وجود دارد: از طاق نصرتهای مجللی که تحوطمس سوم برپا کرده قسمت بالای آن ریخته، ولی هنوز تصاویر و کنده کاریهای آن از ظرافت حجاری آن حکایت می کند؛ تالار جشنهایی که همین پادشاه ساخته، و این طرف و آن طرف آن هنوز ستونهای شیاردار دیده می شود، بر ستونهای سبک دوریک یونان پیشی دارد و خاطر را متوجه آنها می سازد؛ معبد کوچک پتاح، با ستونهای فراوانی که دارد، در زیبایی، با نخلستان مجاور آن
*****تصویر
متن زیر تصویر: ستونبندی و تالار معبد الاقصر، عکس از موزة هنری متروپلیتن، نیویورک

رقابت می کند؛ آنگاه گردشگاه بزرگی است که آن نیز به فرمان تحوطمس ساخته شد و، با ستونهای درشت و برهنة خود، نمایندة حقیقی این ناپلئون مصر به شمار می رود؛ از همه مهمتر تالار بزرگ ستونداری1 است که سقف آن بر روی جنگلی از صد و چهل ستون عظیم قرار گرفته؛ ستونهای آن چنان به یکدیگر نزدیک است که از گرمای سوزان خورشید جلو می گیرد؛ سرستونها، به شکل برگ خرما، در سنگ تراشیده شده، و تخته سنگهای خارای بزرگی بر روی این ستونها قرار گرفته است. در نزدیکی این محل دو مسلة یکپارچه، که در زیبایی و بلندی درست مشابه یکدیگرند، همچون دو ستون نور در میان مجسمه ها و معبدهای در حال ویرانی برافراشته شده و، با نوشته هایی که بر آنها نقش شده، پیام ملکة حتشپسوت را به جهانیان می رساند. در نوشتة مسله ها چنین آمده است:

این مسله ها از سنگ خارایی ساخته شده که از کانهای جنوب آورده اند؛ تاج آنها از بهترین طلای کشورهای بیگانه است. از دور، بر روی رودخانه آنها را می توان دید؛ درخشندگی شعاع آنها هر «دوسرزمین» را پر می کند؛ هنگامی که قرص خورشید میان آنها جای دارد، چنان می نماید که براستی در افق آسمان بالا می آید ... شما که این دو یادگار را پس از زمان درازی خواهید دید و از آنچه من کرده ام سخن خواهید گفت، لابد خواهید گفت. «ما می دانیم چگونه چنین کوهی از طلا را برپا داشته اند. من، برای زرین کردن این ستونها طلا را مانند کیسه های دانه بار کیل کرده و به مصرف رسانیده ام.. چه، می دانستم که کرنک افق آسمانی زمین است.
چه ملکه و چه شاهان بزرگی بوده اند! شاید این نخستین تمدن بزرگ جهان ظریفتر و زیباتر از همه باشد؛ ظن غالب آن است که ما هنوز در آغاز اکتشاف عظمت چنین تمدنی باشیم. نزدیک دریاچة مقدس کرنک، امروز، مردانی زمین را می کنند و می کاوند و خاکهای آن را در دو زنبیلی که بر دو کنار چوبی بسته شده می ریزند و با دوش آنها را حمل می کنند؛ در کنار این کارگران، عالم مصرشناسی را می بینیم که بر روی دو قطعه سنگی که تازه از خاک بیرون آمده خم شده و به خواندن نوشته های هیروگلیفی آنها مشغول است. این مصرشناس یکی از هزاران دانشمند مانند کارتر، برستد، ماسپرو، پتری، کاپارت، ویگال و نظایر ایشان است که بسادگی در این سرزمین خورشید سوزان و شن روان به سر برده و کوشیده اند تا طلسم ابوالهول را برای ما بازکنند و، از شکم خاک رازپوش، هنر و ادبیات و تاریخ و حکمت مصر را بیرون آورند. زمین و آسمان هر روز با ایشان در نبرد است؛ خرافات به آنان لعنت می فرستد و مانع کارشان می شود؛ رطوبت و ویرانی پیوسته به آثاری که این دانشمندان از زیر خاک بیرون می آورند حمله می کند؛ این نیل، که برای سراسر مصر مایة آبادی و فراوانی است، هنگام طغیان، به داخل ویرانه های کرنک راه پیدا می کند و به ستونها می رسد و آنها را به زمین
---
1. نمونه ای از آن را می توان در موزة مترپلیتن نیویورک مشاهده کرد.

می اندازد؛ و چون آب پس می نشیند، ورقة شوره ای بر روی ستونها می گذارد که مانند خوره سنگ را می خورد و متلاشی می کند.
پس، بهتر آن است که شتاب کنیم و، در زمانی که این آثار هنوز به صورت گرد و غبار در نیامده بوده، افتخار مصر را در تاریخ و تمدن تماشا کنیم.

1- اکتشاف مصر
شامپولیون و سنگ رشید
اکتشاف تاریخ مصر باستانی یکی از درخشنده ترین فصول علم باستانشناسی به شمار می رود. تنها چیزی که در قرون وسطی از مصر می دانستند آن بود که این سرزمین یکی از مستعمرات رومی و یکی از مراکزی است که دین مسیح در آنجا مستقر گردیده است. مردم، در دورة رستاخیز علم و ادب(رنسانس)، چنان گمان داشتند که تمدن در یونان آغاز شده است؛ حتی در دورة روشنفکری، که با هوشمندی تمام دربارة چین و هند تحقیق و مطالعه می کردند، از مصر چیزی جز اهرام آن نمی شناختند. باید گفت که مصرشناسی یکی از نتایج سلطه طلبی ناپلئون است. هنگامی که این فرماندة بزرگ اهل کرس در سال 1798 حملة معروف خود را بر مصر آغاز کرد، گروهی نقاش و مهندس با خود برد که در آن کشور باستانی گردش کنند و از آن نقشه بردارند. عده ای دانشمند نیز در این حمله با ناپلئون همراه بودند که توجه فراوانی به مصر داشتند؛ مردم این شدت توجه آنان را کار بیهوده ای می پنداشتند؛ دانشمندان در صدد آن بودند که تاریخ مصر را، بهتر از آنچه مورخان آن زمان نوشته بودند، فهم کنند. همین ستاد علمی ناپلئون بود که برای عالم جدید ما معابد اقصر وکرنک را اکتشاف کرد. کتاب وصف مصر(1809-1813)، که این هیئت، پس از بازگشت، به عنوان گزارش برای انجمن علمی فرانسه تنظیم کرد، نخستین گامی است که دانشمندان برای تحقیق و مطالعه در این تمدن فراموش شده برداشته اند.
با وجود این، سالهای درازی گذشت و کسی نتوانست آثاری را که بر روی بناهای مصری نقش شده بود بخواند. شکیبایی و دقتی که یکی از این دانشمندان، به نان شامپولیون، برای حل رموز نوشته های هیروگلیفی به کار برده نمونة برجسته ای از روح علمی موجود در آن دانشمندان به شمار می رود. شامپولیون مسله ای یافت که بر آن از این «نقوش مقدس» مصری دیده می شد، ولی در زیر آن نقوش
*****تصویر
متن زیر تصویر: بازسازی فرضی ستونبندی تالار بزرگ ستوندار در کرنک، از روی مدلی در موزة هنری مترپلیتن، نیویورک
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 175
نوشته ای یونانی بود که نشان می داد این نگارشها به بطلمیوس و کلئوپاترا ارتباط دارد. وی چنان حدس زد که دو کلمه ای که در این کتیبه ها

فراوان تکرار شده و با شعار پادشاهی همراه است، ناچار، باید اسم شاه و ملکه باشد؛ با این حدس، در سال 1822 توانست یازده حرف از حروف زبان مصری قدیم را تشخیص دهد؛ این، خود، دلیلی بود بر اینکه مصر قدیم حروف الفبایی داشته است. وی این حروف را با علامت سنگ بزرگ سیاهی که سپاهیان ناپلئون در نزدیکی مصب شاخه ای از رود نیل، موسوم به رشید، یافته بودند تطبیق کرد. بر «سنگ رشید»1 نقوشی دیده می شد که به سه زبان نوشته بودند؛ هیروگلیفی و دموتی- یا زبان رایج میان تودة مردم- و یونانی. شامپولیون که یونانی می دانست، با استفاده از یازده حرفی که از مسلة نخستین شناخته بود، در نتیجة بیست سال کوشش مداوم، توانست تمام رموز این نقش را حل کند و آن را بخواند و تمام حروف الفبای مصری را بشناسد و راه را برای اکتشاف جهان گمشدة بزرگی باز کند. این یکی از بزرگترین اکتشافات در تاریخ علم تاریخ است.2

2- مصر ماقبل تاریخ

عصر دیرینه سنگی- عصر نوسنگی- عصر بداری- عصر پیش از سلسله ها- نژاد مصریان

همان گونه که می دانیم، پیشتازان هر دوره مرتجعان دورة پس از آن می شوند؛ به همین جهت، انتظار چنان می رود مؤسسان مصرشناسی آخرین کسانی باشند که صحت بازمانده های عصر دیرینه سنگی مصر را تصدیق کنند؛ چنانکه ضرب المثل فرانسوی می گوید: «دانشمندان پس از چهل سالگی دیگر کنجکاوی ندارند.» هنگامی که نخستین ادوات و آلات سنگ چخماقی، در درة نیل، از زیر خاک بیرون آورده شد، سرفلیندرز پتری، که معمولا تردیدی در بیان ارقام و تاریخها نداشت، اظهار کرد که این آثار ساخت دست نسلهایی است که پس از سلسله های سلاطین مصر در این سرزمین بوده اند؛ ماسپرو،، که اسلوب ادبی عالی و درخشان او هرگز زیانی به علم فراوان او نمی رساند، سفالهای مصری باقی مانده از عصر نوسنگی را به دورة سلطنت میانة مصر مربوط دانست. این اظهارات به هیچ وجه مانع آن نشد که دمورگان، در سال 1895، در بارة پیشرفت پیوسته و تدریجی تمدن دورة دیرینه سنگی که تقریباً متناظر با عصرهای دیرینه سنگی اروپا می باشد، اظهار نظر کند؛ و برای این منظور از انواع تبردستی و قلاب ماهیگیری و نوک پیکان و چکشهای ساخته شده با سنگ چخماق، که در طول مجرای نیل به دست آمده بود، استفاده کرد. به صورتی تدریجی، که تقریباً شخص به آن متوجه نمی شود، آثار بازماندة عصر دیرینه سنگی جای خود را به آثار عصر نوسنگی می دهد؛ این آثار دستة دوم در عمقهایی قرار دارد که نشان می دهد تاریخ آنها محصور میان 10,000 تا 4000 سال

---

1. این سنگ در موزة بریتانیاست.
2. اکربلاد، سیاستمدار سوئدی (1802)، و تامس یانگ، عالم فیزیک و ذوفنون انگلیسی (1814)، نیز در حل بعضی از رموز سنگ رشید دخیل بوده و به شامپولیون کمک کرده اند.

قبل از میلاد است. ساختن افزارهای سنگی رفته رفته ظریفتر می شود، و از حیث صیقل و برندگی و خوش ساختی، به درجه ای می رسد که هیچ یک از تمدنهای عصر نوسنگی، که از آنها اطلاع داریم، به پای آن نمی رسد. در نزدیکی اواخر این عصر کارهای فلزی به صورت گلدان و درفش و سنجاق مسی و تزیینات زرین و سیمین آشکار می شود.
در پایان کار، مرحلة تاریخی نزدیک می شود، و در ضمن انتقال به این مرحله آثار کشاورزی به نظر می رسد. در سال 1901، ضمن کاوشهای نزدیک شهر کوچک بداری (در نیمه راه میان قاهره و کرنک)، در میان ادواتی متعلق به زمانی در حدود چهل قرن قبل از میلاد، به جسد مردگانی دست یافته و، در روده های بعضی از آن جسدها، دانه های جوی هضم نشده ای پیدا کردند که حرارت و خشکی شنها سبب آن شده بود که مدت شش هزار سال به همان حال باقی بماند. از آنجا که جو به صورت وحشی و صحرایی در مصر نمی روید، این اکتشاف دلیل بر آن است که مردم بداری از کاشتن دانه ها آگاهی داشته اند. از آن زمانهای بسیار دور، ساکنان درة نیل به آبیاری پرداخته و جنگلها را بریده و مردابها را خشکانده و بر نهنگ و اسب آبی پیروز شده و سنگ شالودة تمدن را کار گذاشته اند.
از این اکتشافات، و اکتشافات دیگری که شده، تصوری از نوع زندگی مصریانی که پیش از نخستین سلسله های سلاطین در ازمنة باستانی به سر می برده اند برای ما حاصل می شود. فرهنگ و تمدن آن زمان در میانة راه شکار و کشاورزی بوده و تازه به جای ادوات سنگی، ادوات فلزی را به کار می بردند. مردم در آن زمان کرجی می ساختند و گندم را آرد می کردند و با الیاف کتان پارچه و فرش برای خود می بافتند، خود را با زیور آلات می آراستند و با مواد معطر خوشبو می کردند؛ از ریش تراشی و اهلی کردن حیوانات آگاه بودند، و نقاشی، مخصوصاً ساختن تصویر جانورانی که شکار می کردند، را دوست داشتند؛ بر ساخته های سفالی سادة خود، صورت زنان نوحه سرا، و صورتهای دیگری از انسان و اشکال هندسی رسم می کردند؛ حجاران قابلی بودند؛ دلیل آن قلمهای حجاریی است که در جبل الاراک به دست آمده است. نوشته های تصویری و مهرهای استوانه ای، شبیه به مهرهای سومری، داشتند.
هیچ کس نمی داند که این مصریان قدیم از کجا به این سرزمین درآمده اند. پاره ای از دانشمندان به این نظر تمایل دارند که آن مردم از اختلاط

مردم نوبه و حبشه و لیبی، از یک طرف، و مهاجران سامی یا ارمنی از طرف دیگر پیدا شده اند. حتی در آن زمان دور هم نژاد پاک و خالصی بر روی زمین وجود نداشته است. احتمال دارد که این حمله کنندگان، یا مهاجران آسیای باختری، تمدن و فرهنگ عالیتری را با خود به مصر آورده باشند، و از آمیزش آنان با بومیان نیرومند نسل دورگه ای پیدا شده باشد و، چنانکه در همة تمدنها رسم بر این است، برای مصر نیز دورة تمدن جدیدی آغاز شده باشد. این آمیزش به شکل تدریجی صورت می گرفت؛ چنان بود که از آن، در میان سالهای 4000-3000 ق م، ملت واحدی پیدا شد و مصر تاریخ را به وجود آورد.

*****تصویر

متن زیر تصویر: سنگ رشید، موزة بریتانیایی، لندن

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 177

3- دورة سلطنت قدیم

«نوم»ها- نخستین شخصیت تاریخی- خئوپس- خفرن- غرض از ساختن اهرام- هنرمقابر- مومیایی کردن

پیش از آنکه سال 4000 ق م فراز آید، مردم نیل برای خود نوعی حکومت داشتند. ساکنان اطراف این رودخانه به چندین نوم1 تقسیم می شدند، که در هر یک از آنها مردم از یک تخمه بودند و از یک رئیس فرمان می بردند و خدای مخصوصی را می پرستیدند و شعایر و آداب دینی خاصی داشتند. این وحدتهای منطقه ای در طول تاریخ باستانی مصر باقی مانده و، برحسب اندازة قدرت و صنعت فرعونهای مصری، این سران و فرمانداران محلی نیز اندازة تسلطشان کم و زیاد می شده است. چون در هر سازمانی که در حال پیشرفت و نمو باشد، ناچار، ارتباط میان قسمتهای مختلف آن پیوسته رو به تزاید است، در مصر قدیم نیز ترقی تجارت و خرجهای سنگین جنگ سبب آن شد که ازمیان این حکومتهای جزء، دو مملکت، یکی در جنوب و دیگری در شمال، تأسیس شود؛ شاید اصل این تقسیم صورت دیگری از نزاع میان افریقاییان جنوبی و آسیاییان مهاجر اهل شمال بوده باشد. این نزاع، که بر اثر اختلافات جغرافیایی و نژادی شدیدتر می شد، در زمان منس، که شخصیتی نیمه افسانه ای است، به صورت موقت از میان رفت، چه وی «دو سرزمین» را در تحت سلطنت یگانة خود درآورد و قانون و شریعتی را که خدای تحوت به او الهام کرد در سراسر مصر روان ساخت و نخستین سلسلة سلطنتی تاریخی را تأسیس کرد و پایتخت تازه ای در منف یا ممفیس بنا نهاد و، همان گونه که یک مورخ یونانی قدیم گفته است، «به مردم راه به کار بردن میز و تخت را آموخت ... و وسایل خوشگذرانی و تجمل را به مملکت داخل کرد.»

نخستین شخصیت تاریخی مصر، که یقین داریم حتماً روزی بر روی زمین

می زیسته، شاه یا کشورگشا نیست، بلکه هنرمند و دانشمندی است به نام ایمحوتپ که طبیب و معمار و رایزن اول شاه زوسر بوده است(حوالی 3150 ق م). این شخص به اندازه ای به علم طب مصری خدمت کرد که پس از آن او را به عنوان خالق هنر و علم می پرستیدند. چنان به نظر می رسد که مکتب معماری مصر به دست وی تأسیس شده، و از همین مکتب سازندگان بزرگ سلسلة بعد بیرون آمده اند. بنا به روایات مصری، نخستین خانة سنگی به سرپرستی وی ساخته شد؛ و هموست که نقشة کهنه ترین بنای مصریی که امروز سرپاست، یعنی هرم پله پلة سقاره، را کشیده. چندین قرن، این ساختمان به عنوان نمونه ای برای ساختن مقابر به کار می رفته است؛ ظاهراً همین شخص طرح معبد شاه زوسر را با ستونهای زیبای نیلوفری شکل و دیوارهای سنگ آهکی آن ریخته

---

1. این نامی است که یونانیان داده اند و از کلمة یونانی «نوموس»، به معنی ناموس و قانون، مشتق شده است.

است. در آثار باستانی سقاره، که از آغاز هنر مصری در دوره های تاریخی حکایت می کند، ستونهای شیارداری را می بینیم که در زیبایی از آنچه یونانیان بعدها ساخته اند کمتر نیست؛ نقش برجسته هایی به چشم می خورد که سرشار از واقعیت و جانداری است؛ بدلچینیهای سبز رنگی است که با محصولات قرون وسطای ایتالیا لاف همسری می زند. در همینجا، مجسمة سنگی نیرومندی از خود زوسر است، که گرچه دست روزگار در آن تباهی زیاد کرده و جزئیات آن را از میان برده، چهرة عالی و متفکر این مجسمه هنوز قابل توجه است. درست نمی دانیم چه شده است که سلسلة چهارم مهمترین سلسلة سلطنتی مصر، قبل از سلسلة هجدهم، به شمار رفته. ممکن است ثروت معدنی فراوانی که در اواخر سلسلة سوم از زمین مصر بیرون آورده شده، یا برتری مصریان در دریانوردی مدیترانه، یا قساوت و شدت عمل خوفو1 - نخستین فرعون این سلسله- سبب شهرت و عظمت سلسلة چهارم شده باشد. هرودوت آنچه را کاهنان مصری دربارة سازندة نخستین هرم از اهرام جیزه به وی گفته اند، برای ما چنین نقل می کند:

اکنون آنان به من می گویند که تا زمان سلطنت رحمپسینیتوس عدالت حکمفرما بود و آسایش و فراوانی در همه جای مصر دیده می شد؛ ولی چون پس از وی خئوپس به سلطنت نشست، به همة کارهای پلید دست زد و درهای معابد را بست، ... به همة مصریان فرمان داد که برای او بیگاری کنند؛ به بعضی دستور داد تا از کوههای عربستان سنگ بکنند و به درة نیل بیاورند؛ گروهی دیگر را بر آن داشت که سنگها را با کشتی بر روی

رودخانه جا به جا کنند ... در هر نوبت صدهزار نفر ناچار بودند برای مدت سه ماه بیگاری کنند. مدت ده سال طول کشید تا مردم راه را ساختند و سنگها را به پای هرم رسانیدند؛ به نظر من، این کار از ساختن خود هرم کمتر نیست.
دربارة جانشین و رقیب خوفو در ساختمان، یعنی خفرع2، از روی اثری که برجای مانده اطلاعاتی به دست می آید؛ این اثر مجسمه ای از اوست که با سنگ دیوریت ساخته شده و از آثار برجستة موزة قاهره به شمار می رود. اگر این مجسمه درست شبیه به خود وی نباشد، لااقل صورت شخصی را که ما پیش خود از سازندة هرم دوم و فرعونی که پنجاه و شش سال بر مصر سلطنت کرده تصور می کنیم بخوبی مجسم می سازد. بر بالای سر او مجسمة عقابی قرار دارد که نمایندة قدرت سلطنت است؛ اگر این عقاب هم نمی بود، از هیبت این مجسمه، و از تمام جزئیات آن بخوبی معلوم می شد که این مجسمه براستی نمایندة شاهی است؛ این تندیس انسان مغرور و صریح و بیباکی را نشان می دهد که نظر تیزبینی دارد؛ بینی مجسمه نیرومند است و رویهمرفته هیکل آن از نیرویی که با محافظه کاری و آرامش همراه است حکایت می کند؛ دیدار این مجسمه به خاطر بیننده می آورد که، در آن زمان، مدتهای درازی بوده است که
---
1. همان خئوپس که هرودوت از او یاد می کند.
2. هرودوت او را خفرن نامیده است.

طبیعت می دانسته چگونه باید مردان را بسازد، و هنرمندان نیز می دانسته اند چگونه باید پیکر این مردان را بتراشند.
چرا آن مردم اهرام را ساخته اند؟ شک نیست که، از این کار، منظور برپا کردن یک اثر بزرگ معماری را نداشته اند، و این کار تنها برای منظور دینی صورت گرفته است. اهرام مصر گورهایی بوده که رفته رفته از صورت اولیة خود تحول یافته و به این شکل درآمده است. پادشاه آن زمان، مثل همة مردم، چنین عقیده داشته است که در هر جسم زنده ای همزاد آن به نام «کا» جای دارد؛ این همزاد در آن هنگام که شخص آخرین نفس را می کشد نمی میرد. عقیده بر آن بوده است که هر اندازه جسد مرده بیشتر بماند و بهتر به آن خوراک بدهند و از فساد محفوظ بماند، کا نیز باقی می ماند. بزرگی و شکل و وضع قرار گرفتن هرم1 یکی از وسایل بقا و مقاومت با مرگ به شمار می رفته است. اگر از شکل زاویه های هرم صرف نظر کنیم، صورت کلی آن مانند صورت توده ای از جسم صلب متجانس است که بآزادی بر زمین ریخته باشد. برای اینکه استحکام بنا بیشتر شود، با صبر و حوصلة فراوان آنها را به یکدیگر اتصال داده اند؛

گویی چنان بوده است که این سنگها همه در نزدیکی دست کارگران بوده و آنها را از صدها فرسخ راه به پای اهرام نیاورده اند. هرم خوفو دارای دو میلیون و نیم پاره سنگ است که وزن بعضی از آنها به یکصدو پنجاه تن می رسد، ولی وزن متوسط پاره سنگها دو تن و نیم است. این هرم، زمینی به وسعت چهل و شش هزار متر مربع را می پوشاند و صد و چهل و شش متر ارتفاع دارد. سنگها همه درست و به هم پیوسته است و به داخل راه ندارد، جز در چند نقطه که بعمد جای چند پارچه سنگ را بازگذاشته اند تا راهی سری برای داخل کردن تابوت شاه باشد. راهنما دیدار کننده را، از راهی که سی متر از قاعدة هرم بالاتر است، چهاردست و پا، با حال لرزان، داخل دل هرم می کند؛ در این نقطة تاریک خاموش نمناک دور از دسترس آدمیزاد است که، پیش از این، استخوانهای شاه خوفو و همسرش جای داشته؛ تابوتهای مرمرین فرعون هنوز در جای خود باقی، ولی شکسته و خالی است، چه این سنگ، با همة بزرگی که داشته نتوانسته است جسد را از دستبرد دزدان محفوظ دارد، همان گونه که چنین کاری از لعنتهای خدایان هم برنیامده است.
چون کا به عنوان صورت کوچک شدة جسد آدمی تصور می شد، ناچار بایستی به آن خوراک و پوشاک داده شود، و پس از مرگ کالبد به خدمت آن برخیزند. به همین جهت است که در بعضی از گورهای شاهان مستراحهایی ساخته شده بود تا روح جدا شده از بدن آنها را به کارآید؛ در بعضی از نوشته های مربوط به مردگان، از این بابت اظهار نگرانی شده که مبادا
*****تصویر
متن زیر تصویر: سر فرعون خفرع، از سنگ دیوریت، موزة قاهره؛ عکس از موزة هنری مترپلیتن، نیویورک
---
1. ظاهراً لفظ انگلیسی و فرانسة هرم، یعنی pyramid، از ریشة مصری pi-re-mus، به معنی بلندی، مشتق شده است، نه از ریشة یونانی pyr، به معنی آتش.

کا به خوراک نیازمند شود و، براثر نبودن غذا، ناچار از آن باشد که مدفوع خود را بخورد.به طور طبیعی چنان به خاطر می رسد که اگر در آداب دفن مصریان باستانی تتبع شود و بخواهند به آغاز آن برسند، ناچار، باید چنان باشد که سلاحها و افزار کار مرد جنگنده را با وی به خاک بسپارند، یا چنان باشد که رسم «سوتی» را، مانند آنچه در نزد هندوان مرسوم است، معمول دارند و زنان و بندگان مرد را نیز با او در گور کنند، که پس از مرگ به خدمت وی کمر بندند. چون در عملی کردن این قاعده، برای زنان و

غلامان، سختی و مشقت فراوانی وجود داشته، مصریان تصویرها و مجسمه های کوچکی از زنان و غلامان و ملزومات دیگر می ساختند و به جای آنان در گور می نهادند، و بر آن مجسمه ها و نقاشیها عبارات سحری و طلسمهایی نقش می کردند تا بتوانند مانند موجود زنده به خدمت میت قایم کنند. شاید بعدها، در نتیجة صرفه جویی و تنبلی، فرزندان از گذاشتن خوراک در گور پدران خود، حتی در آن صورت هم که مرده پیش از مرگ قسمتی از دارایی خود را وقف این کار کرده، خودداری کرده باشند؛ این صورتها و صحنه های نقاشی شده جای واقعیت را می گرفته و، به این ترتیب، می توانسته اند مزارع حاصلخیز و گاوان فربه و خدمتگزاران فراوان و کارگران چابک را، با خرج بسیار کمی، در اختیار مردگان بگذارند. پس از آنکه رسم گذاشتن تصویر به جای اصل پذیرفته شد، هنرمندان مصری آثار هنری بسیار زیبایی از خود در گورها به یادگار گذاشتند. در یکی از مقابر، تصویر مزرعه ای دیده شده که در حال خیش کردن آن هستند؛ در گور دیگری منظرة درو کردن محصول نقاشی شده؛ در گوری دیگر صحنة پختن نان به نظر می رسد؛ در قبری جفت گیری گاو نر و گاو ماده نقاشی شده؛ در قبر دیگر تصویرزاده شدن گوساله دیده می شود؛ در قبر دیگر منظرة کشتن گاوی که بزرگ شده، یا گوشت پخته ای که در ظرف نزد مهمانان گذاشته می شود به نظر می رسد در مقبرة شاهزاده رع حوتپ نقش برجسته ای از وی، بر روی سنگ، او را در حالی نشان می دهد که پشت میزی نشسته و خوراکهای گوناگون در برابر وی قراردارد.از آن زمان تاکنون، هیچ گاه هنر نتوانسته است این اندازه به آدمی خدمت کند.
برای بقای همزاد مرده، یعنی کا، تنها به آنچه گفتیم بس نمی کردند، بلکه آن مرده را در تابوتی از سنگ سخت می گذاشتند و برای مومیایی کردن آن متحمل رنج فراوان می شدند. به اندازه ای در این کار پیش رفته بودند که هنوز تارهایی از مو، یا تکه هایی از گوشت چسبیده به استخوانهای شاهان دیده می شود. هردودت چه خوب این هنر مومیایی کردن مصریان را در کتاب خود توصیف کرده است؛ می گوید:
در آغاز کار، مخ مرده را با چنگکی از بینی بیرون می آورند؛ چون پاره ای از مخ را به این ترتیب بیرون آوردند، باقیماندة آن را، با داخل کردن بعضی از داروها، بیرون می آورند. پس از آن، با سنگ برنده ای پهلوی مرده را می شکافند و امعا و احشای او را خارج می کنند؛ آنگاه درون شکم را با شراب خرما می شویند و بر آن گردهای خوشبو می پاشند؛ سپس آن را با مر خالص و فلوس وچیزهای معطر دیگر پر می کنند و پهلو

را به صورت اول خود می دوزند. چون این کارها انجام شد، نعش را مدت هفتاد روز در حمامی از نترون1 قرار می دهند، و این حد قانونی است که

کسی نباید از آن تجاوز کند. پس از این مدت، مرده را از حمام بیرون می آورند و می شویند و با نوارهای پارچه ای آغشته به موم آن را نوار پیچ می کنند، و این نوارها را با قشری از صمغ مخصوصی می پوشانند که مصریان آن را معمولا به جای سریشم به کار می برند. چون این کارها تمام شد، صاحبان مرده جسد مردة خود را می گیرند و برای آن تابوتی از چوب، به صورت انسان، می سازند و مرده را در آن می گذارند و، پس از آنکه در تابوت را محکم بستند، آن را در لحد به صورتی قرار می دهند که ایستاده و به دیوار تکیه داده باشد. با این خرجهای سنگین است که اجساد مردگان خود را، برای محفوظ ماندن، مومیایی می کنند.
یک ضرب المثل مصری می گوید که: «همة عالم از زمان می ترسد ولی خود زمان از اهرام ترس دارد.» با وجود این، از ارتفاع هرم خوفو، با گذشت زمان، شش متر کاسته شده و تمام پوشش مرمرین آن از بین رفته است. شاید زمان به این هرم تنها مهلت بیشتری داده باشد. در کنار این هرم بزرگ، هرم خفرع قرار دارد که اندکی از آن کوچکتر است، ولی هنوز نوک آن را پوششی از سنگ خارا، که پیش از این تمام آن را فرا گرفته بود، می پوشاند. هرم حقیر جانشین خفرع، یعنی منکورع2، کمی آن طرفتر جای دارد و آن را دیگر سنگ خارا نپوشانده، بلکه پوشش آن ورقه ای از آجر است، و شاید این خود علامت آن بوده باشد که در آن هنگام که شاه این هرم را می ساخته دورة سلطنت قدیم در شرف زوال بوده است. مجمسه های منکورع که به دست ما افتاده این شاه را ظریفتر و کم نیروتر از خفرع3 نشان می دهد. تمدن نیز، مانند زندگی، هر چه را به حد کمال می رساند و از میان می برد. شاید خوشگذرانی و تجمل و ملایم شدن اخلاق و آداب، در آن زمان هم، سبب آن بوده است که مردم خواهان صلح باشند و از جنگ بیزار شوند. ناگهان شخصیت تازه ای پیدا شد و تخت و تاج منکورع را گرفت و سلسلة سازندگان اهرام را منقرض کرد.
4- دورة سلطنت میانه
عصر ملوک الطوایفی- سلسلة دوازدهم- تسلط هیکسوسها
هیچ سرزمینی به اندازة مصر به خود شاه ندیده است. تاریخ، این شاهان را به صورت سلسله هایی درآورده که شاهان یک سلسله، همه، از یک تخمه یا از یک خانواده اند، ولی با
---
1. نترون. سیلیکات سودیوم و آلومینیوم Na2Al2Si3O102H2O است.
2. هرودوت او را موکرینوس می خواند، 3011 – 2988 ق م.
3. مجسمة منکورع و زن او در موزة هنرهای نیویورک دیده می شود.

وجود این، به خاطر سپردن آنها بار سنگینی برای حافظه است.1 یکی از

فرعونهای قدیم به نام پپی دوم، مدت نودو چهار سال سلطنت کرد(2738-2644ق م)؛ این طولانیترین دورة سلطنت در تاریخ است. پس از مرگ وی، مملکت دچار هرج و مرج شد و اختیار از دست فرعونها بیرون رفت و اشراف و زمینداران، در «نوم»ها، هر یک مستقلا به حکمرانی پرداختند. این که زمانی حکومت مرکزی موجود باشد و پس از آن وضع به حال ملوک الطوایفی و خانخانی بازگردد، یکی از نمونه های تاریخ است که به صورت منظمی تکرار می شود؛ گویی چنان است که مردم زمانی آزادی بیش از اندازه را دوست دارند و زمانی دیگر به انضباط سخت میل می کنند. پس از یک دوره تاریکی، که مدت چهار قرن طول کشید و در این مدت هرج و مرج حکمفرما بود، مردی قوی الاراده، شبیه شارلمانی دوره های تاریک اروپا، ظاهر شد و، با سرپنجة آهنین، زمام امور را به دست گرفت و کارها را به جریان عادی خود بازگردانید و پایتخت را از ممفیس به طیوه انتقال داد و، به نام آمنمحت اول، سلسلة دوازدهم را تأسیس کرد. در زمان این سلسله، هنر مصری، جز در قسمت معماری، آن اندازه پیش رفت که هرگز به آن پایه نرسیده بود و بعد نیز از این حد تجاوز نکرد. در یک کتیبه، آمنمحت دربارة خود با ما چنین سخن می گوید:

من مردی بودم که دانه کاشتم و خدای درو را دوست داشتم؛
نیل و همة رودخانه ها به من درود فرستادند؛
در سالهای من هیچ کسی گرسنه و تشنه نماند؛
در نتیجة آنچه من کردم، همه در صلح و صفا به سر می برند و از من سخن می گویند.

پاداش وی این بود که آن کسان که وی آنان را به مناصب عالی رسانیده بود در خفا بر ضد او با یکدیگر به کنگاش برخاستند. وی این مطلب را دریافت و کنگاش کنندگان را سیاست کرد. ولی، پولونیوس وار، برای فرزند خود دستوراتی در بارة فن کشورداری برجای گذاشت که البته خالی از تلخی و مرارت نیست، ولی دستورالعمل شایسته ای برای حکمرانی مطلق و خودکامگی به شمار می رود:

به آنچه به تو می گویم نیک گوش فرا دار،
تا آنکه پادشاه زمین باشی، ...

---

1. برای آنکه کمکی به حافظه شده باشد، مورخان، علاوه بر تقسیم سلسله، خود سلسله ها را نیز به چند دوره تقسیم کرده اند: (1) «دورة سلطنت قدیم» مشتمل بر سلسله های یکم تا ششم (3500 – 2631 ق م)، که پس از آن دورة فترت و هرج و مرج می آید؛ (2) «دورة سلطنت میانه» مشتمل بر سلسله های 11 تا 14 (2375 – 1800 ق م)، که پس از آن دورة هرج و مرج دیگری است؛ (3) «دورة امپراطوری»، مشتمل بر

سلسله های 18 تا 20 (1580 – 1100 ق م)، که پس از آن دورة رقابت میان دو پایتخت می آید؛ (4) «عصر ساو» (که یونانیان آن را سائیس می نامند و هم اکنون صاءالحجر نامیده می شود)، مشتمل بر سلطنت سلسلة 26 (663 – 525 ق م). تمام تاریخها، جز آخری، تقریبی است؛ مصرشناسان، نسبت به تاریخهای دیگر، چند قرن با یکدیگر اختلاف دارند.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 183
و نیکی را در آن بیفزایی:
بر تمام زیردستان خود سختی کن،
چه ملت به کسی اهمیت می دهد که از او بترسد؛
هیچ وقت به تنهایی به ایشان نزدیک مشو.
دلت را از محبت یک برادر پرمساز،
و برای خود دوست مگیر؛ ...
در آن هنگام که به خواب می روی قلب خودت را پاسبان خود قرار بده؛
چه هیچ کس در روزهای بدبختی دوستی ندارد.
این شاه فعال، که از خلال چهار هزار سال هنوز زنده به نظر می رسد، دستگاهی اداری برقرار ساخت که مدت پانصد سال دوام کرد. ثروت عمومی افزایش یافت و هنر ترقی کرد. سنوسرت اول ترعه ای میان نیل و دریای سرخ حفر کرد و از مهاجمان نوبه ای جلو گرفت و در هلیوپولیس، یا عین شمس و آبیدوس، یا عربه و کرنک معبدهایی ساخت. ده مجسمة نشستة او بر جای مانده و اکنون زینت بخش موزة قاهره است. سنوسرت سوم فلسطین را به زیر حکومت مصر کشید و مردم مهاجر نوبه را، که پیوسته دست اندازی می کردند، به مرزهای جنوبی پس نشاند و در آنجا لوحه ای نصب کرد که بر آن چنین نوشته بود: «این نه برای آن است که آن را پرستش کنید، بلکه تا به دفاع از آن برخیزید.» آمنمحت سوم که مرد مدبری بود، و یکی از سازندگان بزرگ ترعه های آبیاری به شمار می رود، (شاید به صورت کامل) ریشة ملوک الطوایفی و خانخانی را برکند و، به جای این گونه اشخاص، کسانی را برای فرمانداری بخشهای مختلف کشور گسیل داشت که از شاه مواجب می گرفتند. سیزده سال پس از مرگ او، در نتیجة جنگی که میان مدعیان سلطنت و جانشینی او در گرفت، اغتشاش بزرگی در مصر پیدا شد و دورة سلطنت میانه، با حال هرج و مرجی که مدت دویست سال ادامه داشت، پایان پذیرفت. در این هنگام هیکسوسها، که بدویانی آسیایی بودند، بر سر مصر پریشان و تکه تکه شده تاختند و شهرهای آن را سوختند و معابد آن را ویران کردند و ثروتی را که در آن گرد شده بود به باد دادند و بسیاری از آثار هنری را از بین بردند و مدت دو قرن، به نام «شاهان چوپان» یا هیکسوسها، بر این سرزمین فرمان راندند. تمدنهای باستانی همچون جزایر کوچکی در دریاهای توحش، یا همچون

واحه های حاصلخیزی در میان شکارچیان و چوپانان جنگجو بوده است؛ یعنی در هر آن، احتمال آن می رفته است که باروی نگاهبان آن فرو ریزد و همه چیز نابود شود. چنین بوده است که کاسیها بابل را چپاول کردند و طوایف گل یونان و روم را در معرض تاخت و تاز خویش قرار دادند و هونها به ایتالیا درآمدند و مغولان تا پکن راندند.
ولی فاتحان نیز، به نوبة خود، سیر و فربه و خوشگذران شدند و اقتدار خود را از کف دادند؛ مصریان دامن همت به کمر زدند و برای آزاد کردن کشور خود از چنگ غاصبان جنگ سختی کردند و هیکسوسها را بیرون راندند؛ در این هنگام، سلسلة هجدهم تأسیس شد؛ در این

دوره، نیرومندی و عظمت مصر به اندازه ای رسید که پیش از آن هرگز چنان نبود.
5- امپراطوری
ملکة بزرگ - تحوطمس سوم - اوج عظمت مصر
شاید هجوم از خارج مصر، به واسطة خون جدیدی که با خون مردم این سرزمین آمیخت، سبب تجدید جوانی آن شده باشد؛ ولی، در عین حال، دورة جدید آغاز یک مبارزة هزار ساله میان مصر و آسیای باختری به شمار می رود. تحوطمس اول، نه تنها به تحکیم و نیرومند ساختن امپراطوری جدید پرداخت، بلکه، به این بهانه که مصر باید بر اراضی آسیای باختری مسلط باشد تا از تجاوز تازه ای جلوگیری شود، بر سوریه تاخت و تمام اراضی واقع میان ساحل مدیترانه و کرکمیش را به تصرف درآورد و از آنها باج و خراج گرفت و با غنیمت فراوان و افتخاراتی که پیوسته از آدمکشی نصیب می شود به پایتخت خود، طیوه، بازگشت. چون سی سال از دوران سلطنت وی گذشت، دختر خود حتشپسوت را، به عنوان شریک در سلطنت، بر تخت نشانید. پس از تحوطمس اول، شوهر و برادر ناتنی دخترش، به اسم تحوطمس دوم، به سلطنت رسید و در بستر مرگ وصیت کرد که تحوطمس سوم، پسر غیر مشروع تحوطمس اول، را پس از وی به سلطنت بردارند؛ ولی حتشپسوت این جوان را، که بعدها ستاره اش بلندی گرفت، براند و خود، به تنهایی، به سلطنت پرداخت و ثابت کرد که، جز اینکه زن است، هیچ گونه تفاوتی با شاهان ندارد.
چیزی که هست وی به این اختلاف هم معترف نبود. چون سنن مقدس مصری مقتضای آن بود که هر شاه مصری پسر خدای بزرگ آمون باشد، حتشپسوت مقدمات را طوری فراهم ساخت که یکباره خود را مرد و از نسل خدایان معرفی کرد؛ به همین جهت، برای پیدایش خود، شرح حالی به این صورت اختراع کرد که: آمون در میان سیلی از نور و عطریات بر مادر وی، احمسی، نازل شده و مقدم او مورد استقبال قرار گرفته و، در آن

هنگام که از نزد احمسی خارج می شده، به او گفته است که دختری خواهد آورد که تمام شکوه و نیروی آن خدا در وی جمع خواهد بود. پس از این، آن ملکة بزرگ چنان خواست که آرزوی ملت خود را برآورد، یا میلی را که در خاطر خود وی نهفته بود سیراب سازد؛ به همین جهت فرمان داد تا در نقشها، وی را به صورت جنگندة ریش دار بدون پستان ترسیم کنند. اگرچه در کتیبه ها با ضمیر مؤنث به وی اشاره می شود، با وجود این، از او به نام «آقای دو سرزمین» و «پسر خورشید» یاد می شود. هنگامی که در برابر رعایای خود ظاهر می شد، لباسی مردانه می پوشید و ریشی ساختگی می گذاشت.
شاید وی حق داشت که جنس خود را معین کند و بگوید زن است یا مرد، چه، در میان سلاطین فراوانی که بر تخت سلطنت مصر تکیه زده اند، کامیابی بیشتر داشته و بیشتر برای خیر مردم کوشیده است. وی، بی آنکه به استبداد و خودکامگی توسل جوید، امنیت و انتظام را در داخل

کشور برقرار ساخت و، بدون آنکه خسارتی بیند، صلح و سلم خارجی را حفظ کرد. هیئتی را به پونت(که احتمال دارد بر ساحل خاوری افریقا باشد) اعزام داشت، بازار تازه ای برای تجارت مصر باز کرد و وسایل وفاه و لذایذ تازه ای برای ملت خود آماده ساخت. با نصب کردن دو مسئلة بزرگ با شکوه، بر زیبایی کرنک افزود؛ در دیرالبحری معبد عظیمی را که پدرش اندیشة ساختن آن را داشت، بنانهاد و پاره ای از معابد قدیمی را، که به دست هیکسوسها ویران شده بود، آباد کرد. در یکی از کتیبه ها به کارهایی که کرده چنین فخر می کند: «آنچه را از پیش خراب بود اصلاح کردم؛ آنچه را ساختن آن، در آن هنگام که آسیاییان در وسط سرزمینهای شمالی بودند و آنچه را پیش از آن برپا شده خراب می کردند، نیمه تمام مانده بود، به اتمام رسانیدم.» آنگاه، در پایان کار، برای خودگوری بسیار منقش و مخفی، در میان تپه های شنی ساحل باختری نیل، در آنجا که بعدها به نام «درة مقابر شاهان» (وادی مقابرالملوک) نامیده می شد، بنا کرد. جانشینان وی، در ساختن مقبره های خود، از او پیروی کردند؛ بدان سان که عدد مقابر شاهان در میان تپه ها به شصت رسید، و چنان شد که شهر مردگان، از حیث عدد ساکنان، با شهر طیوه، که مرکز زندگان بود، دم از رقابت می زد. ساحل باختری نیل رفته رفته در تمام شهرهای مصر عنوان گورستان ثروتمندان پیدا کرد، و چنان شد که چون می گفتند «فلان به باختر رفت» همه می فهمیدند که وی به سرای دیگر شتافته است.
دوران کشورداری این ملکه، که در صلح و صفا در کمال حکمت فرمان می راند، بیست و دو سال طول کشید؛ پس از وی، تحوطمس سوم جانشین او شد، که سراسر سلطنتش به جنگهای فراوان گذشت؛ مردم سوریه چنان

پنداشتند که تحوطمس بیست و دوساله ناچار نمی تواند دولتی را که پدرش تأسیس کرده بود نگاه دارد؛ به همین جهت سر به طغیان برداشتند. ولی تحوطمس سوم از پای ننشست و در سال اول سلطنت به سوریه لشکر کشید و از راه قنطر ه و غزة، با سرعت بیش از سی کیلومتر در روز، پیش راند و با نیروهای شورشیان در هار- مجدون (امروز جبل مجدون) روبه رو شد. این شهر کوچک، که در میان دو رشته کوههای لبنان و بر سر راه مصر به فرات قرار داشت، به اندازه ای از لحاظ لشکرکشی مهم بود که، از آن زمان تا زمان ژنرال النبی، بسیاری از جنگهای قطعی در آن صورت گرفته است. در همانجا که انگلیسیها به سال 1918، در اثنای جنگ بین الملل اول، ترکها را شکست دادند، تحوطمس سوم، در 3397 سال پیش از آن، شورشیان سوریه و متفقان ایشان را تارو مار کرد و از آنان خراج گرفت و مالیاتهایی بر ایشان تحمیل کرد، و پس از شش ماه که از طیوه بیرون رفته بود پیروزمندانه به آن بازگشت.1

---

1. النبی، برای آنکه، چنین نتیجه ای به دست آورد، دو برابر این مدت وقت صرف کرد؛ ناپلئون، که در عکا به چنین کوششی برخاسته بود، بی نتیجه بازگشت.

این نخستین نبرد از لشکرکشیهای پانزده گانه ای است که تحوطمس مقاومت ناپذیر، در آن جنگها، بلاد خاوری مدیترانه را در تحت فرمان مصر درآورد. کار وی تنها کشور گشایی نبود، بلکه در کشورهایی که می گشود پادگانهای نیرومندی می گذاشت و حکومت مقتدر و منظمی برقرار می کرد. تحوطمس نخستین مرد تاریخ است که به اهمیت نیروی دریایی متوجه شد؛ وی ناوگانی تأسیس کرد که با آن بلاد خاور نزدیک را به زیر فرمان خود کشید. غنایمی که او از جنگها به دست می آورد پایه و پشتوانة هنر مصری در دورة امپراطوری به شمار می رفت؛ نیز خراجی که می گرفت وسایل نعمت و رفاه و آسایش فراوانی از بلاد شام به مصر می رسانید، و مردم از آنها بهر ه مند می شدند؛ به همین جهت، طبقة تازه ای از هنرمندان روی کار آمدند و سراسر مصر را از هنر خود پرکردند. برای آنکه تا حدی اندازة ثروت دولت امپراطوری جدید آشکار شود، گوییم که در یک روز توانستند از خزانة دولتی مقداری شمش سیم و زر بیرون آورند که وزن آن در حدود چهارهزار کیلو بود. تجارت طیوه به اندازه ای رواج یافت که سابقه نداشت؛ معبدها پر از نذور قربانی بود؛ تالار جشنهای شاهی در کرنک ساخته شد، و در آن گردشگاه عظیمی بنا نهادند که با عظمت خدای مصر و شخص شاه مناسب باشد. در پایان کار، شاه دست از جنگ و لشکرکشی کشید و به هنرپروری و اداره کردن امور کشور پرداخت. از

زیباترین آثار این زمان گلدانهای بدیع و خوش نقشی است که برجای مانده. وزیر اول او دربارة وی سخنی گفته است مانند کلامی که بعدها منشیان مخصوص خسته و واماندة ناپلئون در بارة وی گفته اند، و آن سخن این است: «اعلیحضرتش هرچه را که پیش می آید می داند؛ هیچ چیز بر وی مجهول نیست؛ در همه چیز خدای معرفت است؛ هیچ امری نیست که وی شخصاً دربارة آن اقدام نکند.» این شاه، پس از سی و دوسال سلطنت (و بعضی گویند بعد از چهل و پنج سال)، پس از آنکه پیشوایی مصر را در جهان مدیترانه ای مستقر ساخته بود، از دنیا رفت.
پس از وی کشورگشای دیگری به نام آمنحوتپ دوم پادشاه شد؛ وی بار دیگر آزادیخواهان سوریه را سرکوب کرد و هفت تن از شاهان را سرافکنده، در پیشاپیش کشتی امپراطوری، با خود به اسیری به شهر طیوه آورد و شش تن از ایشان را به دست خود در راه آمون قربانی کرد. به سلطنت رسید و مدت درازی حکم راند؛ مصر، بر اثر سیادتی که مدت یک قرن کامل طول کشید و ثروتی که از این راه فراهم آمد، در زمان سلطنت او به اوج عزت و بزرگی رسید. در موزة بریتانیا مجسمة نیمتنه ای از این شاه موجود است که وی را به صورت مردی نشان می دهد که نیرو و ظرافت، هر دو، در او جمع است، و قابلیت آن دارد که با پنجة فولادین زمام امور امپراطوریی را که به ارث به او رسیده نگاه دارد و، در عین حال، در محیطی چنان سرشار از تجمل و آسایش به سر برد که پترونیوس یا خانوادة مدیچی بر او رشگ برند. اگر مخلفات و بازمانده های توت عنخ آمون کشف نشده بود، هرگز آنچه روایات و کتیبه ها از توانگری و
*****تصویر
متن زیر تصویر: معبد دیر البحری، عکس توسط لیندزلی اف. هال
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 187
دستگاه پرتجمل آمنحوتپ نقل کرده اند قابل قبول به نظر نمی رسید. در زمان وی شهر طیوه آن اندازه عظمت و شکوه پیدا کرد که در شهرهای تاریخی کم نظیر است. خیابانهای آن همه تاجرنشین بود؛ بازارهای آن از کالایی که از همة نقاط شناخته شدة آن روز جهان می رسید پر بود؛ ساختمانهای آن «در شکوه و جلال بر همة ساختمانهای پایتختهای قدیم و جدید برتری داشت.» از دولتهای تحت الحمایة فراوانی پیوسته باج و خراج به کاخهای سلطنتی می رسید؛ معابد عظیم آن «همه با طلا آراسته بود» و آثار هنری گوناگون در آنها دیده می شد؛ خانه های باغچه دار و کاخهای مجلل و گردشگاههای سایه دار و دریاچه های ساختگی این شهر، همه، همچون نمایشگاهی از انواع مختلف تجمل و جلال، و به صورتی بود که بعدها شهر رم در دورة امپراطوری به آن صورت درآمد. چنین بود حال پایتخت مصر، در آن زمان که عظمت فراوان داشت و در آن شاهی

سلطنت می کرد که پس از وی اسباب اضمحلال و سقوط مصر فراهم شد.

1- کشاورزی
در پشت سر این شاهان و ملکه ها پیادگان ناشناختة صحنة شطرنج می زیستند؛ آن سوی کاخها و معابد واهرام، کارگران شهرها و کشاورزان مزارع به سر می بردند.1 هرودوت، همان گونه که این مردم را در سال 450 ق م دیده، آنان را با روح خوشبینی چنین وصف می کند:
آنان میوه های زمین را، با تحمل رنجی کمتر از هر ملت دیگر، به دست می آورند» ... چه آنان ناچار نیستند زمین را خیش کنند یا بیل بزنند یا هر نوع کاری که دیگران برای به دست آوردن محصولی از دانه می کنند انجام دهند؛ این از آن جهت است که در آن هنگام که آب نیل خود به خود زیاد می شود، زمینهای آنان را آبیاری می کند، و چون آب پس می نشیند، هر کس بر زمین خود دانه می افشاند و خوکهای خود را بر آن رها می کند؛ چون این خوکها با دست و پای خویش دانه ها را در زمین نشاندند، وی منتظر می ماند تا هنگام درو برسد، آنگاه ... محصول را جمع می کند.
همان گونه که خوکها دانه را با دست و پای خود می کاشتند، بوزینگان را نیز چنان آموخته بودند که میوه ها را از درختان بچینند؛ همین نیل، که زمین را آبیاری می کرد، هنگام پس نشستن، در برکه ها و مردابها مقدار زیادی ماهی ذخیره می کرد؛ دامی که هنگام روز برای صید ماهی به کار می رفت شبها از آن برای نگاهداری کشاورزان از شر گزش پشه استفاده می شد. ولی باید دانست که بخشندگی نیل بهرة کشاورز نبود، چه هر جریبی از زمین مصر ملک فرعون به شمار می رفت و هیچ کسی بی اجازة او نمی توانست از آن بهره برداری کند. هر
---
1. تعداد ساکنان مصر را، در قرن چهارم قبل از میلاد، در حدود 7 میلیون نفر تخمین کرده اند.

برزگر ناچار بود مالیات سالانه ای میان ده یک تا پنج یک محصول به شاه بپردازد. اشراف، زمینداران و ثروتمندان دیگر زمینهای پهناوری در اختیار داشتند؛ برای آنکه اندازه ای از بزرگی این گونه املاک به دست آید، می گوییم که یکی از این گونه زمینداران هزار و پانصد ماده گاو داشته است. دانه بار و ماهی و گوشت عنوان خوراک اصلی مردم را داشت. در بازمانده ای از یک کتیبه چنین آمده است که شاگرد مدرسه چه چیزها حق دارد بخورد، و در آن نام سی و سه نوع گوشت جانور و مرغ، چهل و هشت نوع غذای پخته، و بیست و چهار نوع نوشیدنی آمده است. ثروتمندان بر خوراک

خود شراب می پاشیدند و می خوردند و درویشان از شراب جوی تخمیر شده استفاده می کردند.
کشاورزان زندگی سخت و محقری داشتند. کشاورز «آزاد» تنها سرو کارش با تحصیلدار مالیات بود، و این شخص، بنابریک اصل اقتصادی که با گذشت زمان مستقر شده بود، با وی رفتار می کرد؛ یعنی «هر چه را قابل حمل و نقل بود» از وی می گرفت. نویسندة ظریفی از آن زمان، در بارة مردانی که خوراک مصر را در زمان او فراهم می آورده اند، چنین می نویسد:
آیا در خیال خود مجسم ساخته ای که چون ده یک دانه بار را از کشاورزی به عنوان مالیات می گیرند چه حالی دارد؟ کرمها نیمی از گندم را خورده اند، و اسب آبی بازمانده را از میان برده است؛ بر مزرعه دسته های بزرگی از موش هجوم آورده و ملخ بر سر آن ریخته است و چهارپایان و پرندگان قسمت مهمی از آن را ربوده اند؛ اگر کشاورز لحظه ای از آنچه بر روی زمین برای وی باقی مانده غفلت کند، دزدان آن را خواهند برد. از این گذشته، تسمه هایی که گاوآهن و بیل را به وسیلة آن می بندند پاره شده و باید نوشود؛ جفت گاو نیز، که به گاوآهن بسته می شد، مرده است. درست در این هنگام، تحصیلدار از کشتی پیاده می شود تا ده یک را وصل کند؛ دربانان انبارهای[شاهی] با چوبدستی، و زنگیان با شاخه های نخل، فرا می رسند و فریاد می زنند: بیایید، هم اکنون بیایید! ولی چیزی نیست که بگیرند؛ به همین جهت زارع بیچاره را بر زمین می اندازند و دست و پای او را می بندند و به طرف ترعه می کشند و، از سر، او را به آن می اندازند؛ زنش را نیز به او می بندند، کودکانش را به زنجیر می کشند و همسایگان از اطراف او فرار می کنند و در صدد آن برمی آیند تا دانه بار خود را پنهان سازند.
البته این یک قطعة ادبی است که خالی از گزافگویی نیست، ولی نویسندة آن می توانست این مطلب را برنوشتة خود بیفزاید که کشاورز در هر آن بیم آن داشته است که وی را به بیگاری بگیرند تا برای شاه کار کند، ترعه های او را بکند، راه بسازد، اراضی شاهی را کشت کند، سنگها و مسله ها را برای ساختن اهرام و معابد و کاخها بکشد. به گمان بیشتر، غالب کسانی که در مزارع کار نمی کردند به فقر تن در داده و بر آن شکیبایی می نمودند؛ بسیاری از آنان اسیران جنگی یا وامدارانی بوده اند که، از ناتوانی در پرداخت وام، به بندگی افتاده بودند. گاهی اوقات دستبردها و لشکرکشیهایی صورت می گرفت، تنها به این منظور که کسانی را به اسیری و بندگی بگیرند و به داخل کشور آرند؛ زنان و کودکانی را که به این ترتیب به چنگ می افتادند

به هر کس که بهای بیشتری می پرداخت می فروختند. در موزة شهر لیدن نقش برجسته ای بر روی سنگ دیده می شود که در آن رشتة درازی از اسیران آسیایی با حالت پریشان در کشتی جای دارند، و آنان را به اسیری می برند. تصاویر این اسیران، با دستهای بر پشت بسته یا بر گردن آویخته یا در کنده جای گرفته، و چهره هایی که از کینة آمیخته به ناامیدی حکایت دارد، چنان است که گویی بر روی سنگ جان دارد و با آدمی سخن می گوید.

2- صناعت

معدنچیان- صنعتگران- کارگران- مهندسان- حمل و نقل- چاپار- بازرگانی و امور مالی- منشیها

رفته رفته، در نتیجة کار کشاورزان محصول بیش از احتیاج فراهم می شد؛ به همین جهت قسمتی از آن به عنوان ذخیره برای کسانی که در صناعت و بازرگانی کار می کردند باقی می ماند. چون در مصر مواد معدنی کم یافت می شد، این گونه چیزها را از نوبه و عربستان وارد می کردند. چون معادن در نقاط دوردست جای داشت، برای صاحبان سرمایه های خصوصی صرف نمی کرد که به کار استخراج معادن بپردازند؛ به همین جهت قرنهای متوالی عمل استخراج معادن در انحصار دولت بود. از کانهای مصر مقدار کمی بهره برداری می شد؛ و آهن را از حبشه وارد می کردند؛ معادن طلا در طول ساحل خاوری نیل و در بلاد نوبه پراکنده بود؛ از آن گذشته، این فلز گرانبها را از خزانة همة ایالاتی که در تحت فرمان مصر بودند به این کشور می آوردند. دیودوروس سیسیلی (56 ق م) می نویسد که معدنچیان مصری، چراغ و کلنگ به دست، دنبال رگه های معدن طلا به داخل زمین می رفتند؛ کودکان تکه های این معدن سنگین را حمل می کردند؛ و پس از آنکه در هاونهای سنگی کوفته می شد، مردان و زنان سالخورده آن را شستشو می کردند نمی توان گفت که تا چه حد تعصب ملی، در آنچه ذیلا ذکر می شود، مبالغه روا داشته است.

شاهان مصر زندانیان محکوم و اسیران جنگی، و کسانی را که به تهمتهای باطل و از روی

خشم در زندانها افتاده بودند، جمع آوری می کردند و، گاهی تنها و گاهی با خانواده هاشان، به معادن طلا می فرستادند تا آنان که براستی گناهکار بودند کیفر گناه خویش را بچشند، و به این ترتیب شاهان، از دسترنج آنان، درآمد سرشاری به چنگ آرند ... چون این کارگران از توجه به حال بدن خود ناتوان بودند، و حتی چیزی که تن آنان را بپوشد نداشتند، هر کس آن بیچارگان بخت برگشته را می دید، از شدت بدبختی بر حال آنان رقت می کرد، چه هیچ کس نیست که بر حال آن بیماران و ناتوانان و زنان درمانده رحمت کند و از کار و زحمت ایشان اندکی بکاهد. همه ناچارند آن اندازه

کار کنند که همة قواشان تحلیل برود و در خواری اسیری بمیرند. به همین جهت، این بدبختان آینده ای به نهایت درجه تلختر و سخت تر از زمان حاضر در پیش دارند، و مرگ را بر زندگی ترجیح می دهند.

مردم مصر، در دورة سلسله های نخستین، راه ساختن مفرغ را از مخلوط کردن مس با قلع می دانستند و، در اول کار، سلاحهایی مانند شمشیر و خود و زره از آن می ساختند؛ بعدها، با همین مفرغ، به ساختن چرخ ارابه، غلطک، اهرم، قرقره، گاوه، چرخ خراطی، میخ پیچ، مته هایی که سخت ترین سنگ دیوریت را سوراخ می کرد، و اره برای بریدن سنگهای بزرگ جهت ساختن تابوت پرداختند. کارگران مصری آجر و سیمان و گچ تهیه می کردند؛ سفال را با ورقه ای از شیشه لعاب می دادند، شیشه گری می دانستند، و این هر دو را به الوان مختلف تزیین می کردند؛ در منبتکاری بر روی چوب مهارت فراوان داشتند؛ کشتی، ارابه، صندلی، تخت، و تابوتهای مجللی را به این ترتیب آرایش می دادند؛ این تابوتهای زیبا، درواقع، زندگان را می فریفت و به مرگ دعوت می کرد؛ با پوست جانوران لباس، تیردان، سپر، و صندلی تهیه می کردند. بر دیوراهای مقابر صورت همة کارهای صنعتی مربوط به دباغی پوست نمایش داده شده؛ هنوز کفاشان کاردهای خمیده ای را که بر آن تصاویر کار دباغان باستانی دیده می شود به دست دارند و با آن کار می کنند. مصریان با گیاه بردی (پاپیروس) ریسمان، طناب، حصیر، کفش سرپایی، و کاغذ می ساختند. کارگران دیگری در میناکاری و لعاب دادن و ورنی زدن ماهر بودند، و به این ترتیب علم شیمی را در صنعت به کار می بردند. بعضی از بافندگان پارچه رشته هایی از ریسمان را به کار برده اند که ظریفتر و نازکتر از آن در تمام تاریخ پارچه بافی دیده نشده؛ در ضمن کاوشها، قطعه پارچه ای که چهار هزار سال پیش از این بافته شده به دست آمده است که، با وجود تصرف روزگار، «رشته های آن به اندازه ای باریک است که بدون ذره بین نمی توان آن را از ابریشم تمیز داد. بهترین پارچه های بافت امروز، چون با این پارچه که مصریان قدیم با دست می بافته اند مقایسه شود، درشت می نماید.» پشل می گوید: «اگر اطلاعات فنی مصریان را با آنچه خود داریم مقایسه کنیم، درخواهیم یافت که، پیش از اختراع ماشین بخار، ما تقریباً در هیچ چیز بر آن مردم برتری نداشته ایم.»
بیشتر اهل صنعت از مردم آزاد بودند؛ از بندگان نیز قسمتی در میان ایشان دیده می شد. اهل هر صنعت طبقة خاصی تشکیل می دادند، همان گونه که اکنون در هند نیز چنین است؛ چنان مقرر بود که پسران حرفة پدران را در پیش گیرند.1 جنگهای بزرگ سبب آن بود که هزاران اسیر به چنگ بیفتد؛ با این اسیران می توانستند املاک وسیع را آباد کنند و کارهای

مهندسی را ترقی دهند. رامسس سوم در طول سلطنت خویش 113000 اسیر به معابد هبه کرد. صنعتگران آزادی که در یک رشته کار می کردند معمولا صنفی را تشکیل می دادند و در تحت امر «سرکارگر» یا ناظری به کار خود می پرداختند؛ آن شخص کالاهای صنعتی آنان را به صورت کلی می فروخت و حق آنان را یکان یکان می داد. بر روی یک لوحة گچی، که در موزة بریتانیا

---

1. دیودوروس می نویسد که: «اگر صنعتگری در کارهای عمومی دخالت کند او را بسختی می زنند.»

محفوظ است، یکی از سرکارگران نام چهل وسه کارگر را نوشته و، در برابر نام هر یک، روزهای غیبت و علت آن را از «بیماری» و «عبادت» یا مجرد «تنبلی» ذکر کرده است. اعتصاب فراوان پیش می آمد؛ یک بار چنان اتفاق افتاد که مزد کارگران مدت درازی پرداخته نشد؛ آنان رئیس خود را محاصره کردند و به این صورت وی را مورد تهدید قرار دادند که: «ما را گرسنگی و تشنگی به اینجا کشانیده است؛ لباس و روغن و خوراک نداریم. در این باره به خواجة ما، فرعون، و به حاکم ولایت «نوم»، که کارهای ما به دست اوست، بنویس تا چیزی بما بدهند که از آن گذران کنیم.» بنابر روایتی یونانی، یک مرتبه شورش بزرگی در مصر اتفاق افتاد که در آن بندگان بر یکی از ایالات مسلط شدند و آن را آن اندازه در اختیار خود نگاه داشتند که با گذشت زمان- که هر امری را ممکن می سازد- تسلط آنان بر این ایالت به رسمیت شناخته شد. یکی از عجایب این است که، در تمدنی که به این اندازه سخت از کارگران بهره برداری می کرده، جز عدة کمی، از چنین شورشها در آن اتفاق نیفتاده یا ثبت نشده است.

مهندسی در مصر از آنچه یونانیان و رومیان می شناختند، و نیز آنچه اروپا قبل از انقلاب صنعتی می شناخت، بسیار برتر و بالاتر بود؛ تنها عصر ما بر آن تفوق دارد، و شاید در این گفته نیز به راه خطا رفته باشیم. مثلا سنوسرت سوم دیواری به طول چهل و سه کیلومتر دور دریاچة موریس کشید که آب ناحیة فیوم را در آن ذخیره کند؛ با این کار، ده هزار هکتار زمین باتلاقی را قابل کشت کرد، چه با این مخزن آبی که ساخته بود، توانست وسیلة آبیاری اراضی را فراهم سازد. ترعه های فراوانی حفر کرده بودند که پاره ای از آنها نیل را به دریای سرخ اتصال می داد؛ برای کار کردن در زیر آب از صندوقهای غوطه ور در آب استفاده می کردند، و به این ترتیب بود که توانستند پاره های سنگ و مسله های هزارتنی را از جاهای دور دست جابه جا کنند. اگر حق داشته باشیم گفتة هرودوت را باور کنیم، یا از روی آنچه در نقشهای مربوط به سلسلة هجدهم دیده می شود

در بارة کارهای آن زمان حکمی بدهیم، باید بگوییم که این سنگهای کوه پیکر را هزاران نفر بر روی تیرهای چوبی آغشته به پیه حرکت می دادند و، سپس، آنها را به راههای شیبداری که از جای دوری شروع می شد و به کنار ساختمان پایان می پذیرفت به این محل انتقال می دادند. برای کار، اسباب و افزار و ماشین زیاد نبود، چه نیروی عضلانی کارگر بسیار ارزان به دست می آمد؛ دلیل این، نقش برجسته ای است که در آن هشتصد پارو زن بیست و هفت قایق را می رانند و در پی خود قایق بارکش دیگری را، که دو مسله در آن قرار دارد، می کشند. این است آن دورة طلایی جهان که پاره ای از مردم می خواهند هر چه ماشین است خرد کنند و به زندگی آن دوره باز گردند! کشتیهایی به درازای 32 متر و پهنای 16 متر، در نیل و دریای سرخ و نواحی مدیترانه ای، رفت و آمد می کردند. کالاها، در خشکی، نخست با نیروی انسان حمل و نقل می شد؛پس از آن، از خران در این کار استفاده می کردند،سپس نوبت به بارکشی با اسب رسید؛گمان غالب آن است که نخستین بار هیکسوسها اسب را با

خود به سرزمین فراعنه آورده باشند؛ شترتا زمان بطالسه در مصر وجود نداشته است. مردم فقیر پیاده سفر می کردند، یا کرجیهای ساده را به کار می بردند؛ ثروتمندان در تخت روان می نشستند، و بندگان آنان را به هرجا می خواستند منتقل می کردند؛ بعدها بر ارابه های نازیبایی سوار می شدند که تمام سنگینی آن در قسمت مقدم محور چرخ قرار می گرفت.

مصریان چاپار منظمی داشتند؛ در یکی از پاپیروسهای قدیم چنین آمده است: «به وسیلة نامه رسان برای من چیزی بنویس.» با وجود این، باید دانست که وسایل ارتباطی فراوان نبوده، و جز راه شاهی و جنگی ممتد میان نیل و فرات،که از غزه عبور می کرد،راههای دیگر ناهموار و از حیث شماره کم بود. نیل، که مهمترین عامل حمل و نقل آن زمان به شمار می رفت، به سبب خط سیر مارپیچی که داشت، فاصلة میان شهرها را دو برابر می کرد. بازرگانی داخلی به طور نسبی جنبة اولیه داشت و بیشتر آن به صورت مبادلة جنس به جنس، در جمعه بازارهای دهکده ها، صورت می گرفت. بازرگانی خارجی، درست مثل زمان ما، به واسطة سدهای محکم گمرکی با اشکالاتی مواجه بود؛ دولتهای مختلف خاور نزدیک به اصل «حمایت بازرگانی» ایمان سخت داشتند، زیرا عوارض گمرکی یکی از درآمدهای اساسی خزانة مملکت به شمار می رفت. با وجود این باید دانست که مصر در نتیجة وارد کردن مواد خام و صادر کردن مواد ساخته شده توانست ثروتی به چنگ آورد. در بازارهای مصر، بازرگانان شامی و کرتی و قبرسی فراوان دیده می شد، و کشتیهای فنیقی از مصب نیل در شمال تا کنار خیابانهای شهر پر جمعیت طیوه در جنوب، در آمدوشد بود.

هنوز سکه در معاملات رواج نیافته بود؛ به همین جهت همه چیز، حتی حقوق کارمندان بزرگ، به صورت جنسی یا دانه بار و نان یا خمیر و آبجو و مانند آن پرداخت می شد. مالیات نیز جنسی بود و خزانه های شاهی، به جای آنکه گنجینة سیم و زر باشد، به صورت انبارهای بزرگی بود که هزاران گونه کالا- از محصولات مزارع یا چیزهای دست ساخت- در آنها نگاهداری می شد. در آن هنگام که پس از کشورگشاییهای تحوطمس سوم فلزات گرانبهای فراوان به مصر درآمد، بازرگانان رفته رفته بهای آنچه را معامله می کردند با حلقه ها و شمشهای طلا می دادند و می گرفتند؛ در هر معامله، طلا را برای مبادله وزن می کردند؛ هنوز سکه ای که وزن و اندازة آن را دولت تضمین کرده باشد در کار نبود تا دادو ستد را آسان کند. اعتبار بازرگانی موجود بود، و غالباً حواله یا سند جانشین مبادلة جنس به جنس می شد؛ در همه جا منشیهایی وجود داشتند که، با تنظیم اسناد قانونی و کارهای حسابداری و رسیدگی به مسائل مالی، سبب سرعت معاملات بازرگانی می شدند.

هر کس از موزة لوور دیدن کرده باشد، ناچار، مجسمة آن منشی مصری را دیده است که چهار زانو نشسته و تقریباً لخت است و علاوه بر قلمی که به دست دارد، قلم دیگری از راه احتیاط بر پشت گوش زده است. این منشی از کارهای انجام شده و کالاهایی که تحویل داده اند و بها و

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صX□Ā193

سود و زیان آنĀŰصورت برمی دارد؛ حساب دامهایی را که به کشتارگاه روانه کرده اند یا اندازة دانه باری را که فروخته اند، نگاه می دارد؛ قراردادها و وصیتنامه ها به دست وی تنظیم می شود. براستی باید گفت که در زیر خورشید هیچ چیز تازه ای وجود ندارد. مردی است که به کار خود توجه فراوان دارد و مانند ماشین کار می کند؛ کمی هوشمند است، ولی هوشمندی خود را تا آن اندازه به کار می اندازد که اسباب خطری برای او نشود. زندگی یکنواخت خسته کننده ای دارد، ولی با نوشتن مقالاتی، دربارة دشواریهای کار کارگران دستی، و شرافت و بزرگواری شاهانة آنان که خوراکشان از کاغذ و خونشان از مرکب است، به خود تسلی خاطر می بخشد.

3- دولت

دستگاه اداری و کارمندان- قوانین- وزیر- فرعون

شاهان و اشراف شهرستانها با استفاده از این منشیها نظم و تسلط قانون را در مملکت محفوظ نگاه می داشتند. بعضی از لوحهای قدیمی منشیهایی را نشان می دهد که مشغول سرشماری هستند و حساب مالیات بردرآمدی را می کنند که به خزانه وارد می شود؛ یا حساب بالاآمدن آب نیل را می کنند تا از محصول پیش بینی نمایند و تخمینی از درآمد دولت

برای سال آینده بزنند و سهم هر یک از دستگاهها را از این درآمد تعیین کنند؛ این منشیها بر امور صناعت و بازرگانی نیز نظارت داشتند و، تقریباً در آغاز تاریخ، توانستند طرح یک سازمان اقتصادیی را بریزند که در زیر رهبری دولت و حکومت باشد.
قوانین مدنی و جنایی بسیار ترقی کرده بود؛ از زمان سلسلة پنجم، برای مالکیت خصوصی و تقسیم ارث، قوانین مفصل و دقیقی، وجود داشت. مردم، در آن زمان نیز مانند امروز، همه در برابر قانون با یکدیگر مساوی بودند، البته به این شرط که هر دو طرف نزاع از حیث ثروت و نفوذ با یکدیگر مساوی باشند. قدیمترین سند قانونی جهان، که اکنون در موزة بریتانیا نگاهداری می شود، اظهارنامه ای است که دربارة قضیه ای از قضایای پیچیدة ارث به محکمه تسلیم شده است. قضات از طرفین دعوی می خواستند که مرافعه و استدلال و محاجه به صورت نطق و خطابه نباشد، بلکه طرفین باید هر چه را می خواهند بگویند به صورت کتبی به محکمه تقدیم کنند، که البته بر محاکمات شفاهی زمان ما ترجیح داشته است. جزای سوگند دروغ کشتن بود. مصریان محاکم منظمی به درجات مختلف داشتند که از محکمة محلی شهرستانها آغاز می شد و به محاکم عالی ممفیس یا طیوه یا عین شمس پایان می یافت گاهی متهم و مجرم را شکنجه می دادند تا به حق اعتراف کند. زدن با چوب از کیفرهای رایج بود، و پاره ای از اوقات گوش یا بینی یا زبان یا دست تباهکار را می بریدند، یا او را به محل استخراج معادن تبعید می کردند، یا با دارزدن و خفه کردن و سربریدن و برچهارمیخ سوزاندن کیفر می دادند. سخت ترین نوع شکنجه آن بود
*****تصویر
متن زیر تصویر: مرد منشی، موزة لوور، پاریس؛ عکس از موزة هنری مترپلیتن، نیویورک

که گناهکار را زنده زنده مومیایی می کردند، یا بدن او را با قشری از نترون سوزاننده می پوشانیدند که تن وی را خرده خرده بخورد و او را از پا درآورد. اگر تباهکاران از طبقات بالا بودند و از اعدام در برابر مردم ننگ داشتند، به ایشان اجازه داده می شد که خود را به دست خویش هلاک کنند؛ همان گونه که هم اکنون در ژاپن نسبت به طبقة سامورای چنین قاعده ای اجرا می شود. نشانه ای به دست نیامده است تا از آن رو معلوم شود که دستگاه پلیس در مصر قدیم وجود داشته است؛ چنان به نظر می رسد که از قشون دایمی ـ که به واسطة جدا ماندن مصر به وسیلة صحراها و دریا از باقی جهان، ضرورت نداشته چندان زیاد باشدـ کمتر برای برقرار کردن نظم و امنیت در داخل کشور استفاده می شِد. احترام زندگی

افراد و مالکیت و حفظ نظم و استقرار حکومت تقریباً تنها بر هیبت و عظمت فرعون تکیه داشته و مدارس و معابد برای تقویت و نگاهداری همین عظمت می کوشیده اند. از چین که بگذریم، هیچ ملتی در جهان، جز مصر، نیست که در حفظ امنیت کشور تکیه کرده باشد.
حکومت مصر، از لحاظ سازمان، بسیار خوب اداره می شد و دوام آن از هر حکومت دیگری در تاریخ بیشتر بوده است. رئیس اداری مملکت وزیری بود که، در آن واحد کار نخست وزیر و رئیس دادگستری و خزانه دار را داشت و آخرین پناهگاه برای متداعیان به شمار می رفت، و هیچ کس جز فرعون بر او در این سمت برتری نداشت. در یکی از نقشهای مقابر، وزیر دیده می شود که بامداد پگاه از خانه خارج می شود تا، چنانکه کتیبه می گوید، «به شکایت فقیران گوش فرا دارد، بی آنکه میان بزرگ و کوچک تفاوتی بگذارد.» پاپیروس شگفت انگیزی هم اکنون از دورة امپراطوری به دست است و در آن خطابه ای است که فرعون، هنگام گماشتن وزیر تازه، ایراد کرده است (و شاید این، خود، قطعه ای ادبی باشد که نویسنده از پیش خود نوشته است)؛ در آن نوشته چنین آمده:
نیک مراقب دفتر وزارت باش، و آنچه را در آن می گذرد از نظر دور مدار. بدان که این ستونی است که همة مملکت به آن تکیه دارد ... وزارت شیرین نیست، بلکه تلخ است ... در این اندیشه باش که وزارت تنها آن نیست که در بند احترام گذاشتن به شاهزادگان و رایزنان باشی؛ در این فکر باش که وزارت آن نیست که مردم را به بندگی خودگیری ... هنگامی که کسی از مصر سفلا یا علیا به شکایت می آید، هشیار و حریص باش ... که، در هر امر، قانون به مجرای خودکار کند، و عرفی که جاری است رعایت شود، و حق هر کس محفوظ بماند ... طرفداری از اشخاص خشم خدا را بر می انگیزد ... همان گونه که به کسی که او را می شناسی نظر داری، به آن کس که او را نمی شناسی نظر داشته باش؛ به نزدیکان شاه چنان بنگر که به آنان که دور از دربار اویند می نگری. به خاطر داشته باش که هر امیری چنین کند مدت درازی برجای خواهد ماند ... آنچه مردم را از امیرشان می ترساند باید آن باشد که امیر در حکم خود به عدل کار کند ... آنچه را بر تو واجب است مراعات کن
فرعون شخصاً عنوان دیوان عالی کشور را داشت، و اگر شکایت کننده از هزینة گزاف

باکی نداشت، هر دعویی ممکن بود، با واجد بودن خصوصیاتی، در نزد شاه مطرح شود. بعضی از نقشهای قدیمی «خانة بزرگ» را نشان می دهد که شاه در آنجا قربانی می دهد، و ادارات دولتی در آن قرار دارند. این خانه را مصریان پرو (pero) می نامیدند و یهودیان کلمة فرعوه (pharaoh) یا

فرعون را از آن گرفته اند و لفظ امپراطور (emperor) از همان مشتق شده است. در همین خانه بود که شاه به وظایف دشوار اداری می پرداخت؛ گاهی کارها چندان زیاد و محتاج تأمل فراوان بود که از کارهای چندره گوپته1 یا لویی چهاردهم یا ناپلئون کمتر نبود. هروقت شاه به مسافرت می رفت، فرمانداران ایالات، در حدود فرمانروایی خویش، به استقبال او می شتافتند و ملازم رکاب می شدند و، بر نسبت چشمداشتی که به مرحمت او داشتند، هدایایی تقدیم می کردند و به وظایف پذیرایی و مهمانداری برمی خاستند. در یکی از نقشها آمده است که یکی از اشراف به آمنحوتپ دوم «ارابه هایی از زر و سیم، و مجسمه هایی از عاج و آبنوس ... جواهرات و اسلحه و تحفه های هنری» و 680 سپر و 140 خنجر مفرغی و گلدانهای فراوانی از فلزات گرانبها به عنوان هدیه تقدیم کرد. پاداشی که شاه به وی داد آن بود که پسر او را با خود همراه برد تا در کاخ شاهی زیست کند؛ این، خود، راه حیله گرانه ای بود برای آنکه پسر آن مرد متنفذ را به عنوان گروگان در کاخ سلطنتی نگاه دارد. از سالخورده ترین مردان دربار، مجلسی به نام «سارو» یا مجلس بزرگان تشکیل می شد که عنوان مجلس مشاورة سلطنتی را داشت. ولی باید دانست که مشاورة شاه با این مجلس امری ضروری نبود، چه فرعون، و پس از او کاهنان، خود را از نسل خدایان می دانستند و چنان عقیده داشتند که خدایان، خود، به شاه سلطنت و حکمت بخشیده اند؛ همین اتصال با خدایان منبع نفوذ و هیبت فراعنه به شمار می رود. به همین جهت، در موقع خطاب به شاه، کلماتی در تجلیل و تقدیس به کار می رفت که گاهی انسان از شنیدن آنها دچار حیرت می شود؛ از آن جمله در داستان سینوحه یکی از نیکان مردم به شاه چنین خطاب می کند: «ای شاه، که عمرت دراز باد، امیدوارم که آن یگانة زرین (یعنی الاهة حاتحور) بینی تو را زندگی بخشد.»

چون فرعون تا این اندازه به مقام قدسیت و الوهیت نزدیکی داشت، گروهی از خدمتگزاران و دستیاران مختلف به خدمت او قیام می کردند، مانند سرداران، گازران، نگاهبانان صندوقخانة شاهی، و صاحبان مناصب بزرگ دیگر. بیست نفر مأمور تزیین و آرایش فرعون بودند: بعضی تنها موی سر و صورت او را اصلاح می کردند؛ بعضی دیگر کلاه و تاج شاهی را به سر او می گذاشتند؛ جمعی ناخنهای او را پیرایش می دادند؛ و دسته ای دیگر سراپای فرعون را معطر می ساختند و به لبها و گونه های او غازه می مالیدند و در چشمهایش سرمه می کشیدند. در نقش یکی از گورها چنین آمده است که صاحب قبر «سرپرست صندوق

---

1. (321 – 298 ق م)، امپراطور هند، مؤسس سلسلة ماوریا. – م.

عطر و لوازم آرایش و حامل کفشهای سرپایی شاه بوده، و این کار را با دقتی که قانون برای مراقبت از کفش پادشاه معین کرده به انجام می رسانده است.» نتیجة این خوشگذرانی و تجمل بی اندازه ضعف و انحطاط اخلاقی بود؛ شاه پاره ای از اوقات، برای رفع دلتنگی، فرمان می داد که کشتی سلطنتی را گروهی از دختران برانند و خود را، جز با پارچة توری که سوراخهای درشت دارد، نپوشند. افراط در خوشگذرانی و عیاشی آمنحوتپ سوم مقدمة آن شد که اخناتون شورشی برپا کند و به سلطنت برسد.

4- اخلاق

زنا با محارم در دربار- اندرون شاهی- ازدواج – وضع زن- مادرشاهی در مصر- مسائل اخلاقی جنسی

دولت مصر در بسیاری از چیزها، حتی زنا با محارم، به دولت ناپلئون شباهت داشت. شاه غالباً خواهر و گاهی دختر خود را به همسری خویش اختیار می کرد، به این بهانه که خون خاندان سلطنتی را پاک و پاکیزه نگاه دارد. بدشواری می توان گفت که این عادت از نیروی تناسل شاهان مصر کاسته و آن را ضعیف کرده باشد. آنچه مصریان، پس از تجربة چند هزار ساله، در آن شک نداشتند این بود که چنین کاری سبب ضعیف شدن نیروی تناسل نمی شود؛ به همین جهت، عادت همسری با خواهران از شاه به همة طبقات مردم سرایت کرد؛ در قرن دوم میلادی، دو سوم ساکنان آرسینوئه از این قاعده پیروی می کردند. در شعر مصری قدیم کلمات «برادر» و «خواهر» همان معنی «عاشق» و «معشوق» زمان ما را داشته است. فرعون، علاوه بر خواهران خود، زنان دیگری نیز داشته است که از میان اسیران جنگی برمی گزیده یا بزرگان مملکت، یا شاهزادگان بیگانه به او هدیه می کرده اند. مثلا یکی از اسیران سرزمین نهرینه دختر بزرگ خود را، با سیصد دختر جوان، به عنوان هدیه برای آمنحوتپ سوم فرستاد. پاره ای از اعیان مملکت، در این کار، از فرعون تقلید می کردند؛ البته هرگز نمی توانستند در این باره به درجة شاه برسند. چه ناچار بایستی، در مراعات اصول جاری اخلاقی و سرمایه و درآمد مالی خویش را نیز از نظر دور نداشته باشند.

ولی تودة مردم، مانند همة افراد ملتهای دیگر که درآمد متوسطی دارند، به یک زن قناعت می ورزیدند. ظاهراً چنان به نظر می رسد که زندگی خانوادگی منظم بوده و، از لحاظ اخلاقی و حدود تسلط افراد خانواده، با آنچه در میان ملل متمدن این زمان وجود دارد اختلافی نداشته است. تا زمان سلسله هایی که انحطاط مصر با آن سلسله ها آغاز شده، طلاق بندرت اتفاق می افتاده است. هرگاه زن زنا می داده، شوهر می توانسته است، بدون دادن هیچ حقی، او را از خانة خود بیرون کند، ولی اگر جز در این صورت وی را طلاق می گفته، ناچار بوده است

قسمت بزرگی از املاک خانواده را به وی واگذارد. وفاداری شوهر نسبت به زن- تا آنجا که می توان دربارة این گونه کارهای محرمانه قضاوت کرد- مانند آنچه در تمدنهای پس از آن زمان دیده می شود، کار بسیار دشواری بوده؛ وضع اجتماعی زن، در آن زمان، از وضعی که زنان بسیاری ازملتها در زمان حاضر دارند، بالاتر بوده است. ماکس مولر در این خصوص می گوید: «هیچ ملت کهنه و نویی نیست که در آن مقام و منزلت زن به پایة مقام و منزلت زنان وادی نیل رسیده باشد.» نقشهایی که از آن زمانهای باستانی برجای مانده زنان را به صورتی نشان می دهد که آزادانه در میان مردم می خورند و می آشامند و در کوچه و بازار، بی آنکه کسی نگاهبان ایشان باشد یا سلاحی به دست داشته باشند، در پی کارخویش می روند و با آزادی کامل به کارهای صنعتی و بازرگانی می پردازند. سیاحان یونانی، که عادت داشته اند بر زنان سلیطة خود سخت بگیرند، از مشاهدة این آزادی زنان در مصر تعجب کرده و مردان مصری را، که در تحت تسلط زنان خویش به سر می برند، استهزا کرده اند. دیودوروس سیسیلی، به صورتی مسخره آمیز، این مطلب را نقل می کند که، در درة نیل، یکی از شرایطی که در قبالة نکاح ذکر می شود آن است که مرد باید از زن خویش اطاعت کند- و این شرطی است که ذکر آن در قراردادهای زناشویی امریکایی ضرورتی ندارد. زنان مالک می شدند و ملک خود را به ارث می گذاشتند؛ یکی از اسناد قدیمی تاریخی به این نکته اشاره می کند، و آن وصیت نامه ای است از زمان سلسلة سوم، که در آن زنی به نام نب- سنت در بارة قسمت شدن زمینهایی که دارد، برای فرزندانش وصیت کرده است. خشپسوت و کلئوپاترا به تخت سلطنت مصر نشستند و، همان گونه که شاهان حکم می کنند و ویران می سازند، این دو ملکه نیز به حکم راندن و ویران ساختن پرداختند.
با وجود این، گاهی در میان ادبیات قدیم مصر نغمة ریشخندآمیزی دربارة زنان شنیده می شود؛ ازاین جمله است آنچه یکی از علمای قدیم اخلاق مصری نوشته و مردان را از زنان برحذر داشته است؛ نوشتة وی چنین است:
از زنی که از خارج می آید و کسی درداخل شهر او را نمی شناسد برحذر باش. در آن هنگام که می آید و تو او را نمی شناسی به او نگاه مکن. وی همچون گرداب موجود در آب بسیار عمیقی است که نمی توانی ژرفنای آن را اندازه بگیری. زنی که شوهر وی غایب است، هر روز برای تو نامه ای می فرستد. اگر کسی مراقب او نباشد، به پای برمی خیزد و دام خود را می افکند. آه که چه جنایت زشتی است که آدمی به حرف وی گوش فرا دارد.

اما آنچه که بیشتر رنگ مصری دارد، آن است که پتاح- حوتپ به عنوان نصیحتنامه برای فرزندش نوشته است:
اگر کامیاب شدی و خانة خود را آراستی و از ته دل زنت را دوست داشتی، شکم او را پرکن و پشتش را بپوشان ... تا زمانی که او را در اختیار داری دلش را شاد نگاه دار، زیرا که وی برای کسی که مالک آن است همچون کشتزار حاصلخیزی است. اگر

به مخالفت با او برخیزی، باید بدانی که این سبب خانه خرابی توست.
و نوشتة پاپیروس بولاق فرزند را، با حکمت و فرزانگی کامل، چنین پند می دهد:
هرگز مادرت را فراموش مکن ... چه وی مدت درازی تو را چون بار سنگینی در شکم نگاه داشته و، پس از آنکه ماههای تو تمام شده، تو را زاییده. سه سال تمام تو را بر دوش کشیده و پستان به دهانت گذاشته. به تو غذا داده و از پلیدی و ناپاکی تو روی ترش نکرده است. در آن هنگام که به مکتب می رفتی و نوشتن را می آموختی، هر روز، از خانه نان و آبجو با خود به نزد آموزگار تو می آورد.
شاید این منزلت عالیی که در مصر برای زنان بود از این پیدا شده که، در آن سرزمین، تسلط زن یا مادرشاهی بر تسلط مرد یا پدرشاهی غالب بوده است.
گواه بر این مطلب آن است که نه تنها زن در خانه بزرگی کامل داشته، بلکه تمام اراضی کشاورزی به زنان منتقل می شد. فلیندرزپتری در این خصوص چنین می گوید: «مرد، تا دوره های اخیر، هنگام زناشویی، به نفع همسر خود، از تمام املاک و درآمدهای آیندة خود صرف نظر می کرده است.» سبب زناشویی با خواهر آن نبوده است که برادر از عشق خواهر بی تاب می شده، بلکه مردان می خواسته اند، به این ترتیب، ازمیراث خانواده، که از مادر به خواهر انتقال می یافته، بهره برداری کنند، و نمی خواسته اند که این ثروت به چنگ بیگانگان بیفتد. باید دانست که تسلط زن رفته رفته کمتر می شد؛ شاید این در نتیجة آداب و عادات تسلط پدر و پدرشاهی بوده است، که بعد از تسلط هیکسوسها در مصر رواج یافته، و کشور از گوشه گیری کشاورزی بیرون آمده و از مرحلة صلح و سلم به مرحلة جنگ استعماری رسیده است. در روزگار بطالسه نفوذ یونانیان به اندازه ای شد که حق طلاق گرفتن، که از مختصات زن در دوره های گذشته بود، از چنگ او خارج شد و از آن پس تنها به دست مرد افتاد. چیزی که هست، حتی در این زمان هم، این تغییر تنها شامل طبقات عالیة مملکت می شد و عامة مردم مطابق همان عادات قدیمی رفتار می کردند. شاید تسلط زن بر امور مخصوص وی سبب آن بوده که کشتن کودک خیلی به

ندرت در مصر اتفاق می افتاده است. دیودوروس نقل می کند که از خواص مصریان یکی آن بوده است که هر طفل که بدنیا می آمده از تربیت و پرستاری کامل برخوردار می شده؛ مطابق قانون، اگر پدری فرزندش را می کشته، ناچار بایستی سه شب و سه روز تمام بچة مرده را در آغوش خود نگاه دارد. تعداد افراد خانواده ها زیاد بود و، چه در کاخها و چه در کوچه ها، اطفال فراوان دیده می شد؛ بعضی از توانگران چنان بودند که بسختی می توانستند حساب فرزندان خود را نگاه دارند.
حتی در مسئله نامزدی و اظهار عشق و زناشویی حق تقدم با زن بوده است؛ گواه بر این، غزلها و نامه های عاشقانة بازمانده از آن زمان است، که بیشتر از طرف زن به مرد خطاب شده، و زن از مرد می خواسته است تا زمان و مکانی برای ملاقات معین کند، یا از او به کمال

صراحت، خواستگاری می کرده و طالب همسری می شده است. در یکی از نامه ها چنین آمده است: «ای دوست زیبای من، من خواستار آنم که همسر تو باشم و کدبانو و صاحب اختیار همة املاک تو شوم.» به همین جهت است که حجب و حیا، که البته نباید با وفاداری اشتباه شود، در نزد مصریان فراوان نبوده، و از مسائل جنسی با چنان صراحتی سخن می گفته اند که امروز هرگز چنان سخنی نمی گوییم؛ معابد خود را با صورتها و نقشهای برجسته ای تزیین می کرده اند که همة قسمتهای مختلف بدن، با کمال وضوح، در آنها دیده می شد؛ برای دلخوشی مردگان خود در قبرها، نوشته ها و ادبیات بسیار زشت و زننده ای به آنان تقدیم می کردند. خونی که در رگهای ساکنان درة نیل جریان داشت، خون گرمی بود؛ به همین جهت دختران درده سالگی آمادة ازدواج می شدند، و پسران و دختران، پیش از زناشویی، می توانستند آزادانه یکدیگر را ببینند، قیودی اخلاقی در این باب وجود نداشت. گفته شده که، در دوران بطالسه، یکی از زنان هرجایی توانسته است با پولهایی که اندوخته بود هرمی بسازد. حتی لواط نیز در مصر طرفدارانی داشته است. دختران رقاص، همچون نظایر خود که اکنون در ژاپن به سر می برند، در مجامع مردان طبقات عالی کشور راه داشتند و انواع وسایل خوشگذارانی و لذت جسمانی را برای حاضران فراهم می ساختند؛ این گونه دختران لباسهای شفاف می پوشیدند، یا اصلاً لباسی نداشتند و تنها با دستبند و گوشواره و خلخال خود را می آراستند. شواهدی در دست است که بنابر آنها معلوم می شود فحشای مذهبی نیز به اندازة محدودی وجود داشته؛ تا اواخر زمان تسلط رومیان، رسم بر آن جاری بوده است که زیباترین دختران خانواده های اشرافی طیوه را برای آمون نذر کنند؛ در آن هنگام که چنین دختری، به واسطة کبرسن، از خرسند ساختن این خدا ناتوان می ماند، وی را با تشریفات و احتراماتی از خدمت

بیرون می آوردند و به شوهر می دادند و، در مجامع عالی کشور، مورد احترام و تکریم فراوان قرار می دادند. تمدن و فرهنگ مصری، برای خود، افکار و تمایلاتی داشت که البته با آنچه ما داریم تفاوت دارد.
5- آداب و عادات
اخلاق شخصی- بازیها- ظواهر- آرایه ها- لباس- جواهرات
چون شخصی بخواهد در پیش خود صورتی از اخلاق شخصی و سجایای مصریان قدیم بسازد، به این نکته متوجه می شود که هماهنگ ساختن آنچه از ادبیات اخلاقی مصر به دست می آید، با آنچه در زندگی واقعی روزانه جریان داشته، امر بسیار دشواری است. حتی یکی از شاعران آن زمان به هموطنان خود چنین نصیحت می کند:
به آنکس که مزرعه ندارد نان بده،
و نام نیکی برای خود باقی گذار که پیوسته برقرار بماند؛
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 200
غالباً بزرگان به فرزندان خود اندرزهای گرانبهایی می دادند. در موزة بریتانیا پاپیروسی است که به نام «حکمت آمنحوتپ» (حوالی 950 ق م) معروف است؛ در آن به یکی از طالبان علم دستوراتی داده شده تا برای رسیدن به مناصب عالی شایستگی پیدا کند؛ قطعاً این نوشته در آن کس یا کسانی که «امثال سلیمان» را وضع کرده اند بی تأثیر نبوده است؛ آن نوشته چنین است:
به یک ذراع زمین چشم طمع مدوز.
و بر حدود زمین بیوه زن تعدی مکن ...
زمین را شخم کن تا رفع حاجت تو شود،
و نان از خرمن خویش فراهم آور.
یک کیل دانه که خدا به تو بدهد،
نیکوتر از پنج هزار است که با تعدی به دست آید ...
درویشی در دست خدا،
نیکوتر از توانگری در انبارهاست؛
یک گرده نان با دل خوش داشتن،
بهتر از ثروت آمیخته به بدبختی است ...
البته این ادبیات، که با روح تقوا و نیکوکاری تدوین شده، هرگز مانع آن نبوده است که حرص و آز و هوا و هوس بشری کار خود را بکند. افلاطون مردم آتن را به دانشدوستی، و مردم مصر را به مالپرستی توصیف کرده، شاید در این توصیف تعصب ملی دخالت داشته است؛ ولی، اگر گفته شود که مصریان همچون امریکاییان دنیای قدیم بوده اند، در این گفته مبالغه نشده است: آنان مردمی مسحور عظمت، و فریفتة بناهای بزرگ بودند و، با کمال جدیت، در گردآوردن مال می کوشیدند و، حتی در خرافات

فراوانی که در بارة جهان دیگر به آنها معتقد بودند، مردمی عملی به شمار می رفتند. از همة ملتهای گذشته، در حفظ و نگاهداری آثار و عقاید قدیم خود، محافظه کارتر بودند؛ هر چه تغییر می کردند، باز بر همان حال خود باقی می ماندند. در طول مدت چهل قرن، هنرمندان ایشان از آنچه عرف قدیم بر آن جریان یافته بود پیروی و تقلید می کردند، آثاری که از ایشان برجای مانده نشان می دهد که این کار دین و آیین ایشان شده باشد. توجه به آثاری که از ایشان برجای مانده نشان می دهد که مردمی عملی و واقعبین بوده، جز در مسائل دینی، هیچ گاه پای بند خرافات و چیزهای بیمعنی نبوده اند؛ به زندگی براساس عاطفه و احساسات نظر نمی کردند؛ آنگاه که کسی را می کشتند، خود را مانند یکی از قوای طبیعی تصور می کردند، و به این ترتیب از آسایش ضمیر ایشان چیزی کاسته نمی شد. سرباز مصری دست راست یا آلت مردی کشته را می برید و آن را نزد منشی مخصوص می آورد تا، همچون عمل نیکی، در نامة اعمال نیک او ثبت کند. در دورة سلسله های اخیر، مردم مصر در نتیجة امنیت داخلی، که تنها جنگهای دور دست گاهی آن را مختل می ساخت، رفته رفته عادات و صفات جنگی خود را از دست دادند؛ به این سبب بود که مشتی از سربازان رومی توانستند بر تمام مصر مسلط شوند.
چون بیشتر آنچه در بارة مصریان می دانیم از روی آثاری است که از گورها به دست آمده، یا از روی تصاویر دیواری معابد است، از این تصادف محض دچار اشتباه شده، دربارة سختی و صلابت و وقار مصریان قدیم بیش از اندازه مبالغه کرده ایم. آنچه از پاره ای مجسمه ها و نقشهای برجسته

یا داستانهای فکاهی مربوط به خدایان برمی آید، گواه بر آن است که در مزاح و فکاهیه پسندی نیز مصریان پیشرفته بوده اند و بازیها و مسابقه های عمومی مانند شطرنج و نرد داشته اند. و به کودکان خود بازیچه هایی که هم امروز نیز رایج است، مانند گلوله و توپ و فرفره و نظایر آنها، هدیه می دادند؛ و برای کشتی و مشتزنی و جنگ انداختن گاوان مسابقه هایی تشکیل می دادند. در روزهای جشن عمومی، خدمتگزاران تن اربابان خود را با روغن چرب می کردند و بر سر ایشان تاج گل می گذاشتند، و شراب می نوشیدند و برای یکدیگر هدیه می فرستادند.
آنچه از نقاشیها و مجسمه ها می توان استنباط کرد این است که مردم مصر نیرومند و پیچیده گوشت و شانه فراخ و کمر باریک و ستبر لب بوده اند. و، چون پیوسته پابرهنه راه می رفته اند، کف پایشان پهن بوده است. این تصاویر، طبقات عالی مردم را لاغر اندام، درازبالا، با هیبت، با چهرة بیضی شکل، پیشانی عقب رفته، بینی دراز و مستقیم، و چشمان جذاب و

باشکوه نمایش می دهد. پوست آن مردم، در هنگان تولد، سفید رنگ بوده (و این نشان می دهد که از تخمة آسیایی بوده اند، نه از نژاد افریقایی)، ولی به محض آنکه آفتاب سوزانی به مصریان می رسیده، به رنگ گندمی درمی آمده اند. در میان نقاشان مصری عادت بر آن جاری بوده است که مردان را به رنگ سرخ و زنان را به رنگ زرد نقاشی کنند؛ شاید این دو رنگ مخصوص در آرایش زنان و مردان به کار می رفته است. این که گفتیم، مخصوص طبقات برجستة مردم بوده است، ولی یک مرد عادی به همان صورتی بوده است که نظیر آن را در مجسمة «شیخ البلد» مشاهده می کنیم؛ به این معنی که قدی کوتاه و تنی درهم فرورفته داشته؛ این از آن سبب بوده است که رنج فراوان می کشیده و خوراک نامناسب می خورده است. آثار چهرة خشن و بینی عریض و پهن شده داشته؛ با هوش بوده، ولی طبعی درشت داشته است. ممکن است که افراد ملت و فرمانروایان از دو نژاد مختلف بوده باشند؛ این حالتی است که در بسیاری از ملتهای جهان نظیر آن دیده می شود؛ ممکن است شاهان و فرمانروایان از نژاد آسیایی بوده باشند و تودة مردم از نژاد افریقایی. موهای سیاه و گاهی مجعد داشتند، ولی هرگز موهای ایشان حالت پشمی نداشته است. زنان به بهترین شکل، و درست مانند زمان ما، موهای خود را کوتاه می کرده اند؛ مردان ریش خود را می تراشیدند و سبیلها را وا می گذاشتند و خود را با گیسوان عاریه زینت می دادند. غالباً، برای آنکه بهتر بتوانند کلاهگیس بر سر بگذارند، موهای سر را نیز می تراشیدند؛ حتی زنان خانوادة سلطنتی (مثلاً تی، مادر اخناتون) موهای سر خود را می تراشیدند تا بهتر بتوانند گیس عاریه و تاج را بر سر قرار دهند. یکی از مراسمی که ناچار باید از آن اطاعت شود این بود که شاه بایستی بزرگترین کلاهگیس را بر سر بگذارد.

بنا بر وسایلی که در اختیار داشتند، نقایص و زشتیهای طبیعی را با وسایل آرایش و بزک کردن از میان می بردند.گونه ها و لبهای خود را با غازه سرخ می کردند و به ناخنهای خویش

رنگ می زدند و گیسوان و دست و پا را روغنمالی می کردند؛ حتی در مجسمه ها نیز زنان مصری سرمه کشیده دیده می شوند. ثروتمندان، در گور مردگان خویش، هفت نوع روغن و کرم و دو نوع غازه قرار می دادند. در میان آثار مقابر، مقدار زیادی اسباب آرایش، آینه، استره، اسباب مجعد ساختن مو، سنجاق زلف، شانه، جعبة اسباب بزک، و بشقاب و قاشقهایی به اشکال مختلف، از چوبی و عاجی و مرمری یا مفرغی، به صورتهای زیبا به دست آمده که هر یک متناسب با کاری است که برای آن ساخته شده. هنوز مقداری از سرمه ها در لوله های سرمه دان باقی است؛ آن رنگ

سیاهی که برای آراستن ابرو و چهرة زنان عصر حاضر به کار می رود، به خط مستقیم، از همان روغنی مشتق شده که مصریان در زمانهای گذشته به کار می برده اند؛ وسیلة این انتقال اعراب بوده اند، و از نام عربی همین سرمه، یعنی «الکحل»، کلمة الکل (=الکحول Alcohol)، که امروز استعمال می کنیم، ساخته شده. برای خوشبو ساختن تن و جامه، انواع گوناگون عطرها را به کار می بردند؛ نیز خانه ها را، با بخور و مر، بخور می دادند و معطر می کردند.
در مصر قدیم، برلباس پوشیدن، انواع تطور و تکامل گذشته، و از برهنگی اولیه تا با شکوهترین لباسهای دورة امپراطوری در آن مشاهده می شود. در آغاز، کودکان پسر و دختر، تا سیزده سالگی، سر تا پا برهنه بودند و، جز گوشواره و گردنبند، هیچ چیز با خود نداشتند. ولی دختران کمی شرم می نمودند و به کمرگاه خود کمربندی از مروارید و خرمهره و نظایر آن می آویختند. لباس خدمتگزاران و کشاورزان منحصر به تکة پارچه ای بود که دور کمر خود می بستند. در دورة سلطنت قدیم، بدن مردان و زنان، در کوچه و بازار، تا نافگاه برهنه بود و لنگ کوتاهی، از پارچة سفید، تا بالای زانو را می پوشانید؛ چون شرم و حیا مولود عادت است و طبیعت را در آن دستی نیست، این پوشش ساده اسباب آسایش خاطر آن مردم را فراهم می آورد، همان گونه که دامنها و سینه بندهای انگلیسی زمان ملکه ویکتوریا، یا لباسهای شب نشینی زمان حاضر نیز چنین است. این ضرب المثل قدیمی چه صحیح می گوید که: «فضیلت چیزی نیست جز معنایی که گذشت روزگار به کارها و عادات ما می دهد.» حتی کاهنان نیز، در دورة سلسله های نخستین مصر، به پوشاندن عورت بس می کردند؛ نمونة آن را در مجسمة رانوفر می بینیم. هر چه توانگری بیشتر می شد، لباس و انواع آن نیز افزایش می یافت. در دورة سلطنت میانه، لنگ دیگری بلندتر از لنگ نخستین، بر آن افزودند؛ در دورة سلطنت جدید، پوششی برای سینه و روپوشی برای شانه ها اضافه کردند، که گاه گاه به کار می رفت. رانندگان ارابه ها و تربیت کنندگان اسب لباسهای با هیبت می پوشیدند، و شاطران شاهی با این لباسها در کوچه ها می دویدند تا راه را برای اسب یا ارابة خواجگان خود باز کنند. در دوره های فراوانی و تجمل اخیر، زنان دامن تنگ را به دور انداختند و، به جای آن، پارچة عریض و طویلی بر دوش می انداختند و کنار آن را، در زیر پستان راست، سنجاق می زدند؛
*****تصویر
متن زیر تصویر: پیکرة چوبی «شیخ البلد»، موزة قاهره؛ عکس از موزة هنری مترپلیتن، نیویورک
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 203
در عین حال، زردوزی و گلدوزی و حاشیه و گلابتون دادن به لباس رواج

یافت و، رفته رفته، روشها و مدهای تازه، مانند مار، به هر خانه راه پیدا کرد و بهشت برهنگی اولیه را به جهنم تجمل در لباس پوشی مبدل ساخت.
هر دو جنس مرد و زن علاقه به زر و زیور داشتند و گردن و سینه و بازو و مچ دست و مچ پا را با جواهرات می آراستند. در آن هنگام که آسایش و رفاه و فراوانی در مملکت زیاد شد و باج و خراج املاک آسیایی، و بازرگانی در مدیترانه، اسباب توانگری مردم را فراهم آورد، خودآرایی با جواهرات چیزی بود که هر مصری در پی آن برمی خاست و دیگر از اختصاصات طبقات ثروتمند به شمار نمی رفت. هر منشی یا تاجری خاتمی از سیم یا زر داشت، و هر مرد حلقه ا ی در انگشت می کرد، و هر زن با گردنبندی خود را می آراست. این گردنبندها انواع بیشمار داشت؛ این مطلب از آنچه امروز در موزه ها برجای مانده بخوبی آشکار است؛ طول بعضی از آنها از پنج- شش سانتیمتر تجاوز نمی کند و درازی بعضی دیگر تا یک متر و نیم می رسد؛ بعضی سنگین و ستبر است، و در پاره ای دیگر، ظرافت به اندازه ای است که با «بهترین ملیله کاریهای شهر ونیز، از لحاظ سبکی و نرمی،» رقابت می کند. در سلسلة هجدهم، همراه داشتن گوشواره امر رایجی بود و همه، از پسر و دختر و مرد و زن، گوشهای سوراخ شده داشتند و گوشواره به کار می بردند. مردان، مانند زنان، خود را با انگشتری و بازوبند و گلوبندهایی که با مروارید و سنگهای گرانبها آراسته شده بود زینت می دادند. به طور خلاصه باید گفت که اگر زنان قدیم مصر اکنون دوباره به دنیا می آمدند، از لحاظ رنگ کردن و روغن زدن سر و صورت، و خود را با جواهرات آراستن، محتاج آن نبودند که چیزی از زنان معاصر ما بیاموزند.
6- چیز نویسی
تعلیم و تربیت- مدارس دولتی- کاغذ و مرکب- مراحل مختلف تکامل خطنویسی- اشکال خطنویسی مصری
کاهنان مصری مقدمات علوم را، در مدارسی که پیوسته به معابد بود، به فرزندان خانواده های ثروتمند می آموختند، بدان سان که در کلیساهای کاتولیک رومی زمان ما نیز چنین امری جریان دارد. یکی از کاهنان منصبی داشت که می توان آن را معادل وزیر آموزش و پرورش امروز دانست؛ او خود را به نام «رئیس طویلة شاهی برای تعلیم و تربیت» می نامید. در خرابه های یکی از مدارسی که ظاهراً جزئی از بنای رامسئوم بوده صدفهای فراوانی یافته اند که بر روی آنها هنوز نوشتة درسی را که معلم آن زمانهای دور داده می توان دید. کارآموزگار در آن زمان عبارت از این بوده است که منشیهایی برای دستگاههای دولتی تربیت کند. با شرح

و بسط در اطراف مزایای تعلیم، کودکان را به این کار تشویق می کرده

اند؛ از این قبیل است آنچه در یکی از پاپیروسها به این صورت آمده است: «به درس و علم دل بده و آن را همچون مادرت دوست بدار.» و در پاپیروس دیگر چنین می خوانیم: «هیچ چیز گرانبهاتر از علم نیست.» و در پاپیروس دیگر چنین: «هیچ حرفه ای نیست که آدمی در آن تحت امر دیگری نباشد، تنها مرد عالم است که در تحت حکومت خویشتن است.» یکی از علاقمندان به کتاب چنین نوشته است: «بدبختی در آن است که شخص سرباز باشد یا به کار شخم کردن زمین بپردازد؛سعادت در آن است که آدمی در هنگام روز کتابی به چنگ آرد، و شب هنگام به خواندن آن بپردازد.»
دفاتری از زمان سلطنت جدید به دست ما رسیده که آموزگاران، در حاشیة آن دفاتر، خطاهای شاگردان را اصلاح کرده اند؛ این خطاها به اندازه ای است که اگر شاگردان امروز آنها را ببینند،بسیار مایة تسلی خاطرشان می شود. دیکته نویسی و رونویسی از متنها یکی از مهمترین وسایل تعلیم بوده؛ این گونه درسها را بر روی پاره های سفال یا ورقه های سنگ آهکی می نوشتند. بیشتر آنچه تعلیم می کردند به مسائل بازرگانی ارتباط داشت، زیرا مصریان نخستین قوم معامله گر و سودطلب بوده، و بی اندازه به اصل نفع پرستی و سودجویی توجه داشته اند. آنچه معلمان بیشتر دربارة آن چیز می نوشتند مطالب مربوط به فضیلت و تقوا بود؛ مسئلة اساسی، مثل همة زمانها، مسئلة حفظ نظم و انظباط به شمار می رفت. در یکی از دفترها چنین آمده است: «وقت خود را به هوس و آرزو ضایع مکن، که چون چنین کنی، عاقبت بدی خواهی داشت. کتابی را که در دست داری به دهان بخوان، و از کسی که از تو داناتر است نصیحت بپذیر» - شاید این عبارت آخری کهنه ترین اندرزی باشد که در تمام زبانهای عالم یافت می شود. انضباط بسیار سخت بود و بر پایه های ساده و ابتدایی قرار داشت. در یکی از نوشته ها این عبارت بلیغ آمده است که: «جوانان پشتی دارند، چون این پشت مضروب شود، به درس توجه می کنند، زیرا که گوشهای جوانان در پشت آنان قرار گرفته است.» در نوشتة شاگردی به آموزگار سابق خود، چنین آمده است: «تو به پشت من کتک زدی، و به این ترتیب تعلیماتت به گوش من فرو رفت.» دلیل بر آنکه این روش تربیت حیوانی پیوسته موفقیت آمیز نبوده، از پاپیروسی به دست می آید که در آن آموزگار اظهار تأسف می کند که شاگردان سابق وی به اندازه ای که آبجو را دوست دارند به کتاب علاقه نشان نمی دهند.
با این حال، عدة کثیری از فارغ التحصیلان مدارس پیوسته به معابد به مدارس عالی وابسته به ادارة خزانه داری داخل می شدند. در این مدارس، که قدیمترین مدارس دولتی شناخته شده در تاریخ است، منشیهای جوان تعلیمات مربوط به امور اداری را فرا می گرفتند و، پس از

آنکه این مدرسه را به پایان می رساندند، مدتی به عنوان کارآموزی در نزد کارمندان مشغول به خدمت تمرین می کردند و بخوبی، در کارهایی که بعدها بایستی بر عهدة ایشان واگذار شود،

آزموده می شدند. شاید، برای به دست آوردن کارمندان اداری و مجرب ساختن ایشان، این طریقه بر روشی که در نزد ما مرسوم است، یعنی انتخاب کارمندان از روی آنچه مردم در حق ایشان می گویند و از روی اندازة فروتنی و فرمانبرداریی که نشان می دهند و تبلیغاتی که در اطراف ایشان به عمل می آید، مزیت داشته باشد. به این ترتیب است که مصر و بابل، تقریباً در یک زمان، قدیمترین سازمان تعلیم و تربیتی را که تاریخ از آن آگاهی دارد برقرار ساخته اند. تنها در قرن نوزدهم میلادی است که سازمان تعلیم و تربیت ترقی کرد و دوباره به درجة کمالی رسید که در نزد مصریان به آن درجه رسیده بود.
وقتی دانش آموز به کلاسهای آخر مدرسه می رسید، حق داشت که برای نوشتن از کاغذ استفاده کند؛ این کاغذ خود یکی از مهمترین کالاهای بازرگانی مصر، در آن زمان، و یکی از بزرگترین عطایایی است که این کشور به جهان بخشیده است. ساقة بردی (پاپیروس) را رشته رشته می کردند و آن رشته ها را چپ و راست بر روی یکدیگر قرار می دادند و می فشردند؛ به این ترتیب، کاغذ را، که یکی از ارکان تمدن است، می ساختند. گواه بر خوبی ساختمان این نوع کاغذ آن است که نوشته هایی از پنج هزار سال پیش باقی است که بآسانی خطوط آن خوانده می شود. برای آنکه با کاغذ کتابی بسازند، طرف راست هر صفحه را به طرف چپ صفحة دیگر می چسباندند، و به این ترتیب طومارهایی به دست می آوردند که طول بعضی از آنها به چهل متر می رسید، و از این حد کمتر تجاوز می کردند، زیرا مورخان مصری اصراری در پرنویسی و پرداختن به حشو و زواید نداشته اند. برای ساختن مرکب، رنگ سیاه فسادناپذیر دوده را با کمی آب و صمغ گیاهی، بر روی پاره تخته ای، خوب مخلوط می کردند؛ قلمی که به کار می بردند از نی بود، که کنار آن را با کارد می تراشیدند و برای نوشتن آماده می ساختند.
با همین آلات و ادوات تازه فراهم شده بود که مصریان نخستین آثار ادبی جهان را می نوشتند؛ ممکن است لغت و زبان ایشان از آسیا به آن سرزمین رفته باشد، چه در قدیمترین نمونه ها که به دست آمده شباهت فراوانی با لغات سامی دیده می شود. آنچه ظاهراً به نظر می رسد این است که خطنویسی، در آغاز کار، به شکل صورتنگاری بوده؛ یعنی برای نوشتن هر چیز شکل آن را رسم می کرده اند؛ مثلا کلمة خانه را، که در زبان مصر قدیم «پر» نامید می شده، با مربع مستطیلی نمایش می داده

اند که در یکی از دو ضلع درازتر آن شکافی باشد. چون بعضی از معانی مجرد چنان است که نمی شود آنها را با صورتی مجسم ساخت، کم کم، صورتنگاری به مفهومنگاری مبدل شد، و برحسب عادت و قرارداد، علامات خاص، به جای آنکه نمایندة شیئی باشد که تصویر شبیه به آن است، نمایندة معانیی شد که از دیدن تصویر به ذهن وارد می شود؛ مثلا سرشیر نمایندة بزرگی و تسلط بود (همان گونه که در مجسمة ابوالهول نیز چنین است)؛ زنبور علامت سلطنت به شمار می رفت؛ قورباغة تازه از تخم
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 206
درآمده از عدد چند هزار حکایت می کرد. پس از آن، طریقة مفهومنگاری پیشرفت و تکامل دیگری پیدا کرد و بعضی از معانی را، که در زبان محاوره اسم چیزی از حیث تلفظ شبیه با تلفظ آن معنی بود، با کشیدن شکل آن چیز نمایش می دادند. مثلا تصویر طنبور تنها برای نمایاندن طنبور به کار نمی رفت، بلکه معنی نیک و صالح نیز از آن به دست می آمد؛ چه تلفظ کلمة طنبور در لغت مصری یعنی نفر (Nefer) با تلفظ کلمة مصری به معنی «خوب» یعنی نوفر (Nofer) شبیه بود؛ از این جناس لفظی ترکیباتی به دست آمده است که بی اندازه معمایی و اسباب شگفتی است. کلمة نمایندة فعل «بودن» در لغت مصری لفظ خوپیرو (Khopiru) بود؛ در ابتدای کار، منشیهای مصری از یافتن تصویری که نمایندة این معنی کاملا مجرد باشد عاجز بودند، ولی در پایان کار، این کلمه را به سه قسمت خو-پی- رو تقسیم کردند و این سه قسمت را با تصاویر غربال- که در تلفظ به صورت خو (Khau) گفته می شود- و بوریا (با تلفظ «پی») و دهان (با تلفظ متعارفی «رو») نمایش دادند؛ بتدریج، عرف و عادت، که بر بسیاری از چیزهای بیهوده لباس قدسیت می پوشاند، از این آمیختة شگفت انگیز حروف، فکر ومفهوم «بودن» را استخراج کرد. به این ترتیب بوده است که نویسندة مصری مقاطع هر کلمه و شکلی را که نمایندة هر مقطع است، و مجموعة تصاویری را که نشانة هر لفظ می شود، شناخته و برای نوشتن کلمات دشوار آنها را به مقاطع مختلف تقسیم می کرده و در پی یافتن الفاظی، از لحاظ تلفظ مشابه با این مقاطع، و از لحاظ معنی مخالف با آنها، برمی آمده و تصاویر اشیای مادی نمایندة اصوات را رسم می کرده؛ چنین بوده است که در آخر توانسته اند برای هر معنی نشانه های هیروگلیفی پیدا کنند و آن را، با یک یا چند علامت، در نوشته ها مجسم سازند.
میان این کار و اختراع حروف الفبا بیش از گامی نبود که باید برداشته شود. علامت نمایندة «خانه» در اول کار، به صورت لغت مصری پر (per) خوانده می شد؛ سپس این علامت از خانه گذشته، نمایندة صوت «پر»یا پ-ر، بدون توجه به صوتی که میان این دو حرف بیصداست، گردید، و به

عنوان مقطع و هجایی در نمایاندن کلماتی که این مقطع در آنها وجود داشت، از آن استفاده می شد. در مرحلة دیگری، این صوت کوتاهتر شد و به جای پ،پا،پو پ یا پی در کلمات مختلف به کار می رفت؛ چون حروف صوتی هرگز در کلمات نوشته نمی شد، از علامت خانه، در آخر کار، حرف «پ» بیرون آمد، و این علامت نمایندة حرف الفبایی «پ» شد. به همین ترتیب بود که علامت نمایندة دست- به لغت مصری، دوت (dot)- در ابتدا نمایندة د، دا، دو، دی، د، و پس از آن نمایندة حرف الفبایی «د» شد، و از علامت نمایندة دهان – رو (ro) یا رو(ru)- حرف «ر»، و از علامت نمایندة مار- زت (zt)- حرف «ز»، و از تصویر دریاچه – شی (shy)- حرف «ش» به دست آمد ... نتیجة این کار آن بود که الفبایی مرکب از بیست و چهار حرف ساخته شد که، باتجارت مصری و فنیقی، به همة کشورهای اطراف مدیترانه انتقال یافت، و سپس از راه یونان و روم در سراسر زمین پراکنده

شد و به صورت گرانبهاترین میراثی درآمد که کشورهای شرق برای تمدن و فرهنگ جهان باقی گذاشته اند. صورتنگاری هیروگلیفی به اندازة سلسله های سلاطین مصر قدمت دارد، ولی حروف الفبا، برای نخستین بار، در نقشهایی که از مصریان در معادن سینا برجای مانده دیده می شود؛ تاریخ این نقشها را بعضی از مورخان 2500 ق م می دانند، و دستة دیگر آنها را به 1500 ق م نسبت می دهند.1

باید دانست که، پس از درست شدن الفبا، مصریان برای نوشتن تنها از حروف الفبا استفاده نمی کردند، بلکه، تا آخرین دورة تمدن خود، حروف و تصاویر نمایندة اشیا، تصاویر نمایندة فکر و مفهوم، و نمایندة مقاطع کلمه، همه را با هم به کار می بردند. به همین جهت است که خواندن نوشته های مصری قدیم برای دانشمندان دشواری دارد؛ ولی تصور این مطلب بسهولت میسر است که آموختن خطنویسی به طریق متعارفی با طریق شکسته و خلاصه نویسی کار را برای مصریان، که وقت کافی برای آموختن این گونه خطنویسی ها داشته اند، آسان می کرده است. از آنجا که خط نوشتة انگلیسی راهنمای خوبی برای تلفظ آنچه نوشته شده به شمار نمی رود، کسی که بخواهد تلفظ صحیح انگلیسی را بیاموزد همان اندازه دشواری در پیش دارد که نویسندة باستانی مصر برای به خاطر سپردن 500 علامت هیروگلیفی و معانی مقاطع آن و استعمال آنها به صورت حروف هجایی در پیش داشته است. به همین جهت بوده است که نوعی خط برای تندنویسی و نوشته های عادی پیدا شد، و خط هیروگلیفی یا «نقوش مقدس» را تنها برای نوشتن کتبیه های آثار ساختمانی به کار می بردند. چون کاهنان و نویسندگان معابد نخستین کسانی بودند که خط

هیروگلیفی را به این صورت تازه درآوردند، یونانیان این خط تازه را خط «مقدس» نامیدند، ولی بزودی این خط در نوشته های عمومی و خصوصی و اسناد بازرگانی رواج پیدا کرد. پس از آن، به دست خود مردم، گونة دیگری از خطنویسی، ساده تر از نوع خط «مقدس»، ایجاد شد که در نوشتن دقت کمتری لازم داشت؛ به همین جهت، آن را خط «توده ای» نامیدند. با وجود این، مصریان بر بناهای عظیم خود، با اصرار هر چه تمامتر، تنها همان علامتهای زیبا و با شکوه هیروگلیفی را نقش می کردند؛ شاید این خط زیباترین خطی است که تاکنون شناخته شده.

---

1. سرچارلز مارستن، بنا بر تحقیقات تازه ای که در فلسطین صورت گرفته، چنان عقیده دارد که الفبا از اختراعات سامی است؛ و حتی آن را به حضرت ابراهیم خلیل نسبت می دهد. عللی که برای این طرز تصور خود می آورد بیشتر جنبة وهمی و تخیلی دارد.

7- ادبیات

متنها و کتابخانه ها- سندباد مصری- داستان سینوحه – داستانهای خیالی- قطعه ای عاشقانه – غزلیات – تاریخ- انقلاب ادبی

بیشتر آنچه از ادبیات مصری قدیم برجای مانده به خط «مقدس» نوشته شده، و آنچه باقی مانده چندان فراوان نیست، و تنها از روی همین است که باید نسبت به ادبیات باستانی مصر حکم کنیم؛ البته در چنین حکمی تصادف کور سهم فراوانی خواهد داشت. شاید، با گذشت زمان، چنان شده است که اثر بزرگترین شاعران مصر از بین رفته و تنها آثار شاعران درباری به دست ما رسیده باشد. گور یکی از کارمندان دولتی بزرگ سلسله چهارم، صاحب قبر را به نام «منشی کتابخانه» معرفی کرده است؛ ما نمی دانیم که آیا کتابخانه براستی انباری از کتابها و آثار ادبی بوده، یا انبار پر گرد و غباری بوده است که اسناد و سجلات عمومی در آن نگاهداری می شده. قدیمترین چیزی که از ادبیات مصری مانده «متنهای اهرام» است، که عبارت است از موضوعات دینی که بر دیوارهای پنج هرم از هرمهای سلسلة پنجم و ششم نقش شده.1 کتابخانه هایی به دست آمده است که تاریخ آنها به 2000 ق م می رسد؛ این کتابخانه ها عبارت از طومارهای پیچیده ای از پاپیروس است که در داخل کوزه های عنواندار جای دارد و آنها را، مرتب، در طبقات مختلف کتابخانه چیده اند. از یکی از این کوزه ها، قدیمترین شکل قصة سندباد بحری به دست آمده، و اگر آن را صورت قدیمی قصة روبنسون کروزوئه بنامیم شاید بیشتر به حقیقت نزدیک شده باشیم.

داستان ناخدایی که کشتی او تکه پاره شده» قطعه ای از شرح حال

ناخدایی است که خود وی نوشته و بسیار خوش تعبیر و با روح است. این ناخدای پیر، که با بیانی همانند دانته سخن می راند، می گوید: «چه اندازه مایة شادی است که آدمی چون از مصیبتی برهد، آنچه را بر وی گذشته حکایت کند.» این ملاح در آغاز داستان چنین می گوید:
پاره ای از حوادث را، که هنگام رفتن به معادن شاهی بر من گذشت، برای تونقل می کنم. در آن هنگام که بر کشتیی به طول 55 متر و عرض 18 متر قرار گرفتم، در آن 120 نفر از بهترین دریانوردان مصری قرار داشتند، آثار ظاهری آسمان و زمین را می توانستند بخوانند، و دلهای آنان سخت تر از دل شیر بود. طوفانها و گردبادها را، پیش از آنکه برسد، پیش بینی می کردند.
گردبادی، در آن هنگام که در دریا بودیم، بر ما وزید ... باد ما را پیش راند و چنان بود که گویی در برابر باد در حال پروازیم ... موجی به بلندی 8 زراع برخاست ...
---
1. از دوره های متأخر مقداری نوشته های تابوتی در دست است که آنها را با مرکب بر سطح داخلی تابوت بعضی از بزرگان و کارمندان عالیرتبه، به روزگار دولت میانه، نوشته اند. برستد و دانشمندان دیگر این نوشته ها را به نام «متون تابوتی» نامیده اند.

آنگاه کشتی شکست و هیچ یک از کسانی که در آن بودند نجات نیافتند. موج مرا به جزیره ای انداخت که سه روز به تنهایی در آن به سر بردم و جز قلب خویش یار و یاوری نداشتم. در زیر درختی می خوابیدم و سایه را در آغوش می گرفتم. پس از آن پای خود را دراز کردم تا ببینم چه چیز می توانم بیابم و در دهان بگذارم. پس درخت انجیر و انگور . ترة ظریف یافتم ... در آن، ماهی و مرغ هم بود، و هیچ چیز در آنجا نقصان نداشت ... چون برای خود آتشزنه ای ساختم، با آن آتش افروختم و برای خدایان قربانی بریان کردم.
داستان دیگری آنچه را برکارمندی به نام سینوحه گذشته نقل می کند. این شخص، پس از مرگ آمنمحت اول، از مصر گریخته در اور نزدیک از شهری به شهری می رفت و، با وجود ثروت و نامی که به دست آورده بود، از دوری وطن رنج فراوان می برد. عاقبت آنچه را که به دست آورده بود رها کرد و به مصر بازگشت و در این بازگشت سختی فراوان دید. در این داستان چنین آمده است:
ای خدا، هر که هستی، که به من فرمان مسافرت داده ای، دوباره مرا به خانه (یعنی به فرعون) بازگردان. شاید به من اجازه می دهی تا جایی را ببینم که دل من در آن جای دارد. چه چیز برای من بزرگتر از آن است که

جسد من آنجا به خاک سپرده شود که به دنیا چشم گشوده ام؟ به من مدد کن! امیدوارم که خیر به من برسد و خدا مرا رحمت کند.
سپس وی را در وطنش می بینیم که خسته و مانده و غبار آلود، پس از مسافرت طولانی در بیابان، بازگشته و بیم آن دارد که به واسطة طول مدت غیبت از کشوری که مردمش- مانند مردم دیگر کشورها- آن را تنها کشور متمدن در عالم می دانند، فرعون او را بیازارد. ولی فرعون از او در می گذرد و به وی هدیه ای از انواع عطرها و روغنها می بخشد:
در خانة یکی از پسران شاه منزل کردم، که در آن بهترین اثاث و یک حمام وجود داشت ... بار سالهای دراز از دوش من برداشته شد؛ صورت مرا تراشیدند (؛) و موهای مرا شانه زدند (؛) باری (از شوخ؛) به صحرا ریخته شد، و لباسهای (کهنه؟) را به کسانی دادند که در شنها رفت و آمد می کردند. بر من بهترین لباسهای کتانی پوشاندند و مرا با نیکوترین روغنها چرب کردند.
داستانهای کوتاهی که در میان بقایای ادبیات مصری به دست ما رسیده، فراوان و بسیار متنوع است. در ضمن آنها قصه های شگفت انگیز اشباح و معجزات و قصه های ساختگی جذابی به نظر می رسد که، که از لحاظ سبک نگارش و شباهت با حقیقت، از داستانهای پلیسی که در زمان حاضر مایة خرسندی خاطر سیاستمداران است، کمتر به نظر نمی رسد. نیز، در میان این آثار، حکایتهای فراوانی دربارة شاهزادگان و شاهزاده خانمها و شاهان و ملکه ها دیده می شود، که از آن جمله است قدیمترین صورت داستان «دختر خاکسترنشین» با پای کوچک و لنگه کفش گمشده اش و همسر شدن وی با پسر پادشاه نیز، در میان این آثار ادبی، بازماندة افسانه هایی دیده می شود که، به زبان جانور و مرغ، نقایص و شهوات و عواطف آدمی آشکار می شود و به صورت حکیمانه ای معانی

عالی اخلاقی به نظر می رسد، و خواننده چنان تصور می کند که مضامین آنها، پیش از آنکه ازوپ و لافونتن به دنیا آمده باشند، از افسانه های ایشان برداشته شده. یکی از داستانهای مصری، که حوادث طبیعی را با امور فوق طبیعی در هم آمیخته و نمونة دیگر داستانهای مصری به شمار می رود، قصةآنوپو و بی تیو است. این دو قهرمان داستان، دو برادر بودند، یکی بزرگتر و دیگر کوچکتر، که با کمال خوشبختی در مزرعة خود روزگار می گذراندند؛ ولی روزی ناگهان زن آنوپو عاشق بی تیو می شود و، چون راهی به وصال برادر شوهر پیدا نمی کند، از او انتقام می گیرد و نزد شوهر بدی او را می گوید و او را به دست درازی و قصد بد متهم می سازد. خدایان و نهنگان به یاری بی تیو برمی خیزند، ولی وی از آدمیزاد بیزار و گریزان می شود و برای اثبات بیگناهی خویش خود را ناقص می کند و از همه دوری

می جوید و مانند تیمون آتنی به جنگلی پناه می برد. در این جنگل قلب خود را، در بالای درختی، بر بلندترین گل می گذارد که دست کسی به آن نرسد. خدایان بر تنهایی او رحمت می آورند و زن بسیار زیبایی برای او می آفرینند؛ رود نیل عاشق این زن می شود و تاری از گیسوی او می رباید. این تار مو با آب می رود و به دست فرعون می افتند و از بوی آن مست می شود و به کسان خود فرمان می دهد تا صاحب گیسو را جستجو کنند. این زن را پیدا می کنند و نزد فرعون می آورند که او را به همسری خود برمی گزیند. فرعون بر بی تیو رشک برده، مأمورانی می فرستد تا درختی را که بی تیو دل خود را بر آن گذاشته، ببرند، و چنین می کنند؛ چون گل بر زمین می افتد، بی تیو می میرد. توجه داشته باشید که تفاوت ذوق ادبی نیاکان ما با ذوق ادبی ما تا چه حد اندک است!
قسمت عمدة ادبیات باستانی مصر ادبیات دینی است؛ و قدیمترین قصاید مصری همان سرودهای دینی است که به نام «متنهای اهرام» نامیده می شوند. شکل این اشعار قدیمترین شکلی است که شناخته شده، و عبارت از آن است که یک معنا را به عبارتهای مختلف بیان کنند؛ شعرای عبرانی این راه و رسم را از مصریان و بابلیان گرفته و در «مزامیر» جاودانی ساخته اند. در دورة انتقال از سلطنت قدیم به سلطنت میانه، رفته رفته، ادبیات مصری رنگ دنیایی و «ناپاک» را پیدا کرده است. در یک قطعه پاپیروس قدیم اشارة مختصری به ادبیات عاشقانه به نظر می رسد؛ چنان است که یکی از نویسندگان دورة سلطنت قدیم، از تنبلی، تمام نوشتة این پاپیروس را پاک نکرده و بیست و پنج سطر از آن برجای مانده، که قصة ملاقات رع با یکی از الاهگان را برای ما نقل می کند. در آن داستان چنین آمده است که «در آن هنگام که الاهه لباسهای خود را از تن بیرون آورده و گیسوان را فروهشته بود، با چوپانی که به جانب آبگیر روان بود ملاقات کرد.» پس از آن، چوپان شاعر، با کمال احتیاط، داستان این ملاقات را چنین نقل می کند:
این است آنچه هنگام رفتن من به طرف آبگیر پیش آمد ... در آن، زنی را دیدم که به نظرم، چون دیگر آفریدگان، فانی نبود. در آن هنگام گیسوان فروهشتة او را دیدم، از بس زیبا و با شکوه بود، مو بر اندام من راست شد. هرگز آنچه را او به من گفت نخواهم کرد؛ ترس از او سراپای وجود مرا فراگرفته است.

از آن زمان، غزلیات و اشعار عاشقانة زیبا فراوان به دست است، ولی در بیشتر آن سخن از عشق میان خواهر و برادر می رود؛ به همین جهت است که به گوش شنونده ناخوشایند می آید، و از شنیدن آن ناراحت می شود. عنوان یکی از مجموعه ها چنین است: «آوازهای زیبای شادیبخشی که

خواهرت، و محبوبة دلت که در کشتزارها راه می رود، خوانده.» بر روی صدفی که از سلسلة نوزدهم یا بیستم باقی مانده، از تارهای کهن عشق، نوای تازه ای به این صورت بیرون آمده است:

عشق محبوبة من بر ساحل رود در جست و خیز است.
نهنگی در سایه کمین کرده است؛
ولی من به آب داخل می شوم و از موج نمی هراسم.
شجاعت و نیروی من بر نهر می چربد،
و آب، در زیر پای من، همچون خاک است،
چه عشق او به من نیرو بخشیده است.
محبوبه برای من همچون کتاب دعا و طلسمی است.
در آن هنگام که آمدن معشوقه را می بینم، دلم شاد می شود،
بازوهای من برای درآغوش گرفتن او باز می شود؛
قلب من از شادی لبریز می شود ... چه محبوب من آمده است.
زمانی که وی را در آغوش دارم، چنان است که گویی در سرزمین بخور به سر می برم،
و مانند کسی هستم که عطر با خود می برم.
چون او را می بوسم، لبهایش از هم گشوده می شود،
و بی آنکه شراب نوشیده باشم، مست می شوم.
ای کاش کنیز زنگی او بودم و در پهلوی او می ایستادم،
تا بتوانم همه جای بدن او را ببینم.

این نوشته را ما از پیش تقسیمبندی کرده و به صورت مصراعهایی در آورده ایم، وگرنه، در اصل نسخه چیزی نیست که دلیل بر شعر بودن یا نثر بودن آن باشد. مصریان این نکته را نیک آگاه بوده اند که موسیقی و احساسات دو رکن اساسی شعر است، و چون نغمة موسیقی و عاطفه و احساس پیدا می شده، دیگر صورت خارجی شعر هرگز برای آنها اهمیتی نداشته است. با وجود این، در بعضی از نوشته ها، وزن و آهنگی وجود داشته است. پاره ای اوقات، شاعر هر جمله یا بند را با همان کلمه که سایر جمله ها و بندها را با آن آغاز کرده بود آغاز می کند، و جناس لفظی به کار می برد، و کلماتی را در ضمن شعر می آورد که، از حیث لفظ، مشابه یکدیگرند و، در معنی با هم اختلاف دارند. از روی متنهای موجود چنین بر می آید که مراعات سجع و شباهت لفظی کلمات در نویسندگی، امری است که به اندازة اهرام مصر سابقة تاریخی دارد. به هر صورت، همین اشکال ساده برای مصریان کافی بوده، و شاعران می توانستند به وسیلة آنها انواع گوناگون عشق ورزی افسانه ای را، که نیچه از

مخترعات تروبادورها1 می داند، بیان کنند. از پاپیروس هریس بخوبی برمی

آید که زن مصری نیز می توانسته است، مانند مرد مصری، چنین، احساسات و عواطف خود را آشکار سازد:

من نخستین خواهر توام،
و تو برای من همچون گلشنی هستی
که من، درآن، گلها
و گیاههای معطر را کاشته ام.
و من قنات آبی به این باغ آورده ام
که، چون باد سرد شمال بوزد،
دستت را در آن بگذاری.
و این جای زیبایی است که در آن با هم گردش می کنیم،
و چون دست تو در دست من جای دارد،
هر دو فکر می کنیم و هر دو خرم دلیم،
از آن جهت که با هم راه می رویم.
شنیدن صوت تو مرا مست می کند،
و زندگی من، همه، بسته به گوش دادن به سخنان توست.
دیدن روی تو
برای من بهتر از خوردن و آشامیدن است.

چون به این قسمتهایی که از مجموعة آثار قدیم باقی مانده نظر کنیم، تنوع آنها مایة تعجب می شود. در میان این آثار، نامه های اداری، اسناد قضایی، قصه های تاریخی، دستورالعملهای سحر و جادو، سرودهای دینی، کتابهای مذهبی، اشعار عاشقانه و رزمی، داستانهای عشقی کوتاه، اندرزنامه های اخلاقی، و مقالات فلسفی، همه، یافت می شود. به طور خلاصه باید گفت که در ضمن آنها همه چیز، جز نمایشنامه و اشعار حماسی، وجود دارد؛ اگر کمی تسامح باشد، می توان گفت که از این نوع آثار هم نمونه هایی دیده می شود. تاریخ فتوحات شگفت انگیز رامسس دوم، که با حوصلة تمام بر روی آجرهای ستون بزرگ اقصر نقش شده، لااقل از حیث یکنواختی و درازی، شکل و رنگ اشعار حماسی را دارد. در نوشتة موجود بر نقش دیگری، رامسس چهارم از آن لاف می زند که، در یک بازی، از اوزیریس در برابر ست دفاع کرده و زندگی را به اوزیریس بازگردانیده است؛

باید بگوییم که آن اندازه اطلاعات در اختیار نداریم تا بتوانیم، دربارة این اشاره، تفصیل بیشتری بدهیم.

وقایع نگاری در مصر به اندازة خود تاریخ قدمت دارد؛ حتی شاهان دورة ماقبل سلسه ها اسناد و گزارشهای تاریخی را با کمال فخر و غرور ضبط می کرده اند. مورخان رسمی در حمله های جنگی شاهان همراه ایشان بودند، ولی چنان می نماید که شکستهای ایشان را نمی دیده، بلکه تنها پیروزیها را ثبت می کرده، یا از پیش خود، چیزهایی به عنوان فتح و

کشورگشایی به هم می بافته اند- هنر تاریخنویسی، حتی در آن روزگار دور، عنوان هنرآرایشگری و زیباسازی و قلب
*****تصویر
متن زیر تصویر: ---
1. عنوان شعرای قرون وسطایی جنوب فرانسه، که به لهجة محلی شعری سروده اند. – م.

ماهیت داشته است. از سال 2500 ق م، دانشمندان مصری فهرستهایی از اسامی شاهان می نوشتند و از روی سلطنت هر شاه، برای حوادث، تاریخ می گذاشتند و پیشامدهای مهم هر دورة سلطنت و هر سال را ثبت می کردند. در آن هنگام که تحوطمس سوم به پادشاهی رسید، این نوشته ها به صورت تاریخهای مدونی درآمد که از احساسات وطنپرستانه سرشار بود. در دورة سلطنت میانه، فیلسوفان چنان می پنداشتند که انسان و خود تاریخ، هر دو، روزگار درازی را گذرانده و پیر شده اند، و بر جوانی نیرومند نژاد خود افسوس می خوردند. دانشمندی به نام خخپر- سونبو، که در سال 2150 ق م ، در زمان سلطنت سنوسرت دوم می زیسته، از این می نالد که هر چه باید گفته شود گفته شده، و برای او کاری جز تکرار گفته های گذشتگان نمانده است. این شخص با کمال تأسف چنین می گوید: «ای کاش کلماتی می یافتم که مردم آنها را نمی شناختند؛ و جمله ها و افکار را به زبان تازه ای می آوردم که دورة آن منتفی نشده باشد؛ و مجبور نمی شدم چیزهایی را که صدها بار تکرار شده بازگو کنم- کاش می توانستم چیزهایی بیاورم که تازه باشد و باعث خستگی نشود، و از آن جمله نباشد که پدران ما از پیش گفته اند.»
دوری زمان ادبیات باستانی مصر از ما سبب آن است که نتوانیم تنوع و تغییری را که با گذشت زمان در آن پیدا شده درک کنیم؛ همان گونه که تشخیص اختلافات فردی، میان ملتهایی که با آنها آشنایی نداریم، برای ما دشوار است و از درک آن عاجزیم. با وجود این، باید دانست که ادبیات مصری، در ضمن تطور و تکامل دور و دراز خود، نهضتها و تغییر شکلهایی داشته است که از آنچه بر ادبیات اروپایی گذشته دست کمی ندارد. زبان مکالمه در مصر، با مرور زمان، رفته رفته تغییر شکل پیدا می کرد، همان گونه که زبان تکلم اروپا پس از آن نیز چنین بوده است؛ کار این زبان در آخر به جایی رسید که چیزی جز آن بود که کتابها و نوشته های دورة سلطنت قدیم را با آن نوشته بودند. مؤلفان تا مدتی با زبان و لغت باستانی چیز می نوشتند و دانشمندان، در مدارس، آن را تعلیم می دادند، و شاگردان ناچار بایستی «ادبیات قدیم» را به کمک کتابهای صرف و نحو و لغت، و گاهی از روی ترجمه های زیرنویس میان سطور، به زبان معمولی

فهم کنند. در قرن چهاردهم قبل از میلاد، مؤلفان و نویسندگان مصری براین جمود و تقلید حقارت آمیز از سنت گذشته عصیان کردند و به همان کاری دست زدند که دانته و چاسر پس از ایشان کرده اند؛ یعنی به نوشتن با زبان متعارف میان مردم پرداختند؛ سرود خورشید معروف اخناتون به همین زبان مکالمة رایج میان مردم نوشته شد. ادبیات جدید جوان و سرورانگیز و مبتنی بر واقعبینی بود، و کسانی که در آن کار می کردند از ریشخند کردن ادبیات قدیم و توصیف زندگانی جدید لذت می بردند. پس از آن، زمانه کار این زبان تازه را نیز به نوبة خود ساخت. این زبان، در نویسندگی، رفته رفته اصول و قواعد دقیق و لطیفی پیدا کرد و حالت جمود به خود گرفت و، در تلفظ و تعبیر، پابند اصولی شد که عرف آنها را پذیرفته بود؛ به این ترتیب، عنوان زبان ادبی پیدا کرد. بار دیگر زبان نوشتن و

زبان سخن گفتن از یکدیگر جدا شد، و لفظ قلم نویسی و تکلم با لفظ قلم دوباره رواج گرفت؛ چنان شد که، در دورة سلاطین سائیس، نصف وقت مدارس مصری به آموختن «ادبیات قدیم»، یعنی ادبیات دورة اختاتون، و ترجمه کردن آنها مصرف می شد. چنین تحول و تطوری در زبانهای ملی یونان و روم و عرب پیش آمده و هم امروز نیز جریان دارد؛ همه چیز در حال جریان و تغییر است و جامد و بیحرکت نمی ماند، تنها دانشمندانند که هرگز تغییر پیدا نمی کنند.

8-علوم

منشأ علوم مصری – ریاضیات- علم نجوم و تقویم- تشریح و زیستشناسی- پزشکی و جراحی و بهداشت

اغلب دانشمندان مصری از کاهنان بودند، چه دور از ناراحتیها و نگرانیهای زندگی به سر می بردند و، در معابد، از آسایش و راحت برخوردار می شدند؛ به همین جهت است که، با وجود پابند شدن به خرافات، همین کاهنانند که علم مصری را پی ریزی کرده اند. از اساطیری که به وسیلة همین کاهنان انتشار یافته، چنان برمی آید که علوم را 18000 سال قبل از میلاد، تحوت، خدای حکمت مصر، در طول مدت حکمرانی خود بر زمین که مدت 3000 سال ادامه یافته، اختراع کرده است؛ قدیمترین کتاب در هر علم، یکی از بیست هزار مجلد کتابی است که این خدای دانا تصنیف کرده است؛1 ما آن اندازه علم و اطلاع نداریم که بتوانیم دربارة پیدایش علوم در مصر نظر قطعی ابراز داریم.

از همان آغاز تاریخ مدون مصر، علوم ریاضی در آن سرزمین حالت پیشرفته ای داشته؛ دلیل این مطلب آن است که کشیدن نقشة اهرام و ساختن آنها محتاج اندازه گیری دقیقی بوده است که جز با داشتن اطلاعات

وسیع در ریاضی میسر نمی شده. بستگی زندگی عمومی مردم مصر به بالا آمدن و فرونشستن آب نیل، مستلزم آن بوده است که بتوانند اندازة بالا آمدن و پایین رفتن آب را اندازه بگیرند و حساب دقیق آن را داشته باشند. زمین پیمایان و نویسندگان، پیوسته، ناچار بودند که زمینهایی را که آب فرا می گرفت، و حدود آن را محو می کرد، اندازه گیری و پیمایش کنند و حدود جدید آنها را معین سازند؛ شک نیست که همین اندازه گیری مبنای پیدایش علم هندسه بوده است؛ دلیل آن این است که کلمة یونانی معرف علم هندسه به معنی «پیمایش زمین» است. پیشینیان هم علم هندسه را از اختراع مصریان می دانسته اند. یوسفوس چنان عقیده دارد
---
1. این گفتة ایامبلیخوس است (300 میلادی). ولی منتحو، مورخ مصری (300 ق م) این عدد را دور از شأن آن خدا می داند و عقیده دارد که عدد کتابهای تحوت سی و شش هزار مجلد است. یونانیان تحوت را محترم می شمردند و او را هرمس تریسمگیستوس، یا «هرمس سه بار بزرگ»، می نامیدند؛ «هرمس» به معنی عطارد است.

که ابراهیم خلیل علم حساب را با خود از کلده (یعنی بین النهرین) به مصر آورده؛ بعید نیست که علم حساب و هنرهای دیگری از «اورکلدانیان»، یا مرکز دیگری از آسیای باختری، به مصر آمده باشد.
ارقامی که برای نمایش اعداد به کار می رفت دشوار و مایة ناراحتی بود- برای نمایاندن عدد 1 خطی می کشیدند، و برای 2 دو خط، و همین طور تا رقم 9 پیش می رفتند، که آن را با نه خط نمایش می دادند ... ده را با علامت خاصی نمایش می دادندو 20 را با دوتا از همین علامت و ... نود را با نه علامت 10 نشان می دادند. برای 100 علامت تازه ای می گذاشتند، و دوتا و سه تای این علامت 200 و 300 را نمایش می داد، و تا 900 چنین بود؛ برای 1000 نیز علامت خاصی داشتند. هزار هزار، یا میلیون، را با صورت مردی نمایش می دادند که دستها را بر بالای سر به هم می کوبد، و شاید این صورت نمایندة تعجب از آن بوده که چگونه ممکن است عددی به این بزرگی موجود باشد. مصریان سلسلة اعشاری را نمی شناختند و صفر نداشتند، و هرگز در این صدد برنیامدند که تمام اعداد را با 10 رقم نمایش دهند؛ به همین جهت، برای نوشتن عدد999 بیست و هفت علامت برای ایشان لازم می شد. کسرهای متعارفی را که صورت آنها همیشه مساوی واحد بود می شناختند؛ برای نمایاندن کسر 4/3 آن را بصورت 2/1+4/2 نمایش می دادند. جدول ضرب و جدول تقسیم به اندازة اهرام مصر قدمت دارد؛ قدیمترین رسالة ریاضی که در تاریخ شناخته شده، پاپیروسی است به نام پاپیروس احمس، که تاریخ آن میان دو هزار، و هزاروهفتصد

قبل از میلاد است، ولی در همان رساله به نوشته های ریاضی دیگری اشاره می شود که پانصد سال برآن پیشی داشته است. در آن پاپیروس، با مثالهایی، راه اندازه گرفتن گنجایش انبار گندم یا مساحت مزرعه نشان داده شده و از معادلات جبری درجة اول سخن رفته است؛ علمای هندسة مصری تنها به اندازه گرفتن مساحت مربع و دایره و مکعب قناعت نداشتند، بلکه حجم استوانه و کره را نیز اندازه می گرفتند، و برای نسبت محیط دایره به قطر آن، یعنی عددP (پی)، رقم 16،3 را به دست آورده بودند. فخر ما به این است که، در مدت چهارهزار سال، آن اندازه پیش رفته ایم که از 3.16 به 3.1416 رسیده ایم.
دربارة فیزیک و شیمی مصری چیزی نمی دانیم، و آنچه از علم نجوم در مصر قدیم بر ما معلوم است، بسیار ناچیز است. چنان به نظر می رسد که رصدکنندگان ستارگان در معابد زمین را همچون صندوق مستطیلی تصور می کرده اند که در گوشه های آن کوهها قرار داشته تا آسمان را بر بالای خود نگاه دارد. هیچ اشاره ای به کسوف وخسوف در نوشته های آنان نیست، و در این خصوص، به طور کلی، از معاصران خود در بین النهرین عقبتر بوده اند. با وجود این، آن اندازه اطلاع داشتند که می توانستند روز بالا آمدن آب نیل را پیشگویی کنند و معابد خود را به نقطه ای که خورشید صبح روز اول انقلاب صیفی از آنجا طلوع می کند بسازند. شاید چیزهایی می دانستند و صلاح در آن نمی دیدند که این مطالب را در میان مردمی که خرافه پرستی آنان برای فرمانروایان گرانبهاترین سرمایه بود انتشار دهند؛ کاهنان اطلاعات نجومی خود را از علوم سری می دانستند و نمی خواستند راز آن بر تودة مردم کشف شود. قرنهای متوالی، حرکت سیارات و وضع آنها را در آسمان تحت نظر داشتند و ثبت می کردند؛ به طوری که جداول زیج ایشان چندهزار سال زمان را شامل می شد. ستارگان ثابت را از سیارات تشخیص می دادند. و در زیجهای خود از ستارگان قدر

پنجم یاد کرده اند (که عملا با چشم غیرمسلح دیده نمی شود) و، دربارة تأثیر ستارگان در سرنوشت بشر چیزهایی نوشته و برجای گذاشته اند. با همین ملاحظات و مشاهدات است که مصریان تقویم را وضع کردند؛ این تقویم، بعدها، عنوان بزرگترین هدیة مصربه نوع بشر را پیدا کرد.
در ابتدا، سال را به سه فصل چهارماهه قسمت می کردند، که فصل اول، فصل برآمدن و زیاد شدن و فرو نشستن آب نیل است؛ فصل دوم فصل کشاورزی؛ و فصل سوم فصل درو. عدد روزهای ماه در نزد ایشان سی روز و نیم است. لفظ نمایندة ماه، در لغت مصری، مانند زبان فارسی و انگلیسی، از کلمة نمایندة قمر گرفته شده بود.1 در آخرماه دوازدهم سال، پنج روز بر عدد ایام ماه می افزودند، تا سالی که به حساب می آوردند با

طغیان نیل و جای خورشید در آسمان درست درآید. روز اول سال را معمولا روزی می گرفتند که آب نیل به منتها حد بالا آمدن خود رسیده باشد، در آن روز، هنگام نخستین انتخاب روز اول سال، ستارة شعری (که آن را سوئیس می نامیدند)، با خورشید، هر دو در یک لحظه از افق طالع می شدند. چون تقویم مصری سال را، به جای 365 روز و ربع، 365 روز به حساب می آورد، اختلاف میان طلوع خورشید و طلوع شعری، که در آغاز کوچک و غیرقابل ملاحظه بود، بتدریج زیاد می شد و هرچهار سال به یک روز تمام می رسید. به این جهت تقویم مصری با تقویم آسمانی به اندازة شش ساعت اختلاف داشت؛ مصریان هرگز این خطا را اصلاح نکردند، تا آنگاه که منجمان یونانی اسکندریه، بنا به فرمان یولیوس سزار (46 ق م)، به اصلاح آن پرداخته و، پس از هر چهار سال، یک روز بر عدد ایام سال افزودند، و این همان است که تقویم قیصری یا یولیانی نامیده می شود. پس از آن، در زمان پاپ گرگوریوس سیزدهم (1582) اصلاح دیگری شد و روز کبیسة اضافی سال را (که بیست و نهم فوریه است) از هر سال نمایندة قرن کاملی که بر 400 قابل قسمت نباشد حذف کردند؛ و این همان «تقویم گرگوری» است که اکنون در کار است.2 خلاصة مطلب آنکه، تقویمی که هم اکنون از آن استفاده می کنیم از اختراعات باستانی شرق نزدیک است.3

---

1. ساعت آبی را مصریان از زمانهای دور می شناخته اند؛ به همین جهت اختراع آن را به تحوت، خدای همه هنرة خود، نسبت می دادند. قدیمترین ساعت موجود، که به روزگار تحوطمس می رسد، اکنون در موزة برلین است. این ساعت به شکل قطعه چوبی است که به شش قسمت تقسیم شده، و چوب دیگری، به شکل چلیپا، به آن متصل است، و سر هر ساعت، قبل از ظهر یا بعد از ظهر، سایة آن بر یکی از تقسیمات ششگانه می افتد و وقت را نشان می دهد.

2. اصلاح دیگری به دست خیام و همکاران او صورت گرفته و تقویم جلالی را از تقویم گرگوری به حقیقت نزدیکتر ساخته است. در این تقویم چنان است که پس از گذشت هشت دورة چهار ساله، به جای آنکه سال سی و دوم را کبیسه بگیرند و بر آن روزی بیفزایند، این روز اضافی را به سال سی و سوم می افزایند، و پس از آن دورة سی و سه سالة جدیدی آغاز می شود. برای اطلاع بیشتر به کتاب «اصول علم هیئت»، تألیف مترجم این کتاب، مراجعه شود. – م.

3. چون زمان طلوع شعری، هر چهار سال، یک روز از طلوع خورشید عقبتر می افتد، و تقویم مصری پیش بینی این تأخیر را نکرده است، بنابراین، خطا در مدت 1460 سال به اندازة 365 روز می شود؛ و هنگامی که این دورة

سوئیسی (به تعبیر مصریان قدیم) تمام شود، دوباره، تقویم نوشته و تقویم آسمانی با یکدیگر مطابق درمی آید. از طرف دیگر، بنا بر نوشتة سنسوریوس، مؤلف لاتینی، می دانیم که در سال 139 میلادی، طلوع خورشید و طلوع شعری مقارن یکدیگر بوده است و طلوع این ستاره درست در اول سال متعارفی مصری اتفاق افتاده است؛ بنابراین حق داریم چنان تصور کنیم که هر 1460 سال قبل از این تاریخ نیز چنین اتفاق می افتاده؛ یعنی در سالهای 1321 ق م و 2781 ق م و 4241 ق م و غیره طلوع خورشید با طلوع سوئیس مقارن می شده است. چون واضح است که نخستین تقویم مصری در سالی وضع شده که تقارن طلوع خورشید و شعری در روز اول نخستین ماه سال اتفاق افتاده، چنین نتیجه می گیریم که این تقویم از سالی مورد عمل قرار گرفته که آغاز یک دورة سوئیسی بوده است. نخستین بار، از تقویم مصری، در متنهای دینی منقوش بر اهرام سلسلة چهارم یادشده، و چون زمان این سلسله بدون شک پیش از سال 1321 ق م است، پس تقویم مصری، ناچار، در یکی از دو سال 2781 یا 4241 ق م. یا پیش از آنها وضع شده است. آنچه در ابتدا قبول عام داشت این بود که سال وضع تقویم مصری، سال 4241 ق م، باشد، ولی استاد شارف با این نظر مخالفت کرده، و اینک بعید نیست که بتوانیم 2781 ق م را تقریباً سال ولادت تقویم مصری قدیم بدانیم. اگر این مطلب صحت داشته باشد، باید از تواریخی که پیش از این دربارة سلسله های قدیم و اهرام بزرگ ذکر کردیم به اندازة سیصد یا چهارصد سال کسر کنیم. چون این موضوع هنوز مورد بحث و مناقشه است، ما در این کتاب به تاریخهایی که در کتاب «تاریخ قدیم» دانشگاه کیمبریج آمده اعتماد کرده ایم.

مصریان قدیم، با آنکه در ضمن مومیایی کردن بدن مردگان فرصت کافی داشته اند که به مطالعه و تحقیق در بدن انسان بپردازند، در این کار پیشرفت قابل ملاحظه ای نکرده اند. چنان گمان می کردند که در رگهای بدن آب و هوا و مایعات دفع شدنی جریان دارد، و عقیده داشتند که قلب و روده ها مرکز عقل و شعور آدمی است. و اگر آنچه را از این الفاظ و اصطلاحات در نظر داشته اند بخوبی بدانیم، شاید معتقدات ایشان با آنچه ما می دانیم و بر آن نمی توانیم مدت درازی پابند بمانیم چندان اختلافی نداشته باشد. با وجود این، استخوانهای بزرگ و امعا و احشا را با دقت تمام وصف کرده اند، و قلب را محرک اصلی بدن و مرکز جهاز دوران خون دانسته اند. در پاپیروس ابرس چنین می خوانیم که : «رگهای قلب به همة اندامهای بدن می رود، و طبیب، خواه دست خود را بر پیشانی انسان بگذارد یا بر پشت سر یا بردست و پای او، همه جا با قلب روبرو می شود.» میان این گفتار و آنچه لئوناردو و هاروی گفته اند گامی بیش نیست،

ولی برای برداشتن این گام سه هزار سال زمان لازم بوده است.
بزرگترین افتخار مصر قدیم علم پزشکی آن است. این علم به وسیلة کاهنان پیدا شد؛ شواهد زیادی در دست است که طبابت مصری، در ابتدا، صورت سحر و جادو داشته است. در میان مردم مصر، حرز و تعویذ و طلسم، برای پیشگیری یا مداوای مرض، بیش از دارو و حب و شربت رواج داشت. اعتقاد ایشان چنان بود که چون شیطان به جسم آدمی درآید، بیمار می شود، و علاج آن خواندن عزایم و اوراد است؛ مثلا زکام را با خواندن این عبارت سحری معالجه می کردند: «ای سرمای پسر سرما بیرون شو، ای که استخوانها را خرد می کنی و هفت سوراخ سر را بیمار می سازی ... خارج شو و بر روی زمین بیفت ای گند، ای گند، ای گند!» و شاید این مداوایی است که تأثیر آن از هر معالجة دیگری که امروز برای این بیماری کهن می شناسیم کمتر نباشد. بعدها پزشکی مصری از این پایه بی اندازه ترقی کرد و بالاتر آمد و پزشکان و جراحان و متخصصانی در آن پیدا شدند که از همان قانون اخلاقیی پیروی می کردند که نسل به نسل انتقال پیدا کرد و در آخر کار به صورت سوگندنامة بقراط درآمد. بعضی

از پزشکان، متخصص در قابلگی و امراض زنانه بودند؛ بعضی دیگر جز اختلالات معده، بیماری دیگری را معالجه نمی کردند؛ گروهی تنها چشم پزشک بودند. شهرت این پزشکان به اندازه ای بود که کوروش، شاهنشاه پارس، یکی از آنان را به کشور خود دعوت کرد. از این پزشکان متخصص گذشته، طبیبانی بودند که ریزه خوار آنان بودند و به مداوای فقرا می پرداختند؛ این طبیبان، در ضمن کارهای خود، روغنها و عطریاتی برای مالیدن به دست و صورت، و موادی برای رنگین کردن مو، و داروهایی برای زیبایی پوست یا کشتن کیک و مگس نیز می ساختند.
چند پاپیروس مربوط به امور پزشکی برجای مانده و به دست ما رسیده است.
گرانبهاترین آنها که به نام کاشف آن ادوین سمیث به اسم پاپیروس سمیث نامیده می شود، طوماری است به درازی چهار مترونیم که تاریخ آن تقریباً به 1600 ق م می رسد، و در آن از کتب و مراجع کهنه تر استفاده شده. حتی اگر از این مدارک قدیمی نیز چشم بپوشیم، خط این پاپیروس باز قدیمترین سند علمی شناخته شده در تاریخ به شمار می رود. در این طومار، از چهل و هشت حالت جراحی سریری، از شکستگی کاسة سرگرفته تا جراحتهای نخاع شوکی، بحث شده هر یک از این حالات، به صورت منظم، مورد تحقیق قرار گرفته و در ضمن آن عناوین مختلف تشخیص و آزمایش، و بحث از عوارض مشابه با امراض دیگر، و تشخیص علت، و معالجه آمده است؛ و در هر جا اصطلاح خاصی بوده، دربارة آن

توضیحی دیده می شود. مؤلف، با وضوحی که نظیر آن در نوشته های علمی قبل از قرن هجدهم میلادی به نظر نمی رسد، به این مطلب اشاره می کند که دستگاه اداره کردن اندامهای تحتانی بدن در «مغز سر» جای دارد؛ و این نخستین بار است که این کلمه به صورت نوشته به نظر می رسد.
مصریان گرفتار امراض گوناگونی بودند و، بی آنکه نام یونانی آنها را بشناسند، با ابتلای به این بیماریها از دنیا می رفتند. از روی پاپیروسها و اجساد مومیایی شده معلوم می شود که سل ستون فقرات، تصلب شرایین، سنگ کیسة صفرا، آبله، فلج اطفال، کمخونی، التهاب مفاصل، صرع، نقرس، ماستوئیدیت، آپاندیسیت، و بعضی از بیماریهای عجیب، همچون التهاب ستون فقرات، که باعث تغییر شکل آن می شود، و نقصانی که در نمو غضروفهای استخوانهای دراز پیش می آید، در مصر وجود داشته است. دلیلی در دست نیست که بنابرآن بتوان گفت مصریان قدیم به مرض سیفیلیس یا سرطان مبتلا می شده اند؛ چرک کردن لثه و کرمخوردگی دندان، که در اجساد مومیایی شدة قدیمی اثری از آن دیده نمی شود، در اجساد مومیایی شدة دوره های متأخر فراوان به نظر می رسد؛ این خود دلیل آن است که تمدن در این دوره بسیار پیشرفت داشته است. کوچک شدن و از میان رفتن استخوان انگشت کوچک پا، که غالباً آن را نتیجة کفشهای زمان ما می دانند، از چیزهایی است که در مصر قدیم فراوان بوده؛ در صورتی که می دانیم آن مردم، در هر طبقه و هرسنی که بوده اند، تقریباً همیشه پابرهنه راه

می رفته اند.
پزشکان مصری در برابر این بیماریها با قرابادینهای (= دستورهای دارویی) فراوان مجهز بودند؛ در پاپیروس ابرس نام هفتصد دارو، برای درمان کردن امراض مختلف، از گزش افعی گرفته تا تب نفاسی، ذکر شده. پاپیروس کاهون (که تاریخ آن به 1850 ق م می رسد) شیافهایی را شرح می دهد که شاید برای جلوگیری از آبستنی به کار می رفته است. در گور یکی از ملکه های سلسلة یازدهم، صندوق دارویی به دست آمده که در آن ظرفها و قاشقها و علفها و ریشه های دارویی خشک شده وجو داشته است. نسخه های طبی میان پزشکی و جادوگری نوسان داشته؛ به نظر آنان چنین می رسیده که هرچه نفس از دوا بیشتر مشمئز بشود، تأثیر دارو افزونتر می شود. در میان دستورهای دارویی چیزهای مختلف و شگفت انگیز دیده می شود؛ مانند خون سوسمار، گوش و دندان گراز، گوشت و پیه گندیده، مغز سر سنگ پشت، کتاب کهنه ای که در روغن جوشانده باشند، شیر زن تازه زا، پیشاب دختر باکره، پلیدی انسان، و نیز خر و سگ و شیر و گربه و حتی

شپش. گری را با مالیدن چربی حیوانی به سرمعالجه می کردند. پاره ای از این دستورالعملهای معالجه از مصر به یونان، و از یونان به روم، و از رومیان به ما انتقال یافته است؛ و هم امروز بسیاری از قرصها و شربتهایی را که مصریان قدیم در ساحل نیل برای ما ترکیب کرده اند، با کمال اطمینان، به عنوان دارو، مصرف می کنیم.
مصریان کوشش داشتند که، با استفاده از وسایل بهداشتی عمومی،1 باختنه کردن2 و عادت دادن مردم به استعمال فراوان مسهل، از راه تنقیه، تندرستی خود را حفظ کنند.
دیودوروس سیسیلی در این باره چنین می گوید:
آن مردم، برای جلوگیری از بیماری، در بهداشت بدن خود می کوشند و این کار را با خوردن مسهل و روزه گرفتن و استعمال داروهای قی آور، که گاهی روزانه و گاهی سه یا چهار روز یک بار استعمال می کنند، انجام می دهند. به نظر ایشان، پارة بیشتری از آنچه وارد بدن می شود افزون بر نیازمندی آن است، و بیماریها از همین پارة اضافی خوراکیها تولید می شود.3
پلینی عقیده داشته است که مصریان عادت به تنقیه کردن را از لک لک آفریقایی، معروف به «ابومنجل» آموخته بودند، چه این مرغ، براثر خوراکی که می خورد، پیوسته مبتلا به یبوست است و غالباً منقار خود را در مقعد داخل می کند و آن را به عنوان آلت تنقیه به کار
---
1. در ضمن کاوشهای باستانشناسی، لوله های مسیی به دست آمده است که معلوم می شود برای جمع آوری آب باران و دور راندن آبهای فاضلاب به کار می رفته است.
2. در کهنه ترین گورها شواهدی بر اینکه ختنه در مصر قدیم رواج داشته وجود دارد.
3. از اینجا معلوم می شود که ضرب المثل معروف: «ما از چهار یک آنچه می خوریم زنده ایم و پزشکان از باقیماندة آن زندگی می کنند» از زمانهای دور وجود داشته است.

می برد. هرودوت نیز نقل می کند که مصریان «درهرماه، سه روز متوالی به پاک کردن بدن خود می پردازند و، برای نگاهداری تندرستی خود، از داروهای قی آور و تنقیه استفاده می کنند؛ زیرا چنان گمان دارند که هر مرضی که آدمی دچار آن می شود، نتیجة چیزهایی است که می خورد.» در نظر این نخستین مورخ تاریخ تمدن، مصریان، پس از مردم لیبی، از همة مردم جهان تندرست ترند.
9- هنر

معماری- مجسمه سازی در دوره های سلطنت قدیم و میانه و امپراطوری وسائیسی- نقش برجسته- نقاشی- هنرهای کوچک- موسیقی- هنرمندان
بزرگترین عامل تمدن مصری قدیم همان عامل و عنصر هنر است. در این سرزمین، در زمانی که باید گفت تازه تمدن آغاز می شده، هنر نیرومند و رسیده ای را مشاهده می کنیم که بر هنر تمام ملتها برتری دارد و جز هنر یونان، هیچ هنر دیگری به پایة آن نرسیده است. دور افتادگی و حالت صلح و سلمی که مصر، در آغاز کار، در آن به سر می برد و مایة تجمل پرستی می شد، و پس از آن، غنایم فراوان ستمگری و چنگ، که در عهد تحوطمس دوم رامسس دوم به دست مردم این کشور می رسید، فرصت آن را فراهم ساخت که بناهای عظیم بسازند و مجسمه های سرشار از نیرومندی بتراشند، در هنرهای کوچک بیشمار دیگری مهارت پیدا کنند، و در این کارها، در آن زمان دور، تقریباً به سر حد کمال برسند. چون انسان به محصولات هنری مصر قدیم نظر کند، حیران می ماند و نمی داند چگونه می تواند نظریاتی را که محققان دربارة ترقی و پیشرفت وضع کرده اند بپذیرد.
معماری 1با شکوهترین هنرهای باستانی است، چه در آن مراعات دوام و عظمت و، در عین حال، زیبایی و کار آمدی شده، و این عناصر بخوبی با یکدیگر هماهنگ در آمده است. این هنر از کار سادة آراستن گورهاو نقش کردن دیوارهای خارجی خانه ها آغاز کرده است بیشتر خانه ها را با خشت می ساختند، و در پاره ای از جاهای آن، کارهای سادة چوبی دیده می شد (مانند پنجره های شبکه ای ژاپنی، یا درهای منبت شده)، و سقف آن را از چوب نخل، که نرم و با مقاومت است، تهیه می کردند. معمولا خانه را حیاطی محصور شده با دیوارها احاطه می کرد؛ از آن با پلکانی به بام خانه بالا می رفتند، و از آنجا ساکنان خانه به اطاقهای خود در می آمدند. توانگران در اطراف خانة خود باغهای آراسته ای ترتیب می دادند. در شهرها برای مردم فقیر باغهای عمومی وجود داشت؛ کمتر خانه ای بود که در آن گلی دیده نشود. دیوارهای خانه را از داخل با حصیرهای رنگین می آراستند؛ اگر صاحب خانه می توانست،

کف اطاقها را با گلیم و قالی مفروش می کرد. مردم، بیش از آنکه برروی صندلی و چارپایه بنشینند، بر روی فرش زندگی می کردند. مصریان قدیم، ماند ژاپنیان امروز، هنگام صرف غذا در کنار میزهایی به بلندی پانزده سانتیمتر، چهار زانو، بر روی زمین می نشستند و، مانند شکسپیر، با دست غذا می خوردند. چون دورة امپراطوری فرا رسید و بهای غلام و کنیز ارزان شد، مردم طبقات اول برصندلیهای بلند بالشدار می نشستند و بردگان ظرفهای غذا را، یکی پس از دیگری، هنگام صرف طعام در برابر آنان بر روی میز قرار می دادند.

سنگ ساختمان گرانبها تر از آن بود که بتوانند در خانه های معمولی به کار دارند؛ به همین جهت عنوان تجملی داشت و مخصوص کاهنان و شاهان بود. حتی اشراف مملکت، با کمال خودپسندیی که داشتند، قسمت بزرگتر دارایی و نیکوترین مواد ساختمانی را به معابد اختصاص می دادند؛ به همین جهت است که کاخهایی که بر نیل مشرف بوده، و در زمان آمنحوتپ سوم تقریباً در هر کیلومتری از ساحل نیل یکی از آنها دیده می شده، همه از میان رفته و اثری از آنها برجای نمانده؛ در صورتی که جایگاههای خدایان و آرامگاههای مردگان تا زمان ما باقی مانده است. چون روزگار سلسلة دوازدهم رسید، دیگر هرم شکل مورد پسند برای دفن اموات به شمار نمی رفت؛ به همین جهت خنومحوتپ (در حدود 180 2 ق م)، در محلی که امروز «بنی حسن» نام دارد، شکلی آرامتر از هرم برای گور خود انتخاب کرد و آن را به صورت مقبرة ستونداری در کنار نیل ساخت؛ از آن به بعد، این گونه ساختمان قبر، در تپه های کشیده شده برطرف غربی نیل هزاران شکل گوناگون پیدا کرد. از آخر دورة اهرام، تا آنگاه که معبد حاتحور در نزدیکی دندرة ساخته شد، یعنی در طول مدت سه هزار سال، شنهای مصر ناظر آن اندازه ساختمانهای مختلف بوده است که هیچ یک از تمدنهای دیگر نتوانسته است از آن حد درگذرد.
در کرنک و الاقصر جنگلی از ستونها دیده می شود که به فرمان تحوطمس اول و تحوطمس سوم و آمنحوتپ سوم و ستی اول و رامسس دوم، و دیگر سلاطین سلسله های دوازدهم تا بیست و دوم، ساخته شده؛ در شهر حبو (حوالی 300 1 ق م) کاخ وسیعی ساخته شد، که البته در شکوه و عظمت با کاخهای سابق برابری نمی کرد؛ بر روی ستونهای همین کاخ دهکده ای عربی مدت چندین قرن است که تکیه دارد؛ در آبیدوس (العربة) معبد ستی اول را ساخته بودند، که جز ویرانه های عظیم و تیره و حزن انگیز چیزی از آن برجای نمانده است؛ در الفنتین معبد کوچک خنوم (در حدود 1400 ق م) است «که از حیث دقت و شکوه حقیقتاً جنبة یونانی دارد؛» و در دیرالبحری تالار پرستونی است که ملکه حتشپسوت آن را بنا گذاشته؛ در نزدیکی آن رامسئوم است، که آن نیز جنگل دیگری است از ستونها و مجسمه های عظیم که به دست مهندسان و بندگانی که رامسس دوم به بیگاری گرفته بود ساخته شده؛ در جزیرة فیله معبد زیبای ایسیس است (حوالی 240 ق م) که در آن نقطه مهجور و غمگین به نظر می رسد، چه، آبهای مخزن

آب آسوان پایة ستونهای آن را، که از حیث ساختمان به سرحد کمال رسیده بود، پوشانیده است. این بازمانده های کم و پراکنده تنها نمونه هایی از آثار باستانی مصر است که هنوز به درة نیل زیبایی می بخشد؛ و خود

این خرابه ها به صد زبان می گوید که ملت سازندة آنها چه نیرو و قدرتی داشته است. شاید در این کاخها، برای ساختن پایه ها و ستونها، و نزدیک به یکدیگر گذاشتن آنها برای جلوگیری از آفتاب سوزان، افراط شده باشد، و نیز در آنها عدم تقارنی که از مختصات خاور دور است و نقصان وحدت اسلوب دیده می شود، و همچنین حرص و لع عجیب بزرگی، که از خصوصیات مردم این روزگار نیز هست، در آن ساختمانها به نظر برسد. با وجود این، در همین بناهاست که عظمت و جلال و فخامت و نیرومندی جلوه گر می شود؛ در همین جاست که طاقها و دهانه های قوسی وجود پیدا می کند؛ اگر کم است از آن روست که نیازمندی به آنها زیاد نبوده، ولی اصول ساختمان همین طاقها و قوسهاست که به یونان و روم و اروپای جدید انتقال پیدا کرده است؛ در همین ساختمانها نقشهایی تزیینی دیده می شود که در سراسر تاریخ جهان، هیچ نقش دیگری برآنها برتری ندارد؛ ستونهای پاپیروسی شکل و نیلوفری شکل و ستونهای به سبک «دوریک بدوی» و ستونهای به صورت زن و سرستونهای به صورت حاتحور، یا به صورت درخت خرما، در همین آثار گرانبها دیده می شود؛ در میان این آثار کاخهایی است که پنجره هایی نزدیک به سقف و درگاههایی باشکوه دارد، که استحکام و نیرومندی را، که مؤثرترین عامل در فریبندگی و دلربایی آثار معماری است، بخوبی آشکار می سازد. مصریان، بدون شک، در تمام تاریخ بزرگترین بنایان و سازندگان بوده اند.

بعضی، بر آنچه گفتیم، این را می افزایند که مصریان قدیم در حجاری و مجسمه سازی نیز بزرگتر و برتر از دیگران بوده اند. در آغاز تاریخ خود مجسمة ابوالهول را ساختند، که نمایندة صفات ابدیت فرعونی از فراعنه- شاید خفرع- بوده است. این مجسمه، علاوه بر آنکه نمایندة قوت و بزرگی است، خصال و شخصیت را نیز نمایش می دهد. گرچه گلولة سلاحهای ممالک مصر بینی مجسمه را از بین برده و ریشهای آن را تراشیده است، ولی آثار و وجنات درشت و نیرومند آن، به بهترین صورت، از قوت و مهابت و آرایش و پختگی این فرعون حکایت می کند؛ و همة اینها از صفاتی است که در کسی که می خواهد سلطنت کند باید جمع باشد. بر صورت بیحرکت این مجسمه لبخند خفیفی است که از پنج هزار سال به این طرف آن را ترک نکرده؛ چنان است که گویی هنرمند گمنامی که آن را ساخته، یا پادشاهی که این مجسمه رمز و نمایندة اوست، آنچه را همة انسانها دربارة انسان ادراک می کنند، نیک دریافته بودند. این هم یک تابلوی مونالیزا1 است- تابلویی برسنگ.

---

1. یا «لبخند ژوکوند»، تابلوی معروف لئوناردو داوینچی، در موزة لوور. – م.

در تاریخ مجسمه سازی، هیچ چیز زیباتر از مجسمة خفرع نیست، که از سنگ دیوریت تراشیده شده و اکنون در موزة قاهره نگاهداری می شود. این مجسمه، که به روزگار پراکسیتلس، به اندازه ای که این شخص نسبت به ما قدمت دارد، خود، قدمت داشته است، بی آنکه از دست زمانه آسیبی به آن رسیده باشد، پنجاه قرن را پشت سرگذاشته و درست و سالم به دست ما افتاده است. این پیکره، که از سخت ترین سنگها ساخته شده، به بهترین صورتی نیرومندی و اقتدار و سرسختی و شهامت و فهم و حساسیت شاه (یا هنرمند) را در نظر ما مجسم می سازد. در همان موزه، نزدیک این مجسمه، مجسمة کهنه تر دیگری است از سنگ آهک، که فرعون زوسر را با حالتی ترشرو نمایش می دهد؛ کمی دورتر از آن، راهنمای موزه با آتش زدن کبریتی شفافیت مجسمة مرمری زیبای منکورع را در مقابل ما آشکار می سازد.
دو مجسمة شیخ البلد و مرد منشی، از لحاظ هنرمندی و کمال، همپایة مجəřÄهای سابق است. مجسمƒŘjřƚæƒبه اشکال گوناگون به دست ما رسیده و مربوط به زمانهایی است که دربارة آنها اطلاع قطعی نداریم، ولی مهمترین آنها مجسمة منشی چهار زانو نشسته ای است که درموزة لوور نگاهداری می شود. مجسمة شیخ البلد در حقیقت به صورت شیخ نیست، بلکه مجسمة کارفرمایی است که عصای قدرت به دست دارد و در کارگران نظارت می کند؛ و چنان می نماید که در حال راه رفتن و نظارت در کار کارگران است و به آنان فرمان می دهد.
ظاهراً نام صاحب این مجسمه کعپیرو است، ولی کارگران مصری، که آن را از گورش در سقاره بیرون آوردند، از بس به کدخدا یا شیخ البلد قریة آنان شباهت داشت، از روی خوشمزگی به آن نام شیخ البلد دادند و این اسم برای این مجسمه باقی ماند. این مجسمه، که با چوب ساخته شده و قابل آن بوده است که بپوسد و از میان برود، چنان است که دست روزگار نتوانسته است هیئت تنومند و ساقهای ستبر آن را فاسد کند؛ بزرگی شکم این مجسمه، درست نشان می دهد که مردم چیزدار و ملاک در همة تمدنها از فراوانی روزی و کمی کوشش و کار بهره مند بوده اند؛ صورت گرد او نمایندة رضایت خاطر مردی است که قدر مقام خود را می داند و به آن می بالد. سر بیمو و دامن لباس به حال خود رها شدة وی از آن حکایت دارد که هنر مبتنی بر نمایش واقعیت، در آن زمان، به اندازه ای پیشرفته بوده که توانسته است از زیربار تقلید آثار هنری کهن شانه تهی کند و دیگر آنها را نمونه و سرمشق خود نشناسد؛ ولی در این مجسمه یک سادگی زیبا و انسانیت کاملی است که سازندة آن، بدون کینه و تلخی و با کمال هنرمندی، نمایش داده، و چیره دستی وی بخوبی از آن نمایان است.

ماسپرو در این باره گفته است که: «اگر بنا بود نمایشگاهی از شاهکارهای هنری تمام جهان برپا شود، من، به عنوان نمونة عظمت هنر مصری، این مجسمه را برای آن نمایشگاه انتخاب می کردم.»- و آیا بهتر نیست که این افتخار را به مجسمة خفرع اختصاص دهیم؟
اینها که گفتیم مربوط به شاهکارهای هنری دورة سلطنت قدیم بود، ولی از اینها گذشته

آثار هنری فراوان دیگری از آن دوره در دست است که به این پایه از هنرمندی نمی رسد؛ از آن جمله است دو مجسمة نشستة رع حوتپ و همسرش نوفریت؛ مجسمة پر از نیروی رانوفر کاهن؛ و مجسمه های شاه فیوپس و پسرش، که از مفرغ ریخته شده؛ سرعقابی که با طلا ساخته اند؛ و مجسمه های مسخره آمیز مرد شیرگچی، و کوتوله ای به نام کنمحوتپ، که همه، جز یکی، در موزة قاهره موجود است، و همه بدون استثنا از اخلاق و سجایای صاحبان مجسمه ها به زبان گویایی حکایت می کند. این مطلب درست است که آنچه قدیمتر ساخته شده خشن است و صیقل تمام ندارد؛ بنابر شیوة عجیبی که در تمام طول تاریخ هنر مصر از آن پیروی شده، همة این مجسمه ها را از رو به رو ساخته اند و چشم و صورت به طرف مقابل می نگرد، در صورتی که دستها و پاها را از پهلو نشان داده اند؛1 دیگر اینکه در ساختن مجسمه به بدن توجه چندانی نداشتند، و معمولا آن را به صورت نمونه های خاص تقلیدی که با واقع مطابقت نمی کرد می ساختند- همة مجسمه های زنان را جوان می ساختند و همة مجسمه های فراعنه را قوی هیکل و نیرومند نمایش می دادند؛ نمایش خصوصیات فردی که در نزد مصریان به درجة عالی رسیده بود معمولا اختصاص به سرمجسمه داشت و در این باره به تن آن توجهی نمی کردند. ولی، علی رغم جمود و یکنواختی که از طرف کاهنان بر هنرهای نقاشی و مجسمه سازی و نقش برجسته سازی مصری تحمیل شده بود، و همچون سنتی از این قراردادها پیروی می کردند، عمق تفکر و نیرومندی و دقت در اجرای نقشه، و رنگ خاص و شکل مخصوص نمایش خطوط، وصیقلی که به کار می رفت، جای این نقص را بخوبی پر می کرد. حقاً باید گفت که هنر مجسمه سازی در هیچ یک از نقاط جهان این اندازه زنده و جاندار نبوده است: مجسمة شیخ البلد سرشار از تسلط و اقتدار است؛ مجسمة زنی که گندم آسیاب می کند، چنان است که گویی با تمام حواس و عضلات خود به کار اشتغال دارد؛ با دیدن مجسمة منشی به نظر می رسد که براستی دارد چیز می نویسد. اما دربارة هزاران مجسمة عروسک مانندی که در گورها می گذاشتند تا به خدمت مردگان قیام کنند، باید گفت که همه چنان ساخته شده اند که ظاهر جاندار آنها ما را، مانند مصریان دیندار آن

زمانهای دور، به این فکر می اندازد که چون مرده ای این اندازه خدم و حشم در اطراف خود داشته باشد، هرگز ممکن نیست بدبخت بوده باشد.
در مدت قرنهای متوالی، مجسمه سازی مصری نتوانست چیزی که قابل مقایسه با آثار بازمانده از سلسه های نخستین باشد، به یادگار باقی گذارد. چون غالب مجسمه ها را برای معابد یا مقابر می ساختند، در واقع تا حدزیادی دستورکار و هیئتی که باید مجسمه ساز از آن
*****تصویر
متن زیر تصویر: سر فرعون خفرع، از سنگ دیوریت، موزة قاهره؛ عکس از موزة هنری مترپلیتن، نیویورک
*****تصویر
متن زیر تصویر: مرد منشی، موزة لوور، پاریس؛ عکس از موزة هنری مترپلیتن، نیویورک
*****تصویر
متن زیر تصویر: پیکرة چوبی «شیخ البلد»، موزة قاهره؛ عکس از موزة هنری مترپلیتن، نیویورک
---
1. مجمسه های بسیاری از این قاعده مستثناست؛ مانند مجسمة شیخ البلد و مجسمة منشی. و پیداست که این شیوه از آن رو نبوده است که بر اصول هنر آگاه نباشند، یا نتوانند واقعیت را چنانکه هست نشان دهند.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 225
تقلید کند، از طرف کاهنان داده می شد؛ جنبة محافظه کاری، که از اختصاصات دین است، هنر را تحت الشعاع خود قرار داد؛ کابوس تقلید، هنر را خفه کرد و آن را به تقلید از قراردادها و رسوم خشک ناچار ساخت. چون شاهان نیرومند سلسلة دوازدهم بر سرکار آمدند، روح دنیایی غیردینی دوباره در هنردمیده شد؛ و هنر، رفته رفته، نیرومندی باستانی خود را بازیافت؛ هنرمندان، در مهارت سازندگی، خود از پیشینیان نیز جلوتر رفتند. سرآمنمحت سوم، که از سنگ دیوریت سیاه تراشیده شده، از همان نظر اول نشان می دهد که رستاخیزی در اخلاق و هنر پیدا شده است. ما، در برابر این سر، صلابت و مهابت این پادشاه مقتدر را احساس می کنیم، و در عین حال متوجه می شویم که سازندة آن صاحب احساسات هنری فراوان بوده است. مجسمة بسیار بزرگ سنوسرت سوم دارای سر وصورتی است که، از لحاظ فکری که در ساختن آن به کار رفته و قدرتی که این فکر را عملی کرده، از هیچ اثر دیگر در تمام تاریخ مجسمه سازی کمی ندارد. مجسمة شکستة تنة تابدار سنوسرت اول، در موزة قاهره، از هر حیث با تنة تابدار هرکول موزة لوور قابل مقایسه است. مجسمه های جانوران، در هر یک از دوره های تاریخ مصر، فراوان ساخته شده و همه

روحدار و زنده است؛ از آن جمله است مجسمة موشی که در حال جویدن فندقی است؛بوزینه ای که مجذوب نواختن چنگی است؛ و خارپشتی که در میان خارهای او یکی هم نیست که افراشته نباشد. در آن زمان که شاهان چوپان برسر کار آمدند، تقریباً در مدت سه قرن، هنر مصری خاموش شد و اثری از هستی آن برجای نماند.
در دوران حکمرانی حتشپسوت و تحوطمس و آمنحوتپها و رامسسها، رستاخیز دومی برای هنر در سواحل نیل حاصل شد. ثروتی که از سوریة تسخیر شده به مصر می رسید و به کاخهای فراعنه و معابد سرازیر می شد، از همین دو راه، برای پرورش و تغذی هنر به کار می افتاد. مجسمه های کوهپیکر تحوطمس سوم و رامسس دوم سر به آسمان می سایید؛ همه جای معابد را مجسمه های گوناگون پر می کرد؛ به دست ملتی که مست بادة فتح و پیروزی بود و چنان می پنداشت که بر همة عالم تسلط یافته است، شاهکار هنری فراوان و بیسابقه ای ساخته می شد. از جمله کارهای این دوره است: مجسمة نیمتنة ملکة بزرگ مصر، که زینتبخش موزة هنری نیویورک است و از سنگ خارا ساخته شده؛ مجسمة بازالتی تحوطمس سوم، در موزة قاهره؛ مجسمه های ابوالهول، ساخته شده در دورة آمنحوتپ سوم، که در موزة لندن حفظ می شود؛ مجسمة نشستة اخناتون، در موزة لوور، که از سنگ آهکی تراشیده شده؛ مجسمة خارایی رامسس دوم، موجود در شهر تورن؛1 مجسمة به زانو درآمدة همین فرعون، که در حال تقدیم
*****تصویر
متن زیر تصویر: تندیس رامسس دوم از سنگ خارا، موزة تورن، ایتالیا
*****تصویر
متن زیر تصویر: پیکرة خانم تکوسچت از مفرغ، موزة آتن؛ عکس از موزة هنری مترپلیتن، نیویورک
*****تصویر
متن زیر تصویر: پیکرة نشستة مونتومی حیت، موزة دولتی برلین
*****تصویر
متن زیر تصویر: مجسمه های کوه پیکر رامسس دوم، با پیکرة تمام قد ملکه نفرتیتی، در معبد ابوسمبل
---
1. در اینجا به یاد گفتة آن سیاستمدار مصری می افتیم که پس از دیدار موزه های اروپا گفته بود: «شما مملکت مرا غارت کرده اید.»

کردن قربانی به خدایان است؛ مجسمة گاو فکور دیرالبحری، که به گفتة ماسپرو «اگر از تمام آثار یونانی و رومی مشابه با آن برتر نباشد، لااقل با

آنها مساوی است»؛ و مجسمة دو شیر آمنحوتپ سوم، که راسکین آنها را از بهترین مجسمه های حیوانی می داند که پیشینیان برای ما برجای گذاشته اند؛ مجسمه های کوهپیکری که به وسیلة مجسمه سازان رامسس دوم، در نزدیکی ابوسمبل، در تخته سنگی تراشیده شده؛ آثار شگفت انگیزی که در کارگاه مجسمه سازی تحوطمس، در تل العمارنة، به دست آمده و در میان آنها نمونه ای گلچین از سر اخناتون دیده می شود و بخوبی روح رازورانه و شاعرانة آن شاه غمزده را نمایش می دهد؛ و مجسمة نیمتنة نفرتیتی، زن شاه اخناتون، که با سنگ آهک ساخته شده، و سر این ملکة زیبا که از سنگ دج تراشیده اند، و از آن مجسمة دیگر عالیتر است. این نمونه ها، که در همه جای جهان پراکنده است، صورتی از کارهای مجمسه سازی ماهرانه ای را، که دورة امپراطوری سرشار از آن بوده، در نظر بیننده مجسم می سازد. در میان این شاهکارها، روح فکاهه پسندی بخوبی نمایان است؛ هنرمندان شاد مصر قدیم مجسمه های مسخره آمیزی از انسان و جانوران برجای گذاشته اند؛ حتی شاهان و ملکه ها را در عصر اخناتون تمثال شکن چنان ساخته اند که تبسم و شوخ طبعی از آنها نمایان است.

پس از رامسس دوم، این جلال و شکوه بسرعت رو به فسردن نهاد، و در مدت چند قرن پس از این فرعون، هنرمندان تنها به این دلخوش بودند که آثار و اشکال قدیم را تقلید و تکرار کنند. در دورة شاهان سائیس، دوباره، هنر در آن کوشید که از جا برخیزد و به سادگی و اخلاص هنرمندان بزرگ دورة سلطنت قدیم بازگردد. پیکرتراشان، با کمال قدرت و شجاعت، به سنگهای سخت، همچون بازالت، برش، سرپانتین، و دیوریت حمله ور شدند و با آنها مجسمه های واقعی زنده ساختند، که از آن جمله است مجسمة مونتومی حیت و سر بیموی شخص گمنامی که از بازالت سبز ساخته شده و اکنون در کنار دیوارهای موزة دولتی برلین دیده می شود. با مفرغ مجسمة زیبای خانمی به نام تکوسچت را ریختند. دوباره هنرمندان به آشکار ساختن زیباییها و وجنات و حرکات انسان و جانوران توجه کردند و مجسمه های خنده آوری از حیوانات غریب و عجیب و غلامان و خدایان ساختند؛ در میان آن آثار، سر بز و سر گربة معروفی است که اکنون در موزة برلین نگاهداری می شود. پس از آنکه پارسیها مصر را گشودند، و معابد به تاراج رفت، فاتحة هنر مصری خوانده شد.

معماری و مجسمه سازی دو رکن اساسی هنر مصری است؛ اگر بنا باشد فراوانی محصول کار را نیز به حساب بیاوریم، باید بر این دو هنر، فن نقش برجسته سازی را نیز بیفراییم. هیچ یک از ملتهای جهان نیست که برای کنده کاری کردن تاریخ و افسانه های خود بر روی دیوارها به اندازة مصریان قدیم کوشیده باشد. در نخستین وهله، از تشابه خستگی آوری که

میان داستانهای نقش شده برسنگ موجود است، و از درهم و برهمی تصاویر، و عدم رعایت
*****تصویر
متن زیر تصویر: پیکرة خانم تکوسچت از مفرغ، موزة آتن؛ عکس از موزة هنری متریلیتن، نیویورک
*****تصویر
متن زیر تصویر: پیکرة نشستة مونتومی حیت، موزة دولتی برلین
*****تصویر
متن زیر تصویر: مجسمة نیمتنة نفرتیتی، ملکة فرعون اخناتون، موزة هنری متریلیتن، نیویورک؛ فاکسیمیل از اصل، موزة دولتی برلین
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 227
تناسب و قواعد مناظر و مرایا دچار تعجب می شویم؛ گاهی نیز، که می خواسته اند به صورتی این قواعد را رعایت کنند، چنان است که چیزهای دور را بالای چیزهای نزدیک نقش کرده اند. در یک نقش برجسته، فرعون بسیار بزرگ و دشمنان او بسیار کوچک نقش شده اند؛ در این نقشها نیز، مانند مجسمه ها، شخص از آن در شگفتی می افتد که چشمهای مجسمه یا نقش به او نگاه می کند، در صورتی که چانه یا بینی یا پاهای او به طرف دیگری متوجه است. ولی، در مقابل این معایب، زیبایی عقاب و ماری که بر گور شاه ونفس نقش شده؛ نقشهای شاه زوسر، بر سنگ آهکی هرم پله دار سقاره؛ نقشهای چوبی شاهزاده هزیره، که از گور وی در همین نقطه به دست آمده؛ و تصویر مرد مجروحی از اهالی نوبه، که بر گوری از گورهای سلسلة پنجم در ابوصیر نقش شده و بخوبی پیچ و تاب عضلات بدن شخصی را که گرفتار درد و رنج فراوان است نمایش می دهد؛ همه، از چیزهایی است که ما را به تحسین وا می دارد. در پایان، ناچار از آن می شویم که با کمال صبر و حوصله به تأمل در آن نقشهای طولانیی بپردازیم که به ما نشان می دهد چگونه تحوطمس سوم و رامسس دوم، در جنگهای خود، بر هر چه در سرراهشان می آمد غالب می شدند؛ به زیبایی نقشهای برجسته ای که برای ستی اول در عربة و کرنک حفر شده متوجه می شویم و کمال و جلال آنها را در می یابیم؛ با اشتیاق و شادی، به تماشای نقشهای برجستة دیوارهای معبد ملکه حتشپسوت در دیر البحری می پردازیم که، بنابر روایات، داستان هیئت اعزامیی را مجسم می سازد که وی به سرزمین مجهول پونت (که شاید همان بلاد سومالی باشد) فرستاده بود. در این نقشها کشتیهای درازی را می بینیم که، با شراع کشیده و پاروهای پشت سرهم قرار گرفته، در میان پابرسران، سخت پوستان، و دیگر جانوران دریایی، رو به جنوب در حرکت هستند؛ در قسمت دیگر، نقش کشتیها را می بینیم که به کرانه های سرزمین پونت رسیده اند و مردم و

شاهشان به استقبال آنها شتافته اند و حالت تعجب و ترسی از چهره های آنان نمایان است. جاشوان را می بینیم که هزاران بسته از تحفه ها و چیزهای لذیذ محلی را با خود به کشتی می آورند. ندای بیم دهندة کارگر پونتی را چنین می خوانیم که: «بپرهیز از آنکه پایت را به اینجا بگذاری، برحذر باش!» آنگاه، در این نقشها، همراه کشتیهایی (که به گفتة همان نقش) «تحفه های سرزمین پونت، از طلا و چوبهای گوناگون و سورمه و بوزینه و سگ و پوست پلنگ مالامال است ... و هرگز، از آغاز عالم، این اندازه چیز برای شاهی از شاهان جهان نیاورده اند»،به طرف شمال باز می گردیم؛ کشتیها ترعة بزرگ میان دریای سرخ و نیل را طی می کنند و آنگاه در حوضهای کنار شهر طیوه لنگر می اندازند و آنچه دارند، در برابر پاهای ملکه، بر زمین خالی می کنند. پس از آن، به صورتی که می رساند مدت زمانی از خالی کردن کشتیها گذشته، در نقشها چنان می بینیم که کالاهای وارد شده همة سرزمین مصر را آراسته است، و در هر جا اسباب زینت ساخته شده از عاج و طلا و جعبه های عطر و روغنهای آرایشی و دندانهای

فیل و پوست جانوران دیده می شود، و درختانی که از سرزمین پونت آورده اند چنان با خاک مصر خوگرفته و بزرگ و تناور شده اند که گویی در مرز و بوم خود قرار دارند، و چنان پرشاخ و برگند که گاوان در سایة آنها آرمیده اند. این نقش برجسته، بدون شک، از بزرگترین نقشهای تاریخ هنر است.1

ساختن نقش برجسته حدفاصل میان مجسمه سازی و نقاشی است. در مصر، جز در دورة بطالسه و در تحت تأثیر یونان، نقاشی هرگز به پایة یک هنر مستقل نرسید، بلکه همیشه از آن به عنوان دستیار معماری و مجسمه سازی و کنده کاری استفاده می شد؛ به این معنی که کار نقاش فقط آن بوده است که آنچه را قلم مجسمه ساز تراشیده، رنگین کند. ولی، با وجود آنکه نقاشی منزلت دست دومی داشته، در همه جا اثر آن دیده می شود. بیشتر مجسمه ها را رنگ می زدندو همة سطوح را رنگ آمیزی می کردند. چون نقاشی و مواد رنگی از گذشت زمان زود متأثر می شده، آن مقاومت فنی معماری و حجاری را نداشته، به طوری که از نقاشیهای رنگین دورة سلطنت قدیم، جز صورت زیبایی از شش غاز که از گوری در مدوم بیرون آورده شده، چیزی در دست نداریم. ولی از همین یک اثر می توان حکم کرد که هنر نقاشی نیز، در دورة سلسله های اول، تا حد زیادی به کمال نزدیک بوده است. چون به دورة سلطنت میانه می رسیم، نقاشیهای آبرنگی2 در گورهای امنی و خنومحوتپ، در بنی حسن، می یابیم که، از لحاظ تزیین آن در گور، مایة شادی بیننده می شود؛ نیز نقاشی معروف به

آهوان و دهقانان. و تصویر گربه ای در کمین شکار خود. از بهترین نمونه های این هنر به شمار می روند؛ در اینجا نیز هنرمند به عنصر اساسی کار خود توجه داشته و حرکت و جانداری را به بهترین صورت نمایش داده است. در دورة امپراطوری، گورها پر ازتصاویر رنگین شد. هنرمند مصری توانست همة رنگهای رنگین کمان را بسازد، و در صدد آن برآمد تا مهارت خود را در رنگ آمیزی آشکار کند. نقاش مصری می کوشید تا، بر روی دیوارها و سقفهای خانه ها و معابد و کاخها و دخمه ها، تصویر زندگی پر از فعالیت و حرارت مزارع آفتابگیر را رسم کند، و بر آن مرغانی را که در هوا می پرند، و ماهیانی را که در آب شنا می کنند، و جانورانی را که در مردابها به سر می برند نمایش دهد. زمین را چنان نقاشی می کرد که گویی آبگیری است، و سقف را چنان می آراست که، در زیبایی و شکوه، با آسمان و ستارگان آن دم از همسری می زد؛ همة این صورتها را در چهارچوبه ای از اشکال هندسی، یا تزییناتی مرکب شده از ساقه و برگ قرار می داد و، به این ترتیب، از نقشهای ساده گرفته تا نقشهای پرطول و تفصیل و دلفریب فراهم می آورد. نقاشی دختر رقاص، که سرشار از نیروی ابتکار و روح هنری است، شکار

---

1. تقلیدی از این نقش در اطاق مصری شمارة 12 موزة هنر شهر نیویورک دیده می شود.

2. رنگها را برای کار کردن با آمیخته ای از زردة تخم مرغ و سریشم رقیق یا سفیدة تخم مرغ مخلوط می کرده اند.

مرغ در قایق، و تصویر نقاشی شده با گل اخرایی که دختر برهنة نرم استخوانی را میان نوازندگان در گور تحت در طیوه نمایش می دهد نمونه های برجستة نقاشیهای فراوانی است که قبرهای مصریان را می آراسته است. در اینجا نیز، همان گونه که در نقشهای برجسته دیدیم، خطوط و مفردات نقاشی زیبا ولی، از حیث ترکیب، ضعیف است. اشخاصی که در یک عمل یا یک منظره شرکت دارند- و ما اکنون آنها را مخلوط با یکدیگر ترسیم می کنیم- در نمایشهای قدیم مصری پراکنده و یکی پس از دیگری نمایش داده می شد. در اینجا نیز نقاش، به جای مراعات قواعد مناظر و مرایا، چنان ترجیح می داده است که بعضی از قسمتهای تصویر را بالای بعضی دیگر قرار دهد. در آن زمان، جمودی که از پای بند بودن به شکل خاص صورتسازی و مراعات سنن و تقالید قدیم در مجسمه سازی وجودداشت، بر نقاشی حکومت می کرد؛ به همین جهت جانداری و واقع بینی و شوخی، که بعدها از مشخصات فن پیکرتراشی مصر می شود، وجود ندارد. با وجود این، در تمام نقاشیها، طراوت مفهومات، و روانی در رسم

خطوط و اجرا کردن نقشه، و وفاداری در نشان دادن زندگی و حرکات طبیعی، و فراوانی رنگ و زینت، که مایة شادی خاطر می شود، وجود دارد که پردة نقاشی را مایة نوازش چشم و جان می سازد. خلاصة مطلب آنکه، هنر نقاشی مصر- با وجود معایبی که دارد- جز در دورة سلسله های میانة چین، نظیری در تمدنهای شرقی ندارد.
هنرهای کوچک در مصر بزرگترین قسمت هنر را تشکیل می داد. مهارت و نیرویی که سبب ساخته شدن کرنک و اهرام شده، و معابد را از آنهمه مجسمه پر کرده، به آراستن داخل خانه ها و زینت دادن بدن و فراهم آوردن تمام وسایل لذت و آرایش و تجمل زندگی نیز پرداخته است؛ بافندگان مصری فرشها و پارچه های گلابتوندار، برای زینت دیوارها، و پشتیها و بالشهایی چنان ظریف و لطیف می بافتند که مایة حیرت است؛ همان نقشهای ابتکاری مصر است که به سوریه انتقال یافته و در این زمان مایة شهرت زریهای دمشقی شده است. چیزهایی که از قبر توت عنخ آمون به دست آمده نشان می دهد که اثاثة مصریان قدیم چه تنوع و فراوانی شگفت انگیزی داشته، و صیقلی که به هر قسمت از ساختمان اثاثه می داده اند تا چه حد بوده است؛ در میان آن آثار، صندلیهای مرصع به سیم و زر، و تختخوابهایی با نقش و نگار و طرز ساخت بدیع، جعبه های جواهر و جعبه های اسباب آرایش بسیار ظریف، و گلدانهایی که فقط گلدانهای ساخت چین توانسته است برتری خود را بر آنها حفظ کند دیده می شود. بر میزهای خوراکخوری آن زمان ظرفهای گرانبهای طلا و نقره و مفرغ و جامهای بلور و بشقابهای درخشنده ای از سنگ دیوریت وجود داشت که، از شدت ظرافت و شفافی، نور از آنها عبور می کرد. ظرفهای مرمرین موجود در میان مخلفات توت عنخ آمون، و کاسه هایی به صورت گل نیلوفر، و جامهای شرابی که در ویرانه های خانة آمنحوتپ سوم در طیوه به دست آمده، بخوبی نشان می دهد که فن ساختن بدل چینی تا چه حد پیشرفت داشته است. آخرین چیزی که در این باره می گوییم
*****تصویر
متن زیر تصویر: نقاشی دختر رقاص، موزة تورن، ایتالیا
*****تصویر
متن زیر تصویر: گربه ای در کمین شکار خود، نقاشی دیواری در گور خنومحوتپ در بنی حسن
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 230
در باب جواهرات دولت میانه و دولت جدید است، چه در این دو دوره آن اندازه زیورهای گرانبها فراوان بوده است که، از لحاظ زیبایی صورت و دقت در ساخت، چیزی برتر از آن به تصور در نمی آید. در ضمن مجموعه های باقیماندة از آن زمان، گردنبندها، تاجها، انگشتریها، دستبندها، آینه ها،

گلهای سینه، زنجیرها، و مدالهایی دیده می شود که از طلا، نقره، عقیق، فلدسپات، لاجورد، آمتیست، و سایر انواع سنگهای گرانبها ساخته شده. توانگران مصری، مانند توانگران ژاپنی، به این شاد بودند که در اطرافشان خرده ریزهای هنری فراوان باشد؛ حتی یک تکة کوچک عاج موجود در صندوق جواهر آنان نبود که با کمال دقت و ظرافت تراش نخورده باشد. لباس ساده می پوشیدند، ولی بسیار خوشگذران بودند و، به محض اینکه کار روزانه شان تمام می شد، از نوای روحبخش عود و چنگ و زنگ و نای بهره مند می شدند. معابد و کاخها، برای خود، گروه نوازندگان و همسرایان مخصوص داشتند؛ یکی از کارمندان قصر شاهی، به نام «سرپرست آواز»، کارش آن بود که کار خوانندگان و نوازندگانی را که برای تفریح خاطر شاه به کار مشغول می شدند منظم کند. دلیلی بر آن نیست که علامتهای موسیقی در مصر وجود داشته است، ولی این خود ممکن است ناشی از آن باشد که هنوز همة آثار مصر قدیم از زیر خاک بیرون نیامده است. سنفرونوفر و رمری- پتاح دو خوانندة نابغة زمان خود و به منزلة کاروزو1 و د رسکی2 آن عصر بودند؛ ما، از خلال قرنهای دراز، بانگ ایشان را می شنویم که برخود می بالند و از اینکه «توانسته اند با آواز روحنواز خود خاطر شاه را شاد کنند» افتخار می کنند.

این یک امر استثنایی است که نام این دو هنرمند به ما رسیده است، از آن جهت که هنرمندانی که با کوششهای فراوان خود نام شاهزادگان و کاهنان و شاهان یا خاطرة ایشان را جاودانی ساخته اند هرگز وسیله ای در اختیار نداشته اند تا بتوانند خاطره ای از خود برای آیندگان باقی گذارند؛ از این قبیل است نامهای پاره ای از هنرمندان دیگر که به ما رسیده، همچون: ایمحوتپ، معمار و مهندس افسانه ای دورة زوسر؛ اینی، نقشه کش بناهای بزرگی همچون معبد دیرالبحری برای تحوطمس اول؛ پویمر و حپوسنب و سنموت،3 که بناهای عظیمی برای ملکه حتشپسوت ساخته اند؛ تحوطمس مجسمه ساز، که در ضمن بازمانده های کارگاه وی شاهکارهای فراوانی به دست آمده؛ و بک، مجسمه ساز مغروری که گفته است

*****تصویر

متن زیر تصویر: صندلی توت عنخ آمون، موزة قاهره؛ عکس از موزة هنری مترپلیتن، نیویورک

---

1. (1873 – 1921)، خوانندة ایتالیایی، که یکی از بزرگترین خوانندگان اپرا در جهان به شمار می رود. – م.

2. دو برادر لهستانی، خوانندة اپرا در نیمة دوم قرن نوزدهم و ربع اول قرن بیستم. – م.

3. سنموت به اندازه ای مورد احترام شاهان بود که خود وی در این باره

گفته است: «من از بزرگترین بزرگان جهان بودم.» البته این عقیده ای است که شیوع فراوان دارد، ولی هرگز کسی به این صراحت آن را بر زبان نیاورده است.

اگر وی نبود، نامی از اخناتون در زمانه باقی نمی ماند. آمنحوتپ سوم مهندس و معماری به نام آمنحوتپ پسر حاپو داشت، و آن شاه تقریباً اموال بیحسابی در اختیار این هنرمند گذاشته بود؛ این هنرمند خوش اقبال چنان نام آور شد که بعدها مصریان او را می پرستیدند و یکی از خدایان می شمردند. با همة این احوال، هنرمندان در گمنامی و فقر به سر می بردند و، در نزد کاهنان و بزرگانی که به خدمت آنان برخاسته بودند، منزلتی بیش از صنعتگران عادی نداشتند.
دین و ثروت مصر، برای ایجاد هنر و پروراندن آن، دست به دست یکدیگر داده بودند؛ همین دین، در آن هنگام که قدرت و نفوذ مصر از میان رفت، در برانداختن هنر مصری سهمی بسزا داشت. دین، برای هنرمندان، موضوع الهام و محرک فکری فراهم می آورد، ولی آن اندازه قید و بند به دست و پای آنان می گذاشت که هنر، ناچار، بایستی پیوسته به معبد بستگی داشته باشد؛ به همین جهت است که چون دین خالص از میان هنرمندان رخت بربست، هنرهایی که با دین تغذیه می شد نیز از میان رفت. این داستان اندوهناکی است که در هر مدنیتی که روح آن از عقیده و ایمان ریشه می گیرد تکرار می شود، و بندرت اتفاق می افتد که این روح پس از پیدایش فلسفه از جا نرود.
10- فلسفه
تعالیم پتاح- حوتپ- تحذیرات ایپوور- محاورات یک فرد بدبین به اجتماع- روحانیان مصری
مورخان فلسفه را عادت بر آن است که تاریخ این علم را از یونان آغاز کنند؛ این مایة ریشخند هندیان و چینیان است، که دستة اول خود را مخترع فلسفه، و دستة دوم خود را کامل کنندة آن می دانند. ولی احتمال دارد که ما و ایشان، همه، در اشتباه باشیم، چه، در میان قدیمترین آثاری که از مصر برجای مانده، قطعاتی است که فلسفة اخلاق را، ولو به طور عرضی و بدون نظم هم که باشد، مورد بحث قرار می دهد. حکمت مصری ضرب المثل مردم یونان بود، که خود را نسبت به این نژاد قدیمی کودکی بیش نمی شمردند.
کهنه ترین اثر فلسفی که می شناسیم تعالیم پتاح- حوتپ است که مربوط می شود به 2880ق م، یعنی 2300 سال پیش از زمان کنفوسیوس و سقراط و بودا. پتاح- حوتپ، در زمان سلسلة پنجم، فرماندار و نخست وزیر شاه در شهر ممفیس بود. در آن هنگام که از کار کناره می گرفت، در

صدد آن برآمد که دستورالعمل حکمتی برای پسر خود بنویسد؛ پس از وی، و پیش از دوران سلسلة هجدهم، برخی از دانشمندان، به عنوان اینکه کتاب وی ازمتون وامهات است. رونوشتهایی از آن برداشتند. آن وزیر کتاب خود را چنین آغاز می کند:
ای شاهزاده و خداوندگار من، پایان زندگی نزدیک است؛ پیری بر من فرو ریخت و ناتوانی فرا رسید و به مرحلة کودکی دوم رسیده ام؛ با سالخوردگی، بدبختی روز به روز افزونتر

می گردد. چشمها کوچک می شود و شنوایی کاهش پیدا می کند. نیرو کم می شود، قلب را دیگر آرامشی نیست ... پس به خدمتگزار خود فرمان ده تا قدرت وسیع خویش را به پسرش تفویض کند؛ مرا اجازت ده تا با کلماتی از سخنان گذشتگان و کسانی که ندای خدایان را می شنیدند با وی سخن گویم. استدعا دارم مرا اجازت دهی تا چنین کنم.
اعلیحضرت شاه، از سر مهر، به وی اجازه می دهد، ولی در عین حال چنان می خواهد که «سخن دراز نکند، تا مایة ملالت نشود»؛ این اندرزی است که هم اکنون هم برای فیلسوفان بیفایده نخواهد بود. پس از اجازة شاه، پتاح- حوتپ به فرزند خود چنین پند می دهد:
به آنچه آموخته ای مغرور مباش، و با حکیم و نادان یکسان سخن گوی. چه حذاقت را حدی نیست، همان گونه که هیچ صنعتگری نیست که از تمام مزایای فن خود برخوردار باشد. سخن زیبا از زمردی که به وسیلة کنیزکان در میان سنگریزه به دست آید نایابتر است ... پس، در خانة نیکی به سر بر، آنگاه خواهی دید که همه نزد تو آیند و هدایایی تقدیم کنند ... از آن بترس که با زبان برای خویش دشمنانی بتراشی ... پاس حق را نگاه دار؛ هیچ گاه کلامی را که شاهی یا گدایی، هنگام گشودن در صندوقچة دل خویش به تو گفته به دیگران باز مگوی، که این خشم و نفرت نفس را برمی انگیزد ...
اگر چنان دوست داری که مرد حکیمی باشی، پسری بپروران که خدایان را خوش آید. هر گاه این پسر به تو تأسی جوید و در راه خود پیش رود، و نیک در بند کارهای تو باشد، از هر گونه نیکی در حق وی فرومگذار ... اما اگر بی مبالات باشد و برخلاف راه و رسم نیکویی که به وی آموخته ای گام بردارد، و سخت باشد، و هرچه از دهان وی بیرون آید زشت باشد، او را بزن تا در سخن گفتن نیکو شود ... فضیلت پسر گرانبهاترین چیز برای پدر اوست، و نیکی اخلاق امری است که هرگز فراموش نخواهد شد ...
به هر جا که می روی، برحذر باش که با زنان آمیزش نکنی ... اگر می خواهی فرزانه باشی، زنی برای خانة خود برگزین و او را، که در آغوش توست دوست بدار ... بدان که خاموشی برای تو از کثرت کلام سودمندتر

است. فکر کن که ممکن است در مجلسی که سخن می گویی کارشناسی در میان حاضران مجلس باشد و به معارضة با تو برخیزد؛ به همین جهت است که نباید، در هر مجلس، از هر دری سخن گفته شود، که این عین دیوانگی است ...
گر قدرتی داری، در آن بکوش که از راه دانشمندی و نیکخواهی افتخار یابی ... از این بپرهیز که سخن دیگران را ببری و با حرارت فراوان پاسخ گویی؛ این را از خود دور کن و بر نفس خویش مسلط باش.
و پتاح- حوتپ، با غروری همچون غرور هوراس، رسالة خود را چنین پایان می دهد:
هیچ یک از کلماتی که من در اینجا گرد کرده ام تا ابدالدهر محو نخواهد شد. بلکه این سخنان همچون نمونه ای است که شاهزادگان به نیکی از آن یاد خواهند کرد. سخنان من به هر کس تعلیم می دهد که چگونه سخن بگوید، و او را ماهر در فرمانبرداری، و استاد در سخن گفتن بار می آورد. و بخت یار او خواهد شد ... تا آخر عمر لطیف و ظریف خواهد ماند و پیوسته رضایت خاطر خواهد داشت.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 233
ولی این نسخة شادیبخش در طرز تفکر مصری زیاد دوام نکرد؛ بزودی پیری به آن راه یافت و آن را به صورت رنج و غم و ناراحتی در آورد. حکیم دیگری به نام ایپوور از اغتشاش و سختی و قحطی و انحطاطی که نمایندة پایان دورة سلطنت قدیم است می نالد و از شکاکانی سخن می راند که «فقط در صورتی که جای خدا را بدانند برای او قربانی می کنند»؛ دربارة فراوانی خودکشی تفسیری می کند و همچون شوپنهاور، که پس از وی آمده، چنین می گوید: «آیا ممکن است روزی بیاید که نسل بشر از میان برود، تا دیگر زنی به بچه ای باردار نشود و فرزندی به دنیا نیاید؛ دیگر سروصدایی در زمین شنیده نشود و جنگی پیش نیاید؟» از این سخنان نیک برمی آید که ایپوور پیر و خسته و سیر از زندگی بوده است. وی در اواخر عمر خود در فکر شاه- فیلسوفی بوده است که پیدا شود و مردم را از پریشانی و ستم و بیداد برهاند:
زبانة آتش [نبردهای اجتماعی؟] را فرو می نشاند. می گویند که وی چوپان همة مردم است. بدی در قلب او خانه ندارد. هنگامی که گلة او کم شمار است، روزها آنها را گرد یکدیگر جمع می آورد تا قلوب آنها را گرم کند. کاش از همان نسل اول بتواند اخلاق آنان را چنانکه هست بشناسد. در این صورت است که می تواند با شر بجنگد و دست خود را برای مقاومت کردن در برابر آن دراز کند و ریشة آن را برکند و جوانه های آن را براندازد. چنین شخصی امروز کجاست؟ شاید خفته است؟ مواظب باشید، قدرت او دیده نمی شود.

این بانگ پیامبران در کتاب عهد قدیم است؛ سطرهای آن، به شیوة امثال و حکم، مانند کتب پیامبران ترتیب داده شده. برستد می گوید- و درست هم می گوید- که: «این بیم دادنها قدیمترین مظهر توجه به مثالهای عالی اخلاقی است، که چون آن را در نزد عبرانیان می بینیم به آن نام انتظار مسیح موعود می دهیم.» طومار دیگری که تاریخ آن به دورة سلطنت میانه می رسد، به لحنی از خرابی روزگار سخن می راند که تقریباً هر نسلی چنان سخنانی را می شنود:

امروز با چه کس باید سخن بگویم؟
برادران اشرارند،
و دوستان امروز دوستان محبت نیستند.
امروز با چه کس باید سخن بگویم؟
دلها همچون دل دزدان است،
و هرکس کالای همسایة خویش را می رباید.
امروز با چه کس باید سخن بگویم؟
مرد شریف هلاک می شود،
و بی آبرویان به همه جا می روند ...
امروز با چه کس باید سخن بگویم؟
هنگامی که کسی با رفتار زشت خویش باید نفرت و خشم را برانگیزد.
همه را به خنده می اندازد، گرچه گناه او پلید باشد ...

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 234

و در اینجا شاعر مصری، همچون شاعر انگلیسی، سوینبورن، از مرگ به صورتی زیبا چنین ستایش می کند:

امروز مرگ در برابر من
همچون شفایی برای مرد بیمار جلوه گر است،
و چنان است که گویی پس از بیماری می خواهد به بوستانی درآید.
امروز مرگ در برابر من
همچون بوی دلاویز آس بویا
یا همچون نشستن در زیر چادری در روز بادناک است.
امروز مرگ در برابر من
همچون عطر گلهای نیلوفر،
و همچون نشستن بر ساحل مستی است.
امروز مرگ در برابر من
همچون جویبار گذرانی است،
یا همچون بازگشت مردی از کشتی جنگی به خانة خویش.
امروز مرگ در برابر من
همچون اشتیاق مردی به دیدن زادگاه خویش

پس از سالها اسارت است.
از همة اینها حزن انگیزتر، قصیده ای است که بر لوحه ای نقش شده و اکنون در موزة لیدن نگاهداری می شود و تاریخ 2200 ق م را دارد. و آن قصیده به راه و رسم «دم را غنیمت شمار» سروده شده:
کلمات ایمحوتپ و هارددف را شنیدم.
و اینها سخنانی است که همه می ستایند و برزبان می رانند.
جاهایی که از آنجا با ما سخن می گفتند، اکنون چه شده؟
دیوارها برهنه مانده،
و آن جاها از میان رفته،
و تو گویی که خود هرگز چنین جاها نبوده است.
هیچ کس از آنجا نمی آید
تا به ما بگوید چه بر سر آنان آمده ...
*****تصویر
متن زیر تصویر: و قلب ما را خرسند کند
تا آنگاه که هنگام رفتن ما نیز برسد
و به آنجا که آنان رفته اند رهسپار شویم.
دلت را بر فراموشی آن برانگیز،
و خود را تا آنگاه که زنده ای
به رفتن در پی خواهشها و آرزوها خوش دار.
بر سر خود آس بویا بگذار،
و تن خویش را با کتان ظریف بپوشان،
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 235
و خود را با تجملات عجیب
که ثروتهای اصیل خدایان است، بیارای.
هرچه می توانی بر خوشیهای خود بیفزای،
و مگذار قلبت پژمرده شود.
در پی آرزوها و خیر خویش روان شو،
و کار خودت را بر روی زمین،
همان گونه که دل خودت فرمان می دهد، سامانی ده،
تا آنگاه که روز زاری بر تو فرا رسد،
روزی که خاموش دلان [مردگان] زاری را نمی شنوند،
و آنکه در گور است توجهی به اندوه ندارد.
روز شادی را جشن بگیر،
و از بودن در آن ملول مباش.
هیچ کس آنچه را دارد با خود نمی برد،
و از کسانی که به آنجا رفته اند، هیچ کس باز نمی گردد.

این بدبینی و شک شاید نتیجة آن بوده است که روح ملتی، در نتیجة حملة هیکسوسهای جنگجو، شکسته و خرد شده؛ به همین ترتیب بوده است که در یونان شکست خورده و ذلیل شده نیز فلسفة رواقی و فلسفة اپیکوری رواج یافته است.1 این گونه نوشته ها، تا حدی، نمایندة دوره های فترتی است که در آنها اندیشه بر عقیده چیره می شود؛ در چنین دوره ها مردم نمی دانند چگونه و برای چه باید زندگی کنند. چنین دوره های فترت طولانی نمی شود؛ امید بر اندیشه غلبه می کند و نیروی تفکر و عقل به جای عادی خویش باز می گردد و چراغ دین از نو افروخته می شود و، با کمک تخیل، عشق به زندگی و کار را در مردم برمی انگیزد. نباید چنان تصور کرد که این اشعار نمایندة طرز تفکر اکثریت مردم مصر در آن زمان بوده است؛ پشت سر این اقلیت، که دربارة مرگ و زندگی از راه طبیعی و فلسفی می اندیشیده اند، میلیونها مرد و زن ساده دل به خدایان ایمان داشتند و هرگز در این شک نمی کردند که حق، روزی، پیروز خواهد شد و سختیها و ناراحتیهایی که بر روی زمین و در این جهان تحمل می کنند، با کمال سخاوتمندی، در جهان صلح و صفا و نعمت دیگری جبران خواهد شد.

---

1. ایپوور گفته است که: «از جنگ داخلی درآمدی به دست نمی آید.»

11- دین

خدایان آسمانی- خورشید خدا- گیاه خدایان- جانور خدایان- خدایان روابط جنسی- خدایان بشری- اوزیریس- ایسیس و هوروس- خرده خدایان- کاهنان- عقیدة خلود- مرده نامه- اعترافات منفی- سحر- فساد

دین در مصر بالای همه چیز و پایین همه چیز بود. دین، در هر یک از مراحل، و به هر شکل از اشکال آن، از توتم تا فلسفة الاهی و علم لاهوت، در آن سرزمین وجود داشت و اثر آن در ادبیات و شکل حکومت و هنر، و هر چیز دیگر جز اخلاق، آشکار بود. نه تنها مظاهر دین در مصر حالت تنوع داشت، بلکه این تجلیات به شکل شگفت انگیزی فراوان و زیاد بود؛ جز سرزمینهای روم و هند، در هیچ جای دیگر جهان به اندازة مصر خدایان متعدد وجود نداشته است. تحقیق و مطالعة احوال مردم مصر، بلکه در احوال افراد انسان، بدون تحقیق در خدایانی که می پرستیده اند امکان پذیر نخواهد بود.

فرد مصری می گفت که آغاز آفرینش از آسمان شده؛ این آسمان و رود نیل پیوسته بزرگترین رب النوع او به شمار می رفت. به اعتقاد وی، اجرام عجیب آسمانی تنها جسم نبوده، بلکه صورت خارجی ارواح بزرگ خدایان صاحب اراده ای را نمایش می داده اند، و این اراده ها که پیوسته با یکدیگر هماهنگی نداشته، سبب پیدایش این همه حرکات پیچیده و متغیر

فلکی شده است. خود آسمان، به نظر مصریان قدیم، همچون گنبدی بوده است که در فضای بیکران آن ماده گاوی به نام الاهة حاتحور جای داشته، و زمین در زیر پاهای او قرار می گرفته، و ده هزار ستاره شکم او را می پوشانیده است. چون اساطیر و خدایان از ناحیه ای به ناحیة دیگر تغییر شکل می دادند، عقیدة دیگر آن بوده که آسمان خدایی به نام سیبو است که بملایمت بر روی زمین، که الاهه ای به نام نویت است، دراز کشیده و، از همسری این دو خدای عظیم الجثه، همه چیز در این دنیا به وجود آمده است. دیگر ازمعتقدات ایشان آن بود که صور فلکی و ستارگان ممکن است خدایانی باشند، و از جمله چنان تصور می کردند که ساحو و سوپدیت (یعنی دو ستارة جبار وشعری) دو خدای عظیم الجثه بوده اند؛ ساحو هر روز سه بار، به صورت منظم، خدایان دیگر را می خورده است. گاهی چنان اتفاق می افتد که یکی از این خدایان بزرگ جثة ماه را می خورد، ولی این کار زیاد طول نمی کشد، زیرا دعای مردم، وخشم خدایان دیگر، آن شکمپرست ماهخواره را ناچار می سازد که قی کند و ماه را دوباره از درون شکم بیرون اندازد. تودة مردم مصر خسوف ماه را به این گونه تعبیر می کردند.
ماه یکی ازخدایان، شاید کهنه ترین خدایی بود که در مصر مورد پرستش بود؛ ولی،
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 237
در مراسم دینی رسمی، خورشید عنوان بزرگترین خدا را داشت. خورشید راگاهی به نام خدای برین رَع یا رِع می پرستیده اند و آن را پدر درخشنده ای می دانستند که مادر زمین را با شعاعهای نافذ نور و حرارت خویش باردار ساخته است؛ گاهی نیز خورشید را همچون گوسالة مقدسی تصور می کردند که در هر بامداد یک بار ولادتش تجدید می شود و با جلال تمام، بر روی کشتی فلکی، صفحة آسمان را طی می کند، و همان گونه که مرد سالخورده به طرف گور خویش سرازیر می شود، او نیز به طرف مغرب سرازیر می شود؛
گاهی خورشید را همان خدای موسوم به هوروس تصور می کردند، که هیئت باز زیبایی را دارد و با عظمت و جلال در آسمانها پرواز می کند و از بلندی بر مملکت خویش نظارت دارد؛ همین صورت باز است که بعدها به صورت یکی از علایم و رموز دینی و سلطنتی درآمده است. رع، یا خورشید، پیوسته عنوان آفریدگار جهان را داشت، و چون نخستین بار تابید و جهان را بیابان خشک بیحاصلی دید، شعال خود را بر آن فرو ریخت، و همة چیزهای زنده، از گیاه و جانور و انسان، آمیخته به یکدیگر، از چشمهای آن بیرون آمدند و در سراسر زمین پراکنده شدند. از آنجا که مردان و زنان نخستین فرزندان بلاواسطة رع بودند، همه کامل و خوشبخت بودند، ولی

فرزندان ایشان خرده خرده به گمراهی افتادند و آن سعادت و کمال ابتدایی از دست ایشان رفت. رع که چنین دید، بر آفریده های خود خشم گرفت و گروه فراوانی از جنس بشری را هلاک کرد. ولی باید دانست که دانشمندان مصری در این عقاید عامیانه شک داشتند (همان گونه که بعضی از دانشمندان سومری نیز چنین بودند) و نظر ایشان آن بود که آفریده های نخستین مانند چهارپایان بوده و نمی توانسته اند با الفاظ مفهوم سخن گویند، و از هنرهای زندگی هیچ اطلاعی نداشته اند. خلاصة کلام آنکه این اساطیر دلالت بر هوشمندی می کند و از روی تقوا حقشناسی آدمی را به فضل خورشید و زمین نشان می دهد.
روح دینی در مصر قدیم به اندازه ای قوی بود که مصریان تنها به پرستش مصدر زندگی بس نمی کردند، بلکه تقریباً هر یک ازصور مختلف زندگی را نیز می پرستیدند. پاره ای از گیاهان در نظر آنان مقدس بود؛ درخت خرما، که در سایة آن در وسط صحرا آرام می گرفتند؛ چشمة آبی که در واحه ها عطش ایشان را فرو می نشاند؛ بیشه ای که در مجاورت آن به یکدیگر برخورد می کردند و به آسایش می رسیدند؛ و انجیر بیابانی، که به صورت عجیبی در میان شنهای صحرا رشد می کرد و بار می داد، همه، به عللی که فهم آنها دشوار نیست، در نظر ایشان از چیزهای مقدس به شمار می رفت، و مردم سادة مصر، تا اواخر ایام تمدن خود، برای این مقدسات چیزهایی از قبیل خیار و انگور و انجیر نیاز و قربان می کردند. سبزیهای پست را نیز کسانی می پرستیدند؛ تن از روی طیبت به این مطلب اشاره کرده است که چگونه پیازی که آن اندازه مورد بیزاری بوسوئه بوده، بر ساحل نیل، یکی از پرستیدنیها به شمار می رفته است.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 238
خدایان حیوانی در میان مصریان بیش از خدایان گیاهی رواج داشت؛ فراوانی این گونه خدایان به اندازه ای بود که معابد مصری صورت نمایشگاهی از حیوانات گوناگون را به خود می گرفت. مصریان در استانهای مختلف، یا در دوره های مختلف، گاو نر ونهنگ و باز و ماده گاو و غاز و بزغاله و قوچ و گربه و سگ و مرغ و شب پره و شغال و افعی را می پرستیدند. بسیاری از این جانوران بآسانی در معابد گردش می کردند و همان آزادیی را داشتند که گاو مقدس در زمان حاضر در هند دارد. در آن هنگام که خدایان رنگ آدمی پیدا کردند؛ صورت مزدوج حیوانی و رموز آن محفوظ ماند؛ به این ترتیب است که آمون را به صورت غاز یا قوچ، رع را به صورت ملخ یا گاو نر، اوزیریس را به صورت گاونر یا قوچ، سبک را به صورت نهنگ، هوروس را به صورت باز، حاتحور را به صورت بوزینه تصور می کردند و مجسم می ساختند. پاره ای از اوقات، زنان را به عنوان همسری تقدیم این خدایان می کردند، و گاو نر- که صورت مجسمة

اوزیریس بود – به نوعی خاص، بیش از سایر خدایان این منزلت را داشت. مطابق گفتة پلوتارک، در مندس، زیباترین زنان را برای همخوابگی تقدیم بز مقدس می کردند. این شعایر دینی، از آغاز تا به انجام، عنوان عنصر اساسی ملی در دیانت مصری را داشته است. خدایان بشری در وقت بسیار متأخری پیدا شده، و شاید همچون هدیه ای از باختر آسیا به آن سرزمین رسیده باشند.
مصریان قدیم بز نر و گاو نر را به شکل خاصی تقدیس می کردند و آنها را رمز و نمایندة نیروی خلاق می دانستند. این دو جانور، در نظر آن مردم، نه تنها رمز و علامت اوزیریس به شمار می رفت، بلکه آنها را صورت تجسد یافتة این خدا می دانستند. غالباً اوزیریس را با آلات تناسلی بزرگ ترسیم می کردند و پیکرش را بزرگ می ساختند، تا به این ترتیب نیروی فراوان وی را نشان دهند؛ مصریان، در مراسم و دسته های دینی که راه می انداختند، نمونه هایی از این خدا را به این صورت یا به صورت دیگری، با سه آلت مردی، با خود حرکت می دادند. زنان نیز، در پاره ای از مناسبات، چنین مجسمه هایی را با خود همراه داشتند و آنها را با بندی به حرکت در می آوردند. 1 آثار پرستش جنسی منحصر در نقاشیهایی که بر دیوارهای معابد بر جای مانده و آلت مردی را، به صورت راست ایستاده، نمایش می دهد نیست، بلکه در بسیاری از رموز مصری، که به صورت صلیب دسته داری است و علامت اتحاد جنسی و نیروی حیاتی است، نیز جلوه گر می شود.
در پایان کار، خدایان رنگ آدمی پیدا کردند؛ اگر صحیحتر گفته شود، انسانها به صورت

خدایان در آمدند. این خدایان بشری مصری، مانند خدایان یونانی، چیزی جز مردان وزنان برجسته ای نبودند که اندام درشت پهلوانی داشتند، ولی همة آنان با استخوان و عضله و گوشت و خون آفریده شده بودند: گرسنه می شدند وخوراک می خوردند؛ تشنه می شدند و آب می نوشیدند؛ عشق می ورزیدند و زناشویی می کردند؛ دچار خشم و غضب می شدند و می کشتند؛ و در آخر کار به سالخوردگی می رسیدند و از جهان می رفتند. به عنوان مثال باید گفت که اوزیریس خدای نیل پربرکت به شمار می رفت، که هر سال مرگ و رستاخیز وی را جشن می گرفتند؛ این خود رمزی از طغیان و فرونشستن نیل و شاید رمزی از مردن و زنده شدن زمین بوده است. هر مصریی، در سلسله های متأخر، می توانست حکایت کند که چگونه ست یا سیت، خدای خشکی پلید که با دم سوزان خود کشت را می سوزاند، بر اوزیریس (یعنی نیل) خشم گرفت که چرا با فیضان خود حاصلخیزی زمین را می افزاید، و به همین جهت او را کشت و با خشکی ستمگرانة خویش

بر کشور اوزیریس به حکمرانی نشست (و مقصودشان از بازگفتن این داستان بیان این نکته بود که در یکی از سالها رود نیل طغیان نکرد)؛ کار بر این گونه بود تا هوروس پهلوان، پسر ایسیس، قیام کرد و بر ست چیره شد و او را از زمین بیرون راند. اوزیریس، پس از آن، به سبب گرمی عشق ایسیس به زندگی بازگشت و از روی خیرخواهی به حکومت بر سرزمین مصر پرداخت، و خوردن گوشت آدمیان راحرام کرد و پرچم تمدن را برافراشت؛ آنگاه به آسمان بالا رفت تا در آنجا فرمان راند و خدایی باشد. این افسانه معنی ژرفی دارد، چه می رساند که تاریخ خاور زمین، مانند دین آن، جنبة ثنوی دارد و سرگذشت نزاع میان آفرینش و خرابی، پرحاصلی و خشکسالی، تجدید جوانی و نیستی، خیر وشر، و زندگی و مرگ است.

یکی دیگر از اسطوره های ریشه دار مصری افسانة ایسیس مادربزرگ است. ایسیس فقط خواهر اوزیریس و همسر وفادار وی نبود، بلکه از پاره ای جهات قدر و منزلت بزرگتری داشت، چه توانسته بود مانند هر زن دیگری بر مرگ چیره شود. ایسیس تنها خاک سیاه دلتای مصر نبود که، با رسیدن اوزیریس- نیل به آن، بارور شود و با حاصلی که می دهد سبب بی نیازی تمام مصر باشد، بلکه رمز و علامت نیروی نهفتة خلاقی بود که زمین، و هر موجود زنده ای که بر آن است، از آن پدید آمده؛ نیز نمایندة مهر مادری بود که بر موجود زندة تازه ای بال می گسترد و هراندازه رنج و دشواری را متحمل می شود تا این موجود به ثمر برسد و راه کمال بپیماید. ایسیس در مصر- مانند کالی و عشتر و کوبله در آسیا، دمتر در یونان، و کرس در روم- نمایندة این بود که زن در آفرینش و میراث و پیشوایی در کاشتن زمین، پیشی و برتری و استقلال داشته است؛ چنانکه از اساطیر برمی آید، هموست که جو و گندم را، که به صورت وحشی و خودرو در سرزمین مصر می روید، یافت و آنها را به اوزیریس (یعنی مرد) نشان داد. مصریان ایسیس را با محبت و اخلاص می پرستیدند و مجسمه هایی از گوهرهای

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 240

گرانبها برای وی می ساختند، چه وی را مادر خدا می دانستند؛ کاهنان سرتراشیدة وی صبح و شام برای او سرود می خواندند و تسبیح وی می کردند. وسط زمستان هر سال، که مصادف با میلاد سالانة خورشید در اواخر ماه آذر می شد، در معابد فرزند مقدس وی هوروس (خدای خورشید)، ایسیس را به صورت مادر مقدسی نشان می دادند که در اصطبلی قرار دارد و فرزندی را که از راه معجزه آورده، در دامان خود شیر می دهد. این افسانه های شاعرانه و فلسفی تأثیر ژرفی در شعایر مسیحی داشته، تا آنجا که مسیحیان نخستین گاهی در برابر مجسمة

ایسیس، که طفل خود هوروس را شیر می داد، زانو می زدند و دعا می خواندند، و آن را صورت دیگری از افسانة کهن و شرافتمندانة زن (یعنی عنصر مادینه) می دانستند که آفرینندة همه چیز است و در آخر کار «مادر خدا» می شود.
این خدایان- یعنی رع (یا آمون، بنا به نامگذاری مردم جنوب) و اوزیریس و ایسیس و هوروس- بزرگترین رب النوعهای مصری بودند. با گذشت زمان، رع و آمون وخدای دیگری به نام پتاح در هم آمیخته شد و به صورت سه مظهر یا تجلی خدای یگانه ای درآمد که هر سه را فرا می گرفت. از اینها گذشته، مصریان عدة بیشماری خرده خدا نیز داشتند، مانند آنوبیس شغال و شو و تفنوت و نفتیس و کت و نوت؛ ... ولی ما قصد آن نداریم که این صفحات را همچون موزه ای از خدایان مرده بسازیم. خود فرعون در مصر خدایی به شمار می رفت و پیوسته عنوان فرزندی آمون- رع را داشت و نه تنها از راه حق آسمانی فرمان می راند، بلکه این فرمانروایی وی متکی بر این بود که زادة خدایان است؛ هر فرعون را چنان تصور می کردند که خدایی است و برای چند گاهی زمین را جایگاه خود ساخته است. بر بالای سر وی، صورت باز، که علامت هوروس توتم قبیله بود، جای داشت؛ و بر بالای پیشانی وی صورت افعی، رمز حکمت و زندگی و بخشندة نیروی جادویی پتاح، دیده می شد. شاه عنوان بزرگترین رئیس دینی را داشت و در اعیاد و مراسم باشکوهی که برای تعظیم و تکریم خدایان برپا می شد، صدارت با وی بود. در نتیجة همین دو ادعا- الاهی بودن سلطنت والاهی بودن میلاد شاه- بود که فرعونهای مصری توانستند مدتهای درازی، بدون تکیه داشتن بر نیروهای نظامی عظیم، حکمرانی کنند.
به همین جهت، باید گفت که کاهنان در مصر پایه های لازم تاج و تخت، و پاسبان سری سازمان اجتماعی بوده اند. اعتقاد به چنان دین پیچیده ای مستلزم آن بود که طبقة مخصوصی در فنون جادو و آداب دینی مهارت کامل پیدا کنند که، برای رسیدن به خدایان، هیچ کس نتواند از توسل جستن به قدرت و مهارت آنان بی نیاز بماند. گرچه قانونی برای انتقال منصب کاهنی از پدر به فرزند وجود نداشت، عملا چنان بود که این منصب به میراث می رسید؛ به این ترتیب، با گذشت زمان، و در نتیجة پرهیزگاری مردم و سخاوتمندی سیاسی فراعنه، طبقه خاصی از کاهنان پیدا شد که ثروتمندی و نفوذ ایشان از صاحبان اراضی بزرگ و حتی خود

خانواده های سلطنتی زیادتر بود. کاهنان از آنچه به عنوان نذر و قربانی به خدایان تقدیم می شد می خوردند و می نوشیدند، و نیز از زمینهای مربوط به معابد و خدمات دینی خویش درآمد سرشاری به چنگ می آوردند. چون از پرداخت مالیات بردرآمد و نیز از بیگاری و خدمت سربازی معاف بودند،

از حیث رتبه و جاه و نفوذ، دیگر طبقات مردم برایشان رشک می بردند. حق این است که کاهنان شایستة مقدار زیادی از این تسلط وجاه و مقام بودند، چه ایشان کسانی هستند که علوم مصری را جمع آوری کرده و نگاه داشته وبه جوانان چیز آموخته اند و، با کمال سختی وامانت، برای خود انضباط و آیین خاصی وضع کرده و به آن گردن نهاده اند. هرودوت، با حس احترام خاصی، آنان را چنین وصف کرده است:
اینان بیش از دیگر مردم نسبت به پرستش خدایان اهتمام می ورزند و هرگز از پیروی آداب و تشریفات خودداری نمی کنند ... پیوسته لباس کتانی پاک و تازه شسته می پوشند ... ختنه می کنند، و این از آن جهت است که به پاکیزگی علاقة فراوان دارند و آن را بر زیبایی ترجیح می دهند. هر سه روز یک بار موهای سراسر بدن خود را می ستردند تا شپش و دیگر پلدیها جایی در بدن آنها پیدا نکنند ... هر روز دوبار، و هر شب نیز دوبار، با آب سرد بدن خود را می شویند.
مهمترین صفت مشخصة دین مصری اهمیتی بود که در آن به اندیشة خلود داده می شد. مصریان را عقیده بر آن بود که، همان گونه که اوزیریس- نیل دوباره زنده می شود و همة گیاهان، پس از مرگ، زندگی را از سر می گیرند، انسان نیز می تواندبعد از مردن دوباره به زندگی باز گردد. این که جسد مردگان، در خاک خشک، مدتهای دراز صحیح و سالم می ماند،از عواملی است که عقیدة خلود را هزاران سال در مصر باقی نگاه داشته، و از آنجا، به صورت رستاخیز خود، وارد دین مسیحی شده است. مردم آن زمان مصر چنین معتقد بودند که در هر جسدی جفت و قرینة کوچکتری از آن بنام «کا» جای دارد، و نیز روحی در این جسد است که حالت قرار گرفتن آن در بدن مانند حالت قرار گرفتن مرغی در میان درخت است. این هر سه- یعنی بدن و جفت و روح- پس از مرگ ظاهری باقی می مانند، و هر چه گوشت بدن از فساد و تلاشی بیشتر در امان باشد، مرگ واقعی دیرتر فرا می رسد؛ اگر آنگاه که به نزد اوزیریس می آیند از گناهان پاک باشند، ممکن است برای ابد در «مزرعة خجستة خوراکیها»، یعنی باغهای آسمانی امن و فراوانی، مقیم شوند. از اینجا می توان حدس زد مردمی که به چنین آرزوها دل خوش داشته اند، در چه فقر و محرومیتی به سر می برده اند. با وجود این، رسیدن به چنین مزارع بهشتی، به عقیدة مصریان قدیم، بی دستگیری دلیل راهی که در حد خود منزلت خارون را در اساطیر یونانی دارد، میسر نبوده است؛ این راهنمای پیر، در کرجی خود، مردان و زنانی را می پذیرفت که آلوده به گناهی نباشند. از این گذشته، در آن هنگام که به خدمت اوزیریس می رسیدند، قلب آنان را در کفة ترازویی می گذاشت و با پری در کفة دیگر می سنجید

تا صدق گفتارشان آشکار شود. آنان که از این آزمایش روسفید بیرون نمی آمدند، محکوم به آن بودند که ابدالدهر، گرسنه و تشنه، در گورهای خود بمانند و خوراک نهنگهای سهمناک شوند و هرگز برای دیدن روی خورشید از میان خاک بیرون نیایند.
کاهنان چنان می پنداشتند که برای کامیابی در این آزمایشها راه چاره و حیله ای هست؛ هر کس به آنان مزدی می داد، راه رستگاری را به او می نمودند. یکی از وسایل آن بود که در گور مرده خوردنی و آشامیدنی بگذارند و کسانی را برای خدمت او بگمارند؛ دیگر اینکه گورها را از طلسمهایی که خدایان دوست دارند، از قبیل ماهیان و کرکسان و ماران و از همه مهمتر سوسکهای سیاه، پر کنند؛ مخصوصاً سوسک سیاه را، که ظاهراً با عمل تلقیح توالد و تناسلی پیدا می کند، رمز برانگیخته شدن روح و تجدید حیات می دانستند. در آن هنگام که کاهنی این گونه چیزها و طلسمها را مطابق آداب و شعایر صحیح متبرک کرده باشد، دست هیچ متجاوزی به مرده نخواهد رسید و هر شری از او دور خواهد شد. از همة این وسایل و اسباب بهتر، آن بود که مرده نامه1ای بخرند و در گور مرده بگذارند – این مرده نامه ها عبارت از طومارهایی بوده است که کاهنان ادعیه و اورادی بر آنها می نوشتند تا سبب تسکین خشم، و حتی فریب دادن اوزیریس باشد. در آن زمان نیز که روح مرده، پس از گذشتن از مراحل سخت و خطرناک، در پیشگاه اوزیریس حاضر می شد، با سخنانی نظیر آنچه پس از این می آید به آن داور بزرگ سخن می گفت:

ای آن که گذشت بال زمانه را به شتاب می آوری،
و ای آن که در تمام نهانگاههای زندگی جای داری،
و حساب هر کلمه را که از دهانم بر می آید می دانی –
از منی که فرزند توام شرم داری؛
و قلب تو لبریز از اندوه و شرمساری است،
چه، گناهانی که در جهان مرتکب شده ام مایة اندوه است،
و از روی غرور، پیوسته در بدی و نافرمانی بوده ام.
با من از در صلح و صفا در آی، با من از در صلح و صفا درآی،
و مانعی را که میان ماست از میان بردار!
فرمان بده که همة گناهان من زدوده شود
و فراموش شده، در چپ و راست تو بریزد!

---

1. این نام تازه ای است که لپسیوس به نزدیک دو هزار طومار پاپیروسی یافت شده در گورهای مصری داده؛ وجه ممیز آن با دیگر طومارها در این است که محتوی دستورهایی برای راهنمایی مردگان است. نام مصری آن «بیرون آمدن [از مرگ] به روشنی» است، و تاریخ آن به دورة اهرام می

رسد، ولی پاره ای از آنها از این زمان هم دورتر است. مصریان چنان باور داشتند که نص مرده نامه تألیف تحوت، خدای حکمت، است؛ در فصل 64 آن نوشته شده که این نوشته در عین شمس [هلیوپولیس] به دست آمده و «دستنویس خود خدا» بوده است. یوشیا (یوشع) نیز در میان یهودیان چیزی را شبیه به این کتاب یافته است (به فصل 12 کتاب حاضر، قسمت V مراجعه شود).
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 243
آری همة بدیهای مرا محو کن،
و عاری را که بر قلب من مستولی است محو کن،
تا من و تو از این لحظه در صلح و صفا باشیم.
دیگر از راههای رسیدن به رستگاری آن بوده است که روح برائت خود را از همة گناهان کبیره، به صورت «اعتراف منفی»، اظهار بدارد. این «اعترافنامه» یکی از کهنه ترین و نجیبترین صورتهایی است که آدمی، به آن وسیله، اصول و مبادی اخلاقی را بیان کرده است:
سلام بر تو ای خدای بزرگ و ای پروردگار راستی و دادگستری! من اکنون، أی پروردگار من، در برابر تو ایستاده ام؛ مرا از آن جهت به اینجا آورده اندتا جمال ترا مشاهده کنم ... من به جز راستی در برابر تو سخن نگویم ... هرگز در حق دیگران ستم نکرده ام. هرگز درویشی را نیازرده ام ... و هرگز به انسان آزادی، بیش از آنچه خود برای خویش خواسته، کار نفرموده ام ... من مرتکب بزهی نشده، و به کاری نپرداخته ام که خشم خدایان را برانگیزد. سبب آن نبوده ام که خواجه ای با بندة خود بد رفتاری کند. هیچ کس را با گرسنگی نکشته و سبب گریة کسی نشده و قصد جان احدی نکرده ام ... به هیچ کس خیانت نورزیده ام ... به هیچ روی سبب نقصان ذخیرة معبد نشده و باعث از میان رفتن نان خدایان نبوده ام ... درون چهار دیوار مقدس پرستشگاه، هرگز عمل شهوانی انجام نداده ام. هیچ گاه کفر نگفته ام ... در ترازو، قلب و تزویر نکرده ام. شیر را از دهان شیرخوارگان نبریده ام ... هرگز با شبکه به شکار مرغان خدایان برنخاسته ام ... من پاکم. من پاکم. من پاکم.
با وجود این، باید دانست که دین مصری چندان توجهی به اخلاق نداشته است؛ کاهنانی که همة وقتشان مصروف فروختن افسون و خواندن عزایم و پرداختن به آداب سحر و جادو می شد، وقت آن را پیدا نمی کردند که اصول اخلاقی را به مردم بیاموزند، حتی خود کتاب مرده نامه به مؤمنان چنان می آموزد که افسونهایی که به وسیلة کاهنان تبرک شده بر همة دشواریهایی که در سر راه مرده برای رسیدن به دارالسلام موجود است، چیره خواهد شد؛ بیش از آنکه به عمل صالح اهمیت داده شود، به تلاوت ادعیه و اوراد اهمیت می داده اند. در یکی از طومارها آمده است که:

«چون مرده این را بداند، به روشنایی در خواهد آمد»؛ یعنی به زندگی جاودانی خواهد رسید. تعویذها و عزایم و طلسمها را به صورتهای گوناگون می ساختند و به مردم می فروختند تا سبب آمرزش انواع گناهان باشد؛ حتی، با چنان طلسمها، خود شیطان نیز می توانست به فردوس درآید. یکی از واجبات فرد مصری متقی آن بود که در هرلحظه، اوراد و اذکار خاصی را بخواند تا از گزند شرور بیاساید و خیرات گوناگون را به سوی خود جلب کند. مثلا مادری که برای کودک خود نگران است و می خواهد شیاطین را از طفل خود براند، چنین می گوید:

ای آن که در تاریکی می آیی و دزدانه گام می نهی، بیرون شو ... آمده ای که این کودک را ببوسی؟ من هرگز به تو اجازة بوسیدن او را نمی دهم ... آمده ای که آن را از من بربایی؟ هرگز به تو اجازه نمی دهم که آن را از من بربایی. من با افت- گیاه که آسیب می رساند، او را از گزند تو محفوظ داشته ام؛ و با پیازی که به تو آزار می رساند؛ و با عسلی که برای زندگان شیرین است و در کام مردگان تلخ؛ و با پاره های پلید ماهی ابدو؛ و با مهرة پشت ماهی خاردار.

خود خدایان نیز برای آزردن یکدیگر از سحر و افسون مدد می گرفتند. ادبیات مصر قدیم پر از نام جادوگرانی است که با گفتن یک کلمه دریاچه ای را می خشکانیده، یا دست و پای جدا شده ای را به بدن می چسبانیده، یا مردگان را دوباره به زندگی باز می گردانیده اند. هر شاه جادوگران خاصی داشت که به او کمک و راهنمایی می کردند؛ مردم چنان معتقد بودند که فرعون را نیرویی جادویی است که با آن می تواند از آسمان باران فرود آورد یا سبب فیضان رود نیل شود. زندگی مصریان قدیم پر از طلسمها و عزایم و فال زدن و غیبگویی بود؛ هر خانه، ناچار، بایستی خدای سوگلیی داشته باشد که ارواح پلید و اسباب بدبختی را از آن خانه دور نگاه دارد. چنان می اندیشیدند که هر کودکی که در روز بیست و سوم ماه تحوت چشم به جهان بگشاید، بزودی از جهان خواهد رفت، و آنان که در بیستم ماه شویاخ به دنیا بیایند، بعدها کور خواهند شد. به گفتة هرودوت، هر روز و هرماه منسوب به یکی از خدایان است؛ مصریان، از همین روز تولد، پیش بینی می کردند که بر سر این نوزاد بعدها چه خواهد آمد، و چگونه خواهد مرد، و در دوران زندگی چگونه خواهد بود. با گذشت زمان، مردم رفته رفته پیوند میان دین و اخلاق را فراموش کرده بودند؛ برای رسیدن به سعادت ابدی، هیچ نیاز آن نبود که زندگی بر تقوا و فضیلت استوار باشد، بلکه این منظور با توسل به سحر و جادو و شعایر ظاهری دینی و بخشندگی به کاهنان بآسانی فراهم می شد. مصرشناس نامداری در این باره چنین می گوید:

خطرات و دشورایهای جهان دیگر رفته رفته فراوانتر شده بود، و کاهنی می توانست برای هر خطر و دشواریی افسون خاصی تهیه کند که مطمئناً دارندة آن را از خطر محفوظ دارد. علاوه بر افسونها و طلسمهایی که سبب می شد مردگان بتوانند به جهان دیگر برسند، تعویذات و طلسمهای دیگری بود که از تباه شدن دهان یا سر یا قلب مرده جلو می گرفت، یا سبب آن می شد که وی نام خود را فراموش نکند، یا بخورد و بیاشامد و از خوردن پلیدیهای خویش در امان بماند، یا آبی که می آشامد در درون وی به صورت آتش سوزنده درنیاید، یا تاریکی را به روشنی مبدل سازد، یا باران و دیگر چیزهای موذی و ترسناک را از وی دور کند، و نظایر آنها ... به این ترتیب بود که ترقی و پیشرفت تدریجی اصول اخلاقی، که وجود آنها را در شرق قدیم آشکارا دیده ایم، به واسطة کارهای نفرت انگیز گروهی از کاهنان فاسد سودجو، به صورت ناگهانی، بکلی متوقف ماند، یا لااقل تا مدتی چنین شد.

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 245

در آن زمان، اخناتون شاعر و زندیق بر تخت سلطنت مصر جلوس کرد و آتش انقلاب دینیی را برافروخت که امپراطوری مصر را از میان برداشت؛ وضع دین در مصر قدیم از این قرار بود.

۱۷- شاه زندیق

سجایای اخناتون- دین جدید- سرود خورشید- یکتاپرستی- عقیدة تازه- هنر تازه- عکس العمل- نفرتیتی- انحطاط امپراطوری جدید- مرگ اخناتون

در سال 1380 ق م، آمنحوتپ سوم، جانشین تحوطمس سوم، پس از یک دوره زندگی سراسر جلال و خوشی از دنیا رفت، و پسرش آمنحوتپ چهارم به جای وی برتخت نشست؛ سرنوشت وی چنان بود که بعدها به نام اخناتون نامیده شود. مجسمة نیمتنه ای که از وی در تل العمارنة به دست آمده وی را مردی بیش از اندازه لاغراندام نشان می دهد که چهره ای در لطافت زنانه، و در حساسیت شاعرانه دارد؛ همچون مردمی که در خواب و خیال به سر می برند، پلکهای چشم بزرگی داشته، و کاسة سرش دراز و از شکل برگشته و استخوانبندیش ظریف و ضعیف بوده است. به طور خلاصه می توان گفت که وی شاعری بوده که دست تقدیر بر تخت سلطنتش نشاند.

به محض آنکه به شاهی رسید، سخت به مخالفت با دین آمون، و کاهنانی که به راه او می رفتند و آداب و شعایر او را برپا می داشتند، برخاست. در آن زمان، گروهی از زنان در معبد کرنک به سر می بردند که در ظاهر عنوان کنیزکان و همخوابگان آمون را داشتند، و در حقیقت اسباب خوشگذرانی و عیش و عشرت کاهنان بودند. این فسق و فجور پوشیده در پردة قدس و دینداری، آن شاه جوان را، که در زندگی خود نمونه ای از پاکی و امانت بود، ناخوش آمد؛ بوی خون گوسفندانی که به عنوان هدیه در پیشگاه آمون قربانی می شد به مشام او سازگار نبود؛ نیز طلسم و تعویذ و عزایم فروشی کاهنان، و استفادة ایشان از پیشگوییهای آمون برای تاریک نگاه داشتن مردم، و به نام وی بر مردم فشار وارد ساختن و مایة تباهی سیاهی شدن، بر وی گران می افتاد؛ به همین جهت، سخت خشمگین شد و زمانی چنین گفت: «آنچه از کاهنان شنیده ام، از همة آنچه تا سال چهارم سلطنت شنیده ام، و از همة آنچه شاه آمنحوتپ سوم شنیده بود گناه آلوده تر است.» به این ترتیب، روح جوان وی از رهگذر فسادی که در دین ملتش رخنه کرده بود طغیان کرد؛ از مال حرام و تجملاتی که معابد را پرکرده بود، و هم از تسلطی که کاهنان پولپرست بر زندگی عمومی داشتند، متنفر بود و بسختی به دشمنی و مخالفت با ایشان برخاست. با جرئت و تهور شاعران، هیچ راه حلی را برای آشتی با آن دستگاه فاسد نپذیرفت، و با کمال شجاعت اعلام کرد که همة خدایان و آداب و شعایری که در این دین است

پست و بت پرستانه است، و جهان را جز خدای یگانه نیست، که همان آتون است.
اخناتون، مانند اکبر که سی قرن پس از وی در هند پیدا شد، چنان می پنداشت که خدایی، بالاتر از همه، در خورشید است که سرچشمة روشنی و زندگی بر روی زمین است. ما این مطلب را نمی دانیم که اخناتون نظریة خدای یگانة خود را از سرزمین شام گرفته، یا اینکه آتون صورت دیگری از آدونیس بوده است. این خدای تازه، هر اصل و منشئی که داشته، چنان بوده است که دل شاه را از خوشی و شادی لبریز می ساخت؛ به همین جهت، نام نخستین خود آمنحوتپ را، که در آن کلمة آمون وجود داشت؛ برگرداند و خود را به نام اختاتون یعنی «آتون راضی است» نامید؛ با مددگرفتن از بعضی از سرودهای کهنه و قصاید توحیدی سلف خود،1 سرودهایی حماسی در ستایش آتون تصنیف کرد، که نیکوترین و درازترین آنها قصیده ای است که در زیر می آوریم، و در عین حال زیباترین قطعه ای است که از ادبیات قدیم مصر برجای مانده است:

وه که برآمدن تو از افق آسمان چه زیباست،
ای آتون زیبا و ای سرچشمة زندگانی.
در آن هنگام که از افق مشرق طلوع می کنی،
سراسر زمین را به زیبایی خود آکنده می سازی.
تو زیبایی، بزرگی، درخشانی، و در بلندی بالای هر زمینی،
شعاع تو زمین و هر چه را که تو ساخته ای فرا می گیرد.
رع تویی، و همة آنان اسیران تواند؛
و همة آنان را با محبت خود در بند کرده ای.
گرچه تو بسیار دوری، ولی پرتو تو بر روی زمین است؛
وگرچه تو بسیار بربالایی، اثر پای تو روز است.
در آن هنگام که در افق باختری آسمان پنهان می شوی،
زمین همچون مرده ای در تاریکی فرو می رود؛
همه در اطاقهای خود به خواب می روند،
و سرهای خود را می پوشانند،
و منخرین از کار باز می ایستد،
و هیچ کس دیگری را نمی بیند،
و همة کالاها که در زیر سردارند،
ممکن است ربوده شود،

---

1. به روزگار آمنحوتپ سوم، دو معمار به نامهای سوتی و حور سرودی توحیدی در ستایش خورشید بر لوحه ای نقش کردند که هم اکنون در موزة بریتانیا محفوظ است. مدتهای دراز این عادت در مصر جاری بود که خدای

خورشید، آمون – رع، را به نام بزرگترین خدایان خطاب کنند، ولی به عقیدة آنان این خدا تنها خدای مصر بوده است.

و این را در نیابند.
شیرها از کنام خود بیرون می آیند،
و ماران می گزند ...
جهان، همه در خاموشی است،
چه، آن که آن را ساخته در افق خویش آرمیده است.
تو، ای آتون،
در آن هنگام که سر از افق بیرون می کنی، زمین درخشان است.
و چون در روز پرتو افشانی می کنی،
تاریکی را از برابر خود دور می رانی.
و در آن هنگام که اشعة خود را می فرستی،
هر دو سرزمین جشن روزانه دارند،
و در آن هنگام که آنان را بلند می کنی،
هر که بر آنهاست بیدار می شود و برسرپا می ایستد.
و چون دست و پا شستند، رخت خود می پوشند،
و دستها را برای ستایش طلوع تو برمی دارند،
و در همة عالم هر کس به کار خویش می پردازد.
چهارپایان در چراگاه آرام می گیرند،
درختان و گیاهان شکوفه می کنند،
مرغان در مردابهای خود به پرواز می آیند
و، با بالهای افراشته، تسبیح تو می کنند.
همة گوسفندان بر روی پاهای خود می رقصند،
و همة موجودات بالدار پرواز می کنند،
و چون بر آنان بتابی، همه زندگی می کنند.
کشتیها رو به بالا و رو به پایین نهر شراع می کشند.
و چون تو برآمده ای، همة راهها باز می شود.
*****تصویر
متن زیر تصویر: ماهی نهر در برابر تو می جهد.
اشعة تو در وسط دریای بزرگ سبز است.
تو آفریدگار تخمک در زن،
و آفریدگار نطفه در مردی،
و در جسم مادر به پسرش زندگی می بخشی،
او را آرام می کنی تا نگرید،
و حتی در رحم مادرش از او پرستاری می کنی.

به او نفس می بخشی تا هر که را می سازی جاندار باشد!
و چون در روز زادن ... از تن بیرون می آید،
تو دهان او را به سخن گفتن می گشایی،
و آنچه را نیازمند است به او می رسانی.

در آن هنگام که جوجه در تخم مرغ بال و پر می آورد،
به او نفس می دهی تا بتواند زیست کند.
و چون وی را به آن حد می رسانی
که تخم را بشکند،
از تخم بیرون می آید،
و با همة نیرو که دارد جیک جیک می کند.
و به محض اینکه از آنجا بیرون می آید،
بر دو پای خود راه می رود.
وه که کارهای تو چه فراوان است!
و از برابر ما پنهان،
از خدای یگانه ای که هیچ کس قدرت ترا ندارد.
تو زمین را چنانکه دلت می خواست آفریدی
در آن هنگام که خود تنها بودی:
مردم و جانوران بزرگ و کوچک،
و هر چه را بر روی زمین است،
که بر دو پای خود راه می رود؛
و آنچه را در بلندیهاست،
که با بالهای خود پرواز می کند،
زمینهای بیگانگان را، از سوریه تاکوش،
و زمین مصر؛
تو هرکس را بر جای خود قرار می دهی،
و آنچه را نیازمند آن است به او می رسانی ...
نیل را در اراضی سفلا تو آفریدی،
و آن را چنانکه خواستی ساختی،
تا زندگی مردم را حفظ کنی ...

وه که تدبیر تو چه عالی است،
ای پروردگار ابدیت!
در آسمان هم برای بیگانگان نیلی است.
و در هر سرزمین برای جانورانی که روی پای خود راه می روند ...
اشعة تو به همة باغها خوراک می رساند؛

هنگامی که تو می تابی زندگی در آنها راه می یابد،
و این تویی که سبب رشد آنها می شوی.
تو فصلها را آفریده ای
تا همة خلقت خود را تمام کنی:
زمستان را آفریدی که برای آنها سرما بیاورد،
و گرما را آفریدی که بتوانند مزة کار ترا بچشند.
آسمان دور را آفریدی تا در آن بتابی،
و بر آنچه ساخته ای نظر کنی،
و تنها تویی که به صورت آتون زنده می درخشی.
برمی آیی و می درخشی و دور می شوی و دوباره باز می گردی.
و خودت بتنهایی
هزاران صورت می سازی؛
از کشورها و شهرها و قبیله ها،
و شاهراهها و نهرها.
هر چشمی ترا در برابر خویش می بیند،
از آنجا که تو بر بالای زمین آتون روزی ...
تو در قلب من جای داری،
و جز پسرت اخناتون
کس دیگر ترا نشناخته است.
تو با تدبیر و قدرت خویش
او را فرزانه ساخته ای.
جهان در دست توست،
به همان صورت که آن را ساخته ای،
چون می تابی همه زنده می شوند،
و چون پنهان می شوی همه می میرند؛
از آنجا که خود درازی زندگی خویشی،
مردم زندگی را از تو می گیرند،
تا آن زمان که چشمانشان به جمال توست
و تا آن زمان که پنهان می شوی.
و چون تو در مغرب فرو می نشینی،
همة کارها می ایستد ...
این جهان را تو ساخته ای،
و آنچه را در آن است برای فرزندت برپا داشته ای ...
اخناتونی که زندگیش دراز است؛
و برای سرور همسران شاه و محبوبه اش،
که بانوی دو سرزمین است،

نفر- نفرو- آتون، نفرتیتی،
که برای ابدالدهر زنده و خرم بماناد.
این قصیده تنها آن نیست که نخستین قصیدة بزرگ باشد، بلکه نخستین شرح بلیغ دربارة عقیدة یکتاپرستی است که هفتصد سال پیش از آنکه اشعیای نبی به دنیا آمده باشد سروده شده.1 شاید، همان گونه که برستد معتقد است، این عقیدة یکتاپرستی جلوه ای از وحدت جهان مدیترانه در زیر حکومت مصر زمان تحوطمس سوم بوده باشد. اخناتون چنان معتقد بود که خدای وی
---
1. شباهت آشکاری که میان این سرود و «مزمور صدوچهارم» وجود دارد، جای شکی در این مسئله باقی نمی گذارد که مصر در شاعر عبرانی تأثیر کرده است.

پروردگار همة اقوام و ملتهاست، و حتی در سرود خویش، قبل از آوردن نام مصر، از سرزمینهای دیگری که مورد عنایت آتون است نام برده؛ این، خود، نسبت به خدایان قبیله ای قدیم پیشرفت عظیمی به شمار می رود. نیز جنبة حیاتی در آتون قابل توجه است، و تنها در نبردها و پیروزیها نیست که جلوه گر می شود، بلکه در گلها و درختان و در همة اشکال، زندگی و نمو وجود دارد؛ آتون همان شادی و سروری است که «گوسفندان را بر روی دست و پای خود به رقص می آورد» و سبب آن می شود تا «مرغان بر آبگیرهای خود به پرواز درآیند.» از این گذشته، این خدا همچون شخصی نیست که به صورت انسانی خود محدود باشد؛ این خدای برحق، «گرما»ی آفریننده و غذادهندة خورشید است؛ شکوه و افتخار ملتهبی که در کرة خورشید، هنگام طلوع و غروب، دیده می شود نشانه ای از قدرت اعلای الاهی است. با وجود این، خورشید در نظر اخناتون «پروردگار عشق» و دایة مهربانی است که «مرد- کودک را در زن می آفریند» و «هر دو سرزمین مصر را از محبت لبریز می کند.» به این ترتیب، آتون در پایان کار، به صورت رمزی پدر مهربان و دلسوز و لطیف درمی آید، و همچون یهوه خدای لشکریان نیست، بلکه خدای رحمت و صلح و سلام است.
یکی از بدبختیهای بزرگ تاریخ این است که اخناتون، پس از آنکه به رؤیای بزرگ خود، یعنی رؤیای وحدانیت کلی، جامة عمل پوشانید، به آن خرسند نشد که صفات شریف دین جدید آهسته آهسته در دلهای مردم رخنه کند؛ چون از ادراک نسبت میان حقیقتی که وی به آن ایمان آورده بود و واقعیت خارجی، ناتوان بود، چنان پنداشت که هر دین و هر عبادتی، جز دین و عبادت او، گمراهی و ضلالی است که قابل تحمل نیست. به همین جهت، ناگهان فرمان داد که نام همة خدایان، جز نام آتون، را از نوشته ها و

نقشهای عمومی مصر بزدایند؛ در صدها کتیبه، بر اثر پاک کردن کلمة «آمون» از اسم پدرش، نام او را خراب کرد؛ هر دینی جز دین خود را نامشروع و حرام شمرد و دستور داد که همة پرستشگاههای قدیمی بسته شود. به عنوان اینکه شهر طیوه[= طیبة] شهر نجسی است، از آن بیرون رفت و برای خود پایتخت تازة زیبایی به نام اختاتون (یعنی شهر افق آتون) بنا نهاد.
پس از آنکه ادارات دولتی، و منافع عمومیی که از آنها به دست می آمد، از طیوه بیرون رفت، این شهر بزودی از رونق افتاد، و اختاتون به صورت پایتخت ثروتمندی درآمد و بناهای تازه در آن ساخته شد. در هنر، که از زیر قیود سنتها و تقالید کاهنان خارج شده بود، نهضتی فراهم آمد، و روح عالی دین تازه در آن نفوذ کرد. سر ویلیام پتری در تل العمارنة، که دهکدة تازه ای از مصر در محل اختاتون قدیم است، در ضمن حفاری، سنگفرشی را اکتشاف کرد که با تصویر مرغ و ماهی و چیزهای دیگر تزیین یافته و به بهترین و زیباترین صورت ساخته شده بود. اخناتون هیچ قید و شرطی برای هنر وضع نکرد، و تنها کار وی از این قبیل آن بود که ساختن صورت آتون را برهنرمندان ممنوع ساخت، چه به عقیدة وی خدای راستی هیچ

صورتی ندارد؛ از این گذشته، هنرمند در کار خود آزاد بود، منتها آن شاه به هنرمندان طرف توجه خود، بک و اوتا و نوتموس، سفارش می کرد که اشیا را همان گونه که می بینند مجسم سازند و از سنت و عرف و عادتی که کاهنان برای نمایاندن اشیا پیش گرفته بودند بپرهیزند. این مردم فرمان او را چنانکه باید پذیرفتند و خود وی را به صورت جوانی با چهرة ظریف، و قیافه ای که نشانی از ترس و حجب دارد، و کاسة سری بیش از اندازه دراز مجسم ساختند. با الهام گرفتن از عقیدة حیات بخش وی نسبت به خدایش آتون، همة موجودات زنده را، از گیاهی و حیوانی، با چنان عنایت و توجه به جزئیات و کمالی نقاشی می کردند که بندرت، در زمانها و مکانهای دیگر، از این حد دقت کسی توانسته است بالاتر رود. نتیجه آن شد که هنر، که در همة زمانها از گزندهای گرسنگی و تاریکی متأثر می شود، مدت زمانی شکفته شد و در پرتو سعادت و فراوانی پیشرفت فراوان پیدا کرد.
اگر اخناتون عقل کاملتر و پخته تری می داشت، درمی یافت که آنچه به مردم پیشنهاد می کند تا از یک شرک وهمی که در احتیاجات و عادات آنان ریشه دوانیده دست بردارند و به یگانه پرستی طبیعیی که در آن تخیل تابع عقل است توجه کنند، کاری است که ممکن نیست در مدت کوتاهی صورت پذیرد؛ اگر چنین بود، در کار خود درنگ می کرد و انتقال از یک مرحله به مرحلة دیگر را تدریجی قرار می داد. ولی وی بیش از آنکه فیلسوف باشد شاعر بود. همچون شلی1 که استعفای یهوه را در برابر

اسقفهای آکسفرد اظهار کرد، این شاه نیز به حقیقت مطلق خویش سخت متمسک بود، و آن اندازه در این عقیده پافشاری کرد که بنای مصر را منهدم کرد، و خراب شدة آن بر سر او فرو ریخت.
اخناتون، با یک ضربه، هم طبقة توانگر و توانای کاهنان را از قدرت انداخت و خشم آنان را برانگیخت، و هم پرستش خدایانی را که در نتیجة اعتقاد و سنت طولانی بر مردم مصر عزیز بود حرام کرد. در آن هنگام که کلمة «آمون» را از کتیبه های شامل نام پدرش حذف می کرد، از آن لحاظ که نگاه داشتن احترام مردگان در نظر مردم مصر بسیار واجب می نمود، این کار را یک نوع کفر و گمراهی تصور می کردند. شک نیست که اخناتون نیرومندی و سرسختی کاهنان را ناچیز می پنداشت و، از طرف دیگر، در اینکه مردم توانایی آن را دارند که دین فطری را فهم کنند، به راه مبالغه می رفت. کاهنان در پس پرده کنگاش می کردند و خود را آمادة کار می ساختند؛ تودة مردم در خانه ها و نهانگاهها به پرستش خدایان متعدد خود ادامه می دادند. آنچه وضع را بدتر می کرد این بود که صاحبان پیشه های گوناگون، که در خدمت معابد کار می کردند، از این تغییر دین ناخرسند بودند و در نهان خشم خود را آشکار می کردند. حتی
---
1. شاعر انگلیسی (1792 – 1822) که هنگام تحصیل در آکسفرد رساله ای به نام «ضرورت نبودن خدا» منتشر کرد و کشیشان او را محاکمه و از آکسفرد اخراج کردند. – م.

در خود کاخهای سلطنتی نیز وزیران و سران لشکر از شاه نفرت داشتند و آرزوی مرگ او را می کردند، چه وی را کسی می دانستند که گذاشته بود تا، در برابر وی، امپراطوری مصر پاره پاره شود و فرو ریزد.
در این میانه، شاعر جوان با سادگی و آرامش خاطر به زندگی خود ادامه می داد. هفت دختر داشت و هیچ پسری برای او نیامده بود؛ با آنکه قانون به وی روا می داشت که، از زن دیگری، جانشینی برای خود پیدا کند، به این راه حل رضا نداد و چنان دوست داشت که نسبت به ملکة خود نفرتیتی وفادار بماند. یکی از زینت آلاتی که از آن زمان به ما رسیده وی را به صورتی نشان می دهد که ملکه را در آغوش گرفته است؛ نیز به نقاشان و مجسمه سازان اجازه داده بود تا تصویر وی را در ارابه ای نمایش دهند که، به حالت شوخی و تفریح، با زن و دختران خویش در آن نشسته و از کوچه ها می گذرد. در مجالس رسمی، ملکه پهلوی او می نشست و دست او را به دست می گرفت، و دخترانش در پای تخت به بازی می پرداختند. زن خود را به عنوان «بانوی خوشبختی خویش و آن که آهنگ او قلب شاه را به شادی می آورد» توصیف کرده است؛ هنگامی که می خواست سوگندی یاد

کند، چنین می گفت: «به سعادتی که از ملکه و فرزندان او در قلب من ایجاد می شود.» در وسط نمایشنامة رزمی اقتدار و تسلط مصر قدیم، دورة اخناتون همچون میان پرده ای از محبت و رأفت به شمار می رود.
درگیرودار این خوشبختی ساده و بی پیرایه خبرهای بدی از شام1 می رسید که عیش شاه را منغص می کرد. جنگجویان حتی و قبایل دیگر بر سرزمینهای تابع مصر در خاور نزدیک تاخته بودند، و فرماندارانی که مصر معین کرده بود پیوسته درخواست کمک فوری می کردند. اخناتون در این باره تردید داشت؛ چه اطمینان کامل نداشت که حق کشور گشایی مصر بتواند سبب آن باشد که وی این استانها را در تحت تسلط مصر باقی نگاه دارد؛ به همین جهت نمی خواست مصریان را به میدانهای جنگ دور بفرستد و، برای دفاع از امری که دربارة آن اطمینان ندارد، آنان را به کشتن دهد. چون استانهای تابع مصر دانستند که، به جای مدد خواستن از فرمانروایی، از مرد نیکوکار و قدیسی تقاضای کمک کرده اند، فرمانداران مصری خود را خلع کردند و از پرداختن خراج به مصر سرباز زدند و در همة امور خود آزاد و مستقل شدند. چیزی نگذشت که مصر امپراطوری پهناور خود را از کف
داد و به صورت کشور کوچکی درآمد. خزانة مصر، که مدت یک قرن بر مالیاتهایی که از خارج می آمد تکیه داشت، خالی ماند؛ مالیاتهای داخلی نیز به حداقل کاهش یافت؛ کار در معادن طلا متوقف ماند؛ بی نظمی و پریشانی در همة دستگاههای اداری داخلی راه یافت. اخناتون، در جهانی که چندی پیش خود
---
1. در سال 1893 سرفلیندرز پتری، در تل المعارنة، بیش از 350 لوحة گلی به دست آورد که همه نامه های نوشته شدة به خط میخی بود، و غالب آنها درخواستهای کمکی بود که از خاور زمین می رسید.

را شاه آن می پنداشت، بیچیز و بی یاور ماند. آتش انقلاب در همة مستعمرات مصر افروختن گرفت، و همة نیروهای مصری، برضد او، دست به دست یکدیگر دادند و انتظار سقوط او را می کشیدند.
در آن هنگام که به سال 1362ق م از دنیا رفت، بیش از سی سال نداشت؛ و چون دریافته بود که از شاهی و فرمانروایی ناتوان است و ملت شایسته ای ندارد، دلشکسته، چشم از این جهان فروبست.

۷- انحطاط و انقراض

توت عنخ امون- کوششهای رامسس دوم- ثروت کاهنان- فقر ملت- تسخیر مصر- سهم مصر در پیشرفت تمدن

دو سال پس از مرگ اخناتون، داماد وی، توت عنخ آمون، که طرفدار و محبوب کاهنان بود، بر تخت سلطنت جلوس کرد. وی نام توت عنخ آمون را، که پدر زنش به وی داده بود، عوض کرد؛ دوباره پایتخت را به طیوه بازگردانید؛ با اولیای معابد سازش کرد؛ بازگشت به پرستش خدایان کهن را به مردم اعلام کرد- همه از این خبر شاد و شکفته شدند. کلمات «آتون» و «اخناتون» از همة آثار زدوده شد، و کاهنان بردن نام آن شاه زندیق را بر مردم حرام کردند؛ هر وقت کسی می خواست ذکری از او بر زبان آورد، وی را به نام «تبهکار بزرگ» می نامید. همة اسامیی را که اخناتون از آثار پاک کرده بود دوباره نقش کردند، و روزهای جشنی را که وی از میان برده بود از نو زنده ساختند. همه چیز به ترتیب سابق خود بازگشت.

از این کارها گذشته، دیگر توت عنخ آمون هیچ کار برجستة دیگری نکرد؛ اگر از گور وی آن اندازه طلا- که پیش از آن سابقه نداشت از قبری به دست آید- بیرون نیامده بود، شاید کسی در جهان اصلا از نام او خبردار نمی شد. پس از وی، سردار شجاعی به نام حارمحب لشکریان خودرا، در کنار ساحل، رو به بالا و پایین نیل به حرکت درآورد و دوباره قدرت خارجی و وضع داخلی مصر را مستقر ساخت. ستی اول حکیمانه از پیدایش نظم و ثروت استفاده کرده، تالار سر ستون کرنک را ساخت و به تراشیدن معبدی درمیان تخته سنگهای ابوسمبل آغاز کرد و، با نقوش برجستة باشکوه، عظمت خود را برای آیندگان به یادگار گذاشت و این بهرة نیک نصیب وی شد که هزاران سال در بهترین و مزینترین گورهای مصری آرام بگیرد.

پس از وی آخرین فرعون مصر، رامسس دوم، که شخصیت افسانه ای عجیبی دارد به تخت شاهی نشست- تاریخ از کمتر پادشاهی به شگفت انگیزی او یاد می کند. وی زیباروی و شجاع بود، و چون به شکل کودکانه ای از این زیبایی و شجاعت خود استفاده می کرد، محاسن

او بیشتر جلوه گر می شد؛ تلاشهای آمیخته به کامیابی وی، که هرگز از یادآوری آنها خسته نمی شد، به هیچ چیز بیشتر از ماجراهای عشقی وی شباهت نداشت. پس از آنکه برادری را که نسبت به تاج و تخت ادعاهای نابهنگامی داشت دور کرد، لشکر به خاک نوبه کشید تا معادن طلای آنجا را تصرف کند و خزانة مصر را پرسازد؛ با غنایمی که از این حمله به دست آورده بود به مطیع ساختن استانهای آسیایی که بر مصر شوریده بودند

توجه کرد. سه سال طول کشید تا فلسطین را به زیر حکم آورد؛ پس از آن، پیش راند و در کادیش با لشکر عظیمی که متحدان آسیایی گرد کرده بودند، رو به رو شد (سال 1288ق م) و، با شجاعت و رهبری عالی خویش، شکستی را که در کمین او بود به پیروزی مبدل ساخت. شاید در نتیجة همین نبرد بوده است که عدة فراوانی از یهودیان را به عنوان بنده یا مهاجر به مصر آورده بود؛ بعضی چنان عقیده دارند که رامسس دوم همان فرعون معاصر با موسی است که نام وی در سفرخروج آمده است. این شاه فرمان داد که گزارش پیروزیهای او را، بدون اندک مبالغه و جانبداری، بر روی پنجاه دیوار نقش کنند، و یکی از شاعران را مأمور ساخت تا قصیده ای بسازد و نام او را جاودانه باقی گذارد؛ پاداش خود را آن قرار داد که چند صد همسر برای خویش انتخاب کند. در آن هنگام که از دنیا رفت، صد پسر و پنجاه دختر از وی برجای مانده بود؛ عدد این فرزندان، و نسبت میان شمارة پسران و دختران، بهترین نمایندة نیروی مردی به شمار می رفت. فرزندان و فرزندزادگان وی به اندازه ای زیاد بودند که از ایشان طبقة خاصی در مصر پیدا شد و مدت چهار قرن دوام کرد؛ فرمانروایان مصر در مدتی بیش از صدسال از میان همین طبقه انتخاب می شدند.

آن پادشاه شایستة این همه احترام بود، زیرا، چنانکه از ظواهر برمی آید، وی بخوبی و از روی فرزانگی بر مصر فرمان رانده است. به اندازه ای در ساختمان زیاده روی داشت که تقریباً نصف آثار باستانی مصر که برجای مانده از ساخته های ایام سلطنت اوست. بنای تالار اصلی کرنک را تمام کرد و به معبدالاقصر ساختمانهای تازه ای افزود، و در طرف غربی نیل ضریح بزرگی ساخت، که به نام خود او رامسئوم خوانده می شود؛ همچنین معبد عظیمی را که در نزدیکی ابوسمبل در کوه تراشیده بودند تمام کرد؛ وی در سراسر مصر مجسمه های عظیمی از خود برپای داشت. بازرگانی، در زمان او، از دو طریق کانال سوئز و بحر ابیض متوسط (دریای مدیترانه) رواج داشت؛ او ترعه ای میان نیل و دریای سرخ حفر کرد که، پس از مرگش، ریگهای روان آن را از بین برد. رامسس به سال 1225 ق م در سن نودسالگی، و پس از گذراندن دورة سلطنتی که در تاریخ بسیار شهرت دارد، از دنیا رفت.

در تمام مصر هیچ نیروی بشری، جز نیروی کاهنان، بر وی برتری نداشت: در آن سرزمین نیز، مثل هر جای دیگری در تاریخ، کشمکش پایان ناپذیر میان دولت و متولیان معابد جریان داشت. غنایم جنگ، و قسمت اعظم خراجی که از کشورهای گشوده شده در زمان او و

*****تصویر

متن زیر تصویر: تندیس رامسس دوم از سنگ خارا، موزة تورن، ایتالیا

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 255

جانشینانش به مصر سرازیر می شد، سهم معابد و کاهنان بود؛ این ثروتمندی متولیان دینی در عهد رامسس سوم به منتها درجه رسید. معابد، در آن زمان،107000 برده در اختیار داشتند که به اندازة یک سی ام جمعیت مصر بود؛ اراضی متعلق به این معابد در حدود300,000 هکتار، یعنی هفت یک اراضی قابل کشت مصر می شد؛ تعداد چهارپایان در ملکیت معابد 500,000 رأس بود، و درآمد 169 شهر مصر و شام به آنها تعلق داشت؛ این درآمد هنگفت از پرداخت مالیات بردرآمد معاف بود. رامسس سوم، از روی بخشندگی یا بزدلی، آن اندازه هدایا به معابد بخشید که پیش از آن مانند نداشت؛ از جملة این هدایا 32000 کیلوگرم طلا و یک میلیون کیلوگرم نقره بود؛ این شاه هر سال 185000 کیسه دانه بار به این معابد هدیه می کرد. هنگامی که موعد پرداخت دستمزد کارگرانی که در خدمت دولت بود رسید، دریافت که خزانه تهی است. ملت روز به روز گرسنه تر می شد؛ و این همه برای آن بود که خدایان بتوانند هر چه می خواهند تناول کنند.

نتیجة چنین سیاستی آن بود که شاهان، دیر یا زود، به صورت خدمتگزاران کاهنان درآیند. در دوران شاهی آخرین شاه سلسلة رامسسی، کاهن اعظم آمون تخت سلطنت را غصب کرد و تسلط و قدرت عالی مملکت آشکارا به دست وی افتاد؛ امپراطوری مصر به صورت حکومت دینی راکدی درآمد که در آن امر ساختمان و توجه به خرافات رونق گرفت؛ از این دو گذشته، سایر عوامل دوام و پیشرفت حیات ملی انحطاط پیدا کرد. برای آنکه ضمانت اجرایی احکامی که از دستگاه کاهنان صادر می شد زیادتر باشد، غیبگویی و پیشگویی رواج یافت. به این ترتیب، برای فرونشاندن عطش خدایان، همة سرچشمه های نیروی حیاتی مصر خشکید؛ این درست در همان زمانی بود که مهاجمان خارجی خود را آمادة آن می ساختند که بر سر مصر بتازند و آن همه ثروتهای انباشته را به چنگ آرند.

در تمام مرزها بیم فتنه و آشوب می رفت. قسمتی از تفوق مصر وابسته به وضع جغرافیایی و قرار گرفتن آن بر سر راه اصلی بازرگانی دریای مدیترانه بود؛ معادن و ثروت این کشور سبب شده بود که در باختر بر لیبی، و در خاور و شمال بر فنیقیه و سوریه و فلسطین تسلط پیدا کند. ولی در آن زمان، در کنار دیگر این راه بازرگانی- یعنی در آشور و بابل و پارس- ملتهای تازه ای در حال رشد و رسیدن به حد بلوغ و اقتدار بودند و، با اختراعات و داد و ستدهایی که می کردند، رفته رفته قویتر می شدند و جرئت آن پیدا می کردند که با مصریان پرهیزگار و از خود راضی، در بازرگانی و صناعت، به رقابت پردازند. مردم فنیقیه در کار ساختن کشتیهایی بودند که سه ردیف پاروزن داشت؛ با ساختن این کشتیها به جایی رسیده بودند که بتوانند تسلط بر دریا را رفته رفته از چنگ مصر خارج

کنند. دوریها1 و
---
1. یکی از طوایف مردم قدیم یونان. – م.

آخاییها1 برجزیرة کرت و جزایر دریای اژه مسلط شده (حوالی 1400ق م) در شرف ساختن امپراطوری بازرگانی خاصی برای خویش بودند؛ بازرگانان رفته رفته از راههای کاروانرو کوهستانی و صحرایی خاور نزدیک، که پیوسته در معرض دزدان و مهاجمان قرار داشت، سرخورده بودند و بیشتر کالاها، با خرج کمتر و امنیت بیشتر، به وسیلة کشتی، و از طریق دریای سیاه و دریای اژه به شهر تروا و کرت و یونان و، در آخر کار، به کارتاژ[=قرطاجنه] و ایتالیا و اسپانیا حřĞřďشد. کار کشورهای واق·بر کناره های شمالی مدیترانه بتدریج رونق می گرفت؛ در عین حال کشورهای جنوبی این دریا رو به انحطاط و اضمحلال می رفت. مصر بازرگانی و ثروت و قدرت و هنر و، در آخر کار، غرور خود را نیز از کف داد؛ رقیبان وی، یکی پس از دیگری، بر سر آن تاختند و بر آن مسلط شدند و هر چه داشت به یغما بردند.
به سال 954ق م، مردم لیبی از تپه های باختری به این سرزمین درآمدند و به خرابی در آن پرداختند؛ در 722، حبشیان از جنوب هجوم آوردند و انتقام بندگیهای قدیم خود را گرفتند؛ در 674، آشوریان از شمال سرازیر شدند و مصری را که در اختیار کاهنان بود خراجگزار خویش ساختند. مدت زمانی پسامتیک، امیرسائیس، توانست مهاجمان را دور کند و اجزای پراکندة مصر را به زیر پرچم خویش متحد سازد. در زمان حکومت دراز وی، و نیز در دورة جانشینانش، نهضتی در هنر فراهم شد که در تاریخ به نام «نهضت سائیسی» خوانده می شود. معماران و مجسمه سازان و شاعران و دانشمندان مصر به جمع آوری سنن و مخلفات فنی و ذوقی مکتبهای خویش پرداختند، و همة این گردآورده ها را مهیای آن ساختند که نثار قدم یونانیان کنند. ولی در سال 525ق م، پارسیان، به رهبری کبوجیه، از کانال سوئز گذشتند و بار دیگر استقلال مصر ازمیان رفت. در 332 ق م، اسکندر، هنگام بازگشت از آسیا، مصر را به صورت ایالتی از مقدونیه درآورد.2 در سال 48ق م، قیصر روم به مصر درآمد تا پایتخت تازة آن، اسکندریه، را مسخر کند وبه کلئوپاترا پسری بدهد که وارث دو امپراطوری بزرگ قدیم باشد؛ ولی باید گفت که این آرزو هرگز جامة عمل به خود نپوشید. در سال 30ق م، کشور مصر عنوان استانی از امپراطوری روم را پیدا کرد و نام آن از تاریخ قدیم محو شد.
دوبار دیگر، برای مدت کوتاهی، در مصر نهضتی پیش آمد: یکی آن زمان بود که قدیسان و آبای مسیحی به آبادکردن صحرا پرداختند، و سیریل آن

اندازه هیپاتیا را در کوچه ها بر کشید تا جان داد (415 میلادی)؛ و دیگر آنگاه که مسلمانان مصر را گشودند (حوالی 650
---
1. ساکنین ناحیة آخایا، در یونان قدیم. – م.
2. تاریخ تمدن مصری قدیم در دورة بطالسه و قیاصره از موضوعاتی است که در جلد دیگری مورد بحث قرار خواهد گرفت.

میلادی) و، از مصالح بازماندة ممفیس، شهر قاهره را بنا نهادند و در همه جای آن قلعه ها و مساجد با قبه های خوشرنگ ساختند. ولی این هر دو تمدن، درواقع، تمدن بیگانه و غیر مصری بود و طولی نکشید که از میان رفت. اکنون نیز در جهان جایی هست که به نام مصر نامیده می شود، ولی مصریان بر این سرزمین سیادت ندارند؛ مدتهاست که روحیة آنان به صورت روحیة مردمی شکست خورده درآمده، و از راه زبان و زناشویی با کشورگشایان عرب سخت درهم آمیخته شده اند؛ شهرهای این کشور چیزی جز مسلمانان و انگلیسیها و هزاران سیاح را نمی شناسد؛ این سیاحان، که از همه جای جهان، پس از پیمودن هزاران کیلومتر، برای دیدن اهرام به آن دیار می شتابند، چیزی جز توده های سنگ در برابر خویش نمی بینند. شاید، در آن هنگام که آسیا دوباره ثروتمند شود و مصر به صورت انبار نیمه راه بازرگانی جهانی درآید، دوباره مصر بتواند عظمت از دست رفتة خود را باز یابد. ولی هیچ کس نمی داند که فردا چه پیش خواهد آمد، و آنچه امروز مسلم است حالت انحطاطی است که در مصر وجود دارد. آثار باستانی مصر ویران شده و فرو ریخته، و سیاحان به هرجا رو کنند ویرانه های عظیم و آثار باستانی و گورهایی را می بینند که از به کار افتادن نیروهای شگرفی در آن زمانهای دور حکایت می کند؛ همه جا بینوایی و بدبختی و خشکیدن خون قدیم به چشم می خورد، و پیوسته بادهای گرم ریگهای روان را از هر سو به حرکت درمی آورد، تو گویی سر آن دارد که در پایان کار همه چیز را در زیر خود مدفون سازد.
ولی این را باید گفت که شنهای روان، از مصر باستانی، تنها جسد آن را ویران کرده اند، و روح آن، به صورت میراثی از معرفت و یادگارهای عالی در نوع بشر، پیوسته باقی خواهد ماند. کافی است به یاد بیاوریم که پیشرفتهای نخستین، در کشاورزی و استخراج معادن و صناعت و مهندسی، از سرزمین مصر است؛ به گمان بیشتر، اختراع شیشه و بافتن پارچة کتانی و ساختن کاغذ و مرکب و ساعت و علم هندسه و حروف الفبا از کارهای مصریان است؛ همین مصر است که ساختن لباس و زینت آلات و اثاث خانه و خانه را بهبود بخشید و اصلاحاتی را در اوضاع و احوال اجتماعی و شئون زندگی سبب شد؛ از لحاظ پیشرفت مفهوم حکومت و نگاهداری نظم

عمومی و سرشماری و پست و تعلیمات ابتدایی و متوسطه، و حتی تعلیمات فنی خاص برای تربیت کارمندان اداری، به این سرزمین دین فراوان داریم؛ همین مردمند که سبب پیشرفت هنر خطنویسی شده، و ادبیات و علوم پزشکی را ترقی داده اند؛ تا آنجا که می دانیم، مصریان برای نخستین بار تعریف و دستور آشکاری برای ضمیر فردی و ضمیر اجتماع وضع کردند؛ هم آنان نخستین منادی عدالت اجتماعی و نخستین مبلغ تکگانی و یکتاپرستی و نخستین مقاله نویس در فلسفة اخلاق بوده اند؛ به اندزه ای در هنرهای معماری و مهندسی و مجسمه سازی و هنرهای کوچک پیش رفتند و به این هنرها استحکام و قدرت بخشیدند که هرگز، پیش از آنان، ملتی به این حد نرسیده بود (تاآنجا که ما آگاهیم)، و پس از آنان کمتر

ملتی توانست به پای ایشان برسد، این فضل و برتری مصریان، حتی در آن هنگام که بهترین آثار این سرزمین در زیر شن مدفون شد، یا بر اثر تقلبات ارضی1 بر زمین ریخته بود، هرگز از میان نرفت، چه تمدن مصری میان فنیقیان و شامیان و یهود و مردم کرت و یونان دست به دست گشت، تا آنگاه که عنوان میراث فرهنگی تمام نوع بشر را پیدا کرد. کارهایی که مصر در بامداد تاریخ به آنها برخاسته در نزد هر ملت و هر دوره ای تأثیر خود را کرده است. بنا به گفتة فور «حتی ممکن است که مصر، بر اثر وحدت و همبستگی، و تنوع منسق و منظم محصولات هنری، و کوششهای شگرفی که در مدتهای دراز کرده، نمایندة بزرگترین تمدنی باشد که تا کنون بر روی زمین پیدا شده است.» برای ما بهتر آن است که بکوشیم و کار کنیم تا با آن برابر شویم.

---

1. شهر طیوه [= طیبة] در سال 27 ق م بر اثر یک زمین لرزه بکلی منهدم شد.

فصل نهم :بابل

۱-ازحموربی تا بختنصر

سهم بابل در تمدن جدید- سرزمین میان دو نهر- حموربی- پایتخت وی- تسلط کاسیها- نامه های تل العمارنة- فتح بابل به دست آشوریان- بختنصر- بابل در روزگار ترقی خود

تمدن، مانند زندگی، عبارت از کشمکشی دایمی با مرگ است؛ همان گونه که زندگی ممکن نیست پایدار بماند، جز آنکه از اشکال قدیمی خود بیرون بیاید و صورتهای جوانتر و نوتر اختیار کند، تمدن نیز غالباً مدتی با تغییر اقامتگاه و خون خود می تواند زنده بماند. به همین جهت است که تمدنی از اور به بابل و یهودا، و از بابل به نینوا، و از آنجا به پرسپولیس [= تخت جمشید] و سادریس و میلتوس، و از اینجاها به مصر و کرت و یونان و روم انتقال یافته است.

هیچ کس نیست که، چون امروز به محل بابل قدیم نظر کند، بر خاطرش بگذرد که این سرزمین فقیر و بیحاصل و سوزان ممتد بر ساحل نهر فرات، روزگاری، مرکز مدنیتی نیرومند و پر ثروت، و شاید واضع علم نجوم بوده، و از همین نقطه بوده است که به ترقی علم پزشکی کمک فراوان شده؛ علم لغت پدیدآمده؛ نخستین قانون نامه فراهم آمده؛ اصول علم حساب و فیزیک و فلسفه به یونان آموخته شده؛ و داستانهایی به یهودیان رسیده که به وسیلة آنان همة جهان را پرکرده؛ و پاره ای از اطلاعات علمی و معماری به اعراب انتقال یافته و، از راه ایشان، روح خفتة اروپای قرون وسطی را بیدار ساخته است. چون آدمی در برابر دو نهر خاموش دجله و فرات بایستد، بدشواری می تواند باور کند که این همان دو نهرت است که سومر و اکد را آبیاری می کرده و باغهای معلق بابل از آن سیراب می شده است.

از بعضی جهات باید گفت که این دو نهر همان نهرهای باستانی نیستند: نه تنها از آن جهت که، به گفتة یکی از فیلسوفان کهن، «هیچ کس نمی تواند دوبار در یک نهر گام نهد»، بلکه از آن جهت که دجله و فرات، از مدتهای دراز پیش، مجرای خود را عوض کرده و در بستر تازه ای آرمیده، و «با داسهای سفید به درو کردن» کناره های جدیدی پرداخته اند. دو رود دجله و فرات نیز، مانند رود نیل در مصر، همچون راههای تجارتیی بوده است که هزاران

کیلومتر امتداد داشته و در قسمت جنوبی بستر خود، با زیاد شدن آب در بهار، سبب حاصلخیزی زمین و بهبود کشاورزی می شده است. در سرزمین بابل فقط درماههای زمستانی باران می بارد، و میان ماههای اردیبهشت و

آبان هرگز باران دیده نمی شود؛ اگر بنا بود که طغیان این دو نهر نباشد، این قسمت از بین النهرین خشک و بیحاصل می ماند، همان گونه که قسمتهای شمالی بین النهرین در قدیم خشک بوده و اکنون نیز چنین است. از برکت طغیان دجله و فرات و رنج و کوششهای نسلهای فراوان مردم بابل، این ناحیه به صورت بهشت مردم سامی نژاد و باغستان و انبار دانه بار آسیای باختری درآمده بود.1
بابل، از لحاظ تاریخ و نژاد مردم آن، نتیجة آمیختن اکدیان و سومریان با یکدیگر به شمار می رود. از این اتحاد است که جنس نژادی بابلی برخاسته؛ در نژاد جدید، غلبه با عنصر سامی بوده است؛ جنگهایی که میان آن دو قوم در گرفت، در پایان، به پیروزی اکد انجامید و بابل به صورت پایتخت تمام قسمت سفلای بین النهرین درآمد. در آغاز این تاریخ، شخصیت نیرومندی همچون شخصیت حموربی (2123-2081ق م) در برابر ما جلوه گر می شود که کشورگشای قانونگذاری بوده و مدت چهل و سه سال سلطنت کرده است. از مهرها و نقشهایی که برجای مانده تصویری، هر چند غیرکامل، از سیمای وی به دست می آید و معلوم می شود که وی جوانی سرشار از حدت و حرارت و نبوغ بوده؛ در جنگ برسان گردبادی ناخن فتنه را می گرفته، بندهای دشمنان را از هم می گسیخته، در گردنه های سخت به دنبال خصم می شتافته و در هیچ جنگی روی شکست نمی دیده است. وی دولتهای کوچک پراکنده در قسمت سفلای بین النهرین را یکی کرد و پرچم امن و آسایش را برفراز آنها برافراشت و، با قانون نامة بزرگ تاریخی خویش، نظم و آیینی در آن سرزمینها برقرار ساخت.
قانون نامة حموربی، که بر روی ستونی از سنگ دیوریت به صورت زیبایی نبشته شده، در سال 1902، از میان کاوشهای باستانشناسی شوش به دست آمد؛ چنانکه معلوم است آن را به عنوان غنیمت جنگی در زمانهای گذشته از بابل به عیلام انتقال داده بودند (حوالی 1100 ق م).2 می گویند که این قانون نامه، مانند شریعت موسی، از آسمان نازل شده، چه بر یکی از اطراف استوانه صورت شاه دیده می شود که در حال گرفتن قوانین از شمش، یعنی خود خدای خورشید، است. مقدمة این قانون نامه، که بیشتر رنگ قدسی و آسمانی دارد، چنین است:
در آن هنگام که آنو، پادشاه توانای آنوناکی، و بل، پروردگار آسمان و زمین، فرمانروایی همة نوع بشر را به مردوک سپردند؛ ... در آن هنگام که نام بلند بابل را بر زبان راندند؛ در آن هنگام که شهرت آن را در سراسر جهان پراکنده ساختند و، در میان آن، مملکت ابد مدتی برپا داشتند که استواری آن همچون استواری آسمان و زمین است- در آن
*****تصویر
متن زیر تصویر: شمش (خدا) نسخة قوانین را به حموربی می دهد، موزة

لوور، پاریس
---
1. فرات یکی از چهار نهری است که، بنا به گفتة «سفر پیدایش» (1402)، از میان بهشت می گذرد.
2. این ستون هم اکنون در موزة لوور نگاهداری می شود.

هنگام، آنو و بل به من، که حموربی و شاهزادة والامقام و پرستندة خدایانم، فرمان دادند تا چنان کنم که عدالت بر زمین فرمانروا باشد؛ گناهکاران و بدان را براندازم؛ از ستم کردن توانا بر ناتوان جلوگیرم ... و روشنی را بر زمین بگسترم و آسایش مردم را فراهم سازم. حموربی، که بل او را به حکومت برگزیده، منم، این منم که خیر و برکت را آورده و هر چیز را برای نیپور و دوریلو کامل کرده ام؛ ... این منم که به شهر اوروک حیات بخشیده و آب فراوان در دسترس مردم آن گذاشته ام؛ این منم که شهر بورسیپا را زیبا ساخته ام؛ ... این منم که برای اوراش مقتدر غله ذخیره کرده ام؛ ... این منم که، هنگام سختی، دست کمک به جانب ملتم دراز کرده ام، و مردم را بر آنچه در بابل دارند ایمن ساخته ام؛ من حاکم ملت و «خدمتگزاری» هستم که کارهای او مایة خشنودی آنونیت است.
کلماتی که در این مقدمه «در گیومه گذاشته ایم» طنین دیگری دارد؛ براستی که انسان، برای آنکه بپذیرد مرد گویندة این کلمات «فرمانروای خودکامة» خاوریی است که در 2100ق م می زیسته، یا تصور کند که ریشة این قانون نامه از قوانین سومری گرفته شده، که اکنون شش هزار سال از زمان آن می گذرد، دچار شک و تردید می شود. قدمت ریشه های این قانون نامه، و اوضاع واحوالی که در آن زمان در بابل برقرار بود، قانون حموربی را به صورت ترکیب غیریکنواختی درآورده است. از ستایش خدایان آغاز می شود، ولی پس از آن، در این قانونی که از هر جهت از داشتن رنگ دینی برکنار است، دیگر توجهی به خدایان نمی شود. در این قانون نامه عالیترین و آزادمنشانه ترین قانونها، با سخت ترین و وحشیانه ترین کیفرها پهلوی یکدیگر دیده می شود؛ قانون «جان در برابر جان» و داوری با روش آزمایش (اوردالی)1 را، با روشهای قضایی بسیار دقیق و کارهای حکیمانه ای که از سختی و استبداد مرد نسبت به همسرش جلوگیری می کند، کنار یکدیگر می توان دید. به طور کلی، 285 مادة قانون که در این قانون نامه به صورت عالمانه أی، زیر عناوین حقوق متعلق به اموال منقول و اموال غیر منقول تجارت، صناعت، خانواده، آزارهای بدنی، و کار ذکر شده، بدون شک، مجموعة قوانینی را می سازد که از مجموعة قوانین آشور، که بیش از هزار سال پس از آن تدوین یافته، بسیار مترقیتر و به اصول تمدن نزدیکتر است و، از پاره ای جهات، «به

اندازة قانون یک کشور جدید اروپایی خوب است.» 2 در تاریخ قوانین جهان کمتر به عباراتی از این قبیل بر می خوریم که آن بابلی بزرگ قانون نامة خود را با آنها پایان می بخشد.
---
1. قانون قصاص جان در برابر جان معروف است و در «تورات» مفصلاً از آن سخن رفته و این آیة «قرآن» اشاره به همین مسئله است. «کتبنا علیهم فیها ان النفس بالنفس ... »؛ اما داوری خواستن از غیب، که در نزد پاره ای از ملتها شیوع داشته، عبارت از آن بوده است که متهم را در آب یا آتش بیندازند، که اگر از آنها زنده بیرون آید بیگناه باشد و اگر نه، گناهکار. – م.
2. «شریعت موسی» ظاهراً از این قانون نامه گرفته شده، یا هر دو تای آنها به یک اصل مشترک باز می گردد. قاعدة موشح ساختن قرارداد قانونی به مهر رسمی، از زمان حموربی سرچشمه می گیرد.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 262
قوانین عادلانه ای که حموربی، آن شاه حکیم، مقرر داشته و[به وسیلة آنها] برای مملکت تکیه گاه استوار و حکومت پاک و صالح فراهم آورده است ... من حاکمی هستم که نگاهبان آنم ... ساکنان سرزمینهای سومر و اکد را در قلب خود حمل کردم ... و به حکمت خود آنان را مقید ساختم، تا توانا بر ناتوان ستم نکند، و دادگری به یتیم و بیوه زن برسد ... پس، هر کس که دعوایی دارد باید در برابر تصویرمن، که شاه عدالتم، بیاید و نقشی را که بر اثر یادگار من است بخواند و به کلمات سنگین من توجه کند! باشد که این اثر من راهنمای وی در مرافعه باشد و، از آن رو، بتواند دعوای خود را فهم کند! شاید که قلبش آرام گیرد [و چنین گوید که:] «براستی حموربی حاکمی است که برای ملت خویش همچون پدر حقیقی است ... وی برای ابد اسباب پیشرفت و آسایش ملت خویش را فراهم ساخته و در این سرزمین، حکومت پاکیزه و صالحی برقرار ساخته است» ...
در روزهایی که پس از این درهمة زمانهای آینده خواهد آمد، باشد که شاهی که بر این سرزمین حکومت می کند، جانب کلمات عدالتی را که من بر این اثر یادبود خویش نقش کرده ام نگاه دارد!
این قانون جامع یکی از کارهایی است که به دست حموربی صورت گرفته است. به فرمان وی ترعة بزرگی میان کیش و خلیج فارس حفر شد، که سرزمینهای پهناوری را آبیاری می کرد و شهرهای جنوبی را از خطر طغیان مخرب دجله محفوظ می داشت. از زمان این شاه کتیبة دیگری به ما رسیده که در آن برخود می بالد که چگونه آب (یعنی همین مادة شریف و بیقیمتی که امروز قدر آن را نمی دانیم و در ایام گذشته یکی از وسایل

تجمل به شمار می رفت) و امنیت و حکومت صالح را در میان بسیاری از قبایل فراهم آورده است؛ از میان الفاظی که برای مفاخره در این کتیبه به کار رفته (و این مفاخره، خود، یکی از صفات نجیبانة خاور زمین است)، بانگ حاکم مقتدر و سیاستمدار توانا چنین شنیده می شود:
در آن هنگام که آنو و انلیل [خدایان اوروک و نیپور] سرزمینهای سومر و اکد را برای فرمانروایی به من سپردند و چوگان شاهی را به دست من دادند، من آبراهة «حموربی نوخوش- نیشی» (حموربی- فراوانی مردم) را حفر کردم، که آب فراوان به زمین سومر و اکد می رساند. هر دو کنارة آن را به زمینهای کشاورزی مبدل ساختم؛ توده هایی از دانه گرد کردم و آبی را که خشک نمی شود به اراضی رساندم ... مردم پراکنده را جمع کردم؛ برای آنان آب و چراگاه فراهم ساختم؛ من سبب فراوانی و نعمت برای آنان شدم و ایشان را در خانه های امن منزل دادم.
با آنکه «قانون نامة حموربی» هیچ بستگیی به دین ندارد، وی به اندازه ای زیرک بوده که با پوشاندن خلعتی از خرسندی خدایان آن را زینت داده است. در همان حال که ارگ و قلعه می ساخت، به ساختن معابد نیز فرمان می داد؛ برای خشنود ساختن کاهنان بابلی، به دستور وی، در بابل، برای مردوک و همسرش (دو خدای ملی) ضریح بزرگ و، در کنار آن، انبار وسیعی ساختند تا در آن انبار، برای این دو خدا و کاهنان ایشان، گندم ذخیره شود. این دو هدیه

و نظایر آنها، در واقع، به منزلة سرمایه ای بود که به مرابحه داده شده باشد، و نتیجه ای که از آنها به دست می آمد فرمانبرداری کامل ملت و حس احترامی بود که نسبت به وی در ایشان پیدا می شد. با مالیاتهایی که می گرفت، قشونی را که برای نگاهداری نظم و حمایت قانون لازم بود اداره می کرد؛ آن اندازه برای وی می ماند تا بتواند روز به روز پایتخت خود را زیباتر کند. در همه جا کاخها و پرستشگاهها ساخته شد؛ پلی بر روی فرات بستند تا شهر، در هر دو طرف این رود، توسعه پیدا کند؛ کشتیهایی که کمتر از 90 کارگر نداشت بر روی فرات به بالا و پایین رفت و آمد می کرد . دو هزار سال قبل از میلاد مسیح، بابل یکی از ثروتمندترین شهرهایی بود که تاریخ قدیم و جدید شاهد آن بوده است.1
بابلیان چهرة سامی داشتند و مشکین موی و سیه چرده بودند؛ مردان غالباً ریش داشتند و گاهی کلاه گیس به سرمی گذاشتند. زن و مرد، هر دو، گیسوان خود را بلند نگاه می داشتند، و حتی مردان هم گیسوان خود را فرو می ریختند. بیشتر اوقات، زن و مرد آن قوم، خود را با مواد خوشبو معطر می ساختند. لباس معمولی هر دو جنس میان بندی از کتان سفید بود که تا نزدیک دو پا را می پوشانید و، در زنان شانه چپ برهنه می ماند؛

مردان بر این لباس مشترک قبا و عبایی می افزودند. در آن هنگام که ثروت عمومی فزونی پیدا کرد، مردم به رنگهای گوناگون علاقه پیدا کردند و لباسهای رنگارنگ، از جمله کبود روی سرخ یا سرخ روی کبود، پوشیدند؛ چنان بود که رنگها به صورت خطوط یا دوایر یا نقطه هایی در می آمد. بابلیان مانند سومریان پا برهنه راه نمی رفتند، بلکه پاپوشهای قشنگی به پا می کردند؛ مردان در دروة حموربی عمامه به سر می گذاشتند. زنان با گردنبند و دستبند و نظر قربانی خود را می آراستند و گیسوان خود را با مهره هایی که مرتب به آنها بسته می شد زینت می دادند. مردان عصاهای منبتکاری شده به دست می گرفتند و به کمربند خود مهرهای زیبایی آویخته داشتند، تا با آن اسناد و نامه های خود را مهر کنند. کاهنان کلاههای مخروطی شکل بر سر می گذاشتند تا جنبه انسانی ایشان پوشیده بماند.
این تقریباً قانون کلی تاریخ است که همان ثروتی که سبب پیدایش تمدنی می شود، بیم دهندة انحلال و انقراص آن تمدن هم باشد. این فرایند از آن جهت است که ثروت همان گونه که هنر را پدید می آورد تن آسانی را نیز همراه دارد؛ جسم و طبیعت را لطیف و ظریف می کند و راه تجمل و خوشگذرانی را به روی مردمان می گشاید؛ جنگجویان خارجی را، که
---
1. کریستوفر داوسن در کتاب خود به نام «تحقیقاتی دربارة دین و فرهنگ» (چاپ نیویورک، سال 1933، ص 107) چنین آورده است: «بابل، از لحاظ اصول، در زمان حموربی، و حتی پیش از آن، به درجه ای از تمدن مادی رسید که هیچ یک از کشورهای دیگر آسیا تا این زمان به آن پایه نرسیده است.» شاید بهتر باشد که از این بیان کلی دورة خشیارشا در ایران، و دورة مینگ هوانگ در چین، و دورة اکبر را در هند مستثنا بداریم.

پنجة پولادین و شکم گرسنه دارند، به هجوم بر چنان سرزمینهای پرثروت می خواند. در مرزهای خاوری این دولت جدید قبیلة نیرومندی از مردم کوهستانی ساکن بودند، به نام کاسیها، که افراد آن به چشم حسرت به ثروت و نعمت بابلیان می نگریستند. هشت سال پس ازمرگ حموربی، مردم این قبیله بر کشور او تاختند و به تباهی و چپاول پرداختند، آنگاه به جای خود بازگشتند؛ پس از آن، پی درپی بر سرزمین بابل هجوم می آوردند تا، در پایان کار، به عنوان کشور گشایان، حکومت را به دست گرفتند- پیدایش اشرافیت و آریستوکراسی، بر حسب معمول، به همین ترتیب صورت می گیرد. این کشورگشایان از نژاد سامی نبودند؛ شاید گروهی از مهاجران اروپایی عصر نوسنگی بوده باشند. پیروزی این قوم، بر مردم سامی نژاد بابل، یکی دیگر از نوسانهای آونگ نژادی در آسیای باختری به شمار می رود. پس از آن، تا مدت چند قرن، بابل میدانگاه یک انقلاب و

پریشانی سیاسی و نژادیی بود که هر پیشرفتی را در علم و هنر متوقف می ساخت. هم اکنون تصویر واضحی از آن حالت انقلابی، به وسیلة نامه های تل العمارنة، در اختیار داریم که نشان می دهد خرده شاهان بابلی و سومری، که پس ازکشورگشاییهای تحوطمس سوم خراج مختصری به مصر می داده اند، به آن شاه متوسل شده اند تا برای دور کردن مهاجمان به آنان یاری کند. نیز در آن نامه ها سخن و مجادله دربارة ارزش هدایایی است که میان آنان و آمنحوتپ سوم، بی اعتنا به کار ایشان، و اخناتون، مجذوب اندیشة خود و غافل ازکار ملکداری، مبادله شده است.1
کاسیها، پس از مدت شش قرن که بر بابل حکومت راندند و، مانند هیکسوسها در مصر، موجب خرابی و پریشانی کارها شدند، از آن سرزمین بیرون رانده شدند. پس از ایشان نیز، مدت چهار صد سال، فرمانروایان گمنامی بر بابل تسلط داشتند، و بی نظمی و پریشانی بر آن سرزمین سایه انداخته بود؛ در میان این دسته از حکام، که نامهای دراز داشته اند،2 حتی یک نفر قابل ذکر نمی توان یافت. مدت حکومت این دسته فرمانروایان آن اندازه طول کشید که دولت آشور در شمال تأسیس شد و بابل به تصرف شاهان نینوا درآمد. زمانی بابل بر این حکومت

---

1. خواندن نامه های تل المعارنة ملالت آور است، چه در آنها سخن همه از چاپلوسی و مجامله و مجادله و التماس و شکایت است. مثلاً در یکی از آنها برابوریاش دوم، شاه کردونیاش (در بین النهرین)، دربارة هدیه ای که آمنحوتپ سوم برای او فرستاده و وی خود را مغبون می داند، چنین آمده است: «از همان زمان که مادر من و پدر تو پیوند دوستی را با یکدیگر مستحکم ساختند، هدایای ارزنده میان خود مبادله می کردند و هرگز از این تن نمی زدند که مایة خرسندی یکدیگر را فراهم سازند. ولی اکنون برادرم (آمنحوتپ) برای من (فقط) دو «منه» طلا فرستاده است. برای من باید همان اندازه طلا بفرستی که پدرت می فرستاد، و اگر بناست کمتر باشد، لااقل به اندازة نصف پدرت بفرست. چرا برای من فقط دو منه طلا فرستاده ای؟

2. مردوک – شاپیک – زری، نینورتا – نادین – شام، انلیل – نادین – اپلی، ایتی – مردوک – بالاتو، مردوک – شاپیک – زر – متی، و نظایر آن. شک نیست که اگر نامهای خود ما، به همین صورت که این اسامی به یکدیگر بسته شده، پشت سر هم آورده شود، همین اندازه به گوش متنافر و نامأنوس خواهد آمد.

جدید بشورید و سناخریب آن را چنان کوفت و ویران کرد که تقریباً اثری از آن برجای نماند؛ ولی، پس از وی اسر حدون، شاه مستبد هوشمند، دوباره

به آبادی آن پرداخت و مدنیت و پیشرفت را به آن بازگردانید. چون مادها طلوع کردند و آشوریان ناتوان شدند، نبوپلسر از این دولت تازه یاری گرفت و بابل را از زیر حکم آشوریان بیرون آورد، و در آن سلسلة مستقلی را تأسیس کرد. پس ازمرگ وی، سلطنت به فرزندش بختنصر دوم رسید، که کتاب دانیال، از روی انتقامجویی، وی را شریر می نامد. از نطق افتتاحیة بختنصر که تقدیم به مردوک، بزرگترین خدای بابلی، کرده، بخوبی می توان به هدفها و اخلاق این شاه خاور زمین پی برد:
این پادشاه آن اندازه زیست که تقریباً به آرزوهای خود رسید، چه، با وجود آنه بیسواد بود و عقل کاملا سالمی نداشت، بزرگترین فرمانروای زمان خود در خاور نزدیک، و بزرگترین جنگاور و سیاستمدار در میان شاهان بابل پس از حموربی به شمار می رود. چون آشور و مصر با یکدیگر ساختند تا بابل دوباره به تصرف آشور درآید، بختنصر در نزدیکی کرکمیش (در قسمت علیای فرات) با قشون مصر مصاف داد و تقریباً همة آنها را نابود کرد. پس از آن، فلسطین و سوریه را بآسانی مسخر ساخت، و بازرگانان بابلی بر همة راههای بازرگانی باختر آسیا، از خلیج فارس تا دریای مدیترانه، مسلط شدند.
آنچه بختنصر به عنوان گمرک از این تجارت می گرفت، و آنچه از خراج کشورهای مسخر شده یا از مالیاتهای داخلی به دست می آورد، همه را به مصرف زیبایی پایتخت خود و تخفیف گرسنگی کاهنان می رسانید. «آیا این بابل بزرگی نیست که من آن را ساخته ام؟» پیوسته با نفس خود می جنگید تا چنان نباشد که وی تنها به صورت کشورگشای بزرگی جلوه گر شود؛ درست است که گاه گاه لشکرکشیهایی می کرد تا به رعایای خود درسهایی در فضلیت فرمانبرداری و فروتنی بیاموزد، بیشتر اوقات در مرکز کشور خویش بود؛ به این ترتیب بابل را پایتخت بیرقیب خاور نزدیک، و بزرگترین و باشکوهترین پایتختهای جهان قدیم ساخت. پیش از وی، نبوپلسر نقشة تجدید ساختمان شهر را ریخته بود، و بختنصر در مدت سلطنت دراز چهل و سه سالة خود، آنچه را سلف وی آغاز کرده بود به پایان رسانید. هرودوت، که یک قرن و نیم پس از آن از شهر بابل دیدن کرده، می گوید که «بر جلگة پهناوری قرار دارد»، و برگرد آن بارویی به طول نود کیلومتر کشیده شده؛ پهنای این بارو چنان است که ارابه ای که چهار اسب آن را می کشد بآسانی بر بالای آن می تواند گذشت؛ این بارو زمینی را به

مساحت پانصدو بیست کیلومتر مربع فرا می گیرد.1 نهر فرات، که نخلستانهایی دوکرانة آن را پوشانیده بود، از میان شهر می گذشت، و کشتیهای بازرگانی پیوسته بر روی این نهر به بالا و پایین در حرکت بود؛ پل

زیبایی دو کناره را به یکدیگر می پیوست.2 ساختمانهای بزرگ تقریباً همه آجری بوده، چه سنگ در آن سرزمین بندرت فراهم می آمده است؛ ولی غالباً روی آجرها را با سفالهای لعابدار درخشان به رنگ کبود یا زرد یا سفید می پوشانیدند و بر روی این سفالها تصاویر جانوران و چیزهای دیگر را، به صورت مینایی و برجسته، نقش می کردند که بهترین نوع این گونه هنر است که تاکنون درجهان پیدا شده است. تقریباً بر هر قطعه آجری که از محل بابل قدیم به دست آمده، این نوشتة مفاخره آمیز خوانده می شود: «منم بختنصر، شاه بابل.»

مسافری که به این شهر نزدیک می شده، چنان می دیده است که بر بالای کوهی از ساختمان برج بزرگ مدرج- «زیگورات»- هفت طبقه ای قرار دارد که دیوارهای آن از کاشی منقش درخشنده پوشیده شده و نوک آن نزدیک به 200 متر از سطح زمین بلندتر است؛ بر بالای این برج، ضریحی بود که در آن میز بزرگ زرین و تخت بسیار مزینی جای داشت، که هر شب زنی در آن انتظار مشیت الاهی را می کشید. گمان بیشتر آن است که این بنای رفیع، که از اهرام مصر و از بناهای تمام دوره ها- جز آنچه به روزگار ما ساخته شده- بلندتر بود، همان «برج بابل» است که ذکر آن در داستهای عبری آمده؛ بنا بر همان داستانها، کسانی از اهل زمین، که یهوه را نمی شناختند، خواستند که بزرگی و غرور خود را با این بنای چند طبقه نمایش دهند؛ خداوند سپاه، با مشوش ساختن زبانهای مردم، آنان را کیفر داد.3 در جنوب «زیگورات»، معبد بزرگ مردوک، پروردگار بابل و نگاهبان آن، ساخته شده بود، و در اطراف آن شهری قرار داشت که چند خیابان پهن و روشن و زیبا آن را به قسمتهایی منقسم می کرد؛ کانالهایی برای رفت و آمد کشتیها در آن حفر شده بود؛ کوچه های تنگی وجود داشت که بازارها و دکانها زینت بخش آن بود، و بوی مخصوص خاوری از آن برمی خاست. راهی که معابد را به یکدیگر می پیوست، و «راه مقدس» نام داشت، با آجر قیراندود پوشیده بود؛ بر روی آن پاره های سنگ آهکی و سنگ آجر قرمز رنگی فرش کرده بودند تا خدایان بتوانند، بی آنکه پاهایشان آلوده شود، از این راهها بگذرند. بر دو طرف این راهرو، دو دیوار با

---

1. احتمال دارد که این مساحت بزرگ تنها شامل ساختمانهای بابل نبوده، بلکه مزارع و باغهای خارج شهر را نیز، که در زمان محاصره می توانسته است آذوقة شهر را تأمین کند، در بر می گرفته است.

2. اگر گفتة دیودوروس سیسیلی را باور داشته باشیم، باید بگوییم که راهی زیرزمینی، به عرض پانزده و ارتفاع دوازده قدم، دو ساحل را به یکدیگر می پیوسته است.

3. با وجود این، باید به خاطر داشت که لفظ «بابل»، چنانکه در آن افسانه

ها آمده، مشتق از ببله (Babble) و پریشانی نیست، بلکه از بابیلون (Babylon) است که معنی باب الله را دارد.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 267
کاشی رنگین ساخته شده بود که بر روی آنها نقش برجسته أی، با لعاب درخشان، از صدو بیست شیر در حال غرش نمایان بود، تاکافران بترسند و به این راه مقدس نزدیک نشوند. در یکی از دو طرف راه مقدس، دروازة دو دهانة عشتر دیده می شد که آن را با آجر عالی ساخته، و در میان آن، با کاشیهای لعابی خوشرنگ، نقش گل و بوته و جانوران را چنان جای داده بودند که بیننده آنها را جاندار تصور می کرد.1
در پانصدمتری شمال «برج بابل» برجستگی مختصری بر روی زمین وجود داشت که آن را قصر می نامیدند، و بختنصر بر روی آن باشکوهترین کاخهای خود را ساخته بود. در وسط این بنا جایگاه اصلی او قرار داشت، که دیوارهای آجری زرد رنگ داشت، و کف آن را ماسه سنگ ابلق می پوشانید؛ نقش برجسته های لعابی کبود رنگ دیوارها را زینت می بخشید، و شیرهای عظیمی که از سنگ بازالت تراشیده بودند، در مدخل آن، به عنوان نگاهبان، جای داشت. در نزدیکی آن برآمدگی، باغهای معلق مشهور بابل واقع بود که یونانیان آن را یکی از عجایب هفتگانة عالم می شمردند؛ این باغها بر روی یک رشته از ستونهای دایره شکل قرار گرفته بود که آنها را روی یکدیگر ساخته بودند. می گویند بختنصر عشقباز این باغها را برای زنش، که دختر هووخشتره پادشاه سرزمین ماد بود، ساخت، چه آن بانو، که در سرزمین کوهستانی پرورش یافته بود، طاقت تابش خورشید سوزان و گرد و غبار بابل را نداشت و پیوسته آرزوی وطن سرسبز خود را می کرد. بر سطح فوقانی این زمین مصنوعی قشر بسیار ضخیمی از خاک زراعتی حاصلخیز ریخته بودند، که نه تنها گیاهان و درختان کوچک، بلکه درختان تناوری که ریشه هاشان زیاد در زمین فرو می رود، در آن پرورش می یافت. آب را به وسیلة ماشینهای مخصوصی که گروهی از غلامان به راه می انداختند، از فرات بالا می کشیدند و از راه مجاری پنهان شده در میان ستونها به باغ می رسانیدند. بر سطح بلند باغ، که بیش از بیست متر از زمین ارتفاع داشت، زنان حرم سلطنتی، در میان گیاهان عجیب و غریب و گلهای معطر، و در زیر سایة درختان پر شاخ و برگ، بی پرده و آسوده از چشم بیگانگان، گردش می کردند، در صورتی که زیر پای ایشان، در کوچه ها و بیابانها، تودة مردم از زن ومرد به کشاورزی و بافندگی و ساختمان و باربری اشتغال داشتند، و دختران و پسرانی می آوردندکه پس از ایشان جای آنان را بگیرند.
---
1. در موزة هنرهای آسیایی برلین نمونه ای از این دروازه را به حجم

طبیعی آن ساخته اند.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 268

II- رنجبران

شکار- برزگری- خوراک- صناعت- حمل و نقل- خطرهای بازرگانی- رباخواران- بردگان

قسمتی از کشور هنوز حالت وحشی وخطرناک داشت؛ ماران گزنده در میان گیاهان انبوه می خزیدند؛ یکی از سرگرمیهای شاهان بابل و آشور آن بود که با شیرانی که آرام و مطمئن در بیشه ها گردش می کردند، و چون انسانی به جانب ایشان می رفت هراسناک گریزان می شدند، به جنگ تن به تن برخیزند. راستش را بخواهیم، مدنیت همچون دورة فترتی موقتی است که در خلال زندگی جنگلی پیش می آید.

قسمت عمدة اراضی را رعایا یا بردگان کشت می کردند، و کمی از آن بود که به واسطة کشاورزان مالک زمین کشت می شد. در قرنهای اول، همان گونه که در کشت و کار عصر نوسنگی مرسوم بود، زمین را با کج بیلهای سنگی شخم می زدند. قدیمترین نقشی که به دست است، و پیدایش گاو آهن را در بابل نشان می دهد، صورت نقش شده بر مهری است که تاریخ حوالی 1400 ق م را دارد. شاید این ابزار سودمند قدیمی، در آن زمان، تاریخی طولانی را از زمان پیدایش خود در بین النهرین پشت سر گذاشته بود؛ با وجود این، باید گفت که گاوآهن در آن زمان آلت جدیدی به شمار می رفت، چه، در عین آنکه مانند پدران ما گاوآهنهای خود را به گاو می بستند، مانند گاوآهنهای سومری به آن لوله ای متصل می شد و مانند گاوآهنهای فرزندان ما، از این لوله، دانه به زمین می ریخت و در آن کاشته می شد. مردم بابل، همچون مردم مصر، آب زیاد شدة رودخانه را رها نمی کردند که زمین را فراگیرد و آن را در خود غرق کند، بلکه هر کشتخوانی را خاکریزی از درآمدن آب حمایت می کرد، که بعضی از این خاکریزها را امروز هم می توان دید. آبهای اضافی را در شبکه ای از ترعه ها می انداختند یا در مخازنی ذخیره می کردند و، هنگام نیازمندی، یا راه آب را به مزارع می گشودند یا با «شادوف»، که سطل چوبی بستة به کنار دستک بلندی بود، آب را بالا می کشیدند و به زراعت می دادند. یکی از امتیازات دورة بختنصر آن است که دستور داد مجاری فراوانی برای آبیاری حفر کردند و مخزن بزرگی برای نگاهداری آب ساختند که محیط آن دویست و بیست و پنج کیلومتر طول داشت، و به وسیلة آن، با مازاد آب طغیان رودخانه، اراضی پهناوری را آبیاری می کردند. امروزه هم در بین النهرین بسیاری از این ترعه های خراب شده را می توان دید؛ برای آنکه معلوم شود رابطة گذشته و حال، و مردگان و زندگان، هنوز پیوستگی دارد، همان شادوفهای اولیه اکنون در کنار رود فرات و رود لوار در فرانسه دیده می

شود.
زمینهایی که به این ترتیب آبیاری می شد انواع گوناگون دانه ها و سبزیجات را به بار می آورد؛ نیز باغهای میوة فراوانی از این آب سیراب می شد؛ میوه های رنگارنگ و، از همه مهمتر، خرمای فراوان به دست می آمد. بابلیان از نعمت خورشید درخشنده و زمین حاصلخیز بهره برداری می کردند و نان و عسل و نان شیرینی و چیزهای لذیذ دیگر فراهم می آوردند؛ با مخلوط کردن عسل و آرد، غذاهای لذیذ فراوانی تهیه می کردند؛ برای بارور شدن نخل، گرد درخت نر را به درختان ماده می افشاندند. درخت مو و زیتون از بین النهرین به یونان و روم، و از آنجا به باختر اروپا انتقال یافته؛ زادگاه نخستین هلوی ایرانی نزدیک همین سرزمین است؛ لوکولوس از

کرانه های دریای سیاه گیلاس را به روم آورد، و شیر، که در گذشتة دور باختر بسیار کمیاب بود، در آن زمان به صورت یکی از غذاهای اصلی درآمد؛ گوشت کم و گران بود، ولی ماهی، از مجاری بزرگ آب، فراوان صید می شد و بیچیزترین طبقات نیز شکم خود را از آن سیر می کردند.هنگامی که شب فرا می رسید و کشاورز از آن می ترسید که اندیشیدن دربارة مرگ و زندگی آسایش خاطرش را برهم زند، به جام شراب خرما، یا فقاعی که از حبوبات می ساخت، متوسل می شد و دنیا و هرچه را در آن است فراموش می کرد.
در آن زمان، به جز برزگران، مردم دیگری نیز، برای دست یافتن به نفت و بیرون آوردن مس و سرب و آهن و سیم و زر، زمین را زیرورو می کردند. استرابون در کتاب خود وصف می کند که چیزی را که، به قول او، «نفت یا قیر مایع» نام دارد، چگونه از زمین بیرون آورده اند؛ این کاری است که هم اکنون نیز صورت می گیرد؛ به گفتة او، چون اسکندر شنید که این مایع شگفت انگیز، آب قابل سوختن است، برای آزمودن آن دستور داد تا یکی از غلامان را به آن آلوده کردند و وی را آتش زدند. ابزارهای کار، که در زمان حموربی هنوز سنگی بود، در آغاز هزارة اول قبل از میلاد مسیح رفته رفته عوض شد و آنها را با مفرغ و پس از آن با آهن می ساختند؛ نیز ریخته گری فلزات در همان زمان آغاز شد. پارچه ها را با پنبه و پشم می بافتند، و چنان خوب رنگرزی و زرکشی می کردند که گرانترین کالای صادراتی بابل همین گونه پارچه ها بود، و نویسندگان یونان و روم با ستایش و تحسین از آنها نام برده اند. هراندازه درتاریخ بین النهرین به عقب بازگردیم، همواره دستگاه نساجی و چرخ کوزه گری را می یابیم؛ شاید اینها تنها ماشینهایی باشد که آن مردم می شناخته اند. بیشتر خانه ها را با گل مخلوط به کاه می ساختند، یا خشتهای تازه از قالب درآمده را، ترتر، روی هم می گذاشتند تا در آفتاب بخشکد و محکم شود. بتدریج دریافتند که اگر

خشت در آتش پخته شود، استوارتر می گردد و بیشتر دوام می کند؛ به این ترتیب بود که آجرسازی در بابل پیدا شد و بسرعت پیش رفت. پیشه ها و هنرهای گوناگون و فراوان در بابل وجود داشت؛ صنعتگران ماهر پیدا شدند، و از گروههای مختلف صنعتگران، درزمان حموربی، اصناف و رسته های مختلفی تشکیل شد (که آنان را «قبیله ها» می نامیدند) و استادان و شاگردان در این تقسیمات صنفی شرکت داشتند.
برای حمل و نقل داخلی ارابه هایی را به کار می بردند که خران آنها را می کشیدند. در اسناد بابلی، نخستین بار به سال 2100 ق م است که اشاره ای به اسب می شود و از آن به نام «خرخاوری» ذکری می رود؛ ظاهراً چنان به نظر می رسد که اصل اسب از فلاتهای آسیای میانه بوده و کاسیها آن را به بابل آورده باشند، همان گونه که هیکسوسها این چهارپا را با خود به مصر برده اند. در آن هنگام که این وسیلة حمل و نقل در دسترس بابلیان قرار گرفت، تجارت وسعت پیدا کرد و بازرگانی خارجی پیدا شد؛ بابل، که مرکز بازرگانی خاورمیانه شده بود، بسرعت ثروتمند شد؛ با انتشار تجارت، ارتباط این سرزمین با ساکنان کرانه های مدیترانه زیاد شد، و از آن میان خیر و شر، هر دو، پدید آمد. بختنصر، با اصلاح راههای کاروانرو، امر تجارت را تسهیل کرد؛ خود وی در این باره، برای یادآوری به مورخان، چنین می گوید: «من راههای باریک غیرقابل عبور را به صورت راههای هموار و خوب درآورده ام.» کاروانهای تجارتی فراوان محصولات نیمی از جهان را به بازارها و دکانهای بابل حمل می کرد؛ قافله های هند از کابل و هرات و اکباتان می گذشت؛
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 270
کاروانهای مصر، پس از گذشتن از پلوزیوم(ناحیه ای در شمال مصر) و فلسطین، به این شهر می رسید؛ و راه آسیای صغیر از صور و صیدا و ساردیس تا کرکمیش پیش می آمد و آنگاه، با استفاده از رود فرات، به طرف جنوب تا بابل می رسید. این بازرگانی هنگفت اثر فراوانی در عظمت و شکوه شهر بابل داشت؛ آن شهر در زمان بختنصر به صورت بازار بزرگ پرجنجالی درآمده بود که ثروتمندان، برای آنکه آسایش بیشتری داشته باشند، در خانه هایی در حومة شهر زندگی می کردند. این وضع را نامه ای که یکی از ساکنان بیرون شهر بابل برای کوروش کبیر، شاهنشاه پارس، نوشته (حوالی 539ق م) بخوبی روشن می کند؛ در آن نامه چنین آمده است: «ملک ما به نظرم بهترین املاک عالم است، چه، به اندازه ای به بابل نزدیک است که می توانیم از نعمتهای یک شهر بزرگ بهره مند شویم، و در عین حال می توانیم به خانة خود بازگردیم و از جنجال و پریشانی در امان باشیم.»
دستگاه دولت در بین النهرین هرگز کامیاب نشد که سازمانی اقتصادی،

بدان سان که فراعنه در مصر برپا داشته بودند، مستقر سازد. بازرگانی با خطرهای فراوان رو به رو بود و عوارض گوناگون از آن گرفته می شد؛ بازرگانان نمی دانستند که از کدام یک بیشتر باید بترسند: از دزدانی که سرراهها در کمین ایشان نشسته اند، یا از شهرها و زمیندارانی که هنگام عبور از قلمرو آنها باید راهداری بپردازند. تا آنجا که ممکن بود، از شاهراه ملی، یعنی خود نهر فرات، استفاده می کردند؛ بختنصر آن را از مصب آن در خلیج فارس، تفسح یا تاپساکوس (=قلعة دبس فعلی)، مهیای کشتیرانی ساخته بود. فتوحات وی در بلاد عربی، و تسخیر شهر صور، راه دریای هند و دریای مدیترانه را نیز به روی بابلیان گشود؛ ولی بازرگانان بابلی، چنانکه باید، از این فرصت استفاده نکردند و کمتر از آن دریاها می گذشتند، چه بر صحنة پهناور دریا نیز، مانند گردنه ها و صحراهای قفر، در هر ساعت شب و روز احتمال خطر وجود داشت. درست است که کشتیها را بزرگ می ساختند، ولی تخته سنگهای دریایی فراوان بود، و هنوز کشتیرانی به صورت علم منظمی درنیامده بود؛ از این گذشته، دزدان دریایی و ساکنان آزمند کرانه ها در هرساعت ممکن بود بر سر کشتی ها بریزند و کالاها را چپاول کنند و جاشوان و ناخدایان را بکشند یا به اسیری ببرند. بازرگانان جبران این گونه زیانها را به آن می کردند که امانت خود را با ضرورتی که در هر یک از اوضاع و احوال پیش می آید متناسب و منطبق سازند.
این اشکالات تا حدی به واسطة سازمان پولی و مالی مستحکمی که در کشور حکمفرما بود، تسهیل می شد. درست است که بابلیان پول را نمی شناختند و سکه نمی زدند، ولی حتی پیش از زمان حموربی هم در معاملات پایاپای خود، علاوه بر جو و گندم، از شمشهای سیم و زر نیز، به عنوان ملاک ارزیابی و واسطة مبادلة اجناس، استفاده می کردند. شمشهای سیم و زر علامت و مهر خاصی نداشت، بلکه در هر معامله آنها را وزن می کردند. کوچکترین واحد «شکل» یا شاقل، یعنی نیم اوقیه نقره، بود و ارزش آن میان 200 ریال و 400 ریال فعلی تغییر پیدا می کرد؛ از شصت «شکل» یک «مینا» به دست می آمد، و شصت «مینا» برابر با یک تالنت بود، که ارزشی متغیر میان 800,000 تا 600,000 ریال داشت کالا و فلزات گرانبها هردو را رهن می گرفتند، ولی بهرة تنزیل بسیار زیاد بود؛ دولت آن را سالانه 20% برای وام فلزی و 33% برای وام جنسی مقرر داشته بود؛ بازرگانان از این حد هم تجاوز می کردند و، با استخدام منشیان زبردست، تزویر می کردند و

قانون را زیرپا می گذاشتند. صرافخانه و بانکی در کار نبود، ولی بعضی از خاندانهای نیرومند نسلا بعد نسل، به وام دادن سیم و زر می پرداختند؛ نیز خرید و فروش املاک، و تهیه کردن سرمایه برای کارهای بزرگ صنعتی،

مخصوص همین خانواده ها بود. کسانی که سرمایه ای درنزد چنین اشخاص به امانت می گذاشتند، می توانستند تعهدات خود را با نوشتن حواله های کتبی انجام دهند. کاهنان نیز به مردم قرض می دادند؛ بیشتر وامهایی که می دادند برای کارهای کشاورزی بود. قانون، در پاره ای از اوضاع و احوال، به سود شخص وام گیرنده بود؛ مثلا اگر کشاورزی زمین خود را گرو می گذاشت و مالی وام می گرفت، و به واسطة سیلزدگی یا خشکسالی یا «مشیت الاهی» دیگری محصولی به دست نمی آورد، از پرداخت تنزیل آن سال معاف می شد. قانون بیشتر به نفع مالک و جلوگیری از زیان وی بود؛ در قانون بابلی این اصل مسلم وجود داشت که هیچ کس حق ندارد پول قرض کند، مگر آنکه خود را کاملا مسئول بازگرداندن آن به صاحبش بداند؛ به همین جهت وام دهنده می توانست، در صورت عدم پرداخت وام، بنده یا پسر شخص بدهکار را بعنوان گروگان نزد خود نگاه دارد، ولی حق نداشت چنین گروگانی را بیش از سه سال در تصرف خود داشته باشد. ربا همچون بلایی بود که بر سر صناعت بابل فرود آمد، همان گونه که اکنون برای صناعت ما نیز چنین است- و از آن میان سازمان پر طول و تفصیل اعتبار، که مایة ازدیاد فعالیت صنعتی و بازرگانی است، نتیجه شد.
تمدن بابلی اصولا بر پایة بازرگانی تکیه داشت. بیشتر اسنادی که از آن زمان به دست ما رسیده جنبة بازرگانی دارد و به خرید و فروش و وام گرفتن و قرارداد و مشارکت و دلالی و مبادله و وصیت و سفته و نظایر آنها مربوط می شود. از روی لوحه های گلیی که برجای مانده، معلوم می شود که آن مردم ثروت فراوان داشته اند، و روح مادیگری در میان ایشان رایج بوده؛ همین روح است که در آن تمدن، مانند تمدنهای دیگر پس از آن، توانسته است تقوا و آزمندی را با یکدیگر سازش دهد. مدارک باقی مانده از آن زمان نشان می دهد که آن مردم زندگی پرفعالیت و مرفهی داشته اند، ولی از همه جای آن مدارک آشکارا دیده می شود که، مانند سایر مدنیتها، بندگی و خرید و فروش بردگان درکار بوده است. قراردادهای خرید و فروش جالب توجهی که از زمان بختنصر باقی مانده همانهاست که به خرید و فروش بردگان ارتباط دارد. این غلامان یا اسیران جنگ بودند، یا کسانی بودند که به وسیلة بدویان از سرزمینهای مجاور بابل ربوده می شدند، و بسیاری از آنان نتیجة توالد و تناسل بردگان موجود در خود بابل بودند. قیمت کنیز از 1600 تا 5200 ریال، و بهای غلام از 4000 تا 8000 ریال بود، کارهای بدنی را، در شهرها، بیشتر همین بندگان انجام می دادند، نیز خدمات خانه برعهدة آنان بود. کنیزان دراختیار کامل خریداران خود بودند و از آنان برای خوشگذرانی و کار استفاده می کردند؛ رسم چنان بود که مالک کنیز، به وسیلة او، فرزندان فراوان پیدا کند، و اگر با کنیز زرخریدی چنین معامله ای نمی شد، خود را خوار و بیمقدار تصور می کرد.

بنده، و هرچه داشت، ملک خواجه اش بود؛ آقای وی حق داشت او را بفروشد یا در برابر دینی که دارد به گرو بگذارد، اگر چنان می اندیشید که مردن غلام برای وی سودمندتر است، حق داشت وی را بکشد. چون بنده ای می گریخت، قانون به هیچ کس اجازة آن نمی داد که از وی حمایت کند، و هرکس وی را به چنگ می آورد، پاداشی دریافت می داشت. بندگان نیز، مانند کشاورزان آزاد، از طرف دولت برای خدمت سربازی جلب می شدند؛ نیز ممکن بود آنان

را برای انجام کارهای عمومی، مانند راهسازی و کندن ترعه ها، به بیگاری وادارند. خواجة هر بنده موظف بود که، در بیماری، دستمزد پزشک وی را بدهد، و اگر بیمار شد یا به سن پیری رسید، به اندازة کافی شکم او را سیر کند؛ غلام می توانست زن آزادی را به همسری خود برگزیند، و فرزندانی که به این ترتیب پیدا می شد همه آزاد بودند؛ در چنین حالتی، پس ازمرگ، نیمی از دارایی وی به خانواد ه اش می رسید. بعضی از غلامان را با مالکان ایشان به کارهای بازرگانی می گماشتند؛ غلام در این حالت حق داشت قسمتی از درآمد را خود بردارد و با آن آزادی خود را بازخرد؛ گاه اتفاق می افتاد که چون بنده خدمت نمایانی به خواجة خود می کرد یا مدت درازی به امانت و وفاداری در نزد وی می ماند، او را آزاد می کردند، ولی عدة بندگانی که به ترتیب اخیر آزاد می شدند، بسیار ناچیز بود. اکثریت بندگان به این خوشدل بودند که فرزند فراوانتر داشته باشند؛ به این ترتیب کار به جایی رسید که شمارة آنان از مردم آزاد افزونتر شد. در زیر اجتماع بابلی، طبقه بندگان همچون نهر خروشانی در حال جریان بود.

III- قانون

قانون نامة حموربی- اقتدار شاه- محاکمه با روش آزمایش- قصاص- انواع مجازاتها- قانون مزدها و قیمتها- پرداخت غرامت کالاهای دزدیده شده از طرف دولت

طبیعی است که در چنین اجتماعی هرگز فکر دمکراسی راه پیدا نمی کند؛ شکل و رنگ اقتصادی آن، خود، مستلزم این است که حکومت مطلقه ای، متکی بر ثروت بازرگانی یا امتیازات تیولداری، برقرار باشد و عنف و شدت قانونی را به صورت حکیمانه ای بر همه جا توزیع کند. زمینداران و اشراف بزرگ، و بازرگانان ثروتمندی که خرده خرده جانشین آنان می شدند، در نگاهبانی و بقای سازمان اجتماعی دستیاری می کردند؛ همین دو گروه واسطة میان مردم و شاه بودند. شاه تاج و تخت خود را به هریک از فرزندانش که می خواست به میراث وا می گذاشت؛ به این ترتیب هر یک از پسران شاه خود را ولیعهد می شمرد و گروهی را برای طرفداری خود جمع می کرد و، اگر روزی به آرزوی خود نمی رسید، به کشمکش و کارزار با برادران خویش می پرداخت. چرخ حکومت را، در حدود این خودکامگی نسبی، گروهی از کارمندان بزرگ اداری در پایتخت و استانها می گرداندند؛ و آن کارمندان را شخص شاه انتخاب می کرد. علاوه برایشان، در هر استان یا شهرستان شوراهای محلی، از اعیان و ریش سفیدان، وجود داشت که، حتی در زمان تسلط آشوریان نیز، این شوراهای محلی تا حدی از استقلال داخلی برخوردار بودند.

کارمندان اداری دولتی، و به طور کلی خود شاه، به رسمیت و سلطة کتاب قانون بزرگی که در زمان حموربی وضع شده بود اعتراف داشتند؛ روح این قانون بزرگ مدت پانزده

قرن، با همة تغییراتی که در کشور پیش آمد، نافذ بود، فقط، در پاره ای از اوضاع و احوال، تغییراتی جزئی در آن داده شد. تطور و تکامل و تغییری که در این قانون پیش آمد آن بود که به جای کیفرهای دینی و فوق طبیعی، کیفرهای دنیوی قرار دادند، و از خشونت مجازات به طرف نرمی، و از کیفر بدنی به غرامت مالی توجه کردند. مثلا در ابتدای کار، محاکمة متهمان با روش آزمایش (اوردالی) و استمداد از خدایان صورت می گرفت؛ اگر مردی به جادوگری، یا زنی به زنا متهم می شد، او را وا می داشتند تا خود را به نهر فرات بیفکند- و البته خدایان همیشه طرفدار کسانی بودند که بهتر شناوری می کردند. اگر زن از غرق شدن نجات می یافت، دلیل آن بود که بیگناه است؛ اگر «جادوگر» غرق می شد، دارایی وی به کسی می

رسید که او را متهم ساخته بود، و در صورتی که نجات می یافت، تمام دارایی آن کس که به وی تهمت زده بود به او تعلق می گرفت. در ابتدای کار، قضات همان کاهنان بودند، و تا آخر دورة بابل جایگاه تشکیل بیشتر محاکم همان معابد بود؛ ولی از زمان حموربی به بعد، محکمه های غیردینی نیز تشکیل می شد که تنها درمقابل دولت مسئول بود؛ رفته رفته، این محاکم جانشین محاکمی شد که کاهنان معابد بر آنها ریاست داشتند.
مجازات، در ابتدای کار، مبتنی بر اصل «قصاص به مثل» بود. اگر کسی دندان مرد آزاد شریفی را می شکست، یا چشم او را کور می کرد، یا اندامی از او را عیبناک می ساخت، همان گزند را به وی می رساندند. هرگاه خانه ای فرو می ریخت و مالک خانه کشته می شد، معمار با سازندة آن محکوم به مرگ بود؛ اگر در نتیجة ویرانی خانه، پسر صاحبخانه می مرد، پسر معمار یا سازندة آن را می کشتند؛ اگر کسی دختری را می زد و می کشت، به خودش کاری نداشتند، بلکه دخترش را به قتل می رسانیدند. رفته رفته، این کیفرهای عینی از میان رفت، و تاوان مالی جای آن را گرفت؛ به جای کیفر جسمی، فدیه و غرامت مالی می گرفتند؛ پس از آن، تنها کیفری که قانون آن را جایز می شمرد همان تاوان و دیه بود. مثلا تاوان کور کردن چشم مرد عادی شصت «شکل» نقره بود، و برای بنده نصف این مقدار. مجازات از نوع بزه گذشته، با وضع اجتماعی شخص بزهکار، و آن کس که بزه در حق وی اتفاق افتاده، نیز ارتباط داشت. اگر شخصی از طبقة اشراف جرمی را مرتکب می شد، مجازاتش شدیدتر از مجازاتی بود که برای همین جرم در حق یکی از مردم عادی روا می داشتند؛ از طرف دیگر، هر گاه جنایت نسبت به طبقة اشراف صورت می گرفت، مجرم بسختی کیفر می دید. اگر یکی از مردم بازاری، دیگری از طبقة خود را کتک می زد، تاوانی که باید بپردازد ده «شکل» نقره، یعنی مبلغی در حدود 4000 ریال بود؛ ولی اگر همین جنحه را در حق مرد صاحب عنوان یا توانگری انجام داده بود، بایستی هفت برابر این مبلغ غرامت بدهد. از این کیفرهای تأدیبی گذشته، عقوبتهای وحشیانة دیگری، از قبیل دست و پا بریدن یا اعدام، نیز وجود داشت: اگر کسی پدر خود را می زد، دستش را می بریدند؛ اگر جراحی، در ضمن عمل جراحی، سبب

مرگ بیمار یا کور شدن چشم او می شد، انگشتانش را قطع می کردند؛ هرگاه دایه ای کودکی را، دانسته، با کودک دیگری عوض می کرد، پستانهایش بریده می شد. بسیاری از گناهان بود که آنها را با کشتن کیفر می دادند؛ مانند هتک ناموس، بچه دزدی، راهزنی، دزدی با شکستن درخانه، زنای با محارم، پناه دادن بندة گریخته، سبب قتل شوهر شدن زنی برای آنکه شوهر دیگری انتخاب کند، داخل شدن زن کاهنه ای در میخانه، پشت

کردن به دشمن در میدان جنگ، سوءاستفاده از مقام اداری، اهمال کردن زن در کار خانه داری و شوهرداری، و تقلب کردن در شراب فروشی. با این وسایل، که هزاران سال ادامه یافت، عادات و سنتی مستقر شد که سبب نگاهداری نظم و ضبط نفس بود، و بعدها ناآگاهانه به صورت پاره ای از مبانی و پایه های مدنیت درآمد.
دولت، تا حدودی، میزان نرخ اجناس و مزدها و دستمزدها را معین می کرد. مثلا دستمزد جراح را قانون مقرر می داشت؛ در قانون نامة حموربی اندازة مزد بنا و خشتزن و خیاط و سنگتراش و نجار و جاشو و چوپان و کارگر معین شده بود. مطابق قانون، میراث مرد به فرزندانش می رسید و همسر وی را در آن حقی نبود. زن بیوه کابین و جهیز خود را دریافت می داشت و، تا آنگاه که زنده بود، بانوی خانه به شمار می رفت. حق ارث منحصر به فرزند ارشد نبود، بلکه همة فرزندان در این حق با یکدیگر برابر بودند؛ به این ترتیب، ثروتهای بزرگ پیوسته پراکنده می شد و در دست گروه کوچکی باقی نمی ماند. مالکیت خصوصی منقول و غیرمنقول امری بود که قانون نامة حموربی آن را به رسمیت می شناخت.
از اسناد و مدارکی که به دست آمده برنمی آید که وکیل مدافع در بابل وجود داشته باشد. کاهنان به عنوان سردفتری کار می کردند، منشیهای مزدوری بودند که برای هر کس که می خواست، از شعر و غزل گرفته تا وصیت نامه، همه چیز را می نوشتند. هرکس مرافعه ای داشت، خود، به طرح دعوی در محکمه می پرداخت، بی آنکه در بند استفاده از اصطلاحات قلمبة قضایی بوده باشد. قانون چنان بود که مردم را به طرح دعوا و مرافعه تشویق نمی کرد.
در سطرهای اول قانون نامه، با سادگی تقریباً «غیرقانونی»، چنین آمده است: «اگر شخصی دیگری را متهم به گناهی کند که کیفر آن مرگ است، و از عهدة اثبات آن برنیاید، خود وی محکوم به مرگ خواهد شد.» دلایلی به دست است که در آن زمان رشوه دادن به قاضی و گواهان، برای گرفتن حکم ناحق، وجود داشته است. در شهر بابل، یک محکمة استینافی، که «داوران شاهی» در آن قضاوت می کردند، تشکیل می شد؛ از آن گذشته، متداعیان می توانستند از خود شاه تمیز بخواهند. در قانون بابل نشانه ای از اثبات وجود حق فردی در برابر حکومت، و اینکه افراد بتوانند علیه دولت اقامة دعوی کنند، دیده نمی شود؛ باید گفت که ایجاد حق دعوی برای افراد، علیه دولت، از ابداعات مردم اروپاست. با وجود این، مواد 22-24 قانون نامة حموربی حقی را برای افراد محفوظ می دارد که گرچه سیاسی نیست، از لحاظ

اقتصادی حایز اهمیت می باشد. «اگر کسی در حین دزدی دستگیر شود،

محکوم به اعدام خواهد شد. اگر دزد دستگیر نشود، مرد دزد زده باید، در برابر خدا، صورت تفصیلی آنچه را از وی دزدیده اند بازگوید، و شهری که دزدی در آن واقع شده، یا حاکم ناحیة خارج شهر، باید تاوان خسارت وی را بدهد. اگر دزدی منجر به کشته شدن صاحب مال شود، شهر و حاکم باید یک «مینا» (40,000 ریال) به ورثة مقتول بپردازند». آیا کدام شهر جدید امروز است که در آن حسن اداره به اندازه ای رسیده باشد که تاوان جرمی را که به سبب اهمال آن پیش آمده بپردازد؟ آیا براستی قانون، از زمان حموربی به این طرف، ترقی کرده، یا تنها آن بوده است که افزونتر و پیچیده تر شده است؟

دین و دولت- وظایف و اقتدارات کاهنان- خرده خدایان- مردوک- عشتر- داستانهای بابلی دربارة آفرینش و طوفان- عشق ورزی عشتر و تموز- فرودآمدن عشتر به دوزخ- مرگ تموز و رستاخیز وی- آداب و شعایر دینی- سرودهای توبه- گناه- سحر- خرافات

آنچه قدرت شخص شاه را محدود می کرد تنها قانون و طبقة اشراف نبود، بلکه طبقة کاهنان نیز مانعی در برابر قدرت مطلقة شاه به شمار می رفت؛ چه شاه از لحاظ قانونی عنوان عامل و وکیل خدای شهر را داشت. مالیات به نام خدا گرفته می شد و، به صورت مستقیم یا از راههای انحرافی، به خزانة معابد ریخته می شد. شاه هنگامی در چشم مردم عنوان حقیقی سلطنت را پیدا می کرد که کاهنان لباس قدرت را بر او بپوشانند و «دست بل را بگیرد» و صورت مردوک را، در موکب باشکوهی، با خود در خیابانهای شهر بگرداند. در این گونه جشنها، لباس روحانی می پوشید و این، خود، نشانة وحدت دین و دولت به شمار می رفت، و شاید علامت آن بود که سلطنت ریشة دینی و آسمانی دارد. گرداگرد تخت سلطنت آثار و مظاهر فوق الطبیعه مشاهده می شد؛ این، خود، سبب آن بود که خروج بر پادشاه بزرگترین کفرها باشد، و کسی که به این کار جسارت ورزد، علاوه بر آنکه سرخود را از دست می دهد، به زیان از دست دادن روح نیز گرفتار شود؛ حتی حموربی بزرگ نیز قوانین خود را از خدا گرفته بود. از زمان «پاتسی»ها یا کاهن- شاهان سومری، تا زمان تاجگذاری بختنصر به دست کاهنان، در هر حال، بابل دولتی دینی و پیوسته «در زیر فرمان کاهنان» بود.

در نسلهای متوالی، که گناهکاران، برای آسایش خاطر، مال خویش را با خدایان تقسیم می کردند، ثروت معابد پیوسته رو به افزایش بود. شاهان نیز، که خود را نیازمند آمرزش خدایان می دانستند، پرستشگاههای معتبر می ساختند و اثاثه و بنده و مواد غذایی برای آنها فراهم می آوردند؛ زمینهای بزرگی را بر آنها وقف می کردند؛ و هر ساله بخشی از درآمد

کشور را به آن معابد اختصاص می دادند. هر وقت سرزمینی گشوده می شد و غنیمتی به چنگ قشون می افتاد، نخستین سهم بندگان و غنایم از آن معابد بود؛ هر وقت غنیمت سرشاری به دست شاه می افتاد، هدایای فراوانی به خدایان تقدیم می کرد. از بعضی از زمینها سالانه مالیات جنسی خرما و دانه بار و میوه به معابد پرداخته می شد؛ اگر صاحب زمین آن مالیات را نمی پرداخت، ملک به تصرف معبد درمی آمد- غالب اوقات، این

ملکیت به خود کاهنان انتقال می یافت. توانگر و درویش، هر یک برحسب استعداد خود، سهمی از دسترنج خود را به معابد اختصاص می دادند. زر و سیم و مس ولاجورد و گوهرهای گرانبها و چوبهای قیمتی فراوان در معابد انباشته شده بود.
چون کاهنان نمی توانستند از همة این ثروتها بهره برداری کنند یا آنها را به مصرف برسانند، آنها را به سرمایه های قابل بهره برداری تبدیل می کردند؛ به این ترتیب بود که امور کشاورزی و صنعتی و مالی تمام مملکت را در قبضه داشتند. علاوه بر زمینهای زراعتی پهناور، غلامان فراوان نیز در اختیار معابد بود؛ این غلامان را یا در مقابل مزد به خدمت دیگران می گماشتند، یا آنان را به حرفه های مختلف- از نواختن موسیقی تا کشیدن شراب- وا می داشتند. همچنین کاهنان بزرگترین بازرگانان و مالداران بابل بودند و، با فروختن کالاهای گوناگونی که در معابد فراهم می شد، بخش مهمی از بازرگانی کشور را اداره می کردند. چنان شهرت داشت که این دسته، در بهره برداری از سرمایه، حکمت و درایت فراوان دارند؛ به همین جهت بسیاری از مردم سرمایه های خود را برای بهره برداری به ایشان می سپردند و می دانستند که اگر بهرة فراوانی نباشد، به هر صورت، اطمینان آن هست که سودی به دست خواهد آمد. کاهنان به شرایطی سهلتر از دیگر وام دهندگان به مردم قرض می دادند؛ گاهی به درویشان و بیماران، بدون درخواست فایده، وام می دادند؛ هر وقت مردوک دوباره به وام گیرنده لبخند می زد سرمایه را پس می گرفتند. از این گذشته پاره ای از کارهای عمومی به وسیلة کاهنان انجام می شد: قراردادها را می نوشتند و تسجیل می کردند و امضای خود را بر آنها می گذاشتند؛ وصیت نامه ها را تنظیم می کردند؛ به مرافعات مردم گوش می دادند و رأی صادر می کردند، و از حوادث مهم و معاملات بازرگانی ثبت برمی داشتند.
هرگاه که بحرانی پیش می آمد و مال فراوان لازم می شد، شاه قسمتی از دارایی معابد را مصادره می کرد. ولی این کار خطرناکی بود که بندرت اتفاق می افتاد، چه کاهنان کسانی را که بدون اجازة ایشان در اموال معابد تصرف کنند بشدت لعن می کردند؛ از این گذشته نفوذ ایشان در مردم بیش از نفوذ شخص شاه بود؛ گاهی می تواستند، با اتحاد کلمه و استفاده از نیرو و هوش خویش، شاه را از سلطنت خلع کنند. متولیان معابد مزیت خلود و جاودانی بودن را داشتند، چه شاه می مرد، ولی خدا جاودانی بود؛ به همین جهت مجمع روحانیان، که از تغییرات و تقلبات انتخاب و خطرهای مرض و آدمکشی و جنگ در امان بود، می توانست نقشه های

درازمدت برای کارهای خود بکشد، و این همان چیزی است که سازمانهای بزرگ دینی تا امروز از آن برخوردار بوده اند. همة این اوضاع و احوال

قدرت فوق العاده ای برای کاهنان ایجاد کرده بود.مقدر چنان بود که بابل به دست بازرگانان ساخته شود و سود آن به جیب کاهنان بریزد.
آیا آن خدایان که پاسبان مخفی دولت بابل به شمار می رفتند چگونه بوده اند ؟ تعداد خدایان زیاد بود، چه نیروی تخیل مردم حدی نداشت و احتیاجاتی که مردم، برای آنها، خود را نیازمند خدایان می دانستند نامحدود بود. مطابق یک آمار رسمی، که در قرن نهم قبل از میلاد برداشته شده، شمارة خدایان نزدیک 65000 به دست آمده است. هر شهر برای نگاهبانی خود خدای خاصی داشت؛ در بابل قدیم، و برای دین آن، همان امری صورت می گرفت که امروز در نزد ما صورت می گیرد؛ یعنی شهرستانها و دهکده ها، اگر چه به صورت رسمی به خدای بزرگ و اعلا سر فرود می آوردند، هر کدام خدای کوچکی داشتند که آن را می پرستیدند و به آن وفاداری می نمودند؛ به این ترتیب بود که پرستشگاههایی برای شمش در لارسا، و برای عشتر در اوروک، و برای ننار در اور ساخته می شد- چه پس از آنکه دولت سومری از میان رفت، خدایان متعدد سومری بر جای مانده بود. خدایان دور از مردم نبودند؛ بیشتر آنها بر زمین و در معابد می زیستند: با کمال اشتها خوراک می خوردند و، با دیدارهای شبانه ای که از زنان پرهیزگار می کردند، توسط این زنان، به مردم مشغول و پرکار بابل فرزندانی عطا می کردند.
کهنترین خدایان، خدایان نجومی بودند مانند آنو، گنبد نیلگون؛ شمش، خورشید؛ ننار، ماه؛ بل یا بعل، یعنی زمینی که همة بابلیان پس از مرگ به سینة آن باز می گردند. هر خانواده خدایی خانگی داشت که به آن نماز می گزاشت و هر بام و شام برای آن شراب می فشاند؛ هر فردی خدایی (یا چنانکه امروز می گوییم فرشتة نگاهبانی) برای حمایت خویش داشت که او را از افراط در غم و شادی حفظ می کرد؛ جنهای متعدد باروری، به تصور آن مردم، بر روی مزارع در پرواز بودند و به محصول برکت می بخشیدند. شاید یهودیان گروه انبوه کروبیان و فرشتگان خود را از این شمارة فراوان ارواح بابلی اقتباس کرده باشند.
از مردم بابل شواهدی به دست نیامده که بنابر آن بتوان گفت یکتاپرستی، نظیر آنچه در زمان اخناتون یا اشعیای دوم وجود داشته، در سرزمین بابل حکمفرما بوده است. با وجود این، باید گفت که دو نیرو آن مردم را به طرف توحید می رانده است: یکی اینکه مملکت پس از جنگها پهناور می شد، و خود این پهناوری خدایان محلی را به فرمان خدای یگانه درمی آورد؛ دیگر آنکه پاره ای از شهرها، از روی حب وطن، خدای خاص و محبوب خود را صاحب قدرت مطلقه و مسلط بر همه چیز تصور می کردند؛ مثلا نبو چنین می گوید: «به نبو ایمان داشته باش و به خدایان دیگر ایمان نیاور». این دستور با نخستین فرمان از «احکام عشرة» (ده فرمان) یهودیان

چندان اختلافی ندارد. رفته رفته این تصور پیش آمد که خرده خدایان مظاهر یا صفاتی از خدای بزرگ

را نمایش می دهند؛ به این ترتیب شمارة خدایان کاهش یافت. در نتیجه، مردوک، که در ابتدا خدای خورشید بود، عنوان ریاست و بزرگی خدایان بابلی را پیدا کرد. و به لقب بعل مردوک، یعنی مردوک خدا، ملقب شد؛ بابلیان شیواترین و گرمترین نمازهای خود را در برابر این خدا می گزاردند. اهمیت عشتر (همان آستارتة یونانیان و عشتورت یهودیان) تنها در آن نیست که با ایسیس مصریان و آفرودیتة یونانیان و ونوس رومیان شباهت دارد، بلکه بیشتر از آن جهت است که در یکی از شگفت انگیزترین عادات بابلی دست داشته و آن را متبرک می ساخته است، این الاهه، در آن واحد، کار دمتر و آفرودیته هر دو را داشته؛ یعنی علاوه بر آنکه الاهة زیبایی اندام و عشق بوده، الاهة مهر مادری، و الهام دهندة نهانی حاصلخیزی خاک، و عنصر آفرینندة جهان به شمار می رفته است. چون با عینک زمان حاضر به عشتر و صفات و وظایف آن نظر افکنیم، البته هرگز نمی توانیم تناسب و سازشی میان آنها به دست آوریم؛ مثلا می بینیم که وی الاهة جنگ و عشق هردو بوده و، از طرف دیگر، الاهة زنان بدکاره و مادران خانواده هر دو به شمار می رفته، و خود را به لقب «معشوقة مهربان» ملقب ساخته است؛ گاهی وی را به صورت الاهة ریشداری نمایش می دادند که صفات نری و مادگی، هردو، در آن دیده می شد؛ گاهی پیکر وی را به شکل زن برهنه ای می ساختند که پستانهایش آماده برای شیردادن است. با آنکه پرستندگان وی او را به نامهای «دوشیزه» و «دوشیزة پاکیزه» و «مادر پاکیزه» خطاب می کردند، پیوسته از این خطاب منظوری جز آن نداشتندکه عشقهای وی رنگ زناشویی نداشته است. گیلگمش از این پیشنهاد این الاهه برای همسری خودداری کرد؛ حجت وی در این امتناع آن بود که به وی اطمینان ندارد؛ مگر همو نبود که یک بار به شیری عشق ورزید و او را فریفت و سپس کشت؟ اگر بخواهیم حقیقت عشتر را چنانکه بود دریابیم، باید قانون اخلاق جاری را به کناری بگذاریم. درست در سطرهای آینده بیندیشید که چگونه بابلیان با شور و شوق تمام به درگاه او تسبیح و راز و نیاز می کنند؛ این گونه مناجات هیچ دست کمی از دعاها و ثناهای متقیان مسیحی در مقابل مریم عذرا ندارد:

ای بانوی بانوان، و ای الاهة الاهگان، ای عشتر، ای ملکة همة شهرها و راهنمای همة مردان.

تو نور جهانی، تو نور آسمانهایی، ای دختر سین بزرگ [خدای ماه].

قدرت تو برین است ای بانو، و مقام تو برتر از مقام همه خدایان است.

تو داوری می کنی و داوری تو بر داد است.

قوانین زمین و قوانین آسمانها و قوانین معابد و ضریحها و قوانین خانه های شخصی و اطاقهای پنهانی، همه را تو می گذاری.
کجاست که نام تو در آنجا نیست، و کجاست مکانی که فرمانهای ترا در آن نشناسند؟
چون نام تو برده شود، زمین و آسمانها می لرزد، و خدایان نیز بر خود می لرزند ...
تو بر ستمدیدگان نظر داری، و هر روز داد خوارشدگان را می ستانی.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 279
تا چند، ای ملکة آسمان و زمین تا چند،
تا چند، ای چوپان مردان رنگ پریده درنگ می کنی؟
تا چند، ای ملکه ای که پاهایت خسته نمی شود و زانوهایت در شتاب است؟
تا چند، ای بانوی سپاهیان و ای بانوی کارزارها؟
ای بزرگواری که همة ارواح آسمانی از تو بیم دارند، و همة خدایان خشمناک در فرمان تواند؛ ای که برهمة فرمانروایان تسلط داری، و زمام پادشاهان به دست توست.
ای گشایندة زهدانهای مادران، نور تو عظیم است.
ای پرتو درخشان آسمان و ای روشنی جهان؛ ای که همه جا را که آدمی در آن می زید روشن می سازی و لشکریان همة ملتها را گرد یکدیگر فراهم می آوری.
ای الاهة مردان، ای پروردگار زنان، حکمت تو برتر از دریافت عقل است.
به هر جا جلوه ای کنی مردگان به زندگی باز می گردند، و بیمار برمی خیزد و به راه می افتد؛ و چون بیمار به روی تو نظر کند، روح وی شفا می پذیرد.
تا کی، ای بانوی من، باید دشمنانی بر من پیروز بمانند؟
فرمان ده، که چون فرمان دهی خدای خشمگین دور خواهد شد.
عشتر بزرگ است! عشتر ملکه است! بانوی من بزرگوار است، بانوی من ملکه اینینی اختر توانای سین است.
هیچ مثل و مانندی ندارد.
بابلیان این خدایان گوناگون را همچون شخصیتهای قهرمانی قرار داده و برای آنها داستانها و اساطیری ساخته اند که بخش بزرگی از آنها از راه یهودیان به ما رسیده و جزئی از معارف دینی ما را تشکیل می دهد.
نخستین داستان در این میانه داستان آفرینش است. در آغاز، جز پریشانی و نانظمی (خائوس1) هیچ نبود. «روزگاری که هیچ چیزی در بالا نبود که به نام آسمان خوانده شود، و هیچ چیزی به نام زمین در این پایین وجود نداشت، آپسو، یعنی اقیانوس، که در آغاز پدر همه چیز بود، و تیامات، یعنی

خائوس، که همه چیز ازوی زاییده شده، آبهای خود را در هم آمیختند.» رفته رفته اشیا بزرگ شدن و صاحب صورت شدن آغاز کردند، ولی تیامات، آن الاهة سهمناک، ناگهان در این اندیشه افتاد که همة خدایان دیگر را از میان بردارد تا خود، که خائوس است، بتنهایی سلطنت کند. انقلاب عظیمی پیش آمد و بر اثر آن، نظم و سامان بکلی نابود شد. آنگاه خدای دیگری به نام مردوک، با سلاح خود تیامات، به جنگ با او برخاست؛ به این معنی که چون تیامات دهان خود را برای بلعیدن او گشوده بود گردبادی به دهان او فرو کرد و، چون باد به درون او رفت و شکمش برآمد، نیزة خود را به شکم او فرو برد؛ به این ترتیب الاهة پریشانی ترکید و مرد. داستان می گوید که پس از آنکه «مردوک آرامش خود را بازیافت»، تیامات مرده را، همچون ماهی که برای خشک کردن از درازا به دو نیم می کنند، دوپاره کرد و «یکی از دوپاره را بر بالا آویخت، که آسمان

---

1. در دین یونان، جرمی بیشکل و عظیم که همه چیز – اعم از زمینی و خدایی – از آن پیدایش یافته است. – م.

شد، و پارة دیگر را زیر پاهای خویش گذاشت، و از آن زمین را ساخت.» این همة چیزی است که از داستان آفرینش بابلی به ما رسیده است. شاید شاعر قدیمی قصدش از ساختن این افسانه بیان این مطلب بوده است که ما از آغاز آفرینش جز این چیزی نمی دانیم که نظم و سامان جانشین خائوس شده است، و در واقع همین است که جوهر هنر و مدنیت به شمار می رود. ولی این مطلب را نباید از خاطر دور داشته باشیم که از میان رفتن خائوس هنوز هم افسانه ا ی بیش نیست.1

مردوک، پس از آنکه بدین گونه آسمان و زمین را ساخت، به خمیر کردن زمین با خون خود پرداخت تا بنی آدم را برای خدمت خدایان بسازد. روایتهای بابلی، در جزئیات آفرینش انسان، با یکدیگر اختلاف دارد، ولی همه در این مطلب یک کلامند که خدا انسان را از تکه ای گل رس ساخت. به طور کلی، در این افسانه ها چنان نیست که آدمی در آغاز پیدایش در باغ و بهشتی زندگی می کرده باشد، بلکه انسان به صورت موجودی بوده که با نادانی و سادگی جانوران می زیسته، تا آنگاه که جانور سهمناکی به نام اوآنس، که نیمی ماهی و نیمی فیلسوف بود، بر وی ظاهر شد و دانشها و هنر شهرسازی و اصول و مبادی حقوق و قانون را به وی آموخت؛ پس از آن، اوآنس به دریا فرو رفت و به کار نوشتن تاریخ مدنیت اشتغال ورزید. ولی خدایان ناگهان از انسانهایی که آفریده بودند ناخشنود شدند و طوفان بزرگی برایشان فرستادند تا انسان و آثار وی را، یکباره، نیست کند. ائا، خدای حکمت را بر انسانیت رحمت آمد و بر خود گرفت که لااقل شمش-

نپیشتیم و همسر او را از هلاک شدن رهایی بخشد. طوفان همه جا را فرا گرفت و «مردم مانند تخم ماهی در دریا غوطه می خوردند.» چون چنین شدِ، ناگهان خدایان به گریه درآمدند و از کار بد خود انگشت پشیمانی به دندان گزیدند و از یکدیگر پرسیدند که: «پس از این دیگر چه کس به خدایان قربانی و هدیه تقدیم خواهد کرد؟» ولی شمش- نپیشتیم کشتیی ساخته و از طوفان نجات یافته بود. کشتی وی بر بالای کوه نیسیر جای داشت، و او کبوتری برای کسب اطلاع به پرواز درآورد؛ در آن هنگام، وی بر آن شد که قربانیی به خدایان تقدیم کند؛ خدایان قربانی او را با شگفتی و سپاسگزاری پذیرفتند. «خدایان بو را شنیدند، بوی پاکیزه را شنیدند، و مانند مگسان بر بالای قربانی گرد شدند.»
زیباتر از این یادبود مبهم طوفان بلاخیز افسانة رویش گیاهان است که با نام عشتر و تموز همراه است. در متن سومری داستان، تموز برادر کوچک عشتر است؛ در متن بابلی، گاهی عنوان معشوق، و گاهی عنوان پسر او را دارد. چنان به نظر می رسد که این هر دو متن به اساطیر
---
1. داستان آفرینش بابلی بر هفت لوح گلی نوشته شده (برای هر روز از آفرینش یک لوح) و آن را به سال 1854 در ویرانه های کتابخانة آسوربانی پال در قویونجیک (نینوا) یافته اند؛ این الواح رونوشتی است از یک افسانه که از سرزمین سومر به بابل و آشور رسیده است.

ونوس و آدونیس یا دمتر و پرسفونه و صدها اسطورة دیگر مرگ و رستاخیز راه یافته باشد. تموز، پسر خدای بزرگ ائا، گوسفندان خود را در زیر درخت بزرگ اریدا، که سایة آن همة زمین را می پوشاند، می چرانید؛ عشتر، که پیوسته تشنة عشق بود، به دام عشق او گرفتار آمد و بر آن شد که وی را به همسری جوانی خود برگزنید. ولی تموز، مانند آدونیس، با حملة گرازی وحشی از پای درآمد و مانند همة مردگان به دوزخ تاریک زیرزمین- که بابلیان به آن نام آرالو می دادند و ارشکیگال، خواهر حسود عشتر، بر آن تسلط داشت- فرو رفت. عشتر به اندوه سخت گرفتار شد و عزم جزم کرد که به آرالو فرو شود و، با شستن زخمهای تموز در یکی از چشمه های شفابخش، زندگی را به وی بازگرداند. آنگاه با زیبایی خیره کنندة خویش به دروازة دوزخ نزدیک شد و اجازه خواست که به آن درآید. لوحهایی که به دست آمده داستان را، به صورت نیرومندی، چنین بیان می کند:
چون ارشکیگال این را شنید،
مانند کسی بود که درخت گزی را می برد [لرزید؟] .
و مانند کسی بود که نبی را می برد [تکان خورد؟].

«چه چیز قلبش را پریشان کرد، چه چیز کبدش را [تکان داد]؟
[آیا] این زن [می خواهد] که با من [در اینجا بماند]؟
و از خاک تغذی کند و [غبار] را به جای شراب بنوشد؟
من برای مردانی می گریم که زنان خود را رها کرده اند؛
برای زنانی می گریم که آنان را از آغوش شوهرانشان کنده اند؛
و برای کودکانی که نارس [چیده شده اند].
برو ای دربان، و در را به روی او بگشا،
و مطابق دستور قدیم با وی رفتار کن.»
دستور و مقررات قدیم چنان بود که هرکس می خواست به دوزخ درآید باید برهنه باشد؛ به همین جهت، از هر دری که عشتر می خواست بگذرد، دربان دوزخ لباسی یا زینتی را از او باز می گرفت: ابتدا تاجش را برداشت، آنگاه گوشواره ها را بیرون کرد، و پس از آن گردنبند و سپس زیورآلات سینه اش را برداشت؛ و پس از آن کمربند گوهرنشان و دستبند و پای بند زرین و، در پایان، پارچه ای را که میان او را می پوشانید باز گرفت. هر بار عشتر با لطافت و ظرافت لب به اعتراض می گشود، ولی به آنچه از او خواسته بودند رضا می داد.
و چون عشتر در زمینی فرو رفت که در آمدن به آن را بازگشتی نبود،
ارشکیگال وی را دید و از این آمدن در خشم شد.
عشتر بی پروا خود را بر وی افکند.
ارشکیگال دهان گشود و سخن گفت
به نمتار قاصدش ...
«برونمتار، [و او را به زندان کن؟] در کاخ من.
*****تصویر
متن زیر تصویر: و بر وی شصت بیماری را چیره کن،
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 282
بیماری چشم را بر چشمانش،
بیماری پهلو را بر پهلویش،
بیماری پا را بر پایش،
بیماری قلب را بر قلبش
بیماری سر را بر سرش
و بر تمام وجودش.»
در آن هنگام که عشتر با این پرستاریهای خواهرانه به دوزخ در بند بود، زمین، که از وجود وی بر پشت خود، به علت غیبت او، الهام نمی گرفت، همة هنرها و راههای عشق ورزی را یکباره فراموش کرد: دیگر گیاهی گیاه دیگر را بارآور نساخت، سبزیها پژمرده شد، و جانوران دیگر گرمایی در خود احساس نمی کردند؛ ریشة عاطفه و محبت در مردم خشکید.

پس از آنکه بانو عشتر به سرزمینی که بازگشت ندارد درآمد،
دیگر گاو نر بر پشت ماده گاو نجهید، و خر نر به خر ماده نزدیک نشد؛
و هیچ مردی در کوچه به دختر جوانی نزدیک نشد؛
مرد در اطاق خود می خوابید،
و زن تنها به خواب می رفت.
جمعیت کم شد؛ خدایان که دریافتند قربانیهای زمین کاهش یافته پریشان شدند و فرمان دادند که ارشکیگال خواهرش عشتر را آزاد کند؛ او به فرمان خدایان گردن نهاد. ولی عشتر به بازگشتن زمین، جز آنکه تموز را با خود همراه ببرد، خرسندی نمی داد. درخواست وی پذیرفته شد و او پیروزمندانه از هفت دروازه گذشت، و میان بند و دستبند و پای بند زرین و کمربند گوهرنشان و زیورآلات سینه و گردنبند و گوشواره ها و تاج خود را بازگرفت. چون دوباره بر روی زمین آشکار شد، گیاهان از نو به روییدن و شکوفه کردن آغاز کردند، و زمین پر از خوردنی شد. و جانوران به زیاد کردن نسل خود پرداختند. عشق، که نیرومندتر از مرگ است، به جایگاه حقیقی خود، که چیرگی و خواجگی بر خدایان و آدمیزاد است، بازگشت.
برای مرد عالم و محقق زمان حاضر، این افسانه به صورت شگفت انگیز و زیبایی مرگ و رستاخیز سالانة زمین را نمایش می دهد و نیروی برین عشق را آشکار می سازد که لوکرتیوس، در آنجا که از ونوس سخن می گوید، به بهترین وجه بیان می کند؛ ولی همین افسانه عنوان تاریخ مقدسی را داشت که مردم بابل به آن ایمان راسخ داشتند، و یک روز از سال را به خاطر مرگ تموز سوگواری می کردند، و روز دیگر را به یادگار زنده شدن و رستاخیز او به جشن و شادی می پرداختند.
با وجود این، چنان به نظر می رسد که فرد بابلی از اندیشة جاودانی شدن شخصیت خویش هیچ گونه احساس خشنودی نمی کرده است. دین وی دین خاکی و زمینی و عملی بود؛ در آن هنگام

که دعا می خواند و نماز می گزاشت درخواست پاداشی در بهشت نداشت، بلکه خیرات زمینی را طلب می کرد. نمی توانست به خدایان خود در آن طرف گور اعتقاد داشته باشد. درست است که در یکی از متنهای بابلی مردوک به صورت «زنده کنندة مردگان» وصف شده، و در داستان طوفان چنان آمده که نجات یافتگان از آن جاودانه زندگی می کنند، اندیشة کلی بابلیان دربارة زندگی در جهان دیگر با اندیشة یونانیان بسیار شباهت دارد: مردگان، از قدیسان و بدکاران و هوشمندان و ابلهان، همه، بدون تفاوت به جایگاه تاریکی در شکم زمین فرو می روند و هیچ یک از ایشان پس از آن روی روشنایی را نخواهد دید. بهشتی را معتقد بودند، ولی آن را مخصوص خدایان می دانستند؛ آرالو، که همة انسانها به آن فرو می رفتند،

هرگز جای نعمت و خوشگذرانی نبود و بیشتر مردم در آن کیفر و عقاب می دیدند؛ مردگان ابدالدهر دست و پا دربند می ماندند و تنهاشان از سرما می لرزید و گرسنه و تشنه به سر می بردند، مگر آنکه فرزندان در اوقات معین خوراکی در گور ایشان بگذارند. هرکس در زمین بیشتر گناه کرده بود در آنجا عذاب فراوانتر می چشید؛ براین گونه اشخاص بیماری جذام چیره می شد تا تنشان را بخورد یا نرگال و آلات، خواجه و بانوی آرالو، برای پاک کردن ایشان از بار گناهان، بلاهای دیگری بر سرشان فرو می ریختند.
بیشتر اجساد مردگان را در زیرزمینهای سقفدار به خاک می سپردند؛ گاهی مردگان را می سوزانیدند و خاکسترشان را در گلدانهایی محفوظ نگاه می داشتند. مردگان را با مواد خاص مومیایی نمی کردند، ولی کسانی بودند که کارشان مرده شویی بود؛ پس از شستن مرده لباس نیکو بر وی می پوشانیدند و گونه هایش را رنگین و مژگانهایش را سیاه می کردند و انگشتریهایی بر انگشتان او می نهادند و لباسهای زیرپوش اضافی با وی به خاک می سپردند. اگر مرده زن بود، شیشه های عطر و شانه و گردها و روغنهای آرایش در گور وی می گذاشتند تا بوی خوش و زیبایی چهرة خود را در جهان دیگر حفظ کند. معتقد بودند که اگر مرده چنانکه باید و شاید به خاک سپرده نشودبه زندگان آسیب و گزند خواهد رسانید، و اگر او را اصلا دفن نکنند، روحش در کنار مستراحها و ناودانها برای دست یافتن به خرده های طعام سرگردان می ماند و ممکن است تمام یک شهر را گرفتار وبا و طاعون کند. همة اینها مجموعه افکاری است که البته آن انتظام قضایای هندسة اقلیدسی را ندارد، ولی برای آن کافی بوده است که بابلیان را وا دارد تا خدایان خود و کاهنان این خدایان را همیشه سیر نگاه دارند.
آنچه بیشتر به عنوان هدیه و قربانی به خدایان تقدیم می شد چیزهای خوردنی و آشامیدنی بود، چه این گونه چیزها آن مزیت را داشت که اگر بتمامی به توسط خدایان تناول نمی شد، هرگز از بین نمی رفت. غالباً برقربانگاهها معابد گوسفندان را به عنوان قربانی سر می بریدند؛ در یکی از اوراد بابلی که به دست ما رسیده چنین نوشته است که: «گوسفند جایگزین و فدیة آدمی است، و جان خود را به جای او تقدیم می کند»؛ این، خود، سابقة شگفت انگیزی از گوسفند قربانی مرسوم میان یهودیان و مسیحیان است. قربانی کردن یکی از شعایر دینی پر طول و تفصیل و دقیق بوده و ضرورت داشته است که کاهن کارشناس در این کار به آن اقدام کند. هرکاری که صورت می گرفت، و هر لفظی که در حین قربانی بر زبان جاری می شد، بایستی مطابق سنت باشد؛ اگر مرد عادی غیر متخصص به این کار می پرداخت و به اندازة سرمویی از مراسم مقرر تخلف می کرد، نتیجه آن می شد که خدایان طعام را بخورند و به دعای شخص قربانی کننده گوش ندهند و آن را اجابت نکنند. در دین بابلی، به

آداب و مراسم صحیح بسیار بیشتر از عمل صالح اهمیت داده می شد. اگر کسی

می خواست وظیفة خود را برابر خدایان به انجام رساند، بر وی واجب بود که قربانی شایسته به معابد پیشکش کند. و دعاها و اوراد مخصوص بخواند. از این که می گذشت، هرکس می توانست چشم دشمن شکست خورده را بر کند و دست و پای اسیران را ببرد و بازماندة تنشان را زنده در آتش کباب سازد، بی آنکه پروای آن کند که چنین کارها ممکن است سبب آزرده شدن خدایان باشد. دیگر از کارهای واجبی که هر بابلی پرهیزگار مستمسک به دین می کرد، آن بود که، در موکب دراز با شکوهی که کاهنان ترتیب می دادند و تصویر مردوک را از ضریح و معبدی به ضریح و معبددیگر منتقل می کردند، با کمال خضوع و خشوع شرکت جوید، یا در این گونه مراسم حاضر شود، یا بر پیکر بتها روغنهای خوشبو بمالد،1 و در برابر آنها مواد معطر بخور کند، یا تن آنها را با لباسهای نیکو و گوهر بیاراید؛ دیگر اینکه دوشیزگی دختران خود را در جشن عشتر بزرگ تقدیم کند؛ دیگر آنکه برای خدایان خوردنی و نوشیدنی فراهم سازد و نسبت به کاهنان بخشنده دست و مهمان نواز باشد.
شاید حکمی که با اطلاع از این اوضاع و احوال دربارة بابلیان صادر می کنیم سخت و ظالمانه باشد؛ همان گونه که آیندگان نیز، با اسناد و مدارکی که از گزند روزگار در امان می ماند و از زندگی ما برای آنان حکایت می کند، دربارة ما نیز چنین حکم خواهند کرد. پاره ای از ظریفترین بازمانده های ادبی بابلی دعاهایی است که مردان متقی و صادق در تقوای خود سروده اند. مثلا بختنصر مغرور، با کمال خشوع، و فروتنی، در برابر مردوک چنین راز و نیاز می کرده:
بی تو ای پروردگار من، چه چیز می تواند بود
برای شاهی که او را دوست داری و به نامش می خوانی؟
لقب او را چنانکه ارادة توست متبرک خواهی ساخت،
و به راه راست رهبریش خواهی کرد.
من که امیری فرمانبردار توام،
همانم که دستهای تو مرا ساخته است.
این تویی که مرا آفریده ای،
و رهبری لشکر بندگان خود را به دست من سپرده ای،
و به مقتضای رحمت خودت، ای خواجة من ...
نیروی سهمگین خود را به مهربانی و رحمت بدل کن،
و چنان کن که در قلب من
احترام به پرودگاری تو برانگیخته شود.

آنچه را خیر من در آن است به من ببخش.
بازماندة ادبیات دورة بابلی پر از سرودهایی است که در آن فروتنی بشری به شدیدترین وجه نمایانده شده؛ این خود خاصیتی از مردم سامی نژاد است که به وسیلة این خضوع و
---
1. به همین جهت بود که تموز را «روغن مالیده» می نامیدند.

خشوع بر غرور و کبریای خود لگام می زده و آن را از انظار مخفی می داشته اند. بیشتر این سرودها به صورت «سرودهای توبه» است و ما را برای احساسات عاطفی و تصاویری که در مزامیر داوود پس از آن آمده مهیا و مستعد می سازد. ازکجا که همینها سرمشق مزامیر داوود نبوده باشد؟
من، خدمتگزار تو، با قلبی لبریز از حسرت به تو تضرع می کنم.
تو دعای گرم کسی را که پشتش زیر بار گناه دوتاست می پذیری.
تو به مردی نظر می افکنی، و آن مرد زندگی می کند ...
پس، از روی مرحمت به من نظر افکن و دعای مرا بپذیر ...
و پس از آن، همچون کسی که در نری و مادگی خدایی که به او خطاب می کند در شک باشد، چنین می گوید:
چه مدت، ای خدای من،
چه مدت، ای الاهة من، طول می کشد تا به من نظر افکنی؟
چه مدت، ای خدای شناخته و ناشناخته، طول می کشد تا آتش خشم در قلب تو فرو نشیند؛
چه مدت، ای خدای شناخته و ناشناخته، طول می کشد تا قلب نامهربان تو آرام گیرد؟
نوع بشر به تباهی افتاده و بد حکم می کند؛
از همة آنان که زنده اند، کیست که چیزی بداند؟
مردم نمی دانند که آنچه می کنند خوب است یا بد است.
ای خواجة من، خدمتگزارت را از خودمران؛
او در منجلاب فرو رفته؛ دستش را بگیر!
و گناهی را که ورزیده ام به رحمت مبدل کن!
بیدادهایی را که روا داشته ام، به باد فرمان ده تا با خود ببرد!
گناهان بیشمار مرا همچون جامه ای از تن من بکن!
ای خدای من، گناهان من هفت درهفت است؛ از گناهان من در گذر! ...
ای الاهة من، گناهان من هفت درهفت است؛ از گناهان من در گذر! ...
از گناهان من درگذر، و من در برابر تو خوار و زبون خواهم بود.
بشود که قلب تو مانند قلب مادری که فرزندانی زاده، شاد شود؛

بکند که مانند مادری که فرزندان زاده، یا پدری که صاحب فرزند شده، شاد شود!
این مزامیر و سرودهای دینی را گاهی کاهنان تلاوت می کردند، گاهی نمازگزاران، و زمانی هر دو باهم به خواندن مشغول می شدند؛ یعنی قسمتی را کاهنان می خواندند و قسمتی را نمازگزاران، به عنوان جواب. شاید آنچه در مورد این سرودها بیشتر مایة شگفتی می شود آن باشد که، مانند همة ادبیات دینی بابل، آنها را بازبان سومری قدیمی نوشته اند؛ درواقع، این زبان برای دستگاه روحانی بابل همان حکم زبان لاتینی را برای کلیساهای کاتولیک رومی زمان حاضر داشته است. همان گونه که میان سطور پاره ای از متنهای لاتینی سرودها و ادعیة

کاتولیکی ترجمة آن به زبان جاری دیده می شود، در بعضی از سرودهای دینی بین النهرین که به دست ما رسیده، در میان سطور عبارات «قدیمی و رسمی» سومری اصلی، بر آن سان که شاگردان مدارس این زمان می کنند، ترجمة بابلی آنها نیز دیده می شود. نیز همان گونه که شکل این سرودها و اوراد در مزامیر یهودی و آداب دینی کلیسای رومی وارد شده، محتوای آنها نیز از بدبینی و حس خرد شدن در زیر بار گناه یهودیان و مسیحیان نخستین، و همچنین پیرایشگران جدید حکایت می کند. اگر چه احساس گناهکاری اثر مهمی در زندگی بابلیان نداشته، از آن در سرودها و اوراد به قدری نام برده و دربارة آن مبالغه کرده اند که اثر آن در آداب دینی سامی و سرودها، و اوراد غیر سامیی که از آن مشتق شده، تا امروز بر جای مانده است. مثلا در سرودی چنین آمده است: «پروردگارا گناهان من بسیار است و کارهای بد من فراوان! من در دریای محنت و بدبختی غوطه ورم، و دیگر نمی توانم سرخود را بلند کنم. من روبه سوی خداوند بخشندة خود می کنم و اوراد می خوانم و ندبه می کنم ... پروردگارا، خدمتگزار خود را مران.»
تصور خاصی که مردم بابل ازگناه داشتند چنان بود که این ندبه ها و تضرعها صادقانه بود. در نظر آنان گناه تنها یک حالت معنوی نفسانی به شمار نمی رفت، بلکه همچون بیماریی به آن می نگریستند که از چیرگی شیطان برجسم آدمی حاصل می شود و ممکن است سبب هلاک او شود. نماز عنوان تعویذی را داشت که با آن عفریتی را که از اقیانوس نیروهای سحری مسلط بر ارکان زندگی مشرق زمین قدیم خارج شده و به درون جسم فردی درآمده بود از تن او بیرون می راندند. مردم بابل چنان تصور می کردند که این شیاطین موذی دشمن انسان همه جا در کمین او نشسته اند و ممکن است از درگشاده یا از کلون یا پاشنة در به درون خانه درآیند، و چون شخصی گناهی مرتکب شده و با آن از حمایت خدایان نیک بیرون

رفته باشد، سبب بیماری یا دیوانگی او شوند. اجنه و کوتوله ها و اشخاص ناقص الاعضا، و بالاتر از همه زنان، در نظر ایشان دارای آن قدرت بودند که هر گاه کسی را دوست ندارند شیاطین را به جسم او وارد کنند؛ حتی اینکار را با یک نظر و «چشم زخم» می توانستند انجام دهند. برای جلوگیری از گزند این شیاطین، طلسم و تعویذ و اقسام مختلف باطل السحر به کار می بردند. غالباً چنان باور داشتند که چون کسی تصاویری از خدایان را همراه داشته باشد، شیاطین از او می ترسند و می گریزند. مؤثرترین طلسم آن بود که سنگ کوچکی را به نخی یا زنجیری ببندند و آن را به گردن بیاویزند، به این شرط که سنگی که انتخاب می شود از آن سنگها باشد که برای صاحب آن خوشبختی می آورد، و بند آن، بنا به غرضی که برای آن به کار رفته، سیاه یا سفید یا سرخرنگ انتخاب شود. بهترین ریسمان آن بود که از پشم بز ماده ای تابیده باشند که بز نر به آن دست نیافته باشد. گذشته از این کارها، احتیاط مستلزم آن بود که با کمک اوراد مؤثر و گرم و آداب جادویی نیز به بیرون راندن شیطان از بدن بپردازند، از آن قبیل بود پاشیدن آب یکی از نهرهای مقدس، چون دجله و فرات، بر بدن شخصی که مورد نظر است. کار دیگری که در این قبیل موارد می کردند آن بود که مجسمه ای از شیطان می ساختند و آن را در کرجی کوچکی می گذ(ůЯЄвКҐ)اگ(ω)کرجی چنان ساخته می شد که خود به

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 287

خود بر روی آب واژگون شود، این عمل در نظر آنان بسیار مؤثرتر جلوه گر می شد. گاهی سعی می کردند که با گفتن الفاظ مناسب و خواندن افسون صحیح شیطان را از بدن بیمار یا جنزده خارج سازند و به بدن جانوری همچون مرغ یا خوک یا، بیش از همه، گوسفندی داخل کنند.

بیشتر نوشته های بابلی که از کتابخانة آسوربانی پال به دست آمده نسخه هایی سحریی است که برای بیرون راندن اجنه و شیاطین، پرهیز کردن از گزند آنها، و پیشگویی و غیبگویی به کار رفته است. بعضی از آن الواح رساله هایی در علم احکام نجوم است؛ دسته ای دیگر، از فال زدنهای ارضی و سماوی و راه تعبیر و تفسیر فالها بحث می کند؛ دسته ای از الواح دربارة تعبیر خواب است، که از لحاظ حسن تنظیم و شگفت انگیزی با محصولات روانشناسی پیشرفتة زمان حاضر رقابت می کند؛ در الواح دیگری سخن از آن است که چگونه می توان، با ملاحظة احشای جانوران یا مشاهدة اشکالی که قطرة روغن چکیده بر روی آب ظرفی به خود می گیرد، از غیب اطلاع حاصل کرد. یکی دیگر از راههای اکتشاف غیب، در نزد کاهنان بابل قدیم، نظر کردن در جگر جانوران بوده است؛ این هنر جگر بینی را اقوام دیگری که پس از ایشان آمده از بابلیان اقتباس کرده اند، چه

آن اقوام باستانی جگر را در انسان و دیگر جانوران مرکز عقل می دانستند. هیچ شاهی به جنگ یا کشورگشایی نمی رفت، و هیچ فرد بابلیی به کار مهمی اقدام نمی کرد، مگر آنکه کاهنی یا جادوگری طالع وی را به یکی از راههایی که ذکر شد بخواند و تکلیف او را معین کند.
هیچ تمدنی، از لحاظ پابند بودن به اوهام و خرافات، به پای تمدن بابلی نمی رسد. هر حادثه – از ولادت غیر طبیعی گرفته تا اشکال مختلف مرگ – را کاهنان با تعبیرات سحری و فوق الطبیعه مورد تفسیر و تأویل قرار می دادند. حرکتهای آب رودخانه و اشکال مختلف ستارگان و خوابها و کارهای غیر عادی انسان و جانوران، همه، چیزهایی بود که کارشناسان در این امور از روی آنها آینده را پیش بینی و پیشگویی می کردند. همان گونه که ما امروز از روی جست و خیزها و حرکات موش خرمای کوهی، درازی احتمالی فصل زمستان را حدس می زنیم، آن مردم نیز با ملاحظة حرکات یک سگ، سر نوشت شاهی را پیش بینی می کردند. خرافات بابلی، چون از لحاظ ظاهر با خرافات ما اختلاف دارد، به نظر عجیب و غریب می رسد، ولی حقیقت این است که هر چیز بیمعنی و سخیفی که در گذشته وجود داشته، در زمان حاضر نیز در محلی از کرة زمین انتشار دارد. در زیر شالودة هر تمدنی، خواه قدیم و خواه جدید، دریایی از سحر و خرافه پرستی و جادوگری جریان داشته و هنوز هم در جریان است. شاید پس از آن هم که آثار عقل و تفکر ما از میان برود، باز این گونه چیزها بر جای مانده باشد.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 288

۷- اخلاق بابلی

وقوع طلاق میان دین و اخلاق – فحشای مقدس – رابطة آزاد زن و مرد – ازدواج – زنا – طلاق – وضع زن – فساد اخلاق

شاید این دین، با همة عیوبی که داشته، چنان بوده است که مرد عادی بابلی را تا حدی مؤدب و فرمانبردار می ساخته است؛ اگر غیر از این باشد، یافتن علت بخشندگی فراوان نسبت به کاهنان امر دشواری خواهد بود. با وجود این، چنانکه از ظواهر برمی آید، دین در اواخر دورة بابل در طبقات بالای مردم تأثیری نداشته، چه «بابل پر از فسق و فجور» (در نظر دشمنان مغرض آن) «منجلاب بیداد و ظلم» و نمونة بسیار بدی از گسیختگی اخلاقی و شهوتپرستی عالم قدیم بوده است. حتی اسکندر، که تا دم مرگ از میخوارگی دست برنداشت، از اخلاقی که در میان مردم بابل رواج داشت به تعجب افتاده بود.

زننده ترین رسم و عادتی که در بابل نظر هر بیگانه را، هنگام ورود به آن، به خود جلب می کرد، همان است که هرودوت آن را چنین وصف می کند:

بر هر زن بابلی واجب است که در مدت عمرش یک بار در معبد زهره (ونوس) بنشیند و با یک مرد بیگانه ارتباط جنسی پیدا کند. بعضی از زنان هستند که، بنا بر کبر و غروری که از ثروتمندی در آنها حاصل شده، از آن عار دارند که با دیگر زنان مخلوط شوند؛ به همین جهت در ارابه های دربسته به معبد می آیند و همراه با ندیمان و خدمتگزاران متعدد در آنجا می نشینند. ولی راهی که بیشتر زنان برای این کار پیش می گیرند به این ترتیب است: در معبد می نشینند و تاجی از ریسمان بر روی سر خود قرار می دهند؛ گروهی پیوسته داخل می شوند و گروهی دیگر از معبد بیرون می روند. گذرگاههایی به خط مستقیم به جاهایی می رسد که زنان در آنجا نشسته اند؛ از این گذرگاهها بیگانگان عبور می کنند تا هر زنی را که می پسندند برای خود انتخاب کنند. پس از آنکه زنی به این ترتیب در معبد نشست، حق بیرون رفتن از آن را ندارد، مگر آنگاه که بیگانه ای قطعه ای نقره ای را در دامان او بیندازد و در خارج معبد با او همخوابگی کند. بر آن مرد که قطعة نقره را می اندازد واجب است که در آن حال بگوید: «از الاهة میلیتا مسئلت دارم که رحمت خود را بر تو نازل کند»، چه آشوریان ونوس را به نام میلیتا می نامند.1 قطعة نقره هر اندازه کوچک باشد، زن حق رد کردن آن را ندارد» چه این قطعة نقره عنوان تبرک و تیمن دارد. زن با نخستین مرد که نقره به دامن او می اندازد به راه می افتد و حق ندارد که او را رد کند؛ چون با وی همخوابه شد و تکلیف واجبی را که نسبت به خدایان برعهده داشت به انجام رسانید، به خانة خود بازمی گردد.

زنانی که تناسب اندام و زیبایی دارند هرچه زودتر معبد را ترک می کنند و به خانة خود می روند، ولی آنان که چنین نیستند زشتی و بدترکیبی مانع آن می شود که بتوانند وامی را که قانون بر گردن آنان گذاشته بزودی ادا کنند؛ چه بسیارند زنانی که سه یا چهار سال انتظار آن می کشند که نوبت انجام امر واجبی که برعهده دارند برسد.
---
1. یونانیان مردم آشور و بابل، هر دو، را «آشوری» می نامیدند، و «میلیتا» یکی از صور عشتر بوده است.

چه چیز باعث پیدایش چنین سنت عجیبی بوده است؟ آیا این امر بازمانده ای از روش اشتراکی جنسی قدیم بوده، که به این صورت باقی مانده، و داماد آینده حق شب زفاف خود را به اولین فرد گمنامی که با عروس او برخورد می کرده می پرداخته است؟ یا منشأ ترس داماد از آن بوده است که به کار حرام شده ای، که ریختن خون است، اقدام کند؟ یا آنکه این عمل برای آن بوده است که زنان برای شوهرداری آمادگی پیدا کنند – همان گونه که در میان پاره ای از قبایل استرالیا، در زمان حاضر، چنین رسمی موجود است؟ یا اینکه زنان با این کار هیچ منظوری جز تقدیم هدیه ای برای تقرب به خدایان نداشته و در واقع نوبر خود را به خدایان پیشکش می کرده اند؟ درست نمی دانیم که آن کار به کدام یک از این منظورها صورت می گرفته.
البته چنان زنان را نمی توان فاجره و زانیه نامید. ولی اصناف گوناگون زنان زانیه در حول و حوش معابد می زیستند و از حرفة خود زندگی می کردند، و بعضی از آنان، موفق می شدند که از این راه سرمایه های هنگفت گرد کنند. فحشای مذهبی در مغرب آسیا وجود داشت؛ از این گونه فواحش در میان بنی اسرائیل و در فروگیا و فنیقیه و سوریه و جاهای دیگر به سر می بردند؛ در لیدی و قبرس دختران جهیزیة خود را از همین راه به دست می آوردند.
عادت «فحشای مقدس» در بابل رواج داشت، تا اینکه در حوالی 325 میلادی قسطنطین آن را ممنوع ساخت. به موازات با این فجور دینی، زنان روسپی، در میخانه هایی که خود اداره می کردند، به فسق و فجور دنیایی خویش اشتغال داشتند.
بابلیان معمولا روابط جنسی پیش از زناشویی را تا حد زیادی مجاز می شمردند. زنان و مردان می توانستند، پیش از ازدواج، آزادانه با یکدیگر ارتباط داشته باشند – این در واقع نوعی ازدواج آزمایشی به شمار می رفت؛ هر وقت یکی از دو طرف می خواست، می توانست رشتة این ارتباط را قطع کند؛ ولی زنانی که به این صورت زندگی می کردند بایستی

شبیه دانة زیتونی، از سنگ یا سفال لعابی، همراه خود داشته باشند تا معلوم شود که رفیقی دارند.
از بعضی از لوحهای بابلی چنین برمی آید که مردم بابل شعر و غزل می ساخته و اشعار عاشقانه می سروده اند، ولی، جز سطرهای اول چند قطعه شعر، اکنون چیزی به دست نیست؛ مانند اینها: «محبوب من نور است.» یا «قلب من سرشار از خوشی و سرود است.» 112 نامه ای از تاریخ 2100ق م اکنون موجود است که روش نگارش آن با روش نگارش نامه های ناپلئون اول به ژوزفین شباهت دارد: «به بی بیا ... امیدوارم که شمش و مردوک به تو سلامت ابدی کرامت کنند ... من فرستاده ای [برای پرستش] از سلامتی تو فرستادم؛ مرا آگاه کن که حالت چون است. به بابل رسیدم، ولی تو را در اینجا نمی بینم؛ من بسیار اندوهگینم.»
پدران و مادران وسایل ازدواج قانونی فرزندان خود را فراهم می ساختند، و در این

میان هدایایی مبادله می شد؛ این امر بدون شک بازمانده ای از شکل ازدواج قدیمتر بوده که زناشویی با خرید و فروش صورت می گرفته است. نامزد دامادی هدیه ای بهادار به پدر عروس تقدیم می کرد، ولی در عین حال انتظار آن داشت که پدر عروس جهیزیة گرانبهاتری به دختر خود بدهد؛ به این ترتیب درست نمی توان معلوم کرد که کدام یک از زن و مرد در این معامله خریداری می شده. با وجود این، گاهی اتفاق می افتاد که زناشویی درست به صورت معامله درمی آمد؛ مثلا شمش نزیر، به عنوان بهای دختر خود، ده شکل (4000 ریال) دریافت کرده بود. گفتة هرودوت در این باره چنین است:
کسانی که دخترانی قابل شوهر رفتن داشتند، هر سال یک بار آنان را به محلی می آوردند که مردان فراوان در آنجا جمع می شدند. دلالی یک یک آنان را معرفی و توصیف می کرد و یکی را پس از دیگری می فروخت. نخست زیباترین را به فروش می رسانید و بهای گرانی در مقابل می گرفت؛ پس از آن نوبت به دختری می رسید که زیبایی کمتر دارد؛ ولی هر یک از دختران را به شرط زناشویی می فروخت ... این عادت پسندیده اکنون دیگر وجود ندارد.
با وجود این عادات و مراسم عجیبی که در امر ازدواج بابلی وجود داشت، باید گفت که، از لحاظ اکتفا کردن مرد به یک زن، و اخلاص و وفاداری، زناشویی دست کمی از آنچه امروز در میان مسیحیان رایج است نداشته. آزادی مجاز پیش از زناشویی را اطاعت از وفاداری سختی، پس از ازدواج، در پی بود؛ اگر زنی زنا می داد، قانون چنان بود که وی را با مرد زناکار غرق کنند، و اگر شوهر را دل بر وی می سوخت؛ زن را نیمه عریان

به کوچه رها می کردند. حموربی در این مورد از قیصر هم بالاتر رفته و در یکی از مواد قانون خود چنین می گوید: «اگر زنی انگشت نما شود که با مردی خوابیده، و آن دو را در یک بستر نگرفته باشند، بر آن زن واجب است که، برای حفظ شرف و آبروی شوهر خویش، خود را در رودخانه غرق کند.» شاید منظور قانون آن بوده است که این گونه شایعات در میان مردم رواج پیدا نکند. مرد می توانست زن خود را طلاق گوید، و تنها کاری که می کرد آن بود که جهیزیة زن را به وی بازگرداند و به او بگوید: «تو زن من نیستی»؛ ولی اگر زنی به شوی خود می گفت: «تو شوهر من نیستی»، واجب بود که با غرق کردن وی را بکشند. 119 نازایی، زنا دادن، ناسازگاری کردن با شوهر، و بد اداره کردن خانه، همه از چیزهایی بود که، بر حسب قانون، طلاق دادن زن را مجاز می ساخت. 120 «اگر زنی در کار نگاهداری خانه دقت نکند و ولگردی و دوره گردی نماید و از کارهای خانه غیبت ورزد و در بند کودکان خود نباشد، آن زن را به آب می اندازند.» 121 در مقابل این درشتی و سختی قانون، اگر زنی می توانست ثابت کند که نسبت به شوهرش وفادار مانده، و شوهر در حق وی سختی روا داشته، البته طلاق نمی گرفت، ولی عملا حق داشت خانة شوهر را ترک گوید؛ در چنین حالتی به خانة پدر و مادر خود باز می گشت و علاوه بر جهیزیه، هر چیز دیگری را که پس از آن به دست آورده بود

نیز با خود می برد. (زنان انگلستان تا اواخر قرن نوزدهم چنین حقی را به دست نیاورده بودند.) اگر مردی، برای اشتغال به کار یا جنگ، مدت درازی از زن خود دور می ماند، و برای آن زن چیزی برجای نگذاشته بود که با آن زندگی کند، آن زن حق داشت که با مرد دیگری به سر برد؛ این امر، به صورت قانونی، مانع از آن نبود که چون شوهر غایب حاضر شود، زن دوباره زندگی با او را از سر گیرد.

به طور کلی، وضع زن در بابل پست تر از وضع زن در مصر، و وضعی که زنان رومی پس از آن پیدا کردند، بود، ولی از وضع زن در یونان قدیم یا در اروپای قرون وسطی بدتر نبود. چون رسم بر آن بود که زن وظایف متعددی را – از بچه آوردن و بچه پروردن و آب از رودخانه یا چاه کشیدن و آسیا کردن گندم و پخت و پز و رشتن و بافتن و پاکیزه نگاه داشتن خانه – انجام دهد، ناچار این آزادی برای وی حاصل شده بود که مانند مردان در کوچه و بازار آمد و شد کند؛ نیز زنان می توانستند مالک باشند و از درآمدهای مخصوص خود استفاده کنند و بخرند و بفروشند و میراث برند و برای ما ترک خود وصیت نامه بنویسند. بعضی از زنان دکانی برای خود می گرفتند و در آن به بازرگانی می نشستند؛ پاره ای از زنان شغل منشیگری اختیار می کردند؛ این، خود، می رساند که دختران نیز، مانند پسران،

تعلیمات مدرسه ای می دیده اند، ولی سنت جاری در میان مردم سامی نژاد، که قدرت تقریباً نامحدودی به بزرگترین مرد خانواده می داد، از هر اندیشة تسلط مادر و مادرشاهیی که از تاریخ قدیم بین النهرین باقی مانده بود جلوگیری می کرد. یکی از رسومی که معمولا طبقات بالای اجتماع از آن پیروی می کردند – و شاید همین عادت مقدمة پیدا شدن چادر و حجاب در میان مسلمانان و هندیان شده باشد – این بود که، برای زنان، در خانه محل خاص و اندرونی قرار می دادند، و هنگامی که زنان از خانه خارج می شدند، غلامان و خواجگان حرم همراه ایشان حرکت می کردند. در طبقات پست، زن جز اسبابی برای فرزندزادن به شمار نمی رفت و، اگر جهیز نداشت، مقام و منزلت وی از مقام کنیز برتر نبود. در آیین عشتر برای زن و مادری احترامی وجود داشت، همان گونه که در آیین مریم عذرا، در قرون وسطی نیز چنین بود، ولی اگر قول هرودوت را باور کنیم که گفته است: «بابلیان هنگام محاصره، زنان خود را خفه می کنند تا در آذوقه صرفه جویی شود»، آنگاه معلوم می شود که بابلیان قدیم از خصال و جوانمردی و شهامتی که در اروپاییان قرون وسطی وجود داشته بی بهره بوده اند.

از این قرار مصریان، در اینکه مردم بابل را کاملا متمدن نمی دانسته اند، عذری داشته اند. آن رقت و ظرافتی که در اخلاق و احساسات مصریان وجود داشته و ادبیات و هنر این قوم از آن حکایت می کند، در نزد بابلیان قدیم دیده نمی شود. در آن هنگام نیز که این ظرافت به بابل رسید، به صورت انحلال و انحطاط اخلاقی بود؛ پسران جوان گیسوان خود را پیچ و تاب می دادند و رنگ می کردند؛ به خود عطر می زدند و به گونه ها غازه می مالیدند و با

گردنبند و بازوبند و گوشواره خود را می آراستند. با حملة پارسیان عزت نفس مردم بابل یکباره از میان رفت و ضبط نفس و شرم از کارهای زشت نیز بکلی نابود شد. عادت فسق و فجور به همة خانواده ها راه یافت؛ زنان خانواده های بزرگ نیز خودنمایی و آراستن و پیراستن خود را، چنانکه عدة بیشتری از مردم از جمال آنها بهره مند شوند و لذت ببرند، از آداب و تعارفات عادی می پنداشتند. اگر روا باشد که گفتة هرودوت را در این خصوص باور کنیم، وی چنین می گوید: «هر مردی که دچار تنگدستی می شد، دختران خود را برای فسق و فجور در معرض عموم قرار می داد تا از این راه پول به دست آورد.» کوپنتوس کورتیوس (42 میلادی) چنین نوشته است: «هیچ چیز از اخلاق مردم این شهر شگفت انگیزتر نیست، و در هیچ جای دیگر این اندازه برای استفاده از لذتهای شهوانی وسیله فراهم نیامده.» در آن هنگام که معابد ثروتمند شد، اخلاق عمومی رو به فساد

رفت. مردم بابل، که در خوشگذرانیها غرق شده بودند، با کمال رضای خاطر به فرمانبرداری شهر خود از کاسیها و آشوریان و ایرانیان و یونانیان گردن نهادند.

خط میخی – گشودن رموز آن – زبان – ادبیات – حماسة گیلگمش
آیا زندگی قدیم مردم بابل، که پر از شهوترانی و دیدنداری و توجه به بازرگانی بوده، به وسیلة ادبیات یا هنر رنگ جاودانی پیدا می کرده یا نه؟ شاید چنین بوده است، چه از آثار پراکنده و ناچیز بابلی، که اقیانوس زمان از دل خود بیرون ریخته، نمی توانیم برای آن مدنیت حکم قطعی صادر کنیم. این بازمانده های متفرق بیشتر به مسائل نماز و دعا و جادو و بازرگانی ارتباط دارد و، از لحاظ ادبی، با آنچه از مصر و فلسطین بر جای مانده به هیچ وجه قابل مقایسه نیست؛ از این حیث، وضع آثار بازماندة بابل با آثار بازماندة پارس و آشور شباهت دارد. نمی توان گفت که آیا این کمی اسناد نتیجة پیشامدها و خرابیهاست یا براستی بابل از این بابت فقیر بوده و آثار ادبی نداشته است؛ آنچه مایة امتیاز بابل است، همان مؤلفات کتبی مربوط به قانون و تجارت است.
با وجود این، تعداد منشیها در شهر بابل، که مخلوطی از همة نژادها در آن به سر می بردند، از تعداد منشیهای شهر ممفیس و طیوه کمتر نبوده است؛ هنر منشیگری هنوز در آغاز پیدایش خود بود؛ هرکس به آن می پرداخت در اجتماع مقامی پیدا می کرد، و از این راه می توانست به مناصب دولتی یا روحانی برسد. به همین جهت، منشیها از هر فرصتی برای نمایاندن کارها و خدمات بزرگ خویش استفاده می کردند، و مخصوصا این قبیل عناوین را بر مهرهای استوانه ای خویش می نوشتند. این درست شبیه است به کاری که دانشمندان مسیحی تا همین

نزدیکی می کردند و بر کارت نام خود درجات و شایستگیهای علمی خویش را می نوشتند. بابلیان، با قلمی که نوک آن به شکل منشور مثلث القاعدة تیزی بود، بر لوحهای گلی خشک نشده چیز می نوشتند؛ همین خط است که امروز خط میخی نامیده می شود. پس از آنکه لوح تمام می شد، آن را در آفتاب می خشکانیدند یا با آتش می پختند و، به این ترتیب، نوشتة عجیبی تهیه می کردند که مدتهای دراز می توانست بماند. هر گاه نوشته نامهه ای بود، بر آن خاک نرم می پاشیدند تا رطوبت آن را بگیرد، و آن را در پاکتی از گل می گذاشتند و، با مهر فرستنده، سر آن را مهر می کردند. لوحهای گلی را در خمره ها و کوزه هایی می گذاشتند و این خمره ها را بر روی رفها می چیدند؛ به این ترتیب کتابخانه هایی برای معابد و کاخهای سلطنتی درست می شد. این کتابخانه ها همه نابود شده، ولی از یکی از بزرگترین آنها، که کتابخانة بورسیپا بود، نسخه هایی استنساخ کرده و در کتابخانة

آسوربانی پال نگاه داشته بودند که 3000 لوح گلی آن منبع اطلاعاتی است که ما اکنون دربارة زندگی مردم بابل قدیم داریم.
گشودن رموز میخی بابلی، مدت چندین قرن، از آرزوهای دانشمندانی بود که سخت در این راه می کوشیدند؛ پیروزی نهایی در این باره یکی از افتخارات تاریخ علم به شمار می رود. در سال 1802، گئورگ گروتفند، استاد زبان یونانی در دانشگاه گوتینگن، به فرهنگستان آن شهر اطلاع داد که چگونه مدت چندین سال بر روی نوشته های خط میخی ایران باستانی کار کرده و توانسته هشت حرف، از چهل و دو حرفی که در آن نوشته ها وجود داشته، را تشخیص دهد و، از آن رو، نام سه شاه را در آنها بخواند. تا سال 1835 پیشرفتی در این امر صورت نگرفت. در آن سال، راولینسن، یکی از کارمندان سفارت انگلستان در ایران، بدون آگاهی از کارهای گروتفند، توانست نام سه شاه – هیشتاسپ و داریوش و خشیارشا – را در کتیبه ای به خط فارسی باستانی که مشتق از میخی بابلی بود بخواند؛ پس از آن، از روی همین سه نام، تمام آن کتیبه را خواند. ولی این خط، خط بابلی نبود؛ کار دیگری که بر راولینسن لازم می آمد آن بود که مانند شامپولیون سنگ رشیدی پیدا کند؛ یعنی به کتیبه ای دست یابد که با دو خط فارسی باستانی و بابلی نوشته شده باشد. چنین سنگ نوشته ای را در ارتفاع صد متری بر سینة کوه بیستون، در محل دور از دسترسی یافت: داریوش اول دستور داده بود که سنگتراشان شرح جنگها و پیروزیهایش را به سه زبان فارسی و آشوری و بابلی بر سینة کوه نقش کنند، و این نقش همان بود که توجه راولینسن را به خود جلب کرد. مدت چندین روز وی برای خواندن و گرده برداری از آن جان خود را به معرض خطر انداخت و غالباً خود را به ریسمانی می آویخت و با دقت کامل حروف را استنساخ می کرد، یا با خمیر نرمی از آنها نمونه برمی داشت. راولینسن، پس از دوازده سال کوشش و کار، توانست متنهای بابلی و آشوری را ترجمه کند (1847). انجمن شاهی آسیایی، برای آنکه از صحت اکتشاف راولینسن اطمینان حاصل کند، متنی میخی را که تا آن زمان منتشر نشده بود نزد چند آشورشناس فرستاد و از آنان خواست که، بدون ارتباط پیدا کردن با یکدیگر، آنها را ترجمه کنند؛ چهار ترجمه ای که به این ترتیب فراهم آمد تقریباً با یکدیگر مطابق بود. در نتیجة این کوشش مداوم دانشمندان و محققان، میدان بحث تاریخ، با اطلاعاتی که از این تمدن تازه اکتشاف شده به

دست می آمد، وسعت پیدا کرد.
زبان بابلی زبانی سامی، و از تطور و تغییرشکل زبانهای سومری و اکدی به دست آمده بود. این زبان را با حروفی می نوشتند که اصل سومری

داشت، ولی لغات آن با گذشت زمان تغییر پیدا کرده و از شکل اصلی منحرف شده بود (همان گونه که لغت فرانسه یا لاتینی اختلاف پیدا کرده است). اختلاف میان زبانهای سومری و بابلی، در اواخر، به اندازه ای بود که ناچار بایستی کتابهای لغت و صرف و نحو خاصی بنویسند تا دانشمندان و کاهنان جوان از روی آن بتوانند لغت سومری فصیح و «قدیمی» و نوشته های روحانی سومری را بخوانند، به همین جهت است که در حدود چهار یک از کتابهای کتابخانة سلطنتی نینوا کتابهای لغت سومری و بابلی و آشوری و کتابهای مربوط به صرف و نحو زبانهاست. بعضی از این کتابهای لغت و صرف و نحو در زمان سارگن اکدی نوشته شده؛ از همین جا معلوم می شود که مطالعات و تحقیقات علمی از چه زمانهای دوری آغاز شده است.
در زبان بابلی نیز، مانند سومری، علامات نوشتنی نمایندة حروف نبود، بلکه هجاها و مقاطع کلمات را نمایش می داد. بابلیان هرگز برای خود الفبایی وضع نکردند، و با تعدادی در حدود سیصد «علامت هجایی» آنچه را می خواستند می نوشتند. حفظ کردن این علامات هجایی، و آموختن قواعد حساب و تعلیمات دینی، رویهمرفته، برنامة مدارس پیوسته به معابد را تشکیل می داد؛ در این مدارس کاهنان آنچه را برای خدایان مفید می دانستند – و همینها بود که ذکر کردیم – به شاگردان خود تعلیم می دادند.
در ضمن کاوشهایی که شده، اطاق مکتبی از زیر خاک بیرون آمده که بر روی کف آن لوحهای گلیی به دست آمده که بر آنها شاگردان دختر و پسر، از روی سرمشقهای اخلاقی آموزگاران خود، دو هزار سال قبل از میلاد مسیح مشق می کرده اند؛ چنان می نماید که یک حادثه و بلای ناگهانی کلاس درس را یکباره از فعالیت انداخته و در زیر زمین مدفون ساخته باشد.
بابلیان نیز، مانند مردم فنیقیه، خطنویسی را وسیلة تسهیل کار تجارت می دانستند، و به همین جهت گلهای رس خود را زیاد به مصرف چیزنویسی نمی رساندند. در میان الواح بازمانده، داستانهای منظومی به زبان جانوران دیده می شود؛ این نوشته ها، خود، نسل نخستین از سلسله ای است که پایانی ندارد؛ نیز سرودهایی در آن الواح وجود دارد که در آنها کاملا مراعات وزن عروضی شده، و سطور و بندهای آن کاملا از یکدیگر متمایز است؛ از اشعار غیردینی، بسیار کم در میان این آثار دیده می شود؛ از آنچه نمایندة مراسم دینی است بوی نمایش استشمام می شود، گو اینکه هنوز نمی توان آنها را تئاتر نامید؛ از اینها گذشته، مقادیر بسیار زیادی گزارش وقایع و ثبت حوادث تاریخی در میان الواح به نظر می رسد. وقایع نگاران رسمی پرهیزکاری و کشورگشایی شاهان را ثبت کرده و حوادث مهمی را که برای معابد و شهرهای مختلف پیش آمده نوشته و به یادگار گذاشته اند.
بروسوس، نامدارترین مورخ بابلی (حوالی 280ق م)، همچون کسی که به

علم و درایت خود اعتماد کامل داشته باشد، از آفرینش جهان و آغاز تاریخ بشر سخن می گوید: نخستین شاه بابلی را خدایی برگزید، و مدت سلطنت این شاه 36000 سال طول کشید؛ بروسوس از آغاز جهان تا طوفان بزرگ را، با دقتی شایستة تحسین و اعتدالی نسبی، 691200 سال می داند.
دوازده لوح شکسته، که در کتابخانة آسوربانی پال به دست آمده و اکنون در موزة
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 295
بریتانیا نگاهداری می شود، جالبترین اثر ادبی بین النهرین، یعنی حماسة گیلگمش، را در بردارد. این حماسه نیز، مانند ایلیاد، مجموعه ای از داستانهاست که پیوستگی متینی با یکدیگر ندارند و آنها را یک جا جمع کرده اند؛ تاریخ بعضی از آنها به 3000 قبل از میلاد می رسد، یک قسمت از این حماسه، داستان طوفان بابل است. گیلگمش فرمانفرمای افسانه ای شهر اوروک یا ارک و از نسل شمش – نپیشتیم است که پس از طوفان ماند و حیات ابدی پیدا کرد. گیلگمش در این داستان، همچون ترکیبی از آدونیس – شمشون، با قامتی بلند و هیکلی درشت و عضلاتی پیچیده دیده می شود که با جرئت و شهامت به کارها اقدام می کند و زیبایی فریبنده ای دارد:
دو ثلث او خداست،
و یک ثلث او آدمیزاد است،
و هیچ کس نمی تواند با اندام او دم از برابری بزند ...
همه چیز، حتی کرانه های زمین، را دیده،
هر چیز را غوررسی کرده، و دریافته است که چگونه همه چیز را بشناسد؛
از حجاب حکمت، که همه چیز را می پوشاند، گذشت
و همة رازها را گشود.
آنچه را پنهانی بود دید،
و از هرچه پوشیده بود سرپوش برگرفت؛
و خبر دورة پیش از طوفان را باز آورد.
راه دور و درازی رفت،
و رنج و زحمت فراوانی را تحمل کرد؛
و آنگاه بر لوحی سنگین آنچه را کرده بود، نوشت.
پدران نزد عشتر شکایت می بردند که فرزندانشان را به کارهای کمرشکن «ساختن باروها در شب و روز» وامی دارد، و شوهران از آن شکایت داشتند که وی «هیچ زنی را برای خواجة خود، و هیچ دوشیزه ای را برای مادر خویش باقی نمی گذارد.» عشتر از ارورو، مادر خدای گیلگمش، درخواست می کند که فرزندی هماورد گیلگمش بیافریند که بتواند او را با نزاع و کشمکش مشغول دارد، و به این ترتیب شوهران اوروک آرامش خاطر خود را بازیابند. ارورو قطعه گلی را با آب دهان خمیر می کند و از

آن صورت نیمه خدای انکیدو را می سازد که مردی است با نیروی گراز و یال شیر و سرعت مرغ. این انکیدو به همنشینی آدمیزادگان رغبتی ندارد و از آنان دوری می گزیند و با جانوران به سر می برد؛ «با آهوان علف صحرا می چرد، با آفریده های دریا بازی می کند، و همراه با دد و دام تشنگی خود را فرو می نشاند.» یکی از شکارچیان بر آن می شود که با دام و تله او را گرفتار سازد، ولی هرچه می کوشد، به این کار موفق نمی شود؟ آنگاه شکارچی به نزدیک گیلگمش می رود و از او می خواهد که زن کاهنه ای را به او امانت دهد تا انکیدو به دام عشق او گرفتار شود. گیلگمش به او می گوید: «ای صیاد، برو و کاهنه را با خود گیر و، آنگاه که جانوران به آبشخور می روند،

پرده از روی زیبای او بردار؛ چون انکیدو روی او را ببیند، جانوران از گرد او پراکنده خواهند شد.»

شکارچی و کاهنه پیش می روند و انکیدو را می یابند.

«او در اینجاست. ای زن!
بندهای خود بگشا،
و از زیبایی خود پرده بردار،
تا سیر و پر از تو برخوردار شود!
بازپس مگرد، و آتش او را تیزتر کن!
چون ترا ببیند، به نزد تو خواهد آمد.
جامهٔ خود بگشا تا بر تو آرام گیرد!
شهوت او را برانگیز، بدان سان که زنان می کنند.
در آن هنگام، نسبت به ددان بیگانه خواهد شد،
همان ددان که پیوسته در پی او گام برداشته و با او بزرگ شده اند.
سینهٔ او به سینهٔ تو فشرده خواهد شد.»

آنگاه کاهنه بندهای خود را گشود،
و از زیبایی خود پرده برداشت،
تا او سیر و پر از وی برخوردار شود.
به پس بازنگشت و آتش او را تیز کرد،
و جامهٔ خود را گشود تا بر او آرام گیرد.
و شهوت او را برانگیخت، بدان سان که زنان می کنند.
سینهٔ او بر سینهٔ وی فشرده شد.
انکیدو فراموش کرد که کجا زاده شد.

انکیدو شش روز و هفت شب با زن مقدس ماند. چون از لذت سیر و زده شد، بیدار گشت و دریافت که دوستانش – جانوران – رفته اند؛ چون دید، از شدت اندوه بیحال و بیهوش شد. در آن هنگام، کاهنه وی را ملامت کرد

و گفت: «تو که شکوه خدایی داری از چه رو میان وحشیان مزارع به سر می بری؟ بیا تو را به اوروک ببرم، در آنجا که گیلگمش زندگی می کند و قدرت او بالای همة قدرتهاست.» انکیدو، که با ستایش کاهنه فریب خورده بود، در پی وی به جانب اوروک روانه شد و چنین گفت: «مرا به آنجا که گیلگمش است راهنمایی کن، تا با او بجنگم و قدرت خود را به وی نشان دهم»؛ چون چنین شد، خدایان و شوهران شاد شدند. ولی گیلگمش، در آغاز کار با نیرو و پس از آن با مهربانی خویش، بر وی چیره شد، و آن دو یار وفادار یکدیگر شدند؛ هر دو در کنار یکدیگر برای حمایت اوروک در برابر عیلام پیش رفتند و، پس از انجام کارهای
بزرگ، پیروزمندانه بازگشتند. گیلگمش «ساز و برگ جنگی از خود دور کرد و جامة سفید خویش را پوشید و خود را با نشانه های سلطنتی بیاراست و تاج بر سر گذاشت». در آن هنگام، عشتر سیری ناپذیر گرفتار عشق او شد و چشمان درشت خود را متوجه او ساخت و به او گفت:

«بیا ای گیلگمش و شوهر من باش! عشق خود را همچون هدیه ای به من بخش؛ تو شوهر من خواهی بود، و من زن تو. تو را در ارابه ای از لاجورد و طلا خواهم گذاشت که چرخهای زرین عقیق نشان دارد؛ تو را شیرانی بزرگ خواهند کشید؛ در آن هنگام که به خانة ما می آیی گرداگرد تو بخور برخاسته از درخت ارز خواهد بود ... تمام زمینهای مجاور دریا قدم تو را در آغوش خواهند گرفت، و شاهان در برابر تو پشت دو تا خواهند کرد. و خیرات و عطایای کوهها و جلگه ها را همچون خراجی در برابر تو خواهند آورد.»
گیلگمش این پیشنهاد را نمی پذیرد و سرنوشت شومی را که عشتر برای معشوقهای فراوان خود مهیا کرده به یاد او می آورد، و از آن میان نام تموز و باز و اسب و مرد باغبان و شیر را می برد و به او می گوید: «تو اکنون مرا دوست داری، ولی بعدها، همان گونه که آنان را از پای درآوردی، مرا نیز از پای درخواهی آورد.» عشتر در خشم می شود و از آنو، خدای بزرگ، مسئلت می کند که گاو وحشی درنده ای بیافریند و آن گاو گیلگمش را بکشد. آنو این درخواست را نمی پذیرد و عشتر را چنین ملامت می کند: «آیا اکنون که گیلگمش خیانتها و رسواییهای تو را به یادت آورده نمی توانی خاموش بمانی؟» عشتر تهدید می کند که اگر مسئولش اجابت نشود، در تمام جهان غریزة عشق و شهوت را ریشه کن خواهد کرد تا هرچه زنده است نابود شود. آنو تسلیم می شود و گاو وحشی درنده را می آفریند، ولی گیلگمش، به دستیاری انکیدو، بر آن جانور چیره می شود؛ چون عشتر بر گیلگمش دشنام و نفرین می فرستد، انکیدو دستی از آن جانور را به چهرة او پرتاب می کند. گیلگمش به خود می بالد و شاد می شود، ولی

عشتر با مبتلا کردن انکیدو به درد درمان ناپذیری، در بحبوحة شادی گیلگمش، عیش او را منغص می کند، و انکیدو می میرد.
گیلگمش روی نعش دوست خود، که او را از هر محبوبه ای بیشتر دوست دارد، خم می شود و زاری می کند و در اندیشة مرگ و اسرار آن فرو می رود، که آیا هیچ راه گریزی از این سرنوشت شوم نیست؟ تنها یک نفر از مرگ رهایی یافته و آن شمش – نپیشتیم است، و ناچار او راز زندگی جاودانی را می شناسد، گیلگمش بر آن می شود که، اگر برای یافتن وی تمام جهان را هم از زیر پا بگذراند، به این کار برخیزد. در ضمن این جستجو، گذارش به کوهی می افتد که دو عفریت نگاهبان آن هستند؛ سر این عفریتها به آسمان می ساید و پستانهاشان تا دوزخ پایین می رود. این دو عفریت به وی پروانة عبور می دهند و او از گذرگاه زیرزمینی تاریکی به درازای بیست کیلومتر می گذرد و به کنار اقیانوس بزرگ می رسد و، از دور، بر روی آنها تخت سبیتو، خداوند دوشیزة دریاها، را می بیند. از وی برای گذشتن از آبها مدد می خواهد و می گوید: «اگر در این کار کامیاب نشوم، خود را بر این زمین خواهم افکند و خواهم کشت.» سبیتو را دل بر او می سوزد و به او اجازه می دهد که در مدت چهل روز طوفانی از دریا بگذرد و به جزیرة خوشبختی، که جایگاه شمش – نپیشتیم دارندة زندگی جاودانی است، درآید. چون

گیلگمش به آن جزیره می رسد، از شمش – نپیشتیم خواستار زندگی ابدی می شود. وی داستان طوفان را برای وی بازمی گوید، و بیان می کند که چگونه خدایان از آنچه بر اثر حملة دیوانگی کردند پشیمان شدند و چگونه او و زنش را، برای آنکه سبب باقی ماندن نسل او می شده اند، زندگی جاودانه بخشیدند. آنگاه گیاهی را که خوردن آن جوانی را تجدید می کند به گیلگمش می دهد، و گیلگمش آمادة بازگشت از سفر دور و دراز خویش می شود. وی در میان راه درنگ می کند تا تن خود را بشوید؛ در آن حال که مشغول شستشوست، ماری در آن نزدیکی می خزد و گیاه را می رباید.1
گیلگمش، دلشکسته و اندوهگین، به اوروک بازمی گردد و در همة معابدی که سر راه خود می بیند نماز می گزارد، تا مگر انکیدو دیگر باره زنده شود، حتی اگر این زندگی تازه آن اندازه بیشتر طول نکشد که یک کلمه با وی سخن گوید. انکیدو ظاهر می شود و گیلگمش از حال مردگان جویا می شود و انکیدو در پاسخ وی می گوید: «مرا یارای جواب گفتن به تو نیست، چه اگر بتوانم زمین را در برابر تو بگشایم و آنچه را که دیده ام برای تو بازگویم، ترس تو را از پای درخواهد آورد، و از هوش خواهی رفت.» ولی گیلگمش، که نماد فلسفه، یعنی حماقت متهورانه، است، در طلب حقیقت اصرار می ورزد و می گوید: «بگذار ترس مرا از پای درآورد و بیهوش

شوم، هرچه هست مرا از آن آگاه کن.» انکیدو احوال دوزخ را بازمی گوید، و با این نغمة حزن انگیز قطعات بازماندة این حماسه به پایان می رسد.

VII- هنرمندان

خرده هنرها – موسیقی – نقاشی – مجسمه سازی – نقش برجسته – معماری
داستان گیلگمش تقریباً نمونة منحصر به فردی است که از روی آن می توانیم دربارة ادبیات بابل قضاوت کنیم. ولی آنچه از خرده هنرهای بابلی از تندباد حوادث مصون مانده و به ما رسیده نشان می دهد که، در آن مردم، اگر روح ابداع هنری عمیق وجود نداشته، لااقل، توجه به زیبایی بوده است. و فرو رفتن آنان در امور بازرگانی و لذتهای جسمانی و علاقة به دین، که برای جبران دنیاداری حاصل می شده، چنان نبوده است که از این احساس توجه به جمال جلو گیرد. قطعه های آجری، که با دقت و حوصله لعاب داده شده، سنگهای صیقلی، آلات و ادوات خوش ساخت مفرغی و آهنی و سیمین و زرین، پارچه های زربفت، قالیهای نرم و پارچه های خوشرنگ و فرشینه های عالی، میزها و تختها و صندلیهایی که از آن زمان برجای
---
1. بسیاری از اقوام باستانی مار را به عنوان نماد جاودانی می پرستیدند، چه تصور می کردند که این جانور با عوض کردن پوست خود می تواند از مرگ بگریزد.

مانده، اگر برای آن کافی نباشد که در عالم هنر ارزش و مقام بلندی برای تمدن بابلی اثبات کند، این اندازه هست که جمال و رونقی به آن تمدن ببخشد. کارهای زرگری و جواهر کاری از آن زمان فراوان به دست آمده، ولی آن دقت فنی اسبابهای زینتی مصری قدیم در آنها دیده نمی شود؛ بیشتر به آن دلخوش بوده اند که هرچه فراوانتر فلز زرد را به کار برند و در معرض نمایش قرار دهند، و هنرمندی را در آن می دانستند که تمام تنة یک پیکر را از طلا بسازند. بابلیان آلات موسیقی گوناگون، از قبیل نای فلزی، سنتور، چنگ، نی مشکی، طبل، بوق، نی، شیپور، زنگ (سنج)، و دایره داشته اند و دسته های موسیقی و آوازه خوانان، به همراهی یکدیگر یا تنها تنها، در معابد و کاخها و مجالس مهمانی ثروتمندان به نوازندگی و خوانندگی می پرداخته اند.
نقاشی در نزد بابلیان نقشی فرعی داشت، و از آن برای زینت کردن دیوارها و مجسمه ها استفاده می کردند و هرگز در بند آن نبودند که آن را هنر مستقلی قرار دهند. در ویرانه های بابلی، آن گونه نقشهای رنگین که دیوار گورهای مصری را می آراسته، یا آن نقشهای دیواریی که زینت کاخهای کرتی بوده، دیده نمی شود. نیز، فن مجسمه سازی در میان بابلیان

هیچ ترقی نکرده، و چنان به نظر می رسد که بر اثر تبعیت از سنت سومری، که به میراث به ایشان رسیده و کاهنان سخت در نگاهداری آن می کوشیدند، مرگ این هنر، پیش از آنکه کامل شده باشد، فرا رسیده است. همة پیکرها چهرة مشابهی دارند: شاهان همه به یک هیئت درشت اندام و دارای عضلات نیرومند ساخته شده اند؛ هرچه اسیر است چنان است که گویی از یک قالب بیرون آمده. مجسمه هایی که از بابل قدیم بازمانده بسیار کم است؛ این کمی هیچ دلیل موجهی ندارد. وضع نقشهای برجسته بهتر است، ولی در اینجا نیز نقشها قالبی و مشابه با یکدیگر و خام است و هرگز به پای نقشهای روحدار و نیرومندی که مصریان هزار سال پیش از آنان می ساخته اند نمی رسد؛ نقشهای برجستة بابلی، در آنجا که جانوران را در حالت سکون باشکوهی که در طبیعت دارند، یا در آنجا که به واسطة قساوت آدمیزاد حالت درندگی و افروختگی پیدا کرده اند نمایش می دهد، غالباً به سرحد کمال می رسد.
دربارة معماری بابلی اکنون نمی توان حکم کرد، چه بندرت می توان، از میان ویرانه های آثاری که بر جای مانده، بنایی یافت که بیش از دو سه متر از سطح زمین بلند باشد؛ نیز هیچ گونه نقاشی یا حجاریی که شکل کلی یک معبد یا یک ساختمان را نمایش دهد از آن زمان برجای نمانده است. خانه ها را با خشت و گل می ساختند، و تنها ثروتمندان خانة آجری داشتند. در خانه های بابلی بندرت پنجره وجود داشت؛ در خانه ها غالباً رو به کوچه های تنگ باز نمی شد، بلکه به طرف حیاطی داخلی بود، و این حیاط پناهگاهی از آفتاب سوزان به شمار می رفت. بنا بر اخبار و روایات، خانه های مردم طبقة اول اجتماع دارای سه یا چهار طبقه بوده است. کف ساختمان معابد محاذی سقف خانه هایی ساخته می شد که این معابد بر زندگی ساکنان آن خانه ها نظارت و تسلط داشت. معبدها، به طور کلی، بناهای مکعب شکل بزرگ آجریی بود که در وسط خود حیاطی داشت، و بیشتر مجالس دینی در آن حیاط تشکیل می شد. غالباً، در کنار معبد، برج بلندی به نام «زیگورات» (به معنی جای بلند) می ساختند، و آن ساختمان چند طبقة مکعب شکلی بود که هرچه بالاتر می رفت،

حجم مکعبهای نمایندة هر طبقه کوچکتر می شد و، بر گرداگرد آن، پلکانی طبقات مختلف را به یکدیگر اتصال می داد. این «زیگوراتها»، که عنوان دینی و پرستشی داشت و ضریح و آرامگاه خدای صاحب معبد به شمار می رفت، در عین حال، به منظورهای نجومی نیز به کار می رفت و از آنجا کاهنان حرکات ستارگان را، که به عقیدة ایشان از همه چیز زندگی خبر می داده، مشاهده و رصد می کردند. «زیگورات» بزرگ بورسیپا به نام «طبقات هفت فلک» نامیده می شد، و هر طبقه به یکی از سیاراتی که

بابلیان می شناختند اختصاص داشت و آن را به رنگ خاصی رنگ کرده بودند. طبقة تحتانی به رنگ سیاه زحل بود؛ طبقة بالای آن، به نمایندگی از زهره، رنگ سفید داشت؛ طبقة بالاتر، ارغوانی رنگ، مخصوص مشتری بود؛ طبقة چهارم، کبود رنگ، به عطارد اختصاص داشت؛ طبقة پنجم، با رنگ سرخ، نمایندة مریخ بود؛ طبقة ششم، به رنگ نقره، و طبقة هفتم، به رنگ طلا، به ترتیب نمایندة ماه و خورشید بودند. این افلاک و ستارگان، چون بترتیب از پایین برج شروع می شد، هر کدام نمایندة یکی از روزهای متوالی هفته بود.

در ساختمانهای بابل، تا آنجا که اطلاع داریم، ذوق هنری به کار نمی رفت، و خط مستقیم و ضخامت بنا اساس ساختمانی را تشکیل می داد. گاه گاه، در میان ویرانه ها، آثار قوس یا سقف گنبدیی دیده می شود که از سومریان به بابل رسیده، و غیرماهرانه، بی آنکه بدانند سرنوشت این طاقها و قوسها چه خواهد بود، از آنها در بناهای خود استفاده می کردند. تنها تزیینی که در خارج و داخل خانه می کردند استفاده از آجرهای لعابدار به رنگهای زرد و آبی و سفید و سرخ بود، که گاهی از آنها، بر روی دیوار، نقش جانور یا گیاهی را بیرون می آوردند. استعمال آجر لعابدار تنها به منظور زیبایی نبود، بلکه به این ترتیب می خواستند ساختمانها را از گزند آفتاب و باران نگاه دارند؛ این هنر در قدمت به زمان نرمسین می رسد و در بین النهرین، تا آنگاه که به دست مسلمانان گشوده شد، باقی بود. به همین جهت است که ساختن کاشی و سفال لعابی به صورت هنر باستانی شخصی و خصوصی خاورمیانه درآمده، گو اینکه سفالهای به دست آمده چندان جلب توجه نمی کند. با وجود کمکی که سفال لعابدار به هنر معماری بابلی کرده، باید گفت که این هنر، سنگین و خالی از ظرافت و زیبایی بود، و خود موادی که در ساختمان به کار می رفت سبب آن می شد که این فن نتواند از درجة متوسط تجاوز کند. کارگران و غلامان گل رس را خمیر می کردند و با آن آجر و ملاط می ساختند. سراسر مملکت را معابدی که به این ترتیب ساخته می شد بسرعت فرا گرفت؛ هرگز برای ساختن معابد احتیاج به آن نبود که، مانند مصر قدیم یا اروپای قرون وسطی، قرنها صرف وقت شود، ولی این گونه بناها تقریباً به همان سرعتی که برپا می شد فرو می ریخت و ویران می شد؛ پنجاه سال عدم توجه به آن ساختمانها کافی بود که دوباره آنها را به صورت خاک و گلی که از آن ساخته شده بودند درآورد. خود ارزانی آجر، در واقع، سبب آن بود که نقشة ساختمانهای بابلی بد و نامتناسب از کار درآید؛ با چنین مصالحی بآسانی می شد بناهای عظیم برپا کرد، ولی مراعات زیبایی در آنها امکان نداشت. آجر با شکوه و جلال مناسب نیست، در صورتی که روح معماری و

مهندسی همان شکوه و جلال است.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 301

VIII- علوم بابلیان

ریاضیات – نجوم – تقویم – جغرافیا – پزشکی

بابلیان مردمی تجارت پیشه بودند؛ به همین جهت امید کامیابی در علم برای ایشان بیش از کامیابی در هنر بود. از بازرگانی ریاضیات پیدا شد، و علم ریاضی، به کمک دین، اسباب پیدایش علم نجوم را فراهم آورد. کاهنان بین النهرین، با وظایفی که بر عهده داشتند، از قبیل قضاوت، ادارة امور مردم، تأمین وسایل مالی کشاورزی و صناعت، غیبگویی، کارشناسی در مشاهدة ستارگان و احشای جانوران، بی آنکه خود آگاه باشند، شالودة علومی را ریختند که بعد ها به دست یونانیان، تا مدتی سبب آن بود که دین را از تخت پیشوایی و تسلط بر امور جهان فرود آورد.

ریاضیدانان بابلی اساس کار خود را تقسیم دایره به 360 درجه و تقسیم سال به 360 روز قرار داده بودند. بر روی این، دستگاه شمار ستینی (شصتی) پیدا شد که حساب را بر پایة شصت قرار می داد، و این خود مبنای دستگاه شمار اثنی عشر (دوازدهی) است که بعدها روی کار آمد و عدد دوازده شالودة شمار شد. برای نمایاندن اعداد، سه رقم بیشتر به کار نمی رفت: یکی رقم نمایندة واحد بود که، تا عدد 9 ، نه بار تکرار می شد؛ دیگر رقم نمایندة ده بود که تا 90 نه بار آ ن را تکرار می کردند؛ رقم سوم نمایندة 100 بود. امر حساب کردن را با تهیة جدولهایی که علاوه بر ضرب و تقسیم، نصف و ربع و ثلث و مربع و مکعب اعداد اساسی در آن ثبت شده بود، آسان کرده بودند. هندسه در نزد آنان به آن حد رسید که می توانستند مساحت اشکال غیر منظم و پیچیده را اندازه بگیرند. عددی که بابلیان برای پی [960;] (یعنی نسبت محیط دایره به قطر آن) به حساب می آوردند، عدد 3 بود؛ البته این اندازه تقریب، برای ملت منجمی چون بابلیان، شایسته بنظر نمی رسد.

علم نجوم، علم مختص بابلیان بود، و در تمام عالم قدیم به آن اشتهار داشتند. در این مورد نیز باید گفت که سحر و جادو منشأ پیدایش این علم بوده است. بابلیان از آن جهت در ستارگان مطالعه نمی کردند که نقشه هایی برای خط سیر کاروانها و کشتیها رسم کنند، بلکه بیشتر مطالعات نجومی برای آن بود که از آیندة مردم و سرنوشت ایشان آگاه شوند؛ به همین جهت آنان را، پیش از آنکه منجم بنامیم، باید عالم به علم احکام نجوم بدانیم. هر ستاره، در نظر آنان، خدایی بود که دست در کار مردم داشت و تدبیر امور بی تأثیر آن صورت نمی پذیرفت: مشتری مردوک بود و عطارد نبو و مریخ نرگال و خورشید شمش؛ ماه سین بود و زحل نینیب و زهره عشتر. هر حرکت ستاره ای دلالت بر آن داشت که حادثه ای بر زمین

پیش آمده، یا پیشامدی در آینده به وقوع خواهد پیوست: مثلا اگر ماه پایین بود، دلالت بر آن می کرد که ملت دوری به فرمان پادشاه در خواهد آمد؛ اگر شکل هلال به خود می گرفت، علامت آن بود

که پادشاه بر دشمنان خویش پیروز خواهد شد. کوششهایی که به مصرف بیرون آوردن علم آینده و مغیبات از حرکت ستارگان به مصرف می رسید، برای بابلیان عنوان شهوت و هوسی را پیدا کرده بود؛ کاهنان کارشناس در این مطالب می توانستند از این راه منافع سرشاری از شاهان و مردم، هر دو، به چنگ آورند. بعضی از این کاهنان در کار خود سخت مطالعه و دقت به خرج می دادند و، با کمال اشتیاق و جد، مجلدات کتب احکام نجوم را که بنا بر روایات متواتر از دوران سلطنت سارگن، شاه اکد، بر جای مانده بود، بررسی و موشکافی می کردند. منجمان واقعی از حقه بازانی شکایت داشتند که در کوچه و بازار می گشتند و، در برابر گرفتن پول، طالع مردم را می خواندند و چگونگی وضع هوای یک سال بعد را، برسان تقویمهایی که همین روزها میان ما دیده می شود، خبر می دادند – و این اطلاعاتشان مبتنی بر خواندن کتب احکام نجوم نبود.
علم نجوم و هیئت، آهسته آهسته، از این رصدهای فلکی و نقشه های نجومیی که برای پی بردن به احکام نجوم و خبر دادن از غیب صورت می گرفت به وجود آمد. بابلیان در 2000 ق م توانستند مقارنة غروب و طلوع ستارة زهره را با غروب و طلوع خورشید ثبت کنند و موضع ستارگان مختلف را در آسمان معین سازند و خرده خرده نقشة آسمان را بردارند. هجوم کاسیها بر این سرزمین موجب آن شد که پیشرفت علمی برای مدت هزار سال متوقف بماند. در زمان بختنصر، دوباره به کار برخاستند و کاهنان دانشمند نقشة مدار خورشید و ماه را رسم کردند؛ به اقتران این دو و خسوف و کسوف متوجه شدند؛ خط سیر سیارات را به دست آوردند؛ برای نخستین بار به اختلاف میان دو نوع ستارة ثابت و سیار پی بردند.1
تاریخ دو انقلاب صیفی و شتوی و دو اعتدال ربیعی و خریفی را منجمان بابلی تعیین کردند و، با پیروی از روش سومریان، دایرة فلک البروج (یعنی مدار زمین بر گرد خورشید) را به برجهای دوازده گانه منقسم ساختند؛ پس از تقسیم دایره به 360 درجه، درجه را به 60 ثانیه تقسیم کردند؛ زمان را با سرعت آبی و شاخص آفتابی اندازه می گرفتند، و چنانکه به نظر می رسد، نه تنها به تکمیل این دو اسباب پرداختند، بلکه اساساً اختراع آنها از مردم بابل است.
سال را به دوازده ماه قمری تقسیم می کردند، که شش ماه از آن، هر یک، سی روز داشت و شش ماه دیگر، هر یک، بیست و نه روز؛ چون مجموع روزهای سال به این ترتیب 354 روز می شد، برای هماهنگ

ساختن سال با فصول، ماه سیزدهمی بر آن می افزودند. برای آنکه عدد هفته های ماه با صور مختلف ماه آسمان مطابق درآید، هر ماه را به چهار هفته تقسیم
---
1. در نظر بابلیان، اختلاف سیاره با ستارة ثابت در این بود که سیارات حرکت ظاهری یا «سرگردانی» قابل ملاحظه ای در آسمان دارند. در نجوم جدید، سیاره عبارت از جرمی فلکی است که بر گرد خورشید دوران می کند.

می کردند؛ یک وقت نیز، به جهت آنکه تقویم ساده تری داشته باشند، برای هر ماه پنج هفتة شش روزی قایل شدند، ولی بعدها معلوم شد که صور مختلف آسمان بیشتر از قراردادهای بشری نافذ است. به همین جهت، تقسیم ماه به همان صورت اول چهار هفته ای باقی ماند. مدت شبانروز را مثل ما از نصف شب تا نصف شب پس از آن حساب نمی کردند، بلکه از طلوع ماه در یک شب تا طلوع آن در شب بعد محسوب می داشتند؛ شبانروز را به 12 ساعت سی دقیقه ای بخش می کردند؛ به این ترتیب معلوم می شود که دقیقة زمانی بابلی دارای این خاصیت بوده است که زمانی مساوی چهار برابر اندازة اسمی آن را شامل می شده. اینکه ماه خود را به چهار هفته، و صفحة ساعت خود را به دوازده قسمت (به جای بیست و چهار قسمت)، و ساعت را به شصت دقیقه، و دقیقه را به شصت ثانیه تقسیم می کنیم، بیشک از آثار بابلی است که از آن زمان تا روزگار ما بر جای مانده است.1
تکیه ای که علم بابلی بر دین داشت در جامد و راکد ماندن علم پزشکی بیش از علم نجوم مؤثر می افتاد. خرافه پرستی مردم، بیش از روش اسرار آمیز کاهنان، از پیشرفت علم جلو می گرفت. از زمان حموربی، فن درمان کردن بیماران تا حدی از اختیار کاهنان خارج شده و حرفة خاصی را برای پزشکان ساخته و دستمزد و کیفر کارهای پزشکی را قانون معین کرده بود؛ بیماری که پزشک را برای مداوای خود دعوت می کرد، از پیش می دانست که برای فلان مداوا یا عمل جراحی چه اندازه باید حق الزحمه بپردازد؛ و اگر بیمار از طبقة مردم فقیر بود، دستمزد کمتری، متناسب با حالت مالی وی، از او مطالبه می شد. هرگاه پزشک خطا می کرد، یا کار خود را خوب انجام نمی داد، ناچار بایستی تاوانی به بیمار بپردازد؛ حتی در حالتی که خطای فاحشی از پزشک سر می زد، همان گونه که پیش از این گفتیم، انگشتان او را می بریدند تا بلافاصله پس از این کار غلط نتواند حرفة خود را ادامه دهد.
با وجود آنکه علم پزشکی، به این صورت، کاملا از سلطة دین خارج شده و

رنگ دنیایی به خود گرفته بود، پزشک، در برابر حرص شدید مردم به اینکه تشخیص مرض را بر پایة خرافات و اوهام قرار دهند و با سحر و جادو به معالجه بپردازند، در واقع کار مؤثری نمی توانست انجام دهد. جادوگران و غیبگویان بیش از پزشکان مورد توجه مردم بودند؛ در نتیجة همین نفوذ در مردم، راههای درمان نامعقول فراوانی رواج داشت. به عقیدة ایشان،
---
1. بابلیان، پس از کشیدن نقشة آسمان، به ترسیم نقشة زمین پرداختند. کهنه ترین نقشة جغرافیایی که می شناسیم نقشه ای است که کاهنان بابلی برای شهرها و راهنمای امپراطوری بختنصر ترسیم کرده اند. کسانی که در ویرانه های گاسور (واقع در حدود سیصد و بیست کیلومتری شمال بابل) مشغول کاوش بودند، لوحی گلی به دست آوردند که تاریخ 1600 ق م دارد و، در وسعت نزدیک شش سانتیمتر مربع، بر روی آن نقشة استان شط – ازله رسم شده؛ در آن نقشه کوهها را با خطوط گرد و آبها را با خطوط مورب و رودخانه ها را با خطوط متوازی نمایش داده اند. بر روی آن نام بعضی از شهرها نوشته شده و جهت شمال را در حاشیة آن با علامتی مشخص کرده اند.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 304
بیماری از آن پیش می آمد که، بر اثر گناهی که مریض مرتکب شده، شیطان به جسم او در می آید؛ به همین جهت، پایة معالجه بر خواندن عزایم و اوراد و سحر و جادو قرار داشت. اگر داروهای پزشکی به کار می رفت، برای آن نبود که تن بیمار را پاک کند، بلکه برای آن بود که شیطان بترسد و از تن بیمار بیرون رود. دارویی که بیشتر رواج داشت مخلوطی از چیزهایی بود که مایة نفرت آدمی باشد، و از روی قصد چنین چیزها را به عنوان دارو انتخاب می کردند، به این فرض که معدة بیمار قویتر از معدة شیطانی است که در تن او منزل گزیده است؛ عناصری که برای ساختن این دارو به کار می رفت عبارت بود از گوشت خام و گوشت افعی؛ خاک اره ای که با شراب یا روغن آمیخته باشد؛ غذای فاسد شده، گرد استخوان، و پیه، که با بول و پلیدی آدمی یا دیگر جانوران مخلوط شده باشد. گاهی، به جای این «معالجة با کثافات»، به بیمار شیر و عسل و کره و گیاهان خوشبو می خوراندند، و قصدشان آن بود که شیطانی را که در تن بیمار است تسکین دهند و راضی نگاه دارند. اگر همة معالجات بی نتیجه می ماند، مریض را به سر بازار می بردند تا همسایگان وی بتوانند رغبت و هوس کهن و ریشه دار خود را به کار اندازند و نسخه های مؤثری که حتماً بیمار را علاج خواهد کرد به او بدهند.
شاید هشتصد لوحة پزشکی بابلی که بر جای مانده و از طب بابلی سخن می گوید، محتوی تمام آنچه در نزد آن قوم معمول بوده نباشد، و به همین

جهت حکمی که از این راه می کنیم چندان عادلانه از کار در نیاید. در تاریخ ، ساختن و پرداختن کل و مجموعه از جزئی که از آن باقی مانده، کار خطرناکی است؛ از طرف دیگر، واضح است که تاریخ جز ساختن کلی از جزء باقیمانده از آن، چیز دیگری نیست. بعید نیست که معالجة با سحر و جادو برای آن بوده باشد که از تلقین و القا به صورتی عالی استفاده کنند؛ نیز امکان این هست که آن ترکیبات پلید و مایة کراهت خاطر، از آن به کار رفته باشد که باعث استفراغ و قی کردن بیمار شود. نیز شاید بابلیان، در آن هنگام که می گفتند بیماری کیفری است که پس از گناه کردن مریض برای وی پیش می آید و شیاطین به جنگ با او بر می خیزند، چیز نامعقولتری از ما نگفته باشندکه می گوییم بیماری بر اثر غفلت نابخشودنی مریض در امر بهداشت، یا عدم مراعات پاکیزگی، یا آزمندی و شکمخوارگی وی حادث می شود، که در نتیجة آن، میکروبها بر بدن چیره می شوند و به مبارزة با آن قیام می کنند. خلاصة کلام آنکه، نباید خود را نسبت به نادانی نیاکان خویش مطمئن و صاحب یقین جلوه دهیم.

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 305

IX- فیلسوفان

دین و فلسفه – ایوب بابلی – کحیلث بابلی – یک ضد روحانی بابلی

یک ملت با روح رواقی متولد می شود، و با روح اپیکوری از دنیا می رود. همان گونه که یک ضرب المثل قدیمی می گوید، بر گهواره اش مذهب ایستاده است، و فلسفه آن ملت را به گور می خواباند. در آغاز همة فرهنگها و تمدنها ایمانی استوار موجود است که سختی طبیعت امور را می پوشاند و آنها را نرم جلوه گر می سازد و به آدمی نیرو و شجاعت می دهد، که آلام را تحمل کند و در مقابل دشواریها بردبار باشد؛ در هر گامی، خدایان در کنار مردم قرار دارند. و تا آن هنگام که هلاک نشده اند از هلاک ایشان جلو می گیرند. حتی در هنگام مرگ نیز ایمان قوی سبب این اعتماد می شود که گناهان باعث خشم خدایان شده است و خدایان، با فرستادن مرگ، انتقام می کشند؛ شروری که به مردم می رسد، به جای آنکه ایمانشان را بگیرد، سبب استوارتر شدن آن در دلهای ایشان می شود. چون پیروزی فراهم شود و مردم، بر اثر درنگ کردن زیاد در امن و صلح، جنگ را فراموش کنند، ثروت فراوان می شود؛ اگر در تودة مردم چنین نباشد، در طبقات بالای اجتماع حیات و پرورش جسم جایگزین حیات حواس و عقل می گردد، و تن آسانی و خوشگذرانی جای تحمل و رنج و زحمت را می گیرد. علم مایة ضعیف شدن روح دینی می شود، در عین حال، تفکر و آسایش خاطر از نیروی مردانگی و بردباری در برابر سختیها می کاهد. بالاخره کار به آنجا می کشد که مردم دربارة خدایان خود دچار شک می شوند و در عزای فاجعة معرفت می نشینند و به هر لذت دسترس زودگذری رو می کنند تا از سرنوشت بد خود در پناه باشند. این ملتها در آغاز کار خود همچون اخیلس، و در پایان کار همچون اپیکوروس زندگی می کنند؛ بعد از داوود نوبت ایوب است و بعد از ایوب سفر جامعه می آید.1

چون آگاهی ما از طرز تفکر مردم بابل بیشتر مربوط به روزگار شاهان اخیر آن سرزمین است، طبیعتاً، در این طرز تفکر، حکمت خستگی آمیز برآمده از دهان فیلسوفان خسته ای دیده می شود که در خوشیها، مانند مردم امروز انگلستان، شرکت می جسته اند. مثلاً در یکی از الواح، شخصی به نام بلطا – آتروا از این شکایت دارد که بیش از همة مردم به فرمان خدایان گردن نهاده، و با وجود این، انواع بلا بر وی نازل شده: پدرش مرده و به مادرش زیان رسیده و بازماندة مختصر مالیی که داشته، در راه، به دست دزدان افتاده است. دوستان این مرد، برسان

---

1. اخیلس، رویین تن و مظهر سخت جانی، حال آنکه اپیکوروس نمایندة

سرخوشی و کامرانی است. ایوب مظهر صبر و تحمل مصایب و سختیهاست، و کتاب ایوب متضمن شرح بلاهای فراوانی است که خداوند ایوب را به آنها مبتلا ساخت. «سفر جامعه»، برعکس، می گوید که همه چیز باطل است و زندگی را باید به خوشی گذرانید. – م.

ایوب، به وی پاسخ می دهند که آنچه بلا بر سر وی فرو ریخته کیفر گناهانی است که از وی سر زده و خود بر آنها آگاه نیست، و شاید جزای آن باشد که، با طولانی شدن دوران خوشی و آسایش، کبر و غروری بر وی دست داده، و این بزرگترین عاملی است که خشم و حسد خدایان را برمی انگیزد. به وی خاطرنشان می کنند که شر نیز، خود، خیری است که نقابی بر آن افکنده شده، و جزئی از نقشة کلی الاهی است، که انسان با نظر تنگی به آن می نگرد و از مجموع نقشه غافل می ماند. به او می گویند که اگر ایمان و شجاعت خود را محکم نگاه دارد، در پایان کار، پاداش خود را خواهد دید؛ بلطا – آتروا خدایان را به یاری می طلبد، و در اینجا لوح به صورت ناگهانی پایان می پذیرد.
قصیدة دیگری که در میان بقایای مجموعة ادبیات بابلی آسوربانی پال به دست آمده، این مسئله را دربارة شخص تابی – اوتول – انلیل، که به نظر می رسد فرمانروای نیپور بوده، به صورت دقیقتری بیان می کند. وی دربارة گرفتاریهای خود چنین می گوید:1
[چشمان من تاریک است و گویی با] قفلی [آنها را بسته اند]؛
[گوشهای من] مانند گوش مرد کری [بسته است].
شاهی بودم و به صورت غلامی درآمدم؛
دوستان [من] همچون دیوانه ای به من می نگرند.
به یاری من بشتاب تا از این گودالی که [برای من] حفر شده رهایی یابم! ...
به هنگام روز آههای ژرف، و به هنگام شب زاری؛
سراسر ماه – فریاد؛ سراسر سال – بدبختی ...
پس از آن می گوید که چه اندازه مرد پرهیزگاری بوده، و شایسته چنان بوده است که آخرین کسی در جهان باشد که به چنین سرنوشت بیرحمانه ای گرفتار شود:
تو گویی من همیشه سهم خدا را کنار نگذاشته ام،
و سر سفره به درگاه الاهه از دعا فروگذاری کرده ام،
تو گویی من کسی بوده ام که پیوسته تضرع و دعا بر زبانم جاری نبوده! ...
من به شهر خود آموختم که نام خدا را حفظ کند؛
و ملت خود را عادت دادم که به نام الاهه احترام گذارد ...
فکر می کردم که خدا را این کارها پسندیده می آید.

چون با همة این پیروی از ظواهر تقوا دچار بیماری می شود، در اندیشة آن می افتد که سر در آوردن از کار خدایان غیرممکن است، و در فکر تقلبات و بی ثباتی کارهای بشری فرو می رود.
پس کیست که ارادة خدایان را در آسمانها دریابد؟
نقشة پر از اسرار خدا را چه کسی می تواند فهم کند؟ ...
---
1. الفاظی که میان دو قلاب است به حدس اصلاح و اضافه شده.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 307
آن که دیروز زنده بود امروز مرده است؛
در یک آن در اندوه غوطه می خورد؛ به یک چشم به هم زدن خرد می شود.
یک لحظه او آواز می خواند و بازی می کند؛
و در یک چشم به هم زدن مانند سوگواری به زاری می افتد ...
هم و غم چون شبکه ای مرا در خود پیچیده است.
چشمهای من باز است، ولی چیزی نمی بیند؛
گوشهای من باز است، ولی چیزی نمی شنود ...
پلیدیها بر عورت من فرو ریخته،
و بر غده های درون شکم من حمله آورده ...
با نزدیک شدن مرگ همة جسم من به تاریکی فرو می رود ...
تمام روز، تعقیب کننده در پی من است:
و شب هنگام، لحظه ای برای من باقی نمی گذارد تا نفس بکشم ...
اعضای من از هم گسیخته شده، و به آهنگ یکدیگر حرکت نمی کند.
شب، مانند گاو، در میان کثافات خود به سر می برم؛
و مانند گوسفند با پلیدی خود آمیخته می شوم ...
آنگاه مانند ایوب دوباره کاری می کند که نمایندة ایمان اوست:
ولی من می دانم که روزی اشکهای من خواهد خشکید،
روزی که لطف ارواح نگاهدارنده دست مرا خواهد گرفت و در آن روز خدایان نسبت به من مهربان خواهند بود.
کار به خوشی و سعادت پایان می پذیرد، و روح پاکی ظاهر می شود و همة آلام تابی را شفا می بخشد؛ گردباد نیرومندی همة شیاطین بیماری را از قالب تن او بیرون می راند. آنگاه وی تسبیح مردوک می گوید و قربانیهای گرانبها تقدیم می کند و از همة مردم می خواهد که از رحمت خدایان نومید نشوند.1
همان گونه که میان این نوشته و کتاب ایوب بیش از گامی فاصله نیست، همان گونه هم در ادبیات متأخر بابلی آثاری وجود دارد که بدون شک عنوان سابقه برای سفر جامعه دارد. در حماسة گیلگمش، الاهه ای به نام سبیتو به آن پهلوان اندرز می دهد که از اشتیاق به زندگی پس از مرگ دست

بردارد و بر این زمین که زندگی می کند بخورد و بیاشامد و از لذایذ بهره مند شود:
ای گیلگمش، چرا به هر سو دوانی؟
به آن زندگی که در جستجوی آنی هرگز نخواهی رسید.
خدایان در آن هنگام که آدمیزاد را آفریدند مرگ را برای وی مقدر کردند؛
و زندگی را در دست خود محفوظ نگاه داشتند.
تو ای گیلگمش، شکم خود را پر کن؛
---
1. به احتمال قوی، این گفته ها، که نمونه های دیگری از آن در ادبیات سومری یافت شده، در مؤلف «کتاب ایوب» تأثیر داشته است.

شب و روز خوش باش؛
شب و روز شاد و خرسند باش!
جامة خود را پاکیزه نگاه دار،
سرت را بشوی، و خودت را با آب شستشو کن!
دربند آن صغیری باش که دست ترا به دست می گیرد؛
و از زنی که او را به سینه می چسبانی بهره برگیر.1
در لوح دیگر به نغمة جانگزاتری برمی خوریم که پایان کار آن به الحاد و کفر گفتن می کشد. گوبارو، که در واقع آلکیبیادس بابلی است، از کسی بزرگتر از خود سؤالاتی می کند که سراسر آمیخته به شک است:
ای مرد بسیار حکیم، ای دارندة هوش و درایت، از ته دل ناله کن!
قلب خدا به اندازة پاره های درونی آسمانها دور است.
حکمت دشوار است، و انسانها آن را نمی توانند دریابند.
و آن مرد سالخورده، برسان عاموس و اشعیا، با بدبینی چنین به وی پاسخ می دهد:
دوست من، دقت کن و فکر مرا درست دریاب.
انسانها از کار مردی که در آدمکشی مهارت دارد تمجید می کنند.
مرد فقیری را که هیچ گناهی نکرده تحقیر می کنند.
مرد تباهکاری را که زشت ترین گناهان را مرتکب شده تبرئه می کنند.
مرد دادگری را که در پی یافتن ارادة خداست می رانند.
می گذارند که توانا خوراک ناتوانی را بگیرد؛
اقویا را تقویت می کنند؛
مرد ضعیف را هلاک می کنند، و مرد ثروتمند وی را طرد می کند.
این شخص به گوبارو اندرز می دهد که ارادة خدایان را اجرا کند، ولی گوبارو نمی خواهد دیگر با خدایان یا کاهنان، که پیوسته طرف ثروتهای هنگفت را می گیرند، کاری داشته باشد:

آنان پیوسته جز دروغ چیزی به من تحویل نداده اند.
با کلمات عالی چیزهایی می گویند که به سود مرد توانگر است.
اگر ثروت او کم شده باشد، به کمک وی برمی خیزند.
مانند دزدی با آدم ناتوان بدرفتاری می کنند،
در یک چشم به هم زدن او را هلاک می کنند، و مانند شعله ای خاموش می سازند.
---
1. این گفته را با آیه های 7 و 8 و 9 از باب نهم «سفر جامعه» مقایسه کنید: 7- پس رفته، نان خود را بشادی بخور و شراب خود را بخوشدلی بنوش، چون که خدا اعمال تو را قبل از این قبول فرموده است. 8- لباس تو همیشه سفید باشد و بر سر تو روغن کم نشود. 9- جمیع روزهای عمر باطل خود را، که او تو را در زیر آفتاب بدهد، با زنی که دوست می داری در جمیع روزهای بطالت خود خوش بگذران، زیرا از حیات و از زحمتی که زیر آفتاب می کشی نصیب تو همین است.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 309
نباید با مشاهدة این نمونه ها در مورد این طرز تفکر مردم بابل مبالغه کنیم؛ آنچه در آن شک نیست این است که تودة مردم، با میل و رغبت، به سخنان کاهنان گوش می دادند؛ و برای به دست آوردن خرسندی خدایان در معابد حضور می یافتند. آنچه در حقیقت مایة شگفتی می شود این است که آن مردم چگونه مدت درازی به دینی که بسیار کم مایة تسلی آنان بوده است پابند و وفادار ماندند. کاهنان می گفتند جز از راه وحی و الهام آسمانی هیچ چیز را نمی توان شناخت، و این وحی تنها به میانجیگری کاهنان به زمین می رسد. فصل آخر آن وحی حکایت از این دارد که روح شخص مرده، خواه نیکوکار باشد خواه بدکار، به آرالو، یعنی دوزخ، پایین می رود، و ابدالدهر در تاریکی و عذاب جاودانی می ماند. چون وضع به این قرار بوده، آیا مایة شگفتی است که در آن زمان که بختنصر صاحب همه چیز – که هیچ چیز را درک نمی کرده و از همه چیز بیم داشته – کارش به دیوانگی کشید، مردم بابل به عیش و عشرت پرداخته باشند؟

X- سنگ گور

مطابق اخبار و کتاب دانیال، که هیچ سند معروف و موثقی آن را تأیید نمی کند، بختنصر، پس از آنکه زمان درازی سلطنت کرد – و پیوسته پیروزی و پیشرفت نصیب وی بود – و پس از آنکه پایتخت خود را با ساختن خیابانها و میدانها زیبا کرد و پنجاه و چهار معبد برای خدایان ساخت، دچار حملة جنون شد: خود را جانوری می پنداشت و بر روی چهار دست و پا راه می رفت و علف می چرید. مدت چهار سال نام او از تاریخ و گزارشهای بابلی پنهان شد، و پس از آن دوباره در مدت کوتاهی نام وی آشکار گشت و در سال 562 ق م چشم از این دنیا فرو بست.
هنوز سی سال از مرگ وی نگذشته بود که امپراطوری وی پاره پاره شد. نبونیدوس، که مدت هفده سال صاحب تخت و تاج بابل بوده، باستانشناسی را بر سلطنت ترجیح می داد و، در آن هنگام که اساس مملکت وی در حال پاشیده شدن بود، تمام همت خود را به کندن و کاویدن آثار باستانی سومری مصروف می داشت. در کار قشون بی نظمی پدیدار شد، و مردان کار کشور و وطندوستی را فراموش کردند و به کارهای بزرگ بین المللی اشتغال ورزیدند؛ مردم نیز، که جز بازرگانی و خوشگذرانی کاری نداشتند، یکباره هنر جنگ را از یاد بردند و نسبت به آن بیگانه شدند. کاهنان خرده خرده قدرت پادشاهان را غصب کردند و خزانه های خود را از مالهای فراوانی انباشتند که دولتهای بیگانه را برای هجوم به کشور و به گشودن آن تحریص می کرد. در آن هنگام که کوروش و قشون منظم او به دروازه های بابل رسید، مردم ضدروحانی این شهر، با خرسندی، دروازه ها را به روی او گشودند و استیلای روشنی بخش او را با جان و دل پذیره شدند. مدت دو قرن ایرانیان بر بابل حکومت کردند؛ در این مدت، بابل همچون استانی از بزرگترین امپراطوری شناخته شدة جهان تا آن
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 310
روز به شمار می رفت. پس از آن نوبت اسکندر خروشان رسید که، بی مقاومتی، این شهر را گشود، و آن اندازه در کاخ بختنصر شراب نوشید تا جان از بدنش در رفت.
تمدن بابلی برای بشریت آن ثمربخشی تمدن مصری، یا تنوع و عمق تمدن هندی، یا دقت و پختگی تمدن چینی را نداشت؛ با وجود این، باید گفت که همین بابل داستانهای فریبندة زیبایی را به یادگار گذاشته که با میانجیگری مهارت و ذوق ادبی یهودیان، هم اکنون، پاره ای از داستانهای دینی اروپا را تشکیل می دهد؛ نیز از همین بابل، یونانیان جهانگرد، بیش از مصر اصول ریاضیات و نجوم و پزشکی و صرف و نحو و فقه اللغه و باستانشناسی و

تاریخ و فلسفه را به کشور – شهرهای خود انتقال دادند، و همین میراث است که از آنجاها به روم و از روم به ما رسیده است. نامهایی که یونانیان برای فلزات و صور فلکی و سنگ و اندازه و آلات موسیقی و بسیاری از داروها گذاشته اند، یا ترجمة اسامی بابلی است یا گاهی همان کلمة بابلی است که با حروف یونانی نوشته شده. همان گونه که معماری یونان، از لحاظ صورت و ترکیب بنا، از مصر و کرت الهام گرفته، «زیگوراتهای» بابلی نیز الهامبخش مناره های مساجد اسلامی و مناره ها و برجهای ناقوس قرون وسطی و اسلوب معماری «عقب رفتة» معاصر امریکا بوده است. قوانین حموربی برای اجتماعات قدیم حکم میراثی را داشته که از هدیة کشورداری و بسامان داشتن اجتماع، که از رومیان به عالم جدید رسیده، کمتر نبوده است. تمدن و فرهنگ بین النهرین و بابل، به میانجیگری یک سلسلة طولانی از حوادث تاریخی مهم، از گاهوارة خود جابه جا شد و به صورت جزئی از میراث فرهنگی بشریت درآمد: آشوریان بابل را گشودند و میراث فرهنگی این شهر کهن را تصاحب کردند و آن را در اطراف و اکناف امپراطوری وسیع خویش انتشار دادند؛ در آن مدت دراز که یهودیان به اسیری در بابل به سر می بردند، زندگی و افکار بابلی در آنان سخت تأثیر کرد، و آنان تأثرات خود را به جاهای دیگر جهان منتقل ساختند؛ تسلط ایرانیان و یونانیان بر بابل سبب آن شد که تمام راههای بازرگانی و ارتباطی میان این شهر و شهرهای تازه تأسیس شده در یونیا و آسیای صغیر و یونان، با کمال آزادی، پرآمد و شد شود، و هرچه بیشتر فرهنگ و تمدن بابلی به خارج سرزمین بابل انتقال پیدا کند. در پایان کار هیچ چیز گم نمی شود، بلکه اثر هر حادثة خوب یا بدی ابدالدهر باقی می ماند.

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 311

فصل دهم :آشور

آغاز تاریخ آن – شهرها – نژاد – کشورگشایان – سناخریب و اسرحدون – ساردانا‌پالوس
در گیر و دار حوادث تاریخیی که ذکر آن گذشت، تمدن جدیدی در شمال بابل و در حدود پانصد کیلومتری آن پا به عرصة وجود گذاشته بود. چون قبایل کوهستانی مجاور سرزمینهای این تمدن جدید پیوسته آن را تهدید می کردند، مردم آنجا ناچار از آن بودند که برای جلوگیری از این حمله ها زندگی سربازی سختی برای خود اختیار کنند! در نتیجه، بر آن مهاجمان چیره شدند و بتدریج شهرهای عیلام و سومر و اکد و بابل را نیز مسخر خود ساختند، و بر فنیقیه و مصر دست یافتند و مدت دویست سال با نیرومندی خشونت آمیزی بر خاورمیانه فرمانروا شدند. وضع سومر نسبت به بابل، و پس از آن وضع بابل نسبت به آشور، شبیه به وضعی بود که جزیرة کرت نسبت به یونان، و پس از آن یونان نسبت به روم پیدا کرد؛ به این معنی که، در هر یک از این دو دسته، عامل نخستین مدنیتی را ایجاد کرده، دومی آن را به سر حد کمال رسانیده، سومی آن را به میراث برده و از خود کمی بر آن افزوده و به نگاهداری آن برخاسته و آن تمدن را به حالت احتضار، همچون هدیه ای، به وحشیان پیروزمندی که آن را احاطه می کرده اند تقدیم داشته است. بربریت و توحش پیوسته در اطراف تمدن قرار دارد و در میان آن، و در زیر آن، رخنه می کند و مترصد آن است که این تمدن را با نیروی سلاح یا مهاجرت دسته جمعی یا توالد یا تناسل نامحدود خفه کند. بربریت همچون جنگلی است که هرگز شکست به آن راه ندارد، و قرنها صبر می کند تا سرزمینی را که از دست داده بود دوباره تصاحب کند.
دولت جدید آشور در اطراف چهار شهر واقع بر دجله یا نهرهایی که به آن می ریزد توسعه پیدا کرد؛ این شهرها عبارت است از آشور، که محل فعلی آن قلعة شرقاط است، و آربلا که اربیل کنونی است، و کالح که اکنون در محل آن نمرود واقع است، و نینوا که قویونجیک کنونی درست مقابل شهر موصل، مرکز نفت در آن طرف دجله، بر جای آن قرار

دارد. در حفاریهای آشور، تیغه ها و چاقوهای ساخته شده از سنگ شیشه ای، و تکه پاره هایی از سفالهای سیاهرنگ دارای نقشهای هندسی که نمایدة اصل آسیایی مرکزی آنهاست به دست آمده؛ همة این بازمانده ها مربوط به دورة ماقبل تاریخ است؛ در تپة گورا، نزدیک محل شهر قدیمی نینوا، ضمن کاوشهای تازه، شهری از زیر خاک بیرون آمده؛ با وجود آنکه در آن، معابد و گورهای فراوان، مهر های استوانه ای حکاکی شدة ظریف،

شانه ها و جواهر آلات، و قدیمیترین نرد شناختة در تاریخ به دست آمده، مکتشفان این شهر، که به کار خود می نازند، تاریخ آن را 3700 ق م می دانند؛ این خود می تواند مایة عبرتی برای مصلحان و نوطلبان زمان حاضر باشد. خدایی بنام آشور در ابتدا نام خود را به شهری داد (و پس از آن تمام مملکت به این نام خوانده شد). نخستین شاهان کشور در همین شهر به سر می بردند؛ بعدها، برای آنکه خود را از گرمای بیابان و همچنین از هجوم همسایگان بابلی خود در پناه نگاه دارند، به ساختن پایتختی پرداختند که محل آن در جای خنکتری واقع شده باشد – و این همان شهر نینوا بود که نام آن از نام الاهة نینا، که معادل عشتر بابلیان است، گرفته شده. در این شهر، در زمان جوانی آسوربانی پال، 300,000 نفر سکونت داشته، و همة آسیای باختری به آن «شاه جهان» جزیه می داده است.
ساکنان آشور مخلوطی از سامیان بلاد متمدن جنوبی (بابل و اکد) و قبایل غیرسامی باختری (که شاید ارتباطی با حتیها و میتانیها داشتند) و کوهنشینان کرد قفقاز بودند. این مردم زبان مشترک و هنرهای خود را از سومر گرفتند و آن را چنان تغییرشکل دادند که تقریباً مشابه با زبان و هنر بابلی شد. چیزی که هست اوضاع و احوال برای مردم آشور چنان نبود که به تن آسانی زنانة بابلیان دچار شوند؛ به همین جهت، از آغاز تا به انجام کار خود، قومی جنگجو و قوی و شجاع باقی ماندند؛ اندام درشت و ریش فراوان داشتند و گیسوان بلند برای خود می گذاشتند و، با پاهای ستبر خود تمام جهان واقع بر خاور دریای مدیترانه را لگدکوب می کردند. تاریخ آنان تاریخ شاهان و بندگان و جنگها و پیروزیها و فتوحات خونین وشکستهای ناگهانی است. شاهان اول آشور، که شاهان کاهن فرمانبردار جنوب بودند، چیرگی کاسیها را بر بابل غنیمت دانستند و استقلال خود را اعلام کردند، و چندی نگذشت که یکی از آن شاهان برای خود لقب «شاه فرمانروای جهان» اختیار کرد، و پس از وی همة شاهان آشور به چنین لقبی مباهات می کردند. از میان سلسله های گمنام سلاطینی که بر آشور فرمانروایی می کردند بعضی شخصیتها برخاسته است که کارهای آنان نشان می دهد که چگونه این کشور راه ترقی و کمال را پیموده است.1
در آن هنگام که بابل هنوز در تاریکی حکومت کاسیها به سر می برد، شلمنصر اول کشورهای
---
1. بتازگی از خرابه های کتابخانة سارگن دوم لوحه ای به دست آمده که، بدون بریدگی، نام شاهان آشور از بیست و سه قرن قبل از میلاد تا زمان آشور نیراری (753-46 ق م) برآن ثبت شده است.

کوچک شمالی را به زیر فرمان خود درآورد و شهر کالح را پایتخت خویش

قرار داد؛ ولی باید دانست که نخستین نام بزرگ در تاریخ آشور نام تیگلت-پیلسر اول است. وی شکارچی ماهری بوده و، اگر پذیرفتن گفته های ملوک دور از حکمت نباشد، باید گفت که صدو بیست شیر را، پیاده، و هشتصد شیر را، سوار بر ارابة خویش، از پای درآورده است. در نوشته ای که در بارة وی برجای مانده، منشی شاهپرست تر از شاه چنین آورده است که وی ملتها را نیز مانند جانوران شکار می کرده است: «من باشکوه و بأس شدید خویش بر سر قوم کوموه تاختم و شهرهای آن مردم را گشودم و غنایم بیشماری از خواسته و دارایی ایشان به چنگ آوردم و همه جا را سوزاندم و ویران کردم ... مردم ادنش از نهانگاههای کوهستانی خود بیرون آمدند و پای مرا بوسیدند، و من خراجی برایشان معین کردم.» این پادشاه لشکریان خود را به هر سو گسیل می داشت؛ حتیان و مردم ارمنستان و چهل ملت دیگر را به فرمان خویش درآورد؛ بر بابل استیلا یافت، و مصریان از او ترسناک شدند و برای فرونشاندن خشم وی هدایایی برای او فرستادند (وی می گوید که دیدن نهنگ در نرم کردن وی مؤثر افتاد.) از خراجهایی که به خزانة او می رسید معبدهایی برای خدایان و الاهگان آشور ساخت- هرگز آن خدایان از وی نپرسیدند که سرچشمة این ثروت از کجاست. گفتی آن خدایان جز این نمی خواستند که پرستشگاههایی برایشان ساخته شود و مردم در آنها قربانیهایی تقدیم کنند. پس از آن، بابل بر آشور خروج کرد و قشون آشور را شکست داد؛ همة معابد تاراج شد و خدایان آشور را به اسارت به بابل بردند، و تیگلت-پیلسر از غصه و شرم جان داد.

سلطنت وی نماینده و خلاصة تاریخ آشور است، که در آغاز به صورت مرگ و جزیه بود که بر همسایگان آشور تحمیل می شد؛ پس از آن، این مرگ و جزیه را همسایگان بر خود آشور تحمیل کردند. آسور نصیرپال دوم بر دوازده دولت کوچک استیلا یافت و با غنیمت فراوان از جنگهای خود بازگشت و با دست خود فرمانروایان اسیر شده را کور کرد؛ از زنان حرم خود کام گرفت، و با احترام و آبرو به جهان دیگر شتافت. شلمنصر سوم دنبالة این فتوحات را به دمشق رسانید؛ در جنگها زحمت فراوان دید، و در یک نبرد شانزده هزار نفر از مردم سوریه را کشت؛ معابد متعدد برپا کرد و خراج فراوان از مردم گرفت. در آخر کار، پسرش بر وی سخت بشورید و او را از سلطنت خلع کرد. سامورامات، به عنوان ملکة مادر، مدت سه سال سلطنت کرد؛ همین ملکه است که بنیان تاریخی افسانة یونانی سمیرامیس را تشکیل می دهد. بنا بر افسانة یونانی، سمیرامیس نیمی خدا و نیمی ملکه، فرماندهی شجاع، مهندسی زبردست، و حاکمی بسیار مدبر و هوشیار بوده است. جز این افسانه ها، که دیودوروس سیسیلی آن را با تفصیل و به صورت جذابی درآورده، دیگر اطلاعی از این ملکه در

دست نیست. تیگلت- پیلسر سوم دوباره به گرد آوردن قشون پرداخت و ارمنستان را از نو مسخر کرد و بر سوریه و بابل تاخت و شهرهای دمشق و سامره و بابل را تحت فرمان خویش درآورد و کشور آشور را از کوههای قفقاز تا مصر وسعت داد؛ پس از آن جنگ و خونریزی، انصراف خاطر حاصل کرد و به امور کشورداری پرداخت و ثابت کرد که در ادارة مملکت توانایی فراوان دارد. معابد و کاخهای بسیار ساخت و با تدبیر و سیاست نیرومندی امپراطوری پهناور خویش را نگاهداری کرد و، در بستر راحت، جان به جان آفرین سپرد. پس از وی سارگن دوم، که افسری در قشون بود، پس از یک کودتای ناپلئونی، بر تخت نشست؛ فرماندهی لشکر را وی خود برعهده داشت و پیوسته در خطرناکترین نقطه های میدان جنگ دیده می شد. عیلام و مصر را شکست داد و بابل را باز گرفت، و یهودیان و مردم فلسطین و حتی یونانیان ساکن قبرس به فرمان
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 314
او گردن نهادند. کشور خویش را به نیکی اداره می کرد و در ترویج هنر و ادبیات و صناعت و بازرگانی کوشا بود. در جنگی با کیمریان درگیر شد و، گرچه از حملة آنان جلوگرفت و پیروزی به دست آورد، به قتل رسید.
پسرش سناخریب فتنه هایی را که در نواحی مجاور خلیج فارس برخاسته بود فرو نشاند؛ بر اورشلیم و مصر حمله برد و از این حمله نتیجه ای به دست نیاورد؛1 89 شهر و 820 دهکده را غارت کرد، و 7200 اسب، 11000 خر، 80,000 گاو، 800,000 گوسفند و 208000 اسیر به غنیمت گرفت. این ارقام، که مورخ زندگینامه نویس آن پادشاه نقل کرده، چنان نیست که از حقیقت واقع کمتر باشد. پس از آن نسبت به مردم بابل، که خواستار آزادی بودند، خشمناک شد و آن شهر را محاصره کرد و گشود و آتش در آن افکند و آن را ویران ساخت و تقریباً همة مردم را، از زن و مرد و کوچک و بزرگ، قتل عام کرد؛ چنان شد که جسد کشتگان راه آمد و شد را در کوچه ها بست؛ هرچه در معابد بود غارت کرد و یک مثقال در آنها برجای نگذاشت؛ خدایانی را که بی اندازه در نظر بابلیان عزیز بودند تکه تکه کرد یا، به اسارت، با خود به شهر نینوا برد. مردوک، خدای بزرگ بابلی، به صورت خادم فرومایة خدای آشور درآمد. بابلیانی که از تیغ بیداد آشوریان گریخته بودند، هرگز به این اندیشه نیفتادند که پیش از آن در نیرومندی و عظمت خدای خود مردوک مبالغه کرده اند، بلکه اوضاع و احوال را همان گونه توجیه می کردند که اسیران یهودی، یکصدسال پس از آن زمان، چنان توجیه کردند؛ یعنی می گفتند که خدای ایشان از روی تواضع بر خود روا داشت که شکسته و مغلوب شود تا به این ترتیب ملت خود را کیفر دهد. سناخریب همة غنایمی را که از کشورگشاییهای خویش به دست آورده بود درکار تجدید بنای شهر نینوا صرف کرد و مجرای نهرها

را تغییر داد تا شهر از تجاوز دشمنان در امان بماند. درست با نشاط و حرارت کشورهایی که از مازاد محصولات کشاورزی شکایت دارند به آباد کردن زمینهای بایر پرداخت؛ در آخر کار، پسرانش، در حینی که مشغول نماز بود، او را کشتند.
یکی از پسران وی به نام اسرحدون، که در قتل پدر دست نداشت، برضد برادران پدرکش خود قیام کرد و تاج و تخت سلطنت را به تصرف درآورد، و چون مصر به شورشیان سوریه کمک کرده بود، به آنجا لشکر کشید و بر آن مستولی شد و این کشور را به صورت ایالتی از مملکت آشور درآورد و، با غنایم فراوانی که همراه خود از ممفیس به نینوا برد، همة آسیای باختری را در برابر فتوحات خویش به حیرت و شفگتی انداخت. آشور را عروس همة
---
1. روایت مصری نجات مصر را نتیجة کار دسته ای از موشهای صحرایی می داند که تیردانها و زههای کمان و بندهای زره قشون آشوری را، که در برابر پلوزیوم اردو زده بودند، خوردند و به این ترتیب مصریان در روز دوم، بدون جنگ و سختی زیاد، پیروز شدند.

شهرهای خاور نزدیک قرار داد، چنان فراوانی و آسایشی در آن فراهم آورد که پیش از آن نظیر نداشت. با رها کردن خدایان اسیر بابل و احترام گذاشتن به آنها، و تجدید ساختمان شهر خراب شدة بابل، مردم آنجا را از خود خشنود ساخت؛ برای مردم عیلام، که دچار قحطی و گرسنگی بودند، از راه خیرخواهی بین المللی آذوقه فرستاد و مایة خرسندی آنان شد- و این کاری است که در تاریخ قدیم تقریباً نظیری نداشته است. وی، در تمام دورة امپراطوری خویش، عادلترین و مهربانترین پادشاهی بود که بر آن سرزمین حکومت کرد؛ در پایان کار، هنگامی که برای فرونشاندن فتنه ای عازم مصر بود، در میان راه درگذشت.
جانشین وی آسوربانی پال (همان ساردانا‌پالوس یونانیان) از میوة کارهای نیک او برخوردار شد؛ در زمان سلطنت دراز این پادشاه، آشور به اوج شکوه و ثروت خود رسید. پس از مرگ آسوربانی پال، در نتیجة جنگهایی که مدت چهل سال طول کشید، شوکت و عظمت آشور ازمیان رفت و در طریق انحطاط و انقراض افتاد؛ درواقع، ده سال پس از مرگ آن پادشاه، تاریخ آشور پایان یافت. یکی از منشیهای آن زمان سالنامة کارهای وی را نوشته و برای ما برجای گذاشته است؛ در این گزارش، به شکل یکنواخت و خسته کننده ای، پیوسته از شرح جنگ خونینی به جنگ خونین دیگر می پردازد، و ازمحاصرة شهرهای دچار قحطی شده و اسیرانی که پوست آنها را زنده زنده می کنند سخن می گوید. آن منشی ویران کردن عیلام را به

دست آسوربانی پال، از زبان خود او، چنین نقل می کند:
من از شهرهای عیلام آن اندازه ویران کردم که برای گذشتن از آنها یک ماه و بیست وپنج روز وقت لازم است. همه جا (برای بایر کردن زمین) نمک و خار افشاندم؛ شاهزادگان و خواهران شاهان واعضای خاندان سلطنتی را، از پیر و جوان، با رؤسا و حکام و اشراف و صنعتگران، همه را با خود به اسیری به آشور آوردم؛ مردم آن سرزمین، از زن و مرد، را با اسب و قاطر و الاغ و گله های چهارپایان کوچک و بزرگ، که شمار آنها از دسته های ملخ فزونتر بود، به غنیمت گرفتم؛ خاک شوش و مدکتو و هلتماش و شهرهای دیگر را به آشور کشیدم. در ظرف مدت یک ماه، تمام عیلام را به تصرف درآوردم و بانگ آدمیزاد و اثر پای گله ها و چهارپایان و نغمة شادی را از مزارع برانداختم. و همه جا را چراگاه خران و آهوان و جانوران وحشی گوناگون ساختم.
سربریدة پادشاه شکست خوردة عیلام را، در جشنی که با ملکة خود در باغ کاخ سلطنتی برپا ساخته بود، در برابر وی آوردند؛ او فرمان داد تا آن سر را بر بالای ستونی در برابر چشم حاضران قرار دهند و همه به شادی و خوشی پردازند؛ پس از آن، سر را از دروازه های نینوا آویختند و آن اندازه ماند تا بتدریج پوسید و از میان رفت. دنانو، سردار عیلامی را زنده زنده پوست کندند و پس از آن مانند گوسفند او را سربریدند؛ گردن برادر او را زدند و بدنش را پاره پاره کردند و هر پاره را، به عنوان یادگار آن پیروزی بزرگ، به گوشه ای از کشور فرستادند.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 316
هرگز بر خاطر آسوربانی پال و کسان او نمی گذشت که آن کارها که می کند کار آدمی نیست و سراسر توحش است؛ کشتن و شکنجه کردن مردم در نظر وی همچون یک عمل جراحی می نمود که برای جلوگیری از شورش، و استوار ساختن پایه های نظم و امنیت در میان ملل غیرمتجانس پراکنده میان حبشه و ارمنستان و میان سوریه و سرزمین ماد- که پدرانش آنها را در زیر حکم آشور درآورده بودند- کمال ضرورت را دارد؛ وظیفة خود می دانست که میراثی را که به وی رسیده درست نگاه دارد. آن پادشاه، از امنیتی که بر سراسر امپراطوری وی سایه افکنده و نظمی که در شهرها برقرار شده بود، بر خود می بالید؛ حق آن است که این تفاخر بی اساس هم نبوده است. در عین حال، وی نشان داده که صرفاً پادشاهی نیست که از بوی خونهایی که ریخته مست شده باشد؛ دلیل این مطلب بناهای فراوانی است که ساخته، و تشویقی است که برای پیشرفت هنر و ادبیات نشان داده است. از همة نقاط کشور، مجسمه سازان و مهندسان را فرا خواند تا نقشة معابد و کاخهای او را بریزند و آنها را بیارایند؛ این درست همان کاری است که فرمانروایان رومی پس از وی کردند و از هنرمندی

یونانیان بهره گرفتند. به منشیان بیشمار فرمان داد که آنچه را از ادبیات بابلی و سومری برجای مانده گرد آورند و از آن نسخه بردارند، و همة این نسخه ها را در کتابخانة بزرگ خود در نینوا فراهم کرد؛ همین کتابخانه است که، پس از گذشتن بیست و پنج قرن، تقریباً سالم و دست نخورده به دست ما رسیده است. وی نیز، برسان فردریک، همان گونه که به پیروزیهای خود در جنگ و شکار می بالید، به استعداد و ذوق ادبی خویش نیز مباهات می کرد. دیودوروس سیسیلی، در تاریخ خود، از وی همچون مرد فاسق و مخنثی برسان نرون نام می برد، ولی در میان همة اسنادی که به دست ما رسیده است هیچ یک چنین گفته ای را تأیید نمی کند. آسوربانی پال چون از تألیف الواح ادبی خود فراغت می یافت، با اعتمادی شاهانه و همراه برداشتن کارد و نیزه ای، به شکار می رفت و با شیرانی روبه رو می شد؛ اگر گزارشهای معاصران وی را معتبر بدانیم، باید گفت که وی هرگز از اینکه پیشرو لشکر باشد دامن فرا نمی چیده، و چه بسیار اتفاق افتاده که ضربة کاری را به دست خویش بر دشمن وارد ساخته است. چون حال چنین است دیگر عجیب نیست که شاعری چون بایرون فریفتة وی شود و نمایشنامه ای نیم تاریخی و نیم افسانه ای به نام او بسازد، و در آن ثروت و جلال آشور را، که در زمان این پادشاه به منتها درجه رسیده، وصف کند و نمایشنامة خود را با ویرانی سراسر کشور، و نومیدی فراوانی که به شاه آن دست داده بود، به پایان رساند.

II- دولت آشور

استعمار- جنگاوری آشوریان- خدایان جنگجو- قانون- انواع مجازات- شکل اداره- سختی و بیرحمی شاهان خودکامة مشرق زمین

اگر این اصل استعمارطلبی را قبول داشته باشیم که، به خاطر تسلط حکم قانون و انتشار امنیت و پیشرفت بازرگانی و برقراری صلح، بهتر آن است که دولتهای متعدد، طوعاً یا کرهاً، در زیر تسلط حکومت واحدی قرار گیرند، می توان گفت که دولت آشور دارای چنین مزیتی بوده که در سرزمینهای گسترده ای از باختر آسیا حکومت وسیعی ایجاد کرده و نظم و آرامشی، بیش از آنچه پیش از آن در این ناحیه بوده، برقرار ساخته است. حکومت آسوربانی پال- که بر آشور، بابل، ارمنیه، سرزمین ماد، فلسطین، سوریه، فنیقیه، سومر، عیلام، و مصر سایه می گسترد- بدون شک وسیعترین سازمان اداریی بود که جهان مدیترانه یا خاور نزدیک تا آن زمان به خود دیده بود؛ تنها حموربی و تحوطمس سوم پیش از آن به این گونه دستگاه اداری نزدیک شده بودند، و پس از آنان دستگاه اداری پارس پیش از حملة اسکندر، توانست با آن برابری کند. در آن امپراطوری تا حدی آزادی وجود داشت؛ شهرهای بزرگ بهرة فراوانی از خودمختاری محلی داشتند؛ هر ملت مغلوبی که خراج را می پرداخت دین و قوانین و فرمانروایی خود را حفظ می کرد و ناچار نبود به مقرارت تازه ای در این گونه امور گردن نهد. چون وضع چنین بود، هر بار که در حکومت مرکزی سستی و ضعفی رخنه می کرد، ملل مغلوب سر به شورش برمی داشتند یا لااقل از پرداخت خراج شانه تهی می کردند؛ به همین جهت لازم بود که شهرها پیاپی از نو تسخیر شود. تیگلت- پیلسر، که می خواست از خطر این شورشهای مکرر آسوده شود، سیاست خاصی در پیش گرفت که از مشخصات حکومت آشور به شمار می رود؛ آن سیاست عبارت از این بود که مردم شهرهای گشوده شده را به شهرهای دور دست کوچ می داد تا با مردم بومی آن نواحی درهم آمیزند و به این ترتیب وحدت و شخصیت خود را از دست بدهند و کمتر فرصت شورش و انقلاب پیدا کنند. باید دانست که این نقشه هم بی نتیجه ماند و از شورشی جلو نگرفت؛ به همین جهت دولت آشور ناچار بود که پیوسته خود را برای جنگهای تازه آماده و مستعد نگاه دارد.

به این ترتیب، سپاهیان و جنگاوران حیاتیترین دستگاه را در سازمان اداری کشور تشکیل می دادند. آشور، به شکل صریح، به این مطلب توجه داشت که حکومت همان ملی کردن نیروست، و به همین جهت، سهمی که آن کشور در ترقی دارد مربوط به هنر جنگ است. ارابه های جنگی و دسته های سواره نظام و پیاده و مهندسی در آن کشور تشکیلات منظمی داشت؛

ساز و برگ محاصره، به همان اندازه که بعدها در نزد رومیان تکامل یافته بود، در

جنگهای آشوریان به کار می افتاد؛ جنگاوران آشوری بخوبی از فنون آماده ساختن قشون و به کار انداختن آن در جنگ آگاهی داشتند. اساس هنر جنگی آنان در این بود که حملة برق آسا می کردند و در صفوف دشمن تفرقه می انداختند و قسمتهای متفرق از یکدیگر را، جداجدا، از پا درمی آوردند؛ این خود، نشان می دهد که سرکامیابیهای ناپلئون ریشة بسیار کهنی دارد. صناعت آن به اندازه ای در میان ایشان پیش رفته بود که می توانستند مردان جنگی خود را با سلاحهای آهنین چنان مجهز سازند که از ساز و برگ سواران قرون وسطی کمی نداشته باشد؛ حتی تیراندازان و نیزه داران خودهای مسین یا آهنین بر سرمی گذاشتند، تنکه های ضخیم و لایی دار می پوشیدند، سپرهای ستبر با خود برمی داشتند، دامن چرمیی که با پولکهای فلزی پوشیده بود در بر می کردند. اسلحة آنان تیر، نیزه، شمشیر کوتاه، گرز، چماق، فلاخن، و تبرزین بود. بزرگان قوم بر ارابه ها سوار می شدند و در طلیعة لشکر می جنگیدند، و معمولا شاه، که بر ارابة سلطنتی سوار بود، خود فرماندهی این گروه را برعهده داشت؛ در آن زمان هنوز سرداران سپاه نیاموخته بودند که در بستر خود بمیرند.
ابتکار کمک دادن به ارابه های جنگی، به وسیلة سو□ه‌K،م‌ÿ‌K‌ÜÜآسوربانی پال اس‌ÖÖاین بدعت در بسیاری از جنگها اثر قطعی داشت. مهمترین افزار جنگیی که در محاصرة شهرها به کار می افتاد گلوله های قلعه کوب بود که نوک آهنین داشت؛ گاهی این گلوله را به وسیلة طناب به پایه هایی می آویختند و با نوسان دادن آنها نیروی مخربشان را زیادتر می کردند؛ و گاهی آنها را بر روی ارابه ها به جلو می راندند تا به نقاط موردنظر اصابت کند. محاصره شدگان از بالای باروها تیر و نیزه و سنگ و مشعل و تیر افروخته و زنجیرهایی که از کارکردن گلوله های دیوارکوب جلوگیری می کرد پرتاب می کردند و بر سر دشمن «کوزه های متعفن» گازدار (این نامی است که خود ایشان به آن داده اند) فرو می ریختند، تا روحیة دشمن را خراب کنند و به عقل او صدمه برسانند؛ در اینجا یک بار دیگر متوجه می شویم که چیزهای نو غالباً بسیار کهنه است. بیشتر عادت بر آن جاری بود که شهر گشوده شده را ویران کنند و آن را بسوزانند و درختان را قطع کنند تا درست با خاک برابر شود و اثری از آبادی در آن نماند. قسمت مهمی از غنایم جنگ میان شرکت کنندگان در آن تقسیم می شد تا به این ترتیب نسبت به دستگاه وفادار بمانند؛ نیز برای تحریک شجاعت جنگاوران پیوسته از عادت مألوف درخاور نزدیک پیروی می شد و همة اسیران جنگ را یا به بندگی می گرفتند یا آنان را می کشتند. هر سربازی که از میدان جنگِ

سربریده ای با خود می آورد پاداشی می گرفت؛ به همین جهت میدان غالباً عنوان کشتارگاهی را پیدا می کرد که در آن سر از بدن دشمنان جدا می کردند. غالباً پس از جنگ همة اسیران را نابود می کردند تا از رنج خوراک رساندن به ایشان بیاسایند، و از خطراتی که ممکن است برای دنبالة قشون داشته باشند درامان بمانند. برای این کشتار دسته جمعی، رسم چنان بود که اسیران بر زمین زانو بزنند و پشت به

اسیرکنندگان خود داشته باشند، و این جماعت یا با کوفتن گرز بر سر ایشان جانشان را می گرفتند، یا با شمشیرهای کوتاه خود سرهاشان را از بدن جدا می کردند؛ در این گیرودار منشیها عدد اسیرانی که به چنگ هر سرباز افتاده و آنها را کشته بود ثبت می کردند تا، بر نسبت کشتگان هرکس، غنیمت جنگ در میان آنان تقسیم شود؛ هر زمان که مقتضی بود شخص شاه ریاست عالیة این قصابی دسته جمعی را به خود اختصاص می داد. نسبت به اشراف و بزرگان مغلوب شده تا حدی به شکل خاص رفتار می شد، به این معنی که گوش و بینی و دست و پاشان را می بریدند، یا آنان را از بالای برجهای بلند برزمین می افکندند، یا سرخود و فرزندانشان را می بریدند، یا زنده زنده از آنان پوست می کندند؛ یا تنهاشان را بر روی آتش ملایمی کباب می کردند. چنان به نظر می رسد که از این آدمکشی و خاموش کردن چراغ زندگی مردم هیچ ملامت ضمیر و پشیمانیی احساس نمی کرده اند؛ این گونه کشتارها خود در واقع درمانی برای مسئلة زیادشدن بی اندازة جمعیت به شمار می رفته، و از طرف دیگر افزایش موالید هرچه زودتر جای کشتگان را پرمی کرده است. شاید اینکه شایع بود اسکندر و قیصر نسبت به دشمنان و اسیران جنگ معاملة نیکو می کنند و برایشان رحمت می آورند، سبب آن شده باشد که روحیة دشمنان ایشان ضعیف شود؛ به همین جهت بود که این دو نفر توانستند جهان اطراف دریای مدیترانه را به تصرف خود درآورند.
نیروی دیگری که شاه، پس از قشون، بر آن تکیه داشت نیروی دین و معابد بود؛ برای آنکه شاه بتواند کمک کاهنان را جلب کند، پیوسته ناچار بود که پاداش گزافی در مقابل به آنان بدهد. مردم اجماعاً بر این عقیده بودند که رئیس رسمی مملکت خدایی به نام آشور است؛ همة فرمانهای رسمی به نام این خدا صادر می شد، و هر قانون از مشیت الاهی او سرچشمه می گرفت، تا برای او (و گاهی خدای دیگری جز او) غنیمت و شکوهی فراهم شود. شاه مردم را وادار می کرد که شخص او را به عنوان خدایی وصف کنند، و معمولا خود را مجسم شدة «شمش»، یعنی خدای خورشید، می دانست. دین آشور، مانند زبان و علم و هنر آن، از سومر و بابل به آن سرزمین آمده بود، و به مقتضای نیازمندیهای دولتی و جنگی و نظامی

تغییرات مختصری به آن داده بودند.
این تطبیق با مقتضیات، در مورد قوانین محسوستر است، و سختی نظامی به آن ضمیمه می شود. کیفرهای قانونی درجات مختلف داشت؛ از قبیل نمایش دادن شخص گناهکار در میان مردم و وادشتن وی به کارهای سخت و شلاق زدن، از بیست ضربه تا صد ضربه، و بریدن گوش یا بینی و خصی کردن و زبان بریدن و چشم درآوردن و شکم دریدن و سربریدن. در قوانین سارگن دوم مجازاتهای نوع دیگری، از قبیل زهر خوراندن و سوزاندن پسر یا دختر شخص گناهکار بر قربانگاه معبد، نیز آمده است. ولی شواهدی در دست نیست که این قوانین در هزارة آخر قبل از میلاد مسیح اجرا شده باشد. زنا و هتک ناموس و بعضی از اشکال دزدی را معمولا با اعدام مجازات می دادند. گاهی نیز متهم را با داوری خدایان کیفر می دادند، یا گناهکار را پابسته در آب می انداختند و سرنوشت وی را به دست آب می سپردند. به طور کلی، قوانین آشوری ابتداییتر، و جنبة دنیایی آن کمتر از

قوانین حموربی است، که ظاهراً از حیث زمان بر قوانین آشور مقدم بوده است.1 حکومت محلی، در آغاز کار، به دست امرای زمیندار محلی بود و بتدریج از دست آنان خارج شد و در اختیار فرماندارانی قرار گرفت که از طرف شاه معین می شدند. پارسیان این طرز اداره را از آشوریان گرفتند، و از ایشان به رومیان انتقال یافت. فرمانداران کارشان آن بود که مالیات را جمع آوری کنند و امور مربوط به بیکاری و کارهای دسته جمعی همچون آبیاری را، که پرداختن به آنها از عهدة افراد خارج بود، زیر نظر بگیرند؛ مهمترین وظیفة ایشان آن بود که سربازان ناحیة خود را بسیج کنند و، در جنگهای شاهی، فرماندهی آنان را داشته باشند. علاوه بر این، شخص شاه در هر ایالت مأموران و جاسوسان مخصوصی داشت که مراقب کار حکام و یاران ایشان بودند و از اوضاع مردم، شاه را مطلع می ساختند.
رویهمرفته، می توان گفت که حکومت و دولت آشور، بیش از هرچیز، یک دستگاه جنگی بوده است؛ چه جنگ برای آن مردم غالباً بیش از صلح فایده داشت؛ با جنگ نظم مملکت استوار می شد و نیروی وطنپرستی قویتر می گردید و تسلط شاه هرچه بیشتر توسعه می یافت و، با غنایم جنگی و اسیران و بندگانی که از این راه به دست می آمد، پایتخت ثروتمندتر و خدمتگزاران مردم فراوانتر می شد. به همین جهت، در تاریخ آشور بیشتر سخن از شهرهایی است که غارت شده و دهکده ها و مزارعی که به صورت ویرانه و بیحاصل درآمده است. در آن هنگام که آسوربانی پال شورش برادر خود، شمش-شوم- اوکین، را فرو نشاند و، پس از مدت درازی در حصار نگاهداشتن بابل، آن شهر را به تصرف درآورد، شهر منظرة دلخراشی داشت که که حتی آشوریان نیز از دیدن آن متأثر می

شدند ... بیشتر کسانی که در نتیجة بیماری یا قحطی جان داده بودند، در خیابان و میدانهای عمومی افتاده و طعمة سگان و خوکان شده بودند. از مردم و سربازان، هر کس رمقی به تن داشت خود را از شهر بیرون کشیده به آن طرف باروها رسانده بود، و آنان که در شهر مانده بودند به قدری ناتوان بودند که نمی توانستند خود را از شهر بیرون بکشند. آسوربانی پال گریختگان را دنبال کرد و تقریباً همة آنان را اسیر کرد و آتش خشم خویش را بر سر ایشان فروریخت. فرمان داد تا زبان سربازان را بکنند و با گرز سرهایشان را بکوبند تا بمیرند. دستور داد تا مردم شهر را در برابر مجسمة گاوان بالدار سربریدند؛ این شکل قتل عام شبیه است به کاری که پنجاه سال پیش از آن، در زمان جدش سناخریب، صورت گرفته بود، جسد این قربانیان مدت درازی بر روی زمین ماند و خوراک درندگان پلید و مرغان شد.
ضعف شاهان خودکامة مشرق زمین، خود، اسباب زیاده روی در سختی و بیرحمی بوده است. شورشهای پیاپی منحصر به نواحی مختلف تسخیرشدة کشور نبود، بلکه در کاخ شاهان و
---
1. قدیمترین قانون آشوری، که تا این زمان باقی مانده و به دست ما رسیده، قانونی است مشتمل بر نود ماده که بر روی سه لوح نوشته شده و تاریخ 1300ق م را دارد و آن را در خرابه های آشور یافته اند.

در میان خاندان سلطنتی نیز، مکرر در مکرر، اقداماتی صورت می گرفت تا دستگاهی را که بر ظلم و بیدادگری و قساوت بنا شده بود از میان بردارند. غالباً نزدیک پایان سلطنت یک شاه، یا در حین فوت او نقشه هایی به وسیلة داوطلبان تاج و تخت کشیده می شد؛ شاه سالخورده می دید که از همه طرف دسیسة کسانش وی را احاطه کرده، و بسیار اتفاق می افتاد که قصد جان او می کردند تا دیگری به جای او بنشیند. ملتهای خاور نزدیک انقلابها و شورشهای سخت و خطرناک را بر انتخابات تقلبی ترجیح می دادند، و بهترین وسیله، برای آسوده شدن از کسی که بر آنان حکومت می کرد، همان کشتن وی بود، بدون شک، پاره ای از جنگهایی که آشوریان به آن دست می زدند چنان بوده است که جز آن چاره ای نداشته اند: مردم وحشی و بربر، از هر سو، سرزمین آشور را در احاطه داشتند؛ اگر شاه ناتوانی بر تخت می نشست سکاها و کیمریان یا قبایل دیگر بر سر شهرهای آشور می تاختند و به قتل و غارت می پرداختند. ممکن است که گفته های ما دربارة جنگجویی و قساوت آن حکومتهای خاوری با مبالغه همراه باشد، چه، آنان که در گذشته آثار گذشتگان را بر کتیبه ها نقش کرده، و مورخان جدید که تاریخ آن حوادث را نوشته اند بیشتر به شرح

جنگها پرداخته، و از ذکر پیروزیهای صلح غافل مانده اند. مورخان بیشتر نسبت به خونریزی نظر مساعد داشته، یا خود این وقایع را جالبتر از شرح گزارشهای فرهنگی و عقلی می دانسته اند، یا چنان می پنداشته اند که خوانندگان آثارشان این شکل تاریخنویسی را بیشتر دوست دارند. به نظر ما چنان می رسد که در این زمان جنگ کمتر از گذشته اتفاق می افتد؛ این از آن جهت است که از دوره های روشن صلح آگاهیم و آن را احساس می کنیم، در صورتی که نسبت به گذشته، جز از دوره های بحرانی تب آلود جنگ اطلاع دیگری نداریم.

صنعت و بازرگانی- ازدواج و اخلاق- مذهب و علم- متون و کتابخانه ها- عالیترین نمونة مرد کامل در نظر آشوریان
زندگی اقتصادی مردم آشور با مردم بابل تفاوت فراوانی نداشته، چه ساکنان این دو ناحیه، درواقع، ساکنان شمال و جنوب فرهنگ و تمدن واحدی بوده اند. مهمترین اختلاف آشور و بابل در آن است که مردم بابل بیشتر به بازرگانی اشتغال داشتند، و آشوریان بیشتر به کار کشاورزی می پرداختند؛ ثروتمندان بابلی غالباً تاجر بودند، ولی اکثر ثروتمندان آشوری صاحبان املاک بزرگ بودند و شخصاً ادارة زمینهای وسیع خود را برعهده می گرفتند و، مانند رومیان که پس از ایشان آمدند، به کسانی که از راه ارزان خریدن و گران فروختن ثروتمند می شوند به چشم حقارت می نگریستند. دو نهر دجله و فرات بر زمینهای هر دو کشور جاری بود و خوراک مردم از آنها به دست می آمد؛ سدبندی و ترعه سازی، برای نگاهداری زیادی آب و تقسیم آن، و همچنین

شادوفهایی که با آن آب را از نهرها بالا می آوردند، در هردو جا به یک شکل بود؛ در شمال و جنوب محصولات مشابهی، مانند گندم و جو و ارزن و کنجد کشت و زرع می شد.1 در شهرهای هردو ناحیه فعالیتهای صنعتی با یکدیگر شباهت داشت؛ در هردو کشور ترتیب واحدی برای وزن کردن وکیل کردن و سنجیدن کالاهایی که با یکدیگر مبادله می شد به کار می رفت؛ اگر چه نینوا، و شهرهای بزرگ دیگر آشور، به اندازه ای در شمال واقع شده بود که نمی توانست عنوان مرکز بزرگ بازرگانی پیدا کند، ثروتهای هنگفتی که سلاطین آشور به این شهرها می آوردند سبب آن بود که جریان امور بازرگانی و صنعتی در آنها رونقی داشته باشد. فلزات از داخل کشور استخراج می شد، یا آنها را از خارج به مقدار زیاد وارد می کردند؛ در حوالی سال 700 ق م، آهن، به جای مفرغ عنوان فلز اساسی در صناعت و ساختن ساز و برگ جنگی آشور را پیدا کرد. گداختن فلزات و ساختن شیشه و رنگ کردن پارچه2 و لعاب دادن سفال در آشور رایج بود؛ آراستن و پیراستن خانه های آشوری به صورتی بود که خانه های اروپا، پیش از انقلاب صنعتی، چنان صورتی را داشت. در زمان سناخریب آبراهه ای بر روی پایه هایی ساختند که آب را از پنجاه کیلومتری به شهر نینوا می رساند- بتازگی در حدود سیصد متر از این آبراهه ها را از زیر خاک بیرون آورده اند3- و این قدیمیترین آبراهة پایه داری است که تاکنون شناخته شده. بانکهای خصوصی به بازرگانان و صاحبان صنایع وام می دادند و، در

مقابل، سودی معادل 025/0 می گرفتند. سرب و مس و نقره و طلا عنوان پول و وسیلة مبادلة اجناس را داشت؛ در حوالی 700 ق م، سناخریب سکه هایی از نقره ضرب کرد که ارزش هر یک نیم «شکل» (شاقل) بود؛ این قدیمیترین مسکوک رسمیی است که تاریخ از آن به ما آگاهی داده است.
در آشور مردم به پنج طبقه قسمت می شدند: اعیان و اشراف؛ صاحبان صنایع و رؤسای حرف، که تشکیلات صنعتی داشتند و بازرگانان و پیشه وران هر دو در این طبقه قرار می گرفتند؛ کارگران و کشاورزان آزاد وغیرماهری که در شهرها و دهکده ها به سر می بردند؛ کشاورزانی که، مانند کشاورزان اروپای قرون وسطی، در املاک اربابی بزرگ کار می کردند و با زمین خرید و فروش می شدند؛ غلامانی که یا اسیر جنگی بودند، یا به واسطة مقروض شدن به حالت بندگی درآمده بودند، و ناچار، برای آنکه همه آنان را بشناسند، باید گوششان سوراخ و سرشان تراشیده باشد، و کارهای حقیر و پست به دست آنان انجام شود. در نقش برجسته ای از زمان سناخریب پاسبانی دیده می شود که، تازیانه به دست، دو صف متوازی ازاین بندگان را، که با طناب مجسمة بزرگی را بر روی تیرهای چوبی می کشند، به کار وا می دارند.
---
1. محصولات کشاورزی دیگر آشور عبارت بود از زیتون، انگور، سیر، پیاز، کاهو، تره تیزک، چغندر، شلغم، ترب، خیار، یونجه، و ریشة شیرین بیان. جز طبقة اشراف، مردم دیگر بندرت گوشت می خوردند؛ اگر ماهی را استثنا کنیم، باید بگوییم که ملت جنگجوی آشور به طور کلی گیاهخواره بوده است.
2. لوحی از سناخریب، که تاریخ حوالی 700 ق م را دارد، قدیمیترین سندی است که به پنبه اشاره می کند، و در آن چنین آمده است: «گیاهی را که پشم به بار می آورد بریدند، و از آن رشته های پنبه به دست آوردند.» محتمل است که این گیاه را از هند آورده باشند.
3. این اکتشاف به وسیلة هیئت اکتشافی دانشگاه شیکاگو در عراق صورت گرفت.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 323
مانند همة کشورهای نظامی، در آشور نیز به زیاد شدن نسل اهمیت فراوان داده می شد و مقررات اخلاقی و قوانین خاص برای آن وجود داشت. کیفر سقط جنین اعدام بود. زنی را که سقط جنین می کرد، حتی اگر در ضمن انجام این عمل می مرد، بر چوب نوک تیزی می گذاشتند و آن چوب را به شکم او فرو می کردند. اگر چه پاره ای از زنان آشور، به وسیلة زناشویی یا توسل به دسایس، به مقام و قدرتی می رسیدند، به طور کلی منزلت زن در آشور پست تر از بابل بود: هرگاه زنی به شوهر

خود دست دراز می کرد، کیفر سخت می دید؛ زنان مجاز بودند که بدون حجاب به کوچه درآیند؛ در عین آنکه مردان، هر اندازه که می خواستند، می توانستند برای خود معشوقه بگیرند، اززنان چنان توقع داشتند که بی اندازه در نگاهداری ناموس خویش امین و وفادار باشند. فحشا در عرف آن زمان همچون امری به شمار می رفت که گریزی از آن نیست، و به همین جهت برای سامان دادن به آن قوانین خاص داشتند. شاه حرم مخصوص داشت، و زنان وی مجبور بودند در گوشه ای به سر برند و روزگار خود را به رقصیدن و آوازخواندن و نزاع کردن با یکدیگر و سوزنزنی و دسیسه انگیختن بگذرانند. اگر مردی زن خود را در حال خیانت می یافت، او را می کشت، و این حقی برای او به شمار می رفت؛ همین عادت است که، در بسیاری از قوانین موجود، هنوز برجای مانده است. از این گذشته، قوانین ازدواج در آشور مانند بابل بود، با این تفاوت که زناشویی غالباً صورت خرید داشته و زن بیشتر در خانة پدر خود به سر می برده و شوهر گاهگاه به دیدن او می رفته است.
در همة تجلیات زندگی مردم آشور پدرشاهی و تسلط کامل پدر در خانواده مشاهده می شود؛ این، خود، برای ملتی که در راه کشورگشایی و در حدود توحش زندگی می کرده، امری طبیعی به نظر می رسد. درست همان گونه که رومیان، پس از جنگها، اسیران را به بندگی می گرفتند و گروهی از آنان را در میدانهای نمایش طعمة درندگان می ساختند، مردم آشور نیز با شکنجه دادن اسیران تسلای خاطری پیدا می کردند، یا آن را سرمشقی برای تربیت جنگی فرزندان خویش قرار می دادند؛ فرزندان اسیران را در پیش چشم پدرانشان کور می کردند؛ یا آنان را زنده زنده پوست می کندند؛ یا کباب می کردند؛ یا، برای تماشای مردم، در قفس به زنجیر می کردند؛ و بقیه را که زنده می ماندند به دست جلادان می سپردند. آسوربانی پال در این باره خود چنین می گوید: «تمام سرکردگان را که بر من خروج کردند پوست کندم، و با پوست آنان ستونی را پوشاندم؛ و پاره ای از آنان را میان دیوار گذاشتم، و بعضی دیگر را به سیخ کشیدم؛ گروهی را، بر گرد ستون، سوار بر میله های نوک تیز کردم و آن میله ها را از میانشان گذراندم ... دست و پای رؤسای قبایل و کارمندان دولتی را، که شوریده بودند، بریدم.» آسوربانی پال به این افتخار می کند که «سه هزار نفر اسیر را سوزانیده و یکی از آنها را به عنوان گروگان زنده نگذاشته است.» در کتیبة دیگری چنین می گوید: «آن

جنگاورانی که در حق آشور عصیان ورزیدند و به بدخواهی من برخاستند ... از دهانهای بدخواهشان زبانها را بیرون کشیدم، و کسانی را که زنده ماندند قربانی کردم ... اعضای بریدة آنها را به خورد سگان و خوکان و گرگان

دادم ... و با این کارها مایة شادی خدایان بزرگ را فراهم ساختم.» شاه دیگری دستور داد تا بر روی آجرهایی که می سازند، برای عبرت و توجه آیندگان، چنین نقش کند: «ارابه های جنگی من انسانها و جانوران را زیر خود خرد می کند. بناهایی که من برافراشته ام از جسد آدمیانی است که سر و دستشان را بریده ام. هر که زنده به اسارت من درآمده دستهایش را بریده ام.» در نقشهایی که در ضمن حفاریهای نینوا به دست آمده تصویر مردمی دیده می شود که میل از میان آنان می گذرانند یا پوستشان را می کنند یا زبانشان را از دهان بیرون می آورند. در یکی از نقشها صورت پادشاهی را می بینیم که با نیزه چشم اسیران را برمی کند، و برای آنکه سر مرد اسیر در جای خود بماند طنابی از میان دو لب او گذرانده و سرش را محکم بسته اند. چون شخص این چیزها را می خواند، ناچار، ازوضع متوسطی که هم اکنون دارد سپاسگزار و خشنود می شود.
ظاهراً دین در تخفیف این قساوت و بیرحمی هیچ تأثیر نداشته، و باید گفت که تسلط دین بر دستگاه حکومت در آشور به اندازة بابل نبوده؛ درواقع، دین برحسب ذوق و سلیقه و احتیاج شاهان تغییر شکل می داده است. خدای ملی، یعنی آشور، یکی از خدایان خورشیدی بود و روح جنگی داشت و بر دشمنان خود رحم نمی کرد. بندگان وی معتقد بودند که این خدا از کشته شدن اسیران در برابر ضریح خود خشنود می شود. اساسیترین کار دین آشوری آن بود که، از کودکی، مردم را به اطاعتی که وطنپرستی مقتضی آن است آشنا سازد و به مردم بیاموزد که، برای خوش آمد خدایان و جلب دوستی آنها، به انواع گوناگون سحر و قربانی متوسل شوند. به همین جهت است که نوشته های دینیی که از آن زمان برجای مانده، از عزایم و فال بد و خوب زدن تجاوز نمی کند. در میان این آثار، فهرستهای درازی است که نتایجی را که از هر حادثه ممکن است حاصل شود شرح می دهد و می گوید چه باید کرد تا چنان نتایجی حاصل نشود. چنان تصور می کردند که عالم پر از شیاطین است و باید با طلسمهایی که به گردن آویخته می شود، یا اوراد خاصی که باید با دقت کامل تلاوت شود، از گزند آن شیاطین جلوگیرند.
در چنان محیطی طبیعتاً چیزی جز علم جنگ و خونریزی ترقی نمی کند. پزشکی آشوری همان پزشکی بابلی است و چیزی بر آن افزوده نشده؛ علم نجوم آشوری جز احکام نجوم بابلی چیز دیگری نیست، و بزرگترین منظوری که در خواندن علم نجوم داشته اند همان پیشگویی و خبرگرفتن از غیب بوده است. هیچ سند و مدرکی به دست نیامده که مردم آشور در مباحث فلسفی وارد شده باشند، نیز دلیلی در دست نیست که آن مردم، در اندیشة تفسیر جهان، از راهی جز راه دین، افتاده باشند. علمای لغت آشور فهرستی از نامهای گیاهان مرتب کرده اند؛ شاید تهیة این فهرست

برای آن بوده است که از آن در صناعت پزشکی استفاده کنند، و باید گفت از این راه سهمی در پیشرفت علم گیاهشناسی دارند. نویسندگان دیگر فهرستهایی ترتیب داده اند که تقریباً شامل هرچه بر روی زمین بوده می شد، و این فهرست نویسی مورد استفادة علمای طبیعی قدیم یونان قرار گرفته

است. بسیاری از آن لغات، به میانجیگری زبان یونانی، وارد زبانهای اروپایی شده و هم اکنون وجود دارد؛ از آن قبیل است کلمه های hangar (= انبار مسقف بی دیوار)، gypsum (= گچ)، camel (= شتر)، plinth (= ازارة دیوار)، shekel(= شاقل، واحد وزن، مثقال)، rose (= گل سرخ)، ammonia (= امونیاک)،jasper (= یشم)، cane (= نی شکر)، cherry (= گیلاس)، laudanum (=لودانوم)، naphtha (= نفت)، sesame (= کنجد و به عربی: سمسم)، hyssop (= زوفا)، myrrh (= مر).

الواحی که مشتمل بر کارهای شاهان است، گرچه از لحاظ اینکه همه شرح خونریزی و آدمکشی است مایة ناراحتی و ملالت خاطر خواننده می شود، این مزیت را دارد که قدیمیترین تاریخ نوشته را در پیش چشم ما می گذارد. از این الواح، آنچه مربوط به اوایل تاریخ آشور است، تنها به شرح پیروزیهای شاهان می پردازد و هیچ گاه از شکستی در آنها سخن نمی رود. الواح مربوط به سالهای بعد رنگ ادبی دارد و حوادث مهم زمان هر شاهی را به صورت جالب توجهی وصف می کند. مهمترین چیزی که نام آشور را در تاریخ تمدن جاودانی ساخته کتابخانه های آن است. کتابخانة آسوربانی پال سی هزار لوحة طبقه بندی شده و فهرستدار دارد، و به هر لوحه برچسبی متصل است که بآسانی می توان آن را شناخت. بر بسیاری از لوحها این عبارت، که از علامات خاص سلطنتی است، دیده می شود: «هرکس این لوح را از جای خودنقل مکان دهد، به لعنت آشور و بلیت گرفتار شود ... و نام او و نام فرزندانش را از صحنة روزگار محو کنند». بیشتر این لوحها از نسخه های قدیمیتری استنساخ شده، که تاریخ آنها معین نیست و پیوسته اشکال قدیمیتر آنها در ضمن اکتشافات به دست می آید؛ قصد آسوربانی پال، بنا بر اظهار خود وی، آن بوده است که ادبیات بابلی را از خطر فراموشی محفوظ نگاه دارد، ولی عدة کمی از الواح را می توان در جزو ادبیات قرار داد؛ بیشتر این الواح عبارت است از گزارشهای رسمی و ارصاد نجومی، که به منظور احکام نجوم و تعیین طالع و فال بد و خوب زدن صورت گرفته؛ و دستورها و نسخه های پزشکی؛ و گزارشهای سحری و تعاویذ و سرودها و اوراد دینی؛ و سلسله نسب شاهان و خدایان. آنچه در میان الواح این کتابخانه خواندش کمتر مایة

ملالت می شود دو لوح است، که آسوربانی پال در آنها به کتابدوستی و عشق به معرفت خویش، با شوق و شور بی اندازه، اعتراف می کند:
من، آسوربانی پال، حکمت نابو1 را دریافتم، و به همة هنرهای نوشتن الواح واقف شدم. دانستم که چگونه تیراندازی کنم و لگام به دست بگیرم و اسب و ارابه برانم ... حکیم خدایان مردوک علم و فهم را چون هدیه ای به من ارزانی داشت ... انورت و نرگال بأس و شدت و نیروی بیمانندی به من بخشیدند. صنعت آداپای حکیم را فهم کردم، و به همة
---
1. نابو خدای حکمت و نظیر تحوت و هرمس و مرکوری (عطارد) در مصر و یونان است.

اسرار نهان فن منشیگری راه یافتم؛ ساخته های آسمانی و زمینی را خواندم و در آنها تدبیر کردم؛ در انجمنهای نویسندگان حاضر شدم و مراقب پیشگوییها و اخبار غیبی بودم؛ با کاهنان دانشمند به شرح آسمانها برخاستم؛ به ضربها و تقسیمهای پیچیده ای آگاهی یافتم که در نخستین نظر واضح و آشکار نیست. یکی از اسباب شادی من آن بود که نوشته های زیبا و غامض سومری و نوشته های اکدی را، که به خاطر سپردن آنها دشوار است، تکرار کنم ... بر پشت کره اسبها قرار گرفتم و چنان با مهارت بر آنها سوار شدم که آرام گرفتند؛ برسان جنگاوران، زه کمان را کشیده و تیر پرتاب کردم و زوبین لرزنده را چنان انداختم که گویی نیزة کوتاهی است ... همچون رانندگان ارابه، مهار را به دست گرفتم ... برسان مهندس جنگی، کار بافتن سپرهای نیی و صفحات سینه پوش را به راه انداختم. به دانشی که همة طبقات گوناگون نویسندگان، در سالهای پختگی خود، به آن می رسیدند دست یافتم، و در عین حال، آنچه را برای سروری و فرمانروایی لازم است آموختم، و در راه شاهانة خود پیش رفتم.

خرده هنرها- نقش برجسته- مجمسه سازی- ساختمان- صفحه ای از «ساردانا‌پالوس»

آشور، در پایان کار، از لحاظ هنر به پایة معلم خود، بابل، رسید، و در ساختن نقش برجسته بر آن پیشی گرفت. ثروت فراوانی که چون سیل به طرف آشور و کالح و نینوا سرازیر می شد، هنرمندان و صنعتگران آشوری را تشویق می کرد تا برای اشراف و زنان اشراف، برای شاهان و کاخهای شاهی، برای کاهنان و معابد، جواهرات و زینت آلات گوناگون بسازند؛ فلزات را ذوب کنند و، چنانکه اثر آن بر روی درهای بزرگ بلاوات1 دیده می شود، در شکل ساختن و تزیین ساخته های فلزی ماهر شوند؛ در ساختن اثاث خانه با چوبهای قیمتی، و نشاندن سیم و زر و مفرغ و سنگهای گرانبها در آنها، پیشرفت قابل ملاحظه ای پیدا کنند. کوزه گری در میان آن قوم ترقی چندانی نداشت؛ اسبابهای موسیقی را، مثل بسیاری چیزهای دیگر، از بابل برای خود تهیه می کردند؛ ولی نقاشی با رنگ آمیخته با سفیدة تخم مرغ، که روی آن را لعاب شفافی می دادند، در واقع یکی از مختصات هنر آشوری به شمار می رفت، و چون این صنعت از آشور به پارس انتقال یافت در آنجا به سرحد کمال رسید. نقاشی در آشور، مانند سایر کشورهای خاوری، عنوان هنر فرعی داشت و در واقع بسته به هنرهای دیگر بود.

در روزگار شکوه سارگن دوم، سناخریب، اسرحدون، آسوربانی پال، و بر اثر حمایت و

---

1. بلاوات، یا بلاباد، دهکده ای در جنوب خاوری موصل است که به سال 1828 در کاخ شلمنصر دوم آشوری در آن پیدا شد؛ این در از چوب ارز است که با قشر مفرغی پوشیده شده و حوادث تاریخی را بر آن نقش کرده اند.-م.

تشویق این شاهان، شاهکارهایی از نقش برجسته پیدا شد که هم اکنون در موزة بریتانیا نگاهداری می شود. بهترین نمونه، در آن میانه، اثری است که تاریخ آن به زمان آسورنصیرپال دوم می رسد، و آن قطعه سنگ مرمری است که نقش برجستة آن مردوک، خدای نیکی، را در حالتی نشان می دهد که تیامات، خدای شر و بی نظمی و پریشانی، را از پای درمی آورد. با وجود این، باید گفت که صورتهای بشری در نقشهای آشوری همه جا بد و خشن و متشابه با یکدیگر است؛ گویی نمونة کاملی وجود داشته و همه

ناچار بوده اند که نقشهای خود را برگردة آن بسازند. در آن نقشها سرها به یک شکل بزرگ، و سبیلها به یک اندازه، و شکلها به یک صورت درشت، و گردنها برسان یکدیگر در شانه های مشابهی فرو رفته است. حتی خدایان نیز، با کمی تغییر، همین شکل عمومی آشوری را دارند. گاهگاهی در میان نقشها صورتی دیده می شود که جاندار است؛ از آن قبیل است تختة مرمر نقشداری که عبادت ارواح را در برابر درخت خرمای هندی نشان می دهد، و لوحة سنگ آهکی دیگری که شمشی- اداد هفتم را نشان می دهد و در ضمن کاوشهای کالح به دست آمده است. آنچه در میان نقش برجسته های آشوری حس تحسین بینندگان را برمی انگیزد نقشهای جانوران است؛ شک نیست که هیچ مجسمه سازی، قدیم و جدید، نتوانسته است، در مورد ساختن نقش جانوران، به اندازة هنرمندان قدیم آشور موفقیت پیدا کند. در نقشها، به صورت یکنواختی، صحنة جنگ و شکار تکرار می شود، ولی چشم هرگز از دیدن نیرومندی و قوت حرکات و استقامت خطوط خسته نمی شود. گویی هنرمند، که از ساختن صورت واقعی و شخصی کارفرمایان خود ممنوع بوده، همة هنرمندی و نبوغ خود را در مجسم ساختن صورت حیوانات به کار انداخته است. در نقشهایی که برای ما باقی مانده، صورت همه گونه جانور، از شیر، اسب، خر، بز، سگ، گوزن، پرندگان، و ملخها به نظر می رسد، و همة آنها در حالتهایی جز حالت سکون مجسم شده اند؛ گاهی صورت جانوری در حال جان کندن نقش شده، ولی در این حالت نیز آن جانور نقش مرکز و قسمت جاندار هنر اصلی سازندة آن را نمایش می دهد. از میان نقش برجسته های موجود، که عنوان شاهکار هنری دارند، باید از قطعه های ذیل نام برده شود: اسب شاهانة سارگن دوم در نقش خرساباد؛ ماده شیر زخم خوردة کاخ سناخریب در نینوا؛ شیر نر در حال احتضار، نقش شده بر سنگ مرمر، که از کاخ آسوربانی پال به دست آمده؛ منظره های شکار آسورنصیرپال دوم و آسوربانی پال؛ ماده شیر دراز کشیده؛ شیر نر از دام گریخته؛ و قطعه ای که بر آن نقش دو شیر نر و ماده ای است که در سایة درختی آرمیده اند. این نکته را باید در نظر داشت که تجسم طبیعت، در نقش برجسته های آشوری، اسلوب تصنعی و ناپخته دارد؛ صورتهای سنگین و غیرظریف و خطوط محیطی ضخیم است، و در ستبری عضلات مبالغه شده؛ هیچ کوششی برای ملاحظة نکات مربوط به مناظر و مرایا به کار نرفته است، جز اینکه اشیاء دور را در نیمة بالای نقش، و با همان بزرگی اشیای نزدیک که در پایین نقش قرار داده

*****تصویر

متن زیر تصویر: ماده شیر در حال احتضار، در نینوا، موزة بریتانیایی، لندن؛ عکس از موزة هنری مترپلیتن، نیویورک

*****تصویر

متن زیر تصویر: شیر افتاده، نقش برجسته بر مرمر، از نینوا، موزة بریتانیایی، لندن؛ عکس از موزة هنری مترپلیتن، نیویورک
*****تصویر
متن زیر تصویر: نقش برجستة مردوک که تیامات را از پای درمی آورد، از شهر کالح، موزة بریتانیایی، لندن

می شد، ترسیم کنند. ولی هنر رفته رفته پیش می رفت و مجسمه سازان زمان سناخریب توانستند این نقایص را از میان بردارند و واقعبینی را در نقشها مراعات کنند و صیقل و پرداخت را کاملتر سازند و، از همه بالاتر، حرکت و جانداری را مجسم سازند؛ در مورد حیوانات، نشان دادن این حرکت و جانداری چنان بود که تا به امروز هم کسی نتوانسته است از این حد تجاوز کند. ساختن نقش برجسته، برای آشوریان، همان منزلت پیکرتراشی برای یونانیان، یا نقاشی رنگ و روغنی برای هنرمندان ایتالیای دورة رستاخیز علم و هنر را داشت؛ به این معنی که تنها هنر محبوب و مورد پسند آنان بود، که کمال مطلوب ملی آنان را در شکل وصفات مجسم می ساخت.
دربارة مجسمة سازی آشوری سخن فراوانی نمی توان گفت؛ چنان به نظر می رسد که مجسمه سازان نینوا و کالح ساختن نقش برجسته را بر تراشیدن پیکر تمام ترجیح می داده اند؛ از خرابه های آشور مقدار بسیار کمی مجمسه های کامل برجای مانده و به دست ما رسیده، و آنچه که هست نیز ارزش چندانی ندارد. مجسمه های جانوران پر از نیرو و شکوه تراشیده شده، و تو گویی چنان است که جانور، از نیروی بدنی گذشته، خود را از لحاظ اخلاقی نیز برتر از انسان می پندارد؛ از این قبیل است دو مجسمة گاو نری که به عنوان پاسبانی در کنار دروازة خرساباد قرار داشته است؛ ولی مجسمه های انسانها و خدایان خشن و سنگین و ابتدایی است، گرچه تزییناتی دارد، تفاوتهای فردی با یکدیگر ندارد، و با آنکه حالت ایستاده را نشان می دهد، مرده به نظر می رسد. استثنایی که می توان کرد مجسمة بزرگ آسور نصیرپال است، که اینک در موزة بریتانیا نگاهداری می شود؛ بیننده، از میان خطهای سنگین آن، در سراپای این مجسمه شاهی را مجسم می بیند: چوگان شاهی را محکم به دست گرفته؛ لبهای ستبر وی از ارادة نیرومندی حکایت می کند؛ چشمان بیرحم و بیدار دارد؛ گردن کوتاه مانند گردن گاو آن حاکی از شر و بدبختی و بلایی است که صاحب مجسمه بر سر دشمنان و کسانی که در کار مالیات تزویر می کنند فرو خواهد ریخت؛ دو پای عظیم الجثة وی تمام سنگینی جثة او را بر روی جهان مجسم می سازد.
البته نباید دربارة این مجسمه سازی آشوری حکم سختی بدهیم و از اندازه

درگذریم؛ بسیار محتمل است که آشوریان عضلات گرهدار و پیچیده و گردنهای کوتاه را دوست می داشته اند، و اگر ما را با لاغری اندام زنانه می دیدند، یا نرمی و ظرافت شهوت انگیز مجسمة هرمس، کار پراکسیتلس، و مجسمة آپولون بلودره به نظرشان می رسید، آنها را سخت تحقیر و استهزا می کردند. معماری آشوری را نمی توان درست تشخیص داد و ارزش آن را معین کرد، زیرا آنچه باقی مانده از شن و خاکی که آنها را احاطه کرده بلندتر نیست، و از آن چیزی به دست نمی آید؛ تنها همچون قلابی است که باستانشناسان شجاع به آن آویخته اند و، با دستگیری خیال، اشکال آن بناهای باستانی را «از پیش خود می سازند». مردم آشور، مانند

بابلیان قدیم و آمریکاییان امروز، دربند زیبایی ساختمانهای خویش نبودند، بلکه خواستار عظمت و ضخامت بودند و آن را در ضخامت و حجم اشکال می جستند. آشوریان در ساختمان بناهای خود از سنتهای سرزمین بین النهرین پیروی می کردند؛ یعنی مادة اساسی ساختمان آجر بود، ولی از خود چیزی بر این آجر می افزودند و، در روکار ساختمان، سنگ را زیاد به کار می بردند. مردم آشور ساختن قوس و سقف گنبدی را از جنوب به میراث بردند و آن را تکمیل کردند، و درکار ستونسازی تجربه هایی داشتند که مقدمة پیدایش ستونهای به شکل زن، و سرستونهای مارپیچی شکل «یونی» ساختمانهای پارسی و یونانی به شمار می رود. کاخهای خود را بر روی زمینهای وسیع بنا می کردند، و حکیمانه بناها را از دو یا سه طبقه بیشتر نمی ساختند. معمولا نقشة ساختمان چنان بود که یک رشته اطاقها و تالارها در اطراف حیاط خاموش و سایه داری ساخته می شد. در مدخل کاخهای شاهی مجسمه های سنگی جانوران عظیم الجثه را به عنوان پاسبانی قرار می دادند؛ تالار ورودی را با نقش برجسته های تاریخی و مجسمه های کوچک مزین می ساختند؛ کف تالارها را با تخته های مرمر فرش می کردند، به دیوارها فرشینه های گرانبها و زربفت می آویختند، یا آنها را با تخته هایی از چوبهای کمیاب منبت کاری شده می پوشاندند؛ سقفها را با تیرهای بزرگ و محکم می ساختند، که گاهی بر آنها ورقه های سیم و زر می کشیدند؛ و زیر آن را با ترسیم مناظر طبیعی می آراستند.

شش پادشاه جنگاور و نیرومند آشور بزرگترین سازندگان آن سرزمین نیز بوده اند. تیگلت- پیلسر اول معابد آشور را از نو با سنگ ساخت و دربارة یکی از آنها گفته شده است که: «داخل آن را مانند گنبد آسمان درخشان ساخته، و دیوارهای آن را با شکوه ستارگانی که طالع می شوند آراسته، و به آن روشنی و شکوه بخشیده است.» شاهان پس از وی نسبت به معابد بسیار بخشنده بودند، ولی، مانند سلیمان، بیشتر به آراستن کاخهای خود می پرداختند. آسور نصیرپال دوم، در کالح، قصر بزرگی از آجر با نمای

سنگی ساخت و آن را با نقش برجسته هایی حاکی از ستایش تقوا و جنگاوری آراست. رسام، در نزدیکی همین محل در بلاوات، ویرانه های بنای دیگری را اکتشاف کرده و در آن دو در بزرگ مفرغی بسیار خوش ساخت به دست آورده است. سارگن دوم با ساختن کاخ بزرگی در دورشروکین (یعنی کاخ سارگن)، در نزدیکی خرساباد کنونی، نام خود را به یادگار گذاشت. در دو طرف مدخل این کاخ مجسمه های گاوهای بالداری قرار داشت؛ دیوارهای آن را نقش برجسته ها و آجرهای لعابدار براقی پوشانده بود؛ تالارهای آن را مبلها و اثاثة خوش ساخت و مجسمه های باشکوه زینت می داد. هرگاه که این شاه در جنگی پیروز می شد اسیران را به کار کردن در این کاخ بزرگ می گماشت؛ و مرمر و لاجورد و مفرغ و سیم و زر بیشتری در آراستن و پیراستن آن صرف می کرد. دراطراف آن کاخ چندین معبد ساخت و در پشت آن برج هفت طبقه ای(زیگورات) تقدیم خدا کرد، که بالای آن را با سیم و زر پوشانده بودند. سناخریب در نینوا
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 330
یک کاخ سلطنتی به نام «بی مانند» بنا نهاد که از حیث بزرگی بر همة کاخهای باستانی فزونی داشت؛ فلزات و چوبها و سنگهای گرانبهایی که دیوارها و کف آن را می پوشاند به آن رونق خاصی داده بود، و درخشندگی سفالهای لعابدار آن با روشنی روز و شب دم از همچشمی می زد؛ فلزکاران برای این کاخ مجسمه های بزرگ شیر و گاو مسی ریختند؛ مجسمه سازان گاوهای بالداری از مرمر و سنگ آهکی برای آن تراشیدند و نغمه ها و سرودهای روستایی را بر دیوارهای آن نقش کردند. اسرحدون شهر نینوا را وسعت داد و آثار خراب شدة آن را آباد کرد؛ آنچه ساخت، در شکوه و زینت و تجمل و فراوانی اثاث گرانبها، بر پیشینیان سبقت گرفت؛ از دوازده شهر، هرچه را از کارگر و مواد ساختمان احتیاج داشت برای او می آوردند؛ در آن هنگام که در مصر اقامت داشت افکار و طرحهای تازه ای برای ساختن ستونها و نقشها پیدا کرد و آنها را در ساختن کاخهای خود معمول داشت؛ چون کار ساختن ستونها و نقشها به پایان رسید، همة آنها را با غنایمی که از جهان خاور نزدیک به چنگ آورده و طرحها و نقشه هایی که در آنجاها دیده بود مزین ساخت.
بدترین چیزی که در توصیف معماری آشوری می توان گفت این است که کاخ اسرحدون، پس از آنکه مدت شصت سال از بنای آن گذشت، ویران شد. آسوربانی پال، خود، برای ما حکایت می کند که چگونه دوباره آن را ساخته است. در آن هنگام که آدمی نوشتة مربوط به آن را می خواند، چنان می نماید که فاصلة قرنها از میان برمی خیزد و خواننده به درون دل آن شاه راه می یابد و اسرار ضمیر او را می خواند:
در آن زمان حرمخانة آرامشگاه آن کاخ ... که سناخریب، جد من، برای

سکونت شاهانة خود ساخته و آن همه خوشی و سرور بر آن گذشته بود، ویرانه شده و دیوارهای آن فرو ریخته بود. من، آسوربانی پال، شاه بزرگ، شاه مقتدر، شاه عالم، شاه آشور ... از آن جهت که در آن حرم بزرگ شده، و آشور و سین و شمش و رمن و بل و نابو و عشتر ... و نینیب و نرگال و نوسکو مرا به عنوان ولیعهد در آن حفظ کرده و در پناه حمایت خویش نگاه داشته بودند، ... و پیوسته در آن جا خبرهای خوشی را از پیروزی بر دشمنان به گوش من می رسانیدند، و به سبب آنکه خوابهایی که شب هنگام در آن کاخ بر بستر خویش می دیدم مایة مسرت و اندیشه های صبحگاهی روشن من بود ... ویرانه های آن را فرو ریختم و، برای بزرگ کردن قصر، همة آن را روی هم کوفتم. بنایی ساختم که ساخت آن پنجاه تیبکی بود. پشته ای بر روی زمین ساختم، ولی در برابر زیارتگاههای پروردگاران خود، خدایان عظام، برخود ترسیدم و این بنا را چندان بلند برنیفراشتم. در ماه نیک و در روز شایسته ای شالوده های کاخ را بر روی آن پشته ریختم و به آجر ریختن فرمان دادم. بر زیر زمینها و دیوارهای گلی آن شراب کنجد و شراب انگور افشاندم. برای ساختن این حرم، رعایای من آجر را در ارابه هایی که به امر خدایان از عیلام به غنیمت گرفته بودم حمل می کردند. شاهان عرب را، که با من پیمانشکنی کرده و به اسارت درآمده بودند، مجبور ساختم که سیدکشی کنند و کلاه عملجات (بر سر گذارند) و در ساختن حرم به کار برخیزند ... روزها ناچار از آن بودند که خشتهای بنا را به قالب بزنند، و در آن حین که موسیقی مشغول نواختن بود این اسیران مجبور بودند که کار اجباری خود را به

انجام رسانند. با شوق و شعف این بنا را از پی تا سقف ساختم. شمارة اطاقهای آن را بیش از آن کردم که پیشتر بود، و آن را باشکوه بنا کردم. بربالای آن تیرهای ضخیمی از چوب ارز که در سیرارا و لبنان می روید نهادم، و درهای ساخته شدة از چوب خوشبوی لیاروی آن را با پوششی از مس پوشاندم ... برگرداگرد آن همه گونه درخت ... و درختان میوة گوناگون کاشتم. در آن هنگام که ساختمان را به پایان رسانیدم، قربانیهای مجللی برای خدایان و پروردگاران خویش کردم، و آن را با کمال سرور و شادی به آنان تقدیم داشتم و در زیر چتر باشکوهی به درون آن گام نهادم.

۷- پایان کار آشور

آخرین روزهای یک شاه- علل انقراض آشور- سقوط نینوا
با همة آنچه گفتیم، «شاه بزرگ، شاه مقتدر، شاه عالم، شاه آشور» در روزهای آخر زندگی از بخت بد خویش می نالید. آخرین لوحی که از وی به میراث به ما رسیده، بار دیگر مسائلی را که در کتابهای سفر جامعه و کتاب ایوب مورد بحث قرار می گیرد، به نظر ما می رساند:
من به خدا و انسان، و به مرده و زنده نیکی کردم. چرا بیماری و بدبختی بر من چیره شده؟ من از فرو نشاندن آتش فتنه در کشور، و پایان دادن به کشمکشهای خانوادگی ناتوانم؛ دسیسه ها و افتضاحات پیوسته بر من فشار می آورد و مایة پریشانی خاطر است. بیماری جان و تن، پشت مرا دو تا کرده و من، که از شدت بدبختی فریاد می زنم، روزهای خود را به پایان می رسانم. در روز خدای شهر و روز جشن، خود را بدبخت و بیچاره حس می کنم؛ مرگ چنگال خویش را در من فرو کرده و مرا از پای در می آورد؛ روز و شب از بخت خویش می نالم و زاری می کنم و درد می کشم: «ای خدای من! بر انسان رحمت کن و چنان بخواه که اگر بیدین هم باشد بتواند نور تور را ببیند!1
ما نمی دانیم که آسوربانی پال چگونه از این دنیا رفته است. داستانی که بایرون به صورت
---
1. دیودوروس- که دربارة صحت خبری که می دهد نمی توان اظهار نظر کرد- این شاه را به صورت شخصی نمایش می دهد که همة سالهای عمر را در لذایذ زمانه و فسق و فجور و مخنثی گذرانده، و روایت می کند که عبارت ذیل، که بر سنگ قبر آن شاه نقش شده، اثر خود اوست: چون نیک می دانی که برای مردن زاده شده ای، داد دل بستان و در جشنها خوش باش؛ در آن هنگام که بمیری دیگر هیچ خویشی نداری. چنین است حال من، که روزی بر نینوای عظیم فرمان می راندم، و اکنون جز مشتی خاک نیستم. با وجود این، آنچه در زندگی مایة لعنت تو بود از من است- خوراکی که خوردم و هرزگیهایی که کردم، و لذتهایی که از عشق چشیدم- ولی همة چیزهای دیگر را که مردم نعمت تصور می کنند، پشت سر خود گذاشتم و شاید میان این مزاح و آنچه از خواندن متن کتاب به دست می آید تناقض موجود نباشد. آن گونه زندگی، خود مقدمه ای برای رسیدن به چنین نتیجه است.

نمایشنامه نوشته، و می گوید که وی به کاخ خود آتش افکند و در میان

زبانه های آتش به هلاکت رسید، ریشه اش از کتسیاس است؛ این مورخ باستانی بسیار علاقه مند بوده است به اینکه چیزهای شگفت انگیز را در تاریخ خود بیاورد؛ به همین جهت ممکن است گفتة وی افسانه ای بیش نباشد، به هر صورتی که این شاه مرده باشد، باید گفت که مرگ وی نشانه و علامت خطری بود به اینکه کشور او کارش تمام شده، و علت انقراض، تاحدی، خود آسوربانی پال بوده است. برای آنکه مطلب بهتر به دست بیاید، باید گفت که زندگی اقتصادی آشور، بتمامی، به آنچه ازخارج کشور وارد می شد بستگی داشت، و شاهان آشور در تکیه کردن بر این سیاست احمقانه اندازه را نگاه نداشته و سرچشمة درآمدها را همان غنیمتها و کالاهایی قرار داده بودند که از کشورگشاییها فراهم می شد، و هر آن امکان داشت، با شکست قطعی قشون در جنگی، این سرچشمه بخشکد و مملکت ویران شود. رفته رفته، با پیروزیهایی که درجنگی به دست می آمد، قشون شکست ناپذیر آشور صفات و خصوصیات جسمی و اخلاقی را از دست می داد و از مستی و تن آسانی پیروزی رو به ضعف می رفت؛ در هر پیروزی آشور، نیرومند ترین و شجاعترین سربازان کشته می شدند و ناتوانان و محتاطان از میدان جنگ باز می گشتند و، با توالد و تناسل، خود را زیادتر می کردند؛ این کیفیت نتیجه ای جز ضعیف شدن نسل نداشت، و شاید اسباب پیشرفت تمدن نیز بود، چه، به این ترتیب، آنان که توحش و خشونت بیشتری داشتند از بین می رفتند، ولی در عین حال آن پایة حیاتیی که نیرومندی آشور بر آن بنا شده بود متزلزل می شد. وسعت پیروزیها و کشورگشاییهای وی نیز سبب دیگری برای ضعیف شدن او بود؛ تنها این نبود که کشت نکردن زمینها، برای سیر کردن خدای سیری ناپذیر جنگ، سبب ضعف باشد، بلکه میلیونها اسیر و بیگانه، که به داخل کشور می آمدند و، مانند مردم مأیوس از همه چیز، کاری جز توالد و تناسل نداشتند، وحدت ملی را از لحاظ خون و اخلاق متزلزل می ساختند، و با فراوانی روز افزون عدة خود نیروی مخربی را تشکیل می دادند و پیوسته اسباب ناتوانی و اضمحلال را در میان خواجگان و پیروزشدگان پراکنده می ساختند. بتدریج شمارة بیگانگان در صفوف قشون زیادتر می شد؛ از سوی دیگر، مهاجمان نیمه وحشی از هر طرف به کشور حمله می کردند و با یک رشته جنگهای دفاعی، که در مرزهای غیرطبیعی صورت می گرفت، منابع درآمد کشور را به یغما می بردند.

آسوربانی پال در 626 ق م از دنیا رفت. چهارده سال پس از آن، سپاهی بابلی به

فرماندهی نبوپلسر، که با سپاهی مادی، به فرماندهی هووخشتره، و قبیله ای ازسکاهای ساکن قفقاز متحد شده بود، بر آشور تاخت و قلعه های

شمال را بسرعت به تصرف درآورد. نینوا به همان صورت خراب و ویران شد که شاهان آن، پیش از این، شهرهای شوش و بابل را به آن صورت خراب و ویران ساخته بودند؛ شهر را آتش زدند، و مردم آن را یا کشتند یا به اسیری بردند؛ کاخی را که آسوربانی پال بتازگی ساخته بود غارت کردند و، به بدترین شکل، آن را ویران ساختند. با یک حمله، آشور از صفحة تاریخ محو شد، و از آن یادگاری جز بعضی روشهای جنگ و سلاحهای جنگی و سرستونهای مارپیچی نیم «یونی» و اسلوب اداره کردن شهرستانها برجای نماند، و همین شکل اداره است که از آنجا به پاریس و مقدونیه و روم انتقال یافته است. تا مدت زمانی خاطرة بیرحمیهایی که از این کشور، برای تصرف کردن و یکی ساختن دوازده دولت کوچک خاور نزدیک، سرزده بود به یاد مردم این ناحیه بود؛ یهودیان، از روی انتقامجویی، از نینوا به نام «شهر خونریز آکنده از دروغ و دزدی» یاد می کردند. چون مدت کوتاهی سپری شد، جز نام شاهان بسیار مقتدر، دیگر نامهای شاهان فراموش شد، و کاخهایشان به صورت ویرانه هایی در زیر شنهای روان مدفون گشت. دویست سال پس از تسخیر و ویرانی نینوا، ده هزار نفر همراهان گزنوفون بر روی تلهای خاکی که روزی نینوا نام داشت گذشتند، بی آنکه برخاطر آنان بگذرد که پا بر روی پایتختی دارند که روزی بر نیمی از جهان فرمانروایی داشته است. از آن همه معابد که شاهان جنگاور دیندار برای زیبا ساختن پایتخت خود برپا کرده بودند، یک پاره سنگ هم به چشم آن رهگذران نرسید. حتی آشور، خدای ابدی آن شهر، نیز مرده بود.

فصل یازدهم :اختلاط نژادها

صحنة نژادی – میتانیها – حتیها – ارامنه – سکاها – فریگیاییان مادر مقدس – لیدیاییان – کرزوس – ضرب سکه – کرزوس و سولون و کوروش
خاور نزدیک در مان بختنصر، در برابر چشم دوربین و تیزبین، همچون اقیانوسی به نظر می رسید که در آن دسته های آدمی، مانند گردابی، پیوسته با یکدیگر مخلوط، و سپس از هم پراکنده می شدند؛ اسیر می کردند یا به اسیری درمی آمدند، می خوردند یا خورده می شدند، می کشتند یا به قتل می رسیدند ـ و این گونه کارها پایانی نداشت. در پشت سر و گرداگرد امپراطوریهای بزرگ مصر و بابل و آشور و پارس مخلوطی از قبایل نیم بیابانگرد و نیم پابند زمین نشو و نما می کرد که اسامی آنها چنین است:
کیمریان، کیلیکیاییان، کاپادوکیاییان، بیتینیاییان، اشکانیان، موسیان، مئونیان، کاریاییها، لوکیاییان، پامفولیاییان، پیسیدیاییان، لوکائوییان، فلسطیان، عموریان، کنعانیان، ادومیان، بنوعمون، موآبیان، و صدها قوم دیگر، که هر یک خود را مرکز جغرافیا و تاریخ می پنداشت، و از نادانی و جانبداری مورخانی که دربارة او بیش از چند سطری در کتابهای خود نمی آوردند دچار شگفتی می شد. وجود این قبایل بیابانگرد در تمام طول تاریخ، برای کشورهایی که حالت تمرکز و استقرار بیشتری داشتند و این اقوام از هر طرف مرزهای آن کشور را در میان خود می گرفتند، خطر بزرگی به شمار می رفت. خشکسالی و سختی، هر چند یک بار، مردم این قبایل را بر آن می داشت که بر سرزمینهای ثروتمند همسایة خود حمله کنند؛ به همین جهت، آن کشورها ناچار از آن بودند که پیوسته یا در حال جنگ باشند یا خود را برای جنگ و دفع حمله آماده نگاه دارند. غالب اوقات، قبایل بیابانگرد، پس از آنکه دستگاههای سلطنتی برچیده می شد، بر جای می ماندند؛ و چه بسیار که خود جانشین آن می شدند: جهان ما پر از سرزمینهایی است که روزی تمدنی در آنجاها وجود داشته و سپس بدویان به آن راه یافته و از نو زندگی بیابانگردی را در آن به راه انداخته اند.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 335
در آن دریای خروشان نژادی پاره ای دولتهای کوچک تشکیل شده که، اگر به صورت حامل و ناقل تمدن هم بوده، سهم خود را در میراث نژادی ادا کرده اند. مثلا میتانیها تنها از آن جهت در تاریخ مورد توجه نیستند که دشمنان قدیمی مصر در خاور نزدیک بوده اند، بلکه از آن جهت اهمیت دارند که از نخستین اقوام هند و اروپایی شناخته شده در آسیا هستند که خدایانی به نام میترا، ایندرا و ورونه را پرستش کرده اند؛ انتقال این

خدایان به پارس و هند راه را برای ما هموار می سازد تا خط سیر تکامل و تطور نژادی را، که به شایستگی تمام به نام نژاد آریایی نامیده می شود، رسم کنیم.1
حتیها متمدنترین و نیرومندترین اقوام هند و اروپایی باستانی بودند. ظاهراً چنان به نظر می رسد که آن مردم از راه بوسفور و هلسپونت (= داردانل) و دریای اژه، یا از راه قفقاز به شبه جزیرة کوهستانی واقع در جنوب دریای سیاه، که اکنون نام آسیای صغیر دارد، هجرت کرده و به عنوان طبقه ای جنگ آور در آن مستقر شده و بر بومیان آن سرزمین، که کارشان کشاورزی بوده، تسلط یافته اند. در حوالی 1800 ق م اثر این قوم را در نزدیکی سرچشمه های دجله و فرات می یابیم؛ از همین جاست که قشون و نفوذ خود را بر سوریه گستردند و مدتها مایة پریشانی خاطر امپراطوری مصر شدند. چنانکه پیش از این ذکر کردم، رامسس دوم ناچار شد که با حتیها پیمان صلحی ببندد و به برابری شاه حتیها با خود اعتراف کند. پایتخت دولت حتی در محلی بود که اکنون بوغاز کوی2 نام دارد، و آغاز تمدن آنان در همین شهر بوده است؛ یکی از پایه های آن تمدن استخراج آهن از کوههای مجاور ارمنیه بود؛ پایة دیگر آن وضع قوانینی بوده که قانون نامة حموربی بسیار در آنها موثر بوده است؛ و دیگر دریافت ساده ای از زیبایی و هنر، که آنان را واداشته بود تا مجسمه های ناپخته و درشتی بتراشند یا نقشهایی بر روی سنگهای کوه از خود به یادگار بگذارند.3 زبان مکالمة آن مردم، که بتازگی هرونزنی، از روی ده هزار لوح گلی اکتشاف شده به وسیلة هوگو وینکلر، در بوغاز کوی از اسرار آن پرده برداشته و خوانده شده است، با زبانهای هند
---
1. کلمة «آریایی» نخستین بار در میان قبیلة حری، که یکی از قبایل میتانی بوده، آشکار و استعمال شده. به طور کلی، این نامی بوده است که اقوام ساکن سواحل دریای خزر، یا اقوامی که از آنجا برخاسته بودند، به خود می دادند. ولی امروز این نام به صورت خاصی به اقوام میتانی و حتی و مادی و پارسی و هندیان ودایی، یعنی شاخة خاوری ملتهای هند و اروپایی، اطلاق می شود که شاخة باختری آن در اروپا سکونت گزیده اند.
2. در خاور رودخانة هالیس، نزدیک آن و در طرف دیگر رودخانه، شهر آنکارا پایتخت ترکیة جدید و فرزند شهر قدیمی آنکور است که پایتخت باستانی فریگیسا بوده است. برای توجه بیشتر به مفهوم مدنیت، باید این نکته را در نظر بیاوریم که ترکان، که ما آنان را «وحشتناک» می خوانیم، با کمال سربلندی از کهنگی پایتخت خود یاد می کنند و از آن افسوس می خورند که چرا اروپا در تحت تسلط وحشیان کافر درآمده است. چنین است که ساکنان هر نقطة جغرافیایی آن نقطه را مرکز زمین تصور می کنند.

3. بارون فون اوپنهایم، در تل حلف و جاهای دیگر، بازمانده های فراوانی از هنر حتی به دست آورده و همة آنها را در موزة شخصی مهجور خویش در برلین گرد کرده است. وی تاریخ بیشتر آنها را حوالی 1200 ق م و تاریخ بعضی از آنها را هزارة چهارم قبل ازمیلاد می داند. در آن مجموعه شیرهایی است که ساده، ولی نیرومند، در سنگ تراشیده شده، و گاو نری که با سنگ سیاه حجاری شده؛ نیز صورتهایی از ثالوث خدایان حتی، یعنی خدای خورشید، و خدای آب و هوا، و هپات، که عشتر حتی است، در مجموعة اوپنهایم دیده می شود. یکی از جالبترین اشیاء آن موزه مجسمة ابوالهول زشتی است که در برابر وی ظرفی سنگی برای قبول قربانیها نهاده شده.

و اروپایی نزدیکی فراوان دارد؛ اشتقاق و صرف آن با اشتقاق و صرف لاتینی و یونانی بسیار شبیه است؛ بعضی از کلمات سادة آن به صورت محسوسی مشابه با کلمات انگلیسی است.1 حتیها خط صورتنگاری خاصی داشتند و آن را به اسلوب عجیب و مخصوص به خویش می نوشتند؛ به این معنا که یک سطر را از راست به چپ می نوشتند و سطر پس از آن را از چپ به راست، و قس علی هذا. از بابلیان خط میخی را گرفتند و خط نویسی بر لوح گلی را به مردم جزیرة کرت آموختند. چنان به نظر می رسد که با عبرانیان قدیم سخت درآمیخته و مخلوط شده بودند؛ این اختلاط به اندازه ای بود که بینی منقاری خود را به عبرانیان دادند، و باید این خصوصیت سیمای عبری را براستی «آریایی» بدانیم. بعضی از لوحهای حتی، که اکنون موجود است، درواقع حکم لغت نامه هایی را دارد که، در برابر کلمات حتی، معادل سومری و بابلی آنها نوشته شد؛ لوحهای دیگر شامل دستورهای اداری است، و نشان می دهد که دولت حتی دولت پادشاهی نظامی، و دارای مرکزیت کامل بوده است؛ در حدود دویست لوح شکسته نیز موجود است که درواقع مجموعه قوانینی است، و در میان آنها آیین نامه های مربوط به بهای کالای موردنیاز عمومی نیز دیده می شود. حتیها، به همان صورت اسرارآمیزی که وارد تاریخ شدند، از صحنة تاریخ برافتادند؛ شهرهای ایشان یکی پس از دیگری رو به انحطاط و خاموشی رفت؛ شاید علت آن بوده که اسرار استخراج آهن را، که مایة نیرومندی آن قوم شده بود، رقیبان این قوم نیز دریافتند و این، خود، مایة ضعف و انقراض آنان شده است. آخرین پایتخت حتی، یعنی کرکمیش، در سال 717 ق م به تصرف دولت آشور درآمد.

درست در شمال آشور، قومی به سر می برد که نسبت به اقوام دیگر استقرار بیشتری داشت؛ این قوم را آشوریان اورارتو می نامیدند، و عبرانیان آرارات؛ همین مردمند که بعدها به نام ارمنی خوانده شده اند.

ارمنیان قرنهای متعددی، پیش از آنکه تاریخ مدون پیدا شود، حکومت مستقل و آداب و عادات و هنرهای مخصوص به خویش داشتند؛ این شکل زندگی در میان ایشان، تا آن زمان که امپراطوری پارس بر همة آسیای باختری استیلا پیدا کرد، ادامه داشت. در زمان بزرگترین شاه خود، ارگیتیس دوم، که در حدود 708 ق م می زیست، با استخراج آهن، و ساختن و فروختن آن به مردم آسیا و یونان، ثروت فراوان به دست آوردند و در تمدن و آسایش و آداب زندگی به درجة بلندی رسیدند و بناهای عظیم سنگی ساختند و گلدانها و مجسمه های کوچک عالی از خود به یادگار گذاشتند. ولی ثروت خود را در جنگهای هجومی پرخرج و جنگهای دفاعی برای رد حملات آشوریان از دست دادند، و در زمان جهانگیری کوروش تحت تسلط پارسیان قرار گرفتند.
بالاتر از سرزمین ارمنیان، و در کنار دریای سیاه، سکاها بیابانگردی می کردند؛ آنها مردم وحشی و درشت اندام قبایل جنگی نیمه مغول و نیمه اروپایی بسیار نیرومندی بودند که در ارابه به سر می بردند و زنان خود را سخت در «پرده» نگاه می داشتند، بی زین بر اسبان سرکش سوار می شدند، جنگ می کردند تا زنده بمانند، و زندگی را برای آن می خواستند که بجنگند؛ خون دشمنان خود را می آشامیدند و پوست سر آنان را دستمال خود می ساختند. این مردم، با حملات
---
1. مانند وادار wate=vadar، آب؛ ازا eat= ezza، خوردن؛ اوگا uga= لاتینی ego، من؛ توگ tug thee=، تو؛ وش we=vesh، ما؛ مو me= mu، مرا؛ کوئیش who= kuish به لاتینی quis، که، کی؛ کوئیت quit what= به لاتینی quid ، چه؛ و نظایر اینها
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 337
پیوستة خود، مایة ضعف آشور بودند و در حدود سالهای 630- 610 ق م به باختر آسیا هجوم آوردند و هر که را در سر راه خود می یافتند، می کشتند و همه جا را خراب می کردند. به این ترتیب، تا دلتای نیل پیش رفتند؛ آنگاه بیماری غریبی در میان ایشان افتاد و گروه بیشماری از آنان را بکشت، و در آخر کار مغلوب مادها شدند و ناچار به سرزمین اصلی خود در شمال بازگشتند.1 این تاریخ مختصر نمونة دیگری از زندگی اقوام وحشی را، که در حاشیة دولتهای شرقی بزرگ قدیم می زیسته و مایة ناراحتی آن دولتها بوده اند، در برابر ما مجسم می سازد.
در اواخر قرن نهم قبل از میلاد، قدرت جدیدی در آسیای صغیر روی کارآمد که میراث بقایای تمدن حتی به آن رسید و عنوان پل فرهنگی میان لیدی و یونان را پیدا کرد. افسانه ای که به وسیلة آن فریگیاییان می کوشیدند اساس پیدایش دولت و حکومت خود را برای مورخان کنجکاو توضیح دهند،

داستانی است که، به صورت نمادی، طلوع و غروب ملتها را نشان می دهد. نخستین شاه این قوم، گوردیوس،2 کشاورز ساده ای بود که از میراث پدر جز جفتی گاو نر چیزی نداشت؛ پسر وی میداس، که دومین شاه بود، بسیار ولخرجی می کرد و با حرص و اسراف خود اسباب ضعف فراهم آورد؛ از روی افسانه ای که بر جای مانده- و بنابر آن وی از خدایان خواسته بود تا دست به هر چیز می زند به طلا بدل گردد- این حرص بخوبی آشکار می شود. خدایان مسئول او را اجابت کردند و هر چیز با تن او تماس پیدا می کرد، حتی لقمه ای که به لب او می رسید، طلا می شد. نزدیک بود که از گرسنگی بمیرد. ولی خدایان بر وی رحمت آوردند و فرمان دادند تا با شستشو در نهر پاکتولوس از این مصیبت خلاص شود- از همان زمان است که از این نهر دانه های طلا به دست می آید.
فریگیاییان از اروپا به آسیا راه یافتند و در محل آنکارا برای خود پایتختی ساختند، و تا مدتی، برای تسلط بر خاور نزدیک، با آشور و مصر رقابت می کردند؛ الاهه ای به نام «ما» را، که در سرزمین تازه یافته بودند، به خدایی برگزیدند و به آن، از روی نام کوه کوبلا که در آن می زیست، نام جدید کوبله دادند، و آن را به عنوان روح بزرگ زمین کشت نشده، و نمایندة
---
1. بقراط روایت می کند که: «زنان این قوم تا دوشیزه هستند بر اسب سوار می شوند و در ضمن سواری زوبین می اندازند و با دشمنان جنگ می کنند، و تا سه دشمن را از پای در نیاورند اجازه نمی دهند که بکارت آنان برداشته شود ... زنی که شوهر اختیار می کند دیگر به جنگ نمی رود، مگر آنکه برای شرکت در یک حملة عمومی به این کار مجبور باشد. این زنان پستان راست ندارند، چه مادرانشان در اوان شیرخوارگی با افزار مفرغیی که از شدت حرارت سرخ شده جای پستان راست را داغ می کنند؛ به این ترتیب پستان راست از نمو باز می ماند و تمام نیرومندی و رشد آن به شانه و بازوی راست انتقال می یابد.»
2. هاتف غیبی از جانب زئوس به مردم فریگیا فرمان داده بود که نخستین مردی را که سوار بر ارابة خود به معبد درآید به شاهی برگزینند، و به این ترتیب بود که گوردیوس را به شاهی برداشتند، و شاه جدید ارابة خود را به خدای معبد تقدیم کرد. هاتف دیگری گفته بود که هرکس گره کور بندی را که مالبند ارابه را به آن بسته بود، بگشاید فرمانروای تمام آسیا خواهد شد؛ بنابر همان داستان، اسکندر با یک ضربة شمشیر خود «گره گوردیوس» را برید.

تمام نیروهای مولد طبیعت می پرستیدند. از مردم بومی محلی که در آن فرود آمده بودند عادت خدمتگذاری به الاهه از طریق فحشای مقدس را

پذیرفتند، و بر اساطیر دینی خود این افسانه را نیز افزودند که کوبله به خدای جوانی به نام آتیس1 عاشق شد و او را ناچار ساخت که برای تعظیم و تکریم وی خود را از مردی بیندازد و خصی کند؛ به همین جهت است که کاهنان معبد مادر بزرگ، از زمانی که به خدمت وی در می آیند، خود را خصی می کنند. این افسانه های حاکی از توحش به اندازه ای نیروی تخیل یونانیان را مجذوب ساخته بود که آنها را وارد اساطیر و ادبیات خود کردند. رومیان کوبله را رسماً در دین خود پذیرفتند، و بعضی از رسوم و شعایر شرابخواری فراوان و هرزگیی که در جشنهای کارناوال رومی وجود داشت از همان آداب مردم فریگیا اخذ شده بود، که به آن وسیله هر سال مرگ و رستاخیز آتیس زیبا را جشن می گرفتند.
با طلوع دولت جدید لیدیا، تسلط فریگیاییان بر آسیای صغیر تمام شد. مؤسس دولت لیدیا گوگس بود، که شهر ساردیس را پایتخت سلطنت خود قرار داد. آلواتس، در مدت پادشاهی دراز چهل و نه سالة خود، بر ترقی و عظمت کشور لیدیا افزود؛ کرزوس (570-546 ق م) جانشین وی شد و لیدیا را آن اندازه وسعت داد که تقریباً تمام آسیای صغیر را شامل می شد؛ در پایان کار، آن را به پارسیان تسلیم کرد. با رشوه هایی که به سیاستمداران محلی می پرداخت، توانست دولتهای کوچکی را که در اطراف لیدیا وجود داشت، یکی پس از دیگری، مسخر کند، و با قربانیهای فراوان و بی نظیری که به خدایان هر محل تقدیم می کرد، از خشم مردم سرزمینهای گشوده شده جلو می گرفت و آنان را قانع می کرد که خدایان محلی او را دوست بدارند و تأیید کنند. یکی از امتیازات کرزوس، بر دیگر شاهان زمان وی، آن بود که سیم و زر را به شکلی زیبا سکه زد و ارزش اسمی آن را تضمین کرد. سکه های کرزوس، چنانکه مدت درازی مورخان عقیده داشتند، نخستین سکه های تاریخی نیست و نباید وی را مخترع پول مسکوک دانست؛2 ولی کار وی نمونه ای شد که از آن تقلید کردند و، در نتیجه، دامنة بازرگانی در جهان حومة مدیترانه وسعت یافت. از قرنها پیش، مردم، برای سنجیدن ارزش کالاهایی که بایکدیگر مبادله می کردند، فلزات مختلف را واسطه قرار می دادند، ولی آن فلزات را، خواه از مس و آهن و مفرغ بود و خواه از طلا و نقره، در هر معامله، از راه وزن کردن یا از راههای دیگر می سنجیدند و ارزش آنها را معین

---

1. به گفتة اساطیر، الاهة دوشیزه ای به نام نانا اناری را میان دو پستان خود گذاشت و به این ترتیب آتیس را آبستن شد و بر زمین نهاد.
2. سکه های کهنه تری در موهنجو- دارو، در هندوستان، کشف شده (2900 ق م)، و نیز پیش از این دیدیم که سناخریب (حوالی 700 ق م) سکه های نیم شکلی زده بود.

می کردند؛ به همین جهت، هنگامی که، به جای آن وسایل مبادلة جاگیر و اسباب ناراحتی، مسکوک رسمی دولتی را به جریان انداختند، همین عمل کوچک اثر بزرگی در بازرگانی پیدا کرد. این وسیلة تازه سبب شد که رسیدن کالا، از دست کسانی که می توانستند آن را تهیه کنند به دست کسانی که نیازمند آن بودند، آسانتر و سریعتر صورت گیرد و، به این ترتیب، ثروت عمومی جهان زیادتر شود؛ راه پیدا شدن تمدنهای بازرگانی، مانند تمدن ایونیها و یونانیان، هموار شد، و پس از آن ثروتی که از راه بازرگانی فراهم آمده بود سرمایة لازم را برای پیشرفت هنر و ادبیات در اختیار مردم گذاشت.
از ادبیات لیدیای هیچ چیز برجای نمانده، و از آن همه ظرفها و گلدانهای خوش ساخت و زیبای زرین و سیمین و آهنین، که کرزوس به خدایان مسخر شده تقدیم کرده بود، یک نمونه هم به دست ما نیفتاده است. گلدانهایی که از گورهای آن زمان بیرون آورده شده، و اکنون در موزة لوور نگاهداری می شود، نشان می دهد که هنر بابلی و مصری، که مدت درازی جنبة پیشوایی داشته، در زمان پادشاهی کرزوس، رفته رفته، تحت تأثیر روزافزون هنر یونانی قرار گرفته بوده است؛ در این گلدانها، ظرافت ساختن و پرداختن، با وفاداری به طبیعت و حکایت صادقانة از آن رقابت می کند. در آن زمان که هرودوت از لیدیا دیدن می کرد، آداب و عادات مردم آن سرزمین را چنان می دید که اختلافی با عادات مردم سرزمین خود وی، یونان، ندارد؛ تنها چیزی که به نظر وی مایة اختلاف می رسید آن بوده است که دختران طبقة متوسط و پایین ازراه روسپیگری جهیزیة خود را فراهم می آورد ه اند.
قسمت عمدة داستان غم انگیز سقوط کرزوس نیز به وسیلة همین مرد پرگو به ما رسیده است. هرودوت نقل می کند که کرزوس ثروت خود را به سولون نشان داد و آنگاه از وی پرسید که به نظر او خوشبخت ترین مردم کیست. سولون نام سه نفر را که هر سه مرده بودند بر زبان آورد، و به عذر آنکه نمی داند فردا چه بلایی بر سر کرزوس خواهد آمد، از اینکه وی را در ردیف خوشبختان قرار دهد خودداری کرد. کرزوس سولون را همچون مرد ابلهی از پیش خود راند. پس از آن برضد کشور پارس به کنکاش پرداخت، و چیزی نگذشت که قشون کوروش را پشت دروازه های شهر خویش یافت. همان مورخ می گوید که علت شکست کرزوس آن بود که از تن شترهای سواران پارسی بویی برمی خاست که اسبان لیدیاییها به آن عادت نداشتند و سواران خود را از میدانهای جنگ بیرون می بردند؛ و به این ترتیب بود که شهر ساردیس به تصرف پارسیها درآمد. مطابق روایت قدیمی، کرزوس فرمان داد تا تلی از هیزم فراهم سازند و خود وی، زنان و

دخترانش، و شریفترین جوانان زنده مانده از میان شهروندان بر آن قرار گرفتند؛ او به خصیها (خواجگان حرمسرا)ی خود فرمان داد تا هیزم را آتش بزنند و او و دیگران را با هم بسوزانند. در آخرین لحظات زندگی به یاد سخن سولون افتاد و بر نادانی و کوردلی خویش افسوس خورد و خدایان را ملامت کرد که آن همه قربانیهای

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 340

او را گرفته و بدبختی و فنا را، در پاداش، نصیب او کرده بودند. اگر گفتة هرودوت را باور کنیم، کوروش را بر وی رحمت آمد و فرمود تا آتش را خاموش کنند، و کرزوس را با خود به ایران برد و او را از رایزنان نزدیک و مورد اعتماد خویش ساخت.

قدمت اعراب- فنیقیان- بازرگانی جهانی ایشان- کشتیرانی آنان برگرد افریقا- مستعمرات- صور وصیدا- خدایان- انتشار الفبا- سوریه- عشتاروت- مرگ و رستاخیز آدونیس- قربانی کردن کودکان

اگر بر آن شویم که برای کاستن از درجة اختلاف و پریشانی زبانها در خاور نزدیک، اکثریت اقوام ساکن در شمال این ناحیه را هند و اروپایی، اکثریت ساکنان قسمتهای مرکزی و جنوبی آن را، که از آشور تا جزیرة العرب امتداد پیدا می کند، از نژاد سامی1 بدانیم، باید متوجه این نکته باشیم که واقع امر چنان محدود و مشخص نیست که با این تقسیمبندیی که برای آسانی بحث می کنیم مطابقت کامل داشته باشد. منکر آن نیستیم که خاور نزدیک به وسیلة کوهها و بیابانها به قسمتهایی منقسم شده بود که طبیعتاً از یکدیگر دور افتاده بودند و زبان مکالمه و عادات و سنن متفاوتی داشتند، ولی تجارت در راههای اصلی بازرگانی (مانند راه درازی که در کنار دو نهر بزرگ دجله و فرات از نینوا و کرکمیش تا خلیج فارس امتداد داشت) به آمیختن زبان و آداب و عادات و هنرهای ایشان در یکدیگر کمک می کرد؛ از این گذشته، مهاجرت اقوام و کوچاندن اجباری جمعیتهای زیاد، که به منظورهای استعماری صورت می گرفت، خود، سبب آن بود که نژادها و زبانهای مختلف چنان با یکدیگر آمیخته شود که پیوسته، در کنار عدم تجانس خون و نژاد، یک تجانس فرهنگی وجود پیدا کند. وقتی که اصطلاح «هند و اروپایی» را به کار می بریم منظور آن است که در قومی جنبة هند و اروپایی غلبه دارد؛ و به همین ترتیب هرجا غلبه با عنصر سامی است اصطلاح «سامی» را به کار می بریم.حقیقت آن است که هیچ نژادی صاف و پاک و خالص باقی نمانده، و هیچ فرهنگ و تمدنی نیست که از فرهنگ و تمدن همسایگان یا دشمنان خود متأثر نشده باشد. به این قسمت از جهان باید همچون سرزمین پهناوری نظر داشته باشیم که صحنة نوسانات نژادی گوناگون بوده، و در آن گاهی نژاد هند و اروپایی و زمانی نژاد سامی غلبه داشته، و نتیجة این غلبه فقط آن بوده است که نژاد غالب خصال فرهنگی عمومی مشترک میان همه را پیدا کند. حموربی و داریوش اول، از حیث خون و دین، با یکدیگر تفاوت داشتند، و زمانی که میان آن دو فاصله بود تقریباً

---

1. کلمة «سامی» مشتق از لفظ «سام» است که، بنابر اساطیر، پسر نوح پیغمبر و جد همة اقوام سامی بوده است.

به اندازة زمانی است که ما را از میلاد مسیح جدا می کند؛ با وجود این، چون زندگی آن دو پادشاه بزرگ را مطالعه می کنیم، این مطلب دستگیرمی شود که شباهتهای اساسی بسیار عمیقی با یکدیگر داشته اند.
گاهواره و پرورشگاه نژاد سامی، شبه جزیرة عربستان است. از این سرزمین خشک و بیحاصل، که «نهال آدمی» میوه های نیرومند و سخت جان به بار می آورد، و هر گیاه دیگری به سختی دوام و نمو پیدا می کند، با مهاجرتهای پیاپی، موجهایی از مردم قانع و مصمم و بی پروا نسبت به حوادث برخاسته، که چون دریافته بودند آنچه در صحرا و واحه ها به دست می آید سد رمقشان نمی کند، خود را ناچار از آن می دیدند که با زور بازوی خود جای پرنعمت و سایه داری پیدا کنند و از رنج زندگی بیاسایند. آنان که در سرزمین خود باقی ماندند، تمدن اعراب و بدویان را بنیان نهادند، که اساس آن پدرشاهی، یعنی تسلط کامل پدر بر خانواده و اصول اخلاقی خشک فرمانبرداری، و، در نتیجة محیط خشک و زندگی سخت، معتقد شدن به جبر و قضا و قدر، و دلیری احمقانة کشتن دختران به عنوان قربانی برای خدایان بوده است. با وجود این، باید دانست که آن بدویان، تا زمان ظهور اسلام، دین را امری جدی تلقی نمی کردند و از هنر و خوشیهای زندگی غافل بودند و این گونه چیزها را شایستة زنان و از اسباب و عوامل ضعف و انحطاط می دانستند. مدت زمانی بازرگانی خاور دور در اختیار ایشان قرار گرفت و بنادر کنه و عدن از کالاهای هندی انباشته بود؛ کاروانهای صبور عرب این کالاها را از راههای ناامن خشکی به بابل و فنیقیه حمل می کردند. در داخل شبه جزیرة وسیع خود شهرها و کاخها و معابد ساخته بودند، ولی بیگانگان را اجازه نمی دادند که به سرزمین ایشان درآیند و این گونه چیزها را ببینند. اقوام عرب هزاران سال با روش خاص خویش زندگی کرده و به عادات و اخلاق و آرای مخصوص به خود پابند مانده اند؛ هم امروز نیز چنان به سر می برند که به روزگار خئوپس و گودآ چنان می زیسته اند؛ دیده اند که صدها دولت و مملکت در اطراف ایشان پیدا شده و پس از آن از میان رفته است، ولی آنان هنوز زمین خود را در ملکیت دارند و با کمال سختی از آن نگاهداری می کنند و نمی گذارند که پای ناپاک یا چشم بیگانه ای بر آن بیفتد.
اکنون موقع آن است که پرسیده شود: فنیقیان، که این همه از آنها در صفحات کتاب یاد شده و با کشتیهای خود به همة دریاها رفته و کالاهای خود را در همة بنادر خالی کرده اند، چه کسان بوده اند؟ هر وقت پرسشی از اصل و ریشة ملتی در میان آید، مورخ نمی داند چه جواب گوید؛ ناچار اعتراف می کند که از بحث دربارة آغاز کار و تاریخ متأخر این ملت، که در همه جا پراکنده است و چون می خواهیم آن را نگاه داریم و از سرگذشتش آگاه شویم از چنگ ما می گریزد، عاجز است. نمی دانیم که فینقیان از کجا

و چه وقت آمده اند؛ این مطلب

بر ما روشن و یقینی نیست که آن مردم از نژاد سامی بوده باشند.1 دربارة تاریخ رسیدن آنها به سواحل دریای مدیترانه نمی توانیم گفتة دانشمندان بندر صور را انکار کنیم که برای هرودوت نقل کرده و گفته بودند که اجدادشان از خلیج فارس به آن سرزمین آمده و شهر صور را در زمانی بنا کرده اند که ما اکنون به نام قرن بیست و هشتم قبل از میلاد مسیح می خوانیم. حتی اسم این قوم، خود، حالت معمایی دارد؛ کلمة «فوینیکس»، که یونانیان اسم فنیقیه را از آن مشتق کرده اند، ممکن است به معنی رنگ سرخی باشد که بازرگانان صوری آن را می فروختند؛ نیز ممکن است مقصود از آن درخت خرمایی باشد که بر سواحل فنیقیه رشد می کرده است. این ساحل، که زمین باریکی به طول صدو شصت و به عرض شانزده کیلومتر بوده و میان سوریه و دریای مدیترانه قرار داشت، تقریباً تمام سرزمین فنیقیه را شامل می باشد؛ ساکنان این سرزمین هرگز به فکر آن نبودند که از تپه های لبنان بگذرند و در پشت آن سکونت اختیار کنند، یا این ناحیة کوهستانی را به تصرف خویش درآورند، بلکه از آن خرسند بودند که این سنگر طبیعی خجسته آنان را از شر اقوام جنگجویی که خود ایشان کالاهای آن اقوام را از راههای دریایی عبور می دادند در امان نگاه می دارد.
کوههای لبنان قوم فنیقی را ناگزیر ساخته بود که در واقع بر روی آب زندگی کنند؛ از زمان سلسلة ششم پادشاهان مصر به بعد، همین مردم مشغولترین بازرگانان جهان قدیم به شمار می رفتند؛ هنگامی که از زیر فرمان مصر خارج شدند (حوالی 1200 ق م) تسلط بر دریای مدیترانه مخصوص ایشان شد. تنها به نقل کالاهای دیگران بس نمی کردند، بلکه، خود، مصنوعات گوناگونی از شیشه و فلزات و گلدانهای چینی و اقسام سلاح و اسباب آرایش و جواهر تولید می کردند و به دیگران می فروختند؛ بازرگانی یک قسم رنگ ارغوانی، که آن را از نوعی حشرة دریایی که بر سواحل می زیست استخراج می کردند، منحصر به مردم فنیقیه بود؛ زنان بندر صور، از لحاظ اینکه می توانستند کارهای سوزنزنی زردوزی خود را با رنگهای جالب و زنده رنگ کنند و به بازار عرضه دارند، در آن روزها شهرتی پیدا کرده بودند. مردم فنیقیه این مصنوعات داخلی را با مازاد صادراتی کالاهایی از قبیل دانه بار و شراب و پارچه و سنگهای گرانبها، که از هندوستان و خاور نزدیک فراهم می آوردند، به همة شهرهای دور و نزدیک مدیترانه حمل می کردند؛ در مقابل، از سواحل دریای سیاه سرب و طلا و آهن، از قبرس مس و چوب سرو و گندم،2 از آفریقا عاج، از اسپانیا نقره، از بریتانیا قلع، و از همه جا غلام و کنیز به دست می آوردند و به داد

و ستد آنها می پرداختند. فنیقیان در کار بازرگانی
---
1. اوتران استدلال کرده است که این قوم شاخه ای از اقوام سازندة فرهنگ تمدن جزیرة کرت بوده اند.
2. نام انگلیسی مس یعنی (copper) و همچنین نام انگلیسی درخت سرو یعنی (cypress) هر دو از نام جزیرة قبرس (cyprus) مشتق شده است.

بسیار زبردست و حیله گر و مدیر بودند؛ یک بار در برابر مقداری روغن که به بومیان اسپانیا دادند، آن اندازه نقره گرفتند که در کشتیهاشان جا نمی گرفت، و صاحبان کشتی نقره ها را به جای آهن یا سنگ لنگرها گذاشتند و با آسایش خاطر راه خود را در دریا پیش گرفتند. به این اندازه هم بس نکردند، بلکه عده ای از بومیان را نیز به اسیری می گرفتند و آنان را ساعتهای دراز در معادن به کار وا می داشتند و جز نان بخور و نمیر چیزی به ایشان نمی دادند. بازرگانان فنیقی، مانند همة جهانگردان قدیم، و مانند بسیاری از زبانهای قدیم، میان معامله و حقه بازی و دزدی تفاوت چندانی قایل نبودند؛ مال مردم ضعیف را به سرقت می بردند، اشخاص کم عقل را گول می زدند، و با دیگر مردم در کمال درستی و پاکدامنی رفتار می کردند. گاهی در وسط دریا کشتیهای دیگران را می گرفتند و کالاهای موجود در آنها را مصادره می کردند و کارکنان کشتیها را به اسارت در می آوردند؛ پاره ای از اوقات بومیان ساده دل را، که کنجکاو و مشتاق دیدن چیزهای تازه بودند، می فریفتند و به کشتیهای خود می آوردند و آنان را درجاهای دیگر به عنوان غلام زر خرید می فروختند. این مردم در بدنام کردن بازرگانان سامی نژاد دنیای قدیم، خاصه در برابر یونانیان که آنان خود نیز به همین گونه کار مشغول بودند، سهم بزرگی داشته اند.1
کشتیهای کوتاه و ننگ فنیقی، که در حدود بیست متر طول داشت، به اسلوب تازه ای ساخته شده بود؛ به این معنا که، به جای آنکه قسمت مقدم کشتی، مانند کشتیهای مصری، منحنی و به طرف داخل برگشته باشد، به طرف خارج برگشته بود و نوک تیزی داشت تا بتواند بخوبی هوا و آب را بشکافد و هنگام حمله به شکم کشتیهای دشمن فرو رود. هر کشتی تنها یک بادبان مستطیل شکل داشت که به دکل استوار شده و در چوب بست اصلی کشتی بسته بود. این شراع کمک حالی برای غلامان پاروزن کشتی بود، که در دو طرف قرار می گرفتند و کشتی را به حرکت در می آوردند. بر بالای سر پاروزنان، عرشة کشتی بود که بر آن سربازان می ایستادند و هر آن برای داد و ستد یا جنگ آماده بودند. در آن کشتیها قطب نما وجود نداشت و تنة کشتی بیش از یک مترو نیم در آب فرو نمی رفت؛ و به همین جهت ناخدایان ناچار بودند که از ساحل زیاد دور نشوند، مدت

درازی از دریانوردی در هنگام شب خودداری می کردند؛ پس از آن، هنر دریانوردی رفته رفته ترقی کرد و رانندگان کشتی توانستند به وسیلة ستارة قطبی راه
---
1. گیبن نوشته است. «قضا و قدر چنان خواسته بود که اسپانیا در جهان قدیم مانند پرو و مکزیک در جهان جدید باشد. فنیقیان در دوره های قدیم سرزمین ثروتمند باختری اسپانیا را اکتشاف کردند و بومیان آنجا را زیر فشار قرار دادند و آنان را مجبور ساختند که به سود بیگانگان در معادن خود کار کنند، و این، خود، با آنچه مردم اسپانیا در تاریخ جدیدتری دربارة ساکنان بومی امریکای اسپانیایی کرده اند شباهت فراوان دارد.»
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 344
خود را بیابند (و این ستاره را یونانیان ستارة فنیقی می نامیدند) و در وسط اقیانوسها کشتیرانی کنند. و در آخر کار، به حدی پیشرفت کردند که از ساحل خاوری افریقا به طرف جنوب شراع کشیدند و، در حدود دوهزار سال قبل از اکتشاف واسکودگاما، توانستند دماغة امید نیک را «اکتشاف کنند». هرودوت دربارة این گردش به دور افریقای فنیقیان چنین می گوید: «و چون فصل پاییز رسید به خشکی فرود آمدند و زمین را کشت کردند و منتظر فصل درو ماندند، و پس از آنکه محصول را درو کردند، دوباره شراع کشیدند. چون دو سال بر این بگذشت، در سال سوم، پس از گذشتن از ستونهای هرکول (جبل طارق) به مصر رسیدند.» چه حادثة شگفت انگیزی!
در نقاط سوق الجیشی اطراف مدیترانه، مانند قادس و کارتاژ و مارسی و مالت و سیسیل و ساردنی و کرس، و حتی در نقطة دور از مدیترانه ای همچون انگلستان، پادگانهای نظامی برای خود ترتیب داده بودند که رفته رفته ساکنانی پیدا کرده و به صورت مستعمره های فنیقی در آمده بود. جزیره های قبرس و ملوس و رودس را در ضمن دریانوردیها تسخیر کردند. دریانوردان فنیقی، در ضمن آمدوشدهای خود، هنرها و علوم مصر و کرت و خاور نزدیک را گرفتند و آنها را در یونان و افریقا و ایتالیا و اسپانیا پراکنده ساختند و خاور و باختر را با روابط بازرگانی و فرهنگی به یکدیگر اتصال دادند؛ و در واقع نخستین مردمی هستند که اروپا را از چنگال توحش بیرون کشیده اند.
شهرهای فنیقیه، که از این بازرگانی پردامنه بهره مند می شد، و بر آن طبقة اشراف بازرگانی حکومت می کرد که در فنون سیاست و امور مالی مهارت کامل داشت و هرگز نمی گذاشت که ثروت مملکت با جنگجویی به مخاطره بیفتد، در آن زمان از شهرهای بسیار آباد و ثروتمند جهان بشمار می رفت. مردم شهر بیبلوس این شهر را قدیمیترین شهر عالم می دانستند و چنان معتقد بودند که خدای ال آن را در آغاز جهان آفریده؛ این

شهر، تا پایان تاریخ آن، پایتخت دینی فنیقیه بود. چون صنعت و بازرگانی اصلی این شهر کاغذسازی بود، یونانیان نامی را که به کتاب دادند، یعنی کلمة «بیبلوس» را، از نام این شهر گرفتند؛ از همین نام است که کلمة «بیبل» به معنی «کتاب مقدس» مشتق شده است.
در حدود هشتاد کیلومتر در جنوب این شهر، شهر صیدا قرار داشت، که در ابتدا دژی بیش نبود، ولی به سرعت توسعه یافت و به صورت دهکده، و پس از آن قصبه، و در آخر کار شهر ثروتمند و آبادی در آمد. خشیارشا، از همین بندر، کشتیهایی برای نیروی دریایی خویش فراهم آورد، و هنگامی که ایرانیان آن را محاصره کردند و بر آن مسلط شدند، مردم شهر، که از تسلیم آن به دشمنان عار داشتند، آن را آتش زدند و ویران کردند؛ و در این حادثه چهل هزار نفر ساکنان شهر سوختند. پس از آن، دوباره شهر ساخته شد و هنگامی که اسکندر به آن گام نهاد، آن را شهر آبادی یافت، و جمعی از بازرگانان این شهر برای «برقرار کردن روابط بازرگانی» همراه وی به هند رفتند.
بزرگترین شهر فنیقیه شهر «صور»، به معنی تخته سنگ، بود که آن را بر جزیره ای که چندین

کیلومتر از ساحل فاصله داشت ساخته بودند. این شهر نیز در ابتدا عنوان دژی را داشت، ولی بندر با شکوه، و ایمنی آن از حملة بیگانگان، بزودی سبب شد که به صورت پایتخت فنیقیه و جایگاه مخلوطی از بازرگانان و غلامانی که از همه جای مدیترانه به آن می آمدند در آید. در قرن نهم قبل از میلاد که حیرام، دوست حضرت سلیمان، بر آن سلطنت می کرد، صور شهر ثروتمندی بود. در زمان زکریای نبی (حوالی 520 ق م) در این شهر «نقره مثل خاک و طلا مانند گل در کوچه ها انباشته بود» استرابون دربارة این شهر چنین نوشته است: «خانه های آن چند طبقه است، و حتی طبقات خانه ها از طبقات خانه های رومی بیشتر است.» این شهر، به واسطة ثروتمندی و دلیری مردم آن، تا زمانی که اسکندر به آن درآمد استقلال خود را حفظ کرد. این خداوند جوان استقلال شهر صور را در برابر قدرت خود بی ادبی پنداشت و در میان دریا راهی ساخت و جزیره را به صورت شبه جزیره درآورد، و چون شهر اسکندریه ساخته شد صور رو به خرابی نهاد.
مردم فنیقیه، مانند هر قومی که پیچیدگی جریانهای جهانی و گوناگونی نیازمندیهای بشری را احساس می کند، برای خود خدایان متعدد داشتند. هر شهر برای خود بعل، یعنی رب، یا شهر- خدای خاصی داشت، که به آن همچون پدر بزرگ شاهان و سرچشمة حاصلخیزی زمین نظر می کردند. بعل شهر صور، ملکارت نام داشت و، مانند هرکول که یونانیان آن را صورت دیگری از خدا می دانستند، خدای نیرومندی و پهلوانی به شمار می

رفت و کارهایی شبیه کارهای مونشهاوزن از او ساخته بود.1 آستارته نام یونانی ماده خدای فنیقی عشتر بود، که در بعضی از جاها آن را به عنوان خدای پاکیزگی و عفت و همتراز با آرتمیس، و در جاهای دیگر به عنوان خدای عشق ورزی و شهوت و فجور پرستش می کردند، که در این صورت با آفرودیته در یونان شباهت دارد. همان گونه که عشتر- میلیتا در بابل بکارت دختران پرستندة خود را به عنوان هدیه و قربانی قبول می کرد، زنانی که در شهر بیبلوس عبادت آستارته می کردند گیسوان خود را به وی تقدیم می داشتند، یا خود را به نخستین بیگانه ای که در معبد از آنان تقاضای همخوابگی می کرد تسلیم می کردند. نیز همان گونه که عشتر خاطرخواه تموز شده بود، آستارته نیز در هوای آدونیس (یعنی رب) دل از کف داده بود، و هر سال در بیبلوس و پافوس (درقبرس)، برای کشته شدن آدونیس از ضربة دندان گراز، مراسمی برپا می داشتند و سرو سینه می کوفتند. خوشبختانه هر وقت که آدونیس از دنیا می رفت، دوباره زنده می شد و در برابر چشم پرستندگان خود به آسمان صعود می کرد. دیگر از خدایان فنیقی مولک (یعنی شاه) خدای سهمناکی بود که مردم فرزندان خود را زنده زنده در برابر ضریح او، به عنوان قربانی، می سوزاندند. یک بار که شهر کارتاژ در حصار فنیقیان بود (307 ق م)، بر قربانگاه این خدای خشمناک، دویست پسر از بهترین خانواده های شهر را به آتش انداختند.

با همة این احوال، فنیقیان شایستة آنند که در تالار ملتهای متمدن غرفه ای داشته باشند، چه، به احتمال قوی، بازرگانان این قوم الفبای مصری را به ملتهای قدیم آموخته اند. نمی توان گفت که عشق به ادبیات سبب پیوستگی ملتهای حومة دریای مدیترانه به یکدیگر شده، بلکه، سبب

---

1. این شخص یکی از افسران سوار آلمانی قرن هجدهم است، که داستان شجاعتهای باورنکردنی وی در روسیه معروف است، و در واقع همچون رستم داستانی خود ماست.-م

اتحاد آنها نیازمندیهای بازرگانی بوده است؛ هیچ چیز بهتر از کار انتشار الفبا به وسیلة فنیقیان نمی تواند ارتباط میان فرهنگ و بازرگانی را آشکار سازد. گرچه روایات یونانی در این مسئله اجماع دارد که فینقیان سبب داخل شدن الفبا به یونان بوده اند، ما نمی توانیم این مطلب را به صورت یقینی بپذیریم. بعید نیست که کرت مرکزی باشد که از آنجا الفبا به یونان و فنیقیه، هردو، آمده باشد، ولی احتمال بیشتر آن است که از هرجا فنیقیان پاپیروس را به دست آورد ه اند، از همانجا نیز به الفبا دسترس پیدا کرده باشند. بازرگانان فنیقی، در سال 1100 ق م، پاپیروس را از مصر وارد می کردند؛ و شک نیست که این گیاه، برای ملتی که می خواهد صورت حساب

نگاه دارد و آن را از جایی به جای دیگر بفرستد، بسیار سودمند و موردتوجه بوده است؛ در مقایسة سبکی کاغذ ساخته شده از پاپیروس، با لوحهای سنگین گلیی که در بین النهرین به کار می رفته، مطلب بخوبی واضح می شود. همچنین الفبای مصری، به درجات زیاد، عالیتر وبهتر از مقاطع هجایی ناپخته و مورد استعمال در خاور نزدیک بود. در سال 960 ق م حیرام، پادشاه صور، به عنوان تقرب به خدایان، جامی مفرغی تقدیم کرد که بر آن حروف الفبا نقش شده بود؛ و مشا، پادشاه موآب، در 840 ق م، نقش یادگاری از بزرگیهای خود بر سنگی تهیه کرد (که اکنون در موزة لوور است) و دستور داد که آنها را با یکی از لهجه های سامی، از راست به چپ، با حروف شبیه حروف فنیقی بنویسند. یونانیان، برای آنکه از چپ به راست می نوشتند، شکل پاره ای حروف را معکوس کردند، ولی الفبای آنان اساساً همان الفبای فنیقیان بود که به ایشان آموخته بودند، و همان است که یونانیان بعدها به مردم اروپا آموختند. این نمادهای عجیب، بدون شک، گرانبهاترین قسمت میراثی است که از تمدنهای قدیم به ما رسیده است.

قدیمیترین نوشتة الفبایی که تاکنون شناخته شده از فنیقیه به دست نیامده، بلکه آن را در سرزمین سینا یافته اند. سرویلیام فلیندرزپتری در سرابة الخادم- که دهکدة کوچکی است و مصریان قدیم از اطراف آن سنگ فیروزه استخراج می کرده اند- نقشهایی به دست آورده است که با زبان عجیبی نوشته شده و تاریخ نوشتن آن معلوم نیست؛ شاید به حدود 2500 ق م برسد. با آنکه هنوز این نوشته ها خوانده نشده، آشکار است که نه خط هیروگلیفی است و نه نوشتة هجایی میخی، بلکه میخی است که با حروف الفبا نوشته شده. نیز دانشمندان فرانسوی در زاپونا، واقع در جنوب سوریه، کتابخانة کاملی از الواح گلی یافته اند که بعضی از آنها با خط هیروگلیفی و بعضی دیگر با حروف الفبای سامی نوشته شده؛ چون این شهر در حوالی سال 1200 ق م موقتاً ویران شده، گمان بیشتر آن است که تاریخ این الواح قرن سیزدهم قبل از میلاد بوده باشد؛ و از اینجا یک بار دیگر معلوم می شود که در آن قرنهایی که ما از روی نادانی آغاز تمدن را از آنجا می دانیم، تمدن چه اندازه قدمت داشته است.

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 347

در آن سوی فنیقیه، در دامنة تپه های لبنان، سوریه قرار گرفته بود، که قبایل مختلف آن در زیر فرمان پایتختی که هنوز به این می بالید که کهنه ترین پایتخهای جهان است- و سوریان تشنة آزادی را در خود جای داده است- دولت واحدی را تشکیل می دادند. شاهان دمشق تا مدت زمانی بر دوازده ملت کوچک اطراف خود تسلط داشتند و با کامیابی در برابر آشوریان، که می خواستند سوریه را زیر فرمان خود درآوردند، ایستادگی

می کردند. مردم این شهر از بازرگانان سامیی بودند که، از راه گذشتن کاروانهای بازرگانی از کوهستانها و بیابانهای سوریه، ثروت فراوان به دست آورده بودند. صنعتگران و غلامان به خدمت ایشان برمی خواستند، و البته این خدمت از روی رضا و رغبت انجام نمی گرفت. مثلا، از روی مدارک روشن شده است که زمانی بنایان اتحادیة بزرگی تشکیل دادند، و کارگران نانواخانه ها در شهر ماگنسیا دست به اعتصاب زدند؛ با توجه به مدارک و کتیبه ها، حالی به شخص دست می دهد که گویی نزاعها و فعالیتهای مربوط به کار را در یکی از شهرهای قدیم سوریه احساس می کند. آن صنعتگران در ساختن ظروف سفالی زیبا، تراشیدن عاج و چوب، صیقلی کردن جواهرات، و بافتن پارچه های خوشرنگ برای آراستن زنان خود مهارت کامل داشته اند.
شکل آرایش و آداب و اخلاق مردم دمشق با مردم بابل، که در آن زمان پاریس خاور زمین و شهر ذوق و سلیقه تلقی می شد، بسیار شباهت داشت. فحشای دینی نیز در آن شهر رایج بود، چه، مردم سوریه، مانند سایر مردم خاور آسیا، حاصلخیزی زمین را به صورت نمادین در مادر بزرگ یا الاهه ای مجسم می کردند که از ارتباط جنسی وی با معشوقش همة دستگاههای تولید مثل زمین سرمشق می گیرد و نیروهای طبیعی به کار می افتد؛ به این ترتیب، قربانی کردن بکارت در معبد تنها عنوان تقدیم کردن هدیه ای به آستارته نداشت، بلکه در مشارکت با این الاهه، در بذل نفس و عرض به اعتقاد ایشان، همچون سرمشقی بود که به زمین داده می شد و همة گیاهان و جانوران و فرزندان آدم، که در تحت تأثیر این تلقین قرار می گرفتند، چاره ای جز باردارشدن و تولید مثل نداشتند. در آن هنگام که اعتدال ربیعی فرا می رسید، جشن آستارته را در سوریه، نظیر جشن کوبله در فریگیا که پیش از این دیدیم، در شهر هیراپولیس با چنان حرارت و شوری برپا می کردند که تا سرحد جنون کشیده می شد. آوای نای و طبل با شیون زنان، در مصیبت آدونیس محبوب مردة آستارته، درهم می آمیخت، و کاهنان خصی شده وحشیانه به رقص می پرداختند و به تن خود با کارد زخم می زدند. در آخر کار، بسیاری از کسانی که تنها برای تماشا آمده بودندخونشان از شوق و شور به جوش می آمد و جامة خود را بیرون می آوردند و، برای آنکه وفاداری همیشگی خود را در خدمت الاهة صاحب جشن ثابت کنند، به دست خود خویشتن را خصی می کردند. چون تاریکی شب فرا می رسید، کاهنان حالت اشراق رازورانه ای به این جشن می دادند، و آن چنان بود که گور خدای جوان را می شکافتند و با فریاد شعفی به همگان اعلام می کردند که آدونیس رب از میان مردگان برخاسته

است. سپس لبهای مؤمنان و پرستندگان را با روغنی مسح می کردند و در گوش هرکس به نجوا می گفتند که وی نیز روزی از گور خود به پا خواهد خاست.
خدایان ęKǵتکمتر از آستارته ęǫǿǾǾǾ

م)، پیوسته درة نهر اردن با خون فرزندان آدم سیراب می شده، و این خونریزی مایة مسرت بسیاری از

خدایان جنگ بوده است. نام موآبیان و کنعانیان و ادومیان و فلسطیان و آرامیان را بدشواری می توان در فهرست فرهنگی و تمدن بشریت وارد کرد. منکر آن نیستیم که آرامیان، با تولید مثل فراوانی که داشتند، در همه جا پراکنده شدند و زبان آنان زبان مشترکی بود که مردم خاور نزدیک، به وسیلة آن، با یکدیگر سخن می گفتند؛ حروف الفبایی که از مصریان یا فنیقیان گرفته بودند، جانشین خطنویسی میخی هجایی بین النهرین شد؛ همین خط، که ابتدا وسیلة کار در مبادلات بازرگانی بود، بعدها وسیلة انتقال ادبیات و، در آخر کار، به صورت لغت و زبان حضرت مسیح و الفبایی که هم امروز اعراب دارند درآمد، ولی باید گفت اینکه اسم این اقوام در تاریخ مانده از آن جهت نیست که کارهای بزرگی انجام داده اند، بلکه باقی ماندن نامشان بیشتر از آن جهت است که هرکدام در صحنة غم انگیز فلسطین نقشی بر عهده داشته اند. اکنون وقت آن است که دربارة قوم یهود بادقت و تفصیلی بیشتر از همسایگان این قوم به مطالعه و تحقیق بپردازیم. گرچه از لحاظ شمارة نفوس، و کمی وسعت سرزمینی که در آن به سر می بردند، شایستة این همه توجه به نظر نمی رسند، از آن جهت که میراث ادبی بزرگی برای مردم جهان باقی گذاشتند، و دو دین مهم جهان از سرزمین ایشان برخاسته، و مردان بسیار هوشمندی در میانشان طلوع کرده، لازم است که بحث مفصلتری از آنان در این کتاب به عمل آید.

فصل دوازدهم :قوم یهود

۱- ارض موعود

فلسطین- اقلیم- دورة ماقبل تاریخ- ملت ابراهیم – یهودیان در مصر- سفر خروج- فتح کنعان

نویسنده ای چون باکل یا مونتسکیو، که دوست داشته باشد تاریخ را با جغرافیا توضیح و تفسیر کند، دربارة فلسطین صفحات فراوانی می تواند بنویسد. سرزمین فلسطین، از دان در شمال تا بئرسبع در جنوب، بیش از دویست و چهل کیلومتر طول دارد، و عرض آن، از جایگاه فلسطیان در باختر تا محل سوریان و آرامیان و بنوعمون و موآبیان و ادومیان در خاور، میان چهل و صد و سی کیلومتر تغییر می کند؛ برای سرزمینی به این کمی وسعت، شخص توقع آن ندارد که نقش بزرگی در تاریخ داشته یا پس از خود اثری، بزرگتر از اثر بابل و آشور و پارس و شاید بزرگتر از اثر مصر و یونان، برجای گذاشته باشد. ولی خوشبختی یا بدبختی فلسطین در آن بوده که در نیمه راه میان پایتختهای نیل و پایتختهای دجله و فرات قرار داشته؛ همین وضع جغرافیایی سبب آن بوده است که فلسطین به صورت مرکز بازرگانی درآید، و از همین راه جنگ به آن سرزمین کشیده شود. عبرانیان بدبخت بارها ناچار شدند که در جنگ میان امپراطوریها به یکی از طرفین بپیوندند و جزیه بپردازند یا در زیر پای جنگاوران لگدمال شوند. با مطالعة تورات، و توجه به زاری و فریاد نویسندگان مزامیر و پیامبرانی که در بدبختی خود از آسمان یاری می خواسته اند، معلوم می شود که سرزمین یهود را چه خطرهایی تهدید می کرده و در واقع، میان دو سنگ آسیاب زبرین و زیرین بین النهرین و مصر، پیوسته در حال نرم شدن بوده است.

تاریخ اقلیمی این سرزمین یک بار دیگر بر ما آشکار می سازد که کاخ تمدن چه اندازه در معرض آفات است، و دو دشمن بزرگ آن، یعنی توحش و خشکی، چگونه پیوسته در کمین ویران کردن آن نشسته اند. زمانی در سرزمین فلسطین، بنابر فقرات مختلفی که در اسفار پنجگانة تورات آمده، «شیر و شهد جاری بوده». یوسفوس، در قرن اول میلادی؛ دربارة فلسطین و مردم آن چنین نوشته است: «رطوبت آن برای کشاورزی کافی، و سرزمین بسیار زیبایی است. درختان

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 351

فراوان دارد و میوه های پاییزة جنگلی و بستانی در آن بسیار است ... رودخانه هایی که به شکل طبیعی به کار آبیاری بخورد زیاد نیست، بلکه رطوبت زمین از باران است که همیشه کفاف احتیاج را می دهد.» در ازمنة قدیم باران بهاری را، که مایه سیراب شدن زمین بود؛ در آب انبارهایی ذخیره می کردند، و هنگام ضرورت از این آب انبارها، یا از

چاههای فراوانی که در سراسر فلسطین حفر شده بود، آب به سطح زمین می آوردند و با شبکه ای از مجاری آن را به مصرف کشاورزی می رساندند؛ این، خود، بنیان مادی تمدن یهود را تشکیل می داد. از زمینی که به این ترتیب آبیاری می شد گندم و جو و چاودار به دست می آمد، و بر دامنة کوهها درختان مو و زیتون و انجیر و خرما و میوه های گوناگون دیگر حاصل نیکو می داد. چون جنگی در می گرفت و این زمینهایی را که به زحمت آباد نگاه داشته بودند بایر می ساخت، یا کشورگشایان مردمی را که به آبادی این اراضی می پرداختند به تبعید می فرستادند، بزودی سرزمین فلسطین حالت قفر و صحرایی پیدا می کرد، و در مدت چند سال آنچه نسلهای متوالی آباد کرده بودند از میان می رفت. از روی زمینهای قفر و واحه های ناچیز و پراکنده ای که اکنون در فلسطین دیده می شود، و یهودیان پس از هجده قرن دربه دری و پراکندگی و چشیدن عذاب به آنها بازگشته اند، هرگز نمی توان دریافت که این سرزمین در آن زمانهای دور چه اندازه آباد و حاصلخیز بوده است.
تاریخ فلسطین کهنه تر از آن است که اسقف آشر فرض کرده است. بقایای دورة نئاندرتال از نواحی مجاور دریای جلیل به دست آمده، و پنج استخوانبندی نئاندرتال بتازگی در غاری نزدیک حیفا کشف شده است؛ به احتمال قوی، فرهنگ موستری، که در حوالی 40,000ق م در اروپا به گل نشسته بود، تا فلسطین امتداد داشته. در اریحا، ضمن حفاری کف اطاقها، آتشدانهایی از عصر نوسنگی بیرون آمده که تاریخ ناحیه را به اواسط عصر میانة متوسط مفرغ (2000-1600ق م) می رساند؛ در آن زمان شهرهای فلسطین و سوریه به اندازه ای ثروتمند بوده که مصریان را به خیال تسخیر آنها انداخته است. در قرن پانزدهم قبل از میلاد اریحا شهر بارورداری بود، و بر آن شاهانی حکومت می کردند که سیادت مصر را قبول داشتند. در گورهای آن پادشاهان، که به وسیلة هیئت علمی گارستانگ اکتشاف و حفاری شده، صدها گلدان و هدایای مخصوص مردگان و چیزهای دیگر به دست آمده، و همه نشان می دهد که در زمان تسلط هیکسوسها زندگی در این شهر وضع بسامانی داشته، و در روزگار ملکه حتشپسوت وتحوطمس سوم شهر اریحا دارای تمدن و فرهنگ پیشرفته ای بوده است.
هر روز بیش از پیش این نکته بر ما روشن می شود که تاریخی که برای آغاز تاریخ و تمدن ملل و اقوام معین کرده ایم تنها نشانة نادانی ماست. نامه های تل العمارنة منظره و نقشه ای از زندگی مردم را در فلسطین و سوریه، مقارن با زمانی که یهودیان به درة نیل گام نهاده اند، در برابر ما مجسم می سازد. اگر به یقین نتوان گفت، لااقل احتمال قوی هست که باید، از کلمة «حبیرو» یا «عبیرو» که در آن نامه ها آمده، مقصود همان عبرانیان بوده باشد.1

---
1. اکتشافاتی که خلاصة آنها را در اینجا آوردیم مؤید بسیاری از فصول «سفر پیدایش» است که از تاریخ قدیم یهودیان بحث می کند. اگر از معجزات و خرق عادات مندرج در «تورات» چشم بپوشیم، باید گفت که مطالب تاریخی آن کتاب، به صورت کلی و بدون وارد شدن در تفاصیل، از بوتة نقادی علمی و اکتشافات باستانشناسی درست بیرون می آید، و هر سال که می گذرد آثار و اسناد تازه ای به دست می آید که مؤید نوشته های «عهد قدیم» است. مثلا بر پاروهای سفالیی که به سال 1935 در تل الدویر از زیر زمین بیرون آمد نوشته های عبری نقش شده که به صحت قسمتی از مندرجات «کتاب پادشاهان» «تورات» گواهی می دهد. بنابراین، نوشته های «تورات» را باید تا زمانی که خلاف آنها به ثبوت نرسیده، به صورت موقت، صحیح بدانیم. رجوع کنید به کتاب «مصر و اسرائیل»، تألیف پتری، چاپ لندن، سال 1925، ص 108.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 352
یهودیان چنان معتقد بودند که ملت ابراهیم از شهر اور، واقع در سومر، مهاجرت کرده و، در حوالی 2200ق م و هزار سال قبل از موسی، در فلسطین مستقر شده اند؛ پیروزی ایشان بر کنعانیان همان استیلای عبرانیان بر زمینی بوده است که خدا به آنان وعده داده بود. امرافل که در سفر پیدایش (1014) به عنوان «شاه شنعار در آن ایام» به نام وی اشاره شده، محتملا همان امرپل، پدر حموربی، است که پیش از وی بر بابل سلطنت می کرده است. در منابع معاصر هیچ اشارة مستقیمی به خروج یهودیان از مصر یا تسخیر کنعان نشده، و تنها اشارة غیر مستقیمی بر روی یکی از کتیبه های مرنپتاح، فرعون مصر (حوالی 1225 ق م)، موجود است که قسمتی از آن را در اینجا نقل می کنیم:
شاهان مغلوب شدند و گفتند: «سلام!» ...
تحنو ویران شد،
سرزمین حتیها آرام گرفت،
کنعان به یغما رفت، و شر بر سر آن فرو ریخت؛ ...
اسرائیل غمگین شد، و دیگر تخمة او بر جای نیست؛
فلسطین بیوه زنی برای مصر شد؛
همة سرزمینها متحد شدند، و آرامش بر همه حکمفرما شد؛
هر که آشوبگر بود در بند شاه مرنپتاح درآمد.
این گفته ها دلیل آن نیست که مرنپتاح همان فرعونی باشد که بنی اسرائیل درزمان وی از مصر بیرون رفته اند؛ تنها چیزی که از آن دستگیر ما می شود این است که سپاهیان مصر بار دیگر بر فلسطین دستبرد زده اند. نمی توانیم بگوییم که چه وقت یهودیان به مصر درآمده اند، یا اینکه

درآمدن آنان به این سرزمین آزادنه بوده یا به صورت بندگان و اسیران ایشان را به مصر برده اند.1 شاید بهتر آن باشد چنین فرضی کنیم که نخستین مهاجران یهودی به مصر عدة کمی بوده اند، و چندین هزار اسرائیلی که در زمان حضرت موسی در مصر بوده اند، نتیجة

---

1. شاید رفتن بنی اسرائیل به مصر پس از تسلط هیکسوسها بر آن سرزمین بوده، و تصور می کرده اند که چون هیکسوسها قومی سامی هستند، در مصر تحت حمایت ایشان قرار خواهند گرفت پتری، با اعتماد بر «تورات»، که مدت اقامت یهودیان را در مصر چهارصد و سی سال می نویسد، تاریخ ورود این قوم را به درة نیل سال 1650 ق م و تاریخ خروج آنان را سال 1220ق م می داند.

توالد و تناسل فراوان این قوم بوده است، و مانند عادت همیشگی این ملت «هر وقت شکنجه و عذاب بیشتری می دیده اند، عددشان بیشتر می شده است.» داستان «بندگی» یهودیان در مصر، ماجرای کار کشیدن برده وار از آنان در ساختمانهای بزرگ، و سرکشی و فرار یا مهاجرت ایشان به آسیا، در ضمن خود، آثار و علایمی دارد که از صحت اساس آن حکایت می کند، و البته مانند همة داستانهای تاریخی دوره های قدیم خاورزمین با بسیاری از گفته های عجیب و حوادث فوق الطبیعه در هم آمیخته اند. حتی داستان موسی را نباید بدون بحث و تحقیق، و از روی شتابزدگی، رد کنیم، ولو اینکه عاموس و اشعیا، که خطبه های ایشان ظاهراً یک قرن مقدم بر زمان تألیف اسفار پنجگانة تورات بوده است، هیچ نامی از موسی نبرده باشند.1

در آن هنگام که موسی بنی اسرائیل را به کوه سینا هدایت می کرد، در راهپیمایی خود، از همان طریقی می رفت که هیئتهای مصری اکتشاف و استخراج فیروزه، هزار سال قبل از وی، از آن راهها آمدو شد می کردند. داستان چهل سال سرگردانی بنی اسرائیل در بیابان، که در نظر اول غیرقابل قبول به نظر می رسد، اکنون بسیار معقول و پذیرفتنی جلوه می کند، چه سرگذشت قومی است که به حالت بدوی زندگی می کرده و در طول مدت حیات خود بیابانگرد بوده است؛ تسخیر کنعان نیز، خود، مثال دیگری است از کارهای قبایل بیابانگرد گرسنه ای که ناگهان بر قوم سکونت گزیده در محل ایمن و پرنعمتی دست پیدا می کنند. فاتحان هر اندازه توانستند، از کنعانیان کشتند و با آنان که زنده ماندند زناشویی کردند. کشتار وخونریزی حدی نداشت؛ (چنانکه از کتاب مقدس برمی آید) این قتل عام به فرمان خدا و

---

1. منتحو، مورخ مصری قرن سوم ق م، به نقل یوسفوس، می گوید که سبب خروج بنی اسرائیل از مصر آن بود که مصریان می خواستند از شر طاعونی که در میان یهودیان بنده و بدبخت پیدا شده بود خلاص شوند؛ همو می گوید که خود موسی کاهنی مصری بود که به تبلیغ در میان یهودیان «مجذوم» پرداخت و قواعد پاکیزگی را، که در میان کاهنان مصری معمول بود به آنان آموخت نویسندگان یونانی و رومی نیز این توضیح را دربارة خروج تکرار می کنند، ولی چون تمایل ضد سامی داشته اند، گفتة آنان چندان مورد اعتماد نیست. در «تورات» آیه ای است که گفتة وارد را، که خروج بنی اسرائیل را نوعی اعتصاب از کار می شمارد، تأیید می کند، و آن آیه این است: «پس پادشاه مصر بدیشان گفت: ای موسی و هارون، چرا قوم را از کارهای خود باز می دارید؟ به شغلهای خود بروید. «موسی»(Moses) پیش از آنکه نامی یهودی باشد، نامی مصری است؛ و شاید شکل کوتاه شدة احمس (Ahmose) بوده باشد. استاد گارستانگ، عضو هیئت علمی مارستن، وابسته به دانشگاه لیورپول، اظهار می دارد که در گورهای شاهان اریحا مدارکی به دست آورده که از روی آنها ثابت می شود موسی (درست در سال 1527 ق م)، به وسیلة شاهزاده خانمی که پس از آن به نام حتشپسوت ملکة بزرگ مصر شد، نجات یافت، در دربار او ترقی کرد، از ندمای او شد، و در زمانی که دشمن این ملکه- یعنی تحوطمس سوم- به تخت نشست، از مصر گریخت. وی معتقد است که آثار بازماندة آن گورها داستان سقوط اریحا (صحیفة یوشع، باب ششم) را تأیید می کند؛ این دانشمند تاریخ سقوط را حوالی 1400 ق م، تاریخ خروج را حوالی 1447 ق م می داند. چون این تاریخها با تکیه بر ظرفهای سفالی و سوسکهای موجود در آن گورها تهیه شده، با شک آمیخته به احترام باید آنها را پذیرفت.

برای رضای او صورت گرفته است. جدعون، در آن هنگام که دو شهر را مسخر کرد، 120,000 نفر از مردان آنجا را کشت؛ تنها در سالنامه های آشوری است که چنین کشتار بیش از اندازه، و آسانی شمارش کشتگان در جنگها، را می توان دید. گاهی در اخبار آن زمان خوانده می شود که: «زمین از جنگ آرام گرفت.» موسی سیاستمدار و پرحوصله بود، ولی یوشع خشکی و درشتی جنگاوران داشت؛ موسی بی آنکه به خونریزی متوسل شود حکومت می کرد و تنها با تکرار سخنانی که میان او و خدایش گذشته بود مردم را نگاه می داشت، اما یوشع از دومین قانون طبیعت پیروی می کرد- هرکس بیشتر بکشد، بیشتر زنده خواهد ماند. با پیروی از این روش واقعبینانه و چشم پوشیدن از احساسات و عواطف بود که قوم یهود ارض موعود را به تصرف خود درآورد.

اصل یهود- ظواهر- زبان- سازمان اداری- داوران و شاهان- شائول- داوود- سلیمان- ثروت او- هیکل- پیدایش مشکل اجتماعی در بنی اسرائیل
تنها چیزی که دربارة اصل نژادی یهود می توان گفت این گفتة مبهم است که آن قوم از نژاد سامی بوده، و با سامیان دیگر ساکن آسیای باختری وجه تمایز و اختلاف دقیقی نداشته اند؛ تاریخ یهود است که سازندة این قوم به شمار می رود، نه اینکه یهودیان تاریخ خود را ساخته باشند. یهودیان، در آغاز ظهور خود، آمیخته ای از نژادهای گوناگون بودند؛ حق این است که وجود نژادی «خالص»، که توانسته باشد در میان صدها جریان اختلاط نژادی خاور نزدیک، به همان خلوص اولیة خود باقی بماند، امری است که به معجزه شباهت دارد، . تصور چنین نژادی برای عقل غیر ممکن است. ولی این را باید گفت که، درمیان نژادهای این ناحیه، نژاد یهودیان از همه خالصتر مانده، چه، جز هنگامی که ناچار بودند، با نژادهای دیگر از راه زناشویی آمیزش پیدا نکرده اند؛ به همین جهت است که هر چه بهتر نژاد خود را حفظ کرده و سخت به آن متمسک مانده اند. صورت اسیران عبرانی، که در نقشهای مصری و آشوری دیده می شود، با وجود آنکه هنرمندان آن زمان در کار خود دقتی نداشته اند، با صورت یهودیان امروز شباهت فراوان دارد. در آن نقشها، بینی دراز و برگشتة حتی1 و گونه های برجسته و موی شکنجدار سر و ریش قابل توجه است، گرچه از اثر نیش قلم حجاران در نقشهای کاریکاتوری مصری، لاغری اندام آمیخته به استحکام، و روحیة عناد و لجاج و حیله گریی که از زمان پیروان «ستبر گردن» موسی تا بدویان و بازرگانان اسرارآمیز
---
1. به فصل یازدهم مراجعه شود.

زمان حاضر وجود دارد، هرگز خوانده نمی شود. یهودیان، در ایام فتوحات نخستین خود، پیراهنهای بلند ساده می پوشیدند و کلاههای کوتاه و سرپوشهایی شبیه عمامه بر سر می گذاشتند و کفشهای راحتی به پا می کردند؛ بتدریج که ثروتمند شدند، به جای کفش راحتی، کفش چرمی پوشیدند و بر روی پیراهنهای خود قباهای حاشیه دار به تن کردند. زنان ایشان – که از زیباترین زنان قدیم به شمار می روند1- به گونه های خود غازه می مالیدند و در چشم سرمه می کشیدند و خود را با همه گونه جواهر و زینت می آراستند، و از روشهای تازة آرایش بابل و نینوا و دمشق و صور پیروی می کردند.

زبان عبری در میان زبانهای عالم به پربانگی مجلل شهرت داشت، و با آنکه حروف حلقی در آن وجود داشته، سرشار از موسیقی مردانه بوده است. رنان دربارة این زبان می گوید که: «همچون تیردان پر از تیرهای فولادی، و مانند شیپوری برنجی است که در هوا طنین انداخته باشد.» این زبان با زبانی که فنیقیان یا مو آبیان با آن تکلم می کردندتفاوت چندان نداشته است. الفبای خطنویسی یهودیان ارتباط نزدیکی با حروف الفبای فنیقی داشت؛ بعضی از دانشمندان معتقدند که این کهنه ترین الفبای شناخته شده است. در بند آن نبودند که حرکات را به حروف ضمیمه کنند و آنها را بنویسند؛ این کار را به عهدة خواننده می گذاشتند که خود حرکات را از مفهوم عبارت استخراج کند – حتی تا امروز هم حرکت و اعراب در خط عبری همچون علامتی است که برای آراستن حروف بیصدا به کار می رود.
مهاجمان و جنگاوران یهودی هرگز ملت متحد شده ای را تشکیل ندادند، بلکه تا مدت درازی به صورت دوازده قبیله (اسباط دوازده گانه) به سر می بردند که هر سبط قبیله، گاهی کمتر و زمانی بیشتر، دارای استقلال بود و حکومت آنها بر اساس دولت نبود، بلکه بر پایة ریاست و فرمانروایی پدر در خانواده تکیه داشت. مسنترین فرد هر خانواده در مجلس مشاوره ای از شیوخ نظیر خود شرکت می کرد، که آخرین مرجع قانونگذاری یا دادگستری قبیله به شمار می رفت؛ هر وقت اوضاع و احوال ایجاب می کرد سران همة قبایل، با یکدیگر انجمن می کردند و به همکاری دسته جمعی می پرداختند. خانواده برای کاشتن زمین و چراندن گله شایسته ترین واحد اقتصادی بود، و این خود منبع قوت و نفوذ کلمه و قدرت سیاسی آن را تشکیل می داد. در خانواده تا اندازه ای جنبة اشتراکی وجود داشت. این، خود، از شدت وحدت سازمان پدرشاهی و تسلط مطلق پدر بر آن می کاست؛ در آن زمان که جنبة فردیت بیشتر غلبه پیدا کرده بود، پیامبران بنی اسرائیل به یاد همان روزهای گذشته می افتادند و بر آن حسرت می خوردند. در زمان سلیمان که صنعت به شهرها راه یافت و، خود، عنوان واحد اقتصادی تولید را پیدا کرد، اقتدار خانواده، مانند آنچه در زمان حاضر دیده می شود، کاهش یافت، و سازمان فطری
---
1. رجوع کنید به داستان استر، و اوصافی که از رفقة و بتشبع و نظایر آنان در «تورات» آمده.

و ابتدایی زندگی قوم یهود متزلزل شد.
«داوران» که همة قبایل یهود گاهگاهی از آنها اطاعت می کردند، قضات رسمی نبودند، بلکه از میان رؤسای عشایر یا سرداران جنگی برمی خاستند، حتی اگر کاهن هم بودند باز چنین بود. «در میان بنی اسرائیل، در

آن زمان پادشاهی نبود؛ بلکه هرکس آنچه را به نظر خود حق و درست می دانست انجام می داد.» بعدها ضرورتهای شدید جنگ اوضاع و احوال را دگرگون ساخت؛ خطر تسلط فلسطیان بر یهود عامل مهمی بود که اسباط را به صورت موقت در زیر پرچم واحدی درآورد و آنان را بر آن داشت که برای خود پادشاهی برگزینند. سموئیل نبی، بنی اسرائیل را از پاره ای ناراحتیها و خطراتی که از تسلط فرمانروایی یک فرد پیش خواهد آمد آگاه ساخته است.

و سموئیل تمامی سخنان خداوند را به قومی که از او پادشاه خواسته بودند بیان کرد؛ و گفت: رسم پادشاهی که بر شما حکم خواهد نمود این است که پسران شما را گرفته، ایشان را برارابه ها و سواران خود خواهد گماشت، و پیش ارابه هایش خواهند دوید؛ ایشان را سرداران هزاره و سرداران پنجاهه برای خود خواهد ساخت؛ و بعضی را برای شیار کردن زمینش و درویدن محصولش و ساختن آلات جنگش و اسباب ارابه هایش تعیین خواهد نمود؛ و دختران شما را برای عطرکشی و طباخی وخبازی خواهد گرفت؛ و بهترین مزرعه ها و تاکستانها و باغات زیتون شمارا گرفته، به خادمان خود خواهد سپرد. و ده یک زراعات و تاکستانهای شما را گرفته، به خواجه سرایان و خادمان خود خواهد داد؛ و غلامان و کنیزان و نیکوترین جوانان شما را و الاغهای شما را گرفته، برای کار خود خواهد گماشت؛ و ده یک گله های شما را خواهد گرفت، و شما غلام او خواهید بود؛ در آن روز از دست پادشاه خود، که برای خویشتن برگزیده اید، فریاد خواهید کرد، و خداوند در آن روز شما را اجابت نخواهد نمود؛ اما قوم از شنیدن قول سموئیل ابا نمودند و گفتند: نی، بلکه می باید بر ما پادشاهی باشد تا ما نیز مثل سایر امتها باشیم و پادشاه برما داوری کند و پیش روی ما بیرون رفته، در جنگهای ما برای ما بجنگد.1

شاه اول ایشان شائول، با خیر و شرکارهای خویش، بسیار چیزها به قوم بنی اسرائیل آموخت: شجاعانه می جنگید و از درآمد مزرعة خود در جلعاد بسادگی زندگی می کرد و در پی یافتن داوود جوان بود تا او را به قتل برساند؛ هنگامی که از برابر فلسطیان فرار می کرد، سر او را بریدند. یهودیان پس از وی بزودی دریافتند که جنگهای جانشینی برتخت سلطنت از لوازم حکومت سلطنتی است. اگر حماسة کوچک شائول و یوناتان و داوود تنها شاهکار ادبی مجعول نباشد2 (از آن جهت که از این شخصیتها جز در تورات در جای دیگر اسمی برده

---

1. این قسمت، از ترجمة فارسی «کتاب مقدس»، که از زبانهای اصل عبرانی و کلدانی و یونانی ترجمه شده و در سال 1925 به نفقة انجمن پادشاهی کتاب مقدس در لندن به چاپ رسیده، نقل شد؛ نیزِ هرجا که

اسامی خاص یا قطعاتی از «کتاب مقدس» در متن آمده، به مأخذ همین ترجمه بوده است.- م.
2. مانند افسانة زیبای شمشون، که مشعلهایی به دم سیصد روباه بست و آنها را در میان محصولات فلسطیان رها کرد و همة آنها را آتش زد، و با استخوان آروارة خری هزار مرد را کشت

نشده)، باید گفت که، پس از انقلابهای خونینی، بعد از نخستین شاه، داوود دلیر، کشندة جالوت، محبوب یوناتان، و معشوق بسیاری ازدختران، که نیمه برهنه با تمام قوت خود به حضور خداوند رقص می کرد و نیکوساز می نواخت و آوازهای شگفت انگیز خود را به بانگ خوش می خواند، پادشاه توانای یهودشد، و مدت چهل سال با تدبیر خود بر آن قوم فرمانروایی کرد. ادبیات آن زمان دور صورت واقعی وی را، با همة تناقضاتی که در احساسات و عواطف روحی او وجود داشته، بخوبی برای ما ترسیم کرده است: داوود از یک طرف مانند زمان و قبیله و خدای خود سخت و درشت بود، و از طرف دیگر آمادة آن بود که، مانند قیصر یا مسیح، دشمنان خویش را ببخشد و از خون آنان در گذرد. مانند شاهان آشور، همة اسیرانی را که به دست وی می افتادند می کشت و به فرزند خود سلیمان دستور می داد که «موهای سفید شمعی را با خون به قبر فرود آورد». بی آرزم، زن اوریای حتی را به حرمسرای خود درآورد و شوی او، اوریا، را به صف اول جنگ فرستاد تا از شر او خلاص شود؛ ملامت ناتان را به خواری تحمل می کرد، ولی بتشبع زیبا را در عین حال نزد خود نگاه می داشت؛ هفت بار هفتاد بار از شائول درگذشت و تنها به گرفتن سپر او قناعت کرد، در صورتی که هر دفعه می توانست جان او را بگیرد؛ مفیبوشث را نجات داد و به کمک او شتافت، در صورتی که وی از کسانی بود که ادعای تاج و تخت داشتند؛ از پسر نافرمان خود ابشالوم، که بر روی وی شمشیر کشیده بود، درگذشت، و چون شنید که در جنگی که با قشون پدرش کرده کشته شده، سخت اندوهناک شد و گفت: «ای پسرم ابشالوم، ای پسرم ابشالوم، کاش من به جای تو مرده بودم، ای بشالوم، ای پسرم.» اینها اوصاف واقعی مردی است که عوامل گوناگون در وجود وی جمع بود و همة آثار بازماندة بربریت و نویدهای تمدن را با خود داشت.
چون تاج و تخت سلطنت به سلیمان رسید، برای آسایش خیال خویش، همة رقیبان و خواستاران قدرت و سلطنت را کشت. این کار وی بر یهوه هرگز گران نیفتاد، بلکه او را دوست داشت و به همین جهت حکمتی به او ارزانی داشت که پیش از وی چنان حکمتی را به کسی نبخشیده بود، و پس از آن نیز نخواهد بخشید. شاید سلیمان سزاوار شهرتی باشد که به آن رسیده است، چه تنها به آن بس نکرد که از زندگی خود بهره مندی تمام

حاصل کند و با تجمل به سر برد و به همة مسئولیتهای شاهی خویش چنانکه باید قیام کند، 1 بلکه ارزش و فضیلت قانون و نظم را به ملت خویش آموخت و آنان را از جنگ واختلاف بازداشت و به صنعت و صلح و آرامش رسانید. وی به نام خود وفادار بود،2 چه در دوران پادشاهی دراز وی،

---

1. «و سه هزار مثل گفت و سرودهایش هزار و پنج بود».
2. نام سلیمان از «شالوم» مشتق است که معنی صلح و سلام می دهد.

شهر اورشلیم، که داوود آن را پایتخت قرار داده بود، از صلح و آرامشی که پیش از آن مانندش را ندیده بود برخوردار شد و ثروت و شکوه آن افزایش پیدا کرد. در آغاز کار، این شهر بر کنار چاهی ساخته شده بود 1 و، چون بر بالای بلندی مسلط بر جلگة اطراف خود قرار داشت، رفته رفته به صورت دژی درآمد؛ اگر چه در کنار راههای بزرگ بازرگانی واقع نبود، در زمان سلیمان، به صورت یکی از پرکارترین بازارهای خاور نزدیک درآمد. روابط نزدیکی را که داوود با حیرام، شاه صور، برقرار کرده بود، پسرش سلیمان تقویت کرد و بازرگانان فنیقی را تشویق کرد که کاروانهای بازرگانی خود را از اراضی فلسطین عبور دهند؛ در زمان وی، تجارت پرسودی از مبادلة محصولات کشاورزی فلسطین با مصنوعات صور و صیدا برای مردم آن سرزمین فراهم آمد. ناوگان بازرگانی در دریای سرخ به راه انداخت و حیرام را متقاعد ساخت که در بازرگانی با بلاد عرب و افریقا، به جای مصر، از این راه دریایی استفاده کند. محتمل است که سلیمان از جزیرة العرب استخراج طلا کرده باشد؛ سرزمین اوفیر، که از آن سنگهای گرانبها بیرون می آورده، در همین ناحیه بوده است؛ از همین سرزمین اعراب است که ملکة سبا نزد او آمده و خواستار دوستی او شده- و شاید برای کمک خواستن نزد وی آمده باشد. گفته شده است که: «وزن طلایی که در یک سال نزد سلیمان رسید ششصد و شصت و شش وزنة [تالنت] طلا بود »؛ اگر چه این درآمد را نمی توان با درآمدهای بابل و نینوا و صور مقایسه کرد، همین اندازه سلیمان را از ثروتمندترین شاهان زمان خود ساخته بود.2

پاره ای از این ثروت را به مصرف خوشگذرانیهای شخصی خویش می رسانید؛ مخصوصاً ولع فراوانی در جمع آوری کنیزکان و همخوابگان داشت- گرچه مورخان، برای آنکه از درجة شگفت انگیزی مطلب بکاهند، شمارة هفتصد زن و سیصد کنیزک وی را بترتیب به شصت و هشتاد تقلیل داده اند. احتمال دارد که سلیمان با بعضی از این مواصلتها می خواسته است دوستی خود را با مصر و فنیقیه استوارتر کند؛ و شاید محرک وی نیز، مانند

رامسس دوم، نیروی تولید مثل فراوان بوده، و به آن وسیله می خواسته است این قابلیت جنسی را در فرزندان
---
1. در نامه های تل العمارنة اسم این شهر به دو صورت اورسلیمو و اورسلیم آمده است.
2. دربارة ارزش تالنت، در زمانهای باستانی خاور نزدیک، به آنچه در صفحة 270 آوردیم مراجعه شود. البته بهای یک تالنت طلا بر حسب زمان تغییر می کرده است، ولی اگر بگوییم قدرت خرید یک تالنت طلا در زمان سلیمان 10,000 دلار کنونی بوده، سخنی به گزاف نگفته ایم. محتمل است که نویسندة عبری به صورت ادبی این مطلب را نوشته باشد؛ به همین جهت نباید ارقامی را که ذکر کرده جدی تلقی کنیم. هر کس بخواهد در خصوص نوسانات ارزش پول عبری در آن زمانهای دور اطلاع حاصل کند، باید به دو مقالة «سکه ها» و «شاقل» در «دایرة المعارف یهودی» مراجعه کند. سکه هایی واقعی، که به صورت حلقه ها و شمشهای سیم و زر نباشد، تا سال 650ق م در فلسطین روی کار نیامده بود.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 359
فراوانی پس از خود برجای گذارد. ولی بیشتر درآمد مملکت به مصرف تحکیم اصول حکومت و زیبا ساختن پایتخت می رسید. ارگی را که شهر برگرد آن ساخته شده بود مرمت کرد؛ در جاهای مهم کشور قلعه ها ساخت و پادگانهای نظامی برقرار کرد، تا خیال فتنه و آشوب را از سر مهاجمان خارجی و آشوبگران داخلی، هردو، دور کند؛ از لحاظ اداری، مملکت خود را به دوازده ناحیه قسمت کرد، و مخصوصاً تعهد داشت که این تقسیمبندی با محل سکونت اسباط دوازده گانة بنی اسرائیل مطابق نباشد؛ امید داشت که به این وسیله اندیشة تجزیه طلبی قبیله ای را در میان آن اسباط خاموش کند و همه را به صورت ملت واحدی درآورد. ولی سلیمان در این کار موفقیتی به دست نیاورد؛ چون وی سقوط کرد، دولت یهود هم از میان رفت. یکی از وسایلی که برای ازدیاد درآمد به کار می برد آن بود که هیئتهایی را برای استخراج معادن گرانبها، و وارد کردن کالاهای تجملی و نادر از قبیل «عاج و میمون و طاووس»، اعزام می داشت، و این گونه چیزها را به کسانی که تازه ثروتهای هنگفت به چنگ آورده بودند به بهای سنگین می فروخت. از کاروانهایی که از سرزمین فلسطین می گذشت باج می گرفت؛ بر همة رعایای خود مالیات سرانه قرار داده بود؛ از هریک از نواحی کشور، جز ناحیه ای که خاص خود او بود، مالیات معینی می گرفت؛ تجارت ریسمان و اسب و ارابه در انحصار دولت بود. یوسفوس این نکته را با تأکید بیان می کند که سلیمان «نقره را به اندازه ای در اورشلیم فراوان کرده بود که حکم سنگ کوچه را داشت.» در

آخر کار، بر آن شد که، با ساختن هیکل تازه ای برای یهوه و کاخ جدیدی برای خویش، بر زینت و تجمل شهر بیفزاید.
پریشانی زندگی یهودیان در آن زمان تا حدی از اینجا دستگیر می شود که ظاهراً تا زمان سلیمان، در تمام سرزمین یهود، حتی در اورشلیم، اصلا هیکلی وجود نداشته است. یهودیان یا در مذبحهای خصوصی، یا بر معبدهای کوچک بالای تپه ها قربانیهای خود را به یهوه تقدیم می کردند. سلیمان ثروتمندان شهرها را جمع کرد و فکر خود را برای ساختن هیکلی اعلام داشت، و از خزانة خاص خود مقادیر زیادی سیم و زر و مفرغ و آهن و چوب و سنگهای قیمتی به آن اختصاص داد و از روی مهربانی اظهار داشت که اعانه های همة هموطنان برای آن پذیرفته می شود. اگر بتوانیم گفتة نقل کنندة روایت را بپذیریم، باید بگوییم که مردم پنج هزار تالنت زر، و دو برابر آن سیم، و آن اندازه آهن و مفرغ که برای ساختن هیکل لازم بود، تقدیم کردند «و هرکس که سنگهای گرانبها نزد او یافت می شد، آنها را به خانة خداوند داد.» برای بنای هیکل، محلی بر بالای تپه ای انتخاب شد؛ پایة دیوارهای آن را، مانند دیوارهای پارتنون، بر روی سنگهای آن تپه گذاشتند.1 سبک ساختمان، همان سبکی بود که
*****تصویر
متن زیر تصویر: بازسازی فرضی هیکل سلیمان
---
1. ظاهراً محل این هیکل در همان جا قرار داشته که بعدها مسلمانان بر روی آن مسجد موسوم به الحرم الشریف را ساخته اند، ولی از آن بنای قدیمی تا کنون هیچ اثری به دست نیامده.

فنیقیان از مصر گرفته و تزیینات آشوری و بابلی را بر آن افزوده بودند. این هیکل همچون کلیسایی به تمام معنای کلمه نبود، بلکه به صورت یک چهاردیواریی بود که در میان آن چندین بنا ساخته بودند. ساختمان اصلی آن حجم متوسطی داشت به طول تقریبی سی و هشت، و عرض هفده، و ارتفاع شانزده متر، که درازای آن در حدود نصف پارتنون و ربع کلیسای شارتر می شود. عبرانیانی که از همه جای سرزمین یهودیه در کار ساختن معبد شرکت کردند و سپس در آن به عبادت پرداختند، این بنا را یکی از عجایب عالم می شمردند؛ و جای سرزنشی برایشان نیست، چه معابد بسیار بزرگتر طیوه و بابل و نینوا را ندیده بودند. در داخل هیکل، سردر مرتفعی، به بلندی چهل و چهارمتر، ساخته و روی آن را با طلا پوشانیده بودند. اگر بنا باشد روایت تنها سندی را که در این خصوص موجود است باور کنیم، در همه جای هیکل طلا به مقدار زیاد به کار رفته بود؛ روی تیرهای سقف اصلی ساختمان، روی ستونها، درها، دیوارها، شمعدانها،

چهلچراغها، گلگیرهای فتیله ها، قاشقهای روغن کردن درچراغ، و عود سوزها، همه، با طلا پوشیده شده بود، و «یکصد حوضچة زرین» در آنجا وجود داشت. سنگها و گوهرهای گرانبها جاهای مختلف هیکل را تزیین می داد؛ مجسمه های دو فرشته را، که صفحات طلا بر روی آنها نصب شده بود، به عنوان نگاهبانی در کنار «تابوت عهد» قرار داده بودند. دیوارها را با سنگهای بزرگ چهارگوش، و سقف و ستونها و درها را با چوب زیتون و ارز ساختند. بیشتر مصالح ساختمانی را از فنیقیه آوردند، و کارهای فنی عمده به دست صنعتگران صوری و صیدایی صورت گرفت. کارهایی که مهارت فنی لازم نداشت برعهدة 150000 نفر کارگر بود، که مطابق عادت معمول آن زمان، بدون رحم و شفقت، آنان را به بیگاری گرفته بودند.
هفت سال وقت به مصرف ساختمان هیکلی رسید که مدت چهار قرن جایگاه باشکوه یهوه بود. پس از آن، صنعتگران کارآمد سیزده سال دیگر به کار پرداختند تا کاخی بزرگتر از هیکل بسازند، که سلیمان و زنانش در آن منزل کنند. تنها یکی از قسمتهای این کاخ، به نام «خانة جنگل لبنان»، چهار برابر هیکل وسعت داشت. دیوارهای ساختمان اصلی کاخ را با پاره سنگهایی به طول چهار مترونیم ساخته و آنها را با مجسمه ها و نقش برجسته ها و نقاشیهایی به سبک آشوری آراسته بودند. در آن کاخ تالارهایی وجود داشت که شاه مهمانان بزرگ را به حضور خود می پذیرفت، و قسمتهایی برای محل سکونت خصوصی شاه، و قسمتهای جداگانه ای برای زنان سوگلی حرم در آن ساخته بودند؛ نیز اسلحه خانه ای در آن کاخ بود که آخرین پایة دستگاه حکومت به شمار می رفت. از آن بنای عظیم یک پاره سنگ هم برجای نمانده، و حتی جای ساختمان معلوم نیست که کجا بوده است!
سلیمان، پس از آنکه پایه های مملکت خویش را مستقر ساخت، بر آن شد که ازنعمتی که نصیب وی شده هرچه بیشتربرخوردار شود. هر چه ایام سلطنت وی درازتر می شد، از توجه

او به دین می کاست و آمد و شد وی در حرامخانه بر رفتن به هیکل افزونی می یافت. وقایع نگاران تورات، از اینکه سلیمان، بنابر زندوستی، قربانگاههایی برای خدایان بیگانه ساخته و زنان خارجی وی در آنجاها به عبادت پرداخته اند، بسیار وی را ملامت کرده و هرگز بیطرفی فلسفی- و شاید سیاسی- وی را، در برابر خدایان مختلف، قابل بخشیدن ندانسته اند. ملت اسرائیل به حکمت سلیمان به چشم احترام می نگریست، ولی در اینکه او خود را مرکز همة کارها قرار داده بود نسبت به وی حالت شک و تردیدی داشت. در ساختن هیکل و کاخ، جان و مال فراوان صرف شده بود؛ سازندگان این بناها به همان چشمی به آنها نظر می کردند که کارگران

اهرام مصر به آن اهرام می نگریستند. نگاهداری آن بناها مستلزم این بود که مالیات فراوان از مردم گرفته شود، و تا کنون هیچ حکومتی نتوانسته است کاری کند که مردم پرداختن مالیات را دوست داشته باشند. در آن هنگام که سلیمان از دنیا رفت، شیرة قوم اسرائیل کشیده شد و طبقه ای از کارگران فقیر و بیکار و ناراضی برجای مانده بود که کاری نداشتند؛ رنج فراوانی که این طبقه را می آزرد سبب آن شد که دین جنگی یهوه به صورت دین سوسیالیستی انبیای بنی اسرائیل درآید.

چندخدایی-یهوه- اعتقاد به بزرگترین خدا- خصایص دین عبرانی- اندیشة گناه- قربانی- ختنه کردن- روحانیت- خدایان عجیب
پس از انتشار کتاب شریعت [= اسفار پنجگانة تورات] ، ساختمان اورشلیم مهمترین حادثة داستان حماسی قوم یهود به شمار می رود. آن معبد تنها خانة یهوه نبود، بلکه عنوان مرکز روحانی یهود، پایتخت آن قوم، و وسیلة انتقال سنن و آداب ایشان را داشت، و همچون منار یادگاری بود که، در طی قرنها سرگردانی بر روی زمین، پیوسته یهودیان به آن نظر داشته اند. از این گذشته، در بالا بردن سطح دین عبرانی، و رساندن آن از درجة یک شرک ابتدایی به درجة یک ایمان بیگذشت و راسخ سهم بزرگی داشته، و خود این ایمان نیز یکی از عقاید خلاق تاریخ بشریت به شمار می رود.
یهودیان، در آغاز پیدایش خود بر صحنة تاریخ، بدویان بیابانگردی بودند که از اجنة هوا می ترسیدند و سنگ و چهارپا و گوسفند وارواح غارها و تپه ها را می پرستیدند. هرگز از پرستش گاو و گوسفند وبره غافل نماندند؛ حضرت موسی، چنانکه می دانیم، نتوانست عادت «گوسالة طلایی» پرستیدن را، بتمامی، از میان قوم خود ریشه کن کند، زیرا عبادت و تقدیس مصریان نسبت به گاو نر هنوز از یادها نرفته بود، و مدتهای دراز این جانور نیرومند علفخوار رمز یهوه به شمار می رفت. در سفر خروج (32 . 25 –28) می خوانیم که چگونه
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 362
موسی، به کمک لاویان- یعنی طبقة کاهنان-، سه هزار از ایشان را به کیفر بت پرستی کشت.1 در تاریخ قدیم یهود دلایل فراوانی است که از مارپرستی آن قوم حکایت می کند؛ از تصویر ماری که در قدیمیترین آثار یهودی دیده می شود گرفته تا مار مسینی که موسی آن را ساخت و یهودیان در زمان حزقیا (حوالی 720ق م) در هیکل خود به پرستش آن پرداختند. مار در نظر یهودیان، مانند بسیاری از ملتهای دیگر، جانور مقدسی بود؛ از آن جهت که این جانور را رمز نری بارآور می دانستند؛ و نیز از آن جهت که این حیوان نمایندة حکمت و زیرکی و جاودانگی به شمار می رفت، و از آن گذشته می توانست سر و ته بدن خود را به یکدیگر متصل کند. بعضی از عبرانیان، بعل را، مانند «لینگه» در نظر هندیان، به صورت سنگ مخروطی شکلی مجسم می ساختند و آن را تقدیس می کردند، و به تصور ایشان اصل نری در تولیدمثل به شمار می رفت و عنوان شوهر زمین و بارورکنندة آن را داشت. همان گونه که پرستش خدایان متعدد اولیه به صورت پرستش ملایکه و قدیسان، و نیز به صورت

«ترافیم»، یا بتهای کوچک قابل حمل و نقل، درآمده بود که آنها را به عنوان خداهای خانگی تقدیس می کردند، معتقدات سحری نیز، که در آداب پرستش قدیم وجود داشت، با وجود جلوگیری انبیا و کاهنان، تا زمانهای متأخر در میان یهودیان برقرار ماند. چنان به نظر می رسد که مردم موسی و هارون را جادوگر و مروج غیبگویی و سحر می دانسته اند. پیشگویی از آینده گاهی با بیرون انداختن نرد «اوریم» و «تومیم» از صندوقی (افود) صورت می گرفت- و این خود عادتی است که هنوز برای پی بردن به مشیت خدایان از آن استفاده می شود. کاهنان یهود سخت در مقابل این عادات مقاومت کردند و مردم را به آن می خواندند که تنها به یک نیروی سحری ایمان داشته باشند، که همان نیروی قربانی و نماز و صدقه است.
رفته رفته مفهوم یهوه به عنوان تنها خدای ملی تشکل یافت، و به این ترتیب دین یهودی وحدت و سادگی خاصی پیدا کرد و از پریشانی شرکی که بر سرزمین بین النهرین حکمفرما بود بیرون آمد و به مقام بلندی رسید. ظاهراً چنان به نظر می رسد که یهودیان فاتح یکی از خدایان کنعانی به نام یهو2 را انتخاب کرده و از آن، خدای سخت و صلب و جنگاور و گردنفرازی مطابق تصور خود ساختند و محدودیتهایی برای آن قایل شدند که آدمی دوستار آن است. مثلا آن خدا از مردم نمی خواهد که معتقد به همه چیز دانستن او باشند؛ شاهد بر این مدعا آن است که وی از یهودیان خواست که برخانه های خود خون گوسفندان قربانی بپاشند، تا چون خدا می خواهد مردم مصر را هلاک کند، آنان را بشناسد و نادانسته هلاکشان نسازد؛
---
1. آثار دیگری از جانورپرستی یهودیان قدیم در «تورات» مشاهده می شود «کتاب اول پادشاهان» 28.12؛ «کتاب حزقیال» 8 .10 آحاب، پادشاه اسرائیل، یک قرن پس از سلیمان گوساله می پرستید.
2. در میان آثار باستانیی که در کنعان یافت شده(1931)، پاره های سفالی از عصر مفرغ (3000 ق م) وجود دارد که بر آنها نام خدای کنعانی، یه (یا، یهو)، نقش شده.

دیگر آنکه این خدا معصوم از خطا نیست؛ بدترین خطایی که از وی سرزده آفرینش آدم و رضایت دادن به پادشاهی شائول بوده است که بر آنها پشیمان شده، و در آن زمان این پشیمانی برای وی دست داده که فرصت گذشته بود. گاهگاهی علامت حرص و شره و خشم و عطش خون و هوس و کج خلقی در این خدا مشاهده می شود: «و رأفت می کنم، بر هر که رئوف هستم. و زحمت خواهم کرد، بر هر که رحیم هستم.» از مکر و حیله ای که یعقوب برای انتقام گرفتن از لابان به کار می برد خرسند است؛ ضمیر و وجدان وی، مانند کشیشی که واردمیدان سیاست شده، قابلیت

انعطاف دارد. پرگوست و سخنرانی دراز را دوست دارد؛ با شرم است و به مردم اجازه نمی دهد که که جز پشت، جای دیگری از بدن او را نظاره کنند. هرگز خدایی تا این درجه به صورت آدمی دیده نشده.1
چنان به نظر می رسد که این خدا نخست خدای تندر بوده و در کوهها می زیسته، و مردم به همان سبب او را می پرستیدند که، به همان سبب هم، گورکی در روزهای طوفانی مؤمن می شده است. نویسندگان اسفار پنجگانه، که دین را آلتی برای حکومت و سیاست ساخته بودند، این وولکن، یا خدای رعد، را به صورت مارس، یا خدای جنگ، درآوردند، و یهوه در میان دستهای نیرومند ایشان همچون خداوند جنگجویی شد که پیوسته بندگان را به کشور گشایی و پیروزی می خواند و، با همان دلیری و نیرویی که خدایان کتاب ایلیاد جنگ می کردند، به خاطر ملت یهود به جنگ می پرداخت. موسی در این باره می گویدکه: «خداوند مرد جنگی است»؛ داوود همین مضمون را به این صورت می آورد که «دستهای مرا به جنگ تعلیم می دهد.» یهوه چنین وعده می دهد: «هرقومی را که بدیشان برسی متحیر خواهم ساخت و جمیع دشمنانت را پیش تو روگردان خواهم ساخت»، و حویان و کنعانیان و حتیها را «بتدریج خواهم راند»؛ و می گوید که همة زمینهایی که یهودیان گشوده اند از آن اوست. وی با صلح و صفای بیمعنی سروکار ندارد و می داند که حتی خود ارض موعود جز با شمشیر به دست نخواهد آمد، و جز با شمشیر به تصرف نخواهد ماند. وی خدای جنگ است، زیرا بایستی چنین باشد؛ قرنهای متوالی باید بگذرد و شکستهای جنگی و فرمانبرداریهای سیاسی و تطور اخلاقی پیش بیاید، تا این خدا به صورت خدای شریف و محبوب و پدر هیلل2 و مسیح
---
1. آنچه در این کتاب آمده همه مستخرج از کتابهای مختلف عهد قدیم یهودیان است که به آن عقیده دارند، و البته ما مسلمانان نسبت به پیامبران بنی اسرائیل این گونه معتقدات را نداریم و «قرآن» ما جز اینها می گوید؛ که یهودیان در کتاب آسمانی دست برده اند و آنچه امروز قوم یهود لجوجانه به آن پای بندند، و در زمان ظهور پیغمبر اسلام صل الله علیه و آله و سلم نیز چنان بودند، همه چیزهایی نیست که از جانب خدا نازل شده باشد.- م
2. یکی از احبار یهود، متولد در بابل، در قرن اول قبل از میلاد است که تفسیری بر «کتاب مقدس» یهود نوشته، و بسیاری از گفته های وی با تعلیمات حضرت مسیح شباهت دارد؛ نیز این نکته نباید از نظر دور شود که مؤلف بسیاری از گفته های «تورات» را به هوای نفس خود تفسیر کرده است.-م.

درآید. یهوه مانند سربازی به خود می بالد، و با ولع فراوان خواستار حمد و ستایش است واصرار دارد که با غرق کردن مصریان قدرت خود را نمایش دهد: «و مصریان خواهند دانست که من یهوه هستم، وقتی که از فرعون و ارابه هایش وسوارانش جلال یافته باشم.» برای آنکه ملتش پیروز شود، اقسام وحشیگری را مرتکب می شود یا به ارتکاب آنها فرمان می دهد؛ این وحشیگریها، همان اندازه که در نظر ما نفرت انگیز است، با اخلاق و روحیة مردم آن زمان سازگاری داشته است. چون «قوم با دختران موآب زنا کردن گرفتند، خداوند به موسی گفت که تمامی رؤسای قوم را گرفته، ایشان را، برای خداوند، پیش آفتاب به دار بکش تا شدت خشم خداوند از اسرائیل برگردد»؛ این همان اخلاق آسوربانی پال و آشور است. رحمت و مغفرت خود را شامل حال کسانی قرار می دهد که او را دوست دارند و فرمانش را می پذیرند، ولی مانند نطفة بیماریهای ارثی کار می کند: «من که یهوه خدای تو می باشم، خدای غیور هستم که انتقام گناه پدران را از پسران، تا پشت سوم و چهارم، از آنان که دشمن دارند می گیرم.» به اندازه ای سخت انتقام است که می خواهد همة قوم یهود را، به کیفر آنکه گوسالة طلایی را پرستیده اند، هلاک کند، و موسی ناچار از آن می شود که با وی بحث کند تا بتواند جلوی خود را بگیرد و از این کار منصرف شود. موسی به یهوه می گوید: «از شدت خشم خود برگرد و از این قصد بدی به قوم خویش رجوع فرما»، «پس، خداوند از آن بدیی که گفته بود که به قوم خود می رساند، رجوع فرمود.» آنگاه یهوه آهنگ آن می کند که کوچک و بزرگ یهود را، برای نافرمانی نسبت به موسی، از میان بردارد، ولی موسی رحمت وی را به یادش می آورد و به او می گوید که نیک بیندیشد که مردم، پس از این کار، دربارة وی چه خواهند گفت. از ملت خود آزمایشهای بسیار سخت می خواهد؛ از ابراهیم خواستار می شود که جگرگوشة خودرا قربانی کند؛ ابراهیم نیز، مانند موسی، اصول اخلاق را به یهوه می آموزد و به او اندرز می دهد که اگر در شهرهای سدوم و عموره پنجاه یا چهل یا سی یا بیست یا ده مرد نیکوکار باشد، آنجاها را ویران و زیر و زبر نکند. خرده خرده، خدای خود را به جانب مرحمت و بخشایش می کشد، و این، خود، بخوبی مجسم می سازد که چگونه تکامل و تطور اخلاقی بشر مستلزم آن است که، در زمانهای متوالی، آدمی در تصویری که از خدای خود می سازد تجدیدنظر کند، تا آن را با این تطور اخلاقی هماهنگ سازد. لعنتهایی که یهوه در مقابل نافرمانی به ملت برگزیدة خویش می فرستد، خود، سرمشق لعنت و دشنام است، و شاید همینها الهامبخش کسانی بوده است که، در محاکم تفتیش افکار اسپانیا، حکم به سوزاندن کافران می داده، یا اشخاصی مانند اسپینوزا را از جامعه طرد می کرده اند:

در شهر و در صحرا ملعون خواهی بود ... میوة بطن تو و میوة زمین تو ملعون خواهد بود ... وقت در آمدنت ملعون و وقت بیرون رفتنت ملعون خواهی بود ... خداوند ترا با سل و تب و التهاب خواهد زد ... خداوند ترا به دمل مصر و خراج و جرب و خارشی که تو از آن شفا نخواهی یافت مبتلا خواهد ساخت. خداوند ترا به دیوانگی و نابینایی و

پریشانی دل مبتلا خواهد ساخت ... نیز همة مرضها و همة بلایایی که در طوماراین شریعت مکتوب نیست، آنها را خداوند بر تو مستولی خواهد گردانید تا هلاک شوی.
یهوه، تنها، خدایی نبود که یهودیان یا خود وی به وجودش معترف بودند؛ چیزی که در نخستین حکم از (= ده فرمان) احکام عشره خواسته، این است که مقام او را برتر از مقام دیگران قرار دهند. اقرار می کند به اینکه «خدای غیور» است، و فرمان می دهد که «خدایان ایشان را سجده منما، آنها را عبادت مکن، و موافق کارهای ایشان مکن؛ بلکه آنها را منهدم ساز و بتهای ایشان را بشکن.» پیش از زمان اشعیا، یهودیان بندرت در این اندیشه بودند که یهوه خدای همة قبایل و حتی همة عبرانیان است. موآبیان شمش را برای خدایی خود داشتند. نعومی چنان گمان داشت که اگر روت نسبت به این خدا وفادار بماند عیبی ندارد. بعل زبوب خدای عفرون بود و ملکوم خدای عمون: جدایی سیاسی و اقتصادیی که در میان تیره های مختلف قوم یهودی برقرار بود، طبیعتاً، از لحاظ دینی به آن نتیجه می رسید که، به اصطلاح ما، استقلال دینی نیز برای هر دسته پیدا شود. حضرت موسی در سرود معروف خود چنین می گوید: «کیست مانند تو، ای خداوند، در میان خدایان؟» و سلیمان چنین می گوید: «خدای ما از جمیع خدایان عظیمتر است». جز دانشمندان، دیگر یهودیان نه تنها تموز را خدای برحقی تصور می کردند، بلکه پرستش آن زمانی چنان در سرزمین یهود رواج داشت که حزقیال نبی، از آنکه بانگ زاری و اندوه بر تموز در معبد شنیده می شود، شکایت می کرد. قبایل یهود به اندازه ای از یکدیگر متمایز بودند و استقلال داشتند که، حتی در زمان ارمیای نبی نیز، هر طایفه برای خود خدای خاصی داشت: «زیرا که ای یهودا، خدایان تو به شمارة شهرهای تو می باشند.» و آن پیغمبر، از اینکه می دید قومش بعل و مولک را می پرستند، اندوهگین و خشمناک شده بود. چون در ایام داوود و سلیمان وحدت سیاسی برقرار شد و معبد اورشلیم به صورت مرکز عبادت یهودیان درآمد، اثر سیاست و تاریخ در دین نیز منعکس شد، و یهوه عنوان خدای یگانة همة یهودیان را پیدا کرد. یهودیان جز این گام، یعنی توجه به اینکه آنان را خدایی بزرگتر از خدایان دیگر افراد بشر است (پرستش خدای اعظم1)، تا دورة انبیای بنی اسرائیل، گام دیگری به طرف توحید واقعی

برنداشتند.2 ولی باید گفت که دین عبرانی، حتی در مرحلة یهوه پرستی نیز، از هر دین دیگری که پیش از دورة انبیای بنی اسرائیل وجود داشته،
---
1. این کلمه را نخستین بار ماکس مولر ساخته که گرچه از لحاظ اشتقاق چندان لطفی ندارد، برای بیان مقصود بسیار مفید است؛ منظور از آن، عبادت خدای اعظمی است با قبول خدایان دیگری، به صورت صریح (در هند)، یا به صورت ضمنی (در یهودیه).
2. با وجود این، الیشع، در قرن نهم قبل از میلاد، یگانگی خدا را اعلام کرده: «گفت اینک دانسته ام که در تمامی زمین، جز در اسرائیل خدایی نیست.» این نکته را باید در نظر داشت که حتی در زمان حاضر نیز توحید تا حد زیادی نسبی و ناقص است. همان گونه که یهودیان خدای قبیله ای را می پرستیدند، ما نیز خدای اروپایی (انگلیسی یا آلمانی یا ایتالیایی) را می پرستیم، و یک لحظه هم در اندیشة آن نمی افتیم که میلیونها مردمی که در چین و هند و ژاپن به سر می برند (صرف نظر از مردم دینداری که در جنگلها زندگی می کنند)، به خدای پدران ما ایمان ندارند. تا آن زمان که ماشین زندگی اقتصادیات همة جهان را چنان به یکدیگر نپیوندد که همة ملتها ناچار از پیروی حکومت واحدی باشند، هرگز تمام مردم زمین به یک خدا ایمان نخواهند آورد.

جز دین زودگذر آفتابپرستی مصریان در زمان اخناتون، به توحید نزدیکتر بوده است. دین یهودی بر دیگر دینهای آن زمان، از لحاظ عظمت و نیرو و وحدت فلسفی و استحکام و تأثیر اخلاقی، برتری داشت، و اگر، از لحاظ احساساتی و شعری، بر شرک بابلی و یونانی نمی چربید، لااقل با آنها برابر بود.
در این دین سخت و تاریک، آداب و شعایر باشکوه و تشریفات مسرت بخشی که در میان پرستندگان خدایان مصری و بابلی رواج داشت دیده نمی شد. اندیشة یهودیان، با این فکر آدمی که در برابر پروردگار توانایی است که وی را در تحت ارادة خویش دارد و در مقابل این خدا فنای محض است، تاریک شده بود. با وجود کوششی که سلیمان کرد تا دین یهوه را با رنگ و نغمه زیبا سازد، پرستش این خدای ترسناک، تا قرنهای متمادی، بیش از آنکه برپایة مهر و محبت باشد، مبتنی بر ترس بود. چون آدمی به این گونه ایمانها و دینها توجه کند، جای آن دارد که از خود بپرسد که: آیا اینها بیشتر مایة آرامش خاطر بشر بوده، یا اسباب وحشت و ترس او را فراهم آورده است؟ دینی که امید و عشق را در نفس آدمی بیدار می کند همچون تجملی است که از امنیت و نظم پیدا می شود؛ ولی چون در آن زمانهای دور ضرورت اقتضا می کرده است که پیروان یک کشور، یا کسانی

که در داخل و خارج سبب فتنه و آشوب می شدند، پیوسته در حال ترس به سر برند، ناچار بیشتر دینهای اولیه بر پایة ترس و هراس بنا شده بود و اسرار و غوامض فراوان داشت. تابوت عهد، که طومار مقدس شریعت یهود در آن جای داشت، از این جهت که به هیچ کس اجازة دست زدن به آن را نمی دادند، بخوبی ماهیت عقاید یهودی را نشان می دهد. هنگامی که نزدیک بود این تابوت بر زمین بیفتد و عزة، لحظة کوتاهی، دست پیش برد و از افتادن آن جلو گرفت، «خداوند غضبش بر عزة افروخته شده، او را در آنجا به سبب تقصیرش زد، و او در آنجا نزد تابوت خدا مرد.»
اندیشة گناه در دین یهودی فکر اساسی به شمار می رفت. هیچ ملتی به اندازة قوم یهود حرص و ولع به تقوا و فضیلت نداشته است؛ تنها باید فرقة مسیحی پیرایشگران را مستثنا کنیم، که گویی یکسره از اسفار عهد قدیم بیرون آمده، و قرنها کاتولیک بودن در آنان تأثیری نداشته است. چون تن آدمی ضعیف، و شریعت و قانون دشوار و پیچیده بود، ناچار آدمی مرتکب گناه می شد؛ به همین جهت، پیوسته روح فرد یهودی گرفتار این وسواس بود که مبادا نتایج بدی از گناهکاری پیش آید، خواه با خشکسالی باشد و نباریدن باران، خواه از بین رفتن و زیر و زبر شدن تمام اسرائیل. در آن دین، دوزخی که مخصوص کیفر دادن به گناهکاران باشد وجود نداشت، ولی شئول، یا «سرزمین تاریکی» در زیر زمین، کمتر از دوزخ ترسناک نیست، که همة مردگان پاک و پلید در آن می افتند و تنها مقربان به خدا، همچون موسی و خنوخ و ایلیا، مستثنا می شوند. یهودیان کمتر به زندگی دیگری پس از مرگ اشاره می کردند؛ در دین آنان هیچ چیز در بارة خلود آدمی نیامده، و پاداش و کیفر را منحصر در همین جهان می دانستند. در آن زمان که یهودیان امید آقایی و سلطنت در این زمین را از دست دادند، به فکر جاودانی روح افتادند، و احتمال دارد که این اندیشه را از پارسیها یا مصریان گرفته باشند. از همین تطور و تکامل روحی است که دین مسیحیت بیرون آمده است.
ممکن بود از گناه و عواقب سوء آن، با نماز و دعا و قربانی، جلوگیری شود. در میان ملتهای سامی نیز، مانند ملتهای آریایی، در ابتدای کار قربانی، آدمی را قربانی می کردند؛ پس از آن، حیوان جای آدمیزاد را گرفت و «نوبرگله ها» را به این کار اختصاص می دادند، یا نوبر میوه ای که

از مزرعه به دست می آمد تقدیم می شد؛ در پایان کار، چنان شد که تنها به تسبیح و ثنا گفتن به خدا قناعت می ورزیدند. در آغاز کار، رسم چنان بود که گوشت هیچ حیوانی خورده نشود، مگر آنکه کاهنی آن را ذبح مبارک کرده و لحظه ای به خدا تقدیم داشته باشد. ختنه کردن، خود، نوعی قربانی بود، و شاید فدیة قربانی سخت تری به شمار می رفت: به این ترتیب، خدا

به این بس می کرد که، به جای تمام آدمی، جزئی از او را به عنوان قربانی بپذیرد. حیض و زایمان نیز، مانند گناه، مایة ناپاکی روحی می شد، و لازم بود مراسم و شعایر و قربانی و نماز و دعای خاصی به وسیلة کاهنان صورت گیرد تا زن حایض و نفساء از پلیدی پاک شود. مؤمن از هر طرف خود را با محرماتی روبرو می دید؛ برای وی، تقریباً در هر میل و آرزویی، بالقوه گناهی نهفته بود، و تقریباً هر گناهی کفاره ای داشت که عبارت از دادن صدقه ای بود.

تنها کاهنان می توانستند، چنانکه شایسته است، یا اسرار و شعایر دینی را بدون اشتباه تفسیر نمایند. دستگاه روحانیت دستگاه بسته ای بود، و جز فرزندان لاوی1 کسی نمی توانست در این طبقه وارد شود. این طبقه حق میراث بردن نداشتند، ولی از پرداخت مالیات و باج سرشماری و انواع دیگر عوارض معاف بودند. از نتایج گله ها ده یک و زکات می گرفتند؛ از قربانیهای معابد آنچه که به مصرف خدا نمی رسید مخصوص آنان بود. پس از آنکه یهودیان را نفی بلد کردند، ثروت کاهنان با نمو اجتماع یهودی جدید افزایش پیدا کرد؛ و چون آن مردم از این ثروت مقدس استفادة صحیح کردند و در حفظ و نگهداری آن کوشیدند، در آخر کار، کاهنان یهود، مانند کاهنان طیوه و بابل، مقتدرتر از شاهان شدند.

با وجود این، ازدیاد قدرت کهنه، و رواج تربیت دینی، برای آزاد کردن عقل عبرانیان از بندهای خرافات و اوهام و بت پرستی کافی نبود. قلة تپه ها و جنگلها آرامگاه خدایان بیگانه، و صحنة آداب و شعایر دینی پنهانی بود؛ اقلیت چشمگیری از مردم به سنگهای مقدس سجده می کردند، یا بعل و آستارته را می پرستیدند، یا، بر روش بابلیان، به خبر گرفتن از غیب می پرداختند، یا بتهایی بر پا می داشتند و برای آنها بخور می کردند، یا به پرستش گوسالة طلایی می پرداختند، یا در هیکل، جلسه ها و جشنهای بت پرستانه تشکیل می دادند، یا فرزندان خود را وادار می کردند که به عنوان قربانی «از میان آتش بگذرند.» حتی بعضی از شاهان، مانند سلیمان و آحاب، نسبت به خدایان بیگانه «چاپلوسی می کردند». مردان صالحی همچون ایلیا و الیشع، گرچه به درجة کاهنی نرسیدند، پیوسته مردم را به دست برداشتن از این عادات دعوت می کردند، و بر آن بودند که مردم را به پیروی از خود بخوانند و به راه راست بیاورند. در میان این اوضاع و احوال، و بر اثر انتشار فقر و فاقه و استثمار مردم در اسرائیل، مردان بزرگی در دیانت یهودی پیدا شدند که همان گروه انبیای غیرتمند بنی اسرائیل بودند؛ همین

---

1. یکی از فرزندان یعقوب.

مردان دین یهودی را پاک کردند و در بالا بردن مقام آن کوشیدند و زمینه را برای غلبة آن بر جهان غربی آماده ساختند.

جنگ طبقاتی – منشأ انبیا – عاموس در اورشلیم – اشعیا – حملة وی به توانگران – اعتقاد وی به یک مسیح – تأثیر انبیا

از آنجا که فقر از ثروتمندی بر می خیزد، و هیچ کس تا توانگری را در برابر خویش نبیند احساس درویشی نمی کند، باید ثروت خیره کنندة سلیمان را نشانة آغاز جنگ طبقات در اسرائیل دانست. سلیمان نیز، مانند پطر کبیر و لنین، هر چه سریعتر کشوری را که زندگی کشاورزی داشت به کشوری صنعتی مبدل کند. برای پیش بردن این منظور، نه تنها مالیاتها و عوارض فراوان بر دوش مردم تحمیل شد، بلکه آنگاه که پس از بیست سال نقشه های وی صورت عمل به خود گرفت، در اورشلیم یک طبقة کارگری روی کار آمد که چون دیگر کاری برای آنان وجود نداشت، مایة پیدایش اختلاف سیاسی و فساد اجتماعی شدند – و این درست مانند حادثة مشابهی بود که بعدها در روم پیش آمد. در همان حین که تجمل و شکوه دربار پیوسته رو به افزایش بود و ثروتهای شخصی زیاد می شد، کلبه ها و محله های کثیف نیز درکنار آنها ایجاد می شد. بهره کشی از مردم و رباخواری رسم متعارفی بود که در میان زمینداران بزرگ و بازرگانان و رباخوارانی که اطراف معبد را احاطه کرده بودند جریان داشت. به گفتة عاموس، زمینداران افرائیم «مرد عادل را به نقره، و مسکین را به زوج نعلین فروختند».

گودالی که بین توانگران و بیچیزان وجود داشت پیوسته عمیقتر می شد؛ کشمکش شدید میان دهات و شهرها، که همیشه با پیدایش تمدنهای صنعتی همراه است، از عواملی بود که سبب شد، پس از مرگ سلیمان، مملکت او به دو مملکت دشمن با یکدیگر تقسیم شود. یکی مملکت افزائیم1 در شمال، که پایتخت آن سامره بود، و دیگر مملکت یهودا در جنوب،که پایتخت آن اورشلیم بود. از همان زمان، در نتیجة آتش کینه ای که در دل یهودیان نسبت به یکدیگر افروخته بود و سبب مشتعل شدن آتش جنگهای سخت در میان ایشان می شد، ضعف و ناتوانی به این قوم راه یافت. هنوز چیزی از مرگ سلیمان نگذشته بود که ششنک، فرعون مصر، بر اورشلیم مسلط شد و تمام طلاهایی که سلیمان، در مدت دراز سلطنت خود، به عنوان

---

1. اهل آن مملکت غالباً خود را به نام «اسرائیل» می نامیدند، ولی ما، این نام را در این صفحات برای تمام یهودیان به کار می بریم.

مالیات جمع آورده بود به مصر انتقال یافت.
در این محیط آشفتة سیاسی و انحطاط دینی و جنگ اقتصادی بود که انبیای بنی اسرائیل ظهور کردند. همة این اشخاصی که به لفظ عبری «نبی» اطلاق می شود، از طبقة کسانی چون عاموس و اشعیا، که مورد احترام ما هستند، نبودند. بعضی از آنان غیبگویانی بودند که می توانستند اسرار درونی مردم را بخوانند و حدس بزنند و گذشتة آنان را باز گویند و، در برابر مزدی که می گرفتند، از آینده پیشگویی کنند؛ پاره ای از ایشان مردم متعصب و هوسبازی بودند که در تحت تأثیر موسیقیهای عجیب و مشروبات تند، یا رقصی شبیه رقصهای رازورانه، تحریک می شدند و در حالت بیخودی می افتادند، و در آن حال سخنانی می گفتند که مردم خیال می کردند به آنان وحی و الهام شده و روح دیگری در آنان نفوذ کرده، و این سخنان از جانب او گفته می شود. ارمیا از «هر شخص مجنونی که خویشتن را نبی می نماید» با تحقیر یاد می کند. بعضی از ایشان نیز مردم زاهد و ناسکی بوده اند، و ایلیا از آن قبیل است؛ بسیاری در مدرسه ها یا دیرهای پیوسته به معابد زندگی می کردند، ولی اغلب دارایی و ملک خصوصی و زن و فرزند داشتند. از میان این جمع «فقیران» و زهاد، انبیای بنی اسرائیل پیدا شدند و، با گذشت زمان، به صورت خرده گیران و نقادان ثابت زمان و مردم زمان خود درآمدند، که از مسئولیت خودآگاه بودند و درواقع عنوان زمامداران سیاست کوچه و بازار را پیدا کردند؛ همة آنان «ضد روحانی تمام عیار» و «دشمن سرسخت سامیگری» بودند و افکار سوسیالیستی را با غیبگویی درهم آمیخته بودند. اگر این مردم را نبی و پیامبر- به معنی متعارفی این کلمه- بدانیم، بر خطا رفته ایم؛ پیشگوییهای ایشان آمیخته از وعده و وعید، یا به صورت تفسیر عباراتی بود که بر تقوا و نیکوکاری دلالت می کرد؛ یا از حوادثی پیشگویی می کردند که در آن زمان صورت وقوع پیدا کرده بود؛ خود آن انبیا نیز در واقع مدعی پیشگویی و خبردادن از غیب نبودند؛ در حقیقت، این دسته از مردم را باید شبیه رهبران فصیح و بلیغ احزاب مخالف در حکومت های پارلمانی این زمان دانست. در زمان خود، این انبیا، درواقع مردمانی برسان تولستوی بودند، که سخت با بهره کشی صنعتی و حیله گریهای دینی مبارزه می کردند؛ مردمان ساده دلی بودند که از زندگی آلوده و بیریای دهات و مزارع به شهرها آمده، و بر ثروتمندی شهرهای فاسد شده لعنت می فرستاده اند.
عاموس خود را پیامبر نمی خواند، بلکه چوپان ساده ای می دانست. پس از آنکه گلة خود را رها کرد و به دیدار خانة خدا یا «بیت ایل» رفت، از آن همه پیچیدگیهای غیرطبیعی زندگی و اختلاف فراوان در ثروت که در آن جا دید به وحشت افتاد، و رقابت کشنده، و بیرحمی در بهره کشی از مردم، او را سخت تکان داد. چون همة این چیزها را دید، «در میان دروازه ایستاد» و

زبان خود را همچون تازیانه ای بر پیکر مردم ثروتمندی که از درد بیچارگی مردم متأثر نمی شدند و پیوسته در بند خوشی و تجمل بودند مسلط ساخت:
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 370
بنابراین، چون که مسکینان را پایمال کردید و هدایای گندم از ایشان گرفتید، خانه ها را از سنگهای تراشیده بنا خواهید نمود، اما در آنها ساکن نخواهید شد؛ تاکستانهای دلپسند غرس خواهید نمود، ولیکن شراب آنها را نخواهید نوشید ... وای بر آنان که در صهیون ایمن، و درکوهستان سامره مطمئن هستند ... که بر تختهای عاج می خوابید و بر بسترها دراز می شوید، و بره ها را از گله و گوساله ها را از میان حظیره ها می خورید. که با نغمة بربط می سرایید و آلات موسیقی رامثل داوود برای خود اختراع می کنید؛ و شراب از کاسه ها می نوشید وخویشتن را به بهترین عطریات تدهین می نمایید ... (و خدا می گوید) من از عیدهای شما نفرت و کراهت دارم ... و اگر چه قربانیهای سوختنی و هدایای آردی خود را برای من بگذرانید آن را قبول نخواهم کرد ... آهنگ سرودهای خود را از من دور کن، زیرا نغمة بربطهای تو را گوش نخواهم کرد. و انصاف مثل آب، و عدالت مثل نهر دائمی جاری بشود.
این خود نغمة تازه ای در ادبیات جهان است. درست است که عاموس، با وعیدهای تند و تیزی که بر زبان خدای خود می گذاشت و آنها را مانند سیل بنیان کنی فرو می ریخت، گاهی چنان است که آدمی را به دلسوزی نسبت به حال آن میخواران و کسانی که گوش به نوای نی و بربط می دادند وا می دارد، و از تأثیر جبنة مثالی (ایدئالیستی) خود می کاهد، این نخستین بار است که در ادبیات آسیایی ضمیر و وجدان اجتماعی شکل واضحی به خود می گیرد و در دین وارد می شود و دینداری را از برپاکردن جشنها و چاپلوسی برمی کشد و آن را به صورت دعوتی به نجابت و شرافت و اخلاق نیکو در می آورد؛ شک نیست که، در حقیقت، انجیل مسیح از همان زمان ظهور عاموس آغاز می شود.
ظاهراً یکی از پیشگوییهای وی، که از همه دردناکتر بوده، در زمان حیات خود وی به وقوع پیوسته است: «خداوند چنین می گوید: چنان که شبان دو ساق یا نرمة گوش را از دهان شیر رها می کند، همچنان، بنی اسرائیل، که در سامره در گوشة بستری، و در دمشق در فراشی ساکنند، رهایی خواهند یافت ... و خانه های عاج تلف خواهد شد، و خانه های عظیم منهدم خواهد گردید.»1 در همان اوقات، نبی دیگری برخاست که مردم را به ویران شدن شهر سامره تهدید می کرد، گفته های او، بدان صورت که مترجمان زمان شاه جیمز به انگلیسی ترجمه کرده اند، از گنجهای تورات است، که مردم هر روز در ضمن سخنان خود به آن استشهاد می کنند. هوشع گفت:

«البته گوسالة سامره خرد خواهد شد؛ بدرستی که باد را کاشتند، پس گردباد را خواهند دروید.» در سال 733 افرائیم و متفق آن، سوریه، مملکت جوان یهودا را تهدید کردند، و این یکی از دولت آشور کمک خواست. دولت آشور بر دمشق مستولی شد و سوریه

---

1. این اشاره ظاهراً مربوط است به اطاقی در کاخ سامره که بتمامی با عاج ساخته شده بود، و شاه آحاب با «ملکة نقاشی شدة» خویش، ایزابل (حدود 875-850 ق م)، در آن به سر می برد. هیئت اکتشافی کتابخانة هاروارد، در خرابه های قصری، تکه هایی از عاج به دست آورده اند که تصور می کنند ویرانة همان کاخ آحاب باشد.

و صور و فلسطین را خراجگزار خویش ساخت؛ چون معلوم شد که یهودیان برای به دست آوردن کمک مصر تلاش و کوشش می کنند، بار دیگر آشوریان به سرزمین یهود تاختند و بر سامره مسلط شدند و میان ایشان با شاه یهودا پیغامهای سیاسی مبادله شد که شایستة چاپ شدن در اینجا نیست؛ چون آشوریان نتوانستند اورشلیم را تصرف کنند، با غنایم فراوان و 200,000 اسیر یهودی به نینوا بازگشتند، و این اسیران به صورت بندگان آشور در آمدند. در ضمن محاصرة اورشلیم بود که اشعیای نبی به صورت یکی از بزرگترین شخصیتهای تاریخ عبری در آمد.1 افق دانش و اطلاع اشعیا فراختر از آن عاموس بود، و مانند سیاستمداری که نظر عمیق داشته باشد فکر می کرد. وی در این شک نداشت که یهودای کوچک نمی تواند در برابر آشور مقتدر ایستادگی کند، ولو اینکه دست به دامن مصر شود. آن هم مصری که مانند عصای شکسته ای بودکه هر کس برای دفاع از خود دست به جانب آن دراز می کرد گوشة عصا مجروحش می ساخت؛ به همین جهت بود که اشعیا به آحاز و حزقیا، شاهان یهودا متوسل شد تا در جنگی که میان آشور و افرائیم درگیر شده بیطرف بمانند. وی نیز، مانند عاموس و هوشع، از پیش می دانست که سامره سقوط خواهد کرد و مملکت شمالی در شرف زوال است. با وجود این، در آن زمان که اورشلیم در محاصره افتاد، اشعیا به شاه حزقیا اندرز داد که تسلیم نشود. دست برداشتن ناگهانی سناخریب از محاصره نشان داد که حق با وی بوده، به همین جهت، مدت زمانی، شأن و شهرت وی درنزد شاه و مردم بالا رفت. پیوسته نصحیت می کرد که با مردم به عدل رفتار کنند و، پس از آن، کار به به دست یهوه بسپارند تا پس از مدتی که آشور را به عنوان اسباب تنبیه یهودیان به کار برد، آن کشور را نیز براندازد. اشعیا را عقیده آن بود که همة مملکتهایی که می شناسد به دست یهوه ویران خواهدشد. در بعضی از فصول کتاب خود (فصل 16-23) می گوید که سرنوشت موآب و

سوریه و اتیوپی (حبشه) و مصر، همه، خرابی و ویرانی است «و تمامی ایشان ولوله می نمایند.» این نفرین برای ویرانی، و لعنتهای مکرر، زیبایی کتاب اشعیا را مانند باقی آثار انبیای تورات از میان برده است.
با وجود این، باید گفت که زخم زبان به آنجا که شایسته بود فرود می آمد و بر بهره کشی اقتصادی و حرص و آز فراوان لعنت می فرستاد. در این موارد، فصاحت وی به منتها درجة فصاحتی که در تورات موجوداست می رسد؛ آنچه در ذیل نقل می شود عالیترین نمونة ادبیات تمام عالم قدیم به شمار می رود:
---
1. کتابی که در عهد عتیق نام وی بر آن گذاشته شده، مجموعه ای از پیشگوییها (یعنی موعظه ها)یی است که دو یا چند نفر مؤلف در سالهای واقع میان 710 و 300 ق م تألیف کرده اند. بابهای 1 تا 39 آن کتاب را معمولا منسوب به «اشعیای اول» می دانند، که در این صفحات از وی سخن می گوییم.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 372
خداوند با مشایخ قوم خود و سروران ایشان به محاکمه درخواهد آمد؛ زیرا شما هستید که تاکستانها را خورده اید و غارت فقیران درخانه های شماست. شما را چه شده است که قوم مرا می کوبید و رویهای فقیران را خرد می نمایید؟ ... وای بر آنان که خانه را به خانه ملحق و مزرعه را به مزرعه ملصق سازند تا مکانی باقی نماند؛ و شما درمیان زمین به تنهایی ساکن می شوید ... وای بر آنان که احکام غیرعادله را جاری می سازند، و کاتبانی که ظلم را مرقوم می دارند تامسکینان را از داوری منحرف سازند و حق فقیران قوم مرا بربایند، تا آنکه بیوه زنان غارت ایشان بشوند و یتیمان را تاراج نمایند. پس در روز بازخواست، در حینی که خرابی از دور می آید، چه خواهید کرد و به سوی که برای معاونت خواهید گریخت، و جلال خود را کجا خواهید انداخت؟
کسانی را که، در عین ربودن مال فقیر، چهرة پرهیزگارانه ای به مردم می نمایند سخت تحقیر می کند:
خداوند می گوید: «از کثرت قربانیهای شما مرا چه فایده است؟ از قربانیهای سوختنی قوچها و پیه پرواریها سیر شده ام؛ به خون گاوان و بره ها و بزها رغبت ندارم ... غره ها و عیدهای شما را جان من نفرت دارد؛ آنها برای من بار سنگینی است که از تحمل نمودنش خسته شد ه ام. هنگامی که دستهای خود را دراز می کنید، چشمان خود را از شما خواهم پوشانید، و چون دعای بسیار می کنید، اجابت نخواهم نمود. دستهای شما پر از خون است. خویشتن را شسته، طاهر نمایید و بدی اعمال خویش را از نظر من دور کرده، از شرارت دست بردارید. نیکوکاری را بیاموزید و انصاف را

بطلبید. مظلومان را رهایی دهید؛ یتیمان را دادرسی کنید، و بیوه زنان را حمایت نمایید.»
سخنان وی تلخ و گزنده است، ولی از قوم خود ناامید نیست؛ درست همان گونه که عاموس مواعظ خود را با یک پیشگویی پایان داده بود، که یهودیان به سرزمین خود باز خواهند گشت و هم اکنون اسرائیل برای تحقق یافتن آنها تلاش می کند، اشعیا نیز به ظهور مسیحی نوید می دهد که به پراکندگی سیاسی و فرمانبرداری از بیگانه و بدبختی و بیچارگی قوم پایان خواهد بخشید و برادری و صلح کلی را در سراسر جهان خواهد گسترد:
اینک باکرة حامله شده پسری خواهد زایید و نام او را عمانوئیل خواهد خواند ... زیرا که برای ما ولدی زاییده و پسری به ما بخشیده شد، و سلطنت بر دوش او خواهد بود، و اسم او عجیب و مشیر و خدای قدیر و پدر سرمدی و سرور سلامتی خوانده خواهد شد ... و نهالی از تنة یسی1 بیرون آمده ... و روح خداوند بر او قرار خواهد گرفت، یعنی روح حکمت و فهم و روح مشورت و قوت و روح معرفت و ترس خداوند ... مسکینان را به عدالت داوری خواهد کرد، و به جهت مظلومان به راستی حکم خواهد نمود، و جهان را به عصای دهان خویش زده، شریران را به نفخة لبهای خود خواهد کشت. و کمربند کمرش عدالت خواهد بود و کمربند میانش امانت. و گرگ با بره سکونت خواهد داشت و پلنگ با بزغاله خواهد خوابید و گوساله و شیر و پرواری با هم، و طفل کوچک آنها
---
1. یسی پدر داوود بود.-م.

را خواهد راند ... و ایشان شمشیرهای خود را برای گاو آهن، و نیزه های خویش را برای اره ها خواهند شکست، و امتی بر امتی شمشیر نخواهد کشید، و بار دیگر جنگ را نخواهند آموخت.
این آرزوی بسیار قابل تحسینی بود، ولی، تا چند نسل از آن زمان نگذشت، چنان نبود که نمایندة مزاج یهودیان باشد. کاهنان یهود با علاقة محافظه کارانه ای به این دعوت سودمند، که مردم را به تقوا و نیکوکاری می خواند، گوش می دادند؛ پاره ای از فرقه های یهود به آن انبیا توجه می کردند و از گفته های آنان الهام می گرفتند؛ شاید این گفته ها، که مردم را به دست کشیدن از شهوات جسمانی دعوت می کرد، در تقویت روح خشکی در دین، که نتیجة زندگی بیابانی ایشان بود تأثیر می کرد. ولی غالباً زندگی قدیم، در کاخ و خیمه و بازار و مزرعه، بر همان روش قدیم خودجریان داشت: برگزیدگان هر نسل در جنگها از میان می رفتند، و سرنوشت بیگانگان چیزی جز اسارت و بندگی نبود؛ بازرگانان پیوسته در پیمانه و ترازو تزویر می کرد، پس از آن درصدد برمی آمد که با قربانی و

نماز کفاره گناه خود را بدهد.
گفته های انبیای بنی اسرائیل درمیان آن قوم، در دورة پس از نفی بلد، تأثیر عمیق کرد و پس از آن، به وسیلة آغاز مسیحیت و سوسیالیسم، هردو، دیده می شود؛ همین دو کتاب به منزلة سرچشمه هایی است که سازندگان کشورهای خیالی و مدینه های فاضله از آنها مدد گرفته و در خیال خود طرح کشورهایی را ریخته اند که فقر و جنگ نتواند در آنها برادری و صلحی را که حکمفرماست تیره سازد. منشأ اعتماد یهودیان قدیم به اینکه مسیحی زمام حکومت را به دست خواهد گرفت و سلطنت دنیایی یهوه را به آنان باز خواهد گردانید و حکومت مطلق بیچیزان و فقیران را در جهان مستقر خواهد ساخت، در همین کتابها باید جستجو شود. عاموس و اشعیا، در آن روزگار جنگ طلبی و حکومت سرنیزه، به ستایش سادگی و مهربانی و همکاری میان مردم و برادری پرداختند؛ همین فضایل است که حضرت عیسی پایه و جوهر دین خویش قرار داده است. آنان نخستین کسانی بودند که، برای برگرداندن پروردگار جنگها به صورت پروردگار مهر و محبت، سخت کوشیدند و این وظیفة سنگین را برعهده گرفتند؛ همان گونه که افراطیان قرن نوزدهم مسیح را برای بسط اصول عقاید سوسیالیستی خویش بسیج کردند، آن مردم نیز یهوه را برای اشاعة اصول انساندوستی بسیج کردند. هم آنان بودند که در آلمان- پس از آن زمان که تورات به چاپ رسید- آتش ایمان به مسیحیت جدیدی را برافروختند، و شعلة اصلاحات دینی را فروزان ساختند؛ فضایل نیرومند و عدم گذشت و سرسختی ایشان بود که سبب پیدایش فرقة مخصوص مسیحیان به نام پیرایشگران شد. فلسفة اخلاقی ایشان بر روی نظریه ای تکیه داشت که برای اثبات آن مدارک فراوان لازم می نمود، و آن اینکه هرکس پاک و پاکیزه باشد کامیاب و رستگار می شود و هر که پلید است،

در پایان کار، به زمین خواهد خورد؛ حتی در آن صورت هم که این نظریه برپایة فریب بنا شده باشد، باید گفت که فریب و خطای عقل شریف و نجیبی است. انبیای بنی اسرائیل تصور و اندیشه ای در بارة آزادی نداشتند، ولی دوستدار عدالت بودند و چنان می خواستند که محدودیتهای قبیله ای اخلاقیی که اسباط بنی اسرائیل برای خود گذاشته بودند از میان برخیزد. بیچارگان روی زمین را به آرزوی برادری دلخوش ساختند، که نسلهای متوالی این امید و آرزوی گرانبها و فراموش ناشدنی را از یکدیگر به میراث می بردند.

۷- مرگ اورشلیم و رستاخیر آن

ولادت تورات- ویران شدن اورشلیم- اسارت بابلی – ارمیا- حزقیال- اشعیای دوم- آزاد شدن یهودیان- هیکل دوم

مهمترین تأثیر انبیای بنی اسرائیل، درمعاصران ایشان، این بود که سبب نوشته شدن تورات شدند. مردم بتدریج از پرستش یهوه روگردان شده، به عبادت خدایان بیگانه پرداخته بودند؛ کاهنان رفته رفته در این اندیشه افتادند که آیا وقت آن نرسیده است که سخت ایستادگی کنند و از تلاشی دین ملی جلوگیرند. چون می دیدند که انبیا آنچه را در خاطر خود ایشان نسبت به یهوه می گذشت و به آن معتقد بودند بر زبان می راندند، بر آن شدند که پیامی از جانب خدا برای مردم بیاورند و قانون و شریعتی بگذارند که اسباب تقویت مبانی اخلاقی امت باشد، و برای آنکه از یاری انبیا نیز برخوردار شوند، از عقاید ایشان هم آنچه را که کمتر جنبة افراطی دارد در آن بگنجانند. یوشیا، شاه یهودا، این نقشة کاهنان را پسندید و، در پیش بردن آن، یار ایشان شد؛ در حدود سال هجدهم سلطنت وی، حلقیای کاهن به آن پادشاه اظهار داشت که، در سجلات محرمانة هیکل، طومار عجیبی «یافته» است که در آن خود حضرت موسی، به فرمان یهوه، تکلیف تمام مسائل و مشکلات تاریخی و اخلاقیی را که اسباب مجادله و اختلاف شدید میان انبیا و کهنه شده، به صورت قطعی و برای همیشه، روشن کرده است. این اکتشاف تأثیر عظیمی در تمام قوم یهود داشت؛ یوشیا بزرگان قوم را به معبد فرا خواند و کتاب عهد را در برابر هزاران نفر از مردم (چنانکه روایت می گوید) فرو خواند. پس از آن، با آداب تمام سوگند یاد کرد که از آن پس به آنچه در این کتاب آمده اطاعت کند، «و همة آنهایی را که در اورشلیم و بنیامین حاضر بودند بر این متمکن ساخت.»

ما درست نمی دانیم که آن کتاب عهد چه بوده؛ ممکن است سفر خروج بوده باشد (بابهای 20 – 23)، یا سفر تثنیه. هیچ امری ما را نیازمند آن نمی سازد که فرض کنیم آن کتاب در همان وقت تهیه شده باشد؛ در آن کتاب اوامر و خواسته ها و نصایحی، که در مدت چند قرن به وسیلة انبیا و کاهنان هیکل گفته شده، به صورت مکتوب و مدون درآمده بود. به هر صورت،

کسانی که هنگام خواندن کتاب عهد در آن مجلس حاضر بودند، و نیز کسانی که، در خارج، از آن آگاه شدند، به صورت عمیقی تحت تأثیر آن قرار گرفتند. یوشیا این فرصت را غنیمت شمرد و، با تکیه بر احساسات و عواطف به جوش آمدة مردم، همة قربانگاههای خدایان بیگانه را در یهودا

ویران کرد؛ «تمامی ظروفی را که برای بعل ... ساخته شده بود از هیکل خداوند بیرون آوردند»؛ «کاهنان بتها را، که پادشاهان یهودا تعیین نموده بودند تا در مکانهای بلند شهرهای یهودا و نواحی اورشلیم بخور بسوزانند، و آنان را که برای بعل و آفتاب و ماه و برج، و تمامی لشکر آسمان، بخور می سوزانیدند معزول کرد»؛ «توفت را ... نجس ساخت، تا کسی پسر یا دختر خود را برای مولک از آتش نگذراند»؛ قربانگاههایی را که سلیمان برای کموش و ملکوم و آستارته ساخته بود ویران کرد.
به نظر می رسد که این اصلاحات یهوه را خرسند ساخته باشد تا به یاری امت خویش برخیزد. درست است که نینوا، همان گونه که انبیا پیشگویی کرده بودند، سقوط کرد، ولی سقوط آن جز این اثری نداشت که یهودیان پس از آن، ابتدا، به زیر فرمان بابل درآمدند. در آن هنگام که نخو، فرعون مصر، برای تسخیر سوریه از فلسطین می گذشت، یوشیا در رزمگاه قدیمی مجدون راه بر او گرفت، و چنان می پنداشت که خدایش به یاری او برخواهد خاست، ولی شکست خورد و کشته شد. چند سال پس از آن، بختنصر در کرکمیش بر نخو پیروز شد و بر یهودا دست یافت و آن سرزمین را در جزو متصرفات بابل قرار داد. جانشینان یوشیا در اندیشهٔ آن برآمدند که، با بند و بستهای محرمانه، خود را از زیر بار اطاعت بابل بیرون آورند، و از مصر در این باره یاری جستند، ولی بختنصر آگاه شده و بر فلسطین لشکر کشید و اورشلیم را مسخر کرد؛ یهویاکین، شاه یهودا، را به اسیری گرفت و صدقیا را بر تخت سلطنت یهودا نشانید و، با ده هزار اسیر یهودی، به سرزمین خویش بازگشت. ولی صدقیا نیز، که دوستار آزادی یا قدرت بود، بر بابل شورید. به همین جهت دوباره بختنصر به جانب او متوجه شد و بر آن شد که مسئله یهودیان را یکباره حل کند؛ بار دیگر اورشلیم را مسخر ساخت و آن را آتش زد و هیکل سلیمان را ویران کرد و پسران صدقیا را در برابر چشمش کشت و چشمان وی را برکند و تقریباً تمام ساکنان شهر را پیش کرد و با خود به اسیری به بابل برد. بعدها یکی از شاعران یهود داستان این کاروان بخت برگشته را، در ضمن سرودی که از زیباترین سرودهای جهان به شمار می رود، چنین شرح داده است:
نزد نهرهای بابل نشستیم و به یاد صهیون گریستیم
بر درختان بید، که در میان آنها بود، بربطهای خود را آویختیم؛
زیرا آنان که ما را به اسیری برده بودند، در آنجا از ما سرود خواستند،
و آنان که ما را تاراج کرده بودند، شادمانی[خواستند]، که یکی از سرودهای صهیون را برای ما بسرایید.
چگونه سرود خداوند را در زمین بیگانه بخوانیم؟
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 376
اگر ترا ای اورشلیم فراموش کنم، آنگاه دست راست من مهارت خود را

فراموش کند. اگر ترا به یاد نیاورم، آنگاه زبانم به کامم بچسبد، اگر اورشلیم را بر همة شادمانی خود ترجیح ندهم.
در تمام این بحران، تلخترین و فصیحترین انبیای بنی اسرائیل از بابل دفاع می کرد، و علناً اظهار می داشت که بابل تازیانة عذابی در دست خداست، و حکام یهود را به ابلهی و سرسختی احمقانه متهم می ساخت، و به آنان اندرز می داد که از هر جهت تسلیم بختنصر شوند؛ تا آنجا که کسی از اهل این زمان گفته های او را بخواند، ممکن است چنان تصور کند که وی از دست نشاندگان و مزدوران بابل بوده است. ارمیا از قول پروردگار خود چنین می گوید: «و الان تمامی این زمینها را به دست بختنصر پادشاه بابل دادم، و نیز حیوانات صحرا را به او بخشیدم، تا او را بندگی نمایند. و تمامی امتها او را و پسرش و پسر پسرش را خدمت خواهند نمود ... و واقع خواهد شد که هر امتی و مملکتی که بختنصر پادشاه بابل را خدمت ننماید و گردن خویش را زیر یوغ بابل نگذارد، خداوند می گوید که آن امت را به شمشیر قحط و با سزا خواهم داد تا ایشان را به دست او هلاک کرده باشم.»
ممکن است که آن مرد خیانتکار بوده باشد، اما از لحاظ ادبی کتاب پیشگوییهای وی، که معروف است به وسیلة شاگرد وی باروخ تدوین شده، بلیغترین و نیرومندترین اثر ادبی جهان است، و در آن، علاوه بر نمایش زنده تخیل و سرزنش و سرکوفت بیرحمانه، اخلاص و صداقتی است که از پرسش از نفس آغاز می کند و در پایان کار به شک نجیبانه ای، دربارة زندگی خود وی و سراسر زندگی بشری، می انجامد: «وای بر من که تو ای مادرم مرا مرد جنگجو و نزاع کننده ای برای تمامی جهان زاییدی. نه به ربا دادم و نه به ربا گرفتم، مع هذا هر یک از ایشان مرا لعنت می کنند ... ملعون باد روزی که در آن مولود شدم.» چون می دید که اخلاق مردم فاسد شده و پیشوایان در سیاست روش احمقانه پیش گرفته اند، آتش خشم در درون وی افروخته می شد و بر خود واجب می دید که بنی اسرائیل را به توبه و پشیمانی دعوت کند. به نظر ارمیا، انحطاط ملی و ضعف سیاسی و کشیدن یوغ تسلط بابلیان، همه، کیفری بود که یهوه در برابر گناهانی که قوم یهود مرتکب شده بودند به ایشان می داد. «در کوچه های اورشلیم گردش کرده ببینید و بفهمید، و در چهارسوهایش تفتیش نمایید که آیا کسی را توانید یافت که به انصاف عمل نماید و طالب راستی باشد، تا من آن را بیامرزم.» همه جا را ظلم فرا گرفته و فسق و فجور پرکرده بود: «مثل اسبان پرورده شدة مست شدند، که هر یک از ایشان برای زن همسایة خود شیهه می زند.» در آن هنگام که بابلیان اورشلیم را در محاصره گرفتند، ثروتمندان شهر برای خرسند ساختن یهوه همة بندگان عبرانی را که در خدمت خود داشتند آزاد کردند، و چون برای مدت کوتاهی

حصار از شهر برداشته شد، به تصور آنکه خطر از میان برخاسته، دوباره آن بندگان را گرفتند و به خدمت و بندگی دیرینه واداشتند؛ وضع آن

دوره، از لحاظ تاریخ انسانیت، چنان بود که ارمیا نمی توانست در برابر آن خاموش و بیحرکت بنشیند. مانند دیگر انبیا، به تهدید کردن و وعید دادن منافقانی پرداخت که خون فقیران و بیچارگان را می مکیدند، و با چهرة عابدنما مقداری از آنچه را از دیگران ربوده بودند با خود به معبد می آوردند و نیاز می کردند؛ وی به آن مردم می گفت که خدا از مردم آن نمی خواهد که برای او قربانی کنند، بلکه می خواهد که با انصاف و دادگستر باشند. به نظر وی، کاهنان و انبیا نیز از حیث فساد دست کمی از بازرگانان نداشتند؛ آنان نیز مانند تمام قوم محتاج آن بودند که تطهیر اخلاقی پیدا کنند، و یا بنا به عبارت عجیبی که از ارمیا نقل شده، همان گونه که تن خود را ختنه می کنند، روح خود را نیز ختنه کنند: «خویشتن را برای خدا مختون سازید، و غلفة دلهای خود رادور کنید.»
در برابر افراط مردم در گناه، این نبی با الفاظ آتشین به موعظه کردن می پرداخت، که تنها خطابه های تند و سخت قدیسان ژنو و اسکاتلند و انگلستان در دورة اصلاح دینی می تواند با آن دم از برابری زند. یهودیان را به بدترین صورت دشنام می داد، و با کمال شادی بلاهایی را که از نشنیدن سخنان وی بر سر ایشان فرو خواهد ریخت در برابر آنان مجسم می ساخت. چه بسیار که از ویران شدن اورشلیم و اسیر شدن ایشان به دست بابلیان پیشگویی کرد و بر مصیبتهایی که بر آن شهر (که وی آن را «دختر صهیون» می نامید) وارد خواهد شد سوگواری نمود؛ در این باره، سخنان او با سخنان مسیح بسیار شباهت دارد: «کاش که سر من آب بود و چشمانم چشمة اشک، تا روز و شب برای کشتگان دختر قوم خود گریه می کردم.»
در نظر «امیران» و درباریان صدقیا، همة این گفته ها به عنوان خیانت به میهن تلقی می شد و آنها را، در زمانی که جنگ درگیر بود، همچون پراکندن تخم نفاق در میان قوم یهود تصور می کردند. ولی ارمیا به مردم توجهی نداشت، و برای آنکه ایشان را بیشتر تحریک کرده باشد، یوغی چوبین به گردن خویش آویخت، و پیوسته می گفت که همة سرزمین یهودا ناچار باید در فرمان بابلیان درآید، و چون چنین است چه بهتر که این فرمانبرداری بدون جنگ و خونریزی صورت پذیرد. و در آن هنگام که حننیا یوغ چوبی را از گردن وی برداشت، ارمیا بانگ برداشت که یهوه برای همة یهودیان یوغهای آهنی خواهد ساخت. کاهنان، برای خاموش کردن وی، سرش را در کند کردند، ولی ارمیا در این حال نیز از شمردن نابکاریهای ایشان باز نایستاد. به این جهت او را به هیکل دعوت کردند و کمر قتل او بستند؛ ولی،

به دستیاری دوستی که در میان ایشان داشت، از این بند جست. پس از آن، امیران وی را در بند کردند و با ریسمان او را در سیاهچال پر از گل و پلیدی فرود آوردند؛ ولی صدقیا مجازات او را تخفیف داد و ارمیا را درکاخ خود زندانی کرد؛ در آن هنگام که اورشلیم به دست بابلیان افتاد، وی را در همین حال یافتند؛ بختنصر فرمان داد که با او به نیکی رفتار کنند، و او را از تبعید اجباری دسته جمعی معاف داشت. یکی از روایات مورد اعتماد می گوید که ارمیا کتاب
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 378
مراثی را، که بلیغترین افسار عهد قدیم است، در روزگار پیری نوشته است. در آن کتاب بر اینکه پیشگوییهای وی درست درآمده، و بر پیروزی خود و خرابی اورشلیم، زاری و سوگواری می کند، و مانند ایوب سر به آسمان بر می دارد و سؤالاتی می کند که بیجواب می ماند:
چگونه شهری که پر از مخلوق بود منفرد نشسته است! چگونه آن که در میان امتها بزرگ بود مثل بیوه زن شده است! چگونه آن که در میان کشورها ملکه بود خراجگزار گردیده است! ... ای جمیع راهگذریان، آیا این در نظر شما هیچ است؟ ملاحظه کنید و ببینید آیا غمی مثل غم من بوده است؟ ... ای خداوند، تو عادلتر هستی از اینکه من با تو محاجه نمایم، لیکن دربارة احکامت با تو سخن خواهم راند. چرا راه شریران خوش انجام است، و جمیع خیانتکاران ایمن می باشند؟
در این اثنا، واعظ دیگری در بابل به جای ارمیا به کار پیشگویی ادامه می داد، که همان حزقیال نبی است. وی مردی از طبقة کاهنان بود، که در ایام اسارت اول او را به بابل برده بودند. حزقیال نیز، مانند اشعیای اول و ارمیا، بر بت پرستی و فساد اخلاقیی که در اورشلیم رواج یافته بود سخت می تاخت و، از راه طعنه، اورشلیم را به زنی روسپی تشبیه می کرد، از آن جهت که دین خود را به خدایان بیگانه فروخته بود. از سامره و اورشلیم به عنوان دو دختر هر جایی نام می برد، و در استعمال ȺȺȺ

همیشه در میان قوم خویش سکونت خواهد گزید.
وی آرزومند بود که، با بیان این طرز پایان یافتن قرین سعادت کار، روحیة هموطنانش را، که در تبعید به سر می بردند، تقویت کند و از محو شدن ایشان در فرهنگ و خون بابلی جلوگیرد. در آن هنگام نیز، مانند امروز، چنان به نظر می رسید که چون ملتی در ملت دیگر مستحیل شود، وحدت و حتی منش خویش را از دست می دهد؛ به این ترتیب از قوم یهود چیزی باقی نمی ماند. یهودیان، در نتیجة زندگی کردن در سرزمین پر نعمت و حاصلخیز بین النهرین، ترقی کردند و از قید بسیاری از آداب و عادات و شعایر دینی رستند؛ شمارة آنها بزودی زیاد شد و ثروت فراوان به دست آوردند؛ در سایة آرامش و وفاقی که از برکت اسارت برای آنان پیدا شده بود، و پیشتر از آن محروم بودند، به راه پیشرفت افتادند. گروهی از ایشان، که پیوسته زیادتر می شدند، به پرستش خدایان بابلی پرداختند و به کارهای شهوانیی که در آن

پایتخت قدیم رایج بود خو گرفتند. چون یک نسل از میانه گذشت و نسل دوم یهودیان تبعید شده روی کار آمد، اورشلیم تقریباً از خاطره ها محو شده بود.
مؤلف مجهولی که اتمام کتاب اشعیا را بر عهدة خود گرفته بود، در صدد آن برآمد که این نسل از دین برگشته را دوباره به دین اسرائیل باز گرداند؛ امتیاز وی در آن است که، در ضمن این عمل، دین یهودی را به سطح بلندی رسانید که هیچ یک از دینهایی که تا آن زمان در شرق نزدیک پیدا شده بود به چنین پایگاه بلندی نرسیده بود1ان هنگام بود که بودا در هند مردم را به سرکوبی شهوات دعوت می کرد، و کنفوسیوس در چین تخم حکمت را میان قوم خود می افشاند، اشعیای دوم، با نثر شیوا و باشکوهی، اصول یکتاپرستی را برای یهودیان تبعیدی به صورت آشکاری بیان می کرد و بر آنان خدای مهربانی را عرضه می داشت که مهر و محبت و بخشایش وی، با شیوة خشمناک و سختگیر اشعیای اول به هیچ وجه قابل مقایسه نبود. این نبی بزرگ، با کلماتی که بعدها یکی از اناجیل آنها را انتخاب کرده و از گفتة مسیح آورده است، پیام خود را به مردم تبلیغ می کرد. در این دعوت جدید، دیگر سخن از آن نبود که مردم را، به خاطر گناهانی که مرتکب شده اند، لعنت و نفرین کنند، بلکه مقصود آن بود که در دل شکستة مردم تبعید شده نور امیدی بتابد:«روح خداوند یهوه بر من است، زیرا خداوند مرا مسلح کرده است تا مسکینان را بشارت دهم؛ مرا فرستاده تا شکسته دلان را التیام بخشم، و اسیران را به رستگاری، و محبوسان را به آزادی ندا کنم.» وی دریافته بود که یهوه خدای جنگ و انتقام نیست، بلکه پدر مهربانی است؛ همین دریافت قلب وی را از شادی

لبریز ساخته، و سبب شده بود که سرودهای عالی و باشکوهی بسراید و مردم را امیدوار سازد که خدای جدیدی خواهد آمد و ملت یهود را از بدبختی رهایی خواهد بخشید:
صدای ندا کننده ای در بیابان: راه خداوند را مهیا سازید و طریقی برای خدای ما در صحرا راست نمایید. هر دره بر افراشته، و هر کوه و تلی پست خواهد شد، و کجیها راست و ناهمواریها هموار خواهد گردید.2 ... اینک خداوند یهوه با قوت می آید و بازوی وی برایش حکمرانی می نماید ... او، مثل شبان، گلة خود را خواهد چرانید و به بازوی خود بره را جمع کرده، به آغوش خویش خواهد گرفت، و شیر دهندگان را به ملایمت رهبری خواهد کرد.
سپس، این نبی از مسیح و نجات دهنده ای یاد می کند، و به اندازه ای در رساندن این مژده پیش می رود که عقیدة به نجات دهنده از عقاید محکم و ریشه دار قوم او می شود. از
---
1. ما از سرگذشت این نویسنده، که مطابق معمول زمان خود طریقة سخن گفتن از زبان اشعیا را برگزیده بود، هیچ گونه اطلاعی نداریم. تنها چیزی که می توانیم بگوییم آن است که وی اثر خود را کمی قبل یا بعد از آزادی یهودیان به دست کوروش نوشته است. محققان در «تورات» چنان عقیده دارند که فصلهای 40 تا 55 کتاب اشعیا از اوست، چنانکه فصلهای 56 تا 66 همان کتاب را اثر نویسنده یا نویسندگان دیگر می دانند.
2. شاید اشاره به راهی باشد که میان بابل و اورشلیم امتداد داشته است.

«خدمتگزاری» سخن می گوید که با فدا کردن دردناک خود قوم اسرائیل را نجات می دهد:
... خوار و نزد مردمان مردود؛ صاحب غمها و رنج دیده، و مثل کسی که رویها را از او بپوشانند؛ خوار شده که او را به حساب نیاوریم. لکن او غمهای ما را بر خود گرفت و دردهای ما را بر خویش حمل نمود، و ما او را از جانب خدا زحمت کشیده و مضروب و مبتلا گمان بردیم، و حال آنکه به سبب تقصیرهای ما مجروح، و به سبب گناهان ما کوفته گردید، و تأدیب سلامتی ما بر وی آمد و از زخمهای او ما شفا یافتیم ... و خداوند گناه جمیع ما را بر وی نهاد.1
اشعیای دوم پیشگویی می کند که وسیلة این آزادی قوم یهود سرزمین پارس است؛ او اظهار می دارد که کوروش شکست ناپذیر است و بر بابل مسلط خواهد شد و قوم یهود را از اسارت نجات خواهد داد؛ آنگاه به اورشلیم باز خواهند گشت و هیکل تازه و شهر نویی خواهند ساخت که چون بهشتی خواهد بود: گرگ و بره با هم خواهند چرید، و شیر مثل گاو کاه

خواهد خورد، و خوراک مار خاک خواهد بود. خداوند می گوید که، در تمامی کوه مقدس من، ضرر نخواهند رسانید و فساد نخواهند نمود. شاید محرک اشعیای دوم، در توجه به یک خدای واحد جهانی، جنبشی بوده است که در پارس پیدا شد و نیرومندی مردم آن تمام دولتهای خاور نزدیک را در زیر فرمان این کشور در آورد و همة آنها را در امپراطوری عظیمی قرار داد که، از لحاظ پهناوری و سازمان اجتماعی، هیچ یک از سازمانهای دیگری که می شناختند به پای آن نمی رسید. این خدا، مانند یهوة موسی چنین نمی گوید که: «من خدای پروردگار تو هستم ... تو نباید در برابر من خدایان بیگانه داشته باشی»، بلکه من می گوید: «من یهوه هستم و دیگری نیست و غیر از من خدایی نی»؛ این نبی شاعر خدای یکتای عالم را در یکی از فقرات باشکوه تورات چنین وصف می کند:
کیست که آبها را به کف دست خود پیموده، و افلاک را با وجب اندازه کرده، و غبار زمین را در کیل گنجانیده، و کوهها را به قپان و تلها را به ترازو وزن نموده است؟ ... اینک امتها، مثل قطرة دلو و مانند غبار، میزان شمرده می شوند. اینک جزیره ها را مثل گرد بر می دارد ... تمامی امتها به نظر وی هیچند و از عدم و بطالت، نزد وی، کمتر می نمایند. پس خدا را به که تشبیه می کنید و کدام شبه را با او برابر می توانید کرد؟ ... اوست که بر کرة زمین نشسته است، و ساکنانش مثل ملخ می باشند. اوست که آسمانها را مثل پرده می گستراند و آنها را مثل خیمه به جهت سکونت پهن می کند ... چشمان خود را به علیین برافراشته، ببینید کیست که اینها را آفرید و کیست که لشکر اینها را به شماره بیرون آورد.
ساعتی که کوروش، همچون مرد جهانگشایی، به بابل درآمد و یهودیان اسیر را آزاد گذاشت تا به سرزمین خود بازگردند، یکی از باشکوهترین ساعات تاریخ بنی اسرائیل به
---
1. مطابق تحقیقات جدید، لفظ «خدمتگزار» که در اینجا آمده اشاره به ظهور حضرت مسیح نیست.

شمار می رود. ولی از آنجا که شاهنشاه ایران تمدنی عالیتر داشت، بابل را به حال خود واگذاشت و به مردم آن آزاری نرسانید، و به خدایان آن سر اطاعت فرود آورد (گو اینکه این اطاعت ظاهری و مشکوک به نظر برسد). کار دیگر کوروش آن بود که سیم و زری را که بختنصر از معبد اورشلیم به غارت برده، و هنوز در بابل باقی بود، به جای خود بازگردانید و به مردمی که یهودیان تبعیدی در میان ایشان به سر می بردند، فرمان داد که، برای مسافرت درازی که این قوم برای بازگشت به وطن خویش در پیش دارند، به یاری آنان برخیزند و آنچه را به آن محتاجند به ایشان بدهند. یهودیان

جوان چندان از این آزادی شاد و خوشدل نشدند، چه بسیاری از آنان با سرزمین بابل خو گرفته و در آن پرورده شده بودند و، در اینکه جایگاه حاصلخیز و بازرگانی پر سود خود را بگذارند و به خرابه های غم انگیز شهر مقدس خود باز گردند، دودل و نگران بودند. تازه دو سال از تسخیر بابل به دست کوروش می گذشت که نخستین دستة یهودیان غیرتمند و مشتاق وطن مسافرت دراز سه ماهة خود را آغاز کردند تا به سرزمینی که پدران ایشان، نزدیک نیم قرن پیش، از آنجا اخراج شده بودند باز گردند.
در آن زمان نیز، مانند زمان حاضر، چنان نبود که مقدم یهودیانی که به سرزمین قدیم خویش بازگشتند با گرمی پذیرفته شود، چه اقوام دیگری از نژاد سامی در فلسطین مستقر شده و، در نتیجة کار و کوشش خویش، مالک آن شده بودند، و البته نسبت به کسانی که تازه به آنجا می آمدند و ظاهرشان صورت مردمان مهاجمی را داشت که می خواستند زادگاه ایشان را از چنگشان بیرون آورند، به چشم دشمنی و نفرت می نگریستند؛ اگر حمایت دولت نیرومند و دوستدار یهودی در پی ایشان نبود، هرگز امکان نداشت که یهودیان بتوانند در سرزمین اسرائیل استقرار پیدا کنند. داریوش اول، پادشاه پارسی، به زربابل، که از شاهزادگان یهود بود، اجازه داد که بنای هیکل اورشلیم را تجدید کند؛ با وجود آنکه شمارة مهاجران چندان زیاد نبود و وسایل کافی در اختیار نداشتند، و از طرف دیگر پیوسته مورد هجوم و حمله و کارشکنی مردم ساکن آن سرزمین بودند، بیست و دو سال که از بازگشت یهود گذشت بنای هیکل به پایان رسید. رفته رفته، اورشلیم به صورت یک شهر یهودی درآمد، و نوای تلاوت سرودهای دینی در هیکل به گوش می رسید، و آن گروه از بنی اسرائیل بر آن بودند که دوباره مملکت یهودا را به قدرت و رونق سابق آن برسانند. بازگشت قوم یهود به اورشلیم پیروزی عظیمی به شمار می رود، که تنها پیروزی زمان حاضر، که ما خود شاهد آن هستیم، بر آن می چربد.

سفر شریعت – تألیف اسفار پنجگانه – اساطیر «آفرینش» - شریعت موسی – احکام عشره (ده فرمان) – مفهوم خدا – روز سبت – خانوادة یهودی – ارزیابی شریعت موسی

برای یهودیان مقدور نبود که پس از بازگشت خویش یک دولت نظامی تأسیس کنند، چون نه افراد کافی داشتند نه آن اندازه ثروت که بتوانند به چنین کاری برخیزند. از طرف دیگر، چون نیازمند نوعی سازمان اداریی بودند که، در عین اعتراف به سیادت پارسیها، وسیلة آن باشد که وحدت ملی و نظم و سامان حفظ شود، کاهنان در صدد برآمدند که قوانینی وضع کنند که مانند قوانین یوشیا بر احادیث و سنن علمای دین و اوامر الاهی متکی باشد. در سال 444 ق م عزرا، که یکی از کاهنان دانشمند بود، یهودیان را برای اجتماع باشکوهی دعوت کرد، و از صبحگاه تا نیمروز «کتاب شریعت موسی» را برای ایشان فرو خواند. در مدت هفت روز، وی، و لاویانی که دستیار او بودند، محتویات آن طومارها را برای مردم تلاوت کردند، و چون خواندن آن را به پایان رسانیدند، کاهنان و پیشوایان قوم سوگند یاد کردند که به آن دستورات و شرایع گردن نهند و آن را راهنمای قانونی و اخلاق خویش سازند و تا ابد فرمانبردار آن باشند. از آن زمان، که دورة پریشانی یهود بود، تا روزگار حاضر، همین قوانین همچون محوری بوده است که زندگی قوم یهود بر گرد آن می چرخیده، دلبستگی آنان به این دستورات، در تمام مدت دربدری و محنت، یکی از نمودهای مؤثر تاریخ جهان به شمار می رود.

آیا آن «کتاب شریعت موسی» چه بوده است؟ این کتاب درست همان کتاب عهد، که یوشیا پیش از آن بر مردم خوانده بود، نیست، چه در کتاب عهد تصریح شده است که آن را در مدت یک روز دوبار بر یهودیان فرو خواندند، در صورتیکه خواندن کتاب دیگر محتاج یک هفتة تمام وقت بود. تنها چیزی که می توان گفت این است که کتاب بزرگ شامل قسمت مهمی از اسفار پنجگانة عهد قدیم بوده است که یهودیان آن را تورات و دیگران اسفار پنجگانه می نامند.1 اینکه آن اسفار چگونه و چه وقت و کجا نوشته شده، سؤالی است که پرسیدن آن عیبی ندارد، و سبب آن شده است که پنجاه هزار جلد کتاب در این باره نوشته شود، و ما آن را در یک بند از این کتاب نقل می کنیم، و البته جوابی هم در مقابل نخواهد داشت.

دانشمندان بر این قول متفقند که قدیمیترین جزء از اسفار «تورات»، دو داستان متشابه و مجزاست که در «سفر پیدایش» آمده و آنها را با اشارات «J » و «E » از یکدیگر تمیز می گذارند، چه در یکی از آن دو

داستان از آفریدگاری به نام یهوه یاد می شود و در دیگری از آفریدگاری به نام
---
1. «تورات» کلمة عبری، و به معنی هدایت است؛ و در یونانی به معنی «اسفار پنجگانه».

الوهیم. این دانشمندان چنان عقیده دارند که داستانهای مخصوص به یهوه در یهودا، و داستانهای مخصوص به الوهیم در افرائیم نوشته شده، و پس از سقوط سامره آن دو دسته داستانها را با یکدیگر مخلوط کرده و از آن داستان واحدی ساخته اند. عنصر سوم، که با علامت «D» نمایش داده می شود و متضمن «شریعت تثنیه» است، ظاهراً به وسیلة نویسنده یا نویسندگان دیگر نوشته شده. عنصر چهارم «P» از قسمتهایی تشکیل می شود که کاهنان بعدها نوشته و آن را الحاق کرده اند. این قسمت «شریعت کاهنان» ظاهراً قسمت اصلی «کتاب شریعت» را تشکیل می دهد که عزرا آن را منتشر ساخته است. چنان به نظر می رسد که در حوالی سال 300 ق م این چهار قسمت به همان صورتی که فعلا دارد در آمده باشد.
داستانهای لذتبخش آفرینش، فریب خوردن آدم، و طوفان نوح از سرچشمة افسانه های بین النهرین گرفته شده، که ریشة آنها به 3000 سال ق م و پیشتر از آن می رسد؛ ما بعضی از اشکال قدیمیتر این داستانها را، پیش از این، به نظر خوانندگان رسانیدیم، احتمال دارد که بعضی از این داستانها را یهودیان، در زمان اسارت خود در بابل، از مردم آن سرزمین اخذ کرده باشند. احتمال بیشتر آن است که این داستانها پیش از آن زمان از منابع سومری و سامی قدیم، که مشترک میان تمام مردم خاور نزدیک بوده است، به ایشان رسیده باشد. در داستانهای آفرینشی پارسی و تلمودی، هردو، چنان آمده است که خدا، در آغاز آفرینش، موجودی دو جنسی- یعنی زن و مردی که از پشت، مانند دوقلوهای سیامی، به یکدیگر چسبیده بودند- آفرید، سپس آن دو را از یکدیگر جدا کرد. مناسب است در اینجا آیة دوم از باب پنجم «سفر پیدایش» را نقل کنیم: «نر و مادة ایشان را آفرید، و ایشان را برکت داد، و ایشان را آدم نام نهاد در روز آفرینش انسان»؛ معنی این جمله آن است که پدر نخستین ما، در آن واحد، نر و ماده، هر دو، بوده است؛ ظاهراً هیچ یک از علمای دین، جز آریستوفان، به این نکته توجه نکرده است.1
قصة بهشت تقریباً در تمام فولکلورهای جهان- در مصر و هند و تبت و بابل و پارس و یونان2 و پولینزی و مکزیک و غیر آن- آمده است. در بیشتر این بهشتها سخن از درختانی است که نزدیک شدن به آنها حرام است؛ یا سخن از مارها و اژدهاهایی است که نعمت جاودانی بودن را از آدمی ربوده، و به

عبارت دیگر بهشت را مسموم ساخته اند. گمان بیشتر آن است که مار و انجیر
---
1. نخستین بار جان استروک در سال 1753 به این اختلاف اشاره کرده است. قسمتهای منسوب به یهوه در «سفر پیدایش» عبارت است: 4.2- 24.3 و 6-8 و 1.11-9، 12 و 13و 18 و 19 و 24 و 27 و 32 و 43 و 1.44- 45؛ در «سفر خروج» 4 و5، 20.8-7.9، 10 و11، 12.33- 26.34؛ در «سفر اعداد» 10. 29-36، 11 ... الخ اما فقرات «الوهیمی» چنین است: در «سفر پیدایش»11. 10 – 32، 20. 1-17، 21. 8- 32، 22. 1- 14، 40-42، 45؛ در «سفر خروج» 18.20-23، 20-22، 33. 7-11؛ در «سفر اعداد» 12، 22-24 ... الخ.
2. به «کتاب مهمانی»، نگارش افلاطون مراجعه شود.

رمز و نشانة شهوت جنسی بوده باشد. این داستان اشاره به آن است که شهوت جنس و معرفت سبب از بین رفتن پاکی و بیگناهی و خوشبختی می شود، و سرچشمة همة شرور است. همین فکر، که در آغاز «عهد قدیم» دیده می شود، در پایان آن، یعنی در «سفر جامعه» نیز به نظر می رسد. در بیشتر این داستانها زن وسیله ای است که مار یا شیطان، به وسیلة آن، آدمی را به طرف شر می کشد و آن را محبوب وی قرار می دهد؛ این زن در یک جا به صورت حواست، در جای دیگر به صورت پاندورا، یا به صورت پوسی که در اساطیر چین دیده می شود. «شی -چینگ» می گوید: «همه چیز در آغاز کار در فرمان مرد بود، ولی زنی او را به بندگی واداشت. بدبختی ما از آسمان نیست، بلکه از زن است؛ هموست که سبب تباهی نژاد آدمی شد. آه که چه بدبختی، ای پوسی. تو آتشی را برافروختی که ما را سوزانده و هر روز مشتعلتر می شود ... جهان از دست رفت، و رذیلت همه جا را فرا گرفت.»
«داستان طوفان»، حتی بیشتر از «داستان آفرینش»، در میان تمام مردم جهان انتشار دارد؛ در میان اقوام قدیم کمتر قومی را می توان یافت که آن را ندانسته باشد، و در آسیا کمتر کوهی است که روزی کشتی نوح یا شمش- نپیشتیم بر آن قرار نگرفته باشد. این داستانها معمولا عنوان وسیلة نقلیه یا رمزی را داشته است که تودة مردم، از راه آن، یک حکم فلسفی یا حالت اخلاقی را، که از تجربه های دور و دراز نوع بشر به دست آمده بود، بیان می کردند؛ و آن اینکه شهوت جنسی و دانایی، بیش از آنچه مایة لذت و شادی باشد، سبب تولید درد و رنج است؛ و دیگر آنکه زندگی بشری گاه به گاه دستخوش طغیان رودخانه های بزرگی می شود که آب همان رودخانه ها سبب پیدایش مدنیتهای ِقدیم بوده است. این سؤال، که

آیا چنین داستانهایی درست است و «واقعاً اتفاق افتاده» یا درست نیست، سؤالی بی مغز و بسیار سطحی است؛ چه اهمیت این داستانها در ماجرایی که نقل می کنند نیست، بلکه در عبرت و پندی است که از آن حاصل می شود. خلاف عقل است که آدمی با خواندن این داستانها از سادگی دلربا و روانی و جانداری بیان حوادثی که در آنها موجود است، لذت نبرد.
اسفاری که به فرمان یوشیا و عزرا بر قوم یهود خوانده شد، همان است که به صورت شریعت موسی تنظیم شد و زندگی این قوم، پس از آن، بر شالودة همین قوانین قرار گرفت، سارتن، که در آنچه می نویسد کمال احتیاط را مراعات می کند، دربارة این قوانین می نویسد که: «در اهمیت آنها در تاریخ سازمانها و قانون، نباید بیش از اندازه مبالغه شود.» در تاریخ، این کار بزرگترین کوششی است که به کار رفته تا دین را پایة سیاست و وسیلة تنظیم جزئیات زندگی قرار دهد. رنان می گوید که این قانون «موحشترین وسیلة شکنجه ای است که تاکنون اختراع شده». در این شریعت همه چیز، از خوراک خوردن 1 و پزشکی و بهداشت شخصی و
---
1. رجوع کنید به «سفر تثنیه» (باب 14). ریناخ و رابرتسن سمیث و سرجیمز فریزر حرام شدن گوشت خوک را، در «شریعت موسی»، نتیجة این می دانند که اسلاف یهود خوک (یا گراز) را به عنوان توتم می پرستیده اند، نه اینکه برای حفظ سلامتی و جلوگیری از بیمار شدن چنین کرده باشند.شاید پرستش گراز وسیله ای است که کاهنان با آن می خواسته اند مردم را از خوردن گوشت ممنوع سازند، و آن را برای اینکه «نجس» است تابو و حرام ساخته اند. شمارة فراوان دستورها و قواعد بهداشتیی که در «شریعت موسی» موجود است به ما اجازه می دهد که تعبیر ریناخ را با شک و تردید مورد مطالعه قرار دهیم.

مسائل مربوط به حیض و نفاس و بهداشت عمومی و انحرافات جنسی و شهوات حیوانی، عنوان واجبات و محرمات الاهی و دینی پیدا کرد؛ در انیجا یک بار دیگر به این مطلب برمی خوریم که جداشدن کار طبیب و کاهن از یکدیگر چه اندازه بکندی صورت گرفته، و همین طبیب است که بعدها سرسختترین دشمن کاهن شده است. در سفر لاویان (بابهای 13-15)، با کمال دقت، قوانین مخصوص به درمان بیماریهای تناسلی ذکر شده، و گفته است که چگونه باید مبتلایان را از دیگران جدا کنند، و دستوراتی برای گندزدایی و بخوردادن و حتی، اگر لازم باشد، سوزندان خانة بیماران داده است.1 «عبرانیان قدیم بانی فن پیشگیری از بیماری بوده اند»، ولی گمان نمی رود که از جراحی، جز ختنه کردن، چیزی می دانسته اند. این سنت، که میان مصریان قدیم و اقوام سامی جدید مشترک است، تنها عنوان

قربانی برای خدا و انجام فریضه ای برای نشان دادن وفاداری نسبت به نژاد نداشته،2 بلکه وسیله ای بهداشتی برای سالم نگاه داشتن اعضای تناسلی بوده است. شاید دستورات خاصی که برای پاکیزگی در شریعت یهود وجود داشته سبب آن شده است که این قوم، با همة دربدری و پریشانی و رنج و بلایی که در طول تاریخ دیده اند، هنوز بر روی زمین باقی هستند.

از این مسائل گذشته، باقی «شریعت موسی» برگرد محور ده فرمان، («سفر خروج» 20 . 1-17) دوران می کند، که نیمی از مردم روی زمین آن آیات را تلاوت می کنند.3 نخستین فرمان، بنیان اجتماع دینی جدید را می گذارد، و آن اجتماعی است که بر هیچ قانون مدنیی تکیه ندارد، و تنها بر پایة فکر وجود خدا بنا می شود؛ خدا در این اجتماع پادشاه جهان است و از دیده ها پنهان؛ قانون و

---

1. طریقه ای که در «سفر لاویان» (بابهای 13و14) برای معالجة جذام ذکر شده، تا آخر قرون وسطی در اروپا مورد عمل بود.

2. چه، به این ترتیب، یهودی دیگر نمی تواند حقیقت یهودی بودن خود را از دیگران مخفی بدارد. بریفو می گوید که: «این سنت یهود تا دورة متأخری که دورة مکابیان (167 ق م) باشد، هنوز به صورت کنونی خود در نیامده بود. تا آن زمان عمل ختنه کردن به شکلی انجام می گرفت که اثر مختصری از عمل بر جای می ماند، تا اسباب ریشخند زنان غیریهودی نباشد؛ به همین جهت کاهنانی که به قومیت یهود و حفظ آن اهمیت فراوان می دادند، دستوری صادر کردند که بایستی همة غلفه در عمل ختنه کردن بریده شود.»

3. در زمانهای قدیم رسم بر آن جاری بوده که ریشة قانون نامه ها را خدایی بدانند. پیش از این دیدیم که مصریان چگونه قوانین خود را به خدایی به نام تحوت نسبت می دادند، و نیز دانستیم که چگونه شمش، خدای خورشید، قانون نامه ای برای حموربی فرستاد. به همین گونه، یکی از ارباب انواع، بر کوه دیکتا، قانونی بر شاه مینوس نازل کرد که، بنا بر آن، بر جزیرة کرت فرمان راند؛ یونانیان دیونوسوس را «قانونگذار» می نامیدند و مجسمة او را، و دو میز سنگی در کنارش، که بر روی آنها قوانین نقش شده بود، ساخته بودند؛ متقیان پارسی می گویند که زردشت در یکی از روزها بر کوه بلندی نماز می گزاشت، اهورمزدا در میان رعد و برق بر وی ظاهر شد و «کتاب قانون» را به وی اعطا کرد. دیودوروس می گوید: «از آن جهت چنین می کردند که به نظر ایشان فکری می تواند دستگیر بشر باشد که شگفت انگیز و قدسی و الاهی باشد؛ یا از آن جهت که معتقد بودند تودة مردم اگر باور کنند که قوانینی که برای ایشان وضع شده از

مقام پرجلال و قدرتی برخاسته، از آن قوانین بهتر اطاعت می کنند.»

شریعت را برای آدمی می فرستد و مجازات هر گناهی را او معین می کند؛ ملت این خدا «اسرائیل» نام دارد، که معنی آن دفاع کنندگان از خداست. دولت عبری از میان رفته بود، ولی هنوز هیکل وجود داشت؛ کاهنان یهودا، مانند پاپهای روم، کوشیدند تا آنچه را شاهان از نگاه داشتن آن عاجز مانده بودند و از دست رفته بود دوباره تجدید کنند. از همین جاست که واضح می شود چرا فرمان اول از «ده فرمان» صراحت دارد براینکه مجازات کفر و زندقه اعدام است، اگر چه شخص کافر از نزدیکترین نزدیکان شخص بوده باشد. کاهنانی که وضع قانون می کردند، مانند مردان پرهیزگاری که محاکم تفتیش افکار را در اروپا به راه انداخته بودند، چنان تصور می کردند که وحدت دینی شرط اساسی پیدا شدن نظم و تضامن اجتماعی است. همین تعصب دینی است که، چون با فکر برتری نژادی در نزد یهودیان توأم شد، سبب باقی ماندن یهودیان گردید و، در عین حال، مشکلات فراوانی برای این قوم فراهم آورد.
فرمان دوم، که در بالا بردن مفهوم ملی خدا سهم بسزایی دارد، مایة آن است که از شأن و منزلت هنر کاسته شود؛ چه، فرمان چنان است که هیچ گونه صورت مجسمی از خدا ساخته نشود. این فرمان مستلزم آن بود که سطح فکر یهودیان ترقی کند، زیرا با وجود آنکه در اسفار پنجگانه همه جا یهوه به صورت بشری توصیف شده بود، از هر خرافه و انسان منشی خدا جلو می گرفت، و خدا برتر از هر شکل و هر صورت تصور می شد. چنان خواسته شده بود که قوم یهود همه چیز خود را فدای دین کند؛ به این ترتیب در قلب مؤمنان یهود قدیم هیچ جای خالی برای علم و هنر باقی نمی ماند؛ حتی از علم نجوم هم چشم پوشیدند، تا مبادا خدایان باطل زیاد شود، یا آنکه کسی در اندیشة ستاره پرستی بیفتد و خدای دیگری جز خدای یگانه را پرستش کند. در هیکل سلیمان، پیش از آن زمان، عدة بیشماری صورتها و مجسمه ها وجود داشت، ولی در هیکل جدید چیزی از این قبیل دیده نمی شد.مجسمه ها را سابق بر آن از اورشلیم به بابل برده بودند، و چنان به نظر می رسد که این مجسمه ها را همراه با ظروف و اثاثة طلا و نقره دوباره به اورشلیم بازنگردانده اند. به همین جهت است که، پس از دورة اسارت یهودیان در بابل، هیچ گونه کار پیکرتراشی و نقاشی و نقش برجسته سازیی در میان یهودیان دیده نمی شود؛ پیش از آن نیز، جز در زمان سلیمان، که در واقع دورة بیگانه ای نسبت به عبرانیان بود، چنین بوده است. کاهنان از هنرهای گوناگون تنها معماری و موسیقی را جایز می دانستند. آوازها و سرودهایی که در هیکل خوانده می شد تنها عاملی بود که از سختی و تلخی زندگی مردم می کاست؛ مجموعه ای از نوازندگان

آلات مختلف موسیقی «مانند یک نفر به یک آواز» با دستة خوانندگان در ترتیل مزامیر شرکت می کردند و به تسبیح و تقدیس هیکل و خداوند می پرداختند. «و داوود و تمامی خاندان اسرائیل با انواع آلات چوب سرو و بربط و رباب و دف و دهل و سنجها به حضور خداوند بازی می کردند.»
فرمان سوم نمایندة تقوای شدید فرد یهودی بود. نه تنها بر وی حرام بود که «نام خدای پروردگار را بیهوده بر زبان براند»، بلکه اصلا و مطلقاً ذکر نام خدا حرمت داشت؛ هر وقت نام یهوه در دعا و نماز می آمد، بر وی واجب بود که، به جای آن، کلمة «ادونای» را، که به معنی پروردگار است، تلفظ کند.1 این اندازه خودداری و ترس از ذکر نام خدا فقط در میان هندوان نظیری دارد.
---
1. در زبان عبری (Yahveh) به صورت (Jhvh)، یعنی بدون اعراب، نوشته می شود. چون بنا بود که نام یهوه بر زبان جاری نشود، هر جا کلمة «یهوه» نوشته بود، بر روی آن اعراب می گذاشتند تا به صورت «ادونای» خوانده شود و بعدها این اعرابها (a-o-a) را به همین ترتیب داخل در حروف کردند، و علمای کلام دورة نهضت و دورة اصلاح دینی به این ترتیب صورت غلط «Yehovah» را ساخته اند.

فرمان چهارم، روز تعطیل هفتگی را به نام سبت یا شنبه مقرر می دارد؛ این ترتیب پس از آن به صورت یکی از محکمترین سنتهای نوع بشر درآمده است. این نام- و شاید خود این عادت- از بابلیان به یهوه انتقال یافت؛ بابلیان روزهای حرام را که مخصوص روزه گرفتن و صلح و صفا بود شباتو می نامیدند. از این روز تعطیل هفتگی گذشته، اعیاد بزرگ دیگری نیز داشتند؛ از قبیل جشنهای کنعانی برای موسم درو کردن جو بود؛ شبوئوت، که بعدها به نام عید پنجاهه یا عید خمسین نامیده شد، به جشن پایان درو کردن گندم اختصاص داشت؛ عید میوه بندان جشن برداشت محصول درخت مو بود؛ عید فطر یا عید فصح مراسمی بود که در هنگام به دست آمدن نخستین نتایج گوسفندان برپا می داشتند؛ روش هشانه (رأس السنه) جشن مخصوص اول سال بود. بعدها تغییراتی در این اعیاد داده شد و آنها را نمایندة حوادث مهمی در تاریخ یهود قرار دادند. در نخستین روز ایام عید فصح بره یا بزغاله ای را می کشتند و می خوردند و خون آن را بر درها می پاشیدند؛ این، خود، علامت آن بود که خون نصیب خداوند است؛ بعدها کاهنان یهود این عادت را با داستان کشته شدن فرزندان اول مصریان پیوستگی دادند. بره، در ابتدا، برای یکی از قبایل کنعانی عنوان توتم داشت؛ عید فصح در میان کنعانیان عید قربانی کردن بره برای یکی از خدایان محلی بود.1 چون امروز در «سفر خروج» (باب 12) داستان این

عید را می خوانیم، و می بینیم که یهودیان زمان ما به همان نحوی که در زمانهای قدیم بوده مراسم آن را برپای می دارند، نیک در می یابیم که چه اندازه این رسم دینی قدمت دارد، و چه اندازه این ملت به آداب قدیمی خود پابند است.
در فرمان پنجم خانواده تقدیس می شود، و، از لحاظ سازمان اجتماعی، آن را در منزلتی قرار می دهد که تنها هیکل از آن بالاتر است. این اهمیت و احترامی که در آن زمان برای خانواده گذاشته شده بود، در تمام قرون وسطی و قرون جدید، در اروپا مراعات می شد؛ چون انقلاب صنعتی معاصر آغاز شد، مقام خانواده نیز متزلزل گردید و انحطاط یافت. خانوادة عبرانی، که در آن تسلط با پدر خانواده بود، سازمان اقتصادی و سیاسی وسیعی بود که تشکیل می شد از بزرگترین مرد زندار خانواده، و زنان و فرزندان ایشان، و غلامانی که ممکن بود در اختیار خانواده باشند. فایدة اقتصادی این اجتماع خانوادگی آن بود که مجموع آنها بر کاشتن زمین و بهره برداری از آن توانایی پیدا می کردند؛ ولی ارزش سیاسی آن در این بود که نظم اجتماعی استواری برقرار می ساخت، با وجود این نظم، جز در هنگام جنگ، ضرورتی برای موجود بودن دستگاه دولت و حکومت وجود نداشت، و تقریباً چیز زایدی به نظر
---
1. بعدها این توتم بیزبان قدیمی به صورت برة فصیح مسیحیت درآمد، که آن را نمایندة مردة مسیح می دانند.

می رسید. قدرت پدر در خانواده عملا نامحدود بود؛ زمین تنها به او تعلق داشت، و فرزندانش تا زمانی می توانستند زنده بمانند که به فرمان او گردن نهند؛ در واقع خود وی عنوان دولت و حکومت را داشت. اگر فقیر بود، می توانست دختران خود را، پیش از بلوغ، به عنوان کنیز بفروشد و، با آنکه در امر شوهر دادن دختران گاهی خرسندی ایشان را نیز جلب می کرد، معمولا حق داشت بدون جلب رضای آنان به هر کس بخواهد شوهرشان دهد. در میان ایشان چنان شایع بود که پسر نتاج بیضة راست، و دختر نتاج بیضة چپ است، و معتقد بودند که بیضة چپ کوچکتر و ضعیفتر از بیضة راست است. در ابتدا مردی که زن می گرفت به خانة زن خود انتقال پیدا می کرد، و بر وی لازم بود «پدر و مادر را رها کند و به قبیلة زن خویش بپیوندد»، ولی پس از آنکه دستگاه سلطنت درست شد این عادت نیز رفته رفته از میان برخاست. فرمان یهوه به زن شوهردار چنین بود: «چشمت باید به شوهرت باشد، و او بر تو حکومت خواهد کرد.» با وجود آنکه، از لحاظ رسمی و تشریفاتی، زن در زیر فرمان مرد بود، اقتدار و احترام فراوان داشت؛ در تاریخ یهود نام زنهایی همچون سارا، راحیل،

مریم، و استر جلب توجه می کند. دبوره، زنی است که در عین حال از قضات بنی اسرائیل بود، و حلده زن دیگری است که یوشیا، دربارة کتابی کهنه که در هیکل یافته بودند، با وی مشورت کرد. زنی که چند فرزند می آورد مطمئن بود که مقام و احترامی پیدا کرده است، چه ملت کوچک یهود پیوسته آرزوی آن داشت که عدد افرادش افزایش پیدا کند؛ همان گونه که امروز در اسرائیل احساس خطر می شود، در آن زمان نیز قوم یهود از اقوامی که دور تا دور آنان را فراگرفته بودند می ترسیدند و احساس خطر می کردند. بهمین جهت بود که به مادری احترام می گذاشتند و عزوبت را خطا و گناهی تصور می کردند؛ از بیست سالگی ازدواج را اجباری ساخته بودند، و از این قاعده حتی کاهنان را نیز مستثنا نمی کردند؛ به دختران بیشوهری که در سالهای ازدواج بودند، و همچنین به زنان نازا، به چشم حقارت می نگریستند؛ بچه انداختن و فرزند کشتن و راههای دیگر جلوگیری از فراوان شدن نسل را از اعمال نفرت انگیز کافرانی می دانستند که گندشان بینی پروردگار را آزار می دهد. «و اما راحیل، چون دید که برای یعقوب اولادی نزایید، بر خواهر خود حسد برد و به یعقوب گفت: پسران به من بده، و الا می میرم.» زن کامل زنی بود که پیوسته در خانه و اطراف آن کار می کرد، و جز به شوهر و فرزندانش به چیزی نمی اندیشید. در کتاب امثال سلیمان (باب آخر) توصیفی از زن کمال مطلوب مرد به این صورت آمده است:

... زن صالحه را کیست که پیدا تواند کرد؟ قیمت او از لعلها گرانتر است. دل شوهرش بر او اعتماد دارد و محتاج منفعت نخواهد بود. برایش تمامی روزهای عمر خود خوبی خواهد کرد و نه بدی. پشم و کتان را می جوید و به دستهای خود با رغبت کار می کند. او مثل کشتیهای تجار است؛ خوراک خود را از دور می آورد. وقتی که هنوز شب است بر می خیزد و به اهل خانه اش خوراک و به کنیزانش حصة ایشان را می دهد. دربارة مزرعه

فکر کرده آن را می خرد، و از کسب دستهای خود تاکستان غرس می نماید. کمر خود را با قوت می بندد و بازوهای خویش را قوی می سازد. تجارت خود را می بیند که نیکوست، چراغش در شب خاموش نمی شود. دستهای خود را به دوک دراز می کند و انگشتهایش چرخ را می گیرد. کفهای خود را برای فقیران مبسوط می سازد و دستهای خویش را برای مسکینان دراز می نماید. به جهت اهل خانه اش از برف نمی ترسد، زیرا که جمیع اهل خانة او به اطلس ملبس هستند. برای خود اسبابهای زینت می سازد. لباسش از کتان نازک و ارغوانی می باشد. شوهرش در دربارها معروف می باشد و در میان مشایخ ولایت می نشیند. جامه های کتان ساخته، آنها را می فروشد، و کمربندها به تاجران می دهد. قوت و عزت

لباس اوست، و دربارة وقت آینده می خندد. دهان خود را به حکمت می گشاید، و تعلیم محبت آمیز بر زبان وی است. به رفتار اهل خانة خود متوجه می شود، و خوراک کاهلی نمی خورد. پسرانش برخاسته او را خوش حال می گویند و شوهرش نیز او را می ستاید ... وی را از ثمرة دستهایش بدهید. و اعمالش او را نزد دروازه ها بستاید.1
در فرمان ششم از کمال مطلوبی سخن می رود که دست یافتن به آن بسیار دشوار است؛ در هیچ کتاب دیگر به اندازة اسفار عهد قدیم از آن همه آدمکشی گفتگو نمی شود؛ در همة فصول آن، یا از کشتن بحث می شود یا از تولید مثلی که جبران کشته ها را بکند. کشمکش دائمی میان اسباط، اختلافات حزبی، و عادت انتقام خون گرفتن میراثی، همه، ازعواملی بود که یکنواختی دوره های صلح نادر و کوتاه را در هم می شکست. انبیای بنی اسرائیل، با آنکه در گفته ها و شعرهای خود گاوآهن و داس را ستوده اند، خود از مبلغان صلح به شمار نمی روند؛ کاهنان- اگر به آنچه آنان در خطابه های خود از قول یهوه نقل کرده اند باور داشته باشیم- همان اندازه که به اندرز دادن علاقه مند بودند، به جنگ و خونریزی نیز حریص بودند. از میان نوزده پادشاه اسرائیل، هشت نفر آنها کشته شدند. عادت بر آن جاری بود که شهرهایی که تسخیر می کردند ویران کنند، و همة مردان آنجا را از دم شمشیر بگذرانند، و چنان زمین را تباه سازند که، جز پس از گذشتن زمان درازی، شایستة کشت و زرع نباشد، و در این کار با دیگر مردم زمانهای گذشته شریک بودند. شاید شمارة کشتگان، که از گفته های ایشان به دست می آید، خالی از مبالغه نباشد. چه معقول نیست که، بدون داشتن ساز و برگ جدید جنگ، «بنی اسرائیل صد هزار پیادة آرامیان را در یک روز» کشته باشند. بنی اسرائیل چنان معقتد بودند که امت برگزیدة خدا هستند؛ این، خود سبب زیاد شدن غرور و نخوتی می شد که طبیعتاً در مردمی که از قابلیت و استعداد خود آگاهی دارند موجود است؛ نیز همین فکر

---

1. البته چنین زنی، در نظر مرد، زن کمال مطلوب است؛ اگر گفتة اشعیا را باور کنیم (3. 16-23)، زن اورشلیمی مانند همة زنان عالم بوده است؛ یعنی لباس زیبا و زینت را دوست می داشته و در صدد صید کردن مردان بوده است: «و خداوند می گویند: از این جهت که دختران صهیون متکبرند و با گردن افراشته و غمزات چشم راه می روند، و به ناز می خرامند، و به پایهای خویش خلخالها را به صدا می آورند ... الخ». آیا ممکن است که مورخان همیشه، در مورد زن، ما را فریب داده باشند؟

برگزیدگی باعث آن بود که، هر چه بیشتر، از ازدواج با دیگر اقوام دامن

فرو چینند و از لحاظ فکری و فرهنگی از دیگران دور بمانند، و خود را از جریانهای بین المللی کنار بگیرند؛ این، خود، امری است که اخلاف ایشان، در زمان حاضر، در صدد جبران آن برآمده اند. ولی این را باید گفت که تا حد زیادی واجد فضایل وابسته به صفات قومی خویش بودند: علت سختی و خشونت قوم یهود فراوانی نیروی حیات در نزد ایشان بود؛ گوشه گیری آنان از تقوای فراوان سرچشمه می گرفت؛ میل شدیدی که به کشمکش و کج خلقی نشان می دادند از این بود که بی اندازه حساسیت داشتند، و همین حساسیت سبب آن شد تا بزرگترین گنجینة ادبی را در خاور نزدیک از خود به یادگار بگذارند. همین تکبر و غرور و نژادی بهترین تکیه گاه شجاعت ایشان، در طول قرنهای متمادی شکنجه دیدن و بیچارگی، بوده است. آری، آدمی پیوسته چنان می شود که اوضاع و احوال بر آن گونه بودن ناچارش می سازد.

در فرمان هفتم، ازدواج به عنوان اساس خانواده شناخته می شود- همان گونه که فرمان پنجم خانواده را اساس اجتماع شناخته بود- و دین را تا آنجا که ممکن است به یاری ازدواج و هواداری از آن وا می دارد؛ از روابط جنسی پیش از ازدواج سخنی به میان نمی آید، ولی قاعده ها و مقرراتی می گذارد که بنابر آنها دختر باید، در روز ازدواج، دوشیزگی خود را اثبات کند، وگرنه او را سنگسار می کنند تا بمیرد. باوجود این، عمل زنا در میان قوم یهود انتشار داشت؛ چنانکه ظاهر است، پس از ویرانی سدوم و عموره نیز آن قوم از عمل لواط دست نکشیده اند. چون قانون و شریعت، بنابر آنچه ظاهر است، از همخوابگی با زنان بدکار بیگانه منعی نداشته، زنان سوری و موآبی و مدینی و دیگر «زنان بیگانه»، در سراسر راههای بزرگ، در کوهها یا زیر چادرها به سر می بردند و کار پیله وری و روسپیگری، هر دو، را با هم انجام می دادند. سلیمان در این قبیل کارها زیاد سختگیری نمی کرد، و به همین جهت، در قانونی که از آمدن این گونه زنان به اورشلیم جلو می گرفت، تسهیلاتی قائل شد، و عدد آنان در این شهر رو به افزایش رفت، و کار به جایی رسید که خود هیکل اورشلیم، در زمان مکابیان، به صورت فاحشه خانه ای درآمد و مایة خشم و شکایت یکی از مصلحان زمان شد.

البته مسائل عشقی نادر نبود، چه میان دو جنس تمایل فراوانی وجودداشت؛ «یعقوب برای راحیل هفت سال خدمت کرد، و به سبب محبتی که به وی داشت در نظرش روزی چند نمود»؛ با وجود این، باید دانست که عشق و محبت در امر ازدواج و انتخاب همسر دخالت چندانی نداشته است. پیش از اسارت بنی اسرائیل، امر زناشویی جنبة عرفی و مدنی صرف داشت، که به وسیلة والدین عروس و داماد یا داماد و پدر عروس صورت می گرفت. در اسفار عهد قدیم شواهدی است که نشان

می دهد که با اسیران هم ازداوج می کرده اند؛ یهوه همسری با زنان اسیر شده در جنگها را جایز می داند. چون شمارة زنان کاهش یافت، بزرگان «بنی بنیامین را امر فرموده، گفتند بروید در تاکستانها در کمین باشید و نگاه کنید، و اینک اگر

دختران شیلوه بیرون آیند تا با رقص کنندگان رقص کنند، آنگاه از تاکستانها در آیید و، از دختران شیلوه، هر کس زن خود را ربوده به زمین بنیامین برود.» ولی این کار یک عمل استثنایی بود؛ سنت متعارف آن بود که زناشویی از طریق خرید و فروش صورت گیرد؛ یعقوب لیئه و راحیل را با کار خویش خریداری کرد، و بوعز نیز با دسترنج خویش روت زیبا را به چنگ آورد. هوشع نبی سخت از آن پشیمان بود که چرا همسر خود را پنجاه شکل خریده است. نامی که عبرانیان به زن همسر می دادند بلهه بود که معنی «مملوک» دارد. پدر عروس، در مقابل مهری که به عنوان بهای دختر خود دریافت می داشت، او را به داماد واگذار می کرد؛ این، خود، برای از میان بردن فاصله ای که میان بلوغ جنسی و بلوغ اقتصادی جوانان ممکن است وجود پیدا کند و اسباب خرابی اجتماع باشد، وسیلة بسیار سودمندی به شمار می رفت.
اگر مرد توانگر بود، می توانست چند زن برای خود انتخاب کند، و اگر زن مانند سارا نازا بود به شوهر خویش اجازه می داد تا برای خود همخوابه ای برگزیند؛ از همة این آداب و سنن، مقصود آن بود که نسل زیاد شود. قاعده چنان بود که، پس از آنکه لیئه و راحیل آن اندازه که می توانستند برای یعقوب فرزند زادند، کنیزکان خود را به وی ببخشند تا از آنان نیز فرزندانی برای وی پیدا شود. به زن اجازه داده نمی شد که بیکار بنشیند و فرزندی نیاورد؛ به همین جهت، چون برادری می مرد، بر برادر دیگر واجب بود که هراندازه هم که زن داشته باشد زن بیوة برادر خود را به زنی اختیار کند؛ اگر مرده برادر نداشت، این کار بر نزدیکترین خویشان واجب می شد. چون مالکیت فردی، در اجتماع یهودیان، اساس سازمان اقتصادی را تشکیل می داد، برای هر یک از زن و مرد، از لحاظ زناشویی، وضع خاصی وجود داشت؛ به این معنی که مرد می توانست بیش از یک زن بگیرد، ولی زن تنها متعلق به یک مرد بود. زنا در نزد آنان عبارت از این بود که مردی همخوابة زنی شود که آن زن را مرد دیگری خریده است؛ به همین جهت، در واقع، زنا عنوان تجاوز به حق مالکیت داشت، و زن و مرد زناکار، هر دو، به اعدام محکوم می شدند. فسق بر زن بی شوهر حرام بود، اما اگر مرد عزبی چنین می کرد عنوان گناه قابل آمرزشی داشت. مرد می توانست زن خود را طلاق گوید، ولی، پیش از زمان تلمود، طلاق گرفتن برای زن بسیار دشواری داشت؛ با وجود این، چنان به نظر می رسد که مردان از

این تفوقی که بر زن داشتند زیاد استفاده نمی کردند؛ مرد یهودی از این لحاظ به صورت انسانی جلوه گر می شود که به زن و فرزندان خود کمال محبت و علاقه را دارد. اگر چه پایة زناشویی با عشق گذاشته نمی شد، غالباً پس از زناشویی چنین عشق و محبتی فراهم می آمد: «و اسحاق، رفقه را به خیمة مادر خود سارا آورد و او را به زنی گرفته، دل در او بست؛ و اسحاق بعد از وفات مادر خود تسلا یافت.» شاید در هیچ جای دنیا، به استثنای شرق دور، زندگانی خانوادگی به این درجه بلندی، که یهودیان به آن

رسیده بودند، نرسیده باشد.
فرمان هشتم دربارة تضمین مالکیت فردی است؛1 این امر با دین و خانواده سه رکن اساسی اجتماع عبری را می ساخته است. مالکیت تقریباً منحصر به زمین بود، چه یهودیان تا روزگار سلیمان جز آهنگری و کوزه گری صناعت دیگری نداشتند. حتی خود کشاورزی نیز ترقی چندان نداشت، و اکثریت مردم کارشان گله داری و تربیت چهارپایان و زراعت مو و زیتون و انجیر بود. بیشتر در زیر چادر به سر می بردند؛ این از آن جهت بود که برای کوچ کردن و در چراگاه تازه فرود آمدن دچار زحمت نشوند. پس از آنکه ثروت مردم زیاد شد و آنچه فراهم می آوردند بر نیازشان فزونی پیدا کرد، در خط بازرگانی افتادند؛ کالاهای یهودی، در نتیجة زبردستی و شکیبایی تاجران یهودی، در بازارهای دمشق و صور و صیدا و اطراف معبد رواج فراوان یافت. تا پیش از ایام اسارت، پول در میان ایشان رایج نبود، و مبادلة جنسی به وسیلة سیم و زر صورت می گرفت، که آنها را در هر معامله از نو وزن می کردند. در میان ایشان صرافان فراوان پیدا شدند که، برای کارهای بازرگانی واجرای طرحهای اقتصادی، سرمایة لازم را در اختیار اشخاص می گذاشتند. مایة شگفتی نیست که این «قرض دهندگان» عرصة هیکل اورشلیم را در محل داد و ستد خویش قرار داده باشند، چه این عادت در خاور نزدیک جاری بود و، در بسیاری از نقاط آن، هم امروز نیز چنین است. یهوه از جایگاه بلند خویش به این پولداران یهودی نظر مرحمت داشت؛ از سخنان او در این باره است که: «به امتهای بسیار قرض خواهی داد، ولی تو مدیون نخواهی شد»، و همین فلسفة بخشنده است که ثروت فراوانی برای قوم یهود فراهم ساخته، گو اینکه در زمان حاضر کسی در اندیشة آن نباشد که ریشة جمع مال یهودیان وحی آسمانی بوده است.
یهودیان، مانند دیگر مردم خاورنزدیک، اسیران جنگ و محکومان را به بندگی می گرفتند، و صدها هزار از این اسیران را در ساختمانهای عمومی، مانند هیکل و کاخ سلیمان، برای بریدن چوب و عملگی به کار می داشتند.

ولی خواجة بنده حق کشتن او را نداشت، و بنده می توانست مالی به دست آورد و آزادی خود را بازخرد. چون شخص بدهکاری از پرداخت دین خود ناتوانی می نمود، وی را در مقابل بدهیی که داشت به بندگی می فروختند، یا پسران او را به جای وی در معرض فروش قرار می دادند؛ این رسم تا زمان حضرت مسیح برقرار بود. این را نیز باید گفت که صدقات فراوانی که مردم می دادند، و حمله های سختی که انبیا و کاهنان بر ضد بهره کشی از این گونه بندگان می کردند، سبب آن بود که تأثیر بد این سازمان بندگی در سرزمین یهودا خفیفتر از سایر نقاط خاور نزدیک باشد. یکی از دستورهای «شریعت موسی» آن بود که: «یکدیگر را مغبون مسازید.» و نیز از قوم یهود خواسته شده بود که، هر هفت سال یک بار، بندگان عبرانی را آزاد کنند و از وامی که به دیگران داده اند در گذرند. چون بعدها معلوم شد که این قانون چنان نیست که صاحبان بنده به آن خرسندی نشان دهند، قانون جشن پنجاه ساله وضع شد، و مقرر گردید که بندگان و وامداران در سر پنجاه سال آزاد شوند: «سال پنجاهم را تقدیس نمایید و در زمین برای جمیع ساکنانش آزادی را اعلام کنید. این برای شما یوبیل (= جشن) خواهد بود؛ و هر کس از شما به

---

1. زمین از جنبة نظری ملک یهوه به شمار می رفت.

ملک خود برگردد، و هر کس از شما به قبیلة خود برگردد.»

دلیلی در دست نیست که این دستور و وصیت نیکو را به کار بسته باشند، خواه چنین باشد خواه نباشد، باید متوجه نعمت خودکاهنان در میان آن قوم باشیم، که از آموختن هیچ درس نیکوکاریی به مردم فروگذار نکرده اند: اگر «یکی از برادرانت فقیر باشد، دل خود را سخت مساز و دستت را بر برادر فقیر خود مبند، بلکه البته دست خود را بر او گشاده دار و به قدر کفایت موافق احتیاج به او قرض بده»- «از او ربا و سود مگیر.» تعطیل روز شنبه باید شامل همة کارگران باشد، حتی لازم است چهارپایان را نیز فراگیرد؛ خوشه هایی که در کشتزار بر زمین می افتد و میوه هایی که از درختان فرو می ریزد، بهرة فقیران است که آنها را برای خود جمع کنند. اگر چه این صدقات مخصوص خود یهودیان بوده، دربارة فقرای بیگانه نیز سفارش شده است که با آنان به نیکی رفتار کنند، و به آنان خوراک و مأوا بدهند. پیوسته به گوش یهودیان خوانده می شد که آن قوم نیز خود روزی بی جا و مأوا بودند و، در زمینی جز سرزمین خویش، روزگار را به اسارت و بندگی می گذرانیدند.

فرمان نهم آن بود که گواهان، شرافت و امانت مطلق را رعایت کنند؛ همین فرمان بود که شالودة مذهب را زیربنای تمامی شریعت یهود قرار

داد. شخص گواه در یک مجلس دینی سوگند یاد می کرد، و تنها به این بس نمی کرد که، مانند آنچه در گذشته مرسوم بود، دست بر عورت کسی که برای او سوگند یاد می کند بگذارد، بلکه بایستی خدا را بر راستی گفتار خود گواه بگیرد و حکم قرار دهد. قانون چنان بود که اگر کسی شهادت دروغ بدهد، همان مجازاتی که بنا بود به متهم داده شود، و با شهادت وی از میان رفته است، در حق او اجرا شود. قانون یهود همه قانون دینی بود، و هیکل عنوان محکمه، و کاهنان عنوان قضات را داشتند و هر کس را که از اطاعت احکام کاهنان سرپیچی می کرد به اعدام محکوم می کردند. در پاره ای از حالات، حکم را به خدا وامی گذاشتند؛ اگر بزه متهم مشکوک بود، به او دستور می دادند که آب زهرآلود بنوشد. برای اجرای قانون، هیچ دستگاهی جز دستگاه دینی در کار نبود، و اجرای احکام را به ضمیر شخص و قضاوت افکار عمومی وامی گذاشتند. گناههای کوچک با اعتراف کردن و فدیه دادن قابل بخشایش بود. آدمکشی، ربودن اشخاص، بت پرستی، زنا، زدن والدین، دشنام دادن به ایشان، دزدیدن بندگان، یا «نزدیکی با چهارپایان»، به حکم یهوه، مجازات اعدام داشت؛ ولی اگر کسی غلامی را می کشت دیگر محکوم به اعدام نمی شد. کیفر جادوگری نیز اعدا مبود: «زن جاودگر را زنده مگذار.» یهوه راضی بود که، در مورد آدمکشی، خود مردم به اجرا کردن قانون برخیزند: «ولی خون، خود، قاتل را بکشد؛ هر گاه به او برخورد کند، او را بکشد.» با وجود این، بعضی از شهرها را به عنوان بست می شناختند، که بزهکار می توانست به آنجاها بگریزد؛ چون چنین می کرد، صاحب خون ناچار بود برای انتقام جستن درنگ کند. به طور کلی باید گفت که اساس مجازات قانون قصاص و معاملة به مثل بوده است: «و اگر اذیتی دیگر حاصل شود، آنگاه جان به عوض جان بده، و چشم به عوض چشم، دندان به عوض دندان، و دست به عوض دست، و پا به عوض پا، و داغ به عوض داغ، و زخم به عوض زخم، و لطمه به عوض لطمه»؛ به عقیدة ما اینها کمال مطلوبهایی بوده است که همة آنها به وجه اکمل تحقق نمی یافته. «شریعت موسی»، که لااقل پانزده قرن پس از قانون حموربی «تدوین شده»، از لحاظ جنایی مزیتی بر آن ندارد، و از جنبة قضایی باید گفت که رنگ ارتجاع و بازگشت به تسلط ابتدایی کهنه دارد.

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 394

از فرمان دهم معلوم می شود که چگونه به زن به عنوان ملک مرد نظر می کرده اند: «به خانة همسایه طمع مورز، و به زن همسایه ات و غلامش و کنیزش و گاوش و الاغش، و به هیچ چیزی که از آن همسایة تو باشد طمع مکن.» با وجود این، مضمون فرمان دهم قابل توجه و ستایش است، و اگر مردم به آن عمل می کردند، نیمی از پریشانی جهان از میان برمی

خاست. از عجایب آنکه نیکوترین فرمان و دستور، در عین آنکه جزئی از «شریعت» یهود است، در میان این ده فرمان دیده نمی شود. مقصود ما چیزی است که در «سفر لاویان» (19 . 18) در میان «مخلوطی از احکام مکرر» آمده و نص آن از این عبارت کوتاه تجاوز نمی کند که: «همسایة خود را مثل خویشتن دوست بدار.»
به طور خلاصه باید گفت که ده فرمان قانونی عالی بوده است، و عیوب آن بر عیوب زمانی که در آن وضع شده فزونی نداشته؛ ولی محاسنی دارد که مخصوص به خود آن است. باید به خاطر داشته باشیم که این فرمانها تنها قانون بوده و چیزی بر آن اضافه نداشته و، بیش از آنکه نمایندة زندگی یهودیان باشد، «مدینة فاضلة کاهنانه ای» بوده است. مانند همة قوانین دیگر، هر وقت که آن را زیر پا می گذاشتند در چشم معتقدان به آن عزیز می شد، و هر گاه کسی به آن تجاوز می کرد به ستایش آن برمی خاستند، ولی تأثیر آن در رفتار قوم از بیشتر قوانین قضایی و اخلاقی کمتر نبود. مهمترین اثر آن این است که، به گفتة هاینه، برای قوم یهود «وطن قابل حمل و نقلی» پدید آورده که در هنگام دربدری خود، که بلافاصله پس از وضع این قانون شروع شد و دو هزار سال طول کشید، آن وطن را با خود همراه داشته اند؛ و حکومت روحانی غیرقابل رؤیتی برقرار ساخته و، با وجود پراکندگی، آنان را متحد نگاه داشته است؛ چنین بود که یهودیان، با وجود شکستهایی که در قرون طولانی دیده اند، غرور خود را از کف نداده و به صورت ملت غیرقابل زوالی درآمده اند.

تاریخ- قصه- شعر- مزامیر- غزل غزلها- امثال- ایوب- فکر ابدیت- بدبینی کتاب جامعه- آمدن اسکندر
کتاب عهد قدیم تنها شریعت و قانون نیست، بلکه از آن گذشته تاریخ و شعر و فلسفه درجة اولی نیز به شمار می رود. اگر، از آن کتاب اساطیر، اولین تحریفات و اغلاطی را که باعث آن صلاح و تقوای استنساح کننده بوده است کنار گذاریم، و این مطلب را بپذیریم که کتابهای تاریخی آن چنان دقت و کهنگیی را که پدران ما دربارة آنها قائل بوده اند ندارد، پس از همة این کارها، نه تنها در آن میان قدیمترین نوشته های تاریخی را می یابیم، بلکه این نوشته های تاریخی در نوع خود زیباترین آنها نیز به شمار می رود. شاید اسفار داوران و سموئیل و پادشاهان، به زعم پاره ای از دانشمندان، در اثنای اسارت، یا کمی پس از آن، با شتابزدگی

تألیف شده، و غرض مؤلفان این اسفار آن بوده است که آداب و سنن قوم دلشکسته و پراکنده ای را جمع آوری کنند و برای قرون آینده باقی گذارند؛ ولی قصة شائول و داوود و سلیمان، از لحاظ ساختمان و اسلوب، به نسبت زیادی زیباتر و ظریفت تر از سایر نوشته های باستانی خاور نزدیک است. حتی خود سفر پیدایش را، در صورتی که با درنظر گرفتن نقش اساطیر در آن بخوانیم و از سلسلة انسابی که در آن است چشم بپوشیم، براستی که داستان قابل ستایشی است، که بدون پرداختن به حواشی و آرایشهای کلامی، و با سادگی و نیرومندی و جانداری خاص نوشته شده. این کتاب، تنها، کتاب تاریخ نیست، بلکه نوعی از فلسفة تاریخ نیز با آن همراه است؛ این نخستین گزارش ثبت شده از کوششهای آدمی است که خواسته است حوادث بیشمار گذشته را با یکدیگر تألیف و مقایسه کند و از میان آنها وحدتی بیرون آورد و غرض و منظور و ارتباط علت و معلولی موجود در آنها را تا حدی اکتشاف کند و، از آن رو، زمان حاضر و آیندة خود را با روشنی بیشتری در برابر خویش داشته باشد. تصوری که انبیا و کاهنان مؤلف اسفار پنجگانه دربارة تاریخ داشتند در مدت هزار سال دوام یونان و روم باقی ماند و به صورت نظرکلی متفکران اروپایی، از بوئثیوس گرفته با بوسوئه، درآمد.
داستانهای عشقی کوچک کلیی که در تورات آمده حدفاصل میان تاریخ و شعر است. در عالم نثرنویسی هیچ نوشته ای به اندازة قصة روت به سرحد کمال نزدیک نشده؛ داستانهای اسحاق و رفقه، یعقوب و راحیل، یوسف و بنیامین، شمشون و دلیله، استر، یهودیث و دانیال در درجة دوم

قرارمی گیرد. ادبیات شعری تورات با «سرود موسی» (سفر خروج، باب 15) و «سروده دبوره» (کتاب داوران، باب 5) آغاز می شود و در مزامیر به منتهای اوج خود می رسد. شاید قصیده های «توبة» بابلی راه را برای ساخته شدن این سرودها هموار کرده، و ممکن است سرودهای یهودی مضمون و صورت خود را از همان قصاید اقتباس کرده باشد. به نظر ما قصیدة اخناتون دربارة آفتاب اثری در مزمور صد و پنجاه و پنجم داشته، و گمان بیشتر آن است که همة این مزامیر را تنها داوود نساخته باشد، بلکه گروهی از شاعران، در زمان درازی پس از اسیری، آنها را نوشته اند، و احتمال دارد که این کاردر قرن سوم قبل از میلاد مسیح صورت گرفته باشد. البته ما را به این بحث تاریخی کاری نیست و، همان گونه که اشتقاق اسم شکسپیر، یا منابعی که وی برای نوشتن نمایشنامه های خود از آنها الهام گرفته، مورد بحث ما واقع نمی شود، آنچه طرف توجه است این است که مزامیر در میان اشعار غنایی جهان درجة اول را دارد. مقصود آن نبوده است که آدمی در یک جلسه آنها را بخواند، یا مانند شخص ناقد و مدققی به مطالعة آنها بپردازد؛ زیباترین چیزی که در مزامیر مشاهده می شود آن است که حالت نشئة روحیی را که از تقوا به آدمی دست می دهد توصیف می کند، و ایمانی را که محرک عواطف انسان است به صورتی عالی بیان می نماید. آنچه از ارزش این مزامیر در نظر ما می کاهد این است که با لعنتها و نفرینهای تلخ و شکوه ها و «استغاثه های» فراوان

ملالت انگیز همراه است، و پیوسته نسبت به یهو ه ای چاپلوسی می کند که با وجود «محبت بی پایان» و «صبر فراوان» و «شفقت و رحمت»، «دخان از بینی او برمی آید و نار از دهانش ملتهب می گردد» (مزمور 18)؛ بیم می دهد که «شریران به هاویه خواهند برگشت» (مزمور 9)؛ چاپلوسی1 را می پذیرد و بیم می دهد که «همة لبهای چاپلوسان را منقطع خواهد ساخت» (مزمور 12). سراسر مزامیر آکنده از حماسه های جنگی است، که از روح مسیحیت بسیار دور است؛ البته با آنچه مجاهدان و مبلغان مسیحی می کنند سازگاری دارد. پاره ای از آنها سرشار از رحمت و محبت است و در نمایش خضوع و فروتنی به منتها درجه می رسد: «در حقیقت آدمی چیزی جز تکبر نیست ... و اما انسان، ایام او مثل گیاه است. مثل گل صحرا همچنان می شکفد، زیرا که باد بر آن می وزد و نابود می گردد و مکانش دیگر آن را نمی شناسد» (مزمورهای 292 و103). در این سرودها اوزان شعر شرقی قدیم را احساس می کنیم، و چنان است که گویی بانگ باشکوه ترنم کنندگان دسته جمعی را، که برگردان سرودها را می خوانند، با گوش جان می شنویم. هیچ شعری از لحاظ نیروی تعبیر و کنایه و وضوح تصاویر به پایة این مزامیر نمی رسد، و هرگز احساس دینی

با این شدت و نیرومندی بیان نشده است. اثری که این اشعار در آدمی برجای می گذارد، از تأثیر هر غزل عشقی بیشتر است، و حتی نفوسی را که در شکاکی غوطه ورند تحریک می کند؛ این از آن جهت است که شوقی را که در عقل کمال یافته، برای رسیدن به مظهر کمالی که می خواهد شور و کوشش خود را به آن تقدیم کند، به صورت جذابی تعبیر می کند. در ترجمة انگلیسی مزامیر، که در زمان شاه جیمز صورت گرفته، عبارتهای بلیغی است که، در میان سخنگویان به زبان انگلیسی، عنوان ضرب المثل پیدا کرده است، از قبیل: «از زبان کودکان و شیرخوارگان» (مزمور 8)، «مردمک چشم» (مزمور 17) «بر رؤسا توکل نکنید» (مزمور 146). در اصل عبرانی کتاب تشبیهات و استعاراتی است که تشبیهات و استعارات هیچ یک از زبانها به پای آن نمی رسد. «آفتاب ... مثل داماد از حجلة خود بیرون می آید، و مثل پهلوان از دویدن در میدان شادی می کند» (مزمور 19). هرگز نمی توان تصور کرد که این سرودها در زبان پربانگ اصلی خود چه اندازه شکوه و زیبایی داشته است.3

اگر کتاب غزل غزلهای سلیمان را در کنار مزامیر داوود قرار دهیم، شمایی از آن عنصر حسی و اینجهانی زندگی یهود به دست می آید که تورات- که تقریباً بتمامی توسط انبیا و کاهنان نوشته شده- احتمالا ازما پنهان داشته است؛ همان گونه که مطالعة کتاب جامعه از

---

1. کلمة یونانی مزمور psalm به معنی «سرود ستایش» است.

2. چنین مضمونی در مزمور 29 دیده نشد، شاید عدد در چاپ اشتباه شده باشد.-م.

3. به نظر ما عالیترین «مزامیر» عبارت است از مزمورهای 8، 23، 51، 104، 137، و 139. مزمور اخیر به صورت عجیبی با مدیحه ای که ویتمن، شاعر امریکایی، در وصف نظریة تکامل سروده شباهت دارد.

تشکیکهایی خبر می دهد که در سایر آثار ادبی قدیم یهود، که کمال دقت در انتخاب آنها به کار رفته، از آنها هیچ اثری دیده نمی شود. مجال حدس و تخمین دربارة کیفیت تألیف کتاب جامعه، که رنگ غزلهای عشقی دارد، وسیع است. ممکن است که اصل آن مجموعه ای از سرودهای بابلی بوده که به نام عشتر و تموز ساخته شده، و نیز امکان دارد که آن را گروهی از شاعران غزلسرای عبرانی، با الهام گرفتن از روح یونانیی که با اسکندر کبیر به سرزمین یهودا وارد شده، سروده باشند(چه در آنها الفاظی دیده می شود که از زبان یونانی گرفته شده)؛ نیز چون عاشق و معشوق یکدیگر را، مانند مصریان قدیم، به نام خواهر و برادر خطاب می کنند، امکان دارد که این گل یهودی در اسکندریه شکفته، و روح آزادی آن را از کرانه های

نیل چیده باشد. اصل آن هر چه بوده، باید گفت که وجود آن در تورات خود معمای دلربایی است: ما نمی دانیم چگونه علمای دین غافل مانده یا خود را به غفلت زده و اجازه داده اند که این غزلها، با آنهمه عواطف شهوانی، در آن کتاب درج شود و میان صحیفة اشعیا و کتاب جامعه قرارگیرد؟
محبوب من مرا مثل طبلة مر است که در میان پستانهای من می خوابد.
محبوب من برایم مثل خوشة بان در باغهای عین جدی می باشد.
اینک تو زیبا هستی ای محبوبة من؛ اینک تو زیبا هستی؛ و چشمانت مثل چشمان کبوتر است.
اینک تو زیبا و شیرین هستی ای محبوب من، و تخت ما هم سبز است ...
من نرگس شارون و سوسن و ادیها هستم ...
مرا به قرصهای کشمش تقویت دهید، و مرا به سیبها تازه سازید، زیرا که من از عشق بیمار هستم ...
ای دختران اورشلیم، شما را به غزالها و آهوهای صحرا قسم می دهم که محبوب مرا، تا خودش نخواهد، بیدار نکنید ...
محبوبم از آن من است، و من از آن وی هستم؛ درمیان سوسنها می چراند.
ای محبوب من برگرد و تا نسیم روز بوزد و سایه ها بگریزد، (مانند) غزال یا بچة آهو بر کوههای باتر باش ...
صبح زود به تاکستانها برویم و ببینیم که آیا انگور گل کرده، و گلهایش گشوده و انارها گل داده باشد؛ در آنجا محبت خود را به تو خواهم داد.
این نغمة جوانان است، و آنچه در امثال سلیمان است از دهان سالخوردگان بیرون آمده. همة مردم در جستجوی عشق و زندگی هستند، و به کمی کمتر از آنچه آرزو دارند می رسند؛ همه چنان گمان دارند که به هیچ چیز دست نیافته اند: اینها سه مرحله ای است که هر انسان بدبین از آنها می گذرد. سلیمان افسانه ای1 جوانان را از شر زن برحذر می دارد: «زیرا که او بسیاری را مجروح انداخته است، و جمیع کشتگانش زورآورانند ... اما کسی
---
1. «امثال سلیمان» تألیف سلیمان نیست، اگر چه بعضی از کلمات این کتاب از اوست. در این امثال اثری از ادبیات مصری و فلسفة یونانی دیده می شود، و محتمل است که تألیف آنها، در قرن سوم یا قرن دوم قبل از میلاد، به دست یهودی یونانی مآبی در شهر اسکندریه صورت گرفته باشد.

که با زنی زنا کند ناقص العقل است ... سه چیز است که برای من زیاده عجیب است، بلکه چهار چیز، که آنها را نتوانم فهمید: طریق عقاب در هوا، و طریق مار بر صخره، و راه کشتی در میان دریا، و راه مرد بادختر باکره.» وی نیز مانند بولس حواری، بر این عقیده است که آدمی متأهل شود بهتر

از آن است که بسوزد: «و از زن جوانی خویش مسرور باش، مثل غزال محبوب و آهوی جمیل؛ پستانهایش تو را همیشه خرم سازد، و از محبت او دائماً محظوظ باش ... خوان بقول، درجایی که محبت باشد، بهتر است از گاو پرواری، که با آن عداوت باشد.» آیا ممکن است اینها سخنان کسی باشد که شوهر هفتصد زن بوده است؟
در راه دور شدن از حکمت، پس از بی عفتی، تنبلی می آید: «ای شخص کاهل، نزد مورچه برو ... ای کاهل تا چندان خواهی خوابید؟» «آیا مردی را که در شغل خویش ماهر باشد می بینی؟- او در حضور پادشاهان خواهد ایستاد.» با وجود این، مرد فیلسوف از جاه طلبی بیهوده گریزان است؛ «راحت غافلانة احمقان ایشان را هلاک خواهد ساخت.» اما آن که در پی دولت می شتابد بیسزا نخواهد ماند.» کار کردن حکمت است و زبان آوری ابلهی است: «از هر مشقتی منفعتی است، اما کلام لبها به فقر محض می انجامد» ... «احمق تمامی خشم خود را ظاهر می سازد، اما مرد حکیم بتأخیر آن را فرو می نشاند» ... «مرد احمق نیز، چون خاموش باشد، او را حکیم می شمارند.» درسی که این حکیم از تکرار آن خسته نمی شود این است که، مانند سقراط، فضیلت را با حکمت یکی می داند؛ در این رایحه ای از مدارس اسکندریه استشمام می شود، که در آنها علم لاهوت عبری با فلسفة یونانی در هم آمیخته شد، و از این مخلوط چیزی به دست آمد که حکمت اروپای پس از آن را ساخت. «عقل برای مصاحبش چشمة حیات است، اما تأدیب احمقان حماقت است ... خوشا به حال کسی که حکمت را پیدا کند، و شخصی که فطانت را تحصیل نماید؛ زیرا که تجارت آن از تجارت نقره، و محصولش از طلای خالص، نیکوتر است؛ از لعلها گرانبهاتر است و جمیع نفایس تو با آن برابری نتواند کرد. به دست راست وی طول ایام است، و به دست چپش دولت و جلال؛ طریقهای وی طریق شادمانی است، و همة راههای وی سلامتی.»
کتاب ایوب از امثال سلیمان قدیمیتر است؛ این کتاب شاید در زمان اسارت نوشته شده باشد، و مقصود از نوشتن آن بوده است که به کنایه و استعاره مصیبتهای اسیران یهودی را در بابل توصیف کند.1 کارلایل، که نسبت به این کتاب تعصب شدیدی دارد، چنین می گوید: «من بدون تردید اظهار می دارم که این بزرگترین اثری است که با قلم نوشته شده ... کتاب

---

1. دانشمندان چنان عقیده دارند که این کتاب در قرن پنجم قبل از میلاد نوشته شده. متن آن، بیش از هر کتاب دینی قدیمی دیگر، در معرض فساد و تحریف قرار گرفته است. جاسترو فقط بابهای 30-31 را اصلی، و باقی را الحاقی و تصحیح شده می داند؛ حتی در آن بابها که اصلی می شناسد

چنان معتقد است که در آنها دست برده اند، یا در ترجمه از صورت اصلی خود گشته است؛ از این جمله است آنچه در آیة 15 از باب 13 به این صورت آمده است: «اگر چه مرا بکشد، برای او انتظار خواهم کشید»، که باید قسمت آخر این آیه به صورت «نخواهم لرزید» یا «هیچ امیدی نخواهم داشت» ترجمه شده باشد. کالن و دیگران میان این قسمت و تراژدی یونانی، که به سبک اوریپید نوشته شده باشد، شباهتی یافته اند. فصول 3-41 به قالب شعر عبری نوشته شده.

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 399

جلیلی است، و کتاب همة مردم است. این نخستین و قدیمترین شرحی است که دربارة معمای سرنوشت آدمی، و مشیت خدا با بندگانش بر روی این کرة زمین، به رشتة تحریر درآمده ... به نظر من هیچ نوشته ای در تورات، و جز تورات، از لحاظ ارزش ادبی به پای آن نمی رسد.» این مشکل و معما از آنجا پیدا شده بود که عبرانیان نسبت به امور این جهان اهتمام فراوانی داشتند، چه، از آن سبب که در دیانت یهودی قدیم بهشتی وجود نداشت، لازم بود که پاداش فضیلت و نیکوکاری در همین جهان داده شود، یا اصلاً در برابر آن پاداشی نباشد. ولی غالباً به نظر ایشان چنان می رسید که بدکاران کامیاب و رستگار می شوند، و بدترین رنجها بهرة نیکوترین مردم است. چرا، به گفتة مزامیر: «اینک ایشان شریر هستند، که همیشه مطمئن بوده در دولتمندی افزوده می شوند؟» و چرا خدا خود را پنهان می کند، و به بدکاران کیفر و به نیکوکاران پاداش نمی دهد؟ مصنف کتاب ایوب همین سؤالات را می کند، و در پرسش خود عزم و ثبات بیشتری دارد و شاید قهرمان داستان خود را به عنوان رمز عقیدة خود در برابر مردم نمایش می دهد. همة بنی اسرائیل، مانند خود ایوب، یهوه را (باتلون) می پرستیدند؛ بابل، که منکر این خدا بود و نسبت به آن کفر می ورزید، به اوج ترقی رسیده بود، در صورتی که بنی اسرائیل در بدبختی غوطه می خوردند و لباس مذلت و اسارت بر تن داشتند. آدمی دربارة چنین خدایی چه می تواند گفت؟

در دیباچة این کتاب، که در آسمانها می گذرد، و شاید آن را نویسندة ادیبی برای زدودن این نقص کتاب بر آن الحاق کرده، شیطان به خدا می گوید که ایوب مرد «مستقیم و کاملی» است، و این از آن جهت است که وی سعادتمند است؛ آنگاه می پرسد که: آیا ممکن است در بدبختی هم تقوای خود را حفظ کند؟ یهوه اجازه می دهد که شیطان هر مصیبتی که می خواهد بر سر ایوب فرو ریزد. ایوب قهرمان صبر ایوبی نشان می دهد، ولی این صبر آخرالامر از چنگ وی به در می رود، و به فکر خودکشی می افتد، و از اینکه خدایش او را طرد کرده و به حال خود واگذاشته، بسختی او را ملامت می کند. صوفر، که برای لذت بردن از آلام دوست خود، ایوب،

نزد او آمده، اصرار می ورزد که خدا عادل است و به آدم نیکوکار، حتی در همین جهان، پاداش می دهد؛ ایوب بتندی سخن او را قطع می کند و چنین می گوید:
بدرستی که شما قوم هستید، و حکمت با شما خواهد مرد؛ لیکن مرا نیز مثل شما فهم هست و از شما کمتر نیستم، وکیست که مثل این چیزها رانمی داند؟ ... خیمه های دزدان
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 400
به سلامت است، و آنانی که خدا را غضبناک می سازند ایمن هستند که خدای خود را در دست خود می آورند ... اینک چشم من همة این چیزها را دیده و گوش من آنها را شنیده و فهمیده است ... اما شما دروغها جعل می کنید و جمیع شما طبیبان باطل هستید. کاش که شما بکلی ساکت می شدید، که این برای شما حکمت می بود.
آنگاه به کوتاهی زندگی و درازی مرگ می اندیشد، و چنین می گوید:
انسان، که از زن زاییده می شود، قلیل الایام و پر از زحمات است. مثل گل می روید و بریده می شود، و مثل سایه می گریزد و نمی ماند ... زیرا برای درخت امیدی هست که اگر بریده شود باز خواهد رویید، ... اما مرد می میرد و فاسد می شود؛ و آدمی چون جان را سپارد کجاست؟ چنانکه آبها از زیر دریا زایل می شود و نهرها ضایع و خشک می گردد، همچنین انسان می خوابد و برنمی خیزد ... اگر مرد بمیرد، بار دیگر زنده شود؟
این مناقشه بشدت ادامه پیدا می کند، وشک ایوب دربارة پروردگار پیوسته زیادتر می شود؛ تا حدی که خدا را«حریف و رقیب» خویش می خواند، و آرزو می کند که این حریف با نوشتن کتابی- شاید نظیر کتاب عدل الاهی اثر لایبنیتز- خود را هلاک کند. کلماتی که در آخر باب 31 به این صورت آمده: «سخنان ایوب تمام شد»، شخص را به این فکر می اندازد که این کتاب در اصل پایان گفتاری بوده که مانند کتاب جامعه آرای اقلیت ملحد موجود در میان یهودیان را نمایش می داده است.1 ولی فیلسوف دیگری به نام الیهو در اینجا وارد داستان می شود و، در 165 آیه، از عدالت خدا درمیان بندگانش سخن می راند. در پایان، بانگی از میان ابر شنیده می شود و سخنی به گوش می رسد که باشکوهترین قطعه ای است که در تورات وجود دارد:
و خداوند ایوب را از میان گردباد خطاب کرده، گفت:
کیست که مشورت را از سخنان بی علم تاریک می سازد؟ الان کمر خود را مثل مرد ببند، زیرا که از تو سؤال می نمایم، پس مرا اعلام نما. وقتی که زمین را بنا نهادم کجا بودی؟ بیان کن اگر فهم داری! کیست که آن را پیمایش نمود، اگر میدانی؟ و کیست که ریسمان کار بر آن کشید؟ پایه هایش بر چه چیز گذاشته شده؟ و کیست که سنگ زاویه اش را نهاد،

هنگامی که ستارگان صبح با هم ترنم نمودند و جمیع پسران خدا آواز شادمانی دادند؟ و کیست که دریا را به درها مسدود ساخت، وقتی که به در جست و از رحم بیرون آمد، وقتی که ابرها را لباس آن گردانیدم و تاریکی غلیظ را قنداقة آن ساختم، و حدی برای آن قرار دادم، و پشت بندها و درها تعیین نمودم، و گفتم تا به اینجا بیا و تجاوز منما، و در اینجا امواج سرکش تو بازداشته شود؟ آیا تو از ابتدای عمر خود صبح را فرمان دادی و فجر را به موضعش عارف گردانیدی؟ ... آیا به چشمه های دریا داخل شده یا به

---

1. رنان، فیلسوف شکاک، می گوید که: «آدم شکاک کم چیز می نویسد، و از طرف دیگر نوشته های شخصی غالباً در معرض گم شدن و از میان رفتن است. چون سرنوشت قوم یهود به دین آنان بستگی کامل داشت، ناچار ادبیات دنیایی خود را فدای دین کرده اند.» تکرار جملة «احمق در دل خود می گوید که خدایی نیست»، در «مزامیر» (1.14، 1.53) نشان می دهد که این احمقها در میان بنی اسرائیل فراوان، و اسباب دردسر بوده اند؛ و ظاهراً در کتاب صفنیای نبی (12.1) اشاره ای به این اقلیت شده است.

عمقهای لجه رفته ای؟ آیا درهای موت برای تو باز شده است، یا درهای سایة موت را دیده ای؟ آیا پهنای زمین را ادراک کرده ای؟ خبر بده اگر این همه را می دانی! ... آیا به مخزنهای برف داخل شده و خزینه های تگرگ را مشاهده نموده ای؟ ... آیا عقد ثریا رامی بندی، یا بندهای جبار را می گشایی؟ ... آیا قانونهای آسمان را می دانی، یا آن را بر زمین مسلط می گردانی؟ ... کیست که حکمت را در باطن نهاد یا فطانت را به دل بخشید؟ ...

آیا مجادله کننده با قادر مطلق مخاصمه نماید؟ کسی که با خدا محاجه کند آن را جواب بدهد.

ایوب از هول آنچه دید به ذلت و حقارت خود متوجه شد. یهوه که تسکین یافته بود، بر او بخشید و قربانی وی را قبول کرد؛ دوستان ایوب را به واسطة حجتهای واهیی که آورده بودند بیم داد، و به ایوب چهارده هزار گوسفند، شش هزار شتر، هزار جفت گاو نر، هزار ماده خر، هفت پسر، و سه دختر عنایت کرد؛ ایوب پس از آن، یکصد و چهل سال بزیست. این گونه پایان پذیرفتن داستان، در عین آنکه نارساست، پایان سعادتمندانه ای است؛ چه ایوب به همه چیز می رسد، جز به جواب سؤالاتی که کرده بود؛ مشکل و معما به همان حال خود باقی ماند، و البته تأثیر فراوانی در طرز تفکر قوم یهود باقی گذارد. در ایام دانیال نبی (حوالی 167 ق م) یهودیان

از این مسئله دست برداشتند، و آن را با اصطلاحات و تعبیرات این دنیا لاینحل شناختند؛ همانگونه که دانیال و خنوخ (و کانت) گفته اند، کسی نمی تواند به این پرسش پاسخ دهد، مگر آنکه به زندگی پس از مرگ ایمان داشته باشد، آنجایی که همة دادها گرفته شود و همة خطاها اصلاح شود، بدکار کیفر ببیند و نیکوکار بهترین پاداش را ببرد. این یکی از افکار گوناگونی بود که وارد مسیحیت شد، و سبب پیروزی آن بر دیگر دینهای معاصر خود بود.
کتاب جامعه1 به این سؤال پاسخی می دهد که جنبة بدبینی دارد؛ می گوید که خوشبختی و بدبختی در این عالم هیچ پیوندی با فضیلت و رذیلت ندارد:
این همه را در روزهای بطالت خود دیدم: مرد عادل هست که در عدالتش هلاک می شود، و مرد شریر هست که در شرارتش عمر دراز دارد ... پس من برگشته، تمامی ظلمهایی را که زیر آفتاب کرده می شود ملاحظه کردم: و اینک اشکهای مظلومان، و برای ایشان تسلا دهنده ای نبود؛ و زور به طرف جفا کنندگان ایشان بود ... اگر ظلم را بر فقیران، و برکندن انصاف و عدالت رادر کشوری بینی، از این امر مشوش مباش، زیرا آن که بالاتراز بالاست ملاحظه می کند، و حضرت اعلا فوق ایشان است.
---
1. مؤلف این سفر، و همچنین زمان تألیف آن معلوم نیست. سارتن زمان آن را سالهای میان 250و 168 ق م می داند. مؤلف این کتاب خود را با دو نام ادبی مستعار می خواند، که یکی کحیلث است و دیگری «پسر داوود شاه اورشلیم»، یعنی سلیمان.

این فضیلت و رذیلت نیست که اندازة خوشبختی یا بدبختی آدمی را معین می کند، بلکه سعادت و شقاوت به دست صدفة کور است: «برگشتم و زیر آفتاب دیدم که مسابقت برای تیزروان، و جنگ برای شجاعان، و نان نیز برای حکیمان، و دولت برای فهیمان، و نعمت برای عالمان نیست، زیرا که برای جمیع ایشان وقتی و اتفاقی واقع می شود.» حتی خود ثروت نیز بقایی ندارد و دارندة آن را مدت درازی خوشبخت نگاه نمی دارد: «آن که نقره را دوست دارد، از نقره سیر نمی شود، و هر که توانگری را دوست دارد، از دخل سیر نمی شود. این نیز بطالت است ... خواب عمله شیرین است، خواه کم و خواه زیاد بخورد؛ اما سیری مرد دولتمند او را نمی گذارد که بخوابد.» در آن هنگام که به یاد خانوادة خود می افتد، همة اصول مالتوس را در یک سطر خلاصه می کند: «چون نعمت زیاد شود، خورندگانش زیاد می شوند.» آلام او را، با آنچه دربارة گذشتة طلایی یا آیندة خیالی گوارا گفته شود، نمی توان تسکین داد: امور در گذشته همان گونه بوده که اکنون هست، و در آینده نیز چنین خواهد بود: «مگو چرا

روزهای قدیم از این زمان بهتر بود، زیرا که در این خصوص از روی حکمت سؤال نمی کنی.» بر آدمی واجب است که مورخان خود را با کمال دقت انتخاب کند: «آنچه بوده است همان است که خواهد بود، و آنچه شده است همان است که خواهد شد، و زیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست. آیا چیزی هست که درباره اش گفته شود: ببین این تازه است؟ در دهرهایی که قبل از ما بوده، آن چیز قدیم بود. به نظر وی ترقی وهم و باطلی (بطالتی) است؛ تمدنهای گذشته فراموش شده اند و پس از این نیز چنین خواهد بود. نظر کلی وی آن است که زندگی مشغلة غم انگیزی است، و چه بهتر که آدمی از آن خلاص شود؛ زندگی همچون حرکتی دورانی است که نتیجة پایداری ندارد، و از همان جا که آغاز شده بود به همان جا هم پایان می پذیرد؛ کشمکش بیحاصل باطلی است که در آن چیزی جز شکست قطعیت ندارد:
کتاب جامعه، باطل اباطیل، می گوید باطل اباطیل؛ همه چیز باطل است. انسان را از تمامی مشقتش که زیر آسمان می کشد چه منفعت است؟ یک طبقه می روند و طبقة دیگر می آیند، و زمین تا به ابد پایدار می ماند: آفتاب طلوع می کند و آفتاب غروب می کند و به جایی که از آن طلوع نمود می شتابد؛ باد به طرف جنوب می رود و به طرف شمال دور می زند؛ دورزنان دورزنان می رود و باد به مدارهای خود برمی گردد. جمیع نهرها به دریا جاری می شود، اما دریا برنمی گردد به مکانی که نهرها از آن جاری شد، به همان جا باز می گردد ... و من مردگانی را که قبل از آن مرده بودند بیشتر از زندگانی که تا به حال زنده اند آفرین گفتم. و کسی را که تا به حال به وجود نیامده است از هر دوی ایشان بهتر دانستم، چونکه عمل بد را که زیر آفتاب کرده می شود ندیده است ... نیکنامی از روغن معطر بهتر است، و روز ممات از روز ولادت.
گاهی برای یافتن راه حل معمای زندگی به فرو رفتن در لذات می پردازد: «آنگاه

شادمانی را مدح کردم، زیرا که برای انسان زیر آسمان، چیزی بهتر از این نیست که بخورد و بنوشد و شادی نماید»، اما «این هم بطالت است.» دشواریی که در سر راه شادیها پیش می آید مسئلة زن است؛ چنان به نظر می رسد که آن واعظ از طرف زن صدمه ای فراموش ناشدنی دیده است: «یک مرد از هزار یافتم، اما از جمیع آنها زنی نیافتم ... و دریافتم که زنی که دلش دامها و تله هاست، و دستهایش کمندها می باشد، چیز تلختر از موت است؛ هر که مقبول خداست از وی رستگار خواهد شد.» از این حاشیه ای که به جهان غامض فلسفه رفته به نصیحت سلیمان و ولتر باز می گردد، و آن نصیحتی است که هیچ یک از آن دو به آن عمل نکرده اند:

«جمیع روزهای عمر باطل خود را که او ترا در زیر آفتاب بدهد، با زنی که دوست می داری، در جمیع روزهای بطالت خود خوش بگذران.»
حتی خود حکمت نیز مسئله ای است که در آن شک است؛ وی از حکمت با گشاده دستی ستایش می کند، ولی چنان گمان دارد که علم چون از مقدار اندک تجاوز کند، چنین خطرناک می شود: «ساختن کتابهای بسیار انتها ندارد، و مطالعة زیاد تعب بدن است.» به نظر وی حکمت چنان مقتضی است که در صورتی آدمی در صدد کسب حکمت برآید، که خدا آن را وسیلة فراهم کردن مال بیشتری سازد؛ «حکمت مثل میراث نیکوست»؛ اگر جز این باشد، همچون دامی است که مایة تباهی جویندگان آن می شود. (حقیقت مانند یهوه است که به موسی گفت: «روی مرا نمی توانی دید، زیرا انسان نمی تواند مرا ببیند و زنده بماند.») در پایان کار، حکیم نیز مانند ابله از دنیا می رود، و مردار هر دو بوی گندیدة یکسانی دارد:
و دل خود را بر آن نهادم که، در هر چیزی که زیر آسمان کرده می شود، با حکمت تفحص و تجسس نمایم. این مشقت سخت است که خدا به بنی آدم داده است که به آن زحمت بکشند. و تمامی کارهایی را که زیر آسمان کرده می شود دیدم، که همة آنها بطالت و در پی بار زحمت کشیدن است ... در دل خود تفکر نموده، گفتم: اینک من حکمت را بغایت افزودم، بیشتر از همگانی که قبل از من بر اورشلیم بودند، و دل من حکمت و معرفت را بسیار دریافت نمود؛ و دل خود را بر دانستن حکمت و دانستن حماقت و جهالت مشغول ساختم، پس فهمیدم که این نیز در پی بار زحمت کشیدن است: زیرا که، در کثرت حکمت، کثرت غم است، و هر که را علم بیفزاید حزن می افزاید.
اگر چنان بود که آدم عادل می توانست چشمداشت سعادتی پس از مرگ داشته باشد، تیر بلای روزگار را با قلب پر از آرزو و شجاعت تحمل می کرد، ولی نویسندة کتاب جامعه چنان می پندارد که این نیز وهمی باطل است، و آدمی جانوری است که همچون جانوران دیگر می میرد و نابود می شود:
زیرا که وقایع بنی آدم مثل وقایع بهایم است: برای ایشان یک واقعه است: چنان که این می میرد، به همان طور، آن نیز می میرد؛ و برای همه یک نفس است، و انسان بر بهایم برتری ندارد، چونکه همه باطل هستند؛ همه به یکجا می روند، و همه از خاک هستند، و همه به خاک رجوع می نمایند ... لهذا فهمیدم که برای انسان چیزی بهتر از این نیست

که از اعمال خود مسرور شود، چونکه نصیبش همین است؛ و کیست که او را باز آورد، تا آنچه را بعد از او واقع خواهد شد مشاهده نماید؟ ... هر چه دستت به جهت عمل نمودن بیابد، همان را با توانایی خود به عمل آور،

چونکه در عالم اموات، که به آن می روی، نه کار و نه تدبیر و نه علم و نه حکمت است.
بر حکمتی که امثال سلیمان آنهمه دربارة آن ستایش کرده، آنچه در اینجا می بینیم حاشیه و تفسیر عجیب و غریبی به نظر می رسد! شک نیست که این گفته ها نمایندة تمدنی است که به آخرین مرحلة پیری خود رسیده بود. نیروی حیات وجدانی اسرائیل، در کشاکش جنگهای دائمی با دولتهایی که گرداگرد آن را فراگرفته بودند، تمام شده بود. یهوه ای که تمام اتکای قوم یهود به آن بود به کمک این قوم نمی شتافت؛ چون کار سخت شد و بدبختی و پریشانی بر ایشان سایه انداخت، دست به آسمان برداشتند و این گفته ها، که در ادبیات جهان تلخترین و گزنده ترین ندایی است که از جان آدمی برخاسته و ریشه دارترین شکوکی را که در سر ضمیر او نهان بوده بر ملا می سازد، نشانة همان فرسودگی و پیری تمدن قوم یهود بشمار می رود. درست است که بنای اورشلیم از نو برپا شد، ولی دیگر آن عنوان دژ خدای شکست ناپذیری را نداشت، بلکه همچون شهری بود که زمانی از پارس فرمان می برد و زمانی دیگر از یونان. اسکندر جوان در سال 336 ق م در برابر دروازه های این شهر ایستاد و تسلیم آن را خواستار شد. کاهن بزرگ، در آغاز کار، از پذیرفتن این امر خودداری داشت، ولی فردای آن روز، بر اثر خوابی که شب گذشته دیده بود، تسلیم شد و به کاهنان فرمان داد که زیباترین لباسهای خود را بپوشند، نیز به مردم دستور داد که لباسهای سفید پاکیزه و بی لکه در بر کنند، و آنگاه، با کمال آرامش، پیشاپیش مردم از شهر بیرون آمد تا به جنگجویان پیشنهاد صلح کند. اسکندر در برابر کاهن سر تعظیم فرود آورد و ستایش خود را نسبت به ملت اسرائیل و خدای آن اظهار داشت و اورشلیم را، که به وی تقدیم کرده بودند، پذیرفت.
این پایان کار یهود نبود، بلکه در اینجا نخستین پردة نمایش عجیبی پایان پذیرفت که مدت چهل قرن طول کشیده است. مسیح و اخشوروش (یهودی سرگردان) در پرده های دوم و سوم ظاهر شدند؛ ما اکنون ناظر پردة چهارم هستیم، ولی این نیز آخرین آنها نیست. اورشلیم یک بار ویران شد و دوباره آن را ساختند، بار دیگر نیز ویران شد و آن را از نو بنا کردند، و اکنون سرپاست و نمایندة سر زندگی و سخت جانی قوم یهود به شمار می رود. یهودیان، که به اندازة تاریخ قدمت دارند، ممکن است که تا زمانی که تمدن برقرار است در جهان باقی بمانند.

فصل سیزدهم :پارس

منشأ این قوم – شاهان ایشان – پیمان خون ساردیس – انقراض دولت ماد
آیا مادها، که نقش مهمی در برانداختن دولت آشور داشته اند، چگونه قومی بوده اند؟ پی بردن به اصل این قوم، بدون شک، امری است که رسیدن به آن دشوار است؛ تاریخ کتابی است که همیشه آدمی بایستی از وسط آغاز کند. نخستین اشارة به این قوم در کتیبه ای است که گزارش حملة شلمنصر سوم به سرزمین موسوم به پارسوا، در کوههای کردستان، (سال 837 ق م) بر آن ثبت شده؛ از اخبار چنان بر می آید که در این ناحیه بیست و هفت امیر و شاه، بر بیست و هفت ولایت کم جمعیت، حکومت می کرده اند؛ مردم این ولایتها را آمادها یا مادها می نامیده اند. مادها از نژاد هند و اروپایی به شمار می روند و محتمل است که در تاریخ هزار سال قبل از میلاد از کناره های دریای خزر به آسیای باختری آمده باشند. در زند اوستا، کتاب مقدس پارسیان، یادی از این زادگاه قدیمی می شود، و مانند بهشتی توصیف می شود: سرزمینی که آدمی جوانی خود را در آن گذرانده، مانند خود ایام جوانی، زیباست، به شرط اینکه شخص ناچار نباشد دوباره در آن سرزمین یا در آن ایام زندگی کند. چنان به نظر می رسد که مادها، در ضمن کوچ کردنهای خود، از بخارا و سمرقند گذشته، و از این نواحی، رفته رفته، رو به جنوب سرازیر شده و پس از رسیدن به پارس، در آن سکونت اختیار کرده بودند. این قوم، در کوههایی که به عنوان جایگاه خود در ایران انتخاب کرده بودند، مس، آهن، سرب، سیم و زر، سنگ مرمر، و سنگهای گرانبها بدست آوردند. و چون قومی نیرومند بودند و زندگی ساده داشتند، به کشاورزی بر دشتها و دامنة تپه های منزلگاه خود پرداختند و زندگی آسوده ای برای خویش فراهم ساختند.
در اکباتان1 (یعنی محل تلاقی چند راه)، که در درة زیبایی قرار گرفته و آبی که از ذوب شدن برف کوهها به دست می آمد سبب حاصلخیزی آن بود، نخستین شاه ایشان دیااکو پایتخت
---
1. محتملا همان همدان کنونی.

اول خود را بنا نهاد و آن را با کاخی شاهانه، که بر شهر مسلط بود و نزدیک دو کیلومتر مربع وسعت داشت، آراست. بنا بر روایتی که در کتاب هرودوت آمده – ولی روایت دیگری آن را تأیید نمی کند – دیااکو از آنجا به قدرت رسید که به عدالت اشتهار یافته بود؛ و چون به قدرتی که می خواست رسید، به استبداد و خودکامگی پرداخت. یکی از فرمانهای وی آن

بود که «هیچ کس به حضور شاه بار داده نشود، و مردم تنها به وسیلة پیام آورانی مطالب خود را به عرض او برسانند؛ دیگر آنکه کسی حق خندیدن یا آب دهان بر زمین انداختن در برابر شاه را ندارد. هدف وی از مقرر داشتن این تشریفات برای شخص خود ... آن بود که مردم، که از دیدن وی محروم بودند، طبیعت او را از طبیعت خود جدا بدانند». مردم قانع ماد، که زندگی طبیعی داشتند، با پیشوایی این شاه نیرومند شدند؛ و بنا بر تأثیر عادت و محیط زندگی خویش، جنگ آزمودگی و تحمل بر سختیهای جنگ پیدا کردند، و به صورت خطری درآمدند که پیوسته دولت آشور را تهدید می کرد. دولت آشور بارها بر سرزمین ماد حمله کرده، هر بار چنان پنداشته بود که ماد چنان شکست خورده که دیگر یارای برابری با آن را ندارد، ولی بعدها معلوم شده بود که مردم این سرزمین از مبارزه برای بدست آوردن آزادی خسته نمی شوند. بزرگترین پادشاه ماد، هووخشتره، توانست، با ویران کردن شهر نینوا، به این کشمکشها پایان بخشد. این پیروزی، خود، محرک وی شد که لشکریانش را در آسیای باختری پیش براند و به دروازه های ساردیس برسد؛ و اگر کسوفی واقع نمی شد، هرگز از آنجا باز نمی گشت. دو پیشوا، که با یکدیگر در حال جنگ بودند، هر دو این پیشامد آسمانی را نذیر آسمانی پنداشتند و با یکدیگر پیمان صلحی بستند، و برای استواری آن جرعه ای از خون یکدیگر نوشیدند. هووخشتره، سال بعد از این حادثه، از دنیا رفت؛ این پس از آن بود که در زمان پادشاهی خود کشور ماد را، از صورت ایالت تحت تصرف کشور دیگری، به صورت امپراطوری بزرگی درآورد که آشور و ماد و پارس را شامل بود. یک نسل پس از وی امپراطوری برچیده شد.

این دولت مستعجل فرصتی پیدا نکرد که بتواند در بنای مدنیت سهم بزرگی داشته باشد؛ تنها کاری که کرد آن بود که راه را برای فرهنگ و تمدن پارس باز و هموار ساخت. پارسیها زبان آریایی، و الفبای سی و شش حرفی خود را از مردم ماد گرفتند، و همین مادها سبب آن بودند که پارسیها، به جای لوح گلی، کاغذ پوستی و قلم برای نوشتن به کار بردندو به استعمال ستونهای فراوان در ساختمان توجه کردند. قانون اخلاقی پارسیها – که در زمان صلح صمیمانه به کشاورزی بپردازند، و در جنگ متهور و بی باک باشند -، و نیز مذهب زردشتی ایشان و اعتقاد به اهورمزدا و اهریمن و سازمان پدرشاهی، یا تسلط پدر در خانواده، و تعدد زوجات و مقداری قوانین دیگر پارس – که از شدت شباهت با قوانین ماد سبب آن شده است که در این آیة کتاب دانیال: «تا موافق شریعت مادیان و پارسیانی که منسوخ نمی شود» ذکر آنها با هم بیاید – همه ریشة مادی دارد. از ادبیات و هنر این قوم یک پاره سنگ یا یک نامه هم بر جای

نمانده است.
انقراض دولت ماد بسیار سریعتر از تشکیل آن صورت گرفت. اژدهاک یا ایشتوویگو، که به جای پدر خود هووخشتره به تخت سلطنت نشست، یک بار دیگر این حقیقت را اثبات کرد که حکومت سلطنتی همچون بازی قماری است، و در وراثت سلطنت، هوشمندی مفرط و جنون، متحد نزدیک به یکدیگر به شمار می روند. این شاه براحتی بر تخت سلطنتی که به میراث برده بود نشست، و به عیش و نوش و لذت بردن از آنچه نصیب وی شده بود پرداخت. مردم نیز، به تقلید از او، از پیروی دستورهای اخلاقی خشک و روش زندگی ساده و خشنی که داشتند دست برداشتند و رفته رفته آنها را فراموش کردند؛ ثروت به اندازه ای ناگهانی به چنگ ایشان افتاده بود که فرصت بهره برداری عاقلانه از آن را نداشتند. مردم طبقات بالای اجتماع بندة مد و زندگی تجملی شده بودند؛ مردانشان شلوارهای قلابدوزی شده می پوشیدند، و زنان خود را با غازه و جواهر می آراستند؛ حتی زین و برگ اسبان را نیز با طلا زینت می دادند. قوم ساده ای که پیش از آن از راه چوپانی زندگی می کردند، و از سوار شدن بر ارابه های خشکی که چرخهاشان جز گرده های ناهموار بریده شده از تنة درختان نبود لذت می بردند، اکنون کارشان آن بود که بر ارابه های گرانبها سوار شوند، و از مجلس جشنی به مجلس دیگر بروند. نخستین شاهان ایشان به دادگستری بر خود می بالیدند، ولی ایشتوویگو، که روزی نسبت به هارپاگ خشمناک شده بود، دستور داد از تن بی سر و دست فرزند او خوراکی فراهم آوردند و پدر را مجبور کردند که گوشت تن فرزندش را بخورد. هارپاگ فرمان را اجرا کرد و گفت هر چه شاه امر فرماید مایة شادی او می شود؛ ولی کینه را دردل خود نگاه داشت و بعدها به کمک کوروش برخاست تا ایشتوویگو را خلع کند. کوروش جوان، فرماندار ولایت انشان (شامل خوزستان و بختیاری)، که در فرمان مادیان بود، علیه شاه زن صفت و ستمگر اکباتان قیام کرد؛ خود مادها از پیروزی وی بر این مردم خودکامه شاد شدند و به شاهی او خشنودی نمودند: و تقریباً هیچ کس با او از در مخالفت در نیامد. تنها یک جنگ کافی بود تا دولت فرمانروای ماد و حاکم بر پارس (ایران) به صورت فرمانبردار یک فرد پارسی درآید؛ پس از آن، دولت پارس رفته رفته کارش به جایی رسید که تمام خاور نزدیک را به زیر فرمان خود درآورد.

کوروش داستانی- سیاستهای روشن وی- کبوجیه- داریوش بزرگ- حمله به یونان

کوروش یکی از کسانی بود که گویا برای فرمانروایی آفریده شده اند و، به گفتة امرسن، همة مردم از تاجگذاری ایشان شاد می شوK†ŠЛŪkĀlшŪŪداشت و شاهانه به طŪŪبرمی خاست؛

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 408

در ادارة امور به همان گونه شایستگی داشت که در کشور گشاییهای حیرت انگیز خود؛ با شکست خوردگان به بزرگواری رفتار می کرد و نسبت به دشمنان سابق خود مهربانی می کرد. پس، مایة شگفتی نیست که یونانیان دربارة وی داستانهای بیشمار نوشته و او را بزرگترین پهلوان جهان، پیش از اسکندر، دانسته باشند. مایة تأسف آن است که از نوشته های هرودوت و گزنوفون نمی توانیم اوصاف و شمایل وی را طوری ترسیم کنیم که قابل اعتقاد باشد. مورخ اول، تاریخ وی را با بسیاری داستانهای خرافی درهم آمیخته، و دومی کتاب خود کوروپایدیا (=تربیت کوروش) را همچون رساله ای در فنون جنگ نوشته، و در ضمن آن خطابه ای در تربیت و فلسفه آورده است؛ گزنوفون چندین بار در نوشتة خود کوروش را با سقراط اشتباه کرده و احوال آن دو را با هم آمیخته است. چون این داستانها را کنار بگذاریم، از کوروش جز شبح فریبنده ای باقی نمی ماند. آنچه به یقین می توان گفت این است که کوروش زیبا و خوش اندام بوده، چه پارسیان تا آخرین روزهای دورة هنر باستانی خویش به وی همچون نمونة زیبایی اندام می نگریسته اند؛ دیگر اینکه وی مؤسس سلسلة هخامنشی یا سلسلة «شاهان بزرگ» است، که در نامدارترین دورة تاریخ ایران بر آن سرزمین سلطنت می کرده اند؛ دیگر آنکه کوروش سربازان مادی و پارسی را چنان منظم ساخت که به صورت قشون شکست ناپذیری درآمد؛ بر ساردیس و بابل مسلط شد؛ و فرمانروایی اقوام سامی را بر باختر آسیا چنان پایان داد که، تا هزار سال پس از آن، دیگر نتوانستند دولت و حکومتی بسازند؛ تمام کشورهایی را که قبل از وی در تحت تسلط آشور و بابل و لیدیا و آسیای صغیر بود ضمیمة پارس ساخت، و از مجموع آنها یک دولت شاهنشانی و امپراطوری ایجاد کرد که بزرگترین سازمان سیاسی قبل از دولت روم قدیم، و یکی از خوش اداره ترین دولتهای همة دوره های تاریخی به شمار می رود.

آن اندازه که از افسانه ها برمی آید، کوروش از کشورگشایانی بوده است که بیش از هر کشورگشای دیگر او را دوست می داشته اند، و پایه های

سلطنت خود را بر بخشندگی و خوی نیکو قرار داده بود. دشمنان وی از نرمی و گذشت او آگاه بودند، و به همین جهت در جنگ با کوروش مانند کسی نبودند که با نیروی نومیدی می جنگد و می داند چاره ای نیست جز اینکه بکشد یا خود کشته شود. پیش از این- بنا به روایت هرودوت- دانستیم که چگونه کرزوس را از سوختن درمیان هیزمهای افروخته رهانید و بزرگش داشت و او را از رایزنان خود ساخت؛ نیز از بخشندگی و نیکی رفتار او با یهودیان سخن گفتیم. یکی از ارکان سیاست و حکومت وی آن بود که، برای ملل و اقوام مختلفی که اجزای امپراطوری او را تشکیل می دادند، به آزادی عقیدة دینی و عبادت معتقد بود؛ این خود می رساند که بر اصل اول حکومت کردن بر مردم آگاهی داشت و می دانست که دین از دولت نیرومندتر است. به همین جهت است که وی هرگز شهرها را غارت نمی کرد و معابد را ویران نمی ساخت، بلکه نسبت به خدایان ملل مغلوب به چشم احترام می نگریست و برای نگاهداری پرستشگاهها و آرامگاههای

خدایان، از خود، کمک مالی نیز می کرد. حتی مردم بابل، که در برابر او سخت ایستادگی کرده بودند، در آن هنگام که احترام وی را نسبت به معابد و خدایان خویش دیدند، بگرمی برگرد او جمع شدند و مقدم او را پذیرفتند. هر وقت سرزمینی را می گشود که جهانگشای دیگری پیش از وی به آنجا نرفته بود، با کمال تقوا و ورع، قربانیهایی به خدایان محل تقدیم می کرد؛ مانند ناپلئون، همة ادیان را قبول داشت و میان آنها فرقی نمی گذاشت؛ و با مرحمتی بیش از ناپلئون به تکریم همة خدایان می پرداخت.

وی از لحاظ دیگری نیز به ناپلئون شبیه بود، چه مانند وی، قربانی بلندپروازی فراوان خویش شد. هنگامی که از گشودن همة سرزمینهای خاور نزدیک آسوده شد، درصدد بر آمد که ماد و پارس را از هجوم بدویانی که در آسیای میانه منزل داشتند خلاص کند؛ و چنان به نظر می رسد که در این حمله های خود، تاکنار نهر سیحون در شمال، و تا هندوستان درخاور پیش رفته باشد؛ در همین گیرودارها، و در آن زمان که به منتهای بزرگی خود رسیده بود، در جنگ با قبایل ماساگت، که از قبایل گمنام ساکن در سواحل جنوبی دریای خزر بودند، کشته شد. کوروش نیز، مانند اسکندر، امپراطوری بزرگی را به چنگ آورد، ولی پیش از اینکه فرصت سازمان دادن به آن پیدا کند، اجل آن امپراطوری را از چنگش بیرون آورد.

نقص بزرگی که بر خلق و خوی کوروش لکه ای باقی گذاشته آن بود که گاهی بیحساب قساوت و بیرحمی داشته است. این بیرحمی به پسر نیمه دیوانة وی کبوجیه به ارث رسید، بی آنکه از کرم و بزرگواری پدر چیزی به او رسیده باشد. وی پادشاهی خویش را با کشتن برادر1 و رقیب خویش، به نام بردیا (به یونانی،: سمردیس)، آغاز کرد؛ پس از آن، به طمع رسیدن

به ثروت فراوان مصر، به آن سرزمین هجوم برد و حدود امپراطوری پارس را تا رود نیل پیش برد. در این کار کامیاب شد، ولی چنانکه ظاهر است سلامت عقل خویش را بر سر این کار گذاشت. در راه رسیدن به شهر ممفیس با دشواری فراوان روبه رو نشد، ولی قشونی که برای تسخیر واحة عمون فرستاده بود، همه، در بیابان تلف شدند؛ نیز قشونی که برای گرفتن (کارتاژ) قرطاجه فرستاده بود دچار شکست شد؛ این از آن جهت بود که ناویان ناوگان پارس، که همه از مردم فنیقیه بودند، از حمله کردن به مستعمرة فنیقی سرباز زدند. کبوجیه که چنین دید از جا در رفت و فرزانگی و گذشت پدر را فراموش کرد. دین همه مصریان را ریشخند کرد، و با خنجر خویش گاو مقدسی را که مصریان می پرستیدند (آپیس) از پای درآورد. به این کار نیز بس نکرد، بلکه نعشهای مومیایی شدة شاهان را از گورها بیرون کشید و به لعنتهای قدیمیی که برای نبش کنندگان قبور شده بود هم توجهی نکرد؛ معابد را با پلیدی آلود و فرمان داد

---

1. بردیا، برادر کبوجیه، غیر از بردیای دروغین (گوماتا) است. مؤلف در صفحة بعد تا حدی توضیح داده است.- م.

تا بتهایی را که در آنها بود بسوزانند. گمان وی آن بود که با چنین کارها مردم مصر از بند خرافات و اوهام رهایی خواهند یافت. چون دچار حملة بیماری شد- که شاید آن بیماری نوبه های صرعی بوده است- برای مصریان شکی نماند که این بیماری کیفری است که خدایان به او داده اند؛ از آن پس دیگر هیچ مصریی در راستی و درستی دینی خویش شک نداشت. کبوجیه، برای آنکه زشتیهای حکومت مطلقه را هر چه بیشتر آشکار سازد، همان کاری را کرد که ناپلئون بر اثر حمله های دلدرد سخت خویش انجام می داد؛ به این معنی که خواهر و همسر خود رکسانه را کشت و پسر خود پرکساسپس1 را به تیر زد، و دوازده نفر از بزرگان پارسی را زنده به گور کرد، و به کشتن کرزوس فرمان داد و پس از آن پشیمان شد، و چون دانست که حکم او را اجرا نکرده اند خوشحال شد، ولی کسانی را که از اجرای آن تن زده بودند کیفر داد. در آن هنگام که به پارس باز می گشت خبر یافت که غاصبی بر تاج و تخت دست یافته و در همه جا مردم، با افروختن آتش انقلاب، از این مدعی تخت و تاج حمایت می کنند. از این لحظه نام کبوجیه در تاریخ پنهان می شود؛ بنا به بعضی از روایات، چون این خبر به وی رسید، خودکشی کرد. آن غاصب مدعی بود که همان بردیا برادر شاه است که با معجزه ای از خشم برادرش کبوجیه و کشته شدن رهایی یافته است. ولی حقیقت امر این است که وی یکی از روحانیان متعصب و از پیروان دین مجوسی قدیم بود که می خواستند آیین

زردشتی را، که دین رسمی دربار پارس بود، از میان بردارند. پس از آن، شورش دیگری در سرزمین پارس برپا شد که در نتیجه آن مرد غاصب از تخت سلطنت فرو کشیده شد؛ کسانی که در این شورش دست داشتند هفت نفر از بزرگان کشور بودند؛ پس از آن از میان خود یکی را، به نام داریوش پسر هیشتاسپ، به سلطنت برگزیدند؛ پادشاهی بزرگترین شاهنشاهان پارس با همین خونریزی آغاز شد.
در کشورهای خاور زمین، پیوسته وراثت تاج و تخت با فتنه و آشوب در کاخ سلطنتی همراه بود، چه هر یک از بازماندگان شاه درگذشته در آن می کوشید که خود زمام سلطنت را به دست گیرد؛ در عین حال، در مستعمره ها نیز انقلاباتی رخ می داد، زیرا که مردم این نواحی فرصت اختلافات داخلی را غنیمت می شمردند و درصدد بازیافتن آزادی از دست رفتة خود برمی آمدند. غصب شدن تاج و تخت سلطنت، و کشته شدن بردیای غاصب، دو فرصت گرانبهایی بود که ولایتهای تابع شاهنشاهی پارس در برابر خود داشتند؛ به همین جهت فرمانداران مصر و لیدیا طغیان کردند، و در آن واحد شوش و بابل و ماد و آشور و ارمنیه و سرزمین سکاها و
---
1. پرکساسپس پسر کبوجیه نیست، از نزدیکان کبوجیه است که پسرش سمت آبداری کبوجیه را داشت، و کبوجیه این پسر را در حضور پدر با تیر کشت.-م.

بسیاری از ولایات دیگر سر به شورش برداشتند. ولی داریوش همه را به جای خود نشانید و در این کار منتهای شدت و قساوت را به کار برد. از جمله، چون پس از محاصرة طولانی بر شهر بابل دست یافت، فرمان داد که سه هزار نفر از بزرگان آن را به دار بیاویزند، تا مایة عبرت و فرمانبرداری دیگران شود؛ داریوش با یک سلسله جنگهای سریع توانست ولایاتی را که شورش کرده بودند، یکی پس از دیگری، آرام کند. چون دریافت که این شاهنشاهی وسیع هر وقت دچار بحرانی شود بزودی از هم پاشیده خواهد شد، زره جنگ را از تن بیرون کرد، و به صورت یکی از مدبرترین و فرزانه ترین فرمانروایان تاریخ درآمد و سازمان اداری کشور را به صورتی درآورد که تا سقوط امپراطوری روم پیوسته به عنوان نمونة عالی از آن پیروی می کردند. با نظم و سامانی که داریوش مقرر داشته بود، آسیای باختری به چنان نعمت و آرامش خاطری رسید که تا آن زمان، در این ناحیة پرآشوب، کسی چنان آسایشی را به خاطر نداشت.
آرزویش آن بود که پس از آن با صلح و صفا بر آنچه در اختیار دارد فرمان براند، ولی سنت و مقدر چنان است که در امپراطوریها هرگز آتش جنگ مدت درازی فرو ننشیند؛ دلیل این مطلب آن است که بلاد تسخیر شده باید

مکرر در مکرر از نو مسخر شود، و پیروزمندان، در ملت خود، هنر جنگیدن و در اردو و میدان جنگ به سر بردن را زنده نگاه دارند؛ چه در هر آن ممکن است زمانه نقشی تازه برآرد و امپراطوری تازه ای در برابر امپراطوری موجود قیام کند. در چنین اوضاع و احوال، اگر جنگی خود به خود پیش نیاید، ناچار باید آن را بیافرینند؛ به همین جهت بر نسلهای متوالی واجب است که بر دشواریهای جنگ و خونریزی خو کنند، و از راه تمرین و تجربه دریابند که چگونه از کف دادن جان و مال در راه نگاهداری میهن را آسان شمارند.
شاید تا حدی همین دلیل بود که داریوش را بر آن داشت که از تنگة بوسفور و رود دانوب بگذرد، در جنوب روسیه تا رود ولگا پیش براند و به تأدیب سکاهایی که پیوسته در اطراف شاهنشاهی وی تاخت و تاز می کردند بپردازد؛ یا اینکه بار دیگر از افغانستان و دهها سلسله جبال عبور کند و به درة رود سند برسد و صحنه های پهناوری را، با جمعیت فراوان و مال بیشمار، برشاهنشاهی خویش بیفزاید. ولی، برای حملة وی به یونان، باید در جستجوی دلیلی قویتر از این باشیم. هرودوت می خواهد به ما بقبولاند که علت حمله و اقدام به این کار بدون نتیجه و زیانبخش وی آن بود که یکی از زنان او به نام آتوسا در بستر او را فریفت و به این کار واداشت؛ ولی بهتر آن است که چنان باور داشته باشیم که، شاهنشاه پارس از آن نگران بود که ممکن است، از میان کشور- شهرهای یونان و مستعمرات آن، یک امپراطوری فراهم شود، یا میان آنها پیمانی بسته شود و تسلط پارس را بر باختر آسیا در خطر اندازد. در آن هنگام که ایالت یونیا سر به شورش برداشت، و از اسپارت و آتن به آن کمک رسید، داریوش، با آنکه به جنگ خرسندی

نداشت، ناچار دست به کار جنگ شد. همه داستان گذشتن وی از دریای یونان (اژه)، و شکست خوردن قشون او در جلگة ماراتون، و بازگشت نومیدانة وی به پارس را می دانند. چون بار دیگر خود را آمادة حملة به یونان کرد و خواست ضربة دیگری به آن وارد کند، ناگهان دچار بیماری شد و ناتوان گشت و دیده از این جهان فرو بست.

دولت شاهنشاهی- ملت- زبان- دهقانان- شاهراههای شاهنشاهی- بازرگانی و امور مالی

دولت شاهنشاهی پارس، که در زمان داریوش به منتها درجة بزرگی خود رسیده بود، شامل بیست ایالت یا خشترپاون [به یونانی،= ساتراپ نشین] می شد و مصر، فلسطین، سوریه، فنیقیه، لیدیا، فریگیا، یونیا، کاپادوکیا، کیلیکیا، ارمنستان، آشور، قفقاز، بابل، ماد، پارس، آنچه امروز به نام افغانستان و بلوچستان معروف است، باختر رود سند در هندوستان، سغدیانا، باکتریا، جایگاه ماساگتها، و قبایل دیگری از آسیای میانه جزو این امپراطوری بزرگ بود. تا آن زمان هرگز دولتی به این بزرگی و پهناوری، که در زیر فرمان یک نفر باشد، در تاریخ پیدا نشده بود.

پارسی که در آن روزگار بر چهل میلیون ساکنان این نواحی حکومت کرد همان ایرانی نیست که اکنون می شناسیم، بلکه ناحیة کوچکی در مجاورت خلیج فارس بود که در آن زمان به نام «پارس» خوانده می شد و اکنون آن را «فارس» می نامند. سرزمین پارس سرای بیابانهای بیحاصل و کوههای فراوان بود؛ رودخانة فراوان نداشت و در معرض گرمای سوزان و سرمای کشنده بود1 و به همین جهت بود که درآمد زمین، به تنهایی، کفاف زندگی دو میلیون ساکنان آن را نمی کرد، و ناچار باید کسری را از راه بازرگانی و کشورگشایی تأمین کنند. مردم کوه نشین اصلی سرزمین پارس، مانند مادها، از نژاد هند و اروپایی، و شاید از جنوب روسیه به این نواحی آمده بودند. از زبان ودین قدیم ایشان آشکار می شود که با آن دسته از نژاد آرین که از افغانستان گذشته و طبقة حاکمه را در سرزمین هند تشکیل داده بودند نسبت نزدیکی داشته اند. داریوش اول خود را در نقش رستم چنین معرفی کرده است: «پارسی، پسر پارسی، آریایی از نژاد آریایی». زردشتیان وطن نخستین خود را به نام «ایران- وئجه» یعنی وطن آریاییها می نامند.2 استرابون کلمة «آریانا»

---

1. به گفتة استرابون گرمای شوش در تابستان به اندازه ای بود که مار یا چلپاسه نمی توانست، با چنان سرعتی، از یک سوی رهگذر به سوی دیگر آن بگریزد و حرارت آفتاب باعث هلاک آن نشود.

2. غالباً آریانا را با اران، که بر ساحل رود ارس واقع است، یکی می دانند.

را برای سرزمینی استعمال کرده است که تقریباً با آنچه امروز به نام «ایران» می نامیم، تفاوتی ندارد.

چنان به نظر می رسد که پارسیان زیباترین ملتهای خاور نزدیک در روزگارهای باستانی بوده اند. تصاویری که در آثار تاریخی برجای مانده نشان می دهد که آن مردم میانه بالا و نیرومند بوده و، بر اثر زندگی کردن در نقاط کوهستانی، سختی و صلابت داشته اند، ولی ثروت فراوان سبب لطافت طبع آنان بوده است؛ در سیمای ایشان آثار تقارن مطبوعی دیده می شود، و مانند یونانیان بینی کشیده داشته اند، و در اندام و هیئت ایشان آثار نجابت مشهود بوده است. غالب ایشان لباسهایی مانند لباسهای مردم ماد بر تن می کردند؛ بعدها خود را به زیورآلات مادی نیز می آراستند. جز دو دست، بازگذاشتن هر یک از قسمتهای بدن را خلاف ادب می شمردند، و به همین جهت سر تا پای ایشان با سربند یا کلاه، یا پاپوش پوشیده بود. شلواری سه پارچه و پیراهنی کتانی و دو لباس رو می پوشیدند، که آستین آنها دستها را می پوشانید، و کمربندی بر میان خود می بستند. این گونه لباس پوشیدن سبب آن بود که از گزند گرمای شدید تابستان و سرمای جانکاه زمستان در امان بمانند. امتیاز پادشاه در آن بود که شلوار قلاب دوزی شدة با نقش و نگار سرخ می پوشید، و دکمه های کفش وی به رنگ زعفرانی بود. اختلاف لباس زنان با مردان تنها در آن بود که گریبان پیراهنشان شکافی داشت. مردان موی چهره را نمی ستردند و گیسوان را بلند فرو می هشتند؛ بعدها به جای آن گیسوان عاریه رواج پیدا کرد. چون در دوران شاهنشاهی ثروت مردم زیاد شد، زن و مرد به زیبایی ظاهر خود پرداختند؛ جهت آراستن صورت، غازه و روغن به کار می بردند، و برای آنکه درشتی چشم و درخشندگی آن را نشان دهند، سرمه های گوناگون استعمال می کردند. به این ترتیب، در میان آنان طبقة خاصی به نام «آرایشگران» پیدا شد که یونانیان آنان را «کوسمتای» می نامیدند و کارشناس در هنر آرایش بودند و کارشان تزیین ثروتمندان بود. پارسیان در ساختن مواد معطر مهارت فراوان داشتند، و پیشینیان چنان معتقد بودند که گردها و عطرهای آرایش را نخستین بار همین مردم اختراع کرده بودند. شاه همیشه با جعبه ای از مواد معطر برای جنگ بیرون می رفت و، خواه پیروز می شد، خواه شکست می خورد، پس از هر کارزار با روغنهای خوشبو خود رامعطر می ساخت.

پارسیان، در اثنای تاریخ دراز خود، به زبانهای گوناگون سخن می گفته اند. فارسی باستانی زبان دربار و بزرگان قوم در زمان داریوش اول به شمار می رفت؛ این زبان با زبان سانسکریت پیوند بسیار نزدیکی دارد، و این، خود، نشان می دهد که آن دو زبان لهجه هایی از زبانی قدیمیتر بود ه اند؛ این هر دو لهجه از خویشان بسیار نزدیک زبان انگلیسی به شمار می روند.1 از لغت فرس

---

1. نمونه هایی از مشابهت و نزدیکی را دراینجا می آوریم:
انگلیسی ... آلمانی ... لاتینی ... یونانی ... سانسکریت ... فارسی قدیم
fahter ... vater ... pater ... pater ... pitar ... pitar
name ... Nahme ... nomen ... onoma ... nama ... nama
nephew ... Neffe ... nepos ... anepsios ... napat ... napat
bear ... Führen ... ferre ... ferein ... bhri ... bar
mother ... Mutter ... mator ... meter ... matar ... matar
brother ... Bruder ... frater ... phrater ... bhratar ... bratar
stand ... Stehen ... sto ... istemi ... stha ... cta
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 414
قدیم دو شاخة زند، یعنی زبان زند اوستا، و شاخة پهلوی بیرون آمد؛ از همین شاخه است که زبان فارسی کنونی برخاسته است. در آن هنگام که پارسیان به کار خطنویسی پرداختند، برای نوشتن اسناد خود، خط میخی و الفبای هجایی آرامی را به کار بردند. پارسیان هجاهای سنگین و دشوار بابلی را آسانتر کردند و عدد علامات الفبایی را از سیصد به سی و شش رسانیدند؛ این علامات، رفته رفته، از صورت مقاطع هجایی بیرون آمد و شکل حروف الفبای میخی را به خود گرفت. ولی باید دانست که خطنویسی را پارسیان سرگرمی زنانه می پنداشتند، و کمتر دربند آن بودند که از عشق ورزی و جنگاوری و شکار دست بردارند و به کار نویسندگی اشتغال ورزند و اثری ادبی ایجاد کنند.
مرد عادی معمولا بیسواد، و به این بیسوادی خرسند بود و تمام کوشش خود را در کار کشت زمین مصروف می داشت. کتاب مقدس «اوستا» کشاورزی را ستوده و آن را مهمترین و والاترین کار بشری دانسته است، که خدای بزرگ اهورمزدا از آن بیش از کارهای دیگر خشنود می شود. قسمتی از اراضی ملک مردم بود، و خود به کشاورزی در آن می پرداختند؛ گاهی این خرده مالکان جمعیتهای تعاونی کشاورزی متشکل از چند خانوار تشکیل می دادند و به صورت دسته جمعی به کاشتن زمینهای وسیع می پرداختند؛ قسمت دیگر از اراضی متعلق به اشراف و زمینداران بزرگ بود، که دهقانان، در برابر قستی از درآمد زمین، به کشت و زرع در آنها مشغول بودند؛ قسمتی را نیز بندگان بیگانه (که هرگز درمیان آنان ایرانی وجود نداشت) کشاورزی می کردند. برای شخم کردن زمین، گاو آهن چوبی به کار می بردند، که به آن نوک آهنی بسته بودند و با گاو کشیده می شد. آب را از نقاط کوهستانی به وسیلة قنات به زمینهای خود می آوردند. محصول عمدة کشاورزی، که مهمترین مادة غذایی نیز محسوب می شد، گندم و جو بود، ولی مردم گوشت فراوان نیز می خوردند و شراب زیاد می نوشیدند. کوروش به سربازان خود شراب می داد. مباحثة جدی درامور

سیاسی آنگاه در مجامع پارسیها صورت می گرفت که اهل مجلس مست باشند،1 چیزی که بود، بامداد روز بعد، در نقشه های طرح شده تجدید نظر می کردند. یکی از نوشابه های ایرانیان قدیم مشروبی بود به نام هومه که آن را به عنوان قربانی طرف توجه به خدایان تقدیم می کردند، و چنان گمان داشتند که هر کس از آن بنوشد، به جای روشن شدن آتش خشم و انگیختگی، تقوا و عدالت در او بیدار می شود.
صناعت در پارس رواج و رونقی نداشت؛ پارسیها به آن خشنود بودند که اقوام خاور نزدیک به حرفه ها و صناعات دستی بپردازند و ساخته های دست خودرا، همراه باج و خراج، برای ایشان بفرستند. در کارهای حمل ونقل ابتکاری فراوانتر از کارهای صنعتی داشتند؛ مهندسان پارسی به فرمان داریوش اول، شاهراههایی ساختند که پایتختها را به یکدیگر مربوط می کرد. درازی یکی از این راهها، که از شوش تا ساردیس امتداد داشت، دو هزار و چهارصد کیلومتربود، طول راهها را با فرسخ اندازه می گرفتند، و به گفتة هرودوت، «در پایان هر چهار فرسخ منزلگاه شاهی و مهمانخانه های با شکوه وجود داشت، و راهها همه از جاهای امن و آباد می گذشت.» در هر منزل
---
1. استرابون گفته است: «به مهمترین مباحثات خود هنگامی آغاز می کنند که شراب خورده باشند، و چنان می پندارند که هر تصمیمی که در چنین حالتی گرفته شود، بیشتر از آن که در حال هوشیاری گرفته باشند، مؤثر و بادوام خواهد بود.»

اسبهای تازه نفس آماده بود تا برید (چاپار) بی معطلی به راه خود ادامه دهد؛ به همین جهت بود که برید شاهی فاصلة شوش تا ساردیس را در همان زمانی می پیمود که اکنون اتومبیلها می پیمایند، یعنی در مدتی کمتر از یک هفته- در صورتی که مسافران عادی آن زمان این فاصله را نود روزه می پیمودند. از نهرهای بزرگ با کرجی عبور می کردند، ولی مهندسان پارسی توانایی آن را داشتند که درموقع حاجت بر رودخانة فرات یا برتنگة داردانل پلهای محکمی بزنند تا صدها فیل ترسناک با ایمنی از روی آنها عبور کنند. در آن زمان راه دیگری نیز بود که از کوههای افغانستان می گذشت و پارس را به هندوستان می پیوست؛ همة این راهها سبب آن شده بود که شهر شوش انبار میان راه ثروت عظیم خاور زمین باشد؛ این ثروت، در آن زمان دور نیز، به اندازه ای فراوان بود که عقل بسختی آن را باور می کند. اساس ساختمان این راهها آن بود که برای هدفهای جنگی و دولتی به کار رود و تسلط حکومت مرکزی و جریان اداری کارها را تسهیل کند، ولی در عین حال سبب آن شد که کار بازرگانی و

حمل و نقل کالاها نیز آسان شود و عادات و افکار از ناحیه ای به ناحیة دیگر انتقال یابد؛ در ضمن، خرافات متداول میان مردم، که گریزی از آنها در زندگی روزانه نیست، از همین راه، بین اقوام مختلف مبادله می شد. از جمله باید گفت که فرشتگان و شیاطین به وسیلة همین راهها از افسانه های پارسی به افسانه های یهودی و مسیحی راه یافت.
دریانوردی در میان پارسیان به آن درجه که حمل و نقل خشکی به دست آن مردم ترقی پیدا کرده بود نرسید. پارسیان ناوگان مخصوص به خود نداشتند، بلکه ناوگان فنیقی را یا به اجاره می گرفتند یا، با مصادره کردن، از آن در منظورهای جنگی خویش استفاده می کردند. داریوش اول ترعة بزرگی میان دریای سرخ و رود نیل حفر کرد تا از این راه، به وسیلة رود نیل، خلیج فارس را با دریای مدیترانه اتصال دهد، ولی اهمال جانشینان وی سبب شد که این کار عظیم دستخوش ریگهای روان شود و راه ارتباط قطع گردد. خشیارشا به قسمتی از نیروهای دریایی خود فرمان داد که برگرد افریقا گردش کنند، ولی این ناوگان، پس از عبور از برابر «ستونهای هرکول» و دور زدن قسمتی از افریقا، بی نتیجه بازگشتند. کارهای بازرگانی بیشتر در دست مردم غیرپارسی مانند بابلیان و فنیقیان و یهودیان بود، چه پارسیها بازرگانی را کار پستی می شمردند و بازار را کانون دروغ و فریب می دانستند. طبقات ثروتمند به این می بالیدند که می توانند بیشتر نیازمندیهای خود را، از مزرعه یا دکان، خود مستقیماً به خانه بیاورند، بی آنکه انگشتان خود را به پلیدی خرید و فروش آلوده کنند. در ابتدای کار، مزد و وام و سود سرمایه را با کالا می پرداختند، و بیشتر چهارپایان و دانه بار به این منظور به کار می رفت؛ بعدها از لیدیا سکه های پول به پارس آمد، و داریوش سکة «دریک» را با سیم و زر ضرب کرد و نقش خود را بر آن گذاشت؛1 نسبت دریک طلا به دریک نقره مثل نسبت5 ، 3 به 1 بود؛ این، خود، آغاز پیدا شدن نسبتی است که هم اکنون میان واحد نقره و واحد طلا، در سکه های زمان حاضر، وجود دارد.
---
1. لفظ دریک با نام دارا یا داریوش نسبتی ندارد و از آن مشتق نشده، بلکه این نام از «زریک» اشتقاق یافته که به معنی زرین است. قیمت اسمی دریک طلا مساوی 5 دلار امریکایی یا 400 ریال بوده و سه هزار دریک طلا مساوی یک تالنت پارسی می شد.

۱۷- آزمایشی در حکمرانی

شاه- اشراف- سپاه- قانون- کیفری وحشیانه- پایتختها- ایالات (ساتراپ نشینها)- هنر بزرگ اداره کردن

زندگی پارس به سیاست و جنگ بیشتر از مسائل اقتصادی بستگی داشت، و ثروت آن سرزمین بر پایة قدرت بود، نه بر پایة صناعت؛ به همین جهت پایه های دستگاه دولتی متزلزل بود، و به جزیرة کوچکی می نمود که در وسط دریای وسیعی باشد وبر آن دریا حکومت کند، و این حکومت و تسلط بنا و بنیاد طبیعی نداشته باشد. سازمان شاهنشاهی، که بر این مجموعه تسلط داشت، از نیرومندترین سازمانها و تقریباً منحصر به فرد بود. بر رأس این سازمان شخص شاه قرار داشت و، چون شاهانی در زیر فرمان او بودند، به نام «شاه شاهان» یا «شاهنشاه» خوانده می شد و جهان قدیم به این لقب اعتراضی نداشت، تنها یونانیان شاهنشاه پارس را «باسیلئوس»، یعنی «شاه»، می خواندند. قدرت مطلقه در دست شاه بود و کلمه ای که از دهان وی بیرون می آمد کافی بود که هر کس را، بدون محاکمه و توضیح، به کشتن دهد- و این راه و رسمی است که بعضی از دیکتاتورهای زمان حاضر نیز در پیش گرفته اند؛ گاهی نیز به مادر یا زن سوگلی خویش این حق فرمان قتل صادر کردن را تفویض می کرد. کمتر، از میان مردم و حتی اعیان مملکت، کسی را جرئت آن بود که از شاه خرده گیری یا وی را سرزنش کند؛ افکار عمومی، در نتیجة ترس و تقیه، هیچ گونه تأثیری در رفتار شاه نداشت. هرگاه شاه فرزند کسی را، در برابر چشم وی، با تیر می زد، پدر ناچار در برابر شاه سر فرود می آورد و مهارت او را در تیراندازی ستایش می کرد؛ کسانی که به امر شاه تنشان در زیر ضربه های تازیانه سیاه می شد، ازمرحمت شاهنشاه سپاسگزاری می کردند که از یاد آنان غافل نمانده است. اگر همة شاهان ایرانی روح نشاط و فعالیت کوروش و داریوش اول را داشتند، می توانستند هم حکومت کنند و هم پادشاهی، ولی شاهان متأخر بیشتر کارهای حکومت را به اعیان و اشراف زیردست خود یا به خواجگان حرمسرا وا می گذاشتند و خود به عشقبازی و باختن نرد و شکار می پرداختند. کاخ سلطنتی پر از خواجه سرایانی بود که از زنان حرم پاسبانی می کردند و شاهزادگان را تعلیم می دادند و، در آغاز هر دورة سلطنت جدید، دسیسه های فراوان برمی انگیختند.1 شاه حق داشت که از میان پسران خود هرکدام را بخواهد به جانشینی برگزیند، ولی غالب اوقات مسئلة جانشینی با آدمکشی و انقلاب همراه بود.

آنچه دربارة قدرت شاه گفتیم از لحاظ نظری بود، ولی عملا این قدرت به

وسیلة نیروی
---
1. هر سال پانصد غلام اخته شده از بابل فرستاده می شد تا در کاخهای پارس «خواجه و پاسبان حرمسرا» باشند.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 417
اعیان و اشراف مملکت، که درواقع واسطة میان دربار و مردم بودند، محدود می شد. عادت بر این جاری شده بود که شش خانواده ای که با داریوش اول انقلاب کردند و بردیای غاصب را از میان برداشتند امتیازات خاصی داشته باشند، و در مهمات امور کشور رأی آنان خواسته شود. بسیاری از بزرگان در کاخ شاهی حاضر می شدند و مجلسی تشکیل می دادند که شاه غالباً به نظر مشورتی آنان اهمیت فراوان می داد. املاک اختصاصی بسیاری از ثروتمندان و بزرگان را شاه به ایشان بخشیده بود، و آنان در مقابل، هرگاه شاه فرمان بسیج می داد، مرد جنگی و ساز برگ فراهم می آوردند. این اشراف در املاک خود تسلط بیحد و حساب داشتند و مالیات می گرفتند و قانون می گذاشتند و دستگاه قضایی در اختیارشان بود و برای خود نیروهای مسلح نگاه می داشتند.
ارتش پایة اساسی قدرت شاه و حکومت شاهنشاهی به شمار می رفت، چه دستگاه شاهنشاهی تا زمانی سرپا می ماند که قدرت آدمکشی خود را محفوظ نگاه دارد. تمام کسانی که مزاج سالم داشتند، و سنشان میان پانزده و پنجاه سال بود، ناچار بودند در هنگام جنگ به خدمت سربازی در آیند. یک بار چنان اتفاق افتاد که پدر سه فرزند درخواست کرد که یکی از آنان را از خدمت سربازی معاف دارند، و شاه در مقابل این درخواست فرمان داد تا هر سه پسر او را کشتند؛ پدر دیگری چهار پسر خود را به میدان جنگ فرستاد و از خشیارشا تقاضا کرد که پسر پنجم او را برای رسیدگی به کارهای کشاورزی نزد او بازگذارند؛ شاه فرمان داد تا آن پسر را دو پاره کردند، و هر پاره را در یک طرف راهی که قشون از آن می گذشت آویختند. سپاهیان، در میان بانگ موزیک نظامی و فریاد تحسین مردمی که سنشان از خدمت سربازی گذشته بود، به میدان جنگ رهسپار می شدند.
گل سرسبد سپاه گارد سلطنتی بود که از دو هزار سوار و دو هزار پیاده تشکیل می شد، و همه از اشراف و بزرگان بودند و کارشان پاسبانی شخص شاه بود. سپاه ثابت و فعال منحصراً از افراد پارسی و مادی تشکیل می شد، که به صورت دسته های ثابت در مراکز مهم سوق الجیشی کشور مستقر می شدند تا مایة آسایش خاطر مردم و برقراری امنیت باشند. ولی نیروی جنگی کامل مرکب از دسته هایی بود که از تمام اقوام تابع شاهنشاهی بسیج می شدند، و هر کدام به زبان خاص خود تکلم

می کردند، و با راه و رسم جنگاوری و سلاح مخصوص خویش به جنگ می پرداختند. همان گونه که سربازان از اقوام گوناگون بودند، سلاحها و ساز و برگ جنگ نیز اشکال مختلف داشت و در میان آنها تیر و کمان، شمشیر، زوبین، خنجر، سرنیزه، فلاخن، کارد، سپر، کلاه خود، زره چرمی، زره آهنی دیده می شد؛ اسب و فیل، هر دو، را در جنگ به کار می بردند؛ با ارتش، جارچیان، منشیها، خواجه سرایان، زنان روسپی و معشوقه ها نیز به راه می افتادند، و همراه آنان ارابه هایی حرکت می کرد که چرخهای آنها را با داسهای بزرگ مسلح کرده بودند. این گونه لشکرهای جرار، که شمارة جنگاوران یکی از آنها در حملة خشیارشا به 1,800,000 نفر رسید، هرگز یک وحدت کامل نداشتند؛ به همین جهت، چون نخستین علامات شکست آشکار می شد، به صورت گروه پریشان و بیسامانی در می آمد. پیروزی چنان لشکری معلول فزونی شمارة آن بر سربازان دشمن، و هم از این بود که می توانستند بآسانی جای کشتگان را در صفهای جنگ پرکنند؛ ولی چون با سپاه منظمی

روبه رو می شدند، که افراد آن یک زبان داشتند و در تحت سازمان یکسان و منظمی می جنگیدند، ناچار شکست می خوردند؛ سرشکست خوردن پارسیان در جنگهای ماراتون و پلاته همین بود.

در چنین دولتی حق و قانون منحصر به ارادة شاه و قدرت قشون بود؛ هیچ حقی در برابر این حق محترم شمرده نمی شد، و هیچ سابقه و سنتی، بدون اتکا برحکم شاه، ارزشی نداشت. پارسیها به آن فخر می کردند که قوانین ایشان تغییرناپذیر است، و وعده یا فرمان شاه به هیچ وجه نباید نقض شود. تصمیمات و احکام شاه، در نظر آن مردم، همچون وحی و الهامی بود که از جانب اهورمزدا به شخص شاه نازل می شود؛ به این ترتیب، قانون مملکت عنوان مشیت الاهی را داشت و سرپیچی از آن، سرپیچی از فرمان و خواست الاهی به شمار می رفت. قوة عالیة قضایی در اختیار شخص شاه بود، ولی شاه غالباً عمل قضاوت را به یکی از دانشمندان سالخورده واگذار می کرد. پس از آن، محکمة عالی بود، که از هفت قاضی تشکیل می شد. پایین تر از آن، محکمه های محلی بود که در سراسر کشور وجود داشت. قوانین را کاهنان وضع می کردند و، تا مدت درازی، کار رسیدگی به دعاوی نیز در اختیار ایشان بود؛ ولی، در زمانهای متأخرتر، مردان و حتی زنانی جز از طبقة کاهنان به این گونه کارها رسیدگی می کردند. در دعاوی، جز آنها که اهمیت فراوان داشت، غالباً ضمانت را می پذیرفتند، و در محاکمات از راه و رسم منظم خاصی پیروی می کردند. محاکم، همان گونه که برای کیفر و جرایم نقدی حکم صادر می کردند، پاداش نیز می دادند و، در هنگام رسیدگی به گناه متهم، کارهای نیک

و خدمات او را نیز به حساب می آوردند. برای آنکه کار محاکمات قضایی به درازا نکشد، برای هر نوع مدافعه مدت معینی مقرر بود که باید در ظرف آن مدت حکم صادر شود؛ نیز به طرفین دعوی پیشنهاد سازش از طریق داوری می کردند، تا نزاعی که میان ایشان است به وسیلة داور، و به صورت مسالمت آمیز، حل و فصل شود. چون رفته رفته سوابق قضایی زیاد شد و قوانین طول و تفصیل پیدا کرد، گروه خاصی به نام «سخنگویان قانون» پیدا شدند، که مردم در کارهای قضایی با آنان مشورت می کردند و برای پیش بردن دعاوی خویش از ایشان کمک می گرفتند. در محاکمات، سوگنددادن و واگذاشتن متهم به روش آزمایش «اوردالی»1 نیز مرسوم بود. برای جلوگیری از رشوه دادن و گرفتن، و پاک نگاه داشتن دستگاه قضایی، این کار را از جنایتهای بزرگ می شمردند، و مجازات دهنده و گیرندة رشوه، هر دو، اعدام بود. کبوجیه فرمان داد تا زنده زنده پوست یک قاضی فاسدی را کندند و بر جای نشستن قاضی در محکمه گستردند؛ آنگاه فرزند همان قاضی را بر مسند قضا نشانید، تا پیوسته داستان پدر را به خاطر داشته باشد و از

---

1. و آن چنان بود که متهم را به کار سختی- چون انداختن خویش در رودخانه یا نظیر آن- وا می داشتند، تا در صورتی که بیگناه باشد از خطر برهد، و گرنه جان خود را از دست بدهد.-م.

راه راست منحرف نشود.

بزههای کوچک را با شلاق زدن- از پنج تا دویست ضربه- کیفر می دادند: هر کس سگ چوپانی را مسموم می کرد، دویست ضربه شلاق مجازات داشت، و هر کس دیگری را بخطا می کشت، مجازاتش نود ضربه تازیانه بود. برای تأمین حقوق قضات غالباً، به جای شلاق زدن، جریمة نقدی گرفته می شد و هر ضربة شلاق را با مبلغی معادل شش روپیه مبادله می کردند. گناههای بزرگتر را با داغ کردن، ناقص کردن عضو، دست و پا بریدن، چشم کندن، یا به زندان افکندن و کشتن مجازات می کردند. قانون، کشتن اشخاص را در برابر بزه کوچک، حتی بر شخص شاه، ممنوع کرده بود، ولی خیانت به وطن، هتک ناموس، لواط، کشتن، استمناء، سوزاندن یا دفن کردن مردگان، تجاوز به حرمت کاخ شاهی، نزدیک شدن با کنیزکان شاه یا نشستن بر تخت وی، یا بی ادبی به خاندان سلطنتی، کیفر مرگ داشت. در این گونه حالات، گناهکار را ناچار می کردند که زهر بنوشد یا او را به چهار میخ می کشیدند یا به دار می آویختند (در حین دار کشیدن، معمولا سر مجرم به طرف پایین بود) یا سنگسارش می کردند یا، جز سر، تمام بدن او را در خاک می کردند یا سرش را میان دو سنگ بزرگ می کوفتند یا به

مجازاتی که عقل نمی تواند آن را باور کند، به نام مجازات «دو کرجی»1، کیفر می دادند. بعضی از این مجازاتهای وحشیانه را ترکانی که بعدها بر سرزمین ایران مسلط شدند به میراث بردند و خود، به عنوان میراث، برای تمام بشریت بر جای گذاشتند.
با این قوانین و این سپاه، شاه، از چند پایتخت خود، ایالات (ساتراپ نشین های) بیستگانة کشور را اداره می کرد: پایتخت اصلی در پازارگاد بود، و گاهی شاهنشاه در پرسپولیس (= تخت جمشید) اقامت می کرد؛ پایتخت تابستانی اکباتان بود، ولی شاه بیشتر
---
1. پلوتارک نقل می کند که: «سربازی به نام مهرداد در حال مستی گفته بود که کشتن کوروش اصغر در جنگ کوناکسا کار وی بوده و شاه را نرسد که این کار بزرگ را به خود نسبت دهد؛ اردشیر دوم که این را شنید فرمان داد تا آن سرباز را با مجازات «دوکرجی» به این طریق اعدام کنند: دو کرجی چنان انتخاب شود که درست بر یکدیگر منطبق شود؛ گناهکار را، که مقصود شکنجه کردن اوست، در یکی از دو کرجی می گذارند و کرجی دیگر را چنان بر وی قرار می دهند که، جز سر و دستها، تمام بدن وی میان آن دو کرجی بماند. آنگاه به وی غذا می دهند، و اگر از خوردن آن خودداری کرد، با داخل کردن میخی به چشم وی، او را به این کار وا می دارند. چون خوراک خورد، بر سر وصورت او مخلوطی از شیر و عسل می پاشند و از همین شربت به او می نوشانند؛ در این حین، کرجی ها را چنان نگاه می دارند که رویش به جانب خورشید باشد. به این ترتیب، مگسان بر وی هجوم می آورند و او را در میان خود می گیرند. چون خوراک خورده، ناچار، کاری می کند که همة کسان دیگر که می خورند و می آشامند چنان می کنند. از پلیدیهای وی حشرات و کرمهایی تولید می شود و به اندرونة وی راه می یابد و همة تن او را می خورد. چون، پس از چند روز، دانستند که آن مرد گناهکار براستی مرده است، کرجی فوقانی را برمی دارند، و در آن حال، دیگر گوشتی بر تن وی دیده نمی شود، چه حشرات پلید، که گویی از اندرونة وی برخاسته، همه جای او را خورده اند. به این ترتیب بود که مهرداد، پس از هفده روز شکنجه دیدن، جان داد.»
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 420
اوقات خود را در شهر شوش، پایتخت عیلام قدیم، می گذرانید- در همین شهر است که تاریخ تمام خاورزمین باستانی جمع می شود و آغاز و انجام آن به یکدیگر پیوستگی پیدا می کند. یکی از امتیازات شوش این بود که رسیدن به آن دشواری داشت ، ولی دور بودن آن از سایر پایتختهای شاهنشاهی ، خود نقصی برای این شهر بود؛ اسکندر برای تسخیر این شهر ناچار شد بیش از سه هزار کیلومتر راهپیمایی کند، ولی برای فرونشاندن

شورش لیدیا یا مصر سربازان او دوهزار و چهارصد کیلومتر را زیر پا گذاشتند. چون در آخر کار راههای بزرگ کاروانرو ساخته شد، یونانیان و رومیان بآسانی توانستند لشکرهای خود را بر سر آسیای باختری بریزند؛ در مقابل ، باختر آسیا نیز، با معتقدات دینی خود، یونان و روم را تسخیر کرد. پارس به ایالات تقسیم شده بود، تا به این ترتیب امر اداره کردن و مالیات گرفتن آسانتر باشد. درهر ایالت شخصی از طرف شاهنشاه حکومت می کرد؛ این ساتراپها گاهی از امرای محلی بودند، ولی بیشتر آنان (به یونانی ، ساتراپ) را شاه انتخاب می کرد؛ و هنگامی که از او راضی بود بر سرکار خود باقی می ماند. داریوش ، برای آنکه بیشتر ساتراپها را در قبضة خود داشته باشد، و برای آنکه ساتراپ و فرماندة سپاه ، هر دو، را در زیر فرمان بگیرد و خاطرش از جانب آنان آسوده باشد، امینی از جانب خود به هر استان گسیل می داشت؛ وظیفه این شخص آن بود که وی را از رفتار آن هر دو آگاه سازد. برای دوراندیشی بیشتر، دستگاه خبرگزاری محرمانه ای به نام «چشم و گوش شاه» تشکیل داده بود که به صورت ناگهانی به ایالات سرکشی می کردند و دفاتر و امور اداری و مالی را مورد بازرسی قرار می دادند. گاهی ساتراپها، بدون محاکمه، معزول می شد؛ گاهی، بدون سر و صدا، خدمتگزاران خود ساتراپ به فرمان شاه، به او زهر می خوراندند و کارش را می ساختند. در زیر دست ساتراپ و امین خصوصی شاه گروه فراوانی منشیان بودند که از امور مملکتی آنچه را مستقیماً به استعمال نیروی نظامی نیازمند نبود، انجام می دادند؛ این منشیان و مأموران اداری با تغییر ساتراپ و حتی با تغییر شاه به کار خود ادامه می دادند، چه شاه فانی، ولی کاغذبازی دولتی جاودانی بوده است.
کارمندان اداری ساتراپ نشینها از خزانة شاهی حقوق دریافت نمی کردند، بلکه حقوق ایشان از مردم همان ایالتی گرفته می شد که در تحت ادارة آنان بود. این حقوق بسیار گزاف بود و به آن کفاف می داد که ساتراپها کاخها و حرمسراها و شکارگاههای وسیعی، که پارسیان «فردوس» می نامیدند، برای خود فراهم کنند. هر ایالت موظف بود سالانه مبلغ ثابتی، نقدی یا جنسی، به عنوان مالیات برای شاه بفرستد. هندوستان 4680 تالنت می فرستاد، آشور و بابل 1000 تالنت، مصر 700 تالنت، چهار ایالت آسیای صغیر1760 تالنت، و قس علی هذا؛ این مبالغ روی هم رفته سالانه 560،14 تالنت می شد، که ارزش آن، به تخمینهای مختلف، میان 12,800,000,000 و 17,500,000,000 ریال می شود. از این گذشته هر ایالت

ناچار بود کالای موردنیاز شاه را تهیه و تسلیم کند؛ مثلا مردم دانه باری را که برای خوراک سالانة 120,000 نفر لازم بود می فرستادند؛ اهالی ماد

200,000 گوسفند تقدیم می کردند؛ ارمنیان سی هزار کره اسب و بابلیان پانصد غلام اخته کرده. جز اینها، منابع دیگری نیز بود که خزانة مرکزی از آنها نیز اموال فراوان تحصیل می کرد. برای اینکه اندازة آن ثروت هنگفت معلوم شود، همین اندازه کافی است که بدانیم، در آن هنگام که اسکندر بر خزانه های سلطنتی پارس دست یافت، مبلغ عظیم 180,000 تالنت در آنها یافت، که به پول این زمان در حدود 21 میلیارد ریال می شود، در صورتی که داریوش سوم هنگام فرار از مقابل اسکندر 8000 تالنت را نیز با خود برده بود.
با وجود آنکه دستگاه اداری شاهنشاهی پارس خرج فراوان داشت، باید گفت که این دستگاه شایسته ترین تجربه در سازمان حکومت شاهنشاهی است که خاورمیانه، پیش از پیدا شدن امپراطوری روم، شاهد آن بوده است؛ این امپراطوری اخیر نیز سهم بزرگی از انتظام سیاسی و اداری شاهنشاهی قدیم ایران را به میراث برد. اگر چه شاهان اخیر بیرحمی و تجمل پرستی فراوان داشتند، و در بعضی از قوانین آن زمان وحشیتی دیده می شود، و بار مالیات بر دوش مردم بسیار سنگینی می کرده، باید گفت، در برابر همة این معایب، از برکت دستگاه حکومت، نظم و امنیتی موجود بود که در سایة آن، با وجود مالیاتهای سنگین، مردم ایالتها ثروتمند می شدند. در ایالتها چنان آزادیی وجود داشت که در ایالتهای وابسته به روشنترین و پیشرفته ترین امپراطوریها نظیر آن دیده نمی شود: مردم هر ناحیه زبان و قوانین و عادات و اخلاق و دین و سکة رایج مخصوص به خود داشتند، و پاره ای اوقات سلسله های محلی بر آنان حکومت می کردند. بعضی از ملتهایی که، مانند بابل و فنیقیه و فلسطین، خراجگزار پارس بودند، از این وضع کمال خرسندی را داشتند، و چنان می پنداشتند که اگر کار به دست سرداران و تحصیلداران بومی باشد، بیش از پارسیها بیرحمی و بهره کشی خواهند کرد. دولت شاهنشاهی پارس، در زمان داریوش اول، از لحاظ سازمان سیاسی، به سرحد کمال رسیده بود؛ تنها امپراطوری روم، در زمان ترایانوس، هادریانوس، و آنتونینهاست که می تواند همپایة شاهنشاهی پارس به شمار رود.

ظهور پیامبر- دین ایران پیش از زردشت- کتاب مقدس پارسیها- اهورمزدا- ارواح پاک و ارواح پلید- مبارزة میان آنها برای تسلط بر جهان
بنا بر داستانهای ایرانی، چند قرن قبل از میلاد مسیح، پیامبری در ایران- وئجه، یعنی «وطن آریاییها»، ظهور کرده بود که مردم زمان او را زره توشتره (= زردشت کنونی)
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 422
می نامیدند، ولی یونانیان، چون از تلفظ نام فارسی این پیامبر عاجز بودند، نام وی را به صورت زور و آسترس تلفظ می کردند. مطابق روایات، تولد وی رنگ آسمانی داشت، و آن چنان بود که فرشتة نگاهبان وی به درون گیاه «هومه» رفت و، با شیره ای که از آن گرفته بود، به تن کاهنی که قربانی مقدس می کرد درآمد؛ در همین زمان شعاعی از جلال آسمانی به سینة دختری فرود آمد که نسب عالی و شریف داشت. آن کاهن دختر را تزویج کرد، و دو زندانی تن های ایشان، یعنی فرشته و شعاع، درهم آمیختند، و از آن میان زردشت به وجود آمد. در همان روز که متولد شد به صدای بلند خندید؛ ارواح پلیدی که برگرد هر موجود زنده ای جمع می شوند ترسناک و پریشان شدند و از کنار وی گریختند. چون سخت دوستدار حکمت و عدالت بود، خود را از اجتماع مردم بیرون کشید و در تنهایی کوهستان زندگی می کرد و خوراکش پنیر و میوه های زمین بود. شیطان خواست تا وی را بفریبد، ولی کامیاب نشد. سینه اش را به ضرب خنجر دریدند و اندرونة وی را با سرب گداخته پرکردند، ولی زردشت لب به شکایت نگشود و از ایمان به اهورمزدا، پروردگار نور وخدای بزرگ، دست بر نداشت. اهورمزدا بر وی ظاهر شد و کتاب اوستا، یا «کتاب معرفت حکمت»، را در کف وی گذاشت و به او فرمان داد که مردم را به آن بخواند و پند دهد. مدت درازی همه او را ریشخند می کردند و آزارش می دادند، تا اینکه شاهزاده ای ایرانی، به نام ویشتاسپ یاهیشتاسپ، سخنان وی را شنید و فریفتة آنها شد، و وعده کرد که دین تازه را میان مردم پراکنده سازد. به این ترتیب بود که دین زردشتی در جهان پیدا شد. زردشت خود مدت درازی بزیست، تا اینکه برقی از آسمان بر او زد و آن پیغمبر به آسمان صعود کرد.
نمی توان گفت که چه اندازه از این داستان راست است؛ ممکن است یوشعی همانند یوشع بنی اسرائیل وی را کشف کرده باشد. یونانیان معتقد بودند که وی شخصیتی تاریخی است، و زمان وی را 5500 سال قبل از زمان خود می دانستند؛ بروسوس بابلی زمان وی را نزدیکتر و تاریخ 2000

ق م می داند؛ اما آن دسته از مورخان جدید که به وجود او عقیده دارند تاریخ حیات وی را میان قرنهای دهم و ششم قبل از میلاد می دانند.1 در آن هنگام که زردشت در میان اجداد پارسیها و مادیها ظهور کرد، دریافت که مردم جانوران، زمین، آسمان، و نیاکان خود را می پرستند؛ عناصر آن دین باستانی و خدایان آن، با دین هندوان عصر ودایی اشتراک فراوان داشت. بزرگترین خدایان، در دین پیش از زردشتی، میترا خداوند خورشید، و آناهیته، الاهة زمین و حاصلخیزی، و هومه گاو خدایی بود که مرده و دوباره زنده شده و خون خود را، همچون نوشابه ای که حیات جاودانی می آورد، به فرزندان آدم بخشیده بود؛ پرستش

---

1. اگر ثابت شود که آن ویشتاسپ، که سبب انتشار دین زردشت شده، پدر داریوش اول بوده است، احتمال صحت آخرین تاریخ از همه بیشتر می شود.

این خدا در نزد ایرانیان قدیم چنان بود که شیرة مستی آور «هومه» را می نوشیدند، و آن گیاهی بود که بر دامنة کوههای ایران زمین می رویید. زردشت را این خدایان اولیه و شعایر میخوارگی ناخوش آمد، و بر ضد مغان یا مجوسان، یعنی کاهنانی که به این خدایان نماز می گزاردند و برای آنها قربانی می کردند، قیام کرد و، با شجاعتی که از شجاعت معاصران وی- عاموس و اشعیا- کمتر نبود، اعلان کرد که در جهان جز خدای یگانه، یعنی اهورمزدا، پروردگار آسمان و روشنی، خدای دیگری نیست، و خدایان دیگر مظهر وی و صفتی از صفات او هستند. شاید داریوش اول، که مذهب زردشت را پذیرفت، چنان می پنداشت که این دین می تواند الهامبخش ملت و مایة تقویت بنیان حکومت وی باشد؛ به همین جهت، از همان زمان که به تخت سلطنت نشست، به جنگ با کاهنان مجوس و برانداختن آداب پرستش قدیم پرداخت و دین زردشتی را دین رسمی دولتی قرار داد.

کتاب مقدس دین زردشتی مجموعه ای است از کتابهایی که یاران و مریدان پیغمبر گفته ها و دعاهای وی را در آن جمع آوری کرده بودند، و پیروان متأخر وی به آن نام «اوستا» داده اند.1 آنچه برای خوانندة غیر ایرانی این زمان مایة وحشت می شود این است که به وی گفته شود مجلدات بزرگی از «اوستا» که بر جای مانده- اگر چه از «کتاب مقدس» ما کوچکتر است- خود جزء بسیار کوچکی است از آنچه خداوند به پیامبر خود زردشت وحی فرستاده بود.2 آنچه از این کتاب کهن بر جای مانده،

---

1. آنکتیل دوپرون به این نام کلمة «زند» را اضافه کرد (سال 1771) و مردم باختر زمین معمولا کتاب «اوستا» را به نام «زند اوستا» می خوانند،

ولی باید دانست که کلمة زند پیشوندی است، و می رساند که آنچه پس از وی آمده عنوان ترجمه و تفسیر «اوستا» را دارد. احتمال دارد که کلمة «اوستا» که ریشة آن هنوز معلوم نشده مانند کلمة «ودا» (veda) از ریشة آریایی «وید» (vid)، به معنی «دانستن» مشتق شده باشد. [چنانکه می دانیم «زند» و «پازند» تفسیرها و ترجمه های «اوستا»ست و اصل کتاب همان «اوستا» نام دارد.-م.]

2. مطابق روایات ایرانی، اوستای دیگری (بزرگتر و در بیست و یک جلد) وجود داشته که آن را «نسکها» (Nasks) می نامیده اند، و تازه خود این کتاب جزء کوچکی از کتاب مقدس اصلی بوده است. یکی از نسکها سالم به دست ما رسیده که «وندیداد» نام دارد، ولی از باقی آن تکه های پراکنده ای در کتابهای دیگری که بعدها نوشته شده موجود است، مانند کتابهای «دینکرت» و «بندهشن». مورخان عرب زبان برآنند که نص کامل کتاب مقدس پارسیها بر روی12,000 پوست گاو نوشته بوده. بنا بر یکی از روایات دینی، ویشتاسپ دستور داد تا دو نسخه از این کتاب را نوشتند؛ یکی از آن دو نسخه، هنگامی که اسکندر در قصر پرسپولیس آتش افکند، سوخت؛ نسخة دیگر را یونانیان فاتح با خود به یونان بردند و آن را ترجمه کردند و همة معلومات تازة خود را (مطابق گفتة پارسیان مورد اعتماد) از این ترجمه به دست آوردند. در قرن سوم میلادی، بلاش پنجم، پادشاه اشکانی، فرمان داد تا آنچه را از این کتاب به صورت نوشته یا در خاطره ها موجود است جمع آوری کنند، و از همان زمان کتاب «اوستا» صورت فعلی را به خود گرفت و عنوان قانون زردشتی در قرن چهارم، و دین رسمی دولت پارس را پیدا کرد. بار دیگر، هنگامی که در قرن هفتم میلادی سرزمین پارس به دست مسلمانان گشوده شد، باز این کتاب دستخوش تحولاتی شد. قسمتهایی را که از این کتاب باقی مانده، می توان به پنج قسمت تقسیم کرد:

1. «یسنا»، مشتمل بر چهل و پنج فصل، در سرودهای دینی که کاهنان زردشتی در مراسم مذهبی ترنم می کرده اند، و بیست و هفت فصل (فصلهای 28-54) به نام «گاتها» شامل احادیث پیامبر و آنچه به وی وحی شده، که ظاهراً به صورت عبارات وزندار است.

2. «ویسپرد»، مشتمل بر بیست و چهار فصل دیگر در شعایر و آداب دینی.

3. «وندیداد»، مشتمل بر بیست و دو فصل یا «فرگرد»، که از فقه و اصول دین و قوانین اخلاقی زردشتی بحث می کند، و هم اکنون اصول شریعت، یا کتاب شرعیات پارسیان است.

4. «یشتها»، یعنی تسبیحات غنایی، مشتمل بر بیست و یک سرود در ستایش فرشتگان، که در ضمن آن داستانهایی تاریخی و پیشگویی از آخرالزمان دیده می شود.

5. «خرده اوستا»، مشتمل بر نمازها و دعاهایی که در اوضاع و احوال مختلف زندگی باید خوانده شود.

درنظر بیگانگان و کوته فکران، همچون مخلوط پریشانی از دعاها و سرودها و افسانه ها و مراسم دینی و قوانین اخلاقی جلوه گر می شود، که در جاهای مختلف آن کلمات زیبا و طرز بیان به آن رونق خاص بخشیده و نمایندة اخلاص بدون شایبه و بلندی اخلاقی و تقوایی است که به صورت غنایی جلوه گر می شود. مانند کتاب «عهد قدیم» مسیحیان، تألیف آن شکل التقاطی دارد و گزیده ها را در آن جمع کرده اند. مرد محقق، که به مطالعة آن بپردازد، در خلال آن خدایان و حتی گاهی کلمات و جمله های کتاب هندی «ریگ- ودا» را می یابد، به حدی که بعضی از دانشمندان هندی چنان عقیده دارند که «اوستا» وحی اهورمزدا نیست، بلکه از کتب ودایی اقتباس شده؛ در جاهای دیگری از «اوستا» فقراتی دیده می شود که ریشة بابلی دارد، مانند فقرات مربوط به آفرینش جهان در شش مرحله (آسمانها، آبها، زمین، گیاهان، جانوران، انسان)؛ پیدا شدن همة افراد آدمی از یک پدر و یک مادر؛ آفرینش بهشتی بر روی زمین؛ خشمگین شدن آفریدگار بر آفریده های خود، و عزم کردن وی بر آنکه طوفانی بر آنان مسلط سازد تا جز گروه اندکی، همه را نابود سازد. ولی عناصر خالص ایرانی کتاب به اندازه ای فراوان است که مجموع آن رنگ کلی ایرانی پیدا می کند: فکر اساسی در آن ثنویت عالم است، و اینکه در جهان مدت دوازده هزار سال میان اهورمزدا و شیطان، به نام اهریمن، مبارزه درگیر بوده است: بزرگترین فضیلتها پاکی ودرستی است، که به آدمی زندگی جاودانی می بخشد؛ مردگان را نباید، مانند یونانیان و یهودیان پلید، به گور کنند یا بسوزانند، بلکه باید آنها را به حال خود گذارند تا طعمة سگان و پرندگان شکاری شوند.
خدای زردشت، در ابتدای کار، همان «فلک کلی آسمانها» بود. اهورمزدا «سقف جامد آسمان را به جای لباس بر خود پوشیده ... و پیکر او روشنی و جلال اعلاست، و ماه و خورشید دو چشم اوست». در زمانهای متأخر که دین از دست پیغمبران خارج شد و در اختیار سیاستمداران قرار گرفت، خدای بزرگ به صورت شاه عظیم الجثه ای درآمد که عظمت هولناکی دارد. اهورمزدا را، که آفریننده و مدبر جهان بود، گروهی مقدسات پایینتر از وی در کارگرداندن جهان دستیاری می کردند، که درابتدا آنها را به صورت اشکال و نیروهای طبیعی مانند آب و آتش و خورشید و ماه و باد و باران تصور می کردند. بزرگترین کاری که به دست زردشت انجام گرفت آن بود که خدای خود را به صورتی معرفی می کرد که برتر از همة این چیزهاست؛ آنچه در کتاب وی آمده، از حیث جلال و شکوه، همسنگ نوشته

های
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 425
کتاب ایوب است:
از تو می پرسم، ای اهورا، براستی مرا از آن آگاه فرما. کیست نگهدار این زمین در پایین و سپهر (در بالا) که به سوی نشیب فرود نیاید؟ کیست آفرینندة آب و گیاه؟ کیست که به باد و ابر تندروی آموخت؟کیست، ای مزدا، آفرینندة منش پاک؟
مقصود از این «منش پاک» عقل انسانی نیست، بلکه منظور حکمت الاهی است، که تقریباً با لوگوس یا «کلمة الله»1 اختلافی ندارد، و اهورمزدا آن را وسیلة آفرینش کاینات قرار می دهد. زردشت برای اهورمزدا هفت جلوه یا هفت صفت بر می شمارد که عبارت است از: نور، منش پاک، راستی، قدرت، تقوا، خیر، فنا ناپذیری. ولی پیروان وی، چون به شرک و پرستیدن ربهای متعدد عادت داشتند، به این صفات رنگ اشخاص دادند و آنها را امشاسپندان یا قدیسان جاودانی نام نهادند، و چنان معتقد شدند که این امشاسپندان در زیر نظر اهورمزدا جهان را می آفرینند و بر آن تسلط دارند؛ به این ترتیب بود که یکتاپرستی عالی مؤسس این دین، در میان مردم، به صورت شرک درآمد؛ این کاری است که پس از آن در دین مسیحی نیز صورت گرفت. علاوه بر ارواح مقدس امشاسپندان، پارسیان نیز به فرشتگان معتقد بودند و چنان می پنداشتند که هر کس، از زن و مرد و خرد و کلان، فرشتة نگاهبان خاصی برای خود دارد. دینداران چنان باور داشتند که در کنار این فرشتگان و قدیسان جاودانی، که آدمی را در آراستن خود به فضایل و رهبری دستگیری می کنند، هفت دیو (شیطان) یا روح پلید نیز در فضا در پروازند و پیوسته بر آنند که انسان را به گناه ورزیدن و جنایت کردن وادارند، و همیشه با اهورمزدا و مظاهر حق و نیکی در حال جنگ به سر می برند. سر دستة این شیاطین انگره مئین یوه، یا اهریمن فرمانروای تاریکی و حاکم بر عالم سفلا و نمونة اول شیطان پر کاری است که ظاهراً یهودیان آن را از پارس اقتباس کرده و همچون میراثی به جهان مسیحیت انتقال داده اند. برای آوردن مثالی برای پرکاری اهریمن، باید گفت که آفرینندة مارها و حشرات موذی و ملخ و مورچه و زمستان و تاریکی و جنایت و گناه و لواط و حیض و آفات دیگر زندگی را همین شیطان می دانسته اند؛ همین ابداعات شیطان سبب خراب شدن بهشتی شد که اهورمزدا، در آغاز آفرینش جهان، پدر و مادر نوع بشر را در آن منزل داده بود. چنان به نظر می رسد که زردشت به این ارواح پلید همچون خدایان باطل می نگریسته، و در واقع آنها را جسد خرافی نیروهای مجردی می دانسته که سد راه پیشرفت آدمی می شوند؛ ولی پیروان وی آسانتر آن دیدند که این نیروها را به صورت موجودات زنده تصور کنند. و به

اندازه ای در شخصیت دادن به آنها مبالغه کردند که، پس از مدتی، شمارة شیاطین و دیوها در دین پارسیان به چندین میلیون بالغ شد.
---
1. دارمستتر معتقد است که «منش پاک» از تعبیر (logos theios) یا «کلمة الله»، که واضع آن فیلن یا فیلن یهودی است، اقتباس شده؛ از همین راه، تاریخ تألیف «یسنا» را قرن اول قبل از میلاد می داند.

آنچه زردشت آورده بود، در آغاز کار، با عقیدة یکتاپرستی بسیار نزدیک بود؛ حتی در آن زمان که اهریمن و ارواح وارد این دین شد، به اندازه ای که دین مسیحی با شیاطین و فرشتگان خود از توحید حکایت می کند، آن دین نیز نمایندة توحید بود. در دین مسیحی ابتدایی، همان گونه که تعصب و خشکی عبرانی و فلسفة یونان قابل ملاحظه است، تأثیر ثنویت و تقابل خیر و شر و اهورمزدا و اهریمن پارسی نیز جلب توجه می کند. شاید اندیشة دین زردشتی دربارة خدای جهان چنان بوده است که خاطر کسانی را که روح نقادی داشته و به جزئیات امور توجه می کرده اند خرسند می ساخته است. اهورمزدا در واقع نماد مجموع قوایی است که در جهان برای برپاداشتن حق و عدالت در کارند، و اخلاق فاضله جز از راه همکاری با این قوای خیر فراهم نمی شود. از این گذشته، ثنویت راهی می گشوده که تناقضات و انحرافات از طریق حق را، که هرگز فکر یکتاپرستی نمی توانسته است مفسر آن باشد، به صورتی توجیه کنند. اینکه فقهای دین زردشتی، مانند رازوران هند و فیلسوفان مدرسی اروپا، گاهی در این اصرار می ورزیدند که شر، در واقع و نفس الامر، وجود حقیقی ندارد و مجازی بیش نیست، در حقیقت برای آن بود که دینی بسازند که با نقشه ای که مردم متوسط الحال پیش خود رسم می کنند، و انتظار دارند پایان صحنة جهان به صورت اخلاقی باشد، سازگار درآید. به مردم چنان وعده می دادند که صحنة آخری زندگی در این عالم – برای آدم عادل و درستکار – با سعادت خاتمه پیدا می کند: پس از چهار دورة سه هزار ساله، که در آنها غلبه گاهی با اهورمزداست و گاهی با اهریمن، در پایان کار، نیروی بدی شکست می خورد و از جهان بر می افتد؛ حق در همه جا پیروز می شود، و دیگر هرگز شر و فساد وجود نخواهد داشت. در آن زمان، نیکوکاران در بهشت به اهورمزدا می پیوندند، و پلیدان در تاریکی بیرون بهشت فرو می روند و خوراکشان جاودانه سم مهلکی خواهد بود.

آدمی میدان جنگ خیر و شر است – آتش جاودانی – جهنم و اعراف و بهشت – آیین مهر پرستی – مغان – پارسیان
چون پیروان دین زردشت جهان را به صورت میدان مبارزه میان خیر و شر تصور می کردند، با این طرز تصور خویش، در خیال، محرک نیرومندی بیرون از قوانین طبیعت مقرر می داشتند که فردا را به کار نیک تشویق می کرد و ضامن اجرای آن بود. نفس بشری ر ا نیز، مانند صحنة جهان، نبردگاه ارواح پاک با ارواح پلید می دانستند؛ به این ترتیب، هر کس در نظر ایشان سربازی بود که خواه نا خواه در صف خدا یا در صف شیطان می جنگید، و هر کار که به آن برمی خواست یا از آن خودداری می کرد، خود به خود، به تقویت دستگاه اهورمزدا یا

دستگاه اهریمن می انجامید. با این فرض که انسان برای رسیدن به اخلاق نیک محتاج به تکیه گاه فوق طبیعی باشد، باید گفت که جنبة اخلاقی دین زردشت عالیتر و شگفت انگیز تر از جنبة دینی و الاهی آن است؛ این طرز تصور به زندگی روزانة آدمی شرافت و مفهومی می بخشد که از دید قرون وسطایی نسبت به انسان، که او را چون کرم ناتوانی تصور می کرد، یا از دید جاری در این ایام، که او را دستگاه مکانیکی متحرک خود به خود تصور می کند، هرگز چنان شرافت و مفهومی برای آدمی فراهم نمی شود. انسان، مطابق تعلیمات مذهب زردشت، همچون پیادة صحنة شطرنج نیست که درجنگ جهانگیر دائمی بدون ارادة خود در حرکت باشد، بلکه آزادی اراده دارد، چه اهورمزدا چنان خواسته است که انسانها شخصیتهای مستقلی باشند و با فکر و اندیشة خود کار کنند، و با کمال آزادی در طریق روشنی، یا در طریق دروغ، گام نهند. چه اهریمن، خود، دروغ مجسم و جاندار، و هر دروغگو و فریبکار بنده و خدمتگزار وی به شمار می رفت.
از این طرز تصور کلی قانون اخلاقی مفصل و در عین حال ساده ای به وجود آمد که بر این قاعدة طلایی تکیه داشت که: «تنها کسی خوب است که آنچه را بر خود روا نمی دارد، بر دیگران نیز روا ندارد.» به گفتة اوستا، انسان سه وظیفه دارد: «یکی اینکه دشمن خود را دوست کند؛ دیگر اینکه آدم پلید را پاکیزه سازد؛ و سوم آنکه نادان را دانا گرداند»، بزرگترین فضیلت تقواست، و بلافاصله پس از آن، شرف و درستی در کردار و گفتار است. در میان پارسیها رباخواری رایج نبوده، ولی باز پس دادن وام را امر واجب و مقدسی می شمردند. در شریعت اوستا (مانند شریعت یهود) بدترین همة گناهان کفر و الحاد بود. از روی تنبیه های سختی که دربارة

ملحدان اجرا می شد، می توان حدس زد که شک در دین درمیان پارسیان وجود داشته است؛ کسانی را که از دین باز می گشتند بدون درنگ اعدام می کردند. بخشندگی و مهربانی، که پروردگار همه را به آن فرمان داده بود، عملا شامل حال کفار، یعنی بیگانگان، نمی شد، چه آنان گروه پس افتاده ای از مردم تصور می شدند که اهورمزدا تنها محبت سرزمین خودشان را به دلشان انداخته بود تا از هجوم و حملة بر ایران زمین غافل بمانند. به گفتة هرودوت، پارسیان، «خود را از هر جهت بهتر و والاتر از همة مردم روی زمین می دانستند»؛ چنان باور داشتند که ملتهای دیگر به آن اندازه به کمال نزدیکترند که مرز و بوم ایشان از لحاظ جغرافیایی به سرزمین پارس نزدیکتر باشد، و: «بدترین مردم کسانی هستند که از پارس دورترند.» این سخنان نغمه هایی را به خاطر می آورد که این روزها نیز به گوش می خورد و تقریباً همة ملتها چنین تصوری دارند.
چون دینداری و تقوا بزرگترین فضیلت بود، نخستین وظیفة آدمی در زندگی آن بود که خدا را بپرستد و تطهیر و قربانی کند و نماز بگزارد. در دین زردشتی روا نبود که معبد بسازند یا بت بتراشند، بلکه قربانگاههای مقدسی را بر قلة کوهها و در داخل کاخها و مرکز شهرها بنا

می کردند و، برای ادای احترام به اهورمزدا، یا مقدسات پایینتر از وی، بر بالای آنها آتش می افروختند. خود آتش نیز به عنوان خدایی پرستش می شد و آن را به نام «اتر» می نامیدند، و عقیده داشتند که فرزند خدای روشنایی است. آتشدان مرکز اجتماع خانواده بود، و سعی داشتند که آتش خانوادگی هیچ گاه فسرده نشود، چه این کار یکی از واجبات دین به شمار می رفت. آتش خاموشی ناپذیر آسمان، یعنی خورشید، را به عنوان مظهر تجسد یافتة اهورمزدا یا میترا پرستش می کردند؛ این درست مثل کاری بود که اخناتون در مصر کرد و پرستش خورشید را رواج داد. در کتاب مقدس زردشتیان چنین آمده است که: «خورشید صبحگاهی باید که تا نیمروز تقدیس شود، و خورشید نیمروز را باید که تا هنگام پسین تقدیس کنند، و خورشید پسین تا شامگاه تعظیم شود ... و آنان که به بزرگداشت خورشید بر نخیزند، کارهای نیکشان در آن روز به حساب نخواهد آمد.» برای خورشید و آتش و اهورمزدا، چیزهای گوناگون، از قبیل گل و نان و میوه و مواد خوشبو و گاو و گوسفند و شتر و اسب و خر و گوزن، و در زمانهای قدیمتر، مانند ملتهای دیگر، آدمیزاد را قربانی می کردند. تنها بوی قربانیها مخصوص خدایان بود، و گوشت آنها نصیب کاهنان و پرستندگان می شد؛ چه، بنا به گفتة کاهنان، خدایان جز روح قربانی به چیزی احتیاج نداشتند. عادت قدیم آریایی، که عبارت از تقدیم کردن شیرة مستی آور هومه به خدایان بود، پس از ظهور دین زردشتی نیز تا مدت درازی باقی

ماند، گر چه خود زردشت این عادت را ناخوش داشت، و نامی از آن در اوستا نیامده است. کاهنان مقداری از این شراب را می چشیدند و بازماندة آن را میان مؤمنان، که برای ادای نماز جمع شده بودند، تقسیم می کردند. در آن هنگام که فقر مانع آن بود که مردم چنین قربانیهای اشتهاآوری به خدایان پیشکش کنند، از راه دعا و نماز به خدایان تقرب می جستند. اهورمزدا نیز، مانند یهوه، حمد و ثنا را دوست داشت و آن را می پذیرفت؛ به همین جهت، برای بندگان مؤمن فهرست باشکوهی از صفات و نیکی های خود فراهم کرد که تلاوت آنها به عنوان دعا مورد کمال علاقة پارسیها بود.
هر پارسی پارسا، که با تقوا و درستی زندگی کرده بود، از روبه رو شدن با مرگ باکی نداشت؛ این مطلب، خود، یکی از رازهای نهفتة دین و دینداری است. چنان عقیده داشتند که استیویهاد، خدای مرگ، هرکسی را درهرجا که باشد خواهد یافت؛ وی همچون جویندة مطمئنی است که
هیچ انسان فانیی نمی تواند از چنگ او فرار کند حتی کسانی که مانند افراسیاب ترک به زیر زمین پناه برده بودند، از او درامان نماندند؛ وی برای خود قصری آهنین در زیرزمین به بلندی هزار قامت آدمی ساخته، و صدها ستون در آن به کار داشته بود؛ در آن قصر، ماه و خورشید و ستارگانی ساخته بود که بر بالای آن می گشتند و مانند روز آن را روشن نگاه می داشتند. افراسیاب در آنجا هر چه می خواست می کرد و زندگی را به خوشی می گذرانید. با همة قدرت و جادوی خود نتوانست که از دست استیویهاد بگریزد

و جان به سلامت برد ... نیز کسی که این زمین گرد و پهناور را، که کرانه های آن بسیار دور است، حفر کند و مانند ضحاک در خاور و باختر عالم در جستجوی زندگی ابدی تلاش کند، هرگز نتیجه ای به دست نخواهد آورد: وی، با همة قوت و قدرتی که داشت، نتوانست از چنگ استیویهاد فرار کند ... استیویهاد غافلگیر و پنهانی به دیدار همه کس می آید، و از هیچ کس مدح و ثنا نمی پذیرد و گول نمی خورد، و به هیچ کس ابقا نمی کند و جان همه را می ستاند.
و چون اساس دین بر آن است که با وعده و وعید همراه باشد، و بیم و امید هر دو کار کند، فرد متدین زردشتی آن گاه می توانست از مرگ نترسد که همچون سرباز امینی در صف طرفداران اهورمزدا جنگیده باشد. در ماورای مرگ، که ترسناکترین معما به شمار می رفت، دوزخی و تطهیر گاهی (اعراف) و بهشتی وجود داشت. همة ارواح ناچار بودند که پس از مرگ از پلی بگذرند که پلید و پاکیزه را ازیکدیگر جدا می کرد: ارواح پاکیزه در آن طرف پل به «سرزمین سرود» فرود می آمدند و «دوشیزة

زیبا و نیرومندی با سینه و پستان برآمده» به آنان خوش آمد می گفت، و در آن جایگاه جاودانه با اهورمزدا در نعمت و خوشبختی به سر می بردند؛ ولی ارواح پلید نمی توانستند از این پل بگذرند، و در گودالهای دوزخ سرازیر می شدند؛ هر چه بیشتر گناه ورزیده بودند، گودال دوزخی آنان ژرفتر بود. این دوزخ تنها عنوان جهان سفلا را نداشت، که بنا بر غالب دینهای قدیم همة مردگان، از خوب و بد، بدون تفاوت به آن فرو می رفتند، بلکه گودال تاریک و ترسناکی بود که ارواح گناهکار تا ابد در آن شکنجه می دیدند. اگر نیکیهای کسی بر بدیهای او می چربید، آن اندازه شکنجه می دید که از گناهان پاک شود، و اگر گناه فراوان و کار نیک کم داشت، دوازده هزار سال عذاب می دید و پس از آن به آسمان بالا می رفت. بنا به عقیدة زردشتیان، پایان جهان نزدیک است و ظهور زردشت آغاز دورة سه هزارسالة اخیر جهان است؛ پس از آنکه، درزمانهای مختلف، سه پیغمبر از صلب زردشت ظهور کنند و تعلیمات او را در سراسر جهان منتشر سازند، روز بازپسین فرا می رسد؛ دورة سلطنت اهورمزدا می شود، و اهریمن و تمام نیروهای بدی وی از میان می رود. در آن هنگام ارواح پاکیزه زندگی تازه ای را، در جهانی که خالی از شر و تاریکی و درد و رنج است، آغاز می کنند. «مردگان برانگیخته می شوند و جان به تن های مرده می آید و نفس به سینه ها باز می گردد ... سراسر عالم مادی از پیری و مرگ و تباهی و انقراض رهایی می یابد و برای همیشه چنین می ماند.»

در اینجا نیز، مانند مرده نامة مصری، به تهدید روز عظیم رستاخیز و حساب برمی خوریم؛ چنان به نظر می رسد که این فلسفة روز محشر، در آن زمان که پارسیان بر فلسطین تسلط پیدا کردند، به یهودیان انتقال پیدا کرده باشد. این خود وسیلة بسیار مؤثری بود که کودکان را می ترسانید تا پیوسته در فرمان پدر و مادر خویش باشند؛ چون یکی از هدفهای دین آن بوده

است که وظیفة دشوار اطاعت خردسالان از سالخوردگان را آسانتر سازد، به همین جهت، باید قبول کنیم که علمای دین زردشتی در وضع قواعد و اصول دین خود مهارت فراوان داشته اند. به طور کلی، باید گفت که دین زردشتی دینی عالی بود که، نسبت به سایر دینهای معاصر، با خود کمتر جنبة جنگ طلبی و خونخواری و بت پرستی و خرافه جویی داشت، و به همین جهت روا نبود که به این زودی از جهان برافتد.

در زمان داریوش اول، این دین نمایندة روحی ملتی بود که در اوج عزت و اقتدار خویش به سر می برد. ولی مردم، بیش از آنکه دوستدار منطق باشند، به شعر عشق می ورزند، و اگر اساطیر و افسانه هایی در کار نباشد ملتها از میان می روند. به همین جهت بود که میترا و آناهیته، خدای

خورشید و ماه، خدای رویش و حاصلخیزی و تناسل و روابط جنسی نیز برای خود پرستندگانی داشتند، و در کنار اهورمزدا خدای رسمی باقی ماندند؛ اسامی آنها در زمان اردشیر دوم دوباره در نوشته های سلطنتی پیدا شد. از آن به بعد نام میترا روز به روز بزرگتر و نیرومندتر می شد، و نام اهورمزدا رو به زوال می رفت. چون قرن اول میلادی فرا رسید، پرستش میترا (= مهر)، خدای جوان و زیبا، که برگرد صورت او هاله ای از نور تصور می شد و نمایندة یکی بودن اصل قدیمی آن با خورشید به شمار می رفت، در سراسر امپراطوری روم رواج یافت؛ انتشار همین آیین مهرپرستی بود که سبب برپا داشتن عید میلاد مسیح در میان مسیحیان گردید.1 اگر زردشت فناپذیر بود، در آن هنگام که مجسمه های آناهیته یا آفرودیتة ایرانی را، چند قرن پس ازوفات خود، در بسیاری از شهرهای شاهنشاهی ایران می دید، بسیار شرمنده می شد. نیز بدون شک بر وی سخت ناگوار بود که ببیند بسیاری از کتابهای وحی شده به وی را مغان و بزرگان دین به صورت طلسمهایی برای شفای بیماران و اسباب غیبگویی و جادو درآورده اند. پس از مرگ زردشت، دستگاه کهن مذهبی «مردان حکیم» یا مغان بر وی و تعلیماتش مسلط شدند، و با وی همان کاری کردند که روحانیان همة مذاهب، در پایان کار، با زندیقان و گردنکشان می کنند، و آنان را در تعلیمات و اصول دین خود حل می کنند؛ در ابتدا زردشت را وارد سلسلة مغان کردند و پس از آن وی را به دست فراموشی سپردند. آن مغان با زهد و تحمل سختی، و بس کردن به یک زن، و پیروی از صدها آداب و شعایر مقدس، و خودداری از خوردن گوشت و قناعت کردن به لباسهای ساده و دور از خودنمایی چنان شدند که، حتی در نظر بیگانگان، و از جمله یونانیان، به حکمت اشتهار پیدا کردند و تأثیر کلام و نفوذ نامحدودی نسبت به هموطنان

---

1. عید میلاد مسیح در آغاز جشنی بود که برای خورشید، در هنگام انقلاب شتوی (اول دی ماه یا حوالی 22 دسامبر)، بر پا می داشتند، که از آن هنگام به بعد روزها دراز می شد و علامت پیروزی خورشید بر دشمنان خود به شمار می رفت؛ بعدها این جشن به صورت عید میترا درآمد، و سپس یکی از روزهای مقدس مسیحیان شد.

خود به دست آوردند. شاهان پارسی شاگرد ایشان بودند، و تا با آنان مشورت نمی کردند به کارهای مهم بر نمی خاستند. مغان به چند طبقه قسمت می شدند؛ طبقات بالا مردان حکیم بودند، و طبقات پایینتر به کارهای غیبگویی و جادوگری و ستاره بینی و خوابگزاری می پرداختند؛ کلمة انگلیسی «Magic» که به معنی جادوگری است، از نام آنان مشتق شده

است. عناصر زردشتی دین پارسی سال به سال رو به زوال بود. گرچه در زمان سلسلة ساسانیان (226-651 میلادی) این دین از نو رونقی پیدا کرد، ظهور اسلام و حملة ترکان به ایران بکلی آن را از میان برد. اکنون آیین زردشتی، جز در میان گروه اندکی در ایران، و نزدیک نودهزار پارسیان هندوستان، در جای دیگر دیده نمی شود. این مردم باقیمانده، با کمال اخلاص، کتابهای مقدس خود را حفظ می کنند و به مطالعه و تحقیق در آنها می پردازند؛ آتش و آب و خاک و باد را به عنوان چیزهای مقدس ستایش می کنند، و برای آنکه مردگانشان، با دفن شدن در زمین یا سوخته شدن در هوا، سبب پلیدشدن خاک و هوا نشوند، آنها را در «دخمه ها» به اختیار مرغان شکاری می گذارند. این زردشتیان اخلاق عالی و سجایای نیکو دارند، و خود گواه زنده ای هستند بر اینکه دین زردشتی چه تأثیر بزرگی در تکامل تمدن نوع بشر داشته است.

قساوت و بزرگواری- قانون پاکیزگی- گناهان جسمانی- دوشیزگان و مردان عزب- ازدواج- زنان- کودکان- نظر پارسیان در تعلیم و تربیت
آنچه مایة شگفتی می شود این است که مردم ماد و پارس، با وجود آن دینی که داشتند، تا چه حد بیرحم بودند. بزرگترین شاه ایشان، داریوش اول، در کتیبة بیستون چنین می گوید: «فرورتیش دستگیر شد و او را نزد من آوردند. گوشها و بینی و زبان او را بریدم و چشمهای او را درآوردم. او را در دربار من به غل و زنجیر کردند تا همة مردم او را ببینند. بعد او را به اکباتان بردم و به دار آویختم ... و اهورمزدا یاری خود را به من عطا کرد. به ارادة اهورمزدا قشون من بر قشونی که از من برگشته بود پیروز شد و چیترتخم را گرفته نزد من آوردند. من گوشتها و بینی او را بریدم و چشمهای او را برکندم. او را در دربار من در غل و زنجیر داشتند، و تمام مردم او را دیدند. بعد به امر من در اربل او را مصلوب کردند.» داستانهایی که پلوتارک، در سرگذشت اردشیر دوم و حوادث اعدامی که به فرمان وی صورت گرفته، نقل می کند، نمونه های خونینی از اخلاق شاهان پارس را در دورة اخیر آنان نشان می دهد. بر کسانی که خیانت می ورزیدند هیچ گونه رحمت و شفقتی روا نمی داشتند: این گونه اشخاص، و پیشوایان ایشان را به دار می آویختند. پیروانشان را چون بنده می فروختند و شهرهاشان را چپاول می کردند و پسرانشان را اخته می ساختند، و دخترانشان را به اسیری می بردند و می فروختند. ولی عدالت و حق مقتضی آن نیست که، در بارة یک ملت، تنها از اعمال و رفتار شاهان آن قضاوت شود؛ فضیلت چیزی نیست که مانند اخبار تاریخی روایت شود، و نیکان و پاکان، مانند ملتهای خوشبخت، تاریخی ندارند. حتی شاهان نیز، در پاره ای از

موارد، از خود اخلاق نیک نشان می دادند، و چنان بود که میان یونانیان پیمانشکن به درستی عهد معروف بودند. چون پیمانی می بستند به آن استوار می ماندند، و به این می بالیدند که هرگز وعده ای را که داده اند خلف نمی کنند. آنچه از تاریخ پارسیها با ستایش و تحسین باید ذکر شود این است که بندرت اتفاق می افتاد که فرد پارسی برای جنگ با پارسیها به مزدوری گرفته شود؛ در صورتی که هر کس می توانست یونانیان را برای جنگ با خودشان اجیر کند.1
برخلاف آنچه از خواندن تاریخ آمیخته به خون و آهن این قوم به نظر می رسد، باید گفت که اخلاق و رفتارشان این اندازه سختی وخشونت نداشته

است. پارسیها در سخن گفتن صریح و در دوستی استوار ومهمان نواز و بخشنده بودند، و بر رعایت آداب معاشرت، تقریباً به اندازة مردم چین، مواظبت داشتند. چون دو نفر، که از حیث رتبه با یکدیگر برابر بودند، به هم می رسیدند، یکدیگر را می بوسیدند؛ و اگر کسی به شخصی بلندمرتبه تر از خود برمی خورد، پشت دو تا می کرد و به او احترام می گذاشت. در مقابل اشخاص کوچکتر گونة خود را برای بوسیدن پیش می آوردند؛ برای مردم متعارفی، تواضع مختصری کافی بود. چیز خوردن در کنار راه را سخت ناپسند داشتند؛ بینی گرفتن وآب دهن انداختن درمقابل دیگران را بد می دانستند. تا زمان خشیارشا، درخوردن و نوشیدن سادگی فراوان داشتند، و جز یک بار در روز خوراک نمی خوردند و جز آب خالص چیز دیگری نمی نوشیدند. پاکیزگی را، پس از زندگی، بزرگترین نعمت می دانستند، و چنان می پنداشتند که کار نیکو چون از دست ناپاک سرزند ارزشی ندارد؛ «چه انسان، اگر در برانداختن فساد [میکروب ها؟] قیام نکند، فرشتگان در جسم او منزل نخواهند کرد.» کسانی را که سبب پراکنده شدن بیماریهای واگیردار می شدند سخت کیفر می دادند. در جشنها، همة مردم با لباسهای پاک سفیدی حاضر می شدند. در شریعت او، مانند دو شریعت برهمایی و موسوی، آداب و رسوم تطهیر و جلوگیری از پلیدی بسیار بود. در کتاب مقدس زردشت، فصلهای مطولی است که همه از قواعد مخصوص پاکی جسم و جان بحث می کند. در آن کتاب آمده است که چیدن ناخن و مو، و نفس کشیدن از دهان، همه، پلیدی است، و ایرانی فرزانه باید از آنها پرهیز کند، مگر اینکه قبلا آنها را پاک کرده باشند. کیفر گناهان جسمانی در شریعت زردشت، مانند شریعت یهودی، بسیار سخت بود. استمنای با دست را با شلاق زدن مجازات می کردند؛ کیفر لواط و زنا آن بود که زن یا مردی را که مرتکب چنین گونه اعمال می شدند «بکشند، زیرا از مار خزنده و گرگ زوزه کش بیشتر مستحق کشتن هستند.» از آنچه هم اکنون از نوشته های هرودوت نقل می کنیم معلوم می شود که، بنابر معهود، میان گفتار و کردار تفاوت بوده است؛ گفتة هرودوت چنین است: «پارسیان ربودن زنان را، به وسیلة زور و قدرت، کار ناپاکان و بدان می دانند؛ ولی در فکر انتقام برآمدن، پس از ربوده شدن زنی، کار احمقان است؛ و آنان را از یاد بردن کار فرزانگان؛ چه واضح است که اگر خود زنان به این کار مایل نباشند، هرگز کسی نمی تواند آنان را برباید». و در جای دیگر می گوید: «پارسیان امرد بازی را از یونانیان آموخته اند»؛ اگر چه نمی شود به آنچه این خبرنگار عجیب آورده

---

1. در نبردی که میان پارسیها و اسکندر در نهر گرانیکوس اتفاق افتاد، تقریباً همة پیاده نظام پارس از یونانیان مزدور بود، و در نبرد ایسوس قلب

سپاه پارسیها را 30,000 یونانی مزدور تشکیل می داد.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 433
اعتماد کرد، از سرزنشهای سختی که «اوستا» دربارة عمل لواط می کند، تا حدی گفتة هرودوت تأیید می شود: «اوستا» در چند جا تکرار می کند که این گناه زشت قابل آمرزش نیست و «هیچ چیز آن را پاک نمی کند.»
البته شریعت زردشت چنان نبود که بی شوهر ماندن دوشیزگان وزن نگرفتن پسران عزب را تشویق کند، ولی تعدد زوجات و اختیار کردن همخوابگان و کنیزکان مجاز شمرده می شد؛ و این از آن جهت بود که در یک اجتماع، که اساس آن بر سپاهیگری و نیروی نظامی قرار دارد، احتیاج به آن هست که هر چه ممکن است تعداد فرزندان زیادتر شود. «اوستا» در این باره چنین می گوید: «مردی که زن دارد بر آن که چنین نیست فضیلت دارد، و مردی که خانواده ای را سرپرستی می کند بر آن که خانواده ندارد فضیلت دارد، و مردی که پسران فراوان دارد بر آن که چنین نیست فضیلت دارد، و ثروتمند برتر از مردی است که ثروت ندارد؛» اینها همه مقیاسهایی است که مقام اجتماعی متعارف میان ملتهای مختلف را تعیین می کند. خانواده در نظر آنان مقدسترین سازمان اجتماع به شمار می رفت. زردشت از اهورا پرسیده بود که: ای مقدس دادار گیتی جسمانی، آیا دوم خوشترین جای زمین کجاست؟ پس اهورمزدا گفت: ... هر آینه جایی که مرد مقدس خانه ای بسازد که دارای آتش و گاو و گوسفند و زن و فرزند و اهل بسیار باشد. پس از آن، گاو و گوسفند بسیار و آرد بسیار علف بسیار و سگ بسیار و زنان بسیار و بچه های بسیار و آتش بسیار و اسباب زندگی خوب بسیار باشد.» حیوان، و مخصوصاً سگ، جزء لایتجزای خانواده به شمار می رفت؛ همان گونه که در قسمت آخر ده فرمان موسی نیز چنین بود. اگر جانوری آبستن بود و جایی نداشت، بر نزدیکترین خانه واجب بود که از آن پرستاری کند. اگر کسی خوراک فاسد یا بسیار داغ به سگی می خورانید، به او کیفر سخت می دادند؛ هر کس «ماده سگی را، که سه سگ با او نزدیکی کرده بود، می زد» با هزار و چهارصد تازیانه مجازات می شد. گاو نر را، به واسطة قوة بارور کردن فراوانی که داشت، احترام می کردند، و برای ماده گاو دعاها و قربانیهای خاص داشتند.
چو ن فرزندان به سن رشد می رسیدند، پدرانشان اسباب کار زناشویی ایشان را فراهم می ساختند. دامنة انتخاب همسر وسیع بود، زیرا چنانکه روایت شده ازدواج میان خواهر و برادر، پدر و دختر، و مادر و پسر معمول بوده است. کنیزک و همخوابه گرفتن عنوان تجملی داشت که تنها مخصوص ثروتمندان بود. اعیان و اشراف، چون برای جنگ به راه می افتادند، پیوسته دسته ای از این همخوابگان ِ با خود همراه می بردند.

شمارة کنیزکان حرم شاهی را، در دوره های متأخر شاهنشاهی، میان 329 و 360 گفته اند، چه در آن زمان عادت بر این جاری شده بود که، جز در مورد زنان بسیار زیبا، هیچ زنی از زنان حرم دوبار همخوابة شاهنشاه نمی شد.
در زمان زردشت پیغمبر، زنان، همان گونه که عادت پیشینیان بود، منزلتی عالی داشتند: با کمال آزادی، و با روی گشاده، در میان مردم آمد و شد می کردند؛ صاحب ملک و زمین می شدند و در آن تصرفات مالکانه داشتند و می توانستند، مانند اغلب زنان روزگار حاضر، به نام شوهر، یا به وکالت از طرف وی، به کارهای مربوط به او رسیدگی کنند. پس از داریوش، مقام زن، مخصوصاً در میان طبقة ثروتمندان، تنزل پیدا کرد. زنان فقیر، چون برای کار کردن ناچار از آمد و شد در میان مردم بودند، آزادی خود را حفظ کردند، ولی، در مورد زنان دیگر، گوشه نشینی زمان حیض، که برایشان واجب بود، رفته رفته ادامه پیدا کرد و سراسر زندگی اجتماعی ایشان را فرا گرفت، و این

امر، خود، مبنای «پرده پوشی» در میان مسلمانان به شمار می رود. زنان طبقات بالای اجتماع جرئت آن نداشتند که، جز درتخت روان روپوشدار، از خانه بیرون بیایند؛ هرگز به آنان اجازه داده نمی شد که آشکارا بامردان آمیزش کنند؛ زنان شوهردار حق نداشتند هیچ مردی را، ولو پدر یا برادرشان باشد، ببینند. در نقشهایی که از ایران باستان برجای مانده، هیچ صورت زن دیده نمی شود و نامی از ایشان به نظر نمی رسد. کنیزکان آزادی بیشتری داشتند، چه لازم بود از مهمانان خواجة خود پذیرایی کنند. زنان حرم شاهی، حتی در دوره های اخیر نیز، در دربار تسلط فراوان داشتند و، در کنگاش کردن، با خواجه سرایان، و در طرحریزی وسایل شکنجه، با شاهان رقابت می کردند.1
فرزند داشتن نیز، مانند ازدواج، از موجبات بزرگی و آبرومندی بود. پسران برای پدران خود سود اقتصادی داشتند و در جنگها به کار شاهنشاه می خوردند؛ ولی دختران طرف توجه نبودند، چه به خانه ای، جز خانوادة خود، می رفتند و کسانی، جز پدرانشان، از ایشان بهره مند می شدند. از گفته های ایرانیان قدیم در این باره یکی این است که: «پدران از خدا مسئلت نمی کنند که دختری به ایشان روزی کند، و فرشتگاه دختران را از نعمتهایی که خدا به آدمی بخشیده به شمار نمی آورند.» شاهنشاهی هر سال برای پدرانی که پسران متعدد داشتند هدایایی می فرستاد- تو گویی بهای خون آن فرزندان را از پیش می پرداخت. زنان شوهردار یا دوشیزگانی را که از راه زنا باردار می شدند و در صدد سقط جنین بر نمی آمدند، ممکن بود ببخشند؛ چه، بچه انداختن در نظر ایشان بدترین گناه بود

و مجازات اعدام داشت. در یکی از تفسیرهای زردشتی قدیم، به نام «بندهشن»، وسایل جلوگیری از باردار شدن ذکر شده، ولی مردم را از توسل به آنها برحذر داشته است؛ از جمله مطالبی که در آن کتاب آمده یکی این است: «دربارة امر توالد و تناسل در کتاب مقدس چنین آمده است که چون زن از حیض پاک شود، تا ده شبانروز آمادة آن است که، چون با مردی نزدیکی کند، باردار شود.»
فرزندان تا سن پنج سالگی به اختیار مادر، و از پنج تا هفت سالگی تحت سرپرستی پدر بودند، و در این سن به مدرسه داخل می شدند. تعلیم و تربیت غالباً منحصر به فرزندان اعیان و ثروتمندان بود. و این کار معمولا به وسیلة کاهنان صورت می گرفت. یکی از اصول رایج آن بود که محل مدرسه نزدیک بازار نباشد، تا دروغ و دشنام و تزویری که در آنجا رایج است مایه تباهی حال کودکان نشود. کتابهای درسی، «اوستا» و شرحهای آن بود؛ مواد درسی شامل مسائل دینی و طب و حقوق می شد؛ درس را از راه سپردن به حافظه فرا می گرفتند، و بندهای طویل را از بر می کردند و مکرر می خواندند. پسران طبقات پایین اجتماع دردسر درس خواندن نداشتند و تنها سه چیز
---
1. ستاتیرا، زن اردشیر دوم، ملکة نیکوکاری بود، ولی مادر اردشیر، پاروساتیس، از روی رشک، با زهر او را کشت و شاه را بر آن داشت که دختر خود آتوسا را به زنی بگیرد؛ همین مادر یک بار با پسر خود به بازی نرد نشست؛ گروگان بازی یکی از خواجه سرایان بود، و چون پیروز شد، فرمان داد تا زنده زنده آن خواجه را پوست کندند. بار دیگر اردشیر فرمان داده بود که سربازی کاریایی را بکشند؛ پاروساتیس، برای آنکه شکنجه را تمامتر کند، دستور داد که ده روز تمام آن سرباز را بر چهار میخ کشیدند و چشمانش را بیرون آوردند و آن اندازه سرب گداخته در گوشهای او ریختند تا جان تسلیم کرد.

را می آموختند: اسب سواری، تیراندازی، و راستگویی. تعلیمات عالی تا سن بیست یا بیست و چهار سالگی ادامه می یافت، و به بعضی از فرزندان اشراف تعلیمات مخصوصی می دادند که برای فرمانداری استانها و تصدی مشاغل دولتی مهیا شوند؛ ولی آنچه برای همه مشترک بود فرا گرفتن فنون جنگ بود. زندگی دانشجویان در مدارس عالی بسیار دشوار بود، شاگردان صبح زود بیدار می شدند، مسافت زیادی را می دویدند، بر اسبان سرکش سوار می شدند و بسرعت می تاختند؛ دیگر از کارهای این مدارس شناوری، شکار جانوران، دنبال کردن دزدان، کشاورزی و درختکاری، و طی کردن مسافتهای درازی در گرمای شدید تابستان یا

سرمای جانگزای زمستان بود؛ آنان را چنان پرورش می دادند که بتوانند تغییرات و سختیهای اقلیم را نیکو تحمل کنند و با خوراک خشن ساده بسازند و، بی آنکه سلاح و لباسشان تر شود، از رودخانه ها بگذرند. این گونه تعلیمات بوده است که، در لحظاتی که فردریش نیچه می توانست تنوع و درخشندگی فرهنگ و تمدن یونان قدیم را فراموش کند، اسباب سرور خاطر او را فراهم می آورد.1

VIII- علم و هنر

پزشکی- خرده هنرها- گور کوروش و گور داریوش- کاخ پرسپولیس- نقش دیواری تیراندازان- ارزیابی هنر پارسی

چنان به نظر می رسد که پارسیان، جز هنر زندگی، هیچ هنری به فرزندان خود نمی آموخته اند. ادبیات در نظر ایشان همچون تجملی بود که به آن کمتر نیازمند بودند، و علوم را همچون کالاهایی می دانستند که وارد کردن آنها از بابل امکان پذیر بود؛ گرچه تمایلی به شعر و افسانه های خیالی داشتند، این کار را بر عهدة مزدوران و طبقات پست اجتماع می گذاشتند، و لذت سخن گفتن و نکته پردازی و لطیفه گویی در گفت و شنید را برتر از لذت خاموشی و تنهایی و مطالعه و خواندن کتاب می شمردند. شعر را، بیش از آنکه از روی نوشته بخوانند، از راه آوازخوانی می شنیدند؛ با مردن خنیاگران، شعر نیز از میان رفت.

پزشکی در ابتدا وظیفة کاهنان بود؛ آنان چنین می پنداشتند که شیطان 99,999 بیماری آفریده، و هر یک از آنها را باید به وسیلة مخلوطی از سحر و جادو و مراعات قواعد بهداشت درمان کنند. در معالجة بیماران، توجه به ادعیه و اوراد بیش از توجه به دارو بود، به این اعتبار که تعویذ و ورد، اگر سود نداشته باشد، بیزیان است و مریض را نمی کشد، و دربارة داروها نمی توان چنین گفت. باوجود این، در آن هنگام که ثروت پارس زیاد شد، فن پزشکی غیر دینی رواج پیدا کرد؛ چنان بود که، در زمان اردشیر دوم، سازمان منظمی برای پزشکان و جراحان پیدا شد؛ مزد آنان را قانون، مطابق مقام اجتماعی بیماران، تعیین کرد- این کاری بود

---

1. اشاره است به کتاب «چنین گفت زردشت»، تألیف نیچه. ـ م.

که قانون حموربی نیز پیش از آن کرده بود. علمای دینی را می بایستی برایگان معالجه کنند؛ درست همان گونه که در میان ما معمول است، پزشکان تازه کار حرفة خود را با معالجة کافران و بیگانگان آغاز می کردند، چه هر پزشکی، در آغاز کار خود، ناچار بود یک یا دو سال بر روی مهاجران و فقیران آزمایش کند. این، خود، فرمان «پروردگار نور» بود:

ای مقدس دادار گیتی جسمانی، اینان که مزداپرستند برای آموختن پزشکی می روند. آیا نخست در مزداپرستان آزمایش کنند یا در دؤپرستان؟ پس اهورمزدا گفت: پیش از مزداپرستان در دؤپرستان آزمایش کنند. نخست یک دؤپرست را جراحی کند؛ اگر او بمیرد، دؤپرست دوم را جراحی کند؛ اگر او هم بمیرد، دؤپرست سوم را جراحی کند؛ اگر او هم بمیرد، آن

که[می خواهد پزشک بشود] ابدالآباد ناقابل [کار پزشکی] است. پس از آنکه [ناقابل کار پزشکی شد] نباید به مزداپرست دوا بدهد، نباید مزداپرست را جراحی کند، و نباید مزداپرست را در جراحی زخم کند؛ پس اگر به مزداپرست دوا دهد، و اگر مزداپست را جراحی کند؛ و اگر مزداپرست را جراحی کرده، زخم کند، مجازاتش [همان مجازات] کسی است که عمداً به کسی زخم وارد آورد. کسی که [می خواهد پزشک بشود] یک دؤپرست را جراحی کند، و او [مریض] خوب شود، و او دؤپرست دوم را جراحی کند، و او [مریض] خوب شود، و او دؤپرست سوم را جراحی کند، و او [مریض] خوب شود، پس آزموده است تا ابدالآباد. پس از [پزشک شدن] به خواهش خود می تواند به مزداپرست دوا دهد، و به خواهش می تواند مزداپرست را جراحی کند.
چو پارسیان تمام همت خود رامتوجه برپا ساختن کاخ شاهنشاهی خویش کرده بودند، دیگر وقت و نیروی ایشان برای کاری، جز جنگ و کشتار، کفایت نمی کرد. به همین جهت، در مورد هنر، مانند رومیان، قسمت عمدة توجه آنها به چیزی بود که از خارج ایران زمین وارد می شد. البته ذوق زیباپسندی داشتند، ولی ساختن چیزهای زیبا را برعهدة هنرمندان بیگانه، یا بیگانگان هنرمندی که در داخل خاک ایشان به سر می بردند، می گذاشتند، و پولی را که برای مزد دادن به این هنرمندان لازم بود از کشورهای تابع خود فراهم می کردند. خانه های زیبا و باغهای خرم و عالی داشتند، که گاهی به صورت شکارگاه و محل نگاهداری مجموعه های گوناگون جانوران در می آمد؛ در خانه های خود اثاثة گرانبها جمع آوری می کردند؛ از قبیل میزهایی که روپوش طلا و نقره داشت، یا با این دو فلز گرانبها منبت کاری شده بود؛ و تختهایی که روپوشهای عالی آنها را از کشورهای دیگر وارد می کردند؛ و فرشهای نرمی که همه گونه رنگهای زمین و آسمان بر آنها دیده می شد و کف اطاقهای خود را با آن مفروش می کردند.
در جامهای زرین شراب می نوشیدند، و میزها و طاقچه های اطاق را با گلدانهای ساخت بیگانگان می آراستند؛1 آواKخوOKϱUو رقصیدن را دوست داشتند و از نواختن چنگ و نی
---
1. یکی از این گلدانها، که در نمایشگاه بین المللی هنر پارسی در لندن به سال 1931 به معرض نمایش گذاشته شد، نقشی داشت که نشان می داد از متعلقات اردشیر دوم بوده است.

و طبل و دف لذت می بردند. گوهرهای گرانبها در نزد ایشان فراوان بود و با آنها از تاج و گوشواره گرفته تا دستبند و کفشهای مرصع می ساختند؛ مردان نیز به زیورآلات علاقه مند بودند و گوش و گردن و بازوهای خود را

با آنها می آراستند. مروارید و یاقوت و زمرد و لاجورد را از خارج وارد می کردند، ولی فیروزه را از کانهای پارس به دست می آوردند؛ از همین سنگ گرانبها بود که ثروتمندان مهرهای خود را تهیه می کردند. سنگهای گرانبها را به صورتهای عجیب و غریب می تراشیدند و، به گمان خود، آنها را به صورت دیوان و شیاطین معروف درمی آوردند. شاه بر تخت زرینی می نشست که آسمانة طلایی بر بالای آن بود و پایه های زرین داشت.
تنها در هنر معماری بود که پارسیان شیوة خاصی برای خود داشتند. در روزگار کوروش، داریوش اول، و خشیارشای اول، گورها و کاخهایی ساخته اند که باستانشناسان مقدار کمی از آنها را از خاک بیرون آورده اند؛ پس از این نیز دو مورخ خستگی ناپذیر- بیل و کلنگ- چیزهایی را برای ما اکتشاف خواهند کرد که مایة زیاد شدن حس قدرشناسی ما نسبت به هنر پارسی خواهد بود.1 اسکندر، برخلاف آنچه در پرسپولیس کرد، قبر کوروش را در پازارگاد برای ما باقی گذاشت. راه کاروانرو اکنون از کنار صفة برهنه ای می گذرد که روزگاری کاخ کوروش و پسر دیوانه اش بر آن سر به فلک کشیده بود؛ از آن کاخها، جز چند ستون شکسته که اینجا و آنجا پراکنده شده، یا سر در و سرپنجره ای که نقش برجستة کوروش بر آنها دیده می شود، چیزی بر جای نمانده است. در نزدیکی این صفه، بر دشت مجاور آن، گور کوروش دیده می شود، که اثر گذشت بیست و چهار قرن زمان بر آن مشهود است؛ این قبر سنگی ساده، که شکل و حالت یونانی دارد، با ارتفاعی نزدیک یازده متر، بر روی سکویی از سنگ قرار گرفته است؛ شک نیست که این اثر تاریخی بلندتر از آنچه اکنون می نماید بوده و پایه ای متناسب با بزرگی خود داشته است. گور کوروش امروز برهنه و دورافتاده و بی پیرایه به نظر می رسد، و هیئت آن آدمی را به یاد زیبایی گذشتة این ساختمان می اندازد، که از آن تقریباً هیچ اثری بر جای نمانده است؛ سنگهای شکسته و فرو ریخته تنها ما را به این فکر می اندازد که جسم بیجان، در مقابل تصرفات روزگار، بسیار بیش از آدمیزاد ایستادگی به خرج می دهد. از این بنا، چون مقدار زیادی به طرف جنوب پیش برویم، در نزدیکی تخت جمشید (پرسپولیس)، به «نقش
*****تصویر
متن زیر تصویر: ویرانه ةای تخت جمشید
---
1. یک هیئت اعزامی هم اکنون زیر نظر دکتر جیمز برستد از طرف دانشگاه شیکاگو در آنجا مشغول کاوش است. این هیئت در ژانویة 1931 تعدادی مجسمه از زیر خاک بیرون آورد که شمارة آنها کمتر از مجسمه هایی که پیش از آن اکتشاف شده نیست. [اکنون بیش از پنجاه سال از آن زمان می گذرد و اکتشاف فراوانی در آثار باستانی ایران به عمل آمده و

آثار پیدا شده در موزة ایران باستان نگاهداری می شود؛ به همین جهت، معلوماتی که در این کتاب آمده تمام نیست، و برای مزید اطلاع باید به کتابهایی که به توسط ادارة باستانشناسی منتشر شده مراجعه شود. کاوشهای کنونی به وسیلة ادارة باستانشناسی ایران صورت می گیرد. ـ م.]

رستم» می رسیم که در آنجا قبر داریوش اول، همچون معبدی هندی، در دل کوه کنده شده، و دهانة آن به صورتی است که چون شخص آن را می بیند، به جای دهانة مقبره، مدخل کاخی در نظر وی مجسم می شود. در کنار در، که زیاد بلند نیست، چهار ستون باریک با سنگ تراشیده شده؛ بر بالای در، نقش برجستة اشخاصی دیده می شود که مردم کشورهای تابع پارس را نمایش می دهند؛ چنان است که گویی بر روی بامی ایستاده و شاهنشاه را، که مشغول پرستش اهورمزدا و ماه است، بر تختی برداشته اند. فکری که در ساختن این نقش برجسته به کار رفته، و همچنین طریقة اجرای آن، از سادگی و ظرافت حکایت می کند.

بناهای باستانی دیگر پارسی، که از آسیب جنگها و چپاولها و دزدیها و اثر مخرب آب و هوا، در ظرف مدت دو هزار سال، رسته وبرجای مانده، خرابه های کاخهای سلطنتی است. نخستین شاهان پارسی در اکباتان برای خود اقامتگاهی با چوب ارز و سرو، پوشیده شده از صفحات فلزی، ساخته بودند که تا زمان پولوبیوس (حوالی 150ق م) برپا بود، و اکنون هیچ نشانه ای از آنها برجای نمانده است. باشکوهترین آثار ایران باستانی، که در این اواخر بتدریج از زیر خاک رازدار و ممسک بیرون آمده، پلکانهای سنگی و صفه ها و ستونهای تخت جمشید است. در این نقطه، داریوش کبیر، و شاهانی که پس از وی آمدند، کاخهایی بنا نهادند تا، بدین وسیله، مدتی را که پس از آن نامشان فراموش می شد درازتر کنند. این پلکانهای بزرگ و باشکوهی که شخص را از زمین هموار به بالای پشته ای که کاخها بر آن ساخته شده می رساند، در سراسر تاریخ معماری جهان، هیچ نظیری ندارد. به احتمال قوی، پارسیان این شکل ساختن پله را از پلکانهای مخصوص برجها یا «زیگوراتها»ی بین النهرین، که برگرد آن برجها می گشته، اقتباس کرده بودند، ولی پلکانهای تخت جمشید خصوصیاتی دارد که منحصر به خود آن است؛ به این معنی که به اندازه ای وسیع، و بالارفتن از آنها آسان، است که ده سوار می توانند پهلو به پهلو از آنها بالا روند.1 این پله ها همچون مدخل باشکوهی است، و ما را به صفه ای می رساند که میان شش تا پانزده متر از سطح زمین بلندتر است؛ آن صفه در حدود پانصدمتر طول و سیصد متر عرض دارد، و کاخهای شاهی را بر روی آن ساخته بودند.2 در آنجا که پله ها از دو طرف به یکدیگر می رسد، دروازة سنگی

بزرگی دیده می شود که در دو طرف آن، دو مجسمة گاو بالدار با سر آدمی نصب شده و زشت ترین آثار باز ماندة هنر آشوری را نمایش می دهد. در طرف راست این دروازه، شاهکار بناهای پارسی قرار داشته، که اکنون به نام «کاخ چهلستون» خوانده می شود؛ و آن تالار بزرگی بوده است که به زمان خشیارشای

---

1. فرگوسن این پلکانها را «عالیترین نمونة پلکانهایی» می داند «که در تمام نقاط عالم ساخته شده».

2. در زیر این صفه، شبکة توبرتویی، برای بیرون بردن فاضلاب، ساخته شده که قطر مقطع آن نزدیک دو متر است، و بیشتر آن را از میان سنگهای سخت کوه بریده اند.

اول ساخته شده و، با اطاقهای متصل به آن، مساحتی در حدود 9000 متر مربع را فرا می گرفته است؛ اگر برای وسعت بنا اهمیتی قائل باشیم، باید گفت که این کاخ از معبد پهناور کرنک و از هر کلیسای اروپایی، جز کلیسای میلان، بزرگتر بوده است. برای رسیدن به این تالار بزرگ از پله های دیگری می گذریم که در دو طرف آن، برای زینت، دیوارهای سنگی کوتاهی قرار دارد، و بر آنها نقش برجسته های بسیار عالی دیده می شود که بهترین نقش برجسته هایی است که تا کنون در ایران به دست آمده. از هفتاد و دو ستونی که در کاخ خشیارشا برپا بوده، اکنون در میان ویرانه ها، هنوز سیزده تای آنها سرپاست و، مانند تنة درختان خرما در میان واحه ای خشک، وحشت آور به نظر می رسد، این ستونهای شکسته از آن دسته از کارهای بشری به شمار می رود که تقریباً به سرحد کمال رسیده است و از نظایر خود در مصر قدیم و یونان بلندتر است، و ارتفاع غیر متعارفی نوزده متر را دارد. تنة این ستونها چهل و هشت ترک ناودانی دارد، و پایة آنها به صورت کاسة زنگی است که برگهای وارونه آنها را پوشانیده است. سرستونها غالباً شکل گلهای پیچیدة «یونی» را دارد، و بر بالای آن دو پارچه سنگ، که به صورت سرو گردن دو گاو نر تراشیده شده، پشت به پشت واقع است، که حمالهای سقف بر روی آنها قرار می گرفته. شک نیست که حمالهای سقف چوبی بوده است، زیرا این ستونهای ظریف و شکننده، که از یکدیگر فاصلة زیاد دارند، هرگز تحمل بار بسیار سنگین تخته سنگهای بزرگ پیشانی را نداشته اند. دور درها و پنجره ها را با سنگ سیاه صیقلیی ساخته بودند که مانند چوب آبنوس درخشندگی داشت؛ دیوارها آجری بود، ولی، با سفالهای لعابدار خوشرنگ درخشان، روی آنها را با نقش گلها و جانوران پوشانده بودند. جنس ستونها و مجردیها و پله ها از سنگ آهکی سفید زیبا یا مرمر کبود سخت است. پشت «چهلستون»، و در طرف خاور

آن، «تالار صد ستون» قرار داشته. از این تالار، جز یک ستون و از اره های خارجیی که حدود آن را نشان می دهد، چیزی بر جای نمانده است. شاید این دو کاخ زیباترین بناهایی باشد که در جهان قدیم و جدید به دست آدمیزاد ساخته شده است.
اردشیر اول و اردشیر دوم در شوش کاخهایی ساختند که از آنها جز آثار شالوده چیزی بر جای نیست. بنای آن کاخها با آجر بود و روی آنها را با زیباترین سفال لعابدار پوشانده بودند. در ضمن کاوشهای شوش، «نقش دیواری تیراندازان» به دست آمده، که به احتمال قوی صورت «جاودانان»، یعنی جانداران و پاسبانان خاص شاهنشاه، را نمایش می دهد. در ضمن تماشای این نقش، چنان به نظر می رسد که این تیراندازان با شکوه، بیش از آنکه قصد جنگ داشته باشند، خود را آراسته اند تا در جشنی درباری شرکت کنند. جامه هایی بر تن دارند که با رنگ درخشان خود توجه را جلب می کند؛ پیچ و خم موهای سر و رویشان مایة شگفتی می شود؛ با غرور و نیرومندی خاصی نیزه های خود را، که نشانة منصب رسمی ایشان است، به دست گرفته اند. نقاشی و پیکرتراشی، در شوش و سایر پایتختهای پارس، عنوان
*****تصویر
متن زیر تصویر: نقش دیواری تیراندازان، موزة لوور، پاریس؛ عکس از آرشیو عکس و هنر تاریخ
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 440
هنر مستقلی نداشت، بلکه از شاخه های معماری به شمار می رفت؛ به همین جهت، بیشتر مجسمه ها کار دست هنرمندانی بود که، برای همین کار، آنان را از آشور و بابل و یونان به پارس آورده بودند.
در خصوص هنر پارسی چیزی را می توان گفت که شاید برای هر جای دیگر نیز چنان بوده است؛ و آن اینکه عناصر آن از خارج به عاریه گرفته شده بود. شکل خارجی قبر کوروش از لیدیا گرفته شده؛ ستونهای باریک نظیر ستونهای آشوری است، که آنها را تکمیل کرده اند؛ ردیف بندی ستونها و نقش برجسته ها، خود، گواهی می دهد که از تالارهای ستوندار مصر و نقوش آن الهام گرفته شده؛ سرستونهای به شکل جانوران همچون مرضی است که از نینوا و بابل به پارس سرایت کرده بود. ولی آنچه مایة امتیاز هنر پارسی است، و آن را قائم به ذات و مستقل و مشخص از معماریهای دیگر ساخته، همان جمع شدن این عناصر مختلف و هماهنگ ساختن آنها با یکدیگر بوده است؛ سلیقة اشرافی پارس به ستونهای هولناک و توده های سنگین بین النهرین رقت و لطافتی بخشیده و، از ترکیب آنها، درخشندگی و رونق و تناسب و هماهنگی تخت جمشید را به وجود آورده است. وصف این تالارها و کاخها که به گوش یونانیان می رسید اسباب حیرت و تعجب

آن مردم می شد؛ سیاحان پرکار و سیاستمداران موشکاف یونانی، از هنرهای ایران و تجملات آن سرزمین، برای همشهریان خودخبرهایی می بردند که مایة تحریک احساساتشان می شد و آنان را به رقابت با پارس برمی انگیخت. به این ترتیب بود که یونانیان، هرچه زودتر، سرستونهای دو طرفی و مجسمة سر و گردن جانوران را، که در کاخهای پرسپولیس بر روی ستونهای بلند و باریک قرار داشت، تغییر شکل دادند و سرستونهای صاف و بی پیرایة ستونهای یونی را ساختند؛ آنگاه با کاستن از درازی ستونها، بر استحکام آنها افزودند و آنها را به صورتی درآوردند که تحمل حمالهای سنگی یا چوبیی را که بر روی آنها می گذاشتند داشته باشد. حق این است که بگوییم برای رسیدن از تخت جمشید به آتن، از لحاظ معماری، یک گام بیشتر فاصله نبود. تمام سرزمینهای خاور نزدیک، که در شرف خواب مرگ آلود هزار ساله بودند، خود را آمادة آن می کردند که میراث باستانی خویش را در پای یونان بریزند.

IX – انحطاط

چگونه ملتی می میرد- خشیارشا- فصلی از آدمکشی- اردشیردوم- کوروش کوچک- داریوش (یا دارای) اصغر- علل سیاسی و نظامی و اخلاقی انحطاط- فتح پارس به دست اسکندر، و پیشروی او در هندوستان
شاهنشاهیی که داریوش تأسیس کرده بود یک قرن بیشتر نپایید. استخوان بندی مادی و
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 441
معنوی پارس با شکستهای ماراتون و سالامیس و پلاته در هم شکست؛ شاهنشاهان کار جنگ را کنار گذاشته، در شهوات غوطه ور شده بودند، وملت به سراشیب فساد و بیعلاقگی به کشور افتاده بود. انقراض شاهنشاهی پارس در واقع نمونه ای بود که بعدها سقوط امپراطوری روم مطابق آن صورت گرفت: در هر دو مورد، انحطاط و تدنی اخلاقی ملت با قساوت شاهنشاهان و امپراطوران و غفلت ایشان از احوال مردم توأم بود. به پارسیان همان رسید که پیش از ایشان به مادیان رسیده بود، چه، پس از گذشتن دو سه نسل از زندگی آمیخته به سختی، به خوشگذرانی مطلق پرداختند. کار طبقة اشراف آن بود که شکم خود را با خوراکهای لذیذ پر کند؛ کسانی که پیشتر در شبانروز بیش از یک بار غذا نمی خوردند- و این آیینی در زندگی ایشان بود- اینک به تفسیر پرداخته، گفتند مقصود از یک بار غذا، خوراکی است که از ظهر تا شام ادامه پیدا کند؛ خانه ها و انبارها پر از خوراکهای لذید شد؛ غالباً گوشت بریان حیوان ذبح شده را یکپارچه و درست نزد مهمانان خود برخوان می نهادند؛ شکمها را از گوشتهای چرب جانوران کمیاب پر می کردند؛ در ابتکار خوردنیها و مخلفات و شیرینیهای گوناگون، تفنن فراوان به خرج می دادند. خانة ثروتمندان پر از خدمتگزاران تباهشده و تباهکار بود، و میخوارگی و مستی میان همة طبقات اجتماع رواج داشت. به طور خلاصه باید گفت که: کوروش و داریوش پارس را تأسیس کردند، خشیارشا آن را به میراث برد، و جانشینان وی آن را نابود ساختند.
خشیارشای اول، از لحاظ ظاهر، پادشاهی به تمام معنا بود؛ قامت بلند و تن نیرومند داشت و، بنا به مشیت شاهانه، زیباترین فرد شاهنشاهی خود بود. ولی جهان هنوز مرد خوشگلی که گول نخورده باشد به خود ندیده؛ همان گونه که مرد مغرور به نیروی خودی را که اسیر سرپنجة زنی نشده باشد کمتر می توان یافت. خشیارشا معشوقه های فراوان داشت، و بدترین نمونة فسق و فجور برای رعایای خود بود. شکست وی، در سالامیس، شکستی بود که از اوضاع و احوال نتیجه می شد، چه آنچه از

اسباب بزرگی داشت تنها این بود که بزرگنمایی خود را دوست داشت، و چنان نبود که، هنگام رو کردن سختی و ضرورت، بتواند مانند پادشاهان حقیقی به کار برخیزد. پس از بیست سال که در دسیسه های شهوانی گذراند و در کار ملکداری اهمال و غفلت ورزید، یکی از نزدیکان وی به نام ارتبان یا اردوان او را کشت، و جسد او را با شکوه و جلال شاهانه به خاک سپردند.
تنها آنچه در دربار روم زمان تیبریوس صورت گرفته با کشتارها و خونریزیهای وحشت آوری که در دربار ایران قدیم اتفاق افتاده، قابل مقایسه است. کشندة خشیارشا را، اردشیر اول، که پس از پادشاهی درازی خشیارشای دوم به جای او نشست، کشت. وی را، پس از چند هفته، نابرادریش سغدیان کشت، که خود، شش ماه پس از آن، به دست داریوش دوم کشته شد؛ این داریوش، با کشتن تری تخم، و پاره پاره کردن زن و زنده به گور کردن مادر و

برادران و خواهران وی، فتنه ای را فرو نشاند. به جای داریوش دوم، پسرش اردشیر دوم به سلطنت نشست که ناچار شد، در جنگ کوناکسا، با برادرش کوروش کوچک، که مدعی پادشاهی بود، سخت بجنگد. این اردشیر مدت درازی سلطنت کرد و پسر خود داریوش را که قصد او کرده بود کشت و، آنگاه که دریافت پسر دیگرش اوخوس نیز قصد جان او دارد، از غصه دق کرد. اوخوس، پس از بیست سال پادشاهی، به دست سردارش باگواس مسموم شد؛ این سردار خونریز پسری از وی را، به نام ارشک، به تخت نشانید و، برای اثبات حسن نیت خود نسبت به وی، برادر او را کشت؛ چندی بعد، ارشک و فرزندان خرد وی را نیز به دیار عدم فرستاد و دوست مطیع و مخنث خود کودومانوس را به سلطنت رسانید؛ این شخص هشت سال سلطنت کرد و لقب داریوش سوم به خود داد؛ هموست که در جنگ با اسکندر، هنگامی که سرزمین و پادشاهی او در حال احتضار بود، کشته شد.
در هیچ دولتی، حتی در دولتهای دموکراسی امروز، کسی را سراغ نداریم که در فرماندهی از این شخص بی کفایت تر بوده باشد. طبیعت دستگاههای امپراطوری و شاهنشاهی چنان است که هرچه زودتر مضمحل شود، چه نیرویی که در مؤسسان آن بوده دیگر در کسانی که آن را به میراث برده اند وجود ندارد؛ و این درست هنگامی است که ملتهای سر کوفته نیروهای خود را تجدید کرده و درصدد آنند که آزادی از دست رفته را بازیابند. نیز این طبیعی نیست که ملتهایی که از حیث زبان و دین و اخلاق و سنن با یکدیگر اختلاف دارند، مدت درازی به یکدیگر پیوسته بمانند و صورت وحدت خود را حفظ کنند. چنین وحدتی بنیان و شالوده ای ندارد که بتواند مانع از بین رفتن آن باشد؛ ناچار باید هرچند یک بار، با به کار بردن

نیرو، این پیوستگی و وحدت ساختگی را حفظ کنند. پارسیها، در دورة دویست سالة شاهنشاهی خود، کاری نکردند که از تباین و اختلاف میان ملتهای زیر فرمان ایشان بکاهد، یا از تأثیر بد نیروهای گریز از مرکزی که سبب از هم پاشیده شدن شاهنشاهی بود جلوگیرد؛ به این قانع بودند که برآمیخته ای از ملتها حکومت کنند، و هرگز در صدد آن بر نیامدند که از آنها دولت حقیقی واحدی به وجود آورند. به این جهت، نگاهداری وحدت شاهنشاهی پارس سال به سال دشوارتر می شد؛ هر چه از سختی شاهنشاهان می کاست، بر طمع فرمانداران محلی می افزود و جرئتشان بیشتر می شد و کسانی را که از طرف شاه، برای اشتراک در حکومت، به ولایات فرستاده شده بودند یا با ترساندن بنده و مطیع خود می ساختند یا به سیم و زر می فریفتند. آنگاه این فرمانداران به میل خود به هر جا می خواستند لشکر می کشیدند و مال فراوان به دست می آوردند و گاه به گاه بر ضد شاه قیام می کردند. شورشها و جنگهای متوالی سبب از بین رفتن مردان زندة پارس شد؛ مردان محتاط و ترسو بر جای مانده بودند، و این ترتیب روح زندگی و نشاط در قشون شاهنشاهی فسرده بود؛ و آنگاه که با اسکندر رو به رو شدند، معلوم شد که جز گروهی بزدل نیستند. کسی در بند

تمرین دادن به قشون و بهبود بخشیدن به سلاح جنگی ایشان نبود؛ سرداران سپاه از تازه های فنون جنگی آگاهی نداشتند. چون آتش جنگ افروخته شد، این سرداران بزرگترین خبطها را مرتکب شدند، و سپاه غیر متجانس پارس، که بیشتر افراد آن تیرانداز بودند، هدف خوبی برای نیزه های بلند مقدونیان و دسته های زرهدار به هم پیوستة آن شد. اسکندر نیز به لهو و لعب می پرداخت، ولی این پس از آن بود که پیروز شد؛ اما فرماندهان قشون پارس کنیزکان خود را همراه آورده بودند، و کمتر کسی در میان ایشان یافت می شد که به جان و دل به جنگ آمده باشد. تنها سربازان واقعی در قشون پارس مزدوران یونانی بودند.

از همان روز که خشیارشا در سالامیس شکست خورد، معلوم بود که روزی یونانیان دولت پارس را به مبارزه خواهند کشید. یک طرف راه بزرگ بازرگانیی که باختر آسیا را به مدیترانه می پیوست در تصرف پارس بود، و طرف دیگر آن را یونانیان در اختیار داشتند؛ و آنچه از قدیم در طبع آدمی بوده، و وی را به طمع کسب مال می انداخته، خود سبب آن بوده است که روزی چنین جنگی بین یونان و پارس درگیر شود. به محض اینکه یونانیان کسی چون اسکندر را پیدا کردند، که بتوانند در زیر پرچم او متحد شوند، به این کار برخاستند.

اسکندر، بی مقاومتی، از هلسپونت (= داردانل) گذشت، چه آسیاییان

قشون مرکب از 30,000 پیاده و 5000 سوارة وی را به چیزی نمی گرفتند.1 سپاهی 40,000 نفری از پارس کوشید تا اسکندر را در مقابل رود گرانیکوس متوقف سازد؛ در این نبرد، از یونانیان 115 مرد، و از پارسیها 20,000 کشته شد. اسکندر تا مدت یک سال رو به جنوب و خاور پیش می آمد و بعضی شهرها را می گرفت، و پاره ای دیگر در برابر وی سر تسلیم فرود می آوردند. در این اثنا، داریوش سوم اردویی 600,000 نفری از سربازان و ماجراجویان برای خود فراهم ساخته بود؛ برای عبور کردن چنین سپاهی، از پلی که با کشتیها بر روی فرات بسته بودند، پنج روز وقت لازم بود؛ دستگاه سلطنت را ششصد استر و سیصد شتر حمل می کرد. چون دو لشکر در ایسوس به یکدیگر برخوردند، با اسکندر بیش از 30,000 مرد جنگ نبود، و داریوش، از تیره بختی و نادانی، میدانی را برای جنگ برگزیده بود که جز معدودی از سپاه بیشمار وی نمی توانستند به کارزار برخیزند و باقی سربازان بیکار ماندند؛ چون آتش جنگی فرو نشست، معلوم شد که یونانیان 450 کشته داده اند و از ایرانیان 110,000 کشته شده، که بیشتر ایشان هنگام فرار از ترس به این پایان سیاه و ننگین رسیده بودند. اسکندر سخت در پی فراریان افتاد و به قولی، بر پلی که از کشتگان ساخته شده بود، از نهری گذشت. داریوش زن و مادر و دو دختر و ارابه و چادر مجلل خود را به جا گذاشت و

---

1. به گفتة یوسفوس: «هر که در آسیا بود یقین داشت که یونانیان به واسطة فزونی شمارة پارسیان هرگز دست به کار جنگ نخواهند شد.»

ننگ فرار را تحمل کرد. اسکندر با بانوان پارسی چنان برزگوارانه رفتار کرد که مورخان یونانی درشگفتی مانده اند؛ به این بس کرد که یکی از دختران داریوش را به زنی بگیرد. اگر به گفتة کوینتوس کورتیوس باور داشته باشیم، باید بگوییم که مادر داریوش به قدری اسکندر را دوست داشت که چون از مرگ او با خبر شد آن اندازه چیز نخورد تا مرد.

پس از آن، فاتح جوان، برای آنکه سلطه و نظارت خود را بر سراسر آسیای باختری مستقر کند، با فراغ خاطری که متهورانه می نمود آرام گرفت؛ نمی خواست پیش از آنکه پیروزیهای خود را سروسامانی بدهد و خط ارتباطی مطمئنی برای خویش فراهم کند، از جایی که رسیده بود پیشتر برود. مردم بابل، مانند اهالی اورشلیم، به شکل دسته جمعی، برای خوشامد گفتن به اسکندر، از شهر خود بیرون آمدند و شهر را ، با هر چه طلا داشتند، به وی تقدیم کردند. اسکندر با خوشرویی پیشکشیهای ایشان را پذیرفت و دستور داد معابد ایشان را، که خشیارشا از روی بی تدبیری خراب کرده بود، تعمیر کنند؛ این خود، مایة خوشحالی و خرسندی مردم

شد. داریوش به وی پیغام فرستاد و پیشنهاد صلح کرد و وعده داد که اگر مادر و زن و دو دخترش را به وی بازگرداند، ده هزار تالنت طلا1 به اسکندر بدهد، و یکی از دخترهای خود را به او تزویج کند و تسلط وی را بر تمام نواحی واقع درمغرب فرات به رسمیت بشناسد؛ درمقابل، چیزی از اسکندر نمی خواهد، جز این که از جنگ دست بازدارد و با او دوست باشد. پارمنیون، فرماندة دوم قشون یونان، با شنیدن این پیشنهادها گفت که «اگر من به جای اسکندر بودم با کمال خرسندی این پیشنهادهای عالی را می پذیرفتم و با کمال شرافتمندی خود را از تصادف شکست مصیبت باری که ممکن است پیش بیاید دور نگاه می داشتم». اسکندر که این سخن را شنید، گفت: «اگر من هم پارمنیون بودم چنین می کردم.» ولی، چون وی پارمنیون نبود و اسکندر بود، در جواب داریوش گفت که پیشنهادهای او معنی ندارد، چه وی، (یعنی اسکندر) فعلا آنچه را داریوش پیشنهاد می کند در تصرف دارد، و هر آن بخواهد می تواند دختر شاهنشاه را به همسری خویش انتخاب کند. داریوش چون دانست که امیدی به بسته شدن صلح با چنین مرد زبان آور بی ملاحظه ای نیست، از روی کمال بی میلی، به گرد آوردن سپاهی پر شماره تر از سپاه نخستین برخاست.
تا آن زمان اسکندر بر صور مسلط شده و مصر را به املاک خویش افزوده بود؛ پس از آن متوجه شاهنشاهی بزرگ شد و رسیدن به شهرهای دور آن را وجهة همت خویش قرار داد. لشکریان وی، بیست روز پس از بیرون آمدن از بابل، به شهر شوش رسیدند، و اسکندر، بی مقاومتی،، بر آن مستولی شد؛ سپس چنان بسرعت به جانب پرسپولیس به راه افتاد که نگاهبانان خزاین مملکتی فرصت آن پیدا نکردند که اموال موجود را در جای امنی پنهان کنند.
---
1. به احتمال قوی معادل حدود چهار میلیارد ریال. ـ م.

در اینجا اسکندر کاری کرد که در زندگی پر از کارهای باشکوه وی لکة ننگی بر جای گذاشت؛ و آن اینکه، برای فرو نشاندن آتش هوس یکی از معشوقه های خود، به نام تائیس، در کاخهای پرسپولیس آتش زد.1 به سپاهیان خود پروانة غارت کردن شهر را داد و به اندرز پارمنیون، برای خودداری کردن از چنین کار زشتی،، گوش نداد. پس از آنکه دل لشکریان خود را با مالهای غارتی و عطایای خود به دست آورد، رو به شمال به راه افتاد تا برای آخرین بار با داریوش رو به رو شود.
داریوش از ولایات پارس، و بالخاصه ولایات خاوری، قشونی به شمارة یک میلیون نفر فراهم آورده بود، که مرکب بود از: پارسیان، مادیان، بابلیان، سوریان، ارمنیان، کاپادوکیاییان، باکتریاییان، سغدیان، آراخوسیاییان، سکاها،

و هندوان. افراد این قشون دیگر تنها به تیر و کمان مسلح نبودند، بلکه زوبین و نیزه و زره نیز داشتند و بر اسب و فیل سوار بودند، و به چرخهای ارابه هاشان داسهایی بسته شده بود تا دشمنان را مانند گندم مزرعه درو کند؛ آسیای پیر، با این نیروی عظیم، آخرین تلاش خود را می کرد که در مقابل اروپای جوان از هستی خویش دفاع کند. اسکندر با 7000 سوار و 40,000 پیاده در گوگمل2 با این مخلوط ناهمرنگ بی نظام برخورد، و نبرد درگرفت؛ او، با برتری سلاح و شجاعت و فرماندهی صحیح خویش، توانست در ظرف مدت یک روز شیرازة سپاه داریوش را از هم بگسلد. داریوش بار دیگر در صدد گریختن از میدان جنگ برآمد، ولی فرماندهان وی این فرار دوم را ناخوش دانستند و وی را ناگهانی، درسراپرده اش کشتند. اسکندر، از کشندگان شاه پارس هر که را به دست آورد، کشت و نعش داریوش را با احترام به پرسپولیس فرستاد، تا مانند شاهان هخامنش به خاک سپرده شود؛ و این خود بیشتر سبب شد که پارسیها نیکخویی و جوانمردی او را بپسندند و زیر پرچمش گرد آیند. اسکندر کارهای پارس را به سامان رسانید و آن را یکی از استانهای دولت مقدونیه ساخت، و پادگان نیرومندی برای نگاهداری آن بر جای گذاشت؛ آنگاه به جانب هند رهسپار شد.

---

1. پلوتارک و کوینتوس کورتیوس و دیودوروس دربارة این داستان با یکدیگر اتفاق کلمه دارند، و این کار با تهور و بی پروایی اسکندر سازگار است؛ ولی، به نظر ما لازم است که این داستان را با تردید تلقی کنیم.

2. شهری بود در فاصلة صد کیلومتری اربل.

هند و همسایگانش

«والاترین حقیقت این است که: خدا در همة موجودات حاضر است. اینها شکلهای گوناگون او هستند. جز این دیگر خدایی نیست که بجوییمش ... دینی که می خواهیم دین انسانساز است ... این رازوریهای ناتوان کننده را رها کنید و نیرومند باشید ... بگذارید تا پنجاه سال بعد ... دیگر خدایان همه از دلهای ما محو شوند. تنها خدای بیدار همین خدای نژاد ماست که دستهایش همه جا هست، پاهایش همه جا هست؛ گوشهایش همه جا هست؛ همه چیز را فرو می پوشد ... نخستین همة پرستشها پرستش آنهایی است که پیرامون ما هستند ... تنها آن کس خادم خداوند است که

خدمتگزار همة موجودات باشد.»
سوآمی و یویکاننده
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 448
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 449
جدول گاهشماری تاریخ هند
ق م
4000 : فرهنگ نوسنگی در میسور
2900: فرهنگ موهنجو- دارو
1600: هجوم آریاییها به هند
1000-500: تشکیل وداها
800- 500: اوپانیشادها
599-527: مهاویر، بنیانگذار آیین جین
563- 483: بودا
500: سوشروتة طبیب
500: کپیله و فلسفه سانکیه
500: پورانه های کهن
329: هجوم یونانیان به هند
325: اسکندر از هند می رود.
322-185: سلسلة ماوریا
322-298: چندره گوپتة ماوریا
302- 298: مگاستنس در پاتلیپوتره
273-222: آشوکا
میلادی
120: کنیشکه، پادشاه کوشانی
120: چرکة طبیب
320-530: سلسلة گوپته
320- 330: چندره گوپتة اول
330-380: سمودرگوپته
380-413: ویکره مادیتیه [پادشاه آیودهیا]
399-414: فا- هین [زایر چینی] در هند
100-700: معابد و نقوش فرسکوهای [غارهای] آجانتا
400: کالیداس، شاعر و نمایشنامه نویس
455-500: هجوم هونها به هند
499: آریبهط ریاضیدان
505-587: وراهه میهیرة منجم

598-660: برهمگپت منجم
606-648: هرشه- وردنه شاه
608-642: پولکشین دوم، شاه سلسلة چالوکیه
629-645: یوان چوانگ [زایر چینی] در هند
629-650: سرونگ- تسان گامپو، شاه تبت
630-800: عصر طلایی تبت
639: سرونگ- تسان گامپو، لهاسا را بنیاد می نهد.
712: اعراب سند را فتح می کنند.
750: پیدا شدن مملکت پادشاهی پلوه
750-780: بنا نهادن بوروبودور، در جاوه
760: معبد کیلاسه
788-820: شنکره، فیلسوف ویدانته
800-1300: عصر طلایی کامبوج
800-1400: عصر طلایی راجپوتانا
900: ظهور مملکت پادشاهی چوله
973- 1048: بیرونی، دانشمند ایرانی
993: بنانهادن دهلی
997-1030: سلطان محمود غزنوی
1008: سلطان محمود به هند هجوم می برد.
1076-1126: ویکره مادیتیه چالوکیه
1114: بهاسکرة ریاضیدان
1150: بنا نهادن آنگکوروات
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 450
میلادی
1186: هجوم ترکها به هند
1206-1526: سلطنت دهلی
1206-1210: سلطان قطب الدین ایبک
1288-1293: مارکوپولو در هند
1296-1315: سلطان علاء الدین
1303: علاء الدین چیتور را فتح می کند.
1325-1351: سلطان محمدبن تغلق
1336: بنا نهادن ویجیه نگر
1336-1405: تیمور (تیمور لنگ)
1351-1388: سلطان فیروز شاه
1398: تیمور به هند حمله می کند.
1440-1518: کبیر شاعر

1469-1538: بابا نانک، بنیاد گذار آیین سیخ
1483-1530: بابر سلسلة تیموریان هند را بنیاد می نهد.
1483-1573: سورداس شاعر
1498: واسکودگاما به هند می رسد
1509-1529: کریشنا رایه بر ویجیه نگر حکومت می کند.
1510: پرتغالیها گوآ را اشغال می کنند.
1530-1542: همایون
1532-1624: تولسی داس شاعر
1542-1545: شیرشاه
1555-1556: بازگشت و مرگ همایون
1560-1605: اکبرشاه
1565: سقوط ویجیه نگردر تلیکوته
1600: تأسیس شرکت هندشرقی
1605-1627: جهانگیر
1628-1658: شاه جهان
1631: مرگ ممتاز محل
1632-1653: ساختن تاج محل
1658-1707: اورنگ زیب
1674: فرانسویها پوندیشری را بنیاد می نهند.
1674-1680: راجه شیواجی
1690: انگلیسیها کلکته را بنیاد می نهند.
1756-1763: جنگ فرانسه و انگلیس در هند
1757: نبرد پلاسی
1765-1767: رابرت کلایو، فرماندار بنگال
1772-1774: وارن هیستینگز، فرماندار بنگال
1788-1795: محاکمة وارن هیستینگز
1786-1793:لرد کورانوالیس، فرماندار بنگال
1798-1805: مارکی ولزلی، فرماندار بنگال
1828-1835: لرد ویلیام کوندیش - بنتنیک فرماندار کل هند
1828: رام موهن روی برهما- سمج را بنیاد می نهد.
1829: الغای(رسم) ساتی
1836-1886: راماکریشنا
1857: شورش سپاهیان
1858: هند ضمیمة حکومت بریتانیا می شود.
1861: تولد رابیندرانات تاگور
1863-1902: ویویکاننده (نارندرنات دوت)

1869: تولد مهندس کارمچاند گاندی
1875: دیاننده، آریا- سمج را
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 451
میلادی
تأسیس می کند.
1880- 1884: مارکی ریپن، نایب السطنه
1885: تأسیس کنگرة ملی هند
1889-1905: بارون کرزن، نایب السطنه
1916-1921: بارون چمزفرد، نایب السطنه
1919: آمریستار
1921-1926: ارل ریدینگ، نایب السطنه
1926-1931: لرد ایروین، نایب السطنه
1931: لرد ولینگتن، نایب السلطنه
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 452
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 453

فصل چهاردهم :بنیادهای هندی

کشف دوبارة هند – نظری به نقشه – تأثیرات اقلیمی
هیچ چیز تا این حد دانش پژوه امروزی را شرمسار نمی کند که تا چندی پیش، آن هم به طور دست و پا شکسته، با هند آشنا نبوده است. هند شبه جزیرة پهناوری است به وسعت تقریبی 5,180,000 کیلومتر مربع،1 به اندازة دو سوم ایالات متحده، و بیست برابر اربابش، بریتانیای کبیر؛2 جمعیتش 320,000,000 نفر3 یعنی بیشتر از مجموع جمعیت امریکای شمالی و جنوبی، یا یک پنجم جمعیت کرة زمین،4 استمرار مؤثری است از تحول و تمدن، یعنی از تمدن موهنجو – دارو، در 2900 ق م (یا شاید هم کهنتر از این تاریخ) گرفته تا زمان گاندی و رامان و تاگور؛ ایمانهایی در آن بوده و هست که از مراحل بت پرستی خام و ابتدایی تا لطیفترین و معنویترین همه خدایی را شامل می شود؛ فیلسوفانی بودند که هزار نوای گوناگون بر یک مایة وحدتی – از اوپانیشادها5 در هشت قرن قبل از میلاد مسیح گرفته تا شنکره که هشت قرن پس از مسیح به جهان آمد – ساخته اند؛ دانشمندانی بودند که سه هزار سال پیش علم نجوم را تحول بخشیدند، و هم دانشمندانی که در زمان ما جایزة نوبل برده اند؛ 6 در روستاها نهاد مردمانه ای داشتند که نشان قدمتش پیدا نیست؛ و در پایتختها هم فرمانروایان فرزانه و نیکخواهی چون آشوکا و اکبر داشتند؛ رامشگرانش حماسه های بزرگی می خواندند، به قدمت آثار هومر، که امروزه هم در سراسر جهان به شعر شاعرانش گوش فرا می دهند؛
---
1. خاک هند امروزه، 3287590 کیلومتر مربع وسعت دارد.ـ م.
2. توجه داشته باشید که این کتاب قبل از استقلال هند نوشته شده است. ـ م.
3. جمعیت امروز هند 81،683 میلیون نفر است.ـ م.
4. امروزه از هر شش نفر جمعیت جهان، یک نفرهندی است. ـ م.
5. تلفظ درست آن «اوپه نشد» است. ـ م.
6. اشاره است به رامان و تاگور که از هند جایزة نوبل برده اند. ـ م
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 454
هنرمندانش از تبت تا سیلان، و از کامبوج تا جاوه، برای خدایان هندو معابد عظیمی بر آورده، یا دهها کاخ بی نقص برای شاهان و ملکه های مغولی پدید آورده اند – هند این است، و اکنون در دانش صبورانه ای، مانند قارة معنوی نویی، به روی ذهن غربی، که تا دیروز تمدن را چیزی اختصاصاً اروپایی می پنداشته است، گشوده می شود.1

صحنة این تاریخ مثلث بزرگی است که هر چه از برفهای جاویدان کوههای هیمالایا رو به طرف گرمای جاویدان سیلان پایین می رود، تنگتر می شود. در گوشه ای در طرف چپ آن ایران قرار گرفته، که از نظر مردم و زبان و ایزدان شباهت کاملی به مردم عصر ودایی دارد. چون مرز شمالی را به سوی خاور دنبال کنیم، به افغانستان می رسیم؛ این جا قندهار، گندهارة باستانی، است که پیکر تراشی یونانی و هندی2 چندی در آن با هم آمیختند و بعد از هم جدا

---

1. از زمان مگاستنس، که در حدود 302 ق م هند را برای یونانیان وصف کرد، تا قرن هجدهم، این سرزمین برای اروپا سراسر شگفتی و راز بود. مارکوپولو (1254-1233 میلادی) از کرانة باختری آن تصویر مبهمی به دست داد؛ کریستوف کلمب، که سعی می کرد به هند برسد، از قضا به امریکا رسید. واسکو دگاما افریقا را دور زد که هند را از نو کشف کند؛ و بازرگانان آزمندانه از «ثروت» حرف می زدند. اما دانشمندان این کان را دست نخورده رها کردند. یک مبلغ دینی هلندی، به نام آبراهام روگه، کار را با کتاب «در گشوده به کافرستان نهان» آغاز کرد (1651)؛ جان درایدن هشیاریش را با نوشتن «اورنگ زیب» (1675)نشان داد؛ و یک راهب اتریشی به نام فرا پائولینو دسان بارتولومئو، با دو دستور زبان سانسکریت و یک رساله درباب «نظام برهمنی » (1792)، مسئله را مطرح کرد. در 1789 سرویلیام جونز با ترجمة «شاکونتالا»، اثر کالیداس، کارش را در مقام یک هندشناس بزرگ آغاز کرد؛ این ترجمه، که در1791 به آلمانی برگردانده شد، عمیقاً در هردر و گوته، و نیز از طریق برادران شلگل، در تمام جنبش رمانتیسم مؤثر افتاد. این جنبش امیدوار بود که تمام عرفان و رازی را که به نظر می آمد با پیشرفت علم و روشنفکری، در غرب مرده است در شرق بیابد. جونز، با بیان این نکته که سانسکریت عموزادة همة زبانهای اروپایی است، و با نشان دادن خویشاوندی نژادی ما با هندوهای عصر ودا، جهان دانش پژوهی را تکان داد؛ این اظهارات فقه اللغه و نژادشناسی جدید را به وجود آورد. در1805 مقالة کولبروک، تحت عنوان «دربارة وداها» کهنترین محصول ادبیات هند را بر اروپا آشکار کرد؛ و در همین زمان، آنکتیل –دوپرون، از یک ترجمة فارسی اوپانیشادها، شلینگ و شوپنهاور را با چیزی آشنا کرد که شوپنهاور آن را عمیقترین فلسفه ای نامید که تا آن زمان خوانده است. آیین بودا، به عنوان یک نظام اندیشه، تا زمان نوشته شدن مقالة بورنوف، به نام گفتاری « دربارة پالی» (1826)، -یعنی دربارة زبان اسناد بودایی- عملا ناشناخته بود. بورنوف در فرانسه، و شاگردش، ماکس مولر، در انگلستان دانشمندان و انساندوستان را برانگیختندکه ترجمة همة کتابهای مقدس شرق را امکان پذیر کنند؛ آقا و

خانم ریس دیویدز عمرشان را وقف ارائة آثار بودایی کردند. از راه همین تلاشها روشن شده است که ما تازه به شناختن هند آغاز کرده ایم؛ آشنایی ما با آثار مکتوب بودایی همان قدر محدود است که دانش اروپا، در زمان شارلمانی، از ادبیات یونانی و رومی. امروزه مجذوب این کشفیم و، با دست و دلبازی، در ارزش این نویافتة خود گزافه می گوییم؛ یک فیلسوف اروپایی معتقد است که «فرزانگی هندی ژرفترین فرزانگی موجود است»؛ یک داستان نویس بزرگ می نویسد: «من در اروپا یا امریکا کسی را ندیده ام که همتای شاعران و اندیشمندان یا رهبران مردم هند، یا حتی با آنها قابل مقایسه باشد.»

2. در این کتاب کلمة «هندی» به طور کلی به معنای منسوب به هند به کار برده خواهد شد؛ کلمة «هندو» را هم به دلیل تنوع، و به پیروی از رسم ایرانیان و یونانیان، گاهی به همین معنا به کار خواهیم برد؛ ولی، جایی که ممکن است آشفتگی یا ابهامی پیدا شود، «هندو» در معنای متأخر و دقیقتر آن به کار برده خواهد شد، یعنی فقط اشاره است به آن ساکنان هند (برای تمیز از هندیان مسلمان) که یکی از ادیان بومی را می پذیرند.

شدند و دیگر به هم نرسیدند؛1 در شمال آن کابل است که مسلمانان و مغولها از آن دست به حملات خونبار زدند و مدت هزار سال بر هند چیره شدند. داخل هند، و نزدیک مرز آن، پیشاور قرار دارد که با اتومبیل می توان در چند ساعت از کابل به آنجا رسید. در این جا عادت قدیمی شمالیها، یعنی هجوم به جنوب، هنوز پابرجاست. توجه کنید که روسیه، در پامیر و معابر هندوکش، چقدر به هند نزدیک می شود. این راه چه سیاستها که به خود ندیده است. در شمالیترین نقطة هند ایالت کشمیر قرار دارد، که نامش یادآور شکوه باستانی فنون نساجی هند است. جنوب آن ایالت پنجاب است، یعنی«سرزمین پنج رود»2 با شهر بزرگ لاهور و پایتخت تابستانی آن، سیملا، که در پای کوههای هیمالایا3 (خانة برف) قرار دارد. رود پر آب و خروشان سند، به طول یکهزار و ششصد و ده کیلومتر از پنجاب باختری می گذرد؛ نام سند از لغت بومی سند و، به معنی «رود»، گرفته شده است، و ایرانیان (که سند را به هندو تبدیل کردند) تمام شمال هند را به این نام خواندند. برای آنان لغت هندوستان به معنی سرزمین رودهاست. یونانیان مهاجم از اصطلاح ایرانی هندو کلمة india (= هند) را برای ما ساختند.4

دو رود جمنا و گنگ آرام آرام از پنجاب رو به جنوب جاری می شوند؛ جمنا دهلی را مشروب می کند، و شکوه تاج محل در آکره را در آبهای خود منعکس می سازد؛ گنگ هنگامی که به شهر مقدس بنارس می رسد پهن می شود، به طوری که روزانه ده میلیون هندوی مشتاق در آن غسل می

کنند؛ و، با دوازده دهانه اش، استان بنگال و کلکته، پایتخت قدیمی بریتانیا، را مشروب و بارور می کند. کمی دورتر، و باز هم در جهت خاور، برمه، با پاگوداهای زرین رانگون و جادة پر آفتاب مندله، قرار دارد. پرواز از مندله تا فرودگاه باختری کراچی در هند5 همان قدر طول می کشد که پرواز از نیویورک به لوس آنجلس. در چنین پروازی، در جنوب سند، از روی راجپوتانه می گذریم، که سرزمین راجپوتهای دلیر است و شهرهای مشهوری چون گوالیور، چیتور، جیپور، اجمیر، و اودایپور دارد. در جنوب

---

1. به طور کلی، امروزه در هند، مراد از «هندو» کسی یا چیزی است که به آیینهای هندو تعلق داشته باشد؛ یعنی به هر کس و هر چیز بودایی و مسیحی و مسلمان نمی توان «هندو» گفت. ما این تفکیک را در سراسر این ترجمه رعایت خواهیم کرد. – م.
2. منظور رودهای جهلم، چناب، بئاس، و ساتلج است. – م.
3. Himalaya ، از دو جزء هیما – به معنی برف و سرما و یخ (همریشة واژة فارسی «زم» در لغتهای «زمستان» و «زمهریر») – و الیه – به معنی خانه، محل، مخزن، انبار. – م.
4. یونانیان به رود سند indus می گفتند و این واژه india را ساختند. – م.
5. کراچی اکنون در پاکستان است. – م.

و باختر «پرزیدنسی»1 بمبئی یا استان بمبئی، با شهرهای پر نعمت سورت، احمدآباد، بمبئی، و پونه واقع است. در خاور و جنوب، استانهای مترقی حیدر آباد و میسور قرار دارند که حکام محلی بر آن فرمان می رانند، . پایتختهای پر نقش و نگاری به همین نامها دارند. در ساحل باختری، گوآ، و در ساحل خاوری، پوندیشری قرار دارد که بریتانیاییهای فاتح آن را به پرتغالیها، و این را به فرانسویها واگذاشتند، تا، با این چند کیلومتر مربع خاک، از آنان دلجویی کرده باشند. خلیج بنگال را پرزیدنسی مدرس اداره می کند، و مرکز آن شهر مدرس است که خوب اداره می شود، و معابد عالی و غم انگیز شهرهای تانجور، تریچیناپالی، مادوره، و رامشورام مرزهای جنوبی آن را می آرایند. پس از آن «پل آدم» است – آبتلی از جزایر فرونشسته – که ما را از تنگه ای به سیلان، یعنی جایی که هزار و ششصد سال پیش تمدنی در آن رویید و بالید، می خواند. همة اینها بخش کوچکی از هند است.

پس، نباید هند را سرزمینی چون مصر، بابل، یا انگلستان بدانیم، بلکه قاره ای است مثل اروپا پر جمعیت و چند زبانی، و از نظر اقلیم و نژاد، ادبیات، فلسفه، و هنر هم، تقریباً به همان اندازه، گوناگون و متنوع است. شمال هند، هم عرصة هجوم جریانهای هوای سرد سلسله جبال هیمالایاست و هم

دستخوش مه هایی که از برخورد این جریانها با آفتاب جنوب ایجاد می شود. پنج آب سرزمین پنجاب دشتهای آبرفتی بزرگی ایجاد کرده است که بار آوری بیمانندی دارند؛ اما در جنوب این دره های رودخانه ای، خورشید چون خودکامه ای یکه تاز حکومت می کند؛ دشتها خشک و عریانند، و برای اینکه محصول کافی از آن برداشته شود کاشتن تنها کافی نیست، بلکه فرد کشاورز باید به صورت بنده و بردهٔ زمین درآید – نوعی بندگی و بردگی که آدمی را گیج و درمانده می کند. انگلیسیها هر بار بیش از پنج سال در هند نمی مانند؛ و اگر صدهزار تن از آنان بر هندوهایی سه هزار برابر تعداد خود حکومت می کنند، برای این است که آنان به قدر کافی در هند نمانده اند.

بقایای پراکندهٔ جنگل آغازین، که یک پنجم این سرزمین را تشکیل می دهد، زادگاه و زیستگاه ببر، پلنگ، گرگ، و مار است. در ثلث جنوبی این سرزمین، یعنی در دکن،2 گرما خشکتر است، یا نم نسیمهایی را با خود دارد که از دریا می وزد. اما سیمای غالب در هند، از دهلی گرفته تا سیلان، همان گرماست – گرمایی که تن را ناتوان و جوانی را کوتاه کرده و در آرامترین دین و فلسفهٔ ساکنانش مؤثر بوده است. تنها راه آسودگی از این گرما آرام نشستن،

---

1. قلمرو کمپانی هند شرقی در هند. تا سال 1937 به سه «پرزیدنسی» بنگال، مدرس، و بمبئی تقسیم می شد که در اصل رؤسای (پرزیدنت) سه کارخانهٔ این کمپانی بر آن حکومت می کردند. – م.

2. Deccan ، از لغت dakshina، به معنای «دست راست»، گرفته شده است (که لاتینی آن dexter است)؛ معنای ثانوی آن «جنوب» است، چون هند جنوبی طرف دست راست نمازگزاری قرار می گیرد که رویش به سمت طلوع خورشید باشد.

کاری نکردن، و چیزی نخواستن است؛ گاهی هم، در ماههای تابستان، بادهای موسمی رطوبتی خنک و باران بارآوری از دریا می آورد. هنگامی که بادهای موسمی نوزد، هند گرسنگی می کشد و به رؤیای نیروانه فرو می رود.

ما قبل تاریخ هند – موهنجو – دارو – قدمت آن
در آن هنگام که مورخان خیال می کردند تاریخ با یونان آغاز شده است، اروپا با خوشحالی عقیده داشت که هند جایگاه بربریت بوده، تا اینکه عموزادگان «آریایی» ملتهای اروپایی از کناره های دریای خزر کوچ کردند تا هنرها و علوم را به این شبه جزیرة وحشی و بی فرهنگ بیاورند. تحقیقات اخیر این تصور دلخوش کننده را به هم ریخته است – کما اینکه تحقیقات آینده چشم انداز این صفحات را هم دگرگون خواهد کرد. در هند، مثل هر جای دیگری، سرآغازهای تمدن در دل خاک مدفون است، و حتی همة بیلهای باستانشناسان هم هرگز نخواهد توانست همة آنها را از خاک بیرون بیاورد. بازمانده های یک دورة دیرینه سنگی بسیاری از ویترینهای موزه های کلکته، مدرس، و بمبئی را پر کرده است، و اشیای دورة نوسنگی، کم یا بیش، در هر ایالتی یافت شده است. اما اینها در شمار فرهنگند نه تمدن.
در سال 1924، جهان دانش بار دیگر با اخباری از هند به حیرت افتاد: سر جان مارشال اعلام کرد که دستیارانش، خصوصاً ر. د. بنرجی، در موهنجو – دارو، در ساحل باختری سند سفلا، بقایای چیزی را کشف کرده اند که گویا از هر تمدنی که مورخان تا کنون شناخته اند کهنتر باشد. هم آنجا، و هم در هرپا، که در شمال و چند صد کیلومتری بالاتر از موهنجو – دارو واقع است، چهار یا پنج شهر برجسته از زیر خاک بیرون آورده اند، که در طول خیابانهای پهن و کوچه های تنگش صدها خانه و مغارة آجری دیده می شود که، در مواردی، دارای چند طبقه هم می باشند. ببینیم سر جان مارشال قدمت این آثار بازمانده را چگونه برآورد می کند:
این کشفیات وجود یک زندگی شهری بسیار تکامل یافته ای را در هزارة چهارم و سوم ق م در سند (شمالیترین ایالت پرزیدنسی بمبئی) و پنجاب ثابت می کند؛ و در بسیاری از خانه ها وجود چاه حمام، و نیز یک شبکة دقیق فاضلاب، وضع اجتماعی شهرنشینانی را نشان می دهد که دست کم با آنچه در سومر یافته شده برابری می کند، و از آنهایی که در همین زمان در سرزمین بابل و مصر رواج داشت برتر است ... حتی خانه های اور هم، از نظر بنا، به هیچ وجه با خانه های موهنجو – دارو برابری نمی کند.
در این نقاط اشیای زیر کشف شده است: ظروف و آلات خانگی و اسباب آرایش؛ سفالینه های منقش و ساده، که آنها را یا با گردش دست و یا با گردش چرخ ساخته اند؛ پیکره های سفالین، طاس نرد، و مهره های شطرنج؛ سکه هایی که از آنچه تا آن زمان شاخته

شده بود کهنترند؛ هزار مهر، که بر بیشترشان نوشته هایی به خط صورتنگاری ناشناخته ای نقش شده؛1 سفالینه های لعابدار، با کیفیت عالی؛ کنده کاریهای روی سنگ، که از آثار سومری برتر است؛ جنگ افزار و دست افزارهای مسین، و یک نمونة کوچک ارابة دوچرخی مسین (از کهنترین نمونه های ارابة چرخدار)؛ النگوهای طلا و نقره، گوشواره، گردنبند، و جواهرات دیگری که به نظر مارشال «چنان خوب از کار درآمده و به حدی خوش پرداخت است که گویی از یکی از جواهر فروشیهای امروزی خیابان باندستریت لندن درآمده، نه از یک خانة ما قبل تاریخی 5000 سال پیش.» عجیبتر آنکه پایینترین طبقات این آثار بازمانده، از نظر هنری، از لایه های بالایی تکامل یافته تر است – چنانکه گویی حتی این کهنترین بازمانده ها، خود، از تمدنی بوده که صدها یا شاید هم هزارها سال از قدمت آن می گذشته است. برخی از این افزارها سنگی بود، بعضی مسین، و تعدادی هم مفرغی؛ از اینجا پیداست که فرهنگ سند در دورة انتقال از افزارهای سنگی به مفرغی پدید آمده است. از این اشارات روشن می شود که وقتی خوفو اولین هرم بزرگ را می ساخت، موهنجو – دارو در اوج خود بود و با سومر و سرزمین بابل مناسبات بازرگانی و دینی و هنری داشت؛2 بیش از سه هزار سال، تا قرن سوم قبل از میلاد مسیح، پایدار ماند. هنوز نمی توانیم بگوییم که آیا، آن طور که مارشال عقیده دارد، موهنجو - دارو

---

1. در باب این خط ناشناخته، و تلاشهایی که در راه خواندن آن شده، اطلاعات مفیدی در مجلة «پیام» یونسکو، سال پنجم، شمارة 53؛ دی ماه 1352 آمده است. – م.

2. یکی از دلایل وجود این مناسبات مهرهای مشابهی است که در موهنجو – دارو و سومر (خصوصاً در کیش) به دست آمده؛ پیدا شدن ناگه، یا مار تاجدار، در میان مهرهای آغازین بین النهرین نیز دلیل دیگری بر وجود این مناسبات است. در سال 1932 دکتر ه. فرانکفورت در ویرانه های یک دهکدة بابلی – عیلامی، در تل – اسمار کنونی (نزدیک بغداد)، مهرها و مهره های سفالیی از زیر خاک درآورد که به نظر او آنها را، در حدود 2000 سال ق م، از موهنجو – دارو به آنجا برده اند. (سر جان مارشال هم با این نظر موافق است.)

نشاندهندة کهنترین تمدنهای شناخته شده است یا نه. ولی کاوش در ماقبل تاریخ هند تازه آغاز شده است؛ تنها در روزگار ماست که باستانشناسی، از راه بین النهرین، از مصر به هند روی آورده است. وقتی که خاک هند را هم مثل خاک مصر بکاوند، شاید آن جا هم تمدنی پیدا کنیم که از آنچه از گل و لای نیل شکفته است کهنتر باشد.1

بومیان – مهاجمان – جامعة روستایی- طبقه- جنجگویان- براهمه- بازرگانان – کارگران –نجسها
با آنکه میان آثار بازماندة سند و میسور پیوستگی هست، حس می کنیم که در آگاهی ما، از روزگار رونق موهنجو- دارو تا آمدن آریاییها، شکاف بزرگی وجود دارد؛ یا، اگر بخواهیم درست تر گفته باشیم، آگاهی ما به گذشته چون شکافی است که بتصادف در نادانی ما پدید آمده باشد. در میان بقایای سند مهر خاصی وجود دارد که از سر دو مار ساخته شده، و این رمز خاص کهنترین مردم تاریخی هند، یعنی ناگه های مارپرستی است که چون آریاییهای مهاجم به هند رسیدند استانهای شمالی را در تملک آنها یافتند، و اعقابشان هنوز هم در مرتفعات دور دست زندگی می کنند. در نقاط دوردست جنوب این سرزمین مردم سیاهپوست بینی پهنی می زیستند که ما آنها را دراویدی می نامیم، بی آنکه سرچشمة این لغت را بدانیم.2 آنان، هنگام هجوم آریاییها، خود مردم متمدنی بودند، و بازرگانان ماجراجوی آنها حتی تا سومر و بابل هم بر دریا سفر می کردند، و در شهرهایشان بسیاری از اشیای ظریف و تجملی رواج داشت. ظاهراً از همین مردم بود که آریاییها جامعة روستایی و نظامهای زمینداری و مالیات بندی را آموختند. دکن هنوز هم، از نظر عادات و رسوم، زبان، ادبیات، و هنر اساساً دراویدی است.
---
1. کاوشهای اخیر در نزدیکی چیتال دروگ، در میسور، شش لایه از فرهنگهای مدفون را نمایان ساخته است که در آنها از افزارهای عصر سنگ و سفالینه های دارای نقش هندسی (که ظاهراً دیرینگی آنها به 4000 ق م می رسد) تا بازمانده های متأخرتر آن (که به 1200 میلادی می رسد) دیده می شود.
2. دراویدی نام مردم و زبانهایی است که به آن تکلم می کنند. دست کم یکهزار سال پیش از آمدن آریاییها به هند، مردمی به شمال و شمال باختری هند آمدند که، از نظر نژادی، رنگ پوستشان تیرة قهوه ای رنگ و سرشان دراز بود؛ فرهنگی داشتند که زبانهای دراویدی از آن مشتق شده است. احتمالا دراویدیها از بلوچستان به دشت سند وارد شدند. ظاهراً دراویدیها نخستین پدیدآورندگان تمدن درة سند بودند، و نظام اجتماعی و سیاسی پیشرفته ای داشتند. – م.

تهاجم و غلبة آریاییها بر این قبایل پیشرفته بخشی از آن فرایند باستانیی

بوده است که بدان وسیله، هر چند وقت یکبار، شمال با خشونت بر سر جنوب اسکان یافته و آرام فرو می ریخت؛ این یکی از جریانهای مهم تاریخ بوده است، که در آن تمدن ها چون تموجات دورانساز برآمده و از میان رفته اند. آریاییها بر سر دراویدیها فرو ریختند؛ آخایاییها و دوریها بر سرکرتیها و اژه ایها؛ ژرمنها بر سر رومیها؛ لومباردها بر سر ایتالیاییها؛ و انگلیسیها بر سر همة جهان. شمال همیشه فرمانروایان و جنگاوران را پدید می آورد، و جنوب هنرمندان و قدیسان را، و بردباران وارث بهشت خواهند بود.1

این آریاییهای چپاولگر که بودند؟ آنها خودشان لغت «آریایی» را به معنای نجیب و شریف به کار بردند، اما این اشتقاق، که بوی میهنپرستی از آن می آید، شاید یکی از آن اندیشه های بعدیی باشد که بر علم زبانشناسی رنگ بدنام کنندة طنز می زند.2 خیلی احتمال می رود که آنها از منطقة دریای خزر آمده باشند،3 که اقوام ایرانی آن را ایران- وئجه می نامیدند، یعنی سرزمین آریاییها.4 در حدود همان زمان که کاسیهای آریایی به سرزمین بابل غلبه یافتند، آریاییهای ودایی ورود به هند را آغاز کردند.

این آریاییها هم، مثل ژرمنهایی که به ایتالیا هجوم بردند، بیشتر مهاجر بودند تا فاتح. ولی آنها تن نیرومند، اشتهای زیاد برای هر گونه خوردنی و آشامیدنی، خشونت وافر، و مهارت و دلاوری در جنگ داشتند؛ لاجرم دیری نگذشت که سروری بر شمال هند از آن ایشان شد. با تیرو کمان می جنگیدند؛ رهبرانشان جنگاورانی بودند که زره بر تن داشتند و بر ارابه می نشستند؛ تبرزین می گرداندند و نیزه می افکندند. آنان ساده تر از آن بودند که ریاکار باشند: هند را منقاد خود کردند، بی آنکه وانمود کنند که آن را تعالی می بخشند. زمین می خواستند و علف چرا برای گاوهایشان؛ در زبان آنان واژة جنگ نشانی از افتخار ملی

---

1. ظاهراً مؤلف به «انجیل متی» (5.5) نظر داشته است که می گوید: «خوشا به حال حلیمان، زیرا که ایشان وارث زمین خواهند شد.» - م.

2. موینه – ویلیامز aryan (آریایی) را از ریشة ri-ar سانسکریت، به معنی شخم زدن، مشتق می داند؛ مقایسه کنید با aratrum لاتینی، به معنی خیش، و area، به معنی میدان. بنابراین نظر، لفظ Aryan در اصل نه به معنی «نجیب» بلکه به معنی «کشاورز» بوده است.

3. امروزه بیشتر بر این نظرند که آریاییها از آسیای مرکزی مهاجرت کرده، دو دسته شدند؛ آریاییهای ایرانی به ایران – وئجه در کنار دریاچة خوارزم آمدند، و آریاییهای هند به هند کنونی رفتند. – م.

4. خدایان نمونة ودایی، چون ایندرا، میترا، و ورونه، را در عهدنامه ای که حتیها و میتانیهای آریایی در آغاز قرن چهاردهم ق م بسته اند می بینیم؛ و

مشخصتر از این، رسم و راه نوشیدن اشام مقدس «سومه» است، که در مراسم ایرانی نوشیدن شیرة گیاه هومه یا هئومه تکرار می شود. (حرف s سانسکریت همواره با h زند [اوستایی] یا فارسی بستگی دارد: soma می شود haoma ، چنانکه sindhu می شود hindu .) از اینجا چنین می گیریم که میتانیها، حتیها، سغدیها، باکتریاییها، مادها، پارسها، و مهاجمان آریایی هند شاخه هایی از یک نژاد ناهمگون «هندواروپایی» بودند که از سواحل دریای خزر به جاهای دیگر پراکنده شدند.

نداشت، بلکه به معنی «آرزوهای گاوهای بیشتر»1 بود و بس. آنان بآرامی راهشان را رو به خاور، در طول رودهای سند و گنگ، باز کردند، تا همة هندوستان2 را فرو گرفتند.
بتدریج که دست از ستیز و سلاح برداشته و کشاورزانی اسکان یافته می شدند، قبایلشان هم به شکل دولتهای کوچکی متحد می گشتند. به هر دولتی شاهی حکومت می کرد، که شورای جنگاوران او را بر می گزید؛ هر قبیله ای را یک راجه یا رئیس رهبری می کرد، که شورای قبیله قدرتش را محدود می ساخت. هر قبیله ای، به نسبت، مرکب از اجتماعات روستایی مستقلی بود که شوراهای سران دودمانها بر آنها حکومت می کردند. بودا از آننده، که به منزلة یوحنای معتمدان در مورد عیسی مسیح بود، چنین می پرسد «ای آننده، بیشک شنیده ای که وجیها3 بسیار گرد هم می آیند و به انجمنهای عمومی طوایف خود رفت و آمد می کنند ... ای آننده، تا زمانی که وجیها بسیار گرد هم آیند و به انجمنهای عمومی طوایفشان آمد و شد کنند باید افزونیشان را چشم داشت نه زوالشان را ... »
آریاییها هم، مثل اقوام دیگر، دربارة ازدواجهای درونگانی و برونگانی ضوابطی داشتند. ازدواج با بیرون از گروه نژادی، یا در چارچوب خویشان نزدیک را تحریم کرده بودند. از این قوانین مشخصترین نهادهای هندو بیرون آمد، آریاییها، چون دیدند که شمار مردم تحت انقیادشان، که آنها را پست تر هم می دانستند، بیش از خود آنهاست، چنان پیش بینی کردند که، اگر در زمینة ازدواج با بومیان محدودیتهایی درکار نباشد، دیری نمی گذرد که هویت نژادشان از میان خواهد رفت، و یکی دو قرن نگذشته، هضم و جذب آن مردم خواهند شد. از اینرو، نخستین تقسیم طبقات براساس رنگ4 بود، نه بر بنیاد وضع اجتماعی؛ این تقسیم، بینی درازها را از بینی پهنها، یعنی آریاییها را از ناگه ها و دراویدیان جدا می کرد؛ این شکل کهن نظام کاست صرفاً ضوابط ازدواج یک گروه درونگانی بود. نظام کاست به شکل بعدیش، که پر از تقسیمات ارثی، نژادی، و پیشه ای بود، بندرت در عصر ودایی دیده می شود. میان خود آریاییها ازدواج آزاد بود (مگر میان خویشان نزدیک)، و وضع اجتماعی به هنر بود، نه به گوهر.

ضمن آنکه هند عصر ودایی (2000-1000ق م) به عصر «قهرمانی» (1000-500 ق م) می رسید- یعنی، از آن اوضاع و احوالی که در وداها به تصویر آمده، به آن شرایطی که در

---

1. حرمت گاو در عصر ودایی هم دیده می شود، چه آن را aghnya می نامیدند، یعنی «آن که نباید کشتش».-م.
2. «هندوستان» کلمه ای است که ایرانیان باستانی به هند، یعنی به شمال رود نربد، اطلاق می کردند.
3. از قبایل بزرگ ساکن درة گنگ و سرزمینهای غرب آن.- م.
4. واژة کهن هندو برای طبقه «وژنه»، به معنای رنگ، است. این واژه را مهاجمان پرتغالی به «کاستا» ترجمه کردند (از کاستوس لاتینی، به معنی خالص).

مهابهاراتا و رامایانا وصف شده- پیشه ها تخصصی تر و موروثی می شد، و تقسیمات طبقاتی محدودیت سخت تری پیدا می کرد. بالاترین مرتبه در تقسیمات کاست [در آغاز] کشتریه یا طبقة جنگجویان بودند که در بستر مردن را گناه می دانستند. در آن روزگار کهن حتی مراسم دینی را هم توسط رؤسای قبایل یا شاهان انجام می دادند- به همان صورت که قیصر وظیفة پونتیفکس1 را اجرا می کرد؛ در آن زمان براهمه یا روحانیان، در مراسم قربانی فقط دستیار بودند. در رامایانا، کشتریه ای، از روی غیرت، به وصلت یک «عروس مغرور و بی همتا» از تیرة جنگجویان با «یک روحانی و برهمن وراج» اعتراض می کند. در کتابهای جین رهبری کشتریه ها مسل دانسته شده است، و ادبیات بودایی تا آنجا پیش می رود که براهمه را «پست زاد»2 می خواند. حتی در هند هم چیزها دیگرگونه می شود.

اما بتدریج که جنگ جایش را به صلح می داد- و همان طور که دین (که در آن موقع، و در برابر عوامل بیشمار، دستیار کشت و زرع بود) در ارزش اجتماعی و پیچیدگی مراسم و آیینها نفوذ می کرد و، برای میانجیگری انسانها و خدایان، نیاز به میانجیهای کارکشته داشت- تعداد، ثروت، و قدرت براهمه نیز افزایش یافت. آنان، در مقام مربی جوانان و حافظ تاریخ و ادبیات و قوانین، توانستند گذشته را باز بیافرینند؛ آینده را هم بر آن نقشی که در سر داشتند بسازند؛ هر نسلی را چنان بپرورند که برای براهمه ارج و قرب بیشتری بشناسند؛ برای طبقة خود اعتباری به وجود آورند که در قرون بعد، در جامعة هندو، حائز برجسته ترین مقام باشند. پیش از این تاریخ، در زمان بودا، براهمه به مبارزه با سروری طبقة کشتریه برخاسته بودند؛ آنان این جنگجویان را از خود فروتر می دانستند، کما اینکه در همان

زمان هم طبقة کشتریه آنان را از خود پست تر می شمردند؛ بودا حس می کرد که، دربارة این دو دیدگاه، گفتنی بسیار است. در هر حال، حتی در زمان بودا، هنوز طبقة کشتریه رهبری معنوی را به براهمه تسلیم نکرده بود، و خود جنبش بودا هم، که بزرگزاده ای از طبقة کشتریه آن را بنیاد نهاده بود، مدت هزار سال در هند با برتری جویی براهمه به رقابت برخاسته بود.
پس از این دو اقلیت حاکم (کشتریه و براهمه)، طبقات وابسته (بازرگانان و آزاد مردانی که پیش از بودا طبقه ای متمایز از دیگران به شمار می رفتند) و سودره (طبقة کارگران، مشتمل بر بیشتر جمعیت بومی)، و بالاخره طبقة پاریا یا نجسها (مشتمل بر افراد قبایل بومیی که بر کیش و آیین پیشین خود مانده بودند، اسیران جنگی و کسانی که کیفرشان بردگی بود)
---
1. هریک از رؤسای مذهبی در روم قدیم، که عدة آنان ابتدا 3 بود و بعد به 9 و سپس به 15 رسید؛ رئیس کل آنان عنوان پونتیفکس ماکسیموس داشت. ژولیوس قیصر، به عنوان پونتیفکس ماکسیموس، تقویم را اصلاح کرد.- م.
2. صفت «پست زاد» که به آن اشاره شد سخن خود بودا نیست، و در متنهای غیرفلسفی بودایی آمده است. آیین بودا صراحتاً مخالف نظام طبقاتی کاست است، و بودا نخستین کسی است که با نظام طبقاتی در هند مخالفت می کند و ارزش انسانها را به رفتارشان می داند، نه به گوهر و نژادشان.-م.

قرار داشتند. از همین گروه کوچک، که در اصل بدون طبقه بودند، چهل میلیون نجسهای کنونی هند پیدا شده اند.

گله داران- برزگران- پیشه وران- بازرگانان- سکه و اعتبار- اصول اخلاقی- ازدواج- زن
این هندیان آریایی چگونه می زیستند؟ در آغاز با جنگ و غارت؛ سپس با گله داری، کشاورزی، و صنعت به شیوة روستایی، که بی شباهت به صنعت قرون وسطای اروپا نبود؛ زیرا از عصر نوسنگی تا انقلاب صنعتی، که ما در آن زندگی می کنیم، بنیاد زندگانی اقتصادی و سیاسی انسان اساساً یکسان مانده است. هند و آریاییها گاو می پروردند و، بی آنکه مقدسش بدانند، به کارش می بردند؛ هر وقت هم مقدورشان بود گوشت می خوردند، و نواله ای هم نثار روحانیان یا خدایان می کردند؛ بودا، پس از آنکه در جوانی ریاضتها کشید و از گرسنگی رو به مرگ بود، گویا در پیری یک شکم سیر از گوشت خوک خورد و مرد. آنان جو می کاشتند، اما ظاهراً در عصر ودایی چیزی از برنج نمی دانستند. کشتزارهای هر اجتماع روستایی را بین خانوارهای عضو آن اجتماع تقسیم می کردند، اما آبیاری این زمینها مشترک بود. زمین را نمی شد به بیگانه فروخت، فقط می شد آن را برای پسران خانواده به ارث گذاشت. اکثر مردم خرده مالک بودند؛ روی زمین خودشان کار می کردند. آریاییها مزدوری را ننگ می دانستند. یقین داریم که در میانشان نه خاوندی در کار بود و نه گدایی، نه میلیونر داشتند و نه حلبی آبادی.
در میان صنعتگران و نوآموزان شهرها، صنایع دستی رواج داشت، و در حدود پانصد سال قبل از میلاد مسیح به صورت اصناف قدرتمند فلزکار، چوبکار، سنگکار، چرمکار، عاجکار، سبدباف، نقاش منازل، تزیینگر، کوزه گر، رنگرز، ماهیگیر، ملاح، صیاد، دامگذار، قصاب، قناد، آرایشگر، دلاک سرشو، گلفروش، و طباخ سازمان یافته بودند؛ این فهرست، خود، تکامل و گوناگونی زندگانی هند و آریایی را آشکار می کند. این اصناف مسائل بین افراد اصناف گوناگون را حل و فصل می کردند، حتی مشکلات میان اعضای صنف همسرانشان را هم با کدخدامنشی فیصله می دادند. روی اجناس، نه بر عرضه و تقاضا، چنان که معمول ماست، بلکه براساس ساده لوحی خریدار قیمت می گذاشتند.اما در کاخ شاه یک «ارزیاب» رسمی بود که، مثل ادارة استانداردهای کنونی، کالاهایی را که می بایست برای کاخ بخرند می آزمود و شرایط لازم و خصوصیات آنها را به سازندگان آن کالاها می گفت.
بازرگانی و مسافرت در حد کشش اسب و ارابة دوچرخی [اسب کش یا گاوکش]

پیشرفت کرده بود، اما سفر همچنان مثل قرون وسطی کار سختی بود؛ سر هر مرز کوچکی راه بر کاروان می بستند و راهداری می گرفتند، اما نه مثل سرگردنه بگیرها. حمل و نقل از طریق رود و دریا بسیار پیشرفته بود: در حدود سال 860 ق م کشتیهایی با بادبانهای متوسط و صدها پارو، محصولاتی مثل عطریات و ادویه، پنبه و ابریشم، شال و موسلین، مروارید و یاقوت، آبنوس و سنگهای گرانبها، و پارچه های زربفت مزین، به بین النهرین و عربستان و مصر می بردند.
بازرگانی، به علت روشهای نامناسب داد و ستد، از رشد بازمانده بود، به این معنا که در آغاز روش پایاپای داشتند، و سپس ازگاو به جای پول رایج استفاده می کردند. عروسان را با گاو می خریدند. بعد سکه های مسین سنگی رایج شد که تضمین آن فقط با افراد و نهادهای خصوصی بود. بانکی در کار نبود، پول اندوخته را در خانه پنهان، یا در خاک دفن می کردند، یا نزد دوستی به امانت می گذاشتند. از این کار، در زمان بودا، یک نظام اعتباری پیدا شد: بازرگانان شهرهای گوناگون به یکدیگر نامه های اعتباری می دادند و کار تجارت را آسان می کردند؛ از چنین روتشیلد1هایی می شد با بهرة سالانة هجده درصد وام گرفت، و دیگر چندان حرفی از قبضهای موعد دار نبود. مسکوکات هم برای خود اعتباری داشتند، و برد و باخت در قمار معمولا به وسیلة آن انجام می گرفت؛ پیش از این، طاس و نرد از لوازم تمدن بود. در خیلی از موارد، شاه برای رعایایش، به شیوة کشور موناکو، قمارخانه هایی ساخته بود، گو اینکه کاملا به همان سبک نبود؛ در هر حال، بخشی از درآمد آن به خزانة شاهی می رفت. این امر شاید درنظر ما ننگ آور باشد، زیرا ما چندان به این کار عادت نداریم که قمارخانه هایمان، مستقیماً، به مقامات دولتی کمک مالی بدهند.
اخلاق بازرگانی سطح بالایی داشت. شاهان هند عصر ودایی، نظیر آنچه در یونان عهد هومر پیش می آمد، چنان نبودند که گاو همسایگانشان را ندزدند؛ اما مورخ یونانی لشکرکشیهای اسکندر، هندیان را این طور وصف می کند: «برای درستکاریشان بسیار قابل توجهند، چنان معقولند که بندرت کارشان به دادگاه می کشد، و چندان شریفند که نه بر درهایشان قفلی هست و نه برای پیمانهایشان تعهدی کتبی می سپارند؛ بینهایت هم راستگو هستند.» در ریگ-ودا از زنای با محارم، از راه به در کردن زنان، فاحشگی، سقط جنین، و زنا سخن می رود، و نشانه هایی از همجنس بازی هم دیده می شود؛ اما آن تصور کلیی که از وداها و حماسه ها به دست می آوریم یکی از معیارهای عالی مناسبات دو جنس و زندگی خانوادگی را نشان می دهد.
ازدواج ممکن بود از راه ربودن عروس با زور، یا خریدن او، یا رضای

طرفین، صورت
---
1. خاندانی یهودی که از راه صرافی و بانکداری ثروتی بسیار هنگفت به دست آورد.-م

گیرد؛ اما، ازدواج به رضای طرفین را اندکی ننگ آور می دانستند؛ زنان فکر می کردند که اگر آنها را بخرند وبرایشان پول بدهند شرافتمندانه تر است، و ربوده شدن را ستایش بزرگی می دانستند. تعدد زوجات یا چندگانی مجاز بود، و بزرگان را به آن ترغیب می کردند؛ تکفل چندین زن، و استفاده از استعدادهای آنان، کاری نیک و شایسته بود. ماجرای دروپدی1، که در یک زمان با پنج برادر ازدواج کرد، نشان می دهد که در عصر حماسی گاهی چند شوهری- ازدواج یک زن، به طور همزمان، با چند مرد، معمولا چند برادر- اتفاق می افتاده است. این رسم تا سال 1859 در سیلان باقی ماند، و گاهی هنوز هم در روستاهای کوهستانی ثبت آثاری از آن دیده می شود. اما چند زنی معمولا امتیاز مرد بود، که با قدرت پدرشاهی بر خانوادة آریایی حکومت می کرد. بر زنان و فرزندان خود حق تملک داشت و می توانست در موارد خاص آنها را بفروشد یا از خانه بیرون کند.
با اینهمه، زن هندی در دورة ودایی خیلی بیشتر از دوره های بعدی از آزادی برخوردار بود؛ در انتخاب شوهر، بیش از آنچه اشکال ازدواج مقرر دارد، می توانست اظهار نظر کند؛ آزادانه در جشنها و رقصها ظاهر می شد؛ و در جشنهای دینی به مردان می پیوست؛ می توانست تحصیل علم کند، و مثل گارگی2 در گفتگوی فلسفی شرکت جوید. اگر بیوه می شد، هیچ محدودیتی برای ازدواج مجددش در کار نبود. در عصر قهرمانی گویا زن اندکی از این آزادی را از دست داده باشد؛ او را از جستجوهای معنوی دلسرد کرده بودند، دلیلشان این بود که «ودا خواندن زن نشان آشوب منزل باشد»؛ ازدواج مجدد بیوگان از رسم افتاد؛ حجاب- پرده نشینی و مستوری زنان- آغاز شد؛ و رسم ساتی3، که تقریباً در عصر ودایی کاری ناشناخته بود، افزایش یافت. اکنون نمونة زن آرمانی پهلوانبانوی رامایانا، یعنی سیتای وفادار بود که در هر گونه آزمون وفاداری و جرئت، تا دم مرگ، فروتنانه از شوهرش پیروی و فرمانبرداری کرد.

دین پیش از ودا- خدایان ودایی- خدایان اخلاقی- داستان آفرینش به روایت ودا- خلود- قربانی اسب
گویا کهنترین دین شناخته شدة هند، که آریاییهای مهاجم در میان قبیلة مارپرستان (ناگه ها)
---
1. در «مهابهاراتا» آمده است که ملکه دروپدی، با رضای همة دانایان، با پنج برادر ازدواج کرد.- م.
2. بانوی فاضله، و از قدیمترین فلاسفة هند. – م.
3. رسمی که به موجب آن، زن هندو، پس از مرگ شوهر، خود را در آتشی که برای سوزانیدن جسد شوهرش می افروختند می سوزانید. – م.

یافتند؛ و هنوز هم درگوشه و کنار این شبه جزیرة بزرگ مانده، پرستش جانگرایانه و توتمی ارواح بیشماری بود که در سنگ و جانور، درخت و رود، و کوه و ستاره خانه داشتند. مار و افعی خدا تلقی می شدند، یعنی بتها و آرمانهای نیروی تولید مثل نرینه بودند؛ و درخت مقدس بودی1 زمان بودا نشانه ای از احترام رازورانه اما درست عظمت آرام درختان بود. ناگه (اژدها خدا)، هنومن (میمون خدا)، نندی (نره گاو آسمانی)، و یکشه ها، یا درخت خدایان، به دین هند تاریخی راه یافتند. چون برخی از این ارواح خوب، و برخی بد بودند، لاجرم فقط با چابکدستی و مهارت کامل در جادو و افسونگری امکان آن بود که تن را، هنگام بیماری یا جنون، از تصرف یا شکنجة یک یا چند تا از این اهریمنان که هوا را پرکرده اند مصون داشت. آمیختگی ناهمگون افسونهای اثروه- ودا یا کتاب علم سحر از همینجا ناشی می شود؛ انسان باید افسون بخواند تا: صاحب فرزند شود؛ دچار سقط جنین نشود؛ زندگانی را دراز کند؛ بدی را دور کند؛ به خواب رود؛ دشمنان را نابود کند یا بیازارد.2
کهنترین خدایان وداها نیروها و عناصر خود طبیعت بودند، چون آسمان، خورشید، زمین، آتش، نور، باد، آب و جنسیت. دیئوس (زئوس یونانی و ژوپیتر رومی) نخست خود آسمان بود؛ و لغت سانسکریت دوا که بعدها به معنی «خدا» شد، در اصل فقط به معنی «درخشان» بود.3 با آن ضرورت شعریی که این همه خدایان متعدد را می سازد، موضوعات طبیعت هم شخصیت یافتند؛ مثلا آسمان پدر شد، که ورونه باشد؛ زمین مادر شد، یعنی پریتیوی؛ و گیاهان ثمرة وصل این دو بودند، از راه باران. باران خدای پرجنیه بود، و آتش هم آگنی؛ باد، وایو بود، و باد زیانبار، رودره؛ طوفان

ایندرا بود و سپیده دم، اوشس؛ شیار کشتزار، سیتا بود؛ خورشید، سوریه4، میترا، یا ویشنو بود؛ و گیاه مقدس سومه، که عصاره اش هم برای خدایان و هم نزد انسانها مقدس و مستی آور بود، خود، یک خدا بود: یک دیونوسوس هندی بود، که با ذات شادی بخشش انسان را به پاکدامنی، بینش، و سرخوشی می برد و حتی به او زندگانی جاوید می بخشید. یک ملت هم، مانند یک فرد، با شعر آغاز می کند و با نثر پایان می دهد. همان طور که اشیا انسانی می شد، کیفیت شیء می شد، و صفت هم اسم، و لقب هم

---

1. درختی که بودا زیر آن به «بودایی» رسید، یعنی روشن و بیدار شد. از آن درخت کهن شاخه ای در دهکدة بوده گایا مانده است. – م.

2. مقایسه کنید با «اثروه – ودا» (6.138 و 35،7.90) که در آن زنانی که طالب بیرون راندن رقیبان یا نازا کردن آنانند ورد و افسونهایی می خوانند که «پر از نفرت» است و «زبان وحشی سرکشی» دارد. در «بریهدارینکه اوپانیشاد» (بابهای 6 تا 12) افسونهایی آمده است در تجاوز به زنان از راه سحر و جادو، و «نزدیکی کردن، بدون آبستن شدن.»

3. deva (همریشة دیو فارسی) از ریشة div به معنای «درخشیدن» است. «دیئوس» هم از همین ریشه است. – م.

4. surya (با تبدیلs به هـ) همان «هور» و «خور» و «خورشید» فارسی است. – م.

خدا. خورشید زندگانی بخش، خورشید خدای نویی شد به نام سویتر حیاتبخش؛ خورشید تابان ویوسوت شد، یعنی خدای درخشان؛ و خورشید زندگانی زای، خدای بزرگ پرجاپتی سرور همة زندگان شد.

آگنی، یعنی آتش، چندی مهمترین خدایان ودایی بود؛ او شعلة مقدسی بود که قربانی را به آسمان می برد؛ آذرخشی بود که از دل آسمان می گذشت؛ حیات آتشین و روح جهان بود. معروفترین چهره در میان این خدایان همان ایندرا بود، دارندة تندر و طوفان. زیرا ایندرا برای هند و آریاییها باران گرانبها را می آورد، که در نظر آنان حتی از خورشید هم حیاتبخش تر بود؛ از این رو او را بزرگترین خدایان تلقی کردند؛ یاری صاعقه های او را در نبردهایشان به دعا خواستند؛ و با رشک و غیرت او را به شکل پهلوان عظیمی تصویرمی کردند که صد نره گاو را می خورد و دریاچه های شراب در می کشد. دشمن خاصش کریشناست، که در وداها همچنان تنها خدای محلی قبیلة کریشنا بود. ویشنو هم، یعنی خورشیدی که زمین را با گامهایش می پوشاند، خدایی فروتر بود، بیخبر از اینکه آینده از آن او و کریشنا خواهد بود. این یکی از ارزشهای وداهاست که می توان از

طریق آن پدید آمدن دین، و نیز زادن و بالیدن و مردن خدایان و ایمانهایی را دید که از جانگرایی تا همه خدایی فلسفی، و از خرافة اثروه- ودا تا یکتاپرستی عالی اوپانیشادها را در خود دارد.
این خدایان، از لحاظ شکل، انگیزه، و کمابیش هم در جهل، به انسانها می مانند. یکی از آنها، که پیرامونش را زایران و ستایشگران گرفته اند، در این اندیشه است که به پرستنده اش چه بدهد: «این کاری است که خواهم کرد- نه، این یکی نه؛ گاوی به او خواهم داد- چگونه است اسبی باشد؟ راستی ببینم من از او سومه گرفته بودم؟» اما برخی از آنها در دورة بعدی ودایی ارج اخلاقی پرشکوهی یافتند. ورونه، که در آغاز آسمان فراگیرنده بود، با تکامل پرستندگانش به اخلاقیترین و آرمانیترین خدایان وداها مبدل شد که با چشم بزرگش، یعنی با خورشید، تمامی جهان را می نگرد؛ بدی را کیفر و نیکی را پاداش می دهد؛ و گناهان کسانی را که او را بخوانند می بخشاید. از این نظر، ورونه نگهبان و مجری قانون یا نظم جاویدانی به نام ریته است؛ ریته، در آغاز، قانونی بود که ستارگان را در مسیرشان برقرار و نگاه می داشت؛ اندک اندک ریته قانون «راستی» هم شد، و آن آهنگ کیهانی و اخلاقیی است که هر کس نخواهد سرگشته و نابود شود باید از آن پیروی کند.
هر چه بر تعداد خدایان افزوده می شد، این مشکل هم پیش می آمد که کدام یک از این خدایان جهان را آفریده است. این نقش ازلی نخست به آگنی و، متعاقباً، به ترتیب به ایندرا، سومه و پرجاپتی سپرده شد. یکی از اوپانیشادها جهان را به «فرا آفریدگار» سرکشی نسبت می داد:

3- براستی او هیچ خوشیی نداشت؛ پس، مردی که تنهای تنهاست
هیچ خوشی نمی یابد. آرزوی دومی، یعنی جفت، کرد.
اکنون او به اندازة مرد و زنی بود تنگ در آغوش هم.
او این خود را دوپاره (پت) کرد: و از این شوهر (پتی) و همسر (پتنی) برخاست.
از اینرو می گوییم «خود مانند نیمه است.»
از اینجاست که فضا با زنی پر می شود. او [مرد] با او همبستر شد،
و از اینرو انسانها زاده شدند.
4- او [زن] با خود اندیشید: «اگر چه او مرا از خودش پدید آورده،
چگونه است که با من جفت می شود؟
باشد من ناپدید خواهم شد.»
پس زن گاو شد، و او (=مرد) نره گاو.
مرد با او جفت شد، و پس گلة گاوان زاده شد.
زن مادیان شد، مرد نریان؛ زن ماده خر، او خر نر.

و در هر حال مرد با او جفت شد، و پس جانوران تک سم زاده شدند.
زن ماده بز شد، مرد بز نر. زن میش، مرد گوسفند.
در هر حال مرد با او جفت شد، و پس بزان و گوسفندان زاده شدند.
پس او همة جفتهایی را که هستند، تا مورچگان را هم،
پدید آورد- و همة این کیهان را پدید آورد.
5- او می دانست که خود همة آفرینش است، زیرا همة آن را خود پدید آورده بود. پس او
همة آفرینش شد ...
در این گفتة بی نظیر هستة همه خدایی و استحاله یا حلول و تناسخ دیده می شود: آفریدگار با آفرینش خود یکی است، و همه چیز، همة شکلهای حیات، یکی است؛ هر شکلی یک بار، خود، شکل دیگری بود، و فقط در پیشداوری ادراک و فاصلة ساختگی زمان است که این از آن دیگری ممتاز می شود. این نظر، اگر چه در اوپانیشادها بیان شده، در روزگار ودایی هنوز بخشی از معتقدات عمومی نبود؛ هند و آریاییها، مثل آریاییهای ایران، به جای تناسخ، به طور ساده، به خلود شخصی عقیده داشتند. روان، پس از مرگ، کیفر می بیند یا به نیکبختی جاوید می رسد. ورونه آن را به اعماق تاریک، نیمی هادس1 و نیمی دوزخ، می افکند، یا یمه2 آن را به آسمان می برد، یعنی جایی که در آن هرگونه شادی خاکی بی پایان و کامل است. کته اوپانیشاد می گفت «میرنده چون دانه پریشان، و باز چون دانه زاییده می شود.»
بنابر شواهد موجود، در دین کهنتر ودایی نه معبدی در کار بود و نه پیکره ای؛ مذبح را
---
1. در اساطیر یونانی، هادس قلمرو جهان تاریک زیر زمین است. – م.
2. فرمانروا و داور مردگان است. – م.

برای هر قربانیی از نو برپا می کردند- و این روشی بود که در ایران زردشتی هم اجرا می شد، و فدیه را آتش مقدس به آسمان می برد. در اینجا هم، همچنانکه کمابیش در آغاز هر تمدنی معمول است، نشانه هایی از قربانی انسان دیده می شود؛ اما تعدادش کم است و قطعی هم نیست. باز، مثل ایران، گاهی اسب را همچون فدیه ای برای خدایان می سوزاندند. عجیبترین همة آیینها اشوه میده یا قربانی اسب بود، که در آن گویا ملکة قبیله با اسب مقدس، پس از آنکه آن را کشتند، نزدیکی می کند. پیشکش معمولی، ریختن شیره سومه، و ریختن روغن مایع در آتش بود. (مراسم) قربانی در بیشترین قسمتش با رمزهای جادویی بیان می شد؛ اگر قربانی درست انجام می گرفت، پاداش به همراه داشت، خواه تقدیم

کننده شایستگی اخلاقی داشته و خواه نداشته باشد. برهمنان برای یاری پارسایان در این آیین قربانی، که همواره پیچیده تر می شد، مزد هنگفتی می گرفتند: اگر پولی حاضر نبود، برهمن از خواندن اوراد لازم شانه خالی می کرد، زیرا مزد او را می بایست زودتر از مزد خدا بدهند. برهمنان سر تعیین مقدار دستمزد انجام هر آیینی مقرارتی آورده بودند، مثلا دستمزد باید چند گاو یا چند اسب یا چه مقدار طلا باشد؛ طلا، بخصوص، در به حرکت درآوردن آن برهمن یا آن خدا مؤثرتر بود. برهمنه ها1 ، که نوشتة برهمنان است، به برهمن می آموزد که هرگاه کسانی او را برای انجام نماز یا قربانیی اجیر کرده و دستمزد شایسته ای به او ندهند، او چگونه آن نماز یا قربانی را، پنهانی، تبدیل به آزار آنان کند. مقررات دیگری هم تهیه کرده بودند که آداب درست و کاربرد آنها را کمابیش در هر یک از موقعیتهای زندگی تجویز می کرد، و معمولا در این کارها نیاز به یاری برهمنان بود. آرام آرام طبقة براهمه طبقة موروثی ممتازی گشت که زندگی معنوی و ورحانی هند را زیر فرمان خود می گرفت و تهدیدی می شد برای خفه کردن هرگونه اندیشه ودیگرگونی.

سانسکریت و انگلیسی- خطنویسی- چهار«ودا»- ریگ- ودا- یک سرود آفرینش
زبان هند و آریایی، از لحاظ ما، باید مورد توجه خاصی قرار گیرد، زیرا سانسکریت یکی از کهنترین زبان گروه زبانهای «هند و اروپایی» است که زبان انگلیسی هم به همان گروه تعلق دارد. وقتی که به شباهت میان ارقام، اصطلاحات همخانواده، و آن لغات کوچک پیوند-
---
1. یک بخش از چهاربخش هر یک از چهار ودا. – م.

دهندة زبانهای سانسکریت، یونانی، لاتین، و انگلیسی- که فعل ربطی نامیده شده1- توجه کنیم، به نوعی ارتباط و پیوستگی فرهنگی پی می بریم که، علی رغم فاصلة عظیم زمانی و مکانی، میان این زبانها موجود است. احتمالا این زبان باستانی، که سر ویلیام جونز آن را «کاملتر از یونانی، پردامنه تر از لاتینی، و بسیار منصحتر از هردو» دانسته، زبان محاوره ای مهاجمان آریایی نبوده است. آنها به چه زبانی حرف می زدند؟ در این باره چیزی نمی دانیم؛ فقط می توان فرض کرد که خویش نزدیک آن زبان فارسی کهن است که اوستا به آن نوشته شده است. سانسکریت وداها و حماسه ها نشانه هایی از یک زبان باستانی و ادبی با خود داشتند، از اینرو فقط زبان دانشمندان و برهمنان بود؛ خود واژة سانسکریت به معنی آماده، خالص، کامل، و مقدس است. در عصر ودایی مردم نه به یک زبان، بلکه به زبانهای گوناگونی سخن می گفتند؛ هر قبیله ای یک گویش آریایی خاص خود داشت. هند هرگز یک زبان نداشته است.
---
1. مقایسه کنید اعداد انگلیسی one، two، three، four، five را با ek، unus، duo، tres، و dwee، tree، chatoor، panch سانسکریت؛ quattuor، quinque لاتینی؛ heis، duo، tria، tettara، pente یونانی. (quattuor می شود four، کما اینکه quercus لاتینی می شود fir.) یا مقایسه کنید am، are، is انگلیسی را با asmi، asi، astil سانسکریت؛ sum، es، est لاتین؛ eimi، ei، esti یونانی. برای کلمات همخانواده مقایسه کنید با ص 414 همین کتاب. قانون گریم، که تغییرات مؤثر در همخوانها یا صامتهای یک واژه را، در گویش گوناگون اقوام، جدا از هم تنظیم کرده است، ما را از خویشی تعجب آور سانسکریت با زبان انگلیسی کاملا آگاه می کند. این قانون را کمابیش می توان چنین خلاصه کرد، که در

غالب موارد این تغییرات چنین است (البته استثناهای فراوانی هم دارد):
k-1 سانسکریت (مثل kratu، قدرت) برابر است با k یونانی (kartos قوت)، c یا qu لاتین (cornu، شاخ)، g، h، یا k آلمانی (hart)، و g، h، یا f انگلیسی (hard)؛
2- g یاj سانسکریت (مثل jan، زادن، به هستی آوردن) برابر است با g یونانی (genos، جنس، نژاد)، g لاتین (genus)، ch یا k آلمانی (kind، کودک)، k انگلیسی (kin)؛
3- gh یا h سانسکریت (مثلا در hyas، دیروز) برابر است با ch یونانی (chthes)، h، f، g، یا v لاتینی (heri)، k یا g آلمانی (gestern)، g یا y انگلیسی (yesterday)؛
4- t سانسکریت (مثلا در tar، گذشتن) برابر است با t یونانی (terma، پایان، ته)، t لاتینی (minus-ter)، d آلمانی (durch، از میان)، th یا d انگلیسی (through)؛
5- d سانسکریت (مثلا در das، ده) برابر است با d یونانی (deka)، d لاتینی (decem)، z آلمانی (zehn)، t انگلیسی (ten)؛
6- dh یا h سانسکریت (مثلا dha، نهادن)، برابر است با th یونانی (ti-the- mi ، من می گذارم)، d ، f یا b لاتینی (cere- fa، کردن، ساختن)، t آلمانی (tun، کردن)، d انگلیسی (do، deed)؛
7- p سانسکریت (مثلا در patana، پر) برابر است با p یونانی (Pteros، بال)، p لاتینی (penna، پر)، f یا v آلمانی (feder)، f یا b انگلیسی (feather)؛
8- bh سانسکریت (مثلا در bhri، بردن) برابر است با ph یونانی (pherein)، f یا b لاتینی(fero)، p، f یا ph آلمانی (fahren)، b یا p انگلیسی (bear، birth، brother و مانند اینها) بستگی دارد.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 471
در وداها هیچ اشاره ای در کار نیست که نشان دهد مؤلفان آنها با خطنویسی آشنا بوده اند. در قرن هشتم یا نهم ق م بود که بازرگانان هندی، که احتمالا دراویدی بودند، گویا یک خط سامی را که به خط فنیقیها شباهت داشت، از آسیای باختری به هند آوردند؛ و همة الفباهای بعدی هند از این خط، که هندیان آن را «خط برهما» می نامند، مشتق شده است. گویا خطنویسی قرنها محدود به مقاصد بازرگانی و اداری بود؛ و چندان توجهی برای استفاده از آن در ادبیات به عمل نمی آمد؛ «آنان که این هنر بنیادی را تکامل بخشیدند بازرگانان بودند نه برهمنان؛» به نظر نمی رسد که حتی کتابهای بودایی هم پیش از قرن سوم ق م نوشته شده باشد.
کهنترین سنگنبشته های موجود هند همان کتیبه های آشوکاست. برای ما، که (تا پیش از آنکه هوای پیرامونمان از کلمات و موسیقی انباشته شود)

قرنها اندیشیدنمان از راه چشم و با نوشته و چاپ بود، فهمیدن این نکته دشوار است که چگونه هند، آگاهانه، دیری پس از آنکه نوشتن را آموخته، باز به همان شیوه های کهن انتقال سیه به سینة تاریخ و ادبیات چسبیده است، یعنی به همان راه از برخواندن و به حافظه سپردن. وداها و حماسه ها سرودهایی بود که همپای نسلهایی که آنها را می خواندند بزرگ می شدند؛ اینها برای گوش بود، نه چشم1. بیخبری ما از سپیده دم هند از همین بی اعتنایی به خطنویسی ناشی شده است.
پس این وداها، که تقریباً تمام فهم ما دربارة هند آغازین از آن مشتق شده، چیستند؟ واژة ودا به معنی «دانش» است؛2 و در اصطلاح «کتاب دانش» [= دانشنامه] است. هندیان «ودا» را به همة علم مقدس دوران کهن اطلاق می کنند؛ ودا، مثل کتاب مقدس، بیشتر ادبیات است تا کتاب. آشفته تر از آرایش و تقسیم بندی این مجموعه چیزی وجود ندارد. امروزه از وداهای فراوان فقط چهار ودا در دست است:
1. ریگ- ودا، یا دانش سرودهای ستایش؛
2. سامه- ودا، یا دانش آهنگها؛
3. یجور- ودا، یا علم اوراد قربانی؛
4. اثروه- ودا، یا علم اوراد سحر.
هر یک از این چهار ودا خود به چهار بخش تقسیم می شود:
1. منتره ها3، یا سرودها؛
2. برهمنه ها، یا جنگ آیینها و نمازها و افسونهای برهمنان؛
---
1. اگر شعر را باز [به شیوة کهن] بلند بخوانند، نه ساکت و از رو [به شیوة امروز]، شاید همان قدر سابقش را بین مردم ما باز یابد.
2. یونانی (video ،oida (f لاتینی، weise آلمانی، wit و wisdom انگلیسی.
3. به معنای کلام مقدس و سرود ایزدی.

3- آرنیکه ها، یا «نصوص جنگلی» برای زاهدان جنگل نشین؛
4- اوپانیشادها، که گفتگوی پنهان است برای فیلسوفان.1
فقط یکی از وداها بیشتر به ادبیات تعلق دارد تا به دین و فلسفه، یا به سحر و جادو. «ریگ- ودا» نوعی جنگ دینی است که از 1028 سرود یا مزامیر ستایش، دربارة موضوعات گوناگون مورد پرستش هند و آریاییها- خورشید، ماه، آسمان، ستارگان، باد، باران، آتش، سپیده دم، زمین، و مانند اینها- فراهم آمده است2. اغلب این سرودها درخواستهای واقعی گله، محصول، و طول عمر است؛ دستة کوچکی از آنها به مرز ادبیات می رسد؛ چند تا از آنها به شیوایی و زیبایی مزامیر است. برخی از آنها ساده و به

صورت شعر طبیعی می باشند، مثل شگفت زدگی طبیعی کودکان. در یک سرود، از اینکه شیر سفید از گاوهای سرخ می آید اظهار تعجب شده است؛ در سرود دیگری این سؤال به میان آمده که چرا خورشید چون شروع به افول می کند با سر به زمین نمی افتد؛ در سرود دیگری می پرسند چگونه «آبهای رخشان همة رودها، که به یک اقیانوس جاری هستند، هیچ گاه آن را پرنمی کنند.» سوگسرودی، به سبک تاناتوپسیس3، بر سر جنازة رفیقی است که در نبرد به خاک افتاده است:

از دست مرده کمانی را که او می کشید گرفتم
تا ما را فرامانروایی، نیرومندی، و شکوه آورد.
تو آن جا، ما این جا، توانگر از دودمان پهلوانان،
همة هجومهای هر دشمنی را فرو خواهیم شکست.
به سینة خاک، به مادر، نزدیک شو،
این خاک تا دورها گسترده است و دلخواسته ترین است؛

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 473

جوان و نرم [است] چون پشم برای دهندگان پرسخاوت،
بشود که تو را از دامان زوال دور داراد.
ای خاک، گشاده باش، بر او سخت مفشار،
آسان بدو نزدیک شو، با یاری مهرآمیزی او را خوشامدگوی؛
به کردار مادری که با جامة خویش پسرش را پنهان می دارد
تو نیز، ای زمین، همین گونه این مرد را کفن درپوش.

یکی دیگر از این شعرها (ریگ- ودا؛10. 10) گفتگوی بی پرده ای است میان نخستین پدر و مادر بشر، یعنی یمه و یمی، دو برادر و خواهر توامان. یمی زیر پای برادرش می نشیند که به رغم حرمت الاهی زنای بامحارم، بیاید با او زندگی کند، و می گوید که او فقط خواهان استمرار نسل است. یمه با تکیه بر شالوده های عالی اخلاقی پافشاری می کند. یمی هر انگیزه ای را به کار می گیرد، و آخرین تیر ترکشش هم این است که یمه را ناتوان بخواند. این داستان آن طوری که به دست ما رسیده، بی سرانجام است، و خود باید از شواهد و قراین در این باره قضاوت کنیم. والاترین شعرها یک «سرود آفرینش» حیرت آور است، که در آن یک همه خدایی لطیف، حتی یک شکاکیت پارسایانه، در کهنترین کتاب مذهبی ترین اقوام نمودار می شود:

[در آغاز] نه «نبودن» بود نه «بودن».
نه هوا بود، نه آسمان آنسوی آن،
چه پنهان بود؟ کجا؟ در پناه که؟
و آب بی پایان ژرف آنجا بود؟

نه مرگ بود نه بیمرگی؛
نه نشانی از شب [بود] و نه از روز؛
آن یک به خود [= به نیروی ذاتی، یا طبیعت خودش] دم زد، بی دم:
هیچ نبود جز آن که آن سوی است.
تاریکی بود نخست، پوشیده در تاریکی؛
بی هیچ نشانة شناختن، این همه آب بود.
آن، که می شد، پوشیده در تهی بود،
آن یک به نیروی «تف» پدید آمد.
در آغاز «کام» به آن «یک» درشد:
کهنترین تخم بود، ساختة جان.
فرزانگانی که با فرزانگی در دلهای خود می جستند،
بند «بودن» را در «نبودن» دریافتند.
پرتو آنها روشنایی را بر تاریکی گسترد:
اما آن «یک» بر بالا بود یا به زیر؟

نیروی آفریننده آنجا بود، و نیروی بارآور:
زیر، نیرو بود و بالا، انگیزه.
که به یقین می داند؟ که آن را اینجا بازخواهد گفت؟
از کجا زاده شد، و این آفرینش از کجا آمد؟
خدایان پس از آفرینش این جهان زاده شدند:
پس که می داند که آن از کجا برخاسته است؟
هیچ کس نمی داند که آفرینش از کجا برخاسته است؛
و [نمی داند که آیا] او آن را پدید آورده است یا نه:
آن که آن را در برترین آسمان می نگرد،
تنها او می داند، یا شاید او هم نمی داند.
برای مؤلفان اوپانیشادها این مانده بود که این مسائل را بگیرند، در این اشارات باریک شوند، و آنها را به شکل برجسته ترین نمونه، و شاید هم بزرگترین محصول جان هندی، بسازند و پرداخت کنند.

مؤلفان آنها- موضوع آنها- عقل در مقابل شهود- آتمن- برهمن- همانی آن دو- وصف خدا- رستگاری- تأثیر اوپانیشادها- نظر امرسن دربارة برهما
شوپنهاور گفته است: «در تمام جهان هیچ مطالعه ای چون اوپانیشادها تا این حد سودمند و تعالی بخش نبوده است. تسلای زندگانی من بوده، و تسلای مرگ من هم خواهد بود.» اینجا، سوای قطعات اخلاقی پتاح- حوتپ[که در فصل هشتم آمده] کهنترین فلسفه و روانشناسی موجود نژاد ما را می توان یافت؛ اوپانیشادها کوشش لطیف و صبورانة حیرت آور انسان است، برای فهمیدن جان و جهان، و بستگی میان آن دو. اوپانیشادها به همان دیرینگی هومر، و به همان نویی کانت می باشند.
واژة اوپانیشاد [در واقع: اوپه نشد] مرکب است از یک جزءupa (اوپه) به معنای «پیش و نزدیک و کنار» و sad [شد] به معنای «نشستن».1 این «نزدیک نشستن» کم کم معنی «تعلیم پنهان» یا «تعلیم درونیان» را گرفت، که استاد در نهان آن را به بهترین و محبوبترین

---

1. به طور کلی اوپه نشدها به معنی «گفتگوهای انجمن پنهان» است.-م.

شاگردانش می سپرد. صد و هشت تا از این گفتارها در دست است1 که پارسایان و فرزانگان گوناگون آنها را از 800 تا 500 ق م ساخته اند2. اینها نشان ϱŬKϱϑیک نظام فلسفی همساز نیستند، بلکه عقاϱΘ«خلاصه ها»، و درسهای مردان بسیاری است که در آنها فلسفه و دین هنوز به هم آمیخته اند. آنها می کوشیدند آن واقعیت ساده و ذاتی را که بستر کثرت ساختگی اشیا است بفهمند، و با احترام با آن یگانه شوند. این متنها پر است از سخنان مبهم و متناقص، و گاهی هم مقدم بر تمام تندباد پرگویی هگلی است؛3 گاهی در آنها سخنانی هست که همان اندازه عجیب و غریب می نماید که حرفهای تام سایر برای معالجة زگیل؛ گاهی این کتابها چون عمیقترین تفکر تاریخ فلسفه در ما تأثیر می گذارند.
نام بسیاری از مؤلفان این کتابها را می دانیم، اما از زندگی آنها چیزی نمی دانیم، مگر آنچه گاه گاه در تعلیماتشان آشکار می شود. در میان آنها زنده ترین چهره ها یکی یاجنه و الکیه است که مرد است و دیگری گارگی که زن است، و این افتخار نصیبش شده که درشمار قدیمترین فیلسوفان باشد. یکی از این دو، یعنی یاجنه والکیه، زبانی گزاینده تر دارد. همکارانش در او به چشم نوآور خطرناکی نگاه می کردند؛ پیروانش از تعالیم او یک پایة «درست پنداری» بلامعارض ساختند. یاجنه والکیه برای ما بیان می کند

که چگونه کوشید تا دو همسرش را رها کند و فرزانه ای خلوت نشین شود؛ همسرش متریی از او می خواهد که او را هم با خود ببرد، در این خواهش او می توان آن نیرویی را احساس کرد که هند هزاران سال با آن جویای دین و فلسفه بوده است.
در آن هنگام که یاجنه والکیه می خواست ترک خانمان کند، رو به همسرش متریی کرد و گفت: «متریی، من براستی می خواهم از خانه به بیخانگی بروم. می خواهم دار و ندارم را میان تو و همسر دیگرم، کاتیاینی، قسمت کنم.»
اما متریی گفت: «ای سرور من، اگر همة زمین، پر از خواسته، از آن من باشد، به من بگو که آیا من با آن بیمرگ خواهم شد؟»
یاجنه والکیه پاسخ داد: «نه، زندگی تو چون توانگران خواهد بود، ولی امید خلود از خواسته چشم مدار.»
متریی گفت: «من با آنچه مرا بیمرگ نمی کند چه کنم؟ سرورم، آنچه سرور من از خلود
---
1. حدود دویست اوپانیشاد در دست است که فقط سیزده یا چهارده تای آن را کهن، و هجده تای آن را معتبر می دانند. از اینها شش تا را بسیار کهن، شش تای دیگر را پیش از بودا و پانینی، و دو تای دیگر را متأخرتر، یعنی درست پس از پدید آمدن «انجمن» بودایی می دانند.-م
2. امروزه صاحبنظرانی هستند که با نقد نظرهای دیگر و با دلایل گوناگون نشان داده اند که حتی کهنترین اوپانیشادها هم کهنتر از قرن ششم، یعنی کهنتر از آیین بودا نیستند.-م.
3. اشاره به

می داند برایم بگوید.»
موضوع اوپانیشادها، همه، راز این جهان فهم ناپذیر است. «از کجا آمده ایم، کجا زندگی می کنیم، و به کجا می رویم؟ ای آن که برهمن را می شناسی، به ما بگو که به فرمان که اینجا ساکنیم ... آیا باید زمان، یا طبیعت، یا لزوم، یا تصادف یا عناصر را علت آن دانست، یا آن کس را که پوروشه، یعنی روح برترین، نام دارد؟» هند از این قبیل مردانی که طالب «ثروت بسیار نبودند، بلکه پاسخ پرسشهای خود را» می خواستند، نصیب بسیار برده است. در میتری اوپانیشاد می خوانیم که شاهی دست از سلطنت می شوید و به جنگل می رود که ریاضت بکشد، دلش را برای فهمیدن صافی، و معمای جهان را حل کند. شاه، پس از آنکه هزار روز ریاضت کشید، فرزانه ای «دانندة دلها» به نزدش آمد. شاه گفت «تو آنی که سرشت حقیقی آن معمای جهان را می دانی، به ما هم بگو.» آن فرزانه

به او هشدار می دهد که «چیزهای دیگر بخواه.» اما شاه پافشاری می کند؛ و در عباراتی که باید برای شوپنهاور، شوپنهاوری باشد، بیزاری از زندگی، بیم دوباره زاییده شدن را ، که به تیرگی در سراسر اندیشة هندی می گذرد، باز می گوید:

«ای سرور، در این تن بدبو و بی جوهر، که آمیزه ای است از استخوان، پوست، عضله، مغز استخوان، گوشت، منی، خون، مخاط، اشک، آب بینی، مدفوع، ادرار، باد، زردآب، و بلغم، از برآوردن کامها چه حاصل؟ در این تنی که گرفتار میل، خشم، آز، فریب، ترس، نومیدی، رشک، جدایی از آنچه آرزو می کنیم، پیوستن به آنچه از آن بیزاریم، گرسنگی، تشنگی، ضعف و پیری، مرگ و بیماری، اندوه و مانند اینهاست، از برآوردن کامها چه حاصل، و ما می بینیم که تمام این جهان چون این حشرات، این علفها، و این درختهایی است که پدید می آیند و از میان می روند ... از چیزهای دیگر، خشکیدن اقیانوسهای بزرگ، فروافتادن قلل کوه، انحراف ستارة ثابت قطبی است ... غرقه شدن زمین است ... در چنین دایرة وجودی چه حاصل از برآوردن کامها، که مرد چون آن کامها را برآورد، بارها بازگشت او به این جا، به زمین دیده خواهد شد.»1

اولین درسی که فرزانگان اوپانیشادها به شاگردان برگزیدة خود می دهند چوبین پایی عقل است. چگونه این مغز ناتوان، که با مختصر عمل حساب درد می گیرد، همیشه امیدوار است که عظمت تو درتوی چیزی را دریابد که خود جزء بسیار ناپایداری از آن است؟ این به آن معنا نیست که عقل بیحاصل است، عقل هم برای خود جایی دارد، و هنگامی که به نسبتها و اشیا می پردازد خوب به کارمان می آید؛ اما چگونه در برابر ابدیت، بینهایت یا حقیقت بنیادین درمی ماند؟ ما، در حضور آن حقیقت خاموش، که نگهدارندة همة نمودهاست و در هر دانستگی برمی جوشد، سوای این حس و این عقل، نیاز به عضو ادراک یا فهم دیگری داریم

---

1. این اوپانیشاد را کهن، اما پس از بودا، می دانند. پیداست که داستان این پادشاه از سرگذشت بودا تقلید شده است، و نیز همین بخش از این اوپانیشاد تقلیدی از متون بودایی است.-م

که همانا آتمن است، و «آتمن یا روح جهان نه با علم یافته می شود، نه با هوش سرشار، و نه با دانشی که از کتاب به دست آید ... باشد که برهمن دانش را رها کند و چون کودک شود، ... باشد که او جویای کلمات بسیار نباشد، زیرا که این خستگی محض زبان است.» برترین فهم، چنانکه اسپینوزا گفت، ادراک مستقیم و بینش بیواسطه است؛ و چنانکه برگوسن متذکر شده، شهود است، نگرش درونی جان است که درهای حس بیرونی

را، تا آنجا که می توانسته، بدقت بسته است. «برهمن متکی به خود، در حواس روزنه هایی پدید آورد تا رو به جهان بیرون باشند؛ از اینرو انسان به بیرون نگاه می کند نه به درون خود. اما فرزانه ای، با چشمان فروبسته و آرزوی خلود، خود را در آن سو (در درون) می نگریست.»
اگر، با درو ن نگری، مرد چیزی نیابد، این شاید درست نگری او را ثابت کند؛ زیرا اگر مردی در آن [جهان] نمودی و جزئی گم شده است، نباید منتظر باشد که آن جاویدان را در خود بیابد. انسان، پیش از آنکه بتواند آن واقعیت درونی را دریابد، باید هر کردار و اندیشة بد، همة آشوب تن و جان را از خود بزداید. باید دو هفته ای روزه بگیرد، و فقط آب بنوشد؛ آنگاه، چنین بگوییم، جان از گرسنگی به آرامش و خاموشی خواهد افتاد؛ حواس پاک و پاکیزه خواهد شد؛ روح، آرام به حال خود گذاشته خواهد شد تا آن اقیانوس بزرگ روان را، که خود جزئی از آن است، احساس کند؛ سرانجام فرد از هستی وامی ماند، و «وحدت» و «حقیقت» پدیدار می شود. زیرا آنچه در این نگرش درونی پاک می نگرد خود فردی نیست؛ آن خود فردی فقط یک سلسله از حالات مغز یا حالات روانی است، فقط تنی است که از درون بدان نگریسته باشند. آنچه جوینده می جوید آتمن1 است، یعنی «خود» همة خودها، «روان» همة روانها، و مطلق غیرمادی بیشکلی که ما چون خود را فراموش کنیم خویشتن را در آن می شوییم.
پس، این نخستین گام «تعلیم پنهان» است: یعنی که ذات خود ما همانا تن یا جان، یا من فردی نیست، بلکه عمق خاموش و بی نقش هستی درون ما، یعنی آتمن، است. گام دوم برهمن2 است، یعنی آن که همه را سرشار می کند، خنثی3 ، غیر شخصی، در بردارندة همه،
---
1. اشتقاق این لغت هنوز قطعی نیست؛ ظاهراً – چنانکه در «ریگ- ودا» (16.10)، آمده- در اصل به معنای- «دم، نفس» بوده است؛ spiritus [روح] لاتینی، سپس معنی ذات حیاتی، و آنگاه «روان» گرفته است.
2. «برهمن» که در اینجا به کار رفته به معنای «روان غیرشخصی جهان» است و باید آن را از برهمای شخصیتر، که یکی از خدایان سه گانگی هندو (برهما، ویشنو، شیوا) است، و نیز از برهمن که اشاره است به فردی از طبقة روحانی براهمه، متمایز دانست؛ اما همیشه این تمایز رعایت نمی شود، و برهما را گاهی به معنای برهمن به کار می برند. «برهمن» به عنوان خدا را باحروف ایرانیک (در حروف ریز= داخل گیومه) مشخص کرده ایم.
3. اندیشمندان هندو از همة فیلسوفان دینی کمتر به خدایانشان صفات انسانی نسبت می دهند. حتی در سرودهای متأخر «ریگ- ودا»، به وجود متعالی، با بی اعتنایی، گاهی با ضمیر مذکر و گاهی با ضمیر خنثی، اشاره

می شود، تا نشان دهند که او برتر از جنسیت است.

بنیاد همه، و ذات ناگرفتنی جهان است، «هست هست»، «روان نیافریده، پریشانی ناپذیر، و نامیرنده» است، آتمن، که روان همه چیز است، «روان روانها»ست؛ نیرویی است که پشت و زیر و زبر همة نیروها و همة خدایان می ایستد.
سپس ویدگده ساکلیه از او پرسید «ای یاجنه والکیه چند خدا هست؟
پاسخ داد ... «همان اندازه که در «سرود همة خدایان» آمده است، یعنی سیصد و سه، و سه هزار و سه تا.»
«بله، اما یاجنه والکیه، براستی چند خدا هست؟»
«سی و سه تا.»
«بله، اما یاجنه والکیه، براستی چند خدا هست؟»
«شش تا.»
«بله، اما یاجنه والکیه، براستی چند خدا هست؟»
«دو تا».
«بله، اما یاجنه والکیه، براستی چند خدا هست؟»
«یکی و نصفی.»
«بله، ای یاجنه والکیه، براستی چند خدا هست؟»
«یکی.»
گام سوم از همه مهمتر است: آتمن و برهمن یکی هستند. روان (غیرفردی) یا نیروی درون ما همان روان غیرشخصی جهان است. اوپانیشادها این تعلیم را با تکرار ملالت آور خستگی ناپذیری در جان شاگرد رسوخ می دهند. درونی و بیرونی (یا عینی و ذهنی)، ورای همة شکلها و حجابها، یکی است؛ ما، در واقعیت فردیت یافتة خود، با خدا، چون ذات تمام اشیا، یگانه ایم. آموزگاری آن را در این تمثیل مشهور بیان می کند:
«میوه ای از آن درخت انجیر بیاور.»
«اینک میوه، ای استاد.»
«آن را ازمیان نصف کن.»
«چنین کردم.»
«آنجا چه می بینی؟»
«تقریباً این ریزترین دانه ها را.»
«یکی از آنها را از میان نصف کن.»
«چنین کردم.»
«آنجا چه می بینی؟»
«چیز خاصی نمی بینم»
پدر گفت: «ای عزیز، از این ذات لطیف که تو آن را در آنجا نمی بینی، این

درخت بزرگ انجیر به وجود آمده است. عزیزم بدان که این ذات «خود» «همه» است. این حقیقت است. این خود «آتمن» است. «تت توم اس»- آن تو هستی، شویتکیتو.»
پسر گفت: «ای استاد، باز هم به من تعلیم بده.»
پدر گفت: «باشد، پسرم.»
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 479
ذات اوپانیشادها همین دیالکتیک کمابیش هگلی آتمن و برهمن، و ترکیب آنهاست. اینجا درسهای دیگری هم می آموزند که ارزش ثانوی دارد. تقریباً در این گفتارها، عقیده به تناسخ1، و نیز اشتیاق به رهایی (مکشه) از این زنجیر سنگین تناسخها را می یابیم. جنکه، شاه طایفة ویدیهه از یاجنه والکیه می خواهد که به او بگوید چگونه می توان از دوباره زاییده شدن رهایی یافت. یاجنه والکیه پاسخش را با روشنگری یوگه می دهد: انسان، با زدودن مرتاضانة همة خواهشهای خود، می تواند از یک جزء فردی بودن رها، و با سعادت عالی روان جهان یگانه شود، و، بدین گونه، از دوباره زاییده شدن برهد. در اینجا شاه، که از نظر مابعدالطبیعه مغلوب شده، می گوید: «ای شریف، هم من و هم ویدیهه ها بندة تو خواهیم شد.» اما این بهشتی که یاجنه والکیه به این مشتاق بشارت می دهد دشوار فهم است، زیرا در آن از دانستگی فردی خبری نخواهد بود. فقط مجذوب «هستی» شدن است، و اتحاد مجدد جزء است با کل، یعنی جزئی که موقتاً ازکل جدا شده است. «همان گونه که رودهای روان در دریا ناپدید می شوند و نام و شکل خود را از دست می دهند، بدین سان هم فرزانه، آزاد از نام و شکل، به آن شخص الاهی که آنسوی همه است نزدیک می شود.»
چنین نظریه ای در باب زندگی و مرگ، غربیان را خشنود نخواهد کرد، چه دین آنان همان قدر از فردگرایی سرشار است که نهادهای سیاسی و اقتصادیشان. اما این نظر ذهن فلسفی هندی را با پیوستگی حیرت آورش ارضا کرده است. ما این فلسفة اوپانیشادها، این خداشناسی یکتاپرستانه و این خلود رازآمیز و غیرشخصی را می بینیم که براندیشة هندی، از بودا تا گاندی، و از یاجنه والکیه تا تاگور سلطه دارد. اوپانیشادها تا امروز برای هند همان بوده است که عهد جدید برای جهان مسیحی- اعتقادنامة شریفی که فقط گاه گاه بدان عمل کرده، اما همواره بدان حرمت نهاده اند. حتی در اروپا و امریکا هم این تئوزوفی2 دقیق میلیون میلیون پیرو- از زنان تنها و مردان خسته گرفته تا شوپنهاور و امرسن- یافته است. چه کسی فکرمی کرد که این فیلسوف بزرگ فردگرای امریکایی از این اعتقاد هندی، که می گوید فردیت فریبی است، بیان کاملی عرضه کند؟
برهما
اگر کشندة سرخ می اندیشید که او می کشد،

یا اگر کشته می اندیشید که او کشته شده است،
---
1. نخست در «ستپته اوپانیشاد» دیده می شود، که در آن تولدها و مرگهای مکرر را کیفری دانسته اند که خدایان دربارة زندگانی بد روا می دارند. اغلب قبایل عقیده دارند که روح می تواند از انسانی به حیوانی برود، یا برعکس از حیوانی به انسانی؛ احتمالا این عقیده، در ساکنان ماقبل آریایی هند، اساس عقیدة تناسخ شد.
2. theosophy : هر مذهب فلسفی ناشی از این اعتقاد که نیروی ذاتی سرمدی (خدا) در سراسر جهان ساری است و شر نتیجة پرداختن آدمی به هدفهای محدود است.-م.

آنان آن راههای ظریف را، که
من در آنها می روم و می گذرم و باز می گردم، خوب نمی دانند.
دور یا از یاد رفته مرا نزدیک است؛
سایه و آفتاب یکی است؛
خدایان ناپدید شده مرا پدیدار می شوند؛
و مرا نام و ننگ یکی است.
آنانی که مرا به چیزی نمی گیرند بد می اندیشند،
آنگاه که پروازم می دهند من خود بالم؛
شکاک و شکم،
و سرودی هستم که برهمن می خواند.

فصل پانزدهم :بودا

شکاکان- نیهیلیستها- سوفسطاییان- ملحدان- ماده گرایان دینهای بدون خدا از خود اوپانیشادها پیداست که درهمان زمان هم شکاکهایی بودند. گاهی فرزانگانی برهمنان را به ریشخند می گرفتند، چنانکه چاندوگیه اوپانیشاد برهمنان درستی پندار آن زمان را به یک دسته سگ مانند می کند که هر یک دم دیگری را چسبیده، مؤمنانه می گویند «اوم1 ، بخوریم؛ اوم، بنوشیم.» سوسنوید اوپانیشاد می گوید نه خدایی هست، نه بهشتی، نه دوزخی، نه تناسخی، و نه جهانی؛ وداها و اوپانیشادها کار ابلهانی خودبین است؛ اندیشه ها موهوم، و کلمات همه دروغ است؛ مردمی که گول این حرفهای پرآب و تاب را خورده اند به خدایان و معابد و «مردان مقدس» می چسبند، گر چه در واقعیت میان ویشنو و سگ هیچ فرقی نیست. در باب ویروچنه گفته شده که سی و دو سال شاگرد خود خدای بزرگ، پرجاپتی، بود، و دربارة «آن خودی که از بدی، پیری، مرگ، اندوه، گرسنگی، و تشنگی آزاد است، و آرزویش حقیقت است» تعلیم بسیار گرفت، و بعد ناگهان به زمین بازگشت و این تعلیم بسیار پر هیاهو را موعظه کرد «خود انسان باید در این جا روی زمین نیکبخت شود؛ باید به خود رسد؛ آن که خود را این جا روی زمین نیکبخت می کند، آن که خود به می رسد، هر دو جهان را داراست: این جهان و آن دیگری را.» شاید برهمنان خوبی که تاریخ سرزمینشان را حفظ کرده اند ما را کمی دربارة همسازی رازوری و تورع هندو فریفته باشند.

در واقع، از آن چند چهره ای که دانشمندان در فلسفة پیش از بودای هند کشف کرده اند – که از اقدام کمتری هم برخوردار بوده اند – تصویری شکل می گیرد که در آن، همراه با پارسایانی

---

1. Om یا aum هجای مقدسی است که نخستین در اوپانیشادها دیده می شود و آن را «تخم» همة «منتره»ها دانسته اند. ریشة تولید و از میان رفتن یا کون و فساد است. از اینرو، اوم هجای جاویدانی است که همة هستی تحول آن است. گذشته، حال و آینده در همین یک صدا وجود دارد، سه حرف اوم (Aum) نشانة برهما، ویشنو، و شیواست. بعدها اوم معانی دیگری هم پیدا کرد.-م.

که دربارة برهمن تفکر می کنند، اشخاص گوناگونی را می بینیم که همة برهمنان را خوار می شمرند؛ در همة خدایان شک روا می دارند؛ و بی هیچ هراسی نام ناستیکه، یا نه – گو، نیهیلیست (هیچ باور) بر خود دارند. سنجیه،

لاادری (آگنوستیک) بود، یعنی زندگی پس از مرگ را نه می پذیرفت و نه انکارش می کرد؛ او در امکان شناسایی شک می کرد، و فلسفه را محدود به جستجوی آرامش می دانست. پورنه کاشپیه قبول فرقهای اخلاقی را رد می کرد، و تعلیمش این بود که روان آدمی بردة پذیرای بخت و تصادف است. مشکرین گشاله بر این عقیده بود که تقدیر تعیین کنندة همه چیز است، و به نیکیهای انسانها توجهی ندارد. اجیته کیسه کمبلین انسان را ساختة (چهار عنصر) خاک، آب، آتش، و باد می دانست، و می گفت: «ابله و فرزانه، به هنگام زوال تن، یکسان از میان می روند؛ نابود می شوند؛ و دیگر، پس از مرگ، هستی ندارند.» مؤلف رامایانا، برهمن جابالی را در هیئت یک شکاک نمونه نشان می دهد. جابالی، راما (قهرمان رامایانا) را، که می خواهد دست از پادشاهی بردارد تا سوگندش را نشکسته باشد، ریشخند می کند.

جابالی، برهمن دانا و سوفسطایی خوش بیان و سخن آور، که در ایمان و آیین و وظیفه تردید روا می داشت، با پسر جوان شاه آیودهیا1 چنین گفت:2

«دلم به حال آنهایی می سوزد که از کامهای دنیایی رو می گردانند، و به جستجوی نیکی برای نیکبختی اخروی می شتابند و در مرگی نابهنگام فرو می روند.

غم دیگران را نمی خورم. مردم هر ساله خوراک و چیزهای گرانبهای دیگر را در راه نیاکان از دست رفتة خود پیشکش کرده، آنها را از میان می برند. ای راما، آیا هیچ گاه شده است که مرده غذا بخورد ودیگری پرورده شود، پس آنهایی که به سفر می روند نیازی به زادراه ندارند. خویشان آنها می توانند به نام آنها در خانه به برهمنی غذا بدهند!

ای رامه چندره، این اوامر و نواهی کتاب مقدس را آموختگانی آورده اند که در واداشتن دیگران به بخشش و پیدا کردن دستاویزهای دیگر ثروت اندوزی چربدست بودند. از اینرو ساده دلان را فرمانبردار خویش کرده اند. تعلیمشان این است: «بدهید؛ ببخشید؛ دستگیری کنید؛ خود را مقدس سازید؛ ریاضت بکشید؛ مرتاض شوید.» ای راما، فرزانه باش، یقین بدان که جز این جهانی نیست! از آنچه هست بهره مند شو و هر چه ناخوشایند است، آن را به دور افکن! اصلی را بپذیر که برای همه پذیرفتنی باشد.»

وقتی بودا به سن مردی رسید تالارها، خیابانها، و جنگلهای شمال هند را پر از غلغلة بحثهای فلسفی دید، که بیشترش رنگ و روی الحاد و ماده گری داشت. اوپانیشادهای متأخر

---

1. شهری است باستانی؛ پایتخت راما، و یکی از هفت شهر مقدس هندوست. هر هندویی که در یکی از این هفت شهر بمیرد، به سعادت

جاویدان خواهد رسید. آیودهیا برای جینها و بوداییها نیز مقدس است.-م.
2. چون این نقل ناقص بود، مابقی آن را از ترجمة H.P.shastri «رامایاناوالمیکی»، کتاب اول، لندن،1952، ص 389 می آوریم.- م.

و کهنترین کتابهای بودایی پر است از اشارات به این مرتدها. دستة بزرگی از این سوفسطاییان دوره گرد، یعنی پریباجکا، بهترین ایام سال را، در شمال هند، از ناحیه ای به ناحیة دیگر می رفتند. و پی شاگرد فلسفه، یا دنبال مخالفان خود می گشتند. برخی از آنها منطق را فن اثبات هر چیزی می دانستند و آن را تعلیم می دادند و صاحب القابی مثل «موشکاف» و «مارماهی لولنده» شده بودند؛ برخی دیگر نیستی خدا، و بیحاصلی فضیلت اخلاقی را نشان می دادند. گروه انبوهی جمع می شدند که به این گونه گفتارها و مناظرات گوش بدهند؛ برای آنها تالارهای بزرگی ساخته بودند؛ و گاهی فرمانروایان هم به کسی که از میان این مبارزان معنوی پیروز بیرون آمده باشد، پاداش می دادند. عصر حیرت آور اندیشة آزاد، و عصر هزاران آزمون فلسفی بود.
از این شکاکان چندان چیزی به دست ما نرسیده است، و یاد آنها کمابیش منحصراً از خرده گیری دشمنانشان باقی مانده است. قدیمیترین این نامها بریهسپتی است، اما سوتره های نیهیلیستی او از میان رفته است؛ و تمام چیزی که از او به جا مانده شعری است که، با زبان عاری از هر گونه ابهام ناشی از مسائل ما بعد الطبیعه، به برهمنان خرده می گیرد:
آتش داغ و آب سرد است، نسیم بامدادی لطافت
فرحبخشی دارد؛ این گوناگونی از چه کسی آمد؟
از سرشت خاص خود آنها زاییده شد.
و همة اینها را هم بریهسپتی گفته است1 -
نه بهشتی هست، نه رهایی غایی،
نه روانی، نه جهانی دیگر، و نه شعایر طبقاتی ...
سه ودا، خویشتنداری سه گانه
و تمام خاک و خاکستر توبه2 -
اینها دستاویز معاش مردانی است
که از عقل و مردی عاری هستند ...
چگونه این تن، هنگامی که خاک شود،
زمین را باز می بیند؟ و اگر روحی بتواند
به جهانهای دیگر برود، چرا آن دلبستگی نیرومندی که مرده
به بازماندگانش دارد او را به زندگی باز نمی گرداند؟
آن آداب پر خرجی که برهمنان برای کسانی که می میرند تجویز می کنند چیزی جز وسیلة معاشی نیست که ساخته و پرداختة زیرکی برهمنان است

–
همین و بس ...
تا زندگی دوام دارد، آن را در آسایش و شادی سپری کن؛
بگذار مرد از دوستانش پول قرض کند، و نانش در روغن باشد.
---
1. این 4 سطر از کتاب A source book indian philosopy ، ص 233، ترجمه شده است.-م.
2. مراد خاک و خاکستری است که به هنگام پشیمانی و توبه بر سر و روی ریزند. ـ م.

از این کلمات قصار بریهسپتی، سراسر، یک مکتب مادی هندی پدید آمد، که، به اعتبار نام یکی از این ماده گرایان، آن را چارواکه نامیدند. آنان به این فکر که وداها را حقیقتی می داند که از آسمان نازل شده می خندیدند؛ بنا بر استدلال آنها، حقیقت را هرگز نمی توان شناخت، مگر از راه حواس، حتی به عقل هم نباید اعتماد کرد، زیرا صحت هر استنتاجی نه فقط به مشاهدة درست و استدلال صحیح بستگی دارد، بلکه به این فرض هم موکول است که آینده چون گذشته عمل خواهد کرد؛ و در این باره، چنانکه دیویدهیوم گفته است، یقینی در کار نیست. هوا خواهان مکتب چارواکه می گفتند چیزی که حواس آن را درک نکند، وجود ندارد؛ پس روح، که حواس آن را درک نمی کند، یک فریب است، و آتمن هم نیرنگی بیش نیست. ما، نه در تجربه و نه در تاریخ، اثری از داخلة نیروهای فراتر از طبیعی را در جهان نمی بینیم. تمام نمودها طبیعی هستند؛ فقط ساده لوحان آنها را به اهریمنان یا خدایان نسبت می دهند. ماده تنها واقعیت است؛ تن ترکیبی از اتمهاست؛ ذهن صرفاً مادة اندیشنده است؛ تن است که حس می کند، می بیند، می شنود، فکر می کند، نه روح. «چه کسی روح را دیده که در حالتی جدا از تن وجود داشته باشد؟» نه خلودی در کار است، و نه دوباره زاییده شدنی. دین، گمراهی، بیماری، یا نیرنگ است؛ فرض خدا برای روشنگری یا فهم جهان بیفایده است. مردم دین را لازم می دانند، فقط به این دلیل که به آن خو گرفته اند و، هنگامی که رشد دانش این ایمان آنها را نابود کند، کمبود و پوکی آزار کننده ای احساس می کنند. اخلاق هم طبیعی است؛ یک قرارداد اجتماعی و یک وسیلة آسایش است، نه یک فرمان الاهی، طبیعت به بد و خوب، به عیب و هنر کس اعتنایی ندارد، و می گذارد که خورشید، بی هیچ تبعیضی، بر بدکاران و پارسایان بتابد؛ اگر طبیعت یک صفت اخلاقی داشته باشد همان بی اخلاقی فراتر از تجربة آن است. چه حاجت که به غریزه و میل خود لگام بزنیم، چون اینها را طبیعت به انسان آموخته است. فضیلت خطاست؛ مقصود از زندگی، زیستن است، و تنها فرزانگی سعادت

و نیکبختی است.
این فلسفة انقلابی چارواکه به عصر وداها و اوپانیشادها پایان داد. چنبرة برهمنان را بر ذهن هند سست کرد، و جامعة هندی را در خلئی گذاشت که تقریباً رشد دین نویی را ناگزیر کرد. اما این ماده گرایان کارشان را چنان کامل عیار انجام داده بودند که هر دو دین نویی که برای جایگزینی ایمان ودایی عرضه شد، پرستشی بدون خدا بود. هر دو به جنبش ناستیکه یا نیهیلیسم تعلق داشتند؛ و هر دو را دو تن از طبقة جنگجویان (کشتریه) بنیاد نهاده بودند، نه برهمنان، و از واکنش به آداب و تشریفات و خداشناسی برهمنانه پیدا شده بودند.1 با آمدن
---
1. یکی از چندین نظری که دربارة خاستگاه آیین بودا هست همین نظر است که کشاکش دو طبقة جنگجویان و براهمه را در این زمینه عامل اصلی می داند. گرچه این کشاکش می تواند مؤثر باشد، نظرهای دقیقتر دیگری هم امروزه در این زمینه هست، که پذیرفتن چنین نظری را دشوار می کند.-م.

آیین جین و آیین بودا دوران جدیدی در تاریخ هند آغاز شد.

II – مهاویر و جین

قهرمان بزرگ – اعتقادنامة جین – چند خدایی الحادی – ریاضت کشی – رستگاری از راه خود کشی – تاریخ متأخر آیین جین

در حدود اواسط قرن ششم ق م پسری در خانوادة بزرگزادة توانگری از طایفة لیچهوی، در حومة شهر ویشالی، یعنی در جایی که حالا ایالت بهار است، زاییده شد.1 والدینش اگر چه ثروتمند بودند، به فرقه ای تعلق داشتند که دوباره زاییدن شدن را نفرین، و خودکشی را امتیاز خجسته ای می دانست. هنگامی که پسرشان به سی و یک سالگی رسید، آن دو، به اختیار خود، تن به گرسنگی دادند و درگذشتند. جوان، به اعماق روحش رو آورد؛ و دامن از جهان و راه و رسم آن فرو پیچید؛ جامه از تن بیرون کرد؛ و مرتاض وار، به جستجوی صفا و فهم خویش، در بنگال باختری راه بیخانگی در پیش گرفت. پس از سیزده سال انکار نفس،جمعی از شاگردانش او را جینه یا «پیروز» نامیدند، یعنی یکی از آن آموزگاران بزرگی که، بنابر عقیدة آنها، سرنوشت مقدر کرده است که در فواصل منظمی ظهور کرده، مردم هند را بیدار و روشن کنند. سپس رهبرشان را مهاویر2 نامیدند، یعنی «پهلوان بزرگ»، و از برجسته ترین عقیده شان، نام جین را برخود نهادند. مهاویر برای پیروان زن و مردش انجمن رهبانی بنا نهاد و، هنگامی که درهفتاد و دو سالگی در گذشت، چهارده هزار پیرو به جا گذاشت.

بتدریج، این فرقه یکی از عجیبترین مجموعه های تعلیمات تمام تاریخ دین را تکامل بخشید. آنان با یک منطق واقعیت گرا آغاز کردند، که، بنابر آن، شناسایی محدود است به دو نوع نسبی و زمانی، یا موقتی. بنابر این تعلیم، هیچ چیز حقیقی نیست، مگر از یک دیدگاه، که احتمالا اگر از دیدگاههای دیگری دیده شود غلط خواهد بود. در توضیح عقیدة خود، عموماً حکایت آن شش مرد کور را نقل می کردند که به قسمتهای متفاوت فیل دست می کشیدند تا آن را بشناسند؛ آن که دستش به گوش فیل رسیده بود فکر می کرد که این حیوان بادبزن بزرگی است؛ آن که پا را گرفته بود می گفت این جانور ستون گرد عظیمی است.3 پس، کلیة داوریها

---

1. سنت جین تاریخ زندگی مهاویر را 559-527ق م می داند؛ اما یاکوبی معتقد است که تاریخ 549-477 ق م به حقیقت نزدیکتراست.

2. مرکب از دو جزء «مها» (بزرگ) و «ویر» (نیرو، مرد) ساخته شده است.-م.

3. مولوی همین حکایت را با کمی تغییر در «مثنوی» (دفتر سوم) آورده است، با نام «اختلاف کردن در چگونگی پیل در شب تار»- م:

پیل اندر خانه ای تاریک بود ... عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی ... اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود ... اندر آن تاریکیش کف می بسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد ... گفت همچون ناودان است این نهاد
آن یکی را دست برگوشش رسید ... آن بر او چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو برپایش بسود ... گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت آن بنهاد دست ... گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک به جزوی که رسید ... فهم آن می کرد هر جا می شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف ... آن یکی دالش لقب این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی ... اختلاف از گفته شان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس ... نیست کف را بر همة آن دسترس
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 486
محدود و مشروط است؛ حقیقت مطلق را فقط رهانندگان ادواری یا جینه ها در می یابند. از وداها کاری ساخته نیست؛ آنها وحی خدایی نیستند، چونکه خدایی در کار نیست. جینها می گفتند فرض «آفریدگار» یا «علت اول» فرض لازمی نیست؛ هر بچه ای می تواند آن فرض را رد کند، به این معنی که نشان دهد فهمیدن «آفریدگار» نیافریده یا «علت» بی علت، همان قدر دشوار است که فهمیدن یک جهان بی علت یا نیافریده. این عقیده که بگوییم جهان قدیم است و تغییرات و تحولات نامحدودش ناشی از نیروهای ذاتی طبیعت است، نه ناشی از دخالت یک خدا، خیلی منطقی تر به نظر می رسد.
اما اقلیم هند با یک عقیدة موافق با اصول طبیعی پایدار سازگار نیست. جینها، که آسمان خدا را خالی کرده بودند، بزودی آن را با پارسایان خدا گشتة تاریخ و افسانة فرفة خود پرکردند. اینها را با عشق و آیینهای خاص می پرستیدند، اما حتی اینها را هم دستخوش تناسخ و زوال می دانستند، و اینها به هیچ وجه آفریدگار یا فرمانروایان جهان نبودند. جینها ماده گرا هم نبودند؛ آنان در همه چیز یک تمایز دوگانة ذهن و ماده را می پذیرفتند؛ در نظر آنان همه چیز، حتی سنگ و فلز هم، روحی داشت. هر روحی که به زندگانی بی ملامت برسد پرم آتمن، یعنی برترین خود، یعنی والاترین روح می شود، و چندی از تناسخ رهایی می یابد؛ اما چون پاداش این روح با نیکیش برابر شد، باز به تن باز می گردد. فقط برترین و کاملترین ارواح می توانند به «رهایی» کامل برسند؛ اینها ارهتها یا ارزندگان و ارجمندانی هستند که، چون خدایان اپیکوری، در سپهری دور و در قلمرو ظلی زندگی می کنند، و از تأثیر درکارهای انسانها ناتوانند، اما، شادمانه، از هر گونه امکان تولد مجدد خلاص شده اند.

جینها می گویند راه رهایی، ریاضت کشیدن و اهیمسای کامل است- یعنی خویشتن داری از آزردن زندگان. هر مرتاض جین باید پنج سوگند یاد کند: جانداری را نکشد؛ دروغ نگوید؛ چیزی را که به او نداده اند نگیرد (دزدی نکند)؛ پاکدامن باشد؛ و ترک لذت از چی

بیرونی کند. آنان می اندیشند که لذت جسمانی همیشه گناه است؛ کمال مطلوب روگرداندن از رنج و راحت است و بی نیازی از همة چیزهای بیرونی. برای جینها کشت و زرع حرام است، چون در زراعت خاک را می شکافند و حشرات یا کرمها را له می کنند. جین خوب از عسل هم چشم می پوشد، چون آن را حیات زنبور می داند؛ آب را صاف می کند تا مبادا وقت نوشیدن موجوداتی را که در آن پنهان است از میان ببرد؛ پرده بر دهانش می کشد که به هنگام تنفس موجودات زندة هوا را فرو ندهد و نکشد؛ گرد چراغ پرده می کشد تا حشرات را از شعله دور بدارد؛ و زمین پیش پایش را جارو می کند تا پا بر زنده ای نگذارد و جانش را نگیرد. جین هرگز نباید جانوری را گردن بزند یا قربانی کند؛ و اگر مؤمن دقیقی است، بیمارستانی یا آسایشگاهی، چنان که در احمدآباد هست، برای چارپایان پیر و آسیب دیده می سازد. تنها جانی را که می تواند بگیرد همان جان خود اوست. کیش او خودکشی را بسیار تأیید می کند، خصوصاً اگر از راه گرسنگی کشیدن آرام باشد، زیرا این بزرگترین پیروزی روح بر ارادة کور زیستن است. بسیاری از جینها به این طریق جان خود را از دست داده اند؛ می گویند رهبران این فرقه، حتی امروزه هم، با گرسنگی کشیدن جهان را ترک می کنند.
دینی که بر چنین شک و انکار عمیق زندگی نهاده شده، در کشوری که زندگی همیشه در آن سخت بوده، از حمایت عمومی برخوردار می شده است؛ اما ریاضت کشی افراطی گیرایی آن را، حتی در هند هم، محدود کرده است. جینها از آغاز اقلیت برگزیده ای بودند، و اگر چه یوان چوانگ (زایر چینی) در قرن هفتم، آنها را بیشمار و نیرومند یافته بود، این اوج، در سیر آرام این فرقه، امر موقتی و گذرنده ای بوده است. در حدود سال 79 میلادی بر سر مسئلة برهنه بودن یا نبودن شکاف بزرگی در این فرقه افتاد؛ از آن زمان به بعد جینها به دو فرقة بزرگ شویتامبره، یا سپیدجامگان، و دیگمبره، یا آسمان پوشان، یعنی برهنگان، تقسیم شدند. امروز هر دو فرقه لباس مرسوم محل و زمان خود را می پوشند؛ فقط افراد سالخورده در خیابانها برهنه می گردند. این دو فرقه، خود، به فرقه های کوچکتری تقسیم می شود: «دیگمبره ها» چهار فرقه، و «شویتامبره ها» هشتادو چهار فرقه می باشند؛ رویهمرفته از جمعیت 320 میلیونی1 فقط 1,300,000 نفر پیرو آیین جین هستند. گاندی، که سخت تحت تأثیر

فرقة جین است، اهیمسا را شالودة راه سیاسی و زندگانی خود کرده است؛ به فوطه ای خرسند است؛ و تا پای مرگ روزه می گیرد.2 جینها می توانند او را یکی از جینه های خود بدانند، یعنی تجسد دیگر روح بزرگی که هر چند یکبار به تن باز می گردد تا جهان رابرهاند.

---

1. این جمعیت مربوط به تاریخ نوشتن کتاب است. –م.

2. در موقع نوشتن این کتاب گاندی زنده بود.-م.

III- افسانة بودا

زمینة آیین بودا- تولد شگفت آور- جوانی- رنجهای زندگی- گریزاز خانه- سالهای ریاضت کشی- روشنفکری- بینش نیروانه

امروز، از ورای 2500 سال، پی بردن به چگونگی آن شرایط اقتصادی، سیاسی، و اخلاقیی که دینهایی چون دین بودا و آیین جین را چنین ریاضت پیشه و تلخکام کرده دشوار است. بیشک از زمان استقرار حکومت آریاییها در هند پیشرفت بسیاری حاصل شده بود: شهرهای بزرگی چون پاتلیپوتره و ویشالی ساخته شده بود؛ از صنعت و تجارت، ثروت و از ثروت فراغت پدید آمده بود، و فراغت هم دانش و فرهنگ را شکوفا کرده بود. احتمالا ثروت هند بود که لذت طلبی و ماده گرایی قرون هفتم و هشتم ق م را به وجود آورده بود. دین در ثروت و غنا نمی بالد؛ حواس از تنگناهای پارسایانه آزاد می شود، و فلسفه هایی عرضه می دارد که آزادی آنها را تصدیق کند. در هند روزگار بودا، مانند چین در زمان کنفوسیوس و یونان در عهد پروتاگوراس- از روزگار خودمان حرفی نمی زنیم-، زوال معنوی دین کهن شکاکیت در اخلاق و هرج و مرج اخلاقی را به وجود آورده بود. آیین جین و بودا، گرچه از الحاد مالیخولیایی یک عصر پندار زدوده و بیدار آبستن بودند، خود واکنشهای دینیی بودند که رویاروی عقاید لذتجوی یک طبقة «آزاد شده» و فراغبال دنیا دوست ایستاده بودند.1

سنت هندی شودودنه، پدر بودا، را مرد دنیا و عضو طایفة گئوتمه از قبیلة مغرور شکیه، و فرمانروا یا شاه کپیله وستو، شهری دردامنة سلسله جبال هیمالایا، وصف می کند. اما ما چندان چیز مسلمی دربارة بودا نمی دانیم؛2 و اگر در اینجا داستانهایی نقل می کنیم که پیرامون نام او گرد آمده، نه به این دلیل است که این داستانها تاریخی است، بلکه به این اعتبار است که اینها یک بخش اساسی ادبیات هند و دین آسیایی را تشکیل می دهد. دانشمندان زمان تقریبی تولد او را 563 ق م می دانند و دیگر جز این چیزی نمی گویند؛ افسانه ماجرا را دنبال می کند و به شیوه های غریبی آن را باز می گوید. یکی از آنها داستانهای جاتکه3 است. گویند در آن روزگار:

;9

---

1. اغلب اشاره می کنند که این دوره با بارش ستارگان تاریخ نبوع مشخص می شود: مهاویر و بودا در هند، لائو- تزه و کنفوسیوس در چین، ارمیا و اشعیای ثانی در یهودیه، فیلسوفان پیش از سقراط در یونان، و شاید هم زردشت در ایران. این گونه همزمانی نوابغ ارتباط میان فرهنگهای باستانی و تأثیر متقابل آنها را می رساند، و این ارتباط بیش از آن بود که امروزه به

طور قطع می توان نشان داد.
2. امروزه، خصوصاً از دهة 1950 به بعد، با کوششهای مورخان و کاوشهای باستانشناسان، تاریخی بودن بودا و درستی گزارشهای سنتی بودایی زندگانی بودا، سوای افسانه پردازی آنها، به اثبات رسیده است.-م.
3. «داستانهای تولد» بودا، که در حدود قرن پنجم میلادی نوشته شده است. افسانة دیگر للیته ویستره است که سر ادوین آرنلد آن را در کتابش، موسوم به «فروغ آسیا» به زبانی نو باز می گوید.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 489
در شهر کپیله وستو جشنوارة بدر نیمة تابستان آغاز می شد، و مردم در کار جشن آرایی بودند. هفت روز پیش از بدر ملکه مهامایا (مادر بودا) در آراستن جشن، که از شرابهای مستی آور تهی و سرشار از حلقه های گل و بویهای خوش بود، شرکت می کرد. در روز هفتم، سحرگاه، بانومهامایا از خواب برخاست؛ در گلاب شستشو کرد؛ و پیشکشها داد ... سپس جامه ای بس باشکوه به تن کرد؛ ازخوراک برگزیده خورد؛ سوگندهای روز مقدس1 را یاد کرد و به خوابگاه اندرونی شاهی، که با شکوهی تمام آراسته بودند، رفت و بر بستری شاهانه خوابید. به خواب رفت، و در خواب دید که: چهار شاه بزرگ بسترش را به کوهستان هیمالایا برده، بر فلات منوسیلا، به پهنای شصت فرسنگ، قرار دادند، و در گوشه ای ایستادند. آنگاه همسران چهار شاه آمدند و او را به دریاچة انوتته راهنمایی کردند و بر آنش داشتند که شستشو کند تا از همة آلایشهای انسانی پاک شود. جامه های آسمانی بر او پوشاندند، بویهای خوش بر او افشاندند و گلهای آسمانی بر او آویختند. سیمین تپه، با کاخ زرینش، چندان از آنجا دور نبود. آنجا برایش بستری آسمانی، رو به خاور، گسترده او را بر آن نهادند. آنگاه بودی ستوه2، که گویی به شکل پیلی سپید و والا به زرین تپه، که چندان از آن دور نبود، رفته بود فرودآمد و از سیمین تپه بالا رفت. از سوی شمال نزدیک می شد و درخرطوم سیمگونش نیلوفری سپید داشت. خروشان به کاخ زرین داخل شد و سه بار گرد بستر مادرش چرخید و پهلوی راست خود را به سوی او گرفت و پهلوی راست او را لمس کرد، یعنی به درون رحم او رفت، بدینسان آبستنی او در پایان جشن بدر نیمة تابستان بود.
آن بانو، چون روز بعد بیدار شد، خواب خود را به راجه، شاه، پدر بودا، باز گفت. شاه شصت و چهار برهمن برجسته را فراخواند، آنان را بزرگ داشت و با خوراک عالی و هدیه های دیگر خشنود کرد. سپس، چون آنان از این پذیراییها خشنود شدند، گفت تا آن خواب را باز گویند، و از آنان پرسید که چه خواهد شد. برهمنان گفتند «ای شاه، نگران مباش؛ ملکه آبستن شده است، نر است نه مادینه، و تو صاحب پسر خواهی شد که اگر در خانه بماند شاه خواهد شد، شاه جهان؛ و اگر خانه را ترک، و جهان را رها

کند، در جهان بودا و پرده در [درندة پردة جهل] خواهد شد ...
بانومهامایا، بودی ستوه را، مانند روغنی در سبو، ده ماه درشکم داشت، و چون هنگام زادن فرا رسید خواست که از خانة پدری خود دیدار کند، به شودودنه، راجة بزرگ، گفت: «سرورم می خواهم به شهر خانواده ام، دیودهه، بروم.» راجه پذیرفت و دستور داد تا جادة میان کپیله وستو و دیودهه را هموار و با گلدانهای بزرگ، گل، سبزه، و پرچم تزیین کنند. آنگاه بانو را در تخت روانی زرین نشانید، و هزار نفر ملازم و مستخدم با او همراه کرد. در آن زمان، در میان دو شهر، گردشگاهی پر از درختان «سال»، به نام بیشة لومبینی، بود که به ساکنان هر دو شهر تعلق داشت ... در آن موقع درختان سراسر، از ریشه تا بلندترین برگ و شاخسار، پوشیده از گل بود. آن بانو چون آنجا را دید به وجد آمد، و اظهار تمایل
---
1. سوگندهای مخصوص «اوپوسته» یا چهار روز مقدس هر ماه: روز بدر، روز هلال، روز هشتم ماه، و هشت روز بعد از بدر.
2. «بودی ستوه» به معنی آن که مقرر است بودا شود. اینجا مراد خود بوداست. «بودا»، که به معنای «روشن» و «بیدار» است، یکی از القاب فراوانی است که به «استاد» داده اند. نام او سیدارته، و نام طایفه اش گئوتمه بود. او را «دانای شکیه مونی» و نیز «تتاگته» نامند، یعنی «آن که حقیقت را یافته است.» خود بودا هرگز چنین القابی را، تا آنجا که ما می دانیم، به کار نبرده است.

کرد تا در آن بیشه تفرجی کند ... به پای درخت سال بلندی رفت و دست به یکی از شاخه های بلند آن برد. شاخه، چون نی نرمی خم شد، پایین آمد، و در دسترسش قرار گرفت. بانو دست دراز کرد، شاخه را بگرفت، در همین لحظه دردهای زایمان آغاز شد. سپس ملازمان پرده ای کنفی پیرامون او کشیدند و خود به کناری رفتند. بانو در همان حال که ایستاده بود، و شاخة درخت سال را در چنگ داشت، فارغ شد ... ولی، برخلاف دیگر موجودات، که به هنگام زاده شدن به مادة ناپاک آلوده اند، بودی ستوه چنین نبود. وی، مانند واعظی که از کرسی خطابه فرود آید، دو دست و دو پایش را باز کرد، و نیالوده و پاک از هر آلودگیی، چون گوهری که بر پارچة بنارس نشانده باشند، از دل مادرش خارج شد.
نیز باید دانست که به هنگام تولد بودا روشنایی بزرگی در آسمان پیدا شد؛ کرها شنوا شدند؛ لالها گویا؛ ولنگها راست؛ خدایان از آسمان فرود آمدند تا او را یاری کنند؛ و شاهان از دوردستها به خوشامدگوییش شتافتند. در افسانه ها تصویر رنگارنگی از شکوه وناز نعمتی که در جوانی پیرامون او را گرفته بود دیده می شود. همچون شاهزادة نیکبختی «خداوار» در سه

کاخ منزل داشت؛ پدر مهربانش او را از هر گونه تماس با درد و اندوه دور نگاه می داشت؛ چهارصد رقاصة زیباروی او را سرگرم می کردند؛ و چون بزرگ شد پانصد بانو را به نزدش فرستاد، تا از آن میان یکی را به همسری برگزیند. و او همچون فردی از طبقة کشتریه در فنون جنگی آموزش دقیقی دید؛ ولی پیش پای فرزانگان هم نشست، و در همة مکتبهای فلسفی رایج آن روزگار استاد شد. زن گرفت، پدر خوشبختی شد، و در ثروت و آرامش و خوشنامی می زیست.
بنابر سنن دینی، او یک روز از کاخ به خیابان و میان مردم آمد، پیرمردی را دید؛ روز دیگر باز از کاخ بیرون آمد و این بار بیماری را دید؛ روز سوم که بیرون آمد مرده ای دید. او، خود، چنانکه در کتابهای مقدس شاگردانش آمده، ماجرا را به طرز مؤثری چنین شرح می دهد:
ای رهروان، من در چنین ناز و نعمت بسیار پرورده شده بودم. آنگاه این اندیشه در من پیدا شد: «مرد معمولی نیاموخته، که خود دستخوش پیری ... بیماری ... و مرگ است و نمی تواند بر آنها فایق آید ... آنگاه که پیرمرد، مرد بیمار، و مرده ای را می بیند از خطر آگاه و سرگشته می شود؛ و رو می گرداند و به خود هشیار می دهد: من نیز دستخوش پیری، بیماری، و مرگم، آیا من نیز باید ... رو بگردانم؟» آن شایستة من نیست. چون این اندیشه درمن پیدا شد، مستی بادة زندگانی (جوانی، ثروت ...) به یکباره از سرم پرید ... ای رهروان، من پیش از روشن شدگی یا بیداری، آنگاه که هنوز بیدار نشده بودم. .. آنگاه که دستخوش زاییده شدن، پیری، بیماری، مرگ، اندوه، وآلودگی بودم، چیزی را می جستم که آن هم، خود، دستخوش (زاییده شدن، پیری، بیماری، مرگ و اندوه) بود. آنگاه این اندیشه در من پیدا شد: «من که خود دستخوش زاییده شدن، پیری، بیماری، مرگ، اندوه، و آلودگیم، چرا در پی چیزی باشم که آن نیز خود دستخوش زاییده شدن ... و آلودگی است؟ اکنون من به پستی دستخوشان زاییده شدن پی برده ام. چگونه است که
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 491
به جستجوی برترین آزادی از هربند، یعنی نیروانه، که دستخوش پیری، ... و آلودگی نیست برآیم؟»
مرگ، منشأ تمام دینهاست، و شاید اگر مرگ نمی بود خدایانی هم نمی بودند. برای بودا دیدن این صحنه ها آغاز روشن شدگی یا بیداری بود. مثل کسی که دستخوش «دیگرگونی حال» باشد، ناگهان بر آن شد که پدر1 ، همسر و پسر نوزادش را ترک کند، و سر به بیابان بگذارد و مرتاض شود. شبانگاه، مخفیانه و آهسته، به اطاق همسرش رفت، و برای آخرین بار نگاهی به پسرش راهوله انداخت. در کتابهای مقدس بودایی، با سخنانی که برای همة پیروان بودا مقدس است، آمده که درست در آن هنگام:

بودی ستوه با خود اندیشید که اکنون کودک را خواهم دید. از جای برخاست و به خانة مادر راهوله رفت و در اندرونی را گشود. چراغی با روغن عطرآگین در خوابگاه اندرونی می سوخت. مادر راهوله بر بستری از گل خوابیده ... ، و دستش زیر سر کودک بود. بودی ستوه پا بر آستانه نهاد، ایستاد، نگاهی کرد و با خود اندیشید: اگر دست او را تکان بدهم و کودک را بگیرم، همسرم بیدار خواهد شد و مرا از رفتن باز خواهد داشت. چون «بودا» (=بیدار و روشن) شدم، باز خواهم گشت و او را خواهم دید. «با چنین اندیشه ای از آن خانه فرود آمد و کاخ را ترک گفت.
در تاریکی صبح، سوار بر اسبش کنتکه، از شهر بیرون آمد، در حالیکه، چنه، ارابه رانش، نومیدانه به دم آن چسبیده بود. آنگاه ماره، سلطان بدی، بر او ظاهر شد تا از راه به درش کند، و امپراطوریهای بزرگی به وی پیشکش کرد. اما بودا نپذیرفت، و همچنان، سواره، با یک جست نیرومند از رود پهناوری گذشت. میل به دیدن زادگاهش در او پیدا شد، اما برنگشت. آنگاه زمین به گردش درآمد تا او ناگریز نباشد که به پشت سر نگاه کند.
در محلی به نام اورویلا ایستاد. خودش می گوید: «فکر کردم که آنجا براستی برایم جایی دلپذیر، و جنگل زیبایی است. رود صافی روان است، و شستنگاههای آن خوشایند است؛ پیرامونش همه مرغزار و روستاست.» او در اینجا به سخت ترین اشکال ریاضت تن داد؛ مدت شش سال راهها و اعمال پیروان یوگه را، که پیش از این بر صحنة هند ظاهر شده بودند، آزمود. به تخمها و سبزه بساخت، و چندی هم سرگین چارپایان می خورد. کم کم غذایش را به روزی یک دانه برنج رسانید. جامه ای از موی سخت جانوران بر تن کرد؛ موی سر و ریشش را به قصد خودآزاری کند؛ چنانکه به درختی پیر می مانست. مرتب به جایی می رفت که جنازة انسانها را آنجا می گذاشتند تا طمعة پرندگان و چارپایان شود؛ در میان اجساد پوسنده
---
1. مادرش به هنگام تولد او در گذشته بود.

می خوابید. باز همو می گوید:
آنگاه این اندیشه در من پیدا شد: اکنون چگونه است که من، با دندانهای به هم فشرده و با زبان به کام چسبیده، به اندیشة دلم چیره شوم، آن را بشکنم، و بر آن فشار آورم؟ ... (و چنین کردم). عرق از زیر بغلم جاری شد. مثل اینکه مردی نیرومند سر مردی ناتوان را با ضربة شمشیر خرد کند. من نیز دستخوش چنین ضرباتی بودم ... براستی تاب و توانم بسیار، و جانم حاضر و استوار بود، ولی تنم با این کوشش دردآور آشفته و پریشان شد. جانم چنان بود که احساسهای دردآوری که در من پیدا می شدند نتوانستند اندیشه ام را به خود متوجه کنند ... سپس دم و بازدم دهان و

بینی را حبس کردم، آنگاه، با نگاهداشتن دم و بازدم دهان و بینی، در اثر بیرون رفتن هوا، غرشی عجیب در گوشهایم پیدا شد. همان گونه براستی فریادهای فروخوردة قورباغه غرش عجیبی به وجود می آورد، ... بدین سان دم و بازدم دهان و بینی را نگاه داشتم. با حبس دم و بازدم دهان و بینی و گوش هواهای تند و سختی سرم را به حرکت درآورد. مثل اینکه مرد نیرومندی سر خود را با نوک تیز خنجری بشکافد؛ کاملا همین گونه بود، وقتی که من دم و بازدم دهان، بینی، و گوشهایم را نگاه داشتم، بادهای تند سرم را تکان می دادند ... آنگاه این اندیشه در من پیدا شد: اکنون خوب است که من بیش از پیش غذای کمتری بخورم؛ آن قدر باقلا، نخود، و عدس، که در کف دست جا بگیرد. پس از آن ... تنم بی اندازه لاغر شد؛ دست و پایم، از این غذای بیحد اندک، چون نیهای خشک خشکیدند؛ سرینم، از این خوراک بیحد اندک، چون [کف] پای شتران شد؛ مهره های درآمدة تیرة پشتم چون رشته های تسبیح شد؛ دنده های تنم، چون تیرهای بام خانة قدیمی، که تیز بیرون زده باشند، بیرون آمده بود؛ در چشمخانه های من مردمکهای فرورفته ام، چون ستاره های دریایی کوچک در چاهی ژرف، بسیار ریز گشته و بسختی دیده می شدند؛ پوست سرم چون کدوی قلیانی جنگلی، که تازه چیده و در آفتاب داغ خالی و پژمرده شده باشد، تهی و افسرده شد. چون می خواستم دست به شکمم بکشم، دستم به تیرة پشتم می رسید، و چون می خواستم به تیرة پشتم دست بکشم، دستم به شکمم می خورد. از این خور اک بیحد اندک، این گونه شکمم به تیرة پشتم نزدیک شده بود ... برای اینکه تنم تاب و توانی پیدا کند، آن را با دست می مالیدم، و با این کار موهایم کنده می شد و به شکل بدی از پوستم فرو می ریخت ...

اما یک روز این اندیشه در بودا پیدا شد که خود آزاری راه نیست. شاید او هم مثل معمول گرسنه اش بود، یا آنکه یاد دلپذیری در او پیدا شده بود. حس کرد که از این ریاضتها هیچ نور تازه ای در دلش ندمیده. «من از این سختی به دانش و بینش فراتر از انسان، و براستی اصیل، نخواهم رسید.» بلکه، برعکس، آن کبری که در خود آزاری بود هرگونه قدسیتی را، که شاید از ریاضت پیدا شود، زهرآگین کرده بود. از اینرو دست از ریاضت کشید و رفت زیر درخت سایه گستری نشست،1 و در آنجا استوار و آرام ماند؛ عزم کرد تا به روشنی نرسد و به حقیقت دست نیابد از آنجانرود. از خود پرسید منشأ اندوه، رنج

---

1. این درخت را، که بعداً مورد پرستش بوداییان قرار گرفت، هنوز در دهکدة بوده گایا به جهانگردان نشان می دهند.

بیماری، پیری و مرگ انسان چیست؟ ناگهان در او بینشی به تولدها و مرگهای پیاپی بی پایان جریان زندگی پیدا شد: دید که هر مرگی از تولد نویی بی اثر می شود، و هر آرامش و شادیی با آرزو و ناخرسندی، نومیدی، و اندوه و درد تازه و نویی مواجه می شود. «با ذهنی چنین مجموع، پاک، و مصفا، ... دل را به شناسایی مرگ و دوباره زاییده شدن متوجه کردم. با چشمی یا بینشی خدایی، که از چشم انسانها دست می برد، مرگ و دوباره زاییده شدن موجودات عالی و نجیب، زشت و زیبا، شاد و رنجور را دیدم، و فهمیدم که چگونه موجودات همیشه بر طبق کردارهای خود (کرمه) از میان می روند- و این کرمه قانونی جهانی است که هر کردار بد و نیک، در این زندگی، یا در کالبد بعدی روان، پاداش یا کیفر خواهد دید.1
توجه و تدقیق در این توالی به ظاهر مسخرة مرگ و تولدها بود که بودا را بر آن داشت که زندگانی انسان را خوار بدارد. به خود گفت تولد، منشأ هر بدی و رنج است، و با اینهمه تولد به طور بی پایانی ادامه می یابد، و بستر رنج انسان را همیشه از نو پرآب می کند. اگر بتوان تولد را متوقف کرد ... راستی چرا تولد از حرکت باز نمی ایستد؟2 چون قانون کرمه تناسخهای مکرر نویی می طلبد، تا در آن، روان تاوان کار بدی را که در زندگیهای گذشته کرده پس بدهد. اما اگر انسان می توانست زندگانی مقرون به عدل کامل، شکیبایی پایدار و مهر به همه را در پیش گیرد، اگر می توانست اندیشه هایش را به چیزهای جاویدان، و نه به چیزهایی که پیدا می شوند و می گذرند، بپیوندد- آنگاه شاید می توانست دوباره زاییده شدن را متوقف کند، و برای او چشمة بدی(=رنج) بخشکد. اگر انسان می توانست همة آرزوهای خود را آرام کند، و فقط جویای نیکی کردن باشد، آنگاه بر فردیت، که اولین و بدترین فریب انسان است، غلبه می یافت و روان سرانجام در بینهایت ندانسته ای غرقه می شد. چه آرامشی در آن دل خواهد بود که خود را از هر آرزوی فردی پاک کرده باشد!- و آیا دلی که پاک نشده هرگز روی آرامش را خواهد دید؟ بنا به اندیشة کفر، سعادت نه در اینجا ممکن است و نه، به خلاف آنچه بسیاری از ادیان می پندارند، پس از این امکانپذیر خواهد بود. فقط یگانه آرامشی که متصور است، آرامش کامل میل و آرزوی به پایان رسیده، یعنی نیروانه است و بس.
---
1. مؤلف در اینجا کرمه را، که به معنای کردارهای تن و گفتار و اندیشه است، به عنوان قانون کرمه گرفته است که درست نیست. توضیحی هم که دربارة قانون کرمة بودایی می دهد، خود، از بنیاد نادرست است. چون این اصطلاح میان فلسفه های هندو و بودایی مشترک است، او معنای هندوی آن را با معنای بودایی آن یکی دانسته است، و از اینرو نتایجی می گیرد که نادرست است. مثلا، در آیین بودا «تجسد بعدی روان» یا

«تناسخهای مکرر» در کار نیست. روان پایداری نیست که دستخوش تناسخ شود. «دوباره زاییده شدن» بودایی همان تناسخ نیست. برای آگاهی بیشتر باید به کتابهایی که در زمینة آیین بودا به فارسی هست مراجعه کنید.-م.
2. فلسفه شوپنهاور از اینجا ریشه می گیرد.

مرد منور و «روشنی یافته» یعنی بودا، پس از هفت سال تفکر، چون علت رنج انسان را دانست، به شهر مقدس بنارس رفت و آنجا در باغ گوزن، در سارنات، نیروانه را برای انسانها موعظه کرد.

IV- تعلیم بودا1

چهرة استاد- روشهای او- چهار حقیقت عالی- راه هشتگانه- پنج دستور اخلاقی- بودا و مسیح- مکتب لاادری بودا و ضدیت او با تفوق روحانیون- الحاد او- روانشناسی بی روان او- معنی «نیروانه»

بودا، مثل سایر آموزگاران زمانش، از راه بحث، سخنرانی، و تمثیل تعلیم می داد. چون او هم مثل سقراط یا مسیح به فکرش نرسید که تعلیمش را بنوسید، آن را در سوتره («نخ، رشته»)هایی خلاصه می کرد تا حافظه را به کار گیرد. این گفتارها، که در یاد پیروانش برای ما محفوظ مانده، ندانسته، نخستین شخصیت برجستة تاریخ هند را برای ما تصویر می کند: مردی با اراده ای نیرومند، خویش کام و مغرور، اما با رفتار و گفتاری آرام، و با نیکخواهی بی پایان. او مدعی «روشن شدگی» بود نه وحی؛ هرگز وانمود نکرد که خدایی باواسطة او با بندگانش سخن می گوید. در مناظره شکیباتر، و از هر آموزگار بزرگ بشریت ملاحظه کارتر بود. شاگردانش، که شاید صورت آرمانی او را نشان می دادند، او را چنین می نمودند که کاملا به اهیمسا عمل می کند: «گوتمة2 زاهد دست از کشتن زندگان برداشته، از ویران کردن زندگانی دوری می گزیند. او که زمانی از طبقة کشتریه بود، اینک چوب و شمشیر را به سویی انداخته است؛ از خشونت شرمسار و از عطوفت سرشار است؛ و با همة موجوداتی که جان دارند همدردی و مهربانی می کند ... گوتمه چون بدگویی را کنار نهاده، از غیبت رو می گرداند ... بدین سان او، همچون پیوندگر، کسانی را که از هم بریده اند به یکدیگر نزدیک

---

1. کهنترین اسناد موجود در زمینة تعلیم بودا سه «پیتکه» یا «سه سبد شریعت» است، که در سال 241 ق م شورای بودایی آن را گردآوری کرد، و اصیل دانست. این «سه سبد شریعت» تا مدت چهارصد سال پس از مرگ بودا سینه به سینه منتقل می شد، تا آنکه سرانجام، در حدود 80 ق م، به زبان پالی نوشته شد. این سه سبد عبارتند از سبد «سوته» یا گفتارها، سبد «وینیه» یا انضباط، و «آبهیدهمه» یا سبد آیین برتر. «سوته-پیتکه» یا سبد گفتارها حاوی گفتارها یا سخنان بوداست، که ریس دیویدز آنها را همسنگ آثار افلاطون می داند. اما، اگر دقیقتر بگوییم، این نوشته ها لزوماً تعلیم خود بودا را به دست نمی دهند، بلکه تعلیم مکاتب بودایی را عرضه می کنند. سر چارلز الیت می گوید «گرچه این روایات گردآوریهایی است که در طی چند قرن مطالب تازه ای به آن افزوده شده، من دلیلی نمی بینم که در این شک کنم که کهنترین هستة این آثار حاوی یادهای

کسانی است که اسناد را دیده و گفتارهایش را شنیده اند.»
2. گوتمه شکل پالی گئوتمة سانسکریت است که از این پس به کار برده خواهد شد.-م.

می کند؛ مشوق آنانی است که دوست همند؛ صلح آور، دوستدار صلح، مشتاق صلح، گویندة سخنانی است که صلح می آورد.» او همچون لائو- تزه و مسیح آرزو داشت که نیکی به جای بدی، و مهر به جای کین بازگردد؛ و در برابر نفهمی و دشنام خاموش می ماند. «اگر مردی از سرابلهی با من بد کند، من او را در پناه مهر بی کینم جای خواهم داد؛ بد هر چه از او بیش آید نیکی من بیش بدو باز خواهد رسید.» وقتی ساده لوحی او را دشنام گفت، بودا، ساکت و خاموش، گوش داد؛ اما چون آن مرد از دشنام گفتن باز ایستاد، بودا از او پرسید: «ای فرزند اگر مردی نخواهد پیشکشی را که به او می دهند بپذیرد، آن پیشکش از آن که خواهد بود؟» مرد پاسخ داد «از آن پیشکش آورنده.» بودا گفت «پسرم، من نمی خواهم دشنامت را بپذیرم، تمنا دارم که آن را در خود نگاه داری.» بودا به خلاف بیشتر پارسایان طبعی طنزآمیز داشت، و می دانست که ورود در مباحث مابعدالطبیعة بدون مزاح، نشان بیذوقی است.
روش تعلیم او منحصر به فرد بود، گرچه تا حدی آن را مدیون آوارگان یا سوفسطاییان سیار زمان خویش بود. از شهری به شهری می رفت. در حالی که شاگردان محبوبش همراه، و هزار ودویست پیرو به دنبالش روان بودند. در فکر فردا نبود، اما به این خرسند بود که ستایشگری از آن شهر به لقمه ای میهمانش کند؛ وقتی درخانة روسپیی غذا خورد، پیروانش را بدنام کرد. در کنار روستایی توقف می کرد، و در باغی یا بیشه ای یا رودکناری رحل اقامت می افکند. بعد از ظهرها را به خویشتن نگری، و شامگاه را به تعلیم می گذراند. گفتارهایش به شکل پرسشهای سقراطی، تمثیلهای اخلاقی، مناظرة مؤدبانه، یا سخنان کوتاه بود، و مراد از آن این بود که تعلیمش را به صورت اختصار، آسانی، و نظم درآورد. گفتار خاصش «چهار حقیقت عالی» بود که در آن نظرش را در این زمینه بیان می کرد که زندگی رنج است، و رنج از آرزوی نفس پیدا می شود، و فرزانگی همانا در فرونشاندن هرگونه آرزوی نفس است.
1. «ای رهروان، این است حقیقت عالی رنج. زاییده شدن براستی رنج است؛ پیری رنج است؛ بیماری رنج است؛ مرگ رنج است؛ بودن با چیزهای ناخوشایند رنج است؛ دور بودن از چیزهای خوشایند رنج است؛ به آرزو نرسیدن رنج است؛ سخن کوتاه، پنج بخش دلبستگی رنج است.
2. «ای رهروان، این است حقیقت عالی خاستگاه رنج. خاستگاه رنج، آرزوی نفس است که به دوباره زاییده شدن می پیوندد، و به کامرانی و

شهوت بسته است کامی که اینجا و آنجا به جستجوست. آن آرزوی نفس این است: آرزوی کام؛ آرزوی هستی؛ و آرزوی نیستی.
3. ای رهروان، این است حقیقت عالی رهایی از رنج. رهایی از رنج همان رهایی از آرزوی نفس است، ترک آن است، روگرداندن از آن، آزادی از آن، و بریدن از آن است، تا آنجا که هیچ نشانی از آن به جا نماند.
4. ای رهروان، این است حقیقت عالی راهی که به رهایی از رنج می انجامد، آن راه در حقیقت راه هشتگانة عالیی است که همانا شناخت درست، اندیشة درست، گفتار درست، کردار درست، معیشت درست، کوشش درست، حال درست، وخلسة درست است.»
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 496
بودا معتقد بود که در زندگی انسان کفة رنج چنان سنگینتر از شادی است که بهتر آن می بود که هرگز زاده نمی شد. می گوید بیش از همة چهار اقیانوس بزرگ[در رنج مرگ عزیزان] اشک ریخته شده است. در نظر او، زهر هر شادی همان کوتاهی و زودگذری آن است. از شاگردی می پرسد «آیا آنچه نپاینده است، رنج است یا شادی؟» پاسخ این است: «رنج است، ای استاد.» پس شر بنیادی تنهاست (یعنی، آرزوی نفس، میل، و طلب)، نه هر میلی، بلکه میل خودخواهانه، میلی که به سوی سود جزء باشد، نه برای خیر کل؛ از همة اینها بالاتر، آرزوی کام است که به تولید مثل می کشاند، که این، خود، به طور بی هدفی زنجیر وجود را به رنج تازه ای می رساند. یکی از شاگردانش، از این تعلیم استاد، چنین نتیجه می گیرد که بودا خودکشی را تأیید می کند، اما بودا نظر او را رد می کند؛ خودکشی بیفایده است، چون روان، صفا نیافته، باز در تناسخهای دیگری زاییده می شود تا به فراموشی کامل خود برسد.
وقتی شاگردانش از او خواستند که مفهوم معیشت درست را روشنتر بیان کند، او برای راهنمایی آنها «پنج دستور اخلاقی» را آورد که دستورهای ساده و مختصری است، اما «شاید از ده فرمان موسی جامعتر، و انجام دادنش سخت تر باشد»:
1. خودداری از کشتن هر موجود زنده؛
2. خودداری از برداشتن چیزی که به شخص داده نشده است؛
3. خودداری از دروغ گفتن؛
4. خودداری از نوشابه های مست کننده، که بیخبری می آورد؛
5. خودداری از زندگی غیرقدسی.1
جای دیگری بودا عناصری را به تعلمیش می افزاید که به طور عینی پیشگام مسیح است. «این آیینی باستانی است که هرگز در اینجا دشمنی با دشمنی از میان نرود؛ تنها با نادشمنی از میان برود.» «پیروزی به دیگران کینه به بار می آورد؛ چرا که شکست یافته رنج می کشد. آن کس آرام و

نیکبخت می زید که اندیشه های پیروزی و شکست را رها کرده باشد.» او مثل عیسی از حضور زنان ناراحت بود، و مدتها در پذیرفتن آنان به نظام بودایی دو دل بود.
---
1. این پنج دستور که به پنج سلوک معروفند، قسمتی از ده دستوری است که «ده گام تربیت» نام دارد. پنج دستور دیگر اینهاست: خودداری از خوردن نابهنگام؛ خودداری از رقص، آواز، موسیقی، تماشای معرکه؛ خودداری از آویختن حلقةگل، و به کار بردن بوی خوش و روغنهای عطرآگین برای آرایش و جلوه فروختن؛ خوداری از رختخوابهای بلند و پهن؛ خودداری از پذیرفتن زر و سیم-م.

آننده شاگرد محبوبش یک بار از او پرسید:
«استاد ارجمند با زنان چگونه باید رفتار کنیم؟»
1. «آن طور که گویی آنان را نمی بینید.»
2. «استاد ارجمند، اگر پیش آمد و آنها را دیدیم، چگونه باید باآنها رفتار کنیم؟»
3. «گفتگو نکنید.»
4. «ولی وقتی که گفتگویی پیش آمد، چگونه با آنان رفتار کنیم؟»
5. «اگر چنین شد، هشیار باشید.»
مفهوم ذهنی او از دین مفهومی کاملا اخلاقی بود؛ او در همه چیز به رفتار و سلوک توجه داشت، نه به مراسم آیینی یا پرستش، ما بعدالطبیعه یا خداشناسی. وقتی برهمنی به او پیشنهاد کرد که در گایا1 غسل کند و خود را از گناهانش پاک کند، بودا گفت «ای برهمن، اینجا خویشتن را بشوی، درست همین جا. با همگان مهربان باش. اگر دروغ نگویی، اگر جان از جانداری نستانی، اگر نداده ای را نگیری، و در انکار نفس پایدار باشی- دیگر چه حاجت به رفتن به گایا؟ هر آبی برایت آب گاباست.» در تاریخ دین، هیچ چیز عجیبتر از دیدن بودا نیست که دینی جهانی بنیاد می گذارد، اما با اینهمه از کشیده شدن به هر گونه بحثی دربارة ابدیت، خلود، یا خدا پرهیز دارد. می گوید بینهایت افسانه است، خیالبافتة فیلسوفانی است که این فروتنی را نداشته اند که اعتراف کنند «پشه کی داند که این باغ از کی است.»2 او به مناظره بر سر محدود یا نامحدود بودن جهان لبخند می زند، چنانکه گویی او این اسطورة نجومی عبث فیزیکدانها و ریاضیدانها را، که امروزه بر سر این مسئله بحث می کنند، پیش بینی می کرد. او از بیان هرگونه عقیده در این زمینه ها می پرهیزد: آیا جهان آغازی داشته یا انجامی خواهد داشت؟ آیا روان (=زندگانی) همان تن است یا متمایز از آن؟ آیا برای بزرگترین پاکان هم در بهشتی پاداشی هست یا نه؟ او این پرسشها را

«جنگل، بیابان، خیمه شب بازی، پیچ وتاب خوردن، و دام بحث و اندیشه» می نامد، و کاری با آنها ندارد؛ اینها فقط به بحثی تب آلود، دلخوریهای شخصی، و اندوه می انجامد؛ هرگز به فرزانگی و حکمت یا آرامش راه نمی برد. پارسایی و رضا در شناختن جهان و خدا نیست، بلکه تنها در زیست نیکخواهانه و دور از خودپرستی است. و آنگاه، با طنزی رسواکننده، پیشنهاد می کند که خود خدایان هم، اگر هستی می داشتند، نمی توانستند به این پرسشها پاسخ بدهند.
روزگاری، ای کیوده، در دل رهروی از انجمن رهروان در این نکته شکی پیدا شد که: «اکنون این چهار عنصر بزرگ: خاک، آب، آتش، و باد کجا باز می ایستند که نشانی از آنها به جا نمی ماند؟» پس، آن رهرو در حالت نظاره چنان استاد شد که در بینش نظارة
---
1. یکی از هفت شهر مقدس هندوهاست. بوده گایا، که بودا در آنجا به «روشنی» رسید نزدیک همین شهر است. ـ م.
2. در متن انگلیسی آمده: «یک اتم هرگز کیهان را نمی شناسد.» ـ م.

او راه جهان خدایان روشن شد.
آنگاه، ای کیوده، آن رهرو تا سپهر چهار شاه بزرگ بالا رفت و به خدایان آنجا گفت: «ای دوستان، چهار عنصر بزرگ خاک، آب، آتش، و باد کجا باز می ایستند که نشانی از آنها به جا نمی ماند؟»
چون او چنین گفت خدایان آسمان چهارشاه بزرگ گفتند: «ای رهرو، ما این را نمی دانیم. اما چهارشاه بزرگ هستند که تواناتر و شکوهمندتر از مایند. آنان می دانند.»
آنگاه، ای کیوده، آن رهرو نزد چهارشاه بزرگ رفت (و همان پرسش را کرد، و آنان او را با همان پاسخ به سپهر سی و سه [خدا] فرستادند؛ آنها هم او را نزد شاهشان، سکه، فرستادند؛ وی هم او را نزد خدایان یامه فرستاد؛ آنها هم او را نزد شاهشان سویامه فرستادند؛ او هم او را نزد خدایان توسیته فرستاد؛ که آنها هم او را نزد شاهشان سن توسیته فرستادند؛ او هم او را نزد خدایان نیمانه- رتی فرستاد؛ که آنها هم او را نزد شاهشان سونیمته فرستادند؛ او هم او را نزد خدایان پر- نمیته و سوتی فرستاد؛ آنها هم او را نزد شاهشان وسوتی فرستادند، و او هم او را نزد خدایان جهان- برهما فرستاد.)
آنگاه، ای کیوده، آن رهرو چنان در یکدلی خود مجذوب شد که راه جهان- برهما درجانش، که چنین آرام شده بود، روشن شد. و او به خدایان ملازم برهما نزدیک شده، گفت: «ای دوستان، چهار عنصر بزرگ خاک، آب، آتش، و باد کجا باز می ایستند که نشانی از خود به جا نمی گذارند؟»

چون او چنین گفت، خدایان ملازم برهما گفتند: ای رهرو، ما این را نمی دانیم. اما برهما هست، برهمای بزرگ، برترین، توانا، برهمای بصیر، فرمانروا، سرور همه، نگهدارنده، آفریننده، سرهمه، ... دیرینه سال ایام، پدر هر چه هست و هر چه خواهد بود! او تواناتر و شکوهمندتر از ماست. او آن را می داند.»
«اکنون آن برهمای بزرگ کجاست؟»
«ای رهرو، ما نه می دانیم که برهما کجاست، نه چرا هست، و نه از کجاست. اما، ای رهرو، چون نشانه های آمدنش پدیدار شود، هنگامی که روشنی برآید، و شکوه بدرخشد، آنگاه او آشکار خواهد شد. زیرا هنگامی که روشنی برآید و شکوه بدرخشد این نشان تجلی برهماست.»
ای کیوده، دیری نگذشت که برهمای بزرگ نمودار شد. و آن رهرو به او نزدیک شد و گفت: «ای دوست، این چهار عنصر بزرگ خاک، آب، آتش، باد کجا باز می ایستند که نشانی از خود به جا نمی گذارند؟»
چون او چنین گفت، برهمای بزرگ گفت: «ای رهرو، من برهمای بزرگم، برترین، توانا، بصیر بینا، فرمانروا، سرور همه، نگهدارنده، آفریننده، سرهمه، هر کس را به جایش گمارنده، دیرینه سال ایام، پدر هر چه هست و هر چه خواهد بود!»
آنگاه، آن رهرو به برهما پاسخ داد و گفت: «ای دوست، من از تو نپرسیدم که تو براستی چنان که می گویی هستی یا نه، بلکه از تو پرسیدم که چهار عنصر بزرگ خاک، آب، آتش، باد کجا باز می ایستند که نشانی از خود به جانمی گذارند؟»
آنگاه، ای کیوده، برهما آن رهرو را به کناری کشید و گفت: «ای رهرو، این خدایان ملازمان برهما براین باورند که چیزی نیست که من نتوانم ببینم، چیزی نیست که من نفهمیده باشم، چیزی نیست که من در نیافته باشم. از اینرو، من در حضور آنان پاسخی ندادم. ای رهرو، من نمی دانم که آن چهار عنصر بزرگ خاک، آب، آتش، باد کجا باز

می ایستند که نشانی از آنها به جا نمی ماند.»
هنگامی که برخی از مشتاقان به یادش می آورند که برهمنان مدعی هستند که راه حل این مسائل را می دانند، به آنان می خندد: «ای رهروان، زاهدها و برهمنانی هستند که چون مارماهی می لولند؛ و چون در این یا آن مسئله از ایشان پرسشی شود، به دو پهلوگویی، به لولیدن مارماهی وار رومی آورند.» اگر گاهی تندزبان است، در برابر روحانیان زمان خویش چنین است؛ او این فرض آنها را که وداها وحی خدایان است خوار می شمارد، و براهمة مغرور به طبقة خود را بدین گونه ننگین می کند که اعضای هر طبقه را به انجمن رهروان خویش می پذیرد. او آشکارا نظام

طبقاتی را محکوم نمی کند، بلکه، بروشنی، به شاگردانش می گوید: «به همة سرزمینها بروید و این بشارت را تعلیم دهید. به آنان بگویید که بینوایان و فرودستان، توانگران و فرادستان همه یکی هستند، و همة طبقات در این آیین یگانه می شوند، همچنان که رودها در دریا.» او اندیشة قربانی برای خدایان را رد می کند، و نگران قربانی جانوران در این آیینهاست؛ هرگونه آیین و پرستش موجودات فراتر از طبیعی، همة منتره ها و وردها، هر ریاضت و نمازی را رد می کند. آرام و بی هیچ جدالی، دینی را عرضه می دارد که یکسره ازهر گونه اصول جزمی و حرفة روحانیتی آزاد است، و راه رستگاری را به همة کافران و مؤمنان یکسان عرضه می دارد. گاهی این مشهورترین پارسایان هند از لاادریه به الحاد آشکار می رسد.1 از راهش بیراهه نمی رودکه خدا را انکار کند، و گاهی چنان سخن می گوید که گویی برهما واقعیت است نه یک آرمان؛ و پرستش عمومی خدایان را ممنوع نمی کند. اما به اندیشة نماز و دعا فرستادن به آن نشناختنی می خندد؛ می گوید «این که دیگری بتواند سبب خوشبختی یا بدبختی ما بشود فرض ابلهانه ای است» - اینها همیشه حاصل رفتار و آرزوهای خود ماست. او از این رو گردان است که دستور اخلاقی خود را بر پایة هرگونه احکام فراتر از طبیعی بگذارد؛ نه بهشتی می آورد و نه برزخی و نه دوزخی. به رنج و کشتنی که در فرایند زیست هست بیش از آن حساس است که آنها را خواست آگاهانة یک خدای انسان مانند بینگارد؛ او می اندیشد که این خطاهای جهانی سنگینتر از نشانه های یک قصد و نیت است. او در این صحنة نظم و آشفتگی، بدی و خوبی، هیچ اصل پاینده، و هیچ مرکزی برای واقعیت جاویدان نمی یابد، بلکه فقط گردابی و جریانی از حیات سرکش می بیند که تنها اصل بنیادین مابعدالطبیعة آن همان تغییر است.

---

1. سرچارلز الیت می گوید: در نظر بودا «نه جهان دستکار یک شخصیت الاهی است و نه قانون اخلاقی ارادة اوست. این حقیقت که دین می تواند بدون این گونه اندیشه ها وجود داشته باشد، اهمیت بسیار دارد.»

همان گونه که بودا الاهیاتی بدون خدا عرضه می دارد، یک روانشناسی بی روان هم پیش می کشد؛ او جانگرایی (آنیمیسم) را به هر شکلی، حتی دربارة انسان، رد می کند. دربارة جهان با هراکلیتوس و برگوسن موافق است، و دربارة ذهن با هیوم همعقیده. تمام آن چیزی که می دانیم همان احساسهای ماست؛ از اینرو، تا آنجا که می توان دید، هر ماده ای نیرو، و هر جوهری حرکت است. حیات، تغییر است، جریان خنثای شدن و خاموش شدن؛ «روان» اسطوره ای است که ما، برای آسودگی مغزهای ناتوانمان، آن را، بی هیچ دلیل درستی، پشت جریان حالات خود آگاه خویش قرار می

دهیم. «این یگانگی برتر ادراک»، این «ذهن» که احساسها و ادراکها را دراندیشه به هم پیوند می دهد، یک شبح است؛ تمام آنچه هست خود همین احساسها و ادراکهاست، که به طور خودبه خود به یادها و تصورات بدل می شود. حتی «خویشتن» گرانقدر هم وجودی متمایز از این حالات روانی نیست؛ فقط استمرار این حالات است که حالات تازه تر حالات کهنه تر ارگانیسم را، همراه با عادات روانی و اخلاقی تمایلات و گرایشها، به یاد می آورند. توالی این حالات معلول یک «ارادة» اسطوره ای نیست که به آنها افزوده شده باشد، بلکه نتیجة جبر وراثت، عادت، محیط و شرایط است. این ذهن سیال که فقط حالات روانی است، این روان یا «خویشتن» که فقط خوی یا پیشداوریی است که وراثت ناگزیر و تجربةناپایدار آن را ساخته، نمی تواند خلودی داشته باشد، به این معنا که فرد همواره پایدار باشد. مردان ارزنده1، حتی خود بودا هم، پس از مرگ چون یک شخص باقی نخواهند ماند.

اما، اگر چنین باشد، مسئله تولد مجدد چگونه ممکن است؟ اگر روانی در کار نیست، چگونه می تواند به وجودهای دیگری برود و برای گناهانی که در این کالبد کرده است کیفر ببیند؟ اینجا نقطة ضعف فلسفة بوداست؛ او هرگز کاملا با این تناقض میان روانشناسی خردگرایانه و قبول نسنجیدة تناسخ روبه رو نمی شود. این عقیده چنان در هند عمومیت دارد که تقریباً هر هندویی آن را، چون اصل یا فرض مسلم، می پذیرد، و بندرت به خودزحمت می دهد که آن را اثبات کند؛ کوتاهی عمر و کثرت نسلها، ناگزیر انتقال نیروی حیاتی یا، اگر از دیدگاه الاهیات

---

1. مؤلف همه جا دربارة «انسان کامل»، ارهت بودایی، واژة saint را به کار می برد که به معنای «قدیس»، در مفهوم مسیحی، و یا «پیر، مرشد، و ولی» است. ارهت، چنان که پیش از این گفتیم، «ارزنده و ارجمند» است، و «ارهتی» آخرین مقام در سیر مقامات بودایی به شمار می رود. ـ م.

بگوییم، انتقال روان را القا می کند. بودا این اندیشه را همراه با هوایی که تنفس می کرد گرفت؛ این تنهاچیزی است که او گویا هرگز در آن تردید نکرده است. او چرخ دوباره زاییده شدن، یا دایرة وجود و قانون کرمه را مسلم می دانست؛ تنها اندیشه اش این بود که چگونه از این دایره آزاد شود، چگونه در اینجا به «نیروانه» و پس از آن به نیستی برسد.1

اما «نیروانه» چیست؟ یافتن پاسخ غلطی برای این پرسش دشوار است، چون «استاد» این نکته را مبهم گذاشته و پیروانش هم هر معنایی که زیر آسمان کبود یافته اند، به این واژه داده اند. به طور کلی، سانسکریت نیروانه یعنی «خاموش شده»، مثل خاموش شدن چراغ یا آتش. کتابهای

بودایی آن را به این معانی به کار می برند: (1) یک حالت سعادت که از راه محو کامل امیال خود پرستانه در این زندگی حاصل می شود؛(2) رهایش فرد از دوباره زاییده شدن؛ (3) فنای خود آگاهی فردی؛(4) اتحاد فرد با خدا؛(5) بهشت سعادت پس از مرگ؛ گویا در تعلیم بودا نیروانه به معنای خاموشی هرگونه میل فردی، و پاداش به یک چنین خودنپرستیدن، یعنی گریز از دوباره زاییده شدن است. در ادبیات بودایی، این اصطلاح یک معنای دنیایی هم دارد، زیرا ارهت، یا مرد ارزنده، را مکرراً چنین وصف کرده اند که با یافتن «هفت بخش سازندة» نیروانه به آن می رسد. آن هفت بخش اینهاست: متانت پژوهش در حقیقت، نیرو، شوق، آرامش، جمعیت خاطر، استغنای طبع. اینها محتوای آن است، اما بندرت می تواند علت تولیدکنندة آن باشد: علت و سرچشمة نیروانه خاموشی میل خودپرستانه است؛ و نیروانه، در غالب متون کهن، به معنای آرامش بی رنج است که پاداش نیستی اخلاقی نفس است. بودا می گوید «اکنون، ای رهروان، این است حقیقت عالی رهایی از رنج. رهایی از رنج همان رهایی از آرزوی نفس است، ترک آن است، روگرداندن از آن، آزادی از آن، و بریدن از آن است، تا آنجا که هیچ نشانی از آن به جا نماند.» - و آرزوی نفس، این تب میل خودجوی خودپسند. در مجموعة تعلیم «استاد»، نیروانه همیشه مترادف سعادت است، یعنی محتوای آرام آن روان که دیگر نگران خود نیست. اما نیروانة کامل دربردارندة نیستی است. پاداش برترین تقدس، همانا هرگز دوباره زاییده نشدن است.

بودا می گوید، ما سرانجام پوچی فردگرایی روانی و اخلاقی را درک می کنیم. نفسهای ما، که موج می زنند، واقعاً موجودات و نیروهای جداگانه ای نیستند، بلکه چین و شکنهای گذرنده ای می باشند که بر جریان زندگی پیدا شده اند؛ گره های کوچکی هستند که در تور دستخوش باد سرنوشت ساخته و از هم باز می شوند. وقتی که خود را اجزایی از یک کل ببینیم، وقتی که خود را و تمایلاتمان را از نو به شکل یک کل بسازیم، آنگاه نومیدیها و

---

1. «نیستی» یا «فنا» (annihilation)، جز نیستی سه آتش شهوت و کینه وفریب، جایی در آیین بودا ندارد، و نیروانه، چنان که بودا می گوید، ذات خلود، یعنی جاویدی است. – م.

شکستهای شخصیمان، رنجهای گوناگون و مرگ اجتناب ناپذیرمان، دیگر ما را همچون پیش به تلخی غمگین نمی کند؛ آنها در پهنة نامحدودی گم شده اند. وقتی که آموخته باشیم که، نه به زندگانی جداگانة خود، بلکه به همة

انسانها و همة زندگان مهر بورزیم، آنگاه سرانجام آرامش را باز خواهیم یافت.

معجزات او- دیدارش از خانة پدری- رهروان بودایی- مرگ
از این فلسفة والا می گذریم و به افسانه های ساده ای رو می آوریم که تنها چیزهایی است که ما دربارة بقیة زندگانی ومرگ بودا می دانیم. با آنکه او معجزات را خوار می داشته، اما شاگردانش هزار داستان دربارة عجایبی که از او به ظهور رسیده ساخته اند. در یک چشم به هم زدن، جادووار، از وردگنگ می گذرد؛ خلال دندانی که انداخته بود سبز و درخت می شود؛ در پایان یکی از گفتارهایش «منظومة ده هزار لایه ای جهان لرزید.» وقتی که دشمنش دیودته فیل دمانی را به سوی او رها کرد، بودا«آن را از مهرش سرشار کرد»، و آن فیل کاملا رام شد. سنار و دیگران از این لطایف به این نتیجه رسیده اند که افسانة بودا براساس اسطوره های باستانی خورشید ساخته شده اند. مهم نیست؛ بودا برای ما همان اندیشه هایی است که در ادبیات بودایی به او نسبت می دهند؛ و این بودا وجود دارد.
کتابهای بودایی تصویر دلنشینی از او می نگارند. شاگردان بسیاری بر او گرد آمدند، و آوازه اش درتمام شهرهای شمال هند پراکنده شد. پدرش چون شنید که بودا در نزدیکی کپیله وستو است پیکی به نزدش فرستاد و از او دعوت کرد که روزی را در خانة کودکیش بگذراند. او رفت، و پدرش که برفقدان او مویه کرده بود، یک چند از بازگشت این قدیس شادی کرد. همسر بودا، که در تمام مدت دوریش به او وفادار مانده بود، به پایش افتاد، دوپایش را گرفت و سر به پایش نهاد، و او را چون یک خدا حرمت نهاد، سپس شودودنه شاه با بودا از مهر بزرگش نسبت به او سخن گفت: «ای سرور، عروسم وقتی شنید که تو، چون رهروان، خرقه های زرد به تن کرده ای، او هم خرقه های زرد پوشید؛ وقتی شنید که تو روزی یک بار غذا می خوری، او هم روزی یک بار غذا می خورد؛ وقتی که فهمید تو بستر بزرگ را رها کرده ای، او هم بر بستر تنگ می خوابید؛ و چون دانست که تو حلقة گل و بوی خوش را رها کرده ای، او هم از آنها دست برداشت.» بودا او را برکت بخشید، و به راه خود رفت.
آنگاه پسرش راهوله به نزدش آمد و به او مهر ورزید و گفت«ای مرتاض، سایه ات

دلپذیر است.» گرچه مادر راهوله امید داشت پسرش شاه شود، اما «استاد» او را به انجمن بودایی پذیرفت. بعد شاهزادة دیگری بود به نام نندہ که او را برای مقام وراثت مسلم تخت و تاج تقدیس کرده بودند. ولی

ننده، که گویی درحالت جذبه بود، مراسم را نیمه کاره رها کرد و از شاهی دست شست، و نزد بودا رفت و خواست که به او هم اجازه دهد که به انجمن بپیوندد. شودودنه چون این را شنید غمگین شد، و از بودا خواهشی کرد. گفت «آنگاه که آن سرور جهان را ترک گفت، این برای من اندوه کوچکی نبود؛ همچنین بود هنگامی که ننده رفت، و خیلی بیش از اینها هنگامی که راهوله رفت. مهر فرزند از پوست، گوشت، رگ، استخوان، و مغز استخوان می گذرد. ای سرور، عنایت کن که شریفان تو پذیرش به انجمن را دربارهٔ پسری که از پدر و مادرش اجازه ندارد انجام ندهند.» بودا رضا داد، و، از آن پس، چنین اجازه ای شرط حتمی پذیرش در انجمن شد.
به نظر می آید دینی که در آغاز از حرفهٔ روحانیتی در آن خبری نبود، انجمنی از رهروان پدید آورده بود که، به نحو خطرناکی، مشابه همان حرفهٔ روحانیتی هندو بود. چندان از مرگ بودا نگذشته بود که اینان خود را تسلیم دم و دستگاه روحانیت کردند. درواقع، اولین گروندگان به انجمن از ردهٔ برهمنان و پس از آنها از توانگرترین جوانان بنارس و شهرهای مجاور بودند. در زمان بودا، این بیکوها،1 یا رهروان، آداب ساده ای را به جا می آوردند. به یکدیگر، و نیز با هر که حرف می زدند، با این عبارت تحسین آمیز درود می فرستادند: «آرامش بر همهٔ موجودات!»2 آنان نمی بایست هیچ زنده ای را بکشند، نمی بایست هیچ چیزی را که به آنها داده نشده بردارند؛ می بایست از درو غ و بدگویی بپرهیزند؛ اختلافها را حل و به هماهنگی تشویق کنند؛ همیشه به همهٔ انسانها و جانوران مهر بورزند؛ از هرگونه لذت حسی یا جسمی، موسیقی، رقصهای ناچ، معرکه و نمایش، بازی تجملات، گفتگوهای بیهوده، مباحثه، یا طالع بینی بپرهیزند؛ با کسب وکار، یا با هر پیشه ای که سرو کارش با خرید و فروش باشد کاری نداشته باشند؛ وانگهی، دست از ناخویشتنداری [جنسی] بکشند، و جدا از زنها، و با پاکدامنی کامل زندگی کنند.3 بودا، بر اثر لابه های مکرر زنان، به آنان هم اجازه داد که چون

---

1. غالباً این واژه را Monk (راهب) ترجمه می کنند که روا نیست. شاید اندک شباهتی ظاهری میان رهروان و راهبان مسیحی باشد، اما رهروی در آیین بودا همان رهبانیت مسیحی نیست. – م.

2. مقایسه کنید با شکل زیبای سلام یهودیها: «شالوم علیخم» (سلام علیکم) - «صلح بر تو». سرانجام انسانها نه طالب سعادت بلکه طالب صلح خواهند بود.

3. بوداییان به دو دسته تقسیم می شوند: «رهرو» و «پیش نشین». رهرو دست از خانه می کشد و زندگی بیخانگی را در پیش می گیرد. اما «پیش نشین» می تواند خانه و کاشانه اش را نگاه دارد، هر پیشه ای را که

دوست دارد، مگر پیشه هایی چون قصابی و زهر فروشی و رباخواری و مانند اینها، داشته باشد. میان این دو، در رسیدن به رستگاری، هیچ گونه فرقی نیست. – م.

رهرو به انجمن وارد شوند،1 اما هیچ گاه کاملا با این حرکت همساز نشد. به آننده گفت «آننده اگر زنان اجازه نیافته بودندکه از زندگی خانه به بیخانگی بروند این آیین مصفا سالها دوام می یافت و آیین نیک هزار سال، پابرجا می بود. ولی آننده از آنجا که اکنون زنان این اجازه را یافته اند، آیین مصفا دیری نمی پاید، آیین نیک بیش از پانصد سال پابرجا نخواهد بود.» حق با او بود. انجمن بزرگ یا سنگه تا امروز دوام داشته است، اما دیری است که آیین استاد را با جادو و چند خدایی و خرافات بیشمار تباه کرده است.
پیروان استاد در پایان عمر دراز او کم کم به خدا کردن او روآورده بودند، با آنکه او، خود، آنان را به این مبارزه خواسته بود که در او شک و تردید روا دارند و، خود، برای خود بیندیشند. در یکی از آخرین گفتگوهای او چنین آمده است:
... در آن زمان ساریپوتة ارجمند نزد آن سرور آمد، سلام کرد، و به احترام در کناری نشست و چنین گفت:
«سرور ارجمند، من به آن سرور چنان ایمان دارم که می اندیشم که تاکنون، چون آن سرور، استاد دیگری که دارای دانش برتر و افزونتر، یعنی دارای روشن شدگی باشد، نبوده، نیست، و نخواهد بود.»
? ای ساریپوته، بسیار درشت و گستاخانه سخن می گویی، تو براستی ترانة جذبه سر داده ای. آیا تمام سرورانی را که، در قرنهای دور گذشته، از ارهتها و بیداران (= بودایان) بوده اند دیده ای، دودلیهایشان را شناخته ای، و آگاه بوده ای که رفتارشان، فرزانگیشان، راه زندگیشان، و مقامهایشان چگونه بوده است؟»
? نه سرور ارجمند.»
? «پس حتماً تو همة سرورانی را که در قرنهای دراز آینده از ارهتها و بیداران خواهند بود دریافته ای؟»
? «نه سرور ارجمند.»
? «پس تو، دست کم مرا چون ارهت و بیداری که اکنون زنده است می شناسی، و در دل او راه یافته ای؟»
? «حتی آن را نیز نه، ای سرور.»
? «پس، تو که در دلهای ارهتها و بیداران گذشته و آینده ننگریسته ای، چرا سخنانی چنین درشت و گستاخانه می گویی؟ چرا اینچنین ترانة جذبه سر می دهی؟»

و به آننده بزرگترین و شریفترین درسها را آموخت:
«آننده، چه اکنون و چه پس از مرگم، هر کس چراغ خود باشد، پناه خود باشد، به پناه بیرونی پناه نبرد، بلکه سخت به حقیقت بیاویزد، ... جز در خود، پناه دیگری نجوید- اینان هستند ... که به برترین بلندی خواهند رسید! اما آنان باید مشتاق آموختن باشند!»
---
1. بودا به خواهش و التماسهای خاله و نامادریش، و پادرمیانی آننده، رضا می دهد که زنان هم به انجمن رهروان وارد شوند. – م.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 505
او در سال 483ق م در هشتادسالگی درگذشت. واپسین سخنانش با رهروان این بود:
«ای رهروان، بیایید که من شما را تعلیم دهم. چیزهای آمیخته دستخوش تباهی هستند. بیدارو هشیار کوشش کنید.»
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 506

فصل شانزدهم :از اسکندر تا اورنگ زیب

۱-چندره گوپته

اسکندر در هند- چندره گوپتة رهایی بخش- مردم- دانشگاه تکسیله- کاخ شاهی- روزی از زندگی یک شاه- ماکیاولی کهین- ادارة حکومت- قانون- بهداشت عمومی- حمل و نقل و راهها- ادارة شهرها

در سال 327ق م اسکندر کبیر از ایران به راه افتاد، از هندوکش گذشت و برهند فرود آمد. یک سال درایالات شمال غربی که یکی از استانهای ثروتمند شاهنشاهی ایران بود، مصاف می داد؛ برای سپاهش زاد راه و برای خزانه اش زر می ستاند. در آغاز سال 326ق م از سند گذشت، و آرام آرام از راه تکسیله و راولپندی جنگید و به جنوب و خاور رسید، و با سپاه پوروس شاه روبه رو شد، و در نبردی 30,000 پیاده، 4000 سواره، 300 ارابه و 200 فیل او را شکست، و 12000 تن را هم به هلاکت رساند. پوروس شاه تا توان در تن داشت جنگید و سرانجام سپر انداخت. اسکندر، که دلیری و بالای بلند و سیمای نیکوی او را می ستود، گفت بگوید که می خواهد اسکندر با او چه رفتاری در پیش گیرد. پوروس در پاسخ او گفت «ای اسکندر، با من شاهانه رفتار کن.» اسکندر گفت «به خاطرخودم با تو چنین رفتار خواهد شد؛ اما تو به خاطر خودت، آنچه شادت می کند بخواه.» ولی پوروس گفت در آنچه او خواسته همه چیز هست. اسکندر را این پاسخ بسیار خوش آمد؛ و سلطنت تمام نواحی فتح شدة هند را، به عنوان خراجگزار مقدونیه، به وی واگذاشت. پوروس همپیمانی وفادار و کوشا بود. سپس اسکندر خواست که به سوی دریای خاور برود، اما سربازانش سرباز زدند. اسکندر پس از گفتگوها و سخنهای بسیار گردن نهاد، و آنان را- از میان قبایل وطنپرست دشمن، که سربازان نگران اسکندر را در هر گام به جنگ وا می داشتند- به پایین رود هوداسپس1، و بالای ساحل، از طریق گدروسیا2، به بلوچستان هدایت کرد. وقتی که بیست ماه پس از فتوحاتش به شوش رسید، از ارتشی که سه سال پیش با او به هند رفته بود جز پاره ای درمانده و بینوا نمانده بود.

---

1. نام دیگر رود جهلم، یکی از پنج رود پنجاب. – م.
2. مملکت قدیم، گدروسیا مطابق مکران حالیه – م.

هفت سال بعد، هر گونه آثار سلطة مقدونیه از هند برچیده شد. عامل اصلی این دگرگونی یکی از ماجراجوترین چهره های تاریخ هند بود، که جنگاوری کوچکتر از اسکندر اما فرمانروایی بزرگتر از او بود و چندره گوپته نام داشت. وی از بزرگزادگان طبقة کشتریه بود که توسط خاندان نده که

در آن موقع حکومت می کرد، علی رغم وابستگی به آن خاندان، از مگده تبعید شده بود. این جوان به یاری رایزن زیرک ماکیاولی مانندش، یعنی کئوتیلیه چانکیه، سپاه کوچکی سازمان داد، و برپادگانهای مقدونی غلبه یافت و هند را آزاد اعلام کرد. سپس راه پاتلیپوتره1 ، پایتخت پادشاهی مگده، را در پیش گرفت، آشوبی به پا کرد و تخت شاهی را به چنگ آورد، و سلسلة ماوریا را بنیاد نهاد که می بایست یکصدوسی وهفت سال بر هندوستان و افغانستان فرمان براند. چیزی نگذشت که چندره گوپته، که دلیریش تابع فرزانگی بی مرام کئوتیلیه بود، حکومتش را نیرومندترین حکومتی کرد که جهان تا آن روز به خود ندیده بود. زمانی که مگاستنس، از سوی سلوکوس نیکاتور، پادشاه سوریه، به سفارت به پاتلیپوتره آمد، تمدنی در آنجا یافت که حیرتزده اش کرد. مگاستنس آن را برای یونانیان دیرباور- که خود هنوز نزدیک به اوج تمدنشان بودند- وصف کرد و آن را کاملا همسنگ تمدن خودشان دانست.

این یونانی از زندگی هندی عصر خویش شرحی دلنشین، و شاید هم با مدارا، به دست داده است. وی از دو چیز به شگفت آمده بود: یکی آنکه در هند اثری از بردگی نیافت؛ و این شیوة مرضیه ای بود که در کشور وی از آن نشانی دیده نمی شد.2 دو دیگر آنکه جامعة هند، که جمعیتش بنا بر پیشه های گوناگون به چند طبقه تقسیم می شد، این تقسیمات را طبیعی می دانست و در برابر آن بردبار بود. بنابر گزارش این سفیر یونانی:

آنان چنان که باید زندگی سعادتمندانه ای دارند، چون ساده رفتار و میانه روند. هرگز شراب نمی خورند مگر در مراسم قربانی ... سادگی قوانین و پیمانهایشان با این حقیقت ثابت می شود که بندرت کارشان به دادگاه می کشد. بر سر وثیقه و اماناتشان هیچ شکایتی به قاضی نمی برند، نه به مهری نیاز دارند و نه به شاهدی، امانتشان را نزد یکدیگر می گذارند و به یکدیگر اعتماد دارند ... حقیقت و فضیلت را یکسان محترم می دارند ... بیشترین بخش خاک را برای کشت آبیاری می کنند و، در نتیجه، سالی دوبار محصول بر می دارند ... به همین لحاظ است که هند هرگز دچار خشکسالی نشده است، هیچ گاه در مقدار قوت آنان کمبود کلی نبوده است.

از دوهزار شهر هند شمالی زمان چندره گوپته، تکسیله کهنتر از همه بود. این شهر در سی و دو کیلومتری شمال غرب راولپندی کنونی واقع بود. آریانوس آن را «شهری عظیم و

---

1. همان شهر پاتنای کنونی (کرسی ایالت بهار).

2. آریانوس، مورخ یونانی، می گوید «این مسئلة بسیار بزرگی است که تمام ساکنان هند آزادند، و هیچ فردی برده نیست.»

کامیاب» وصف می کند؛ استرابون می گوید شهری «بزرگ است، و عالیترین قوانین را دارد.» تکسیله هم یک شهر نظامی بود و هم یک شهر دانشگاهی؛ از نظر سوق الجیشی بر مهمترین راه آسیای باختری قرار داشت، و نامورترین دانشگاههای هند آن زمان در این شهر بود. دانشجویان دسته دسته به تکسیله می رفتند، همچنانکه در قرون وسطی به پاریس می رفتند. در آنجا تمام هنرها و علوم را می توانستند نزد استادان برجسته بیاموزند، خصوصاً مدرسة طب آن در سراسر جهان شرق بلند آوازه بود.1
مگاستنس پاتلیپوتره، پایتخت چندره گوپته، را چنین وصف می کند: چهارده کیلومتر و نیم طول و نزدیک به سه کیلومتر عرض دارد. کاخ شاه از چوب بود، اما سفیر یونانی آن را از کاخهای شاهی شوش و اکباتان عالیتر می دانست؛ فقط کاخهای تخت جمشید بر آن برتری داشت. ستونهایش را به زر گرفته، و با نقوش پرندگان و برگها آراسته بودند؛ درونش باشکوه تمام به فلزات و سنگهای گرانبها مزین بود. در این فرهنگ نوعی جلوه فروشی شرقی بود، مثلا ظروفی طلایی داشتند به قطر 180 سانتیمتر؛ اما یک مورخ انگلیسی، به استناد آثار مکتوب، تصاویر، و عین آثار به دست آمده، چنین نتیجه می گیرد که «در قرون چهارم و سوم قبل از میلاد شاه ماوریا همه گونه اشیای تجملی و صنعتگری استادانه، در همة هنرهای دستی، در اختیار داشت، که ارزش هیچ یک از آنها کمتر از آثاری نبود که، هجده قرن بعد، امپراطوران گورکانی از آن بهره مند شدند.»
چندره گوپته، که با خشونت تاج و تخت را به چنگ آورده بود، در این کاخ، بیست و چهار سال در زندانی زراندود می زیست. بندرت در میان مردم دیده می شد، جامه ای عالی می پوشید که با ارغوان و زر قلابدوزی شده بود؛ اگر از کاخ خارج می شد، بر تخت روانی زرین، یا بر فیلی که بسیار با شکوهش آراسته بودند، می نشست. جز هنگامی که به قصد شکار بیرون می رفت، یا به نحوی به رامش و تفریح می پرداخت، اوقاتش کاملا مصروف سروسامان دادن به امور(ا)کشورش می شد که دایماً در حال گسترش بود. هر روز را به شانزده بهر نود دقیقه ای تقسیم کرده بود. در بهر اول از خواب برمی خاست و برای تفکر آماده می شد؛ در بهر دوم گزارش کارگزارانش را می خواند، و دستورهای محرمانه صادر می کرد؛ بهر سوم را با مشاورانش در ایوان بار خاص می گذراند؛ در بهر چهارم به امور مالی کشور و دفاع ملی می پرداخت؛ در بهر پنجم به شکایات و دادخواهی رعایایش گوش می داد؛
---
1. کاوشهای سر جان مارشال در محل تکسیله سنگهایی با کنده کاری ظریف، مجسمه هایی پرجلا، سکه هایی مربوط به 600 ق م، و ظروف

شیشه ای بسیار مرغوبی از خاک در آورده است که هیچ گاه بهتر از آن در هند نبوده است. وینسنت سمیث می گوید «آشکار است که به درجة عالی تمدن مادی رسیده بودند، و با همة هنرها و فنونی که لازمة زندگانی یک شهر ثروتمند و با فرهنگ است آشنا بودند.»
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 509
در بهر ششم شستشو می کرد و ناهار می خورد، و کتابهای دینی می خواند؛ در بهر هفتم مالیات و خراج را می گرفت، و کارگزاران را به حضور می پذیرفت؛ در بهر هشتم دوباره در شورا حضور می یافت، و گزارش منهیان و روسپیانی را که برای کسب خبر به خدمت خود درآورده بود می شنید؛ در بهر نهم به استراحت و نماز می نشست؛ در بهر دهم و یازدهم به مسائل نظامی، و در بهر دوازدهم باز به گزارشهای محرمانه، و در بهر سیزدهم به شستشوی شبانه و در بهر چهاردهم و پانزدهم و شانزدهم به خواب می پراخت. شاید این مورخ می خواهد به ما بگوید که چندره گوپته چگونه باید باشد، یا چگونه کئوتیلیه می خواست مردم شاه را، نه آنچنان که واقعاً هست، بلکه آن طور که او می خواهد در نظر مجسم کنند. معمولا حقیقت از کاخها بیرون نمی آید.
زمام حکومت عملا در دست کئوتیلیه بود، و او وزیر و برهمن کاردانی بود که از ارزش سیاسی دین آگاه بود، اما هیچ رهنمود اخلاقیی از آن نمی جست؛ مثل خودکامگان جدید عقیده داشت که هر دستاویزی اگر در خدمت دولت باشد مجاز است. پای بند اصول اخلاقی نبود، دغلباز بود، اما هرگز با شاهش چنین نمی کرد؛ در تبعید و شکست و ماجراجویی و دسیسه و قتل و پیروزی به چندره گوپته خدمت می کرد، وبا فرزانگی و حیله گری قلمرو مخدوش را به صورت بزرگترین امپراطوریی درآورد که هند تا آن زمان به خود دیده بود. کئوتیلیه هم، مثل (ماکیاولی) مؤلف شاهزاده، بهتر دید که نظرات خود را دربارة جنگ و سیاست به رشتة تحریر درآورد؛ بنابر روایات، کتاب ارته شاستره، کهنترین کتاب موجود ادبیات سانسکریت، منسوب به اوست. برای نمونه دربارة واقعبینی دقیق این کتاب، صورت وسایلی را که برای تسخیر یک دژ لازم دانسته است نقل می کنیم: «دسیسه، جاسوسی، تطمیع قلعه نشینان، محاصره، و حمله» که خود صرفه جویی عاقلانه ای در نیروی بدنی است.
این حکومت هیچ تظاهری به دمکراسی نمی کرد، و احتمالا کار آمدترین حکومتی بود که هند تا آن روز به خود دیده بود. اکبر، که بزرگترین پادشاه گورکانی بود، «چیزی مانند این نداشت، و شاید بتوان تردید کرد که هیچ یک از شهرهای باستانی یونان سازمانی بهتر از این داشته باشد.» شالودة این حکومت آشکارا بر قدرت نظامی بود. چندره گوپته – اگر به قول مگاستنس اعتماد کنیم، حال آنکه به او هم، مثل هر گزارشگر بیگانة دیگر، باید

مشکوک بود – ارتشی مرکب از 600000 پیاده، 30000 اسب، 9000 فیل، و تعداد نامعلومی ارابه داشت. دهقانان و برهمنان از خدمت نظام معاف بودند؛ و استرابون کشاورزانی را وصف می کند که در گیرودار جنگ، در آرامش و امنیت، مشغول کشت و زرع بودند. قدرت شاه از لحاظ ظاهری نامحدود بود، اما در عمل شورایی آن را محدود می کرد – این شورا، که گاهی در حضور شاه، و گاهی در غیاب او تشکیل می شد، قوانین تازه وضع می کرد؛ امور مالی داخلی و امور خارجی را سر و سامان می داد؛ و همة کارگزاران والامقام دولت را منصوب می کرد. مگاستنس «منش بلند و فرزانگی» رایزنان چندره گوپته و قدرت مؤثر آنان را تأیید می کند.

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 510

دولت به دیوانهایی تقسیم می شد که هر یک وظایف کاملا مشخصی داشت؛ مقامات رسمی آنها، با رعایت دقیق سلسله مراتب، دسته بندی شده بودند، و به ترتیب درآمد، گمرکات، مرزبانی، گذرنامه، ارتباطات، رسومات، معادن، کشاورزی، دامداری، تجارت، انبارها، دریانوردی، جنگل، سرگرمیهای عمومی، فحشا، و ضرابخانه را اداره می کردند. ناظر رسومات بر فروش دارو و مشروبات الکلی نظارت داشت، تعداد و محل میکده ها و مقدار شرابی را که می بایست بفروشند تعیین می کرد. ناظر معادن، مناطق معدنکاوی را به اشخاص غیردولتی اجاره می داد، آنها هم اجاره ای ثابت و هم سهمی از سود حاصله را به دولت می پرداختند؛ نظام مشابهی در کشاورزی به کار می رفت، زیرا دولت مالک تمام زمینها بود. ناظر سرگرمیهای عمومی بر قمارخانه ها نظارت داشت، طاس فراهم می کرد، که برای استفادة از آنها مبلغی پرداخت می شد، و پنج درصد از تمام پولی را که در «بانک» جمع می شد برای خزانه می گرفت. ناظر فحشا از روسپیان مراقبت، و بر خرج و دخل آنان نظارت می کرد، درآمد دو روز هر ماه آنها را برمی داشت، و دو تن از آنها را برای مجلس آرایی و جاسوسی در کاخ شاه می گماشت. به هر کار و پیشه و صنعتی می بایست مالیات تعلق گیرد، وانگهی توانگران را گاه گاه تشویق می کردند که برای شاه «پیشکشهایی» بیاورند. دولت قیمتها را تنظیم می کرد و متناوباً اوزان و مقیاسات را می سنجید؛ در کارخانه های خود محصولاتی تهیه می کرد؛ تره بار می فروخت؛ معادن نمک، الوار، پارچه های عالی، اسب و فیل را در انحصار خود داشت.

در روستاها اجرای قانون یا با کدخدا بود یا با پنجایت، یعنی شورای پنج نفره؛ و در شهرها، بخشها، و ایالات، با دادگاههای پایینتر و عالیتر؛ و در پایتخت یا با شورای دربار بود، که دادگاه عالی به شمار می آمد، و یا با شاه که دادگاه آخرین با مرحلة فرجام تلقی می شد. مجازاتها سخت، و

مشتمل بود بر: قطع عضو، شکنجه و مرگ، که معمولا براساس قانون قصاص انجام می گرفت. اما دولت فقط دستگاه سرکوب نبود، بلکه به درمان و بهداشت عمومی نیز می پرداخت؛ بیمارستان و نوانخانه می ساخت؛ در سالهای قحط ارزاقی را که برای چنین ضرورتهایی در انبار دولت نگاه می داشتند توزیع می کرد؛ و ثروتمندان را وا می داشت که به تنگدستان یاری کنند؛ و کارهای بزرگ عمومی ترتیب می داد تا در سالهای رکود اقتصادی بیکاران را به کار گیرد.
دیوان کشتیرانی مقررات مربوط به حمل و نقل آبی را تنظیم می کرد؛ و حفظ جان مسافران را در رودخانه ها و دریاها بر عهده می گرفت؛ این دیوان از پلها و بنادر نگاهداری می کرد، و جاله هایی دولتی تهیه می کرد، و این سوای جاله های خصوصی متعلق به اشخاص بود که خودشان آنها را اداره می کردند. - و این ترتیبی ستودنی بود، چه دولت، با این رقابت، می توانست مانع غارتگری افراد غیردولتی بشود، و رقابت غیر دولتی هم می توانست مقامات رسمی را از افراط در کارها مانع شود. ساختن و مرمت راههای سراسر امپراطوری، از راههای تنگ گاری رو روستاها گرفته تا راههای تجاریی که عرض آن ده متر بود، و راههای شاهی که بیست متر عرض داشت، با دیوان ارتباطات بود. یکی از این شاهراههای شاهی حدود یکهزار و نهصد کیلومتر- مسافتی برابر نصف جادة تراقاره ای امریکا- طول داشت و از پاتلیپوتره تا مرز شمال غرب امتداد داشت. مگاستنس می نویسد که در این راه، تقریباً در هر ربع فرسنگ، ستون فرسنگساری برآورده بودند که جهت و فاصلة مقصدهای گوناگون را نشان می داد. در فواصل منظم درختان سایه دار، چاه آب، پاسدارخانه، و کاروانسرا ساخته بودند. حمل و نقل با ارابه، تخت روان، گاری گاوکش ، اسب، شتر، فیل، خر،

و انسان صورت می گرفت. فیل از تجملات بود و معمولا منحصر به دربار و صاحبان مقامات دولتی می شد، و آن قدر با ارزش بود که عفت زن را قیمت متوسط خرید یکی از آنها می دانستند.1
همین روش ادارة دیوانی را در ادارة شهرها هم به کار می بستند. انجمنی مرکب از سی مرد، که به شش گروه تقسیم می شدند، بر پاتلیپوتره حکومت می کرد. یک گروه صنعت را اداره می کرد؛ گروه دیگر بر کار بیگانگان نظارت داشت، خانه و خادم به آنها می داد، و اعمال و رفتارشان را زیر نظر می گرفت؛ گروه دیگر گزارش تولد و مرگ را می نوشت؛ دیگری به بازرگانان جواز تجارت می داد، فروش محصولات را نظم می بخشید و مقیاسات و اوزان را می سنجید؛ گروه دیگر فروش محصولات کارخانه ها را در ضبط خود داشت؛ گروه دیگر از همة کالاها ده درصد

مالیات می گرفت. هاول می گوید «خلاصه، به نظر می رسد که پاتلیپوتره در قرن چهارم ق م شهری بود کاملا سازمان یافته، و برطبق بهترین اصول علم اجتماع اداره می شد.» وینسنت سمیث می گوید «کمال ترتیباتی که نشان داده شد، حتی موقعی که طرح آن دیده شود، حیرت آور است. بررسی جزئیات این سازمانها آنگاه به تعجب ما می افزاید که طرح چنین سازمانی می توانسته در 300 ق م در هند ریخته شود و به صورتی مؤثر و کارآمد به عمل درآید.»

تنها نقص این دولت حکومت مطلقة آن و، از این رو بستگی مدام آن به اعمال زور و جاسوسی بود. پایة قدرت چندره گوپته، مثل هر خودکامة دیگری، برآب بود؛ همیشه از شورش و کشته شدن می ترسید. دو شب پیاپی در یک اطاق نمی خوابید، و همیشه گرد او را نگهبانانی گرفته بودند. روایات هندیی که مورد قبول مورخان اروپایی قرار گرفته، می گوید (به نقل از مگاستنس) وقتی یک قحطی طولانی بر قلمرو چندر ه گوپته افتاد، او نومید و درمانده شد؛ تخت و تاج را رها کرد؛ و بیست سال چون مرتاضان جین زیست؛ آنگاه آنقدر چیزی نخورد تا بمرد. ولتر می گوید: «با در نظر گرفتن همه چیز، زندگی زورق ران ونیزی برزندگی دوج2 ترجیح دارد؛ اما من معتقدم که این تفاوت آنقدر ناچیز است که در خور زحمت بررسی هم نیست.»

II- فیلسوفشاه3

آشوکا- فرمان شکیبایی- بشیران آشوکا- شکست او- کامگاری او
بیندوساره، که جانشین چندره گوپته شد، ظاهراً مردی بود با منش اندیشمندان. می گویند
---
1. «زنانش بسیار پاکدامنند و به هیچ دلیلی بیراهه نمی روند، مگر با صاحب فیلی که فیلی از او ستانده باشند. هندیان خودفروشی در ازای یک فیل را ننگ نمی دانند، و حتی این کار نزد زنان افتخار است که زیبایی آنها همسنگ ارزش یک فیل باشد.» آریانوس، «ایندیکا»، صفحة 17.
2. فرمانروای دولتهای سابق ونیز و جنووا. – م.
3. عبارت «فیلسوفشاه» تعبیری است از افلاطون. وی بر آن بود که در مدینة فاضلة او فیلسوف باید حاکم باشد یا حاکم فیلسوف. – م.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 512
از آنتیوخوس، شاه سوریه، درخواست کرد که فیلسوفی به او هدیه کند؛ به او نوشت که، در ازای یک فیلسوف واقعی یونانی، بهای گزافی خواهدپرداخت. خواهشی بود که برآوردنی نبود، چون آنتیوخوس فیلسوف فروشی پیدا نکرد؛ اما بخت با بیندوساره یار بود، و خود صاحب پسری فیلسوف شد.
آشوکا وردنه در سال 273ق م بر تخت نشست. خود را فرمانروای امپراطوریی پهناورتر از امپراطوری هر شاه هندی پیش از خود یافت: افغانستان، بلوچستان، و تمام هند کنونی، سوای اقصای جنوب، یعنی تامیله کم یاسرزمین تامیل جزو قلمرو او بود. مدتی به همان حال و هوای پدربزرگش چندره گوپته، ستمگرانه اما خوب، سلطنت کرد. یوان چونگ، سیاح چینی، که در قرن هفتم میلادی سالیان درازی در هند گذرانده است، می گوید که زندانی را که آشوکا در شمال پایتختش ساخته بود هنوز [یعنی، هزارسال بعد] درسنت هندی از آن به «دوزخ آشوکا» یاد می کنند. همچنین به او گفته بودند که همه گونه شکنجة دوزخ رسمی را در مجازات جانیان به کار می بردند؛ و شاه فرمان داده بود که هیچ گاه نباید کسی که به آن سیاهچال افتاده زنده از آن بیرون آید. قضا را یکی از پیران بودایی، بی هیچ علت به آن زندان افتاده بود. او را در دیگ آب جوش انداختند. آب از جوشیدن باز ایستاد. زندانبان پیامی به آشوکا فرستاد. وی آمد، و شخصاً موضوع را ملاحظه، و حیرت کرد. وقتی که شاه خواست برگردد، زندانبان یادآور شد که بنا به فرمان خود او نباید زنده از زندان خارج شود. شاه که از این تذکر متزلزل شده بود دستور داد تا آن زندانبان را به آن دیگ

اندازند.
می گویند چون آشوکا به کاخش بازگشت حالش سخت دگرگون شد. گفت تا آن زندان را برچینند، و قوانین کیفری را ملایمتر کنند. درهمان هنگام فهمید که سپاهیانش پیروزی بزرگی بر قبیلة طغیانگر کلینگه1 به دست آورده اند، و هزاران تن از شورشیان را کشته و بسیاری را هم به اسارت گرفته اند. آشوکا از اندیشة اینهمه «خشونت، کشتار و جداکردن» اسیران از «عزیزانشان» پشیمان شد. فرمان داد که اسیران را آزاد کنند، زمینهایشان را به آنها بازگردانند؛ و پیام پوزشی هم برایشان فرستاد- و این امری بود که پیش از این سابقه نداشت، و پس از او هم فقط چند تنی از آن پیروی کرده اند. سپس به حلقة انجمن رهروان بودایی پیوست؛ چندی خرقة رهروانه پوشید؛ دست از شکار و خوردن گوشت برداشت و به راه هشتگانة عالی پا نهاد.
اکنون بدرستی نمی توان گفت که این ماجرا تا چه حد افسانه و تا چه اندازه تاریخ است؛ و با این بعد زمانی نمی توانیم به انگیزه های این پادشاه پی ببریم. شاید گسترش آیین بودا را دیده و با خود اندیشیده بود که آیین سخاوت و آرامشی که در آن است می تواند روش مدبرانه
---
1. قومی که در ساحل خلیج بنگال می زیستند. – م.

و مناسبی برای مردمش باشد، و از عسس و محتسب بیشمار هم خلاصش کند. در یازدهمین سال سلطنتش صدور مهمترین فرمانهای تاریخ حکومت را آغاز کرد و گفت که آنها را با زبانی ساده و به گویشهای محلی بر صخره ها و ستونها نقر کنند تا هر هندی باسوادی بتواند آنها را بفهمد. فرمانهای سنگنبشتة او را کمابیش در سراسر هند یافته اند؛ از فرمانهایی که بر ستونها نوشته شد ده ستون به جا مانده است، و جای بیست ستون دیگر را هم مشخص کرده اند. از این فرمانها معلوم می شود که این امپراطور دین بودایی را یکسره پذیرفته است، و آن را با عزمی راسخ در آخرین حوزة امور انسانی، یعنی در سیاستمداری، به کار بسته است- و این عمل به این می ماند که امپراطوری جدیدی ناگهان اعلام کند که از این پس [در حکومت] از مسیحیت تبعیت خواهد کرد.
گرچه این فرمانها بودایی به شمار می آید، همگی مربوط به مسائل و امور دینی نیست. در آنها سخن از زندگانی آینده می رود، و این می رساند که چه زود ایمان پیروانش جای شکاکیت بودا را گرفته است. اما در این فرمانها نه اعتقادی به یک ذات باری هست، و نه ذکری از آن می شود. از بودا هم در آنها سخنی نمی رود. در این فرمانها گرایش به الاهیات دیده نمی شود: فرمان سارنات [فرمان دوم ستونی کوچک] خواهان همسازی

در انجمن رهروان است، و برای کسانی که آن را با تفرقه یا انشعاب تضعیف کنند مجازاتهایی در نظر گرفته شده است. اما در فرمانهای دیگر بارها شکیبایی در دین را سفارش می کند. انسان همان گونه که به رهروان بودایی صدقه می دهد باید به برهمنان هم بدهد؛ نباید از دین دیگران بدگویی کرد. شاه اعلام می دارد که همة رعایایش فرزندان محبوب او هستند؛ و او هیچ گاه به خاطر اعتقادات گوناگونی که دارند بر آنان تبعیض روا نخواهد داشت. فرمان سنگنبشتة XII تقریباً به اقتضای آن زمان سخن می گوید:

پریه درشی، محبوب خدایان،1 مردان همة فرقه های دیگر را، خواه مرتاض باشند و خواه مردان خانواده، با هدایا و همه گونه بزرگداشتی گرامی می دارد. اما محبوب خدایان به پیشکش هدایا یا بزرگداشت آن قدر ارج نمی نهد که به رشد بنیادهای درمه2 در میان همة فرقه ها. گسترش بنیادهای درمه به راههای بسیار ممکن است. اما ریشه اش در خویشتنداری در گفتار است، یعنی نباید فقط به فرقة خود ارج نهاد و فرقه های دیگر را، به ناروا، خوار شمرد؛ همواره باید در همه حال، حتی در آنجا که رواست، میانه رو بود. بلکه، برعکس، فرقه های دیگر را باید به هر طریق و در همه حال بزرگ داشت.

اگر کسی این گونه رفتار کند، او نه تنها فرقة خود را بلند می گرداند بلکه به

---

1. صفت آشوکا در سنگنبشته ها چنین است: «شاهی که محبوب خدایان است و با مهربانی به همه نظر می افکند.» «پریه درشی» را «مهربان» و «دارندة چهرة دوست داشتنی» هم دانسته اند. ـ م.

2. به معنی آیین و دارای نظم، و درستکاری ... است. به آیین بودا هم «درمة بودا» گفته می شود. اما مراد آشوکا از درمه پس از این روشن خواهد شد. – م.

فرقه های دیگر هم خدمت می کند. اما اگر دیگر گونه رفتار کند، نه تنها به فرقة خود بلکه به فرقه های دیگر هم آسیب می رساند ... هماهنگی نیک است.

در دومین فرمان ستونی مفهوم بنیادهای درمه یا ذات درمه روشنتر توضیح داده شده است: «قانون پارسایی [درمه] عالی است. اما قانون پارسایی مرکب از چیست؟ از این چیزها: یعنی، ناپارسایی اندک، کردارهای نیک بسیار، همدردی،آزادگی، راستگویی، پاکی.» آشوکا، برای اینکه سرمشقی بگذارد، به کارگزارانش فرمان داد که همه جا مردم را فرزند خویش بدانند؛ با آنان بدون ناشکیبایی و درشتی رفتار کنند؛ هرگز آنها را شکنجه

ندهند؛ هیچ گاه بدون علت کافی زندانیشان نکنند؛ و، بالاخره، به کارگزاران خود فرمان می دهد که این کتیبه ها را متناوباً برای مردم بخوانند.
آیا این فرمانهای اخلاقی در بهبود سلوک مردم مؤثر بود؟ شاید در گسترش اندیشة اهیمسا و ترغیب به خودداری از خوردن گوشت و مشروبات الکلی در میان طبقات بالای هند تأثیری داشته است. خود آشوکا چون هر مصلحی به تأثیر مواعظ خود برسنگنبشته ها سخت اعتماد داشت: در فرمان سنگنبشتة IV اعلام می کند که نتایج شگفت آوری ظاهر شده است، و فشردة آن مفهوم روشنتری از آیین او به دست می دهد:
در گذشته ها، صدها سال کشتار زندگان، ستم به زندگان، بیحرمتی به خویشان و بی حرمتی به برهمنان و شرمنه ها1 براستی که افزون شده بود. ولی اکنون، در نتیجة کردار درمه از جانب شهریار پریه درشی، محبوب خدایان، هر فرمانی با نواختن کوسها فرمان درمه شده است. خویشتنداری از کشتار جانداران، ستم روا نداشتن به زندگان، رفتار نیک با خویشان، رفتار نیک با برهمنان و شرمنه ها، فرمانبرداری از پدر و مادر، فرمانبرداری از سالخوردگان اکنون از تعلیم درمه ای که شهریار پریه درشی، محبوب خدایان، داده است، افزونی یافته است، تا آن مایه که ممکن نبود درصدها سال با نشان دادن نشانهای ارابه های بهشتی و پیلان بهشتی، توده های آتش دوزخ، و نیز با شکلهای آسمانی دیگر به مردم، به آن دست یافت. کردارهای درمه، از گونة پیشین، نیز از انواع گوناگون دیگر افزونی یافته است و شهریار پریه درشی، محبوب خدایان، همچنان سبب افزونی بیشتر چنین کردارهای درمه را خواهد شد. دیگر آنکه، پسران، نوه ها، و نبیرگان شهریار پریه درشی، محبوب خدایان، این کردار درمه را تا پایان جهان افزونی خواهند داد و، چون خود دارای درمه و سلوک نیک هستند، درمه را به مردمان تعلیم خواهند داد ...
شهریار نیک در پارسایی مردان و وفاداری پسرانش گزاف می گوید. او خود با کوشش بسیار در راه دین جدید رنج برد؛ سرانجمن بودایی شد، هدایای بسیار به آن داد، برایش 84000 دیر ساخت، و در سراسر قلمروش، به نام آن، درمانگاههایی برای انسانها و
---
1. پالی سمنه («شمن» فارسی)، مراد همان رهرو بودایی است. – م.

جانوران بساخت. بشیران بودایی را به همة بخشهای هند و سیلان، حتی به سوریه، مصر، و یونان فرستاد، تا در آنجا در فراهم آمدن زمینه ای برای اخلاق مسیح یاری کرده باشند؛ و این بشیران اندکی پس از مرگ او از هند درآمدند تا بشارت بودا را در تبت، چین، مغولستان، و ژاپن موعظه کنند. آشوکا، علاوه بر این کوشش دینی، خود با شور فراوان به ادارة دنیایی

امپراطوریش پرداخت؛ روزهای کارش طولانی بود، و در تمام ساعات همیشه در دسترس دستورانش بود تا در تمام اوقات به کار عامه پردازد.
خطای مهمش خودپرستیش بود؛ هم فروتن و هم مصلح بودن، در عین حال، دشوار است. مناعت او در هر فرمانی دیده می شود، و او را برادر کاملتر مارکوس آورلیوس [مارک اورل] می کند. نفهمید که برهمنان از او نفرت دارند و فقط پی فرصت می گردند که نابودش کنند، همان گونه که کاهنان تبس هزار سال پیش اخناتون را نابود کردند. نه فقط برهمنان، که می بایست جانوران را برای خود و خدایانشان قربانی کنند، بلکه هزاران صیاد و ماهیگیر از فرمانهایی که محدودیتهای سختی برای کشتن جانوران قایل می شد خشمگین بودند؛ حتی دهقانان از این فرمان که می گفت «کاه و کلشی را که چیزهای زنده در آن است نباید بر آتش نهاد»می نالیدند. نیمی از امپراطوری آشوکا در انتظار مرگ او به سر می بردند.
یوان چوانگ می گوید، بنابر سنت بودایی، نوة آشوکا در آخرین سالهای عمر پدر بزرگش، به یاری درباریان، او را از سلطنت خلع کرد. بتدریج تمام قدرت را از شاه سابق گرفتند، و به این ترتیب هدایایش هم به انجمن رهروان پایان گرفت. جیرة کالاهایی که به خود آشوکا می دادند، و حتی جیرة غذاییش را هم قطع کردند، تا اینکه روزی همة سهم اونصف یک میوه املکه شد. شاه با اندوه به آن نگاه کرد و آنگاه آن را، چون تمام چیزی که می توانست ببخشد، برای رهروان بودایی فرستاد. در واقع ما چندان چیزی از سالهای آخر عمر او، و حتی سال مرگ او هم نمی دانیم. یک نسل پس از درگذشت او، امپراطوریش، مثل امپراطوری اخناتون، از هم فروپاشید. چون آشکار شد که اداراة مملکت پادشاهی مگده، بیش از آنچه تابع سازمانی برومند باشد، وابسته به جبر سنت است، ایالت پس از ایالت از بستگی خود به شاهنشاه پاتلیپوتره سر فرو پیچیدند. اعقاب آشوکا تا قرن هفتم میلادی بر مگده حکومت راندند؛ اما دودمان ماوریا، که چندره گوپته آن را بنیاد نهاده بود، با کشته شدن بریهرته پادشاه پایان گرفت. دولتها نه بر بنیاد آرمانها بلکه بر طبیعت انسانها ساخته می شوند.
آشوکا از لحاظ سیاسی شکست خورده بود؛ اما، از جنبة دیگر، در انجام یکی از وظایف بزرگ تاریخ کامگار شده بود. در حدود دویست سال پس از درگذشت او آیین بودا در سراسر هند پراکنده شده، و آسیا را بی هیچ خونریزی فتح کرده بود. اگر تا امروز، از کندی در سیلان تا کاماکورا در ژاپن، چهرة آرام گئوتمه (بودا) به مردمان فرمان می دهد که با یکدیگر آرام رفتار کنند و صلح را دوست بدارند، این امر تا حدی معلول این امر است که خیالبافی، یا

شاید پارسایی، روزگاری بر تخت شاهی هند نشسته بود.

III- عصر طلایی هند

دوران تهاجمات- شاهان کوشانی- امپراطوری گوپتا- سفرهای فا- هین- احیای ادب- هونها در هند- هرشة سخاوتمند- سفرهای یوان چوانگ

از مرگ آشوکا تا امپراطوری سلسلة گوپته، یعنی دوره ای به مدت کمابیش ششصدسال، کتیبه ها و اسناد هندی چنان اندک است که تاریخ این دورة میانی در تیرگی گم شده است. این دوره لزوماً یک عصر تاریکی یا فترت نبود؛ دانشگاههای بزرگ مثل دانشگاههای تکسیله به کارشان ادامه می دادند، و در بخش شمال غربی هند نفوذ ایران در معماری، و نفوذ یونان در پیکرتراشی، تمدن بالنده ای را پس از هجوم اسکندر پدید آورد. در قرن اول و دوم ق م، سوریها، یونانیها، و سکاها به پنجاب فروریختند، تصرفش کردند و در مدت سیصد سال این فرهنگ یونانی- باکتریایی را بنیاد نهادند. در قرن اول عصری که ما آن را عصر مسیحی می نامیم، کوشانها، که طایفه ای از آسیای میانه بودند و با ترکان خویشی داشتند، کابل را گرفته آن را پایتخت خود کردند؛ و از آنجا، قدرتشان را بر سراسر شمال باختری هند و بیشتر آسیای میانه گسترش دادند. در زمان پادشاهی بزرگترین شاهشان، یعنی کنیشکه، هنر و علوم پیشرفت کرد: پیکرتراشی یونانی- بودایی برخی از زیباترین شاهکارهایش را به وجود آورد، بناهای عالی در پیشاور، تکسیله، و متورا ساخته شد، و چرکة [طبیب] فن طبابت را پیشرفت داد، و ناگارجونه و اشوگشه پایه های آیین بودایی مهایانه (یا، ارابةبزرگ) را گذاشتند، که این، خود در پیروزی گئوتمه [بودا] بر چین و ژاپن یاری کرد. کنیشکه در برابر دینهای گوناگون بردبار بود، و خدایان گوناگون را آزمود؛ و سرانجام آیین بودای جدید آمیخته به اساطیر [بودایی] را پذیرفت، که در آن بودا را خدا کرده و آسمانها را به بودی ستوه ها و ارهتها انباشته بودند؛ فرمان داد تا شورای بزرگی از متألهین بودایی گردآیند1 تا این اعتقاد را برای قلمرو او خلاصه کنند، و خود در گسترش دین بودایی کمابیش آشوکای دوم شد. شورا 300,000 سوتره [یا، گفتار] راساخت و فلسفة بودا را با نیازهای عاطفی توده های پایینتر مردم هماهنگ کرد، و خود بودا را هم به مرتبة خدایی رساند.

در این میان چندره گوپتة اول (با چندره گوپتة سرسلسلة ماوریا اشتباه نشود) درمگده دودمان

---

1. در این دوره بوداشناسی رشد می کند، اما دربارة آن تحول نمی توان از الاهیات یا خداشناسی بودایی سخن گفت. در سراسر تاریخ آیین بودا معادلی برای الاهیات نمی توان یافت. این شورای بودایی، در تاریخ آیین

بودا، به چهارمین شورا معروف است. – م.

شاهان محلی گوپته را بنیاد نهاد. جانشین او، سمودرگوپته، در سلطنت پنجاه ساله اش، از برجسته ترین شاهان تاریخ طولانی هند شد. او تختگاهش را از پاتلیپوتره به آیودهیا، که شهر باستانی رامای افسانه ای بود، برد؛ سپاه فاتح و محصلان مالیاتیش را به بنگال و آسام و نپال و هند جنوبی فرستاد؛ ثروتی را که از دولتهای خراجگزار می ستاندند صرف اعتلای ادب، علم، دین، و هنر می کرد. او، خود، در میان پرده های جنگ، به شاعری و موسیقیدانی متمایز شد. پسرش، ویکره مادیتیه («خورشید اقتدار»)، این کشورستانیهای سلاحی و فکری را گسترش داد و حامی کالیداس، نمایشنامه نویس بزرگ، شد و در تختگاهش، اجین، محفل درخشانی از شاعران، فیلسوفان، هنرمندان، دانشمندان، و محققان را گرد خود جمع کرد. هند، با این دو شاه، به اوج تکاملی رسید که از زمان بودا به این طرف بیهمتا بود، و به چنان وحدت سیاسیی دست یافت که فقط عصر آشوکا و اکبر شاه با آن برابری می کنند.
ما طرح تمدن دودمان گوپته را از گزارش فا- هین می فهمیم. او در آغاز قرن پنجم میلادی از هند دیدن کرد؛ وی یکی از آن بوداییان بیشماری بود که در ا ین عصر طلایی هند از چین به آنجا می آمدند؛ احتمالا شمار این زایران کمتر از بازرگانان و سفیرانی بود که، علی رغم حصارهای کوهستانی هند، از شرق و غرب، حتی از روم دوردست، به هند رامش یافته می آمدند و او را به تماس با رسوم و اندیشه های بیگانه برمی انگیختند. فا- هین، پس از آنکه دل به دریا زد و جان به کف گرفت، از چین باختری گذشت و بسلامت به هند رسید، و در سراسر هند، بی آنکه آزاری ببیند یا چیزی از او به یغما برند، به سیر و سفر پرداخت. در سفرنامه اش آمده است که چگونه شش سال طول کشید تا او به هند برسد، و شش سال هم در هند سپری کرد، و سه سال وقت لازم داشت که از راه سیلان و جاوه به زادگاهش در چین بازگردد. او آبادانی و رونق، فضیلت و سعادت و آزادی اجتماعی و دینیی را که هندیان از آن برخوردار بودند ستایشگرانه وصف می کند. از تعداد، وسعت، و جمعیت شهرهای بزرگ، از بیمارستانهای رایگان و سایر مؤسسات خیریه که در سراسر آن سرزمین پراکنده بود،1 از تعداد دانش پژوهان دانشگاهها و دیرها، و از عظمت و شکوه کوشکهای شاهی در شگفت بود. وصفش تماماً از مدینة فاضله است، مگر آنجا که از دست راست سخن می گوید:
مردمان بیشمار و شادند؛ مکلف نیستند که شمار افراد خانوارشان را ثبت کنند، یا نزد قاضیان بروند، یا به قوانینشان توسل جویند؛ تنها آنانی که در ملک شاهی زراعت می کنند باید از سود بهر ه ای بدهند. هرگاه بخواهند

بروند، می روند؛ اگر بخواهند بمانند، می مانند. شاه بدون گردن زدن یا تنبیه بدنی کردن حکومت می کند. جانیان فقط جریمه می پردازند؛ ... حتی در مواردی که کسانی بارها سر به طغیان شرارت آمیز
---
1. این بیمارستانها سه قرن بر ساخته شدن اولین بیمارستان اروپا – یعنی بیمارستان مزون دیو که در قرن هفتم میلادی در پاریس دایر شد – پیشی دارند.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 518
بردارند فقط دست راستشان را می برند ... در سراسر این ملک، مردم نه جان از زنده ای می ستانند و نه سیر و پیاز می خورند. تنها چنداله ها چنین می کنند ... در آن سرزمین خوک و مرغ نگاه نمی دارند؛ دام زنده را نمی فروشند؛ در بازارها نه قصابی هست و نه میفروشی.
فا- هین چندان متوجه نیست که برهمنان، که از زمان آشوکا دودمان ماوریا را خوش نمی داشتند، دوباره، تحت حکومت بردبار شاهان گوپته ثروت و قدرت به دست می آورند. آنان سنتهای دینی و ادبی روزگار پیش از بودا را زنده کرده بودند و داشتند، در سراسر هند، سانسکریت را، به عنوان زبان عمومی دانشوران، توسعه می دادند. از نفوذ آنان و حمایت دربار بود که دو حماسة بزرگ هند، یعنی مهابهاراتا و رامایانا، را به شکل امروزی آنها نوشتند. همچنین، تحت این خاندان، هنر بودایی در نقوش دیوارهای غارهای آجانتا به اوج خود رسید. بنا به قضاوت یکی از دانایان معاصر هند و «همان نام کالیداس، وراهه میهیره، گونه ورمن، وسوبندو، آریبهط، و برهمگپت کافی است که این عصر نشانة اوج فرهنگ هندی باشد.» هاول می گوید «مورخ بیغرض بخوبی مشاهده می کند که بزرگترین پیروزی حکومت بریتانیا در این خواهد بود که تمام آنچه راکه هند، در قرن پنجم میلادی، از آن برخوردار بوده به آن بازگرداند.»
این اوج فرهنگ بومی را موج تهاجمات هونها متوقف کرد. هونها در این زمان به آسیا و اروپا حمله کرده بودند،و مدتی هند و روم را ویران کردند. وقتی که آتیلا به اروپا حمله می کرد، تورامانه مالوا را می گرفت و میهیره کوله 1 هراس انگیز شاهان گوپته را از تخت به زیر می کشید، بار دیگر، برای مدت یک قرن، هند به اسارت و آشوب افتاد. بعد شاخه ای از شجرة گوپته، یعنی هرشه- وردنه، هند شمالی را بازپس گرفت، تختگاهی در کنوج2 ساخت و چهل و دو سال صلح و امنیت به قلمرویی پهناور آورد که در آن یک بار دیگر هنر و ادب بومی رونق گرفت. وسعت و شکوه و آبادانی کنوج را از این نکتة باورنکردنی می توان استنباط کرد که چون مسلمانان (در سال 1018 میلادی) آن را غارت کردند 10,000 3معبد را ویران ساختند. باغهای عمومی زیبا و استخرهای شنای رایگان آن فقط گوشة

کوچکی از کارهای خوب دودمان تازه بود. خود هرشه از آن پادشاهان نادری بود که یک چند رژیم پادشاهی را
---
1. هندیان به این آدمکشی نام «مهر دودمان» (= میهیره کوله) داده اند. – م.
2. در مآخذ اسلامی، قنوج – م.
3. احتمالا مبتنی بر این قسمت از «تاریخ یمینی» است: «سلطان (محمود) قلعه های قنوج را تتبع کرد، هفت قلعه دید بر کنار آب گنگ نهاده و قرب ده هزار بتخانه در این قلاع بنا کرده و اهل هند به خرافات و اکاذیب خویش ... بر آن اعتقاد نشو و نمو یافته ... .» (ترجمة «تاریخ یمینی»، ابوالشرف ناصح بن ظفر جرفادقانی، به اهتمام دکتر جعفر شعار، ص 382) – م.

به صورت ستوده ترین شکل فرمانروایی درآورد. مردی بود صاحب گیرایی و کمالات؛ شعر می گفت و نمایشنامه ها می نوشت، که هنوز هم در هند آنها را می خوانند؛ اما نمی گذاشت این ضعفها در ادارة درست ملکش رخنه کند. یوان چوانگ می نویسد «او خستگی ناپذیر بود و روز برایش کوتاه می نمود؛ از علاقه ای که به کارهای خیر داشت، خواب از یادش می رفت.» در آ غاز شیواپرست بود و سپس به آیین بودا گروید، و از لحاظ نیکوکاریهای پارسایانه اش آشوکای دیگری شد. خوردن غذاهای گوشتدار را ممنوع کرد، در سراسر قلمروش برای مسافران رباطها ساخت و برکنار گنگ هزاران ستوپا، یا بقعة بودایی، بنا نهاد.
یوان چوانگ مشهورترین بودایی چینی است که از هند دیدن کرد؛ او می گوید هرشه، هر پنج سال یک بار، جشن نیکوکاری بزرگی برپا می کرد، که سران کلیة ادیان و جمیع بینوایان و نیازمندان قلمرو خود را به آن فرا می خواند. در این اجتماع رسم بر این بود که تمام مازاد آنچه را از آخرین جشن پنجسالة پیشین تا آن زمان به خزانة دولت آورده بودند، برهزینه ها، به عموم خیرات کند. یوان چوانگ از دیدن مقادیر هنگفتی طلا، نقره، سکه، جواهر، پارچه های مرغوب و زربفتهای ظریف، که در میدان روبازی انباشته بودند، به حیرت می افتد. دور تا دور این میدان صد چادر برافراشته بودند که در هر یک از آنها یکهزار نفر می نشستند. سه روز به عبادت می گذشت؛ روز چهارم (اگر حرف این زایر را باور کنیم) آن اجناس را میان مردم قسمت می کردند. پنج هزار رهرو بودایی اطعام می شدند؛ به هر کدام از آنان یک مروارید، چند جامه، گل، عطر، و یکصد قطعة طلا اهدا می شد. بعد میان برهمنان خیرات فراوان می کردند، سپس به جینها؛ بعد به فرقه های دیگر؛ و در آخر به همة بینوایان و یتیمانی که از گوشه و کنار قلمرو او آمده بودند. گاهی توزیع این عطایا و بخششها سه یا چهار ماه

طول می کشید. در پایان کار، خود هرشه جامه های گرانبها و گوهرهایش را در می آورد و روی آن خیرات می گذاشت.
از سفرنامة یوان چوانگ چنین برمی آید که حال و هوای روحی آن عصر با نوعی الاهیات همراه بود که موجب انبساط خاطر و روح می شد. تصویر دلپذیری است؛ مبین آوازة هند در سرزمینهای دیگراست- این بزرگزادة چینی آسایش و سود خویش را در آن چانگان دوردست رها کرد؛ از میان چین نیمه متمدن باختری گذشت؛ تاشکند و سمرقند را (که در آن زمان شهرآبادی بود) پشت سرگذاشت؛ از روی هیمالایا گذشت و به هند رفت؛ مدت سه سال، با شوق بسیار، در دیر دانشگاهی تالنده به تحصیل علم پرداخت. آوازه اش در مقام مردی دانشور و عالیمقام موجب شد که امیران هند از هر سو او را به درگاه خود فرا خوانند. وقتی هرشه شنید که یوان چوانگ در دربار کوماره، پادشاه آسام، است، پیامی برای این پادشاه فرستاد که به اتفاق یوان چوانگ به کنوج بیاید. کوماره سرباز زد، و گفت هرشه سرش را بخواهد و میهمانش را نخواهد. هرشه در پاسخ گفت «آن سرت دردسرت خواهد شد» و

کوماره آمد. هرشه مجذوب دانش و رفتار عالی یوان شد، و انجمنی از دانشوران بودایی را فراخواند که روشنگری آیین مهایانه را از زبان یوان بشنوند. یوان نظرات خود را برقطعه ای ثبت و آن را بر درخیمه ای که این گفتگو در آن برگزار می شد نصب کرد؛ سپس، به رسم روز، بر آن چنین افزود: «اگر در اینجا کسی بتواند یک استدلال نادرست بیابد و آن را رد کند، می تواند سرم را از تن جدا کند.» مباحثه هجده روز دوام داشت، اما یوان (بنا به گزارش خودش) به همة ایرادات جواب داد و تمام مرتدان را گیج کرد. (در گزارش دیگری آمده است که مخالفانش مباحثه را، با به آتش کشیدن آن چادر، پایان دادند.) بعد از ماجراهای بسیار، یوان راه بازگشت به چانگان را یافت. خاقان روشن بین چین یادگاریهای بودایی را، که این مارکوپولوی فداکار از هند با خود آورده بود، در معبد باشکوهی در چانگان محفوظ داشت؛ ضمناً چند تن از دانشمندان را در اختیار وی گذاشت که در ترجمة نسخه های خطیی که او در هند خریده بود یاریش کنند.
اما تمام شکوه شاهی هرشه ساختگی و سپنجی بود، زیرا برقدرت و بخشندگی شاهی میرا استوار بود. چون او در گذشت، غاصبی بر تختش نشست و آن روی پست پادشاهی را نشان داد. آشوبی برخاست که کمابیش هزار سال دوام داشت. هند، مثل اروپا، به عذاب قرون وسطایی دچار شد؛ بیگانگان به آن هجوم آوردند؛ آن را گشودند؛ و تقسیم و غارت کردند. هند دیگر تا زمان اکبرشاه بزرگ روی صلح و وحدت به خود ندید.

ساموراى هند- عصر شهسوارى- سقوط چیتور
این قرن تیرگی را لحظه ای حماسة راجپوتانه روشن کرد. در ایالتهای موار، ماروار، امبر، بیکانر و بسیاری دیگر که نامهایی آهنگین دارند، قومی زندگی می کنند که نیمی بومی و نیمی از اعقاب سکاها و هونهاست. این قوم، تحت حکومت راجه های جنگجویی که بیشتر به هنر زندگی توجه داشتند تا به زندگی هنری، تمدنی فئودالی به وجود آورده بودند. آنان در آغاز به اقتدار شاهان سلسله های ماوریا و گوپته گردن نهادند؛ و، با دفاع از استقلال خود و همة هند، در برابر ایلغارهای اقوام مسلمان، کار خود را به انجام رسانیدند. آوازة راجپوتها به حمیت سپاهیگری و دلیریی تمیز داده می شد که معمولا ربطی به هند ندارد؛1 اگر به حرف تاد، که مورخی ستایشگر راجپوتهاست، اعتماد کنیم، هر مردی از آنان جنگجویی (کشتریه ای)
---
1. مقایسه کنید با گفتار آریانوس دربارة هند باستان: «هندیان در جنگ تا حد زیادی دلیرترین همة نژادهای ساکن آسیای آن زمان بودند.»
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 521
بود بی باک، و هر زنی درمیان آنان پهلوانی نبرده. نامشان، یعنی راجپوت، خود به معنای «شاهزاده» است؛ و اگر گاهی سرزمین خود را راجستان1 می نامیدند برای این بود که آن را «خانة شاهی» بدانند.
هر خصیصه ای- دلیری، وفاداری، زیبایی، کینه جویی طایفه ای، زهر دادن و کشتن، جنگ، و انقیاد زن را، که سنت ما به عصر شهسواری نسبت می دهد- می توان در کارنامة این دولتهای مبارز هم یافت. تاد می گوید «سرداران راجپوت، همانند شهسواران غربی، به همه گونه فضایل آراسته، و در کمالات معنوی از آنان بسیار برتر بودند.» زنانشان چندان زیبا بودند که مردان در مردن برای آنان هیچ درنگ نمی کردند؛ برای زنانشان تنها مسئله احترام و ادب بود که همراه با شوهر خود به رسم ساتی درگور می رفتند. برخی از این زنان آموخته و فرهیخته بودند، برخی از راجه ها شاعر یا دانشمند بودند، و یک چند نوعی نقاشی ظریف آبرنگ، که به زندگی مردمان می پرداخت، به سبک نقاشی آبرنگ ایرانی قرون وسطی، در میانشان رواج یافت. مدت چهار قرن به ثروتشان افزوده می شد، تا آنجا که توانستند مبلغ 20,000,000 دلار خرج تاجگذاری شاه موار کنند.
غرور و بدفرجامیشان در این بود که از جنگ همچون برترین همة هنرها لذت می بردند، و این تنها هنری بود که در خور آزاده مرد راجپوت بود. این

روح سلحشوری به آنان توانایی بخشید که با بی باکی تاریخیشان از خود در برابر مسلمانان دفاع کنند،2 اما همین امر موجب شد که دولتهای کوچکشان چنان تقسیم، و از جدال ناتوان شود که سرانجام آنهمه دلیری به کار نیاید. شرح تاد از سقوط چیتور، که یکی از پایتختهای راجپوتهاست، همان اندازه رمانتیک است که افسانة آرثر و شارلمانی؛ و در واقع (چون فقط بر سخن مورخان بومی استوار است که به وطنشان بیش از حقیقت عشق می ورزیدند) ماجرای شگفت آور وقایع راجستان را می توان، همچون مرگ آرثر 3 یا ترانة رولان4، افسانه دانست. بنابراین روایت، مهاجم مسلمان، یعنی علاءالدین، چیتور را نمی خواست، بلکه شاهدخت پودمینی را می خواست، و پودمینی «لقبی است که فقط به زیباترین [زن] می دهند.» سردار مسلمان پیشنهاد کرد که اگر وکیل السلطنة چیتور شاهدخت را تسلیم او کند، او دست از محاصرة شهر برمی دارد.چون این تقاضا پذیرفته نشد، علاءالدین قبول کرد که اگر بگذارند یک نظر پودمینی را ببیند

---

1. «راجستان» امروزه یکی از ایالات هند است، و به معنای سرزمین راجپوتهاست. – م.

2. کنت کایسرلینگ دربارة چیتور می گوید «روی زمین هیچ جا میدان پهلوانی، سلحشوری، یا آمادگی مردانه برای مردن نبوده است [که با چیتور] برابری کند.»

3. اثر سرتامس ملری (فتـ 1471). – م.

4. رولان قهرمان بزرگ فرانسوی از نجبای دوازده گانة ملتزم رکاب شارلمانی است، و این ترانه ها دربارة دلاوریهای اوست. – م.

عقب نشینی خواهد کرد. سرانجام رضا داد که اگر روی پودمینی را در آینه هم ببیند خواهد رفت؛ اما باز دست رد به سینه اش زدند. در عوض، زنان چیتور در دفاع از شهر به مردان پیوستند؛ و چون راجپوتها دیدند که زنان و دخترانشان در کنارشان می میرند چندان جنگیدند که هیچ مردی از آنان زنده نماند. وقتی علاءالدین به پایتخت وارد شد در داخل دروازه های شهر هیچ نشانی از آدمیزاد ندید؛ مردها همه در نبرد مرده بودند، و زنان هم، بنا به رسم هراس انگیز جوهر1، خود را سوزانده بودند.2

۷- اوج جنوب

مملکتهای پادشاهی دکن- ویجیه نگر- کریشنارایه- یک پایتخت قرون وسطایی- قوانین- هنرها- دین- غمنامه

هر چه مسلمین در هند پیشروی می کردند، فرهنگ بومی هم در جنوب دورتر و باز هم دورتر می رفت؛ در اواخر قرون وسطی عالیترین دستاوردهای تمدن هندی در دکن جای داشت. مدتی طایفة چالوکیه مملکت پادشاهی مستقلی برپا داشت که قلمروش تا هند مرکزی می رسید، و پولکشین دوم آن را به چنان قدرت و جلالی رسانید که توانست هرشه را شکست دهد؛ یوان چونگ را به سوی خود بکشاند؛ و خسروپرویز، پادشاه ساسانی، سفیر عالیمقامی نزد او روانه کند. هم به عهد پادشاهی پولکشین و در قلمرو او بود که بزرگترین نقاشیهای دیواری هند، یعنی فرسکوهای آجانتا، کامل شد. پولکشین توسط شاه پلوه ها سرنگون شد. اینان چند صباحی قدرت برتر در هند مرکزی شدند. در آغاز قرن اول میلادی، در انتهای جنوبی هند، پاندیه ها قلمرویی بنیاد نهادند که شامل مادوره، تینولی، و بخشهایی از تراوانکور می شد؛ آنان مادوره را به صورت یک شهر بسیار عالی قرون وسطایی درآوردند و آن را با یک معبد عظیم، و هزاران آثار کوچکتر هنر معماری، آراستند. اینان هم به نوبة خود نخست به دست چوله ها، و سپس به دست مسلمانان برافتادند. چوله ها بر ناحیة میان مادوره و مدرس، و سپس از آنجا رو به غرب، بر میسور، حکومت می کردند. نام این قوم در فرمانهای آشوکا آمده است، و از این رو قومی کهن به شمار می روند؛ اما تا قرن نهم چیزی از آنان نمی دانیم- و این زمانی

---

1. در لغت به معنی «جان خود را گرفتن» است، و این رسم در واقع نوعی خودکشی دسته جمعی است. – م.

2. در «تاریخ فرشته»، اثر ملامحمد قاسم هندوشاه، دربارة فتح قلعة چیتور چنین نوشته شده است: « ... خود [علاءالدین] لشکر به جانب قلعة چیتور، که هرگز مسخر ارباب اسلام نشده بود، کشید و بعد از شش ماه محاصره در محرم سنة ثلاث و سبعمائه (703) جبراً و قهراً مفتوح ساخت و به پسر بزرگ خود خفرخان داده؛ آن را خفرآباد نام نهاد.» (ج 1، ص 111، چاپ هند 1301 هـ، 1884) – م.

است که کار طولانی کشورستانی را آغاز کردند و سراسر جنوب، حتی سیلان هم، باجگزار آنان شده بود. سپس قدرتشان از میان رفت، و خود تحت سلطة بزرگترین دولت جنوب، یعنی ویجیه نگر، درآمدند.1

ویجیه نگر، که هم نام قلمروی است و هم نام کرسی آن، نمونة غم انگیز شکوه از یادرفته می باشد. در سالهای عظمتش تمام ایالات بومی کنونی بخش سفلای شبه جریزة هند را، با میسور و پرزیدنسی مدرس، شامل می شد. می توان از این نکته دربارة اقتدار و منابعش قضاوت کرد که کریشنارایه شاه 703000 پیاده، 32600 اسب، 551 فیل، چند صدهزار بازرگان و روسپی، و سایر دنباله روهای اردو، که در آن عصر مرسوم بود که در لشکرکشیها همراه ارتش باشند، به نبرد تلیکوته گسیل کرد. خودکامگی شاه بر اثر خودمختاری روستاها تعدیل می شد؛ گاه گاه هم شاهی روشنفکر و مردمی بر تخت می نشست. کریشنارایه، که در روزگار هنری هشتم بر ویجیه نگر حکومت می راند، با آن شاه همیشه عاشق بخوبی قابل قیاس است. وی زندگانی را به عدل و داد و عیش و خوشی می گذراند؛ خیرات بسیار می کرد؛ در برابر همة ادیان هندی شکیبا بود؛ از ادبیات و هنر لذت می برد و حامی آنها بود؛ دشمنان شکست خورده را می بخشود و از شهرهایشان چشم می پوشید؛ و با سعی تمام خود را وقف تکالیف روزمرة حکومت می کرد. دومینگوش پایش، که یک مبلغ مذهبی پرتغالی است، به سال 1522، او را چنین وصف می کند:

پرهیبت ترین و کاملترین شاهی است که می توان یافت؛ خوشخو، و بسیار شاد؛ دلش می خواهد که بیگانگان را گرامی بدارد، و با مهربانی آنان را به حضور می پذیرد ... فرمانروایی بزرگ، و مردی بس دادگر است، اما دستخوش هیجانات ناگهانی خشم می شود ... هم در رتبت و هم از لحاظ سپاه و قلمرو از هر مولای بزرگی بزرگتر است؛ اما بدان ماند که گویی در حقیقت چیزی ندارد که با آنچه مردی چون او باید داشته باشد بتوان مقایسه کرد؛ در همة کارها بیباک و کامل است.2

این پایتخت، که به سال 1326 میلادی بنا شد، احتمالا غنیترین شهری بود که هند تا آن روز به خود دیده بود. نیکولوکونتی3، که در حدود 1420 از آن دیدن کرد، گرداگرد آن را

---

1. در این آمیزش کر و فر مملکتهای پادشاهی، که اکنون تقریباً از یاد رفته اند، دوره هایی از آفرینش ادبی و هنری، خصوصاً معماری، پیدا شده است؛ پایتختهای غنی، کوشکهای پر تجمل، و شاهان نیرومند به وجود آمده است؛ اما سرزمین هند چنان پهناور، و تاریخش چنان طولانی است، که ما باید در این بخش کوتاه آشفته، بی آنکه چندان سخنی از آنها بگوییم، از کنار مردانی بگذریم که روزگاری می پنداشتند بر زمین سلطه دارند. مثلا ویکره مادیتیه، که مدت نیم قرن (1076 تا 1126) بر قبیلة چالوکیه فرمان راند، در جنگ چنان موفق بود که (مانند نیچه) پیشنهاد کرد که دورة تقویم نویی پایه گذاری، و همة تاریخ را به قبل و به بعد از خود تقسیم کند. امروزه نام

او در حاشیه می آید.
2. از جمله داراییهای ناچیز و متوسطش دوازده هزار همسر بود.
3. جهانگرد ونیزی، که از 1359 تا 1469 می زیست. – م.

شانزده فرسنگ برآورد کرد؛ پایش آن را «به بزرگی رم، و بسیار زیباتر از آن» می دانست. همو می افزاید که «بیشه ها و درختان بسیار، و آبگذرهای فراوان» داشت؛ زیرا مهندسانش بند عظیمی بر رود تونگه بدرا بسته بودند، و مخزن آبی ساخته بودند و، از راه کاریزی که چهل فرسنگ طول داشت و چندین فرسنگ آن را در سنگ خاره کنده بودند، آب را به شهر می رساندند. عبدالرزاق1، که در سال 1443 میلادی این شهر را دیده، آن را چنین وصف می کند «نه چشم دیده، و نه گوش شنیده که در تمام زمین جایی بدان ماند.» پایش آن را چنین می بیند «پرنعمت ترین شهر جهان است ... ، زیرا که همه چیز در آن فراوان است.» می گوید تعداد خانه ها از صدهزار هم بیشتر است- که از اینجا پیداست که نیم میلیون نفر جمعیت دارد. از قصری به حیرت می افتد که یکی از اطاقهایش را تماماً از عاج ساخته بودند؛ «چندان غنی و زیباست که بدشواری می توانی چنین چیزی در جای دیگری بیابی.» وقتی فیروزشاه، سلطان دهلی، با دختر پادشاه ویجیه نگر در تختگاه او [ویجیه نگر] ازدواج کرد، راه را به طول یک فرسنگ و نیم با مخمل و حریر، پارچه های زربفت، و سایر چیزهای گرانبها پوشانیده بودند. اما جهاندیده بسیار گوید. دروغ.
در ورای این غنا، جمعیتی از زارعان و کارگران در فقر و خرافات می زیستند و تابع مجموعة قوانینی بودند که نوعی اخلاق کاسبکارانه را با سختگیری وحشیانه ای حفظ می کرد. مجازاتها از قطع دست یا پا بود تا زیر پی فیل انداختن، گردن زدن، زنده را از ناحیة شکم به میخ کشیدن، یا قلابی به زیر چانة محکوم انداختن و آویختن او، تا در این حالت بمیرد؛ تجاوز و نیز سرقتهای بزرگ را به این طریق مجازات می کردند. فحشا مجاز بود، نظمی داشت و به درآمد درگاه بدل می شد. عبدالرزاق [سمرقندی] می گوید: «مقابل ضرابخانه، شحنه خانة شهر است که دوازده هزار شحنه دارد؛ وظیفة آنها را ... از مداخل روسپیخانه ها می دهند. عظمت این خانه ها، جمال دلبران، ناز و نوازششان از حد وصف بیرون است.» وضع زنان تابع وضع مردان بود؛ از آنان انتظار می رفت که خود را در مرگ شوهر بکشند، گاهی زنان می گذاشتند که زنده به گورشان کنند.
تحت حمایت رایه ها یا شاهان ویجیه نگر، ادبیات، هم به زبان سانسکریت و هم به گویش تلوگو (درجنوب)، رونق گرفت. کریشنارایه خود شاعر بود، و هم حامی آزادة ادب؛ و السنی پیدانه، ملک الشعرای دربارش، در میان والاترین آوازخوانان هند جاِی دارد. نقاشی و معماری رونق گرفت؛ معابد

عظیم ساخته شد، و تقریباً بر هر وجبی از سطح آنها پیکره ای یا نقوش برجسته ای کندند. آیین بودا از رواج افتاد، و شکلی از آیین برهما دین مردم شد که
---
1. مراد عبدالرزاق سمرقندی (816 – 887 ه ق) است صاحب «مطلع السعدین و مجمع البحرین». او در سال 845 ه ق از سوی شاهرخ تیموری به سفارت به هند رفته بود. – م.

خصوصاً ویشنو را بزرگ می داشت. ماده گاو مقدس بود و هرگز آن را نمی کشتند؛ اما بسیاری از گونه های دام و ماکیان را برای خدایان قربانی می کردند، و مردم آنها را می خوردند. دین خشن بود، و رفتارها آراسته.
تمام این قدرت و تحمل یکشبه بر باد شد. مسلمانان فاتح کم کم راهشان را به جنوب باز کردند؛ حالا سلاطین بیجاپور، احمدنگر، گلکنده، و بیدر[در سال 1565 میلادی، مطابق 972هـ ق] نیروهایشان را متحد کرده بودند که این آخرین دژ شاهان بومی هندو را فتح کنند؛ ارتشهای مختلط آنها، با سپاه نیم میلیون نفری رامه راجه1 در تلیکوته مصاف دادند، تعداد برتر مهاجمان چیرگی یافت؛ رامه راجه اسیر شد و او را در برابر چشم پیروانش گردن زدند؛ لاجرم بیم به دلهای اینان افتاد و راه گریز در پیش گرفتند. تقریباً صدهزار تن از آنان به هنگام گریز کشته شدند، و تمام نهرها به خونشان رنگین شد. سپاهیان فاتح آن شهر غنی را غارت کردند: غنیمت چندان فراوان بود «که هر سپاهی آن سپاه متفق، از زر و جواهر و اسباب و خیمه و سلاح و اسب و برده توانگر شد.» این غارت پنج ماه ادامه یافت: فاتحان ساکنان بیدفاع را بیدریغ از دم تیغ گذراندند، انبارها و دکانها را غارت، و معابد و قصور را با خاک یکسان کردند، و رنج بسیار کشیدند تاهمة مجسمه ها و نقاشیهای آن شهر را نابود کنند؛ بعد با مشعلهای افروخته در شهر به راه افتادند و هر چه را سوختنی بود به آتش کشیدند. و سرانجام چون از آنجا رفتند ویجیه نگر بتمامی ویرانه بود، گویی که دچار زلزله شده باشد، سنگ برسنگ نمانده بود.2 این ویرانگری درنده خویانه و مطلق نمونه ای از فتح وحشتناک مسلمانان را در هند نشان می داد، که هزار سال پیش آغاز شده و اکنون کامل شده بود.
---
1. این نام به صورت رامراج هم ضبط شده است. – م.
2. در «تاریخ فرشته» آمده است که مشاوران علی عادلشاه در مجلس کنگاش برای فتح ویجیه نگر، یا بیجانگر، چنین گفتند: « ... آنچه در باب دفع فتنة کفار بیجانگر و قلع و قمع نهال دولت ایشان به خاطر نصرت مظاهر رسیده است عین صواب است. لیکن این معنی بدون اتفاق شاهان اهل

اسلام دکن متعذر است، چه که رامراج به مزید لشکر و وفور حشم اتصاف دارد و محصول مملکتش، که مشتمل بر شصت بندر و چندین قلاع و بلاد است، قریب دوازده کرور و هون می شود، و صولت و سطوت او در دلها قرار گرفته، پس با چنین کسی به تنها مجادله کردن نفعی نخواهد بخشید ... » (ج 2، ص 38). و پس از اتحاد و اتفاق سلسله های پنجگانة دکن، در سال 972 ه ق، در تلیکوته با رامه راجه به نبرد برخاستند. و در اثنای جنگ رامه راجه، بتصادف، اسیر شد، که شرح آن در «تاریخ فرشته» چنین آمده است: «فیلبان ... رامراج را ... نزد رومی خان برد و رومی خان بتعجیل به نظام شاه رسانید و نظام شاه او را شناخته، در لحظه، سرش را از تن جدا کرد و بر سر نیزه کرده، بالای همان فیل مرتفع ساخت و حکم نمود تا پیش لشکر خصم بردند. چون کفار بیجانگر ملاحظة آن نموده، فرار را بر قرار اختیار نمودند. و برادران رامراج از مقابلة عادلشاه و قطب شاه کناره جسته به مدد برادر شتافتند. در آن اثنا خبر کشته شدن او شنیده، ایشان نیز چون دیگران راه گریز پیش گرفتند. و سلاطین اسلام تا انی کندی که ده کروهی بیجانگر است تعاقب نموده، به روایت اصح من اوله الی آخره، یک لک [صدهزار] آدم از کفار به قتل آمدند ... » (ص 129). «از موضع جنگ تا بلدة انا کندی که ده کروهی بیجانگر است فضای صحرا از جسد کفار ملوث بود، و عساکر نصرت مأثر و رجالة لشکر ظفر پیکر از زر و جواهر و اسب و اشتر و خیمه و خرگاه و کنیز و غلام چندان به دست آورد که مانند بحر و کان مستغنی و بی نیاز گشتند.» (ص 40) « ... و سلاطین به غیر از فیل طمع به هیچ چیز ناکرده هر چه به دست هر کس افتاد به او ارزانی داشتند و حسین نظام شاه پوست سر رامراج پر از کاه کرده این بیت بخواند:

چو بیشه تهی گردد از نره شیر ... شغالان درآیند آنجا دلیر (ص 129)

... و سلاطین این پناه اسلام ... تا حوالی بیجانگر رفته ابنیة رفیعه و عمارات عالیه و بتخانه و کاشانه را با خاک برابر ساختند و بسیاری از بلاد و قرایا ویران کردند ... » (ص 41) « ... آن شهر (ویجیه نگر) را به نوعی خراب ساختند که تا این زمان که تاریخ هجری الف و عشرین (1020) است آثار معموری در آنجا مرئی نمی گردد. – م.

VI- کشورگشایی مسلمین

تضعیف هند- محمود غزنوی- سلاطین دهلی- انحرافات فرهنگی آن- سیاست درنده خوی آن- درس تاریخ هند
کشورگشایی مسلمین در هند احتمالا خونینترین داستان تاریخ است. حکایتی است نومیدکننده، که نتیجة اخلاقی آشکارش این است که تمدن چیزی است سپنجی، و تار و پود تافتة ظریف نظم و آزادی و فرهنگ و صلح آن می تواند در هر آن، به دست وحشیان مهاجمی که از بیرون آمده یا در داخل آن گرد آمده باشند، از هم دریده شود. هندوها گذاشته بودند که توش و توانشان در تفرقه و جنگ خانگی از میان برود؛ دینهایی را، چون آیین بودا و آیین جین، پذیرفته بودند که آنان را در وظایف زندگانی سست کرده بود؛ نتوانستند نیروهایشان را سازمان دهند تا از مرزها و تختگاهها، ثروت و آزادیشان در برابر قبایل سکاها، هونها، افغانها، و ترکها نگهبانی کنند؛ اینان پیرامون مرزهای هند پراکنده وچشم به راه ضعف ملی آن بودند که بدان راه یابند. مدت چهارصد سال (600-1000 میلادی) هند چشم به راه سلطه ای بود که سرانجام از راه رسید.
اولین هجوم مسلمین [یعنی، غازیان عرب] حملة گذرنده ای به مولتان بود، در غرب پنجاب (سال 664میلادی). مهاجمان در سه قرن بعد حملات مشابهی به هند کردند، که حاصلش استقرار مسلمین در درة سند بود، و این مقارن زمانی است که همدینان عربشان در غرب، در نبرد تور (سال 732 میلادی)، برای استیلای بر اروپا می جنگیدند. اما فتح واقعی مسلمین در هند در پایان هزارة اول میلادی اتفاق افتاد.
در سال 997 میلادی، یکی از سرکردگان ترک، به نام محمود، سلطان ولایت کوچک غزنه در شرق افغانستان شد. محمود می دانست پادشاهیش نوپا و تنگدست است و می دید که هند، در آن سوی مرز او، کهنسال و توانگر است؛ نتیجه معلوم بود. وانمود می کرد که شوق مقدسی برای برچیدن بت پرستی هندوان دارد، و با نیرویی که ملهم از یک شوق دینی برای

غارت بود از مرز گذشت. در بهیم نگر با هندوانی که آمادگی نداشتند رو به رو شد، آنان را به قتل عام، شهرهایشان را غارت، و معابدشان را ویران کرد، و ذخایر خزاین قرنها را به یغما برد. چون به غزنه بازگشت، با نمایش«گوهرها و درهای ناسفته، یاقوتهایی که چون اخگر یا چون شراب منجمد می درخشند، و زمردهایی چون شاخه های نورستة مورد، و الماسهایی هر یک به وزن و اندازة انار»، سفرای قدرتهای خارجی را به

حیرت انداخت. محمود هر زمستان به هند هجوم می برد و خزانة خود را از غنایم مالامال می کرد و دست سپاهش را کاملا باز می گذاشت که غارت کنند و بکشند؛ هر بهار غنیتر از پیش به تختگاهش باز می گشت. در متورا (در کنار جمنا) از معبد آن شهر مجسمه های جواهرنشان گرفت و خزاین آن را که مقادیر هنگفتی طلا و نقره و جواهر داشت خالی کرد، معماری معبد بزرگ را بسیار ستود و گفت که لنگة آن صد میلیون دینار می ارزد. و ساختنش دویست سال کار می برد. سپس فرمان داد که آن را به نفت آغشتند و به آتش کشیدند و با خاک یکسان کردند. شش سال بعد به شهر

غنی دیگری، در شمال هند، یعنی به سومنات حمله کرد، و تمام پنجاه هزار نفری را که ساکن آن شهر بودند از دم تیغ گذراند و ثروت آن را به غزنه برد. شاید، در پایان کار، سلطان محمود ثروتمندترین شاهی شد که تاریخ تاکنون دیده است. گاهی جمعیت شهرهای ویران شده را نمی کشت و آنها را به غزنه می برد که به بردگی بفروشد؛ اما تعداد این اسیران چندان زیاد بود که بعد از چند سال کسی را نمی یافتی که برای هر برده بیش از چند ریال بدهد. محمود پیش از هر درگیری مهمی نماز می کرد و دست به دعا برمی داشت و از خدا طلب برکت می کرد. یک سوم قرن سلطنت کرد [از 389 تا 421هـ ق]؛ و چون در گذشت، سالخورده و سرفراز بود. مورخان مسلمان او را بزرگترین سلطان زمان و یکی از شاهان بزرگ آن عصر به شمار آوردند.
سایر حکام مسلمان، که از منافع این لشکرکشی آگاه شدند، او را سرمشق قرار داده، به همان شیوه رفتار کردند. در سال 1186 میلادی غوریان، که طایفه ای ترک نژاد افغانی بودند، به هند هجوم بردند. شهر دهلی را گرفتند، معابدش را ویران و ثروتش را ضبط کردند و در کاخهایش سکونت گزیدند تا مملکت دهلی را بنا نهند. این استبداد بیگانه مدت سه قرن شمال هند را به زنجیر کشید، و فقط با کشتار و آشوب برچیده شد. نخستین سلطان خونریز این سلسله [که به سلاطین ممالیک مشهورند] قطب الدین ایبک بود که یک نمونة معمولی از نوع خود است: متعصب، درنده خو، و بیرحم. یک مورخ مسلمان می گوید هدایایش «صدها هزار و کشتگانش نیز صدها هزار بود.» این سردار (که غلام بود)1 در یک پیروزی «پنجاه هزار تن را به ربقة بندگی درآورد، و دشت از هندوان قیرگون شد.»2 سلطان دیگر، غیاث الدین بلبن، شورشیان و راهزنان را زیر پی فیلان می انداخت و سیاست می کرد، یا دستور می داد پوستشان را کنده، از کاه پرکنند و از دروازه های دهلی بیاویزند.3 وقتی که برخی از ساکنان مغولی، که در دهلی اسکان گرفته و به اسلام گرویده بودند، سر به شورش برداشتند، سلطان

---
1. «وقریب دویست هزار بنده و برده از آن ولایت به غزنین برد. گویند غزنین را در آن سال از بلاد هندوستان می شمردند که هر یک از آحاد الناس لشکر سلطان مالک چندین کنیز و غلام بودند.» («تاریخ فرشته»)، ج 1، ص 28) – م
2. «سلطان قطب الدین را در اول حال که از ترکستان بیاوردند به شهر نشاپور افتاد. قاضی القضات فخرالدین عبدالعزیز کوفی ... او را بخرید.» («طبقات ناصری»، از منهاج سراج، ج 1، ص 138، چاپ کلکته، 1864) – م.
3. در «تاریخ فرشته» (ج 1، ص 62) آمده است: «سلطان قطب الدین ایبک متوجه جنگ ایشان شده ... قریب پنجاه هزار هندو به قتل رسانید ... و زیاده از بیست هزار برده به دست لشکر اسلام افتاد ... » - م.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 529
علاءالدین (فاتح چیتور) همة مردها را، که پانزده تا سی هزار نفر می شدند، در یک روز کشت1. سلطان محمدبن تغلق با کشتن پدرش بر تخت نشست و دانشمندی بزرگ و نویسنده ای برجسته شد؛ در ریاضیات، فیزیک، و فلسفه یونانی به تفنن دستی داشت؛ در خونریزی و ستمگری بر اسلافش پیشی گرفت؛2 گوشت یک خواهرزادة شورشی را به همسر و فرزندان او خوراند؛3 کشور را با غرور بیجایش ویرانه کرد و با قتل و غارت آن را چنان به تباهی کشید که ساکنانش به جنگل گریختند.4 او آن قدر هندو کشت که به قول یک مورخ مسلمان «همیشه پیش خرگاه شاهی و دیوان عام تلی از جنازه و توده ای از اجساد بود که رفتگران و دژخیمان از کشیدن انبوه [قربانیان]و کشتن آنان خسته شده بودند.» او برای آنکه تختگاه جدیدی در دولت آباد بنا کند همة ساکنان دهلی را از آنجا بیرون کشید و آن را به برهوت تبدیل کرد؛ و، چون شنید که مرد کوری دردهلی مانده، دستور داد که او را از پایتخت کهنه تا پایتخت نو بکشند، و هنگامی که این بینوا آخرین سفرش را به پایان برد فقط یک پا از او مانده بود. سلطان
---
1. «و در سنة سبع و تسعین و ستمائه (697) سلطان بر نو مسلمانان مغول بد گمان شبده، داعیة قتل و استیصال ایشان نمود ... و فرامین پنهانی به حکام ولایت نوشتند که در فلان ماه و فلان روز نو مسلمانان مغول را به یک اتفاق هر جا که یابند به قتل رسانند. بنا بر آن، بر سر میعاد، چندان مغول غریب و نامراد را، به تیغ بیداد، مسافر ملک عدم ساختند که عقل از شمار آن عاجز باشد و در هند نام مغول نماند. اما این رسم غریب کشی از آن وقت باز ماند ... » («منتخب التواریخ»، از عبدالقادر ملوک

شاه بدوانی، جزء اول، ص 187 – 88). – م.
2. « ... در تقریر فصیح، و شیرین کلام و بی نظیر بود و مکاتبات و مراسلات فارسی بر بدیهه چنان نوشتی که دبیران و منشیان در آن حیران ماندندی، و بینهایت خط را خوش نوشتی که استادان قبول داشتندی ... و در علم تاریخ ماهر بود و قوت حافظه به غایتی داشت که در مدت العمر هر چه یک بار شنیدی فراموش نکردی ... به جمیع علوم معقول، خصوص طب و حکمت و نجوم و ریاضی و منطق، مهارتی تمام داشت ... جامع اضداد بوده ... در قهر و سیاست و ریختن خون ناحق و تشدید و تعذیب بندگان خدا ... بی باک بود و در این باب به خلاف عقل و شرع می نمود و می خواست که جهان را از خلق خدا خالی سازد و هیچ هفته نبود که موحدان و مشایخ و سادات و صوفی و قلندر و نویسنده را سیاست نفرمودی و خونریزی نکردی ... («تاریخ فرشته»، ج 1، ص 133). – م.
3. این خواهرزاده نامش بهاءالدین گشتاسب بود. او خواهرزادة سلطان غیاث الدین تغلق و پسر عمة سلطان محمد بود. ویل دورانت این مطلب را از ابن بطوطه نقل می کند؛ او در سفرنامه اش می نویسد «آنگاه به امر سلطان زنده زنده پوست از تن وی برکندند و قسمتی از گوشتش را با برنج پخته، پیش زن و فرزندانش فرستادند ... » (ترجمة فارسی، 1337، ص 500). – م.
4. «در این سنوات، چون مال و جهات میان دوآب را به شدت طلب می داشت رعایا و مقدمان آتش در خانه ها و خرمنها زدند و مواشی خود گرفته، به جنگلها و کوهها درآمدند ... الغرض چنین کارها، از ابتدای آفرینش تا دورة او، هیچ جهانداری نکرده بود، و از همه رنگینتر آنکه خود به رسم شکار بیرون رفت و چندین هزار رعیت را کشته و غارت کرده، فرمود که سرهای ایشان را بر کنگرهای حصار آویختند.» («تاریخ فرشته»، ج 1، 136 – 37). – م.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 530
شکایت می کرد که مردم او را دوست ندارند، یا دادگری انحراف ناپذیر او را تشخیص نمی دهند. مدت ربع قرن بر هند حکومت کرد و در بستر مرد. جانشینش فیروز شاه به بنگال حمله کرد، برای سر هندوان جایزه تعیین کرد، و برای 180,000 سر جایزه داد؛ برای گرفتن اسیر و برده به روستاهای هندو حمله می برد.1 وی در سن کمال، یعنی در هشتادسالگی، درگذشت. هرگاه تعداد کشتگان هندوان بیدفاع در دوران سلطان احمدشاه روزانه به بیست هزار نفر می رسید سه روز جشن می گرفت.
این شاهان غالباً مردان بالیاقتی بودند، و پیروانشان هم از دلاوری سبعانه و سختکوشی برخوردار بودند. از اینجا می توان فهمید که آنها چگونه بر مردمی حکومت می راندند که هم خصم اینان بودند و هم تعدادشان بسیار

بیشتر از این فرمانروایان بود. اینها همه مسلح به دینی بودند که در عمل بر شمشیر تکیه داشت، اما، از نظر یکتاپرستی، شکیباییش از تمام آیینهای پرستشیی که در میان عام هندیان رواج داشت بسیار برتر بود؛ اما این مسلمانان جاذبة این دین را با کردارشان از نظرها پنهان می داشتند، بدین معنا که اجازه نمی دادند هندوان آشکارا اعمال مذهبی خود را به جای آورند، چون این کار را خلاف شرع می دانستند، و همین موجب شد که هندوان بیش از پیش در عمق روح هندو فرو روند. برخی از این سلاطین به خون تشنه، سوای این قدرت، فرهیخته هم بودند؛ حامی هنر بودند و هنرمندان و استادکاران را، که معمولا اصل هندو داشتند، به کار ساختن مساجد و مقابر برمی گماشتند؛ برخی از آنها عالم بودند و از مباحثة با مورخان و شاعران و اهل علم شاد می شدند. ابوریحان بیرونی، که از فحول دانشمندان آسیاست، همراه سلطان محمود غزنوی به هند رفت، و کتاب تحقیقی فاضلانه ای [تحقیق ماللهند] دربارة هند نوشت که می توان آن را با تاریخ طبیعی پلینی [مهین] و کیهان اثر هومبولت2 قیاس کرد. غالباً شمار مورخان مسلمان، همچون سرداران سپاه، بیشمار بود و آنان در لذت بردن ازخونریزی و جنگ دست کمی از اینان نداشتند. این سلاطین هم تا آخرین دینار ثروت این مردم را، با استفاده از شیوة قدیمی بستن مالیات، از آنان می گرفتند؛ اما سلاطین در همین هند می ماندند؛ غنایمشان را در آنجا خرج می کردند؛ و، به این ترتیب، آن غنایم را به زندگی اقتصادی هند باز می گرداندند؛ با اینهمه ارعاب و بهره کشی این سلاطین، تضعیف جسم و

---

1. [ظاهراً به بهانة انتقام خون سه سید] «به حسب فرمان، آتش نهب و غارت در منازل متوطنان آن دیار زدند و در قتل کفار اشرار آن مقدار کوشیدند ... آسیب تاخت غازیان شامل رعایای آن طرف نیز شده، قریب بیست و سه هزار کس گرفتار حلقة عبودیت شدند ... [و به ملک داودخان] حکم کردند که هر سال از روی قهر و غضب به ولایت کتهر در آمده دقیقه ای از خرابی فرو نگذارد ... چنان که در آن سنوات یک جریب زمین مزروع نشد و متنفسی شبی در خانة خود نغنود و عوض آن سه سید چندین هزار هندو به قتل رسیدند.» («تاریخ فرشته»، ج 1، ص 149). – م.

2. بارون الکساندر فون هومبولت (1769 – 1859) مجموعة «کیهان» را در شش جلد (از 1845 تا 1861) نوشت که ترکیب بی نظیری از دانش کیهان و تاریخ علم است. – م.

جان هندوان را، که با اقلیم فرساینده، غذای نامناسب، تفرقة سیاسی، و دینهای بدبینانه آغاز شده بود، تسریع کرد.

طرح سیاست معمول این سلاطین را سلطان علاءالدین بوضوح مشخص ساخت: وی مشاورانش را ملزم کرد که «قوانین و قواعدی» وضع کنند تا «هندوان را در هم شکنند و آنان را از آن ثروت و خواسته ای که کینه و طغیان می آورد محروم بدارد.» دولت نیمی از محصول زراعی را برمی داشت، و حکام بومی هم شش یک آن نیمة دیگر را می گرفتند. یکی از مورخان مسلمان می گوید «هیچ هندو نمی توانست سرش را بالا بگیرد؛ در خانه هایشان از زر و سیم نشانی نبود ... یامازادی دیده نمی شد ... کتک، به کنده کشیدن، حبس و بند، همه، را به کار می بستند تا آنان را به تأدیة [مالیات] وادارند.» وقتی یکی از مشاوران علاءالدین به این سیاست اعتراض کرد، او گفت «ای ملا، تو مرد عالمی، اما تجربه نداری، من جاهلم، اما تجربة بسیار دارم. پس، یقین داشته باش که هندوها هرگز منقاد و مطیع نخواهند شد، الا که به خاک سیاه بنشینند. پس، دستور داده ام که فقط غله و شیر و ماست یک سالشان را برایشان بگذارند، و مجاز نیستند که مال و منالی بیندوزند.»

این راز تاریخ سیاسی هند جدید است. هند، که با تفرقه ناتوان شده بود، تسلیم مهاجمان شد؛ آنان او را به فقر کشاندند؛ و او همة تاب و توان ایستادگیش را از دست داد؛ لاجرم برای تسلای خود به چیزهایی فراتر از طبیعی پناه جست. دلیلش هم این بود که مولایی و غلامی، هر دو، فریبهایی ناپایدارند، و این طور نتیجه می گرفت که آزادی فرد یا آزادی ملت کمتر از آن می ارزد که این یکی دو روز عمر را به دفاع از آن برخیزند. درس تلخی که از این غمنامه گرفته می شود این است که بهای تمدن همیشه هشیار بودن است. هر ملتی باید صلح را دوست بدارد، اما باروتش را هم خشک نگاه دارد.

VII- اکبر کبیر

تیمورلنگ- بابر- همایون- اکبر- حکومت او- منش او- حمایت او از هنر- شوق او به فلسفه- دوستی او با آیینهای هندو و مسیحیت- دین نو او- واپسین روزهای او

فسادپذیری در سرشت هر حکومتی هست؛ زیرا قدرت، چنانکه شلی گفته است، هر دستی را که به آن بخورد زهرآگین می کند. تندرویهای سلاطین دهلی موجب شد که نه فقط حمایت جمعیت هندو، بلکه پشتوانة پیروان مسلمان را هم از دست بدهند. وقتی که ترکتازی تازه ای از شمال شد، این سلاطین، به همان آسانی که خود بر هند پیروز شده بودند، منهزم شدند.

اولین فاتح آنها تیمور لنگ بود- ترکی که اسلام را چون سلاح قابل ستایشی پذیرفته

بود و نسبش را به چنگیزخان می رساند تا از حمایت قبایل مغول برخوردار شود. چون بر تخت سمرقند نشست و حاجت به زر بیشتری پیدا کرد، به فکرش رسید که هند هنوز پر از کفار است. سردارانش، که از دلیری مسلمانان آگاه بودند، اعتراض کردند و یادآور شدند که این کفاری که او می خواهد از سمرقند بر آنها غلبه کند پیش از او تحت لوای حکومت اسلام درآمده اند. ملایانی که در قرآن استاد بودند مشکل را با ذکر این آیة الهامبخش حل کردند که «یا ایهاالنبی جاهد الکفار و المنافقین واغلط علیهم [و ماویهم جهنم وئیس المصیر] ».1 پس تیمور از سند گذشت (سال 1398 میلادی)؛2 بسیاری از ساکنانش را، که نتوانسته بودند از برابرش بگریزند، قتل عام کرد و اسیر گرفت؛ نیروهای سلطان محمود تغلق را شکست داد؛ دهلی را گرفت؛ صدهزار اسیر را با خونسردی کشت؛ تمام ثروت شهر را که سلسلة افغان در آنجا جمع کرده بود غارت کرد؛ و به دنبال خود آشوب، قحط، طاعون به جا نهاد.3

سلاطین دهلی باز بر تخت خود نشستند و یک قرن دیگر، پیش از آنکه آن فاتح واقعی بیاید، از هند باج گرفتند. بابر، بنیادگذار سلسلة تیموریان هند،4 مردی بود بتمامی همچون اسکندر، دلیر و افسون کننده. هم از اعقاب تیمور بود و هم چنگیز؛ تمام کاردانی این دو بلای آسیا را، سوای درنده خوییشان، به ارث برده بود. از مازاد نیروی تن و جانش در عذاب بود؛ در جنگ و شکار و سفر سیری ناپذیر بود؛ پیش او، با یکدست پنج دشمن را در پنج دقیقه کشتن کاری نبود. دو روزه، سوار بر اسب، چهل و سه فرسنگ طی طریق کرد، و علاوه بر این دوبار هم از گنگ به شنا گذشت؛ و در

اواخر عمر یادآور شد که از یازده سالگی دیگر نشد که دو ماه رمضان را در یک محل روزه بگیرد.
بابرنامه [یا تزوک بابری]چنین آغاز می شود«در دوازده سالگی امیر ولایت فرغانه شدم.» در پانزده سالگی سمرقند را محاصره و تصرف کرد، ولی چون نتوانست حقوق سپاهیانش را
---
1. سورة «توبه»، آیة 73: «ای پیامبر، با کافران و منافقان جهاد و مبارزه کن و بر آنها بسیار سخت گیر، و مسکن آنها دوزخ است که بسیار بد منزلگاهی خواهد بود.» - م.
2. « ... لاجرم همت عالی آثار صاحبقران مؤید دیندار پیوسته در بند غزو کفار و محاربه و قتال زمرة اهل ضلال و استکبار بود و در تاریخ رجب 800 به نیت غزو متوجه صوب هندوستان شد.» («ظفرنامة یزدی»، ج 2، ص17، به نقل از «امپراطوری صحرانوردان»، ص 735). – م.
3. «به عرض می رساندند که بیش و کم صد هزار هندوی بیدین، از گبر و بت پرست، اسیر شده اند، مبادا که روز جنگ به اهالی دهلی میل نمایند و به ایشان پیوندند ... یرلیغ قضا نفاذ به صدور پیوست که مجموع هندوان را که در دست لشکریان می باشند به قتل آورند ... اقلا صد هزار هندوی بیدین را به تیغ جهاد بگذراندند ... » («ظفرنامة یزدی»، ج 2، ص 29، نقل از همان کتاب، ص 737 – 38). – م.
4. مغولها از تیرة ترک هستند، ولی هندیها کلیة مسلمانان نواحی شمال را (به استثنای افغانها) مغول می نامیدند – و هنوز هم می نامند. «بابر» کتیبه ای مغولی، و به معنای شیر، است. اسم واقعی امپراطور تیموری هند ظهیر الدین محمد بابر است.

بدهد آن را از دست داد. چیزی نمانده بود که از بیماری بمیرد؛ مدتی در کوهها پنهان شد، ولی دوباره این شهر را با دویست و چهل نفر فتح کرد؛ به او خیانت کردند و باز سمرقند از دستش رفت؛ دو سال در فقر و گمنامی زیست؛ به فکرش رسید که به چین برود و برزگری پیشه کند؛ نیروی دیگری آراست و، با نفاذ دلیریش، در بیست و دو سالگی کابل را متصرف شد؛1 و با دوازده هزار سرباز و چند اسب اصیل در پانیپت بر یکصدهزار سپاهی سلطان ابراهیم2 پیروز شد؛ هزاران اسیر را کشت؛3 دهلی را تصرف کرد، و در آنجا بزرگترین و خیرخواه ترین سلسله های بیگانه را که بر هند حکومت کردند بنیاد نهاد. از چهار سال صلح و آرامش برخوردار شد، شعرهای عالی سرود؛ خاطرات خود را نوشت؛ و در چهل و هفت سالگی چشم از جهان فرو بست، حال آنکه در عمل و تجربه به اندازة یک قرن عمر کرده بود.4

پسرش، همایون، ناتوانتر، دمدمی مزاجتر، و معتادتر از آن بود که کار پدر را دنبال کند. شیرشاه، از سرکردگان افاغنه، او را در دو نبرد خونین شکست داد، و مدتی سلطة افغانها را به هند بازگرداند. شیرشاه، گرچه در کشتار بیرحم بود، با سلیقة معماری عالیش دهلی را بازسازی کرد و اصلاحاتی در حکومت به وجود آورد که زمینه ای برای حکومت روشن اندیش اکبر شد. پس از او دو شاه ناتوان ده سالی زمامدار بودند؛ سپس همایون، که پس از دوازده سال سختی و آوارگی نیرویی در ایران ترتیب داده بود، به هند بازگشت و تختش را به چنگ آورد. همایون، هشت ماه بعد، از مهتابی کتابخانه اش به زیر افتاد و مرد.5

در مدت تبعید و فقر، از همسرش صاحب پسری شد که او را از روی دینداری محمد

---

1. شانزده هزار نفر از افغانان شربت فنا چشیدند و از تقریر هندیان پنجاه هزار کس جام ممات کشیدند، از آن جمله، پنجهزار کس در یک موضع نزدیک سلطان ابراهیم کشته شده بودند» («تاریخ فرشته»، ج 1، ص 381). – م.

2. منظور سلطان ابراهیم لودی، از سلسلة لودی است که در 932 – 933، برابر 1517 – 26، در مملکت دهلی سلطنت کرد. – م.

3. «عدد لشکریان سلطان ابراهیم یک لک [صد هزار] سوار و هزار فیل، و لشکر بابر شاه پانزده هزار سوار و پیاده تخمین نموده بودند ... و از کشته پشته شد و جمعی که باقی ماندند طعمة زاغ و زغن گشتند.» («منتخب التواریخ»، جزو 1، ص 5 – 334). – م.

4. «با آنکه عمر آن حضرت به لشکرکشی و جنگ تردد گذشت، لیکن سر رشتة عیش و عشرت از دست نداد و پیوسته بزم نشاط آراستند، با جوانان خورشید عذار مه جبین، چه از مذکر و چه از مؤنث، محشور می بود ... » («تاریخ فرشته»، ج 1، ص 394). – م.

5. «و در هفتم آن ماه [شهر ربیع الاول سنة ثلاث و ستین و تسعمائه (963)] نزدیک به وقت غروب آفتاب، جنت آشیانی بالای بام کتابخانه براند، لحظه ای بنشست و، به وقت فرودآمدن، ناگاه مؤذن بانگ نماز شام شروع نمود. آن حضرت، به واسطة تعظیم و جواب بانگ نماز، بر زینة دوم بنشست و به وقت برخاستن تکیه بر عصا کرده، خواست که برخیزد، عصا لغزیده به در رفت و پادشاه از نردبان جدا شده بر زمین آمد ... یازدهم ماه مذکور، به وقت غروب آفتاب، همان مرغ روحش به آشیان قدس پرواز نمود، و این مصراع تاریخ آن واقعه است: مصرعه همایون پادشاه از بام افتاد.» («تاریخ فرشته»، ج1، ص 459). – م.

نامید، اما او را بعدها درهند اکبر نامیدند، یعنی «بسیار بزرگ». در بزرگ کردن او از هیچ کوششی فروگذار نمی کردند؛ حتی اجدادش هم، از پیش، هرگونه شرط احتیاط را به جا آورده بودند، چون در رگهای او خون بابر و تیمور و چنگیزخان جاری بود. برایش معلمان بسیاری به خانه آوردند، اما او آنان را از خود می راند و از نوشتن سر باز می زد، در مقابل، خود را، با ورزش مداوم و خطرناک، برای شاهی تربیت می کرد، سوارکاری کامل شد؛ چوگان شاهانه بازی می کرد؛ هنر رام کردن رمنده ترین فیلان را می دانست؛ همیشه آماده بود که راهی شکار شیر یا ببر شود؛ تن به هر خستگی می داد، و به تن خویش با همة خطرها روبه رو می شد. مثل هر ترک اصیلی، از ریختن خون انسان بیزار نبود. وقتی که در چهارده سالگی از او خواستند که با کشتن یک اسیر هندو لقب غازی- یعنی «کافرکش»- بگیرد، او با یک ضربة شمشیر آن مرد را گردن زد.1 اینها سرآغازهای درنده خویانة کار مردی بود که مقدر بود از فرزانه ترین و بافرهنگترین همة شاهانی باشد که تاریخ تاکنون شناخته است.2

در هجده سالگی اداره کامل امور را از وکیل السلطنه تحویل گرفت. قلمروش یک هشتم گسترة خاک هند صورت کمربندی به پهنای چهارصدو هشتاد کیلومتر که از مرز شمال باختر در مولتان آغاز و به بنارس در خاور ختم می شد. با شور و ولع پدربزرگش به راه افتاد تا این مرزها را گسترش دهد؛ با یک سلسله جنگهای خونین فرمانروای هندوستان به استثنای موارشد، که یک قلمرو کوچک راجیوتها بود. چون به دهلی بازگشت زره از تن باز کرد و زندگانی را وقف نوسازی ادارة قلمروش کرد. قدرتش مطلق بود، و صاحبان همة مناصب مهم را، حتی در استانهای دوردست، خود او برمی گماشت. دستیاران اصلی او چهار نفر بودند: یک صدراعظم یا «وکیل»، یک وزیر دارایی که «وزیر» و گاهی هم «دیوان» خوانده می شد، یک «بخشی» یا وزیر دربار، و یک «صدر» که در رأس امور دینی مسلمانان

---

1. جهانگیر، پسر اکبر، در این باره چنین نوشته است «بیرام خان عرض می کند که مناسب آن است که حضرت به دست خود تیغی بر کافر رانند تا ثواب غزا یافته در طغرای فرامین غازی جزو اسم مبارک گردد ... دست خود را آلوده به خون او نساخته، به یکی از خدمتکاران فرمودند که گردن او را بزند.» («جهانگیر نامه»، ص 24). و همین نکته در «تاریخ فرشته» (ج 1، ص 236) چنین آمده است: «بیرام خان التماس نمود که پادشاه، به قصد غزا، اگر شمشیری بر این کافر حربی رساند جهاد اکبر خواهد شد. آن حضرت سر شمشیر به فرق او رسانیده، ملقب به غازی گردیده آنگاه بیرام خان به دست خود گردنش زده ... .» - م.

2. بعدها او به ارزش کتاب پی برده، با آنکه همچنان خواندن نمی دانست،

ساعتها به کتاب خواندن دیگران، که اغلب از کتابهای غامض و مشکل برایش می خواندند، گوش می داد. سرانجام عالمی بیسواد شد، که ادب و هنر را دوست می داشت و با صلات شاهانه از آنها حمایت می کرد.

هندبود.1 همین که حکومت اکبر قوام و اعتباری یافت دیگر کمتر به قدرت نظامیش تکیه کرد و به یک ارتش ثابت بیست و پنج هزار نفری قانع بود. در زمان جنگ، امرای نظامی ولایات سپاهیانی می فرستادند و این نیروی متوسط را تقویت می کردند، و این یک ترکیب موقت بود که عامل مؤثری در سقوط سلسلة تیموریان هند در عهد اورنگ زیب شد.2 بازار رشوه خواری و اختلاس در میان حکام و زیردستهایشان گرم بود، از این رو بیشتر وقت اکبر مصروف مقابله با این فساد می شد. با صرفه جویی دقیقی خرج دربار و درگاهش را منظم می کرد؛ قیمت غذا و چیزهایی را که برایشان می آوردند و دستمزد کارگرانی را که اجیر دولت بودند معین می کرد. چون درگذشت، نقدینة خزانه اش معادل یک میلیارددلار، و امپراطوریش نیرومندترین امپراطوری روی زمین بود.
قانون و مالیات سخت و سنگین بود، اما نه به سنگینی زمان پیش از او. بهرة زمین از شش یک تا سه یک محصول گرفته می شد، و مالیات زمین سالانه به 100,000,000 دلار می رسید. امپراطور قانونگذار، مجری، و قاضی بود؛ او در مقام دیوان عالی ساعتها وقتش را صرف شنیدن حرفهای دادخواهان مهم می کرد. بنابر قانون او، ازدواج در صغرسن، و ساتی اجباری ممنوع، و ازدواج مجدد بیوگان مجاز شد. رسم بردگی اسیران و کشتار حیوانات را برای قربانی برانداخت و به همة ادیان آزادی داد؛ راه صاحبان استعداد، با هر عقیده یا نژادی، را باز کرد و رسم سرگزیت را برچید- و آن جزیه ای بود که حکام افغان از هندوانی که به دین خود مانده بودند می ستاندند. در آغاز سلطنتش، قانون جزایی شامل مجازاتهایی مثل قطع عضو می شد. اما در پایان سلطنتش معتدلترین و مردمی ترین قانون نامة حکومتهای قرن شانزدهم بود. هر دولتی با عنف و خشونت آغاز می شود و، اگر پا بگیرد، به نرمی و آزادی می گراید.
اما قدرت فرمانروا غالباً ضعف حکومت اوست. چون پادشاهی اکبر تا حد زیادی به صفات برتر اندیشه و منش او وابسته بود، این خود تهدید آشکاری بود که این نظام با مرگ او تجزیه خواهد شد. دارای فضایل بسیاری بود؛ تعدادی از مورخان را در خدمت خود داشت: بهترین ورزشکار، بهترین سوارکار، بهترین شمشیرزن عصر، معماری بزرگ، و عجیبتر آنکه زیباترین مرد قلمرو خویش بود. درواقع دستهایی دراز، پاهایی خمیده، چشمهای تنگ مغولی
---

1. در واقع «بخشی» یا «میر بخشی» خازن درگاه و ناظر بر امور «جاگیر»ها و دیوان عرض بود. صدارت هم مسئولیت امور دینی مسلمین را به عهده داشت، و «صدر» اعظم مسئول گماشتن قضات و توزیع «سیورغال»، وقف، انعام، یا ملک بود. تمام زمینهای فتح شده «خالصه» خوانده می شد و متعلق به دولت بود، و همین زمینها بود که آنها را به عنوان «جاگیر» بین اشخاص (جاگیردار) تقسیم می کردند. – م.
2. این ارتش به بهترین رزم افزار و مهماتی که تا آن روز در هند دیده شده بود مجهز بود، اما نوعش از نوع مهمات مورد استعمال همان زمان اروپا پست تر بود. کوششهای اکبر در تهیة تفنگهای بهتر به جایی نرسید، و این پست تر بودن ابزارهای کشتار از یک سو و فساد اعقابش از سوی دیگر دست به دست هم دادند و راه اروپاییان را برای فتح هند گشودند.

درشت، سرش متمایل به شانة چپ، و زگیلی روی بینیش بود.1 بانظافت و وقار و آرامش، و چشمهای درخشانش رفتار و سیمای مطبوعی به خودمی گرفت؛ چشمهایش (به قول یکی از معاصرانش) «مثل دریا در آفتاب» می درخشید یا چنان از غضب برق می زد که خاطی از وحشت به خود می لرزید. پوشاک ساده ای به تن داشت: کلاهی زربفت، نیمتنه و شلواری؛ پای برهنه راه می رفت. چندان به فکر خوردن گوشت نبود و در اواخر عمر تقریباً یکسره آن را رها کرد؛2 می گفت «درست نیست که انسان شکمش را مقبرة حیوانات بکند.»3 اما، با اینهمه، جسم و اراده ای نیرومند داشت؛ در بسیاری از ورزشهای پرتلاش سرآمد همه بود؛ روزی نه فرسنگ پیاده روی در نظرش مهم نبود. چوگان را آن قدر دوست داشت که گوی درخشانی ابداغ کرده بود که شب هم بشود بازی کرد. انگیزه های خشونت آمیز خانواده اش را به ارث برده بود: در جوانی (مثل معاصران مسیحیش) می توانست مشکلات را با آدمکشی حل کند. کم کم یاد گرفت که، به قول وودرو ویلسن مسئول اعمال خودش باشد. و از نظر رفتار منصفانه، که صفت شاهان شرقی نیست، از زمانة خود بسیار فراتر بود. تاریخ فرشته می گوید: «عطوفتش حد و حصری نداشت؛ و اغلب در این فضیلت از غایت حزم می گذشت.» بخشنده بود، مال بسیار صرف امور خیریه می کرد؛ با همه مهربان بود، خاصه با فرودستان؛ بنا به قول یکی ازمبلغان یسوعی: «سلامانه و پیشکشهای کوچک آنان را با نگاهی بسیار خشنود می پذیرفت، آن را به دست می گرفت و بر سینه می گذاشت، و این کاری بود که در برابر بیشتر پیشکشهای سخاوتمندانة اعیان و اشراف انجام نمی داد.» یکی ازمعاصرانش او را مصروع وصف می کند؛ خیلیها می گفتند که بیمارگونه دستخوش غم می شد. شراب می نوشید. و افیون می خورد4 تا شاید رنگ شادتری به واقعیت بزند، اما اندازه نگاه می داشت؛ پدر و بچه

هایش هم همین عادت را داشتند،5 اما بدون آنکه خویشتنداری او را داشته باشند.6 حرمسرایی داشت که با

---

1. جهانگیر پدرش این طور وصف می کند «در قد حد وسط بلند بالای داشتند و گندم گون و چشم و ابرو سیاه بودند. ملاحت ایشان بر صباحت زیادی داشت و شیر اندام و گشاده سینه، دست و بازوها دراز و بر پرة بینی چپ خالی گوشتین داشتند، بغایت خوشنما، برابر نیم نخود.» («جهانگیر نامه»، ص 20). – م.

2. «از ریاضتی که والدین بزرگوارم می کشیدند یکی ترک غذای حیوانی بود که در تمام سال سه ماه به گوشت میل می فرمودند، و نه ماه دیگر به طعام صوفیانه قناعت می کردند، و مطلق به قتل و ذبح حیوانات راضی نبودند.» («جهانگیر نامه»، ص 27). – م.

3. احتمالا اکبر شاه این جملة علی بن ابیطالب (ع) را در نظر داشته است: لا تعجلوا بطونکم مقابر الحیوانات. – م.

4. «آن حضرت [اکبر شاه] به طریق همایون پادشاه عادت افیون خوردن داشت.» («تاریخ فرشته»، ج1، ص 264) – م.

5. دو تا از پسرهایش [شاه مراد و دانیال] در جوانی از افراط در شرابخواری در گذشتند.

6. «شاه مراد ... به واسطة مصاحبت با ناجنسان، افراط در شراب را به حدی رسانید که در سن سی سالگی در ولایت برار به رحمت حق پیوست ... دانیال ... به سنت ناپسندیدة برادر خود شاه مراد عمل نموده، در اندک مدت، در سن سی و سه سالگی، به همین افراط در شراب در گذشت.» ماجرای دانیال از این قرار بود که اکبر او را، به سبب همین افراطی که می کرد، از خوردن شراب منع کرده بود. اما، او یکی از خادمان را می فریبد و او دزدکی داخل لولة تفنگ عرق می ریزد و برایش می برد. جهانگیر می گوید؛ «عرق دو آتشه را در آن تفنگ، که مدتها به باروت و بوی آن پرورش یافته بود، انداخته آورد و زنگ آهن نیز که از تیزی عرق تحلیل پذیرفته بود یار و معین گشت. مجملاً، خوردن همان بود و افتادن همان.» («جهانگیر نامه»، ص 21). – م.

وسعت امپراطوریش متناسب بود؛ گفته می شد که «سلطان، بنا بر اخبار موثق، در آگره و فتحپورسیکری1 هزار فیل، سی هزار اسب، هزار و چهارصد گوزن رام، و هشتصد صیغه داشت.» اما به نظر نمی رسد که میل جنسی وافر داشته باشد، زیاد زن می گرفت، اما از این کار قصد و غرض سیاسی داشت؛ دختران راجپوت را به عقد خود در می آورد و به این ترتیب امرای راجپوت را راضی نگاه می داشت و به این شکل آنها را مکلف به

حمایت از تختش می کرد؛ از آن زمان به بعد سلسلة تیموریان هند خون نیمه بومی در تن داشت. یکی از راجپوتها سپهسالارش بود، و یک راجه به صدارتش رسید. اکبر رؤیای یک هند متحد را در سر داشت.
ذهنش واقع بینی و دقت امثال [یولیوس] قیصر یا ناپلئون را نداشت؛ به مسائل مابعدالطبیعه علاقه نشان می داد، و شاید اگر از سلطنت کنارش می گذاشتند، زاهدی عارف می شد. فکرش مدام متوجه به کار بود، همیشه در حال ابداع چیزی بود و پیشنهادهای اصلاحی می داد. مانند هارون الرشید شبها با لباس مبدل در شهر و حومه گردش می کرد و از مشاهدة اصلاحاتی که به عمل آورده بود شادمان و شکوفان به خانه باز می گشت. در میان فعالیتهای متنوع و متعددش فرصتی هم پیدا می کرد تا کتابخانة بزرگی گرد آورد. این کتابخانه تماماً از کتابهای خطی خوش خط بود که خوشنویسان چابک دست آنها را نوشته بودند- و او آنان را کاملا همتراز نقاشان و معمارانی می دانست که سلطنتش را می آراستند. از چاپ بدش می آمد، چون آن را یک کار ماشینی و غیرشخصی می دانست؛ چند نمونة برگزیدة چاپی اروپایی را که دوستان یسوعیش به او هدیه داده بودند زود به دیگران بخشید. تعداد نسخ خطی کتابخانه اش را بیست و چهار هزار جلد رقم زده اند؛ و آنهایی که فکر می کنند یک چنین گنج معنوی را می توان با مصطلحات مادی تخمین زد ارزش آن را 3500,000 دلار دانسته اند. حامی بیدریغ شاعران بود، و یکی از آنان، بیی بیربل، هندو را چندان دوست می داشت که از ملازمان درگاهش کرد و سرانجام هم منصب سرداری به او داد؛ او بالاخره در یکی از لشکرکشیها ضمن فرار کشته شد.2 اکبر دستیاران ادبیش را به ترجمة شاهکارهای ادبیات، تاریخ، و علم هندو به فارسی گماشت. فارسی، زبان دربارش بود. خودش هم بر ترجمة طولانی مهابهاراتا
---
1. شهری در 37 کیلومتری آگره. اکبر آن را بنا نهاد و در 1574 پایتخت خود ساخت. – م.
2. مسلمانان از بیبل نفرت داشتند و از مرگش شاد شدند. یکی از آنها، بداونی مورخ، این واقعه را با خط وحشیانه ای شرح می دهد: « ... و بیربر [بیربل] که از ترس جان راه فرار پیش گرفته بود به قتل رسیده در سلک سگان جهنم داخل شد و پاره ا ی از اجزای اعمال شنیعة خود را یافت.»

نظارت می کرد. هر هنری به حمایت و تشویق او رونق می گرفت. موسیقی و شعر هندو در آن عصر در اوج شکوفایی بود؛ و نقاشی، اعم از سبک هندی و ایرانی، به تشویق او، در مرحلة اوج و کمال بود. در آگره بنای قلعة مشهوری را تحت نظارت خود قرار داد؛ ودر داخل آن پانصد بنا

ساخته شد که معاصرانش آنها را در شمار زیباترین بناهای جهان دانسته اند. شاه جهان بی پروا آنها را فرو ریخت، به طوری که اکنون فقط از روی بقایای معماری اکبر- نظیر مقبرة همایون در دهلی، و بقایایی از فتحپور سیکری، که بقعة دوست محبوبش شیخ سلیم چشتی عارف آنجاست، و از زیباترین بناهای هند به شمار می رود- می توان در این باب قضاوت کرد.
میل شدید او به تفکر از علاقة وافرش به ساختمان و آبادی عمیقتر بود. این امپراطور، که تقریباً به همه کاری توانا بود، آرزو داشت فیلسوف شود- کما اینکه بسیاری از فیلسوفان شوق امپراطور شدن دارند و نمی توانند ابهام مشیت الاهی را درک کنند که چرا تاج و تخت را از آنان دریغ می دارد. اکبر پس از جهانگشایی ناشاد بود، چون نمی توانست از کار آن سر درآورد. می گفت «گرچه صاحب قلمرویی تا این حد پهناورم و همة اسباب دولت را در دسترس دارم، چون بزرگی حقیقی در به انجام رسانیدن مشیت الاهی است، از این کثرت فرق و عقاید آسوده خاطر نیستم؛ صرف نظر از این جاه و جلال ظاهری پیرامون خود، با کدام رضایت خاطری می توانم زمام این امپراطوری را برعهده بگیرم؟ چشم به راه آمدن مرد بصیر صاحبنظر و اصولیی هستم که مشکلات وجدانی مرا حل کند ... گفتگوهای فلسفی برایم چنان جاذبه ای دارد که مرا از هر اندیشة دیگری فارغ البال می سازد؛ من، با اکراه، از گوش کردن به آنها خودداری می کنم تا مبادا از تکالیف ضروری روزمرة خود بازمانم.» بداونی می گوید «انبوه دانایان از هر ملتی و حکما و فرزانگان ادیان و فرق گوناگون به درگاه می آمدند و به گفتگوهای خصوصی مفتخر می شدند. آنان پس از تحقیقها و پژوهشهایی که اوقات شبانروز آنان را به خود مشغول می داشت، دربارة دقایق علم، ظرایف عرفان، کنجکاویهای تاریخ و عجایب طبیعت بحث و گفتگو می کردند.» اکبر می گفت «برتری انسان به گوهر خرد است.»
پس از تبلیغات فلسفی عمیقاً به دین علاقه مند شد. مطالعة دقیق مهابهاراتا، و آشنایی او با شاعران و دانایان هندو، او را به مطالعة ادیان هندی کشاند. دست کم، مدتی نظریة تناسخ را قبول داشت و قشته های1 دینی هندوان را بر پیشانی نهاده در ملاء عام ظاهر شد و اتباع مسلمان خود را منزجر و شرمسار کرد. فراستی برای به دست آوردن دل پیروان همة ادیان داشت: زیر تنپوش، سدره می پوشید و زنار می بست که زردشتیها را راضی کند؛ شکار را ترک کرد و در روزهای خاصی از کشتن جانوران خودداری ورزید تا پیروان آیین جین از او

---

1. نشانی که هندوان از زعفران، صندل، و جز آن بر پیشانی می گذارند. – م.

خرسند باشند. پس از آنکه، بر اثر اشغال گوآ به وسیلة پرتغالیها، و رفت آمد آنان، با دین مسیحیت آشنا شد، پیامی برای مبلغان آنها فرستاد و از آنان دعوت کرد که دو تن از دانایانشان را نزد ŬŋşXjƏвK† بعداً چند یسوعی به دهلی آمدند و چنان او را به مسیحیت علاقه مند کردند که به منشیانش دستور داد که عهد جدید را ترجمه کنند. به یسوعیها آزادی کامل داد که هر که را می خواهند به کیش مسیحی درآورند؛ به آنان اجازه داد که یکی از پسرانش را تربیت کنند. در عصری که در فرانسه کاتولیکها را می کشتند، و در انگلستان الیزابت کاتولیکها را به قتل می رسانید، و در اسپانیا دادگاه تفتیش افکار (انکیزیسیون) یهودیها را می کشت و غارت می کرد، و در ایتالیا برونو را زنده زنده می سوزاندند، اکبر از نمایندگان همة ادیان دعوت کرد که در امپراطوری وی گردآیند. در این مجمع، وی از آنان دعوت کرد تا به صلح بگرایند؛ فرمانهایی دربارة شکیبایی در هر آیین و عقیده ای صادر کرد، و از هندو و بودایی و مسلمان زن گرفت تا شاهدی بر بیطرفی او باشد.
پس از آنکه از تب و تاب جوانی افتاد، بزرگترین لذت او بحث آزاد در مسائل و عقاید دینی بود. عقاید و افکار جزمی اسلام را دور ریخته بود، تا آن حد که رعایای مسلمان را رنجانید. قدیس فرانسواگزاویه1، با کمی مبالغه، می نویسد که «این شاه مذهب اسلام را نابود و یکسره بی اعتبار کرده است. در این شهر نه مسجدی هست و نه قرآنی ... » شاه اعتقادی به وحی و الهام نداشت، و هر چه را که نتوان با علم و فلسفه تأیید و تصدیق کرد نمی پذیرفت. از عجایب کارهای او اینکه دوستان و پیشوایان فرق گوناگون را گرد هم جمع، و با آنها از شامگاه پنج شنبه تا ظهر جمعه بر سر دین بحث می کرد. وقتی روحانیون مسلمان و کشیشان یسوعی نزاع می کردند او هر دو دسته را ملامت می کرد و می گفت خدا را باید از راه عقل پرستید، نه با هواخواهی چشم بسته از الهامات تصوری. می گفت: «هر کس، بنا به وضع خود، نامی به آن وجود متعال می دهد؛ اما درواقع نامگذاری برای آن نشناختنی کاری بیهوده است.» احتمالا در ابراز این عقیده تحت تأثیر اوپانیشادها و کبیر بوده است. برخی از مسلمانان پیشنهاد کردند که اوردالی آتش آزمون مسیحیت در برابر اسلام باشد: می بایست ملایی قرآنی بردارد و کشیشی یکی از انجیلها را و پا به آتش بگذارند، و هر که از آتش بیرون آمد و نسوخت او را معمم حقیقت بدانند. اکبر چون از آن روحانیون که چنین آزمایشی را پیشنهاد کرده بودند خوشش نمی آمد، بگرمی از این پیشنهاد استقبال و حمایت کرد، ولی کشیش یسوعی نگفت که این کار خطرناک است، بلکه آن را کفرآمیز و خلاف شرع دانسته، رد
---

1. (1506 – 52)، مبلغ یسوعی اسپانیایی، معروف به رسول هند، یکی از بزرگترین مبلغین مسیحی است و مدتها در گوآ به تبلیغ دین مسیح پرداخت. – م.

کرد.1 بتدریج گروههای متالهین رقیب از این مباحثات کناره گرفته، آن را برای اکبر و مقربان خردگرایش گذاشتند.

اکبر، که از طرفی از دسته بندیهای دینی قلمروش به ستوه آمده، و از طرف دیگر از این اندیشه نگران بود که مبادا بعد از مرگش این فرق شیرازهٔ پادشاهیش را از هم بگسلند، سرانجام خود بر آن شد که دین نویی را ترویج کند، که به شکل ساده ای جوهر این دینهای متخاصم را در برداشته باشد. بارتولی، مبلغ یسوعی، دربارهٔ این مسئله چنین اظهارنظر می کند:

یک شورای عمومی را فراخواند تو تمام استادان علم و دانش و فرماندهان نظامی شهرهای آن حوالی را دعوت کرد (به استثنای پدر ریدولفو، که کار اکبر را نوعی توهین نسبت به مقدسات می دانست، و به هیچ وجه حاضر نبود از مخالفت با آن دست بردارد. وقتی که همه حاضر شدند، با روح سیاست زیرکانه و دغلکارانه ای چنین گفت:

«برای امپراطوریی که یک تن بر آن حکومت می کند شایسته نیست که در بین اعضایش تفرقه باشد و هریک با دیگری مخالفت بورزد؛ ... اکنون، به تعداد ادیان دسته بندی و فرقه هست. پس، ما باید آنها را یکی کنیم، اما به شکلی که هم «یکی» باشد و هم «همه». با این مزیت بزرگ که آنچه را در دینی خوب است از دست ندهد، و از آن طرف هم آنچه را در آن دیگری بهتر است به دست آورد. به این طریق خدا را بزرگ خواهیم داشت؛ به مردم صلح و به امپراطوری امنیت خواهیم داد.»

آن مجمع، به ناچار، با این نظر روی موافقت نشان داد، و او منشوری صادر کرد مبنی بر اینکه او رئیس مسلم آن کلیساست- و این کمک اصلی مسیحیت به این دین نو بود. این دین، به بهترین سنت هندو، وحدت همه خدایی بود، جرقه ای از عبادت مهر و آتش زرتشتیان، و یک سنت نیمه-جین، یعنی خودداری از گوشتخواری. کشتن ماده گاو گناه بزرگی بود: هیچ چیز بیش از این نمی توانست هندوان را خشنود و مسلمانان را ناخشنود کند. فرمان دیگری گیاهخواری را، لااقل سالی صد روز، برای تمام مردم اجباری کرده بود؛ و با توجه بیشتر به عقاید بومی، خوردن سیر و پیاز هم ممنوع شد. مسجدسازی، روزهٔ ماه رمضان، زیارت مکه و سایر رسوم مسلمانان ممنوع شد. خیلی از مسلمانان، که در برابر این فرمان ایستادند، تبعید شدند. در وسط دیوان صلح فتحپورسیکری معبد دین متحد ساخته شد (که هنوز در آنجا هست)، که نشانهٔ امیدواری عمیق امپراطور

به این امر بود که اکنون همة ساکنان هند برادر خواهند بود و یک خدا را خواهند پرستید.
دین الاهی اکبر، به عنوان مذهب، هیچ گاه توفیقی نیافت؛ اکبر دریافت که نیروی سنت
---
1. «در آن ایام شیخ قطب الدین جلیسری را که مجذوبی خرابی بود از دست شیخ جمال بختیار طلبیده با احبار فرنگیان در بحث انداختند و ارباب عقل و اجتهاد زمان را حاضر ساختند. شیخ گفت آتشی بلند افروزند تا من به معارض خود درآیم و هر که سلامت بر آید محق است. همچنان کردند و او دست در کمر فرنگی زده گفت هان، بسم الله، و هیچ کدام از فرنگیان جرئت نکردند.» («منتخب التواریخ»، جزو 2، ص 299). – م.

بیش از لغزش ناپذیری اوست، چندهزار نفری به آیین نو او گرویدند- و این عمل بیشتر وسیله ای برای جلب توجه مقامات رسمی بود؛ اکثریت عظیم مردم همچنان به ادیان موروثی خود چسبیده بودند. از نظر سیاسی، این ضربه چندین نتیجة مفید داشت؛ برافتادن جزیه و مالیات زیارت از هندوان، آزاد شدن همة ادیان؛1 ضعیفتر شدن تعصب مذهبی، و جزمگرایی و تفرقه، از زشتی خودپرستی و زیاده رویهای مکاشفة اکبر کاست، و سبب شد که او حتی وفاداری هندوانی را که عقیده اش را قبول نداشتند هم جلب کند. مقصود اصلیش، که همان وحدت سیاسی هند بود، تا حد زیادی حاصل شده بود.
دین الاهی برای همدینان مسلمان او موجب رنجش و آزردگی تلخی شد، و یک بار کار به شورش کشید، تا آنجا که شاهزاده جهانگیر را به دسیسه های خیانتکارانه بر ضد پدر برانگیختند. این شاهزاده شکایت می کرد که اکبر چهل سال سلطنت کرده است، و چنان بنیة نیرومندی دارد که به نظر نمی آید به این زودیها بمیرد. جهانگیر سپاهی مرکب از سی هزار سوار ترتیب داد و ابوالفضل علامی دکنی را که مورخ درگاه و نزدیکترین دوست اکبر بود کشت و خود را امپراطور نامید. اکبر این جوان را به تسلیم ترغیب کرد و پس از یک روز او را بخشود؛ اما، بر اثر بیوفایی پسر، و نیز مرگ مادر و دوستش، دلشکسته شد، و به صورت طعمة سهل الوصولی برای آن دشمن بزرگ درآمد. در آخرین روزهای عمرش فرزندانش از او غافل ماندند و تمام همشان مصروف نزاع بر سر تاج و تخت بود. به هنگام مرگش تنها چند تن از نزدیکانش بر بالینش بودند. احتمالا اسهال خونی گرفته، یا شاید هم جهانگیر مسمومش کرده بود- ملایان به بالینش آمدند که او را به اسلام بازگردانند، اما ناکام شدند؛ شاه «درگذشت، بی آنکه از دعای هیچ یک از فرقه های مذهبی نصیبی برده باشد.» تشییع جنازه به

سادگی برگزار شد؛ جمعیتی در آن شرکت نداشت؛ و پسران و درباریانش که در این واقعه جامة عزا پوشیده بودند همان شب آن را از تن درآوردند و از اینکه وارث قلمروش شده بودند شادمانیها کردند؛ برای دادگرترین و فرزانه ترین فرمانروایی که آسیا تاکنون به خود دیده است، مرگ تلخی بود.

فرزندان مردان بزرگ- جهانگیر- شاه جهان- جلال او- سقوط او- اورنگ زیب- تعصب او- مرگ او- آمدن بریتانیاییها
فرزندانی که آن طور بیقرارانه چشم به راه مرگ پدر بودند، دریافتند که نگهداری امپراطوریی که آفریدة نبوغ او بود دشوار است. راستی، چرا غالباً مردان بزرگ فرزندانی
---
1. به استثنای آزار کوتاه مدت مسلمین (1582 – 1585).

میانه حال دارند؟ آیا علتش این است که ترکیب ژنهایی که این فرزندان از آنها پدید آمده اند، یعنی آمیزش صفات اجدادی و امکانات زیستی، اتفاقی است، و نباید چشم به راه برگشتشان بود؟ یا علتش این است که فرد نابغه نیرویی را که ممکن است به نسل خود انتقال دهد، در اندیشه و کار سخت تمام می کند و فقط خون رقیق را برای وراثش می گذارد؟ یا علتش این است که آسایشی که فرزندان دارند آنها را فاسد می کند، و خوش اقبالیی که در کودکی دارند آنان را از انگیزة جاه طلبی و رشد محروم می سازد؟
جهانگیر مردی چندان میانه حال نبود، بلکه فاسد صاحب قدرتی بود. از پدری ترک و شاهدختی هندو1 متولد شده بود؛ از تمام امکانات و مواهب یک وارث متنعم برخوردار بود؛ شرابخواری و هرزگی یله پیشه کرده و لگام لذت آزارجویانة ظلم را رها کرده بود: که گرچه این خصلت در بابر و همایون و اکبر، از نظر وراثت، صفت مستتری بود، همیشه در خون تاتار پنهان بوده است. از زنده زنده پوست کندن و به میخ کشیدن، یا زیر پی پیل انداختن و خرد کردن مردم لذت می برد. در جهانگیرنامه شرح می دهد که چون یک جلودار و دوکهار،2 بدون ملاحظه و بی توجه به وضع شکارگاه به آنجا وارد و موجب رمیدن شکار شده بودند، دستور داده تا جلودار و دو زیر دست او را هم پی بزنند، یعنی پی پشت زانوی آنها را ببرند که تمام عمر زمینگیر شوند؛ می گوید پس از این کار «به شکار ادامه دادم.»3 وقتی پسرش خسرو علیه او توطئه کرد، گفت که که هفتصد طرفدار این شورش را در طول یک خط در خیابانهای لاهور به میخ بکشند؛ و با لذت از طول مدت جان کندن این مردان سخن می گوید. زندگی جنسیش با حرمسرایی شش هزار زنه همراه بود، و به علاقة بعدیش، که همسر سوگلیش نور جهان باشد، آراسته شد؛ او نور جهان را با کشتن شوهرش به چنگ آورده بود. در اجرای عدالت، هم بیغرض و هم سختگیر بود. اما خرج

تراشیهای گزافش روی دوش ملتی که با رهبری عاقلانة اکبر، و سالها صلح، ثروتمندترین ملت جهان شده بود، بار سنگینی گذارد.
جهانگیر در اواخر سلطنتش بیش از پیش شراب می نوشید4 و از وظایف حکومت غافل
---
1. مادرش، مریم الزمان، از راجپوتها بود. – م.
2. قومی از هنود، که پالکی یا تخت روان را حمل کنند. – م.
3. « ... در وقتی که نیله گاوی را به قابوی زدن نزدیک ساخته بودم، ناگاه جلوداری و دو کهار ظاهر شدند و نیله گاو رم خورده، به در رفت. از غایت اعتراض، فرمودم که جلودار را همانجا کشته، پاهای کهاران بریده، بر خر سوار ساخته، گرد اردو بگردانند تا دیگری جرئت این نکند. بعد از آن شکار کنان بر اسب شکار باز و جره کرده، به منزل آمدم.» («جهانگیرنامه»، ص 94). – م.
4. در «جهانگیر نامه» چنین آمده: «در اوایل، چون به خوردن آن حریص بودم، گاهی تا بیست پیاله عرق دو آتشه تناول می شد. چون رفته رفته در من اثر تمام کرد، در مقام کم کردن آن شدم و در عرض هفت سال از پانزده پیاله به پنج شش رسانیدم، و اوقات نوشیدن نیز متفاوت بود ... در این ایام، خود، محض به جهت گوارش طعام می خورم.» - م.

می ماند. ناگزیر توطئه هایی برای سرنگونی او صورت گرفت؛ پیش از این، در سال 1622، پسرش جهان سعی کرده بود که به تاج و تخت برسد. وقتی که جهانگیر مرد، جهان شتابزده از پنهانگاهش در دکن بیرون آمد و خود را امپراطور نامید و همة برادرانش را کشت تا آرامش خاطر به دست آرد. عادات افراط، تندی، و ستمگری را از پدر به ارث برده بود. هزینة دربار جهان، و حقوقهای گزافی که به تعداد زیاد صاحبان مقامات و مناصب پرداخته می شد، بیش از پیش، درآمدی را که صنعت و تجارت پررونق مردم تولید می کرد می بلعید. رواداری دینی اکبر، و بی تفاوتی مذهبی جهانگیر، هر دو از میان رفت؛ وی به دین اسلام بازگشت؛ به زجر و آزار مسیحیان پرداخت و دست به ویرانی بی ترحم و کلی معابد هندو زد.
شاه جهان، با نشان دادن سخاوتمندیش به دوستان و فقرا، و باذوق هنری و تمایلش به آراستن هند به زیباترین آثار معماریی که تاکنون دیده شده است، و با عشق به همسرش ممتازمحل، تا حدی آبرویی برای خود دست و پا کرد. بیست و یک ساله بود که با ممتاز محل ازدواج کرد؛ از زن دیگرش دو فرزند داشت. ممتازمحل، در مدت هجده سال، چهارده فرزند برای شوهر خستگی ناپذیرش آورد و در سی و نه سالگی، هنگام زادن آخرین بچه، چشم از جهان فرو بست- شاه جهان، تاج محل عالی و مجلل

را ساخت تا آرامگاه خود و همسرش باشد، و هم از وی یادگار بماند. سپس عیاشی پیشه کرد و کارش به رسوایی کشید. تاج محل زیباترین مقبره های جهان، و یکی از صدها شاهکاری بود که شاه جهان خصوصاً در آگره و در دهلی نو، که بنا بر نقشة او توسعه داده شده بود، ساخت. خرج سنگین این کاخها، تجمل دربار، جواهرات زیاده از حد تخت طاووس1 نشانة میزان مالیاتی بود که ویرانگر هند بود. با اینهمه، اگر چه یکی از سخت ترین قحطیهای تاریخ هند در عهد شاه جهان پیش آمد، سی سال حکومت او نشانة اوج رونق و اعتبار هند است. وی شاهی پرجلال و فرمانروایی قابل بود، و اگر چه جانهای بیشماری را در جنگ با بیگانگان بر باد داد، باز برای یک نسل کامل صلح را به سرزمینش باز آورد. مونتسستوارت الفینستن، که حکمران بزرگ بریتانیایی بمبئی بود، می نویسد:
آنهایی که به وضع کنونی هند نگاه می کنند ممکن است چنین تصور کنند که نویسندگان بومی در باب آبادانی پیشین هند مبالغه کرده اند؛ اما شهرهای متروک و کاخهای ویران و کاریزهای مسدود، که هنوز هم دیده می شود، با مخازن عظیم و آب بندهایی که در میان جنگلهاست، و سنگفرشها، چاهها، کاروانسراهای فروریخته، راههای شاهی، و شهادت
---
1. این تخت، که اتمامش هفت سال وقت برد، تماماً از جواهرات و فلزات و سنگهای گرانبها ساخته شده بود. کرسی تخت چهار پایة طلا داشت؛ دوازده ستون زمرد داشت که آسمانة میناکاری آن را بر پا نگاه می داشت؛ هر ستون دو طاووس گوهر نشان داشت؛ و میان هر جفت طاووس درختی بود پوشیده از الماس، زمرد، یاقوت، و مروارید. قیمت کلی آن متجاوز از 7,000,000 دلار بود. این تخت به چنگ نادرشاه افتاد (1739)، او آن را به ایران برد؛ بتدریج آن را تکه تکه کرده، به مصرف هزینه های دربار ایران رسانیدند.

مسافران آن زمان در متقاعد کردن ما همداستانند که آن مورخان دلایل خوبی برای این تعریف و ستایش داشته اند.
شاه جهان، که سلطنت را با قتل برادرانش آغاز کرد، از کشتن پسرانش غافل ماند؛ و مقدر چنین بود که یکی از آنها سرنگونش کند. در سال 1657 قدرتمندترین این فرزندان، یعنی اورنگ زیب، از دکن قیام کرد. شاه جهان، مثل داوود،1 به سردارانش دستورهایی داد که سپاه شورشی را شکست دهند و، اگر مقدور باشد، پسرش را زنده دستگیر کنند. اورنگ زیب همة نیروهایی را که به مقابلة او فرستاده شده بود مغلوب کرد؛ پدرش را اسیر و در قلعة آگره زندانی کرد. شاه معزول مدت نه سال در آنجا روزگار تلخی را گذرانید؛ پسرش هرگز به دیدنش نیامد؛ فقط دختر وفادارش،

جهان آرا، ملازمش بود. شاه جهان روزها را از برج یاسمن زندان به آنسوی جمنا، به جایی که ممتاز محل دلدار قدیمش در مقبرة گوهرنشانش خفته بود، نگاه می کرد.
پسری که این طور او را از سلطنت خلع کرده بود از مقدسان بزرگ تاریخ اسلام، و شاید تقریباً ممتازترین امپراطوران سلسلة تیموریان هند، به شمار می رود. ملایانی که او را تربیت کرده بودند ذهنش را چنان بامسائل دینی اشباع کرده بودند که شاهزادة جوان روزگاری به فکر ترک شاهی و جهان افتاده بود و می خواست زاهد بشود. در تمام عمرش، سوای استبداد و سیاستمداری زیرکانه اش، سوای مفهومی که از اخلاقیات معمول مذهبش داشت، مسلمانی مؤمن و متعصب باقی ماند: نمازهای طولانی می خواند؛ تمام قرآن را از بر داشت؛ و با کفار جهاد می کرد؛ ساعتها عبادت می کرد؛ روزها روزه بود. بیشتر عمرش اعمال دینی را با همان شور و اشتیاق و ایمان قوییی که داشت به جای می آورد. در سیاست سرد و حسابگر بود و به زیرکی می توانست در راه کشور و خدایش دروغ بگوید، اما در بین سلاطین سلسلة تیموریان هند، ستمگری او از همه کمتر بود و نرمش و ملایمت بیشتری داشت. در عهد او از کشت و کشتار کاسته شد؛ در رسیدگی به جنایت، کمتر دست به مجازات می زد. همیشه در رفتارش فروتن و، به هنگام خشم، صبور و در مصیبت تسلیم بود. با عزمی راسخ از هر خوراکی، نوشیدنی، یا تجملی که مذهبش حرام کرده بود خودداری می کرد؛ اگر چه در موسیقی استاد بود، چون آن را لذتی شهوی دانست، از آن دست کشید؛ ظاهراً عزم کرده بود که چیزی خرج خود نکند، مگر آن مقدار که خود بتواند با عرق جبین و کد یمین به دست آورد. قدیس آوگوستینوس2 دیگری بود بر تخت نشسته.
شاه جهان نیمی از درآمدش را صرف اعتلای معماری و هنرهای دیگر می کرد؛
---
1. اشاره است به ماجرای مشابه داوود و پسرش ابشالوم که بر او شوریده بود. ـ م.
2. (354 – 430)، از بزرگترین استادان الاهیات مسیحی. ـ م.

اورنگ زیب به هنر بی توجه بود، و با تعصب خشنی یادگارهای «کفار» را ویران می کرد. در مدت نیم قرن سلطنتش کوشید تا همة ادیان را، سوای دین خودش، از هند برافکند. به حکام ولایات و سایر زیردستهایش فرمان داده بود که تمام معابد هندو و مسیحی را با خاک یکسان کنند؛ همة بتها را بشکنند؛ و همة مدرسه های هندو را ببندند. در طی یک سال (1679-1680) شصت و شش معبد را، فقط در امبر، فرو ریختند؛ در چیتور شصت

و سه معبد، و در اودایپور صدو بیست تا معبد به همین سرنوشت گرفتار آمدند؛ دستور داد تا در محل معبدی در بنارس، که برای هندوان قدسیت خاصی داشت، مسجدی ساخته شود. عبادت تمام مذاهب هندو را در ملاء عام ممنوع کرد، و بر هر هندویی که به اسلام نگرویده بود جزیه ای سنگین مقرر داشت. در نتیجة تعصب او هزاران معبد، که نشانه یا کانون هزاران سالة هنر هند بود، به ویرانه مبدل شد. امروزه با نگرشی سطحی به هند، هرگز نمی توان دریافت که روزی این سرزمین چه زیبایی و چه شکوهی داشته است.
اورنگ زیب مشتی هندوی ترسو را مسلمان کرد، اما هم سلسلة خود را برباد داد و هم سرزمینش را. تعدادی از مسلمین او را چون اولیا می پرستیدند، اما میلیونها مردم خاموش و هراسناک هند در او به چشم دیوی نگاه می کردند، از تمغاچیانش می گریختند، و برای مرگش دعا می کردند. در عهد سلطنت او امپراطوری تیموریان هند به اوج خود رسید و به دکن هم گسترش یافت؛ اما این قدرت پایه ای در دلهای مردم نداشت، و محکوم به این بود که با اولین جنبش خصمانه و نیرومند فرو ریزد. خود امپراطور، در آخرین سالهای عمرش، کم کم فهمید که با تنگ نظری زاهدانه اش میراث پدرانش را نابود کرده است. نامه هایی که در بستر مرگ نوشته اسناد ترحم انگیزی است:
نمی دانم کیم، کجا خواهم رفت، یا چه بر سر این گناهکار پر معاصی خواهد آمد ... تمام عمرم به بی ثمری گذشته است. خدا در قلبم بود، این همه چشمهای بیفروغم نور او را نشناخت ... ، در آینده برای من امیدی نیست و تب برطرف شده، و فقط پوستی باقی مانده ... بسیار گناه کرده ام، و نمی دانم چه عذابی در انتظار من است ... رحمت خداوند بر شما باد.
وصیت کرده بود که تشییع جنازه اش زاهدانه و ساده انجام گیرد، هیچ پولی برای کفن او خرج نکنند، مگر چهار روپیه ای که او با کلاهدوزی به دست آورده بود. گفت روی تابوتش را با یک تکه کرباس ساده بپوشانند. برای فقرا سیصد روپیه گذاشت- و این دستمزدی بود که از استنساخ قرآن به دست آورده بود. در هشتادو نه سالگی درگذشت- عمری بس دراز یافته بود.
در ظرف هفده سال پس از مرگش امپراطوریش تجزیه شد. اکبر، عاقلانه، حمایت مردم را نسبت به خود جلب کرده آن را پشتیبان خویش قرار داده بود. این حمایت، بعداً با ظلم

جهانگیر، ولخرجی شاه جهان، و تعصب اورنگ زیب از دست رفته بود. اقلیت مسلمان، که قبلا از گرمای هند سست شده بود، اینک حمیت نظامی و نیروی جسمانی اولیه را از دست داده بود؛ هیچ سرباز تازه نفسی هم از

شمال نمی آمد که از فروریختن کاخ عظمت آنان جلوگیری کند. در این میان، از نقاط دور دست، مغرب زمین، از جزیرة کوچکی بازرگانانی فرستاده شدند تا ثروت هند را دستچین کنند. چیزی نگذشت که نوبت تفنگها فرا رسید و همان جزیرة کوچک امپراطوری عظیمی را تصرف کرد که در آن، روزگاری، هندو و مسلمان دست به دست هم داده، یکی از تمدنهای بزرگ تاریخ را ساخته بودند.

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 547

فصل هفدهم :زندگی مردم1

زمینة جنگل – کشاورزی – استخراج معادن – صنایع دستی – بازرگانی – پول – مالیاتها – قحطی – فقر و ثروت
خاک هند به رضا و رغبت با تمدن همساز نشده بود. بخش عظیمی از آن را جنگل فرا گرفته بود، و زیستگاه شیر، ببر، فیل، مار، و سایر تکروانی بود که روسووار به چشم حقارت در تمدن می نگریستند. همواره، و در ورای جلوه های سطحی جدال اقتصادی و سیاسی، مبارزه ای حیاتی در جریان بود که این زمین را از چنگ این گونه دشمنان آزاد کند. اکبرشاه نزدیک متورا ببر شکار می کرد و در بسیاری از جاهایی که دیگر امروزه اثری از فیل در آنها نیست، فیل وحشی به دام می انداخت. در عصر ودایی، در شمال باختری یا مرکزی هند، همه جا شیر پیدا می شد، اما اکنون کمابیش در سراسر این شبه جزیره نشانی از این حیوان نیست. مارها و حشرات هنور می جنگند: در سال 1926 درحدود دوهزار هندی به وسیله جانوران درنده (875 نفر توسط ببرهای مهاجم) کشته شدند؛ و تعداد افرادی که از نیش مار مردند بالغ بر بیست هزار نفر بود.
بتدریج که زمین از چنگ جانوران وحشی آزادی می شد، آن را به کشتگاه برنج، حبوبات، ارزن، و انواع سبزی و میوه تبدیل می کردند. در بخش اعظم تاریخ هند، اکثریت جمعیت این سرزمین، ممسکانه، از همین غذاهای طبیعی تغذیه کرده اند، و گوشت و مرغ و ماهی را برای نجسها و توانگران گذاشته اند. هندوها،2 برای اینکه غذایشان اشتهاآور باشد، و شاید هم کمکی به آفرودیته کرده

---

1. تحلیل زیر بیشتر دربارة هند بعد از عصر ودایی، و پیش از آمدن بریتانیاییها صادق است. خواننده باید به خاطر داشته باشد که هند اکنون به جریانی کشانیده شده است که شاید آن نهادها، اخلاقیات، و شیوه های زندگیی که زمانی مشخصة هند بود از میان برود.
2. ویجیه نگر از این قاعده مستثنا بود؛ مردم آنجا مرغ و گوشت (به جز ورزو و ماده گاو) و نیز مارمولک و انواع موش و گربه را می خوردند.

باشند، کاری، زنجبیل، میخک، دارچین، و ادویه دیگر را کاشته، مصرف می کرده اند.1 این ادویه آنقدر برای اروپاییها ارزش داشت که نیمکره ای را به جستجوی آن از نیمکره ای دیگر سردرآوردند؛ چه می دانیم، شاید امریکا هم به خاطر عشق کشف شده باشد. در عصر ودایی، زمین به مردم تعلق داشت، اما از زمان چندره گوپته ماوریا چنین مرسوم شد که شاهان مدعی

مالکیت تمام زمینها باشند و آنها را سالانه به زارعان اجاره دهند، یا از آنان بهرة مالکانه بگیرند. کار آبیاری معمولا به عهدة دولت بود. یکی از سدهایی که چندره گوپته ساخته بود تا سال 150 میلادی مورد بهره برداری قرار می گرفت؛ بقایای کانالهای باستانی را می توان امروزه در سراسر هند دید، و هنوز نشانه هایی از دریاچه ای مصنوعی که راج سینگ، رانة2 راجپوت موار، به عنوان مخزن آبیاری، در سال 1661 ساخته و دور تا دور آن را دیوار مرمرینی به طول نوزده کیلومتر کشیده بود، به جا مانده است.
هندویان گویا نخستین قومی بوده اند که طلا استخراج می کردند. هرودوت و مگاستنس از «مورچگان طلاکاو» بزرگی سخن می گویند که «اندازة آنها کوچکتر از سگ، ولی بزرگتر از روباه» بوده و در کار استخراج معادن به معدنچیان کمک می کرده اند؛ بدین نحو که آنها زمین را در طلب روزی می کندند و همین امر موجب می شد که طلا نمایان شود.3 بخش اعظم طلایی را که، در قرن پنجم ق م، در شاهنشاهی ایران به کار می بردند از هند می آوردند. نقره، مس، سرب، قلع، روی، و آهن هم استخراج می کردند- قدمت استخراج آهن به 1500 ق م می رسد. فن آبدادن آهن و چدن ریزی، مدتها پیش از آنکه در اروپا شناخته شود، در هند تکامل یافته بود؛ مثلا ویکره مادیتیه (درحدود 380 میلادی) یک ستون آهنی برافراشت که امروزه پس از پانزده قرن هنوز از جلا نیفتاده است؛ برای دانش فلزگری جدید کیفیت این فلز یا روش ساخت آن، که نه زنگ می زند و نه خورده می شود، هنوز یک راز سر به مهر است. پیش از هجوم آریاییها به هند، یکی از صنایع مهم این کشور گداختن آهن در کوره های کوچک زغالی بود. انقلاب صنعتی به اروپاییان آموخت که چگونه این فرایند را به مقیاسی وسیعتر و ارزانتر انجام دهند، و در این میان صنعت هند از این رقابت از میان رفت. فقط در عصر حاضر است که منابع سرشار معدنی هند از نو کشف شده و مورد بهره برداری قرار گرفته است.
به نظر می رسد که قدمت کشت پنبه در هند بیش از هرجای دیگری باشد؛ ظاهراً در موهنجو- دارو از پنبه پارچه می بافتند. کهنترین مرجعی که در آن به پنبه اشاره شده نوشته های هرودوت است. او با نوعی تجاهل العارف دلنشین می گوید: «برخی از درختهای خودرو در آنجا به جای میوه «پشم» دارند، که از نظر لطافت و کیفیت مرغوبتر از پشم گوسفند است؛ و هندیان از این درختها پارچه می سازند.» جنگلهای رومیان در خاور نزدیک سبب شد که آنها با این «پشم» درختی آشنا
---
1. در زبانهای اروپایی، از واژة «آفرودیته»(aphrodite) (= خدای عشق و زیبایی) واژة aphrodisiac را ساخته اند، که دارو یا غذایی است که قوة باه را برانگیزد. در افواه هم هست که این گونه ادویه هم قوة باه را تقویت

می کند. اشارة مؤلف هم گویا، با تشابه لفظی میان این دو کلمه، به همین نکته باشد.- م.
2. همان راجه است.-م.
3. بدرستی نمی دانیم که این مورچگان چه بودند؛ شاید مورچه خوار بوده باشند، نه مورچه.

شوند. سیاحان عرب، که در قرن نهم به هند رفته اند، گزارش داده اند که «در این سرزمین جامه هایی می سازند که از چنان کمالی برخوردار است که مانند آن در هیچ جا دیده نشده است. بافت و دوخت به درجه ای از ظرافت است که می توان آن را از میان حلقة متوسطی گذراند.» اعراب قرون وسطی این فن را از هند آموختند، و لغت cotton («پنبة») ما از لغت «قطن» (quttan) عربی گرفته شده است. واژة muslin «شمشی» در آغاز به منسوجات نخی لطیفی اطلاق می شد که از روی نمونه های هندی آن در موصل بافته می شد؛ Calico «چلوار» را اولین بار (در سال 1631) از کالیکات، در سواحل جنوب باختری هند، آوردند و از این رو آن را به این نام خوانده اند. مارکوپولو، دربارة گجرات، در 1293 چنین می نویسد: «در اینجا قلابدوزی را ظریفتر از هر جای دیگر جهان انجام می دهند.» شال کشمیر و قالیچه های هندی حتی امروزه هم گواه برتری بافت و طرح آن است.1 اما بافتن تنها یکی از صنایع دستی هند بود، و جولاها فقط یکی از آن اصناف بازرگانی بوده اند که صنعت هند را سازمان می دادند و سامان می بخشیدند. در هر رشته ای از پیشه های «دستی» - چون چوبکاری، عاجکاری، فلزکاری، سفیدکاری، رنگرزی، دباغی، صابون پزی، شیشه گری، باروت سازی، فشفه سازی، ساروج سازی، و مانند اینها – اروپا در هندیان به چشم استادانی چابک دست می نگریسته است. در سال 1260 میلادی، چین از هند ذره بین وارد می کرد. برنیه، که در قرن هفدهم در هند سیاحت می کرد، آن کشور را از صنعت پر غوغا دیده است. رلف فیچ در سال 1585 ناوگانی مرکب از صدوهشتاد کشتی را دیده بود که کالاهای گوناگون به پایین رود جمنا می بردند.
داد و ستد داخلی رونق داشت؛ کنار هر راهی بازاری بود، که هنوز هم هست. بازرگانی خارجی هند به قدمت تاریخ آن است، اشیایی که در سومر و مصر به دست آمده نشانة بازرگانی این کشورها با هند است، و در تاریخ آن به 3000 ق م می رسد. بازرگانی میان هند و شهر بابل از 700 تا 480 ق م از طریق خلیج فارس رونق داشت؛ و شاید «عاج، میمون و طاووس» سلیمان نبی از همین راه و همین منبع می آمد.2 کشتیهای هند، در عهد چندره گوپته، تا برمه و چین نیز رفت و آمد می کردند؛ و بازارهای هند دراویدی، در قرون قبل از میلاد مسیح و پس از آن، پر از بازرگانان یونانی

بود، که هندیان آنان را «دیونه»3 (یونیایی) می خواندند. روم، در شکوه و عصر لذت طلبیش، به ادویه، عطریات، و انواع روغن و مرهم هند وابسته بود و بهای هنگفتی برای ابریشم، زری، پارچه های مشمشی و زربفتهای هند می پرداخت. پلینی این اسرافکاری تجملی را، که مستلزم پرداخت سالانه 5000,000 دلار از روم به هند بود، محکوم می کند. چیتا، ببر، و فیل هندی در بازیهای گلادیاتوری و نیز در آیینهای قربانی کولوسئوم نقشی مؤثر داشتند. در جنگهای ایران و روم، رومیان بیشتر برای باز نگهداشتن راه بازرگانی هند می جنگیدند. در قرن هفتم،

---

1. مقایسه کنید با آن قالیچة سرخ متعلق به قرن هفدهمی که آقای ج.پ. مورگن به موزة مترپلیتن (سالن D3) هدیه کرده است.

2. در کتاب دوم «تواریخ ایام» (21.9) در بحث از جاه و جلال سلیمان چنین آمده است «و کشتیهای ترشیشی هر سه سال یک مرتبه می آمد و طلا و نقره و عاج و میمونها و طاووسها می آورد.»-م.

3. این واژه مانند «یونانی» فارسی از یونیا گرفته شده است، و به تمام مردم سرزمینهای هلاس اطلاق می شده است.-م.

اعراب ایران و مصر را به تصرف خود در آوردند، و از آن پس بازرگانی میان اروپا و آسیا از زیر دست مسلمانان می گذشت؛ جنگهای صلیبی و سفر کریستوف کلمب هم به همین خاطر بود. در عهد سلسلة تیموریان هند بازرگانی خارجی دوباره رونق گرفت؛ ثروت ونیز و جنووا و سایر شهرهای ایتالیایی، از طریق استفاده از این بنادر برای بازرگانی اروپا با هند و شرق افزایش یافت؛ رنسانس ایتالیا، بیش از آنچه معلول آن نسخ خطیی باشد که یونانیها به ایتالیا آورده بودند، مدیون ثروتی است که از این بازرگانی به دست می آمد. اکبر شاه سازمان مخصوصی داشت که بر کار کشتی سازی و نظم و نسق بازرگانی دریایی نظارت می کرد؛ بنادر بنگال و سند به کشتی سازی شهره بودند، و کارشان چنان خوب بود که سلطان قسطنطیه پی برد که اگر کشتیهایش را آنجا بسازد با صرفه تر از اسکندریه است؛ حتی بسیاری از کشتیهای کمپانی هند شرقی را هم در لنگر گاههای بنگال ساخته بودند.

چندین قرن طول کشید تا برای تسهیل امر بازرگانی سکه ضرب شود. مراجع اقتصادی و سیاسی گوناگون عهد بودا سکه های مستطیل شکل ناصافی ضرب کرده بودند. اما در قرن چهارم ق م بود که در هند، تحت تأثیر ایران و یونان، مسکوکی ضرب شد که تضمین شدة دولت بود. شیرشاه مسکوکات مسین و سیمین و زرین خوش نقشی ضرب کرد و روپیه را سکة اساسی قلمرو خویش قرار داد. در عهد اکبر و جهانگیر،

ضرب سکه در هند، از نظر کار هنری و خلوص فلز، برتر از مسکوک هر دولت اروپایی جدید بود. در هند قرون وسطایی، مثل اروپای قرون وسطی، کراهت دینی در گرفتن بهره مانع رشد صنعت و بازرگانی شد. مگاستنس می گوید «هندیان نه پول به رباخواری (بهره) می گذارند و نه راه و رسم وام گرفتن را می دانند. نزد هندی، این خلاف عرف مرسوم است که کار نادرستی بکند یا آن را روا بداند؛ از این رو نه پیمانی می بندد و نه نیاز به تضمین دارد. چنانچه فرد هندی نمی توانست اندوخته هایش را در کارهای اقتصادی سرمایه گذاری کند، ترجیح می داد یا آن را پنهان کند، یا جواهری بخرد که خود ثروتی بود و اندوخته ای. شاید این شکست در توسعة یک نظام اعتباری سهل و آسان به انقلاب صنعتی کمک کرد تا سلطة اروپا را بر آسیا مستقر کند. اما، آهسته، آهسته، علی رغم مخالفت برهمنان، وام دادن پول رواج پیدا کرد. نرخ بهره متفاوت بود و ، برحسب طبقة وام گیرنده، از 12 تا 60 درصد نوسان داشت – ولی معمولاً بهره حدود 20 درصد بود. ورشکستگی مجوزی برای تصفیة بدهیها نمی شد؛ اگر مقروضی در اعسار می مرد، اعقابش تا شش نسل متوالی مسئول تعهدات او بودند.

دولت برای تأمین هزینه های خود از کشت و زرع و بازرگانی مالیات سنگینی وصول می کرد. برزگر می بایست از شش یک تا نیمی از محصول خود را به دولت تحویل بدهد؛ و مانند قرون وسطی و دورة معاصر در اروپا، «تمنا و راهداری» زیادی از گردش و داد و ستد اجناس گرفته می شد. اکبر شاه مالیات زمین را به یک ثلث محصول رسانید، اما هر گونه تمغای دیگری را لغو کرد. باج زمین گرچه مالیات نامطبوعی بود، این صفت پسندیده را هم داشت که به هنگام رونق افزایش می یافت، و به هنگام رکود، کاهش؛ و تهیدستان، به هنگام خشکسالی، می توانستند لااقل بدون پرداخت مالیات جان بسپارند- زیرا بروز قحطی، همیشه، حتی در ایام پر رونق اکبر شاه هم محتمل بود. گفته می شود که در قحطی سال 1556 مردم گوشت یکدیگر را می خوردند، و همه جا بیغوله شده بود. راهها بد، و حمل و نقل بکندی صورت می گرفت؛ امکان انتقال مازاد از یک منطقه به

منطقه ای دیگر، به منظور کمیابی در این محل، بد شواری امکان پذیر بود. فقر و ثروت در همه جا دارای دو حداقل و اکثر است، ولی در هیچ جا به اندازة هند یا امریکای امروز نبود. در پایینترین سطح، یک اقلیت کوچک بردگان قرار داشت؛ روی آن سودره ها بودند، که بیش از آنچه برده باشند کارگر مزدور به شمار می رفتند؛ وضع اجتماعی آنها، مثل وضع تقریباً اغلب هندیان، موروثی بود. فقری را که پدر دوبوا (در سال 1820) وصف می کند. نتیجة پنجاه سِال بی نظمی سیاسی بود؛ در عهد سلسلة تیموریان هند

وضع مردم نسبتاً بهتر شده بود. دستمزدها ناچیز بود، در عهد اکبر دستمزدکارگران از روزی سه سنت تا 9 سنت نوسان داشت؛ در مقابل قیمتها هم به همین نسبت پایین بود. در سال 1600 در مقابل پرداخت یک روپیه (که به طور عادی 32،5 سنت است) 88 کیلو گندم، یا 126 کیلو جو خریداری می شد؛ در سال 1901 همان یک روپیه بهای 13 کیلوگندم، یا 20 کیلو جو بود. یکی از انگلیسیهای مقیم هند در سال 1616 «وفور آذوقه» را «در سراسر کل مملکت بسیار عظیم» توصیف می کند، و می افزاید که «در آنجا هر کس، بی آنکه کمیابی یا قحط و غلایی باشد، نان می خورد.» انگلیسی دیگری، که در قرن هفدهم در هند سیاحت می کرد، متوجه شد که متوسط مخارج روزانه اش چهار سنت است.»
ثروت این کشور در عهد چندره گوپته، ماوریا و شاه جهان به اوج خود رسیده بود. ثروت هند در عهد شاهان سلسلة گوپته در تمام جهان ضرب المثل شده بود. یوان چوانگ در توصیف یکی از شهرهای هند می گوید که با باغها و استخرها، جمالی یافته بود، و به نهادهای ادب و هنر آراسته بود؛ «ساکنانش در آسایش بودند، و خاندانهایی در آن بودند پر خواسته؛ میوه و گل در آن فراوان بود ... ، مردم سیمایی ظریف داشتند و جامه هایشان از حریر رخشان بود؛ گفتارشان ... روشن و با معنا بود؛ به طور یکسان میان «درست پنداری» و «دیگر پنداری»1 تقسیم می شدند. الفینستن می گوید «ممالک پادشاهی هندو، که مسلمانان آنها را سرنگون کردند، چنان ثروتمند بود که شرح و وصف غنایم هنگفت جواهر و مسکوکاتی که به چنگ مهاجمان می افتاد بیرون از حوصلة مورخان بود.» نیکولو کونتی سراسر سواحل گنگ را (در حدود سال 1420) پر از شهرهای آباد می بیند؛ همه خوش ساخت، و دارای بوستانها و باغستانهای فراوان، زر و سیم، بازرگانی و صنعت.» خزانة شاه جهان چنان سرشار بود که او دو اطاق محکم زیر زمینی داشت که گنجایش هر یک 4250 متر مکعب بود. تقریباً سرشار از سیم و زر. وینسنت سمیث می گوید «مدارک آن زمان جای هیچ گونه شکی باقی نمی گذارد که جمعیت شهرهای مهمتر وضع مرفهی داشتند.» جهانگردان، هر یک از شهرهای آگره و فتحپورسیکری را بزرگتر از لندن وصف کرده اند. آنکتیل – دوپرون، که در سال 1760 در مناطق مهراته سفر می کرد، خود را «در میان سادگی و سعادت عصر طلایی یافته» است؛ «مردم شاد، پرنیرو، و در سلامت کامل بودند.» کلایو، که در سال 1759 از مرشد آباد

---

1. به زبان دیگر، «میان هر ایمان و کفر».-م.

دیدن می کرد، اشاره می کرد که پایتخت باستانی بنگال از حیث وسعت،

جمعیت، و ثروت با لندن زمان او برابری می کند؛ با کاخهایی بزرگتر از کاخهای اروپا، و مردانی که از هر فردی در لندن ثروتمندتر بودند. کلایو می افزاید هند «کشوری است که ثروت بی پایانی دارد.» پارلمنت بریتانیا کلایو را به اختلاس و ارتشا متهم کرد؛ مورد محاکمه قرار گرفت؛ ولی با دفاع زیرکانة خویش تبرئه شد: وی نخست ثروتهایی را که پیرامون خود در هند دیده بود وصف کرد، و توضیح داد که چه شهرهای ثروتمندی حاضر بودند به او رشوه دهند تا از تاراج حتمی در امان بمانند؛ چه صرافانی که در دخمه های انباشته از جواهر و طلای خود را گشودند و در اختیارش گذاشتند؛ آنگاه به سخنان خود چنین پایان داد که : «من در این لحظه از قناعتم در شگفتم».

سلطنت – قانون – قانون نامة مانو – تکامل نظام طبقاتی – ظهور برهمنان – امتیازات و قدرتهای آنها – تعهدات آنها – در دفاع از طبقه
چون راهها کم و خراب بود و ارتباطات بدشواری انجام می گرفت. تصرف هند آسانتر از اداره کردن آن بود. بنابر وضع جغرافیایی این نیم قاره، چنین مقرر شد که این سرزمین، تا پیدا شدن راه آهن در آن، به شکل آمیزه ای از ایالات مجزا باقی بماند. در چنین شرایطی، یک دولت فقط هنگامی می توانست امنیت داشته باشد که دارای ارتش شایسته ای باشد؛ و ارتش هم، در بحرانهای کثیرالوقوع هند، نیاز به رهبری خودکامه داشت که در برابر بلاغت سیاسی مصون بماند؛ پس طبیعی است که آن شکل از حکومت که در هند تحویل یافت، حکومت پادشاهی بود. هنگامی که سلسله های بومی در هند حکومت می کردند، مردم از آزادی زیادی برخوردار بودند: نیمی از این آزادی معلول اجتماعات خودمختار روستاها و اصناف بازرگانی شهرها بود، و نیمی دیگر هم به خاطر محدودیتهایی که اشرافیت برهمنی بر قدرت شاه تحمیل می کرد. قوانین مانو، خود اگرچه بیشتر یک مجموعة اخلاق بود تا نظام قانون گذاری عملی، اندیشه های اساسی هند را دربارة سلطنت بیان می کند: به این معنا که سلطنت باید به طور منصفانه نیرومند، پدروار، و خیرخواه تودة مردم باشد. فرمانروایان مسلمان کمتر از پیشینیان هندوی خود به این آرمانها و نظارتها توجه می کردند؛ اینان اقلیتی کشورگشا بودند، و حکومتشان آشکارا تکیه بر برتری سلاحهایشان داشت. یکی از مورخان مسلمان صریحاً می گوید: «ارتش منشأ و وسیلة حکومت است.» اکبر شاه از این قاعده مستثنا بود، زیرا او اساساً متکی به پشتیبانی و حسن نیت مردمی بود که تحت استبداد ملایم و دلسوزانة او پیشرفت می کردند. شاید در آن عصر، حکومت وی بهترین حکومت ممکن بود. عیب اساسی این گونه
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 553
حکومت، چنانکه پیش از این دیده ایم، آن بود که به منش پادشاه وابسته بود؛ (مثلاً) آن اقتدار متمرکز عالی که در عهد اکبر خیرخواه مردم بود، در عهد اورنگ زیب بنیان کن مردم شد. شاهان تیموری و افغان، چون خود به قهر و عنف بر تخت نشسته بودند، همیشه می بایست منظرة کشته شدن را پیش چشم داشته باشند؛ و جنگهایی که بر سر تخت و تاج می کردند، گرچه مثل انتخابات جدید عصر ما به زندگانی اقتصادی آسیب نمی رساند، کمابیش تا همان اندازه گران تمام می شد.1
در عهد سلسله های مسلمان، قانون فقط ارادة امپراطور یا سلطان بود. و

در زمان شاهان هندو آمیزة درهمی از فرمانهای شاه، سنن روستاها، و مقررات طبقاتی جای آن را می گرفت. کار قضاوت با بزرگ خانواده، کدخدای ده، رؤسای طبقات، دادگاه صنفی، حاکم ولایت، وزیر پادشاه، یا شخص شاه بود. دادرسی کوتاه بود و قضاوت سریع؛ فقط در زمان بریتانیاییها کار وکالت دعاوی در هند مرسوم شد. در زمان کلیة سلسله ها، شکنجه و تعذیب در کار بود، تا اینکه فیروزشاه آن را منسوخ کرد.2 جزای هر یک از جنایات بزرگ – دزدی از خانه ها،

---

1. داستان چگونگی مسموم شدن (1501) غیاث الدین، سلطان دهلی، به دست پسرش نصیرالدین، نمونه ای از این گونه مبارزات خونین بر سر جانشینی است. جهانگیر، که تمام هم خود را به کار برده بود تا پدرش اکبرشاه را از سلطنت خلع کند، ماجرای کشته شدن غیاث الدین را چینن شرح می دهد: «بعد از آن به عمارت مقبرة حکام طبقة خلجیه، که قبر روسیاه ازل و ابد نصیرالدین ... نیز در اینجا واقع بود، رفتم ... مشهور است که این بی سعادت به قتل پدر خود سلطان غیاث الدین، که در سن هشتادسالگی بوده، اقدام نموده، دومرتبه زهر داد، و او با زهرمهره ای که در بازو داشت دفع آن نمود. در مرتبة سوم کاسة شربتی به زهر آمیخته، به دست خود به پدر داد، که این را می باید نوشید. پدر چون اهتمام آن در این کار فهمید، اول زهر مهره را از بازوی خود باز کرده، پیش او انداخت و روی عجز و نیاز به درگاه خالق بی نیاز آورده، بر زبان راند که خداوندا عمر من به هشتاد رسیده و این مدت را به دولت و عشرت و کامرانی گذرانیده ام، چنانچه هیچ پادشاهی را میسر نگشته، اکنون که زمان بازپسین من است، امیدوارم که نصیر را به خون نگیری و موت مرا به اجل مقدر حساب کنی و از او بازخواست آن ننمایی. بعد از ادای این کلمات آن کاسة شربت زهر آمیخته را درکشید و جان به جان آفرین سپرد. ... بر زبانهاست که چون شیرخان افغان در ایام سلطنت و حکومت خود با وجود حیوان طبعی بر سر قبر نصیرالدین رسید، به جهت همین عمل شنیع، به جمعی که همراه او بودند فرمود که چوبها بر قبر او زدند. من نیز چون به قبر او رسیدم لگدی چند برگور زده، به بنده هایی که در ملازمت بودند فرمودم تا قبر او را لگدکاری نمودند. چون خاطر بدین تسلا نشد، گفتم که گور او را شکافته، اجزای ناپاک او را به آتش اندازند. باز به خاطر رسید که، چون آتش نوری است از انوار الاهی، حیف است که به سوختن جسد کثیف او آن جوهر لطیف آلوده گردد، و نیز مبادا که از این سوختن در نشئة دیگر تخفیفی در عذاب او رود، فرمودم که استخوانهای فرسوده را با اجزای خاک شده در دریای نربده انداختند.»

2. «به ازمنة سابقه، خونریزی مسلمان به اندک جریمه شدی و اقسام

تعذیب، مثل بریدن دست و پای و گوش و بینی، و کور کردن چشم، کوفت استخوانهای اعضا به میخکوب، سوختن اندام به آتش، زدن میخ آهنی بر دست و پای، و پوست کشیدن و پی بریدن و دوپاره کردن آدمی، و دیگر انواع سیاست شیوع تمام داشت. حق سبحانه تعالی مرا توفیقی داد که جمیع آن را منسوخ ساختم.» («تاریخ فرشته»).-م.

آسیب رساندن به اموال سلطان – مرگ بود. مجازاتها به طور کلی ظالمانه، و عبارت بود از: قطع دست و پا، مثله کردن، در آوردن چشم، ریختن سرب گداخته در حلق، شکستن استخوانهای دست و پا با چکش، سوزاندن تن، فرو بردن میخ در دست و پا و سینه، بریدن پی ها، اره کردن، چهار شقه کردن، به میخ کشیدن، زنده زنده کباب کردن، زیر پی فیل افکندن، یا پیش سگان درنده و گرسنه انداختن.1
در سراسر هند هیچ قانون نامه ای در کار نبود. در امور معمولی زندگی، درمه- شاستره ها کار قانون را می کردند– و اینها کتابهای درسی منظومی بود که مقررات و وظایف هر طبقه را معین می کرد، و به وسیلة برهمنان تألیف، و مبین روحیة سختگیر آنان بود. کهنترین این درمه – شاستره ها «قانون نامة مانو» است. مانو نیای اساطیری قبیله (یا، مکتب) مانوة برهمنان نزدیک دهلی بود؛ او را به هیئت پسر خدا نشان می دادند، در حالی که قوانینش را از خود برهما می گیرد. این قانون نامه مرکب از 2685 سطر است؛ تاریخ تنظیم آن را سابقاً 1200 ق م می دانستند، اما اکنون دلایلی در دست است که آن را از نخستین قرون مسیحی می دانند. در اصل به عنوان راهنمایی برای رفتار درست طبقة براهمة مانوه تنظیم شد؛ اما، بتدریج، به صورت قانون نامة سلوک تمام جامعة هندو پذیرفته شد؛ و گرچه شاهان مسلمان هرگز آن را به رسمیت نشناختند، در داخل نظام طبقاتی از تمامی قدرت قانونی برخوردار بود. تجزیه و تحلیلهایی که ذیلاً در زمینة جامعه و اصول اخلاقی هندو صورت می گیرد تا حدی سیماهای برجستة آن را آشکار می سازد. به طور کلی، اساس آن مبتنی بر قبول روش آزمایش (اوردالی)2 و اجرای شدید و سخت «قانون قصاص» و تلقین مدام فضایل، حقوق و قدرتهای طبقة براهمه بود. اثر این کار آن بود که استیلای نظام طبقاتی را بر جامعة هندو سخت تر و شدیدتر می کرد.
این نظام از دورة ودایی به بعد، رفته رفته، سخت تر و پیچیده تر می شد؛ این سختی و پیچیدگی صرفاً به این دلیل نبود که سرشت هر نهادی بر آن است که، با گذشت زمان، سخت تر شود، بلکه به این علت بود که بی ثباتی نظم سیاسی، و هجوم اقوام و اعتقادات بیگانه به هند، نظام طبقاتی را به صورت سد استواری در برابر آمیزش خون مسلمان و هندو در آورده

بود. در روزگار ودایی، طبقه «ورنه» یا رنگ بود؛ در قرون وسطای هند جاتی یا تولد (یعنی، گوهر و
---
1. انواع دیگر مجازاتهای مبتنی بر احساس لذت از آزار و شکنجه را می توان در اثر دوبوا، صفحة 659، ملاحظه کرد.
2. دوبوا، اگر چه از هند خوشش نمی آمد، معمولا حقیقت را می گوید. او تصویری از آزمایشهای اوردالی (ور) زمان خودش (سال 1820) به دست می دهد. می گوید «چند جور آزمایش «ور» هست. از این تعداد یکی «ور» روغن جوشان است که در آن تپالة گاو می ریزند، و متهم باید دستش را تا آرنج در آن فرو کند؛ و دیگری «ور» مار است، و آن چنان است که یک مار سمی را در سبدی، که در آن حلقه ای یا سکه ای گذاشته اند، قرار می دهند، و متهم باید با چشم بسته دست در آن سبد کند و آن حلقه یا سکه را بردارد؛ اگر در «ور» اول دستش نسوزد و یا در «ور» دوم مارش نگزد، بیگناهیش کاملا ثابت شده است.»

نژاد) شد. طبقه ذات دوگانه ای داشت: یکی وراثت وضع اجتماعی بود و دیگری قبول درمه یعنی پذیرش وظایف سنتی و کارهای طبقة بومی خود.
سر و بزرگ این دستگاه و آنان که بیش از همه از آن متنعم می شدند هشت میلیون مردان طبقة براهمه بودند. برهمنان که مدتی، بر اثر آیین بودا، در زمان آشوکا ناتوان شده بودند، با آن پشتکار صبورانه ای که خاص دستگاههای روحانی است، منتظر فرصت ماندند تا آنکه دورة سلسلة گوپته فرا رسد و آنان، بار دیگر، قدرت و رهبری را به دست گیرند. از قرن دوم میلادی به بعد گزارشهایی در دست است که در آنها از دهشها و عطایای گزافی – عموماً زمین – که به طبقة برهمن داده شده سخن می رود.1 این دهشها، مثل همة اموال برهمنان، تا هنگام آمدن بریتانیاییها از پرداخت هر گونه مالیاتی معاف بود. قانون نامة مانو به شاه هشدار می دهد که هرگز از برهمن خراج نستاند، حتی آنگاه که همة منابع درآمدش از میان رفته باشد؛ زیرا برهمن که به خشم آید می تواند در دم شاه و همة سپاهش را با نفرین و خواندن متون مرموز رازورانه نابود کند.
در میان هندوان رسم نبود که وصیتنامه تنظیم کنند، چون، بنابر سنت هندو، اموال خانواده باید میان همة افراد آن خانواده مشترک باشد، و خود به خود از متوفی به اولاد ذکور زندة او می رسید؛2 68 اما از آن موقع که تحت تأثیر فردگرایی اروپایی قرار گرفتند، پای وصیتنامه هم درکارآمد، و برهمنان نیز بسیار از این کار حمایت می کردند، چون این امر دستاویزی اتفاقی بود که مالکیت را به نفع مقاصد روحانی تضمین می کرد.
مهمترین رکن هر قربانی در راه خدایان دستمزدی بود که به روحانی

برگزار کنندة قربانی می دادند؛ و بالاترین مرتبة تقوا هم سخاوت و دست و دلبازی در پرداخت این دستمزدها بود. معجزات و هزاران خرافه منبع پر ثمر ثروت روحانیان بود. برهمن، به اعتباری، می توانست زن نازا را بارور کند. با استادی، وخشهایی را برای مقاصد مالی اداره می کردند؛ کسانی را اجیر می کردند که خودشان را به دیوانگی بزنند و اعتراف کنند که سرنوشتشان جزای خستی است که در حق روحانیان روا داشته اند. در هر بیماری، مرافعه، فال بد، خواب ناخوشایند، یا اقدام به کاری تازه، مشورت با برهمن مطلوب بود؛ بدیهی است که مشاور از بابت این مشورت هم مستحق دریافت دستمزدی بود.
قدرت برهمنان متکی به انحصار دانش بود. آنان نگهبانان و نوسازان سنت، مربی کودکان، مصنف یا ویراستار کتب، و صاحبنظرانی استاد در متون وداهای وحی شده و تغییر ناپذیر بودند. اگر فردی از طبقة سودره به قرائت کتب مقدس گوش می داد، می بایست گوشش را (بنا به کتابهای قانون برهمنی) با سرب گداخته پر کرد؛ اگر آن را زمزمه کند، باید زبانش
---
1. تاد معتقد است که برخی از این منشورها از نیرنگهای خود برهمنان بوده است.
2. اما در میان دراویدیها، ارث به اولاد اناث می رسید.

را برید. اگر آن را به یاد بسپارد، باید او را دو پاره کرد. گاهی به این تهدیدها عمل می کردند و برهمنان بدین گونه علم خود را حراست می کردند. به این ترتیب، کیش برهمنی آیینی انحصاری شد، و دقیقاً گرد خود حصاری کشید تا مردم عادی نتوانند در آن راه یابند. بنابر قانون نامة مانو، هر برهمنی، بنا بر حق آسمانیش، در رأس همة موجودات قرار می گرفت؛ در عین حال، هنگامی از کلیة قدرتها و امتیازات طبقة براهمه برخوردار می شد که، پس از چندین سال آمادگی، از طریق اجرای تشریفات خلعت پوشان، با بند سه رشته، «دوباره زاد» شود. از این لحظه به بعد، وی مرد مقدسی می شد که خود و اموالش از مصونیت خاصی برخوردار بودند؛ در واقع، بنابر مانو «هر چه در این گیتی هست ملک برهمن است.» برهمنان را می بایست با پیشکشیهای عام و خاص نگاهداری کرد، و این پیشکشیها نمی بایست جنبة صدقه یا احسان داشته باشد، بلکه این کار یک تعهد مقدس است. پذیرایی و مهمانی کردن از یک برهمن از والاترین تکالیف دینی محسوب می شد، و برهمنی که از صاحبخانه میهان نوازی نمی دید، می توانست تمامی اندوختة ثواب اعمال نیک صاحبخانه را بردارد و با خود ببرد.1 80 هیچ برهمن را، ولو مرتکب هر گونه جنایتی شده باشد، نمی توانست کشت؛ شاه می توانست او را تبعید کند، ولی می بایست به او

اجازه دهد که مال و منالش را هم با خود ببرد. هر کس درصدد آن برآید که برهمنی را کتک بزند، مدت صد سال به عذاب دوزخ دچار خواهد شد؛ چنانچه کسی واقعاً برهمنی را زده باشد به هزار سال عذاب دوزخ دچار خواهد شد. اگر فردی از طبقة سودره زن برهمنی را از راه به در کند، باید کلیة مایملک آن سودره را ضبط کرد و مردیش را برید. اگر سودره ای سودرة دیگری را کشته باشد، کفاره اش ده ماده گاو است که باید به برهمنان بدهد؛ اگر فردی از طبقة ویسیه را کشته باشد، باید صد گاو به برهمنان بدهد؛ و اگر کشتریه ای را کشته باشد، باید هزار گاو به برهمنان بدهد؛ و اگر برهمنی را بکشد، باید او را کشت؛ تنها کشتن برهمن بود که واقعاً قتل به حساب می آمد.
این امتیازات، متقابلاً تکالیف و تعهداتی داشت که هم بیشمار بود و هم سنگین. برهمن نه فقط در مقام روحانی برگزار کنندة قربانی عمل می کرد.2 بلکه برای پیشه هایی چون دبیری و تعلیم و تربیت و کارهای ادبی تربیت می شد. می بایست قانون بداند و وداها را بیاموزد؛ و
---
1. «گویا به برخی از گروههای برهمن از نظر جنسی هم منافعی تعلق می گرفت. برهمنان نمبودری، به استناد «حق شب اول»، کلیة عروسان خطة خود را شب اول عروسی تصاحب می کردند؛ و برهمنان پشتی مارگیه، در بمبئی، تا این اواخر از این حق برخوردار می شدند. اگر قول دوبوا را باور کنیم، برهمنان معبد تیروپتی (در جنوب شرقی هند) می گفتند نازایی زنانی را که شبی را در معبد بگذارنند درمان خواهند کرد.
2. همة مردان دین، برهمن نبودند، و بعدها هم خیلی از برهمنان، روحانی مرد دین نبودند. در ایالات متحده بسیاری از برهمنان کارشان آشپزی است.

هر تکلیف دیگری هم که داشت تابع این وظیفه بود؛ حتی ذکر وداها، بدون توجه به آیینها و اعمال، او را سزاوار سعادت ابدی می کرد. و اگر ریگ – ودا را از بر می کرد، می توانست جهان را، بی آنکه حرجی بر وی باشد، نابود کند. نمی بایست از بیرون از طبقة خود زن بگیرد، و اگر با زن سودره ای ازدواج می کرد، بچه‌هایش جزو نجسها (پاریا)1 می شدند؛ زیرا، چنان که در مانو آمده است، «مردی که تولدش خوب است با همنشینیهای نامناسب، پست می شود؛ اما مردی که از تولدی پست است با معاشرتهای بالاتر از خود برتر نخواهد شد.» برهمن بایست هر روز غسل کند، و اگر آرایشگری از طبقة پایینتر او را اصلاح کرده باشد، می بایست غسل خود را تجدید کند؛ جایی را که می خواهد بخوابد باید با تپالة گاو تطهیر کند؛ و در قضای حاجت می بایست آداب بهداشت سختی به جا آورد.

می بایست از هر گونه غذای حیوانی، و نیز تخم مرغ، سیر، پیاز، قارچ، و تره بپرهیزد. جز آب، آشامیدنی دیگری ننوشد، و جز از دست برهمن هم ننوشد. می بایست از انواع روغن، عطریات، کامپرستی، آز، و خشم بپرهیزد. اگر دستش به چیز ناپاکی یا به بیگانه ای (هر چند نایب السلطنة هند باشد) بخورد، برای تطهیر خود بایست غسلهای آیینی را به جای آورد، اگر مرتکب جنایتی می شد، می بایست مجازاتی سنگینتر از مجازات طبقة پایینتر از خود را بپذیرد؛ مثلاً اگر سودره ای دزدی می کرد، می بایست به هشت برابر مقدار یا قیمت آن مال دزدی جریمه شود؛ اگر ویسیه ای دزدی می کرد، می بایست شانزده برابر آن جریمه شود؛ همین طور کشتریه، به سی ودو برابر، و برهمن به شصت و چهار برابر جریمه شود. برهمن هرگز نمی بایست هیچ زنده ای را بیازارد. در یک سو مقررات مذکور در بالا قرار داشت و در سوی دیگر مردمی که بار سنگین کشت و زرع را به دوش می کشیدند، و به همین سبب هم، ظاهراً بیش از آن دستخوش هوسهای خاص محیط طبیعی بودند که بتوانند از خرافات دست برداشته، به آموزش و پرورش روی آورند. لاجرم، قدرت روحانیان از نسلی به نسل دیگر افزایش می یافت، تا آنجا که آنان را به پایدارترین اشرافیت تاریخ تبدیل کرد. هیچ جای دیگر این نمود حیرت آور را نمی بینید – که خود مثال خوبی برای نرخ بطئی و کند تغییر در هند است – که طبقه ای بالاتر برتری و امتیازات خود را همچنان به مدت 2500 سال، در تمام کشور گشاییهای بیگانگان، سلسله ها و حکومتها، حفظ کند. فقط چنداله های خارج از طبقه از نظر دوام می توانند با آنها رقابت کنند. طبقة کشترية باستانی، که در روزگار بودا در پهنة معنوی و عرصة سیاست یکه تازی می کردند. پس از عصر گوپته نابود شدند؛ و گرچه براهمه جنگجویان راجپوت را همتراز طبقة جنگاوران کهن (کشتریه) می دانستند، با سقوط راجپوتانه، این کشتریه ها هم از میان

---

1. لغت «پاریا» از واژة paraiyan مشتق شده که در زبان تامیل به معنای «از طبقة پست» است.

رفتند .سرانجام فقط دو تقسیم بزرگ ماند: برهمنان، به عنوان فرمانروایان اجتماعی و معنوی هند؛ هزار طبقة دیگر که در واقع اصناف صنعتی بودند، و مقامشان پایینتر از براهمه بود.1

نظام طبقاتی نهادی است که، پس از تکگانی، دربارة آن بیش از هر نهاد اجتماعی دیگری سخن ناروا گفته شده است. در دفاع از این نهاد گفتنی بسیار است. نظام طبقاتی، از نظر اصلاح نژاد، این مزیت را داشت که نژادهای فرضاً خالصتر را محفوظ دارد تا، بر اثر آمیزش ناروا، ضعیفتر و

مالا، ناپدید نشوند؛ برخی از رسوم مربوط به خوراک و پاکیزگی، که مایة سرفرازی برهمنان بود، از زمرة مسائلی به شمار می رود که همه باید آنها را رعایت کنند و در آن به رقابت برخیزند؛ به نابرابریها و تفاوتهای بی نظم انسانها نظم بخشید، و روح را از قید تب امروزی، که ارتقای سودخواهی است، آزاد سازند؛ درمه ای برای هر کس، و قانون نامه ای برای طبقة او مقرر کرد که به زندگی او نظمی می بخشید؛ به هر داد وستد و پیشه ای سروسامانی داد، و هر شغلی را به مرتبة حرفه ای رساند که بآسانی تغییر نپذیرد، و هر صنعتی را به شکل طبقه ای درآورد و برای اعضای آن طبقه ابزار عمل متحدی فراهم آورد که در برابر استثمار و استبداد ایستادگی کنند. راه گریزی از حکومت توانگر سالاری، یا خودکامگی نظامی، که به ظاهر دوشق حکومت اشرافی هستند، عرضه کرد. به کشوری که، با صدها تهاجم و انقلاب، فاقد ثبات سیاسی بود یک نظم و پیوستگی اجتماعی و اخلاقی و فرهنگی داد، که از این نظر فقط چینیان می توانند با آن رقابت کنند. دولتها دستخوش صدها دیگرگونی آنارشیستی بودند، اما برهمنان، از رهگذر نظام طبقاتی، جامعه ای همچنان پایدار ماندند و تمدن را حراست و آن را پربارتر کرده، به نسلهای پسین سپردند. این ملت آنان را با صبر و بردباری -و، اگر تکبر را منظور بدارید، با فخر و غرور- تحمل می کرد، چون هر کسی می دانست که آنان سرانجام یگانه حکومت ضروری و اجتناب ناپذیر هند هستند.

درمه – کودکان – ازدواج در خردسالی – هنر عشق ورزی – روسپیگری – عشق رؤیایی – ازدواج – خانواده– زن – زندگی معنوی او – حقوق او – حجاب – ساتی – بیوگی

چنانچه نظام طبقاتی در هند از میان برود حیات اخلاقی این کشور هم دستخوش یک رشتة دراز آشوب و بی نظمی خواهد شد، زیرا در این سرزمین قانون نامة اخلاقی تقریباً از نظام طبقاتی جدایی ناپذیر است. سلوک اخلاقی همان درمه بود، یعنی آن قانون زندگی که

---

1. دربارة نظام طبقاتی رجوع کنید به فصل 22، قسمت IV.

نظام طبقاتی برای هر کس تعیین می کرد. هندو بودن الزاماً به معنای پذیرفتن عقیده ای نیست، بلکه بیشتر به این معناست که جا و مقامی در نظام طبقاتی داشته باشد و درمه یا وظایفی را، که بنا به سنت و ضوابط باستانی به آن مقام بستگی دارد، بپذیرد. در بهاگاواد-گیتا1 چنین آمده است: «کار خویش[کردن]، هرچند با عیب کرده شود، نیکتر از دست زدن به کار دیگران است، حتی اگر آن نیکو کرده شود.» درمه برای فرد همچون نمو طبیعی است برای دانه، یعنی تکامل منظم سرشت ذاتی و سرنوشت اوست. این مفهوم سلوک اخلاقی چندان کهن است که حتی امروزه برای همة هندوان دشوار، و برای اکثرشان ناممکن، است که خود را اعضای طبقة خاصی ندانند، و به اطاعت از قوانین آن مکلف نباشند و آنها را هادی خود ندانند. یکی از مورخان انگلیسی می گوید «تصور جامعة هندوی بدون طبقه ممکن نیست.»

هندوان علاوه بر درمة هر طبقه یک درمة کلی هم دارند، و آن تعهدی است که در همة طبقات نافذ بوده است، و اساساً شامل احترام به برهمنان و حرمت گاو است. پس از این وظایف، وظیفة فرزند آوردن است. قانون نامة مانو می گوید «مرد آنگاه مرد کامل است که سه نفر باشد، خود، همسر، و پسرش.» فرزندان نه فقط سرمایة اقتصادی والدین و عصای روزگار پیری آنان هستند، بلکه عبادت خانگی نیاکانشان را انجام می دهند، و به تناوب آنها را اطعام می کنند، چه ارواح بدون این طعام گرسنه خواهند ماند. از این رو در هند مسئلة نظارت بر ولادت در کار نبود؛ و سقط جنین را جنایتی برابر کشتن برهمن می شمردند. گاه و بیگاه نوزاد کشی اتفاق می افتاد، اما یک کار استثنایی بود؛ پدر از داشتن فرزند خوشحال، و به داشتن فرزندان بسیار سرفراز بود. مهر پیران به جوانان یکی از زیباترین

جلوه های تمدن هندوست.
هنوز چیزی از تولد کودک نمی گذشت که والدین به فکر ازدواج او می افتادند، زیرا در نظام هندو ازدواج اجباری بود؛ مرد مجرد، بدون توجه به وضع اجتماعی یا هیچ ملاحظة دیگری، خارج از طبقه به شمار می آمد و فاقد مقام و عنوانی در جامعه تلقی می شد؛ باکره ماندن طولانی هم مایة ننگ بود. ازدواج را تابع انتخاب فرد یا عشق رؤیایی قرار نمی دادند، زیرا این کار از لحاظ جامعه و نژاد امری حیاتی بود، و عاقلانه نبود که آن را به اعتماد کوته بینی شهوانی یا به عوامل همنشینی وخویشی رها کنند؛ والدین می بایست خود – قبل از آنکه تب شهوت فرزندان شدت یابد و دست به ازدواجی عجولانه بزنند – دست به کار شوند، چنین ازدواجی در نظر هندوان جز سراب و تلخکامی نبود. مانو به وصلتهایی که ناشی از انتخاب دو جانبه است نام «وصلت گندروه» می دند، و به این گونه زناشوییها رنگ «کامزاد» می زند. چنین وصلتهایی مجاز بود، اما از ارج و قرب چندانی برخوردار نبود.
---
1. اشعاری فلسفی به زبان سانسکریت، که جزئی است از «مهابهاراتا»، و متضمن تعالیم فلسفی کریشنا و فلسفة ودانت است.- م.

بلوغ زودرس هندوان، که دختر دوازده ساله را همسن دختر چهارده یا پانزده سالة امریکایی می کند، مسئلة دشوار نظم اخلاقی و اجتماعی را به وجود می آورد.1 آیا باید ازدواج را همزمان با سن بلوغ ترتیب داد یا باید آن را، مثل آمریکا، به تعویق انداخت تا مرد به بلوغ اقتصادی برسد؟ راه حل اول ظاهراً بنیة ملی را ضعیف، رشد جمعیت را بیجهت تسریع، و کمابیش زن را به طور کامل قربانی زاد و ولد می کند؛ از راه حل دوم، مسائلی چون تأخیر غیر طبیعی، ناکامی جنسی، روسپیگری، و بیماریهای مقاربتی به وجود می آید. هندوان، از این دو راه، ازدواج در خردسالی را انتخاب کردند و آن را کم زیانتر دیدند؛ و برای اینکه از خطرات آن بکاهند، مقرر شد که میان ازدواج و نکاح مدتی فاصله بیفتد و در این مدت عروس در خانة پدر بماند تا اینکه به سن بلوغ برسد. این نهاد دیرینه سال بود، و از این رو مقدس تلقی می شد؛ اساس آن مبتنی بر این نظر بود که از ازدواج میان طبقة متفاوت، که خود ناشی از جاذبة جنسی اتفاقی است، جلوگیری کند؛ بعدها واقعیت دیگری هم این نظر را تأیید و تشویق کرد، و آن اینکه مسلمانان فاتح و بیرحم، بنا به حکم شرع، از برده کردن و اسیر گرفتن زنان شوهردار منع شده بودند؛ و بالاخره این کار، با تصمیم والدین به حفظ دختر از حساسیتهای شهوی جنس مرد، شکل سخت و خشکی به خود گرفت.

از ادبیات عاشقانة هندو آشکار می شود که این احساسات به طور معقولی تند و شدید بود، و مرد ممکن بود که به اندک تحریکی آتش خود را فروبنشاند. کامه سوتره یا کامنامه مشهورترین کتاب از یک رشته آثار بلندبالایی است که نوعی توجه و مشغولیت هندوها را در زمینة فنون روابط جنسی، از لحاظ جسمی و روحی، نشان می دهد. واتسیاینه مولف این رساله به ما اطمینان می دهد که «در ایامی که زندگی دانش پژوهی مذهبی را در بنارس می گذراند، و یکسره مستغرق اندیشه در باب الوهیت بود» این کتاب را «از روی دستورهای کتابهای مقدس و برای خیر جهانیان نوشته است.» این نویسندة زاهد می گوید «آن که می اندیشد فلان دختر بسیار کمروست، و از این رو از او غافل می ماند، دختر در او به چشم چارپایی نگاه می کند که از کار دل و ذهن زن غافل است.» واتسیاینه تصویر دلنشینی از دختر عاشق به دست می دهد، اما فرزانگی او، بیشتر، یکی دربارة هنر والدین است که دختر را به خانة بخت بفرستند، و دیگری در هنر شوهر است که جسم زن را راضی نگاه دارد.
نباید چنین فرض کرد که حساسیت جنسی هندوان آنان را به هرزگی غیرعادی می کشاند.
---
1. باید اضافه کنم که گاندی بر این نظر نیست که این بلوغ پیشرس اساس جسمی داشته باشد؛ می نویسد «من از ازدواج در خردسالی بیزارم. چون کودکی را بیوه می بینم به خود می لرزم، هیچگاه خرافه ای فاحشتر از این نشنیده ام که می گویند اقلیم هند بلوغ جنسی را تسریع می کند. چیزی که موجب بلوغ نابهنگام می شود آن جو ذهنی و اخلاقی است که زندگی خانوادگی را احاطه کرده است.

ازدواج در خردسالی حصاری بود در برابر مناسبات پیش از زناشویی؛ احکام شدید دینی که در تلقین وفاداری همسر به کار می رفت، موجب می شد که زنا بسیار دشوارتر و کمتر از اروپا یا آمریکا صورت گیرد. روسپیگری به طور کلی محدود به معابد بود. در جنوب، نیازهای مرد تشنه را نهاد خدایی دیوه داسی فرو می نشاند – دیوه داسی در لغت به معنای «بندگان خدا» است؛ و این بندگان روسپیان بودند - در هر معبد تامیل گروهی از « زنان مقدس» وجود داشتند که کارشان، در مرتبة اول، رقصیدن و خواندن در برابر بتها، و شاید هم سرگرم کردن برهمنان بود. برخی از آنان گویا تقریباً معتکف صومعه بوده اند؛ دیگران مجاز بودند که با کسانی آمیزش داشته باشند که می توانند پولی بدهند، به شرط آنکه بخشی از این درآمدشان به مقامات روحانی تحویل داده شود. بسیاری از روسپیان معابد، یا دختران ناچ1 مثل گیشاهای ژاپنی، در مجامع عمومی و

محافل خاص به پایکوبی و دست افشانی و آوازخوانی می پرداختند. برخی از آنان کتاب خواندن را می آموختند، و نظیر هتایراهای2 یونان، در خانه هایی که در آنجا زنان شوهردار را نه به خواندن تشویق می کردند و نه به آنان اجازه می دادند که با میهمانان درآمیزند، گفتگوها و مباحثات دانشورانه ترتیب می دادند. به طوری که از کتیبة مقدسی برمی آید، در سال 1004 میلادی، در معبد «راجه راجة» شاه چوله در تانجور، چهارصد دیوه داسی وجود داشت. این رسم به مرور ایام جنبة مقدسی پیدا کرد، تا آنجا که به نظر نمی رسد کسی آن را خلاف اخلاق دانسته باشد. گاه و بیگاه، زنان متشخص یکی از دختران خود را وقف پیشة روسپیگری معابد می کردند.3 و این درست به مثابه آن بود که پسری را وقف پیشة روحانیت کنند. دوبوا، در آغاز قرون نوزدهم، در توصیف معابد جنوب می گوید که در مواردی، «به روسپیخانه های محض تبدیل شده بود»؛ مردم دیوه داسیها را، صرف نظر از کارهای اصلیشان، آشکارا روسپی می خواندند، و به کار می گرفتند. کشیش آبه نظر خود را در این مورد چنین بیان می کند – و دلیلی در دست نیست که تصور کنیم وی در این مورد نوعی پیشداوری کرده باشد:

وظایف رسمی آنها این بود که روزی دوبار در معبد برقصند وآواز بخوانند ... در تمام مراسم عمومی نیز همین عمل را انجام می دادند. اولی (یعنی، رقص) را با لطف کافی انجام می دهند، اگرچه حرکاتشان شهوانی و ناشایسته است. اما خوانندگیشان تقریباً محدود به شعرهایی است هرزه در وصف ماجرای شهوترانی تاریخ خدایانشان.

---

1. Nautch، مشتق از لفظ Nâch هندوست، به معنای رقاص.

2. در لغت به معنای «رفیقه» است و در اصطلاح از روسپی گرفته تا نشانده و معشوقه را شامل می شود. معمولا اینان بردگان فرهیخته بودند. اما در یونان باستان نه این پیشه ننگ شمرده می شود و نه بودن با اینان عیبی به شمار می آمد، و شرمساری به دنبال نداشت.- م.

3. Bhâvani، دسته ای از زنان بودند که در برخی از نقاط هند وقف خدمت در معبد می شدند. در شهری نزدیک مدرس اعضای صنف بافندگان بزرگترین دختر هر خانواده را وقف معبد می کردند.- م.

در این شرایط روسپیگری معابد و ازدواج در خردسالی دیگر چندان مجالی برای آن چیزی که ما از آن «عشق رؤیایی» تعبیر می کنیم نمی ماند. این عشق و سرسپاری خیالی یک جنس به جنس دیگر در ادبیات هند هم دیده می شود.- مثلاً در اشعار چندی داس و جیه دیوه1 - ولی معمولاً نمادی است از روح انسان که به خداوند تسلیم می شود؛ حال آنکه در زندگی

عملی اغلب شکل عشق کامل همسر به شوهر را به خود می گرفت. شعر عاشقانه گاهی به گونة آن شعرهای ملکوتی است که امثال تنیسن و لانگفلو دربارة نهضت پیرایگشری سروده اند، و گاهی هم تماماً همچون اشعار دلچسب و شهوی عصر الیزابت ا ست. نویسنده ای عشق و دین را یکی می کند و جذبه و خلسة هر یک از این دو را یکسان می بیند؛ دیگری سیصد و شصت عاطفة گوناگون را برمی شمارد که دل عاشق را سرشار می کند، و نشان دندانهایش را بر تن محبوب می شمارد، یا معشوق به عاشق نشان می دهد که چگونه پستانهایش را با خمیر صندل به گل و بوته می آراید؛ و مؤلف ماجرای نله و دمینتی، در مهابهاراتا آههای سوزناک و پریشانی عشاق را به بهترین سبک تروبادورهای2 فرانسوی وصف می کند. بندرت اتفاق می افتاد که، در هند، این گونه تمایلات بلهوسانه در ازدواج مؤثر باشد. مانو هشت شکل متفاوت ازدواج را مجاز می داند، و از این هشت شکل، ازدواج از راه ربودن دختر و ازدواج «از روی عشق و عاشقی»، به مقیاس اخلاقی، پست تر از همه بود، و ازدواج از طریق خریدن عروس را راه عاقلانة ترتیب زناشویی می دانست. قانونگذار هندی می اندیشید که، در تحلیل نهایی، آن ازدواجهایی صحیحتر است که مبتنی بر شالودة اقتصادی باشد. در زمان دوبوا «ازدواج کردن» و «خریدن همسر» «در هند به یک معنا» بود.3 عاقلانه ترین ازدواج آن است که والدین آن را با رعایت کامل قوانین درونگانی و برونگانی ترتیب دهند: جوان باید در داخل طبقة خود، ولی بیرون از گتره4 یا گروه خود ازدواج

---

1. شاعر هندی، قرن دوازدهم، مؤلف منظومة غنایی «گیته- گوینده». این شاعر که نام اصلی او معلوم نیست از مخالفان سرسخت نظام طبقاتی بود.- م.

2. مراد «شاعران خنیاگر» است، که گروهی شاعر غنایی بودند که از قرن 11 تا پایان قرن 13 در جنوب فرانسه، خصوصاً در پرووانس، و شمال ایتالیا پیدا شده بودند.- م.

3. استرابون (در حدود سال 20 میلادی)، با تکیه بر سخن آریستوبولوس، «بعضی رسوم نو و عجیب را در تکسیله» چنین وصف می کند: «آنهایی که به دلیل فقر نمی توانند دخترانشان را شوهر بدهند، به حکم سنشان و به آواز کوس و کرنا (دقیقاً همان وسایلی که برای جمع کردن و فراخواندن به نبرد به کار برده می شد)، آنها را به بازار می برند، و به این ترتیب جماعتی را جمع می کنند؛ و به هر مردی که نزدیک شود اول قسمتهای پشت بدنش را تا شانه، و بعد قسمتهای پیش دختر را نشان می دهند؛ اگر مرد از او خوشش بیاید، و دختر هم به این کار رضایت داده باشد، آن وقت مرد، بنا به شروط توافق شده، با او ازدواج می کند.»

4. در لغت به معنای «طویلة گاوان» یا «گلة گاو» است، و از نظر جامعه شناسی هند باستان معنای روشنی ندارد. گتره به طور کلی، در یک طبقه، به آن خانوارهایی اطلاق می شود که یک نیای مشترک دارند، یا نام خانوادگیشان مشترک است. آن را به معانی «دودمان»، «نسل»، و «خاندان» هم دانسته اند. مرد هندو با زنی ازدواج می کند که تا هفت پشت با پدر او، نه از سوی پدر و نه از سوی مادر پدر، نسبت نداشته باشد. اجداد مادری مرد ملاک نیست. البته این قانون استثناهایی هم دارد.- م.

کند. او می تواند چندین زن بگیرد که فقط یکی از آنها از طبقة خود اوست، که بر زنان دیگرش برتری دارد. مانو می گوید: اما بهترین کار آن است که او فقط یک همسر داشته باشد. زن می بایست شوهرش را با محبت صبورانه ای دوست بدارد؛ شوهر هم می بایست مشتاقانه از همسرش حمایت کند، نه آنکه او را با عشق رؤیایی دوست بدارد.

خانوادة هندو نوعاً مبتنی بر اصل پدرشاهی بود؛ پدر بر همسر، فرزندان، و بردگانش سلطة کامل داشت. زن موجودی بود دوست داشتنی، اما پست؛ بنا بر یک افسانة هندو، در آغاز که توشتری، صنعتگر آسمانی، خواست به آفرینش زن بپردازد، دریافت که هرچه مصالح داشته در ساختن مرد به کار برده، و از عناصر جامد چیزی برایش نمانده است. برای حل این دشواری، زن را با آمیزه ای از خرد و ریزها و مانده های آفرینش شکل بخشید، بدین گونه:

گردی ماه و پیچ و خمهای گیاهان رونده، چسبندگی پیچکها، لرزش علف، باریکی نی، شکوفة گلها، سبکی برگها، انعطاف خرطوم فیل، نگاههای آهو، گرد آمدن دسته های زنبور، شادی پرنشاط فروغ آفتاب، گریستن ابرها، بی آرامی بادها، هراسانی خرگوش، رعونت طاووس، نرمی سینه طوطی، سختی خارا، حلاوت عسل، درنده خویی ببر، شعلة گرم آتش، سرمای برف، چهچة کوتاه زاغ، نغمه کوکوی هندی («کوکیله») ، دورنگی درنا، و وفاداری غاز سرخ («چکره واکه») را گرفت و همه را به هم آمیخت و زن را ساخت و او را به مرد داد.

با اینهمه به رغم تمام این تجهیزات، زن در هند وضع خوبی نداشت. آن وضع عالی، که در روزگار ودایی داشت، تحت تأثیر روحانیان و نمونة زن اسلامی، همه برباد شد. قانون نامة مانو، با عباراتی از زن نام می برد که یادآور دورة اولیة الاهیات مسیحی است: «سرچشمة ننگ زن است؛ سرچشمة ستیز زن است؛ سرچشمة وجود زیرین زن است؛ پس، باید از زن پرهیز کرد.» در عبارت دیگری آمده است که «زن می تواند در زندگی نه فقط مردکانا، بلکه مرد دانا را هم از راه راست به در کند، و می تواند

او را به بردگی هوس یا خشم بکشاند.» بنابر همین قانون نامه، زن در تمام عمر باید تحت قیمومیت کسی باشد: نخست پدر، سپس شوهر، و سرانجام هم پسرش.
زن، شوهرش را با فروتنی «آقا»، «سرور» حتی «خدای من»خطاب می کرد؛ و در میان مردم چند قدم پشت سر شوهرش راه می رفت؛ بندرت از مرد سخنی می شنید. از او انتظار

می رفت که عشق را با حداکثر خدمتگزاری دقیق و صادقانه نشان دهد: غذا را آماده کند؛ پس از آنکه دیگران غذایشان را خوردند او پسمانده شوهر و پسرانش را بخورد؛ و در وقت خواب پاهای شوهرش را در آغوش بگیرد. بنا بر مانو: «زن وفادار باید به سرورش چنان خدمت کند که گویی او خداست؛ هرگز کاری نکند که رنجی از او به شوهرش برسد؛ وضع اجتماعی مرد و داشتن یا نداشتن فضایل تأثیری در این امر ندارد. همسر که سر از فرمانبرداری شوهرش بپیچد در تناسخ بعدی شغال خواهد شد.
زنان هند، مثل خواهرانشان در اروپا و امریکای پیش از زمان ما، تنها در صورتی از آموزش برخوردار می شدند که یا بانویی بزرگزاده یا اصیل باشند یا روسپی معابد. سواد داشتن و خواندن را مناسب زن نمی دانستند؛ سوادآموزی نه فقط موجب افزایش قدرت او در برابر مرد نمی شد، بلکه از جذابیت او هم می کاست. در نمایشنامه چیترا، اثر تاگور، چیترا چنین می گوید:«زن آنگاه زن است که با لبخندها و اشکها، و خدمات و نوازشهای محبت آمیز خود خویشتن را به گرد دلهای مردان بیاویزد؛ در چنین صورتی وی خوشبخت است. علم و دستاوردهای بزرگ او را به چه کار آید؟» در دانش ودا بر او بسته بود؛ مهابهاراتا می گوید: «آموزش وداها برای زن به منزله وجود آشوب در قلمرو اوست.»1 مگاستنس گزارش می دهد که در عهد چندره گوپته «برهمنان زنان خود را – که تعدادشان بسیار است- از هرگونه فلسفه ای بیخبر نگاه می دارند؛ زیرا اگر زنان در رنج و راحت، زندگانی و مرگ، فیلسوفانه نگاه کنند، تباه خواهند شد و دیگر فرمان نخواهند برد.»
در قانون نامة مانو آمده است که سه کس سزاوار داشتن مال و منال نیست: همسر، پسر و برده؛ این سه هر چه به دست آورند در تملک سرورشان خواهد بود. اما همسر می توانست جهیز و چشم روشنیهایی را که در وقت عروسی گرفته بود در تملک خود داشته باشد؛ و مادر شاهزاده ای که در خردسالی به شاهی رسیده است می تواند به جای او پادشاهی کند. شوهر می توانست زنش را به دلیل آلوده دامنی طلاق دهد؛ اما زن نمی توانست، به هیچ علتی، از شوهرش طلاق بگیرد. زن اگر شراب می نوشید، یا بیمار، سرکش، اسرافکار، یا پرخاشجو می شد در این صورت

مرد می توانست (بی آنکه او را طلاق دهد) زن دیگری بگیرد. عباراتی در مانو هست که مدافع نرمخویی خردمندانه با زنان است: آنان را نباید زد«حتی با گل» در کارشان نباید خیلی سخت دقیق شد، چه آنگاه است که زیرکیشان راه گزندی بیابد؛ و اگر جامة نیکو می خواهند، عاقلانه است که برایشان فراهم کنند، زیرا «اگر همسر جامة نیکو به تن نداشته باشد، شویش را دلشاد نخواهد کرد.» و بدین گونه چون «همسری به گونه ای شادیبخش

---

1. این نظر را نباید با نظرهای معاصر اروپایی یا امریکایی مقایسه کرد، بلکه آن را باید با توجه به مخالفت روحانیت قرون وسطایی سنجید، که به طور کلی خواندن کتاب مقدس یا تربیت معنوی زنان را با اکراه اجازه می داد.

آراسته باشد، تمام خانه آراسته و زیباست.» همان گونه که برای سالخوردگان و مردان دین راه می گشایند، برای زنان هم باید راه گشود و «به زنان باردار ، عروسان، و دوشیزگان باید پیش ازمیهمانان دیگر غذا داد.» زن اگر چه نمی توانست در مقام همسر فرمانروایی کند، به عنوان مادر این حق را نسبت به اطفال خود داشت؛ هرچه تعداد بچه های زنی زیادتر بود، از نرمش و احترام بیشتری برخوردار می شد، و حتی قانون نامة مانو که مبنی بر اصل پدرشاهی است می گوید: «هرمادری از نظر حق احترام بر هزار پدر برتری دارد.»

بیشک، پس از روزگار ودایی جریان اندیشه های اسلامی در انحطاط وضع زن در هند مؤثر بوده است. رسم حجاب، یعنی پرده نشینی و مستوری و انزوای زنان شوهردار، با ایرانیها و مسلمانان به هند آمد، و از این رو در شمال این کشور سخت تر و محکمتر از جنوب بوده است. شوهران هندو، برای حفظ زنان از دست مسلمانان، نظام پرده نشینی را چنان سخت گسترش دادند که یک زن نجیب و محترم می توانست روی خود را فقط به شوهر و پسرانش نشان دهد، و در ملاء عام باید با روبندة سنگینی آمد و شد کند، که صورتش را پوشیده دارد؛ حتی پزشک معالج اگر می خواست نبض زن بیماری را بگیرد زن می بایست پست پرده بنشیند. در برخی از محافل، اگر مردی از احوال همسر مرد دیگری می پرسید، یا در مقام مهمان با بانوان منزل گفتگو می کرد، عملش دور از نزاکت تلقی می شد.

رسم به آتش افکندن زنان شوی مرده بر تل آتش شوهران (ساتی) نیز از بیرون به هند آمد. هرودوت آن را رسم سکاهای باستانی و تراکیاییها می داند؛ اگر قولش را باور کنیم، همسران مرد تراکیایی برای آنکه افتخار کشته شدن بر گور شوهر نصیبشان شود با یکدیگر نزاع می کردند. شاید

این آیین از رسم اولیة دیگری که در سراسر جهان رواج داشت گرفته شده باشد، و آن اینکه یک یا چند تن از همسران یا صیغه های امیری یا مرد توانگری را، همراه با بردگان و سایر مال و منالش، با او قربانی می کردند، تا در آن سو [جهان دیگر] از او نگهداری کنند. اثروه-ودا آن را رسم کهن می داند، ولی در ریگ-ودا اشاره شده است که در روزگار ودایی این رسم ملایمتر شده و به آنجا رسیده بود که زن بیوه می بایست قبل از سوزاندن جسد شوهر لحظه ای بر پشتة هیزمی که برای سوزاندن شوهر گرد آمده دراز بکشد. از مهابهاراتا پیداست که این نهاد را به شکل اولش بازگردانده اند، و در این نیز هیچ ندامتی نمی بینند؛ چندین نمونه از ساتی1 می آورد و این قانون را بنا می نهد که بیوة پاکدامن نمی خواهد بعد از مرگ شوهرش زنده بماند، بلکه با غرور پا به آتش می گذارد. قربانی با سوزاندن همسر در گودالی انجام می گرفت یا، چنان که در میان تلوگوهای جنوب مرسوم بود، او را زنده زنده در گور می کردند.

---

1. به انگلیسی Suttee می گویند که درست ترش Sati است، به معنای «همسر وفادار».

استرابون گزارش می دهد که در زمان اسکندر رسم ساتی در هند رواج داشته است، و یک قبیلة پنجابی، به نام کتایی، ساتی را به شکل قانون در آورده بود تا همسران را از مسموم کردن شوهران باز دارد.

در مانو ذکری از این رسم نمی شود. در آغاز برهمنان با آن مخالف بودند، بعد آن را پذیرفتند؛ و سرانجام هم برایش یک ضمانت اجرایی دینی تراشیدند، به این معنا که آن را به پیوند ابدی زناشویی تعبیر کردند. زنی که یک بار با مردی وصلت کرد تا ابد از آن اوست، و در زندگانیهای بعدی هم به او خواهد پیوست. در راجستان تملک مطلق زن شکل جوهر به خود گرفت، و آن چنان بود که چون راجپوتی با شکست روبرو می شد، پیش از آنکه در نبرد به سوی مرگ رود، همسرانش را قربانی می کرد. این رسم در دورة سلسلة تیموریان هند، به رغم تنفر مسلمانان، رواج یافت؛ و حتی اکبر شاه قدرتمند هم نتوانست آن را براندازد. یک بار خود اکبر کوشید که نوعروس هندویی را که می خواست خود را بر تودة آتش نامزد مرده اش بسوزاند از این کار باز دارد؛ اگر چه برهمنان هم مانند شاه از آن زن خواستند که این کار را نکند، باز او بر آن اصرار ورزید؛ چون شعله های آتش به او رسید، دانیال ، پسر اکبر، به گفتگوی با او ادامه داد، اما او پاسخ داد که «آزارم مکنید، آزارم مکنید.» بیوة دیگری که درخواستهای مشابهی را رد می کرد، انگشتش را روی شعلة چراغ گرفت تا تمام انگشتش کاملا سوخت؛ و هیچ نشانی از درد از خود آشکار نساخت؛ و، به این طریق،

تحقیر خود را به کسانی که او را به ترک این رسم اندرز می دادند نشان داد. گاهی در ویجیه نگر رسم ساتی شکل عمومی به خود می گرفت؛ نه یکی یا چند تن از همسران، بلکه تمام همسران بسیار امیری یا سرداری با او به کام مرگ می شتافتند. کونتی گزارش می دهد که رایه یا شاه سه هزار تن از دوازده هزار همسرش را سوگلی خود کرده بود «به این شرط که، به هنگام مرگ او، آنها هم داوطلبانه خود را با او بسوزانند، و این را برای آنان سرفرازی بزرگی می دانستند.» توضیح این نکته که چگونه بیوة هندوی قرون وسطایی را، با تلقین و اعتقاد و امید به وصل مجدد با شوهر در زندگانی دیگر، به ساتی راضی می کردند، امری دشوار است.
بتدریج که هند با اروپا تماسهای بیشتری پیدا کرد، رسم ساتی هم کم کم از رواج افتاد، اما بیوة هندو همچنان از ناتوانیهای بسیار رنج می برد. چون ازدواج، زن را به طور جاوید با شوهرش پیوند می داد، از این رو ازدواج مجدد او پس از مرگ شوهر، گناه کبیره به شمار می آمد، و در وجودهای بعدی شوهر آشفتگی پدید می آورد. از این رو، قوانین برهمنها از زن بیوه می خواست که شوهر نکند؛ سرش را بتراشد؛ و (اگر ساتی را ترجیح نداد) زندگی را در نگهدای بچه ها و در کارهای خیر فردی بگذراند. او را تنگدست نمی گذاشتند؛ بلکه، برعکس، برای نگاهداری خود از نظر تصرف در اموال شوهرش حق تقدم داشت. از این قوانین فقط زنان هندوی متدین و متعصب طبقات متوسط و بالا- یعنی در حدود سی درصد جمعیت – پیروی می کردند؛ مسلمانان، سیخها، و طبقات پایین این قوانین را نادیده

می انگاشتند. معتقدات هندو این بکارت و بیشوهری بار دوم زن را به تجرد راهبه ها در جهان مسیحی تشبیه می کرد؛ در هر دو مورد، تعدادی از زنان دست از ازدواج می کشیدند، و برای خدمات خیریه آماده می شدند.1

حجب جنسی – بهداشت – لباس – صورت ظاهر – هنر ظریف هندوها – عیوب و فضایل آنها – بازیها – جشنواره ها – مرگ

برای فردی تنگ نظر، قبول این نکته خوار است که همان مردمی که نهادهایی چون ازدواج در خردسالی، روسپیگری معابد، و ساتی را تحمل می کنند در نرمخویی، رفتار شایسته و ادب، والاتر از دیگران باشند. صرف نظر از چند دیوه داسی، اصولا تعداد روسپیان در هند اندک بود و، بعکس، پاکدامنی و عفاف جنسی بسیار زیاد. دوبوا که از هندوان خوشش نمی آید می گوید «باید قبول کرد که قوانین نزاکت و ادب اجتماعی (هند) بسیار واضحتر[از اروپا] تدوین شده است، همة طبقات هندو، حتی پایینترینشان هم آنها را بسیار بهتر از وضع اجتماعی مشابه خود در اروپا رعایت می کنند.» در گفتگوها و لطیفه های غربی مسائل جنسی سهم اساسی دارد، اما این کار در رفتار هندوان کاملا بیگانه است، چه اینان هرگونه صمیمیت مردان و زنان را در ملاء عام منع می کنند، و به هنگام رقص تماس جسمی دو جنس مخالف را نادرست و وقیح می دانند. زن هندو می توانست در اجتماع هرجا که می خواهد برود بی آنکه از آزار یا اهانت بترسد؛ در واقع، از دید شرقیان، خطر همه در آن طرف (یعنی در مرد) بود. مانو به مردان هشدار می دهد که «سرشت زن همیشه گرایش به اغوای مرد دارد، پس، مرد نباید حتی با نزدیکترین خویش زن خود در جای خلوتی تنها بنشیند.»؛ مرد هرگز نباید به بالاتر از قوزک پای دختر عابر نگاه کند.

در هند پاکیزگی دقیقاً به معنای دینداری بود؛ بهداشت، چنانچه آناتول فرانس فکر می کرد، تنها اصل اخلاقی نبود، بلکه بخش اساسی تقوا نیز به شمار می رفت. مانو، قرنها پیش، قوانین سختی در باب پاکیزگی تن مقرر داشته بود. یکی از آن تعالیم این است: «برهمن پگاهان باید شستشو کند؛ تنش را بیاراید، دندانش را پاکیزه کند، سرمه به چشم بکشد، و خدایان را

---

1. در بحث از رسوم بیگانه همواره باید این نکته را به یاد داشته باشیم که اعمال دیگران را نمی توانیم از نظر عقلی با معیار قوانین اخلاقی خودمان قضاوت کنیم. تاد در این مورد می گوید «ناظری سطحی و ظاهربین که بخواهد معیار خود را دربارة رسوم همة ملل به کار گیرد، با نوعدوستی تصنعی بر روزگار تباه زن هندو افسوس خواهد خورد، و چنین تصور خواهد کرد که زن هندو گرایش به آن دارد که در این احساس به او بپیوندد.» برای تغییراتی که امروزه در این رسوم ایجاد شده به فصل 22 کتاب حاضر مراجعه کنید.

بپرستد.» در مدرسه های بومی رفتار درست و نظافت شخصی اولین مواد برنامة درسی بود. هندوی عضو طبقه هر روز تنش را می شست و جامة ساده ای را که می بایست بپوشد شستشو می داد؛ به نظر او همان جامه را بیش از یک روز نشسته به تن کردن نفرت آور بود. سرویلیام هوبر می گوید«هندوان از نظر پاکیزگی تن در میان نژادهای آسیایی – و، اگر تعبیر را منظور بدارید، در میان نژادهای جهان – نمونه هستند. غسلهای هندوان ضرب المثل شده است.»1
1300 سال پیش یوانگ چوانگ عادات غذا خوردن هندوان را این طور وصف می کند: آنان خود به خود پاکند، و کسی به این کار مجبورشان نمی کند. قبل از هر غذا باید شستشو کنند، خرده ریزها و پسمانده ها را دوباره نمی خورند؛ ظروف غذا را بین خود نمی گردانند؛ ظروف سفالی یا چوبی را پس از مصرف دور می ریزند، و ظروف طلا، نقره، مسین، یا آهنی را از نو صیقل می دهند. همینکه غذا تمام شد دندان را خلال، و خود را تمیز می کنند. پیش از اینکه شستشویشان تمام شود با یکدیگر تماس نمی گیرند.
برهمن معمولاً دست و پا و دندانش را قبل و بعد از هر غذا می شست؛ غذایی را که معمولا روی برگی بود با دست می خورد و مصرف مجدد بشقاب و کارد و چنگال را ناپاک می دانست؛ و چون غذا خوردنش تمام می شد، هفت بار دهانش را آب می کشید. مسواک همیشه تازه بود؛ و آن ترکة کوچکی بود که تازه از درخت کنده باشند؛ در نظر هندوها با موی حیوان دندانها را شستن، یا دوبار مسواک واحدی را به کار بردن مایة ننگ بود. پس، راههایی که مردم بتوانند یکدیگر را ریشخند یا تحقیر کنند بسیار بود. هندو تقریباً مدام برگ فوفل می جوید؛ که این عمل دندانها را سیاه می کرد و به صورتی در می آورد که برای اروپاییان ناخوشایند، ولی برای او خوشایند بود. برای هندو، که معمولاً از مصرف توتون و مشروبات الکلی خودداری می کرد، جویدن برگ فوفل و، گاه و بیگاه، خوردن افیون تسلایی به شمار می رفت.
در کتابهای قانون هندو قواعد صریحی دربارة بهداشت قاعدگی و تخلیه آمده است. چیزی نبود که بتواند از نظر پیچیدگی یا تشریفات بر آداب تخلیة برهمنان برتری داشته باشد. «دوبارزاد»[=برهمن]، در این آداب، فقط باید از دست چپش استفاده کند و آن قسمتها را با آب بشوید؛ و صرف حضور اروپاییان، که خود را با کاغذ پاک می کنند، خانه را نجس خواهد کرد. اما افراد بیرون طبقه و خیلی از سودره ها کمتر به این جزئیات توجه می کردند، و ممکن بود هر کنار راهی را به
---
1. هندوی بزرگ، یعنی لجپت رای، به اروپاییان خاطرنشان می کند که

«مدتها پیش از آنکه ملتهای اروپایی چیزی از بهداشت بدانند، و باز مدتها قبل از آنکه آنان به ارزش مسواک و شستشوی روزانه پی ببرند، هندوها این هر دو کار را وظیفه و تکلیف حتمی خود می دانستند. تا همین بیست سال پیش، خانه های لندن وان حمام نداشت، و مسواک جزو اشیای تجملی بود.»
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 569
مستراح تبدیل کنند. شبکة فاضلاب محلاتی که این طبقات در اشغال خود داشتند محدود به یک مجرای فاضلاب روبازی می شد، آنهم در وسط خیابان.
در یک چنین اقلیم گرمی، پوشاک چیز زایدی بود، و فقرا و پارسایان در نپوشیدن جامه هماهنگ، و از این رو طبقه و مرتبة اجتماعی را زیر پا گذاشته بودند. افراد یک طبقة ساکن مناطق جنوبی، مثل دوخوبورهای1 کانادایی، تهدید کردند که اگر اعضای طبقه را مجبور به پوشیدن لباس بکنند مهاجرت خواهند کرد. تا اواخر قرن هجدهم احتمالاً در جنوب هند چنین بوده است (و هنوز هم دربالی رسم است) که بالاتنة مرد و زن عریان باشد. بیشترین قسمت تن بچه ها را فقط با مهره و حلقه می پوشاندند. اغلب مردم پابرهنه می رفتند؛ اگر هندوی مؤمنی کفش می پوشید، می بایست پارچه ای باشد، زیرا در هیچ شرایطی کفش چرمی به پا نمی کردند. تعداد بیشماری از مردان فقط به این بسنده می کردند که فوطه ای به میان ببندند؛ وقتی هم که حاجت به پوشاک بیشتری بود شالی به کمر می بستند و سر آزاد آن را روی شانة چپ می انداختند. راجپوتها شلواری به رنگها و شکلهای گوناگون، و نیمتنه ای می پوشیدند و شالی بر کمر، و شالی هم به دور گردن می بستند؛ صندل یا چکمه ای به پا، و دستاری بر سر داشتند – دستار با آمدن مسلمانان رسم شده بود، و هندوان آن را از مسلمانان گرفته بودند، به شیوه های گوناگون و متناسب با طبقة خود، بدقت دور سر می پیچیدند- این دستارها عموماً از سخاوت جادوگری که ابریشم بی انتهایی را باز می کند برخوردار بود؛ و گاه طول دستار باز شده به بیست و یک متر می رسید. زنان جامة راستة بلندی می پوشیدند به نام «ساری»، از ابریشم رنگین، یا از «کدر» دستباف، که از روی هر دوشانه می گذشت و محکم به کمر بسته می شد و تا پایین پا می رسید؛ اغلب چند سانتیمتر از گوشت مفرغرنگ زیر سینه را عریان می گذاشتند، به مویشان روغن می زدند تا آن را از آفتاب خشک کننده محفوظ بدارند؛ مردها فرق باز می کردند و موها را تا پشت گوش چپ می کشیدند و آنجا جمع می کردند. زنان قسمتی از گیسویشان را روی سر جمع می کردند، اما مابقی را افشانده رها می کردند و اغلب آن را به گل می آراستند، یا آن را با روسری می پوشاندند. مردان خوش قیافه، و زنان جوان زیبا بودند و

رفتاری بسیار عالی داشتند؛ هندوی معمولی فوطه بسته، بیش از یک دیپلمات اروپایی سراپا ملبس، وقار و متانت داشت. از نظر پیرلوتی «مسلم است که زیبایی نژاد آریایی در میان طبقة بالای» هند «به عالیترین درجة شکوفایی کمال و پاکی می رسد.» زن و مرد در استعمال آرایه ها و «هرهفت کردن» ماهر بودند؛ و زنان چنŪłkÀجواهر به (ęŞ)انمی آویختند خویش رÀعریŪŌمی پنداشتند. حلقه ای در سوراخ چپ بینی نشانة ازدواج بود. در اغلب موارد، بر پیشانیشان نمادی رنگین، رمز ایمان دینی آنان بود.

نفوذ در لایه های زیرین این کیفیات سطحی، و توصیف شخصیت و منش فرد هندو کاری دشوار است، زیرا هر قومی همة عیبها و هنرها را در خود جمع دارد، و گواهان مایلند که آن نکاتی را انتخاب کنند که مبین اخلاق خود آنهاست و سخن آنان را می آراید. کشیش دوبوا می گوید«فکر

---

1. یک فرقة مذهبی روسی بود که در سال 1785 در روسیه پیدا شد، و سپس هزاران تن از آنان، به علت آزاری که در آن کشور می دیدند، در سال 1898 به کانادا مهاجرت کردند. اینان هواخواه برهنگی بودند و، به هنگام مقاومت منفی، دست به «اعتصاب برهنگی» می زدند و عریان می گشتند.- م.

می کنم قابل اعتماد نبودن، دغلکاری، و دورنگی را ... که در میان هندوان عمومیت دارد، باید بزرگترین عیب آنها بدانیم ... مسلم است که در جهان ملتی نمی توان یافت که تا این حد سوگند یا پیمان شکنی را ناچیز بداند.» وستر مارک می گوید «دروغگویی را عیب ملی هندوان خوانده اند.» مکولی می گوید «هندوان محیل و نیزنگبازند.» بنا بر قوانین مانو و راه و رسم دنیا، دروغ اگر به انگیزه های خیر گفته شود بخشودنی است؛ مثلاً، اگر نتیجة راستگویی مرگ روحانی باشد؛ دروغ گفتن رواست.» اما یوان چوانگ می گوید «نیرنگباز نیستند و قولی را که بر آن سوگند خورده باشند به جا می آورند ... چیزی را از راه نادرست بدست نمی آورند، و بیش از آنچه انصاف حکم می کند می دهند.» ابوالفضل [علامی دکنی]، که هیچ تعصبی به نفع هند ندارد، هندوان قرن شانزدهم را «دیندار، مهربان، شاد، عاشق دادگری، عزلت نشین، توانا در کسب و کار، ستایندة حقیقت، سپاسگزار، و با وفاداری بی پایان» می داند. کیرهاردی چنین متذکر می شود: «نجابت آنها ضرب المثل است. به اعتبار قولشان وام می دهند و می ستانند، و انکار وام تقریباً در میانشان کاری ناشناخته است.» یک قاضی بریتانیایی در هند می گوید«من با صدها مورد رو به رو شده ام که در آنها اموال، آزادی، و جان مردی بسته به دروغگویی او بود، اما راضی به

دروغگویی نشد.» چگونه می توان این شهادتهای ضد و نقیض را با هم آشتی داد؟ شاید راه ساده اش این باشد که برخی از هندوان شریفند و برخی نیستند.
دیگر آنکه هندوان بسیار ظالم و نرمخو هستند. زبان انگلیسی یک واژهٔ کوتاه و زشت، یعنی 1 «Thug»، را از آن انجمن مخفی عجیب، که تقریباً یک طبقه است، گرفته است. تگها در قرون هجدهم و نوزدهم مرتکب هزاران قتل بیرحمانه شدند تا (به قول خودشان) قربانیان را به الاهة کالی پیشکش کنند. وینسنت سمیث دربارهٔ این تگها (که در لغت به معنای «دزد» است) با عباراتی که با زمان ما چندان بی ارتباط هم نیست چنین می گوید:
این گروهها چندان بیمی نداشتند، و تقریباً از مصونیت کامل برخوردار بودند؛ ... آنان همیشه حامیان قدرتمندی داشتند. احساس اخلاقی مردم چنان به پستی گراییده بود که در برابر جنایاتی که تگها با خونسردی مرتکب می شدند هیچ نشانی از سرزنش عمومی دیده نمی شد. آنان را به عنوان بخشی از نظام مستقر پذیرفته بودند؛ و تا موقعی که اسرار این سازمان به بیرون درز پیدا نکرده بود، ... معمولاً امکان نداشت که حتی علیه بدنامترین افراد فرقه مدرکی به دست آید.
با اینهمه، جنایت و خشونت در هند، به طور نسبی، کم است. همه قبول دارند که هندوان تا سرحد جبن ملایم و نرمخو هستند؛ آنان والامنش و قابل احترامند، و چون مدتی طولانی در زیر چرخ کشور گشایی و استبدادهای بیگانه در هم شکسته اند، دیگر نمی توانند جنگجویان خوبی
---
1. در لغت به معنای «گول زدن و دزدیدن» است. «تگها» اعضای یک انجمن اخوت مخفی دینی و آدمکشهای حرفه ای بودند که در بخشهایی از شمال و مرکز هند و دکن پراکنده بودند. گرچه خاستگاهشان معلوم نیست، چنان که یوان چوانگ می گوید، در قرن هفتم میلادی فعالیت داشتند. «تگها» دیری در هند رعب بسیار در دلها انداخته بودند، و سرانجام در سال 1861، کمابیش، از مناطق مسکونی هند رانده شدند.- م.

باشند؛ تنها رنج است که آن را با شجاعت بی نظیری تحمل می کنند. احتمالاً بزرگترین عیبشان بیحالی و تنبلی است؛ اما اینها عیوب هندوان نیست، بلکه ضرورتها و سازگاریهای اقلیمی است که می توان آن را با مثل «بیکاری خوش است»1 اقوام لاتین، و تب اقتصادی امریکاییها قیاس کرد. هندوان، حساس، باعاطفه، دمدمی مزاج، و خیالپرستند؛ از این رو بیشتر هنرمند و شاعرند، تا فرمانروا و کارگزار و مجری. آنان با همان شوق و شوری که مشخصهٔ «مقاطعه کاران» همه جاست می توانند

هموطنان خود را استثمار کنند؛ با اینهمه بغایت بخشنده اند؛ میهمان نوازترین میزبانها هستند. حتی دشمنانشان هم نزاکت آنان را قبول دارند، و یکی از رعایای سخی بریتانیایی تجربة طولانی خود را، با توصیف طبقات بالای کلکته، چنین خلاصه می کند: دارای «رفتار عالی، روشنی و جامعیت فهم، آزادگی احساس، و استقلال در اصولند؛ اینها خود عواملی است که در هر یک از کشورهای جهان می تواند مهر جوانمردی بر آنها بزند.»
هندو هم نبوغی دارد، ولی این نبوغ به چشم خارجیان غمگینانه می نماید؛ بیشک هندوان چندان دلیلی برای خندیدن نداشته اند. در گفتگوهای بودا نام بسیاری از بازیها[ی آن زمان] – از جمله بازی خاصی که به طرز عجیبی شبیه شطرنج است.2 -را می توان دید؛ اما نه اینها و نه بازیهای بعدی هیچکدام آن سرزندگی و نشاط بازیهای غربی را ندارد. در قرن شانزدهم اکبر شاه بازی چوگان را، که ظاهراً اصل آن ایرانی بوده است، به هند آورد؛ و این بازی بعداً، از طریق تبت، به چین و ژاپن راه یافت؛ او دوست داشت که «پچیسی» («پارچس» کنونی) بازی کند. گفت تا در حیاط چارگوش آگره خانه هایی درست کنند که، به جای مهره، مهره های زنده، یعنی کنیزکان را بگذارند.
---
1. Dolce far niente، عبارتی ایتالیایی است به معنی «کاری نکردن خوش است»؛ یعنی تنبلی و تن آسایی را راه خوشایند زندگی دانستن.-م.
2. شطرنج آنقدر کهنسال است که نیمی از کشورهای کهن مدعی زادگاه این بازی هستند. نظری که عموم باستانشناسان پذیرفته اند چنین است که این بازی در هند پیدا شد؛ مسلماً کهنترین شکل قطعی آن را در هند می یابیم (حدود 750 میلادی). کلمة Chess (=شطرنج) از کلمة شاه فارسی می آید، و «checkamte» در اصل «شه مات» (شاه مرده) است. ایرانیان آن را شطرنج می نامیدند و این نام، و هم خودبازی، را از طریق اعراب، از هند- که در آنجا به «چتورنگه» یا «چهارگوشه» معروف است- آموختند. هندوان در باب خاستگاه این بازی افسانة شیرینی نقل می کنند؛ می گویند در آغاز قرن پنجم میلادی، یکی از شاهان هندو ستایندگان دو طبقة براهمه و کشتریه را رنجاند؛ بدین معنا که مشورتهای آنان را نادیده گرفت، و از یاد برد که عشق مردم مطمئنترین حمایت تاج و تخت است. برهمنی سسه نام [یا، به روایتی، صصبه ابن داهر] بر عهده گرفت که چشم شاه جوان را باز کند، بدین معنا که بازیی اختراع کند که در آن مهره ای که نشانة شاه است، باید تنها و تقریباً بی یار و یاور بماند؛ گو اینکه شاه در شأن و ارزش بالاتر از همه است (چنانکه در جنگ شرقیها چنین است). از این رو شطرنج پیدا شد. فرمانروا را از این بازی چنان خوش آمد که از سسه خواست که پاداشی از او بخواهد. سسه فروتنانه چند دانه برنج [یا،

به روایت ایرانی، گندم] خواست، به این شرط که مقدار آن بدین نحو تعیین شود که در اولین خانه از 64 خانة شطرنج یک دانه برنج گذاشته شود و در خانة دوم دو برابر خانة اول، و در خانة سوم دو برابر خانة دوم، الی آخر. شاه بیدرنگ قبول کرد، اما چیزی نگذشت که با تعجب دریافت که تمام قلمروش را بر سر این قول گذاشته است. سسه فرصت را مناصب دید و به سرورش یادآور شد که شاه وقتی که مشاورانش را حقیر می شمارد چه آسان می تواند سرگشته شود.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 572
جشنهای مذهبی گوناگون به زندگانی مردم رنگ و رویی می بخشید. بزرگترین جشن «دورگاـ پوجا» بود که به افتخار بزرگترین الاهة مادر، یعنی کالی، برپا می شد. از هفته ها قبل از آ غاز این جشن، هندوان ضیافتهایی برپا می کردند و آواز می خواندند؛ اما اوج این آیین مراسمی بود که در آن هر خانواده ای پیکره ای از این الاهه را به گنگ برده، به آب می سپرد و پس از شادمانیها راه خانه در پیش می گرفت. جشن هولی را به افتخار الاهة واسنتی برپا می کردند و صفت ساتورنالیایی داشت: در راهپیمایی نشانهایی از آلت رجولیت (اهلیل) با خود می بردند و طوری آنها را حرکت می دادند که حرکات و جفت و خیز را نشان دهند. در چوته ناگپور هنگام برداشت خرمن موقعیتی برای عیش و عشرت عمومی بود؛ «مردان هرگونه ضابطه ای را به کنار می گذاشتند و زنان هر گونه پاکدامنی را، و به دختران آزادی کامل می دادند.» پرگنه ایها، که طبقه ای از دهقانان بودند و در تپه های راج محل می زیستند، یک جشن کشاورزی داشتند که سالی یک بار برگزار می کردند و افراد مجرد مجاز بودند که در آن آزادانه با یکدیگر روابط جنسی برقرار کنند. بیشک بار دیگر در اینجا بقایای سحر رویش گیاه را می بینیم، با این نیت که به باروری خانواده ها و کشتزارها بیفزاید. شایسته تر از همة اینها جشنواره های عروسی بود که نشانة رویداد بزرگی در زندگی هر هندو بود؛ ای بسا پدری که با ترتیب دادن ضیافت پر خرج عروسی دختر یا پسرش به خاک سیاه می نشست.
در آخر مسیر زندگی، مراسم فرجام کار بود، یعنی سوزاندن جسد. در زمان بودا زردشتیها جسد را طعمة مرغان شکاری می کردند و این راه و رسم معمولی وداع بود؛ اما بزرگان را پس از مرگ برتلی از آتش می سوزاندند و خاکسترشان را زیر «توپ» یا یک «ستوپا» که بقعة یادگار بود دفن می کردند. بعدها سوزاندن جسد امتیاز هر مرد شد؛ هر روز بر بلندیها هیزم گرد می آوردند و شب همه شب مرده ای را بر آن می سوزانیدند. در زمان یوان چوانگ عجیب نبود که پیران به پیشواز مرگ بروند. فرزندان، آنان را به میان گنگ می بردند، و اینان خود را به آب نجاتبخش می سپردند. خودکشی، در شرایط خاصی، همیشه در شرق بیش از غرب مورد

تایید بود؛ بنابر قوانین اکبر شاه، پیران یا بیماران علاج ناپذیر، و کسانی که می خواستند خود را در راه خدایان قربانی کنند، مجاز به خودکشی بودند. هزاران هندو آخرین نذر و قربانی خود را بدین ترتیب به جا می آوردند که روزه می گرفتند تا بمیرند، یا خود را در برف مدفون می کردند، یا خود را در تپالة گاو می گرفتند و آن را آتش می زدند، یا می گذاشتند که در دهانة گنگ خوراک سوسماران شوند. در میان برهمنان هاراکیری پیدا شد؛ این نوع خودکشی برای آن بود که تاوان آسیبی یا خطاکاریی را داده باشند. وقتی یکی

از شاهان راجپوت بر طبقة براهمه خراج بست، چند تن از متمولترین برهمنان در حضور آن شاه خود را کشتند، با این فرض که او را به وحشتناکترین و کاریترین لعنتها، که همان نفرین و لعنت برهمن در حال مرگ باشد، دچار کرده اند. بنابر کتابهای قانون براهمه، لازم است کسی که می خواهد خود را با دست خودش بکشد سه روز روزه بگیرد؛ و کسی که دست به خودکشی زد و ناکام شد باید سخت ترین توبه ها را به جا آورد. زندگی یک صحنة نمایش است که یک در ورودی دارد و چندین در خروجی.

فصل هیجدهم :بهشت خدایان

مقدمه

دین در هند قدرت و اهمیت فوق العاده دارد؛ در هیچ کشوری دیگری وضع چنین نیست. اینکه هندوان بارها به حکومتهای بیگانه گردن نهاده اند از این لحاظ بوده است که برای آنان فرقی نمی کرده است که چه کسی، بیگانه یا خودی، بر آنان حکومت و یا از آنان بهره کشی می کند؛ مسئلة اساسی دین بود، نه سیاست؛ روح بود، نه جسم؛ زندگیهای بی پایان بعدی بود، نه این زندگی سپنجی. وقتی که آشوکا مسلک پارسایی پیش گرفت و اکبر کما بیش کیش هندو پذیرفت، قدرت دین حتی بر این نیرومندترین مردان هم آشکار شد. در قرن ما آن که برای نخستین بار در تاریخ سراسر هند را متحد کرده است، پارسا مردی است نه سیاستمداری.1

اوج آیین بودا – دو ارابه - «مهایانه» - آیین بودا – آیین رواقی و مسیحیت – برچیده شدن آیین بودا – اشاعة آن به : سیلان، برمه، ترکستان، تبت، کامبوج، چین، ژاپن
دویست سال پس از مرگ آشوکا، آیین بودا در هند به اوج خود رسید. دورة رشد آیین بودا از آشوکا تا هرشه از چند لحاظ اوج دین، آموزش و پرورش، و هنرمند بود. ولی آیینی که رواج می یافت آیین خود بودا نبود؛ شاید بهتر باشد که آن را آیین شاگرد سرکش او، یعنی سوبده، بدانیم که چون شنید استاد در گذشته است به رهروان گفت: «دوستان بس است؛ غم مخورید، مویه مکنید؛ خوب شد که از دست سمنة2 بزرگ خلاص شدیم و (چقدر) «این شایستة شماست، آن شایستة شما نیست» رنجمان داده است. ولی اکنون هر کاری که دلمان بخواهد می کنیم. و هر چه نخواهد نمی کنیم.»

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 575
اولین کاری که با این آزادی کردند آن بود که انشعاب کرده، به چندین فرقه تقسیم شدند. در مدت دو قرن پس از مرگ بودا، هجده مکتب گوناگون بودایی میراث استاد را میان خود تقسیم کرده بودند. بوداییان جنوب هند و سیلان مدتی که مدتها به عقیدة ساده، پاک و بی پیرایة بنیادگذار چسبیدند، هینه یانه یا ارابة کوچک خوانده می شدند: بودا را چون استادی بزرگ می پرستیدند، نه در هیئت خدا؛ و کتابهای مقدسشان متنهای پالی دین کهن بود. اما آن آیین بودا که در سراسر شمال هند، تبت، مغولستان، چین و ژاپن رواج یافت مهایانه یا ارابة بزرگ نام داشت، که شورای کنیشکه آن را تعریف و تبلیغ کرده بود؛ این متألهین (به طور سیاسی) الهام گرفته خدایی بودا را اعلام کردند، و پیرامون او را پر از فرشتگان و پارسایان کردند، ریاضت یوگه پتنجلی1 را پذیرفتند ویک سلسله کتاب مقدس نو به زبان سانسکریت تهیه کردند؛ و اگر چه این آیین با آمادگی به ظرایف مابعدالطبیعی و مدرسی تن در داد، دینی مردمیتر و مقبولتر از بدبینی سخت شکیه مونی را اعلام کرد و پذیرفت.
مهایانه آن آیین بودا بود که با خدایان و اعمال و اسطوره های برهمنی نرم و تعدیل شده، و با نیازهای تاتارهای «کوشان» و مغولهای تبت، که کنیشکه فرمانروایی خود را بر آنان گسترش داد، سازگار شده بود. در این آیین، بهشتی را مجسم می کردند که در آن بودایان فراوان بودند، که مردم یکی از آنان، یعنی امیدا2 بودای رهاننده را بیش از همه دوست می داشتند؛ این بهشت و دوزخ پاداش یا جزای کردارهای نیک و بدی بود که هندوها روی

زمین به آن دست می یازیدند – لاجرم دیگر نیازی به این نبود که نیروی انتظامی به مراقبت از اعمال و رفتار آنان بپردازد و خطاکاران را تعقیب کند؛ در نتیجه، سپاهیان برای خدمت دیگری آزاد شدند. در این الاهیات نوین، بزرگترین پارسایان، بودی ستوه ها یا بوداهای آینده بودند که به اختیار خود از رسیدن به نیروانه (که در اینجا به معنای آزادی از دوباره زاده شدن است) خودداری می کردند، تا در زندگیهای پیاپی زاییده شوند و دیگران را روی زمین یاری کنند تا راه را بیابند.3 حال آنکه نیل به نیروانه، هم شایستة آنان بود و هم در قدرتشان. این پارسایان، مثل قدسیان مسیحیت سواحل مدیترانه، در میان توده چنان مردم پسند و نامور شدند که، تقریباً در پرستش و هنر، بزرگ خود را تحت الشعاع قرار دادند. در آیین بودا، مثل مسیحیت قرون وسطی، گرامی داشتن یادگارها، به کار بردن آب مقدس، روشن کردن شمع، سوزاندن بخور، سبحه گرایی، رداهای روحانی، زبان مرده، نماز و دعا، راهب

---

1. دستوردان و مؤلف کتابهای اول تا سوم «یوگه- سوتره» که کهنترین رسالة سیستماتیک در بارة یوگه است. در قرن دوم قبل از میلاد می زیسته. –م.

2. امیدا شکل ژاپنی شدة امیتابة سانسکریت است. او بودای فروغ بی پایان، و تجسم مهر و همدردی است.- م.

3. در یکی از پورنه ها افسانة مشابهی دربارة شاهی آمده است که، اگر چه شایستة بهشت است، در دوزخ می ماند تا عذاب کشندگان را آسایشی باشد، و از آنجا نخواهد رفت، مگر آنگاه که همة نفرین شدگان رهایی یابند.

و راهبه، تراشیدن سر در صومعه، تجرد، اعتراف، ایام صیام، تقدیس قدیسان، برزخ و دعا برای آمرزش مردگان رواج یافت؛ و گویا نخست هم این چیزها در آیین بودا پیدا شده باشد.1

مهایانه در برابر هینه یانه، یا آیین بودای اولیه، به مثابه آیین کاتولیک است در برابر آیین رواقی و مسیحیت آغازین. اشتباه بودا هم، مانند لوتر، در این فرض بوده است که موعظه و اخلاق می تواند جای شعایر دینی را بگیرد؛ و پیروزی آن آیین بودایی، که از نظر اسطوره، معجزه، تشریفات، و پارسایان میانجی غنی شده بود، متناظر است با پیروزی باستانی آن آیین کاتولیک نمایشی پر زرق و برق، بر سادگی ریاضت پیشة مسیحیت اولیه و آیین جدید پروتستان.

همان پذیرش عمومی چند خدایی و معجزات و اسطوره ها که آیین بودای بودا را از میان برد، سرانجام، آیین بودای مهایانه را هم در هند نابود کرد. زیرا – چون با فرزانگی گذشته نگر مورخ حرف بزنیم – اگر آیین بودا آن

قدر از آیینهای هندو، از افسانه ها، آیینها، و خدایان آن در خود می پذیرفت، دیری نمی گذشت که دیگر چیزی نمی ماند که از رهگذر آن این دو دین را از یکدیگر بازبشناسد. و آنکه ریشه های عمیقتر، جاذبة مردمیتر، و منابع اقتصادی غینیتری داشت، و از نظر سیاسی هم حمایت می شد، کم کم آن دیگری را جذب خود می کرد. خرافات، که گویا همان خون حیاتبخش نژاد ماست، به سرعت از دین پیرتر به دین جوان تر ریخت، تا آنجا که حتی شوق و شورهای فالیسیم فرقه های شکتی2 در مراسم آیینی آیین بودا جایی پیدا کرد. برهمنان صبور مصر آرام آرام نفوذ و حمایت شاهان را دوباره به چنگ آوردند؛ و توفیق شنکره، فیلسوف جوان در احیای اقتدار وداها، همچون بنیاد اندیشة هندو، به رهبری معنوی بوداییان در هند پایان داد.

ضربة آخری هم از خارج نواخته شد – و به یک معنا، خود آیین بودا آن را فراخوانده بود – یعنی اعتبار سنگه، یا انجمن رهروان بودایی، پس از آشوکا بهترین خون مگده را به یک رهبانیت آرام و تجرد پیشه کشیده بود؛ حتی در زمان بودا برخی از وطن پرستان شکایت کرده بودند که «گئوتمة رهرو پدران را وا می دارد که فرزند تولید نکنند، و خانواده ها را به مضمحل شدن بر می انگیزد. رشد آیین بودا و دیرنشینی، در اولین سالهای عصر ما [عصر مسیحی]،

---

1. فرگوسن می گوید «بوداییان در ابداع و به کار بردن تمام مراسم و اشکالی که در آیین بودا و مسیحیت مشترک است پنج قرن از کلیسای رم پیش بودند.» ادمنز در تجزیه و تحلیلهای خود، آشکارا، برابری و تطابق حیرت آور بشارتها یا انجیلهای بودایی و مسیحی را مشروحاً نشان داده است. اما دانش ما، دربارة سرآغازهای این رسوم و اعتقادات، مبهمتر از آن است که بتواند صریحاً نتایج مثبتی را در زمینة تقدم یکی از این دو ارائه دهد.

2. یا «نیروی آسمانی». «در تمدن درة سند»، شکتی را در هیئت الاهة مادر می پرستیدند و ظاهراً این مفهوم و این الاهه از آن تمدن به «آیین هندو» راه یافته و در آن تحول پیدا کرده است، و سپس با شیوا یکی از دو جنبة متفاوت «بودن» یا مطلق هستی شده است. شیوا جنبة ایستا و غیر شخصی این «بودن» است و شکتی جنبة پویا و شخصی آن.-م.

رفته رفته مردان مسیحی را سست کرد، و با تفرقة سیاسی توطئه ای ترتیب داد که در هند به روی هر کشور گشایی بآسانی باز شود. وقتی که اعراب با این پیمان آمدند که توحیدی ساده و پرهیزکارانه و بی اعتنا به لذت و رنج را اشاعه دهند، در رهروان تن آسان و رشوه خوار کرامت

فروش بودایی به چشم تحقیر نگریستند، دیرها را با خاک یکسان کردند؛ هزاران رهرو را کشتند؛ و دیر نشینی را در نظر مردم محتاط از اعتبار انداختند. بقیه هم دوباره جذب آیین هندویی شدند که خود آنها را پدید آورده بود؛ «درست پنداری» کهن این ارتداد نادم را پذیرفت، و «آیین برهمنی آیین بودا را در آغوش پدرانه اش به قتل رساند». آیین برهمنی همیشه شکیبا بوده است؛ در تمام تاریخ پیدایش و برچیده شدن آیین بودا و یکصد فرقة دیگر، به جدالهای بسیار برمی خوریم، اما حتی یک نمونه هم از زجر و آزار نمی بینیم. برعکس، آیین برهمنی بودا را خدا خواند (به شکل اوتر ویشنو)؛ و بازگشت اسرافکاران را آسان کرد؛ به قربانی حیوانات پایان داد؛ و تعلیم بودایی را دربارة مقدس بودن هرگونه حیات حیوانی در اعمال مؤمنانة هندو پذیرفت. بدین ترتیب، آیین بودا، بآرامی و قرین با صلح، پس از هزار سال زوال تدریجی، از هند رخت بربست.1

در این هنگام آیین بودا، جز هند، کمابیش بر تمام جهان آسیا پیروزی می یافت. اندیشه ها و ادبیات و هنر بودایی به سیلان و شبه جزیرة مالایا در جنوب، به تبت و ترکستان در شمال، به برمه، سیام [تایلند]، کامبوج، چین، کره، و ژاپن در خاور گسترش یافت؛ به این طریق تمام این مناطق، جز خاور دور، به اندازة ظرفیت و توانایی خود، از آیین بودا خوشه چینی کردند – و این دقیقاً نظیر استفاده ای است که اروپای باختری و روسیه، در قرون وسطی، از راهبان رومی و بیزانسی برده اند. آیین بودا انگیزة اوج فرهنگی بیشتر این کشورها بود. از زمان آشوکا تا زوال این آیین در قرن نهم، آنورادهاپورا در سیلان، یکی از شهرهای مهم جهان شرق بود؛ مدت دو هزار سال درخت بودی2 را در آنجا پرستیدند؛ معبدی که بر مرتفعات کندی3 بنا شده یکی از کعبه های 150,000,000 بودایی است. آیین بودا در برمه احتمالا منزه ترین شکل موجود این آیین است، و رهروانش اغلب به آرمان بودا نزدیک می شوند؛ تحت خدمات آنهاست که سطح زندگی 13000000 ساکنان برمه به طور قابل توجهی بالاتر از هند است. سون هدین، اورل ستاین و پلیو صدها دست نوشتة بودایی و

---

1. امروزه در هند فقط 3000000 بودایی است، یعنی یک درصد کل جمعیت.

2. درخت بودی سیلان شاخه ای از درخت بودی هند است که در زمان آشوکا آن را به سیلان بردند و هنوز هم در آنجا پابرجاست. – م.

3. در این معبد «دندان نیش» مشهور بودا هست که 5 سانتیمتر طول و دو سانتیمتر و نیم قطر دارد. آن را در درج گوهر آگینی قرار داده و بدقت از آن نگهبانی می کنند! هر چند وقت یک بار آن را به مراسم مقدسی می برند، و همین کار بوداییان را از هر گوشه و کنار شرق به آنجا می کشاند.

فرسکوهای دیوارهای معبد، بودای آرام را چنین نشان می دهد که دارد گناهکاران را در دوزخ می کشد. زندگانی مردان بزرگی به یادمان می آورند که آنان پس از مرگشان چگونه به صورت درماندگی تغییر ماهیت بدهند.

نیز مدارک دیگری را، دربارة فرهنگی که از زمان کنیشکه تا قرن سیزدهم میلادی شکوفان بوده است، از زیر شنهای ترکستان بیرون آورده اند. در قرن هفتم میلادی، سرونگ – تسان گامپو، جنگاور آگاه و بیدار تبتی، حکومت توانمندی در تبت بنیاد نهاد؛ نپال را ضمیمة خاک خود کرد، لهاسا را ساخته تختگاهش کرد؛ و چون این شهر بر سر راه بازرگانی چین و هند بود، بزودی ثروتمند شد. او رهروان بودایی را از هند به تبت دعوت کرد وآیین بودا و تعلیم و تربیت را در میان مردمش گسترش داد. و خود مدت چهار سال از حکومت کناره گرفت تا خواندن و نوشتن بیاموزد؛ و بدین ترتیب، عصر طلایی تبت آغاز شد. هزاران دیر در کوهها و در فلات بزرگ ساختند؛ و مجموعة پر جحمی از کتابهای بودایی، در سیصد و سی و سه جلد، به تبتی چاپ شد، و آثار بسیاری را برای دانش جدید حفظ کرده، که امروزه اصل هندی آنها از میان رفته است. آیین بودا در این سرزمین، که همچون گوشه نشینی از سایر نقاط جهان بریده است، در پیچ و خم خرافات، دیرنشینی، و روحانیت مآبی گرفتار شد؛ از این نظر، فقط آغاز قرون وسطای اروپا می تواند با آن به رقابت برخیزد؛ مردم مهربان تبت هنوز عقیده دارند که دالایی لاما(یا «روحانی در بردارندة همه») که در دیر بزرگ پوتله، مشرف به شهر لهاسا، از نظرها پنهان است، تجسم زندة «بودی ستوه» «اولو کیتشوره» است. آیین بودا در کامبوج یا هندوچین با آیین هندو تلفیق شد تا برای یکی از غنیترین اعصار تاریخ هنر شرق یک چارچوب دینی بسازد. آیین بودا، مثل مسیحیت، بزرگترین کشورگشاییهایش را در بیرون از زادگاه خود کرد، و بی آنکه قطره خونی بریزد، به این پیروزیها دست یافت.

آیین هندو – برهما – ویشنو، شیوا – کریشنا – کالی – خدایان حیوان- گاو مقدس – شرک و توحید

آیین هندو که جای آیین بودا را گرفته بود، نه فقط یک دین بود، و نه دین تنها بود، بلکه آمیزه ای از ایمانها و آیینهایی بود که پیروانش چهار صفت مشترک داشتند: نظام طبقاتی و رهبری براهمه را به رسمیت می شناختند؛ گاو را خصوصاً در مقام آیت الوهیت حرمت می نهادند؛ قانون کرمه و تناسخ و حلول ارواح را قبول داشتند؛ و، به جای خدایان ودایی، خدایان نویی را در کار آوردند. از یک لحاظ، بعضی از این ایمانها پیش از طبیعت پرستی ودایی وجود داشت، و پس از آنهم باقی ماند؛ و از لحاظ دیگر، اینها از بی اعتنایی برهمنان به آیینها و خدایان و اعتقاداتی رشد کرده بود که در کتابهای مقدس ناشناخته و تا حد زیادی مخالف روح ودایی بود؛ حتی هنگامی که آیین بودا دورة برتری عقلی گذرایی داشت، باز اینها از منبع اندیشة دینی هندو مایه می گرفتند.

ویژگی خدایان آیین هندو نوعی نمایش تشریحی و مبالغه آمیز اعضای بدن بود، که به طور مبهم و مرموزی دانش و کوشش و یا قدرت فوق العاده را مجسم می کردند. مثلاً برهمای جدید چهار سر و صورت داشت، و کارتیکیه شش تا؛ شیوا سه چشم داشت و ایندرا هزار تا؛

و، کما بیش، هر خدایی چهار دست داشت. برهما، در این مجموعة تجدید نظر شدة خدایان، بزرگ همه بود، محترم، خنثی، و سرور مسلم خدایان بود. ولی بیشتر جنبة تشریفاتی داشت و مثابه یک شاه مشروطه در اروپای جدید بود. ویشنو با برهما و شیوا یک سه گانگی – نه تثلیث – هندویی را تشکیل می داد. ویشنو خدای عشق بود که بارها به هیئت انسانی در آمده بود تا به انسانها یاری کند. بزرگترین تجلی او کریشنا بود؛ چون در زندان متولد شده بود، کرامات و کارهای غریب و شگفت از خود ظاهر ساخت: کران و کوران را شفا می بخشید؛ دستگیر مبروصان و بینوایان بود و مردگان را از گور برمی انگیخت. شاگرد محبوبی به نام ارجونه داشت، که پیش او [به شکل ارابه رانی] تجسم یافته بود. برخی می گویند که از زخم تیری کشته شد، اما برخی دیگر می گویند که بر درختی مصلوب شد، به دوزخ افتاد، و پس آنگاه به بهشت برآمد، و در روز داوری باز خواهد آمد تا در کار زندگان و مردگان داوری کند.

در نظر هندوان سه فرایند مهم در زندگی و جهان هست: یعنی آفرینش، و نگهداری، و ویرانی. از این رو الوهیت در نظر آنان سه شکل اصلی دارد:

یکی برهمای آفریننده است، دیگری ویشنوی نگاهدارنده، و سه دیگر شیوای ویرانگر؛ اینها سه گانگی (تریمورتی) یا «سه صورت»اند که همة هندوان، مگر جینها، آنها را می پرستند.1 آنچه بیشتر قبول عامه دارد دو آیین است: یکی آیین ویشنو، و دیگری آیین شیوا. این دو آیین همسایگانی صلحجو هستند، و گاهی قربانیهای خود را در یک معبد برگزار می کنند؛ و برهمنان فرزانه، که اکثریت مردم پیرو آنها هستند، به این هر دو خدا یکسان احترام می گزارند. ویشنوپرستان مؤمن هر صبح با گل سرخی نشانة نیزة سه شاخة ویشنو را بر پیشانی خود نقش می کنند، و شیوا پرستان مؤمن هم با خاکستر تپالة گاو بر بالای ابروانشان خطوط افقی می کشند یا لینگه می بندند، و آن شکل آلت رجولیت است که یا بر بازو می بندند یا به گردن می آویزند.
پرستش شیوا یکی از عناصر بسیار کهن و ژرف و هراس انگیز آیینهای هندوست. سرجان مارشال از «مدرک مسلم» آیین شیوا در موهنجو – دارو گزارش می دهد که نیمی به شکل شیوای سه سر، و نیمی – مانند نمونه های جدیدشان – به شکل ستونهای سنگی کوچکی است که او آنها را آلت رجولیت می داند؛ و چنین نتیجه می گیرد که «پس، شیوا پرستی کهنترین ایمان زندة جهان است.»2 نام این خدا نوعی حسن تعبیر درخود دارد، «شیوا» در لغت به
---
1. در سرشماری سال 1921 جمعیت هند از نظر تقسیم بندی دینی چنین بود: آیینهای هندو 216,261,000 نفر؛ سیخها 3,239,000 نفر، جینها 1,178,000 نفر؛ بوداییها 11,571,000 نفر (تقریباً همة آنها در برمه و سیلان بودند)؛ زردشتیها (پارسیها) 102,000 نفر؛ مسلمانان 68,735,000 یهودیان 22000 نفر؛ مسیحیان 4,754,000 نفر (که بیشترشان اروپایی بودند).
2. با اینهمه نام شیوا، مثل نام «برهمن»، در «ریگ-ودا» یافت نمی شود. پتنجلی دستوردان در حدود سال 150 ق م از مجسمه ها و پرستندگان شیوا سخن می گوید.

معنی «خجسته و فرخنده» است، حال آنکه شیوا را اساساً خدای ستم و ویرانی می دانند، و تجسم آن نیروی کیهانیی است که تمام اشکالی را که واقعیت به خود می گیرد – همة سلولها، همة ارگانیسمها، همة انواع، همة اندیشه ها، همة کارها، همة سیاره ها، و همة اشیا را – یکایک نابود می کند. تا کنون هیچ ملتی جرئت نکرده است که با ناپایندگی شکلها و بیغرضی طبیعت، تا این حد، با صراحت رو به رو شود، یا این طور آشکارا دریابد که بدی توازن نیکی است؛ ویرانی همپای آفرینش گام می زند؛ هر تولدی

جنایت بزرگی است که با مرگ کیفر می بیند. هندو، که از هزار سیه روزی و رنج در عذاب است، در آنها دستکار نیروی سرزنده ای را می بیند که پدیدار می شود تا در فروشکستن هر آنچه برهما – نیروی آفرینندة طبیعت – پدید آورده شادی بجوید. شیوا به آهنگ پدید آمدن، از میان رفتن، و باز پدید آمدن جاودانة جهان می رقصد.
همان گونه که مرگ کیفر تولد است، تولد هم ناکامی مرگ است؛ و همان خدایی که رمز ویرانی است، همو، در اندیشة هندو، نمایشگر آن شهوت و تنداب تولید مثل است که با استمرار نسل مرگ فرد را جبران می کند. در برخی از بخشهای هند، خصوصاً در بنگال، این نیروی آفریننده و تولید کنندة (شکتی) شیوا یا طبیعت را به عنوان کالی (پاروتی، اوما، دورگا،) همسر شیوا، نشان می دهند، و در یکی از آیینهای متعدد شکتی او را می پرستند. تا قرن پیش، این پرستش عبارت از مراسم خونینی بود که اغلب شامل قربانی انسان هم می شد. تازگی، این الاهه به قربانی بز اکتفا کرده است. این خدا را در انظار در هیئتی سیاه تصویر می کنند که با دهانی گشوده و زبانی در آمده، و آراسته به ماران، برجسدی می رقصد؛ گوشواره هایش مردگان، و گردنبندش رشته ای از جمجمه، و چهره و پستانهایش خون آلود است. در دو دست از چهار دستش شمشیری و سری بریده دارد؛ دو دست دیگرش را برای برکت و حمایت گشوده است. زیرا کالی – پاروتی هم الاهة مادری و هم عروس ویرانی و مرگ است؛ هم می تواند مهربان و هم ستمگر باشد، هم می تواند بخندد و هم بکشد، شاید روزگاری در سومر الاهة مادری بوده، و پیش از اینکه این همه خوف انگیز شود او را به هند آوردند. بیشک او و سرورش را از آن رو تا این حد هراس انگیز ساخته اند که پرستندگان ترسو را بترسانند و به رفتار شایسته برانگیزند؛ شاید هم می خواهند به روحانیان دست و دلبازی نشان دهند.1
اینان خدایان بزرگ آیین هندو هستند؛ لکن تنها پنج خدا از سی میلیون خدای مجموعة خدایان هندو می باشند؛ همانا فهرست نام این خدایان فقط صد مجلد خواهد شد. برخی از آنها بیش از آنچه خدا به شمار روند، فرشته اند؛ برخی را باید اهریمن خواند؛ جمعی اجرام
---
1. اما روحانیان پیرو آیین شیوا بندرت برهمن هستند؛ و اکثریت برهمنان در آیین شکتی به چشم تحقیر و تأسف نگاه می کنند.

سماوی هستند، مانند خورشید؛ گروهی بهروزی می آورند مثل لکشمی (الاهة بهروزی)؛ بسیاری از آنها چارپایان کشتزار یا مرغان هوایند. در ذهن هندو، میان جانور و انسان شکافی نبود؛ هم حیوان و هم انسان هر دو روان داشتند، و روانها هم همواره از انسانها در جانوران، و نیز از جانوران در

انسانها حلول می کنند؛ همه انواع در یک بافتة بی پایان «کرمه» و تناسخ به هم بافته شده بودند. مثلاً فیل، گنیشه خدا شد، و او را پسر شیوا دانستند؛ او تجسم طبیعت حیوانی انسان است؛ و در عین حال هم مجسمه اش افسون دفع بخت بد است. مار و میمون خوف انگیز بودند، و هم از این رو خدا به شمار می آمدند. کفچه مار یا ناگه، که نیشش موجب مرگ آنی می شود، از حرمت خاصی برخوردار بود؛ هر ساله مردم بسیاری از بخشهای هند یک جشن دینی به احترام مار ترتیب می دهند، و دم سوراخ کفچه ماران رفته، برایشان شیر و موز پیشکش می برند. برای حرمت ماران معابد ساخته اند، مثلاً در میسور خاوری؛ بیشماری از خزندگان در این بناها جایی دارند، و روحانیان به آنها غذا می دهند و از آنها نگاهداری می کنند. سوسمار، ببر، طاووس، طوطی، و حتی موش را هم می پرستند و مورد تجلیل قرار می دهند.
برای هندو، گاو مقدسترین جانوران است. مجسمه های گاو، از هر ماده و به هر اندازه، در معابد و خانه ها و میدانهای شهر دیده می شود؛ خود گاو در هند محبوبترین موجود، و در خیابانها از آزادی کامل برخوردار است؛ تپاله اش را به شکل سوخت یا مرهم متبرک به کار می برند؛ پیشابش نوشابة متبرکی است که هر ناپاکی درونی یا بیرونی را می شوید. هندوان در هیچ شرایطی این حیوان را نمی خورند، و از پوستش پوشاک – چون کلاه یا دستکش یا کفش – نمی دوزند؛ چون گاوی بمیرد، باید آن را با شکوه و مراسم مذهبی به خاک بسپارند. شاید روزگاری، سیاستمدار فرزانه ای فرمان به تحریم این کار داده بود تا این حیوان بارکش کشاورزی را برای جمعیت روزافزون هند حفظ کند؛ امروزه تعداد گاو تقریباً به یک چهارم جمعیت هند می رسد. نظر هندو آن است که چون دیگر محبت عمیق به گاو و نفرت عمیق از اندیشة خوردن او احساس نامعقولی نیست، پس داشتن چنین احساسهایی دربارة موش و سگ خانگی هم معقول است. برهمنان عقیده داشتند که گاو را هرگز نباید کشت؛ هرگز نباید به حشرات گزندی رساند؛ اما بیوگان را زنده زنده باید سوزاند. حقیقت این است که حیوان پرستی در تاریخ هر قومی هست، و اگر می باید به جانوری جنبة الوهیت داد، شاید گاو مهربان و آرام برای مهر و پرستش سزاوارتر از سایر جانوران باشد. ما غربیان نباید از نداشتن چنین اوضاعی به خود ببالیم و از نمایش جانور خدایان هندو متعجب شویم، چه ما هم شیطان مارشکل بهشت عدن، و گوسالة طلایی عهد عتیق، ماهی مقدس دخمه و برة رحیم خداوند خودمان را داشتیم.1

---

1. گوسالة طلایی، یا گوسالة سامری، بتی است که بنی اسرائیل چند بار برای پرستش ساختند. «ماهی مقدس دخمه» احتمالا اشاره ای است به

عیسی مسیح که او را بر فرسکوی دخمة لوسینا (اواسط قرن دوم میلادی) به شکل ماهیی با زنبیلی دارای قرص نان نشان می دهند، که به معجزة هفت قرص نان و ماهیان کوچک- «انجیل متی» (15.33-39)- هم اشاره می کند. «برة خداوند» هم لقب عیسی مسیح است. – م.

راز ترک عجز و ناتوانی ذهنهای ساده در تفکر امور غیرعینی است؛ این اذهان ساده عینیات را راحت تر از نیروها ادراک می کنند، و اراده ها را آسانتر از قوانین می فهمند. هندو در این تردید دارد که حواس آدمی بتواند غیر از ظواهر و اعراض پدیده ها چیزی درک کند و معتقد است که در ورای این پدیده ها موجودات بیشمار مافوق طبیعی وجود دارد که بنا به گفتة کانت، ما فقط می توانیم آنها را به تصور درآوریم، اما هرگز نمی توانیم آنها را درک کنیم. برهمنان نوعی تساهل فلسفی داشتند که خود به گروه بیشمار خدایان هندو افزوده است؛ بدین طریق که معمولا خدایان محلی یا قبیله ای را به صورت جلوه ها یا اوترهای خدایان مورد قبول تعبیر می کردند و بدین ترتیب آنها را به والهالای1 هندو می پذیرفتند؛ در هند هر مذهبی چنانچه دین خود را می پرداخت اعتبارنامه می گرفت. سرانجام، کمابیش هر خدایی جلوه و صفت یا تجسم خدای دیگری شد، تا آنجا که همة این خدایان در اذهان هندو با هم آمیختند؛ شرک نخست به صورت همه خدایی و مآلا مبدل به وحدت یا یکتاپرستی شد. همان گونه که ممکن است هر مسیحی با اعتقادی در برابر تمثال مریم عذرا، یا یکی از هزاران قدیس، نیایش کند و همچنان یکتاپرست باشد، یعنی که یک خدا را متعال بداند، هندو نیز همین گونه به کالی یا راما یا کریشنا یا گنیشه نماز می برد، بی آنکه یک لحظه هم بر این فرض باشد که اینها خدایان برتر می باشند.2 گروهی از هندوان، ویشنو را برترین خدا می دانند و شیوا را فقط خدای تابع او می خوانند؛ جمعی شیوا را برترین خدا، و ویشنو را فرشته می دانند؛ اگر برهما را فقط اندک کسانی می پرستند برای این است که او غیرعینی و ناملموس و دوردست است، و نیز معلول همان علتی است که اگر چه بیشتر کلیساها را در عالم مسیحیت به افتخار مریم عذرا یا قدیسی ساخته بودند، مسیحیت چشم به راه ولتر بود که نمازخانه ای برای خدا 3

---

1. به معنی تالار کشتگان نبرد. در اساطیر کهن اسکاندیناوی والهالا تالار اودین است، که روانهای پهلوانان کشته شده در نبرد را به آنجا می پذیرد. در معنی مجازی، مراد از آن جایی یا قلمرویی است شایستة نیکان و ارجمندان و پارسایان. – م.

2. «نتیجة کلی تحقیقات من این است که اکثریت عظیم هندوان اعتقاد محکمی به یک وجود متعال دارند.» مأخوذ از گزارش سرشماری سال

1901 به حکومت بریتانیایی هند.
3. ولتر (1694-1778)، نوسنده و فیلسوف فرانسوی، که به حواری اندیشة آزاد مشهور است؛ به خداوند اعتقاد داشت و خود را خداشناس می دانست، اما مشیت الاهی، معجزه، وحی آسمانی، و نیز رسالت عیسی مسیح، و به طور کلی مسیحیت را باور نداشت و کتب مقدس را ریشخند می کرد، اعتقاد او نوعی دین طبیعی بود. عبادت را خدمت خلق، و تعصب را خطرناکترین شر، و قشریت مذهب کاتولیک رومی را بدترین دشمن می دانست. – م.

III- اعتقادات

پورانه ها – تناسخات جهان – حلول روان – کرمه – جنبه های فلسفی آن – زندگی شر است – رهایی

اساطیر پیچیده ای هم با این الاهیات درهم پیچیده آمیخته است که هم خرافی است و هم عمیق. چون وداها در همان زبانی که به آن نوشته شده بودند مردند، و مابعدالطبیعة مکاتب برهمنی هم از دسترس فهم مردم دور بود، از این رو ویاسه و دیگران، در طی یک دوران هزارساله (از 500 ق م تا 500 میلادی) هجده پورانه، یا داستانهای کهن، در 400,000 بیت، ساختند و حقیقت کامل را دربارة آفرینش جهان، شکوفایی و زوال ادواری آن، شجره نامة خدایان، و تاریخ عصر پهلوانی را برای عامة مردم بتفصیل شرح دادند. در این کتابها هیچ تظاهری به شکل ادبی، نظم منطقی، یا رعایت اعتدال در عدد و رقم نشده است؛ [مثلا] اصرار داشتند که دو عاشق و معشوق، یعنی اوروشی و پوروروس، 61000 سال خوش و خرم زیستند. ولی از آنجا که زبان این آثار قابل فهم، تمثیلاتشان جذاب، و تعلیمشان با درست پنداری دینی همساز بود، لاجرم، به صورت دومین کتاب آیین هندو و انبان بزرگ خرافات، اسطوره ها، و حتی فلسفه اش درآمدند. مثلا در ویشنو پورانه1 مسئلة موهوم بودن تکثر و اصالت وحدت و یگانگی کل حیات را می یابیم که، در حقیقت، قدیمیترین زمینة اندیشه هندوست، که این زمینه گردش رجعی داشته است:

پس از هزار سال ریبو
به شهر نیداگه آمد که دانش بیشتری بدو سپارد.
او را هم بدانگاه که شاه می خواست با خیل طویل ملازمانش وارد شود،
در بیرون شهر دید، که در کناری ایستاده
و از جمع کنار گرفته،
گردنش از روزه خشکیده، از جنگل با سوخت و علف بازمی گشت.
ریبو چون او را دید به نزدش رفت و سلام کرد و گفت:
«ای برهمن، چرا این جا تنها ایستاده ای؟»
نیداگه گفت: «جمعیت را بنگر که پیرامون شاه فشار می آورد،
شاه اکنون دارد وارد شهر می شود. به این دلیل تنها در کناری ایستاده ام.»
ریبو گفت: «از اینان کدام یک شاه است؟
و آن دیگران کیانند؟
به من بگو. زیرا گویا تو می دانی.»
نیداگه گفت:«آن که برپیلی دمان نشسته است

و چون قلة کوه سربرافراشته،
او شاه است و دیگران هم ملازمان او.»
---
1. کهنترین پورانه هاست، احتمالا در قرن اول ق م تألیف شده. – م.

ریبو گفت: «تو به این دو شاه و فیل، اشاره کرده ای بی آنکه به نشان تمایز جدایشان کرده باشی؛
نشان تمایز این دو را برایم بگو.
می خواهم بدانم، اینجا کدام فیل است و کدام شاه.»
نداگه گفت: «فیل در زیر است و شاه بر زبر او؛
کیست که رابطة میان راکب و مرکوب را نداند؟»
ریبو گفت: «من می خواهم بدانم، مرا تعلیم ده.
آن چیست که به واژة «زیر» و واژة «زبر» اشاره می کند؟»
نیداگه راست بر پشت گورو1 پرید و به او گفت:
«اکنون بشنو، خواهمت گفت آنچه از من خواستی:
من بر زبرم چون شاه، و تو بر زیری چون فیل،
من برای تعلیم تو این عمل را انجام دادم.»
ریبو گفت: «اگر تو در جای شاهی، و من در جای فیل، پس این نیز با من بگو، از ما کدامین «تو»است و کدام یک «من»؟
آنگاه نیداگه بسرعت در برابر او برزمین افتاد، پایش را در دست گرفت و گفت:
«استادم، تو براستی ریبویی ...
من از این می دانم که تو،«گورو»ی من، آمده ای.»
ریبو گفت: «آری، تا ترا بیاموزم،
به سبب میل پیشین تو که به من خدمت کنی،
من، ریبونام، به نزد تو آمده ام.
و آنچه اکنون به سخن کوتاه ترا آموخته ام – که لب برترین حقیقت است – همان نادو گانگی2 کامل است.»
چون «گورو» ریبو این را به نیداگه گفت، از آنجا رفت.
ولی جان نیداگه، که این تعلیم نمادی را آموخته بود،
بیدرنگ بتمامی به نادوگانگی روی آورد
از آن پس هیچ موجودی را از خود جدا ندید.
و از این رو «برهمن» را دید و بدین سان بر برترین رستگاری رسید.»
در این پورانه ها، و نوشته های مشابه قرون وسطای هند، نظریة بسیار جدیدی دربارة عالم می یابیم. در این نظریه هیچ گونه آفرینشی به معنای «تکوین»3 وجود ندارد، جهان، به طور تسلسل و ادواری، چون هر گیاهی

که در آن است و چون هر سازواره ای، جاودانه برمی شکند و از میان می رود، می روید و می پوسد. برهما – که در این آثار ادبی آن را بیشتر آفریدگار یا پرجاپتی می خوانند – آن نیروی معنوی است که این فرایند بی پایان را نگاه می دارد. اگر جهان آغازی

---

1. آموزگار و مرشد.
2. Advaitam [= نه-دویی]؛ این واژه از واژگان هستة فلسفة هندوست.
3. در آغاز «سفر تکوین» یا پیدایش، که «تورات» با آن آغاز می شود، آمده است: «در ابتدا، خدا آسمانها و زمین را آفرید. و زمین تهی و بایر بود و تاریکی بر روی لجه و روح خدا سطح آبها را فرو گرفت. و خدا گفت روشنایی بشود و روشنایی شد. ... » و همین طور ادامه یافت تا تمامی گیتی و هر چه در او هست آفریده شد «در روز هفتم خدا از همة کار خود که ساخته بود فارغ شد. ... » - م.

داشته باشد، ما نمی دانیم چگونه آغازشده است؛ پورانه ها می گویند شاید تخم آن را برهما گذاشته باشد و بعد روی آن نشسته و آن را درآورده باشد؛ شاید خطای گذرای کردگار است، یا لطیفة کوچکی است. هر دوران یا کلپه در تاریخ جهان به هزار «مهایوگه»، یا عصر بزرگ، تقسیم می شود که هریک از آنها خود 4,320,000 سال است و هر مهایوگه شامل چهار «یوگه» یا عصر می شود که در طی آنها نژاد بشری تدریجاً رو به زوال می رود. سه عصر از اعصار مایوگة کنونی گذشته است ، که مجموعاً3888888 1 سال می شود؛ ما در عصر چهارم، یا «کالی – یوگه» یا عصر بینوایی زندگی می کنیم. از این دوران تلخ 5035 سال سپری شده است، اما هنوز 426,965 سال آن مانده است. بعد جهان دستخوش یکی از مرگهای ادواریش خواهد شد، و برهما «روزبرهما»ی دیگری، یعنی یک «کلپة» 432,000,000 سالی دیگری را آغاز خواهد کرد. در هر دوران کلپه، جهان با وسایل و فرایندهای طبیعی تکامل می یابد، و هم با وسایل و فرایندهای طبیعی رو به زوال می رود. نابودی کل جهان همان قدر مسلم است که مرگ یک موش، و این نزد فیلسوف ارزشی ندارد. هیچ مقصدی غایی در کار نیست که تمام آفرینش به سوی آن در حرکت باشد؛ هیچ «پیشرفتی» در کار نیست؛ تکرار بی پایان است و بس.

میلیاردها روح از تمام این عصرها و عصرهای بزرگ در حلولی ملالت بار از این نوع به آن نوع، از این تن به آن تن، از این زندگی به آن زندگی رفته اند. هیچ فردی واقعاً یک فرد نیست، حلقه ای در زنجیر حیات و ورقی در تاریخ وقایع یک روح است؛ هیچ نوعی واقعاً یک نوع جداگانه نیست، زیرا روان این گل یا آن کک شاید دیروز روان انسانی بوده، یا شاید فردا روان

انسانی باشد؛ تمام حیات یکی است. تمام وجود انسان، انسان نیست، او حیوان هم هست؛ ذرات و پژواکهای وجودهای پست تر گذشته در او جای دارند، و او را بیشتر به ستمگری مانند می کنند تا به فرزانگی. انسان فقط بخشی از عالم است، عملا مرکز یا مولای آن نیست؛ هر زندگی فقط جزیی از گذر یک روان است، نه تمام آن؛ هر شکلی گذرنده است، ولی هر واقعیتی پیوسته و یگانه است. تناسخهای بسیار روان شبیه به سالها یا روزهای یک زندگی واحد است، و شاید روان را گاهی به رشد، و گاهی به زوال بکشاند. چگونه زندگی فردی، که در جریان مداوم و خروشان نسلها اینهمه کوتاه است، می تواند حاوی همة سرگذشت یک روان باشد، یا برای کار بد و نیکش پاداش شایسته ای به او بدهد؟ و اگر روان بیمرگ و نمیر است، چگونه یک زندگی کوتاه می تواند تا ابد سرنوشت او را تعیین کند؟2

---

1. سه یوگة گذشته به ترتیب کرته، ترلا، و دواپره نام دارد؛ طول زمانی چهار یوگه به ترتیب کم می شود، چنانکه اولی (کرته) 1728000 و آخری (کالی) 432000 سال است که از 3102 ق م شروع شده. با محاسبة ارقامی که در متن اصلی آمده، به نظر می رسد مجموعة سه یوگة گذشته 3888000 سال بوده، و رقم 3888888 متن اصلی اشتباه چاپی باشد. – م.

2. چون از هندویی بپرسند که چرا از وجودهای گذشتة خود چیزی به یاد نداریم، می گوید که از کودکیمان هم چیزی به یاد نداریم؛ و کودکیمان را مسلم فرض می کنیم تا بلوغمان را توضیح بدهیم. بدین ترتیب اوهم وجودهای گذشته را مسلم می کند تا مکان و سرنوشت ما را در زندگی کنونی توضیح دهد.

هندوان می گویند زندگی را فقط بر این فرض می توان فهمید که هر وجودی به کیفر گناهان زندگی گذشته خواهد رسید یا از ثمرات تقوای آن دوره برخوردار خواهد شد. هیچ عملی، بزرگ یا کوچک، نیک یا بد، نمی تواند بدون معلول باشد؛ هرچه در جهان انجام گیرد فاش می شود. این قانون کرمه است، یعنی قانون کردار، قانون علیت جهان معنوی؛ و این برترین و هراس انگیزترین همة قانونهاست. اگر مردی داد و مهربانی کند، بی آنکه گناهی کرده باشد، یک عمر فانی برای برخورداری از ثمرات این اعمال نیک کافی نخواهد بود، بلکه به دورة حیاتهای دیگر کشیده خواهد شد که، چنانچه نیکی و تقوایش ادامه داشته باشد، تولدی دوباره در مقامی والاتر، و با بهروزی بیشتر، خواهد یافت؛ اما اگر به بدی زیست، در تولد دوباره اش به صورت خارج از طبقه یا راسو یا سگی خواهد شد.1 35 این قانون «کرمه» نظیر مویرای یا الاهگان سرنوشت2 اساطیر یونانی از

خدایان و انسانها برتر است؛ حتی خدایان هم اعمال خودکامة آن را تغییر نمی دهند؛ یا چنانکه متألهین می گویند، کرمه همان مشیت یا کردار خدایان است، اما کرمه سرنوشت نیست؛ سرنوشت ناتوانی و درماندگی انسان را در تعیین بخت و تقدیر خود می رساند، حال آنکه کرمه او را (اگر همة زندگیهایش را به عنوان یک کل در نظر بگیریم) بر آن می دارد که خود خالق سرنوشت خویش باشد. نه بهشت و نه دوزخ به کار کرمه، یا زنجیر تولدها و مرگها، پایان نمی دهند؛ روان، پس از مرگ تن، ممکن است برای چشیدن کیفری به دوزخ برود یا برای پاداش عاجل و خاصی، به بهشت؛ اما هیچ روانی در دوزخ نمی ماند، و فقط چند روان جاودانه در بهشت می مانند، کمابیش هر روانی که به یکی از این دو وارد شود، باید دیر یا زود به زمین بازگردد و «کرمة» خود را در تناسخهای نوبتی طی کند.3

---

1. راهبی علت اشتهایش را این طور توضیح می داد که او در زندگی پیشین فیل بوده است، و «کرمة» او یادش رفته است که اشتهایش را با تن مناسب کند. زنی که تنش بوی تندی می داد معتقد بود که قبلا ماهی بوده است.

2. الاهگان سرنوشت سه دختر زئوس هستند که رشتة عمر انسان به دست آنهاست. این دخترها عبارتند از کلوتو، که رشتة عمر را می بافد؛ لاخسیس، که درازای آن را می سنجد؛ و آتروپوس که آن را قطع می کند.-م.

3. هندوان معتقد به هفت بهشتند، که یکی از آنها روی زمین، و مابقی طی مدارجی بالای آن قرار دارند؛ بیست و یک دوزخ هست، که به هفت بخش تقسیم می شود. مجازات ابدی نیست، اما گوناگون است. وصف پدر دوبوا از دوزخهای هندو با شرح دانته از دوزخ (در «کمدی الهی») رقابت می کند و، مانند آن، ترسهای بسیار و تخیل سادیستی انسان را مجسم می سازد. «آتش، تیغ پولادین، ماران، حشرات سمی، ددان، مرغان شکاری، زهره، زهر، گند، به طور خلاصه، هر چه ممکن است به کار تعذیب لعنت شدگان بیاید. رشته ای که از میان منخرین بعضی می گذرد، آنان را، تا ابد، به لبة تیغهای بینهایت تیزی می کشد؛ برخی دیگر محکومند که از سوراخ سوزن بگذرند؛ جمعی میان دو سنگ صاف قرار گرفته اند، و این دو سنگ به هم می رسند و آنان را در هم می شکنند، اما این شکنجه آنها را نمی کشد؛ چشمهای گروهی دیگر را کرکسانی گرسنه دائماً نوک می زنند؛ در همان حال، میلیونها تن از آنان مستمراً در استخری که پر از پیشاب سگان یا آب دماغ آدمهاست دست و پا می زنند.» چنین اعتقاداتی احتمالا ساختة پست ترین افراد هندو و بافتة سختگیرترین متألهین می باشد. اگر در نظر آوریم که جهنم ما، به خلاف دوزخ هند، نه فقط گوناگون، بلکه ابدی هم هست، آن

وقت بخشودن مبدعین این اوهام سهلتر خواهد بود.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 587
این معتقدات، از نظر زیستشناسی، حقایق بسیاری دربر دارد. ما تجسمات مجدد نیاکانمان هستیم، و در فرزندانمان دوباره تجسم خواهیم یافت؛ و معایب پدران تا حدی (اگر چه شاید نه آن قدر که محافظه کاران ساده دل تصور می کنند)، حتی پس از گذشت چندین نسل، به فرزندان می رسد. کرمه اسطوره ای عالی بود که افراد ددمنش را از قتل، دزدی، طفره و تعلل و خست در احسان و اعانة مذهبی بازمی داشت؛ وانگهی حس وحدت و تعهدات اخلاقی را به تمام زندگی می کشاند، و بیش از هر تمدن دیگری به قوانین اخلاقی وسعت و کاربردی بسیار گسترده تر و منطقی تر می داد. هندوهای پاک طینت حتی المقدور از کشتن حشرات خودداری می کنند؛ حتی، آنان که چندان رغبتی به فضیلت ترحم ندارند با جانوران چون برادران فروتن خود رفتار می کنند، نه چون مخلوقات پست تری که بنا به فرمان الاهی بر آنان سلطه دارند.» از نظر فلسفی «کرمه» برای هندو حقایق بسیاری را تشریح می کند که، بدون آن، از لحاظ معنا نامفهوم و از لحاظ عدالت بسیار ظالمانه به نظر می رسد. عدم مساوات و نابرابریهای ابدی میان افراد که شوق و طلب ابدی انسان را برای استقرار عدالت و مساوات به شکست می کشانند، تمام رنجی که همراه با تولد انسان به زندگانی او وارد می شود و تا مرگ با آن همراه است، همه و همه، برای فرد هندویی که کرمه را پذیرفته، قابل درک و فهم است؛ این شرها و بیعدالتیها، این اختلافهای میان بلاهت و نبوغ، میان فقر و ثروت، نتایج وجودهای گذشته است؛ کارکرد اجتناب ناپذیر قانونی است که گرچه برای یک زندگی یا یک لحظه ناعادلانه است، در پایان کار کاملا عادلانه می باشد.1 کرمه یکی از آن ابداعات بسیاری است که انسان به عمل آورده است تا شر را صبورانه تحمل کند، و با زندگی باحالتی امیدوار روبه رو شود. اغلب ادیان کوشیده اند که وظیفة توضیح شر و یافتن طرحی را به انجام رسانند که بنابر آن طرح، انسان شر را، نه با دلخوشی، بلکه با آرامش جان بپذیرد. چون مشکل واقعی حیات رنج نبوده، بلکه رنج ناشایست است. دین هند، با معنا بخشیدن و ارزش دادن به اندوه و درد از اندوه غمنامة انسان می کاهد. در الاهیات هندو، روان لااقل این تسلا را دارد که فقط باید بار نتایج کردارهای خود را بر دوش کشد و اگر در کل هستی شک نکند می تواند شر را مجازاتی سپنجی بداند و چشم به راه پاداشهای محسوس فضایل و اعمال نیک انجام دادة خود باشد.
اما، در حقیقت هندوان در کل هستی شک می کنند. آنان که زیر ستم محیط تخدیر کننده،
---

1. عقیده به کرمه و حلول، بزرگترین مانع نظری از بین بردن نظام طبقاتی در هند است؛ زیرا فرض هندوی درست پندار بر این است که اختلافات طبقاتی ناشی از فرمان سلوک روان در زندگیهای گذشته، و جزئی از یک نقشة الاهی است که بر هم زدن آن اهانت به مقدسات به شمار می رود.

انقیاد ملی، و بهره کشی اقتصادی بودند، گرایش به این داشتند که زندگی را بیشتر به چشم مجازاتی جانکاه بنگرند تا به صورت فراغت یا پاداشی. وداها، که نوشتة نژاد سختکوشی بود که از شمال به هند آمده بود، کمابیش، نظیر اشعار ویتمن، جنبة خوشبینی دارد؛ بودا، که نمایندة همان نژاد در پانصد سال بعد بود، تقریباً ارزش زندگی را انکار کرد؛ پورانه ها، که باز پنج قرن دیرتر از بودا پدید آمده بودند، نمایندة نظری بودند که، بیش از هر چه در مغرب زمین شناخته شده بود – جز لحظات پراکندة شک فلسفی -، بدبینانه بود.1 مشرق زمین، تا زمانی که انقلاب صنعتی به آن نرسید، نتوانست شور و شوق غربیان را در برداشت از زندگی دریابد؛ شرق، در تلاش بی امان، در جاه طلبی بی امان، در تمهیدات جانکاه و خرد کنندة اعصاب برای صرفه جویی در کار، و در ترقی و سرعت مغرب زمین، جز بیمایگی و سبکسری چیزی نمی دید؛ دیگر نمی توانست این گرفتاری عمیق در امور سطحی و این تحاشی زیرکانه را دریابد که غایات را درصورت و ظاهر بنگرد، کما اینکه غرب هم نمی تواند به عمق این رخوت آرام، «رکود»، و «نومیدی» شرق سنتی دست یابد. در نیابد حال پخته هیچ خام.2
یمه از یودیشتیره می پرسد: «آن چیست که در جهان از همه شگفت انگیزتر است؟» یودیشتیره پاسخ می دهد که: «افراد یکایک می میرند؛ مردم این را می بینند، اما باز اینسو و آنسو می روند، مانا که خود بیمرگند. مهابهاراتا می گوید «جهان از مرگ رنج می برد، گرفتار پیری است، و شبها، که تمامی ناپذیر است، مدام می آیند و می روند. حال که می دانم مرگ از فعالیت باز نمی ایستد، مرا از گام زدن با نقاب علم چه حاصل؟» و سیتای رامایانا، که در هر وسوسه و آزمونی نسبت به شوهرش وفادار مانده است، به عنوان پاداش این وفاداری، فقط مرگ را می طلبد:
اگر در حقیقت به شویم نشان داده ام که همسری وفادارم، ای زمین، ای مادر من، سیتا را از بار این زندگی برهان!
پس، آخرین کلام در فکر مذهبی هندو مکشه، یعنی رهایی و نجات، است؛ نخست رهایی
---
1. شوپنهاور، مانند بودا، ارادة صیانت نفس و تولید مثل را سرچشمة هر گونه رنجی می دانست، لاجرم از خودکشی نژادی، از طریق عقیم کردن

اختیاری افراد، دفاع می کرد. هیچ قطعه ای از هاینه نمی توان یافت که در آن از مرگ سخن نرفته باشد، او می توانست به سبک هندو بنویسد که: خواب شیرین است. اما مرگ نیکوتر است؛ نیکوتر از همه، خود، هرگز به جهان نیامدن است. کانت، که خوشبینی لایبنیتز را به ریشخند می گرفت، می پرسید: «انسان درست اندیشی که به قدر کافی زیسته و در ارزش وجود بشری تفکر کرده باشد، آیا می خواهد باز نمایش پست زندگی را – نمی گویم در همان شرایط، بلکه در هر شرایط دیگری که باشد – تکرار کند؟»

2. متن: گرما نمی تواند سرما را دریابد. – م.

از هرگونه کام و آرزو، و سپس رهایی از زندگی. نیروانه را می توان رهایی آن یا این دانست؛ ولی نیروانة کامل هنگامی دست می دهد که رهایی از این هردو باشد. بتری-هری1 فرزانه، [رهایی] اول را چنین بیان می کند:

هرچه برزمین است از آن بیم زاید، و تنها راه رهایی از بیم را می توان در پشت پا زدن به هرگونه کام و آرزو یافت ... . روزگاری که دلم سخت از آن خونین بود که گوشة چشمی از توانگران می طلبید، روزها بر من بس دیرپای می نمود؛

اما آنگاه که به جستجو برآمدم تا به آرزوها و کامهای این جهانی پایان بخشم، روزها برمن همه بس کوتاه می نمود. اما اکنون چون فیلسوفی، در غار کنار کوهی، برسنگ سختی می نشینم، و چون به زندگانی پیشینم می اندیشم، می خندم.

گاندی شکل دوم رهایی را بیان کرده، می گوید: «نمی خواهم دوباره زاییده شوم.»

برترین آرزو و غایت آمال هر هندو این است که از بازآمدن برهد؛ آن تب «خویشتن» را، که با هر تنی و تولد فردی دوباره زنده می شود، از دست بدهد. رستگاری نه از رهگذر ایمان حاصل می شود و نه با کردارهایمان؛ بلکه از انکار نفس پیوسته، و شهود فراوان دور از خودپرستی آن «کل» جزءسوز به دست می آید، تا سرانجام «خود» مرده باشد، و چیزی نماند که دیگر بار زاییده شود. دوزخ فردیت به بهشت، و بهشت وحدت به مجذوبیت کامل و بی تشخص در برهمن – یعنی به جان جهان یا نیروی جهان – بدل می شود.

خرافات – علم احکام نجوم – فالیسیسم – شعایر – قربانی – تطهیر – آبهای متبرک
در میان این الاهیات آمیخته با بیم و رنج، خرافات – که نخستین یاری عالم مافوق الطبیعه برای بیماریهای کوچک زندگی بود - برگ و بار یافت و شکوفا شد. نذرها، افسونها، جن گیریها، علم احکام نجوم، غیبگوییها، اوراد، سوگندها، کف بینی، پیشگویی، 812،728،2 مرد دین، یک میلیون فالبین، یکصد هزار مار افسا، یک میلیون «فقیر» و جوکی و مردان مقدس دیگر، جملگی، بخشی از تصویر تاریخی هند را نشان می دهند. هندوان به مدت هزار و دویست سال تعداد زایدی تنتره (جنگ) داشتند که شرح علم اسرار، پیشگویی، و جادوگری بود، و منتره (افسون و ورد) های مقدسی را بیان می کرد که تقریباً می شد با آنها، از راه سحر و جادو، به هر قصد و نیتی رسید. برهمنان با چشم تحقیر به این دین جادو نگاه می کردند و دم بر نمی آوردند؛ و علت این تساهل را می توان تاحدی معلول این واقعیت دانست
*****تصویر
متن زیر تصویر: سکوهای مرده سوزی در کلکته
*****تصویر
متن زیر تصویر: مؤمنین در بنارس
---
1. شاعر و دستوردان نامدار قرن هفتم میلادی، که شعرهای کوتاه بسیار دربارة عشق و فرزانگی این جهانی سروده است. – م.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 590
که فکر می کردند رواج این خرافات برای تثبیت قدرت خود آنها ضروری است؛ از این گذشته، شاید هم معتقد بودند که خرافات از میان رفتنی نیست، و چنانچه امروز بساط آن برچیده شود، فردا به شکل دیگری نمودار خواهد شد. آنان حس می کردند که هیچ ذیشعوری با نیرویی که می تواند به اشکال گوناگون تجلی کند در نمی افتد.
هندوی ساده دل، مثل بسیاری از امریکاییهای با فرهنگ،1 علم احکام نجوم را قبول داشت، و این امر را مسلم می دانست که هر ستاره بر آنان که زیر نفوذ آن متولد شده اند تأثیر خاصی دارد. زنان حایضه مانند اوفلیا [در نمایشنامة هملت شکسپیر] می بایست خود را از آفتاب دور نگاه دارند، زیرا ممکن بود که آبستن شوند. در کوشیتکی اوپانیشاد آمده است که راز بهروزی مادی ستایش منظم ماه نوست. ساحران، احضارکنندگان ارواح، و رمالان، با گرفتن مختصر پولی، گذشته و آینده را از روی کف دست،

نجاست، رؤیاها، علایمی که در آسمان ظاهر می شود، یا موش خوردگیهای پارچه تعبیر می کردند. با خواندن اورادی که فقط خودشان بلد بودند، ارواح را ناپدید می ساختند؛ کفچه ماران را افسون می کردند؛ پرندگان را به دام می انداختند؛ و خود خدایان را مجبور می کردند که نیازدهنده را یاری دهند. جادوگران، در قبال دستمزد حسابی، جنی را به تن دشمن داخل می کردند، یا جن خود شخص را می گرفتند؛ مرگ ناگهانی دشمن را موجب می شدند، یا او را با درد بیدرمانی، زمینگیر می کردند. حتی برهمن هم وقتی که دهن دره می کرد انگشتانش را به راست و به چپ می شکست تا ارواح خبیثه را، که ممکن بود وارد دهانش بشوند، بترساند و دور کند.2 فرد هندو؛ مثل بسیاری از دهقانان اروپایی، در کلیة ادوار و قرون از چشم زخم می ترسید؛ در هر حالی ممکن بود با بدبختی یا با مرگی که دشمنان با سحر و جادو بر سرش می آوردند روبه رو شود. از اینها گذشته، جادوگر می توانست قوة باه را تجدید و تقویت کند؛ یا عشق این را به دل آن بیندازد؛ یا زنان نازا را بچه دار کند.

شوق هندو به داشتن فرزند از همه چیز، حتی نیروانه، شدیدتر است. به همین مناسبت به قدرت جنسی خود فوق العاده علاقه مند است و شعایر پرستش نمادهای تولیدمثل و بارآوری از همین علاقه سرچشمه می گیرد. فالیسیسم یا ذکرپرستی، که در بیشتر کشورها در دوره های متفاوت رواج داشته، از قدیمیترین ازمنه تا قرن بیستم در هند پابرجا مانده است. شیوا، خدای این پرستش،آلت رجولیت شمایل او، و تنتره ها تلمود آن بود. شکتی، یا نیروی توانبخش شیوا را، گاهی به عنوان همسرش کالی تصور می کردند، و گاه چون عنصر مادینة سرشت شیوا،

---

1. مقایسه کنید با پانوشت صفحة 97.

2. همین طور هم اروپاییان ساده بر هر عطسه با یک دعای خیر سرپوش می گذارند. این کار در اصل برای آن بود که روح خود را حفظ کنند که مبادا با فشار بازدم به بیرون پرتاب شود.

که هم قوة نرینه و هم مادینه را در خود داشت؛ این دو نیرو را با دو بت نشان می دهند که آنها را لینگه و یونی می خوانند، که آن نشان شرم مرد، و این نشان شرم زن است. نشانه های این پرستش جنسیت را در سراسر هند می توان دید: به اشکال آلت رجولیت در معبد نپالی و معابد دیگر بنارس؛ به شکل لینگه های عظیمی که درون معابد منسوب به شیوا را در جنوب هند می آرایند یا پیرامون آنها را احاطه کرده اند؛ یا در دسته ها و تشریفات مربوط به ذکرپرستی و در تصاویر آلت رجولیت که به بازو می بندند یا به گردن می آویزند. لینگه های سنگی را در بیشتر شاهراهها می

توان دید؛ هندوها نارگیلهایی را که بناست در قربانی پیشکش کنند روی این سنگها می شکنند، لینگة سنگی معبد رامشورام را هر روز با آب گنگ می شویند، و بعد آن را – نظیر آب متبرک یا آب باطل السحری که در اروپا می فروخته اند – به مؤمنان می فروشند. معمولاً آیین ذکرپرستی به صورتی ساده وزیبنده انجام می گیرد، بدین نحو که سنگ را با آب یا روغن متبرک مالش می دهند، سپس آن را با برگ می آرایند.
بیشک مردم طبقات پایین از دسته های ذکرپرستی تفریح و حظی جسمانی می برند؛ ولی بیشتر مردم گویا هیچ انگیزة زشت و وقیحی در لینگه و یونی نمی بینند، و این عیناً نظیر هر مسیحی مؤمنی است که تصویر مریم عذرا را، در حالی که مشغول شیردادن به پسرش می باشد، نظاره می کند؛ آداب و رسوم به هر چیزی رنگ دستی می دهد، و زمان هم به آن تقدس می بخشد. ظاهراً مدتهاست که مردم رمز جنسی این اشیا را ازیاد برده اند؛ تمثالها اکنون صرفاً طریقه های سنتی و مقدس نشان دادن نیروی شیواست. شاید تفاوت مفهوم هندو و اروپایی، در این زمینه، از اختلاف در سن ازدواج پیدا شده باشد؛ ازدواج در خردسالی آن انگیزه هایی را آزاد می کند که چون مدت مدیدی ناکام بمانند، به خود باز می گردند و انحرافات شهوانی و نیز عشق رؤیایی را به وجود می آورند. به طور کلی، اخلاقیات و رفتار جنسی در هند بالاتر از اروپا و امریکا، و بسیار شایسته تر است و قید و بند بیشتری دارد. پرستش شیوا از همة آیینهای هندو سخت تر و مرتاضانه تر است؛ و دیندارترین لینگه پرستان، لینگایت خوانده می شوند، و این «پیرایشگر»ترین فرقة هند است. گاندی می گوید:«همین مانده بود غربیانی که از هند دیدار می کردند ما را با شناعت بسیاری از اعمالمان، که تا آن زمان معصومانه بدان می پرداختیم، آشنا کنند. نخستین بار، در کتابی از مبلغان غربی بود که یاد گرفتم که شیوا لینگم [لینگة شیوا] معنای زشت و وقیحی دارد.»
رسم لینگه و یونی فقط یکی از آیینهای بیشماری بود که، از نظر زودگذر بیگانه، نه فقط شکل، بلکه نیمی از ذات دین هند به نظر می آمد. تقریباً هر یک از اعمال زندگی، حتی دست و رو شستن و لباس پوشیدن هم مراسم دینی خاصی داشت. در خانة هر دینداری خدایان شخصی و خاصی بودند که می بایست هر روز آنان را بپرستند، و نیز نیاکانی بودند که می بایست به آنان حرمت نهند. در واقع برای هندو عبادت دینی می بایست بیشتر در خانه انجام

بگیرد تا در مراسم معبد، که در ایام مقدس صورت می گرفت. و اما مردم در جشنهای بسیاری که نشانة [آغاز] سال مذهبی بود شادی می کردند و این خود موجب می شد که در دسته های بزرگ به راه افتند یا به زیارت

بقاع باستانی بروند. آنان در آنجا نمی توانستند آنچه را خوانده می شد بفهمند، چون به زبان سانسکریت بود، اما می توانستند بت را درک کنند. آن را با پیرایه ها می آراستند؛ با رنگ می پوشاندند؛ و گوهرآگینش می کردند. گاهی با آن چون انسان رفتار می کردند، یعنی او را بیدار می کردند؛ حمامش می کردند؛ لباس بر او می پوشانیدند؛ خوراکش می دادند؛ سرزنشش می کردند، و شب او را در رختخوابش می گذاشتند.
مراسم بزرگ همگانی ، قربانی یا پیشکش بود، و شعایر بزرگ شخصی، تطهیر. قربانی نزد هندو، یک صورت تهی بی محتوا نبود؛ او معتقد بود که اگر به خدایان غذا پیشکش نشود از گرسنگی خواهند مرد. زمانی که انسانها آدمخوار بودند در هند هم، مثل هر جای دیگری، انسان را هم قربانی می کردند. خصوصاً کالی اشتهایی به انسان داشت، ولی برهمنان توضیح می دادند که او فقط افراد طبقات پایین را می خورد.1 63 با پیشرفت اخلاق، آن خدایان هم می بایست به حیوانات قانع شده باشند، چه تعداد کثیری از آنها را به آنان پیشکش می کردند. در این مراسم بز از التفات خاصی برخوردار بود. آیین بودا و آیین جین و «اهیمسا» در هند به قربانی جانوران پایان دادند؛ اما پس از آنکه آیین هندو جای آیین بودا را گرفت این رسم دوباره معمول شد، و به زمان ما هم رسید، گرچه تا حدی از شدت آن کاسته شده است. برهمنان افتخار می کردند که از شرکت در هر قربانی که لازمه اش خون ریختن است خودداری می کنند.
مراسم غسل و تطهیر ساعتها از زندگی هندو را می گرفت، زیرا ترس از آلودگی در دین هند همان قدر فراوان بود که در بهداشت جدید دیده می شود. هر آن ممکن بود که هندو از غذای ناشایست، از فضولات، از دست زدن به یک سودره یا فردی خارج از طبقه، یا جسدی یا زن حائضه ای، یا به صدها طریق دیگر، نجس شود. البته خود زن هم بر اثر خونریزی ماهانه یا زایمان ناپاک می شد؛ در این موارد، قانون برهمنی انزوای زن و احتیاطات بهداشتی پیچیده ای را لازم می شمرد. بعد از هر یک از این آلایشها - یا، به اصطلاح کنونی ما، عفونتهای ممکن – هندو می بایست مراسم تطهیر را انجام دهد: در موارد جزئی کافی بود که آب متبرک بر سر و صورت پاشیده شود؛ در موارد بزرگتر روشهای پیچیده تری بود که با عمل وحشتناک « پنجه

---

1. گزارشی در دست است که قربانی انسان تا این اواخر، یعنی تا سال 1854، انجام می گرفت. قبلا عقیده داشتند که پرستندگان متعصب خود را به عنوان قربانی پیشکش می کنند، کما اینکه خشکه مقدسهایی خود را زیر چرخهای ارابة جاگرنات (هندی، جاگانات) می انداخته اند؛ اما اکنون بر این نظرند که این موارد نادر، از یک «خود قربانی» آشکار، شاید تصادفی بوده

باشد.

گاویه» پایان می گرفت. این تطهیر، به عنوان مجازات در مورد نقض قوانین مهم طبقه (مثلاً ترک هند) انجام می گرفت، و آن عبارت بود از خوردن «پنج چیز» گاو مقدس: شیر، ماست، روغن، پیشاب، و تپاله.1
آنچه بیشتر با سلیقة امروزی مغرب زمین نزدیک است استحمام روزانه است؛ در این مورد هم، به منظور اینکه این رسم بهداشتی، که در یک اقلیم نیمه گرمسیری بسیار مطلوب است، به صورت بهتری انجام گیرد، جامة دینی بر آن پوشاندند. استخرها و حوضهای «متبرک» ساختند؛ رودهای بسیاری را مقدس و متبرک دانستند؛ و به مردم گفته بودند که اگر در این رودخانه ها غسل کنند، تن و جانشان پاک خواهد شد. قبلاً در زمان یوان چوانگ هر صبح میلیونها نفر در گنگ غسل می کردند؛ از آن قرن تا زمان ما هر بامداد، هنگام تابیدن اشعة خورشید بر آبهای رودخانه، بانگ دعا و سرود مؤمنان شنیده می شد، در حالی که دستهایشان را به سوی آن گوی مقدس به دعا برداشته، صبورانه زمزمه می کردند«اوم، اوم، اوم». بنارس، شهر مقدس هند، مقصد میلیونها زایر، مأمن پیرمردان و پیر زنانی شد که از سراسر این کشور برای غسل در رود گنگ می آمدند تا بیگناه و پاک با مرگ روبه رو شوند. تصور اینکه این مؤمنین طی مدت دوهزار سال به بنارس آمده و، حتی در سپیده دم زمستان، لرزان به آب گنگ پا نهاده اند، و در حالی که بوی گوشت مردگانی را که بر سکوهای مرده سوزی می سوخته اند بوییده اند، و همان عبادتهای نویدبخش را برای همان خدایان طی قرنها به عمل آورده اند، ترس آور، بلکه وحشتناک است. اگر خدایی این ادعیه را اجابت نکند، چیزی از ارج و قربش کاسته نخواهد شد؛ هند هنوز هم به همان شدت به خدایانی که در طی این مدت طولانی با آرامش خیال به فقرو ویرانی او فرونگریسته اند اعتقاد دارد.

روشهای تقدس - مرتدان - تساهل – نظر کلی دربارة دین هندو
در هند، گویا تعداد اولیا و پارسایان بیش از هر جای دیگری باشد، تا آنجا که سرانجام بیننده حس می کند که آنها هم مثل مار و کوکنار محصول طبیعی این کشورند. تقوای هندو سه راه اصلی تقدس را به رسمیت می شناخت: «جنانه - یوگه»، یا راه شناسایی، «کرمه - یوگه» یا راه کردار؛ و «بکتی – یوگه» یا راه عشق. برهمنان بنابر قانون چهار «اشرمه» یا چهار مراحل تقدس، سیر و
---
1. ghee، روغن، یعنی کرة گداخته است. دوبوا (1820) می گوید که پیشاب را «در تطهیر هرگونه ناپاکی بسیار مؤثر می دانند. غالباً دیده ایم که هندوان خرافاتی در علفچرها دنبال گاوها راه می افتند، منتظر لحظه ای می مانند که بتوانند آن مایع گرانبها را در ظرف برنجی جمع کنند و آن را گرم گرم به خانه برند. آنها را دیده ام که منتظرند که پیشاب را توی دستهایشان بگیرند، کمی از آن بخورند و مابقی را به سر و صورتشان بمالند.»
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 594
سلوک در هر سه طریق را مجاز می دانستند. برهمن جوان می بایست از «برهمه چاری» آغاز کند، یعنی به پاکدامنی پیش از ازدواج، به تقوا، مطالعه، راستگویی و خدمت عاشقانه به «گورو» یا استاد خود سوگند بخورد. پس از ازدواج که نباید دیرتر از سن هجده سالگی انجام گیرد، می بایست، همچون «گرهستیه» یا مردخانه، پا به مرحلة دوم زندگی برهمنی بگذارد، و برای نگاهداری و عبادت خود و نیاکانش صاحب پسرانی بشود. در مرحلة سوم (که اکنون گهگاه اعمال می شود) سالک مرحلة تقدس باید با همسرش گوشة عزلت گزیند؛ مثل یک «وانه پرسته» یا جنگل نشین زندگی کند؛ شرایط سخت را با شادمانی بپذیرد؛ و مناسبات جنسی را به تولید فرزند محدود کند. بالاخره برهمنی که بخواهد به بالاترین مقام برسد، حتی همسرش را هم رها کند و «سنیاسی» یا تارک دنیا بشود. از هرچه دارد، از ثروت و خواسته، و از هر بندی دست بشوید، و فقط پوست آهویی برای تنش، چوبی برای دستش، و کدویی آب برای تشنگیش بردارد. هر روز باید تنش را به خاکستر بیالاید، «پنج [چیز] گاوی» را مرتباً بخورد، و یکسره از دریوزه و خیرات دیگران زندگی کند. قانون برهمنی می گوید:«او باید همة انسانها را یکسان بداند. نباید از چیزی که رخ می دهد تأثیری بپذیرد، و باید حتی به انقلاباتی که امپراطوریها را سرنگون می کند

با بی تفاوتی کامل نگاه کند، تنها هدفش باید دستیابی به آن میزان از فرزانگی و معنویت باشد که سرانجام او را با برترین الوهیت – که بر اثر اعمال شهوات و محیط مادی خود از او جدا شده است – دوباره یگانه کند.»1

در میان تمام این تقوا، انسان گاه و بیگاه به آواز شکاکی برمی خورد که ، نسبت به طمأنینة آهنگ نرم و باوقار هندو، آوازی ناموزون است. بیشک وقتی که هند ثروتمند بود، تعداد شکاکان هم بیشمار بود، زیرا بشریت غالباً آنگاه که کارش به کام است به خدایان شک می کند، و بیشتر هنگامی که کاسه و کیسه اش خالی است آنان را می پرستد. پیش از این، از چارواکه ها و سایر مرتدان زمان بودا سخن گفته ایم. کتاب قدیمی شوه سم ویدی اوپانیشاد الاهیات را در چهار حکم خلاصه می کند:(1) نه تناسخی هست، نه خدایی، نه بهشتی، نه دوزخی، ونه جهانی؛ (2) تمام کتب سنتی دینی کار ابلها ن فریبکار است؛ (3) طبیعت پدید آورنده و زمان ویرانگر فرمانروایان همه چیزند، و آنگاه که [این دو] به انسانها پاداش بهروزی یا کیفر سیه روزی می دهند، عیب و هنرشان را ندیده می گیرند؛ و (4) مردم، که فریب سخنان زیبا را خورده اند، به خدایان و معابد و روحانیان می چسبند، حال آنکه در واقع، چه ویشنو و چه سگ، میانشان فرقی نیست.

کانون پالی آیین بودا رسالة قابل توجهی به ما ارائه می دهد که احتمالاً به قدمت مسیحیت است؛ این کتاب پرسشهای میلینده شاه2 نام دارد، و در آن تمام تناقضهای

---

1. دوبوا، که به هر چیزی جز اسطورة خودش شک دارد، می افزاید: «روشن و آگاهترین هموطنان هندی بیشتر این سنیاسیها را به چشم شیادان محض نگاه می کنند.»

2. میلینده پنیه. مراد از ملنده یا میلینده همان مناندر یا مناندروس، شاه یونانی – باکتریایی (باکتریانا یا باختر) است که کرسی آن همین بلخ کنونی بود. در عهد حکومت یونانیان، دین مردم این سرزمین کمابیش بودایی بوده است، و هنر گندهاره در همین سرزمین پدید آمده است، که آمیزه ای از هنر یونانی و هندی است. «پرسشهای میلینده» گفتگوهایی است میان مناندروس و «ارهتی» از رهروان بودایی به نام ناگسینه. ناگفته نماند که این کتاب، به خلاف نظر مؤلف، در شمار آثار معروف به «کانون پالی» یا مجموعة «سه بعد» بودایی نیست. – م.

کتاب مقدسی که کتاب جامعه1 را هم در بردارد دیده می شود. در این کتاب، ناگسینه، معلم بودایی، به پرسشهای دینی مناندر شاه، پادشاه یونانی باکتریا، پاسخهای بسیار گیج کننده ای می دهد . مناندر در اواخر قرن اول

ق م بر شمال هند فرمان می راند. ناگسینه می گوید دین را نباید فقط به صورت راه رهایی انسانهای رنجدیده در آورد، بلکه باید جستجوی مرتاضانة تقدس و فرزانگی باشد، بی آنکه بهشتی یا خدایی منظور نظر قرار گیرد؛ زیرا، بنا بر گفتة این پارسا، اساساً نه خدایی وجود دارد، نه بهشتی. مهابهاراتا به شکاکان و ملحدانی که واقعیت ارواح را انکار می کنند و خلود را خوار می شمارند پرخاش می کند؛ می گوید چنین مردانی «بر بسیط خاک سرگردانند»؛ و آنان را به مجازات آینده شان هشدار می دهد، و برای تخدیر آنان مجازات هراس انگیز آن شغالی را مثال می آورد که در توضیح نوع خود می گفت: علت اینکه نوع او به این روز افتاده آن است که در یک تجسم قبلی خردگرا (راسیونالیست) بوده، بر وداها خرده می گرفته، ... به روحانیان دشنام می داده و با آنها مخالفت می ورزیده، و بالاخره نسبت به همه چیز بی اعتقاد و شکاک بوده است. در بهاگاواد-گیتا به مرتدانی اشاره می شود که وجود خدا را انکار می کنند و می گویند که جهان «چیزی نیست مگر کامگاه». برهمنان خود اغلب شکاک بوده اند، ولی نه آن قدر که به دین مردم حمله کنند، و گرچه شاعران هند قاعدتاً دیندارانی فعال هستند، برخی از آنان، مانند کبیر و ویمنه، در دفاع از یکتاپرستی خاصی سخن می گویند که از بسیاری قیود آزاد شده است. ویمنه، شاعر قرن هفدهم جنوب هند، در باب زاهدان مرتاض و زیارتها و طبقات به تحقیر چنین می گوید:

گوشه نشینی سگ با تفکرات درنا! خواندن خر! غسل قورباغه! ... با این خاکستری که به تنت می مالی چگونه بهتر می شوی؟ باید اندیشه ات فقط متوجه به خدا باشد؛ در غیر این صورت، هرخری می تواند مثل تو در کثافت غلت بزند ... کتابهایی را که ودا می خوانند مثل روسپیان هستند که مردان را از راه به در می کنند، و مطلقاً قابل فهم نیستند؛ اما علم پنهان خداوند مثل همسری نجیب است ... آیا مالیدن خاکستر سفید به جام شراب بوی آن را خواهد برد؟ اگر رشته ای به گردنت بیندازی «دوباره زاد»ت خواهد کرد؟ ... چرا باید مدام به پاریاها دشنام دهیم؟ آیا گوشت و خون آنان چون ما نیست؟ و آن که در پاریاها نفوذ دارد خود از کدام طبقه است؟ ... آن که می گوید«من چیزی نمی دانم» زیرکتر از همه است.

---

1. «کتاب جامعه» با این آیات آغاز می شود: « ... باطل اباطیل، جامعه می گوید باطل اباطیل. همه چیز باطل است. انسان را از تمامی مشقتش که زیر آسمان می کند چه منفعت است؟ ... » چنانکه از همین آیات اولیه پیداست، این کتاب رنگ و بوی تندی از شک و بدبینی و نومیدی با خود دارد و از این نظر به بخشهای دیگر تورات نمی ماند. – م.

ایراد سخنانی از این گونه، آن هم در جامعه ای که همواره یک طبقة روحانی بر آن فرمانروایی داشت – بدون آنکه به گویندة آن آسیب و صدمه ای برسد - نکته ای فوق العاده جالب توجه است. هند، به استثنای فشارهای خارجی (و شاید به علت فرمانروایان بیگانه که به الاهیات بومی بی اعتنا بودند) همواره از آزاداندیشیی برخوردار بوده است که از آزادی اروپای قرون وسطی، که تمدنش به آن بستگی دارد، بمراتب بزرگتر و والاتر بوده است؛ برهمنان اقتدار خود را با بصیرت و نرمی و مدارا اعمال می کرده اند. برای صیانت از دین «درست پندار» خود بر محافظه کاری فقرا تکیه می کردند، و نومید هم نبودند. وقتی که زندقه یا خدایان عجیب به طور خطرناکی رواج عام یافتند، برهمنان نخست طریق تساهل پیش گرفتند، ولی، بعداً آنها را در غارهای ژرف عقیدة هندو مستحیل کردند، در جامعة خدایان هندو یک خدا کمتر یا بیشتر تأثیری نداشت؛ لاجرم، کینه توزی و انشعاب در داخل جامعة هندو – به استثنای اختلافات شدید میان هندوان و مسلمانان – نسبتاً کم بوده است. در هند هیچ خونی در راه دین ریخته نشد، مگر به دست مهاجمان. عدم تساهل همراه با اسلام و مسیحیت هم به هند آمد؛ مسلمانان می خواستند بهشت را با خون «کفار» برای خود بخرند؛ و پرتغالیها، هنگامی که گوآ را گرفتند، تفتیش افکار (انکیزیسیون) را به هند آوردند.

اگر در این جنگل ایمانها، پی عواملی بگردیم که سامان مشترک همة آنها باشد، این عوامل را خواهیم یافت: همرأیی عملی هندوان در پرستش ویشنو و شیوا، هردو؛ گرامی داشتن وداها و برهمنان و گاو؛ قبول اینکه مهابهاراتا و رامایانا، نه فقط جنبة حماسه های ادبی محض دارند، بلکه کتابهای مقدس ثانوی به شمار می روند. جالب اینکه اصول جزمی هند امروزه همان خدایان و اصول جزمی وداها نیست، و آیین هندو، به یک معنا، نمایشگر چیرگی هند در اویدی بومی بر آریاییهای عصر ودایی است. تن و جان هند از کشورگشایی بیگانگان، تاراجها، و فقر آسیب دیده است، و از این شکستهای سخت زمینی به پیروزیهای آسان اسطوره و تخیل پناه برده است. آیین بودا، به رغم عناصر اشرافیی که در آن بود، مثل فلسفة رواقی، فلسفة بندگی بود، ولو آنکه از دهان شاهزاده ای بیرون آمده باشد؛ معنای آیین بودا این بود که هر آرزو و تلاشی را، حتی برای آزادی فردی یا ملی، باید رها کرد؛ آرمان آن عدم مقاومت و سکون عاری از میل و طلب بود. تردید نیست که گرمای طاقت فرسای هند آشکارا در توجیه عقلی این خستگی خودنمایی می کند. آیین هندو، از طریق نظام طبقاتی و تقید دایمی به طبقة روحانی، به تضعیف هند ادامه داد. مفهومات ذهنی خدایانش را با مصطلحات غیر اخلاقی بیان داشت، و قرنها رسوم ستمگرانه ای را – از قبیل رسم قربانی انسان و رسم ساتی، که دیری

است بسیاری از ملتها آنها را رها کرده اند – نگاه داشت؛ زندگی را به صورت یک شر قهری تصویر کرد، جرئت را از میان برد و روح پرستندگانش را تیره و تار کرد؛ همة پدیده های زمینی را به پندار و خیال بدل کرد، و از این رهگذر فرق میان آزادی و بردگی، خیر و شر،

فساد و بهبود را از میان برد. به زبان یک هندوی دلیر، «دین هندو ... اکنون تباه شده و به شکل بت پرستی و آیین تشریفاتیی درآمده است که در آن صورت و ظاهر همه چیز است، و جوهرش هیچ.» هند، ملتی که تا این حد پای در بند روحانیون دارد و معروض تزاحم پارسایان است، با اشتیاق و بیصبری چشم به راه عصر رنسانس، اصلاح دینی، و عصر روشنفکری خویش است.
اما هنگامی که به هند می اندیشیم باید به دیدگاه تاریخی خودمان هم توجه داشته باشیم؛ ما غربیان هم روزگاری در قرون وسطی بودیم، رازوری را به علم، و روحانیت را به توانگر سالاری ترجیح می دادیم – و شاید بازهم همین کار را بکنیم . ما نمی توانیم دربارة این رازوران قضاوت کنیم، چون معمولاً قضاوتهای ما در غرب بر شالودة تجربة جسمی ونتایج مادی مبتنی است، یعنی بر اصولی که برای پارسای هندو نادرست و سطحی است. چه می شد اگر ثروت و قدرت و جنگ و کشورگشایی فقط پندارهای سطحی می بود، و نه در خور جان پخته؟ چه می شد اگر این علم اتمها و ژنهای فرضی، پروتونها و سلولهای غریب، و علم گازها که شکسپیرها را به وجود آورده اند، و مواد شیمیایی که عیسی مسیح را سرشته اند، فقط ایمان دیگری می بود که از همه نجیبتر، باور نکردنیتر، و سپنجیتر بود؟ شرق، که از انقیاد و فقر به جان آمده، شاید روزی قدم به میدان علم و صنعت بگذارد: و این امر ممکن است درست در همان هنگامی باشد که فرزندان غرب، که از رهگذر ماشین و علم بیمار شده اند – و آن تهیدستشان کرده و این به سرابشان کشانیده است – در انقلابی پرآشوب یا در جنگ، شهرها و ماشینهایشان را نابود کنند، و آنگاه کوفته، خسته، و گرسنه به خاک رو آورند، و برای خود ایمان رازورانة دیگری پدید سازند که به آنان در رویاروشدن با گرسنگی، ستم، بیدادگری و مرگ جرئت دهد. شوخ طبعی تاریخ را هیچ کس ندارد.

فصل نوزدهم :زندگانی جان1

۱-علم هندی

خاستگاه دینی آن – ستاره شناسان – اندیشة ریاضی – ارقام «عربی» - سلسلة اعشاری – جبر – هندسه – فیزیک – شیمی – زیست شناسی – طب ودایی – پزشکان – جراحان – علم بیهوشی – مایه کوبی – هیپنوتیسم

کار هند در علم، هم بسی دیرینه سال است و هم بسیار جوان: از آنجا که پیشه ای مستقل و دنیایی است، جوان است، و از آن رو که علقة ثانوی روحانیان بود، سالخورده است. چون دین هستة اصلی زندگی هندو بود، نخست آن دسته علومی توسعه یافت که به دین یاری می داد: علم نجوم از پرستش اجرام سماوی و رصد بستن حرکات آنها رشد کرد، و مراد از آن نیز تعیین و تثبیت دقیق روزهای جشن و قربانی بود؛ دستور زبان و فقه اللغه از این پافشاری شکوفا شد که هندوان معتقد بودند هر نماز و دعایی، اگر چه به زبانی مرده بیان شده باشد، باید از نظر متن و تلاوت به نحو صحیح برگزار شود. دانشمندان هند هم، مثل علمای قرون وسطای ما غربیها، خواه کمی بهتر یا بدتر، همان روحانیان آن سرزمین بودند.

---

1. مراد از «جان» (که اینجا برای برگردان واژة mind برگزیده ام)، چنانکه در «مثنوی» مولوی آمده، این است: دارندة سخن، علم، نیکی و بدی، محنت، شوری و تلخی و شیرینی، شرمساری، هوش، بغض، پندار و خیال، وارستگی و مانند اینها؛ عشق آمیز، عیسی دم، اندیشه شناس، پیش اندیش، طالب اسرار، صافی، دستخوش سود و زیان و خوف زوال، لگدکوب خیال، در بند یا ایمن از غم و رنج و شقا، محو عشق و محو حق است؛ و خلاصه به معنایی که در ابیات زیر دارد – م:

جان چو باشد با خبر از خیر و شر ... شاد از احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبر است ... هر که او آگاهتر با جان تر است
اقتضای جان چو ای دل آگهی است ... هر که آگه تر بود جانش قوی است
خود جهان جان سراسر آگهی است ... هر که بیجان است از دانش تهی است

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 599

علم نجوم شاخة فرعی علم احکام نجوم بود، و آرام آرام خود را از زیر[نفوذ] نجوم یونانی آزاد کرد. سدهانتها1 (در خدود 425 ق م) بر شالودة علم یونانی استوار بود، و وراهه میهیره، که تلخیص اثرش دارای عنوان پرمعنای «دستگاه کامل علم تنجیم طبیعی» است، بصراحت بستگیش را به یونانیها تصدیق می کند. آریبهط2، که بزرگترین منجم و ریاضیدان هندو بود موضوعات ظریفی چون معاملات درجة دوم، خطوط

مثلثاتی، و ارزش 60; (عدد پی) را به نظم درآورد؛ کسوف و خسوف، انقلابین و اعتدالین را تبیین و تشریح کرد، کرویت زمین و گردش شبانروزی آن را حول محور بیان داشت، و با پیشگویی دلیرانة خود بر علم صر رنسانس پیشی گرفت و چنین نوشت که «فلک ستارگان ثابت است و زمین، با حرکت وضعیش، طلوع و غروب روزانة سیارات و ستارگان [ثوابت] را ایجاد می کند.» برهمگپت، که نامورترین جانشین اوست، دانش نجومی هند را تنظیم کرد، اما با رد نظریة آریبهط دربارة حرکت وضعی زمین مانع تکامل این علم شد. این مردان و پیروانشان تقسیم بندی بابلی افلاک را به صور فلکی منطقةالبروج، با راه و رسم هندی تطبیق دادند؛ تقویمی مرکب از دوازده ماه، و هر ماه سی روز، و هر روز سی ساعت ساختند. و هر پنج سال، یک ماه کبیسه به آن افزودند؛ با دقت قابل توجهی قطر ماه، گرفتهای ماه و خورشید، وضع قطبین، وضع و حرکت ستارگان بزرگ را محاسبه کردند. آنجا که در سدهانتها نوشتند که «زمین به سبب قوة ثقلش همه چیز را به خود می کشد.» نظریة جاذبه، اما نه قانون آن، را بیان کردند.

هندیان برای آنکه این محاسبات پیچیده را انجام دهند یک دستگاه ریاضی پدید آوردند که در همه چیز، جز در هندسه، از دستگاه یونانیان عالیتر و بهتر بود. در میان اساسیترین بخشهای میراث شرقی ما، ارقام «عربی» و سلسلة اعشاری است، که این هر دو از هند، و با واسطة اعراب، به ما رسید. ارقامی را که بغلط «عربی» خوانده اند در فرمانهای سنگنبشتة آشوکا (حدود 256 ق م) می توان یافت، و این تاریخ هزار سال قبل از آن است که این ارقام در کتابهای عربی دیده شود. لاپلاس بزرگ و بلندمنش می گوید:

روش کارآمد بیان همة اعداد به کمک ده علامت را، که هر یک هم ارزش وصفی و هم ارزش مطلق دارند، هند به ما داد؛ و این اندیشة ژرف و مهم اکنون برای ما آن قدر ساده است که ارزش حقیقی آن را ندیده می گیریم. اما همین سادگی آن، و سهولت عظیمی که در همة محاسبات فراهم آوردند، باعث شده است که علم حساب را در ردیف اول ابداعات مفید قرار دهد؛ و ما عظمت این دستاورد بزرگ را هنگامی درک خواهیم کرد که به یاد بیاوریم که نبوغ ارشمیدس و آپولونیوس، دو تن از بزرگترین مردان جهان باستان، از آن غافل مانده بود.

---

1. در لغت به معنی نتیجة محقق، حقیقت اثبات شده، نتیجة منطقی حقیقی، و رسالة نجومی است. همین واژه است که در نجوم اسلامی به شکل «سند هند» درآمده است. سدهانتها پنج رسالة نجومی است که از میان آنها فقط یکی به نام «سوریه-سدهانت» (تبیین یا حل خورشید) باقی

مانده است. – م.
2. ریاضیدان و منجم هندی قرن دوم میلادی. نامش را در مآخذ اسلامی ارجبهد و ارجبهر نیز ضبط کرده اند. کتاب او به نام «آریبهطیه» در ریاضیات و نجوم است. – م.

مدتها قبل از آنکه سلسلة اعشاری در کتب اعراب و سوریها دیده شود، آریبهط و برهمگپت آن را می شناخته اند. چین آن را از مبلغان بودایی گرفت؛ و گویا ابوعبدالله محمدابن موسی خوارزمی، بزرگترین ریاضیدان عصر خود (متوفی به سال 850 میلادی) [یا بین 220 تا 230 یا بعد از 232 ه ق]، آن را به بغداد آورده است. تا آنجا که می دانیم کهنترین زمان استفاده از صفر در آسیا و اروپا1 در یک سند عربی است که تاریخ آن به 873 میلادی می رسد، و این سه سال زودتر از اولین پیدایش شناخته شدة آن در هند است، ولی جملگی در این اتفاق دارند که اعراب این را هم از هند وام گرفتند،2 و کوچکترین و، در عین حال، با ارزشترین همة ارقام یکی از ره آوردهای کمیاب هند به بشریت است.
جبر را گویا هندیان و یونانیان مستقل از یکدیگر تکامل بخشیدند؛3 اما از نام عربی این علم («الجبر»)، که ما [غربیها] پذیرفته ایم، معلوم می شود که این علم از اعراب، (از هند) به اروپای باختری رسیده است نه از یونان. پیشگامان بزرگ هندی در این حوزه هم، مانند نجوم، عبارت بودند از آریبهط، برهمگپت، و بهاسکره. گویا بهاسکره (متولد به سال 1114 میلادی) علامت رادیکال، و بسیاری از علایم جبری را ابداع کرده است. این مردان مفهوم ذهنی کمیت منفی را، که جبر بی آن ناممکن است، به وجود آوردند؛ برای یافتن جایگشتها و ترکیبات قواعدی آوردند؛ جذر عدد 2 را پیدا کردند؛ و در قرن هشتم میلادی، معادلات نامعین درجة دوم را که تا هزار سال بعد، یعنی تا زمان اویلر، ناشناخته بود حل کردند. علمشان را به شکل شاعرانه ای بیان می کردند، و به مسائل ریاضی ظرافتی می دادند که خاص عصر طلایی هند است. این دو مسئلة زیر نمونه ای از جبر ساده تر هندو می باشد:
یک پنجم یک دسته زنبور بر شکوفة [درخت] کادمبه نشستند؛ یک سوم بر گل سیلیندره؛ سه برابر تفاضل آن تعداد به طرف شکوفه کوتجه پرواز کردند. یک زنبور باقیمانده در هوا اینسو و آنسو می رفت. ای دلبر افسونگر، تعداد زنبورها را برایم بگو ... [مثال دیگر] ای محبوبم، هشت یاقوت، ده زمرد، و یکصد مروارید را که در گوشوار توست برایت به مقدار مساوی خریده ام؛ و مجموع قیمتهای این سه نوع گوهر سه عدد کمتر از نصف یکصد بود، ای زن خجسته، بهای هریک را به من بگو.
هندیان در علم هندسه چندان توفیقی نیافتند. روحانیان در اندازه گیری و

ساختن محراب قضیة فیثاغورس را (که بنا بر آن، در مثلث قائم الزاویه مربع وتر مساوری است با مجموع مربعات اضلاع دیگر) چند صد سال قبل از میلاد مسیح به ضابطه درآوردند. آریبهط، احتمالاً تحت تأثیر

---

1. مایاهای امریکا در قرن اول میلادی آن را به کار بردند. دکتر برستد دانش ارزش وصفی ارقام را به بابلیان باستان نسبت می دهد. [Saturday Review of Literaturc ,New York, July 13 ,1935, P .15]

2. هندیان به صفر Sunya می گفتند، یعنی تهی، خالی. – م.

3. نخستین عالم جبری که ما می شناسیم دیوفانتوس یونانی (360 میلادی) است، که یک قرن پیش از آریبهط می زیست؛ اما [فلوریان] کجوری عقیده دارد که او آن را از هند آموخت.

یونانیان، مساحت مثلث، شبه ذوزنقه، و دایره را پیQÀکر‌ و ارزLعدد «پی» (نسبت قطر دایره به محیط Oرا تا 3.1416 پیدا کرد، و از نظر دقت و صحت هیچ محاسبة دیگری تا زمان پورباخ (1423-1461) در اروپا با آن برابر نبود. بهاسکره، گرچه به صورت ناقص، در حساب دیفرانسیل پیشگام بود، آریبهط جدول جیبها را تنظیم کرد و در رسالة «سوری ـ سدهانت» یک شیوة مثلثاتی به وجود آورد که از آنچه یونانیان می شناختند پیشرفته تر بود.

دو نظام اندیشة هندی نظریه های فیزیکی آوردند که حاکی از شباهت آنها با نظریات یونانی است. کناده، بنیادگذار فلسفة ویشیشیکه، عقیده داشت که جهان از اتمها ترکیب شده، و این اتمها به اندازة عناصر تعدد و تنوع دارند. جینها بر آن بودند که همة اتمها از یک نوعند و با وجوه گوناگون ترکیبشان مواد مختلف به وجود می آورند ـ این نظر با مکتب ذیمقراطیس نزدیکتر بود. کناده معتقد بود که نور و حرارت گونه هایی از یک جوهرند؛ اودینه معتقد بود که هر حرارتی از خورشید است؛ و واچسپتی، نظیر نیوتن، نور را مرکب از ذرات کوچکی می دانست که از مواد جدا می شود و به چشم می خورد. در رسالات موسیقی هندی1 نت و فواصل موسیقی مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته و از نظر ریاضی محاسبه شده است؛ و مفهوم «قانون فیثاغورس» عرضه شده که، بنابرآن، تعداد ارتعاشات، و بنابراین، ارتفاع نت [یا، صوت]، با طول زه میان نقطة اتصال و نقطة تماس نسبت معکوس دارد. شواهدی در دست است که دریانوردان هندی در قرون اولیة میلادی قطبنمایی به کار می بردند که به شکل یک ماهی آهنیی بود که در یک ظرف روغن شناور بود و جهت شمال را نشان می داد.

شیمی از دو منبع تکامل یافت: یکی طب و دیگری صنعت. دربارة برتری

شیمیایی چدن هند باستان، و دربارة تکامل صنعتی عالی عهد سلسلة گوپته مدارکی موجود است. در این عهد، حتی امپراطوری روم در زمینة صنایع شیمیایی مثل رنگرزی، دباغی، صابون سازی، شیشه گری و ساروج سازی هند را به چشم ماهرترین ملتها نگاه می کرد. در همان آغاز قرن دوم میلادی ناگارجونه یک مجلد کامل از آثارش را به بحث در جیوه اختصاص داد. هندیان تا قرن ششم در زمینة شیمی صنعتی خیلی از اروپا جلوتر بوده اند؛ آنها در تکلیس، تقطیر، تصعید، بخاردادن، ثابت کردن، ایجاد نور بدون حرارت، اختلاط گرد بیهوشی و گرد خواب، و تهیة نمکهای فلزی و ترکیبات و آلیاژها استاد بودند. در هند باستان، آب دادن فولاد به درجه ای از کمال رسیده بود که تا امروز هم در اروپا ناشناخته است؛ می گویند پیشکش خاص با ارزشی که پوروس شاه برای اسکندر انتخاب کرد زر و سیم نبود، بلکه 15 کیلو فولاد بود. مسلمین قسمت بسیاری از این علم و صنعت شیمیایی هندیان را به خاور نزدیک و اروپا بردند؛ مثلا راز ساختن تیغهای دمشقی را اعراب از ایرانیها و ایرانیها از هند گرفته بودند.
علم تشریح و فیزیولوژی، مثل برخی از سیماهای شیمی، محصول فرعی طب هندی بود. طبیبان هندی، در قرن ششم ق م، رباطها، انواع بخیه، جهاز لنفی، شبکة عصبی، نیام، بافتهای چربی و عروقی، غشاهای بلغمی و زلالی، و نیز عضلاتی را، بیش از آنچه امروزه از روی هر جسدی می توان نشان
---
1. مثلا در «اقیانوس موسیقی» («سمگیته – رتنا کاره») از شامرگه دیوه (1210-1247).

داد، وصف کردند. طبیبان پیش از عصر مسیحیت در هند نیز مانند ارسطو مفهوم نادرستی از قلب داشتند، چه آن را جایگاه و عضو آگاهی انسان می دانستند و براین فرض بودند که اعصاب از سوی قلب به بالا و پایین می رود. ولی فرایندهای گوارش، یعنی اعمال متفاوت عصاره های معدی، تبدیل کیموس به کیلوس، و تبدیل این به خون را بسیار خوب می فهمیدند. آتریه(در حدود 500 ق م) – دوهزار و چهارصد سال پیش از وایسمان – براین نظر بود که تخم والدین مستقل از تن والدین است، و به شکل کوچک، تمام سازوارة والدین را در خود دارد. آزمودن مردی را، به عنوان شرط لازم ازدواج مردان، توصیه می کردند؛ و قانون نامة مانو از ازدواج با دخترانی که مبتلا به سل، صرع، برص، سوء هاضمة مزمن، بواسیر، یا پرچانگی هستند بر حذر می دارد. مکاتب طب هندی در 500 ق م نظارت بر ولادت را، با جدیدترین سبک موافق با الاهیات، با این نظریه تنظیم می کردند که، در طی دوازده روز دورة خونریزی ماهیانه، آبستنی ناممکن است. رشد جنین را با دقت بسیار وصف می کردند؛ و یادآور می شدند که

نوع پسر یا دختر بودن جنین مدتی نامعین می ماند، و مدعی بودند که در برخی از موارد می توان با غذا یا دوا جنسیت جنین را تغییر داد.
گزارشهای هندو دربارة علم پزشکی با «اثروه - ودا» آغاز می شود؛ در این ودا فهرستی از بیماریها و علایم آنها، همراه با توده ای از افسون و اوراد ذکر شده است. طب اصولا به عنوان دستیار جادو پدید آمد: شفا دهنده وسایل زمینی درمان را مورد مطالعه قرار می داد و آنها را برای کمک به فرمولهای روحانیش به کار می گرفت. با گذشت زمان، تکیة او براین اسباب و علل دنیایی زیادتر شد و از ورد جادویی هم، مانند روشهای متکی به روانشناسی ما، کمک گرفت. «اثروه- ودا» افزوده ای هم داشت به نام «آجور – ودا» (یا علم طول عمر). در این کهنترین نظام طب هندی بیماری را به بی نظمی در یکی از چهار خلط (هوا، آب، بلغم، و خون) نسبت می دادند، و درمان را با گیاهان دارویی و افسون توصیه می کردند. بسیاری از تشخیصها و درمانهای این نظام هنوز هم در هند معمول است، و با توفیقی همراه است که گاه رشک طبیبان غربی را برمی انگیزد. در «ریگ-ودا» نام بیش از هزار گونه از این گیاهان آمده است، و همین کتاب آب را بهترین درمان بیشترین امراض می داند. حتی در ادوار ودایی طبیبان و جراحان، از پزشکان جادوگر مجزا بودند، و در خانه هایی زندگی می کردند که گرداگرد آنها را باغهایی گرفته بود که در آنها گیاهان دارویی می کاشتند.
پزشکان برجستة هندی عبارتند از: سوشروته، در قرن پنجم ق م، و چرکه، که در قرن دوم میلادی می زیست. سوشروته استاد طب دانشگاه بنارس بود و دربارة نظام تشخیص و درمان کتابی به زبان سانسکریت نوشت، که مفردات آن را از استادش دنونتری اخذ کرده بود. در کتابش از جراحی، مامایی، پرهیز، استحمام، دارو، تغذیه و بهداشت نوزاد، و آموزش پزشکی مشروحاً بحث می کند. چرکه کتاب سمهیتا (یا دانشنامة) طب را تألیف کرد که هنوز هم در هند از آن استفاده می شود. او به شاگردانش سوگندی می آموخت که کمابیش به مفهوم سوگند بقراطی نزدیک است: «باید بیمارانتان را نه برای خودتان، نه برای رسیدن به جیفة دنیایی، بلکه تنها برای خیر انسانهای رنجور درمان کنید، و بدین گونه برهمه برتری یابید.»
کم آوازه تر از این دو، یکی واگبته است(625 میلادی) که تلخیصی در علم طب به نظم و نثر

دارد، و دیگری بهاوه میسره(1550) است، که صد سال پیش از هاروی، در کتاب قطوری که دربارة تشریح و فیزیولوژی و طب نوشته، از گردش خون نام می برد، و جیوه را برای بیماری نوظهور سیفیلیس تجویز می کند. این بیماری را پرتغالیها به عنوان بخشی از میراث اروپا به هند برده بودند.
سوشروته بسیاری از اعمال جراحی، مثل آب مروارید، فتق، درآوردن

سنگ، سزارین، و مانند اینها، و 121 ابزار جراحی، از قبیل انواع نشتر، سوند، فورسپس، میل، و سپکولوم برای مهبل و مقعد را شرح می دهد. او، به رغم منع برهمنان، مدافع تشریح اجساد بود و آن را در تربیت جراحان ضروری می دانست. او اولین کسی بود که قسمتهایی از پوست بدن را به گوش پاره شده ای پیوند زد؛ بر اثر کارهای او و اخلاف هندیش بود که رینوپلاستی، یا جراحی ترمیمی بینی، به طب جدیدرسید. گاریسن می گوید: «هندیان قدیم تقریباً همه گونه عمل مهمی را، به استثنانی بستن شریانها، انجام می دادند.» دست و پا قطع می کردند؛ جراحیهای درون شکم را انجام می دادند؛ شکستگیها را جا می انداختند؛ انواع بواسیر و فیستول را در می آوردند. سوشروته اصول دقیقی برای مقدمات جراحی وضع کرد؛ پیشنهاد او برای استریل کردن زخم، از طریق دود دادن با مواد گندزدا، یکی از کهنترین کوششهای شناخته شده در جراحی مطابق با روشهای ضدعفونی است. سوشروته و چرکه هردو کاربرد شرابهای طبی را برای ایجاد بیحسی در برابر درد ذکر می کنند. در سال 927 میلادی دو جراح جمجمة یک پادشاه هندی را با مته سوراخ کردند، و با استفاده از دارویی به نام سموهینی او را در هنگام عمل بیحس کردند.1

سوشروته 1120 بیماری بر می شمارد، و برای کشف آنها تشخیص از طریق مشاهده، لمس با دست، و گوش دادن به صداهای بدن بیمار را توصیه می کند. گرفتن نبض در رساله ای به تاریخ 1300 میلادی وصف شده است. تجزیة ادرار روش مطلوب تشخیص بیماری بود؛ مشهور بود که پزشکان تبتی می توانند هر مریضی را فقط با دادن اندکی از قارورة او درمان کنند. در زمان یوان چوانگ معالجة پزشکی با یک روزة هفت روزه آغاز می شد؛ غالباً بیمار در این فاصله خوب می شد؛ اما اگر بیماری ادامه می یافت، آن وقت از دارو استفاده می کردند. حتی آن موقع هم در مصرف دارو امساک می کردند؛ بیشتر به پرهیز، انواع استحمام، انواع تنقیه، انواع بخور، انواع تزریفات میزراهی و مهبلی، و خونگیری با زالو انداختن یا از طریق حجامت تکیه می کردند. پزشکان هندی، خصوصاً، در درست کردن انواع پادزهر مهارت داشتند؛ آنان در درمان مارگزیدگی هنوز بر اطبای اروپایی برتری دارند. مایه کوبی، که پیش از قرن هجدهم در اروپا ناشناخته بود، در سال 550

---

1. در سال 427 ق م در سیلان، و در سال 226 ق م در شمال هند، بیمارستانهایی ساخته بودند.

میلادی در هند شناخته شده بود؛ مؤید این امر البته متنی منسوب به دنونتری، یکی از کهنترین اطبای هندی است: «مایع آبله را با نوک نشتر از

روی پستان گاو. .. بگیرید، و با آن بازوها را در قسمت بین شانه و آرنج نشتر بزنید تا خون بیاید، بعد، آن مایع را با خون بیامیزید، تب آبله ایجاد می شود.» پزشکان کنونی اروپا معتقدند که براهمه جدایی طبقات را از یکیدیگر از آن رو تجویز می کردند که به عوامل نامرئی ناقل بیماری معتقد بودند، بسیاری از دستورات کارهای بهداشتی که سوشروته و مانو توصیه می کردند دال بر این بود که گویا آنها آنچه را ما امروزیها ـ که عاشق لغات نو برای چیزهای کهنه هستیم ـ نظریة میکروبی بیماری می نامیم مسلم می دانستند. احتمال می رود که هیپنوتیسم نیز، به عنوان درمان، در میان هندیان پدید آمده باشد. اینان نیز مثل مصریان و یونانیان، اغلب بیماران را به معابد می بردند که با القای هیپنوتیک یا «خواب معبد» درمان کنند. انگلیسیهایی که هیپنوتراپی [درمان از راه هیپنوتیسم] را در انگلستان معمول ساختند ـ برید، اسدیل و الیستن ـ «بیشک اندیشة خود، و برخی از تجربه هایشان را از تماس با هند گرفته بودند.»
از تصویر کلی طب هندی چنین برمی آید که علم پزشکی در هند پیشرفت سریعی داشته، و سپس، در طی قرون متمادی، حرکت آن کند شده و به صورت احتیاط آمیز پیشرفت کرده است. ما نمی دانیم آتریه، دنونتری، و سوشروته چقدر مدیون یونانند، و متقابلا، یونان تا چه حد مدیون آنان است. گاریسن می گوید، در زمان اسکندر «طبیبان و جراحان هندی، بحق مشهور به تفوق علمی و حذاقت پزشکی بودند.» و برخی از دانش پژوهان بر این عقیده اند که حتی ارسطو هم مدیون هندوها بوده است. وضع دربارة ایرانیان و اعراب نیز به همین گونه است: مشکل بتوان گفت که طب هندی چقدر مدیون اطبای بغداد است، و از طریق آنان هم از میراث طب بابلی خاور نزدیک استفاده کرده است. از یک سو برخی از درمانها، مثل کاربرد افیون و جیوه، و چند روش تشخیص بیماری، مثل گرفتن نبض، گویا از ایران به هند رفته است؛ و از سوی دیگر می بینیم که ایرانیان و اعراب در قرن هشتم میلادی تلخیصهای هزارسالة رسالات سوشروته و چرکه را به زبانهای فارسی و عربی ترجمه می کنند. هارون الرشید، خلیفة مشهور بغداد، تفوق طب و علم هندی را پذیرفت، و اطبای هندی را به بغداد فرا خواند تا در آن شهر بیمارستانها و مدارس طب دایر کنند. لرد امتیل به این نتیجه می رسد که اروپای قرون وسطی و جدید نظام طب خود را مستقیماً به اعراب، و با واسطة آنها به هند مدیون است. چه بسا که شریفترین و بی ثبات ترین علوم، یعنی علم پزشکی، هم با دیگر علوم قدمتی یکسان داشته و در سومر، مصر، و هند، از راه تماس همزمان و تأثیر متقابل رسد و توسعه یافته باشد.

II- شش دستگاه فلسفة برهمنی

قدمت فلسفة هندی - سهم برجستة آن – دانشمندان آن – اشکال – مفهوم ذهنی درست پنداری – مفروضات فلسفة هندی

تقدم هند در فلسفه روشنتر از طب است، گرچه خاستگاههای فلسفه هم در پردة ابهام است، و هر نتیجه ای خود در حد یک فرضیه خواهد بود. برخی از اوپانیشادها از هر شکل «موجود» فلسفة یونانی کهنترند؛ و گویا فیثاغورس، پارمنیدس، آناکسیمنس، هراکلیتوس، آناکساگوراس، و امپدوکلس نه فقط مقدم بر فلسفة غیر دینی هندیان است، بلکه صبغه ای از شکاکیت و طبیعت باوری بر آن است که می رساند که پایه از جایی جز از هند نشئت گرفته باشد. ویکتور کوزن معتقد است که «ما ناگزیریم که در این گهوارة نژاد بشری، سرزمین بومی برترین فلسفه را ببینیم.» به اغلب احتمال، هیچ یک از تمدنهای شناخته شدة کنونی پدیدآورندة هیچ یک از عناصر تمدن نیستند.

اما در هیچ جای دیگری شور فلسفه به گرمی هند نبوده است. فلسفه برای هندیان زینت یا سرگرمی نیست، بلکه یک دلبستگی بزرگ و راه و رسم خود زندگی است؛ و در هند همان ارج و قربی نصیب فرزانگان می شود که در غرب دولتمندان یا اهل عمل از آن برخوردارند. کدام ملت دیگری هیچ گاه به این فکر افتاده است که جشنها برپا کند و، در آن، رهبران مکاتب فلسفی رقیب را، همچون گلادیاتورهای روم قدیم که با هم دست و پنجه نرم می کردند، به بحث و جدل وا دارد؟ در اوپانیشادها می خوانیم که چگونه شاه ویدیهه، به عنوان بخشی از یک جشن دینی، روزی را به مناظرة فلسفه میان یاجنه والکیه، اسوله، آرته باگه، و گارگی(که آسپاسیای1 هند است) اختصاص داد؛ شاه به برنده هزار رأس گاو ، و سکه های فراوان زر وعده داد، و وفا هم کرد. در هند برای معلم فلسفه راه معمول این بود که تدریس کند نه اینکه کتاب بنویسد؛ از او انتظار می رفت که به جای آنکه از صنعت چاپ برای حمله به مخالفین خود استفاده کند با آنان روبه رو شود و به مناظره بپردازد؛ و از مکاتب دیگر دیدار کند و به جدال و پرسش آنان تن دردهد؛ فیلسوفان برجسته ای، چون شنکره، قسمت بیشتر وقتشان را در چنین سفرهای معنوی می گذراندند. بنابر گزارشهای فیلسوفان، گاهی شاهان هم، با تواضعی که در خور شاهی در حضور فیلسوفی است، در این مباحثات شرکت می کردند. آن کس که از یک مناظرة حیاتی پیروز بیرون می آمد مردم او را قهرمانی بزرگ به شمار

---

1. محبوبة زیبا و دانای پریکلس که در قرن دوم ق م منزل او در آتن محل

اجتماع بزرگان ادب و فلسفه بود، و حتی سقراط بدانجا می رفت. – م.

می آوردند و از او، همچون سرداری که از فتوجات خونین جنگ آمده باشد، تجلیل می کردند.
در یکی از نقاشیهای مربوط به قرن هجدهم راجپوتها یک «مکتب فلسفة»نمونة هندی را می بینیم – استاد زیر درختی بر فرشی نشسته است، و شاگردانش روبه روی او دوزانو روی چمن قرار گرفته اند. چنین صحنه هایی می بایست همه جا به چشم می خورد، زیرا تعداد معلم فلسفه در هند، به اندازة بازرگانان در سرزمین بابل فراوان بود. هرگز هیچ کشور دیگری اینهمه مکاتب فکری نداشته است. در یکی از گفتارهای بودا می خوانیم که دربارة روان، شصت و دو نظریة متمایز در میان فیلسوفان زمان او رایج بود. کنت کایسرلینگ می گوید:«این ملتی که به اعلا درجه فیلسوف است، بیش از مجموع زبانهای یونانی، لاتین، و آلمانی، برای افکار فلسفی و دینی واژه های سانسکریت دارد.»
چون اندیشة هندی سینه به سینه نقل می شد، و نه از راه کتاب، از این رو کهنترین شکلی که از نظریه های مکاتب گوناگون به ما رسیده، «سوتره» یعنی رشته های سخنان کوتاهی است که معلم یا شاگرد آنها را یادداشت می کرده اند، و این دستاویزی نبود که او اندیشة خود را به دیگران توضیح دهد، بلکه کمکی به حافظة خود او بود. این سوتره های موجود تاریخهای متفاوتی دارند، قدمت برخی از آنها به 200 میلادی می رسد و برخی هم بسیار متأخر است و به 1400 میلادی می رسد؛ سوتره ها در تمام موارد بسیار جدیدتر از آن سنن فکریی است که بدین شکل خلاصه شده است، زیرا ریشة این مکاتب فلسفه به قدمت بوداست، برخی از آنها، مثل سانکیه، احتمالاً هنگامی که بودا به جهان آمد، کاملاً جا افتاده بود.
هندیان تمام دستگاههای فلسفة هندی را به دو مقوله تقسیم می کنند: یکی دستگاههای آستیکه یا هستیک(اثباتی)، و دیگری ناستیکه یا نیستیک(نفیی).1 پیش از این دستگاههای ناستیکه را که بیشتر از آن چاروا که، بوداییها، و جینها بود مورد بحث قرار داده ایم. اما نکتة عجیب اینکه این دستگاهها را به این دلیل ناستیکه، یعنی دیگر پندار یا نیهیلیست، نمی گفتند که در وجود خدا تردید روا می داشتند یا آن را انکار می کردند(که می کردند)، بلکه آنها را از آن رو ناستیکه می خواندند که در مرجعیت وداها شک روا می داشتند یا آن را انکار می کردند یا ندیده اش می گرفتند. بسیاری از دستگاههای فلسفی آستیکه هم در وجود خدا شک یا آن را انکار می کردند؛ اما با اینهمه آنها را آستیکه یا «درست پندار» خوانده اند، چه اینها لغزش ناپذیر بودن کتابهای مقدس و اصل طبقاتی را می پذیرفتند؛ و چون اصول بنیادی جامعة سنتی هندو را تصدیق می کردند، هرچند خدا را هم انکار کرده

باشند، باز پیش
---
1. Asti: هست، و n,asti: نیست.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 607
روی اندیشة آزاد این مکاتب سد و بندی وجود نداشت. چون دست مفسران در تفسیر کتابهای مقدس باز بود، اصحاب جدل زیرک هر نظریه ای را که می خواستند می توانستند در وداها بیابند. از این رو، برای آنکه از نظر معنوی درخور احترام باشند، می بایست یک اصل را رعایت کنند، که آن هم به رسمیت شناختن طبقات بود؛ چون نظام طبقاتی پایة حکومت واقعی هند بود، پس رد آن خیانت به شمار می آمد و قبول آن هم پرده بر بسیاری از گناهان فرو می کشید، در نتیجه، فیلسوفان هند بسیار بیش از همتاهای خود در مکتب مدرسی اروپا از آزادی برخوردار بودند، گرچه شاید این آزادی کمتر از آزادی اندیشمندان جهان مسیحیت عهد پاپهای روشنفکر دورة رنسانس بود.
از دستگاهها یا درشنه1 («بینش»)های درست پندار هستیک، شش دستگاه چنان برجسته اند که هر اندیشندة هندی که مرجعیت برهمنان را تصدیق می کرد، خود را به این یا آن یک از این [شش] مکتب می بست. هر شش دستگاه فرضیات مسلم خاصی دارند که بنیادهای اندیشة هندی به شمار می روند، و آنها عبارتند از اینکه: وداها وحی آسمانی هستند؛ استدلال، از نظر هدایت به واقعیت و حقیقت، کمتر از ادراک بیواسطه و شهود فردی، که با ریاضت کشیدن و سرسپردگی به استاد برای پذیرندگی معنوی و باریک بینی بخوبی آماده شده باشد، قابل اعتماد است؛ و مقصود از دانش و فلسفه به فرمان درآوردن جهان نیست، بلکه رها شدن از آن است؛ و مقصد اندیشه آزاد شدن از رنج آرزوی به کام نرسیده است که از راه رهایی از خود آن کام و آرزو دست می دهد. اینها فلسفه هایی است که انسانها چون هرگاه از جاه طلبی، تلاش، ثروت، پیشرفت، و کامیابی خسته می شوند به آنها رو می آورند.
1-نظام نیایه
منطقی هندی
در نظم منطقی اندیشة هندی (زیرا نظم زمانی این شش دستگاه نامعلوم است، و اینها در تمام مفردات بنیادی همزمانند) اولین دستگاه فلسفی از این شش دستگاه برهنمی [«نیایه» یا] مجموعه ای از نظریة منطقی است که بیش از دو هزاره دوام دارد. «نیایه»2 یعنی حجت، یعنی راهی که ذهن را به نتیجه ای دلالت می کند. معروفترین متن نیایه، «نیایه سوتره» است که آن را بی هیچ یقینی به گئوتمه نامی نسبت می دهند و زمان او را هم، به اختلاف، از قرن سوم ق م تا قرن اول میلادی دانسته اند.

---
1. Darshana از ریشة drs به معنای «دیدن» و «نگریستن». هندیان به جای واژة «فلسفه» همواره «درشنه» می گویند، و به معنای اخص اشاره است به یکی از این «شش درشنه».- م.
2. به معنی «رسیدن به چیزی» و «فرورفتن» در همة موضوعات، خواه موضوعات جسمی باشد و خواه مابعدالطبیعی. و این کار بنا بر روش منطقی و قیاسی صورت می گیرد، از این رو نیایه را حجت و دانش استدلالی دانسته اند.- م.

گئوتمه، مثل همة اندیشندگان هندی، اعلام می کند که هدفش از تحریر کتاب حصول به نیروانه است، یعنی رهایی از چنبر کام، که در اینجا بایدبا تفکر روشن و منطقی به آن رسید؛ اما ما در این امر شک داریم، چه نیت سادة او این بود که به زورآزمایان سرگشتة مناظرات فلسفی هند دلیل و راهنمایی عرضه کند. او برای آنان اصول احتجاج را تنظیم کرد؛ فنون جدل را نشان داد؛ و فهرست مغالطات مشهور اندیشه را آورد. او همچون ارسطو جویای ساخت استدلال در قیاس صوری است، و معمای حکم را در اوسط می یابد؛1 او مثل ویلیام جیمز و جان دیوئی به شناسایی و اندیشه چون ابزارهای عملی و اندامهای نیاز و ارادة انسان نگاه می کند، که توانایی آنها را در هدایت به عمل توفیق آمیز باید آزمود. او مردی واقعپرداز است، و با این تصور افراطی که می گوید هرگاه کسی، شرط احتیاط به جا نیاورده، جهان را ادراک نکند، هستی جهان از میان خواهد رفت، سروکاری ندارد. ظاهراً همة پیشینیان گئوتمه در نیایه ملحد بودند، و اخلافش هم همه معرفتشناس شدند. دستاوردی که به هند داد یک «ارغنون» پژوهش و اندیشه، و نیز مجموعه ای غنی از مصطلحات فلسفی بود.

2- نظام ویشیشیکه

ذیمقراطیس در هند

همان طور که گئوتمه ارسطوی هند است، کناده هم ذیمقراطیس آن است. ازنام «کناده»،2 که به معنی «اتم خوار» است، چنین استنباط می شود که او شاید ساختة افسانه ای تخیل تاریخی باشد. باتمام دقتی که شده، هنوز زمان تنظیم سیستم ویشیشیکه معلوم نشده است: گفته اند که پیش از 300 ق م و پس از 800 میلادی نبوده. نام این سیستم از ویشیشه گرفته شده است که به معنی جزئیت است: در نظریة کناده، جهان پر از چیزهای گوناگون است، اما همة آنها، از یک نظر، ترکیبات محض اتمها هستند؛ اشکال دیگرگون می شوند، اما اتمها می مانند و از میان نمی روند. کناده، که اندیشه اش در اینجا یکسره مشابه ذیمقراطیس است، می

گوید که جز «اتمها و خلا» چیزی وجود ندارد، و اتمها نه به ارادة خدایی هوشمند، بلکه به واسطة یک نیروی غیر شخصی یا قانونی به حرکت در می آیند که ادریشته یعنی «نادیدنی» است. از آنجا که بچة آدم بنیادگرا(رادیکال) محافظه کار می شود، شارحان بعدی سیستم ویشیشیکه هم، که نمی توانستند دریابند که چگونه یک نیروی کور می تواند به کیهان نظم و وحدت بدهد، در کنار جهان اتمها یک جهان روانهای کوچک قرار دادند، و خدای هوشمندی را هم بر این دو ناظر کردند. (نظریة) «هماهنگی ازلی لایبنیتز» بسیار کهن است.

---

1. اما قیاس بنا به نیایه پنج گزاره دارد: قضیه، دلیل، صغرا، کبرا، و منتجه، مثلا (1) سقراط فانی است؛ (2) زیرا انسان است؛ (3) همة انسانها فانی هستند؛ (4) سقراط انسان است؛ (5) پس، سقراط فانی است.

2. Kanâda مرکب از Kana، یعنی «اتم»، و ad، به معنی خوردن. او را بدان جهت «اتم خوار» نامیده اند که او واقعیت را به کوچکترین جزء ممکن تحلیل می کرد، که این را سانسکریت anu نامند، یعنی «اتم».-م.

3- نظام سانکیه

آوازة بلند آن- مابعدالطبیعه – تکامل – الحاد – ایدئالیسم – روح – تن – ذهن و روان – مقصد فلسفه – تأثیر سانکیه

یکی از مورخان هندی می گوید این «پرمعناترین نظام فلسفی است که هند پدید آورده است.» پروفسور گاربه، که بیشتر عمرش را وقف تحقیق در سانیکه کرده است، چنین متذکر می شود که «برای نخستین بار در تاریخ جهان، در تعلیم کپیله استقلال کامل و آزادی جان بشری، و یقین کامل آن به نیروهای خویش، نشان داده شده است.» سانکیه کهنترین این شش «بینش» و شاید کهنترین همة نظامهای فلسفی است.1 از خود کپیله چیزی نمی دانیم، جز اینکه سنت هندی، که چون بچه مکتبیها تاریخها را تحقیر می کند، بنیادگذاری فلسفة سانکیه را در قرن ششم ق م به او نسبت می دهد.

کپیله هم واقعپرداز بود و هم پیرو مکتب مدرسی. وی اساس فلسفة خود را تقریباً به شیوة طبی آغاز می کند واین فلسفه را در اولین سخن کوتاهش چنین عرضه می دارد که «مقصد کامل انسان ... از میان بردن کامل الم است.» او آن کوششی را که برای رهایی از رنج به دستاویزهای جسمی متوسل می شود نادرست دانسته، رد می کند، و با تردستی و نیرنگی منطقی بر کلیة آرای گوناگونی که در این زمینه عرضه شده خط بطلان می کشد؛ آنگاه خود قدم پیش می گذارد تا دستگاه فلسفی مابعدالطبیعی خویش را با یک رشته سوتره های موجز و مختصر و نامفهوم

بسازد. نام این نظام از شمارش و سنجش2 بیست و پنج واقعیت گرفته شده است که، بنا به قضاوت کپیله، جهان از آنها ساخته شده است. او این بیست و پنج واقعیت3 یا ذات را در یک نسبت پیچیده تنظیم می کند که شاید در طرح زیر روشن شود،

(1) الف: جوهر (= «پراکریتی»، «تولید کننده» یا«مایة ازلی»)، یعنی آن اصل مادی کلی که از راه برشکفتن «گونه»4هایش،یعنی از طریق تحول و تکامل نیروهایش

---

1. تاریخ کهنترین کتاب موجود این نظام، یعنی «سانکیه- کاریکا» از ایشوره کریشنای مفسر، فقط به قرن پنجم میلادی می رسد، و «سانکیه- سوتره» هایی که روزگاری آنها را به کپیله نسبت می دادند کهنتر از قرن پانزدهم نیستند؛ ولی خاستگاههای این نظام ظاهراً به پیش از آیین بودا می رسد. متون بودایی و «مهابهاراتا» مکرر به آن اشاره می کنند، و وینترنیتس از تأثیر آن در فیثاغورس سخن می گوید.

2. «سانکیه» به معنای برشمردن، خلاصه کردن، محاسبه کردن، سنجش و سنجیدن است.-م.

3. Tattva از tat به معنی «آن» و tva، پساوند اسم معنی، یعنی ذات، حقیقت، واقعیت، و بینش به اصول حقیقی فلسفه.- م.

4. از نظر ریشه و معنا همان «گون» فارسی است، به معنی صفت و قسم و نوع و طرز و رنگ. عرض و کیفیت هم گفته می شود.- م.

«بودی» را می سازد:

(2) ... 1- هوش («بودی»)، یعنی نیروی ادراک که آن هم با برشکفتن، یعنی تحول گونه هایش عناصر گونه هایش عناصر و موارد زیر را می سازد:

(3) ... ا- پنج عنصر لطیف، یا نیروهای حسی جهان درونی:

(4) ... 1- بینایی،
(5) ... 2- شنوایی،
(6) ... 3- بویایی،
(7) ... 4- چشایی، و
(8) ... 5- بساوایی (ذاتهای (1) تا(8) با همکاری یکدیگر ذاتهای(10) تا (24) را می سازند.)

(9) ... II- منش1، نیروی فهم و ادراک

III- پنج اندام حسی (متناظر با ذاتهای (4) تا (8) است):

(10) ... 1- چشم،
(11) ... 2- گوش،
(12) ... 3- بینی،
(13) ... 4- زبان، و
(14) ... 5- پوست.

۱۷- پنج اندام کردار:

(15) ... 1- حنجره،
(16) ... 2- دست،
(17) ... 3- پا،
(18) ... 4- جهاز دافعه، و
(19) ... 5- اندامهای تناسلی.

۷- پنج عنصر درشت جهان بیرونی:

(20) ... 1- اثیر،
(21) ... 2- هوا،
(22) ... 3- آتش و نور،
(23) ... 4- آب، و
(24) ... 5- خاک.
(25) ... ب: روح [«پوروشه»، (شخص)]، یعنی یک اصل روانی کلی که اگرچه خود نمی تواند کاری بکند، به پراکریتی جان می بخشد و زنده اش می کند، و نیروهای تکاملی یا گونه های او را به کوشش برمی انگیزد.
---
1. manas از ریشة man به معنی اندیشیدن، یعنی اندیشنده، نیروی اندیشه، فهم و ذهن است؛ همان «من» و «منش» فارسی است. و «دل» و «جان» را نیز که دارندة اندیشه اند، و اندیشنده اند «منش» نامند.-م.

در آغاز چنین به نظر می رسد که این نظام صرفاً مبتنی بر ماده گرایی باشد: عالم ذهن و نفس هم مانند عالم جسم و ماده یکسره تحولی است که با وسایل طبیعی صورت گرفته باشد؛ و وحدت و پیوستگی عناصر است که در جریان تکوین و فساد ابدی از مراتب اسفل به مراتب اعلا و بالعکس می رود. در اندیشة کپیله پیش هشدار گفته های لامارک دیده می شود: نیاز سازواره («خود») وظیفه ای (بینایی، شنوایی، بویایی، چشایی، و بساوایی) را پدید می آورد، و این وظیفه هم عضو خاصی را (چشم، گوش، بینی، زبان، و پوست). نه در این نظام میان جهان آلی و غیر آلی، میان نبات و حیوان، یا میان عالم حیوان و عالم انسان فرقی هست، و نه در هیچ فلسفة هندی چنین تمایز حیاتی وجود دارد؛ اینها همه حلقه های یک زنجیر حیات، و پرده های چرخ تکامل و زوال، تولد و مرگ و تولد دوباره می باشند. جریان تکامل، جبراً توسط نیروی فعال سه گونه مقدر می شود، و آن سه نیرو عبارتند از : خلوس، فعالیت، و جهالت کور.1 چنین نیست که از این نیروها به سود تکامل و به زیان زوال جانبداری شود؛ بلکه، به صورت تسلسل یکی را پس از دیگری [یعنی، برشکفتن را پس از زوال، و زوال را پس از برشکفتن و تحول، الی آخر] پدید می آورند – این تسلسل را می توان به کردار آن جادوگری مانند کرد که از درون یک کلاه چیزهای بیشمار بیرون می آورد، و باز آنها را سرجای اولشان می گذارد، و این کار را مدام تکرار می کند. هر حالت تکامل، چنانکه هربرت سپنسر متذکر شده است، گرایشی در خود دارد که می خواهد راه زوال بپیماید، گویی این زوال

بخش مکمل مقدر و فرجام آن تکامل است.
کپیله، مانند لاپلاس، برای تفسیر و توضیح آفرینش یا تکامل استمداد از یک خدا را ضروری نمی دانست؛ هیچ عجیب نیست که در میان این ملت، که از همة ملتهای دیگر دیندارتر و فلسفیتر است، دینها و فلسفه هایی بیابیم که خدا جایی در آنها نداشته باشد. بسیاری از متنهای «سانکیه» آشکارا وجود یک ذات باری را انکار می کنند؛ آفرینش درک پذیر نیست، زیرا «چیزی از هیچ پدید نمی آید»؛ آفریننده و آفریده یک چیزند. کپیله به این خرسند بود (درست مثل اینکه ایمانوئل کانت بود) که بنویسد یک ذات باری را هرگز نمی توان با خرد انسانی نشان داد. این شکاک زیرک می گوید: زیرا هرچه هست یا باید مجبور باشد یا مختار،
---
1. این سه گونه با هم درکارند و به تنهایی کاری از آنها برنمی آید. سه گونه اینهاست: گونة اول برآینده و نمایان شونده است، یعنی جنبة روشن کنندة طبیعت است که همة تجلیات را آشکار و نمایان می کند، و با سفیدی و روشنی نیز خویشاوند است و بخشندة روشنایی و آشکاری است؛ بدین معنا که کیفیاتی چون نور، دانش، خرد، و عواطف را پدید می آورد و مؤلف از آن به خلوص تعبیر کرده است؛ گونة دوم رنگ و تاریکی است و تحریک کنندة دو گونة دیگر، که آنها را به حرکت درمی آورد، از این رو اصل فعالیت و کنندگی است؛ گونة سوم اصل پذیرندگی یا اصل منفی است، بدین معنا که در مقابل حرکت مقاومت می کند، و در چیزها چون جرم و سنگینی نمایان می شود؛ بدین گونه ضد گونة اول، یعنی ستوه است، ومؤلف از آن به «نادانی کور» تعبیر کرده است.-م.

و خدا نمی تواند هیچ یک از این دو باشد. خدا اگر وجودی کامل است که نیازی به آفریدن جهان ندارد، و اگر ناقص است که دیگر خدا نیست. اگر خدا نیک بود و نیروهای خدایی داشت، احتمالاً نمی توانست جهانی بیافریند که تا این حد ناقص، و پر از رنج، و مرگ هم در آن حتمی باشد. توجه به این نکته آموزنده است که اندیشمندان هندی با چه آرامشی دربارة این مسائل بحث می کنند، و بندرت به آزار یا دشنام یکدیگر برمی خیزند، و مناظره را درحدی نگاه می دارند که در زمان ما فقط مباحثات پخته ترین دانشمندان به آن حد می رسد. کپیله با به رسمیت شناختن وداها خود را حفظ می کند، او فقط می گوید وداها مرجعیت دارند، چون مؤلف آنها حقیقت متحقق را می شناخت. بعد به کارش ادامه می دهد و دیگر هیچ توجهی به وداها نمی کند.
اما او ماده گرا نیست؛ بلکه، به عکس، ایدئالیست و روح گراست، منتها در این راه شیوه ای غیر مألوف و خاص خود دارد. او حقیقت را یکسره از

ادراک استنتاج می کند و می گوید حقیقت، شکل، و مفهوم عالم وجود، همه، منبعث از اندامهای حسی و اندیشة ماست؛ و اینکه عالم وجود، مستقل از این امور چه می توانست باشد، سؤالی بیهوده است که معنایی ندارد و نمی تواند پاسخی هم داشته باشد. آنگاه پس از برشماری بیست و چهار ذات (تتوه)، که در نظام او به تکامل جسمی و مادی تعلق دارد، پوروشه، یعنی شخص یا روان، را عرضه می کند، که آخرین و شاید عجیبترین و مهمترین همة حقایق باشد و بدین ترتیب هم ماده گرایی نخستین خود را واژگون می کند. پوروشه مانند آن بیست و سه تتوة دیگر نیست که پدید آوردة پراکریتی یا نیروی مادی هستند؛ بلکه ناموسی مستقل و روانی است، همه جا حاضر و جاوید، که فی نفسه نمی تواند کاری انجام دهد[چون ناکننده و بی تأثیر است]، بلکه برای هر کرداری لازم است. پراکریتی هرگز نمی شکفد[چه ناهوشیار و ندانسته است]، و گونه ها هرگز کاری نمی کنند، مگر به انگیزش و دم پوروشه؛[جهان] فیزیکی از اصل روانی، که همه جا هست، جان می گیرد و زنده می شود و به شکفتن [یا تحول گونه هایش] برانگیخته می شود. در اینجا کپیله همچون ارسطو سخن می گوید. در روح (بر پراکریتی یا بر جهان شکوفان) نفوذی چیره دارد که پدید آمدة نزدیکی آن دو است، همچون آهنربا(که آهن را به خود می کشد). یعنی، نزدیکی پوروشه به پراکریتی، پراکریتی را وا می دارد که از پله های تولید[یعنی تحول، یا برشکفتن] بالا برود. این گونه جاذبة میان این دو به آفرینش می انجامد، از این کار گذشته، دیگر روح به هیچ معنا عامل آفرینش نیست و ارتباطی به آن ندارد.1

---

1. یکی از مفسران هندی کپیله می گوید: «تحول پراکریتی را قصد و نیتی نیست جز اینکه برای روح (پوروشه) چشم اندازی پرشکوه فراهم آورد.» همان گونه که نیچه اشاره می کند، شاید فرزانه ترین راه نگریستن به جهان چشم اندازی هنرمندانه و تماشایی باشد.

روح متکثر است، بدین معنا که در هر سازواره ای وجود دارد، اما در همه یکسان است، و از فردگرایی پیروی نمی کند. فردگرایی از مقولة جسمانیات است، ما همانیم که هستیم، و این معلول پوروشه یا روح ما نیست، بلکه نتیجة خاستگاه، تحول و تجربه های جسم و جان ماست. در مکتب سانکیه، ذهن نیز، مانند اعضا و اندامهای دیگر، جزئی از بدن است. پوروشة خلوت گزیده و دست نایافتة درون ما آزاد است، حال آنکه ذهن و جسم به قوانین و گونه های جهان جسمانی وابسته است. پوروشه نیست که کاری می کند و تعین می یابد، بلکه آن پیکر ذهن است. پوروشه دستخوش زوال و از میان رفتن تن و شخصیت نیست. جریان تولد ومرگ

را بدان دسترس نمی باشد. کپیله می گوید=«جان از میان رفتنی است، اما پوروشه(روح) چنین نیست.» در آن تموج خستگی ناپذیر صور جسمانی، که تاریخ جهان بیرونی را تشکیل می دهد، تنها نفس فردی که تخته بند ماده و جسم است زاده می شود، می میرد، و دوباره زاده می شود. کپیله، که می تواند به همه چیزی شک کند، هرگز در تناسخ شک نمی کند.
او، همچون بیشتر اندیشندگان هندی، زندگی را به چشم نیک یا خیر بسیار مشکوکی می نگرد- اگر اصلا خیری در کار باشد. «این روزهای شادی اندک، و این روزهای اندوه هم اندک است، ثروت به رودی طغیان کرده می ماند، و جوانی به رود کنار در هم شکنندة رودی طغیان کرده، و زندگی چون درختی است بر رود کناری در هم شکننده.» رنج نتیجة این واقعیت است که خود فردی و ذهن در قید ماده اند، و گرفتار نیروهای کور تحول. راه گریز از این رنج کدام است؟ پاسخ فیلسوف ما این است که فقط از راه فلسفه؛ تنها از طریق فهم این نکته که همة این دردها واندوهها، همة این تفرقه و آشوب «خویشتن»های پر تلاش، مایا، یعنی پندار وخیال، و نمایش موهوم حیات و زمان هستند. «بندگی از خطای نداشتن تمیز است»، یعنی تمیز بین آن نفسی که رنج می برد و روحی که [از رنج] ایمن و آزاد است، بین سطح متلاطم و آشفته و ژرفنای آرام و بی تغییر. برای غلبه کردن بر این رنجها تنها اندریافت این نکته لازم است که ذات ما، که روح است ، فراتر از نیک و بد، شادی و رنج، تولد و مرگ، آزاد و ایمن است. این کردارها و تنازعات، این کامها و ناکامیها، ما را فقط تا هنگامی پریشان می دارد که پی نبریم آنها را در روح تأثیری نیست، یا از روح نمی آیند؛ مرد روشنفکر، همچون تماشاگر بیطرفی که شاهد نمایش باشد، از بیرون به آنها نگاه می کند. بگذار تا روان دریابد که از چیزها جدا و مستقل است، و [با این اندریافت] در دم آزاد خواهد شد؛ با همان کنش فهم و دریافت، از زندان زمان و مکان و درد و تناسخ خواهد رست. کپیله می گوید=«آزادیی که از طریق آگاهی به بیست و پنج حقیقت به دست آید فقط این دانش را [به ما] می آموزد که: نه من هستم، نه چیزی از آن من است، و نه من هستی دارم.» به عبارت دیگر، جدایی شخصی و فردی از چیزها وهم است؛ هرچه هستی دارد از یک تودة متحول و فسادپذیر ماده و ذهن، ابدان و نفوس است، و از سوی دیگر ابدیت آرام روان بی تغییر و

تزلزل ناپذیر.
چنین فلسفه ای، برای کسی که در مقام جدا کردن نفس از تن دردمند و یاد اندوهگین خویش به دشواری می افتد، هیچ آسایشی پدید نمی آورد؛ اما گویی این فلسفه بخوبی گویای حالت هند متفکر است. هیچ مجموعة اندیشة فلسفی، سوای ویدانته، تا به این عمق در جان هندی تأثیر نکرده

است. در الحاد و معرفت شناسی ایدئالیسم بودا، و مفهوم او از نیروانه، تأثیر کپیله را می بینیم؛1 آن را در مهابهاراتا و قانون نامة مانو، در پورنه ها و تنتره ها هم مشاهده می کنیم؛2 در تنتره ها، پوروشه و پراکریتی به اصول نرینه و مادینة آفرینش بدل شده است. از همة اینها گذشته، آن را در نظام یوگه می یابیم، که خود تحول عملی سانکیه بشمار می رود، و بر شالودة نظریه های آن بنا و در عبارات آن بیان شده است. امروزه هواخواهان آشکار کپیله اندکند، چون شنکره و ویدانته جان هندو را مسخر کرده اند؛ اما در هند هنوز گهگاه این ضرب المثل قدیمی به گوش می خورد که: «هیچ دانشی همانند سانکیه، و هیچ قدرتی برابر یوگه نیست.»

4- نظام یوگه

مرتاضان – قدمت «یوگه» - معنای آن – هشت مقام تربیت نفس – هدف «یوگه» - معجزات «جوکی» - صداقت «یوگه»

چون نشیمنی استوار بیافت
در محلی آرام و مصفا
مسکن گرفت، نه بس بلند و نه بسیار پست،
فروپوشیده از علف مقدس،
و [برآن] پوست آهویی [نهاده]، و[برآن پوست]
پارچه ای [فکنده]، یکی بر دیگری.
چون بر آن نشیمنگه بنشست،
دل یکدله کرد، و اندیشه را و حس را به فرمان آورد،
و برای خویشتن زدایی3 به یوگه روی آرد.
تن را وسر را و گردن را برافراشته، آرام،
به نوک بینی چشم بردوخته، بی جنبش،
به پیرامون خویش هیچ نظر نکند
آرام و بی بیم، تجرد را ایستاده

---

1. در تأثیر «سانکیه» در آیین بودا بسیار گفته اند، اما مراد از «سانکیه» شکل بسیار کهن این اندیشه است، نه این نظام یا این «درشنه». –م.
2. مقایسه کنید با شعری که در ص 579 آمده است.
3. «زدودن و پاک کردن خود» از هرگونه ناپاکی؛ صفای جان (atmavisuddhaya).ـ م.

دل را رام کرده، یکدله می نشیند،
روی دل به «من» آورده، مجذوب «من» تنها.1

روی گاتهای غسل، اینجا و آنجا در میان هندوان محترم، مسلمانان بی اعتنا و جهانگردان متحیر، مرتاضان یا جوکیهایی نشسته اند که دین و فلسفه در

آنان آخرین و عجیبترین تجلی خود را یافته است. در جنگلها و کنار راهها به تعداد کمتری از آنان بر می خوریم، که ساکت و مجذوب نشسته اند. بعضی پیر و برخی جوانند، جمعی مرقعی بر دوش افکنده، گروهی فوطه ای به میان بسته؛ عده ای خاکسارند و به سراپا و به موی ژولیدة خود خاکستر می پاشند. دسته ای چارزانو و بیحرکت نشسته، به نوک بینی یا به نافشان چشم دوخته اند. اینان ساعتها و روزها صاف به خورشید نگاه می کنند و کم کم کور می شوند؛ آنان در گرمای نیمروز بر آتش می نشینند؛ یکی پابرهنه در آتش می رود، یا آتش روی سرش خالی می کند؛ دیگری، برهنه، سی و پنج سال روی بستر میخکوب می خوابد؛ سه دیگر هزاران فرسنگ می غلتد تا به زیارتگاه برسد؛ بعضی خود را به درخت زنجیر می کنند، یا خود را در قفسی زندانی می کنند، تا بمیرند؛ برخی خود را تا گردن در خاک دفن می کنند و سالها، یا تمام عمر، به همین شکل می مانند؛ جمعی سیمی از دو گونه شان می گذرانند و باز شدن آرواره ها را ناممکن می کنند، و خود را به خوردن فقط مایعات محکوم می کنند؛ جمعی دیگر دستشان را مشت می کنند و آن قدر نگاه می دارند که ناخنهایشان از پشت دستشان بیرون آید؛ عده ای یک دست یا یک پایشان را بلند می کنند تا خشک شود و از کار بیفتد. دسته ای جایی آرام می نشینند، و شاید سالها به برگ و بادام و مانند اینها که مردم برایشان می آورند، می سازند، و بدقت هر حسی را از کار می اندازند، و بر هر اندیشه ای متمرکز می شوند، به این قصد که معرفت را دریابند. خیلی از آنها از روشهای نمایشی می پرهیزند، و حقیقت را در گوشة خلوت خانه هایشان می جویند.

ما [در غرب] در قرون وسطی چنین مردانی داشتیم، اما امروزه باید در گوشه و کنار اروپا و امریکا سراغ آنان را گرفت. هند 2500 سال است که چنین مردانی داشته است – احتمالاً از دوران ماقبل تاریخ – شاید آنها دشمنان قبایل وحشی بودند. نظام تفکر مرتاضانه، که به یوگه2 معروف است، در عصر ودایی وجود داشت. اوپانیشادها و مهابهاراتا آن را پذیرفتند؛ در عصر بودا رونق داشت؛ و حتی اسکندر، که از توانایی این «برهنه فیلسوفان»

---

1. «بهاگاواد- گیتا» ترجمة سر ادوین آرنلد، به نام «آسمانی سرود»، لندن، 1925، دفتر ششم، ص 35. «تجرد» یا «برهمه چاری» سوگند و پیمان تجرد و پاکدامنی است که خواهندة ریاضت می پذیرد. «من»، کریشناست. [در ترجمة فارسی، ترجمة راوا کرشنان، لندن، 1973 اساس قرار گرفته است.-م.]

2. در آثار فارسی هند «یوگه» را «جوک» و «یوگی» را «جوکی» خوانده اند.-م.

در تحمل خاموش درد به حیرت افتاده بود، متوقف شد که در حال آنان تحقیق کند، و یکی از آنان را دعوت کرد که بیاید و با او زندگی کند. آن جوکی این پیشنهاد را به همان صلابت دیوجانس1 رد کرد و گفت چیزی از او نمی خواهد، چون به همان هیچی که دارد خرسند است. مرتاضان دیگر به این آرزوی کودکانة این مرد مقدونی که می خواست جهانگیری کند خندیدند و به او گفتند هرکس را، خواه زنده باشد و خواه مرده، فقط دو ذرع خاک بس است. فرزانة دیگری، کالانوس نام (326 ق م)، همراه اسکندر به ایران آمد و در آنجا بیمار شد و از او رخصت خواست که بمیرد، گفت که مرگ را بر بیماری ترجیح می دهد؛ و بآرامی بالای تلی از آتش رفت و سوخت و مرد، بی آنکه صدایی از او برخیزد. این امر یونانیان را به حیرت انداخت، چه هرگز از این گونه دلاوریهای بدون خونریزی ندیده بودند.
دو قرن بعد (در حدود 150 ق م) پتنجلی اعمال و سنتهای این نظام را در یوگه – سوتره های مشهور خود جمع کرد. این سوتره ها هنوز از بنارس تا لوس آنجلس به عنوان کتاب معتبر پیروان یوگه مورد استفاده است. یوانگ چوانگ، در قرن هفتم میلادی، در وصف این نظام گوید «هزاران سرسپرده دارد». مارکوپولو، در حدود 1296، شرح زنده ای از آن به دست می دهد؛ امروزه، بعد از گذشت قرنها، پیروان تندروتر آن، که تعدادشان به یک تا سه میلیون نفر می رسد، هنوز خود را می آزارند تا به دریافت معرفت نایل شوند. یوگه یکی از نمودهای بسیار مؤثر و متأثر کنندة تاریخ بشر است.
یوگه چیست؟ یوگه در لغت به معنی «یوغ» است، نه آنکه یوغ یا اتحاد و اتصال روح با وجود متعال، بلکه یوغ تربیت مرتاضانه و ضبط نفس که مشتاق یوگه بدان تن در می دهد تا روحش را از هرگونه قیود مادی پاک کند و به ادراک و قدرتهای فراتر از طبیعی برسد. ماده، ریشة نادانی و رنج است؛ از این رو یوگه جویای رهانیدن روح از همة نمودهای حسی و همة علایق جسمانی است؛ کوششی است در رسیدن به روشن شدگی [یعنی اشراق] و رستگاری در یک زندگی، که از طریق پس دادن کفارة همة گناهان تناسخهای گذشتة روح در یک وجود صورت می گیرد.
البته یکباره نمی توان به چنین اشراقی رسید، بلکه سالک باید قدم به قدم به سوی آن رود؛ و هیچ کس نمی تواند به مقامی از این مقامات برسد، الا آنکه مقام پیش از آن را طی کرده باشد؛ حصول یوگه تنها با پژوهش طولانی و صبورانة [در خود] و با تربیت نفس ممکن است. مقامات «یوگه» هشت است:

ا- «یمه» یا مرگ آرزو و کام؛ در این مقام روح دو خویشتنداری اهیمسا و برهمه چاری را [که

---

1. اشاره است به این حکایت که می گویند اسکندر مقدونی به دیوجانس گفت از من چیزی بخواه، و او در پاسخ گفته است: از جلو من دور شو که مانع آفتاب نشوی.-م.

پاکدامنی و تجرد است] می پذیرد، ارضای نفس را رها کرده، خود را از همة علایق مادی و خواهشها آزاد، و برای همه چیز آرزوی نیکی می کند.

II- «نیمه»، به جا آوردن مؤمنانة برخی از دستورات مقدماتی یوگه، یعنی پاکیزگی، خرسندی، تصفیه، پژوهش [در خود]، و ورع.

III- «آسنه»، وضع و حالت تن؛ مراد از آسنه این است که هر حرکت و نیز هر احساسی را آرام کند؛ بهترین آسنه برای این مقصود چارزانو نشستن است، یعنی گذاشتن پای راست روی ران چپ، و پای چپ روی ران راست، و صلیب کردن دستها و گرفتن دو شست پا، و چسباندن چانه به سینه، و چشم دوختن به نوک بینی.

۱۷- «پرانایامه»، حبس دم و تنظیم تنفس: سالک با این تمرینات همه چیز، جز خو تنفس، را فراموش می کند، و به این طریق ذهن را برای تهیت نقش پذیر، که مقام پیش از جذبه است، صافی می کند؛ در همان حال باید بیاموزد که به کمترین مقدار هوا زندگی کند، و روزهای بسیار در خاک مدفون باشد بی آنکه دستخوش خطری شود.

۷- «پرتیاهاره»، تجرید؛ در این مقام ذهن همة حواس را به فرمان دارد، و خود را از همة موضوعات حسی برکنار می دارد.

VI- «دارنا» یا تمرکز، یعنی یگانه کردن یا انباشتن ذهن و حواس با یک اندیشه، یا با یک موضوع، و بریدن از ماسوا.1 تمرکز بر هر چیزی که به اندازة کافی دوام داشته باشد روان را از هر احساسی، هر اندیشة خاص و هر آرزوی خود خواهانه ای، آزاد می کند؛ بعد، ذهن، که از چیزها مجرد شده، آزاد خواهد بود که جوهر غیرمادی حقیقت را احساس کند.2

VII- «دیانه»، نگرش یا نظاره، این یک حالت تقریباً هیپنوتیسم مانند است که از دارنا نتیجه می شود؛ پتنجلی می گوید این حالت از ذکر مدام هجای مقدس «اوم» حاصل می شود. سرانجام مرتاض در اوج یوگه به مقام یکدلی یا «سمادی» می رسد.

VIII- «سمادی»، یکدلی یا نظارة در جذبه است، در این مقام حتی آن آخرین اندیشه هم از ذهن زدوده می شود. ذهن که تهی است خودآگاهی را، در مقام وجودی جداگانه، از دست می دهد؛ ذهن با جامعیت می آمیزد، و به این اندریافت سعادت آمیز و خداگونه می رسد که همه چیز را در احد بنگرد. هیچ سخنی نمی تواند شرح این حال را به نامحرمان بازگوید؛ هیچ خرد یا استدلالی نمی تواند آن را بیابد، یا نظمی به آن ببخشد؛ «یوگه را هم از راه یوگه باید شناخت.»

---

1. مقایسه کنید با سخن هابز:«Semper idem senlire idem est ac. nihit scntire». «همیشه یک چیز را احساس کردن چون هیچ احساس نکردن است.»

2. الیت، برای روشنگری این مقام، آن را با سخنی از شوپنهاور مقایسه می کند که خود آشکار است که ملهم از مطالعة این فیلسوف از فلسفة هندی است: «آنگاه که یک علت ناگهانی یا کششی درونی ما را از جریان بی پایان اراده بیرون می کشد، توجه ما دیگر برانگیزه های اراده متمرکز نخواهد بود، بلکه چیزها را آزاد از نسبت آنها با اراده می فهمد و، بدین سان، آنها را به دیدة ذهنی می نگرد و صرفاً در عینیت آنها نظر می کند و، تا آنجا که تصورات محض هستند نه انگیزه، به آنها دل می بندد. آنگاه آرامشی را که همیشه در طلبش بودیم، و آن همیشه در کورة امیال از دست ما می گریخت، ناگهان به رضای خود به سوی ما می آید، و مایة تسلای ما می شود.»

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 618

با اینهمه، چیزی که جوکی جویای آن است خدا، یااتحاد با خدا، نیست؛ در فلسفة یوگه، خدا (ایشوره) آفریدگار یا نگاهدار جهان، یا پاداش و پادافره ده انسانها نیست، بلکه از جمله مواضیع متعددی است که روح می تواند آن را واسطة نیل به تمرکز و روشن شدگی به شمار آورد. آشکار است که غایت آن انفصال ذهن از جسم، و ستردن همة علایق مادی از ضمیر است، تا بدین وسیله ادراک و ظرفیت مافوق طبیعی برای روح فراهم شود. اگر روح از بند تن آزاد شود، با برهمن یگانه نخواهد شد، بلکه او خود برهمن خواهد شد؛ زیرا برهمن دقیقاً همان بنیان معنوی نهانی، و آن روح عاری از خود و غیر مادی است که، چون آدمی هرگونه تعلقات حسی را از میان بردارد، باقی می ماند. هر قدر روان بتواند خویشتن را از محیط جسمانی و زندانش آزاد کند، به همان اندازه برهمن می شود، و هوش و قدرت برهمن را به کار می گیرد. در اینجا باز بنیاد جادوی دین آشکار می شود. و کمابیش ذات خود دین را، که همانا پرستش نیروهای فراتر از انسان باشد، تهدید می کند.

در روزگار اوپانیشادها، یوگه را زوری بود، یعنی کوششی بود به ادراک

همانی روان و خدا. در افسانة هندی آمده است که در روزگاران قدیم هفت فرزانه، یا ریشی، بودند که، با ریاضت و تفکر، به دانش کامل همه چیز رسیدند. در تاریخ متأخر هند، یوگه با جادوگری تباه شد، و بیشتر به قدرت معجزات می اندیشید تا به آرامش ادراک. جوکی یقین دارد که با یوگه خواهد توانست هر بخشی از تنش را، با تمرکز بر آن بخش، از کار بیندازد و به فرمان خود درآورد؛ می تواند اراده کند که غیب شود؛ یا چنان برجای بماند که نتوانند او را از جا بجنبانند، یا طی الارض کند؛ یا چندان که بخواهد عمر کند؛ یا گذشته و آینده را، وبسیاری از ستارگان دور دست را، بشناسد.
شکاکان باید بپذیرند که در این کارها هیچ چیز ناممکن نیست؛ ابلهان می توانند بیش از آن فرضیه ببافند که فیلسوفان قادر به رد کردن آنها باشند؛ و فیلسوفان اغلب در این بازی خود به آنان می پیوندند. خلسه و توهمات را می توان از راه روزه و خودآزاری پدید آورد، تمرکز می تواند حساسیت شخص را به درد، چه از نظر موضعی و چه به طور کلی، از میان ببرد؛ راستی که چه نیروها و تواناییهای اندوخته ای در ذهن ناشناختة آدمی نهفته است. اما بسیاری از جوکیان گدایانی بیش نیستند که به امید زر، که آن را از آمال غربیان فرض کرده اند، یا به اشتیاق جلب توجه و تحسین مردم، ریاضت می کشند.1 ریاضت کشی مخالف شهوت پرستی است، یا، به بیان دیگر، کوششی است برای مهار کردن این شهوت پرستی؛ اما

---

1. دوبوای صریح اللهجه آنان را به «طایفه ای از بیکارگان» وصف می کند. گاهی یوگی (=جوکی) را «فقیر» (به انگلیسی fakir) هم می خوانند، که یک واژة عربی است که در اصل به معنی «بیچاره و بینوا»ست و درست آن است که فقط به اعضای آن انجمنهای دینی مسلمان که سوگند «فقر» خورده اند اطلاق شود.

خود این کوشش در زمرة یک نفس پرستی خود آزارانه قرار دارد که مرتاض در آن از درد خود تقریباً یک لذت شهوانی می جوید. برهمنان بخردانه از این کارها دوری جسته و به پیروان خود سفارش می کرده اند که تکالیف معمولی زندگی را آگاهانه به جا آورند و به تقدس از این راه دست یابند.

5- «پوروه-میمانسا»

رها کردن یوگه و پرداختن به پوره-میمانسا به منزلة آن است که از پرآوازه ترین این شش مکتب فلسفة براهمنی به کم آوازه ترین و کم اهمیت ترین آنها بپردازیم. و همان گونه که یوگه بیشتر جنبة جادوگری و رازوری دارد تا فلسفه، این نظام هم کمتر فلسفه و بیشتر دین است؛ واکنش سنت

پرستانه ای است علیه نظرات کفر آمیز فیلسوفان. بنیادگذار آن، جیمینی، به گرایش کپیله و کناده اعتراض می کند که آنها در حالی که وداها را تصدیق می کنند آنها را ندیده می گیرند. جیمینی می گوید ذهن انسان وسیله ای است ناتوانتر از آنکه بتواند مشکلات مابعدالطبیعه و الاهیات را حل کند؛ عقل، عاملی لاابالی است که خادم هر آرزویی می شود؛ نه «علم » را به ما می دهد و نه «حقیقت» را، آنچه به ما می دهد صرفاً همان نفس پرستی و غرور ماست که عقلی نما شده است. راه رسیدن به فرزانگی و آرامش درگذر از پیچ و خمهای بیهودة منطق نیست، بلکه در پذیرفتن خاضعانة سنت و به جا آوردن متواضعانة شعایری است که در کتابهای مقدس تجویز شده است. در این باره سخنی است که می گوید: Cela vous abetira [آن یک شما را به حماقت خواهد کشاند.]

6- نظام ویدانته

منشأ – شنکره – منطق – معرفتشناسی - «مایا» - روانشناسی – الاهیات – خدا – اخلاق – دشواریهای این نظام – مرگ شنکره

واژة ویدانته در اصل به معنی «پایان وداها»ست، یعنی اوپانیشادها. امروزه در هند این واژه را به آن نظام فلسفی اطلاق می کنند که می کوشد به تعلیم بنیادی اوپانیشادها(که چون نغمه ای در سراسر اندیشة هندی طنین انداز است)، یعنی به این اندیشه که برهمن (خدا) و آتمن (روان) یک چیزند، ساخت و پشتوانه ای منطقی بدهد. کهنترین شکل شناخته شدة این فلسفه – که بیشتر از مکاتب فلسفی هند قبول عامه یافته – برهمه – سوترة بادراینه است(در حدود 200 ق م)، مشتمل بر 555 سخن کوتاه، که اولین آنها مقصود تمامشان را بیان می کند: «آرزوی شناختن برهمن». تقریباً هزار سال بعد، گوده – پاده تفسیری بر این سوتره ها نوشت، و اصول باطنی این نظام را به گوونده آموخت و او هم آن را به شنکره آموخت – و شنکره مشهورترین تفسیرهای

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 620

ویدانته را نوشت و بزرگترین فیلسوفان هند شد.

شنکره در زندگی کوتاه سی و دوساله اش به اتحاد فرزانه و پارسا، فرزانگی و مهربانی دست یافت، و این صفت برترین مردی است که در هند پدید آمده است. در میان برهمنان ساعی نمبودری مالابار متولد شد؛ تجملات دنیایی را رها کرد، و در همان جوانی سنیاسی شد؛ بی هیچ خودنمایی، خدایان هندی را می پرستید؛ و ، با اینهمه، رازورانه مجذوب شهود برهمن شد، که دربردارندة همه است. در نظر او ژرفترین دین و عمیقترین فلسفه، دین و فلسفة اوپانیشادهاست. می توانست شرک مردم را ببخشاید، اما نمی توانست از الحاد سانکیه یا مکتب لاادری بودا بگذرد. به عنوان نمایندة جنوب به شمال رسید، و در دانشگاه بنارس چنان آوازه

ای به هم رسانید که به والاترین احترامات مفتخر شد، به این معنا که مأمور شد با جمعی از شاگردانش در همة تالارهای مناظرة هند از آیین برهمنی دفاع کند. احتمالاً در بنارس بود که مشهورترین تفسیرهایش را بر اوپانیشادها و بهاگاواد-گیتا نوشت، و در آنها با شدت و حرارتی که خاص متألهین و اصحاب مدرسه است، به همة مرتدان هند تاخت و آیین برهمنی را به آن مقامی از رهبری فکری باز آورد که بودا و کپیله او را از آن مقام سرنگون کرده بودند.
در این گفتارها، هرجا سخنی از مابعدالطبیعه است، ترهات و تفسیرهای بی اساس بسیاری دیده می شود؛ اما اینها را باید به مردی که در سی سالگی هم به منزلة توماس آکویناس و هم کانت هند است بخشود. شنکره، مانند آکویناس، مرجعیت کامل کتابهای مقدس سرزمینش را چون یک وحی الاهی می پذیرد، و بعد بر آن می شود تا برای تمام تعلیمات کتابهای مقدس دلایل تجربی و عقلی بیابد. اما، به خلاف آکویناس، عقیده ندارد که عقل برای چنین کاری کافی باشد؛ برعکس، می اندیشد که ما در قدرت و نقش و وضوح و قابل اعتماد بودن عقل گزافه گفته ایم. جیمینی راست می گفت که: عقل یک وکیل دعاوی است، و هرچه را ما بخواهیم ثابت می کند؛ برای هر حجتی می تواند حجتی برابر و متضاد پیدا کند؛ و نتیجة این امر هم شکاکیتی است که تمام نیروی منش را ناتوان و همة ارزشهای زندگانی را سست می کند. شنکره می گوید چیزی که به آن نیازمندیم نه منطق، که بینش است، یعنی توانایی (یا هنری) که بیدرنگ بنیاد را در چیز بی پایه، جاوید را در ناپایدار، و کل را در جزء دریابیم: این نخستین شرط لازم فلسفه است. دومین شرط، خواهندگی مشاهده، تحقیق و اندیشیدن به خاطر دریافتن است، نه به خاطر ابداع، ثروت، و قدرت؛ روگرداندن روح است از هرگونه برانگیختگی، و گرایش و ثمرات کردار. شرط سوم این است که فیلسوف باید خویشتنداری، شکیبایی و آرامش فراچنگ آورد؛ باید بیاموزد که فراتر از وسوسة جسمانی یا علایق مادی زندگی کند، سرانجام آنکه او باید آرزوی مکشه، یعنی آرزوی رهایی از جهل، آرزوی پایان دادن به هرگونه خودآگاهی نفس جداگانه، و آرزوی انجذاب سعادت آمیز در برهمن - دارندة ادراک کامل و

وحدت بی پایان – را در عمق جانش چون آتشی روشن دارد. کوتاه سخن، پژوهنده آن قدر که به تطهیر و تربیت ژرفابخش روح نیاز دارد، به منطق عقل احتیاج ندارد. شاید راز همة آموزش و پرورشهای عمیق همین بوده است.
شنکره بنیاد فلسفة خود را برپایگاهی چنان دوردست و دقیق قرار می دهد که هرگز دیگر بار کاملا بوضوح دیده نشده، مگر هزار سال بعد که ایمانوئل

کانت کتاب نقد عقل محض را نوشت. او می پرسد که شناسایی چگونه امکان پذیر است؟ ظاهراً تمام علم ما ازحواس است، و این علم حقیقت خارجی را آشکار نمی کند، بلکه برداشت حسی (و شاید استحالة) ما را از آن حقیقت می نماید. پس ما هرگز «امر حقیقی» را از راه حواس به طور کامل نخواهیم شناخت، بلکه فقط می توانیم آن را در پوشش زمان و مکان و علت بشناسیم، که خود شاید تاری باشد تنیدة اندامهای حسی و فهم ما – تاری که شاید مراد از طرح و گسترش آن این باشد که حقیقت گریزنده و اغفالگری را بگیرد و حفظ کند. وجودش را حدس می زنیم، اما هرگز نمی توانیم خصلتش را به طور عینی وصف کنیم؛ شیوة ادراک ما چنان با موضوع در کمان آمیخته است که هیچ گاه از یکدیگر جداشدنی نیستند.

اما این همان ذهن گرایی1 واهی آدم «خود باور»ی نیست که خیال می کند با خوابیدن می توان جهان را نابود کرد. جهان هست، اما مایاست؛ فریب نیست، بلکه پدیده است؛ نمودی است که تا حدودی ساختة اندیشة ماست. ما نمی توانیم به آنها بیندیشیم، و این ناتوانی ما یک محدودیت فطری است، یک اویدیه، یعنی یک جهل، است که مقید به همان شیوة ادراک ماست، و از این رو تمام سرشت ما وارث آن است. به توسط مایا و اویدیه و جهل مادرزاد است که کثرتی در عینیات و سیلانی در تغییرات می بینیم. در حقیقت فقط یک وجود هست، و تغییر «صرف نام» تموجات سطحی صور است. در ورای مایا، یا پردة تغییر و اشیا، تنها واقعیت کل جهان – برهمن – هست، که راه وصل بدان، نه با احساس یا باعقل، بلکه فقط با بینش و شهود روحی ورزیده و تمرین یافته است.

ابهام طبیعی حس و عقل، که پدید آمدة اندامها و صورتهای احساس و فهم است، بدین گونه ما را از دریافت آن روان بی تغییری که بنیاد همة روانها و جانهای فردی است باز می دارد. «خود»ها یا «من»های فردی ما، که به دریافت ادراک و اندیشه درمی آیند، همان

---

1. مراد از ذهن گرایی، در شناختشناسی، آن نظریة فلسفی است که تمام شناسایی یا معرفت را ذهنی و نسبی می داند، و بدین سان شناسایی را منحصر به مفردات ذهنی، و واقعیت عینی را فقط محدود به چیزی می داند که بتوان آن را با معیارهای ذهنی حقیقت استنباط کرد. بنابر «خودباوری»، «خود» یا «من» انسان، جز از تجربه و حالات خود، از چیز دیگری آگاه نیست، از این رو هیچ چیزی جز «خود» انسان وجود ندارد، یا واقعی نیست.-م.

اندازه غیر حقیقی هستند که فانوس خیال زمان و مکان؛ اختلافات فردی و

شخصیتهای متمایز مقید به جسم و ماده اند، و، همچون تصاویر شهرفرنگ، دایماً تغییر می کنند و دگرگون می شوند؛ و این من های نمودی محض با همان شرایط مادیی که خود جزئی از آنند از میان می روند. اما، چون زمان و مکان، علت و تغییر را فراموش کنیم، حیاتی بنیادی را در خود حس می کنیم که همان ذات و واقعیت ماست، آن آتمن است که ما با همة من ها و اشیا در آن شریکیم، و غیر منقسم است و در همه جا حاضر؛ و این همان برهمن، یعنی خداست.
حال ببینیم خدا چیست؟ همان گونه که دو «خود» یا دو «من» داریم، یکی من و دیگر آتمن، و دو جهان داریم، یکی نمودی و دیگری بودی، همین گونه هم دو خدا داریم؛ یکی ایشوره، یا آفریدگار، که مردم او را براساس مکان، علت، زمان، و تغییر می پرستند؛ و دیگری برهمن، یا وجود صرف، که فیلسوفان متورع او را می پرستند، یعنی آن تورعی که، در ورای اشیا و من های جدا از هم، یک واقعیت کلی می جوید و می یابد، که در میان همة تغییرها او بی تغییر است، و در میان همة دوییها او دویی ناپذیر، و علی رغم همة دیگرگونیهای شکل، و زادنها و از میان رفتنها، او جاوید است. شرک، و حتی خداپرستی، به جهان مایا و اویدیه تعلق دارند، آن دو صوری از پرستش هستند که با صور ادراک و اندیشه متناظر می باشند؛ همچنانکه مکان و زمان و علت برای حیات فکری ما لازم هستند، اینها هم برای حیات اخلاقی ما ضروری می باشند، اما ارزش مطلق یا حقیقت عینی ندارند.
برای شنکره وجود خدا مسئله ای نیست، زیرا او خدا را به هستی تعریف می کند، و کل وجود واقعی را همان خدا می داند. اما او می اندیشد که وجود یک ذات باری، که آفریننده یا رهاننده باشد، مسئله ای است؛ شنکره، که گویی این اندیشه را از کانت گرفته، می گوید چنین خدایی را نمی توان با دلیل اثبات کرد، او را فقط می توان ضرورتی عملی دانست که به عقول محدود ما آرامش، و به اصول اخلاقی ناتوان ما دلگرمی و نیرو می بخشد. فیلسوف، اگرچه در هر معبدی می تواندعبادت کند و به هر خدایی نماز برد، از این صور بخشودنی ایمان عمومی درمی گذرد و پیش می رود؛ و با درک فریب کثرت، وحدت یکتای کلیة اشیا1 را احساس می کند و خود وجود را چون وجود متعال خواهد ستود، که وجودی وصف ناپذیر، بیحد، بیمکان، ابدی و ازلی، بیعلت و بی تغییر است، سرچشمه و جوهر تمام حقیقتهاست.2 می توانیم صفات«آگاه»، «هوشمند»، حتی «نیکبخت» را دربارة برهمن به کار بریم، چون
---
1. از اینجاست که نام نه دویی، یا نادوگانگی، به فلسفة ویدانته داده اند.
2. نه شنکره و نه ویدانته، هیچ کدام، کاملا مبتنی بر همه خدایی نیستند: چیزهایی را که از یکدیگر متمایز می دانند «برهمن» نیستند؛ آنها فقط در

ذات و واقعیت تقسیم ناپذیر و بی تغییرشان «برهمن» هستند. شنکره می گوید «برهمن» به جهان نمی ماند، و (با اینهمه) چیزی نیست که از «برهمن» جدا باشد؛ تمام آنچه به نظر می رسد که بیرون از او («برهمن») است، نمی تواند (به چنین شکلی) باشد، مگر به شکل موهوم و پنداری، مانند سراب بیابان.

برهمن همة من ها را درخود دارد، و اینها هم چنین صفاتی دارند؛ ولی تمام صفات دیگر را هم می توان به طور یکسان دربارة برهمن به کار برد، چون او صفات همة اشیا را در خود دارد. برهمن اساساً خنثی است، برتر از شخصیت و جنس، ورای خیر و شر، و فراتر از همة فرقهای اخلاقی، اختلافها و اعراض، آرزوها و مقاصد است. برهمن علت و معلول، و ذات بیزمان و پنهان جهان است.
مقصد فلسفه یافتن آن راز و محو کردن جوینده در آن رازیافته است. برای شنکره، با خدا یگانه بودن یعنی از جداگانگی و کوتاهی «خود»- با تمام مقاصد وعلایق تنگی که دارد- فراتر رفتن، یا به زیر آن فرو شدن، ناهشیار شدن از همة اجزا، دوییها و اشیا است؛ و در نیروانه ای بی آرزو، بآرامی همسازشدن با اقیانوس بزرگ وجود، که در آن نه کشاکش مقاصد، نه من های ستیزنده، نه اجزا، نه تغییر، نه مکان و نه زمان هست.1 برای یافتن این آرامش سعادت آمیز(آننده)، انسان باید نه فقط دامن از جهان فرو چیند، بلکه باید خود را هم رها کند؛ نباید غم داشته ها و خواسته ها را بخورد، حتی غم خوب و بد را؛ باید به رنج و مرگ چون مایا نگاه کند، یعنی آنها را رویدادهای سطحی جسم و ماده، زمان و تغییر بداند؛ و نباید به چگونگی شخصی و سرنوشت خود بیندیشد؛ فقط یک لحظة تعلق به خود یا منی می تواند تمام آزادی او را نابود کند. رستگاری انسان از کارهای نیک حاصل نمی شود، زیرا کارهای نیک، جز در جهان مایایی زمان و مکان، دیگر هیچ ارزش و معنایی ندارد؛ فقط دانش بینادی پارساست که می تواند رستگاریی را پدید آورد که شناخت همانی خود و جهان، اتمن و برهمن، روان و خدا، و مجذوبیت جزء در کل است. هنگامی که این مجذوبیت کامل
---
1. مقایسه کنید با این شعر [ویلیام] بلیک: به نیستی خویش و مرگ جاویدان فرو خواهم شد. مبادا که روز واپسین فرا رسد و مرا نیست ناشده بیابند، و مرا بازگرفته، به دست «منی» من بسپرند. یا با «فرزانة کهن» [آلفرد] تنیسن: بیش از یک بار، آنگاه که من تنهای تنها نشستم و، بر آن واژه که رمز من است، در خود اندیشیدم، سامان میرای «من» گسسته شد، و، چونان ابری که در آسمان ناپدید شود، در آن «بی نام» محو شد. اندامهایم را لمس کردم- اندامهایم بیگانه بود، از آن من نبود- و با اینهمه

سایة هیچ تردیدی در میان نبود بلکه وضوح محض بود، و از زیان من سود چنین زندگانی سترگی یافته آمد که در قیاس با زندگانیهای ما همچون خورشید بود به جرقه- آن را واژگان تاریک نمی کند، اما اینها خود سایه های یک جهان سایه ای هستند.

شود، «دور پرگار وجود» می ایستد؛ زیرا آنگاه دیده می شود که خود یا من جداگانه و شخصیت، که تناسخ به آن باز می گردد، پندار و وهم است. ایشوره خدای مایاست که، در پاداش و پادافره، به «خود» وجود دوباره می بخشد؛ شنکره می گوید اما «هنگامی که همانی [آتمن و برهمن] شناخته شود، آنگاه وجود روان چون آوارة سرگردان، و وجود برهمن به عنوان آفریدگار(یعنی، چون ایشوره) ناپدید می شود.» ایشوره و کرمه، چون اشیا و من ها، به تعلیم بیرونی ویدانته تعلق دارند که برای نیازهای انسان معمولی سازگار شده است؛ در تعلیم درونی و پنهان، روان وبرهمن یکی هستند، هرگز سرگردان نمی باشند، هرگز نمی میرند، و هرگز تغییر نمی پذیرند.
اندیشة شنکره آن بود که تعلیم درونی خود را به فیلسوفان محدود کند؛ زیرا همان گونه که ولتر عقیده داشت که تنها جامعة فیلسوفان می تواند بدون قوانین به حیاتش ادامه دهد، همان گونه هم جامعة ابرمردان می توانست آن سوی نیک و بد زندگی کند. نقادان شکایت کرده اند که اگر خیروشر، مایا و جزئی از جهان غیرواقعی است، پس همة ممیزات اخلاقی از میان می رود، و اهریمنان چون قدیسان به شمار می روند. اما شنکره با تیزهوشی پاسخ می دهد که این ممیزات اخلاقی درون جهان زمان و مکان واقعیت دارد، و برای کسانی که در این جهان [زمان و مکان] زندگی می کنند الزام آور است؛ لکن برای روانی که با برهمن یگانه شده است الزامی در کار نیست؛ چنین روانی می تواند هیچ خطایی نکند، چون خطا معنی آرزو و کردار را در خود پنهان دارد، و روان رهایی یافته، بنابر تعریف، در حوزة آرزو و کردار (خودبینانه) حرکت نمی کند. هرکه آگاهانه گزندی به دیگری برساند در سطح مایا زندگی می کند، و تابع ممیزات، اصول اخلاقی ، و قوانین آن است. تنها فیلسوف است که آزاد است، فقط فرزانگی آزادی است.1
این فلسفه، با توجه به اینکه نوشتة جوانک بیست و چند ساله ای بود، عمیق و دقیق می نمود. شنکره نه فقط آن را با نوشته هایش به استادی ساخت و پرداخت و با موفقیت در مناظره از آن دفاع کرد، بلکه گلچینی از آن را هم در برخی از حساسترین شعر دینی هند بازگفت. پس از آنکه در همة مبارزه ها شرکت جست، در عزلتگاهی در کوههای هیمالایا خلوت گزید و، بنا بهِ روایات هندو، در سی و دو سالگی درگذشت. ده انجمن دینی به

نام او تأسیس شد؛ و شاگردان بسیاری فلسفه اش را پذیرفتند و آن را تحول بخشیدند. یکی
---
1. نمی دانیم که پافشاری پارمنیدس، که می گوید تغییر و تکثر امور ظاهری و غیر واقعی است و حقیقت یکی بیش نیست، تا چه اندازه به اوپانیشادها مدیون است، یا به شنکره یاری کرده است؛ همچنین میان شنکره و فلسفة ایمانوئل کانت هم، که شباهت آن با فلسفة شنکره ما را به حیرت می افکند، نمی توانیم هیچ گونه رابطة علی یا الغایی برقرار کنیم.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 625
از آنها، برخی هم می گویند خود شنکره، شرح ویدانته را برای عموم نوشت و آن را موهه مودگره یا چکش فریب نام گذاشت، که در آن اصول این نظام با وضوح و نیرومندی تمام خلاصه شده است:
نادان! عطش ثروت را رها کن، امیال را از دلت بیرون ریز. بگذار ذهنت به آنچه از کرمه ات یافته خرسند باشد، ... به ثروت، به دوستان، و به جوانی مناز؛ زمان در یک لحظه اینها را خواهد برد. اینها را بیدرنگ رها کن که پر از پندار است، به جایگاه «برهمن» پا بنه ... زندگی لرزان است، چون قطرة آبی بر برگ نیلوفری ... . زمان می گذرد، عمر محو می شود، با اینهمه دم امید هرگز نمی ایستد، تن پرچین و آژنگ، موخاکستری، و دهان بی دندان می شود؛ عصا در دست می لرزد، با اینهمه انسان از لنگر امید دست برنمی دارد ... . همیشه یکسانی خود را نگاهدار ... . درتو، درمن، و در دیگران تنها ویشنو خانه دارد؛ از «من» خشمگین یا ناشکیبا شدن بیهوده است. هر «من» را در «من» اصلی بنگر، و هر اندیشة «ما» و «تو»یی (دویی) را رها کن.

III- نتایج فلسفه هندو

انحطاط – خلاصه – نقد – تأثیر
ترکتازیهای مسلمانان به عصر بزرگ فلسفة هندی پایان داد. تهاجمات مسلمانان، و بعدها هم مسیحیان، به ایمان بومی هند سبب شد که این ایمان، در دفاع از خود، به وحدتی آمیخته با بیم و ترس کشانیده شود؛ هرگونه مناظره ای را خیانت شمرد؛ و ارتداد خلاق را در نوعی یکسانی راکد اندیشه خفه کند. تا قرن دوازدهم، پارسایانی چون رامانوجه (در حدود 1050 میلادی) نظام ویدانته را، که شنکره کوشیده بود آن را به صورت مذهب فیلسوفان درآورد، از نو تفسیر کرده، آن را به پرستش حنیف (یا، رسمی) ویشنو، راما، و کریشنا بدل کردند. فلسفه، که دیگر نواندیشی در آن ممنوع شده بود، نه فقط به صورت کلاسیک درآمد، بلکه سترون شد؛ جزمیاتش را از روحانیت گرفت و آنها را با سعی تمام با ممیزات بلامرجح و با منطق فاقد عقل ثابت کرد.
با اینهمه، برهمنان در خلوت عزلتگاه، و زیر حمایت ابهامی که به کار می برند، نظامهای کهن را بدقت در سوتره ها و تفسیرهای درونی حفظ کردند، و حاصل فلسفة هندی را به نسلها و قرنهای بعد رساندند. در تمام این نظامها، خواه برهمنی و خواه جز آن، مقولات عقل را در برابر حقیقت محسوس یا مرئی ناتوان یا فریبکار نشان داده اند؛1 و همة خردگرایی قرن
---
1. «هیچ پارسای هندی هرگز به دانشی که از طریق حواس و عقل به دست آید جز به تحقیر ننگریسته است.» «فرزانگان هند هرگز ... به این خطای نوعی ما دچار نشده اند که صور معقول را از جنبة مابعدالطبیعی جدی تلقی کنند؛ این گونه صور واقعیتر از صور مایا نیستند.»
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 626
هجده ما،1 در نظر حکمای مابعدالطبیعة هندی، کوششی بیهوده و سرسری است که می خواهد جهان بیکران را با مفاهیم ذهنی یک بانوی اشرافی سالندار منقاد کند. «آنان که نادانی پرستند به ظلمت محض فرو می روند؛ آنان که به دانش خرسندند بیش از اینان به ظلمت فرو می روند.» فلسفة هندی از جایی آغاز می کند که پایان فلسفة اروپایی است؛ یعنی با پژوهش در سرشت معرفت و حدود عقل؛ نه با فیزیک طالس و ذیمقراطیس، بلکه با معرفتشناسی لاک و کانت شروع می کند؛ این فلسفه ذهن را چیزی می داند که شناخت آن، بیش از هر چیز، به طور بیواسطه حاصل می شود، و از این رو نمی پذیرد که آن را به موضوعی تحلیل کند که فقط بواسطه و از طریق خود ذهن شناخته می شود؛ جهان بیرونی را می پذیرد، اما عقیده

ندارد که حواس ما بتواند همیشه آن را چنانکه هست بشناسد. تمام علم، جهلی است که حدود آن از روی نقشه معلوم شده است و به مایا تعلق دارد؛ علم، اساس عقلی جهان را در مفاهیم و عبارات دایم التغییر باز می گوید، و عقل فقط جزئی از آن جهان است، یعنی جریان متغیری در دریایی بیکرانه. حتی شخصی که تعقل می کند مایاست، پندار است؛ او جز یک پیوستگی موقتی رویدادها، جز یک عقدة گذرا در منحنیهای ماده و ذهن، در زمان و مکان، چیست؟ – و کردارها یا اندیشه هایش جز به تحقق نیروهایی که مدتها قبل از تولد او بودند، کدام؟ جز برهمن هیچ چیز واقعی نیست – برهمن آن اقیانوس پهناور وجود است که در آن هر صورت موج، یک لحظه یا یک نقطه از کف آن موج است. فضیلت نه دلاوری انجام دادن آرام و بیصدای کارهای نیک است، و نه شور و جذبة پارسایانه، بلکه فقط شناخت همانی خود است با خودهای دیگر وجود برهمن؛ اخلاق، آن نحوة زندگی است که از حس اتحاد با همه چیز دست دهد.2 «آن کس که همة آفریدگان را در نفس خویش، و نفس خویش را در همة آفریدگان، بازشناسد، دیگر هیچ ناآرامی ندارد. دیگر چه فریبی و چه اندوهی می تواند با او باشد؟»

چند صفت مشخصه، که به نظر نمی رسد از دیدگاه هندی نقصی باشد، این فلسفه را از تأثیر نهادن بیشتر در تمدنهای دیگر بازداشته است. روش آن، مصطلحات مدرسی آن، و نیز فرضیات ودایی، مانع آن شده است که این فلسفه همدلی ملتهای دیگری را که فرضیات دیگر یا فرهنگهای دنیایی تری دارند جلب کند. تعلیم مذهب مایا به اخلاقیات یا فضیلت عملی چندان دلگرمیی نمی دهد؛ بدبینی آن دال بر این است که، علی رغم نظریة کرمه، مسئلة شر را

---

1. اشاره ای است به مجامع ادبا، اهل فضل و متفکرین در فرانسه، مخصوصاً در قرون هفده و هجده که بیشتر جنبة ادبی داشت. –م.

2. مقایسه کنید با این سخن اسپینوزا: «بزرگترین خیر شناخت اتحادی است که ذهن با کل طبیعت دارد.» «عشق معنوی به خدا» خلاصة فلسفة هندوست.

روشنگری نکرده است؛ و بخشی از تأثیر این نظامها آن بوده است که در برابر شرهایی که شاید اصلاح آنها تصور پذیر بوده، یا در برابر کاری که انجام دادنش مقدور بوده، نوعی آرامش طلبی بی تحرک را تعالی بخشد. با این همه، در این نگرشها عمقی است که، در مقام مقایسه، فلسفه های فعال مناطق پرجنبش و نیروبخش را سطحی جلوه می دهد. شاید نظامهای غربی ما، که آن قدر اعتماد به نفس دارند که می گویند «دانش،

توانایی است»، آوای کسی باشد که روزگاری جوان پر شروشوری بوده و اکنون دربارة توانایی و استعداد انسانی گزافه می گوید. هرچه نیروهای ما در تنازع روزمرة ما با طبیعت بیطرف می شود و زمان خصم تحلیل می رود، با تساهل بیشتری به فلسفه های تسلیم و آرامش شرقی نگاه می کنیم. از این روست که تأثیر اندیشة هندی بر فرهنگهای دیگر در روزگار ناتوانی یا زوال آنها بیشتر از مواقع دیگر بوده است. هنگامی که یونان پیروزیهایی به دست می آورد، به فیثاغورس یا پارمنیدس چندان التفاتی نمی کرد، اما وقتی که رو به زوال بود، افلاطون و کاهنان اورفئوسی نظریة تناسخ را پذیرفتند، و زنون تقریباً جبر و تفویض هندی را تعلیم می داد؛1 و هنگامی که یونان با مرگ دست به گریبان بود، نوافلاطونیان و گنوستیکها2 از چشمه های هندی سیراب می شدند. گویا سقوط روم و تهیدست شدن اروپا، و افتادن راههای میان اروپا و هند به دست مسلمانان، هزار سال مانع تقاطی مستقیم افکار شرق و غرب بوده است. اما مقارن با استقرار بریتانیاییها در هند، نشر و ترجمة اوپانیشادها به برانگیختن اندیشة غربی آغاز کرده بود. ایدئالیسم فیشته به طور عجیبی با ایدئالیسم شنکره شبیه بود؛ شوپنهاور، و تقریباً آیین بودا، اوپانیشادها و ویدانته را با فلسفة خود تلقین کرد؛ و شلینگ، در روزگار پیری، اوپانیشادها را پخته ترین فرزانگی بشریت خواند. نیچه خیلی پیش از آن با بیسمارک و یونانیها به سر برده بود که به فکر هند باشد، ولی سرانجام آن اندیشه ای را که همواره در ذهنش خلجان می کرد بر اندیشه های دیگرش برتری داد – و آن اینکه اندیشة دور ابدی صورت دیگری است از تناسخ.

در زمان ما، اروپا بیش از پیش از فلسفة شرق بهره می گیرد،3 حال آنکه شرق بیش از

---

1. گویا مراد زنون رواقی باشد که «حرکت جهان و پیدایش چیزها را از تأثیر ایمارمنه (Heimarmene) می داند. این عامل، که کم و بیش با مفهوم تقدیر و سرنوشت و قسمت همانند است، برای رواقیان نیرویی است که در کل جهان مؤثر است، و قانون ازلی است، و پیوستگی دقیق و همیشگی و استثناناپذیر علت و انگیخته است ... ». ـ م.

2. پیروان مذهب گنوستیسیسم؛ و آن مجموعه ای از ادیان و نحله های مذهبی قرون اول و دوم ق م و اول و دوم میلادی است. گنوستیکها معتقد بودند که نوعی معرفت باطنی و روحانی و فوق طبیعی –که می توان از آن به کشف و اشراق و شهود تعبیر کرد- مایة شجاعت انسان می شود. ـ م.

3. مثلا، برگسون، کایسرلینگ، علم مسیحی، تئوزرفی. ـ م.

پیش از علم غرب سود می جوید. شاید جنگ جهانی دیگری دروازه های

اروپا را به روی فیلسوفان و مذاهب بگشاید – کمااینکه در هم ریختن امپراطوری اسکندر دروازه های یونان را، و سقوط جمهوری روم دروازه های روم را باز کرد. طغیان روزافزون شرق در برابر غرب، از دست رفتن آن بازارهای آسیا که نگاهدار صنعت و رفاه غرب بوده است، تضعیف اروپا از راه فقر، شقاق، و انقلاب، شاید جهان غرب پاره پاره شده را برای رشد مذهبی نوین، که مبشر امید آسمانی و یأس زمینی باشد، آماده سازد. احتمالاً پیشداوری و تعصب ما چنین فرجامی را در امریکا تصورناپذیر می کند: تسلیم و ترک نفس با جو پرخروش و هیجان ما، یا با نیروی زیست ما که ناشی از منابع غنی خاک پهناور ماست، همساز نیست. بیشک آب و هوای امریکا سرانجام نگاهدار ما خواهد بود.

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 629

فصل بیستم :ادبیات هند

سانسکریت – گویشهای بومی – دستور زبان
همان طور که فلسفه و بسیاری از ادبیات قرون وسطای اروپا به زبان مرده ای نوشته شده بود که مردم از آن چیزی نمی فهمیدند، فلسفه و ادبیات کهن هند هم به زبان سانسکریتی نوشته شده بود که دیگر زبان تودة مردم نبود، و همچون اسپرانتوی محققانی بود که زبان مشترک دیگری ندارند. این زبان ادبی، که از تماس با زندگی ملت هند بریده بود، الگوی کار مکتب مدرسی و مهذبان شد؛ کلمات تازه ای ساخته می شد، ولی نه به ظرافت طبع مردم، بلکه به ضرورت گفتارهای فنی در مدارس؛ تا آنجا که سرانجام سانسکریت فلسفه آن سادگی پرقوت سروده های ودایی را از دست داد و به صورت غولی ساختگی در آمد که لغات بحر طویل مانندش، همچون کرم کدوی غول آسایی، روی صفحة کتاب می لولید.1
در این میان، مردم شمال هند، در حدود قرن پنجم ق م ، سانسکریت را بدل به پراکریت2 کردند، کما اینکه ایتالیا زبان لاتینی را به ایتالیایی تبدیل کرد. مدتی براکریت زبان بوداییها و جینها شد، تا آنکه این زبان هم، خود، به پالی تحول یافت – که زبان کهنترین متون موجود بودایی است. تا اواخر قرن دهم میلادی، از این زبانهای «هندی میانه» گویشهای گوناگونی پدید آمد که مهمترین آنها «هندی» است. در قرن دوازدهم، زبان «هندوستانی» از آن به وجود آمد که زبان نیمة شمالی هند است. سرانجام، مسلمانان مهاجم «هندوستانی» را با لغات فارسی انباشتند و بدین طریق گویش نوینی به نام «اردو» پیدا شد. همة اینها زبانهای «هند و ژرمنی» بود، که به هندوستان محدود می شد؛ دکن زبانهای کهن دراویدی خود را نگاه داشت، مثل تامیل، تلوگو، کانره ای، ملیالم - و
---
1. چند نمونه از ترکیبهای سانسکریت: citerapratisamkramayastadakarapattau, upadanavisvamasattakakaruapattih.
2. بیشتر به شکل پرکریت خوانده می شود. –م.

تامیل زبان ادبی مردم جنوب شد. در قرن نوزدهم در بنگال، زبان بنگالی جای سانسکریت را گرفت و زبان ادبی این خطه شد؛ چترجی قصه نویس، بوکاتچوی آن بود، و تاگور شاعر، پترارک آن. حتی امروزه هم صد زبان در هند رایج است، و ادبیات «سوراج»1 زبان محاورة فاتحان را به کار می گیرد.

هند، از زمانهای بسیار دور، به یافتن ریشه، تاریخ، و روابط و ترکیبات کلمات آغاز کرد. تا قرن چهارم ق م علم دستوری خاص خود را پدید،2 و احتمالاً بزرگترین دستوردان شناخته شده، یعنی پانینی3، را به وجود آورده بود. مطالعات پانینی، پتنجلی (حدود 150 میلادی)، و بتری-هری (حدود 650 میلادی) فقه اللغه را بنیاد گذاشت؛ و این علم سحرانگیز، که از تکوین الفاظ بحث می کند، تقریباً حیات خود را در دوره های جدید مدیون کشف مجدد سانسکریت است.
چنانکه پیش از این دیده ایم، در هند عصر ودایی خطنویسی مرسوم نبود. در حدود قرن پنجم ق م خط خروشتی4 از نمونه های سامی گرفته شده، و در حماسه ها و متون بودایی کم کم از دبیران سخن می رود. برروی برگهای نخل و پوست درختان می نوشتند، و نوعی ابزار نوک تیز آهنی را به جای قلم به کار می بردند؛ پوست درخت را عمل می آوردند که نرم و لطیف شود، سپس، با قلم، حروف را بر آن نقر می کردند. روی پوست مرکب می پاشیدند، بعد مرکب را از روی برگ پاک می کردند، و فقط توی خراشیده ها مرکب می ماند. مسلمانان (در حدود 1000 میلادی) کاغذ را به هند بردند، اما آخر، تا قرن هفدهم، جای پوست درخت را نگرفت. از میان اوراق پوست درخت رشته ای می گذراندند و آن را مرتب می کردند، و کتابهایی را که از این برگها ساخته شده بود در کتابخانه هایی گرد می آوردند که هندیان آنها را «گنجخانه های الاهة سخن» می نامیدند. مجموعه های عظیمی از این آثار چوبی از انهدام روزگار و جنگ مصون مانده است.5

مدارس – روشها – دانشگاهها – تعلیم و تربیت اسلامی – نظر یک امپراطور دربارة آموزش و پرورش
خطنویسی حتی تا قرن نوزدهم سهم ناچیزی در آموزش و پرورش هندی برعهده داشت.
---
1. جنبش خودمختاری.
2. بابلیان هم چنین کاری کرده بودند؛ مقایسه کنید با ص 294.
3. کتاب او «اشتادیابی» کهنترین معیار دستور زبان سانسکریت است.- م.
4. kharosthi، تلفظ درست این نام «کروشتی» است، ولی به «خروشتی» معروف شده است. کروشتی یک گویش سانسکریت است که به یک الفبای کهن آرامی نوشته می شد. این خط را ایرانیان در قرون پنجم و چهارم ق م به پنجاب آورند. دو تا از چهارده فرمان سنگنبشتة آشوکا را به این خط نوشته اند. این خط را از راست به چپ می نوشتند.- م.
5. تا قرن نوزدهم، در هند نشانی از چاپ نبود؛ علت این امر شاید این بوده که، مثل چین، تطابق حروف قابل انتقال با خطوط بومی بسیار گران درمی آمده، شاید هم چاپ را به چشم فرزند ناخلف هنرخوشنویسی نگاه می کردند. چاپ روزنامه و کتاب را انگلیسیها برای هندیها آوردند. و این امر موجب پیشرفت آموزش و پرورش شد؛ امروزه در هند 1517 روزنامه، 3627 هفته نامه، و هر ساله متجاوز از 17000 کتاب تازه چاپ می شود. [آمار مربوط به زمان نوشتن کتاب (1939) است. – م.]
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 631
شاید به نفع روحانیان نبود که راز متون مقدس یا مدرسی برهمگان آشکار شود. چون به گذشتة دور تاریخ هند نگاه کنیم، به یک نظام آموزشی برمی خوریم 7که همیشه دردست روحانیان بوده است. این نظام، که در آغاز به روی پسران برهمنان باز بود، بعدها، به ترتیب، از طبقه ای به طبقة دیگر گسترش یافت، تا در دورة ما که فقط نجسها از آن محرومند. هر روستای هندی مدیر مدرسه ای خاص خود داشت که از صندوق عمومی حقوق می گرفت. پیش از آمدن بریتانیاییها به هند، فقط در بنگال در حدود هشتادهزار مدرسة محلی وجود داشت؛ یعنی برای هر چهارصد نفر یک مدرسه. ظاهراً درصد باسوادها در زمان آشوکا بیشتر از هند امروز بود.
بچه ها از شهریور تا بهمن به مدرسة دهکده می رفتند، در پنجسالگی به مدرسه وارد و در هشت سالگی از آن خارج می شدند. آموزش اساساً خصلتی مذهبی داشت، و موضوع درس هم مهم نبود؛ روش معمول از بر

کردن بود و وداها هم متنهای بی چون و چرای درسی را تشکیل می داد. خواندن و نوشتن و حساب کردن جزو برنامه بود، اما کار اصلی آموزش به شمار نمی آمد؛ منش را برتر از خرد می دانستند، و انضباط جوهر تحصیل بود. چیزی از چوب و فلک یا کارهای سخت دیگر نشنیده ایم؛ اما می بینیم که، بیش از همه، بر ایجاد عادات شایسته و درست زندگی تأکید می شود. شاگرد در هشت سالگی به مراقبت رسمیتر گورو، یا معلم شخصی یا راهنما، سپرده می شد، که می بایست با او زندگی کند، و معمولاً این کار تا بیست سالگی ادامه می یافت. از او انتظار می رفت که در خدمت گورو باشد (این گاهی در حد نوکری بود)؛ مکلف به خویشتنداری، عفت، پاکیزگی، و خوراک بیگوشت بود. در این مقام «پنج شاستره»، یا پنج علم، را می آموخت که همانا دستور زبان، هنرها و فنون، طب، منطق، و فلسفه بود. سرانجام او را با این پند فرزانه وار به جهان می فرستادند که فقط یک چهارم آموزش و پرورش از استاد است؛ یک چهارم از مطالعة خود او، یک چهارم از همگنان، و یک چهارم از زندگی حاصل می شود.
شاگرد شاید در حدود شانزده سالگی از نزد گورو مرخص می شد و به یکی از دانشگاههای بزرگی می رفت که هرکدام مایة سرافرازی هند باستان و قرون وسطای این سرزمین بود، از قبیل: دانشگاههای بنارس، تکسیله، ویدربه، آجانتا، اجین، و نالنده. در روزگار بودا دانشگاه بنارس، مثل امروز، دژ علم درست پندار [یا، رسمی] برهمنان بود؛ دانشگاه تکسیله، در زمان حملة اسکندر، در تمام آسیا، به کانون برجستة دانش پژوهی هندی معروف، و بیش از همه به مدرسة طبش مشهور بود. دانشگاه اجین به سبب علم نجوم، و دانشگاه آجانتا از لحاظ تدریس هنر، از آوازة بلندی برخوردار بود. نمای سردر یکی از بناهای ویران آجانتا مبین جلال این

دانشگاههای کهن است. دانشگاه نالنده، که پرآوازه ترین نهادهای تعلیمات عالی بودایی بود، اندکی پس از مرگ «استاد» بنیاد نهاده شده بود، و دولت درآمد صد روستا را وقف نگاهداری آن کرده بود. ده هزار شاگرد، صد اطاق درس، کتابخانه های بزرگ، و شش خوابگاه عظیم داشت، هر یک دارای چهار طبقه. یوانگ چوانگ می گوید رصدخانه های آن «در بخار و مه صبحگاهی از دیده پنهان می شد، و اطاقهای بالایی آن سر به ابرها می سود.» این زایر کهن چینی رهروان دانا و درختستانهای انبوه نالنده را چندان دوست می داشت که پنج سال در آنجا رحل اقامت افکند. می گوید:«از میان داوطلبانی که از خارج آرزوی ورود به مدارس مباحثة [نالنده] را داشتند، جمع کثیری از دشواریهای کار و مباحثه عاجز می شدند و پای پس می کشیدند؛ و آنهایی که عمیقاً در علم کهن و نو وارد بودند پذیرفته می شدند. از هر ده نفر، دو یا سه تن موفق می شدند.» کسانی

که آن اندازه خوشبخت بودند که پذیرفته شوند، از آموزش، غذا، و جای رایگان بهره می بردند؛ اما تابع انضباطی سخت، تقریباً نظیر انضباط دیرها، بودند. دانشجویان اجازه نداشتند که با زنان حرف بزنند، یا آنها را ببینند؛ حتی آرزوی تماشای زن از معاصی کبیره به شمار می رفت. اگر دانشجویی با زنی نزدیکی می کرد، می بایست یک سال تمام در پوست خر برود، دمش رو به بالا باشد، با دریوزگی روزگار بگذراند، و به گناهش اعتراف کند. هر صبح تمام دانشجویان می بایست در ده استخر شنای بزرگ، که به دانشگاه تعلق داشت، شستشو کنند. دورة تحصیل دوازده سال طول می کشید، ولی برخی سی سال ، و برخی هم تا آخر عمر در آنجا می ماندند.
مسلمانان، پس از هجوم به هند، تقریباً تمام دیرهای شمال هند، چه بودایی و چه برهمنی، را ویران کردند. نالنده را در سال 1197 میلادی با خاک یکسان کردند، و تمام رهروانش را از دم تیغ گذراندند؛ از آنچه پس از این مهاجمان برجای مانده هرگز نمی توانیم زندگی پرعظمت و جلال هند باستان را ارزیابی کنیم. اما باید متذکر شد که این مهاجمین در حالت بربریت نبودند؛ ذوقی برای زیبایی داشتند، و برای غارتگری خود مجوزهایی دینی ارائه می کردند. وقتی که مغولهای سلسلة تیموریان هند بر تخت نشستند، فرهنگی با خود آوردند که در حد خود عالی بود، اما وسعت نداشت؛ ادبیات را همچون شمشیر دوست می داشتند، و می دانستند که چگونه محاصرة موفقی را با فتحنامه ای منظوم بیامیزند. در میان مسلمانان، آموزش و پرورش بیشتر یک کار مزدی بود، و پدران ثروتمند برای پسرانشان لله و معلم سرخانه می آوردند. آموزش و پرورش، به مفهوم اشرافی آن، زینت و قدرت و گاهی هم دستیار مرد صاحب پیشه به شمار می آمد؛ اما معمولاً آن را برای کسی که گردآلود فقر بود یا مقامی بلند و والا نداشت خطر و عامل تحریکی برای اجتماع می دانستند. دربارة چگونگی روش آموزش للگان می توان از روی یکی از نامه های مهم تاریخی، یعنی پاسخ اورنگ زیب به معلم سابقش، قضاوت کرد. این معلم از سلطان وظیفه ای می خواست:
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 633
ای فقیه، چه حاجتی داری؟ طالب آنی که ترا در سلک امیران عالیمقام درگاه خود در آورم؟ برایت بگویم که اگر تو حق تعلیم را، چنان که باید، به جا آورده بودی چیزی از این منصفانه تر نبود؛ زیرا اعتقاد من آن است که چون طفل خوب مهذب و آموخته باشد، لااقل همان قدر در برابر معلمش مکلف است که در برابر پدرش. اما کو آن اسناد(یعنی، تعلیمات) خوبی که تو به من داده ای؟ نخست به من چنین آموختی که همة فرنگستان(که گویا به اروپا می گویند) چیزی جز جزیرة کوچکی نیست که بزرگترین پادشاه

آن، پادشاه پرتغال است، و بعد از او پادشاه هلند، و سپس پادشاه انگلستان، همچنین دربارة شاهان دیگر، مثل شاهان فرانسه و اندلس، تو آنان را مثل راجه های کوچک خودمان به من نموده ای، به من گفته ای که شاهان هندوستان از آنها خیلی بزرگترند، و آنها(شاهان هندوستان) شاهان بزرگ ... ، جهانگیر و جهان پادشاه بودند؛ و شاهان ایران و ازبک، کاشغر، تاتارستان، ختا، پگو،1 چین و ماچین، با شنیدن نام شاهان هندوستان برخود می لرزند. الحق چه جغرافیایی عالی! تو بهتر بود دقیقاً به من می آموختی که آن ممالک جهان را از هم تمیز بدهم، و قدرت آنها، راه و رسم جنگیدنشان، رسومشان، دینهاشان، حکومتهاشان، و علایقشان را خوب و درست بفهمم؛ و پژوهش در تاریخهای موثق، ظهور و پیشرفت، و انحطاط آنها را مورد توجه قرار دهم، و دریابم که آن تغییرات بزرگ و انقلابات در امپراطوریها و مملکتهای پادشاهی از کجا، چگونه، و براثر کدام خطاها واشتباهات اتفاق افتاده است. از تو بندرت نام اجدادم را، که بنیانگذاران مشهور این امپراطوری بودند، آموخته ام؛ تو از یاد دادن تاریخ حیات آنها، و اینکه چه راهی را در پیش گرفتند که چنین فتح عظیمی کردند، کاملاً غافل بوده ای. تو فقط فکر و ذکرت این بود که زبان عربی و خواندن و نوشتن یادم بدهی. الحق که بسیار ممنونم که مرا واداشتی اینهمه وقتم را بر سر زبانی تلف کنم که به ده یا دوازده سا Ġوقت ŔOŭŦK ادՈjتا کمالش حاصل آید؛ پنداشت Ȧبودی ظ Ȧشاهزاده ای باید در این فکر باشد که عالم نحو یا مجتهد شود و به آموختن زبانهایی به جز زبان همسایگانش افتخار کند، حال آنکه بی آن اطلاعات هم می تواند [شاه] خوبی باشد؛ وقت برای او بسیار گرانبهاست، چون خیلی کارهای سنگین هست که باید دایماً آنها را بیاموزد. آیا ذیروحی هست که جز با اکراه، و حتی با نوعی حقارت، به چنین تمرین غم انگیز و خشک و ملال انگیز آموختن لغات تن در داده باشد؟

برنیه، که معاصر اورنگ زیب بود، می گوید: «به این ترتیب اورنگ زیب نفرتش را از آموزشهای فضل فروشانة معلمانش ابراز می کند؛ و در آن درباریهای او تأیید می کنند که ... این سرزنش را هم به نامة خود افزوده است؛»2

نمی دانی که دوران طفولیت حالتی است که معمولاً با خاطرة خوش همراه است، و اگر خوب از آن نگاهداری شود، مستعد فراگرفتن هزاران احکام و تعلیمات خوب است، که عمیقاً در تمام باقیماندة عمر آدمی اثر می گذارد، و همیشه ذهن را برای کارهای بزرگ آماده نگاه می دارد؟ آیا فقه، عبادات، و علوم را، همان طور که به عربی می آموزند، نمی توانیم به زبان مادریمان بیاموزیم؟ به پدرم شاه جهان گفتی که به من فلسفه یاد

---

1. نام خطه ای در برمة سفلاست. –م.

2. نمی توانیم بگوییم که چقدر از این نقل قول (و شاید هم نقل قول پیشین) از برنیه است و چقدر از اورنگ زیب.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 634
خواهی داد. راست است، خوب یادم هست که تو سالها مرا به مسائل بیهوده دربارة چیزهایی مشغول کردی که به هیچ وجه مایة رضای روح آدمی نیست؛ که سودی در جامعة انسانی ندارد؛ پندارهای توخالی و خیالات محضی هستند که فقط این خصوصیت در آنهاست که دشوار فهمند و خاطرگریز ... هنوز به یاد دارم که، پس از آنکه نمی دانم چه مدت با آن فلسفة خوبت به این طریق مشغولم داشتی، تمام آنچه به یادم مانده بود عبارت از مشتی الفاظ مبهم و ناهنجار بود که فقط به کار گیج کردن، مشوش ساختن، و خسته کردن افراد با استعداد می خورد، و ابداع آنها فقط این مزیت را دارد که بربطالت و جهل مردانی مثل خودت سرپوش بگذارد و ما را معتقد کند که امثال تو همه چیز می دانند، و در پس آن الفاظ گنگ و مبهم اسرار بزرگی نهفته است که فقط تو و امثال تو لایق دانستنش هستید. اگر تو مرا با فلسفه ای آشنا کرده بودی که ذهن را با استدلال منطقی همساز می کند و، آهسته آهسته، آن را چنان عادت می دهد که جز به ادلة محکم عقلی راضی نشود؛ اگر تو به من آن احکام و تعلیمات عالی را آموخته بودی که روح را از دسترس تهاجمات بخت و اقبال فراتر می برد و موجبات استواری آن را فراهم می آورد و همیشه آن را در یک حال نگاه می دارد واجازه نمی دهد که نه از بهروزی مغرور شود و نه از ادبار خوار؛ اگر دقت کرده بودی که به من علم خویشتنشناسی و درک اصول نخستین اشیا را بیاموزی، و مرا یاری کرده بودی که تصور شایسته ای از عظمت و نظم قابل تحسین عالم وحرکت اجزای آن در اندیشه ام پیدا شود؛ می گویم اگر تو تدریجاً چنین فلسفه ای به من القا کرده بودی، من اکنون خود را بیشتر از آنچه اسکندر مدیون ارسطو بود مدیون تو می دانستم، و هم وظیفة خود می شمردم که بهتر از اسکندر در مقام جبران حق استاد برآیم. آیا نمی بایست، به جای آنهمه چاپلوسی، چیزی از نکاتی را که برای هر سلطان بسیار مهم است به من می آموختی؟ مقصودم تکالیف متقابل سلطان به رعایا و رعایا به سلطان است؛ و آیا نمی بایست در نظر می گرفتی که روزی من باید، ناگزیر، با شمشیر برای زندگی و تخت و تاجم با برادرانم به جدال برخیزم؟ ... آیا هیچ به صرافت این بودی که به من بیاموزی که محاصره کردن شهر، یا آراستن سپاه یعنی چه؟ من این چیزها را مدیون دیگرانم، و هیچ دینی به تو ندارم. برو، به همان دهی که از آن آمدی برگرد، و نگذار کسی بفهمد که تو کیستی و چه بر سرت آمده است.

III- حماسه ها

«مهابهاراتا» - داستان آن – شکل آن - «بهاگاواد-گیتا» - مابعدالطبیعة جنگ - بهای آزادی - «رامایانا» - نغمة عاشقانه در جنگل – ربودن سیتا – حماسه های هندی و یونانی

مدارس و دانشگاهها فقط بخشی از نظام آموزشی هند بود، چون ارزش خطنویسی در این تمدن کمتر از تمدنهای دیگر بود، و آموزش شفاهی، تاریخ و شعر این ملت را حفظ می کرد و گسترش می داد، رسم نقل، گرانبهاترین بخش میراث فرهنگی مردم را در میان آنان گسترش داد. و همان طور که راویان گمنام در میان یونانیان ایلیاد و اودیسه را سینه به سینه سپردند وگسترش دادند، حافظان و نقالان هند هم حماسه های همواره روزافزونی را که برهمنان علم افسانه ای خود را در آنها انباشته بودند از نسلی به نسل دیگر، و از دربار به

مردم می رساندند.

یکی از دانایان هندی مهابهاراتا را «بزرگترین اثر تخیل» دانسته است که «آسیا پدید آورده است»؛ و سر چارلز الیت آن را «منظومه ای عظیمتر از ایلیاد» خوانده است. به یک معنا، در این قضاوت تردیدی نمی توان کرد. مهابهاراتا در آغاز (در حدود 500 ق م) منظومة روایتی کوتاهی بود که با عدة ابیاتی متناسب، کم کم، با گذشت هر قرن، داستانها و گفتارها، و سپس بهاگاواد-گیتا و بخشهایی از سرگذشت راما به آن افزوده شد، تا سرانجام به 107000 بیت هشت وتدی رسید، یعنی هفت برابر مجموع ایلیاد و اودیسه. گروهی مؤلف آن بوده اند. ویاسه، که، بنا بر روایات، مهابهاراتا از اوست، خود به معنی«آراینده» است. صد شاعر آن را سرودند، هزار خواننده به آن شکل بخشیدند، تا در عهد شاهان گوپته (در حدود 400 میلادی) برهمنان اندیشه های دینی و اخلاقی خود را در اثری که در اصل مربوط به طبقة کشتریه بود گنجانیدند و آن را به شکل عظیمی که امروزه در دست ماست در آوردند.

ماية اصلی این حماسه دقیقاً برای تعلیم دینی آماده نشد، زیرا در آن سخن خشونت، قمار، و جنگ است. در «دفتر اول»، وصف شاکونتالای زیبا (که مقدر بود شخصیت اصلی مشهورترین نمایشنامة هند1 شود) و پسر نیرومندش بهاراتا آمده است. از صلب این پسر قبایل «بهاراتای بزرگ» (مهابهاراتا)، کوروها و پاندوها پدید می آیند، که نبرد خونین آنان بارها رشتة داستان را می گسلد. یودیشتیره، شاه پاندوها، ثروت و سپاه و ملک و برادران، و دست آخر هم همسرش دروپدی، را در قماری که دشمنش

کورو با طاس پر در آن بازی می کرد، پاک می بازد. قرار بر این شد که پاندوها، پس از تحمل دوازده سال تبعید از خاک زادگاه، ملکشان را پس بگیرند، دوازده سال سپری شد؛ پاندوها نزد کوروها آمدند که قلمروشان را پس بگیرند؛ جوابی نشنیدند، و اعلام جنگ کردند. هر طرف متحدانی پیدا می کند، تا تقریباً تمام شمال هند درگیر این جنگ می شود.2 این نبرد هجده روز ادامه داشت و شرح آن پنج دفتر (مهابهاراتا) است؛ تمام کوروها، و تقریباً تمام پاندوها، کشته می شوند. تنها بیشمة پهلوان 100،000 مرد را در ده روز می کشد؛ بنا بر آماری که شاعر نقل می کند، رویهمرفته شمار به خاک افتادگان به چند صد میلیون تن می رسید. در میان این صحنة خونین مرگ، گاندهاری، ملکة همسر دریته–راشتره، شاه نابینای کوروها، از وحشت دیدن کرکسهایی که حریصانه بر جسد پسرش – شاهزاده دوریدنه – می چرخند، مویه و زاری می کند.

---

1. مراد نمایشنامة «شاکونتالا» اثر کالیداس است.- م.

2. در وداها به برخی از چهره های «مهابهاراتا» اشاراتی شده است، و این می رساند که این داستان پیکار بزرگ میان قبایل، که در هزارة دوم ق م اتفاق افتاده، اساسی تاریخی دارد.

شهبانوی پاکدامن، و زن عفیف و هماره نیکوکار و همیشه خوب،
گاندهاری شکوهمند، با اندوه فراوانش در میدان ایستاد.
میدان سرخ از سرها و گیسوان پریشان انباشته از جوی خون، سیاه،
پوشیده از دستها و پاهای جنگاوران بیشمار. ...
و زوزة ممتد شغالان بر عرصة آوردگاه خونین، و کرکسان وزاغان بالهای سیاه و نفرت انگیز خود را به هم می زنند.
«پیشاچه»1های پلید، در بزم خون رزم آوران، هوا را پر می کنند،
هزاران هزار «راکشسة»2 گرسنه بند از بند مردگان جدا می کنند.
شاه دیرینه سال را از میان این عرصة مرگ و کشتار راه نمودند،
بانوان کورو، با گامهای لرزان، به میان مردگان بیشمار گام نهادند،
و شیونی جانسوز بر دشت توفنده طنین افکند.
آن هنگامی بود که پسران، پدران، برادران، و سروران خویش را در میان کشتگان دیدند،
و چون گرگهای جنگل را دیدند که از شکار مقدر تغذیه می کنند،
و آوارگان تیرة نیمشب را دیدند که در روشنای روز در پی شکار می گردند،
و آن پژواک فریاد درد و شیون پریشانی بر میدان سهمگین فرو می پیچد،
و گامهای ناتوانشان می لرزد و برخاک می افتد،

سوگواران، مویان از اندوه مشترکشان، از خویش بی خویش می شوند،
و حس و جان از تنشان می رود،
بیهوشی مرگ مانندی که پس از اندوه می آید، دمی، فراغی زودگذر می آورد.
آنگاه از سینة گاندهاری آه بلندی دردی برآمد،
به دختران پریشان خویش چشم بردوخت و با کریشنا چنین گفت:
« دختران بیقرار من، به شهبانوهای شوی مردة دربار کورو بنگر،
بر رفتگان عزیز خویش می گریند، به کردار همایی بر جفت خویش؛
چگونه هرر سیمای سرد و رنگباخته در خود عشق زنی را بیدار می کند،
چگونه در میان رزم آوران بیجان با گامهای بیقرار آرام می گردند؛
مادران، فرزندان به خاک افتادة خویش را، که همه به خواب بیهوشی فرو رفته اند، به آغوش می گشند، بیوگان بر شوهران خویش خم شده، در اندوهی بیفرجام می گریند ... ».
---
1. اهریمنان گوشتخوارند که انسانها را در تصاحب خود دارند؛ در جایگاههای مرده سوزی مسکن دارند و شامگاهان، آزادانه، به همه جا می روند؛ هر که آنها را ببیند ظرف نه ماه خواهد مرد. هر که دهن دره کند، برای اینکه پیشاچه ها به دهانش نروند، باید جلو دهانش را بپوشاند، یا انگشتهایش را صدا بدهد که آنها را دور کند. اگر داخل بدنی بروند، جایشان در روده هاست. برای دفع اینها مراسم و آدابی وجود دارد.-م.
2. اهریمنان و ارواح خبیثه ای هستند که شبها سرگردانند و می توانند شکلهای گوناگونی چون سگ، عقاب، کرکس، جغد، کوکو، کوتوله، و شوهر عاشق به خود بگیرند. در شکل معمولی، چشمانی آتشناک و زبانی بسیار دراز دارند؛ برای نوزدان بسیار خطرناکند. برای دفع اینها نیز مراسم و آدابی وجود دارد.-م.

بدین سان، شهبانو گاندهاری کوشید تا اندیشه های اندوهناک خویش را به کریشنا بگوید، آنگاه، دریغا که نگاه سرگردانش به پسرش دوریدنه افتاد،
ناگاهان دردی جانکاه بردلش خنجر زد؛ گفتی هوش و حواس خود را از دست داد؛
بی خویش، به کردار درختی در رهگذار طوفان، برخاک افتاد.
دیگر باره در اندوه به هوش آمد، باز به جایی که پسرش،
ارغوانی از خون خویش، زیر آسمان فراخ دامن خفته بود، نظر کرد.
و درویدنة نازنین خویش را تنگ در آغوش کشید.
چون آن پیکر بیجان را بر سینه فشرد، سینه اش از های های گریه می لرزید،

و اشکش، همچون بارانهای تابستان، بر سر والای دوریدنه فرو می بارید،
سری که به حلقه های گلی که هنوز رنگ و رویی داشت، و به نشکا1های رخشان و سرخ آراسته بود.
آنگاه که دوریدنة نازنین من عزم پیکار داشت، گفت:
«مادر، چون بر ارابة نبرد بنشینم، مرا شادی آرزو کن، مرا پیروزی آرزو کن.»
به دوریدنة نازنین گفتم: «خداوند بدی را از سر تو دور کناد،
پیروزی در گرو فضیلت است، پیروز باشی.»
اما او دل در نبرد بسته بود، و گناهان خویش به دلیریش بسترد؛
اکنون در قلمروهای آسمانیی می زید که رزم آور با ایمان بدان جایگاه می رسد.
و من بر دوریدنه مویه نمی کنم، چون شهزاده ای بجنگید و بر خاک افتاد،
اما شوی غمزده ام، سیه روزی او را که باز تواند گفت؟ ...
بشنوید زوزة نفرت انگیز شغالان را، گرگها شبها چگونه بیدارند-
زین پیش، کنیزکان سرشار از ترانه و زیبایی می بایست نظاره گر خواب او باشند،
بشنوید کرکسان پلید و خونین منقار را که بر این مرده بال می زنند –
کنیزکان پنکه های پردار خویش را برگرد بستر شاهانة دوریدنه تکان می دادند. ...
بیوة نجیب دوریدنه را بنگر، مادری سرفراز از دلاوری لکشمنه،
هنوز چون شهبانویی جوان و زیباست، و چون محرابی از زر رخشان،
از آغوش شیرین شوهر و حلقة بازوان پسر جدا شده،
در جوانی و زیبایی، به اندوه و درد تمامی عمر خویش محکوم است.
بردرید سینة سخت و سنگی مرا که زیر این درد ستمگر فرو شکسته.
گاندهاری آیا باید زنده بماند و به چشم خویش کشتة فرزند والا و نوة خویش را ببیند؟
باز به بیوة دوریدنه بنگرید، چگونه سر پرجلال او را به آغوش می کشد،
چگونه با دستان آرام و ظریف خویش بنرمی او را بر بستر می نهد،
چگونه از شوی در گذشتة عزیز من به عزیزترین پسرش رو می آورد؛
و چگونه اشکهای مادر راه نالة تلخ بیوه را در گلو می بندد؛
پیکرش همچون برگ نیلوفر آبی نرم و طلایی است؛
ای نیلوفر من، ای دخترم، ای غرور بهاراتا و آوازة کورو!
---
1. نوعی گردنبند یا سینه ریز سیمین یا زرین. –م.

اگر وداها را حقیقتی است، دوریدنة دلاور را جایگاه بر آسمانهاست؛

چرا در این اندوهگینی درنگ کنم که از نوازش عشق او بریده ایم؟
اگر در «شاستره» حقیقتی باشد، پسر نبرده ام در آسمان جای دارد؛
چرا در اندوه درنگ کنیم، چون او وظیفة خاکیش را به انجام رسانده.
در این حکایت عشق و نبرد، هزاران نکتة الحاقی وارد شده است: کریشنا (خدا) کشتار را در یک بند از شعر متوقف می کند تا در شرافت جنگ و کریشنا سخن بگوید؛ بیشمة محتضر مرگش را به تعویق می اندازد تا قوانین نظام طبقاتی، ارث، ازدواج، هدایا، و آیینهای سوزاندن جسد را شرح دهد؛ فلسفة سانکیه و اوپانیشادها را روشنگری کند؛ و مشتی افسانه، روایت، و اسطوره نقل کند؛ و، در گفتاری بلند، وظایف سلطنت را برای یودیشتیره شرح دهد؛ بر این پهندشت وادیهای خشک علم الانساب، جغرافیا، الاهیات، مابعدالطبیعه، واحه های درام و عمل را از یکدیگر جدا می کنند؛ فابلها و افسانه های پریان، داستانهای عاشقانه و زندگی اولیا، به مهابهاراتا نوعی بیشکلی و نیز مجموعه اندیشه هایی داد – که آن از بیشکلی ایلیاد و اودیسه بدتر، و این از مجموعة اندیشه های آن دو غنی تر است. در این حماسه آنچه ظاهراً سریر جنبش و قهرمانی و جنگ بود، در دست براهمه به صورت کرسی خطابه ای در می آید که از آن، قوانین مانو، اصول یوگه، دستورهای اخلاقی، و زیبایی نیروانه را به مردم تعلیم دهند. «قانون زرین»1 به اشکال بسیار بیان می شود.2 سخنان کوتاه اخلاقی زیبا و خردمندانه فراوان است؛3 و داستانهای زیبایی دربارة وفاداری در زناشویی (نله، دمینتی، سویتری)آرمان برهمنی را در باب همسر وفادار و صبور به زنان شنونده می آموزد.
والاترین منظومة فلسفی ادبیات جهان، یعنی بهاگاواد-گیتا، یا سرود خدایی، در میان روایت این نبرد بزرگ آمده است. بهاگاواد-گیتا به منزلة «عهد جدید» هند است، پس از وداها آن را حرمت می نهند، و مثل کتاب مقدس یا قرآن آن را برای ادای سوگند در دادگاهها به کار می برند. ویلهلم فون هومبولت دربارة آن چنین می گوید:«زیباترین، یا شاید تنها سرود حقیقی و فلسفی موجود در همة زبانهای شناخته شده است؛ ... شاید عمیقترین و والاترین چیزی است که جهان می تواند عرضه کند.» هند، که اعتنایی به چیزهای فردی و

---

1. قانون زرین در مسیحیت اشاره است به آیة 12 از باب هفتم «انجیل متی»، و آیة 31 از باب ششم «لوقا»: «از آنچه خواهید که مردم به شما کنند، شما نیز بدیشان همچنان کنید.»-م.
2. مثلا «با دیگران آن مکن که چون با تو کرده شود رنجت آید.» «حتی خصم اگر یاری بخواهد، نیکمرد آماده خواهد بود که یاریش کند.» «با نرمخویی بر خشم، و با دلسوزی بر بدی چیره شو؛ با دهش بر چشم تنگان،

و با راستی بر دروغ پیروز شو.»
3. مثلا «همان گونه که در اقیانوس بزرگ تکه چوبی به تکه چوب دیگر می رسد، و باز از آن دور می شود، دیدار آفریدگان نیز چنین است.»
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 639
جزئی ندارد، پیرامون آفریده هایش پرده ای از گمنامی می کشد، و گیتا هم از این روش برکنار نمانده است. نه نام مؤلف آن را می دانیم و نه تاریخ پدید آمدنش را. شاید قدمت آن را بتوان بین 400 ق م و 200 میلادی دانست. صحنة این شعر نبرد میان کوروها و پاندوهاست؛ زمینة شعر بیزاری دلاور پاندوها، یعنی ارجونه، از جنگیدن در نبردی مرگبار است که می بایست با خویشان نزدیکش در سپاه خصم بجنگد. ارجونه با خدای خود، کریشنا، که نظیر خدای هومری در کنار او می جنگد،1 فلسفة گاندی و مسیح را باز می گوید:
ای کریشنا، مردم خویش را چون می نگرم، صف آراسته و پیکارجوی،
تاب دست و پایم رفته، کامم خشک شده، تنم می لرزد، و موی بر تنم می ایستد.
کمان گاندیوه از دستم می لغزد، و سراپای پوستم نیز می سوزد. استوار نمی توانم ایستاد.
دلم می لرزد.
ای بلند موی کیشوه[کریشنا]، فال بد می بینم، از کشتن مردمم در نبرد هیچ خوبی نمی بینم.
ای کریشنا، من نه آرزومند پیروزیم، نه پادشاهی، و نه خوشی. ای کریشنا، مرا از پادشاهی یا کامجویی یا بگو از زندگانی چه حاصل؟
آنان را که آرزوی شاهی، کام و خوش می کنیم، اینجا در نبرد ایستاده اند، از جان و خواستة خویش دست بداشته.
آموزگاران، پدران، پسران، و نیز نیایان؛ داییها و پدران همسران، نوگان و برادران همسر و خویشان [دیگرند].
ای مدوسودنه [کریشنا] شاهی سه جهان2 را نیز هم به کشتن اینان راضی نیم، گر خود بکشندم؛ تا چه رسد به شاهی بر خاک؟
ای کریشنا، گیرم که پسران دریته-راشتره را کشتیم، ما را چه شادی از این تواند بود؟
خود اگر این کینه جویان را به قتل آریم، گناه نصیبمان خواهد شد و بس. ...
دریغا! بر آن شده ایم که دست به گناه بزرگی بیازیم ما، خود از آز پادشاهی است که می کوشیم جان مردم خویش بستانیم!
مرا آن بسی نیکوتر خواهد بود که پسران دریته-راشتره، رزم ابزار در دست، خون مرا که در نبرد پایداری نمی کنم و بی سلاح می مانم ضرورینند.3

آنگاه کریشنا، که الوهیت او از شادی او در نبرد نمی کاهد، در مقام پسر ویشنو، توضیح می دهد که بنا بر کتابهای مقدس، و بهترین اندیشة درست پندار، کشتن خویشان در جنگ درست
---
1. کریشنا به شکل ارابه ران ارجونه مجسم شده است، و فقط تا همین اندازه در جنگ شرکت دارد.- م.
2. اشاره است به مفهوم ودایی زمین، آسمان، و جو.- م.
3. دفتر اول، از میان قطعات 29 تا 46. در ترجمة این بخش از «بهاگاواد-گیتا» و در بخش دیگر، به جای ترجمة سر ادوین آرنلد، از ترجمة رادا کریشنان استفاده کرده ایم.-م.

و دادگرانه است؛ و وظیفة ارجونه است که از قوانین کاست کشتریة خود پیروی کند، با وجدان خوب و ارادة نیکو بجنگد و بکشد؛ وانگهی، تنها تن کشته می شود، اما روح باقی می ماند، و پوروشة از میان نرفتنی سانکیه و آتمن بی تغییر اوپانیشاد را روشنگری می کند:
بدان که آنچه همه را سرشار می کند1 نابود نمی شود. از این بودن بی تغییر، هیچ کس نمی تواند نابودی پدیدآورد.
گویند که این تن های2 کالبد گرفتة جاوید، که نابودنشدنی و درنیافتنی هستند، به پایان می رسند. پس، ای پارته(ارجونه) ، نبرد کن.
آن که می اندیشد این را می کشد، و آن که می اندیشد این کشته شده است، این هر دو، حقیقت را در نیافته اند؛ این نه می کشد و نه کشته می شود.3
نه هرگز زاده می شود، و نه هیچ گاه می میرد؛ به هستی که آمد، نیست نخواهد شد. او نزاده، جاوید، برماننده، و آغازین است. تن که کشته شود، او کشته نمی شود.
آن که می داند که این نابودنشدنی و جاوید، نیافریده و بی تغییر است، ای پارته (ارجونه)، چون اویی چگونه می تواند دیگری را بکشد یا دیگری را به کشتن برانگیزد.
کریشنا، که همچنان به ارجونه مابعدالطبیعه می آموزد، سانکیه و ویدانته را به شکل خاصی ترکیب می کند که مورد قبول فرقة ویشنوه است. او می گوید که همه چیز خود را با «برترین بودن» یک و همان می داند:
ای برندة ثروت (ارجونه)، چیزی نیست که فراتر از من باشد. هرچه اینجا هست به من آویخته است، به کردار رده های گوهر بر رشته ای.
ای پسر کونتی [ارجونه]، طعم آبهایم من، روشنی ماه و خورشیدم من. لفظ «اوم» همة وداهایم من، آواز اثیرم، و مردی مردانم من.
بوی خوش ناب خاکم و رخشندگی آتشم من. زندگانی همة هستیها و

ریاضت مرتاضانم من.
ای پارته(ارجونه)، بدان که تخمة جاویدان همة هستیهایم من، هوش هوشمندانم من؛ روشنای روشنانم من.
نیروی نیرومندانم من، بی کام و بی رنگم [شهوت] من. ای سرور پارته ها (ارجونه)، من آن کام موجوداتم که خلاف آیین نیست.
دانایان باچشمی یکسان نگرند برهمن دانا و فروتن را، گاو را و پیل را، یا خود سگی یا از «کاست رانده»ای را.
---
1. یعنی مطلق حیات، بودن مطلق. –م.
2. اشاره ای است به خود حقیقی فرد، یعنی روان جاوید. اینها درنیافتنیند، چون از طریق ابزار معمولی شناسایی شناختنی نیستند.-م.
3. اشاره است به «خود» و «نه خود»، پوروشه و پراکریتی مکتب سانکیه.-م.

این منظومه، از نظر رنگهای مکمل، و از نظر تناقضات مابعدالطبیعی و اخلاقی که مغایرت و پیچیدگی زندگی را منعکس می کند، غنی است. هنگامی که می بینیم انسان آنچه را به نظر پایگاه اخلاقی عالیتری است می پذیرد، اما خدا به این دستاویز لرزان، که حیات را نمی توان کشت وفردیت امری است غیرواقعی، جانب جنگ و کشتار را می گیرد، دچار حیرت و شگفتی می شویم. ظاهراً آنچه نویسندة بهاگاواد-گیتا در اندیشه داشت این بود که روان هندی را از آرامش طلبی رخوت آور مذهب بودایی بیرون آورد، و در او تمایلی به جنگیدن برای هند ایجاد کند؛ این عصیان طبقة کشتریه بود که حس می کرد دین، سرزمینش را ناتوان می کند، و او با غرور اشاره می کند که بسیاری از چیزها گرانبهاتر از صلح هستند. رویهمرفته درس خوبی بود که اگر هند آن را عمقاً می آموخت، می توانست آزادی خود را حفظ کند.
دومین حماسة هندی از همة کتابهای هندو مشهورتر و مطلوبتر است، غربیان آن را آسانتر از مهابهاراتا می فهمند. رامایانا کوتاهتر از آن است؛ فقط هزار صفحه است که هر صفحه اش 48 بیت دارد؛ و اگرچه از قرن سوم ق م تا قرن دوم میلادی به آن نیز افزوده اند، این افزوده ها کمتر از مهابهاراتاست و ارتباط موضوع اصلی را چندان قطع نمی کند. بنابر روایات، این حماسه سرودة والمیکی است، که او هم مثل مؤلف فرضی مهابهاراتا، یکی از شخصیتهای داستان است؛ اما بیشتر احتمال می رود که این حماسه ساختة خنیاگران دوره گردی باشد که نظیر نقالانی هستند که هنوز هم آن را تا نود شب پیاپی برای شنوندگان مسحور شده نقل می کنند.

مهابهاراتا، چنانکه ذکر شد، داستان جنگ بزرگی است که خدایان و انسانها در آن شرکت دارند، و یکی از علل درگرفتن آن هم ماجرای گم شدن زن زیبایی است از میان یک ملت، و افتادن او به دست ملتی دیگر؛ از این رو می توان آن را به ایلیاد تشبیه کرد. همین طور رامایانا هم به اودیسه شباهت دارد، که از مرارتها و آوارگیهای یک قهرمان، و چشم به راهی صبورانة همسر او، که می خواهد به او بپیوندد، حکایت می کند. در آغاز حماسه، تصویری داریم از یک عصر طلایی، و آن دوره ای است که دشه-رته، از پایتختش آیودهیا، بر قلمرو کسله(اودة کنونی) سلطنت می کند.
دشه-رته سرشار از شایستگی شاهانه، سرشار از علم مقدس ودایی،
در روزگاران شاد گذشته بر امپراطوریش پادشاهی می راند. ...
راستکاران در صلح می زیستند، از ثروت توانگر، و در نیکی والا،
نه رشک در سینه هاشان جایی داشت و نه دروغ در گفتارشان رنگی.
پدران با خانواده های خوشبخت خود مالک دام، غله، و زر خویش بودند؛
فقر تلخ و قحطی را در آیودهیا جایی نبود.
نزدیک آنجا مملکت پادشاهی دیگری به نام ویدیهه بود که جنکه برآن سلطنت می کرد. او خود، مانند کینکیناتوس1 دلیر، «خیش برمی داشت و زمین را شخم می زد.» روزی، از

---

1. متولد 519 ق م، سیاستمدار و سردار و دیکتاتور رومی (458 و 439 ق م). می گویند، موقعی که روم می خواست موقعیت خود را در میان قبایل ایتالیا تحکیم بخشد، سناتورهای روم او را در 458 ق م «از پشت خیش فراخواندند» تا فرماندهی ارتش روم را به او بسپارند؛ به اکراه پذیرفت و شانزده روز بعد، که پیروزمندانه از جنگ برگشت، به کشتزارش بازگشت.-م.

برخورد خیش او به زمین، دختر زیبایی به نام سیتا از شیار خاک بیرون جهید. دیری نگذشت که می بایست سیتا را به خانة بخت بفرستد؛ جنکه برای خواستگارانش مسابقه ای ترتیب داد، به این معنا که هر که بتواند کمان جنگی او را خم کند، عروس از آن او خواهد بود. بزرگترین پسر دشه-رته، یعنی راما، «شیر دل، آهنین پنجه، نیلوفری چشم، شکوهمند چون فیل جنگلی، با تاج گرة گیسوانش»، به مسابقه آمد. فقط او کمان را خم کرد؛ و جنکه دخترش را با عبارت خاص ازدواج هندو به او پیشکش کرد:
این سیتاست، فرزند جنکه، عزیزتر از جانش؛ ای شاهزاده، از این پس، او شریک فضیلت تو، و همسر وفادار تو خواهد بود؛
شریک بهروزی و اندوه تو، و در هر سرزمینی از آن تو خواهد بود؛
در شادی و اندوه او را بنواز، دستش را میان دستت بگیر؛

همچنان که سایه به دنبال جسم است،
او نیز برای سرورش همسری وفادار است،
و سیتای من، نیکوترین زنان، ترا در مرگ یا در زندگی دنبال خواهد کرد.
پس راما با شاهزاده خانم عروس - «با پیشانی همچو عاج، لبانی چون مرجان، و دندانهایی چون مروارید رخشان»- به آیودهیا باز می گردد، و با پارسایی و آرامی و بخشندگیش دل از کسله ها می رباید. ناگهان ابلیس به شکل همسر دوم دشه-رته، موسوم به کیکیی، به این بهشت عدن پا می نهد. دشه-رته به او قول داده بود که هرچه از او بخواهد برآورد؛ و او هم به همسر[دیگر] دشه-رته، که پسرش راما وارث تاج وتخت بود، رشک می برد. از این رو، از دشه-رته می خواهد که راما را مدت چهارده سال از آن قلمرو تبعید کند. دشه-رته با، احساس شرافتی که فقط یک شاعر ناآشنای به سیاست می تواند آن را بفهمد، سرقولش می ایستد، و آماده می شود که تک وتنها راه جنگل در پیش گیرد؛ ولی سیتا پافشاری می کند که با او برود. سخنش جزئی از محفوظات تقریباً هر عروس هندوست؛
«اسب و ارابه وکاخ زراندود، اینها را در زندگی زن قدری نیست؛
همسر دلبند و دوستدار را سایة شوی عزیزتر است. ...
آوارگی جنگلها را سیتا از کوشکهای پدری خوشتر دارد،
نه به خانه می اندیشد و نه به خویشان، در عشق شوی خویش کاشانه می کند. ...

و از جنگل نورسته و خوشبو میوه های صحرایی خواهد چید،
بقیة خوراکی که راما آن را خورده باشد دلپذیرترین خوراک سیتا خواهد بود.»
لکشمنه، برادر راما، هم التماس می کند که همراه راما برود:
«تو تنها با سیتای مهربان سراسر در تاریکی راه خواهید سپرد؛
بگذار که لکشمنة وفادار تو او را شب و روز پاسبانی کند؛
بگذار لکشمنه با کمان و ترکشش در تمام جنگل ها بگردد،
و با تبرش جنگل را فرو فکند؛ و با دستهایش خانه برآرد.»
حماسه از اینجا به بعد به صورت چکامة جنگل در می آید و متذکر می شود که چگونه راما، سیتا، و لکشمنه رهسپار جنگل شدند؛ چگونه مردم آیودهیا، سوگوار و غمگین. تا شامگاه، همپای آنان می رفتند؛ چگونه تبعیدیان شبانگاه خود را از همرهان مشتاق خویش پنهان داشته، تمام چیزهای باارزش و جامه های شاهانة خود را به جا گذاشتند، پوست درختان و بوریای بافته به تن کردند، و با شمشیرهایشان از میان جنگل راه می گشودند، وقوتشان میوه و مغز میوه بود.
سیتا، اغلب، شاد و کنجکاوتر از همیشه، رو به سوی راما می کرد،

نام درختی یا پیچکی، میوه ای یا گلی را که پیش از این ندیده بود می پرسید. ...
طاووسان پیرامونشان شادمانه پرواز می کردند، بوزینگان بر شاخه ها می جهیدند. ...
راما در پرتو زرین بامدادی در آب رود غوطه می خورد،
سیتا، بدان گونه که نیلوفر پی جویبار می رود، به دنبال آب روان می شد.
کنار رودی کلبه ای ساختند، خود را با زندگی در جنگل تطبیق دادند و به این زندگی دل نهادند. اما شورپه-نکا، از شاهدختهای جنوب، که در جنگل سرگردان بود، راما را می بیند و عاشقش می شود، از پاکدامنی راما دلگیر می شود و برادر خود راونه را برمی انگیزد که سیتا را برباید. راونه توفیق می یابد و سیتا را می رباید و به دژ دوردست خود می برد و به یاوه می کوشد که او را بفریبد. چون پیش خدایان و سرایندگان کاری نیست که نشود کرد، راما هم سپاه گرانی می آراید و به قلمرو راونه می تازد، و او را در نبردی فرو می شکند؛ سیتا را می رهاند، و سپس (چون روزگار تبعیدش به سر آمده) در هواپیمایی1 با او به آیودهیا باز می گردد، که در آنجا برادر وفادار دیگر تخت سلطنت کسله را به او باز می گرداند.
بنا بر بخشی، که احتمالاَ بعدها به منظومه الحاق شده، راما سخن بداندیشان و شکاکانی را که عقیده داشتند نمی توان قبول کرد که سیتا که در کاخ راونه بوده گاهی به آغوش او نرفته باشد، می پذیرد. اگرچه او از اوردالی آتش (آزمایش با آتش) سرفراز بیرون می آید،
---
1. این وسیلة نقلیه پوشپکه نام دارد و یک ارابة هوایی افسانه ای است که «چون اندیشه تندگذر» است، و غازهایی آن را می کشند.- م.

و این بیگناهی او را ثابت می کند، اما راما با آن شیوة تلخ موروثی، که بدان وسیله یک نسل گناهان و خطاهایی را که در جوانی از بزرگتران خود دیده دربارة نسل بعدی تکرار می کند، سیتا را به عزلتگاهی در جنگل می فرستد. سیتا والمیکی را در جنگل می بیند؛ و دو پسر برای راما می زاید. سالها بعد، این دو پسر، به عنوان خنیاگران دوره گرد، در محضر رامای دلشکسته حماسه ای را که والمیکی از خاطرات سیتا ساخته بود می خوانند. راما پسرانش را می شناسد، و پیامی به سیتا می فرستد و از او درخواست می کند که برگردد. اما سیتا، دلشکسته از آن بدگمانی شوهر، که چنان تهمتی به او بسته بود، در خاک، که روزگاری مادرش بود، ناپدید شد. راما سالهای بسیار در تنهایی و اندوه سلطنت می کند، آیودهیا در دورة سلطنت مهرآمیز او همان مدینة فاضلة روزگار دشه-رته می شود:
و فرزانگان کهن آورده اند که، به روزگار شاد شاهی رامه،

رعایایش دستخوش مرگ نابهنگام و بیماریهای مصیبت بار نشدند؛
بیوگان در اندوه از دست دادن نابهنگام سرورانشان نمی گریستند،
مادران در عزای کودکانی که یمه می ربود مویه نمی کردند؛
راهزنان، فریبکاران، و فریبندگان شاد با دروغ کسی را نمی فریفتند؛
همسایه همسایة درستکارش را دوست می داشت، و مردم شاهشان را.
همان گونه که فصول پیاپی می گذشتند، درختان میوه های فراوان می آوردند،
و زمین با شادمانی و حقگزاری هیچ گاه از بارآوری نمی ایستاد.
باران به موسم خویش می آمد، و هرگز تندباد آفت خیز نمی وزید،
دره های خرم و باصفا پرحاصل و پرمرتع بودند.
دستگاه بافندگی و سندان و زمین شخم زده و بارور، همه، محصول خود را می دادند، و مردمان، شادمانه، به دسترنج نیاکان کهن خویش می زیستند.
این حماسه، داستان دلپذیری است که حتی یک نفر کلبی امروزی هم، اگر چنان که باید عاقل باشد، می تواند گهگاه خود را به این سرگذشت و نوای سرود بسپارد و لذت ببرد. این منظومه ها، اگرچه شاید از نظر کیفیت ادبی، یعنی در منطق ساخت، رونق و درخشش زبان، عمق چهره پردازی و حفظ امانت در توصیف اشیا، به پای حماسه های هومر نمی رسد، از لحاظ رقت احساسات، تعالی شأن زن و مرد، تا حد کمال مطلوب، تجسم زنده – و گاه واقعپردازانة – حیات ممتاز است. راما و سیتا خوبتر از آنند که بتوان آنها را انسانهای واقعی دانست؛ اما دروپدی، یودیشیتره، دریته-راشتره و گاندهاری، همه، تقریباً مانند اخیلس، هلنه، اولیس، و پنلوپه افرادی عادی هستند. هندو بحق معترض است که هیچ بیگانه قادر نیست دربارة این حماسه ها داوری کند، چه رسد به اینکه به درک آنها توفیق یابد. برای او این حماسه ها فقط داستان نیستند، نگارخانة شخصیتهای آرمانی هستند، و هر هندو می تواند سلوک خود را از آنها سرمشق بگیرد؛ مجموعه ای است از سنن، فلسفه، و الاهیات هند، و بالجمله کتابهای مقدسی هستند که،
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 645
همچنان که یک مسیحی کتاب تأسی به مسیح1 یا حیات قدیسان را قرائت می کند، آنها را می خواند. هندوی مؤمن معتقد است که کریشنا و راما تجسمهای الاهی بودند، و هنوز به آنان نماز می برد؛ و هنگامی که داستان آنها را در این حماسه ها می خواند احساس می کند که، علاوه بر کسب لذت ادبی و تعالی اخلاقی، ثواب دینی هم می برد. او به این امر اعتماد دارد که اگر رامایانا را بخواند، از هر گناهی پاک می شود؛ و [خداوند به او] پسری خواهد داد؛ و نیز، با ایمانی ساده، نتیجة غرورآمیز مهابهاراتا را می پذیرد، که می گوید:
اگر مردی «مهابهاراتا» بخواند و به تعالیمش ایمان داشته باشد، از هر

گناهی پاک می شود و پس از مرگ به آسمان می رود . ... نسبت «مهابهاراتا» به تاریخهای دیگر همچون کره است به خوراکیهای دیگر؛ همچون برهمنان است به انسانهای دیگر؛ ... همچون اقیانوس است به استخر آب؛ همچون گاو است به چارپایان دیگر. ... آن که با دقت، و از ته دل، به «شلوکه»های2 «مهابهاراتا» گوش فرا دهد و به آنها ایمان داشته باشد، در این جهان از عمر دراز و نام نیک، و در آن جهان از منزل جاوید برخوردار می شود.

۱۷- درام

منشأها - «ارابة گلین» - ویژگیهای درام هندی – کالیداس – داستان «شاکونتالا» - ارزیابی درام هندی

به یک معنا، درام در هند به قدمت وداهاست، زیرا دست کم هستة آن در اوپانیشادهاست. بیشک درام مبدأ و منشأ قدیمتر و مؤثرتری از این نوشته های مقدس دارد، که همان تشریفات و جشنواره های مراسم قربانی و دسته های نمایش مذهبی است. سومین منشأ درام در رقص است نه آن رقصی که فقط آزاد کردن انرژی است، یا رقصی که جانشین خفت و خیز است، بلکه رقص به صورت آیین جدی تقلید و القای کارها وحوادثی که برای قبیله امری حیاتی به شمار می رود. شاید منشأ چهارم هم در نقل شعر حماسی باشد، که در اجتماع و به صورت زنده مجسم می شد. این عوامل با هم تئاتر هند را پدید آوردند و مهری دینی بر آن زدند که در سراسر عصر باستانی3، برماهیت اصلی درام، منبع حماسی یا ودایی موضوعات آن، و نیز در دعای خیری که همیشه پیش از نمایش خوانده می شود، پایدار مانده است.

شاید آخرین انگیزة نمایش ناشی از روابط میان هند و یونان باشد، که با حملة اسکندر پدید

---

1. کتابی است منسوب به توماس آکمپیس (1380-1471)، راهب و دانشمند آلمانی. اصل این کتاب به زبان لاتین است، اما ترجمه های آن، از آغاز قرن شانزدهم، همواره در میان مردم از اقبال خوبی برخوردار بوده است. این کتاب در چهار مجلد است، و در آن مراحل کمال روح و اتحاد آن با خداوند بیان شده است.-م.

2. ابیات.

3. یعنی عصری که در آن زبان سانسکریت واسطة بیان ادبیات بود.

آمد. پیش از دوران آشوکا، هیچ مدرکی در باب درام هند در دست نیست، آنچه هم از دوران او در دست است چندان اعتباری ندارد. کهنترین نمایشنامه های موجود هندی نسخ خطیی است بر برگ نخل، که اخیراً در ترکستان چین کشف شده است. از جمله سه درام بود؛ مؤلف یکی از آنها اشوگشه نام دارد که از متألهین دربار کنیشکه است. از قالب فنی این نمایشنامه و شباهت دلقک آن به نوع دلقکهای خاص و سنتی تئاتر هندی چنین برمی آید که در هنگام تولد اشوگشه درام در هند قدمتی کهن داشته است. در سال 1910، در تراوانکور، سیزده نمایشنامه به زبان باستانی

سانسکریت به دست آمد که، با شک و تردید، آنها را منسوب به باسه(حدود سال 350 میلادی) دانسته اند. او در هنر نمایشنامه نویسی پیشگام کالیداس است، که او را بسیار ارج می نهاد. کالیداس در پیشگفتار «مالویکا»یش، به طرزی ناخودآگاه، نسبیت زمان و صفات را به صورت قابل ستایشی توصیف می کند، و می پرسد: «آیا می توان از آثار مصنفان نام آوری چون باسه، سومیله، و کوی پوتره غافل ماند؟ آیا تماشاگران می توانند به کار شاعری نو، کالیداس نام، حرمت نهند؟»
تا چندی پیش، کهنترین نمایشنامة هندیی که محققان می شناختند ارابة گلین بود. بنا بر متن نمایشنامه، نام نویسنده شودر که شهریار گمنامی است (قبول این مدعا الزامی نیست) که او را استاد وداها و ریاضیات و رام کردن فیلان و هنر عشق ورزی وصف کرده اند - در هر حال، در تئاتر که استاد بوده است. مسلماً نمایشنامه اش جالبترین نمایشنامه ای است که از هند به دست ما رسیده است؛ ترکیب هوشمندانه ای است از ملودرام (نمایش و موسیقی) و طنز، با عباراتی عالی که از شور و توصیف شاعرانه ای برخوردار است.
برای نشان دادن خصلت نمایش هندی، خلاصه ای از طرح این نمایشنامه بیش از یک کتاب تفسیر به کار می آید. در پردة اول، چارو-دته را می بینیم که روزگاری توانگر بوده، و اکنون از گشاده دستی و بدفرجامی به تنگدستی افتاده است. دوستی دارد میتریه نام، که برهمن ابلهی است و در نمایشنامه نقش دلقک را برعهده دارد. چارو از میتریه می خواهد که برای خدایان یک قربانی اهدا کند، اما برهمن زیر بار نمی رود و می گوید: «وقتی خدایانی که تومی پرستی کاری برایت نمی کنند، دیگر این کار چه فایده دارد؟» ناگهان زن جوان هندویی، از خانواده ای بزرگ و بسیار ثروتمند، خود را به حیاط خانة چارو می اندازد، و از دست تعاقب کننده ای پناه می خواهد؛ این تعاقب کننده که سمستانکه نام دارد، برادر شاه و نقطة مقابل چارو است، به این معنی که این یک چنان خوب است که کاریش نمی شود کرد، و آن یک چندان بد که باورش نمی توان کرد. چارو از دختر حمایت می کند، و سمستانکه را از خانه بیرون می اندازد و تهدید به انتقام او را به چیزی نمی گیرد. دختر، که نامش وسنته-سیناست، از چارو می خواهد که درج جواهراتش را در جای امنی نگاه دارد، که مبادا دشمنانش آن را از او بدزدند، و نیز بهانه ای داشته باشد که دوباره نجات دهنده اش را ببیند. چارو قبول می کند؛ درج را می گیرد، و او را تا سرای بزرگش همراهی می کند.
پردة دوم میان پرده ای خنده دار است. قماربازی از دست دو قمارباز دیگر می گریزد و به معبدی پناه می برد. داخل معبد که شد، هیئت بتی را به خود می گیرد و آن دو را می فریبد. دو قمار بازی که او را دنبال می کردند

نیشگونش می گیرند که ببینند آیا او براستی یک خدای سنگی است یا نه،

اما او تکان نمی خورد. آن دو دست از جستجو می کشند و درپای محراب به طاس بازی می نشینند. بازی چنان هیجان انگیز می شود که آن «مجسمه» که نمی توانست جلو خود را بگیرد، از پایه اش پایین می پرد و از آنها اجازه می خواهد که بازی کند. آن دو قمار باز هم حسابی مشت ومالش می دهند؛ و او بار دیگر فرار را برقرار ترجیح می دهد، در این میان، وسنته-سینا او را، که قبلا خادم چارو-دته بود، می شناسد و نجاتش می دهد.
پردة سوم چارو-دته و میتریه را در حالی نشان می دهد که از کنسرتی باز می گردند. دزدی، شرویلکه نام، به خانه اش می آید و درج گوهر را می دزدد. چارو، که پی به دزدی می برد، دلتنگ می شود وآخرین رشتة مرواریدی را که برایش مانده بود به تاوان آن درج برای وسنته-سینا می فرستد.
در پردة چهارم شرویلکه را می بینیم که درج دزدی را به خدمتکار وسنته-سینا می دهد تا دل و عشق او را به دست آورد. مستخدمه چون می بیند که این درج مال بانوی خود اوست، شرویلکه را دزد خوانده سرزنش می کند. شرویلکه با سخنانی تلخ و درشت، نظیر گفته های شوپنهاور، چنین پاسخ می دهد:
زن، به خاطر پول، می خندد یا می گرید؛
و این بسته به میل توست که بخندد یا بگرید. او مرد را وامی دارد
که به او اعتماد کند، اما او خود به مرد اعتماد ندارد.
زنان چون امواج اقیانوس ناپایدارند،
مهرشان گریزنده است، چون برق تابش غروب آفتاب،
چون تابش شامگاهی که بر ابری بتابد.
با اشتیاقی پرشور به مردی می آویزند
که ثروت نثارشان کند، و شیرة آن[ثروت] را
مثل گیاه شیره داری می مکند، و آنگاه او را رها می کنند.
خدمتکار هم او را می بخشاید و بدین گونه نادرستی سخن او را ثابت می کند، و وسنته-سینا هم به آن دو اجازه می دهد که با هم ازدواج کنند.
در آغاز پردة پنجم، وسنته-سینا به خانة چارو می آید که هم مرواریدهای چارو را به او باز گرداند و هم درج خویش را به او بسپارد. هنگامی که نزد چارو بود، طوفانی برمی خیزد که وسنته-سینا آن را، به زبان سانسکریت، با عباراتی عالی وصف می کند.1 طوفان خشمگینتر می شود، و او را ناگزیر می کند که شب را در خانة چارو بماند – این اجبار کاملاً مطبوع طبع او بود.

پردة ششم وسنته را نشان می دهد که صبح فردا از خانة چارو بیرون می آید. به جای آنکه پا به کالسکه ای بگذارد که چارو برایش آماده کرده بود، اشتباهاً به کالسکة سمستانکة فاسد و شریر می رود.
پردة هفتم راجع به موضوع دیگری است که چندان ربطی به موضوع اصلی نمایشنامه ندارد. در پردة هشتم وسنته را می بینیم که نه در قصر خودش، بلکه در خانه و تقریباً در آغوش دشمن است. وقتی که
---
1. این یک نمونة استثنایی است. معمولا، در نمایشنامه های هندی، زنان به زبان پراکریت حرف می زنند، به این دلیل که آشنایی با زبانی مرده را شایستة بانوان نمی دانستند.

وسنته باز دست رد به سینة او می زند، سمستانکه او را خفه و دفن می کند. بعد به دادگاه می رود و علیه چارو اقامة دعوی کرده، او را متهم می سازد که وسنته را به طمع جواهراتش کشته است.
پردة نهم شرح محاکمه است، که در آن میتریه، ندانسته، به اربابش خیانت می کند، به این معنا که جواهرات وسنته از جیب او می افتد. چارو محکوم به مرگ می شود. در پردة دهم چارو را می بینیم که راه سیاستگاه را در پیش گرفته است. پسرش به دست و پای دژخیمان می افتد که او را به جای پدرش اعدام بکنند، ولی این تقاضا پذیرفته نمی شود. در لحظة آخر خود وسنته ظاهر می شود. [ماجرا از این قرار بود که] شرویلکه که دیده بود سمستانکه دارد وسنته را دفن می کند، بموقع او را از زیر خاک بیرون می آورد و دوباره او را زنده می کند. درحالی که وسنته چارو را از مرگ نجات می دهد، شرویلکه هم، از آن طرف، برادر شاه را به آدمکشی متهم می کند. ولی چارو از این اتهام جانبداری نمی کند و به این ترتیب سمستانکه هم از مجازات نجات پیدا می کند، و همه خوشحال و شادکام می شوند.
از آنجا که در شرق وقت و فرصت برای مردم بیش از غرب است، و در شرق، به خلاف غرب، که برای صرفه جویی در وقت تمهیدات فراوان دارند، تقریباً همة کارها به دست انسان انجام می گیرد، و غرب هم اینهمه تدابیر کاراندوز به کار نمی گیرند، پس، طول نمایشنامه های هندی هم، از لحاظ وقت، دوبرابر درامهای روزگار کنونی ماست. هر نمایش پنج تا ده پرده دارد، و هر پرده هم، بدون اینکه تداخلی در آن حاصل بشود، با خروج یک شخصیت نمایش و ورود شخصیت دیگر به دو صحنه تقسیم می شود. وحدت زمان و مکان در کار نیست، و تخیل هم هیچ حد و مرزی نمی شناسد. صحنه آرایی بسیار کم، اما لباسها همه رنگارنگ است. گاهی حیوانات زنده به نمایش روح می بخشند، و لحظه ای صحنة ساختگی

صورت طبیعی پیدا می کند. نمایش با پیشگفتار شروع می شود، که در آن بازیگری یا مدیر نمایش دربارة نمایشنامه حرف می زند؛ شاید گوته فکر پیشگفتار فاوست را از کالیداس گرفته باشد. پیشگفتار با معرفی اولین شخصیت نمایش تمام می شود، به این معنا که او پا به میدان می گذارد و نمایش آغاز می شود. اتفاقات بسیار است، و تأثیرات فراتر از طبیعی اغلب مسیر حوادث را تعیین می کنند. یک داستان عاشقانه و نیز یک بذله گو همیشه جزء لاینفک نمایشند. تراژدی جایی در تئاتر هندی ندارد؛ پایان خوش در هر نمایشنامه حتمی است؛ عاشق وفادار همواره پیروز می شود؛ به فضیلت باید همیشه پاداش داده شود، حتی اگر این کار برای ایجاد تعادلی در واقعیت باشد. مباحث فلسفی، که غالباً در شعر هندی دیده می شود، راهی به درام هندی ندارد؛ درام، مثل خود زندگی، باید فقط با عمل تعلیم دهد نه با کلمات.1 شعر غنایی، برحسب عظمت

---

1. دنن جیه (حدود 100 میلادی)، صاحبنظر بزرگ نمایش هندی، چنین متذکر می شود: «به آن مرد ساده اندیش کم خردی که می گوید سود نمایشهای شادی بخش دانش است و بس باید درود گفت، زیرا او از آنچه شادی آور است روی گردانده است.»

موضوع شخصیت نمایش، و عمل، جای نثر را می گیرد. افراد طبقات بالا در نمایش به زبان سانسکریت حرف می زنند، و زنان در طبقات پایین به پراکریت. توصیفات عالی است، لکن طرح ترسیم شخصیتها ضعیف است. بازیگران - که شامل زنان هم می شوند – کارشان را خوب انجام می دهند، نه شتاب غربیان را دارند، و نه زبان مطنطن بازیگران خاور دور را. نمایشنامه با گفتاری پایان می یابد که در آن از خدای محبوب مؤلف یا محل می خواهند که به هند رفاه و بهروزی عطا کند.

از آن زمان که سرویلیام جونز شاکونتالای کالیداس را به انگلیسی ترجمه کرد و گوته آن را ستود، این نمایشنامه همواره مشهورترین نمایشنامه های هندی بوده است. با اینهمه، ما کالیداس را فقط از طریق سه نمایشنامه، و از طریق افسانه های زاهدانه ای که پیرامون نام او فراهم آمده است، می شناسیم. ظاهراً او یکی از نه گوهر1 – شاعران، هنرمندان، و فیلسوفان – بود که مورد مرحمت ویکره مادیتیه (380-412 میلادی) شاه سلسلة گوپته دراجین، بودند.

«شاکونتالا» هفت پرده دارد، که بخشی از آن به نثر است و بخشی دیگر به شعر آبدار. پس از یک پیشگفتار، که در آن مدیر تئاتر تماشاگران را دعوت می کند که به زیباییهای طبیعت توجه کنند، صحنه به سبزه زاری در جنگل باز می شود که در آن زاهدی با دخترخوانده اش، شاکونتالا، مسکن دارند.

آرامش صحنه براثر صدای ارابه ای به هم می خورد؛ سرنشین آن ارابه، دوشینته شاه، ظاهر می شود و در دم به شاکونتالا دل می بازد. در پردة اول با او ازدواج می کند، ولی ناگهان شاه را به پایتخت فرا می خوانند؛ شاه ناچار شاکونتالا را ترک می کند و، طبق معمول، قول می دهد که در اولین فرصت نزد وی برگردد. مرتاضی به دختر اندوهگین می گوید: تا وقتی که آن انگشتری را که شاه به تو داده داشته باشی، شاه ترا به یاد خواهد داشت؛ قضا را شاکونتالا، به هنگام شستشو، آن انگشتر را گم کرد. مقارن با روزهایی که باید کودکش به دنیا آید، راه دربار دوشینته را در پیش گرفت، تا دریابد که آیا شاه او را، به شیوه ای که مردان نسبت به زنان بخشنده دارند، فراموش کرده است یا نه. می کوشد که خاطرات شاه را به یادش بیاورد:
شاکونتالا:;آیا به یا نمی آوری که روزی، زیر آن سایبان یاسمن،
;چگونه آب بارانی را که نیلوفری آن را در جامش گردآورده بود
;در کف دستت ریخته بودی؟
شاه:ادامه بده،
;گوش می کنم.
شاکونتالا:;درست در همان هنگام فرزند خواندة من،
---
1. «نه گوهر» اینهاست: مروارید، عقیق، زبرجد هندی، الماس، زمرد، سنگ لاجورد، مرجان، یاقوت کبود، و سنگ ناشناخته ای دیگر. هندیان از این «نه گوهر» تعویذ بسیار گرانبهایی می سازند، و عقیده دارند که هر سنگی دارندة آن را از شر یا بلیة معینی حفظ می کند. نه گوهر را به نه سیاره نیز مرتبط می دانند. گویا هر هنرمندی را هم در عصر ویکره- مادیتیه به یکی از این «نه گوهر» مانند کرده اند.- م.

آن آهو برة کوچک، با چشمان کشیده و نرم به پیش دوید،
و تو پیش از آنکه عطشت را فرو بنشانی،
به آن موجود کوچک آب دادی، و گفتی،
«اول تو بخور، آهو برة آرام!»
اما او از دستهای ناآشنا نمی خورد.
ولی، پس از آنکه من آب در دستم ریختم، با اعتماد کامل، آن را نوشید.
سپس تو با لبخندی گفتی:
«هر موجودی به نوع خود اعتماد دارد.
شما هردو کودکان یک جنگل وحشی هستید، و هر یک دیگری را محرم راز می دانید، و هر یک می دانید که محل امن کجاست. »
شاه:;شیرین، زیبا، و دروغ! چنین زنانی ابلهان را می فریبند. ...

;استعداد مکر زنانه را می توان در هر نوعی از موجودات یافت، اما در زنان بیشتر است.
;کوکو تخمهایش را وا می گذارد تا پرنده های گول از آن جوجه در آورند،
;سپس ایمن و پیروز، پر می کشد و می رود.
شاکونتالا، سرخورده و نومید، به طور معجزه آسایی به هوا بلند می شود و به جنگل دیگری برده می شود و در آن جنگل فرزندش را به دنیا می آورد – و این همان بهاراتاست که فرزندانش می بایست تمام نبردهای «مهابهاراتا» را انجام دهند. در این میان، ماهیگیری آن انگشتر را پیدا می کند و، چون مهر شاه را بر آن می بیند، آن را نزد دوشینته می برد. دوشینته با دیدن انگشتر، شاکونتالا را به یاد می آورد، و همه جا او را می جوید. مدتی با هواپیمایش برفراز هیمالایا پرواز می کند؛ سرانجام، به حول و قوة الاهی، در همان عزلتگاهی فرود می آید که شاکونتالا در آن زانوی غم به بغل گرفته بود. شاه بهاراتا را می بیند که جلو کلبه بازی می کند، و به والدینش رشک برده، می گوید:
«آه چه پدر نیکبختی، چه مادر سعادتمندی،
که پسر خردسالشان را می برند، و خاک آلود غباری می شوند
که از تن او می سترند؛ او، با اعتماد مشتاقانه،
در دامن آنان جای می گیرد، و این پناهی است که او می طلبد-
شکوفه های سپید دندانهایش هنگامی به دیده می آید
که لب به خنده ای بی علت می گشاید،
و می کوشد که به آوای شیرین، بیلفظ، بیش از هر سخن شیرینی، دل را آب کند.»
شاکونتالا ظاهر می شود، شاه از او طلب بخشایش می کند، و بخشوده می شود، دوشینته او را ملکة خویش می کند. نمایشنامه با دعایی شگفت، اما از نوع خاص هندو، پایان می گیرد:
«بشود که شاهان برای بهروزی رعایایشان شاهی کنند!
بکند که سر سوتی1 آسمانی، الهامبخش
سخن و الاهة هنر نمایش، را
---
1. نام رود کهنی است در شمال غرب هند، که در هیئت الاهة سرسوستی تجلی می یابد. در «ریگ-ودا» او را «بهترین مادر، بهترین رودها، بهترین الاهه ها» نامیده اند. در اینجا الاهة هنر نمایش است.- م.

بزرگان و فرزانگان همواره گرامی بدارند!
و ان شاء الله خدای ارغوانی قائم بالذات،
که نیروی حیاتش تمامی فضا را سرشار می کند،

روان ما را از تناسخات آینده مصون بدارد!»
بعد از کالیداس، درام راه زوال نپیمود، اما دیگر اثری مشابه شاکونتالا یا ارابة گلین پدید نیامد. اگر یک روایت الهامی و اجمالی را قبول کنیم، هرشه شاه سه نمایشنامه نوشت که قرنها آنها را به روی صحنه می آوردند. صد سال پس از او، بوه بوتی، برهمنی از ناحیة برار، سه درام رمانتیک نوشت که، پس از آثار کالیداس، در تاریخ تئاتر هند مقام اول را حایز است. اما سبکش چنان پیچیده و گنگ بود که تماشاگران اندکی برای دیدن اثرش گرد می آمدند البته او به این اعتراض داشت. می نویسد«آنان که از ما به خرده گیری سخن می گویند چه کم مایه اند، این نمایش برای آنان نیست. شاید یکی در جهان باشد، یا در آینده به وجود بیاید، که با من هم سلیقه باشد، زیرا زمان بی پایان است، و جهان، پهناور.»
بدیهی است که نمی توان آثار دراماتیک هند را همطراز آثار یونان یا آثار انگلستان عهد الیزابت دانست؛ اما می توان آن را بخوبی با تئاتر چین یا ژاپن مقایسه کرد. همچنین لزومی ندارد که از تئاتر هند هم زرق و برق و تصنعاتی را انتظار داشته باشیم که از خصوصیات تئاتر نوین است؛ اینها همه از جملة عوارض زمان است، نه یک حقیقت جاوید، و چه بسا که یکسره از میان برداشته شود، و حتی جنبة مخالف آن پدیدار گردد. عوامل مافوق طبیعی در درام هندی همانقدر به ذوق ما بیگانه می آید که «خدای ماشینی» اوریپید1 روشنفکر؛ اما این نیز رسم تاریخ است. نقاط ضعف درام هندی (اگر بیگانه ای بتواند فهرستی از آنها تهیه کند) عبارتند از: شیوة بیان مصنوعی الفاظ، که، باکاربرد تجانس حروف و شیوه های غریب لفظی، زشت و ناهنجار شده؛ معرفی شخصیتهای بازی با یک رنگ و پر رنگ، که در آن هرکس یا خوب خوب است، یا بد بد؛ موضوعات غیر محتمل، که حول محور مسائل فرعی و باور نکردنی می گردند؛ و افراط در شرح و بسط عملی (= آکسیونی) که تقریباً، بنا بر تعریف، واسطة خاص انتقال معنای درام است. محاسن هنرهای درام هندی اینهاست: تخیل خلاق، احساس ظریف،
---
1. (خدا از ماشین)، این عبارت نام یک شیوة ادبی است که آرایشهای یک «پلات» قصه یا نمایش را، با دخالت نیروهای خارجی یا فراتر از طبیعی یا تصادف و مانند اینها، تنظیم می کند. دربارة نمایشنامه های یونانی و رومی، این عبارت به خدایی اطلاق می شد که او را با ادوات مکانیکی به صحنه می آوردند تا در عمل (اکسیون) دخالت کند؛ به طور کلی، امروزه دربارة هر شخصیت یا حادثه ای به کار برده می شود که، مصنوعاً، در فضای داستان یا قصه آورده می شود تا گره کوری را باز، و در مسیر حوادث دخالت کند.- م.

شعرگیرا، و توصیف همدلانة زیبایی و زشتی طبیعت. دربارة انواع ملی هنر نمی توان بحثی کرد؛ آنچه ما درک می کنیم یا از دیدگاه تنگ نظرانة خویش است، یا از مفاد ترجمه هایی که به منزلة رؤیت از پشت «شیشة کبود»1 است. همین بس که گوته، که بیش از همة اروپاییان توانایی آن را داشت که از سد و بندهای بومی و محلی فراتر رود، خواندن شاکونتالا را از تجربیات ژرف زندگانی خویش دانسته است، و دربارة آن از سرسپاس و حقگزاری چنین می نویسد:

آیا تو شکوفه های نو بهاران و میوه های خزان را می خواهی؟

و تمامی آنچه را که جان از او افسون شود، به وجد آید، بپرورد، و قوت دهد می خواهی؟

آیا می خواهی تا خود زمین و آسمان را به هم آمیزم و در یک لفظ ترکیب کنم؟

کافی است نام تو را ببرم ای شاکونتالا. و در دم همه چیز گفته شده.

وحدت آن دو در هند – فابلها - تاریخ - افسانه ها – شاعران کوچکتر – ظهور ادبیات محلی - «چندی داس» - «تولسی داس» - شاعران جنوب – کبیر
در ادبیات هند، نثر پدیده ای است کاملا متأخر، و شاید بشود چنین تعبیر کرد که نثر، تباهی بیگانه ای است که از تماس با اروپاییان پیدا شده است. برای روح هندی، که طبعاً شاعر مزاج است، هر چیزی که درخور نوشتن بود، مضمونی شاعرانه داشت، و نیز صورتی شاعرانه می طلبید. چون معتقد بود که ادبیات را باید با آوای بلند خواند، و می دانست که اگر اثرش به طریقی منتشر شود و دوام یابد، از راه سینه به سینه خواهد بود، نه از طریق نشر نوشته، از این رو، برای ساخته هایش یک قالب موزون و موجز انتخاب کرد تا آسانتر بشود آن را نقل کرد و به خاطر سپرد. در نتیجه، سراسر ادبیات هند منظوم است: رسالات علمی، طبی، حقوقی، و هنری اغلب به شکل موزون، یا مقفی، یا به هر دو شکل، عرضه شده است؛ حتی دستورهای زبان و فرهنگهای لغت را هم به نظم درآورده اند. فابل2 و تاریخ، که در غرب به نثر نوشته می شود، در هند قالب شعری به خود گرفته است.
ادبیات هندی، خصوصاً از نظر فابلها، غنی است؛ در واقع بیشتر فابلهایی که، نظیر پولی
---
1. «شیشة کبود» از این بیت مولوی گرفته شد: پیش چشمت داشتی شیشة کبود زان سبب عالم کبودت می نمود مؤلف می گوید «از طریق منشور».- م.
2. داستان اخلاقی کوتاه، منظوم یا منثور، که قهرمانان آن غالباً از حیوانات یا اشیای بیجان هستند.- م.

بین المللی، از مرزهای جهان گذشته اند، ظاهراً از آن هند بوده است.1 آیین بودا، در روزگاری که افسانه های جاتکة(تولد) بودا و جوانی او در میان مردم رواج داشت، بیش از همیشه شکوفا شد. معروفترین کتاب هند «پنچتنترا»، یا «پنج کتاب؛ پنج باب» (حدود 500 میلادی) است؛ این کتاب سرچشمة بسیاری از فابلهایی است که مورد قبول مردم اروپا و نیز آسیا قرار گرفته است. «هیتوپدیشه»، یا «پند نیکو»، گزیده و آداپته ای است از حکایات «پنچتنترا». عجیب آنکه هر دو کتاب را هندیان تحت نام «نیتی-شاستره»، یعنی دستوراتی در سیاست یا اخلاق، طبقه بندی می کنند؛ هر حکایت متضمن یک نکتة اخلاقی، یا یک اصل در رفتار یا حکومت است.

معمولا چنین گفته می شود که این حکایات را برهمن فرزانه ای، به قصد تعلیم به شاهزادگانی چند، ابداع کرده است. در این حکایات، اغلب، از زبان پست ترین حیوانات، لطیفترین ونغزترین دقایق فلسفی بیان می شود. مثلا حکایت آن بوزینه که می کوشید خود را با نور کرم شبتابی گرم کند، و مرغی را که اشتباه او را گوشزد کرده بود «بگرفت و سرش را جدا کرد»، تصویر بسیار زیبنده ای است از سرنوشت دانشمندی که فریب و گمراهی مردم را آشکار کند.2

کتابهای تاریخی از حد وقایع نگاری محض یا داستانهای عاشقانة پر زرق و برق تجاوز نمی کرد. هندیان، شاید نظر به اینکه «مایا» حوادث زمان و مکان را تحقیر می کرد، شاید هم از لحاظ اینکه روایات شفاهی را بر آثار مکتوب ترجیح می دادند، از ایجاد کتابهای تاریخیی که بتواند با آثار هرودوت یا توسیدید، پلوتارک یا تاسیت، گیبن یا ولتر قابل قیاس باشد غفلت ورزیدند. جزئیات مکان و تاریخ را، حتی در مورد مردان مشهور، بسیار کم ضبط کرده اند، مثلا دانش پژوهان هندی زمان، بزرگترین شاعرشان، یعنی کالیداس، را با اختلاف هزار سال نوشته اند. از آنجا که فرد هندی تا عصر حاضر در جهانی زندگی می کرد که رسوم، خلق و خو، و معتقدات آن دست نخورده مانده بود، هیچ گاه رؤیای پیشرفت و ترقی درسر نداشت، و هرگز خویشتن را برسر چیزهای کهن به زحمت نمی انداخت؛ به این خرسند بود که حماسه ها را تاریخ موثق، و افسانه ها را زندگینامه بداند. شرح حالی که اشوگشه در کتاب «بده-چریته» از زندگی بودا نوشت، بیش از آنکه تاریخ باشد، افسانه هایی بود؛ همچنین، پانصد سال بعد، که بانه کتاب «هرشه-چریته» را نوشت، تصویری که از شاه به دست می داد بیشتر یک تصویر آرمانی بود تا تصویر موثق یک شاه بزرگ. به نظر می رسد که [شرح] وقایع بومی راجپوتانه بیشتر تمرینهایی در وطنپرستی باشد تا حقایق تاریخی. احتمالاً فقط یک نویسندة هندی وظیفة مورخ را دریافته است، و آن کلهنه، مؤلف «راجه ترنگینی» یا رود شاهان، است که نظر خود را چنین بیان می کند: «تنها آن شاعر منیع الطبع در خورستایش است که گفته هایش در شرح وقایع گذشته، چون حکم قاضی، از شائبة حب و بغض برکنار باشد.» وینترنیتس او را «تنها مورخ بزرگی» می داند «که هند پدید آورده است.»

---

1. بنا به گزارش سر ویلیام جونز، هندیان مدعی سه ابداعند: شطرنج، سلسلة اعشاری، و آموزش از طریق فابل.

2. در زمینة پژوهشهای شرقشناسی، اختلاف شدیدی بر سر این نکته وجود دارد که آیا این حکایات از هند به اروپا رفته است، یا بالعکس؛ این بحث را به کسانی وا می گذاریم که فراغت آن را دارند. شاید این حکایات از مصر،

از طریق بین النهرین و کرت، به هند و اروپا، هر دو، رفته باشد. اما، در تأثیر «پنچتنترا» بر «هزار و یک شب» تردیدی نمی توان کرد.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 654
مسلمانان در زمینة تاریخ بسیار دقیقتر بودند، و چند نوشتة منثور قابل تحسین از کارهایشان در هند به جا گذاشتند. ما از تحقیق ابوریحان بیرونی دربارة تحقیقات نژادشناسی در هند [کتاب «تحقیق ماللهند ... »] و «بابرنامة» ظهیرالدین بابر یاد کرده ایم. محمد قاسم فرشته، که مورخ عالیقدر و معاصر اکبرشاه است، «تاریخ فرشته» را نوشته که موثقترین راهنمای ما دربارة وقایع دورة اسلامی هند است. مورخ دیگری، که در بیغرضی و بی نظری به پای فرشته نمی رسد، ابوالفضل [مبارک علامی دکنی] است، که صدراعظم اکبر شاه یا کارگزار همة کارهای سیاسی او بود و روشهای ملکداری مخدوم خود را در کتاب «آیین اکبری» برای آیندگان نوشته است و، با شور و علاقة قابل اغماضی، زندگینامة مخدومش را در کتاب «اکبرنامه» بیان کرده است. اکبر نیز مهر او را بی اجر نگذاشت؛ و وقتی که خبر آوردند که جهانگیر [پسر اکبر] این وزیر را کشته است، غم گرانی بر اکبر چیره شد، و فریاد زد، «اگر سلیم (جهانگیر) می خواست امپراطور شود، می بایست مرا می کشت و بر ابوالفضل رحمت می آورد.»1
بین فابل و تاریخ، مجموعه های عظیم قصه های شاعرانه ای بود که نظم پردازان کوشا، برای بهجت خاطر هندیان افسانه پسند، به نظم آورده بودند. در گذشتة دور، در قرن اول میلادی، گوندیه نامی «بریهت-کتا» یا «داستان عشقی بزرگ» را در صد هزار بیت به نظم درآورد؛ و هزار سال بعد، سمه-دیوه [بته]، «کتا-سریت-ساگره» یا «اقیانوس رودهای داستان» را به نظم درآورد، گویی تندابی است که طولش 21500 بیت است. در همان قرن یازدهم، داستانسرای زیرکی که ناشناخته مانده، در اثر خود به نام «ویتاله پنچه ویمشتی»2 (بیست و پنج داستان خفاش)، ویکره مادیتیه را چنین نشان می دهد که هرساله از دست مرتاضی میوه ای می گیرد که در آن سنگ گرانبهایی هست. شاه از او می پرسد که چگونه باید از تو سپاسگزاری کنم؟ مرتاض از او می خواهد که برایش جسد مردی را بیاورد که به دار آویخته شده باشد، اما او را برحذر داشت که اگر آن جسد پرسشی کرد جواب ندهد. در این جسد خفاشی لانه داشت که، چون شاه به راه افتاد، او را به داستانی افسون می کند؛ در پایان داستان، خفاش سؤالی مطرح می کند و شاه، که اندرزهای مرتاض
---
1. خود جهانگیر، در «جهانگیرنامه»، در سبب قتل ابوالفضل می گوید «در اواخر عهد پدر بزرگوارم، شیخ ابوالفضل را که از شیخ زاده های

هندوستان، به مرتبة فضل و دانایی، امتیاز تمام داشت و ظاهر خود را به زیور اخلاص آراسته ... ، از صوبة دکن طلب داشتند، و چون خاطر او به من صاف نبود ... ، و در این ایام که بنابر افساد فتنه انگیزان خاطر مبارک والد بزرگوارم فی الجمله از من آزردگی داشت، یقین بود که اگر دولت ملازمت دریابد ... و مانع دولت مواصلت گردیده، کار را به جایی خواهد رسانید که بضرورت از سعادت خدمت محروم باید گردید. چون ولایت نرسنگدیو بر سر راه او واقع بود، و در آن ایام در جرگة متمردان جا داشت، به او پیغام فرستادم که سر راه بر آن مفسد و فتنه انگیز گرفته، او را نیست و نابود سازد – رعایتهای کلی از من خواهد یافت. توفیقی رفیق او گشته، در حینی که از حوالی ولایت او می گذشت، راه بر او بست و، به اندک ترددی، مردم را پریشان و متفرق ساخته، او را به قتل آورد و سر او را در الله آباد نزد من فرستاد. اگر چه این معنی باعث پریشانی خاطر حضرت عرش آشیانی [اکبر] گردید ... ». («جهانگیرنامه»، ص15) در «تاریخ فرشته» (ج1، ص271) دربارة قتل ابوالفضل چنین آمده است: «در سنة احدی عشر و الف [1011] شیخ ابوالفضل، به موجب فرمان طلب، متوجه درگاه شد و در حوالی نرور جمعی از راجپوتان ... به طمع مال بر سر راه آمدند و جنگ کرده و شیخ ابوالفضل را کشته، اموالش را بردند.»- م.

2. این کتاب، درگذشته، در همان هند با نام «بدایع العقول» به فارسی برگردانده شد.- م.

را از یاد برده بود، به آن پاسخ می دهد. شاه بیست و پنج بار سعی می کند جسدی برای مرتاض ببرد و آرامشش را نگاه دارد؛ بیست وچهار بار مجذوب قصه هایی می شود که خفاش برایش می گوید، و هر بار به پرسشی که در آخر قصه از او می کند پاسخ می دهد.

در این میان، کم نبودند شاعرانی که چیزی بسرایند که ما آن را شعر می خوانیم. ابوالفضل از «هزاران شاعر» دربار اکبر سخن می گوید؛ در شهرهای کوچکتر، صدها تن از این شاعران بودند، و بیشک دهها تن در هر خانه ای.1 یکی از قدیمترین و بزرگترین این شاعران بتری – هری راهب و دستوردان عاشق پیشه ای بود که، بیش از آنکه به آغوش دین پناه برد، روانش را عشق تعلیم سخن می کرد. شرحی از عشقهای خود در کتابش، به نام «قرن عشق»، برای ما به یادگار گذاشته است – که صد شعر عاشقانة هاینه را به خاطر خواننده می آورد. به یکی از معشوقهایش می نویسد: «پیش از این ما دو تن می اندیشیدیم که تو منی و من تو؛ حال چگونه است که تو تویی و من من؟ » نقادانش را به چیزی نمی گرفت و به آنان می گفت «خشنود کردن نادانان آسان است، آسانتر از آن خشنود کردن صاحبنظران است؛ اما آفریدگار هم نمی تواند مردی را که فقط

لقمه ای از خوان دانش بر گرفته راضی کند.» در «گیتا – گوونده» یا «سرود چوپان ایزدی»، اثر جیه دیوه، عشق و دلدادگی هندی به دین می گراید، و صلای عشق جسمانی رادا و کریشنا را به آواز سر می دهد؛ منظومه ای است عشقی و سراپا شهوت. اما هندیان، با احترام تمام، آن را چنین تفسیر می کنند: رمزی است از اشتیاق روح به خداوند – و این تعبیر برای آن روحانیان ثابت قدم قابل فهم است که چنین نامهای تورع آمیزی برای این «غزل غزلها»2 ساخته اند.
در قرن یازدهم، زبانهای محلی به عرصة زبان مرده ای که واسطة بیان ادبی بود، تاخت و تاز آغاز کردند – کمااینکه، یک قرن بعد، نظیر چنین تهاجمی در اروپا آغاز شد. نخستین شاعر بزرگی که در سروده های خود زبان محاوره ای مردم را به کار گرفت چند بردایی بود، که منظومة تاریخی عظیمی، در شصت دفتر، به زبان هندی سرود، و تنها پیک مرگ موجب شد که دست از کار بکشد. سورداس، شاعر نابینای آگره، 60,000 بیت دربارة زندگی و ماجراهای کریشنا سرود؛ گفته اند که خود کریشنا یاریش کرد، یعنی کاتبش شد و تندتر از آنچه شاعر می توانست تقریر کند نوشت. در این میان، روحانی بینوایی به نام چندی داس، با سرودن غزلهای دانته وار برای یک بئاتریچة3 روستایی، بنگال را به لرزه درآورد. چندی
---
1. در این دوره، شعر کمتر از روزگار حماسی به موضوع گرایش داشت، و بیش از پیش، دین و عشق را با هم می آمیختند. وزن، که در اشعار حماسی آزاد بود و در طول بیت تغییر می کرد، و فقط در چهار یا پنج هجای آخر می آمد، ناگاه دقیقتر و متنوعتر شد؛ هزار پیچیدگی در فن عروض پیدا شد، که همه در ترجمة اشعار از میان می رود؛ صنایع شعری فراوان شد؛ نه فقط در آخر بیت، بلکه در وسط آن هم قافیه می آوردند. قواعد خشکی برای فن شعر وضع کردند، و به همان نسبت که معنی و مضمون اشعار سست تر می شد، قالب و صورت دقیقتر می گشت.
2. گیتا- گوونده را سر ادوین آرنلد به انگلیسی ترجمه کرده است و به آن، به قیاس «غزل غزلهای سلیمان» در «تورات»، نام غزل غزلهای هندی داده است؛ اشارة مولف به این نکته است.- م.
3. یا بئاتریچه پورتیناری (1266-1290)، محبوبه و منبع الهام دانته. بئاتریچه در «کمدی الهی» به صورت فرشته ای بر دانته ظاهر می شود و او را در بهشت سیر می دهد.- م.

داس، با عشقی پرسوز و گداز، از سیمای محبوب خود تصویری ایدئالی پرداخت و او را تا مرز الوهیت تعالی بخشید وعشقش را تمثیل آرزوی مجذوبیت در خداوند شمرد؛ در همان زمان؛ بنگالی را به عنوان زبان ادبی

آغاز برگزید. «ای محبوب من، به زیر پای تو پناه برده ام. چون جمالت را نمی بینم، دلم قرار ندارد. ... لطف و افسونت را از یاد نمی توانم برد – و با اینهمه در دلم آرزویی نیست.» برهمنان دیگر، به استناد اینکه اشعار او مایة رسوایی مردم است، او را از جامعة خود طرد کردند؛ ولی او حاضر شد که در ملاء عام، در یک مراسم رسمی، دست ازعشق خود بکشد و معشوقش، رامی، را ترک کند؛ ولی هنگامی که، در طی مراسم، رامی را میان جمع دید، افکار خویش را پس گرفت و به سوی او رفت و، با دوکف به هم نهاده، به حالت پرستش بر او تعظیم کرد.
والاترین شاعر ادبیات هندی تولسی داس است، که تقریباً معاصر شکسپیر بود. چون قران او نحس بود، پدر و مادر او را سر راه گذاشتند. عارف جنگل نشینی او را به فرزندی برداشت، و علم افسانه ای راما را به او آموخت. ازدواج کرد؛ ولی هنکامی که پسرش مرد، راه جنگل را گرفت تا عزلت گزیند و ریاضت و نظاره در پیش گیرد. درآنجا، و در بنارس، حماسة دینی خود به نام راما-چریته-مانسه یا «دریاچة کردارهای راما» را نوشت، که در آن داستان راما را باز می گوید و او را همچون برترین خدا، و خدای یگانه، به هند عرضه می کند. تولسی داس می گوید «یک خدا هست، و او راماست، آفریدگار آسمان و زمین و رهانندة انسانها . ... همان خدا، رامای سرور، برای مردم وفادار به خود، به شکل پادشاهی تجسم یافت، و برای تقدیس ما همچون فردی عادی زیست.» تنی چند از اروپاییان توانسته اند این اثر را در اصل هندی آن، که اکنون زبان کهنی است، بخوانند؛ یکی از اینان می گوید که این اثر، تولسی داس را «برجسته ترین چهرة تمام ادبیات هند» می کند. این شعر، برای ساکنان هندوستان، انجیل الاهیات و اخلاق است. گاندی می گوید «من رامایانای تولسی داس را بزرگترین کتاب تمام ادبیات عاشقانه می دانم.»
در این میان، دکن هم شاعران و اشعاری پدید می آورد. توکارام، به زبان مراتی، 4600 غزل دینی سرود، که امروزه در هند رواج دارد و مثل مزامیر داوود است در یهودیت، یا در عالم مسیحیت. چون همسر اولش مرده بود، زن بدخویی را به زنی گرفت و فیلسوف شد.1 می نویسد «راه یافتن به رستگاری دشوار نیست، چه شاید آن را بآسانی در بسته ای که بر پشت داریم بیابیم.» در اوایل قرن دوم میلادی، مادوره مرکز ادبیات زبان تامیل شد؛ در این شهر یک سنگم، یا انجمنی از شاعران و نقادان، تشکیل شد که شاهان پاندیه از آن حمایت می کردند؛ این انجمن، مثل آکادمی فرانسه، در کار گسترش و پیشرفت زبان نظارت می کرد و عنوان و
---
1. می گویند که بدخویی کسانتیپه، همسر سقراط، او را فیلسوف کرد، اشارة ویل دورانت به این نکته است.-م.

جایزه می داد. تیرو ولور، که بافنده ای بود بیرون از طبقه، به مشکلترین وزن، اثری دینی و فلسفی به نام کورل سرود که در آن آرمانهای اخلاقی و سیاسی تشریح شده است. بنا بر روایات، وقتی اعضای سنگم، که همه برهمن بودند، کامگاری شعر این فرد مطرود (پاریا) را دیدند، جملگی خود را غرق کردند؛ اما این کار از یک آکادمی باور کردنی نیست.
بحث از بزرگترین شاعر غنایی قرون وسطای هند را برای آخر این مقوله گذاشته ایم، گرچه از نظر تاریخی جای او آخر همه نیست. نامش کبیر، و بافنده ای از مردم بنارس بود. گویند که پدرش مسلمان بود و مادرش باکره ای از طبقة براهمه. کبیر وظیفة خود می دانست که اسلام و آیین هندو را با هم یکی کند. وی، که مسحور سخنان رامانند شده بود، راماپرست شد؛ (مانند تولسی داس) راما را به خدای جهانی بدل کرد؛ و شعرهایی به زبان هندی سرود که از زیبایی کم نظیری برخوردار است. نظرش این بود که آیین نوینی عرضه کند که در آن نه معبدی هست، نه مسجدی، نه بتی، نه طبقه ای، و نه فتنه ای؛ تنها یک خدا در آن هست.1 او می گوید:
کبیر فرزندم رام و الله است و سرسپردة همة «گروها» و «پیران». ...
«خدایا، خواه الله باشی و خواه راما، من به نام تو زنده ام. ... بتهای همة خدایان بیجان است؛
سخن نمی یارند گفت؛ من این را می دانم، از این رو آنان را به بانگ بلند خوانده ام. ... از دهن
شستن و سبحه گرداندن، و غسل در رودهای مقدس کردن و نماز در معابد بردن چه حاصل اگر، آنگاه که نماز می خوانید یا به زیارت می روید، در دلهایتان ریا باشد؟»
آورده اند که برهمنان از کار او حیران شدند و برای طرد او روسپیی را، به منظور اغوا، به نزدش فرستادند؛ اما او آن روسپی را به کیش خویش درآورد. این کار آسان بود، چون در کار او هیچ اصول جزمی نبود، بلکه یک احساس دینی عمیق بود و بس.
برادرا، جهانی هست بیکرانه،
و وجودی هست بی نام، که از او هیچ نمی توان گفت؛
تنها آن کس این را می داند که بدان مقام رسیده باشد.
نه آن است که شنیده اید یا گفته اند.
آنجا نه صورت است، نه جسم، نه طول، نه عرض؛
چگونه وصف آن توانم گفت؟
کبیر می گوید: «نه با سخن وصفش توان کرد، نه برکاغذش توان نوشت؛
بدان ماند که بیزبانی چیزی شیرین بچشد – آن را چگونه وصف تواند

کرد؟»
نظریة تناسخ را، که در محیط فکری او رواج داشت، پذیرفت، و مانند هر فرد هندو دعا
---
1. رابیندرانات تاگور صد غزل او را به کاملترین وجهی، به نام «صدغزل کبیر»، به انگلیسی ترجمه کرده است (نیویورک، 1915).

می کرد که از زنجیر تولد و مرگ مجدد برهد. اما اصول اخلاقیش ساده ترین اصول اخلاقی جهان بود: با داد زی، و نیکبختی را در کنار خویش بجوی.
چون می شنوم که ماهی در آب عطشان است، می خندم؛
نمی بینی که «حق» در خانة توست، و تو بی آرام آوارة این جنگل و آن جنگلی!
اینک حقیقت! به هر کجا که خواهی برو، به بنارس، به متورا، اگر روحت را نیابی، جهان به دیدة
تو غیر واقعی است. ...
دلا، به کدام ساحل خواهی رفت؟ پیش از تو نه رهرویی هست و نه راهی. ...
آنجا که نه تن است و نه ذهن؛ و کدام مقام است که عطش روح را می تواند فرو بنشاند؟
تو در نیستی چیزی نخواهی یافت.
نیرومند باش، و به تن خویش درآی؛ زیرا آنجاست که پایگاه تو استوار است. دلا، نیکش بنگر! به
جایی مرو.
کبیر می گوید: جملة خیالات را رها می کن، و در آنچه هستی استوار باش.
بنابر افسانه ای، پس از مرگش، هندوان و مسلمانان بر سر جنازة او به نزاع ایستادند، که آیا باید او را بسوزانند یا به خاک بسپارند. اما آنان گرم نزاع بودند که یکی کفن را به کناری زد، و جز خرمنی گل چیزی در میان آن نیافتند. هندوان بخشی از آن گلها را در بنارس سوزاندند، و مسلمانان مابقی را به خاک سپردند.1 غزلهای کبیر، پس از مرگش، در میان مردم دهان به دهان گشت، و نانک، که از سیخها بود، از سروده های وی الهام گرفت و فرقة نیرومندش را بنیاد گذارد؛ دیگران این بافندة بینوا را به مقام الوهیت رسانیدند. امروزه دو فرقة کوچک، که حسودانه از یکدیگر جدایند، از اصول و تعالیم او پیروی می کنند و نام این شاعر را، که می کوشید مسلمانان و هندوان را متحد کند، می ستایند. از این دو فرقه یکی هندوست، و دیگری مسلمان.

---
1. شاید عرفی شیرازی، که در هند می زیست، در سرودن این بیت این واقعه را در نظر داشته است- م: چنان با نیک و بد، عرفی، به سر بر کز پس مردن مسلمانت به زمزم شوید و هندو بسوزاند
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 659

فصل بیست و یکم :هنر هندی

ا - هنرهای کوچک

عصر بزرگ هنر هندی- یکتایی آن- بستگی آن با صنعت- سفالگری- فلزکاری- چوبکاری- عاجکاری- جواهرسازی- پارچه بافی
انسان، در برابر قدمت هنر هندی نیز، مانند کلیه سیماهای تمدن این خطه، با خضوع و خشوع، دستخوش بهت و حیرت می شود. گرچه همة ویرانه های موهنجو- دارو در این زمینه سودمند نیست، در میان آنها تندیسهای مردان ریشداری از جنس سنگ آهک (شبیه مجسمه های سومری)، تندیسکهای سفالین زنان و جانوران، مهره ها و زیورهایی از عقیق سرخ، و زرینه هایی خوش پرداخت دیده می شود. بر یک مهر نقش برجستة گاوی است که آن را چنان با قدرت و پرتوان درآورده اند که بیننده، تقریباً بیدرنگ، به این نتیجه می رسد که هنر [در طی تاریخ] پیشرفتی نداشته، بلکه فقط صورت یا قالب آن دیگرگون شده است.
از آن هنگام تاکنون، هند، از میان فراز و نشیبهای تاریخ پنجهزار سالة خود، زیباییهای خاص خود را در صدهنر گوناگون آفریده است. آنچه از آثار هنری هند مانده، شکسته و ناقص است، نه از آن رو که هند گاه گاه از آفرینش هنری بازمانده باشد، بلکه به این دلیل که بیشماری از شاهکارهای معماری و پیکرتراشی هند را جنگ و خلسه های بت شکنی مسلمانان نابود کرده است؛ از این گذشته، فقر هم موجب آن شده است که از نگاهداری مابقی هم غافل بمانند. در نظر اول، مشکل بتوان از این هنر لذت برد؛ موسیقیش عجیب، نقاشیش مبهم و نامفهوم، معماریش گیج کننده، و پیکرتراشیش نامتناسب به نظر خواهد آمد. اما، در این سیر و تماشا، باید در هر گام به یاد داشته باشیم که ذوق ما محصول لغزش پذیر سنن و محیط محلی محدود خود ماست؛ و چنانچه با معیارها و هدفهایی که برای زندگی ما طبیعی، و برای آنها بیگانه است دربارة متلهای دیگر یا دربارة هنرهایشان قضاوت می کنیم، مسلماً در حق خود و آنان بی انصافی روا داشته ایم.
در هند آن دوران، هنوز هنرمند از صنعتگر جدا نشده بود، تا هنرکاری تصنعی شود و کار، امری شاق؛ در هندی که حیات خود را در رزمگاه پلاسی1 از دست داد، هرکارگر چیره دست،
---
1. دهی در جنوب بنگال غربی، در شمال کلکته. در سال 1757، در اینجا نواب بنگاله از رابرت گلایو شکست خورد، و این امر در استیلای بریتانیا در هند مؤثر افتاد.- م.

نظیر کارگر قرون وسطای اروپا، صنعتگری بود که به محصول ذوق و

مهارت خود صورتی و جانی می بخشید. حتی امروزه هم، که کارخانه ها جای کارهای دستی را گرفته و صنعتگران بدل به «دست» شده اند، در کارگاهها و دکانهای هر شهر هند، صنعتگرانی را می بینیم که نشسته اند و فلز می کوبند، گوهر می نشانند، طرح می کشند، شالهای ظریف می بافند و قلابدوزی می کنند، یا عاج و چوب را قلمزنی می کنند. شاید هیچ یک از ملتهایی که می شناسیم هرگز اینهمه تنوع هنر نداشته باشد.
نکتة عجیب آن است که، در هند، سفالگری از حد صنعت به مرحلة هنر نرسیده است؛ مقررات طبقاتی دربارة مصرف مجدد ظروف، محدودیتهای زیادی در کار آورده است؛1 از این رو، هندیان چندان انگیزه ای نداشتند که سفالینه های شکننده و ناپایدار را، که آنهمه با سرعت، و به مقدار زیاد، از زیر دست کوزه گر بیرون می آمد، به زیبایی بیارایند. اگر آن ظرف را از فلز گرانبهایی می ساختند، آنگاه صنعتگری، بیدریغ، بر آن به کار می نشست؛ گلدان نقره ای تانجور در مؤسسة ویکتوریا، در مدرس، یا تنبولدان2 طلای کندی3، گواه بر این مدعاست. از برنج، چراغ و کاسه و دیگ و ظروف دیگر می ساختند؛ اغلب از آلیاژ سیاهی (بیدری) از روی، صندوق، لگن، و سینی می ساختند؛ و فلزی را روی فلز دیگر می نشاندند یا بر آن می کشیدند، یا زراندود و سیم اندود می کردند. روی چوب نقوش فراوان گیاهان و جانوران را می کندند. از عاج همه چیز، از خدایان گرفته تا طاس نرد، می تراشیدند؛ بر درها یا بر چیزهای چوبی دیگر عاج می نشاندند؛ و از آن سرمه دان، روغندان، و عطردانهای ظریف می ساختند. گوهر فراوان بود و، توانگر و درویش، آن را یا به عنوان زینت بر خود می آویختند یاا همچون گنجی می اندوختند؛ جیپور در میناکاری بر زمینة طلا سرآمد بود؛ قزن قفلی، مهره، آویز، کارد، و شانه را به اشکال خوش ریخت و با طرح گل، حیوان، یا طرح خدایان می ریختند. آویزة برهمنی، با آن گنجایش مختصر خود، گاه دارای پنجاه تصویر خدا بود. هنر پارچه بافی آنان هرگز همتا نداشت؛ از روزگار قیصر تا زمان ما، منسوجات هند را در سراسر جهان ستوده اند.4 گاهی، با محاسبات بسیار دقیق و پرزحمت از پیش حساب شده ای، هر رشته از تار و پود را، پیش از بستن به دستگاه بافندگی، رنگ می کردند؛ همان طور که بافت پیش می رفت، طرح پارچه شکل می گرفت، و در هر طرف یکسان بود. از
*****تصویر
متن زیر تصویر: فرسکویی در آجانتا
---
1. رجوع شود به فصل هفدهم، قسمت IV ، ص 564.
2. برگی است که در هند با فوفل و آهک بخورند. تنبول لب را سرخ و دندانها را پاک می کند.-م.

3. شهری در سیلان مرکزی.-م.
4. شاید کهنترین چاپ پارچه با قالب در هند انجام گرفته باشد، گواینکه این کار هرگز در آنجا رشد هنر مشابه آن، یعنی چاپ کتاب از طریق کلیشه، را موجب نشد.

پارچه های خانه باف تا پارچه های زربفت پیچیده، از پیژامه های1 خوش نگار گرفته تا شالهای بی درز کشمیر2، هر جامه ای که درهند بافته می شد، زیبایی و جلوة خاصی داشت که خلق آن فقط از هنرمندان باستان و هنرمندای فطری این عصر ساخته است.

۱۱- موسیقی

کنسرت در هند- موسیقی و رقص- موسیقیدانان- گام و فرم- مایه- موسیقی و فلسفه
یک جهانگرد امریکایی، که در مدرس اجازه یافته بود وارد کنسرتی شود، در حدود دویست هندو را دید: ظاهراً، همه برهمن؛ روی نیمکت یا فرش نشسته؛ سراپا گوش و مجذوب جمع کوچکی از نوازندگان بودند. صدای آلات موسیقی نوازندگان چنان بلند بود که گویی برای این به وجود آمده بود که باید در ماه هم صدای آن شنیده شود. سازها برای این مسافر غریب، و در نظر گاه تنگ او، به مثابه محصولات باغی بود فراموش شده و از نظر افتاده: طبلهایی به اشکال و اندازه های گوناگون؛ فلوتهای مزین و بوقهای مارمانند؛ و چندین جور ساز زهی. اغلب این اشیا را با استادی تمام ساخته بودند، و بعضی هم گوهرآگین بود. یک طبل به نام مریدنگه را به شکل چلیک کوچکی ساخته، دو سر آن را با پوست پوشانده بودند، که با تسمه های چرمی کوچکی آن را سفت و شل می کردند تا زیرو بمی صدا را تغییر دهند؛ به پوست یک سر طبل ذرات منگنز، برنج جوشانده، و عصارة تمبرهندی مالیده بودند تا از آن پردة خاصی درآورند. طبال فقط با دست طبله می نواخت، گاهی با کف دست، گاهی با انگشتان، و گاهی هم فقط با سرانگشت. نوازندة دیگری طنبور (تنبوره)، یا عود، با چهارسیم یا زه طویل داشت که دایماً آوای ممتدی، به مثابه زمینة عمیق و آرام ملودی (آهنگ)، از آن طنین انداز بود. سازی دیگر، یعنی وینا، آوایی حساس و رسا داشت؛ از طبلک چوبی پوست کشیدة یک سر این ساز، سیمهایی روی یک صفحة فلزی باریکی کشیده شده بود که به سر دیگر ساز، یعنی به یک کدوی میان تهی طنین ساز، می رسید. نوازنده، در حالی که انگشتان دست چپ را ماهرانه از این پرده به آن پرده حرکت می داد، تارها را با زخمه به ارتعاش درمی آورد و ملودی را قوت تأثیر می بخشید. جهانگرد با فروتنی و خشوع گوش می داد، اما چیزی نمی فهمید.
تاریخ موسیقی هند دست کم به سه هزار سال می رسد. سرودهای ودایی، مانند همة اشعار
---
1. از «پای جامة» هندی، به معنای پارچه و پوشش پا، گرفته شده است.
2. این شالهای ظریف پشمی را از چند رشته می بافند، و آنها را چنان استادانه به هم می پیوندند که یکپارچه به نظر می آید.

هندی، برای خواندن سروده می شد. در شعایر کهن، شعر و ترانه و

موسیقی و رقص یک هنر بود. رقص هندی به چشم غربیان هرزه و شهوانی می نماید؛ رقص غربی نیز در نظر هندیان همین حال را دارد؛ ولی، در قسمت اعظم تاریخ هند، رقص شکلی از عبادت دینی بود، برای تعظیم و تکریم خدایان، که حرکت و وزن (ریتم) زیبایی را نشان می داد. فقط در دوره های جدید بود که بیشماری از دیوه داسیها از معابد در می آمدند تا دنیاپرستان را سرگرم کنند. در نظر هندوان این رقصها نمایش محض تن نبود؛ از یک نظر، تجسمی از وزنها و فرایند های جهان به شمار می رفت. شیوا، خود، خدای رقص بود، و رقص شیوا رمز همان حرکت جهان بود.1
موسیقیدانان، خوانندگان، و رقاصان، مانند همة هنرمندان هند، از طبقات پایین بودند. برهمن شاید خوش می داشت که در خلوت آوازی بخواند، و آن را وینا، یا سازرهی دیگری، همراه کند. شاید ساز زدن، یا خواندن، یا رقصیدن را به دیگران می آموخت، اما هرگز این خیال در سرش نبود که، برای دستمزد، دستی به ساز یا سازی به لب ببرد. تا چندی پیش، کنسرتهای عمومی در هند کمیاب بود؛ موسیقی غیردینی یا عبارت بود از آنچه تودة مردم، به طیب خاطر، زمزمه می کردند یا به نحوی ناهنجار ساز می نواختند؛ یا، مثل موسیقی مجلسی اروپا، آن را در حلقة کوچکی، در خانه های اشراف، اجرا می کردند. خود اکبر شاه، که در موسیقی مهارت تام داشت، موسیقیدانان فراوانی در دربار خویش گردآورد؛ یکی از خوانندگانش، به نام تنسن، مشهور و ثروتمند شد، ولی در سی و چهارسالگی، بر اثر افراط در میگساری، درگذشت. در کار موسیقی کسی اهل تفنن نبود، بلکه همه حرفه ای بودند؛ موسیقی را به عنوان یکی از کمالات اجتماعی نمی آموختند، و کودکان را تنبیه نمی کردند که چرا مثل بتهوون نمی شوند. کار مردم نه آن بود که بدساز بزنند، بلکه می بایست خوب گوش بدهند.
گوش فرادادن به موسیقی، درهند، خودهنری به شمار می رود، و نیاز به تربیت طولانی گوش و جسم و جان دارد. برای غربیان، کلام موسیقی هندی مفهومتر از کلام اپراهایی که لذت بردن از آن را وظیفة طیقاتی خود می دانند، نیست؛ مواضیع موسیقی هند، مثل هر جای دیگری، دربارة دو موضوع عشق و مذهب است؛ اما در موسیقی هندی کلام چندان ارجی ندارد، و آوازخوان اغلب هجاهای بیمعنی را جایگزین کلمات می کند- و این کاری است که در پیشرفته ترین آثار موسیقی
---
1. رقص غیردینی هندو با هنر شنکر، که چندان هم رسمی نبود، به اروپا و امریکا شناسانده شده است. در این رقص هر حرکت تن، دستها، انگشتان و چشمها معنای ظریف و دقیقی را به بینندة آشنا می رساند، و در آن نوعی لطف و ظرافت مواج و شعر مجسم دیده می شود که در رقص

غربی پیش از بازگشت تودة مردم ما به هنر افریقاییان، ناشناخته بوده است.

ما نیز انجام می گیرد. موسیقی آنها در گامهایی لطیفتر و ظریفتر از موسیقی ما ساخته می شود. به گام دوازده پرده ای ما ده «پردة کوچک» می افزایند، در نتیجه گام آنها مشتمل بر بیست و دو ربع پرده می شود. موسیقی هندی را می توان به نتهایی نوشت که از حروف سانسکریت ترکیب یافته است؛ معمولا آن را نه می نویسند و نه می خوانند. بلکه از «راه گوش» از نسلی به نسل دیگر، و از استاد به شاگرد، می رسد. به خط حامل هم از هم جدا نمی شود. بلکه به صورت پیوسته و متصل از پرده ای به پردة دیگر می رود؛ در نتیجه، شنونده ای را که به تکیه یا ضربه های منظم آمخته است، نومید می کند. موسیقی هندی نه آکوردی دارد، نه با آرمونی سروکاری؛ بلکه فقط محدود است به ملودی (آهنگ)، و شاید با زمینه ای از ته صداها؛ در این معنا، این موسیقی بسیار ساده تر و ابتدایی تر از موسیقی اروپایی است. اما، از سوی دیگر، از لحاظ گام و وزن، پیچیده تر از آن است. ملودیها، هم محدودند، هم نامحدود: همه باید بر مبنای یکی از سی و شش مقام یا لحن سنتی باشد، اما از همین تمها می توان واریاسیونهای بی پایان و گوناگونی پدید آورد. هر یک ازاین تمها یا «راگه ها»1، مرکب از پنج یا شش یا هفت نت است، که نوازنده دایم به یکی از آنها باز برمی گردد. هر راگه را به نام همان حالتی می خوانند که می خواهند آن را القا کنند، مثلا «سپیده دم»، «بهار»، «زیبایی شامگاه»، «مستی»، و مانند اینها، و به زمان معینی از روز یا سال مربوط می شود. بنابریک افسانة هندی، این راگه ها قدرت مرموزی دارند؛ از این رو گفته اند که یک رقاصة بنگالی، با خواندن «میگه ملر راگه» یا آهنگ باران آور، که نوعی «پرلود قطرة باران»2 است، به خشکسالی پایان داد. قدمت راگه ها به آنها خصلت مقدسی داده است؛ کسی که آنها را می نوازد باید، مؤمنانه، در آنها به چشم فورمهایی نگاه کند که ساختة خود شیواست. ناردة نوازنده، چون از سر بی پروایی آنها را نواخت، ویشنو او را به دوزخ فرستاد، و در آنجا مردان و زنانی را نشانش دادند که بر دستها و پاهای شکستة خویش می گریستند؛ ویشنو گفت اینها راگه ها و راگینیهایی است که نارده، با نواختن بی پروای خود، آنها را از ریخت انداخته و پاره پاره کرده است.می گویند نارده، چون این را دید، فروتنانه، جویای کمال والاتری در هنر خویش شد.

نوازندة هندی چندان مقید به این تعهد نیست که به راگه ای که برای برنامه اش انتخاب کرده وفادار بماند؛ و اگر هم قیدی در کار باشد، همان قدر است که آهنگساز غربی، که سونات یا سمفونی می سازد، باید به تم

(اصلی) خود مقید باشد. به هر حال، آنچه در این آزادی از دست می رود، در نزدیک شدن به انسجام ساخت و انتظام شکل جبران می شود. موسیقیدان هندی مثل فیلسوف هندی است؛ با محدود آغاز می کند و «روانش را به نامحدود می فرستد»؛ برتم خود چندان پیرایه می بندند تا، به یاری جویبار مواجی از وزن و بازگشت، و حتی یکنواختی خواب آور نتها، گونه ای یوگة موسیقی وار، نوعی فراموشی اراده و فردیت، فراموشی ماده،

*****تصویر

متن زیر تصویر: نقاشی مغولی از دربار اکبر شاه، در اکبرآباد، موزة هنرهای زیبای بستن

---

1. اگر دقیقتر بگوییم، شش «راگه» یا مقام اصلی هست که هر یک خود پنج «راگینی» متغیر دارد. «راگه» یعنی رنگ، شهوت، حالت؛ مؤنت آن را «راگینی» است.

2. نام یکی از پرلودهای شوپن. –م.

زمان، و مکان پدید آید؛ در این حال ، روح عروج می کند و، با آمیزه ای بسیار ژرف، با موجودی عمیق، عظیم، و آرام، با حقیقتی ازلی و نافذ، که بر همة اراده های کوشنده و تغییرات و مرگها لبخند می زند، اتصال و پیوندی مرموز می یابد.

تا زمانی که ما آرامش، ثبات، تسلیم، و سکون را به جای تلاش، پیشرفت، تمنا، و حرکت برنگزیده ایم، شاید هیچ گاه به موسیقی هندی توجهی نکنیم و هرگز آن را در نیابیم. این مقام زمانی دست می دهد که اروپا دوباره خادم، و آسیا دوباره مخدوم شود. اما، در این حال باز نوبت به آسیا می رسد که از هستی، ثبات، تسلیم و سکون خسته شود.

ماقبل تاریخ- فرسکوهای آجانتا- مینیاتورهای راجپوت- مکتب مغولی- نقاشان- نظریه پردازان

کسی را کوته اندیش می نامند که جهان را با معیارهای دیار خویش بسنجد و هرچه را برای او نامأنوس است بربری بداند. می گویند روزی یکی از نقاشیهای اروپایی را به جهانگیرشاه- که خود ذوقی و دستی در هنر داشت- نشان دادند، و او با مختصر سخنی آن را رد کرد؛ چون آن تابلو «رنگ و روغنی» بود، و «او را از آن خوش نمی آمد.» دانستن این نکته جالب است که حتی یک امپراطور هم ممکن است کوته اندیش باشد، و برای جهانگیر لذت بردن از نقاشی رنگ و روغنی اروپایی همان قدر سخت بود که ادراک مینیاتورهای هندی برای ما.

از روی نقوش حیوانات- که به رنگ سرخ است- و شکار کرکدن غارهای ماقبل تاریخ سینگانپور و میرزاپور1، روشن می شود که تاریخ نقاشی هندی به چندهزار سال می رسد. در میان مانده های عصر نوسنگی هند، کاردکهای نقاشی، با رنگهای سودة آمادة کار، فراوان است. در تاریخ هنر هند گسیختگیهای بزرگی وجود دارد، چون اکثر آثار کهن را تأثیرات آب و هوا از میان برده است؛ و مقداری از آثار باقیمانده را هم «بت شکنان» مسلمان، از سلطان محمود گرفته تا اورنگ زیب، نابود کرده اند. در [مجموعة بودایی] «وینیه پیتکه» (یا سه سبد) (حدود 300ق م) آمده است که کاخ پسیندی تالارهای نقاشی دارد؛ فا-هین و یوان چوانگ [زایران چینی] بناهایی را که به داشتن نقاشیهای عالی دیواری وصف می کنند؛ اما نشانی از این بناها به جا نمانده است. یکی از کهنترین فرسکوهای تبت نقاشی را نشان می دهد که مشغول ترسیم صورتی از بوداست؛ همین نقاشی مسلم می پنداشت که در روزگار بودا نقاشی هنری بود پاگرفته.

کهنترین نقاشی هندی، که بشود تاآن پذیرفت، یک دسته از فرسکوهای ąŞQŬвq(حدود 100ق م) است که بر دیوارهای غاری در سیرگویه، در ایالات مرکزی، پیدا شد. از آن به بعد، هنر نقاشی فرسکو- یعنی نقاشی روی دیواری که تازه بر آن گچ کشیده باشند و هنوز خشک نشده

---

1. سینگانپور در هند مرکزی است، و میرزاپور نام شهری است در منطقة بنارس.-م.

باشد- گام به گام پیشرفت کرد تا، بر دیوارهای غارهای آجانتا1، به کمالی

رسید که حتی جوتو2، و لئوناردو [داوینچی] هم هرگز به پای آن نرسیدند. این معابد را در ادوار مختلف، از قرن اول میلادی تا قرن هفتم میلادی، در جبهة سنگی دامنة کوهی کنده اند. این غارها، پس از زوال آیین بودا، قرنها از چشم تاریخ و یاد مردمان رفته بود؛ پیرامون آنها جنگل روییده و آنها را تقریباً دفن کرده بود؛ لانة خفاش و مار و جانوران دیگر بود، و نیز آشیان هزارگونه پرنده و حشره، که با فضلة خود نقاشیها را کثیف کرده بودند. در سال 1819 پای اروپاییها به این ویرانه ها رسید، و از یافتن آن فرسکوها، که اکنون در میان شاهکارهای هنرجهان جای دارند، درشگفت شدند.

این معابد را از آن رو غار خوانده اند که بسیاری از آنها را در دل کوهها کنده اند. مثلا غار شمارة 16 از هر طرف بیست متر است، و بیست ستون آن را نگاه می دارد؛ در طول تالار اصلی، شانزده حجرة رهبانی هست، جلو آن را ایوانی مروق آراسته، و در پشت آن محرابی است پنهان. همة دیوارها پوشیده از فرسکوست. در سال 1879 شانزده معبد از بیست و نه معبد نقاشی داشت. چون این نقوش در معرض هوا قرار گرفت، تا سال 1910، نقوش ده تا از این شانزده معبد از میان رفت، و آنهایی که در شش معبد دیگر مانده بود، با کوششهای نابجایی که در احیای آنها شد، ناقص گردید. روزگاری یکی از این نقاشیها از رنگهای سرخ، سبز، آبی، و ارغوانی می درخشید، اما امروزه، جز سطوحی کمرنگ یا سیاه، چیزی از آن رنگها برجای نمانده است. برخی از این نقاشیها، که گذشت زمان و نادانی ابنای بشر آنها را تیره کرده، از لحاظ ما که نمی توانیم افسانه های بودایی را با علاقه و ایمان بودایی بخوانیم، خشن و عجیب می نماید؛ نقاشیهای دیگری هم، که روزگاری استادانه و ظریف بودند، تجلی استادی صنعتگرانی است که نامشان دیری پیش از آثارشان از میان رفته است.

به رغم این تاراجها، غار شمارة 1 هنوز از نظر شاهکار غنی است. در اینجا، بر دیواری، تصویری است، احتمالا از یک بودی ستوه؛ او راهبی بودایی است که می باید به نیروانه برسد، اما به اختیار خود تولدهای مجدد مکرر را می پذیرد تا در جهان بماند و یار انسانها شود. اندوهی که بر اثر معرفت به آدمی دست می دهد، هیچ گاه تاکنون به این خوبی تصویر نشده بود؛ بیننده با دیدن اثر متحیر می شود که آیا آن اثر ظریفتر و عمیقتر است یا تابلو نظیر آن، که لئوناردو [داوینچی] از سر مسیح کشیده است.3 بر دیوار دیگر همان معبد، طرحی از شیوا و همسرش پاروتی هست که گوهرهایی به خویش آویخته اند. نزدیک آن، نقش چهار آهوست، که از مهر بودایی به جانوران سرشار است؛ بر سقف، طرحی از گلها و پرندگان هست که چنان به ظرافت کشیده شده که گویی هنوز جان دارند. روی یکی از دیوارهای غار شمارة 17، تصویر زیبایی از ویشنوی خدا و ملازمانش هست که از آسمان فرود می آیند تا در واقعه ای از زندگانی بودا شرکت جویند. اکنون

نیمی از آن از میان رفته است. بر دیوار دیگری، طرح زندة صورت یک شاهدخت و ندیمه های اوست. با این «شاهکارها» نقشهای بسیاری آمیخته است که ظاهراً اثر نگارندگان خامه سستی است، و جوانی و ترک خان و مان و

---

1. این غارها نزدیک روستای فردپور، در ایالت اصلی حیدرآباد، قرار دارد.
2. (1337-1266) از مردم فلورانس و یکی از دوتن بنیادگذاران نقاشی جدید ایتالیا.-م.
3. این طرح تمرینی (اتود) در میان طرحهای اولیة پردة «آخرین شام» دیده می شود.

[کوشش ماره در] اغوای بودا را توصیف می کند.

اما از آنچه اکنون به جا مانده نمی توان نسبت به اصل این آثار قضاوت کرد؛ و بیشک کلیدهایی برای ادراک آنها وجود دارد که هنوز بر جانهای بیگانه آشکار نشده است. با اینهمه، غربیان حتی می توانند اصالت موضوع، میدان عظمت ووسعت طرح، وحدت ترکیب، وضوح، سادگی، روشنی خطوط، و- علاوه بر جزئیات فراوان- تمامیت شگفت انگیز کار دست را، که مایة هلاک همة نقاشان است، بستایند. باید در نظر مجسم کرد که این روحانیون هنرمند، که در این حجره ها عبادت می کردند، بر این دیوارها و سقفها، با شوق و ذوقی زاهدانه نقش می آفریدند، حال آنکه، در همان موقع، اروپا در تاریکی آغاز قرون وسطی فرو رفته بود. اینجا، در آجانتا، عشق دینی و ایمان مذهبی معماری، پیکرتراشی، و نقاشی را در وحدتی مبارک مجتمع ساخته و یکی از یادبودهای عالی هنر هندی را پدید آورده است.

وقتی که هونها یا مسلمانان معابد آنان را بسته یا ویران کردند، هندیان چیره دستی خود را در نقش پردازی به اشکال کوچکتر محدود کردند. در میان راجپوتها، مکتبی از نقاشان پیدا شد که، در مینیاتورهای ظریف خود، ماجراهایی از «مهابهاراتا» و «رامایانا»، و کارهای قهرمانی سران راجپوتانه را نقش کردند؛ اغلب این آثار صرفاً عبارتند از خطوط کلی، لکن طرحها همه جاندار و کامل است. یک نمونة جذاب این سبک در موزة هنرهای زیبای بستن موجود است، که یکی از راگه های موسیقی را در هیئت زنان زیبا، و یک برج عظیم، و یک آسمان ابری را نشان می دهد. نمونة دیگری در موسسة هنر دیترویت هست که با ظرافت بیهمتایی مجلسی از «گیتا- گوینده» را نشان می دهد. در این نقاشیها، و سایر نقاشیهای هندی، انسان را بندرت از روی مدل کشیده اند؛ نقاش آنها را از روی تخیل و حافظة خود ترسیم می کند. هنرمند معمولا با رنگ لعابی

درخشانی بر سطح کاغذ نقاشی می کرد؛ قلم موهای ظریفی به کار می برد، که آن را از ظریفترین موهای سنجاب، شتر، بز یا راسوی هندی می ساختند؛ خطوط و نقش ونگارها با چنان آراستگیی پرداخت می یافت که حتی چشم ناآزمودة بیگانه هم از آن لذت می برد.1
شبیه همین کار در بخشهای دیگر هند، خصوصاً در ایالت کانگره، صورت گرفته بود. نوع دیگری از همین نقاشی «ژانر»2 در عهد سلسلة تیموریان هند در دهلی رواج یافت. این سبک، که از خوشنویسی فارسی و هنر تذهیب و مصور کردن نسخ خطی پیدا شد، به صورت نوعی صورتگری اشرافی درآمد که، به لحاظ آراستگی و انحصاری خود، به مثابه موسیقی مجلسیی شد که در دربار شکوفا بود. نقاشان سلسلة تیموریان هند، مانند نقاشان مکتب راجپوت، همة کوشش خود را در راه ظرافت خطوط به کار می بردند؛ و گاهی از قلمی استفاده می کردند که فقط از یک تار مو ساخته شده بود. از رنگ استفاده می شد، و رمز و پوشیدگی کمتر به کار می رفت؛ بندرت فکرشان معطوف به دین یا اساطیر می شد، بلکه بیشتر خود را محدود به کرة خاک می کردند، و در واقعگرایی هیچ گاه شرط و مقتضیات احتیاط را از نظر دور نمی داشتند. موضوع نقاشیها مردان و زنان زنده ای بود که منصب و خوی درباری داشتند، نه آنکه به فروتنی شهره باشند؛ این افراد عالی مقام، یکی پس از دیگری، برای
*****تصویر
متن زیر تصویر: شیوای رقصنده، جنوب هند، قرن 17 میلادی، انستیتوی هنری مینیاپولیس
*****تصویر
متن زیر تصویر: بودای آنوراد هاپورا، سیلان
---
1. این فرضی بیش نیست، و ما نمی دانیم چه کسانی این نقوش را بر این دیوارها کشیده اند.
2. نوعی نقاشی که موضوع آن مطالب و صحنه های عادی و غیررسمی زندگی روزمره است.-م.

ترسیم چهره هایشان، در برابر هنرمند می نشستند، تا نقشخانه های آن شاه هنردوست، یعنی جهانگیر، از تصاویر همة فرمانفرمایان یا درباریان مهم، از عهد اکبر تا آن روز، پرشد. اکبر اولین فرد آن سلسله بود که نقاشی را ترغیب کرد؛ اگر قول ابوالفضل علامی را باور کنیم، در پایان سلطنت اکبر شاه، صد مصور استاد و هزار نقاش متفنن در دهلی مقام داشتند. حمایت هوشمندانة جهانگیر موجب تکامل این هنر شد، و دامنة آن را از صورتسازی به ترسیم مجلس شکار و سایر زمینه های طبیعی برای

پیکر آدمها- که همچنان در تصویر چیرگی داشت- گسترش داد.1 یک مینیاتور خود امپراطور را در چنگال شیری نشان می دهد که بر پشت فیل همایونی جهیده است و دارد به گوشت شاهانه نزدیک می شود- ملازم شاه هم، برای حفظ جان، فرار را بر قرار ترجیح داده است. در عهد شاه جهان، این هنر به اوج خود رسید و کم کم رو به سراشیب انحطاط افتاد؛ نظیر این امر در مورد نقاشیهای چاپی ژاپنی روی داد که وسعت رواج آن در میان مردم از یک سو بر علاقمندان آن افزود، و از سوی دیگر از ذوق سلیم در آن هنر کاست. اورنگ زیب، با بازگشت به حکم دقیق شرع اسلام، که همان حرمت شبیه سازی باشد، زوال این هنر را تکمیل کرد.
مصوران هندی، از رهگذر بخششهای هوشمندانة شاهان سلسلة تیموریان هند در دهلی، از چنان رفاهی برخوردار بودند که قرنها پیش از آن نظیری نداشت. صنف مصوران، که خود را از دورة بودایی سرپا نگاه داشته بود، جوانی از سرگرفت، و برخی از اعضایش از آن پردة گمنامیی که فراموشی زمانه، و غفلت هندو از ارزش فرد، بر سراسر آثار هنری کشیده بود به درآمدند. از آن هفده مصوری که در عهد اکبر سرآمد اقران بودند، سیزده تن هندو بودند. محبوبترین همة مصوران دربار این مغول بزرگ، دسونت بود، و، با آنکه تبار پستی داشت و پدرش پالکی کش بود، این نکته از منزلت او در نظر سلطان نکاست. جوان عجیبی بود، و اصرار داشت هر جا که می رود و هر سطحی که به دستش می رسد بر آن نقشی بپردازد. اکبر به نبوغ او پی برد، و به استاد مصورانش دستور داد که او را تعلیم دهد. سرانجام، این پسر بزرگترین استاد زمانة خویش شد؛ اما، چون آوازه اش به همه جا رسید، با زخم خنجری خویشتن را کشت.
هرجا مردانی دست به کاری می زنند، معمولا مردانی دیگر پیدا می شوند که راه انجام کار را، به صورتی بهتر، برای آنان توضیح دهند. هندیان، گرچه در عرصة فلسفه به منطق ارجی نمی نهادند، منطق را دوست داشتند و بر آن بودند تا روش ظریف همة هنرها را در قالب دقیقترین و معقولترین قواعد بریزند. از این رو، در آغاز عصر مسیحی، «سندنگه» یا «شش اندام نقاشی هندی»- مانند آنچه بعداً،

---

1. جهانگیر در «جهانگیرنامه» چنین می نویسد: «مرا ذوق تصویر و مهارت در تمیز آن به جایی رسیده که، از استادان گذشته و حال، کار هرکس به نظر درآید، بی آنکه نامش مذکور شود، بدیهه دریابم که کار فلانی است، بلکه اگر مجلس باشد مشتمل بر چند تصویر و چهره، و هر چهره کار یکی از استادان باشد، می توانم یافت که هر چهره کار کیست، و اگر در یک صورت، چشم و ابرو را دیگری کشیده باشد، در آن صورت می فهمم که اصل چهره کار کیست و چشم و ابرو را که ساخته ... » (ص51 مقدمه)

«حضرت فرودس مکانی [اکبر] ، اگر چه در واقعیات خود صورت و اشکال بعضی جانوران را نوشته اند، غایتاً به مصوران نفرمودند که صورت آنها را تصویر نمایند. چون این جانوران در نظر من بغایت غریب درآمد، هم نوشتم و هم در «جهانگیر نامه» فرمودم که مصوران شبیه آن را کشیدند تا حیرتی که از شنیدن دست دهد، از دیدن زیاده گردد.» (ص 123).-م.

و شاید به تقلید از هند، در چین ابداع شد1- را وضع کردند، که شش قاعدة عالی هنر تصویری است: (1) شناخت نمودها؛ (2) ادراک، سنجش و ساخت درست؛ (3) تجسم احساسات روی فرمها؛ (4) در کار آوردن زیبایی، یا تجسم هنری؛ (5) شباهت؛ و (6) کاربرد هنری قلم مو و رنگها. بعدها یک مجموعة قواعد جمالشناسی دقیقی به نام شیلپه- شاستره پدید آمد که در آن قواعد و سنن هر هنری برای همیشه تنظیم شده بود. گفته اند که هنرمند باید دانای وداها باشد؛ «از پرستش خداوند، مسرور شود؛ به همسرش وفادار باشد؛ از زنان نامحرم دوری جوید؛ و، با تقوا و پرهیزگاری، از خرمن علوم گوناگون بهره ها گیرد.»
در فهم هنر نقاشی شرقی نکاتی هست که، اگر آنها را مورد توجه قرار دهیم، کار ما را تسهیل خواهدکرد: نخست آنکه نقاشی شرق می کوشد نقش پرداز احساسها باشد نه اشیا، آنها را تصویر نمی کند، بلکه القا می کند؛ دیگر آنکه این هنر به خط متکی است نه به رنگ؛ سوم آنکه هدف ان خلق عاطفة مذهبی و جمالپرستی است، نه تجدید آفرینش واقعیت؛ چهارم آنکه بیشتر دلبسته «جان» یا «روح» انسانها و اشیا است، نه دلبستة شکل مادی آنها. با اینمهمه، هرچه کوشش کنیم، مشکل بتوان آن توسعة فنی یا وسعت و عمق معنای هنر نقاشی چین را در نقاشی هندی پیدا کرد. برخی از هندیان این نکته را با خیالبافی چنین توضیح می دهند: نقاشی هنری بود بسیار سهل و آسان، و هدیه ای نبود که دشوار به دست آید تا در خور تقدیم به خدایان باشد، از این رو زوال یافت، شاید تصاویر، که اشیایی ناتوان و ناپایدار است، شور و شوق هندی را برای تجسم پایدار و ماندگار خدای برگزیده اش ارضا نمی کرد. رفته رفته، که آیین بودا با پیکرتراشی همساز شد، و معابد برهمنی افزایش یافت و در همه جا برپا شد، نقاشی جای خود را به پیکرتراشی داد و سنگ ماندگار جای رنگ و خط را گرفت.

IV – مجسمه سازی

اولیه- بودایی- گندهاره- عصرگوپته- «مستعمراتی»- ارزیابی
از مجسمه های کوچک موهنجو-دارو تا عصر آشوکا، نمی توان از تاریخ مجسمه سازی هندی نشانی یافت، اما به حدس، می توان چنین گفت که این شکاف در آگاهی ما از این هنر پدید آمده است، نه در خود این هنر. شاید هند، که چندی با تهاجمات آریاییان دچار تهیدستی شده بود، برای مجسمه سازی، از سنگ به چوب روی آورده؛ یا شاید آریاییها بیش از آن به جنگ توجه داشتند که به فکر هنر باشند. کهنترین پیکره های سنگی که در هند مانده از زمان آشوکاست؛ ولی در ساختن این مجسمه ها چنان استادی، مهارت و کمال به کار رفته که جای هیچ تردید باقی نمی گذارد که این هنر، از قرنها پیش از آن، در حال رشد و تکامل بوده است. آیین بودا، چون از بت پرستی و مجسمه های وابسته به مسائل غیردینی بیزار بود، بر سر راه نقاشی و مجسمه سازی موانع مشخصی گذاشته بود: بودا «نقاشیهای خیالی را، که در هیئت پیکرهای مردان و زنان کشیده می شد،» منع
*****تصویر
متن زیر تصویر: شیوای سه چهره یا تریمورتی، در الفنتا
*****تصویر
متن زیر تصویر: ستون آشوکا با سرستون پیکر شیر، موزة سارنات بنارس
---
1. شی یه؛ مقایسه کنید با ص820.. تاریخ «سندنگه» معلوم نیست، ما آن را از روی یک تفسیر قرن سیزدهم می شناسیم.

کرد. در اثر این منع، که تقریباً شباهت به تحریم موسی داشت، به هنر تصویری و تجسمی هند نیز، مانند هنر یهودیه و هنر در عالم اسلامی، لطماتی وارد شد. هر چه آیین بودا از سختگیریهای خود می کاست و بیش از پیش به گرایش دراویدی به نماد و اسطوره رو می آورد، پیرایشگری آن هم بتدریج نرمتر می شد. وقتی که هنر کنده کاری (در حدود 200ق م) دوباره در نقش برجستة سنگی «نرده ها»ی پیرامون «ستوپا»ها یا گورابهای بودایی در بوده گایا و بارهوت پیدا شد، بیشتر جزئی از یک طرح معماری بود تا یک هنر مستقل؛ و مجسمه سازی هندی، تا پایان تاریخ خود، همچنان جزئی از معماری بوده است، و نقش برجسته را به تراشیدن مجسمة کامل و و تمام ترجیح دادند.1 این هنر نقش برجسته، در معابد جین در متورا، و بقاع بودایی در امراوتی و آجانتا، به ذروة کمال رسید. یکی

از صاحبنظران دانا می گوید نردة امراوتی «شادی انگیزترین و ظریفترین گل حجاری هندی است.»
در این میان، در ایالت گندهاره، در شمال غرب هند، به حمایت شاهان کوشانی، نوع دیگری از مجسمه سازی تکامل یافت. این سلسلة اسرارآمیز، که ناگهان از شمال- احتمالا از باکتریای [باختر، بلخ] یونانی شده- آمده بود، گرایشی به تقلید از فرمهای یونانی را با خود آورد. آیین بودایی مهایانه، که شورای کنیشکه را در چنگ خود داشت، حرمت پیکرتراشی را زیرپا گذاشت، و بدین گونه راه را باز کرد. مجسمه سازی در هند، تحت سرپرستی استادان یونانی، مدتی چهرة صاف یونانی شده به خود گرفت؛ بودا به آپولون2 مانند شد، و مشتاق کوه اولمپ3 گشت. برقامت خدایان و پارسایان هندی جامه هایی به سبک آثار فیدیاس آویخته شد، و بودی ستوه های پارسا و متورع همنشین سیلنوسهای4 شاد مست شدند. تجسمات ابتدایی و تقریباً زنانه ای از استاد و شاگردانش با نمونه های هراس انگیز مکتب واقعپردازی یونانی پیوند خورد، از آن جمله است مجسمة بودای گرسنگی کشیدة لاهور، که دنده ها و پی های آن زیر چهره ای زنانه، با گیسوانی آراسته و ریشی مردانه، نمایان است. این هنر یونانی- بودایی در یوان چوانگ مؤثر افتاد و، از طریق او و زایران بعدی، به چین، کره، و ژاپن راه یافت؛ ولی بر فرمها و روشهای مجسمه سازی خود هند تأثیر کمتری داشت. هنگامی که مکتب گندهاره، پس از چند قرن فعالیت شکوفنده، از میان رفت، هنر هند تحت نظر فرمانروایان هندو از نو زنده شد، و به سنتی روی آورد که هنرمندان بومی بارهوت، امراوتی، و متورا به جا گذاشته بودند، و به میان پردة یونانی گندهاره کمتر توجه داشت.
مجسمه سازی هند هم، تقریباً مثل چیزهای دیگر، در دورة سلسلة گوپته رونق گرفت. در این موقع آیین بودا دشمنی با مجسمه سازی را از یاد برده بود؛ و آیین برهمنی، که دوباره نیرو گرفته بود، نمادپردازی و آرایش هنری مذهب را تشویق می کرد. در موزة متورا یک مجسمة تمام سنگی
*****تصویر
متن زیر تصویر: دروازة شمالی ستوپای سانچی
*****تصویر
متن زیر تصویر: سردر وهارة ناسیک
*****تصویر
متن زیر تصویر: غار شمارة 19، آجانتا
---
1. این نتیجة کلی یک استثنا دارد، و آن مجسمة عظیم مسین بودا بود، به ارتفاع بیست و پنج متر، که یوان چوانگ آن را در پاتلیپوتره دیده بود؛ بنا به

گزارش یوان چوانگ، و سایر زایرانی که از خاور دور به هند رفته بودند، این مجسمه شاید نیای مجسمه های بزرگ بودا در نارا و کاماکورای ژاپن باشد.
2. در اساطیر یونانی، خدای موسیقی، شعر، و طب است. او را به هیئت مردی جوان و زیبا نشان می دهند.- م.
3. کوهی در شمال یونان، بین تسالی و مقدونیه. در اساطیر یونانی این کوه را مأوای خدایان دانسته اند.-م.
4. بنابر اساطیر یونانی، موجوداتی نیمی آدم و نیمی جانور، که همواره از ملازمان دیونوسوس، خدای شراب، بودند. اینان را همیشه مست و سرخوش و فربه، و با ریشی انبوه و سری طاس، نشان می دهند.-م.

عالی از بودا هست، با دیدگانی فکور و عمیق، لبانی شهوانی، قالبی بسیار ظریف، و پاهایی زشت به شیوة کوبیسم. موزة سارنات بودای سنگی دیگری دارد، در وضعیت نشسته، که مقدر بود بر هنر مجسمه سازی بودایی چیرگی یابد؛ در این مجسمه اثر تفکر آرام و مهربانی پرهیزکارانة بودا در حد کمال نمایانده شده است. در کراچی هم یک مجسمة برنزی کوچک از برهما هست که به طور شرم آوری شبیه به ولتر است.
در هزارة پیش از آمدن مسلمانان، هنر مجسمه سازی در همه جا شاهکارهایی پدید آورد، چون در خدمت معماری و دین بود، هم محدود بود و هم از آنها الهام می گرفت: مجسمة زیبای ویشنو در سلطانپور؛ مجسمة خوشتراش پدمه یانی1؛ شیوای سه چهرة عظیم (که عموماً تریمورتی خوانده می شود)، و آن نقش برجسته ای است که در غارهای الفنتا کنده اند؛ مجسمة سنگی کمابیش به سبک پراکسیتلس، که در نوکس، به عنوان الاهة روکمینی، مورد پرستش بود؛ شیوای رقصندة زیبا، یا «نته راجه»2، که هنرمندان صنعتگر دورة سلسلة چوله مجسمة مفرغی او را در تانجور ریخته اند؛ آهوی سنگی زیبای مامله پورم، و شیوای خوش اندام پیروز – اینها شواهد گسترش هنر مجسمه سازی در ایالات مختلف هند است.
همان انگیزه ها و روشها از مرزهای هند مطلق گذشت و، از ترکستان و کامبوج تا جاوه و سیلان، شاهکارهایی پدید آورد. پژوهنده در سراسر این مناطق نمونه هایی خواهد یافت: سرسنگی- ظاهراً سرپسری- که هیئت علمی سر اورل ستاین از شنهای ختن بیرون آورده است؛ سر بودا از سیام [تایلند]؛ هری- هرة3 زیبای کامبوجی، که به سبک مصری است؛ مفرغهای باشکوه جاوه؛ سر شیوا از پرامبنم، به سبک گندهاره؛ پیکر بسیار زیبای زنانه («پرجنیا پارمیتا»)، که اکنون د رموزة لیدن است؛ بودی ستوة کامل در گلیپتوتک کپنهاگ؛ بودای آرام و نیرومند، و اولو کیتشورة خوشتراش («خدایی که با شفقت به همة انسانها فرو می نگرد»)، که هر دو از معبد

عظیم جاوه ای بوروبودور است؛ یا بودای جسیم ابتدایی، و پلة درگاه زیبایی از جنس «سنگ ماه» آنورادهاپورا در سیلان. این فهرست ملال آور، که قطعاً طی قرنها خون بسیاری مردمان به بهای آن ریخته شده است، شاید اندکی از تأثیر نبوغ هندی را در مستمرات فرهنگی آن نشان دهد.
در نظر اول، دوست داشتن این مجسمه ها برای بیننده دشوار است؛ فقط آن کسانی که ضمیری صاف و عمیق دارند می توانند، به هنگام سفر، محیط مأنوس خود را پشت سرجا بگذارند. ما باید هندی یا شارمند آن کشورهایی که رهبری فرهنگی هند را پذیرفته اند باشیم تا بتوانیم نکات زیر را بفهمیم: رمز این مجسمه ها؛ وظایف پیچیده؛ و نیروهای مافوق انسانیی که این دستها و پاهای چندگانه به آن اشارت دارند؛ واقعپردازی هراس انگیز این صورتهای خیالی که ترجمان تصور
*****تصویر
متن زیر تصویر: نمای داخلی تالار، غار شمارة 26، آجانتا
*****تصویر
متن زیر تصویر: قسمت داخلی گنبد معبد تیجهپاله، در کوه آبو
*****تصویر
متن زیر تصویر: معبد ویمله، در کوه آبو
---
1. یعنی آن که نیلوفر به دست دارد، و آن لقب برهما، ویشنو، و یک بودی ستوة بودایی است.-م.
2. شیوا، خدای رقص، هنگامی که رقص تاندوه را اجرا می کند و سه کار آفرینش، نگاهداری، و ویران کردن جهان را نشان می دهد، «نته راجه» خوانده می شود.-م.
3. در آیین هندو، ویشنو و شیوا را یگانه دانسته اند، و این یگانگی را به شکل هری- هره بیان کرده اند. هری نام ویشنو است در میان مردم، و هره لقب شیواست. هری اشاره است به رویش طبیعت، و«هره» به معنای «گرفتن و بردن»، و اشاره است به ویرانگری شیوا.-م.

هندیان دربارة نیروهای مافوق طبیعیی است که به طور نامعقولی خلاق و بارآور و ویرانگرند. هنگامی که می بینیم در روستاهای هند همه لاغرند، و در پیکرتراشی هندی همه فربه، دچار حیرت می شویم؛ اما نباید از یاد ببریم که اینها غالباً مجسمه های خدایان است، که نخستین ثمرات زمین بهرة آنان می شد. از این حقیقت که هندیان مجسمه های خود را رنگ می کردند به عدم اطلاع خود از این واقعیت پی می بریم که یونانیان هم همین کار را می کردند، و اندکی از آن اصالت کهن خدایان فیدیاسی هم مدیون پاک شدن تصادفی رنگ آنهاست؛ و ناراحت می شویم. از کمبود نسبی پیکر

زنان در تالار هنر هندی ناخشنودیم؛ و، چون از این رهگذر درمی یابیم که زن در انقیاد مرد بوده است، تأسف می خوریم؛ و هرگز به این اندیشه نمی افتیم که آیین پرستش پیکرعریان زن بنیاد لاینفک هنر تجسمی نیست، و به این نکته توجه نداریم که شاید کمال زیبایی زنان بیشتر در حالت مادری باشد تا در وضعیت جوانی- بیشتر در دمتر است تا در آفرودیته.1 یا از یاد می بریم که پیکرتراش بیشتر خواست روحانیان را تراشیده است تا آرزوی خود را؛ و این نکته را هم فراموش می کنیم که در هند هر هنری بیشتر به دین تعلق داشت تا به خود هنر، و هنر خادم الاهیات بود. یا مجسمه هایی را جدی می گیریم که نیت مجسمه ساز از تراشیدن آنها این بوده که کاریکاتور، دلقک، یا دیوی باشند که ارواح خبیث را بترسانند و دور کنند؛ اما اگر ما با وحشت از آنها رو بگردانیم، فقط تحقق هدف آنها را تصدیق کرده ایم.

با اینهمه، مجسمه سازی در هند هرگز کاملا به کمال ظرافت ادبیات، علو معماری، یا عمق فلسفة آن نرسید؛ و بیشتر طبیعت مغشوش و بینش سردرگم و نامعین مذاهب هند در آن منعکس شده است. البته از هنر مجسمه سازی چین و ژاپن برتر بود، اما هرگز همسنگ کمال خاموش و بیجنبش مجسمه های مصری، یا زیبایی سرزنده و وسوسه انگیز مجسمه های مرمرین یونانی نشده است. برای فهم مدعیان مجسمه سازان هند، باید آن پرهیزکاری صمیمانه و اعتمادبخش قرون وسطی را در دلهایمان تازه کنیم. راستی را که ما از مجسمه سازی هند، مثل نقاشیش، زیاده از حد توقع داریم؛ ما دربارة این هنرها طوری قضاوت می کنیم که گویی در هند هم، مثل فصول کتاب حاضر، هنرهای مستقلی بوده اند، حال آنکه در حقیقت آنها را، برای آنکه بررسی کنیم، مصنوعاً به عناوین و هنجارهای سنتی خودمان از یکدیگر جدا کرده ایم. اگر ما هم می توانستیم آنها را همان طور ببینیم که هندیان می بینند، یعنی آنها را همچون اجزایی از کل معماری بیرقیب هند در نظر آوریم، آنگاه در راه فهم هنر هندی اندک اندک گام خواهیم نهاد.

*****تصویر

متن زیر تصویر: غارهای الفنتا، نزدیک بمبئی

---

1. دمتر الاهة کشت و باروری است، و آفرودیته الاهة عشق و زیبایی.- م.

۷- معماری

1- معماری هندی
قبل از آشوکا- آشوکایی- بودایی- جینی- شاهکارهای شمال- ویران شدن آنها- سبک جنوبی- معابد تکسنگی (یکپارچه)- معابد ساختمانی
از معماری هندی پیش از آشوکا چیزی به جا نمانده است. خرابه های آجری موهنجو- دارو موجود است، اما گویا بناهای هند عصر ودایی و بودایی از چوپ بود، و احتمالا آشوکا اولین کسی بود که از سنگ برای مقاصد معماری استفاده کرد. در آثار ادبی، از ساختمانهای هفت طبقه و کوشکهای با شکوه سخن می رود، اما نشانی از آنها به جا نمانده است. مگاستنس کوشکهای شاهی چندره گوپته را چنان وصف می کند که از هر اثر باستانی ایران، غیر از تخت جمشید، برتر است، و ظاهراً آن کوشکها را از روی نمونه های بناهای ایرانی طرح کرده بودند. این تأثیر ایرانی تا زمان آشوکا پایدار ماند؛ و این نکته در طرح اصلی کاخ او، که متناظر با «تالار صد ستون» تخت جمشید است، روشن می شود؛ همچنین ستون زیبای آشوکا در لوریا، که سرستون آن پیکر شیر است، مؤید این تأثیر به شمار می رود.
پس از گرویدن آشوکا به آیین بودا، معماری هندی کم کم از زیر این نفوذ بیگانه بیرون آمد، و از آن پس نمادها و الهامهایش از این دین جدید نشئت می گرفت. این انتقال، در سرستون بزرگی که تنها اثر باقیمانده از ستون دیگر آشوکاییی است که در سارنات برپا شده بود، بخوبی نمودار است. سرجان مارشال این اثر را با «همة نظایر خود در جهان قدیم» برابر می داند؛ صورت ترکیبی آن، که در کمال هنرمندی پرداخته شده، عبارت است از چهار شیر نیرومند که پشت به پشت یکدیگر داده، به نگهبانی ایستاده اند –هر چهار شیر قالب و شکل ایرانی دارد. در زیر اینها کتیبه ای است از صورتهای خوشتراشی، منجمله صورت حیوان محبوب هندیان، یعنی فیل، و رمز محبوب هند، یعنی گردونة شریعت بودا. زیر این کتیبه نیلوفر آبی سنگی بزرگی است که پیش از این آن را بغلط سرستون ناقوس ایرانی می پنداشتند، اما اکنون پذیرفته اند که کهنترین و بزرگترین هنر هندی [یعنی نیلوفر] است. گل به حالت عمودی تراشیده شده، گلبرگهای آن به پایین برگشته و تخمدان آن نمایان است، که می توان آن را یا نشانة زهدان جهان، یا، به عنوان یکی از زیباترین تجلیات طبیعت، به مثابه تخت یکی از خدایان دانست. نماد نیلوفر، همراه آیین بودا، از هند مهاجرت و هنر چین و ژاپن را سرشار کرد. یک نوع مشابه آن، یعنی طرحی که برای پنجره ها و درها به کار می رفت، به صورت «طاق نعلی» درآمد، و گنبدها و قبه های زمان آشوکا به شیوة آن ساخته شد؛ این شیوه از انحنای «دلیجان

سرپوشیدة» سقفهای گالی پوش اقتباس شده بود که خیزرانهای خمیده حایل آن بودند.
از معماری مذهبی روزگار بودایی، چند معبد ویرانه، و بیشماری ستوپا و نرده به جا مانده است. توپ یا ستوپا در روزگار کهن پشته یا تودة خاکی بود برگوری؛ در آیین بودا به صورت بقعة یادبود درآمد، که معمولا بقایایی از یک پارسای بودایی در آن است. اغلب این بقعه ها ستوپاها یا گورابهای گنبدی شکل آجری است؛ روی آن مناری افراشته اند؛ و گرداگرد آن را نرده های سنگی

ساخته، و بر آنها نقوش برجسته کنده اند. از کهنترین این ستوپاها، ستوپای بارهوت است، اما نقش برجستة آن ابتدایی و ناهنجار است. آراسته ترین نرده های موجود در امراوتی است؛ در اینجا فضایی به مساحت 1580 متر مربع پوشیده از نقش برجسته های ظریفی است که با استادی بیهمتایی برآورده اند. فرگوسن دربارة آن چنین قضاوت می کند که «احتمالا برجسته ترین بنای یادبود هند» است. معروفترین این ستوپاها، ستوپای سانچی است، که یکی از گروه ستوپاهای بیلسا در بهوپال است. دروازه های سنگی این ستوپا ظاهراً تقلیدی از فرمهای چوبی کهن است، و بر «پایلوس» یا «توری ای»هایی که معمولا مشخصة مدخل معابد خاور دور است، تقدم دارد. بر هر وجب از ستونها، سرستونها، قطعات چلیپایی، و تکیه گاهها، انبوهی گیاه و اشکال انسانی و خدایی کنده اند. روی یک ستون دروازة شرقی کنده کاری ظریفی از رمز دیرین بودایی، یعنی بودی، هست که صحنة روشن شدگی استاد را نشان می دهد؛ بر همان دروازه، طاقچة زیبایی هست، و در آن الاهة شهوت انگیزی (یعنی،یکشی1) دیده می شود که دست و پای سنگین، سرینهای پر، میان باریک، و پستانهای مالامال دارد.
در حالی که پارسایان مرده در این گورپشته ها می آرمیدند، رهروان زنده در دل سنگهای کوه معابدی می کندند که در آنها به خلوت و تن آسانی و آرامش، و ایمن از عناصر جوی و تابش و گرمای خورشید، زندگی کنند. با توجه به این نکته که در قرون اولیة مسیحی چندین هزار غار معبدی ساخته شده- تعدادی از آنها برای جینها و برهمنها، ولی قسمت اعظم آنها برای انجمنهای رهروان بودایی بود- و اکنون هم یک هزار و دویست غار بر جای مانده است، می توان دربارة قدرت انگیزة مذهبی در هند قضاوت کرد.
اغلب مدخل این «وهاره ها» (دیرها) سردر ساده ای به شکل طاق نعلی یا طاق نیلوفری بود؛ گاهی، مثل وهارة ناسیک، نمایی بود دارای ستونهای مزین استوار، سرستونهای جانوران، و کنده کاریهایی که با شکیبایی تمام کنده و پرداخته بودند، و اغلب سردرها را با ستونها و دیوارهای سنگی، یا رواقهای خوش نقش، زینت می دادند. درون معبد شامل یا «چیتیه» یا تالار

اجتماع است، و ردیف ستونهایی که شبستان را از راهرو جدا می کند. و در هر طرف زاویه هایی برای رهروان دارد؛ و در آخر تالار هم محرابی وجود دارد که بقایای مردگان مقدس را در آن نگاه می دارند.2 یکی از کهنترین این غار- معبدها، و شاید زیباترین آنها که تاکنون به جامانده، معبدی است در کارلی، میان پونه و بمبئی؛ اینجا آیین بودایی «هینه یانه» به شاهکار خود دست یافت.
غارهای آجانتا، علاوه بر آنکه نهانخانة بزرگترین نقاشیهای بودایی است، با معبد کارلی برابری می کند و، از این نظر، نمونه ای از هنر ترکیبی خاص معابد هندی است که نیمی معماری و نیمی مجسمه سازی می باشد. غارهای شمارة 1 و2 تالارهای اجتماعات وسیعی دارد که سقف آنها، با طرحهای سنگین و در عین حال ظریف، کنده کاری و نقاشی شده، و بر ستونهای محکم خیاره داری برپا شده که در پایین چهارگوش، در قسمت بالا گرد، و به نواره های گل آذین و سرستونهای عظیم آراسته اند؛ غار شمارة 19 نمای زیبایی دارد که به مجسمه های تنومند و نقوش نیم برجستة پیچیده
*****تصویر
متن زیر تصویر: - معبد سنگی کیلاسه
*****تصویر
متن زیر تصویر: خدایان محافظ، معبد ایلوره
---
1. نوعی حوری است که با درخت و گیاه و باروری و رویش بستگی دارد.- م.
2. از تطابق درون این معبد با درون کلیساهای مسیحی امکان تأثیر سبکهای هندی در معماری قرون اولیة مسیحی به ذهن القا می شود.

آراسته است؛ در غار شمارة 26 ستونهای عظیم به افریزی می رسند؛ پر از مجسمه هایی که فقط بزرگترین شور دینی و هنری می توانست جزئیات و دقایق آنها را کنده باشد. مشکل بتوان عنوان یکی از بزرگترین آثار بزرگ تاریخ هنر را از آجانتا دریغ کرد.
جالبترین معبد از معابد بودایی که هنوز در هند پایدار مانده، برج بزرگ بوده گایاست، که به طاقهای سبک گوتیک خود ممتاز است، و با اینهمه تاریخش ظاهراً به قرن اول میلادی می رسد. به طور کلی، بقایای معماری بودایی همه ناقصند، و شکوه آنها بیشتر به هنر مجسمه سازی آنهاست تا به سبک معماریشان. شاید که «پیرایشگری» دیرپا سبب شده باشد که نمای بیرونی آنها زننده و عریان بماند. جینها به فن معماری علاقه و دلبستگی بیشتری داشتند، و در طی قرون یازدهم و دوازدهم میلادی، معابدشان

زیباترین معابد هند بود. آنها سبکی خاص خود پدید نیاوردند، بلکه به این خرسند بودند که نخست (مثل معبد ایلوره) از نقشة معابد بودایی، که در دل کوه کنده شده بود، تقلید کنند، سپس نقشة معابد محصور ویشنو یا شیوا را، گروه گروه، برفراز تپه ای برپا داشتند. این معابد نیز نمای بیرونی ساده ای داشتند، اما از درون پیچیده و غنی بودند، و این رمز مبارکی از زندگی سادة هندی است. تقوای جینها موجب شد که مجسمة نامداران جین را یکی پس از دیگری در این نیایشگاهها بگذارند؛ بنا بر شمارشی که فرگوسن به عمل آورده، شمرده تعداد آنها در گروه معابد شترونجیه بالغ بر 6449 پیکر بوده است.

معبد جین در ایهلی تقریباً به سبک یونانی ساخته شده است؛ به شکل مربع، با ستونهایی در بیرون، یک رواق، و یک زاویه یا اطاق مرکزی در داخل. در کحوراهو، جینها، ویشنو پرستان، و شیواپرستان بیست و هشت معبد در کنار یکدیگر ساخته اند- گویی بدین وسیله خواسته اند رواداری دینی خود را نشان دهند. در میان آنها معبد تقریباً کامل پارشوناته را، به شکل مخروطهای مطبق روی یکدیگر، با ارتفاع عظیمی برآورده اند، و وجوه تراشیدة آن، جایگاه یک شهر واقعی از پارسایان جین است. جینها برکوه آبو، که هزار و دویست و بیست متر از سطح زمین ارتفاع دارد، معابد بسیاری ساخته اند که دو تای از آنها باقی مانده است: یعنی معابد ویمله وتیجهپاله، که بزرگترین دستاورد این فرقه در این حوزه از هنر است. گنبد نیایشگاه تیجهپاله یکی از آن تجربه های پیروزمندی است که بر هرچه نوشته در باب هنر است خط بطلان می کشد. معبد ویمله، که تماماً از مرمر سفید ساخته شده، مجموعه ای است از ستونهای نامنظم، که با هلالهایی خیال انگیز به عرشة کنده کاری شدة ساده تری وصل شده است؛ بالای آن گنبدی مرمرین است که بر آن مجسمه های بسیار ساخته اند؛ زهواره های کنده کاری و سنگی آن شکوه چشمگیری دارد. فرگوسن می گوید «جزئیات و تناسب آرایش آن با چنان ظرافتی پرداخت شده که احتمالا بر هر نمونة مشابهی، که در هر جای دیگری یافت شود، برتری دارد. در مقایسه با این زهوار سنگی، آنهایی که معماران سبک گوتیک در نمازخانة هنری هفتم در وستمینیستر، یا در آکسفرد، عرضه کرده اند، همه خشن و ناهنجار است.»

در این معابد جین، و معابد معاصر آنها، انتقال از شکل مدور نیایشگاههای سبک بودایی به سبک برج دار هند قرون وسطی را می بینیم. شبستان، یا فضای داخلی محصور به ستون تالار اجتماعات، را به بیرون برده و به شکل یک «مندپه»یا هال درآورده اند؛ پشت این قسمت، زاویه است؛ و بالای زاویه، برجی حجاری شده و پیچیده برآورده اند که، در سطوح [مطبق] متوالی، روی یکدیگر قرار

می گیرد. معابد هندو در شمال بر اساس همین نقشه ساخته می شد. چشمگیرترین این معابد گروه بوونیشوره در ایالت اورسیا است؛ و زیباترین این گروه معبد راجرانی است، که آن را در قرن یازدهم میلادی برای ویشنو ساخته اند. این معبد برج عظیمی است متشکل از ستونهای نیمه مدور که پهلوی هم قرار گرفته و پوشیده از مجسمه است، و سطوح [مطبق] سنگی آن هر چه بالاتر می رود کوچکتر می شود. تمام برج رو به درون انحنا دارد و به یک تاج مدور بزرگ و یک منار ختم می شود. نزدیک این معبد، لینگه راجه است، که معبدی است از آن بزرگتر، اما به زیبایی آن نیست؛ با اینهمه ، بر هر گوشه از سطح آن اسکنة مجسمه سازان خورده است، تا آنجا که ارزش مجسمه های آن را سه برابر خود بنا دانسته اند. هندوان تقوا و روح پرهیزگاری خود را، نه فقط با شکوه و جلال معابد خود، بلکه با پرداختن به جزئیاتی بسیار دقیق و ظریف، نشان می دهند؛ برای خداوند هیچ چیز بهتر از این نیست.
ذکر فهرست سایر شاهکارهای بنای هندو در شمال، اگر با وصف خاص و عکس آنها همراه نباشد، ملال آور خواهد بود؛ با اینهمه، هیچ شرح و گزارشی در باب تمدن هندی نمی تواند بی اعتنای به این آثار بگذرد: معابد سوریه در کنارک، مودیره، برج جاگانات پوری، دروازة زیبای ودنگر، معابد عظیم سس-باهو، تیلی-کا-مندیر در گوالیور، کاخ راجه مان سینگه، که آن هم در گوالیور است، و برج پیروزی در چیتور. علاوه بر این تعداد کثیر معابد، معابد شیوا پرستان در کجوراهو چشمگیر است. در همان شهر، گنبد ایوان معبد کنورمات، نیرومندی معماران، و غنا و شکیبایی حجاری هندی را نشان می دهد. حتی ویرانه های معبد شیوا در الفنتا، با آن ستونهای خیاره دار جسیم، سر ستونهای قارچ مانند، نقش برجسته های بیهمتا، و مجسمه های نیرومند، ترجمان عصری از قدرت ملی و مهارت هنریی است که امروزه خاطره ای از آن نمانده است.
ما هرگز نخواهیم توانست دربارة هنر هندی بدرستی داوری کنیم، جون بزرگترین دستاوردهای آن را جهل و تعصب از میان برده و مابقی را هم نیمه ویران کرده است. پرتغالیها، در الفنتا، با توحش تمام، مجسمه ها و نقش برجسته ها را خرد کرده، از این راه تقوای خود را به ثبوت رسانیدند؛ و مسلمانان، تقریباً در همه جای شمال هند، شاهکارهای معماری هندی قرون پنج و شش را – که، بنا بر روایات، آنها را برتر از آثار شگفت انگیز و قابل تحسین بعدی شمرده اند – با خاک یکسان کردند. مسلمانان مجسمه ها را گردن می زدند و اندامشان را تکه تکه می کردند؛ ستونهای زیبای معابد جین را به مساجدشان اختصاص می دادند، و خود، به مقیاس وسیعی، از آنها تقلید می کردند. زمانه و تعصب، در این نابود کردن، دست

به دست هم دادند، زیرا هندوان مؤمن معابدی را که دست بیگانه به آن می خورد، ناپاک دانسته، آنها را ترک می کردند.
عظمت از دست رفتة معماری هندی شمال را می توان از روی بناهای عظیمی که هنوز در جنوب باقی مانده به حدس دریافت. حکومت مسلمانان، به میزان کمی، چندان پیشرفتی در جنوب نداشت؛ از این گذشته، از نفرت مسلمانان، پس از آنکه مدتی با هند خو گرفته و با

راه و رسم آنها آشنا شدند، کاسته شد. دیگر آنکه عصر بزرگ معبدسازی در قرن شانزده و هفده میلادی، یعنی پس از آنکه اکبر شاه مسلمانان را ملایم ساخت و ادراک هنر هندی را به آنان آموخت، در جنوب آغاز شد. در نتیجه، جنوب از نظر معابد غنی است، و معمولا برتر از آنهایی است که در شمال باقی مانده، و از عظمت و برجستگی بیشتری برخوردار است. فرگوسن در حدود سی معبد «دراویدی» یا جنوبی برشمرده که هر یک از آنها، به تخمین او، باید به اندازة یک کلیسای جامع انگلیسی ارزش داشته باشد. جنوب در سبکهای شمال دست برد، به این معنا که پیش از مندپه یا هال، یک گوپوره یا مدخل و دروازه زدند و ایوان را بر ستونهای بسیار برپا داشتند. در این معابد، صدها نمود و رمز به کار برده شده، از سواستیکا1، رمز خورشید و چرخ زندگانی، گرفته تا مجموعه ای از جانوران مقدس. مار، با پوست انداختن، نماد تناسخ بود؛ نره گاو نمونة رشک انگیز نیروی تولید مثل. لینگه، یا آلت رجولیت، نشانة برتری تولیدی شیوا؛ و گاه شکل خود معبد از روی آن طرحریزی می شد.
طرح ساختمانی معابد جنوبی متشکل از سه عنصر بود: دروازه، ایوان ستوندار، و برج (ویمانه)2، که تالار اصلی یا زاویه را در خود داشت. جز چند مورد استثنا، نظیر کاخ تیرومله3 شاه، از سلسلة نایک، در مادوره، معماری هندی سراسر در خدمت دین بود. مردم به خود زحمت نمی دادند که برای خودشان بناهای باشکوه بسازند، اما هنر خود را خادم روحانیان و خدایان می کردند؛ هیچ مثالی بهتر از این نمی تواند نشان دهد که حکومت واقعی هند، خود به خود، حکومت دین و خدا بود. از بناهای بسیاری که شاهان چالوکیه و قوم آنان برآورده بودند، جز معابد، چیزی به جا نمانده است. قرینه سازی زیبای نیایشگاهی را که در ایتگی حیدرآباد هست، تنها و تنها، یک هندوی پارسای سخنور می تواند وصف کند؛4 همین طور هنرمندیی را که در ساختن سومناتپور در میسور - که در آن توده های حجیم سنگ خارا را به ظرافت تور حجاری کرده اند – یا معبد هویشلیشوره در هلیبید (باز هم در میسور) به کار رفته است. فرگوسن دربارة این معبد آخری می گوید: «یکی از آن بناهایی است که مدافع معماری هندو
سردر معبد آنگکور وات، هندوچین

*****تصویر
متن زیر تصویر: گوشة شمال شرقی آنگکور وات، هندوچین
---
1. واژة سانسکریت است، مرکب از «su » به معنی «خوب» و «asti» به معنی «بودن». این رمز، که همیشه وجود داشته، در میان بسیاری از اقوام گوناگون، چه ابتدایی و چه جدید، ظاهر می شود، و معمولا نشانة بهروزی و خوشبختی است.
2. این بخش از معبد، که «برج» خوانده شده، «ویمانه» است، که به معنای «ارابه» است و آن را «ارابة عظیمی می پنداشتند که ابعادی بینهایت دارد و در آسمانها پرواز می کند و به ارادة خویش می گردد ... ».-م.
3. از 1623 تا 1659 شاهی کرد.-م.
4. میدوزتیلر می گوید: اینجا «حجاری روی برخی از ستونها، نعل درگاهها، و سنگبریهای درها کاملا در وصف نمی گنجد. کار قلمزدة طلا یا نقره هم ممکن نیست از این ظریفتر باشد. ابداً امروزه نمی توانیم بفهمیم که با چه ابزاری بر این سنگهای سخت کار کرده و آن را این گونه صیقل داده اند.»
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 677
آرزو می کند آن را برهان تأییدی دفاعیة خود قرار دهد.» و سپس چنین می افزاید «ترکیب هنری خطوط افقی با عمودی، و بازی طرح سایه روشن، از هر چه در هنر گوتیک هست پیشی گرفته. آنچه بدین ترتیب درست شده همان چیزی است که غالباً هدف معماران قرون وسطایی بوده است، اما آنان هرگز به کمالی که معماران در هلیبید به کار بردند نرسیدند.»
مسلماً این ورع پرجوش و کوشنده، که توانست در معبد هلیبید 548 متر کتیبه حجاری کند، و دو هزار فیل در آنها نقش کند که هر یک با دیگری متفاوت باشد، هر بیننده را به حیرت خواهد انداخت؛ حاجت به گفتار نیست که شکیبایی و شوقی که توانست یک معبد کامل از دل سنگ خاره برآورد، چه اثری بر دل خواهد داشت! تازه این از جمله کارهای عادی صنعتگران هندو بود. در مامله پورم، بر ساحل خاوری نزدیک مدرس، چندین «رته» یا پاگودا حجاری کردند که زیباترین آنها درمه – راجه – رته، دیر برای بالاترین مرتبة انضباط، است.در ایلوره، که زیارتگاهی در حیدرآباد است، بوداییان، جینها، و هندوان مؤمن در کندن معابد تکسنگی از دل کوه همچشمی می کردند؛ عالیترین نمونة این معابد نیایشگاه هندوی کیلاسه است که نام بهشت اساطیری شیوا را در سلسله جبال هیمالایا به آن داده اند. در اینجا سازندگانی خستگی ناپذیر سی متر در دل سنگ فرو رفتند تا تخته سنگی را به ابعاد49*76 متر، که می بایست معبد باشد، از بقیه جدا کنند؛ آنگاه دیوارها را حجاری کردند و از آنها ستونهای محکم، مجسمه ها و نقوش نیم

برجسته در آوردند، سپس درون معبد را با قلم تراشیدند، و باز در آنجا حیرت آورترین هنر را با گشاده دستی به کار گرفتند، که نمونه اش فرسکوی برجستة «عشاق» است. و بالاخره، برای آنکه از شور معماری و هنرمندی حداکثر استفاده به عمل آمده باشد، یک سلسله نمازخانه و دیر، در عمق سنگ، در سه طرف این معدن سنگ تراشیدند. برخی از هندوان معبد کیلاسه را با بزرگترین دستاوردهای تاریخ هنر برابر می دانند.
ساختن یک چنین بنایی، مانند ساختن اهرام مصر، نتیجة یک بیگاری بود، و می بایست به بهای خود و عرق مردان بیشماری تمام شده باشد. نه کارگرها خسته می شدند و نه کارفرمایان، به طوری که در سراسر ایالت هند جنوبی نیایشگاههای عظیمی ساختند، و تعداد اینها چندان زیاد است که پژوهنده یا مسافر، سرگردان در جمع بستن تعداد و قدرت آنها، خصوصیت و کیفیت فردی هر یک را گم می کند. ملکه لوکه مهادیوی، یکی از همسران ویکره مادیتیة دوم، پادشاه چالوکیه، در پته دکل، معبد ویروپکشه را به شیوا هدیه کرد که در میان معابد بزرگ هند از همه سر است. راجه راجة کبیر، پادشاه چوله، پس از فتح تمام هند جنوبی و سیلان، شیوا را هم در غنایم خود شریک کرد، به این معنا که، در تانجور و در جنوب مدرس، معبد باشکوهی برآورد، با این خصوصیت که رمز تناسلی این خدا را نمایش می داد.1 نزدیک
---
1. در بالاترین نقطة معبد، تخته سنگی هست که مساحت آن 2.5 متر مربع، و وزن تقریبی آن هشتاد تن است. بنابر روایات هندو، این تخته سنگ را از یک سربالایی به طول بیش از یک فرسنگ بالا کشیده اند. احتمالا، در چنین کارهایی، به جای ماشین آلاتی که انسان را برده می کند، از بیگاری استفاده می کردند.

تریچیناپالی، در باختر تانجور، ویشنوپرستان بر تپه ای بلند معبد شری رانگم را برپا داشتند، که مشخصة متمایز آن یک مندپة پرستون به شکل «تالار هزار ستون» بود؛ هر ستون از یک تخته سنگ گرافیت بود، که با ریزه کاری تمام حجاری شده بود؛ صنعتگران هندو هنوز در کار تکمیل این معبد بودند که گلوله های انگلیسیها و فرانسویهایی که برای تصاحب هند می جنگیدند آنان را پراکنده کرد و از کار باز داشت. نزدیک اینجا، در مادوره، دو برادر به نامهای موتونایک و تیرومله نایک برای شیوا نیایشگاه وسیعی برپا کردند. معبد یک تالار هزار ستون، یک حوض مقدس، و ده گوپوره یا مدخل و دروازه دارد، که چهارتای آن کاملا مرتفع بوده و انبوهی مجسمه در آن حجاری شده است. این بناها با هم یکی از چشمگیرترین مناظر هند را تشکیل می دهند؛ می توانیم از چنین آثار باقیماندة پراکنده، در بارة

معماری غنی و پهناور شاهان ویجیه نگر قضاوت کنیم. سرانجام، برهمنان جنوب در طی پنج قرن (از1200 تا1769 میلادی) در رامشورام، در میان مجمع الجزایری که راه «پل آدم» را از هند به سیلان هموار می کند، معبدی پدید آوردند که پیرامونش را محتشمترین راهروها یا ایوانها آراسته بودند. طول این راهروها 1200 متر بود، ستونهایی مضاعف داشت که با ظرافت تمام حجاری شده بود تا برای میلیونها زایری که، از دیرباز تاکنون، از دوردست ترین شهرها راهی آنجا شده اند، و امیدها و اندوههای خود را به پای این خدایان بی اعتنا می گذارند، سایه گاههایی خنک و چشم اندازهایی الهامبخش از آفتاب و دریا پدید آورد.

2- معماری «مستعمراتی ها»

سیلان – جاوه- کامبوج- خمرها- دین آنها- آنگکور- سقوط خمرها- سیام – برمه

در این میان هنر هندی، به همراه دین هندی، از تنگه ها و مرزها گذشته، به سیلان، جاوه، کامبوج، سیام [تایلند]، برمه، تبت، ختن، ترکستان، مغولستان، چین، کره، و ژاپن رسیده بود؛ «در آسیا تمام راهها به هند ختم می شود.» هندیان در قرن پنجم ق م از درة گنگ به سیلان رفته، در آن مسکن گزیدند؛ دویست سال بعد، آشوکا یک پسر و یک دخترش را به سیلان فرستاد تا مردم آنجا را به آیین بودا در آورند؛ و، گرچه این جزیرة پربار می بایست پانزده قرن با هجوم تامیلها بجنگد، تا زمان سلطة بریتانیا بر آن، یعنی تا سال 1815، دارای فرهنگی غنی بود.

*****تصویر

متن زیر تصویر: کاخ آننده، در پاگان، برمه

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 679

هنر سیلانی با ساختن داگوبه آغاز شد- و آن نیایشگاه یا بقعة گنبدداری است برای نگاهداری بقایای پارسایان که به ستوپاهای بودایی شمال می ماند- سپس به معابد بزرگی رسید نظیر معبدی که ویرانه های آن نشانة پایتخت باستانی، یعنی آنورادهاپور است؛ برخی از زیباترین مجسمه های بودا، و آثار هنری بیشمار پدید آورد؛ و وقتی که آخرین شاه بزرگ سیلان، یعنی کیرتی شری راجه سینگه، معبد دندان را در کندی ساخت، این هنر موقتاً پایان گرفت. از دست دادن استقلال، طبقات بالا را به نیستی کشاند، و آن حمایت و ذوقی که انگیزة لازمی برای هنرمند بود، و نگهداشت او را فراهم می آورد، از سیلان ناپدید شد.

عجب آنکه بزرگترین معابد بودایی- که برخی از پژوهندگان آن را بزرگترین معابد تمام جهان می خوانند- نه درهند، بلکه در جاوه است. در قرن هشتم، سلسلة شیلیندرة سوماترا جاوه را فتح کرد و آیین بودا را دین رسمی قرار داد، و هزینة بنای معبد عظیم بوروبودور (یعنی، بودایان بسیار) را تأمین

کرد. وسعت خود معبد متوسط است، و طرح خاصی دارد، به این معنا که یک ستوپای گنبد دار کوچک است که پیرامونش را هفتادودو ستوپای کوچکتر گرفته است، که همه در دوایر متحدالمرکزی آرایش یافته اند. اگر تمام معبد به همین ختم می شد، شاید بوروبودور چیزی جالب نبود؛ عظمت این بنا در پایة آن است که 16،37 متر مربع است، مصطبة عظیمی است با هفت طبقه که، از پایین به بالا، رفته رفته کوچکتر می شود. در هر نبش آن طاقچه هایی برای مجسمه تعبیه شده، و مجمسه سازان بوروبودور 436 بار پیکر بودا را تراشیده اند. به این هم اکتفا نکرده، در دیوارهای طبقات، 4827 متر نقش نیم برجسته حجاری کردند که تولد افسانه ای، جوانی، و روشن شدگی استاد را نشان می دهد؛ در این اثر چنان مهارتی به کار رفته که در شمار زیباترین نقش برجسته های آسیا به شمار می رود. با این نیایشگاه، یا بقعة نیرومند بودایی، و معابد برهمنی مجاور آن در پرامبنم، معماری جاوه ای به اوج خود رسید، ولی بیدرنگ رو به زوال رفت. این جزیره مدتی صاحب قدرت دریایی شد، به ثروت و تجمل رسید، و حامی شاعران بسیار شد. اما، در سال 1479، مسلمانان کم کم ساکن این بهشت گرمسیری شدند، و از آن زمان به بعد این جزیره هیچ هنری پدید نیاورد. در سال 1595 ناگهان هلندیها بر آن چنگ انداختند و، در طی قرن بعد، ایالت به ایالت آن را تصرف کردند، تا اینکه سلطة آنان بر این جزیره کامل شد.

تنها یک معبد هندو بر بوروبودور برتری دارد، و آن نیز از هند بسیار دور است، و در جنگل دوردستی که قرنها آن را در خود گرفته براستی گم شده است. در سال 1858، یک کاشف فرانسوی، که از طریق درة علیای رود مکونگ برای خود راه می گشود، از میان درختان و بوته ها، چشمش به منظره ای افتاد که در نظرش به معجزه می مانست: معبدی عظیم، با طرحی شکوهمند و باورنکردنی، در میان جنگل سربرافراشته بود، در حالی که از بوته ها و گیاهان و برگها پوشیده و با آنها آمیخته بود. آن روز او معابد بسیاری دید که درختان جنگل، پیش

از این، برخی از آنها را در خود فرو پوشیده یا از هم گسسته بودند؛ به نظر می رسید که او درست به موقع رسیده تا از غلبة جنگل بر آثار دست بشر جلوگیری کند. اروپاییان دیگری می بایست بیایند و کشف هانری موئو را تأیید کنند. متعاقباً چندین هیئت علمی به خلوتگاه، که روزگاری خاموش بود، گام نهادند، و تمام اعضای یک مدرسه در پاریس («مدرسة خاور دور») هم خود را وقف نقشه برداری و مطالعة این بنا کردند. امروزه آنگکوروات یکی از عجایب عالم است.1

در آغاز عصر مسیحی، در هندوچین یا کامبوج، قومی ساکن شدند که بیشتر

آنها چینی، و قلیلی هم تبتی بودند، و کامبوجی یا خمر خوانده می شدند. وقتی چئو- تا- کوان، سفیر قبلای قاآن، از آنگکورتوم، پایتخت خمر، دیدن می کرد، ملاحظه کرد که دولت نیرومندی بر ملتی حکومت می کرد که از شالیکاری و عرق جبینش ثروتی به دست آورده بود؛ بنا به گزارش چئو، شاه پنج همسر داشت: «یکی خاص، و چهارتای دیگر برای جهات اصلی قطب نما»، و چهارهزار صیغه. طلا و جواهر فراوان بود، دریاچه پر از قایقهای تفریحی بود؛ خیابانهای پایتخت مملو بود از ارابه، تخت روان پرده دار، و فیلهایی که بر گستوان کامل داشتند، و جمعیتی تقریباً مشتمل بر یک میلیون نفر. بیمارستانها جنب معابد بود، و هر بیمارستان گروهی پرستار و اطبای مخصوص به خود داشت.

اگر چه این مردم چینی بودند، فرهنگشان هندی بود. دینشان بر مارپرستی اولیه، یعنی ناگه، استوار بود که سر بادبزن مانندش همه جا در هنر کامبوجی نمایان است؛ بعد خدایان بزرگ سه گانة هندو، یعنی برهما، ویشنو، و شیوا، از راه برمه رسیدند؛ و، تقریباً درهمان زمان، بودا هم رسید و به ویشنو و شیوا پیوست و خدای محبوب خمرها شد. سنگنبشته ها حاکی از آن است که این مردم هر روز مقادیر هنگفتی برنج، کره، و روغنهای کمیاب به خادمان خدایان می دادند.

خمرها در اواخر قرن نهم کهنترین معابد موجود خود، یعنی بیون، را به شیوا پیشکش کردند. این معبد اکنون ویرانه ای ناخوشایند است که نیمی از آن را گیاهان چسبنده فراگرفته است. سنگها، که بی ساروج برهم نهاده شده بود، در طی هزار سال، از هم جدا شده، چهره های بزرگ برهما و شیوا را، که برجهای معبد را تشکیل می دهند، به پوزخندهایی واداشته است که شایستة این خدایان نیست. سه قرن بعد، بردگان و اسیران جنگی شاهان آنگکوروات را ساختند، که شاهکاری است همسنگ زیباترین دستاوردهای معماری مصریان، یونانیان، یا سازندگان کلیساهای جامع اروپا. خندق عظیمی به طول نوزده کیلومتر پیرامون این معبد را

---

1. در سال 1604 یکی از اعضای یک هیئت مبلغ دینی پرتغالی، به نقل از شکارچیان، گفته بود که چند ویرانه در جنگل هست، و روحانی دیگری در سال 1672 گزارش مشابهی داد؛ اما کسی به این سخنان اعتنایی نکرد.

گرفته است؛ بر این خندق پل سنگفرشی زده اند که ناگه های بازدارندة سنگی از آن نگهبانی می کنند.1 بعد از آن بارة مزینی هست؛ سپس تالارهای بزرگ، که نقش برجسته های آنها دوباره از داستانهای مهابهاراتا و رامایانا سخن می گویند؛ سپس به خود آن بنای با شکوه می رسیم که آن را بر بنیاد پهناوری برآورده و، طبقه به طبقه، به شکل هرم مسطحی بالا

برده اند. بر فراز این طبقات، محراب خدایان قرار دارد، که دارای شصت متر ارتفاع است. در اینجا عظمت بنا از زیبایی آن نمی کاهد، بلکه به آن جلالی چنان پرهیبت می بخشد که بینندة غربی را تکان می دهد، و از شکوه دیرین تمدن شرق در افق ضمیرش پرده ای نمایان می سازد. انسان می تواند در خیال خود جمعیت انبوه آن پایتخت را ببیند: بردها، دسته دسته، سنگهای گران را می شکنند، می کشند، و به بالا می برند؛ صنعتگران نقش برجسته و مجسمه حجاری می کنند، گویی که زمان هرگز برای آنان پایان نمی پذیرد؛ روحانیان مردم را می فریبند و تسلا می دهند؛ دیوه داسیها (که همچنان بر گرانیت مجسم می شدند) مردم را می فریفتند و مایة تسلای روحانیان بودند؛ اشرافیت مغرور کاخهایی می ساختند مثل پینئان- اکس2، با مهتابی تشریفات بزرگش؛ و شاهان قدرتمند و بیرحم، با کار دیگران، برتر از همه قرار می گرفتند.
شاهان، که به بردگان فراوان نیاز داشتند، دست به جنگهای بسیار می زدند. اغلب پیروز می شدند؛ اما نزدیک به آغاز قرن سیزدهم، [همزمان با] «نیمه راه»زندگانی دانته، سپاهیان سیام [= تایلند] خمرها را شکست دادند؛ شهرهایشان را غارت کردند؛ و از معابد و کاخهای باشکوهشان ویرانه ها به جای گذاشتند. امروزه چند جهانگرد در میان سنگهای از جادررفته می گردند و نظاره می کنند که چگونه درختان، ریشه ها یا شاخه های خود را، که آرام آرام رخنه می کنند، صبورانه در شکاف سنگها فرو می نشانند و آهسته آهسته آنها را از هم می شکافند، چون سنگ نه تمنا دارد، و نه می تواند ببالد. چئو-تا- کوان از کتابهای بسیاری سخن می گوید که مردم آنگکور نوشته بودند. اما برگی از آنها نمانده است؛ آنان نیز، چون ما، اندیشه های از میان رفتنی را بر اوراق فناپذیر می نوشتند، و اکنون آن آثار فناناپذیر همه از میان رفته است. نقش برجسته های شگفت انگیز، مردان وزنانی را نشان می دهد که پرده و تور بر خود کشیده اند تا آنان را از گزند پشه و خزندگان لزج در امان بدارد. آن مردان و زنان همه رفته اند، و تنها بر سنگها مانده اند. پشه ها و مارمولکها می مانند.
نزدیک به آن، در سیام، قومی که نیمی تبتی و نیمی چینی بودند، بتدریج خمرهای فاتح را بیرون رانده و خود تمدنی براساس دین و هنر هندی پی افکنده بودند. سیامیها، پس از فتح کامبوج،
*****تصویر
متن زیر تصویر: تاج محل، در آگرا
---
1. بر این خندق چندین پل هست، که «نرده های ناگه» دارند. جملة مؤلف طوری است که به نظر می رسد فقط یک پل روی خندق آنگکورتوم هست. مثلا «دروازة پیروزی» و دروازة شرقی هر دو «نرده های ناگه»

دارند.-م.
2. بخشی از منطقة «آنگکور»، که روزگاری کاخ شاهی را بر آن بنا کرده بودند-م.

در محل یک شهر باستانی خمرها، پایتخت نویی به نام آیوتهایا ساختند، و سلطة خود را از این پایتخت گسترش دادند تا در حدود سال 1600، که امپراطوریشان برمة جنوبی، کامبوج و شبه جزیرة مالایا را شامل شد، تجارتشان در شرق به چین، و در غرب به اروپا رسید. نقاشانشان دستنوشته ها را مصور می کردند؛ چوب را با لاک رنگ می زدند؛ ظروف چینی را به سبک چینی می پختند، بر ابریشمهای زیبا قلابدوزی می کردند؛ و گاهی هم مجسمه هایی می تراشیدند که برتری بیهمتایی داشت.1 در فراز و نشیبهای روزگار ، مردم برمه آیوتهایا را تصرف کردند، و آن را با تمام هنرش نابود ساختند. سیامیها در پایتخت جدیدشان، بانکوک، پاگودای بزرگی ساختند که کثرت آرایش آن نمی تواند زیبایی طرح آن را کاملا بپوشاند.
برمه ایها در شمار بزرگترین سازندگان آسیا بودند. آنان، که از مغولستان و تبت به این کشتزارهای حاصلخیز فرو آمدند، تحت تأثیرات هندی قرار گرفتند، و از قرن پنجم به اینسو مجسمه های فراوان بودایی، ویشنوی [ویشنوپرستی] و شیوه [شیوا پرستی]، و ستوپاهای بزرگی پدید آوردند که در معبد باشکوه آننده به ذروة کمال رسید- و این یکی از پنج هزار پاگودای پایتخت باستانی آنان، یعنی پاگان است. قبلای قاآن پاگان را غارت کرد، و مرکز حکومت برمه ای مدت پانصد سال از این پایتخت به آن پایتخت در تغییر بود. مدتی مندله به عنوان کانون حیات برمه ای رونق یافت، و آشیان هنرمندانی شد که در بسیاری از زمینه ها به زیبایی دست یافتند، از قلابدوزی و جواهرسازی گرفته تا [بنای] کاخ شاهی- که خود نشان می داد آنان با چوب شکننده چه ها که نمی کنند. انگلیسیها، که از رفتار با هیئتهای مبلغان و بازرگانان خود ناخشنود بودند، در سال 1886برمه را تحت سلطة خود گرفتند و پایتخت را به رانگون کوچ دادند، و این شهر تسلیم نفوذ انضباطی نیروی دریایی امپراطوری شد. برمه ایها در آنجا یکی از زیباترین نیایشگاههای خود، یعنی شوئی داگون مشهور، را ساخته بودند، و آن پاگودای زرینی است که هر ساله میلیونها زایر بودایی برمه ای را به سمت خود می کشد. گفته می شود که موی سر شکیه مونی [بود ا] در این معبد قرار دارد.
3- معماری اسلامی در هند
سبک افغانی- سبک مغولی- دهلی- آگره- تاج محل
فتح نهایی معماری هندی در عهد سلسلة تیموریان هند بود. مسلمانان ثابت

کرده بودند که به هرجا دست یابند- در غرناطه و قاهره و اورشلیم و بغداد- سازندگانی استاد هستند؛ از این دودمان نیرومند همین انتظار می رفت که، پس از آنکه به ایمنی در هند استقرار یافت، بر خاکی که برآن پیروزی یافته بود، مسجدهایی به باشکوهی مسجد عمر (اورشلیم)، به عظمت مسجد جامع سلطان حسن (قاهره)، و به ظرافت الحمراء (غرناطه) برآورد. سلسلة افغان صنعتگران هندی را به کار گرفت، مایه های هندی را تقلید کرد، و حتی ستونهای معابد هندی را به معماری

---

1. نظیر آن مجسمة سنگی لاک زدة بودا که در موزة هنرهای زیبای بستن است.

خود اختصاص داد؛ اما حقیقت امر این است که آنهمه مسجد همان معابد هندی بود که آنها را برای نماز مسلمانان بازسازی کرده بودند؛ با اینهمه دیری نپایید که این تقلید طبیعی مبدل به سبک خاص اسلامی شد، به طوری که انسان از اینکه تاج محل را در هند می بیند، نه در ایران یا شمال افریقا یا اسپانیا، حیرت می کند.

قطب – منار1 زیبا نمونة این انتقال است. این منار جزئی از یک مسجد بود که قطب الدین ایبک بنای آن را در دهلی کهنه آغاز کرده بود؛ و، برای هندیان، بنای یادبود پیروزیهای این سلطان خونریز بود. به فرمان او بیست و هفت معبد هندی را ویران کردند تا مصالح آن را برای بنای این مسجد و منار آن به کار برند. این منار بزرگ، که هفتاد و شش متر ارتفاع دارد، از ماسه سنگ سرخ زیبا ساخته شده و در کمال تقارن و تناسب است؛ قسمتهای بالایی آن از مرمر سفید است. منار، پس از هفت قرن ایستادگی در برابر باد و باران و آفتاب، هنوز در شمار شاهکارهای صنعت و هنر هندی است. به طور کلی، سلاطین دهلی بیشتر سرگرم آدمکشی و جنگ و جدال بودند، به طوری که چندان وقت و فراغت برای کارهای معماری نداشتند؛ این گونه بناهایی هم که برای ما به جا گذاشته اند، بیشتر مقبره هایی است که در زمان حیات خود ساخته اند تا یادآور آن باشد که حتی آنان هم می میرند. بهترین نمونة این مقابر، مقبرة شیرشاه سوری در سسرام، در ایالت بهار، است؛ بنایی است عظیم، سخت، مستحکم، که، پیش از آنکه سبک درخشان معماری شاهان سلسلة تیموریان هند جای آن را بگیرد، آخرین مرحلة سبک معماری اسلامی بود.

گرایش به آمیختن سبکهای اسلامی و هندی نتیجة بیطرفی التقاطی اکبرشاه بود؛ و در شاهکارهایی که هنرمندان او ساختند، روشها و مایه های ایرانی و هندی با هم آمیخته، و چنان هماهنگی لطیفی پدید آورده اند که مبین استهلاک زودگذر عقاید بومی و اسلامی در دین التقاطی اکبر به

شمار می رود. اولین یادبود سلطنت او مقبره ای بود که نزدیک دهلی برای پدرش همایون ساخته بود. این بنا سبکی خاص دارد: خطوط آن ساده و آرایش آن معتدل است، اما زیبایی آن پیشاپیش خبر از بناهای زیباتر شاه جهان می دهد. این هنرمندان در فتحپور سیکری شهری ساختند که در آن تمام قدرت نخستین شاهان سلسلة تیموریان هند با آراستگی امپراطوران بعدی در آمیخته است. یک ردیف پلکان به دروازة بزرگ باهیبتی از ماسه سنگ سرخ منتهی می شود. پس از گذشتن از زیر طاق باشکوه آن، بیننده به محوطه ای پای می نهد که سرشار از شاهکار است. بنای اصلی، مسجد است، اما زیباترین این بناها سه کوشک مجزاست برای سه زن محبوب سلطان، و مقبرة مرمرین دوستش، شیخ سلیم چشتی، عارف؛ در اینجا هنرمندان هند استادی خود را در مطرز کردن سنگ نشان دادند- شیوه ای که بعدها در ساختن نردة سنگی

---

1. «مناره» در عربی به معنی چراغ، یا محل پراکندن نور است.

تاج محل به اوج خود رسید.

جهانگیر به تاریخ معماری هند خدمت اندکی کرد، اما پسرش، شاه جهان، با شور و علاقه ای که برای ساختن بناهای زیبا داشت، نام نیکی چون اکبر از خود به یادگار گذاشت. جهانگیر، به همان اندازه که به همسرانش پول می داد، با دست و دلبازی، هنرمندان را نیز از مال و منال بی نیاز می کرد. او، مانند شاهان اروپای شمالی، تعدادی از هنرمندان ایتالیا را به هند فرا خواند، و آنان را بر آن داشت که فن پیترادورا (یعنی، نشاندن قطعات کوچک سنگهای گرانبها در مرمر؛ ترصیع مرمر) را به حجارانش بیاموزند- و این یکی از عناصر ویژة آرایش هندی در طی سلطنت او به شمار می آمد. شاه جهان چندان پای بند دین و مذهب نبود، اما به حمایت و تشویق او بود که دو مسجد از زیباترین مساجد هند ساخته شد: یکی مسجد جمعه در دهلی، و دیگری موتی مسجد، یا مسجد مروارید، در آگره.

شاه جهان، هم در دهلی و هم در آگره، چندین قلعه ساخت، که یک رشته از ساختمانهای سلطنتیی بود که باره ای بر گردش کشیده بودند. او، با کمال بی اعتنایی، کوشکهای صورتی رنگ اکبر را در دهلی فرو کوبید، و به جای آن بناهایی ساخت که بدترین قسمتهای آن هم از زیبایی بهرة کافی دارد، و بهترینشان عالیترین زیبایی معماری آفاق است. در سویی تالار بارعام دیده می شود، که کف آن از مرمر سیاه ساخته شده؛ بر سقف، ستونها، و طاقها زهوارهای سنگی کنده اند که، گرچه کم مایه است، زیبایی خیره کنندة افسانه ای دارد؛ در سویی دیگر، تالار بارخاص به چشم می خورد که سقفش از سیم و زر، و ستونهای آن از مرمر ملیله دار است؛ طاقهای آن

به شکل نیمدایرة گوشه داری است متشکل از نیمدایره های گل مانند کوچکتر؛ شهرت تخت طاووس آن عالمگیر بود و بر ترصیع گرانبهای دیوارش هنوز این بیت پرغرور شاعر فارسی گو را دارد:
اگر فرودس بر روی زمین است ... همین است و همین است و همین است
هنگامی که می بینیم بزرگترین مورخان معماری، در وصف کوشک شاهی در دهلی، می گوید که مساحتی دوبرابر بنای عظیم اسکوریال1 -نزدیک مادرید- را دارد و، با تمام بخشهای وابسته به آن، در آن زمان «باشکوهترین کاخ شرق، و شاید جهان» به شمار می آمد؛ برای ما تصور مختصری از غنای هند در عهد سلسلة تیموریان حاصل می شود.2
---
1. ساختمان عظیمی است از جنس گرانیت که فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا، آن را در قرن شانزدهم در نزدیکی مادرید ساخته است: شامل یک قصر، کلیسا، و دیر است.-م.
2. قلعة دهلی در اصل پنجاه و دو کاخ داشت، که فقط بیست و هفت تا از آنها باقی مانده است. در دورة شورش سپاهیان، یک پادگان به تنگ آمدة بریتانیایی به آن پناه برد و چندین کاخ آن را با خاک یکسان کرد تا جا برای مهماتشان باشد؛ چه غارتها که نشد.

قلعة آگره اکنون ویرانه است،1 و تنها از روی حدس و گمان می توان به جلال دیرین آن پی برد. در میان باغهای فراوان قلعه این بناها را ساخته بودند: مسجد مروارید، مسجد گوهر، تالار بارعام، تالار بارخاص، تخت طاووس، حمامهای شاهی، تالار آینه، کاخهای جهانگیر و شاه جهان، کاخ یاسمن نورجهان، و آن برج یاسمن که امپراطور اسیر، یعنی شاه جهان، از آن، از فراز رود جمنا، به مقبره ای [= تاج محل] می نگریست که برای همسر محبوبش «ممتاز محل» ساخته بود.
در سراسر جهان این مقبره را به نام مختصرشدة ملکه، یعنی تاج محل، می شناسند. بسیاری معماران آن را کاملترین همة بناهای معمور امروز روی زمین دانسته اند. طرح آن را سه هنرمند کشیدند: یکی ایرانی، به نام استاد عیسی شیرازی؛ یک ایتالیایی به نام ورونئو؛ و یک فرانسوی به نام اوستن دوبردو. گویا در شکل پذیری آن هیچ هندو سهمی نداشت. سبک این بنا کاملا غیرهندی و تماماً اسلامی است؛ حتی صنعتگران استاد را، تا حدی، از بغداد، قسطنطنیه، و سایر مراکز اسلامی آوردند. مدت بیست و دو سال، بیست و دو هزار کارگر را بر تاج محل به بیگاری کشیدند؛ و اگر چه مهاراجة جیپور مرمر آن را به شاه جهان هدیه کرده بود، باز این بنا و متعلقات آن230,000,000 دلار، که در آن روزگار مبلغ هنگفتی بود، تمام

شد.2
فقط کلیسای سان پیترو در واتیکان را می توان با تاج محل قیاس کرد. پس از گذشتن از میان دیواری کنگره دار، ناگهان چشمان بیننده به تاج محل می افتد. این بنا را بر صفحه ای مرمرین برآورده، و در هر جانب آن مساجد زیبا و مناره های باشکوه طرح کرده اند. پیش روی بنا باغهای بزرگی قرار گرفته، و در میان آن استخر بزرگی ساخته شده که عکس واژگونة تاج محل در آبهای آن بیننده را کاملا مجذوب و مفتون می کند. هر قسمت این بنا از مرمر سفید، فلزهای گرانبها، یا سنگهای پربهاست. بنا دوازده پهلو دارد که چهار پهلوی آن مدخل است؛ از هرگوشة آن مناره ای باریک سربرافراشته، و سقف آن را گنبدی تشکیل می دهد که میله ای برفراز آن جای گرفته است. مدخل اصلی، که روزگاری درهای توپر سیمین داشت، اکنون
---
1. این اشتباه غم انگیز شاه جهان بود که این کاخهای زیبا را به شکل قلعة نظامی درآورد. وقتی که بریتانیاییها در سال 1803 آگره را محاصره کردند، ناگزیر، توپهایشان را رو به این قلعه روانه کردند. هندیها چون دیدند که گلوله های توپ به خاص محل، یا تالار بار خاص، می خورد، تسلیم شدند، می اندیشیدند که زیبایی گرانبهاتر از پیروزی است. کمی بعد وارن هیستینگز حمام کاخ را درآورد تا به جورج چهارم هدیه کند؛ و سایر قسمتهای این بنا را لرد ویلیام بنتینک فروخت تا به درآمد هند کمک کرده باشد.
2. لرد ویلیام بنتینک، که یکی از رئوفترین حکمرانان بریتانیایی هند بود، یک بار به فکر افتاد که تاج محل را به مبلغ 150000 دلار به یک مقاطعه کار هندی بفروشد؛ وی عقیده داشت که می توان مصالح آن را به مصرف بهتری رساند. از زمان لرد کرزن به بعد، ادارة حکومت بریتانیایی هند به این گونه یادبودهای سلسلة تیموریان هند توجه بسیار می کرد.

متشکل از سنگهای مرمرین مطرز است؛ بر دیوار، با خط زرین، آیاتی از قرآن کریم ترصیع شده، که یکی از آن آیات «پرهیزکاران» را به «باغهای بهشت» دعوت می کند. درون بنا ساده است، شاید به این دلیل که دزدان هندی و اروپایی در غارت جواهرات بیشمار و به یغما بردن ضریح طلای گوهرآگین آن، که روزگاری پیرامون تابوتهای سنگی شاه جهان و ممتازمحل را گرفته بود، از همکاری و تشریک مساعی با یکدیگر دریغ نورزیده اند. زیرا اورنگزیب، به جای آن ضریح، دیوارة مشبک هشت ضلعیی از مرمر سفید تقریباً شفاف نصب کرد، و روی آن یک زهوار شگفت انگیز از مرمر سفید قرار داد؛ به نظر برخی از بینندگان آن چنین آمده است که، در

مجموعة آثار خرد و فرعی هنری انسان، چیزی نبوده است که از زیبایی این دیواره برتر باشد.
تاج محل عالیترین بناها نیست، بلکه زیباترین آنهاست. هنگامی که از آن دور می شویم جزئیات ظریف آن از نظر پنهان می شود، و دیگر شوکتی ندارد، بلکه فقط منظرة آن به دل می نشیند؛ تنها اگر از نزدیک به آن نگاه کنند آشکار می شود که کمال ظرافت آن هیچ تناسبی با حجم بنا ندارد. اگر به این نکته توجه کنیم که، در عصر پرشتاب ما، که این ساختمانهای غول پیکر صد طبقه در یکی دو سال برپا می شود، و بعد در نظر بگیریم که چگونه بیست و دو هزار مرد در مدت بیست و دو سال برای ساختن این مقبرة کوچک، که بزحمت سی متر ارتفاع دارد، رنج کشیدند، آنگاه کم کم تفاوت میان صنعت و هنر را حس می کنیم. شاید آن اراده ای که در ساختن بنایی چو تاج محل به کار رفت، بزرگتر و ژرفتر از ارادة بزرگترین فاتحان بوده باشد. اگر زمانه عقل و هوش داشت، آنچه را پیش از تاج محل بنا شده بود نابود می کرد و، برای تسلای دل آدمی، تنها این نشان گرانمایة اصالت انسانی را برجای می گذاشت.
4- معماری و تمدن هندی
زوال هنر هندی- مقایسة معماری هندی و اسلامی- نظری کلی به تمدن هندی
اورنگ زیب، جز آن دیوارة مشبک [که در تاج محل ساخت] ، برای هنر گورکانی و هندی جز سیه روزی چیزی نبود. او، که از سر تعصب تمامی هم خود را وقف مذهب اختصاصی خود کرده بود، در هنر چیزی جز بطالت و بت پرستی نمی دید. پیش از او شاه جهان ساختن معابد هندو را منع کرده بود؛ اورنگ زیب نه فقط این ممنوعیت را ادامه داد، بلکه در کفایت مخارج اسلامی هم چندان خست می ورزید که، در عصر او، کار ساختمان آنها هم رو به سستی نهاد. هنر هندی با او به گور رفت.
هنگامی که به اختصار و با توجه به حوادث گذشته به معماری هندی می اندیشیم، می بینیم که دو زمینة مهم دارد: هندی و اسلامی، این سمفونی ساختمانی کلا بر این دو زمینه پرداخته

شده است. همان گونه که در سمفونیهای مشهور، پس از بخش اول، که تند و پرجنب وجوش است، نغمه ای بینهایت لطیف و نرم آغاز می شود، در معماری هندی هم، به دنبال ایجاد بناهای یادبود بسیار پرقدرت و عظیم در بوده گایا، بوونیشوره، مادوره، و تانجور، زیبایی و لطافت سبک مغولی در فتحپور سیکری، دهلی، و آگره متجلی شد؛ سرانجام این دو زمینه، به وجهی استادانه، به هم می آمیزند. گفته شده که شاهان سلسلة تیموریان هند مانند غولان می ساختند و همچون زرگران پرداخت می کردند؛ اما بهتر

آن است که این مضمون بیشتر دربارة کل معماری به طور علی الاطلاق گفته شود: هندوان [چه بوداییها و چه غیر آنها] چون غولان ساختند و شاهان تیموری هند چون زرگران آن را به پایان بردند. در معماری هندو جسامت بنا نظرگیر است، و در معماری اسلامی، ریزه کاریها؛ آن یک عظمت و قدرت داشت، و این کمال و زیبایی؛ هنداون شور و بارآوری داشتند، و مسلمانان ذوق و خویشتنداری. هندوان بنای خویش را چندان با مجسمه پوشاندند که انسان به تردید می افتد که آنها را بنا به شمار آورد یا گالری مجسمه؛ مسلمانان از هرگونه تمثال و مجسمه بیزار بودند و خود را به آرایش گل و نقوش هندسی محدود کردند. هندوان معماران مجسمه ساز سبک گوتیک قرون وسطایی هند بودند، و مسلمانان هنرمندان جلای وطن کردة رنسانس بیگانه. به طور کلی، سبک هندو، به همان نسبت که در آن عظمت بر زیبایی و دلربایی برتری یافت، به ذروه های بلندتری رسید؛ مثلا، اگر قلعة دهلی و تاج محل را در کنار آنگکور و بوروبودور قرار دهیم، به مثابه آن است که اشعار غنایی زیبا را با نمایشنامه های عمیق بسنجیم- مانند: پترارک در کنار دانته؛ کیتس در کنار شکسپیر؛ و سافو در کنار سوفکل. این یک هنر تجلی زیبا و جانبگیر انسانهای خوشبخت است، و آن دیگری تجلی کامل و قدرتمند یک نژاد.
این مطالعة اجمالی را باید به همان شیوه ختم کنیم که آغاز کردیم، و اعتراف کنیم که جز هندو کسی نمی تواند هنر هند را، چنان که هست، دریابد یا دربارة آن، به وجهی بخشایش پذیر، مطلبی بنویسد. برای هر اروپایی، که با قواعد اعتدال و سادگی یونانی و اشرافی بار آمده است، هنر عام هند، با آن پیچیدگی و وفور زینت و آرایش، هنری ابتدایی و بربری می نماید. اماگوته، که ذهن و دلش با ادب کلاسیک پرورده شده بود، با همین صفت «بربری»، از کلیسای جامع ستراسبورگ و سبک گوتیک آن بیزاری جست. این واکنش خرد در برابر احساس، و خردگرایی در برابر دین است. فقط معتقد هندی می تواند عظمت معابد هند را دریابد، زیرا اینها را برای آن نساخته اند که به زیبایی شکلی داده باشند، بلکه می خواستند انگیزه ای برای زهد و تورع، و پایه ای برای ایمان فراهم آورند. فقط قرون وسطای ما غربیان، فقط جوتوها و دانته های ما، می توانستند هند را درک کنند.
بر سراسر تمدن هند باید از این دیدگاه نظر کرد. به عبارت دیگر، این تمدن را باید تجلی مردمی «قرون وسطایی» بدانیم که برایشان دین ژرفتر از علم است، ولو به این اعتماد که دین،

از آغاز کار، جاودانگی جهل و بطالت قدرت انسانی را پذیرفته است. ناتوانی و توانایی هندی در همین زهد و دینداری اوست: یعنی در موهوم

پرستی و مهربانی او، درون نگری و بینش او، پس نگری و عمق او، ناتوانی او در جنگ و دستاورد او در هنر- همه از همین آبشخور سرچشمه می گیرد. بیشک، اقلیمی که او در آن زندگی می کرد، در دینش مؤثر بود، و این دو در ناتوان کردن او دست به دست یکدیگر داده بودند؛ لاجرم، بنا به تقدیر، تسلیم آرياييها، هونها، مسلمانان، و اروپاييها شد. تاریخ، او را برای غفلتش از علم تنبیه کرد؛ و هنگامی که توپهای عظیم کلایو ارتش هندی را در پلاسی کشتار می کرد (1757)، غرش آن توپها خبر از انقلاب صنعتی می داد. در عصر ما انقلاب به هند راهی باز خواهد کرد، کما اینکه اراده و طبیعت خود را بر انگلستان، امریکا، آلمان، روسیه، و ژاپن تحمیل کرد. هند نیز سرمایه داری و سوسیالیسم، میلیونرها و حلبی آبادیهای خود را خواهد داشت. تمدن کهنة هند پایان یافته است. هنگامی که بریتانیاییها به هند درآمدند، تمدن آن سرزمین ساعات احتضار خود را طی می کرد.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 689

فصل بیست و دوم :مؤخرة مسیحی

آمدن اروپاییان- پیروزی بریتانیا- شورش سپاهیان- سود و زیانهای حکومت بریتانیا
آنگاه که کلایو و هیستینگز ثروت هند را کشف کردند، تمدن هند، از چند لحاظ، خود از پیش مرده بود. از یک سو سلطنت طولانی و شقاق آور اورنگ زیب، و از سوی دیگر آشوب و جنگهای داخلیی که به دنبال آن آمد، بار دیگر هند را آمادة آماج کشورگشایی کرد؛ و تنها سخن در این بود که کدام یک از قدرتهای نوین اروپایی می بایست افزار این «سرنوشت مسلم و آشکار» بشود. فرانسویان کوشیدند، و ناکام شدند؛ در روسباخ و واترلو، هم هند از کفشان رفت و هم کانادا. انگلیسیها کوشیدند، و کامگار شدند.
در سال 1498، واسکو د گاما، پس از یک سفر یازده ماهه از لیسبون، در کالیکات لنگر انداخت. راجة هندی مالابار او را بگرمی پذیره شد، و نامة مؤدبانه ای برای پادشاه پرتغال به دست او سپرد، به این مضمون که «واسکو د گاما، بزرگزاده ای از خاندان شما، از قلمرو من دیدار، و مرا بسیار شادمان کرده است. در ملک من دارچین، میخک، فلفل، و سنگهای گرانبها فراوان است. آنچه من از کشور شما می خواهم زر و سیم، مرجان، ماهوت قرمز است.» اعلیحضرت مسیحی در پاسخ او مدعی شد که هند، بنا به دلایلی، مستعمرة پرتغال است. و راجه، عقب مانده تر از آن است که این دلایل را بفهمد. پرتغال، برای آنکه مسئله را جنبة عملی بخشد، ناوگانی به هند فرستاد، با این دستور که مسیحیت را در هند اشاعه دهند و جنگ کنند. در قرن هفدهم، هلندیها از راه رسیدند و پرتغالیها را بیرون راندند؛ در قرن هجدهم فرانسویها و انگلیسیها آمدند و هلندیها را بیرون کردند. تنها نبردی اوردالی گونه می توانست تعیین کند که کدام یک بایست هندیان را متمدن کند و از آنان خراج بستاند.
در سال 1600، کمپانی هندشرقی در لندن تأسیس شده بود که محصولات هند و هندشرقی
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 690
را ارزان بخرد و در اروپا بسیار گران بفروشد.1 در آغاز سال 1686 ، کمپانی اعلام داشت که هدفش آن است که «یک قلمرو انگلیسی بزرگ مستحکم مطمئن، برای ابد، در هند مستقر کند.» در مدرس، کلکته، و بمبئی مراکز تجاری پی افکند؛ مستحکمشان کرد؛ سرباز آورد؛ مصافها به عمل آورد؛ رشوه داد و رشوه ستاند؛ و دست به سایر کارهای حکومت زد. کلایو، با اتکا به تفنگهایش، با خوشحالی «هدایا»یی به مبلغ 170,000 دلار از فرمانروایان هند پذیرفت؛ وانگهی، سالانه خراجی به مبلغ140,000 دلار

از آنان به جیب می زد؛ با گرفتن 6000,000 دلار، میرجعفر را نواب بنگال کرد؛ نواب و صوبه داران را به جان هم می انداخت و بتدریج سرزمینهایشان را به عنوان ملک کمپانی هند شرقی تصرف می کرد؛ افیونی شد، پارلمنت انگلیس او را به بازجویی کشاند، و تبرئه اش کرد، و او (به سال 1774) خود را کشت. وارن هیستینگز، که مردی با جرئت، دانا، و توانا بود، مبلغ 250,000 دلار از حکام محلی گرفت و به صندوق کمپانی ریخت؛ رشوه می گرفت که دیگر چیزی به زور نستاند، اما بیشتر می ستاند، و ایالاتی را که نمی توانستند باج بدهند به نفع کمپانی تصرف می کرد. با سپاهش اوده را اشغال کرد، و این استان را به مبلغ 2500,000 دلار به یکی از امیران فروخت - فاتح و مفتوح در عقیده فروشی و دنائت با یکدیگر چشم و همچشمی می کردند. آن قسمتهایی از هند که تحت سلطة کمپانی بود، به پرداخت بهرة مالکانه ای به میزان نصف محصول، و مطالبات دیگری، موظف و مجبور بودند، به طوری که، از شدت سختی و فشار، دو سوم جمعیت فرار کردند، در حالی که دیگران فرزندانشان را می فروختند تا از عهدة پرداخت مالیاتهای رو به افزایش برآیند. مکولی می گوید «ثروت هنگفت بود که بسرعت در کلکته انباشته می شد، در حالی که سی میلیون انسان به خاک سیاه افتاده بودند. آنان به زندگی تحت ظلم و ستم خو گرفته بودند، اما هیچ گاه تا این حد دستخوش بیدادگری نشده بودند.»

تا سال 1875، جنایات کمپانی چنان شمال شرقی هند را به خاک سیاه نشانده بود که مردم به قیامی نومیدانه برخاستند. حکومت بریتانیا در موضوع دخالت کرد؛ «شورش» را در هم شکست؛ سرزمینهای متصرفی کمپانی را به عنوان مستعمرة سلطنتی تحویل گرفت؛ سخاوتمندانه، پولی به شرکت پرداخت، و قیمت خرید را هم به بدهی عمومی هند افزود. فتح ساده ای بود، که شاید نباید آن را با معیار ده فرمانی که در غرب سوئز خوانده شد، مورد قضاوت قرار داد، بلکه باید آن را با اصطلاحات و مفهومات ذهنی داروین و نیچه فهمید: به این معنا که ملتی که توانایی حکومت برخود، یا توسعة منابع طبیعی خویش، را از دست داده باشد، ناگزیر، طعمة ملتهایی خواهد شد که از فرط قدرت و حرص رنج می برند.

---

1. کالاهایی را که در هند به مبلغ 2000,000 دلار خریده بودند، در انگلستان به 10,000,000 دلار فروختند. بهای سهام این شرکت به سهمی 32000 دلار رسید.

این فتح برای هند فوایدی هم داشت. مردانی مثل بنتینک، کنینگ، مانرو، الفینستن، و مکولی اندکی از آن آزادیخواهی سخاوتمندانه ای را که به

سال 1832 بر انگلیس حاکم بود، در ادارة ایالات تحت تسلط بریتانیا به کار گرفتند. لرد ویلیام بنتینک به یاری و انگیزة مصلحان هندیی چون رام موهن روی به رسم ساتی و کارهای تگها پایان داد. انگلیسیها، پس از آن، با پول و سربازان هندی صد و یازده بار در هند جنگیدند تا فتح هند را کامل کنند. سرانجام در سراسر این شبه جزیره صلح برقرار کردند؛ راه آهن، کارخانه، و مدرسه ساختند؛ در کلکلته، مدرس، بمبئی، لاهور، و الله آباد دانشگاه تأسیس کردند؛ علم و صنعت را از انگلستان به هند آوردند، آرمانهای دمکراتیک غرب را به شرق الهام بخشیدند، و در شناساندن ثروت فرهنگی گذشتة هند به جهان سهم برجسته ای به عهده داشتند. بهای این کارهای نیک یک استبداد مالی بود که نسلی از فرمانروایان موقتی، مقارن با بازگشت خود به شمال هند، که همیشه موجد قدرت و نیروبخش بود، تمامی ثروت هند را می بلعیدند؛ یک استبداد اقتصادی، که صنایع هند را ویران کرد و میلیونها صنعتگر آن را به کار کشاورزی کم مایه بازگرداند؛ یک استبداد سیاسی، که بلافاصله پس از استبداد سخت اورنگ زیب برقرار شد، و روحیة مردم هند را برای مدت یک قرن درهم شکست.

مسیحیت در هند - «برهما – سمج» - اسلام – راماکریشنا – ویویکاننده
در چنین اوضاع و احوالی، طبیعی و قهری بود که هند، برای تسلای خویش، به دین پناه برد. مدتی از ته دل مسیحیت را پذیرفت و در آن آرمانهای اخلاقی بسیاری یافت که هزاران سال آنها را گرامی داشته بود؛ دوبوا، کشیش صریح اللهجه، در این مورد می گوید: «پیش از آنکه خوی و رفتار اروپاییان برای این مردم شناخته شود، امکان پذیر می نمود که مسیحیت در میان این مردم ریشه بدواند.» در سراسر قرن نوزدهم، مبلغان دینی سختکوش سعی کردند تا صدای مسیح بیش از غرش توپ کشور گشایان به گوشها برسد؛ مدارس و بیمارستانها ساختند و آنها را مجهز کردند؛ و اولین بار آنان بودند که نجسها را هم انسان تلقی کردند. اما تضاد میان تعالیم مسیحی و اعمال مسیحیان، هندیان را به شک و طنز کشاند. آنان خاطرنشان می کردند که زنده کردن الیعازر1 موضوع قابل توجهی نیست؛ چندان شق القمری هم نبود؛ در دین آنان معجزاتی، به مراتب جالبتر و حیرت آورتر از این، فراوان بود؛ و امروزه
*****تصویر
متن زیر تصویر: رابیندرانات تاگور
---
1. نام مردی که، پس از مرگ، توسط عیسی زنده شد.-م.

از هر یوگی حقیقی چنین معجزاتی بر می آید، حال آنکه گویا معجزات مسیحیت با مرگ عیسی پایان یافته است. برهمنان مغرورانه استوار ماندند و، در مقابل درست پنداریهای غرب، یک شیوة فکری بسیار نغز، عمیق، و باور نکردنی عرضه کردند. سر چارلز الیت می گوید: «پیشرفت مسیحیت در هند ناچیز بوده است.»
با اینهمه سیمای جذاب مسیح بسیار بیش از آن در هند تأثیر داشته است که بشود، در مقام ارزیابی، گفت که مسیحیت، در سیصد سال، شش درصد از جمعیت هند را به آن کیش در آورده است. اولین علایم آن نفوذ در بهاگاواد – گیتا ظاهر شد؛ آخرین تأثیر هم در گاندی و تاگور. روشنترین مثال در سازمان اصلاحی معروف به برهما – سمج1 است؛ که در سال 1828 توسط رام موهن روی تأسیس شد. هیچ کس نمی توانست جدیتر از او به تحقیق در دین روی آورد. وی زبان سانسکریت آموخت تا وداها را بخواند؛ پالی آموخت تا [مجموعة] سه سبد بودایی را بخواند؛ فارسی و عربی آموخت تا با اسلام و قرآن آشنایی حاصل کند؛ عبری یاد گرفت تا در

عهد عتیق تبحر پیدا کند؛ و یونانی آموخت تا که عهد جدید را بفهمد؛ بعد انگلیسی یاد گرفت، و به این زبان چنان روان و زیبا می نوشت که جرمی بنتم آرزو می کرد که کاش جیمز میل از او سرمشق می گرفت. روی در سال 1820 اثر خود موسوم به تعالیم عیسی: راهنمای صلح و سعادت را چاپ کرد، و اعلام داشت: «به نظر من تعالیم مسیح بیش از هر چیزی که از آن آگاهم راهبر اصول اخلاقی، و مناسب احوال مردم عاقل است.» او به هموطنان آزرده از دین خود دین نویی پیشنهاد کرد، که در آن شرک، چندگانی، نظام طبقاتی، ازدواج در خردسالی، ساتی، و بت پرستی اثری نیست، و باید یک خدا، یعنی برهمن، را بپرستند. او هم، مثل اکبرشاه، این رؤیا را در سرداشت که هند باید با یک دین ساده وحدتی پیدا کند؛ و هم مثل اکبر رواج عام خرافات را دست کم می گرفت. برهما – سمج، پس از یکصدسال تلاش مفید، اکنون در حیات هند نیرویی خاموش است.
مسلمانان قدرتمندترین و جالبترین اقلیتهای دینی هندند؛ اما مطالعة دین آنان موضوع مجلد دیگری از این مجموعه است. اینکه دین اسلام، با وجود کمکهای فوق العادة اورنگ زیب، موفق نشد که هند را به تسخیر خود درآورد، جای شگفتی نیست؛ معجزه آن است که اسلام در هند تسلیم
---
1. در لغت به معنی «انجمن براهمه» است، و بیشتر به «انجمن معتقدان برهمن»، «برترین روح»، معروف است.

آیین هندو نشد. بقای این توحید ساده و مردانه، درمیان جنگلی از شرک، صلابت روح اسلامی را می رساند؛ تنها با توجه به جذب شدن آیین بودا در آیین هندو، قدرت این پایداری و میزان این دستاورد روشن می شود. اسلام، اکنون، در هند حدود 70,000,000 پیرو دارد.
فرد هندو در ادیان بیگانه چندان آسایش و آرامشی نیافته است؛ و چهره هایی که در قرن نوزدهم بیش از همه وجدان مذهبی او را ملهم ساختند کسانی بودند که اصول نظریات و معتقداتشان در شرایع باستانی آن مردم ریشه داشته است. راما کریشنا، که برهمن تهیدستی از مردم بنگال بود، یک چند مسیحی شد و جاذبة مسیح را حس کرد؛1 موقعی دیگر مسلمان شد، و به انجام عبادات سخت اسلامی پرداخت؛ اما دیری نگذشت که قلب پرهیزگارش او را به آیین هندو بازگرداند، حتی به کالی وحشت انگیز روی آورد و روحانی او شد و از او برای خود یک الاهة مادر ساخت که از ظرافت و عشق سرشار بود. او راههای خرد را رها و بکتی–یوگه، یا راه عشق، را موعظه کرده، می گفت «شاید معرفت به خداوند را بتوان به مرد مانند کرد، اما عشق خداوند همانند زن است. معرفت فقط راه به اطاقهای بیرونی خداوند دارد؛ و هیچ کس را جز عاشق، راه به اسرار

درونی او نیست.» راماکریشنا، به خلاف رام موهن روی، در تربیت خود رنجی به خود نمی داد؛ نه سانسکریت آموخت و نه انگلیسی؛ چیزی هم ننوشت، و از هر گونه بحث استدلالی پرهیز کرد. روزی یک منطقی خودخواهی از او پرسید «شناخت چیست؟»، شناسنده چه، و شناخته شده کدام؟» وی پاسخ داد: «ای مرد خوب، من از این دقایق باریک علم مدرسی هیچ نمی دانم، من فقط مادر خدای خویش را می شناسم و می دانم که پسر اویم.» او به پیروانش آموخت که همة ادیان خوبند؛ هر یک راهی است به سوی خداوند، یا منزلی در راه، که فراخور جان و دل جوینده است. از این دین به آن دین گرویدن از ابلهی است؛ انسان باید فقط راه خود را ادامه دهد، و به جوهر دین خویش برسد. «همة رودها به اقیانوس می ریزند؛ جاری شو، و دیگران را هم جاری کن!» در برابر شرک تودة مردم، از سر همدردی، تساهل روا می داشت، و وحدت فیلسوفان را با فروتنی می پذیرفت؛ اما، در مذهب خاص خود او، خدا روحی بود مجسم در همة انسانها، و تنها پرستش حقیقی خدا خدمت عاشقانه به بشریت بود.
بسیاری از مردم روشن ضمیر، توانگر و درویش، برهمن و نجس، او را به عنوان گورو برگزیدند، و فرقه و هیئتی تبلیغی به نام او تشکیل دادند. پر تلاشترین این پیروان، جوان مغروری بود از طبقة کشتریه، به نام نارندرنات دوت، که با ذهنی سرشار از اندیشه های سپنسر و داروین،
---
1. در اواخر عمر، الوهیت مسیح را پذیرفت، اما اصرار داشت که بودا، کریشنا، و دیگران هم تجسمهای یک خدا هستند؛ و به ویویکاننده اطمینان داد که او، خود، تناسخ راما و کریشناست.

نخست نزد راماکریشنا آمده، خود را زندیقی معرفی کرد که از زندقة خویش ناشاد بود، که در اسطوره ها و خرافات به دیدة تحقیر می نگریست و آنها را همان دین می دانست. نارن (نارندرنات) مغلوب مهر صبورانة راماکریشنا شده، به صورت پرشورترین شاگردان استاد جوان درآمد. او خدا را «مجموعة همة روانها» تعریف می کرد، و همراهان خود را فرا خواند که نه از طریق ریاضت و نظارة بیهوده، بلکه از راه عشق مطلق به انسانها، در راه دین گام بردارند.
خواندن «ویدانته» و تمرین نظاره را برای زندگی بعدی بگذار. بگذار این تن که اینجاست در خدمت دیگران باشد! ... والاترین حقیقت این است: خدا در همة موجودات حاضر است. آنان همه صور متکثر اویند. خدای دیگری نیست تا به طلبش برخیزیم. تنها آن کس به خدا خدمت می کند که خادم دیگران باشد؛
نامش را از نارندرنات دوت به ویویکاننده تغییر داد، از هند درآمد تا، در

خارج از کشور، برای رسالت راماکریشنا پولی فراهم کند. در سال 1893 خود را در شیکاگو یافت، مفلس و تهیدست. روز بعد در مجلس ادیان، در بازار مکارة جهان، ظاهر شد و در مقام نمایندة آیین هندو در آن اجتماع سخنرانی کرد. وی با شخصیت باشکوه، و بشارتش برای وحدت همة ادیان، و اصول سادة اخلاقیش – که می گفت خدمت به خلق بهتر از عبادت خالق است – همة حاضران را مفتون خود ساخت؛ به افسون بلاغت و فصاحت او، الحاد به صورت مذهبی شریف تلقی شد، و کشیشیان درست پندار به «کافری» احترام می نهادند که می گفت خدایی جز روانهای موجودات زنده وجود ندارد. چون به هند بازگشت، به هموطنانش شریعتی عرضه کرد که از زمان وداها تا آن زمان هیچ هندویی چنین شریعتی عرضه نداشته بود:

ما دینی می خواهیم انسانساز ... این رازوریهای ناتوان را رها کنید، و نیرومند باشید ... . تا پنجاه سال آینده ... ƙOʒŭŬɋ دیگر، و خدایان بیهوده را از ضمیرتان Ș3ǾŬвO† این تنها خدایی است که بیدار است، [یعنی] نژاد خود ما، که دست، پا، و گوشهایش همه جا پیداست؛ همه چیز را در بر می گیرد ... . نخستین پرستش، پرستش کسانی است که پیرامون ما هستند ... . اینها همه خدایان ما هستند –این انسانها و این جانوران؛ و نخستین خدایانی که ما باید بپرستیم هم میهنان خود ما هستند.

از اینجا تا گاندی بیش از یک گام فاصله نبود.

علم و هنر – خانواده ای از نوابغ – جوانی رابیندرانات – شعرش – سیاستش – مکتبش
در میان، هند، به رغم ستم و مرارت و تهیدستی، به آفرینش در علم و ادب و هنر ادامه
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 695
می داد. پروفسور جگدیس چندره بوسی، با تحقیقاتش در الکتریسیته و فیزیولوژی گیاهی، به شهرت جهانی رسید؛ و پروفسور چاندرا سکارا رامان، در زمینة فیزیک نور، به دریافت جایزة نوبل نایل آمد. در قرن ما یک مکتب جدید نقاشی پیدا شد که غنای رنگ فرسکوهای آجانتا را با ظرافت خطوط مینیاتور راجپوت به هم می آمیزد. نقاشیهای ابنیندرانات تاگور تاحدی در آن رازوری شورانگیز و مهارت هنری ظریفی که شعر عمویش را به شهرت جهانی رساند سهیم است.
خاندان تاگور از خاندانهای بزرگ تاریخ است. دویندرانات تاگور (به بنگالی تکور) یکی از سازماندهان برهما- سمج بود، و بعدها رهبر آن شد؛ مردی بود توانگر، بافرهنگ، و با تقدس؛ و در روزگار پیریش سالار زندیقان بنگال شد. از این خاندان دو نقاش به نامهای ابنیندرانات و گوگونندرانات، یک فیلسوف به نام دوئیجیندرانات، و رابیندرانات شاعر پیدا شدند، این دوتای آخری پسران دویندرانات بودند.
رابیندرانات در جوی قرین آسایش و آرامش بار آمد، که در آن موسیقی، شعر، گفتگوها و مباحثات عالی هوایی بود که او در آن دم می زد. از هنگام تولد، روحی آرام و حساس داشت؛ او هم یک «شلی» بود، ولی نه می خواست بمیرد نه اینکه زیاد پیر شود. چنان مهربان بود که سنجابها بر زانویش می نشستند و پرنده ها بر دستش. اهل مشاهده و ادراک بود و زیر و بمهای محض پدیده ها را با حساسیتی رازورانه درک می کرد. گاهی ساعتها بر مهتابیی می ایستاد و با غریزة ادبیش پیکر و سیما، رفتار و شیوة راه رفتن هر عابری را در خیابان تحت نظر قرار می داد؛ گاه در خلوت بر تختی می نشست و نیمی از روز را با یادها و رؤیاهایش در سکوت می گذراند. رفته رفته شعرهایی بر لوح نوشت، شاد از این اندیشه که خطاها را آسان می توان از آن زدود. دیری نگذشت که سرودهایی سرشار از لطافت برای هند سرود- در زیبایی مناظر، زیبایی زنان، و آلام مردم؛ و خودش برای این سرودها آهنگ می ساخت. در تمام هند آنها را می خواندند، و شاعر جوان، ضمن آنکه به طور ناشناس در روستاهای دوردست سفر می کرد، چون آن سرودها را از لبان دهقانان زحمتکش می

شنید، به شوق می آمد. در اینجا [ترجمة فارسی] یکی از غزلهای او را، که خود شاعر از زبان بنگالی به انگلیسی برگردانده، می آوریم؛ تاکنون جز او چه کسی پوچی عشق آسمانی را با لحنی چنین پراحساس بیان کرده است؟

ای عاشق من، با من بگو که آیا این سخنان همه راست است؟ با من بگو.
آن گاه که برق چشمان تو می درخشد، ابرهای تیرة سینة تو پاسخی توفنده می دهند.
آیا راست است که لبانم، چون غنچة نوشکفتة نخستین عشق آگاهانه، شیرین است؟
آیا خاطرة ماههای سپری شدة بهاران هنوز در اندامهایم درنگ می کنند؟
آیا تارهای زمین نیز، همچون چنگ، با زخمة پاهای من نغمه سر می دهند؟
پس آیا راست است که چون من پدیدار شوم، ژاله از دیدگان شب فرو می بارد، فروغ پگاهان از آنکه برگرد پیکر من می گردد شاد است؟
راست است، آیا راست است که عشق تو در سراسر جهان، و طی قرون، تنها به جستجوی

من ره سپرده است؟
سرانجام، آن گاه که مرا یافتی، آرزوی دیرپای تو در سخنان شیرین، چشمان، لبان، و زلفان مواجم آرامشی کامل یافت؟
پس آیا راست است که رمز ابدیت براین پیشانی کوچک من نوشته شده است؟
با من بگو، ای عاشقم، که آیا اینهمه راست است؟

در اشعار تاگور1 فضایل بسیاری وجود دارد: وطنپرستی شدید، اما معتدل؛ ادراک دقیق و لطیف از عشق و زن و طبیعت و مرد؛ تأملی سخت و پرشور از بینش فیلسوفان هند؛ و ظرافتی همسنگ ظرافت تنیسن، در احساس و بیان. اگر در آنها عیبی باشد، همان زیبایی یکدست و ایدئالیسم یکنواخت و رقت آنهاست. در این اشعار، زنان همه دوست داشتنی، و مردان همه شیفتة زنان یا مرگ هستند؛ طبیعت در آنها، گرچه گاهی هول انگیز است، همیشه باشکوه می نمایدو هیچ گاه، سرد، سترون، یا زشت نمی نماید.2 شاید چیترا ماجرای خود تاگور باشد: ارجونه، که عاشق چیتراست، چون سالی از دلدادگی آنها می گذرد، از معشوقه زده می شود، زیرا که او همواره از زیبایی کامل و بیزوال بهره ور است؛ فقط آنگاه که زیباییش را از دست می دهد و، چون نیرومند شده است، کارهای طبیعی زندگی را در پیش می گیرد، خدا بار دیگر دل به او می بندد- و این رمز عمیقی است از ازدواج توأم با رضایت و خرسندی. تاگور محدودیتهای خود را با ظرافتی افسونگر بدین نحو فاش می کند:

ای دلدار، روزگاری شاعر تو حماسة بزرگی در اندیشه پرورده بود.
دریغا، مراقب نبودم و آن حماسه به خلخالهای طنین انداز تو خورد و بدل به اندوه شد.
شکست، و به صورت نغمه های خرد درآمد، و در پای تو پراکنده گشت.
او تا پایان به سرودن غزل پرداخت، و مردم جهان، جز نقادان، به سرودهایش شادمانه گوش فرا می دادند. هنگامی که شاعر هندی جایزة نوبل گرفت(1913) هند کمی تعجب کرد. نقادان بنگالی همه به معایب آثارش چشم دوخته بودند؛ اساتید کلکته شعرهایش را به عنوان نمونه های بد زبان بنگالی تلقی می کردند. ملی گرایان جوان از او دل خوشی نداشتند، چون او معایب و تندرویها را در زندگی اخلاقی هند بشدت محکوم می کرد، و فریادش در این موضوع بلندتر و رساتر از خروشی بود که برای آزادی سیاسی برمی آورد؛ و هنگامی که به لقب «سر» ملقب شد، به نظر آنها قبول این لقب خیانت به هند بود. اما او مدت درازی این لقب را
---
1. مهمترین کتابها عبارتند از: «گیتانجلی» (1913)، «چیترا» (1914)، «پستخانه» (1914)، «باغبان» (1914)، «میوه چینی» (1916)، و «خرزهره های سرخ» (1925). کتاب «خاطرات من» (1917) بهتر از کتاب ا. تامسن به نام «ر. تاگور، شاعر و نمایشنامه نویس» (آکسفرد، 1926) به درک و فهم آثار او کمک می کند.
2. مثلا به این بیت پرشکوه او توجه کنید: «چون از اینجا روم، بگذار این سخن وداع من باشد: که آنچه دیده ام بیهمتاست.»

نگاه نداشت؛ چه در موقعی که سربازان بریتانیایی، براثر سوءتفاهم غم انگیزی، به روی یک اجتماع دینی در امریتسار آتش گشودند (1919)، تاگور هم نشان خود را، با نامة تند و زننده ای، برای نایب السلطنة هند پس فرستاد.1 امروزه تاگور چهرة منزویی است2 که شاید نظرگیرترین همة مردان روی زمین باشد: مصلحی بود که این شهامت را داشت که اساسیترین نهادهای هند، یعنی نظام طبقاتی، و نیز گرامیترین عقاید آن، یعنی تناسخ، را نفی کند. ملی گرایی بود مشتاق آزادی هند؛ با وجود این، جرئت آن را داشت که علیه وطنپرستی افراطی و خودخواهی طرفداران نهضت ملی اعتراض کند. مربیی بود که از خطابه و سیاست خسته شده بود و در «اشرم» و زاویه اش، در شانتی نیکیتان عزلت گزید تا رسالت خود را، در باب نجابت اخلاقی نفس، به برخی از جوانان نسل نو بیاموزد؛ شاعری بود دلشکسته از مرگ نابهنگام همسر، و سرشکستگی کشورش؛ فیلسوفی مستغرق در ویدانته؛ رازوری که، چون چندی داس، میان زن و خدا دو دل است، و، با اینهمه، براثر وسعت دانش، از ایمان نیاکانش دست

کشیده است؛ عاشق طبیعت است، و تنها تسلایش، در برابر پیام آوران مرگ، هدیة جاوید نغمه هایی است که خود سروده است.
«ای شاعر، شب بر سر دست است، مویت خاکستری می شود.
آیا تو در تفکرات تنهایی خویش پیام زندگانی پس از مرگ را می شنوی؟»
شاعر گفت: «شب فرا رسیده است و من سراپا گوشم که شاید کسی از روستا ندا دهد، گواینکه دیرگاه است.
نگاه می کنم تا مگر دلهای سرگشتة جوان به هم باز گردند، و دو جفت چشم مشتاق تمنای موسیقیی کنند که این سکوت را بشکند و به جای آنان سخن بگوید.
اگر من بر ساحل زندگانی بنشینم و مرگ و فرا مرگ را نظاره کنم، کیست که ترانه های پرشور آنان را به هم ببافد؟
ستارة شامگاهی ناپدید می شود.
تابش انبوه هیمة مرده سوزی آهسته آهسته در کنار رود خاموش از میان می رود.
شغالان با هم، در فروغ ماه، فرسوده از صحن آن خانة متروک، زوزه می کشند.
اگر آواره ای خانه رها کرده، به اینجا بیاید تا شب را تماشا کند و با سری فروافکنده به زمزمة تاریکی گوش فرا دهد، چنانچه من درهای خانه ام را فرو بندم و بکوشم که خود را از بندهای انسانی آزاد کنم، کیست که رازهای زندگانی را به گوش او زمزمه کند؟
چه غم که مویم خاکستری می شود.
من همواره همچون جوانترین و کهنسالترین مرد این روستا خواهم ماند.
برخی لبخندهای دلاویز و ساده به لب دارند، و برخی فروغی کمرنگ در چشم.
---
1. تاگور در آن نامه می نویسد: کمترین کاری که می تواند برای وطنش بکند این است که آن نشان افتخار را، که اکنون نشان ننگ شده، به نشانة اعتراض به آن رفتار وحشیانه، پس بفرستد.-م.
2. به هنگام نوشته شدن این کتاب، تاگور زنده بود؛ شاعر در هفتم اوت 1914 درگذشت.-م.

برخی اشکهایی دارند که در روشنی روز برمی جوشد، و برخی اشکهایی که در تاریکی پنهان است.
آنان همه به من نیازمندند و مرا مجال آن نیست که به پس از زندگانی بیندیشم.
من با یکایک آنان همسالم، چه غم که مویم خاکسترگون می شود؟»1 33

هند دگرگون می شود- تغییرات اقتصادی- اجتماعی- زوال نظام طبقاتی- طبقات و اصناف- نجسها- ظهور زن
این نکته که مردی، که تقریباً تا پنجاه سالگی با زبان انگلیسی ناآشناست، و بعداً انگلیسی را به آن خوبی می نویسد، خود نشانهٔ آن است که شکافهای میان شرق و غرب را- که شاعر غربی دیگری پیوند آن دو را تحریم کرده بود- می توان بآسانی پرکرد. چون، تا زمان تولد تاگور، غرب از صد طریق به شرق راه یافته و اکنون در حال دگرگون کردن کلیهٔ شئون حیاتی مشرق زمین است. 48270 کیلومتر راه آهن بیابانها و گاتهای هند را به یکدیگر متصل کرده و چهره های غربی را به هر روستایی برده است؛ سیمهای تلگراف و مطبوعات اخبار مهم جهان متغیر را به گوش هر پژوهنده ای رسانیده است؛ مدارس انگلیسی تاریخ بریتانیا را با این نظر تعلیم داده اند که [هندیان را] شارمند بریتانیا کنند، و ندانسته اندیشه های انگلیسی دموکراسی و آزادی را تلقین کرده اند. حالا حتی شرق هم هراکلیتوس را تایید می کند.
هند، که در قرن نوزدهم بر اثر ماشین آلات برتر دستگاههای بافندگی و توپهای نیرومند بریتانیایی گردآلود فقر شده بود، اکنون خواه ناخواه به سوی صنعتی شدن روی آورده است. صنایع دستی رو به زوال است، کارخانه ها رشد می کنند. شرکت آهن و فولاد تاتا در جمشیدپور 45000 کارگر در استخدام دارد، و رهبری شرکتهای امریکایی را در تولید فولاد تهدید می کند. تولید زغال سنگ هند بسرعت رو به افزایش است؛ شاید پس از یک نسل، چین و هند، در استخراج سوختهای اساسی و مصالح صنعتی از دل خاک، از اروپا و امریکا پیشی بگیرند. نه فقط این منابع داخلی پاسخگوی نیازهای داخلی خواهد بود، بلکه شاید با غرب سر بازارهای جهانی رقابت کند، و شاید فاتحان آسیا ناگهان بازارهای خود را از دست رفته ببینند، و شاید، با رقابت کارگران کم دستمزد سرزمین هایی که روزگاری رام و عقب افتاده
---
1. «باغبان»، شمارهٔ 2. تمام شعر در اینجا ترجمه شده است.-م.

(یعنی، زراعی) بودند، سطح زندگی غربیان شدیداً کاهش یابد. در بمبئی کارخانه هایی به سبک اواسط عصر ویکتوریا، با دستمزدهای قدیمی، هست که اشک حسد به چشم محافظه کاران غربی می آورد. 1 در بسیاری از این صنایع، کارفرمایان هندی جای بریتانیاییها را گرفته اند و، با همان حرص

و آز اروپاییها، هموطنان خود را استثمار می کنند.
اساس اقتصادی جامعة هندی، ضمن تغییر، بر نهادهای اجتماعی و رسوم اخلاقی مردم تأثیر داشته است. نظام طبقاتی، معلول و مولود اجتماع بی تحرک و کشاورزی هند بود؛ این نظام سامانی به جامعه می داد. اما، در برابر نبوغ افرادی که تباری سرشناس نداشتند، راهی نمی گشود؛ خریدار امیدها و بلندگراییها نبود؛ و برای ابداعات و اقدامات بزرگ انگیزه ای نداشت. هنگامی که انقلاب صنعتی به سواحل هند رسید، این نظام محکوم به فنا شد. ماشین به انسانها احترام نمی گذارد: در اغلب کارخانه ها مردم بدون تبعیض طبقاتی در کنار هم کار می کنند؛ قطارها و تراموا‌ها هر که را پول بلیت بپردازد سوار می کنند؛ انجمنهای تعاونی و احزاب سیاسی تمام طبقات را به هم نزدیک می کند؛ و برهمن و فرد نجس، در تجمع تئاترهای شهری، یا در خیابانها، با یک دوستی نامنتظر، شانه به شانة هم می نشینند و راه می روند. راجه ای اعلام می کند که هر طبقه و صاحب هر عقیده ای را در دربار خود می پذیرد، فردی از طبقة سودره فرمانروای روشن اندیش بارودا می شود؛ برهما- سمج نظام طبقاتی را نفی می کند؛ و کنگرة ایالتی بنگال در الغای بیدرنگ همة امتیازات طبقاتی از کنگرة ملی طرفداری می کند. ماشین بتدریج طبقة جدیدی را به ثروت و قدرت می رساند، و به کهنترین حکومتهای اشرافی موجود پایان می دهد.
اکنون مفردات و اصطلاحات نظام طبقاتی معنا و مفهوم خود را کم کم از دست می دهد. امروزه کلمه وایشیه را در کتابها به کار می برند، اما در زندگانی عملی کاربردی ندارد. حتی اصطلاح سودره در شمال از بین رفته است، اما در جنوب، بدون سبب، بر کلیة کسانی اطلاق می شود که از برهمنان نیستند. جای کاستهای پایینتر روزگار کهنتر را، عملا، متجاوز از سه هزار «طبقه» گرفته، که در واقع همان اصناف می باشند: صرافان، بازرگانان، کارخانه داران، برزگران، استادان، مهندسان، بازرسان خط آهن، قصابان، آرایشگران، ماهیگیران، بازیگران تئاتر، معدنکاران زغال سنگ، رختشویان، درشکه چیها، زنان فروشنده، واکسیها- اینها در طبقاتی صنفی تشکیل می یابند که فرق اساسی آنها با اتحادیه های کارگری ما در این توقع نابجاست که پسران باید، در این طبقات، حرفه های پدرانشان را دنبال کنند.
---
1. در سال 1922 هشتاد و سه کارخانة پنبه در بمبئی بود که 180,000 کارگر داشت، و متوسط دستمزد روزانة آنها سی وسه سنت بود. از سی و سه میلیون افراد هندی که در صنعت اشتغال داشتند، 51 درصدشان زن، و 14 درصد کودکان کمتر از چهارده سال بودند.

غمنامة بزرگ نظام طبقاتی در این است که نسل به نسل تعداد نجسها را چند برابر کرده است، و این افزایش دایمی و روح عصیان و طغیانگری آنها بنیاد نهادی را که پدیدآورندة آنها بود سست و ضعیف می کند. تمام کسانی که جنگ یا قرض، آنان را بحد بردگی رسانده، تمام کودکانی که از ازدواج برهمنان و سودره ها به دنیا آمده اند، و تمام آن شوربختانی که چون رفتگر، قصاب، بندباز، شعبده باز، یا جلاد کار می کنند، و قانون برهمنی داغ پستی بر آنها نهاده بود، جزو مطرودان به شمار می روند؛ و آنان با قدرت زاد و ولد، بدون عاقبت اندیشی کسانی که چیزی ندارند از دست بدهند، مدام بر تعداد خود می افزایند. فقر مفرط، پرداختن به پاکیزگی تن، پوشاک، یا خوراک را برای آنان از جمله تفننات غیر قابل حصول کرده است؛ و هموطنانشان با تمام قوا و حواس از آنان دوری می جویند.1 از این رو مقررات طبقاتیی تجویز می کند که فاصلة هر فرد نجس با سودره لااقل هفت متر، و با برهمن لااقل بیست و دو متر و نیم باشد؛ اگر سایة فردی نجس بر روی فردی از طبقات بیفتد، او باید این پلیدی را با غسل از خود بزداید. به این ترتیب، فرد مطرود به هر چه دست بزند نجس می شود.2 نجس، در خیلی از قسمتهای هند، نباید از چاههای عمومی آب بکشد، یا به معبدی که مخصوص برهمنان است پا بگذارد، یا بچه هایش را به مدارس هندو بفرستد. بریتانیاییها، که سیاستشان تا حدی به تهیدستی مطرودین دامن زده است، دست کم، آنها را در برابر قانون مساوی دانستند، و همة کالجها و مدارسی را که تحت ادارة خود داشتند، به طور مساوی، در دسترس آنها قرار دادند. جنبش ناسیونالیسم (ملی گرایی)، به الهام از گاندی، کوششهای فراوانی کرده است که از شوربختی و بیچارگی نجسها بکاهد. شاید نسل آینده شاهد آزادی ظاهری و سطحی آنها باشد.

وارد شدن صنعت و اندیشه های غربی سیادت قدیمی مرد هندی را مورد تهدید قرار می دهد. صنعتی شدن سن ازدواج را عقب می اندازد، و مستلزم «آزادی» زن است؛ زن را نمی توان به کارخانه کشاند، مگر او را ترغیب کنند که خانه زندان است و او، بر طبق قانون، حق دارد درآمدش را برای خودش نگاه دارد. بسیاری از اصلاحات واقعی به دنبال این آزادی به دست آمده است. (در سال 1929) به ازدواج در خردسالی رسماً پایان داده شد، به این معنا که سن قانونی ازدواج را برای دختران به چهارده سال، و برای پسران به هجده سال رساندند، ساتی از میان رفته است، و ازدواج مجدد بیوگان هر روز افزایش می یابد.3

---

1. «کسانی که یکسره از مصرف غذاهای حیوانی پرهیز می کنند چنان شامه ای قوی پیدا می کنند که می توانند، در یک آن، از نفس شخص، یا از بوی عرقش، بفهمند که گوشت خورده یا نه، حتی اگر یک شبانه روز از آن

گذشته باشد،»
2. در سال 1913، فرزند هندوی ثروتمندی از منطقة کوهت به چشمه ای افتاد و خفه شد. هیچ کس دم دست نبود، مگر مادر آن بچه و یک فرد مطرود عابر. مرد گفت به آب بزند و بچه را نجات بدهد، اما مادر بچه رد کرد؛ او مرگ جگرگوشه اش را به آلوده شدن چشمه ترجیح داد.
3. در سال 1915 پانزده بیوه ازدواج کردند؛ در 1925 این تعداد به 2263 نفر رسید.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 701
تعدد زوجات مجاز است، اما مردان کمی به آن مبادرت می کنند؛ و جهانگردان از اینکه دیگر نشانی از رقاصه های معبد نمی بینند، مأیوس می شوند. در هیچ کشوری دیگر اصلاح اخلاقی به این سرعت پیشرفت نمی کند. زندگی صنعتی در شهر زنان را از مستوری و پرده نشینی بیرون آورد و حجاب را برانداخت؛ امروزه، بسختی، شش درصد زنان هند به چنین عملی تن درمی دهند. تعدادی از هفته نامه های جالب توجه برای زنان از تازه ترین مسائل روز بحث می کنند؛ حتی مجمعی برای نظارت بر ولادت ایجاد شده است، و با شهامت تام با سخت ترین مشکل هند، یعنی زاد و ولد بیحساب، به مقابله برخاسته است. در بسیاری از استانهای هند، زنان حق رأی و منصب سیاسی دارند؛ زنان دوبار به ریاست کنگرة ملی هند رسیده اند. بسیاری از آنان از دانشگاهها فارغ التحصیل شده و به طبابت، وکالت دعاوی، یا استادی اشتغال ورزیده اند. بیشک، بزودی اوضاع دگرگون خواهد شد و زنان به فرمانروایی خواهند رسید. آیا نباید مسئولیت این درخواست آتشین را، که یکی از پیروان گاندی برای زنان هند فرستاده است، به عهدة نفوذ وحشیانة غرب قرار داد؟
حجاب کهن را براندازید! بیدرنگ از آشپزخانه ها بیرون بیایید! دیگ و تاوه را کنار بگذارید! پرده را از پیش چشمانتان بدرید و به جهان نو بنگرید! بگذارید شوهران و برادرانتان خودشان پخت و پز کنند. برای اینکه مردم هند ملتی سرافراز بشوند، خیلی کارها باید کرد!

دانشجویان غربگرا- دنیایی شدن بهشت- کنگرة ملی هند
در سال 1923، متجاوز از هزار هندی در انگلستان درس می خواندند، تقریباً همین تعداد هم در امریکا، و باز شاید همین تعداد در جاهای دیگر تحصیل می کردند. آنان از امتیازاتی که پایینترین شارمندان اروپای غربی و امریکا از آنها برخوردار بودند سخت متعجب شدند؛ انقلابهای فرانسه و امریکا را مطالعه کردند؛ آثاری در زمینة اصلاحات و شورش خواندند؛ با نگاهی حسرتبار، بیلة حقوق1 ، اعلامیة حقوق بشر، اعلامیة استقلال، و قانون اساسی امریکا را مورد مطالعه قرار می دادند؛ و چون به کشورشان باز گشتند، به صورت مرکزی برای انتقال اندیشه های دموکراتیک و بشارت آزادی در آمدند. پیشرفتهای صنعتی و علمی غرب، و پیروزی متفقین در جنگ، ارزش این اندیشه ها را فوق العاده بالا برد؛ دیری نگذشت که هر دانشجویی بانگ آزادی سرداد. هندیان در مدارس انگلستان و امریکا درس آزادی را

---

1. یکی از مهمترین اسناد قانون اساسی انگلستان، که مفاد آن در تکامل قوانین اساسی کشورهای مشترک المنافع بریتانیا و نیز امریکا تأثیر داشته است.-م.

فراگرفتند.
این شرقیهای تحصیلکردة غرب، طی دورة تحصیل در خارج، نه فقط آرمانهای سیاسی آنان را اخذ کردند، بلکه اندیشه های دینی را هم دور ریختند. این دو فرایند، معمولا، در زندگینامه و در تاریخ با هم قرین هستند. آنان، هنگامی که به اروپا می رفتند، جوانانی بودند متورع، که با کریشنا، شیوا، ویشنو، کالی، و راما ... پیوند داشتند؛ در آنجا علم آموختند و روشن شدند، در نتیجه آیین کهن فرو ریخت، چنانکه گویی شوکی بر آنها وارد شده است. هندیان غرب گرا معتقدات قدیم را، که همان روح هند است، به دور انداختند، و با دلی افسرده و سرخورده به کشورشان بازگشتند؛ نقش هزاران خدا از آسمان بر زمین فرو افتاد.1 بعد، ناگزیر، مدینة فاضله جای بهشت را پر کرد؛ دموکراسی جانشین نیروانه شد؛ و آزادی جای خدا را گرفت. آنچه در نیمة دوم قرن هجدهم بر اروپا گذشته بود، اکنون به شرق می گذشت.
با اینهمه، اندیشه های نو بآهستگی تحول یافت. در سال 1885 چند رهبر هندی در بمبئی جمع شدند و «کنگرة ملی هند» را تشکیل دادند، اما گویا

در آن هنگام حتی خیال فرمانروایی میهنی هم در سر آنان نبود. کوشش لردکرزن در تجزیة بنگال (یعنی، نابود کردن وحدت و قدرت نیرومندترین ایالت هند، که از نظر شم و درک سیاسی سرآمد کلیة ایالات بود) ملیون را بشورش و طغیان برانگیخت؛ و در کنگرة 1905، تیلک، که سیاستمداری سازش ناپذیر بود، تقاضای سوراج (جنبش خودمختاری) کرد. او این لغت را از ریشه های سانسکریت ساخته بود، که اکنون در زبان انگلیسی به معنای خودمختاری است. در همان سال پرحادثه، ژاپن روسیه را شکست داد؛ و شرق، که به مدت یک قرن از غرب ترسیده بود، به طرح نقشة آزادی آسیا آغاز کرد. چین از سون یات سن پیروی کرد، شمشیر آهیخت، و به آغوش ژاپن افتاد. هند بی سلاح یکی از عجیبترین چهره های تاریخ را به رهبری خود پذیرفت، و به جهان پدیدة بیسابقة انقلابی را عرضه داشت که پارسا مردی آن را رهبری می کرد، و بی سلاح انجام می گرفت.

VI- مهاتما گاندی

تصویر یک پارسا- مرتاض- مسیحی- آموزش و پرورش گاندی- در افریقا- شورش 1921- «من آن انسانم»- سالهای زندان- «هند جوان»- انقلاب چرخ ریسندگی- دستاوردهای گاندی

زشت ترین، لاغرترین، و ناتوان ترین مرد آسیا را مجسم کنید که، با چهره و گوشتی مفرغ

---

1. این نکته دربارة همه صادق نیست، برخی، به عبارت پرمعنای آناندا کوماراشوامی، «از اروپا به هند بازگشتند.»

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 703

رنگ، موی خاکستری بسیار کوتاه، گونه های استخوانی برجسته، چشمان ریز میشی رنگ مهرآمیز، دهانی گشاد و تقریباً عاری از دندان، گوشهای دراز، بینی بزرگ، دست و پای لاغر، فوطه به میان بسته، در برابر یک قاضی انگلیسی در هند ایستاده است، و به اتهام تبلیغ «عدم همکاری» میان هموطنانش محاکمه می شود. یا او را این طور مجسم کنید که روی فرش کوچکی در اطاقی خالی در سیتیاگرهه اشرم، یعنی مدرسة حقیقت جویان، در احمدآباد نشسته است: به رسم جوکیان، چهارزانو نشسته؛ کف پاها متمایل به بالا؛ دستها با چرخة ریسندگی مشغول؛ در چهره اش عزم قبول مسئولیت نمایان؛ ذهنش فعال و آماده برای پاسخ دادن به هر سؤالی که دربارة آزادی بشود. این بافندة عریان، از سال 1920تا 1935، هم رهبر معنوی و هم رهبر سیاسی 320,000,000 هندی بود. وقتی که در اجتماع دیده می شد، جمعیت پیرامون او گرد می آمد تا جامه اش را لمس کند، یا پایش را ببوسد.

روزی چهار ساعت کدر خشن می بافت، به این امید که هموطنانش به جای خریدن محصول دستگاههای بافندگی بریتانیایی، که صنعت نساجی هند را ویران کرده بود، در استفاده از این پارچة سادة دستباف او را سرمشق خود قرار دهند. همة مایملک او فقط سه تکه پارچة خشن بود- که دو تا تنپوش و یکی بسترش بود. او، که روزگاری وکیل دعاوی ثروتمندی بود، کلیة دارایی خود را به بینوایان بخشید، و همسرش هم، پس از چندی تردید موقرانه، به شوهرش اقتدا کرد. روی کف بیفرش اطاق، یا برزمین می خوابید. خوراکش جوز، موز، لیمو، پرتقال، خرما، برنج، و شیر بز بود؛ چه بسا، ماهها جز شیر و میوه چیزی نمی خورد؛ در تمام عمرش یک بار گوشت خورد؛ گاهی هفته ها چیزی نمی خورد. «اگر می شد نیازی به چشمانم نداشته باشم، از روزه هم می توانستم بی نیاز باشم. روزه برای

جهان درونی همان می کند که چشم برای جهان برونی.» معتقد بود که هرچه خون رقیقتر می شود، ضمیر هم صافیتر می شود، ناشایستگیها از میان می رود، و چیزهای بنیادی- گاهی خود همان جان جهان- از مایا برمی خیزد، همچون اورست که از میان ابرها قد برافراشته است.
در عین حال که روزه می گرفت تا الوهیت را نظاره کند، پایی نیز بر خاک داشت، و به پیروانش اندرز می داد که به هنگام روزه داری هر روز تنقیه کنند تا مبادا در لحظه ای که به شناخت خداوند دست می یابند، بر اثر مواد اسیدی حاصل از سوخت و ساز بدن، مسموم شوند. وقتی که مسلمانان و هندوها یکدیگر را با شوق و شوری خداپرستانه می کشتند، و به لابه های او برای صلح اعتنایی نمی کردند، سه هفته یکسره روزه گرفت تا آنان را تحت تأثیر قرار دهد. از روزه و ریاضت چنان نزار و ناتوان شد که وقتی برای جمعیت انبوهی، که برای شنیدن سخنانش گرد آمده بودند، صحبت می کرد، ناچار از روی کرسی بلندی حرف می زد. ریاضت کشی را به حوزهٔ جنسیت نیز کشاند، و مانند تولستوی می خواست که نزدیکی را صرفاً محدود به تولیدمثل کند. او نیز در جوانی بسیار شهوتران بود؛ و از شنیدن خبر مرگ پدر

چنان مضطرب و مشوش شد که به آغوش عشق پناه جست. آنگاه، با ندامت بسیار، به برهمه چاریه، یعنی خودداری از هر گونه میل جنسی، که در کودکی به او آموخته بودند، روی آورد. همسرش را ترغیب کرد تا با هم مثل برادر و خواهر زندگی کنند؛ می گوید: «از آن پس هرگونه نزاعی از میان برخاست.» هنگامی که دریافت که نیاز اساسی هند همانا نظارت بر ولادت است، به دنبال روشهای غربی نرفت، بلکه به نظریه های مالتوس و تولستوی رو آورد.
آیا برای ما، که از این وضع باخبریم، درست است که صاحب فرزند شویم؟ در حالی که ما خود را درمانده می بینیم، اگر به فرایند تولید مثل ادامه دهیم، فقط به بردگان و ناتوانان افزوده ایم ... تا هند ملت آزادی نشود ... ما حق نداریم زاد و ولد کنیم ... ذره ای هم شک ندارم که متأهلان، اگر خیر کشور را می خواهند و در آرزوی آن هستند که هند ملتی نیرومند و خوشکام شود و مردان و زنانی خوش قد و قامت داشته باشد، خویشتنداری را تمرین خواهند کرد و فعلا دست از زاد و ولد خواهند کشید.
علاوه براین دقایق، در منش او خصایصی بود کاملا غریب، همانند همان خصایصی که بنیادگذار مسیحیت را از دیگران متمایز می کرد. نام مسیح را به زبان نمی آورد، اما چنان رفتار می کرد که گویی هر کلمهٔ «موعظه برکوهسار»1 را پذیرفته است. از زمان قدیس فرانسیس آسیزی2 به بعد، تاریخ کسی را نمی شناسد که حیاتش تا این حد با بزرگواری، وارستگی،

سادگی، و بخشایش بر دشمنان قرین باشد. حسن سلوک و تأدب سردی ناپذیر او نسبت به مخالفانش سبب می شد که آنان نیز متقابلا حسن سلوک و تأدب عالی پیش گیرند، که این مایة سرفرازی دشمنان، و دوچندان هم مایة افتخار خود او بود؛ حکومت، او را با پوزشخواهی بسیار به زندان می فرستاد. هرگز کینه و رنجش از خود نشان نداد. مردم سه بار به سرش ریختند و به قصد کشت کتکش زدند؛ حتی یک بار هم تلافی نکرد؛ و، هنگامی که یکی از مهاجمان را توقیف کردند، از شکایت خودداری کرد. اندک زمانی پس از درگرفتن شدیدترین مخاصمات میان مسلمانان و هندوان در سال 1921، که مسلمانان مویله صدها هندوی بی سلاح را قتل عام کردند، قضا را مسلمانان دچار قحطی شدند. گاندی از سراسر هند برایشان اعانه جمع کرد و، بدون توجه به سوابق و اعمال آنها، بدون آنکه دیناری از وجوه جمع آوری شده را برای مصارف عمومی کسر کند، کلیة اعانات را به دشمن گرسنه داد.

مهندس کارمچاندگاندی در 1869 متولد شد. خانواده اش از طبقة وایشیه [کشاورزان و سوداگران] بود و به فرقة جین تعلق داشت و پای بند اصل اهیمسا بود، که همانا هرگز نیازردن موجودات زنده است. پدرش مدیری قابل، اما در امور مالی متخصصی بدعت گذاز بود؛ به خاطر درشتیش، مناصبش را یکی بعد از دیگری از دست می داد، و تقریباً تمام ثروتش را

---

1. موعظه ای است از عیسی، که ضمن آن اصول مسیحیت را بیان کرده است.- م.

2. 1226-1182، یکی از بزرگترین قدیسان مسیحی، و مؤسس فرقة فرانسیسیان.-م.

صرف کارهای خیر کرد، و مختصری هم برای خانواده اش گذاشت. مهندس هنوز بچه بود که از دین روی برگردانید، چه از فسق زناکارانة برخی از خدایان خشنود بود؛ و، برای آنکه این تحقیر ابدی خود را در باب دین نشان دهد، گوشت خورد. قضا را از این گوشت بیمار شد و بار دیگر به سوی دین روی آورد.

در هشت سالگی نامزد گرفت، و در دوازده سالگی با کاستوربای ازدواج کرد، و این زن در کلیة ماجراهای زندگی گاندی- ثروت، فقر، زندان رفتنها، و «برهمه چاریه»- به گاندی وفادار بود. در هجده سالگی در امتحانات ورودی دانشگاه قبول شد، و برای تحصیل حقوق به لندن رفت. در سال اول اقامتش در لندن، هشتاد کتاب دربارة مسیحیت خواند. «همان بار اولی که «موعظه برکوهسار» را خواندم درست به دلم نشست.» پند نیکی به جای بدی، و محبت -حتی به دشمنان- را بالاترین تجلی هرگونه ایدئالیسم

انسانی می دانست؛ و با خود گفت که اگر با این پندها شکست بخورد، بهتر از آن است که بی آنها پیروز شود.
چون در سال 1891 به هند بازگشت، مدتی در بمبئی وکالت کرد؛ از تعقیب کردن [دعاوی مربوطه به] مسئلة وام خودداری می کرد. و همیشه این حق را برای خود محفوظ می داشت که اگر شکایتی را عادلانه نداند، آن را نپذیرد یا از آن دست بکشد. تعقیب یکی از دعاوی او را به افریقای جنوبی کشاند؛ در آنجا پی برد که با هموطنان هندویش بسیار بدرفتاری می شود؛ بازگشت به هند را از یاد برد و، بدون هیچ مزدی، خود را یکسره وقف جنبش زدودن ناتوانیهای هموطنانش در افریقا کرد. مدت بیست سال بر سر این مسئله مبارزه کرد، تا آنکه حکومت تسلیم شد؛ در این موقع او هم به هند برگشت.
در سراسر هند به سفر پرداخت و برای اولین بار به سیه روزی کامل مردمش پی برد. چون آن پوست و استخوانها را دید که در مزارع جان می کنند، و آن مطرودان پست را دید که فی الواقع نوکری می کردند، دچار وحشت شد. به نظرش چنین رسید که تبعیضاتی که، در خارج، دربارة هموطنانش روا می دارند صرفاً نتیجة فقر و انقیاد آنان در داخل کشور است. با اینهمه، باز، در هنگام جنگ [جهانی]، وفادارانه جانب انگلستان را گرفت، حتی از هندوهایی که اصل «عدم خشونت» را نمی پذیرفتند نیز خواست تا به سربازی بروند. او در آن موقع با کسانی که در پی استقلال بودند موافق نبود؛ معتقد بود که حکومت بریتانیا به طور کلی خوب است، اما رفتارش در هند بد است، درست به این دلیل که تمام اصولی را که در خود بریتانیا رعایت می کند اینجا زیر پا می گذارد، و اگر می شد مردم انگلیس را به وضع هندیان آگاه ساخت، دیری نخواهد گذشت که هند را به برادری کامل در کشورهای مشترک المنافع بپذیرند. او یقین داشت که چون جنگ تمام شود و بریتانیا فداکاری جانی و مالی هند را در راه امپراطوری قدر بشناسد، دیگر در اعطای آزادی به او تردید نخواهد کرد.
اما، در پایان جنگ، جوش و خروش فرمانروایی میهنی با قوانین رولند- که به آزادی

بیان و مطبوعات خاتمه می داد- و با استقرار یک هیئت مقننة سست بنیاد، اصلاحات مانتگیو- چمزفرد، و سرانجام هم با کشتار امریتسار روبه رو شد.
گاندی از این اوضاع تکان خورد و به اقدام قاطعی دست زد: نشانهایی را که، در موارد گوناگون، از دولتهای بریتانیا گرفته بود برای نایب السلطنه پس فرستاد، و اعلامیه ای برای هندیان صادر کرد که در مقابل حکومت هند به طور فعال به «عدم همکاری آرام» برخیزند. مردم به این ندا با خونریزی و خشونت پاسخ دادند، نه- چنانکه گاندی خواسته بود- با مقاومت

صلح آمیز. مثلا، در بمئی 53 نفر از پارسیانی را که با آنان همدردی نمی کردند کشتند. گاندی، که سوگند اهیمسا خورده بود، پیام دیگری فرستاد و در آن از مردم تقاضا کرد، چون کار «عدم همکاری آرام» به استقرار حکومت اوباش منجر شده، بهتر آن است که این نهضت به تعویق افتد. در تاریخ کمتر اتفاق افتاده بود که مردی، در پیروی از اصول و تحقیر مصلحت و شهرت، تا این حد از خود جسارت نشان داده باشد. ملت از تصمیم او حیرت کرد؛ چه، خود را در آستانة پیروزی می دید، و در این امر «که اهمیت اسباب و وسایل باید همسنگ غایت و هدف باشد» توافق نداشت. لاجرم شهرت مهاتما سخت تنزل کرد.
درست در همین ایام (مارس 1922) بود که حکومت تصمیم گرفت او را توقیف کند. مقاومتی نکرد، از گرفتن وکیل خودداری ورزید، و هیچ دفاعی از خود به عمل نیاورد. وقتی که دادستان او را متهم کرد که با نوشته هایش مسئول خشونتی است که بلوای 1921 را برانگیخته، گاندی با عباراتی پاسخ داد که او را ناگهان به افتخار رساند.
مایلم تمام سرزنشی را که مدعی العموم فاضل در زمینة حوادث بمبئی، مدرس، و چوری چورا بردوش من گذاشته اند بپذیرم. عمیقاً بر این حوادث فکر می کنم و شبهای متوالی با این فکر به خواب می روم، و برای من غیرممکن است که خود را از این جنایات شیطانی جدا بدانم ... مدعی العموم فاضل کاملا حق دارند که می گویند من، در مقام مردی که مسئولیت دارد، مردی که از سهم خوبی از تربیت برخوردار شده است، ... باید به نتایج هر یک از اعمالم آگاه باشم.من می دانستم که دارم با آتش بازی می کنم، و تن به مهلکه دادم، و اگر آزاد بودم باز همین کار را می کردم. امروز صبح احساس می کردم که اگر مطالبی را که الساعه اینجا گفتم نگویم، درانجام وظیفه ام کوتاهی کرده ام.
من می خواستم از خشونت بپرهیزم. اکنون هم می خواهم از خشونت بپرهیزم. عدم خشونت اولین رکن ایمان من است، و آخرین رکن عقیدة من نیز هست، اما من می بایست راهی را بر می گزیدم. یا می بایست به نظامی تن می دادم که به کشور من این لطمات جبران ناپذیر را وارد آورده است، یا خطر خشم دیوانه وار مردمی را به جان می خریدم که چون حقیقت را از لبان من می فهمیدند قیام می کردند. می دانم که مردمم گاه گاه دست به دیوانگیهایی زده اند؛ از این بابت از ته دل متأسفم، و از آن رو اینجا هستم که، نه فقط به کیفری سبک، بلکه به شدیدترین مجازاتها تن دردهم. تقاضای ترحم نمی کنم. تقاضای تخفیف هم نمی کنم. پس، من اینجا هستم که، به خاطر آنچه در قانون جنایت عمدی شمرده می شود، و به نظر من عالیترین وظیفة هر شارمندی است، با خوشحالی تسلیم شدیدترین مجازاتی شوم که مستحق آنم.

قاضی در نهایت تأسف گفت که مجبور است او را به زندان بفرستد- کسی را که میلیونها تن از هموطنانش «وطنپرست بزرگ و رهبر بزرگ» می دانند؛ قاضی تصدیق کرد که حتی مخالفان گاندی او را به چشم مردی نگاه می کردند که «آرمانهای بزرگ، و زندگانی شرافتمندانه و پاک» دارد. سرانجام، او را به شش سال حبس محکوم کرد.
گاندی را به سلول مجرد انداختند، اما شکایتی نکرد. می نویسد «هیچ یک از زندانیهای دیگر را نمی توانستم ببینم، گرچه واقعاً نمی فهمم چگونه معاشرت من می توانست به آنان آسیب برساند.» ولی «شادم. سرشت من تنهایی را دوست دارد. من آرامش را دوست دارم. و اکنون این فرصت را دارم که به مطالعاتی سرگرم باشم که در جهان بیرون، ناگزیر، از آنها غافل بودم.» با پشتکار بسیار به خواندن آثار بیکن، کارلایل، راسکین، امرس، ثورو، و تولستوی پرداخت، و ساعات متمادی با بن جانسن و والترسکات خود را تسلا می بخشید. بارها بهاگاواد-گیتا را خواند. زبانهای سانسکریت، تامیل، و اردو را فراگرفت تا بتواند هم به دانشمندان نامه بنویسد و هم با تودة مردم صحبت بکند. برای دورة شش سالة حبس خود برنامة مفصلی برای مطالعه و تحقیق تهیه کرد، و در کمال دقت آن را به موقع اجرا گذارد، تا آنکه حادثه ای روی داد. در این مورد، خود گوید: «با شادی جوان بیست و چهارساله به مطالعة آن کتابها می نشستم و پنجاه و چهار سال سن و جسم ناتوانم را از یاد می بردم.»
بیماری آپاندیسیت از زندان نجاتش داد، و طب غربی، که او غالباً از آن خرده می گرفت موجب بهبودیش شد. جمعیت عظیمی دم درهای زندان جمع شدند تا او را به هنگام خارج شدن ببینند، و موقعی که او رد می شد خیلیها به جامة خشنش بوسه می زدند. اما او از سیاست و قرار گرفتن در منظر عام پرهیز کرد، ضعف و بیماری را بهانه آورد و در مدرسه اش، در احمدآباد، گوشه گرفت، و سالهای بسیار با شاگردانش در انزوای آرامی زندگی کرد. اما، از آن خلوتگاه، هر هفته، از طریق هفته نامه اش به نام هند جوان، سرمقاله هایی در تشریح فلسفه اش در بارة انقلاب و زندگی منتشر می کرد. از پیروانش خواست که از خشونت بپرهیزند، نه فقط به این دلیل که این کار خودکشی است، وهند هیچ تفنگی نداشت، بلکه به این دلیل که استبدادی جای استبداد دیگری را می گیرد و بس؛ به آنان می گفت: «تاریخ به ما می آموزد که آنانی که، بیشک به انگیزه های شریف و ارجمند، آزمندان را، با توسل به زور، از امتیازات خود محروم کرده اند، به نوبة خود شکار بیماری مغلوبان شده اند ... اگر هند به دستاویزهای خشن رو آورد، من علاقه ام را به آزادی آن از دست خواهم داد. زیرا ثمرة این گونه دستاویزها نه آزادی، بلکه بردگی است.»

دومین رکن عقیدة او رد قطعی صنعت جدید بود، و، مانند روسو، بازگشت به زندگی سادة کشاورزی و صنعت خانگی روستاها را خواستار بود. به نظر گاندی، محبوس شدن مردان و زنان در کارخانه ها، با ماشینهایی که در مالکیت دیگران است، و تولید اجزای کالاهایی که

هرگز شکل تمام شدة آنها را نخواهند دید، راه غیرمستقیمی است که انسانیت را در زیر توده ای از کالاهای بی ارزش دفن می کند. به عقیدة او، تولیدات ماشینی غیرلازم است؛ (نیروی) کاری که با به کار گرفتن آنها اندوخته شود، در ساخت و تعمیر آنها مصرف می شود؛ یا اگر واقعاً (نیروی) کاری اندوخته شود، برای کارگر سودی ندارد، بلکه به سود سرمایه دار است؛ کارگر، با قدرت تولیدی خاص خود، به هراس «بیکاری صنعتی» دچار می شود. از این رو نهضت سودیشی را که تیلک در 1905 اعلام کرده بود از نو برپا کرد؛ خود تولیدی (سودیشی) می بایست به سوراج، یا خودمختاری، افزوده شود. گاندی به کار بردن چرکه، یا چرخة ریسندگی، را نشانة بستگی صادقانه به نهضت ملی می دانست؛ او از هر هندی، حتی از ثروتمندترینشان، خواست که پارچه های دستباف بپوشند و منسوجات بیگانه و ماشینی بریتانیا را طرد کنند، تا در زمستان ملال آور، بار دیگر، خانه های هند پراز آواز چرخة ریسندگی شود.
پاسخ به این ندا همگانی نبود؛ تاریخ را در مسیرش متوقف کردن دشوار است. اما هند در این کار کوشا بود. دانشجویان هندی در همه جا کدر می پوشیدند، بانوان بزرگزاده ساریهای ابریشمی ژاپنی را کنار گذاشتند و پارچه های خشن دستباف پوشیدند؛ روسپیان در روسپیخانه ها، و محکومان در زندانها، نخ ریسی آغاز کردند؛ و در بسیاری از شهرهای بزرگ، مثل روزگار ساوونارولا 1، جشنهای بزرگ مزخرفات سوزی ترتیب دادند که در آن هندیان و بازرگانان ثروتمند، از خانه ها و انبارهایشان، تمام پارچه های خارجی را بیرون آورده، به آتش انداختند. فقط در یک روز، در بمبئی150,000 طاقه پارچه را به شعله های آتش سپردند.
نهضت کناره گیری از صنعت در هند شکست خورد، اما به مدت یک دهه نماد شورش بود، و به میلیونها مردم خاموش آن خطه وحدت و آگاهی سیاسی جدیدی بخشید. هند نسبت به اسباب و وسایل دو دل بود، اما «هدف» را گرامی می داشت؛ و اگر چه در سیاستمداری گاندی تردید می کرد، قدسیت او را به جان می پذیرفت، و در یک لحظه، در حرمت نهادن به او، جملگی یگانه شدند. تاگور دربارة او چنین گفته است:
او در آستانة کلبه های هزاران بینوا می ایستاد، و همچون آنان جامه می پوشید. با آنان به زبان خودشان سخن می گفت. در اینجا پیکر او لااقل حقیقت زندة مجسم بود، نه صرف منقولاتی از کتابها. به این دلیل،

«مهاتما»2 نام حقیقی اوست، و این نامی است که مردم هند به او داده اند، جز او چه کسی حس کرده است که همة هندیان گوشت و خون او را

---

1. مصلح مذهبی ایتالیایی قرن پانزدهم، که به فرمان او بسیاری از آثارگرانبهای هنری را، که به نظر او نشانة کفر و الحاد بود، در فلورانس به آتش انداختند و نابود کردند. اما هندیان دست به چنین کارهایی نزدند.-م.

2. به معنای روح بزرگ.

دارند؟ ... موقعی که عشق به درخانة هند آمد، آن در کاملا گشاده بود ... به ندای گاندی غنچة عظمت نوین هند شکفته شد، کما اینکه در روزگاری که بودا حقیقت مهر و همدردی را در میان موجودات زنده اعلام کرده بود، هند شکوفا شد. ندای گاندی در عظمت جدیدی شکوفا شد.

وظیفة گاندی متحد کردن هند بود، و او آن وظیفه را به انجام رساند. وظایف دیگر چشم به راه مردان دیگر است.

مورخ نمی تواند تاریخ هند را مانند تاریخ مصر، بابل، یا آشور به پایان برساند، زیرا تاریخ هند همچنان در تکامل، و تمدن آن هنوز در کار خلاقیت است. فرهنگ این کشور، از راه تماس فکری با غرب، جانی تازه گرفته است، و ادبیاتش امروز، همچون ادبیات دیگر کشورها، بارآور و ستودنی است. از نظر روحی، هنوز با خرافات و ذخیرة عظیم الاهیات خود در کشمکش است، اما نمی توان گفت که اسیدهای علم نوین با چه سرعتی این خدایان بیرون از شمار را در خود حل خواهد کرد. از نظر سیاسی، صد سال اخیر چنان وحدتی به هند بخشیده که در گذشته این کشور کمتر نظیر داشته است: این وحدت، نیمی وحدت یک حکومت بیگانه، و نیمی دیگر وحدت یک زبان بیگانه است، اما بالاتر از همة اینها وحدت اشتیاق به آزادی است که همه را به یکدیگر پیوند می دهد. هند، از نظر اقتصادی، در حال انتقال از اصول صنعت قرون وسطایی به صنعت جدید است- چه خوب باشد و چه بد. ثروت و تجارتش افزایش خواهد یافت، و پیش از پایان این قرن، بیشک در شمار قدرتهای بزرگ جهانی درخواهد آمد.

ما نمی توانیم ادعا کنیم که این تمدن، برای تمدن غربی، همان ره آوردهای مستقیمی را دارد که مصر و خاور نزدیک داشته اند، چه این دو تمدن نیاکان بلافصل فرهنگ ما بودند، در حالی که تاریخ هند، چین، و ژاپن در مسیر دیگری جریان داشته است، و فقط در عصر حاضر است که تماس آنها با جریان زندگی غربی آغاز شده است و می کوشند که در آن مؤثر باشند. درست است که هند، حتی در حصار هیمالایا، ره آوردهای تردیدپذیری، نظیر دستور زبان و منطق، فلسفه و فابل، هیپنوتیسم و شطرنج، و بالاتر از همة اینها، ارقام و سلسلة اعشاری برای ما فرستاده، اما اینها جوهر روح هند نیستند؛ اینها در مقایسه با آنچه ما شاید در آینده از او بیاموزیم، بسیار ناچیز است. هنگامی که اختراع، صنعت، و تجارت قاره ها را به هم بپیوندد، یا این مستحدثات ما را ناگهان به زدوخورد با آسیا بکشانند، ما تمدنهای آن را دقیقتر مورد مطالعه قرار خواهیم داد، و حتی در حال مخاصمت نیز برخی

از راه و رسمها و اندیشه های آن را جذب خواهیم کرد. شاید هند- در پاسخ کشورگشایی و خودبینی و تاراج- تساهل و ملایمت مردان پخته، خرسندی و رضای روح وارسته، آرامی روانی روشن بین، و عشقی الفت پذیر و صفابخش نسبت به همة موجودات زنده را به ما بیاموزد.

کتاب سوم

خاور دور
فغفوری فن حکومت کردن می داند که در زمانش سخن سرایان بآزادی شعر سرایند و مردم به بازی و نمایش پردازند و تاریخگذاران حقیقت را برگویند و وزیران از اندرز باز نایستند و تهیدستان از خراج شکوه کنند و دانشجویان به آواز بلند درس خوانند و کارگران مهارت خود را ستایند و کار خواهند و همگان در هر باره دم زنند و سالخوردگان بر همه چیز خرده گیرند.
پیام امیر شائو به فغفور لی وانگ، (در حدود 845ق م)
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 712
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 713
جدول گاهشماری تمدن "چین"
ق م
2852-2205: فرمانروایان داستانی
2852-2737: فوشی
2737-2697: شن نونگ
2697-2597: هوانگ تی
2356-2255: یو
2155-2205: شوین
2205-1766: دودمان شیا
2205-2197: یو
1818-1766: چی یه کوی
1766-1123: دودمان شانگ (ویین)
1766-1753: تانگ
1198-1194: وویی، فغفور خداناشناس
1154-1123: چوسین، نمونه زشتکاری
1122-255: دودمان چو
1122-1115: وو وانگ
1123: سال شهرت ون وانگ مؤلف (؟) «کتاب تحولات»
1115-1078: چنگ وانگ
1115-1079: چوکونگ؛ مؤلف(؟) «چو لی» یا «قانون چو»
770-255: عصر ملوک الطوایفی
683-640: کوان چونگ، وزیر اعظم تس ای
604-517: لائو- تزه(؟)

551-478: کنفوسیوس
501: کنفوسیوس، کلانتر بزرگ چونگ تو
498: کنفوسیوس، سرپرست خدمات عمومی درامارات لو
497: کنفوسیوس، وزیر جرایم
496: کناره گیری کنفوسیوس
496-483: سالهای آوارگی کنفوسیوس
450: سال شهرت موتی فیلسوف
403-221: دورة امارت جنگاور
390: سال شهرت یانگ چوی فیلسوف
372-289: منسیوس فیلسوف
370: سال تولد چوانگ تزه فیلسوف
350: سال مرگ چوپینگ شاعر
305: سال تولد شون تزة فیلسوف
233: سال مرگ هان فی مقاله نگار
230-222: گشوده شدن و وحدت یافتن چین به وسیلة شی هوانگ تی
255-206: دودمان چین
221-211: شی هوانگ تی، «نخستین فغفور»
206ق م- 221 میلادی: دودمان هان
179-157: ون تی
145: سال تولد سوما چی ین مورخ
140-87: ووتی، فغفور اصلاح طلب
میلادی
5-25: وانگ مانگ، فغفور جامعه گرای
67: آمدن آیین بودایی به چین
حدود100: آغاز کاغذسازی در چین
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 714
میلادی
بنابر مدارک موجود
200-400: تاختهای تاتارها در چین
221-264: دورة ملکهای سه گانه
221-618: دودمانهای فرعی
365-427: تائوچی ین شاعر
364: سال شهرت کوکای چی نقاش
490-640: عصر عظمت مجسمه سازی بودایی
618-905: دودمان تانگ
618-627: کائو تسو

627-650: تای تسونگ
651-716: لی سوشون نقاش
699-759: وانگ وی نقاش
حدود 700: سال تولد وو تائوتزة نقاش
705-762: لی پو شاعر
712-770: توفو شاعر
713-756: شوان تسونگ (مینگ هوانگ)
755: طغیان آن لوشان
768-824: هان یو مقاله نگار
770: اختراع اولین مهرهای چاپی بنابر مدارک موجود
722-846: پوچویی شاعر
868: کهنه ترین کتاب چاپی موجود
907-960: دودمانهای کوچک پنجگانه
932-953: چاپ آثار اصیل چینی
950: آغاز پیدایش پول کاغذی
960-1127: دودمان سونگ شمالی
960-976: تای تسو
970: اولین دایرة المعارف بزرگ چینی
1069-1076: صدارت وانگ آن شی جامعه گرای
1040-1106: لی لونگ می ین نقاش
1041: اختراع حروف مجزای چاپی به وسیله پی شنگ
1100: سال تولد کوئوشی نقاش
1101-1126 : هوی تسونگ، فغفور هنرمند
1126: تاتارها شهر پی ین لیانگ را تاراج می کنند و پایتخت به لینان منتقل می شود.
1127-1279: دودمان سونگ جنوبی
1130-1200: چوشی فیلسوف
1161: آغاز استعمال باروت در جنگ بنا بر مدارک موجود
1162-1227: چنگیز
1212: هجوم چنگیز به چین
1260-1368: دودمان مغولی یوان
1269-1295: قبلای
1269: مارکوپولو از ونیز رهسپار چین می شود.
1295: مارکوپولو به ونیز باز می گردد.
1368-1644: دودمان مینگ
1368-1399: تای تسو

1403-1425: چنگ تسو (یونگ لو)
1517: ورود پرتغالیان به کانتون
1571: اسپانیاییان فیلیپین را تسخیر می کنند.
1573-1620: شن تسونگ (وان لی)
1673: ورود بازرگانان انگلیسی به کانتون
1644-1912: دودمان چینگ (منچو)
1662-1722: کانگ شی
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 715
میلادی
1736-1796: چی ین لونگ
1795: آغاز منع تجارت تریاک
1800: تجدید منع تجارت تریاک
1823-1901: لی هونگ چانگ سیاستمدار
1834-1908: تزوشی، «ملکة وارث»
1839-1842: اولین «جنگ تریاک»
1850-1864: شورش تای پینگ
1856-1860: دومین «جنگ تریاک»
1856-1860: روسیه در شمال رود آمور به اراضی چین دست اندازی می کند.
1860: فرانسه هندو چین را می رباید.
1866-1925: سون یات سن
1875-1908: کوانگ شو
1894: جنگ چین و ژاپن
1898: آلمان کیائوچو، و ایالات متحد امریکا فیلیپین را می گیرد.
1898: فرمانهای کوانگ شو
1900: طغیان مشتزنان (بوکسرها)
1905: لغو امتحانات مشاغل دولتی
1911: انقلاب چین
1912: (ژانویه تا مارس): سون یات سن رئیس جمهوری موقت چین می شود.
1912-1916: دورة موقت رئیس جمهوری یوان شی کای
1914: ژاپن کیائو چو را می گیرد.
1915: مطالبات بیست و یک گانه
1920: پی هوا (زبان ساده) در آموزشگاههای چین به کار می رود و جنبش «طغیان نو» به اوج خود می رسد.
1926: چیانگ کای شک و بورودین شمال را مسخر می کنند.

1927: واکنش علیه کمونیسم
1931: ژاپنیان منچوری را می گیرند.

- صفحة سفید -

فصل بیست و سوم :عصر فیلسوفان

۱-سرآغاز

1. داوری دربارة چینیان

کشف فرهنگ چین یکی از موفقیتهایی است که در عصر روشنفکری اروپا دست داد. دیدرو دربارة چینیان چنین نوشته است: «این اقوام، از لحاظ قدمت تاریخی، هنر، هوش، خرد، سیاست و فلسفه دوستی، از سایر اقوام آسیایی برترند و، به گفتة برخی از مؤلفان، در این موارد با منورترین اقوام اروپا برابری می کنند. ولتر گفته است: «هیئت این شاهنشاهی، بی آنکه قوانین و رسوم و زبان و حتی مد جامه های مردم آن چندان تغییری کند، چهارهزار سال دوام آورده است ... سازمان این شاهنشاهی براستی بهترین سازمانی است که جهان به خود دیده است.» هنگامی که چین از نزدیک شناخته شد، ستایش دانشمندان نسبت به آن کاهش نیافت، و برخی از محققان عصر ما با فروتنی این ستایش را به اوج رساندند. کایسرلینگ در یکی از آموزنده ترین و ژرفترین کتابهای عصر ما چنین نتیجه گیری می کند:

بر روی هم، کاملترین قوم انسانی در چین باستان به بار آمده است ... والاترین فرهنگ جهانی که تاکنون شناخته شده است، از چین برخاسته است ... تأثیر عظمت چین در من همواره افزایش می یابد ... مقام فرهنگی بزرگمردان این کشور از پایة بزرگان ما بالاتر است ... این مردان1 ... نمونه هایی از انسانند که بر پایگاهی فو ق العاده رفیع قرار دارند، و مخصوصاً برتری آنان سخت در من اثر کرده است ... این انسان چینی با فرهنگ چقدر مهذب است! ... برتری چین در هر گونه از امور صوری بی چون و چراست ... شاید انسان چینی عمیقترین انسانها باشد.

چینیان خود نیز این نکته را کتمان نمی کنند و تا قرن حاضر همة آنان ساکنان اروپا و امریکا را وحشی شمرده اند. اکنون هم در چین، فقط افرادی استثنایی جز این می اندیشند. پیش از سال 1860 میلادی، مرسوم بود که در اسناد رسمی، به جای کلمة «بیگانه»، واژة «بربری» به کار برند، و از این رو بیگانگان ناگزیر بودند که، از طریق عهدنامه ها، تغییر این

---

1. این سخن دربارة «ماندارین»ها، یعنی دیوانسالاران یا کارگزاران بلندپایة چین گذشته، آمده است.

کلمه را خواستار شوند.1 چینیان، مانند بیشتر اقوام زمین، «خود را آراسته ترین و متمدنترین ملتها می دانند.» با وجود فساد و هرج و مرج سیاسی و علوم پس افتاده و صنایع کم بهره و شهرهای بویناک و کشتزارهای پلشت و

سیلها و خشکسالیها و بیدردی و بیرحمی و فقر و خرافات و تولیدمثل بی بند و بار و جنگهای خودکشی مانند و کشتارها و شکستهای حقارت آمیز، باز شاید حق با آنان باشد. زیرا، در پس این پردة تاریک که به چشم بیگانه می خورد، یکی از کهنترین و غنیترین تمدنهای زنده خودنمایی می کند: سنتهای شعری آنان به 1700 سال قبل از میلاد می رسد. فلسفة کهنسالی دارند که گرچه خیال آمیز است، عملی است، و گرچه ژرف است، دریافتنی است. چینی سازی و پیکرنگاری آنان استادانه و در نوع خود بی نظیر است. در میان آنان، هنرهای فرعی در اوج سادگی و کمالند و، جز در ژاپن، رقیبی ندارند. در هیچ یک از دوره های تاریخ، اخلاقی اثربخشتر از اخلاق چینیان دیده نشده است. سازمان اجتماعی آنان بیش از سایر سازمانهای اجتماعی تاریخ تاب آورده و انبوهترین جمعیتها را سامان بخشیده است. شکل حکومت آنان، تا زمانی که بر اثر انقلاب نابود شد، همواره کمال مطلوب فیلسوفان بود. جامعة آنان از فرازها و نشیبهای بابل و آشور و ایران و یهودستان و آتن و روم و ونیز و اسپانیا گذشته، و در عصری که یونانیان در توحش به سر می بردند، متمدن بوده است، و شاید پس از آنکه اروپای آشفته به ظلمت و توحش بازگردد، همچنان پایدار ماند. باید دید که راز دیرپایی حکومت و هنرنمایی و چیره دستی و وقر و عمق روحی چینیان در چیست.

2- ملک گل آذین میانین

جغرافیا – نژاد – دورة پیش از تاریخ

اگر روسیه را ـ که پیش از پطر کبیر کشوری آسیایی بود، و ممکن است باز هم چنین شود ـ جزو آسیا به شمار آوریم، اروپا تنها به صورت یک زایدة حقیر یا یک انگشت کوچک قارة غول آسای آسیا، یا ضمیمة صنعتی کشتزارهای پهناور آسیایی جلوه می کند. چین، که وسعت و جمعیتش به قدر اروپاست، بر قارة آسیا مسلط است، و چون پهناورترین اقیانوسها، بلندترین کوهها، و یکی از وسیعترین بیابانهای جهان آن را در میان گرفته است، در قسمت اعظم تاریخ خود از انزوایی که به وی امنیت و دوام و سکون و ثباتی نسبی بخشیده، برخوردار بوده

---

1. یک دانشمند چینی، که در ترجمة «گوهرهای ادب چین» به جایلز کمک کرد، هنگام بدرود، از سر دوستی، شعری نزد او فرستاد. در این شعر دوستانه این دو فرد لطف آمیز دیده می شود: ادبیات، از دیرگاه، ملت ملتها را روشن کرده است؛ و اکنون چنان نیرو گرفته است که یک کارگزار وحشی را جان دوباره می بخشد:

است. بدین سبب چینیان کشور خود را، به جای «چین»، تی ین هوا، یعنی

«زیر آسمانها»؛ یا سهای، یعنی «میان چهار دریا»؛ یا چونگ کوئو، یعنی «ملک میانین»؛ یا چونگ هواکوئو، یعنی «ملک گل آذین میانین»؛ یا، به فرمان انقلاب، چون هوا مین کوئو یعنی «ملک گل آذین مردم» می خوانند. در این سرزمین گل فراوان است، و نیز مناظر گوناگون طبیعی، که از آفتاب و مه های شناور و صخره های سهمگین و رودهای پرابهت و تنگه های ژرف و آبشارهای تند کوهستانی مایه گرفته اند، بوفور دیده می شوند. در سرزمینهای پربرکت جنوب، شط یانگتسه به طول 4800کیلومتر جریان دارد، و در شمال، شط زرد یا هوانگ هو، که از کوههای باختری به دشتهای رسی و شنی می رسد، گل و لای خود را که روزگاری از کشندانهای خروشان به دریای زرد می ریخت- و شاید فردا باز هم چنین کند- به خلیج پچیلی می برد. تمدن چینی در امتداد این شطهای پهناور1، و رودهای پهناور دیگری مانند وی، آغاز شد و رفته رفته جنگل و وحوش آن را پس راند؛ وحشیان پیرامون را مهار کرد؛ خاک را ازخار و خس پیراست و از حشرات مخرب و مواد رسوبی تباهی آور، مانند شوره، زدود؛ مردابها را خشکانید، با سیل و خشکسالی و ضایعات ناشی از تغییر بستر رودها مبارزه کرد و با شکیبایی توان فرسا آب را از این رودها که در عین دشمنی، دوست بودند، به هزاران ترعه کشانید، و در طی قرنها هر روز به ساختن کلبه و خانه و نیایشگاه و آموزشگاه و روستاو شهرو ایالت پرداخت. انسانها برای ساختن تمدنهایی که خود بآسانی نابود می کنند، چه رنجها برده اند!

هیچ کس نمی داند که چینیان از کجا آمدند و از چه نژادی بودند و قدمت تمدن آنان تا چه پایه است. از بقایای «انسان پکن»2 چنین برمی آید که میمون انسان نما از گذشته های دور در چین وجود داشته است، و تحقیقات اندروز می رساند که، در 20,000 سال قبل از میلاد، قوم انبوهی که ابزارهای آنان به ابزارهای دورة آزیلی، از عصر میانه سنگی اروپا می ماند در مغولستان به سر می بردند، و هنگامی که مغولستان جنوبی به خشکی گرایید و به صورت بیابان گوبی درآمد، در سیبریه و چین پخش شدند. اکتشافات اندرسون و دیگران در هونان و جنوب منچوری روشن ساخته که این نواحی، یک یا دوهزار سال دیرتر از مصر و سومر، بر فرهنگ عصر نوسنگی دست یافتند. برخی از ابزارهای سنگیی که در لایه های عصر نوسنگی این نواحی به دست آمده، از لحاظ شکل و طرز سفته شدن، به کاردهای آهنینی که اکنون در چین شمالی برای چیدن نیشکر به کار می روند، مانندگی کامل دارند، و این مانندگی –گرچه مختصر است- می رساند که فرهنگ چینی محتملا، در طی هفت هزار سال، پیوستگی خود را از دست نداده است.»

---

1. رود یانگتسه، در نزدیکی شانگهای، حدود 5 کیلومتر عرض دارد.
2. نگاه کنید به قسمت ا از فصل ششم، کتاب اول.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 720
دورافتادگی چین نباید سبب شود که فرهنگ و مردم آن کشور را زیاده از حد «یکدست» و «خالص» بدانیم. ظاهراً برخی از عناصر هنر و صنعت دیرینة آنان از بین النهرین و ترکستان آمده اند، و از اینجاست که سفالگری عصر نوسنگی هونان تقریباً عین سفالگری آنائو و شوش است. نژاد «مغولی» چینیان کنونی نتیجة آمیختگیهای مکرر و پیچیدة اقوام متجاوز یا مهاجری است که از مغولستان و روسیة جنوبی (سکاها؟)، و نیز از آسیای میانه، به سرزمین چین فرا آمده اند. چین، و نیز هند، را نمی توان با یکی از ملتهای اروپا سنجید، بلکه باید آن را با همة قارة اروپا مقایسه کرد. هیچ یک از این دو کشور خانة یک قوم یگانه نیست، بلکه زیستگاه اقوام متعددی است که از حیث منشأ و زبان و منش و هنر متفاوت بوده اند و کراراً در زمینة رسوم و اخلاق و حکومت با یکدیگر خصومت ورزیده اند.
3- قرون ناشناخت
آفرینش در نظر چینیان- پیدایش فرهنگ- شراب و قاشقهای میله ای- فغفورهای با فضیلت- یک سلطان خداناشناس
چین را «بهشت تاریخگزاران» خوانده اند. صدها و بلکه هزارها سال است که تاریخنویسان رسمی آن کشور همة وقایع را ثبت کرده اند و، از این بالاتر، خود نیز قصه ها بر تاریخ افزوده اند! مسلماً گزارشهای حوادث پیش از 766 ق م در خور اعتماد نیستند. با این وصف، تاریخنویسان چینی روایات خود را به 3000ق م می رسانند و آنان که پارساترند، همچون اولیای دینی خود ما، حتی داستان آفرینش جهان را نیز باز می گویند! بنابر گزارش اینان، پان کو، آدم نخستین، پس از آنکه هجده هزار سال رنج کشید، توانست در 2,229,000 سال ق م به گیتی شکل بخشد. در آن حال که در این کار بود، از نفسش ابر و باد، از آوازش تندر، از رگهایش رودها، از گوشتش زمین، از مویش سبزه و درخت، از استخوانش فلزات، و از عرقش باران پدید آمد، و از حشراتی که بر بدنش نشسته بودند، نوع انسان زاده شد. (البته ما هیچ گونه دلیلی برای رد این جهانشناسی رندانه نداریم!)
بنابر افسانه های چینی، نخستین شاهان چین، که پنج تن بودند، هر یک هجده هزار سال سلطنت کردند و سخت کوشیدند تا شپشهای پان کو را به مردمانی متمدن مبدل کنند. پیش از ظهور این «فغفورهای آسمانی»، مردم همچون ددان می زیستند: پوست به خود می پوشیدند و گوشت خام می خوردند و تنها مادران خود را می شناختند و از پدرانشان خبری نداشتند. (استریندبرگ این «بیخبری» را تنها مختص پیشینیان یا چینیان نمی

داند!) درست در 2852 ق م امپراطور آسمانی یا فغفور فوشی، به یاری ملکة هوشمند خود، راه و رسم ازدواج، خنیاگری، خطنویسی، نقاشی، ماهیگیری با تور، اهلی کردن حیوانات، و پرورش کرم ابریشم را به قوم خود آموخت و سپس شن نونگ را به جانشینی برگزید و در گذشت. شن نونگ نیز

کشاورزی را به مرد یاد داد، خیش چوبی را اختراع کرد، بازار و بازرگانی برپا داشت، و، به مدد گیاهان درمان بخش، علم پزشکی را به وجود آورد. به این ترتیب، افسانه، که اشخاص را بیش از عقاید مورد تأکید قرار می دهد، پیشرفتهای رنج آمیز نسلهای بیشمار را به افرادی معدود نسبت داده است! شی هوانگ تی، فغفور جنگجو و پرشور چین، که شهریاریش صدسالی بیش نپایید، مغناطیس و چرخ را اختراع کرد، مورخان را رسماً به تاریخنویسی گماشت، اولین عمارات آجری را برپا داشت، رصدخانه ای برای ترصد ستارگان ساخت، تقویم را اصلاح کرد، و در تقسیم اراضی تجدیدنظر کرد. یو، که قرنی براریکة حکومت نشست، چنان کاردان بود که یک هزار و هشتصد سال بعد، کنفوسیوس (که لابد از سرسام عصر خود آزرده بود) از او به نیکی نام برد و بر انحطاط چین سوگواری کرد. کنفوسیوس، از آنجا که برای القای نکات اخلاقی از داستانپردازی رویگردان نبود و این نیرنگ زاهدانه را جایز می شمرد، به ما می گوید که مردم چین، به محض دیدن سیمای یو، به پارسایی پیشه می گراییدند! یو در بیرون کاخ خود طبلی نهاد تا دادخواهان، با نواختن آن، او را فراخوانند. همچنین در آنجا لوحه ای نصب کرد تا مردم، برای راهنمایی دولت، اندرزهایی برآن بنگارند. در اثر کهن چینی، به نام کتاب تاریخ، چنین آمده است:
گفته اند که یو نیکوکار یکصد سال بر چونگ کوئو (ملک میانین) فرمانروایی کرد، و شمار سالیان عمرش به یکصد و شانزده رسید. همچون آسمان، پرمهر و بخشنده بود و، مانند خدایان خردمند و هوشیار. از دور به سان ابری پرفروغ می درخشید و از نزدیک، تابشی چون خورشید داشت. بی زیور، توانگر بود، و بی تجمل، شاهوار می نمود. کلاهی زرد بر سرمی نهاد و نیمتنه ای تیره رنگ بر تن می کرد و بر ارابة سرخی که اسبان سفید آن را می کشیدند سوار می شد. کاهگل لبة بام او هموار و لایه هایش منظم نبود. تیرهای خانة او نیز آرایشی نداشت. خوراک اصلی او شوربا بود، و در انتخاب حبوبات و مواد دیگر سلیقه به کار نمی برد. در ظرفی گلین، با قاشقی چوبین عدس می خورد. خویشتن را با گوهر نمی آراست و جامه های بی نقش و نگار و ساده و بی تنوع می پوشید. به چیزهای نامتداول و رویدادهای غریب رغبت نداشت و به آنچه کمیاب و شگرف بود و قعی نمی

گذاشت. به آوازهای سبک گوش نمی داد، و بر ارابة او نشان اصالت نقش نشده بود ... در تابستان جامة کتانی ساده در بر می کرد و در زمستان خود را با پوست گوزن می پوشانید. با این وصف، از همة آنان که برچونگ کوئو حکومت کردند، غنیتر و خردمندتر و سالدارتر و محبوبتر بود.
آخرین فرد از فرمانروایان پنجگانه شوین است. وی نمونة فرزندان حقشناش، و قهرمانی شکیبا بودکه طغیانهای رود هوانگ هو را فرو نشاند، دست به اصلاح گاهشماری زد، اوزان و مقیاسات را هماهنگ ساخت و، با کوتاه کردن طول تازیانه ای که کودکان چینی را با آن تأدیب می کردند، خود را نزد آموزشگران آینده گرامی گردانید. چنانکه از روایات چینی برمی آید، شوین، در اوان پیری، یو، مهندس بزرگ و کاردانترین دستیار خود را که، با شکافتن نه کوه، نه رودخانه را از طغیان بازداشته و نه دریاچه به وجود آورده بود، در کنار خود بر

تخت می نشانید. چینیان می گویند: «اگر یو نبود، امروز ما همه ماهی بودیم!» بنابر روایات مقدس، در عهد شوین شراب برنج کشف و به فغفور عرضه شد. ولی او ظرف شراب را بر زمین زد و پیشگویی کرد که روزی آن شراب کشوری را از چنگ کشورداری بیرون خواهد کشید. پس به تبعید نوشابه ساز و تحریم نوشابه فرمان داد. ولی بیهوده: پس از او، شراب برنج نوشابة ملی چینیان شد! شوین، بر خلاف شاهان پیشین که هر یک برای خود جانشینی برمی گزید، سلطنت را در خاندان خود موروثی گردانید و دودمان شیا (به معنی «متمدن») را بنیاد گذارد. در سایة سلطنت موروثی بود که از آن پس هم ابلهان و هم مردم میانه حال و هم نوابغ بر اریکة سلطنت چین نشستند. آخرین سلطان این دودمان فغفور هوسباز، چی یه، بود. وی برای سرگرمی خود و همسرش اراده فرمود که سه هزار تن چینی در دریاچه ای سرشار از شراب بجهند و سبکبار جان دهند!
روایاتی که مورخان قدیم چینی دربارة دودمان شیا به ما رسانیده اند، در خور رسیدگی و سنجش نیست. ستاره شناسان کسوفی را که در این اخبار ذکر شده است تأیید می کنند و 2165ق م را سال وقوع آن می دانند، ولی ناقدان توانا بر محاسبات آنان خرده گرفته اند. در هونان استخوانهایی یافت شده که، بنابر روایات، به فرمانروایان دومین دودمان، یعنی دودمان شانگ، تعلق دارند. ظرفهای مفرغی بسیار کهنه ای را نیز به این دوره نسبت داده اند. ولی جز اینها مدارکی وجود ندارند، مگر داستانهایی که لطف آنها از صحت آنها بیشتر است. در افسانه ها آمده است که وویی، یکی از فغفورهای دودمان شانگ، خداناشناس بود. پس با خدایان در افتاد، به روح عالم بالا ناسزا گفت و مقرر داشت که یکی از درباریان به عنوان روح عالم بالا با وی شطرنج بازد، و چون بر درباری پیروز شد، روح عالم

بالا را به ریشخند گرفت: انبانی چرمین را که به او اهدا کرده بود، از خون انباشت و، از سر شیطنت، آن را آماج تیر خود قرار داد. تاریخگزارانی که از تاریخ پرهیزگارترند، روایت می کنند که صاعقه ای وویی را به هلاکت رسانید.
چوسین، که قاشقهای میله ای را اختراع کرد، با شرارت باور نکردنی خود، دودمان شانگ را به نابودی کشانید. از سخنان اوست: «شنیده ام که قلب آدمی هفت دهانه دارد. شوق بسیار دارم که در این باره وزیر پی کان را مورد آزمایش قرار دهم!» همسر او، تاکی، نمونة هرزگی و سنگدلی بود. در دربار او رقصهای شهوت آلود برگزار می شد، و درباغهای او مردان و زنان عریان پایکوبی و دست افشانی می کردند. چون مردم به خرده گیری پرداختند، تاکی برای فرونشاندن آن به شکنجه هایی بدیع دست زد: طاغیان را وا می داشت که فلز گداخته در دست گیرند یا، روی گودالی آکنده از ذغال فروزان، تیرهای روغن آلود لغزنده بخوابانند و بر آنها راه روند. هنگامی که قربانیان در گودال آتشین فرو می افتادند، ملکه از کباب شدن آنان لذت می برد. شورشیان داخلی، و مهاجمانی که از سرزمین چو سرازیر می شدند، چوسین را برانداختند و دودمان چو را، که از همة دودمانهای سلطنتی چین دیرنده تر بود، بنیاد نهادند. فرمانروایان جدید، به نام پاداش، ولایات را میان امیران خود تقسیم کردند و به آنان استقلال دادند. به این ترتیب، عصر ملوک الطوایفی، که به شاهنشاهی چین لطمه ای بزرگ زد ولی ادب و فلسفه را سخت به پیش راند، آغاز

شد. نوآمدگان، از طریق ازدواج، با خاندانهای کهن درآمیختند، و این آمیزش کم کم زمینة زیستی مناسبی برای نخستین تمدن تاریخی خاور دور فراهم آورد.
4- نخستین تمدن چینی
عصر ملوک الطوایفی چین-یک وزیر توانا-کشمکش عرف و قانون-فرهنگ و هرج و مرج-تغزلات عشقی از «کتاب چکامه ها»
حکومت ملوک الطوایفی، که تقریباً تا هزار سال مسیر نظام سیاسی چین را تعیین کرد، به دست جهانگشایان پدید نیامد، بلکه از اجتماعات فلاحتی کهنسال نشئت گرفت. در این اجتماعات، اقویا تدریجاً ضعفا را در قدرت خود مستحیل می کردند و برای دفاع مزارع خود در مقابل وحشیان پیرامون، با قبول رهبری مشترک، متحد می شدند و امارتی به وجود می آوردند. هر یک از این امارتها، که روزگاری از یک هزار و هفتصد تجاوز کردند، معمولا یک شهر و حومة آن را در بر می گرفت. شهر را بارویی استوار از مزارع اطراف جدا می ساخت، و حومه را حصارهایی کوتاهتر از خطر هجوم حفظ می کرد. شهرها بتدریج به هم پیوستند. پس، شمارة

امارتها، که شامل ناحیة کنونی هونان و منطقة شان سی و شن سی و شانتونگ بود، تا پنجاه و پنج کاهش یافت. از آن میان، امارات چی و چین اهمیت بیشتری داشتند. امارت چی شالوده ای برای نظام اجتماعی سراسر کشور فراهم آورد، و امارت چین سرزمینهای دیگر را فتح و شاهنشاهی یگانه ای تأسیس کرد و نام خود، «چین»، را به همة آن سرزمینها داد. امروز تقریباً تمام مردم جهان، جز خود چینیان، آن کشور را به همین نام می شناسند.
یکی از مردان برجستة امارت چی که در سازمانپردازی نبوغی داشت، کوان چونگ، رایزن هوان، امیر چی بود. در بادی امر که هوان و برادرش برای ربودن حکومت رقابت می کردند، کوان به یاری برادر هوان برخاست و به جنگ هوان رفت، و نزدیک بود که هوان به دست کوان چونگ به قتل رسد. اما سرانجام هوان پیروز شد و کوان چونگ را، که به اسارت درآورد، وزیراعظم خود گردانید. کوان چونگ هم برای بسط سیطرة خداوندگار خود دستور داد که در ساختن ابزارها وسلاحها، به جای مفرغ، آهن به کار برند و آهن و نمک را به انحصار حکومت درآورند. سپس، به امید آنکه بینوایان را دریابد و خردمندان و کاردانان را پاداشهایی در خور دهد، بر پول و ماهی و نمک مالیات بست. در طی وزارت طولانی او، امارت چی به صورت دولتی آراسته درآمد، دارای دستگاه اداری منظم و فرهنگی درخشان شد، و پول آن ثبات و اعتبار یافت. کنفوسیوس، که در مقام ستایش سیاست بازان کوته سخن بود، دربارة کوان چونگ چنین گفته است: «از دیر باز، مردم همواره از مواهب او برخوردار شده اند. اگر کوان چونگ نبود، ما اکنون موهایی ژولیده داشتیم و تکمه های جامة خود را در سمت چپ می دوختیم!»1
در دربارهای ملوک الطوایف آداب اشرافی ریشه دوانید، و رسوم و تشریفات و افتخارات آرام
---
1. مقصود کنفوسیوس این است که اگر کوان نبود، مردم چین هنوز وحشی بودند و به شیوة وحشیان، بر سمت چپ جامة خود تکمه می دوختند!

آرام در زندگی طبقات بالای جامعه چنان اهمیت یافتند که جای دین را گرفتند. قانونگذاری آغاز شد، و بر اثر آن، کشمکش شدیدی میان مردم، که هواخواه عرف بودند، و حکومت، که از قوانین حمایت می کرد، در گرفت. چون امارت چنگ و امارت چین (535، 512 ق م) به وضع قانون پرداختند، رعایا این کار آنها را وحشت آور و برانگیزندة خشم الاهی شمردند – و براستی دیری نگذشت که پایتخت چنگ در آتش ویران شد! البته قوانین وضعی با مصالح اشراف موافق بود: قانونگذاران بر اساس

این فرض که اشراف می توانند ناظم رفتار خود باشند، آنان را مشمول قوانین ندانستند، و به آنان اجازه دادند که در صورت ارتکاب جنایت به شیوه ای که بعداً مقبول طبقة «ساموراى» ژاپن افتاد، انتحار کنند. مردم متعارف زبان اعتراض به امتیازات اشرافی گشودند و مدعی شدند که آنان هم می توانند ناظم رفتار خود باشند. پس، در صدد برآمدند که به رهبری کسانی همپایة میهن پرستان آتنی- هارمودیوس و اریستو گیتون – از بیداد قانون برهند. سرانجام، دو نیروی مخالف – عرف و قانون – سازش کردند. حکومت قانون تنها بر امور مهم اجتماعی شمول یافت و امور جزئی همچنان در قلمرو عرف ماند. اما چون امور جزئی بیشتر زندگی انسانی را در بر می گیرد، عرف بر قانون غالب آمد.
بر اثر توسعة سازمان جامعه، «چولی» یا «قوانین چو»، که آن را سهواً به چوکونگ وزیر اعظم و عموی دومین امیر چو نسبت می دهند، تنظیم شد. چولی به احتمال بسیار محصول آغاز دودمان چو نیست، بلکه به پایان آن عصر تعلق دارد و از افکار کنفوسیوس و منسیوس نیز متأثر شده است. مطابق این قوانین، که مدت دو هزار سال آیین کشورداری چینیان به شمار رفته است، دولت مرکب است از امپراطور و اشراف و مردم و وزیران. امپراطور به عنوان نایب و فرزند خدا (بغپور یا فغفور)، براساس تقوا حکومت می کند. اشراف بر دو بخشند: گروهی از نسل اشراف پیشین هستند و گروهی به برکت تعلیم و تربیت بدان پایگاه راه می یافتند. واحد زندگی اجتماعی خانواده است، و ریاست هر خانواده برعهدة پدر است. مردم باید با وظیفه شناسی کشتکاری کنند، از حقوق مدنی بهره ور شوند، ولی در امور عمومی دخالتی ننمایند. وزیران شش تن هستند، و امور دربار، رفاه مردم، تأهل جوانان، اصول و فروع دین، تدارک و ادارة جنگ، برقراری عدالت، و خدمات عمومی را کفالت می کنند. محتملا قوانین چو، که در حد خود کامل می نمودند، از تجارب رهبرانی که عملا قدرت را در کف داشتند و مردم واقعی را می شناختند، صادر نشده، بلکه از ذهن متفکری کناره گیر چون افلاطون تراویده است.
از آنجا که فساد حتی در کاملترین قوانین رخنه می کند، تاریخ عصرملوک الطوایفی چین آکنده از شرارتهایی است که گاه گاه مورد تصفیه و اصلاح قرار گرفتند. همچنانکه ثروت افزایش می یافت، از یک سو، بی اعتدالی و تجمل خواهی اشراف را به انحطاط می کشانید، و از سوی دیگر، خنیاگران و آدمکشان و درباریان و فیلسوفان در دربارها، و عاقبت در پایتخت (لویانگ) گرد می آمدند. وحشیان گرسنه چند سال به چند سال مرزها را می شکستند و به ولایت حمله می کردند. جنگ، در آغاز برای دفاع و سپس برای تجاوز، ضرورت یافت. نخست تفریح خاص اشراف بود، سپس ، به صورت «رقابت در خونریزی»، به همة مردم سرایت کرد. آنگاه دهها هزار

سر از تن جدا شدند و، در زمانی که از دو قرن اندکی بیشتر است، سی و شش پادشاه به قتل رسیدند، پس هرج و مرج دامنه دارتر گردید، و حکیمان به نومیدی افتادند.
اما حیات همچنان با گامهای سنگین از این موانع کهنسال می گذشت. برزگران گاهی برای

خود، و معمولا برای تیولدارانی که هم صاحب زمین و هم مالک رعایا بودند، می کاشتند و می درویدند. تا پایان کار این دودمان، رعایا گردن نیفراختند. حکومت، که سازمانی مرکب از تیولداران بود و بندرت صورتی متمرکز داشت، برای کارهای عمومی، مردم را به بیکاری وا می داشت و، به وسیلة ترعه های طولانی، کشتزارها را آبیاری می کرد. کارگزاران حکومتی در کشتکاری و درختکاری به راهنمایی مردم می پرداختند و همة مراحل تهیة ابریشم را زیر نظارت می گرفتند. در بسیاری از ولایات، ماهیگیری و استخراج کانهای نمک در انحصار حکومت بود. بازرگانی داخلی در شهرها رونق داشت، و سوداگران («بورژوازی») به صورت یک طبقة مرفه درآمدند: اینان کفش چرمین و جامه های خانه بافت یا ابریشیمن می پوشیدند، در خشکی برگاری و ارابه سوار می شدند، و در رودها بر زورق می نشستند، در خانه های خوش ساخت می زیستند، از میز و صندلی بهره می جستند، و در کاسه ها و بشقابهای سفالین مزین خوراک می خوردند. احتمالا سطح زندگی اینان از سطح زندگی معاصرانشان در یونان عصر سولون یا روم عصر نوما بالاتر بود.
در بحبوبة این پریشانی و آشوب، حیات عقلی چین شوری عظیم داشت، و از این رو مورخان بدشواری می توانند مظاهر جامعة چینی را در چارچوبی یگانه توجیه کنند. در همین دورة بیسامانی است که شالودة زبان و ادب و فلسفه و هنر چینی ریخته شد. حیاتی که تازه به برکت تولید و سازمان اقتصادی سرو سامان یافته بود، با فرهنگی که هنوز بر اثر بیداد سنتهای نیرومند و حکومت فغفوری متحجر نشده بود آمیخت و زمینة اجتماعی خلاقترین دورة تاریخ فکری چین را فراهم آورد. در هر یک از دربارها، و در هزاران شهر و ده، شاعران شعر می سرودند، کوزه گران چرخهای کوزه گری را می گردانیدند، ریخته گران ظرفهای با شکوه می ساختند، دبیران فارغ البال خطوط زیبا می آفریدند، جدل گرایان حیل عقلی را به دانشجویان مشتاق می آموختند، و فیلسوفان از نقصهای انسانها و انحطاط دولتها رنج می بردند.
در بخشهای بعد، هنر و زبان چینی را در عصر کمال آنها بررسی خواهیم کرد، ولی شعر و فلسفة چینی را در همین مقام مورد بحث قرار می دهیم، زیرا عصر عظمت آنها همین عصر است. بیشتر شعرهایی که پیش از

کنفوسیوس سروده شده اند، از میان رفته اند، و آنچه برجای مانده است نمونه هایی است از اشعار سنگین و پروقاری که به انتخاب کنفوسیوس، در شی چینگ یا کتاب چکامه ها گرد آمده اند. این اشعار در طی هزار سال سروده شده اند: قدمت بعضی به عصر دودمان شانگ می رسد، و برخی عمری کوتاه دارند و با فیثاغورس همزمانند. سیصد و پنجاه چکامه که در این کتاب راه یافته اند، با ایجازی ترجمه ناپذیر و صورتسازیهایی زباندار، فضیلت دین و سختیهای جنگ و شوق عشق را نمایش می دهند. به ماتم ابدی سربازانی که از خانمان خود دور افتاده و بیهوده به سوی مرگ پیش می روند، گوش فرا دهید:

چه آزادند غازهای وحشی بر بالهای خود،
و چه آرامشی در درختان انبوه یو می یابند!
ولی ما رنجبران بی آرام، که در خدمت سلطان عمر می گذاریم،

حتی مجال آن نداریم که ارزن یا برنج خود را بکاریم.
تکیه گاه کسان ما چیست؟
ای آسمان دور دست نیلگون!
اینها همه کی پایان می پذیرند؟ ...
چه برگی ارغوانی نگشته است؟
کدام مرد از زنش نگسیخته است؟
باید به ما سربازان ترحم کرد.
آخر مگر ما انسان نیستیم؟

با آنکه ما، از سرجهل، این عصر را عصر طفولیت و بربریت می شماریم، باز در کتاب چکامه ها به شعرهای عاشقانة بسیار لطیف برمی خوریم. در یکی از اشعار این قرون مدفون- قرونی که سخت مایة حسرت کنفوسیوس بودند- فریاد شکایت جوانان هنجارشکن را می شنویم- گویی در زیر آسمان هیچ چیز کهنه تر از هنجار شکنی نیست:

عزیزم، از تو می خواهم:
مزرعة کوچک مرا ترک کن،
و شاخه های بید مرا مشکن.
مپندار که من آنها را گرامی می دارم؛
از آن ترسانم که پدرم به خشم افتد.
محبت، شوق و شور را فرو می نشاند و می گوید:
باید از دستور پدر فرمان برد.
عزیزم، از تو می خواهم:
از دیوار من این سو مجه،
و شاخه های توت مرا مشکن.

مپندار که من از شکست آنها ترسانم؛
از آن ترسانم که مبادا برادرم غضب کند.
محبت، شوق و شور را فرو می نشاند و می گوید:
باید از امر برادر فرمان برد.
عزیزم، از تو می خواهم،
به باغ دزدانه میا،
و درختان صندل مرا مشکن.
مپندار که من بدانها اعتنا دارم،
اوه، من از بدگویی مردم می ترسم.
اگر عاشقان به راه دلخواه خود روند،
همسایگان چه خواهند گفت؟
شعر دیگری که کاملتر ساخته شده، یا بلکه کاملتر ترجمه شده است، دیرندگی و کهنگی عواطف
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 727
بشری را بر ما آشکار می گرداند:
شکوه بامدادی بر فراز سرم بالا می رود،
گلهای رنگ پریدة سفید و ارغوانی، آبی و سرخ.
من بیقرارم.
در علفهای پژمرده چیزی تکان خود؛
پنداشتم صدای پای اوست که به گوشم رسید.
سپس ملخی صدا کرد.
چون ماه نو پدیدار شد، از تپه بالا رفتم.
دیدمش که از راه جنوبی سر می رسد:
قلبم سبکبار شد.
5- فیلسوفان پیش از کنفوسیوس
«کتاب تحولات»- «یانگ» و «یین» - عصر روشنفکری چین – تنگ شی یا سقراط چین
محصول بارز این دوره فلسفه است. در همة اعصار کنجکاوی ما انسانها از دانش و امکانات ما پیشی گرفته است، و آرمانهای ما برای رفتار انسانی راهی نپیمودنی برگزیده- این هم از عظمت انسان نمی کاهد. در 1250ق م یوتزه را می بینیم که ندا می دهد: «آن کس که از شهرت چشم پوشد، به غم نیفتد» - و خوشا آن کس که نام در تاریخ ندارد! این سخن نغز و پرمغز، که در آن زمان نیز کهنه بود، هنوز برای زبان بازانی که فرجام تلخ آوازه و شکوه را نمی دانند آموزنده است.
از زمان یوتزه تاکنون، چین فیلسوف پرور بوده است. همچنان که هند برترین زادگاه فلسفة اولی و دین است، چین والاترین موطن فلسفة

انسانی یا غیرالاهی است. می توان گفت که در چین، تنها اثر مهمی که در فلسفة اولی فراهم آمده است ای چینگ یا کتاب تحولات است. دربارة این سند عجیب، که سرفصل تاریخ فکر چینی است، چنین گفته اند که یکی از بنیادگذاران دودمان چو، به نام ون وانگ، در زندان آن را پرداخته و در این کار از افکار فغفور افسانه ای، فوشی، بهره جسته است. بنابر روایات، فوشی هشت کوا- «سه خطی» مرموز که در فلسفة اولای چین نوامیس و عناصر طبیعت را نمایش می دهند- را ابداع کرد. «سه خطی»ها یا پیوسته اند و نمایندة یانگ یا اصل نرین شمرده می شوند، یا شکسته اند و نمایندة یین یا اصل مادین. در این دو گانگی معنوی، یانگ اصل فلکی مثبت و فعال و مولد نور و گرمی و زندگی است، و یین اصل فلکی منفی و منفعل و مظهر ظلمت و سردی و مرگ است. ون وانگ «سه خطی»ها را دو برابر کرد و ترکیبات خطهای پیوسته و شکسته را به شصت و چهار رسانید و به این شیوه نام خود را جاویدان ساخت و سر میلیونها چینی را به دوار انداخت. هر یک

از این خطها با یکی از قوانین طبیعت مطابقت دارد، و همة تحولات تاریخ و معرفت زادة تغییرات و تأثیرات متقابل این ترکیبات به شمار می روند. معرفت، سربه سر، درشصت و چهار شیانگ یا مثال، که به وسیلة «سه خطی »ها ممثل شده اند، مکتوم است، و تمام واقعیت را می توان به تقابل و اتحاد عناصر دوگانة گیتی- یانگ و یین- تحویل کرد. چینیان کتاب تحولات را وسیلة غیبگویی و مهمترین اثر عتیق خود می دانستند. بر آن بودند که اگر کسی ترکیب خطها را دریابد، بر همة قوانین طبیعت دست خواهد یافت. کنفوسیوس این کتاب را مدون کرد و با تفاسیر خود آراست و برترین کتاب شمرد. آرزو داشت که، برای تأملی در آن کتاب، فراغتی پنجاه ساله یابد.

این کتاب عجیب، با آنکه با مزاج عیبجوی چینیان سازگار است، با روح مثبت و عملی چینی نمی سازد. هر چه در تاریخ چین به عقب می رویم، به فیلسوف برمی خوریم. اما از فیلسوفان پیش از لائوتزه جز نام یا مطالبی گسیخته نمانده است. در قرنهای ششم و پنجم ق م، چین همانند هند و ایران و یهودستان و یونان، نوابغ درخشانی به عرصة فلسفه و ادب عرضه داشت. روشنفکری در چین نیز مانند یونان، سرآغاز این عصربود. جنگها و هرج و مرجها راه پیشرفت فکر را گشودند؛ شهرنشینان، برای فراگرفتن هنرهای فکری، جویای آموزگارانی ورزیده شدند. پس، از میان مردم آموزگارانی برخاستند و بزودی دریافتند که الاهیات بر پایه ای لغزان استوار است، و اخلاق امری نسبی، و حکومت پرنقصان است. پس، ناچار در خیال مدینه های فاضله می ساختند. صاحبان اقتدار، که پاسخ گفتن به سؤالات

آموزگاران مردم را دشوارتر از کشتن آنان می یافتند، برخی از آنان را به هلاکت رساندند. در روایت آمده است که کنفوسیوس، هنگامی که در امیرنشین لو وزیر جرایم بود، صاحبمنصب آشوبگری را به مرگ محکوم کرد، زیرا وی «قدرت آن داشت که جماعات کثیری از مردم را به دور خود جمع کند. مباحثه های او بسهولت در توده مؤثر می افتاد و انحرافها را نیکو می نمود، سفسطة او چنان نیرومند بود که مفهوم مقبول حق و باطل را بی اعتبار می گردانید.» سوما چی ین این واقعه را تأیید می کند، ولی برخی دیگر از تاریخ نویسان آن را باور ندارند. باشد که راست نباشد.
نامدارترین این سرکشان فلسفی تنگ شی بود که، در اوان جوانی کنفوسیوس، از جانب امیر چنگ اعدام شد. بنا بر کتاب لی یه تزه، تنگ شی «اصل نسبیت حق و باطل را تعلیم می کرد و به مجادلات پایان ناپذیر می پرداخت.» دشمنانش بدو تهمت بستند که اگر وی را امید پاداش باشد، حاضر است که در یک روز امری را ثابت کند و در روز دیگر نقیض آن را به اثبات رساند. وی مهارت خود را به کسانی که گرفتار دادرسیهای دادگاهها بودند، عرضه می داشت و برکنار از هر قیدی کاسبی می کرد. یک مورخ مخالف، داستان شیرینی دربارة او می گوید:
در زادگاه تنگ شی مردی توانگر در رود وی غرق شد. مردی دیگر جسد را از آب برگرفت و، در ازای کار خود، از خانوادة مرده پولی گزاف خواست. خانوادة مرده از

تنگ شی یاری جستند. سوفسطایی بدانان گفت: «دست نگاه دارید، هیچ خانوادة دیگر برای آن جسد پول نخواهد پرداخت.» اندرز او را به کار بستند. آنگاه، مردی که جسد را در اختیار داشت، نگران شد و برای راهنمایی به تنگ شی رجوع کرد. سوفسطایی به او نیز همان اندرز را داد: «دست نگهدار: آنان نمی توانند جسد را نزد دیگری به دست آورند.»
تنگ شی قوانینی در زمینة کیفرشناسی فراهم آورد. لیکن این قوانین از مقتضیات حکومت چنگ برتر بود. وزیر اعظم چون از مقالاتی که تنگاشی در انتقاد حکومت می نوشت خرسند نبود، فرمان داد که از پخش مقالات او بین مردم جلوگیرند. پس تنگ خود به پخش مقالاتش پرداخت. وزیر اعظم او را از این کار برحذر داشت. ناگزیر تنگ از آن پس مقالات خود را در میان مقالات دیگران پنهان می کرد و به این شیوه به خوانندگان می رسانید. سرانجام، حکومت با بریدن سرش به غایله پایان داد.
6- استاد کهن
لائوتزه- تائو- نظر لائوتزه دربارة روشنفکران- سخافت قوانین- مدینة فاضلة روسو و اخلاق مسیحی- تصویر یک خردمند- ملاقات لائوتزه و کنفوسیوس

لائوتزه، که بزرگترین فیلسوف پیش از کنفوسیوس است، از تنگشی عاقلتر بود. وی به حکمت سکوت وقوف داشت و عمر بسیار کرد- هر چند که اساساً وجود او مورد تردید است. سوماچی ین، مورخ چینی، خبر می دهد که لائوتزه همواره از فرومایگی سیاست بازان بیزاری می جست. کتابداری کتابخانة سلطنتی چو را، که شغل او بود، خوش نداشت و درصدد برآمد که چین را ترک گوید و در بیغوله ای دورافتاده گوشه گیرد. «هنگامی که به مرز رسید، یین شی مرزدار بدو گفت: «حال که می خواهی کناره بگیری، التماس دارم که کتابی برای من بنویسی.» لائوتزه کتابی در دو بخش، تائو و ته، مشتمل بر بیش از پنج هزار کلمه نگاشت. سپس آواره شد، و کسی نمی داند که در کجا درگذشت.» روایت گذاران، که خود را عالم کل می دانند، عمر او را هشتاد و هفت ذکر کرده اند. آنچه از او مانده است نام و کتاب اوست. ولی شاید هیچ یک از این دو واقعاً بدو متعلق نباشد. واژة لائوتزه اسم خاص نیست، بلکه وصف یا نعتی است به معنی «استاد کهن». در اخبار آمده است که نام حقیقی او لی، به معنی «آلو» است. کتابی نیز که به او نسبت داده اند، مورد قبول همة محققان نیست، و بر سر آن مناقشات بسیار در گرفته است.1 آنچه همه برآنند این است که تائوته چینگ، یعنی «کتاب

---

1. جایلز این کتاب را مجعول می داند و معتقد است که مطالب آن پس از 200 ق م از آثار هان فی، مقاله نگار و نقاد، سرقت شده اند. لگ می گوید که در آثار چوانگ تزه و سوما چی ین کراراً از لائو به عنوان لائوتان نام برده شده است، و این دیرینگی کتاب «تائو ته چینگ» را می رساند.

صراط و فضیلت» مأخذ و مهمترین متن مذهب تائو یا فلسفة تائویی است. بنابر نظر محققان چینی، فلسفة تائویی مدتها پیش از لائوتزه وجود داشته و پس از او نیز مدافعان بزرگ یافته و فقط از زمان لائوتزه به صورت دین اقلیت بزرگی از چینیان درآمده است. مفاهیم این کتاب از گیراترین مفاهیم تاریخ اندیشه است و هویت مؤلف آن امری درجه دوم محسوب می شود.

تائو به معنی «راه» است و گاهی در معنی راه طبیعت و گاهی در معنی راهی که پیروان این فلسفه برای زندگانی مقرون به خرد برگزیده اند، به کار می رود. اما در اصل راه اندیشیدن یا بلکه راه نیندیشیدن است. در نظر تائو گرایان، تفکر امری کم مایه است و فقط درمباحثات به کار می آید و، بیش از سود خود، به زندگی زیان می رساند. برای یافتن راه زندگی باید به طرد عقل و تفکر، و اختیار حیاتی محقر و مقرون به گوشه گیری و سادگی و استغراق در طبیعت پرداخت. دانش، فضیلت نیست، بلکه

برعکس هرچه دامنة آموختنیها وسعت گرفته است، برشمار اراذل افزوده است. دانش از خرد به دور است، و میان یک خردمند عارف و یک دانشمند روشنفکر، تفاوت از زمین تا آسمان است. بدترین حکومتی که می توان تصور کرد، حکومت فیلسوفان است. اینان، در سایة پنداشتهای خود، جریانهای طبیعت را به صورتهایی مسخ و منکسر عرضه می دارند. براستی توانایی آنان در پندارسازی و سخن آوری، صرفاً از ناتوانی ایشان در عرصة کردار خبر می دهد.
آنان که کاردانند بحث نمی کنند، و اصحاب بحث، کاردان نیستند ... چون از آموختن چشم پوشیم، بی گزند می شویم ... عارف همواره مردم را از دانش و هوش دور، و صاحبان دانش را از عمل برحذر می دارد ... پیشینیان، که در یافتن تائو توانا بودند، قصد آن نداشتند که فکر مردم را روشن گردانند، بلکه خواهان حفظ سادگی و ناآگاهی بودند ... دشواری کار حکومت از زیادتی دانش است. کسی که بکوشد تا با دانش خود حکومت کند، در حکم تازیانه است، و آن کس که چنین نکند، مایة برکت است.
روشنفکر دولت را به خطر می اندازد، زیرا در قالب قوانین می اندیشد و می خواهد جامعه را انتظامی هندسی بخشد. در نمی یابد که قوانین، آزادی و شور حیاتی اعضای جامعه را از میان می برند. ساده دلی که در آزمایشهای شخصی خود لذت و نشئة کار مقرون به آزادی را دریافته است، اگر به قدرت برسد، برای جامعه خطری کمتر دارد، زیرا نیک می داند که قانون چیزی خطرناک است و، بیش از فایدة خود، ضرر می رساند. اینچنین فرمانروا، هر چه بتواند، کمتر در زندگی مردم دخالت می کند و، در جریان رهبری، انسانها را به تکلف و پیچیدگی سوق نمی دهد، بلکه آنان را به حیاتی متعارف و بی پیرایه، که مطابق جریان بی تصنع و سالم طبیعت سیر می کند، می کشاند و حتی کتابت را کاری اهریمنی و مایة پریشیدگی می شمارد و کنار می گذارد. در وضعی این گونه است که انگیزه های اقتصادی- شوق نان و عشق- که در کالبد مقررات مقید نشده اند، خود به خود چرخ حیات را با حرکتی ساده و سالم خواهند گردانید.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 731
در نتیجه، از شمار نوآوریها، که بر ثروت زرداران و قدرت زورمندان می افزایند، خواهد کاست؛ از کتابت و قانونهای وضعی و صناعت اثری نخواهد ماند و داد و ستد تنها به صورتی که در روستاها جریان دارد، برقرار خواهد شد.
در قلمرو مملکت، افزایش نواهی مایة افزایش فقر مردم است. هرچه ابزارهایی که بر منافع مردم می افزایند افزونی گیرند، دامنة هرج ومرج درمیان طوایف و دولت گسترش بیشتر یابد. هر چه دست ورزی یا کار یدی ماهرانه تر گردد، حیله های غریب بیشتری به میان آیند. هرچه قانونگذاری

بیشتر به پیش تازد، دزدان و راهزنان فراوانتر شوند، از این رهگذر است که عارف گفته است: «هیچ کار نخواهم کرد، و مردم خود به خود دگرگونی خواهند پذیرفت؛ آرامش را بر خواهم گزید، و مردم خود به راه صلاح خواهند رفت. به خود رنجی نخواهم داد، و مردم به خودی خود بی نیازی خواهند یافت؛ جاه جویی نخواهم نمود، و مردم خود به سادگی ابتدایی خواهند رسید ... »

«در یک دولت کوچک کم جمعیت، اگر فردی به قدرت ده یا صد مرد باشد، به فتوای من، نباید او را به کار گماشت. چنان می خواهم که مردم با آنکه مرگ را اندوهبار می شمارند، از آن روی نگردانند؛ و با آنکه زورق و کالسکه دارند، پا در آنها نگذارند؛ و بÀآنکه جامه های چرمƠBو سلاحهای تیز دارند، ÀrKůÀ به کار نبرند. مردم را وا می دارم که استعمال ریسمانهای گره دار را از سرگیرند.1 باید خوراک] ناخوشایند[خود را شیرین، لباس] سادة[خود را زیبا، منازل] محقر[خود را آسایشگاه، و راه و رسم معمولی خود را سرچشمة خوشی بدانند. باید دولت همسایه در حد رؤیت ما باشد و صدای طیور خانگی و سگهای آنان به ما رسد. با این وصف، مردم را وا خواهم داشت که تا گاه پیری، بلکه تا دم مرگ، با همسایگان آمیزش نکنند.»

باید دید طبیعتی که لائوتزه برای رهنمونی خود می جوید، چیست. استاد کهن، طبیعت را از تمدن یکسره تفکیک می کند، و این همان کاری است که روسو در عصری که «عصر افکار جدید» نام گرفته است، کرده است. مراد لائوتزه از طبیعت تکاپوی طبیعی است، جریان آرام حوادثی است که با سنتها سازگارند، نظام پرشکوه فصول و آسمان است، همانا تائو یا «راه» است که از هر رود و صخره و ستاره ای برمی آید، ناموسی است بیطرف و بی تشخص و در عین حال بخردانه که بر موجودات استیلا می ورزد و رعایت آن، برای مردمی که می خواهند با خرد و آرامش به سر برند، پرهیزناپذیر است. تائو دو وجه دارد، تائوی گیتی یا ناموس اشیا، و تائوی حیات یا ناموس رفتار. لائوتزه اعلام می دارد که این هر دو تائو در واقع یکی بیش نیستند، و حیات انسانی، با آهنگ پایدار و موزون خود، جزئی از آهنگ عالم است. تائوی کیهانی همانا وحدت همة قوانین طبیعت و به منزلة ذات واقعیت یا، به اصطلاح اسپینوزا، جوهر هستی است. همة صورتها یا جلوه های طبیعت در این تائوی کیهانی جایی دارند و همة

---

1. نوعی وسیلة ارتباط که پیش از اختراع کتابت مرسوم بود. در این جملات، کلمة «واداشتن» تا اندازه ای از طرز تفکر لائوتزه به دور است.

تکثرات و تناقضات پدیدار در آن گرد می آیند. تائوی لائوتزه برابر است با

مفهوم مطلق هگل- مفهومی که همة جزئیات در آن مستهلک شده اند.
لائو می گوید که طبیعت، در عصرهای پیشین، انسان و حیات را ساده و برخوردار از آرامش گردانید. در آن زمان، جهان شاد و فرخنده بود. اما انسانها، بر اثر دستیابی بر دانش، زندگی را با ابداعات و اختراعات خود پیچیده ساختند، عصمت فکری و اخلاقی را از کف دادند، از کشتزارها به شهرها روی آوردند، و دست به کتاب نویسی زدند. پس نکبتهای انسانی و اشکهای فیلسوفان آغاز شد. از آن پس، مرد خردمند از آشفتگی اجتماعی- از این بازار آشفتة تباهی آور و شوربای قانون و تمدن- گریخت و، دور از شهر و کتاب و کارگزاران پولجو و مصلحان بیهود ه کار، در دامان طبیعت آرمید. سعادت پایدار انسانی در خرد و قناعت است. و راز خرد و قناعت در این است که، مانند رواقیان، منقاد طبیعت شویم، عقل و تدبیر را یکسره به دور رانیم، به فتاوی طبیعت، که در غرایز و عواطف ما منعکس می شوند، با اعتماد گردن نهیم، و از راه و رسم خاموش طبیعت با فروتنی پیروی کنیم. شاید هیچ سخنی از این خردمندانه تر نباشد:
در طبیعت همة چیزها به خاموشی در کار است. به وجود می آیند و مالک چیزی نیستند. کار خود را می کنند و ادعایی ندارند. همة چیزها، بی تفاوت، کار خود را می کنند و آنگاه می بینیم که آرام می گیرند. هر یک از آنها، چون به ذروة کمال رسند، به اصل خود باز می گردند. نتیجة رجعت به اصل، آرامش است و تحقق سرنوشت. این رجعت، قانونی جاویدان است، و دریافت این قانون، خرد است.
سکون، نوعی بیحرکتی فلسفی، و اجتناب از دخالت در جریان طبیعی امور، آیت خردمندان است. اگر دولت به هرج و مرج افتد، اصلاح آن کاری شایسته نیست. هر کس باید در اجرای وظایف فردی خود بکوشد، و اگر مانع و مقاومتی پیش آید، شیوة خردمندانه، نه ستیزه، بلکه گوشه گیری و آرامشجویی است، و پیروزی- اگر اساساً مطمح نظر باشد- زادة تسلیم و شکیبایی است. انفعال بمراتب بیش از فعل، پیروزی آفرین است. سخن لائوتزه در این مقام لحنی مسیحیایی دارد:
اگر ستیزه نکنید، هیچ کس در جهان نخواهد توانست با شما ستیزه کند، ... گزند را با مهربانی تلافی کنید ... به کسانی که نیکوکارند، نیکی می کنم و به آنان که نیکوکار نیستند، نیز نیکی می کنم. به این شیوه، همه به نیکی کشانیده می شوند. نسبت به کسانی که اخلاص دارند مخلصم، و نسبت به آنان که اخلاص ندارند نیز مخلصم. به این شیوه، همه به اخلاص کشانیده می شوند ... نرمترین چیزهای جهان درشت ترین اشیا را درهم می شکند و بر آنها غالب می آیند ... در جهان چیزی ملایمتر یا کم نیروتر از آب نیست. با این وصف، برای حمله بر اشیایی که قدرت و استحکام دارند، چیزی تواناتر از آب وجود ندارد.1

---
1. نویسنده، از سر زن نوازی، بر سخن خود می افزاید: «ماده همواره با آرامش خود بر نر فایق می آید.»
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 733
همة این اصول مؤدی به تصوری است که لائو از مفهوم «انسان خردمند» دارد. وجه مشخص فلسفة چینی این است که به جای پارسایان از خردمندان نام می برد و بیشتر به خرد می پردازد تا به خیر. انسان آرمانی چینیان زاهد متقی نیست، بلکه موجود پخته و آرمیده است، انسانی است که، گرچه می تواند در جهان مقامی شامخ بیابد، به آغوش سادگی و سکوت پناه می برد. سکوت آغاز خرد است. خردمند حتی از تائو یا خرد سخن نمی گوید، زیرا هیچ گاه نمی توان خرد را با الفاظ ابلاغ کرد. وسیلة ابلاغ خرد، عمل است. «کسی که [راه را] می شناسد، دربارة آن دم نمی زند، کسی که دربارة آن زبان می گشاید، آن را نمی شناسد. او [که آن را می شناسد] دهان خود را فرو می بندد و سوراخهای بینی را جمع می کند.» خردمند فروتن است، زیرا پس از پنجاه سال زندگی به نسبیت دانش و سستی خرد پی برده است. اگر خردمند از دیگران بیشتر بداند، در کتمان بیش دانی خود می کوشد، «زیرکی خود را تعدیل می کند و خود را با کندهوشی [دیگران] همنوا می گرداند.» بیشتر با ساده اندیشان، و نه دانایان موافقت می نماید و از غریزة خلافگویی نوآموزان آزرده نمی شود. وقعی به ثروت و قدرت نمی نهد، بلکه مانند بوداییان هوسهای خود را به کمترین حد می رساند.
چیزی ندارم که بدان ارج گذارم. آرزومندم که قلبم کاملا مفتوح و برای خلا خالی شود ... باید حالت خلأ به کمال رسد، و، برای حفظ آرامش، نیرویی کاهش ناپذیر به کار رود ... نه می توان به چنین کسی نزدیک شد و نه می توان از وی دور شد. وی از سود و گزند و بزرگی و فرومایگی برکنار است، والاترین انسانی است که در زیر آسمان وجود دارد.
لزومی ندارد که دقیقاً به موارد وفاق عقاید لائوتزه و آرای ژان ژاک روسواشاره کنیم. این هر دو، با آنکه به یک زمان تعلق نداشتند، از یک سنخ بودند. فلسفه هایی این گونه گاه به گاه در جهان رخ می نماید، زیرا در هر نسلی کسانی هستند که از کشاکش و سختگیری و پیچیدگی و شتابندگی حیات شهری خسته می شوند و، با تخیلی که دانش را تحت الشعاع قرار می دهد، دربارة خوشیهای زندگی روستایی قلم می فرسایند، غافل از آنکه تنها کسی می تواند شعر روستایی بسازد که زمینة شهری استواری داشته باشد. «طبیعت» واژه ای است که در هر دستگاه اخلاقی یا لاهوتی می گنجد، ولی با بینش داروینی و دید غیراخلاقی نیچه بیشتر سازش دارد تا با سنجیدگی دلارام لائوتزه و مسیح. کسی که بخواهد طبیعت را پیرو گردد و

به حکم آن عمل کند، به احتمال بسیار، به جای آنکه به فلسفه بپردازد، به آدمکشی خواهد گرایید و گوشت

بدن دشمنان خود را خواهد خورد. چنین کسی را توان آن نیست که خضوع و خشوع پیش گیرد و سکوت پیشه کند. حتی شخم زدن خاک خلاف طبع موجودی است که از آغاز به شکار کردن و کشتن خو گرفته است. حتی کشاورزی و صناعت برای او «غیر طبیعی» است. با اینهمه، فلسفة بازگشت به طبیعت شامل نکات آموزنده ای نیز هست. گمان می رود که چون در سیر عمر، تیزی آتش ما بکاهد، ما نیز این فلسفه را بارور یابیم و خواستار آرامش شفا بخش کوههای بی ازدحام و کشتزارهای پهناور شویم. زندگی میان ولتر و روسو، کنفوسیوس و لائوتزه، و سقراط و مسیح در نوسان است. پس از آنکه از سر خیره سری در راه عقیده ای جنگیدیم و کنارش گذاشتیم، به نوبة خود از جنگ ملول خواهیم شد و دفتر عقاید کم مایة خود را به نوباوگان خواهیم سپرد و به همراهی ژان ژاک و لائوتزه به بیشه ها خواهیم شتافت؛ با جانوران دوستی خواهیم کرد و، خرسندتر از ماکیاولی، با اذهان سادة دهقانان الفت خواهیم گرفت و بیدریغ دنیا را رها خواهیم کرد تا در دیگ خباثت خود بجوشد. آنگاه از اصلاح دنیا دست خواهیم شست و، شاید، همة کتابها را خواهیم سوزانید، جز یکی: معجون خردمندی را در تائوته چینگ خواهیم یافت.
به حدس می توان دریافت که این فلسفه برای کنفوسیوس بسی رنج آور بوده است. وی، که پیش از سن کمال- در سال سی و چهارم عمر- به لویانگ، پایتخت چو، شتافت و از استاد کهن دیدن کرد، در پاره ای از دقایق تاریخ، از او راهنمایی جست،1 ولی لائوتزه با ایجازی خشک و رمز بار پاسخش گفت:
جویای کسانی هستی که استخوانهایشان خاک شده است. از آنان جز سخنانشان چیزی نمانده است. بزرگمرد، چون هنگامش فرا رسد، به رهبری بر می خیزد. اما پیش از آن هنگام، از هر کوششی خودداری می نماید. شنیده ام که سوداگر کامیاب، تمول خود را کتمان می کند و چنان می نماید که گویی چیزی ندارد، و بزرگمرد، گرچه بسیار مایه ور است، آداب و ظاهری ساده دارد. غرور و فزون جویی و خودنمایی و اغراض بیهودة خود را به دور افکن. از اینها به منش تو سودی نمی رسد. این اندرز من است به تو.
مورخان چینی روایت می کنند که کنفوسیوس بیدرنگ پرمغزی این سخنان را دریافت و از این رو دلتنگ نشد و، چون از نزد خردمند میرنده بازگشت، به شاگردان خود چنین گفت: «می دانم که پرندگان چگونه پرواز می کنند و ماهیان چگونه شناور می شوند و چارپایان چگونه می دوند. ممکن است

دونده به دام افتد و شناور صید شود و پرنده به تیری فرو افتد، اما نمی توانم بگویم که اژدها چگونه از میان ابرها بر باد سوار می شود و به آسمان می رود. امروز لائوتزه را دیدم. او را تنها به اژدها همانند توانم کرد.» این استاد نوخاسته، پس از

---

1. این داستان از بزرگترین مورخ چینی، سوما چی ین، منقول است؛ اما ممکن است خیالی باشد. بدشواری می توان پذیرفت که لائوتزه در هشتاد و هفت سالگی در پر ازدحامترین شهر چین به سر برده باشد.

آن ملاقات، دامن همت به کمر بست تا رسالت خود را به انجام رساند و نافذترین فیلسوف تاریخ شود.

II- کنفوسیوس

1. خردمند در جستجوی دولت عادل
ولادت و جوانی- شاگردان و روشها- سیما و منش- زن و ببر- تعریف حکومت خوب- کنفوسیوس براریکة قدرت- سالهای سرگردانی- تسلای دورة پیری
کونگ چی یو، که شاگردانش او را کونگ فوتزه، یعنی «کونگ استاد» می خواندند، به سال 551ق م، در چوفو، واقع در امارات لو که همان استان شانتونگ کنونی است، زاده شد. بنابر افسانه های چینی که در عرصة مبالغه پردازی از افسانه های هر قومی گوی سبقت می ربایند، اشباح، تولد طفل نامشروعی را به مادری جوان خبر می دهند، پس مادر جوان کنفوسیوس را در غاری به دنیا می آورد. به هنگام زادنش، خیل اژدها به مراقبت می پردازند و بانوان اثیری هوا را عطرآگین می سازند. آورده اند که نوزاد پشتی چون پشت اژدها و لبانی مانند لبان گاو و دهانی به سان دریا داشت. وی به خانواده ای متعلق بود که هنوز برقرار است و قدیمترین خانوادة چینی محسوب می شود تبارشناسان تأیید می کنند که نسب وی مستقیماً به فغفور بزرگ، شی هوانگ تی، می رسد و تقدیر بر این بوده است که اخلاف وی تا امروز دوام آورند. اخلاف نرینة او در سدة پیش به یازده هزار تن می رسیدند. اکنون تقریباً همة مردم شهر مولد او خود را از صلب او، یا از نسل یگانه فرزندش، می دانند. وزیر دارایی حکومت کنونی چین [سال 1935] که در نانکینگ مستقر است، از آن زمره است.
وقتی که کونک فوتزه به جهان آمد، پدرش هفتاد ساله بود، و چون فرزند به سه سالگی رسید، پدر درگذشت. او را به مدرسه فرستادند ولی، برای کمک به مادر، به شغلی نیز تن درداد، و شاید رخوت یا وقاری که همة اوراق کارنامة عمر او را درنوردیده است، در همین اوان کودکی بر او دست یافته باشد. با این وصف، در جوانی مجال آن داشت که در تیراندازی و خنیاگری تردست گردد. چنان به موسیقی خو گرفت که براثر شنیدن آهنگی دلنشین منقلب شد و از آن پس به گیاه خواری روی آورد و مدت سه ماه گوشت نخورد! برخلاف نیچه، میان فلسفه و ازدواج مخالفتی ندید؛ پس، در سن نوزده ، همسری برگزید و در بیست و سه او را رها کرد و ظاهراً دیگر متأهل نشد.
در سال بیست و دوم عمر، کار خود- آموزگاری- را آغاز کرد. خانة خود را آموزشگاه گردانید و از شاگردان جز شهریة قلیلی که در استطاعت آنان بود، نخواست. برنامة

درسی او مرکب از تاریخ و شعر و آیین مردمداری بود. می گفت: «شعر، منش انسانی را می سازد، آیین مردمداری، به میانجی آداب و تشریفات، منش را می پرورد، و موسیقی منش را کمال می بخشد.» همچون سقراط، شاگردان خود را به شیوة زبانی درس می داد و چیزی نمی نوشت. از این رو، آنچه از او می دانیم ناشی از گزارشهای اعتمادناپذیر شاگردان اوست. وی، که از حمله کردن به فرزانگان دیگر پرهیز می نمود و رد کردن عقاید دیگران را اتلاف عمر می شمرد، با رفتار خود، سرمشقی پسندیده برای فیلسوفان آتی باقی نهاد. در کار تدریس، هیچ گونه روش منطقی دقیق به شاگردان نمی آموخت، بلکه بآرامی خطاهای آنان را نشان می داد و از آنان فراست می خواست و هوش آنان را تیز می کرد. می گفت: «براستی نمی توانم برای کسی که به گفتن (چه فکر کنم؟) معتاد نباشد، کاری کنم.» و «برای کسی که مشتاق نباشد، حقیقت را نمی گشایم، و به یاری کسی که نگران تبیین نموده ها نباشد، برنمی خیزم برای کسی که یک گوشة موضوع را به او بنمایم و او خود سه گوشة دیگر را از آن درنیابد، درسم را تکرار نمی کنم.» اطمینان داشت که داناترین و کاناترین مردمان از آموزش بهره ای نمی جویند، و کسی می تواند از سرخلوص به مطالعة فلسفه ای مردمی بپردازد که قبلا منش و ذهن خود را بپرورد. «یافتن مردی که سه سال درس گرفته ولی به خیر گرایش نیافته باشد، آسان نیست.»

در آغاز، بیش از چند شاگرد نداشت، ولی بزودی در اکناف پیچید که، در پس لبانی گاوآسا و دهانی دریاوش، دلی پرمهر و ذهنی پربار در جنب وجوش است. کنفوسیوس در پایان عمر توانست برخود ببالد که سه هزار تن از جوانان نزد او درس خوانده و، چون خانة او را ترک گفته اند، به مقامات شامخ رسیده اند. گروهی از دانشجویان، که زمانی به هفتاد تن رسیدند، همواره نزد کنفوسیوس می زیستند، همچنان که نوآموزان هندو با «گورو»ی خود زندگی می کردند. همة شاگردان به استاد خود علاقة تام داشتند و همواره از سر نیکخواهی معترض بودند که چرا خود را به خطر می اندازد و چرا در حفظ نام نیک خود نمی کوشد. با آنکه نسبت به شاگردان سختگیر بود، بعضی از آنان را بیش از فرزند خود دوست می داشت؛ هنگامی که ین هووی درگذشت، بیش از اندازه گریست و در پاسخ امیر گی، که از او نام بهترین شاگردش را پرسید، گفت: «ین هووی عاشق آموختن بود ... هنوز نشینده ام که فردی [چون او] شیفتة آموختن باشد ... هر چه می گفتم او را به وجد می آورد ... خشم خود را بروز نمی داد. خطا را تکرار نمی کرد. بدبختانه عمر مقدر او کوتاه بود و مرد، و اکنون کسی [چون او] نیست.» طلاب کاهل از کنفوسیوس دوری می گرفتند یا عنایت چندانی نمی دیدند. وی از آنان بود که شاگرد کاهل را با ضرب چوبدست

درس می دهند و با صراحتی بیرحمانه می رانند. «سخت است وضع کسی که سراسر روز، خود را با خوراک انباشته می کند، بی آنکه ذهن خویش را کاری گمارد ... در جوانی، چنانکه در خور نونهال است، فروتن نیست؛
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 737
در کمال عمر دست به کاری نتیجه بخش نمی زند، و عمری دراز می کند- چنین کسی در حکم آفت است.» هنگامی که در حجره بود، یا با شوق فراوان در رهگذرها می ایستاد و به شاگردانش تاریخ و شعر و آداب و فلسفه می آموخت، منظری غریب داشت. صورتهایی که نقاشان چینی از او ساخته اند، به اواخر عمر او تعلق دارند: سرش کمابیش بی موست و بر اثرآزمایشهای روزگار گره خورده و چروکیده شده است. چهره اش چنان خشونت جدی و ترس آوری دارد که به شوخ طبعی و ملایمت تصادفی او، و حساسیت و ظرافتی که علی رغم کمال تحمل ناپذیرش به او حالتی انسانی می داد، مجال خودنمایی نمی بخشد. یک معلم موسیقی چونگ نی یاکنفوسیوس را در اواسط عمر چنین وصف می کند:
بسیاری از آیات خردمندان را در چونگ نی دیده ام. چشمان رودسان، و پیشانی اژدها آسا دارد- و اینها مشخصات هوانگ تی است. دستهایش دراز و پشتش چون سنگ پشت است. بلندیش از نه پا[ی چینی] تجاوز می کند. ... هرگاه لب به سخن می گشاید، سلاطین ماضی را می ستاید. راه فروتنی و ادب می پوید. هر موضوعی را شنیده و به حافظة نیرومند خود سپرده است. دانش او پایان ناپذیر می نماید. آیا نمی توانیم طلوع مردی خردمند را در او سراغ کنیم؟
در داستانها «چهل و نه ویژگی برجسته» به او نسبت داده اند. یک بار که در حین سفر، بتصادف، از شاگردانش جدا شد، شاگردان از گزارش مسافری محل او را یافتند. مسافر گفته بود مردی را دیده است دیو آسا با «سیمای پریشان یک سگ ولگرد.» وقتی که شاگردان این توصیف را برای کنفوسیوس باز گفتند، وی محظوظ شد و گفت: «عالی است! عالی است!» معلمی کهنه پرست بود و باور داشت که رعایت حدود شاگردی و معلمی ضرور است. تقید به آداب، آرمان بود. آیین مردمداری آب و نانش بود. کوشید تا لذتجویی غرایز را با خشکی و سختی کشی مشرب خود تعدیل کند. چنین می نماید که گاهی به خودستایی تن درداده است، گفته است: «می توان در یک مزرعة ده خانواری یک تن را با عزت و صمیمیت من یافت، اما او به قدر من شیفتة دانش نخواهد بود.» «در فرهنگ شاید برابر دیگران باشم، اما هنوز به] منش[انسان برتر، که به تعالیم خود عمل می کند، دست نیافته ام.» «اگر امیری بود که مرا به کار می گماشت، در ظرف دوازده ماه کاری عمده می کردم، و در طی سه سال حکومت کامل می شد.» اما برروی هم عظمت او با فروتنی همراه بود. شاگردانش به ما

اطمینان می دهند: «چهار چیز بودکه استاد از آنها یکسره برکنار بود: با تصدیق بلاتصور و تصمیمات نسنجیدة هوسناکانه و لجاجت و خودخواهی سروکار نداشت.» خود را «ناقل-و نه واضح-می نامید.» و وانمود می کرد که فقط ناقل چیزهایی است که از فغفورهای نیکوکار- یو و شوین- آموخته است. سخت آرزومند شهرت و مقام بود، اما برای تحصیل آنها به سازش دور از شرف تن

در نمی داد. بارها مقامات والا را رد کرد، زیرا گمارندگان او کسانی بودند که حکومتشان از دیدگاه او عادلانه نبود. به شاگردان خود اندرز می داد که انسان باید بگوید «مرا باکی نیست که مقامی ندارم، پروای من این است که برای تحصیل مقام، شایسته گردم. مرا باکی نیست که مشهور نیستم، خواهان آنم که لایق شهرت شوم.»
مانگ هه، که یکی از وزیران امیر لو بود، فرزندان خود را به محضر کنفوسیوس فرستاد، و کنفوسیوس، به پایمردی آنان، به دربار چو در لویانگ معرفی شد. اما، از سر افتادگی، از آن دوری گرفت و، چنانکه دیده ایم، به ملاقات لائوتزة خردمند، که در آستانة مرگ بود، شتافت. چون به لو بازگشت، موطن خود را چنان آشوبناک دید که با چند تن از شاگردان به امارت چی کوچید. کوچندگان، هنگامی که در راه خود از میان کوههای بلند دورافتاده می گذشتند، از دیدن فرتوت زنی که کنار گوری می گریست، مبهوت شدند. کنفوسیوس تسه لو را گسیل داشت تا از غم او بپرسد. پیرزن در پاسخ گفت: «پدر شوهرم در اینجا به وسیلة ببری به قتل رسید و شوهرم نیز، و اکنون پسرم هم به همان سرنوشت دچار آمده است.» کنفوسیوس از او پرسید که چرا در چنان جای خطرناکی مانده است. زن پاسخ داد: «در اینجا حکومت ستمکار وجود ندارد.» کنفوسیوس به شاگردانش گفت: «فرزندان من، این را به یاد بسپارید: حکومت ستمکار سبعتر از ببر است!»
امیر چی او را بار داد و از تعریفی که دربارة حکومت نیک از او شنید، بسی خشنود شد: «حکومت هنگامی نیک است که امیر، امیر باشد و وزیر، وزیر و پدر، پدر باشد و پسر، پسر.» امیر خراج شهر لین چی یو را برای معیشت او تخصیص داد. اما کنفوسیوس هدیة امیر را نپذیرفت و اظهار داشت که کار در خور پاداشی چنان نکرده است. امیر اصرار ورزید که او را به عنوان مشاور نزد خود نگاه دارد. ولی گان یینگ، وزیر اعظم، با سخن خود او را منصرف گردانید: «این دانشوران از کردار برکنارند و نمی توان از آنان پیروی کرد. چنان با نخوت و خودبینی به آرای خویش می نگرند که در مقامات فرودین خرسند نمی شوند. ... این جناب کونگ عجایب فراوان دارد. تنها برای اجرای تشریفاتی که وی دربارة رفت و آمد می داند، نسلها

وقت لازم است!» پس، کنفوسیوس به لو بازگشت، پانزده سال دیگر به شاگردان درس داد و آنگاه برای تصدی مقامات دیوانی فرا خوانده شد.
در پایان سده، او را سرکلانتر چونگ تو گردانیدند. از یک روایت چینی بر می آید که، با انتصاب او، درستکاری مانند مرضی مسری شهر گیر شد، چندانکه مردم اگر در خیابان اشیای گرانبها می یافتند، یا آنها را بر نمی گرفتند یا به صاحبانشان می رساندند. هنگامی که تینگ، امیر لو، کنفوسیوس را بر مسند سرپرستی خدمات عمومی نشانید، کنفوسیوس فرمان داد که اراضی را مساحی کنند و در کشاورزی اصلاحات فراوان معمول دارند. سپس، بار دیگر ارتقا یافت و به وزارت جرایم رسید. چنین گفته اند که انتصاب او بدین سمت به تنهایی

نابودی جنایت را کفایت کرد. در اخبار چینیان آمده است که «نادرستی و تباهی به شرم افتادند و رو پنهان کردند. صداقت و وفاداری، خصلت مردان شد و عفت و فرمانبری، خصیصة زنان. بیگانگان از امارات دیگر بدان سامان روی آوردند. کنفوسیوس بت مردم گردید.»
این تحول چنان عظیم است که البته باور کردنی نیست. در هر حال، وضع جدید دوام نیاورد و بیگمان بزهکاران از نهانگاهها سر بر آوردند و زیر پای استاد دام گستردند. مورخان می گویند که امارات مجاور، به لو رشک بردند و از قدرت افزایندة آن به هراس افتادند. در چی، وزیری مکار نظر داد که باید تینگ، امیر لو، را از کنفوسیوس دور و بیزار گردانید. پس امیر چی گروهی از دختران خوشنوا و شیرین ادا را با یکصد و بیست اسب، که از دخترکان نیز زیباتر می نمودند، نزد امیر تینگ فرستاد. امیر شیفتة دختران و اسبان شد، و کنفوسیوس، که حاکم را سرمشقی برای رعایا می خواست، رنجید. امیر رنجش او را به چیزی نگرفت و از وزیران و امور حکومت غافل شد. پس تسه لو بانگ برداشت: «استاد، وقت رفتن است.» کنفوسیوس با اکراه از کار خود کناره گرفت و لو را ترک گفت. سیزده سال به آوارگی عمر گذاشت و شکوه سرداد که هرگز «کسی را ندیده است که تقوا را به قدر جمال دوست بدارد». حقاً یکی از خطاهای شایان سرزنش طبیعت این است که میان تقوا و جمال جدایی انداخته است.
استاد و تنی چند از شاگردان از ولایتی به ولایتی رفتند. دیگر در ولایت موطن خود معزز نبودند. در بخی از ولایات، تکریم می شدند و در بعضی، تخفیف و تهدید. دوبار مورد حملة اوباشان قرار گرفتند و یک بار از گرسنگی به آستانة هلاکت رسیدند. حتی تسه لو زبان شکایت گشود که چنین حیاتی در خور «انسان برتر» نیست. در جریان سفر آنان، امیر وی ریاست حکومت خود را به کنفوسیوس پیشنهاد کرد. اما کنفوسیوس، که از عقاید امیر خشنود نبود، نپذیرفت. هنگامی که آن جماعت کوچک از خاک

چی می گذشتند، با دو پیرمرد، که از بد روزگار، مانند لائوتزه، زندگی را رها کرده و در گوشه ای به فلاحت پرداخته بودند، روبرو شدند. یکی از آن دو کنفوسیوس ر ا به جا آورد و به تسه لو دشنام داد که چرا کنفوسیوس را همراهی می کند. پیرمرد می گفت: «آشفتگی همچون سیلی بالنده سراسر شاهنشاهی را فرا می گیرد، و کیست که این وضع را برای تو دگرگون سازد؟ به جای پیروی از مردی که از این ایالت به آن ایالت پناه می برد، آیا بهتر نیست پیرو کسانی شوی که از سراسر عالم رو بر می تابند؟» کنفوسیوس در این توبیخ تأمل کرد، اما هنوز امیدوار بود که باری دیگر در ایالتی مجالی یابد و رهبری اصلاح و صلح را بر عهده گیرد.
سرانجام، در سال شصت و نهم عمر فیلسوف، امیر گی بر اریکة سلطنت لو نشست و سه تن را با هدایای شایسته نزد او فرستاد و دعوتش کرد که به مسقط الرأس خود باز گردد. در نتیجه، کنفوسیوس پنج سال پایان عمر را با عزت و سادگی گذرانید. رهبران لو بارها او را

به مشاوره خواندند. ولی او خردمندانه گوشه گرفت و خویشتن را وقف تدوین آثار اصیل (کلاسیک) چین و تألیف تاریخ قوم خود کرد. در آن زمان، یک بار امیر چی احوال استاد را از تسه لو پرسید و تسه لو از پاسخ دریغ ورزید. کنفوسیوس چون از آن خبردار شد، اعتراض کرد: «چرا نگفتی؟ چه او مردی است که، از شوق دانش پژوهی، خوراک خود را فراموش می کند، از شادی [یافته های خود] غمها را از یاد می برد، و فرا آمدن پیری را در نمی یابد.» در گوشة عزلت، با شعر و فلسفه، خود را تسلا می داد و مسرور بود که غرایزش با عقل هماهنگ شده اند. می گفت: «در پانزده سالگی به آموختن دل دادم. در سال سی ام سخت به خود قائم شدم. در چهل از شک رهایی جستم. در پنجاه به نوامیس آسمانی پی بردم. در شصت گوشهایی حقیقت نیوش یافتم. در هفتاد توانستم از خواست دل پیروی کنم، بی آنکه از راه صواب انحراف جویم.»
در سن هفتاد و دو در گذشت. پیرامونیان او روزی بامدادان شنیدند که به آوازی حزین می خواند:
کوه عظیم باید فرو ریزد،
تیر نیرومند باید در هم شکند،
و خردمند، همچون گیاهی، پژمرده و نابود شود.
چون شاگردش، تسه کونگ، خود را بدو رسانید، استاد گفت: «هیچ سلطان هوشیار فرا نمی آید. در سراسر شاهنشاهی یکی نیست که مرا سرور خود گرداند. زمان مرگ من فرا رسیده است.» در بستر افتاد و پس از هفت روز جان داد. حواریانش، با شکوه و تشریفاتی که زیبندة اخلاص آنان بود، وی را به خاک سپردند. سپس مدت سه سال در کلبه هایی که کنار گورش

ساختند، به سر بردند و همچون پدر مردگان، بر او سوگواری کردند. پس از آنکه همه رفتند، تسه کونگ، که بیش از دیگران به وی مهر داشت، سه سال دیگر در آنجا ماند و به تنهایی در کنار آرامگاه استاد ماتم گرفت.
2- نه اثر کلاسیک
پنج اثر که به دست کنفوسیوس نوشته یا تدوین شده، برای ما به جا مانده است. این پنج اثر را در چین «پنج چینگ» یا پنج کتاب شرعی می خوانند. کنفوسیوس در ابتدا «لی چی» یا «آدابنامه» را، که مراسم دیرین معاشرت را در بر داشت و به نظر او برای ساختن و پرداختن منش انسانی و نگاهداری نظم و صلح اجتماعی سودمند بود، تدوین کرد. سپس ضمایم و تفاسیری برای «ای چینگ» یا «کتاب تحولات» نوشت. وی با آنکه در فلسفة خود از موضوعات لاهوتی «کتاب تحولات» اجتناب می ورزید، باز این کتاب را نمونة اکمل فلسفة اولای چین می دانست. در مرحلة بعد «شی چینگ» یا «کتاب چکامه ها» را تنظیم کرد تا ذات حیات انسانی و اصول اخلاق را بازنماید. در مرحلة چهارم،
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 741
برای بیان حوادث بزرگ موطن خود، «چون چیو» یا «سالنامه های بهار و خزان» را به شیوه ای موجز و بی آرایش نوشت. بالاخره به تألیف «شوچینگ» یا «کتاب تاریخ» دست زد. در این کتاب مهمترین رویدادها، یعنی سرگذشت سلاطین دیرین و روزگارانی که شاهنشاهی چین تا اندازه ای از وحدت برخوردار بود و رهبران آن قهرمانان مدنیت و آموزگاران مردم محسوب می شدند، به میان آمده اند. کنفوسیوس از نوشتن این کتب قصد تاریخگزاری نداشت، بلکه می خواست، به عنوان آموزگار جوانان، با انتخاب و طرح پاره ای از حوادث گذشته، شاگردان خود را از پریشانی برهاند و به راه اندازد. اگر این کتابها را به عنوان تاریخ علمی و بیطرفانة چین مورد داوری قرار دهیم، به کنفوسیوس ستم روا داشته ایم. زیرا کنفوسیوس در این کتابها، به اقتضای رغبتی که به اخلاق و حرمتی که به خرد می نمود، خود قصه ها و گفتارهای خیالی بر تاریخ افزوده است. اگر کنفوسیوس گذشتة کشور خود را می آراید، ما امریکاییان نیز با تاریخ کوتاه خود چنین می کنیم. از این رو، جمهورسالاران یا رهبران ما، که فقط در ظرف یکی دو قرن به صورت عارفان و پارسایان در آمده اند، مسلماً در نظر مورخان هزار سال بعد، مانند یو و شوین، انسانهایی متقی و کامل جلوه خواهند کرد! چینیان بر این پنج «چینگ»، چهار «شو» یا «کتاب» افزوده و «نه اثر اصیل» (کلاسیک) به وجود آورده اند. شوها آثاری فلسفی هستند، و اولین و مهمترین آنها، «لون یو» یا «گفتارها و گفتگوها»، که بر اثر هوس لگ، به نام «گلچین آثار کنفوسیوس»، در دنیای انگلیسی زبان نامور شده است، با سادگی و کوتاهی، نمونه هایی از اندیشه ها و گفته

های کنفوسیوس را از زبان شاگردان و پیروان او نقل می کند. این کتاب اثر استاد نیست و، چند دهه پس از مرگ او، احتمالا به وسیلة شاگردان شاگردانش گرد آمده است. با این وصف، برای آشنایی با فلسفة او، از کتابهای دیگر معتبرتر است. «شو» یا کتاب دوم، که نزد چینیان، «تاشوئه» یا آموزش بزرگ نام دارد، شامل گیراترین و آموزنده ترین مطالب کلاسیک چین است. فیلسوف چوشی، که از پیروان کنفوسیوس و از ناشران افکار اوست، مطالب بندهای چهارم و پنجم این کتاب1 را به کنفوسیوس، وسایر مطالب آن را به یکی از شاگردان جوان او به نام تسنگ تسان نسبت می دهد، ولی کیاکه وی، محقق قرن اول میلادی این اثر را از آن کونگ چی، نوادة کنفوسیوس، می داند. با اینهمه، عموم دانش پژوهان شکاک کنونی مؤلف آموزش بزرگ را مجهول می شمارند. سومین کتاب فلسفی چین «چونگ یونگ» یا «آیین میانه روی» نام دارد و، به تصدیق همة محققان، به قلم نوادة فوق الذکر است. «کتاب منسیوس»، که بزودی از آن سخن خواهیم گفت، بازپسین اثر کلاسیک چین است. اما فلسفة کلاسیک چین پس از این آثار نیز ادامه می یابد و، چنانکه خواهیم دید، سرکشان و نوآورانی به بار می آورد و به شاهکار کهنه پرستی، که همانا فلسفة کنفوسیوس است، تاختن می گیرد.

3- فلسفة لاادری کنفوسیوس

پاره ای از منطق – فیلسوف و کودکان ولگرد – دستور خرد

رواست که فلسفة کنفوسیوس را دادگرانه مورد داوری قرار دهیم. این فلسفه – هر چه

---

1. در پایان بند بعدی همین فصل ذکر شده اند.

باشد – بیش از شعر عهد جوانی به خرد مقرون است، و ما، چون پا به پنجاه سالگی گذاریم، خود بینشی آنچنان می یابیم. با این وصف، اگر به هنگام جوانی و نوجویی هم با این فلسفه دمساز شویم، باز می توانیم حقایق نیمه تمامی را که خویشتن دریافته ایم، در پرتو آن، برای خود روشنی بخش گردانیم. فلسفة کنفوسیوس را نباید یک نظام فلسفی، یعنی دستگاهی همساز، شامل منطق و فلسفة اولی و اخلاق و سیاست، تلقی کرد. همچنانکه همة آجرهای قصور بختنصر نام او را بر خود داشتند، شعب متعدد یک نظام فلسفی نیز بر محور اندیشه ای یگانه می گردند. اما فلسفة کنفوسیوس چنین نیست. کنفوسیوس، برای آموختن فن استدلال، قوانین یا قیاسات منطقی را لازم نمی دانست و فقط با ذهن وقاد خود به تحلیل عقاید شاگردانش می پرداخت. شاگردان، زمانی که آموزشگاه او را ترک می گفتند، چیزی از منطق نمی دانستند، اما به وضوح و دقت می

اندیشیدند. روشن بینی و درست اندیشی و پاک سخنی، اولین درسهای استاد بود. می گفت: «غایت قصوای کلام این است که دریافت شود»- و این نکته ای است که فلسفه در موارد بسیار از آن غافل مانده است. «هرگاه چیزی را می دانید، برسانید که می دانید، و هرگاه نمی دانید، واقع امر را تصدیق کنید- این است معنی دانش.» به نظر او، مبهم گرایی یا مبهم گویی کاری است خلاف صداقت و مایة ادبار اجتماعی. اگر امیری که از حیث عمل و قدرت امیر نیست، «امیر» خوانده نشود، اگر پدری که پدرانه رفتار نمی کند، «پدر» نام نگیرد، و اگر فرزند ناسپاس، «فرزند» شمرده نشود، آنگاه مردمان کلمات را دیگر بخطا به کار نخواهند برد. روزی تسه لو به کنفوسیوس خبر داد: «امیر وی تو را چشم دارد و می خواهد در راندن مهمات حکومت انباز خود کند. نخستین کاری که پیش گیری چیست؟ کنفوسیوس با پاسخ خود امیر و شاگرد خود را به شگفت انداخت: «آنچه ضرور است، تصحیح نامهاست.»

کنفوسیوس، چون فلسفه را در خدمت کشورداری می خواست، از فلسفة اولی روبر گرفت و کوشید که اذهان شاگردانش را از مسایل مرموز یا لاهوتی منصرف گرداند. با آنکه گاه به گاه از عالم بالا و دعا و نماز یاد می کرد و به شاگردان خود اندرز می داد که سنن و شعایر کهن – نیاپرستی و قربانی – را بی کم و کاست مراعات کنند، از پاسخ گفتن به مسائل لاهوتی رو گردان بود، چندانکه مفسران امروزی آثار او، متفقاً، او را «لاادری» می خوانند. چون تسه کونگ از او پرسید که «آیا مردگان دانش دارند یا بیدانشند؟» کنفوسیوس از دادن پاسخی قطعی خودداری کرد. چون کی لو دربارة «خدمت به ارواح]مردگان[» سؤالی کرد، استاد در پاسخ گفت: «تو که قادر به خدمت مردمان نیستی، چگونه می توانی به ارواح آنان خدمت کنی؟» کی لو پرسید: «بارم ده که دربارة مرگ بپرسم.» کنفوسیوس پاسخ داد: «تو که زندگی را نمی شناسی، چگونه می توانی به شناسایی مرگ نایل آیی؟» هنگامی که کنفوسیوس سؤال «خرد چیست» را از فان چه شنید، اظهار داشت: «به وظایف انسانها به طور

جدی پرداختن و به موجودات روحانی حرمت نهادن، ولی از آنها دوری گرفتن – این را می توان خرد دانست.» روایت کرده اند که «چیزهای خارق العاده و قدرت نمایی و هرج و مرج و موجودات روحانی هیچ گاه مورد بحث استاد قرار نمی گرفت.» شاگردان از خضوع فلسفی او سخت در رنج بودند و بیگمان آرزو داشتند که وی اسرار آسمان را برای ایشان بگشاید. در کتاب لی یه تزه با آب و تاب بسیار آمده است که کودکان ولگرد استاد را به سخره گرفتند، زیرا وی اذعان کرد که جواب سؤال سادة آنان را نمی داند. آن سؤال این است: «آیا خورشید به هنگام بامداد، که

درشت تر می نماید، به زمین نزدیکتر است یا نیمروز، که گرمتر است؟» تنها نکته ای از فلسفة کنفوسیوس که در فلسفة اولی می گنجد، این است که وی در همة نمودها وحدت می دید و می کوشید تا میان قوانین سلوک صحیح و نظامات طبیعت، هماهنگی پایداری بیابد. روزی به تسه کونگ گفت: «تسه، به گمانم می پنداری که من بسیار چیزها را می آموزم و به حافظه می سپارم؟» تسه کونگ پاسخ داد: «آری، اما شاید چنین نباشد؟» کنفوسیوس گفت: «چنین نیست. من جویای وحدتی کلی هستم.» براستی ذات فلسفه جز این نیست.

بیش از هر چیز، اخلاق را مورد توجه قرار می داد. هرج و مرج عصر خود را هرج و مرج اخلاق می دانست و آن را معلول ناتوان شدن عقاید کهن و پخش شکاکیت سوفسطایی – دربارة صواب و خطا – می شمرد، و باور داشت که برای درمان آن نباید به اندیشه های کهنه متشبث شد، بلکه باید دانشی بیشتر به دست آورد و، با ایجاد زندگی خانوادگی منظم، اخلاق را احیا کرد. لب لباب برنامة کنفوسیوس را می توان در دو بند مشهور کتاب آموزش بزرگ یافت:

پیشینیان که می خواستند فضیلت اعلا را در سراسر شاهنشاهی پخش کنند، نخست امارتهای خود را بخوبی انتظام می بخشیدند. برای انتظام بخشیدن به امارتهای خود نخست به خانواده های خود نظام می دادند. برای نظام دادن به خانواده های خود، نخست نفوسشان را می پروردند. برای پروردن خویشتن، نخست قلوب خویش را پاک می کردند. برای پاک کردن قلوب خود، نخست می کوشیدند تا در افکار خویش صادق و صمیمی باشند. برای آنکه در افکار خویش صادق و صمیمی باشند، نخست دانش خود را تا برترین مرز می گستردند. گسترش دانش زادة پژوهش در احوال اشیا است.

از پژوهش در احوال اشیا، دانش راه کمال می سپرد. از کمال دانش، افکار مردم به خلوص می گرایید. از خلوص افکار آنان، قلوبشان پاک می شد. از پاکی قلوبشان، نفوسشان پرورش می یافت. از پرورش نفوسشان، خانواده هایشان نظام می گرفت. از نظام گرفتن خانواده هایشان، امور امارات قوام می پذیرفت. از گردش درست امور امارات، سراسر شاهنشاهی به آرامش و بهروزی می رسید.

این است شالوده یا جوهر فلسفة کنفوسیوس. اگر همة سخنان استاد و شاگردانش را فراموش کنیم ولی یک سخن را به خاطر سپاریم، می توانیم به کنه قضایا راه یابیم و به راز زندگی راه بریم. کنفوسیوس می گوید: جهان دستخوش جنگ است، زیرا کارهای آن درست

رتق و فتق نمی یابد. کارها درست رتق و فتق نمی یابد، زیرا قوانین

وضعی جای نظام اجتماعی طبیعی خانواده را گرفته است. خانواده آشفته شده و نظام اجتماعی طبیعی را از کف داده است، زیرا مردم فراموش کرده اند که بدون انتظام کارهای خویشتن نمی توانند کارهای خانواده را سامان بخشند. مردم از انتظام کارهای خود دور مانده اند، زیرا دلهاشان صافی نیست، زیرا تفکرشان صادقانه نیست، نسبت به واقعیت منصف نیستند، و طبایع خود را، به جای ابراز، کتمان می کنند. تفکرشان صادقانه نیست، زیرا به جای آنکه، با پژوهش بیطرفانه دربارة چیزها، دانش خود را تا برترین مرز بگسترند، مجال می دهند که امیالشان رنگ واقعیتها را دگرگون کند و قضایا را چنان که خواست آنان است، جلوه گر سازد. اگر مردم جویای دانش بیغرضانه باشند، تفکرشان مقرون به صدق می شود. اگر افکار آنان مقرون به صدق باشد، قلوب آنان از هوسهای آشفته شسته می شود. اگر قلوب ایشان شسته شود، نفوسشان انتظام می یابد. اگر نفوسشان انتظام یابد، خانواده هایشان خود به خود منظم خواهد شد؛ این هم، نه با وعظ فضیلت مآبانه یا مجازات شدید، بلکه با روشی ساده حاصل می شود – روش نمونه بودن و سرمشق شدن. اگر خانواده به این شیوه، به میانجی دانش و درستکاری و با راهنمایی عملی، منظم گردد، قهراً چنان نظامی که مایة کشورداری موفقیت آمیز باشد، یک بار دیگر در جامعه پدید آید. اگر دولت از عدالت و آرامش داخلی بهره برد، همة عالم غرق صلح و سعادت خواهد شد. فلسفة کنفوسیوس می خواهد انسان کامل به بار آورد و فراموش می کند که انسان ددی شکاری است. این فلسفه، که مانند مسیحیت هدفی بر می گزیند و نردبانی برای رسیدن به آن در دسترس می گذارد، یکی از آثار زرین فلسفه است.

4- شیوة انسان برتر

تصویری دیگر از خردمند – عناصر شخصیت – قانون زرین

بنابر این، خرد در خانه آغاز می شود، و بنیاد جامعه فردی است منظم در خانواده ای منظم. کنفوسیوس با گوته همداستان است که تکامل نفس بنیاد تکامل جامعه است. چون تسه لو پرسید که «انسان برتر چگونه پدید آمد»، کنفوسیوس پاسخ داد «از طریق پرورش نفس با مراقبت و حرمت.» از خلال مکالمات کنفوسیوس می توان صورت انسان آرمانی او – انسان خردمند – را، که ترکیبی از فیلسوف و پارساست، به دست آورد. ابرمرد کنفوسیوس سه فضیلت دارد که، یکی در نظر سقراط و دیگری در نظر نیچه و سومی در نظر مسیح، فضیلت اعلا به شمار می رود: عقل، شجاعت، و نیکخواهی. «انسان برتر نگران است که مبادا به حقیقت واصل نشود. از فقر باکی ندارد. ... صادق و بیغرض است، نه تبعیض کار. ... هشیار است که، در آنچه می گوید، چیزی نادرست نباشد.» اما انسان برتر عقل محض نیست، صرفاً محقق یا دوستدار

دانش نیست. همچنانکه عقل دارد، منش نیز دارد.» چون سجایا از عمل پیشی گیرند، سادگی روستایی روی می نماید، چون عمل چیره تر از سجایا باشد، آداب و اطوار منشیان دست می دهد، و چون عمل و سجایا به تساوی بیامیزند، آنگاه انسانی در کمال فضیلت به بار می آید. هوشمند کسی است که عقلش بر پایة حوادث جهان محسوس استوار باشد.
شالودة منش، صداقت است. «آیا تنها صداقت کامل نیست که انسان برتر را ممتاز می کند؟» چنین انسانی «پیش از سخن گفتن، عمل می کند و، سپس به مقتضای عمل خود، سخن می گوید.» «زندگی انسان برتر به کار تیراندازان می ماند: وقتی که تیر به آماج اصابت نکند، تیرانداز علت را در خود می جوید.» «آنچه انسان برتر می جوید، در خود اوست و آنچه انسان پست می جوید، در دیگران است. ... انسان برتر از دریافت نیاز خود به قدرت پریشان می شود، ... نه از گمنامی خود نزد مردمان.» و با این وصف «متنفر است که پس از مرگ نامی از او نماند.» اندک گفتار و بسیار کردار است. ... بندرت سخن می گوید، و چون سخن گوید، جان کلام را می رساند. ... آنچه انسان برتر را از دیگران مشخص می کند کردار اوست، که دیگران ادراک آن نمی توانند.» در گفتار و کردار میانه رو و معتدل است، و در هیچ کاری از راه اعتدال انحراف نمی جوید.» چیزهایی که در انسان تأثیر می کند، بیشمار است، و هنگامی که خواسته ها و ناخواسته های او تحت انتظام نباشند، چیزها، همچنانکه از برابر او می گذرند، او را به شکل خود درمی آورند.
«انسان برتر چنان تکاپو می کند که راه او در همة نسلها راهی عمومی باشد، چنان رفتار می کند که رفتارش در همة نسلها قانونی کلی باشد، چنان سخن می گوید که سخنش در همة نسلها هنجاری کلی باشد.»کنفوسیوس، چهار قرن پیش از هیلل و پنج قرن قبل از عیسی، «قانون زرین» را می پذیرد: چونگ کونگ دربارة فضیلت کامل سؤال کرد. استاد گفت: « ... آنچه به خود نمی پسندی به دیگران مپسند.» در آثار کنفوسیوس این اصل کراراً به صورت منفی، و یک بار با یک کلمة مرکب، بیان شده است: تسه کونگ پرسید: «آیا یک مفهوم واحد وجود دارد که بتواند در سراسر عمر، قانون عمل محسوب شود؟» استاد گفت: «آیا این کلمه، معاملة متقابل نیست؟» با اینهمه، کنفوسیوس مایل نبود که مانند لائوتزه بدی را با نیکی پاسخ دهد، چه می گویی؟» کنفوسیوس با خشونتی بیش از خشونت متعارف خود گفت: «در آن صورت مهربانی را چه جواب می دهی؟ آزار را با عدالت جواب ده، و مهربانی را با مهربانی.»
اقتضای منش انسان برتر همدردی سرشار است با همة انسانها. از مشاهدة امتیازات دیگران

به خشم نمی افتد. هر گاه گرانمایگان را بیند، به فکر آن می افتد که با آنان برابر شود. هر گاه فرومایگان را بیند، به درون خود می نگرد و خویشتن را مورد رسیدگی قرار می دهد. زیرا کمتر خطایی در همسایگان ما هست که ما از آن سهمی نبرده باشیم. به اهانت و تهمت وقعی نمی نهد. به همسایگان رأفت و ادب می ورزد، ولی زبان به ستایش ناروا نمی گشاید. فرودستان را خوار نمی دارد و به جلب نظر فرادستان بر نمی خیزد. به وقار سلوک می کند، زیرا کسی که به وقار مردم را پذیرا نشود، نزد آنان ارجی نمی یابد. در گفتار، ملایم، و در رفتار، صدیق است. از تندگویی و چربزبانی می پرهیزد. کوشا و جدی است، زیرا کار بسیار در پیش دارد- و همین راز وقار سادة اوست. حتی نسبت به دمسازان خود مؤدب است، اما نسبت به همه، حتی فرزند خود، اندازه نگاه می دارد. کنفوسیوس مشخصات انسان برتر را- که سخت به «انسان بزرگ اندیشة» ارسطو می ماند- چنین خلاصه می کند:
انسان برتر نه چیز دارد که در خور تأمل عمیق است. هنگام به کاربردن چشمانش، می کوشد تا درست ببیند. ... مشتاق است که رأفت در سیمایش جلوه کند. در معاشرت، می کوشد تا پاس حرمت دیگران بدارد. در تکلم، می کوشد تا صدیق باشد. در کارش، می کوشد تا دقتی مؤدبانه مبذول دارد. در مورد آنچه شک دارد، می کوشد تا از دیگران بپرسد. وقتی که خشمگین است، به عواقب خشم خود می اندیشد. وقتی که منفعتی در پیش دارد، از تقوا غافل نمی شود.
5- سیاست کنفوسیوس
حق حاکمیت مردم- حکومت از روی سرمشق- عدم تمرکز ثروت- موسیقی و آداب- سوسیالیسم و انقلاب
به نظر کنفوسیوس، هیچ کس، جز مردانی این گونه، نمی تواند نظام خانواده را باز گرداند و دولت را به راه صلاح اندازد. جامعه بر فرمان بردن کودکان از پدران و مادران، و اطاعت زن از شوهر قائم است، و چون از اینها نشانی نباشد، هرج و مرج فرا می آید. تنها یک امر از این قانون اطاعت برتر است، و آن قانون اخلاق است. فرزند «چون به خدمت والدین برخیزد، می تواند آنان را بحق نکوهش کند، اما بآرامی. چون دریابد که آن را به قبول اندرز او رغبتی نیست، بر شدت تکریم می افزاید، ولی از قصد خود چشم نمی پوشد. ...
هرگاه فرمان پدر یا امیر ناصواب باشد، باید فرزند در برابر پدر خود ایستادگی ورزد، و وزیر در مقابل خداوندگار خویش بایستد.» این سخن را می توان یکی از پایه های نظر منسیوس دانست که می گوید: انقلاب حقی الاهی است که به مردم داده شده است.

کنفوسیوس را نمی توان انقلابی به شمار آورد. وی احتمالا نمی توانست بآسانی بپذیرد که خون سلاطین با خون کسانی که بر آنان می شورند و جایشان را می گیرند، فرقی ندارد. با این وصف، در کتاب چکامه ها با شهامت کافی نوشت: «پیش از آنکه سلاطین] دودمان[شانگ از دل مردم بروند، مقرب خدا بودند. از خاندان شانگ عبرت بگیرید. مشیت بزرگ [الاهی]

صرفاً ثابت نمی ماند. «کانون مسلم و واقعی حاکمیت سیاسی، مردمند، زیرا هر حکومتی که از اعتماد آنان بی بهره شود، دیر یا زود سقوط می کند.»
تسه کونگ دربارة حکومت سؤال کرد. استاد گفت: «لوازم حکومت سه چیزند: باید خوراک و وسایل جنگی کافی باشد و مردم به حاکم خود اعتماد داشته باشند.» تسه کونگ گفت: «اگر ترک یکی از این سه ضرورت یابد، کدام را باید در ابتدا رها کرد؟» استاد گفت: «وسایل جنگی.» تسه کونگ باز پرسید: «اگر ترک یکی از آن دو ضرورت دیگر لازم آید، کدام را باید کنار گذاشت؟» استاد پاسخ داد: «خوراک را کنار گذار. از دیرگاه مرگ نصیب آدمیان بوده است؛ اما اگر مردم به حکام خود ایمان نداشته باشند، دولت را قوامی نیست.»
بنا بر نگرش کنفوسیوس، شالودة حکومت، همانند بنیاد منش انسانی، صداقت و اخلاص است. از این رو حکمران نیکو سرمشقی است برای مردم. حاکم باید نمونة عالی سلوک باشد تا مردم نیز، از راه تقلید، به رفتار صواب کشانیده شوند.
کی کانگ دربارة حکومت از کنفوسیوس چنین پرسیده: «چه می گویی در باب کشتن مردم کژآهنگ، محض مصلحت مردم راسترو؟»کنفوسیوس پاسخ داد: «در راندن امور حکومت، چرا باید دست به کشتن زنی؟ هوسهای خود را به آنچه خیر است مختص کن تا مردم نیکو گردند. رابطة مهتران و کهتران همچون رابطة بادو علف است. وقتی که باد بر علف می وزد، علف باید در برابر آن خم شود ... کسی که با تقوا حکومت می کند، به ستارة قطبی می ماند که خود بر جای خود قائم است و همة اختران فراسوی آن می گرایند.» کی کانگ پرسید که چگونه باید مردم را برانگیخت تا حاکم خود را گرامی دارند و به او وفادار باشند و به تقوا روی آورند. استاد گفت: «حاکم باید با وقر و متانت بر مردم سلطه ورزد. آنگاه بر او حرمت خواهند نهاد. باید نسبت به هر کس پدرانه و مشفقانه رفتار کند. آنگاه نسبت به او وفادار خواهند بود. باید نیکان را برتری بخشد و نالایقان را تعلیم دهد. آنگاه آنان با اشتیاق در پی فضیلت خواهند رفت.»
ایجاد سرمشق خوب اولین ضرورت حکومت است، و انتصاب خوب دومین

ضرورت. «راسترو را به کار گمار و کجرو را کنار گذار. به این شیوه، کج را می توان راست کرد.» در کتاب آیین میانه روی آمده است: «گرداندن حکومت وابسته به]انتخاب[مردان [شایسته] است. چنین مردان را باید در پرتو منش شخص]حاکم[به بار آورد.» آیا حکومت مردان را توان آن هست که دولت را پاک کند و مردم را به تمدن والاتری کشاند؟ حکومت مردان برتر، برای نیل به این هدفها، باید دست کم در طی یک نسل از پاره ای کارها خودداری ورزد و، برعکس، دست به پاره ای کارها زند: مردان برتر باید، تا مرز امکان، از وابستگی به بیگانگان دوری گیرند و دولت خود را از دستاوردهای خارجی مستقل گردانند که هرگز برای آن دستاوردها به جنگ وسوسه نشوند. باید از تجمل دربارها بکاهند و خواستار بسط دامنة توزیع ثروت باشند، زیرا «تمرکز ثروت عامل پراکندن مردم است، ولی پراکندن ثروت در میان مردم عامل گردآمدن آنان است.» باید کیفرها را کاهش دهند و تعالیم عمومی را

بگسترند، زیرا «براثر تعالیم، تمایز طبقات از میان می رود.» باید مردم متوسط الفکر را از آموختن درسهای عالی ممنوع داشت، ولی موسیقی را به همگان آموخت. «چون کسی موسیقی را درست فرا گیرد و دل و جان خود را با آن همنوا سازد، بسهولت بر قلب پرخلوص و آرام و سالم و طبیعی دست می یابد، و به برکت آن به سرور می رسد ... بهترین راه اصلاح آداب این است که ... به تنظیم موسیقی مملکت توجه شود.1 ... هیچ کس نباید آداب و موسیقی را دمی از نظر دور دارد. ... نیکخواهی قرن موسیقی، و پرهیزگاری ملازم آداب نیکوست.»

حکومت باید به آداب نیکو عنایت کند، زیرا هنگامی که آداب به تباهی افتند، ملت هم راه تباهی می سپرد. آیین مردمداری وجوه بیرونی منش را قوام می بخشد، و شخصیت را از لطف رفتار بزرگمردان بهره ور می گرداند. ما همان می شویم که می کنیم. در عرصة سیاست، «آیین مردمدادی برای مردم همچون سدی است در مقابل افراط کاریهای شیطانی» و «کسی که خاکریز و بند کهن [رود] را بیهوده انگارد و از میان بردارد، بیگمان از آفات طغیان آب مصون نخواهد ماند.» چنان می نماید که این سخنان استاد خشمگین هنوز هم در گوشها طنین می افکند- سخنانی که گرچه روزگاری بر سنگ کنده شدند، باز بر اثر انقلاب از حرمت افتادند.

با اینهمه، کنفوسیوس نیز برای خود ناکجاآباد و رؤیاهای شیرین داشت، و از این رو با برخی کسان که سلطنت آن عصر را از فیضان «مشیت بزرگ» و «نمایندگی خدا» بی نصیب می دانستند و، به امید نظامی بهتر، در انهدام نظام موجود می کوشیدند، همداستان شد. سرانجام به صورت یک تن سوسیالیست درآمد و به مرغ خیال بال و پر داد:

چون اصل بزرگ همانندی بزرگ استیلا یابد، سراسر جهان به صورت یک جمهوری درآید؛ مردان بااستعداد و فضیلت و لیاقت را برگزینند؛ صادقانه، برای توافق، گفتگو کنند و صلح عمومی پدید آورند. به این شیوه، مردم تنها والدین خود را والدین خود ندانند، و تنها کودکان خود را کودکان خود نشمرند. سالخوردگان تا هنگام مرگ از وسایل معاش برخوردار گردند، میانسالان به کار اشتغال ورزند، و جوانان از لوازم نشو و نما بهره گیرند. بیوگان و یتیمان و بیفرزندان و علیلان از مراقبت محروم نمانند. حقوق هر مرد محفوظ، و فردیت هر زن محترم باشد. همه به تولید ثروت پردازند و دور ریختن آن را نپسندند، اما برای کامرانی، در نگاهداری ثروت، اهتمام نورزند. چون از کاهلی بیزارند، کار کنند، ولی، در کار، تنها منافع خود را نجویند. به این طریق تدابیر خودپرستانه سرکوب شوند و توان تظاهر نیابند و دزدان و کج دستان و خائنان فتنه جو به ظهور نرسند. در نتیجه، درهای خارجی گشاده مانند و بسته نشوند، این است دولتی که بدان «همانندی بزرگ» نام می دهم.

---

1. دانیل اوکانل، سیاستمدار ایرلندی قرن هجدهم، که برای استقلال ایرلند مبارزات بسیار کرد، می گوید: «بگذارید من ترانه های ملت را بنویسم. در آن صورت کاری نخواهم داشت که قوانین ملت را کی وضع می کند!»

6- نفوذ کنفوسیوس

دانشمندان کنفوسیوس گرای- غلبة آنان بر قانون گرایان- نواقص آیین کنفوسیوس- ارزش آنان در زمان ما

موفقیت کنفوسیوس، با آنکه بعد از مرگ او ظاهر شد، کامل بود. فلسفة او صورتی عملی و سیاسی داشت، ولی پس از او کسی درصدد تحقق و اعمال آن برنیامد. با این وصف، در نظر چینیان سخت ارج یافت. از آنجا که مردان فرهنگ به فرهنگی بودن خود قانع نیستند، حکیمان قرنهای بعد نظریة کنفوسیوس را به عنوان وسیله ای برای کسب نفوذ و مقام پیش کشیدند. پس نحلة کنفوسیوس گرایان، که در سراسر شاهنشانی چین، نحله ای نیرومندتر از آن نبود، به وجود آمد و، برای تعلیم فلسفة استاد- بدان صورت که از شاگردان او رسیده و به وسیلة منسیوس گسترش یافته و در جریان زمان به دست هزاران دانشور دستکاری شده بود- مدارس بسیار برپا کرد. این مدارس، در طی سده های انحطاط سیاسی، به عنوان مراکز فکری چین برقرار ماندند و تمدن را زنده نگاهداشتند، همچنانکه، پس از سقوط روم، راهبان مسیحی بخشی از فرهنگ باستان را در عصر ظلمانی اروپا پاسداری کردند.

قیادت فیلسوفان کنفوسیوسی در جهان سیاست با مخالفت گروهی به نام

«قانون گرایان» برخورد کرد. قانون گرایان، که چند گاهی توانستند سیاست دولت را قالبریزی کنند، می گفتند که سرمشق بودن حکام و تکیه بر نیک نهادی مردم، حکومت را به خطرات بسیار می اندازد، و این اصول خیالی در تاریخ نتیجه ای به دست نداده است. آنچه ضرورت دارد نشاندن حکومت قانون است به جای حکومت افراد. باید قوانین را بر مردم تحمیل کرد تا طبیعت ثانوی آنان گردد، و خود به خود و بدون فشار، مراعات شود. به نظر قانون گرایان، مردم آنچنان هوشمند نیستند که درست بر خود حکومت کنند، و مسلماً سلطة اشراف به سود آنان است. حتی سوداگران هم چندان هوشی ندارند و غالباً، به زیان دولت، به دنبال سود خود می دوند. از دیدگاه برخی از قانون گرایان، صلاح دولت شاید در آن باشد که سرمایه را از دست افراد خارج کند و داد و ستد را در انحصار خود گیرد و از نوسان قیمتها و تمرکز ثروت ممانعت کند. این گونه نظرها بارها در تاریخ چین رخ نموده است.
در جدال قانون گرایان با کنفوسیوس گرایان، عاقبت آیین کنفوسیوسی پیروز شد. چنانکه خواهیم دید، فغفور نیرومند، شی هوانگ تی، که وزیر اعظمش از قانون گرایان بود، برای پایان دادن به نفوذ کنفوسیوس، سوختن همة کتابهای کنفوسیوسی را فرمان داد. اما معلوم شد که قدرت کلام از زور شمشیر بیشتر است: همان کتبی که «نخستین خاقان» دست به سوختن آنها زد، براثر عداوت او، گرانبها و مقدس به شمار آمدند، و بسا مردان برای حفظ آنها شربت شهادت نوشیدند. پس از آنکه شی هوانگ تی و سایر افراد دودمان زودگذر او در گذشتند،

فغفور خردمندتری به نام ووتی کتب کنفوسیوس را از نهانخانه ها بیرون آورد و طالبان آنها را منصب داد و، از طریق به کاربستن عقاید و روشهای کنفوسیوس در زمینة تربیت جوانان و کشورداری، خاندان خود، یعنی دودمان هان، را نیرومند ساخت. در دورة سلطنت هان، بنابرفرمانهای سلطنتی، به احترام کنفوسیوس، مراسم قربانی برپا داشتند و کتابهای کلاسیک را بر سنگ نقش کردند و آیین کنفوسیوس را به صورت دین رسمی کشور درآوردند. این آیین، که چندگاهی دچار رقابت آیین تائو و زمانی تحت الشعاع آیین بودا شد، بار دیگر به دست سلاطین دودمان تانگ عظمت یافت، و فغفور بزرگ، تای تسونگ، فرمان داد که در هر شهر و دهی معبدی به نام کنفوسیوس برافرازند و حکیمان و دیوان سالاران به نام او قربانی کنند. در عهد دودمان سونگ، نحلة پرشور جدیدی به نام نوکنفوسیوسیان ظهور کرد و، با تفاسیر فراوانی که بر کتب کلاسیک نوشت، فلسفة استاد را در سراسر خطة خاور دور گسترد و در ژاپن نیز جنبشی برانگیخت. بر روی هم، نظریة کنفوسیوس از زمان فراآمدن

دودمان هان تا زمان فروافتادن سلسلة منچو، یعنی مدت دو هزار سال، ذهنهای چینیان را قالبریزی و مسخر کرد.
تاریخ چین را می توان به عنوان تاریخ نفوذ کنفوسیوس به نگارش درآورد. زیرا، در طی نسلها، نوشته های کنفوسیوس متنهای درسی مدارس به شمار آمده اند، و تقریباً همة جوانان مدرسه رو آنها را به یاد سپرده اند. از این رو محافظه کاری زاهدانة خردمند باستان در خون مردم رخنه کرده و عظمت و عمقی که در کشورهای دیگر یا در تاریخ جهان برابرهایی ندارد، به ملت چین بخشیده است. به برکت این فلسفه است که چین به حیات اجتماعی متعادلی دست یافته است، آموزش و خرد را با دیدگانی سخت ستایش آمیز نگریسته است، فرهنگی پر وقر و بادوام به بار آورده و توانسته است مدنیت خود را چندان نیرومند سازد که در برابر هر هجومی جان به در برد و هر مهاجمی را به هیئت خود درآورد. چنین تلاش قهرمانیی که برای تبدیل توحش طبیعی به تمدن انسانی مبذول شده است، تنها در دین مسیحی و آیین بودایی همانند دارد. امروز نیز هر ملتی که، بر اثر آموزش و پرورش خشک عقلی و قوانین اخلاقی انحطاطی و تضعیف تاروپود منش فردی و ملی، دستخوش بیسامانی شود، دارویی بهتر از آشنا کردن جوانان با فلسفة کنفوسیوس به کف نخواهد آورد.
با اینهمه، فلسفة کنفوسیوس نمی تواند به خودی خود خوراک کاملی باشد، و تنها در خور ملتی است که باید برای نجات خویش از هرج و مرج و ناتوانی و تحصیل نظم و قدرت تلاش کند. اما برای کشوری که، به سبب رقابت بین المللی، ناگزیر از تغییر و تکامل باشد، چنان فلسفه ای قیدی بیش نیست، و قوانین مردمداری کنفوسیوس، که هدفش پرورش منش انسانی و نظام اجتماعی است، قالبی سخت تنگ است و هر فعالیت حیاتی را به صورتی مقرر و لایتغیر درمی آورد. در آیین کنفوسیوس، خشونت زاهدانه ای وجود دارد که غرایز طبیعی بشر را بشدت سرکوب می کند، و فضیلت چنان مورد تأکید است که شور نوزایی از میان می رود.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 751
کنفوسیوس برای لذت و شوق جوشش زندگی هیچ امکانی باقی نگذاشته و به رفاقت و عشق مجالی اندک داده است. آیین کنفوسیوس یکی از عوامل خمود و مذلت زن چینی است. این آیین ملت چین را به مغاک محافظه کاری کشانده است، و این محافظه کاری همان قدر که به سود صلح بوده است، با ترقی منافات داشته است.
کنفوسیوس را نباید مسئول همة اینها دانست. نمی توان یک تن را مسئول سیر فکری بیست قرن دانست. آنچه ما از یک متفکر تنها انتظار داریم این است که، به نیروی یک عمر تعقل، چراغی در راه اندیشه های ما برافروزد- و اندکند کسانی که در این باره از کنفوسیوس پیشی گرفته اند. اگر به

هنگام خواندن آثار او به یاد آوریم که، با وجود پیشرفت دانش و تغییر اوضاع، هنوز بسیاری از آن آثار به قوت خود باقی هستند و حتی در دنیای معاصر هم می توان از فلسفة او راهنمایی گرفت، آنگاه خشکی و کمال طلبی تحمل ناپذیر او را از یاد می بریم و با نوادة زاهدش، کونگ چی، که رسم پرستش کنفوسیوس را پایه گذاشت، همداستان می شویم:
چونگ نی (کنفوسیوس) نظریه های یو و شوین را به میراث گذاشت- تو گویی که آنان نیاکانش بودند- و با ظرافت قواعد «ون» و «وو» را باز نمود و آنها را انگارة کار خود گردانید. در بالا با ادوار فلکی هماهنگ شد و در پایین با آب و خاک سازگاری یافت.
او را می توان به آسمان و زمین تشبیه کرد که همة چیزها را نگاه می دارند و در بردارند و تحت الشعاع قرار می دهند و ناچیز می سازند. او را می توان به چهار فصل همانند کرد که بنوبت فرا می رسند. او را می توان با مهر و ماه سنجید که پس از یکدیگر تابندگی می گیرند. ...
فراگیر است و پهناور همچون آسمان، ژرف و کوشا همچون چشمه، مانندگرداب فرا می آید، و همة مردم حرمتش می گذارند. سخن می گوید، و همة مردم باورش می دارند. عمل می کند، و همة مردم از او خشنود می شوند.
بنابراین، شهرت او از «ملک میانین» می گذرد و به همة طوایف بربری می رسد. در هر جا که کشتی و ارابه می رود، در هر جا که قدرت انسان رخنه می کند، در هر جا که آسمانها سلطه می ورزند و زمین نگاهدارنده است، در هر جا که خورشید و ماه می درخشند، در هر جا که شبنم فرو می افتد- همة کسانی که خون دارند و دم می زنند، بی غل و غش، او را بزرگ و گرامی می دارند. از این رو گفته شده است: «او همپایة خداست.»

پس از کنفوسیوس، مدت دو قرن جدالهای پرشور و بدعتهای کفرآمیز درگرفت. مردانی مانند هوی تزه و کونگ سون لونگ که لذات فلسفه را کشف کرده بودند، منطق را به بازی گرفتند و انبوهی پارادوکس (قضیة شگرف)، که در تنوع و دقت به پای براهین زنون یونانی می رسیدند، اختراع کردند. در همان سده هایی که بنارس و آتن کانون فیلسوفان بودند، فیلسوفان چینی در شهر لویانگ، پایتخت چین، گرد آمدند و، با همان آزادگویی و آزاد

اندیشی که آتن را مرکز عقلی دنیای مدیترانه گردانید، به بحث و فحص پرداختند. سوفسطاییان، که تسونگ هنگ کیا یعنی «فیلسوفان گمراه» نام گرفته بودند، در پایتخت انبوه شدند تا به تعلیم و ترویج فن اغواگری بپردازند. منسیوس، وارث جبة کنفوسیوس، و چوانگ تزه، بزرگترین پیرولائوتزه، و شون تزه، منادی شر نخستین و موتی، پیامبر محبت جهانی، به لویانگ شتافتند.

1-موتی دیگرگرای

منطقی و مسیحی و صلح دوست قدیم

منسیوس، دشمن موتی، می گوید: «موتی همة مردم را دوست می داشت و با شادی همة وجودش را از سر تا پا برای خیر انسان به رنج می انداخت.» مانند کنفوسیوس، اهل لو بود و اندکی پس از مرگ آن خردمند شهرت یافت. فلسفة غیرعملی کنفوسیوس را محکوم کرد و کوشید که، با ترغیب مردم به دوست داشتن یکدیگر، فلسفة نویی فراهم آورد. موتی یکی از اولین منطقیان و سرسخت ترین استدلالیان چین بود، و مسئلة منطق را با سادگی عظیم بیان کرد:

آنچه من سه قانون استدلال می خوانم اینهاست:

1. بنیاد را کجا بیابم؟ آن را در مطالعة آزمایشهای خردمندترین مردان گذشته بیاب.

2. چگونه آن را مورد بررسی قرار دهم؟ واقعیتهای آزمایشهای موجود مردم را مشاهده کن.

3. چگونه آن را به کار بندم؟ آن را به صورت قانون و رویة حکومتی درآور و ببین که آیا به رفاه دولت و مردم می انجامد یا نه.

موتی بر این پایه بالا رفت و اعلام کرد که، چون مردم مدعی دیدن اشباح و ارواح هستند، اشباح و ارواح وجود دارند. نظر کنفوسیوس را دربارة عالم بالا، که نظری سرد و عاری از مهر بود، سخت مورد اعتراض قرار داد و

برای خدا تشخص قایل شد. مانند پاسکال، دین را قمار یا معامله ای سودمند دانست: نیاکانی که ما برایشان قربانی می کنیم، اگر از کار ما آگاه باشند، معاملة سودمندی کرده ایم؛ و اگر مردة محض و از قربانیهای ما بیخبر باشند، باز قربانیهای ما مجالی فراهم می آورند که «بستگان و همسایگان خود را گرد آوریم و در خوردنیها و نوشیدنیهای نذری سهیم گردانیم!»
به همین شیوه، موتی احتجاج می کند که محبت همگانی تنها راه حل مسائل اجتماعی است. زیرا اگر تحقق یابد، بیشک ناکجاآبادی به بار آید. «چون مردان یکدیگر را دوست بدارند، نیرومندان ناتوانان را شکار نخواهند کرد، کثیر به غارت قلیل برنخواهد خاست، توانگران به تهیدستان دشنام نخواهند گفت، نجیبزادگان نسبت به فرومایگان گستاخ نخواهند بود، و

فریبکاران بر ساده دلان مسلط نخواهند شد.» سرچشمة همة بدیها- از آزمندی یک کودک تا غلبه جویی یک شاهنشاهی- خودخواهی است. موتی به حیرت می افتد که در همه جا دزد یک خوک را محکوم و معمولا مجازات می کنند، ولی دزد یک کشور، نزد قوم خود، قهرمان است و سرمشق آیندگان. موتی، به اقتضای صلح زدگی خود، چنان از ذات دولت انتقاد کرد که نظریه اش به آشوب گرایی (آنارشیسم) نزدیک شد و صاحبان نفوذ را ترسانید. نویسندگان زندگینامة او به ما اطلاع می دهند که روزگاری مهندس حکومت چو، به منظور آزمایش نردبانی که برای هجوم بر قلاع و استحکامات ساخته بود، در صدد یورش به امارت سونگ برآمد، ولی موتی توانست او را با، تعلیم نظریة محبت و صلح جهانی، از آن کار باز دارد. مهندس گفت: «پیش از دیدن تو می خواستم امارت سونگ را تسخیر کنم. اما از این پس، اگر بر سر موضوعی غیرعادلانه مرا ناگزیر از چنین کاری کنند، زیر بار نخواهم رفت.» موتی پاسخ داد: «اگر چنین است، گویی که امارت سونگ را هم اکنون از من ستده ای. در راه صواب همچنان پیش رو تا من سراسر جهان را به تو دهم.»
کنفوسیوس گرایان، همانند سیاست بازان لویانگ، به پیشنهادهای مهر آمیز موتی می خندیدند. با این وصف، موتی نیز برای خود پیروانی داشت و آرای او مدت دو قرن درحکم دین صلح پرستان بود. دو تن از شاگردان او، سونگ پینگ و کونگسون لونگ، برای خلع سلاح، پا در میدان مبارزة اجتماعی گذاشتند. هان فی، که از بزرگترین نقادان عصر خود به شمار می رفت، از منظر دیگری که به دیدگاه نیچه می ماند، براین جنبش خرده گرفت و استدلال کرد که تا عملا بالهای محبت جهانی بر مردمان گسترده نشود، جنگ همچنان داور ملل خواهد بود. هنگامی که شی هوانگ تی

فرمان معروف خود را برای کتابسوزان صادر کرد، کتابهای آیین موتی نیز همراه کتابهای آیین کنفوسیوس به آتش سپرده شد. ولی آثار این دین جدید، برخلاف آثار کنفوسیوسی، از کام شعله ها نرستند.
2- یانگ چوی خودگرای
یک جبری لذت جو- بحث شر
در بحبوحة این کشاکش، نظریة دیگری در میان چینیان رواج فراوان یافت. یانگ چو، که دربارة او جز از زبان دشمنانش خبری به ما نرسیده است، با بیانی متناقض، اعلام داشت که حیات پر از رنج است و هدف اصلی آن، لذت. خدا و عقبی وجود ندارند، و مردم بازیچه های بیچارة نیروهای کور طبیعی هستند. این نیروها انسانها را ساخته اند و جبراً تبار و منش تغییرناپذیری بر هر فرد تحمیل کرده اند. مرد خردمند سرنوشت خود را بی شکایت می پذیرد و فریفتة لاطایلات کنفوسیوس و موتی دربارة فضیلت ذاتی و عشق همگانی و نیکنامی

نمی شود: اخلاق، فریبی است که زیرکان برساده دلان روا می دارند؛ عشق همگانی و هم کودکانی است که از همستیزی عمومی، یعنی ناموس حیات، بیخبرند؛ و نیکنامی بازیچه ای است واهی، و ابلهانی که بهای سنگین آن را می پردازند، از آن طرفی نمی بندند. نیکان در زندگی، همانند بدان، رنج می کشند و، کمتر از بدان، به خوشی می رسند. خردمندترین مردان کهن، بر خلاف پندار کنفوسیوس، از طرفداران اخلاق حکومت نبودند، بلکه نفس پرستان هشیاری بودند که، از بخت خوش، پیش از زمان قانونگذاران و فیلسوفان زیستند و از همة لذات غریزی برخوردار شدند. راست است که گاهی بدکاران نامی بد از خود به جا می گذارند، ولی این بد نامی آسیبی به استخوانهای آنان نمی رساند. برای دریافت این نکته، سرنوشتهای نیکان و بدان را در نظر آورید:
همه برآنند که شوین و یو و کنفوسیوس، ستایش انگیزترین مردان، و چی یه و چو]سین[، بدترین اشرار بودند.1
شوین ناگزیر بود که در جنوب رود هو زمین را شخم زند و در کنار دریاچة لی سفالگری کند. اندامهایش حتی از آسایش موقت نصیب نمی بردند. حتی نمی توانست برای دهان و شکم خود خوراکی خوشایند و پوشاکی گرم بیابد. نه مهر پدر و مادر او را دست داد، نه علاقة برادر و خواهر. ... وقتی که بر تخت نشست، عمرش از نیمه گذشته و دانش او زایل شده بود. پسرش شانگ چون نالایق از کار درآمد، و خود سرانجام ناگزیر از ترک سلطنت شد. در آغوش اندوه جان داد؛ از میرندگان، هیچ کس مانند او حیاتی تباه و زهرآگین نداشت. ...
یو تمام نیروی خود را صرف عمران اراضی کرد. فرزندی یافت. اما

نتوانست او را به عرصة رشد رساند. خانة خود را بدرود گفت. پیکرش به خمیدگی و پژمردگی گرایید، و پوست دستها و پاهایش کلفت و پینه دار گردید. چون به سلطنت رسید، با جامه و کلاه مجلل در خانه ای محقر اقامت گزید. در آغوش اندوه جان داد. از میرندگان، هیچ کس مانند او حیاتی غم آلوده و پرمرارت نداشت. ...
کنفوسیوس راه و رسم حکام و سلاطین باستان را دریافت و به دعوتهای امیران زمان خود لبیک گفت. در سونگ، درخت را بر سر او سرنگون کردند؛ در خاک وی، آثار قدمش را زدودند؛ در شانگ و چو، به حد اعلا خوارش داشتند؛ در چان و چی، مطرود شد، ... مورد بیمهری یانگ هو قرار گرفت؛ در آغوش اندوه جام داد؛ از میرندگان، هیچ کس مانند او حیاتی پر دغدغه و شتابزده نداشت. ...
این چهار خردمند، که در حیات خود روزی بخوشی نزیستند، پس از مرگ شهرتی یافتند که هزاران قرن دوام خواهد آورد. اما کسی که در بند واقعیتها باشد، به شهرت وقعی نمی گذارد. در بزرگداشت آنان اهتمام ورز – نیستند که دریابند! به آنان پاداش ده – نیستند که بدانند! نیکنامی برای آنان همان است که برای تنة درخت یا کلوخ زمین.
[از آن سو،] چی یه بر ثروت متراکم نسلهای بسیار دست یافت. اورنگ شاهی از آن او بود. خرد آن داشت که همة زیردستان را زبون سازد. چندان قدرت داشت که
---
1. رجوع شود به پایان بند 3 از قسمت ا همین فصل.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 755
می توانست تمام جهان را بلرزاند. به لذاتی که چشم و گوش می خواستند، تن در می داد. هر چه به فکرش می رسید ، می کرد. کامران در گذشت؛ از میرندگان، هیچ کس مانند او حیاتی پر جلال و جنون آمیز نداشت. چو [سین] بر ثروت متراکم نسلها دست یافت. اورنگ شاهی از آن او بود. چندان قدرت داشت که آنچه می خواست می توانست کرد. ... عواطف خود را در کاخهای گوناگونش سیراب می ساخت. در شبهای دراز لگام از هوسهای خود بر می گرفت، هیچ گاه بر سر مردمداری و حق جویی، کام خود را تلخ نکرد. کامران از میان رفت؛ از همة میرندگان، هیچ کس مانند او حیاتی بی بندوبار نداشت.
این دو تبه کار در حیات خود از بر آوردن آرزوهای خویش سرمست بودند، و پس از مرگ به شرارت و ستم نامور شدند. اما واقعیت]لذت[چیزی است که از نیکنامی به دست نمی آید. آنان را به زشتی یاد کن – در نخواهند یافت! آنان را بستا – نخواهند دانست! بدنامی برای آنان همان است که برای تنة درخت یا کلوخ زمین.

این گفته ها کجا و سخنان کنفوسیوس کجا! زمان – این عمل ارتجاعی! – پر ارجترین متفکران چین را برای ما حفظ کرده و بقیه را به ورطة ارواح فراموش شده رانده است. شاید هم حق با زمان باشد: اگر همفکران یانگ چو بسیار بودند، بشریت نمی توانست دیر گاهی دوام آورد. تنها پاسخی که در خور اوست، این است که اگر افراد قیود اخلاقی را نپذیرند، جامعه دوام نمی آورد، و بدون وجود جامعه، وجود افراد تکامل یافته نامقدور است. محدودیتهایی که ما را در فشار می گذارند، ضامن زندگی ما هستند. به اعتقاد برخی از مورخان، یکی از علل بیسامانی و پریشانی جامعة چین در قرنهای چهارم و سوم ق م همانا فلسفه های خودگرایانه ای چون فلسفة یانگ چو است. منسیوس – که براستی، مانند دکتر جانسون، نقاد عصر خود بود – بر ضد لذت طلبی یانگ چو و همچنین خیال پردازی موتی، با شدت و حدت، زبان به اعتراض گشود. و این هم عجیب نیست:
سخنان یانگ چو و موتی جهان را فرا می گیرند. اگر به گفتگوهای مردم گوش فرا دهی، درخواهی یافت که هر گروهی پیرو نظر یکی از این دو حکیم است. یانگ می گوید: «هر کس برای خودش»، و بنابر این به حقوق سلطان نسبت به مردم معترف نیست. مو می گوید: «همه را یکسان دوست بدار»، و بنابراین از مهر شدید فرزند به والدین غفلت می ورزد. اگر حقوق شاه و پدر را از دیده دور داریم، با بهایم فرقی نخواهیم داشت، و اگر این نظریات دفع نشود و آرای کنفوسیوس جذب نگردد، سخنان فاسد اینان مردم را به گمراهی کشد و راه خیر و صواب را مسدود سازد.
من از اینها وحشت دارم و بر خود هموار می کنم که به دفاع نظریات خردمندان پیشین برخیزم و با یانگ و مو بستیزم. هرزه گوییهای آنان را به دور می ریزم تا چنین سخنوران تباهکاری خودنمایی نتوانند. خردمندان آینده کلام مرا تغییر نخواهند داد.

3- منسیوس، رایزن امیران
یک مادر نمونه- فیلسوف درمیان شاهان- آیا انسانها طبعاً نیکوکارند؟ – یگانه خراج- منسیوس و کمونیستها- سودجویی – حق انقلاب
منسیوس که در سالنامه های فلسفة چین، از لحاظ شهرت، پس از کنفوسیوس قرار دارد، از خانوادة کهنسال مانگ بود و، به فرمان پادشاه، نامش از مانگ کو به مانگ تزه، یعنی مانگ استاد، تبدیل شد. محققان اروپایی، که زیر نفوذ زبان لاتین قراردارند، نام او را به «منسیوس» گردانیدند، چنانکه کونگ فوتزه را «کنفوسیوس» خواندند.
مادر منسیوس را به خوبی خود او می شناسیم، زیرا مورخان او را به نام مادری نمونه بلند آوازه کرده و حکایت نغز بسیار دربارة او نوشته اند. می گویند که وی سه بار، محض فرزندش، خانة خود را تغییر داد: بار اول به

این علت که مجاور گورستان می زیستند، و پسر همچون خادمان گورستان سلوک می کرد. بار دوم به این سبب که همسایة کشتارگاه بودند، و پسر به تقلید حیوانات نعره می کشید. بار سوم به این علت که نزدیک بازار اقامت داشتند، و پسر رفتاری بازاری می نمود. سرانجام در کنار مدرسه ای خانه کردند، و دیگر بر رفتار کودک ایرادی نبود. وقتی که طفل در درس کوتاهی کرد، مادر در حضور او نخ ماکوی خیاطی خود را گسست و، در پاسخ پسر، توضیح داد که چون فرزند در درس خواندن و پیشرفت کردن کوتاهی کرده است، مادر هم دست از کار می کشد. بر اثر این تذکر، منسیوس محصلی ساعی شد. در جوانی همسری برگزید و سپس در برابر وسوسة طلاق مقاومت ورزید. برای تدریس فلسفه مدرسه ای برپا کرد و گروه نخبه ای از دانشجویان را گرد آورد. امیران از هر سو دعوتش کردند تا به دربار آنان رود و در بارة کشورداری به ایشان نظر دهد. منسیوس، که نمی خواست مادرش را در سالخوردگی تنها گذارد، امتناع نمود. اما مادر پیر سرانجام با سخنانی نغز او را قانع و رهسپار کرد. این سخنان نغز، که شاید در اصل به وسیلة یکی از مردان چینی جعل شده باشد، چینیان را به بزرگداشت مادر منسیوس برانگیخته است:
زن را حق آن نیست که خود تصمیم گیرد، بلکه وظیفة او اطاعت است از سه امر: در کودکی باید از پدر و مادر خود فرمان برد. پس از ازدواج باید شوهر را اطاعت کند، و چون بیوه شد باید مطیع فرزند خود باشد. تو مردی هستی در کمال عمر، و من زنی سالخورده ام. آنچه را صواب می دانی، جامة عمل پوشان؛ من نیز بروفق قانونی که از آن من است، عمل می کنم. چرا باید بهر من دغدغه به خود راه دهی؟
منسیوس روانه شد، زیرا میل تعلیم دادن از میل حکومت کردن جدا نیست؛ یکی را بخراش و دیگری را بیاب. منسیوس، مانند ولتر، حکومت سلطنتی را بر دموکراسی ترجیح می داد و می گفت که، در نظام دموکراسی، حکومت برای توقیق خود باید همة مردم را تربیت کند، ولی درحکومت سلطنتی، برای سلامت دولت، کافی است که حکیمان تنها یک تن- شاه-

را به دانش رسانند. «خطاهای ذهن امیر را تصحیح کن. چون امیر را به صواب آوری، سلطنت استوار می شود.» نخست به چی رفت و کوشید تا امیر شوان را به راه راست کشاند. به شغلی افتخاری تمکین کرد و از قبول حقوق آن سرپیچید. اما پس از آنکه بیرغبتی امیر را به فلسفه دریافت، به امارت کوچک تانگ، که فرمانروایش یکی از شاگردان مخلص ولی بی مایة او بود، کوچید. سپس به چی بازگشت و، با قبول مقامی سودآور، به اثبات رسانید که دانش و فهم او فزونی یافته است! در خلال

این سالهای آسودگی، مادرش درگذشت، و منسیوس جسد را با کبکة بسیار به خاک سپرد، چندانکه شاگردانش به شرم افتادند، و منسیوس ناگزیر توضیح داد که آنچه کرده است تنها از سر مهر فرزندی بوده است. چند سال بعد، شوان دست به کشورگشایی زد و، به سبب ناخشنودی از صلح طلبی نابهنگام منسیوس، به خدمت او پایان داد. چون شهرت یافت که امیر سونگ می خواهد همچون فیلسوفان حکومت کند، منسیوس به دربار او شتافت. ولی در آنجا پی برد که خبر آوران دربارة فیلسوف مآبی امیر راه مبالغه پیموده اند. پس، یکباره از او و امیران دیگر روی گردانید. همة امیران اصلاح ناپذیر می نمودند و، مانند کسانی که به یک ولیمة عروسی ناخواسته دعوت شده باشند، برای اصلاح ناپذیری خود بهانه هایی داشتند. یکی از آنان می گفت: «من ضعفی دارم: عاشق شهامتم!» دیگری می گفت: «من ضعفی دارم: طالب ثروتم!» منسیوس، پس از کناره گیری از زندگانی اجتماعی، سالهای پیری را وقف تعلیم طلاب و تصنیف کتابی به نام کتاب منسیوس، حاوی مکالمات خود با سلاطین آن زمان، کرد. درست نمی دانیم که آیا باید این مکالمات را با مباحثات والتر ساوج لندور، ادیب انگلیسی، برابر شماریم یا نه. این را هم نمی دانیم که آیا اساساً این کتاب به منسیوس تعلق دارد یا به شاگردان او، یا به هیچ کدام. تنها این را می توانیم بگوییم که کتاب منسیوس یکی از گرامیترین آثار فلسفة کلاسیک چین است.

نظریة او، مانند نظریة کنفوسیوس، به کار دنیای عمل می آید و از منطق و شناختشناسی و فلسفة اولی بهرة چندانی ندارد. پیروان کنفوسیوس این گونه تدقیقات را به پیروان لائوتزه سپردند و خود به تفکرات اخلاقی و سیاسی پرداختند، چنانکه منسیوس به بررسی حیات مقرون به خیر و حکومت اخیار بسنده کرد. دعوی اصلی او این بود که انسانها طبعاً نیکو هستند، و مشکلات اجتماعی ناشی از طبع انسانی نیست، بلکه معلول بدی حکومت است. بنابراین باید یا فیلسوفان شاه شوند و یا شاهان این جهان فیلسوف گردند. به زبان منسیوس:

«اینک، اگر خدایگان فغفور حکومتی بر صواب برپا دارد، همة کارگزاران کشور را آرزو آن خواهد بود که در دربار خدایگان به خدمت قیام کنند، همة برزگران کشور را آرزو آن خواهد بود که در دربار خدایگان به خدمت قیام کنند، همة برزگران را آرزو آن خواهد بود که در مزارع خدایگان به شخم زدن پردازند، همة بازرگانان را آرزو آن خواهد بود که کالاهای خود به بازارهای خدایگان رسانند و همة مسافران بیگانه را آرزو آن خواهد بود که در شوارع خدایگان پای گذارند. آنگاه، در سراسر کشور، همة کسانی که از حکام خود ستم دیده اند، نزد خدایگان خواهند شتافت، و هنگامی که آنان

چنین کنند، کی قدرت آن خواهد داشت که آنان را پس زند؟» فغفور گفت: «من چیزی نمی دانم و نمی توانم بدین سو روم.»
زمامدار نیک باید، نه بر ضد کشورهای دیگر، بلکه بر ضد دشمن مشترک همگان، یعنی فقر، بجنگد، زیرا از فقر و نیز جهل است که جنایت و اغتشاش می زاید. مجازات مردم برای جنایاتی که در نتیجة بیکاری و بیچارگی مرتکب می شوند، دامی است ناجوانمردانه بر سر راه آنان. حکومت مسئول رفاه مردم است، و باید امور اقتصادی را در این جهت بگرداند. باید تنها از زمین خراج ستاند و از چیزی که روی آن ساخته می شود یا کاری که روی آن صورت می گیرد، چیزی نخواست، و باجهای دیگر را لغو کرد، و آموزش و پرورش عمومی اجباری را سالمترین مبنای تکامل مدنیت دانست. «قوانین نیکو، به خوبی آموزش نیکو، بر مردم دست نمی یابند.» و «آنچه انسان را از حیوانات پست تر ممتاز می گرداند، امتیازی لطیف است؛ بیشتر مردم این امتیاز را از کف می دهند، و فقط افراد برتر آن را حفظ می کنند.»
چون به یاد آوریم که امیران، به سبب اصلاح طلبی شدید منسیوس، او را مردود می شمردند و سوسیالیستها و کمونیستهای آن عصر او را به گناه کهنه پرستی ملامت می کردند، درمی یابیم که مسئله ها و نظریه ها و چاره گریهای عصر منور ما چه قدمتی دارند. در زمان منسیوس بود که شوشینگ درفش دیکتاتوری رنجبران را برافراشت و خواستار شد که رهبری دولت به کارگران سپرده شود. شو می گفت: «کلانتران باید کارگر باشند.» در آن هنگام نیز، مانند اکنون، بسیاری از «دانایان» زیر درفش نو گرد آمدند. اما منسیوس با آنان درافتاد و احتجاج کرد که حکومت باید در دست مردان بافرهنگ باشد. با این وصف، منسیوس سودجویی را شایستة جامعة انسانی نمی دانست، از این رو پیشنهاد سونگ کانگ را مردود می شمرد. سونگ کانگ، به شیوة زمان ما، تنها به این علت که جنگ سودرسان و نتیجه بخش نیست، شاهان را به صلح دوستی می خواند. ولی منسیوس در رد نظر او می گفت:
هدف تو بزرگ است، اما استدلال تو خوب نیست. اگر از منظر سود بنگری و شاهان امارات چین و امارت چی را اندرز دهی و آنان هم، محض سود خود، از حرکت ارتشهایشان جلوگیرند، آنگاه همة کسانی که به آن ارتشها بستگی دارند، از قطع]جنگ[خرسند خواهند شد و خوشی خود را در سودجویی خواهند یافت. وزیران، محض سود، به خدمت سلطان کمر خواهند بست. خدمت فرزندان به پدران و خدمت برادران کهتر به برادران مهتر نیز به همین سبب خواهد بود، و در نتیجه، سلطان و وزیر، پدر و پسر، برادر مهتر و برادر کهتر از خیر و صواب منصرف خواهند شد و، به اقتضای فکر سودآوریی که در قلب خود گرامی می دارند، همة کارها را به جریان

خواهند انداخت. اما هیچ گاه چنین]جامعه ای[نبوده است، مگر آنکه تباهی به بار آورده باشد.
منسیوس برای مردم حق انقلاب شناخت و علناً، در برابر دیدگان شاهان، درترویج این رأی کوشید. جنگ را جنایت شمرد و قهرمان پرستان عصر خویش را چنین خوار کرد:
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 759
«مردانی هستند که می گویند: «من در تجهیز نیروهای نظامی مهارت دارم، من در آراستن صحنة جنگ چیره دستم. اینان بزهکارانی بزرگند.» و نیز «جنگ مقرون به خیر هیچ گاه وجود نداشته است.» منسیوس با تجمل دربارها مخالفت نمود و به پادشاهی که در خشکسالی مردم را نادیده می گرفت و سگ و خوک می پرورید، تاختن گرفت. چون شاه متعذر شد که برای جلوگیری از قحطی توانایی ندارد، منسیوس بدو گفت که باید از سلطنت چشم پوشد. از دیدگاه او، «مردم مهمترین عنصر]ملت[هستند، سلطان عالیترین عنصر است؛» ومردم حق آن دارند که زمامداران خود را خلع کنند و حتی در مواردی ایشان را به قتل رسانند.
شاه شوان دربارة وزیران والامقام پرسید. ... منسیوس پاسخ داد: «اگر از امیر تقصیری عظیم سرزند، باید آنان بحق امیر را به باد نکوهش گیرند، و اگر آنان چند بار چنین کنند و امیر گوش به سخن آنان ندهد، بایددست به خلع او زنند.» ... منسیوس به سخن ادامه داد: «اگر قاضی القضات از ادارة امور مأموران] زیردست خود[بازماند، با او چه می کنی؟» شاه گفت: «اخراجش می کنم.» منسیوس مجدداً گفت: «اگر در میان مرزهای چهارگانة]ملک تو[حکومت خوبی برقرار نباشد، چه باید کرد؟» شاه به چپ و راست نگریست و ازمقولات دیگر سخن گفت. ... شاه شوان پرسید: «آیا تانگ دست به تبعید چی یه زد، و چو]سین[از شاه وو گوشمالی دید؟ منسیوس پاسخ گفت: «چنین روایت کرده اند.» شاه گفت: «آیا وزیر می تواند سلطان خود را به هلاکت رساند؟» منسیوس پاسخ داد: «کسی که از خیر]موافق طبع خود[رو می گرداند، از راهزنان است، کسی که از صواب کنار رود، از اوباش است. در نظر ما، راهزنان و اوباش صرفاً افرادی ساده اند. چو را سر بریدند، ولی چو در آن هنگام فردی ساده بود و نه سلطان..»
این نظریه، نظریه ای است تهورآمیز و در بینش اجتماعی چینیان تأثیر ژرف گذارده است. فغفورها و همچنین مردم چین بر آن بودند که اگر زمامداری دشمنی مردم را برانگیزد، «نمایندگی خدا» را از کف می دهد، و می توان او را کنار گذاشت. از این رو هونگ وو، بنیادگذار دودمان مینگ، از خواندن مکالمة منسیوس با شاه شوان دژم شد و فرمان پایین آوردن لوحة او را، که در سال 1084 در معبد کنفوسیوس نصب شده بود، صادر کرد. اما،

یکی دو سال بعد، لوحه را به جای نخستین نهادند و منسیوس تا انقلاب 1911به نام یکی از قهرمانان چین و دومین فرد پرنفوذ تاریخ فلسفة رسمی آن کشور باقی ماند. کنفوسیوس پیشوایی فکری خود را که مدت دو هزار سال در چین دوام آورد، به او و چوشی1 مدیون است.

4- شون تزة واقع گرای

طبع شریر انسانی- ضرورت قانون

در فلسفة منسیوس ضعفهای بسیار وجود داشت، و معاصرانش آنها را با سرور سبعانه ای

---

1. رجوع شود به بند 3 از قسمت ا فصل بیست و پنجم.

آشکار ساختند. آیا انسانها طبعاً خوبند و تنها به وسیلة مؤسسات اجتماعی بد دچار شرارت شده اند، یا اینکه طبع انسانی مسئول بدیهای جامعه است؟ این مسئله قرنها موضوع اختلاف اصلاح طلبان و کهنه پرستان بوده است. آیا آموزش و پرورش مایة کاهش جنایت و افزایش فضیلت و تقرب انسان به ناکجا آباد است؟ آیا فیلسوفان از عهدة حکومت کردن برمی آیند یا، با نظریه های خود، بر اختلالاتی که برای رفع آنها برمی خیزند، می افزایند؟

تواناترین و سرسخت ترین ناقدان فلسفة منسیوس یکی از کارگزاران حکومتی به نام شون تزه بود. وی، که گویا در حدود 235ق م به سن هفتاد درگذشت، برخلاف منسیوس، که طبع همة انسانها را نیک می دانست، به بدی نهاد انسانی باور داشت و اعتقاد داشت که حتی شوین و یو نیز در دم زایش بد بوده اند. نوشته ای که از شون تزه مانده است، او را همفکر هابز انگلیسی معرفی می کند:

1.طبع انسان شریر است. خیری که از آن ظاهر می شود، مجعول است. طبع انسان حتی به هنگام تولد دستخوش سودپرستی است، و چون بر وفق این عمل می کند، کشمکشها و راهزنیها فزونی می گیرد، و انکار نفس و تمکین به مصالح دیگران در ذات ما راه نمی یابد. طبع انسان اسیر رشک و بیزاری است، و چون بر وفق اینها عمل می کند، خشونت و اذیت پدید می آید، و فداکاری و اخلاص دست نمی دهد. طبع انسان گرفتار هوسهای چشم و گوش، و شیفتة نواها و زیبایی است، و چون بر وفق اینها عمل می کند، هرزگی و بی نظامی پیدا می شود، و نیکی و مردمداری با تجلیات نظام آفرین خود تحقق نمی پذیرند. بدین ترتیب، پیداست که پیروی از طبع انسان و فرمانبری از عواطف، بیگمان، به کشاکش و راهزنی می کشد، فرد را به تخطی ازوظایفی که برعهده دارد بر می انگیزد. و به زوال تمایزات و رواج توحش می انجامد. باید از نفوذ آموزگاران و قوانین و

مردمداری و نیکی بهره جست، تا انکار نفس و تمکین به دیگران و رعایت مقررات مسلم سلوک میسر شود و حکومت نیکو تحقق یابد. ... شاهان خردمند قدیم، چون پی بردند که ذات انسانی بد است، ... اصول نیکی و مردمداری را بنیاد نهادند، و قوانین و مقرراتی برای آراستن عواطف و تصحیح آنها پدید آوردند ... تا بتوانند، موافق عقل، در راه حکومت اخلاق پیش روند.
شون تزه، مانند تورگنیف، به این نتیجه رسید که طبیعت معبد نیست، بلکه در حکم یک کارگاه است: مواد خام را تهیه می کند، بقیة کار را برعهدة عقل می گذارد. به نظر او می توان انسانها را، که طبعاً شرورند، با تربیت، راسترو گردانید و حتی- اگر بخواهیم- به پارسایان تبدیل کرد. در این باره سخنی دارد که به سخنان فرانسیس بیکن می ماند. ولی سخن او، برخلاف سخنان بیکن، به نظم است:
تو طبیعت را می شناسی و در آن به تأمل می پردازی؛
چرا رامش نکنی و نظامش ندهی؟
طبیعت را فرمانبرداری، و در مدحش حماسه می خوانی؛
---
1. یعنی خیر انسانی مادرزاد نیست، بلکه عارضی است و معلول نظامهای اجتماعی مخصوصاً نظام آموزش و پرورش.

چرا زمام آن را به دست نگیری و به کارش نبری؟
با حرمت به فصول می نگری، و در انتظار آنها می مانی؛
چرا با کار بهنگام بدانها پاسخ ندهی؟
به اشیا تکیه می کنی و از آنها به حیرت می افتی؛
چرا توانایی خود را بروز ندهی و آنها رادیگرگون نسازی؟
5- چوانگ تزة ایدئالیست
بازگشت به طبیعت- جامعة بیحکومت- راه طبیعت- حدود عقل- تکامل انسان- تکمه ساز- نفوذ فلسفة چین در اروپا
با اینهمه، آیین «بازگشت به طبیعت» بآسانی از رواج نیفتاد، و در آن عصر هم، مانند اعصار دیگر، مبلغانی یافت؛ هوادار بزرگ آن تصادفاً شیواترین نویسندة آن عصر بود. چوانگ تزه طبیعت را دوست می داشت و آن را دلارامی می دانست که، علی رغم سالخوردگی و بیوفاییهای خود، همواره ما را خوشامد می گوید. مانند ژان ژاک روسو، حساسیتی شاعرانه داشت و، همچون ولتر، آن را با چاشنی طنز می آمیخت و در فلسفة خود می گنجانید. برخلاف منسیوس، فیلسوفی ادیب بود و به خود اجازه می داد که شاعرانه در وصف مردی بگوید: «سیب آدمش مانند کوزه ا ی گلی متورم بود!»

وی در امارت سونگ زاده شد و چندگاهی در شهر کی ایان شغلی کوچک برعهده گرفت. به همان دربارهایی که محل تردد منسیوس بود، روی برد. با این وصف، این دو حکیم که شاید، به اقتضای همزمانی، با یکدیگر دوستی هم داشته اند، در نوشته هایی که به جا نهاده اند، از یکدیگر نامی نمی برند. در روایات آمده است که دربارها دوبار مقامی بزرگ به چوانگتزه عرضه کردند، اما او نپذیرفت. بار اول امیر وی پیکی نزد او فرستاد و از او خواست که وزیر اعظم او گردد. اما او با لحنی تند، که مقتضای رؤیاهای یک نویسنده است، پیک را مرخص کرد: «زود برگرد و با حضور خود مرا میالای. ترجیح می دهم در گودالی پلید خود را سرگرم و سرخوش سازم تا آنکه اسیر مقررات و محدودیتهای دربار یک سلطان شوم.» بار دوم، از جانب شاه امارت کو، دو مأمور بلندپایه نزد او رفتند و پیام شاه را به او، که سرگرم ماهیگیری بود، رساندند: «آرزومندم زحمت تصدی سراسر کشور مرا بپذیری.» چوانگ بی آنکه دست از ماهیگیری بردارد، پاسخ داد:
«شنیده ام که در کو، کاسة سنگ پشتی وجود دارد که سه هزار سال پیش از سنگ پشتی به دست آمده است و اکنون در معبد خاندان شاهی، در سبدی پارچه پوش، نگاهداری می شود. آیا برای سنگ پشت بهتر آن بود که بمیرد و کاسه اش را با چنین حرمتی نگاه دارند یا اینکه به زندگی ادامه دهد و دم خود را، در پی خود، روی گل کشد؟» مأموران گفتند: «برای او بهتر آن بود که به زندگی ادامه دهد و دم خود را، در پی خود، روی گل کشد.» چوانگ گفت: «به راه خود روید. من دم خود را، در پی خود، روی گل می کشم.»

نظر او نسبت به حکومتها همانند نظر نیای روحانی او، لائوتزه، است. وی از ذکر وجوه مشترک سلاطین و حکام و دزدان لذت می برد. می گفت که فیلسوف راستین اگر، براثر قصور، زمامدار دولتی گردد، صواب این است که دست به هیچ کار نزند و به مردم اجازه دهد که آزادانه، برای حکومت برخود، سازمانهایی به وجود آورند. «از واگذاردن جهان به حال خود و کناره گرفتن خبر دارم، ولی از حکومت کردن بر جهان چیزی نشنیده ام.» در عصر طلایی، یعنی پیش از عهد نخستین سلاطین، حکومت وجود نداشت، و یو و شوین، به جای آنکه مورد احترام کنفوسیوس و چینیان قرار گیرند، باید به عنوان بانیان حکومت و ربایندگان آرامش ابتدایی محکوم شوند. «در عصر فضیلت کامل، انسانها با پرندگان و ددان دمساز، و با همة موجودات برابر بودند و خانوادة یگانه ای به شمار می رفتند: در این صورت چگونه ممکن بود که بین خود مهتر و کهتر شناسند؟»
چوانگ تزه چنین می اندیشید که خردمند باید از حکومت بگریزد و، تا حدی

که می تواند، دور از فیلسوفان و شاهان به سر برد، و سکون و سکوت جنگلها را (که مطلوب هزاران پیکرنگار چینی بود) بجوید و مجال دهد تا تمام وجودش، برکنار از قیود تدبیر و تفکر، از تائوی آسمانی، یعنی قانون و جریان حیات بیان ناپذیر طبیعت، پیروی کند. باید در سخن کوتاه باشد، زیراÀسخنیش از آنچه راهبر است، گمراه می کند، و تائو- یعنی راه و ذات طبیعت- را هرگز نمی توان به لفظ آورد یا صورت ذهنی بخشید. تائو را تنها در خون می توان احساس کرد. خردمند باید از کمک دست افزار چشم پوشد و به شیوه های کهن و دشوار مردم ساده کار کند، زیرا دست افزارها سبب پیچیدگی و گردنکشی و نابرابری می شوند، و هیچ کس نمی تواند در میان افزارها به سر برد و آرامش یابد. باید از مالکیت بپرهیزد و در حیات خودنیازمند طلا نگردد. باید مانند تیمون1 طلا را به دست فراموشی سپارد و از جستجوی مرواریدها باز ایستد. «امتیاز او دریافت این نکته است که همة موجودات از یک خزانه هستند، و مرگ و زندگی از یکدیگر جدایی ندارند»- همچون اوزان همنوای ترانة طبیعت یا امواج دریا.
چوانگ تزه، مانند لائوتزه- آن شخصیت افسانه ای که نزد چوانگ کاملتر از کنفوسیوس بود- عارفانه جهان را از وحدتی بی تشخص بهره مند می دید. نظر او به نظر بودا و اوپانیشادهای هندوان شباهت دارد، و از این شباهت چنین برمی آید که فلسفة اولای هند، چهارصد سال قبل از ورود رسمی آیین بودا به چین، به این سرزمین راه یافته است. راست است که چوانگ تزه لاادری و قدری و بدبین است، ولی اینها مانع از آن نیستند که چوانگ تزه پارسایی شکاک و مجذوب آیین تائو باشد. وی شکاکیت خود را در این داستان بیان می کند:
---
1. قهرمان یکی از نمایشنامه های شکسپیر. – م.

نیمسایه به سایه1 گفت: «لحظه ای جنبانی و لحظه ای آرام. دمی بر می خیزی و دمی می نشینی. این تزلزل اندیشه از چیست؟» سایه پاسخ داد: «قوام من به چیزی است که موجب آنچه می کنم می شود؛ و آن چیز نیز به چیز دیگری قایم است که موجب آن که می کند می شود ... چگونه می توانم بگویم چرا چنین می کنم و چنان نمی کنم؟» ... هنگامی که تن متلاشی شود، روان نیز با آن متلاشی می شود. آیا این وضع را نباید بسیار رقت انگیز شمرد؟ ... تغییر- فراشدن و فروافتادن- در همه اشیا [پیوسته] ادامه دارد. اما نمی دانم کیست که جریان را حفظ می کند و ادامه می دهد. چگونه زمان آغاز یکی را بدانیم؟ چگونه زمان پایان دیگری را بدانیم؟ تنها ناگزیریم که چشم به راه باشیم و بس.
به نظر چوانگ تزه، این مسائل بیشتر معلول محدودیت فکر ماست، تا زادة

طبع اشیا؛ و عجب نیست که ذهنهای محبوس ما برای فهم کیهان به تناقض و تنافی و پریشانی افتند- ذهنهایی که خود صرفاً پاره های ناچیزی از کیهانند! فلسفه پردازی، یعنی تبیین کل بر وفق احوال جزء، گستاخی عظیمی است، ولی چون مانند مطایبه مایة سرگرمی است، در خور عفو است. براستی فلسفه و مطایبه متضمن کلی بافی و گندگویی هستند، و هیچ یک از این دو بدون دیگری دست نمی دهد! چوانگ تزه می گوید که عقل را هرگز به حقایق نهایی یا دقایقی عمیق چون بالندگی کودک، راه نیست. «جر و بحث دلیل تاریک اندیشی است» و شخص برای فهم تائو «باید بشدت دانش خود را سر کوبد.» برماست که نظریه های خود را از یاد بریم تا برای دریافت واقعیت آماده شویم، برای چنین دریافتی آموزش و پرورش سودبخش نیست؛ آنچه مهم است استغراق است در جریان طبیعت.

این تائو، که به وسیلة عارفان شگرف خجسته حال دریافت می شود، چیست؟ تائو در لفظ نمی گنجد، ولی ما آن را از سر ناتوانی و به صورتی پر تناقض تعریف می کنیم و می گوییم: وحدت همة اشیاست؛ جریان آرام موجودات است، از دم ظهور تا لحظة کمال؛ قانونی است که بر این جریان حکمروایی می کند. «پیش از آنکه آسمان و زمین باشد، تائو بود، از دیرگاه وجودش مسلم بود.» در این وحدت کیهانی، همة تناقضات مستهلک می شوند، همة تمایزات زایل می گردند، همة اضداد جمع می آیند. در تائو و از پایگاه تائو، خوب و بد و سفید و سیاه و زیبا و زشت2 و کوچک و بزرگ وجود ندارد. «اگر کسی فقط بداند که جهان به خردی یک دانة گرگاس، و یک سر مو به بزرگی کوهی است، آنگاه می توان گفت که به نسبیت اشیا پی برده است.» در این دستگاه جامع پر ابهام، هیچ صورتی ثابت نمی ماند.

---

1. Puget sound ، شاخة اقیانوس آرام، در غرب واشینگتن. – م.
2. Puget sound ، شاخة اقیانوس آرام، در غرب واشینگتن. – م.

هیچ صورتی چندان طرفه نیست که گردش ملایم تکامل، آن را به صورتی دیگر نگرداند.

تخمهای [اشیا] فراوان و خردند. بر سطح آب، یک بافت پوسته دار به وجود می آورند. چون به آنجا که خاک و آب با هم آمیخته اند برسند، [گلسنگها] پوشش قورباغه ها و صدفها می شوند. چون روی پشته ها و بلندیها جا گیرند، بارهنگ می گردند، و با گرفتن کود به صورت خسک در می آیند، و ریشة خسک، به صورت کرم، و برگهای آن به صورت پروانه. این پروانه به یک حشره تبدیل می شود و زیر یک تنور جان می گیرد. سپس به صورت بید جلوه می کند و، پس از هزار روز، به صورت پرنده. ... از اتحاد «یینگ

شی» و یک خیزران، کینگ نینگ می زاید. از این، پلنگ، و از پلنگ، اسب، و از اسب، انسان به بار می آید. سپس انسان به عرصة [تکامل]، که همة چیزها روزگاری از آن برخاستند و هنگام مرگ بدان باز می گردند، پا می گذارد.
این نظر به روشنی نظر داروین نیست، اما بیفایده هم نیست. انسان ممکن است خود در این گردش بی پایان دارای صورتهای دیگر شود. صورت کنونی او زودگذر است و از دیدگاه ابدیت، واقعیتی سطحی دارد؛ پاره ای است از پردة پندار، پردة مایا، پردة فریبندة جداییها.
روزگاری من، که چوانگ تزه هستم، خواب دیدم که پروانه ام و اینسو و آنسو پر می کشم و از هر جهت پروانه ام. تنها بر وجود پروانه ای خود آگاه بودم، و از فردیت انسانی خویش خبری نداشتم. ناگاه بیدار شدم و مجدداً خود را یافتم. اینک نمی دانم که آن زمان انسانی بودم و خود را در خواب پروانه می دیدم، یا این زمان پروانه ای هستم و خود را در خواب انسان می بینم!
در این صورت، مرگ چیزی جز تغییر صورت نیست؛ احتمالا وسیله ای است برای ارتقا به مرحله ای برتر، یا، چنانکه ایبسن می گوید، تکمه ساز بزرگی است که بار دیگر ما را در کورة تغییر می گدازد.
تزه لای بیمار شد و در بستر مرگ افتاد. زن و کودکانش پیرامون او گرد آمدند و گریستن گرفتند. لی به عیادت او رفت و به آنان گفت: «خاموش! دور شوید. او را در جریان تحول مزاحم مشوید.» ... سپس به در تکیه داد و [با مرد میرنده]سخن گفت. تزه لای گفت: «روابط انسان با یین و یانگ از روابط او با پدر و مادر استوارترند. اگر یین و یانگ مرا به سوی مرگ رانند و من ایستادگی ورزم، متمرد شمرده خواهم شد. آن تودة بزرگ [طبیعت] است که مرا وا می دارد تا این جسم را تحمل کنم، با این حیات بستیزم، در کهولت از کار بکاهم، و در آغوش مرگ بیاسایم. بنابر این، آنچه عهده دار زادن من شد همانا مرگ مرا هم تکفل خواهد کرد. ریخته گر بزرگی هست که فلز خود را قالب گیری می کند. اگر فلز، هنگامی که می رقصد و به بالا و پایین می جهد، بگوید «باید از من یک مو یه [شمشیر باستانی مشهور] بسازی»، ریخته گر بزرگ بیگمان آن فلز را شرور خواهد شمرد. از این رو، اگر شخص، به این علت که روزگاری صورت انسانی گرفته است، اصرار ورزد که انسان – و تنها انسان – ماند، خداوند تحول، بیگمان او را موجودی شرور به شمار خواهد آورد. بیایید آسمان و زمین را کوره ای بزرگ، و خداوند تحول را ریخته گری بزرگ

بشماریم. آیا، در آن صورت، هر جا رویم از نعمت آرامش برخوردار نخواهیم بود؟ خواب ما آسوده خواهد بود بیداری ما آرام.»

موقعی که چوانگ تزه خود به آستانة مرگ رسید، شاگردانش برای تشییع جنازة او تدارک فراوان دیدند. اما وی آنان را نهی کرد: «آسمان و زمین کفن و تابوت منند، خورشید و ماه و اختران چراغهای مدفن منند، و سراسر آفرینش مرا تا گور مشایعت می کند – آیا اینها برای تدفین من کافی نیستند؟» شاگردان اعتراض کردند که اگر به خاک سپرده نشود، مرغان لاشخوار هوا او را خواهند خورد. چوانگ با تبسم طنز آمیز هیشگی خود پاسخ داد: «روی زمین خوراک زغنها خواهم بود و زیر زمین خوراک آبدزدکها و موران. چرا یکی را بی نصیب سازم و طعمة دیگری شوم؟»
اگر به این تفصیل از فیلسوفان باستان چین سخن راندم، بدین سبب بود که مسائل لاینحل حیات و سرنوشت انسانی بشدت ذهن کنجکاو را به خود می کشد، و از این گذشته، دانش فیلسوفان چینی گرانبهاترین ارمغانی است که چین به جهان داده است. مدتها پیش از این، در 1697، لایبنیتز که پهنة ذهنش به پهنای گیتی بود، پس از مطالعة فلسفة چین خواستار آمیختن شرق و غرب شد. آنچه او در این باره نوشت، برای هر نسلی سودمند است: «وضع کنونی ما چنان است که، با توجه به بسط مفرط دامنة انحطاط اخلاق، لازم می بینم هیئتهایی از چین نزد ما آیند و مقصد و شیوة کاربرد علوم الاهی را به ما بیاموزند، ... زیرا باور دارم که اگر خردمندی برای داوری ... محاسن اقوام برگزیده شود، به رسم جایزه، سیب زرین رابه چینیان خواهد داد.» وی از پطر کبیر درخواست کرد که در خشکی راهی به چین بکشد، و خود برای «گشایش چین و مبادلة تمدنهای چین و اروپا» انجمنهایی در مسکو و برلین برپا کرد. در 1721، کریستیان ولف در دانشگاه هاله نطقی دربارة فلسفة عملی چین ایراد کرد و در ترویج آن کوششی مبذول داشت. اما وی را به الحاد متهم و اخراج کردند. چون فردریک بر اریکة سلطنت جای گرفت، او را به پروس فرا خواند و بار دیگر ارجمند گردانید. در عصر روشنگری اروپا، همان طور که باغها را به شیوة چینی و خانه ها را با اشیای هنری چین می آراستند، فلسفة چینی هم مورد رغبت قرار گرفت. به نظر می رسد که فیزیوکراتها نظریة اقتصادی «اقتصاد بی بند و بار» را تحت تأثیر لائوتزه و چوانگ تزه تنظیم کرده اند. سخنان روسو، در مواردی، همانند گفته های تائوگرایان است، چندانکه ما بیدرنگ او را

قرین لائوتزه و چوانگ تزه می انگاریم، همچنانکه کنفوسیوس و منسیوس را- اگر واجد طبعی ظریف بودند- برابر ولتر می شمردیم. همین ولتر می گوید: «من کتابهای کنفوسیوس را بدقت خوانده ام؛ از آنها یادداشتها برداشته ام؛ آنها را سرشار از پاکترین اخلاق و دور از هر نوع فریبکاری دیده ام.» گوته در 1770 یادداشت کرد که مصمم است آثار کلاسیک

فلسفة چین را بخواند؛ و چهل و سه سال بعد، که تفنگها و توپهای نصف جهان در لایپزیک می غرید، این خردمند سالخورده، بدون اعتنا به آنها، در ادب چینی متسغرق بود.
چه خوب است که خواننده از این مقدمة کوتاه و سبک به شور افتد و مانند گوته و ولتر و تولستوی به مطالعة آثار فیلسوفان چینی بپردازد.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 767

فصل بیست و چهارم :عصر شاعران

دورة امارات جنگاور – خودکشی چوپینگ – شی هوانگ تی چین را وحدت می بخشد – دیوار بزرگ – کتابسوزان – شکست شی هوانگ تی
باید گفت که کنفوسیوس، ناشاد جان داد، زیرا فیلسوفان دوستدار وحدتند، و ملتی که، مطابق انتظار کنفوسیوس، می بایست در زیر لوای یک دودمان نیرومند متحد شود، تا او زنده بود، همچنان در هرج و مرج و فساد و پراکندگی باقی ماند. دیر زمانی پس از کنفوسیوس، شی هوانگ تی، وحدت بخش چین، فرا آمد و، با نبوغ نظامی و اداری خود، امارات چین را یگانه ساخت و به «دورة امارات جنگاور» خاتمه داد. ولی در همان حال فرمان سوزاندن کتابهای کنفوسیوس را صادر کرد.
اوضاع «دورة امارات جنگاور» را می توانیم از خلال احوال شاعر چو پینگ دریابیم. چو پینگ پس از آنکه در شاعری و خدمات دیوانی مقامی یافت، ناگهان مورد طرد قرار گرفت و به روستا رفت و در کنار جویباری آرام دربارة زندگی و مرگ به تأمل پرداخت و از عالم غیب پرسان شد:
آیا باید همواره راه حقیقت و امانت را دنبال کنم یا شیوة یک نسل فاسد را پی گیر شوم؟ آیا باید همواره در مزارع با بیل و کج بیل کار کنم یا در سلک ملازمان بزرگزاده ای در آیم و ترقی جویم؟ آیا با کلمات آتشین خود به استقبال خطر روم یا دربارة توانگران و پایوران با لحنی دروغین مداهنه کنم؟ آیا باید به فضیلت پروری قناعت ورزم یا، برای توفیق خود، از زنان دلبری کنم؟ آیا باید در عالم صفای خود، پاک و نیالوده به سر برم یا چاپلوسی چرب زبان و دروغزن گردم؟
چو پینگ برای حل معمای لاینحل خود راهی جز خودکشی نیافت (حدود 350 ق م)، و از آن پس چینیان هر ساله از او یاد می کنند و در «جشن زورق اژدها» جسدش را در رودها می جویند.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 768
مردی که به چین وحدت بخشید، در ابتدا دارای شهرت خوبی نبود. گفته اند که شی هوانگ تی از آمیزش نامشروع ملکة امارت چین با لو، وزیر والاتبار، زاده شد. این وزیر هزار تکة زر بر دروازة قصر خود آویخته و ندا در داده بود که هر کس بتواند در کلمه ای از منشآت او نقصانی یابد و بهتر از کلام او بیاورد، زر را به جایزه خواهد برد. مطابق روایت سوماچی ین، شی، که از قریحة ادبی پدر خود بی بهره بود، در دوازده سالگی، مادر را آزرد و پدر را مجبور به خودکشی کرد و خود بر اریکة امارت چین، که یکی از امارات غربی بود، فرا شد. در بیست و پنج سالگی به گشودن و یگانه ساختن دولتهای کوچک همسایه پرداخت. هان در 230 ق م، چائو در 228،

وی در 225، چو در 223، ین در 222، و سرانجام دولت مهم چی در 211 فتح شد، و سرزمین چین، پس از قرنها، و شاید برای اولین بار، زیر سلطة یک فغفور درآمد. فاتح جدید، به خود لقب هوانگ تی (فغفور نخست) داد و مصمم شد که شاهنشاهی نو را از نظامی پایدار برخوردار سازد.
تنها توصیفی که مورخان چینی از دشمن نامدار خود کرده اند، این است: «مردی با بینی بسیار پیش آمده، چشمانی درشت، سینه ای چون سینة پرندگان شکاری، صدایی چون صدای شغال، بی شفقت، با دل ببر یا گرگ». وی طبعی خشن و لجوج داشت، خدایی جز خود نمی شناخت و، مانند بیسمارک، سر آن داشت که سرزمین خود را با خون و آهن متحد کند. پس از ربودن تاج سلطنت، یکی از نخستین کارهایش متصل کردن و کامل ساختن دیوارهای مجزایی بود که از دیرگاه، برای حفظ چین از اقوام بربری، در مرزهای شمالی ساخته بودند. وی متوجه شد که برای ساختن دیوار – این نشانة عظمت و شکیبایی قهرمانی چین – باید از انبوه مخالفان داخلی خود سود جوید. دیوار بزرگ چین، که دو هزارو چهارصد کیلومتر طول دارد و در امتداد آن جای جای دروازه های بزرگی به سبک آشور تعبیه شده، عظیمترین ساختمانی است که بشر تا کنون برپا داشته است. ولتر می گوید: «اهرام مصر در کنار آن چیزی جز توده هایی سست و بی اعتبار نیست.» در طی ده سال، مردانی بیشمار در راه بنای دیوار جان دادند. چینیان می گویند: «مایة انهدام یک نسل و مایة نجات نسلهای بسیار شد.» چنانکه خواهیم دید، این دیوار با آنکه نتوانست از ترکتازی بربریان بخوبی جلوگیرد، از شمارة یورشهای آنان کاست. پس هونهای وحشی، که راه خود را به چین مسدود یافتند، به غرب رو کردند، رهسپار اروپا شدند، و به ایتالیا ریختند. آری، ساختن دیوار چین باعث فرو افتادن روم شد.!
شی هوانگ تی، مانند ناپلئون، پس از جنگهای خود، با خرسندی به تمشیت امور پرداخت و طرح دولت چین آینده را ریخت. به اندرز لی سو، وزیر اعظم خود که از قانون گرایان بود، در صدد برآمد که عرف و خودمختاری محلی را پایمال کند و قوانین مصرح و حکومت مرکزی نیرومندی به بار آورد. نیروی تیولداران را درهم شکست و گروهی از کارگزاران

خود را به جای آنان نشاند. در هر ناحیه نیرویی نظامی به وجود آورد و آن را، در برابر حاکم ناحیه، استقلال بخشید. قوانین و مقررات یکدست برقرار ساخت. از تشریفات رسمی کاست و مسکوکات یکسان رواج داد. املاک اکثر تیولداران را تقسیم کرد و، با دادن حق مالکیت اراضی به برزگران، بنیاد سعادت چین را نهاد و، برای کامل ساختن وحدت کشور، هی ین یانگ، پایتخت خود، را به وسیلة شاهراههای بزرگی به نواحی گوناگون پیوند داد. شهر را با کاخهای فراوان آراست و یکصد و بیست هزار خانوادة بسیار

ثروتمند و مقتدر شاهنشاهی را برانگیخت که در پایتخت، در مجاورت او، به سربرند. عادت داشت که به هیئت مبدل، و بی سلاح، به سفر و سیاحت پردازد و بیمبالاتیها و بی نظمیها را ببیند و سپس برای اصلاح آنها فرمانهای قاطع صادر کند. آگاهانه مشوق علم شد و با فلسفه و ادب به ستیز برخاست.
شاعران و نقادان و فیلسوفان، و مخصوصاً دانشمندان کنفسیوس گرای، دشمنان سوگند خوردة او بودند. اینان از قدرت خودکامة او آسیب دیدند و برقراری حکومت نیرومند او را به منزلة پایان آزادی و گونه گونی فکریی که، در بحبوحة جنگها و تشتت، عصر ادب را به پیش برد، دانستند و اعتراض کردند که شی هوانگ تی از تشریفات باستان غفلت می ورزد.
اما شی هوانگ تی آنان را با خشونت بر جای خود نشانید. هیئتی از ماندارینها یا دیوانسالاران از او خواستند که دستگاه ملوک الطوایفی را بازگرداند و به وابستگان خود تیول دهد. گفتند: «کسی که از سنتهای عمیق سرمشق نگیرد وخواهان بقا باشد- تا جایی که ما می دانیم- هیچ گاه موفق نشود.» لی سو، وزیر اعظم، که در آن موقع سرگرم اصلاح خط و تنظیم الفبای چینی کنونی بود، با سخنی تاریخی، که خوشایند ادیبان چینی نبود، به این انتقادات پاسخ گفت:
«سلاطین پنجگانه» به تکرار روية یکدیگر نپرداختند و «سلسله های سلطنتی سه گانه» از همدیگر تقلید نکردند ... زیرا زمانه دیگرگون شده بود. اینک خداوند فغفور، برای اول بار، کاری بزرگ کرده و شکوهی را بنیاد نهاده است که تا ده هزار نسل پابرجا خواهد ماند. ماندارینهای ابله از دریافت این عاجزند. ... در روزگار پیشین، چین منقسم و رنجور بود، و کسی نبود که بتواند اتحاد آن را تکفل کند. به این سبب، همة نجبا صاحب قدرت بودند. ماندارینها در سخنان خود از ایام گذشته دم می زنند تا این زمان را به سیاهی کشند. ... اینان مردم را به جعل دروغها و بهتانها برمی انگیزند. در این صورت، اگر مورد مخالفت قرار نگیرند، سلطنت در چشم طبقات بالا خوار خواهد شد و سازمانهایی در میان طبقات پایین پدید خواهد آمد. ...
به نظر من، باید همة تاریخهای رسمی جز «یادبودهای امارت چین» را سوزاند، و کسانی را که در نهان کردن «شی چینگ» و «شوچینگ»1 و «گفتارهای صد مدرسه» می کوشند، بر آن داشت که آنها را برای سوختن به مقامات رسمی تسلیم کنند.
---
1. رجوع شود به بند 2 از قسمت II فصل بیست و سوم.

این فکر فغفور را خوش آمد و فرمان به اجرای آن داد. پس کتب مورخان

را در همه جا به شعله سپردند تا فشار گذشته از زمان حال برداشته شود و تاریخ چین با شی هوانگ تی آغاز گردد. گویا کتب علمی و آثار منسیوس از سوختن مصون ماندند، و بسیاری از کتابهای ممنوع نیز در کتابخانهٔ سلطنتی نگاهداری شدند تا محققان، به هنگام لزوم، بتوانند با اجازهٔ مخصوص از آنها استفاده کنند. چون در این زمان کتاب را روی باریکه های خیزران می نوشتند و باریکه ها را با سنجاق به هم می پیوستند، هر کتاب برای خود وزنی داشت. از این رو دانشمندانی که آهنگ نافرمانی داشتند، به دشواری افتادند. آورده اند که برخی از آنان را گرفتند و به ساختن دیوار بزرگ گماردند، و چهار صد و شصت تن را به قتل رسانیدند. با این وصف، بعضی از اهل علم همهٔ آثار کنفوسیوس را از بر کردند و شفاهاً به دیگران رسانیدند. بزودی، پس از مرگ فغفور، بار دیگر این کتابها، که ظاهراً اغلاط فراوانی در آنها راه یافته بود، رواج گرفتند، و نتیجهٔ پایدار کتابسوزی تنها این بود که کتابها جلوه ای قدسی یافتند و شی هوانگ تی مبغوض تاریخنویسان چین گردید، چندان که نسلهای متمادی در آلودن گور او کوشیدند.

نابودی خانواده های پر قدرت و انهدام آزادی نوشتن وگفتن سبب شد که شی هوانگ تی، در سالهای آخر، تقریباً بی یاور شود. دشمنانش برای قتل او مجاهدت ورزیدند؛ ولی او توطئه ها را بهنگام کشف کرد و به دست خود توطئه گران را هلاک ساخت. چون بر تخت می نشست، شمشیری بر زانوان می نهاد، و شب هنگام در یکی از اطاقهای یکی از کاخهای متعدد خود، که بر کسی معلوم نبود، می خوابید. مانند اسکندر مقدونی، برای بسط قدرت دودمانش، خود را خدا معرفی کرد، اما او هم، مثل اسکندر، در این راه به جایی نرسید. فرمان داد که جانشینانش وی را «نخستین فغفور» بخوانند و شجرهٔ او را تا «فغفور ده هزارم» حفظ کنند! اما دودمان وی به پسرش ختم شد. اگر بتوانیم به اخبار مورخانی که با او دشمنی داشته اند اعتماد کنیم، وی، در مرحلهٔ کهولت، اسیر موهومات شد و در پی اکسیر حیات جاویدان رنجها برد. چون در گذشت، پیکرش را نهانی به پایتخت فرستادند و، برای آنکه کسی از بوی جسد به وجودش پی نبرد، جسد را همراه کاروانی حامل ماهیان فاسد روانه کردند. در روایات آمده است که چند صد دختر جوان را زنده با جسد او به خاک سپردند تا مصاحب دایم او باشند. خلف او، که از مرگش شاد بود، در تزیین آرامگاهش سخت به اسراف گرایید. صور بروج فلکی را بر سقف آرامگاه نقش کردند و بر کف برنجی آن نقشهٔ شاهنشاهی را با جیوه کشیدند. در درون آرامگاه شمعهای تناور افروختند تا کارهای فغفور مرده و ملکه های او دیر زمانی در یادها ماند. همچنین، دستگاهی در گنبد مقبره تعبیه کردند تا خود به خود هر که را که ناخوانده در آید، به قتل رساند. از اینها گذشته، کارگرانی که

تابوت را به درون مقبره بردند، زنده، در کنار تابوت دفن شدند تا مبادا راز گذرگاه گور را فاش سازند.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 771

هرج و مرج و فقر – دودمان هان – اصلاحات وو تی – مالیات بر درآمد – اقتصاد منظم وانگ مانگ – انهدام آن – هجوم تاتارها

مرگ شی هوانگ تی، مانند مرگ هر سلطان خودکام دیگر، اغتشاشاتی در پی داشت. براستی تنها یک فرد جاوید می تواند واقعاً قدرت را انحصار کند! پسر شی هوانگ تی وزیر پدر، لی سو، را کشت. پس، مردم بر او شوریدند و به هلاکتش رسانیدند و، پنج سال پس از مرگ بنیادگذار دودمان چین، به آن پایان دادند. امیران رقیب حکومتهایی مستقل برپا کردند، و بار دیگر بی نظمی پدید آمد. سپس راهزنی زرنگ، به نام کائوتسو، تاج و تخت را ربود و حکومت چهارصد سالة سلسلة هان را، که چند بار دچار وقفه شد و پایتخت آن تغییر کرد، استوار گردانید.1 ون تی (179 – 57 ق م) آزادی گفتن و نوشتن را به مردم باز داد و فرمان شی هوانگ تی را، که به موجب آن انتقاد از حکومت ممنوع بود، بی اعتبار ساخت؛ سیاستی صلحدوستانه پیش گرفت و رسم کرد که سرداران خصم را با تقدیم هدایا شکست دهند! بزرگترین فغفور هان، وو تی بود، که در مدتی بیش از نیم قرن (140 – 87 ق م) بربرهای مهاجم را پس راند و سلطة چین را به کره و منچوری و آنام و هندوچین و ترکستان رسانید. وسعتی که برای چین می شناسیم، از این زمان تحقق یافت. وو تی شیوة سوسیالیسم (جامعه گرایی) را مورد آزمایش قرار داد، به این معنی که مالکیت منابع طبیعی را از آن دولت دانست تا دستهای خصوصی نتوانند «ثروتهای کوهها و دریاها را، منحصراً، مطابق مصلحت خود به کار برند و دارا شوند و طبقات پایین را زیر دست خود سازند.» همچنین تولید نمک و آهن و تهیه و فروش نوشابه های تخمیری را در انحصار دولت در آورد. معاصر او، سوماچی ین، خبر می دهد که وی دستگاهی برای حمل و مبادلة کالا به وجود آورد و، برای جلوگیری از تغییر سریع قیمتها، تجارت را زیر نظارت گرفت تا قدرت دلالان و سفته بازان، «کسانی که به نسیه می خرند و وام می گیرند، آنان که می خرند و در شهرها انبار می کنند، آنان که همه نوع کالا را روی هم می ریزند»، از میان برود. کارگران دولتی وسایل حمل کالاها را برای سراسر خطة شاهنشاهی فراهم می آوردند. حکومت کالاهای اضافی را ذخیره می کرد، و هرگاه قیمتها با سرعت زیاد بالا می رفت، دست به فروش کالا می زد، و هنگامی که قیمتها پایین می آمد، به خرید کالا می پرداخت. سوما چی ین می گوید : به این طریق، «بازرگانان توانگر و کاسبان فراخدست از سودهای هنگفت محروم شدند، ... و قیمتها در سراسر شاهنشاهی انتظام یافت.»

---
1. پایتخت دودمان هان باختری (206 ق م-24 میلادی) لویانگ، یعنی شهر کنونی هونان فو بود، و پایتخت دودمان هان خاوری (24-221 میلادی) چانگان، یعنی شهر کنونی سیان فو بود. چینیان هنوز خود را «فرزندان هان» می نامند.

هر کس موظف بود که میزان درآمد خود را به حکومت خبر دهد و پنج درصد آن را به نام مالیات تسلیم کند. برای آنکه خریداری و مصرف کالاها آسان صورت گیرد، فغفور، با ضرب مسکوکاتی از نقرة آمیخته با قلع، بر حجم پول رایج افزود. به امر او، دولت برای میلیونها بیکاری که در مؤسسات صنعتی خصوصی راهی نداشتند، کار ایجاد کرد، روی رودهای چین پلهای فراوان ساخت و برای پیوستن رودها و آبیاری کشتزارها ترعه های بسیار کند.1
نظم نو چندگاهی بخوبی پیش رفت: کالاهای بازرگانی افزایش و تنوع یافت. بر دامنة مبادلات افزوده شد، و چین، در عرصة تجارت، به ملل دور افتادة خاور نزدیک پیوند خورد. پایتخت، لویانگ، از حیث جمعیت و ثروت ترقی کرد، و خزانه های حکومت از پول مالیات مالامال شد. علم و شعر به راه تکامل افتاد، و سفالگری چینی با زیبایی پیوند خورد. در کتابخانة سلطنتی 3123 جلد دربارة آثار کلاسیک، 2705 جلد در فلسفه، 1318 جلد دربارة شعر، 2568 جلد دربارة ریاضیات، 868 جلد دربارة پزشکی، و 790 جلد کتاب دربارة جنگ وجود داشت. تنها کسانی به مقامات حکومتی گمارده می شدند که از عهدة امتحانات مخصوص بر می آمدند، ولی هر کس می توانست در این امتحانات شرکت کند. چین هیچ گاه تا آن پایه پیشرفت نکرده بود.
اما این آزمایش تهور آمیز بر اثر نکبتهای طبیعی و مفاسد بشری قطع شد. سیلها و خشکسالیها قیمتها را از نظارت حکومت خارج ساخت. مردم، که از گرانی هزینة خوراک و پوشاک به زحمت افتادند، نغمة بازگشت به گذشته را، که بر اثر مرور زمان زیبا می نمود، ساز کردند و خواستار شدند که مبتکر نظم جدید، زنده، در آب جوشان افکنده شود. سوداگران اعتراض نمودند که دخالت حکومت مانع ابتکار و رقابت سالم است، و سپس از پرداخت مالیاتهای سنگینی که برای آزمایشهای حکومت لازم بود، استنکاف ورزیدند. زنان به دادگاهها راه یافتند، صاحبان مقام را تحت تأثیر خود قرار دادند و بر مفاسدی که پس از مرگ فغفور دامنه دار شد، افزودند. جاعلان چنان با مهارت به جعل مسکوکات جدید پرداختند که حکومت ناچار از جمع کردن آنها شد. کارفرمایان تازه ای پدید آمدند و استثمار ضعفا را از سر گرفتند. مدت یک قرن اصلاحات وو تی فراموش شد یا مورد لعن و طعن

قرار گرفت.
در آغاز عصر میلادی، یعنی هشتادوچهار سال پس از مرگ وو تی، اصلاح طلب دیگری
---
1. گرانت می گوید: «وضعی ... انقلابی بود. اگر فغفور وو هم روحی انقلابی داشت، می توانست از آن وضع سود جوید و به دولت چین نظام اجتماعی تازه ای بخشد. ... اما ففغور تنها متوجه حوایج آنی بود. چنین به نظر می رسد که وی از عمال خود تنها استفاده ای موقت می کرد، و به محض آنکه از آنان ملول می شد، به کنارشان می زد؛ همچنین افراد جدید را، چون به قدرت می رسیدند، قربانی می کرد. بی آرامی سلطان مستبد و کوته بینی قانون گذاران امپراطوری سبب شد که چین این مجال شگرف را از کف دهد و به صورتی دولتی یگانه و منظم در نیاید.»
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 773
بر اورنگ سلطنت چین جلوس کرد. وانگ مانگ، که نخست نایب السلطنه و بعداً فغفور گردید، از ارجدارترین آزادمردان چین است. با آنکه خداوند زر بود، باز با اعتدال و حتی امساک می زیست و درآمد خود را میان دوستان و تهیدستان پخش می کرد. همواره در سامان دادن به حیات اقتصادی کشورش مجاهده می ورزید. وانگهی، نه تنها کمر به حمایت علم و ادب بست، بلکه خود را نیز به زیور دانش آراست. چون به قدرت رسید، به جای سیاست بازان، مردان آزمودة فلسفه و ادب را گرد خود آورد. دشمنانش نامرادیهای او را به این گروه نسبت می دهند، و دوستانش آنان را مایة کامیابیهای او می دانند.
وانگ مانگ، که از توسعة بردگی در املاک بزرگ دلگیر و بیزار بود، در همان آغاز سلطنت خود، با ملی کردن زمین، هم بردگی و هم مالکیت عمده را برانداخت. زمین را به قطعات مساوی تقسیم و میان دهقانان توزیع کرد و، برای جلوگیری از تمرکز مجدد ثروت، فروش و خرید زمین را ممنوع ساخت. همچنان نمک و آهن را در انحصار حکومت نگاه داشت و مالکیت معادن را نیز از آن دولت کرد و معاملات شراب را زیر نظارت گرفت. مانند وو تی، با تثبیت بهای کالاها، کشتکاران و مصرف کنندگان را در برابر بازرگانان حمایت کرد. حکومت، به هنگام وفور، فراورده های کشاورزی را می خرید و، در وقت کمیابی، می فروخت، و با نرخی نازل به صاحبان کارهای تولیدی وام می داد.
وانگ سیاست خود را بر اصول دنیای اقتصاد استوار ساخته و از طبع انسانی غافل شده بود. با آنکه شب و روز برای بی نیازی و کامرانی ملت تلاش می کرد، بزودی دریافت که در عهد او بیسامانی اجتماعی دامنه دارتر گردیده است، پس دلشکسته شد. سوانح طبیعی، مانند خشکسالی و

سیل، در کار اقتصاد سنجیده و منظم او اخلال وارد می آورد؛ همة گروههایی که اصلاحات او بر آز آنها مهار زده بود، بر ضد او همداستان گردیدند؛ مردم پولدار طبقات بالا چند بار دست به شورش زدند. وانگ، که از این ناسپاسیها به حیرت افتاده بود، کوشید که بر شورشها راه بندد. در آن میانه، اقوامی که یوغ بندگی امارت چین را بر گردن داشتند، آن را به دور انداختند و بر اعتبار وانگ لطمة دیگری وارد ساختند. حتی اقوام بربری شیونگ نو ولایات شمالی را گرفتند. سپس خاندان توانگر لی یو شورشی عمومی برانگیخت، چانگان را فتح کرد، وانگ مانگ را به قتل رسانید، و اصلاحات او را خنثی کرد. جامعه به صورت پیشین بازگشت.
با ظهور چند فغفور ناتوان، سلطة دودمان هان پایان پذیرفت. پس، دودمانهای کوچک و دولتهای مجزا استقرار یافتند، و کشور به هرج و مرج افتاد. با وجود دیوار بزرگ، تاتارها به چین ریختند، نواحی پهناور شمال را گشودند، زندگانی چینیان را مغشوش کردند، و چند گاه

گسترش تمدن را موقوف داشتند – درست همچنان که هونها سازمان امپراطوری روم را درهم شکستند و، به نوبة خود، راه قرون وسطی یا عصر ظلمت اروپا را کوبیدند. چون در نظر بگیریم که مزاحمت تاتارها در چین بمراتب از تسلط وحشیان بر روم کوتاهتر و کم عمقتر بود، به قدرت نژاد و خصایص فرهنگ چینی پی می بریم. جنگ و آشوب و اختلاط چینیان با مهاجمان مدتی ادامه یافت. ولی، پس از آن، تمدن چین به خود آمد و از رستاخیز درخشانی برخوردار شد. شاید خود تاتارها در احیای ملتی که به کهولت رسیده بود، مؤثر افتاد. چینیان فاتحان را پذیرفتند، با آنان وصلت کردند، آنان را متمدن ساختند و به سوی عالیترین دورة تاریخ خود پیش رفتند.

دودمان جدید – شیوة تای تسونگ برای کاهش بزهکاری – عصر آسایش – فغفور مشعشع – سر گذشت یانگ کوی فی – طغیان آن لوشان

ظهور عصر درخشان تاریخ چین معلول سه علت است: اختلاط نژادی،1 تحریک معنوی آیین بودا، و نبوغ یکی از بزرگترین فغفورهای چین به نام تای تسونگ (627 – 650 میلادی). پدر تای تسونگ، که، مانند بانی دودمان هان، کائوتسو نام داشت، سلسلة تانگ را تأسیس کرد و پس از نه سال سلطنت، کناره گرفت. تای تسونگ در سن بیست و یک بر تخت نشست و به قتل برادران خود، که به مقام او نظر داشتند، دست زد، سپس، با پس راندن بربرها و فتح مجدد خطه هایی که یوغ سلطة چین را پس از سقوط دودمان هان از گردن برداشته بودند، ابراز لیاقت کرد. ناگهان از جنگ ملول شد و به پایتخت خود، چانگان، بازگشت و روشی صلح آمیز پیش گرفت. به خواندن و باز خواندن آثار کنفوسیوس پرداخت و امر به انتشار آنها داد و گفت: «به کمک آیینه ای برنجین می توانید کلاه خود را درست بر سر بگذارید. به کمک آیینة اعصار گذشته می توانید قیام و سقوط شاهنشاهیها را پیش بینی کنید.» از همة تجملها روی گردانید و سه هزار بانو را که برای سرگرمی او انتخاب شده بودند، مرخص کرد. وقتی که وزیرانش خواستار قوانینی سخت برای دفع بزهکاری شدند، به آنان گفت: «اگر از مخارج بکاهم و بار خراج را سبک سازم و تنها کارگزاران درستکار را به کار گمارم تا مردم لباس کافی به دست آورند، اینها، بهتر از کیفرهای سخت، دزدی را منسوخ می کنند.»

روزی به زندانهای چانگان رفت و دویست و نود تن را دید که به مرگ محکوم شده بودند. تنها به اتکای قولی که از آنها گرفت، در زندان را به رویشان گشود. قول دادند که

---

1. رجوع کنید به «انقلاب تمدن»، اثر سر ویلیام فلیندرز پتری.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 775

بروند زمینها را شخم کنند و بازگردند. چنین نیز کردند، و تای تسونگ چنان خشنود گشت که آزادشان گردانید. سپس مقرر داشت که هیچ فغفوری نباید حکم مرگ کسی را توشیح کند، مگر آنکه سه روز روزه بگیرد. پایتخت خود را به قدری زیبا ساخت که انبوه سیاحان از هند و اروپا بدانجا شتافتند. راهبان بودایی، به تعداد زیاد، از هند آمدند، و بوداییان چین، مانند یوان چوانگ، آزادانه به هند رفتند تا آیین جدید کشور خود را در سرچشمة آن مطالعه کنند. چون هیئتهایی برای تبلیغ آیین زردشتی و آیین مسیحیت

نسطوری وارد چانگان شدند، فغفور چین، در زمانی که اروپا در فقر و ظلمت معنوی و کشمکشهای دینی غرقه بود، همانند اکبرشاه، به آنها خوشامد گفت، از آزادی و حمایت خود برخوردارشان کرد، و نیایشگاههای آنها را از خراج معاف داشت. او خود به آیین کنفوسیوس وفادار ماند، ولی از خشکی و تعصب بر کنار بود. یک مورخ مشهور می گوید: «چون در گذشت، ماتم مردم را حدی نبود، و حتی فرستادگان خارجی، خود را با کارد و نیزه زخمدار کردند و خونی را که از تن خود گرفته بودند، بر تابوت فغفور متوفا افشاندند.»

وی زمینة خلاقترین عصر تاریخ چین را تدارک دید، و چین مدت پنجاه سال از صلح و ثبات نسبی برخوردار شد و توانست برنج و گندم و ابریشم و ادویة اضافی خود را صادر، و سود خود را صرف تجملی بیسابقه کند. در آن روزگار، همواره زورقهای تفریحی مزین و منقش در دریاچه های چین در رفت و آمد بود، کالاهای بازرگانی، به میانجی رودها و ترعه ها، به هر گوشة کشور می رسید، و کشتیها و بندرهای چین را به اقیانوس هند و خلیج فارس پیوند می دادند. چین تا آن زمان چنان ثروتی به خود ندیده و چندان از خواروبار فراوان و خانه های آسوده و پوشاک عالی بهره نبرده بود. با آنکه در اروپا به وزن ابریشم چین، طلا می پرداختند، باز نیمی از جمعیت شهرهای بزرگ چین همیشه جامه های ابریشمین در بر می کردند، و در چانگان قرن بیستم پوستهای خز و سنجاب بر تن مردم دیده می شد. در یکی از دهکده های نزدیک پایتخت، در کارخانه های ابریشم سازی، یکصدهزار کارگر به کار اشتغال داشتند. لی پو، شاعر چینی، از آنهمه جلال در عجب بود: «چه مهمان نوازی پرشکوهی! چه افراط و اسرافی! فنجانهایی از یشم سرخ و خوراکهای لذیذ کمیاب، روی میزهایی مرصع به سنگهای گرانبهای سبز رنگ.» از یاقوت مجسمه می تراشیدند و اجساد تجملپرستان را بر بسترهایی از مروارید می خوابانیدند و دفن می کردند. این قوم بزرگ ناگهان زیبایی پرست شد و آفرینندگان زیبایی را سخت بزرگ داشت. نقادی چینی گوید: «در این عصر، هر کس آدم بود، شاعر بود.» فغفورها شاعران و نقاشان را به مقامات شامخ می رسانیدند، و به قول جان من ویل1، غیر از «خنیاگران و خوانندگان و دلقکان»،

---

1. نام مستعار یک پزشک فرانسوی است که در قرن چهاردهم سفرنامه ای نوشت که، گرچه بیشتر آن خیالی است، کتابی جذاب است و در مواردی اطلاعات گرانبها به ما می دهد.

هیچ کس جرئت آن نداشت که فغفور را مورد خطاب قرار دهد. در قرن هجدهم میلادی، فغفورهای منچو فرمان دادند که از آثار شاعران تانگ

گلچینی فراهم آید. در نتیجه، مجموعه ای در سی جلد شامل 48900 قطعه شعر از 2300 شاعر، که از دستبرد زمان محفوظ مانده بود، گرد آمد. از آن گذشته، شمارهٔ کتابهای کتاخانهٔ فغفور هم به 54000 رسیده بود. مرداک می گوید: «دراین زمان مسلماً چین در جبههٔ مقدم تمدن قرار داشت. قویترین، منورترین، مترقیترین امپراطوری روی زمین، و دارای بهترین حکومتها بود. این عصر آراسته ترین عصر تایخ جهان است.»
مینگ هوانگ یا «فغفور مشعشع» که، با بعضی وقفه ها، در حدود چهل سال (713 – 756) بر چین سلطه ورزید، بر تارک این عصر می درخشد. وی مردی بود پر از تناقضات بشری. شعر می گفت و با کشورهای دوردست می جنگید و از ترکیه و ایران و سمرقند خراج می خواست. وی مجازات اعدام را لغو، و زندانها و دادگاهها را اصلاح کرد؛ بی ترحم، بر داراییها مالیات بست؛ به تشویق شاعران و هنرمندان و دانشمندان پرداخت و در «باغ درخت گلابی» خود دانشکده ای برای آموزش موسیقی برپا داشت. در آغاز مانند یک زاهد سلطنت کرد، به این معنی که کارخانه های ابریشم سازی را بست و بانوان درباری را از استعمال جواهر و جامه های گلدوزی شده باز داشت. ولی دیری نگذشت که لذتجویی کامل گردید و از هر هنر و تجملی بهره ها گرفت و سرانجام تاج و تخت را محض لبخندهای دلارایی به نام یانگ کوی فی از کف داد.
در شصت سالگی، با یانگ کوی فی بیست و هفت ساله، که از ده سال پیش یار دلارام هجدهمین فرزند او بود و پیکری تناور داشت و گیسوی مصنوعی بر خود می آراست، برخورد کرد. به عشق او، که زنی لجوج و هوسران و قدرت طلب و گستاخ بود، دچار آمد. بانو هم، از سر لطف، ستایشگریهای فغفور را پذیرفت و او را با پنج خانواده از کسان خود آشنا ساخت و رخصتش داد که ایشان را، در دربار خود، منصب و مقرری دهد! مینگ هوانگ بانو را «بی آلایش بزرگ» خواند و تدریجاً فن ظریف عشرت را از او فرا گرفت. در نتیجه، دیگر چندان عنایتی به دولت و مهماتش ننمود، بلکه تمام اقتدارات حکومتی را به یانگ کوئو چونگ، برادر فاسد و نالایق «بی آلایش بزرگ»، سپرد و، در حینی که عوامل انحطاط و انهدام در پیرامونش فزونی می گرفتند، شب و روز را به عشرت گذارنید.
یکی از درباریان او تاتاری به نام آن لوشان بود. وی، که به یانگکوی فی دلباخته بود، اعتماد فغفور را به خود جلب کرد و به فرمانروایی خطهٔ شمال گمارده شد. با چالاکترین

ارتشهای چین بدانجا رفت و ناگهان خود را فغفور چین خواند و به سوی چانگان تاخت. استحکامات شهر، که مدتها از نظر افتاده بودند، از پا درآمدند، و مینگپایتخت را ترک گفت. سربازانی که در ملازمت مینگ به سر

می بردند، بر او شوریدند، یانگ کوئو چونگ و اعضای هر پنج خانواده را کشتند، و یانگ کوی فی را از دستهای سلطان بیرون کشیدند و در برابر او به هلاکت رسانیدند. فغفور سالخوردة درهم شکسته، ناگزیر، از سلطنت کناره گرفت، و سپاهیان وحشی آن لوشان شهر چانگان را غارت کردند و مردم را بیدریغ از دم تیغ گذرانیدند. گفته اند که، در شورش آن لوشان، سی و شش میلیون تن تلف شدند. اما این شورشی بی ثمر بود: آن لوشان به دست پسرش، و پسرش به دست یک سردار، و سردار به دست فرزند خود کشته شد. غایله به سال 762میلادی فرو نشست، و مینگ هوانگ با قلبی شکسته به پایتخت ویران بازگشت، و پس از چند ماه درگذشت. بر روی هم، در جریان این مهرورزیها و تیره روزیها، شعر چینی نقشی چنان تابناک یافت که پیش از آن هرگز به خود ندیده بود.

قصه ای از لی پو- جوانی و دلیری و عشقهای او- در زورق سلطنتی- بشارت انگور- جنگ- سفرهای لی پو- در زندان شعر بیمرگ
به هنگام سلطنت مینگ هوانگ، فرستادگانی از سرزمین کره آمدند و پیامی آوردند. این پیام را به خطی نوشته بودند که هیچ یک از وزیران نمی دانستند. فغفور به شگفتی افتاد و گفت: «آیا در میان کلانتران و دانشمندان و دلاوران بیشمار ماکسی نیست که ما را از این مخمصه خلاص کند؟ اگر تا سه روز رمز این نامه گشوده نشود، همه از خدمت طرد خواهید شد.»
وزیران از بیم باختن منصبها، و نیز سرهای خود، روز را به تلخی گذراندند و کنکاش کردند. سرانجام، وزیر هوچی چانگ به اورنگ فغفوری نزدیک شد و گفت: «این بنده رخصت می خواهد تا به عرض خداوندگار معروض دارد که در این شهر شاعری هست پرخرد، به نام لی؛ با دانشهای بسیار آشناست، و کاری نیست که از وی برنیاید. بفرمای تا نامه را بخواند.» ففغور فرمان داد که لی بیدرنگ به دربار آید. لی نپذیرفت و پیغام فرستاد که دانشمندان دولتی رساله ای را که او در امتحان استخدام دولتی نوشته است، مردود دانسته اند، و بنابراین معلوم است که او نباید برای خواندن چنان نامه ای شایستگی داشته باشد. فغفور عالیترین لقب و خلعت مخصوص اهل علم را به او اعطا کرد و دل او را به دست آورد. پس،
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 778
لی به دربار آمد و چون ممتحنان امتحان استخدام دولتی را در میان وزیران دید، آنان را واداشت که کفش از پایش بیرون آورند. سپس نامه را ترجمه کرد. دولت کره اعلام داشته بود که برای برافکندن یوغ چین آمادهٔ جنگ است. لی، در پاسخ، نامه ای خردمندانه و ترساننده نوشت، و فغفور بی تردید آن را توشیح کرد، زیرا، به تلقین هو چی چانگ، تقریباً باور کرده بود که لی فرشته ای است که بر اثر شرارتی از آسمان رانده شده است.1 حکومت کره، پس از دریافت آن نامه، زبان به معذرت گشود و خراج فرستاد، و فغفور قسمتی از خراج را به لی بخشید، و لی هم که عاشق شراب بود آن را به میفروش داد.
گویند شبی که لی پو زاده می شد، مادرش تای پوشینگ ستارهٔ سپید بزرگ یا زهره را، که در مغرب زمین «ونوس» می خوانند، به خواب دید. پس، کودک خود را لی (به معنی «آلو») نام نهاد و تای پو (به معنی «ستارهٔ سپید») لقب داد. لی در دهسالگی بر همهٔ آثار کنفوسیوس تسلط یافت و چکامه هایی جاویدان آفرید. در سال دوازدهم عمر، زندگی فیلسوفان پیش

گرفت و به کوهستان پناه برد و سالها در کوهها زیست. در آنجا سخت تندرست و نیرومند شد، شمشیرزنی آموخت، سپس هنرهای خود را به جهان اعلام داشت: «هر چند که قامتم از هفت پا] ی چینی[کمتر است، قوت آن دارم که ده هزار مرد را برابری کنم.» (ده هزار، در بین چینیان، معنی «بسیار» می دهد.) پس از آن، از سر فراغت، در اکناف زمین به مسافرت پرداخت و شهد عشق را از لبان گوناگون نوشید. برای «دخترک وو» چنین سرود:

شراب زر،
جامهای زر،
و دخترکی از وو
سواره می آید. پانزده سال دارد:
ابروهای آبی شده،
کفشهای سرخ زربفت،
سخن بیزبان.
اما آوازش مسحور می کند.
دور میز جشن می گیریم-
میزی مرصع به کاسة سنگ پشت.
دخترک در دامان من مست می شود.
آه طفلک، چه نوازشها
در پشت پرده های گلدار، سوسن دار!

همسری برگزید، اما چنان اندک مایه بود که زن ترکش گفت و کودکان را باخود برد. آیا این ابیات اشتیاق آمیز به یاد اوست یا به یاد یاری شور انگیزتر؟

---

1. گویا این افسانه را لی پو خود ساخته باشد!

دلاراما، زمانی که اینجا بودی، خانه را پرگل می کردم.
دلاراما، اکنون رفته ای- تنها تختی به جای مانده است.
لحاف منقش، روی تخت جمع شده است؛ نمی توانم بخوابم.
سه سال از رفتن تو می گذرد. هنوز عطری که از خود به جا گذارده ای، مفتونم می کند.
این عطر را تا ابد در مشام خواهم داشت. اما کجایی تو، محبوبم؟
آه می کشم- برگهای زرد از شاخه به زیر می افتند.
زاری می کنم- شبنم سپید روی خزه های سبز چشمک می زند.

وی برای تسلای خود به شراب روی آورد، و در سلک «شش لاابالی باغ خیزران»، که بی شتاب می زیستند و با ترانه ها و شعرهای خود نان می

خوردند، درآمد. چون شنید که در نیائوچونگ شرابی عالی هست، به صوب آن شهر، که حدود پانصد کیلومتر با او فاصله داشت، روانه شد. در سفرهای خود با توفو، که والاترین شاعران چین و همسنگ او بود، آشنا شد. دیرزمانی با هم غزل سرودند و برادرانه دست به دست دادند و بر یک بستر خوابیدند، تا آنکه شهرت، آنان را از یکدیگر جدا ساخت. همة مردم آنان را دوست می داشتند، زیرا، مانند پارسایان، بی آزار بودند و، با غرور و اخلاص، یکسان با شاه و گدا رفتار می کردند. عاقبت به چانگان پا نهادند؛ هو، وزیر صاحبدل، چنان مفتون اشعار لی پو شد که برای پرداخت پول شراب او زینت آلات زرین خود را فروخت. توفو در وصف لی پو گوید:

اما پو، جامی سرشار به او بده،
صد شعر خواهد ساخت.
درون میکده ای در یکی از خیابانهای چانگان
چرت می زند؛
و با آنکه ولینعمتش او را فرا می خواند،
پا در زورق سلطنتی نمی گذارد.
می گوید: «خداوندگارا، بر من ببخشا،
من خدای شرابم!»

لی پو در مدح «بی آلایش بزرگ» (یانگ کوی فی) شعر می سرود، و از این رو فغفور بدو دوستی می نمود و صله بارانش می کرد. روزی مینگ هوانگ در «کوشک عود» جشن شقایق برپا داشت و لی پو را احضار کرد تا به افتخار محبوبه اش شعر سراید. لی پو چنان مست بود که شعر گفتن نتوانست. ناچار آب سرد بر چهرة مهربانش ریختند تا به خود آمد و غزلسرایی آغاز کرد و، در وصف رقابت گلهای شقایق با بانو یانگ کوی فی، داد سخن داد:

جلال ابرهای دامن کش در جامة اوست،
و جلوة گل در چهرة او.
ای منظر آسمانی، تنها در آن بالا
بر فراز «کوه گوهر»،

یا در «قصر بلورین» پریان، در زیر ماه یافت می شوی!
با اینهمه او را در این بستان زمینی می بینم-
بادبهاری بآرامی بر نرده ها می وزد،
و دانه های درشت شبنم می درخشند. ...
پیروز است شوق بی پایان عشق،
که با باد بهاری در دل خانه کرده است.

کیست که از چنین ستایشی خرسند نشود؟ با این وصف، بانو یانگ پنداشت

که شاعر او را ظریفانه هجو کرده است، و از آن پس کوشید تا شاه را به او بدگمان سازد. پس، فغفور بدره ای به لی پو داد و روانه اش کرد. یک بار دیگر شاعر راه سرگردانی پیش گرفت و غم دل به می شست. به «هشت تن جاویدان جام شراب»، که نقل مجالس چانگان بودند، پیوست و با شاعری به نام لیو لینگ همداستان شد: لیولینگ متوقع بود که همواره دو خادم به همراه داشته باشد: یکی با کوزه ای شراب، تا به خواجه نوشاند؛ و دیگری با بیلی آمادة کار، تا چون شراب خواجه را از پا درآورد، او را به خاک سپارد! می گفت: «امور این جهان مانند سبزاب رودخانه نااستوار است.» براستی شاعران چین بر سر آن بودند که طهارت خشک فیلسوفان آن سرزمین را جبران کنند، و از جمله لی پو می گفت: «از بهر شستن غمهای دیرینة روح خود، صدخم شراب نوشیدیم.» وی مانند عمر خیام بشارت انگور را به جهانیان می رساند:

رود تندرو به دریا می ریزد و دیگر باز نمی گردد.
آیا نمی بینی که، بالای آن برج بلند، سپیدمویی
دربرابر آیینة روشن خود اندوه می خورد؟
جعدش، بامدادان، مانند ابریشم سیاه بود.
شامگاهان، سراسر چون برف.
بیا تا می توانیم از خوشیهای کهن طرفی بندیم
و ساغر زرین را از کف ننهیم
و بی آن در ماهتاب نمانیم. ...
تنها آرزومند نشئة دیرپای شرابم،
و همین خواهم که هرگز به خود نیایم. ...
بیا امروز من و تو با هم شرابی خریم!
چرا بگوییم بهایش را نداریم؟
اسب من آراسته به گلهای زیباست،
قبای پوستین من هزار قطعه زر می ارزد،
از پسرک (خادم) می خواهم
که اینها را بدهد و شراب شیرین بگیرد
آنگاه من و تو غمهای ده هزار قرن را
فراموش می کنیم.

این غمها چه غمهایی بودند؟ خلجان عشق مردود؟ بعید است، زیرا با آنکه چینیان مانند ما عشق به دل راه می دهند، شاعران آنان به شدت ما از درد آن نمی نالند. تراژدی انسانی، بدانسان که از اشعار لی پو برمی آید، بازتاب حوادث بسیار است: جنگ و تبعید، هجوم آن لوشان و سقوط پایتخت، فرار فغفور، مرگ یانگ کوی فی، و بازگشت مینگ هوانگ به

قصرهای ویران شدة خود. لی پو سوگواری می کند: «جنگ را پایانی نیست.» و سپس با زنانی که شوهرانشان قربانی مریخ، خدای جنگ، شده اند، به همدردی می پردازد:
دی ماه است. دخترک افسردة یوچو را بنگر!
نمی خواند، لب به تبسم نمی گشاید. ابروهای پروانه آسای او ژولیده اند.
دم در می ایستد و رهگذران را می نگرد،
و او را به یاد می آورد که تیغ برگرفت و برای حفظ مرز رفت،
او که در سرمای آن سوی دیوار بزرگ رنج عظیم برد،
او که در جنگ فرو غلتید و هرگز باز نمی گردد.
در تیردان زرینی، آراسته به پوست ببر،
درمیان تار عنکبوت و گرد و غبار سالها،
دو تیر با پرهای سفید به یادگار مانده اند-
ای رؤیاهای میان تهی عشق، دیدار شما چه غمزاست!
دخترک تیرها را بیرون می آورد و می سوزاند و خاکستر می کند.
با ساختن سد می توان از جریان رود زرد جلو گرفت،
اما به هنگام برف و باد شمال، که می تواند از اندوه او بکاهد؟
لی پو را می توانیم در نظر آوریم که از شهری به شهری و از امارتی به امارتی می رود. آنچنان که تسوی تسونگ چی او را وصف می کند: «زایری هستی که کولباری پر از کتاب بر پشت داری و هزار و صدها فرسنگ و بیشتر طی طریق می کنی. زیر آستین، دشنه ای داری و در جیب، دیوانی شعر.» در این آوارگیهای طولانی، دوستی دیرین او با طبیعت وی را از آرامشی ناگفتنی برخوردار گردانید. از لابلای اشعار او سرزمین گل آذینش را می بینیم و در می یابیم که تمدن شهری در آن زمان بار سنگینی بر روح چینیان نهاده است:
چرا در میان کوههای سرسبز به سر می برم؟
می خندم و پاسخ نمی دهم. روحم آرام است،
روحم در آسمان و زمینی دیگر، که از آن هیچ کس نیست، ساکن است.
درختان هلو غرق در گلند، و آب روان است.
همچنین:
ماهتاب را در پای تختم دیدم
و پنداشتم که یخ بر زمین نشسته است.

سربرداشتم و به ماه کوهسار نگریستم؛
سر فرود آوردم و از خانة دورافتادة خود یاد کردم.
همچنانکه مویش به سپیدی می گرایید، شوق خاطرات جوانی قلبش را مالامال می ساخت. چه بسیار، در محیط مصنوعی پایتخت، برای سادگی

طبیعی خانه و خانوادة خود دلتنگی نمود!
در سرزمین وو برگهای درخت توت سبزند،
و کرمهای ابریشم سه بار به خواب رفته اند.
نمی دانم در لوه شرقی، که خانواده ام سکونت دارد،
مزارع ما را کی کشت می کند؟
نمی توانم، بهنگام، برای کارهای بهاری بازگردم،
روی رود سفر می کنم و ثمری ندارم.
باد جنوب می وزد و روح دورماندة مرا سبک می راند
و به سوی میخانه ای آشنا می برد.
در آنجا، در سمت خاور، درخت هلویی می بینم،
که با برگها و شاخه های ستبر در میان مه آبی فام تکان می خورد.
این درختی است که سه سال پیش، قبل از آوارگی، کاشتم.
اکنون درخت هلو تا بام میخانه رسته است،
در حالی که من در سفرهایی بی بازگشت عمر گذاشته ام.
پینگ یانگ، دختر زیبایم! تو را می بینم
که کنار درخت هلو ایستاده ای و شاخة پرگلی می چینی.
گلها را می چینی، ولی من آنجا نیستم-
اشک تو مانند رود روان می شود!
پسر کوچکم، پوچین! قامت تو به شانة خواهرت رسیده است.
با خواهرت به زیر درخت هلو می آیی،
اما کیست که دست نوازش بر دوش تو کشد؟
چون از اینها یاد می کنم، از خرد بیگانه می شوم،
و هر روز درد تیزی قلبم را سوراخ می کند.
اینک قماش ابریشمین برمی گیرم تا این نامه را بنویسم،
و با مهرم، از راهی دراز، آنسوی رود، برای شما بفرستم.
لی پو بازپسین سالهای عمر را به تلخی گذرانید، زیرا هرگز به کسب مال تن درنداده بود، و در آن بحبوحة آشوب و جنگ و انقلاب نیز سلطانی نبود که او را از گرسنگی حفظ کند. سرانجام، لی لینگ، امیر یونگ، او را به مجلس خود خواند. با شادی پذیرفت و نزد او شتافت. اما چون لی لینگ بر ضد جانشین فغفور مینگ هوانگ شورید و منکوب شد، لی پو را هم با دیگران به زندان افکندند و، به عنوان خاین، به مرگ محکوم کردند. یکی از

سرداران، به نام کوئو تسی ای، که شورش آن لوشان را فرونشانیده بود، وساطت کرد و حاضر شد که درجه و عنوان او را بگیرند و جان لی پو را ببخشایند. در نتیجه، حکومت از قتل لی پو چشم پوشید و به تبعید او اکتفا ورزید. خوشبختانه بزودی فرمان عفو عمومی صادر شد، و لی پو با گامهای

ناتوان و لرزان به سرزمین خود بازگشت. سه سال بعد، در بستر بیماری افتاد و درگذشت. اما راویان، که چنین مرگ ساده ای را برای چنان روح بزرگی شایسته نمی دانسته اند، روایت کرده اند که شبی، در حالت شوق و جذبه، برای گرفتن تصویر ماه در آب، خود را به رودی افکند و غرق شد!
سی جلد شعر لطیف و رقت آمیز از او مانده است و او را بزرگترین شاعر چین معرفی می کند. یک نقاد چینی می گوید: «وی تارک رفیع تای است و از هزار تل و کوه بالاتر رفته است. خورشیدی است که هزار هزار ستارة آسمانی در برابر آن درخشش تابناک خود را از کف می دهند.» مینگ هوانگ و بانو یانگ مردند، ولی نغمة لی پو هنوز جان دارد:
کشتی من از چوبهای گرانبهاست، و سکانی دارد از ماده ای کمیاب.
خنیاگران، با نی لبکهایی از خیزران و طلا، در دو سر آن می نشینند.
چه خوش است کوزه ای شراب به دست گرفتن،
دختران نغمه سرا در کنار داشتن،
و شادمان با امواج بدینسوی و آنسوی رفتن!
شادمانترم از آن پری که در هوا
بر درنای زردفام خود سوار بود؛
و آزادم همچون آدم دریایی که، بیهدف، مرغان را دنبال می کرد.
اکنون، به نیروی خامة الهام یافتة خود، «پنج کوه» را در هم می شکنم.
شعر من زاده شده است. می خندم، و شادیم گسترده تر از دریاست.
ای شعر بیمرگ! ترانه های چوپینگ1 همچون مهر و ماه پرشکوه است،
حال آنکه کاخها و برجهای شاهان چو از تپه ها زدوده شده اند.

۷- پاره ای از ویژگیهای شعر چینی

نظم آزاد- تصویرسازی در شعر- هر شعری تصویر است و هر تصویر شعر- رقت- کمال صوری
شعر چینی را تنها از روی آثار لی پو نمی توان شناخت. برای شناخت یا، اگر بهتر بگوییم، برای احساس شعر چینی باید بی شتاب به شاعران بسیار رو کنیم و با شیوه های مخصوص آنان آشنا شویم. مسلماً پاره ای از کیفیات ظریف شعر چینی در ترجمه های ما از
---
1. رجوع شود به آغاز فصل بیست و چهارم.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 784
میان می رود: ما نمی توانیم حروف خوشنمای چینی را، که از بالا به پایین و از راست به چپ کشیده شده اند و، در عین حال که هر کدام هجایی واحدند، اندیشه ای پیچیده را بیان می کنند، ببینیم؛ نمی توانیم وزنها و قافیه هایی را که بدقت از گذشته ها به شعر چینی رسیده اند، دریابیم؛ نمی توانیم الحان زیر و بم را، که به شعر چینی آهنگ و ضرب می دهند، بشنویم. بیگانه چون به خواندن ترجمة شعر چینی می پردازد، دست کم از نیمی از لطف آن محروم می ماند. شعر عالی چینی در اصل همچون گلدانی است آراسته و پرنگار، اما نزد ما نظمی است آزاد یا صورتهایی است ساده، که بیگانه ای نیم ترجمه ای از آن را به ما رسانیده است.
در شعر چینی آنچه بیشتر به چشم می خورد، ایجاز است. شاید این شعرها در نظر ما ناچیز و سبک جلوه کند و شکوه و پیچ و تاب اشعار میلتن و هومر را نداشته باشد. از این رو، ما از شعر چینی خرسند نمی شویم. ولی چینیها معتقدند که شعر باید سراسر کوتاه باشد، و شعر بلند امری است متناقض. نزد آنان، شعر خلسه ای آنی است؛ وقتی که به صورت طوماری حماسی درآید، می میرد. رسالت شعر این است که با عبارتی کوتاه تصویری بسازد و، با چند بیت، فلسفه ای را بیان کند. کمال مطلوب شعر بیان معانی نامحدود است در الفاظ موزون معدود. شعر چینی مانند نقاشی است، و خط چینی هم اساساً نوعی نقاشی است. از این رو، زبان مکتوب چینی، به خودی خود، حالتی شاعرانه دارد. اما در همان حال که اشیا و امور واقعی را در قالب تصاویری روشن می ریزد، نمی تواند امور انتزاعی را بیان کند. با این وصف، در جریان گسترش تمدن، همچنانکه مفاهیم انتزاعی افزونی گرفته اند، چینیان، برای القای آنها، آیات یا اشارات دقیقی به کار بسته اند. به همین دلیل، شعر چینی هم توجه شعرشناس را روی عباراتی کوتاه متمرکز می گرداند و هم او را برای دریافت القائات متشتت آماده می

سازد و، با تصویر ساده ای که عرضه می دارد، معنی ژرفی را به ذهن تحمیل می کند. شعر چینی برکنار از تفصیل است، چیزی جز اشاره ای موجز نیست، و بیش از آنچه می گوید، ناگفته می گذارد- ناگفته هایی که تنها یک تن شرقی توان درک آنها را دارد. چینیان می گویند: «پیشینیان برترین حسن شعر را در این دانستند که معانی الفاظ در ورای آنها باشد، و خواننده مجبور به تأمل و استخراج آنها گردد.» شعر چینی، مانند سایر هنرها و نیز آداب چینی، دارای لطفی است بیکران، نهفته در صورتی ساده و لطیف. از مجاز و تشبیه و کنایه چشم می پوشد و فقط به نمایش یک چیز و اشاره ای به مفاهیم مربوط به آن بسنده می کند. از مبالغه و هیجان دوری می گیرد و با روشنی و اعتدال، به ذهن پخته و بالغ راه می یابد. عواطف شدید را ملایمت می بخشد و بندرت صورتی شورانگیز به خود می گیرد.

انسانها جدا از یکدیگر زیست می کنند- همچون ستارگان که می گردند، اما هرگز به یکدیگر نمی رسند.

این چشم- چه خوش است که ما هر دو از یک چراغ نور می گیریم!

دور جوانی کوتاه است.

از معابد ما بوی مرگ می آید.

هم اکنون نیمی از آنان که می شناسم، روح گشته اند.

اعماق روح من به جنبش آمده است.

گاهی ممکن است از رقت این اشعار به ملال افتیم، و نیز از این حسرت بیحاصل محزون شویم که چرا زمان از گذشت باز نمی ایستد و به انسانها و دولتها مجال آن نمی دهد که تا ابد جوان مانند. باید در نظر آوریم که در روزگار مینگ هوانگ تمدن چینی سالدار و خسته بود و شاعران آن، مانند هنرمندان سراسر مشرق زمین، به تکرار موضوعهای کهنه و رعایت زیبایی صوری اشتیاق وافر داشتند. با این وصف، شعر چینی در هیچ جا مانند ندارد: اینهمه دقت بیان، اینهمه عواطف لطیف و در عین حال اعتدال آمیز، و اینهمه سادگی و کوتاهی و رسایی در شعر اقوام دیگر دیده نمی شود. می گویند که اشعار دورة تانگ نقش بزرگی در تربیت جوانان چین ایفا می کند، و هر چینی هوشمند کثیری از اشعار این دوره را از بردارد. اگر چنین باشد، آنگاه باید، برای تبیین این نکته که چرا هر چینی بافرهنگ هم هنرمند است و هم فیلسوف، در احوال لی پو و توفو تأمل کنیم.

VI- توفو

تائو چی ین- پوچویی- اشعار درمانبخش مالاریا- توفو و لی پو- تصویری از جنگ- ایام آسایش- بینوایی- مرگ

لی پو در چین برابر است با کیتس در انگلیس. اما سرایندگان دیگری هم هستند که مانند او نزد چینیان گرامیند. یکی از اینان تائو چی ین است که اهل زهد بود و دست از کار حکومتی خود برداشت و گفت که دیگر نمی تواند، در ازای کارمزدی که به او می دهند، در ازای پنج پیمانه برنج در روز، تن به کوتو1 دهد و «مفاصل پشت خود را خم کند». مانند بسیاری از کارگزاران حکومتی، که از کوته نظریهای اداری خسته می شدند، به جنگلها پناه برد تا در آنجا «طول سالها و عمق شراب» را دریابد و در کنار رودها و کوههای چین، که نقاشان چینی به دفعات روی پارچه های ابریشمین تصویر کرده اند، آرامش پذیرد:

زیر خاربست خاوری، گلهای داوودی را می چینم،
سپس زمانی به تپه های دور دست تابستانی خیره می شوم.
هوای کوهستان در بامدادان پرطراوت است.
پرندگان، دو به دو، باز می گردند.

---

1. K’o T’ou، واژه ای چینی، به معنی «به کرنش، سر به خاک رساندن»، که به صورت Kow-tow داخل زبان انگلیسی شده است.

اینها معنیهایی ژرف دارند.
با اینهمه، چون به بیان آنها می پردازیم، الفاظ قاصر می آیند. ...
حماقت است که مانند برگی فروافتاده در خاک خیابانها عمر گذاریم!
اما من سیزده سال چنین زیستم. ...
دیرگاهی در قفس به سر بردم.
اینک بازگشته ام.
انسان باید رجعت کند
تا ذات خود را تحقق بخشد.

شاعر دیگر، پوچویی، راه مخالف را برگزید و به مشاغل دیوانی و حیات شهری روی نمود. از منصبی به منصبی ارتقا یافت، تا آنکه حاکم شهر بزرگ هانگ چو و رئیس «شورای جنگ» شد. با این وصف، هفتاد سال عمر کرد و چهار هزار قطعه شعر سرود و، در مواردی که در تبعید بود، از طبیعت کام دل گرفت. وی به راز آمیختن تنهایی با حیات اجتماعی و پیوند آرامش و تکاپو پی برد. پر دوست نبود. به قول خود، در «خوش نویسی و

نقاشی و شطرنج و قماربازی، که مردم را گرد می آورند»، دستی متوسط داشت. از صحبت مردم ساده لذت می برد، و آورده اند که اشعار خود را اول بار برای پیرزنی روستایی می خواند و هر چه را برای او نامفهوم بود، ساده می کرد. از این رو، محبوبترین شاعر تودة مردم شد. اشعارش را بر همه جا نوشتند – روی دیوارهای مدارس و معابد و اطاقکهای کشتیها. گویند دخترکی نغمه پرداز به مردی که برای عشرت نزد او رفته بود، گفت: «نباید مرا رقاص ساده ای بدانی. من می توانم «خطای ابدی»1 استاد پو را بخوانم!»

آخرین شاعری که مورد بحث ما قرارمی گیرد، تو فو، سرایندة عمیق و دوست داشتنی است. آرثر ویلی می نویسد: «مؤلفان انگلیسیی که ادب چین را مورد مطالعه قرار داده اند، مایلند لی پو را بزرگترین شاعر چینی بشمارند، اما چینیان، خود، این مقام را از آن تو فو می دانند.» نوشته اند که تو فو به چانگان آمد تا برای گرفتن شغلی دیوانی امتحان دهد. امتحان داد و مردود شد و، با آنکه مخصوصاً در موضوع شعر رد شد، باز یأس به خود راه نداد و اعلام داشت که اشعار او تب مالاریا را درمان می کند، و این درمان را خود به کار بسته است! برخی از اشعار او به نظر مینگ هوانگ رسید. پس، شخصاً از او امتحان کرد و، چون قابل قبولش یافت، او را به سمت دبیری سردار تسوا گمارد. تو فو دلگرم شد و زن و فرزندانش را، که در دهکده ای دور افتاده می زیستند، از یاد برد و در پایتخت ماند. با لی پو شعر مبادله

---

1. مشهورترین داستان چینی است، دربارة عشق مینگ هوانگ و یانگ کوی فی، و انقلاب و مرگ یانگ، و بیچارگی مینگ در دورة پس از انقلاب. این شعر ارزش فوق العاده ندارد و، چون بلند است، ذکر آن نیز میسر نیست.

می کرد و در میخانه ها تردد داشت و بهای شراب را با شعر می پرداخت. دربارة لی می گوید:

سرورم را دوست دارم، چون برادری کوچک برادر بزرگ را.
در خزان، سرخوش از شراب، در بستر یگانه ای می خوابیم.
هر روز دست به دست می خرامیم.

در آن ایام، مینگ به یانگ کوی فی عشق می ورزید، و تو فو نیز، مانند شاعران دیگر، در آن باره شعر می ساخت. ولی وقتی که انقلاب درگرفت و جاه جویان چین را به خون شستند، به موضوعهای غم انگیز پرداخت و وجه انسانی جنگ را تصویر کرد:

دیشب حکومت فرمان داد
که از میان کودکان هجده ساله سربازگیری شود.

اینان باید از پایتخت دفاع کنند. ...
ای مادر، ای کودکان، اینچنین مگریید!
این گونه اشک ریختن به شما آسیب می رساند.
چون اشک ریختن متوقف شود، اجساد فرا می آیند،
آنگاه نه آسمان شفقت می ورزد، نه زمین. ...
می دانید که در شانتونگ دویست ناحیه به صورت بیابان درآمده است،
و هزاران ده و مزرعه سراسر خارپوش گردیده است؟
مردان چون سگان به قتل رسیده اند و زنان مانند ماکیان رانده شده اند.
...
اگر سرنوشت بد پسران را می دانستم،
آرزو می کردم که همة پسران، دختر باشند. ...
پسران فقط به دنیا می آیند تا در زیر علفهای بلند مدفون شوند.
هنوز استخوانهای کشتگان جنگهای کهن در کنار دریای نیلگون قرار دارد.
استخوانها روی شنها به چشم می خورد و سخت سپید فامند.
ارواح جوان و پیر در اینجا گرد می آیند تا هماهنگ فریاد کشند.
وقتی که باران می بارد و خزان و بادهای سرد فرا می رسند،
بانگ آنان رسا می شود، چنان رسا که در می یابم غم چه مهلک است. ...
پرندگان، که همراه طغیان آب در حرکتند، در رؤیاهای خود عشقبازی می کنند.
کرمهای شب تاب باید با نور خود راه صبح را بگشایند.
چرا باید انسان برای زیستن انسان را بکشد؟
بیهوده در شب گذران آه می کشم.
در طی دو سال انقلاب، توفو با زن و فرزندان پریشان خود سرگردان شد. چندان بینوا بود که نان دریوزه می کرد و چنان فرو افتاده بود که زانو بر زمین می زد و مردی را که چند گاهی به خانواده اش نان و آب می رسانید، دعا می کرد. سرداری رئوف به نام ین وو او را

دبیر خود گردانید و از مذلت نجات بخشید. این سردار او را در کلبه ای نزدیک «رودگل شوی» مسکن داد و از او خواست که تا می تواند شعر سراید.1 توفو بدین طریق آرامش یافت و در بارة باران و کوه و ماه به نغمه سرایی پرداخت:
چه سود از یک کلام یا یک شعر نغز؟
جز کوهها و جنگلهای عمیق تیره چیزی در برابرم نیست.
سرآن دارم که هنر افزارها و کتابهایم را بفروشم،
و از سرچشمة پاک طبیعت بنوشم. ...
وقتی که جای اینچنین دلارا باشد،

آهسته می خرامم. می خواهم روحم را در دلارایی آن غرق کنم.
دوست دارم بر پرهای پرندگان دست کشم.
در آنها می دمم تا پرهای لطیف زیرین را ببینم.
دوست دارم که پرچمهای گلها را بشمارم،
و حتی گردة زرین آنها را وزن کنم.
لطف دارد که بر علف بنشینم.
در اینجا مرا به شراب نیازی نیست، زیرا گلها مستم می کنند. ...
تا اعماق استخوانهایم، درختان کهن و امواج آبی دریا را عاشقم.
سردار نیکوکار وی را دوست داشت. از این رو آرامش او را بر هم زد و در دستگاه تفتیش چانگان به وی مقامی شامخ داد. اما، ناگهان سردار در گذشت و شاعر خود را در بحبوحة جنگ یافت. جز نبوغش چیزی نداشت. کودکانش، که بار دیگر از گرسنگی به صورت وحشیان درآمده بودند، بر بدبختی او می خندیدند. در پیری سخت تنها و تلخکام و «چیزی زشت نما» گردید. باد بام کلبه اش را ویران کرد، و کودکان ولگرد کاه بسترش را در مقابل دیدگانش ربودند. آن قدر ناتوان بود که ممانعت نمی توانست. از اینها بدتر، نسبت به شراب بیمیل شد، و دیگر قادر نبود که به شیوة لی پو مشکلات حیات را بگشاید. سرانجام به دین گرایید و در آیین بودا آرامش جست. در سن پنجاه و نه، با آنکه علیل بود و زیاده پیر می نمود، برای زیارت، به معبد کوه مقدس هوئن رفت. در آنجا کلانتری که با اشعار او الفت داشت، وی را شناخت و به خانه برد و به احترامش ضیافتی برپا داشت. سالها بود که توفو چنان مجلسی ندیده بود. از گوشت گرم بخار بر می خاست، و شراب شیرین بفراوانی یافت می شد. با ولع به خوردن پرداخت و سپس، به در خواست میزبان، کوشید که شعری بسازد و بخواند. اما بیحال به زمین افتاد و روز بعد جان داد.
---
1. یک تصویر نقاشی چینی، به نام «شاعر توفو در کلبة کاهگلی»، در موزة متروپلیتن نیویورک وجود دارد.

VII – نثر

وسعت دامنة ادبیات چین – داستانها – تاریخ – سوما چی ین – مقالات – گفتار هان یو دربارة استخوان بودا

شاعران دورة تانگ تنها بخشی از شعر چینی را به بار آورده اند، و شعر فقط بخش کوچکی از ادب چینی است. برای ما دشوار است که عمر و دامنة این ادب و رواج فراوان آن را در میان مردم چین دریابیم. در چین، چاپ کتاب، به سبب نبودن قوانین «حق مؤلف» و عوامل دیگر، ارزان بود. از این رو، پیش از آمدن افکار غربی به چین، دوره های بیست جلدی نو به بهای یک دلار، و دایرة المعارفهای بیست جلدی به بهای چهار دلار، و مجموع آثار کلاسیک چینی به بهای دو دلار خرید و فروش می شد. برای ما، نقد ادب چینی بیش از تعیین قدمت آن دشواری دارد، زیرا ادب چین، برای داوری دربارة یک کتاب، صورت یا سبک را بمراتب بیش از محتوا ارج می گذارد، و صورت یا سبک نیز البته در ترجمه آسیب می بیند. چینیان ادب خود را والاتر از ادب هر کشوری جز یونان می شمارند، و شاید این استثنا نیز زادة فروتنی شرقی باشد! در هر حال، خودستایی ادبی آنان بخشودنی است.

داستان (رمان)، که نویسندگان غربی را بآسانی به اوج اشتهار می رساند، نزد چینیان در زمرة آثار ادبی نیست. داستان، پیش از آنکه با مغولان به چین آید، بندرت در چین وجود داشت، و حتی امروز هم ادیبان چین بهترین داستانها را سرگرمیهایی نازل و توده پسند می شمارند و سزاوار ذکر در تاریخ ادبیات نمی دانند. ولی تودة مردم سادة شهرها این تمایزات را به چیزی نمی گیرند، بلکه، بی تعصب، از ترانه های پوچویی و لی پو، به داستانهای بی نام بیشماری که، مانند نمایشنامه، به زبان متعارف مردم نوشته شده و حوادث پرشور گذشتة تاریخی آنان را بروشنی بیان کرده اند، روی می نمایند.

تقریباً همة داستانهای مشهور چین به صورت داستان تاریخی است. اندکند داستانهای واقعپرداز (رئالیست)، و اندکترند داستانهایی که همچون «برادران کارامازوف» اثر داستایفسکی، «کوه جادو»، اثر توماس مان، «جنگ و صلح» اثر تولستوی، و «بینوایان» اثر ویکتورهوگو به موشکافیهای روانی و اجتماعی پردازند. یکی از دیرینه ترین داستانهای چینی «شوی هوچوان» یا «حکایت حاشیة آب» است که در سدة چهاردهم به وسیلة جمعی از مؤلفان فراهم آمده است.1 «هونگ لومن» یا «رؤیای حجرة سرخ»، که در حدود 1650 در بیست و چهار جلد تدوین شده است، یکی از درازترین داستانها، و «لیائو چای چی ای» یا «سرگذشتهای عجیب»، که در

حدود 1660 نگارش یافته و، به سبب سبک موجز و زیبای خود، سخت مورد اعتناست، یکی از بهترین داستانهای چینی است. مشهورترین داستان چینی «سان کوئو چی ین ای» یا «داستان سه ملک» است. نویسندة این داستان، لوکوان چونگ (1260 – 1341)، در طی 1200 صفحه، جنگها و فتنه هایی را که پس از سقوط سلسلة هان درگرفت، ماهرانه در داستان خود شرح داده است.2 رمانهای دراز چینی،

---

1. تحت عنوان «انسانها برادرند» به وسیلة خانم پرل باک ترجمه و در 1933 در نیویورک منتشر شده است.

2. به وسیلة برویت تیلر ترجمه شده و به سال 1925 در شانگهای، در دو جلد، انتشار یافته است.

که هم شخصیت پردازی نشاط بخش داستان «تام جونز» و هم روایت پردازی جاندار داستان «ژیل بلاس» را در بر می گیرند، همانند اوباشنامه های اروپای قرن هجدهم، برای دورة پر فراغت پیری خواندنیهایی مناسبند.

ارجدارترین و مردم پسندترین بخش ادب چین، تاریخ است. هیچ ملتی به قدر ملت چین مورخ نداشته و مانند چینیان تاریخهای پردامنه ننگاشته است. حتی در دربارهای بسیار کهن چین، دبیرانی وجود داشتند و کردارهای شهریاران و اوضاع عصر خود را نقل و ثبت می کردند. مورخان درباری چین، که تا نسل ما دنباله یافته اند، توده ای از مطالب تاریخی برای ما به یادگار گذاشته اند که از لحاظ زیادتی یا سنگینی در هیچ جای دنیا نظیر ندارد. تاریخهای سلسله های بیست و چهار گانه، یا «کتاب تاریخ»، که در 1747 منتشر شد، به 219 جلد بزرگ می رسد. تاریخنگاری چینی با «شوچینگ» یا «کتاب تاریخ»، که به وسیلة کنفوسیوس با تهذیب تمام تنقیح گردید، آغاز شد، و با «تسوچوان»، یعنی تفسیری که در سدة بعد برای تشریح و احیای کتاب استاد نگارش یافت، و نیز با «سالنامه های کتاب خیزران»، که در آرامگاه سلطان وی به دست آمد، بتندی راه کمال پیمود و سرانجام، در سدة دوم ق م، به ظهور «گزارش تاریخی»، شاهکار دقیق سوما چی ین، انجامید.

سوما چی ین، که پس از پدر به منصب او – ستاره شماری دربار – دست یافت، نخست به اصلاح تقویم پرداخت و سپس عمر خود را به کاری که به وسیلة پدرش آغاز شده بود، وقف کرد و تاریخ چین را، از نخستین دودمان افسانه ای تا عصر خود، رقم زد. وی به زیبایی سبک چندان عنایتی نداشت، بلکه یگانه هدفش ثبت همة حوادث تاریخ چین بود. کتاب او پنج بخش دارد؛ (1) سالنامه های فغفورها، (2) جدولهای زمانی، (3) هشت فصل دربارة شعایر و موسیقی و نی نوازی و تقویم و ستاره شماری و قربانیهای شاهانه

و آبگذرها و اقتصاد سیاسی، (4) سالنامه های نجیب زادگان تیولدار، و (5) زندگینامة مردان بلند پایه. این تاریخ تقریباً مدت سه هزار سال را در بر گرفته، و برای نوشتن آن 526000 حرف چینی به زحمت با خامه بر لوحه های خیزران نقش شده اند. سوما، که عمری در آن کار نهاد، کتاب خود را با این دیباچة پرآزرم به درگاه فغفور فرستاد:
اکنون بنیة جسمانی بندة آن درگاه رو به زوال رفته، چشمانش نزدیک بین و تار گشته، و از دندانهایش جز معدودی نمانده است. حافظه اش چنان به ناتوانی گراییده است که چون از حوادث دمی بگذرد، چیزی به یادش نماند. نیروهایش سراسر در فراهم آوردن این کتاب نابود شده است، از این رو امید آن دارد که خدایگان فغفور کوشش عبث وی را بر نیت شاهپرستانه اش ببخشایند و در لحظات فراغت، از سر بنده نوازی، نگاهی قدسی بر این اثر بیفکنند تا، از مطالعة فراشدن و فرو افتادن دودمانهای پیشین، راز کامیابیها و شکستهای زمان حاضر را دریابند. هرگاه از این دانش، شاهنشاهی را سودی رسد، آنگاه مقصود و مطلوب حیات بندة آن درگاه برآورده شود – حتی اگر استخوانهایش در «چشمه های زرد» نهاده شده باشد.
در صفحات کتاب سوماچی ین نه شکوه تن فرانسوی را می بینیم، نه فزونگوییها و نکته پردازیهای گیرای هرودوت یونانی را، نه تسلسل دایمی علت و معلول و جبر تاریخی توسیدید یونانی را مشاهده می کنیم، و نه از بصیرت پارسایانة گیبن انگلیسی، که با زبانی نزدیک به موسیقی بر کاغذ منعکس شده است، بویی می بریم. زیرا، در چین، تاریخ بندرت از صورت فن بیرون آمده و حالت هنر به خود گرفته است. مورخان چینی – از سوماچی ین تا همنام او سوماکوانگ، که یازده
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 791
قرن بعد برای بازنگاری تاریخ عمومی کوشید – رنج فراوان برده اند تا حوادث یک سلسله یا یک سلطنت را صادقانه ثبت کنند. این کار گاهی به بهای رزق و حتی جان آنان تمام شده است. اینان تمام نیروی خود را بر سر حقیقت نهاده و چیزی برای زیبایی باقی نگذاشته اند. شاید هم حق با آنان باشد، و شاید تاریخ را باید، نه به صورت هنر، بلکه به صورت علم درآورد، چه احتمال دارد که واقعیتهای گذشته، در زیر ردای پرشکوه گیبن یا مواعظ کارلایل، دچار ابهام گردند. در میان ما غربیان نیز عمدة مورخان ملال آور کم نیست، و ما نیز با مجلداتی که تنها به درد گرد گرفتن می خورند، می توانیم با هر ملتی همسری کنیم!
مقالات چینی نشاط انگیزتر از تاریخند، زیرا در این زمینه هنروری ممنوع نیست و لگام فصاحت باز است. در میان یکه تازان این میدان، هان یو شهرت بیشتری دارد. به کتابهای او چندان ارج می نهند که خواننده باید، بنا

بر سنت، پیش از لمس آنها خود را با گلاب بشوید! هان یو از فروترین قشرهای جامعه برخاست، به عالیترین مقامات دیوانی رسید، و عاقبت با صراحت تام بر امتیازاتی که فغفور به بوداییان می داد، اعتراض کرد و از نظر افتاد. دین نوبودایی هان یو، که به کنفوسیوس گرایش داشت، چیزی جز خرافات هندوان محسوب نمی شد، و چون می دید که فغفور به مردم رخصت می دهد تا از سکر این رؤیای توان شکار بیخود گردند، به رنج می افتاد. پس تذکره ای، که اینک سطوری از آن نقل می شود، به فغفور عرضه کرد (803 میلادی). این سطور بخوبی نشان می دهد که نثر چینی، حتی اگر بدقت هم ترجمه شود، باز رنگ و روی خود را می بازد:
بندة آن درگاه اکنون شنیده است که جامعة روحانیان مأمور شده است تا به فنگ شیانگ برود و یکی از استخوانهای بودا را دریافت دارد؛ و شنیده است که خدایگان فغفور از برجی رفیع ورود آن را به کاخ فغفوری نظاره خواهند کرد؛ همچنین شنیده است که فرمانهایی شرف صدور یافته اند تا معابد گوناگون، آن بازمانده را با تشریفات شایسته پذیرا گردند. حال، بندة این درگاه، با آنکه ممکن است نادان باشد، باز بخوبی آگاه است که خدایگان به امید واهی جلب فایده به این کار مبادرت نمی فرمایند، بلکه سر آن دارند که در این دورة پر سعادت، که شادی بر قلوب همگان فرمانرواست، با آرزوهای مردم برای ادای این تشریفات مضحک و فریبنده هماهنگ شوند، و گر نه چگونه ممکن است که دانش خدایگان به عقایدی چنین سخریه آمیز تمکین کند؟ وانگهی، مردم در فهم و ادراک کند، و در فریبخواری تند کارند، و اگر خدایگان را ببینند که از سر وجد در پای بودا عبادت می کند، بانگ برخواهند داشت: «بنگر، فرزند آسمان، آن که بر همه چیز آگاه است، خود مؤمنی غیور است. ما، قوم او، کیستیم که جسم خود را مضایقه کنیم؟» سپس داغ زدن سرها و سوزاندن انگشتان رواج خواهد یافت، جماعات گرد خواهند آمد، و جامه دران و پول ریزان، به اقتدای خدایگان، اوقات خود را از بام تا شام تباه خواهند کرد. نتیجه این خواهد بود که رفته رفته پیر و جوان، بر اثر این نشئه، یکسره از کار معاش غفلت خواهند ورزید. و اگر خداوند خاقان آن را نهی نفرمایند، مردم را توان دید که در معابد انبوه شوند و آمادة آن باشند که، به نام قربانی برای خدایان، دستی را ببرند و بدنهای خود را تکه تکه کنند. در آن صورت، سنتها و رسوم ما بسختی گزند بیند و ما خود در روی زمین مایة خنده شویم. ...
بنابراین، بندة آن درگاه، که از غفلت دستگاه تفتیش در این باره شرمنده است، به درگاه خدایگان ملتمس است که این استخوانها را برای انهدام به آتش و آب بسپارند، تا، در نتیجه، این شر عظیم برای همیشه ریشه کن شود و رعایا بدانند که دانش خدایگان

تا چه پایه از دانش مردم متعارف برتر است. عظمت چنان کرداری از حد هر ستایشی بیرون است، و اگر حضرت بودا قدرت آن داشته باشد که این اهانت را با نازل کردن عذابی انتقام گیرد، باشد که باران غضب او بر شخص این بنده – که اکنون خدا را به شهادت می گیرد که از سوگند خود پشیمان نخواهد شد – باریدن گیرد!
در جدال میان خرافات و فلسفه می توان از پیروزی خرافات مطمئن بود، زیرا جهان همواره، از روی خرد، سعادت را بر دانش ترجیح می دهد! هان یو به روستایی در کوانگ تونگ تبعید شد. مردم این ناحیه بربریانی ساده بودند. ولی، وی زبان به شکایت نگشود، بلکه، بنابر آموزش کنفوسیوس، کمر همت بست تا آنان را، موافق دستورهای استاد، متمدن سازد، و چنان توفیق یافت که امروز تصویر او غالباً با این سخن همراه است: «از هر جا گذشت، آنجا را مصفا گردانید.» عاقبت به پایتخت فراخوانده شد و به حکومت خدمت بسیار کرد و، غرق افتخار، در گذشت. لوحة یاد بود او در معبد کنفوسیوس، که معمولا مختص شاگردان یا شارحان بزرگ استاد است، نهاده شده است. زیرا وی، در مقابل هجوم آیین والایی که در روزگار او فاسد شده بود، بی پروا، به دفاع برخاست.

VIII- نمایش

پستی فن نمایش در چین – منشأ آن – نمایشنامه – تماشاگران – بازیگران – موسیقی

تعریف نمایش در چین کاری دشوار است، زیرا در آنجا نمایش نه یکی از هنرها محسوب می شود نه جزو ادب است، و مانند بسیاری دیگر از شئون زندگی بشری، آن قدر که رواج دارد، اهمیت و منزلت ندارد. در چین بندرت نامی از نمایشنامه نویسان به میان می آید، و بازیگران، با آنکه ممکن است عمر خود را بر سر این کار بنهند و به شهرتی برسند، باز اعضای یکی از قشرهای پست جامعه به شمار می روند. بدون شک، در هیچ یک از تمدنها، بازیگران از این صبغه پاک نمانده اند، مخصوصاً در آغاز کار که درام سرکشانه می کوشد تا خود را از منشأ خویش، یعنی شبیه بازیهای دینی، متمایز کند.

در چین نیز وضع دیگر گونه نبود. در عصر دودمان چو، شعایر دینی شامل پاره ای رقصها بود که با چوبدست صورت می گرفت. می گویند چون این رقصها به مرور زمان به صورتهایی هوس انگیز درآمدند، منسوخ شدند. ولی ظاهراً هنر نمایش دنبالة آنهاست. مینگ هوانگ، که حامی هنرهای گوناگون بود، گروهی از مردان و زنان بازیگر را، که خود «جوانان باغ گلابی» می نامید، گرد آورد و بدین وسیله در توسعة هنر مستقل نمایش مؤثر افتاد. اما تنها در زمان قبلای قاآن بود که نمایش در چین صورتی ملی به خود گرفت. در سال 1031، یکی از اخلاف کنفوسیوس به نام کونگ تائوفو، به عنوان فرستادة چین، نزد مغولان رفت. در جشنی

که به افتخار او برپا کردند، نمایشی برگزار شد. چون دلقک این نمایش در نقش کنفوسیوس بود، کونگ تائوفو با خشم مجلس را ترک گفت. ولی وقتی که او و مسافران چینی دیگر از مغولستان بازگشتند، به هموطنان خود خبر دادند که مغولان در نمایش از چینیان بسیار پیشترند. مغولان، پس از گشودن چین، دو فن داستان نوشتن و نمایش دادن را در آن سرزمین رایج کردند. نمایشنامه های کلاسیک (اصیل) چین همانهایی هستند که زیر نفوذ مغولان به وجود آمده اند.

این هنر در چین بکندی پیش رفت، زیرا نه حکومت و نه روحانیان بدان عنایت نداشتند. مروجین اصلی آن بازیگرانی بودند که در دهکده ها، زیر آسمان باز، صحنه ای می ساختند و نمایشی می دادند و از جایی به جایی می کوچیدند. گاهی دیوانیان بازیگران را برای نمایش دادن اجیر می کردند و در جشنهای خصوصی خود به هنرنمایی وا می داشتند. گاهی هم اصناف

شهرها نمایشی برای خود ترتیب می دادند. در قرن نوزدهم، تعداد تماشاخانه ها فراوانتر شد. اما، حتی در پایان آن قرن، در شهر بزرگ نانکینگ تنها دو تماشاخانه وجود داشت. نمایشهای چینی از تاریخ و شعر و موسیقی بهره ور بودند. معمولا در هر شب یکی از وقایع تاریخی روی صحنه می آمد، و گاهی صحنه هایی از چند نمایشنامه در یک شب به نمایش گذارده می شد. نمایشها محدود به زمان معینی نبود. برخی از آنها زود به پایان می رسید و برخی شبهای متمادی طول می کشید. ولی اکثر آنها، مانند بهترین نمایشهای امروزی امریکا، شش- هفت ساعت وقت می گرفت. در این نمایشنامه ها لفاظی و سخنوری و خشونت و خونریزی فراوان بود. با اینهمه، نمایش پردازان می کوشیدند که برای جبران فقر محتوای نمایشنامه، در آخر صحنه، فضیلت را بر رذیلت پیروز گردانند. به این ترتیب، نمایش به صورت عاملی تربیتی و اخلاقی در می آمد و به مردم اطلاعاتی تاریخی می داد و فضایل آیین کنفوسیوس، مخصوصاً وظایف فرزندان، را با نظم طاقت فرسایی تإکید و تبلیغ می کرد.
صحنه دارای دکور، ساز و برگ کافی، و در مخصوص نبود. همة بازیگران اصلی، و نیز «سیاهی لشکر»ها، در ضمن نمایش، در کنار صحنه می نشستند و بنوبت بر می خاستند و نقش خود را ایفا می کردند. گاهی هم خادمان برای آنها چای می بردند. در حین نمایش، فروشندگان، توتون و چای و تنقلات به تماشاگران می فروختند و، در شبهای تابستان، حولة گرم برای پاک کردن عرق چهره ها عرضه می داشتند. تماشاگران همواره می خوردند و می نوشیدند و گفتگو می کردند، و گاهی که صدای بازیگران بالا می رفت، خاموش می شدند و نگاهی به صحنه می انداختند. بازیگران معمولا به اجبار فریاد می کشیدند تا صدای آنان به گوش حاضران برسد. برای آنکه نقشهای آنان بآسانی شناخته شود، صورتکهای مناسب بر چهره می زدند. چون فغفور چی ین لونگ حضور زنان را در صحنه ممنوع کرده

بود، ایفای نقشهای زنان نیز بر عهدة مردان بازیگر بود. در عصر حاضر، زنان به صحنه راه یافتند. ولی، مدتها، همانند مردانی که سابقاً در نقش ایشان ظاهر می شدند، به طرزی «مردانه» عمل می کردند، و گرنه مورد پسند تماشاگران قرار نمی گرفتند! همة بازیگران می بایست در بندبازی و رقص استاد باشند تا بتوانند به طرزی موزون بازی کنند و با موسیقی هماهنگی یابند. به حکم سنن، برای رسانیدن حالات روحی گوناگون، اندامهای بدن، مخصوصاً دستها، را با دقت به حرکت در می آوردند، و نیمی از لطف شاعرانة نمایشهای هنرمندانی برجسته، از قبیل می لان فانگ، زادة این حرکات بود. نمایش چینی نه نمایش کامل بود، نه اپرای محض، و نه رقص صرف، بلکه معجونی بود از این هر سه، با کیفیت نمایشهای اروپا

در قرون وسطی. در مقام مقایسه می توان آن را با موسیقی در عصر پالس ترینا، یا معماری در عصر تزیین عمارات اروپا با شیشة رنگین، برابر دانست.
موسیقی چینی، که همواره با تشریفات دینی و نمایش ملازمت داشته است، بدشواری هنری مستقل به شمار می آید. بنابر روایات چینی، موسیقی، مانند بسیاری از جلوه های دیگر فرهنگ، یکی از ابتکارات فوشی، فغفور افسانه ای، است. لی چی یا «کتاب شعایر»، که قدمت آن به عهد کنفوسیوس می رسد، شامل چند رساله دربارة موسیقی بود، و تسوچوان، که یک قرن پس از کنفوسیوس تدوین شد، با بیانی شیوا، موسیقی چکامه های سرزمین وی را شرح می دهد. موسیقی چینی، حتی در عصر کنفوسیوس، به حد کفایت سالدار و از بدعت گریزان بود. این خردمند می نالد که در عصر او آهنگهای اخلاقی کهن را با نواهای هوس انگیزسبک آمیخته اند. به مرور زمان، موسیقیهای یونانی و باکتریایی و مغولی در موسیقی چینی راه یافته و در گامهای سادة آن اثر نهاده اند. چینیان از تقسیم اکتاو به دوازده نیمپرده آگاهی داشتند، ولی ترجیح می دادند که با یک گام پنج صدایی (کما بیش برابر با «فا»، «سل»، «لا»، «دو»، «ر» در موسیقی غربی) نت بنویسند. این نیمپرده ها را «فغفور»، «وزیراعظم»، «رعایا»، «کشورداری»، و «جهان نما» می نامیدند. هماهنگی (آرمونی) را می شناختند، اما، جز در کوک کردن ابزارها، بندرت از آن استفاده می کردند. سازهای آنها شامل سازهای بادی، از قبیل فلوت، ترومپت، اوبوا، سوت، و گورد؛ و سازهای زهی، مانند ویول و عود؛ و سازهای کوبی، شامل دایره، طبل، زنگ، گونگ، سنج، قاشقک، و صفحه هایی از عقیق یا یشم بود. تأثیر این سازها در گوش غربی چنان است که تأثیر سونات آپاسیوناتا اثر بتهوون در گوش چینی – یعنی غریب و غیر متعارف. همین موسیقی، که کنفوسیوس را به حالت خلسه انداخت و به گیاهخواری کشانید، مانند هر نوع موسیقی عالی، شنوندگان کثیر را از کشاکش خواستها و رایها می رهانید. هان یو گفته است: «عارفان به انسان موسیقی آموختند تا اندوه روان او را بزدایند.» چینیان با نیچه همداستان بودند که زندگی بی موسیقی لغزشی بیش نیست.

فصل بیست و پنجم :عصر هنرمردان

1 – سوسیالیسم وانگ آن شی
دودمان سونگ – نخست وزیر بهبود خواه – چارة بیکاری – انتظام صنعت – قوانین دستمزدها و قیمتها – ملی کردن بازرگانی – بیمة حکومتی برای بیکاری و بینوایی و پیری – امتحانات استخدام دولتی – شکست وانگ آن شی
دودمان نانگ هیچ گاه از عواقب انقلاب آن لوشان رهایی نیافت. پس از مینگ هوانگ، فغفورها دیگر قادر به برقراری اقتدار خود در سراسر خطة شاهنشاهی نبودند، و این دودمان، پس از قرنی ناتوانی و شکستگی، سقوط کرد. پس از آن، در ظرف پنجاه و سه سال، پنج دودمان روی کار آمدند، ولی قدرت آنها، مانند عمرشان، ناچیز بود. در وضعی این گونه، فردی خشن و وحشی لازم بود تا نظم را عودت دهد. سربازی به نام تای تسو در هنگامة آشوب قد علم کرد و سلسلة سونک را بنیاد نهاد. پس، اصول اداری کنفوسیوس باز آمد و امتحانات مشاغل دولتی بار دیگر مرسوم شد. در همان حال، برای حل مسائل استثمار و فقر، نوعی سوسیالیسم برقرار گشت.
وانگ آن شی (1021 – 86) یکی از افراد برجسته ای است که نامش در سالنامه های تاریخی چین زنده مانده است. بعد مسافت سبب می شود که رویدادها و جاها و مردمان سرزمینهای دور دست همه به نظر ما یکنواخت جلوه کنند. با اینهمه، وانگ فردی است ممتاز از دیگران، و این قولی است که دشمنان فراوان او نیز بر آن گواهند. از سر صدق، هم خود را مصروف امور حکومت و بهبود زندگی مردم کرد و برای آسایش خود وقت کافی باقی نگذاشت. در نتیجه، توانست در دانش و هنر با دانشمندان عصر خود برابری کند و دلیرانه با کهنه پرستان زورمند و زردار درافتد. بتصادف، تنها مرد بزرگی که در تاریخ چین به او می ماند، همنام او، وانگ مانگ است. ولی میان این دو تن هزار سال فاصله وجود دارد.
وقتی که، به فرمان فغفور، شامخترین مقامات دولتی را به وانگ آن شی واگذاشتند، وی اعلام کرد که حکومت باید خویشتن را مسئول رفاه همة اتباع خود بداند. «دولت باید ادارة امور بازرگانی و صنعت و کشاورزی را در دست بگیرد تا طبقات زحمتکش قوام یابند و در زیر پای اغنیا با خاک یکسان نگردند.» وی کار اجباری را، که از زمانهای دور از طرف
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 796
حکومت به مردم تحمیل می شد و برزگران را بر آن می داشت که، به هنگام تخم پاشیدن یا درو کردن، از مزارع خود آواره شوند، لغو کرد، و

برای جلوگیری از سیل، سخت کوشید. کشاورزان را از چنگ رباخوارانی که آنها را به بردگی می گرفتند، رهانید و هر ساله، با نرخی نازل، به آنان وام داد. پول و کارافزار در اختیار بیکاران گذاشت تا برای خود خانه بسازند وکشتکاری کنند و، پس از برداشت محصول، آنچه را گرفته اند، باز دهند. در هر ناحیه هیئتی گمارد تا به تعیین دستمزد کارگران و قیمت لوازم ضرور زندگی بپردازند. تجارت را ملی کرد، به این معنی که در هر محل، به وسیلة عمال حکومتی، تمام محصولات را می خرید و قسمتی از آن را برای حوایج آتی آن محل نگاهداری می کرد و بقیه را، برای فروش، به انبارهای حکومتی نواحی دیگر می فرستاد. به توصیة او، به تنظیم دخل و خرج مملکت یا بودجه دست زدند، و بدین شیوه پولی گزاف را، که سابقاً در جیبهای بی انتهای مخفی ریخته می شد، پس انداز کردند. همچنین حقوق مستمر برای سالخوردگان و بیکاران و بینوایان مقرر داشتند. آموزش و پرورش و روش امتحانات هم بهبود یافت: آموزشگران آزمونهایی دقیق ترتیب دادند تا برخلاف سابق، که فقط الفاظ محفوظ محصلان مورد داوری قرار می گرفت، سنجش اطلاعات واقعی آنان میسر شود. هم اینان، به جای تکیه بر سبکهای ادبی و تراکم حافظه و صورت گرایی (فورمالیسم)، اصول عملی فلسفة کنفوسیوس را درخور تأکید دانستند. یک مورخ چینی می گوید: «حتی شاگردان مدارس روستایی کتابهای فن بلاغت را دور انداختند و خواندن کتب تاریخ و جغرافیا و اقتصاد سیاسی را آغاز کردند.»

چرا این آزمایش بزرگ قرین شکست شد؟ از یک سو به این سبب که در عمل موانع بزرگ پیش آمد. دولت، برای مخارج روز افزون خود، نه تنها از توانگران مالیاتهای سنگین می گرفت، بلکه رنجبران مزارع را هم زیر فشار اقتصادی قرار می داد. پس بزودی فقرا با اغنیا هماواز شدند که بار مالیات سنگین است، و همانها که از بسط قدرت دولت خشنود بودند، از امداد حکومت شانه خالی کردند. از سوی دیگر، وانگ آن شی، برای تقلیل هزینه، از عدة افراد ارتش دایمی کشور کاست و در عوض فرمان داد که هر خانواده ای که بیش از یک مرد دارد، در موقع جنگ یک سرباز در اختیار حکومت بگذارد. به اقتضای این روش، خانواده ها مأمور نگاهداری کثیری از اسبها و مقدار هنگفتی از علوفة ارتش شدند. با این وصف، هنگامی که خطر پیش می آمد و کار و فداکاری ضرورت می یافت، خانواده ها از وانگ آن شیروی می گرداندند. از این گذشته، برای اجرای صحیح نقشه دولت، کارگزاران درستکار به تعداد کافی وجود نداشتند، زیرا هم فساد در تار و پود دستگاه اداری عظیم چین رخنه کرده بود و هم ملت چین، مانند بسیاری از ملل دیگر، گرفتار دو نوع غارت بود: غارت افراد تردست، و غارت کارگزاران حکومت.

کهنه پرستان، به رهبری برادر وانگ و مورخ معروف، سوماکوانگ، این آزمایش

اجتماعی را ناسالم و مردود شمردند و چنین احتجاج کردند که، به علت فساد پذیری و خودخواهی انسان، نظارت حکومت بر صنایع عملی نیست. به نظر اینان، بهترین سیاست اقتصادی، سیاست «اقتصاد بی بندوبار» بود، هواداران آن می گفتند: وقتی که قیدی در میان نباشد و دولت در کار افراد مداخله نورزد، هر کس، به اقتضای منافع اقتصادی خود، دنبال کاری می رود و چیزی تولید می کند. در برابر اقتصاد سوسیالیستی دولت، ثروتمندان، که از خراج سنگین و انحصار تجارت در دست حکومت آزرده بودند، با همة امکانات خود برای نفی مساعی وانگ آن شی به کار افتادند. در نتیجه، مخالفان، سازمان یافتند و فغفور را سخت زیر فشار گذاشتند؛ هنگامی که سیلها و قحطیهای پیاپی پیش آمد و ستارة دنباله دار و وحشتباری در آسمان هویدا گشت، فغفور مجالی یافت تا وانگ آن شی را خلع کند و قدرت را به دشمنان او سپرد. به این ترتیب، یک بار دیگر جامعه به وضع پیشین باز گشت.

2- احیای دانش

بسط علم – کاغذ و مرکب در چین – مراحل ابتدایی اختراع چاپ – قدیمترین کتابها – پول کاغذی – حروف مجزای چاپی – گلچینها، لغتنامه ها، و دایرة المعارفها

در بحبوحة همة جنگها و انقلابها و تحولات و اصلاحات اداری، زندگی اجتماعی به راه خود می رفت. مردم هر ناحیه سر درکار خود داشتند و از حوادث ناحیه های دیگر بیخبر می ماندند. حکومت دودمان سونگ در شمال برافتاد، ولی در جنوب دوام آورد. پایتخت از پی ین لیانگ (کایفنگ کنونی) به لینان (هانگ چو کنونی) انتقال یافت. پایتخت جدید، مانند پایتخت قدیم، غرق تجمل و تزیین شد، و بازرگانان از سراسر جهان برای خرید فراورده های بینظیر صناعت و هنر چین، به آن روی می آوردند. فغفور هوی تسونگ (1101 – 1125) در وهلة اول هنرمندی پرشور، و در وهلة دوم سلطان کشور بود، و هنگامی که بربریان به پایتخت او ریختند، به نقاشی اشتغال داشت. بربریان پایتخت را نمایشگاهی زیبا یافتند. مصنوعات مفرغی و تصاویر و دستنوشته ها و اشیای یشمی، که شاهکارهای هنری عصر سونگ به شمار می روند، در هر سو به چشم می خورد. کتابخانه های بزرگ وجود داشت، و دانشمندان و هنر آفرینان همواره در کار بودند.

در عصر این دودمان، فن چاپ، انقلابی در حیات ادبی چین به راه انداخت. این فن که، پس از کتابت، مهمترین اختراع تاریخ انسان محسوب می شود، در طی قرنها تکامل یافته بود و در آن عصر به دو شیوه عمل می کرد:

چاپ با مهرهای ثابت و چاپ با حروف مجزای فلزی.
بر اثر تکامل چاپ، ضرورت یافت که برای تهیة کتاب چیزی مناسبتر از ابریشم و خیزران به

دست آید، زیرا ابریشم گرانبها بود و خیزران سنگین وزن. موتی در سفرهای خویش، برای حمل کتابهای خیزرانی که تنها مایملک او بود، سه گاری لازم داشت، و شی هوانگ تی ناچار بود هر روز تقریباً به شصت کیلوگرم اسناد حکومتی رسیدگی کند. در حدود سال 105 میلادی، مردی به نام تسای لون به فغفور خبر داد که ماده ای ارزانتر و سبکتر، مرکب از پوست درخت و لیف گیاهان و پارچة کهنه، برای کاغذسازی ساخته است. فغفور به او عنوان و مقام مهم داد. اما وی با ملکه دست به توطئه زد و رسوا شد. پس «به خانه رفت، استحمام کرد، موی خود را آراست، و بهترین جامة خود را پوشید و زهر نوشید.» فن جدید بسرعت گسترش یافت. قدیمترین کاغذ موجود در چین، که به وسیلة اورل ستاین در دیوار بزرگ چین یافت شده است، به صورت سندی است رسمی مربوط به وقایع سالهای 21 – 137 میلادی، و ظاهراً کاغذ آن در پایان این وقایع ساخته شده است. از این رو آن را متعلق به حدود 150 میلادی، یعنی پنجاه سال بعد از اختراع تسای لون، می دانند. کاغذهای قدیم چین از پارچه های کهنه ساخته می شد و به بعضی از کاغذهای پردوام کنونی می مانست. چینیان در ساختن کاغذ، سریش و سریشم و خمیر نشاسته به کار می بردند تا کاغذ استحکام یابد و مرکب را به خود کشد. فن کاغذ سازی چینی، که در قرن هشتم به وسیلة چینیان به اعراب، و در قرن سیزدهم به وسیلة اعراب به اروپاییان آموخته شد، تقریباً در حد کمال خود بود.
مرکب نیز از مشرق زمین به خارج رسید، مصریان قدیم به ساختن کاغذ و مرکب توفیق یافتند. ولی چین بود که ساختن مرکب از دودة چراغ را به اروپا یاد داد. آنچه بین ما به «مرکب هندی» معروف است، در ابتدا از چین آمد. درگذشته های بسیار دور که به عصر دودمان هان می رسد، در چین، از سولفید جیوه، مرکب سرخ می ساختند و به کار می بردند. مرکب سیاه از قرن چهارم مرسوم شد، و از آن پس مرکب سرخ به مکاتب سلطانی اختصاص یافت. مرکب سیاه به پیشرفت و ترویج چاپ کمک کرد، زیرا نقوش و خطوط سیاهی که به وسیلة مهرهای چوبی روی کاغذ ظاهر می شد، دقیق و تمیز بود و مدتها دوام می آورد. کاوشگران در آسیای میانه کاغذهای مهرداری یافته اند که مدتها زیر آب مانده و به صورت سنگ درآمده است، با این وصف هنوز نوشته های مهرهای آنها خوانده می شود.
مهرهای اسم، منشأ اصلی فن چاپ است: هنوز چینیان کلمة «مهر» را در مورد چاپ به کار می برند. در آغاز، در چین ِو همچنین در خاور نزدیک، با

این مهرها روی گل اثر می گذاشتند، اما بعداً، در حدود قرن پنجم، آنها را به مرکب می اندودند. در قرن دوم، متون کلاسیک را بر سنگ نقر، و سپس از آنها نسخه برداری می کردند. در قرن ششم می بینیم که تائوگرایان برای چاپ طلسمها، مهرهای چوبین بزرگ استعمال می کنند. در قرن بعد، مبلغان بودایی وسایل گوناگونی مانند مهر و سنگ به کار می بردند یا، به تقلید هندیان، به وسیلة پارچه، خطوط و نقوش را منعکس و چاپ می کردند. قدیمترین اثر چاپ مهری که در دست است، یک میلیون طلسم است که در 770 میلادی به زبان سانسکریت و یا حروف چینی در ژاپن به چاپ رسیده، و نمونه ای است برجسته از تفاوت فرهنگها در آسیا. در عهد دودمان تانگ، مهرهای چاپی بسیار ساخته شد، اما ظاهراً همة آنها در آشوب متعاقب دورة مینگ هوانگ نابود گردید. در 1907، اورل ستاین از روحانیون تائوگرای ترکستان چین اجازه گرفت که «غارهای هزار بودا» را در تون هوانگ ببیند. در یک از حجرات این غارها، که ظاهراً در حدود 1036

میلادی مسدود گردیده و تا 1900 گشوده نشده بود، 1130 بسته، و در هر بسته چندین طومار نوشته، وجود داشت. بر روی هم، این بسته ها به منزلة کتابخانه ای بود مرکب از 15000 جلد، که بخوبی مانده و تو گویی دیروز نوشته شده اند! در میان همین دستنوشته ها بود که «الماس سوترا»، یعنی کهنه ترین نوشتة چاپی جهان، به دست آمد. در پایان این کتاب چنین مرقوم بود: «در تاریخ [معادل] 11 مه سال 868، به وسیلة وانگ چی یه، برای توزیع مجانی در بین مردم، به یاد و به احترام والدین او به چاپ رسید.» سه کتاب چاپی دیگر هم در میان آن دستنوشته ها دیده می شد. یکی از اینها برخلاف «الماس سوترا»، شکل طومار نداشت، بلکه کتاب کوچک مجلدی بود که می توان آن را اولین نمونة کتابهای کنونی به شمار آورد. در چین نیز، مانند اروپای قرون وسطی و جامعه های اولیة موجود، نخستین بار دین به رواج چاپ کمک کرد، و مؤمنان کوشیدند تا از این راه نیز عقاید خود را ترویج کنند و ادعیه و طلسمها و احادیث را در دسترس همگان قرار دهند. «اوراق بازی» هم از دیرگاه پایاپای کتب دینی به زیور طبع آراسته شد. اوراق بازی در سال 969، و حتی پیش از آن، در چین رواج داشت و در اواخر قرن چهاردهم به اروپا انتقال یافت.این کتابهای نخستین با مهرهای چوبین به چاپ می رسید. قدیمترین ذکری که دربارة چاپ به میان آمده است، در نامه ای است به تاریخ 870 میلادی: «روزگاری که من در سچوان بودم، در یک کتابفروشی دیدم که یک کتاب دبستانی را با چوب چاپ می کردند.» جالب توجه این است که چاپ در امارات غربی مانند سچوان و ترکستان، که بر اثر تردد مبلغان بودایی هند به تمدن گراییده و چند گاهی از لحاظ فرهنگی از پایتختهای شرقی مستقل بودند، زودتر

پیشرفت کرد. در قرن دهم، وزیر اعظم، فنگ تائو، فغفور را برانگیخت که کتب کلاسیک را به چاپ رساند. پس چاپ مهری به خاور چین راه یافت؛ در ظرف بیست سال، یکصدوسی جلد، که شامل آثار کلاسیک و تفاسیر آنها بود، به زیور طبع آراسته شد. انتشار این آثار به احیای دانش و تقویت آیین کنفوسیوس در دوران سلاطین سونگ انجامید.
یکی از نخستین وجوه چاپ مهری، چاپ پول کاغذی بود، که اول بار در قرن دهم در سچوان صورت گرفت و، چون مورد رغبت حکومتهای چین واقع شد، در ظرف یک قرن باعث تورم پولی گردید. در سال 1294، ایران این وسیلة تولید ثروت را از چین فرا گرفت.1مارکوپولو، در 1297، با حیرت شرح می دهد که این تکه های عجیب کاغذ نزد چینیان حرمت بسیار دارند. اما اروپا زودتر از 1656 به این راز پی نبرد و اسکناس انتشار نداد.
اختراع حروف مجزای قابل ترکیب نیز از آنان چینیان است. ولی استعمال این حروف کار تجملی عبثی بود، زیرا خط چینی الفبای معدود منظمی نداشت، بلکه دارای 40000 علامت متفاوت بود. پی شنگ، در 1041، حروف مجزای سفالین ساخت، اما اختراع او در عمل سودی نرسانید. حروف فلزی نخستین بار در 1043 به وسیلة مردم کره ساخته شد. اینان شکل حروف را در چوب سخت حک می کردند و سپس، با خمیر چینی سازی، از آنها قالب می گرفتند و بدان وسیله حروف فلزی تولید می کردند. تسای تسونگ، بزرگترین سلطان کره، بیدرنگ آن اختراع را در خدمت حکومت و تمدن به کار انداخت. این سلطان روشندل می گفت: «کسی که به کار حکومت

---

1. این پول کاغذی، موسوم به «چاو»، در سال 693 ه ق، در عهد سلطنت گیخاتوخان در ایران مرسوم شد.-م.

راغب است، باید با قوانین و کتب اصیل سخت آشنا شود، آنگاه خواهد توانست در بیرون بصواب رفتار کند و در درون بر شخصیتی استوار دست یابد و، بدین شیوه، کشور را از صلح و نظم متنعم سازد. سرزمین شرقی ما در ورای دریاها قرار دارد، و تعداد کتابهایی که از چین به ما می رسد، قلیل است. کتابهایی که با چاپ مهری فراهم می شود، غالباً ناقص است. وانگهی چاپ همة کتب موجود با آن شیوه دشوار است. بنابراین فرمان می دهم که از مفرغ حروف بریزند و هر چه را که من بر آن دست دارم، بی استثنا، به چاپ رسانند تا سنتهای مندرج در این کتب به دیگران برسد. این کار تا ابد به ما برکت خواهد داد. ولی هزینه ها را نباید به صورت خراج از مردم ستاند. من و خاندانم، و آن بزرگانی که بخواهند، مخارج را تعهد خواهیم کرد.»

اختراع حروف مجزا از کره به ژاپن رفت و به چین بازگشت. اما ظاهراً این بازگشت وقتی صورت گرفت که گوتنبرگ در اروپا فن چاپ را کشف کرده بود. حروف مجزا تا دو قرن در کره مورد استفاده بود و پس از آن منسوخ شد. چینیان، که حروف مجزا را گاه به گاه به کار می بردند، سرانجام فن چاپ اروپایی را به میانجی بازرگانان و مبلغان مغرب زمین اقتباس کردند. بدین شیوه، اروپا هدیة کهن چین را باز پس داد. چینیان با آنکه، از زمان فنگ تائو تا ایام لی هونگ چانگ، برای نگارش زبان خود تنها از چاپ مهری استفاده کردند، باز توانستند تودة عظیمی از کتاب در دسترس مردم بگذارند. بین سالهای 994 و 1063 تاریخ دودمانها در صدها جلد به چاپ رسید. در سال 972، چاپ تمام قوانین بودایی در پنج هزار جلد به پایان آمد. بر اثر چاپ، سلاح بیسابقه ای به دست نویسندگان چین افتاد: دیگر روی سخن آنان با اشراف نبود، بلکه طبقات متوسط و قسمتی از طبقات پایین نیز به آثار آنان دسترس یافتند. پس ادبیات رنگی مردمیتر به خود گرفت و تنوع بیشتر یافت. از این رو باید گفت که فن چاپ مهری در ایجاد روح تازه ای که در عصر سونگ در کالبد چین دمیده شد، مؤثر بوده است.

به برکت اختراع چاپ، ادب چینی چون سیلی بیسابقه به جنبش درآمد. چین دویست سال پیش از ایتالیا مشعل نهضت «مردم گرایی» (اومانیسم) را برافروخت. آثار دیرین کلاسیک دهها بار تدوین و منتشر شد و صدها بار مورد تفسیر قرار گرفت. مورخان دانشمند به زندگی گذشته پرداختند و برای میلیونها خواننده کتابها نوشتند. گلچینهای ادبی بزرگ و لغتنامه های عظیم و دایرة المعارفهای قطور به وجود آمدند. یکی از دایرة المعارفهای بزرگ به وسیلة وو شو (947 – 1002) تدوین شد. چون الفبای منظمی نبود، وی مطالب دایرة المعارف را بر اساس موضوع رده بندی کرد. در 977 میلادی تای تسونگ، فغفور دودمان سونگ، به تنظیم دایرة المعارف بزرگتری فرمان داد. این دایرة المعارف از مطالب 1690 کتاب موجود، در سی و دو جلد تنظیم شد، ولی چون هزینة چاپ آن بسیار سنگین بود، به صورت دستنوشته باقی ماند و، در سال 1900، به هنگام «شورش بوکسرها»1، همة جلدهای آن

---

1. شورشی که دسته ای از نظامیان چینی، معروف به «مشتهای هماهنگ حق طلب» در آخرین سال قرن نوزدهم برپا کردند، و سرانجام، در 1901، به وسیلة نیروهای مختلط انگلیس و فرانسه و روسیه و ایتالیا و آلمان و ایالات متحدة امریکا و ژاپن سرکوب شد.- م.

جز یکصد و شصت جلد، به آتش سوخت. اهل علم در هیچ عصری مانند این عصر صاحب سلطه نبوده است.

3- ظهور مجدد فلسفه
چو شی – وانگ یانگ مینگ – بر کنار از خیر و شر
دانشمندان چین همه پیرو کنفوسیوس نبودند، زیرا، در ظرف پانزده قرن، نحله های فکری گوناگون پدید آمده و حیات عقلی این قوم پربرکت را به شور انداخته بودند. آیین بودا تدریجاً به فیلسوفان چینی هم سرایت کرد. بیشتر آنان به انزوا و تأمل و مکاشفه خوگیر شدند و برخی از آنان کار را به جایی رسانیدند که کنفوسیوس را، محض حملة او به فلسفة اولی، به باد حمله گرفتند و روش او را در حل مسائل حیات و ذهن، سبک و نارسا شمردند. درون بینی، روش معتبر شناخت عالم به شمار رفت، و معرفتشناسی برای نخستین بار میان چینیان ظهور کرد. فغفورها آیین بودا یا آیین تائو را به عنوان وسیلة کسب محبوبیت یا تربیت و تأدیب مردم پذیرفتند، و چنین می نمود که سلطة کنفوسیوس بر اذهان چینیان رو به پایان است.
چوشی آیین کنفوسیوس را از انحطاط نجات داد. همچنانکه شنکره در هند قرن هشتم نکات حکمت آمیز پراکندة اوپانیشادها را گرد آورد و فلسفة ویدانته را جان دوباره بخشید، همچنانکه توماس اکویناس در اروپای سدة سیزدهم حکمت ارسطو و تعالیم بولس حواری را به هم بافت و فلسفة اسکولاستیک را به بار آورد، چوشی نیز در چین قرن دوازدهم از گفته های پراکندة کنفوسیوس، نظام فلسفی منظمی فراهم ساخت که ذوق دانشمندان عصر را خوش می آمد. این نظام چندان استحکام داشت که مدت هفت قرن رهبری پیروان کنفوسیوس را در عرصة سیاست و فلسفة چین بلامنازع گردانید.
مهمترین بحث فلسفی آن زمان ناشی از مسائل کتاب آموزش بزرگ اثر کنفوسیوس بود: مقصود از بستگی انتظام دولت به انتظام خانواده، بستگی انتظام خانواده به انتظام نفس، بستگی نفس به خلوص فکر، و بستگی خلوص فکر به گسترش دانش تا برترین مرز و پژوهش در احول اشیا چیست؟
چو شی پاسخ داد که معنی این سخن همان است که صریحاً از آن برمی آید: آغاز کار فلسفه و اخلاق و سیاست باید مطالعه ای خاضعانه دربارة واقعیات زندگی باشد. وی، بی

اعتراض، «مذهب تحقیقی» (پوزیتیویسم) استاد را پذیرفت و، با آنکه مسائل بودشناسی را، به صورتی که نمی توانست مورد موافقت کنفوسیوس باشد، بررسی کرد، باز به نتیجه ای رسید که از لحاظ کنفوسیوس قابل قبول بود. نتیجة کار او آمیختن الحاد با زهد بود. چوشی، موافق کتاب تحولات، که بنیاد فلسفة اولای چین به شمار می رفت،

واقعیت را دستخوش دوگانگی قاطعی می دید: یانگ ویین، فعلیت و انفعال، حرکت و سکون، در هر مورد، منجمله در مورد موجودات نر و ماده، با یکدیگر می آمیزند و برای ایجاد نمودهای آفرینش روی پنج عنصر آب و آتش و خاک و فلز و چوب عمل می کنند. لی و چی یا قانون و ماده، که هر دو از امور عینی هستند، برای ادارة اشیا و ایجاد صورتهای آنها مشترکاً درکارند. آنچه از همة اینها برتر و مایة پیوند همة آنهاست، تای چی یا مطلق است که قانون قوانین بی تعین یا سازمان عالم است. چوشی این مطلق را همان تی ین یا عالم بالای کنفوسیوس می دانست. در نظر او، خدا جریانی است عقلی، بی شخصیت یا صورت قابل تصویر، و «طبیعت چیزی جز قانون نیست.»

چو می گفت: قانون عالم، اخلاق و سیاست نیز هست. اخلاق همانا همنوا شدن با قوانین طبیعت است، و عالیترین نوع سیاست، اجرای قوانین اخلاق است در حوزة امور دولت. طبیعت، در معنای غایی خود، نیک است، طبع انسانی نیز چنین است. پیروی از طبیعت رمز دانش و آرامش است. «چوی مائو شو» از زایل کردن علفهای مقابل پنجره خودداری می نمود، زیرا می گفت: «میل درونی آنها همچون میل درونی خود من است.» از این سخن می توان استنتاج کرد که غرایز نیز نیک هستند، و تکیه بر آنها جایز است. ولی، در نظر چو شی، غرایز از تجلیات ماده (چی) هستند، و باید محکوم عقل و قانون (لی) شوند. چنین می نماید که اصحاب اخلاق بدشواری می توانند اهل منطق باشند!

در فلسفة چو شی تناقضهای بسیار راه دارد، و این ضعف برای مخالف بزرگ او، وانگ یانگ مینگ، خوشایند می نمود. وانگ طبعی غریب ولی ملایم داشت. هم فیلسوف بود هم پارسا. آیین بودایی مهایانه او را به تأمل و مراقبت خو داده بود. می گفت که اشتباه چو شی در اخلاق نیست، بلکه در روش تحقیق اوست. برای شناخت اشیا نباید در جهان بیرونی آغاز تحقیق کرد، بلکه، چنانکه هندوان گفته اند، تحقیق باید در جهانی ژرفتر و الهامبخشتر، در اندرون یا نفس آغاز شود. همة اکتشافات و علومی که با امور بیرونی سروکار دارند، حتی نمی توانند یک جوانة خیزران یا یک دانة برنج را تبیین کنند.

در سالیان پیشین به دوستم چی ین گفتم: «اگر برای نیل به مقام عارفان و فضیلتمندان، تحقیق دربارة همة چیزهایی که در زیر آسمان وجود دارند، ضرور باشد، چنین قدرت عظیمی را چگونه باید به دست آورد؟» به خیزرانهای مقابل کوشک اشاره کردم و از او خواستم دربارة آنها تحقیق کند. چی ین شب و روز را به تحقیق در مبادی خیزران گذرانید. مدت سه روز ذهن و فکر خود را مصروف داشت، تا اینکه نیروی ذهنی او

تحلیل رفت و به بستر بیماری افتاد. در ابتدا می گفتم که چون نیروی کافی نداشت، چنین شد. بنابر این، خود دنبالة تحقیق را گرفتم. هیچ گاه – نه شب و نه روز – نتوانستم مبادی خیزران را فهم کنم، تا اینکه من نیز، پس از هفت روز، به علت خستگی و فشار فکری، رنجور شدم. سرانجام ما هر دو نالیدیم و گفتیم: «ما نه می توانیم عارف شویم و نه مرد بافضیلت.»
پس وانگ یانگ مینگ تحقیق در احوال اشیا را رها کرد و حتی از آثار کلاسیک کهن رو گردانید. به عقیدة او، سر در خود فرو بردن در خلوت دانشزاتر از تدقیق در همة اشیا و تمام کتابهاست. سر به بیابان گذاشت و، در کوهستانی که کنام بربریان و ماران زهردار بود، گوشه گرفت و بزهکارانی را که به آن ناحیه گریخته بودند، به دوستی و شاگردی پذیرفت. به آنان فلسفه می آموخت و برای آنان خوراک می پخت و آواز می خواند. یک بار، در دل نیمشب، بناگاه از بستر برجست و در حال خلسه فریاد زد: «البته طبع من مرا کفایت می کند. بر خطا بودم که مبادی اشیا و امور را می جستم.» یارانش با اطمینان خاطر از او پیروی نمی کردند. ولی او بآهستگی آنان را به فلسفة ایدئالیستی خود می کشانید: «ذهن قوانین طبیعی را در خود دارد. آیا در جهان چیزی مستقل از ذهن وجود دارد؟ آیا قانونی جدا از ذهن یافت می شود؟» از این مقدمه نتیجه نگرفت که خدا ساختة خیال است، بلکه، بر خلاف، الوهیت را نیروی اخلاقی عظیمی می دانست که در همة جاها حاضر است، و می گفت که الوهیت بزرگتر از آن است که تشخیص داشته باشد. با این وصف، الوهیت توان آن دارد که نسبت به انسانها شفقت یا غضب ورزد.
وانگ یانگ مینگ از فلسفة ایدئالیست خود به همان اصول اخلاقی چو شی رسید: «طبیعت، خیر اعلاست» و والاترین فضیلت در قبول تام قوانین طبیعت است. چون به او یادآور شدند که در طبیعت، همچنانکه فیلسوف هست، مار نیز هست، مانند توماس آکویناس و اسپینوزا و نیچه پاسخ داد که «نیک» و «بد» صرفاً از کوته بینی ما می زاید، الفاظی هستند که به فراخور سود و زیانی که در اشیا می یابیم، بر آنها اطلاق می کنیم. طبیعت از خیر و شر بر کنار است و به اصطلاحات خودپرستانة ما وقعی نمی گذارد. شاگردی مکالمة زیرین را از او نقل یا جعل کرده است – مکالمه ای که باید آن را، مانند کتاب نیچه، آن سوی خیر و شر نام داد.
لختی بعد گفت: «این رأی دربارة خیر و شر از جسم سرچشمه می گیرد و محتملا بر خطاست.» سخنش را فهم نکردم. استاد گفت: «فلک در پدید آوردن نیک و بد قصدی یکسان دارد، همچنان که در آفریدن گل و علف. چگونه میان خیر و شر تفاوت می گذارد؟ اگر تو، ای شاگرد من، از دیدن گلها شاد شوی، آنگاه گلها را نیک، و علف را بد خواهی شمرد. اگر بخواهی از علف سود جویی، آنگاه علف را نیک خواهی دانست. نیک و بد، در این

معنی، از خوشیها و ناخوشیهای ذهن سرچشمه می گیرد. بنابراین، بر من معلوم است که تو به خطا رفته ای.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 804
گفتم: «در آن صورت، چیزها نه خوبند نه بد؛ چنین نیست؟»
استاد گفت: «آرامشی که بر اثر قبول سلطة طبیعت احساس می کنیم، حالتی است فارغ از نیک و بد. اما انگیختگی طبع شهوی حالتی است مشمول نیک و بد. اگر طبع شهوی انگیخته نشود، نه خیر خواهد بود، نه شر، و این است آنچه خیر اعلا نام می گیرد.»
گفتم: «در آن صورت، خیر و شر اصلا در اشیا راه ندارند؟»
گفت: «تنها در ذهن تو وجود دارند.»
خوب شد که نظام وانگ و آیین بودا دربارة فلسفة اولای ایدئالیست، در عرصة قدرت پیروان کنفوسیوس نغمه سردادند، زیرا دانشمندان کنفوسیوسی، با آنکه عادلانه تر از اصحاب فلسفه های دیگر در مورد طبع انسانی و حکومت داوری می کردند، رفته رفته به دانش خود غره شده و به صورت دستگاهی که با هر طبع آزادة خلاق در می افتد در آمده بودند. با اینهمه، سرانجام هواخواهان چوشی بر دیگران غالب آمدند. پس، لوحة او را با احترام فراوان در کنار لوحة کنفوسیوس نصب کردند، و تفاسیر او بر آثار کلاسیک مدت هفتصد سال برای امت کنفوسیوس قانون مسلم گردید. سبب نیز این بود که اصول فکر او، بر خلاف ظرافتهای فلسفة اولی، ساده، خردمندانه، و با ذوق سلیم قرین بود. اما امکان آن هست که خردمندی و راستروی، چون ریشه دار و مطلق العنان شوند، به نوبة خود، به دردسر انجامند، چنانکه چین، در پی غلبة تام و تمام فلسفة چو شی و آیین کنفوسیوس، ناگزیر از انقلاب شد.

II – مفرغ کاری، لاک کاری و یشم تراشی

مقام هنر در چین – منسوجات – خانه افزارها – جواهر آلات – بادبزنها – لاک کاری – یشم تراشی – بعضی از شاهکارهای مفرغی – پیکر تراشی

دانش دوستی و زیبا پرستی دو قطب فکر چینی به شمار می روند، و چین را می توان مهد فلسفه و چینی سازی تعریف کرد. نزد چینیان، مراد از دانش دوستی تدقیق درفلسفة اولی نبود، بلکه تدارک فلسفه ای مثبت بود که به رشد و انتظام اجتماع نظر داشت. زیبا پرستی چینی نیز نوعی اشراق هنری یا تفنن هوسناکانه محسوب نمی شد، بلکه همانا آمیختن زیبایی و سود عملی، یعنی تزیین وسایل زندگی روزانه، بود. چین، پیش از آنکه در برابر نفوذ مغرب زمین آرمانهای خود را دگرگون کند، بین هنرمند و صنعتگر، و بین صنعتگر و کارگر فرقی نمی گذاشت. تقریباً همة مصنوعات را کار دستی می شمرد و مانند آثار هنری مظهر شخصیت انسانی می انگاشت. از این رو، در همان حال که، برخلاف مغرب زمین، در بسط نیروی تولید و تأمین وسایل زندگانی مردم جهدی نمی نمود، در نمایش ذوق هنری و تزیین اسباب زندگی روزانه از هر کشوری پیش بود. صورتهایی که روی ظرفهای غذای چینیان نقش شده، شاهد این مدعاست.

فرد مرفه

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 805

چینی مایل است که همة اشیای پیرامون خود را از زیبایی بهره ور گرداند و پختگی و کمال و تمدن خویش را در هر چیز جلوه گر بیند.

نهضت زیباسازی اشخاص و معابد و خانه ها در عصر دودمان سونگ به اوج رسید. این نهضت، که به حیات عصر دودمان تانگ شکوهی بخشیده بود، در عصر دودمانهای بعدی نیز نیرویی داشت و پیش رفت. اما در عصر سونگ، چون آرامش و رفاهی طولانی دست داد، مجالی برای ترقی همة هنرها و آرایش بیسابقة حیات چینیان فراهم آمد، منسوجات و مصنوعات فلزی به کمالی رسیدند که هیچ گاه تجاوز از آن امکان نیافت. در تراش یشم و سنگهای سخت، رقیبان خود را پشت سر گذاشتند و درکنده کاری چوب و عاج از همة اقوام، مگر شاگردان ژاپنی خود، پیش افتادند. صنعتگران چینی، که روزانه با کاسه ای برنج زندگی می کردند و همواره اشیای زیبای جدیدی عرضه می داشتند، ابزارهای خانگی را به شکلهای غریب متنوع می ساختند، و همة کسانی که آنها را به خانه می بردند بر لذتی که در مغرب زمین فقط برای هنرشناسان میسر است، دست می یافتند. چینیان زیاد به جواهر آلات نمی پرداختند، ولی جواهرات را با مهارت تام تراش می دادند. زنان و مردان با بادبزنهای آراسته، که از پر یا خیزران یا کاغذ یا ابریشم

ساخته می شد، خود را خنک می کردند. حتی گدایان، در حینی که سرگرم کاسبی دیرینه سال خود بودند، بادبزنهای ظریف در دست داشتند. فن لاک کاری در چین شروع و در ژاپن کامل شد. در خاور دور، لاک محصول طبیعی درختی است بومی چین.1 اما اکنون، با جدیت، به وسیلة ژاپنیان کشت می شود. عصاره ای را که از تنه و شاخه های این درخت می گیرند، می فشارند و گرما می دهند تا قسمتی از مایعات آن زایل شود. سپس، با آن عصاره، ورقه های نازک چوب و گاهی ورقه های نازک فلز و چینی را اندود می کنند، و بآهستگی می خشکانند و صیقل می دهند. بعداً عمل را از سر می گیرند و لایه های دیگری روی لایة اول می کشند. تعداد این لایه ها، که رنگهای آنها با یکدیگر فرق دارد، حتی به بیست و سی می رسد. سرانجام، به وسیلة ابزاری تیز به شکلV، تصویری از روی یک طرح رنگارنگ نمونه، بر ورقة لاک اندود را به اندازه های متفاوت گود می کنند تا رنگهای لایه های زیرین ظاهر شود. رشد این هنر بسیار کند بود. لاک در آغاز برای خطنویسی بر خیزران به کار می رفت. در عصر دودمان چو، در تزیین ظرفها و ساز و برگ ارابه ها و جز اینها، و در سدة دوم میلادی در ساختمانها و ابزارهای موسیقی مورد استعمال پیدا کرد. کالاهای لاکی متنوع در عصر دودمان تانگ به ژاپن، و در عصر دودمان سونگ حتی به

---

1. Rhus Vernicifera. کلمة «لاک» (Lacquer) از واژة فرانسة Lacre(به معنی «صمغ»)، که خود متخذ است از ریشة لاتین Lac (به معنی «شیر»)، آمده است.

هندوستان و عربستان صادر شد. لاک کاران چینی این هنر ظریف پرزحمت را در زمان فغفورهای دودمان مینگ رونق بیشتری بخشیدند و از جهاتی به اوج رساندند. در عصر سلاطین روشنفکر دودمان منچو، یعنی کانک شی و چی ین لونگ، کارخانه های بزرگ لاک کاری برپا داشتند و شاهکارهایی ساختند مانند تخت فغفور چی ین لونگ و تجیر لاکی که کانگ شی به لئوپولد اول، امپراطور روم مقدس، هدیه کرد. سپس، لاک کاری راه کمال پیمود و بالاخره در قرن نوزدهم، از یک سو بر اثر جنگهایی که بازرگانان اروپایی به راه انداختند، و از سوی دیگر به سبب ذوق نازل خریداران اروپایی، به راه انحطاط افتاد و از حمایت فغفور محروم شد، تا جایی که ژاپن، به جای چین، علمدار صنعت لاک کاری گردید.

در چین، یشم تراشی، مانند تاریخ آن کشور، بسی کهن است. در کهنه ترین گورها مصنوعات یشمی یافت شده است، و در قدیمیترین اسناد آمده است که یشم در 2500 ق م به عنوان «سنگ صدا» استعمال می شده است. آن را به شکلهایی مانند شکل ماهی می تراشیدند و به نواری

چرمین می آویختند. چون بر آن می نواختند، صدایی گوشنواز، که زنگ آن مدتی دوام می آورد، برمی خاست. نام انگلیسی یشم (Jade) از زبان فرانسه آمده است، و نام فرانسوی آن از واژة اسپانیایی ljade و واژة لاتین Ilia، به معنی «صلب»، گرفته شده است، فاتحان اسپانیایی امریکا ملاحظه کردند که بومیان مکزیک این سنگ را می سایند و گرد آن را با آب مخلوط می کنند و به عنوان داروی اختلالات درونی به کار می برند. پس، این دارو را همراه طلای امریکا با خود به اروپا بردند. نامی که چینیان به این سنگ داده اند، بسی خردمندانه تر از نام اروپایی آن است: اینان به آن جون می گویند، و جون به معنی «لطیف مانند شبنم» است. یشم از دو مادة معدنی فراهم می آید؛ یکی از آن دو از سیلیکات آلومینیوم و سودیوم، و دیگری از سیلیکات کلسیوم و منیزیوم ترکیب شده است. جنس هر دو بسیار سخت است، و برای شکستن یک اینچ مکعب هر یک از آن دو، گاهی فشاری معادل پنجاه تن لازم است. معمولا قطعات بزرگ یشم را، بتوالی، در معرض گرمای شدید و سپس در آب سرد قرار می دهند و به این ترتیب آنها را خرد می کنند. چیره دستی هنرمندان چینی در این است که از این مواد بیرنگ، رنگهای درخشان سبز و قهوه ا ی و سیاه و سفید بیرون می کشند و، برای تنوع دادن به شکل اشیای یشمی، چنان صبر و لجاجت از خود نشان می دهند که در همة مجموعه های اشیای یشمی حتی دو قطعة مشابه دیده نمی شود. از چین باستان برخی کالاهای یشمی باقی مانده است. یک وزغ یشمی، که مخصوص مراسم قربانیهای دینی بوده است، از عصر شانگ، و قطعه های زیبایی از عصر کنفوسیوس به ما رسیده است. اقوام گوناگون یشم را برای ساختن تبر و کارد و ابزارهای خانه مصرف می کردند، ولی چینیان با چنان احترامی به آن سنگ می نگریستند که تقریباً آن را برای آثار هنری اختصاص می دادند و گرانبهاتر از سیم و زر و گوهر می دانستند. در چین، قطعات کوچک یشم، از قبیل حلقه هایی که ماندارینها به شست می کردند،

*****تصویر

متن زیر تصویر: تجیر لاک کاری از کانگ شی، موزة ویکتوریا و آلبرت

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 807

معادل پنجاه هزار دلار، و برخی از گردنبندهای یشم معادل صد هزار دلار خرید و فروش می شد، و خواستاران سالها در جستجوی یک قطعه تلاش می کردند. برآورد کرده اند که اگر همة اشیای یشمی چین گرد آید، مجوعة گرانبهایی، که از هر مجموعة دیگر برتر خواهد بود، تشکیل خواهد شد.

مفرغ کاری چین به قدمت یشم کاری است، ولی شاید، از لحاظ هنری، والاتر از یشم کاری باشد. بنابر روایات، یو، فغفور باستانی و قهرمان افسانة طوفان چین، فلزاتی را که نه ایالت شاهنشاهی او به نام خراج

فرستاده بودند، در کوره گداخت و به صورت سه پاتیل نه پایه درآورد. این پاتیلها خواصی جادویی داشتند: نکبتها را وا می گردانیدند و، بی آتش، محتویات خود را به جوش می آوردند و خود به خود طعامهای لذیذ می ساختند! از آن پس، پاتیلها رمز مقدس قدرت فغفوری به شمار آمد و از دودمانی به دودمانی رسید، تا آنکه، به هنگام سقوط دودمان چو، به طرزی مرموز، ناپدید شدند، و این امر به اعتبار فغفور شی هوانگ تی لطمة بسیار زد. به مرور ایام، مفرغ کاری یکی از هنرهای زیبای چین گردید و آثاری به بار آورد که در 42 جلد صورت برداری شده است. چینیان، محض تشریفات دینی و حکومتی و خانگی، ظرفهای مفرغی گوناگون به وجود آوردند و به آنها لطف هنری بخشیدند. برای مصنوعات مفرغی چین رقیبی نمی توان یافت، مگر در دورة رنسانس ایتالیا که گیبرتی، با مفرغ، «دروازه های بهشت» را برای تعمیدگاه فلورانس ساخت.
تعدادی ظرفهای مراسم قربانی که اخیراً در هونان کشف شده است، قدیمترین آثار مفرغی چین به شمار می رود. این آثار، به نظر محققان چینی، متعلق به دودمان شانگ، و به نظر هنرشناسان اروپایی، از آن عصرهای بعد از دودمان شانگ است. کهنترین آثاری که تاریخهای آنها معلوم است، به عصر چو تعلق دارد. یک دست ظرف مفرغیی که در این عهد ساخته شده است، در موزة هنری مترپلیتن نیویورک موجود است. شی هوانگ تی بیشتر ظرفهای مفرغی دورة چو را از مردم گرفت تا مبادا آنها را بگدازند و اسلحه بریزند. فرمان داد که هنرمندان با ذخایر مفرغی او دوازده مجسمة بزرگ به بلندی پانزده متر بسازند- اما از این مجسمه ها اثری نمانده است. در عصر دودمان هان، ظرفهای مفرغی بسیار، که گاه زرنشان بودند، ساخته شد. گروهی ژاپنی که در چین پرورش یافته بودند، از مفرغ، مجسمه هایی عالی برای معابد هوریوجی در نارا ریختند. در بین این مجسمه ها، سه تندیس – تندیسهای «آمیدا بودا» در میان نیلوفرهای آبی – از بقیه زیباتر است. در تاریخ مفرغ کاری، آثاری ظریفتر از اینها دیده نمی شود.1 در عصر دودمان سونگ، این هنر، کمینه از لحاظ وفور آثار، به دورة کمال رسید. پاتیلها، ظرفهای شراب، پیاله ها، مجمرها، سلاحها، آیینه ها، زنگها، طبلها، گلدانها، لوحه ها، و تندیسهای کوچک گنجه های هنرشناسان را پر کردند و تقریباً به همة خانه ها راه یافتند. یک نمونه از مصنوعات مفرغی عصر سونگ بخورسوزی است به

---

1. رجوع شود به قسمت VII از فصل سی ام.

شکل گاومیش که لائوتزه بر آن سوار است و آرام آن را می راند- و این نشانی است از قدرت حکمت در رام کردن روح وحشی. این ظرف

سراسر به نازکی کاغذ است، و مرور ایام زنگار یا پوشش سبز موجداری که از زیبایی پر آب و تاب خبر می دهد، بر آن پوشانده است.1 در اوان حکومت دودمان مینگ، فساد بتدریج در مفرغ کاری منعکس شد. حجم ساخته ها افزایش، و کیفیت آنها کاهش یافت. مفرغ کاری، که در عصر فغفور یو(دورة مس) بدعتی معجزه آسا بود، پیشه ای متعارف و مبتذل گردید و مقام خود را به چینی کاری داد.
چینیان مجسمه سازی را در شمار هنرهای زیبا نیاورده اند. مردم خاور دور، براثر فروتنی فوق العاده، پیکر انسانی را از مظاهر جمال محسوب نداشته اند و بندرت انسان را مجسم کرده اند. تندیسهای زنان از تندیسهای مردان نادرتر است. چینیان، برخلاف یونانیان، به نمایش پیکرهای ورزشکاران و روسپیان رغبتی ننموده اند. تندیسهای مردانة چینی غالباً به قدیسان بودایی و عارفان تائویی تعلق دارد. با این وصف، مجسمه های جانوران از مجسمه های قدیسان و عارفان فراوانتر است. مجسمه ساز چینی بدن انسان را به طرزی شکوهمند نمایش نمی دهد و فقط اندکی در نمایش پیچ و تاب جامه اهتمام می ورزد.
کهنترین مجسمه های ساخت چین دوازده تندیس مفرغی بسیار بزرگ بود که به امر شی هوانگ تی به وجود آمد. اما بعداً، به فرمان یکی از فرمانروایان، این مجسمه ها را گداختند تا با فلز آنها سکه زنند. از عصر دودمان هان تنها مجسمه های کوچک معدودی که جانوران را نمایش می دهند، به جا مانده، و بقیه قربانی جنگ یا غفلت جامعه شده اند. اما برجسته کاری هایی که به این عصر تعلق دارد، مخصوصاً برجسته کاریهای مقبره های شانتونگ، از اهمیت بیشتری برخوردار است. در این نقشهای برجسته، معمولا جانوران، و ندرتاً انسان، با ظرافت خاص تجسم یافته اند. همچنین تندیسهای گلین کوچکی، که نمایشگر جانوران و خادمان و زنان است و به جای جانوران و خادمان و زنان واقعی با مردان مرده در گورها نهاده شده، از این عصر باقی مانده است. برخی از مجسمه های این عصر سالم و دست نخورده است. از این قبیل است مجسمة ببری مرمرین با عضلاتی چالاک، در معبد سنیانگ فو، و نیز مجسمه های خرسهای خشمگین در مجموعة گاردنر، در بستن، و مجسمه های شیرهای بالدار در مقبره های نانکینگ. این تندیسها، همانند نقشهای برجستة اسبهای سرکشی که در مقابر متعدد به دست آمده است، از تأثیر سبکهای یونانی و باکتریایی و آشوری و سکایی در مجسمه سازی چینی خبر می دهد، و اصالت چینی ندارد.
گرایشهای دینی و هنری آیین بودایی در هنرهای چین اثر گذاشت. این گرایشها نخست در آثار هنری ترکستان مؤثر افتاد و تمدنی آفرید که ستاین و پلیوت در خرابه های آن خروارها مجسمة

---
1. مواد سطح فلزات، بر اثر رطوبت یا تماس با خاک، تجزیه و مبدل به زنگار می شود. اکنون، برای تعیین دیرینگی و ارزش آثار مفرغی، به رنگ سبز یا سیاه زنگار آن، که محصول مرور زمان است، توجه می کنند، و از وجود اسیدهایی که برای بازشناسی جعل آثار عتیق به کار می رود، مصنوعات تقلبی را باز می شناسند.

شکسته یافته اند- مجسمه هایی که برخی از آنها با عالیترین مجسمه های بودایی هندوان برابری می کند. چینیان هنر بودایی را، بدون تصرف زیاد، پذیرفتند و مجسمه هایی از بودا ساختند که با مجسمه های هند یا گاندهاره فرقی نداشت. قدیمترین آنها (حدود 490 میلادی) در معابد غارآسای یون کان، واقع در شان سی، به نظر می رسد، و فاخرترین آنها در غارهای لونگ من در هونان یافت می شود. در خارج این غارها چند مجسمة بزرگ به چشم می خورد. اصیلترین آنها مجسمة «بودی ستوه» و مؤثرترین آنها مجسمة بودای «ویروچنه» (حدود 672 میلادی) است که از پا درآمده و با آرامش و صفای خود بر زمین افتاده است. هنرمندان کهن صورتهای قهرمانان اساطیری چین را بر دیوارهای معابد غارآسایی که در شرق شانتونگ کشف شده است، به سبک هندوان نقر کرده اند. در میان آنها چند صورت از «بودی ستوه»، که به تصویرهای غار یون من (حدود600 میلادی) می ماند، بسیار چشمگیر است. دودمان تانگ سنتهای پیکرتراشی بودایی را گرامی داشتند و کمال بخشیدند. نمونة آثار آن دودمان پیکر نشسته ای از بوداست که از سنگ ساخته شده و در شان سی به دست آمده است (حدود 639). درعصر دودمانهای بعدی، پیکرهای گلین «لوهانها»- یعنی شاگردان بودا که، برخلاف استاد نرمخوی خود، قیافه های خشنی همچون سیماهای سوداگران و پولپرستان دارند-1 ساخته شد، و نیز پیکرهایی بسیار زیبا از کوان یین، خدای آیین بودایی «مهایانا» که حد واسط نر و ماده است، به وجود آمدند.
پس از دودمان تانگ، پیکرتراشی رنگ دینی خود را از دست داد و حتی گاهی وجهی شهوانی یافت. چین هم، مانند ایتالیای عصر رنسانس، این تحول را با مخالفت روبه رو شد. اصحاب اخلاق زبان به شکایت گشودند که هنرمندان، قدیسان را مانند زنان، نرم تن و زیبارو نمایش می دهند. پس دین پیشگان بودایی مقرراتی برای شمایل کشی وضع کردند تا هنرمندان بر جسم تکیه نکنند. محتملا همین فشار اخلاقی، پیکرتراشی چینی را از تکامل بازداشت. هنگامی که هنر دینی از اهمیت افتاد و نمایش زیبایی جسمانی نیز قدغن شد، مجسمه سازی چین به راه انحطاط رفت، دین، چون برخلاف گذشته نتوانست مؤید پیکرتراشی باشد، مزاحم آن

گردید. در اواخر عصر تانگ، چشمهٔ خلاق مجسمه سازی رو به خشکی گذاشت. شاهان سونگ تنها چند اثر قابل توجه به جای نهادند. مغولان تمام نیروی جامعه را صرف جنگ کردند. ولی فغفورهای مینگ، که برای مقبره های خود پیکرهای عجیب و، از آن جمله، هیولاهایی سنگی ساختند، توانستند پیکرتراشی را اندک زمانی زنده نگاه دارند. از آن پس، این هنر، که زیر یوغ خفه شده بود، به صورت پیکری بیجان درآمد و زمینه را برای خودنمایی چینی سازی و نقاشی هموار کرد.

III- پاگوداها و کاخها

معماری – برج چینی نانکینگ – پاگودای پشمی پکن – معبد کنفوسیوس – معبد و مذبح آسمان – کاخهای قبلای قاآن – یک خانة چینی – داخل آن – رنگ و شکل آن

در چین، هنر ساختاری یا معماری از جمله هنرهای فرعی بود. از این رو معماران بزرگی

---

1. نمونه هایی از این تندیسها در موزة هنری مترپلیتن یافت می شود.

که از آن دیار برخاستند، بندرت از خود نامی به جای گذاشتند و ظاهراً کمتر از سفالگران بزرگ محبوبیت یافتند. در چین، عمارتهای عظیم، حتی برای تعظیم خدایان، بوفور ساخته نمی شد. عمارات قدیمی معدودند و منحصر به معابدی که ساختمان آنها پیش از قرن شانزدهم انجام گرفته است. معماران عصر سونگ در سال 1103 میلادی هشت جلد کتاب مصور زیبا – روشهای معماری – انتشار دادند. ولی از عمارات چوبینی که از روی تصویرها و طرحهای آنان ساخته شد، هیچ گونه اثری به جا نمانده است. تصویرهای خانه ها و معبدهای عهد کنفوسیوس که در کتابخانة ملی پاریس وجود دارد، نشان می دهد که معماری چین، در طی زمانی بالغ بر بیست و سه قرن، تغییر مهمی نکرده است. شاید بتوان گفت که چینیان به سبب حساسیت هنری خود، از ساختمانهای تناور روی برتافته اند یا، به علت توجه خود به فعالیتهای عقلی، در حوزة معماری از تخیل بهره نجسته اند. تقریباً در میان همة ملتهای کهن، سه عامل اصلی هنر معماری را به پیش رانده است: اشرافیت موروثی، دستگاه روحانی نیرومند، و حکومت متمرکز توانای فراخ دست. آثار هنری بزرگ پیشین – معبدها، کاخها، اپراها، دیوارهای منقش پرشکوه، و مقبره های پرمجسمه – همه به میانجیگری این سه عامل به وجود آمده است – و چه بختیار است چین که از این سه عامل محروم بوده است!

آیین بودایی چند گاهی بر چینیان چیره شد و به ساختن معبدهای بزرگی که خرابه های آنها اخیراً در ترکستان کشف شده است، همت گمارد. معبدهای بودایی نسبتاً مجلل در سراسر چین خودنمایی می کند؛ اما البته در برابر معبدهای هندوستان جلوه ای ندارد. معبدها به راههای طبیعی زیبایی که معمولا از سرازیریهای پیچاپیچ می گذرد و به دروازه هایی مزین به نام «پای لوس» می رسد، منتهی می شود. در مدخل برخی از معبدها، برای رمانیدن شیاطین بیگانه، صورتهایی کراهت انگیز کشیده اند. یکی از بهترین

زیارتگاههای بودایی، معبد «بودای خفته» است که نزدیک «کاخ تابستانی» در خارج پکن قرار دارد و به نظر فرگوسن «والاترین اثر معماری چین» است.
ساختمانهای دینی بودایی موسوم به پاگودا1 تقریباً در همة شهرهای چین به چشم می خورند و نمودار یکی از وجوه دلربای معماری خاور دورند. خرافات آیین تائو، که در دین بودا رخنه کرد، در این ساختمانها نیز راه یافت، به دیدة چینیان، پاگودا نه تنها کانون تشریفات دینی بود، بلکه مرکز «غیبگویی هندسی» یعنی پیشگویی آینده از روی خطوط و شکافهای زمین به شمار می رفت. مردم ساده باور داشتند که پاگودا باد و سیل را وا می گرداند و ارواح خبیث را رام می کند و نیکروزی می آورد. پاگودا به شکل برجی هشت ضلعی بود. آن را از آجر، ولی برپایه هایی سنگی، می ساختند و، چون عددهای زوج را منحوس می انگاشتند، تعداد اشکوبهای آن را معمولا به پنج یا هفت یا نه یا سیزده می رساندند. قدیمترین پاگودای موجود، که بر فراز کوه مقدس سونگ شان
*****تصویر
متن زیر تصویر: تجیر لاک کاری از کانگ شی، موزة ویکتوریا و آلبرت
---
1. محققان دربارة منشأ واژة «پاگودا» همداستان نیستند. کسانی آن را صورتی از واژة هند و ایرانی «بتکده» شمرده اند، اما کسان دیگر آن را چینی اصیل یا متخذ از نام زوایای مقدس هندوان دانسته اند.

در سونگ یوئه سو از ایالت هونان واقع است، در 523 میلادی پدید آمد. پاگودای «کاخ تابستانی» یکی از زیباترین پاگوداهای چین است. پاگودای یشمی پکن و پاگودای کوزه ای شکل وو تای شان هم از پاگوداهای زیبا به شمار می روند. اما هیچ یک از اینها همچون پاگودای برج چینی نانکینگ از شهرت برخوردار نیست. چینیان این برج را، که نمای خارجی آن از چینی است، از سال 1412 تا سال 1431 ساختند و در شورش تایپینگ بسرعت ویران کردند.
دلاویزترین معبدهای چین، آنهایی است که به دین رسمی کشور – دین کنفوسیوسی – تعلق دارد. معبد کنفوسیوس در پکن، که در قرن سیزدهم ساخته و کراراً بازسازی شده است، از لحاظ دینی و نه هنری، پرارزش است، هر چند که طاقنمای باشکوه آن شامل کنده کاریهای بسیار ظریف است. بانیان معبد، مذبح اصلی آن را وقف کنفوسیوس، «استاد و سرمشق ده هزار نسل» کرده اند؛ در آنجا، بر لوحه ای که روی پایه ای چوبین استوار است، چنین می خوانیم: «لوحة روح استاد اقدس نیاکان، کنفوسیوس». پکن دارای معابد بزرگ دیگر نیز هست. «معبد آسمان» و

«مذبح آسمان»، که در نزدیک دیوار جنوبی شهر واقعند، از این جمله اند. مذبح دارای محوطه ها و پلکانهای مرمرینی است که تعداد و ترتیب آنها بر معانی مرموز دلالت می کند. معبد آسمان، که در اصل پاگودایی سه اشکوبه بوده است، ساختمانی است از آجر و کاشی، و روی صحنی مرمرین قرار دارد. در اینجاست که فغفوران چین به مناسبت سال نو، سه ساعت پس از نیمشب، برای موفقیت دودمان و سعادت ملت خود دعا می خواندند و در راه خدای مخنثی که چینیان البته از او چشم یاری داشتند، قربانی می کردند. در سال 1889 معبد آسمان بر اثر برقزدگی آسیب فراوان دید.
کاخهای ظریف و آراسته، که روزگاری امیران و دیوانسالاران پکن را در خود جای می داد، از نیایشگاههای گرانسنگ فریباتر است. در اوان سلطنت چنگ تسو (1403 – 25) نبوغ معماران درخشیدن گرفت، و در نتیجه، «تالار بزرگ» در محل مقبرة فغفورهای دودمان مینگ برپا شد و، در همان موضع که دو قرن پیش قصرهای قبلای قاآن دیدگان مارکوپولو را خیره کرده بود، در محوطه ا ی که «شهر ممنوع» نام گرفته است، کاخهای شاهانة جدیدی پدید آمد. راهی زیبا صحن مرمرپوش کاخها را به خارج «شهر ممنوع» می پیوندد. نرده هایی از مرمر و شیرهایی از سنگ در دو طرف این راه به چشم می خورند. در انتهای صحن مرمرپوش، عمارات درباری و تالارهای پذیرایی قرار دارند. سراهای مجلل خاندان سلطنتی و بستگان و ملازمان و زنان و خواجه سرایان آن در گوشه و کنار «شهر ممنوع» ساخته شده است. میان قصرها تفاوت بارزی نیست. در همة آنها ستونها باریک است، پنجره ها مشبک و زیباست، سردرها دارای نقش و نگار و کنده کاری و رنگهای درخشان است، و لبة بامها پیش آمده است و رو به بالا انحنا دارد. در چند کیلومتری «شهر ممنوع» کاخ تابستانی دیده می شود. این کاخ به قصرهای «شهر ممنوع» مانند‌ه است، ولی بر روی هم موزونتر و، از لحاظ نقش و نگار ظریفتر است.
اگر بخواهیم ویژگیهای کلی منازل چینی را به اختصار بیان کنیم، باید بگوییم که آنچه در وهلة اول به نظر می رسد، دیوار ناخوشایندی است که منزل را احاطه و از خارج منزل جدا می کند. به اقتضای ناامنی دیرینه سال چین، دیوارهای خارجی خانه ها، مخصوصاً در کویهای فقیرنشین، متصل و ممتدند. در اطراف حیاط یا محوطة میان دیوارهای خانه، اطاقهای مجزا یا مجموعه هایی مرکب از چند اطاق ساخته شده است، و درها و پنجره های مشبک، آنها را به حیاط پیوند می دهد.
*****تصویر
متن زیر تصویر: معبد آسمان، در پکن
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 812

خانه های تنگدستان غم انگیز است. درها، حتی درهای ورودی، کوچک است، راهروها تنگ است، و سقفها کوتاه است. کف اطاقها، همانند کف حیاط، خاکی است. در بسیاری از این گونه خانه ها، مرد و زن و کودک، با ماکیان و سگ و خوک خود، در اطاق یا کلبه ای زندگی می کنند که از باد و باران گزند فراوان دیده است. مردمی که نوایی دارند، کف اطاقهای خود را با آجر یا حصیر می پوشانند. سراهای توانگران از حوض آب و باغچة گل برخوردار است، و معمولا در میان باغی پر درخت و مصفا قرار دارد. در این باغها به خیابانهایی که در حاشیة آنها به طور منظم لاله و پامچال کاشته باشند، برنمی خوریم و از باغچه های گرد و چارگوش و هشت بر، که پوشیده از چمن یا گل باشد، اثری نمی بینیم. باغ چینی پهنه ای است پردرخت که با پوشش سبز شاخه و برگ، ساختمانها را می پوشاند. شبکه ای از راههای ناراست باریک، که گاهی از فراز آبگیرهای سنگچین شده، و گاهی از کنار جویبارهای پیچاپیچ، و گاهی از میان درختان می گذرند، سطح باغ را فرا می گیرد.
خانة چینی، حتی اگر قصر باشد، با هیمنه نیست و بیش از یک اشکوب ندارد. خانوادة مرفه، اگر خود را نیازمند اطاق یابد، به جای توسعة ساختمان یا ساختمانهای موجود، بنای مجزای جدیدی می سازد. بنابراین، سرای چینی مشتمل بریک واحد ساختمانی همبسته نیست، بلکه شامل چند ساختمان است. ساختمانهای اصلی در مقابل در ورودی، و ساختمانهای فرعی در دو طرف دیگر حیاط قرار دارند. مواد ساختمانی اساساً آجر و چوب است. سنگ برای پی به کار می رود. نمای بیرونی ساختمان از آجر، سقف از خشت خام، و ستونها و دیوارها از چوب ساخته می شود. دیوار اطاقها را با رنگهای روشن می پوشانند. در بالای دیوارها گچبری می کنند. بام بر دیوارها یا ستونها استوار نیست، بلکه بر تیرهای چوبی اسکلت اطاق تکیه دارد و از لحاظ چینیان در خور اهمیت بسیار است. پوشش بام آجر کاشی است. برای بامهایی که بر سرهای شاهانه سایه می افکنند، کاشیهای زردفام به کار می برند، و برای بامهای دیگران کاشی سبز، ارغوانی، سرخ، یا آبی. از این رو بامها – چه در دامن گشادة روستاها و چه در صحنة درهم شهرها – چشمان را نوازش می کند. در خاور دور، قرنیز بام به شکلی دلاویز رو به بالا پیچ می خورد. احتمالا پیشامدگی خیزرانهایی که سابقاً بر بام خیمه ها کار می گذاشتند، منشأ این ویژگی است. این نیز محتمل است که محافظت خانه در برابر باران چنین قرنیزی را ایجاب می کند، زیرا اگر بام دارای قرنیز نباشد، باران از کاغذ کره ای و روزنه های مشبکی که برای نورگیری در دیوارهای اطاق تعبیه شده اند، به داخل اطاق رخنه می کند.
مدخل اصلی خانه بر جبهة جنوبی آن قرار دارد، و معمولا در پشت در مزین

ورودی؛ دیوار یا تجیری می کشند، تا از سویی بیرونیان درون خانه را نبینند، و از سوی دیگر، راه ارواح خبیث، که همواره به خط مستقیم پیش می روند، سد گردد! سرسراها و اطاقها کم نورند، زیرا شبکه ها و پوششهای کاغذی روزنه ها سخت از شدت نور آفتاب می کاهند. تهویة درون ساختمان مورد نظر نیست. چینیان در اطاقها با اجاقهای آجری یا مجمرهای قابل حمل به گرم کردن خود می پردازند، ولی برای خروج دود تدبیری نمی کنند و حتی دودکش نمی سازند. همگان – دارا و نادار – از سرما در عذابند و، بدون بیرون آوردن جامه های خود، به بستر می روند. اگر بیگانه ای از چینیان بپرسد «احساس سرما می کنید؟» پاسخ ایشان معمولا «البته» است. در اطاقها فانوسهای کاغذین پر زرق و برق می آویزند و دیوارها را با کاغذهای خوشنگار و پارچه های ابریشمین منقش یا

گلدوزی شده می پوشانند یا با مرکب نقشهایی بر دیوارها می کشند. لوازم اطاقها را از چوب می سازند و کنده کاری می کنند و بر آنها رنگ آبنوسی می زنند. برای ساختن خانه افزارهای ظریف، گاهی از لاک بهره می جویند. مردم چین تنها ملت شرقی هستند که بر صندلی می نشینند. با این وصف، لمیدن یا چمباته زدن را خوش دارند. ظرفهای خاص قربانی و نذر را، که برای آمرزش نیاکان به کار می رود، روی میز یا طاقچه ای می نهند. حجره های زنان در عقب ساختمانها قرار دارد. گاهی اطاق یا ساختمانی را به کتابخانه یا درسگاه اختصاص می دهند.

بیگانگان، یا کسانی که از دیدگاه تخصصی به معماری چینی نمی نگرند، آن را واجد جذابیتی کم مایه می بینند، رنگ بر شکل غالب است، و زیبایی عاری از شکوه است. معبد یا قصر بر طبیعت سلطه نمی ورزد، بلکه با طبیعت همنوایی می کند. عنصر استحکام و امنیت و دوام در ساختمانها دیده نمی شود، توگویی معماران انتظار می برند که دسترنجشان با زلزله ای از میان برود. ساختمانهای چینی همپایة ساختمانهای مصری کرنک یا ساختمانهای تخت جمشید در ایران یا ساختمانهای آکروپولیس در یونان یا معماری غربی نیست، بلکه مجموعه ای است از چوبهای کنده کاری شده و آجرهای کاشی و مجسمه های سنگی. می توان آن را در شمار چینی سازی و یشم تراشی آورد، و نه در ردیف بناهای معظمی که، به برکت آمیختن مهندسی و معماری، در هند و بین النهرین و روم سر برافراشتند. می توانیم بگوییم که معماری چین یکی از وجوه طبیعی هنر چینی و از جذابترین جلوه های هنر انسانی است، مشروط بر آنکه چشمداشت عظمت و استحکام از آن نداشته باشیم و آن را صرفاً انعکاس لطیفترین قریحه ها در شکننده ترین صور ساختمانی بدانیم.

۱۷- پیکر نگاری

1- استادان نقاشی چینی
کوکای چی، فرید زمان در نقاشی و ظریف طبعی و ابله نمایی – مینیاتورهای هان یو – شیوه های کلاسیک و رمانتیک – وو تائوتزه – هوی تسونگ، فغفور هنرمند – استادان عصر سونگ
آشنایی مغرب زمین با نقاشی چینی بکندی و به طرزی ناقص صورت گرفته است، و این هم در خور بخشایش است، زیرا هنر شرقی از هر جهت با هنر غربی تفاوت دارد. از یک طرف باید در نظر گرفت که نقاشان خاور دور هیچ گاه بر تابلو نقاشی نمی کردند، بلکه، در دوره هایی مانند دورة نفوذ آیین و هنر بودایی، دیوارنگاری می کردند (فرسکو)، و در برخی از دوره ها مانند دوره های اخیر، بر کاغذ نقش می کشیدند. برای این کار قماش ابریشمین به کار می رفت، و چون این قماش لطیف و کم دوام بود، از بیشتر نقاشیهای چینی جز نام در تاریخ هنر به جای نمانده است. از طرف دیگر، تصویرهای چینی که بیشتر با آبرنگ پرداخته می شد، سبکباری و رقتی خاص داشتند و از رنگ آمیزیهای نقش پرور و سنگین مایة تصویرهای روغنی اروپا بی نصیب بودند. البته چینیان نیز به نوبة خود چربرنگ (رنگ روغنی) را در نقاشی
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 814
به کار بردند، ولی گویا این شیوه را برای بیان لطایف روح خود سنگین و ناهنجار یافتند و بزودی ترکش گفتند. نقاشی را شاخه ای از خوشنویسی می دانستند و با همان قلم مویی که خط می نوشتند. صورتگری نیز می کردند. بسیاری از شاهکارهای کهنسال آنان فقط با قلم مو و مرکب به وجود آمده است.1 از اینها گذشته، چینیان، بی آنکه خود بخواهند، شاهکارهایشان را از نظر مسافران غربی نهان می دارند، به این معنی که تصویرهای خود را بر دیوار بناهای عمومی و خصوصی نمی آویزند و به رخ این و آن نمی کشند، بلکه آنها را لوله می کنند و بدقت در جایی محفوظ نگاه می دارند و گاه به گاه برای تماشا می گشایند، بدانسان که ما کتابی را برمی گیریم و می خوانیم. تصویرهای چینی بر طومارهای کاغذی و ابریشمین درج، و مانند دستنوشته «خوانده» می شد. فقط تصویرهای کوچک را، آن هم معمولا بدون قاب، بر دیوار می آویختند و گاهی هم یک سلسله تصویر را روی تجیر می کشیدند. در اواخر عصر دودمان سونگ، نقاشی چینی توسعه و تنوع فراوان یافت و شامل سیزده شعبه شد.
در کتب چینی آمده است که نقاشی چینی، حتی چند قرن قبل از میلاد، یکی از هنرهای مهم به شمار می آمد. با وجود وقفه هایی که بر اثر جنگها در

کار نقاشان چین روی داد، نقاشی هنوز هنری معتبر است. بنابر روایات، لی – خواهر فغفور پارسا، شوین – نخستین پیکرنگار چینی است. نقادی گفته است: «افسوس که مبتکر این هنر قدسی زن است!» از نقاشی عصر چو چیزی به جا نمانده است. ولی می توان گفت که در آن عصر، نقاشی مقامی شامخ داشته است، زیرا مطابق گزارش کنفوسیوس، دیوار نگاشته (فرسکو) های معبد بزرگ لویانگ در او اثر ژرف نهاده است. یکی از نویسندگان عصر دودمان هان شکایت دارد که از قهرمانان مورد ستایش او به حد کفایت تصویر نکشیده اند: «پیکرنگار خوب بسیار است. چرا یکی از آنان پیکر او را نمی نگارد؟» روایت کرده اند که یکی از پیکرنگاران چیره دست، به نام لی یه یی، می توانست خطی کاملا مستقیم به طول هزار پا بکشد و نقشة دقیق چین را در مساحتی کمی بیش از یک پشت ناخن رسم کند. می گویند که دهان را از آب رنگین می انباشت و سپس آب را به خارج می پاشید و تصاویر زیبا می آفرید! ققنسهایی که وی کشیده بود، چنان جاندار می نمودند که مردم هر لحظه پرواز آنها را چشم داشتند! بنابر قراین موجود، می توان پذیرفت

---

1. چون خط چینی در آغاز نوعی رسم یا نقاشی بود، چینیان نقاشی را در شمار خط می آوردند و خوشنویسی را یکی از هنرهای اصلی می شمردند. در چین و ژاپن نوشته های زیبا را بر دیوارهای خانه ها می آویزند، و همچنانکه هنردوستان اروپایی در پی ظرفها و تصویرهای هنری تلاش می کنند، آنان نیز در گردآوری شاهکارهای خط می کوشند. نامدارترین خوشنویس چینی وانگ شی چی است که در اوایل قرن چهارم میلادی می زیست. هنگامی که چاپ مهری در چین شروع شد، حروف را از روی خط زیبای او کندند. تای تسونگ، فغفور معروف دودمان تانگ، برای دستیابی بر طوماری از خط وانگ شی چی که نزد پی ین تسای بود، دست به دزدی زد. آورده اند که پی ین تسای بر اثر این کار به غذا بی میل شد و درگذشت!

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 815

که نقاشی چین در آغاز دورة میلادی به اوج خود رسید. اما جنگها و گذشت زمان نمونه های آن زمان را از میان برده اند. از حدود 249 میلادی، که جنگجویان امارت چین، لویانگ را تاراج کردند و هر چه را برای خود بیمصرف یافتند، سوختند، تا سال 1900 که «شورش بوکسرها» رخ نمود و سربازان تونگ چو تصویرهای ابریشمین خزانة فغفورها را برای بسته بندی به کار بردند، جنگ و هنر در جریان نبرد خود متناوباً بر یکدیگر پیروز شده اند -انهدام اجتناب ناپذیر بوده است، ولی ابداع نیز هیچ گاه از حرکت باز نایستاده است.

در قرنهای سوم و چهارم میلادی، همچنانکه آیین عیسی فرهنگ و هنر کناره

های مدیترانه را دگرگون کرد، آیین بودا در حیات دینی و هنری چین انقلابی پدید آورد. با آنکه قدرت سیاسی آیین کنفوسیوس از میان نرفت، آیین بودا با آیین تائو آمیخت و توانست هنر چینی را زیر سلطة خود بگیرد و آن را از هنر هندو متأثر گرداند. بزرگترین نقاش بودایی، کوکای چی است که شخصیتی مثبت و بیهمتا داشت و قهرمان افسانه های فراوان گردید. به دختر همسایه دل باخت و چون از او مهری ندید، تصویر او را بر دیوار کشید و خاری در قلب تصویر فرو کرد. پس دختر به حال مرگ افتاد! سپس کوی کای چی بار دیگر نزد او رفت و دست دوستی پیش برد. این بار دختر پذیرفت و کوکای چی خار را از قلب تصویر بیرون کشید، و دختر شفا یافت! هنگامی که بوداییان در صدد ساختن معبدی در نانکینگ بودند، کوکای چی متعهد شد که هزار هزار سکه کمک کند. همه به او خندیدند، زیرا مانند دیگر هنرمندان، کیسه ای تهی داشت. اما او گفت: «دیواری در اختیار من گذارید.» پس، در نهان، تصویر اویمالا کرتی، قدیس بودایی، را بر دیوار کشید. سپس کاهنان را فراخواند و به ایشان گفت که مردم را به دیدن تصویر دعوت کنند و از آنان پول بخواهند. «روز اول صدهزار سکه، و روز دوم پنجاه هزار سکه از آنان بخواهید و روز سوم مبلغ را به همت خلق واگذارید.» چنین کردند و هزار هزار سکه فراهم آمد. کوکای چی تصاویر بودایی و نقشهای فراوان دیگر کشید، ولی نمی توان گفت که آنچه به نام او به ما رسیده است، واقعاً همه از آثار اوست.1 وی سه رساله دربارة نقاشی نوشت که بندی چند از آنها به جا مانده است. به نظر او، کشیدن صورت انسان از کشیدن صورت هر چیز دیگر دشوارتر است، پس از صورت انسان، نقش دورنما، و سپس بترتیب، تصویر اسب و صور خدایان. به اصرار می خواست فیلسوف هم باشد. در زیر تصویری که از فغفور چین کشیده بود، چنین نوشت: «در طبیعت چیز والایی که بزودی پست نشود، وجود ندارد. ... چون خورشید به نیمروز رسد، آغاز فرودآمدن می کند. وقتی که ماه

---

1. در موزة بریتانیا، طوماری کهنه و رنگ رفته هست منسوب به کوکای چی، شامل پنج تصویر از زندگی خانوادگی. در معبد کنفوسیوس در چوفو، سنگی منقش وجود دارد که ظاهراً از روی یکی از طرحهای کوکای چی نقش شده است. در گالری فریر در واشینگتن نیز روگرفتهای دو تصویر منتسب به او محفوظ مانده اند.

پر شود، به محاق می رود. جلال یافتن، همچون ساختن کوهی از ذرات خاک، دشوار است؛ به نکبت افتادن، مانند بازگشت فنر به حال نخستین، آسان است.» معاصرانش او را در نقاشی و ظریف طبعی و ابله نمایی

فرید زمان دانسته اند.
نقاشی در دربار تانگ بسیار رایج بود. توفو گفته است: «نقاشان به فراوانی ستارگانند، اما هنرمند کم است.» در سدة نهم، چانگ ین یوان کتابی به نام نقاشان گرانمایة همه اعصار نوشت و آثار سیصدوهفتاد هنرمند را در آن وصف کرد. وی یادآوری می کند که در آن عصر یک اثر استادانه تا بیست هزار قطعة نقره خرید و فروش می شد. اما ما را بر حذر می دارد که هیچ گاه آثار هنری را با پول نسنجیم. می نویسد: «تصویرهای خوب گرانبهاتر از آنند که با طلا و یشم تقویم شوند، و تصویرهای بد با یک سفال شکسته هم برابر نیستند.» ما اکنون نام دویست و بیست تن از نقاشان عصر تانگ را می دانیم. ولی تقریباً هیچ اثری از آنان در دست نداریم، زیرا انقلابیان تاتار، که در سال 756 میلادی دست به تاراج چانگان زدند، به نقاشی علاقه ای نداشتند. می توان بازتابی از جو مساعد هنر نقاشی را از سرگذشت هان یو یا «امیر ادب» دریافت: وی روزی در مسافر خانه ای تصویر مینیاتور گرانبهایی به دست آورد. این تصویر بسیار کوچک بود، ولی صورت صدوبیست و سه انسان، هشتادوسه اسب و سی حیوان دیگر، سه ارابه، و دویست وپنجاه ویک شی متفاوت را در بر داشت. «مستغرق آن شدم، باور نمی توانستم که آنهمه عظمت کار یک تن باشد. به هیچ بهایی آن را از دست ندادم. سال بعد شهر را ترک گفتم و به هویانگ رفتم. یک روز که با چند بیگانه دربارة هنر بحث می کردم، تصویر را به ایشان نشان دادم. در میان آنان مردی بود بغایت آراسته، به نام چائو که در دستگاه تفتیش حکومتی1 خدمت می کرد. چون تصویر را دید، گویی حالش دگرگون گشت. سرانجام گفت: «من این را در جوانی از روی تصویرهای گنجینة سلطنتی کشیدم. بیست سال پیش که از ولایت فوکی ین می گذشتم، گم شد.» هان یو بیدرنگ تصویر مینیاتور را به چائو پیشکش کرد.
همچنان که در چین دو جریان دینی، یعنی آیین کنفوسیوس و آیین تائویی – بودایی، رواج گرفتند و دو مکتب فلسفی – معادل فلسفة کلاسیک و فلسفة رمانتیک مغرب زمین، به رهبری چوشی و وانگ یانگ مینگ اهمیت یافت، در نقاشی نیز دو شیوة مخالف پدید آمد: یکی شیوه ای بود مبتنی برسنن سخت و قوانین محدودیت آور کلاسیک، که در شمال برخاست، دیگری شیوة ایالات جنوبی بود که عواطف و خیال را، در شکل و رنگ، مجال جولان می داد. نقاشیهای شیوة شمالی درست با اشیای واقعی تطبیق می کرد و خطوط آنها کاملا مشخص بود. اما نقاشان جنوب، مانند هنر مونمارتر، بر محدودیتهای شیوة شمالی شوریدند و واقع گرایی
---
1. به قسمت VI فصل بیست و ششم رجوع شود.

خشک را خوار شمردند. کوشش آنان بر این بود که عوامل بیرونی را وسیلة بیان حالات درونی گردانند، بدان سان که موسیقی، از ترکیب اصوات، حالات خاص به وجود می آورد. لی سوشون، که در دربار مینگ هوانگ نقاشی می کرد، در بحبوحة آشوبهای سیاسی و تبعید و تنهایی، شیوة شمالی را بنیاد نهاد و برخی از اولین دورنماهای چینی را کشید. کارش آنچنان بر واقعیت منطبق بود که داستانهای بسیار دربارة او ساخته اند: فغفور گفته است که نیمشب صدای جوی آبی را که لی سوشون بر تجیر سلطنتی نقش کرده بود، شنیده است! در یکی دیگر از تصاویر او، یک ماهی زنده می شود و از تصویر بیرون می جهد، و بعداً آن را در استخر می یابند! بیگمان، چنین افسانه ها منحصر به چین نیست. شیوة جنوبی زادة تحولات طبیعی هنری و نبوغ وانگ وی بود. شیوة وی به سبک امپرسیونیسم اروپایی می مانست. دورنماهای او صرفاً حالات نقاش را نمایش می داد. وانگ، که هم شاعر بود و هم نقاش بود، می خواست هر دو هنر را با هم بیامیزد و شعر را در نقاشی منعکس سازد. سخن معروف «هر شعری تصویر است، و هر تصویری شعر» از آن اوست. این سخن، که از کثرت استعمال به ابتذال افتاده است، تقریباً در مورد همة نقاشیها و اشعار چینی صدق می کند. (در چین، بسا شعرها را به خط خوش روی تصویر می نگارند و خوشنویسی و شعر و نقاشی را در یک جا جمع می آورند.) می گویند که تونگ چی چانگ همة عمر را بر سر یافتن یکی از آثار اصیل وانگ وی گذاشت.1
بزرگترین نقاش عصر تانگ، که مهمترین نقاش خاور دور نیز شمرده شده است، پیرو هیچ یک از این دو شیوه نبود، بلکه از شیوة بودایی متابعت می کرد. وی توانست به افکار لطیفی که لائوتزه و چوانگ تزه برای بیان آنها لفظی نمی یافتند، بآسانی شکل و رنگ دهد. از این رو او را، که وو نام داشت، وو تائوتزه، یعنی «وو، استاد تائو» خواندند. یک مورخ چینی در وصف او گوید: «یتیمی فقر دیده، اما واجد طبعی آسمانی بود و هنوز به سن رشد نرسیده بود که هنرمندی استاد شد و شهر لویانگ را در آثار خود غرق کرد.» از روایات چینی چنین برمی آید که وو میپرست و طالب شور و شر بود و، مانند ادگارآلن پور، شاعر امریکایی، باور می داشت که اندکی سکر بر قدت روح می افزاید. با هنرمندی تمام از انسانها، خدایان، شیطانها، بودا، پرندگان، ددان، عمارتها، دور نماها، و جز اینها صورت می ساخت، و کاغذ و پارچة ابریشمین و دیوار گچی نزد او فرقی نداشتند. بر دیوار بناهای بودایی سیصد تصویر کشید. یکی از این تصویرها، که شامل بیش از هزار پیکر است، در چین از همان شهرتی برخوردار است که تصویر واپسین داوری یا آخرین شام نزد اروپاییان. در قرن دوازدهم، یعنی

چهارصد سال پس از مرگ او، نود و سه تا از تصاویرش در موزة سلطنتی یافت می شد،
---
1. فقط روگرفتهایی از آثار او در دست است، از این جمله اند تصویر «آبشار»، در معبد چیزاکوین، در کیوتو؛ و طوماری به نام «مناظر وانگ چوان» در موزة بریتانیا و گالری فریر.

اما هیچ یک از آنها به ما نرسیده است. می گویند که تصاویر او از بودا «اسرار حیات و مرگ را باز نمودند» و تصویر او از برزخ، گروهی از چینیان، و از آن جمله قصابان و ماهی فروشان را که حرفة آنان با جانور دوستی بودایی سازگار نبود، ترسانید و به تغییر شغل واداشت! تصویری که از رؤیای فغفور مینگ هوانگ کشید، چنان به نظر فغفور درست آمد که معتقد شد وو نیز همان رؤیای او را دیده است! فغفور از او خواست که به سوی چیالینگ در سچوان برود و از مناظر آنجا طرحی تهیه کند. هنرمند رفت، ولی، بی آنکه طرحی فراهم آورد، بازگشت و گفت: «تمام آن را از بر دارم.» پس، در یکی از حجرات قصر خلوت کرد و بیش از صد و پنجاه کیلومتر منظره را رقم زد!1 سرداری از وو خواست که صورت او را بنگارد. وو، به جای آنکه سردار را در مقابل خود بنشاند و صورتگری کند، از او خواست که به رقص شمشیر بپردازد. سپس از او تصویری ساخت که معاصرانش آن را معلول امداد غیبی دانسته اند. چنان بلند آوازه بود که به هنگام نقاشی در معبد بودایی شینگ شان، همة مردم شهر چانگان را به معبد کشانید. یکی از مورخان سدة نهم می گوید که وو در میان آن جماعت «چنان با شدت و شتاب به کشیدن هالة قدسیان پرداخت که گویی گردبادی دستش را ربوده است، و همة کسانی که او را دیدند، فریاد برآوردند که یکی از خدایان مددکار اوست.» آری، مردم کاهل همواره نبوغ را نتیجة «الهامی» می پندارند که صرفاً بر اثر نشستن و انتظار کشیدن رخ می نماید! قصة دلربایی دربارة مرگ وو گفته اند: چون وو به حد کفایت عمر کرد، غاری در دل دورنمایی کشید و خود وارد غار شد و دیگر بازنگشت! هرگز چیره دستی و هنرمندی او در عرصة هنر نمونه ای نداشته است.
نقاشی در عصر سلسلة سونگ شیوع تام یافت. نقاشان از موضوعات محدود بودایی تجاوز کردند و تنوعات بسیار به بار آوردند. فغفور هوی تسونگ، خود، از نقاشان هشتصد گانة مشهور آن زمان دست کمی نداشت. در موزة هنرهای زیبای بستن طومار گرانبهایی شامل عده ای تصویر هست. این تصاویر، که اثر هوی تسونگ هستند، مراحل تهیة ابریشم را به دست زنان کارگر با سادگی تمام نشان می دهد. هوی تسونگ از آثار

هنری موزه ای برپا کرد که پس از او نظیر آن در چین دیده نشده است. به مدرسة نقاشی، که یکی از شعب دانشکدة ادبیات بود، استقلال و عظمت بخشید؛ مقرر داشت که، در امتحانات انتخاب کارگزاران دولتی، به جای مسائل ادبی قدیم، مسائل هنری جدید را مورد تأکید قرار دهند، و کسان بسیار را، نه تنها محض سیاست دانی، بلکه محض هنرشناسی به مقام وزارت رسانید. اما تاتارها، که این داستانها را شنیده بودند، به چین ریختند و فغفور را خلع، و پایتخت را غارت کردند و تقریباً
*****تصویر
متن زیر تصویر: تهیة ابریشم، اثر هوی تسونگ، موزة هنرهای زیبای بستن
---
1. کروچه، فیلسوف ایتالیایی، می گوید که ابداع مفهوم، اساس هنرآفرینی است و ابراز مفهوم به قدر ابداع مفهوم اهمیت ندارد.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 819
همة تصاویر موزة سلطنتی را، که در بیست جلد صورت برداری شده بود، از میان بردند. فغفور به اسارت تاتاران درآمد و سرانجام در اسارت و مذلت جان داد.
کوئوشی و لی لونگ می ین درنقاشی از این فغفور چیره دست تر بودند. «نقادان را عقیده بر این است که کوئوشی با پرداختن نقش کاجهای بلند، درختان رفیع دیگر، رودهای خروشان، صخره های معلق، و پرتگاههای پرشیب و قلل شامخ، که با هزاران هزار شکل دلاویز، گاهی در توده های مه دلربایی می کنند و گاهی در چادر تیرگی ناپدید می شوند، بر همة هنرمندان عصر خود پیشی گرفته است.»1 لی لونگ می ین، هنرمند، دانشمند، از کارگزاران موفق و محترم، و -نزد چینیان- مصداق کامل اعتلای فرهنگ چین بود. از خوشنویسی به طراحی و نقاشی روی آورد. وی بندرت جز با مرکب نقاشی می کرد، سنن مؤکد شیوة نقاشی شمالی را ارج می نهاد، و در دقت و ظرافت خطوط اهتمام می ورزید. چنان در کشیدن صورت اسب ماهر بود که گویند یک بار از روی شش اسب تصویر کشید، و سپس چون اسبها مردند، مردم ادعا کردند که تصویر او شور حیاتی اسبها را ربوده و به خود کشیده است! یک روحانی بودایی او را از کشیدن صورت اسب بر حذر داشت و گفت که اگر همچنان مشتاقانه از اسب صورت سازد، بیم آن می رود که خود به صورت اسب درآید! پس، لی لونگ می ین از نقاشی اسب دست کشید و در عوض از پانصد روحانی والامقام بودایی، که لوهان نامیده می شدند، صورت ساخت. موزة هوی تسونگ، پیش از آنکه مورد تاراج قرار گیرد، از یکصد و هفت اثر لی لونگ می ین نگاهداری می کرد – و این است نموداری از عظمت او.
در دربار سونگ، استادان پیکرنگار دیگری نیز گرد آمده بودند. می فی، که

نابغه ای نابهنجار بود و در تنظیف دستها و تعویض جامه وسواس می ورزید، در گردآوری آثار نقاشان قدیم می کوشید و خود، با پخش کردن لکه های مرکب و بدون کشیدن خط، دورنما سازی می کرد.2 شیاکوای از رود یانگ تسه، سرچشمه های کوچک آن، جریان آب آن از میان شنهای بیابان و دره های تنگ و دهانة خروشان آن، و از کشتیهایی که در مصب آن تردد می کنند، دورنماهای فراوان کشید و، مطابق داوری بسیاری از هنرشناسان، در رأس منظره سازان شرق و غرب قرار گرفت. ما یوان خداوند دورنماسازی بود. برخی از آثار او به موزة زیبای بستن صفا بخشیده است.3 لیانگ کای از شاعر لی پو صورتی عالی ساخت، و موچی از ببری
*****تصویر
متن زیر تصویر: دورنما، پل، و درختان بید، اثر مایوان، قرن 12 میلادی، موزة هنرهای زیبای بستن
---
1. تصویری به نام «منظرة هوانگ هو» در گالری فریر در واشینگتن وجود دارد که به کوئوشی نسبتش داده اند.
2. دورنمایی منسوب به می فی در اطاق E11 موزة مترپلیتن نیویورک وجود دارد.
3. از میان این آثار، تصویر «بانو لینگ چائو در میان برف» بسیار گیراست. این بانو، که یکی از عارفان بودایی قرن هشتم است، در این تصویر در حال مراقبه دیده می شود. از این رو این تصویر همتای تصویر «سقراط در برفهای پلاته» به شمار می رود. ظاهراً مایوان می خواهد، با تصویر خود، تماشاگران را به این فکر بیندازد که جهان، جز در ذهن، وجودی ندارد، و ذهن گاهی می تواند جهان را نادیده بگیرد.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 820
سهمگین و ساری بی پروا تصاویری زیبا کشید، و نیز کوان یین، ایزد آیین بودایی مهایانه را به صورت خدایی کناره جو، ولی نرمخو، مصور کرد. استادان دیگر نیز، که نامهایشان در خاطر نمی ماند، در این دوره پدید آمدند. ارنست فنولوزا گوید: «فرهنگ سونگ پخته ترین جلوة نبوغ چین بود.»
وقتی که می خواهیم دربارة کیفیت نقاشی چین در عصرهای یانگ و سونگ قضاوت کنیم، وضع ما به وضع مورخانی می ماند که در آینده، پس از انهدام آثار رافائل و لئوناردو و میکلانژ، در صدد تقویم رنسانس ایتالیا برآیند. پس از آنکه تجاوزات سپاهیان بربری شاهکارهای نقاشی چین را نابود ساخت و پیشرفت آن کشور را قرنها به تعویق انداخت، نقاشی چینی از شور افتاد. با آنکه در عصر دودمانهای بومی و بیگانة بعدی، هنرمندان ظریف طبع و چیره دست فروان به بار آمدند، هیچ یک از ایشان به پای

صورتگران دربارهای مینگ هوانگ و هوی تسونگ نرسید. هنگامی که دربارة چینیان می اندیشیم، تنها نباید قومی فقیر و متفرق و درهم شکسته و فسادآلود را در خاطر مجسم کنیم، بلکه باید ملتی را به یاد آوریم که در جریان طولانی تاریخ خود، از عصرهایی درخشان، همپایة عصر پریکلس یا عصر آگوستوس یا عصر مدیچی، گذشته است، و شاید باز هم چنان عصرهایی را به خود ببیند.

2- ویژگیهای پیکرنگاری چینی

طرد مناظر و مرایا – دوری از واقعپردازی – ترجیح خط بر رنگ – ایجاد تقارن و وزن به وسیلة شکل – القای ادراکات و عواطف – قیود و محدودیتها – صداقت در هنر چینی

حال باید دید عناصری که نقاشی چین و همچنین ژاپن را از نقاشی سایر کشورها متفاوت می گرداند، چیستند. چنانکه می دانیم، تصویرهای چینی بیشتر بر دیوارها نگاشته یا در طومارها درج شده است. اما این امری فرعی است. فرق اصلی نقاشی چینی با نقاشی اقوام دیگر این است که در تصاویر چینی، برخلاف تصاویر اروپایی، بعدنمایی و سایه پردازی وجود ندارد. دو نقاش اروپایی، به دعوت فغفور کانگ شی، برای تزیین کاخ او به چین رفتند و تصاویری کشیدند. چینیان به بعدنمایی تصویرهای آنان اعتراض کردند و گفتند که، در آن تصاویر، ستونهای دورتر کوتاهتر از ستونهای نزدیک کشیده شده است. عقیدة چینیان این بود که نشان دادن عمق در صفحة تصویر، یعنی در جایی که هیچ گونه عمقی وجود ندارد، کاری ساختگی و دروغین است. دو طرف منطق یکدیگر را در نمی یافتند. چنین می نمود که چینیان از بالا به مناظر می نگریستند، حال آنکه اروپاییان از روبه رو به آنها نگاه می کردند! رعایت سایه و روشن در نقاشی نیز برای چینیان کاری غریب بود. بیگمان رعایت سایه و روشن برای نمایش واقعیت ضرور است. ولی نکته در این است که چینیان هدف نقاشی را بیان واقعیت نمی دانستند، بلکه معتقد بودند که نقاشی باید، به میانجی اشکال هنرمندانه، وسیلة لذتبخشی برای نقل حالات و القای افکار باشد.

در نقاشی چینی، آنچه مطلوب بود صورت یا شکل بود، و نقاش چینی صورت را در تناسب و

دقت خطها، و نه گرمی و شکوه رنگها، می جست. در آثار دیرینة چینی رنگ دخالت نداشت. استادان فن بندرت از رنگ بهره می گرفتند، و گمان می بردند که برای ترسیم شکل، مرکب سیاه کافی است. شی یه هو، هنرمند صاحب نظر، می گوید: صورت همانا وزن است، به این معنی که نقاشی چینی زادة حرکات موزون است، رقصی است که دست نقاش آن را اجرا می کند. از این گذشته، یک صورت بامعنی به مثابه وزن روح است، و

جوهر و جنبش ملایم واقعیت را آشکار می گرداند. وزن محصول ترکیب خطهاست. خطها شکل ظاهری اشیا را نمایش نمی دهند، بلکه اجزای صورتی هستند که به شیوه ای نمادی از کیفیات روح حکایت می کند. برای نقاش، قدرت ادراک و عاطفه و تخیل کافی نیست. ملاک مهارت او تسلط در رسم خطوط دقیق و ظریف است. نقاش باید، با شکیبایی، واقعیت را مورد مشاهده قرار دهد و عواطف شدید خود را لگام زند و واقعیت را بروشنی دریابد و سپس دریافت خود را با خیال آمیزد و با خطهایی ممتد بر قماش ابریشمین ریزد و هشیار باشد که خط، چون کشیده شد، قابل تغییر نیست. در چین، و نیز ژاپن، «خط نگاری» به اوج رسید، همچنانکه «رنگ نگاری» در ونیز و هلند کمال یافت.
نقاشی چینی اساساً از واقع گرایی دور بود و به توصیف اشیا و امور کاری نداشت. هدف آن صرفاً ایجاد فکر و حالتی در تماشاگر بود. نقاشان چین کشف حقیقت را به علم وا گذاشتند، و خود را وقف زیبایی کردند. شاخه ای با چند برگ و شکوفه در زیر آسمان آبی – این موضوعی بود که حتی بزرگترین استادان را کفایت می کرد. حفظ تناسب در زمینة خالی این صحنه، محک قدرت و مهارت هنرمند به شمار می رفت. القای غیر مستقیم، که هدف نقاشان چین است، از این واقعه بخوبی برمی آید: گویند یک بار در امتحان ورودی مدرسة نقاشی هوی تسونگ، از نقاشان خواستند که یک فرد شعر را مجسم کنند. آن شعر چنین بود: «سم اسبش از عطر گلهایی که پایمال کرده است، سنگین شده است.» هنرمندی که بر دیگران پیشی گرفت، برای تجسم این شعر، سواری را کشید که پروانگان بسیار به سوی پاهای اسبش پر می کشیدند!
چون غرض نقاش فقط ایجاد شکلی با معنی بود، در انتخاب موضوع قیدی نداشت. انسان بندرت موضوع نقاشی قرار می گرفت. آدمهایی که در تصویرهای چینی دیده می شوند، تقریباً همه سالخورده و همانند یکدیگرند. نقاشان چینی، با آنکه هیچ گاه بدبین نبودند، کمتر از دیدگاه جوانان به جهان می نگریستند. در چین، چهره نگاری رواج داشت، ولی صورتها درست از یکدیگر مشخص نمی شدند. نقاشان چینی به تفاوتهای فردی توجه نمی نمودند و ظاهراً گلها و جانوران را بارها بیش از انسانها دوست می داشتند، و عمر خود را در راه آنها می گذاشتند. هوی تسونگ، با آنکه ملکی زیر نگین داشت، نیم عمرش را صرف کشیدن تصویر پرندگان و گلها کرد. گاهی گل یا جانور نماد یک مفهوم بود. از این قبیل است نیلوفر آبی و اژدها. اما در بیشتر موارد، نقاش، به هنگام کشیدن تصویر گل یا جانور، به هدفی جز ابراز شور زندگی عنایت داشت. اسب، مورد علاقة خاص نقاشان چین بود، و هنرمندانی مانند هان کان بندرت تصویری جز اسب کشیدند. نقاشی چینی، در وهلة اول، از قیود دینی و، در وهلة دوم، از

محدودیتهای نظری گزند دید. تقلید از استادان قدیم برای طلاب فن نقاشی اجتناب ناپذیر بود، و هنرمندان نمی توانستند جز با شیوه های مقرر کار کنند. یکی از نقادان پرارج عصر سونگ می گوید: «در جوانی، استادی که نقاشیهایش را دوست می داشتم، مورد ستایشم بود. اما چون فهم و قضاوتم کمال یافت، خود را ستودم،

زیرا دریافتم که آنچه مورد علاقة من است، همانهاست که استادان خواسته اند مورد علاقة من باشد!» عجب است که نقاشی چین، با اینهمه قیدوبند، باز از شور نیفتاد. هیوم، فیلسوف انگلیسی، دربارة نویسندگان سانسور زدة دورة روشنگری فرانسه گفته است: «همان محدودیتهایی که به هنرمند آسیب رسانیده، وی را ناگزیر از کسب عظمت کرده است.» این سخن در مورد نقاشان چین نیز راست می آید.
آنچه نقاشی چین را از سکون و جمود نجات داد، طبیعت دوستی بی شایبة نقاشان بود. آیین تائو به آنان آموخته بود که به عواطف خود نسبت به طبیعت صادقانه حرمت گذارند، و آیین بودا تأکید ورزیده بود که، در جریان حیات و تحولات آن، انسان از طبیعت جدایی ندارد. همچنانکه شاعران، در برابر شور و شر زندگی شهری، طبیعت را پناهگاه خود می شناختند و فیلسوفان هنجار اخلاق و سلوک انسانی را در طبیعت می دیدند، نقاشان نیز در کنار جویباران دور افتاده سر به گریبان فرو می بردند و در کوههای جنگلپوش غرق می شدند و احساس می کردند که این مظاهر خاموش و سرمدی، بیش از اندیشه ها و زندگی پرآشوب انسان، روح بی نشان جهان را باز می تاباند.1 با آنکه حیات چینیان سراسر دستخوش سرما وسیل و قهر طبیعت بود، باز این مردم طبیعت را از سر پارسایی به خدایی برگزیدند و نه تنها به میانجی دین، بلکه به وساطت فلسفه و ادبیات و هنر نیز به پرستش آن گراییدند. فرهنگ چین چنان عمیق و کهنسال است که چینیان، هزار سال پیش از طبیعت دوستان اروپا – امثال کلود لورن، روسو، وردزورث، و شاتوبریان – با طبیعت عشق باختند و صحنه هایی پرداختند که از بزرگترین جلوه های روح بشری است.

۷- چینی سازی

سفالگری – چینی سازی – تاریخ دیرین آن – سلادون – میناکاری – مهارت هائوشی چی یو – کلوازونه – عصر کانگ شی – عصر چی ین لونگ

اولویت چین در چینی سازی مورد تردید نیست. اما ما عادت کرده ایم که چینی سازی را جزو صنایع بدانیم. در نظر ما، ظرفهای چینی، چون در کارخانه ساخته و عمدتاً در آشپزخانه استعمال می شوند، در شمار آثار هنری نیستند، در صورتی که چینیان چینی سازی را یکی از هنرهای زیبای اصلی می شمارند. این مردم، که زیبایی را با زندگی عملی آمیخته می خواهند، برای خورد و نوش و خانه آرایی، از ظرفهایی که با ظرافت تمام می سازند بهره می جویند و، مخصوصاً در چای نوشی که به منزلة زیباترین مراسم ملی آنان است، زیباترین ظرفها را به کار می برند. مصنوعات چینی زیبا حتی در خانة تهیدست ترین مردم چین راه دارد. از این رو، می توان چینی سازی و بر روی هم سفالگری را برای چینیان همتای مجسمه سازی برای بسیاری از اقوام دیگر دانست.

---

1. دورنماسازی را به زبان چینی «شان سوی» یعنی «کوهها وآب» می نامند.

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 823

سفالگری، در وهلة اول، صنعتی است که گل پخته را به اشکال قابل استفاده درمی آورد، و در وهلة دوم، هنری است که به گل پخته زیبایی می بخشد. اگر گل سفال را با پاره ای از مواد معدنی بیامیزند و در معرض آتش قرار دهند، می گدازد و به چینی شفاف مبدل می شود. در چین، ظرفهای چینی را از دو ماده می ساختند؛ یکی از این دو ماده، خاک چینی یا کائولن است، و دیگری ماده ای است به نام په تون تسه. چینیان از این دو ماده و آب، خمیری به دست می آوردند؛ با دست یا چرخ، به آن شکلهای گوناگون می دادند؛ آن را در حرارت زیاد می پختند؛ و پس از جلازدن، برای فروش عرضه می کردند. گاهی خمیر را، پیش از پختن، با ورقه ای از لعاب شیشه، که معمولا رنگین بود، می پوشانیدند. اگر می خواستند، روی لعاب شیشه یا روی خمیر شکل گرفته نقش و نگار می کشیدند و سپس بار دیگر بدان آتش می دادند. ماده ای که برای نقاشی به کار می رفت، از جنس شیشه بود. هنرمندانی که نقاشی یا مینا کاری را بر عهده می گرفتند، هر یک در کشیدن صورت طبقه ای از موجودات، مثلا گلها، جانوران، دورنماها، و قدیسهایی که در کوهها به مراقبه اشتغال می ورزند یا در دریا بر پشت جانوران غریب به سیر می پردازند، مهارت داشتند.

قدمت سفالگری چین به دوران سنگ می رسد. اندرسون، در هونان و کان سو، سفالهایی که مسلماً به 3000 ق م تعلق دارد، یافته است. از ظرافت و شکل این ظرفها بخوبی برمی آید که سفالگری، حتی در آن دوره، جنبة هنری داشته است. برخی از آن ظرفها به سفالهای آنائو مانندگی دارد؛ از این شباهت، می توان دریافت که تمدن چین از نواحی غربی برخاسته است. ظرفهای سفالیی که در مقابر هونان به دست آمده و منسوب به عصر انحطاط دودمان شانگ است، از آثار دورة نوسنگی پست تر است. آثار عصرهای بعد نیز ارزش هنری ندارد. اما در عصر دودمان هان نه تنها ظرفهای هنری ظریف می بینیم، بلکه برای نخستین بار به اشیای شیشه ای برمی خوریم.در دورة فغفورهای دودمان تانگ، چای نوشی رواج بیشتری یافت، و مردم به فکر افتادند که برای چای نوشی ظرفهای بهتری بسازند. در حدود قرن نهم، بر اثر نبوغ چینیان یا بر اثر تصادف، معلوم شد که می توان ظرفهایی ساخت که نه تنها مانند ظرفهای عصر هان و تمدنهای پیش از آن دارای جداری لعابدار باشد، بلکه کاملا شفاف نیز باشد. بدین طریق، چینی کامل به وجود آمد. در این قرن، یک جهانگرد مسلمان به نام سلیمان دربارة چینیان گفت: «در چین گلی هست که با آن ظرفهایی به شفافیت شیشه می سازند. آب درون این ظرفها از بیرون دیده می شود.» در نتیجة کاوشهای اخیر، اشیایی متعلق به قرن نهم در سامره (نزدیک رود دجله) به دست آمده است. در میان آنها ظرفهای چینی نیز وجود داشت. در حدود سال 1171، صلاح الدین ایوبی چهل و یک ظرف چینی به سلطان دمشق پیشکش کرد. ظاهراً تا سال 1470 چینی سازی در اروپا آغاز نشد. نوشته اند که ونیزیها، در جریان جنگهای صلیبی، این فن را از اعراب آموختند.

عصر سونگ عصر عظمت چینی سازی چین است. سفال شناسان بهترین و قدیمترین چینیهای موجود را به این عصر نسبت می دهند. حتی چینی سازان عصر مینگ، که گاهی با هنرمندان عصر سونگ برابری کرده اند، از چینی سازان سونگ با احترام نام برده اند. شاهکارهای عصر سونگ نزد چینی شناسان ارزشی بیحد دارد. از قرن ششم، که کارخانه های بزرگ چینی سازی در نزدیکی کاخهای چینگ ته چن برپاشد و مورد حمایت رسمی دربار قرار گرفت، همه گونه اشیای چینی، از قبیل بشقاب، فنجان، کاسه، گلدان، جام شراب، بطری، لولهنگ، جعبه، نطع شطرنج، شمعدان، نقشه، و حتی جا کلاهی چینی زرنشان به خانه ها راه یافت. اشیای یشمی رنگ معروف به سلادون1 ، که هنردوستان و چینی سازان عصر جدید همواره آرزومند گرد آوردن آنها بوده اند، در این دوره پدید آمد.2 نمونه هایی از ظرفهای سلادون، در سال 1487، از طرف سلطان مصر برای لورنتزو د

مدیچی به اروپا فرستاده شد. ایرانیان و ترکان این ظرفها را سخت گرامی می داشتند و نه تنها از لطافت بی اندازه و جلای وصف ناپذیر ظرف سلادون به وجد می آمدند، بلکه معتقد بودند که اگر ماده ای زهرناک در آن بریزند، بیدرنگ رنگ آن تغییر می کند و وجود سم را اعلان می دارد. می توان قطعات سلادون را در خاندانهای هنر دوست، که آنها را چون میراثی بسیار گرانبها نگاهداری می کنند، یافت.
کارگران عصر مینگ مدت سیصد سال رنج بردند تا نگذارند هنر چینی سازی از پایگاه والایی که در عصر سونگ داشته است، فرو افتد – تا اندازه ای هم موفق شدند. در آن عصر، پانصد کورة چینی سازی در چینگ ته چن مشغول کار بود، و دربار، برای تزیین میزها و اطاقها و باغهای خود، نود و شش هزار قطعه چینی عالی در اختیار داشت.
در همین عصر، فن میناکاری به خدمت چینی سازی درآمد. پس، ظرفهای چینی زرد یکدست و همچنین ظرفهای چینی آبی و سفید به کمال رسیدند. جام چینی معروف فغفور وان لی یا شن تسونگ، که به این عصر متعلق است، یکی از شاهکارهای چینی سازی جهان محسوب می شود. یکی از چینی سازان آن زمان، به نام هائوشی چی یو، چنان ماهر بود که، از چینی، ساغرهایی سبکتر از یک گرم می ساخت. مورخی دربارة او نوشته است: روزی هائو به خانة مردی مقتدر به نام تانگ رفت و عاجزانه خواستار مشاهدة بخورسوز سه پایة چینی او، که از بهترین آثار سونگ بود، شد. بخورسوز را به او نشان دادند. با انگشتان خود، بدقت آن را لمس کرد و محرمانه طرح آن را بر کاغذی که در آستین داشت، برنگاشت. شش ماه بعد، بار
---
1. نامی است که فرانسویان در قرن هفدهم به این اشیا داده اند. این کلمه متخذ است از اسم قهرمان داستان «آستره»، اثر اروفه. این قهرمان در جریان داستان همواره جامة سبز می پوشید.
2. ژاپنیها که بیشتر سلادونهای عصر سونگ چین را گرد آورده اند، از فروش آنها خودداری می ورزند. پس از عصر سونگ، کسی نتوانسته است در این زمینه آثاری به وجود آورد که با آثار هنرمندان عصر سونگ برابر باشد.

دیگر نزد آن مرد رفت و گفت: «جناب شما بخورسوز سفیدی از جنس تینگ یائو در تصرف دارید. من نیز یکی دارم.» تانگ دوظرف را با یگدیگر سنجید و فرقی بین آن دو ندید. حتی پایه و پوشش هر دو همانند بودند. هائو لبخند زنان اعتراف کرد که ظرف را خود ساخته است. پس، آن را در مقابل شصت قطعة نقره به تانگ وا گذاشت، و تانگ آن را به مبلغ یک

هزار و پانصد قطعة نقره فروخت.
در عصر مینگ، کلوازونة چینی کمال یافت. این هنر و نام آن از خارج به چین راه یافته است. کلوازونه در عصر عظمت بیزانس از خاور نزدیک به چین رسید. نام آن متخذ از کلمة فرانسة «کلوازون» (به معنی «حد فاصل» یا «جدار») است. چینیان خود این گونه اشیا را گاهی «کویه کوئویائو»، یعنی «متاع کشور شیطان» می نامند. استادان این هنر باریکه های مس یا نقره یا طلا را روی خطوط طرحی که بر یک شی ء فلزی کشیده اند، لحیم، و فواصل میان باریکه ها را میناکاری می کند، سپس ظرف را چند بار آتش می دهند و با اسفنج معدنی می سایند و با زغال صیقل می دهند و لبه های مرئی باریکه ها را مطلا می کنند. خبر داریم که در اواسط سدة هشتم، آیینه هایی که به این صورت آرایش یافته بود، وارد ژاپن شد. قدیمترین آثار کلوازونه متعلق به عصر سلسلة مغولی یوان است، و این هنر در عصر سلطنت چینگ تی، فغفور مینگ، به دورة عظمت رسید و پس از قرن هجدهم، یعنی عصر فغفورهای منچو، راه زوال پیمود.
جنگهایی که به سلسلة مینگ پایان دادند، کارخانه های چینگ ته چن را از میان بردند، و چینی سازی رونق باخت. کانگ شی، یکی از روشنفکرترین فرمانروایان چین، که معاصر لویی چهاردهم بود و مانند او سیرتی شاهوار داشت، فرمان داد که کارخانه های چینگ ته چن را از نو بسازند. بزودی سه هزار کورة چینی سازی به کار پرداختند. فراوانی اشیای ظریف چینی به حدی رسید که تا آن زمان نه در چین سابقه داشت و نه در کشورهای دیگر. هنرمندان آن عصر آثار خود را پست تر از آثار مینگ می دانستند، ولی به نظر هنرشناسان کنونی، داوری آنان درست نیست، زیرا نه تنها بخوبی از آثار قدیم تقلید می کردند، بلکه به ابتکارات گوناگون نیز دست می زدند. خمیر را با لعابی که از لحاظ سرعت گداز با خمیر فرق داشت، می پوشاندند و به این وسیله چینیهایی می ساختند که سطح آنها سوزن سوزن و زبر بود. حبابهای رنگ بر سطح لعابدار ظرفها می دمیدند و از این راه روی آنها دایره های رنگین پدید می آوردند. در ساختن چینیهای صاف یکرنگ هم استادی فراوان نمودند. رنگهای سرخ و سبز و آبی و زرد و سفید را در پرده های گوناگون می پروردند، و این رنگ آمیزی چنان نرم و هموار بود که گویی نفس لطافت را تجسم می نمود. همچنین سبکهایی تزیینی آفریدند که

هنوز زبانزد هنرشناسان اروپاست،1 و فنون دقیقی برای تدارک زمینه های رنگارنگ ابداع کردند. بروفق آن، ظرف را به کوره می بردند و در معرض جریان متناوب هوای پاک و هوای پر دوده می نهادند. اولی اکسیژن می داد و دومی اکسیژن می گرفت؛ در نتیجه، پردِه هایِ گوناگون (سبز روی

ظرفها نمایان می شد. فظرفها را، به سبب چند رنگی آنها، فلامبه نامیده اند. هنرمندان این عصر، با زدن نقشهای بزرگان بر ظرفهای چینی، «شیوة ماندارین» را ابداع کردند، و نیز، با زدن نقشهای گلهای سفیدرنگ آلو بر گلدانهای آبی یا سیاهرنگ، گلدانهای معروف به هاثورن را، که آیت جمال و ظرافت است، به جهان عرضه داشتند.
آخرین عصر بزرگ چینی سازی چین، اوان سلطنت طولانی و پرسعادت چی ین لونگ بود. چینی سازان همچنان بفراوانی ظرفهای چینی ساختند و، با آنکه از حیث ابتکار با چینی سازان عصر کانگ شی برابری نمی کردند، مهارت ایشان در حد اعلای خود بود. چینی گل سرخی به کمال جمال رسید، و تصویرهایی از گلها و میوه های جهان بر لعاب درخشان ظرفها نمایان شد، و نیز حبابهای بسیار گرانبها از چینی سفید برای چراغهای خانه های اشرافی پدید آمد. در سالهای خونین شورش تای پینگ (1850-64)، پانزده ولایت و ششصد شهر از میان رفت و بیست میلیون مرد و زن به هلاکت رسیدند و کار دودمان منچو چنان زار شد که دیگر از چینی سازی حمایتی نکرد. ناگزیر، کارفرمایان کارخانه های خود را بستند و کارگران را بیکار و آواره گردانیدند.
از آن پس، هنر چینی سازی چین دیگر جان نگرفت، و شاید در آینده هم جان نگیرد. زیرا نه تنها از جنگ زیان دید و از مساعدت فغفوران بی بهره ماند، بلکه با عوامل مزاحم دیگری نیز روبه رو شد. گرمی بازار صادرات هنرمندان را بر آن داشت که قطعاتی در خور سلیقة خریداران اروپایی بسازند. چون سلیقة اروپاییان به ظرافت سلیقة چینیان نبود، به اقتضای قانون گرشام2، بازار چینی پست بازار چینی عالی را به رکود کشانید. در حدود سال 1840، کارخانه های چینی سازی انگلیسی در کانتون به کار پرداختند و ظرفهای چینی پستی ساختند و به اروپا فرستادند. در سور فرانسه و مایسن آلمان و بورسلم انگلیس از چینی چین تقلید کردند و، با استفاده از ماشین، هزینة تولید را پایین آوردند و در نتیجه هرساله بیش از پیش به صادرات چین زیان زدند.
امروز هنر چینی سازی، مانند هنر شیشة رنگین که در اروپای قرون وسطی رواج داشت، از میان رفته و جز نامی از آن نمانده است. چینی سازان اروپا هرچه کوشش کرده اند، نتوانسته اند
*****تصویر
متن زیر تصویر: گلدانی از دورة کانگ شی، موزة هنری مترپلیتن، نیویورک
---
1. نمونه های زیبایی در موزة هنری مترپلیتن یافت می شود.
2. قانونی است دربارة گردش پول؛ گویای این که پول کم پشتوانه به پول پرپشتوانه لطمه می زند و آن را از جریان خارج می کند.-م.

به گرد پای چینیان برسند. از این رو هنرشناسان همواره بر بهای آثار چینی قدیم افزود ه اند، چنانکه یک فنجان را به پانصددلار، و یک گلدان هاثورن را به بیست و سه هزار و ششصددلار فروخته اند. در 1767، دو قطعه چینی فیروزه ای معروف به «سگان فو» به بهایی پنج بار بیشتر از بهای تصویر عیسای نوزاد، اثر گویدو رنی، و سه بار سنگینتر از قیمت تصویر خانوادة مقدس، اثر رافائل، حراج شد. کسی که با چشم و انگشت و حواس خود زیبایی چینیهای چین را احساس کرده است، از این ارزشگذاریها بیزار است و آن را نشانة ناسپاسی می داند. دنیای زیبایی را با دنیای پول ارتباطی نیست- حتی اگر زیبایی را در معرض فروش گذارند! سخن کوتاه: چینی چین اوج و آیت تمدن چین، و یکی از والاترین ساخته هایی است که انسان به عنوان عذر گناهان خود عرضه داشته است.

فصل بیست و ششم :مردم و دولت

1- دیدن کردن مارکوپولو از قبلای قاآن
مسافران عجیب- ماجراهای یک ونیزی در چین- جلال و سعادت هانگچو- کاخهای پکن- غلبة مغولان- چنگیزخان- قبلای قاآن- شخصیت و سیاست او- حرم او- مارکوی هزار هزاری
در عصر طلایی شهرستان ونیز، در حدود سال 1265، دو مرد فرتوت و یک میانه سال، با قیافه هایی رنجدیده و جامه هایی ژنده، غبار آلود و کولبار به دوش، به در خانه ای که، به ادعای خود، بیست و شش سال پیش از آن خارج شده بودند، رفتند و آهنگ دخول کردند. اینان، که سرانجام بدان خانه درآمدند، می گفتند که بسا دریاهای پرخطر و کوهها و نجدهای مرتفع را پیموده، از بیابانهای پردزد گریخته، چهار بار از دیوار بزرگ چین گذشته، بیست سال در ختا1 به سر برده و خدمتگزار مقتدرترین سلطان عالم بوده اند. اینان از امپراطوری و شهرها و فرمانروایانی بزرگتر و مقتدرتر و ثروتمندتر از امپراطوریها و شهرها و فرمانروایان اروپا خبر می دادند. می گفتند که «در سرزمینهای دور دست، سنگ را برای ایجاد گرمی به کار می برند، طلا را با کاغذهای مخصوص مبادله می کنند، میوه هایی از نوع گردو و فندق دارند بزرگتر از سر انسان، بکارت را مانع زناشویی می دانند، و زنان و دختران میزبان، به میل خود، به پذیرایی بیگانگان می پردازند.» اما کسی سخن آنان را باور نمی داشت، و مردم ونیز به یکی از آنان، که جوانتر و پرگوتر بود و، برای برشمردن مشاهدات خود، عددهای بزرگ شگفت انگیز به کار می برد،«مارکوی هزارهزاری» لقب دادند.
مارکو و پدر و عمویش از دیرباوری مردم نرنجیدند. سنگهای گرانبهایی را که از پایتخت آن کشور دورافتاده آورده بودند، فروختند و با پول آنها به نام و مقام رسیدند. وقتی که ونیز در سال 1298 با شهرستان ژن به جنگ برخاست، ونیزیان مارکو را به فرماندهی یک کشتی جنگی گماردند. اما کشتی او اسیر، و خودش مدت یک سال در ژن زندانی شد. در
---
1. در اصل، نام قومی مغولی بود، و بعداً بر سرزمین چین اطلاق شد.

زندان، برای تسلای خود، سرگذشتهایی را که بعداً معروفترین سفرنامه به شمار آمد، به کاتبی تقریر کرد. به شیوه ای ساده و دلنشین شرح داد که چگونه پدرش نیکولو و عمویش مافئو با او که هفده ساله بود، از عکا خارج شدند، از کوههای لبنان گذشتند، و به بین النهرین و خلیج فارس رفتند، در پارس و خراسان و بلخ سفر کردند و به فلات پامیر رسیدند، آنگاه همراه

کاروانها به کاشغر و ختن گراییدند، بیابان گوبی را پیمودند، به تنگوت درآمدند، و از دیوار بزرگ گذر کردند، به شانگتو1 پا نهادند و، به نام قاصدان اروپای جوان، نزد فغفور چین، که خان بزرگ مغول بود، بار یافتند. قصد آن داشتند که بیش از یکی دو سال در چین بمانند. اما در قلمرو قبلای قاآن بر مشاغل پر سود دست یافتند و تقریباً ربع قرن در آن خطه دوام آوردند. مارکو ترقی کرد و حتی به مقام فرمانداری هانگچو رسید. چنان که مارکو در شرح خاطرات شیرین خود می گوید، این شهر از لحاظ داشتن عمارات و پلهای عالی و زیادتی بیمارستانهای عمومی و کوشکهای مجلل و وسایل عشرت و معصیت و روسپیان دلربا و نظام اجتماعی پیچیده و مردمی آداب دان و آراسته، از همة شهرهای اروپا فرسنگها پیشتر بود، و محیط آن از یکصد و پنجاه کیلومتر در می گذشت.
خیابانها و ترعه ها پهناورند، و زورقها و ارابه ها، که بار مایحتاج اهالی را می کشند، بآسانی از آنها می گذرند. معروف است که تعداد پلهای بزرگ و کوچک شهر به دوازده هزار سر می زند. پلهایی را که روی ترعه های اصلی کشیده و به شاهراههای شهر پیوسته است، به قدری بلند و ماهرانه ساخته اند که کشتیها با دکلهای خود از زیر آنها گذر توانند کرد. در عین حال، شیب طاقهای برآمدة پلها چنان با سطح خیابان برابر شده است که گاریها و اسبها بسهولت از روی آنها می گذرند. ... در شهر، گذشته از دکانهای بیشمار، ده میدان یا بازار عمده وجود دارد. هر یک از اضلاع این میدانها بالغ بر 800 متر است، و خیابان اصلی شهر، که با 12 متر پهنا از یک حد شهر به حد دیگر می رسد، در مقابل میدان واقع است. ترعة بسیار بزرگی به موازات خیابان اصلی کشیده اند و برای نگاهداری کالاهای بازرگانانی که از هند و سایر نواحی می آیند، انبارهای سنگی وسیعی در یک سمت ترعه ساخته اند. انبارها به بازارها نزدیک است. هفته ای سه روز از چهل تا پنجاه هزار تن در هر یک از این بازارها گرد می آیند. ...
خیابانها همه از سنگ و آجر پوشیده شده است ... خیابان اصلی را، در هر دو سمت، به عرض سه متر هموار و مفروش کرده اند. در فاصلة این دو حاشیه، شن نرم ریخته و برای بخش شنی آبگذری سرپوشیده ساخته اند تا آب باران به ترعه های مجاور برسد و خیابان همواره خشک باشد. ارابه ها، که دراز و طاقدار و دارای پرده ها و نازبالشهای ابریشمین هستند و شش تن را در خود جای می دهند، پیوسته از بخش شنی می گذرند. مردان و زنانی که قصد تفریح دارند، این ارابه ها را کرایه می کنند. ...
گوشت هر گونه از جانوران شکاری فراوان است. ... هر روز مقدار هنگفتی ماهی

---

1. Shangtu،همان شهری که به صورت Xanadu در اشعار کولریج، شاعر

انگلیسی، آمده است. اروپاییان سرزمینهای آسیای میانه را، که در سفرنامة مارکوپولو ذکر شده است، (با یک استثنا) تا سال 1838 نشناختند.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 830
را از دریا، که در 24 کیلومتری واقع است، به رودخانه، و از آنجا به شهر می آورند. ... شخص از دیدن توده های عظیم ماهی چنین می پندارد که فروش همة آنها میسر نیست. با این وصف، همة ماهیها در ظرف ساعاتی معدود به فروش می رسند، زیرا جمعیت شهر بسیار زیاد است. ... خیابانهایی که به بازارها می انجامد، بیشمار است، و در برخی از آنها حمامهای سرد متعدد با خدمتکارانی از هر دو جنس یافت می شود. مردان و زنانی که به این حمامها می روند، از کودکی به استحمام سرد، که در نظر آنان مقرون به بهداشت است، خو می گیرند. در این حمامها، برای بیگانگان که طاقت آب سرد ندارند، حجره هایی با آب گرم فراهم شده است. همة مردم عادت دارند که هر روز، مخصوصاً پیش از خوراک، خود را بشویند. ...
کویهای روسپیان در خیابانهای دیگر قرار دارد. شمار روسپیان چندان زیاد است که جرئت گزارش آن را ندارم. ... اینان زینت آلات و عطر بسیار به کار می برند و در خانه های مجلل در میان زنان خدمتکار روزگار می گذرانند. ... پزشکان و ستاره شماران در سایر خیابانها سکونت دارند. ... در دو طرف خایابان اصلی، خانه های بزرگ دیده می شود. ... زنان بسیار زیبایند و به ظرافت و ملایمت رفتار می کنند. ارزش لباسهای ابریشمین و جواهرات آنان بزحمت به تصور می آید.
پکن (که در عصر مارکوپولو، خانبالغ نامیده می شد) حتی بیش از هانگچو در مارکوپولو اثر گذاشت. وی حتی با ارقام هزار هزار نیز نمی تواند ثروت و جمعیت آن را وصف کند. حومة پکن شامل دوازده ناحیه بود و، چون طبقة سوداگر در آنجا خانه های عالی ساخته بودند، زیباتر از شهر می نمود. مهمانسراهای بیشمار و هزاران دکان و غرفه در شهر وجود داشت. خوراکهای گوناگون بوفور یافت می شد. هر روز هزار بار ابریشم خام به شهر می آمد و به پوشاک مبدل می گردید. خان در هانگچو و شانگتو و جاهای دیگر کاخها داشت. ولی بزرگترین قصر او در پکن بود. دیواری مرمرین قصر را احاطه کرده و پلکانی مرمرین به کاخ کشیده شده بود، و در عمارت مرکزی وسیع آن «خلق عظیمی می توانستند غذا بخورند.» مارکوپولو ترتیب اطاقها، قابهای لعابین و شفاف و ظریف پنجره ها، و تنوع کاشیهای رنگین بام را می ستاید و می گوید که هرگز شهری چنان دولتمند و شاهی چنان صاحب جاه ندیده است. ونیزی جوان، بیگمان، خواندن و نوشتن چینی را فرا گرفت و محتملا شرح غلبة قبلای قاآن و نیاکانش را بر

چین از مورخان رسمی شنید: چون سرزمینهای ورای مرزهای شمال باختری چین بتدریج خشکید و بی آب و علف شد، ساکنان آن نواحی، که مغول یعنی «دلیر» نام داشتند، ناگزیر پیش تاختند و بر زمینهای سرسبز چین دست یافتند. ولی چنان از پیروزی خود سرمست شدند که از پای نشستند تا تقریباً سراسر آسیا و قسمتهایی از اروپا منکوب آنان گشت. روایت کرده اند که چون رهبر آتشینخوی آنان، چنگیزخان، از مادر زاد، لخته ای خونین در کف دست داشت. وی از سیزده سالگی تلاش کرد که قبایل مغول را به یکدیگر پیوند دهد، و حربة بزرگ او در این راه، خشونت و کشتار بود. اسیران را به چهار میخ می کشید، تکه تکه می کرد، در دیگ می جوشانید، یا زنده پوست می کند. فغفور نینگ تسونگ

نامه ای بدو نوشت و او را به فرمانبرداری خواند. اما چنگیز رو به جانب «تخت اژدها»، که مظهر اقتدار چین بود، آب دهان افکند و بیدرنگ، از راه بیابان دو هزار کیلومتری گوبی، به ولایات باختری چین تاخت. نود شهر چینی چنان با خاک یکسان شد که سواران می توانستند در تاریکی، بی آنکه اسبهایشان بلغزد، از میان آنها به تاخت بگذرند. «شاهنشاه جهان» مدت پنج سال به تخریب شمال چین پرداخت و سپس چون از قران نامیمون سیارات هراسید، رهسپار زادگاه خود شد و در راه درگذشت.
جانشینانش، اوگتای قاآن و منگو قاآن وقبلای، پیکار را با حدتی که در خور بربریان است دنبال کردند، و چینیان که قرنها سرگرم فرهنگ و غافل از جنگ بودند، با آنکه یکایک رشادت ورزیدند، جمعاً در هم شکسته شدند. در جویی نینگ فو، حاکم شهر چندان مقاومت نمود که همة سالمندان و ناتوانان کشته و خوراک محصورین شدند و سپس جنگجویان از پا در آمدند و زنان حراست دیوارها را بر عهده گرفتند. آنگاه حاکم، شهر را آتش زد و خود را در قصرش زنده سوزانید. سپاهیان قبلای قاآن سرتاسر چین را در نوردیدند و به آخرین مأمن دودمان سونگ، یعنی کانتون، رسیدند. لوشی یوفو، سردار چینی، چون ایستادگی را میسر ندید، فغفور خردسال را به دوش گرفت و به دریا جست و خود و او را غرق کرد. آورده اند که یکصد هزار چینی به شیوة او خود را غرق کردند تا به اسارت درنیایند. اما قبلای دستور داد که پیکر فغفور را با احترام تمام به خاک سپارند. و خود دودمان یوان («اصیل») را، که کمتر از یکصد سال بر چین حکم راند، بنیاد نهاد.
قبلای قاآن، با آنکه بنا بررسم روزگار خویش، با نیرنگ سیاست می باخت، خود خوی بربری نداشت و چندان قساوت نورزید، مگر در مورد دانشوری میهندوست به نام ون تی ین شیان که، به پاس وفاداری خود به دودمان سونگ، از فرمان خان مغول سرپیچید و کیفر سخت دید. ون تی ین شیان سه سال در زندان به سر برد، اما سر فرود نیاورد. خود، در قطعه ای که

از مشهورترین آثار ادبی چین است، سیاهچال زندان را چنین وصف می کند:
نور بیرون را در آن راهی نیست. دم بهاری هیچ گاه به دنیای تیرة تنهاییم نشاط نمی بخشد. ... از رنج رطوبت، بارها آرزوی مرگ کردم.با این وصف، بیماریی که دو سال تمام بالای سر من بال گشوده بود، نجاتم نداد، و خاک نمناک ناسالم برای من بهشتی گردید، زیرا در من چیزی بود که بدبختی قادر به ربودنش نبود. پس استوار ماندم و به ابرهای سپیدی که برفراز سرم شناور بودند خیره شدم، و غمی را که همچون آسمان بیکران بود، بر دل هموار کردم.
سرانجام قبلای وی را به دربار خود خواند پرسید: «چه می خواهی؟» ون پاسخ داد: «بر اثر عنایت فغفور سونگ، وزیر درگاه همایونش شدم. نمی توانم به دو ولینعمت خدمت کنم. چیزی جز مرگ نمی خواهم.» قبلای پذیرفت. هنگامی که تیغ دژخیم به گردن او نزدیک

می شد، رو به جنوب سر به احترام فرود آورد، تو گویی که در خیال او هنوز فغفور سونگ در پایتخت جنوبی، نانکینگ، سلطنت می کرد!
قبلای برتری تمدن چین را دریافت و تلاش کرد که آداب چینیان را با رسوم مردم خود بیامیزد. برای استخدام کارگزاران دولتی، از امتحان داوطلبان چشم پوشید، زیرا سازمان دولتی بر اثر امتحانات استخدامی یکسره به دست چینیان می افتاد. بیشتر کارهای بزرگ را به مغولان واگذاشت و چند گاهی در ترویج الفبای مغولی کوشید. بر روی هم مغولان فرهنگ چین را پذیرفتند و بزودی همانند چینیان گردیدند. قبلای قاآن خردمندانه با ادیان گوناگون چین بمدارا رفتار کرد و دین مسیحی را وسیله ای برای آرام کردن مردم و برقراری حکومت خود دانست و بدان روی نمود. ترعة بزرگ میان تین تسین و هانگچو را بازسازی کرد، شاهراهها را بهبود بخشید، و در خطة پهناور حکومت خود دستگاه نامه رسانی چالاکی به وجود آورد.
برای جلوگیری از ضایعات خشکسالی، انبارهای بزرگ ساخت و به اندوختن غلات پرداخت، و از خراج برزگرانی که از سیل یا خشکسالی یا حشرات زیان می دیدند، درگذشت.1 دولت را به مساعدت دانشمندان فرتوت و یتیمان و علیلان واداشت، و آموزش و پرورش و ادب و هنرها را زیر حمایت خود گرفت. فرمان داد که در گاهشماری تجدید نظر کنند و «فرهنگستان سلطنتی» برپا دارند. پکن، پایتخت خود را به صورتی درآورد که جمعیت و شکوهش بیگانگان را حیران می کرد. پس، به برکت کاخهای بزرگی که پدید آمد، معماری چین بیش از پیش ترقی کرد.
مارکوپولو، که خود شاهد تحولات دولت مغول چین بود و سخت به خان نزدیک شد، زندگی داخلی او را جزء به جزء شرح می دهد: خان گروهی زن

داشت، ولی فقط چهار تن از آنان ملکه شمرده می شدند. بیشتر زنانش از اونگوت بودند، زیرا وی زیبایی زنان آن دیار را بینظیر می دانست. دو سال به دو سال کارگزارانی صاحبدل به این ناحیه می فرستاد تا صد زن جوان را برگزینند و به خدمت او آورند. سلطان خود مشخصات زنان دلخواهش را بدقت تعیین می کرد. مارکوپولو می نویسد:
وقتی که زنان به حضرت او می رسند، بازرسان دیگری را به آزمایش آنان می گمارد تا بار دیگر تدقیق کنند و از میان برگزیدگان سی یا چهل تن را برای خدمت در حجرة مخصوص او بیرون کشند. ... بانوان سالمند قصر نوآمدگان را یکایک مورد مراقبت قرار می دهند و موظفند که شب را با آنان گذرانند و بدقت معلوم گردانند که آیا معایبی
---
1. مارکوپولو می نویسد: «روزی نیست که کارگزاران رسمی بیست هزار ظرف برنج و ارزن و گاورس تقسیم نکنند. بر اثر این بزرگواری ستایش انگیز و حیرت آور که خان بزرگ نسبت به تهیدستان نشان می دهد، همة مردم او را می پرستند.»

نهانی دارند یا نه، و بآرامی می خوابند و خرناس نمی کشند و نفسشان خوشایند است و هیچ یک از اندامهای آنان بویی ناخوش ندارد. زنان، پس از آنکه از این آزمایشها رو سپید بیرون آیند، به دسته های پنج تنی بخش می شوند، و اعضای هر دسته بنوبت سه روز و سه شب در عمارت اندرونی خدایگان به سر می برند و کمر به خدمت او می بندند، و خان هر چه بخواهد، با آنان کند. پس از هر دسته، دستة دیگر فرا می آید. به این ترتیب همة گروهها از نوبت خود بهره مند می شوند، و دوباره نوبت به دستة نخستین می رسد.
بیست سال پس از اقامت مارکوپولو و پدر و عمویش در چین، خان در صدد برآمد که فرستادگانی به ایران گسیل دارد. مارکوپولو و کسانش از فرصت سود جستند و با خرج و خطری اندک روانة وطن شدند. قبلای وسایل سفر آنان را از هر حیث فراهم ساخت و پیامی برای پاپ فرستاد. از شبه جزیرة ماله گذشتند، به هند و ایران رسیدند و از خشکی به طرابوزان در ساحل دریای سیاه رفتند و بالاخره با کشتی به ونیز راندند. سفرشان سه سال به طول کشید؛ چون پا به خاک اروپا گذاشتند، شنیدند که خان و پاپ هر دو درگذشته اند.1 مارکو، با سرسختی مخصوص خود، هفتاد سال عمر کرد. دوستان وی کنار بستر مرگش به التماس از او خواستند که، برای رستگاری روح خود، نکته های دروغین سفرنامه اش را پس بگیرد. ولی وی با دلی قوی پاسخ داد: «از آنچه دیده ام، بیش از نیمی نگفته ام.» از مرگ او دیری نگذشته بود که دلقک جدیدی بر دلقکهای

کارناوالهای ونیز افزوده شد. این دلقک با جامه ای مضحک ظاهر و با گزافه گوییهای بیحساب خود شهریان را سرگرم می گردانید. وی را «مارکوی هزار هزاری» می خواندند!
2- مینگ و چینگ
سقوط مغولان – دودمان مینگ – هجوم قوم منچو – دودمان چینگ - سلطان روشنفکر – بی اعتنایی چی ین لونگ به مغرب زمین
بعد از قبلای قاآن، چین مدت چهار صد سال چنان عظمتی به خود ندید. دودمان یوان بسرعت سقوط کرد، زیرا اولا مهاجمان مغول در آسیای باختری و اروپا شکست خوردند، و ثانیاً مغولان چین تدریجاً مانند چینیان شدند. علاوه بر این، سلطة پایدار حکومتی واحد بر چنان شاهنشاهی وسیعی که کوهها و بیابانها و دریاها آن را تقسیم کرده بود، تنها در عصر راه آهن و تلگراف و چاپ امکان پذیر است. مغولان در جنگاوری دستی توانا داشتند، ولی در کشورداری آزموده نبودند. پس جانشینان قبلای ناگزیر شدند که، برای انتخاب کارگزاران دولتی،
---
1. قبلای قاآن به مرض نقرس مبتلا شد و بدین وسیله ثابت کرد که از هر حیث متمدن شده است!

امتحانات دیرین را تجدید کنند و چینیان را به خدمت گیرند. فرمانروایی مغولان تحولات عمده ای در رسوم و افکار چینیان به وجود نیاورد، بلکه تنها عوامل جدیدی مانند فن نمایش و داستان نویسی را بر فرهنگ چین افزود. چینیان، مانند اقوام مغلوب دیگر، با فاتحان وحشی خود وصلت کردند، آنان را متمدن ساختند، و سپس از قدرت انداختند. در سال 1368، قیامی به رهبری مردی که سابقاً در شمار روحانیان بودایی بود، برپا شد. وی پکن را گرفت و به عنوان نخستین فغفور دودمان مینگ (یعنی «درخشان») بر تخت نشست. در روزگار نسل بعد، در عهد سلطانی توانا به نام یونگ لو، بار دیگر چینیان به آسایش رسیدند، و بازار هنرها گرم شد. با اینهمه، دودمان مینگ بر اثر هرج و مرج و شورش و یورش از میان رفت.
مهاجمان جدید که از اقوام تونگوز بودند و منچو نام داشتند و قرنها در سرزمینی که اکنون منچوکوئو (ملک منچوها) خوانده می شود، به سر برده بودند، از تشتت داخلی چین بهره جستند و از دیوار بزرگ گذشتند. نخست سلطة خود را در شمال تا رود آمور استوار ساختند و سپس رو به جنوب آوردند و پایتخت چین را در محاصره گرفتند. باز پسین فغفور دودمان مینگ افراد خانوادة خود را گرد آورد، جامی به شادکامی آنان نوشید، و به همسرش فرمان خودکشی داد.1 سپس آخرین منشور خود را روی یقة جامه اش نوشت و خود را با کمربند به دار زد. متن آخرین منشور او چنین

بود: «ما، که از لحاظ فضیلت فقیریم و شخصیتی پست داریم، خشم خدای عالم را برانگیخته ایم. وزیرانم مرا فریب داده اند. از ملاقات نیاکانم شرمسارم. بنابر این، خود تاج خویش را برمی دارم و با چهره ای که موهایم آن را پوشانده است، در انتظار می مانم تا طاغیان بند از بندم جدا کنند. احدی از آحاد مردم مرا میازارید.» منچوها وی را با حرمت به خاک سپردند و دودمان چینگ (یعنی «بی آلایش») را، که تا عصر انقلابی ما برقرار ماند، به وجود آوردند.
بزودی منچوها نیز رنگ چینی به خود گرفتند. عصر کانگ شی، دومین فغفور آن دودمان، آسوده ترین و آرامترین و منورترین عصرهای تاریخ چین است. کانگ شی در سن هفت بر تخت نشست و در سیزده سالگی زمام امور شاهنشاهی را، که نه تنها شامل چین بود، بلکه مغولستان و منچوری و کره و هند و چین و آنام و تبت و ترکستان را هم در برداشت، به دست خویش گرفت. شاهنشاهی کانگ شی بی شک بزرگترین و غنیترین و پرجمعیت ترین امپراطوری زمان او بود. وی با چنان خرد و بینشی که برای رعایای بافرهنگ شاهان معاصر او – اورنگ زیب و لویی چهاردهم – حسرت آور بود، حکومت می کرد. جسم و جانی پرتوش و توان داشت. از ورزش و گردش نیرو می گرفت، و می کوشید باهنر و دانش عصر خویش آشنا شود. پس، در سراسر قلمرو خود به سیر و سیاحت پرداخت، هر نقصی که دید، زدود، و دست به
---
1. در روایات آمده است که ملکه به فرمان فغفور سرنهاد، و بسیاری از زنان دیگر نیز چنان کردند.

اصلاح قوانین جزایی زد. به قناعت روزگار گذرانید، هزینه های دیوانی را تقلیل داد، و فقط تدارک رفاه مردم را کاری درخور افتخار دانست. بر اثر توجهات کریمانه و تیزبینی و قدرشناسی وی، علم و ادب برگ و بار یافت و هنر چینی سازی به یکی از قله های عظمت خود رسید. با تمام ادیان به تساهل رفتار کرد. نزد مبلغان یسوعی، زبان لاتین خواند و در تحمل راه و رسم غریب بازرگانان اروپایی شکیبا بود. عاقبت، پس از سلطنتی دراز و پر برکت (1661-1722) درگذشت و این سخنان پر مغز را از خود به جا گذاشت: «جای بیم است! ممکن است چین در سده ها یا هزاره های آینده براثر تصادم با اقوام گوناگون غرب، که از آن سوی دریاها به اینجا می آیند، به خطر افتد!»
در عهد چی ین لونگ، که یکی دیگر از فغفورهای توانمند دودمان منچوست، از برخوردها و داد و ستدهای چین و اروپا دشواریهایی پدید آمد. این فغفور 34000 شعر سرود؛ چون ولتر یکی از اشعار او را، که دربارة چای بود،

دریافت، «مراتب ارادت خود را به سلطان نازنین چین» ابلاغ کرد. مبلغان فرانسوی تصویر چی ین لونگ را کشیدند و زیر آن شعری به زبان فرانسه نوشتند:
سرگرم کار است در امپراطوری ستایش انگیز خود،
بزرگترین سلطان عالم و ادیبترین فرد امپراطوری.
وی مدت دو نسل (1736-1796) بر چین فرمان راند. در سال هشتاد و پنجم عمر از سلطنت کناره گرفت، ولی همچنان تا هنگام مرگ (1799) ارادة او بر حکومت حاکم بود. در سالهای آخر سلطنت او واقعه ای که احتمالا بسا خردمندان را به یاد پیشگویی کانگ شی انداخت، روی داد. آن واقعه چنین بود: حکومت انگلیس، که با صادر کردن تریاک به چین خشم فغفور را برانگیخته بود، در سال 1792 هیئتی را به ریاست لرد مکارتنی به آن کشور فرستاد تا با چی ین لونگ پیمانی بازرگانی ببندد. این هیئت فواید تجارت با انگلیس، را برای فغفور شرح داد و یادآور شد که، در آن پیمان، جورج سوم، سلطان انگلیس، با فغفور چین برابر است. چی ین لونگ، در پاسخ، پیام را برای جورج سوم فرستاد:
من به چیزهای غریب و بیسابقه ارزشی نمی گذارم و برای مصنوعات کشور تو مصرفی ندارم. این است پاسخ من به درخواست تو، که می خواهی نماینده ای در دربار من بگماری. درخواست تو با رسم دودمانی من مغایرت دارد و به زحمت خود تو می انجامد. من رأی خود را بتفصیل بیان کرده ام و به فرستادگان تو فرمان داده ام که با صلح و صفا رهسپار وطن خود شوند. ای سلطان، مصلحت تو در این است که بر عواطف من حرمت گذاری و در آینده اخلاص و صداقت بیشتری ابراز کنی تا بتوانی، با تمکین دایم به سلطنت ما، از این پس صلح و سعادت کشور خود را تأمین کنی.
این سخنان غرور آمیز می رساند که چین با انقلاب صنعتی سر سازگاری نداشته است. با

اینهمه خواهیم دید که اقلاب صنعتی به هنگام خود طومار تمدن چین را درهم نوردید و عوامل اقتصادی و سیاسی و اخلاقی آن تمدن بارور و بی نظیر را دگرگون گردانید.

II- مردم و زبان[1]

جمعیت – قیافه – پوشش – ویژگیهای زبان چینی – در باب خط چینی

باید ارقام را پیش از هر چیز مورد توجه قرار دهیم: چینیان بسیار فراوانند. کارشناسان حدس زده اند که جمعیت امارات چین در 280 ق م در حدود 14000,000، در 200 میلادی نزدیک به 28000,000، و در 726 میلادی قریب 41,500,000 تن بود، و در 1644 میلادی به 89000,000، در 1743 به 150,000,000، و در 1919 به 330,000,000 تن رسید. در قرن چهاردهم یک مسافر اروپایی در چین «دویست شهر – همه بزرگتر از ونیز» یافت. بنابر قانون ثبت احوال چین، هر خانواده موظف است که نام افراد خود را بر لوحه ای بنویسد و کنار در خانه بیاویزد. ما از درجة دقت این ارقام و گزارشهایی که بر اساس آنها تنظیم شده است آگاهی نداریم. اما سرشماری اخیر، که مبتنی بر این لوحه ها بود، از وجود 400,000,000 تن در خاک چین حکایت می کند.

مردم ناحیه های متفاوت چین، از لحاظ طول قامت، نابرابرند. چینیان جنوب کوتاهتر و ضعیفتر از شمالیها هستند. بر روی هم، مردم چین پرطاقت ترین مردم آسیا به شمار می روند. بنیة جسمانی و شجاعت و تحمل آنان در مقابل سختی و درد و بیماری و ناملایمات محیط فوق العاده است. به همین دلیل است که مهاجران چینی، در هر کشور، با محیط سازگار شده و بر رفاه دست یافته اند. تریاک، ازدواج درونگانی، و سیفلیس هیچ کدام نتوانسته است به تندرستی آنان لطمه وارد سازد. انحطاط دستگاه اجتماعی چین به هیچ وجه زادة انحطاط بدنی یا دماغی مردم نیست.

چهرة چینی در نظر هر قومی خوشایند نیست، ولی بیش از چهرة ملتهای دیگر هوش نماست. از دیدگاه تعصب آلود غربیان، افراد طبقة فقیر چین قیافه ای بسیار زشت دارند، و نگاه برخی از بزهکاران چینی چنان شیطانی است که به کار صورت سازی مبالغه آمیز سینما می خورد. اما چهره های اکثر مردم اجزایی مرتب دارند و، به سبب پلکهای افتاده و همچنین به سبب قرنها تمدن، از ملایمت و آرامش برخوردارند. چشمان آنان، آن قدر که به گوش ما خوانده اند، مورب نیست؛ پوست آنان، با آنکه زرد به شمار رفته است، در اکثر موارد به رنگی سبزه و آفتاب خورده و خوشنما نزدیک است. زنان روستایی در قوت به پای مردان می رسند، ولی زنان طبقات

---

1. مطالب این قسمت بیشتر مربوط به چین قرن نوزدهم است، و تحولات ناشی از تماس چینیان با اروپا بعداً مورد بحث قرار می گیرد. در هر حال،

باید توجه داشت که اطلاعات ما مربوط به زمان و مکان معین است و مطلق نیست، و البته یک تمدن در طی دوره ای دراز، یا در عرصه ای وسیع، ثابت نمی ماند.

بالا ظریف و لطیفند و به چهرة خود پودر می مالند، لبان و گونه ها را گلگون می سازند، و ابروها را سیاه می کنند و به شکل برگ بید یا هلال در می آورند.موی هر دو جنس زبر و محکم و بیجعد است. زنان معمولا گیسوان خود را دسته می کنند و به گل می آرایند. پس از هجوم منچوها به چین، مردان، برای خوشامد فرمانروایان جدید، به رسم آنان موی نیمة پیشین سر را می تراشیدند و، در مقابل، نیمة دوم را می بافتند، از پشت سر می آویختند و به آن می بالیدند. ریش مردان کوچک و منظم بود. اما کمتر کسی شخصاً دست به تراش ریش خود می زد. سلمانی فراوان بود و بازاری گرم داشت.
مردان چینی معمولا سر برهنه بودند. و فقط گاهگاهی از کلاه استفاده می کردند. در زمستان کلاههایی از مخمل یا پوستهای لطیف، با لبه هایی برگشته، بر سر می گذاشتند، و کلاههای تابستانی خود را از حصیر ظریف و به شکل مخروط می ساختند و حاشیه ای ابریشمین و منگوله ای رنگین بر آنها می افزودند. پایگاه اجتماعی هر کس از منگوله و حاشیة کلاه او معلوم می شد. زنان، اگر می توانستند، نوارهای ابریشمین یا پنبه ای، آراسته به پولک یا جواهر مصنوعی یا گل مصنوعی، بر سر می بستند. کفشها را معمولا از پارچه های گرم می ساختند، و گویی در زیر هر یک از پاهای خود تکه فرش کوچکی می گستردند تا از سردی کف خاکی یا کاشی پوش اطاقها مصون مانند.
از زمان فغفور لی هوچو (حدود 970 میلادی) این رسم برقرار شد که پای دختران را در هفت سالگی با نوارهای محکم بسختی ببندند تا رشد نکند و راه رفتن آنان، پس از بلوغ، در نظر مردان دلربا باشد. با اینهمه، نگاه کردن به پای زنان یا بحث دربارة آنها از ادب به دور بود، و حتی ذکر کلمة «کفش» در حضور زنان پسندیده نمی نمود. همة اقوام چین، جز منچوها و تاتارها، رسم کوچک کردن پاهای زنان را محترم می داشتند و به قدری در این باره سختگیری می ورزیدند که اگر اندازة پاهای عروس با آنچه خانواده اش اعلام داشته بود مطابقت نمی کرد، پیوند زناشویی فسخ می شد. فغفور کانگ شی با این رسم درافتاد، اما توفیقی نیافت. بالاخره «انقلاب بزرگ» آن را از میان برد.
مردان نیمتنه ها و شلوارهایی که تقریباً همیشه آبیرنگ بود می پوشیدند. در زمستان روی پاچه های شلوار مچ پیچ می بستند و نیمتنه های اظافی بر تن می کردند. تعداد نیمتنه ها گاهی به سیزده می رسید. در سراسر

زمستان، این پوشاک را شب و روز بر تن داشتند. ولی با نزدیک شدن فصل بهار، نیمتنه ها را یکایک از تن بیرون می آوردند. نیمتنه ها به کفل و احیاناً به زانو می رسید و گاهی در زیر قبایی، که سراسر قامت را می پوشانید، از نظرها مخفی می ماند. جامه ها، با تکمه ، تا زیر گردن بسته می شد و، به جای جیب، آستینهای فراخ داشت. در چین نمی گویند «کسی چیزی را به جیب زد»، بلکه می گویند «به آستین زد.» تقریباً هیچ کس پیراهن و زیر جامه نمی پوشید. زنان روستایی که در کارها شریک مردان بودند مانند آنان شلوار می پوشیدند، زنان شهری شلوار را در زیر دامن زنانه از نظرها نهان می ساختند. اینان جامه های ابریشمین و نیز جامه های پنبه ای در بر می کردند. اما با سینه بندها پستانهای خود را به بند نمی کشیدند، و با کمربندها به کمرهای خود فشار نمی آوردند. براستی جامه های چینیان مرتبه ها سالمتر و راحت تر و خردمندانه تر از پوششهای اروپاییان کنونی بود. مد پرستی بر زنان چینی استیلا نداشت و به زندگی گزند نمی رسانید. جامه های همة طبقات شهری به یکدیگر می مانست و، در طی نسلهای

متمادی، تقریباً ثابت می ماند. در جامعة چینی، اگر تفاوتی از لحاظ پوشاک به نظر می رسید، در جنس جامه ها بود، و نه در هیئت و آسای آنها. هیچ کس تردید نداشت که، تا زنده است، لباسهایش از مد نمی افتد.

زبان چینیان بیش از جامة آنان متمایز و غیر متعارف بود. نه الفبا داشت، نه هجی کردن، نه دستور و هنجار، و نه طبقات و تقسیمات. عجب است که این کهنترین و پرجمعیت ترین ملت روی زمین توانسته است دیر زمانی، بدون گرفتاریهای زبان که نونهالان غرب را به زحمت می اندازد، به سر برد. شاید بتوان گفت که زبان چینی هم روزگاری گرفتار صرف و اشتقاق و ازمنه و وجوه فعلی و افراد و جمع اسمی بوده است. ولی، تا جایی که ما می توانیم به عقب برویم، اثری از این عناصر نمی بینیم. هر یک از کلمات زبان چینی، مطابق محل خود در جمله، و با تغییر لحن گوینده، می تواند به صورت اسم یا صفت یا فعل یا قید درآید. لهجه های چینی از چهارصد تا هشتصد واژة یک هجایی دارند، ولی چون هر واژه با حرکات و لحنهای متفاوت ادا می شود و معانی متعدد را می رساند، واژه هایی فراوان، که با 40,000 علامت مکتوب نمایش می یابد، به وجود می آید. واژة «ای» شصت و نه معنی دارد. «شی» بر پنجاه و نه، و «کو» بر بیست و نه معنی دلالت می کند. هیچ زبانی مثل زبان چینی در عین حال موجز و پیچیده و دقیق نیست.

خط چینی حتی از زبان چینی غریبتر است. در میان اشیایی که در هونان به دست آمده و به عصر سلسلة شانگ تعلق دارد، نوشته هایی می بینیم

همانند خط کنونی چین، و از این برمی آید که، صرف نظر از خط مصری قدیم که هنوز مورد استفادة معدودی از مردم قبطی است، خط چینی از همة خطها کهنه تر است. از این گذشته فراموش نباید کرد که این خط به پر جمعیت ترین جامعة بشری تعلق دارد. چنانکه لائوتزه ذکر کرده است، در گذشته های دور، چینیان با ریسمانهای گرده دار به یکدیگر پیام می فرستادند. اما محتملا احتیاج دین پیشگان به ثبت مطالب افسونی و حاجت سفالگران به تزیین ظرفها سبب شد که بتدریج نوعی خط تصویری به وجود آید. علامتهای اصلی خط چینی، که به ششصد می رسد، بازماندة خط تصویری دیرین به شمار می رود. تقریباً دویست و چهارده علامت از این علایم، به عنوان «عناصر سازنده»، کمابیش در همة علامتهای خط چینی کنونی انعکاس یافته است، و از این جهت، آنها را «اجزای اصلی» نامیده اند. حرفهای کنونی علامتهایی پیچیده هستند مرکب از عناصر تصویری پیشین و افزوده هایی برای نمایش ساخت صوتی کلمات. نه تنها هر کلمه، بلکه هر مفهوم برای خود علامتی خاص دارد. یک علامت بر «اسب» دلالت می کند: مدلول یک علامت دیگر، «اسب کهر با شکم سفید» است، و یک علامت دیگر دال است بر «اسب با لکة سفید بر پیشانی». برخی از علامتها نسبتاً ساده است: یک منحنی روی یک خط مستقیم (خورشید در افق) نمودار

«بامداد» است. اجتماع شکل خورشید و ماه نمایشگر «روشنایی» است. یک دهان و یک پرنده بر «آواز خواندن»، و یک زن در زیر یک طاق بر «صلح» دلالت دارد. یک زن و یک دهان و علامت اعوجاج به معنای «خطرناک»، و اجتماع یک زن و مرد به معنای «پرگو» یک زن با دو دهان به معنای «ستیزه جو»، و اجتماع علایم زن و جارو و طوفان به معنای «زوجه» است.

از جهاتی، زبان چینی زبانی ابتدایی است که بر اثر سنت پرستی چینیان تا عصر حاضر دوام آورده است. دشواریهای آن بیش از مزایای آن به چشم می خورد. می گویند که چینیان برای آموختن 40,000 علامت خط خود، از ده تا پنجاه سال وقت صرف می کنند؛ اما علامتهای خط چینی در حکم الفبا نیستند، بلکه هر یک از آنها اندیشه ای را می رساند، و در میان ما هم آموختن 40,000 اندیشه یا حتی 40,000 لغت مستلزم سالها کوشش است. با یاد آوردن این نکته ها، در می یابیم که آموختن زبان چینی نباید برای چینیان دشوار باشد. در زندگی روزانه، سه یا چهار هزار علامت چینیان را کفایت می کند، و آموختن اینها نیز، به مدد اجزای اصلی، چندان دشوار نیست. بالاترین مزیت خط چینی این است که چون معرف مفاهیم (و نه اصوات) است، برای مردم کره و ژاپن نیز قابل خواندن است و از

این رو زبان مکتوب مشترکی برای کشورهای خاور دور به شمار می رود. مزیت دیگر آن این است که مردم ناحیه های چین، با آنکه معمولا زبانهای محلی یکدیگر را نمی فهمند، به میانجی خط با یکدیگر ارتباط و اتحاد می یابند. ساکنان ناحیه های گوناگون چین هر علامت را به طرزهای گوناگون تلفظ می کنند، ولی به معنی واحدی می رسند. این ویژگی همچنانکه در مکان راست می آید، در زمان نیز صادق است: در جریان نسلها، کتابت به صورت نخستین خود باقی مانده است، حال آنکه تکلم به دهها لهجة محلی منشعب شده است. امروز هر چینی درس خوانده می تواند کتابهایی را که دو هزار سال پیش با این الفبا نگارش یافته است، مانند کاتبان کهن آنها، قرائت و فهم کند، هر چند که با تلفظی متفاوت از تلفظ آنان علامتها را بر زبان می راند. در بحبوحة آشفتگیها و دگرگونیهایی که در طرز بیان چینی پدید آمده است، ثبات خط چینی از طرفی سبب حفظ فرهنگ و اندیشة چین شده، و از طرف دیگر محافظه کاری و سنت پرستی را در آن سرزمین تثبیت کرده است. در نتیجه، مفاهیم کهنه پابرجامانده و در ذهنهای جوانان راه یافته است. کتابت چینی، که در میان تغییر و تکامل هویت خود را حفظ کرده و دیرپایی رقابت ناپذیری از خود نشان داده است، توفیق بزرگی برای جهان فرهنگ بوده است. به اقتضای این کتابت، سراسر جهان اشیا و افعال و کیفیات، تحت چند صد ریشه یا جزء اصلی رده بندی شده است، و از ترکیب این ریشه ها و تقریباً 1500 علامت فرعی، اشکالی که همة مفاهیم زندگی و فرهنگ بشری را نمایش می دهد، به وجود آمده است. چندان نباید مطمئن باشیم که شیوه های گوناگونی که ما غربیان برای ثبت و ضبط اندیشه های خود به کار می بریم، برتر از این شیوة بظاهر ابتدایی است.

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 840

لایبنیتز در سدة هفدهم، و دونالد راس در عصر حاضر خطی خواسته اند مستقل و آزاد از لهجه ها و زبان گفتاری، خطی که بتواند افکار انسانی را به صورتی که برای همة اقوام و ملل روشن و قابل فهم باشد ثبت کند. چنین خطی هم اکنون در خاور دور وجود دارد و صد نسل و ربع جمعیت زمین را وحدت بخشیده است. حکم انسان خاور دور منطقی و قاطع است: جهان باید نوشتن خط چینی را بیاموزد.

1- کشتزارها
فقر برزگران – شیوه های کشتکاری – فراورده ها – چای – خوراک – ریاضت در روستاها
در بازپسین تحلیل، سراسر ادب متنوع چینی و تمام دقایق اندیشه های مردم این سرزمین و تجملات زندگی چینی را مرهون کشتزارهای حاصلخیز آن سرزمین می یابیم. کشتزارها به خودی خود حاصلخیز نمی شوند. از این رو باید رنجبران کشتکار را سنگهای زیرین جامعة چینی بدانیم. نخستین ساکنان چین قرنها با جنگلها و بیشه ها و ددان و حشرات و خشکسالی و سیل و شوره و سرما جنگیدند تا از بیابانی پهناور سرزمینی پربار آفریدند. البته این مبارزه هر چند گاه از نو تکرار شد. اگر مدت یک قرن درختان را بی پروا قطع می کردند، جز بیابان چیزی نمی ماند1، و اگر سالی چند زمین را به حال خود وا می گذاشتند، دوباره جنگلپوش می گردید. بنابر این، مبارزة چینیان با طبیعت، سخت و رنج آور بود. از این گذشته بربریان نیز گاه به گاه پیش می تاختند و محصول را به غارت می بردند. پس برزگران چینی ناچار از آن بودند که برای حفظ خود گرد آیند، اجتماعاتی کوچک تشکیل دهند، دور دهکده های خود دیوار کشند، مشترکاً به کشتکاری پردازند، و شبها در مزارع پاس دهند.
شیوه های کشتکاری چینی که تا کنون دوام آورده است ساده بود. معمولا با بیل و گاه گاهی باخیش، زمین را شخم می کردند. خیشهای آنان در ابتدا از چوب، و سپس از سنگ و آهن بود. برای تقویت زمین، هر گونه کود طبیعی که در دسترس می یافتند، به کار می بردند، و از گرد آوردن فضولات سگان و آدمها هم ابایی نداشتند. از دیر باز، برای نقل آب رودها به مزارع برنج و ارزن، ترعه های بیشمار در دل صخره های سخت می کندند و، بی آنکه کود مصنوعی به کار برند یا به آیش متوسل شوند یا از جانوران بارکش استفاده کنند، دست کم از
---
1. خاک زمینهای بیدرختی که در سراشیبیها قرار داشت در مقابل بارانهای تند شسته می شد و از این رو دیگر روی سرسبزی به خود نمی دید و از سیلهایی که دره ها را فرا می گرفت جلوگیری نمی کرد.

نصف اراضی خود سالیانه دو یا سه بار محصول برمی داشتند. براستی چینیان بیش از هر قوم دیگر از زمین بهره برمی گرفتند.
ارزن و برنج را بیش از گندم و جو می کاشتند. با برنج نه تنها تغذیه می

کردند، بلکه شراب هم می ساختند. ولی برزگران، در باده نوشی، اعتدال را از یاد نمی بردند. نوشابة مطلوب آنان چای بود. صرف نظر از برنج، چای بیش از هر گیاه دیگر کاشته می شد. در ابتدا به عنوان دارو به کار می رفت، ولی بتدریج مورد رغبت عموم قرار گرفت و در اوان دودمان تانگ در شمار صادرات آمد و حتی پا به جهان شعر و شاعری نهاد. در قرن پانزدهم، خاور دور سراسر مست زیبایی مراسم چای نوشی بود. اپیکور مشربان (صاحبدلان) در جستجوی انواع جدید چای تلاش می کردند و، برای تعیین بهترین چای، مسابقات چای نوشی برپا می داشتند. در کشت سبزیها و بقولاتی از قبیل لوبیا و باقلا، و چاشنیهایی مانند پیاز و سیر، و انواع بسیار از توت و میوه های دیگر نیز می کوشیدند. روستاییان به گوشتخواری عادت نداشتند. گاو و گاومیش گاهی برای شخمزنی مورد استفاده قرار می گرفت، و گوشت خوک و طیور خانگی معمولا برای خوراک به مصرف می رسید. ماهی خوراک عمدة انبوهی از جمعیت کشور محسوب می شد. قوت غالب تهیدستان مرکب از برنج خشک و چند نوع رشتة خوراکی و سبزیهای گوناگون بود. مردم مرفه از گوشت خوک و طیور بهره می جستند و مخصوصاً به گوشت مرغابی مایل بودند. در مهمانیهای پرزرق و برق پکن صد نوع خوراک مرغابی به سفره راه می یافت. شیر گاو و تخم مرغ بسختی به دست می آمد. از این رو، مردم از باقلا شیر و پنیر می گرفتند. آشپزی به صورت یکی از هنرهای زیبا درآمده بود، و آشپزان از مواد متنوع استفاده می کردند: علفها و جلبکها را می کندند؛ برای پختن آشهای لذیذ، به لانه های پرندگان دستبرد می زدند؛ از تخم پرندگان و بال کوسه ماهی و اندرونة ماهی و پوستة ملخ و حشرات و کرم ابریشم، و گوشت اسب و قاطر و مار آبی و گربه و سگ غذاهای لذیذ می ساختند. توانگران سخت خوراک دوست و شکمباره بودند، و اگر چهل نوع غذا در سفره داشتند و در هر وعده سه یا چهار ساعت را به خوردن می گذراندند، چه عجب!

بیگمان تهیدستان برای صرف دو وعده غذای روزانة خود این اندازه وقت نمی خواستند. برزگر چینی در سراسر عمر، با تمام زحمتی که می کشید، جز در مواردی معدود، از خطر گرسنه ماندن ایمن نبود. زورمندان و زیرکان تقریباً همة زمینهای کشت پذیر را قبضه، و سرمایه ها را در دستهای خویش متمرکز کرده بودند. گاهی، مثلا در عصر سلطنت شی هوانگ تی، دولت زمینها را میان برزگران تقسیم می کرد. اما عدم مساوات طبیعی انسانها مجدداً به تمرکز ثروت می انجامید. در روزگاران کهن، بیشتر برزگران دارای زمین بودند. ولی افزایش جمعیت از توسعة اراضی قابل کشت پیشی می گرفت. از این رو، در طی قرنها، همواره از وسعت مزارع برزگران کاست و، در نتیجه، فقری که فقط در هند نظیر داشت به بار آمد. درآمد سالیانة

یک خانوادة متوسط چینی به هشتاد و سه دلار نمی رسید، و بسیاری از مردم روزانه با حدود دو سنت اعاشه می کردند، و سالی نبود که خلق کثیری از گرسنگی هلاک نشوند. چینیان، در جریان بیست قرن، به طور متوسط سالی یک قحطی به خود دیدند. می توان این قحطیها را معلول عواملی چند دانست: اولا برزگران تا مرز مرگ مورد استثمار، و فاقد اندوخته بودند. ثانیاً محصولات تولید فلاحتی فزونی داشت. ثالثاً چون خشکسالی در یک ناحیه پدید می آمد، به علت محدودیت وسایل حمل و نقل، صدور آذوقه از ناحیه های پر نعمت به ناحیة قحطی زده امکان نمی یافت. عمال دیگری که، همانند ظلم مالکان واجحاف باجگیران، برزگران را از هستی ساقط می کرد، طغیان رودها بود. رود هوانگ هو، که چینیان آن را «بدبختی چین» می نامند، گاه به گاه از مسیر خود منحرف می شد، صدها دهکده را به زیر آب می برد، و صدها کشتزار دوردست را دچار بی آبی و خشکسالی می گردانید.
برزگران این نکبتها را با طاقت و سرسختی می پذیرفتند، و مثلی زبانزد آنان بود: «آنچه آدم در این زندگی گذران لازم دارد، یک کلاه و یک کاسه برنج است.» سخت کار می کردند، اما تند کار نبودند. ماشینهای دقیق و پیچیدة امروزی را، که انسان را به شتاب وامی دارد و، با صدا و خطر و سرعت خود، به اعصاب او گزند می رساند، در اختیار نداشتند. برزگران در همة ایام هفته به کار می پرداختند. فقط در جشنهایی مانند «جشن سال نو» و «جشن فانوس» مجال استراحت می یافتند و به سایر ایام تیرة سال رنگ و شور می بخشیدند. هنگامی که زمستان چهرة عبوس خود را پنهان می کرد و زمینهای برف خورده در زیر بارانهای بهار نرم می گردید، برزگران بار دیگر برای کشتکاری به مزارع کوچک خود می شتافتند و ترانه های پرامیدی را که از گذشته های دوردست فراموش شده به ارث برده بودند، سرخوشانه سرمی دادند.
2- فروشگاهها
کارهای دستی – ابریشم – کارخانه ها – اصناف – باربران – راهها و ترعه ها – بازرگانان – پول و برگ اعتبار – سکه ها – تورم پول کاغذی
تا سدة هجدهم که اروپا به صورتی صنعتی درآمد، هیچ سرزمین از لحاظ صناعت به پای چین نمی رسید. هر چه در تاریخ چین به عقب رویم، باز، در خانه ها بازار صنایع دستی، و در شهرها بازار تجارت را گرم می بینیم. صنایع اصلی، پارچه بافی و ابریشم سازی بودند، و هر دو به دست زنان در کلبه ها یا کارگاهها اداره می شدند. بافتن قماش ابریشمین از فنون دیرین چین بود و حتی در هزارة دوم ق م رونق داشت.1 چینیان با برگ توت، کرم ابریشم را تغذیه می کردند و

---
1. دنیای کلاسیک (یونان و روم)، در اعصار قدیم، از پیلة کرمهای ابریشم وحشی نخ می تابید. ولی اروپا فن پرورش کرم ابریشم و تهیة پارچه های ابریشمین را در 552 میلادی، به وساطت راهبان نسطوری، از چین فرا گرفت. این فن در قرن دوازدهم از قسطنطنیه به سیسیل، و در سدة پانزدهم به انگلیس رسید.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 843
نتایجی شگفت به دست می آوردند؛ به برکت مواد غذایی برگ توت، 700000 کرم ابریشم به وزن یک پوند (453 گرم)، پس از چهل و دو روز وزنی برابر 9500 پوند می یافتند. کرم پروران کرمها را در چادرهای کوچک حصیری قرار می دادند تا در کناره های آن پیله بتنند. سپس پیله های ابریشم را در آب جوش می انداختند و ابریشم را از آنها جدا می کردند و می تابیدند، و سرانجام با نخ ابریشم، ماهرانه، برای ثروتمندان جهان، انواع لباس و فرشینه و پارچه های مزین و گرانبها می ساختند.1 اما آنان که کرم ابریشم می پروردند و پارچه های ابریشمین می بافتند، خود جامة پنبه ای بر تن داشتند!
قرنها قبل از میلاد، محصولات ابریشم که در خانه ها فراهم می آمد، در دکانهای شهرهای چین به فروش می رسید. در نتیجه، حتی در 300 ق م، در شهرها اصنافی مرکب از کارگران و کارفرمایان به وجود آمد. بر اثر ازدیاد دکانها، شهرها از کسانی که دست اندر کار صناعت ابریشم بودند، پرشد، و چین در عصر قبلای قاآن از لحاظ صنعت با اروپای قرن هجدهم برابری کرد. مارکوپولو می نویسد: «برای هر صنعتی هزار کارگاه وجود دارد، و عدة کارگران هر کارگاه به ده یا پانزده یا بیست و در مواردی به چهل می رسد. ... صاحبان توانگر این دکه ها خود دست به کار نمی زنند، بلکه برعکس با قیافه هایی آراسته به خودنمایی می پردازند.» این اصناف، مانند سازمانهای منظم صنعتی امروزی، رقابت را محدود می ساختند و دستمزدها و ساعات کار و قیمتها را تنظیم می کردند و گاهی، برای جلوگیری از پایین آمدن قیمتها، مانع توسعة تولید می شدند. می توان گفت که محافظه کاری اصناف و متابعت آنان از پیشینیان، انقلاب صنعتی چین را، که تنها در این اواخر بر اثر گسستن همة قیود کهن در گرفت، مدتها به عقب انداخت و علم را از پیشرفت بازداشت.
اصناف از اختیارات فراوانی که مردم مغرور مغرب زمین روزگاری به دولت واگذاردند، برخوردار بودند، چنانکه برای خود قوانینی وضع می کردند و منصفانه به موقع اجرا می گذاشتند و، به قصد حل و فصل اختلاف کارگران و کارفرمایان و تقلیل اعتصابها، هیئتهایی مرکب از دو عدة متساوی از نمایندگان کارگران و کارفمایان تشکیل می دادند و به رفع

مشکلات می گماردند. بر روی هم، اصناف چینی دستگاههای مستقل و خودمختاری برای رتق و فتق امور صناعت شمرده می شدند، و چینیان در پرتو آنها توانستند، برخلاف ما، نظریة «اقتصاد بی بندوبار» را از پیوند با اقتصاد متمرکز دولتی برکنار نگاه دارند. این سازمانهای صنفی تنها به بازرگانان و صاحبان صنایع و کارگران اختصاص نداشتند، بلکه پیشه وران افتاده تری از قبیل سلمانی و باربری و آشپز را هم دربر می گرفتند. حتی گدایان میان خویش اخوتی داشتند و از مقررات سازمان خود سخت فرمان می بردند. اقلیت کوچکی از کارگران شهری برده بودند و در تمام عمر یا سالیان معین در خدمت خداوندان خود به سر می بردند و معمولا به کارهای خانگی می پرداختند. دختران و یتیمان را در مواقع قحط و غلا به سکه ای چند می فروختند، و پدران در همه حال حق فروش دختران خود را داشتند. اما چین، در زمینة بردگی، هیچ گاه به پایة یونان و روم نرسید. اکثر کارگران، افرادی آزاد یا اعضای سازمانهای صنفی بودند؛ بیشتر برزگران برای خود زمینی داشتند و در اجتماعات

---

1. میزبانان چینی گاهی پارچه های زیبای خود را به میهمانان نشان می دادند و گاهی ظرفهای چینی یا گنجینة تصاویر یا خطوط خوش خویش را در معرض مشاهدة آنان می گذاشتند.

روستایی، که چندان زیر نفوذ حکومت مرکزی نبود، خودگردانی می کردند. کالاها بر پشت انسان حمل می شد. باربران بردبار تخت روانها را بر شانه های مجروح و پینه بستة خود می نهادند و به اینسو و آنسو می بردند یا چوبی بر پشت گردن می گذاشتند و بارها یا سطلهای سنگین را به دو طرف آن می آویختند و حمل می کردند. گاریها را به وسیلة خر یا آدم می کشیدند. بهای آدم به قدری نازل بود که استفاده از دامها و وسایل ماشینی مقرون به صرفه نبود، و سادگی وسایل حمل و نقل ابتدایی هم توسعه و اصلاح جاده ها را ایجاب نمی کرد. در سال 1876، که اروپاییان نخستین بار یک راه آهن 16 کیلومتری بین شانگهای و ووسونگ کشیدند، چینیان دهان به اعتراض گشودند که روح زمین از راه آهن آسیب می بیند! اعتراض چنان شدت یافت که حکومت چین ناگزیر راه آهن را خرید و وسایل آن را به دریا ریخت. در عصر شی هوانگ تی و قبلای قاآن، شاهراههایی سنگفرش، که اکنون فقط آثار آنها به جا مانده است، ساخته شد. معمولا خیابانهای شهرها بیش از 2.5 متر عرض نداشت و آفتابگیر نبود. در هر سو پلهای بسیار به چشم می خورد، و برخی از آنها، مانند پل «کاخ تابستانی»، سخت زیبا می نمود. 400,000 کیلومتر ترعه، که مانند خیابانها محل تردد مردم و حمل کالاهای بازرگانی بود، جانشین راه آهن به شمار می رفت.

«ترعة بزرگ» که در سال 300 میلادی بین هانگ چو و تی ین تسین کشیده شد و در عصر قبلای قاآن پایان پذیرفت، دارای 1050 کیلومتر درازا بود، و هیچ یک از شاهکارهای مهندسی چین، جز دیوار بزرگ، از حیث عظمت به گرد آن نمی رسید. زورقهای بسیار روی رودها رفت و آمد می کردند، و نه تنها وسیلة حمل و نقل ارزانی محسوب می شدند، بلکه هزاران هزار بیخانمان را در خود خانه می دادند.
چینیان به بازرگانی رغبت فراوان دارند و ساعات متمادی را به داد و ستد می گذرانند. از نظر جامعه، بازرگانی کاری پست است، و فغفورهای دودمان هان بر درآمد تاجران خراج عظیم بستند و آنان را از پوشیدن جامه های ابریشمین و نشستن در ارابه ها بازداشتند. همچنانکه زنان مغرب زمین کفشهایی با پاشنة بلند می پوشیدند، مردم درس خواندة چین نیز ناخنهای خود را کوتاه نمی کردند تا همه بدانند که آنان «دستکار» نیستند و به کارهای بدنی اشتغال ندارند. در میان چینیان مرسوم بود که دانشوران و معلمان و کارمندان رسمی را طبقة اول، کشاورزان را طبقة دوم، صنعتگران را طبقة سوم، و بازرگانان را طبقة چهارم اجتماع بشمرند. می گفتند که بازرگانان از همة مردم فرومایه ترند، زیرا از طریق مبادلة دسترنج دیگران مال می اندوزند. با این حال، سوداگران چینی با توفیق رفیق بودند. فراورده های کشتزارها و کارخانه های چین را به همة زوایای آسیا می رساندند، و بالاخره کارشان به جایی رسید که حکومت بر قدرت مالی آنان تکیه زد. اما تجارت داخلی از مالیاتهای سنگین، و داد و ستد خارجی از مزاحمت گردنه گیران و دریازنان در امان نبود. با اینهمه، سوداگران چینی از آبهای شبه جزیرة ماله یا راههای کاروانرو ترکستان می گذشتند و امتعة خود را به هند و ایران و بین النهرین و سرانجام به روم می بردند. ابریشم و چای و ظرفهای چینی و کاغذ و هلو و زردآلو و باروت و ورق بازی صادرات عمده، و علوفه و شیشه و هویج و بادام زمینی و تنباکو و تریاک واردات چین بود.
دادن اعتبارات مالی و رواج مسکوکات، که سابقه ای دراز داشت، کار داد و ستد را آسان

می کرد. بازرگانان چینی، با بهرة هنگفتی که به حدود سی و شش درصد می رسید، به یکدیگر وام یا اعتبار می دادند، اما این نرخ از نرخ معمول یونان و روم بیشتر نبود. رباخواران در وام دادن خطر می کردند و، در مقابل، بهرة کلان می خواستند و می گرفتند. ولی مردم، جز در وقت وام گرفتن، به آنان حرمتی نمی نهادند، و مثلی زبانزد آنان بود: «دزدان بزرگ صراف می شوند.» در ابتدا صدف و چاقو و ابریشم به جای پول به کار می رفت. با این وصف، قدیمترین مسکوکات فلزی چینی حداقل به قرن پنجم

ق م می رسد. در عصر دودمان چین، طلا معیار رسمی پول چین گردید، ولی سکه های کم ارزش، که از ترکیب مس و قلع ساخته می شد، بتدریج به جای طلا نشست.1 پس از آنکه مسکوکات عصر ووتی، که مرکب از نقره و قلع بود، مورد تقلید جاعلان قرار گرفت، چندگاهی نوارهای چرمین رواج یافت. این نوارها، که در حدود سی سانتیمتر طول داشت، مقدمة پول کاغذی بود. همان طور که در عصر ما طلا به قدر کفایت موجود نیست، در سال 807 نیز تولید مس چین نتوانست پایاپای مبادلات روزافزون بازرگانی افزایش یابد. پس، پول مسی کم شد، و فغفور شی ین تسونگ فرمان داد که مردم تمام پولهای مسی خود را به حکومت بسپارند و در مقابل آن رسید بگیرند. چینیان آن زمان، که ظاهراً همانند امریکاییان در سال بحرانی 1933، با شوخ طبی به استقبال مشکلات مالی خود رفتند، این رسیدها را «پول پرنده» نامیدند. پس از رفع این بحران، «پول پرنده» از رواج افتاد، ولی اختراع چاپ مهری حکومت را به تهیة پول کاغذی برانگیخت. در حدود 935 میلادی ایالت نیم مستقل سچوان، و در 970 حکومت مرکزی در چانگان پول کاغذی صادر کرد. در عهد دودمان سونگ، بر اثر تورم پول کاغذی، جمع کثیری ورشکسته شدند. مارکوپولو دربارة ضرابخانة قبلای قاآن چنین می نویسد: «ضرابخانة فغفور در شهر خانبالغ واقع است، و بحق می توان گفت که وی، با داشتن ضرابخانه، رمز کیمیاگری را کاملا در اختیار دارد، زیرا به این وسیله پول می سازد!» سپس مارکوپولو، با آب و تابی که همشهریهای او را به استهزا وامی داشت، جریان ساختن کاغذ پوست از درخت توت را شرح می دهد و می گوید که مردم چگونه آن را به جای طلا قبول می کردند. چنین بود آغاز کار پول کاغذی که هنوز گاه به گاه دچار تورم می شود و اقتصاد جهان را به خطر می اندازد.

3- اختراع و علم

باروت – استعمال آن در آتشبازی و جنگ – قطبنما – ندرت اکتشافات صنعتی – جغرافیا – ریاضیات – فیزیک – فنگ شوی – اختر شناسی – پزشکی – بهداشت

چینیان، با آنکه اختراعات بسیار کردند، بندرت در عمل از اختراعات خود بهره گرفتند.

---

1. هنوز مسکوکات عمده- «کش»، معادل 200/1 یا 300/1دلار، و «تائل» معادل هزار «کش»- را از مس می سازند.

باروت را در عصر دودمان تانگ اختراع کردند، ولی، از سر خرد، مدتها آن را فقط در آتشبازی به کار بردند. در عصر دودمان سونگ (1161 میلادی)

از آن نارنجک ساختند و در جنگ استعمال کردند. اعراب، بر اثر تجارت با چینیان، شوره را که عنصر اصلی باروت است شناختند و آن را «برف چینی» خواندند. سپس آن را مورد استفادة نظامی قرار دادند و رمز آن را به غرب رسانیدند. راجر بیکن نخستین اروپایی است که از باروت نام برده است. گویا بیکن، در نتیجة مطالعة معارف اعراب یا آشنایی با دو روب روکی که در آسیای میانه سیاحت کرده بود، باروت را شناخت.
قدمت قطبنما از قدمت باروت بیشتر است. اگر بتوان سخن مورخان چینی را باور داشت، در عصر سلطنت فغفور چنگ وانگ (1115-1078 ق م)، امیر چو، به قصد راهنمایی فرستادگان کشورهای بیگانه که به مملکت خود باز می گشتند، قطبنما را اختراع کرد. گویند که این امیر به هیئتی از این فرستادگان پنج ارابه تقدیم داشت، همه مجهز به «سوزنی رو به جنوب». احتمال بسیار می رود که چینیان باستان خواص مغناطیسی سنگ آهنربا را شناخته باشند، ولی مسلماً این سنگ فقط برای تعیین جهت ساختمانهای معابد استعمال می شد. در کتاب تاریخی قرن پنجم میلادی، سونگ شو، از سوزن مغناطیسی نام آمده، و گفته شده است که چانگ هنگ ستاره شناس (فت 139) آن را، که بر گذشتگان معلوم بود، باز شناخت. در یکی از آثار اوایل قرن دوازدهم آمده است که دریانوردان بیگانه (شاید ملاحان عرب)، که بین سوماترا و کانتون ترددد می کردند، سوزن مغناطیسی را مورد استفاده قرار دادند، و این اولین بار است که از سوزن مغناطیسی به عنوان یکی از وسایل دریانوردی سخن می رود. در اروپا، در حدود سال 1190، برای نخستین بار در یکی از اشعار گویودو پروون از قطبنما نام به میان می آید.
با وجود قطبنما و باروت و کاغذ و ابریشم و چاپ و ظرفهای چینی، باز نمی توان چینیان را مردمی صنعتگر و مخترع شمرد. در هنر مبتکر بودند و آثاری که از حیث ظرافت و کمال در اعصار و اقالیم دیگر نظیر نداشت، به وجود آوردند. اما، تا سال 1912، به شیوه های اقتصادی و صنعتی کهنسال خود اکتفا ورزیدند. اینان نسبت به افزارها و دستگاههایی که سرعت کار انسان را به صورتی سرسام آور بالا برده و نیمی از مردم را ثروتمند و نیمی دیگر را از کار بیکار گردانیده است، به دیدة حقارت می نگریستند. چینیان یکی از اولین اقوامی بودند که ذغال سنگ را برای سوخت به کار بردند. با آنکه در گذشته های دور و حتی در 122 ق م آن را به مقدار کم استخراج می کردند، برای بهبود و تسهیل کار رنجبران کانها هیچ وسیله ای تعبیه نکردند و بیشتر منابع معدنی را دست نخورده گذاشتند. هر چند که شیشه سازی می دانستند، به خریدن شیشه از همسایگان مرزهای باختری خود خرسند بودند. نه ساعت داشتند و نه پیچ و مهره. تنها میخهای ناتراشیده ای می ساختند. از شروع دودمان هان تا پایان کار دودمان منچو، یعنی مدت دو

هزار سال، حیات صنعتی چین دگرگون نشد، چنانکه اروپا هم از زمان پریکلس تا عصر انقلاب صنعتی، در زمینة

صنعت تغییری نکرد.
چین حکومت آرام و بیدغدغة صنعت و فرهنگ قدیم را بر رشد هراس انگیز و مهیج علم و حکومت پول ترجیح داده و کمتر در ترقی فنون مادی زندگی کوشیده است. چینیان دو قرن قبل از میلاد کتابهایی گرانبها دربارة کشاورزی و پرورش کرم ابریشم نوشتند و در جغرافیا بسیار پیش رفتند. ریاضیدان، چانگ تسانگ (فت 152 ق م)، که عمرش از صد گذشت، کتابی دربارة جبر و هندسه از خود باقی گذاشت. تا جایی که ما می دانیم، مفهوم کمیت منفی برای اولین بار در این کتاب آمده است. تسوچونگ چیه ارزش صحیح عدد پی (960;) را تا شش رقم اعشاری محاسبه، و مغناطیس یا «سوزن جنوبنما» را اصلاح کرد، و به قولی برای ساختن اشیای خودرو دست به آزمایشهایی زد. چانگ هنگ در سال 132 میلادی زلزله نگار ساخت.1 با اینهمه، علم فیزیک چین در برابر خرافات «فنگ شوی» و «یانگ» و «یین» کمر خم کرد.2 ریاضیدانهای چینی ظاهراً جبر را از هندیان فرا گرفتند و خود، بر اثر نیاز به پیمایش اراضی، علم هندسه را بنیاد گذاردند. اخترشناسان عصر کنفوسیوس خسوف و کسوف را بدرستی محاسبه، و گاهشماری چین را تنظیم کردند. در گاهشماری چین، روز دوازده ساعت است، سال دوازده ماه، و آغاز هر ماه بر آمدن قمر. چون این دوازده ماه قمری با فصول و سال شمسی منطبق نمی شد، در برخی از سالها، یک ماه بر دوازده ماه می افزودند. چینیان زندگی زمینی خود را با حرکات آسمان وفق می دادند و زمان جشنهای خود را از روی اوضاع خورشید و ماه تعیین می کردند. نظام اخلاقی جامعه را نیز وابستة حرکات سیارات و وضع ثوابت می دانستند.
پزشکی چین، که مجموعه ای از اطلاعات تجربی و خرافات رایج بود، قبل از اختراع خط پدید آمد و، مدتها پیش از عصر بقراط یونانی، طبیبانی حاذق به بار آورد. در عهد دودمان چو، دولت، برای کسانی که قصد طبابت داشتند، هر ساله آزمایشهایی ترتیب می داد و آنان را که از عهدة امتحانات بر می آمدند، بر حسب لیاقتشان، از حقوقی ماهانه برخوردار می گردانید. در قرن چهارم ق م، یکی از حکام چین فرمان داد که کالبد چهل بزهکار مقتول را بشکافند و تشریح کنند. ولی، بر اثر مشاجراتی نظری که در این باره در گرفت، کالبدشکافی ادامه نیافت و راه علم مسدود شد. در قرن دوم، چانگ چونگ نینگ در زمینة پرهیز غذایی و انواع تب به نوشتن رسالاتی پرداخت که مدت هزار سال در مدارس به عنوان درسنامه به کار رفت. در قرن سوم، هواتو رساله ای در باب جراحی منتشر کرد و، با

ساختن شرابی که بیهوشی کامل می آورد، عملهای جراحی را رواج بخشید. متأسفیم که بر اثر حماقت تاریخ، نسخة این شراب ناپدید شده است! در حدود 300 میلادی، وانگ شوهو رسالة مهمی دربارة نبض انتشار داد.
در اوایل قرن ششم، تائو هونگ چینگ شرح مفصلی دربارة هفتصد و سی داروی چینی نوشت؛
---
1. دستگاه او شامل هشت اژدهای مسین بود، که در اطراف کاسه ای، روی فنرهایی ظریف مستقر بودند. هر اژدها گویی مسین در دهان داشت، و در میان کاسه، وزغی با دهان باز استوار شده بود. هنگام زلزله، اژدهایی که به راستای زلزله نزدیکتر بود، از دهان خود گوی مسین را به دهان وزغ می انداخت. یک بار، یکی از اژدهاهای دستگاه، گوی خود را به دهان یک وزغ افکند، ولی زلزله ای روی نداد. پس مردم، چانگ هنگ را به مسخره گرفتند. آنگاه قاصدی رسید و خبر داد که زلزله ای در ولایتی دوردست روی داده است.
2. مراد از «فنگ شوی» (یعنی، باد و آب)، فن ساختن خانه و قبر است در جهت باد و آب، مطابق عرف چینیان.

صد سال بعد، چائو یوان فانگ در زمینة بیماریهای زنان و کودکان اثر مهمی به وجود آورد. در عصر دودمان تانگ انتشار دایرة المعارفهای طبی، و در عهد دودمان سونگ گزارشهای دقیق پزشکی رواج گرفت. در دورة فغفورهای سونگ یک دانشکدة پزشکی تأسیس شد. کسانی که نزد طبیبان شاگردی می کردند، اکثراً بر رموز طبابت دست یافتند و خود طبیب می شدند. داروهای چینی بسیار متنوع و فراوان بود. سه قرن پیش، یک داروفروش روزانه هزار دلار فروش داشت. پزشکان چینی در تشخیص امراض اهتمامی مبالغه آمیز می ورزیدند و ده هزار نوع تب و بیست و چهار نوع ضربان نبض می شناختند. برای درمان بیماری آبله، دست به مایه کوبی می زدند، و شاید این نکته را از هندیان آموخته بودند. برای معالجة سیفلیس، که احتمالا از اواخر عهد دودمان مینگ در چین شایع شده و، در نتیجه، چینیان را در مقابل پاره ای از عوارض وخیم خود مصونیت طبیعی بخشیده بود، جیوه به کار می بردند. ولی بهداشت عمومی و پزشکی پیشگیری و جراحی در چین کمتر پیش رفتند. در شهرها، مجاری هرز آب یا اصلا وجود نداشت یا به صورتی ابتدایی بود. حتی بعضی از شهرها از تأمین آب پاک و دفع فضولات، که از نخستین وظیفه های هر جامعة منظم است، باز می ماندند.
صابون یکی از کالاهای تجملی و کمیاب بود. اما شپش و حشرات موذی

بفروانی یافت می شدند، و چینیان افتاده حال، از دیر باز، با آرامشی که زادة آیین کنفوسیوسی بود، خود را به خاریدن و خاراندن عادت دادند؛ علم پزشکی چین از عهد فغفور شی هوانگ تی تا عهد ملکه تزو شی، همانند طب اروپا از عصر بقراط تا عصر پاستور، پیشرفت محسوسی ننمود. مسیحیت طب اروپایی را همراه خود به چین برد، ولی بیماران چینی همواره با شیوه های کهنسال خود و گیاهان دارویی در صدد معالجة بیماریها برآمده، و تنها در جراحی از روشهای اروپایی سود جسته اند.

۱۷- دینی که دستگاه روحانی ندارد

خرافات و شکاکیت – جان گرایی – آسمان پرستی – نیاپرستی – آیین کنفوسیوس – آیین تائو – اکسیر زندگی – آیین بودا – تساهل دینی و التقاط ادیان – آیین اسلام – مسیحیت – علل شکست آن در چین

بنیاد جامعة چین علم نبود، معجون بیهمتا و غریبی از دین و اخلاق و فلسفه بود. تاریخ گواهی می دهد که هیچ قومی چنین موهوم پرست و در عین حال شکاک، چنین پرهیزگار و در عین حال عقل گرای و دنیا طلب نبوده است. چینیان از سلطة روحانیان فارغ، ولی، مانند هندوان، اسیر خدایان و در عین حال بهره ور از برکت ایشان بودند، و از این رو در بین اقوام دیگر نمونه ای نداشتند. برای توجیه این تناقضات، باید از طرفی برای فیلسوفان چینی نفوذی که در تاریخ بی نظیر است قایل شویم، و از طرف دیگر فقر مردم چین را چشمة پایان ناپذیر تخیلات امیدپرور بشماریم.

دین ابتدایی چین از ادیان سایر اقوام ابتدایی متفاوت نبود. چینیان جان گرای بودند و مظاهر طبیعت را جاندار می پنداشتند و از سر ترس آنها را می پرستیدند؛ شاعرانه، زمین و نیروی زایندة آن را حرمت می نهادند و آسمان را، که به میانجی آفتاب و باران حیات بخش

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 849

خود با زمینیان تماس می گرفت، با تعظیمی آمیخته به خوف می نگریستند؛ باد و رعد و درخت و کوه و اژدها و مار را مورد پرستش قرار می دادند. ولی نیروی زایندگی و بالندگی زمین را بیش از عوامل دیگر تقدیس می کردند. دختران و پسران در جشنهای بهاری می رقصیدند و با هم می آمیختند تا مادر زمین را سرمشق باروری و زایایی باشند. در آن روزگاران، دین و دربار جدایی نداشتند و، چنانکه از گزارشهای جانپرور مورخان سختکوش عصرهای بعد بر می آید، شاهان پارسایانی کشوردار به شمار می رفتند، و قهرمانیهای ایشان همواره با دعا همراه، و به تأیید خدایان مؤید بود.

بنا بر الاهیات ابتدایی چین، آسمان و زمین دو نیمه از جهانی یگانه، و مانند مرد و زن، خواجه و خادم، و «یانگ» و «یین»، همبسته بودند. تکاپوی آسمان و سلوک اخلاقی انسان با یکدیگر همبستگی دارند و هر دو بر نظام کلی و ضروری تائو یا صراط آسمانی استوارند. قانون اخلاق، همچون نظم ستارگان، همانا هماهنگی جزء با کل است، و خدای متعال همین آسمان توانمند است، همین نظام اخلاقی است، همین انتظام آسمانی است که انسانها و چیزها را در بر گرفته و میان فرزندان و والدین، زنان و شوهران، خادمان و خواجگان، خواجگان و فغفورها، و فغفور و آسمان مناسباتی در

خور برقرار گردانیده است. چنین مفهومی از خدا، مفهومی مبهم ولی عالی است. مردم سادة چین به این خدا، که تی ین (آسمان) نام داشت، تشخص می دادند و او را می پرستیدند، و فیلسوفان او را مجموع نیروهای بی تشخص آسمان و زمین و انسان می شمردند. در جریان زمان، هر چه فلسفه پیشتر رفت، فاصلة خدای متشخص عوام از خدای بی تشخص خواص بیشتر شد.
از این رهگذر است که دین رسمی چین به دوسو گرایید: در یک سو مردم عامی در سراسر چین به پرستش نیاکان خود می پرداختند، و در سوی دیگر پیشوایان آیین کنفوسیوس پرستش آسمان و مردان بزرگ را تعلیم می دادند. برزگران و کارگران ساده دل هر روز خوراک یا احیاناً چیزی دیگر را به عنوان ارمغانی ناچیز به نیاکان در گذشتة خود پیشکش می کردند و دعاهای مخصوص می خواندند تا آنان که پس از مرگ در جایی نامشخص به سر می بردند بر سر لطف آیند و بر زندگان رحمت آورند. مردم با فرهنگ نیز ارمغانهایی به نیاکان عرضه می داشتند. اما این کار آنان صرفاً به قصد عبادت نبود. به نظر آنان، یادآوردن گذشتگان سبب می شد که زندگان در نگاهداشت و بزرگداشت سنتهای گرامی آنان بکوشند و به شیوة آنان جامعه را بگردانند و خطة شاهنشاهی را از صلح برخوردار سازند. نیاپرستی چینیان زیانهایی نیز داشت: چین از گورهای عظیمی پوشیده بود که حفظ آنها ضرور می نمود، و این ضرورت چینیان را از کشیدن راه آهن و شخم زدن زمینها باز می داشت. با این وصف، فیلسوفان چینی ثبات سیاسی یا استمرار معنویی را که بر اثر نیاپرستی نصیب تمدن می شد از هر چیز مهمتر می دانستند و زیانهای نیاپرستی را به چیزی نمی گرفتند. مردم چین، که بر اثر وسعت فراوان
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 850
کشور خود، و محدودیت طرق ارتباط، از وحدت مکانی برخوردار نبودند، به وسیلة نیاپرستی، یعنی از راه حفظ مواریث کهن، در طی نسلها بر وحدت معنوی پایداری دست می یافتند. رشته های استوار سنن، نسلها را به یکدیگر پیوند می داد، و حیات فردی، در پرتو سرگذشت بیزمان و باشکوه قومی، از وقر و جلال بارور می شد.
دین خواص، یعنی دانشمندان و دیوانسالاران، دین عوام را از جهتی بال وپر داد و از جهتی کم دامنه گردانید. در طی قرون، به موجب فرمانهای فغفوری، پیوسته بر عظمت مقام کنفوسیوس افزود، تا جایی که از همه چیز جز «آسمان» فراتر رفت. به احترام او، در هر مدرسه لوحه ای نصب شد و در هر شهر معبدی بالا رفت، و فغفور و بزرگان گاه به گاه به یاد او، و برای روح او که خیر اعلای تاریخ چین بود، به نثار قربانی و بخور پرداختند. وی، در نظر چینیان هوشمند، خدا نبود. اما بسیاری از چینیان او را

بدل خدا می شناختند. در مراسمی که به احترام او برپا می شد، ملحدان و لاادریان، با بزرگ داشتن او و نیاکان خود نزد مردم، متقی و دیندار به شمار می رفتند. یکی از ارکان آیین رسمی کنفوسیوس گرایان، شناختن شانگ تی یا قدرت اعظم حاکم بر عالم بود، و هر ساله فغفور با تشریفات فراوان، در «مذبح آسمان»، برای این الوهیت بی تشخص دست به قربانی می زد. با این وصف، در دین کنفوسیوسی از عقبا و حیات ابدی خبری نبود. لفظ «آسمان» بر مکان یا حیز دلالت نمی کرد، بلکه فقط ارادة خدا یا نظام عالم را می رسانید.
این دین ساده و تقریباً خردگرای، هیچ گاه مردم چین را درست خرسند نساخت، زیرا خیالها و امیدها و رؤیاها و خرافاتی که زندگی روزانه را رنگ و جلا می بخشیدند، در آن چندان راهی نداشتند. مردم چین نیز، مانند سایر اقوام، نثر واقعیت را با شعر مابعدالطبیعه می آراستند، و چنین می انگاشتند که ارواح نیک و بد در پیرامون آنان در جنبشند، و باید با افسون یا دعا خصومت آنها را فرونشاند و مساعدت آنها را جلب کرد. پس، به غیبگویان پول می دادند تا آینده را مطابق مفاد کتاب ای چینگ، از روی حرکات اختران یا خطوط کاسة سنگ پشت، بر ایشان بازنمایند. جادوگران را استخدام می کردند تا به برکت آنان از نعمت آفتاب و باران بهره مند شوند یا به میانجی آنان، برای ساختن خانه و گور، جهات باد و آب را دریابند. کودکانی که در ایام منحوس چشم به جهان گشودند، به دست هلاکت سپرده می شدند، و دختران غیور گاهی خود را می کشتند تا پدران و مادران را دچار خوشبختی یا بلکه بدبختی گردانند. بر روی هم، چینیان، مخصوصاً چینیان جنوبی، به عرفان رغبت داشتند و، به جای آیین عقلی و خشک کنفوسیوس، مشتاق دینی بودند که ایشان را نیز مانند سایر ملل به حیاتی جاویدان امیدوار کند و تسلا بخشد.
از این رو برخی از لاهوتیان مردم پسند نگرش ابهام آمیز لائوتزه را بر گرفتند و بتدریج به صورت دین درآوردند. در نظر لائوتزه و چوانگ تزه، تائو راه حیات و وسیلة تحصیل

آرامش فردی است. این دو ظاهراً هیچ گاه تائو را واجد وجهی الاهی نمی شناختند و عامل خلود نمی شمردند. اما در قرن دوم میلادی کسانی دست به «اصلاح» این اصول زدند و مدعی شدند که لائوتزه اکسیر حیات ابدی را به صورت نوشابه ای به آنان سپرده است. این اکسیر چنان مردم را خوش آمد که، بنابر روایات، حتی چند تن از فغفورها، بر اثر افراط زاهدانه در نوشیدن آن، جان خود را از کف دادند. در سچوان، در حدود سال 148 میلادی، مردی که خود را از اصحاب راز می انگاشت، با گرفتن پنج جعبه برنج، طلسمی می داد که به ادعای او داروی همة دردها بود. ظاهراً بعضی

از بیمارانی که به او روی آوردند، شفا یافتند، ولی آنان که شفا نیافتند، به ضعف ایمان متهم شدند! مردم از دین جدید استقبال کردند؛ معبدها برپا داشتند و، با دستهایی گشاده، به دین پیشگان جدید مال و منال دادند و بخشی از خرافات پایان ناپذیر خود را با آن آمیختند. از لائوتزه خدایی ساختند و گفتند که مادرش به طرزی ملکوتی آبستن شده است. دین پیشگان را عقیده بر این بود که لائوتزه مدت هشتاد سال در زهدان مادر ماند و از این رو سالخورد و خردمند پا به جهان گذاشت. جهان را از شیاطین و خدایان جدیدی آکنده می دیدند و برای گریزاندن شیاطین، در صحن معابد، شادمانه ترقه می ترکاندند و، برای آنکه خدایان را بیدار کنند و به شنیدن اوراد مداوم خود وادارند، زنگهای عظیم را به صدا در می آوردند.
هزاران هزار تن مدت هزار سال برای آیین تائو تلاش کردند. بسا فغفورها را به آیین خود کشانیدند و برای ربودن امتیازات پیروان کنفوسیوس، که بستن مالیات و صرف آن را حق آسمانی خود می دانستند، دست به دسیسه های فراوان زدند. با اینهمه، بالاخره شکست خوردند، زیرا، با آنکه منطق کنفوسیوس بر آنان غلبه نکرد، دین تازه ای پدید آمد که بیش از تائوپرستی مردم ساده را تسلا می بخشید – دین بودایی. دین بودا در سدة اول میلادی از هند به چین آمد. ولی این دین دیگر آن آیین تیره و سخت و ریاضت آمیزی نبود که پانصد سال پیش به وسیلة بودای روشندل به هندیان عرضه شده بود. لاهوتیان دربار کنیشکه آن را با نیازهای عاطفی ساده دلان آمیخته و به صورت مذهب مهایانا درآورده بودند – مذهبی امید بخش که از امداد خدایان و وصال بهشت نوید می داد. این مذهب، خدایان متشخص و انسان مانند تازه ای به چینیان عرضه داشت، همچون آمیتابا، فرمانروای بهشت، و کوان یین، نرینه خدای شفقت که بعداً ماده خدا به شمار آمد. دین بودایی به مردم آشفته و دردمند چین بشارت داد که لوهانها یا آرهتها، که هجده تن از حواریان بودا هستند، همواره برای دستگیری بشریت رنجور و حیران آمادة فداکارند. از این رو، پس از سقوط دودمان هان، در همان زمانی که رومیان به مسیحیت رو می بردند، چینیان، آزرده از هرج و مرج سیاسی و جنگ و پریشانی، به آیین بودا گراییدند. سپس آیین تائو آغوش گشود تا آیین جدید را در بر گیرد، و بزودی این هر دو در اندیشة چینیان چنان با یکدیگر عجین شد که جدا کردن آنها از یکدیگر ممکن نبود.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 852
فغفورها به تعقیب پیروان بودا فرمان دادند، فیلسوفان از خرافات بودایی نالیدند، و کشورداران تأسف خوردند که این آیین، مردم چین را از کار باز می دارد و به رهبانیت می کشاند. اما عاقبت معلوم شد که این دین از

حکومت نیرومندتر است. در نتیجه، فغفورها با خدایان تازه از در صلح درآمدند و به روحانیان بودایی رخصت صدقه گرفتن و معبدساختن دادند. آنگاه آیین کنفوسیوس ناگزیر آیینی اشرافی گردید و درانحصار کارمندان رسمی و دانشوران ماند. دین جدید بسیاری از زیارتگاههای قدیم را به خود بست؛ در کوه مقدس تای شان، در جوار مؤسسات تائوییان، معابدی برپا داشت و رهبانان خود را در آنها گماشت. همچنین مردم را به زهد و زیارت جاهای مقدس برانگیخت؛ به پیشرفت نقاشی، مجسمه سازی، معماری، ادب، و فن چاپ کمک کرد، و لطف و رقتی که ممد تمدن بود، به جامعة چینی بخشید؛ و سرانجام، مانند آیین تائو، انحطاط یافت: کاهنانش به فساد افتادند؛ نفوذ خدایان شوم و خرافات عامیانه در آن روزافزون شد؛ و، به هنگام احیای آیین کنفوسیوس، در عصر چوشی، دستگاه سیاسی بوداییان، که هیچ گاه قدرت چندانی نداشت، عملا از میان رفت. در زمان ما، معابد بودایی چین متروکند و خزاینش تهی، و کسی را بدان گرایش نیست، مگر گروهی دین پیشة بینوا.
با این وصف، آیین بودا در روح ملت چین رخنه کرده است و هم اکنون قسمتی از دین پیچیده و غیررسمی مردمان متعارف چین را تشکیل می دهد. باید دانست که جامعة چینی، بر خلاف جامعه های اروپایی و امریکایی، به انحصار دینی نگراییده و هرگز عرصة جنگهای دینی نشده است. ادیان چین معمولا نه تنها در حیطة قدرت دولت با یکدیگر کنار می آیند، بلکه در قلوب مردم نیز با همدیگر اختلاط می یابند. از این جهت، فرد میانه حال چینی معتقدات گوناگون را در خود جمع دارد. هم مانند انسان قدیم جان گرای است و هم تائوگرای و بوداگرای و کنفوسیوس گرای. فیلسوفی است افتاده حال، و به هیچ چیز یقین نمی کند: شاید سخن لاهوتیان سرانجام راست درآید و بهشتی موجود باشد. پس، تدبیر صواب آن است که با همة ادیان همراه باشیم و به کاهنان فرق مختلف پولی دهیم تا سر گور ما دعایی بخوانند! هنگامی که چینی میانه حال جهان را به کام خود یابد، چندان توجهی به خدایان مبذول نمی دارد، بلکه به ستایش نیاکان خود می پردازد و زیارت معابد لائوتزه و بودا را به کاهنان و زنان واگذار می کند. در تاریخ بشر، هیچ قومی تا این اندازه «اهل دنیا» نبوده است. چینی شیفتة حیات خویش است. وقت دعا کردن، به سعادت بهشتی نظر ندارد، بلکه به فکر تأمین منافع زمینی است. اگر خدای او حاجتش را برنیاورد، نخست وی را به باد ناسزا می گیرد، و در آخرکار، پیکر او را به رودخانه می افکند. مثلی دارند چنین: «هیچ پیکرسازی خدایان را نمی پرستد، زیرا می داند که آنها از چه ساخته شده اند؟»
از این رو چینی میانه حال اسلام و مسیحیت را با شور و شوق پذیره نشد، زیرا این دو

دین، بهشتی به همان صورت که دین بودا قبلا بشارتش را داده بود به او عرضه می کردند، حال آنکه او اساساً جویای تضمین سعادت دنیوی بود. اکثر مسلمین چین، که عدة آنها به پانزده میلیون می رسد، چینی اصیل نیستند، بلکه بیگانه تبارند. نسطوریان، در حدود 636 میلادی، مسیحیت را به چین بردند. فغفورتای تسونگ از آن حمایت نمود و مبلغان مسیحی را از آسیب و آزار محفوظ داشت. در 781، نسطوریان چین، به نام قدردانی از روشندلی و بزرگواری او، و در آرزوی رواج کامل مسیحیت، بنایی یادمان برپا کردند. از آن زمان تاکنون، هیئتهای تبلیغی یسوعی با شور و غیرت عظیم، و مبلغان پروتستان با پول امریکا، در برآوردن آرزوهای دیرین نسطوریان می کوشند. با این وصف، امروز در چین بیش از سه میلیون مسیحی وجود ندارد، و از این برمی آید که در مدت هزار سال فقط یک صدم جمعیت چین به مسیحیت گرویده است!1

۷- سلطة اخلاق

مقام اخلاق در جامعة چینی- خانواده- کودکان – پاکدامنی- روسپیگری- روابط پیش از زناشویی- ازدواج و عشق- تکگانی و چندگانی- متعه گیری- طلاق- یک ملکة چینی- پدر خانواده- رقیب زن- شخصیت چینی

آیین کنفوسیوس با وجوه گوناگون خود، مخصوصاً نیاپرستی، در طی بیست قرن بر آیینهای مخالف متعدد غالب آمد، زیرا بر اخلاق کهنسالی که بنیاد جامعة چینی محسوب می شد استوار بود. اخلاق کهن چینی، که آیین کنفوسیوس به آن رنگ دینی داد، به وساطت خانواده، از نسلی به نسلی رسید و تقریباً در بحبوحة همة هنگامه ها، با سلطه ای نامحسوس، به جامعة چینی نظم بخشید. ولتر گفته است: «چیزی که چینیان بهتر می شناسند و بهتر پرورش می دهند و به کمال اعلا می رسانند، اخلاق است.» از سخنان کنفوسیوس است: «مایة ایمنی جهان ساختن خانه است بر بنیادی استوار.»

چینیان بر این باور بودند که غرض از قوانین اخلاقی، تنظیم روابط جنسی است برای

---

1. در اوایل قرن هجدهم، بین کلیسای کاتولیک و کلیسای یسوعی چین نزاع درگرفت، و امکان پیشرفت مسیحیت از میان رفت. یسوعیها، با فراست کامل، معتقدات اصلی چینیان (نیاپرستی و آسمان ستایی) را با مبانی مسیحیت آشتی دادند. ولی روحانیان دومینیکن و فرانسیسکن همة الاهیات و شعایر دینی چینی را از مخترعات شیطان خواندند و غیرقابل قبول دانستند. فغفور بصیر، کانگ شی، سخت به مسیحیت گرایش داشت و فرزندان خود را به معلمان یسوعی سپرد و وعده کرد که، با شرایطی چند، مسیحی گردد. اما، چون کلیسای مسیحی رسماً نظر خشن روحانیان دومینیکن و فرانسیسکن را پذیرفت، کانگ شی حمایت خود را از مسیحیت برگرفت، و جانشینانش جداً با آن مخالفت نمودند. بعداً امپریالیسم آزمند مغرب زمین باعث تضعیف آموزشهای مسیحی و خصومت انقلابیان چین با مسیحیت شد.

کودک پروری. کودک علت وجود خانواده است. از دیدگاه چینیان، شمار کودکان هر چه بود، زیاد نبود. زیرا ملت چین همواره در معرض هجوم قرار داشت و مدافعان فراوان می خواست، و خاک پرمایة آن از عهدة تغذیة هزاران هزار برمی آمد. از این گذشته، تنازع بقا در خانواده ها و اجتماعات انبوه سبب نابودی ناتوانان می شد و فقط به افراد توانمند مجال می داد

تازندگی کنند، فزونی گیرند، مایة آسایش و نازش والدین سالخوردة خویش گردند، و با خلوص عقیدت در حفظ مقابر نیاکان تلاش ورزند. نیاپرستی از دو جهت براهمیت تولید مثل می افزود: مرد می بایست صاحب پسران بسیار شود تا پس از مرگش برای او قربانی کنند و هم مراسم بزرگداشت نیاکان را همچنان برپا دارند. منسیوس گفته است: «سه امر است که برازندة فرزندان نیست، و اعظم آن سه، بلاعقب بودن است.»
مادران آرزوی پسرزایی داشتند، و اگر بی پسر می ماندند، همواره شرمگین بودند، زیرا پسران بهتر از دختران در کشتزارها کار می کردند و در میدانها می جنگیدند. از دیرباز، برگزاری قربانیهایی که برای نیاکان صورت می گرفت، برعهدة پسران بود. دختران، همچون بار، بر دوش خانواده سنگینی می کردند. می بایست آنان را با شکیبایی به عرصة رشد رسانید تا خانواده را ترک گویند و به خانة شوهر روند و در آنجا کار کنند و کارگر زایند و خانواده ای نو به بار آورند. در مواقع سختی، اگر دختری بر دختران متعدد خانواده افزوده می شد، امکان داشت که نوزاد بیگناه را رها کنند تا در سرمای شب بمیرد یا خوراک گرازان طعمه طلب شود.
کودکانی که از مخاطرات نخستین جان سالم به در می بردند، با عطوفت تام پرورش می یافتند. والدین کودکان را نمی زدند، بلکه با راهنمایی صحیح و ایجاد سرمشق شایسته به تأدیب آنان می پرداختند، و گاه و بیگاه موقتاً اطفال خود را با فرزندان خانواده ای آشنا معاوضه می کردند تا محبت دایم والدین سبب تباهی آنان نشود. کودکان در بخش اندرونی خانه نزد زنان به سر می بردند و، پیش از سال هفتم عمر، بندرت به حضور مردان می رفتند. در این سن توانگران پسران خود را به مدرسه می فرستادند و از دختران بشدت دور نگاه می داشتند. پسران از ده سالگی، برای معاشرت با مردان و روسپیان، کمابیش مختار بودند. اما وفور همجنس گرایی اساساً اختیاری برای پسران باقی نمی گذاشت!
دختران، پاکدامنی را ارج می نهادند و بسختی مراعات می کردند، چندانکه بسیاری از آنان، اگر تصادفاً براثر تماس با مردان دامان خود را لکه دار می یافتند، دست به خودکشی می زدند. اما پاکدامنی مرد مجرد مهم نمی نمود، و حتی از او انتظار می رفت، از روسپیخانه ها برکنار نماند. در عالم مردان، شور جفت جویی، مانند شور گرسنگی، حاجتی طبیعی به شمار می آمد و، اگر از اعتدال بیرون نمی رفت، در خور اغماض بود.1 گرد آوردن زنان برای

---

1. گاهی مردان، آشکارا، با استعمال دارو و دیدن تصاویر و شنیدن موسیقی، خود را برای گذرانیدن شبی در روسپیخانه آماده می کردند. اما باید دانست که این گونه انحرافات زندگی زناشویی اکنون رو به نابودی

می رود.

رفع این احتیاج، از دیرباز بر اصولی استوار بود. کوان چونگ، وزیر اعظم مشهور ایالت چی، امر کرد که وسایلی فراهم آورند تا بازرگانان ایالات دیگر بتوانند امیال خود را اجابت کنند و براثر آن، پیش از بازگشت، منافع تجارتی خود را از کف دهند!
مارکوپولو می نویسد که، در پایتخت قبلای قاآن، روسپیان بیشماری، که از زیبایی بهره ها داشتند، تکاپو می کردند. دولت به آنان جواز می داد، گردشان می آورد، زیر نظارت خود می گرفت، و زیباترین آنان را رایگان نزد سفیران بیگانه می فرستاد. بعداً در چین نوع جدیدی از این گونه زنان پدید آمدند و «دختران نغمه پرداز» نام گرفتند. اینان، که جوانان مجرد و شوهران آبرومند را با بحثهای سنجیده سرگرم می ساختند، معمولا از ادب و فلسفه چیزی می دانستند و در موسیقی و رقص دستی داشتند.
پیش از ازدواج، مردان چنان آزاد، و زنان چنان مقید بودند که مجالی برای درگرفتن عشقهای شورانگیز پیش نمی آمد. از این رو، بندرت در ادب چین بازتابی از عشق رمانتیک می بینیم. در عصر دودمان تانگ به چندعشقنامه برمی خوریم، و در قرن ششم ق م، در افسانهٔ وی شنگ، جوانی را می بینیم که زیر یک پل چندان در انتظار معشوق می ماند که آب بالا می آید و غرقش می کند. بی شک وی شنگ عاقلتر از آن بود که دست به چنین کاری زند، اما عجبا: اهل هنر ترجیح می دهند که چنان نباشد! برروی هم، عشق، به صورت هیجان و پیوندی لطیف، میان زن و مرد چینی کمتر، ولی بین مردان بوفور دیده می شد. باید گفت که از این حیث چینیان به یونانیان رفته اند!
زناشویی را با عشق چندان کاری نبود، زیرا جز دمساز کردن زن و مرد سالم و پدید آوردن خانوادهٔ بارور هدفی نداشت. از این رو، چینیان خانواده را مصون از آشوب عواطف می خواستند. به همین سبب والدین، پسران را از دختران جدانگاه می داشتند و خود برای آنان جفت می گرفتند. مجرد ماندن برای مردان، حتی روحانیان، ناپسند و در حکم جنایتی نسبت به نیاکان و دولت و ملت بود. در روزگار کهن، حکومت، کارگزاران مخصوص می گماشت تا مردان را پیش از سی سالگی و زنان را پیش از بیست سالگی به زناشویی وا دارند. پدران و مادران، یا به تنهایی یا به مدد دلالان حرفه ای که می رن خوانده می شدند، بیدرنگ بعد از بلوغ، و گاهی پیش از بلوغ و حتی پیش از تولد فرزندانشان، برای ایشان نامزدهایی برمی گزیدند. به هنگام انتخاب نامزد، قیود مربوط به قرابت از نظر والدین دور نمی ماند. همسر می بایست از خانواده ای کاملا آشنا باشد، ولی از خویشاوندان بسیار نزدیک نباشد. پدر داماد ارمغانی شایسته برای پدر

عروس می فرستاد، و عروس، درعوض، جهیز پرمایه ای
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 856
باخود به خانة داماد می آورد. خانواده های عروس و داماد نیز هدیه هایی مبادله می کردند. عروس پیش از زناشویی با داماد تماس نمی گرفت وداماد، اگر به کمک دیگران با حیله ای قادر به دیدن چهرة عروس نمی شد، معمولا تا زمان جشن عروسی از قیافة او بیخبر می ماند. در جشن عروسی به داماد شراب فراوان می نوشانیدند تا مبادا گرفتار حجب شود. پس از جشن، عروس، که می بایست آزرمگین و فرمانبردار باشد، با شوهر خود در خانة پدرشوهر یا در حوالی خانة او سکونت می گرفت و از آن پس موظف بود که از بام تا شام برای شوهر و مادرشوهر خود زحمت کشد. زحمت نوعروس هنگامی به پایان می رسید که خود صاحب پسر و عروس می شد و رنجهای خویش را تلافی می کرد.
تهیدستان بیش از یک زن نمی گرفتند، اما چینیان، که به زیادتی فرزندان نیرومند اعتنای فوق العاده می نمودند، مطابق عرف خود، حق داشتند که، علاوه بر همسر اصلی، متعه یا «همسر فرعی» نیز برگزینند. جامعه به کسی که می توانست از چند زن نگاهداری کند به دیدة اعتبار می نگریست. زن اگر فرزنددار نمی شد، به احتمال بسیار، شخصاً شوی را به گزیدن همسری دیگر برمی انگیخت، و معمولا فرزند زن فرعی را فرزند خود می دانست. در موارد بسیار، زنان برای آنکه شوهران خویش را پای بند خانه سازند، آنان را ترغیب می کردند که دلبران خود را، به نام همسر فرعی، به خانه آورند. چینیان همسر فغفور چوانگ چو را سخت می ستودند، زیرا گفته بود: «همواره زنان زیبا را از شهرهای اطراف فراهم آوردم تا به نام متعه به خداوندگار خود عرضه دارم.» خانواده ها در فرستادن دختران خود به حرمسرای فغفور با یکدیگر رقابت می ورزیدند. فغفور برای محافظت حرمسرا و تمشیت امور آن، سه هزار خواجه سرا به کار گماشته بود. بیشتر این خواجه سرایان پیش از سن هشت، به وسیلة کسان خود، به قصد تأمین معیشت، اخته شده بودند.
در خانوادة چینی، که بهشت مردان به شمار می رفت، متعه ها عملا با برده فرقی نداشتند، و زن اصلی هم چیزی جز متصدی کارخانة تولید مثل نبود، و مقام او به تعداد و جنس فرزندانش بستگی داشت. با این وصف، چون ازکودکی برای خدمت شوهر پرورش می یافت، بسهولت با محیط خود سازگار می شد و از شادمانی بی نصیب نمی ماند. زندگی مشترک زن و مرد چینی، با آنکه به خواست آن دو پدید نمی آمد، مانند حیات زناشویی زن و شوهر غربی که معمولا پس از عشقی رمانتیک آغاز می شود، آرام و هموار بود. شوهر می توانست زن را به هر بهانه ای- از بهانة نازایی تا پرگویی- طلاق دهد. زن حق طلاق خواستن نداشت، فقط می توانست به

قهر از شوهر روگرداند Ŋبه خÜKƍپدری خود بازگردد- اما این امر بندرت ŗƍمی داŢ به طور ظęƍطلاق بفراوانی روی نمی داد. زیرا از طرفی زن پس از طلاق به وضعی پریش گرفتار می آمد، و از طرف دیگر چینیان، که مردمی فیلسوف مآبند، تحمل مشقات زناشویی را لازم می دانند.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 857
احتمالا در دورة پیش از کنفوسیوس مادر کانون حیات و قدرت خانواده به شمار می رفت. چنانکه دیده ایم، مردم کهن «مادران خود را می شناختند و به پدران خودکاری نداشتند». هنوز هم، در خط چینی، علامت اصلی کلمة «زن» در علامت نام خانوادگی جای دارد. کلمة «زوجه» در اصل به معنی «برابر» بود، و زن پس از زناشویی به نام شوهر در نمی آمد. زنان حتی تا سدة سوم میلادی عهده دار مشاغل بزرگ و از آن جمله کشورداری بودند. ملکه لو، که بعدها سرمشقی برای ملکه تزوشی گردید، از 195 تا 180 ق م با غلبة تمام حکومت کرد. وی، مانند کاترین دومدیسی، رقیبان و دشمنان خود را با سرسختی و درشتی زهر داد و به قتل رساند، شاهان را بر تخت نشانید و سرنگون ساخت، و معشوق نازنین شوهرش را گوش برید و چشم درآورد و در چاه گنداب فرو انداخت. با آنکه در عصر دودمان منچو از هر ده هزار چینی، شاید فقط یک تن خواندن و نوشتن می دانست، در روزگار قدیم، زنان طبقات بالا با فرهنگ بودند و بسیاری از آنان شعر می سرودند. پس از مرگ مورخ پان کو (حدود 100 میلادی)، خواهر او، پان چائو، که زنی فاضل بود، کتاب تاریخ برادر را به پایان رسانید، و نزد فغفور منزلت بسیار یافت.
می توان گفت که استقرار حکومت ملوک الطوایفی در چین سبب تنزل مقام سیاسی و مقام اقتصادی زنان شد و پدران را کانون پایدار خانواده ها گردانید. معمولا همة پسران خانواده و همسران و فرزندان آنان در خانة پدر یا سالدارترین مرد خانواده به سر می بردند. دارایی خانواده، هر چند که ملک مشترک همة اعضای خانواده بود، از هر جهت در اختیار پدر یا سالدارترین مرد خانواده قرار داشت. درزمان کنفوسیوس، پدران از قدرتی تقریباً مطلق برخوردار بودند، و می توانستند همسران و کودکان خود را به عنوان برده بفروشند. اما این کار، جز در مواردی که احتیاج خانواده به نهایت می رسید، اتفاق نمی افتاد. همچنین، پدران حق کشتن فرزندان خود را داشتند، و در این مورد فقط آرای عمومی بازدار پدران بود. پدر هر خانواده به تنهایی غذا می خورد و بندرت زن و فرزندان را به سفرة خود می خواند. پس از مرگ او، ازدواج مجدد همسرش پسندیده نمی نمود؛ در قدیم رسم چنین بود که شوهر مردگان، برای اثبات وفاداری خود نسبت به شوهران مرده، دست به خودکشی زنند. این گونه خودکشیها حتی تاپایان سدة نوزدهم روی می داد. شوهر با همسر خود و هرکس دیگر

با ادب رفتار می کرد، ولی از همسر سخت فاصله می گرفت و باطناً زن و کودکان را همپایة خود نمی دانست. زنان در بخشی معین ازخانه می زیستند و کمتر با مردان محشور می شدند. اگر از همنشینی مردان با زنان روسپی چشم پوشیم، حیات اجتماعی چینیان، به طور دربست، حیاتی مردانه بود. شوهر، همسر خود را فقط به عنوان مادر بچه ها مورد توجه قرار می داد و به فرمانبرداری و پرکاری و بسیارزایی زن- و نه زیبایی و فرهیختگی او- ارج می نهاد. بانوی ادیب، پان هوپان، در رساله ای مشهور، با فروتنی، دربارة مقام زنان چنین می نویسد:
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 858
در میان انواع انسان، فروترین جایگاه از آن ماست. ما بخش ضعیف بشریت هستیم. پست ترین کارها بر عهدة ماست، و باید باشد. ... کتاب قوانین مرد و زن، بحق و با صحت، اعلام می دارد: «اگر زنی شویی دارد به مراد دل، برای سراسر عمر است، و اگر زنی شویی دارد بر خلاف دلخواه، نیز برای سراسر عمر است.»
فوشوان سروده است:
چه غم انگیز است زن بودن!
در زمین چیزی بدین کم بهایی نیست.
پسران بر در تکیه زنند،
مانند خدایانی از آسمان افتاده؛
قلبهای آنان به چالش خوانند
چهار اقیانوس و باد و غبار هزار فرسنگ را
وقتی که دختری به دنیا می آید، کسی شاد نشود،
خانواده بر او وقعی ننهد.
چون به بار آید، در خلوت ماند،
ترسان که دیدگانش به روی مردی افتد.
هیچ کس زاری نکند چون او خانة خود را ترک گوید،
مانند ابرها که پس از باران بناگهان دور شوند.
سر فرود آورد و خود را آراسته کند،
دندانهایش لبهای سرخش را فرو فشارد:
بارهای بیشمار، از سر تعظیم، خم شود و زانو زند.
شاید چنین توصیفی دربارة خانوادة چینی مقرون به انصاف نباشد. با آنکه افراد خانوادة چینی نسبت به یکدیگر به مثابه آمر و مأمور بودند و مردان با زنان و کودکان ستیزه می کردند، خانواده از مهربانی و دوستی و یاری و همکاری سرشار بود. زن، از لحاظ اقتصادی، زیر دست مرد بود، اما از آزادی بیان بهرة فراوان داشت و می توانست، مانند زنان مغرب زمین، با دشنام، از مرد خود «زهر چشم» گیرد، یا او را از خانه آواره گرداند. البته

خانوادة چینی در دست پدران می گردید و از دموکراسی و تساوی حقوق بر کنار بود، و دولت حفظ نظم اجتماعی را بر عهدة خانواده گذاشته بود. از این رو، خانواده، در آن واحد، کانون کودک پروری و مدرسه و کارگاه و گونه ای از حکومت به شمار می رفت و نمی توانست از اعمال قدرت و انضباط سخت چشم پوشد. در ایالات متحد امریکا، خانوادة شهری هنگامی از قدرت و انضباط خود کاست که اهمیت اقتصادی را از دست داد، و وظایف پیشین آن به مدرسه و کارخانه و دولت واگذار شد.
بسیاری از جهانگردان شخصیت فرزندانی را که خانوادة چینی پرورده است، ستوده اند. چینی میانه حال، گذشته از موارد استثنایی، در اعزاز پدر و تمکین به او و بزرگداشت و

نگاهداشت سالخوردگان، نمونه یا سرمشق بوده است.1 وی مقررات توانفرسای کتاب «آداب نامه» یا لی چی را با شکیبایی می پذیرفت و عمل می کرد، و همة وجوه حیات خود را با تشریفات خشک آن همنوا می ساخت و بر ادب و متانتی که برای مردمان متعارف مغرب زمین قابل فهم نیست، دست می یافت. از این رو، در چین با باربرانی بر می خوریم که بار سرگین بر دوش دارند، ولی از بازرگانان بیگانه، که به آنان تریاک می فروشند، مهذبترند و عزت نفس بیشتری دارند. چینی کهن هنر سازش را بخوبی آموخته بود و همواره از سر بزرگواری در حفظ آبروی دشمنان شکست خوردة خود می کوشید. گاه به گاه سخت زبان، پیوسته پرگو، غالباً ناپاکیزه، و بسا اوقات مست بود و به قمار کردن2 و شکم انباشتن و دستبرد اندک زدن و با ادب دروغ گفتن رغبت داشت. بت پرستانه رب النوع ثروت را می پرستید و، مانند امریکاییان داستانی، گرستة زر بود. گاهی به بیرحمی و توحش میل می کرد و، بر اثر بیعدالتیهای مکرر، دست به غارت و کشتار همگانی می زد. اما، در هر حال به صلح رغبت، و برای خدمت همسایگان آمادگی داشت و بزهکاران و جنگاوران را خوار می انگاشت؛ به صرفه جویی می گرایید و سخت کار می کرد و از کار لذت می برد؛ در زندگانی، ساده و بی ادعا، و در امور مالی و بازرگانی، نسبتاً درستکار بود؛ در زیر تازیانة شقاوت، خاموشی و شکیبایی پیش می گرفت؛ خوشبختی و شوربختی را خردمندانه مورد تحقیر قرار می داد؛ با تسلیم و رضا بار درد و دغدغه را بردوش می کشید و با کسانی که در مقابل مصایب ناله سر می دادند، همدردی نمی نمود؛ به هنگام مرگ عزیزان، دیر زمانی به سوگ می نشست، و هنگامی که خود را از قبول مرگ ناگزیر می دید، با آرامشی فیلسوفانه، به پیشباز آن می رفت؛ به همان اندازه که نسبت به درد حساس نبود، نسبت به زیبایی حساس بود؛ شهرها را با رنگهای درخشان می آراست، و زندگانی خود را با هنری پخته دلپذیر می گردانید.

اگر بخواهیم به فهم جوهر این تمدن نایل آییم، باید لحظه ای هرج و مرج و بینوایی پرمرارتی را، که زادة ضعف داخلی جامعه و آمدن ماشین و سلاح اروپایی به آن سرزمین است، فراموش کنیم و اعتنای چین را در عصر چو، مینگ هوانگ، هوی تسونگ، یا کانگ شی در نظر آوریم، زیرا بیگمان در آن روزگاران پر آرامش است که جمال پرستی رواج داشت و چینیان والاترین تمدن آسیا – بلکه جهان – را پدید آوردند.

---

1. این مطلب در افسانة هاکوگا با طنز خاص چینیان آمیخته و به نحوی دلپذیر بیان شده است؛ روایت کرده اند که هاکوگا هر روز از دست مادر تازیانه می خورد و هیچ گاه مویه نمی کرد. روزی به هنگام تازیانه خوردن زاری کرد. سبب را از او پرسیدند، پاسخ داد که چون مادرش فرتوت شده و دیگر قادر به نواختن ضربتهای شدید نیست، بر حال او گریسته است!

2. در بسیاری از شهرها، قماربازان ولگرد، در کنار راهها، با وسایل قمار، چشم به راه همبازیان خود بودند.

VI- حکومتی که ولتر ستود

عدم اعتنا به فرد – خود مختاری – ده و ایالت – ضعف قوانین مدون – کیفرهای شدید – فغفور – دستگاه تفتیش – سازمانهای دیوانی – تربیت دیوانسالاران – تفویض مشاغل بر اساس تعلیم و تربیت – امتحانات استخدام دولتی – معایب آن – محاسن آن

آیین حکمرانی چینی گیراترین وجه تمدن چین است. اگر حکومت آرمانی آمیخته ای از دموکراسی و اشرافیت (آریستوکراسی) باشد، باید گفت که چینیان بیش از هزار سال است که چنین حکومتی دارند؛ و اگر بهترین حکومت، حکومتی باشد که کمتر بر مردم مسلط باشد، باید گفت که حکومت چین باستانی بهترین حکومتهاست. هیچ حکومتی نیست که مانند حکومت آن مملکت در زمان پهنه ای به این وسعت بر قومی به این کثرت سلطه ای به این ملایمت ورزیده باشد.

در چین به فردگرایی یا آزادی فردی توجهی مبذول نمی شد. فرد به خودی خود اهمیتی نداشت، بلکه جزوی از یک کل به شمار می رفت. فرد در وهلة اول، به عنوان عضو خانواده، یکی از حلقه های زنجیری بود که گذشتگان را به آیندگان پیوند می داد. قانون و عرف، هر فرد را مسئول کارهای سایر اعضای خانوادة او می دانست، چنانکه همة خانواده نیز مسئول اعمال او محسوب می شد. فرد در وهلة دوم معمولا به انجمنی مخفی وابسته بود و به یکی از اصناف تعلق داشت، و البته این بستگیها از حقوق و اختیارات فردی او می کاستند. شبکة رسوم کهن نیز او را مقید می ساخت، و اگر جداً اخلاق یا سنتهای دیگر جامعه را پایمال می کرد، مورد نفرت مردم قرار می گرفت. چین، به برکت این سازمانهای اجتماعی که خود به خود از نیازها و همکاری اختیاری مردم برخاستند، توانست، علی رغم ضعف قانون و دولت، نظم و ثبات خود را محفوظ بدارد.

چینیان در داخل چارچوب این سازمان اجتماعی خود به خودی، از حیث سیاسی و اقتصادی، آزاد بودند. دوری شهرها از یکدیگر و از پایتخت امپراطوری، وجود کوهها و بیابانها و رودهای بی پل و غیر قابل کشتیرانی، نبودن وسایل حمل و نقل و ارتباط سریع، و عدم امکان نگاهداری سپاه عظیمی که ارادة دولت مرکزی را بر چهار صد میلیون1 انسان تحمیل کند، عواملی بودند که دولت را از تحمل خودمختاری هر ناحیه ناگزیر می گردانیدند.

واحد کوچک اداری، ده بود، و پیران خانواده ها زیر نظر کدخدایی که از طرف حکومت نامزد

---

1. این رقم نمودار جمعیت چین در ثلث اول قرن بیستم است.-م.

می شد، ده را اداره می کردند. مجموعه ای از یک شهرک و کثیری ده، یک «هی ین» یا بخش پدید می آورد. دو یا چند «هی ین»، که زیر سلطة شهری قرار داشت، یک «فو» (شهرستان) تشکیل می داد. از دو یا چند «فو» یک «تائو» یا ناحیه، و از دو یا چند «تائو» یک «شینگ» یا ایالت به وجود می آمد. در چین، نزدیک به هزار و سیصد «هی ین» وجود داشت، و تعداد ایالتها در عصر دودمان منچو به هجده می رسید. دولت در هر بخش، برای برقراری نظم و خراج گیری و دادگستری، یک تن کلانتر بر می گماشت، و برای هر «فو» و «تائو» یک صاحبمنصب، و برای هر ایالت یک قاضی و یک خزانه دار و یک حاکم و گاهی یک نایب السلطنه تعیین می کرد. مأموران دولت معمولا به گرفتن باجهای قانونی و غیر قانونی بسنده می کردند، و فقط در مواردی که مناقشات مردم با حکمیت مرتفع نمی شد، خود دخالت می نمودند. سایر امور جامعه در دست خانواده و اصناف می گشت. هر ایالت برای خود دولتی نیمه مستقل محسوب می شد و تا زمانی که به دولت خراج می داد و آرامش را حفظ می کرد، از مداخلة دستگاه فغفوری مصون می ماند. دولت، بر اثر نبودن وسایل ارتباط، عملا در ایالات نفوذی نداشت، و مردم با شور وطن پرستانة خود فقط به ناحیه یا ایالت خود ناظر بودند و بندرت به همة امپراطوری می اندیشیدند.
در دستگاه پر طول و عرض دولتی، قوانین سست و متضاد و مورد بی اعتنایی مردم بود. مردم ترجیح می دادند که مطابق عرف، از راه کدخدا منشی، به مشاجرات خود خاتمه دهند و پا به دادگاه نگذارند. بیزاری چینیان از محاکم قضایی در امثال پر معنی آنان منعکس است: «کیک را تعقیب کن تا نیش بخوری» و «مرافعه را ببر، پول را بباز». در بسیاری از شهرهای چند هزار نفری، در طی سالها، هیچ کس به دادگاه رجوع نمی کرد. در عهد فغفورهای تانگ قوانینی تدوین شد، اما این قوانین تقریباً یکسره به بزهکاری مربوط بودند و به مسائل مدنی ارتباطی نداشتند. دادرسی به طرزی ساده صورت می گرفت، و از دفاع وکیلان خبری نبود. فقط در مواردی، برخی از مقامات مجاز قانونی دادخواستی از طرف متهم تنظیم می کردند و در دادگاه می خواندند. هیئت منصفه وجود نداشت، و قانون بندرت می توانست از کسی که ناگهان به وسیلة مقامات حکومتی دستگیر، یا مخفیانه در حال توقیف نگاه داشته می شد حمایت کند. متهمان مورد انگشت نگاری قرار می گرفتند. برای واداشتن متهم به اعتراف، گاهی شکنجه هایی که تا حدی از شکنجه های جوامع متمدن امروزی شدیدتر بود، به کار می رفت. کیفرها، که از تراشیدن موی سر و زدن تازیانه شروع، و به تبعید و اعدام ختم می شد، سخت بود، ولی ندرتاً با

مجازاتهای وحشیانة سایر کشورهای آسیا برابری می کرد. اگر محکوم صاحب مقام اجتماعی بود، مجازش می گذاشتند که خود را بکشد. محکومان را از تخفیف مجازات برخوردار می گردانیدند. صدور حکم اعدام، در شرایط متعارف، تنها در حیطة اقتدار فغفور بود. ظاهراً، همچنانکه رسم امروز ماست، همة افراد در برابر قانون برابر به شمار می رفتند. بیگمان قوانین هیچ گاه نتوانستند از راهزنی یا تباهیهای دستگاههای اداری و قضایی جلوگیری کنند، ولی، به کمک عرف و خانواده، چین را از چنان نظم یا امنیتی

بهره مند ساختند که پیش از قرن حاضر در هیچ سرزمینی سابقه نداشت.

سلطان در رأس جامعة انبوه چین قرار داشت و، بنا بر حقی الاهی، حکومت می کرد؛ بغپور یا فرزند آسمان و نمایندة باریتعالی در روی زمین محسوب می شد.1 به برکت قدرت خدایی خویش، بر فصول سلطه می ورزید و مردم را به هماهنگی با نظام آسمانی عالم امر می کرد. فرمانهای او قانون به شمار می رفت، و رأی او رأی نهایی بود. دولت را می گردانید و رئیس دین به شمار می رفت. همة کارگزاران مهم را برمی گماشت، داوطلبان مشاغل عالی را مورد امتحان قرار می داد، و جانشین خود را بر می گزید. عرف و قانون قدرت او را محدود و متعادل ساخته بود. می بایست حکومت او بر وفق مقررات مقدس کهنسال باشد. دستگاه مقتدری که دستگاه تفتیش نام داشت، می توانست او را توبیخ کند. معمولا ناگزیر از قبول اندرز رایزنان و کارگزاران بود، و اگر سخت از صلاح و انصاف رو بر می تافت، مطابق عرف و با موافقت عموم، «نمایندگی آسمان» را از او سلب می کردند، و معتقد بودند که در چنین صورتی خلع و سرکوبی او خلاف اخلاق و دین نیست.

دستگاه تفتیش مرکب بود از هیئتی که رسیدگی به اعمال همة کارگزاران دولت را بر عهده داشت. حتی شخص فغفور از این تفتیش مستثنا نبود؛ در طی تاریخ چین، چند فغفور مورد توبیخ آن قرار گرفتند. در عصر فغفور چیا چینگ (1796 – 1821)، سونگ، رئیس دستگاه تفتیش، محترمانه از فغفور خواستار شد که در معاشرت با بازیگران و صرف باده گساری از اعتدال بیرون نرود. چیا چینگ، سونگ را فراخواند و به خشم پرسید که جسارت سونگ نسبت به فغفور سزاوار چه مجازاتی است. سونگ پاسخ داد: «کشتن از طریق بند از بند جدا کردن.» فغفور به او امر کرد که مجازات ملایمتری برای خود برگزیند. سونگ گفت: «فرمان ده تا سر از تنم جدا کنند.» باز فغفور خواستار کیفری خفیفتر شد. این بار سونگ از خفه کردن نام برد. آنگاه، فغفور که مجذوب شهامت او شده و خویشاوندی خود را به او به یاد آورده بود، حکومت ایالت ایلی را بدو داد.

دولت سازمانی بسیار پر چم و خم داشت. پس از فغفور، «شورای بزرگ» قرار داشت. این شورا، که معمولا به ریاست یک شاهزاده و مرکب از چهار وزیر بود، هر روز بامداد برای رسیدگی به سیاستهای دولت تشکیل می شد. شورای دیگری به نام «وزیران داخلی»، که از لحاظ مقام بالاتر از شورای بزرگ، ولی از حیث قدرت اجرایی پایینتر از آن بود، نیز فعالیت می کرد. مهمات دیوانی زیر نظارت «شش هیئت» رتق و فتق می یافت. هر یک از شش هیئت به کار معینی می پرداخت: امور مدنی، عواید، تشریفات، جنگ، مجازات، کار. سازمان مستعمرات، امور نواحی دور افتاده،

---

1. از این رو کشور چین را گاهی «تی ین چان» یا «فرمانبردار آسمان» خوانده اند. اروپاییان، به استناد این کلمه، چین را «مملکت آسمانی» و نیز چینیان را «امت آسمانی» نامیده اند.

مانند مغولستان و سین کیانگ و تبت، را می گردانید. اما هیچ دستگاهی برای امور خارجی در میان نبود، زیرا چین هیچ ملتی را با خود برابر نمی شمرد و با همان روشی که با نمایندگان اقوام خراجگذار رفتار می کرد، نمایندگان سایر اقوام را پذیرا می شد.

ضعف حکومت در این بود که به حد کفایت، عایدات و وسایل دفاعی نداشت و از برقراری مناسبات آموزنده و سودرسان با دنیای خارج امتناع می کرد. دولت چین بر اراضی مالیات می بست، فروش نمک را در انحصار خود داشت و، از این گذشته، پس از 1852، از کالاهایی که از جاده های اصلی کشور می گذشت مالیات می گرفت و بدین شیوه به توسعة بازرگانی آسیب می رسانید. بر اثر فقر مردم و دشواری خراج ستانی و نادرستی خراج گیران، عواید ملی تنزل کرد، و پول کافی برای هزینه های نیروهای دریایی و زمینی فراهم نیامد، و کشور در معرض یورش و شکستی شرم آور قرار گرفت.1 شاید بتوان کارگزاران دولتی را علت این وضع دانست. توانایی و درستکاری دیوانیان در جریان سدة نوزدهم از میانه برخاست، و در زمانی که نیمی از ثروت و قدرت جهان برای حمله به استقلال و منابع و مؤسسات چین به کار افتاد، ملت چین اساساً از دستگاه رهبری محروم بود.

با اینهمه، باید گفت که کارگزاران حکومتی چین با بهترین روشی که جهان به خود دیده است برگزیده می شدند – همان روشی که مطلوب افلاطون بود و، با آنکه در صحنة عمل شکست خورد و منسوخ شد، هنوز اندیشمندان را به تکریم چین بر می انگیزد. اقتضای این روش، آشتی دادن آریستو کراسی با دموکراسی بود، به این معنی که حکومت، همة مردم را

برای شرکت در امتحانات استخدام دولتی و اشغال مقامات دیوانی فرا می خواند، اما البته فقط کسانی که برای این مهم تربیت و آماده شده بودند، توفیق می یافتند. دستگاه اداری چین مدت هزار سال بر این اساس گشت و نتایج نیکو به بار آورد.
نخستین مرحلة تربیت کارگزاران دولت در آموزشگاههای روستایی صورت می گرفت. این گونه آموزشگاهها مؤسسات خصوصی ساده ای بودند: معلمی در کلبه ای مقدمات دانش را به فرزندان توانگران می آموخت، و بی تردید کودکان تهیدست بیسواد باقی می ماندند. حکومت به این آموزشگاهها کمکی نمی کرد، و دین پیشگان در آنها دخالتی نمی نمودند. در چین، آموزش و پرورش همانند زناشویی، از دخالت دین بر کنار بود، ولی از مراعات تعالیم کنفوسیوس غفلت نمی ورزید. در مدارس بی پیرایة روستایی، کودکان ساعات متمادی دانش می آموختند و به مقرراتی خشن تن در می دادند: به هنگام طلوع آفتاب، نزد معلم می شتافتند و تا جاشتگاه درس می خواندند، سپس لقمة الصباحی می خوردند و درس از سر می گرفتند و عصر به خانه باز می گشتند. تعطیلات متعدد و طولانی نداشتند. فقط، در روزهای تابستانی، پس از
---
1. در پایان قرن گذشته درآمد سالیانة حکومت امپراطوری 75,000,000 دلار، و درآمدهای حکومتهای محلی 175,000,000 دلار بود. با وجود عایدات اندک چین، ژاپن در 1894 مبلغ 150,000,000 دلار از چین مطالبه می کرد، و «متحدین» اروپایی، به عنوان خسارت شورش بوکسرها، مبلغ 300,000,000 دلار از چین می خواستند!

ظهر، به جای درس خواندن، در مزارع به کار می پرداختند. با این وصف، در موسم زمستان، برای جبران تعطیل درس در بعد از ظهرهای تابستانی، پاسی از شبها را نیز در مدرسه به درس خواندن می گذراندند. با چاشنی تازیانه هایی که از خیزران ساخته شده بود، آثار کنفوسیوس و اشعار عهد تانگ را آن قدر تکرار می کردند و برای معلم باز می گفتند که کلمه به کلمه در یاد آنان می ماند. چینیان امیدوار بودند که، با این شیوة بی نشاط بیرحمانه، حتی کودکان روستایی را به به هیئت فیلسوفان و بزرگان درآورند. کسانی که این تعلیمات را فرا گرفتند، اطلاعاتی اندک ولی فهمی بسیار می یافتند. واقعیات را نمی شناختند، اما دارای دماغی پخته می شدند.1
بر اساس این تعلیمات بود که دولت برای استخدام کارگزاران خود، در عهد دودمان هان به طور موقت، و سپس در عصر دودمان تانگ به طور دایم، امتحاناتی ترتیب داد. مقرر داشت که حاکمان و مدیران به جای آنکه فن

حکومت را عملا به هنگام ادارة جامعه بیاموزند، قبلا درس بخوانند و آمادة کار شوند. از دیدگاه دولت چین، اگر مردم متعارف نتوانند به مقامات حکومتی راه یابند، و حکومت امتیاز موروثی اقلیتی باشد، نکبتهای بسیار پدید آید. صلاح جامعه در این است که کارگزاران دولت، تعلیم دیده و درخور مقام خود باشند. بدین ترتیب، چین، برای حل معمای قدیمی و حل ناشدنی آیین حکمرانی، آمیختن دموکراسی و آریستو کراسی را پیشنهاد کرد و اجازه داد که همة مردم متساویاً خود را برای تصدی مقدمات حکومتی آماده کنند و کسانی که در امتحانات بر دیگران سبقت گیرند به مقامات دیوانی رسند. به این سبب، گاه به گاه در هر یک از نواحی چین مجالس امتحان برپا می شد. همة مردان، پیر و جوان، حق شرکت داشتند. در این گونه امتحانات، آگاهی داوطلبان از آثار کنفوسیوس و شعر و تاریخ چین، و توانایی آنان در نوشتن مقالات اخلاقی و سیاسی مورد آزمایش قرار می گرفت. کسانی که در یک نوبت شکست می خوردند، خود را برای نوبتهای آینده آماده می کردند، و آنان که توفیق می یافتند، به اخذ درجة «شیوتسای» و عضویت در جرگة ادیبان نایل می آمدند و، در صورت امکان، مشاغل کوچک محلی را بر عهده می گرفتند. از این گذشته، گاه بدون وقفه و گاه پس از طی مراحلی، می توانستند در امتحان ایالتی، که سه سال یک بار تشکیل می شد، شرکت کنند. این امتحان دشوارتر از امتحان پیشین بود، ولی در این مورد نیز شکست خوردگان از حق شرکت در امتحانهای بعدی برخوردار بودند. گفتنی است که بسا کسان در حدود هشتاد سالگی امتحانات ایالتی را می گذرانیدند، و داوطلبان بسیار عمر خود را بر سر مطالعه

---

1. دانش آموزان، پس از اتمام این مدارس می توانستند به مدارس عالی داخل شوند. مدارس عالی معدود و فاقد وسایل کافی بود. از این رو، دانشجویان غالباً در خانة خود یا نزد معلمی به مطالعه می پرداختند. دانشجویان تهیدست معمولا هزینة درس خواندن خود را از توانگران به وام می گرفتند و تعهد می کردند که، پس از تصدی مقامی دیوانی، اصل و فرع وام خود را مسترد دارند.

کردن و امتحان دادن و رد شدن می گذاشتند! کسانی که از عهدة امتحانات ایالتی بر می آمدند، برای ورود به خدمات کوچک دولت مرکزی و شرکت در امتحان نهایی شایستگی می یافتند. امتحان نهایی در تالار امتحانی پکن، که دارای ده هزار حجرة حفره مانند بود، صورت می گرفت. هر یک از داوطلبان، با لوازم نوشتن و وسایل استراحت و خوراک کافی، در یکی از حجره ها محبوس می شد و مدت سه روز به نوشتن می پرداخت؛

این حفره سرد و ناراحت و کم نور و مخالف بهداشت بود. ولی دولت را چه باک ! آنچه برای آن اهمیت داشت، اندیشة اینان بود و بس. در امتحان موضوعاتی از این قبیل طرح می شد: شعری دربارة «صدای پاروها و سبز فامی کوهها و آب» انشاد کنید، یا دربارة این قطعه از آثار کنفوسیوس مقاله ای بنویسید: «تسانگ تسه گفت: ‹توانا بودن و حال ناتوانان جستن، بسیار دانستن و احوال اندک دانان پرسیدن، داشتن و نادار جلوه کردن و پربودن و خالی نمودن.›» از علوم یا تجارت یا صنعت چیزی نمی پرسیدند. تنها قدرت قضاوت و قوت شخصیت، و نه وسعت اطلاعات، مورد نظر بود، و هر کس که از آن لحاظ مایه ور بود بر حق اشغال شامخترین مشاغل دیوانی دست می یافت.

روش استخدامی چینی به مرور ایام معایبی زاد. با اینکه گاهی نادرستی ممتحن باعث اعدام او می شد، باز امتحانات از نادرستی بر کنار نماند. در سدة نوزدهم جلب ممتحنان و خریدن مشاعل رواج گرفت؛ نوشته اند که یک کارگزار دون پایه پس از آن که بیست هزار گواهینامه فروخت، شناخته و رسوا شد. از سوی دیگر، به مرور ایام، امتحان به صورتی تشریفاتی در آمد، و داوطلبان، به جای فهم مطالب، مراعات ظواهر و نکات صوری معینی را کافی یافتند. پس، تفکر از پیشرفت بازماند، و فرهنگ در فرمولها خلاصه شد، و مواد برنامه در جریان صدها سال تغییری نکرد. کسانی که با گذرانیدن این امتحانات به استخدام دولت در می آمدند، سخت به حفظ ظواهر و تشریفات و کاغذ بازی رغبت می نمودند و متکبر و خودخواه و فاسد و گاهی خودکامه بودند، و مردم در مقابل آنان کاری نمی توانستند، جز آنکه گاه به گاه دست به اعتصاب زنند وتماس با کارگزاران را تحریم کنند. سخن کوتاه! معایبی که در هر دستگاه حکومتی وجود دارد در این دستگاه نیز راه داشت. اما این معایب از آن دستگاه نبود، بلکه زادة آدمیزادانی بود که دستگاه را می گردانیدند. با اینهمه، فساد اداری چین از فساد اداری هیچ کشور دیگری در نگذشت.1

انتخاب کارمندان رسمی از راه امتحان محاسن بسیار داشت و از بروز فجایع اداری، آنچنانکه در جامعة امریکایی ریشه دوانیده است، ممانعت می کرد. در چین انتصاب «فرمایشی» صورت نمی گرفت، برای مسخ کردن حقیقت و عوام فریبی مبارزات مبتذل و مزورانه پیش

---

1. لاتورت گوید: «اجتماعات بزرگ بشری بندرت توانسته اند مانند چین در عصر سلاطین مقتدر خود از آسایش و رضایت برخوردار شوند.» نظر خردمندانة برینکلی نیز همین بوده است.

نمی آمد،میان دو دسته یا دو حزب «جنگهای زرگری» در نمی گرفت،

انتخابات عمومی پر قیل و قال و پر فساد روی نمی داد، و کسی نمی توانست با کسب شهرتی روسپی وار، از نردبان مقامات بالا رود. حکومت گذشتة چین را باید دموکراسی به معنی حقیقی دانست، زیرا همگان در مسابقة حصول مقام، امکاناتی یکسان داشتند؛ در عین حال، باید آن حکومت را نوعی آریستوکراسی والا انگاشت، زیرا به دست مردان توانایی می گشت که به طریق دموکراتیک از میان همة طبقات برگزیده می شدند. چنین بود که چینیان، برای ترقی خود، به دانش گراییدند، و مردان با فرهنگ، به جای خداوندان مکنت، قهرمانان ملی به شمار آمدند.1 چین، با واگذاردن قدرت اجتماعی و سیاسی به مردانی که پروردة فلسفه و ادب بودند، آزمایشی ستایش انگیز کرد، و بسی غم انگیز است که نظام جامعه، یا تمدنی که راهبر آن بود، بر اثر فشار نیروهای نرم ناشدنی تاریخ و تکامل، سر به سر درهم شکست و نابود شد.

---

1. رابرت هارت گفته است: «چینیان استعداد را می پرستند، از ادب لذت سرشار می برند، و در هر جا محافل کوچک فرهنگی به وجود می آورند تا دربارة نوشته ها و اشعار یکدیگر بحث کنند.»

فصل بیست و هفتم :انقلاب و تجدید حیات

ا -خطرسفید

کشمکش آسیا و اروپا- پرتغالیان- اسپانیاییان- هلندیان- انگلیسیان- تجارت تریاک- جنگهای تریاک- طغیان تای پینگ- جنگ با ژاپن- کوشش برای تجزیة چین- سیاست درهای باز- ملکه تزوشی- اصلاحات کوانگ شو- سقوط او- شورش بوکسرها- غرامت

انقلاب صنعتی بر اثر عوامل بسیار در اروپا پدید آمد. اروپا، که در نتیجة کشف قدرتهای مکانیکی و اختراع ماشینهای روزافزون، جان و جوانی از نو گرفت، توانست در تولید کالاهای ارزانبها از همة کشورهایی که صنایع دستی داشتند پیشی جوید. چون مزدی که به کارگران پرداخته می شد از ارزش حقیقی کار آنان کمتر بود، کارفرمایان در توسعة کارخانه ها اصرار می ورزیدند. البته خریدتمام کالاهایی که از ماشینها به دست می آمد، از بنیة مردم اروپا خارج بود. پس، کارفرمایان ناگزیر شدند که برای فروختن کالاهای اضافی خود بازارهای بیگانه ای بیابند، و این ضرورت امپریالیستی، اروپا را به فتح جهان کشانید. قرن نوزدهم، به علت فشار اختراعات و عوامل اقتصادی، عرصة کشمکش دردناکی گردید- کشمکشی بین تمدنهای کهنسال و پخته و فرسودة آسیا، و تمدنهای نورسته و پرشور اروپای صنعتی.

انقلاب بازرگانی عصر کریستوف کلمب راهها را گشود و زمینه را برای انقلاب صنعتی مهیا ساخت. کاشفان از نو کشورها را شناختند، به بندرهای جدید راه یافتند، و فراورده ها و اندیشه های تازة غرب را به فرهنگهای باستانی رسانیدند. در اوایل سدة شانزدهم، حادثه جویان پرتغالی، که در هند مستقر شده و مالاکا را گرفته بودند، از آبهای شبه جزیرة ماله گذشتند و با کشتیهای نظرگیر و توپهای مخوف خود به کانتون رسیدند (1517). «سنگدل و ددمنش بودند و همة اقوام شرقی را شکار مشروع خود می دانستند، و بنابراین از دزدان دریایی دست کمی نداشتند.» در نظر مردم آسیا نیز جز این نمی نمودند. به این سبب، چینیان، ترسان و خشمگین، نمایندگان آنان را به زندان انداختند و به تقاضاهای آنان، که خواهان تجارت آزاد بودند، پاسخ رد دادند و گاه گاه، با کشتارهای جمعی، پایگاههایی را که آنان به دست آورده بودند از لوث وجودشان زدودند. با اینهمه، پرتغالیان، چون برای دفع دزدان دریایی چینیان را یاری کردند، توانستند در سال 1557 از حکومت پکن جواز بگیرند که در ماکائو ساکن شوند و آنجارا چون خاک خود نگاه دارند. پرتغالیان در ماکائو، برای تهیة تریاک،

کارگاههای بزرگ برپا داشتند و مردان و زنان و کودکان را به خدمت

گرفتند. عوایدی که تنها یکی از این کارگاهها به حکومت پرتغالی ماکائو پرداخت سالیانه به 1,560,000 دلار امریکایی سرمی زد.
پس از آن نوبت اسپانیاییان رسید. فیلیپین را گرفتند (1571) و در جزیرة چینی فرمز استقرار یافتند. سپس هلندیان آمدند، و بعد، در 1637، پنج کشتی انگلیسی از راه رودخانه خود را به کانتون رسانیدند و، با توپهایی بس مخوف، آتش توپهای محلی را خاموش و کالاهای خود را خالی کردند. پرتغالیان چینیان را به استعمال دخانیات و ابتیاع توتون عادت دادند و، از آغاز سدة هجدهم، تریاک را هم از هند به چین آوردند. حکومت چین مردم را از استعمال آن منع کرد، اما اعتیاد به تریاک چنان رایج شد که در سال 1795 میزان مصرف سالانة تریاک در چین به 4000 صندوق رسید.1 دولت چین در آن سال، و بار دیگر در 1800، ورود تریاک را ممنوع کرد و واردکنندگان و اهالی را از این مخدر قوی، که نیروی حیاتی ملت را می ربود، برحذر داشت. با اینهمه، بازار تریاک گرم بود: چینیان با اشتیاق می خریدند، اروپاییان با رضایت می فروختند، و مأموران محلی شادمانه رشوه می گرفتند.
در 1838، حکومت پکن، برای اجرای کامل قانون منع ورود تریاک، دست به صدور فرمانی زد، ولین تزه شو، که یکی از کارگزاران فعال حکومت بود، به واردکنندگان بیگانة کانتون دستور داد که موجودی تریاک خود را تسلیم کنند و، چون از آنان امتناع دید، کوی بیگانگان کانتون را به محاصره گرفت و 20,000 صندوق تریاک را که نزد آنان یافت، در طی مراسمی که باید آن را «جشن تریاک سوزی» نام نهاد، از میان برد. نیروهای انگلیسی خود را به هونگ کونگ رسانیدند و به نخستین «جنگ تریاک» پرداختند. دولت انگلیس وانمود کرد که علت جنگ موضوع تریاک نیست؛ مدعی شد که چون دولت چین با نخوت تمام از پذیرفتن یا درست پذیرفتن نمایندگان انگلیس خودداری نموده و، با مالیاتهای سنگین و احکام دادگاههای فاسد خود، موانعی بر سر راه تجارت قانونی به وجود آورده است، جنگ اجتناب ناپذیر است. نیروهای انگلیس، تا حدی که می توانستند، شهرها را گلوله باران کردند و، با تسلط یافتن بر ترعة بزرگ چین کیانگ، دولت چین را به امضای پیمان نانکینگ واداشتند. به موجب این پیمان، که ذکری از تریاک در آن نیست، جزیرة هونگ کونگ در اختیار انگلیس قرارگرفت، عوارض گمرکی چین به پنج درصد کاهش یافت، و پنج بندر کانتون و آموی و فوچو و نینگپو و شانگهای به روی بازرگانان بیگانه گشوده شد. همچنین غرامت بزرگی، که معادل هزینة جنگ و تریاکهای نابود شده بود، برعهدة چین افتاد؛ و حق محاکمة
---
1. برای دریافت اهمیت این امر باید به یاد آورد که یک بسته تریاک که در

جیب جلیقه جا بگیرد، در حدود 30 دلار امریکایی ارزش دارد.

اتباع قانون شکن انگلیس از حوزة اقتدار چین به در رفت. کشورهای دیگر، از جمله ایالات متحد امریکا و فرانسه، نیز از دولت چین همین حقوق «برون مرزی» را برای اتباع خود خواستند و به دست آوردند.
این جنگ آغاز انحلال رژیم دیرین چین بود. دیگر دولت در برابر اروپاییان آبرویی نداشت، زیرا پس از آنکه اروپاییان را به باد توهین گرفت و آنان را به مبارزه طلبید، تسلیم آنان شد، و حماسه سراییهای درباری هم نتوانست این حقایق را از درس خواندگان چینی و خیره سران آزمند خارجی پنهان کند. در هر جا که خبر شکست چین راه می یافت، اقتدار دولت چین از میان می رفت. پس طغیانهای بسیار بر ضد حکومت پکن به وجود آمد. در 1843، مرد متدین پرشوری به نام هونگ شیو چوان، که با مذهب پروتستان آشنایی اندکی داشت، چنین پنداشت که خدا او را گسیل کرده است تا چین را از بت پرستی برهاند و مسیحیت را در آنجا رواج دهد. اما بعداً به فکر برانداختن دودمان منچو و استقرار حکومت تای پینگ (یعنی، «صلح بزرگ») برآمد. پیروان او، که برخی اسیر تعصب دینی بودند و بعضی می خواستند چین را به شیوة غربی اصلاح کنند، دلیرانه جنگیدند، بتها را در هم شکستند، مردم را کشتند، بسیاری از کتابخانه ها و مؤسسات فرهنگی و چینی کاریهای چینگ ته چن را از میان بردند، نانکینگ را مدت دوازده سال (1853- 1865) در تصرف گرفتند، و به پکن گراییدند. اما در این هنگام که پیشوای آنان، دور از خطر، در تجمل غوطه ور بود، براثر بیکفایتی فرماندهان خود، شکست خوردند و بار دیگر در اقیانوس انسانی چین، که فرقی میان آدمیان نمی شناسد، غرقه شدند.
در بحبوحة شورش خطرناک تای پینگ، اروپاییان آتش دومین «جنگ تریاک» را افروختند (1856-1860). انگلیس، که از حمایت فرانسه و ایالات متحد امریکا برخوردار بود، خواستار شد که بعضی دیگر از شهرهای چین به روی بیگانگان باز باشد و فرستادگان اروپا در دربار پکن با احترام پذیرفته شوند و تجارت تریاک، که علی رغم قانون رایج بود، اعتبار قانونی یابد. چینیان مخالفت نمودند، و انگلیس و فرانسه کانتون را گرفتند و فرمانروای آن را به زنجیر کشیدند و به هند فرستادند؛ قلاع تین تسین را گشودند؛ به پایتخت تاختند و، به کین توزی شکنجه و اعدام مأموران مخفی اروپایی در پکن، دست به ویرانی کاخ تابستانی فغفور زدند. پیمانی که فاتحان بر مغلوبان تحمیل کردند مقرر داشت که اروپاییان به ده بندر چینی دیگر و رودخانة یانگ تسه راه یابند؛ فرستادگان اروپایی و امریکایی به دربار چین روند و کشورهای آنان با چین برابر به شمار آیند؛ مبلغان دینی و سوداگران خارجی در سراسر آن سرزمین از تعرض مصون مانند؛ اتباع کشورهای

غربی بیش از پیش از حیطة قوانین چین برکنار باشند؛ قسمتی از خاک چین که مقابل جزیرة هونگ کونگ است به انگلیس تعلق گیرد؛ صدور تریاک به چین قانونی تلقی شود؛ و چین غرامتی بپردازد، و مغرب زمین، در ازای این

غرامت، در تعلیم و تربیت چینیان همت گمارد.
دولتهای اروپایی، که از این پیروزیهای آسان یافته سرمست شده بودند، در صدد ضبط سایر نواحی چین برآمدند. روسیه ناحیة شمال رود آمور و خاور رود اوسوری را گرفت (1860). فرانسه، به بهانة کشته شدن یک تن مبلغ، به اشغال هندوچین پرداخت (1885). ژاپن، که تمدن خود را به چین مدیون بود، ناگهان به کشور همسایة خود تاخت (1894) و در ظرف یک سال آن را شکست داد؛ جزیرة فرمز را گرفت؛ کره را از پیکر چین جدا کرد و بعداً، در 1910، آن را جزو خاک خود ساخت و غرامتی معادل 170,000,000 دلار آمریکایی نیز خواست. روسیه چین را به پرداخت غرامت دیگری به ژاپن واداشت و در عوض ژاپن را از تصرف شبه جزیرة لیائوتونگ مانع شد، و خود سه سال بعد آن را گرفت و مستحکم گردانید. چون چینیان دو تن مبلغ آلمانی را کشتند، آلمان هم فرصت را مغتنم شمرد و شبه جزیرة شانتونگ را تصرف کرد (1898). پس، کشور چین، که روزگاری شوکت عظیم داشت، به چند «منطقة نفوذ» تقسیم شد، و هریک از دولتهای اروپایی، در منطقه ای، امتیازاتی برای استخراج معادن و سوداگری به دست آوردند.
ژاپن، که احتیاج آیندة خود را به چین پیش بینی می کرد و بیم داشت که خاک چین سر به سر منقسم گردد، با ایالات متحد امریکا همداستان شد و اعلام کرد که خواستار «سیاست درهای باز» است، به این معنی که، با وجود معتبر بودن «مناطق نفوذ» خارجیان، باید همة کشورها با حقوقی متساوی و عوارضی برابر با چین به دادو ستد پردازند. ایالات متحد امریکا، برای تحکیم موقعیت خود در چین، به سال 1898 فیلیپین را ضبط کرد و با این عمل، دیگران را متوجه گردانید که آن کشور هم از تجارت چین سهمی می خواهد.
در همین زمان، پردة دیگر این درام در پشت دیوارهای کاخ سلطنتی پکن ایفا می شد. در پایان دومین «جنگ تریاک» (1860)، که متحدان اروپایی پیروزمندانه به پایتخت چین پا نهادند، فغفور جوان، شی ین فنگ، به جهول گریخت و در سال بعد درگذشت و تاج و تخت را برای پسر پنجسالة خود به جا گذاشت. مادر این پسر، که زن دوم فغفور متوفا بود، زمام شاهنشاهی را در دست گرفت. این زن، که به تزوشی موسوم و به «ملکة وارث» مشهور بود و در جوانی با زیبایی خود بر دربار فرمان رانده بود، مدت یک نسل با قدرت و بیرحمی، ولی به کفایت، بر چین سلطه ورزید. در 1875،

فرزندش، که به سن رشد نزدیک شده بود، قالب تهی کرد؛ ملکه، بدون توجه به سوابق و اعتراضات، کودک صغیر دیگری به نام کوانگ شو را اسماً بر تخت نشانید و خود به فرمانروایی ادامه داد. با فراست و ارادة خویش، و به کمک لی هونگ چانگ که سیاست بازی زیرک بود، صلح را در چین نگاه داشت و نزد تاراجگران بیگانه اعتبار یافت. اما هجوم ناگهانی ژاپن به چین، و سپس غارتگریهای مداوم و سریع اروپا، باعث شد که نهضت نیرومندی در پایتخت تشکیل شود. این نهضت می کوشید که چین

نیز مانند ژاپن از غرب تقلید کند: ارتش منظمی به وجود آورد، راه آهن و کارخانه بسازد و از قدرتی صنعتی، آن گونه که پیروزیهای ژاپن و اروپا را میسر ساخته بود، بهره ور گردد. ملکة جسور، که در دربار «بودای پیر» نامیده می شد، با تصویب رایزنان خود، این تمایل را مورد مخالفت تام قرار داد. ولی کوانگ شو، که اکنون در کار سلطنت استقلال یافته بود، در نهان با آن موافقت نمود و ناگهان در 1898، بدون مشاوره با «بودای پیر»، فرمانهایی حیرت آور صادر کرد. بی گمان، اگر آن فرمانها پذیرفته و اجرا می شد، چین با سرعت و در عین مسالمت به رنگ مغرب زمین درمی آمد و شاید دودمان شاهی از سقوط، و کشور از پریشانی و بینوایی می رهید. فغفور جوان فرمان داده بود که مدارس جدیدی برپا دارند و، گذشته از تعالیم دیرین آیین کنفوسیوس، فرهنگ علمی غرب را نیز به دانش آموزان تعلیم دهند؛ همة کتابهای مهم علمی و ادبی و فنی مغرب زمین را به چینی بگردانند؛ راه آهن بسازند؛ و همچنین به اصلاح نیروهای زمینی و هوایی بپردازند تا چین بتواند «در مقابل همسایگان نیرومندی که از هر سو، با نیرنگهای خود ما را در میان گرفته اند و می خواهند از ما منتفع شوند و به یاری یکدیگر از پایمان درآورند» ایستادگی ورزد. ملکة وارث، که از اصلاح طلبی شدید کوانگ شو به هراس افتاده بود، او را در یکی از کاخهای شاهی محبوس کرد و فرمانهای او را زیرپا نهاد و خود مجدداً مالک الرقاب چین گردید.

پس، جریان معکوس شد: هرگونه فکر غربی مورد مخالفت قرار گرفت، و ملکة حیله گر از این وضع برای اجرای مقاصد خود سود فراوان برد. سازمان ای هوچوان، به معنی «مشتهای هماهنگی پاک»، که در تاریخ به «بوکسرها» معروف شده است، با آنکه به وسیلة گروهی انقلابی برای برانداختن ملکه و دودمان او به وجود آمده بود، به تحریک ملکه، خشم خود را متوجه بیگانگان مهاجم کرد و خواستار اخراج همة بیگانگان شد، و سرانجام، در 1900، به اقتضای شور وطندوستی، در بسیاری از نواحی کشور دست به کشتار مسیحیان زد. اروپاییان با وحشت به سفارتخانه های خود پناه بردند و سربازان کشورهای اروپایی، برای حفظ آنان، به پکن روی

آور شدند. ملکه و درباریانش به شیانفو گریختند، و سپاهیان انگلیس، فرانسه، روسیه، آلمان، ژاپن، و ایالات متحد امریکا شهر را تاراج کردند؛ بسیاری از چینیان را به کین توزی کشتند؛ و اموال مردم را ربودند یا از میان بردند.1 عاقبت غرامتی معادل 330,000,000 دلار امریکایی به کشور غول پیکر در هم شکسته تحمیل کردند، و مقرر شد که، برای وصول آن، عوارض واردات چین و انحصار نمک به آنان واگذار شود. بعداً ایالات متحد امریکا و انگلیس

---

1. برینکلی می نویسد: «کشتار چهل زن مبلغ و بیست و پنج طفل کوچک به وسیلة ‹بوکسرها› هر فرد سفیدپوستی را از وحشت می لرزانید. اما تنها در شهر تونگ چو، با آنکه چینیان هیچ گونه مقاومتی ننمودند و جنگی روی نداد، پانصد و هفتاد و سه زن چینی، که متعلق به طبقات بالا بودند، بر اثر اهانتهایی که دیدند، دست به خودکشی زدند.»

و روسیه و ژاپن از مبالغ قابلی از این غرامت چشم پوشیدند، به این معنی که آن مبالغ را برای تعلیم و تربیت دانشجویان چینی در کشورهای خود اختصاص دادند. این عمل که ظاهراً حاکی از بخشش و بزرگواری بود، در کشمکش تاریخی و سوگ آوری که میان شرق و غرب درگرفت، بیش از هر عامل دیگر باعث دگرگونی چین باستان شد.

II- مرگ یک تمدن

صرف غرامات برای تربیت دانشجویان- آشنایی آنان با تمدن غربی- تأثیر آنان در متزلزل کردن جامعة چینی- نقش مبلغان بیگانه- سون یات سن مسیحی- حوادث جوانی او- ملاقات او با لی هونگ چانگ- نقشه های او برای ایجاد انقلاب – موفقیت او- یو آن شی کای- مرگ سون یات سن- هرج و مرج و غارتگری- کمونیسم- شمال آرام- چیانگ کای شک- ژاپنیان در منچوری- در شانگهای

هزاران تن چینی، و همچنین دانشجویانی که مقرر شد از اعتبار غرامت جنگ استفاده کنند، برای تحقیق در تمدن فاتحان چین به خارج شتافتند. گروهی به انلگیس رفتند و گروههای بزرگتری به آلمان و ایالات متحد امریکا و ژاپن روی آوردند. و از آن پس هر ساله صدها تن از آنان تنها از دانشگاههای امریکا فارغ التحصیل شدند. این دانشجویان در سنی بودند که هنوز به کنه فرهنگ ملی خود پی نمی بردند. از این رو، با ستایش و سپاس، در فراگرفتن علوم و تاریخ و عقاید و روشهای غربی می کوشیدند. اینان، که با دیدگانی شگفتی زده به زندگی پرشور و پرآسایش پیرامون خود و آزادی فردی و حقوق مردم مغرب زمین می نگریستند، فلسفة غربی را بررسی کردند؛ از دین پدرانشان دل برگرفتند و، به اقتضای محیط و مربیان جدید خود، سخت تحول طلب گردیدند و با همة عوامل تمدن اصیل خویش به ستیزه پرداختند. هزاران تن از این جوانان، که از اصل خویش گسیخته بودند، پس از بازگشت به چین، از فرسودگی و پس ماندگی مادی کشور خود رنج می بردند، و بذرهای کنجکاوی و عصیان را در هر شهری می فشاندند.

رشتة بی پایان حوادث به این دانشجویان مدد داد. وجود مبلغان و بازرگانان غربی، که در طی دو نسل در چین آمدو رفت کرده بودند، خواه ناخواه زمینة رواج تمدن بیگانه را فراهم آورده بود. رفاه و لطایف زندگی آنان، چینیان جوان را مشتاق تمدن نویدبخش غربی گردانید. اقلیت فعالی از مردم نسبت به قوانین اخلاقی کهنسال بی پروا گردیدند و، با تبلیغ برضد نیاپرستی، نسل نو را به مخالفت با نسل کهنه برانگیختند. از این گذشته، مبلغان با آنکه مروج تعالیم عیسای نرمدل و مهربان بودند، باز به هنگام لزوم به وسیلة توپهایی که عظمت و قدرت آنها درسی از شوکت اروپا به مشرق زمین می داد حفاظت می شدند. در نتیجه، مسیحیت،

که در زاد وبوم خود به منزلة قیام مظلومان بود، در میان چینیان مسیحی به صورت خمیرمایة انقلاب درآمد.

یکی از چینیانی که به مسیحیت گرویده بود به رهبری انقلاب چین رسید. او که در سال 1866، در کانتون، در خانوادة کشاورزی اجاره دار زاده شد، پسری بی آرام بود. ولی، بی آنکه پای شوخی در میان باشد، او را سون یات سن یعنی «سون، پری آرامش» نامیدند. سون چنان در مسیحیت سختگیر بود که در معابد دهکدة خود به تخریب صور خدایان چینی دست زد. برادر بزرگتر او، که به هاوایی مهاجرت کرده بود، او را به هونولولو برد و به مدرسه ای سپرد. مدیر این مدرسه اسقفی مسیحی و وابستة مذهب انگلیکان بود. پس، سون به شیوة غربیان پرورش یافت و، چون به چین بازگشت، به «دانشکدة پزشکی انگلیسی» پیوست، و سپس، به عنوان نخستین فارغ التحصیل این دانشکده، از آن بیرون آمد. عواملی چند، مخصوصاً تحصیل در دانشکدة پزشکی، شور دینی او را فرو نشانید. بیگانگان، که گمرک بنادر چین را در اختیار گرفته بودند و در محله های اختصاصی می زیستند، چنان تحقیری نسبت به چینیان روا می داشتند که سون به فکر انقلاب افتاد. تباهی دولت مرتجع چین، که به شکست چین بزرگ از ژاپن کوچک و تقسیم خاک چین میان اروپاییان انجامید، سون را از احساس حقارت و نفرت مالامال کرد و بر آن داشت که برانداختن سلسلة منچو را آغاز رهایش چین بداند.
نخستین قدمی که سون برداشت حاکی از ایدئالیسم و سادگی و اعتماد او به خود بود: سوار کشتی شد و، به هزینة خود، دوهزار و پانصد کیلومتر سفر کرد و به شمال رفت تا طرحهایی را که برای اصلاح کشور و اعادة حیثیت آن ریخته بود به لی هونگ چانگ، نایب السلطنة ملکة وارث، عرضه دارد. اما به او اعتنایی ننمودند. پس، بازگشت و زندگی پرحادثه و مقرون به سرگردانی خود را آغاز کرد. درصدد برآمد که، برای افروختن آتش انقلاب، پولی فراهم آورد. در آن زمان، رهبران اتحادیه های بازرگانی و انجمنهای مخفی نیرومند با غبطه به اشراف می نگریستند و خواستار حکومتی بودند که به طبقات سوداگر نیز مقامی متناسب با تمول آنها واگذارد. بسیاری از این اتحادیه ها و انجمنها به حمایت نقشه های سون برخاستند. سپس، سون به امریکا و اروپا سفر کرد و برای انقلاب چین از چند صدهزار رختشوی و چندصدهزار بازرگان چینی که در آن سرزمینها به سر می بردند کمک مالی خواست. در لندن، به وسیلة سفارت چین دستگیر شد. سفارت چین، پس از این کار غیرقانونی، قصد آن داشت که مخفیانه او را با غل و زنجیر، به عنوان خائن به وطن، روانة چین کند. ولی یک مبلغ مسیحی، که از معلمان دورة جوانی او بود، حکومت انگلیس را به نجات او برانگیخت. سون مدت پانزده سال را در اکناف عالم به گشتن و گردآوردن پول گذرانید. بر روی هم، دو میلیون و نیم دلار از چینیان پول گرفت، البته دیناری از آن را صرف خود نکرد. در اثنای سفر، به

او خبر رسید که قوای انقلابی جنوب را گرفته و روانة فتح شمال شده و او را به سمت جمهورسالار یا رئیس جمهوری موقت چین برگزیده است. چند هفته بعد، پیروزمندانه به هونگ کونگ - همان بندری که بیست سال پیش از مأموران انگلیسی آن خفت دیده بود – پا نهاد.
در سال 1908، ملکة وارث درگذشت و روز پیش از مرگ خود زمینة هلاکت فغفور محبوس کوانگ شوی را فراهم آورد. پویی برادرزادة کوانگ شو که بعداً سلطان منچو کوئو گردید، جای او را گرفت. زمامداران چینی، در باز پسین سالهای حکومت ملکة وارث و نخستین سالهای سلطنت جانشین خرد سال او، برای نوسازی چین به کوشش برخاستند: با سرمایه های خارجی و احیاناً داخلی راه آهن ساختند و ادارة آن را به بیگانگان واگذاردند؛ امتحاناتی را که برای انتخاب کارگزاران حکومتی صورت می گرفت به دست فراموشی سپردند؛ دستگاه تربیتی جدیدی را پایه ریختند؛ و در 1910، یک «مجلس ملی» تشکیل دادند و مقرر داشتند که، در طی نه سال، مقدمات تأسیس حکومت سلطنتی قانونی (مشروطه) فراهم آید و تدریجاً، به موازات تعمیم آموزش و پرورش عمومی، همة مردم از حق انتخاب نماینده برخوردار گردند. در فرمان تأسیس حکومت قانونی چین ذکر شده بود که «هر گونه تندروی در مورد این اصلاحات عاقبتی جز اتلاف مساعی نخواهد داشت.» اما این تلاش صرفاً در حکم توبة دودمانی بود که در بستر مرگ می غلتید. از این رو، انقلاب به راه خود رفت؛ روز دوازدهم فوریة 1912، فغفور جوان، که از هر سو زبانة آتش انقلاب را مشاهده می کرد و ارتش را هم مایل به مدافعه نمی دید، کناره گرفت و امیر چون، نایب السلطنة چین، یکی از فرمانهای جالب توجه تاریخ چین را صادر کرد:
امروز مردم تمام شاهنشاهی به جمهورسالاری متمایل شده اند. ... مشیت آسمانی معلوم، و خواست مردم روشن است. من چگونه می توانم، محض افتخار و عظمت یک خاندان، خواستة میلیونها تن را زیر پا گذارم؟ بنابراین، با موافقت فغفور، مقرر می دارم که حکومت چین به صورت جمهوری قانونی درآید، تا آرزوی همگان در سراسر شاهنشاهی برآورده شود، و با خردمندان کهن، که سلطنت را میراث مردم می شمردند، هماهنگی کرده باشیم.
انقلابیها نسبت به پویی با عنایت رفتار کردند؛ از جان او در گذشتند و قصری آسایش بخش و مقرری هنگفت و لعبتی به او دادند. پس، دودمان منچو، که شیرآسا پیش تاخته بود، بره وار از صحنه خارج شد.
جمهورسالاری، با آنکه با آرامش به وجود آمد، حیاتی طوفانی در پیش داشت. یوآن شی کای، که یکی از سیاست بازان نظام پیشین بود، سپاهی در اختیار داشت و می توانست انقلاب را از پیشرفت بازدارد. وی، به بهای

حمایت خود از انقلاب، مقام ریاست جمهوری را برای خود خواست. سون یات سن، که تازه عهده دار این سمت شده بود، از سر بزرگواری

موافقت نمود و کناره گیری کرد. پس، یوان، به تحریک سرمایه داران پرقدرت داخلی و خارجی، به بهانة اینکه می خواهد چین را از اضمحلال برهاند، توطئه ای چید تا مقام سلطانی یابد و دودمان جدیدی به راه اندازد. سون یات سن او را خائن نامید و هواخواهان خود را به تجدید انقلاب خواند. اما، پیش از آنکه کشمکش در گیرد، یوان بیمار شد و جان داد.
از آن پس، چین روی نظم و وحدت ندید. سون یات سن، به همان نسبت که مردی سخت ایدئالیست و خطیبی بس بزرگ بود، از کشورداری و برقراری صلح عجز داشت، و همواره از نقشه ای به نقشه ای و از فکری به فکری می پرید. طبقة متوسط، که او را علناً موافق کمونیسم می دید، از او رنجه شد، و سون یات سن رخت به کانتون کشید و در آنجا به تعلیم و ارشاد جوانان پرداخت و گاه گاه دست به کارهای حکومتی زد.1 در آن اوان، چین از دولتی که مورد قبول تمام نواحی کشور باشد محروم مانده، سلطنت را، که عامل وحدت آن سرزمین به شمار می رفت، از دست داده، رسم پیروی از عرف و قانون را به یک سو نهاده، و در زمینة وطندوستی که موجب دلبستگی مردم ناحیه ها به سراسر کشور می شد، رو به ضعف رفته بود. بر اثر عوامل، میان شمال و جنوب، میان نواحی همسایه، میان ثروت و گرسنگی، و میان کهنه و نو جنگهایی متواتر در گرفت. حادثه جویان سپاهیانی تشکیل دادند و به عنوان «توچون» بر ولایات دور افتاده تسلط یافتند، خودسرانه مالیات خواستند، دست به کشت تریاک زدند، و برای بسط نفوذ خود، به اطراف یورش بردند. صنعت و تجارت، که اجباراً به سرداران فاتح باج می دادند، انتظام و رونق خود را باختند. راهزنان، به نوبة خود، باج می گرفتند و می دزدیدند و می کشتند. نیروی منظمی برای دفع آنان وجود نداشت. شهریان، از بیم آنکه مبادا از گرسنگی بمیرند، دزد یا سرباز می شدند و، با تاراج کشاورزان، آنان را از پیوستن به دسته های دزدان یا سربازان ناگزیر می گردانیدند. پس انداز یک عمر، یا اندوختة مختصری که بر اثر صرفه جویی خانواده ای فراهم آمده بود، بآسانی از طرف سرداران ضبط، یا به وسیلة راهزنان غارت می شد. در 1931، تنها در ایالت هونان 400,000 راهزن تکاپو می کردند.
در این هنگامه، به سال 1922، روسیه دو تن از تواناترین سیاست بازان خود، کاراخان و یوفه، را به چین فرستاد تا آن کشور را به انقلاب کمونیستی بکشانند. کاراخان از دعاوی «برون مرزی» روسیه چشم پوشید و، به موجب پیمانی که بست، وجود و مقام بین المللی حکومت انقلابی چین را کاملا به رسمیت شناخت. یوفة زیرک توانست، با اندک زحمتی،

سون یات سن را، که با مخالفت همة دولتها مواجه بود، با کمونیسم همدل سازد. سپس در مدتی
---
1. سون یات سن در 1925، یعنی موقعی که دشمنان محافظه کارش بیش از هر وقت خواهان سقوط او بودند، در پکن درگذشت.

بسیار کوتاه، با کمک هفتاد افسر شوروی، ارتش ملی جدیدی در چین پدید آمد. این ارتش، که اسماً تحت فرماندهی چیانگ کای شک – منشی سابق سون یات سن- بود، ولی عملا در اختیار بورودین – مشاور روسی – قرار داشت، از کانتون به شمال پیشروی کرد، شهرها را یکی پس از دیگری گرفت، و سرانجام در پکن استقرار یافت.1 پس از این پیروزی، فاتحان دچار تفرقه شدند: چیانگ کای شک، به شیوة شرقی، سبعانه بر نهضت کمونیسم تاخت و یک حکومت دیکتاتوری نظامی که بنابر مقتضیات با نیات سوداگران و سرمایه داران موافقت داشت، برپا کرد.
دشوار است که ملل یا افراد از مشاهدة بدبختیهای همسایگان خود به فکر سودجویی نیفتند. ژاپن، که بر اثر تقلید از روشهای صنعتی و سیاسی و جنگی غرب، موفقیتهایی سریع به دست آورده و از این رو چینیان را به انقلاب برانگیخته بود، می بایست، مطابق انتظار سون یات سن، در مقابل غرب، به چین دست دوستی و همیاری دهد. اما ژاپن، برای حل مشکلات ناشی از ترقیات سریع خویش، پریشانی و ناتوانی استاد دیرین خود را فرصتی مناسب دانست. افزایش قدرت دفاعی ژاپن برای مقابله با تجاوزات احتمالی، مستلزم افزونی جمعیت بود؛ افزونی جمعیت توسعة صنایع و بازرگانی را ایجاب می کرد؛ این منظور نیز بدون داشتن واردات آهن و زغال سنگ و مواد دیگری که در ژاپن کمیاب بود میسر نمی نمود. از این گذشته، توسعة سودبخش تجارت هنگامی محقق می شد که این کشور در بازار چین، یعنی در تنها بازار بزرگی که از استعمار جهانی اروپا نسبتاً آزاد مانده بود، حصة بزرگی به دست آورد. چین در کنار ژاپن قرار داشت و از لحاظ آهن و زغال سنگ غنی بود و بزرگترین بازار بالقوة عالم به شمار می آمد. در آن حال که لاشخوران امپریالیست در میدانهای جنگ فرانسه حلقوم یکدیگر را می دریدند، کدام ملتی می توانست، بر سر دوراهی بازگشت به دورة کشاورزی و زبونی یا پیشرفت به سوی امپریالیسم صنعتی و جهانگشایی، از وسوسة ربودن غنایم چین سرنگون چشم پوشد؟
پس، ژاپن، اندک زمانی پس از درگرفتن جنگ جهانی اول، به آلمان اعلان جنگ داد، و به کیائوچو، که شانزده سال از طرف چین به آلمان به اجاره داده شده بود، تاخت. سپس حکومت یوان شی کای را با «مطالبات بیست و یک گانة» خود مواجه ساخت. اگر مطالبات ژاپن برآورده می شد، چین به

صورت مستعمرة اقتصادی و سیاسی ژاپن در می آمد، اما اعتراض ایالات متحد امریکا، و نهضت تحریم کالاهای ژاپنی به رهبری دانشجویان خشمگین چینی،
---
1. این شهر، که تا آن زمان پکن (یا «پکینگ»، به معنی «پایتخت شمالی») خوانده می شد، از آن پس «پیپینگ» یعنی «شمال آرام» نام گرفت. حکومت ناسیونالیست چین، که نمی خواست از منابع مالی خود در شانگهای دور شود، «پایتخت جنوبی»، یعنی «نانکینگ»، را مرکز خود قرار داد.

جلوی خواسته های ژاپن را گرفت. دانشجویان در خیابانها برخواری وطن خود می گریستند و دست به خودکشی می زدند، و ژاپنیان، با نیشخند، به ملامتهای اخلاقی اروپا، که خود مدت نیم قرن چین را گزیده بود، گوش می دادند و با شکیبایی مترصد فرصت دیگری بودند. این فرصت وقتی فرا رسید که اروپا و امریکا دچار گسیختگی اقتصاد امپریالیستی خود شدند و، برای «آب کردن» مصنوعات اضافیی که در بازارهای داخلی خریدار نداشت، به فکر یافتن بازار خارجی افتادند. ژاپن به منچوری حمله برد و دولتی به نام منچوکوئو در آنجا به وجود آورد؛ و پویی، فغفور پیشین چین، را در ابتدا به ریاست جمهوری، و سپس به سلطنت آن دولت نوبنیاد گمارد و خود، با اتحاد سیاسی و نفوذ اقتصادی و تسلط نظامی، زمینة مناسبی برای بهره کشی از منابع طبیعی و کارگران و امکانات بازرگانی منچوری فراهم آورد. دنیای اروپایی که، پس از ربودن همة غنایم موجود، خواستار منع راهزنی شده بود، با امریکا همداستان گردید و با صدای ضعیفی به این یغمای بی پرده اعتراض کرد. اما عاقبت، بنابر رسم مألوف خود، غلبه و قدرت را به عنوان حق پذیرفت.
ژاپنیان در شانگهای تحقیر نهایی را برچینیان روا داشتند. اینان، که از تحریم کالاهای خود در چین به خشم افتاده بودند، سپاهیان شکست نادیدة خود را به شانگهای، غنیترین بندر چین، پیاده کردند و به تخریب ناحیة چاپی پرداختند و از حکومت چین خواستند که از تحریم کالاهای ژاپنی جلوگیرد. چینیان دلیرانه از خود دفاع کردند، و ارتش نوزدهم کانتون، تقریباً به تنهایی، مدت دو ماه در مقابل نیروهای مجهز ژاپنی ایستادگی ورزید. پس از آن، حکومت نانکینگ از درآشتی درآمد. ژاپن قوای خود را از شانگهای فراخواند، و چین درصدد مداوای زخمهای خود برآمد و، برای نهادن بنیاد تمدن نیرومند نویی که بتواند در مقابل جهانی آزمند از خود محافظت و دفاع کند، مصمم شد.

III- آغاز نظام نو

تحول در ده- در شهر- کارخانه ها- بازرگانی- اتحادیه های کارگری- دستمزد- حکومت جدید- مخالفت ناسیونالیسم با تمدن غربی- تضعیف آیین کنفوسیوس- واکنش در برابر دین- اخلاق نو- تحول زناشویی- جلوگیری از تولید مثل- آموزش و پرورش مختلط- جنبش ادبی و فلسفی «طغیان نو»- زبان ادبی نو- هوشی- عوامل انهدام- عوامل تجدید حیات

مشرق زمین، به هنگام دگرگونی اروپا، تغییری نکرد؛ اما اکنون در شرق چیزی نیست که در کار دگرگونی نباشد. ملت چین، که محافظه کارترین ملتهای تاریخ است، از همة ملتها،

جز روسیه، اصلاح طلب تر شده و با عزم راسخ برای انهدام رسوم و سازمانهایی که پیش از این تغییرناپذیر می نمودند به پا خاسته است. امروز، برخلاف سال 1644، ما تنها شاهد زوال یک دودمان شاهی نیستیم، بلکه زاده شدن تمدنی را نظاره می کنیم.

روستا، دیر و کم، از تحول برخوردار می شود، زیرا کندرفتاری با نوآوری سازگار نیست: نسل جدید چین، به شیوة نسلهای پیش، همچنان می کارد و می درود. ولی راه آهن یازده هزار و دویست کیلومتری چین، که از روستاها می گذرد، با آنکه مدت چند سال دستخوش آشفتگی بود و به وضع بدی افتاد و کراراً به مقاصد جنگی اختصاص یافت، باز دهستانهای خاوری را به شهرهای ساحلی پیوند داده است و هر روز نماهایی از بدایع تمدن غرب را به صدها هزار خانوادة کشاورز می رساند. کالاهای بیگانه- مانند نفت، چراغ نفتی، کبریت، سیگار، و حتی گندم امریکایی- در ولایات ساحلی چین فراوانند، زیرا، بر اثر محدودیت و خرابی وسایل حمل و نقل کشوری، آوردن محصولات داخلی به ولایات ساحلی بیش از وارد کردن فراورده های استرالیا یا امریکا هزینه دارد. بدیهی است که رشد اقتصادی هر تمدنی به وسایل حمل و نقل وابسته است. سی ودوهزار کیلومتر جادة خاکی ساخته شده است، و شش هزار اتوبوس مملو از مسافر، با بی نظمی شرقی، در آن جاده ها رفت و آمد می کنند. وقتی که ماشین، دهکده های بیشمار چین را به یکدیگر پیوند دهد، بزرگترین تحول تاریخ چین دست خواهد داد- قحطی از میان خواهد رفت.

مغرب زمین در شهرها با سرعت بیشتری غلبه می کند؛ مصنوعات دستی داخلی، که با فراورده های ماشینی ارزانبهای بیگانه رقابت نمی توانند، راه زوال می پویند؛ میلیونها افزارمند بیکار به دنبال کار می دوند، وکارخانه هایی که با سرمایه های داخلی در سواحل کشور برپا می شوند، اینان را به

کام خود می کشند؛ دوک نخریسی، که هنوز در روستاها به چرخش خود ادامه می دهد، در شهرها صدایی ندارد؛ پنبه و پارچه های پنبه ا ی خارجی کشور را غرق کرده است و کارخانه های بافندگی نوبنیاد، چینیان بینوا را به بردگی صنعتی جدید سوق داده است؛ کوره های بزرگی که از حیث خوفناکی از کوره های غربی دست کمی ندارند، در هانکو فروزانند؛ هرگونه صناعت درخاک چین برپا شده است: کنسروسازی، نان پزی، سیمانسازی، داروسازی، آبجوسازی، عرق کشی، تولید برق، شیشه سازی، کفشدوزی، کاغذسازی، صابونسازی، شمع ریزی، قندسازی. در نتیجه، صنعتگر محلی رفته رفته به دستی از دستهای کارخانه مبدل می شود. با اینهمه، توسعة صنایع جدید با موانعی روبه روست: از یک طرف، در جهانی که به سبب انقلاب دایم انتظامی ندارد، سرمایه داران در مورد سرمایه گذاری مرددند؛ و از طرف دیگر، حمل و نقل دشوار و پرهزینه است، و مواد خام محلی هم کافی نیستند. از اینها گذشته، چینیان، که خانواده را از هر چیز مهمتر می دانند، هر مؤسسه و کارخانه ای را به صورت کانون خانوادگی درمی آورند و کسان خود را، بدون رعایت صلاحیت آنان، به کار

می گمارند. همچنین، تجارت، با آنکه سریعتر از صنعت توسعه می یابد و یکی از عوامل اصلی تحول چین به شمار می رود، براثر مالیاتهای داخلی و عوارض گمرک ساحلی و رشوه گیری عمومی، درست پیشرفت نمی کند.

صنایع جدید اصناف قدیم را از میان برده و روابط کارگر و کارفرما را دچار آشفتگی ساخته است. سابقاً اتحادیه های صنفی، با توافق کارگران و صاحبان کار، دستمزدها و قیمتها را تعیین می کردند، و رقابتهای محلی وجود نداشت. اما، از زمانی که وسایل حمل و نقل و داد و ستد افزایش یافت و کالاهای دوردست را به بازارها آوردند و در برابر فراورده های دستی محلی نهادند، اتحادیه های صنفی خود را ناگزیر دیدند که، در تعیین دستمزدها و قیمتها، خواستهای تولیدکنندگان بیگانه را مراعات کنند. از این رو، اتحادیه های صنفی تجزیه شدند، و به جای آنها اطاقهای بازرگانی و اتحادیه های کارگری پدید آمد، و در برابر یکدیگر صف آراستند. موضوع بحث اطاقهای بازرگانی نظم و فرمانبرداری و آزادی اقتصادی است، ولی اتحادیه های کارگری معمولا از گرسنگی سخن می گویند و کراراً اعتصاب برپا می دارند و مصرف برخی ازکالاها را تحریم می کنند. مجاهدتهای کارگران، اگر چه چندان در بهبود وضع مالی آنان مؤثر نیفتاده، بیگانگان را از دادن امتیازاتی به دولت چین ناچار ساخته است. در 1928، ادارة امور اجتماعی شهرداری شانگهای دستمزد هفتگی متوسط کارگران چین را برآورد کرد: مردان بافنده معادل 1,73تا 2,76 دلار امریکایی؛ زنان بافنده معادل 1,10تا 1,78دلار؛ مردان کارگر در آسیابها 1,96دلار؛ کارگران

سیمان سازی 1,72 دلار؛ کارگران شیشه سازی 1,84 دلار؛ کارگران کبریت سازی 2,11دلار؛ کارگران ماهر کارخانه های تولید برق 3,10دلار؛ کارگران کارگاههای مکانیکی 3,24 دلار؛ و کارگران چاپخانه ها 55،4 دلار. زیادتی نسبی دستمزد کارگران چاپخانه ها بدین سبب بود که سازمانهای بهتری داشتند و، از این بالاتر، اخراج آنان گران تمام می شد. اتحادیه های کارگری، که اول بار در 1919 به وجود آمدند، روز به روز افزایش یافتند، چندان که، در زمان فعالیت بورودین، خواستار ادارة امور کشور شدند. اما چیانگ کای شک، پس از آنکه روابط خود را با روسیه گسیخت، با بیرحمی، اتحادیه های کارگری را در هم شکست و قوانین سختی علیه اتحادیه ها وضع کرد. با این وصف، تعداد اتحادیه ها روزافزون شد. علت نیز معلوم است: در یک نظام صنعتی نوبنیاد، که تازه به وضع قوانین کار پرداخته و هنوز آغاز اجرا نکرده است، کارگران پناهگاهی جز اتحادیه ها ندارند. کارگران شهری، که روزانه دوازده ساعت کار می کنند، میان مرگ و

زندگی دست و پا می زنند، و اگر کار خود را از دست دهند، از گرسنگی به هلاکت می رسند. اینان بمراتب بیش از روستاییان بینوای قدیم، که هیچ گاه روی اغنیا را نمی دیدند و تیره روزی خود را سرنوشت طبیعی و جاویدان بشر می شمردند و می پذیرفتند، تیره روز بودند.

اگر تحول سیاسی چین خاوری با این شدت و شتاب صورت نمی گرفت، شاید برخی از این نکبتها پیش نمی آمد. دیوانسالاران اشرافی چین، با آنکه از رمق افتاده و منحط شده بودند، توان آن داشتند که چندگاهی از ترکتازی نیروهای صنعتی جدید جلوگیرند. اگرچنان می شد، چین رفته رفته برای قبول صناعت جدید آمادگی می یافت و ناگهان به پریشانی و بردگی نمی افتاد. در آن صورت، بر اثر توسعة تدریجی صنعت، طبقة جدیدی به وجود می آمد و با آرامش پیش می رفت و زمام قدرت سیاسی را به دست می گرفت، بدان سان که در انگلیس صاحبان صنایع بتدریج بر جای اشراف زمیندار نشستند. ولی حکومت جدید، که فاقد ارتش و رهبران آزموده و پول کافی بود، نمی توانست زمینة چنین تحولی را هموار سازد، و کوئومین تانگ، یا حزب مردم، که برای آزاد کردن ملت تأسیس شده بود، دریافت که باید کنار ایستد و ناظر تسلط سرمایه های داخلی و خارجی بر ملت باشد. این حزب، با آنکه در بطن دموکراسی پرورده شده و با خون کمونیسم تعمید یافته بود، آلت دست بانکداران شانگهای گردید، دموکراسی را به دیکتاتوری فروخت، و کمر به نابودی اتحادیه های کارگری بست.1 حزب وابستة ارتش است، ارتش وابستة پول است، و پول وابستة وامگیری است. تا زمانی که ارتش قادر به فتح تمام چین نباشد، حکومت نمی تواند مالیات بگیرد، و تا زمانی که حکومت نتواند مالیات بگیرد، اقتدار

از آن کسانی است که به حکومت پول می رسانند. با اینهمه، حزب کارهای زیادی صورت داده است: تسلط حکومت چین را بار دیگر بر صادرات و واردات استوار کرده و، تا جایی که سرمایه داری بین المللی اجازه می دهد، صنایع را به زیر نظارت حکومت آورده است؛ همچنین به تأسیس و تجهیز ارتشی پرداخته است که شاید روزگاری بر ضد بیگانه- و نه خود چینیان- به کار رود؛ بالاخره، حیطة اقتدار خود را توسعه داده و از دامنة راهزنی، که موجب خفقان حیات اقتصادی چین بود، کاسته است. براستی، بر پاداشتن انقلاب کار یک روز است و استوار ساختن دولت کار یک نسل.
تفرقة چین حاکی و ناشی از تشتتی است که در روح چینیان ریشه دوانیده است. اکنون نفرت از بیگانه نیرومندترین عاطفة چینیان است- در همان حال که تقلید از بیگانه محور کارهای آنان است! چینیان می دانند که غرب در خور تقلید نیست، ولی روح زمان و مقتضیات روزگار، آنان را در پی غرب می کشاند: در عصر حاضر، هر ملتی باید یا صنعتی شود یا به یوغ دیگران گردن نهد. بدین سبب است که، در شهرهای خاوری چین، مردم از مزارع به کارخانه ها
---
1. تنها در 1927 چندین هزار کارگر به جرم بستگی به اتحادیه های کارگری اعدام شدند.

می شتابند؛ به جای رداهای بلند، شلوار می پوشند؛ درعوض آهنگهای سادة کهنسال خود، به سمفونیهای ساکسوفون غربی گوش فرا می دهند؛ ذوق لطیف خود را در مورد لباس و ساز و برگ خانه و آثار هنری لگدمال می کنند؛ بر دیوار خانه های خود تصاویر اروپایی می آویزند؛ و بناهای دولتی را مطابق ناپسندترین سبکهای امریکایی می سازند. زنان چینی دیگر دست به کوچک کردن پاهای خود نمی زنند، بلکه می کوشند که، به شیوة مغرب زمین، پاها را باریک نشان دهند.1 فیلسوفان چینی فلسفه عقلی مأنوس و منظم کنفوسیوس را ترک می گویند و، باشوری که در رنسانس اروپا دیده شد، به خردگرایی ستیزه جویانة مسکو و لندن و برلین و پاریس و نیویورک می پردازند.
تضعیف آیین کهن دو نوع تحول به بار آورده است: از طرفی کنفوسیوس، یعنی ارسطوی چین، را سرنگون ساخت، چنانکه اروپا در عصر رنسانس ارسطوی یونانی را دفع کرد؛ از طرف دیگر خدایان قومی را از اعتبار انداخت، چنانکه اروپا در عصر روشنگری چنان کرد. دولت انقلابی جدید چندگاهی با بوداییان و سازمانهای رهبانی درافتاد، زیرا انقلابیان چینی، مانند انقلابیان فرانسوی، آزاداندیش بودند و بی پرده با دین عداوت می ورزیدند و تنها عقل را درخور پرستش می دانستند. کنفوسیوس نسبت به

معتقدات دینی مردم سختگیری نمی کرد، زیرا گمان می برد که تا فقر باشد، خدایان هم خواهند بود. اما انقلاب، که رفع فقر را میسر می پنداشت، خود را نیازمند خدایان نمی دید. آیین کنفوسیوس کشاورزی و خانواده را پایه های زندگی می انگاشت، و اصول اخلاقی آن بر محور حفظ نظم و آرامش خانه و مزرعه می گردید. انقلاب سربه راه صنعت داشت و، به فراخور محیط شهری و زندگی فردی، اخلاقی جدید می جست. آیین کنفوسیوس بدان سبب دوام آورد که وسیة تحصیل قدرت سیاسی و مشاغل دولتی بود. ولی براثر انقلاب، دستگاه امتحانات دولتی برچیده شد و، در مدارس، علوم جای فلسفة اخلاقی و سیاسی را گرفت. در عصر انقلاب، انسان را نباید مطابق حوایج حکومت پرورانید، بلکه باید موافق مقتضیات جامعة صنعتی قالبریزی کرد. آیین کنفوسیوس، آیین سنت پرستی بود و، چنانکه از یک دستگاه کهنه انتظار می رود، با آرمانهای جوانان سازش نداشت. انقلاب پرداختة جوانان بود و به قیدهای کهن پشت پا می زد و به این اخطار خردمند کهن- کنفوسیوس- می خندید: «کسی که سدهای دیرین را بیهوده شمارد و ویران کند، بی گمان گرفتار فاجعة طغیان آب خواهد شد.»

---

1. بعضی از زنان چینی کفشهایی بزرگتر از پاهای خود می پوشند تا کوچکی و فشردگی پاهای خود را از دیگران بپوشانند!

براستی انقلاب چین پایان بخش دین رسمی چینیان است. دیگر در «مذبح آسمان» برای تی ین، معبود خاموش بی تعین، قربانی نمی کنند. نیاپرستی مورد مخالفت نیست، اما رو به نابودی می رود و به زنان، که روزگاری برای شرکت در مراسم آن شایسته شمرده نمی شدند، اختصاص می یابد. با آنکه نیمی از رهبران انقلاب در مدارس مسیحی تربیت شده اند، و چیانگ کای شک هم به کلیسای متودیسم بستگی دارد، باز انقلاب به معتقدات لاهوتی روی خوش نشان نمی دهد و الحاد را در کتابهای درسی منعکس می کند. همچنانکه کمونیسم دین جدید روسیه است، ناسیونالیسم نیز دین نو چین است، و بر آن است که خلاء عاطفی ناشی از سقوط خدایان را پرکند. اما این آیین، همة مردم را خرسند نمی گرداند، و هنوز بسیاری از رنجبران برای نجات از نامرادیهای روزانه به غیبگویان می گرایند، و مردم روستا، برای آنکه در برابر بیداد فقر تسلایی بجویند، به حریم آرام و عارفانة زیارتگاههای کهن پناه می برند.

اخلاق قدیم، که تا نسل پیش تغییرناپذیر می نمود، نفوذ خود را در حوزة حکومت و دین و حیات اقتصادی از کف داده و با سرعتی تصاعدی رو به زوال است. گذشته از صنعت جدید، تحویل خانواده مؤثرترین عامل

دگرگونی جامعه است. دستگاه خانوادگی قدیم گسسته، و تکیه بر فردیت به جای آن نشسته است. انسان، فردی آزاد است و باید به تنهایی با دنیا روبه رو شود. بستگی فرد به خانواده، که بنیاد نظام پیشین اجتماع بود، اسماً به صورت بستگی فرد به دولت درآمده است؛ ولی، چون این بستگی جدید هنوز عملا تحقق نیافته است، جامعة چین جدید بر هیچ مبنای اخلاقی استوار نیست. در زندگی فلاحتی، خانواده بسیار مؤثر است، زیرا، پیش از ظهور ماشین، بهره برداری از زمین وقتی به حد اعلا میسر می شود که خانواده به عنوان یک گروه همخون همکار، به ریاست پدر، به کار پردازد. در جامعة صنعتی، خداوندان صنایع، افراد (و نه خانواده ها) را به کار می گمارند و مزد می دهند و به هیچ روی به حمایت ضعفا در قبال اقویا متعهد نیستند. کمونیسم طبیعی خانواده در دستگاه رقابت آمیز صنعت و تجارت راهی ندارد. نسل جوان، که همواره از اقتدار سالمندان در عذاب است، از خانواده دل می کند و، به میل خود، در شهرها گمنامی را برمی گزیند و به فردیتی که از داشتن کار فردی حاصل می شود دل می بندد. احتمالا قدرت فوق العادة پدران کهنه پرست خانواده ها انقلاب را تسریع کرده است، زیرا تندرویهای بهبود خواهان همیشه واکنش اعمال مرتجعان بوده است. به این ترتیب، چین از همة ریشه های خود جدا شده است، و کسی نمی داند که آیا، در هنگام مقتضی، برای نجات حیات فرهنگی خویش، ریشه های جدیدی خواهد یافت یا نه.

آیین زناشویی کهن چین نیز همراه با اقتدار خانواده از میان می رود. هنوز اکثر وصلتها به خواست پدران و مادران صورت می گیرد، ولی روز به روز بر تعداد ازدواجهایی که جوانان شهری به ابتکار خود تدارک می بینند افزوده می شود. افراد نه تنها خود را در انتخابات جفت دلخواه آزاد می شمارند، بلکه در زناشویی نیز دست به آزمایشهایی می زنند

که شاید غرب را به حیرت اندازد- نیچه رفتار خشن آسیاییان را با زنان می پسندید و می گفت که اگر بخواهیم از سلطه جویی بیحساب زنان خلاصی جوییم، ناگزیر باید آنان را زبون و زیردست گردانیم. اما آسیای کنونی شیوة مقبول نیچه را رها کرده و به شیوة عمومی اروپا گراییده است. در چین، تعدد زوجات راه زوال می پوید، زیرا زن امروزی با آزادی جنسی شوهر موافق نیست. طلاق شیوع ندارد، ولی راه آن بیش از پیش باز شده است.1 در دانشگاهها، پسران و دختران با هم درس می خوانند و، در شهرها، زنان و مردان آزادانه با یکدیگر معاشرت می کنند. زنان، برای خود دانشکده های حقوق و پزشکی و حتی بانک دارند، در حزب کوئومین تانگ با آزادی کامل به فعالیت می پردازند، و برخی از آنان به عالیترین مقامات حزبی و حکومتی می رسند. چینیان از نوزادکشی روی گردانیده اند و برای

جلوگیری از کثرت موالید، به وسایل جدید متوسل شده اند.2 از زمان انقلاب تاکنون، افزایش جمعیت چندان زیاد نبوده است: شاید مد عظیم جامعة چینی می خواهد به جزر تبدیل شود!
با این وصف، هر روز پنجاه هزار نوزاد چینی به دنیا می آیند. نسل نو مجبور است که، در تمام شئون زندگی خود، نو باشد- در پوشش، در موآرایی، در آموزش و کار، در آداب و دین و فلسفه. گیسوان بافته، از پس سر آویخته، همراه با رسوم دلاویز قدیم، منسوخ شده است. نفرتهایی که انقلاب را به وجود آوردند، آتش تازه جویی را دامن زده اند، چندانکه بهبودطلبان بندرت می توانند نسبت به محافظه کاران گستاخی نورزند. شتاب زندگی صنعتی خونسردی این قوم کهن را به حالتی شورمند و زنده مبدل می کند، و روحی فعال و پرجوش از پس چهره های سرد آنان باز می تابد. صلحدوستی، که پس از قرنها جنگ چین را فراگرفت، بر اثر شکست و تجزیة کشور از میانه برمی خیزد، و آموزشگاهها می کوشند که از هر کودکی سربازی بسازند. باردیگر سردار جنگی، قهرمان چینیان می گردد.
جهان آموزش و پرورش سراسر دگرگون شده است. آموزشگاهها آثار کنفوسیوس را بیرون رانده و علوم را به درون خوانده اند. چون آیین کنفوسیوس با علم سازگار بود، برای انقلاب، طرد آثار کنفوسیوس ضرورت نداشت. اما تاریخ، به رسم خود، همیشه منطق را منکوب عواطف می کند. اکنون علوم ریاضی و مکانیکی، که برای ساختن ماشین ضرورند، رواج کامل
---
1. انقلاب به همسران اجازه می دهد که، با توافق، از یکدیگر جدا شوند. اما، هرگاه سن شوهر کمتر از سی، و سن زن کمتر از بیست و پنج باشد، رضایت والدین برای طلاق آنان ضروری است. شوهر می تواند، بنابر سنت سابق، زن را به علت نازایی، خیانت، قصور از وظایف، پرگویی، دزدی، حسادت، یا مرض سخت رها کند، مگر آنکه زن مدت سه سال بر مرگ والدین شوهر سوگواری کرده باشد، یا در دورانی که شوهر از فقر به تمول رسیده است به او وفادار مانده باشد، یا خود پدر و مادر نداشته باشد.
2. وسایل جلوگیری از تولید مثل، که در داروخانه های چین بی پرده به چشم می خورد، شاید بتواند غرب را از «خطر زرد» برهاند؟

دارند. ماشین، ثروت و توپ و تفنگ می آفریند، و توپ و تفنگ می توانند آزادی را حفظ کنند. آموزش پزشکی به پیش می رود، و این پیشرفت بیشتر مرهون خدمات بنیاد راکفلر است.1 با وجود فقر جامعه، دبستانها و دبیرستانها و دانشکده ها بسرعت افزایش یافته اند، و امید چین جوان این

است که بزودی هر طفلی از آموزش و پرورش آزاد برخوردار گردد و دموکراسی، پایاپای آموزش و پرورش، به پیش تازد.
چین، همانند اروپا در عصر رنسانس، در عرصة ادب و فلسفه نیز انقلاب کرده است. همان طور که آثار یونانی در ایتالیای عصر رنسانس مؤثر افتادند، کتابهای غربی نیز در چین کنونی تأثیری ثمربخش نهاده اند، و همچنان که ایتالیا، در آغاز بیداری خود، زبان لاتین را رها کرد و به زبان مردم عنایت نمود، چین هم به راهنمایی هوشی، مصلح ادبی، لهجة معمول ماندارین را به صورت زبان ادبی «پی هوا» درآورده است. هوشی تهور کرد و در 1919 تاریخ فلسفة چین را به زبان سادة مردم نوشت. تهور او هم بی نتیجه نماند: در حدود پانصد نامه و مجله این زبان را برگزیدند، و «پی هوا» زبان رسمی مدارس گردید. در همین زمان، نهضتی پیدا شد تا 40,000 علایم خط چینی را، که تنها در فهم دانشوران می گنجید، به 1300 علامت کاهش دهد و خط آموزی را برای همگان میسر گرداند. به برکت این فعالیتها، زبان ماندارین در ایالات رواج فراوان می گیرد، و شاید بتوان انتظار داشت که چین، در ظرف یک قرن، دارای زبانی واحد شود و باردیگر بر وحدت فرهنگی دست یابد.
سادگی زبان و اشتیاق مردم باعث رونق ادب شده است. تعداد داستانها و اشعار و تاریخها و نمایشنامه ها، مانند شمار جمعیت، در افزونی است. روزنامه ها و مجلات، سراسر کشور را فراگرفته اند. کتابهای ادبی غربی دسته دسته به زبان چینی درمی آیند، و فیلمهای امریکایی که در سالونهای سینماها شفاهاً به وسیلة مترجمان ترجمه می شود چینیان ساده و در عین حال عمیق را سرگرم می سازد. از میان آثار فلسفی پیشین، کتابهای بدعت آور بازاری پررونق دارند، و فلسفة چینی، مانند فلسفة اروپای قرن شانزدهم، با شور فراوان بر اصول کهن می تازد. به همان شیوه که ایتالیا، پس از رهایی از قیدهای دینی، دنیاداری یونانیان باستان را پسندید، چین جدید نیز با شوق وافر به تعالیم برخی از متفکران غربی، مانند جان دیویی و برتراندراسل، گوش فرا می دهد. پیام اینان، که از الاهیات آزادند و آزمایش و عمل را تنها منطق معتبر می دانند، کاملا موافق احوال ملتی است که می خواهد در طی یک نسل از همة مراحل گوناگون تکامل اروپا- عصر اصلاح دین، عصر رنسانس، عصر روشنفکری، و عصر انقلاب-
---
1. در سال 1932، جان راکفلر کهتر پنج میلیون دلار برای ساختن دانشکدة پزشکی یونیون، که هم به روی مردان و هم به روی زنان باز است، صرف کرد. «هیئت پزشکی چین»، که اعتبار آن به وسیلة بنیاد راکفلر تأمین می شود، نوزده بیمارستان و سه دانشکدة پزشکی تأسیس و اداره کرده و هزینة سالیانة زندگی شصت و پنج دانشجوی طب را عهده دار شده است.

بگذرد.1 هوشی ستایش غربیان از «فضایل معنوی» آسیا را به مسخره می گیرد، و آوردن نظام صنعتی و برانداختن فقر را متضمن فضایلی می بیند که ارزش معنوی آنها از تمام «دانش شرق» بیشتر است. کنفوسیوس را «مردی بسیار کهن» می خواند و معتقد است که اگر نحله های فلسفی بدعت آور چین در قرنهای پنجم و چهارم و سوم ق م مورد توجه بیشتر قرار گیرد، فلسفة چین اعتباری بیشتر خواهد یافت. باید گفت که هوشی، با وجود آنکه یکی از پیشروان «جنبش طغیان نو» است، باز، با بصیرت کافی، ارزش پیشینیان را نیز دریافته و مسئلة بزرگ کشور خود را درست شناخته است:
اگر قبول تمدن جدید آنچنان باشد که به جای آمیختن با تمدن قدیم، ناگهان آن را از بن برآورد و به نابودی کشاند، بی شک خسرانی عظیم نصیب نوع انسان می شود. بنابراین، می توان مسئلة واقعی را چنین طرح کرد: چگونه می توانیم تمدن نو را آن گونه جذب کنیم که با تمدن ساختة دست خودمان سازگار آید و به همراه آن دوام آورد؟
از ظواهر احوال چین چنین برمی آید که کشور آسمانی قادر به حل این مشکل نخواهد بود. ویرانی مزارع بی آب یا سیلزده، نابودی جنگلها، سستی برزگران نیمه جان، مرگ و میر فراوان اطفال، مشقات توانفرسای بردگان کارخانه ها، کلبه های ویران بیماری خیز، خانه های خراج زدة شهرها، دادو ستد آلوده به فساد، تسلط بیگانگان بر صنایع، تباهی حکومت، ضعف قوای دفاعی، و تفرقة شدید مردم- این عوامل ما را به طرح این سؤال می کشاند که آیا چین بار دیگر به عظمت خواهد رسید و بیگانگان را در خود مستهلک خواهد کرد و حیات خلاق خود را از سر خواهد گرفت؟ اگر از ظواهر جامعة چینی فراتر رویم، چین را واجد عواملی که برای بهبود و احیای جامعه ضرورت دارد خواهیم یافت. این سرزمین پهناور و پرتنوع قادر است که با ذخایر معدنی خود کشور صنعتی عظیمی گردد، شاید چین آن اندازه که ریختوفن می پنداشت غنی نباشد. ولی مسلماً غنیتر از آن است که از بررسیهای مقدماتی کنونی برمی آید. با توسعة صنایع، معادنی که امروز در خیال کسی نمی گنجد کشف خواهد شد، همچنانکه یک قرن پیش کسی معادن کنونی عظیم امریکا را به خواب نمی دید. اکنون این ملت، پس از سه هزار سال فرا شدن و فروافتادن، پس از مرگها و رستاخیزهای مکرر، از همان نیروی مادی و معنویی که در خلاقترین اعصار آن دیده شده است، بارور است، در جهان، هیچ قومی نیست که چنین زنده و هوشمند باشد؛ به این آسانی با اوضاع سازش کند؛ این اندازه در مقابل امراض مقاومت ورزد؛ اینچنین، بعد از رنج و بلا، قوام اصیل خود را باز یابد؛ و این گونه

---
1. در این اواخر، بر اثر نفوذ «جنبش حیات نو»، از رواج شیوه های فکری و اخلاقی مغرب زمین کاسته شده است، چنانکه چین، و همچنین ژاپن، برای خود شروع به تهیة فیلمهای سینما کرده اند. رفته رفته، بهبود خواهان در برابر محافظه کاران میدان را خالی می کنند: چین بر آن است که، مانند ژاپن، برضد اندیشه ها و شیوه های اروپایی و امریکایی قیام کند.

از تاریخ درس آرامش و تاب آوری و بردباری و بهبودپذیری بیاموزد. از آمیختن منابع مادی و معنوی و انسانی چنین قومی با وسایل فنی صناعت جدید، نتایجی که از تصور بیرون است به دست خواهد آمد- بسیار محتمل است که چین تولید ثروت را به حدی که حتی امریکا هم به یاد ندارد برساند و، در پرتو آن بار دیگر مانند گذشته، در عرصة تجمل و هنر زیستن، رهبر جهان شود.
چنین ملتی را، با این روح قوی و آن منابع غنی، نمی توان دیرگاهی به زور سلاح یا تهاجم سرمایة بیگانه سرکوب کرد. پیش از آنکه صلب چین از نیرو افتد، هر مهاجمی سرمایه و شکیبایی خود را از کف خواهد داد. چین، در جریان یک قرن، فاتحان خود را به خود جذب خواهد کرد، تمدن خود را به ایشان ارزانی خواهد داشت و همة فنونی را که امروز موقتاً «صنعت جدید» خوانده می شود خواهد آموخت. راهها و وسایل حمل و نقل به چین وحدت خواهد بخشید؛ عقل معاش و صرفه جویی به آن تمول خواهد داد؛ و حکومتی نیرومند آن را از نظم و آرامش بهره مند خواهد ساخت. آشفتگی برزخ تحول است؛ بیسامانی سرانجام با دیکتاتوری تصحیح و تعدیل می شود؛ موانع دیرینه با خشونت از میان می روند و راه تکامل تازه گشوده می گردد؛ انقلاب، همانند مرگ و مقراض، جز برای رفع پلیدیها و جراحی زواید نیست، و فقط هنگامی فرا می رسد که چیزهای بسیار آمادة مردن باشند. چین، پیش از این، بارها مرده است و بارها از نو زاده شده است.

ب- ژاپن
ساماتو (ژاپن) بزرگ کشوری آسمانی است. تنها سرزمین ماست که به دست «نیای آسمانی» بنیادگذاری شده است. تنها آن است که از جانب الاهة خورشید به سلسلة طولانی اخلاف او انتقال یافته است. چیزی از این گونه درکشورهای بیگانه وجود ندارد. از این رو سرزمین آسمانی نام گرفته است.
چیکافو ساکیتا باتاکه، 1334
(«تاریخ ژاپن»، اثر مرداک، قسمت1، صفحة 571)

- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 889
جدول گاهشماری تمدن ژاپن

ا- زمینة تاریخی

1. ژاپن کهن:
حدود 660ق م: آمدن مغولان
660-585: امپراطور جیم مو(؟)
412-53 میلادی: امپراطور اینکیو
522: ورود آیین بودایی
592-621: نیابت سلطنت شوتوکو
593-628: ملکه سویکو
645: اصلاح بزرگ
2. ژاپن امپراطوری:
668-671: امپراطور تنچی
690-702: ملکه جیتو
697-707: امپراطور موم مو
702: قوانین تایهو
710-794: عصرهیجو: پایتخت شدن نارا
724-756: امپراطور شومو
749-759 و
765-770: ملکه کوکن
794-1192: عصر هیان: پایتخت شدن کیوتو
877-949 : امپراطور یوزی
898-930: امپراطور دایگو
901-922: دورة انگی
3. ژاپن ملوک الطوایفی:
1186-1199: یوریتومو
1203-1219: میناموتو
1200-1333: حکومت باکوفو
1199-1333: دستگاه نیابت سلطنت هوجو
1222-1282: نیچی رن، مؤسس فرقة لوتوس
1291: حملة قبلای قاآن به ژاپن
1318-1339: امپراطور گودایگو
1335-1573: شوگونی آشیکاگا
1387-1395: یوشی میتسو
1436-1480: یوشیمازا
1573-1582: نوبوناگا

1581-1598: هیده یوشی
1592: عجز هیده یوشی از فتح کره
1597: اخراج روحانیان مسیحی
1600: جنگ سکی گاهارا
1603-1867: شوگونی توکوگاوا
1603-1616: ای یه یاسو
1605: محاصرة اوزاکا
1614: فرمان ای یه یاسو برضد مسیحیان
1605-1623: هیده تادا
1623-1651: ای یه میتسو
1657: حریق بزرگ توکیو
1680-1709: تسونایوشی
1688-1703: دورة گتروکو
1709-1712: ای یه نوبو
1716-1745: یوشیمونه
1721: تدوین قوانین ژاپن
1787-1836: ای یه ناری
1853-1858: ای یه سادا
1858-1866: ای یه موچی
1866-1868: کیکی
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 890

II- ادبیات

845-903: میچیزانه، حامی مقدس ادبیات
1- شعر:
665-731: تاهیتو
737: سال مرگ هیتومارو
724-756: آکاهیتو
750: مجموعة مانیوشو
883-946: تسوراياکی
905: مجموعة کوکینشو
1118-1190: سایگیو
1234: مجموعة هیاکونین ایس شو
1643-1694: باشو
1703-1775: کاگانوچیو
2- نمایش:
1350-1650: نمایشهای «نو»
1653-1724: مونزایمون
3- داستان:
978-1031؟: موراساکی
1001-1004: داستان گنجی مونوگاتاری
1761-1816: کیودن
1767-1848: باکین
1831: سال مرگ جیپ پنشا
4- تاریخ و تحقیق:
712: کتاب کوجیکی
720: کتاب نیهونگی
1334: کتاب جینتوشوتوکی اثر کیتاباتاکه
1622-1704: میتسو کونی
1630: تأسیس دانشگاه توکیو به وسیلة رازان
1657-1725: هاکوزکی
1697-1769: مابوچی
1730-1801: نوریناگا
5- مقاله نویسی:
حدود 1000: سی
1154-1216: کامو

6- فلسفه:
1560-1619: سیگ وا
1583-1657: رازان
1608-1648: توجو
1630-1714: اک کن
1619-1691: کومازاوا بانزان
1627-1705: جینسای
1668-1728: سورای
1670-1736: توگای

III- هنر

1. معماری:
حدود 616: معابد هوری یوجی
حدود 1400: قصور یوشی میتسو
1543-1590: یی توکو
حدود 1630: مقبرة ای یه یاسو
2. پیکرتراشی:
747: مجمسة دایبوتسو در نارا
774-835: دایشی
1180-1220: اونکی
1252: مجسمة دایبوتسو در کاماکورا
1594-1634: جینگارو
3. سفالگری:
حدود 1229: شیروزمون
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 891
حدود 1650: کاکی یمون
حدود 1655: نینسی
1663-1743: کنزان
حدود 1664: گوتو
1855: سال مرگ زنگورو
4- پیکرنگاری
حدود 950: کوسه
حدود 1010: تاکایوشی
حدود 1017: سوزو
1053-1140: سوجو
1146-1205: تاکانوبو
حدود 1250: کیون(؟)
حدود 1250: توسا
1351-1427: دنسو
حدود 1400: شوبون
1420-1506: سس شی یو
1490: سال مرگ ماسانوبو
1476-1559: موتونوبو
حدود 1600: کویتسو

1578-1650: ماتابی
1602-1674: تان یو
1618-1694: مورونوبو
1661-1716: کورین
1718-1770: هارونوبو
1733-1795: اوک یو
1742-1814: کی یوناگا
1747-1821: زوزن
1753-1806: اوتامارو
حدود 1790: شاراکو
1760-1849: هوکوسایی
1797-1858: هیروشیگه

IV – ژاپن جدید

1853: ورود دریاسالار پری به خلیج اوزاگا
1854: دومین سفر دریاسالار پری
1854: پیمان کاناگاوا
1862: حادثة ریچاردسن
1862: به توپ بستن کاگوشیما
1863: سفر ایتو و اینویه به اروپا
1868: اعادة اقتدار امپراطور
1868-1912: امپراطور میجی
1870: پایتخت شدن توکیو
1871: برانداختن ملوک الطوایفی
1872: نخستین راه آهن ژاپن
1877: طغیان ساتسوما
1889: قانون اساسی جدید
1894: جنگ باچین
1895: ضبط فرمز
1902-1922: اتحاد انگلیس و ژاپن
1904: جنگ با روسیه
1910: ضبط کره
1912: پایان دوران میجی
1912-1925: امپراطور تایشو
1914: گرفتن چینگ تائو
1915: مطالبات بیست و یک گانه
1917: معاهدة لنسینگ- ای شی ای
1922: کنفرانس واشینگتن
1924: محدود کردن مهاجرت ژاپنیان به امریکا
1925: امپراطور هیروهیتو
1931: حمله به منچوری
1932: حمله به شانگهای
1935: اخطار ختم معاهدة واشینگتن در 1936

فصل بیست و هشتم :بنیادگذاران ژاپن

مقدمه

تاریخ ژاپن درام ناتمامی است که سه پردة آن اجرا شده است. اگر از قرون ابتدایی یا افسانه ای چشم پوشیم، پردة اول این درام دورة بودایی ژاپن است(522- 1603): ژاپن ناگهان به وسیلة چین و کره به تمدن می گراید، و در پرتو دین، تلطیف می شود و شاهکارهای تاریخی ادب و هنر خود را می آفریند. پردة دوم، دورة ملوک الطوایفی و آرامش ژاپن است (1603-1868)، عصر حکومت شوگونهای خاندان توکوگاوا است: ژاپن خود را از همسایگان دور می گیرد، نظری به خاک بیگانه و بازرگانی خارجی ندارد، به کشتکاری خرسند است و قرین هنر و فلسفه. پردة سوم درام، دورة جدید ژاپن است که در 1853 با ورود ناوگان ایالات متحد امریکا آغاز می شود: عوامل داخلی و خارجی، آن را به تجارت و صنعت و جستجوی مواد و بازارهای خارجی وا می دارند. پس، به منظور گسترش خاک خود، به جنگ می رود، گرایشها و شیوه های امپریالیستی غرب را تقلید می کند، و تفوق نژاد سفید و صلح جهانی را مورد تهدید قرارمی دهد. به حکم سوابق تاریخی، پردة آتی چیزی جز جنگ نخواهد بود.

ژاپنیان با دقت به بررسی تمدن ما پرداخته اند تا مزایای آن را جذب کنند و تمدنی برتر از آن فراهم آورند. شایسته است که ما نیز از سر خردمندی با همان صبر و دقتی که ژاپنیان در مطالعة تمدن ما از خود نشان داده اند تمدن آنان را مطالعه کنیم، تا هنگام فراآمدن بحرانی که پایانش جنگ یا تفاهم است، قادر به ایجاد تفاهم باشیم.

چگونه ژاپن به وجود آمد؟ – تأثیر زلزله
چنانکه از کهنسالترین تاریخ ژاپن برمی آید، در آغاز تنها خدایان وجود داشتند. نرین و مادین بودند، به دنیا می آمدند، و شکار مرگ می شدند. سرانجام، خدایان سالخورد به
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 894
برادر و خواهری خدازاد، به نام ایزاناگی و ایزانامی، فرمان دادند که ژاپن را بیافرینند. پس، آنان بر پل شناور آسمان ایستادند، نیزه ای جواهرنشان در اقیانوس فرو بردند و برکشیدند. قطراتی که از نیزه فرو چکید، به صورت «جزایر مقدس» درآمد. سپس، خدایان از نظارة غوک بچگان به راز تناسل پی بردند، و بر اثر آن ایزاناگی و ایزانامی درآمیختند و نژاد ژاپنی را زادند. از چشم چپ ایزاناگی، اماتراسو، الاهة خورشید، زاده شد، و از نوادة آماتراسو، که نی نی جی نام داشت، سلسلة ناگسستة سلاطین دای نیپون یا ژاپن پدید آمد. از آن روزگاران تا کنون تنها یک دودمان شاهی بر ژاپن فرمانروایی کرده است.1
از نیزة جواهرنشان، 4223 قطره فروچکید، زیرا مجمع الجزایر ژاپن مرکب از 4223 جزیره است.2 از میان اینها، ششصد جزیره قابل سکونت است، ولی فقط پنج جزیره وسعت کافی دارد. بزرگتر آنها، هوندو، یا هون شو، 1818 کیلومتر طول و 117 کیلومتر عرض دارد، و مساحت آن، که به 205000کیلومتر مربع می رسد، نیمی از مساحت مجمع الجزایر را تشکیل می دهد. وضع این جزایر، و همچنین تاریخ اخیر آنان، به اوضاع انگلیس می ماند: دریا ژاپنیان را از حمله های خارجی محافظت کرده است، زندگی در امتداد سواحلی به طول 22000 کیلومتر قومی دریانورد به بار آورده است، و ضرورتهای جغرافیایی و تجارتی، آنان را بر دریاها مسلط گردانیده است. بادهای گرم و جریانهای جنوبی با هوای سرد قله ها آمیخته و ژاپن را، مانند انگلیس، از آب و هوایی پر ابر و باران آور و رودهایی کوتاه و پرشتاب برخوردار ساخته، و صاحب رستنیها و مناظر گوناگون کرده است. صرف نظر از شهرها و برزنهای مخروبة آنها، سرزمین ژاپن در موسم باز شدن شکوفه ها به بهشت عدن ماننده است، و کوهها، به جای سنگ و خاک، از گلها و گیاههای دل انگیز پوشیده شده اند، چنانکه کوه فوجی نمونة جمال و انتظام هنری است.3
تردیدی نیست که زلزله، و نه قطرات نیزة خدایان، جزایر ژاپن را به وجود آورده است. شاید، غیر از امریکای جنوبی، هیچ سرزمینی دستخوش چنین زلزله های موحشی نشده

---
1. موتو اوری، بزرگترین نقاد ژاپنی، در پاسخ کسانی که در صحت این ادعا تردید می کنند، چنین می گوید: «سستی این سخن خود دلیل اعتبار آن است، زیرا کیست که کار خود بگذارد و داستانی بظاهر چنین مسخره آمیز و باورنکردنی بپردازد!»
2. واژة «ژاپن» محتملا تحریف کلمة مالایایی «جاپانگ» Japang” یا «جاپون» (Japun) است، و این کلمات نیز مشتقند از کلمة ژاپنی «نیپون» (Nippon)، که خود از تحریف کلمة چینی «جیه پن» (Jih-pen)، به معنی «جای برآمدن خورشید»، به دست آمده است. ژاپنیان معمولا «دای» (Dai)، به معنی «بزرگ»، را پیش از کلمة «نیپون» می آورند.
3. کوه فوجی سان، که بعداً به آن فوجی یاما گفته اند، قبلة آمال هنرمندان و روحانیان است، و قلة مخروطی شکل آن 3776 متر ارتفاع دارد، و هرساله هزاران تن به زیارت آن می روند. آخرین بار، این قله در 1757 آتشفشانی کرد.

باشد. در سال 559، زمین لرزید و روستاها را به کام کشید، ستاره های دنباله دار درخشیدن گرفتند و شهابها فروافتادند، و راهها در دل تیرماه از برف پوشیده شدند. سپس خشکسالی و قحطی پدید آمد، و هزاران هزار ژاپنی به هلاکت رسیدند. در 1703، زلزله، تنها در توکیو، 32000 تن را به قتل رسانید. در 1885، بار دیگر پایتخت بر اثر زمین لرزه ویران شد و هزاران تن در شکافهای زمین فرو رفتند و شمار مردگان به حدی رسید که اجساد را در گاریها توده می کردند و گروه گروه به خاک می سپردند. در 1923، زلزله و طغیان آب و آتش در کیوتو 100,000، و در یوکوهاما و اطراف آن 37000 انسان را کشت، و شهر کاماکورا، که به بودا- پارسای هندی- مهر فروان داشت، تقریباً سراسر نابود شد، و فقط مجسمة عظیمی از بودا، که در آنجا نصب بود، با اندکی شکستگی، در میان ویرانه ها باقی ماند و گویی به زبان حال، این درس بزرگ تاریخ را ابلاغ کرد که خدایان می توانند، با داشتن زبانهای بسیار، خاموش بمانند! البته اینهمه شقاوت در سرزمینی که خدایان خود خالق و حاکم بیواسطة آن بودند، مردم را مبهوت ساخت. با این وصف، ژاپنیان بدبختیهای بزرگ خود را معلول جنبش ماهی عظیمی که در زیرزمین خفته است و گاهی چرتش پاره می شود و تکانی به خود می دهد، دانسته اند و ظاهراً هیچ گاه به فکر ترک زادگاه پرخطر خود نیفتاده اند. حتی، روزی پس از آخرین زلزلة بزرگ، کودکان گچهای فرو ریخته را به جای مداد در دست گرفتند و آجرهای برهم افتادة خانه های خود را لوح انگاشتند و به نوشتن درسهای خود پرداختند!

این ملت تازیانهٔ حوادث را با شکیبایی تحمل کرده و، براثر تیره روزیهای مکرر، پشتکاری یأس ناپذیر و شهامتی خوف آور یافته است.

اختلاط نژادی- تمدن ابتدایی- دین – آیین شینتو- آیین بودایی- منشأ هنرها- اصلاح بزرگ

اصل ژاپنیان، همانند منشأ اقوام دیگر، مورد اختلاف است. در این باره نظریه های گوناگون آورده اند. سه عنصر در نژاد ژاپنی راه دارند: عنصر سفید ابتدایی، که در عصر نوسنگی، با هجرت قوم آینو از اطراف رودآمور، به ژاپن راه یافت؛ عنصر زرد یا مغولی، که در حدود قرن هفتم ق م از کره یا از طریق کره داخل ژاپن شد؛ و عنصر قهوه ای- سیاه، که از شبه جزیرة مالایا و اندونزی برخاست و از جزایر جنوبی به ژاپن رسید. در این کشور، همانند کشورهای دیگر، صدها سال گذشت تا، از اختلاط نژادها، قوم یگانه ای که دارای زبانی خاص و تمدنی جدید بود، ظهور کرد. اما این اختلاط هیچ گاه به پایان نرسید، چنانکه هنوز اشراف بلندبالا و لاغر پیکر و درازسر از تودة کوتاه قد و درشت جثه و پهن سرمتمایزند.

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 896

در سالنامه های قرن چهارم چین آمده است که ژاپنیان «مردمی پست قامتند و نه گاو دارند و نه جانوران وحشی. هر مردی، به فراخور پایگاه اجتماعی خود، نقشهای معینی بر چهرة خود خالکوبی می کند، جامه هایی یک تکه بر تن می پوشاند، نیزه ها و کمانها و تیرهایی با ناوکهایی از آهن یا سنگ به کار می برد، کفش نمی پوشد، پای بند نظم و قانون است، چند همسری را خوش دارد، نوشابه های پرمایه می آشامد، دراز عمر است. ... زنان رنگ سرخ بر پیکر خود می مالند.» به گواهی سالنامه، در ژاپن، به هنگام شروع تمدن، «دزدی وجود ندارد، و ستیزه اندک است.» لافکادیو هرن ژاپن این دوره را بهشتی می شمارد که هنوز به لوث استثمار یافقر آلوده نشده است، و فنولوسا کشاورزان این دوره را مردان مستقلی می داند که در عین حال سرباز نیز هستند. در سدة سوم میلادی، صنایع دستی از کره به ژاپن رسید، و بزودی اصناف پدید آمدند. گذشته از پیشه وران آزاد، طبقة بردگان، که از اسیران جنگی و زندانیان تشکیل می شد، نیز وجود داشت. سازمان اجتماعی از جهاتی براساس ملوک الطوایفی، و از جهاتی موافق نظام ایلی بود. جمعی از کشاورزان، رعایای اشراف زمیندار به شمار می رفتند، و زندگی هر طایفه به دست رئیسی رتق و فتق می یافت. حکومت، ابتدایی و سست و ضعیف بود.

جان گرایی و توتم پرستی و نیاپرستی و پرستش دستگاه جنسی نیازهای دینی ژاپنیان نخستین را بر می آورد. اینان عقیده داشتند که ارواح در همه جا هستند- در سیارات و ثوابت آسمانی، درگیاهها و حشرات مزارع، و در

درختان و حیوانات و مردم. به نظر آنان، خدایان بیشمار برفراز خانه ها و ساکنان آنها شناور بودند و در شعله و پرتو چراغها رقص می کردند. باسوزاندن استخوان گوزن یا کاسة سنگ پشت، و مطالعة خطوطی که بر آنها ظاهر می شد، به غیبگویی می پرداختند و، به قول مورخان چینی، به این وسیله «به سعد و نحس پی می بردند و زمان مناسب برای سیر و سفر را می شناختند.» از مردگان می ترسیدند و به پرستش آنان مبادرت می کردند. معتقد بودند که در جهان بسا شقاوتها از ارادة اموات می زایند. از این سبب، برای رام کردن آنان اشیای گرانبها در قبور می نهادند- مثلا در گور مردان شمشیر، و در گور زنان آیینه می گذاشتند. همچنین، هر روز در برابر الواح نیاکان دعا می خواندند. برای بازداشتن باران زیانبخش یا دوام عمارت یا دیوار، به قربانی کردن انسان دست می زدند، و گاهی که بزرگی درمی گذشت، ملازمانش را نیز با او به خاک می سپردند تا در سفر آخرت هم ملازم و مدافع او باشند.
شینتو- قدیمترین دین ژاپن که هنوز هم زنده است- از نیاپرستی سرچشمه گرفت. «شینتو» یا «طریق خدایان» سه صورت داشت: پرستش اجداد خانواده، پرستش نیاکان عشیره، و پرستش سلاطین و خدایان قوم. پادشاه یا نمایندگان او هر ساله هفت بار از نیای آسمانی دودمان شاهی یاد می کردند و در مواردی که کشور به عمل مقدسی، مانند تصرف شانتونگ (1914)، می پرداخت، به نام او دعا می خواندند. دین شینتو مشتمل بر اعتقادات و مراسم پیچیده و قوانین اخلاقی و کاهنان مخصوص نبود و با تلقین اصل خلود و وعدة بهشت سرمدی، دلها را تسلا نمی داد. فقط مؤمنان را

موظف می گردانید که گاه گاه به زیارت جاهای متبرک بشتابند و، با زهد و تقوا، به گذشته و نیاکان و پادشاه حرمت گذارند. این دین، چون از مؤمنان توقعات بسیار نداشت و نویدهای بزرگ نمی داد، چندگاهی منسوخ شد.
آیین بودا پانصد سال پس از ورود خود به چین، در سال 522، به جزایر ژاپن راه یافت و، چون با دو عامل- نیازهای دینی مردم و نیازهای سیاسی دولت ژاپن- موافق می نمود، رواج گرفت. پوشیده نیست که دین اصیل بودا، که آیینی لاادری و بدبین و بی آلایش و فنااندیش بود، به هیچ روی به ژاپنیان نرسید، بلکه صورت بعدی آن، که همانا مذهب «مهایانه» است، به ژاپنیان عرضه شد. این مذهب بر محور خدایانی رئوف مانند آمیدا بودا و کوانون می گشت، تشریفاتی بهجت آور داشت، دم از خلود روح می زد، و مدعی بود که، در جهان، کثیری بودی ستوه یا بودای بالقوه وجود دارند و به انسانها یاری می رسانند. از این رو، با ظرافت، فضایلی چون قناعت و مسالمت طلبی و انقیاد را، که عوامل مناسبی برای تسلیم جامعه به

حکومتند، به مردم ستم کشیده تلقین می کرد و آنان را به تحمل زندگانی ناروای خود برمی انگیخت. به بیان دیگر مذهب مهایانه نثر خشن زندگی مشقت بار روزانه را، با شعر لطیف دعا و افسانه و مراسم رنگارنگ دینی، لطافت می بخشید و ژاپنیان را به وحدت فکری- که، در نظر کشورداران، مایة نظم اجتماعی و رکن قدرت ملی است- می کشانید.
معلوم نیست که سیاست یا تقوا- کدام یک دین بودایی را در ژاپن رواج داد. در سال 586 میلادی، که امپراطور یومی درگذشت، دو خاندان، که هر دو از لحاظ سیاسی به دین جدید عنایت می ورزیدند، برسرجانشینی او مسلحانه به رقابت پرداختند. سرانجام شاهزادة مقتدر، شوتوکوتایشی، که، بنابر شایعات، به هنگام زادن نشانی قدسی در دست داشت، ملکه سویکو را بر تخت نشانید و خود مدت بیست و نه سال (592- 621) به عنوان نایب السلطنه بر ژاپن سلطه ورزید. وی به تقویت آیین بودا همت گمارد؛ مبالغی هنگفت به معابد بودایی کمک کرد؛ به یاری دین پیشگان بودایی برخاست؛ به اخلاق بودایی جنبة رسمی داد؛ و بر روی هم راهی را که امپراطور آشوکه در هند رفته بود، پیمود. هم او حمایت هنرها و علوم را برعهده گرفت، هنرمندان و صنعتگران را از کره و چین به ژاپن خواند، تاریخ نوشت، به نقاشی پرداخت، و برساختمان معابد هوری یوجی، که کهنترین شاهکارهای هنری موجود ژاپن به شمار می روند، نظارت کرد.
با وجود خدمات شوتوکو و فضایلی که دین بودایی به مردم آموخت، یک نسل پس از مرگ آن مرد تمدن دوست، بحرانی شدید ژاپن را فرا گرفت. یکی از اشراف جاه طلب، به نام کاماتاری، به کمک امیر ناکا شورشی به راه انداخت و تحولی عظیم، که در تاریخ سیاسی ژاپن «اصلاح بزرگ» خوانده می شود، به بار آورد (645). در این تحول، وارث مسلم سلطنت را کشتند، پیرمردی زبون را به سلطنت برداشتند، و امیرناکا را نخست ولیعهد گردانیدند و عاقبت، به نام امپراطور تنچی، به جای پیرمرد نشاندند. در تمام این مدت، کاماتاری، در نقش وزیر اعظم، زمام امور را در کف داشت و حکومت ژاپن را به صورت سلطنتی قاهر درآورد: امپراطور، که تا آن زمان فقط رئیس عشیرة اصلی کشور بود، مالک الرقاب کشور گردید و اقتدارات فوق العاده یافت. او بود که همة حکمرانان را برمی گزید، همة خراجها را دریافت می کرد، و همة کشور را از آن خود می دانست. بدین ترتیب، ژاپن بشتاب از مرتبة اجتماع سست چند عشیره و چند دستة نیمه فئودال بیرون آمد و به دولت سلطنتی منسجمی مبدل شد.

III- دورة امپراطوری

امپراطوران- اشراف- نفوذ چین- عصر طلایی کیوتو- انحطاط

از آن مرحله به بعد، هرسلطانی القاب بزرگ می یافت. گاهی او را تنچی یعنی «فرزند خدا» و معمولا تن نو یعنی «سلطان آسمانی» می نامیدند و در مواردی نادر به او میکادو یعنی «باب عالی» لقب می دادند. سلطان. پس از مرگ، نامی غیر از نام دوران حیات خود می گرفت و با آن نام داخل تاریخ می شد. حق داشت به قصد صیانت سلالة شاهی، هر چه می خواهد، همسر یا همبستر بگیرد. فرزند اول سلطان لزوماً به جای او نمی نشست. بلکه یکی از زادگانش، که به نظر او یا متنفذان زمان شایسته تر می نمود، جای او را می گرفت. در عصری که شهر کیوتو کانون عظمت ژاپن به شمار می رفت، سلاطین به تقوا مایل بودند، و برخی از آنان از شاهی کناره می گرفتند و در سلک راهبان بودایی درمی آمدند. حتی یکی از ایشان ماهیگیری را ممنوع ساخت، زیرا عقیده داشت که اشتغال به این حرفه توهینی است به بودا. سلطان یوزی را باید مستثنا دانست. همة مخاطراتی که ممکن است از یک سلطان مستبد فعال سرزند، از وجود همایونش صادر شد: مردم را وامی داشت که از درختان بالا روند؛ آنگاه ایشان را به تیر می زد. در معابر عام، دوشیزگان را می ربود و با سیمهای عود می بست و به برکه ها می انداخت، و نیز از سوار شدن و در خیابانهای پایتخت گشتن و مردم را به تازیانه بستن لذت تام می برد. سرانجام، مردم به کاری که در تاریخ ژاپن نادر است، دست زدند: شوریدند و او را خلع کردند. در سال 794، مرکز حکومت از نارا به ناگائوکا و سپس به کیوتو انتقال یافت. کیوتو، که معنی آن «پایتخت صلح» است، مدت چهار قرن (794-1192) مرکز ژاپن ماند، و این دوره را بیشتر مورخان عصر طلایی ژاپن می خوانند. در 1190، جمعیت کیوتو به نیم میلیون رسید و از جمعیت همة شهرهای اروپا، جز قسطنطنیه و قرطبه، بیشی گرفت. در یک قسمت شهر، کوخها و ویرانخانه های مردمی که ظاهراً با سرخوشی فقر را تحمل می کردند، قرار داشت، و در قسمت دیگر، که کاملا مجزا بود، باغها و کاخهای اشراف و خانوادة سلطنتی برپا بود. درباریان، موافق حال خود، «ابرنشینان» نامیده می شدند. در آن زمان، ژاپن، مانند کشورهای دیگر، براثر پیشرفت تمدن و صناعت، به مرحله ای رسید که تمایزات اجتماعی افزایش یافت و نابرابری، که جبراً از توزیع ثروت براساس قدرت و شخصیت و امتیازات می زاید، جای برابری نخستین را گرفت. خاندانهایی بزرگ مانند خاندانهای فوجیوارا و تایرا و میناموتو و سوگاوارا پدید آمدند و در عزل و نصب سلاطین مداخله نمودند و، به شیوة بهیمی بزرگان ایتالیا

در عصر رنسانس، به جان یکدیگر افتادند. یکی از مردان خاندان سوگاوارا، که میچیزانه نام داشت، با حمایت خود از ادب، مورد اعزاز ژاپنیان قرار گرفت و اکنون، به عنوان خدای ادب، پرستیده می شود، و در بیست و پنجم

هر ماه، مدارس را به یاد او تعطیل می کنند. از خاندان میناموتو، سرداری به نام سانه تومو برخاست. وی، در آستانة قتل خود، با نابترین شیوة ژاپنی، ترانة ساده ای سرود و، در پرتو آن، خود را نامدار ساخت:

اگر دیگر نیایم،
ای درخت آلوی کنار در،
فراموش مکن که در بهاران
از روی وفا شکوفان شوی.

بر اثر حمایت خاندان فوجی وارا، بزرگترین سلطان ژاپن، که مردی روشن اندیش به نام دایگو بود، به روی کار آمد. در عهد او ژاپن همچنان در جذب فرهنگ و تجمل عصر تانگ، که در مراحل کمال خود بود، کوشید و سپس در آن زمینه ها رقیب چین گردید. ژاپن نه تنها از دین، بلکه از خوراک، پوشاک، تفننات، خط، شعر، دستگاه اداری، موسیقی، هنرها، گلپروری، و معماری چینی بهره گرفت و حتی پایتختهای خود، یعنی نارا و کیوتو، را همانند شهر چینی چانگان آراست. این کشور، همان طور که در عصر حاضر فرهنگ اروپایی و امریکایی را جذب کرد، در حدود هزار سال پیش، فرهنگ چینی را به خاک خود کشانید. در هر دو مورد، نخست شتاب ورزید و سپس، با احتیاط و بدقت، شیوه های جدید را به خدمت مقاصد دیرین خویش گمارد و ویژگیهای خود را محفوظ داشت.

ژاپن، چون به نیروی همسایة بزرگ خود به تکاپو افتاد و، در سایة حکومتی بی گسست، از نظم برخوردار شد، در فاصلة سالهای (901-922) به دورة «انگی»، یعنی اوج عصر طلایی خود رسید.1 ثروت متراکم شد و زندگی با چنان تجمل و ظرافت و فرهنگی، که جز در دربارهای خاندان ایتالیایی مدیچی و سالونهای ادبی فرانسه در عصر روشنگری نظیر نیافت، آمیخت. کیوتو به صورت پاریس و ورسای درآمد: در شعر و پوشش مظهر ذوق بود، در آداب و هنرها غوطه می خورد، و سرمشق قریحه و دانش همة جامعه به شمار می رفت. در آنجا هرگونه سبک یا سلیقه، آزاد و در حد کمال بود. خوراکهای متنوع در دسترس شکمپرستان قرار داشت، و زناکاری گناهی بس کوچک تلقی می شد. پارچه های ابریشمین خوش رنگ و نگار بر تن زنان و مردان بزرگزاده موج می زد. موسیقی و رقص زینت بخش زندگی معبدها و دربار بود. سراهای زیبای اشرافی با چشم اندازهای دلکش و سازو برگ تجمل آمیز ساخته می شد

---
1. فنولوسا می نویسد: «دورة معروف به انگی باید بی تردید کمال تمدن ژاپنی محسوب شود، چنانکه دورة هوانگ کمال تمدن چین بود. نه چین، نه ژاپن، دیگر هیچ گاه این اندازه غنی و درخشان و سرشار از نبوغ نخواهند شد. ... نه تنها ژاپن، بلکه شاید تمام جهان، در عرصة فرهنگ عمومی و حیات ظریف و پرتجملی که هم جسم و هم جان را می نوازد، از این حد بالاتر نرفته است.»
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 900
و با مفرغ و مروارید و عاج و طلا و چوبهای منقش آرایش می یافت. بازار ادب، پررونق و دکان اخلاق، کاسد بود.
این گونه دوره های خیره کننده معمولا کوته عمرند، زیرا براثر تراکم ثروت به وجود می آیند و با نوسانات تجارت و خشم استثمار شدگان یا درگرفتن جنگ به پایان می رسند. رفته رفته، جاه طلبی دربار ژاپن بنیة دولت را ضعیف کرد، و سنگینی بار فرهنگ موجب شد که شاعرکان نالایق بر مشاغل دولتی دست یابند و، براثر محیط عطرآگین خود، بوی فساد جامعه را، که روز به روز شدیدتر می شد، استشمام نکنند. کار دولت به جایی رسید که خود مشاغل را به مزایده می فروخت. تجمل دربین خداوندان مکنت، و جنایت در میان مستمندان شایع شد. راهزنان و دریازنان، جاده ها و دریاها را آشفتند و، به تساوی، به جان مردم و سلطان افتادند و حتی بزرگان را، هنگامی که به دربار شاه خراج می بردند، غارت کردند. هم در ولایات و هم در خود پایتخت، دسته های راهزن تشکیل شد، و مخوفترین جنایتکاران ژاپنی، مانند جانیان بزرگ جامعة امریکایی، به ناز و نعمت رسیدند، و کسی را یارای بازداشت آنان نبود. فضایل و عادات نظامی فراموش شد، و سازمانهای دفاعی به ضعف افتادند و، درنتیجه، حکومت در برابر یغماگران گستاخ بی پناه ماند. خانواده های بزرگ، هر یک، سپاهی گرد آوردند و برای عزل و نصب امپراطور به جنگ پرداختند. امپراطورها خود روز به روز بیچاره تر شدند، و رؤسای ایلها بار دیگر استقلال یافتند. باز هم تاریخ در میان دولت مرکزی نیرومند و دستگاه بی تمرکز ملوک الطوایفی به نوسان درآمد.

شوکونها- حکومت باکوفو- دستگاه نیابت سلطنت هوجو- حملة قبلای قاآن- شوگونی خاندان آشیکاگا- سه دزد دریایی
این وضع، قشری از طبقة حاکم را، که شامل سپهسالاران یا شوگونها بود، به واکنش برانگیخت. اینان در بخشهای متفاوت مجمع الجزایر ژاپن قدرت تام یافتند و سلطان را چیزی جز نماد آسمانی ژاپن نشمردند، و بر آن بودند که وی نباید بر شانة ملت سنگینی کند. کشاورزان، چون در مقابل راهزنان از حمایت پاسبانان و سربازان حکومت برخوردار نمی شدند، خراج خود را به شوگونها می پرداختند و اعتقاد داشتند که دفع شر راهزنان تنها از عهدة شوگونها برمی آید. رژیم ملوک الطوایفی، به همان دلیلی که در اروپا چیره شد، در ژاپن استقرار یافت، به این معنی که چون دولت مرکزی از تأمین نظم و امنیت بازماند، حکومتهای دورافتادة محلی زمام قدرت را در کف گرفتند.
در حدود سال 1192، یکی از افراد خاندان میناموتو، به نام یوریتومو، جمعی از
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 901
سربازان و رعایا را گرد آورد و در کاماکورا حکومت مستقلی به نام «باکوفو» تشکیل داد. این حکومت، چنانکه از نام آن برمی آید، ماهیتی نظامی داشت. یوریتوموی بزرگ ناگهان در 1198 درگذشت،1 و پسران نالایقش به جای وی برتخت نشستند. اما مثل ژاپنی «مرد بزرگ خلف ندارد»، در آن مورد نیز صدق کرد، و یکی از خاندانهای مخالف توانست در 1199، به عنوان نیابت سلطنت، سازمانی به نام هوجو به وجود آورد. این سازمان مدت 134 سال بر شوگونها تسلط ورزید، همچنانکه شوگونها بر امپراطوران مسلط بودند. در این حین، مردم زرنگ کره، که از حملة ففغور چین- قبلای قاآن- به خاک خود بیمناک بودند، ژاپن را به عنوان کشوری بسیار دلپذیر بدو معرفی کردند و او را به فتح آن برانگیختند. قبلای قاآن هم، چون دید که نیروهای ژاپن به سه بخش- دربار سلطان و دستگاه شوگون و دستگاه نایب السلطنه- منقسم و دچار تفرقه بودند، فرمان به ساختن ناوگانی عظیم داد. شاعران چینی در عظمت این ناوگان به مبالغه ها گراییده و گفته اند که از بس درختان را برای ساختن کشتی بریدند، کوهها از عریانی جنگلها سوگوار شدند! ژاپنیان میهندوست تعداد این کشتیها را 70,000 تخمین زده اند، ولی مورخان معتدل گویند که بیش از 3500 کشتی و 100,000 مرد به ژاپن نرفتند. این ناوگان عظیم در اواخر سال 1291 به سواحل ژاپن رسید. جزیره نشینان دلیر با ناوگان نسبتاً

کوچکی به مقابلة آن شتافتند. در این میان، بادی بزرگ، که همیشه در خاطره ها خواهد ماند، وزیدن گرفت و کشتیهای فغفور مقتدر چین را به صخره ها کوبید و درهم شکست.2 پس، 70,000 تن از دریانوردان چینی غرق شدند، و بقیه به اسارت ژاپنیان درآمدند.
در 1333، سازمان هوجو از میان رفت. زیرا رهبران آن، به نوبة خود، از زهر قدرت سرشار شدند، و براثر آن، اقتدارات موروثی هوجو از دست ناکسان و برجستگان به بزدلان و ابلهان انتقال یافت. تاکاتوکی، که آخرین فرد این خاندان بود، به سگ میلی غریب داشت و، به جای مالیات، از مردم سگ می گرفت! از این رو، چهار تا پنج هزار سگ گرد آورد و فرمان داد تا آنها را در لانه هایی مزین به طلا و نقره نگاه دارند و به آنها مرغ و ماهی بخورانند و در تخت روان بنشانند و به گردش برند. امپراطور معاصر او، گودایگو از انحطاط سازمان هوجو و سرگرمی نایب السلطنه تاکاتوکی سود جست و در صدد کسب قدرت برآمد. خاندانهای میناموتو و آشیکاگا او را یاری دادند و رهبری نیروهای او را برعهده گرفتند. سرانجام،
---
1. گویند روح برادر یوریتومو، که به دست او به هلاکت رسیده بود، بر یوریتومو ظاهر شد. پس، اسب یوریتومو لغزید، و خود او به زمین افتاد و چند ماه بعد در سن پنجاه و سه درگذشت. دشمنانش این حکایت را درست دانسته اند.
2. در 1588، ناوگان اسپانیا نیز، که مرکب از 120 کشتی و 24000 مرد بود، در تنگة مانش به همین سرنوشت دچار آمد.

دستگاه نایب السلطنه از هم پاشید، و تاکاتوکی و 870 تن از ملازمان و افسرانش به معبد رفتند و آخرین جام ساکی یا شراب برنج را نوشیدند و دست به هاراکیری زدند. یکی از ایشان، هنگامی که با دست خود روده هایش را از شکم بیرون می آورد، گفت: «این کار به شراب چاشنی خوبی می دهد!»
بزودی تاکائوجی که به خاندان آشیکاگا تعلق داشت و در قدرت یافتن امپراطور گو دایگو کمک کرده بود، برضد او برخاست و با خدعه و مهارت، سپاهیان امپراطور را سرکوبید. سپس مردی ناتوان به نام کوگون را به جای او نشانید، مقام شوگونی را به خاندان خود اختصاص داد، و کوگون را بازیچة خود گردانید. خاندان آشیکاگا مدت 250 سال عهده دار شوگونی بود. در این دورة طولانی، سپهسالاران آشیکاگا از شهر کیوتو کشور ژاپن را اداره می کردند. ولی ژاپن هیچ گاه از جنگ و هرج و مرج آسوده نبود، و این پریشانی عمدتاً معلول فرهنگ دوستی و هنر پرستی شوگونهای آشیکاگا بود. یکی از آنان، به نام یوشی میتسو، دلزده از جنگ، به

پیکرنگاری روی نمود و از نقاشان معتبر زمان خود شد. سپهسالار دیگر، یوشیمازا با نقاشان دوستی کرد، هنرهای گوناگون را در کنف حمایت خود گرفت و چنان در گردآوردن آثار هنری همت گمارد که اکنون گردآورده های او در شمار رشک آورترین آثار هنری قرار دارد. بی گمان در این میان فن حکمرانی به فراموشی سپرده شد، و شوگونهای ثروتمند و امپراطورهای بینوا هیچ کدام از عهدة حفظ امنیت و آرامش جامعه برنیامدند.
در سایة هرج و مرج کشور و نیاز ملت به رهبرانی قادر به برقراری نظم، سه دزد دریایی، که در تاریخ ژاپن شهره اند، پاپیش گذاردند. آورده اند که این سه دزد دریایی درجوانی مصمم به اعادة وحدت ژاپن شدند و سوگند خوردند که هرکدام به زمامداری رسد، مطاع دو یار دیگر باشد. یکی از آن سه، نوبوناگا، کوشید و به مقام رسید. دیگری، هیده یوشی، به مجاهده پرداخت، ولی پیش از احراز موفقیت تام درگذشت. اما سومی، ای یه یاسو، توانست در فرصتی مناسب شوگونی را به خاندان توکوگاوا انتقال دهد و یکی از درازترین دوره های آرامش و درخشانترین اعصار هنری تاریخ بشر را آغاز کند.

۷- میمون سیمای بزرگ

فرمانروایی هیده یوشی- حمله به کره- کشمکش با مسیحیت
همچنانکه ژاپنیان با اصرارتوضیح می دهند، هیده یوشی بزرگ معاصر الیزابت، ملکة انگلیس، و اکبر، شاه هندوستان، بود. وی فرزند کشاورزی بود و دوستانش و سپس اتباعش او را سارومن کانجا یعنی «میمون سیما» می نامیدند، زیرا حتی کنفوسیوس هم در زشتی به پای او نمی رسید! پدر و مادرش استطاعتی نداشتند و او را به یک مدرسة رهبانی سپردند. اما،
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 903
هیده یو شی چنان به ریشخند روحانیان بودایی پرداخت و چندان جنجال به راه انداخت که از مدرسه بیرونش راندند. نزد پیشه وران گوناگون شاگرد شد، و سی و هفت بار اخراجش کردند. چندی دزدی پیشه گرفت، سپس بر این عقیده شد که حربة قانون بیش از حربة قانون شکنی به کار یغماگری می خورد. پس، به ملازمت یکی از افراد صنف سامورای (شمشیردار)، که معمولا در خدمت طبقة حاکم بودند، درآمد. چون در موردی جان خداوندگار خود را نجات داد، حق شمشیربندی یافت. سپس به نوبوناگا پیوست و، بافراست و شجاعت خود، او را یاری کرد و، پس از مرگ او (1582)، رهبری یاغیان متمردی را که کمر به تسخیر وطن خود بسته بودند، پذیرفت. در ظرف سه سال، فرمانروای نیمی از کشور شد و مورد ستایش امپراطوران ناتوان قرار گرفت. سرانجام، خود را برای بلع کره به حد کفایت نیرومند یافت و با خضوع به فرزند آسمان اعلام داشت: «قصد دارم با سپاهیان کره، در ظل هیمنة والای همایونی، تمام چین را زیر فرمان آورم. آنگاه سه کشور [چین و کره و ژاپن] یگانه خواهند شد. با همان سهولتی که حصیری را لوله می کنند و زیر بغل می گذارند و می برند، این مهم را جامة عمل خواهم پوشاند!» تلاشی عظیم کرد. اما یک تن کره ای نابکار موفق به اختراع یک نوع زورق جنگی فلزی شد و کشتیهای پر از سرباز را، که هیده یوشی به کره فرستاد، یکی پس از دیگری منهدم ساخت (1592). هفتاد و دو کشتی در یک روز فرو رفتند، و دریا خونین شد. چهل و هشت کشتی دیگر، که ژاپنیان به ساحل کره برده و ناگزیر رها کرده بودند، به وسیلة فاتحان کره ای به آتش سوخت، و ژاپنیان، پس از پیروزیها و شکستهای متناوب، فکر گشودن کره و چین را تا قرن بیستم به تعویق انداختند. شاه کره دربارة هیده یوشی چنین گفته است: «وی کوشید تا اقیانوس را با زورقی کاغذی بپیماید!»
هیده یوشی سازمانی برای نیابت سلطنت برپا داشت و خود زمام آن را در کف گرفت. سیصد زن در حرمسرایش گرد کرد، اما به همسر روستایی

خود، که مدتها پیش ترکش گفته بود، مکنتی قابل بخشید و به جستجوی پیشه وری که سالها پیش نزدش شاگردی کرده بود، همت گماشت و عاقبت او را یافت و پولی را که از او دزدیده بود، با سودی شایان، بدو باز گردانید! وی از امپراطور برای خود لقب شوگون نخواست. در عوض، معاصرانش او را به تایکو یعنی «ولینعمت بزرگ» (که بعداً، بر وفق تطورات مرموز زبانشاسی، دگرگون شد و به صورت تایکون- Tycoon – در زبان انگلیسی راه یافت) ملقب کردند. هیده یوشی، چنانکه یک مبلغ مسیحی در وصف او می گوید، «با شدتی باورنکردنی، محیل و مکار بود.» به بهانة ساختن دایبوتسو یعنی مجسمة کلان بودای بزرگ در توکیو، مردم را واداشت که همة حربه های فلزی خود را برای این منظور عرضه دارند. به این ترتیب، با ظرافت، همگان را خلع سلاح کرد. گویا هیچ اعتقاد دینی نداشت و فقط دین را وسیلة فزونجویی و کشورداری می انگاشت.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 904
آیین مسیحی به وسیلة یکی از شریفترین مبلغان یسوعی یعنی فرانسیس گزاویه در 1549 به ژاپن رفت، و چنان بسرعت پیشرفت کرد که، در طی یک نسل، هفتاد راهنمای دینی و 150,000 نفر مسیحی در ژاپن پدید آمدند. مسیحیان در ناگازاکی چندان فراوان بودند که این بندر تجارتی، شهری مسیحی به شمار می رفت و حاکم آن، امورا، خود را از ترویج آیین نو ناگزیر می دید. هرن می نویسد که «آیین بودایی در خطة ناگازاکی کاملا فرو نشست و دین پیشگان آن تعقیب و طرد شدند.» هیده یوشی، که از این هجوم معنوی می هراسید و آن را به نقشه های سیاسی مربوط می دانست، پیکی نزد رهبر یسوعیان ژاپن فرستاد و آمرانه پاسخ سؤالات زیرین را از او خواست:
1. چرا و به چه مجوزی او و دستگاهش اتباع ژاپن را به قبول مسیحیت مجبور کرده اند؟
2. چرا شاگردان و پیروان خود را به انهدام معابد انگیخته اند؟
3. چرا روحانیان بودایی را آزار رسانده اند؟
4. چرا آنان و سایر اتباع پرتغال به خوردن گوشت حیواناتی مانند گاو، که به بشر خدمت می کنند، پرداخته اند؟
5. چرا سوداگران کشور خود را مجاز گذارده اند که مردم ژاپن را بخرند و در جزایر هند شرقی به بردگی بگمارند؟
چون پاسخ رهبر یسوعیان رضایتبخش نبود، هیده یوشی، در سال 1587، این فرمان را صادر کرد:
از رایزنان امین خود شنیده ایم که دینیاران بیگانه به خطة ما آمده و به تعلیم شریعتی مخالف نوامیس ژاپن پرداخته و جسارت را به جایی رسانیده اند که]معابد خدایان بومی ما[کامی و هوتوکه را ویران کرده اند. این

بیحرمتی سزاوار شدیدترین کیفر است. ولی، چون قصد ترحم داریم، امر می کنیم که اینان در ظرف بیست روز ژاپن را ترک گویند، و گرنه خون خود را به گردن خود گیرند. در طی این مدت، هیچ گونه آزاری به ایشان نخواهد رسید. اما، اگر پس از پایان مهلت، کسانی از آنان در ممالک ما یافت شوند، فرمان می دهم که به عنوان بزرگترین بزهکاران دستگیر گردند و به مجازات رسند.
هیده یوشی، این دزد دریایی بزرگ، در میان گرفتاریها فرصت یافت که هنرمندان را مورد تشویق قرار دهد و خود در نمایشهای «نو» نقشهایی ایفا کند. به وسیلة چایسالار، ریکیو، مراسم چای نوشی را به صورتی که مایة ترقی چینی سازی ژاپن و یکی از زینتهای زندگی ژاپنی شود، درآورد و در 1598 درگذشت. پیش از آن، از ای یه یاسو قول گرفت که در یدو (توکیوی کنونی) پایتخت جدیدی بسازد و فرزند او را، که هیده یوری نام داشت، وارث دستگاه نیابت سلطنت بداند.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 905

VI- شوگون بزرگ

جلوس ای یه یاسو- فلسفة او- ای یه یاسو و مسیحیت- مرگ ای یه یاسو- شوگونی خاندان توکوگاوا

پس ازمرگ هیده یوشی، ای یه یاسو اظهار داشت که در وقت سوگند خوردن، برخلاف رسم صنف ساموراى، انگشت یا لثة خود را خونین نکرده، بلکه از خراشی در پشت گوش خود، خون جاری ساخته است، از این رو سوگند وی بی اعتبار است! وی، در جنگی که به بهای جان 40,000 تن تمام شد، نیروهای برخی ازمخالفان خود را درسکی گاهارا درهم شکست. در ابتدا با هیده یوری، فرزند هیده یوشی، مدارا کرد، ولی وقتی که هیده یوری به سن کمال رسید و وجودش خطرناک شد، او را به اطاعت خواند و، چون از او مخالفت و ملامت دید، مقر او- قلعة عظیم اوزاکا- را محاصره و اشغال کرد. پس، هیده یوری ناگزیر دست به هاراکیری زد، و ای یه یاسو، برای تضمین اقتدار خود، همة کودکان مشروع و نامشروع هیده یوری را کشت. سپس، با همان کفایت و قساوتی که در ادارة دستگاه جنگی بروز داده بود، صلح را سامان بخشید و با چنان لیاقتی ژاپن را اداره کرد که ژاپنیان، تا هشت نسل بعد، از سلطة اعقاب و همچنین اصول او سر نتافتند.

ای یه یاسو صاحب افکاری خاص خویش بود و در ضمن کار، موافق مقتضیات، برای خود اصولی اخلاقی ترتیب می داد. چون زنی به او شکایت برد که یکی از صاحبمنصبان، به قصد تصاحب او، شوهرش را کشته است، فرمان داد که افسر شکم خود بدرد، و زن به حرمسرای خود او رود. مانند سقراط، دانش را یگانه فضیلت می دانست و برخی از شیوه های دانشوری را در «میراث»، یا وصیتنامة حکیمانه ای که به هنگام مرگ برای خاندان خود باقی گذاشت، نشان داد:

زندگی به مسافرتی می ماند با باری سنگین. آهسته و استوار گام بردار، تا به سر در نیایی. بپذیر که نقص و زحمت حصه های مقسوم انسان فانی است، برای ناخشنودی و نومیدی موردی نیست. هنگامی که هوسهای تند در قلبت برمی خیزد، مضایق گذشته را به یادآور. خودداری ریشة آرامش و طمأنینة دایم است. خشم را دشمن خود شمار. وای برتو اگر فقط پیروزی را بشناسی و معنی شکست را درنیابی- روزگارت تباه خواهد شد! به جای عیبجویی از دیگران، بر خود خرده بگیر.

ای یه یاسو، پس از آنکه به زور سلاح به قدرت رسید، دیگر ژاپن را محتاج جنگ ندید و خود را وقف حفظ صلح و مزایای آن کرد. برای آنکه صنف ساموراى را از شمشیر زنی باز دارد، آنان را به آموختن ادب و فلسفه و

آفریدن هنر برانگیخت. پس، فرهنگ شکوفان شد و جنگجویی پژمرد. اعلام داشت که «مردم شالودة امپراطوری هستند» و جانشینان

خود را به رعایت حال ارامل و ایتام و بیکسان خواند. اما مزاجی دموکراتیک نداشت و نافرمانی را بزرگترین جنایت می پنداشت. معتقد بود که اگر کسی پای از گلیم خود بیرون کشد، باید بیدرنگ کوبیده شود، و اگر کسی سر به طغیان بردارد، باید همة کسانش به هلاکت رسند. در نظر او، نظام ملوک الطوایفی بهترین نظام اجتماعی بود، زیرا بین قدرتهای مرکزی و محلی توازنی مقرون به خرد پدید می آورد و سازمانهای اجتماعی و اقتصادی را بر شالوده ای طبیعی و موروثی استوار می ساخت و باعث می شد که جامعه، بی آنکه محکوم استبداد شود، به حیات خود ادامه دهد. باید گفت که ای یه یاسو کاملترین صورت حکومت ملوک الطوایفی را برپا داشت.

این مرد، مانند اکثر زمامداران، دین را یکی از وسایط حفظ نظام اجتماع می شمرد و تأسف می خورد که تنوع ادیان باعث خصومت مردمان می شود و نیمی از فواید اجتماعی دین را از میان می برد. به برکت طبع سیاست اندیش خود، دریافت که دین قدیم ژاپن، یعنی مخلوط درهم ریخته ای از آیین شینتو و آیین بودا، عامل گرانبهایی برای ایجاد وحدت معنوی و نظام اخلاقی و میهندوستی مردم است. با آنکه در آغاز، مانند اکبرشاه هندی، با دیدة تسامح به مسیحیت می نگریست و از اجرای فرمانهای خشن هیده یوشی خودداری می کرد، بزودی وجود مسیحیت را مانع مقاصد خود یافت. زیرا مسیحیت بسیار سختگیر بود و دین قدیم را به عنوان بت پرستی طرد می کرد، و نودینان مسیحی نه تنها با مخالفان خود کشمکش می کردند، بلکه میان خود نیز اختلاف داشتند. از این گذشته، ای یه یاسو متوجه شد که مبلغان مسیحی گاهی به منزلة طلایع فاتحان بیگانه اند و بر ضد دولت ژاپن توطئه می کنند.1 پس، در 1614، تبلیغ آیین مسیحی و اجرای مراسم آن را ممنوع کرد و به همة مؤمنان مسیحی دستور داد که یا از دین نو دست بشویند یا ژاپن را ترک گویند. بسیاری از کشیشان از این فرمان سرپیچیدند و بعضی دستگیر شدند. اما تا زمانی که او زنده بود، هیچ یک از ایشان به قتل نرسیدند. پس از مرگ او، کارگزاران حکومتی، که نسبت به مسیحیت خشمگین بودند، وحشیانه به جان مسیحیان افتادند و کاری کردند که عملا منجر به زوال مسیحیت در ژاپن شد. در سال 1638، بقیة السیف مسیحیان، که به 37000 تن می رسیدند، در شبه جزیرة شیمابارا گرد

---

1. در 1596، کشتیهای ژاپنی یک کشتی اسپانیایی را مجبور کردند که به

سواحل ژاپن نزدیک شود و بر اثر اصابت به صخره دو نیمه گردد. آنگاه حاکم محل بار کشتی را به غارت برد و اعلام داشت که، مطابق قوانین ژاپن، مصادرة کشتیهایی که در سواحل ژاپن به گل بنشینند، در اقتدار مقامات محلی است. لانده چو، ناخدای کشتی، به خشم نزد ماسودا، وزیر هیده یوشی، شکایت برد. ماسودا از او پرسید که کلیسای مسیحی چگونه سرزمینهای بسیار را تحت فرمان یک تن درآورده است. لانده چو که دریانورد ساده ای بود و از سیاست بازی خبری نداشت، پاسخ داد: «شاهان ما برای گرفتن هر کشور در ابتدا یک هیئت دینی می فرستند تا مردم را به قبول دین ما برانگیزند، و چون در این راه پیشرفت کافی صورت گرفت، سپاهیان خود را گسیل می دارند تا به مسیحیان ملحق شوند، و آن وقت بقیة کار برای شاهان ما آسان است.»

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 907

آمدند و برای تأمین آزادی دینی به ساختن استحکامات پرداختند. ای یه میتسو، نوادة ای یه یاسو، نیروی مسلح عظیمی به سرکوبی آنان فرستاد، و این نیرو استحکامات آنان را مدت سه ماه در محاصره گرفت، سپس آنها را در هم شکست و همه را، به استثنای یکصد و پنج تن، در خیابانها به زجر کشت.

ای یه یاسو در سال مرگ شکسپیر (1616) درگذشت، و مقام شوگونی را با اندرزی چند برای فرزند خود، هیده تادا، به ارث گذاشت. اندرزهای او چنین بود: «پاسدار مردم باش. در تقوا بکوش. از حفظ کشور بازنایست.» وی بزرگان دولت را نیز، که در بستر مرگ او حاضر بودند، به شیوة کنفوسیوس و منسیوس پند داد: «فرزند من به سن رشد رسیده است، و من از آیندة کشور اضطرابی ندارم. اما هر گاه جانشین من در حکومت گرفتار خطایی فاحش شود، حکومت را خود به دست گیرید. کشور، یک تن نیست، از آن همة ملت است. اگر اخلاف من، به سبب بدکرداری، قدرت خود را از کف دهند، از آن تأسفی نخواهم داشت.»

اعقاب او بهتر از آنچه در طی زمانی دراز از سلاطین انتظار می رود، رفتار کردند. هیده تادا مردی معتدل و بی آزار بود. ای یه میتسو طبعی قویتر داشت و نهضتی را که برای اعادة قدرت از کف رفتة امپراطوران برپا شد، بشدت درهم شکست. یکی دیگر از اعقاب ای یه یاسو، تسونایوشی نام داشت و از اهل ادب و همچنین از مکتبهای دوگانة نقاشی- کانو و توسا- که با یکدیگر رقابت می ورزیدند، و هر دو زینت بخش عصر گنروکو (1688-1703) بودند، سخت حمایت کرد. یکی دیگر از اعقاب ای یه یاسو به نام یوشیمونه، در هنگامی که خزانه اش تهی بود، مانند بسیاری از سلاطین دیگر در رفع فقر همت گماشت. از طبقة بازرگان وامهای کلان گرفت؛ زیاده روی اغنیا را مورد حمله قرار داد؛ از سرخویشتنداری، از

هزینه های حکومت خود کاست؛ و حتی پنجاه تن از زیباترین زنان دربار را اخراج کرد. خود لباس پنبه ای می پوشید، در بستری از پوشال می خوابید، و خوردنیهای بسیار ساده می خورد. فرمان داد در مقابل کاخ دادگاه عالی صندوقی نصب کنند تا مردم شکایتهایی را که از حکومت و مأموران آن دارند، بنویسند و در صندوق اندازند. مردی به نام یاماشیتا ادعانامه ای برضد حکومت تنظیم کرد و تمام دستگاه را به وجهی زننده به باد انتقاد گرفت، و یوشیمونه دستور داد تا ادعانامة او را به بانگ بلند در میان مردم بخوانند و درمقابل صداقت نویسنده، هدیة بزرگی به او بدهند.
به نظر هرن، «دورة شوگونهای توکوگاوا سعادتبخشترین دورة تاریخ طولانی این ملت است»، و تاریخ، با آنکه هیچ گاه قادر به درست شناختن گذشته نیست، این نظر را تأیید می کند. کسی که ژاپن کنونی را می بیند، چگونه می تواند تصور کند که، تنها یک قرن پیش، در این جزایر، مردمی بینوا ولی خرسند به سر می بردند و، زیر سلطة نظامیان، از صلحی طولانی برخوردار بودند و، در انزوای خود، والاترین غایات ادب و هنر را دنبال می کردند؟

فصل بیست و نهم :مبانی سیاسی و اخلاقی

آزمایشی در ژاپن شناسی

اگر بخواهیم از ژاپنی که در 1853 از پادر آمد تصویری به دست دهیم، باید به یاد آوریم که شناختن ژاپنیان مانند جنگیدن با آنان دشوار است: این مردم هشت هزار کیلومتر دور از ما امریکاییان به سر می برند و، در زبان و رنگ و حکومت و دین و آداب و اخلاق و رفتار و آرمان و ادب و هنر، از ما متفاوتند. هرن، که بیش از همة محققان غربی عصر خود با ژاپن آشنایی داشت، می گوید: «دریافت چیزهایی که در زیر سطح زندگی ژاپنی وجود دارد، سخت دشوار است.» یک نویسندة خوش مشرب ژاپنی به مغرب زمین یادآوری می کند: «آگاهیهای شما دربارة ما، اگر از داستانهای بی اساس سیاحان به دست نیامده باشد، از ترجمه های نارسایی که از ادب عظیم ما کرده اند، ناشی شده است. ... تارو پود شگفت آوری که از حقیقت و افسانه در پیرامون ما آسیاییان تنیده اند، غالباً ما را به ترس می اندازد و تکان می دهد. پنداشته اند که غذای ما عطر نیلوفر است، اگر نه موش و سوسک!» بنابراین، آنچه در این مقام در زمینة ژاپن به میان می آید، پژوهشی آزمایشی است برای شناسایی تمدن و انسان ژاپنی، براساس اطلاعات مستقیم بسیار ناچیز. بر محققان است که این پژوهش را با آزمایشهای شخصی طولانی تصحیح کنند. آخر، مگر نه این است که درس اول فلسفه، قبول خطاپذیری انسان است؟

۱ – صنف سامورای

ناتوانی امپراطوران- اقتدارات شوگونها- شمشیر سامورای- قوانین سامورای- هاراکیری- چهل و هفت «رونین»- حکم تخفیف یافته
قاعدتاً، امپراطور، که جنبه ای الاهی داشت، تارک ملت شمرده می شد. شوگونها یا سپهسالاران، که عملا بر کشور فرمان می راندند، امپراطور و دربار اورا مجاز می گذاشتند که
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 909
سالانه معادل 25000 دلار امریکایی برای سلطة اسمی ولی پرجلال خودخرج کند.1 اما بسیاری از وابستگان دربار، برای معیشت خود، ناگزیر از تعهد شغلی غیردرباری بودند و چه بسا چتر، میلة غذاخوری، خلال دندان، یا ورق بازی می ساختند و می فروختند. سیاست شوگونهای توکوگاوا این بود که برای امپراطور هیچ قدرتی باقی نگذارند، او را از مردم دور نگاه دارند، با زنان احاطه اش کنند، و به کاهلی و ظرافت و سستی بکشانند. اعضای خاندان امپراطور هم محترمانه از قدرتهای خود چشم می پوشیدند و به این خرسند بودند که کارهایی مانند تعیین سبک جامة اشراف با ایشان باشد.
در این میانه، شوگونها، با ثروت ژاپن که آهسته آهسته افزون می شد، عیش می کردند و امتیازاتی را که معمولا به امپراطور تعلق داشت، به خود می بستند. موقعی که شوگونها با تخت روان انسان کش یا ارابة گاوکش از خیابانها می گذشتند، داروغه ها مردم را وا می داشتند که درها و پنجره های خانه های خود را ببندند. می بایست در چنین هنگامی سگها و گربه ها محبوس و آتشها خاموش شوند، و مردم در کنار راهها به زانو درآیند، دستها را روی خاک گذارند و سر را برپشت دستها نهند. شوگون ملازمان فراوان داشت. از آن میان، چهار دلقک و هشت بانوی آراسته همواره در حفظ نشاط او می کوشیدند. در کارها دوازده تن شوگون را یاری می کردند، یکی از آنان «مهتر بزرگ» خوانده می شد، پنج تن «شورای مهتران» یا وزیران را تشکیل می دادند و بقیه «شورای کهتران» را به وجود می آوردند. دولت ژاپن نیز، مانند دولت چین، اعمال کارگزاران حکومتی و ملوک الطوایف را به وسیلة هیئتی مورد نظارت و تفتیش قرار می داد. امیران زمیندار، که دایمیو نام گرفته بودند، رسماً خود را رعیت امپراطور می دانستند. برخی از آنان، چون بزرگان خاندان شیمادز و، که برساتسوما فرمان می راندند، توانستند قدرت شوگونها را محدود کنند و سرانجام سلطة آنان را براندازند.
پایینتر از این امیران، خانها، و پس از ایشان، ملاکان بودند. در حدود یک

میلیون تن سامورای در خدت امیران به سر می بردند. ژاپنیان در این اعتقاد جازم بودند که هر مرد شریفی سرباز است، و هر سربازی مردی شریف. چین آرامش دوست، که شرافت مردمی را در علم، و نه در جنگ، می جست، از این جهت با ژاپن اختلاف فاحش داشت. افراد صنف سامورای، هرچند که به داستانهای پرحادثة چینی و از آن جمله داستان سه ملک علاقه نشان می دادند و از آنها متأثر می شدند، دانش محض را نکوهش می کردند و اصحاب ادب را کودنانی کتاب پرست می شمردند. افراد سامورای از امتیازات فراوان نصیب می بردند: از خراج دادن معاف بودند. ازمخدومان خود جیره ای از برنج می گرفتند، و کاری نداشتند جز آنکه، در وقت لزوم، در راه وطن بمیرند. عشق را بازی شیرینی بیش نمی دانستند، و «رفاقت

---

1. محتملا این مبلغ برابر 250,000 دلار کنونی بود.

یونانی» را به آن ترجیح می دادند! قمار باختن، همچون جنجال انگیختن، کار عادی آنان بود، و گاهی، برای تمرین وظایف خود، به دژخیمان پول می پرداختند تا بریدن سر محکومان را به ایشان واگذارند. شمشیر سامورای، که ای یه یاسو آن را «روح سامورای» می نامید، با وجود دوره های طولانی صلح و صفا، کراراً مجال خودنمایی می یافت. ای یه یاسو به هر فرد سامورای حق داده بود که به محض مشاهدة جسارتی از مردم طبقات پایین، سر از تن آنان جدا سازد. سامورای چون شمشیری نو به دست می آورد، به قصد آزمایش آن، گدا یا سگی را برمی گزید. لانگفرد می نویسد: «شمشیرزن نامداری شمشیر نویی یافت و به سوی نیهون باشی (پل مرکزی یدو) رفت تا شمشیر را بیازماید. زارع فربه مست و سرخوشی از آنجا می گذشت. شمشیرزن با ضربت «گلابی شکاف» یا «ناشی وار»ی پیکر او را چنان از سر تا کمر به دو نیم کرد که زارع اصلا متوجه نشد و به راه خود ادامه داد تا بالاخره به حمالی برخورد و به دو شقة مساوی تقسیم شد!» آری، اختلاف میان «واحد» و «کثیر»، که فیلسوفان را سخت به پیچ و تاب انداخته است، چنین نتایج ناچیزی دارد!

افراد صنف سامورای گذشته از هنر اصلی خود، که عمر محدود آدمیان را به ابدیت تبدیل می کرد، هنرهای دیگری هم داشتند. اینان فرمانبردار قوانین شرافت آمیزی بودند که قانوندان ژاپنی، ایناتسو نیتوبه، آن را بوشیدو یعنی «شیوة دلاور» نامیده است. فضیلت، محور این قانون است و چنین تعریف شده است: «قدرت تصمیم دربارة روش کار بروفق عقل و بدون تزلزل، مردن به هنگام مناسب، و کشتن در وقت خود.» افراد سامورای، مطابق قوانین خود، که از قوانین عمومی سخت تر بود، محاکمه

می شدند. امور و منافع دنیوی را خوار می داشتند؛ از وام گرفتن و وام دادن و حساب پول نگاه داشتن اجتناب می ورزیدند؛ بندرت پیمان می شکستند؛ جان خود را برای هر کس که از آنان بحق یاری می جست، به خطر می انداختند؛ و با رضایت می زیستند. روزی یک وعده غذا می خوردند و از آنچه می یافتند، خرسند بودند. هر رنجی را بآرامی بر خود هموار می کردند، عواطف را سر می کوفتند، و به زنان خود می آموختند که هنگام شنیدن خبر شهادت آنان، به شادی بپردازند. جز وفاداری نسبت به مخدومان، برای خود وظیفه ای نمی شناختند؛ در عرف آنان، این وظیفه از وظایف پدری و فرزندی نیز شامختر بود. بسیاری از افراد سامورای پس از مرگ مخدوم، خود را می کشتند تا در دنیای دیگر هم کمر به خدمت او بندند. شوگون ای یه میتسو، چون در 1651 به حال احتضار افتاد، وظیفة جونشی یعنی «پیروی درمرگ» را به یاد وزیر اعظم خود، هوت توآورد. پس، هوت تو،بی آنکه سخنی برزبان آورد، خود را به قتل رسانید، و چند تن دیگر نیز از او پیروی کردند. چون امپراطور موتسوهیتو در 1912 به نیاکان خود واصل شد، سردار نوگی و همسرش، به نام وفاداری، خود را کشتند. حتی بهترین جنگجویان روم هم، در شهامت و سختی کشی وخودداری، به افراد سامورای نمی رسیدند.

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 911

آخرین قانون «شیوة دلاور» هاراکیری یعنی خودکشی از راه شکم دریدن بود. موارد تجویز هاراکیری چندان فراوان بود که ژاپنیان همواره برای این کار شمشیری کوتاه با خود برمی داشتند و از شنیدن اخبار خودکشیها تهییج نمی شدند. اگر مرد بلندپایه ای به مرگ محکوم می شد و مورد مرحمت امپراطور بود، مجازش می گذاشتند که با شمشیر کوتاهش شکم خود را، اول از چپ به راست و سپس از بالا به پایین، بدرد. اگر مردی در جنگ شکست می خورد یا تن به تسلیم می داد، بر همین شیوه ، هاراکیری می کرد. ژاپنیان کلمة هاراکیری را خوش ندارند و به جای آن، کلمة سپوکو را به کار می برند. در 1895، که ژاپن تسلیم فشار اروپاییان شد و لیائوتونگ را ترک گفت، چهل مرد نظامی، به عنوان اعتراض، دست به هاراکیری زدند. در جنگ 1905، بسیاری از افسران و سربازان ژاپنی خود را کشتند تا به اسارت ارتش روسیه درنیایند. اگر فرد سامورای شریف از مولای خود خفتی می دید، در مقابل خانة او خودکشی می کرد. فن سپوکو، یعنی آداب شکافتن شکم، یکی از اصول ابتدایی آموزش و پرورش جوانان سامورای به شمار می رفت. هنگامی که مردی به فکر خودکشی می افتاد، آخرین محبتی که دوستانش نسبت به او می ورزیدند این بود که بالای سر او می ایستادند تا، پس از آنکه شکم خود را درید، سرازتنش جدا کنند. بی اعتنایی سرباز ژاپنی به مرگ تا اندازه ای زادة این تربیت یا سنت است.1

در ژاپن فئودال، دیگرکشی گاهی مانند خودکشی جنبة قانونی پیدا می کرد. همچنانکه روحانیان بودایی که بونزه خوانده می شوند، با نفوذ خود از وفور جنایت جلوگیری می کردند، عموم مردم، با داشتن حق انتقام گیری، از نیاز جامعه به دستگاه مجری قانون می کاستند. حق انتقامگیری، که موضوع نیمی از داستانها و نمایشنامه های ژاپنی است، مجازات قاتل را وظیفة پسر یا برادر مقتول می شمرد. با اینهمه، هرگاه فرد سامورای برای مصالح شخصی کسی را می کشت، خود را ناگزیر از هاراکیری می یافت. در 1703، چهل وهفت رونین یعنی «مرد موج آسا» یا «سامورای وارسته»، که شهرتی بسزا دارند، کوتسوکه نو سوکه را، به کین قتل یک تن، با اعزاز و اعتذار تمام سربریدند، سپس با وقار کامل به محلی که شوگون مقرر داشت، شتافتند و خودکشی کردند. روحانیان سر کوتسوکه را به کسانش رسانیدند و این رسید ساده را گرفتند:
یادداشت:
دریافتی: یک سر
---
1. زنان و همچنین عوام الناس، حق هاراکیری ندارند. زنان مجازند که مرتکب «جیگاکی» شوند، یعنی، در مقابل اهانت و جسارت، خنجری به گلوی خود فرو برند یا، با یک ضربت، رگ خود را پاره کنند. زنان متشخص از مربیان خود می آموختند که چگونه خنجر به گلو زنند و مطابق سنت، پیش از خودکشی، اعضای اسفل بدن را ببندند تا جسد آنان در وضعی ناپسند مشاهده نشود.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 912
و یک لفاف کاغذی
بدین وسیله وصول اقلام فوق الاشعار اعلام می شود.
سایادا موگوبای (امضا)
سایتو کونای (امضا)
این واقعه، که محتملا مشهورترین حادثه و بهترین نمودار تاریخ ژاپن است، برای دریافتن روحیة ژاپنی، نمونه ای پرمعنی است. قهرمانان آن هنوز نزد مردم در شمار پهلوانان و پارسایانند، و دینداران هنوز آرامگاههای آنان را آذین می بندند و بر مزارشان بخور می سوزانند.
در اواخر نیابت سلطنت ای یه یاسو، ساکون بیست وچهارساله به اتفاق برادرش، نایکی هفده ساله، برای گرفتن انتقام آزارهایی که، به نظر ایشان، ای یه یاسو بر پدرشان روا داشته بود، به کشتن او عزم جزم کردند. هنگام رسیدن به اردوی ای یه یاسو دستگیر و محکوم به مرگ شدند. اما ای یه یاسو چنان از شجاعت دو جوان به هیجان آمد که حکم اعدام را تغییر داد و آنان را به هاراکیری خواند و، به رسم زمان، برادر

هشت سالة آنان هاچیمارو را هم مشمول این فرمان رحمت آمیز گردانید. طبیبی که شاهد مراسم شکم دریدن سه برادر بوده، منظره رابرای ما چنین وصف کرده است:
هنگامی که هرسة آنان برای مردن به ردیف نشستند، ساکون به کوچکترین برادر رو کرد و گفت: «اول تو شروع کن، زیرا می خواهم مطمئن شوم که درست از عهده برمی آیی.» طفل پاسخ داد که او هرگز عمل سپوکو راندیده است و میل دارد که شکمدری برادرانش را ببیند و از ایشان پیروی کند. برادران بزرگتر با چشمان اشک آلود لبخند زدند و گفتند: «طفلک، خوب گفتی. تو هم می توانی بر خود ببالی که فرزند پدر ما هستی.» او را بین خود نشانیدند و ساکون دشنه را در سمت چپ شکم خود فرو برد و گفت: «برادر، نگاه کن! حالا درمی یابی؟ دشنه را زیاد فرو مبر تا مبادا به پس افتی. به پیش خم شو و زانوانت را درست جمع کن.» نایکی نیز چنین کرد و به کودک گفت: «چشمانت را باز کن، و گرنه ممکن است به زنی محتضر مانند‌ه شوی. اگر دشنه دراندرون تو به چیزی برخورد و نیروی تو از کار بازماند، دلیرباش و بیشتر برای شکافتن شکم بکوش.» کودک از یکی به دیگری نگریست، و چون کار آن دو پایان یافت، با آرامش خود را نیمه عریان ساخت و از سرمشقهایی که در دو طرف خود داشت، پیروی کرد.

II- قانون

نخستین قوانین- مسئولیت جمعی- کیفرها
دستگاه قانونی ژاپن، که بر محور انتقامگیری خصوصی می گردید، از عرف قدیم مردم ژاپن و قوانین قرن هفتم چین سرچشمه می گرفت. هنگامی که علوم و هنرهای چین در ژاپن رخنه کرد، قانون و دین نیز ملازم آن بودند. تنچی تن نو تدوین قوانین را فرمان داد، و این
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 913
کار در عصر امپراطور خردسال موم مو به پایان آمد. این قوانین، و همچنین سایر قوانین دوران امپراطوری، در عصر ملوک الطوایفی از رواج افتاد، و هر خان نشینی برای خود قوانین خاصی وضع کرد. افراد سامورای نیز اساساً به قانونی جز اوامر مخدومان خود اعتنا نمی نمودند.
تا سال 1721، رسم بر این بود که همة اعضای خانواده جمعاً مسئول اعمال یکدیگر باشند. در بیشتر نواحی، هر خانواده را جزو یک گروه متشکل از پنج خانواده قرار می دادند که همه مسئولیت یکدیگر را به عهده داشتند. قانون اگر دارزدن یا سوزاندن پدری را مقرر می داشت، پسران بالغ او را نیز شریک سرنوشت او می گردانید و فرزندان نابالغ را هم، پس از رسیدن به سن رشد، نفی بلد می کرد. برای اثبات گناه یا بیگناهی متهم، دست به مراسم ور یا اوردالی می زدند، یعنی متهم را مورد آزمایشهای سخت و حتی شکنجه قرار می دادند. شکنجه های خفیف تا عصر جدید دوام آوردند. ژاپنیان، به تقلید دستگاه تفتیش عقاید اروپا، گاهی برای مجازات برخی از مسیحیان، به کشیدن اعضای بدن آنان می پرداختند. ولی معمولا از شیوه هایی ظریفتر سود می جستند. مثلا محکوم را به وضعی دردناک، که هر لحظه طاقت فرساتر می شد، طناب پیچ می کردند. تازیانه زدن کیفر تخلفات کوچک بود، و مجازات مرگ نیز به جرایم بسیار تعلق می گرفت. امپراطور شومو (724-756) کیفر مرگ را ملغا ساخت و آیین دادرسی را برشفقت نهاد. اما پس از او برشمار جنایات افزوده شد، و امپراطور کونین (770- 781) نه تنها کیفر مرگ را مجدداً برقرار ساخت، بلکه دستور داد که دزدان را درمنظر عام چندان به تازیانه زنند تا به هلاکت رسند. مجازات اعدام انواعی داشت: خفه کردن، سربریدن، دارزدن، چارشقه کردن، سوزندان، و در روغن جوشانیدن. ای یه یاسو، به لغو دو مجازات کهنسال فرمان داد: یکی این بود که محکوم را به دو گاو می بستند و، با راندن گاوها به دو سو، بدن، او را دو شقه می کردند؛ مجازات دیگر آن بود که محکوم را در منظر عام به تیری می بستند و از رهگذران می خواستند که بنوبت بدن او را اره کنند. ای یه یاسو اعلام داشت که وجود کیفرهای شدید

نشانة تباهی و ناشایستگی دستگاه حکومت (و نه فساد مردم) است. شوگون یوشیمونه با انزجار بسیار دریافت که زندانها وسایل بهداشتی ندارند، و زندانیانی هستند که حتی شانزده سال در انتظار محاکمه در زندان خوابیده اند و در این مدت اتهامات آنان فراموش شده است و گواهان درگذشته اند. این شوگون روشنفکر زندانها را اصلاح کرد، دستگاه دادرسی را نظم و سرعت بخشید، مجازات یک خانواده را در مقابل جرم یکی از اعضای آن ناروا شمرد، و سالها کوشید تا توانست، در 1721، نخستین قوانین منظم عصر ملوک الطوایفی را پدید آورد.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 914

III- رنجبران

طبقات منفصل- آزمایشی در ملی کردن اراضی- تثبیت دستمزد به وسیلة حکومت- قحطی- صنایع دستی- پیشه وران و اصناف

مردم ژاپن، که در عصر امپراطوری به هشت سی (طبقة منفصل یا کاست) تقسیم شده بودند، در عهد ملوک الطوایفی به صورت چهار طبقه یا بلکه صنف درآمدند: طبقة ساموراى، طبقة صنعتگر، طبقة کشاورز، و طبقة بازرگان، که پست تر از سه طبقة دیگر به شمار می رفت. غیر از این طبقات، کثیری برده نیز وجود داشتند. اینان قریب پنج درصد جمعیت را تشکیل می دادند و جنایتکاران و اسیران جنگی و همچنین کودکانی را که به وسیلة والدینشان به فروش رسیده یا به وسیلة آدم ربایان دزدیده و فروخته شده بودند، در برمی گرفتند.1 طبقة منفصلی به نام «اتا» نیز دیرزمانی دوام آورد. اعضای این طبقه قصابان و دباغان و رفتگران بودند و، به مناسبت مشاغل خود، پلید و قابل اجتناب و اخس ناس محسوب می شدند.

بیشتر مردم ژاپن، که در عصر یوشیمونه به سی میلیون می رسیدند، کشتکار بودند و با جدیت تمام در زمینهای قابل کشت، یعنی یک هشتم سرزمین کوهستانی ژاپن، کشاورزی می کردند.2 دولت، در دورة عظمت شهرنارا، اراضی را ملی کرد و به کشاورزان اجاره داد. کشاورزان می توانستند قطعات زمین را مدت شش سال یا مادام العمر در اختیار گیرند. اما، به فکر آنکه سرانجام باید اراضی را به دولت پس دهند، در نگاهداری و بهبود آنها قصور می ورزیدند. پس، دولت بار دیگر مالکیت خصوصی را برقرار گردانید، ولی پذیرفت که هر سال در فصل بهار مبلغی به کشتکاران کمک کند. با وجود این کمک، زندگی کشتکاران بخوبی نمی گشت، و به همین علت، آنان از کاهلی و انحطاط مصون می ماندند! مزراع بسیار کوچک بودند، و حتی در دورة ملوک الطوایفی زمینی به وسعت 5،2 کیلومتر مربع وسیلة معیشت دوهزار تن محسوب می شد. برزگر موظف بود که سالیانه سی روز برای حکومت بیگاری کند. اگر در مدت بیگاری مختصر سستی یا غفلتی از او سرمی زد، با ضربت نیزه به زندگیش خاتمه می دادند.3 حکومت، در قرن هفتم 6 درصد، در قرن دوازدهم 72 درصد، و در قرن نوزدهم 40 درصد محصول برزگران را به عنوان باجهای گوناگون از آنان می گرفت. برزگران کارافزارهای بسیار ساده و ابتدایی به کار می بردند. در زمستان جامة پست سبکی می پوشیدند

---

1. در سال 1699 والدین از فروختن فرزندان خود منع شدند.
2. کود انسانی برای حاصلخیز ساختن زمین همواره ضرورت داشت.
3. در ماههای تیر و مرداد، برزگران حق داشتند که از ظهر تا ساعت چهار استراحت کنند. دولت در تمام مدتی که برزگران برای آن بیگاری می کردند، به برزگران بیمار خوراک می داد و آنانی را که درمی گذشتند، مجاناً به خاک می سپرد!

و در تابستان معمولا چیزی به تن نمی کردند و سازو برگی جز ظرفهای برنج و چند کاسه و قاشقهای میله ای نداشتند. خانه های آنان کلبه هایی آنچنان سست بود که ساختن آنها بیش از سه چهار روز به طول نمی کشید. گاه به گاه زلزله کلبه ها را با خاک یکسان می کرد. قحطی نیز پیکرهای کشاورزان را از تاب و توان می انداخت. در عصر توکوگاوا، اگر برزگری برای دیگری کار می کرد، دستمزد او مانند سایر دستمزدها ازجانب حکومت تعیین می شد. با این وصف دستمزدها سخت نازل بود. کاموچومی در کتاب هوجوکی، که یکی از مشهورترین آثار ادبی ژاپن است، می نویسد که در هشت سال فاصلة 1177و 1185 مصیبتهای گوناگون – زلزله و قحطی و حریق- کیوتو را تقریباً به نابودی کشانید.1 شرح قحطی سال 1181، که نویسنده خود شاهد آن بوده است، یکی از نمونه های اصیل نثر ژاپنی است:

در همة ولایات، مردم زمینهای خود را رها کردند و به بخشهای دیگر رفتند، یا خانه های خود را از یاد بردند و رفتند تا در کوهها به سر برند. همه نوع دعا رواج گرفت و حتی مراسم دینی، که در اوضاع متعارف نامعمول بود، احیا شد. اما هیچ یک سودی نداد ... . اهالی پایتخت درصدد برآمدند که اشیای گرانبهای خود را یکایک [برای نان] فدا کنند، ولی کسی پروای آنها نداشت. گدایان در راهها انبوه می شدند، و بانگ موية آنان در گوش ما طنین می افکند. ... همه از گرسنگی به جان آمده بودند، و به مرور زمان، از بینوایی، به ما آن رسید که در قصة «ماهی برکة کوچک» به ماهی رسید! عاقبت، حتی مردم ظاهر آراسته، که کلاه بر سر و کفش به پا داشتند، خانه به خانه می رفتند و با ابرام گدایی می کردند. گاهی، در همان حال که از حرکت موجوداتی چنان فلکزده به حیرت می افتادی، می دیدی که در برابر چشمانت از پا درمی آیند. کسان بیشمار در زیر دیوارهای باغها یا کنار جاده ها از قحطی می مردند، و اجساد آنان جهان را از بوهای بد می آکند. سپس، بر اثر دگرگونی اجساد، مناظری که چشم تاب دیدنش نداشت به وجود می آمد. مردم بی نان خانه های خود را فرو می کوبیدند و سازو وبرگ آن را در بازار می فروختند. گفته اند که توده ای از ساز وبرگ خانه نمی توانست معیشت یک تن را در یک روز کفایت کند. مشاهدة قطعات

مزین به شنگرف یا ورقه های سیم و زر در میان هیمه ها عجیب می نمود. ... نکتة بسیار اسف آور دیگر این بود که هرگاه مرد و زنی سخت بستة یکدیگر بودند، آن که محبتی سرشارتر و وفایی عمیقتر داشت، زودتر از دیگری جان می داد، زیرا چیزی را که محتملا از راه گدایی به دست آورده بود، به محبوب خود واگذاشته بود! پرپیداست که والدین پیش از فرزندانشان می مردند. نوزادانی دیده می شدند که به پستانهای مادران مردة خود آویخته بودند، بی آنکه از مرگ آنان آگاه باشند ... . شمار کسانی که تنها در ماههای چهارم و پنجم در مرکز کیوتو درگذشتند 42300 بود.
این فاجعه را با چهرة درخشان کیوتوی 1691، به شرحی که کمپفر نقل می کند، بسنجید:
کیوتو خزانة بزرگ همة فراورده ها و کالاهای ژاپن، و مهمترین شهر تجارتی امپراطوری است. در این شهر، بندرت خانه ای می بینیم که در آن چیزی ساخته یا فروخته نشود. در اینجاست که مس را تصفیه می کنند، پول سکه می زنند، به چاپ کتاب می پردازند، و بر
---
1. شدیدترین حریق ژاپن در 1657، در یدو (توکیو) روی داد و شهر را کاملا منهدم کرد و 100,000 تن را کشت.

گرانبهاترین پارچه ها گلهایی از زر و سیم می بافند. در اینجا فراوانند بهترین و کمیابترین رنگمایه ها، هنرمندانه ترین حکاکیها، همه نوع ابزار موسیقی، تصویرها و گنجه های صیقلی، اشیای گوناگون- از طلا و سایر فلزات، مخصوصاً فولاد- همچون آبدیده ترین تیغها و سلاحهای دیگر، و همچنین باشکوهترین و خوشنماترین جامه ها و همه نوع بازیچه و عروسکهایی که سرخود را به حرکت درمی آورند، و چیزهای بیشمار دیگر که ذکر نام آنها از مجال سخن بیرون است. مختصر کلام، هرچه فکر بدان رسد، درکیوتو یافت می شود، و هر چه در خارج در نهایت پاکیزگی فراهم آید، به وسیلة هنرمندان این پایتخت مورد تقلید قرار می گیرد. ... درخیابانهای عمده، خانه هایی که عهده دار فروش چیزی نباشند معدودند، و من به نوبة خود به اینان، که برای فراورده هایی چنان فراوان خریدار می یابند، با ستایش می نگرم.
مدتها پیش از این زمان، صنایع و هنرهای چین به ژاپن راه یافته بود. ژاپن، همچنان که امروز در تهیة کالاهای ارزان ماشینی از مربیان غربی خود پیش افتاده است، در عصر توکوگاوا، در پرتو فراگرفتن همة هنرها و صنایع چین و کره، با آن کشورها بنای رقابت گذاشت و گاهی از آنها پیش افتاد. ژاپنیان، مانند اروپاییان قرون وسطی، بیشتر کارها را در محیط خانواده صورت می دادِند. خانواده ها فن یا مهارت خود را از نسلی به نسلی می

رساندند و غالباً به نام حرفة خود نامدار می شدند. ژاپن، همانند اروپای قرون وسطی، دارای سازمانهای صنفی بود. اصناف اساساً از استادان صنعتگر، که بیرحمانه به استثمار شاگردان خود می پرداختند و با ورود افراد جدید به صنف خود شدیداً مخالفت می ورزیدند، مرکب بود، و کارگران ساده بندرت در اصناف راه می یافتند. صنف صراف یکی از صنفهای نیرومند به شمار می رفت، و صرافان ودیعه می پذیرفتند، قبض و سفته صادر می کردند، به بازرگانان و صنعتگران و حکومت وام می دادند. در حدود سال 1636، وظایف مهم مالی جامعه بر عهدة صنف صراف افتاد، و در شهرها بازرگانان و سرمایه داران بزرگ پدید آمدند و با رشک و خشم به اشراف فئودال، که قدرت سیاسی را در انحصار خود داشتند و طلاپرستی را نکوهش می کردند می نگریستند. در جریان عصر توکوگاوا، ثروت سوداگران تدریجاً فزونی گرفت و سرانجام، به مدد عطیه های امریکا و توپهای اروپا، باعث انفجار ژاپن قدیم شد.

قامت- آرایه ها- لباس- خوراک- آداب مردمداری- نوشابة ساکی- مراسم چای نوشی- گلپرستی- طبیعت دوستی- باغها- خانه ها
ژاپنیان، که اکنون در جهان سیاست بیش از اقوام دیگر اهمیت دارند، دارای قامتی کوتاه هستند. قد متوسط مردان 1,60 متر و قد متوسط زنان 1,48 متر است. در وصف یکی از جنگاوران بزرگ، به نام تامورا مارو، گفته اند که قامتش رسا بود ... و به 1,72 متر
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 917
می رسید. برخی از کارشناسان علم تغذیه برآنند که علت این کوتاهی، کمی آهک در غذاهای ژاپنی است، و کمی آهک زادة کمی شیر است، و کمی شیر معلول کمی چراگاه در سرزمین پرجمعیت ژاپن است. این نظر، مانند نظرهای دیگر این علم، گمانه ای بیش نیست. زنان ظاهری ظریف و ناتوان دارند، ولی مانند مردان نیرومندند، و سبب این نیرومندی، که تنها در مواقع اضطرار ظاهر می شود، قوت جسمانی نیست، بلکه محتملا جسارت روحی است. حرکات، و همچنین چهره های زنان، زیبا می نماید، و بازتاب لطافت و صفای آنان در آثار هنری ژاپنی بروشنی مشاهده می شود.
ژاپن باستان، مانند کشورهای دیگر، طالب لوازم آرایه های گوناگون بود. حتی در اوایل دورة عظمت کیوتو، مردان والامقام به روی خود پودر می مالیدند، گونه ها را سرخ می کردند، به جامة خود عطر می پاشیدند، و هر جا که می رفتند آیینه ای با خود می بردند. زنان از قرنها پیش با پودر چهره ها را می پوشاندند. بانوی نویسنده سی شوناگون، در یادداشتهای خود موسوم به یادداشتهای بالشی (حدود 991 میلادی) با آزرم می گوید: «سر را خم کردم و چهره ام را با آستین پوشانیدم. با این کار، خطرپاک شدن پودر و نمودار گردیدن لکه های چهره در میان بود.» زنان سرخاب به گونه های خود می مالیدند، ناخنها را رنگ می کردند، و گاهی لب زیرین را به رنگ طلا درمی آورند. در قرن هفدهم، شانزده چیز، و در قرن هجدهم، بیست چیز در آرایش زنانه استعمال می شد؛ پانزده سبک برای آرایش پیش سر، و دوازده سبک برای آرایش پشت سر می شناختند؛ ابروها را می تراشیدند و به جای آنها هلال یا اشکال دیگر می کشیدند؛ در دو طرف پیشانی دو خال سیاه می گذاشتند تا برای دندانها، که با رنگ سیاه پوشانیده می شد، قرینه هایی به وجود آید. برآوردن کاخ گیسوی بانوان در دست آرایشگران کاردان از دو تا شش ساعت وقت می گرفت. در عصر هیان، اکثر مردان فرق سر را می تراشیدند و بقیة موها را به هم می بافتند و، بدان وسیله، سر را به دو نیمه منقسم می کردند. با آنکه ریش

مردان پرپشت نبود، انبوهی آن واجب بود، و کسانی که اصلا ریش نداشتند، ریش مصنوعی بر چهره می گذاشتند. در خانه های بزرگان، به هر مهمان یک موچین داده می شد تا از ریش آرایی باز نماند.
ژاپنیان عصر عظمت نارا، به تقلید چینیان، در زیر ردای تنگ خود شلوار می پوشیدند. در دورة عظمت کیوتو، ردای گشاد مرسوم شد. مردان و زنان از دو تا بیست ردای رنگارنگ روی یکدیگر برتن می کردند. سرآستینها رنگهای گوناگون رداها را جلوه گر می کرد و معرف مقام صاحبان آنها بو د. زمانی آستینهای لباس زنانه به قدری بلند شد که به زیر زانوها می رسید. به هر یک از آستینها زنگوله می آویختند تا چون زنان به خرامیدن پردازند، زنگوله ها به صدا درآید. در روزهای برفی و بارانی، بانوان کفشهای چوبینی که پاشنه های آنها 25 میلیمتر ارتفاع داشت به پا می کردند. ژاپنیان، در دورة توکوگاوا، چنان درکار پوشش به تکلف گراییدند که شوگونها

کوشیدند تا، برخلاف جریان تاریخ، مدپرستی را به حکم قانون متوقف سازند. پس، ریش گذاری، برخی از شیوه های آرایش مو، جورابهای کوتاه، شلوارهای مزین و قلابدوزی شده و دارای آستر ابریشمین را ممنوع کردند و عسسها را به بازداشت مردم خوش لباس گماردند! این قوانین در مواردی جامة عمل پوشید. اما مردم حماقت زده، برای فرار از قوانین، دست به ابتکارات خردمندانه ای زدند. در دوره های بعد، شهوت پوشیدن رداهای متعدد فرو نشست، و ژاپنیان به صورت یکی از ساده پوشترین و خوشپوش ترین اقوام درآمدند.
درگذشته، هیچ ملتی پاکیزه تر از ملت ژاپن نبود. توانگران روزی سه بار لباس خود را تغییر می دادند، و فقرا، همچون اغنیا، هر روز تن خود را می شستند.1 مردم روستایی، در فصل تابستان در وانهایی که درخارج خانه ها قرار داشت شستشو می کردند و در همان حال با همسایگان به گفتگو می پرداختند. در زمستان، برای گرم کردن بدن، در آبی که حرارتش به 43,5 درجة سانتیگراد می رسید، خود را می شستند. پیش از آنکه تجمل به حیات ژاپنی داخل شود، خوراک مردم ساده و سالم بود. چینیان قدیم گفته اند که ژاپنیان «قومی دراز عمرند، و مردم صدساله در میان ایشان فراوانند.» خوراک اصلی آنان برنج بود، ولی اشخاص، به فراخور درآمد خود، ماهی و سبزی و جلبک دریایی و میوه و گوشت نیز مصرف می کردند. گذشته از اشراف و جنگجویان، کمتر کسی به گوشت دسترس داشت. باربران ژاپنی، که به برنج و اندکی ماهی قناعت می ورزیدند، دارای عضلاتی محکم و ریه های قوی بودند و می توانستند، بدون زحمت، در هر شبانه روز، از هشتاد تا صدو سی کیلومتر راه بروند. اما وقتی که به گوشت الفت گرفتند، این قدرت را از دست دادند.2 امپراطوران عصر عظمت کیوتو زاهدانه

کوشیدند که، موافق آیین بودا، کشتن و خوردن حیوانات را قدغن کنند. ولی، مردم چون گوشت را خوراکی لذید یافتند، هر وقت که قدرت خریدن آن را داشتند، در خوردنش افراط ورزیدند؛ حق هم داشتند، زیرا متوجه شدند که روحانیان بودایی خود نیز، چون به خلوت می روند، چنان می کنند. ژاپنیان، مانند چینیان و فرانسویان، طباخی را یکی از زیباییهای اصلی تمدن می دانستند. طباخان، مانند هنرمندان و فیلسوفان، به نحله های گوناگون تقسیم می شدند و، برای دفاع از دستورهای غذایی خود، با یکدیگر مشاجره می کردند. آداب غذاخوردن به اندازة آداب دینداری اهمیت داشت. ترتیب و کمیت لقمه ها، و وضع بدن در مراحل متفاوت غذاخوردن، بدقت معین شده بود. برخاستن صدا از دهان زنان در وقت خوردن یا نوشیدن ممنوع بود. اما از مردان انتظار می رفت که با بادگلو از پذیرایی میزبان تشکر کنند! هنگام صرف طعام، در برابر میزی که چند اینچ ارتفاع داشت، روی یک یا هر دو پا برزمین می نشستند، و گاهی، بی آنکه میزی در میان باشد، خوراک را روی حصیری می گذاشتند. معمولا صرف طعام با نوشیدن جامی از شراب گرم برنج یا ساکی آغاز می شد. زیرا چینیان از تاهیتو، شاعر قرن هفتم، آموخته بودند که ساکی یگانه مشکل گشای حیات است:

---

1. در 1905، در توکیو، 1100 گرمابة عمومی وجود داشت، و هر روزه 500,000 تن، هر یک با هزینه ای ناچیز (کمی بیش از1/100 دلار امریکایی)، در آنها استحمام می کردند.

2. از طرف دیگر، کسانی هم که فعالیت بدنی شدیدی ندارند و بوفور برنج می خورند، دچار اختلالات دستگاه گوارش می شوند.

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 919

آنچه خردمندان هفتگانه،
آن مردان اعصار کهن، می جستند،
بی گمان ساکی بود.
به جای آنکه خردمندانه
با هیئتی موقر هویدا شویم،
چه بهتر است که ساکی بنوشیم،
مست شویم و نعره سردهیم.
چون راست است
که مرگ فرجام همگان است،
پس بیا تا زنده ایم
شادی کنیم.
حتی گوهری که شب هنگام می درخشد،

نزد ما بیقدرتر است
از نشاطی که ساکی در دل می افکند.
اشراف ژاپن چای را مقدستر از ساکی می انگاشتند. این برگ خوش طعم، که بیمزگی آب جوشیده را علاج می کند، نخستین بار در سال 805 میلادی از چین به ژاپن آمد، اما پا نگرفت. به سال 1191، دوباره آن را به ژاپن آوردند، و این بار رواج کامل یافت. در ابتدا برگ چای را زهرناک می شمردند و از آن سودی نمی جستند. ولی روزی یکی از شوگونها که در شراب ساکی زیاده روی کرده و میزده شده بود، چند فنجان از آن نوشابة خارجی نوشید و حالش به جا آمد. از آن پس، ژاپنیان ارزش چای را یافتند. سنگینی قیمت چای بر لطف آن افزود. بزرگان کوزه های کوچک چای را به عنوان هدایایی گرانبها به یکدیگر پیشکش می کردند و به جنگاوران دلاور جایزه می دادند. کسانی که بر این سعادت دست می یافتند، دوستان خود را فرا می خواندند تا از آن نوشابة شاهانه سهمی ببرند. ژاپنیان برای چای نوشیدن آداب پیچیده و ظریفی وضع کردند. ریکیو، معروف به «چایسالار»، با وضع شش قانون نقض ناپذیر، چای نوشی را به صورت نوعی کار دینی درآورد: می بایست که در مجالس چای نوشی یا چانویو (به معنی «آب گرم برای چای») با زدن چوبکهای مخصوص، میهمانان را به چایگاه فراخواند، و ظرف آبدست را همواره از آب پرنگاه داشت. مهمان اگر در خانه افزار یا محل پذیرایی متوجه نقصی شود، باید آرام و بیدرنگ مجلس را ترک گوید. سخن جز در موضوعات بزرگ و عالی نباید راند. مجلس چای جای سخنان بی ارزش و فریبنده و تملق آمیز نیست، و نباید بیش از چهار ساعت طول کشد. در مجالس چای نوشی قوری وجود نداشت، بلکه گرد چای را در فنجانی خوش نقش قرار می دادند و روی آن آب

جوش می ریختند و فنجان را دست به دست می گردانیدند. پس، هر یک از مهمانان جرعه ای می آشامید و بدقت لبة فنجان را با دستمال پاک می کرد. وقتی که آخرین مهمان بازپسین جرعة چای را می نوشید، باردیگر فنجان را دور می گردانیدند، به این قصد که، با موشکافی، جنس و نقش و نگار آن را معاینه کنند. به این ترتیب، مراسم چای نوشی سبب گردید که چینی سازان همواره در ظرافت فنجانها و کاسه های ظریفتر اهتمام ورزند، و آداب ژاپنی با وقر و لطف و صفا مقرون شود.1
گلپرستی نیز در ژاپن رواج داشت. ریکیو چایسالار، همچنانکه آداب چای نوشی را وضع کرد، برگلها نیز به اندازة فنجانهای چای ارج نهاد. چون شنید که هیده یوشی می خواهد به دیدن گلهای داوودی او برود، همة شکوفه های باغ را جز یکی از میان برد، بدان منظور که آن یکی، بدون نظیر و رقیب، در مقابل چشمان شوگون مخوف بدرخشد!2 فن گل آرایی همراه

با آداب چای نوشی در سده های پانزده و شانزده تکامل یافت و در سدة هجده هنری مستقل شد. استادان گلشناس به زنان و مردان می آموختند که چگونه در باغها گلبوته برویانند و چگونه خانه های خود را با آن بیارایند. می گفتند: تحسین گل کافی نیست، باید در برگ و شاخه و ساقة آن زیبایی بیابیم، جمال هزار گل را در یک گل ببینیم، و گلها را نه تنها از روی رنگ، بلکه از لحاظ خطوط و اشکال هم بسنجیم. به مرور ایام، چای و گل و شعر و رقص ضرورتهای زندگی زنان اشرافی ژاپن شد.
گلپرستی آیین ژاپنیان است. با شوقی دینی و غیرتی ملی گل را می ستایند و شکفتن و بالیدن گلها را بدقت زیر نظر می گیرند. می توان گفت که در ماه فروردین، با پدیداری شکوفه های گیلاس، همة ژاپنیان یکی دوهفته برای تماشای آنها دست از کار می کشند و حتی به زیارت خطه های گیلاس پرور می شتابند.3 در ژاپن به میوة درخت گیلاس اعتنایی ندارند، بلکه شکوفة آن را، که علامت ممیز جنگجویان فداکار این کشور است، می پرستند. گاه محکومانی که به سوی قتلگاه خود می روند، در راه تقاضای گل می کنند. بانو چیو در قطعه شعر مشهوری می گوید که دختری برای بردن آب به سر چاه رفت. در آنجامشاهده کرد که دلو و ریسمان و پیچکها به هم بافته شده اند؛ برای آنکه پیچکها را نشکند، از چاه دور شد و از جای دیگر آب آورد! تسورایوکی شاعر گفته است: «کنه قلب انسان هرگز به بیرون نمی تراود، اما در
---
1. چایکاری اکنون یکی از کشتهای مهم ژاپن است. ظاهراً «شرکت هند شرقی هلند» اول بار در سال 1610 چای را به اروپا آورد و از قرار نیم کیلویی چهار دلار فروخت. در 1756، جوناس هان وی معتقد شد که نوشیدن چای قیافة مردان و زیبایی زنان را خراب می کند، و اصلاح طلبان آن را به عنوان رسمی وحشیانه مردود شمردند.
2. هیده یوشی و ریکیو، این دو نابغه، به یکدیگر مهر داشتند. ولی هیده یوشی، ریکیو را به نادرستی، و ریکیو او را به فریفتن دختر خود متهم کرد! خودکشی ریکیو فرجام کار بود.
3. همچنین در موسم خزان برای تماشای دگرگونی برگهای افرا تن به سفر می دهند.

روستای من گلها، مانند پیش، عطربیزی می کنند.» این سخن ساده از سترگترین اشعار ژاپنی است، زیرا نگرش یک ملت و یکی از استنتاجات نادر فلسفه را در قالبی زیبا ریخته است. هیچ قومی هیچ گاه مانند ژاپنیان به طبیعت مهر نورزیده است. در هیچ سرزمینی مردان و زنان با چنین اخلاصی جلوه های طبیعی زمین و آسمان و دریا را پذیرا نشده اند، با چنین

دقتی به باغ آفرینی نپرداخته اند، و اینچنین از گیاهان نگاهداری و پرستاری نکرده اند. از دیدگاه ژاپنیان، لزومی ندارد که شاعرانی رمانتیک چون روسو و وردزورث بیایند و رفعت کوهها و جمال دریاچه ها را بازگو کنند. در ژاپن بندرت خانه ای بی گل و گلدان، و شعری خالی از وصف طبیعت وجود دارد. اسکار وایلد می گفت که انگلیس نباید با فرانسه بجنگد، زیرا نثر فرانسه عالی است. بر همین شیوه، امریکا باید با ژاپن از در صلح درآید، زیرا این ملت همچنانکه گرسنة قدرت است، تشنة زیبایی نیز هست.

فن باغپروری، همراه آیین بودایی و چایکاری، از چین به ژاپن آمد. اما در این مورد نیز ژاپنیان آنچه از طریق تقلید گرفتند، با نیروی خلاق خود دگرگون ساختند. ژاپنیان در عدم تقارن، زیبایی می دیدند و در شگفتیهای اشکال بدیع، لطفی خاص می یافتند. ریشة درختان و بوته ها را در گلدان می نهادند و از رشد طبیعی آنها جلوگیری می کردند و، با طنزی شیطانی و شوقی سرکش، آنها را چنان می پرورانیدند که به صورتهایی غریب درآیند و، در محیط آرام باغ، همانند اشجار بادخورده و تابدار طبیعت طوفانی ژاپن گردند. دهانه های آتشفشانها و کناره های پرشیب کشور خود را می کاویدند تا صخره هایی را که بر اثر آتشهای نهانی به صورت فلز در می آیند یا در طی قرنها، به دست امواج صبور، اشکال درهم شگرف به خود می گیرند، مشاهده کنند. دریاچه می ساختند، مسیر رودهای هرز را تغییر می دادند، پلهایی که سخت طبیعی به نظر می آید، روی رودها برپا می داشتند و، در همة این کارهای مطبوع، با طمأنینه به تازه جویی می گراییدند، و هم براثر گذشتگان گام می گذاشتند.

کسانی که جا و وسیله داشتند، خانة خود را به باغی پیوند می دادند. خانه ها سست بنیاد، اما زیبا بود. زلزله از ساختن خانه های مرتفع ممانعت می کرد. با این وصف، درودگران، خانه های چوبی کاملی می ساختند، در عین سادگی و زیبایی، از لحاظ معماری، بیهمتا. در این خانه ها پرده، نیم تخت، تختخواب، میز و صندلی، وسایل تجمل و خودنمایی، قاب تصویر، و مجسمه وجود نداشت. طاقچه را با شاخه گلی می آراستند، دیوارهای اطاق را با تصویری کاغذی یا کتیبه ای خوش نقش زینت می دادند، و کف اطاقها را با حصیری مفروش می کردند. لوازم اطاقها منحصر به پشتی و رحل و گنجة کتاب، و نیز قفسه ای که لحافها و تشکها را از انظار مخفی می داشت، بود. خانوادة ژاپنی در خانه ای چنین محقر یا در کلبة روستایی محقرتری به سر می برد و، در میان طوفانهای جنگ و انقلاب و فساد سیاسی و کشمکش دینی، حیات و تمدن جزایر مقدس را استمرار می بخشید.

۷- خانواده

اقتدار پدر- وضع زن- کودکان- اخلاق جنسی- گیشا- عشق
در شرق، بیش از غرب، باید منشأ حقیقی نظام اجتماعی رادر خانواده جست. اقتدار فوق العادة پدر در ژاپن و سایر کشورهای شرقی نشانة پس ماندگی جامعه نبود، بلکه نشانة رجحان حکومت خانوادگی بر حکومت سیاسی بود. شرق کمتر از غرب بر فرد تکیه می کرد. حکومت دارای سازمانی منظم نبود، و از این رو خانواده بر افراد خود سلطة تام می ورزید. آنچه مورد توجه جامعه بود، آزادی خانواده بود، نه آزادی فرد. خانواده واحد اقتصادی تولید و واحد اجتماعی انتظامات به شمار می رفت، و آنچه اهمیت داشت بقا و توسعة خانواده بود، نه توفیق و پیشرفت فرد. پدر دارای قدرتی قاهر بود، ولی قدرت او رنگی طبیعی و ضروری و انسانی داشت. می توانست عروس یا داماد خود را از خانة خود بیرون کند و نوادگان را نگاه دارد؛ می توانست فرزندان را به گناه بیعفتی یا جرم بزرگ دیگر بکشد؛ کودکان را به برده داران یا روسپی داران بفروشد؛1 و، با ادای یک کلمه، همسر خود را طلاق دهد. مرد متعارف یک زن برمی گزید، اما مردان طبقات بالا متعه های متعدد می گرفتند. خیانت شوهر را نسبت به زن بی اهمیت می شمردند. وقتی که مسیحیت داخل ژاپن شد، نویسندگان ژاپنی شکایت کردند که این دین متعه گری و زنا کاری را در شمار معاصی می آورد و آرامش خانوادگی را بر هم می زند.
در ژاپن نیز مانند چین، زنان دوره های ابتدایی وضعی بهتر از زنان دوره های بعد داشتند. در میان امپراطوران کهن، شش زن دیده می شوند. در دورة عظمت کیوتو، زنان در حیات اجتماعی و ادبی کشور عهده دار نقشهایی بزرگ و شاید درجة اول بودند؛ و شاید بتوان گفت که در زناکاری بر شوهران خود پیشی می گرفتند و عفت خود را به ستایشی می فروختند. بانوسی شونوگان می نویسد که جوانی می خواست، با قاصد، نامه ای برای معشوق خود بفرستد. اما در راه دختری رهگذر دید و برای اینکه به او عشق ورزد، از ارسال نامه غافل شد. این نویسندة ظریف طبع چنین می افزاید: «نمی دانم وقتی که قاصد نامة عطرآگین جوان عاشق را نزد معشوق برد، آیا با مشاهدة مرد میهمانی که در حضور بانو بود، در تحویل دادن نامه به تردید افتاد یا نه!» در ژاپن، پس از استقرار سلطة جنگیان فئودال و در جریان تناوب آرامشها و بحرانهای طبیعی و اجتماعی، تفوق مرد بر زن استوار شد، و مردان زنان را از سه نوع فرمانبرداری ناگزیر کردند: فرمانبرداری از پدر، شوهر، و پسر. از آن پس مردان بندرت چیزی جز آداب مردمداری به زنان آموختند و خیانت آنان را با مرگ

---
1. تنها طبقات پایین، آن هم در نهایت احتیاج، مرتکب چنین کاری می شدند.

کیفر دادند. اگر شوهری همسر خود را خائن می یافت، می توانست او و یارش را بیدرنگ بکشد. ای یه یاسوی زیرک مقرر داشت که اگر شوهر زن خائن خود را به قتل رساند ولی از کشتن یارش درگذرد، خود واجب القتل است. اک کن فیلسوف به شوهران اندرز می دهد که زنان پرگو یا عربده جو را طلاق دهند، اما به زنان می سپارد که در مقابل شوهران هرزه و وحشی، نرمی و مهربانی را مضاعف کنند. براثر ادامة این تعالیم خشن، زن ژاپنی فعالترین و مطیعترین و باوفاترین زن عالم شد. جهانگردان بارها به این پرسش رسیده اند که آیا غرب نباید از نظام اجتماعیی که چنین زنان بزرگواری پرورده است، سرمشق گیرد؟
ژاپن، در عصر درخشش سامورایها، برخلاف رسم مقدس و دیرینة اکثر کشورهای شرقی، مردم را به تولیدمثل و تکثیر جمعیت برنمی انگیخت. چون شمار جمعیت بالا رفته و برانبوهی جمعیت افزوده شده بود، افراد طبقة سامورای پیش از سی سالگی زناشویی نمی کردند و بیش از دو فرزند نمی آوردند. با این وصف، عموم مردم در همسرگزیدن و فرزند آوردن بی پروا بودند. اگر زنی از زادن قاصر بود، شوهر می توانست او را از خود براند. اگر خانواده ای فقط صاحب اولاد اناث بود، پدر، برای حفظ نام و میراث خود، پسری را به فرزندی برمی گزید. دختران از بردن ارث ممنوع بودند. خانواده می بایست اخلاق چینی را، که بر انقیاد فرزند از پدر استوار بود، به کودکان القا کند. زیرا نظام دولت وابستة نظم خانواده، و نظم خانواده زادة انقیاد فرزندان بود. در قرن هشتم، ملکه کوکن فرمان داد که هر خانواده نسخه ای از کتاب تقوای فرزندی فراهم آورد و شاگردان مدارس ایالتی یا دانشگاهها مطالب آن را بدرستی بیاموزند. همة ژاپنیان، مگر فرد سامورای که پاسداری از خداوندگار خود را برترین وظیفه می شمرد، تقوای فرزندی را فضیلت اعلا می دانستند. حتی رابطه ای که افراد را به امپراطور پیوند می داد نوعی علاقه و انقیاد فرزندی محسوب می شد. پیش از آنکه غرب در ژاپن رخنه کند و، با مفهوم آزادی فردی، سنن ژاپن را در هم شکند، مبنای اخلاق مردم ساده چیزی جز این فضیلت سترگ نبود. مسیحیت نتوانست در این جزایر پیشرفت کند، زیرا انجیل، برخلاف انتظار ژاپنیان، اصرار می ورزید که انسان باید از پدر و مادر خود بگسلد و به همسر خود بپیوندد.
صرف نظر از فرمانبرداری و وفاداری، فضایل اخلاقی کمتر از آنچه در اروپای کنونی مورد احترام است مراعات می شد. عفت مطلوب بود، و

برخی از دوشیزگان طبقات بالا هرگاه بکارت خود را در خطر می دیدند، خودکشی می کردند. اما یک لغزش واحد مرادف تیره روزی نبود. مشهورترین داستان ژاپنی، گنجی مونوگاتاری، به منزلة حماسة بیعفتی اشرافی است، و معروفترین مقالات ژاپنی، یعنی یادداشتهای بالشی، اثر بانوسی شوناگون، جای جای، درس آداب معصیت را به خواننده می آموزد. شهوت جنسی را مانند گرسنگی و تشنگی امری طبیعی می شمردند، و شبها هزاران مرد، که شوهرانی محترم نیز در میان آنان دیده می شدند، به

یوشیوارا یا «محلة گل» توکیو روی می آوردند. در خانه های آشفته و آراستة این محله، پانزده هزار روسپی، که تربیت خاص یافته بودند و جوازکار داشتند، با چهره های بزک کرده و لباسهای زیبا، پشت پنجره ها نشسته و آماده بودند که مردان ناشاد را بپذیرند، و بخوانند و برقصند و با آنان درآمیزند.
از میان اینان، گیشاها ارزش بیشتری داشتند. کلمة گیشا مرکب است از شا، در معنی «شخص»، و گی، در معنی «مهارت در نمایش». گیشاها، مانند زنان هتایرای در یونان باستان، در فن عشق ورزی و ادب دست داشتند و شهوترانی را با شعر می آمیختند. شوگون ای یه ناری (1787-1836)، در سال 1791، حمامهای مختلط رامایة فساد دانست و در بست و سپس، در 1822، برضد زنان گیشا فرمانی خشن صادر کرد. در این فرمان، گیشا چنین وصف شده است: «زنی خواننده که با ظاهر مجلل در مهمانسرا، به عنوان سرگرم ساختن مهمانان، به کاری دیگر می پردازد.» از آن پس این زنان، مانند «دخترکان بیشماری» که در زمان کمپفر چایخانه های روستاها و میکده های کنار جاده ها را آکنده بودند، در شمار روسپیان درآمدند. با اینهمه، خانواده ها همچنان گیشاها را برای رونق ضیافتهای خود دعوت می کردند. برای تربیت گیشا مدارسی به نام کابورنجو وجود داشت، و وظیفة تعلیم بر عهدة گیشاهای سالدار بود. گاهی، در مدرسه ها، مجلس چای نوشی برپا می شد و معلمان و شاگردان هنرهای جذاب خود را برای مردم نمایش می دادند. خانواده های تنگدستی که از عهدة نگاهداری دختران خود برنمی آمدند، آنان را به شاگردی نزد گیشاها می فرستادند و پولی می گرفتند. در ژاپن، صدها داستان دربارة دخترانی که محض نجات خانوادة خود از گرسنگی در سلک گیشاها در آمده اند، نوشته شده است.
گیشاپروری ژاپنی، با آنکه ناظران بیگانه را تکان می دهد، اساساً در مغرب زمین بیسابقه نیست، ولی البته جمال و صداقت و صفای بیشتری دارد. مطمئناً اکثر دختران ژاپنی، در زمینة عفت، از دوشیزگان غربی عقب نیستند. ژاپنیان، با وجود این مراسم علنی، با نظم و عفاف زندگی می کنند، و گرچه معمولا زناشویی ژاپنی بر محور عشق استوار نمی گردد، باز

لطیفترین عشقها در بین آنان پدید می آید. هم در ادب خیالپرور، و هم در تاریخ کنونی ژاپن، کراراً به پسران و دخترانی برمی خوریم که چون، براثر مخالفت والدین، موفق به وصال زمینی نمی شوند، به امید وصل ابدی، خودکشی می کنند. عشق، موضوع عمدة شعر ژاپنی به شمارنمی رود، ولی اشعار عشقی بسیار ساده و عمیق و لطیف نایاب نیست:

اوه! کاش امواج سفیدفام و دوردست
دریای آیسه
گل بودند،
تا من گردشان می آوردم
و به عشق خود پیشکش می کردم.

*****تصویر

متن زیر تصویر: گیشاها

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 925

شاعر بزرگ، تسورایوکی، همچنانکه شیوة اوست، با آمیختن عواطف خود و طبیعت، داستان عشق رانده شدة خویش را در چهار مصراع باز می گوید:

می گویی که چیزی چون گل گیلاس زودگذر نیست. ...
اما من ساعتی را به یاد دارم
که گل زندگی با یک کلمه پژمرد-
بادی هم نمی وزید.

دین در ژاپن- تحول آیین بودایی- روحانیان- شکاکان
همان شوری که به شکل میهندوستی و عشق فرد یا به صورت دوستی پدر و مادر و فرزند و جفت و وطن تجلی می کند، ژاپنیان را برمی انگیزد که در این جهان قدرتی جهانگستر بجویند و بدان بیاویزند و، از این رهگذر، به زندگی خود ارزشی که از ارزش یک فرد والاتر و از یک عمر پایدارتر است ببخشند. ژاپنیان دینداران ŭƏвK† رو řOŬkÀ نه مثل هندوان عمیق و ژرف کاوند، و نه مانند کاتولیکهای رنجکش قرون وسطی یا قدیسان مبارز دورة اصلاح دینی اروپا، غیرت دین دارند. با این وصف، بیش از همسایگان شکاک خود در آن طرف دریای زرد، در بند زهد و عبادت، و پابند فلسفه ای خوش فرجامند.
آیین بودا، وقتی که به ژاپن رسید، از ابر بدبینی پوشیده بود و آدمیان را به مرگ دعوت می کرد. اما بزودی در زیر آسمان ژاپن دگرگونی پذیرفت و دارای خدایان نگهبان و مراسم خوشایند و جشنهای پرسرور و سفرهای بهجت آمیز و بهشت آرامبخش شد. البته از دوزخ و دیو نیز محروم نماند. آیین بودایی ژاپن به یکصد و بیست و هشت دوزخ متفاوت، و یک دنیا برای پارسایان و یک دنیا برای دیوان، و همچنین یک دیو متعین معتقد است. این دیو، اونی خوانده می شود و شاخ و چنگال و نیش و بینی پهن دارد و در دیار تیره ای در شمال خاوری به سر می برد و مردان را می خورد و از زنان کام می گیرد. از طرف دیگر، عده ای بودی ستوه، یعنی بوداهای بالقوه، که خود براثر زندگیهای پاک مکرر به فیوض عظیم رسیده اند و می توانند اندک فیضی هم به بشر برسانند، وجود دارند، و همچنین خدایانی مهربان مانند کوانون و جیزو- که مشابه مسیح است- بشریت را در می یابند. مؤمنان در مقابل مذبح یا معبد دعا می خواندند، ولی عبادت مهم آنان مشتمل بود بر مراسم دلپذیری که دینداری را به صورت کاری سرورآور، و زهد را به شکل نمایش مدهای زنانه و بازیگوشیهای مردانه درمی آورد. مؤمن اگر در زمستان مدت یک ربع ساعت در زیر آبشاری می ایستاد و دعا می خواند، پاک و مطهر می شد، یا اگر برای زیارت اماکن مقدس فرقة خود از جایی به جایی

سفر می کرد و از زیبایی طبیعت لذت می برد، بر دولت فلاح دست می یافت. آیین بودایی ژاپنی منقسم به فرقه های متفاوت بود: فرقة ذن، برای تحقق شخصیت انسان، آرام و آهسته به ذن یعنی مراقبه می پرداخت. فرقة نیلوفر به پیروی نیچیرن، که طبعی آتشین داشت، فلاح را در آموختن

«قانون نیلوفر» می دید. فرقة روح معتقد بود که با نماز و روزه می توان به لقای شخص بودا نایل آمد. فرقة سرزمین پاک، ایمان را برای رستگاری کافی می دانست، و فرقة شینگون یا فرقة «کلمة حق»، به قصد نجات خود، به دیر کویاسان روی می برد و امیدوار بود که در تربت مطهر کوبودایشی، دانشمند و پارسا و هنرمند بزرگی که در قرن نهم این فرقه را تأسیس کرد، به خاک سپرده شود.
بر روی هم، آیین بودایی ژاپنی یکی از خوشترین آیینهای اساطیری بشر بود. با مسالمت ژاپن را فرا گرفت و در دستگاه الاهی ژاپن جایی برای خود باز کرد. به معابد دین شینتو راه یافت و بودا را با خدا آماتراسو یکی گردانید. دین پیشگان بودایی، در سده های نخستین، فداکار و دانشمند ورئوف بودند و ادب و هنر ژاپن را سخت زیر نفوذ گرفتند و به پیش راندند. برخی از آنان پیکر می کشیدند و مجسمه می ساختند، وبعضی در علم و ادب دست داشتند و با ترجمة دقیق آثار بودایی و ادب چینی، فرهنگ ژاپنی را سخت برانگیختند و بارور کردند. اما بعداً، براثر توفیق و رفاه، به کاهلی و حرص و فساد دچار آمدند، و حتی بعضی از آنان چنان از بودا دور شدند که برای تحصیل قدرت سیاسی به گردآوردن سپاه پرداختند. از این جهت است که حکاکان ژاپنی آنان را به صورتهایی مضحک روی عاج یا چوب نقش کرده اند. با اینهمه، دین پیشگان بودایی بزرگترین نیاز مردم را، که همانا نیاز به امید تسلابخش است، برمی آوردند. از این رو، بازاری پررونق داشتند و ثروت آنان، علی رغم فقر مردم، قرن به قرن افزونتر شد. اینان به مؤمنان اطمینان می دادند که اگر مرد چهل ساله به چهل معبد، و مرد پنجاه ساله به پنجاه معبد، و مرد شصت ساله به شصت معبد پول دعا بدهد، ده سال برعمرش می افزاید؛ و هر کس هنگامی می میرد که از دینداری باز می ماند.1 در دورة توکوگاوا، راهبان به افراط باده می نوشیدند، بی پرده معشوقه می گرفتند، با همجنس می آمیختند،2 و مقامات دینی را به مزایده می فروختند.
در قرن هجدهم، آیین بودایی قدرت خود را از دست داد. شوگونها به آیین کنفوسیوس
---
1. مرداک می نویسد: «بیشتر در دوره هایی که مردم، از گرسنگی یا طاعون، هزار هزار می مردند، بر رونق کار راهبان دیرهای بزرگ کیوتو و نارا می افزود، زیرا در چنین مواقعی است که مؤمنان در تقدیم هدایا گشاده دست می شوند!»
2. «در 1454 ... پسران را غالبا به روحانیان می فروختند. آنگاه روحانیان ابروان آنان را می تراشیدند، بر چهره هایشان پودر می مالیدند، جامه های زنانه بر تنشان می کردند، و آنان را وسیلة زشت ترین کارها قرار می

دادند، همجنس گرایی از زمان یوشی میتسو، مخصوصاً در دیرها، رواج یافت؛ و نیز در میان مردم.»
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 927
گراییدند. مابوچی و موتو اوری برای بازگردانیدن دین شینتو جنبشی کردند. متفکرانی مانند ایچیکاوا و آرای هاکوزکی عقاید دینی را مورد نقد عقلی قرار دادند. ایچیکاوا با تهور اعلام داشت که اخبار شفاهی دارای اعتبار تاریخی نیستند، و کتابت حداقل هزار سال پس از ایجاد جزایر و خلق مردم ژاپن به دست خدایان پیدا شده است. همچنین ابلاغ کرد که خانوادة سلطنتی ژاپن صرفاً برای حفظ قدرت سیاسی، خود را به خدایان بسته است، حال آنکه انسان زادة خدایان نیست، بلکه به احتمال بسیار از نسل جانوران است. از آنچه گذشت در می یابیم که تمدن ژاپن قدیم نیز، مانند بسیاری از تمدنهای دیگر، با دین آغاز شد و به فلسفه انجامید.

آمدن فلسفة کنفوسیوس به ژاپن- انتقاد از دین- دین دانشوران- کایبارا اک کن- سخنی در آموزش و پرورش- نظری دربارة لذت- نحله های مخالف- اسپینوزای ژاپن- ایتوجینسای- ایتوتوگای- اوگیوسورای- جنگ دانشوران- مابوچی- موتو اوری

فلسفه، همچون دین، از چین به ژاپن رفت. همان طور که آیین بودا، ششصدسال پس از ورود به چین، راه ژاپن پیش گرفت، فلسفة کنفوسیوس هم، چهارصد سال بعد از شروع دورة دوم آن در چین، با هیئتی که عصر سونگ به آن داد، به ژاپن رسید. در اواسط سدة شانزدهم، فوجیوارا سیگ وا، که به یکی از مشهورترین خاندانهای ژاپن تعلق داشت و چندی تعلیم رهبانیت گرفته بود، به فکر افتاد که به چین برود و از خردمندان بزرگ آن سامان بهره مند شود. چون، در 1552، مسافرت به چین ممنوع شده بود، روحانی جوان درصدد برآمد تا با کشتی قاچاقچیان به چین شتابد. در یکی از مهمانسراهای بندر به جوانی برخورد که به بانگ بلند کتابی به زبان ژاپنی می خواند. سیگ وا چون دریافت که این کتاب حاوی نظر چوشی دربارة «آموزش بزرگ» کنفوسیوس است، سخت شادمان شد و گفت: «این همان چیزی است که مدتها جویایش بوده ام.» پس از جستن فراوان، نسخه ای از این کتاب و نسخه هایی از برخی دیگر از آثار فلسفی عصر سونگ به دست آورد، و چنان مستغرق آنها شد که سفر چین را از یاد برد. در ظرف چند سال، گروهی از شاگردان جوان، که فیلسوفان چین را زادة دنیای فکری جدیدی می شمردند، دور او را گرفتند. آوازة او به گوش ای یه یاسو رسید، و وی خواستار دانستن فلسفة کنفوسیوس شد و سیگ وا را نزد خود خواند. متفکر آزاده، که آرامش حجرة خود را سخت دوست می داشت، یکی از شاگردان هوشمند را به جای خود فرستاد. همة جوانان بیداردل به سیگ وا رغبت داشتند، و تعالیم او چنان مؤثر افتاد که راهبان بودایی

کیوتو هراسیدند و به شکایت گفتند که تعلیم دادن حق کسی جز روحانیان مؤمن نیست. ولی هراس آنان بامرگ ناگهانی سیگ وا در 1619 زایل شد.

هایاشی رازان، شاگردی که سیگ وا نزد ای یه یاسو فرستاده بود، بیش از او نام و اقتدار یافت. نخستین شوگونهای توکوگاوا به هایاشی رازان توجه نمودند و وظیفة رایزنی و تنظیم طرحهای عمومی خود را به او واگذاشتند. ای یه میتسو در سال 1630 در مجالس درس رازان حضور یافت. اشراف هم از او پیروی کردند. رازان بزودی چنان شنوندگان خود را نسبت به

فلسفة چینی بر سر شوق آورد که آنان را از اخلاق بودایی و مسیحی به اخلاق سادة کنفوسیوس کشانید. به زعم او، الاهیات مسیحی آمیزه ای است از اوهام باورنکردنی، و آیین بودایی نظریه ای است انحطاطی که اخلاق ملت ژاپن را تهدید می کند. می گفت: «شما، ای روحانیان، می گویید که این دنیا ناپایدار و گذران است؛ با فریبهای خود، مردان رابه فراموش کردن مناسبات اجتماعی وا می دارید؛ و وظایف و محاسن را به دست غفلت می سپارید. شما به مردم اعلام می دارید: راه انسان پر از معصیت است، و بنابراین پدر و مادر و فرادستان و فرزندان خود را ترک بگویید و فلاح فرد خود را بجویید. من به شما می گویم که بسیار تحقیق کردم و در هیچ جا برای انسان راهی جز وفاداری نسبت به فرادست و اخلاص نسبت به پدر و مادر نیافتم.» رازان عمری دراز کرد و در 1657 که حریق بزرگ توکیو روی داد، با صدهزار تن دیگر به هلاکت رسید. به هنگام حریق، شاگردانش دویدند و او را از خطر آگاهانیدند. اما او سری جنباند و به مطالعة کتاب ادامه داد. چون شرار آتش اطرافش را فرا گرفت، تخت روانی خواست. او را برتخت روان نهادند و، همچنانکه غرق مطالعه بود، از خانه بیرون بردند. مانند هزاران تن شب را در زیر ستارگان سپری کرد و سرما خورد و سه روز بعد جان داد.

طبیعت فقدان او را جبران کرد. سال بعد موروکیوزو، که یکی از پرشورترین متفکران کنفوسیوسی ژاپن است، برخاست. وی در جوانی شبی را در زیارتگاه میچیزانه به دعا گذرانید، خود را در کنف حمایت خدای دانش قرار داد و، درست مانند اسپینوزا که معاصر او بود،1 با عزمی جزم راه دانش را برگزید:

هر روز در ساعت شش برخواهم خاست و هر شب ساعت دوازده خواهم آرمید.

جز هنگامی که گرفتار مهمان یا بیماری یا گرفتاریهایی اجتناب ناپذیر باشم، بیکار نخواهم نشست. ...

سخن به دروغ نخواهم گفت.

از کلمات یاوه حتی نسبت به زیردستان پرهیز خواهم کرد،

در خورد و نوش میانه رو خواهم بود.

---

1. رجوع کنید به نخستین صفحات De Intellectus Emendatione.

اگر امیال شهوی سربرآرند، آنها را، بی آنکه خرسند سازم، از میان خواهم برد.

اندیشة پریشان، خواندن را بی ارزش می گرداند. اهتمام خواهم ورزید که از عدم تمرکز و شتاب بسیار مصون مانم.

جویای پرورش خودخواهم بود و نخواهم گذاشت که میل به شهرت و جاه، آرامش فکرم را بزداید.
این قوانین را بر دل خود رقم خواهم زد و در رعایت آنها خواهم کوشید.
خدایان مرا گواه باشند.
با این وصف، کیوزو مبلغی گوشه گیر نبود، بلکه مانند گوته، با نظری باز، برای ساختن و پرداختن شخصیت خود با جریان عالم هماهنگ می شد:
عزلت برای خود شیوه ای است، و نیکوست. ولی مرد برتر از آمدن دوستان خود به شادی می رسد. انسان از معاشرت دیگران مهذب می شود. هر کس که جویای دانش باشد، باید اینچنین خود را تهذیب کند. اما اگر خود را از اشیا و اشخاص دور نگاه دارد، از راه بزرگ منحرف می شود و به گناه می افتد. ... راه خردمندان از زندگی روزانه برکنار نیست. ... بوداییان، با آنکه خود را از روابط انسانی دور گرفتند و رابطة خادم و مخدوم و پدر و پسر را گسیختند، نمی توانند محبت را از خود دور دارند. ... جستجوی سعادت اخروی همانا خودپرستی است. ... خدا را چیزی دور از خود مپندار، بلکه او را در قلب خودبجوی، زیرا دل جای خداست.
کایبارا اک کن در میان نخستین اندیشمندان کنفوسیوسی ژاپن ازهمه گیراتر است. ولی او را از زمرة فیلسوفان نمی دانند، بلکه جزو مفاخر ادب نام می برند، بدین سبب که، مانند گوته و امرسن، دانش خود را با الفاظ زیبا بیان می کرد. اک کن، مانند ارسطو، فرزند یک پزشک بود و از حرفة طبابت به فلسفة تجربی دقیقی گرایید و، با وجود مشاغل اجتماعی گوناگون، توانست بزرگترین دانشمند زمان خود شود. کتابهای او، که از یکصد می گذشت، او را در سراسر ژاپن نامدار گردانید. برخلاف فیلسوفان ژاپنی معاصر خود که به چینی کتاب می نوشتند، به ژاپنی می نگاشت، و قلم او چنان ساده بود که همه فهمش می کردند. هر چند که دانش وسیع و آوازة بلند داشت، غرور نویسندگی را با فروتنی یک پارسای خردمند آمیخته بود. آورده اند که روزی در یک کشتی، که در سواحل ژاپن سیر می کرد، مسافری دربارة اخلاق کنفوسیوس سخن راند. مسافران دیگر، به تحریک کنجکاوی خاص ژاپنی، با اشتیاق دور او گرد آمدند، اما چون او را ملال آور یافتند و پی بردند که میان حقایق زنده و مرده فرق نمی گذارد، بتدریج از او کناره گرفتند، جز یک تن کسی نماند. این مستمع منحصر به فرد چنان با شوق و دقت به سخنران گوش می داد که سخنران، پس از اتمام نطق خود، جویای نام او شد. مرد بآرامی پاسخ داد: کایبارا اک کن. سخنران که دریافت بیش از یک ساعت برای نامیترین متفکر کنفوسیوسی سخن گفته است، سخت شرمسار شد.
نظریة اک کن، مانند فلسفة کنفوسیوس، از لاهوت آزاد، و ناظر به مسائل ناسوتی بود.

می گفت: «ابلهان در همان حال که کارهای ناروا می کنند، برای خدایان قابل تردید نماز می گزارند و سعادت می جویند.» معتقد بود که کار فلسفه، توحید و تبدیل تجارب به خرد است و نیز وحدت بخشیدن امیال و استهلاک آنها در شخصیت. نزد او، وحدت یابی شخصیت از وحدت یابی دانش مهمتر و لازمتر است. سخن او به گوش مردم عصر ما بیگانه نیست: هدف آموزش تنها گسترش دانش نیست، بلکه پرداختن شخصیت است. مقصود از آن ساختن انسانهای واقعی است نه انسانهای دانشمند. ... تعالیم اخلاقی، که در مدارس ایام سلف مبنای هرگونه آموزش به شمار می رفت، اکنون بندرت در مدارس ما تدریس می شود، زیرا این کار مستلزم تتبعات گوناگون است. مردم، دیگر به تعالیم حکیمان سالخورد گذشته وقعی نمی گذارند. از این رو مناسبات مقدس خادم و مخدوم، فرا دست و فرودست، و پیر و جوان در مذبح خدای «حق فردی» قربانی می شود. ... علت اصلی این امر که مردم امروز دیگر تعالیم حکیمان را ارج نمی نهند این است که دانشوران، به جای آنکه بروفق آموزش حکیمان زیست کنند، در نمایش دادن دانش خود می کوشند.
ظاهراً جوانان، محافظه کاری او را خوش نداشتند، اما وی درسی را که هر نسل نیرومندی باید به نوبة خود بیاموزد، به آنان عرضه کرد:
فرزندان، شاید شما کلام مردی فرتوت را ملال آور بدانید، ولی هرگاه پدر یا نیای شما درسی دهد، از او روی مگردانید و گوش فرا دهید. هرچند که ممکن است سنت خانوادة خود را حماقت پندارید، آن را مگسلید، زیرا مظهر دانش پدران شماست.
می توان مخالفت جوانان را با اک کن کاری روا شمرد. زیرا کتاب معروف او اون نا دایکاکو یا «آموزش بزرگ برای زنان» در وضع زنان ژاپن تأثیری ارتجاعی بخشید. با این وصف، اک کن واعظی تلخ اندیش نبود که هرگونه خوشی را معصیت خواند. بخوبی می دانست که مربی اگر ما را لایق یابد، باید نه تنها راه درک و ادارة محیط، بلکه راه التذاذ از زندگی را نیز به ما تعلیم دهد:
مگذار روزی بی شادی بگذرد. ... مگذار که ازحماقت دیگران رنجه شوی ... . به یاد آور که جهان، از آغاز پیدایش، هیچ گاه از ابله خالی نبوده است. ... پس بیا تا خود را آزرده مسازیم و خوشی را از کف مدهیم، حتی اگر فرزندان و برادران و بستگان ما خودپرست باشند و تلاشهایی را که برای بهبود آنان می کنیم نادیده انگارند. ... ساکی ارمغان زیبای عالم بالاست. اگر اندکی بنوشیم، قلب را انبساط می بخشد، روح خمود را برمی انگیزد، دغدغه ها را غرق می کند، و برتندرستی می افزاید. در نتیجه، مرد و یارانش را یاری می دهد تا از خوشیها برخوردار شوند. اما کسی که بس

فراوان بنوشد، حرمت خود را از کف می دهد، سخت پرگو می گردد و، مانند دیوانگان، گزافه می گوید. ... چندان ساکی بنوش که ترا به وجد آورد و از لذت دیدن گلهای شکوفان بهره مند گرداند. بسیار نوشیدن و این ارمغان آسمانی را به هدر دادن، از ابلهی است.
اک کن، مانند بیشتر فیلسوفان، طبیعت را بازپسین پناهگاه شادکامی خود یافت:
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 931
اگر قلب خود را سرچشمة لذت سازیم و چشم و گوش خود را دروازه های لذت کنیم و از هوسهای پست دوری گیریم، آنگاه لذت ما عظیم خواهد بود. زیرا در آن هنگام خواهیم توانست خداوندگار کوه و آب و ماه و گل باشیم. اینها را نباید از کسی بخواهیم یا برای وصال آنها دیناری صرف کنیم- مالک خاصی ندارند. آنان که می توانند از جمال آسمان بالای سر، یا زمین زیر پا تمتع گیرند، نباید به تجمل خداوندان ثروت غبطه خورند، زیرا خود از اغنیا غنیترند. ... مناظر همواره دگرگونی می پذیرند. دو بامداد یا دو شامگاه هیچ گاه یکسان نیستند. ... لحظه ای احساس می کنی که زیبایی جهان زایل شده است، اما برف باریدن می گیرد، و صبح روز بعد چشم می گشایی و، به جای روستا و کوهسار، نقره می بینی؛ می پنداری که درختان برهنه، به انفاس گل، جاندار شده اند. ... زمستان به خواب شبانه، که شور و نیروی ما را باز می گرداند، ماننده است ... .
به عشق گل، زود برمی خیزم،
به عشق ماه، دیر سر به بالین می نهم. ...
مردم، مانند رود روان، می آیند و می روند،
ولی ماه در جریان اعصار برجای می ماند.
فلسفة کنفوسیوسی ژاپن حتی بیش از فلسفة کنفوسیوسی چین، در شکست بدعت گذاران تندرو از یک سو، و انگارگرایان عرفان پیشه از سوی دیگر، مؤثر افتاد. سیگ وا و رازان به اصول تفاسیر اصیل و محافظه کارانة چو شی وفادار ماندند و نام نحلة خود را، که شوشی است، از نام او گرفتند. چندگاهی نحلة اویومی در برابر نحلة شوشی قد علم کرد و، به پیروی از فلسفة چینی وانگ یانگ مینگ،1 براین نظر استوار بود که خیر و شر را باید از وجدان فرد ناشی دانست و معلول سنن اجتماعی و تعالیم عارفان پیشین نشمرد. فیلسوف ناکایه توجو (1608-1648) می گفت: «سالهای بسیار به نحلة شوشی سخت معتقد بودم، اما، به مدد عالم بالا، آثار اویومی برای اولین بار به ژاپن رسید، و اگر این آثار نبود، حیات من سراسر خالی و عقیم می ماند.» توجو به نشر نوعی فلسفة «یکتا گرایی ایدئالیستی» همت گماشت. بنابراین فلسفه، جهان وحدتی است متضمن کی (وجوه یا اشیا) و ری (عقل یا قانون)؛ خدا جز این وحدت نیست: عالم

اعیان، جسم اوست و قانون جهانی، روح او. توجو، مانند اسپینوزا و وانگ یانگ مینگ و حکیمان مدرسی (سکولاستیک) اروپا، با عشقی عقلانی به این قانون جهانی می نگریست و برای خیر و شر واقعیتی عینی قایل نبود، بلکه آنها را حاکی از اغراض انسانی می پنداشت و، همانند اسپینوزا، می گفت که روح فردی اگر، به وسیله تعقل، با قوانین بیزمان یا عقل جهان یگانه شود، به ابدیت پیوند می خورد:
ذهن انسان، ذهن دنیای حسی است، اما ما ذهن دیگری داریم که «وجدان» نام دارد و عین عقل است و به صور یا وجوه بستگی ندارد؛ بیکران و جاویدان است. وجدان ما چون
---
1. رجوع شود به بند 3 از قست ا ، فصل بیست و پنجم.

با عقل [آسمانی یا جهانی] یگانه است، بی آغاز و بی انجام است. اگر موافق [این] عقل یا وجدان عمل کنیم، خود مظهر بیکرانی و بیزمانی می شویم و حیات جاویدان می یابیم.
ناکایه توجو، همچون قدیسان، صدیق بود. اما فلسفة او نه مردم را خوش آمد، نه حکومت را خرسند گردانید. این اندیشه، که هرکس حق دارد شخصاً به تعیین حق و باطل بپردازد، دستگاه شوگونی را لرزانید، و هنگامی که یکی دیگر از مبلغان نحلة اویومی، به اسم کومازاوا بانزان، از فلسفة اولی به سیاست گرایید و نادانی و تن آسایی طبقة سامورای را نکوهید، فرمان بازداشتش صادر شد. کومازاوا بیدرنگ به اهمیت پاهای خود پی برد و فرار را برقرار ترجیح داد! به کوهها گریخت وماندة عمر را در گمنامی گذرانید. در سال 1795، حکومت، برای جلوگیری از تعالیم فیلسوفان نحلة اویومی، به صدور فرمانی پرداخت؛ انقیاد ژاپنیان در برابر حکومت چندان عظیم بود که از آن پس فلسفة اویومی یا در پشت پردة فلسفة کنفوسیوس قرار گرفت و یا درمعتقدات فرقة بودایی ذن، که، براثر یکی از شگرفیهای معمول تاریخ، آرامش طلبی بودایی را به صورت وطندوستی و جنگجویی درآورده بود، مستهلک شد.
متفکران ژاپنی بتدریج پیش رفتند و تعالیم کنفوسیوس را، که درابتدا به وساطت آثار فلسفی عصر سونگ شناخته بودند، مستقیماً شناختند، و کسانی مانند ایتوجینسای و اوگیو سورای نحلة اصیل فلسفة ژاپنی را بنیاد نهادند. این نحله اصرار داشت که برای فهم فلسفة کنفوسیوس از همة مفسران چشم پوشد و به آثار خود کنفوسیوس رجوع کند. خانوادة جینسای، دربارة ارزش فلسفة کنفوسیوس، با ایتو جینسای موافق نبودند. مطالعات او را بیحاصل می شمردند، برای وی فقری موحش پیش بینی می کردند، و می گفتند: «دانشوری کار چینیان است و در ژاپن سودی ندارد. اگر به

مقام دانشوران رسی، باز از آن طرفی نبندی. بهتر آن است که طبیب شوی و زراندوزی.» اما محصل جوان اعتنایی ننمود، شأن و ثروت خانوادة خود را از یاد برد، خانه و کاچال خود را به برادر کهترش واگذاشت و گوشة عزلت گرفت تا به فراغت دانش آموزد. سیمای خوش داشت، و مردم گاهی او را با شاهزادگان اشتباه می کردند. اما او خود را به هیئت کشاورزان می آراست و از مردم دوری می گرفت. یکی از مورخان ژاپنی دربارة او چنین می نویسد:
بسیار تهیدست بود، چنان تهیدست که در پایان سال نتوانست برای سال نو شیرینی برنج فراهم آورد. ولی دغدغه به خود راه نداد. زنش پیش آمد و زانو زد و گفت: «من در هر حال کارهای خانه را انجام می دهم. ولی یک چیز است که تحمل پذیر نیست: پسر ما، گنسو، معنی فقر ما را نمی فهمد. به شیرینی برنج کودکان همسایه رشک می برد. من او را ناسزا می گویم، اما قلبم شکسته است.» ایتو جینسای همچنان سردر کتاب داشت و پاسخی نگفت. سپس انگشتر لعل خود را بیرون آورد و به زن داد و فقط گفت: «این را بفروش و قدری شیرینی برنج بخر.»
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 933
جینسان درکیوتو مدرسه ای خصوصی برپا داشت ومدت چهل سال درس داد و سه هزار طالب فلسفه رابه بار آورد. گاهی از فلسفة اولی یاد می کرد و می گفت که جهان، موجودی جاندار است، و در آن، حیات همواره بر مرگ غالب می آید. با اینهمه، مانند کنفوسیوس، به امور زندگی عملی شوق بیشتر داشت:
هرچه در گردانیدن حکومت، یا در طی راه مناسبات انسانی، سودرسان نباشد، بیهوده است. ... دانش باید فعال و زنده باشد. دانش نباید به صورت نظریه یا تعقل مرده درآید. ... کسانی که راه را می شناسند، در زندگی روزانة خود در آن می خرامند. ... اگر امید آن داشته باشیم که راه را بیرون از مناسبات انسانی بیابیم، باد در قفس کرده ایم. ... راه زندگی متعارف راهی عالی است و در جهان چیزی عالیتر از آن نیست.
پس ازمرگ جینسای، پسرش ایتو توگای کار او را دنبال کرد. ایتو توگای به شهرت می خندید؛ می گفت: «مردی که نامش بیدرنگ پس از مرگ او از یادها رود، چگونه می تواند در ردیف حیوانات یا سنگها به شمار نیاید؟ اما آیا خطا نیست که انسان، برای آنکه نامش را با ستایش برند و فراموشش نکنند، مشتاق کتاب نوشتن و جمله ساختن باشد؟» وی دویست و چهل و دو کتاب و رساله نوشت، وبقیة ایام را با فروتنی و خردمندی به سر برد. نقادان خرده گرفتند که آثار او همان خاصیتی را دارد که مولیر «نیروی منوم» خوانده است. اما شاگردان او نوشته اند که در این آثار دویست و چهل و دو گانه، هیچ حمله ای به هیچ فیلسوفی نشده است. وقتی که ایتو

توگای درگذشت، این کتیبة غبطه آور را بر گورش نهادند:
از لغزش دیگران سخن نگفت. ...
پروای چیزی جز کتاب نداشت.
حیاتش از هنگامه ها خالی بود.
در میان فیلسوفان کنفوسیوسی اخیر، هیچ کس مقام اوگیو سورای را ندارد. خود می گوید: «از زمان جیم مو- نخستین امپراطور ژاپن- تاکنون، بندرت دانشوری نظیر من وجود داشته است!» برخلاف ایتوتوگای، از مشاجره لذت می برد و دربارة فیلسوفان زنده و مرده سخنان درشت برزبان می آورد. جوان جویند ه ای از او پرسید: «جز کتاب، چه چیز را خوش داری؟» پاسخ داد: «چیزی بهتر از خوردن لوبیای برشته و تاختن به مردان بزرگ ژاپن نیست!» فیلسوفی موسوم به نامیکاوا تنجین دربارة او گفته است: «سورای مردی بسیار بزرگ است، اما گمان دارد که همة دانستنیها را می داند، و این خوی بدی است.» با اینهمه، سورای هرگاه لازم می دید، فروتن می شد. از سخنان او یکی این است که همة ژاپنیان، و از جمله خود او، وحشی هستند، و «تنها چینیان متمدنند، و اگر چیزی گفتنی باشد، سلاطین قدیم یا کنفوسیوس گفته اند.» افراد سامورای و اهل علم با او درافتادند، اما شوگون بهبود خواه شهامت او را پسندید و در مقابل تودة فکور به حمایتش برخاست. سورای در یدو درس می داد و، مانند

شون تزه که رقت و ملایمت موتی را مردود شمرد، و مثل هابز که رأی روسو را پیش از تولد روسو محکوم کرد، جینسای را به ریشخند می گرفت. جینسای گفته بود که انسان طبعاً خوب است. سورای اعلام کرد که، بالعکس، انسان ذاتاً شرور است و هر چه را بتواند می رباید، و تنها اخلاق و قانون و تعالیم خشن، او را به صورت موجود اجتماعی قابل تحملی در می آورند.
به محض آنکه انسانها زاده شوند، هوسها رخ نمایند. وقتی که نتوانیم هوسهای بیشمار خود را خرسند سازیم، کشاکش برخیزد. چون کشاکش برخیزد، آشفتگی پیش آید. سلاطین قدیم، که از آشفتگی نفرت داشتند، صلاح و تقوا را بنیاد نهادند و به مدد اینها بر هوسهای مردم سلطه ورزیدند. ... اخلاق نیست، مگر وسیله ای لازم برای رامسازی مردم کشور. اخلاق از طبیعت یا شورهای قلبی انسان نشئت نگرفت، بلکه از هوش عالی برخی از خردمندان ناشی شد و به وسیلة دولت سیطره یافت.
قرنی بعد از سورای، بدبینی او در عرصة فلسفه تأیید شد: فلسفة ژاپن، که با اتخاذ اندیشه های کنفوسیوس مختصر پیشرفتی کرده بود، رو به تنزل رفت و جنگ قلمی شدیدی بین هواخواهان فلسلفی چین و ژاپن درگرفت. سرانجام، هواخواهان متجدد ژاپن، که بیش از کهنه پرستان چین گرای زبان

به ستایش گذشته گشوده بودند، بر آنان فایق آمدند. جانبداران فرهنگ چین یا کانگاکوشا کشور خود را وحشی خواندند، دانش را یکسره از آن چین دانستند، و به ترجمه و تفسیر ادبیات و فلسفة چینی کفایت کردند. طرفداران ژاپن یا واگاکوشا نظر چین گرایان را کهنه و دور از میهندوستی شمردند و از ملت خواستند که به چین پشت کند و از سرچشمة شعر و تاریخ خود نیرو گیرد. مابوچی به چینیان تاخت، آنان را شرور فطری و ژاپنیان را نیکوکار ذاتی نامید و، برای توجیه فقر ادبی و فلسفی ژاپن قدیم، مدعی شد که ژاپنیان از آغاز قومی نیک بوده اند و به رهنمودهای ادب و فلسفه حاجت نداشته اند.1

پزشک جوانی به نام موتو اوری نوریناگا، که از مابوچی الهام گرفته بود، مدت سی سال کار کرد تا تفسیری در چهل و چهار جلد بر کوجیکی یا کارنامة حوادث کهن نوشت. موتو اوری در این تفسیر، که گنجینه ای از روایات ژاپنی مخصوصاً اخبار دین شینتو است، به هر چه رنگ چینی داشت حمله برد، منشا الاهی جزایر و امپراطوران و مردم ژاپن را تأیید کرد و، در مقابل نظر نایب السلطنه های توکوگاوا، روشنفکران ژاپن را به بازگردانیدن زبان و آداب و سنن گذشته برانگیخت و نهضتی بر پا داشت که عاقبت موجب سرکوبی آیین بودایی و احیای آیین شینتو و اعادة تسلط امپراطوران برشوگونها شد. موتو اوری می نویسد: «ژاپن

---

1. ساتو، در تفسیر خود بر تعالیم مابوچی، چنین می نویسد: «در روزگار قدیم، که طبع انسان راست بود، به دستگاه پیچیدة اخلاق نیازی نبود. ... در آن زمانها نظریة خطا و صواب ضرورتی نداشت. اما چینیان، که قلباً بد بودند، ... تنها بظاهر نیک می نمودند، و اعمال بد آنان چندان فراوان شد که جامعه به آشفتگی افتاد. ژاپنیان، چون به کژی نگراییدند، بدون آموزش توان زیستن یافتند.»

کشوری است زادة آماتراسو، الاهة خورشید، و این واقعیت تفوق آن را بر سایر کشورها مسلم می گرداند.» هیراتا، شاگرد موتو اوری، پس از مرگ او، موضوع را دنبال کرد:

بسی جای تأسف است که جهل عظیمی نسبت به دو موضوع اساسی وجود دارد: یکی این است که ژاپن کشور خدایان است، دیگر آنکه ساکنان آن اخلاف خدایانند. ژاپنیان با مردم چین و هند و روسیه و هلند و سیام و کامبوج و ملل دیگر عالم اختلاف کمی ندارند، اختلاف کیفی دارند. مردم این کشور، از سرخودستایی، آن را سرزمین خدایان ننامیده اند. خدایانی که همة کشورها را آفریده اند، بی استثنا، به «دورة الاهی» تعلق داشتند و همه در ژاپن زاده شدند. پس، ژاپن زادگاه خدایان است، و همة عالم به

صحت این امر معترف است. مردم کشور کره نخستین قومی بودند که این حقیقت را شناختند و تدریجاً پخش کردند تا به سراسر کرة زمین رسید و مورد قبول همگان افتاد. ... البته، کشورهای بیگانه هم به قدرت خدایان خالق، موجودیت یافتند. اما از تبار ایزاناگی وایزانامی، از بطن الاهة خورشید پدید نیامدند، و همین سبب پستی آنهاست.
چنین بودند مردان و عقایدی که نهضت سون نوجویی را برای «اعزاز امپراطور و اخراج وحشیان بیگانه» برپای داشتند. این نهضت، در قرن نوزدهم، ژاپنیان را به برانداختن دستگاه شوگونها و بازگردانیدن تفوق آسمانی امپراطور کشانید، و در سدة بیستم، در انگیختن میهن دوستی آتشینی که، پیش از استیلای سلطان آسمانی ژاپن، بر میلیونها مردم شرق بیدار فرو نخواهد نشست، نقشی حیاتی داشت.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 936

فصل سی ام :اندیشه و هنر در ژاپن باستان

زبان- خطنویسی- آموزش و پرورش
ژاپنیان خطنویسی و آموزش و پرورش خود را از چینیان، که به نظر آنان وحشی بودند، فرا گرفتند. زبان ژاپنی، هر چند که محتملا مغولی و به زبان کره ای نزدیک است، به قوم ژاپنی اختصاص دارد و از مشتقات زبانهای معلوم دیگر به شمار نمی رود؛ برخلاف چینی، چند هجایی و پیوندی و در عین حال ساده است. حروف دمیده کم دارد و اساساً از حروف حلقی و حروف صامت مرکب است. هیچ یک از حروف صامت آن، جز «ن»، در پایان کلمات در نمی آیند. تقریباً همة حروف مصوت، دراز و آهنگدارند. دستور زبان ژاپنی آسان و طبیعی است. اسم در حالت مفرد و جمع مذکر و مؤنث، و صفت در حالت تفصیلی و عالی تغییر نمی پذیرد. فعل در مورد اشخاص متفاوت تغییر شکل نمی دهد. ضمایر شخصی معدودند، و ضمیر ربط اصلا در میان نیست. اما صفت به صورت منفی درمی آید و وجوه متعدد دارد. فعل صرف می شود. به جای حروف اضافه، الفاظ الحاقی زحمت آور، و به جای ضمیر شخصی اول شخص و دوم شخص، اصطلاحات تعارف آمیزی از قبیل «چاکر خاکسار» یا «آن جناب» به کار می رود.
زبان ژاپنی خط مخصوصی نداشت. در نخستین سده های میلادی، مردم کره و چین خطنویسی را به ژاپن بردند، و ژاپنیان قرنها با علایم چینی کلام خوش آهنگ خود را می نگاشتند. چون در مقابل هر یک از هجاهای کلمات ژاپنی یک علامت کامل چینی استعمال می شد، خط ژاپنی، مخصوصاً در عصر عظمت نارا، یکی از دشوارترین خطهای عالم بود. اما، در قرن نهم، قانون اقتصاد، که همواره در زبانها عمل می کند، به داد ژاپنیان رسید. پس، دو خط ساده پدید آمد. در این دو خط، هر یک از علامتهای چینی به صورت پیوسته و کوتاهی درآمد و نمودار یکی از هجاهای چهل و هفت گانة گفتار ژاپنی شد. در حقیقت، این چهل و هفت علامت نقش الفبا را برعهده گرفتند.1 چون بخش بزرگی از ادبیات ژاپنی به خط چینی

---

1. در خط کاتاکانا، که اکنون در جراید کوچک و تابلوهای راهنمایی و اعلانات استعمال می شود، علامتهای هجایی به صورت خطوط مستقیم درآمده اند.

است، و در نگارش قسمت اعظم بقیه نیز، در عوض علایم ژاپنی، ترکیبی از علایم چینی و الفباهای محلی به کار رفته است، محققان غربی بندرت توانسته اند مستقیماً بر آثار ژاپنی دست یابند. بنابراین، آگهی ما از ادب

ژاپنی ناچیز و سطحی است و اعتبار چندانی ندارد. مبلغان یسوعی، از مشاهدة این موانع، می گفتند که شیطان، به قصد بازداشتن ژاپنیان ازخواندن انجیل، زبان ژاپنی را اختراع کرده است!1
خطنویسی، دیرگاهی، یکی از تجملات اشراف به شمار می آمد. تا نیمة دوم قرن نوزدهم، برای ترویج فن نوشتن کوششی مبذول نشد. در عصر عظمت کیوتو، خانواده های متمول برای کودکان خود مدارسی ساختند. در آغاز قرن هشتم، امپراطور تنچی و امپراطور موم مو نخستین دانشگاه ژاپنی را در کیوتو تأسیس کردند. بتدریج، با سرپرستی دولتها، مدارسی در ولایات به وجود آمد. فارغ التحصیلان این مدارس از حق رفتن به دانشگاه برخوردار بودند، و دانشگاه رفته ها می توانستند، پس از گذرانیدن امتحان، به خدمت دولت درآیند. جنگهای داخلی عصر ملوک الطوایفی، آموزش و پرورش و علم و ادب را از پیشرفت باز داشت. اما شوگونهای توکوگاوا مجدداً نظم و آرامش را برقرار ساختند و بار دیگر بازار فرهنگ را رونق بخشیدند. ای یه یاسو متوجه شد که نود درصد افراد طبقة سامورای خواندن و نوشتن نمی دانند، و این بر وی سخت گران آمد. در سال 1630، هایاشی رازان در یدو مدرسه ای برپا کرد و به تعلیم اصول ادارة امور حکومتی و فلسفة کنفوسیوس پرداخت. این مدرسه بعداً به دانشگاه توکیو مبدل شد. در 1666، کومازاوا اولین دانشگاه ولایتی را در شیزوتانی به وجود آورد. حکومت ژاپن از دانشوران و پزشکان و روحانیان خواست که درخانه ها و معبدها به تأسیس دبستان بپردازند، و به معلمان اجازه داد که شمشیر ببندند و خود را همپایة افراد صنف سامورای محسوب دارند. در سال 1750، چهل هزار دانش آموز در هشتصد دبستان درس می خواندند. این دبستانها مخصوص کودکان سامورای بود. بازرگانان و کشاورزان ناگزیر فرزندان خود را نزد معلمان قدیمی می فرستادند. از میان زنان، تنها آنان که مالدار بودند از آموزش و پرورش منظم برخوردار می شدند. آموزش و پرورش عمومی در ژاپن نیز، مانند اروپا، فقط بر اثر نیازها و فشارهای زندگی صنعتی آغاز شد.
---
1. فن چاپ نیز، مانند فن خطنویسی، جزو فرهنگ بودایی، از چین به ژاپن رفت. قدیمترین مطلب چاپی جهان که برای ما باقی مانده است، چند ورد بودایی است که در سال 770، به امر ملکه شوکوتو، با مهرهای چاپی طبع شده اند. در حدود سال 1596، فن چاپ با حروف مجزا از کره به ژاپن رسید، اما چون خط ژاپنی شامل هزاران علامت بود، چیدن حروف هزینة بسیار داشت و تا 1858، یعنی زمان نفوذ اروپاییان به ژاپن، رواج نیافت. حتی امروز هم یک روزنامة ژاپنی به چند هزار علامت نیازمند است. با وجود این مشکل، صنعت چاپ ژاپن یکی از زیباترین انواع چاپ عصر

ماست.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 938

III- شعر

مانیوشو- کوکینشو- مشخصات شعر ژاپنی- چند نمونه- شعربازی- شرط بندی و قمار

کهنترین بخش ادب ژاپنی که به ما رسیده است، شعر است، و شعر قدیم در نظر محققان ژاپنی بهترین شعر آن سرزمین است. یکی از کهنه ترین و نامورترین کتابهای ژاپنی مجموعه ای است شامل بیست دفتر و مرکب از 4500 قطعه شعر که مانیوشو (کتاب ده هزار برگی) نام دارد و در ظرف چهار قرن سروده شده و دو ویراستار آن را گرد آورده اند. آثار هیتومارو و آکاهیتو، مفاخر دورة عظمت نارا، در این مجموعه جلب نظر می کند. وقتی که معشوقة هیتومارو درگذشت و جسد او سوخته شد و دود آن در میان تپه ها به هوا رفت، هیتومارو مرثیه ای سرود که از لحاظ کوتاهی به هیچ وجه با مرثیه هایی از قبیل مرثیة طولانی «یادبود» اثر تنیسن انگلیسی قابل سنجش نیست:

اوه، آیا محبوب من است
آن ابر سرگردان
در شکاف کوه سخت دورافتادة هاتسوسه؟

امپراطور دای گو نیز برای حفظ شعر ژاپنی از دستبرد زمان کوششی کرد و یک هزار و یکصد قطعه از اشعار متعلق به یکصدو پنجاه سال پیش از خود را در مجموعه ای به نام کوکینشو (اشعار قدیم و جدید) گرد آورد. در این کار، تسورایوکی شاعر و محقق، دستیار او بود و مقدمه ای بر این کتاب نوشت. مقدمة او بیش از اصل کتاب به چشم ما دلپذیر می نماید:

شعر ژاپنی بذری است که از دل آدمی سربرمی آورد و برگهای بیشماری تنیده از زبان می آفریند. ... انسان، در این جهان آکنده از اشیا، می کوشد که برای ابراز تأثراتی که از دیدن و شنیدن در دلش برمی خیزد، کلمه بیابد. ... برای ابراز سروری که از زیبایی شکوفه ها می یابد، حیرتی که از آواز پرندگان به او دست می دهد، شوق لطیفی که به هنگام مناظر غرقه در مه احساس می کند، و همچنین همدردی سوگ آوری که شبنم زودگذر بامدادی در او پدید می آورد، در دل خود جویای کلمات می شود. ... شاعران، در بامدادان بهاری، که زمین را براثر رگبار برف آسای شکوفه های گیلاس، سفید می یافتند، یا در شبهای خزانی که خش خش فروافتادن برگها را می شنیدند، یا در جریان سالها که در آیینه به انعکاس غم انگیز بیداد زمان خیره می شدند، یا آنگاه که از دیدن ارتعاش قطرات شبنم برتیغة پرمروارید علف برخود می لرزیدند، به شور درمی آمدند.

در جزایر ژاپن، که آتشفشانها مناظر زیبایی به وجود آورده اند و باران

فراوان زمین را سرسبز ساخته است، موضوع اصلی شعر تجلیات و تحولات و شکفتن و پژمردن طبیعت است، و تسورایوکی در این زمینه بخوبی مطلب را ادا کرده است. برشهایی از طبیعت، برشهای کم اهمیتی از منظرة مزرعه ها و جنگلها و دریاها، شاعران ژاپنی را سرمست می گرداند- یک

ماهی در دل یک نهر کوهستانی می جنبد، قورباغه ای ناگهان به برکه های خاموش می جهد، دریا باری دور از طغیان امواج، تپه ای پوشیده در مه بی جنب و جوش، قطره ای باران، لؤلؤوار، روی یک تیغة علف ... کراراً موضوع عشق را با نیایش دنیایی که در راه کمال است می آمیزند، یا بر زودگذری گل و عشق و آدمی مرثیه می سرایند. این ملت جنگجو شعر رزمی کم می گوید و سرودهای روحانی هم بفراوانی نسروده است. پس از عصر عظمت نارا، اکثر شاعران به کوته گویی رغبت نمودند. از میان یک هزار و یکصد قطعه شعری که در مجموعة کوکینشو گرد آمده است، همه، جز پنج قطعه، به صورت «تانکا» سروده شده است. «تانکا» شامل پنج مصرع است؛ مصرعها بترتیب پنج و هفت و پنج و هفت و هفت هجا دارند. در آن، اثری از قافیه نیست، زیرا تقریباً همة کلمات ژاپنی در پایان خود دارای حرفی باصدا هستند و بدشواری در تنگنای مقیدات قافیه قرار می گیرند. همچنین عامل نوا و تکیه و کمیت نیز در شعر ژاپنی راه ندارد. در عوض اینها، لطایف الحیل خاصی در کار است: برای خوش آهنگی شعر، پیشوندهایی بی معنی می آورند؛ برای ایجاد نظام صوری شعر، عباراتی بر آن می افزایند؛ برای وصل کردن جمله ای به جملة دیگر، کلمات مخصوصی که مفاهیم بیشمار از آنها گرفته می شود به کار می برند. این لطایف، مانند جناس لفظی و قافیه که مورد اعتنای انگلیسی زبانان است، برای مردم ژاپن دلپسندند. ولی مردم پسند بودن آنها هیچ گاه شاعر ژاپنی را به راه ابتذال نمی کشد. شعر اصیل (کلاسیک) ژاپنی لفظاً و معناً اشرافی است. شاعران، به اقتضای زندگی درباری، به جای تازگی معنی، به کمال صوری توجه می کنند؛ به جای ابراز هیجانها، در اختفای آنها می کوشند؛ و آنچنان مغرورند که جز به اختصار سخن نمی گویند. ولی در هیچ کشوری، اهل سخن، در عین کم گویی، تا این اندازه گویا نبوده اند. ظاهراً شاعران ژاپن اصرار دارند که درازنویسی و گزافه گویی مورخان خود را با اندک گویی خویش جبران کنند. می گویند که سه صفحه دربارة باد غربی نوشتن چیزی جز الفاظی عامیانه نیست، و هنرمند حقیقی را نباید هدفی جز این باشد که خواننده را به تفکر برانگیزد. برای برانگیختن تمام ادراکات و عواطفی که شاعر غربی در تشریح آنها اصرار می ورزد، شاعر ژاپنی به کشف و بیان مفهومی تازه و جاندار بسنده می کند. در نظر ژاپنیان، هر

شعر سند الهامی است که در یک لحظة گذرا روی داده است.
بنابراین، اگر بخواهیم در کوکینشو یا هیاکونین ایشو (اشعار منفرد از صد تن)، که معادل گنجینة زرین انگلیسی زبانان است، حماسه های پهلوانی یا رزمی و تغزلات دامنه دار بیابیم، راه خطا پیموده ایم. شاعران این دیار سر آن دارند که، مانند نکته پردازان میکدة مرمید1، زندگی خود را در بیتی منعکس گردانند. وقتی که سایگیو هوشی عزیزترین دوست خود را از
---
1. میکده ای که شکسپیر و بسیاری از هنرمندان عصر او در آن گرد می آمدند.-م.

کف داد و راهب شد و برای تسلای خویش به زیارتگاه ایسه پناه برد، منظومه ای مانند آدونیس اثر شلی یا حتی لیسیداس اثرمیلتن نساخت، بلکه تنها این ابیات ساده را سرود:
چیست
که در اینجا هست؟
نمی دانم.
با این وصف، دلم از سپاس سرشار است،
و اشک فرو می ریزد؟
چون بانو کاگا نوچی یو به مرگ شوهر ماتمدار شد، فقط چنین نگاشت:
آنچه به نظر می آید
نیست، مگر
رؤیایی. ...
می خوابم. ... بیدار می شوم. ...
چه وسیع است
بستر، بی همبستر!
همین شاعر بعداً در مرگ فرزند نیز دو خط بیشتر نسرود:
آیا امروز تا کجا رفته است
آن صیاد دلیر سنجاقکها؟
در مجامع سلطنتی نارا و کیوتو، ساختن شعر تانکا نوعی تفنن اشرافی به شمار می رفت. عصمت زنان، که در هند قدیم در برابر یک فیل خریداری می شد، در این دربارها غالباً به وسیلة یک شعر ماهرانة سی و یک هجایی فراچنگ می آمد. رسم بر این بود که امپراطور برای سرگرم کردن مهمانان خود کلماتی به آنان ارائه کند و بخواهد که با آن الفاظ شعری بسازند. در ادب این دوره، از مردمی نام آمده است که با شعر موشح با یکدیگر سخن می گفتند یا، هنگام عبور از گذرگاهها، تانکا می خواندند. در اوج عصر هیان، امپراطور گاه گاه مجالس مسابقه برپا می کرد. در این

مجالس، جمعی از شاعران، که تعدادشان به یک هزار و پانصد می رسید، در حضور داوران دانا، تانکا می ساختند. در سال 951، برای رتق و فتق مسابقه ها، «ادارة شعر» تأسیس شد و به بایگانی کردن قطعات برنده پرداخت.
در قرن شانزدهم، ژاپنیان تانکا را دراز شمردند و در صدد کوتاه کردن و تبدیل کردن آن به «هوک کو» برآمدند. «هوک کو» شعری متضمن یک «بیان واحد» هفده هجایی، و شامل سه مصرع بود. مصرع اول پنج هجا، مصرع دوم هفت هجا، و مصرع سوم پنج هجا داشت. مردم ژاپن، که مانند امریکاییان بین دو قطب ادراک و عاطفه در نوسانند و از این رو بآسانی از سبکی به سبکی دیگر می گرایند، دیوانه وار از شعر جدید استقبال کردند.
در عصر گنروکو
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 941
(1688-1704)، ساختن «هوک کو» در همه جا معمول شد. پس، مردان وزنان، بازرگانان وجنگجویان، و پیشه وران و کشاورزان دست از کار کشیدند و به مسابقات بدیهه گویی روی آوردند. ژاپنیان، چون به قمار باختن شوق بسیار دارند، چندان در مجالس مسابقة «هوک کو» شرط بندی کردند که برخی از سودجویان تشکیل این مجالس را حرفة خود ساختند و به خالی کردن جیبهای هزاران تن پرداختند. عاقبت، حکومت مداخله کرد، به این پایگاههای شعری تاخت، و آن هنر کاسبانه را از رونق انداخت.
مشهورترین استاد «هوک کو» ماتسورا باشو (1643-1694) بود، که یونه نوگوچی ولادت او را «بزرگترین حادثه» در تاریخ ژاپن می داند. با اینکه از طبقة سامورای بود، در جوانی چنان ازمرگ خداوندگار و استاد خود متأثر شد که زندگی درباری را ترک گفت، از همة لذات جسمانی روی برتافت، آوارگی و تفکر و تعلیم پیش گرفت، و فلسفة آرامش پسند خود را با وصف طبیعت آمیخت و به زبان شعر بازگفت. ژاپنیان با فرهنگ شعر او را نمونة کامل القای مجمل و فشرده می پندارند.
یک نمونه:
برکة قدیمی،
آری، و صدای غوکی که در آب می جهد.
نمونة دیگر:
ساقة علف، که از روی آن
یک سنجاقک برای فرود آمدن کوشید.

III- نثر

1- داستان
بانوموراساکی- داستان گنجی- مزایای آن- داستانهای اخیر ژاپن- یک فکاهی نویس
اگر شعر ژاپنی، با موازین غربی، کوتاه می نماید، رمان ژاپنی این کوتاهی را جبران می کند، زیرا شاهکارهای داستانی سر به بیست و سی جلد می زنند. مهمترین این رمانها گنجی مونوگاتاری، به معنی «هرزه درایی دربارة گنجی» است. یکی از چاپهای این کتاب شامل 4234 صفحه است. این داستان دلاویز در حدود سال 1001 میلادی نوشته شده است. نویسندة آن بانو موراساکی نوشیکیبو از خاندان کهنسال فوجی وارا بود. وی در 977 با یکی از بستگان خود زناشویی کرد و، چون سه سال بعد بیوه شد، برای تسلای خاطر، به نوشتن داستانی تاریخی در پنجاه و چهار دفتر پرداخت. در آن زمان، کاغذ در شمار اشیای تجملی بود. از این رو، موراساکی، پس از آنکه تمام کاغذهای موجود خود را سیاه کرد، دست تجاوز
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 942
به سوی تفاسیر مقدس یک معبد بودایی یازید و از کاغذ آنها سود جست.
قهرمان این داستان، گنجی، فرزند یک امپراطور است. مادرش، کیریتسوبو، کنیز سوگلی امپراطور است و چنان زیباست که زنان دیگر امپراطور بر او رشک می برند و موجب مرگ وی می شوند. موراساکی، که به وفاداری مردان خوش بین است، می نویسد که امپراطور هیچ گاه فراق او را از یاد نبرد:
سالها می گذشت، و امپراطور بانوی از دست رفته را فراموش نمی کرد. زنان بسیار را به قصر آورده بودند تا شاه از وجود آنان متمتع گردد. ولی او از آنان روی می گردانید و براین باور بود که، دردنیا، برای او که از میان رفته است، همتایی نیست. ... همواره از این اندیشه که سرنوشت چرا مانع تحقق سوگند آن دو شده است رنج می برد: سوگند خورده و بام و شام تکرار کرده بودند که زندگی آن دو باید همچون حیات دو پرنده باشد با یک بال، باید همانند درختی باشد با یک شاخه.
گنجی شاهزاده ای است نیکومنظر، که جمالش از اخلاقش نیکوتر است. مانند قهرمان داستان انگلیسی تام جونز، از دلبری به دلبری روی می برد و، برخلاف قهرمانان متعارف داستانها، در عشق ورزی، میان زن و مرد فرقی نمی گذارد! مطلوب زنان است؛ سراپا شور و فریبندگی است؛ دل به عشق بسا زنان می بندد؛ و فقط گاه گاه «در بحبوحة رنجی عظیم، به خانة همسر خود باز می گردد.» بانو موراساکی حوادث او را سرخوشانه

شرح می دهد و، با لطفی عظیم، خود و او را تبرئه می کند:
اگر شاهزادة جوان گاه گاه به عیش و طرب گریز نمی زد، از آنچه در خور پایگاه او بود باز می ماند. همة کسان رفتار او را شایسته و طبیعی می شمردند، حتی اگر چنان رفتاری برای مردم متعارف به هیچ روی جایز نبود. ... مرا به ذکر وقایعی که او در کتمانش سخت می کوشید رغبتی نیست. اما می دانم که اگر چیزی را حذف کنم، بیدرنگ علتش را خواهید پرسید. به سبب آنکه فرزند امپراطور بود، بر من است که از رفتار او تصویری خوشایند پیش نهم و بیخردیهای او را نادیده گیرم. اما، در آن صورت، شما می گویید که این داستان ارزش تاریخی ندارد و بلکه قصیده ای است مجعول که برای دگرگون کردن فکر و قضاوت آیندگان نوشته شده است. می دانم که براثر این داستان، سخن چینی رسوا به شمار خواهم رفت، اما مرا گزیر و گریزی نیست.
گنجی، پس از عشق ورزیهای خود، بیمار می شود؛ از شیطنتهای خود توبه می کند و به دیری می رود تا از سرزهد با کاهنی سخن گوید. اما در آنجا به شاهزاده خانمی زیبا، که نویسنده او را به نام خود -موراساکی- نامیده است، برمی خورد و، درهمان هنگام که کاهن گناهان او را برمی شمارد، به دلبر جدید می اندیشد:
کاهن از ناپایداری این زندگی و مکافاتهای آنجهانی قصه ها گفت. گنجی از یاد آوردن سنگینی بار گناهان گذشتة خود رنجور بود. می بایست نه تنها در این دنیا همواره از عذاب وجدان رنج کشد، بلکه در دنیای دیگر هم باید چشم به راه چه کیفرهای مخوفی باشد! در تمام مدتی که کاهن سخن می گفت، گنجی در اندیشة شرارتهای خود بود: چه خوب است

که تارک دنیا شود و در چنین دیری به سر برد! ... اما ناگهان به یاد چهرة زیبایی که بعداز ظهر همان روز دیده بود افتاد. به شوق آنکه بیشتر دربارة او آگهی یابد، پرسید: «در اینجا کی با شما زندگی می کند؟»
به خواست نویسنده، همسر اول گنجی در بستر زایمان در می گذرد، و گنجی مجال می یابد که شاهزاده خانم را بانوی اول قصر خود گرداند.
این داستان از سایر شاهکارهای ژاپنی برتر است، و این برتری شاید زادة ترجمة انگلیسی آن باشد. احتمالا مترجم، آرثرویلی، توانسته است، مانند فیتز جرالد، مترجم رباعیات خیام، ترجمه را از اصل خوشتر سازد.1 اگر موقتاً از قوانین اخلاقی خود غافل شویم و، چنان که وردزورث در ویلهلم مایستر می گوید، آمیزش زن و مرد را، مانند آمیختن مگسها، کاری ساده تلقی کنیم، از داستان هرزه درایی دربارة گنجی لذت خواهیم برد- لذتی که آثار ادبی زیبای ژاپن از آن گرانبارند. قلم موراساکی به قدری طبیعی و ساده است که مطالب کتاب او به سِخنان «خودمانی» یک دوست دل آگاه

می ماند. مردان و زنان و مخصوصاً کودکان داستان به شخصیتهای زندگی واقعی ماننده اند و در دل خواننده می نشینند. دنیایی که نویسنده توصیف می کند، با آنکه بیشتر محدود به کاخهای سلطنتی و کوشکهای اشرافی است، واقعی می نماید.2 جو داستان حیاتی است اشرافی، برکنار از مشکلات معیشت و هزینة عشق ورزی. با این وصف، داستان بدون شاخ و برگ به روی کاغذ آمده، و از اشخاص و حوادث استثنایی خالی است. بانو موراساکی از زبان یکی از شخصیتهای کتاب، یعنی اومانوکامی، دربارة بعضی از نقاشان شبیه ساز چنین می گوید:
تپه ها و رودهای معمولی، چنان که هستند، خانه ها با تمام هماهنگی و اشکال زیبای آنها، که در هر جا می بینی- کشیدن این چنین مناظر، یا نمایش چیزی که در پشت پرچینی ساده و دورمانده پنهان است، یا ترسیم درختان تناور بر تپه ای افتاده وساده، به مهارت عظیم والاترین استادان نیاز دارد و صنعتگر متعارف را به هزاران سهو و لغزش می کشاند، خاصه اگر خواستار هماهنگ سازی و زنده نمایی صحنه ها باشد.
---
1. متأسفانه، نویسندة حاضر، که کوتاهی عمر را از نظر دور نمی دارد، تنها یک مجلد از مجلدات چهار گانة آن را خوانده است.
2. موراساکی حتی امور داخلی خانه ها را نیز با واقعبینی می نگرد. یکی از شخصیتهای داستانی او، به نام اومانوکامی، با آنکه هزار سال از ما عقبتر است، مانند مردم زمان ما، خواستار تعلیم و تربیت زنان است. می گوید: کدبانوی خانه توجهی به ظاهر خود مبذول نمی دارد. گیسوانش را پشت گوشهایش تاب می دهد و خود را وقف خرده کاریهای خانگی می کند. شوهر او، که در دنیا تردد دارد، ناگزیر بسیار چیزها، که نمی خواهد دربارة آنها با مردم بیگانه سخن گوید، می بیند و می شنود. و البته مشتاق است که در آن موارد، با محرمی که از سر همدردی به سخن او گوش فرا دهد و، به مقتضای حال، بخندد و بگرید، گفتگو کند. چه بسا که یک حادثة سیاسی شوهر را سخت مجذوب یا متأسف می گرداند، چندانکه خود را ناگزیر از آن می یابد که در گوشه ای بنشیند و حادثه را برای کسی بازگوید. اما زن علاقه ای از خود نشان نمی دهد؛ و فقط با خونسردی می گوید «باز چه شد؟» وضعی این گونه بسیار طاقت فرساست.

هیچ یک از داستانهای ژاپنی به جلال داستان گنجی نیست و تااین اندازه در تکامل ادبی ژاپن مؤثر نیفتاده است. با اینهمه، در قرن هجدهم، داستان نویسی ژاپنی بار دیگر رونق یافت و داستان نویسان در درازنویسی و بازنمایی صحنه های شهوانی از بانو موراساکی پیشتر رفتند. سانتوکیودن، در 1791، کتاب داستانهای اخلاقی را انتشار داد. ولی این کتاب، برخلاف

نامش، اخلاقی نبود و دولت، به موجب قانون حفظ اخلاق عمومی، حکم کرد که نویسندة آن مدت پنجاه روز با دست بسته در خانة خود محبوس شود. سانتو، که به کار فروش دخانیات و ادویة تقلبی اشتغال داشت، زنی روسپی را به زنی گرفت و در آغاز کار با توصیف روسپیخانه های توکیو مشهور شد. تدریجاً قلم خود را پاک کرد، ولی مردم همچنان به خواندن آثار او ولع داشتند. از این رو، برخلاف رسم نویسندگان پیشین که از ناشران جز ناهاری متوقع نبودند، از ایشان دستمزد خواست. اکثر داستان نویسان، مردمی بینوا و سرگردان و همپایة بازیگران تئاتر و جزو طبقة پایین جامعه بودند. کیوکوتی با کین (1767-1848) قلمی تواناتر و متینتر از قلم سانتو کیودن داشت و، مانند اسکات و دوما، تاریخ را به صورت داستانهای دلکش بیان کرد. چون مردم را مشتاق آثار خود دید، طول یکی از داستانهای خود را به صد جلد رسانید! هوکوسایی پیکرنگار برای برخی از کتابهای باکین تصویر کشید. ولی، از آنجا که هر دو نابغه بودند، کارشان به جدال کشید و از یکدیگر جدا شدند.
جیپ پنشا ایک کو از همة داستان نویسان اخیر ژاپن سرخوشتر و شوختر بود. ایک کو، که در سال 1831 درگذشت، با برخی از نویسندگان اروپایی، همچون دیکنز و لوساژ، برابری می کرد. وی سه بار زن گرفت و، چون شیوة ادیبانة او در فهم پدران زنان اول و دوم او نمی گنجید، ناگزیر، آن دو را طلاق داد. با چهره ای گشاده، فقر را پذیرفت. چون اثاث البیتی نداشت، تصاویری از اثاث البیت بر دیوارهای اطاق خود می آویخت؛ نیز، در ایام مقدس، به جای آنکه حیواناتی برای خدایان قربانی کند، تصویر آنها را می کشید و به خدایان عرضه می داشت. کسی وان یا طاسی بزرگ برای شستشو به او داد. اما او طاس را وارونه بر سر نهاد و به معبر عام رفت، و براثر این شوخی، رهگذران بسیار نقش بر زمین شدند! در روز عید سال نو، ناشر آثارش به دیدن او شتافت. ایک کو از او خواست که لخت شود و شستشویی کند. چون ناشر جامه از تن درآورد، ایک کو خود لباسهای مجلل او را پوشید و روانة دید و بازدید شد! شاهکار او، هیزاکوریگه، بین سالهای 1802 و 1822 در دوازده بخش انتشار یافت. این داستان به شیوة اوراق باشگاه پیک ویک اثر چارلز دیکنز، نوشته شده و به قول استن «شوخترین وگیراترین اثر ژاپنی است.» ایک کو، هنگامی که در بستر مرگ افتاد، به شاگردانش چند بستة کوچک داد و سپرد که، قبل از سوزندان جسد او، بسته ها را روی جسد بگذارند. شاگردانش کالبد را تشییع کردند و دعا خواندند و، به رسم زمان، آن را آتش زدند. ناگهان صداهایی گوشخراش برخاست: معلوم شد که ایک کو خواسته

است مرگش نیز مانند حیاتش حیرت آور باشد: بسته ها پر از ترقه بود!

2- تاریخ
مورخان- آرای هاکوسه کی
با آنکه بدشواری می توان میان تاریخنگاری و داستان نویسی ژاپنی فرق گذاشت، کتابهای تاریخی آن کشور به اندازة داستانهایش دلپذیر نیستند. کهنترین تاریخنامة موجود ژاپنی کوجیکی یا «کارنامة حوادث کهن» است. این کتاب، که در سال 712 به وسیلة یاسومارو به خط چینی نوشته شده است، چنان با افسانه آمیخته است که فقط در نظر مؤمنان آیین شینتو تاریخ به شمار می رود. دولت ژاپن، در سال 645، یعنی بعد از «اصلاح بزرگ»، درصدد دگرگون کردن گذشته برآمد. پس، در سال 720، نیهونگی یا «کارنامة ژاپن» به زبان چینی نگارش یافت. در این کتاب، بسیاری از مطالب تاریخنامه های چینی گستاخانه سرقت شده و، بدون رعایت ترتیب زمانی، به تاریخ ژاپن پیوند خورده است. با این وصف نیهونگی بیش از کوجیکی به واقعیت نزدیک، و مبنای بسیاری از تاریخهای بعدی است. از آن پس، تاریخنامه های متعدد، که هر یک از دیگری «میهن پرستانه تر» است، به وجود آمدند. در 1334، کیتاباتاکه کتاب جینتوشوتوکی یا «تاریخ توالی حقیقی سلاطین آسمانی» را نوشت و موضوع قدسیت ژاپنیان را، که اکنون به گوش همة جهانیان رسیده است، طرح کرد:
یاماتو [ژاپن] کشوری است آسمانی. تنها سرزمین ماست که «نیای آسمانی» بنیادش نهاده است. تنها آن است که از جانب الاهة خورشید به سلسلة طولانی اخلاف او منتقل شده است. چیزهایی از این گونه در کشورهای بیگانه وجود ندارد. از این رو، ژاپن سرزمین آسمانی خوانده می شود.
این کتاب، که اول بار در 1649 چاپ شد، نهضت احیای دین و دولت دیرین را، که با موتواوری به اوج خود رسید، آغاز کرد. میتسوکونی، نوادة ای یه یاسو، در 1851، کتاب دای نیهونشی یا «تاریخ بزرگ ژاپن» را در 240 جلد نوشت، و این کتاب، پس از زمان نویسنده اش، در برانداختن شوگونهای توکوگاوا مؤثر افتاد.
شاید محققانه ترین و بیطرفانه ترین مورخ ژاپنی آرای هاکوزکی است. هاکوزکی که در نیمة دوم قرن هفدهم بر حیات عقلی ژاپن فرمانروایی کرد، الاهیات مسیحی را «بسیار کودکانه» خواند و تهور را به جایی رسانید که پاره ای از افسانه های تاریخ نمای ملت خود را هم به باد استهزا گرفت. اثر بزرگ او هانکامپو نام دارد و شامل سی جلد است. این تاریخ یکی از عجایب ادبی است، زیرا تدارک آن، با وجود آنکه مستلزم تتبعات فراوان بود، بیش از ماهی چند به طول نکشید. مطالعاتی که هاکوزکی در فلسفة چین داشت، در بینش

تاریخی او مؤثر افتاد. گویند هنگامی که دربارة نظام کنفوسیوسی چین درس می گفت، شوگون ای یه نوبو چنان مستغرق درس او می شد که در فصل تابستان پشه ها را از سرخود نمی راند و در فصل زمستان جز برای پاک کردن آب بینی خود، رو از جانب دانشمند نمی گردانید. تصویر دقیقی که هاکوزکی از پدر خود به دست داده است، نمودار ساده ترین و بهترین وجه زندگی ژاپنی است:
از آن زمان که به فهم کنه اشیا نایل آمدم، به یاد دارم که جریان زندگیش همواره یکسان بود. همیشه ساعتی پیش از طلوع آفتاب برمی خاست، سپس با آب سرد شستشو می کرد و موهای خود را شخصاً می آراست. وقتی که هوا سرد می شد، زنی که مادر من بود، در صدد برمی آمد که برای او آب گرم فراهم آورد. اما او اجازه نمی داد، زیرا مایل نبود که خادمان را به زحمت اندازد. چون از هفتادسالگی گذشت ومادرم نیز در عمر پیش رفت، گاهی که هوای سرد تحمل ناپذیر بود، مجمر پرآتشی به داخل می آوردند، و آن دو پاهای خود را نزدیک آن می نهادند و می خوابیدند. ظرفی آب کنار آتش می گذاشتند و پدرم، به هنگام بیدار شدن، از آب گرم آن می نوشید. هر دو آیین بودا را حرمت می گذاشتند. پدرم، پس از آنکه موی و جامة خود را می آراست، هرگز از ادای کرنش نسبت به بودا غفلت نمی کرد؛ ... بعد از لباس پوشیدن، بآرامی در انتظار صبح می نشست و آنگاه به سوی کار رسمی خود می شتافت؛ ... هیچ کس ندید که خشمی از او ظاهر شود، و من در خاطر ندارم که هیچ گاه، حتی موقعی که می خندید، بانگ نشاطی از او شنیده باشم؛ همچنین، وقتی که از ملامت کسی ناگزیر می شد، هرگز سخت زبانی نمی کرد؛ تا مرز امکان، در کوته سخنی می کوشید؛ رفتاری پروقار داشت؛ هرگز او را برافروخته یا آشفته یا بی شکیب ندیدم؛ ... اطاق خود را پاک نگاه می داشت؛ تصویر کهنه ای بردیوار اطاقش آویخته بود، و چند گل در گلدانی نگاه می داشت؛ بی میل نبود که با تماشای آنها، بام را به شام رساند؛ گاهی با الوان سفید و سیاه تصویر می کشید، و رنگهای دیگر را خوش نداشت؛ به هنگام تندرستی، به هیچ روی خادم را به زحمت نمی انداخت، بلکه خود کاری را به انجام می رسانید.
3- مقاله نگاری
بانو سی شوناگون- کامو نوچومی
آرای هاکوزکی هم مورخ بود و هم مقاله نگار، و تأثیر او در مقاله نگاری، که شاید دلاویز ترین شاخة ادب ژاپنی باشد، عظیم است. قهرمان این حوزه هم، مانند قهرمان حوزة داستان نویسی، یک زن است: بانو سی شوناگون، صاحب ماکورا زوشی، یعنی «یادداشتهای بالشی»، معمولا نخستین و والاترین مقاله نگار ژاپنی به شمار می آید. وی، که همعصر بانو

موراساکی بود، از خاندان مشهور فوجیوارا برخاست و افتخار ملازمت ملکه را یافت و زندگی پرتکلف و پرفضیحت اطراف خود را توصیف کرد. ما می توانیم از لطف ترجمة مقالات او، لطف اصل آنها را حدس زنیم. پس از مرگ ملکه، سی شوناگون گوشه گرفت. بعضی گفته اند که در صومعه ای عزلت گزید، و برخی نوشته اند که به فقر افتاد. اما در کتاب او اشاره ای

به هیچ یک از این دو دیده نمی شود. اخلاق سهل گیر زمان خود را به فراخور موازین سست زمان خود می پذیرد و برای روحانیون شادی کش احترام چندانی قایل نیست:
واعظ باید مردی خوش سیما باشد، تا آسانتر بتوان برچهر اش نظر دوخت، وگرنه بهره بردن از سخنانش ممکن نمی شود. چشمها به تک و دو می افتند، و کارگوش دادن از یادت می رود. بنابراین، واعظان زشت مسئولیت خطیری برعهده دارند. ... اگر واعظان در سن مناسبتری بودند، شادمانه دربارة ایشان قضاوت موافقتری می کردم. دروضع حاضر، فکر معاصی آنان خوف آور است.
بانو سی شوناگون از خواستنیها و ناخواستنیهای خود نام می برد:
چیزهای نشاط بخش:
با ارابه هایی پرجمعیت، از گردش به خانه آمدن،
برای دواندن نره گاوان و راندن ارابه ها، شاطران فراوان داشتن،
زورقی روان بر رودخانه،
دندانهایی که بخوبی به رنگ سیاه ملون شده باشند. ...
چیزهای کدورت آور:
اطاقی که طفلی در آن مرده باشد،
مجمری که آتشش خاموش شده باشد،
ارابه رانی که مورد نفرت نره گاوان باشد،
تولد دختران، یکی پس ازدیگری، در خانة مردی دانشمند.
چیزهای نفرت انگیز:
مردی که چون برایشان داستان گویی، میان سخنت دوند و گویند «اوه می دانم!»،
و آنگاه داستانی نامربوط برایت نقل کنند، ...
مردی که با تو دوستی دارد، و زبان به ستایش زنی که تازه شناخته است، گشاید،
... میهمانی که چون تو را در شتاب بیند، قصة درازی گوید، ...
خرناس مردی که خواهی پنهانش کنی، و در جایی به خواب رفته باشد که نباید، ... ساسها.

تنها رقیب سی شوناگون در مقاله نگاری کامو نوچومی است. پدرش در زیارتگاه کامو، واقع در کیوتو و متعلق به شینتو مذهبان، متولی بود. چومی نتوانست جانشین پدر شود، در سلک رهبانان بودایی درآمد و در سن پنجاه در یکی از زوایای کوهستان منزوی شد و به مراقبه پرداخت. سپس در 1212، به عنوان وداع با دنیای پرجنجال اجتماع، هوجوکی یا «گزارش ده پای مربع» را نوشت. وی در این نوشته، پس از شرح رنجها و آزارهای زندگی شهری و قحطی بزرگ 1181،1 اظهار می دارد که برای خود کلبه ای به وسعت کمتر از سه متر مربع و به ارتفاع دو متر ساخته است و، دور از آشوب زمانه، از صحبت فلسفه، و رفاقت بی پیرایة طبیعت خرسند شده است. این اثر، انسان امریکایی را به این فکر می اندازد که ژاپن

---

1. شرح این قحطی در قسمت III فصل بیست و نهم آمده است.

در سدة سیزدهم خردمندی داشته است گوشه گیر، همچون ثورو- سخندان گوشه گیر امریکایی

در عزلتگاه والدن پوند.

۱۷- نمایش

نمایش بزمی- مشخصات آن- تئاتر مردم – شکسپیر ژاپن- داوری

فهم نمایش ژاپن دشوارتر از فهم هنرهای دیگر آن سامان است. ما، با جریان تئاتر انگلیسی- از هنری چهارم تا ماری استوارت- خو گرفته ایم، چگونه می توانیم نمایش بزمی ژاپنی را که «نو» خوانده می شود، دریافت کنیم؟ باید شکسپیر را فراموش کنیم و عقبتر برویم و به نمایشهای اخلاقی قرن پانزدهم، یعنی نمایشهای «اوری من»، روی آور شویم وحتی منابع دینی درام یونان و روم و اروپای جدید را به یاد آوریم تا بتوانیم تحول نمایشهای بی سخن (پانتومیم) آیین شینتو و رقص دینی کاگورا و پیدایش نمایش بزمی ژاپن را دریابیم. در حدود قرن چهارم، روحانیان بودایی، در مراسم خود، حرکات بی سخن را با آواز آمیختند و سپس نقشهای فردی را در مراسم جمعی دینی راه دادند و برای بیان و عمل، موضوعی تنظیم کردند و به این ترتیب هنر نمایش را به وجود آوردند.

هرنمایش ژاپنی، مانند نمایشهای یونانی، سه قسمت را در بر می گرفت، و گاهی در فاصلة قسمتها، پیش پرده هایی شامل کیوگن، یعنی دلقک بازی، عرضه می شد و ذهنهای تماشاگران را از فشارهای ادراکی و عاطفی می رهاند. قسمت اول بندرت از نمایش بی سخن دینی تجاوز می کرد، و غرض آن رام سازی خدایان بود. در قسمت دوم، بازیگران با سلاح و جوشن به صحنه پا می نهادند و کارهایی برای ترساندن و راندن شیاطین صورت می دادند. قسمت سوم با ملایمت آمیخته بود و بعضی از تجلیات دل انگیزطبیعت یا زندگی ژاپنی را به نمایش می گذاشت. بیشتر گفتنیهای نمایش در قالب اشعار بیقافیة دوازده هجایی بیان می شد. بازیگران همه از مردم محترم و حتی از اشراف بودند. از صورت اسامی بازیگران نمایشنامه ای کهن چنین برمی آید که نوبوناگا و هیده یوشی و ای یه یاسو، در حدود 1580، در یک نمایش بزمی بازی کردند. بازیگران نقاب برچهره می زدند. نقابها، که امروز جزو آثار نفیس هنری به شمار می آیند، از چوب ساخته شده و منقش بودند. نمایش سازان در صحنه آرایی اهتمامی نمی ورزیدند؛ تماشاگران، خود به نیروی خیال، زمینه و محیط عمل را می آراستند. نمایشها بر محور موضوعهای فوق العاده ساده و بی اهمیت دور می زد. یکی از رایجترین موضوعها مربوط بود به یک سامورای که در آتش فقر می سوزد، ولی چون راهبی را از سرما لرزان می بیند، گیاهان دست پرورد خود را می برد و برای او آتشی می افروزد. سپس معلوم می شود که آن راهب، نایب السطنه ای مقتدر است، و سامورای پاداشی بزرگ می یابد. این نمایش

هنوز مورد توجه ژاپنیان است، و بازیگران، با حرکات خود، لطف و قدرت کهن آن را باز می نمایند. همچنانکه ما غربیان، برای دریافت قصه ای مکرر و شاید تمسخرانگیز، بارها به اپرا می رویم، ژاپنیان نیز از دیدن نمایش کهنة ساموراى آب در دیده می گردانند. نمایشهای ژاپنی در بیگانگان شتابزده و کاسب پیشه تأثیری عمیق به جا نمی گذارد، ولی ژاپنیان را تکان می دهد. شاعری ژاپنی در این باره می گوید: «نمایش ‹نو› چه سوزآور و زیباست! من همواره بر این اعتقادم که رواج دادن نمایش ‹نو› در مغرب زمین اهمیت بسیار دارد. چنین کاری صرفاً اعتراضی ساده برضد تئاتر غربی نخواهد بود، بلکه باعث خواهد شد که تئاتر غربی از آن الهام بگیرد.» با این وصف، ژاپن، هر چند هنوز نمایشنامه های «نو» را به دقت تمام به روی صحنه می آورد، از قرن هفدهم تاکنون از نوشتن این گونه نمایشنامه دست کشیده است.
در بیشتر کشورها، تاریخ فن نمایش مشتمل است بر تحول تدریجی مراسم دینی جمعی همراه با همسرایی و تبدیل آنها به نمایشی بر محور عمل انفرادی. در ژاپن هم، به مرور ایام و براثر تکامل فن نمایش، بازیگرانی پا پیش نهادند و صحنه را زیر نفوذ شخصیت فردی خود گرفتند. سرانجام، نمایشهای بی سخن دینی از اهمیت افتادند و برخوردها و کشمکشهای شخصیتهای فردی مایة اصلی نمایش شدند. به این ترتیب، کابوکی شی بای یا «تئاتر مردم» به وجود آمد. نخستین تئاتر مردم در حدود سال 1600 به وسیلة یک راهبه پدید آمد. وی، که صحبت اهل طریق را شکسته و از خانقاه بیرون رفته بود، در اوزاکا تئاتری ترتیب داد و، برای کسب روزی، شغل رقاصی پیش گرفت. اما ژاپن نیز، مانند انگلیس و فرانسه، حضور زن را در صحنة تئاتر ناپسند و ممنوع می شمرد. اساساً، چون مردان طبقات بالا بندرت، و آن هم به طور ناشناس، در تئاترهای مردم حضور می یافتند، بازیگران تئاتر به صورت صنفی نازل و مطرود در آمدند وحرفة آنان، براثر عدم حمایت جامعه، به فساد کشیده شد. در تئاتر ژاپنی، نقشهای زنانه را نیز مردان بازیگر ایفا می کردند، و برخی از مردان بازیگر چنان بامهارت به تقلید زنان می پرداختند که نه تنها تماشاگران را به شبهه می انداختند، بلکه امر بر خودشان نیز مشتبه می شد، چندانکه در خارج صحنه هم با لباس زنانه به سر می بردند! همة بازیگران برای نشان دادن نقش خود، جامه های پرزرق وبرق می پوشیدند ورنگهای روشن بر چهره می مالیدند. شاید بتوان گفت که ضعف روشنایی صحنه علت استعمال رنگهای روشن بود. دستة همسرایان، و سخنگویانی که در نمایشهای بی سخن به جای بازیگران سخن می گفتند، در اطراف صحنه جای می گرفتند، و تماشاگران در مقابل صحنه، برحصیر یا جعبه هایی که

به ردیف چیده می شد، می نشستند.
درنمایش ژاپنی، نامی مشهورتر از نام چیکاماتسو مونزایمون (1653-1724) نیست. هموطنانش او را با شکسپیر می سنجند. اما نقادان انگلیسی را این مقایسه گران می آید. اینان برآنند که آثار چیکاماتسو خشن و پرجنجال و شامل حوادثی غیر محتمل است و فقط «شور و

جلالی وحشیانه» دارند. باید گفت که چیکاماتسو سخت به شکسپیر مانند‌ه است، ولی اگر نمایشهای ژاپنی، در دیدة ما، جز نمایشهای هیجان آلود نیستند، از اینجاست که مامعانی و لطایف آنها را درک نمی کنیم. مسلماً نمایشهای شکسپیر نیز برای کسی که افکار و زبان او را درنیابد، کم تأثیر خواهد بود. همچنانکه شکسپیر، در نمایشنامة رومئو و ژولیت، قهرمانان خود را به خودکشی می کشاند، کاماتسو همواره، برای تهییج تماشاگران، موضوع خودکشی را پیش می کشد. اما نباید این تکرار مکرر را عیب کار او دانست، زیرا خودکشی به همان وفوری که در صحنة نمایش ژاپنی روی می دهد، درحیات واقعی مردم آن سرزمین نیز شایع است.
ناظر بیگانه، در این گونه موارد، حق داوری ندارد و کاری جز بازگفتن مشاهدات خود نمی تواند. نمایش ژاپنی در نظر مسافر بیگانه، از حیث پختگی و پیچیدگی، از نمایش اروپایی پست تر، و از لحاظ شور و نیرو بالاتر است؛ نوعی ملو درام عامیانه است که، برخلاف نمایشهای کنونی فرانسه و انگلیس و امریکا، به مسائل عقلی سطحی آلوده نشده و از حرکت نیفتاده است. همچنین نزد ما، شعر ژاپنی مجمل و بی شور و، به حد افراط، متکلف و اشرافی است، زیرا ما عادت کرده ایم که شعر بزمی را به شیوة رزمی اطناب دهیم- مانند قطعة «مود» شعر رزمی ما هم، چنان خشک و بیجان شده است که هومر اگر خود سر ازگور بردارد و ایلیاد مفصل وفشرده را سراپا بخواند، به چرت خواهد افتاد! بر همین سیاق، ما داستانهای ژاپنی را رقیق و هیجان آمیز می یابیم. ولی ادب خود ما هم از چنین داستانهایی خالی نیست. دو شاهکار داستانی انگلیسی، یعنی تام جونز و اوراق باشگاه پیک ویک با گنجی مونوگاتاری و هیزاکوریگه برابری می کنند. شاید گنجی موناگاتاری، اثر بانو موراساکی، در لطف و روشنی از تام جونز، اثر فیلدینگ، برتر باشد. بی گمان، هرچیز دور و بیگانه، خشک و بیروح می نماید. از این رو، ما ادب ژاپنی را خشک و بیروح خواهیم یافت، مگر آنکه کاملا میراث غربی خود را فراموش کنیم و مستغرق ژاپن شویم.

۷- هنرهای فرعی

تقلید خلاق- موسیقی و رقص- اینرو و نتسوکه- هیداری جینگارو- لاک کاری قوالب هنری و همچنین تقریباً همة صور خارجی زندگی ژاپنی از چین گرفته شده است. اما روح یا نیروی درونی هنرها و سایر تجلیات حیات ژاپنی از آن ژاپنیان است. موجی که در قرن هفتم آیین بودایی را به ژاپن رسانید، هنرهای وابستة آن آیین را هم از چین و کره به این کشور کشانید. بدیهی است که این هنرها زادة چین و کره نبودند، و عناصر فرهنگی ژاپن نه تنها از چین و هند، بلکه از آشور و یونان نیز سرچشه گرفتند، چنانکه مجسمة بودا در کاماکورا، پیش از آنکه ژاپنی باشد، رنگ پیکرتراشی یونانی- باکتریایی دارد. ژاپنیان عناصر بیگانه را با خلاقیت خود دگرگون کردند و، بسرعت، زیبایی را از زشتی باز شناختند.

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 951

توانگران ژاپن گاهی آثار هنری را گرامیتر از زمین و طلا دانسته اند.1 هنرمندان ژاپنی ناگزیر از طی دورة دراز و پرزحمت شاگردی بودند، و هیچ گاه بیش از یک پیشه ور ساده مزد نمی گرفتند؛ اگر ثروتی هم به دست ایشان می افتاد، با لاقیدی به بادش می دادند و به آغوش طبیعی و بی دردسر فقر باز می گشتند. با این وصف، با اخلاص و فداکاری مجاهده می ورزیدند. تنها صنعتگران هنرمند مصر و یونان باستان و چین قرون وسطی، در چیره دستی و ذوق و مهارت، به پای هنرمندان ژاپنی می رسیدند.

زندگی گذشتة ژاپنیان با خمیرة هنر سرشته شده بود؛ خانه های پاکیزه، جامه های زیبا، زینت آلات ظریف، و گرایش طبیعی مردم به رقص و آواز، همه، از این واقعیت حکایت می کردند. ژاپنیان معتقد بودند که موسیقی، مانند زندگی، از طرف خدایان به قوم ژاپنی ارزانی شده است. ایزاناگی و ایزانامی، به هنگام آفرینش زمین، سرود می خواندند؛ هزار سال بعد، در سال 419، امپراطور اینکیو، هنگام گشایش یک قصر جدید، سازی به نام واگون (نوعی قانون) نواخت و ملکة او به رقص پرداخت. وقتی که اینکیو درگذشت، پادشاه کره هشتاد تن خنیاگر به ژاپن فرستاد تا در مراسم تشییع جنازة او شرکت کنند. اینان دستگاهها و ابزارهای موسیقی تازه ای که از آن مردم کره و چین و هند بودند، به ژاپنیان آموختند. به سال 752، استادان موسیقی چینی در مراسم نصب دایبوتسو (مجسمة بزرگ بودا) در معبد تودایجی واقع در نارا موسیقی نواختند. هنوز آلات موسیقی قدیم ژاپن در شوسویین یا گنجینة سلطنتی نارا وجود دارد. موسیقی اصیل چین شامل آوازخوانی و نوازندگی درباری و رقص رهبانی بود. نواختن بیوا (نوعی عود) و سامی سن (نوعی تارسه سیمی) نیز در بین مردم رواج داشت. در ژاپن

از آهنگسازان بزرگ یا کتابهای موسیقی خبری نبود. آهنگهای سادة آنان وابستة پنج نت گام کوچک، و فاقد هماهنگی (آرمونی) بود. موسیقیدانان بین دانگهای بزرگ و کوچک فرق نمی گذاشتند، ولی تقریباً همة ژاپنیان می توانستند یکی از بیست ابزار متعارف را بنوازند. می گفتند اگر کسی بخوبی از عهدة نواختن سازها برآید، تمام ذرات گرد و غبار سقف به رقص درخواهد آمد. در ژاپن «رقص از چنان رونقی برخوردار بود که نظیر آن در هیچ کشور دیگر دیده نشده است.» جنبه های دینی و اجتماعی رقص بر جنبة عشقی آن غلبه داشت. گاه گاه، مردم روستایی، به مناسبتی، لباسهای مخصوص می پوشیدند و با همدیگر می رقصیدند. رقاصان حرفه ای با مهارت خود جماعات کثیری را محظوظ می کردند. زنان همة طبقات، حتی طبقات بالا، به این هنر عنایت فراوان می نمودند. بانو موراساکی در داستان معروف خود می گوید: هنگامی که شاهزاده گنجی با دوستش تونو چوجو رقص «امواج دریای آبی» را اجرا

---

1. سرداران هیده یوشی، گاهی، پس از فتوحات خود رضایت می دادند که به جای پول و زمین، برخی از ظرفهای کمیاب سفالی و چینی به آنان اعطا شود.

کرد، همگان به هیجان آمدند. «ناظران هیچ گاه ندیده بودند که پاها با چنان ظرافت و سرها با چنان وقاری به جنبش درآیند. ... این رقص به قدری مهیج و زیبا بود که در پایان آن، چشمان امپراطور پرآب شد و همة امیران و بزرگان به بانگ بلند گریستند.»

صاحبان استطاعت، نه تنها جامه های زربفت و ابریشمین پرنقش ونگار می پوشیدند، بلکه خود را با اشیای ظریفی که یادآور ژاپن باستان بود می آراستند. زنان، از پس بادبزنهای بسیار دلربا، خودنمایی می کردند، و مردان «نتسوکه» و «اینرو» و شمشیرهای منقش گرانبهای خود را نمایش می دادند. اینرو جعبة کوچک زیبایی بود از عاج یا چوب که چیزهایی مانند تنباکو و پول و لوازم تحریر را در خانه های آن می نهادند. بزرگان اینرو را به کمر می آویختند و، برای جلوگیری از حرکت آن، نتسوکه (مرکب از نه به معنی «انتها» و تسوکه به معنی «بستن») به کار می بردند. با نقوش زیبایی چون نقشهای خدایان، اهریمنان، فیلسوفان، پریان، پرندگان، خزندگان، ماهیان، حشرات، گلها، برگها، و صحنه های زندگی مردم، سطح کوچک نتسوکه را می آراستند: این نقوش، شوخ طبعی ژاپنیان هوشمند را، که نظیر آن در هنر هیچ قومی دیده نمی شود، بخوبی نشان می دهند: بر قطعه های عاج و چوب، به کوچکی مکعبی با ابعاد 25 میلیمتر، تصاویر زنان و کاهنان فربه، میمونهای چالاک، و حشرات خوش منظر را بادقت

حکاکی می کردند. دریافت ظرافت و عمق این تصویرها مستلزم تعمق کافی است. ولی حتی با افکندن نگاهی کوتاه به آنها می توان به شور هنری مردم ژاپن پی برد.
جنیگارو، معروف به هیداری جینگارو، یعنی «جینگاروی چپدست»، معروفترین سازندة مجسمه های چوبی بود. آورده اند که خداوندگار جینگارو در جنگی شکست خورد، و فاتح خواستار کشتن دختر او شد. پس، جینگارو سری شبیه سر دخترک ساخت و نزد فاتح فرستاد این سر چندان طبیعی می نمود که فاتح آن را واقعی پنداشت و گمان برد که جینگارو سردختر خداوندگار خود را بریده است. از این رو فرمان داد تا با قطع دست راست جینگارو او را مجازات کنند. تندیسهای فیلها و گربة خفته، که در زیارتگاه ای یه یاسو در نیک کو نصب شده اند، از آثار جینگارو هستند. «دروازة فرستادة امپراطوری» در معبد نیشی هونگ وان واقع در کیوتو نیز ساختة اوست. هنرمند روی صفحة داخلی این در داستانی را تجسم بخشیده است: به عارفی چینی پیشنهاد می کنند که سلطنت را بپذیرد. عارف برای تطهیر گوش خود، که به خیال او از این سخن آلوده شده است، به رودخانه می رود و گوش خود را می شوید! سپس گاوچرانی سختگیر فرا می آید و با او می ستیزد که چرا رود را آلوده است! در میان هنرمندان گمنامی که صدها عمارت را با حکاکی و لاک کاری آراستند، جینگارو شخصیتی برجسته دارد.

درخت لاک در جزایر ژاپن بخوبی رشد می کرد، و لاک کاری در بین ژاپنیان اهمیت بسیار یافت. صنعتگران گاهی مجسمه های چوبین را با ورقه های متعدد لاک و پنبه می پوشانیدند، ولی معمولا از گل مجسمه ای می ساختند و، به وسیلة آن، قالبی میان تهی فراهم می آوردند و سپس درون قالب را با چند پوشش لاکی، که ضخامت هر یک از ماقبل خود بیشتر بود، پر می کردند. پیکرتراشان ژاپنی چوب را در کار هنر به مقام مرمر رسانیدند. چوبهای مزینی که بقعه ها و کاخهای ژاپنی را آراسته اند در آسیا نظیر ندارند.

معابد – قصور- مقبرة ای یه یاسو- منازل
در سال 594، ملکه سوی کو، چون آیین بودایی را دینی برحق یا برای مصالح خود سودمند یافت، امر به ساختن معابد بودایی در سراسر مملکت کرد. نایب السلطنه شوتوکو تایشی، که مأمور این مهم شد، روحانیان و معماران و پیکرتراشان و ریختگران و قالبگیران و بنایان و تذهیب کاران و آجرسازان و بافندگان و صنعتگران دیگر را از کره فراخواند. آمدن این گروه کثیر به ژاپن تقریباً به مثابه آغاز هنر ژاپنی است. زیرا آیین شینتو، که تا آن زمان یکه تاز بود، به ساختن معابد مجلل و تصویر و تجسم خدایان نمی گرایید. اما آیین بودایی چنین نبود. معابد و مجسمه هایی که در پرتو آیین بودایی در سراسر ژاپن به وجود آمدند، اساساً به معابد و مجسمه های چینی می مانستند، اما بهتر از آنها حکاکی و تزیین شده بودند. معبد ژاپنی دارای دروازه ای شکوهمند، به نام «توری ای»، و دیوارهایی چوبین به رنگهای روشن بود. سقف معبد بر تیرهای عظیم قرار داشت، و آجرهای کاشی بام در زیر آفتاب می درخشید. در خارج ساختمان بزرگ حرم مرکزی، ساختمانهای کوچکتر نقاره خانه و پاگودا و جز اینها درمیان درختان خودنمایی می کردند. معابد چوبین هوری یوجی، که در سال 616 زیر نظر شوتوکو تایشی در نزدیکی شهر نارا برپا شد، بزرگترین اثر هنرمندان بیگانه در ژاپن به شمار می روند. در حالی که زلزله های بیشمار هزاران معبد سنگی را از میان برده است، هنوز یکی از این معبدهای چوبین برجاست. سازندگان این معابد کهن را همین افتخار بس که، در اعصار بعد، شکوه سادة آنها را هیچ بنایی تالی نشد. معابدی که اندکی بعد در نارا ساخته شد، از لحاظ زیبایی، تقریباً با معابد هوری یوجی برابری می کنند، و مخصوصاً «تالار زرین» معبد تودایجی از کمال تناسب برخوردار است. به قول رلف ادمز کرم، نارا «نفیسترین معماری آسیا» را در آغوش گرفته است.
یکی دیگر از دوره های ترقی معماری ژاپن، عصر شوگونهای آشیکاگاست. شوگون یوشی میتسو عزم کرد که کیوتو را عالیترین پایتخت روی زمین کند پس، پاگودایی به ارتفاع
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 954
110 متر برای خدایان، کاخ تاکاکورا را، که تنها یک در آن به بهای 20,000 قطعه طلا تمام شد، برای مادرش، کاخ گل را، با صرف مبلغی برابر 5000,000 دلار، برای خود، و کوشک زرین کینکاکوجی را به افتخار همگان برپا داشت. شوگون هیده یوشی نیز کوشید تا با قبلای قاآن به رقابت پردازد. پس درموموپاما قصری به نام «کاخ کامرانی» برافراشت و چند

سال بعد، از سر هوس، آن را فرو کوبید. از مشاهدة دربزرگ این کاخ، که به معبد نیشی هونگ وان انتقال یافت، می توان ظرافت پرشکوه آن را دریافت. گفته اند که می توان از بام تا شام بر آن خیره شد، بی آنکه چشم از آن سیر شود. معمار کانو پی توکو در ژاپن عصر هیده یوشی دارای همان مقامی بود که ایکتینوس و فیدیاس در آتن قدیم داشتند. اما یی توکو، در کار ساختمان، به زیبایی بی پیرایة معماری آتنی نگرایید، بلکه شکوه معماری ونیزی را نصب العین خود قرار داد. معماری عصر آشیکاگا بسیار مجلل بود، و نه ژاپن نه کشورهای دیگر آسیا تا آن زمان چنان جلالی به خود ندیده بودند. به فرمان هیده یوشی، در شهر اوزاکا، که اکنون از لحاظ صنعت همتای شهر امریکایی پیتسبرگ است، قلعه ای ساختند. این قلعه، که پسر هیده یوشی در آن جان داد، هنوز برجاست.
شوگون ای یه یاسو بیشتر به فلسفه و ادب رغبت داشت تا به صنایع ظریف. اما، پس از مرگ او، نواده اش، ای یه میتسو، که خود در کلبه ای چوبین زندگی می کرد، فرمان داد که برای ساختن بنایی عظیم در محل نگاهداری خاکستر ای یه یاسو، ثروت و هنر ژاپن را به کار گیرند. زیباترین بنایی که در خاور دور به یاد کسی برپا شده است همین بناست. این بنا در نیک کو، واقع در 145کیلومتری توکیو، برفراز تپه ای آرام که خیابانی آراسته به سروهای مجلل به آن منتهی می شود، قرار دارد. معماران شوگون ای یه میتسو نخست راههایی وسیع کشیدند و سپس دروازة زیبا و پرزرق و برق یومی مون را بنا کردند. آنگاه، در کنار نهری که از زیر پلی مقدس و لمس ناشدنی می گذرد، بقعه ها و معبدهایی که از چوب لاک کاری ساخته شده اند و زیبایی و ظرافتی زنانه دارند، برافراشتند. ساختمان این بناها سست، و آرایش آنها تکلف آمیز است، چنانکه رنگ سرخ دیوارها و بامها از خلال درختان سبز فام چشم را خیره می کند. ژاپن که در بهاران، در پرتو گلها، یکسره رنگین می شود، شاید برای نمودار ساختن روح خود، بیش از اقوام کم شورتر، به رنگهای تند نیاز دارد.
ما نمی توانیم معماری ژاپنی را به صفت «بزرگ» متصف کنیم، زیرا دیو زلزله چنین اراده کرده است. ژاپن دیوارها و بامهای سنگی بلند نمی سازد، تا مبادا هنگامی که زمین چینی برجبین خود می اندازد، عمارت فرو ریزد. از این جهت، خانه ها از چوب ساخته می شود و بندرت از یک یا دو طبقه در می گذرد. براثر آتش سوزیهای پیاپی و اوامر مکرر دولت، شهرنشینانی که بنیة مالی دارند، سقف کلبه ها و کاخهای چوبین خود راسفالپوش می کنند. اشراف، که از داشتن عمارات بلند ابرخراش محرومند، در ساختن خانه های عریض و طویل می کوشند،
*****تصویر
متن زیر تصویر: دروازة یومی مون، در نیک کو

*****تصویر
متن زیر تصویر: میمونهای نیک کو (بد نشنو، بد نگو، بد نبین)
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 955
هرچند که، بنابر یک فرمان امپراطوری، وسعت مسکن نبایستی از 200 متر مربع بیشتر باشد. کاخی که تنها از یک عمارت تشکیل شده باشد نادر است. هر کاخ معمولا شامل یک ساختمان اصلی و چند ساختمان فرعی است، و راهروهایی سرپوشیده این ساختمانها را، که برای واحدهای متفاوت خانواده گسترده شده اند، به یکدیگر می پیوندد. برای غذا خوردن و خفتن و نشستن، اطاقهای متعدد به کار نمی رود. هر اطاق برای هر کار مناسب شمرده می شود، زیرا می توان در ظرف چند دقیقه میز غذا را بر کف حصیرپوش اطاق قرار داد یا رختخواب را از نهانگاه بیرون آورد و در اطاق گسترد. دیوارهای اطاق قابل حرکتند. حتی دیوارهای خارج اطاق را می توان از جا برکند و از آفتاب یا هوای خنک شامگاهی محظوظ شد. پرده های کرکره مانند زیبایی از جنس خیزران اطاقها را از سایه برخوردار می کند و از نگاههای دیگران محفوظ می دارد. پنجره نوعی تجمل به شمار می رود، و در خانه های فقیران، آفتاب فقط از شکافها و روزنه هایی که در زمستان با کاغذ روغنی پوشانیده می شود، به درون می آید. بناهای ژاپن ناظر را به این فکر می اندازد که معماری ژاپنی از مناطق استوایی برخاسته و به جزایر ژاپن، که تامنطقه هایی سردسیر چون کامچاتکا گردن کشیده است، آمده است. خانه های ظریف و سادة شهرهای جنوبی، زیبایی و سبکی خاص دارند و برای فرزندان خورشید، که روزگاری مردمی پرنشاط بودند، مساکنی شایسته محسوب می شدند.

VII - فلزکاری و مجسمه سازی

شمشیر- آیینه – مجسمه های سه گانه در هوری یوجی- مجسمه های کلان- دین و پیکرتراشی
شمشیر سامورای از مسکن او محکمتر بود، زیرا فلزکاران ژاپنی برای آنکه تیغهایی برتر از شمشیرهای دمشق و طلیطله بسازند، سخت تلاش می ورزیدند. شمشیر ژاپنی، که با یک ضربت از فرق تاقدم رامی شکافت، حفاظ و دسته ای سخت مزین داشت. گاه آن را چنان مرصع می کردند که کار آدمکشی بخوبی از آن برنمی آمد. آیینه سازی نیز رواج داشت. فلزکاران، ازمفرغ، آیینه های صافی می ساختند که تابندگی آنها موجد افسانه های بسیار شده است. گویند: کشاورزی برای اولین بار آیینه ای خرید و از دیدن خود در آن پنداشت که پدر مرحومش را دیده است؛ پس با احترام تمام آن را پنهان کرد؛ ولی چون کراراً به تماشای آن می رفت، زنش بدگمان شد و، در پی شوهر، خود را به آیینه رسانید و ازدیدن خود در آیینه سخت به هراس افتاد، زیرا بازتاب خود را معشوقة شوهر پنداشت! صنعتگران ژاپنی زنگهای عظیم می ساختند. یکی از این زنگها، زنگ نارا (732 میلادی) است که چهل و نه تن وزن دارد. از کوبیدن چکشهای چوبین بر سطح خارجی این زنگ، آوایی دلنشینتر از صدای
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 956
چکشهای فلزی ناقوسهای مغرب زمین برمی خیزد.
ژاپنیان در مجسمه سازی، که مشخصترین هنر است و سخت کوشی و بردباری اصحاب آن معمولا مایه رشک سایر هنرمندان است، چوب و فلز بیش از سنگ به کار می بردند، زیرا در ژاپن سنگ خارا و مرمر بفراوانی یافت نمی شد. مجسمه سازان ژاپنی، با وجود محدودیتها، از استادان چینی و کره ای خود پیش افتادند. شاید قدیمترین و در عین حال بزرگترین شاهکار مجسمه سازی ژاپن سه پیکر مفرغی هوری یوجی باشد: بودا بر گل نیلوفر آبی نشسته و دو بودی ستوه در طرفین او قرار گرفته اند، و در پشت آنها لوحه ای است از مفرغ که زیبایی آن از زیبایی نردة سنگی اورنگ زیب در تاج محل چندان کمتر نیست. نمی دانیم که معبدها و مجسمه های هوری یوجی به دست چه کسانی ساخته شده است، ولی می توان پذیرفت که استادان کره ای، نمونه های چینی، الهامات هندی، و حتی نفوذ یونانی، که هزار سال پیش از دورة عظمت ایونی به خارج یونان رسید، در مجسمه سازی ژاپنی مؤثر افتاده است. بی گمان، سه پیکر مفرغی هوری یوجی عالیترین آثار هنری جهانند.1
ژاپنیان، شاید از آن جهت که قامتهایی کوتاه داشتند و بلندپروازیها و

جوششهای روحی آنان در آن پیکرهای کوچک نمی گنجید، از ساختن مجسمه های عظیم لذت بسیار می بردند و در این هنر مورد تردید، حتی از مصریان پیشی جستند. در سال 747، که بیماری آبله در ژاپن بیداد کرد، امپراطور شومو به کیمیمارو فرمان داد که، برای جلب مهر خدایان، تندیس تناوری از بودا بسازد و در نارا برپای دارد. برای این کار، کیمیمارو 437تن مفرغ و 288 پوند طلا و 165 پوند جیوه و هفت تن صمغ گیاهی و چند تن زغال مصرف کرد و کار را در طی دو سال، و در هفت مرحله، به پایان آورد. سرمجسمه را به وسیلة قالبی یک تکه ساخت، ولی تنة آن را با چند صفحة مجزا، که به یکدیگر لحیم و از اوراق ضخیم پوشیده شدند، تعبیه کرد. در 1252، اونو گوریمون، درکاماکورا، بودا را با مفرغ تجسم بخشید. این مجسمة غول آسا، که دایبوتسو نام گرفته و از تندیس بودا در نارا برتر است، در هوای آزاد، برتلی محصور در درختان قرار گرفته است، و چنین احساس می شود که حجم آن بانیتی که انگیزة ساختمان آن بوده است تناسب دارد، و هنرمند توانسته است مکاشفه و صفای بودایی را باسادگی تمام مجسم

*****تصویر

متن زیر تصویر: تصویر آمیدا- بودا، در هوری یوجی، عکس از موزة هنری مترپلیتن، نیویورک

*****تصویر

متن زیر تصویر: پاراوان مفرغ با زمینة تجسم بودا، در هوری یوجی، موزة هنری مترپلیتن، نیویورک

*****تصویر

متن زیر تصویر: دایبوتسو، در کاماکورا

---

1. شاید نایب السلطنه شوتوکو تایشی، سیاستمدار و هنرمند بزرگ، در این کار سهمی داشته باشد، زیرا می دانیم که در مجسمه سازی توانا بود و مجسمه های چوبین بسیار ساخت. کوبو دایشی، که در 816 زنده بود، هم مجسمه ساز بود و هم نقاش، هم دانش پژوه و هم قدیس. نقاش هوکوسایی، برای نمایش دادن استعدادهای گوناگون وی، او را در حالی که پنج قلم مو در دستها و پاها و دهان دارد مصور کرده است. اونکی (1180-1220) مجسمة نیمتنة خود و بسیاری از روحانیان را هنرمندانه از سنگ تراشید و منظرة محکمة عالی دوزخ خدایانی را که، با سیماهای زشت خود، ارواح خبیث را می ترسانیدند و می رمانیدند، حکاکی کرد. به یاری پدرش کوکی، و پسرش جوکی، و شاگردش جوکاکو، هنر ساختن مجسمه های چوبین را در ژاپن به حد کمال رساند.

کند. دایبوتسو، در ابتدا، مانند بودای نارا در معبدی قرار داشت. اما، در 1495، طغیان شدید آب هم معبد و هم شهر را شست و منهدم کرد، و فقط آن فیلسوف مفرغی، همچنان با آرامش، در میان ویرانی و رنج و مرگ استوار ماند. هیده یوشی به نوبة خود در کیوتو مجسمة عظیمی از بودا برپا داشت. برای ساختن آن، پنجاه هزار کارگر مدت پنج سال زحمت کشیدند، و هیده یوشی خود نیز به هیئت کارگران درآمد و در کار، آنان را یاری کرد. اما، در 1596، اندکی پس از نصب این مجسمه، زلزله آن را فرو انداخت و قطعات معبد فرو ریخته را برگرد آن پراکند. بنابر یک روایت ژاپنی، هیده یوشی تیری به سوی بت شکسته انداخت و با ملایمت گفت: «من با هزینة بسیار تو را برپا کردم، و تو حتی قادر به دفاع از معبد خود نیستی!»

صنعتگران ژاپنی در آفریدن هرگونه پیکر- از مجسمه های عظیم بودا تا آثاری ظریف، مانند نتسوکه- دست توانای خود را آزمودند و حتی مانند مجسمه ساز معاصر، تاکامورا، برای ساختن پیکری به کوتاهی 30 سانتیمتر سالها عمرگذاشتند و، شادمانه، پیرمردان چروکیده و شکمپروران خندان رو و روحانیان فیلسوف مآب را آفریدند. بیشتر عواید مجسمه سازان به کیسة کارفرمایان محیل فرو می رفت. ولی حسن کار در این بود که این هنرمندان به ذوق و ظرافت طبع خود دلخوش بودند. دین پیشگان، در مورد مجسمه های بزرگ، قیدهایی برمجسمه سازان تحمیل می کردند، و منجمله از آنان می خواستند که، به جای مجسمة زنان خودفروش، تمثال خدایان را بسازند. اینان به جذبه و خلسة جمال نظر نداشتند و فقط می کوشیدند که زهد و تSĀرا برانگیزند و، از رŬĀترس، فضایلی در مردم پدید آورن† هنگامی ظĀدین از حرارت و نیرو خالی شد، مجسمه سازی نیز، که وابستة آن بود، حرارت و نیروی خود را از دست داد؛ بدان سان که در مصر اتفاق افتاد، براثر زوال فضیلت و تقوا، آنچه از دین ماند، فقط تشریفات خشکی بود که هنر مجسمه ساز را خفه کرد.

الهام چین- سفالگران هیزن- سفالگری و چای- آوردن فن چینی سازی از هیزن به کاگا- قرن نوزدهم
همچنانکه اروپای شمال باختری تمدن خود را عیناً از یونان و روم وارد نکرد، ژاپن نیز صرفاً به تقلید تمدن کره و چین نپرداخت. می توان اقوام خاور دور را، بر روی هم، یک واحد نژادی و فرهنگی دانست که مانند ولایات گوناگون یک کشور، هر یک به هنگام خود، هنر و فرهنگی که به هنر و فرهنگ ولایات دیگر بستگی و مانندگی داشت به وجود آوردند. با این مقدمه، بایدگفت که سفالگری ژاپنی جزء یا مرحله ای از سفالگری خاور دور است و با آنکه اساساً به سفال سازی چین می ماند، باز از ظرافت و زیبایی خاص هنر ژاپنی خالی نیست. پیش از آنکه صنعتگران کره ای در قرن هفتم به ژاپن بروند. ژاپنیان، برای رفع حوایج خود، با موادی پست ظرفهایی
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 958
خشن می ساختند. ظرفهای سفالی لعابدار یا چینی محتملا در قرن هشتم در خاور دور وجود نداشت. در قرن سیزدهم بود که فن سفالگری، مخصوصاً به علت رواج چای نوشی، برای خود هنری شد. فنجانهای چای نوشی عصر سونگ چین به همراهی چای به ژاپن رسید و مورد ستایش قرار گرفت. کاتو شیروزمون، در 1223، سفری پرخطر به چین کرد و، در ظرف شش سال، سفالگری چینی را آموخت و بازگشت؛ در ستو کارخانه ای برپا داشت و چنان از پیشینیان پیش افتاد که از آن پس ظرفهای سفالی ژاپنی به ظرفهای «ستو» معروف شد، همچنانکه مردم انگلیسی زبان، از قرن هفدهم به این سو، به ظرفهای لعابدار چین، «چینی» گفته اند. شوگون یوریتومو مقرر داشت که در مقابل خدمات کوچک، در مرتبانهایی که شیروزمون ساخته بود، گرد چای بریزند و آنها را به خدمتگزاران پاداش دهند و از این راه معاش شیروزمون را تأمین کنند. اکنون بهای ظرفهای توشیرو یاکی1 از تصور بیرون است. معمولا صاحبان کنونی این ظرفها، که اشراف هنردوستان به شمار می آیند، آنها را در پارچه های زربفت می پیچند و در جعبه های ظریفی که لاک کاری شده است نگاه می دارند.
سیصد سال بعد، ژاپنی دیگری به نام شونزوی به چین رفت تا دربارة سفالگری مطالعه کند؛ پس از مراجعت، کارخانه ای در آریتا، در ولایت هیزن، پدید آورد. اما خاک ژاپن، برخلاف خاک چین، به اندازة کافی دارای مواد لازم برای ساختن خمیر چینی نبود، و از این رو شونزوی سخت دچار اشکال شد. گفته اند که گرد استخوان صنعتگرانی که با او همکاری کرده و

مرده بودند، یکی از اجزای سازندة مصنوعات او بوده است! با این وصف، ظرفهای لاجوردی رنگ او چنان عالی هستند که سفالگران قرن هجدهم چین آنها را مورد تقلید قرار می دادند و کالاهای خود را به نام مصنوعات او می فروختند. اکنون چینیهای شونزوی، مانند شاهکارهای نادر نقاشی ژاپنی، ارزش فوق العاده دارند. در حدود 1605، مردی کره ای موسوم به ریسامپی در ایزومی یاما، واقع در آریتا، منابعی غنی از سنگ چینی کشف کرد، و از آن پس هیزن مرکز چینی سازی ژاپن شد. کاکی یمون معروف، که فن لعاب دادن را از ناخدای یک کشتی چینی آموخته بود، در آریتا به ساختن چینیهای منقشی پرداخت که ظرافت آنها نام وی را شهره ساخت. سوداگران هلندی مقدار هنگفتی از ظرفهای هیزن را، از طریق بندر آریتا که در ناحیة ای ماری واقع است، به اروپا می فرستادند. تنها در 1664 از این محل 44,943 قطعه ظرف به هلند صادر شد. ظرفهای مشهور به «ایماری یاکی» در اروپا اهمیت بسیار یافتند. در نتیجه، ابرگت دوکایزر توانست کارخانه های چینی سازی مشهور خود را در دلفت تأسیس کند.

در این میان، رونق مراسم چای نوشی بیش از پیش چینی سازی ژاپنی را توسعه داد. در 1578، نوبوناگا به پیشنهاد چای سالار، ریکیو، تهیة تعداد زیادی فنجان و سایر لوازم چای نوشی را به یک خانوادة سفالگر کره ای، که در کیوتو ساکن بود، واگذاشت. چند سال بعد، هیده یوشی مهری از طلا به این خانواده جایزه داد و ظرفهای ساخت آن را که راکویاکی خوانده می شد، در شمار واجبات مراسم چای نوشی نهاد. در بین اسیرانی که سرداران شکست خوردة هیده یوشی از کره آوردند، هنرمندانی نیز وجود داشتند. در 1596، چینی ساز ژاپنی، شیمازو یوشی هیرو صد تن هنرمند

---

1. «توشیرو» نام دیگر «شیروزمون»، و «یاکی» به معنی «ظرف» است.

کره ای از جمله هفده سفالگر را به ساتسوما برد. این هنرمندان و اعقاب آنان با ظرفهای لعابدار رنگینی که در غرب «فیانس» (مشتق از نام شهر ایتالیایی «فائن زا») نامیده می شوند، ساتسوما را در جهان نامدار کردند. نینسی، که در کیوتو به سر می برد، بزرگترین استاد سفالگری ژاپن بود، وی نه تنها شیوة میناکاری روی ظرفهای فیانس را ابتکار کرد، بلکه، با لطف و وقاری که به ساخته های خود بخشید، باعث شد که، از همان اوان، هنرشناسان ساخته های او را گرامی دارند و نام او را بیش از نامهای سایر هنرمندان ژاپن وسیلة تقلب خود قرار دهند. آثار او مردم پایتخت را شیفتة فیانس گردانید، و در برخی از کویهای کیوتو، ازهر دو خانه، یکی به صورت کارگاه سفالگری در آمد. کنزان برادر بزرگتر نقاش معروف، کورین، در سفالگری دستی توانا داشت، و شهرت او از شهرت نینسی چندان کمتر

نبود.
داستان آوردن هنر چینی سازی از هیزن به کاگا معروف است: روزگاری، نزدیک روستای کوتانی، رگه هایی از سنگ چینی کشف شد، و امیر آن محل به فکر چینی سازی افتاد. پس، گوتو سایجیرو را به هیزن فرستاد تا در این هنر مهارت یابد. گوتو در هیزن متوجه شد که استادان رموز کار را از بیگانگان می پوشانند، پس، به عنوان خادم به خدمت خانوادة سفالگری درآمد و زن گرفت و فرزندانی یافت. استاد او، پس از سه سال، او را به کارگاه خود برد و چهار سال به کار گرفت. آنگاه، گوتو زن و کودکان خود را رها کرد و به کاگا گریخت و موفقیت خود را به خداوندگار خود مژده داد. از آن زمان (1664)، سفالگران روستای کوتانی استادان مسلم گردیدند، و ساخته های آنان به نام «کوتانی یاکی» در کنار بهترین ظرفهای ژاپن قرار گرفت.
سفال سازان هیزن در سراسر قرن هجدهم مقام رهبری را برای خود حفظ کردند؛ این امر بیشتر مرهون سخاوت و مراقبت امیر ناحیة هیرادو نسبت به کارگران کارخانه های خود بود. مدت یک قرن(1750- 1843) ظرفهای آبی رنگ میچاواکی ناحیة هیرادو بهترین ظرفهای چینی ژاپن بودند. در سدة نوزدهم، زنگورو هوزن در کیوتو چنان از مصنوعات مشهور تقلید کرد که گاهی بدل از اصل عالیتر شد، و به این سبب شهر کیوتو در کار چینی سازی از شهرهای دیگر پیش افتاد، در ربع آخر این قرن، میناکاری «کلوازونه»، که مدتها پیش از چین آمده و تحولی نیافته بود، ترقی کرد، و ژاپن در این فن سرآمد جهان شد. اما سایر فنون سفالگری در این دوره رو به پستی رفت، زیرا رغبت اروپاییان به ظرفهای ژاپنی، ژاپنیان را به تزیینات مبالغه آمیز نوظهوری که از ذوق بومی دور و مورد توجه بیگانگان بود، کشانید و سنن این هنر را سست گردانید. هنر ژاپنی، مانند هنر کشورهای دیگر، با ورود صناعت جدید آسیب دید. افزایش کمی کالاها سبب کاهش کیفی آنها شد، و روی آوردن توده به مصنوعات هنری به علو ذوق هنری لطمه زد. هنگامی که صناعت جدید، عمری کند و مردم، به برکت سازمانها و آزمایشهای اجتماعی، به آسایش رسند و شیوه های صحیح بهره برداری از اوقات فراغت را بیاموزند، شاید این وضع دگرگون شود. ممکن است، بر اثر صنایع جدید، اکثر مردم از رفاه بهره ور شوند و آنگاه کارگران ساعات کمتری به کارهای ماشینی بپردازند و بار دیگر، مانند صنعتگران پیشین، دست به هنرآفرینی زنند و کارهای خشن را، با علاقه و کوشش شخصی ، به کارهای جاندار هنری مبدل کنند.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 960

IX- نقاشی

اشکالات این بحث- روشها و مواد- صورتها و اندیشه ها- ورود نقاشان کره ای و الهام بوداییان- مکتب توسا- بازگشت به سبک چینی- سس شی یو- نحلة کانو- کویتسو و کورین- نحلة رئالیسم

شناخت نقاشی ژاپنی بیش از شناخت سایر موضوعاتی که در این صفحات به میان آمده، نیازمند تخصص است. اگر ما سخنی از نقاشی می رانیم، صرفاً به این امید است که از پس پردة سهوها، نشانی ازوسعت و کیفیت تمدن ژاپن به خواننده ارائه کنیم. شاهکارهای نقاشی ژاپن در طی هزار و دویست سال به وجود آمده اند، به نحله های فراوان گوناگون منشعب شده اند و، براثر گذشت زمان، از میان رفته یا آسیب دیده اند. آنچه از نقاشیهای عالی ژاپنی به جا مانده است، تقریباً مشتمل است برمجموعه های خصوصی هنردوستان ژاپنی که اکثراً از دسترس همگان به دورند. از این گذشته، شاهکارهای معدودی که به دست محققان بیگانه می رسد، از حیث شکل و روش و سبک و مواد، چنان با تصاویر غربی تفاوت دارند که اروپایی به هیچ رو دربارة آنها بدرستی داوری نمی تواند.

در وهلة اول، باید گفت که ژاپنیان، همانند چینیان، با همان قلم مویی که خط می نوشتند نقاشی می کردند و در آغاز، مثل یونانیان، برای خطنویسی و نقاشی واژه ای یگانه داشتند. نقاشی ژاپنی هنر خطوط است، و این است راز نیمی از ویژگیهای نقاشی خاور دور- از مواد نقاشی گرفته تا تسلط خط بر رنگ. نقاش ژاپنی موادی ساده به کار می برد: مرکب یا آبرنگ، قلم مو، کاغذ نقاشی یا قماش ابریشمین. اما کار نقاش بسیار دشوار است: هنرمند باید بر دو زانو بنشیند و روی پارچة ابریشمین یا کاغذی که بر کف اطاق پهن می کند خم شود، و برقلم موی خود چنان مسلط باشد که از گردش آن هفتاد و یک شیوة گوناگون پدید آورد. در ابتدا، که آیین بودایی بر هنر ژاپنی غلبه داشت، پیکرنگاران ژاپنی، به شیوة نقاشی ترکستان و آجانتا، بر دیوارها تصویر می کشیدند. اما آثار مشهوری که از گذشته باقی مانده است، تقریباً همه به صورت طومار (ماکی مونو) یا پرده (کاکه مونو) یا تجیرند. ژاپنیان، برخلاف ما، نمی نگاشتند. تصاویر ژاپنی یا جزو تزیینات ساختمانهای معابد و قصور و منازل بود یا به عنوان یادگار در گنجینه های خانواده ها حفظ می شد، و فقط گاه به گاه مورد بازبینی اعضای خانواده ها قرار می گرفت. چهره نگاری، یعنی کشیدن صورت فردی معین، کاری بسیار نادر بود. نقاشان معمولا به مناظر طبیعی یا صحنه های جنگی می پرداختند، یا از حالات زنان و

مردان و جانوران دیگر صورتهایی ریشخندآمیز می کشیدند.
نقاشی ژاپنی به مثابه شعری بود دربارة عواطف انسان و بی اعتنا به توصیف دقیق اشیا. از این رو، به فلسفه نزدیک و از عکاسی دور بود. نقاشی ژاپنی به واقع گرایی توجهی نمی کرد و بندرت در حفظ شباهتهای ظاهری اهتمام می ورزید. مقتضیات سایه و روشن را رعایت نمی کرد و با تحقیر از آن در می گذشت. ترجیح می داد که چیزها را در جوی کاملا روشن عرضه دارد. همچنین اصل مناظر ومرایا، یعنی کوچک نشان دادن اشیای دوردست، را لازم نمی دانست و به اصرار نقاشان غربی دراین باره لبخند می زد. هوکوسایی، با تساهلی فیلسوفانه، می گوید: «در نقاشی ژاپنی شکل و رنگ عرضه می شود، بی آنکه برای برجسته نشان دادن تصاویر کوششی به کار رود. ولی در شیوه های اروپایی، تصاویر و واقع نمایی آنها مورد نظر است.» هنرمند ژاپنی، درهر مورد، می خواست احساس خود را ابراز کند، نه آنکه یک شیء را نمایش دهد. می خواست به نگرنده حالتی را القا کند، نه آنکه چیزی را به تماشاگذارد. به نظر او، نمایش همة اجزای یک صحنه ضرور نیست. نقاشی، مانند شعر، باید با چند جزء با معنی، خیال تماشاگر را به جنبش درآورد و حالتی عمیق را در او برانگیزد. نقاش، به سهم خود، شاعر است و وزن و تناسب خطوط وموسیقی اشکال را مرتبه ها از هیئت واقعی اشیا مهمتر می شمرد. بر آن است که اگر نسبت به احساسهای خود صادق باشد، به قدر کفایت رعایت واقع بینی را کرده است.
محتملا کشور کره، که اکنون شکار ژاپن شده است، نقاشی را به این امپراطوری بی آرام آورد. گویا هنرمندان کره ای بودند که تصاویر جاندار رنگارنگ را بر دیوارهای معابد هوری یوجی نقش کردند. در تاریخ هنر ژاپن، تا قرن هفتم، از این آثار عالی و بی نقص اثری نمی بینیم! درمرحلة بعد، نقاشی ژاپنی زیر نفوذ نقاشی چینی قرار گرفت. دو روحانی ژاپنی به نام کوبودایشی و دنگیو دایشی به چین رفتند و در هنرها به تتبع پرداختند. کوبو در 806 به ژاپن بازگشت و سرگرم نقاشی و مجسمه سازی و ادب و زهد شد. بعضی از کهنه ترین شکاهکارهای موجود، اثر این هنرمند چیره دست است. آیین بودایی، همان طور که در چین محرک هنر گردید، در ژاپن هم هنرها را به پیش راند. فرقة بودایی ذن که اساس کارش مراقبه بود، نه تنها به فلسفه و شعر، بلکه به نقاشی نیز الهام داد. به الهام آن، آمیدا بودا موضوع اصلی هنر شد، چنانکه بشارت زایش عیسی و مصلوب شدن او مهمترین موضوعات هنری اروپا در عصر رنسانس بود. روحانی نقاشی به نام ییشین سوزو، که در 1017درگذشت، گرانمایه ترین تصاویر دینی ژاپنی را آفرید و، مانند فرا آنجلیکو و ال گرکو، منزلت عظیم یافت. اما در همین اوان (حدود 950) نقاشی ژاپنی به وسیلة کوسه نوکانائوکا از موضوعهای

دینی کمی دوری گرفت، و پرندگان و گلها و چارپایان به جای خدایان و قدیسان موضوع تصاویر شدند.
کوسه نوکانائوکا تحت تأثیر نقاشی چین بود. نقاشان ژاپنی هنگامی توانستند به مناظر و موضوعهای خاص ژاپن بپردازند که رابطة چین و ژاپن گسست. از سدة نهم تا پنج سدة بعد، ژاپن انزوا گزید. درحدود سال 1150، نحلة ملی نقاشی به کمک دربار و اشراف درکیوتو پدید آمد. این نحله، که با موضوعات و سبکهای خارجی مخالفت می کرد و سراهای اشرافی پایتخت را با

تصاویر گلها و مناظر ژاپن می آراست، استادان بزرگ پرورد و به نامهای متعدد درآمد: «یاماتو ریو»، یا «سبک ژاپنی»، «واگاریو» یا «شیوة ژاپنی»، «کاسوگا» که نام بنیادگزار آن بود، و بالاخره «نحلة توسا» که از نام توسا، نقاش بزرگ قرن سیزدهم، گرفته شد. نحلة ملی، به برکت وجود توسا گون نوکومی، از سدة سیزدهم به بعد اعتبار ملی یافت، و این هم حق آن نحله بود، زیرا هیچ یک از آثار نقاشی چین نمی توانست از لحاظ شور و گرمی و تنوع و طنز، با طومارهایی که هنرمندان ملی ژاپن از مناظر عشق و جنگ فراهم آوردند برابری کند. تاکایوشی، در حدود 1010، صحنه های پرشکوه داستان شهوت انگیز «گنجی» را نقاشی کرد. توبا سوجو، روحانیان زهدفروش و دیگر حیله گران زمان خود را به صورت میمون و قورباغه کشید و به سخره گرفت. در اواخر قرن دوازدهم، فوجیوارا تاکانوبو، که از تبار عالی خود طرفی نبسته بود، نقاشی را وسیلة نان درآوردن قرار داد و، برخلاف گذشتگان، دست به کشیدن تصویر از اشخاص معین (چهره نگاری) زد. تصاویری که از نایب السلطنه، یوریتومو، و دیگران کشیده است، به آثار ژاپنی پیشین شباهتی ندارند. پسر او، فوجیوارا نوبوزانه، با بردباری، از سی و شش شاعر چهره نگاری کرد. در قرن سیزدهم، تصویرهایی جاندار، که از درخشانترین آثار جهانند، به دست پیکرنگاری که احتمالا کیون فرزند کاسوگاست، پدید آمد.
به مرور ایام، صورتها و سبکهای نقاشی ژاپنی بیروح و تابع قید و محدودیت شدند، و نقاشان یک بار دیگر تحت تأثیر سبکهای چینی عصر درخشان سونگ قرار گرفتند. میل به تقلید چنان شدت یافت که هنرمندان ژاپنی، بدون آنکه هرگز به چین رفته باشند، عمر خود را به کشیدن اشکال و منظره های چینی می گذرانیدند. چود نسو از قدیسان بودایی شانزده تصویر کشید که اکنون از آثار نفیس گالری فریر واشینگتن است. شوبون، چون در چین زاده و پرورده شده بود، نه تنها به نیروی تخیل، بلکه به الهام خاطرات کودکی خود، به کشیدن مناظر چین همت گمارد.
بزرگترین نقاش ژاپنی، سس شیو، در این دوره پدید آمد. وی از روحانیان

فرقة بودایی ذن بود و در هنرستان سوکوکوجی، که با چند هنرستان دیگر از طرف شوگون یوشی میتسو تأسیس شده بود، کار می کرد: وی حتی در جوانی مردم را با نقاشیهای خود به حیرت می انداخت. آورده اند که او را به گناه سوء رفتار به تیری بستند. اما او با انگشتان پا تصویری از موشان کشید و موشان را چنان هنرمندانه کشید که جان گرفتند و ریسمانها را جویدند و او را رها ساختند! سس شیو به شناختن استادان عصر مینگ شوقی وافر داشت. پس، از مقامات دینی و شوگون نامه هایی گرفت و پا بر کشتی نهاد. در چین، از مشاهدة انحطاطی که در نقاشی راه یافته بود، سخت تنگدل شد، ولی از فرهنگ وحیات پرتنوع آن کشور پهناور چیزها آموخت و بازگشت. بنابر روایات، هنرمندان و بزرگان چین تا کشتی مشایعتش کردند و صدها برگ کاغذ سفید برسرش ریختند و خواستند تا در ژاپن نقشهایی بر آنها کشد و به یادگار باز فرستد. بدین مناسبت، از آن پس او را به نام مستعار سس شیو یعنی «کشتی برف» نامیدند. سس شیو، چون شاهزادگان، مورد استقبال ژاپنیان قرار گرفت، و شوگون یوشیمازا مال بسیار به او ارزانی داشت. اما، اگر آنچه می خوانیم نادرست نباشد، وی همه را رد کرد و به خلوتگاهی

در چوشو رفت و با سرعت فراوان به شاهکارآفرینی پرداخت و توانست با قلم موی افسونگر خود تقریباً همة وجوه زندگی و مناظر چین را مجسم و مخلد گرداند. آثار او از حیث تنوع و وفور و دقت و روشنی در ژاپن بیسابقه بودند و درچین هم بندرت نظیری داشتند. در سن پیری، خانه اش محل رفت و آمد هنرمندان شد. بر او حرمت بسیار می نهادند و او را استاد مسلم می دانستند. در نظر هنردوستان ژاپنی، آثار او همان پایه و مایه ای را دارد که آثار لئوناردو نزد اروپاییان. آورده اند که خانه ای آتش گرفت؛ صاحب خانه، که یکی از تصاویر سس شیو را در اختیار داشت، چون راه فرار را مسدود دید، شکم خود را درید و طومار نفیس را در آن نهاد. بعداً این اثر، بی آسیب، از جسد نیم سوختة او به دست آمد.

در عصرهای شوگونی آشیکاگا و توکوگاوا، نفوذ چین در بین هنرمندان بسیاری که مورد حمایت امیران زمیندار بودند، دوام آورد. در دستگاه هر یک از امیران ژاپن، نقاشی برجسته صدها تن را تعلیم می داد، و اینان، به هنگام لزوم، قصر خداوندگار خود را تزیین می کردند. به همان نسبت که ثروت افزایش می یافت، هنر ازمعابد دور می شد. در اواخرقرن پانزدهم، کانوماسانوبو به کمک دستگاه آشیکاگا، برای حفظ سنن اصیل چینی در هنر ژاپن، نحله ای به وجود آورد. پسرش، کانوموتونوبو، در این زمینه به پایه ای رسید که تنها سس شیو از او برتر بود. ماسانوبو سخت به تمرکز فکر یا استغراق شخصیت، که همانا عامل اصلی نبوغ است، خو داشت. در این

باره حکایتی به ما رسیده است: می گویند چون از او خواستند که تصاویری از درنا بکشد، وی چند گاه هر شب برمی خاست و مانند درنا می خرامید و رفتار می کرد و سپس بامدادان به ترسیم آزمایشهای شبانة خود می پرداخت! آری، کسی که می خواهد به هنگام صبح آوازة خود را به گوش خلق رساند، باید شب هنگام با هدف خود به بستر رود! نوادة موتونوبو، به نام کانویی توکو، با آنکه از همین خانوادة هنرمند برخاست و از حمایت شوگون هیده یوشی برخوردار بود، به سبک متصنعی که از شیوة اصیل پدران او دور بود گرایید. تان یو مرکز این نحله را از کیوتو به یدو انتقال داد و خود به خدمت دستگاه توکوگاوا درآمد و به آرایش مقبرة ای یه یاسو در نیک کو کمک کرد. هنرمندان خانوادة کانو، با وجود کوششی که برای مراعات مقتضیات زمان مبذول می داشتند، تدریجاً پس افتادند، و استادان دیگری پیش آمدند.
در حدود 1660، گروه جدیدی به رهبری کویتسو و اوگاتاکورین تشکیل شد. پیروان نحلة کویتسو و کورین، براثر نوسانات طبیعی عقاید و سبکها، شیوه ها و موضوعات چینی را، که زمانی مقبول سس شیو و کانو بودند، کهنه دانستند و به مناظر و موضوعات زندگی ژاپن روی آوردند. کویتسو استعدادهای گوناگون داشت و از همان مردان بزرگی بود که کارلایل با غبطه
از آنان یاد می کرد و می گفت: بزرگمردی ندیدم که نتواند در هر کاری بزرگ باشد! کویتسو در خوش نویسی و نقاشی و فلز کاری و لاک کاری و درودگری چیره دست بود و، مانند ویلیام ماریس، برای احیای تصاویر چاپی زیبا نهضتی به راه انداخت و شاگردان گوناگون خود را در دهکده ای گرد آورد. کورین، که هماورد کویتسو به شمار می رفت. در کشیدن اشکال درختان و گلها اعجاز می کرد و، به قول معاصرانش، با یک حرکت قلم مو می توانست برگ زنبق را بر پارچة ابریشمین نقش کند و بدان جان بخشد.

هیچ یک از صورتگران ژاپنی در انتخاب موضوعات خاص ژاپن و ابراز ذوق و لطافت ژاپنی به گرد او نرسیده اند.1
آخرین نحلة نقاشی ژاپنی که جنبة تاریخی دارد، در قرن هجدهم، به وسیلة مارویامی اوک یو در کیوتو برپا شد. اوک یو، که وابستة مردم بود و از نقاشی اروپایی اطلاعاتی داشت، تصمیم گرفت که، برخلاف عرف هنری ژاپن، ایدئالیسم و امپرسیونیسم را ترک گوید و مطابق واقع پردازی (رئالیسم)، مناظر سادة زندگی روزانه را نقاشی کند. به نگاشتن تصویرهای جانوران سخت مایل بود، و از این رو جانوران بسیار درخانة خود نگاه می داشت. گویند: تصویری از گراز کشید و به صیادان نشان داد. به او گفتند که گراز مصور او مرده به نظر می آید. دل نگران شد و چندان در

آن دست برد تا سرانجام صیادان تصدیق کردند که گراز او خفته است، نه مرده! چون اشراف کیوتو تهیدست شده بودند، اوک یو آثار خود را به مردم وابسته به طبقات متوسط می فروخت، و این عامل اقتصادی، بیش از پیش، او را به کشیدن موضوعات معمولی، از جمله دلربایان کیوتو، راغب گردانید. پیروان سبک قدیم از تجدد او هراسیدند، اما اوک یو از راه نو خود پا بیرون ننهاد. طبیعت گرایی (ناتورالیسم) او مورد قبول موری زوزن قرار گرفت. زوزن، برای آنکه بتواند بخوبی از عهدة نقش صورت حیوانات برآید، با حیوانات همنشین شد و در کشیدن تصویر میمون و تصویر آهو از همة هنرمندان ژاپنی پیشی گرفت. به هنگام مرگ اوک یو (1795) سبک واقع پردازی نه تنها در ژاپن، بلکه در جهان مقامی یافته بود.

X - گراوورسازی

نحلة اوکی یویه- بنیادگذاران آن- استادان آن- هوکوسایی- هیروشیگه
یکی از شوخیهای تاریخ این است که کم اعتبارترین هنر ژاپن وسیلة معرفی و اشاعة هنر ژاپنی در مغرب زمین شده است. گراوورسازی در اواسط قرن هجدهم، یعنی پانصد سال پس از آنکه بوداییان به ژاپن واردش کردند، برای مصور ساختن کتابها و مجسم کردن زندگی مردم به کار افتاد. در آن زمان، موضوعات و روشهای قدیمی از نظر افتاده بود، و مردم دیگر به نقوش پارسایان بودایی و فیلسوفان چینی و حیوانات و گلها رغبتی نداشتند. طبقات جدید، که آرام آرام به اقتدار می رسیدند، هنری می جستند که زندگی آنان را منعکس کند. پس، هنرمندانی نوآیین برای رفع این نیاز به وجود آمدند. چون نقاشی مستلزم فراغت و هزینة بسیار بود و نقاش می بایست برای تهیة هر تصویر وقت فراوان صرف کند، هنرمندان جدید به هنر گراوور سازی متوسل شدند. اینان بر یک قطعه چوب نقشی حک می کردند و، از روی آن، کثیری تصویر چاپی با باسمه به دست می آوردند و می فروختند. در آغاز، باسمه ها را بسادگی با دست رنگ

---

1. یکی از آثار کورین در موزة هنری مترپلیتن نیویورک موجود است. لدو دربارة آن چنین می گوید: «در نوع خود از بزرگترین آثاری است که تا کنون از ژاپن خارج شده است.»

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 965

می کردند. ولی، در حدود 1740، به کمک سه مهر چوبی یاگراوور، باسمه های رنگین فراهم می آوردند. به این معنی که نخست گراووری پوشیده از رنگ سیاه، سپس گراووری آلوده به رنگ سرخ، و بعد از آن گراووری آغشته به رنگ سبز را بنوبت برکاغذ می فشردند. در 1764، هارونوبو توانست باسمه های رنگین کاملتری تهیه کند. باسمه های روشن هوکوسایی و هیروشیگه، که اروپاییان فرهنگ زدة نوجو را الهام داد، با این شیوه به دست آمد، و راه برای فرا آمدن نحلة نقاشی اوکی یویه یا نحلة «تصاویر دنیای گذران» گشوده شد.
نقاشان این نحله اولین کسانی نبودند که انسان سادة معمولی را موضوع نقاشی قرار دادند؛ ای واسا ماتابی در اوایل قرن هفدهم، با کشیدن تصویرهایی از مردان و زنان و کودکان در زمینة زندگی روزانه، طبقة سامورای را سخت ناراحت کرده بود. اما، در 1900، دولت ژاپن همین تصویرها را که «هیکونه بیوبو» نام دارند و بر تجیری شش لت نقش شده

اند، به مبلغ 30,000 ین (15000دلار) بیمه کرد و به نمایشگاه پاریس فرستاد. در حدود1660، هیشیکاوا مورونوبو که در کیوتو طراح لباس بود، با گراوور، باسمه های فراوانی برای کتابها و خانه های مردم فراهم ساخت. باسمه های او مانند کارت پستالهای کنونی رواج بسیار گرفت. در حدود 1687، توروکوجوموتو، که برای تئاترهای اوزاکا آگهیهای منقش تهیه می کرد، به یدو رفت و سودبخشی تهیة باسمه از صورتهای بازیگران مشهور را به استادان مکتب اوکی یویه، که در پایتخت گردآمده بودند، اعلام داشت. پس، هنرمندان نخست از قیافه های بازیگران تئاترها باسمه ساختند، و سپس به روسپیخانه های کوی یوشیوارا روی آوردند و، به وسیلة باسمه، به زیبایی گذران بسا چهره ها ابدیت بخشیدند. در نتیجه، پستانهای عریان و اندامهای زیبای دیگر به حریم نقاشی ژاپن، که روزگاری مختص دین و فلسفه بود، راه یافت.
در اواسط قرن هجدهم، استادان این فن پدید آمدند. هارونوبو، با گراوورهای متعدد، باسمه هایی به وجود آورد که حتی به پانزده رنگ متفاوت ملون بودند. وی در ابتدا برای تئاترها نقاشی می کرد. ولی بعداً از این کار پشیمان شد و، با ظرافت خاص ژاپنی، به کشیدن صحنه هایی از عالم خوش جوانان پرداخت. کی یوناگا اولین کسی بود که در این زمینه به ذروة عظمت رسید و پیکر متموج و در عین حال راست و رسمی زنان اشرافی را با پیچ و تاب خط و رنگ نمایش داد. شاراکو تنها دو سال به تهیة نقوش گراوور گرایید. اما، در همین زمان کوتاه، توانست با نگاشتن صورتهایی از چهل و هفت «رونین»، و تصاویر طنزآمیزی از ستارگان تئاتر، از همپیشگان خود ارجمندتر شود. اوتامارو، که نبوغی درخشان داشت و خداوند خطوط و طراحی بود، در کشیدن همة مناظر حیات- از حشرات تا روسپیان- ذوق خود را آزمود؛ نیمی از عمر را در کوی گل یا مرکز روسپیان گذرانید؛ با کار و عشرت، خود را فرسوده ساخت؛ و براثر کشیدن تصویری از شوگون هیده یوشی در میان پنج زن دلربا، سال 1804 را در زندان به سر آورد. وی که از مردم ساده و زندگی ساده به ملال افتاده

بود، به زنان متمکن و مغرور تصاویر خودظرافتی اثیری بخشید: سر به یک سو متمایل، چشمها کشیده و مورب، چهره ها باریک و دراز، و پیکرها مرموز و ملبس به جامه های مواج متعدد. در نتیجه، سبک نحلة اوکی یویه رفته رفته به صورتی متکلف و کم عمق درآمد و به راه زوال افتاد. اما با ظهور دو تن از نامورترین استادان این مکتب، پنجاه سال دیگر بر عمر آن افزوده شد.
کاتسوهیکا هوکوسایی، که خود را «دیوانة پیرنقاشی» می نامید، نزدیک نود سال عمر کرد، با این وصف، از دیررسی کمال و زودگذری عمر آدمی دل

آزرده بود:
از شش سالگی به بعد، به جنونی که مرا به کشیدن تصویر هرچیز وامی داشت، گرفتار آمدم. تا پنجاه سالگی توانستم تصویرهای گوناگون فراوان به وجودآورم، اما هیچ یک از آنها مرا خرسند نگردانید. تنها در سن هفتاد کار واقعی من آغاز شد. اکنون، در هفتاد و پنج سالگی، حس شناخت طبیعت درمن بیدار می شود. بنابراین، امیدوارم که در سال هشتاد عمرم به قدرت شهود دست یابم، و تا سال نود آن را وسعت بخشم، تا بلکه در سن صد بتوانم به جرئت بگویم که شهود من شهودی است کاملا هنری. اگر یکصدو ده سال عمر کنم، امید آن دارم که دریافت زنده و راستین من از طبیعت، از هر خط و خالی که می کشم فراتابد. ... از کسانی که مانند من عمری دراز خواهند داشت، خواهانم که ناظر من باشند و ببینند که آیا به قول خود وفا خواهم کرد یا نه- در سن هفتاد و پنج به دست من، که سابقاً هوکوسایی نام داشتم و اکنون «دیوانة پیر نقاشی» خوانده می شوم، تحریر شد.
هوکوسایی، مانند اکثر هنرمندان نحلة اوکی یویه، به طبقة پیشه ور تعلق داشت. پدرش آیینه ساز بود، نزد نقاشی به نام شونسو شاگردی کرد. ولی به گناه ابتکار اخراج شد، نزد کسانش بازگشت، و به عسرت زیست. چون با نقاشی از عهدة گذران معاش برنیامد، دوره گردی پیشه کرد و سالنامه و خوردنی فروخت. زمانی خانه اش آتش گرفت، و او یک شعر کوتاه (هوک کو) ساخت:
سراپا سوخت.
چه آرامند گلها هنگام فروافتادن!
هشتاد و نه ساله بود که مرگ به سراغش رفت. میل مردن نداشت؛ گفت: «اگر خدایان فقط به من ده سال دیگر عمر می بخشیدند، نگارگری براستی بزرگ می شدم.»
از او پانصد مجلد شامل سی هزار تصویر به جا مانده است. شیفتة طبیعت بود، و از کوه و صخره و پل و آبشار و دریا تصویرهای دلاویز گونه گون کشید. مجموعه ای از تصاویر قلة مقدس فوجی رابه صورت کتابی با نام سی وشش منظره از فوجی منتشر کرد. ولی، مانند آن کاهن شیفته دل بودایی،1 هیچ گاه از فوجی دل برنکند و کتاب دیگری موسوم به یکصد منظره
*****تصویر
متن زیر تصویر: آبشارهای یورو، اثر هوکوسایی، موزه هندی مترپلیتن، نیویورک
---
1. اشاره است به یک افسانه: یک روحانی بودایی را از ژاپن اخراج کردند. ولی او چنان به دیدن قلة مقدس فوجی رغبت داشت که هر روز سوار

کشتی می شد و به تماشای قله می رفت!

از فوجی فراهم آورد. در یک رشته از تصاویر خود، به نام خیال شاعران، به موضوعهای لطیف زندگی ژاپنیان پرداخت؛ از آن جمله، تصویری از شاعر لی پو در کنار مغاکها و آبشارهای لو کشید. در 1812، اولین جلد از دورة پانزده جلدی منگ وا را، که مشتمل بر تصاویری واقعپرداز از جزئیات زندگی روزانه بود و طنز و تمسخر در آن موج می زد، انتشار داد. هر روز، بی پروا و بی خستگی، بیش از ده تصویر می کشید. از این رو توانست همة زوایای زندگی مردم متعارف ژاپن را برنگارد. تا آن زمان، چنان فوران سرشار و شتابان و پرشوری در بین ژاپنیان دیده نشده بود. اما، همچنانکه نقادان امریکایی آثار ویتمن را خوار می شمردند، محافل هنری ژاپن نیز با تحقیر به تصاویر هوکوسایی می نگریستند و از بیقراری قلم مو، و ابتذالی که گاه در فکر او دیده می شد، سخن می گفتند. چون درگذشت، همسایگانش از کثرت کسانی که برای تشییع جنازه به خانة محقر او آمده بودند به حیرت افتادند، ولی نمی دانستند که روزی ویستلر، نقاش بزرگ امریکایی، او را همپایة ولاسکوئز، نقاش نامدار اسپانیایی، خواهد دانست.
مغرب زمین، به خوبی مشرق زمین، هیروشیگه، آخرین استاد بزرگ نحلة اوکی یویه (1796-1858)، را نمی شناسد. قریب یکصدهزار نقش چاپی، که به نام او مانده است، می رساند که وی محتملا بزرگترین دورنمانگار ژاپن است. دورنماهای هیروشیگه از دورنماهای هوکوسایی واقعیترند. هوکوسایی تخیلات خود را در تصاویر راه می داد، ولی هیروشیگه جهان بیرونی را با همة جلوه هایش عاشق بود و چنان صادقانه نقاشی می کرد که شاید هنوز هم سیاحان بتوانند مناظری را که در آثار او می بینند، عیناً، در پهنة طبیعت ژاپن بیابند! هیروشیگه، در حدود 1830، در امتداد توکایدو، یعنی جادة بین توکیو و کیوتو، به راه افتاد و، مانند یک شاعر وارسته، از مقصد و مقصود غافل شد و به صحنه های نظرگیر و پرمعنی سر راه دل داد. محصول این سیر و سیاحت، معروفترین کتاب او پنجاه و سه ایستگاه توکایدو بود که در 1834منتشر شد. هیروشیگه خوش داشت که باران و شب را با همة اشکال مرموز آنها بنگارد. در این زمینه تنها یک نقاش از او پیشتر رفت، و او ویستلر امریکایی است که خود از آثار هیروشیگه سرمشق گرفته است. هیروشیگه، که همانند سایر نقاشان ژاپنی از مناظر فوجی لذت تام می برد، از این کوه سی و شش منظره کشید. اما زادگاه خود، توکیو، را سخت دوست داشت و پیش از مرگش یکصد منظره از یدو تهیه کرد. عمرش کوتاهتر از زندگی هوکوسایی بود، ولی با خرسندی بیشتری جان داد:

قلم موی خود را در آزوما می گذارم
و به سفر باختر مقدس می روم،
تا مناظر مشهور آنجا را ببینم.1

XI- هنر و تمدن ژاپنی

نگاهی به گذشته- عوامل متباین- ارزیابی- سقوط ژاپن باستان
فن گراوورسازی تقریباً بازپسین جلوة تمدن ظریف و پرداخته ای بود که بر اثر برخورد با صناعت غربی درهم شکست، همچنانکه شاید بدبینی فلسفة کنونی مغرب زمین آخرین جلوة تمدنی باشد که قهراً پایمال صناعت شرقی خواهد شد. ژاپن در قرون وسطای خود، که تا سال 1853 دوام آورد، به ما آسیبی نرساند. از این رو، بزرگ مآبانه، می توانیم زیبایی آن را دریابیم. این زیبایی دلفریب گذشته بندرت در ژاپن معاصر، که کارخانه هایش با ما رقابت دارند و توپهایش ما را تهدید می کنند، به چشم می خورد. برما پوشیده نیست که در ژاپن قدیم ستمگری فراوان بود؛ کشاورزان در فقر، و کارگران در اجحاف می زیستند؛ زنان در شمار بردگان قرار داشتند و، در مواقع سختی خانواده، به روسپی داران فروخته می شدند؛ بر روی هم، زندگی بی بها می نمود؛ شمشیر سامورای، به جای قانون، بر مردم متعارف حکومت می کرد. با اینهمه، از یاد نباید برد که در اروپا نیز مردان ستمکار و زنان ستمکش و کشاورزان بینوا و کارگران آزرده فراوان بودند و زندگی با مشقت می گذشت و تفکرکاری خطرناک بود و قانون همانا ارادة امیر یا سلطان.
ما به اروپای گذشته مهر می ورزیم. زیرا، در آن بحبوحة فقر و استثمار و تعصب، مردم را می بینیم که با شوق کلیسا می سازند و هر سنگی را به زیبایی منقش می کنند؛ مخلصانه شربت شهادت می نوشند تا برای اعقاب خود حق تفکر به دست آورند؛ و در راه عدالت می جنگند تا به آزادیهای مدنی، که گرانبهاترین و ناپایدارترین بخش میراث غرب است، برسند. بر همین شیوه، ما می توانیم در پس پردة درشتخویی و پرخاشگری سامورای، شجاعتی بیابیم که هنوز به ژاپن قدرتی عظیم می بخشد- قدرتی نامتناسب با جمعیت و ثروت آن. ما می توانیم در ورای تشرع راهبان تن آسان، شور آیین بودایی را که به شعر و هنر نیروی بی پایان می بخشد ببینیم؛ و در جنب سبعیت و شقاوت اقویا، پرشکوهترین آداب و خوشایندترین تشریفات و طبیعت دوستی بی نظیر ژاپنی را مشاهده کنیم. همچنین ما می توانیم، علی رغم بردگی زنان، جمال و نازکدلی و لطف بیعدیل آنان را دریابیم و، در میان استبداد خانوادگی، فریادهای شادی کودکانی را که در باغها به بازی سرگرمند بشنویم.
ما غربیان از ایجاز شعر ژاپنی و ترجمه ناپذیری مفاهیم آن به هیجان در نمی آییم. ولی پوشیده نیست که شعر آزاد و ایماژیسم اروپایی مدیون شعر ژاپنی و چینی است. در آثار فیلسوفان ژاپنی بدعت کم است، و

مورخان ژاپنی از بیغرضی بهرة کافی ندارند و از این رو کتابهای خود را
---
1. مجموعة درخشانی از آثار هیروشیگه در موزة بستن موجود است.

وقف مقاصد نظامی و سیاسی می کنند. اما باید توجه کنیم که در گذشته فلسفه و تاریخ از عوامل مهم حیات ژاپنی به شمار نمی رفت، و ژاپنیان، از روی خرد، حقیقت جویی را به قدر جمال آفرینی گرامی نمی داشتند. خاک آتشفشانی ژاپن برای معماری عالی مناسب نبود، با این وصف، «از لحاظ زیبایی شناسی، کاملترین خانه هایی که تا کنون دیده شده است، خانه های ژاپنی است.» در عصر جدید، هیچ کشوری در تهیة لباس زنان و بادبزن و چتر آفتابی و فنجان و بازیچه و «اینرو» و «نتسوکه» و کالاهای زیبای دیگر به گرد ژاپن نرسیده و، در لاک کاری و حکاکی چوب، مانند آن کشور مهارت نشان نداده است. ژاپن، از لحاظ تزیینات ظریف اعتدال آمیز و ذوق لطیف بی خدشه و هنردوستی، سرآمد همة کشورهاست. راست است که ظرفهای چینی ژاپن، حتی در نظر ژاپنیان، ارزش ظرفهای عصرهای سونگ و مینگ چین را ندارد، اما مصنوعات سفالگران ژاپنی از مصنوعات سفالی اروپای کنونی والاتر است. نقاشی ژاپنی به قوت و عمق نقاشی چینی نیست، و گراوورهای ژاپنی، اگر صرفاً وسیله ای برای تهیة آگهی به شمار نروند، از عوامل هنری درجة دوم محسوب می شوند. با اینهمه، انقلابی که در نقاشی قرن نوزدهم پدید آمد، زادة نقاشی چینی نبود، بلکه از نقاشی و گراوورسازی ژاپنی سرچشمه گرفت و موجد صدها آزمایش برای یافتن اشکال هنری تازه شد. باسمه های ژاپنی، که پس از برقراری مجدد تجارت در 1860 به اروپا سرازیر شد، در کار نقاشان بزرگی مانند مونه و مانه و دگا و ویستلر سخت مؤثر افتاد؛ به سلطة رنگ قهوه ای سوخته که از زمان لئوناردو تا عصر میله برنقاشی اروپا سایه افکنده بود، خاتمه داد. پیکرنگاران را به تأکید بر روشنایی برانگیخت و به آنان آموخت که کار آنان عکاسی نیست، بلکه نوعی شاعری است. ویستلر، با غروری که برای هر کس جز معاصران وی خوشایند است، گفته است: «زیبایی با مرمرهای تراشیدة معبد پارتنون یونان، و با پرندگان منقوش بر بادبزن هوکوسایی در پای قلة فوجی یاما به کمال خود رسیده است.»
امیدواریم که این سخن بتمامی درست نباشد. اما، در هر حال، دربارة ژاپن باستان صدق می کند: بی آنکه ژاپنیان متوجه باشند، ژاپن قدیم، چهار سال پس از ازدواج هوکوسایی، به حضیض گرایید، زیرا براثر آسایش و آرامش و دورافتادگی، از این حقیقت غافل مانده بود که اگر ملتی بردگی خود را نخواهد، باید با جهان همگامی کند. در آن زمان که ژاپن «اینرو» و بادبزن

می ساخت، اروپا علومی را که تقریباً یکسره برای مشرق زمین مجهول بود، بنیاد می نهاد. این علوم در طی سالها، در آزمایشگاههایی که ظاهراً از جوش و خروش جهان برکنار بود، قوام گرفت، و سرانجام اروپا را از صناعتی که لوازم زندگی را ارزانتر و ضمناً بی لطف تر از صنعتگران چیره دست آسیا فراهم می آورد، برخوردار گردانید. پس، کالاهای ارزانبهای اروپا بازارهای آسیا را، فرا گرفت شالودة اقتصادی کشورهایی را که در مرحلة صنایع دستی غنوده بودند در هم شکست، و حیات سیاسی آنها را دگرگون ساخت. از این بدتر، در پرتو علم، مواد انفجاری و کشتیهای جنگی و توپهایی ساخته شد که، برای کشتار، از شمشیر سامورای دلاور «اندکی» کارآمدتر است! در این روزگار که خمپاره، برکنار از

جوانمردی، خشک و تر را با هم می سوزاند، از دلاوری پهلوانان چه سود؟

در تاریخ جدید، پدیده ای شگفت تر و مؤثرتر از این نیست که ژاپن خواب آلوده ناگهان از غرش توپهای مغرب زمین بیدار شد، درس عبرت گرفت، همت ورزید، علم و صنعت و جنگ را پذیرفت، با خونریزی و سوداگری بر حریفان خود غالب آمد، و در ظرف دو نسل، پرخاشجویترین ملل دنیای معاصر گردید.

فصل سی و یکم :ژاپن نو

۱- انقلاب سیاسی

انحطاط حکومت شوگونی- پیشتازی امر امپراطور- غرب گرایی ژاپن- تجدید سازمیکا- اعادة اقتداراتان سیاسی جامعه- قانون اساسی جدید- قوانین- ارتش- جنگ با روسیه- نتایج سیاسی آن

مرگ تمدن یک جامعه بندرت معلول علل برونمرزی است. پیش از آنکه نفوذ یا حملة خارجی بتواند جامعه را دگرگون یا منهدم کند، باید انحطاط داخلی تاروپود جامعه را از هم گسیخته باشد. در یک جامعه، هیچ دودمان حاکمی نمی تواند مطابق مقتضیات زمانه قابل انعطاف و انطباق پذیر باشد و جوانی و شادابی خود را محفوظ دارد. معمولا بنیاد گذار یک دودمان نیمی از نیروی دستگاه خود را تحلیل می برد، و اعقاب میانه حال او عهده دار باری می شوند که تنها نوابغ از عهدة حمل آن برمی آیند. شوگونهای خاندان توکوگاوا، پس از ای یه یاسو، کمابیش بخوبی حکومت کردند. اما، گذشته از یوشیمونه، شخصیت بزرگی از میان آنان برنخاست. چون هشت نسل از ای یه یاسو گذشت، امیران، با شورشهای خود، دستگاه شوگونی را به زحمت انداختند و از پرداخت مالیات استنکاف نمودند. پس، خزانة یدو خالی شد و از تأمین امنیت و دفاع بازماند. صلح طولانی، که بیش از دو قرن دوام آورده بود، طبقة سامورای را نرم و راحت طلب ساخته و مردم را از سختی کشی و فداکاری برکنار کرده بود. از این رو، رفته رفته سادگی زاهدانة عصر هیده یوشی از میان رفت و لذتجویی رواج یافت. هنگامی که ژاپن در معرض خطر خارجی قرار گرفت، ملت برای پاسداری آن آمادگی مادی و معنوی نداشت. در چنین وضعی، فرهنگیافتگان ژاپنی، که بر اثر جدایی و گسیختگی از دنیای خارج احساس محدودیت می کردند، با کنجکاوی تسکین ناپذیر، اخبار تمدنهای متنوع و ثروت روز افزون اروپا و امریکا را می شنیدند؛ آثار مابوچی و موتواوری را می خواندند و در نهان شوگونها را غاصب می نامیدند؛ می گفتند که شوگونها پیوستگی رشتة سلطنت را از میان برده و سلاطین خدازاد را به مغاک ضعف و فقر انداخته اند. رسالاتی که در نهانگاههای یوشی وارا و جاهای دیگر نوشته می شد، سیل وار، شهرها را فرا می گرفتند و مردم

را به برانداختن حکومت شوگونی و بازگردانیدن قدرت امپراطور می خواندند.

در این هنگام (1853)، دستگاه درماندة شوگونی خبر یافت که یک ناوگان امریکایی قوانین ژاپن را نقض کرده و داخل خلیج اوراگا شده است. پری، فرماندة ناوگان، با آنکه چهارکشتی جنگی و پانصد و شصت جنگاور داشت،

یادداشت احترام آمیزی برای شوگون ای یه یوشی فرستاد و اعلام کرد که حکومت امریکا چیزی نمی خواهد، مگر این که چند بندر ژاپنی به روی سوداگران امریکایی گشوده شود و دریانوردان امریکایی، که گاهی به سبب کشتی شکستگی به سواحل ژاپن می رفتند، مورد حمایت ژاپن قرار گیرند. براثر شورش تایپینگ، پری به پایگاه خود در آبهای چین بازگشت. اما در 1854، با نیروی بیشتری به ژاپن آمد و هدیه های بسیار، از قبیل عطر و ساعت و بخاری و ویسکی، برای امپراطور و ملکه و شاهزادگان برد. شوگون جدید، ای یه سادا، در رسانیدن هدیه ها به خانوادة سلطنتی مسامحه نمود، ولی با امضای معاهدة کاناگاوا، که به منزلة قبول درخواستهای امریکا بود، موافقت کرد. پری پذیرایی مردم جزایر ژاپن را ستود و با بصیرتی نارسا اعلام داشت که «اگر ژاپنیان به ایالات متحدة امریکا بروند، آبهای آن کشور را برای کشتیرانی خود آزاد خواهند یافت و حتی در معادن طلای کالیفرنیا هم مانعی در مقابل خود نخواهند دید.» این معاهده، و معاهده های بعدی، بنادر مهم ژاپن را به روی بازرگانان خارجی گشود، عوارض گمرکی را محدود و معین کرد، وحق محاکمة اروپاییان و امریکاییانی را که در خاک ژاپن مرتکب جنایتی شوند، به کنسولهای بیگانه واگذارد. همچنین، ژاپن وعده داد که از آن پس مسیحیان را نیازارد، و ایالات متحده تعهد کرد که به ژاپن سلاح و کشتی جنگی بفروشد و، به وسیلة اهل فن و افسران خود، فنون جنگ را به آن ملت صلحجو بیاموزد.

ژاپنیان در ابتدا از این معاهده ها به شرمساری افتادند، ولی بزودی رخنة بیگانگان را به عنوان عامل سرنوشت و وسیلة تکامل پذیرفتند. بعضی از مردم برآن بودند که باید برضد بیگانگان به جنگ برخاست و از شر آنان رهید و به زندگی فلاحتی عصر ملوک الطوایفی بازگشت. برخی دیگر تقلید از غربیان را لازم می دانستند و می گفتند که تنها با آموختن صنایع و فنون جنگی غرب می توان از غلبة نظامی و اقتصادی اروپا، که چین را درهم شکسته بود، خلاصی جست. رهبران جنبش غرب گرایی، با لیاقتی حیرت آور، نخست امیران را به سرنگون کردن دستگاه شوگونها و بازگردانیدن قدرت امپراطوران برانگیختند، و سپس قدرت امپراطور را برای برچیدن حکومت ملوک الطوایفی و ترویج صناعت غربی به کار گرفتند. در 1867، آخرین شوگون، کیکی، در زیر فشار امیران، مجبور به کناره گیری شد. وی اعلام کرد: «تقریباً همة فعالیتهای اداری از کمال برکنار است، و من با شرمساری اقرار می کنم که وضع نامطلوب کنونی معلول نقایص و بیکفایتی من است. اینک که دامنة حشر و نشر ما با بیگانگان روز به روز وسعت می گیرد، اگر حکومت به یک مقام مرکزی تفویض نگردد، مبانی دولت در هم

خواهد شکست.» امپراطور میجی بدو پاسخی موجز داد: «پیشنهاد توکوگاواکیکی برای بازگردانیدن اقتدارات اداری دربار سلطنتی مورد قبول است.» و در روز اول ژانویة 1868، عصر جدیدی به نام عصر میجی رسماً آغاز شد. پس، آیین کهنة شینتو مورد تجدید نظر قرار گرفت و مردم، به نیروی تبلیغات، پذیرفتند که امپراطور منشئی الاهی دارد، دانش او آسمانی است، و باید فرمانهای او را مانند مشیت خدایان واجب الاطاعه دانست.

غرب گرایان ژاپن، به یاری امپراطور، با سرعتی معجزه آسا کشور را دگرگون ساختند. دو تن از اشراف ژاپن به نام ایتوهیروبومی و اینویه کائورو سد انزوا را شکستند و به اروپا رفتند و پس از مطالعة صنایع و مؤسسات و راه آهنها و کشتیهای مسافری و جنگی و تلگراف و جز اینها بازگشتند و، با شوقی وطنپرستانه، در غربی شدن ژاپن کوشیدند. حکومت ژاپن به استخدام کارشناسان غربی پرداخت. انگلیسیان را مأمور ساختن راه آهن و تلگراف و نیروی دریایی کرد، فرانسویان را به تجدید نظر در قوانین و تربیت اعضای ارتش گمارد، تأمین بهداشت عمومی را به آلمانیان واگذاشت، تعلیم و تربیت عمومی را به امریکاییان سپرد، و حتی ایتالیاییان را به ژاپن آورد تا فنهای مجسمه سازی و نقاشی جدید را به ژاپنیان بیاموزند. البته کهنه پرستان از این تحولات سریع و مصنوعی خرسند نبودند. از این رو، گاه به گاه مردم را به واکنش- حتی واکنشهای خونین- برمی انگیختند. با این وصف، سرانجام، ماشین راه خود را گشود، و انقلاب صنعتی ژاپن شروع شد.

این انقلاب، که تنها انقلاب حقیقی تاریخ جدید است، الزاماً طبقة جدیدی را به ثروت و قدرت اقتصادی رسانید. طبقة بورژوا، یعنی صاحبان صنایع و بازرگانان و سرمایه داران، که در ژاپن قدیم پست ترین طبقة اجتماعی به شمار می رفتند، آرام آرام رمق گرفتند و، با پول و نفوذ خود، در وهلة اول به سرکوبی دستگاه ملوک الطوایفی پرداختند، و در وهلة دوم امپراطور را از اقتدارات اساسی خود محروم گردانیدند. در 1871، حکومت ژاپن امیران را به ترک مزایای دیرین خود خواند و زمینهای آنان را گرفت و، در عوض، آنان را در کارهای انتفاعی دولتی سهیم کرد.1 به این طریق، اشراف، به وسیلة منافع جدید خود، به دولت پیوند خوردند؛ صادقانه به آن خدمت کردند؛ و باعث شدند که دولت قرون وسطایی ژاپن، بدون خونریزی، به صورت دول عصر جدید درآید. ایتو هیروبومی، پس از سفر دوم خود به اروپا، به تقلید از آلمانیان، اشراف ژاپن را به پنج گروه ممتاز تقسیم کرد: شاهزاده، مارکی، کنت، ویکونت، و بارون. صاحبان این درجات از امتیازاتی بهره ور می شدند، ولی دیگر در شمار امیران فئودال و دشمنان رژیم صنعتی نبودند، بلکه مستخدم مزدور حکومت به شمار می آمدند.

---
1. این تحول برابر است با الغای فئودالیسم در فرانسة 1789، و نسخ نظام سرفداری در روسیة 1862، و محو برده داری در امریکای 1863.

ایتو کوششهای خستگی ناپذیری مبذول داشت تا حکومت ژاپن را بر نظامی شایسته استوار کند. می خواست حکومت به شکلی درآید که، به قول او، از افراطهای دموکراسی مصون ماند و در عین حال استعدادهای هرطبقه را در خدمت تکامل صنعتی به کار اندازد. در 1889، اولین قانون اساسی ژاپن با نظارت او تدوین شد. مطابق این قانون، امپراطور در رأس دولت قرار داشت و خداوندگار همة کشور و مایة وحدت و استمرار عظمت ژاپن به شمار می آمد. اما مقرر شد که، با رضایت امپراطور، قدرت قانونگذاری، تا زمانی که امپراطور تغییر رأی دهد، به «مجلس اعیان» و«مجلس نمایندگان مردم» یا «دی یت» تفویض شود. امپراطور وزیران را تعیین می کرد. وزیران، همانند فرماندهان نیروهای زمینی و دریایی، در مقابل او مسئول بودند. مردمی که داراییهای آنان به حدی معین می رسید، حق انتخاب نماینده داشتند. شمار اینان در آن زمان 460,000 بود، ولی، به برکت قوانین بعدی، در 1928 به 13,000,000 سرزد. البته در ژاپن هم، به موازات پیشرفت دموکراسی، فساد دستگاههای اداری فزونی یافت.
در جریان این تحولات سیاسی، قوانین عمومی کشور دگرگون شد (1881). به اقتضای قوانین جدید، که مبتنی بر «قوانین ناپلئون» و بمراتب از قوانین ژاپن عصر ملوک الطوایفی انسانیتر بود، همة افراد از حقوق مدنی- آزادی گفتن و نوشتن و تجمع و دین- بهره ورند؛ نامه ها و منازل، جز به حکم قانون، مورد بازرسی قرار نمی گیرند؛ و بازداشت یا مجازات افراد موکول به تشریفات قانونی است.1 ظاهراً اعضای همة فرقه ها و طبقات از لحاظ قانون برابرند. شکنجه ها و آزمایشهای سختی که سابقاً برای اثبات بیگناهی صورت می گرفت، از اعتبار افتاد. وضع زندانها بهبود یافته است. زندانیان در مقابل کاری که انجام می دهند مزد می گیرند و، پس از رهایی، برای شروع زندگی، دستمایة مختصری از دولت دریافت می دارند. با وجودی که این قوانین ملایمند، اکنون هم مانند گذشته، بزهکاری بندرت اتفاق می افتد. اگر حفظ و مراعات قانون را یکی از نشانه های تمدن بدانیم، باید اعتراف کنیم که ژاپن یکی از متمدنترین دولتهای کنونی است.
در قانون اساسی ژاپن، برای نیروهای زمینی و دریایی، فرمانده ای جز امپراطور پیش بینی نشده است، و این یکی از اختصاصات مهم این قانون است. ژاپن، که هیچ گاه خفت سال 1853 را فراموش نمی کند، خواسته است بدین وسیله بر ارتشی که کشور را از هر تعرضی ایمن دارد و، از

این گذشته، بر شرق مسلط شود، دست یابد. دولت ژاپن نه تنها برای ارتش خود دست به سربازگیری می زند، بلکه در مدرسه ها هم جوانان را با فنون نظامی آشنا می کند و شور ملی را در آنان برمی انگیزد. در نتیجه، ژاپنیان، به برکت انضباط و انضباط پذیری
---
1. بر اثر حوادث منچوری، این حقوق محدود شده است.

خود، در مدتی کوتاه از عهدة تجهیز خود و مقابله با «وحشیان بیگانه» برآمدند و حتی، مانند دولتهای اروپا، خواب تصرف چین را دیدند. در سال 1894، دولت چین، که سرزمین کره را جزو قلمرو خود می دانست، برای سرکوبی شورشیان کره، نیرویی به آنجا فرستاد. این امر بر ژاپنیان گران آمد. پس، دولت ژاپن به معلم دیرین خود اعلان جنگ داد و با سرعتی که دنیا را حیران کرد برچین چیره شد و آن را وادشت که کره را کشوری مستقل بشناسد، و 200,000,000 تائل غرامت بپردازد و جزیرة فرمز و بندر پورت آرتور، واقع در شبه جزیرة لیائوتونگ، را به ژاپن واگذارد. اما، در این هنگامه، روسیه پابه میان نهاد و به ژاپن «اندرز داد» که از پورت آرتور چشم بپوشد، و در مقابل آن 30,000,000 تائل دیگر از چین بگیرد. چون آلمان و فرانسه هم «اندرز» روسیه را مورد تأیید قرار دادند، ژاپن چاره ای جز پذیرش ندید. اما عزم کرد که هر چه زودتر در مقابل روسیه به تلافی برخیزد.
از این زمان بود که ژاپن برای جنگ با روسیه بسیجیده شد- جنگی که، از لحاظ توسعة امپریالیستی دو کشور، اجتناب ناپذیر بود. انگلیس چون می ترسید که روسیه به سوی هند پیشروی کند، با ژاپن معاهده ای بست. به موجب این معاهده، که بیش از هرمعاهدة دیگر به آزادی عمل انگلیس لطمه زد، دو دولت پذیرفتند که، در دورة اعتبار معاهده (1902-1922)، اگر یکی از آن دو با کشور ثالثی وارد جنگ شود و کشور رابعی در آن جنگ مداخله کند، دیگری بیدرنگ به یاری متحد خود بشتابد. در 1904،جنگ ژاپن و روسیه شروع شد. بانکداران امریکایی و انگلیسی مبالغ هنگفتی برای چیرگی ژاپن بر تزار روس به ژاپن وام دادند. سردار ژاپنی، نوگی، پورت آرتور را گرفت، و به هنگام مناسب به شمال راند و در موکدن به پیکاری که در تاریخ پیش از جنگ بین المللی اول خونینترین کشتارهاست تن در داد. ظاهراً آلمان و فرانسه می خواستند از لحاظ سیاسی یا نظامی به کمک روسیه بروند. اما تئودور روزولت، رئیس جمهور ایالات متحدة امریکا، اعلام کرد که، در آن صورت، ایالات متحده «فوراً به ژاپن خواهد پیوست.» روسیه، برای آنکه در آبهای ژاپن با ژاپنیان دست و پنجه نرم کند، ناوگانی مرکب از بیست و نه کشتی جنگی از راه جنوب افریقا به سوی ژاپن گسیل

داشت. دریاسالار ژاپنی، توگو، در تنگة تسوشیما آمادة مقابله شد. روز 27 مه 1905 کشتیهای روسی پس از طی مسافتی طولانی، که تا آن زمان هیچ ناوگان جنگی نپیموده بود، با ناوگان توگو برخورد کرد. در این جنگ دریایی، برای اولین بار، رادیو مورد استفاده قرار گرفت، به این معنی که توگو به وسیلة رادیو از مسیر ناوگان روسی خبردار شد و به فرماندة هر یک از کشتیهای ژاپنی این پیام را فرستاد: «حیات و ممات امپراطوری به این جنگ بستگی دارد.» از ژاپنیان 116 تن کشته و 538 تن مجروح شدند. ولی 4000 روسی به هلاکت رسیدند، 7000 تن به اسارت درآمدند، و همة کشتیهای روسی، غیر از سه کشتی، یا به اعماق دریا فرو رفتند یا به دست دشمن افتادند.

این جنگ، که «جنگ دریای ژاپن» خوانده می شود، یکی از نقاط تحول تاریخ جدید بود، و نه تنها از توسعة روسیه در خاک چین جلو گرفت، بلکه اساساً به سلطة اروپا در شرق خاتمه داد و رستاخیز آسیا را، که مهمترین حادثة سیاسی قرن ما خواهد بود، اعلام داشت. غلبة امپراطوری کوچک ژاپن بر مقتدرترین دولت اروپایی، سراسر آسیا را تکان داد: چین در صدد انقلاب برآمد، و هند خواب آزادی دید. اما ژاپن، به جای توسعة آزادی آسیا، به بسط قدرت همت گماشت؛ روسیه را به تأیید نفوذ ژاپن در کره واداشت؛ و سپس، در 1910، رسماً آن خطة متمدن باستانی را به کشور خود منضم کرد. امپراطور میجی، پس از سالها سلطنت و شاعری و هنرآفرینی، در 1912 درگذشت و شاید برای پدران آسمانی قوم ژاپنی خبر برد که ملت آسمانی ژاپن، که در آغاز حکومت او جز بازیچه ای در دستهای ناپاک غرب نبود، اکنون تارک مشرق زمین شده، و چشم به راه است تا محور تاریخ گردد.

II- انقلاب صنعتی

صنعتی شدن ژاپن- کارخانه ها- دستمزد- اعتصاب- فقر- نظر ژاپنیان
ژاپن در طی نیم قرن همة وجوه حیات را دگرگون کرد. برزگران، با آنکه از شر فقر نرستند، آزاد شدند. هر برزگر می توانست، با پرداخت مال الاجاره یا مالیات سالیانه به حکومت، صاحب زمین کوچکی شود. اگر برزگری می خواست مزرعة خود را رها کند و برای کار به شهر رود، ممانعتی نمی دید. شهرهایی بس بزرگ در امتداد سواحل به وجود آمد. توکیو یا «پایتخت خاوری» دارای قصرهای سلطنتی و اشرافی و باغهای وسیع و حمامهای شلوغ عمومی شد؛ از لحاظ جمعیت، هیچ یک از شهرهای جهان، جز لندن و نیویورک، با آن برابری نمی کرد.1 به جای قلعه و دهکدة اوزاکا، که در قدیم محلی برای ماهیگیری بود، اینک مرکز صنایع ژاپن، شهر اوزاکا، با کلبه ها و کارخانه ها و آسمانخراشهای خود به چشم می خورد. در اسکله های بسیار مجهز یوکوهاما و کوبه، کشتیهای بازرگانی فراوانی که دومین ناوگان تجارتی جهان را تشکیل می دادند پهلو می گرفتند.
حکومت ژاپن، برای گذر از مرحلة ملوک الطوایفی به مرحلة سرمایه داری، با سهولتی بیسابقه، از هر کمکی استقبال کرد. در نتیجه، در ظرف پانزده سال از استادان خارجی بی نیاز شد. حقوق بیگانگان را پرداخت و آنان را به کشورهای خود گسیل داشت. به تقلید حکومت آلمان، ادارة پست و تلگراف و راه آهن را خود برعهده گرفت، ولی به مؤسسات صنعتی

---

1. مطابق آخرین سرشماری، یوکوهاما 620,000، کوبه 787,000، اوزاکا 2,114,804، و توکیوی بزرگ 5,311,000 تن جمعیت دارد.

خصوصی وامهای کلان داد و، با بستن عوارض سنگین بر واردات، به حمایت صنایع داخلی برخاست. غرامتی که چینیان پس از جنگ 1894 به ژاپن پرداختند به صنعتی شدن این کشور کمک کرد، چنانکه آلمان با غرامتی که در 1871 از فرانسه گرفت بر سرعت جریان صنعتی شدن خود افزود. ژاپن معاصر، مانند آلمان یک نسل پیش، با ماشینهای نو و انضباط عصر ملوک الطوایفی، صنایع خود را به راه انداخت، در صورتی که رقبای اروپایی با سابقة آن گرفتار ماشینهای فرسوده و کارگران شورش طلب بودند. کارگران ژاپنی دستمزدی اندک می گرفتند و از کارفرمایان خود صمیمانه فرمان می بردند. از این رو، دیرزمانی، وضع قوانین کار برای حکومت لزوم نیافت. حتی هنگامی که حکومت دست به وضع قوانین کار

زد، در اجرای آنها سختگیری نکرد. در 1933، یک دختر ژاپنی در اوزاکا بیست و پنج دستگاه ریسندگی را اداره می کرد، ولی یک مرد انگلیسی در لنکشر تنها ادارة شش دستگاه را برعهده داشت.
تعداد کارخانه ها در سال 1918 دو برابر تعداد آنها در 1908 بود. در فاصلة سالهای 1918 و 1924، کارخانه ها دو برابر شد. کارخانه هایی که در 1931 به وجود آمد، معادل نیمی از کارخانه های موجود ژاپن بود، در حالی که اروپا در اعماق بحران دست و پا می زد. از پنج میلیارد متر پارچة پنبه ای که در 1933 در جهان به مصرف رسید، حدود دو میلیارد آن به ژاپن تعلق داشت. در نتیجه، ژاپن بزرگترین صادرکنندة منسوجات به شمار رفت. دولت ژاپن چون در 1931 معیار (استاندارد) طلا را رها کرد و پول خود، ین، را به چهل درصد از ارزش بین المللی پیشین آن تنزل داد، توانست در سالهای 1932 و 1933 معادل پنجاه درصد بر فروش خارجی خود بیفزاید و بازرگانی خارجی و نیز تجارت داخلی خود را رونق بخشد. در آن زمان، برخی از خانواده های تجارت پیشه، مانند میتسویی و میتسو بیشی، چنان ثروتی اندوختند که مردم را برآشفتند. پس، نظامیان، هماهنگ با طبقة مزدگیر، نظارت حکومت را بر صنعت و تجارت خواستارشدند. در حینی که براثر توسعة تجارت، طبقة میانه حال مرفهی پدید می آمد، کمی دستمزدها، که شرط لازم تهیة کالاهای ارزانبها و غلبه بر رقبای اقتصادی ژاپن بود، کارگران را به جان آورد. به طور متوسط، در 1931، مزد روزانة یک کارگر 1,17 دلار امریکایی، و مزد روزانة یک زن

کارگر 0.48 دلار بود. زنان 51درصد کارگران را تشکیل می دادند، و 12 درصد آنان کمتر از 16 سال داشتند.1 در 1931، با آنکه همکاری و هماهنگی ملت لزوم تام داشت، کراراً اعتصاب روی می داد و کمونیسم نیرو می گرفت. از این رو، حکومت برخی از افکار سیاسی را، به عنوان «افکار خطرناک»، غیرقانونی خواند و محدودیتهایی براتحادیه های کارگری، که هیچ گاه جانی نگرفتند، تحمیل کرد. زندگی کارگران رقت آور بود. جمع کثیری از مردم اوزاکا و کوبه و توکیو در ویرانخانه ها به سر می بردند. به طور متوسط، در توکیو، پنج نفر در یک زاغة کوچک، کمی بزرگتر از یک تختخواب دونفری، می زیستند. در زاغه ها و آلونکهای کوبه، بیست هزار گدا و جنایتکار و علیل و روسپی می لولیدند و بیرحمانه شکار امراض واگیردار می شدند. در این کوخها، مرگ و میر اطفال چهار بار بیش از کودک میری در سایر نواحی ژاپن بود. کمونیستهایی مانند کاتایاما و بعضی از سوسیالیستهای مسیحی از قبیل کاگاوا، برای اصلاح این اوضاع، گاهی با خشونت و گاهی با ملایمت مبارزه کردند. سرانجام، حکومت برای انهدام زاغه ها و آلونکها به کارهای بزرگی که در تاریخ نمونه ندارد دست زد.

یک نسل پیش، هرن با تلخی از رژیم جدیدژاپن چنین یاد کرد:
بر اثر اوضاع جدید، فقری که هیچ گاه در تاریخ این قوم دیده نشده است، پدید می آید. برای دریافت شدت این فقر باید به خاطر آورد که تعداد کسانی که در توکیو قادر به پرداخت مالیات مسکن نیستند، سر به 50,000 می زند، حال آنکه این مالیات فقط 20 «سن» (10/1 دلار امریکایی) است. پیش از تراکم ثروت در دستهای اقلیت، هرگز چنین فقری درهیچ یک از بخشهای ژاپن وجود نداشت- مگر به طور موقت، آن هم به علت جنگ.
«تراکم ثروت در دستهای اقلیت» بدون شک همه جا با تمدن قرین وملازم بوده است. کارفرمایان ژاپنی مدعی هستند که سطح مزدها، نسبت به عدم مهارت کارگران ژاپنی و نازل بودن هزینة زندگی ژاپن، چندان پایین نیست. معتقدند که پایین بودن دستمزد برای پایین بودن هزینه لازم است، و پایین بودن هزینه برای ربودن بازارهای خارجی ضرورت دارد، و ربودن بازارهای خارجی برای حفظ صناعاتی که به واردات سوختی و معدنی نیازمندند بایسته است، و حفظ صناعات برای معیشت جمعیت روز افزون جزایری که فقط دوازده درصد مساحت آن قابل کشت است، حیاتی است. ژاپن، اگر می خواهد برای دفاع خود در مقابل غرب آزمند ثروت و ساز وبرگ کافی به دست آورد، باید صنعتی باشد.
---
1. دختران جوان پس از آنکه مدتی در کارخانه ها کار می کنند و جهیزی فراهم می آورند. از کار کناره می گیرند.

III- انقلاب فرهنگی

تجدد در پوشش- تجدد در آداب- شخصیت ژاپنی- تحول اخلاق و زناشویی- دین- علم- پزشکی ژاپن- هنر و ذوق- زبان و آموزش و پرورش- داستانهای ناتورالیستی- شعر جدید

آیا انقلاب صنعتی ژاپن مردم آن سرزمین را هم دگرگون کرده است؟ در این زمینه پاره ای تغییرات خارجی به چشم می خورد: اکثر مردان شهری به پوشیدن لباسهای اروپایی عادت کرده اند، اما زنان همچنان جامه های رنگین گشاد می پوشند و شالهای زربفت به کمر می بندند و سر شالها را به صورت گره های بزرگ درمی آورند و از پشت می آویزند.1 به موازات اصلاح راهها، به پا کردن پای بندهای چوبی از رواج می افتد، و بازار کفش رونق می یابد. با این وصف، هنوز کثیری از مردان و زنان با پاهای برهنه راه می روند. در شهرهای بزرگ، هر نوع لباس بومی اروپایی و مختلط دیده می شود و از تحول سریع و ناتمام این کشور خبر می دهد.

رفتار ژاپنیان نمونة ادب و مردمداری است، اگر چه مردان هنوز به رسم دیرین، به هنگام عبور و دخول و خروج، بر زنان سبقت می گیرند. سخن گفتن بسیار مؤدبانه است، و الفاظ تند بندرت به کار می رود. فروتنی ظاهری نقابی برمناعت شدید مردم زده، و پردة ادب قیافة سخت ترین دشمنیها را پنهان داشته است. شخصیت ژاپنی، و برروی هم شخصیت هر انسان، معجونی است از خوهای متمایز. انسان، در لحظات متفاوت حیات، با حوادث متنوع برخورد می کند و به ناگزیر به واکنشهای گوناگون می پردازد: گاهی خشونت می کند و گاهی ملایمت؛ دمی سبک و بی بند و بار می شود و دمی سنگین و پروقار؛ زمانی صبوری و زمانی گستاخی پیش می گیرد؛ وقتی به خضوع سرفرود می آورد و وقتی به غرور گردن می فرازد. در این صورت، نباید از تضادهای روحی ژاپنیان دلزده شویم: هم خیالباف و هم واقع بین، هم حساس و هم خویشتندار، هم پرشور و هم سرد، هم پرهیجان و هم آرام. درعین شادابی و شوخی و لذتجویی، به خودکشیهای پرآب و تاب گرایش دارند. با آنکه معمولا به حیوانات و ندرتاً به زنان مهربانی می ورزند، در مواردی نسبت به حیوانات و مردان با سنگدلی رفتار می کنند.2 ژاپنی اصیل

---

1. زنانی که به آموزش و پرورش یا کارهای صنعتی اشتغال دارند، جامه های غربی می پوشند. ولی مردان و هم زنان، پس از ساعات کار، جامه های قدیمی خود را در بر می کنند.

2. پس از زلزلة سال 1923، در بحبوحة هرج و مرج، ژاپنیان یوکوهاما در

همان حال که از خواربار کمکی امریکا استفاده می کردند، موقع را مغتنم شمردند و صدها، و به قولی هزارها تن از اصلاح طلبان و مردم بیدفاع کره را در خیابانها کشتند. گویا علت کشتار این بود که برخی از میهن پرستان دو آشته به عنوان آنکه کره ایها قصد برانداختن حکومت و کشتن امپراطور ژاپن را دارند، مردم را برضد آنان برانگیختند، در صورتی که فقط قلیلی کره ای در آنجا وجود داشتند.
تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 980
واجد سجایای جنگجویان است- دلاور و آمادة مردن است؛ با این وصف، روحش به هنرمندان می ماند- حساس و تأثرپذیر و خوش ذوق؛ از خودنمایی برکنار، متین، معتدل، ساعی، کنجکاو، سختکوش، وفادار، و شکیباست- نیز باریک بین و خودکار؛ مانند بیشتر مردم کوته بالا، زیرک و زرنگ است؛ هوشی زودیاب دارد؛ در عالم فکر، چندان مبتکر و خلاق نیست، اما بسهولت با مقتضیات سازگار می شود و، در پهنة کردار، از خود قابلیت نشان می دهد. شخصیت ژاپنی مرکب است از نشاط و نخوت فرانسوی، شهامت و احتیاط انگلیسی، گرمی و هنردوستی ایتالیایی، پشتکار و کاسب مآبی امریکایی، و حساسیت و زیرکی یهودی.
تماس با مغرب زمین از جهاتی در اخلاق ژاپنی مؤثر افتاده است، هرچند که سنت درستکاری1 اساساً هنوز برقرار است. دموکراسی و رقابت بازرگانی کنونی با خود پولدوستی و سختدلی و دسیسه بازی را هم به ژاپن آورده است. «بوشیدو» یعنی آداب و اخلاق صنف سامورای که هنوز در بین نظامیان والامقام رواج دارد، در برابر مفاسد سوداگری و سیاست جز مانعی ضعیف نیست. باوجود متانت و قانوندوستی مردم متعارف، تروریسم شایع شده است. تروریسم ژاپنی، برخلاف انتظار، واکنشی در مقابل استبداد و ارتجاع نیست، بلکه وسیلة تقویت میهن پرستی پرخاشگر ژاپن است. بیش از چهل سال است که «انجمن اژدهای سیاه» به رهبری تویاما، برای انگیختن کارگزاران حکومت ژاپن به فتح کره و منچوری، دست به آدمکشی زده و این فن شریف را در خدمت سیاست گمارده است.2
هرج و مرج اخلاقی، که با تحول عمیق بنیاد اقتصادی جامعه ملازمت دارد، ژاپن را نیز مانند غرب فراگرفته است. جنگ ابدی نسلها- طغیان جوانان تندرو بر نسل احتیاط کار سالخورده- در سایة رشد دستگاه صنعتی جدید و ضعف ایمان دینی، شدت یافته است. غلبة زندگی شهری بر حیات روستایی و استقلال و اعتبار فرد و سست شدن خانواده، اقتدارات پدران را از میان برده و آداب و اخلاق کهنسال را محکوم قضاوت شتاب آمیز جوانان کرده است. دیگر، در شهرهای بزرگ، زناشویی جوانان به ارادة پدران و مادران صورت نمی گیرد، و زن و شوهر جوان، برخلاف پیش، درخانة پدر شوهر سکونت نمی گیرند، بلکه برای خود خانه یا آپارتمان

مستقلی فراهم می آورند. بسط سریع صنعت، زنان را از امور خانگی به کارهای صنعتی کشانیده است. ژاپن در عرصة طلاق به ایالات متحدة امریکا رسیده است. طلاق ژاپنی بسیار ساده است: کافی است که زن و شوهر دفتری را امضا کنند و فقط معادل یک دهم دلار بپردازند و جدا شوند. متعه گیری غیرقانونی به شمار آمده است، ولی کسانی که می توانند قانون را نادیده گیرند، هنوز عملا از وجود متعه متمتع می شوند.
در ژاپن نیز، مانند همه جا، ماشین دشمن روحانیان است. آثار سپنسر و استوارت میل به
---
1. هرن می نویسد: «در جاهایی به سربرده ام که در طی صدها سال صحنة هیچ گونه دزدی نبوده است. زندان نوبنیاد میجی خالی و بیفایده مانده است.»
2. «اژدهای سیاه» نامی است که چینیان به رود آمور داده اند. این رود منچوری را از سیبری جدا می کند. ژاپنیان کشتن را جانشین خوبی برای تبعید می دانند!

همراهی صناعت انگلیسی به ژاپن رفت و ناگهان به سلطة فلسفة کنفوسیوس پایان داد. در 1905، چمبرلین اظهار داشت: «بوضوع می توان دید که نسل امروزی مدرسه رو هواخواه ولتر است.» علم، که در عصر جدید همواره با صنعت ملازمت دارد، در ژاپن سخت اهمیت یافته و موجد گروهی از دانشمندان فداکار و بسیار بزرگ شده است.1 پزشکی ژاپنی، که در اکثر مراحل خود وابستة چین یا کره بود، به تحریک و هدایت اروپا، مخصوصاً آلمان، سخت پیش رفته است. تاکامینه داروی آدرنالین را کشف، و دربارة ویتامینها تحقیق کرد. کیتاساتو دربارة بیماریهای کزاز و ذات الریه و پادزهر خناق به بررسی نتیجه بخشی پرداخت. کارهای اینان، مخصوصاً تحقیقات معروف هیده یو نوگوچی در مورد بیماریهای تب زرد و کوفت (سیفلیس)، نشان می دهد که ژاپنیان دورة شاگردی را گذرانده و خود معلم جهانیان شده اند.
نوگوچی، در 1876، در یکی از جزایر کوچک ژاپن زاده شد. خانوادة او چنان تهیدست بود که پدرش، چون دانست که بزودی فرزندی جدید می یابد، خانواده را رها کرد و رفت. کودک بینوا روزی در مجمر آتش افتاد و، براثر آن، دست چپش کاملا سوخت و دست راستش نیز سخت صدمه دید و تقریباً از کار افتاد. در مدرسه به قدری از آن جراحات و عوارض سرافکنده بود که در صدد کشتن خود برآمد. اما جراحی به دهکدة او وارد شد و دست راستش را معالجه کرد. نوگوچی از این خدمت جراح بسیار تکان خورد، شیفتة پزشکی شد، و گفت: «من ناپلئونی خواهم بود که، به

جای کشتن، به نجات مردم خواهم پرداخت. هم اکنون توانسته ام هر شب به چهار ساعت خواب بسنده کنم.» در داروخانه ای مشغول کار شد و به کمک صاحب داروخانه به تحصیل طب همت گماشت. وقتی که تحصیلاتش پایان یافت، به ایالات متحدة امریکا رفت و، برای به دست آوردن هزینة تحصیل خود، در بیمارستان نظامی واشینگتن شغلی پذیرفت. شعبة تحقیقات پزشکی بنیاد راکفلر آزمایشگاهی در اختیار او گذاشت. نوگوچی آغاز تحقیق کرد و برای اولین بار توانست میکروب سیفلیس را بپروراند، تأثیر سیفلیس را در فلج عمومی و بی نظمی حرکات دست و پا تشخیص دهد، و بالاخره، در 1918، انگل تب زرد را باز شناسد. کامکار و نامدار، به ژاپن بازگشت؛ مادر پیر خود را گرامی داشت؛ و به نام سپاسگزاری، در مقابل صاحب داروخانه که وسایل تحصیل او را فراهم ساخته بود، زانو زد. سپس برای مطالعة تب زرد، که در ساحل طلا بیداد می کرد، به افریقا رفت. خود به تب زرد دچار شد و متأسفانه در 1928 به سن پنجاه و دو درگذشت.

---

1. پیش از 1853، علوم ژاپنی از چین و کره اقتباس می شد. در سال 604 میلادی، یک روحانی کره ای گاهشماری قدیم ژاپن را، که مبتنی بر حرکات قمر بود، بر اساس سال شمسی استوار کرد. در 680، ژاپنیان از روی گاهشماری چینی تغییراتی در تقویم خود دادند و از آن زمان به این سو، مانند چینیان، نام سلطان و سال سلطنت او را وسیلة تعیین حوادث شمردند. تقویم اروپایی گرگوری از 1873 به ژاپن راه یافت.

ترقی علوم در ژاپن، مانند ترقی علوم در مغرب زمین، به تنزل هنرهای سنتی انجامیده است. با برافتادن اشراف سابق، کانونهای پرورش ذوق کهن از میان رفت، و اکنون هرنسلی ناگزیر برای خود موازین ذوقی جدیدی می آفریند. هجوم خریداران بیگانه به ظرفهای ژاپنی باعث شد که سفالگران ژاپنی از طرفی کمیت را به جای کیفیت مطمح نظر گردانند، و از طرف دیگر، مانند چینیان، به تقلید از ظروف قدیمی بپردازند و فراورده های خود را به عنوان مصنوعات عتیق به فروش رسانند. پس از رخنه کردن غربیان در ژاپن، تنها کلوازونه بود که از پیشرفت باز نماند. هرج و مرج ناشی از تبدیل صنایع دستی به صنایع ماشینی و نفوذ ذوق وسلیقة بیگانه و قدرت و ثروت تمدن جدید، مبانی ادراک زیبایی و ذوق ژاپنیان را بر هم زده است. ژاپن، که اکنون شمشیر را برگزیده است، احتمالا به سرنوشت روم دچار خواهد آمد: در هنر مقلد خواهد شد، ولی در جنگ و کشورداری چیرگی خواهد ورزید.1

مدت یک نسل است که حیات عقلی امپراطوری جدید ژاپن مطابق شیوه

های غربی جریان دارد. واژه های اروپایی به زبان ژاپنی راه یافته اند، روزنامه ها به سبک غربی درآمده اند، و مدارسی نظیر مدارس امریکا برپا شده است. ژاپن عزم جزم کرده است که در زدودن بیسوادی از همة کشورهای زمین پیش افتد، و در این کار توفیق یافته است: در سال 1925، درست 99.4 درصد کودکان ژاپنی به مدرسه می رفتند، و در 1927، 93 درصد مردم خواندن می توانستند. دانشجویان با شوری دینی به علوم جدید دل داده اند، و صدها تن از آنان در راه علم سلامت خود را باخته اند. دولت برای رونق دادن به هرگونه ورزش و بازی- از کشتی «جوجیتسو» یعنی «فن ملایم»، تا بازی بیس بال- کوشیده است. آموزش و پرورش ژاپنی بیش از تعلیم و تربیت اکثر کشورهای اروپایی از دین و نظارت اهل دین دور شده است. پنج دانشگاه سلطنتی و چهل و یک دانشگاه دیگر به وجود آمده و هزاران دانشجوی مشتاق را گرد آورده اند. در سال 1931، دانشگاه سلطنتی توکیو 8064 دانشجو، و دانشگاه کیوتو 5552 دانشجو داشت.

ادب ژاپنی در ربع آخر قرن نوزدهم مقلد سبکهای غربی بود. لیبرالیسم انگلیسی، واقع پردازی روسی، فردگرایی نیچه پسند آلمانی و پراگماتیسم امریکایی بنوبت در ذهنهای درس خواندگان ژاپنی ولوله افکندند. عاقبت ناسیونالیسم ژاپنی باردیگر ظاهر شد و نویسندگان ژاپنی را به سبکها و موضوعات بومی کشانید. زن جوانی به نام ایچی یو، که بیش از بیست و چهار سال عمر نکرد و در 1896 درگذشت، با تشریح احوال پریش زنان ژاپنی، داستان نویسی ژاپنی را به سبک ادبی اروپایی، طبیعت گرایی (ناتورالیسم)، کشانید و نهضتی برپا داشت. در 1906، شاعری به نام توسون که در سندای معلمی می کرد، داستان دراز هاکای یا «پیمان شکنی» را با نثری شاعرانه نوشت و سبک طبیعت گرایی را به اوج خود رسانید. قهرمان این داستان یک معلم است: پسری درخردی به پدر قول می دهد که هرگز راز

---

1. ناسیونالیسم افراطی اخیر، ژاپنیان را به فکر احیای صور و سبکهای قدیم خود انداخته است.

اصل خود را فاش نکند و به هیچ کس نگوید که خانوادة او از طبقة نجس (اتا) برخاسته است. پسر درس می خواند، معلم می شود، و به منزلت اجتماعی می رسد. به دختری آراسته، که از مراتب بالای جامعه است، دل می بازد و، از سر درستکاری، او را از اصل خود آگاه می گرداند و سپس معشوق و موطن را ترک می گوید و از ژاپن خارج می شود. توسون با این داستان توانست مردم را تکان دهد و به رهانیدن طبقة اتا از مذلت

برانگیزد.
شعر ژاپنی بازپسین عاملی بود که به نفوذ غرب تمکین کرد. انواع شعری تانکا و هوک کو تا چهل سال پس از اعادة اقتدار امپراطور دوام آوردند، ولی بتدریج بیروح و متصنع شدند. در 1897، توسون دفتر شعر خود را در مقابل پانزده دلار به یک ناشر واگذاشت. این اشعار، که از لحاظ درازی با سنن شعر ژاپنی مطابقت نداشتند، انقلابی به راه انداخت که از انقلاب دستگاه حکومتی آرامتر نبود. مردم که از لطایف شعر کهن به تنگ آمده بودند، از اشعار توسون استقبال کردند و ناشر را به تمول رسانیدند. پس، شاعران دیگر پی توسون را گرفتند، و در نتیجه سلطة هزار سالة تانکا و هوک کو به پایان آمد.
با وجود ترقی شعر جدید، هنوز هرساله دربار ژاپن مسابقة دیرینة شعر را برپا می دارد. امپراطور موضوعی معین می کند و، با سرودن چکامه ای دربارة آن، نمونه ای در برابر شاعران می نهد. پس از او، ملکه نمونه ای به دست می دهد آنگاه بیست و پنج هزار ژاپنی مختلف الحال شعرهایی می سازند و به ادارة شعر کاخ سلطنتی می فرستند. والاترین شعرشناسان ژاپن این اشعار را می خوانند و ده قطعه را برمی گزینند. این ده قطعه برای امپراطور و ملکه خوانده می شود و روز اول سال در جراید ژاپن انتشار می یابد. این رسم، رسمی ستایش انگیز است و اندیشه را لحظه ای از سوداگری و جنگ منصرف می کند و از این گذشته به اثبات می رساند که، در بین پرشورترین ملت عصر حاضر، هنوز ادب عاملی زنده است.

۱۷- امپراطوری جدید

مبانی متزلزل تمدن جدید- علل امپریالیسم ژاپن- مطالبات بیست و یک گانه- کنفرانس واشینگتن- قانون مهاجرت 1924- حمله به منچوری- کشور جدید- ژاپن و روسیه- ژاپن و اروپا- آیا باید امریکا با ژاپن بجنگد؟

ژاپن جدید، باوجود ترقی سریع خود، پا بر مبانی متزلزلی دارد. جمعیت آن، که در عهد شوتوکو تایشی در حدود 3000,000 بود، در عصر هیده یوشی، 17000,000 و در زمان یوشیمونه به 30,000,000 و در پایان سلطنت میجی، یعنی در 1912، به 55000,000 رسید.1 به این ترتیب، جمعیت ژاپن در مدت یک قرن دو برابر شده و مشکلات فراوانی برای

---

1. جمعیت امپراطوری ژاپن، یعنی ژاپن و کره و فرمز و برخی از مستملکات کوچک آن، در 1934 به هشتاد میلیون بالغ بود. اگر ژاپن بتواند مردم منچوری را رام کند، آن وقت، برای صلح و جنگ، یکصد و ده میلیون تن در اختیار خواهد داشت. چون تکثیر سالانة ژاپنیان در حدود یک میلیون است، و افزایش جمعیت ایالات متحدة امریکا رو به توقف گذاشته است، احتمالا بزودی این دو کشور از لحاظ جمعیت برابر خواهند شد.

تاریخ تمدن جلد 01 - (مشرق زمین): صفحه 984

این کشور کوهستانی، که زمینهای قابل کشت فراوان ندارد، به بار آورده است: جمعیتی برابر نصف جمعیت ایالات متحدة امریکا باید در خاکی که بیش از یک بیستم خاک ایالات متحده نیست زندگی کند. ژاپن، برای تأمین معاش خود، به تولید صنعتی گراییده است. ولی متأسفانه از حیث مواد معدنی و سوختنی، که برای صنایع ضرورت دارند، فقیر است. می توان از رودهای کوهستانی نیروی برق به دست آورد. اما این منابع، حتی اگر مورد استفادة کامل قرار گیرند، بیش از یک ثلث بر نیروی برق کنونی نخواهد افزود، و بنابراین، برای آیندة ژاپن کافی نخواهند بود. در جزیرة کیوشو و جزیرة هوک کایدو، رگه های دورافتادة زغال سنگ یافت می شود، و در جزیرة ساخالین نفت موجود است. اما ژاپن از آهن، که شالودة صنعت به شمار می رود، تقریباً محروم است. از اینها بالاتر، در نتیجة پایین بودن سطح زندگی ژاپنیان، تولید ژاپن همواره بیشتر از مصرف آن کشور است، و کارخانه ها، که روز به روز مجهزتر می شوند، اضافه تولید فراوان دارند و اجباراً دنبال بازار فروش می گردند.

در چنین وضعی الزاماً امپریالیسم پدید می آید. امپریالیسم تلاش یک نظام اقتصادی است برای تسلط- به وسیلة عامل خود حکومت- بر نواحی بیگانه ای که، از لحاظ مواد و سوخت و بازار و سود، نیازهای آن نظام اقتصادی

را برآورده می کنند. ژاپن در کجا می تواند نیازهای خود را برآورد؟ ژاپن نمی تواند به هندوچین یا هند یا استرالیا یا فیلیپین چشم طمع بیندازد، زیرا این سرزمینها زیر سلطة دول غربی قرار دارند و قوانین گمرکی آنها به سود اربابان سفیدپوست و به زیان ژاپن وضع شده است. اما در چین، که همسایة ژاپن است، وضع آن گونه نیست. از این رو، ژاپن کشور چین را که در نواحی گوناگون خود، مخصوصاً منچوری، منابع غنی زغال سنگ و آهن و گندم، و نفوسی فراوان برای کار و جنگ و مالیات پردازی دارد، حصة مقسوم خود می داند. اما به چه حقی؟ به همان حقی که انگلیس هند و استرالیا را گرفته، فرانسه هندوچین را ربوده، آلمان شانتونگ را ضبط کرده، روسیه پورت آرتور را از آن خودشمرده، و امریکا فیلیپین را به خود بسته است. حاجت اقویا خود نوعی حق محسوب می شود! کشورگشایی بهانه لازم ندارد، فقط قدرت و فرصت می خواهد. جهانی که بر تنازع بقای داروینی استوار است، برای تحصیل موفقیت، به کار بردن هرگونه وسیله را مشروع می شمارد. جنگ جهانی اول و، پس از آن، بحرانهای اقتصادی بزرگ اروپا و امریکا مجالی

،

مناسب برای ژاپن فراهم آوردند. ژاپن در طی جنگ جهانی اول توانست، مانند ایالات متحدة امریکا، مقدار تولید خود را بالا ببرد، زیرا بر بازارهای خارجی اروپا، که در چنگال جنگ دست و پا می زد، تسلط یافت. بالاتر از این، چون جنگ جهانی اروپا را ناتوان ساخت، دست ژاپن کمابیش در شرق باز شد. پس، در 1914 به شانتونگ حمله برد و، در سال بعد، چین را با مطالبات بیست و یک گانة خود زیر فشار گذاشت. بی گمان، اگر این مطالبات تحقق می یافت، چین به صورت مستعمرة خاص ژاپن درمی آمد. قسمت اول این مطالبات ایجاب می کند که چین تسلط ژاپن را بر شانتونگ به رسمیت شناسد. قسمت دوم متضمن امتیازات صنعتی و حقوق خاص ژاپن در منچوری و مغولستان خاوری است. در قسمت سوم، پیشنهاد شده است که بزرگترین مؤسسة استخراج معدن سرزمین چشن مشترکاً به وسیلة مقامات ژاپنی و چینی اداره شود. قسمت چهارم تلاش ایالات متحدة امریکا را برای ایجاد یک مرکز زغال گیری در نزدیکی فوچو خنثی می کند و از چین می خواهد که هیچ جزیره یا بندر یا لنگرگاهی را در اختیار دولت ثالثی قرار ندهد. قسمت پنجم مقرر می دارد که مشاوران ژاپنی برای دستگاههای سیاسی و اقتصادی و نظامی چین تعیین شوند، در شهرهای بزرگ چین، مقامات چینی و ژاپنی مشترکاً سازمان پلیس را اداره کنند، و چین حداقل نصف مواد جنگی مورد حاجت خود را از ژاپن بخرد، و به ژاپن حق بدهد که در چین سه راه آهن مهم بسازد و در ایالت فوکین

آزادانه به تأسیس بندر و راه آهن و استخراج معدن بپردازد.
ایالات متحدة امریکا به ژاپن اعتراض و اعلام کرد که برخی از این مطالبات ناقض تمامیت خاک چین و خلاف اصول «سیاست درهای باز» است. پس، ژاپن از قسمت پنجم مطالبات چشم پوشید و بقیه را، با تغییراتی، در روز هفتم مه 1915، همراه با اتمام حجتی، به حکومت چین تسلیم داشت. روز بعد، حکومت چین اتمام حجت ژاپن را پذیرفت. چینیان مصرف کالاهای ژاپن را تحریم کردند، اما ژاپن وقعی نگذاشت، زیرا مطمئن بود که چینیان، دیر یا زود به اقتضای سودجویی خود و ارزانی کالاهای ژاپنی، دست از تحریم خواهند کشید. در 1917، رجل خوش مشرب ژاپنی، ویکنت ایشی ای، به امریکا رفت و وضع ژاپن را برای مردم امریکا شرح داد و رابرت لنسینگ، وزیر امور خارجة امریکا، را راضی کرد که با ژاپن معاهده ای ببندد و بپذیرد که «ژاپن در چین، مخصوصاً در قسمتی که مجاور مستملکات آن است، منافع خاصی دارد.» در 1922، هیوز، وزیر امور خارجة ایالات متحدة امریکا، در کنفرانس واشینگتن نمایندگان ژاپن را موافق گردانید که آن کشور اصل «سیاست درهای باز» را در مورد چین به رسمیت بشناسد و نیروی دریایی خود را تنها به شصت درصد نیروی دریایی انگلیس یا امریکا برساند.1 در پایان این کنفرانس، ژاپن موافقت کرد که قسمتی از شانتونگ

---

1. این نسبت مطابق طول خطوط دریایی امریکا و انگلیس و ژاپن تعیین شد.

را که در حین جنگ جهانی از چنگ آلمان بیرون آورده بود، به چین بازگرداند. ضمناً اتحاد انگلیس و ژاپن گسیخت و امریکا مجدوب رؤیای صلح ابدی شد.
امریکا، در نتیجة خوش بینی عظیم خود نسبت به آینده، مرتکب قصور سیاسی بسیار مهمی شد. تئودور روزولت، رئیس جمهوری امریکا، که امریکاییان سواحل اقیانوس کبیر را از مهاجرت مداوم ژاپنیان به کالیفرنیا ناراحت یافت، با حسن نیتی که در پس ظاهر پرجوش و خروش خود داشت، در 1907 با ژاپن پیمانی بست و ژاپن را متعهد گردانید که از مهاجرت کارگران خود به ایالات متحده جلوگیری کند. اما تولید مثل ژاپنیان ساکن امریکا به قدری زیاد بود که همچنان ایالات باختری امریکا را به زحمت انداخت. پس، برخی از ایالات باختری، با وضع قانون، اتباع بیگانه را از حق تملک زمین محروم کردند. کنگرة امریکا هم در 1924 درصدد محدود کردن تعداد مهاجران بیگانه برآمد. قانونی که از تصویب کنگره گذشت، مهاجرت مردم آسیا را به ایالات متحده ممنوع شمرد، ولی برای

تعیین سهمیة مهاجران کشورهای غیر آسیایی فورمولی تنظیم کرد.1 این تفکیک نژادی ضرورتی نداشت، زیرا فورمول کنگره چنان بود که اگر بی تبعیض در مورد همة قاره ها یا نژادها به کار بسته می شد، باز می توانست راه را بر مهاجران آسیایی ببندد. از این رو، پس از تصویب آن قانون، وزیر امور خارجه به کنگره اعتراض کرد و اظهار داشت که «برای مقصود موردنظر، وضع چنین قانونی لازم نیست.» ولی هواخواهان آتشین قانون مهاجرت یادآور شدند که، چون سفیر ژاپن دم از «عواقب وخیم» این قانون زده و به این وسیله امریکا را تهدید کرده است، کنگره باید حتماً آن را بگذراند. چنین نیز شد.

ژاپنیان قانون مهاجرت را در حکم اهانتی نسبت به خود دانستند، و برآشفتند. تظاهراتی برپا و نطقهای بسیار ایراد شد. حتی یک میهندوست، در مقابل منزل ویکنت اینویه، به عنوان ابراز شرمندگی ملت ژاپن، دست به هاراکیری زد. اما، چون ژاپن در سال 1923 از زلزله آسیب فراوان دیده و ناتوان شده بود، رهبران کشور آرامش را حفظ کردند و، به انتظار روزی که اروپا و امریکا به ضعف گرایند و مجال انتقام پیش آید، شکیبایی پیش گرفتند.

بحران اقتصادی عظیمی که پس از جنگ جهانی اول در امریکا درگرفت، ژاپن را از فرصت مناسبی برای اجرای نقشه های دیرین خود در خاور دور برخوردار کرد. حکومت ژاپن می ترسید که چینیان راه آهن و سایر مؤسسات ژاپنی را در منچوری به مخاطره اندازند. پس، در سپتامبر 1931، به عذر اینکه مقامات چینی منچوری با سوداگران ژاپنی بدرفتاری

---

1. مطابق قانون 1924، هرساله حکومت ایالات متحدة امریکا تعداد کل مهاجرانی را که می پذیرد تعیین می کند. «درصد» معینی از این تعداد به هر کشور تعلق می گیرد، و برای یافتن این «درصد» باید تعداد مهاجرانی را که هر کشور در سال 1890 به ایالات متحده فرستاده بر کل جمعیت ایالات متحده در آن سال تقسیم کرد.

کرده اند، به ارتش خود اجازه داد که به منچوری بتازد. چین، که در آن موقع به سبب انقلاب و جدایی ایالات از یکدیگر، و وجود سیاست بازان قابل خرید، سخت آشفته بود، کاری جز تحریم کالاهای ژاپنی نتوانست؛ تحریم کالاها به ژاپن بهانه داد که به شانگهای نیرو بفرستد (1932). در مقابل این عمل ژاپن، تنها بخشی از چین به دفاع برخاست. اعتراضات امریکا هم نتایجی فوری نداد. دول اروپایی، که فقط به منافع بازرگانی خصوصی خود می اندیشیدند، با احتیاط، اعتراض امریکا را «از لحاظ اصولی» مورد موافقت قرار دادند. ولی در برابر وضع اسف آوری که به

اقتدار سفیدپوستان در خاور دور خاتمه می داد، اقدام مشترکی نکردند. هیئتی، به ریاست ارل لیتن، از طرف جامعة ملل مأمور بررسی موضوع شد و ظاهراً از روی بیطرفی کامل به موضوع رسیدگی کرد و گزارشی «به جامعة ملل» تقدیم داشت. اما ژاپن، مانند امریکا، که در 1935 از دادگاه جهانی کناره گرفته بود، جامعة ملل را ترک گفت و، همچون امریکا، دلیل آورد که میل ندارد مورد قضاوت دشمنان خود قرار گیرد. در فاصلة اوت 1932 و مه 1933، صادرات ژاپنی، به علت تحریم چینیان، به چهل و هفت درصد مقدار سابق رسید. اما در همین هنگام، ژاپن تجارت فیلیپین و مالایا و جزایر اقیانوس کبیر را از چنگ چین بیرون آورد. در 1934، سیاست بازان ژاپن، به کمک متنفذان چین، توانستند حکومت چین را به تهیة قوانین گمرکی جدیدی برانگیزند. این قوانین ورود کالاهای ژاپنی را تسهیل کرد و به صادرات دول غربی لطمه وارد ساخت.
در مارس 1932، ژاپنیان در منچوری دولت دست نشاندة منچوکوئو را به وجود آوردند و هنری پویی، وارث دودمان چینی منچو، را رئیس جمهور آن گردانیدند و سپس در دو سال بعد وی را کانگ ته نامیدند و امپراطور شمردند. کارگزاران امپراطور منچوکوئو یا ژاپنی یا از چینیان تابع ژاپن بودند، و هر کارگزار چینی یک مستشار ژاپنی داشت. در حینی که اصل «سیاست درهای باز» محفوظ بود، ژاپنیان برای در دست گرفتن بازرگانی و منابع منچوکوئو کوششها کردند. با آنکه مهاجرت ژاپنیان به منچوری شیوع نیافت، سرمایه های ژاپنی سیل وار به آن سرزمین ریخت. برای اغراض تجارتی یا نظامی، جاده و راه آهن ساختند و، برای خرید راه آهن شرقی که در اختیار حکومت اتحاد جماهیر شوروی بود، آغاز مذاکره کردند. ارتش پیروز و توانای ژاپن نه تنها حکومت جدید منچوکوئو را بنیاد نهاد، بلکه در سیاست حکومت ژاپن نیز مداخله کرد. از این گذشته، ایالت جهول را برای پویی تسخیر کرد و تقریباً تا پکن پیش رفت، اما، از سر بزرگواری و در انتظار فرصت مناسب، عقب نشست.
در این هنگامه، نمایندگان ژاپن در نانکینگ تلاش می ورزیدند که حکومت چین به رهبری اقتصادی و سیاسی کامل ژاپن سرفرود آورد. ژاپن قصد داشت، پس از مقهور ساختن چین از طریق غلبة نظامی یا به وسیلة وامهای اقتصادی، با دشمن دیرین خود، امپراطوری روسیه، که اکنون به صورت اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در آمده بود، دست و پنجه نرم کند. ارتش

ژاپن می توانست به راه آهن تک خط سراسری سیبری، که مانند ستون فقرات اهمیت داشت و چین و ولادی وستوک و ناحیة بایکال را به پایتخت روسیه پیوند می داد، بتازد و دست به قطع آن بزند. برای این منظور، قادر

بود که از سراسر راه کاروانرو مغولستان به کالگان و اورگا، یا از راه مرزی منچوکوئو به چینا، یا صدها نقطة حساس دیگر منچوکوئو که بر آن راه آهن تسلط داشتند، استفاده کند. به این مناسبت، روسیه، با التهاب و جسارت، خود را برای کشمکش پرهیزناپذیر آینده آماده کرد: در کوزنتسک و ماگنتوگورسک به استخراج معادن زغال سنگ و تأسیس کارخانه های فولادسازی، که می توانست در زمان جنگ به صورت کارخانه های اسلحه سازی درآید، مشغول شد؛ در ولادی وستوک، عدة کثیری زیردریایی برای مقابله با ناوگان ژاپن گردآورد؛ همچنین، به قصد تخریب مراکز تولید و راهها و شهرهای تخته ای ژاپن، صدها هواپیمای بمب افکن مهیا کرد.
در پشت این صحنة ناخجسته، دولتهای اروپایی، که رام و سربه زیر شده اند، قرار دارند: امریکا، به علت از دست دادن بازارهای چین، به خود می جوشد؛ فرانسه به آتیة خود در هندوچین اطمینان ندارد؛ انگلیس از آیندة استرالیا و هند بیمناک، و از رقابت ژاپن در چین و سراسر امپراطوری شرقی خود آشفته است؛ با این وصف، فرانسه به جای مخالفت با ژاپن، به آن کمک مالی می دهد؛ انگلیس حیله گر، با شکیبایی بیسابقه منتظر می ماند تا رقبای تجارتی او در آسیا به جان یکدیگر بیفتند و بار دیگر دنیا را به او واگذارند. تصادم منافع دول روز به روز شدیدتر، و لحظة ستیزة علنی نزدیکتر می شود. ژاپن اصرار می ورزد که شرکتهای نفت بیگانه ای که به ژاپن نفت می فروشند در خاک ژاپن مخازن بزرگی بسازند و همیشه مصرف شش ماه ژاپن را ذخیره کنند. منچوکوئو برای تأمین نفت مورد حاجت خود تنها با ژاپن به معامله می پردازد. پارلمان کشور اوروگه به ژاپن اجازه می دهد که بر ریودولاپلاتا بندر آزادی بسازد و، بدون پرداخت عوارض، کالاهای خود را به اوروگه وارد کند. رئیس جمهور اوروگه مخالفت می نماید، و بانگ اعتراض امریکاییان برمی خیزد. با اینهمه، ژاپن با سرعت فوق العاده، بشتاب تجارت امریکای جنوبی را ربوده و به افروختن آتش جنگ بین المللی و شرکت امریکا در آن کمک کرده بود. اکنون که نفوذ ژاپن، تندتر و تیزتر از نفوذ آلمان، در امریکای لاتین توسعه می یابد و خاطرات جنگ بین المللی فراموش می شود، مقدمات جنگ دیگری فراهم می آید.
آیا باید امریکا با ژاپن بجنگد؟ نظام اقتصادی ما امریکاییان از ثروتی که به برکت علم و سازمانهای اداری و کار زاده شده است، سهم عظیمی به طبقة سرمایه دار می بخشد. این سهم چنان بزرگ است که برای تودة تولیدکننده چیز قابلی باقی نمی ماند. از این رو، تودة امریکای ϟقدرت خرید کالاها ϟتولیدی خود را ندارد. پس، قسمتی از کالاها ϢϤداخل کشور

به فروش نمی رسند، و برای فروش آنها باید بر بازارهای خارجی دست

یافت. اگر فتح بازارهای خارجی میسر نشود، یا باید از تولید کاست یا در بسط مصرف داخلی کوشید. وضع نظام اقتصادی ژاپن از وضع نظام ما وخیمتر است. زیرا ژاپن نه تنها، برای فروش کالاها و حفظ ثروت متمرکز خود، از فتح بازارهای بیگانه ناگزیر است، بلکه باید سوخت و مواد خامی را هم که برای صنایع لزوم حیاتی دارد از خارج تأمین کند. وضع ژاپن در برابر امریکا نمودار یکی از طنزهای نیشدار تاریخ است: امریکا در 1853 ژاپن را بیدار کرد و از زندگی آرام فلاحتی به صنعت و بازرگانی کشانید. اکنون، همین ژاپن تمام قدرت و بصیرت خود را به کار انداخته است تا، با ارزانفروشی و تفوق سیاسی و غلبة نظامی، همان بازارهایی را که امریکا بهترین فروشگاههای محصولات اضافی خود شمرده است، برباید! در تاریخ بشر، هرگاه دو ملت برای ضبط بازارها به رقابت پردازند، معمولا آن ملتی که در عرصة رقابت اقتصادی شکست خورد، اگر از لحاظ منابع و تجهیزات جنگی نیرومند باشد، دست به اسلحه می برد!1

---

1. فراموش نباید کرد که این کتاب در 1934 نوشته شده است.

پایان سخن

میراث شرقی ما

تاریخ چهارهزاره و جریان پرمایه ترین تمدنهای قارة اعظم را با شتابی ناخواسته نگریسته ایم و، بی گمان، نه به فهم این تمدنها نایل آمده، نه حق آنها را ادا کرده ایم- مگر یک انسان توان آن دارد که در طی عمر خود از عهدة دریافت پا برآورد میراث دیرینة بشریت برآید؟ نهادها و رسوم و هنرها و خلقیات یک قوم فراورده هایی هستند که، بنابرقانون انتخاب انسب، از همة آزمایشهای راهجویانة آن قوم، از تمام شناختهای نسلهای متمادی برخاسته اند. از این رو، فهم تمدنها و، به طریق اولی، داوری دربارة آنها از مجال خرد یک فیلسوف و حیطة ذهن یک دانشجو بیرون است، و از اینجاست که اروپا و امریکا- این فرزند و نوادة خودخواه آسیا- هرگز به ارزش میراث کهن پدران خود پی نبرده اند، اگر هنرها و فنونی را که از شرق به غرب رفته اند یا، مطابق دانش محدود کنونی ما، نخستین بار در مشرق زمین پدید آمده اند برشماریم، در می یابیم که، بی عمد و جهد، پیکره ای از تمام تمدن بشری به میان نهاده ایم.

نخستین عنصر تمدن، کار است- کشتکاری و صنعتکاری، حمل و نقل و دادو ستد. در مصر به قدیمترین شیوة کشاورزی1 و آبیاری و تهیة نوشابه هایی چون فقاع و شراب و چای (که ظاهراً تمدن جدید بدشواری می تواند بدون آنها استوار ماند) برمی خوریم.2 صنایع دستی و مهندسی همچنانکه در اروپای پیش از ولتر سخت رونق داشتند، در مصر قبل از موسی نیز در

مدارج کمال بودند. تاریخ کهن عمارات آجری به عصر سارگن اول می رسد. اول بار چرخ کوزه گری و چرخ ارابه در عیلام، و پارچة کتانی و شیشه در مصر، و ابریشم و باروت در
---
1. می توان گفت که در عصر نوسنگی، کشاورزی و دامپروری آسیا و اروپا از لحاظ قدمت برابر بودند. احتمالا فرهنگهای عصر نوسنگی آسیا از فرهنگهای عصر نوسنگی اروپا سالدارترند. به فصل ششم در کتاب اول رجوع کنید.
2. بدیهی است که ما، در این گونه موارد، به اکتشافات و معلومات موجود متکی هستیم. شاید اطلاعات آینده تغییر این مطالب را ایجاب کنند.

چین ساخته شد. طرز استفاده از اسب از آسیای میانه به بین النهرین و مصر و اروپا انتقال یافت. کشتیهای فنیقی پیش از عهد پریکلس، افریقا را دور زدند. قطبنما، که انقلاب تجاری اروپا را به وجود آورد، از چین برخاست. قراردادهای بازرگانی، مقدمات بانکداری و معامله با طلا و نقره اول بار در سومر پدید آمد. و چین، قبل از کشورهای دیگر، دست به معجزة تبدیل طلا و نقره به پول کاغذی زد.
دومین عنصر تمدن، حکومت است؛ و آن سازمانی است برای انتظام حیات فردی و زندگی جمعی- از طایفة [=کلان] اولیه تا خانوادة کنونی و دولت. نخستین اجتماعات روستایی در هند، و نخستین حکومتهای شهری در سومر و آشور برپا شدند. مصر، در جریان قرنها، با حداقل فشار، به سرشماری و وصول مالیات درآمد و تأمین صلح داخلی پرداخت. اورانگور و حموربی قانون نامه های بزرگ تدوین کردند؛ و داریوش، با ارتش و دستگاه چاپاری خود، یکی از منظمترین شاهنشاهیهای جهان را برپا داشت.
سومین عنصر تمدن، اخلاق است- آداب و رسوم، وجدان و نیکوکاری. اخلاق قانونی است که در روح رسوخ می یابد و افراد را به شناختن حق و باطل و مهارکردن امیال خود می کشاند. از این رو، جامعة بدون اخلاق متلاشی و شکار دولتی منسجم می شود. آداب مردمداری از دربارهای قدیم مصر و بین النهرین و ایران فرا آمدند. حتی امروز هم خاور دور می تواند آداب شایسته ای به غرب تند و بی شکیب بیاموزد. رسم تکگانی در مصر آغاز شد و با رسم تعدد زوجات (چندگانی)، که از عدالت به دور، اما برای نژادهای آسیایی سودمند بود، از دیرباز درافتاد و استقرار یافت. نخستین فریاد عدالت اجتماعی در مصر، و اولین ندای اخوت بشری و بینش اخلاقی در یهودستان به گوش مردمان رسید.
چهارمین عنصر تمدن، دین است- اعتقاد به عواملی در ورای طبیعت، برای تخفیف رنجها و اعتلای شخصیت و تقویت غرایز اجتماعی و نظم جامعه.

گرامیترین اساطیر دینی اروپاییان در سومر و بابل و یهودستان ظهور کردند. داستانهای مربوط به آفرینش و طوفان عالمگیر و هبوط آدم و رستگاری نهایی بشر در مشرق زمین پرورده شد، و در همین جا بود که مریم، مادر خدا یا، به قول هاینه، «لطیفترین گل شعر»، در میان ربة النوعهای فراوان شکفت. خاستگاه یکتاپرستی و دلنشینترین ترانه های عشق و ستایش، و تنهاترین و افتاده ترین و شورانگیزترین شخصیت تاریخ جایی جز فلسطین نبود.
پنجمین عنصر تمدن، علم است- روشن دیدن، بدقت ثبت کردن، بیغرضانه سنجیدن. علم شناختی است که بتدریج اندوخته می شود و آن قدر عینی و صادق است که می توان با آن به پیش بینی پرداخت و بر حوادث تسلط یافت. مصر حساب و هندسه و گاهشماری را بنیاد نهاد. کاهنان و پزشکان مصری طبابت کردند؛ بیماریها را شناختند؛ به صدها گونه عمل جراحی دست زدند؛ و برخی از آرای بقراط، پدر یونانی طب، را پیش از او به میان نهادند. بابل اختران

را مورد تحقیق قرار داد؛ برای منطقة البروج تقسیماتی شناخت؛ و ماه را به چهار هفته، و روز را به دوازده ساعت، و ساعت را به شصت دقیقه، و دقیقه را به شصت ثانیه بخش کرد. هند اعداد ساده و ارقام اعشاری خود را به اعراب رسانید، و لطایف خوابگونه (هیپنوتیسم) و فن مایه کوبی را به اروپا آموخت.
ششمین عنصر تمدن، فلسفه است- تلاش برای تحصیل جهان بینی. انسان نیازمند بینشی جهان شمول است، اما، در لحظات فروتنی، نیک در می یابد که جهان بینی براستی تنها یک موجود لایتناهی را دست می دهد. بنابراین، فلسفه تجسسی است دلیرانه ولی بی نتیجه دربارة علل نخستین و معنی نهایی موجودات؛ تأملی است دربارة حقیقت و جمال و فضیلت و عدالت و انسان کامل و دولت بی منقصت. این تدقیقها، اندکی پیش از آنکه در اروپا روی نماید، در مشرق زمین رخ نمود. هنگامی که اروپا هنوز در حال توحش به سر می برد، مصریان و بابلیان به طبع و سرنوشت بشری اندیشیدند، و یهودیان در پیرامون حیات و مرگ رسالات جاویدان نوشتند. هندوان، حداقل در عصر پارمنیدس و زنون یونانی، با منطق شناسی و شناخت شناسی بازی کردند. قرنها پیش از زادن سقراط یونانی، فلسفة اولای اوپانیشاد پیدایش یافت، و بودا نظریاتی در شمار روانشناسی جدید آورد. اگر هند فلسفه را در دین غرق کرد و نتوانست خرد را از دستیاز امید و آرزو برکنار برد، چین فلسفه را از دین دور داشت و، قبل از عصر سقراط، متفکری پرورد که هنوز هم می توان آرای متین او را، شاید بی تغییر، هادی مردم و ملهم کشورداران شریف دانست.

هفتمین عنصر تمدن، ادب است- انتقال زبان، تربیت جوانان، ظهور و تکامل خط، آفرینش شعر و نمایش، تحریک خیالپروری، و ثبت کردن و یادآوردن گذشته. کهنه ترین آموزشگاههایی که برما معلومند، به مصر و بین النهرین تعلق داشت؛ حتی قدیمترین مدرسه های فن حکومت ابتکار مصریان بود. ظاهراً کتابت در آسیا پدید آمد: الفبا و کاغذ و مرکب در مصر، چاپ در چین. بابلیان، در کهنترین روزگاران، دستور زبان و کتاب لغت نوشتند و کتابخانه ساختند. پیش از پیدایش آکادمی افلاطون در یونان، هندیان به تأسیس دانشگاه پرداختند. آشوریان گزار ش نویسی را به صورت تاریخنویسی در آوردند، و مصریان تاریخ را به حماسه تبدیل کردند. خاور دور شعر را به عنوان ادراکی مستتر در الفاظی کوتاه پرورد و لطیفترین انواع شعری را به دنیای جدید عرضه داشت. نبونیدوس و آسور بانیپال، که برای باستانشناسان ما آثاری مهم به جا نهاده اند، خود از باستانشناسی آگاه بودند، و برخی از قصه هایی که هنوز کودکان ما را سرگرم می کنند، از میراثهای هند کهن به شمار می رود.
هشتمین عنصر تمدن، هنر است- آراستن حیات با رنگ و وزن و صورتهای خوشایند. ساده ترین هنرها تن آرایی است. حتی در مرحله های آغازین تمدنهای مصری و سومری و هندی، به جامه های ظریف و آرایش افزارهای فضیحت انگیز برمی خوریم. مقابر مصری از ساز و برگ

فاخر، ظرفهای سفالین زیبا، و نقشهای هنرمندانه ای که روی عاج یا چوب کنده شده است، مالامالند. مسلماً یونانیان در پیکرتراشی و معماری و پیکرنگاری و برجسته کاری نه تنها از آسیا و کرت چیزها آموختند، بلکه از شاهکارهایی که در عصر آنان هنوز در پیرامون رود نیل بود نیز درس گرفتند. معماری یونانی در ساختن ستونهای معروف به دوری و یونی از مصر و بین النهرین بهره جست. اروپا، گذشته از ستون، طاق ضربی و قبه و گنبد را نیز از این سرزمینها اقتباس کرد. معماری امریکایی کنونی از برجهای کهن خاور نزدیک تأثیر برداشته است. در سدة نوزدهم، نقاشی چینی و نقاشی ژاپنی وضع و جریان هنر اروپا را دگرگون کرد، و چین اروپا را با صنعت چینی سازی آشنا ساخت و رقیب خود گردانید. آوازهای پر وقر و جلالی که پاپ گرگوریوس کبیر در کلیسای کاتولیک رواج داد، از سرودهای حزن آلودی که یهودیان تبعیدی عتیق با وحشت در کنیسه های دورافتاده می خواندند، نشئت گرفت.
چنین است برخی از عناصر تمدن و بخشی از میراث شرقی مغرب زمین. ولی میراث فرهنگی مغرب زمین منحصر به میراث شرقی آن نیست. بخش بزرگی از آن مرده ریگ دنیای کلاسیک (یونان و روم) است.
کرت تمدنی تقریباً به قدمت تمدن مصر می آفریند و، مانند پلی،

فرهنگهای آسیا و افریقا و یونان را به یکدیگر پیوند می دهد. یونان، برخلاف کشورهای کهن، به کمال هنری، و نه جسامت صوری آثار هنری می گراید، و به این ترتیب، عالم هنر را دگرگون می کند: معماری و مجسمه سازی خشن و مردانة مصر را با لطافت و ظرافتی زنانه می آمیزد و بزرگترین عصر تاریخ هنر را به بار می آورد. همة حوزه های ادب، در پرتو فیضان خلاق یونانیان آزاداندیش، رونق می یابد: حماسه های پیچیده، تراژدیهای عمیق، کمدیهای شاداب، و تاریخهای گیرا به خزانة ادب اروپا عرضه می دارد؛ دانشگاه می سازد و، در یک دورة درخشان کوتاه، آزادی فکر را تحقق می بخشد؛ ریاضیات و نجوم و فیزیک پزشکی را ، که از مصر و مشرق زمین به ارث برده است، با شدتی بیسابقه به پیش می راند، و فلسفه را به خود می آورد و سامان می دهد؛ برعکس کشورهای پیشین، همة مسائل حیات را به شیوه ای عقلی بررسی می کند؛ طبقات با فرهنگ را از نفوذ دین پیشگان دور، و از خرافات آزاد می گرداند؛ و برای تنظیم اخلاقی مستقل از مابعدالطبیعه تلاش می ورزد؛ انسان را از صورت رعیت امیران و شاهان بیرون می آورد و عضو جامعه (دولت وند) می خواند؛ به او آزادی سیاسی و حقوق مدنی و حریت فکری و اخلاقی بی نظیری ارزانی می دارد، و در نتیجه، دموکراسی را بنیاد می نهد و فردیت را ارج می گذارد.
روم این فرهنگ پهناور را تحویل می گیرد، در سراسر دنیای مدیترانه می گسترد، مدت پانصد سال در مقابل هجوم بربریان از آن پاسداری می کند، و سپس، با ادب رومی و زبان

لاتین، به اروپای شمالی می رساند؛ نیز، زنان را به قدرت و شکوه و آزادی فکری بیسابقه ای می رساند؛ گاهشماری اروپا را تغییر می دهد؛ اصول سیاسی و امنیت اجتماعی را به اروپاییان می آموزد؛ با قوانینی که بعداً، در طی قرون موهوم پرستی و آشفتگی و بینوایی، اروپا را انتظام می بخشند، حقوق فردی را تأمین می کند.
مقارن همین ادوار، خاور نزدیک و مصر باردیگر، به مدد تجارت و افکار یونان و روم، می شکفد: قرطاجنه ثروت و جلال صور و صیدا را کلا تجدید می کند؛ یهودیان پراکنده اما وفادار، تلمود را گرد می آورند؛ در اسکندریه علم و فلسفه رونق می گیرد؛ و از آمیختن فرهنگهای اروپایی و شرقی، دینی که رسالت آن تخریب قسمتی از تمدن یونان و روم و حفظ و تکمیل قسمت دیگر آن است، ظهور می یابد. آنگاه برای ظهور شامخترین جامعه های دورة باستان- آتن پریکلس، روم آوگوستوس، و اورشلیم هرودس- همة مقدمات فراهم می آید، و صحنه برای درام سه جانبی افلاطون و قیصر و مسیح آماده می شود.

آ

آبئوکوتا Abeokuta،
قبیله: 103
آبنشینها
The Lake dwellers: 120
آبو،
کوه Abu، هند: 674
آبویل Abbeville،
شهر، فرانسه: 110
آبیپون Abipone،
قبیله: 62، 70
آبیدوس/ عربه Abydos،
شهر قدیم، مصر: 183، پا 458
آپسو (اقیانوس) Apsu،
اسطورة بابلی: 279
آپولون Apollo،
خدای یونانی: 669
آپولونیوس Apollonius،
ریاضیدان یونانی (مط 222-205 ق م): 599
آپیس Apis،
گاو مقدس مصریان: 409
آتریه Atreya (حد 500 ق م)،
طبیعیدان هندی: 602، 604
آتلانتیس Atlantis،
سرزمین گمشدة افسانه ای: 130، 131
آتلانتیک/ اقیانوس اطلس Atlantic: 131
آتمن Atman،
روح جهان در فلسفة هند: 477-479، 484، 619، 622، 624، 640
آتن Athens: 4، 200، 411، 751
آتوسا Atossa (حد 500 ق م)،
همسر داریوش اول: 411
آتوسا (375 ق م)،

دختر و همسر اردشیر دوم: پا 434
آتون Aton،
خدای خورشید مصریان: 247، 249، 250
آتیس Atys،
خدای حاصلخیز فریگیا: 338
آتیلا Attila (حد 400-454)،
پادشاه هونها: 518
آجانتا Ajanta،
دهکده، هند: 518، 522، 631، 665، 666، 669، 673، 674، 695
آحاب Ahab،
پادشاه اسرائیل (حد 875-850 ق م): پا 362، 367، پا 370
آحاز Ahaz،
شاه یهودا (حد 700 ق م): 371
آخایا/ آخاییها Achaea،
ناحیه، یونان قدیم: 256، 460
آداپا Adapa،
فیلسوف شهر اریدو: 155، 325
آدمخواری Cannibalism: 14، 15
آدونیس Adonis،
خدای یونانی: 145، 246، 281، 295، 345، 347
آراپاهو Arapaho،
هندیشمردگان: 89
آراخوسیا Arachosia،
ایالت قدیم، ایران: 445
آرارات Ararat:; ارمنستان
آرالو Aralu،
جهان زیر زمین، اساطیر بابل: 281، 282، 309
آرامیان Aramaeans،
ساکنین قدیم سرزمین آرام: 349، 350، 389
آرامی،
الفبای Aramaic alphabet: 129، 130
آرایش

ستونهنج Stonehenge،
دسته ای از سنگهای ایستاده واقع در سالزبری، انگلیس: 124
ستی اول Seti I،
شاه مصر (1321-1300 ق م): 221، 227، 253؛ مقبرة~ : 171
ستیل،
خلیج Still: 115
سچوان Szechuan،
ایالت، چین: 799، 845، 851
سدوم Sodom،
شهری در کتاب مقدس: 364، 390
سرابة الخادم Serabit-el-khadim،
دهکده، مصر: 346
سرسوتی،
رود Saraswati، شمال هند: 650
سرونگ-تسان گامپو Srong-tsan Gampo،
شاه تبت (629-650): 578
سزار: ; قیصر، یولیوس
سسرام Sasseram: 683
سس شیو (1420-1500 Sesshiu)،
نقاش ژاپنی: 962، 963
سسه Sissa،
مخترع شطرنج در افسانه های هندی: 571
سغدیان Sogdianus،
شاهنشاه هخامنشی (424 ق م): 441
سغدیانا Sogdiana،
ناحیة قدیم، آسیای مرکزی: 412، 460
سفالگری و چینی سازی: ~ در آشور: 326؛ ~ در بابل: 369؛ در جوامع اولیه: 18، 105؛ ~ در چین: 810، 823-827؛ ~ در ژاپن: 920، 957-959؛ ~ در سومر: 161، 162؛ ~ در عصر نوسنگی: 123؛ ~ در مصر: 229؛ ~ در هند: 660
سقاره Sakkara،
دهکده، مصر: 177، 178، 223، 227
سقراط (469-390 Socrates ق م)،
فیلسوف یونانی: 231، 398، 408، 494، پا 605، پا 656، 734، 736، 744، 905، 992

سکات،
والتر Scott (1771-1832)، نویسنده و شاعر اسکاتلندی: 707، 944
سکاها Scythians،
قوم قدیم، آسیای مرکزی: 321، 333، 336، 337، 410، 411، 445، 516، 520
سکولکرافت،
هنری Schoolcraft (1793-1864)، نژادشناس امریکایی: 61
سکیت،
والتر ویلیام Skeat (1835-1912)، زبانشناس انگلیسی: 90
سکیگاهارا Sekigahara،
شهر، ژاپن: 905
سلطانپور Sultanpur،
شهر، هند: 670
سلنه Selene،
خدای ماه، یونان قدیم: 72
سلوکوس نیکاتور Seleucus Nicator (312-280 ق م)،
پادشاه سوریه: 507
سلیمان Suleiman (قرن نهم)،
جهانگرد مسلمان: 823
سلیمان Solomon،
شاعر عبرانیان قدیم (974-937 ق م): 345، 355، 357-361، پا 362، 365، 368، 375، 386، 392، 395، پا 401، 402، 549
سلیمان،
جزایر Solomon Islands، اقیانوس کبیر غربی: 15، 43
سلیم چشتی Salim Chisti (حد 1590)،
دانشمند و سیاستمدار هندی: 683
سمادی (یکدلی) Samadhi،
از مراحل یوگه: 617
سمرقند Samarkand: 405، 519، 531، 532، 776
سمستانکه Samsthanaka،
شخصیت: ; ارابة گلین
سموئیل نبی Samuel،
آخرین داور بنی اسرائیل (مط 1050 ق م): 356
سمودرگوپته Samudragupta،
شاه مگده (330-380): 517
سمه-دیوه Somadeva (قرن اول)،

شاعر هندی: 654
سمیث،
ادوین 1906-1822) Smith)، کاشف پاپیروس سمیث: 218
سمیث،
پاپیروس: 218
سمیث،
الیت (1871-1937)، انسانشناس بریتانیایی: 111، پا 164
سمیث،
اندریو: 102
سمیث،
ویلیام رابرتسن (1846-1894)، شرقشناس اسکاتلندی: پا 384
سمیث،
ویسنت: پا 508، 511، 551، 570
سمیرامیس Semiramis،
ملکة افسانه ای آشور: 313
سناخریب Sennacherib،
شاه آشور (705-681 ق م): 265، 314، 320، 322، 326-330، پا 338، 371
سنار Senart: 502
سنجیه Sangaya،
فیلسوف لاادری هندی: 482
سند،
رود Indus، هند: 411، 412، 455، 458، 459، 461، 532، پا 575
سندباد بحری Sinbad the Sailor،
شخصیت افسانه ای، هزار و یک شب: 208
سندنگه Sandanga: 667
سنسوریوس Censorius،
دستوردان لاتین (مط 238): 216
سنفرونوفر Snefrunofr،
خوانندة مصری: 230
سنکا،
هندیشمردگان Seneca Indians: 41
سنکره Senkereh: ; لارسا
سنگال Senegal،
جمهوری، افریقا: 55
سنگه Sangha،

انجمن بزرگ بودایی: 504، 576
سنموت Senmut (حد 1500 ق م)،
معمار مصری: 230
سنوسرت اول Senusret I،
شاه مصری (2192-2157 ق م): 183، 225
سنوسرت دوم،
شاه مصری (2115-2099 ق م): 213
سنوسرت سوم،
شاه مصری (2099-2061 ق م): 183، 191، 225
سنیاسی (تارک دنیا) Sannyasi: 594، 620
سنیانگ فو Sniang-fu،
معبد: 808
سوئز،
تنگه Isthmus of Suez، بین مدیترانه و دریای سرخ: 163، 254
سوامی دیاننده Swami Dyananda: پا 692
سوبده Subhadda (حد 480 ق م)،
شاگرد بودا: 574
سوپدیت Sopdit،
خدای مصری: 236
سوپریور،
دریاچه Superior، امریکای شمالی: 129
سوتوئولا،
مارسلینو Sautuola: 117، 118
سوتی Suti (حد 1400 ق م)،
معمار مصری: پا 246
سودره Shudras،
طبقة کارگر هند: ، 551، 555، 556، 570، 592، 699
سودیشی (خود تولیدی)،
نهضت Swadeshi، هند: 708
سور Sevres،
شهر، فرانسه: 826
سوراج Swaraj،
جنبش خودمختاری، هند: 630، 632، 702
سورت Surat،
شهر، هند: 456
سورداس (1483-1573 Sur Das)،

شاعر هندی: 655
سوریه Surya،
خدای خورشید، هند: 466، 475
سوریه/ شام Syria: 115، 229، 246، 347، 348، 412، 515؛ تسلط آشور بر ~: 313، 314، 316، 317، 370، 371؛ تسلط بابل بر ~: 265؛ تسلط مصر بر ~: 184-186، 225، 255، 375؛ نژاد مردم ~: 347
سوستراتوس Sostratus (قرن سوم ق م)،
معمار یونانی: 165
سوسیالیسم/ جامعه گرایی Socialism،
مکتب : 771
سوشروته Sushruta (حد 500 ق م)،
طبیب هندی: 602-604
سوفسطائیان Sophists،
نحلة فلسفی: 495، 752
سوفوکلس Sophocles (406-495 ق م)،
نمایشنویس یونانی: 687
سوکوکوجی Sokokuji: 963
سوگاوارا،
خاندان Sugawara، ژاپن:
سولوتره ای،
فرهنگ Solutrian Culture: 113، 115
سولون Solon (558-640 ق م)،
قانون پرداز آتنی: 339، 725
سوم،
رود Somme، فرانسه: 109
سوماترا،
جزیره Sumatra، اندونزی: 28، 79، 846
سوما چی ین Szuma Ch’ien (متـ 145 ق م)،
تاریخنویس چینی: 728، 729، پا 734، 768، 771، 790
سومالی Somali،
جمهوری، افریقا: 54، 58، 95، 102
سوماکوانگ Szuma Kuang،
تاریخنویس چینی (مط 1076): 709، 796
سومر/ سومریان Sumeria: 128-130، 133، 141-164، 261، 262، 264، 277، 280، 299، 348، 991؛ آبیاری در ~: 150، 259؛ تأثیر ~ بر بین النهرین: 162، 163؛ تأثیر ~ بر مصر: 163، 164؛ تسلط آشور بر ~:

311، 317؛ شهرهای ~: 143؛ عمر تمدن ~: 145؛ کتابخانه های ~: 159؛ مشخصات کلی ~: 162؛ نژاد ~: 144
سومنات Somnath،
شهر قدیم، هند: 528
سونگ Sung،
امارت: 753، 754، 757
سونگ،
دودمان پادشاهی (960-1279)، چین: 750، 795، 797، 799، 805، 810، 818، 820، 821، 824، 831، 832، 846، 848، 932
سونگ (حد 1800)،
رئیس دستگاه تفتیش چین: 862
سونگ پینگ Sung Ping (حد 425 ق م)،
فیلسوف چینی: 753
سونگ شان،
کوه Sung Shan، چین: 810
سونگ کانگ Sung K’ang (حد 320 ق م)،
صلحدوست چینی: 758
سون یات سن (1866-1925 Sun Yat-Sen)،
سیاستمدار و رهبر انقلابی چین: 702، 873-876
سون نو جویی،
نهضت Sonno Jo-i، ژاپن: 935
سومه Soma،
خدای خورشید، هند: 466
سومیله Saumilla: 646
سویتر حیاتبخش Savitar the Life-Giver،
خدای خورشید، هند: 466
سویس Switzerland،
کشور: 113، 114، 120
سویفت،
جانثن (1667-1745 Swift)، نویسندة انگلیسی: 16
سویکو Suiko،
ملکة ژاپن (593-628): 897، 953
سوینبورن،
الجرنن چارلز (1837-1909 Swinburne)، شاعر انگلیسی: 234
سویوت Soyot،
قبیله، سیبری: 56

سیاست درهای باز Open Door: 985، 987
سیام]تایلند[Siam،
کشور: 577، 666، 681، 682
سیان فو Sian-fu،
شهر کنونی چین، چانگان سابق: پا 771
سیبری/ سیبریه Siberia،
ناحیه، روسیه: 48، 115، 719، 988
سیبو Sibu،
خدای آسمان، مصر: 236
سیتا Sita،
شخصیت: ; رامایانا
سیتا،
خدای شیار کشتزار، هند: 466
سیتیاگرهه اشرم (مدرسة حقیقت جویان) Sat yagrahashram،
احمدآباد، هند: 703
سیحون،
رود Jaxartes، آسیای مرکزی: 409
سیخها Sikhs،
فرقة مذهبی، هند: 566، پا 579، 658
سیدارته Siddhartha: ; بودا
سیرارا Sirara: 331
سیرگویه Sirguya،
ایالت سابق، هند: 664
سیری،
شهر، هند: پا 528
سیریل اسکندرانی،
قدیس Cyril، (فتـ 444)، عالم الاهیات مسیحی: 256
سیسیل،
جزیره Sicily، ایتالیا: 344، پا 842
سی شوناگون Sei Shonagon (حد 1000)،
بانوی نویسنده ژاپنی: 917، 922، 946، 947
سیلان]سرانديب[Ceylon،
کشور: 19، 28، 69، 454، 456، 465، 577، ، 678
سیلنوس ها Sileni،
موجودات نیم انسان-نیم جانور در اساطیر یونان: 669
سیملا Simla،

شهر، هند: 455
سین Sin،
خدای ماه، بابل: 278، 279، 301، 330
سینا،
شبه جزیره Sinai، مصر: 169، 207، 346
سین کیانگ Sinkiang،
ایالت، چین: 863
سینگانپور Singanpur،
شهر، هند مرکزی: 664
ش

شائو Chao،
امارت، چین: 711
شائول Saul،
اولین شاه عبرانیان قدیم (1205-1010 ق م): 356، 363، 395
شاتوبریان،
فرانسوا رنه Chateaubriand (1848-1765)، شاعر و نویسنده فرانسوی: 822
شاراکوتوشوسای Sharaku Toshusai،
نقاش باسمه ساز ژاپنی (مط 1794): 965
شارتر Chartres،
شهر، فرانسه: 360
شارف Scharff: پا 217
شارلمانی Charlemagne (814-742)،
شاه فرانسه و امپراطور روم غربی: 182، پا 454، 521
شارمگه دیوه Sharamgadeva (1247-1210)،
موسیقی شناس هندی: پا 601
شالون Chalon،
شهر، فرانسه: 89
شام: ; سوریه
شامپولیون،
ژان فرانسوا Champollion (1832-1790)، مصر شناس فرانسوی: 110، 172، 174، 175، 293
شانتونگ Shantung،
ایالت، چین: 723، 735، 787، 808، 870، 896، 984، 985
شانتی نیکیتان Shantiniketan: 697

شان سی Shan-si،
ایالت، چین: 723، 809
شانگ Shang،
دودمان پادشاهی (1523-1027 ق م)، چین: 722، 725، 746، 806، 807، 833، 838
شانگتو Shangtu،
شهر، چین: 829، 830
شانگ تی Shang-ti،
قدرت حاکم بر عالم در آیین کنفوسیوس: 850
شانگ چون Shang Chun،
پسر فغفور شوین: 754
شانگهای Shanghai،
شهر، چین: 844، 868، پا 876، 877، 879، 880، 987
شئول Sheol،
جهان زیرین در معتقدات یهود: 366
شاه جهان Shah Jehan،
پادشاه هند از سلسلة تیموریان (1628-1658): 538، 543، 544، ، 551، 668، 683، 685، 686
شاهرخ تیموری،
جانشین امیر تیمور گورکانی (779-850 ه ق): پا 524
شباتو Shabattu،
روزهای حرام در دین یهود: 387
شبوئوت/ عید پنجاهه،
جشن Shabuoth، قوم یهود: 387
شرپورله Shirpurla: ; لاگاش
شرقاط Sherghat،
آبادی، عراق، واقع بر محل آشور قدیم: 311
شرویلکه Sharvilaka،
شخصیت: ; ارابة گلین
ششنک Sheshonk،
پادشاه مصر (947-925 ق م): 368
شط-ازله Shat-Azalla: پا 303
شطرنج: 571
شعر: ~ در بابل: 278، 279، 284-286؛ ~ در پارس: 435؛ ~ در جوامع اولیه: 94، 95؛ ~ در چین: 718، 725-727، 777-789؛ ~ در ژاپن: 938-941، 983؛ ~ در سومر: 145، 149، 159؛ ~ در مصر: 211، 212؛

~ در هند: 471-474، 483، 538، 634-645، 654-658، 690-694؛ ~ در یهودستان: 395-397
شکارورزی،
مرحله: 10، 11، 31، 38، 39، 42
شکتی Shakti،
فرقه هایی در هند: 576، 580، 590
شکسپیر،
ویلیام 1564-1616) Shakespeare)، شاعر و نمایشنویس انگلیسی: 221، 395، 597، 656، 687، 907، 939، 948-950
شکل/ شاقل Shekels،
قدیمترین مسکوک تاریخ: 290
شکنجه: ~ در آشور: 319، ؛ ~ در پارس: 419، 431؛ ~ در جوامع اولیه: 65؛ ~ در چین: 861؛ ~ در ژاپن: 913؛ ~ در مصر: 193؛ ~ در هند: 510، 512، 553
شکیه،
قبیله Shakya، هند: 488
شکیه-مونی (دانای شکیه) Shakya-muni،
از القاب بودا: 575
شلگل،
آوگوست ویلهلم فون 1776-1845) Schlegel)، شاعر و زبانشناس آلمانی: پا 454
شلگل،
فریدریش (1772-1829)، ادیب و فیلسوف آلمانی: پا 454
شلمنصر اول Shalmaneser I،
شاه آشور (1257-1276 ق م): 312
شلمنصر دوم،
شاه آشور (1008-1019 ق م): پا 326
شلمنصر سوم،
شاه آشور (825-859 ق م): 313، 405
شلی،
پرسی بیش 1792-1822) Shelley)، شاعر انگلیسی: 251، 531، 695، 940
شلی،
فرهنگ Chellean Culture: 113، 114
شلیمان،
هاینریش 1822-1890) Schliemann)، باستانشناس آلمانی: 110، 131،

شلینگ،
فریدریش ویلهلم فون (Schelling (1775-1854، فیلسوف آلمانی: پا 454، 627
شمش Shamash،
خدای سومری: 148، 154، 260، 277، 289، 301، 319، 330، 385
شمش-شوم-اوکین- Shamash-Shum-Ukin (حد 650 ق م)،
برادر آسور بانی پال: 320
شمش-نپیشتیم Shamash-napishtim،
اسطورة بابلی: 280، 295، 297، 298، 384
شمش نزیر Shamashnazir: 290
شمشون Samson،
از پهلوانان و داوران بنی اسرائیل: 295، پا 356، 395
شمشی-اداد هفتم Shamsi-Adad VII،
شاه آشور (824-811 ق م): 327
شمن/ سمنه Samana: پا 574
شنایدر،
هرمان Schneider (متـ 1886)، تاریخنویس آلمانی: 124
شن تسونگ Shen Tsung،
فغفور چین (1573-1620): 824
شن سی Shensi: ; شان سی
شنعار Shinar،
نام بابل در عهد قدیم: 352
شنکره (Shankara (788-820،
فیلسوف هندی: 453، 576، 605، 614، 619-625، 627، 801
شن نونگ Shen Nung،
فغفور چین (2697-2737 ق م): 720
شوان Hsuan،
امیرچی: 757، 759
شواینفورث،
گئورک آوگوست (Schweinfurth (1836-1925، پویندة آلمانی: 163، 164
شوب-اد Shub-ad،
ملکة سومری (حد 3500 ق م): 157، 161
شوپنهاور،
آرتور (Schopenhauer (1788-1860، فیلسوف آلمانی: 233، پا 454،

474-476، 479، 493، پا 588، پا 617، 627
شوتوکو Shotoku،
ملکة ژاپن (حد 770): پا 937
شوتوکو تایشی Shotoku Taishi،
نایب
السلطنة ژاپن (592-621): 897، 953، 956، 983
شودر که Shudraka: 646
شودودنه Shuddhodhana (قرن ششم ق م)،
پدر بودا: 488، 489، 502، 503
شورپه-نکا Surpa-nakha،
شخصیت: ; رامایانا
شورش بوکسرها Boxer Rebellion (1899-1901)،
چین: 800، 815، پا 863، 871
شوش Susa،
شهر باستانی، پایتخت عیلام: 128، 132، 142-144، 147، 260، 315، 333، 410، 414، 415، 506
شوشی Shushi،
مکتب فلسفی، ژاپن: 931
شوشینگ Hsu Hsing (حد 300 ق م)،
انقلابگر چینی: 758
شوگونها Shoguns،
قشری از طبقة حاکم ژاپن: 893، 900، 901، 908، 909، 934، 935، 971-973
شومو Shomu،
امپراطور ژاپن (724-756): 913، 956
شون تزه Hsün-tze (235-305 ق م)،
فیلسوف چینی: 752، 759، 760، 934
شونزوی Shonzui (قرن شانزدهم)،
سفالگر ژاپنی: 958
شونسو Shunso،
نقاش ژاپنی: 966
شویاخ Choiakh،
نام ماهی در مصر قدیم: 244
شویتامبره ها (سپیدجامگان) Shwetambara،
فرقه ای از آیین چین: 487
شوین Shun،

فغفور چین (2255-2205 ق م): 721، 722، 737، 741، 751، 753، 760، 762
شهر-خدا City-god: 345، 348
شیا،
دودمان Hsia، چین: 722
شیاکوای (1180-1230 Hsia Kuei)،
هنرمند چینی: 819
شیانفو Hsianfu،
شهر، چین: 871
شیخ جمال بختیار: پا 540
شیخ سلیم چشتی Shaik Salim Chisti،
عارف هندی: 538
شیخ قطب جلیسری: پا 540
شیرازی،
عیسی، معمار ایرانی (از طراحان تاج محل): 685
شیر شاه Sher Shah،
سلطان دهلی (1542-1545): 532، 550، پا 553، 683
شیزوتانی Shizutani: 937
شیکاگو Chicago،
دانشگاه، ایالات متحدة امریکا: پا 322، پا 437
شیلوه Shiloh،
شهر قدیم، فلسطین: 391
شیلیندره،
سلسلة Shailendra، سوماتره: 679
شیمابارا،
شبه جزیره Shimabara، ژاپن: 906
شیمازویوشی هیرو Shimazu Yoshihiro،
چینی ساز ژاپنی (مط 1596): 958
شینتو Shinto،
دین بومی قدیم ژاپن: 896، 906، 926، 927، 934، 948، 953، 973
شینگ شان Hsing-Shan،
معبد، چین: 818
شینگون (کلمة حق) Shingon،
فرقه ژاپن: 926
شین کینگ Hsinking،
شهر، چانگ چون سابق، ژاپن: پا 977

شیوا Shiva،
از خدایان سه گانهٔ آیین هندو: پا 477، پا 481، 578، 580، 582، 590، 591، 596، 665،
675، 678، 680، 698
شیونگ نو Hsiung-nu: 773
شی هوانگ تی Shih Huang Ti،
فغفور چین (247-210 ق م): 721، 735، 749، 753، 767-771، 798، 807، 808، 841، 844، 848
شی ین تسونگ Hsien Tsung،
فغفور چین (806-821): 845
شی ین فنگ Hsien Feng،
فغفور چین (1851-1861): 870
شی یه هو Hsieh Ho (قرن ششم)،
هنر شناس چینی: پا 668، 821
ص

صدقیا Zedekiah،
آخرین شاه یهودا (597-586 ق م): 375، 377
صربستان Serbia،
جمهوری، جزو یوگوسلاوی: 52
صفنیای نبی Zephaniah (قرن هفتم)،
از پیامبران بنی اسرائیل: پا 400
صلاح الدین ایوبی Sa،
سلطان مصر و سوریه (1137-1193): 823
صنعت: 16-18، 990؛ ~ در آشور: 318، 322؛ ~ در بابل: 269؛ ~ در پارس: 414؛ ~ در چین: 842، 843، 879، 880؛ ~ در ژاپن: 976-978؛ ~ در سوریه: 347؛ ~ در سومر: 150، 151؛ ~ در مصر: 189-192؛ ~ در هند: 463، 549، 601
صنف: ; اصناف
صور Tyre،
شهر باستانی فنیقیه، در لبنان کنونی: 129، 270، 343-345، 355، 358، 371، 378، 392، 994
صوفر Zophar: 399
صهیون Zion: 370، 375
صیدا Sidon،
شهر قدیم فنیقیه، در لبنان کنونی: 129، 270، 344، 358، 392، 994

ض

ضحاک: ; اژدهاک
ط

طالس Thales (640-546 ق م)،
فیلسوف و دانشمند یونانی: 605، 626
طبقات: 25-27؛ ~ در آشور: 322؛ ~ در چین: 844؛ ~ در ژاپن: 909، 914؛ ~ در سومر: 151؛ ~ در هند: 462، 551، 554، 557-559، پا 587
طبیعت گرایی/
ناتورالیسم Naturalism: 964، 982
طرابوزان Trebizond،
شهر، ترکیه: 833
طلاق: ~ در بابل: 290، 291؛ ~ در جوامع اولیه: 61؛ ~ در چین: 856، 883؛ ~ در ژاپن: 923، 980؛ ~ در هند: 564؛ ~ در یهودستان: 391
طلیطله (تولدو) Toledo،
شهر، اسپانیا: 955
طوارق Tuaregs،
ساکنین چادرنشین صحرای افریقا: 58، 59
طوفان نوح Flood: 384، 991؛ ~ در اوستا: 424؛ ~ در ادبیات سومر: 145، 162؛ ~ در کتاب مقدس: 383
طیوه،
شهر قدیم، مصر: 169، ، 184-187، 193، 199، 229، 250، 292، 367، 515
ع

عاموس Amos،
از پیامبران بنی اسرائیل (مط 800 ق م): 308، 353، 368-373، 423
عبدالرزاق سمرقندی Abdu-r Razzak (816-887 ه ق)،
سفیر شاهرخ تیموری در هند: 524
عبرانیان: ; یهود، قوم
عبری،
زبان Hebrew: 90، 109، 130
عجایب هفتگانة عالم Seven Wonders of World: 267
عدن Aden،
شهر/ بندر، شبه جزیرة عربستان: 341

عراق Iraq،
کشور: 125، 142، 322
عراق،
موزه، بغداد: پا 161
عرب/
اعراب Arab: پا 32، 59، 163، 167، 168، 202، 214، 257، 550، 599، 600، 823
عربستان،
شبه جزیره Arabia، جنوب آسیا: 133، 162، 163، 169، 178، 189، 358، 464، 806
عربه: ; آبیدوس
عرفی شیرازی،
جمال الدین سید محمد (963-999 ه ق)، شاعر ایرانی: پا 658
عزرا Ezra،
کاهن یهود (مط 458 ق م): 382، 383
عزه Uzzah،
پسر ابیناداب: 84، 366
عشتر Ishtar: 74، 149، 154، 239، 277-282، 284، 291، 295-297، 301، 312، 330، 345
عشتورت Ashtoreth،
از الاهگان یهود: 278
عصر آهن The Age of Iron: 112، 127
عصر روشنگری Enlightenment: 597
عصر شهسواری Age of Chivalry: 521
عصر فلزات Age of Metales: 125-127
عصر قهرمانی Age «Heroic»: 461
عصر مفرغ The Age of Bronze: 112، 126، 351، 362
عقرون Ekron،
شهر، فلسطین: 365
عکا Acre،
شهر/ بندر، شمال اسرائیل: پا 185، 829
علاءالدین خلجی Alau-d-Din،
سلطان دهلی (1296-1315): 521، 522، 529، 531
علوم: 990، 991؛ آغاز پیدایش ~: 81-83، 95-99؛ ~ در بابل: 301-304؛ ~ در پارس: 435، 436؛ ~ در چین: 845-848؛ ~ در ژاپن: 981، 982؛ ~ در سومر: 151، 152؛ ~ در مصر: 214-220؛ ~ در هند: 530،

691 ،604-598
علی عادلشاه،
شاه بیجاپور از سلسلة عادل شاهیة دکن (965-987 ه ق): پا 525
عماره Amara،
شهر، عراق: 142
عمور Amurru: 348
عموره Gomorrah،
شهر قدیم، فلسطین: 364، 390
عموریان Amorites،
قوم قدیم، کنعان: 149، 334، 348
عمون Ammon،
سرزمین قدیم، شمال بحرالمیت: 365، 409
عیلام Elam،
مملکت قدیم، جنوب غربی ایران: 126، 128، 129، 132، 142، 143، 147، 153، 260، 296، 311، 313، 315، 317، 330، 991
غ

غارهای هزار بودا Caves of Thousand Buddha ،
چین: 798
غرناطه (گراناذا) Granada،
شهر، اسپانیا: 682
غزنه Ghazni،
شهر، شمال افغانستان: 526، 528
غزه Gaza،
شهر فلسطین: 185، 192
غوریان Ghuri،
سلسله ای از سلاطین محلی ولایت غور: 528
غیاث الدین تغلق Tughlak،
سلطان دهلی (720-725): پا 529
ف

فائن زا Faenza،
شهر، ایتالیا: 959
فارسی،
زبان: 293، 470، 537
فاروس،

شبه جزیره Pharos، مصر: 165
فاطمیان،
سلسلة شیعی اسماعیلی، شمال افریقا و مصر (297-567 ه ق): پا 167
فالیسیسم/
ذکر پرستی Phallic Worship : 75، 238، 362، 576، 590، 591
فان چه Fan Ch’e (حد 500 ق م)،
شاگرد کنفوسیوس: 742
فا-هین Fa-Hien،
زایر چینی (مط 399-414): 517، 518، 664
فتحپور-سیکری Fathpur-Sikri،
شهر، هند: 537، 538، 540، 551، 683، 687
فتیشیسم Fetishism: 82
فخرالدین عبدالعزیز کوفی،
قاضی القضاة: پا 528
فرات،
رود Euphrates، آسیای باختری: 143، 144، 150، 164، 185، 192، 259، پا 260، 263، 268، 270، 273، 286، 321، 335، 340، 415
فرانسه France،
کشور: پا 24، 32، 89، 110، 111، 113-115، 118-120، 174، 212، 268، پا 626، 869-871، 950، پا 973، 984، 988
فرانسیس آسیزی،
قدیس (St. Francis Assisi 1182-1226)، مؤسس فرقة فرانسیسکن: 704
فرانسیسکن Franciscan،
فرقه ای در مسیحیت: پا 853
فرانکفورت،
هنری Frankfort: پا 458
فرانکلین،
بنجمین (Franklin: 1706-1790)، نویسنده وسیاستمدار امریکایی: 17
فردپور Fardapur،
روستا، حیدرآباد هند: 665
فردریک دوم (کبیر) Frederick II the Great،
پادشاه بروس (1740-1786): 316، 765
فرشته،
محمد قاسم هندو شاه استرآبادی Firishta (حد 1610)، تاریخنویس هندی: پا 518، 654

فرغانه Farghana،
ناحیه، آسیای مرکزی: 532
فرگوسن،
جیمز (1808-1886 Fergusson)، معمار اسکاتلندی: پا 576، 673، 674، 676، 810
فرمز،
جزیره Formosa، چین: 868، 870، 975
فرورتیش Fravartish،
پادشاه ماد (حد 655-625 ق م): 431
فروید،
زیگموند (1856-1939 Freud)، پسیکانالیست اتریشی: 76، 106
فرهنگ،
تعریف: پا 8
فریر Freer،
گالری، واشینگتن: پا 815، پا 817، پا 819، 962
فریزر،
سر جیمز جورج (1854-1941 Frazer)، انسانشناس اسکاتلندی: 82، 118، پا 384
فریگیا Phrygia،
ناحیة قدیم، آسیای صغیر: 289، پا 335، 337، 338، 347، 412
فرییا Freya،
الاهة عشق، دین ژرمنی: 74
فصح،
عید Passover، مهمترین عید یهودیان: 387
فضولات مطبخ،
تمدن Kitchen-Middens، عصر نوسنگی: 113، 120، 123
فلاته Fellatah: 103
فلزکاری: 125- 128؛ ~ در آشور: 326؛ ~ در بابل: 268، 299؛ ~ در چین: 807، 808؛ ~ در ژاپن: 955، 956؛ ~ در سومر: 150؛ ~ در لیدیا: 338، 339؛ ~ در مصر: 190، 229؛ ~ در هند: 660
فلسطیان Philistines،
ساکنین قدیم فلسطیا، جنوب فلسطین: 334، 349، 356
فلسطین Palestine،
ناحیه، جنوب شرقی دریای مدیترانه: 115، 127، 133، 165، 183، پا 207، 254، 255، 265، 270، 292، 313، 327، 349-351، 358، 359، 371، 375، 381، 412

فلسفه: 992؛ ~ در آشور: 324؛ ~ در بابل: 305-309؛ ~ در چین: 727-766، 801-804، 849، 851، 852، 884؛ ~ در ژاپن: 927-935؛ ~ در مصر: 231-235؛ ~ در هند: 474-485، 583-589، 605-628؛ ~ در یهودستان: 394، 395، 399-404
فلورانس Florence،
شهر، ایتالیا: 604، 807
فنگ تائو Feng Tao (حد 932)،
سیاستمدار چینی: 799، 800
فنگ شیانگ Feng-hsiang: 791
فنلاند Finland،
کشور: 127
فنولوسا،
ارنست Fenollosa (1853-1908)، شرقشناس امریکایی: 820، 896، پا 899
فنیقیه/
فنیقیان Phoenicia: 206، 258، 289، 294، 341-346، 355، 358، 409، 412؛ تسلط آشور بر ~: 311، 317؛ دین ~: 81، 345؛ کشتی سازی ~: 255، 343؛ نژاد ~: 342؛ نقش ~ در انتقال فرهنگ: 129، 345، 346
فوئجیان Fuegians: 14، 15، 23، 28، 65، 104
فوتونا،
جزایر Futuna، جنوب غربی اقیانوس اطلس: 47، 65
فوجی/ فوجی یاما،
کوه Fuji، ژاپن: 894، 967
فوجیوارا،
خاندان Fujiwara، ژاپن: 898، 899، 941، 946
فوجیوارا تاکانوبو Fujiwara Takanobu (1146-1205)،
نقاش ژاپنی: 962
فوجیوارا سیگ وا Fujiwara Seigwa (1560-1619)،
فیلسوف ژاپنی: 927، 928، 931
فوجیوارا نوبوزانه Fujiwara Nobuzane،
نقاش ژاپنی: 962
فوچو،
بندر Foo-Chow، چین: 868، 985
فور،
الی Faure (1873-1937)تاریخ هنرشناس فرانسوی: 258

فو شوان Fu Hsuan،
شاعر چینی: 858
فوشی Fu Hsi،
فغفور نیمه افسانه ای چین (2852-2737 ق م): 720، 727، 794
فوکی ین Fukien،
ولایت، چین: 816، 985
فون دو گوم Font de Gaume: پا 118
فیتزجرالد،
ادوارد 1883-1809) Fitzgerald)، شاعر انگلیسی: 943
فیثاغورس Pythagoras (حد 570-495 ق م)،
فیلسوف یونانی: 600، 605، پا 609، 627، 725؛ قانون ~: 601
فیجی،
جزایر Fiji، مجمع الجزایر ملانزی، اقیانوس کبیر: 15، 36، 43، 44، 74، 95
فیچ،
رلف Fitch، بازرگان و جهانگرد انگلیسی (مط 1583-1606): 549
فیدیاس Pheidias (حد 498-432 ق م)،
مجسمه ساز یونانی: 669، 954
فیروزشاه Firoz Shah،
سلطان دهلی (1351-1388): 524، 530، 553
فیزیوکراتها Physiocrats،
پیروان مکتب اقتصادی فیزیوکراسی: 765
فیشته،
یوهان گوتلیب 1810-1762) Fichte)، فیلسوف آلمانی: 627
فیلدینگ،
هنری 1754-1707) Fielding)، نویسندة انگلیسی: 950
فیلن یهودی 20) Philo ق م-50)،
فیلسوف یهودی یونانی: پا 425
فیله،
جزیره Philae، رود نیل: 221
فیلیپین Philippine،
کشور: 56، 57، 66، 868، 984
فیوم Fayum،
شهر، مصر: 115، 191
ق

قادس Cadiz،
شهر، اسپانیا: 344
قانون: ~ در آشور: 319، 320؛ ~ در بابل: 260-262، 272-275؛ ~ در پارس: 418، 419؛ ~ در جوامع اولیه: 33-38؛ ~ در چین: 724، 861؛ ~ در ژاپن: 912، 913؛ ~ در سومر: 146، 153، 154؛ ~ در مصر: 193، 194؛ ~ در هند: 511، 553-557، 566، 567؛ ~ در یهودستان: 382، 384-394
قانون زرین Golden Rule،
مسیحیت: 638، 745
قانون گرایان Legalists،
گروهی از فیلسوفان چینی: 749
قاهره Cairo،
پایتخت مصر: 166، 167، 169، 257، 682
قاهره،
موزه: 178، 183، 223-225
قبرس Cyprus،
کشور: 289، 313، 342، 344
قبطیها Copts،
مسیحیان مصری پیرو مذهب وحدت طبیعت: 838
قبلای قاآن Kublai khan،
فغفور چین (1269-1295): 680، 792، 811، 829، 831-833، 843-845، 855، 901، 954
قرطبه Cordova،
شهر، اسپانیا: 898
قرنه Kurna،
شهر، عراق: 143
قسطنطین Constantine،
امپراطور روم (306-337): 289
قسطنطنیه Constantinople،
پایتخت سابق امپراطوریهای بیزانس و عثمانی، استانبول فعلی: 685، پا 842، 898
قطب الدین ایبک Kutb-d Din Aibak (فتـ 607 ه ق)،
فرمانروای لاهور: 528، 683
قطب جنوب South Pole: 131
قطبنما Compass: 846، 991
قفقاز Caucasus،

دامنه های شمالی و جنوبی رشته کوه قفقاز: 144، 312، 333، 335
قندهار Kandahar: ; گندهاره
قویونجیک Kuyunjik: ; نینوا
قیصر،
یولیوس]گایوس یولیوس کایسار[Caesar (100-44 ق م)، سردار و رجل رومی: 165، 168، 216، 256، 319، 660
ک

کا Ka،
همزاد آدمی در دین مصریان قدیم: 179، 180، 241
کائو تسو Kao Tsu،
فغفور چین (206-194 ق م): 771
کائو تسو،
فغفور چین (618-627): 774
کابل Kabul: 269، 455، 516، 535
کابورنجو Kaburenjo،
مدرسة گیشاها، ژاپن: 924
کابوکی شی بای
(تئاتر مردم) Kabuki Shibai، ژاپن: 949
کاپادوکیا Cappadocia،
ناحیة باستانی، آسیای صغیر: 334، 412، 445
رکاپار(ت)،
ژان Capart، مصرشناس بلژیکی: 173
کاتاکانا Katakana،
نوعی خط ژاپنی: پا 936
کاتایاما Katayama (فتـ 1933)،
کومنیست ژاپنی: 978
کاتو شیروزمون Kato Shirozemon (حد 1229)،
سفالگر ژاپنی: 958
کاتیاینی Katyayani: 475
کادیش Kadesh،
شهر قدیم، سوریه: 254
کارائیب،
دریا Caribbean، شاخه ای از اقیانوس اطلس، شرق امریکای مرکزی و جنوبی: 67
کاراخان،

لف Karakhan (1889-1937)، سیاستمدار کمونسیت روسی: 875
کارتاژ/ قرطاجه Carthage،
شهر قدیم، ساحل شمالی افریقا: 4، 81، 110، 256، 344، 345، 409، 994
کارتر،
هاوارد Carter (1873-1939)، مصرشناس انگلیسی: 173
کارتیکیه Kartikeya،
از خدایان آیین هندو: 578
کارتیه،
ژاک Cartier (1491-1557)، دریانورد فرانسوی: 99
کارلایل،
تامس Carlyle (1795-1881)، فیلسوف و تاریخنویس انگلیسی: 398، 707، 791، 963
کارلی Karli،
روستا، هند: 673
کارور،
جانثن Carver (1710-1780)، پویندة امریکایی: 23
کاروزو،
انریکو Caruso (1873-1921)، خوانندة ایتالیایی اپرا: 230
کارولین،
جزایر Caroline، غرب اقیانوس کبیر: 94
کارولینا،
جزیره Carolina، خلیج مکزیک: 81
کاریا Caria،
ناحیة باستانی، آسیای صغیر: 334
کاستوربای kasturbai،
همسر گاندی: 705
کاسوگا Kasuga،
نقاش ژاپنی: 962
کاسیها Kassites،
قوم قدیم، آسیا: 173، 264، 292، ، 312،
کاشغر Kashgar،
شهر، چین: 633،
کاغذسازی: ~ در چین: 797، ؛ ~ در مصر: 205، 992
کافر Kaffir،
مردم پانتوزبان جنوب شرقی افریقا: 44، 53، 56، 65، ، 80،

کاکی یمون Kakiemon (حد 1650)،
سفالگر ژاپنی: 958
کاگا Kaga،
شهر، ژاپن: 959
کاگا نو چی یو Kaga no-Chiyo (1703-1775)،
شاعر زن ژاپنی: 920، 940
کاگورا Kagura،
رقص دینی، ژاپن: 948
کالانوس Calanus (حد 542)،
فیلسوف هندی: 616
کالح Kalah،
شهر قدیم آشور: 311، 312، 326، 327، 329
کالدونی جدید،
جزیره New Caldonia، جنوب اقیانوس کبیر: 44، 95،
کالگان Kalgan،
شهر، چین: 988
کالن،
هوراس Kallen (1882-1974)، استاد فلسفة امریکایی: 399
کالی Kali،
نام دیگر همسر شیوا: 239، 570، 571، 580، 582، 590، 592، 693، 702
کالیداس Kalidasa،
شاعر و نمایشنویس هندی (مط قرن پنجم): پا 454، 517، 518، 646، 647، 649، 651،
کالیفرنیا،
هندیشمردگان California Indians: 60
کالیکات Calicut،
شهر، هند: 549، 689
کاماتاری Kamatari،
سیاستمدار ژاپنی (مط 645): 897
کاماکورا Kamakura،
شهر، ژاپن: 515، پا 669، 895، ، 950، 956
کامبوج Cambodia،
کشور: 454، 577، 578، 670، -682
کامبینانا Kambinana،
خدای خیر در اساطیر بریتانیای جدید: 70

کامچاتکا،
شبه جزیره Kamchatka، شمال سیبری: 955
کامچادال،
قبیله Kamchadal: 57، 62
کامرون،
قبیله Cameroon، کنگو: ، 80
کامو Kamo،
زیارتگاه، کیوتو: 947
کامو نو چومی (Kamo no-Chomei (1154-1216،
مقاله نویس ژاپنی: 915، 947
کامی Kami،
خدای بومی ژاپن: 904
کانادا Canada،
کشور: 114، 689
کاناگاوا،
معاهده Kanagawa (امریکا و ژاپن): 972
کانت،
ایمانوئل (Kant (1724-1804، فیلسوف آلمانی: ، پا 474، 582، پا 588، 611، 620-622، پا 624، 626، پا 745
کانتون Canton،
شهر، چین: 826، 831، 846، ، 868، 875، 877
کانره ای Kanarese،
از زبانهای کهن دراویدی: 629
کان سو Kansu،
ایالت، چین: 823
کانگاکوشا Kangakusha،
طرفداران فرهنگ چین در ژاپن: 934
کانگ ته Kang Teh: ; پویی، هنری
کانگره Kangra،
شهر، هند: 666
کانگ شی K’ang-hsi،
فغفور چین (1662-1722): 806، 820، 825 ،826، 834، 837، پا 853، 859
کانو Kano،
مکتب نقاشی، ژاپن: 907، پا 960، 963
کانوتان یو (Kano Tanyu (1602-1674،

نقاش ژاپنی: 963
کانوماسانوبو Kano Masanobu (1434-1530)،
نقاش ژاپنی: 963
کانو موتونوبو Kano Motonobu (1476-1559)،
نقاش ژاپنی: 954، 963
کانو یی توکو Kano Yeitoku (1543-1590)،
معمار ژاپنی: 954، 963
کئوتیلیه چانکیه Kautilya Chanakya (حد 322-298 ق م)،
سیاستمدار هندی: 507، 509
کاهنان: ~ در آشور: 319؛ ~ در بابل: 274-277؛ ~ در پارس: 418، 423، 435؛ ~ در سومر: 153، 155، 156، 275؛ ~ در مصر: 240-243، 245، 255؛ ~ در هند: ; برهمنان؛ ~ در یهودستان: 367، 393، 396
کاهون Kahun،
پاپیروس: 219
کایزر،
ابرگت دو Keiser (قرن هفدهم)، هنرمند سفالگر هلندی: 958
کایسر لینگ،
هرمان Keyserling (1880-1946)، فیلسوف و نویسندة آلمانی: پا 521، 606، پا 627، 717
کایه،
رنه Caillie (1799-1838)، پویندة فرانسوی: 55
کبوجیه Cambyses،
شاهنشاه هخامنشی (529-522 ق م): 256، 409، 418
کبیر Kabir (1450-1518)،
شاعر هندی: 539، 595، 657، 658
کپلر،
یوهان Kepler (1571-1630)، ستاره شناس آلمانی: 73
کپیله Kapila (حد 500 ق م)،
فیلسوف هندی: 609، 611-614، 619
کپیله وستو Kapilavastu،
شهر قدیمی، هند: 488-489، 498
کتسیاس Ctesias (حد 398 ق م)،
تاریخنویس و پزشک یونانی: 332
کجوراهو Khajuraho: 674، 675
کجوری،
فلوریان Cajori (1859-1930)، ریاضیدان امریکایی: پا 600

کحلیث Koheleth: پا 401
کراچ،
ادالف Kroch: پا 952
کراچی Karachi،
پایتخت پاکستان: 455، 670
کرت،
جزیره Crete، مرکز تمدن مینوسی: 119، 126، 129، 130، 141، 170، 256، 258، 259، 299، 311، 336، 344، پا 385، 460
کردستان Kurdistan: 405
کردونیاش Karduniash: پا 264
کرزن،
جورج نثنیل Curzon (1898-1905)، نایب السلطنة هند: پا 685، 702
کرزوس Croesus،
شاه لیدیا (570-546 ق م): 338، 339، 408، 410
کرس،
جزیره Corsica، دریای مدیترانه: 174، 344
کرس Ceres،
الاهة کشاورزی رومیان: 74، 239
کرسپینی،
دو Crespigny: 47
کرکمیش Carchemish،
شهر قدیم، ساحل باختری فرات: 184، 265، 336، 340، 375
کرم،
رالف ادمز Cram (1863-1942)، معمار امریکایی: 953
کرمه/
قانون کرمه Karma: 493، 501، 581، 586، 587، 624
کرمه-یوگه
(راه کردار) Karma-yoga: 593
کرو Croo،
قبیله: 53
کروچه،
بندتو Croce (1866-1959): فیلسوف ایتالیایی: پا 818
کرو-مانیون،
انسان Cro-Magnon: 111، 114، 115، 117، 118
کره Korea،
کشور: 777، 893، 895، 903، پا 937، 953، 957، 961؛ آیین بودا در

~: 577، 678؛ سلطة چین بر ~: 771، 834، 975؛ سلطة ژاپن بر ~: 870، 975، 976، 984
کره ای،
زبان: 936
کریا Keriya: ; پین
کریشنا،
قبیله Krishna، هند، 467
کریشنا،
یکی از خدایان سه گانة آیین هندو: 467، پا 559، 579، 582، 625، 639، 640، 655، پا 693، 698
کریشنارایه Krishna Raya،
شاه ویجیه نگر (1509-1529): 523، 524
کریگ Craig: 89
کسانتیپه Xantippe (قرن پنجم ق م)،
همسر سقراط: پا 656
کسله Kosala،
مملکت پادشاهی قدیم، شمال هند، اودة کنونی: 641، 642
کشاورزی: 163، 990؛ ~ در آشور: 321، 322؛ ~ در بابل: 268، 332؛ ~ در پارس: 414؛ ~ در جوامع اولیه: 12، 13، 25، 76؛ ~ در چین: 840-842 ؛ ~ در ژاپن: 914، 915؛ ~ در سومر: 150، 162، پا 164؛ ~ در عصر نوسنگی: 121؛ ~ در عیلام: 142؛ ~ در مصر: 162، پا 164، 176، 187-189؛ ~ در هند: 463، 547، 548؛ ~ در یهودستان: 392
کشتریه ها Kshatriyas ،
طبقة نظامیان هند: 462، 484، 490، 494، 507، 556، 557، 635، 641
کشتیرانی/ کشتی سازی: ~ در بابل: 293، 270؛ ~ در پارس: 415؛ ~ در فنیقیه: 343، 344؛ ~ در مصر: 178، 191؛ ~ در هند: 464، 510، 550
کشمیر Kashmir،
سرزمین، شمال هند: 455، 661
کعپیرو Kaapiru: 223
کلئوپاترا Cleopatra،
ملکة مصر (51-30 ق م): 169، 175، 197، 256
کلایو،
رابرت (1725-1774) Clive)، سرباز و رجل انگلیسی: 551، 552، پا 659، 688، 690
کلپه (دوران) Kalpa: 585
کلده Chaldea،

سرزمین قدیم، مجاور خلیج فارس بین عربستان و رود فرات: 215
کلکته Calcutta،
شهر، هند: 455، 457، 690
کلمب،
کریستوف Columbus (1451-1508)، کاشف امریکا: 53، 128، پا 454، 550، 867
کلهنه Kalhana،
تاریخنویس هندی: 653
کلیسای کاتولیک رومی Roman Catholic Church: 285، 286
کلینگه،
قبیله Kalinga: 512
کمپفر،
انگلبرت Kaempfer (1651-1716)، طبیب و جهانگرد آلمانی: 915، 924
کموش Chemosh،
خدای موآبیان: 365، 375
کمونیسم اولیه Primitive Communism: 22-24، 31، 49، 56
کناده Kanada،
فیلسوف هندی: 601، 608، 619
کنتکه Kanthaka: 491
کندی Kandy،
شهر، سیلان: 515، 577، 660، 679
کنزان Kenzan (1663-1743)،
سفالگر ژاپنی: 959
کنعان/ کنعانیان Canaan،
سرزمینی مطابق فلسطین قدیم: 334، 348، 349، 352، 362، 363
کنفوسیوس Confucius (551-479 ق م)،
فیلسوف و رهبر مذهبی چینی: 231، 379، 488، 721،723-725، 751-، 775، 793، 796، 801، 804، 815، 849، 852، 871؛ آثار ~: 740، 741؛ ابر مرد ~: 744، 745؛ ~ و اخلاق: 743، 746، 753، 754؛ ~ در چین جدید: 881، ، 885؛ ~ و حکومت: 746-748؛ سوزاندن آثار ~: 767، 770؛ فلسفة ~ در ژاپن: 927-933، 981؛ ~ ، وزیر جرایم: 728، 738، 739
کنگو Congo،
کشور: 15، 80، 92، 105
کنوج/ قنوج Kanauj،

شهر قدیمی، هند: 518، 519
کنه،
بندر Canneh: 341
کنیشکه Kanishka،
شاه هندی (حد 120-162): 516، 575، 578، 646، 669، 851
کنینگ،
چارلز جان Canning، اولین نایب السلطنة هند (1858-1862): 691
کو Khu،
امارت: 761
کوان چوانگ Kuan Chung،
مشاور امیرچی (مط: حد 683-640 ق م): 723، 855
کوانگ تونگ Kuang-tung،
ایالت، چین: 792
کوانگ شو Kuang Hsu،
فغفور چین (1875-1908): 870، 871، 874
کوانون Kwannon،
از خدایان مذهب مهایانه: 897، 925
کوان یین Kuan-yin،
از خدایان مذهب مهایانه: 809، 820، 851
کوئوتسی ای Kuo Tsi-i،
سردار چینی (مط 755): 783
کوئوشی Kuo His (متـ 1100)،
نقاش چینی: 819
کوئومین تانگ (حزب مردم) Kuomintang،
چین: 880، 884
کوئینتوس کورتیوس Quintus Curtius،
تاریخنویس رومی (مط 41-54): 292، 444، پا 445
کوبلا،
کوه Kybela، محل زندگی کوبله: 337
کوبله Cybele،
الاهة باروری فریگیاییان: 74، 239، 337، 338، 347
کوبو Kubus،
طوایف: 28
کوبودایشی Kobo Daishi (قرن نهم)،
قدیس و هنرمند ژاپنی: 926، پا 956، 961
کوبه،

بندر Kobe، ژاپن: 976، 978
کوتانی Kutani،
روستا، ژاپن: 959
کوتسوکه نوسوکه Kotsuke no Suke (فتـ 1703)،
از اشراف ژاپن: 911
کودومانوس Codomannus: ; داریوش سوم
کوروش کبیر Cyrus the Great،
شاهنشاه ایران (559-530 ق م): 145، 218، 270، 336، 407-409؛ ~ و آزاد کردن یهودیان: 379-381، 408، 416؛ حملة ~ به بابل: 309، 380، 381، 408؛ حملة ~ به لیدیا: 339، 340، 408
کوروش کوچک Cyrus the Younger (فتـ 401 ق م)،
پسر داریوش دوم: پا 419، 442
کورووا Korvouva: 70
کوروها،
قبیله Kurus: 635، 639
کورین،
اوگاتا Korin (1661-1716)، نقاش ژاپنی: 959، 963، 964
کوزن،
ویکتور Cousin (1792-1867)، فیلسوف فرانسوی: 605
کوزنتسک Kuznetsk،
حوضة ذغال سنگ، سیبری مرکزی: 988
کوسه نوکانائوکا Kose no-Kanaoka (حد 950)،
نقاش ژاپنی: 961
کوشانها Kushans،
طایفة قدیم، آسیای میانه: 516، 575، 669
کوک،
کپتین جیمز Cook (1728-1779)، پوینده و دریانورد انگلیسی: 103، 104، 127، 128
کوکای چی Kuo K’ai-Chih،
نقاش چینی (مط 364): 815، 816
کوکن Koken،
ملکة ژاپن (749-759 و 765-770): 923
کوکی،
قبیله Kukis: 81
کوگون Kogon (حد 1340)،
امپراطور ژاپن: 902

کولبروک،
هنری تامس Colebrooke (1765-1837)، شرقشناس انگلیسی: پا 454
کولبن،
پتر Kolben (1675-1726)، طبیعیدان آلمانی: 65
کولریج،
سمیوئل تیلر Coleridge (1772-1834)، شعار انگلیسی: پا 829
کولومبیا Colombia،
کشور: 20
کوماراشوامی،
آناندا‌کنتیش Coomare Swamy (1877-1947)، تاریخ هنرنویس سیلانی: پا 702
کوماره Kumara،
پادشاه آسام (حد 630): 519، 520
کومازاوا بانزان Kumazawa Banzan (1619-1691)،
فیلسوف ژاپنی: 932، 937
کومبارل Combarelle،
غار، فرانسه: پا 118
کوموه: قوم Qummuh: 313
کوناکسا Cunaxa،
شهر قدیم، بابل: پا 419، 442
کونتی،
نیکولو Conti (1395-1469)، جهانگرد ونیزی: 523، 551، 566
کونگ تائوفو K’ung Tao-fu،
سیاستمدار چینی (مط 1031): 792، 793
کونگ چی K’ung Chi (حد 470 ق م)،
نوادة کنفوسیوس: 741، 751
کونگ چی یو Kung Ch’iu: ; کنفوسیوس
کونگ سون لونگ Kung Sun Lung (حد 425 ق م)،
فیلسوف چینی: 751، 753
کونگ فوتزه Kung-fu-tze: ; کنفوسیوس
کونگ کیستاذورها Conquistadores،
فاتحان اسپانیایی قارة امریکا: 13
کونین Konin،
امپراطور ژاپن (770-781): 913
کویاسان Koyosan،
دیر، ژاپن: 926

کوی پو تره Koviputra: 646
کویتسو Koyetsu (حد 1600)،
نقاش ژاپنی: 963
کویتسو-کورین Koyetsu-Korin،
سبک نقاشی، ژاپن: 963
کیائوچو Kiaochow،
سرزمین، جنوب شانتونگ، چین: 876
کی ایان Khi-yüan،
شهر، چین: 761
کیاکه وی Kea Kwei (قرن اول میلادی)،
محقق چینی: 741
کیتاباتاکه Kitabatake،
تاریخنویس ژاپنی (مط 1334): 945
کیتاساتو،
شیباسابورو Kitasato (1852-1931)، پزشک ژاپنی، 981
کیتس،
جان Keats (1795-1821)، شاعر انگلیسی: 687، 785
کیت،
سرآرثر Keith (1866-1955)، مردمشناس و کالبدشناس بریتانیایی: 121
کیرتی شری راجه سینگه Kirti Shri Raja Singha ،
شاه سیلان (قرن هجدهم): 679
کیش kish،
شهر/ کشور قدیم، بین النهرین: 143، 145، 151، 154، پا 458
کیکی Keiki،
آخرین شوگون ژاپنی (1866-1868): 972
کیکیی Kaikeyi،
شخصیت: ; رامایانا
کی کانگ Ke K’ang (حد 500 ق م)،
شاگرد کنفوسیوس: 747
کی لو Ke Loo (حد 500 ق م)،
شاگرد کنفوسیوس: 742
کیلیکیا Cilicia،
ناحیة قدیم، آسیای صغیر: 334، 412
کیمبرها Cimbris،
قوم قدیم ژرمنی: 104
کیمریان Cimmerian،

قوم قدیم، ساکن آسیای صغیر: 314، 321، 334
کیمیمارو Kimimaro،
مجسمه ساز ژاپنی (مط 747): 956
کینکیناتوس Cincinnatus (قرم پنجم ق م)،
کنسول و سردار رومی: 641
کیوتو Kyoto:پا 817، 898، 899، 902، 915، 916، پا 926، 933، 940، 953، 954، 959، 961، 964؛ عصر عظمت ~: 917، 918، 922، 937؛ قحطی ~: 915، 947؛ مجسمة بودا در ~: 957
کیوتو،
دانشگاه: 982
کیوده Kevaddha: 497، 498
کیوشو،
جزیره Kyushu، ژاپن: 984
کیوکن مویدینگر Kiokken mddinger: ; فضولات مطبخ، تمدن
کیوکوتی باکین Kyokutei Bakin (1767-1848)،
نویسندة ژاپنی: 944
کیون Keion (حد 1250)،
نقاش ژاپنی: 962
کی یوناگا Kiyonaga (1742-1814)،
گراوورساز ژاپنی: 965
گ

گاربه،
ریشارد فون Garbe (1857-1927)، زبانشناس آلمانی: 609
گاردنر،
مجموعه Gardner، بستن: 808
گارستانگ،
جان Garstang (1876-1956)، باستانشناس انگلیسی: 351، پا 353
گارگی Gargi،
فیلسوف زن هندی: 465، 475، 605
گارنر Garner: 89
گاریسن Garrison: 603
گاسور Gasur،
شهر قدیم، بابل: پا 303
گالا،
قبیله Gallas، حبشه: 76، 104

گالتن،
سرفرانسیس Galton (1822-1911)، دانشمند انگلیسی: 48
گامپلوویچ،
لودویک Gumplowicz (1838-1900)، جامعه شناس لهستانی: 31
گاندهاری Gandhari،
شخصیت: ; مهابهاراتا
گاندی،
مهندس کارمچاند Gandhi (1869-1948)، رهبر ملی و معنوی هند: 453، 479، 487، پا 560، پا 574، 589، 639، 656، 692، 694، 700، 702-709
گان یینگ Gan Ying (حد 500 ق م)،
سیاستمدار چینی: 738
گئوتمه،
طایفه Gautama، هند: 488، 489
گئوتمه Gautama: ; بودا
گئورگ،
اویگن Georg: 103
گایا Gaea،
خدای زمین، یونان قدیم: 72
گایا Gaya،
شهر، هند: 497
گتره Gotra: 562
گجرات Gujarat،
ایالت/ ناحیه، هند: 549
گدروسیا Gedrosia،
مملکت قدیم، جنوب غربی آسیا: 506
گراکوس،
تیبریوس سمپرونیوس Gracchus (فتـ 133 ق م)، تریبون اصلاح طلب رومی: پا 24
گراکوس،
گایوس سمپرونیوس (فتـ 121 ق م)، تریبون اصلاح طلب رومی: پا 24
گرانت،
مارسل Granet: پا 772
گرانیکوس Granicus،
نبرد (334 ق م): پا 432، 443
گراوورسازی: 964-968

گرشام،
قانون Gresham’s law (اقتصادی): 826
گرکو،
ال Greco (حد 1541-1614)، نقاش یونانی: 118، 961
گرگوری،
تقویم Gregorian Calendar: 216
گرگوریوس سیزدهم Gregory XIII،
پاپ (1572-1585): 216
گرگوریوس کبیر،
پاپ (590-604): 993
گروئنلند،
جزیره Green Land، دانمارک: 67، 103، 114
گروتفند،
گئورگ فریدریش Grotefend (1775-1853)، زبانشناس و باستان شناس آلمانی: 293
گرهستیه Grihastha،
مرحله ای از زندگی برهمنی: 594
گریم Grimm،
قانون زبانشناسی: پا 470
گزاویه،
قدیس فرانسیس Xavier (1506-1552)، مبلغ یسوعی: 539، 904
گزنوفون Xenophon (حد 428-354 ق م)،
تاریخنویس و سردار یونانی: 333، 408
گل Gaul،
سرزمین قدیم، اروپا: 74، 183
گلائوکوپیس آتنه Glaucopis Athene: 76
گلکنده Golkonda،
شهر و قلعه ای ویران، حیدرآباد هند: 525
گلیپتوتک،
موزه Glyptothek: 670
گندهاره Gandhara،
ایالت، قندهار کنونی، افغانستان: 458، 669، 670، 809
گنروکو،
عصر Genroku Age (1688-1704)، ژاپن: 907، 940
گنگ،
رود Ganges، هند: 455، 461، 532، 551، 572، 593

گنوستیسیسم Gnosticism،
مجموعه ای از ادیان مصر، فلسطین و بین النهرین: 627
گنیشه Ganesha،
فیل-خدای آیین هندو: 581، 582
گوآ Goa،
شهر، هند: 456، 539، 596
گوآیکوروس،
قبیله Guaycurus، برزیل: 62
گوارانی،
قبیله Guarani، برزیل: 96
گوالیور Gwalior،
شهر، هند: 455، 675
گواياکیل،
هندیشمردگان Guayaquil Indians: 80
گوبارو Gubarru: 308
گوبی Gobi،
بیابان، چین و مغولستان: 719، 829، 831
گوپته Gupta،
سلسلة پادشاهی، شمال هند (حد 320-544): 516، 517، 520، 551، 555، 557، 601، 635، 649، 669
گوتمه Gotama: ; بودا
گوتنبرگ،
یوهان Gutenberg (؟1400-1468)، چاپگر آلمانی: 800
گوتوسایجیرو Goto Saijiro (حد 1664)،
سفالگر ژاپنی: 959
گوته،
یوهان ولفگانگ فون Goethe (1749-1833)، شاعر آلمانی: 171، پا 454، 648، 649، 652، 687، 744، 766، 929
گوتیک Gothic،
سبک: 674، 677، 687
گوتینگن،
دانشگاه Gttingen، آلمان: 293
گودآ Gudea،
شاه لاگاش (حد 2600 ق م): 148، 154، 156، 159، 161، 341
گو دایگو Go Daigo،
امپراطور ژاپن (1318-1339): 901، 902

گوده-پاده Gaudapada (حد 780)،
مفسر مذهبی هندی: 619
گوردیوس Gordius،
پادشاه اساطیری فریگیا: 337
گورا،
تپه Tepe Gawra، نزدیک محل شهر نینوا: 312
گورکانیان هند: ; تیموریان، سلسله
گورکی،
ماکسیم (آلکسی ماکسیموویچ پیشکوف) 1868) Gorki-)، نویسندة روسی: 363
گورو Guru: 584، 594، 631
گوگس Gyges،
شاه لیدیا (حد 685-657 ق م): 338
گوگمل Gaugamela،
محلی در غرب اربیل و شمال موصل: 445
گوندیه Gunadhya (قرن اول)،
شاعر هندی: 654
گونه ورمن Gunavarman،
دانشمند هندی: 518
گویان انگلیس British Guiana: 85
گی Gae،
امیرلو (مط 480 ق م): 736، 739
گیبرتی،
لورنتسو 1455-1387) Ghiberti)، مجسمه ساز ایتالیایی: 807
گیبن،
ادوارد 1794-1737) Gibbon)، تاریخنویس انگلیسی: پا 343، 653، 790، 791
گیخاتوخان،
پنجمین پادشاه سلسلة ایلخانیان (690-694 ه ق): پا 799
گیشا Geisha،
زن مهماندار حرفه ای ژاپنی: 561، 924
گینة جدید،
جزیره New Guinea، پاپوا: 20، 40، 43، 53، 54، 56، 102، 120
ل

لائوتزه 531-604) Lao-tze ق م)،

فیلسوف چینی: 94، پا 488، 494، 728-735، 738، 745، 752، 757، 762، 765، پا 766، پا 838، 852-850
لابان Laban،
پدر لیئه و راحیل: 52، 363
لاپلاس،
پیرسیمون Laplace (1749-1827)، ستاره شناس و ریاضیدان فرانسوی: 599، 611
لاتن La Tene،
شهر، سویس: 128
لاتورت،
کنت سکات Latourette (1884-1968)، شرقشناس و عالم الاهیات امریکایی: پا 865
لاتین،
زبان Latin: 21، 90، 163، 285، 470، 994
لارسا/ الاسار Larsa،
شهر قدیم، بابل، سنکره کنونی: 143، 148، 277
لافونتن،
ژان دو La Fontaine (1621-1695)، فابلنویس فرانسوی: 210
لاک،
جان Locke (1632-1704)، فیلسوف انگلیسی: 626
لاگاش Lagash،
شهر قدیم سومر، شرپولة کنونی: 143، 144، 146، 147، 154، 156
لامارک،
ژان باتیست Lamarck (1744-1829)، طبیعیدان فرانسوی: 611
لاندر،
ریچارد Lander (1804-1835)، جهانگرد انگلیسی: 54
لانده چو Landecho،
ناخدای اسپانیایی (مط 1596)، پا 906
لانگفرد،
جوزف Longford (1849-1925)، شرقشناس بریتانیایی: 910
لانگفلو،
هنری و ادزورث Longfellow (1807-1882)، شاعر امریکایی: 562
لئوپولد اول Leopold I،
امپراطور امپراطوری مقدس روم (1658-1705): 806
لئوناردو داوینچی Leonardo da Vinci (1452-1519)،

هنرمند ایتالیایی: 118، 217، 222، 665، 820
لاویان Levites،
از اسباط دوازده گانه بنی اسرائیل منسوب به لاوی پسر یعقوب: 362، 367، 382
لاهور Lahore،
شهر سابق هند، اکنون واقع در پاکستان: 455، 542، 691
لایپزیگ Leipzig،
شهر، آلمان: 766
لایبنیتز،
گوتفرید ویلهلم Leibnitz، بارون فون، فیلسوف و ریاضیدان آلمانی: 400، پا 588، 608، 765، 840
لباس: ~ بابلیان: 262؛ ~ پارسیان: 407، 413؛ ~ در جوامع اولیه: 58، 59، 104، 105؛ ~ چینیان: 737، 738؛ ~ ژاپنیان: 917، 918، 952، 979؛ ~ سومریان: 144، 145؛ ~ مصریان: 202، 203؛ ~ هندیان: 569؛ ~ یهودیان: 335
لبنان Lebanon: 185، 331، 829
لپسیوس،
کارل ریچارد (1813-1884 Lepsius)، زآلمانی: پا 242
لکشمنه Lakshman،
شخصیت: ; رامایانا
لکشمی Lakshmi،
الاهة بهروزی، آیین هندو: 581
لگ،
جیمز (1815-1897 Legge)، مبلغ مذهبی و چینشناس اسکاتلندی: پا 729، 741
لمنوس،
جزیره Lemnos، شمال دریای اژه: 116
لندن London: 873، 881
لندور،
والتر ساوج (1775-1846 Landor)، ادیب انگلیسی: 757
لنسینگ،
رابرت (1864-1928 Lansing)، سیاستمدار امریکایی: 985
لنکشر Lancashire،
ولایت، انگلیس: 977
لنگوآ،
قبیله Lenguas، پاراگه: 62

لنین،
ولادیمیر ایلییچ Lenin (1870-1924)، رجل انقلابی روسی: 368
لو Lü،
امارت: ، 738، 739، 752
لو،
ملکة چینی (195-180 ق م): 857
لو Lu (حد 222 ق م)،
پدر شی هوانگ تی: 678
لوباری Lubari: 73
لوبو،
قبیله Lu bu: 48
لوتر،
مارتین Luther (1483-1546)، مصلح دینی آلمانی: 155، 576
لوتورنو Letourneau: 49
لوتی،
پیر Loti (1850-1923)، نام مستعار لوئی ماری ژولین ویو، افسر دریایی و نویسندة فرانسوی: 15، 569
لورن،
کلود Lorraine (1600-1682)، نقاش فرانسوی: 822
لوریا Lauriya: 672
لوساژ،
آلن رنه Le Sage (1668-1747)، نمایشنویس فرانسوی: 944
لوسل Laussel:
لوسکیل Loskiel: 23
لوشی یوفو Lu Hsiu-fu (فتـ 1260)،
سردار چینی: 831
لوکائونیا Lycaonia،
ناحیة قدیم، آسیای صغیر: 334
لوکرتیوس کاروس،
تیتوس Lucretius Carus (99-؟55 ق م)، شاعر و فیلسوف رومی: 70، 282
لوکوان چونگ Lo kuan-Chung (1260-1341)،
نویسنده چینی: 789
لوکولوس Lucullus (حد 110-56 ق م)،
سردار رومی: 268
لوکه مهادیوی Lokamahadevi (حد 1100)،

همسر ویکره مادیتیه: 677
لوکیا Lycia،
کشور باستانی، جنوب غربی آسیای صغیر: 334
لوگال-آندانوخونگا Lugal-andanu-khunga ،
شاه سومری: 146
لوگال-زاگیزی Lugal-zaggisi،
شاه سومری: 146، 147
لوگال-شگنگور Lugal-shagengur،
شاه سومری: 146
لوگال-کیگوب-نیدودو- Lugal-kigub- nidudu ،
شاه سومری: 146
لومباردها Lombards،
قوم ژرمنی قدیم: 460
لونگ من،
غارهای Lung Men، هونان، چین: 809
لوور،
موزه Louvre، پاریس: 147، 148، 161، 192، 222، 260، 339، 346
لوهان ها Lohans،
حواریون بودا: 809، 851
لویانگ Lo-yang،
شهر، سابقاً هونان فو، چین: 724، 738، 751-753، پا 771، 772، 814، 815
لویی چهاردهم Louis XIV،
پادشاه فرانسه (1643-1715): 195، پا 777، 825، 834
لهاسا Lhasa،
پایتخت تبت: 578
لهستان Poland،
کشور: 115
لی Lei،
نخستین پیکرنگار چینی: 814
لیائوتونگ،
شبه جزیره Liaotung، منچوری: 870، 911
لیئه Leah،
دختر لابان، همسر یعقوب: 52، 391
لیبریا Liberia،
کشور افریقایی: 22

لیبی Libya،
کشور: 176، 220، 256
لیپرت،
یولیوس 1859-1909) Lippert)، جامعه شناس آلمانی: پا 53
لی پو Li Po (705-762): 775، 777-783، 785، 786، 788، 789، 967
لیتن،
ارل Lytton: 987
لیچهوی،
طایفه Lichchavi، هند: 458
لیدن،
موزه Leyden، هلند: 189، 234، 670
لیدیا/ لیدی Lydia،
سرزمین قدیم، آسیای صغیر: 289، 338-340، 408، 410، 412
لی سو Li Ssü،
سیاستمدار چینی (مط 215 ق م): 768، 769، 771
لی سوشون 651-716) Li Ssu-hsün)،
نقاش چینی: 817
لی لونگ می ین 1040-1106) Li Lung-mien)،
نقاش چینی: 819
لی لینگ Li-ling،
امیر یونگ (حد 756): 782
لینان Lin-an: ; هانگچو
لین تزه شو Lin Tze-hsü (حد 1837)،
سیاستمدار چینی: 868
لین چی یو Lin-k’ew،
شهر، چین: 738
لینگایت (لینگه پرستان) Lingayats: 591
لینگه/ لینگه پرستی Linga،
آیین ذکرپرستی هندوان: 362، 591، 676
لی وانگ Li-wang،
فغفور چین (حد 845 ق م): 711
لی و چی Li and Chi: 802
لیورپول،
دانشگاه Liverpool: 353
لیولینگ Liu Ling (قرن سوم)،
شاعر چینی: 780

لیوینگستن،
دیوید Livingston (1813-1873)، مبلغ مذهبی و پویندة اسکاتلندی در افریقا: 58
لی هوچو Li-Hou-chu،
فغفور چین (حد 970): 837
لی هونگ چانگ Li Hung-chang (1823-1901)،
سیاستمدار چینی: 800، 870، 873
لی یه یی Lieh-I (قرن اول)،
پیکرنگار چینی: 814
م

ما Ma،
الاهة فریگیایی: 337
مائوری،
قبیله Maori، از بومیان زلند جدید: 53، 62
مابوچی Mabuchi (1697-1769)،
رهبر مذهبی ژاپنی: 927، 934، 971
ماتسورا باشو Matsura Basho (1643-1694)،
شاعر ژاپنی: 941
ماد،
سرزمین Media: 316، 317، 405-407، 409، 410، 412، 421
ماداگاسکار،
جزیره Madagascar، غرب اقیانوس هند: 12، 62
مادوره Madura،
شهر، هند: 456، 522، 656، 676، 678، 687
مادها Medes: 405 - 407 ، 441؛ حملة ~ به آشور : 332 ، 405، 406؛
نژاد ~: 405، پا 460
ماراتون،
دشت Marathon، یونان قدیم: 412، 441
ماراکائیبو،
دریاچه Maracaibo، ونزوئلا: 120
مارس Mars،
خدای جنگ یونانیان: 363
مارستن،
چارلز Marston: پا 207
مارسی،

بندر Marseilles، فرانسه: 344
مارشال،
جان Marshall: 457، 458، پا 508، 579، 672
مارکوس آورلیوس آنتونینوس/ مارک اورل Marcus Aurelius Antoninus،
امپراطور روم (161-180): 515
مارکیز،
جزایر Marquesas Island، پولینزی فرانسه، اقیانوس اطلس: 34
ماروار Marwar،
ایالت سابق، فعلا جزئی از راجستان، هند: 520
مارویامی اوک یو (1733-1795 Maruyami Okyo)،
نقاش ژاپنی: 964
ماره Mara،
سلطان بدی، اساطیر هند: 491، 666
ماری،
جزایر Murray: 56
ماری،
رود، استرالیا: 42
ماریس،
ویلیام (1834-1896 Morris)، شاعر و هنرمند انگلیسی: 963
ماساگت Massagetae،
قوم قدیم، ساکن سواحل جنوبی دریای خزر: 409، 412
ماسپرو،
گاستون (1846-1916 Maspero)، مصرشناس فرانسوی: 173، 175، 223، 226
ماس د/ آزیل Mas-d’ Azil،
ناحیه، فرانسه: 120
ماسودا Masuda،
سیاستمدار ژاپنی (مط 1596): پا 906
مافوئی Mafuie،
خدای ساموایی: 74
ماکائو،
شبه جزیره Macao، ساحل جنوبی چین: 867، 868
ماکس مولر،
فریدریش (1823-1900 Max Müller)، زبانشناس آلمانی: 197، 365، پا 454

ماکوزی،
قبیله Macusi، گویان انگلستان: 85
ماکیاولی،
نیکولا (1469-1527 Machiavelli)، سیاستمدار ایتالیایی: 507، 509، 734
ماگدالنی،
فرهنگ Magdalenian Culture ، ماقبل تاریخ: 113، 115، 118، 119، 123
ماگنتوگورسک Magnitogorsk،
شهر، ساحل چپ رود اورال: 988
ماگنسیا Magnesia،
شهر قدیم، آسیای صغیر: 347
مالابار Malabar،
ناحیه، جنوب غربی هند: 57، 620، 689
مالاکا Malacca،
استان، مالزی: 48، 867
مالایا،
شبه جزیره Malay، جنوب آسیا: 577، 682، 895
مالت Malta،
کشور: 344
مالتوس،
رابرت تامس (1766-1834 Malthus)، اقتصاددان انگلیسی: 402، 704
مالزی Malaysia،
کشور: 79
مالکیت خصوصی: 38، 65؛ ~ در بابل: 274؛ ~ در جوامع اولیه: -25؛ ~ در سومر: 151؛ ~ در هند: 555؛ ~ در یهودستان: 391، 392
مالوا Malwa،
فلات، هند: 518
ماله،
شبه جزیره Malay، غرب مالزی و جنوب تایلند: 833، 844، 867
مالینووسکی،
برانیسلاو (1884-1942 Malinowski)، انسانشناس لهستانی: 39
مالیات: ~ در بابل: 263، 265، 276؛ ~ در پارس: 420؛ ~ در چین: 772، 776، 796، 844، 863؛ ~ در ژاپن: 914؛ ~ در سومر: 153؛ ~ در مصر: 188، 192؛ ~ در هند: 510، 511، 517، 531، 535، 550؛ ~ در یهودستان: 359، 361، 368

مامله پورم Mamallapuram،
دهکده، هند: 670، 677
مان،
توماس Mann (1875-1955)، نویسندهٔ آلمانی: 789
ماندارین ها Mandarins،
دیوانسالاران چین: پا 717، 769، 806، 826
مانرو،
تامس Munro (1761-1827)، ژنرال و سیاستمدار انگلیسی: 691
مانش،
تنگه English Channel: پا 901
مانگ،
خانوادهٔ Mang، چین: 756، پا 773
مانگ هه Mang He (حد 500 ق م)،
سیاستمدار چینی: 738
مانو،
قانون نامه The Code of Manu، هند: پا 36، 552، 554، 556، 559، 562، 563، 565، 570، 602، 604، 638
مانه،
ادوارد Manet (1832-1884)، نقاش فرانسوی: 969
مانیشتوسو Manish-tusu،
شاه اکد: 152
ماوریا Maurya،
سلسلهٔ پادشاهی (حد 325-183 ق م)، هند: 507، 508، 515، 518، 520
مایا Maya (فتـ 563 ق م)،
مادر بودا: 489، پا 491
مایا،
گروهی از هندیشمردگان مکزیک: پا 600
مایا،
توهم زمان و مکان، آیین هندو: 613، 621-624، 626، 627
مایسن Meissen،
شهر، آلمان شرقی: 826
متروپلیتن،
موزه Metropolitan، نیویورک: 173، پا 549، پا 788، 807، 809، پا 819، 826، پا 964
متریی Maitreyi،
همسر یاجنه والکیه: 475

متورا Mathura،
شهر، هند: 516، 527، 547، 669؛ موزة ~: 669
مجدون/ هار-مجدون Megiddo،
شهر قدیم، فلسطین: 185، 375
مجسمه سازی: ~ در آشور: 328؛ ~ در بابل: 299؛ ~ در پارس: 438-440؛ ~ در جوامع اولیه: 105، 106؛ ~ در چین: 671، 807-809؛ ~ در ژاپن: 671، 952، 953، 956، 957؛ ~ در سومر: 161؛ ~ در عصر دیرینه سنگی: 119؛ ~ در مصر: 223-226؛ ~ در هند: 668-671؛ ~ در یهودستان: 686
محمدبن تغلق Mohammad bin Tughlak (فتـ 795 ه ق)،
سلطان دهلی: 529
محمود تغلق Mahmud Tughlak (فتـ 815 ه ق)،
سلطان دهلی: 532
محمود غزنوی،
سلطان (387-421 ه ق): 526-528، 530، 664
مدرس Madras،
شهر/ ایالت، هند: 456، 457، 522، 523، 660، 677، 690
مدرسة خاور دور L’Ecole de L’Extreme Orient ،
پاریس: 680
مدکتو Madaktu: 315
مدیترانه،
دریای Meditrranean Sea: 119، 128، 129، 147، پا 166، 169، 178، 186، 191، 206، 254، 265، 269، 312، 317، 319، 338، 342، 415
مدیچی،
لورنتزو ده Medici (1448-1492)، سیاستمدار و شاعر فلورانسی: 824
مذهب تحقیقی/
پوزیتیویسم Positivism: 802
مرآتی،
زبان Mahrathi، هند: 656
مراکش Morocco،
کشور: 169
مرداک،
جیمز Murdock: 776، 926
مردم گرایی/
اومانیسم Humanism: 800

مردوک Marduk،
خدای بابلیان: 260، 262، 265، 266، 275، 276، 279، 280، 283، 284، 289، 301، 307، 314، 325، 327
مردوک-شاپیک-زر-متی Marduk–shapik-zer-mati-: پا 264
مردوک-شاپیک-زری Marduk-shapik-zeri : پا 264
مرده نامه Book of the Dead: 242، 429
مرشدآباد Murshidabad،
پایتخت قدیم بنگال: 551
مرکوری Mercury،
خدای حکمت یونانیان: 325
مرنپتاح Merneptah،
شاه مصر (حد 1225-1215 ق م): 352
مریم Miriam،
خواهر موسی: 388
مزوت Mazzoth،
از اعیاد یهودیان: 387
مسکو Moscow: 765، 881
مسیح Christ: پا 90، پا 363، 372، 377، ، ، ، 639، 744
مسیحیت Christianity: 77، 85، 240، 241، 256، 283، 373، 426، 750؛ ~ در چین: 832، 852، 853؛ ~ در ژاپن: 904، 906، 907؛ ~ در هند: 539، 543، 545، 576، پا 579، 596، 691، 692
مشا Mesha (حد 850 ق م)،
پادشاه موآب: 346، 348
مشکرین گشاله Maskarin Gosala،
فیلسوف شکاک هندی: 482
مصر Egypt: پا 32، 59، 75، 77، 83، 93، 109، 110، 119، 123، 128، 129، 131-133، 141، 142، پا 144، 151، 162، 163، 165-258، 265، 269، 292، 299، 300، 310، 371، 383، 515، 990؛ حملة آشور به ~: 311، 313، 314، 317؛ حملة کبوجیه به ~: 409، 410؛ حملة رومیان به ~: 200، 256؛ حملة هیکسوسها به ~: 183، 185، 191، 198، 235، 264، 352؛ روابط فرهنگی ~ و بین النهرین: 134، 163، 164؛ ~ ماقبل تاریخ: 115، 125-127، 175، 176؛ مشخصات کلی تمدن ~: 258؛ نژاد مردم ~: 176
مصرشناسی Egyptology: 172، 173، 175
مطالبات بیست و یک گانه Twenty-one Demands: 876، 985
معادشناسی Eschatology: ~ بابلیان: 283؛ ~ پارسیان: 429؛ ~ در

جوامع اولیه: 71، 77؛ ~ چینیان: 849؛ ~ ژاپنیان: 925؛ ~ سومریان: 155؛ ~ مصریان: 179، 180، 241، 242؛ ~ هندیان: 479، 585-588؛ ~ یهودیان: 366، 429
معدنکاوی: ~ در آشور: 322؛ ~ در ارمنستان: 336؛ ~ در بابل: 269؛ ~ در پارس: 405؛ ~ در جوامع ماقبل تاریخ: 122، 126، 127؛ ~ در چین: 846؛ ~ در امپراطوری حتی: 335، 336؛ ~ در مصر: 189، 346، 353؛ ~ در هند: 510، 548؛ ~ در یهودستان: 358، 359
معماری: ~ در آشور: 329، 330؛ ~ در بابل: 266، 267، 299، 300، 329؛ ~ در پارس: 437-440؛ ~ در جوامع اولیه: 19، 106؛ ~ در چین: 813-، 832؛ ~ در ژاپن: 220، 921، 953، 954؛ ~ در سومر: 151، 159، 160؛ ~ در عصر نوسنگی: 123، 124؛ ~ در مصر: 220-222؛ ~ در هند: 522، پا 523، 524، 533، 544، 672-688؛ ~ در یهودستان: 359، 360
مغول/ مغولان Mongols: 73، 144، 183، 720، 834-، 895
مغولستان Mongolia: 115، 169، 682، 719، 863، 985
مفیبوشث Mephibosheth (حد 900 ق م): 357
مقدونیه Macedon،
کشور قدیم، شمال یونان: 256، 333، 445،
مقیر Mukayyar: ; اور
مکابیانMaccabees (قرن اول و دوم ق م)،
طایفه ای از یهود: پا 385، 390
مکارتنی،
جورج Macartney، ارل آو (1737-1806)، سیاستمدار انگلیسی: 835
مکدانل،
آ. Macdonell: پا 458
مکزیک Mexico،
کشور: 13، 114، پا 343، 383
مکزیک،
خلیج: 81
مکزیک جدید]نیومکزیکو[New Mexico،
ایالت، کشورهای متحد امریکا: 115
مکشه (رهایی و نجات) Moksha،
آیین هندو: 588، 620
مکولی،
تامس بابینگتن Macaulay (1800-1859)، سیاستمدار و ادیب انگلیسی: 570، 690، 691

مکونگ،
رود Mekong، جنوب شرقی آسیا: 679
مگاستنس Megasthenes (حد 300 ق م)،
جغرافیدان یونانی (مط 300 ق م): پا 454، 511، 548، 550، 564، 672
مگده Magadha،
مملکت پادشاهی سابق هند: 507، 515، 576
ملانزی،
مجمع الجزایر Melanesia، اقیانوس اطلس، شمال شرقی استرالیا: 15، 22، 40، 53، 99، 102
ملری،
تامس Malory (فتـ 1471)، مترجم و نویسندة انگلیسی: پا 521
ملکارت Melkarth،
بعل شهر صور: 345
ملک میانین: ; چونگ کوئو
ملکوم Milcom،
خدای عمون: 365، 375
ملوس،
جزیره Melos، یونان: 344
ملویل،
هرمن Melville (1819-1891)، نویسندة امریکایی: 34
ملیالم Malayalam،
از زبانهای کهن دراویدی: 629
ممتاز محل Mumtaz Mahal (فتـ 1629)،
همسر شاه جهان: 543، 544، 685، 686
ممفیس Memphis،
شهر قدیم، مصر: 5، 169، 182، 193، 231، 257، 292، 314، 409
مناندروس/ میلینده Menander،
شاه یونانی باکتریا (مط 150 ق م): پا 594، 595
منتحو Manetho (قرن سوم ق م)،
تاریخنویس و کاهن مصری: پا 214، پا 353
منچو/ چینگ Manchus،
آخرین دودمان پادشاهی چین (1644-1912):
750، 776، 806، 825، 826، 834، 837، 857، 873، 874
منچوری Manchuria،
ناحیه، شمال شرقی چین: 120، 132، 719، 771، 834، 877، پا 974، 984، 985، 987

منچو کوئو (ملک منچوها) Manchukuo،
امپراطوری سابق، منچوری: 834، 874، 877، 987. 988؛ و نیز: ; منچوری
مندس Mendes،
محلی باستانی واقع در دلتای نیل: 238
مندله mandalay،
شهر، برمه: 455، 682
منس Menes،
اولین شاه مصر (مط 3200 ق م)، 169، 177
منسیوس 289-372) Mencius ق م)،
فیلسوف چینی: 724، 746، 749، 752، 755-761، 770، 854
منکورع/ موکرینوس Menkaure،
شاه مصر (مط 2525 ق م): 181، 223
منگو قاآن Mangu Khan،
خان بزرگ مغول (1251-1259): 831
موآب/ موآبیان Moab،
سرزمین قدیم، شرق بحرالمیت: 346، 348-350، 355، 364، 365، 371، 378
موار Mewar،
ایالت سابق، هند: 520، 521، 534، 548
موتسوهیتو/ میجی 1868-1912) Mutsuhito)،
امپراطور ژاپن: 910، 973، 976، 983
موتواوری نوریناگا 1730-1801) Moto-ori Norinaga)،
تاریخنویس ژاپنی: 894، 927، 934، 935، 945، 971
موتونایک Muttu Nayyak (اویل قرن هفدهم)،
شاهزادة مادوره ای: 678
موتی Mo Ti (حد 450 ق م)،
فیلسوف چینی: 752، 753، 755، 798، 934
مودیره Mudhera: 675
موراساکی توشیکیبو 978-1031) Murasaki no-Shikibu؟)،
داستان نویس زن ژاپنی: 941-943، 946، 951
موربیئان Morbihan،
ولایت، فرانسه: 124
مورگن،
جان پیرپونت 1837-1913) Morgan)، سرمایه دار امریکایی: پا 549
مورگن،

لویس هنری (1818-1881)، نژادشناس امریکایی: 89
موروکیوزو Murokyuso،
فیلسوف ژاپنی (مط 1700): 928، 929
موریس،
دریاچه Moeris، مصر: 191
موستری،
فرهنگ Mousterian Culture: 113، 115، 351
موسولینی،
بنیتو (1883-1945 Mussolini)، دیکتاتور ایتالیایی: 84
موسی Moses: 17، 35، 37، 45، 147، 254، 352، 361-366، 374، 380
موسیان Mysians،
ساکنین موسیا، سرزمین قدیم، آسیای صغیر: 334
موسیقی: آغاز پیدایش ~: 106، 107؛ ~ در بابل: 299؛ ~ در پارس: 436، 437؛ ~ در چین: ، 794، 951؛ ~ در ژاپن: 951؛ ~ در مصر: 230؛ ~ در هند: 537، 661-664
موصل Mosul،
شهر، بغداد: 311، 549
موکدن Mukden،
شهر، چین: 975
مولتان Multan،
شهر، پنجاب: 526، 534
مولک Moloch،
از خدایان سامی: 81، 345، 365، 375
مولوک،
جزایر Molucca، اندونزی: 74
مولیر،
ژان باتیست (1623-1673 Moliere)، نمایشنویس فرانسوی: 933
موم مو Mommu،
امپراطور ژاپن (697-707): 913، 937
موموياما Momoyama: 954
موناکو Monaco،
کشور: 464
مونتسکیو،
شارل دوسکوندا (1689-1755 Montesquieu)، نویسنده و متفکر فرانسوی: 350

مونتنی،
میشل ایکم دو Montaigne (1533-1592)، نویسندهٔ فرانسوی: 16
مونشهاوزن،
کارل فریدریش هیرونوموس Münchausen (-1797)، سرباز و شکارچی آلمانی: 345
مونمارتر Montmartre،
محله، پاریس: 816
مونه،
کلود Monet (1840-1926)، نقاش فرانسوی: 969
مونیه-ویلیامز،
مونیه Monier-Williams (1819-1899)، شرقشناس انگلیسی: پا 460
موئو،
هانری Mouhot (حد 1858)، شرقشناس فرانسوی: 680
موهنجودارو Mohenjo-daro،
شهر باستانی، درهٔ سند: 110، پا 338، 453، 457-459، 511، 659، 668، 672
مویرای Moira: ; الاهگان سرنوشت
مهاویر Mahavira (599-527 ق م)،
رهبر آیین جین: 485، پا 488
مهایانه (ارابهٔ بزرگ)،
فرقه Mahayana، آیین بودا: 516، 520، 575، 576، 669، 802، 851، 897
مهراته ها Mahrattas،
مردم مرآتی زبان ساکن استان مهارشتره، هند: 551
مهرپرستی،
آیین Mithraism: 430
میانه سنگی،
عصر Middle Stone Age: 112، 118
میتانی Mitanni،
امپراطوری (قرن شانزدهم تا چهاردهم ق م)، بین النهرین: 312، 335، پا 460
میترا Mithra،
خداوند خورشید در دین پارسیان و هندیان: 335، 422، 428، 430، پا 460، 466
میتریه Maitreya،
شخصیت: ; ارابهٔ گلین

میتسوبیشی،
خانواده Mitsubishi، ژاپن: 977
میتسوکونی (Mitsu-kuni (1622-1704،
تاریخنویس ژاپنی: 945
میتسویی،
خانواده Mitsui، ژاپن: 977
میجی،
عصر Meiji Era، ژاپن: 973
میجی،
امپراطور: ; موتسوهیتو
میچیزانه (Michizane (845-903،
قدیس حامی ادب، ژاپن: 898، 899، 927
میخی،
خط Cuneiform: 158، 159، 293، 337، 414
میداس Midas،
شاه فریگیا، اساطیر یونان: 337
میر جعفر Mir Jafar،
نواب بنگال (1757-1760 و 1763-1765): 690
میرزاپور Mirzapur،
شهر، هند: 664
میسن،
ویلیام Mason: 93
میسور Mysore،
شهر/ ایالت، هند: 456، 459، 522، 523، 676
میسی سیپی،
رود Mississippi: 121
می فی (Mi Fei (1051-1107،
نقاش چینی: 819
میکرونزی Micronesia،
غرب اقیانوس کبیر: 40
میکلانژ]بوئوناروتی[(Michelangelo (1474-1564،
هنرمند ایتالیایی: 820
میل،
جان استوارت (Mill (1806-1873، فیلسوف و اقتصاددان انگلیسی: 980
میل،
جیمز (1773-1836)، تاریخنویس و اقتصاددان انگلیسی: 692

میلتن،
جان Milton (1608-1674)، شاعر انگلیسی: 784، 940
میلتوس Miletus،
بندر قدیم، آسیای صغیر: 259
میلیتا Mylitta،
از صور عشتر: 48، 288، 345
میناموتو،
خاندان Minamoto، ژاپن: 898-901
میناموتو سانه تومو Minamoto Sanetomo،
شوگون ژاپنی (1203-1219): 899
مینگ Ming،
دودمان پادشاهی (1368-1644)، چین: 759، 800، 805، 809، 811، 824، 825، 834، 848، 962
مینگ هوانگ Ming Huang،
فغفور چین (713-756): 263، 776، 777، 779، 781، 783، 785-787، 792، 795، 798، 818، 820، 859، پا 899
مینوس Minos،
شاه کرت، اساطیر یونان: 110، 385
میهیره کوله Mihirakula،
شاه هونها (502-542): 518
ن

نئاندرتال Neanderthal،
انسان: 111، 112، 114-116، 351
نابو Nabu،
خدای حکمت آشوریان: 325، 330
ناپلئون اول Napoleon I،
امپراطور فرانسه (1804-1815): 84، 110، 168، 171، ، 185، 195، 196، 289، 318، 409، 410، 768، 972
نادرشاه Nadir Shah،
پادشاه ایران (1148-1160 ه ق): پا 543
نارا Nara،
شهر، ژاپن: پا 669، 807، 898، 899، 917، 936، 938-940، 953، 955-957
نارده Narada،
نوازندة افسانه ای هند: 663

نارندرنات دوت Narendranath Dutt: ; ویویکاننده
ناستیکه (نیستیک) Nastika،
دستگاه فلسفی، هند: 606
ناسیک Nasik،
شهر، هند: 673
ناکایه توجو Nakaye Toju (1608-1648)،
فیلسوف ژاپنی: 931، 932
ناگائوکا Nagaoka،
شهر، ژاپن: 898
ناگارجونه Nagarjuna (قرن دوم ق م)،
عالم بودایی: 516، 601
ناگازاکی Nagasaki،
شهر، ژاپن: 904
ناگسینه Nagasena (حد 100 ق م)،
عالم بودایی: 595
ناگه Naga،
اژدها-خدای هندی: پا 458، 466، 581، 676
ناگه ها Nagas،
قبیلة ناگه پرست، شمال شرقی هند: 461
نالنده،
دانشگاه Nalanda، هند: 519، 631، 632
نامیکاوا تنجین Namikawa Tenjin (حد 1700)،
فیلسوف ژاپنی: 933
نانا Nana،
الاهة فریگیایی: 338
نانک Nanak (1468-1539)،
بانی فرقة سیخ: 658
نانکینگ Nanking،
شهر، چین: 735، 793، 808، 811، 832، 869، 987
نانکینگ،
پیمان (انگلیس و چین): 868، 869، پا 876، 877
نایکی Naiki (حد 1615)،
قهرمان ژاپنی: 912
نبراسکا Nebraska،
ایالت، کشورهای متحد امریکا: 115
نب-سنت Neb-Sent: 197

نبو Nebo،
خدای دانش بابلیان: 277، 301
نبوپلسر Nabopolassar،
پادشاه بابل (حد 625-605 ق م): 265، 333
نبونیدوس Nabonidus،
پادشاه بابل (556-539 ق م): 309، 992
نپال Nepal،
کشور: 517، 578
نپالی Nepalese،
معبد: 591
نته راجه Nataraja،
شیوای رقصنده: 670
نجوم: 97؛ ~ در آشور: 324؛ ~ در بابل: 259، 301، 302؛ ~ در چین: 721، 847؛ ~ در مصر: 215، 216؛ ~ در هند: 453، 598، 599
نجوم،
علم احکام/ تنجیم: 97؛ ~ در آشور: 324؛ ~ در بابل: 301، 302؛ ~ در هند: 589، 590، 599
نخو Necho،
شاه مصری (609-593 ق م): 375
نربد،
رود Narbada، هند: پا 461
نرسنگدیو،
ولالیت سابق، هند: پا 654
نرمسین Naram-sin،
شاه اکد و بابل (حد 2550 ق م): 147، 161، 300
نرگال Nergal،
از خدایان آشور و بابل: 283، 301، 325، 330
نرون Nero،
امپراطور روم (54-68): 316
نسطوری،
آیین Nestorianism، مسیحیت: 842، 853
نصیرالدین Nasiru-d-din،
سلطان دهلی (مط 1510): پا 553
نعومی Naomi،
مادر شوهر روت: 365
نفرتیتی Nofretete،

همسر اخناتون (مط 1380-1362 ق م): 226، 249، 252
نقاشی: ~ در آشور: 326؛ ~ در بابل: 299؛ ~ در پارس: 439، 440؛ ~ در چین: 668، 813-822؛ ~ در ژاپن: 667، 960-964؛ ~ در سومر: 161؛ ~ در ماقبل تاریخ: 105، 117، 118؛ ~ در مصر: 228، 229؛ ~ در هند: 521، 522، 524، 538، 664-668
نوکراتیس Naucratis،
شهر قدیم، مصر: 167
نقش برجسته: ~ در آشور: 326-328؛ ~ در بابل: 299؛ ~ در پارس: 438-440؛ ~ در چین: 808؛ ~ در سومر: 161؛ ~ در مصر: 226-229؛ ~ در هند: 669
نمایش: ~ در بابل: 294؛ ~ در جوامع اولیه: 106، 107؛ ~ در چین: 792-794؛ ~ در ژاپن: 948-950؛ ~ در هند: 645-652
نمایشگاه بین المللی هنر پارسی International Exhibition of Persian Art ،
لندن (1931): پا 436
نمبودری Nambudri،
برهمنان: پا 556، 620
نمرود Nimrud،
محل فعلی شهر قدیم کالح، عراق: 311
ننار Nannar،
خدای ماه، بین النهرین: 160، 277
ننده،
خاندان Nanda، هند: 507
ننده،
شاهزادة مگده ای (حد 523 ق م): 503
ندی Nandi،
نره گاو آسمانی، دین قدیم هند: 466
نو No،
نمایشهای بزمی، ژاپن: 904، 948، 949
نو افلاطونیان Neo - Platonists: 627
نوبل،
جایزة Nobel: 453، 696
نوبوناگا Nobunaga،
شوگون ژاپنی (1573-1582): 902، 903، 948، 958
نوبه Nubia،
مملکت قدیم، اکنون ایالتی در سودان: 58، 169، 176، 183، 189، 227،

نوتموس Nutmose (حد 1370 ق م)،
هنرمند مصری: 251
نور جهان Nur Jehan (حد 1625)،
همسر جهانگیر: 542، 685
نوسکو Nusku،
از خدایان آشوری: 330
نوسنگی/ حجر جدید،
عصر New Ston Age: 112، 120-125، 128، 129، 131، 142، 175، 264، 351، 457، 719
نوفریت Nofrit،
همسر رع حوتپ: 224
نوکس Nokkas: 670
نوکنفوسیوسیان Neo-Confucians: 750
نوگی (1849-1912 Nogi)،
سردار ژاپنی: 910، 975
نوما]پومپیلیوس[Numa Pompilius،
دومین شاه افسانه ای روم: 725
نویت Nuit،
الاهة زمین مصریان: 236
نیائوچونگ Niauchung: 779
نیاپرستی: 76، 77؛ ~ در پارس: 422؛ ~ در چین: 77، 850، 853، 854، 881؛ ~ در ژاپن: 77، 896
نیایه Nyaya،
فلسفه، هند: 607، 608
نیپور Nippur،
شهر قدیم بابل: 143، 145، 147، 148، 154، 159، 261، 306
نیجریه Nigeria،
کشور: 91، 101
نیچیرن (1222-1282 Nichiren)،
رهبر مذهبی ژاپنی: 926
نیچه،
فریدریش ویلهلم (1844-1900 Nietzsche)، فیلسوف آلمانی: 31، 211، 435، پا 523، 612، 627، 690، 733، 735، 744، 753، 794، 803، 883، 982
نیروانه Nirvana: 457، 491، 493، 494، 501، 575، 589

نیزین Nisin،
شهر قدیم سومر: 143
نینسی Ninsei (حد 1655)،
سفالگر ژاپنی: 959
نیک کو Nikko،
شهر، ژاپن: 952، 954، 963
نیل،
رود Nile، مصر: 163، 165، 166، 169-171، 173، 175، 183، 185، 187، 192، 199، 221، 222، 227، 236، 248، 254، 259، 337، 397
نیمه Niyama،
از مراحل یوگه: 617
نینا Nina،
الاهة آشوری: 312
نینکرسگ Ninkarsag،
الاهة غمخواری سومریان: 154
نینگپو Ningpo،
شهر، چین: 868
نینگ تسونگ Ninig Tsung،
فغفور چین (حد 1212): 830، 831
نینگیرسو Ningirsu،
خدای آبیاری سومریان: 154
نینلیل Ninlil،
از خدایان سومری: 154
نینوا Nineveh،
پایتخت آشور: 4، 19، 143، 163، 159، 280، 294، 312، 314-316، 322، 326، 327، 329-331، 333، 340، 353، 360، 371، 375، 406
نینورتا-نادین-شام Ninurta-nadin–sham ،
از شاهان بابل: پا 264
نینیب Ninib،
از خدایان بابلی: 301، 330
نی نی جی Ninigi،
شخصیت افسانه ای ژاپنی: 894
نینیژی-دوبتی Ninigi-dubti،
شاه سومری: 146
نیوتن،
ایساک Newton (1642-1727)، دانشمند انگلیسی: 601

نیوتون: ; نیوتن
نیویورک New York،
موزه: 225، پا 228
و

وابونیا،
طایفه Wabunia، کنگو: 105
واترلو،
نبرد Waterloo (1815): 689
واتسیاینه Vatsyayana،
نویسندهٔ هندی: 560
واچسپتی Vachaspati،
دانشمند هندی: 601
وارد،
لستر فرانک Ward (1841-1913)، جامعه شناس امریکایی: 31
واسنتی Vasanti،
الاههٔ هندی: 572
واسکو دو گاما Vasco da Gama (1469-1524)،
دریانورد پرتغالی: 344، پا 454، 689
واشینگتن،
کنفرانس Washington Conference (1922): 985
واگا ریو Waga-riu،
سبک نقاشی، ژاپن: 962
واگا کوشا Waga kusha: 934
واگبته Vagbhata (حد 625)،
طبیب هندی: 602
واگنر،
ریشارد Wagner (1813-1883)، موسیقیدان آلمانی: 72
والاس،
آلفرد راسل Wallace (1822-1913)، طبیعیدان انگلیسی: 32
والمیکی Valmiki (100 ق م)،
شاعر هندی: 641، 644
والهالا Valhalla: 582
وانگ آن شی Wang An - shih (1021-1086)،
سیاستمدار اصلاح طلب چینی : 795- 797
وانگ چی یه Wang Chieh،

چاپگر چینی (مط 868): 799
وانگ شوهو Wang Shu-ho (حد 300)،
نویسندة رسالات پزشکی چینی: 847
وانگ شی چی Wang His-chih (حد 400)،
خوشنویس چینی: پا 814
وان لی Wan-li: ; شن تسونگ
وانگ مانگ Wang Mang،
فغفور چین (5-25): 773، 795
وانگ وی 759-699) Wang Wei)،
نقاش چینی: 817
وانگ یانگ مینگ 1528-1472) Wang Yang-ming)،
فیلسوف چینی: 802-804، 816، 931
وانه پرسته Vanaprastha: 594
وایسمان،
آوگوست 1914-1834) Weismann)، زیستشناس آلمانی: 602
وایلد،
اسکار 1900-1856) Wilde)، شاعر و درامنویس ایرلندی: 921
وایو Vayu،
خدای باد، هند: 466
وجیها Vajjians،
قبیله، ساکن درة گنگ: 461
واده،
قبیله Veddah، سیلان: 19، 28، 69
ودنگر Vadnagar: 675
وراهه میهیره 587-505) Varahamihira)،
منجم هندی: 518، 599
وردزورث،
ویلیام 1850-1770) Wordsworth)، شاعر انگلیسی: 822، 921، 943
ورسای Versailles: پا 777، 899
ورونئو،
جیرونیمو Veroneo، معمار ایتالیایی: 685
ورونه Varuna،
از خدایان ودایی: 335، 460، 466-468
وسترمارک،
ادوارد 1939-1862) Westermarck)، فیلسوف و انسانشناس فنلاندی: 570

وسنته-سینا Vasanta-Sena،
شخصیت: ; ارابة گلین
وسوتی Vasavatti: 498
وسوبندو Vashubandu (حد 320-380)،
عالم بودایی: 518
ولاسکوئز د سیلوا،
دیگو رودریگز Velasquez de Silva (1599-1660)، نقاش اسپانیایی: 967
ولتر،
فرانسوا ماری آروئه دو Voltaire (1694-1778)، فیلسوف و نویسندة فرانسوی: 2، ، 511، ، 653، 670، 717، 734، 756، 761، 766، 768، 835، 853، 981
ولف،
کریستیان Wolff (1679-1754)، فیلسوف و ریاضیدان آلمانی: 765
ولگا،
رود Volga، روسیه: 411
ون تی Wen Ti،
فغفور چین (179-157 ق م): 771
ون تی ین شیان Wen T’ien-hsian (حد 1260)،
دانشور چینی: 831
ونزوئلا Venezuela،
کشور: 120
ون وانگ Wen Wang،
از بنیادگذاران دودمان چو (؟ 1231-؟ 1135 ق م): 727
ونوس Venus،
الاهة رومی: 74، 278، 281، 288
ونیز Venice،
شهر، ایتالیا: 4، 550، 821، 828، 833
وو تائوتزه Wu Tao-tze (متـ: حد 700)،
نقاش چینی: 817
ووتای شان،
کوه Wu-t’ai Shan، چین: 811
ووتی Wu Ti،
فغفور چین (140-87 ق م): 750، 771، 772، 845
وودوارد،
آرثرسمیث Woodward (1864-1944)، دیرینشناس انگلیسی: 111

ووسونگ Woosung: 844
ووشو Wu Shu (947-1002)،
فرهنگنامه نویس چینی: 800
وولکن]وولکانوس[Vulcan،
خدای آتش رومیان: 363
وولی،
چارلزلئونارد Woolley (1880-1960)، باستانشناس انگلیسی: 144، 145، 157، پا 458
وو یی Wu Yi،
فغفور چین (1194-1198 ق م): 722
وی Wei،
امارت: 739، ، 754، 761، 768، 790
وی،
رود، چین: 728
وپاسه Vyasa،
حماسه پرداز هندی: 583،635
ویتمن،
چارلز اوتیس Whitman (1842-1910)، جانورشناس امریکایی: 89
ویتمن،
والت (1819-1892)، شاعر امریکایی: پا 396، 588، 967
ویجیه نگر Vijayanagar،
مملکت قدیم، جنوب هند: 523-525، پا 547، 566، 678
ویدانته،
فلسفه Vedanta، هند: 614، 619-625، 627، 640، 694، 697، 801
ویدربه Vidarbha: 631
ویدگده ساکلیه Vidagda Sakayla: 478
ویدیهه Videha،
مملکت قدیم، هند: 479، ، 641
ویروچنه Virocana: 481
ویستلر،
جیمز Whistler (1834-1903)، نقاش امریکایی: 967، 969
ویسیه Vaisya،
طبقه، هند: 556، 557، 704
ویشالی Vaishali،
شهر قدیم، هند: 485، 488
ویشتاسب/ هیشتاسب Vishtaspa (حد 550 ق م)،

پدر داریوش اول: 422، پا 423
ویشنو Vishnu،
از خدایان سه گانة آیین هندو: 466، 467، پا 477، 481، 525، 579، 582، 596، ، 640، 663، 665، 670، 674، 676، 702
ویشیشیکه،
فلسفه Vaisheshika، هند: 601، 608
ویکتوریا Victoria،
ملکة انگلیس (1837-1901): 202، 699
ویکتوریا،
مؤسسه، مدرس: 660
ویکره مادیتیه Vikramaditya،
شاه مگده از سلسلة چالوکیه (1076-1126): پا 523، 677
ویکره مادیتیه،
شاه مگده از سلسلة گوپته (380-413): 517، 548، 649
ویگال،
آرثر 1934-1880) Weigall)، مصرشناس بریتانیایی: 173
ویلز Wales،
ناحیه، جنوب انگلستان: 114
ویلز جدید جنوبی New South Wales،
ایالت، استرالیا: 19
ویلی،
آرثر دیوید 1966-1889) Waley)، مترجم انگلیسی ادبیات ژاپنی: پا 776، پا 777، 786، 943
ویمنه Vemana (قرن هفدهم)،
شاعر هندی: 595
وینترنیتس،
موریس 1937-1863) Winternitz)، هندشناس اتریشی: پا 609، 653
وینکلر،
هوگو 1913-1863) Winckler)، شرقشناس آلمانی: 335
ویوسوت Vivasvat،
خدای خورشید تابان، هند: 467
ویویکاننده/ نارندرنات دوت 1902-1863) Vivekananda)،
فیلسوف هندی: 693، 694
هـ

هائوشی چی یو Hao Shih-chiu (حد 1600)،

چینی ساز چینی: 824، 825
هابز،
تامس 1588-1679) Hobbes)، فیلسوف انگلیسی: پا 617، 760، 934
هاچیمارو Hachimaro (حد 1615)،
قهرمان ژاپنی: 912
هادریانوس Hadrian،
امپراطور روم (117-138): 421
هاراکیری Hara-Kiri: 572، 910-912
هارپاگ Harpagus (حد 555 ق م)،
سردار ماد: 407
هارت،
رابرت 1835-1911) Hart)، سیاستمدار ایرلندی: پا 866
هارددف Hardedef: 234
هاردی،
جیمز کیر 1856-1915) Hardie)، سوسیالیست اسکاتلندی: 570
هارمودیوس Harmodius (فتـ 514 ق م)،
میهن پرست آتنی: 724
هاروارد،
هیئت اکتشافی کتابخانة Harvard Library Expedition: پا 370
هارون Aaron (حد 1200 ق م)،
برادر موسی: پا 353، 362
هارون الرشید Haroun-al-Rashid،
خلیفة عباسی (170-193 ه ق): 537، 604
هارونوبو سوزوکی 1718-1770) Harunobu Suzuki)،
گراوور ساز ژاپنی:965
هاروی،
ویلیام 1578-1657) Harvey)، کالبد شناس انگلیسی: 217، 603
هاکوزکی آرای 1657-1725) Hakuseki Arai)،
تاریخنویس و مقاله نویس ژاپنی: 927، 945-947
هال،
هری رجینلد 1873-1930) Hall)، باستانشناس انگلیسی: پا 458
هالشتات Hallstatt،
دهکده، اتریش: 127
هاله Halle،
دانشگاه، آلمان: 765
هالیس،

رود Halys، قزل ایرماق کنونی، ترکیه: پا 335
هان Han،
امارت: 768
هان،
دودمان (202 ق م-220)، چین: 750، 771، 773، 789، 798، 814، 823، 844، 851، 864
هان فی Han Fei (فتـ 233 ق م)،
مقاله نویس و منتقد چینی: پا 729، 753
هان کان Han Kan (حد 730)،
هنرمند چینی: 821
هانگچو Hangchow،
شهر، چین: 786، 829، 830، 832
هانوور جدید،
جزیره New Hanover، مجمع الجزایر بیزمارک، اقیانوس اطلس: 102
هان وی،
جوناس Hanway (1712-1786)، جهانگرد انگلیسی: پا 920
هان یو Han Yü (768-824)،
مقاله نویس چینی: 791، 792، 794، 816
هاوایی،
جزایر Hawaii، شرق اقیانوس کبیر: 47، 49، 873
هاول،
ای. بی. Havell: 511، 518
هایاشی رازان Hayashi Razan (1583-1657)،
مقاله نویس ژاپنی: 928، 931، 937
هایدلبرگ Heidelberg،
شهر، آلمان غربی: 111-113
هاینه،
هاینریش Heine (1799-1856)، شاعر آلمانی: 394، پا 588، 655، 991
هبرید جدید،
جزایر New Hebrides، جنوب غربی اقیانوس اطلس: 43
هپات Hepat،
از خدایان حتیها: پا 335
هتایرای Hetairai،
روسپیان فرهیختة یونانی: 924
هخامنشی،
سلسلة Achaemenid Dynasty (559 ق م-321 ق م): 408، 445

هدین،
سون اندرس Hedin (1865-1952)، جغرافیدان و پویندة سوئدی: 577
هراتHerat،
شهر، افغانستان: 269
هراکلیتوس Heraclitus (576-480 ق م)،
فیلسوف یونانی: 500، 605، 698
هردر،
یوهان گوتفرید فون Herder (1744-1803)، ادیب و فیلسوف آلمانی: پا 454
هرشه-وردنه Harsha-vardhana،
شاه هندی (606-648): 518-520، 522، 574، 651
هرکول Hercules،
شخصیت افسانه ای یونانی: 225، 345
هرکول،
ستونهای Pillars of Hercules، دوپرتگاه در انتهای شرقی تنگة جبل طارق: 344، 415
هرمس Hermes،
اسطورة یونانی: پا 214، پا 325
هرمس تریسمگیستوس Hermes Trismegistus: ; تحوت
هرن،
لافکادیو Hearn (1850-1904)، نویسندة ایرلندی: 896، 904، 907، 978
هرودس کبیر Herod،
شاه یهودا (37-4 ق م): 994
هرودوت Herodotus (قرن پنجم ق م)،
تاریخنویس یونانی: پا 144، 166، ، 178، ، 187، 191، 220، ، 288، 290-292، 339، 340، ، ، ، 408، 411، ، 427، ، 548، ، 790
هروزنی،
فردریک Hrozny (1879-1952)، شرقشناس چک: 335
هره بوپیس Here bopis: 76
هریس Harris،
پاپیروس: 212
هری – هره Harihara: 670
هزیره Hesire،
شاهزادة مصری: 227
هزیود Hesiod (قرن هشتم ق م)،

شاعر یونانی: پا 383
هگل،
گئورگ ویلهلم فریدریش (1770-1831 Hegel)، فیلسوف آلمانی: 475، 479، 732
هلتماش Haltemash: 315
هلسپونت/ داردانل،
تنگه Hellespont، بین دریای اژه و دریای مرمره: 335، 415،
هلنه Helen،
شخصیت افسانه ای یونانی: 644
هلند جدید New Holland: 96
هلیبید Halebid: 676، 677
هلیوپولیس Heliopolis،
شهر قدیم، مصر: 183، 193، پا 242
همایون Humayun،
پادشاه هند از سلسلة گورکانی (1530-1542 و 1555-1556): 533، ، 542، 683
هند India: 43، ، 53، 71، 75، ، 115، پا 120، 128، 141، 142، 151، 174، 190، 195، پا 238، 246، پا 263، پا 322، 342، 365، ، 409، 412، 415، 447-710، ، ، 951، 992؛ حکومت مسلمانان بر ~: 521، 522، 525-546، 577، 625، 632، 680-687؛ حملة آریاییان به ~ : 459 - 461 ، 664، 668 ؛ حملة اسکندر به ~ : 344 ، 445 ، 506 – 508، 510،
516، 520، 570، 601، 615، 616، 631؛ حملة هونها به~ : 518، 688؛ عصر ودایی: 73، 335، 422، 460-480، 484، 548، 596، 630؛ نژاد مردم~ : 335، 412
هند،
اقیانوس: 775
هند،
کنگرة ملی: 699، 701، 702
هند شرقی،
کمپانی East India Compa : پا 456، 689، 690
هند شرقی هلند،
شرکت Dutch East India Company : پا 920
هندو،
آیین Hinduism : پا 576، 578-597، 657
هند و اروپایی،

ملتهای Indo European : 334-340، 405، 412، پا 460
هندوچین،
شبه جزیره Indo-China، جنوب شرقی آسیا: 578، 771، 834، 870
هندو ژرمنی،
زبانهای Indo-Germanic : 629
هندوستان: پا 461؛ و نیز: ; هند
هندوکش،
رشته کوه Hindu Kush، آسیا: 455، 506
هندی،
گویش Hindi: 629
هندیشمردگان امریکا American Indians: 2، 9، 12، 13، 18-20، 22، 23، 29، 35، 41، 42، 44، 52، 53، 55، 56، 60-62، 66، 67، 69، 73، 75، 79، 80، 89-91، 94، 99، 101، 102، 104،
هنر: 18، 100، 992، 993؛~ در آشور: 326-331؛~ در بابل: 209-300؛ ~ در پارس: 436-440؛ ~ در جوامع اولیه: 99-108؛ ~ در چین: 718، 804-827؛ ~ در امپراطوری حتی: پا 335؛ ~ در ژاپن: 950-970؛ ~ در سومر: 148، 160-162؛ ~ در عصر دیرینه سنگی: 118، 119؛ ~ در عصر نوسنگی: ~ 123، 124؛ ~ در عیلام: 142؛ ~ در مصر: 186، 220-231، 339؛ ~ در هند: 659-688؛ ~ در یهودستان: 386، 669
هنری هشتم Henry VIII،
پادشاه انگلیس (1509-1547): 523
هنومن Hanuman،
میمون-خدای هندی: 466
هوا تو Hua To (قرن سوم)،
نویسندهٔ رسالات پزشکی چینی: 847
هوئن،
کوه Huen: 788
هوان Huan،
امیرچی (643-685 ق م): 723
هوانگ هو/ شط زرد Hoang-ho،
چین: 719، 721
هوبر،
سرویلیام Huber (قرن نوزدهم)، قاضی انگلیسی: 570
هوت تو Hotto (فتـ 1651)،
سیاستمدار ژاپنی: 910
هوتنتوت،

قبیله Hottentot، جنوب غربی افریقا: 9، 23، 53، 55، 65، 80، ، 103
هوتوکه Hotoke،
از خدایان بومی ژاپن: 904
هوجو،
سازمان Hojo، ژاپن: 901
هوچی چانگ Ho Chi-chang،
سیاستمدار چینی (مط 725): 777، 778
هوداسپس Hydaspes: ; جهلم، رود
هوراس Horace(65-8 ق م)،
شاعر رومی: 232
هوروس Horus،
از خدایان مصر قدیم: 237-240
هوشع Hosea(حد 758-725 ق م)،
از پیامبران بنی سرائیل: 370، 371، 391
هوشیHu Shih (1891-1962)،
فیلسوف چینی: 884، 885
هوک کایدو،
جزیرهHokkaido ، ژاپن: 984
هوک کو Hokku،
نوعی شعر ژاپنی: 940، 941، 983
هوکوسایی،
کاتسوهیکاHokusai (1760-1849)، نقاش ژاپنی: 954، پا 956، 961، 966، 967، 969
هولی،
جشن Holi، هند: 572
هومبولت،
فریدریش هاینریش الکساندرفون Humboldt(1769-1859)، طبیعیدان آلمانی: 530
هومبولت،
کارل ویلهلم فون (1767-1835)، سیاستمدار و فیلسوف آلمانی: 638
هومرHomer (حد قرن نهم ق م)،
شاعر یونانی: 21، ، 129، 453، ، 474، 639، 644، 784، 950
هومز،
آلیور وندل Holmes(1809-1894)، نویسندة امریکایی: 99
هومهHaoma،
گاو خدای پارسیان: 422، 423

هونان Honan،
ایالت، چین: 719، 720، 723، 807، 809، 823، 838، 875
هونان فوHonan-fu: ; لویانگ
هوندوHondo : ; هون شو
هون شو/ هوندو Honshu،
بزرگترین جزیرة مجمع الجزایر ژاپن:
هونگ شیو چوانHung Hsiu- Ch’üan (فتـ 1864)،
رهبر شورش تای پینگ:
هونگ کونگHong Kong ،
سرزمین مستعمرة بریتانیا، جنوب چین: ، 869،
هونگ وو Hung Wu،
فغفور چین (1386-1399): 759
هونولولو Honolulu،
شهر/ ایالت، هاوایی: 873
هونها Huns،
قوم بیابانگرد قدیم، آسیای مرکزی: 183، 518، 520، 768، 774
هونیتی،
قبیله Honiti: 95
هووخشتره Cyaxares،
پادشاه ماد (625- 585 ق م): 267، 333، 406، 407
هوی تزهHui Sze (قرن سوم)،
فیلسوف چینی: 751
هوی تسونگ Hui Tsung،
فغفور چین (1101-1125): 797، 818- 821، 859
هیان عصر Heian،
ژاپن: 917، 940
هیپاتیا Hypatia (فتـ 415)،
فیلسوف و ریاضیدان یونانی: 256
هیتومارو Hitomaro (فتـ 737)،
شاعر ژاپنی: 938
هیداری جینگارو 1634 -1594) Hidari Jingaro)،
مجسمه ساز ژاپنی: 952
هیده تادا Hidetada،
شوگون ژاپنی (1605-1623): 907
هیده یو نوگوچی 1928-1876)Hideyo Noguchi)،
دانشمند ژاپنی: 981

هیده یوری Hideyori،
شوگون ژاپنی (حد 1600): 904، 905
هیده یوشی Hideyoshi،
شوگون ژاپنی (1581-1598): 902-905، پا 920، 948، 954، 957، 958، 963، 965، 971، 983
هیراپولیس Hierapolis،
شهر قدیم، فریگیا: 347
هیراتا (1776-1834 Hirata)،
محقق و تاریخنویس ژاپنی: 935
هیرادو،
جزیره Hirado، ژاپن: 959
هیروشیگه (1797-1858 Hiroshige)،
نقاش ژاپنی: 967
هیرو گلیف،
خط Hieroglyphic: 94، 128، 129، 148، 173-176، 206، 207
هیزن Hizen: 958، 959
هیستینگز،
وارن (1732-1818 Hastings)، سیاستمدار انگلیسی: پا 685، 689، 690
هیشتاسب Hystaspes: ; ویشتاسب
هیشیکاوا مورونوبو (1618-1694 Hishikawa Moronobu)،
نقاش ژاپنی: 965
هیکسوسها Hyksos،
مهاجمین سامی حاکم بر مصر (حد 1550-1720 ق م): پا 32، 181، 183، 185، 191، 198، 225، 235، 264، 269، 352
هیلل Hillel،
عالم الاهی یهودی (مط 30 ق م-10): 363، 745
هیمالایا،
رشته کوه Himalaya، جنوب آسیا: 111، 454-456، 488، 677
هینکس،
ادوارد (1791-1866 Hincks)، مصرشناس ایرلندی: پا 144
هینه یانه (ارابهٔ کوچک) Hinayana،
از فرقه های آیین بودا: 575، 576، 673
هیوز،
چارلز اونز (1862-1948 Hughes)، سیاستمدار امریکایی: 985
هیوم،

دیوید Hume (1711-1776)، تاریخنویس و فیلسوف اسکاتلندی: 484، 500، 822
هی ین یانگ Hien-yang: 769
ی

یاجنه والکیه Yajnavalkya: 475، 478، 479
یاریبا،
قبیله Yariba: 54
یاسومارو Yasumaro (حد 712)،
تاریخنویس ژاپنی: 945
یاکوت Yakut،
قومی از نژاد ترک ساکن جمهوری خودمختار یاکوت، سیبری: ، 64
یاماتوریو (سبک ژاپنی) Yamato-riu: ; توسا
یانگ،
تامس Young (1773-1829)، فیزیکدان و مصرشناس انگلیسی: پا 175
یانگ تسه،
رود Yang-tze، چین: پا 717، 719، 819، 869
یانگ چو Yang Chu،
فیلسوف چینی (مط 390 ق م): 753-755
یانگ کوئو چونگ Yang Kuo-chung: 776، 777
یانگ کوی فی Yang Kwei-fei (فتـ 755): 776، 779-781، 783، 787
یانگ و یین Yang and Yin: 728، 802، 847، 849
یدو Yedo: 904؛ و نیز: ; توکیو
یسی Jesse،
پدر داوود: 372
یعقوب Jacob،
از اجداد عبرانیان: 52، 363، 388، 390، 391
یکشه ها Yakshas،
درخت خدایان، هند: 466
یکشی Yakshi،
الاهة هندی: 673
یمه Yama،
از مراحل یوگه: 616، 617
یمه،
فرمانروای مردگان در دین ودایی: 468، 588
یمی Yami،

پدر نخستین در دین ودایی: 473
ین Yen،
امارت: 768
ین وو Yen Wu،
سردار چینی: 787، 788
ین هووی Yen Hwuy (حد 500 ق م)،
شاگرد کنفوسیوس: 736
یو Yao،
فغفور نیمه افسانه ای چین: 721، 722، 737، 741، 751، 753، 760، 762، ، 808
یوان Yuan،
سلسلة مغولی (1260-1368)، چین: 825، 831، 833
یوان چوانگ Yuan Chwang (قرن هفتم)،
زایر چینی: 487، 512، 515، 519، 520، 522، 551، 568، 570، 572، 593، 603، 616، 632، 664، 669، 775
یوان شی کای Yuan Shi-kai،
رئیس جمهور چین (1912-1916): 874، 875
یو تزه Yu Tze (حد 1250 ق م)،
فیلسوف چینی: 727
یوحنای زرین دهن،
قدیس St. John Chrysostom (؟ 345-407)، از بانیان کلیسای یونانی: 23
یودیشتیره Yudishthira،
شخصیت: ; مهابهاراتا
یوریتومو Yoritomo،
شوگون ژاپنی (قرن سیزدهم): 958
یوریتومو،
شوگون ژاپنی (1192-1199): 900، 901
یوزی Yozei،
امپراطور ژاپن (877-949): 898
یوسفوس،
فلاویوس Josephus (؟37-100)، تاریخنویس یهودی: 214، 350، 353، پا 443
یوشع/ یوشیا Josiah،
شاه یهودا (؟683-؟608 ق م): پا 242، 354، 374، 375، 382، 384، 388، 422

یوشیا: ; یوشع
یوشیمازا Yoshimasa،
شوگون ژاپنی (1443-1474): 902، 962
یوشیمونه Yoshimune،
شوگون ژاپنی (1716-1745): 907، 913، 914، 971، 983
یوشی میتسو Yoshimitsu،
شوگون ژاپنی (1367-1395): 902، پا 926، 953، 962
یوشیوارا (محلة گل) Yoshiwara،
توکیو: 924، 971
یوفه،
آدولف آبراهامویچ 1927-1883) Joffe)، دیپلمات روسی: 875
یوکاتان،
شبه جزیره Yucatan، جنوب مکزیک: 5، 110، 130، 131
یوکوهاما Yokohama،
شهر/ بندر، ژاپن: 895، 976، پا 979
یوگه Yoga،
نظام فلسفی، هند: 575، 614-618، 638
یومی Yomei (فتـ 586)،
امپراطور ژاپن: 897
یوناتان Jonathan (حد 1010 ق م)،
پسر شائول: 356، 357
یونان : 32، ، 72، 73، 75، ، ، 85، ، 103، ، ، ، 144، ، 164، 165، 169، 172، 174، 183،206، 214، ، 228، 235، 256، 258، 259، 268، 269، ، 311، 320، 324، 328، 336، 383، 411، 412، 470، 515، 516
یونانی،
زبان: 90، 94، 96، 175، 470
یونگ لو Yung Lo،
فغفور چین (1403-1425): 800، 834
یون من Yun Men: 809
یونه نوگوچی Yone Noguchi،
شاعر ژاپنی:
یونی Yoni: 591
یونیا Ionia،
ناحیة قدیم، آسیای صغیر: 411، 412
یهو Yahu،

خدای کنعانی: 362
یهود،
قوم/ بنی اسرائیل/ عبرانیان ،286 ،279 ،277 ،258 ،75 ،49 :Jews
539 ، ،415 ،404-350 ،348 ،333 ،313 ،310 ،289، ؛ اسارت~ در
بابل: 375-378، 386، 398؛ اسباط دوازده گانة ~: 355، 359، 374؛ ~
در مصر: ، 352، 353؛ نژاد ~: 348، 354
یهودا Judah،
مملکت قدیم، جنوب فلسطین: 259، 368، 370، 371، 374، 383، 386،
392، 397
یهوه Yahveh،
خداوند یگانه در دین یهود: 250، ، 357، 359، 361-366، 371، 374،
379، 389، 399
یهویاکین Jehoiakim،
شاه یهودا (608-597 ق م): 375
ییشین سوزو Yeishin Sozu (حد 1017)،
نقاش ژاپنی: 961
یین شی 729 :Yin Hsi
مقدمه
پدیدآورندگان - کتابنامة متن انگلیسی

جلد 2

جدول گاهشماری

همه تاریخهای این جدول تقریبی هستند. تاریخی که در مقابل نام یک فرد نهاده میشود، زمان رونق آن فرد است - و شاید بتوان گفت که زمان رونق بسیاری از مردم، حدود چهل سالگی است. سال زادن و مردن اشخاص، در مواردی که میسر باشد، در "فهرست راهنمای" پایان کتاب خواهد آمد. ارقام مقابل نام فرمانروایان مربوط به سالهای حکومت ایشان است. سالهایی که با "علامت سوال" مواجهند آنهایی هستند که فقط در روایات یونانی ذکر شدهاند.

ق م

9000 : عصر نوسنگی در کرت

3400 - 3000 : فرهنگ مینوسی قدیم، فرهنگ هلاسی، فرهنگ کوکلادسی I

3400 - 2100 : عصر نوسنگی در تسالی

3400 - 1200 : عصر مفرغ در کرت

3000 - 2600 : فرهنگ مینوسی قدیم، فرهنگ هلاسی، فرهنگ کوکلادسی II

3000 : استخراج مس در قبرس

2870 : نخستین مرحله سکونت در تروا، مطابق مدارک موجود

2600 - 2350 : فرهنگ مینوسی قدیم، فرهنگ هلاسی، فرهنگ کوکلادسی III

2350 - 2100 : فرهنگ مینوسی میانه، فرهنگ هلاسی، فرهنگ کوکلادسی I

2200 - 1200 : عصر مفرغ در قبرس

2100 - 1950 : فرهنگ مینوسی میانه، فرهنگ هلاسی، فرهنگ کوکلادسی II، ظهور نخستین گروه کاخهای کرت

2100 - 1600 : عصر مس در تسالی

1950 - 1600 : فرهنگ مینوسی میانه، فرهنگ هلاسی، فرهنگ کوکلادسی III

1900: انهدام نخستین گروه کاخهای کرت

1600 - 1500: فرهنگ مینوسی اخیر، فرهنگ هلاسی (موکنایی)، فرهنگ کوکلادسی I، ظهور دومین گروه کاخهای کرت

1600 - 1200 : عصر مفرغ در تسالی

1582 : بنیادگذاری شهر آتن به دست ککروپس

1500 - 1400 : فرهنگ مینوسی اخیر، فرهنگ هلاسی (موکنایی)، فرهنگ

کوکلادسیII
1450 - 1400 : انهدام دومین گروه کاخهای کرت
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 3
1433: عهد دئوکالیون و طوفان بزرگ
1400 - 1200 : فرهنگ مینوسی اخیر، فرهنگ هلاسی (موکنایی)، فرهنگ کوکلادسیIII، ظهور کاخهای تیرونس و موکنای
1313: بنیادگذاری شهر تب به دست کادموس
1300 - 1100 : عصر فرمانروایی قوم
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 4
آخایایی بر یونان
1283 : آمدن پلوپس به الیس
1261 - 1209: هراکلس
1250 : تسئوس در آتن، اودیپ در تب; مینوس و دایدالوس در کنوسوس
1250 - 1183 : ششمین دوره سکونت در شهر تروا، عصر پهلوانان هومری
1225 : سفر آرگونوتها
1213 : جنگ مخالفان هفتگانه تب
1200 : بر تخت نشستن آگاممنون
1192 - 1183 : محاصره تروا
1176 : بر تخت نشستن اورستس
1104 : حمله دوریها به یونان
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 5

فصل اول :کرت

ا - مدیترانه ای

چون اقیانوس اطلس و جبل طارق را پشت سر گذاریم و به آرامترین دریاها، مدیترانه، پا نهیم، بیدرنگ به صحنه تاریخ یونان میرسیم. افلاطون گفته است: "ما، به سان غوکان گرد برکه، در کناره های این دریا ساکن شدهایم." یونانیان، قرنها قبل از میلاد، در کناره های این دریا، و حتی در دورماندهترین سواحل آن، کوچنشینهایی ناپایدار، که در میان بربریان محاط بودند، برپا کردند. از آن جملهاند: همروسکوپیون و امپوریون در اسپانیا، مارسی (ماسالیا) و نیس (نیکایا) در فرانسه، و تقریبا همه جا در ایتالیای جنوبی و سیسیل. کوچنشینان یونانی شهرهایی پر رونق در کورنه (افریقای شمالی) و نوکراتیس (دلتای رود نیل) به وجود آوردند، و تلاش بی آرام آنان، در آن زمان نیز مانند قرن ما، جزیره های دریای اژه و سواحل آسیای صغیر را به شور افکند. اینان برای بازرگانی پر دامنه خود شهرها و آبادیهایی در کرانه های داردانل (هلسپونتوس) و دریای مرمره (پروپونتیس) و دریای سیاه بنیاد نهادند. از این رو دنیای یونان باستان بسیار پهناور بود، و شبه جزیره یونان فقط بخشی کوچک از آن به شمار میرفت.

دومین گروه تمدنها در مدیترانه ظهور یافت، همچنانکه قبلا نخستین گروه در امتداد رودهای مصر و بینالنهرین و هند به بار آمد، و مقدر بوده است گروه سوم تمدنها در سواحل اقیانوس اطلس درخشیدن گیرد، و محتملا گروه چهارم بر کناره های اقیانوس آرام پدیدار شود. چه شد که چنین شد آیا پیدایش تمدن مدیترانهای زاده آب و هوای مساعد سواحل این دریاست در آن زمان هم، مانند اکنون، بارانهای زمستانی خاک سرزمینهای پیرامون مدیترانه را میپروردند و یخبندانهای ملایم مردم را برمیانگیختند.

تقریبا در تمام سال، آدمی میتوانست در فضای باز، زیر آفتاب گرمی که هیچ گاه طاقت فرسا نمیشد، به سر برد. با اینهمه، خاک جزایر و سواحل مدیترانه به هیچ روی، از لحاظ حاصلخیزی، با دره های رسوبی گنگ و سند

و دجله و فرات و نیل برابری نمیکند، و امکان دارد که کم آبی تابستانی بسی زود آغاز شود یا بسیار دیرنده شود. در منطقه مدیترانهای، صخره - بنهای بسیار در زیر پوسته نازک خاک به کمین نشستهاند و کشاورزی را دشوار میکنند. از این رو، این سرزمینهای تاریخی در بارآوری نه به پای شمال اعتدالی و نه به گرد جنوب استوایی رسیدند، و کشاورزان پرشکیب آن سامان، که به لطایف از خاک بهرهای میگرفتند، رفته رفته از کار خود خسته شدند، دست از شخم زدن کشیدند، و به رویانیدن زیتون و تاک پرداختند. از آن پس نیز بر آسایش دست نیافتند، زیرا هر لحظه انتظار

میرفت که، در طول یکی از صدها چینه فرو رفته زمین، زلزلهای خاک را در زیر پای مردم بشکافد، آنان را بترساند، و به دینداری زودگذری سوق دهد. بر روی هم میتوان گفت که آب و هوای مساعد، زاینده تمدن یونانی نبود، و احتمالا هیچ تمدنی معلول آب و هوا نیست.
آنچه مردم را به دریای اژه کشانید، جزایر این دریا بود: منظری زیبا داشتند و با رنگهای تغییرپذیر کوه های سایه زده خود، که همچون معابد سر از دریای آینه گون برآورده بودند، هر دریانورد افسرده را به شور میانداختند. مناظری از این دلکشتر در کره زمین کمیاب است; آدمی چون بر اژه کشتی براند، در مییابد که چرا ساکنان سواحل و جزایر دریای اژه خاک خود را حتی از جان خود بیشتر دوست میداشتند و، مانند سقراط، جلای وطن را تلختر از مرگ دریای اژه، جواهر آسا، در هر سو افشانده شده بودند و از یکدیگر فاصله اندکی داشتند، چنان که کشتی به هر سو که میرفت - به خاور و باختر یا به شمال و جنوب - هرگز بیش از حدود شصت کیلومتر از خشکی دور نمیماند، و این هم دریانوردان را سخت خوش میآمد. این جزیره ها، همانند کوهستانهای شبه جزیره یونان، در گذشته های دور، مرتفعترین نواحی سرزمین پیوسته وسیعی بودند که بتدریج در دریای خیره سر غرق شد و فقط این جزایر را باقی گذاشت تا با قلل خود به مسافران دور افتاده خوشامد گویند و، چون برج دیده بانی، کشتیهای کهن را، که البته قطبنما نداشتند، راهنمایی کنند و به یاری بادها و آبها کشتیران را به مقصدش برسانند. جریان مرکزی نیرومندی از دریای سیاه به دریای اژه میرفت، و جریانهای ساحلی گوناگونی به سوی شمال روان بود. بادهای موسمی شمال باختری منظما در تابستان میوزیدند و به کشتیهایی که برای فراهم آوردن غلات و ماهی و پوستهای نرم از دریای سیاه دور میشدند کمک میکردند تا بآسانی به بنادر جنوبی خود انه میغ نادر بود، و بادهای ساحلی، بر اثر آفتاب دایم، همواره در جهات

گوناگون میورزیدند، به طوری که انسان میتوانست، تقریبا در همه بنادر و همه فصول، بامدادان با نسیمی رهسپار شود و شامگاهان با نسیمی بازآید.
فنیقیان مال اندوز و یونانیان ذوحیاتین، در این آبهای فرخنده، فن و علم ناوبری را ترقی دادند. کشتیهایی ساختند بزرگتر و تندروتر و راحتتر از همه کشتیهایی که تا آن زمان در مدیترانه سیر وسفر کرده بودند. پس، با وجود دزدان دریایی و حوادث نامنتظر و رنج آور دریا، آرام آرام راه های بحری اروپا و افریقا به آسیا - از طریق قبرس (کوپروس) و صیدا (سیدون) و صور (توروس) یا از طریق دریای اژه و دریای سیاه - با صرفهتر از راه های دراز و توانفرسفا و مخاطرهآمیز بری شد و بازرگانی مصر و خاور نزدیک

را، که در راه های بری تردد میکردند، از اهمیت انداخت، پس، تجارت به طریق نوی افتاد، جمعیت فزونی گرفت، و ثروتهای جدیدی فراهم آمد. مصر و سپس بین النهرین و پس از آن ایران به ضعف گراییدند، فنیقیه (فوینیکه) امپراطوری خود را، که مرکب از شهرهایی در امتداد ساحل افریقا و سیسیل و اسپانیا بود، از کف داد و یونان مانند گلیتر و تازه شکفت.

II - بازیافتن کرت

“در میان دریایی همچون لعل روان، سرزمینی هست به نام کرت. سرزمینی است خوش و پرمایه، محاط در آب، با مردمی بیرون از شمار و نود شهر.” این وصفی است که هومر محتملا نه قرن قبل از میلاد1 از جزیزه کرت میکند. گرچه این شاعر یونانی کرت را از یاد نبرده بود، یونانیان آن زمان تقریبا فراموش کرده بودند که روزگاری این جزیره پر ثروت، ثروتی بیشتر داشت و با ناوگانی نیرومند بر قسمت اعظم دریای اژه و بخشی از شبه جزیره یونان سلطه میورزید و، سالی هزار پیش از محاصره تروا، یکی از هنریترین تمدنهای تاریخ را به بار آورد. در اشعار هومر سخن از عصری طلایی میرود با مردمی متمدنتر از مردم عهد آشفته شاعر، و حیاتی پیراستهتر. شاید منظور هومر از این عصر طلایی فراموش شده، عهد فرهنگ اژهای یا کرتی باشد. زیرا همان قدر که هومر از عصر ما دور است، فرهنگ اژهای هم از عصر او دور بود.

---

1. همه تاریخهای این کتاب مربوط به دوره قبل از میلاد است، مگر آنکه با توضیحی همراه باشد یا صریحا با کلمه “میلادی” مشخص شود.

بازیافتن تمدن از کف رفته کرت یکی از توفیقهای عمده باستانشناسی جدید است. اینجا جزیرهای است بیست بار بزرگتر از وسیعترین جزایر سیکلاد (کوکلادس); هوایش خوش است، و کشتزارها و کوه هایش، که روزگاری جنگلپوش بودند، فراورده های گوناگون به بار میآوردند. میان راه فنیقیه به ایتالیا، و مصر به یونان واقع است، و از لحاظ تجارت و جنگ وضعی حساس دارد. ارسطو به وضع مساعد کرت اشاره کرده و متذکر شده است که این وضع “مینوس را به تدارک امپراطوری اژه قادر کرد.” محققان عصر جدید داستان مینوس را، که همه نویسندگان کلاسیک واقعی میشمردند، قصه پنداشتند و رد کردند; تا شصت سال پیش، رسم بر این بود که، موافق نظر گروت، هجوم قوم دوری یا مسابقات اولمپی را آغاز تاریخ تمدن اژهای بینگارند. در 1878 میلادی، تاجری کرتی، که همنام شاه باستانی کرت بود و مینوس کالوکایرینوس خوانده میشد، در دامنه کوهی واقع در جنوب کاندیا، اشیای عتیق را از زیر خاک به در آورد. شلیمان، کاوشگر بزرگ که کمی قبل از آن موکنای و تروا را از دل خاک بیرون کشیده بود، در 1886 به دیدن آن محل رفت و آنجا را موضع شهر کهنسال کنوسوس دانست. پس، در صدد کاوش برآمد و با مالک آن محل وارد مذاکره شد. اما مالک به چانه زدن پرداخت و در سودجویی کوشید.

شلیمان که قبل از اشتغال به باستانشناسی، سوداگری کرده بود، به خشم کناره گرفت و فرصت را برای کشف تمدن دیگری از کف داد و چند سال بعد درگذشت.
در 1893، باستانشناس انگلیسی، دکتر آرثر اونز در آتن موفق به خرید تعدادی سنگ منقش شد که زنان یونانی آنها را به عنوان تعویذ به کار میبردند. تصویر - نگاشته روی سنگها، که به گمان او خط کرتی باستان بودند و هیچ یک از محققان توان خواندن آنها را نداشت، کنجکاوی او را برانگیختند. پس، به کرت رفت، پروانه گرفت، و در اکناف جزیره به تکاپو پرداخت. سرانجام، نمونه های دیگری از آن تصویر - نگاشته ها به دست آورد و در 1895 یک قسمت و در 1900 قسمت دیگری از محلی را که شلیمان و باستانشناسان فرانسوی آتن همانا کنوسوس دانسته بودند خرید و در موسم بهار، مدت نه هفته، با یکصد و پنجاه تن به حفاری دست زد و گرانمایهترین گنجینه تحقیقات تاریخی جدید، یعنی کاخ مینوس، را از دل خاک بیرون آورد. هیچ یک از آثار عتیقی که تا آن زمان شناخته شده بود، از لحاظ فراخی و پیچیدگی، با این ساختمان برابری نمیکرد. میتوان این قصر را همان لابیرنت تقریبا بی پایانی دانست که در حکایتهای کهن مینوس، دایدالوس، تسئوس، آریادنه، و مینوتاوروس آمده است. روی هزاران مهر و لوحه گلینی که در قصر و بناهای دیگر به دست آمد همان خطی که اونز را به جستجو واداشته بود، دیده میشد. این مهرها و لوحه ها، به برکت آتشسوزیهایی که در عهود ماضی، قصرهای کنوسوس را منهدم کرد، در دل خاک از گزند روزگار مصون ماندند و تصویر - نگاشته ها را، که هنوز خوانده نشده و داستان بدوی اژه را فاش نکردهاند، به ما

رساندند.1
سپس دانش پژوهان از کشورهای بسیار به کرت شتافتند. در آن حال که اونز در کنوسوس کار میکرد، گروهی از ایتالیاییهای مصمم (هالبهر، پرنیه، ساوینیونی، و پاریبنی) در هاگیا تریادا (به معنی "تثلیث مقدس")، تابوتی سنگی که صحنه های روشنی از زندگی کرتی بر آن نقش شده بود از خاک به در آوردند و، در فایستوس، کاخ عظیمی که فقط کوچکتر از کاخ شاهان کنوسوس بود کشف کردند. در همین زمان، دو امریکایی به نام سیگر و بانو هاز، در واسیلیکی، موخلوس، و گورنیا به اکتشافاتی نایل آمدند. کاوشگران انگلیسی (هوگارت، بوزنکت، داکینز، و مایرز) پالایکاسترو، پسوخرو، و زاکرو را کاویدند. کرتیان خود نیز به کاوش علاقهمند شدند و کسانتودیدیس و هاتزایداکیس در منازل و مغازه ها و مقابر باستانی آرکالوخوری، تولیسوس، کوماسا، و خامایزی به حفاری پرداختند. آری، در همان عصری که کشورداران آماده جنگ میشدند، نیمی از ملل اروپا در زیر

لوای علم اتحاد کرده بودند!.
این اشیا - کاخها، تصویرها، مجسمه ها، مهرها، ظرفها، فلزات، لوحه ها، و برجسته کاریها - را چگونه باید طبقه بندی کرد و به کدام یک از دوره های پیشین نسبت داد طبقه بندی اونز، که در جریان پژوهشهای بعدی مورد تایید قرار گرفت، بر چند ضابطه استوار بود: تشخیص عمق محلی که یافته ها را در بر داشته است; چگونگی یافته ها از لحاظ شکل و سبک; مقایسه یافته ها با مصنوعات مشابهی که در جاهای دیگر به دست آمده و قدمت آنها معین شده است. اونز با شکیبایی در زیر کاخ کنوسوس به کاوش دست زد. اما، در عمق سیزده متری، با صخره های دست نخورده مصادف شد و از کار باز ماند. آثار نیمه پایین محل کاوش متعلق به عصر نوسنگی بود، مشتمل بر انواع ابتدایی ظرفهای سفالی دست ساخت منقش به خطوط تزیینی ساده، قطعات دوک نخریسی، مجسمه های گلی و سنگی الاهگان درشت سرین، و ابزارها و سلاحهایی از سنگ صیقلی. در میان آنها، هیچ گونه اشیای مسی یا مفرغی وجود نداشت.2 اونز، از طبقه بندی ظرفهای سفالی و برابری آثار کرت با آثار بین النهرین و مصر باستان، فرهنگ کرت را آغاز دوره نوسنگی تا شروع دوره تاریخی شامل سه عصر دانست. آن عصرها را عصر مینوسی قدیم و عصر مینوسی میانه و عصر مینوسی اخیر خواند، و هر یک را به
---
1. اونز سالیان بسیار در کنوسوس تلاش کرد، برای اکتشافات خود لقب "سر" گرفت، و در 1936 گزارش چهار جلدی عظیم خود، موسوم به "کاخ مینوس"، را به پایان رسانید.
2. اونز با مقایسه ابزارهای مسین کنوسوس با بقایای فرهنگهای مجاور، آن ابزارهای مسین را متعلق به 3500 ق م یعنی 5300 سال پیش دانست. همچنین دریافت که 55 درصد از چینه های آثار کنوسوس به عصر نوسنگی تعلق دارد; در نتیجه، نظر داد که، در کنوسوس، عصر نوسنگی حداقل در 4500 سال پیش از دوره فلز آغاز شده و از 8000 تا 3400 ق م عمر کرده است. اما احتساب زمان براساس عمق چینه های آثار باستانی در خور تردید بسیار است، زیرا چینه ها در عصرهای متفاوت به نسبتهای متفاوت دچار ته نشست میشوند. چنانکه گفتهاند، از سده چهاردهم ق م به بعد، چون کنوسوس از لحاظ شهری از اهمیت افتاد، ته نشست آن به کندی گرایید. پوشیده نماند که هیچ گونه آثار متعلق به عصر دیرینه سنگی در کرت به جا نمانده است.

سه مرحله تقیسم کرد .1
از پایگاه باستانشناسی، ظهور مس در آثار اولین یا پایینترین چینه خرابه ها،

از پیدایش فرهنگ جدیدی در دوره نوسنگی حکایت میکند. کرتیان، در پایان عصر مینوسی قدیم، آمیختن مس و قلع را میآموزند، و این به منزله آغاز عصر مفرغ است. در مرحله اول عصر مینوسی میانه، قدیمترین قصرها برپا میشود: امیران کنوسوس و فایستوس و مالیا برای خود سراهای مجلل با اطاقهای فراوان و انبارهای بزرگ و کارگاه های گوناگون و محرابها و معابد و مجاری عظیم فاضلاب - که چشمان مغرب زمینیان خود بین را خیره میکند - به وجود میآورند. ظرفهای سفالین رنگارنگ ساخته میشود، دیوارها با تصاویر دلربا جان میگیرند، و از تصویر - نگاشته های عصر پیشین، کتابتی مرکب از شکلهای ساده فراهم میآید. در پایان مرحله دوم عصر مینوسی میانه، فاجعهای غریب روی میدهد و آثار نامبارک خود را در چینه باقی میگذارد: کاخ کنوسوس فرو کوبیده میشود - تو گویی زمین تکانی خورده یا مورد هجوم شهر فایستوس، که قصرهایش چند گاهی از بد روزگار مصون میماند، قرار گرفته است - اما لختی بعد، فایستوس، موخلوس، گورنیا، پالایکاسترو، و بسیاری از شهرهای دیگر جزیره کرت نیز دستخوش انهدامی از همین گونه میشوند; ظرفهای سفالی این عهد از خاکستر پوشیده شده، و خنبه های کلان انبارها از خاشاک و خرده های مواد مالامالند. مرحله سوم عصر مینوسی میانه، دوره رکود نسبی است، و شاید بتوان گفت که در این زمان، دنیای مدیترانه جنوب خاوری، بر اثر هجوم هیکسوسها (هوکسوسها) به مصر، دچار پریشانی مداوم است.
در عصر مینوسی اخیر، زندگی از نو آغاز میشود. انسانیت که در برابر هر حادثه ای بردبار است، امید خود را باز مییابد، دلیر میشود، و بار دیگر دست به ساختن و پرداختن میزند. در کنوسوس، فایستوس، تولیسوس، هاگیاتریادا و گورنیا قصرهای جدید زیباتری به وجود میآید. این مساکن شاهانه، با عمارات پنج اشکوبی وسیع پرمهابت و تزیینات پرشکوه، از ثروتی که یونان پیش از عصر پریکلس2 هرگز به خود نمیبیند خبر میدهد. در محوطه کاخها تماشاخانه برپا میکنند، و منظره جدال مرگبار مردان و زنان گلادیاتور، خانمها و آقایان را سرگرم میکند; چهره های اشرافی این خانمها و آقایان را، که بارقهای از هوش دارد، هنوز هم میتوان بر فرسکوهای درخشان دیوارهای باقیمانده از آن دوران تماشا کرد. در سراسر جامعه، احتیاجات افزونی میگیرند، ذوقها پیرایش مییابند، و ادبیات تابناک میشود; تنگدستان، به برکت صدها فن و صنعت، وسایل تنعم توانگران را تهیه میکنند و از این رهگذر خود نیز

---

1. برای دریافت عمر این عصرها رجوع شود به جدول گاهشماری آغاز کتاب.
2. سیاستمدار و مصلح بزرگ آتنی در قرن پنجم ق م. م.

به آسایشی نایل میآیند. در بارگاه سلطان ولوله افتاده است: دبیران از کالاهایی که همواره میآیند و پخش میشوند، صورت بر میدارند; هنرمندان پیکر میتراشند، صورت مینگارند، سفال میسازند، و نقوش میآفرینند; دیوانسالاران والامقام به کنکاش میپردازند، بر مسند داوری مینشینند، و احکام را با مهرهای خوش ساخت خود مزین میکنند; در همان حال، شاهزادگان باریک میان بادوشسهایی که خود را به گوهر آراسته و جامه های سینه باز هوسانگیز در بر کردهاند، در مجلس ضیافت سلطنتی، که میزهایش از مفرغ و زر میدرخشد، گرد میآیند. قرن شانزدهم و پانزدهم ق م اوج تمدن و عصر طلایی و کلاسیک کرت است.

اگر بر آنیم که شیوه کوویه1 را نسبت به استخوانهای پراکنده کرت معمول داریم و این فرهنگ مرده را از آثار بازماندهاش باز سازیم، باید به یاد آوریم که دست به کار بسیار دشواری میزنیم، زیرا باید مواد جامد و پاره پاره را، که دیرگاهی است مردهاند و جز حرکتی مصنوعی ندارند، با تخیل، واجد استمرار جاندار از کف رفته کنیم. از این رو، کرت باطنا همچنان بر ما مجهول خواهد ماند، مگر آنکه کسی چون شامپولیون2 پیدا شود و الواح راز پوش آن را بخواند.

1- مردان و زنان

کرتیان چنانکه از تصویرهای ایشان برمیآید، به تبر دودم، که از علایم دینی برجسته آنان است، شباهت غریب دارند; تنه مردان و زنان، بی تفاوت، به کمری باریک، که از مد عصر ما نیز افراطیتر است، ختم میشود. همه کوته بالایند. حرکاتشان پرلطف مینماید. پیکرهایشان لاغر و نرم و، چون بدنهای ورزشکاران، از تناسب برخوردار است. پوست آنان به هنگام زادن سفید است. زنان، که مظهر سایه میباشند، طبق رسوم، سیماهایی باز و پریده رنگ دارند. اما مردان، که در زیر آفتاب در پی روزی میکوشند، چنان سوخته و سرخ گونند که یونانیان آنان (همچنین مردم فنیقیه) را، فوینیکس، یعنی "مردم ارغوانی" یا "سرخ پوستان" مینامند. طول سر انسان کرتی از عرض آن بیشتر است، و اجزای چهره او مشخص و ظریفند. به سان ایتالیاییهای کنونی، سیه مو و دارای چشمان سیاه درخشان هستند. کرتیان، بی تردید،

---

1. طبیعیدان فرانسوی قرن نوزدهم که توانست، از روی سنگواره های متفرق، جانوران دیرین را بشناسد و طبقه بندی کند. م.

2. مصرشناس فرانسوی قرن نوزدهم که به خواندن خط مصری باستان نایل آمد. م.

شاخهای از "نژاد مدیترانهای" هستند.1 مردان، و نیز زنان، بخشی از موی خود را چنبروار در بالای سر یا گردن گرد میآورند; بخشی را به شکل طره، روی پیشانی میافشانند، و بخشی را میبافند و روی شانه ها یا سینه میریزند. زنان کلاله های گیسو را با روبان میآرایند و مردان، برای آنکه چهره را پاک نگاهدارند، تیغهای متنوع به کار میبرند و حتی در گور هم تیغ را از خود جدا نمیکنند.

جامه ها نیز مانند قیافه ها غریبند. مردان بیشتر اوقات برهنه سرند، ولی

گاهی سر را با دستارها یا کلاه های گرد ته پهن میپوشانند، و زنان کلاه های مجلل به سبک کلاه های اوایل قرن بیستم به سر میگذارند. پاها معمولا پوششی ندارند. اما، افراد طبقات بالا، در مواردی، کفشهای چرمین سفید به پا میکنند. زنان لبه های کفشهای خود را از سر ذوق قلابدوزی میکنند و از تسمه های کفشها، مهره های رنگین میآویزند. مردان معمولا بالاتنه را نمیپوشانند، فقط دامن یا پاچین کوتاهی به کمر میبندند و، و از روی حجب، پارچهای روی آن میکشند. دامن مردان کارگر چاکدار است، و دامن بزرگان و مردان و زنانی که در مجالس تشریفاتی حضور مییابند تقریبا به زمین میرسد. مردان، گاه گاه، زیر جامه میپوشند و در زمستان روپوشی از پشم یا پوست در بر میکنند; کمر را سخت میبندند، زیرا هم مردان و هم زنان اصرار دارند که لاغر شوند و به هیئت یک مثلث درآیند، یا چنان بنمایند. زنان دوره های بعد، برای آنکه در این باره با مردان رقابت کنند، از شکمبندهای توانفرسا سود میجویند و، به این وسیله، دامن خود را با ظرافت در پیرامون کفل چین میدهند و سینه عریانشان را به سوی آفتاب بالا میآورند. یکی از رسوم خوش کرتیان این است که سینه های زنان یا باید برهنه باشد یا فقط با زیرپوشی بدن نما پوشیده شود - این رسم هم بر کسی ناگوار نیست! سینه بند را در زیر سینه تنگ میبندند و بالای آن را به صورت دایرهای باز میگذارند. گاهی، برای آنکه بر جذابیت خود بیفزایند، سینه بند را به گردن میرسانند و یقهای به سبک مدیسی2 به وجود میآورند. آستینها کوتاه و گاهی باد کرده است. دامن، چیندار و به رنگهای شادیبخش است و از سرین به پایین بتدریج گشاد میشود و خود را بخوبی نگاه میدارد - توگویی که پره های فلزی یا چنبرهای افقی در زیر آن نهادهاند. هماهنگی دلپذیر الوان و لطف نگاره و ظرافت سلیقه بخوبی از پوشاکهای زنان کرتی برمی آید، و میرساند که کرت از تمدنی غنی و فاخر برخودار بوده و در زمینه هنر و

---

1. مردمشناسی کنونی بر آن است که، پس از عصر نوسنگی، در میان اروپاییان سه گونه انسان تشخیص دهد: “انسان نوردی”، که دراز سر است و بلند بالا، و پوست و چشم و موی روشن رنگ دارد، در اروپای شمالی; “انسان آلپی”، که پهن سر و میانه قامت است و چشمانش مایل به خاکستری و مویش مایل به قهوهای است، در اروپای مرکزی; و “انسان مدیترانهای”، که دراز سر و کوته بالا و تیره رنگ است، در اروپای جنوبی. هیچ یک از اقوام اروپایی منحصرا در یکی از این مقولات نمیگنجد.

2. ظاهرا اشاره است به کاترین دومدیسی (کاترینا د مدیچی) ملکه فرانسه در قرن شانزدهم م.

زیبایی سابقه بسیار داشته است. کرتیان از این لحاظ در یونانیان نفوذی نکردند، ولی مدهای ایشان بعدا در پایتختهای اروپای جدید رواج یافت، چنانکه حتی باستانشناسان خشک یک زن کرتی را که پیکرش بر دیواری کهن نقش شده است، پاریسی نام دادند. این زن، با سینه درخشان و گردنی خوش حالت و دهان شهوتانگیز و بینی جسارتآمیز و جاذبه اغوا کننده، به حالتی ملیح نشسته و، همانند بزرگانی که در کنار او قرار دارند، به منظرهای - که ما هیچگاه نخواهیم دید - چشم دوخته است.
آشکار است که مردان کرت قدر لطف و شوری را که زنان به زندگی میدادند در مییافتند و از این رو، برای افزایش دلربایی ایشان، وسایل گرانمایه برایشان فراهم میکردند. در میان آثار باقیمانده کرت، جواهر فراوان است - سنجاقهای زلف از مفرغ و طلا، سنجاقهای آرایشی مزین به پیکر حیوانات و گلهای زرین یا آراسته به سرهایی از بلور یا در کوهی، چنبره ها یا فنرهایی از طلای ملیله که با زلف میآمیزد، سربندها یا نیمتاجهایی از فلزات گرانبها که موها را به هم میبندد، حلقه ها و آویزه هایی که از گوش آویخته میشود، لوحه ها و مهره ها و زنجیرهای سینه، دستبندها و بازوبندها، انگشترهایی از نقره و سنگ طلق و انواع عقیق و یاقوت و طلا. مردان هم برخی از این گوهرها را به خود میآرایند: آنان که تهیدستند، گردنبندها و دستبندهایی از سنگهای معمولی به کار میبرند، و آنان که توانگرند، از حلقه های بزرگ منقش به نقشهای مناظر جنگ و شکار استفاده میکنند. پیکر مشهور "ساقی" بازوبندی پهن از احجار گرانمایه بر بازوی چپ، و دستبندی عقیق نشان بر مچ دارد. در تمام شئون زندگی کرتی، مردان خودبینترین و والاترین هیجانات خود، یعنی شوق به زیباسازی، را بروز دادند.
استفاده از لفظ "مردان" برای مشخص کردن تمام نوع بشر، گویای تعصب دوران پدر سالاری است، و بسختی برازنده حیات اجتماعی کرت، که تقریبا بر مدار مادر سالاری میگشت، میباشد. زن مینوسی هیچ نوع انزوای شرقی از قبیل پرده و حرم را نمیپذیرد; نشانی از محدود کردن زن در قسمتی از خانه، یا صرفا کار در منزل، به دست نیامده است. بی تردید، زن کرتی، مانند بسیاری از زنان کنونی، در خانه کار میکند: پارچه و سبد میبافد، گندم میساید و نان میپزد. اما در خارج خانه، در مزرعه و کوزه گرخانه ها نیز کنار مردان تن به کار میدهد، در اجتماعات، آزادانه با مردان معاشرت میکند، در تماشاخانه ها و میدانهای مسابقه در صف اول مینشیند و، چنان چون زنی دلزده از ستایش، در جامعه کرتی حضور مییابد. از این رو، هنگامی که مردم کرت به آفریدن خدایان خود آغاز میکنند، بیشتر آنها را به شکل زنان خود میسازند.
محققان متین، که دلهایشان پنهانی و پوزش خواهانه شیفته نقش مادر

است، در برابر یادگارهای زن کرتی سر فرود میآوردند و از تسلط او به شگفت میافتند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 14
2- جامعه
در فرض، کرت را اول چنین میبینیم: جزیرهای است که به وسیله کوه ها منقسم شده است، و در هر دهکده، طایفهای کوچک به ریاست یک تن در استقلال به سر میبرد و، به شیوه انسانها، با حسادت، به طایفه های دیگر مینگرد و همواره با آنها میستیزد. سپس رهبری مصمم پدید میآید و، از یگانه گردانیدن چند طایفه، ملکی به وجود میآورد و، در کنوسوس و فایستوس و تولیسوس و شهرهای دیگر، برای خود قصرهایی دژمانند بنا میکند. جنگها کم شمارتر، ولی دامنه دارتر، و کشتارها ماهرانهتر میشوند. عاقبت، شهرها بر سر ضبط تمام جزیره با یکدیگر میجنگد و کنوسوس پیروز میشود. شهر پیروز ناوگانی ترتیب میدهد و بر دریای اژه سلطه مییابد; دزدان دریایی را سر میکوبد، خراج میگیرد، کاخ میسازد، و به حمایت هنرها برمیخیزد - مانند یکی از پریکلسهای اولیه. بنیاد نهادن تمدن بدون غارتگری همان قدر دشوار است که نگاهداری تمدن بدون برده داری.1
اقتدار شاه، بدان سان که در خرابه ها طنین انداز است، بر زور و دین و قانون استوار است. شاه، برای آنکه فرمانبرداری را آسانتر کند، به سود خود، خدایان را به کار بد وا میدارد: به میانجی کاهنان، به مردم میگوید که او از نسل ولخانوس2 است و قوانینی را مقرر میدارد که از این خدا دریافته است. کاهنان اگر شاه را شایسته و بخشنده یابند، نه سال پس از آغاز سلطنت او، بار دیگر او را تدهین میکنند و اقتدارات الاهی را به او میسپارند. شاه تبر دودم و گل زنبق را، که بعدها نشانه حکومتهای روم و فرانسه شدند، به عنوان رمز قدرت خود اختیار میکند و، چنانکه از الواح باقیمانده بر میآید، رتق و فتق امور حکومت را به هیئتی از وزیران و کاتبان و دبیران میسپارد. قسمتی از غلات و روغن و شراب مردم را به نام مالیات از آنان میستاند و در خمره های کلان میانبارد و به خدمتگزاران خود، به جای پول، از این مواد میدهد. در هر موردی که دادگاه های برگزیده او دچار اختلاف شوند، خود از روی تخت سلطنت یا مسند قضاوت، که در کوشک سلطنتی مستقر است، به داوری میپردازد; در این کار چنان شهرت مییابد که، موافق قول هومر، پس از مرگ نیز، در هادس - عالم زیر زمینی مردگان - داور اجتنابناپذیر اموات میشود. اما نامهای شاهان کرت را نمیدانیم; نام مینوس که بر آنان اطلاق شده است، محتملا، مانند کلمه “فرعون” یا “قیصر”، عنوان بیش
---

1. توسیدید (توکودیدس)، که معمولا دقیق و محتاط است، مینویسد: "نخستین کسی که، موافق سنن، دست به ایجاد ناوگان زد، مینوس است. وی بر آنچه اکنون "دریای هلنی" خوانده میشود تسلط یافت و بر جزایر سیکلاد فرمانروایی کرد. ... بغایت کوشید تا دریازنی را در آن آبها براندازد، و این کار برای تامین عواید خود او ضروری بود."
2. خدای بزرگ کرتیان، برابر زئوس یونانیان. م.

نیست و همه سلاطین کرت را در بر میگیرد.
این تمدن، در حد اعتلای خود، تمدنی فوق العاده شهری است. در منظومه ایلیاد از "نود شهر" کرتی نام رفته است، که یونانیان آنها را میگشایند و از جمعیت فراوان آنها به حیرت میافتند; حتی امروز هم محققان از ویرانه پرپیچ و خم خیابانهای سنگفرش جدولدار، کوچه های متقاطع، و دکه ها و خانه های بیشماری که معمولا، به اقتضای طبع اجتماعی ازدحامانگیز مردم بزدل و پرگو، در پیرامون مراکز تجارتی و حکومتی ساخته میشوند، به اعجاب میافتند. قصرهایی که در شهر کنوسوس به جا ماندهاند چنان پهناورند که انسان را، درباره عظمت شهر، به تصوراتی مبالغهآمیز میکشانند. اما کنوسوس یگانه شهر بزرگ کرت نیست: در سوی دیگر جزیره، در ساحل جنوبی، شهر فایستوس قرار دارد که، به قول هومر، همواره از لنگرگاهش "کشتیهای سیاه دماغه، به نیروی باد و موج، به مصر میروند." اینجا پایگاه بازرگانی تجارت جنوبی کرت در عصر مینوسی است، و بازرگانان شمالی، به جای آنکه راه پر خطر دریا را دور زنند، کالاهای خود را مستقیما از راه خشکی به اینجا میآورند و بر روی هم توده میکنند. فایستوس همتای پیرائیوس است و بازرگانی را پیش از هنروری گرامی میشمارد. با این وصف، کاخ امیر آن بنایی بس پرشکوه است. پلکان آن چهل و پنج پا عرض دارد، و تالارها و محوطه هایش با تالارها و قصرهای کنوسوس برابری میکند. محوطه مرکزی آن چهار گوشهای به مساحت نهصد و سی متر مربع است; تالار مرکزی یا بارگاه آن، با دویست و هشتاد متر مربع وسعت، از تالار بزرگ "تبر دودم" در پایتخت فراختر است.
هاگیاتریادا، که باستانشناسان کوشک سلطنتی آن را زیستگاه تابستانی امیر فایستوس میدانند، در سه کیلومتری شمال باختری فایستوس واقع است. در قسمت خاوری جزیره هم ناحیه های آباد فراوانند: بندرهایی مانند زاکرو و موخلوس، روستاهایی چون پرایسوس و پسیرا، نواحی مسکونی از قبیل پالایکاسترو، مراکزی صنعتی مثل گورنیا. خیابان اصلی پالایکاسترو بخوبی سنگفرش شده است، دارای مجاری فاضلاب مناسبی است، و منازل فراخ در دو طرف آن صف کشیدهاند. طبقه اول یکی از این خانه ها به جا مانده است و بیست و سه اطاق دارد. در گورنیا، خیابانهایی مفروش

از سنگ گچ، خانه هایی از سنگهای بی ملاط، آهنگرخانه هایی با کوره های به جا مانده، نجارخانه هایی با لوازم نجاری، کارخانه های فلزکاری کوچک و پر هیاهو، و کارگاه های کفشدوزی و ظرفسازی و روغنکشی و بافندگی مباهات انگیزی وجود دارد. کارگرانی که اکنون در آنجا حفاری میکنند و سه پایه، کوزه، ظرفهای سفالی، تنور، چراغ، کارد، هاون، صیقلافزار، قلاب، سنجاق، دشنه و شمشیر گرد میآورند، از فراورده های گوناگون آن شهر به اعجاب میافتند و آن را "شهر ماشین آلات" مینامند. خیابانهای

شهر، به سبک مشرق زمین نیمه استوایی، آفتابگریز ساخته شدهاند و، از دیدگاه امروزی ما، تنگ به شمار میروند. خانه های چوبی یا آجری یا سنگی شهر به شکل مکعب مستطیل بنا شده و بندرت بیش از یک اشکوب دارند. ولی لوحه های مربوط به عصر مینوسی میانه، که در کنوسوس به دست آمدهاند، خانه هایی را نشان میدهند که دارای دو یا سه یا حتی پنج اشکوب و نیز برج یا اطاقی فوقانی هستند و در ساختن جامهای دریچهای آنها ماده سرخ فام نامعلومی به کار رفته است. در این خانه ها، درهای دولنگهای که ظاهرا روی چارچوبهایی از چوب سرو میگردند، وجود دارد که رو به حیاطی سایه دار باز میشوند. اشکوب بالا، که بام آن خوابگاه شبهای گرم تابستانی است، به وسیله پلکانی به کف حیاط میپیوندد. شب هنگام، چراغهای روغن سوزی که، به تناسب درآمد صاحبخانه، از گل یا سنگ طلق یا سنگ گچ یا مرمر یا مفرغ ساخته شده است، در خانه ها مورد استفاده قرار میگیرد.
درباره بازیهای کرتیان یکی دو آگاهی ناچیز بیشتر نداریم; در خانه های خود به یک بازی شطرنج مانند میپردازند. در خرابه های کاخ کنوسوس، یک نطع عالی، که به این بازی تعلق دارد، برای ما به میراث مانده است که قاب آن از عاج و خانه هایش از سیم و زر است، و در حاشیه های آن، با فلزات و سنگهای گرانبها، هفتاد و دوگل مروارید دیده میشود. در دشتها، به راهنمایی گربه های نیمه وحشی و تازیهای پاک نژاد باریک میان، با شوق و شور به شکار میروند. در شهرها، مسابقات را به ما نشان میدهند. در این مسابقات، اشخاص سبک وزن، بدون استفاده از هیچ وسیلهای، مشتزنی و لگدپرانی میکنند; میان وزنان، با خودهای پردار، مردانه به جان یکدیگر میافتند، و سنگین وزنان، با خود و زره و چهره پوش و دستکشهای لایهدار بلند، چندان میجنگند تا یکی از دو طرف نقش زمین شود و دیگری، با سرمستی بی پرده پیروزی، فراز او بایستد.
مهیجترین ایام انسان کرتی زمانی است که در تعطیلات خود جایی در میان جمعیت انبوه تماشاخانه ها مییابد و، با نظاره مردان و زنانی که در مقابل حمله گاوان با مرگ مواجه میشوند، خود را سرگرم میکند.
تصویرهای بسیار از مراحل گوناگون بازی خطر برای ما باقی مانده است:

هنگامی که گاو از آبگیری آب مینوشد، رام کنندهای پرجرئت، با پاهای گشاده، روی گردن او میجهد و او را گرفتار میکند; رام کنندهای سر جانور را میپیچاند تا به او اندکی بردباری بیاموزد و برای تحمل حیل مزاحم چابک کار (آکروبات) آمادهاش کند; چابک کار ورزیده، با بدنی باریک و چالاک، با گاو رو به رو میشود، شاخش را میگیرد و به هوا میجهد، بر پشت گاو معلق میزند، و در بازوان همکار خود، که زنی دلرباست و بر لطف صحنه میافزاید، فرود میآید و پا به زمین میگذارد. این فن، از دیرگاه، حتی مدتها پیش از عصر مینوسی، در کرت رواج داشته است. یک استوانه گلین، که در کاپادوکیا به دست آمده و متعلق به 2400 ق م است، نمودار صحنهای از زور ورزیدن انسان و گاو است. این نقش،

از حیث تاثیر، از فرسکوهای کرت چیزی کم ندارد، و ذهن ساده انگار ما را برای لحظهای به پیچیدگیهای پر تناقض وجود انسان معطوف میدارد، و متوجه میشویم که این بازیهای دلیرانه و خونین، که هنوز هم رایج هستند، قدمتی برابر قدمت تمدن دارند.

3- دین

کرتی شاید وحشی باشد، اما مسلما سرشتی دینی دارد. اعتقاد دینی او مشتمل بر عناصری است از فتیشیسم و خرافات، ایدئالیسم و احساس احترام; کوه ها، غارها، سنگها، عدد سه، درختان، ستونها، خورشید و ماه، بز و مار، کبوتر و گاو را میپرستد. بینش دینی او تقریبا شامل همه چیز میشود. باور دارد که هوا از ارواح مبارک و ارواح اهریمنی آکنده است و موجودات اثیری جنگلنشین، مانند حوریان و خدایان و پریان، برای یونانیان به ارث میگذارد. با آنکه صریحا به تقدیس مظاهر عضو تناسلی نرینه نمیپردازد، شور زایندگی گاو و مار را از سر خوف حرمت مینهد. چون در جامعه او مرگ و میر وفور دارد، مخلصانه نیروی بارآوری طبیعت را نیایش میکند. هنگامی که جامعه کمال مییابد و به مفهوم خدایی متشخص و انسانوار میرسد، کرتی این خدا را به هیئت مادری تصور میکند که پستانهایی پرمایه و تهیگاه هایی برجسته دارد، و خزندگان از درون سر او زاده میشوند و گرداگرد بازوان و روی سینهاش میخزند و در گیسوانش چنبره میزنند. این خدا نمایشگر واقعیت بنیادی طبیعت است، و میرساند که قدرت مرموز زن - تولید مثل- بر بزرگترین دشمن انسان - مرگ - غالب میآید. در نظر انسان کرتی، این مادر لاهوتی، یا مادر-خدا، نماینده سراسر حیات است - حیات نباتی و حیوانی و انسانی. چون گیاهان و جانوران را هم مانند انسان از آیات و فیضانات او میشمارد، صورت او را با صور گیاهان و جانوران قرین میکند. در برخی از تصاویر کرت، این مادر - خدا، کودک الاهی خود - ولخانوس - را، که در غاری کوهستانی زاده است، در آغوش

دارد. چون در مادر و کودک الاهی تامل ورزیم، در مییابیم که این دو از کرتیان به اقوام دیگر رسیده و در میان اقوام متفاوت نامهای متفاوت به خود گرفتهاند: ایسیس و هوروس، عشتر و تموز، کوبله و آتیس، آفرودیته و آدونیس.1 این را هم در مییابیم که فرهنگهای پیش از تاریخ اقوام نخستین وحدت دارند و مفاهیم دینی دنیای مدیترانه از پیوستگی بهرهمندند.
زئوس کرتیان، که یونانیان او را "ولخانوس" میخوانند، در دل کرتیان به قدر مادرش حرمت ندارد. اما بتدیج بر اهمیتش میافزاید و مظهر رطوبت و باران بار آور - که در این دین، و نیز فلسفه طالس2، بنیاد همه چیزها به شمار میرود - میشود. اما ولخانوس جاویدان نیست. پیکر او
---
1. اشاره است به همانندی افسانه های باستانی: ایسیس، الاهه مصریان، به کمک پسرش هوروس، پاره های پیکر شوهرش اوزیریس را گرد میآورد و جان دوباره میبخشد; عشتر، طبیعت بابلیان، دلدار خود تموز را، که به وسیله گراز به هلاکت رسیده است، به جهان زندگانی باز میگرداند; کوبله، الاهه طبیعت مردم آسیای باختری، یار خود آتیس را، که در چنگال گراز جان داده است، به هیئت درخت کاخ در میآورد; آفرودیته، الاهه عشق یونانیان، آدونیس زیبای خود را، که به وسیله گراز وحشی کشته شده است، مبدل به گل لاله میکند. این افسانه ها همه حاکی از تحول فصول و باز آمدن بهار است. - م.
2. اشاره است به نظر طالس درباره اینکه همه چیز از آب پدید آمده است. - م.

در قله یوکتاس دفن شده است، و، در جریان زمان، هر نسلی مزار او را به نسل دیگر نشان میدهد. زایر خیالپرور انتظار دارد که نیمرخ پرشکوه او را در اینجا ببیند، زیرا، بنابر اعتقاد او، هنوز ولخانوس گاه به گاه، به نشانه احیای سالیانه رستنیها، از گور بر میخیزد، و کاهنان کورتس قیام مباهاتانگیز او را، با پای کوفتن و به هم زدن سپرها، جشن میگیرند. ولخانوس، چون خدای باروری است، در گاو مقدس نیز تجسم یافته است; در اساطیر کرتی آمده است که او به هیئت گاو با پاسیفائه درآمیخت و باعث ولادت مینوتاوروس شد، که هیولایی است نیم آدم، نیم گاو.
کرتیان، به قصد تسکین خدایان، به شعایر فراوان مشتمل بر دعا و قربانی و تشریفات دست میزنند.
اجرای شعایر معمولا بر عهده زنان کاهن و گاهی بر عهده کارگزاران حکومت است. برای دور راندن دیوان، بخور میسوزانند و، برای برانگیختن خدایان غافل، بوق میزنند یا نی و چنگ مینوازند و، همگروه، نیایش سرایی میکنند. به امید تضمین باروری باغستانها و کشتزارها، با مراسمی پرشوکت

به آبیاری درختان و گیاهان میپردازند. کاهنان زن، با التهابی بی پرده، بار رسیده درختان را میتکانند; زنان شادمانه میوه ها و گلها را، به نشانه سپاسداری، نزد الاهه خود، که با شکوه تام در تخت روانی حمل میشود، میبرند. معبد ندارند، اما در محوطه کاخها و درختستانها و مغاره های متبرک و قله ها، محرابهایی برپا میکنند و این مکانهای قدسی را با میزهایی پوشیده از خوراکها و نوشابه های نذری و انواع بت و "شاخ متبرک"، که گویا نمودار گاو متبرک است، میآرایند; علامات مقدس بسیار دارند، و ظاهرا آنها را همانند خدایانی که مدلول این علاماتند میپرستند. یکی از این علامتهای مهم سپر است،و علامت مهم دیگر چلیپا. سپر احتمالا نشانی از وجه جنگی شخصیت الاهه است. چلیپا در کرت صورتهای گوناگون دارد: صلیب یونانی، صلیب رومی، صلیب شکسته. این صور روی پیشانی گاو یا ران الاهه نگاشته میشوند، یا بر مهر حک میشوند، یا در کاخ سلطان، با ستونهای مرمرین تجسم مییابند. علامت دینی دیگر تبر دودم است که افزار قربانی به شمار میرود و، به شیوهای جادویی، از خونی که روان میسازد، پرمایه میشود; از این رو، سلاحی است مقدس که خدا آن را درست به هدف میرساند. آیت ولخانوس یا زئوس تندر افکن، که آسمان را با تیرهای خود میشکافد، نیز همین تبر دودم است.
کرتیان مردگان خود را اندکی گرامی میدارند و پرستش میکنند. آنان را در تابوتهای گلین یا خنبه های کلان مینهند و به خاک میسپارند، تا مبادا بآسانی به عالم زندگان باز گردند. برای آنکه مردگان در زیر زمین خشنود باشند، مقادیری از مواد خوردنی و وسایل نظافت و همچنین مجسمه های گلین کوچکی از زنان را با ایشان دفن میکنند تا، در سراسر ابدیت، از مراقبت و تسلای بانوان محروم نمانند. گاهی شکاکانه به فکر صرفه جویی میافتند: گل را به شکل مواد خوردنی و وسایل نظافت و جانوران در میآورند و رهتوشه مرده میکنند. در مورد شاهان و اشراف و بازرگانان مرفه، برخی از ظرفهای نفیس یا جواهرات آنان را هم در کنار جنازه ها به خاک میسپارند. با شفقت سوزناکی، در گور یک شطرنج باز ماهر، یک نطع شطرنج مینهند; در گور یک خنیاگر، یک ارکستر گلین; و در گور یک دریا دوست، یک زورق. گاه گاهی به مزار مردگان سر میزنند و، برای گذران آنان، خوراکی نثار میکنند. کرتیان امیدوارند که بر اثر این تدابیر، ارواح مورد عنایت خدای دادگر - رادامانتوس، پسر ولخانوس - قرار گیرند و به "جزیره خجستگان" یا "الوسیون" راه برند و بر بهروزی یا آرامشی که، در این سیر دنیوی، گریزکارانه میلغزد و از لای
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 19
انگشتان انسان در میرود، دست یابند.
4- فرهنگ

مزاحمترین جنبه فرهنگ کرت، زبان کرتی است. این زبان، که از زمان حمله قوم دوری به کرت با الفبای یونانی نگاشته شده است، زبانی است که بکلی با زبان یونانی فرق دارد و، از لحاظ صدا، به زبان مصری و قبرسی و حتی گویشهای آناطولی خاور نزدیک میماند. کرتیان در آغاز تنها به نوعی تصویرنگاری میپردازند، ولی، در حدود 1800 ق م، تصاویر را مختصر میکنند و نوعی کتاب خطی، که تقریبا نود علامت هجایی دارد، به وجود میآورند. دو قرن بعد، خط دیگری ترتیب میدهند که اکثر حرفهای آن به الفبای فنیقی شبیه است. شاید الفبای فنیقی، که در سراسر مدیترانه پخش و بی سر و صدا در همه جا وسیله کار تمدن غربی گشته است، از کرتیان و مصریان و سامیان گرفته شده باشد. همه کرتیان، حتی مردم متعارف، شعر میسرایند و الهامات شتابنده ذوق خود را روی دیوارهای هاگیا تریادا به یادگار میگذارند. در فایستوس به نوعی چاپ پیش از تاریخ بر میخوریم: در آنجا لوحه بزرگی به دست آمده است که به مرحله سوم عصر مینوسی میانه تعلق دارد و روی آن با عدهای مهر، تصویر - نگاشته هایی نقش کردهاند. اما گویی برای آنکه بر سرگشتگی ما بیفزایند، این لوحه به هیچ روی به خط کرتی نوشته نشده است، بلکه شامل کتابتی بیگانه است.

از این رو، شاید بتوان گفت که این لوحه از مشرق زمین به کرت انتقال یافته است. لوحه های گلینی که کرتیان بر آنها به خط مرموز خود نگاشتهاند، شاید روزی پیشرفتهای علمی ایشان را به ما باز گویند. کرتیان باید اطلاعاتی در نجوم داشته باشند، زیرا در ناوبری شهرهاند، و موافق روایات، قدمت تقویم مینوسی باستان به عهد تسلط قوم دوری بر کرت میرسد. مصریان اذعان میکنند که پارهای از تجویزات طبی خود را از کرتیان گرفتهاند و مدیون ایشانند. یونانیان برخی از گیاهان عطری و طبی، مانند "مینتا" یا نعناع و "آپسینتوس"یا افسنطین و "دوکوس" را، که دارویی بسیار پرخاصیت بود و به عقیده آنان مانع از فربهی پرخوران میشد، از کرت گرفتند - و این نکته از نامهای غیر قانونی آنها برمیآید. ولی البته نباید این حدسها را مسلم بگیریم.

ادبیات کرتیان برای ما کتابی بسته است، ولی در عوض میتوانیم خرابه های تماشاخانه های آنان را مورد مطالعه قرار بدهیم. در تماشاخانهای که تاریخش به سال 2000 ق م میرسد، ده ردیف صفه سنگی به طول بیست و پنج متر میبینیم که در امتداد دیوار ساخته شده و بر محوطه نسبتا پستی مشرفند. در یکی از تماشاخانه های کنوسوس، در یک سمت، هجده ردیف صفه سنگی به طول ده متر، و در سمت مجاور، شش ردیف به درازای پنج تا پانزده متر ایجاد شده است. این تماشاخانه ها، که در ساحتهای وسیعی قرار دارند و چهار صد تا پانصد تن را جا میدهند، قدیمترین تماشاخانه هایی

هستند که تاکنون شناختهایم، و از تماشاخانه یونانی دیونوسوس1 یکهزار و پانصد سال کهنهترند.
---
1. خدای شراب که یونانیان در مراسم مربوط به او نمایشهایی میدادند; در آغاز قرن پنجم تماشاخانهای به نام او در آتن برپا شد. - م.

ما نمیدانیم که در صحنه این تماشاخانه ها چه روی میداده است. در نقوش دیواری، مردمی دیده میشوند که به منظرهای مینگرند، ولی ما نمیتوانیم بگوییم که این منظره چیست. احتمال بسیار میرود که نمایشهای آنان آمیختهای از موسیقی و رقص باشد. در یکی از تصاویر کنوسوس، جمعی از بانوان اشرافی، که در میان مردان خود قرار دارند، به دخترانی که با زیر دامن در باغ زیتون رقصی پر شور میکنند مینگرند.
تصویر دیگر نمودار "زن رقاص" است که طره هایی افشان و بازوهای گشاده دارد. در تصاویر دیگر، رقصهای تودهای روستاییان و پایکوبی تند نیایشگران و زنان و مردان کاهن در برابر بت یا درختی متبرک به نظر میرسد. هومر از صحنه رقصی دم میزند "که روزگاری دایدالوس، در کنوسوس پهناور، برای آردیانه زیباموی بنا کرد. در آنجا، جوانان و دوشیزگان فریبنده با هم میرقصند. ... و یک رامشگر آسمانی، به نوای چنگ، به ترنم میپردازد." نقش چنگ هفت زه، که یونانیان آن را اختراع ترپاندروس1 میدانند، بر تابوتی سنگی، که در هاگیاتریادا به دست آمده و متعلق به هزار سال پیش از ولادت ترپاندروس است، مشاهده میشود. همچنین نی دودهانه، که شامل دو لوله و هشت سوراخ و چهارده نواست، درست به همان شکلی که در یونان عصر کلاسیک تجلی کرد، در اینجا وجود دارد. علاوه بر آن، روی سنگی گرانبها، صورت زنی که در بوقی عظیم میدمد به نظر میرسد، و نقش عودی مصری، که به پایکوبی رقاص ضرب میدهد، بر گلدانی نگاشته شده است.
همان طراوت شباب و لطف رقیقی که رقصها و بازیهای انسان کرتی را جاندار میکند، در کارهای هنری او نیز جلوه گر است. کرتیان، جز بناهای خود، چیزی که دارای جسامتی پرشکوه یا سبکی فاخر باشد برای ما به جا ننهادهاند. اینان، مانند ژاپنیان عهد سامورای، از تلطیف هنرهای فرعی وتزیین وسایل زندگی روزانه و تکمیل صبورانه اشیای کوچک، لذتی وافر میبرند. انسان کرتی، مانند اعضای سایر جوامع اشرافی، در عرصه هنر پایبند قراردادهای صوری و معنوی میشود و از بدعتهای افراطی میپرهیزد. در عین حال میکوشد که، حتی در میان قیود ناشی از دقت و ذوق، آزادی خود را از کف ندهد. در سفالگری و گوهر تراشی و برجسته کاری مهارت مییابد، زیرا عشقی که به ریزه کاری دارد با این هنرها سازگار است. در

ساختن اشیای سیمین و زرین بسیار تواناست. هر گونه سنگ قیمتی را میتراشد و به صورت نگین در میآورد و جواهرات را در کمال تنوع عرضه میدارد. روی مهرهایی که برای امضای رسمی یا برچسب تجارتی یا اوراق بازرگانی فراهم میآورد، زندگی و مناظر کرت را با لطافت تام و تفصیلی چندان، که معرف کامل تمدن اوست، حک میکند. مفرغ را با چکشکاری به شکل لگن و ابریق در میآورد، و نیز با آن دشنه ها و شمشیرهایی که مزین به صورت جانوران و گیاهان، و مرصع به طلا و نقره و عاج و سنگهای شگرف است، میسازد. در گورنیا، با وجود دستبردهای دزدان سی قرن، جام سیمینی که در اوج هنروری است، برای ما مانده است. جای جای نیز جامها یا ساغرهایی به دست آمده است که پایه های آنها به شکل سر انسان یا حیوان است - سرهایی که گویی هنوز از دم حیات خالی نشدهاند. کرتی در همه انواع سفالگری طبع آزمایی میکند و تقریبا در همه آنها ممتاز میشود. سفال را به شکل گلدان، بشقاب، جام، پیاله، چراغ، کوزه، حیوان و خدا در میآورد. در آغاز، در عصر

---

1. موسیقیدان یونانی در سده هفتم ق م. - م.

مینوسی قدیم، موافق طرقی که از دوره نوسنگی به ارث برده است، با دستهای خود به ظرفها شکل میدهد و با لعابی سیاه یا قهوهای آنها را میپوشاند و با آتش آنها را موجدار و رنگارنگ میسازد. در عصر مینوسی میانه، به برکت اختراع چرخ سفالگری، به غایت مهارت میرسد. لعابی میسازد که در ثبات و لطافت با لعاب چینی کوس برابری میزند و، بی دغدغه، رنگهای سیاه و قهوهای، سفید و سرخ، نارنجی و زرد، جگری و شنگرفی را به هم میآمیزد و الوان بدیعی به وجود میآورد. کاملترین مصنوعات سفالی کرت، یعنی ظرفهای دلربا و روشن رنگ "پوست تخم مرغی" که در غار کامارس، در شیبهای کوه ایدا یافت شده است، دیواره هایی به نازکی یک میلیمتر دارند و همه مایه های خیال پهناور کرتیان را منعکس میکنند. سفالگر کرتی از 2100 تا 1950 ق م در حد کمال است. نامش را بر اثرش میگذارد، و علامت تجارتی او در سراسر مدیترانه طالب دارد; در عصر مینوسی اخیر، فن بدل چینی سازی را گسترش میدهد; با خمیری درخشان، لوحه های تزیینی و گلدانهایی به رنگ آبی فیروزهای، الاهه های چند رنگ، و همچنین نقوش برجستهای از جانوران دریایی میسازد; چندان در واقعپروری پیش میرود که اونز مجسمه میناکاری شده یک خرچنگ را یک خرچنگ فسیل شده پنداشت. هنرمند کرتی دلبسته طبیعت است و خوش دارد که پرشورترین چارپایان، خوشنماترین ماهیان، لطیفترین گلها، و دلاراترین گیاهان را روی ظرفها نمایش دهد. شاهکارهای

موجود او - “گلدان با کسرها” و “گلدان دروگران” - در مرحله اول عصر مینوسی اخیر پدید میآیند. روی یکی از این دو ظرف، همه وجوه و حالات مشتبازی با سادگی به ما عرضه میشود، و همچنین مناظری از زندگی گاوبازانی که روی گاو میجهند بر حواشی آن به نظر میرسد. روی ظرف دیگر، جمعی که محتملا برزگرند و در جشن درو راهپیمایی میکنند و ترانه میخوانند، با قوت تمام به چشم میخورند. در مراحل بعدی، سنن بزرگ سفالگری کرتی رو به فرسودگی و سستی میرود، و این هنر راه زوال میپوید. دقت و ذوق از نظر میافتد. هنرمند در تزیین گلدانهابه تکلف و آشفتگی میگراید; برخلاف گذشته، دیگر چندان دلیر نیست که بتدریج و با صبوری مفهوم خود را بپرورد و تحقق بخشد. لاقیدی کاهلانهای که نامش آزادی است، فرا میآید و ظرافت و پرداختگی آثار هنری کامارس رخت بر میبندد. این انحطاط بخشودنی است، زیرا به منزله مرگ اجتنابناپذیر هنری فرتوت و بیرمق است که ناگزیر به خواب نشاطانگیز و هزار سالهای فرو میرود تا بار دیگر در آتیک و بار دهد.

در کرت، مجسمه سازی در شمار هنرهای فرعی است، و تندیسهای بزرگ، که در داستان دایدالوس راه دارند، بندرت ساخته میشوند. پیکرهای تناور معمولا به صورت نقوش برجستهاند. تندیسهای کرتی کوچک و خام و یکنواختند و ظاهرا، به حکم عرف و تقلید، به وجود آمدهاند. در میان آنها مجسمه عاجی کوچکی است که ماهرانه حالت خوشایند یک ورزشکار را نشان میدهد. یک سر زیبا نیز، که تنش را در راه دراز قرون از کف داده است، جلب توجه میکند. بعضی از مجسمه های کوچک کرت، از لحاظ تجسم اندامها و نمایش حرکات، بر همه مجسمه هایی که قبل از عهد مورون1 در یونان ساخته میشوند برتری دارند.

غریبترین مجسمه کرت، تندیس “الاهه مار” است که به موزه بستن

*****تصویر

متن زیر تصویر : الاهه مار، موزه بستن

---

1. اشاره است به تکامل هنری ناحیه آتیک در جنوب خاوری یونان میانه که آتن مرکز آن بود. - م.

تعلق دارد: پیکری است ستبر از عاج و طلا، نیمی پستان و نیمی مار. چنانکه از این تندیس بر میآید، هنرمند کرتی صورت انسان را با عظمت و مهارتی محدود تجسم بخشد. اما این عظمت و مهارت محدود هم منحصر به مجسمه های کوچک است. پیکرتراش کرتی، در عرصه پیکرسازی کلان، یا به ساختن مجسمه حیوانات میپردازد یا اساسا به جای مجسمه، نقشهای برجسته میآفریند. در موزه هراکلیون نقش برجسته کلانی از سر یک گاو

وجود دارد. چشمان ثابت و منخرین گشاده و دهان آزمند و زبان لرزان گاو چنان قدرتی دارد که حتی آثار پر قدرت یونانی هم از آن در نمیگذرند.
هیچ یک از مظاهر فرهنگ کرت باستان به قدر نقاشی جذاب نیست. مجسمه سازی کرت بی اهمیت و سفالگری آن ناچیز است، و از معماری کرتی هم جز خرابه چیزی به جا نمانده است. اما نقاشی، با آنکه از همه هنرها شکنندهتر است و زودتر شکار زمان لاقید میشود، در کرت گرانجانی کرده و شاهکارهایی ستایشانگیز و روشن به ما رسانیده است، حال آنکه یونان، گرچه مدتها پس از کرت آغاز جلوه گری کرد، هیچ اثر اصیلی از نقاشی برای ما نگاه نداشته است. زلزله ها و جنگهای کرت کاخها را واژگون کرد، اما برخی از نقوش دیواری را امان داد، و ما اکنون میتوانیم با تماشای این نقوش، پوست چهل قرن را به دور اندازیم و با هنر مردانی که غرفه های شاهان عصر مینوسی را آراستند رو به رو شویم. کرتیان حتی در 2500 ق م میدانند که چگونه دیوارها را با آهک خالص بپوشانند و بر سطح مرطوب نقاشی کنند. قلم مو را با چنان سرعتی میگردانند که رنگ، پیش از خشک شدن دیوار مرطوب، در گچ رخنه میکند. زیبایی تابان کشتزارهای بی پرده را به درون تالارهای قصور انتقال میدهند و، از گچ، سوسن، لاله، نرگس، و مرزنگوش نورسته میآفرینند. کسی که اینها را بنگرد، دیگر هیچ گاه نمیتواند ژان ژاک روسو را کاشف طبیعت بینگارد.
در موزه هراکلیون، "زعفران چین"، با همان شوقی که خالقش در عصر مینوسی میانه او را مصور کرد، به جمع آوردن بوته های زعفران مشغول است. کمرش به درجه نامعقولی باریک، تنهاش نسبت به پاهایش بسیار بلند است. با اینهمه، سرش بی نقص است، و رنگها ملایم و گرم، و گلها پس از چهار هزار سال هنوز تازهاند.
درهاگیاتریادا تابوت منقشی به دست آمده است که روی آن، با خطوط آرایشی طومارشکل مارپیچ، منظره گروهی را با پیکرهای تقریبا نوبه ای1، که مجذوب مراسم دینی هستند، کشیدهاند. بالاتر از این، بر دیواری، تصویر دلکشی نقش شده است: گربه ستبر کشیده تیره رنگ و سرزنده ای در میان شاخه ای مواج قرار دارد و خود را آماده میکند تا به روی پرنده ای مغرور، که پر و بال خود را در آفتاب میآراید، بجهد. نقاش کرتی در عصر مینوسی اخیر به ذروه کمال میرسد: هر دیواری او را وسوسه میکند، هر توانگری او را فرا میخواند.
نه تنها مساکن سلطنتی، بلکه منازل اشراف و شهرنشینان مرفه را هم، با نقوش فراوانی که پومپیی2 را به یاد میآورند، مزین میکند. موفقیت و کثرت تعهد، او را به تباهی میکشاند; چنان چشم به راه اتمام کار است که از کمال هنری غفلت میورزد; به کمیت میپردازد، صورت گلها را به طرزی یکنواخت تکرار میکند، آدمها را به شیوهای نامطلوب نقش میزند، خود را با

طرحریزی سرگرم میکند، و رخوت هنری، که از اوج گذشته و به فنا محکوم است، او را در میان میگیرد. با این وصف، نقاشی در هیچ یک از تمدنهای
---
1. اشاره است به مردم ناحیه نوبه در دره نیل. - م.
2. شهری است در ایتالیای جنوبی که در قرن اول میلادی زیر مواد آتشفشانی مدفون شد. - م.

مقدم بر کرت با چنین طراوتی به سیمای طبیعت ننگریسته است. تنها شاید بتوان مصر را مستثنا دانست.
همه هنرها برای ایجاد کاخهای کرت دست به دست هم میدهند. در پرتو قدرت سیاسی و سلطه تجارتی و ثروت و تجمل و ذوق و آراستگی دیرینه، معمار، بنا، پیشهور، مجسمه ساز، سفالگر، فلزکار، درودگر و نقاش، برای ایجاد حجرات سلطنتی و عمارات اداری و تماشاخانه ها، و نیز میدانهای مسابقه که کانون و اوج زندگی کرتی را تشکیل میدهند، هنرهای خود را میآمیزند. کرتیان در قرن بیست و یکم ق م آغاز ساختن بنا میکنند، اما قرن بیستم ق م شاهد نابودی ساختمانهای ایشان است. پس، بار دیگر در قرن هفدهم ق م، نه تنها کاخ مینوس را برپا میدارند، بلکه در کنوسوس و پنجاه شهر دیگر از شهرهای این جزیره کامیاب، دست به ساختن عمارتهای مجلل فراوان میزنند. از این رو، این عصر یکی از اعصار بزرگ تاریخ معماری به شمار میرود.
سازندگان کاخ کنوسوس دچار کمبود مواد و کارگرند. کرت از لحاظ فلز فقیر است و از مرمر کاملا خالی.
ناگزیر، کرتیان سنگ آهک و سنگ گچ به کار میبرند و برای سرستونها و ستونهای طبقات بالا چوب به کار میبرند. توده های سنگ را چنان بدقت میبرند که میتوانند سنگها را بدون ملاط روی یکدیگر قرار دهند.
در اطراف ساحت مرکزی کاخ کنوسوس، که مساحت آن به هزار و هشتصد و پنجاه متر مربع میرسد، عمارتهای پراکنده فراوانی، شامل پاسدارخانه ها، کارگاه ها، شرابسازیها، انبارها، ادارات، منازل خدمتگزاران، اطاقهای انتظار، تالارهای پذیرایی، خوابگاه ها، گرمابه ها، نمازخانه ها، و سیاهچال و سریرگاه و تالار تبر دودم میسازند. این عمارتها سه یا چهار اشکوب دارند، اشکوبها به وسیله پلکانهای وسیع به یکدیگر میپیوندند. یک تماشاخانه و یک کوشک سلطنتی و یک گورستان نیز در آن نزدیکی به وجود میآید.
در اشکوب زیرین، ستونهای سنگی چهارگوش کلان نصب کردهاند. ستونهای اشکوبهای بالا، که مدور و از چوب سروند و به طرزی غریب رو

به پایین باریک میشوند، سقف را به وسیله کلاهکهای گرد هموار نگاه میدارند و، در کنار خود، ایوانهای سایه داری پدید میآورند.1 در جایی ایمن، کنار دیواری آراسته، نیمکتی از سنگ قرار دارد که به سادگی ولی با مهارت حکاکی شده است. کاوشکاران مشتاق، این نیمکت را "تخت مینوس" مینامند، و هر سیاحی با فروتنی بر آن مینشیند و لحظهای خود را شاه میپندارد. این کاخ قطعا همان ساختمان معروفی است که پیشینیان آن را لابیرنت (لابورینتوس) یعنی "حرم تبر دودم" مینامیدند و باور داشتند که به وسیله دایدالوس ساخته شده است. مقدر چنین بوده است که لابیرنت بعدا معنی "سمجه" به خود گیرد. و بر هر چیز پرپیچ و خم - اطاق تو در تو، کلمه غامض، و خمیدگی درون گوش - اطلاق شود.

*****تصویر

متن زیر تصویر : فرسکوی دیواری و تخت مینوس، موزه هراکلیون،

---

1. البته وصف اطاقها سخت فرضی است. باید افزود که تقریبا تمام تزیینات کاخ، که از زیر خاک بیرون آمده است، به موزه هراکلیون یا به جای دیگری انتقال یافته است، و بیشتر چیزهای باقیمانده از روی بیذوقی ترمیم شده است.

عمارتسازان کنوسوس دستگاه فاضلابی در کاخ ایجاد کردهاند که از سایر ساخته های عالم عتیق عالیتر است، و گویی این کار آنان محض خشنودی روح عصر حاضر است - عصری که لوله کشی را گرامیتر از شعر میداند! آبی که از کوه ها یا آسمان فرود میآید، در مجاری سنگی روان میشود و به گرمابه ها1 و آبریزها میرسد; فاضلاب نیز با لوله های سفالین آخرین مد به خارج میرود. این مجاری از قطعاتی به قطر پانزده و طول هفتاد سانتیمتر ساخته شده است. سر باریکتر هر قطعه در قطعه بعد از آن جای گرفته و از سیمان پوشیده شده است. هر قطعه دارای زانویی است که مواد رسوبی را نگاه میدارد. احتمالا، در ایام آبادانی کاخ، وسایلی هم برای رسانیدن آب جاری گرم به حجرات خاندان سلطنتی وجود داشته است.2 هنرمندان کنوسوس درون اطاقهای تو در توی کاخ را با ظرافت آراستهاند: برخی از اطاقها را با گلدان و مجسمه، بعضی را با تصویر و نقش برجسته، پارهای را با کوزه ها یا ظرفهای سنگی بزرگ، و عدهای را با اشیایی از عاج و بدل چینی مفرغ. بر یکی از دیوارها، روی باریکهای از جنس سنگ آهک، لوحه های تزیینی و گل و بوته های زیبا به وجود آوردهاند. بر دیوار دیگر، که با رنگ مرمر نما شده است، لوحهای شامل نقوشی از خطوط مارپیچ و عمودی و افقی دیده میشود، و بر دیوار دیگر، منظره مبارزه انسان و گاو، با نقش برجستهای که ریزه کاریهای جاندار دارد، به چشم

میخورد. پیکرنگار عصر مینوسی همه جلال هنر پرنشاط خود را به درون تالارها و حجره ها میکشاند و آنها را با مناظر گوناگون میآراید: بانوانی آراسته با سیماهای رسمی و بازوهای شکیل و سینه های ظریف، مزارع کنار و سوسن و شاخه های گلدار زیتون، بانوان در اپرا، منظره ماهیان یونس که بی پیچ و تاب در دریا شناورند. از اینها بالاتر، تصویر "ساقی" است; ساقی، با قامتی راست و نیرومند، مایعی گرانبها را در ظرف آبیرنگ ظریفی حمل میکند; چهرهای پاکیزه دارد، و معلوم است که این پاکیزگی را نه تنها به نژاد کرتی، بلکه به خالق هنرمند خود نیز وامدار است; موهایش سخت به هم بافته شده و روی شانه قهوهای رنگش ریخته است; گوشها و گردن و بازوان و کمرش از تلالو جواهر میدرخشد; و جامهای فاخر، که مطابق طرحی چهار پرهای قلابدوزی

*****تصویر

متن زیر تصویر : ساقی از کاخ مینوس، موزه هراکلیون

---

1. امروز، بر خلاف گذشته، محققان عقیده ندارند که گودی موجود در کف برخی از اطاقها محل گرمابه بوده است، زیرا این گودیها دارای مخرج نیستند و از سنگ گچ، که تدریجا در آب حل میشود، ساخته شدهاند.

2. موسو لوله های فاضلاب مشابهی در کوشک هاگیاتریادا یافت. "روزی، پس از بارندگی شدید، از دریافت اینکه تمام لوله ها درست عمل کردهاند، لذت بردم و متوجه شدم که آب از مجرایی که شخص میتواند راست راست در آن راه برود جاری است. تردید دارم که هیچ شبکه فاضلاب دیگری بتواند پس از چهار هزار سال بخوبی کار کند."

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 25

شده است، بر تن دارد. "ساقی" مسلما برده نیست، جوانی است اشرافی که به افتخار خدمتگزاری سلطان نایل آمده است. تنها تمدنی میتواند چنین تجمل و زیوری بخواهد و بیافریند که با نظم و ثروت الفتی دیرین داشته باشد.

چون پس نگریم و جویای منشا این فرهنگ درخشان شویم، خود را بین آسیا و مصر در نوسان خواهیم یافت. کرتیان، از لحاظ زبان و نژاد و دین، با اقوام هند و اروپایی آسیای صغیر خویشاوندند. این اقوام مانند کرتیان، برای نوشتن، لوحه های گلین به کار میبردند و واحد وزن و پول آنان شاقل بود. آیینهای آنان هم به آیینهای کرتیان میمانست; مثلا، در کاریا، آیین زئوس لابراندئوس یعنی "زئوس تبر دودم" رواج داشت، و ستون و گاو و کبوتر نیز پرستیده میشد. الاهه بزرگ مردم فروگیا، که کوبله نام گرفت، چنان همانند مادر - خدای کرت بود که یونانیان هر دو را یکی میدانستند و مادر - خدای کرت را رئا کوبله خواندند.a نفوذ فرهنگ مصر نیز در آثار دوره های گوناگون تاریخ کرت سخت به چشم میخورد. این دو فرهنگ در بادی امر یکسان به نظر میرسند، چندانکه برخی از محققان برآنند که، در روزگار پرادبار، گروهی از مصریان به کرت کوچیدند و تمدن مصری را در آن دیار پخش کردند. ظرفهای سنگی موخلوس و سلاحهای مسی مرحله اول عصر مینوسی به آثار مقابر نخستین دودمانهای شاهی مصر شباهت بسیار دارد. در مصر نیز تبردودم به عنوان نوعی تعویذ به کار میرفت و حتی کاهنی به نام "کاهن تبردودم" وجود داشت. اوزان و مقیاسات کرت، هر چند که از لحاظی به اوزان و مقیاسات آسیایی میمانند، از حیث شکل، مصری مینمایند. روشهای حکاکی جواهر، ساختن بدل چینی، و نقاشی دو کشور نیز چنان همسانند که شپنگلر تمدن کرتی را صرفا شاخهای از تمدن مصری شمرده است.

ما از شپنگلر پیروی نمیکنیم، زیرا اگر در جستجوی پیوستگی تمدن، فردیت و استقلال یکایک آنها را فدا کنیم، از راه صواب منحرف شدهایم. تمدن کرتی کیفیت مشخصی دارد، و هیچ یک از تمدنهای عتیق، از لحاظ دقایق آراستگی و جلال هنری، به گرد آن نمیرسد. میتوان اعتقاد کرد که فرهنگ کرت در اصل از اقوام آسیایی نشئت گرفته است. ولی هنرهای کرتی، با وجود ماهیت و هیئت مستقل خود، از هنرهای مصری تاثیر برداشتهاند. فرهنگ کرت محتملا جزو فرهنگ پیچیدهای است که از عصر نوسنگی به بعد سراسر مدیترانه خاوری را پوشانید و اقوام گوناگون را از هنرها و عقاید و رسوم مشابه بهرهمند کرد. تمدن کرت از این فرهنگ مشترک برخاست و سپس، به نوبه خود، باعث تقویت آن شد: سلطه کرت جزایر اژه را به نظم آورد. بازرگانان کرتی به هر بندری راه یافتند. مصنوعات کرت نه تنها جزایر سیکلاد

و قبرس را فرا گرفتند و به کاریا و فلسطین رفتند، بلکه، در جانب شمال، از میان آسیای صغیر و جزیره های آن به تروا رسیدند، و در جانب باختر، از ایتالیا و سیسیل به اسپانیا وارد شدند; به شبه جزیره یونان راه یافتند و حتی به تسالی (تسالیا) و موکنای و تیرونس رخنه کردند. بدین ترتیب، تمدن کرت، که چون ارثیهای به دست یونانیان افتاد، به منزله نخستین حلقه زنجیر تمدن اروپایی است.
جریان انحطاط کرت بر ما مجهول است، و نمیدانیم که این جامعه در کدام یک از طرق متعدد انحطاط سیر کرد. شاید همه را پیموده باشد. تردیدی نیست که روزگاری جنگلهای سرو بلندآوازهاش از میان رفت و به کشاورزی آن سرزمین لطمه زد; به طوری که امروز دو ثلث خاک این جزیره سنگلاخ بایر است و نمیتواند بارانهای زمستان را در خود نگاه دارد. شاید این جامعه نیز، مانند بیشتر جامعه هایی که پا به مرحله انحطاط میگذارند، بر اثر جلوگیری از افزایش جمعیت، نژاد خود را رو به زوال برده باشد. شاید تمتعات جسمانی، که محصول رفاه و تجمل فراوان است، این مردم را از شور حیاتی تهی کرده و، در کار زندگی و دفاع، از همت و غیرت انداخته باشد - زیرا هر ملتی رواقی زاده میشود و اپیکوری میمیرد.1
شاید سقوط مصر، که پس از مرگ اخناتون مصری روی داد، تجارت کرت و مصر را گسیخته و تمول عصر مینوسی را رو به کاستی برده باشد. زیرا کرت، مانند انگلیس عصر جدید، منابع داخلی قابلی نداشت و ناگزیر بود که، برای ادامه حیات خود، بر دریاها سلطه ورزد، برای صنایع خود بازار یابد و با تجارت به سعادت برسد. شاید جنگهای داخلی از شمار مردان جزیره کاسته و سپس یک حمله خارجی، کرت منقسم و نامتحد را از پای درآورده باشد. شاید زلزلهای ناگهان شهرها را لرزانیده و ویران کرده، یا انقلابی خشماگین، در ظرف سالی پروحشت، از اجحاف متراکم قرون انتقام گرفته باشد.
در حدود 1450 ق م، کاخ فایستوس بار دیگر فرو افتاد، هاگیاتریادا به آتش سوخت، و خانه های شهرنشینان توانگر تولیسوس منهدم شد، ولی، ظاهرا از همین زمان، دوره عظمت کنوسوس آغاز شد و تا پنجاه سال دوام آورد. در این دوره، کنوسوس به دوره سعادت خود رسید و سلطه بی چون و چرای خود را بر دریای اژه گسترد. عاقبت، در حدود 1400 ق م، کاخ کنوسوس نیز به آتش سوخت. اونز در خرابه های کنوسوس آثار آتش انقیاد ناپذیری را یافته است - تیرها و ستونها نیمسوختهاند، دیوارها دوده زدهاند، و لوحه های گلین، احتمالا بر اثر گرمای آتشی عظیم، برای دندان زمانه سخت شده و سالم ماندهاند. اما تخریب چنان
---
1. اشاره است اولا به فیلسوفان رواقی که نوعی از ریاضت را تبلیغ

میکردند، و ثانیا به اپیکور و شاگردانش که، از سوی مخالفان، “لذت طلب” شمرده شدهاند. - م.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 27
تام و تمام است، و ویرانخانه ها و حتی اطاقهایی که در زیر خاشاک مصون ماندهاند چنان خالی و بی ساز و برگند که بسیاری از دانشوران، ویرانی کنوسوس را زاده زلزله یا آتشسوزی نمیدانند، بلکه محصول هجوم و چپاول، میشمارند.1 در هر حال، روشن است که این فاجعه ناگهان روی داده است. وضع کارگاه های ویران کنوسوس نشان میدهد که مردم شهر، در حینی که سرگرم کارهای خود بودهاند، با مرگی بیامان مواجه شدهاند. تقریبا مقارن سقوط کنوسوس، گورنیا، پسیرا، زاکرو، و پالایکاسترو هم با خاک برابر شدند.
نباید چنین انگاریم که با سقوط این شهرها تمدن کرتی یکسره از میان رفت. زیرا مجددا قصرهایی - که البته در عظمت با کاخهای پیشین برابری نمیکردند - ساخته شد، و فراورده های کرت، در طی یکی دو نسل بعد، بر اژه سلطه ورزیدند. در اواسط قرن سیزدهم ق م به یک سلطان بزرگ کرتی بر میخوریم که روایات یونانی از او به عنوان مینوس نام برده و قصه های ترسناک بسیار درباره او آوردهاند: زنان شکوه داشتند که در نطفه او تخمهای مار و کژدم فراوان است. یکی از آنان به نام پاسیفائه، با وسیلهای مرموز، تخمهای گزندگان را دفع کرد و از او آبستن شد و کودکان بسیار زاد. از این زمرهاند آردیانه بورمو، و فایدرا که زن تسئوس و عاشق هیپولوتوس شد. پوسیدون، خدای دریا، از مینوس رنجید. پس، پاسیفائه را دیوانهوار به عشق گاوی دچار و از او باردار کرد. دایدالوس هنرمند بر پاسیفائه رحم آورد و در زاییدن گاو بچه یاریش کرد. مینوس از گاو بچه مخوف، که مینوتاوروس خوانده شد، به هراس افتاد و به دایدالوس فرمان داد که سمجه یا زندانی پر چم و خم بسازد. دایدالوس عمارت معروف به لابیرنت را ساخت. مینوس هیولای نوزاد را در آن محبوس کرد و فقط، برای جلوگیری از طغیان او، مقرر داشت که گاه گاه آدمی را نزد هیولا بیفکنند.
روایت مربوط به دایدالوس از همه جهت، حتی از جهت سوگانگیزی، از این قصه برتر و شامل یکی از غرورآمیزترین حماسه های تاریخ انسان است: دایدالوس هنرمندی بود آتنی، همپایه لئوناردو.2 چون از مهارت برادرزادهاش به رشک افتاد، در یک لحظه خشم، او را کشت و مادام العمر از یونان تبعید شد. در دربار مینوس پناه یافت و او را با اختراعات و ابداعات ماشینی خود به شگفت انداخت. پس، هنرمند و مهندس بزرگ شاه کرت گشت. پیکرتراشی برجسته بود، و مردم، که خواستهاند تکامل تدریجی مجسمهسازی را - از پیکرهای سخت بی تشخص تا صورتهای

مشخص اشخاص واقعی - بیان کنند، به زبان افسانه گفتهاند که مخلوقات او چنان زندهنما بودند که اگر آنها را به پایه های خود نمیبست، بر میخاستند و راه
---
1. اگر بتوان، به اتکای زمانشناسی باستانشناسان، این آتش عظیم را به حدود سال 1250 نسبت داد، آنگاه بآسانی ممکن است که این فاجعه را ناشی از غلبه قوم آخایایی بر دریای اژه و مقارن نخستین مرحله محاصره تروا پنداشت.
2. اشاره است به لئوناردو داوینچی، داهیه ایتالیایی قرن شانزدهم میلادی، که تقریبا جامع هنرها و فنون و علوم زمان خود بود. - م.

میرفتند! با اینهمه، مینوس، چون دریافت که پاسیفائه در عشقبازیهایش از یاری دایدالوس بهره جسته است، آزرده شد و دایدالوس و پسرش ایکاروس را در لابیرنت محبوس کرد. دایدالوس، برای خود و ایکاروس، از موم بالهایی ساخت، و به مدد آنها از بالای دیوارهای زندان گریختند و در آسمان مدیترانه به پرواز درآمدند. ایکاروس مغرور متابعت پدر را دون شان خود دانست و بیش از حد به خورشید نزدیک شد.
پس، پرتو آتشین خورشید بالهای مومین او را گداخت و به کام دریایش انداخت، و به این ترتیب سرگذشت او متضمن درسی اخلاقی برای فرزندان سرکش گشت. آنگاه دایدالوس با دلی پریش به سیسیل پرید و تمدن صنعتی و هنری کرت را به آن جزیره رسانید.1
از این سوگ آورتر، داستان تسئوس و آردیانه است: پس از آنکه با آتن جوان جنگید و بر او غالب آمد، مقرر داشت که آتنیان، یک بار پس از هر نه سال، هفت دختر و هفت پسر جوان را، به نام خراج، نزد او گسیل دارند تا نزد مینوتاوروس بیندازد و او را آرام کند. در سومین موردی که آتنیان در صدد تقدیم این خراج انسانی برآمدند، تسئوس، فرزند برومند شاه آتن، آیگئوس، به الحاح، پدر خود را راضی کرد که او را هم با پسران و دختران بخت برگشته به کرت فرستد تا مینوتاوروس را به هلاکت رساند و آتنیان را از آن خراج ننگبار برهاند. در کرت، آردیانه به عشق شاهزاده آتنی گرفتار آمد. پس، شمشیری جادویی به او داد و حیله سادهای به او آموخت - آموخت که ریسمان درازی را به بازو ببندد و، هنگامی که داخل لابیرنت پر پیچ و خم میشود، تدریجا ریسمان را بگشاید تا راه بازگشت را گم نکند. تسئوس در لابیرنت از عهده کشتن مینوتاوروس برآمد و، به وسیله ریسمانی که به دست بسته بود، نزد آردیانه بازگشت و با او از کرت گریخت.
چنانکه پیمان نهاده بود، در جزیره ناکسوس او را رسما به همسری خود

درآورد. ولی، چون آردیانه را خواب در ربود، خائنانه با یاران خود بر کشتی نشست و به آتن شتافت.2 از زمان مینوس تا قرن هفتم ق م، که زمان احتمالی رفتن لوکورگوس به کرت است، در تاریخ نامی از این جزیره به میان نمیآید. بنابراین، قوم آخایایی که دیرزمانی در خاک یونان

---

1. در سیاحتنامه پاوسانیاس، که به راهنماهای جغرافیایی بیدکر، ناشر آلمانی قرن نوزدهم، میماند، از برخی از آثار دایدالوس چنین نام رفته است: چند مجسمه که اکثر از چوب ساخته شدهاند، و یک نقش برجسته مرمرین که نمودار آریادنه است در حال رقص. چنانکه پاوسانیاس مینویسد، همه این آثار در قرن دوم میلادی وجود داشتهاند. یونانیان هیچ گاه وجود واقعی دایدالوس را مورد تردید قرار ندادند، و اکتشافات شلیمان به ما اعلام میدارد که حتی نسبت به شک خود شکاک باشیم. رسم است که روایات کهنه را نسلی از محققان بآسانی رد کنند و نسل بعد با زحمت به تایید آنها پردازد.

2. آتنیان همه این قصه ها را تاریخ انگاشتهاند. از این رو، در طی قرنها، کشتیی را که از آن تسئوس میشمردند مقدس داشتند، تعمیر و نگاهداری کردند، و هر ساله نمایندگان خود را به وسیله آن به دلوس فرستادند تا در جشن مقدس آپولون شرکت کنند.

ترکتازی کرد، در قرنهای چهاردهم و سیزدهم به کرت رسید و در اواخر هزاره دوم ق م در آنجا سکونت گرفت. بسیاری از کرتیان و برخی از یونانیان گفتهاند که قانونگذاران یونانی (سولون و مخصوصا لوکورگوس) قوانین کرت را سرمشق خود شمردند. پس از استقرار قوم دوری در کرت، طبقه حاکم آن جزیره، مانند طبقه حاکم اسپارت، زندگی نسبتا ساده و معتدلی داشت: پسران در سازمانهای نظامی تربیت میشدند، و مردان در تالارهای غذاخوری عمومی جمعا طعام میخوردند. اقتدار دولت در کف شورای سالخوردگان بود، و ده تن از سرکردگان (کوسموی، همتای افور (افوروس)های اسپارت و آرخونهای آتن) کارها را اداره میکردند. روشن نیست که کرت به اسپارت الهام داد یا اسپارت کرت را رهنمون شد.

شباهت فرهنگ کرت به فرهنگ اسپارت شاید زاده همانندی اوضاع آن دو جامعه باشد: در هر دو جامعه، گروهی از اشراف نظامی بیگانه بر رعایا یا مردم بومی کینه توز فرمانروایی میکنند و حکومتی متزلزل دارند.

در سال 1884 میلادی، در شهر گورتونا دیوار - نگاشته هایی شامل قوانینی خردمندانه، که قدمت آنها به اوایل قرن پنجم ق م میرسید، به دست آمد. صورتهای ابتدایی این قوانین، که لابد قدمتی بیشتر داشتند، محتملا در قانونگذاران یونانی تاثیر نهادهاند، همچنانکه سکولیس و دیپوئنوس کرتی در

سده ششم ق م در عرصه هنر به هنرمندان آرگوس و سیکوئون درس دادند. آری، این تمدن فرتوت از صدها معبر، فرهنگمایه های خود را در تمدن نوین خالی کرد.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 30

فصل دوم :پیش از آگاممنون

۱ - شلیمان

در سال 1822، پسری در آلمان زاده شد ظÄمقدر بو؟کاوشکار؟باستانشناسان را به صورت یکی از حوادث پرشور قرن خود درآورد. پدرش به تاریخ باستان عشقی داشت و او را با داستانهایی که هومر درباره محاصره تروا و آوارگیهای اودوسئوس (اولیس) به نظم کشیده بود، به بار آورد. “با اندوه فراوان از او شkΟϱٹکه ترSÄکاملا منهدم شده، چندانکه از صحنه روزگار برخاسته واثری هم به جا نگذاشته است.” هاینریش شلیمان در سن هشت موضوع انهدام تروا را مورد توجه قرار داد و مدعی شد که میخواهد خود را وقف بازیافت این شهر گمشده کند. ده ساله بود که درباره جنگ تروا رسالهای به زبان لاتین نوشت و به پدرش تقدیم داشت. در 1836، با اطلاعاتی که نسبت به استطاعت او بسیار زیاد بود، مدرسه را ترک گفت و نزد بقالی شاگردی کرد. در 1841، در یک کشتی بخاری کارگری کرد و از هامبورگ رهسپار افریقای جنوبی شد.

کشتی پس از دوازده روز غرق شد و ملوانان آن مدت نه ساعت با زورق کوچکی به اینسو و آنسو رفتند و سرانجام، با مد دریا، به سواحل هلند افتادند. در هلند، هاینریش، با حقوق یکصد و پنجاه دلار در سال، کار منشیگری پیش گرفت و نیمی از درآمد خود ار صرف خرید کتاب کرد و با نیمه دیگر آن در رویاهای خود زندگی کرد. بتدریج هوش و پشتکار او نتایج طبیعی خود را پدید آورد: در سال بیست و پنجم عمر، تاجری مستقل بود و در سه قاره داد و ستد میکرد. درسی و شش سالگی، که خود را صاحب سرمایه کافی یافت، از بازرگانی دست کشید و تمام وقتش را به باستانشناسی تخصیص داد. “در بحبوحه های و هوی سوداگری، هیچ گاه تروا و قراری که برای کاوش آن با پدرم گذارده بودم، از یادم نرفت.” عادت کرده بود که در ضمن سفرهای تجارتی، پس از ورود به یک کشور، بشتاب زبان آن

کشور را بیاموزد و چند گاهی صفحات یادداشت روزانه خود را به آن زبان بنگارد. به این طریق، انگلیسی و فرانسوی و هلندی و اسپانیایی و پرتغالی و ایتالیایی و روسی و سوئدی و لهستانی و عربی را آموخته بود.

هنگامی که به یونان رفت، توانست، در زمانی کوتاه، یونانی قدیم و یونانی جدید را مانند آلمانی بخوبی بخواند.1 سپس چنین نوشت: “نمیتوانم در جایی مگر در خاک دنیای کلاسیک ساکن شوم.” چون همسر روسی او میخواست در روسیه سکونت گیرد، شلیمان، به وسیله اعلان، خود را

داوطلب ازدواج با زنی یونانی معرفی کرد و مشخصات زن دلخواه خود را هم دقیقا اعلام داشت. پس از آن، از میان عکسهایی که دریافت داشت، یکی را که از آن دختری نوزده ساله بود پسندید و بیدرنگ به خواستگاری صاحب عکس رفت. والدین دختر، به فراخور تمولی که برای هاینریش قایل بودند، قیمتی روی دختر خود گذاشتند، و هاینریش، به شیوه کهن، همسر خود را خرید. موقعی که همسر تازهاش کودکی آورد، شلیمان با اکراه به مراسم غسل تعمید رضایت داد، ولی، برای آنکه بر وقر تشریفات بیفزاید، نسخهای از منظومه ایلیاد هومر را روی سر کودک نهاد و به آوای رسا صد قطعه شعر خواند. فرزندانش را آندروماخه و آگاممنون خواند، خدمتگزاران خانه خود را تلامون و پلوپس نامید، و خانهای را که در آتن داشت بلروفون نام نهاد.2 آری، شلیمان پیرمردی بود دیوانه هومر.
در 1870، به ترو آده یا تروآس در گوشه شمال باختری آسیای صغیر رفت و، برخلاف نظر همه محققان آن زمان، معتقد شد که پایتخت پریاموس3 در زیر تپهای به نام حصارلیک مدفون است. پس از یک سال گفتگو با حکومت عثمانی، توانست پروانه کاوش آن محل را بگیرد و با هشتاد کارگر دست به کار شود.
همسرش، که او را محض کارهای غریبش دوست میداشت، از بام تا شام با او همکاری میکرد. در سراسر زمستان، تندباد سرد شمالی به هنگام روز چشمان زن و شوهر را از گرد و غبار رنجه میکرد و شبانگاه با چنان شدتی از شکافهای کلبه شکننده ایشان به درون راه مییافت که چراغ هیچ گاه روشن نمیماند و کلبه به قدری سرد
---
1. شلیمان مینویسد: “برای آنکه واژه های یونانی را بسرعت فرا گیرم، ترجمه یونانی داستان “پل وویرژینی” را به دست آوردم و سراسر خواندم و لغت به لغت با متن فرانسوی آن مقایسه کردم. وقتی از این کار فارغ شدم، حداقل نیمی از لغات یونانی آن کتاب را فرا گرفتم و، پس از تکرار این کار، همه لغات را تحقیقا یا تقریبا آموختم، بی آنکه ناگزیر از استعمال کتاب لغت و اتلاف وقت شده باشم. ... از دستور زبان یونانی تنها افعال و صرف آموختم و هیچ گاه وقت گرانمایهام را در راه مطالعه قواعد دستور زبان به باد ندادم. دیده بودم که بچه ها در مدرسه بیش از هشت سال بر سر قواعد کسالت آور دستور زبان یونانی رنج و شکنجه میکشند و با این وصف هیچ کدام نمیتوانند نامهای به زبان یونانی بنویسند و دچار صدها سهو فاحش نشوند. از این رو، معتقد شدم که روش معلمان باید کاملا غلط باشد. ... من زبان یونانی باستان را مانند یک زبان زنده یاد گرفتم.”
2. این نامها از حماسه هومر انتخاب شدهاند. - م.
3. آخرین شاه تروا که در زمان او یونانیان تروا را منهدم کردند. م.

میشد که، با وجود آتش بخاری، آب در درون کلبه یخ میبست. “جز شوقی که به کار بزرگ خود یعنی کشف تروا داشتیم، چیزی نداشتیم که ما را گرم نگاه دارد.” سالی گذشت تا به پاداش خود رسیدند. کلنگ کارگری، پس از ضربات مکرر، یک ظرف بزرگ مسی را هویدا کرد، و سپس گنجینهای شگرف، که تقریبا شامل نه هزار شی سیمین و زرین بود، آشکار شد. شلیمان زرنگ نخستین یافته ها را در شال زنش مخفی کرد، به کارگران استراحت کوتاه غیر منتظری داد و به کلبه خود شتافت. در را بست، اشیای گرانبها را روی میز ریخت، و هر یک را به کمک منظومه های هومر بازشناخت.
گیسوان زنش را با یک نیمتاج باستانی آراست، و برای دوستانش در اروپا پیام فرستاد که “گنجینه پریاموس” را از خاک به درآورده است. هیچ کس سخن او را باور نمیتوانست. بعضی از نقادان به او تهمت زدند که آن اشیا را قبلا خود او در آن محل گذاشته است. در همان حال، باب عالی1 او را به جرم خارج کردن طلا از خاک عثمانی مورد تعقیب قرار داد. اما محققانی مانند فیرخو و دورپفلد و بورنوف به محل آمدند، بر گزارشهای شلیمان صحه نهادند و همراه او کار را دنبال کردند. آنگاه چینه های گوناگون شهر تروا، یکی پس از دیگری، سر از خاک برآوردند. دیگر مسئله این بود که از میان چینه های نه گانهای که در دل خاک پیدا شده است، کدام یک بازمانده شهر ایلیون2 است.
در 1876، شلیمان عزم جزم کرد که محتوای حماسه ایلیاد را از جهت دیگری نیز تایید کند: نشان دهد که آگاممنون3 نیز واقعیت خارجی داشته است. وی، به راهنمایی مطالبی که پاوسانیاس درباره یونان نوشته بود،4 در موکنای واقع در پلوپونز خاوری، سی و چهار شکاف حفر کرد. ولی مقامات عثمانی که خواستار نیمی از “گنجینه پریاموس” بودند، مانع کار او شدند، و شلیمان که نمیخواست آن آثار گرانمایه را به کشور دورافتاده عثمانی واگذارد، زیر بار نرفت. پس، آنها را در نهان به موزه دولتی برلین فرستاد و جریمه مقرر را پنج بار بیشتر پرداخت و حفاری را در موکنای از سر گرفت. این بار نیز پاداش خود را یافت: کارگران به تودهای شامل اسکلتها و ظرفهای سفالی و جواهرات و نقابهای طلایی رسیدند، و این کشف چنان شلیمان را به وجد آورد که بیدرنگ تلگرافی برای شاه یونان فرستاد و آگهی داد که مقابر آترئوس5 و آگاممنون را یافته است. در 1884 به تیرونس رفت و در
---
1. لقب سلطان عثمانی، ماخوذ از در قصر سلطان که محل تشکیل محاکم عدالت بود. م.

2. هومر شهر تروا را “ایلیون” میخواند. نام حماسه او “ایلیاد” نیز از اینجاست. م.
3. مطابق حماسه هومر، رهبر یونانیان در جنگ تروا بوده است. م.
4. پاوسانیاس در حدود 160 میلادی در یونان سیاحت کرد و اوضاع آن کشور را در سفرنامه خود به نام “وصف یونان” شرح داد.
5. پدر آگاممنون. م.

اینجا هم، به راهنمایی کتاب پاوسانیاس، قصر بزرگ و دیوارهای کلانی را که هومر شرح داده است از دل خاک بیرون آورد. کمتر کسی به قدر شلیمان به باستانشناسی خدمت کرده است. اما از فضایل شلیمان لغزشها و نارواییهایی نیز زاده است، زیرا وی، به اقتضای شوق عظیمی که به کشف دنیای قدیم داشت، متهورانه شتاب میورزید و، در نتیجه، باعث آمیختگی یا نابودی بسیاری از یافته ها میشد. حماسه هایی که ملهم تلاشهای او بودند، مایه گمراهی او شدند و، بخطا، معتقدش کردند که گنج پریاموس را در تروا یافته و مقبره آگاممنون را در موکنای کشف کرده است. از این رو، دنیای علم گزارشهای او را مورد تردید قرار داد، و موزه های انگلیس و روسیه و فرانسه مدتها از قبول اصالت یافته های او سرپیچیدند. او هم، برای تسلای خود، به تفاخر پرداخت و، با شجاعت، حفاری را دنبال کرد. چندان به کاوش پرداخت که سرانجام بیمار شد و از پای درآمد. در بازپسین ایام عمرش، مردد بود که آیا خدای مسیحیت را نیایش کند یا زئوس یونان باستان را. خود مینویسد: “درود بر آگاممنون شلیمان، محبوبترین فرزند! بسیار شادمانم که میخواهی آثار پلوتارک (پلوتارخوس) را بخوانی و تاکنون از مطالعه گزنوفون (کسنوفون) فارغ آمدهای. ... دعا میکنم که زئوس، پدر مقدس و پالاس آتنه تو را روزی صد از سلامت و سعادت برخوردار دارند.” در سال 1890، که از سختیهای اقلیم و خصومت اهل علم و تب دایم رویای خود فرسوده شده بود، جان داد.
مانند کریستوف کلمب به کشف دنیایی عجیبتر از آنچه میجست نایل آمد: جواهراتی که یافت قرنهای بسار کهنهتر از عصر پریاموس و هکابه1 بود، و مقابری که کشف کرد به خاندان آترئوس تعلق نداشت، بلکه بازمانده تمدن اژهای یونان بود و قدمت آنها به عصر مینوسی کرت میرسید. به این ترتیب، شلیمان، بی آنکه خود بداند، این شعر معروف هوراس (هوراتیوس) را به اثبات رسانید: “دلاوران بسیار پیش از آگاممنون زیستهاند.”2 پس از او، دورپفلد و مولر، تسونتاس و ستاماتاکیس، والدستاین و ویس در پلوپونز حفاریهای دامنه دارتری کردند، و دیگران آتیک و جزایر ائوبویا و بئوسی و تسالی را کاویدند، و خاک یونان سال به سال آثار شبح مانند فرهنگی را که

به دوره پیش از تاریخ تعلق داشت، عرضه کرد. معلوم شد که در این خطه نیز، مانند سرزمینهای دیگر، مردم، بر اثر انتقال از حیات بیاستقرار صیادی به زندگی سکونی کشاورزی، تبدیل ابزارهای سنگی به ابزارهای مسی و

---

1. همسر پریاموس. م.

2. دورپفلد و فیرخو توانستند شلیمان را در پایان عمرش تقریبا قانع کنند که وی، به جای آثار آگاممنون، آثار نسلهای کهنتر را یافته است. شلیمان نخست از این خبر به اندوهی عظیم افتاد، ولی بعدا موضوع را با ظرافت پذیرفت و با تعجب گفت: “چه پس این جسد آگاممنون نیست و اینها زیور آلات او نیستند عیبی ندارد، اسمش را شولتسه میگذاریم!” از آن پس، همواره سخن از شولتسه به میان میآورد.

مفرغی، و به مدد کتابت و تجارت از بربریت به تمدن ارتقا یافتهاند. تمدن همواره از آنچه ما میپنداریم کهسنالتر است، و هر کجا گام نهیم، استخوانهای مردان و زنانی را زیرپا داریم که نام و هستیشان در جریان بی پروای زمان از میانه برخاسته است مردان و زنانی که به هنگام خود کار میکردند و عشق میورزیدند، سرود میگفتند و زیبایی میآفریدند.

چهارده قرن قبل از میلاد، روی تپه کوتاه کشیدهای واقع در هشت کیلومتری شرق آرگوس و یک و نیم کیلومتری شمال دریا، قصر مستحکم تیرونس قرار داشت. امروز سیاح میتواند، پس از سواری مطبوعی از آرگوس یا ناوپلیون، به خرابه های این قصر که در میان غله زارهای خاموش قرار دارد برسد و از پله های سنگی پیش از تاریخ آن بالا برود و با دیوارهای کلان قصر، که موافق روایات یونانی دو قرن پیش از جنگ تروا به فرمان امیر پرویتوس به وجود آمده است; روبرو شود.1 این شهر، حتی در زمان امیر پرویتوس، شهری کهنسال بود; آوردهاند که، در طفولیت عالم، به وسیله تیرونس، فرزند دلاور آرگوس صد چشم،2 ساخته، و از طرف امیر به پرسئوس، که با ملکه تیره رنگ خود، آندرومده، بر تیرونس فرمان میراند، تقدیم شده است.

دیوارهایی که ارگ شهر را محافظت میکرد، از هفت و نیم تا پانزده متر ارتفاع، و چنان ضخامتی داشتند که راهروهایی در درون بخشی از دیوارها کشیده بودند. هنوز بسیاری از سنگهای دیوارها، با دو متر طول و یک متر عرض و ارتفاع، برجا هستند. پاوسانیاس گفته است: "کوچکترین آنها را جفتی استر بدشواری میتوانند تکان دهند." در داخل حصار، در پشت دروازهای که بعدا مدلی برای درب ارگ شهرهای بسیار شد، محوطهای سنگفرش، و در اطراف آن، چند ردیف ستون به چشم میخورد. تالار بارگاه این قصر، مانند تالار بارگاه قصر کنوسوس، در میان حجرات فراوان ساخته شده بود. مساحت بارگاه به یکصد و بیست متر مربع میرسید، و کف آن از سیمان منقش بود; چهار ستون، که هر یک آتشدانی را در بر میگرفت، طاق آن را نگاه میداشتند. در این قصر، برخلاف معماری شاد کرت، یکی از پایدارترین اصول معماری

---

1. یونانیان این دیوارها را به صفت سیکلوپسی (کوکلوپسی) متصف کردند. زیرا، مطابق وهم اساطیری خود، باور داشتند که ایجاد چنین ساختمانهای عظیم تنها از سیکلوپها، یا غولهای یک چشمی که در کوره های هفایستوس، خدای آتش و فلزکاری، کار میکنند و در آتشفشانهای مدیترانه به سر میبرند، برمی آید. اما کلمه "سیکلوپسی" در عرصه معماری دال است بر سنگهای ناتراشیده یا کم تراشیدهای که بدون ملاط کنار یکدیگر قرار گیرند و شکافهای آنها با ریگهای گل اندود پر شود. این هم ناگفته نماند که، بنابر روایات، پرویتوس معماران نامداری موسوم به سیکلوپس را از لوکیا فرا خواند و به ساختن شهر تیرونس گمارد.

2. پهلوانی که در سراسر بدن چشم داشت و شهر آرگوس را بنیاد نهاد. م.

یونان شکل گرفت: تفکیک قصر زنان یا اندرونی از تالار مردان. اطاق شاه و اطاق ملکه در جوار یکدیگر بود، ولی بقایایشان نشان میدهد که به یکدیگر راه نداشتند. هر نوع ارتباط بین آنها زاهدانه بسته شده بود. طبقه همسطح زمین و پایگاه ستونها و قسمتهایی از دیوارهای این ارگ به وسیله شلیمان کشف شد. ولی بعدا آثار خانه ها و پلهای سنگی و آجری و خرده های ظروف سفالی عتیق در پای تپه مجاور به دست آمد و نشان داد که مردم اعصار پیش از تاریخ تیرونس هم، برای آنکه از حمایت امیر خود برخوردار شوند، در پناه دیوارهای قصر او سکونت میکردند. میتوان حدس زد که، در عصر مفرغ، همه مردم یونان در حول و حوش ارگها زندگی ناایمن خود را میگذرانیدند.
شهر موکنای، که بزرگترین مرکز یونان پیش از تاریخ و واقع در شانزده کیلومتری شمال تیرونس بود، به قول پاوسانیاس، در قرن چهاردهم ق م به وسیله پرسئوس بنیادگذاری شد. اساسا دهکده هایی که پیرامون ارگی ممنوع الورود قرار داشتند و دهقانان و تاجران و صنعتگران و بردگان فعالی را که خوشبختانه نامی در تاریخ به جا نگذاردهاند پناه میدادند منشا این شهر به شمار میروند. ششصد سال پس از ظهور موکنای، هومر در وصف آن گفت که شهری است خوش منظر با گذرگاه های وسیع و طلای فراوان. با وجود یغماگران صدها نسل، هنوز برخی از دیوارهای تناور این شهر بر پا ماندهاند و میرسانند که، در روزگار کهن، کار انسانی بی بها بود، و زندگی شاهان، بی آرام. یکی از دیوارها، دروازه معروف به "دروازه شیر" را در بر گرفته است. بالای دروازه، صورت پرشکوه دو شیر، بر سنگی سه گوش نقش شده است. این دو شیر اکنون بی سر و فرسودهاند و گنگ وار از جلالی مرده نگاهبانی میکنند. خرابه های ارگ شهر نیز باقی مانده است، و در اینجا هم، مانند تیرونس و کنوسوس، میتوان عمارتهای گوناگون اطاق سریر، محراب، انبارها، حمامها، و تالارها را که روزگاری دارای کفهای منقش و ایوانهای ستوندار و دیوارهای مصور و پلکانهای مجلل بودند، بازشناخت.
کارگران شلیمان در نزدیکی "دروازه شیر"، در محوطه تنگی که تخته سنگهای افراشتهای چون انگشتر احاطهاش کرده است، نوزده اسکلت و آثاری فاخر از دل خاک بیرون آوردند; و شلیمان این تفنن کار بزرگ بخطا، آن را گورخانه فرزندان آترئوس شمرد. شلیمان به خطا رفت، ولی خطای او در خور بخشایش است، زیرا از طرفی این آثار به قدری پرمایه بودند که مایه گمراهی میشدند، و از طرف دیگر، مگر پاوسانیاس ننوشته بود که آن گورهای سلطنتی در خرابه های موکنای قرار دارند در این محل، تاجهای

زرین بر جمجمه ها، و نقابهای زرین بر استخوان چهره ها به نظر میرسیدند. بانوان استخوانی، نیمتاجهایی بر آنچه زمانی سرهای ایشان بود، داشتند. ظرفهای منقش، دیگهای مفرغی، جامهای نقرهای، مهره های عنبری و یاقوتی، اشیای مرمری و عاجی و بدل چینی، دشنه ها و شمشیرهای بسیار مزین، و
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 36
یک نطع بازی که همانند آن در کنوسوس به دست آمده است، چشمها را خیره میکردند. علاوه بر این، همه گونه اشیای زرین وجود داشت: مهره ها و حلقه ها، سنجاقها و دگمه ها، جامها و زنجیرها، دستبندها و سینهبندها، ظرفهای تنظیف، و حتی جامه هایی که با صفحه های طلا قلابدوزی شده بود. مسلما اینها را باید جواهرات و مهره های سلطنتی شمرد.
شلیمان و دیگران در دامنه تپه مقابل ارگ نه مقبره یافتند که کاملا از "شکافهای گوری" مجار "دروازه شیر" متفاوت بودند. وقتی راهی را که از قصر به پایین میآید رها کنیم، در سمت راست، به راهرویی پا میگذاریم که دیوارهایی از سنگهای بزرگ خوش تراش در دو طرف آن صف کشیده است. در انتهای راهرو در سادهای دیده میشود. بالای این در، سر در بی تکلفی هست مرکب از دو سنگ، که یکی از آنها نه متر طول و یکصد و سیزده تن وزن دارد. ستونهای باریک استوانهای شکل از مرمر سبز (که اکنون به موزه بریتانیا انتقال یافتهاند) بر جلوه در میافزایند. چون از در بگذریم، خود را زیر گنبد یا قبهای به ارتفاع و قطر پانزده متر میبینیم.
دیوارها تخته سنگهای بریده شدهای هستند که به وسیله گل و بوته های مفرغی به یکدیگر پیوند خوردهاند.
لبه هر یک از تخته سنگها، نسبت به لبه تخته سنگ زیر خود، پیش آمدگی دارد، چنان که بالاترین تخته سنگ، سقف را تشکیل میدهد. شلیمان این بنای عجیب را مقبره آگاممنون پنداشت، و مقبره کوچکتری را هم که در جوار آن بود و به وسیله همسرش کشف شد، بی تامل، مقبره کلوتایمنسترا انگاشت. اما در هیچ یک از مقابر، که مانند "کندوی زنبوران عسل" بودند، چیزی وجود نداشت. ظاهرا دزدان قرون بر باستانشناسان سبقت جسته بودند.
این خرابه های اندوهانگیز، بقایای تمدنی به شمار میروند که برای پریکلس چندان کهنه بود که شارلمانی1 برای ماست. محققان کنونی قدمت شکافهای گوری را به حدود 1600 ق م میرسانند، و این تاریخ تقریبا چهار صد سال قبل از زمانی است که افسانه ها برای آگاممنون معین میکنند. همچنین، موافق نظر محققان کنونی، مقابر "کندویی" به حدود 1450 ق م تعلق دارد. ولی البته زمانشناسی پیش از تاریخ میزان دقیقی نیست. ما نمیدانیم که این تمدن چگونه آغاز شد و چه قومی در موکنای و تیرونس،

اسپارت، آموکلای، آیگینا و الئوسیس، خایرونیا و اورخومنوس، و دلفی (دلفوی) آغاز شهرسازی کرد. یونانیان، احتمالا مانند بیشتر ملل، اصل و میراث مختلطی داشتند و پس از هجوم قوم دوری (1100 ق م) از این حیث با مردم انگلیس پیش از غلبه قوم نورمن2 برابری میکنند. میتوان حدس زد که مردم موکنای با مردم فروگیا و کاریا در آسیای صغیر و مردم عصر مینوسی کرت پیوستگی دارند.

---

1. شاه قوم فرانک در قرن نهم میلادی. م.

2. قومی که اصلا اسکاندیناوی بود و در قرن دهم در نرماندی (فرانسه) ساکن شد و در قرن یازدهم انگلیس را گرفت. م.

منظر شیرهای موکنای به شیرهای بین النهرین میماند، و محتملا این ویژگی کهنسال از طریق آشور و فروگیا به یونان رسیده است.a مردم موکنای، در احادیث یونانی، "پلاسگوی" (که گویا از ریشه پلاگوس و به معنای "قوم دریایی" است) خوانده شدهاند. بنابر روایات، اینان از تراکیا (تراکه) و تسالی به آتیک و پلوپونز آمدهاند، و این انتقال در گذشتهای چندان دور رخ داده است که یونانیان بعدی آنان را اوتوختونوی یعنی "بومیان" نامیدهاند. هرودوت (هرودوتوس) این مطالب را پذیرفته و خدایان اولمپ1 (اولومپوس) را به قوم پلاسگوی نسبت داده است، ولی او نیز "نتوانسته است با اطمینان بگوید که زبان پلاسگوی چه بوده است." ما هم بیش از او نمیدانیم.

اما در این تردید نیست که این اوتوختونویها بومیان ابتدایی موکنای نبودند، بلکه از خارج به موکنای، که از عصر نوسنگی آغاز کشاورزی کرده بود، پا نهادند و، به هنگام خود، تفوق خویش را به قوم دیگری باختند: در اعصار بعدی تاریخ موکنای، در حدود 1600 ق م، نشانه های بسیاری از وجود فراورده های کرت یا مهاجران کرتی در پلوپونز میبینیم، و این، اگر نتیجه غلبه نظامی و سیاسی نباشد، دست کم زاده غلبه فرهنگی و بازرگانی کرت است. همه عمارات قصور تیرونس و موکنای، مگر عمارات اندرونی، به شیوه مینوسی طراحی و تزیین میشوند; گلدانها به سبکهای کرتی به آیگینا و خالکیس و تب (تبای) میرسند، بانوان و الاهه های موکنایی مدهای دلپذیر کرت را اختیار میکنند، و حتی هنری که از شکاف گورخانه ها بر میآید، به رنگ مینوسی است. لابد بر اثر تماس با فرهنگی برتر بود که موکنای به تارک تمدن خود رسید.

بازمانده فرهنگ موکنایی در هم شکستهتر از آن است که، همچون خرابه های کرت یا شعر هومر، تصویر روشنی از دنیای باستان به ما بدهد. در دوره اعتلای فرهنگ موکنای، شبه جزیره یونان به قدر کرت از مرحله صیادی دور نشده بود. از این رو، گذشته از استخوانهای ماهی و صدفهای دریایی، استخوانهای آهو و گراز وحشی و بز و گوسفند و خرگوش و گاو و خوک در خرابه های موکنای بسیار فراوان است و از اشتهایی که بعدا وجه مشخص قهرمانان هومر شد و با کمر باریک کرتی نمیساخت، حکایت میکند. جای به جای، مظاهر تمدن "قدیم" و تمدن "جدید" به طرزی غریب در کنار یکدیگر قرار گرفتهاند. مثلا، در کنار پیکانهایی که از اوبسیدین ساخته شدهاند، مته های مفرغی میان تهیی که گویا برای فرو کردن میخ در سنگ به کار میرفتهاند، به نظر میرسد.
صنعت در شبه جزیره یونان به پای کرت پیش نمیرود. از این رو، در موکنای از مراکز صنعتی مهم، همچون مرکز صنعتی گورنیا، نشانی نیست. تجارت هم بکندی وسعت میگیرد، زیرا دریازنان،
---
1. کوهی در مرز مقدونیه و تسالی، که مسکن خدایان یونانیان شمرده میشد. م.

که مردم موکنای خود نیز از آن زمرهاند، دریاها را آشفته میکنند. شاهان موکنای و تیرونس هنرمندان کرتی را وا میدارند تا منظره هایی از دریازنیهای ایشان را روی گلدانها و انگشترها حک کنند. مردم موکنای، برای آنکه از دریازنان بیگانه مصون باشند، شهرهای خود را دور از دریا میسازند. معمولا فاصله شهرهای آنان با دریا به قدری است که از حمله های ناگهانی دریازنان در امان مانند و ضمنا بتوانند خویشتن را بسهولت به کشتیهای خود برسانند. تیرونس و موکنای چون در کنار راه خلیج آرگولیس به برزخ کورنت قرار دارند، بخوبی میتوانند هم به شیوه ملوک طوایف، از بازرگانان باج بگیرند و هم گاه گاه به دریازنی بپردازند.
اما رفته رفته موکنای، از ملاحظه ثروت کرت که محصول تجارت بود، دریافت که دریازنی و همچنین جانشین قانونی آن باجگیری بازرگانی را خفه میکند و فقر را جهانگیر یا بین المللی میسازد. پس، در صدد برآمدند که به دریازنی سیمایی ظاهرالصلاح بخشند و آن را به صورت تجارت درآورند. در 1400، ناوگان بازرگانان موکنای چنان نیرومند شد که توانست در برابر نیروی دریایی کرت بایستد. در نتیجه، از آن پس کالاهایی را که به

افریقا صادر کرد، دیگر از طریق جزیره کرت نمیفرستاد، بلکه مستقیما به مصر گسیل میداشت، و این وضع علت یا معلول جنگی بود که به تخریب قلاع کرت انجامید.
آثاری که از فرهنگ موکنایی مانده است، بر پایگاهی والا قرار ندارند و با ثروت روزافزونی که موکنای از طریق داد و ستد به دست آورد، متناسب نیستند. در روایات یونانی آمده است که پلاسگیها الفبا را از تجار فنیقی فرا گرفتند. در تیرونس و تب، کوزه هایی که روی آنها را با حروفی نامفهوم مطالبی نگاشتهاند، کشف شده است. ولی هیچ لوحه گلین یا کتیبه یا سندی به دست نیامده است. محتملا مردم موکنای، موقعی که آهنگ کتابت کردند، مانند کرتیان ابتدایی، موادی فسادپذیر برای نوشتن به کار بردند. از این رو، چیزی از نوشته های آنان نمانده است. موکنای در هنرها مقلد کرت شد، چندانکه، به گمان باستانشناسان، هنرمندان کرت را فراخواند و به هنرآفرینی گمارد. اما، پس از انحطاط هنر کرتی، پیکرنگاری موکنایی رونق فراوان گرفت. حاشیه های دیوارها و گچبریهای زیر سقف به طرزی عالی آرایش یافتند، و این شیوه ها، چون میراثی گرانمایه، به عصر کلاسیک یونان رسیدند. همچنین فرسکوهای باقیمانده، از شور حیاتی نیرومندی سرشار بودند. نقش "بانوان لژنشین" نمودار بیوهزنان پرجلالی است که حتی امروز هم میتوانند زینتافزای یک اپرا باشند و آرایش گیسو و دوخت جامه های خود را به عنوان آخرین مد ارائه کنند. این نقش، از نقش "بانوان گردونه سوار" زندهتر است. نقش اخیر نمودار بانوانی است که، به هنگام عصر، با حالتی مصنوعی در گردشگاه گشت میزنند. فرسکوی "شکار گراز" تیرونس از این دو عالیتر است. ولی در این نقش، گراز و گلها صورتی خشک و تکلفآمیز دارند و به دل نمینشینند. رنگ تازیها میخکی تند است، ولی اندامهای خلفی آن، چنان باریک مینمایند که گویی گراز جهنده دوشیزهای است بلند بالا که از آلاچیق قصر خود فرو میافتد. با این وصف، منظره شکار با واقعیت سازگار است: گراز پریشانحال است، سگها به هوا جستهاند، و انسان این رئوفترین و مخوفترین دد شکاری با نیزه قتال خود آماده کار است. از این نمونه ها میتوان از زندگی طبیعی و فعال مردم موکنای و زیبایی غرورآمیز زنان ایشان و آرایش تابان قصرهایشان تصوراتی به دست آورد. برترین هنر موکنای فلزکاری است. در این زمینه، فلزکاران موکنایی نه تنها با کرت برابری

کردند، بلکه صور و تزیینات مستقلی هم به کار بردند. شلیمان با آنکه در موکنای استخوانهای آگاممنون را نیافت، به وزن آنها سیم و زر یافت جواهرات هنگفت گونه گون، تکمه های قبهدار شاهوار، گوهرهایی منقش به نقوش جاندار شکار، جنگ، یا دریازنی، و نیز سرگاوی از سیم تابناک با

شاخها و تزییناتی از زر. این سر چنان طبیعی است که انسان از دیدن آن چنین میپندارد که صدای غمانگیز گاو را شنیده است. گفتنی است که شلیمان مردی که از تبیین هیچ چیز باز نمیماند ریشه نام "موکنای" را در بانگ "مو" گاو جست.
ظریفترین آثار فلزی تیرونس و موکنای دو دشنه مفرغی است، مرصع به طلای جلادار و نمایشگر گربه های وحشی در تعقیب مرغابیها، نیز شیران در تعقیب پلنگها یا انسانهای جنگی. غریبتر از همه آثار موکنای، نقابهای زرین چندی است که ظاهرا بر چهره اموات سلطنتی میکشیدهاند. یکی از نقابها سخت به صورت گربه میماند، و شلیمان زن نواز این نقاب را به جای آنکه به کلوتایمنسترا نسبت دهد، از آن آگاممنون دانست.
شاهکارهای مسلم هنر موکنایی نه در تیرونس و نه در موکنای، بلکه درون مقبرهای در وافیو، نزدیک اسپارت که روزگاری امیر آن با جلال شاهان شمالی رقابت میکرد به دست آمده است. اثر هنری بزرگ، در عین سادگی، با شکیبایی مهرآمیزی کمال یافتهاند و چنان به بهترین آثار مینوسی مانندهاند که بیشتر محققان آنها را به هنرمند کرتی بزرگی، همپایه چلینی1، نسبت دادهاند; لیکن بی انصافی است اگر فرهنگ موکنای را از کاملترین بقایای هنریش محروم سازیم. موضوعی که روی جام نقش شده است، موضوعی است کاملا کرتی: رام کردن گاو. با این وصف، نباید این آثار عالی را به جایی جز موکنای نسبت دهیم. چون این گونه مناظر کرارا روی انگشترها و مهرها و دیوارهای قصور موکنای به چشم میخورد، درمی یابیم که گاوبازی در شبه جزیره یونان نیز مانند جزیره کرت متداول بوده است. منظره روی یکی از دو جام، نره گاوی را نشان میدهد که در میان توری از طنابهای ضخیم گرفتار آمده است، و هر چه بیشتر برای آزاد کردن خود تلاش میورزد، بیشتر مقید میشود و، بر اثر خشم و خستگی توانفرسا، دهان و منخرینش گشادهتر میشود.
کمی دورتر از آن، گاو ثالثی به گاوبانی که دلیرانه شاخ او را گرفته است، فشار میآورد. روی جام دیگر نره گاوی را میبینیم که گرفتار شده است. چون جام را میگردانیم، چنانکه اونز میگوید، متوجه میشویم که نره گاه با ماده گاوی گرم گرفته است، و این میرساند که نره گاو سرانجام تضییقات تمدن را پذیرفته و رام شده است. مقدر چنین بوده است که چنان هنر استادانهای ناگهان در کرت فرو کشد و قرنها بعد بار دیگر در یونان رخ نماید.
میتوان هم مردم و هم هنر موکنایی را در مقابر موکنای دید. زیرا این مردم، برخلاف یونانیان "عصر پهلوانی"، معمولا اجساد را نمیسوزانیدند، بلکه در خمره هایی تنگ دفن میکردند. ظاهرا به حیات پس از مرگ باور داشتند، زیرا اشیای سودمند و باارزش بسیار در گورها مینهادند. دین

موکنای، تا جایی که بر ما معلوم است، اگر از کرت برنخاسته باشد، با دین کرتیان بی ارتباط نیست. اینان هم، مانند کرتیان، به تبر دودم، ستون مقدس، کبوتر مقدس، مادر خدا، و خدایی نرینه که ظاهرا فرزند اوست، و نیز خدایان کوچکتر به هیئت مار حرمت میگذاشتند. اعتقاد به
*****تصویر
متن زیر تصویر : جام از آثار وافیو، موزه آتن،
*****تصویر
متن زیر تصویر : ماسک آگاممنون، موزه آتن،
---
1. پیکرتراش و زرگر بزرگ ایتالیایی، در قرن شانزدهم. - م.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 40
مادر خدا در جریان همه تحولات دینی یونان ثابت ماند. دمتر، یا "مادر اندوهگین" یونانیان، همچنانکه جانشین رئای کرتی شد، بعدا جای خود را به مریم یا "مادر خدا" داد. امروز، نزدیک خرابه های موکنای، دهکده کوچکی که کلیسای حقیری را در میان گرفته است، دیده میشود: شکوه کهن از میان برخاسته و سادگی تسلی بخش باقی مانده است. تمدنها میآیند و میروند، سرزمینها را فرا میگیرند، و سپس با خاک یکسان میشوند، اما اعتقادات انسانی، در دل ویرانه ها نیز، همچنان دوام میآورند.
موکنای، پس از سقوط کنوسوس، به سعادتی دست یافت که هرگز به خود ندیده بود. دودمانی که آثاری در شکافهای گوری به جا نهاده است، بر فراز تپه های موکنای و تیرونس کاخهای رفیع برافراشت. هنر موکنایی استقلال یافت و بازارهای دریای اژه را فرا گرفت. بازرگانی شبه جزیره یونان در سوی خاور به قبرس و سوریه، در سوی جنوب، از طریق جزایر سیکلاد به مصر، در سوی باختر، از طریق ایتالیا به اسپانیا، و در سوی شمال، از طریق بئوسی و تسالی به دانوب رسید، و فقط در تروا ایست کرد. همچنانکه روم تمدن یونان را جذب و پخش کرد، موکنای نیز، که مغلوب فرهنگ کرت میرنده شده بود، تمدن کرتی را به رنگ خود درآورد و در سراسر دنیای مدیترانه گسترد.

بین شبه جزیره یونان و کرت دویست و بیست جزیره وجود دارد. این جزایر، که دریای اژه را خالدار کردهاند، در پیرامون دلوس دایرهای پدید آوردهاند که "سیکلاد" (به معنی مدور) نامیده میشود. بیشتر این جزایر ناهموار و بی آب و علفند و روزگاری کوهستانهای سرزمینی را که قسمت اعظم آن در دریا فرو رفت، تشکیل میدادند. برخی از این جزایر، چون مرمر یا فلزات فراوان داشتند، مدتها پیش از آنکه شبه جزیره یونان خودی نماید، فعال و متمدن بودند. در 1896، هیئت باستانشناسان انگلیسی در فولاکوپی، واقع در ملوس، به حفاری پرداخت و ابزارها و سلاحها و سفالهایی همانند آثار مینوسی به دست آورد. بر اثر این کاوش، و نیز حفاری در جزیره های دیگر، تصویری از عصر پیش از تاریخ جزایر سیکلاد فراهم شد. این تصویر به تصویر کرت میماند، ولی از لحاظ جلال هنری به گرد آن نمیرسد. جزایر سیکلاد، که مساحت همه آنها از دو هزار و ششصد کیلومتر تجاوز نمیکرد، مانند یونان کلاسیک، به اتحاد سیاسی دست نیافتند، بلکه پیش از قرن هفدهم ق م از لحاظ حکومت و هنر و، در مواردی، زبان و خط، به زیر سلطه کرت درآمدند.
در فاصله سالهای 1400 و 1200 ق م نفوذ کرت از میان رفت، و از آن پس سفالگری و سبکهای موکنای با شدتی روزافزون بر سیکلاد چیره شد.
چون به خاور روی کنیم و به سوی جزایر "سپورادس" (به معنی پراکنده) پیش رویم، به جزیره رودس میرسیم و در آنجا به فرهنگ پیش از تاریخ دیگری که از فرهنگهای نسبتا ساده اژهای است، برمیخوریم.
سپس به جزیرهای که مس فراوان دارد، و از این سبب قبرس (کوپروس)
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 41
خوانده میشود،1 پا میگذاریم و میبینیم که این جزیره، در سراسر عصر مفرغ (1200 3400)، به تحول میگراید. اما ظرفهای آن خشن و نامتازند و فقط بعدا، به الهام کرت، از صورت پیشین بیرون میآیند،2 اهالی قبرس که اکثرا آسیایی هستند، خطی هجایی دارند که به خط مینوسی میماند، و الاهه ای را میپرستند که، بنابر اطلاعات موجود، اصلش به عشتر سامی میرسد و در اعصار بعد به آفرودیته یونانیان مبدل میشود. پس از 1600، صنعت فلزکاری جزیره بسرعت تکامل مییابد. معادن، که از آن سلطان است، به مصر و کرت و یونان مس صادر میکنند. ریخته گران انکومی دشنه های معروف میسازند، و کاسه های گویمانند سفالگران قبرسی از مصر تا تروا خریدار دارد. چوب درختان جنگلی را به صورت الوار درمیآورند، وسرو قبرس با سرو لبنان آغاز رقابت میکند. در قرن سیزدهم،

کوچنشینان موکنایی آبادیهایی در قبرس به وجود میآورند، و این آبادیها زمینه شهرهای یونانی قبرس به شمار میروند: پافوس، شهر متبرک آفرودیته; کیتیون، زادگاه زنون، فیلسوف رواقی; و سالامیس قبرس که سولون، در طی مسافرت خود، چندگاهی در آنجا درنگ کرد تا قانون را جانشین هرج و مرج کند.
تجارت و نفوذ موکنای از قبرس به سوریه و کاریا، و از آنجا و همچنین از پایگاه های دیگر به سواحل و جزایر آسیا کشیده میشود. و سرانجام به تروا میرسد. شلیمان و دورپفلد، تروا را که روی تپهای در پنج کیلومتری دریا قرار دارد، شامل نه چینه یا شهر دانستند. هر شهری روی شهر دیگر واقع است تو گویی تروا نه بار زندگی کرده است:
(1) در پایینترین چینه، بقایای دهکدهای متعلق به عصر نوسنگی (حدود 3000 ق م) یافت شده است. در اینجا دیوارهایی از سنگهای خشن و گل، مصنوعاتی از عاج، ابزارهایی از اوبسیدین و قطعاتی از ظروف سفالی سیاهرنگ دست ساخت باقی مانده است.
(2) بر فراز این دهکده، چینه دیگری هست شامل خرابه های شهر دوم، که به گمان شلیمان تروای مورد بحث هومر است. حصارهای پیرامون آن، مانند باروهای تیرونس و موکنای، از سنگهای غول پیکر ساخته شده است; دروازه های بزرگی، که دوتای آنها بخوبی محفوظ ماندهاند، شهر را به خارج پیوند میدهند. استحکاماتی در جنب دیوارها و دروازه ها وجود دارد. هنوز بقایای بعضی از خانه های شهر به چشم میخورد، و ارتفاع این بقایا در حدود یکصد و بیست سانتیمتر است. در دیوارهای خانه ها، آجر و چوب به کار رفته است، ولی زیرساز دیوارها از سنگ است. این شهر، به گواهی سفالهای خشن و سرخ رنگی که در آن به دست آمده است، تخمینا از 2400 تا 1900 ق م برقرار بوده است. مردم آن، برای ساختن ابزار و سلاح، مفرغ را جانشین سنگ کردهاند. در شهر، جواهرات فراوان است، ولی مجسمه های کوچکی
---
1. کلمه "کوپروس" (kupros) یونانی از ریشه chalros به معنی مس است. م.
2. این ظرفها، که به کوشش چزنولا گرد آمدهاند، اکنون در موزه هنری مترپلیتن نیویورک نگاهداری میشوند.

که به جا مانده است، به طرزی ناخوشایند، ابتدایی هستند. ظاهرا "شهر دوم" بر اثر آتشسوزی منهدم شده است، زیرا آثار فراوانی از آتشی عظیم دیده میشود، و این امر شلیمان را متقاعد کرد که یونانیان به سالاری آگاممنون، شهر را سوزاندهاند.

(3-5) آثار سه آبادی متوالی روی “شهر دوم” به نظر میسد. این آبادیها کوچک و حقیر و از لحاظ باستانشناسی ناچیزند. (6) شهر دیگری در حدود سال 1600 ق م در این محل تاریخی برقرار بوده است.
شلیمان، با شتاب شوقآمیز خود، یافته های این طبقه را بخطا با یافته های طبقه دوم اشتباه و مغشوش کرد و “شهر ششم” را یکی از مساکن بی اهمیت مردم لیدیا (لودیا) شمرد. اما دورپفلد، که چندگاهی با پول شلیمان به کاوش پرداخت و پس از مرگ او نیز حفاری را دنبال کرد، معتقد شد که “شهر ششم” از “شهر دوم” مستقل است. این شهر از “شهر دوم” سخت بزرگتر مینماید و دارای بارویی است با نه متر ارتفاع و چهار دروازه، که سه تای آنها به جا مانده است. در خرابه های این چینه، ظرفهای بسیار به دست آمده است.
برخی از این ظرفها، که همه یکرنگ هستند، از ظرفهای چینه های پیشین زیباترند. ظرفهای معروف به مینوسی در شهر اورخومنوس کشف شده است و سفالهایی نیز بدست آمده است که سخت به سفالهای موکنای میمانند، و از این رو دورپفلد آنها را از صادرات موکنای و همزمان با عصر “شکافهای گوری” (1400 - 1200 ق م) پنداشت. محققان کنونی به اتکای این گونه شواهد بر آنند که “شهر ششم” همان تروای هومر است،1 و “گنجینه پریاموس”، که شامل شش دستبند، دو جام، دو نیمتاج، یک سربند، شصت گوشواره، و 8700 شی زرین دیگر است، به آن تعلق دارد، حال آنکه شلیمان این گنجینه را از آن “شهر دوم” میانگاشت. محققان با اطمینان میگویند که “شهر ششم” نیز اندکی پس از سال 1200 بر اثر آتش منهدم شد. تاریخگزاران یونانی، به حکم سنن خود، سقراط تروا را به سالهای 11941184 ق م نسبت داده اند.2 کیانند مردم تروا در یک پاپیروس مصری چنین سخن رفته است که در جنگ کادش (1287)، برخی از داردانیان جزو متحدان قوم ختی بودند. احتمال میرود که اینان نیاکان همان داردانیانی باشند که در اصطلاح هومر با مردم تروا یکی هستند. گویا این داردانیان اصلا از بالکان برخاستند و، پس از آنکه در قرن شانزدهم به همراهی خویشاوندان خود،
---
1. کارل بلگن، رئیس حوزه کاوشهای دانشگاه سینسیناتی در تروا (1931)، معتقد است که، مطابق این شواهد، “تروای ششم” در حدود 1300 ق م، احتمالا بر اثر زلزله ویران شده، و “شهر هفتم” یا به قول او “تروای پریاموس” روی خرابه های آن قد برافراشته است. دورپفلد ترجیح میدهد که این شهر را “تروای ششم ب” بنامد. رجوع کنید به: Hellenic of Journal Studies, LVI, P.
2. (7) “تروای هفتم” اقامتگاه کوچک نامستحکمی بود که تا زمان اسکندر

مقدونی دوام آورد. (8) در سال 334 ق م، اسکندر، برای سپاس از هومر، "تروای هشتم" را روی "تروای هفتم" ساخت. (9) در آغاز عصر میلادی، رومیان شهر ایلیوم نو "(نووم ایلیوم") را، که تا قرن پنجم باقی بود، بنا کردند.

یعنی مردم فروگیا، از داردانل گذشتند، در دره پست سکاماندروس ساکن شدند. اما هرودوت از مردم تروا به نام تئوکریان یاد میکند. و استرابون مینویسد که قوم تئوکریان گروهی از کرتیان بودند که گویا پس از سقوط کنوسوس در ترو آده1 سکونت گرفتند. پوشیده نماند که ترو آده هم مانند کرت دارای کوه مقدسی است به نام ایدا، و این نام در منظومه ایلیاد آمده، و هومر مانند تنیسن از چشمه های فراوان آن کوه دم میزده است. به قرار معلوم، ناحیه تروا در دوره های گوناگون زیر نفوذ سیاسی و نژادی ختیان قرار داشته است. حفاریهای تروا حاکی از تمدنی است که از جهتی مینوسی است، از جهتی آسیایی، و از جهتی دانوبی.
هومر مردم تروا را چنان توصیف میکند که گویی به زبان یونانیان سخن میگویند و خدایان آنان را میپرستند. اما، در خیال یونانیان بعدی، تروا شهری آسیایی است و محاصره معروف تروا نخستین فاجعه معلومی است که بر اثر رقابت مداوم میان سامیان و آریاییان یا شرقیان و غربیان پدید آمده است.
دشت تروا از لحاظ حاصلخیزی وضعی متوسط دارد، ولی در جانب خاوری آن فلزات گرانبها به دست میآید. با این وصف، علت توانگری تروا و همچنین علت هجوم یونانیان را نمیتوان در پرمایگی خاک تروا جست. ظاهرا علت اصلی همانا موقعیت جغرافیایی ترواست. تروا نزدیک تنگه داردانل و در همسایگی سرزمینهای غنی دریای سیاه قرار دارد. تنگه داردانل، در سراسر تاریخ، رزمگاه امپراطوریها بوده است، و حادثه گالیپولی2 صورت جدید حادثه ترواست. تروا، به برکت وضع جغرافیایی خود، از کشتیهایی که میخواستند از داردانل بگذرند، باج میگرفت. اما چون چسبیده به دریا نبود، از حملات دریایی مصون میماند. شاید این عامل بود و نه چهره زیبای هلنه3 که صدها کشتی یونانی را به تروا حملهور کرد. نظر محتملتر این است که بازرگانان، بر اثر بادها و جریانهای دریایی که در تنگه مجاور تروا رو به جنوب وزان بود، بارهای خود را در تروا خالی میکردند و از آنجا به سرزمینهای دیگر میبردند. شاید تمول تروا محصول خراجی است که از بازرگانان میگرفت. در هر حال، چنانکه از بقایای تروا برمیآید، بازرگانی تروا بسرعت راه کمال پیمود. از نواحی
---
1. بنا بر روایات یونانی، کلمه "تروا" مشتق است از نام تروس، پدر

ایلوس، پدر لائومدن، و پدر پریاموس. نامهای متعدد این شهر تروآس و ایلیوس و ایلیون و ایلیوم همه از نامهای این خانواده گرفته شده است. معمولا یک گروه سیاسی یا اجتماعی نام یک قهرمان افسانهای را به خود نسبت میدهد. مثلا داردانیان معتقد بودند یا وانمود میکردند که از نسل داردانوس، پسر زئوس هستند، و قوم دوری خود را از سلاله دوروس، و یونیاییها خود را از نسل یون میدانستند.
2. بندری در ترکیه که در جنگ جهانی اول صحنه نبرد دولت عثمانی و دول اروپایی بود. م.
3. همسر منلائوس که، به قول هومر، با پاریس، پسر شاه تروا، به آن سرزمین گریخت و باعث جنگ یونان و تروا شد. م.

سفلای اژه، مس و روغن زیتون و شراب و ظرفهای سفالی، و از دانوب و تراکیا ظرفهای سفالی و عنبر و اسب و شمشیر، و از چین دورافتاده اشیای شگرفی مانند یشم به تروا وارد میشد. در مقابل، تروا الوار و نقره و طلا و خر وحشی صادر میکرد. شهرنشینان تروا، که در "رام کردن اسب دست داشتند" و در پشت باروهای خود مغرورانه به سر میبردند، بر نواحی اطراف خویش تسلط میورزیدند و از بازرگانان زمینی و دریایی باج میگرفتند.
تصویری که منظومه ایلیاد از پریاموس و خاندانش به دست میدهد، یادآور جلالی است که در کتاب عهد عتیق دیده میشود: شاه چند همسر دارد، و این چند گانی سلطانی، انحرافی از اصول نیست، بلکه نوعی وظیفه به شمار میرود و باعث میشود که تخمه عالی او به حد وفور استمرار یابد. پسران شاه تابع اصل تکگانی هستند و به آدابی همچون آداب انگلیسیان در عصر ملکه ویکتوریا حرمت بسیار مینهند. پاریس سرخوش، که همچون آلکیبیادس1 با اخلاق الفتی ندارد، از این قاعده مستثناست. هکتور و هلنوس و ترویلوس از آگاممنون مردد و اودوسئوس نامرد و اخلیس (آخیلیوس) تندخو دوست داشتنیترند.
آندروماخه و پولوکسنا، همانند هلنه و ایفیگنیا، دلنوازند، و شخصیت هکابه از شخصیت کلوتایمنسترا خوشایندتر است.2 بر روی هم، مردم تروا، حتی به صورتی که به وسیله دشمنانشان نگاشته شده است، نسبت به یونانیانی که بر آنان ظفر یافتند، کم نیرنگتر و فداکارتر و شریفترند. فاتحان یونانی بعدا خود نیز به این نکته پی بردند: هومر بارها با کلمات مهرآمیز از مردم تروا یاد میکند، و ساپفو و اوریپید (ائوریپیدوس) در انتخاب طرفی که باید مورد همدردی و ستایش ایشان قرار گیرد، تردید نمیکنند. مایه تاسف است که این قوم آزاده در مسیر یونانیان توسعه طلب قرار گرفت و در هم شکست. با این وصف، از یاد نباید برد که یونانیان، با وجود خطاهای خود،

سرانجام تمدنی والاتر از تمدن تروا به آن سرزمین و سایر سرزمینهای منطقه مدیترانه عرضه داشتند.
---
1. سیاستمدار آتنی در قرن چهارم ق م که از شاگردان سقراط بود و عملا پا بر قوانین اخلاقی میگذاشت. م.
2. هکتور، هلنوس، و ترویلوس، پسران پریاموس، شاه تروا هستند. آگاممنون و اودوسئوس و اخیلس سرداران یونانند. آندروماخه زن هکتور است، و پولوکسنا دختر پریاموس، و هکابه زن پریاموس است. کلوتایمنسترا زن آگاممنون است، و ایفیگنیا، که پدرش در صدد قربانی کردن او بر میآید، دختر آگاممنون. م.

فصل سوم :عصر پهلوانی

ا - قوم آخایایی

الواح قوم حتی که در بغازکوی به دست آمده و تخمینا به 1325 ق م متعلق است، از قوم "آهیاوا" که در قدرت با ختیان برابری میکردند، نام بردهاند. در یک نوشته مصری، که به حدود 1221 ق م تعلق دارد، از قومی یاد شده است به نام "آکایواشا" که به سایر "اقوام دریا" پیوست و از لیبی به مصر حمله برد. همین نوشته این قوم را گروهی آواره شمرده است که "برای شکمهای خود میجنگند." در آثار هومر، مردم یونانی زبان تسالی جنوبی، قوم آخایایی نامیده شدهاند. اما، چون این مردم از همه قبایل یونانی تواناتر شدند، هومر، کرارا، تمام یونانیانی را که به شهر تروا هجوم بردند به نام اینان خوانده است. مورخان و سخنسرایان یونانی عصر کلاسیک قوم آخایایی را، مانند پلاسگوی، از بومزادان انگاشته و گفتهاند: تا جایی که در یادها مانده است، اینان بومی یونان بودهاند. این مورخان بی هیچ تردید میپنداشتند فرهنگ آخایایی، که در آثار هومر توصیف شده است، همان فرهنگی است که در این کتاب فرهنگ موکنای خواندهایم. شلیمان این نظر را پذیرفت، دنیای تحقیق هم کوته مدتی با او همداستان بود.

در 1901، یک تن انگلیسی سنت شکن به نام ویلیام ریجوی این اعتماد خرسندی بخش را بر هم زد و نشان داد که تمدن آخایایی گرچه از جهات بسیار به تمدن موکنایی میماند، از لحاظ مختصات اساسی، با آن فرق دارد: (1) آهن عملا بر مردم موکنای مجهول است، ولی قوم آخایایی با آن آشنایند. (2) موافق آثار هومر، مردگان آخایایی سوزانده میشوند، اما مردم تیرونس و موکنای اجساد را به خاک میسپارند، و از این امر بر میآید که این دو قوم نسبت به عقبی نظری واحد ندارند. (3) از خدایان آخایایی، که همان خدایان اولمپی هستند، اثری در فرهنگ موکنای یافت نمیشود. (4) مردم آخایایی شمشیرهای بلند و سپرهای گرد و سنجاق قفلی به کار میبرند، ولی اشیایی به این صورتها در بقایای متنوع فرهنگ موکنایی به نظر

نمیرسد. (5) تفاوتهای قابل ملاحظهای هم از حیث آرایش مو و جامه بین این دو قوم وجود دارد. ریجوی از همه این نکات چنین نتیجه گرفت که مردم موکنای از قوم پلاسگوی بودند و به یونانی سخن میگفتند، اما قوم آخایایی از قوم بورموی سلت یعنی از مردم اروپای مرکزی بودند و از سال 2000 به این سو، از راه اپیروس و تسالی، به پایین ریختند و آیین زئوس پرستی را با خود آوردند; در حدود 1400 به پلوپونز تاختند و در آنجا زبان و بسیاری از رسوم یونانی را برگرفتند; به عنوان خانهای فئودال مستقر شدند و، از قصور مستحکم خود، بر اهالی مقهور پلاسگوی حکومت کردند.

این نظریه حتی اگر محتاج تغییر اساسی باشد، باز روشنی بخش است. ولی در ادبیات یونانی سخنی از هجوم قوم آخایایی نمیرود; در این صورت، از خرد به دور است که، علی رغم سنتی چنین استوار، رواج تدریجی آهن و تغییر طرق دفن یا آرایش مو و دراز شدن شمشیرها و گرد شدن سپرها و استعمال سنجاق قفلی را ملاک قضاوت قرار دهیم. بیشتر چنین احتمال میرود که، مطابق پندار همه نویسندگان کلاسیک، آخاییان قبیلهای یونانی باشند که، بر اثر تکثیر طبیعی، در قرنهای چهاردهم و سیزدهم، تسالی و پلوپونز را فرا گرفته و در آنجا با پلاسگیها و موکناییان اختلاط خونی یافته و در حدود 1250 ق م به صورت طبقه حاکم درآمده باشند. گویا اینان زبان یونانی را از مردم موکنای نگرفتند، بلکه، برعکس، آنان را با این زبان آشنا کردند. بازتاب یک زبان مشترک کرتی پلاسگویی موکنایی در اسمهای محل، مانند کورینتوس و تیرونس و پارناسوس و اولمپیا، مشاهده میشود.1 ظاهرا قوم آخایایی خدایان کوهنشین و آسمانزی خود را بر پروردگاران درون خاکی یا زیرزمینی جمعیت اولیه تحمیل کردند. در موارد بسیار، بین فرهنگ موکنایی و وجه اخیر آن، یعنی فرهنگ قوم آخایایی که در آثار هومر وصف شده است، اختلاف قاطعی وجود ندارد، و چنین به نظر میرسد که شیوه های زندگی این دو قوم در جریان زمان میآمیزند و یگانه میشوند. سپس، هنگامی که تمدن اژهای بر اثر شکست

---

1. این بازتاب از کلمات یونانی دیگری نیز بر میآید; از این گونه اند:

انگلیسی ... یونانی ... انگلیسی ... یونانی

(نسیم) ... Zephyros ... Zephyr ... (درخت کنجه) ... ... Sesam Sesamon

(گاواخته) ... Kybernao ... Steer ... (سرو) ... Kyparissos ... Cypress

(اسفنج) ... Sphongos ... Sponge ... (زوفا) ... ... Hyssop Hyssopos

(مردم) ... Laos ... People ... (شراب) ... Oinos ... Wine

(لابیرنت) ... Labyrinthos ... Labyrinth ... (صندل) ... ... Sandal Sandalon

(سرود شراب) ... Dithyrambos ... Dithyramb ... (مس) ... Copper ... Chalkos

(سنتور) ... kitharis ... Zither ... (دریا) ... Thalassa ... Sea

(نی لبک) ... Syrimx ... Flute ... (سرب) ... Molybdos ... Lead

(سرود پیروزی) ... Paian ... Paean

تروا از توش و توان میافتد و آرام آرام از میانه برمیخیزد، بر شدت اختلاط آن دو میافزاید و زمینه تمدن یونانی فراهم میآید.

II - روایات پهلوانی

روایات عصر پهلوانی هم منشا و هم مقدرات قوم آخایایی را معلوم میدارند. این داستانها را نادیده نباید گرفت، زیرا با آنکه از توهمی خون بیز جان گرفتهاند، شاید بیش از آنچه تصور میکنیم متضمن واقعیات تاریخی باشند. شعر و نمایش و هنر یونانی چندان به این داستانها وابسته است که بدون آنها بدشواری دریافت میشوند.1

در کتیبه های ختی آمده است که آتاریسیاس در قرن سیزدهم ق م بر قوم آهیاوا سلطنت میکرد. میتوان گفت که این آتاریسیاس همان آترئوس، شاه قوم آخایایی، است. در داستانهای یونانی، زئوس پدر تانتالوس، شاه فروگیا، است،2 تانتالوس پدر پلوپس، پلوپس پدر آترئوس، و آترئوس پدر آگاممنون است.

پلوپس نفی بلد شد و در حدود 1283 به پلوپونز باختری رفت تا با هیپودامیا - دختر او ینومائوس شاه الیس - زناشویی کند. داستان عشق ورزیدن این دو هنوز بر سه گوش طاق شرقی معبد بزرگ زئوس در اولمپیا نمودار است. شاه الیس، به قصد آزمودن خواستگاران دخترش، با آنان مسابقه ارابه رانی میداد. اگر خواستگار مسابقه را میبرد، بر هیپودامیا دست مییافت، و اگر میباخت، به هلاکت میرسید. تنی چند از خواستگاران پا پیش نهاده و مسابقه و جان خود را باخته بودند. پلوپس، برای آنکه از مخاطرات بکاهد، به مورتیلوس، ارابه ران شاه، رشوه داد تا میخ محور ارابه شاهی را بیرون آورد، و پیمان نهاد که اگر در کارش کامیاب شود، مورتیلوس را در سلطنت شریک خود کند. با این شیوه، در مسابقهای که روی داد، ارابه شاهی در هم شکست و شاه کشته شد، و پلوپس با هیپودامیا زناشویی

---

1. "پرسئوس ... هراکلس ... مینوس، تسئوس، یاسون ... در عصر جدید رسم بر این جاری شده است که اینان و سایر پهلوانان آن عصر را صرفا مخلوقاتی اساطیری بشمرند. یونانیان اخیر، به هنگام نقادی مدارک گذشته خود، مطمئن بودند که این اشخاص وجود تاریخی داشته و واقعا بر آرگوس و ملکهای دیگر استیلا ورزیدهاند. بعد از دوره بدگمانی افراطی محققان، اکنون بسیاری از نقادان به نظر یونانیان، که به بهترین وجه قراین و شواهد را تبیین میکند، بازگشتهاند. ... پهلوانان این قصه ها، مانند محلهای جغرافیایی پهلوانان، واقعیت داشتهاند." (History Ancient, II, p Camb ridge)، به نظر ما، روایات اساسا حقیقی هستند، ولی جزئیات آنها خیالی است.

2. تانتالوس چون اسرار خدایان را فاش کرد و نوشابه بهشتی و خوراک آسمانی آنان را دزدید و پسر خود، پلوپس، را جوشانید و قطعه قطعه کرد و به آنان عرضه داشت، به خشم خدایان گرفتار آمد. زئوس قطعات بدن پلوپس را دوباره به یکدیگر پیوند داد و، برای مجازات تانتالوس، او را به عالم اموات برد، دچار تشنگی موحشی کرد، و در میان دریاچهای نهاد. چون تانتالوس برای نوشیدن آب کوششی میکرد، آب دریاچه از او کناره میگرفت. شاخه های پربار میوه بر فراز سرش آویزان بود، ولی چون میخواست به آنها برسد، از او دور میشدند. صخره عظیمی بر فرازش معلق بود و هر لحظه موجودیت او را تهدید میکرد.

کرد و به سلطنت الیس رسید. اما، به جای آنکه ملک را با مورتیلوس قسمت کند، او را به دریا افکند.
مورتیلوس نیز همچنانکه در آب فرو میرفت، پلوپس و اخلافش را نفرین کرد.
دختر پلوپس با ستنلوس پسر پرسئوس، شاه آرگوس ازدواج کرد، و سپس سلطنت به پسر آنان ائوروستئوس رسید، و پس از مرگ او به داییش، آترئوس، منتقل شد. پسران آترئوس (آگاممنون و منلائوس)، کلوتایمنسترا و هلنه دختران توندارئوس، شاه لاکدایمون را به زنی گرفتند. چون آترئوس و توندارئوس درگذشتند، آگاممنون و منلائوس، غافل از نفرین مورتیلوس، از پایتختهای خود در موکنای و اسپارت بر تمام پلوپونز خاوری حکومت کردند. پس، آن سرزمین به نام نیای آنان پلوپونز (پلوپونسوس) یا "جزیره پلوپس" خوانده شد.
در این زمان، سایر نواحی یونان نیز به وسیله پهلوانانی که عموما به شهرسازی همت میگماشتند، به جنب و جوش افتاده بودند. موافق روایات یونانی، نابکاری نوع بشر زئوس را برانگیخت که بشریت را با طوفانی براندازد. از این طوفان، تنها یک مرد، دئوکالیون، و همسرش پورها جان به در بردند و با سفینه یا صندوقی روی قله پارناسوس مستقر شدند. قبایل یونانی از تخمه هلن، پسر دئوکالیون، زادند و موافق نام او هلنس نام گرفتند. هلن نیای آخایوس و یون بود، و قبایل آخایایی و یونیایی، که پس از آوارگیهای فراوان بترتیب در پلوپونز و آتیک استقلال یافتند، از این دو به وجود آمدند. یکی از زادگان یون به نام ککروپس، به کمک الاهه آتنه، در محلی که قوم پلاسگوی در ارک آن ساکن شده بودند، به ساختن شهری که، به اسم الاهه، آتن (آتنای) نام گرفت، دست زد. چنانکه در داستانها آمده است، همین ککروپس بود که به آتیک تمدن داد، زناشویی را نظام بخشید، قربانیهای خونین را لغو کرد، و به رعایای خود آموخت که خدایان اولمپی مخصوصا زئوس و آتنه را بپرستند.

اعقاب ککروپس در آتن به سلطنت پرداختند. چهارمین آنان ارخئوس بود که مردم آتن او را خدا شمردند و بعدا یکی از زیباترین معابد را وقف او کردند. در حدود 1250، نوه او، تسئوس، دوازده دمس یا آبادی آتیک را به صورت یک واحد سیاسی درآورد; مردم این آبادیها، بی تفاوت، "آتنی" خوانده میشدند، و شاید به سبب همین همخانگی تاریخی یا یگانگی مدنی ناحیه های متعدد بود که نام شهر آتن مانند نامهای تبای و موکنای به صیغه جمع آمده است. تسئوس آتن را نظم و قدرت بخشید، از تسلیم خراج انسانی به مینوس سرپیچید،1 و با کشتن راهزنی به نام پروکروستس، که دوست میداشت پاهای اسیران کوته قامت یا بلند بالای خود را بکشد یا ببرد تا با طول تخت او مساوی شوند، راه ها را ایمن کرد. آتنیان پس از مرگ تسئوس، او را هم خداوار پرستیدند و حتی دیرگاهی بعد، در 476، یعنی در عصر دین ستیز

---

1. اشاره است به دلاوری تسئوس که به کرت رفت و مینوتاوروس را از پای درآورد. م.

پریکلس، استخوانهای تسئوس را از سکوروس به در آوردند و، به عنوان بازماندهای متبرک، در معبد تسئوس نهادند.

کلانشهری در شمال بئوسی در برابر آتن به رقابت برخاست و، با برهم زدن سنن، تنها موضوع هنر نمایش یونان در دوران کلاسیک شد. این شهر، تب یا تبای نام داشت. در اواخر سده چهاردهم ق م، کادموس، که از امیران مقتدر فنیقیه یا کرت یا مصر بود، در ملتقای راه های شرقی غربی و شمالی جنوبی یونان شهر تب را پدید آورد و به مردمش فرهنگ داد و، برای آنکه آب چشمه آرس را به شهریان برساند، به کشتن نگهبان آن پرداخت. این نگهبان اژدهایی مخوف بود، و گویا در قدیم این نام اژدها را بر هر جاندار تباهی آور یا رنجزای اطلاق میکردند. کادموس دندانهای اژدها را در خاک افشاند. هر دندانی مردی مسلح شد، و این مردان، به سان یونانیان تاریخ، به جان یکدیگر افتادند، تا آنکه فقط پنج تن باقی ماندند. مردم تب این پنج تن را بنیادگذاران خاندانهای سلطنتی شهر تب دانستهاند. حکومت تب در دژی کوهستانی به نام کادمیا، که اکنون در محل آن بنایی موسوم به "کاخ کادموس" از زیر خاک بیرون آمده است، مستقر شد.1 پس از کادموس، پسرش پولودوروس، وسپس نوهاش لابداکوس بر تخت نشستند. بعد از لابداکوس، فرزند او لایوس سلطنت کرد، ولی چنانکه همه عالم میدانند، پسر لایوس یعنی اودیپ (اویدیپوس) پدر خود را کشت و مادر را به زنی گرفت. چون اودیپ درگذشت، پسرانش به عادت امیران بر سر قدرت به ستیزه برخاستند. اتئوکلس برادر خود پولونیکس را تارومار

کرد. اما پولونیکس شاه آرگوس، آدراستوس، را برانگیخت که سلطنت را به او بازگرداند. به فرمان آدراستوس، در حدود 1213، جنگ معروف "مخالفان هفتگانه تب" درگرفت، و شانزده سال بعد اپیگونها (اپیگونوی)، یعنی پسران سرداران هفتگانه، با تب جنگیدند. این بار، هم اتئوکلس و هم پولونیکس از پا درآمدند، و تب با خاک یکسان شد.
یکی از بزرگان تب موسوم به آمفیتروئون زنی دلربا به نام آلکمنه داشت. هنگامی که آمفیتروئون به جنگی رفته بود، زئوس از همسر او دیدن کرد، و کودکی زاده شد.2 هرا3 که این کهترنوازیهای لذتبخش زئوس را خوش نداشت، دو مار فرستاد تا نوزاد را در گهواره خود به هلاکت رسانند. اما پسرک با هردست یکی از ماران را گرفت و هر دو را خفه کرد و،
---
1. این بنا به 1400 - 1200 ق م منسوب است، و نوشتهای به خطی نامکشوف، که احتمالا اصلی کرتی دارد، در آن یافت شده است.
2. دیودوروس میگوید: "زئوس طول آن شب را سه برابر شبهای متعارف کرد و، با زمان درازی که صرف باروری کرد، قوت استثنایی کودک را تدارک دید."
3. خواهر و همسر زئوس، ملکه آسمان. م.

چون به وساطت هرا به چنین افتخاری نایل آمد، هراکلس نام گرفت.1 لینوس که کهنترین شخصیت تاریخ موسیقی است، کوشید تا نواختن و خواندن را به هراکلس یاد دهد. اما پسرک شور موسیقی نداشت و با بربط، لینوس را به قتل رسانید. چون به حد رشد رسید، غول انسان نما بود نتراشیده و درشت و شکمباره. در آن هنگام، شیری در رمه های آمفیتروئون و نیز رمه های تسپیوس، سلطان تسپیای، افتاد. هراکلس کشتن شیر را تعهد کرد. در ازای آن، تسپیوس خانه و دختران پنجاهگانه خود را به او عرضه داشت; هراکلس هم مردانه فرصت را مغتنم شمرد; شیر را کشت و پوست آن را جامه خاص خود کرد، مگارا دختر کرئون (شاه تب) را به زنی گرفت و کوشید که سر و سامانی پیدا کند. اما الاهه هرا او را به چنگ جنون افکند. پس، ناآگاهانه فرزندان خود را کشت. سپس با غیبگوی معبد دلفی کنگاش کرد و دریافت که باید به تیرونس برود و دوازده سال در خدمت ائوروستئوس، شاه آرگوس، به سر برد تا خدایی جاویدان شود. فرمان برد و، به خواست شاه آرگوس، دست به دوازده شاهکار بلند آوازه خود زد.2 چون شاه او را مرخص کرد، به تب بازگشت و به شاهکارهای فراوان دیگر پرداخت: به آرگونوتها3 پیوست، تروا را غارت کرد، خدایان را در پیکار غولان یاری داد، پرومته (پرومتئوس) را آزاد کرد، آلکستیس4 را به زندگی بازگردانید، و گاه گاهی تصادفا دوستان خود را

کشت. پس از مرگش، به نام پهلوان و خدا مورد نیایش قرار گرفت، و چون تن به عشقهای بیشمار داده بود، قبایل بسیار او را نیای خود انگاشتند.5

---

1. کلمه یونانی هراکلس (Herakles) مرکب از نام Hera (هرا) و واژه Kleos (افتخار) است. م.

2. شیری را که مزاحم رمه های نمئا بود، خفه کرد; به کشتن مار نه سر، که لرنا را به ویرانی کشانید، پرداخت. گوزنی بادپای را گرفتار و به شاه آرگوس عرضه کرد. از کوه ائورومانتوس گرازی وحشی گرفت و به محضر شاه آرگوس رسانید. با گردانیدن مسیر رودهای آلفیوس و پنئوس، در یک روز، همه ستورگاه های آوگیاس را، که محل سه هزار گاو بود، شست، و دراز مدتی در الیس ماند و مسابقات اولمپی را به راه انداخت; پرندگان جانستان ستومفالوسی را در آرکادیا به هلاکت رسانید; گاو دیوانهای را که مایه ویرانی کرت بود، گرفت و نزد شاه آرگوس به دوش برد; اسبان آدمخوار دیومدس را گرفتار و رام ساخت; تقریبا همه آمازونیان را از پای درآورد; در دهانه مدیترانه دوبرآمدگی در مقابل یکدیگر به وجود آورد و آنها را "ستونهای هراکلس" خواند; گاوان گروئون را از راه گالیا و کوه های آلپ به ایتالیا راند و از دریا نزد شاه آرگوس برد; به سیبهای جمع دختران شب هسپریدس دست یافت و چند گاهی، به جای اطلس، زمین را نگاه داشت; به هادس رفت و تسئوس و آسکالافوس را از شکنجه رهانید. باید توضیح داد که جمع دختران شب، دختران اطلسی بودند و سیبهای زرینی را که هرا، به هنگام عروسی خود با زئوس، از گایا (الاهه زمین) گرفته و به آنان سپرده بود، در اختیار داشتند. اژدهایی از این سیبها مراقبت میکرد، و هر کس آنها را میخورد، صاحب خصایص نیمه الاهی میشد.

3. دریانوردان بی باکی که با کشتی آرگو به کولخیس رفتند و پشم زرین یک قوچ بالدار را به دست آوردند. م.

4. همسر آدمتوس، شاه شهر فراری در تسالی، که در راه شوهرش جان داد. م.

5. به نظر دیودوروس، این "پهلوان فرهنگی" حیرت آور، یک مهندس ابتدایی و در حکم امپدوکلس پیش از تاریخ بود. از آنچه درباره او در روایات آمده است چنین بر میآید که او چشمه ها را پاک کرد، کوه ها را شکافت، مسیر رودها را تغییر داد; در آبادانی نواحی بایر، بیشه ها را از ددهای خطرناک پیراست و یونان را سرزمینی قابل سکونت کرد. از جهت دیگر، هراکلس فرزند محبوب خدا بود و برای بشریت رنج کشید، مردگان را به زندگی بازگردانید، و به هادس (جهان زیرین) هبوط، سپس به آسمان عروج کرد.

پسران او در تراخیس تسالی خانه کردند، اما ائوروستئوس، که هراکلس را بیهوده به کارهای رنجبار ناضروری واداشته بود، از بیم کینه توزی پسرانش، به شاه تراخیس فرمان داد که آنان را از یونان اخراج کند.
گروه هراکلیدای یعنی هراکلس زادگان به آتن پناه بردند. ائوروستئوس سپاهی به سوی آنان گسیل داشت، اما آنان سپاه او را در هم شکستند و او را کشتند. آترئوس با نیروی دیگری به مقابله آنان شتافت، اما هولوس1 پیشنهاد کرد که با یکی از مردان آترئوس تن به تن بجنگد; اگر غالب آید، ملک موکنای به فرزندان هراکلس واگذار شود، و اگر مغلوب شود، زادگان هراکلس تا پنجاه سال جلای وطن کنند، و موکنای از آن بازماندگانشان شود. هولوس جنگ را باخت و با هواخواهان خود از وطن رخت بربست. پنجاه سال بعد، نسل نو فرزندان هراکلس بازگشتند، و مطابق روایات یونانی، اینان بودند و نه قوم دوری که چون مدعایشان با مقاومت مواجه شد، پلوپونز را گشودند و به "عصر پهلوانی" پایان دادند.
اگر قصه پلوپس و اخلافش منشا قوم آخایایی را آسیای صغیر بیان میکند، داستان آرگونوتها مقدرات این قوم را میرساند. این داستان، مانند بسیاری از روایاتی که هم تاریخ و هم قصص یونانیان را تشکیل میدهند، داستانی است باشکوه، شامل همه گونه مخاطره و اکتشاف و جنگ و عشق و شگفت کاری و مرگ; این عناصر چنان درست به هم بافته شدهاند که، بدون هیچ آرایشی، در نمایشنامه های عالی آتنیان انعکاس یافتهاند. آپولونیوس رودسی، ادیب رودس، نیز در عصر هلنیستی همین داستان را به صورتی بسیار پسندیده تنظیم کرد. حوادث داستان در شهر اورخومنوس در بئوسی آغاز میشود، و آغاز آن، مانند شروع تراژدی آگاممنون،2 مراسم قربانی است: آتاماس، شاه اورخومنوس، که سرزمین خود را دستخوش قحطی یافت، درصدد برآمد که پسر خود فریکسوس را به خدایان پیشکش کند. فریکسوس به این نقشه پی برد و با خواهرش، هله، بر پشت قوچی زرین پشم نشست و در هوا به پرواز درآمدند. بر اثر تکان بدن قوچ، هله فرو افتاد و در تنگهای که بعدا به نام او "دریای هله" (هلسپونتوس = تنگه داردانل) نام گرفت، غرق شد. اما فریکسوس به خشکی رسید و به شهر کولخیس در جانب دیگر دریای سیاه راه برد. در آنجا، قوچ را قربانی و پشم آن را به عنوان هدیه وقف آرس، خدای جنگ، کرد. آیتس، شاه کولخیس، اژدهای بیخوابی را به نگهبانی پشم گماشت، زیرا
---
1. یکی از فرزندان هراکلس. م.
2. اشاره است به حادثه ایفیگنیا، دختر آگاممنون، که پدرش در صدد قربانی کردن او برآمد. م.

غیبگویی گفته بود که اگر بیگانهای آن را برباید، آیتس جان خواهد داد. پس، برای اطمینان خاطر خود، فرمان داد که هر بیگانهای که به کولخیس آید به قتل برسد. دخترش مدیا که دوستدار مردم و رسوم غریب بود، به مسافرانی که به کولخیس پا مینهادند شفقت میکرد و آنان را در فرار یاری میداد. پدر فرمان به حبس او داد، ولی او به مرز متبرک کنار دریا پناه برد و عمر به اندوه گذاشت، تا آنکه یاسون بدانجا رفت و او را از سرگردانی رهانید.
تقریبا بیست سال قبل از این زمان (به قول تاریخگزاران یونانی، در حدود 1245) پلیاس، فرزند پوسیدون، تخت و تاج آیسون، امیر یولکوس، واقع در تسالی، را غصب کرد. پسر نوزاد آیسون، به نام یاسون، که به وسیله دوستان پدرش پنهان شده بود، در بیشه ها به بار آمد و قوت و شجاعت بسیار یافت.
روزی، ملبس به پوست پلنگ و مسلح به دو نیزه، به بازار شهر رفت و ملک خود را خواستار شد، اما همچنانکه نیرومند بود، ساده دل نیز بود. پلیاس او را متقاعد کرد که در ازای تخت و تاج، کاری سنگین بر عهده گیرد: پشم زرین قوچ بالدار را باز گرداند. پس، یاسون کشتی بزرگ آرگو (به معنی تندرو) را ساخت، و دلاورترین افراد یونان رابه خطر خواند. هراکلس و رفیق محبوب او، هولاس; پلئوس، پدر خیلس; تسئوس، ملئاگروس، اورفئوس، و دوشیزه چابک پای، آتالانته، فرا آمدند. چون کشتی به داردانل رسید، متوقف شد; ظاهرا توقف آن به سبب آمدن نیرویی از تروا بود. پس، هراکلس دیگران را ترک گفت و رفت تا خاک تروا را به توبره کشد و شاه آن، لائومدون، را با همه پسرانش جز پریاموس به خاک هلاکت افکند.
اما یاسون و یارانش پس از آزمایشهای دشوار فراوان پا به مقصد گذاردند و، به وسیله مدیا، از مرگی که در کولخیس بیگانگان را انتظار میکشید، خبر یافتند یاسون در طلب مقصود اصرار ورزید، و مدیا پذیرفت که دریافتن پشم آنان را یاری کند، مشروط بر آنکه یاسون او را به زنی گیرد و به تسالی برد و تا پایان عمر نگاه دارد. یاسون با او پیمان نهاد و به کمک او پشم به دست آورد و با او و یاران خود به کشتی بازگشت. بسیاری از آنان زخمی شده بودند، و مدیا آنان را با ریشه ها و علفها بسرعت شفا داد. وقتی که یاسون به یولکوس رسید، بار دیگر مطالبه سلطنت کرد، و پلیاس باز هم مسامحه کرد. آنگاه، مدیا، با فنون جاودان، دختران پلیاس را بر آن داشت که پدر را تا سر حد مرگ بجوشانند.1 مردم شهر که از قدرتهای جادویی مدیا به هراس افتاده بودند، او و یاسون را طرد و تا ابد از سلطنت محروم کردند. نمایشنامه نویس یونانی، اوریپید، دنبالهای بر این داستان

افزوده است.
معمولا افسانه پارهای است از فرهنگ عوام که یک امر اجتماعی را به صورتی شاعرانه
---
1. مدیا به دختران چنین وانمود کرد که با این عمل، پدرشان جوانی از دست رفته را باز خواهد یافت. م.

در میآورد و به فرد یا افراد معدود نسبت میدهد، چنانکه دستیابی انسان بر دانش و عشق و عواقب آن در داستان آدم و حوا انعکاس یافته است، و بسیاری از حوادث تاریخی در جریان زمان از تخیل گرانبار شده و به صورت افسانه های پهلوانی درآمدهاند. احتمالا در نسلی پیش از محاصره تاریخی تروا، یونانیان کوشیدند تا از میان داردانل بگذرند و دریای سیاه را برای کوچنشینی و بازرگانی خود بگشایند. شاید بتوان گفت که خاطره این حادثه، پس از مایهگیری از خیال و هیجان، به داستان آرگونوتها انجامیده است. همچنین قصه "پشم زرین" را میتوان ناشی از خاطره پوستها یا پارچه های پشمینی دانست که مردم کهن آسیای صغیر شمالی برای گرفتن ذرات طلا از آب برخی از رودها به کار میبردند. تقریبا در همین عهد، در جزیره لمنوس که از داردانل دور نیست، عملا یک کوچگاه یونانی به وجود آمد. اما دریای سیاه علی رغم نام دلپذیر خود، مهمان نواز نبود.1 تروا هم با آنکه از هراکلس چشم زخمی دیده بود، باز در برابر یونانیان قد علم کرد و تنگه داردانل را مورد تهدید قرار داد. با اینهمه، یونانیان از آن منصرف نشدند: باز هم برخاستند و، به جای یک کشتی، هزار کشتی فرستادند. سرانجام، مردم آخایایی برای آزادی کشتیرانی در داردانل، خود را در دشت تروا به انهدام کشانیدند.

چگونه باید ازروایات منظوم باقیمانده، زندگی یونان عصر قوم آخایایی (1300 - 1100 ق م) را بازشناسیم تکیه گاه اصلی ما باید هومر باشد، هر چند که وجود شخص او مسلم نیست، و حماسه هایش حداقل سه قرن پیش از عصر قوم آخایایی پدید آمدهاند. باستانشناسان تروا، موکنای، تیرونس، کنوسوس، و سایر شهرهای مذکور در حماسه ایلیاد را واقعی انگاشته و تمدنی که شباهت غریبی به تمدن منعکس در منظومه های هومر دارد از دل خاک موکنای بیرون کشیدهاند. این اکتشافات ما را بر آن داشته است که اشخاص اصلی قصص هوشربای او را واقعی شماریم. با این وصف، به هیچ روی نمیتوان معلوم کرد که واقعیت تاریخی عصر هومر و احیانا عصر قهرمانان او تا چه پایه در منظومه های او منعکس شده است. بنابراین، توصیف ما از یونان، در فاصله عصر فرهنگ اژهای و عصر ظهور تمدن درخشان یونانی، صرفا توصیفی است از عصر هومری2 بدان صورت که هومر از روایات کهن نقل کرده است.

---

1. اشاره است به دریای سیاه که نام یونانی آن "پونتوس ائوکسینوس" به معنی "دریای مهمان نواز" بود، ولی بر اثر بادها و جریانهای مزاحم، عملا کشتیها را به مخاطره میانداخت. م.

2. مقصود از "عصر هومری" عهدی است که در حماسه های هومر وصف شده است. م.

1- کار

تمدن قوم آخایایی، یعنی تمدن یونانیان "عصر پهلوانی"، از تمدن پیش از خود، یعنی تمدن موکنایی، نازلتر و از تمدن پس از خود، یعنی تمدن قوم دوری، والاتر بود. قوم آخایایی در بادی امر، از لحاظ جسمانی گیراست: مردان بلند و پرقوتند، و زنان به معنی دقیق کلمه دوست داشتنی و فریبنده. این قوم، مانند رومیان هزاره بعد، فرهنگ را چون فسادی زنانه به تحقیر مینگرند، کتابت را با بیزاری به کار میگیرند، و ادبیاتی که میشناسند منحصر به سرودهای جنگی و ترانه های نامکتوب خنیاگران است. اگر سخن هومر را باور داریم.

باید بپذیریم که قوم آخایایی، به مدد زئوس، مصداق آرمان یک شاعر امریکایی بود. این شاعر گفته است که، اگر او خدا بود، همه مردان را نیرومند میساخت و همه زنان را زیبا میآفرید و آنگاه خود مرد میشد. یونان در عصر هومری اجتماع رویایی زیبارویان است. مردان، با موی بلند و

ریش دلاورانه خود، خوش منظرند. بزرگترین هدیهای که مرد آن روزگار میتواند به دوستش پیشکش کند، این است که موی خود را ببرد و روی توده هیزمی که جسد دوستش را میسوزاند قرار دهد. برهنگی هنوز متداول نشده است: هر دو جنس پیکر خود را با جامهای مستطیل شکل، که روی شانه تا میخورد و با گیرهای بسته میشود، میپوشانند. این جامه تقریبا به زانو میرسد، ممکن است زنان نقاب یا کمربندی هم به کار برند و مردان لنگی بر کمر ببندند که، به تناسب شان ایشان، به صورت زیرشلواری یا شلوار معمولی در میآید. فرخندگان یونانی رداهای مجلل را خوش دارند رداهایی از آن گونه که پریاموس، به نام فدیه پسرش، با خضوع و خشوع نزد اخیلس میآورد.1 مردان برهنه ساقند، و زنان برهنه بازو; و هر دو جنس در بیرون خانه کفش سرپایی به پا میکنند. ولی معمولا در خانه پای پوشی ندارند. هم مردان و هم زنان خود را به جواهر میآرایند. زنان و برخی از مردان، چون پاریس، "روغن آمیخته به عطر گل سرخ" بر پیکرهای خود میمالند.

این مردان و زنان چگونه زیست میکنند هومر آنان را به ما چنین نشان میدهد: زمین را میکارند; خاک تیره تازه برگشته را با لذت بو میکشند; با غرور کرتهایی را که به خط مستقیم شخم زدهاند از نظر میگذرانند; گندم را باد افشان میکنند; کشتزارها را آب میدهند; و برای جلوگیری از طغیانهای زمستانی، لبه رودها را بالا میآورند. هومر نومیدی کشاورزان را هم، که سیلاب محصول ماه ها رنج آنان را میشوید، به ما مینماید: "سیلاب پر توان ... ، در مسیر تند خود، بندها را در هم میشکند، و نه ردیف دراز خاکریزها مانعش میشوند و نه دیوارهای باغستانهای پرمیوه در برابر یورش ناگهانی آن ایستادگی میورزند." کشتکاری دشوار است. زیرا بیشتر زمینها یا کوهند یا مرداب یا تپه بیشهزار، و جانوران وحشی به دهکده ها میتازند. از این رو، شکار کاری است ضروری، و هنوز به صورت ورزشی تفریحی در نیامده است. توانگران، دامپروران بزرگند و گاو و گوسفند و خوک و بز و اسب به بار میآورند، چنانکه مردی به نام اریختونیوس دارای سه هزار مادیان تخمی و کره های بسیار است. تهیدستان ماهی و حبوبات و گاهی سبزی میخورند. جنگجویان و مالداران به گوشت کباب شده مایلند و چاشت را با گوشت و شراب آغاز میکنند. اودوسئوس و

---

1. اشاره است به آمدن پریاموس نزد اخیلس برای گرفتن جسد پسرش هکتور که به دست اخیلس کشته شده است. م.

خوک چرانش، برای دهان گیره، خوک کوچک بریانی فرو میبرند و، برای ناهار، ثلثی از گرازی پنجساله. به جای شکر، انگبین دارند و به جای کره،

پیه و به جای نان، چونه هایی از حبوبات که، روی صفحهای آهنین یا سنگی داغ، به صورت ورقهای پهن و نازک در میآورند و میپزند. بر خلاف آتنیان، به هنگام خوردن نمیلمند، بلکه روی صندلی مینشینند. صندلیهای آنان دور میزی چیده نشده است، بلکه کنار دیوار قرار دارند و بین آنها میزهای کوچکی نهاده شده است. چنگال و قاشق و دستمال سفره در میان نیست، و کارد هم منحصر به همان است که مهمان و میزبان همواره همراه خود دارند. غذا را با دست میخورند، و همه، حتی تنگدستان و کودکان، شراب رقیق مینوشند.
زمین به خانواده یا طایفه متعلق است، نه به فرد. پدر زمین را در اختیار دارد، اما نمیتواند آن را به فروش رساند. در منظومه "ایلیاد" از زمینهایی پهناور به نام "تمنوس" یا اراضی رعایای سلطان نام میرود. این زمینها در واقع از آن همه جامعه است، و هر کس میتواند رمه خود را در مراتع بچراند. به تصریح منظومه "اودیسه" (اودوسیا)، اراضی عمومی دیر نمیپایند: اغنیا و اقویا آنها را میخرند و تصرف میکنند; در نتیجه، یونان قدیم، درست مانند انگلیس جدید، فاقد هر گونه اراضی عمومی میشود.
زمین، گذشته از خوراک، فلز هم به دست میدهد. اما مردم آخایایی از استخراج معادن غفلت میورزند و خرسندند که مس و قلع ونقره و طلا و نیز آهن را، که برای آنان فلز تجملی تازهای است، از خارج وارد کنند.
در مسابقاتی که به افتخار پاتروکلوس برپا میشود، جایزه برنده تودهای از آهن است. هومر از زبان اخیلس میگوید که آهن برای ساختن بسیاری از وسایل کشاورزی به کار میرود، اما سخنی درباره ساختن سلاح آهنین نمیراند، و این نکته میرساند که در آن زمان سلاحها را از مفرغ میساختهاند. در منظومه "اودیسه" شرح آب دادن آهن آمده است،1 اما محتملا این حماسه جدیدتر از "ایلیاد" است.
آهنگر در پای کوره، و سفالگر کنار چرخ کوزه گری خود کار میکند. ولی سایر پیشهوران عصر هومری زین سازان، بنایان، نجاران، قفسه سازان در خانه کسی که آنان را فراخوانده است به کار میپردازند. این مردم برای فروش و سود تجارتی دست به تولید نمیزنند. ساعات دراز سرگرم کار میشوند، از سر فراغت کار میکنند و از نیش و انگیزه رقابت علنی مصونند. هر خانواده بیشتر نیازمندیهای خویش را خود برمیآورد. همه اعضای آن، حتی بزرگ خانه، در کار شریکند. امیر محل، مثلا اودوسئوس، هم برای خود چکمه و زین، و برای خانه خود تخت و صندلی میسازد. همگان، برخلاف یونانیان اعصار بعد، به مهارت یدی خویش میبالند. پنلوپه (پنلوپیا)، آندروماخه، و هلنه، همانند زنان خدمتکار خود، سرگرم ریسندگی و بافندگی و قلابدوزی و کارهای خانگی هستند. هلنه، وقتی که سوزنکاری خود را به تلماخوس نشان میدهد، دوست داشتنیتر جلوه میکند تا هنگامی که با

ملاحت بر باروی تروا میخرامد.
پیشهوران مردمی آزادند و، برخلاف همتایان خود در اعصار بعد، برده شمرده نمیشوند. سلطان، به وقت اضطرار، کشاورزان را به کار میخواند، اما از وجود سرفهای مقید به زمین خبری
---
1. "چون آهنگر تبر یا تیشه بزرگی را با آب سرد آبدیده میکند، از آن صفیری برمیخیزد، و این است آنچه به آهن قوت میدهد."
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 56
به ما نرسیده است. بردگان معدودی وجود دارند، ولی آنان نیز در وضعی پست به سر نمیبرند. بیشتر آنان در خانه ها کار میکنند و همپایه خدمتگزاران خانگی کنونی ما هستند، با این تفاوت که خدمت آنان تا پایان عمر ادامه دارد. بردگان مورد خرید و فروش قرار میگیرند، گاه به گاه از خداوندان خود آزار میبینند، ولی معمولا جزو خانواده خداوندان به شمار میروند و در بیماری و ملال و پیری از حمایت محروم نمیمانند. ممکن است رابطه انسانی محبت نیز بین آنان و آقا یا بانویشان برقرار شود. هنگامی که کنیزان ناوسیکائا1 البسه خانواده او را در رود میشویند، ناوسیکائا آنان را یاری میکند، با آنان به توپ بازی میپردازد، و بر روی هم، کنیزان را چون همنشینان خود، مورد ملاطفت قرار میدهد. اگر زنی برده از آقای خود پسری آورد، پسر معمولا در شمار آزادان است. با اینهمه، در تاخت و تازها یا تهاجمات دریایی میتوان هر کسی را گرفت و برده کرد، و این تلخترین وجه زندگی قوم آخایایی است.
جامعه عصر هومر جامعهای روستایی است. دهکدهای چند است که روی تپهای در سایه ارگی گرد آمدهاند. ارتباطات جامعه به وسیله پیک یا منادی صورت میگیرد. از این گذشته، روی قله ها آتش میافروزند و به وسیله شعله آن، نواحی دور از یکدیگر را مرتبط میکنند. رفت و آمد در خشکی، به سبب کوه ها و مردابهایی که راه و پل ندارند، دشوار و خطرناک است. درودگران گاریهایی با چرخهای چوبین پرهدار میسازند. با وجود این، مردم بیشتر کالاها را بر پشت استران یا بردگان حمل میکنند. داد و ستد دریایی، علی رغم دزدان دریایی و طوفانها، سهلتر است. لنگرگاه های طبیعی بسیار است، و کشتیرانان فقط در سفر چهار روزه و مهلک بین کرت و مصر، از رویت خشکی محروم میشوند. معمولا کشتیها شبانگاه بر شن مینشینند، و سرنشینان آنها، دور از تلاطم، بر خاک ایمن میآرامند. در این عصر، هنوز فنیقیان در بازرگانی و ناوبری بر یونانیان چیرگی میورزند، و یونانیان این نقیصه را با تحقیر و ترجیح دریازنی تلافی میکنند.
یونانیان عصر هومر پول نمیشناسند. شمشهای آهن و مفرغ وسیله های مبادله است، و گاو نر و گاو ماده میزان ارزش به شمار میروند. یک شمش

بیست و شش کیلوگرمی "تالانتون" (به معنی وزن) نام دارد.
معاملات پایاپای هنوز رایج است. ثروت را با قطعات فلز یا کاغذ، که ارزش آنها هر لحظه موافق دگرگونی "الاهیات" اقتصادی بشر در معرض تغییر است، حساب نمیکنند، بلکه، از روی واقعبینی، با کالاها مخصوصا چارپایان میسنجند. آثار هومر، مانند عالم واقع، هم نمایشگر فرادستان و هم نمودار فرودستان است. جامعه بشری به مثابه ارابهای پرتکان است که در راهی ناهموار سیر میکند. از این رو، هر چه در ساختن ارابه دقت مبذول شود، باز برخی از اشیای گوناگونی که در آن نهاده شدهاند، ناگزیر به زیر میروند و برخی روی آنها قرار میگیرند کوزه گر همه ظرفها را از یک خاک و با استحکام و شکنندگی یکسانی نمیسازد. در کتاب دوم "ایلیاد"، از جمله هنگامی که ترسیتس خطیب وار به آگاممنون میتازد، یکی از نخستین جلوه های اختلاف طبقاتی را، که از عوامل پایدار تاریخ است، در مییابیم.
---
1. دختر شاه جزیره سخریا که به اودوسئوس مهر ورزید. م.

2- اخلاق
چون به خواندن آثار هومر مشغول میشویم، خود را در برابر جامعهای میبینیم که از کنوسوس یا موکنای بی بندوبارتر و ابتداییتر است. فرهنگ آخایایی به منزله گامی است به عقب، برزخی است بین تمدن درخشان اژه و فرهنگ "عصر ظلمت" که پس از غلبه قوم دوری فرا میآید. زندگی عصر هومر از لحاظ هنر فقیر، و از لحاظ عمل غنی است. از ژرف اندیشی بر کنار است، سبک و شتابنده است، جوانتر و برومندتر از آن است که جدا در بند آداب یا فلسفه باشد. اما شاید قضاوت ما درست نباشد، زیرا آنچه در مقابل ما قرار دارد فقط یکی از اعصار این جامعه است عصری که جامعه، بر اثر جنگ، در آغوش بحران یا هرج و مرجی شدید دست و پا میزند.
اما این جامعه برای خود جلوه های خوشی نیز دارد; مردم، حتی جنگجویان، بزرگوار و مهربانند. بین پدر و مادر و فرزند مهری هست ژرف و خاموش: اودوسئوس، که پس از جدایی دیرنده نزد خانواده خود باز میگردد و شناخته میشود، بر سر و شانه یکایک بوسه میزند، و آنان نیز به همان شیوه او را میبوسند.
چون هلنه و منلائوس به تلماخوس برمی خورند و پی میبرند که وی پسر اودوسئوس، آن پهلوان گمگشته دلاور است، آب در دیده میگردانند. آگاممنون خشن خود نیز گریستن میتواند، چندانکه اشکهای او هومر را به یاد نهری میاندازد که بر صخره ها جاری است! رفاقت پهلوانان با یکدیگر استوار است، گرچه علاقه ناسالم اخیلس به پاتروکلوس، مخصوصا به جسد

او، گرایشی کمابیش جنسی است. مهمان نوازی رایج است، زیرا “همه بیگانگان و گدایان به زئوس تعلق دارند”. دختران خدمتکار پاها یا تمام بدن مهمان را میشویند و با روغن تدهین میکنند وشاید جامه نو بر او میپوشانند; به مهمان خوراک و خانه و بلکه هدیه نیز میدهند. “هلنه خوب رخسار” چون ردای فاخری بر دست تلماخوس مینهد، میگوید: “هان! طفل عزیز، من نیز این را که یادگار دستهای هلنه است، به امید زناشویی تو که دیرزمانی آرزویش را داشتهام، هدیه میکنم، تا عروست بر خود پوشاند.” از این تصویر، رقت انسانی و عواطف لطیفی که در منظومه ایلیاد در زیر سلیح جنگ رخ میپوشاند بر ما آشکار میشود.
شوقی که یونانیان به بازی دارند حتی در هنگام جنگ مکتوم نمیماند. خردسالان و سالداران با انصاف و مودت به مسابقات دشوار ماهرانه تن در میدهند. خواستگاران پنلوپه به بازی میگرایند و گروه (دیسک) و زوبین میپرانند. بزرگان قوم فایاکس به پذیرایی اودوسئوس میپردازند، حلقه پرانی میکنند و، از توپ پرانی و رقص، بازی آمیخته غریبی ترتیب میدهند.1 پس از سوزاندن جسد پاتروکلوس مطابق رسم قوم آخایایی، مسابقات دو و

---

1. “سپس آلکینوئوس به هالیاس و لائوداماس فرمان داد که به تنهایی برقصند، زیرا هیچ گاه جرئت آن نداشت که به آنان بپیوندد. آنان توپی زیبا و ارغوانی رنگ ... به دست گرفتند و به بازی پرداختند. اولی، در حالی که بدنش را درست به عقب خم کرده بود، توپ را به سوی جمعیت انداخت، ولی دیگری، به نوبه خود، به بالا جست و، پیش از آنکه پاهایش زمین را لمس کند، با ظرافت توپ را در هوا گرفت. بعد از آنکه این سو و آن سو افکندن را خوب آزمایش کردند، توپ را بین خود پیش و پس انداختند و در آن حین روی زمین پربار رقصیدند.”
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 58

گرده پرانی و زوبین افکنی و تیراندازی و کشتیگیری و ارابه رانی و جنگ مسلحانه تن به تن برپا میدارند.
این مسابقات، که مقدمه مسابقات اولمپی به شمار میآید، با روحیهای عالی صورت میگرفت، مگر در مواردی که اعضای طبقه حاکم پای پیش میگذاشتند یا خدایان دغابازی میکردند.
روی دیگر این تصویر چنین خوشایند نیست: اخیلس “زنی ماهر در کاردستی” را جایزه مسابقه ارابه رانی میشمارد. برای آنکه پاتروکلوس مرده بیخوراک و بی ملازم نماند، روی هیزمی که برای سوزاندن جسد او گرد میآورند، چند اسب و سگ و گاو و گوسفند و نیز موجود انسانی قربانی میکنند. اخیلس با ادب خوشایندی با پریاموس روبه رو میشود، ولی قبل از

آن جسد هکتور را گرد توده هیزم سوختگاه میکشاند و به طرزی فضیحت بار متلاشی میکند. زندگی انسانی در نظر مرد آخایایی ارزش چندانی ندارد، و جانستانی کاری مهم نیست و میتوان، محض دمی لذت، جانی را گرفت. هنگامی که شهری سقوط میکند، مردان را میکشند یا به بردگی میفروشند و زنان را، اگر دلربا باشند، به متعه میگیرند، و اگر نباشند، برده میکنند. دریازنی هنوز حرفهای محترم است. حتی شاهان، صرفا به قصد چپاول، دست به لشکرکشی میزنند، به تاراج شهرها و روستاها میپردازند و اهالی را به بردگی میبرند. توسیدید درباره بردهگیری میگوید: "براستی این منبع اصلی معیشت یونانیان ابتدایی بود، و چنان حرفهای هیچ گونه خفتی نداشت." و شاید افتخار هم داشت. وضع عصر ما از وضع آن عصر بهتر نیست: ملل بزرگ، ملل بیدفاع را مغلوب میکنند و از شرافت و صواب نیز عاری نمیشوند. چون از اودوسئوس میپرسند که آیا بازرگان است و "خواستار عواید حرص خود"، چنین میپندارد که مورد اهانت قرار گرفته است. اما خود با سرفرازی نقل میکند که در مراجعت از تروا، چون توشهاش به پایان رسید، شهر ایسماروس را غارت کرد و خواربار شهر را در کشتی خود انباشت و "برای تاراج کشتزارهای بارور و بردن زنان و کودکان خردسال و کشتن مردان" به سوی رود سرزمین آیگوپتوس]مصر[راند. هیچ شهری از حمله ناگهانی و بی مقدمه مصون نیست.
مردم آخایایی بر رغبت سر مستانهای که به راهزنی و کشتار دارند، دروغگویی بی آزرم را نیز میافزایند.
اودوسئوس بندرت میتواند بی دروغ سخن گوید یا بی خدعه کاری کند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 59
چون او و دیومدس چاووش شهر تروا موسوم به دولون را میگیرند، پیمان مینهند که اگر دولون اطلاعات مورد لزوم را به آنان بدهد، از جانش درگذرند; میدهد ولی او را میکشند. راست است که سایر افراد قوم آخایایی در نادرستی به گرد اودوسئوس نمیرسند، ولی نباید پنداشت که آنان نمیخواهند مانند او باشند; همه میخواهند مانند او باشند، اما امکان نمییابند. از این روست که اودوسئوس را با رشک مینگرند و میستایند و سرمشق اعلای خود میشمارند. شاعری که او را تصویر میکند نیز از همه جهت قهرمانش میداند. حتی الاهه آتنه او را محض دروغگوییش تحسین میکند و اعلام میدارد که اودوسئوس را برای محاسن خاصش دوست دارد، و دروغگویی یکی از آن محاسن است. الاهه با دستش اودوسئوس را مینوازد و لبخند زنان میگوید: "کسی که بخواهد در شیوه های تزویر از تو بگذرد، باید فریبکار و فرومایه باشد، حتی اگر آن که با تو روبه رو میشود خدا باشد. ای مرد پرتهور، در رایزنی پردستان و در دغابازی سیرناپذیر، گویا در سرزمین خود نیز از تزویر و خبرچینی مکرآمیزی که از صمیم قلب

دوست میداری، باز نمانی.” در حقیقت، ما خود نیز به این مونکهاوزن1 پهلوان آسای دنیای قدیم گرایش داریم. در او و قوم پرطاقت و مکار او برخی ویژگیهای دوست داشتنی مییابیم. وی پدری ملایم و، در ملک خود، حاکمی است عادل که “با گفتار یا کردار، به هیچ یک از مردم سرزمین ستم روا نداشت.” خوکچران او میگوید: “هر چه دور شوم، حتی اگر به خانه پدر و مادرم بازگردم، سروری چنان مهربان نخواهم یافت!” صورت اودوسئوس که به “صورت پایندگان” (خدایان) میماند، کالبد سخت ورزیده او که تقریبا در پنجاه سالگی او را در مسابقه گرده پرانی بر جوانان فایاکی چیره کرد، مورد غبطه ماست. “دل استوار” و “دانش خدایوار” او ما را به تحسین وامی دارد. او را میبینیم که امیدوار به بازدیدن “دودی که از سرزمین خودش برمی خیزد” نیست، و از این رو آرزوی مرگ میکند. در بحبوحه خطرها و رنجها به خود میگوید: “ای روح من، اینک شکیبا باش، از این بدتر را تحمل کردهای.” و با این کلمات، که سقراط نقلش را خوش داشت، به خود دل میدهد. در این گونه موارد است که ما نسبت به او احساس همدردی میکنیم. اودوسئوس مردی است آهنین پیکر و آهنین روان و، در عین حال، به تمام معنا انسان و به این دلیل در خور بخشایش.

رمز کار در این است که موازین قضاوت ما و موازین قضاوت انسان آخایایی، مانند صلح و جنگ، ناسازگارند. آخایایی در دنیای بیسامان و پریشان و گرسنهای به سر میبرد که هر کس باید به حفاظت خود پردازد; با تیر و نیزه آماده کار باشد و بتواند با آرامش به خونریزی بنگرد. چنانکه اودوسئوس شرح میدهد، “شکم حریص را کسی نمیتواند پنهان کند. ... زیرا

---

1. افسر آلمانی قرن هجدهم که در چند جنگ شرکت کرده و حوادث مبالغهآمیزی به خود نسبت داده است. م.

به انگیزه شکم است که کشتیها به راه میافتند تا خصم را در دریای بی آرام به مذلت افکنند.” مرد آخایایی، چون در موطن خود چندان امنیتی نمیبیند، در خارج وطن به چیزی حرمت نمیگذارد پایمال کردن ضعیف عدل است. در نظر او، فضیلت اعلا همانا هوشمندی دلیرانه و بیرحم است. کلمه فضیلت از نام خدای جنگ مشتق شده و به معنی “مردی” است.1 مرد نیک کسی نیست که ملایم و بردبار و صدیق و معتدل و ساعی و درستکار باشد; کسی است که با شجاعت و قدرت بجنگد. مرد بد کسی نیست که زیاد نوشد، دروغ گوید، آدم کشد، و خیانت کند; کسی است که بزدل و کودن و ناتوان باشد. آری، مدتها پیش از نیچه و مدتها پیش از تراسوماخوس2 و مدتها پیش از بلوغ دنیای اروپایی، در جهان، نیچه و شانی وجود داشتهاند.

3- مرد و زن جامعه آخایایی از جوامع پدرشاهی است، ولی استبداد پدران به وسیله زیبایی و خشم زنان و لطافت مهر پدری ملایم شده است.3 اصولا پدر بر همه اعضای خانواده سلطه دارد: میتواند هر چه بخواهد متعه بگیرد،4 و متعه هایش را به مهمانان واگذارد. قادر است کودکان خود را بر قله ها به ϱƏϱهلاکت سپارد یا، در مذب□ϋϋϱخدایان تشنه، دست به کƎΘϋϋآنان زند. این "همه توانی" پدری لزوما نمایشگر توحش نیست، بلکه تنها از جامعهای حکایت میکند که سازمان دولتش هنوز به آن حد توسعه نیافته که قادر به حفظ نظم باشد; جامعهای که در آن، خانواده، برای تامیϴچنین نظمی، به اقتداری نیاز دارد که بعدها دولت، به هنگام ملی شدن حق کشتن، آن را غصب میکند. همچنانکه سازمان اجتماعی پیش میرود، از اقتدار پدری و وحدت خانواده میکاهد و بر فردگرایی و آزادی افراد خانواده میافزاید. در نتیجه، مرد آخایایی به صورت انسانی در میآید که اهل منطق است، با شکیبایی به پرگویی اهل خانه گوش میدهد، و برای فرزندان خود فداکاری میکند.

در عصر هومری، مقام زن در چارچوب این جامعه پدرشاهی بمراتب از وضع زن عهد پریکلس شامختر است. زن در روایات و حماسه ها نقش بارزی دارد از معاشقه هیپودامیا با

---

1. اشاره است به بستگی واژه یونانی "آرته" Arete (فضیلت) به واژه "آرس" Ares (مریخ، خدای جنگ). م.

2. فیلسوف سوفسطایی یونانی در قرن پنجم ق م که حق و زور را یکی میدانست. م.

3. در یونان آثاری حاکی از وجود مادرشاهی کهنی باقی مانده است. بنابر روایات یونانی، پیش از ککروپس، "کودکان پدر خود را نمیشناختند"، یعنی محتملا نسب از طرف مادر بود. حتی در عصر هومر، بسیاری از خدایانی که مخصوصا در شهرهای یونانی پرستش میشدند زن بودند. از این زمرهاند هرا در آرگوس، آتنه در آتن، و دمتر و پرسفونه در الئوسیس. هیچ یک از اینان صریحا زیردست خدایان نرینه نبودند.

4. تسئوس چندان زن داشت که مورخی فهرست عالمانهای از نام آنان ترتیب داده است.

پلوپس تا نجابت ایفیگنیا و نفرت الکترا. وی در خانه یا بخش اندرونی آن محبوس نیست; آزادانه، در میان مردان و زنان تکاپو میکند و گاه گاه در مباحثات جدی مردان شرکت میجوید، چنانکه هلنه در مذاکرات منلائوس و تلماخوس دخالت میکند. رهبران آخایایی وقتی که میخواهند قوم خود را علیه تروا برانگیزند، به عوامل سیاسی یا نژادی یا دینی متوسل نمیشوند،

بلکه با طرح مسئله یک زن زیبا آنان را میشورانند.
جنگی که بر سر خاک و تجارت در میگیرد، باید به وسیله زیبایی هلنه ظاهری خوشایند پیدا کند. پهلوانان هومری، بدون زن، آدمهای بی دست و پای ملال آوری هستند و برای زیستن یا مردن محرکی نمیشناسند.
این زن است که از ادب و ایدئالیسم و لطافت اخلاقی بهرهای به مرد میآموزد.
زناشویی به وسیله خریداری صورت میگیرد. خواستگار معمولا چیزی که با گاو یا معادل آن سنجیده میشود، به پدر عروس میپردازد. از این رو، هومر از "دختران گاو آور" نام میبرد. معامله متقابل است، زیرا پدر عروس هم معمولا جهیز قابلی به او میدهد. تشریفات زناشویی جنبه های خانوادگی و دینی دارد و با خوردن فراوان و رقص و سخنان بی بندوبار نشاطآمیز همراه است. "در زیر فروغ مشعلها، داماد و عروس را از حجرات خود به شهر بردند و گردانیدند و ترانه عروسی را سر دادند. مردان جوان، چرخان میرقصیدند، و نغمه های نی و چنگ از میان آنان برمیخاست." آری، بنیادهای زندگی ما انسانها چه بی تغییرند. زن، پس از زناشویی، بانوی خانه میشود و، به فراخور زیادتی کودکان خود، مورد اعزاز قرار میگیرد. یونانیان، مانند فرانسویان، معمولا پس از زناشویی به عشق حقیقی، که آمیزهای از رافت و شوق عمیق و متقابل باشد، گرفتار میآیند. عشق اخگری نیست که از تماس یا قرب دو بدن بجهد، بلکه حالتی است که بر اثر اشتراک طولانی زن و مرد در دغدغه ها و اشتغالات خانوادگی پدید میآید. وفاداری زن هومری به اندازه بیوفایی شوهرش است. در عصر هومر، تنها سه زن خائن وجود دارد: کلوتایمنسترا، هلنه، و آفرودیته. اما اینان، اگر نگوییم در حق خدایان، در حق زنان متعارف فانی اجحاف کردند.
خانواده هومری، که از این زمینه برمیخیزد، نهاد اجتماعی سالم و دلپذیری است (به شرطی که از شناعتهایی که در روایات یونانی درباره خانواده آمده، ولی در آثار هومر رخنه نکرده است، چشم پوشیم).این خانواده شامل زنان نازنین و کودکان مطیع است. زنان نه تنها مادرند، بلکه کارگر نیز به شمار میآیند: غلات را آسیاب میکنند; پشم دامها را میچینند، میریسند، و میبافند; و سرگرم قلابدوزی میشوند. اما چون لباسها بسیار ساده است، برای خیاطی وقت زیادی لازم نیست. آشپزی معمولا به مردان واگذار میشود. زنان کودک میزایند و میپرورند، ناخوشیهای فرزندان را درمان میکنند، مناقشات آنان را مرتفع میسازند، و آداب و اخلاق و سنن قبیله را به آنان میآموزند. آموزش و پرورش رسمی وجود ندارد و ظاهرا از تدریس الفبا و هجا کردن و دستور زبان و کتاب اثری نیست آنجا مدینه فاضله

بچه هاست. فقط فنون خانهداری را به دختر، و فنون شکار و جنگ را به پسر میآموزند. پسر میآموزد که ماهی بگیرد و شنا کند، کشتزارها را شخم زند، دام بگسترد، تن به دامپروری دهد، با تیر و نیزه نشانه بزند، و در برابر همه مخاطرات زندگی بیسامان به حراست خود بپردازد. پسر ارشد چون به مردی رسد، در غیاب پدر، رئیس مسئول خانواده به شمار میآید و، پس از زناشویی، عروس خود را به خانه پدر میآورد. بدین شیوه، آهنگ نسلها تجدید میشود. اعضای خانواده، در جریان زمان، یکایک میآیند و میروند. اما خانواده واحدی پایدار است و چه بسا که سده ها دوام میآورد و، در کوره آشوبناک خانه، نظام و قوامی را به وجود میآورد که بدون آن هیچ حکومتی موثر نمیافتد.

4- هنرها

قوم آخایایی فن نوشتن را، که گویا از عصر عظمت موکنای برای آن مانده است، به بازرگانان و دبیران افتاده حال وا میگذارد و خود خون را بر مرکب، و گوشت را بر لوح گلین ترجیح میدهد. در سراسر آثار هومر تنها یک جا از کتابت یاد میشود، آن هم در موردی ممتاز، لوحه ملفوفی به پیکی میسپارند و در آن به گیرنده دستور میدهند که پیک را بکشد. مردم آخایایی تنها در دوره های آرام کوتاهی که بین جنگها و غارتگریها دست میدهد، به ادبیات میپردازد. شاه یا امیر، ملازمان خود را در مجلس جشنی گرد میآورد، و خنیاگری دوره گرد چنگ مینوازد. و با شعری ساده، کرده های قهرمانی نیاکان را بر میشمرد و این، هم شعر و هم تاریخ قوم آخایایی است. هومر، که شاید میخواهد مانند فیدیاس1 صورت خود را بر اثر خویش باقی گذارد، نقل میکند که آلکینوئوس، شاه فایاکی، برای پذیرایی از اودوسئوس تدارک ترانهای میبیند و میگوید: "خنیاگر آسمانی، دمودوکوس را بدینجا فراخوانید، زیرا خدا او را بیش از دیگران از هنر سرود برخوردار کرده است ... . آنگاه منادی نزدیک شد و خنیاگر نیکو را راه نمود، و او خنیاگری بود که موزها (موسایها)2 بیش از مردمان دوستش میداشتند، و بدو هم حسن دادند و هم عیب از بینایی محروم و از موهبت سرود دلنواز متنعمش کردند." گذشته از شاعری، تنها هنری که هومر را خوش میآید برجسته کاری است ایجاد اشکال بر صفحات فلزی با چکشکاری. از پیکرنگاری یا پیکرتراشی چیزی نمیگوید، اما در توصیف مناظر منقش یا مرصع بر سپر اخیلس یا نقوش برجسته نشان اودوسئوس، از تمام نیروی ابداع خود یاری میگیرد. سخنش درباره معماری کوتاه، ولی روشنی بخش است. بنابر آثار هومر، مسکن متعارف ظاهرا از خشت آفتاب پخت ساخته میشود، و تنها پی آن از سنگ است. کف اطاقها معمولا از خاک کوبیده است و با تراشیدن پاک میشود. بام از نیهایی که روی آنها گل میریزند فراهم میآید. شیب بام فقط به قدری است که باران بتواند به

پایین بریزد. درها یک لنگهای یا دو لنگهای
---
1. پیکرتراش آتنی قرن پنجم ق م. م.
2. نام هر یک از دختران نه گانه زئوس که الاهگان هنرهای زیبا به شمار میروند. م.

هستند و چفت یا قفل دارند. در خانه های عالی، دیوارهای داخلی را با گچ اندود و منقش میکنند. بالای دیوارها کتیبه یا حاشیهای ترتیب میدهند و روی آنها سلاح و سپر و فرشینه میآویزند. آشپزخانه و دودکش و دریچه وجود ندارد. قسمتی از دودی که از آتشدان برمیخیزد، از سوراخ بام تالار مرکزی، و بقیه از درها بیرون میرود یا به صورت دوده بر دیوارها باقی میماند. خانه های مجلل دارای گرمابهاند، ولی سایر خانه ها به داشتن وانی خرسندند. اثاث البیت از چوبهای محکم ساخته و غالبا هنرمندانه حکاکی یا پرداختکاری میشوند. ایکمالیوس برای پنلوپه یک صندلی راحتی میسازد و عاج و فلزات گرانبها در آن به کار میبرد، و اودوسئوس برای خود و همسرش تختی عظیم به وجود میآورد که میبایست یک قرن عمر کند.
وجه مشخص عصر هومری بی اعتنایی به معبدسازی است. هنرمعماری صرفا در خدمت قصرهاست، برخلاف معماری عهد پریکلس که از کاخها غفلت میورزد و به معبدها میگراید. در آثار هومر، از آثار معماری مهمی نام رفته است: مثلا "منزلگاه مجلل پاریس که آن امیر به یاری هوشیارترین معمار تروا ساخته بود"، و قرارگاه بزرگ شاه آلکینوئوس با دیوارهایی از مفرغ، کتیبه هایی از خمیر شیشه آبیفام، درهایی از سیم و زر، و مشخصاتی دیگر که شاید بیشتر مربوط به حوزه شعر باشد تا مربوط به حوزه معماری. از اقامتگاه سلطنتی آگاممنون در موکنای نیز چیزی میدانیم و از قصر اودوسئوس در ایتاکا اطلاع بسیار داریم.
در جلوی این قصر، محوطهای هست که قسمتی از آن سنگفرش است. نرده یا دیواری گچی محوطه را احاطه کرده است. درختان و آخورهای اسبان و توده سرگین گرم (که لابد آرگوس،1 سگ اودوسئوس، روی آن میخوابیده و آفتاب میگرفته است) در اطراف محوطه به چشم میخورد. دالان وسیع ستونداری در مدخل قصر به نظر میرسد. بردگان، و کرارا ارباب رجوع، شب هنگام در این دالان میخوابند. در داخل عمارت، پس از اطاق کفش کن، تالار مرکزی واقع است. این تالار بر ستونهای بسیار استوار است، و از سوراخهای سقف و همچنین فضای باز بین گچبری روی سرستون و پیش آمدگی لبه بام نور میگیرد. شبانگاه مجمرهای فروزانی، از روی پایه هایی بلند، روشنایی لرزانی در تالار پخش میکنند. خانواده، برای دریافت گرمی و شادی، در پیرامون آتشدانی که در وسط تالار قرار

دارد گرد میآیند و درباره راه و رسم همسایگان و خودسری کودکان و فراز و نشیبهای دولتها گفتگو میکنند.
5- دولت
این قوم آخایایی پرشور و پر نیرو چگونه اداره میشود به هنگام آرامش به وسیله خانواده، و به هنگام بحران به وسیله طایفه. طایفه گروهی است مرکب از کسانی که برای خود جد مشترکی میشناسند و رئیس مشترکی دارند. همچنانکه زور رئیس طایفه تدریجا به صورت عرف و قانون در میآید، مقرهای روستایی طایفه رفته رفته به یکدیگر پیوند میخورند و یک اجتماع سیاسی، که در عین حال بر مناسبات خویشاوندی استوار است، به وجود میآورند.
---
1. آرگوس، پس از بیست سال جدایی، صاحب خود را میشناسد و از خوشی میمیرد.

شهر ارگ دارد. اقامتگاه رئیس طایفه مرکز و نیز منشا شهر است. وقتی که رئیس از طایفه و یا شهر خود خواهان عمل مشترکی باشد، مردهای آزاد را به مجمعی عمومی فرا میخواند و پیشنهادی عرضه میدارد.
آنان میتوانند پیشنهاد او را مورد رد یا قبول قرار دهند، ولی هیچ کس، مگر مهمترین اعضای مجمع عمومی، حق ندارد برای تغییر پیشنهاد رئیس نظری ابراز کند. یگانه عنصر دموکراتیک جامعه آخایایی، که اساسا جامعهای خانخانی و اشرافی است، همین مجمع عمومی است، و به ناطقان ترزبانی که میتوانند در مردم نفوذ کنند و برای دولت مفید باشند، فرصت فعالیت میدهد. نستور پیر،1 که آوایی "شیرینتر از انگبین از زبانش روان میشود"،و اودوسئوس فریبکار، که الفاظش "مانند دانه های برف" بر سر مردم میریزد، نخستین نمونه های سخنوری یا بلاغتی هستند که تمدن یونانی بیش از تمدنهای دیگر پرورش داد و سرانجام خود شکار آن شد.
هر گاه لازم آید که طایفه متحدا به کار پردازد، روسای طایفه از میان خود یکی را که از همه تواناتر است به رهبری بر میگزینند، او را شاه میشمارند و با سپاهیان خود، که مرکب از آزادان و بردگانند، به خدمت او میشتابند. برخی از روسای طایفه ها، که از لحاظ محل و حرمت به شاه نزدیکترند، "یاران شاه" نامیده میشوند، چنانکه بعدا در مقدونیه (ماکدونیا)، در اردوی فیلیپ و اسکندر، نزدیکان شاه را به همین نام مینامیدند. شاه به یاری شورا حکومت میکند. اعضای شورا، که بزرگان طایفه ها هستند، با آزادی کامل سخن میگویند و شاه را طوری مورد خطاب قرار میدهند که معلوم میشود فردی است همردیف آنان و فقط به طور موقت تقدم یافته است. قانونهای اساسی جدید دنیای غرب، که با صد گونه تنوع و هزار گونه فاروق

لفظی و اصطلاح ظاهر شدهاند، از این سازمانهای یونانی کهن سرچشمه گرفتهاند.
قدرت شاه بسیار وسیع، ولی سخت مقید است; مقید به مکان، زیرا ملک او کوچک است; مقید به زمان، زیرا ممکن است خود او با رای شورا یا بنا بر حقی که قوم آخایایی بآسانی به رسمیت میشناسد حق زور خلع شود. صرف نظر از این مقیدات، سلطنت او موروثی و حدود آن فوق العاده نامشخص است. در وهله اول، سرداری جنگی است پایبند سپاهیان خود. اگر از حمایت سپاهیان خود برخوردار نباشد، تخطئه و خلع او میسر خواهد بود. پس وظیفه خود میداند که سپاهیانش بخوبی مجهز شوند، بخوبی تغذیه کنند، درست آموزش یابند، و از داشتن تیرهای زهرآگین و نیزه و خود و ساقپوش و سنان و سینهپوش و سپر و ارابه محروم نمانند. تا زمانی که سپاه مدافع شاه است، اقتدارات حکومت قوه قانونگذاری و قوه اجرایی و قوه قضایی در کف او قرار دارد. وی کاهن اعظم دین دولتی نیز به شمار میرود و مراسم قربانیها را از طرف مردم تکفل میکند. هنوز کلمه "قانون" به میان نیامده است. اما
---
1. پیرترین و آزمودهترین پهلوان یونانی پیش از محاصره تروا که در بلاغت و خرد شهره بود. م.

تصمیمات شاه قاطع، و فرمانهای او به مثابه قانون است. شورای سابق الذکر، که زیردست شاه است، گاه گاه اجلاس میکند و اختلافات شدید میان مردم را مورد داوری قرار میدهد. این شورا، که گویی میخواهد برای همه دادگاه های آینده زمینهای فراهم آورد، در داوریهای خود، بر سابقه و سنت تکیه میزند و مطابق رویه های پیشینیان رای میدهد. پیشینه بر قانون مسلط است، زیرا پیشینه چیزی جز رسم نیست، و رسم، برادر ارشد و حسود قانون است. اما در جامعه هومری بندرت به محاکمه رسمی و موسساتی که اختصاصا به کار دادرسی پردازند، برمیخوریم. هر خانواده، به اتکای حق تلافی، مستقلا از اعضای خود دفاع میکند.
تعدی فراوان است.
شاه برای نگاهداری دستگاه خود مالیات نمیستاند، بلکه گاه گاه از زیردستان خود "هدیه" میگیرد. ولی اگر به این هدیه ها بسنده کند، شاهی تهیدست خواهد بود. درآمد اصلی شاه سهمی است که سربازان و کشتیهایش از چپاولهای زمینی و دریایی خود به او میدهند. احتمالا به همین سبب است که مردم آخایایی حتی در سده سیزدهم در مصر و کرت جولان میکنند در مصر به صورت راهزنانی بیتوفیق، در کرت به صورت فاتحانی ناماندگار. در چنین زمینهای است که ناگاه بزرگان قوم آخایایی، ظاهرا بر

سر ربوده شدن خفتآمیز یک زن، قوم خود را به هیجان میآورند، نیروهای همه طوایف را متحد میکنند، صد هزار مرد را بسیجیده میکنند و، با ناوگان جنگی عظیم و بینظیری مرکب از صدها کشتی، دل به دریا میزنند و میروند تا در دشتها و تپه های تروا طالع خود را در مقابل سر نیزه آسیا بیازمایند.

IV - محاصره تروا

آیا واقعا چنین محاصرهای روی داده است تنها این را میدانیم که همه مورخان و شاعران یونان و تقریبا همه اسناد معابد و روایات یونانی در مورد وقوع این محاصره تردید نکردهاند. باستانشناسی هم شهر ویران تروا را، از سر بزرگواری، چند شهر شمرده و به ما عرضه داشته است. آری، عصر حاضر، مانند همه اعصار جز قرن گذشته، اصل این داستان و پهلوانان آن را واقعی میانگارد. در یک کتیبه مصری که به رامسس سوم متعلق است، آمده است که، در حدود 1196 ق م، این "جزایر بی آرام بودند". پلینی اشاره میکند که در زمان رامسس "تروا فرو افتاد". دانشمند بزرگ اسکندریه، اراتستن (اراتوستنس)، بر اساس تبارنامه های متواتری که در اواخر سده ششم ق م به وسیله هکاتایوس تاریخنویس و جغرافیادان رسیدگی شده بود، تاریخ محاصره تروا در سال 1194 ق م شمرده است.
ایرانیان و فنیقیان باستان نیز مانند یونانیان منشا این جنگ بزرگ را یکی از چهار
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 66
حادثهای که محض گریزاندن زنی زیبا روی داده است، دانسته و گفتهاند: مصریان یو را از آرگوس دزدیدند، یونانیان ائوروپه را از فنیقیه و مدیا را از کولخیس دزدیدند;1 آیا توازن عادلانه میزان ایجاب نمیکند که پاریس هم هلنه را بگریزاند;2 ستسیخوروس3 در سالهای پشیمانی خود، و پس از او، هرودوت و اوریپید رفتن هلنه را به تروا انکار کردند و گفتند که وی را به عنف به مصر بردند، و او دوازده سال در آنجا منتظر ماند تا منلائوس آمد و او را یافت. از این گذشته، به قول هرودوت، کی باور میکند که مردم تروا محض یک زن ده سال بجنگند به نظر اوریپید زیادتی جمعیت یونان و نیاز به توسعهطلبی علت لشکرکشی یونانیان به ترواست; آری، تازهترین بهانه ها برای کسب قدرت، چنین قدمتی دارند.
با اینهمه، احتمال دارد که جنگاوران یونانی اساسا این قصه را جعل کرده باشند تا حادثهجویی آنان برای مردم ساده قابل هضم شود - مردمی که جان خود را فدا میکنند، دست کم باید بهانه دهان پرکنی داشته باشند. بهانه این جنگ هر چه باشد، علت و ماهیت آن را باید تقریبا بیتردید در مبارزه دو گروه قدرت طلب جست. هر یک از این دو میخواست تنگه داردانل و سرزمینهای پرنعمت پیرامون دریای سیاه را تصاحب کند. سراسر یونان و تمام آسیای باختری این جنگ را تعارضی حیاتی و قاطع میشمردند. پس، ملل کوچک یونان به کمک آگاممنون شتافتند. در مقابل آنان، اقوام آسیای صغیر مکررا قوای امدادی به تروا گسیل داشتند. این جنگ آغاز کشمکشی

بود که میباید بعدا در ماراتون و سالامیس، در ایسوس و اربیل، در تور و غرناطه (گرانادا)، در لپانتو و وین، و ... دنباله یابد.4 درباره وقایع و عواقب جنگ تروا جز آنچه شاعران و نمایشنامه نویسان یونان برای ما نقل کردهاند نمیتوانیم چیزی بگوییم ما این روایات را بیشتر در شمار ادبیات میگذاریم تا در عداد تاریخ; و درست به همین خاطر هم آنها را به عنوان جزئی از داستان تمدن آوردهایم. میدانیم جنگ زشت است، و ایلیاد زیباست. اگر در نظر رسطو5 دست

---

1. یو، دختر شاه آرگوس، مورد عشق زئوس قرار گرفت و، بر اثر حسادت و مزاحمت هرا، همسر و خواهر زئوس، آواره شد و سرانجام در مصر سکونت یافت. ائوروپه، دختر شاه صور در فنیقیه، به وسیله زئوس ربوده و به کرت برده شد. مدیا، دختر شاه کولخیس، به کمک یاسون از سرزمین پدرش گریخت. م.

2. چندان محتاج گفتن نیست که هلنه دختر زئوس بود از لدا، همسر توندارئوس شاه اسپارت. زئوس به شکل قو درآمد و لدا را فریب داد.

3. شاعر یونانی در قرن هفتم ق م که گویند چون در شعری هلنه را نکوهید، کور شد. پس، از سر پشیمانی شعر دیگری سرود و بینایی خود را باز یافت. - م.

4. اشاره است به محلهایی که در جریان تاریخ صحنه کارزار اروپاییان، مخصوصا یونانیان، با ایرانیان و سپس مسلمین بوده است. م.

5. اشاره است به نظر ارسطو درباره تاثیر هنر. وی میگفت که اثر هنری، با انگیختن عواطف مزاحمی که در ماست، ضمیر راپاک و سبکبار میکند. م.

ببریم، میتوانیم بگوییم که هنر میتواند حتی وحشت را هم زیبا سازد و، با دادن شکل و معنی به آن، تطهیرش کند. با اینهمه، نباید ایلیاد را دارای صورتی کامل پنداشت. بافت آن سست، و اخبار آن گاهی متناقض یا مبهم است و به درستی خاتمه نمیپذیرد. ولی کمال اجزا، بیسامانی کل را جبران میکند، و داستان، با همه کاستیهای کوچک خود، یکی از درامهای بزرگ ادبیات و بلکه تاریخ است.

1(ا) در آغاز منظومه یونانیان را میبینیم که نه سال است تروا را بیهوده به محاصره گرفتهاند. افسرده و بیمارند، و ناخوشی آنان را درو کرده است. قبلا، به علت ناخوشی و دریای بی باد، در آولیس معطل شدند، و آگاممنون به کلوتایمنسترا تلخی کرد و، به امید وزیدن باد، دختر خود ایفیگنیا را قربانی کرد و با این عمل سرنوشت خود را تدارک دید.2 یونانیان، در طی راه، جای جای در امتداد ساحل متوقف میشوند تا برای خود خوراک و همبستر بیابند. یونانیان خروسئیس و بریسئیس زیبا، دختران خروسس کاهن معبد آپولون را میگیرند. خروسئیس حصه آگاممنون، و بریسئیس نصیب اخیلس میشود. رمالی اعلام میدارد که چون آگاممنون به خروسئیس تجاوز کرده است، آپولون کامیابی را از یونانیان دریغ میدارد. پس، آگاممنون خروسئیس را به پدرش باز میگرداند، اما برای آنکه این محرومیت را جبران کند و قصه نکته داری به وجود آید، بریسئیس را وا میدارد که اخیلس را ترک گوید و در خیمه سلطنتی آگاممنون جای خروسئیس را بگیرد.

اخیلس شورای عمومی را فرا میخواند و، با غیظی که آغازگر و زبانزد منظومه "ایلیاد" است، به آگاممنون میتازد و پیمان مینهد که خود و سپاهیانش دیگر به یاری او برنخیزند.

(II) از برابر کشتیها و نیروهای گرد آمده عبور میکنیم. (III) منلائوس لافزن را میبینیم که، برای قطع و فصل پیکار، پاریس را به جنگ تن به تن میخواند. دو سپاه به آیین متمدنان جنگ را متارکه میکنند.

پریاموس به آگاممنون میپیوندند تا رسما برای خدایان قربانی کنند. منلائوس بر پاریس غالب میآید، اما آفرودیته پاریس جوان را به وسیله یک ابر بسلامت از میدان به در میبرد و او را، که به قدرت معجزه آراسته و عطرآگین شده است، در بستر عروسیش قرار میدهد. هلنه از پاریس میخواهد که به جنگ باز گردد، اما پاریس پیشنهاد میکند که "ساعتی به عشقبازی بپردازند". آنگاه بانو که مفتون هوس شده است، تسلیم میشود. (IV) آگاممنون اعلام میدارد که منلائوس پیروز است، و جنگ ظاهرا ختم میشود. اما خدایان در مقر خود، کوه اولمپ، به شیوه یونانیان، شورایی برپا میکنند و خواستار خون بیشتری میشوند. زئوس به سود صلح رای میدهد، ولی چون همسرش هر سخن به مخالفت او میراند، ترسان رای خود را پس میگیرد. هرا میگوید که اگر زئوس با انهدام تروا موافقت کند، او نیز زئوس را مجاز میگذارد تا موکنای و آرگوس و اسپارت را با خاک یکسان کند. پس جنگ تجدید میشود. بسا مرد که به ضرب تیر و سنان و شمشیر به خاک هلاکت میافتد و "ظلمت دیدگانش را در هم مینوردد".

---

1. عددهایی که در میان دو پرانتز قرار گرفتهاند و در آغاز سطر ذکر میشوند، نمودار شماره کتابهای منظومه "ایلیاد" هستند.

2. اشاره است به مرگ آگاممنون: همسرش، کلوتایمنسترا، به خونخواهی ایفیگنیا، او را هلاک میکند. م.

(V) خدایان با شادمانی در این بازی بریدن و دریدن شرکت میکنند. آرس، خدای مخوف جنگ، با نیزه دیومدس مجروح میشود. پس "چون نه هزار مرد نعره میکشد" و، برای شکایت، به جانب زئوس رهسپار میشود. (VI) در یکی از میان پرده های زیبا، هکتور، سردار تروایی، پیش از بازگشت به میدان جنگ، همسر خود آندروماخه را بدرود میگوید. آندروماخه نجوا میکند: "عشق من، دل گران تو مرگ تو خواهد بود. نه بر کودک و نه بر من که بزودی بیوه خواهم شد شفقت نمیکنی. پدرم و مادرم و برادرانم همه به هلاکت رسیدهاند. اما هکتور، تو پدر و مادر منی، تو شوهر روزگار جوانی منی. پس بر من ترحم کن و اینجا در برج بمان." هکتور پاسخ میدهد: "درست میدانم که تروا از پای در خواهد آمد، و اندوه برادران و شاه را پیشبینی میکنم. مرا غم آنان نیست. اما اندیشه آنکه تو را در آرگوس به بردگی گیرند، تقریبا مردانگی مرا از میان میبرد. با این وصف، از جنگ روی برنخواهم تافت." پسر نوزادش آستواناکس، که مقدر است بزودی به دست یونانیان پیروز از بالای حصار پرتاب و کشته شود، از مشاهده پرهای لرزان کلاه خود هکتور، ترسان جیغ میکشد، و پهلوان خود از سر بر میدارد تا بر کودک حیران بخندد و بگرید و دعا بخواند. سپس با گامهای بلند از راه سنگفرش به میدان جنگ میرود. (VII) هکتور، آیاس شاه سالامیس را به جنگ تن به تن میخواند; دلیرانه میجنگد و شب هنگام از یکدیگر جدا میشوند. ولی، پیش از جدایی، یکدیگر را میستایند و به یکدیگر هدیه میدهند و گل ادب روی دریای خون شناور میشوند. (VIII) هکتور، پس از پیروزی یکروزهای، جنگجویان خود را به استراحت امر میکند.

هکتور برای آنان چنین سخن گفت، و مردان تروا هلهلهای رسا کشیدند.
پس، از توسنهای جنگی خود که عرق میریختند لگام برگرفتند، و هر کس در کنار ارابه خود اسبهایش را بست.
شتابان، از شهر، گاوان و گوسفندان آوردند. به آنان شراب انگبین دادند ... و غله از خانه ها. آنگاه هیزم گرد کردند، و بوی دلپذیر با بادها از دشت به آسمان برخاست.
و سراسر شب، با امید، کنار راه های میدان جنگ نشستند، و آتشهای نگهبانی ایشان فروزان و فراوان بود.
ستارگان در آسمان گرد مدار شب میدرخشند و نمایی شگفت دارند، بادها خوابیدهاند و تارکها و برآمدگیها به چشم میخورند، سبزه زارها هویدا میشوند، آسمان پرشکوه به بیشینه گسترش خود میرسد، و انبوه اختران، اخگرتابی میکنند، و دل شبان کوفته را به وجد میاندازند.
در این هنگام بین کشتیهای سیاه و رود کسانتوس آتشهای بیشمار اسب پروران تروایی فروزان است، اسبها، خسته از جنگ، گندم و جو سفید را میجویدند، و نزدیک ارابه های خود، سپیده دم را با تخت زیبایش انتظار میکشیدند.

(IX) نستور، شاه پولوس در الیس، آگاممنون را پند میدهد که بریسئیس را به اخیلس بازگرداند. وی موافقت میکند و وعده میدهد که اگر اخیلس به محاصرهگران باز پیوندد، نیمی از یونان را به او سپارد. اما اخیلس همچنان دژم خویی میورزد. (X) اودوسئوس و دیومدس شبانگاه

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 69
به تنهایی به اردوی تروا شبیخون میزنند و دوازده تن از سران اردو را میکشند. (XI) آگاممنون سپاه خود را دلاورانه رهبری میکند، اما مجروح میشود و کناره میگیرد. اودوسئوس، که در محاصره میافتد، شیرآسا میجنگد. آیاس و منلائوس راه را میگشایند و او را نجات میدهند تا برای حیاتی تلخ زنده ماند.(XIII-XII) سپاه تروا به سوی دیوارهایی که یونانیان گرداگرد اردوی خود ساختهاند، پیش میتازد.(XIV) هرا چنان بیآرام میشود که به نجات یونانیان برمیخیزد. پس خود را تدهین و عطرآگین میکند، جامهای دلربا میپوشد، کمربند شهوتانگیز آفرودیته را بر خود میبندد، و زئوس را میفریبد و به خوابی الاهی فرو میبرد. در همان هنگام، پوسیدون یونانیان را در پس راندن سپاهیان تروا یاری میدهد. (XV) تفوق یونانیان پایدار نمیماند: سپاه تروا به کشتیهای یونانی میرسد، و یونانیان، در حین عقب نشینی خود که به مثابه مرگ است، نومیدانه میجنگند. در این مقام، سخن هومر به حد اعلا سوزان میشود.

(XVI) پاتروکلوس، محبوب اخیلس، از او رخصت میگیرد که سپاهیان او را در مقابل سپاه تروا رهبری کند. هکتور، پاتروکلوس جوان را به قتل میرساند. (XVII) هکتور بر سر جسد پاتروکلوس سبعانه با آیاس میجنگد. (XVIII) عاقبت، اخیلس از شنیدن خبر کشته شدن پاتروکلوس آهنگ جنگ میکند. مادرش الاهه تتیس، آهنگر آسمانی، هفایستوس را برمیانگیزد که برای او سلاح نو و سپری عظیم بسازد. [XIX] اخیلس با آگاممنون آشتی میکند. [XX] اخیلس با آینیاس1 در میافتد و به کشتن او دست میبازد، ولی پوسیدون آینیاس را میرهاند تا، بر اثر دلاوریهای خود، قهرمان منظومه ویرژیل (ویرجیلیوس) شود. (XXI) اخیلس جمعی از سپاهیان تروا را کشتار میکند و، پس از آنکه درباره نسب آنان سخنانی دراز میراند، به هادس (عالم زیرزمینی اموات) گسیلشان میدارد. خدایان داخل کارزار میشوند: آتنه با سنگی آرس را به خاک میافکند. چون آفرودیته به یاری سربازی میشتابد و در نجات او میکوشد، آتنه ضربتی بر سینه زیبای او وارد میکند و بر زمینش میاندازد. هرا بر گوش آرتمیس مینوازد، پوسیدون و آپولون به جنگ لفظی بسنده میکنند. (XXII) همه تروابیان، مگر هکتور از اخیلس میگریزند. پریاموس و هکابه به هکتور اندرز میدهند که داخل حصار بماند، ولی او سر میپیچد. سپس وقتی که اخیلس به سوی او پیش میرود ناگهان پا به فرار میگذارد. اخیلس سه بار او را گرد دیوار تروا دنبال میکند. هکتور مقاومت میکند، اما کشته میشود.

(XXIII) در پایان آرام درام، جسد پاتروکلوس را با شعایر پر آب و تاب میسوزانند. اخیلس گروهی گاو و دوازده اسیر ترواییی و نیز موی بلند خود را نثار او میکند، و یونانیان به احترام او مسابقه بر پا میدارند.

(XXIV) اخیلس جسد هکتور را با ارابه خود سه بار به دور سوختگاه میکشاند. پریاموس با شکوه و اندوه فرا میآید تا بقایای جسد پسرش را بستاند. اخیلس نرم میشود، جنگ را دوازده روز متارکه میکند و به شاه سالدار رخصت میدهد تا پیکر را، که شسته و روغن زدهاند، به تروا باز برد.

---

1. یکی از اعضای خانواده سلطنتی ترواست که به ایتالیا میرود و پدر رومیان محسوب میشود. منظومه "انئیس" اثر ویرژیل درباره اوست. م.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 70

۷ - بازگشت به وطن

منظومه بزرگ در اینجا ناگاه پایان مییابد، گویی که شاعر سهم خود را نسبت به یک داستان عمومی ادا کرده است و باید بقیه را برای سرود گوی دیگری دست نخورده به جا گذارد. اما در آثار پس از هومر آمده است که پاریس، از کنار میدان جنگ، تیری به پاشنه آسیبپذیر اخیلس میزند و او را از پای در میآورد.1 و بعدا تروا با نیرنگ اسب چوبین سقوط میکند.2 ولی فاتحان، با پیروزی خود، در هم شکستند و با اندوهی کسالتبار به سوی اوطان محبوب خود راه بازگشت پیش گرفتند. بسیاری از آنان کشتی شکسته شدند، و برخی در سواحل به گل نشستند و در آسیا و دریای اژه و ایتالیا عدهای کوچگاه یونانی برپا داشتند. منلائوس، که عهد کرده بود هلنه همسر فراری خود را بکشد، چون او را که "در میان زنان الاه های محسوب میشد" یافت و دید که با زیبایی پروقر و جلال خود به پیش میخرامد، از نو به عشقش گرفتار آمد و بشادی او را باز برد تا بار دیگر شهر بانوی اسپارت شود. هنگامی که آگاممنون به موکنای رسید، "خاک خود را به سینه فشرد و بوسید، و بسی اشک گرم از چشمانش سرازیر شد". اما در غیبت طولانی او، همسرش کلوتایمنسترا پسر عموی آگاممنون را به شوهری و شاهی برگرفته بود. پس وقتی که آگاممنون پا به کاخ نهاد، به هلاکتش رسانیدند.

از این غم انگیزتر داستان بازگشت اودوسئوس است، که در منظومه اودیسه آمده است. اودیسه به قدر ایلیاد قوی و قهرمانی نیست، ولی آرامتر و مطبوعتر است.3 چنانکه در این منظومه میخوانیم، کشتی اودوسئوس در جزیره اوگوگیا، که همچون تاهیتی به شهر پریان میمانست، در هم میشکند، و کالوپسو، ملکه و الاهه جزیره، مدت هشت سال او را برای عشقبازی نگاه میدارد. ولی اودوسئوس قلبا از دوری همسرش پنلوپه و پسرش تلماخوس افسرده است، چنانکه آنان نیز در ایتاکا برای او دلتنگ هستند.

(II) آتنه، زئوس را بر میانگیزد که کالوپسو را به جدایی اودوسئوس امر کند. این الاهه نزد

---

1. سراسر بدن اخیلس (= آشیل)، مگر پاشنه پایش، رویین بود. م.
2. به تدبیر اودوسئوس، یونانیان اسب چوبین عظیمی ساختند و جمعی از سربازان خود را در آن نهادند. اسب را نزدیک حصار تروا قرار دادند و خود از تروا دور شدند. مردم تروا بازگشت آنان را جشن گرفتند و اسب چوبین را به درون شهر کشاندند. شبانگاه سپاهیان درون اسب بیرون ریختند و دروازه را برای سپاه یونان گشودند. م.
3. ارزش تاریخی این منظومه احتمالا از منظومه "ایلیاد" کمتر است. روایت مربوط به دریانورد یا جنگجویی که مدتها به سرگردانی عمر میگذارد و، پس از بازگشت، مورد شناسایی همسرش قرار نمیگیرد، کهنهتر از داستان تروا است و تقریبا در ادبیات هر قومی دیده میشود. اودوسئوس یونانیان برابر است با سینوحه و سندباد و روبنسون کروزوئه و انوخ آردن منظومه تنیسن. محلهای جغرافیایی منظومه "اودیسه" کمتر شناخته شدهاند و هنوز هم اذهان مردم بیکار را به خود مشغول میدارد.

تلماخوس میپرد و با شفقت به درد دل آن نوجوان گوش فرا میدهد: امیران ایتاکا و جزایر تابع به پنلوپه اظهار عشق میکنند و میخواهند، با جلب او، بر سلطنت ایتاکا دست یابند. پس در کاخ اودوسئوس به سر میبرند و با دارایی او عیش میکنند. (II) تلماخوس از خواستگاران مادرش میخواهد که پی کار خود بروند. اما چون آنان به صباوت او میخندند، محرمانه با کشتی برای یافتن پدر روانه میشود. پنلوپه، که اکنون هم بر هجران شوهر و هم بر دوری پسر زاری میکند، برای رهایی از شر خواستگاران، پیمان مینهد که پس از اتمام پارچهای که میبافد، یکی از آنان را به شوهری بپذیرد. ولی حیله گرانه هر شب، به همان اندازه که به هنگام روز میبافد، نخهای پارچه را میگشاید. (III - IV) تلماخوس در پولوس به نستور و در اسپارت به منلائوس بر میخورد. اما هیچ یک از پدر او خبری ندارند. در این مقام، شاعر تصویر گیرایی از هلنه به دست میدهد: دیگر آرام و افتاده شده است، ولی هنوز جمالی ملکوتی دارد. مدتهاست که گناهانش را بخشودهاند و او هم اعتراف کرده است که، از زمان سقوط تروا، بدان شهر بی مهر گشته است.1

(۷) اکنون برای نخستین بار اودوسئوس وارد قصه میشود: در جزیره کالوپسو “روی ساحل نشسته است.

دیگر چشمانش توان اشک فشانی نداشت. سوگوارانه آرزومند بازگشت بود. زندگیش از شیرینی خالی میشد. راست است که شبانگاه، در اندرون غار ژرف، جبرا و بی اشتیاق در کنار حوری مشتاق میخوابید، اما روز هنگام روی صخره ها و شنها مینشست و روح خود را با اشک و ناله تسکین میداد و به دریای بی آرام مینگریست.” کالوپسو سرانجام به اودوسئوس فرمان داد که زورقی بسازد و به تنهایی دریاسپار شود.

(VI) اودوسئوس، پس از آنکه با اقیانوس کشمکشهای بسیار میکند، به کشور افسانهای فایاکی، که محتملا همان کورکورا یا کورفو است، پا مینهد و دوشیزه ناوسیکائا، دختر شاه آلکینوئوس، او را میبیند و به کاخ پدرش میبرد. دخترک اسیر عشق پهلوان قوی پیکر و قویدل میشود و او را به ندیمان خود میسپارد: "گوش فرا دهید، ای دختران سپید بازوی من، ... چند گاهی پیش، این مرد بر من ناخوشایند مینمود. اما اکنون خدایانی است که آسمان فراخ دامن را نگاه میدارند. کاش چنین کسی شوهر من نام گیرد و اینجا به سر برد و از ماندن خود در اینجا خرسند شود." (VII - VIII) اودوسئوس چنان تاثیر نیکی در دل آلکینوئوس میگذارد که آلکینوئوس همسری ناوسیکائا را به او پیشنهاد میکند. اما اودوسئوس عذر میخواهد و داستان مراجعت خود را از تروا به او باز میگوید.

(IX) به شاه میگوید: کشتی او از مسیر خود منحرف و به سرزمین لوتوفاگی (لوطس خوران) کشانیده شد. این مردم به یاران او میوه دادند، و میوه چنان شیرین بود که بسیاری از یاران او وطن و اشتیاق خود را از یاد بردند، و اودوسئوس ناگزیر شد که آنان را به زور به کشتیها بازگرداند. از آنجا به سرزمین سیکلوپس (یک چشمیها) رسیدند. ساکنان این سرزمین غولانی یک چشم

---

1. بنا بر روایات، هلنه پس از مرگ همچون یک الاهه پرستش شد. عقیده عموم یونانیان بر این بود که هر کس از او به بدی یاد کند، به دست خدایان کیفر میبیند. اشاره کردهاند که حتی نابینایی هومر از این سبب روی داد که وی در منظومه خود نکتهای افتراآمیز گنجانیده و گفته است که هلنه را برخلاف میلش نربودند و به مصر نبردند، بلکه خود با عاشقش به تروا گریخت.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 72

بودند و، بدون قانون و دردسرهای آن، در جزیرهای که غلات و میوه های وحشی فراوان داشت، میزیستند.

یکی از سیکلوپها به نام پولوفموس آنان را در غاری گرفتار کرد و گوشت چند تن را خورد. ولی اودوسئوس غول را با شراب به خواب برد و سپس یگانه چشم او را با آتش کور کرد و به این شیوه یاران خود را رهانید.

(X) آوارگان مجددا دل به دریا زدند و به جزیره لایستروگونیا آمدند. اما این قوم نیز آدمخوار بودند، و کشتی اودوسئوس بزحمت از آنجا گریخت. پس از آن، اودوسئوس و یارانش به جزیره آینیا رسیدند. در آنجا الاهه زیبا و تبهکار، کیرکه، بیشتر آنان را با آواز وسوسه کرد و به غار خود برد، بدانان دارو خورانید و به هیئت خوکشان درآورد. اودوسئوس آهنگ کشتن او کرد. اما رایش گشت و عشق او را پذیرفت. آنگاه وی و یارانش به صورت انسانی بازگشتند و سالی نزد کیرکه ماندند.(XI) بار دیگر بادبان برافراشتند و پا به سرزمینی نهادند که همواره تاریک بود و مدخل هادس محسوب میشد. در آنجا اودوسئوس با ارواح آگاممنون و اخیلس و مادر خود سخن گفت. (XII) چون به سفر ادامه دادند، گذارشان از کنار جزیره سیرنها1 افتاد، و اودوسئوس با نهادن موم در گوش مردان خود، آنان را از شنیدن آواز فریبنده سیرنها مصون داشت. سپس کشتی او در تنگه های سکولا و خاروبدیس، که شاید تنگه مسینای کنونی باشد، شکست، و تنها او از آن میانه جان به در برد و برای اقامتی هشت ساله به جزیره کالوپسو افتاد. (XIII) آلکینوئوس از شنیدن سرگذشت اودوسئوس چنان به رقت میآید که او را با کشتی به ایتاکا میفرستد. اما چشمان او را میبندند تا مبادا محل سرزمین مسعود آنان را بشناسد و فاش کند. در ایتاکا، الاهه آتنه قهرمان آواره را به کلبه خوکچران دیرین او، ائومایوس، میکشاند. (XIV) ائومایوس گرچه او را باز نمیشناسد، باز با مهمان نوازی فراوان از او پذیرایی میکند. (XV) سپس الاهه آتنه، تلماخوس را به همان کلبه راه مینماید. (XVI) اودوسئوس خود را به پسرش میشناساند، و هر دو "سخت زاری میکنند". اودوسئوس برای کشتن خواستگاران همسرش طرحی میریزد و برای تلماخوس شرح میدهد.

(XVII - XVIII) اودوسئوس به هیئت گدایان پا به قصر خود میگذارد و دلدادگان همسرش را میبیند که به هزینه او جشن گرفتهاند. چون میشنود آنان روزها به پنلوپه عشق میورزند و شبها با کنیزکان او همبستر میشوند، باطنا خشمگین میشود. (XIX - XX) مورد دشنام و آزار خواستگاران قرار میگیرد، اما با شور و شکیبایی از خود دفاع میکند. (XXI) خواستگاران، که سرانجام به حیله گری پنلوپه در بافندگی پی بردهاند، او را به اتمام آن وا میدارند. ناگزیر پنلوپه میپذیرد که با یکی از آنان زناشویی کند یکی که بتواند کمان عظیم اودوسئوس را که بر دیوار آویخته است بر گیرد و تیری از سوراخ دوازده تبر که به ردیف نهاده میشود بگذراند. همه میکوشند و وا میمانند. اودوسئوس رخصت تیراندازی میگیرد و از عهده بر میآید. (XXII) سپس، با خشمی که همه را به بیم میافکند، جامه مبدل را به کنار میافکند، تیرهای خود را به سوی خواستگاران میبارد، و به مدد تلماخوس و ائومایوس و آتنه همه را به هلاکت میرساند. (XXIII) برای او دشوار است پنلوپه را متقاعد کند که او خود اودوسئوس است. مشکل کسی بیست خواستگار را به

---

1. مردمی بودند در سواحل ایتالیای جنوبی که بدن پرنده و صورت زن داشتند و، با آواز خود، دریانوردان را به وادی هلاکت میکشاندند. م.

خاطریک شوهر از کف بدهد. (XXIV) با حمله پسران خواستگارها روبه رو میشود، آنان را آرام میکند و بار دیگر سلطنت خویش را برقرار میسازد.

در همین هنگام بود که بزرگترین تراژدی روایات یونانی در آرگوس روی داد. اورستس، فرزند آگاممنون، که به کمال مردی رسیده بود، به تحریک خواهرش الکترا، به خونخواهی پدر برخاست و مادر خود را همراه فاسقش به قتل رسانید و، پس از سالها دیوانگی و آوارگی، در حدود 1176 ق م بر تخت سلطنت آرگوس و موکنای جلوس کرد و بعدا اسپارت را هم بر ملک خود افزود.1 اما با جلوس او عصر زوال خاندان پلوپس فرا آمد. احتمالا انحطاط این خاندان در عهد آگاممنون آغاز شد، و این سلطان مردد، برای متحد ساختن خطه خود، به جنگ دست زد. ولی پیروزی او سقوط او را قطعی کرد، زیرا تنها اندکی از امیران او از جنگ بازگشتند، و بسیاری از امارات، در غیاب امیران، سر از اطاعت برتافته بودند. به این ترتیب، در پایان عصری که آغازش محاصره تروا بود، قدرت قوم آخایایی بر باد رفت و خون پلوپس فرونشست و مردم با شکیبایی در انتظار ظهور دودمانی خردمندتر نشستند.

در حدود سال 1104 ق م، یکی دیگر از امواج مهاجرت یا حمله از سرزمینهای اقوام بی آرام شمالی برخاست و یونان را فرا گرفت. مردمی جنگی، بلند بالا و گردسر و بدون خط، از راه ایلوریا و تسالی به ناوپاکتوس در خلیج کورنت، به پلوپونز پا نهادند، بر آن مستولی شدند، و تقریبا تمام تمدن موکنایی را از میان بردند. آگاهی ما نسبت به منشا و مسیر آنان حدسی بیش نیست، ولی از خصایص و تاثیر ایشان بخوبی آگاهیم. اینان در مرحله دامداری و صیادی به سر میبردند. با آنکه به کشتکاری محدودی میپرداختند، تکیه گاه عمده زندگی آنان دامپروری بود، و به این جهت همواره در پی چراگاه از جایی به جایی میکوچیدند.
چون بفراوانی از آهن بهره میجستند، مبشر فرهنگ هالشتات2 یونان به شمار میرفتند. با شمشیرهای آهنین و روح خشن خود، بیرحمانه قوم آخایایی و قوم کرتی را، که هنوز ابزارهای آدمکشی خود را با مفرغ میساختند، در هم شکستند. گویا از دو جانب باختری و خاوری از الیس و مگارا فرا آمدند و به امارات کوچک و مجزای پلوپونز رسیدند و سپس طبقات حاکم را از دم تیغ
---
1. آرثر اونز در یکی از مقابر بئوسی، که به عصر تمدن موکنایی تعلق داشت، کنده کاریهایی یافت نمودار جوانی که به ابوالهول حمله میکند و جوانی دیگر که زن و پیرمردی را میکشد. به عقیده او، این نقوش نمایشگر اودیپ و اورستس است. وی باور دارد که قدمت این نقوش به حدود 1450 ق م میرسد; از این رو، استدلال میکند که اودیپ و اورستس تقریبا دو قرن پیش از عصری که ما برای آنان قایل شدهایم، میزیستهاند.
2. شهری است در اتریش که، به سبب آثار آهنینی که در آن یافت شده است، نامش را بر نخستین دوره عصر آهن اروپا اطلاق کردهاند.

گذرانیدند و بازماندگان تمدن موکنایی را به اسارت گرفتند. پس، پایتخت پلوپونز را به آتش سوختند، و آرگوس مدت چند قرن پایتخت پلوپونز شد. مهاجمان، در تنگه کورنت، آکروکورینتوس را، که محلی مرتفع و تسلط بخش بود، برگزیدند و شهر کورنت را به سبک خود در آنجا ساختند.a از قوم آخایایی، آنان که جان به در بردند، گریختند: بعضی در کوه های پلوپونز شمالی، برخی در آتیک، و پارهای در جزایر و سواحل آسیا پناه گرفتند. مهاجمان در پی فراریان به آتیک ریختند، اما چندان به پیش نرفتند، حال آنکه در جزیره کرت تا توانستند پیش تاختند. انهدام کنوسوس را به مرحله

نهایی رسانیدند، ملوس و تراوکوس و کنیدوس و رودس را گشودند و کوچگاه خود کردند. در گیریهای پلوپونز و کرت، یعنی والاترین پایگاه های فرهنگ موکنایی، انهدام این قوم را تکمیل کرد.
مورخان عصر جدید این حادثه را، که بازپسین فاجعه تمدن اژهای است، غلبه دوریها شمردهاند و روایات یونانی آن را "بازگشت هراکلس زادگان" نام دادهاند. ظاهرا دوریهای فاتح، که نمیخواستند پیروزی ایشان غلبه قومی بربری بر مردمی متمدن تلقی شود، اعلام کردند که آنان همانا فرزندان هراکلس هستند که به هنگام بازگشت به پلوپونز به مقاومت برخورده و، ناگزیر، با خشونتی قهرمانی به اشغال آن خطه پرداختهاند.
ما نمیدانیم که این روایت تا چه اندازه واقعیت است و تا چه اندازه افسانهای سیاسی برای تبدیل یورشی خونین به تسلطی مشروع. بدشواری میتوان باور داشت که قوم دوری در روزگار جوانی عالم بتواند چنین خبر بزرگی را جعل کند. شاید، برخلاف نظر کسانی که به یکی از این دو قول معتقدند، هر دو قول درست باشد: قوم دوری از شمال هجوم آورد، و اخلاف هراکلس آن را رهبری کردند.
این یورش، هر چه بود، نتایج تلخی به بار آورد. دراز مدتی یونان را از پیشرفت باز داشت، و در طی چند قرن نظام سیاسی جامعه را از هم گسیخت. بر اثر ناامنی، هر کس سلاح برداشت، وبر اثر زورگویی روزافزون، کشاورزی از میان رفت و بازرگانی در خشکی و دریا متوقف شد. جنگهای پیاپی روی داد و بر عمق و دامنه فقر افزود. خانواده ها، در جستجوی ایمنی و آرامش، از ولایتی به ولایتی کوچیدند. هزیود1 (هسیودوس) این عهد را "عصر آهن" نامیده و با تاسف پست شمرده است. یونانیان بر آن بودند که "کشف آهن به زیان بشر تمام شده است".
با کشف آهن، هنرها پژمردند; پیکرنگاری از نظرها افتاد، پیکرتراشی منحصر به ساختن مجسمه های کوچک شد، سفالگری از طبیعت گرایی (ناتورالیسم) جاندار موکنایی و کرتی دوری گرفت و به انحطاط افتاد، و "سبک هندسی" صدها سال بر سفالگری یونانی سایه افکند.
بی گمان، مهاجمان دوری سر آن داشتند که از آمیختن خون خود با خون اقوام زیردست جلو گیرند.
خصومت نژادی آنان با یونیاییها چنان حاد بود که سراسر یونان را به خون کشید.
---
1. شاعر یونانی، قرن هشتم ق م. م.

با این وصف، به مرور زمان، نژاد نو و نژاد کهنه اختلاط کردند اختلاطی که در لاکونیا (لاکونیکه) بکندی صورت گرفت، و در جاهای دیگر بتندی. احتمالا

از آمیختن تخمه های اقوام پرشور آخایایی و دوری با تخمه مردم سبکدل یونان جنوبی، محرک حیاتی نیرومندی پدید آمد، و عاقبت، بر اثر قرنها اختلاط، مردم پرتنوع نوی که عناصر نژادهای آلپی و نوردی و آسیایی را به طرزی مغشوش در خون خود داشتند، ظهور کردند.
فرهنگ موکنایی هم بتمامی منهدم نشد. عناصری از تمدن اژهای مانند روابط اجتماعی و حکومت، وجوهی از فن و صناعت، داد و ستد و بازرگانی، اشکال و وسایل عبادت، سفالگری و کنده کاری، هنر تهیه فرسکو، شیوه های تزیین و اسلوبهای معماری در جریان اعصار پریشانی و جنگ، به صورتی نیمه جان دوام آوردند. یونانیان معتقد بودند که پارهای از شئون اجتماعی کرت به اسپارت منتقل شده است، و مجمع عمومی قوم آخایایی، حتی نهاد اصلی یونان دموکراتیک قرار گرفت. از این گذشته، به احتمال بسیار، قوم دوری برای ساختن معابد خود از بناهای موکنایی سرمشق گرفت، ولی، موافق روح خود، معابد را از آزادی و تقارن و استحکام برخوردار کرد. پس، سنن هنری آهسته آهسته احیا شد. در کورنت، سیکوئون، و آرگوس رنسانسی به وجود آمد، و حتی چهره اسپارت خشن چند گاهی با هنر و سرود متبسم گشت. در همین عصر ظلمانی بی تاریخ، شعر بزمی رونق گرفت، و پلاسگیها، آخاییان، یونیاییها، و مینوسها، که از اوطان خود رمیده و به جزایر اژه و آسیا کوچیده بودند، سنن هنری خود را مبادله کردند. در نتیجه آن، کوچگاه های دور افتاده یونانیان، در زمینه ادبیات و هنر، از شبه جزیره یونان پیش افتادند. هنگامی که مهاجران یونانی به جزایر و سرزمین یونیا رسیدند، بقایای تمدن اژهای را در دسترس یافتند و از آن بهره گرفتند. در شهرهای کهنسال این نواحی، که بیش از شهرهای شبه جزیره یونان آرامش داشتند، پارهای از فنون و جلال تمدن عصر مفرغ هنوز باقی بود. از این رو، نخستین رستاخیز یونان در سرزمینهای آسیایی روی داد.
تمدن یونانی که در شبه جزیره یونان، بر اثر جنگ و تاراج، به پستی گراییده و در کرت، به سبب تنعم و تجمل، سستی گرفته و به طور کلی به راه هلاکت افتاده بود، به برکت برخورد پنج فرهنگ کرتی و موکنایی و آخایایی و دوری و شرقی، جوانی خود را باز یافت. پیوند نژادها همانند آمیختگی شیوه ها، پس از چند قرن، به نتایجی نسبتا پایدار انجامیدو اندیشه یونانی را از تنوع و تغییرپذیری و لطافت بیسابقهای بهرهور کرد.
بنابراین، هیچ گاه نباید چنین پنداریم که فرهنگ یونانی شعلهای است که ناگهان و به طرزی معجزه آسا در میان دریای بربریت درخشیدن گرفته است. باید این فرهنگ را محصول ابتکارات تدریجی و پراکنده مردمی بینگاریم که به حد وفور از خون و سنت برخوردار بودند و، به تحریک جماعات جنگاور و امپراطوریهای مقتدر و تمدنهای باستانی پیرامون خود،

به جنب و جوش افتادند و از اقوام دیگر درس گرفتند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 76
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 77
کتاب دوم

تکامل یونان
1000 - 480 ق م
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 78
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 79
جدول گاهشماری
تذکر: 1 - تاریخهای پیش ازسال 480 هیچ یک، جز سال 776، قطعیت ندارد.
2 - هر یک از تاریخها که در مقابل نام یک محل قرار دارد و با هیچ گونه توضیحی همراه نیست نمودار زمانی است که یونانیان برای نخستین بار در آنجا سکونت کردند.
ق م
1100 - 850 : مهاجرت آیولیها و یونیاییها
1000 : ظهور معبد هرا در اولمپیا
840 : عهد احتمالی هومر
776 : نخستین (؟) دوره بازیهای اولمپی
770 : سینوپه و کومای
757 - 756 : کوزیکوس و تراپزوس
752 : برقراری دوره های دهساله حکومت "آرخون"ها
750 - 650 : سکونت یونانیان در شبه جزیره تراکیا
750 - 594 : عصر حکومتهای اشرافی
750 : عهد احتمالی هزیود
735 : ناکسوس در سیسیل
734 : کورکورا و سیراکوز
730 - 729 : رگیون، لئونتینی، و کاتانا
725 - 705 : نخستین جنگ مسینا
725 : سکه زنی در لیدیا و یونیا
721 : سوباریس
710 : کروتونا
705 : تاراس

700 : پوسیدونیا، آغاز ساختن بناهای سنگی در یونان
683 : برقراری دوره های یکساله حکومت "آرخون"ها در آتن
680 : فیدون، جبار آرگوس، نخستین سکه زنی دولتی در یونان
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 79
676 : اورتاگوراس، جبار سیکوئون
670 : ترپاندروس، شاعر و خنیاگر لسبوس; آرخیلوخوس، شاعر پاروس; سرودهای هومری در ستایش آپولون و دمتر
660 : قوانین زالئوکوس در لوکری
658 : بیزانس
654 : لامپساکوس
655 - 625 : کوپسلوس، جبار کورنت
651 : سلینوس
650 : آبدرا و اولبیا
648 : هیمرا; مورون، جبار سیکوئون
640 - 631 : دومین جنگ مسینا; تورتایوس، شاعر اسپارت
630 : قوانین لوکورگوس در اسپارت (؟)
630 : کورنه
615 : آبودوس
625 - 585 : پریاندروس، جبار کورنت
620 : قوانین دراکون در آتن
615 : تراسوبولوس، جبار میلتوس
610 : قوانین خاروندا‌س در کاتانا
600 : نوکراتیس; ماسالیا;
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 80
ق م
کلیستس، جبار سیکوئون، پیتاکوس در موتیلنه; ساپفو و آلکایوس، شاعران لسبوس; طالس، فیلسوف ملطی; آلکمان، شاعر اسپارت; رواج پیکرتراشی
595 : نخستین جنگ مقدس
594 : قوانین سولون در آتن
590 : عصر حکمای هفتگانه; اتحادیه آمفیکتوئونی، با رواج آیین اورفئوس; دومین معبد آرتمیس در افسوس
582 : نخستین جشنواره یونانیان و جشنواره برزخ کورنت; مجسمه های آکروپولیس و پیکرهای آپولون
580 : آکراگاس; آزوپ ساموس، افسانه گو
576 : نخستین جشنواره نمئا

570 : فالاریس، جبار آکراگاس;ستسیخوروس، شاعر هیمرا; آناکسیماندروس، فیلسوف ملطی
566 : نخستین دوره بازیهای پان آتنایا
561 - 560 : نخستین دوره جباری پیسیتراتوس
560 - 546 : غلبه کرزوس، شاه لیدیا بر یونیا
558 : غلبه کارتاژ بر سیسیل و کرس
550 : امپوریون در اسپانیا
546 - 527 : دومین دوره جباری پیسیستراتوس
545 : غلبه ایران بر یونیا
544 : آناکسیمنس فیلسوف ملطی
540 : هیپوناکس، شاعر افسوس
535 - 515 : پولوکراتس، جبار ساموس; تئودوروس، هنرمند ساموس; آناکرئون، شاعر تئوس
535 : الئا در ایتالیا
534 : رواج نمایش در آتن به وسیله تسپیس
530 : تئوگنیس، شاعر مگارا
529 - 500 : فیثاغورس، فیلسوف کروتونا
527 - 510 : هیپیاس، جبار آتن
520 : آغاز اولومپیون در آتن
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 80
517 : سیمونیدس، شاعر کئوس
514 : توطئه هارمودیوس و آریستوگیتون
511 : فرونیخوس، نمایش نویس آتن
510 : انهدام سوباریس به وسیله کروتونا
507 : گسترش دموکراسی در آتن به وسیله کلیستنس
500 : هکاتایوس، جغرافیدان میلتوس
499 : شورش یونیا; نخستین نمایشنامه اشیل
497 : سوختن ساردیس به دست قوم یونیایی
494 : شکست قوم یونیایی از ایرانیان در لاده
493 : تمیستوکلس، آرخون آتن
490 : جنگ ماراتون; بنای معبد
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 81
ق م
آفایا در آیگینا
489 : آریستیدس، آرخون آتن; محاکمه میلتیادس
488 - 472 : ترون، جبار آکراگاس

487 : نخستین دوره انتخاب آرخونها به وسیله قرعه کشی
485 - 478 : گلون، جبار سیراکوز
485 : رواج نمایش کمدی در سیراکوز به وسیله اپیخارموس
482 : تبعید آریستیدس
480 : جنگهای آرتمیسیون، ترموپولای، سالامیس، و همیرا; آگلاداس، پیکرتراش آرگوس
479 : جنگهای پلاتایا و موکاله
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 82
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 83

فصل چهارم :اسپارت

۱ - محیط یونان

در این مقام باید اطلس عالم کلاسیک1 را برگیریم و همسایگان یونان باستان را بشناسیم. مقصود ما از "یونان" یا "هلاس" همه سرزمینهایی است که در گذشته های دور به وسیله اقوام یونانی زبان اشغال شدند. بررسی را از بالای تپه ها و دره های اپیروس، که بسیاری از اقوام مهاجم از آنجا فرو ریختند، آغاز میکنیم.
نیاکان یونانیان میبایست در این محل سالهای بسیار ایست کرده باشند. زیرا در دودونا به محرابی کهن برمیخوریم که به زئوس، خدای آسمان، اختصاص داشته است. وخش این محراب که از صدای دیگ یا خش خش برگهای درخت مقدس بلوط به مشیت الاهی پی میبرد، حتی تا قرن پنجم مورد مشورت یونانیان بوده است. رود آخرون از اپیروس جنوبی میگذرد و آبکندهای آن چنان تیره و ژرف است که شاعران یونانی آن را رودی از رودهای دوزخ یا منشعب از سرچشمه های دوزخی شمردهاند. مردم اپیروس در عصر هومر عمدتا زبان و آداب یونانی داشتند. اما بعدا امواج بربریت از شمال سرازیر شد و آنان را با تمدن بیگانه کرد.
بالاتر، مجاور دریای آدریاتیک، سرزمین ایلوریا قرار داشت و رمه داران بیتمدنی که چارپایان و بردگان را با نمک معاوضه میکردند، در آن متفرق بودند. در یکی از نواحی ساحلی ایلوریا یعنی در اپیدامنوس است که بعدا قیصر و سپاهیانش، به دنبال پومپیوس، از کشتی پیاده میشوند. یونانیان توسعه طلب، سواحل پست دریای آدریاتیک را از چنگ قبایل بومی بیرون آوردند و با اشغال آنها ایتالیا را از تمدن برخوردار کردند. ولی سرانجام، قبایل بومی به نوبه خود بر کوچندگان یونانی تاختن گرفتند، و یکی از این قبایل، که تا زمان اسکندر تقریبا در حال بربریت ماند، مهاجران یونانی و حتی وطن آنان را مسخر کرد و امپراطوری بیسابقهای به وجود آورد. در آن سوی کوه های آلپ، مردم گل (گالیا) سکونت داشتند که نسبت به شهرنشینان یونانی ماسالیا بر سر

---

1. نقشه های کتاب نیز مفیدند.

مهر بودند. در انتهای باختری مدیترانه، سرزمین اسپانیا واقع بود. مرد فنیقیه و کارتاژ (کارخدون) از دیرگاه اسپانیاییان نیم وحشی را استثمار میکردند، ولی در حدود 550 نخستین کوچگاه یونانی در امپوریون پدید آمد. شهر کارتاژ، که بنا بر روایات در سال 813 به وسیله دیدو و فنیقیان، در سواحل افریقا، مقابل جزیره سیسیل بنیادگذاری شد، با700،000 تن

جمعیت خود، تجارت مدیترانه باختری را در انحصار گرفته و بر اوتیکا و هیپون و سیصد شهر دیگر افریقایی مسلط بود، و در سیسیل و ساردنی و اسپانیا هم زمینهای آباد و کانها و کوچگاه های چندی در اختیار داشت. مقدر چنین بود که نفوذ مشرق زمین، به دست این شهر عظیم توانگر، در باختر یونان رخنه کند و به وسیله ایران به خاور یونان راه یابد.
آن سوتر، در سواحل خاوری افریقا، و کورنه، که کوچگاه یونانی آبادی بود، در سرزمین لیبی (لیبوا) قرار داشت، و مصر در پس آن واقع بود. اکثر یونانیان گمان میبردند که بسیاری از عناصر تمدن ایشان از آن مصر است. موافق روایات یونانی، بانیان بعضی از شهرهای یونان کسانی بودند که یا مانند کادموس و دانائوس از مصر آمدند، یا فرهنگ مصری را از طریق فنیقیه یا کرت به یونان آوردند. در دوره فراعنه سائیس (525 - 663) تجارت و هنر مصر بار دیگر جان گرفت، و بندرهای نیل برای نخستین بار به روی سوداگران یونانی گشوده شد. از قرن هفتم به بعد، یونانیان مشهور بسیار مثلا طالس، فیثاغورس (پوتاگوراس)، سولون، افلاطون، و ذیمقراطیس (دموکریتوس) از مصر دیدن کردند و سخت مجذوب کمال و قدمت فرهنگ آن شدند. مردم مصر بربری نبودند، بلکه دو هزار سال پیش از سقوط تروا تمدنی پخته و هنرهایی بس پیشرفته داشتند. کاهنی مصری به سولون چنین گفته است: "شما یونانیان، کودکانی بیش نیستید پرگوی و بیهوده کارید و از گذشته چیزی نمیدانید." چون هکاتایوس، جغرافیدان میلتوسی، در حضور کاهنان مصری به خود بالید که نسب او به وساطت پانزده نسل به یک خدا میرسد، کاهنان بخاموشی او را به محرابهای خود بردند و مجسمه سیصد و چهل و پنج کاهن اعظم را، که بترتیب از صلب یکدیگر بودند، به او نمودند و متذکر شدند که از زمانی که خدایان بر زمین فرمان راندهاند، بیش از سیصد و چهل و پنج نسل نگذشته است. به نظر دانشور یونانی، از جمله هرودوت و پلوتارک، اعتقاد پیروان اورفئوس به حیات پس از مرگ، و نیز اعتقاد به رستاخیز که از مراسم شهر الئوسیس درباره دمتر و پرسفونه استنباط میشود، از مراسم مصریان در مورد ایسیس و اوزیریس سرچشمه میگیرد. محتملا طالس ملطی هندسه را در مصر آموخت، رویکوس و تئودوروس، هنرمندان ساموس، فن ریخته گری ظرفهای مفرغی مجوف را از مصر فرا گرفتند. مصر، در زمینه سفالگری و بافندگی و فلزکاری و عاجکاری، یونانیان را با فنون جدید آشنا کرد. سبک مجسمه های ابتدایی یونان، که چهره هایی پهن و چشمانی مورب و مشتهایی بسته و اعضایی خشک و صلب دارند،1 از مصریان و همچنین آشوریان و فنیقیان و ختیان گرفته شده است. سبک معماری و مخصوصا ستونبندی عمارات یونانی، که دارای شیارهای عمودی است، تا اندازهای از ستونبندی ساختمانهای سقاره و بنی حسن و نیز ساختمانهای موکنای الهام

یافته است. یونان همچنان در اوان شباب با فروتنی از مصر درس گرفت، هنگامی هم که از شور حیات خالی شد، در آغوش مصر جان داد، فلسفه ها و شعایر و خدایان یونانی در اسکندریه با
---
1. مثلا مجسمه نشسته "خارس" در موزه بریتانیایی، یا تندیس "سرکلئوبیس"، اثر پولومدس، در موزه شهر دلفی.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 85
فلسفه ها و شعایر و خدایان مصری و یهودی آمیختند، و بر اثر این آمیزش بود که بعدا فرهنگ یونانی، در روم و عالم مسیحی، حیات دوباره یافت.
پس از مصر، فنیقیه در یونان نفوذی عظیم داشت. بازرگانان پر تهور صور و صیدا واسطه انتقال فرهنگها بودند و همه نواحی مدیترانه را با علوم و فنون و هنرها و مذاهب مصر وخاور نزدیک به شور افکندند. در کشتی سازی از یونان پیش افتادند و شاید هم ایشان بودند که این صنعت را به یونانیان آموختند. اینان شیوه های تازه و مناسبتری برای فلزکاری و پارچه بافی و رنگسازی ابداع کردند و به یونانیان آموختند. و به کمک کرت و آسیای صغیر، الفبای سامیان را، که در مصر و کرت و سوریه پدید آمد بود، به یونان رسانیدند. آن سوتر در خاور بابل قرار داشت، که اوزان و مقیاسات و ساعت آبی و آفتابی و واحدهای پول خود اوبولوس و مینا و تالانتون را به یونانیان انتقال داد. یونانیان بر ابزارها و اصول و اسناد و محاسبات بابلی نیز دست یافتند. از بابلیان آموختند که سال و دایره و زوایای مرکزی یک دایره را، موافق دستگاهی شصت واحدی، به 360 درجه و هر درجه را به 60 دقیقه و هر دقیقه را به 60 ثانیه تقسیم کنند. ظاهرا، طالس به مدد نجوم مصری و بابلی به پیش بینی کسوفی نایل آمد، و محتملا هزیود مفهوم خائوس1 را از بابل گرفت. شباهت داستان بابلی عشتر و تموز با داستان آفرودیته و آدونیس و داستان دمتر و پرسفونه نیز با معنی است.
در منتهاالیه خاوری این اجتماعات تجارت پیشه، که دنیای قدیم را به هم پیوند میداد، دشمن نهایی یونان قرار داشت. تمدن ایرانی از برخی جهات اگر چه نه چندان برتر از تمدن یونان آن عصر بود.
بزرگمردانی که در ایران پرورش مییافتند، از همه حیث، مگر از لحاظ حدت ذهن و آموزش و پرورش، بر یونانیان رجحان داشتند، و نظام اداری شاهنشاهی ایران هم سخت بر فرمانروایی خام آتن و اسپارت پیشی جسته بود و فقط فاقد شور یونانی برای آزادیخواهی بود. یونانیان سرزمین یونیا در زمینه حجاری پیکر جانوران و ساختن نخستین تندیسهای خود، که بدنی ستبر و جامهای نامشخص داشتند، و نیز در انواع آرایش کتیبه و ریخته گری و احیانا تهیه نقوش برجسته، از جمله نقش زیبای آریستیون، از آشور

درس گرفتند. میان لیدیا و یونیا روابطی نزدیک برقرار بود، و پایتخت پرشکوه لیدیا، به نام ساردیس، مرکز مبادله کالاها و افکار بین النهرین و شهرهای ساحلی یونانی به شمار میرفت. وسعت دامنه بازرگانی در لیدیا باعث گرمی بازار صرافی شد; از این رو، در حدود سال 680، سکه هایی که ارزش آنها از طرف حکومت لیدیا تضمین شده بود، رواج یافت. بزودی یونان از سکه زنی لیدیا تقلید کرد،و این کار یونانیان، مانند تقلید آنان از الفبای سامی، نتایجی عظیم و پایدار به بار آورد، نفوذ فروگیا در یونان از نفوذ لیدیا هم قدیمتر و پیچیدهتر بود. کوبله، مادر خدای مردم فروگیا، به طور مستقیم و غیرمستقیم، در آیین یونانیان رخنه کرد و نی نوازی شهوتانگیز فروگیا، با نام "دستگاه فروگیایی"، سخت میان توده یونانی شایع و مایه دردسر اصحاب اخلاق شد. این موسیقی وحشی از فروگیا به تنگه داردانل، و از آنجا به تراکیا رفت و در تشریفات آیین دیونوسوس، خدای شراب یونانیان، راه یافت. خدای شراب ارمغان بزرگی بود که تراکیا به یونان داد.

یکی از شهرهای تراکیا، یعنی آبدرا، که یونانیان در

---

1. ماده بی نظام و تعینی که، به نظر هزیود، جهان از آن ساخته شده است; به مفهوم قرآنی "هبا" نزدیک است. م.

آن سکونت کرده بودند، سه فیلوسف لئوکیپوس، ذیمقراطیس، و پروتاگوراس پرورد و به این طریق یونان را بیش از پیش مدیون تراکیا کرد. پرستش موزها نیز از تراکیا به یونان رسید، و مبتکران نیمه افسانهای موسیقی یونانی اورفئوس، موسایوس، و تاموریس همه از خنیاگران تراکیا بودند.

چون از تراکیا به جنوب بگراییم، به مقدونیه پا میگذاریم، آنگاه گردش فرهنگی ما در اکناف یونان تمامی میپذیرد. مقدونیه سرزمینی است بدیع منظر که روزگاری معادن بسیار در دل خاکش نهفته بود; در دشتهایش غلات و میوه ها بوفور میرویید; و کوهستانهایش، چون پرورشگاهی مناسب، نژاد پرتوانی را به بار آورد که، به حکم سرنوشت، سراسر یونان را مسخر کرد. کوهنشینان و کشاورزان آن سامان از اقوام گوناگون، مخصوصا مردم تراکیا و مردم ایلوریا، بودند و احتمالا با قوم دوری، که پلوپونز را فتح کرد، خویشاوندی داشتند. اشراف فرمانروای مقدونیه خویشتن را از نژاد یونانی میشمردند و تبار خود را به هراکلس میرسانیدند. زبان آنان از گویشهای یونانی بود، و پایتخت دیرینشان، ادسا، در نجدی فراخ، بین دشتهایی که تا اپیروس کشیده میشدند و کوه هایی که به دریای اژه میرسیدند، قرار داشت. در قسمت خاوری، شهر پلا قرار داشت که

بعدها پایتخت فیلیپ و اسکندر شد; در نزدیکی دریا، شهر پودنا بود که رومیان بر مقدونیان فاتح پیروز شدند و حق انتقال تمدن یونانی به دنیای غرب را به خود اختصاص دادند.
بنابراین، باید از عواملی که جامعه یونانی را احاطه کرده بودند چنین نام برد: در پیرامون یونان تمدنهایی بودند، مانند تمدنهای مصر و کرت و بین النهرین، که یونان ارکان صناعت و علم و هنر خود را از آنها گرفت و به هیئت درخشانترین تصویر تاریخ درآورد. در پیرامون یونان، امپراطوریهایی بودند مانند ایران و کارتاژ که خطر تجاری یونان را دریافتند و با یکدیگر اتحاد کردند تا آن را در هم کوبند و به صورت تابعی بی آزار درآورند. همچنین در شمال یونان، اقوامی خانه به دوش بودند که بی پروا افزایش مییافتند، بی پروا به پیش میتاختند، از موانع کوهستانی میگذشتند، و همان میکردند که دوریان کردند مرز یونان را، که به قول سیسرون حاشیهای یونانی بر جامهای بربری بود، در هم میشکستند و تمدنی را که قادر به دریافتش نبودند، به انهدام میکشانیدند. آزاد بودن و آزاد اندیشیدن و آزاد گفتن و آزاد کوشیدن، که ذات حیات یونانیان محسوب میشد، از لحاظ اقوام پیرامون یونان حرمتی نداشت. همه این اقوام، جز فنیقیان، به حکومتهای مستبد خود تمکین میکردند، ارواح خود را به خرافات میسپردند، و تجربه کمی در اثرات آزادی و زندگی عقلایی داشتند. از اینجاست که یونانیان همه اقوام بیگانه را، بی تفاوت، بربریان خواندهاند و بربری کسی است که به اعتقادات بر کنار از عقل، و حیات دور از آزادی خرسند باشد. چنانکه خواهیم دید، زمانی فرا میآید که بر سر تصاحب جسم و جان یونان جدالی بزرگ بین دو جهان بینی یکی رازوری مشرق زمین، و دیگری خردگرایی مغرب زمین در میگیرد. در عصر پریکلس، قیصر، لئوی دهم، و فردریک اول خردگرایی پیروز میشود. اما رازوری نیز گاه گاه رویی مینماید.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 87
سرگذشت اساسی تمدن غربی را باید در استیلای متناوب این دو فلسفه، که مکمل یکدیگرند و بنوبت در عرصه تاریخ نوسان کردهاند، جست.

II - آرگوس

یونان کوچک از میان دایرهای که قومهای دیگر بر گرد آن کشیده بودند، آغاز گسترش کرد، و فرزندان آن تقریبا در همه سواحل مدیترانه سکونت گرفتند. شبه جزیره یونان که، به سان دستی لاغر، انگشتان استخوانی خود را در دریای جنوب خود دراز کرده است، فقط بخشی است کوچک از یونانی که ما به تاریخ آن نظر داریم. یونانیان آرامناپذیر، در جریان گسترش خود، به همه جزایر دریای اژه، کرت، رودس، قبرس، مصر، فلسطین، سوریه، بینالنهرین، آسیای صغیر، دریای مرمره، سیاه، شبه جزیره و سواحل شمال اژه، ایتالیا، گل، اسپانیا، سیسیل، و افریقای شمالی رخنه کردند. در همه این نواحی، کشور شهرهایی مستقل و متفاوت، که در عین حال مختصاتی یونانی داشتند، به وجود آوردند: مردم این کشور شهرها به یونانی سخن میگفتند، خدایان یونانی را میپرستیدند، ادبیات یونانی میخواندند و مینوشتند، در پیشرفت علوم و فلسفه یونانی سهیم بودند، و دموکراسی را به شیوه اشراف یونان اعمال میداشتند. یونانیان، حتی پس از مهاجرت و ترک یونان، با وطن بیگانه نمیشدند، بلکه هر جا میرفتند فرهنگ وطن و احیانا حتی مشتی از خاک آن را با خود میبردند. از این رو، دریای مدیترانه، تقریبا هزار سال، دریاچهای یونانی و کانون عالم بود.

پیوستن اعضای پراکنده پیکر یونان و باز ساختن پیکری یگانه، دشوارترین کار مورخ تمدن کلاسیک است.1 ما هم در این زمینه کوششی میکنیم و باز روش خوشایند پیشین را پیش میگیریم: به گردش میپردازیم و، به کمک نقشه و خیال، از شهری به شهری میرویم و، در هر یک از مراکز دنیای یونانی، زندگی یونانیان پیش از جنگهای ایران را مینگریم و وجوه اقتصاد و حکومت و تلاش دانشمندان و فیلسوفان و پیشرفتهای شعر و ابداعات هنرها را میشناسیم. این روش کاستیهای فراوان دارد، زیرا توالی جغرافیایی درست با توالی تاریخی موافق در نمیآید، و ناگزیر باید از قرنی به قرنی، و از جزیرهای به جزیرهای بجهیم و،

---

1. “اگر بخواهیم، بدون پراکندگی خاطر، تاریخ یکی از ادوار یونان را بنویسیم، باید تن به کاری فوق العاده دهیم ... زیرا هیچ گونه وحدت پایدار یا مرکز ثابتی که بتوان اعمال و هدفهای دولتهای متعدد یونان را مشمول یا وابسته آن دانست وجود ندارد.” جان بگنل بیوری، “Historians Greek Ancient”

پیش از برخورد با هومر و هزیود، با طالس و آناکسیماندروس رو به رو

شویم. اما، به این شیوه، خواهیم توانست منظومه جسارتآمیز ایلیاد را در زمینه واقعی خود، که شهر شکاک یونیاست، تماشا کنیم و هزیود را ببینیم که از مشاهده کوچگاه های آیولیا جایی که پدرش با دلی آزرده پشت سر گذاشته بود سخت دهان به شکایت میگشاید. سرانجام به آتن خواهیم رسید، و به تمدن پرمایه پرتنوعی که آتن به میراث برده بود و در ماراتون دلیرانه از آن دفاع کرد، راهی خواهیم برد.
اگر سیر خود را از آرگوس، که صحنه نخستین جلوه حکومت دوریان فاتح بود، آغاز کنیم، خویشتن را در محیطی کاملا یونانی خواهیم یافت: دشتی نه چندان حاصلخیز، شهری کوچک و پر ازدحام با خانه هایی از آجر و گچ، معبدی در ارگ شهر، تماشاخانهای سرگشاده در دامنه یک تپه، تعدادی کاخ کوچک، کوچه هایی تنگ، و خیابانهایی ناهموار و همه اینها در زمینه دریای جذاب و بیرحم دور دست. کوه و اقیانوس در سراسر یونان به چشم میخورد و مناظر پرشکوه چنان فراوانند و عادی مینمایند که، گرچه به یونانیان شور و الهام میدهند، بندرت در کتب یونانی مورد بحث قرار میگیرند. زمستان پربارش و سرد است، و تابستان گرم و خشک. خزان موسم بذرافشانی و بهار فصل بهرهگیری است. باران موهبتی آسمانی به شمار میرود، و زئوس باران آور، خدای خدایان است. رودخانه ها طول و عمق زیاد ندارند و در زمستان گذرگاه سیلهای بزرگ میشوند و در بحبوحه گرمای تابستان به صورت ریگزارهایی خشک در میآیند. در پهنه یونان، شهر آرگوس قریب صد نمونه کامل و هزار نمونه ناقص داشت. هر یک از این شهرها غیورانه از سیادت خود دفاع میکردند، و این ستیزه جویی، به مدد آبهای خطرناک و کوه های بیراه، شهرها را از یکدیگر دور و جدا کرد.
مردم آرگوس بنای شهر خود را به پهلوانی صد چشم، که "آرگوس" نام داشت و از پلاسگیها بود، نسبت میدادند، ولی دانائوس مصری را پایه گذار عظمت شهر خود میدانستند. میگفتند که دانائوس با قوم خود، یعنی دانائوسیان، به آرگوس آمد و به بومیان آموخت که با آب چاه ها به کشتکاری پردازند. این گونه تبیین حوادث اجتماعی با کرامات پهلوانان منفرد نباید خردهگیری ما را برانگیزد، زیرا یونانیان برای تبیین گذشته های بیکران چارهای جز اسطوره سازی نداشتند، چنانکه ما نیز در این مورد به افسانه و عرفان میآویزیم، آرگوس بعدا به وسیله یکی از زادگان هراکلس به نام تمنوس مسخر شد و به صورت مقتدرترین شهر یونان درآمد و تیرونس و موکنای و سراسر آرگولیس را منقاد کرد. در حدود سال 680، حکومت به دست یک جبار "(تورانوس") یا دیکتاتور افتاد. این جبار، فیدون بود و، ظاهرا مانند سایر جبارانی که از آن پس تا دو قرن حاکم مطلق شهرهای یونان گشتند، به طبقه بازرگان، که همواره قدرتی بیشتر مییافت و برای غلبه بر اشراف زمیندار موقتا با عوام همکاری میکرد، اتکا داشت.

هنگامی که جزیره آیگینا در معرض تهدید شهر اپیداوروس و آتن قرار گرفت، فیدون به نجات آن برخاست و توانست آیگینا را ضمیمه خطه خود کند. وی اوزان و مقیاسات بابلی را، که محتملا به وسیله فنیقیان به آرگوس رسیده بود، رواج داد و، به تقلید سرزمین لیدیا، پول رایج را به پشتوانه تضمین حکومت موید کرد. در آیگینا
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 89
ضرابخانهای بنیاد نهاد و مسکوکاتی ضرب کرد که نشان جزیره آیگینا یعنی شکل سنگ پشت را بر خود داشت و نخستین پول رسمی شبه جزیره یونان بود.
استبداد اصلاح طلبانه فیدون مقدمه دورهای پر رفاه بود. از این رو، آرگولیس جولانگاه هنرها گشت. در سده ششم، خنیاگران آرگوس سرآمد موسیقیدانان یونان شدند. لاسوس، شاعر شهر هرمیونه، پدید آمد و در میان شاعران بزمی عصر خود مقامی والا یافت و هنر شاعری را به پینداروس آموخت. مردم آرگوس نحله پیکرتراشی آرگوس را، که بعدا، پولوکلیتوس و موازین هنری او را به یونان تقدیم کرد، به وجود آوردند; نمایش را رواج دادند; تماشاخانهای با گنجایش بیست هزار تن ساختند; و برای هرا، معبود محبوب خود، که به نظر آنان عروسی آسمانی بود و هر ساله از نو باکره میشد، معبدی باشکوه برآوردند. اما اعقاب فیدون رو به انحطاط رفتند، و حکومت سلطنتی و جنگهای طولانی آرگوس و اسپارت این شهر را به ناتوانی کشانید و وادار کرد که دست از رهبری پلوپونز بردارد و آن را به اسپارتیان سپارد. امروز آرگوس شهری است آرام که، در میان مزارع پیرامون، محصور و مهجور مانده است، از افتخارات گذشته خاطراتی مبهم دارد، و سرفراز است که در جریان تاریخ طولانی خود هیچ گاه متروک نشده است.

III - لاکونیا

در جنوب آرگوس، دور از دریا، قله های پارنون سر به آسمان کشیده‌اند; قللی زیبایند، ولی زیباتر از آنها رود ائوروتاس است که بین سلسله جبال پارنون و سلسله جبال غرب آن روان است. کوه های باختری، که از کوه های پارنون رفیعتر و تیره فامترند و همواره برف بر تارک آنها نشسته است، تایگتوس نام دارند. میان این دو سلسله جبال، درهای است زلزلهزا که هومر آن را "لاکدایمون ژرف" خوانده است. اینجا سرزمین لاکونیا است، و چنان به وسیله کوه ها محاط شده است که پایتخت آن اسپارت نیازی به برج و بارو ندارد. اسپارت، در اوج خود، اتحادیهای بود شامل پنج دهستان اسپارت در لغت به معنی پراکنده است و هفتاد هزار نفر جمعیت داشت. امروز در محل آن فقط دهکده‌ای چهار هزار نفری دیده میشود; از شهری که روزگاری یونان را اداره و منهدم کرد، حتی در موزه ها نیز آثار مهمی نمانده است.

1- توسعه اسپارت

قوم دوری، از این دژ طبیعی، پلوپونز را منکوب و منقاد کرد. در نظر این مردم دراز موی شمالی که در محیط کوهستانی خود سخت و پرطاقت شده و با جنگ دمساز بودند، زندگی دو وجه داشت: غلبه یا بردگی.

حرفه آنان جنگیدن بود; آسایش حیات را از این رهگذر تامین میکردند، و کار خود را هم ناروا نمیپنداشتند. بومیان پلوپونز، که در جریان

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 90

زندگی فلاحتی و آرامش ممتد ناتوان شده بودند، ظاهرا سرورانی برای خود لازم داشتند. از این رو، شاهان اسپارت، که خویشتن را از اعقاب بلافصل هراکلس میدانستند و شجره خود را به سال 1104 میرسانیدند، پای پیش نهادند. نخست بومیان لاکونیا را زیر سیطره خود درآوردند، سپس به سرزمین مسنیا یورش بردند.

مسنیا، که در گوشه جنوب باختری پلوپونز قرار داشت، سرزمینی نسبتا هموار و حاصلخیز بود، و قبایلی آرامش دوست در آن کشتکاری میکردند. شرح جنگ اسپارت و مسنیا از آثار پاوسانیاس برمیآید: آریستودموس، شاه مسنیا، برای یافتن راه در هم شکستن اسپارتیان، با وخش معبد دلفی به مشورت میپردازد. آپولون فرمانش میدهد که دوشیزه‌ای از سلاله شاهی را برای خدا قربانی کند; پس او دختر خود را به هلاکت میرساند، و شاید بر اثر همین ناروایی است که جنگ را میبازد. اما، دو نسل پس از او، جنگجویی به نام آریستومنس مردم مسنیا را به شورشی قهرمانی برانگیخت. مدت نه سال شهرهای مسنیا مورد حمله و محاصره قرار

گرفت. سرانجام، باز اسپارتیان غالب آمدند، و مردم مسنیا محکوم شدند که هر ساله نیمی از محصول خود را به عنوان خراج به اسپارتیان بدهند. وانگهی، اسپارتیان هزاران تن از مردم مسنیا را به نام "اسیر" با خود به لاکونیا بردند.
جامعه لاکونیای پیش از عصر کورگوس سه طبقه دارد: طبقه بالای قاهر، که شامل دوریان است و به طور کلی با محصول زمینهای خود، که به وسیله طبقه سوم یا اسیران کشتکاری میشدند، زندگی میکردند; بین طبقه اول و طبقه سوم جامعه، مردمی بودند موسوم به پریویکوی به معنی پیرامون نشینان. چنانکه از این کلمه بر میآید، اینان دور از سروران و اسیران به سر میبردند، آزادانه در ده ها دهکدهای که در دل کوه ها یا در حول و حوش لاکونیا قرار داشت زیست میکردند یا در شهرها به داد و ستد و صناعت عمر میگذاشتند، اما در امور دیوانی دخالتی نداشتند، از حق زناشویی با اعضای طبقه حاکم ممنوع و، از این گذشته، مکلف به پرداخت خراج و خدمت نظامی بودند; اسیران، که تعدادشان از شماره اعضای دو طبقه دیگر بیشتر بود، در مدارج اسفل جامعه قرار داشتند. نام آنان هیلوتس به نظر استرابون، متخذ از کلمه "هلوس" است، و هلوس نام یکی از نخستین شهرهایی است که مغلوب اسپارتیان شد. اسپارتیان با برده کردن مردم بومی یا با اسیر کردن مردم نواحی دیگر بر کمیت طبقه اسیر جامعه افزودند. در نتیجه، در برابر 120،000 "پیرامون نشین" و 32،000 از مردان و زنان و کودکان طبقه قاهر، 224،000 "اسیر" در لاکونیا گرد آمدند.1
فرد اسیر از همه آزادیهایی که در قرون وسطی در حیطه امکان رعیت بود برخوردار میشد. میتوانست به دلخواه خود زناشویی و بدون مآل اندیشی تولید مثل کند و به رسم خود دست به کار زند و دور از مزاحمت زمینداران شهرنشین در ده به سر برد، مشروط بر آنکه
---
1. البته این ارقام، که بر اساس اشارات معدود و فرضهای فراوان فراهم آمدهاند، قطعیت ندارند.

اجاره بهایی را که حکومت تعیین کرده است منظما به مالک بپردازد. اسیر وابسته خاک بود، اما کسی حق فروش او و همچنین زمین را نداشت. برخی از اسیران در خانه های شهری خادم میشدند. از اسیر انتظار میرفت که به هنگام جنگ در رکاب مالک خود به میدان رود و، هر گاه مقرر شود، برای حکومت بجنگد. اگر در جنگی تهور نشان میداد، احتمالا به نعمت آزادی نایل میآمد. از لحاظ وضع اقتصادی، از کشاورزان سراسر یونان (مگر ناحیه آتیک) یا کارگران غیر فنی شهرهای کنونی پستتر نبود. دلش

خوش بود که برای خود خانهای دارد و کارهایش متنوع است و از لطف بی آلایش درختان و کشتزارها برخوردار میشود. اما همواره حکومت نظامی بر او حاکم بود و نوعی پلیس مخفی برکارهایش نظارتی نهانی داشت، و هر دم بیم آن میرفت که بدون دلیل و بی محاکمه به قتل برسد.
در لاکونیا، مثل همه جا، مردم ساده از زیرکان فرمان میبردند و این رسم گذشتهای طولانی و آیندهای دراز دارد. در اکثر تمدنها، توزیع کالا موافق نظام قیمتها و معمولا بدون جنگ صورت میگیرد: مردم ساده وسایل اصلی زندگی را بفراوانی و برای همگان تولید میکنند، و زیرکان تدارک تجملات و وسایلی را که وفور و نمونه بسیار ندارند عهده دار میشوند. سپس زیرکان مردم را برمی انگیزند که بیش از آنچه از طریق تولید وسایل اصلی زندگی به دست میآورند، در راه تجملات و وسایل فرعی بپردازند و آنان را به تمول رسانند. اما در لاکونیا تمرکز ثروت به طرق صریح رنجبارتری روی میداد; از این رو، اسیران دچار چنان ناخرسندی خروشانی بودند که در سراسر تاریخ اسپارت، تقریبا هر ساله دولت را با خطر انقلاب و انهدام مصادف میکردند.
2- عصر طلایی اسپارت
اسپارت در گذشته مبهم خود، یعنی پیش از ظهور لوکورگوس، شهری بود مانند سایر شهرهای یونانی، و در آواز و هنر مقامی داشت که در اعصار پس از او هیچ گاه آن خطه را دست نداد. موسیقی در اسپارت پیش از لوکورگوس رواج فراوان گرفت، و از این لحاظ آن عصر با اعصار باستانی یونان، که هیچ گاه خالی از سرود نبوده است، کوس برابری میزند. اما چون اسپارت تن به جنگهای پیاپی داد، موسیقی به صورتی نظامی درآمد و تند و ساده شد. فقط "دستگاه دوری" رسمیت داشت، و قانونا انحراف از این نوا مستوجب کیفر بود.
حتی ترپاندروس، با آنکه توانست آشوبی را با آواز خود فرو نشاند، چون به قصد همنوا کردن چنگ با آواز خود یک سیم بر سیمهای چنگ افزود، به فرمان سرپرست (افوروس)های جامعه، محکوم به پرداخت جریمه شد، و چنگش را بر دیوار میخکوب و خاموش کردند. یک نسل بعد، سرپرستان اسپارت به تیموتئوس، که عده سیمهای چنگ ترپاندروس را به یازده

رسانیده بود، رخصت شرکت در مسابقه ندادند، تا اینکه سیمهای غیرقانونی اضافی را از چنگش برکشیدند.
اسپارت، مانند انگلیس، با فراخوان آهنگسازان سرزمینهای دیگر، خود را از موسیقی غنی میکرد. در حدود سال 670، اسپارتیان، ظاهرا به فرمان وخش معبد دلفی، ترپاندروس را از لسبوس به شهر خود دعوت کردند تا در جشن کارنیا مسابقه آواز ترتیب دهد; و نیز تالتاس را در حدود 620 از

کرت آوردند; و اندکی پس از آن، تورتایوس، آلکمان، و پولومنستوس را به اسپارت کشاندند. کار اصلی اینان ساختن آهنگهای وطنی و تربیت گروه هایی بود که بتوانند آهنگها را بخوانند. در اسپارت هم، مانند روسیه انقلابی، موسیقی بندرت هنری فردی بود. روح جمعی چنان نیرو داشت که موسیقی را نه به فرد، بلکه به یک گروه میآموختند و گروه ها را برای مسابقهای که در حین جشنهای پرشکوه آواز و رقص صورت میگرفت، آماده میکردند. در همسرایی یا حراره، صداهای همه افراد، مطابق اشارات رهبری واحد، همنوا میشد، و این امر، به نوبه خود، به استحکام نظام جمعی جامعه اسپارتی کمک میکرد. در جشن هواکینتوس، شاه اسپارت آگسیلائوس دوم مانند دیگران، درست بنا بر دستورهای رهبر دسته همسرایان، سرود خواند; در جشن گومنوپدیا، زنان و مردان پیر و جوان اسپارت در رقصی هماهنگ و آوازی چند نوا شرکت کردند. این مراسم، برای عواطف وطندوستانه اسپارتیان، هم محرک و هم مفری مناسب شمرده میشد.
ترپاندروس (به معنی "مایه نشاط مردم") یکی از آن شاعران موسیقیدانی بود که یک نسل پیش از ساپفو عصر درخشان شهر لسبوس را آغاز کردند. روایات یونانی برآنند که وی سکولیون یا آوازهای باده نوشی را ابتکار کرد و سه سیم بر چهار سیم چنگ افزود. اما، چنانکه دیدهایم، قدمت چنگ هفت سیمی به عصر مینوس میرسد، و ظاهرا وصف شراب هم از آغاز عالم مرسوم بوده است. آنچه مسلم است ترپاندروس در لسبوس به نام کیتاروئدوس (نغمه گر چنگی)، یعنی کسی که به آهنگ چنگ نغمه میسازد و میخواند، نامدار بود. وی در جنجالی آدم کشت، از لسبوس تبعید شد، سپس به دعوت اسپارتیان بدان سامان رفت و بقیه عمر را به آموزش موسیقی و پرورش همسرایان گذرانید. گویند که در مجلس باده نوشی جان داد: آواز میخواند و ظاهرا آوازش در نوایی ابتکاری بود. پس، یکی از شنوندگان انجیری به سوی او افکند، و از قضا انجیر در گلوی او خانه گرفت و، در میان خلسه سرود، دچار خفقانش کرد.
تورتایوس، در زمان دومین جنگ مسنیا، دنباله کار ترپاندروس را گرفت. وی در آفیدنا، که محلی بود در لاکدایمون، یا بلکه در آتیک زاده شد. آتنیان به شوخی میگفتند که چون اسپارتیان در دومین جنگ مسنیا در حال شکست بودند، معلم لنگی از اهالی آتیک، با سرودهای جنگی خود، اسپارتیان دلمرده را برانگیخت و به پیروزی کشاند.

وی در مجامع عمومی به نوای نی آواز میخواند، و به این شیوه میتوانست مرگ نظامی اسپارت را به ظفری غبطهانگیز تبدیل کند. از جمله سخنانی که از او مانده این است: "اگر مردی دلیر پیشاپیش آنان که برای وطن میجنگند، جان دهد، خوش جان داده است. ... هر کس باید با تهور برپای

شود، در زمین ریشه گیرد، لب به دندان گزد، و استوار بر جای ماند. ... باید جنگاوران پا به پا، سپر به سپر، با جغه های سردرهم و خودهایی متصادم، سینه به سینه فشارند. باید لبه تیغها و نوک سنانها در تلاطم جنگ به یکدیگر برخورد کند.” لئونیداس اول شاه اسپارت تورتایوس را چنین وصف کرده است: “در تهییج روح جوانان ید طولا دارد.” آلکمان، که رفیق و رقیب تورتایوس بود، در همان عصر میزیست و نغمه سرایی میکرد. اما نوای او بیش از نغمه تورتایوس ناسوتی بود و تنوعی بیشتر داشت. وی از لیدیا برخاست. با آنکه برخی او را برده خواندهاند، مردم لاکدایمون مقدم او را گرامی شمردند، زیرا نفرت از اجنبی یا “بیگانه گریزی”، که بعدا با قوانین لوکورگوس به اسپارت راه مییافت، هنوز دلهای ایشان را تیره نکرده بود. اگر در عصر اسپارتیان بعدی میزیست، بی گمان، با اشعاری که درباره عشق و خوراک و شراب میسرود، مایه رنجش آنان میشد.
وی را پرخورترین انسان عصر باستان انگاشته و گفتهاند که به زبان هم شوقی سیریناپذیر داشت. در یکی از ترانه های خود شادی میکند که خوشبختانه به جای آنکه در ساردیس بماند و در سلک کاهنان اخته کوبله در آید، به اسپارت آمده و توانسته است آزادانه با دلدار زرین موی خود، مگالوستراتا، عشق ورزی کند. اگر آناکرئون بزرگترین شاعر عاشق پیشه باشد، آلکنان سرسلسله این گونه شاعران است، و سخن سنجان اسکندریه گفتهاند که آلکمان و هشت شاعر بزمی دیگر که پس از او آمدند، بزرگترین شاعران یونان باستانند.1 وی، هم سرودهای نیایش و پیروزی میساخت و هم ترانه های عشق و شراب میآفرید. همه سرودهای او، مخصوصا ترانه های دختران پارتینا، که برای گروه دختران همسرا تنظیم میکرد، سخت مورد علاقه اسپارتیان بود. عواطف خیال انگیزی که ذات شعر به شمار میروند، جای جای، در این ترانه ها راه دارند:
تارک و آبکند و برآمدگی و تنگه کوه، موجودات خزندهای که از زمین تیره برمی آیند، درندگانی که در دامنه غنودهاند، انبوه زنبوران، و هیولاهایی که در اعماق دریای ارغوانی به سر میبرند اینها خفتهاند. همه در خوابند و پرندگان بالدار نیز چنین.2
---
1. نامهای این هشت تن چنین است: آلکایوس، ساپفو، ستسیخوروس، ایبوکوس، آناکرئون، سیمونیدس، پینداروس، و باکخولیدس.
2. این ترانه چنان به “شب آهنگ آواره” اثر گوته میماند که گویی این دو شاعر، با وجود بیست و پنج قرن اختلاف، دستخوش عاطفهای یگانهاند: بر فراز تاریک کوه ها اکنون سکوت برقرار است. از تاریک درختان، تو بندرت صدای نفسی میشنوی، پرندگان در درختان به خواب رفتهاند، بشکیب، بزودی، تو نیز مانند اینها خواهی آرمید.,

ما از این گونه اشعار در مییابیم که اسپارتیان همیشه "اسپارتی" نبودند، بلکه، پیش از ظهور لوکورگوس، در شعردوستی و هنرپروری از سایر یونانیان دست کمی نداشتند. اسپارتیان به قدری به همسرایی اعتنا نمودند که در این فن نامدار شدند; از این رو، درامنویسان آتن، که لهجه آتنی را در گفتگوی نمایشنامه های خود به کار میبردند، برای تغزلاتی که در ضمن گفتگوها لزوم مییافت، ناگزیر از اختیار لهجه اسپارتی یا دوری میشدند. چون اسپارتیان از ثبت وقایع غفلت میورزیدند، بآسانی نمیتوان گفت که در روزگار پرآرامش کهن چه هنرهای دیگری در سرزمین آنان رواج داشته است. فقط میدانیم که سفالگری و مفرغ سازی اسپارتی در قرن هفتم بسیار مشهور بوده است، و اقلیت کامکار اسپارت، به برکت فنون و هنرهای فرعی، از حیاتی پرتجمل برخوردار میشدهاند. اما جنگهای مسنیا به این رنسانس کوچک پایان داد. بر اثر آن، اراضی تازهای اشغال و میان اسپارتیان تقسیم شد، و شمار رعایا به دو برابر رسید. جای شگفتی است که سی هزار اسپارتی توانستند بر انبوه "پیرامون نشینان" که چهار برابر ایشان بودند، و نیز بر جماعت "اسیران" که هفت برابر آنان بودند، استیلایی پایدار ورزند. این استیلا ظاهرا بدین سبب دوام آورد که جامعه اسپارتی دست از هنرآفرینی و هنرپروری کشید و همه اعضای خود را به صورت سربازانی درآورد که همواره آماده جنگ و سرکوبی شورشیان بودند. قوانین لوکورگوس وسیله حصول این هدف شد، و در نتیجه آنها، اسپارت از همه لحاظ، مگر از حیث سیاسی، از عرصه تاریخ تمدن بیرون رفت.

3 - لوکورگوس

مورخان یونانی همچنان که محاصره تروا و قتل آگاممنون را واقعی میپنداشتند، اعتقاد جازم داشتند که لوکورگوس نیز بنیانگذار قوانین اسپارت بوده است. ولی همان طور که محققان جدید مدت یک قرن وجود تروا و آگاممنون را منکر بودند، وجود تاریخی لوکورگوس

هم مورد تصدیق آنان نیست: مورخان، بتفاوت، زمان او را بین 900 و 600 ق م دانستهاند. براستی، بدشواری میتوان پذیرفت که تنی واحد بتواند به تنهایی ناخوشایندترین و شگفت آورترین قوانین تاریخ بشر را وضع کند و، در عرض چند سال، آنها را نه تنها بر مردم مغلوب، بلکه بر طبقه حاکم خودسر و جنگجوی جامعه نیز چیره گرداند. با این وصف، گستاخی است که، به استناد این گونه دلایل نظری، امری را که مورد تصدیق مورخان بوده است مردود بدانیم. قرن هفتم ق م عهد قانونگذاران بود: زالئوکوس در لوکریس (حدود سال 660)، دراکون در آتن (620)،

خاروندا‌س در کاتانای سیسیل (حدود 610)، و نیز یوشع، که قوانین موسی را در هیکل اورشلیم باز یافت (حدود 621). شاید بتوان گفت که این قوانین را یک تن وضع نکرده است، بلکه پارهای از رسوم، بر اثر شیوع فراوان، خود به خود به صورت قوانین دقیق درآمده و سرانجام به نام کسی که آنها را گردآورده یا تدوین کرده است معروف شدهاند.1 ما روایات را درج خواهیم کرد و در عین حال یادآور میشویم که به احتمال زیاد این روایات سیر تحول سنن به قوانین را، که محتاج سالیان بسیار و کاتبان فراوان است، به صورتی خلاصه درآوردهاند و به اشخاص نسبت دادهاند.
بنابرگفتار هرودوت، لوکورگوس، عمو و قیم خاریلائوس پادشاه اسپارت از وخش دلفی فرامین یا احکامی دریافت کرد. همین احکام است که جمعی آنها را "قوانین لوکورگوس" خواندهاند، و گروهی دیگر تاییدی الاهی بر قوانینی دانستهاند که وی پیشنهاد کرد. ظاهرا قانونگذاران احساس کردند که بهترین راه برای بر هم زدن پارهای رسوم و برقراری رسومی جدید این است که قانونهای پیشنهادی خود را به عنوان احکامی الاهی به مردم عرضه دارند و این نخستین بار نبوده است که دولتی مبانی خود را بر احکام آسمانی مستقر داشته است. طبق روایات، لوکورگوس چندی در کرت بسر برد، و نهادهای آن را مورد ستایش قرار داد، و بر آن شد تا پارهای از آنها را در لاکونیا مجری بدارد. پادشاهان و بیشتر نجبا، کراها، چون اصلاحات او را ضامن امنیت و سعادت خود یافتند، به آن روی موافق نمودند. تنها جوانی اشرافی به نام آلکاندروس نسبت به او خشونت ورزید و یکی از چشمان او را درآورد. پلوتارک به زبانی شیرین و داستان ساده را چنین نقل کرده است: لوکورگوس، بی آنکه از این پیشامد نگران یا مایوس شود، چهره مسخ شده و چشم از کاسه درآمدهاش را به همشهریان خود نمود. اینان از دیدن رخسار مقنن هراسان و شرمنده شدند.
آلکاندروس را در اختیار وی قرار دادند تا او را به کیفر برساند. ... لوکورگوس از آنان سپاسگزاری کرد، همه را رخصت بازگشت داد، و تنها آلکاندروس را نزد خود نگاه داشت. لوکورگوس او را به خانه خود برد; اما نه کلامی درشت بر لب راند و نه رفتاری
---
1. ظاهرا لوکورگوس تدوین این قوانین را ممنوع ساخته بود.

خشن انجام داد. بفرمود که آلکاندروس، هنگام غذا خوردن او، به خدمت بایستد. جوان، که خلقی رک گو داشت، بدون ناله و شکایت، همه دستورها را پذیرفت و به کار بست و از این راه فرصتی یافت تا نزد لوکورگوس بماند و دریابد که وی، علاوه بر مهربانی و مت‌فوق العاده هوشیار و در صناعت خستگیناپذیر است. در نتیجه، او که از دشمنان لوکورگوس بود،

در شمار غیورترین ستایندگان او درآمد و به دوستان و نزدیکان خویش اعلام کرد که لوکورگوس، آن گونه که ایشان میپنداشتند، فرومایه و بدسرشت نیست، بلکه مردی است بیهمتا در نرمخویی و نجابت.
بنابر روایات، لوکورگوس پس از وضع قوانین خود از هموطنانش پیمان گرفت که پیش از بازگشت وی قوانین او را دستخوش تغییر نکنند. سپس به معبد دلفی رفت و از همه جهان کناره گرفت و خوردن را بر خویشتن حرام کرد، تا درگذشت. "چنین میپنداشت که وظیفه یک سیاستمدار آن است که، اگر دست دهد، چنان کند که مرگ او هم خدمتی به دولت محسوب شود.
4 - حکومت اسپارت
قوانین لوکورگوس در تاریخ به صورتی دقیق باقی نمانده است، و تشخیص این نکته که کدام یک از مواد قانونهای اسپارت پیش از لوکورگوس وجود داشته است، کدام یک را او یا همعصران او وضع کرده، و کدام را پس از او افزودهاند، بسیار دشوار است. پلوتارک و پولوبیوس تاکید میکنند که لوکورگوس زمینهای اسپارت را به سی هزار قسمت متساوی بخش کرد و به هموطنانش واگذاشت. ولی از سخنان توسیدید بر میآید که چنین تقسیمی هیچ گاه رخ نداد. چه بسا زمینهای قدیم دست نخورده ماند و اراضی جدیدی که فتح شده بود تقسیم شد. لوکورگوس، یا واضعان قوانینی که بدو منسوبند، به شیوه کلیستنس سیکوئونی و نیز همنام او کلیستنس آتنی، نظام اجتماعی را که بر پایه خویشاوندی استوار بود مردود دانست و نظامی جدید براساس تقسیمات جغرافیایی برقرار کرد، و بدین وسیله قدرت خاندانهای قدیم را در هم شکست و اشرافیتی دامنه دارتر به وجود آورد. لوکورگوس، به قصد جلوگیری از پیشرفت طبقه سوداگر، که در آرگوس، سیکوئون، کورنت، مگارا، و آتن تدریجا بر اشراف زمیندار چیره میشدند، کارهای صنعتی و بازرگانی و مخصوصا وارد کردن و به کار بردن طلا و نقره را ممنوع کرد و فرمان داد که سکه رایج را فقط با آهن بسازند.
لوکورگوس مصمم بود اسپارتیان (یعنی شارمندان زمیندار) را برای حکومت و جنگ آزاد بگذارد.
محافظه کاران قدیمی پیوسته با تفاخر گفتهاند که قوانین لوکورگوس بدان سبب مدتی دراز دوام آورده است که هر سه نوع حکومت، یعنی حکومت پادشاهی (مونارشی)، حکومت اشرافی (آریستوکراسی)، و حکومت مردم سالاری (دموکراسی) در آن سهیم بودند و هر یک
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 97
از آنها زیاده رویهای دو دیگر را خنثی میکرد. شاهنشاهی اسپارت در واقع نوعی "دوشاهی" بود، زیرا در یک زمان دو پادشاه است که از هراکلس

زادگان مهاجم بودند. چه بسا این سازمان عجیب نوعی سازش میان دو خاندان همتبار و بنابراین رقیب بود; یا وسیلهای برای استفاده از جنبه های روانی حکومت سلطنتی تا با آن، بدون استبداد، نظم اجتماعی و اعتبار ملی حفظ شود. پادشاهان دوگانه اسپارت دارای قدرت مطلق نبودند و فقط در اجرای مراسم قربانی و سرپرستی قوه قضایی و قیادت سپاه در زمان جنگ همت میگماردند. در همه کارها از مجلس سنا متابعت میکردند; بخصوص پس از جنگ پلاته (پلاتایا)، اندک اندک از اقتدار آنان کاسته و بر اقتدارات سرپرستان جامعه افزوده شد.
عناصر اشرافی، که در قانون اساسی موقعیت غالب را داشتند، در سنا سکنا میگزیدند، اینان به معنای واقع کلمه مردانی سالخورده بودند; شارمندان زیر شصت سال برای بحثهای سنا نابالغ به حساب میآمدند.
پلوتارک تعداد اعضای این مجلس را بیست و هشت تن میشمارد و داستان عجیبی درباره نحوه انتخاب شدن آنان میگوید: هر گاه که یکی از کرسیهای این مجلس خالی میشد، داوطلبان اشغال آن کرسی بنوبت و ساکت از برابر مجمع عمومی میگذشتند. کسی که بلندترین و طولانیترین هلهله مجلس را به خود اختصاص میداد، به عضویت مجلس سنا نایل میآمد. محتملا این عمل را نوعی صرفه جویی واقعبینانه در یک روش دموکراتیک کاملتر میپنداشتند. بر ما معلوم نیست که کدام یک از شارمندان برای عضویت این مجلس صالح بودند. به ظن قوی، اینان زمیندارانی بودند که در سپاه خدمت کرده و سهم مقرر خود را به سفره عمومی پرداخته بودند و "برابران" نام داشتند. مجلس سنا دادگاه عالی رسیدگی به جرایم سنگین به شمار میرفت و سیاست عمومی دولت را تعیین، و قانون وضع میکرد.
عنصر دموکراتیک نظام اسپارتی مجمع عمومی یا آپلا بود. ظاهرا همه شارمندان پس از سی سالگی میتوانستند به این مجمع راه یابند. بدین ترتیب، از میان 376،000 اسپارتی، 8،000 تن برای عضویت آن شایستگی داشتند. این مجمع برای رسیدگی به مهمترین مسائل جامعه، هر ماه، در روز بدر جلسهای تشکیل میداد. تمام مسائل مهم جامعه به این مجمع ارجاع میشد و هیچ قانونی بدون تصویب مجمع عمومی اعتبار نداشت. بندرت قانونی به قوانین لوکورگوس افزوده میشد; مجمع میتوانست قوانین را رد یا قبول کند، ولی نمیتوانست جرح و تعدیل کند. در حقیقت، این مجمع همان مجلسی است که، بنابر روایات هومر، با خوف به مباحثات شاهان و مهتران گوش فرا میداد. در قانون اساسی، مجمع عمومی مجلسی مستقل بود، ولی بعد از لوکورگوس تبصرهای به قانون اساسی اضافه شد و به مجلس سنا اختیار داد که تصمیمات مجمع عمومی را، در صورت "نادرست" بودن، تغییر دهد. گفتهاند که متفکری والامقام از لوکورگوس خواستار برقراری حکومت مردمی شد، و قانونگذار در پاسخ او

گفت: “دوست من، نخست آن را در خانواده خویش پدیدآور.”
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 98
سیسرون پنج افوروس (سرپرست) اسپارت را، به سبب آنکه هر ساله از طرف مجلس عمومی برگزیده میشدند، با تریبونهای رومی مقایسه کرده است. ولی در واقع باید افوروسها را، که دارای اقتدارات اداری بودند و هیچ عاملی جز مجلس سنا نمیتوانست آنان را از اجرای تصمیمات خود باز دارد، همانند کنسولهای رومی دانست. با آنکه افوروسها پیش از لوکورگوس وجود داشتند، در قوانین لوکورگوس از افوروس سخنی نرفته است. با این وصف، هنوز بیش از نیمی از قرن ششم نگذشته بود که افوروسها قدرتی همپایه قدرت شاهان دوگانه یافتند و پس از جنگهای ایران به قدرتی بیشتر رسیدند. سفیران را میپذیرفتند، مناقشات قانونی را رتق و فتق میکردند، رهبری ارتش را به عهده داشتند، و شاهان را هدایت و تبرئه و مجازات میکردند.
اسپارتیان اجرای احکام دیوانی را به عهده سپاهیان یا پاسبانان نهادند. رسم بود که افوروسها برخی از جوانان اسپارتی را مسلح کنند و به صورت پاسبان مخفی درآورند. اینان در میان مردم به جاسوسی میپرداختند و حق داشتند، به صلاحدید خود، اسیران (هیلوتس) را بکشند. از این سازمان در مواقع بحرانی و برای سرکوب اسیران استفاده میشد. اسیران با آنکه در جنگها خدمات بزرگی به سروران اسپارتی خود میکردند، باز همواره مورد بدگمانی آنان بودند و خطرناک به شمار میرفتند. توسیدید مینویسد:
هشت سال پس از جنگهای پلوپونزی، اسپارتیان از اسیران خواستند که، از میان خود، آنانی را که در جنگ با دشمنان برتری نشان دادهاند، برگزینند تا بدانان آزادی اعطا شود. اما منظور واقعی اسپارتیان شناختن افرادی بود که بیش از دیگران به آزادی رغبت داشتند و از این جهت زودتر تن به شورش میدادند. اسیران دو هزار تن را از میان خود انتخاب کردند، و اینان، به شکرانه دستیابی بر آزادی، تاج بر سر نهادند و به طواف معابد پرداختند. ولی اسپارتیان، به شیوهای که برما معلوم نیست، خیلی زود خود را از شر آنان آسوده کردند.
در اسپارت، قدرت، همانند افتخار، اساسا از آن سپاه بود، زیرا اسپارت فقط در سایه شجاعت و انضباط و مهارت نظامی به امنیت و عظمت خود رسید. هر یک از اسپارتیان از بیست سالگی تا شصت سالگی به تمرینات جنگی میپرداختند و خود را برای خدمات لشکری آماده نگاه میداشتند. در نتیجه این تعلیمات سخت، اسپارت توانست پیاده نظامی فراهم آورد که با افراد سنگین اسلحه و نیزه افکن خود، در صفوف فشرده، همه یونانیان حتی آتنیان را به وحشت اندازد و دیرگاهی به صورت نیرویی شکستناپذیر دوام آورد.

تا آنکه، اپامینونداس آنان را در لئوکترا شکست داد. به دور محور این ارتش، اسپارتیان شئونات اخلاقی خود را شکل دادند: فضیلت، داشتن قوت و شجاعت بود; مرگ در میدان نبرد، بزرگترین شرف و بالاترین سعادت بود; ادامه زندگی بعد از شکست ننگی بود که حتی مادر هم چنین گناهی را بر فرزند خود نمیبخشود.
مادران هنگامی که پسران خود را به میدان جنگ
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 99
میفرستادند، چنین میگفتند: "بازگرد با سپرت یا روی سپرت." سپر اسپارتی سنگین بود، فرار با سپر سنگین امکان نداشت.
5- قوانین اسپارت
لازمه آماده کردن مردان برای هدفی چنین ناسازگار با جسم انسان، این بود که آنان را از کودکی از خانواده جدا کنند و با انضباطی سخت پرورش دهند. اولین قدم نوعی اصلاح نژاد بیرحمانه بود: گذشته از حق پدر در کشتن نوزاد خود، تمام کودکان را نزد شورای بازرسان دولتی میبردند، و هر کودکی را که به نظر ناقص میآمد از بالای صخره های قله تائوگتوس به زیر میافکندند. برای زدودن کودکان ناقص از عرصه جامعه، وسیلهای دیگر نیز به کار میبردند; بدین معنی که، بنابر سنن دیرین، آنان را در معرض حوادث ناملایم و پر خطر قرار میدادند. حکومت به پسران و دختران توصیه میکرد که به هنگام انتخاب همسر، سلامت و شخصیت او را منظور دارند. شاه آرخیداموس، که زنی لاغر را به همسری برگزیده بود، از طرف حکومت به پرداخت غرامت محکوم شد. حکومت شوهران را تشویق میکرد که زنان خویش را به مردانی فوق العاده نیرومند به عاریه بدهند تا کودکان نیرومند فزونی گیرند. همچنین حکومت از شوهران فرسوده و بیمار انتظار داشت که خود جوانان را فرا خوانند و، در پدید آوردن خانواده های نیرومند، از ایشان یاری خواهند. پلوتارک متذکر میشود که لوکورگوس موضوع انحصار زن به شوهر و حسادت شوهر را در مورد زن به سخره میگرفت و میگفت: "بی معنی است که مردم تا این حد مشتاق سگان و اسبان خود باشند و حتی برای تولید نسل بهتر به پرداخت پول راضی شوند، اما همسران خود را محبوس کنند و خود، که ممکن است ابله یا علیل یا بیمار باشند، منحصرا کار تولید فرزند را عهده دار شوند." قدما نوشتهاند که مردان اسپارت از سایر مردان یونان خوشروتر و نیرومندتر بودند، و زنان اسپارت نیز از لحاظ تندرستی و زیبایی بر همه زنان یونان تفوق داشتند.
محتملا باید مزایای مردان و زنان اسپارتی را بیشتر مرهون تربیت، و کمتر مدیون پرورش نژاد دانست.
توسیدید در این باره از زبان شاه آرخیداموس میگوید: "مردم اسپارت، به هنگام ولادت، از یکدیگر چندان متفاوت نیستند، ولی برتری از آن کسی

است که در دشوارترین مدراس بزرگ شده باشد.” کودکان اسپارتی را در هفت سالگی از خانواده جدا میکردند، و دولت عهده دار پرورش آنها میشد. کودکان وارد آموزشگاه هایی میشدند که در عین حال هم نظامی بود و هم آموزشی. در آموزشگاه، هر گروه از کودکان از یک تن کودکپرور یا پایدونوموس تعلیم میگرفت. تواناترین و دلیرترین کودک به عنوان رهبر برگزیده میشد.
همه افراد گروه میبایست از رهبر فرمان برند و، اگر درباره آنان کیفری مقرر میداشت، به
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 100
حکم او گردن نهند و سعی کنند تا در انضباط و پیشرفت با رهبر برابر شوند و از او سبقت بگیرند. هدف مدارس نظامی اسپارت، برخلاف مدارس آتن، پرورش بدنی زیبا و ورزیده نبود; مدارس اسپارت صرفا میکوشیدند که افرادی شجاع و جنگی به بار آورند. کودکان، در برابر بزرگتران و دوستاران زن و مرد خود، برهنه سرگرم بازی میشدند. بزرگسالان تعمدا مناقشاتی بین گروه ها و افراد به وجود میآوردند تا نیرو و تهور آنان امتحان شود و پرورش یابد. اگر کودکی لحظهای به ترس میافتاد، زمانی دراز مورد خفت قرار میگرفت. از همه خواسته میشد تا، ساکت، درد و سختی و پیشامدهای ناگوار را تحمل کنند، همه ساله، در معبد آرتمیس، بعضی جوانان منتخب را چندان تازیانه میزدند تا خونشان روی سنگها بچکد. کودکی که به دوازده سالگی میرسید، از پوشیدن جامه زیرین ممنوع بود و تمام سال را با یک جامه میگذرانید.
نوجوان اسپارتی، برخلاف نوجوان آتنی، از استحمام طرفی نمیبست، زیرا به نظر اسپارتیان، بدن، بر اثر شستشو و تدهین، به نرمی وسستی میگراید، در صورتی که هوای سرد و خاک پاکیزه بدن را تقویت میکند.
نوجوان اسپارتی، زمستان و تابستان، در فضای باز میخوابید، و بسترش از شاخه های درختانی که در ساحل رود ائوروتاس میرویید ساخته میشد. جوان اسپارتی تا سی سالگی با همسالان خود در لشکرگاه به سر میبرد و از آسایش خانگی برکنار بود.
خردسالان خواندن و نوشتن را، به اندازهای که از شمار بیسوادان خارج شوند، میآموختند; در اسپارت خریداران و ناشران کتاب بسیار اندک بودند. به تصریح پلوتارک، لوکورگوس دوست میداشت که کودکان قوانین جامعه را نه از روی نوشته، بلکه با تعلیمات شفاهی و به وسیله تمرینهایی که زیر نظر راهنمایان صورت میگرفت و سرمشقهایی که عملا از رفتار راهنمایان فراهم میآمد، بیاموزند. وی معتقد بود که جوانان را باید بی آنکه خود متوجه باشند، عملا به اخلاق نیک عادت داد، و کسب عادات اخلاقی در عمل، بهتر از بحث و استدلال از عهده تهذیب نفس برمی آید. به گفته او، حکومت

خوب زاده تربیت خوب است، ولی چنین تربیتی باید اخلاقی باشد، نه عقلی; شخصیت از دانایی مهمتر است. جوان اسپارتی میبایست در نوشیدن شراب میانه روی پیش گیرد. راهنمایان جوانان گاهی چند تن از اسیران را باده مینوشاندند و به مستی میکشاندند تا جوانان اسپارتی حماقتهایی را که گریبانگیر مستان میشود با دیدگان خود ببینند. همچنین، به منظور آماده کردن جوانان برای دشواریهای جنگ، گاهی آنان را به دشتهایی میفرستادند تا با دست خالی برای خود خوراک بیابند یا گرسنگی بکشند; در این گونه موارد، دزدی برای جوانان مجاز بود، ولی اگر جوانی در حین دزدی دستگیر میشد، با تازیانه کیفرش میدادند. به جوانان شایسته اجازه داده میشد که در اجتماع عمومی مردم حضور یابند و با مشکلات جامعه آشنا گردند و هنر سخنوری را بیاموزند. جوان اسپارتی پس از طی دشواریهای دوره جوانی و رسیدن به سی سالگی، بر همه حقوق

شارمندان دست مییافت و میتوانست با بزرگتران همسفره شود.

دختران، هر چند که در خانه پدر و مادر خود به بار میآمدند، تابع قوانین دولت بودند. دختران در پارهای از بازیهای خشن، مانند دو و کشتی و گرده پرانی و تیراندازی، شرکت میجستند، پیکرهای خود را سالم و نیرومند میکردند و برای مادری شایستگی مییافتند. حکومت، برای جلب توجه دختران به بهداشت و تندرستی، آنان را موظف کرده بود که در مجالس رقص و برخی دیگر از اجتماعات عمومی و در حضور جوانان برهنه حاضر شوند تا اگر نقصی در تن دارند، هویدا شود و آنان را به رفع نقص برانگیزد. پلوتارک، که سخت دلبسته اخلاق است، میگوید: “برهنه شدن دختران کاری شرم آور نبود، زیرا پرهیزکاری شعار آنان بود و از بدکاری سخت به دور بودند.” دختران در حال رقص سرودهایی در ستایش جنگجویان دلاور میخواندند و بزدلان را نفرین میکردند. اهالی اسپارت تربیت فکری دختران را به چیزی نمیگرفتند.

جوان اسپارتی در عشق آزاد بود و میتوانست هر پسر یا دختری را که میخواست، به دوستی برگزیند.

تقریبا همه کودکان اسپارتی در میان مردان معشوقی داشتند. از این معشوق انتظار میرفت تا معلومات جوان را افزایش دهد، و جوان نیز به پاس آن، در برابر او دوستی و فرمانبری میکرد. این پیوند، در بسا موارد، عواطف دوستانه نیرومندی میان جوانان و مردان پدید میآرود و آنان را به دلیری در جنگ سوق میداد.

مردان پیش از ازدواج از آزادی فراوانی بهرهمند بودند; از این رو، فحشا و زناکاری رواجی نداشت.

اسپارتیان برای الاهه عشق، آفرودیته، جز یک معبد برپا نکردند. در این

معبد آفرودیته با هیئتی پرمعنی نمودار میشود: نقابی بر چهره و شمشیری در دست و زنجیری برپای دارد، و گویا نمودار بی ارزشی وصلتهای عاشقانه و ناتوانی عشق در برابر جنگ و تسلط جامعه بر ازدواج است.
از لحاظ حکومت، مناسبترین سن ازدواج برای مردان سی سالگی، و برای زنان بیست سالگی بود. مجرد زیستن جرم شناخته میشد، تا آنجا که مجردان از حق شرکت در انتخابات و حق شرکت در اجتماعات و جشنهای عمومی، که در آن زنان و مردان جوان برهنه میرقصیدند، محروم بودند. پلوتارک میگوید: کسانی را که از ازدواج میگریختند، وا میداشتند که، حتی در زمستان، با بدنی عریان در میان مردم بخرامند و سرودی را تکرار کنند با این مضمون: "این کیفر سرپیچی از قوانین این دیار است." کسانی که در حفظ تجرد پافشاری میکردند، هر لحظه در معرض حمله و آزار جماعات زنان نیز قرار داشتند. فقط همسر نگرفتن ننگین نبود، فرزند نداشتن نیز خود ننگی به شمار میرفت، و مردان بیفرزند از احتراماتی که جوانان اسپارتی بر مردان مسنتر از خویش مینهادند، بی نصیب میماندند.
پدر و مادر مسئول تدارک ازدواج فرزند خود بودند. داماد برای تصاحب عروس پولی نمیپرداخت، بلکه میبایست عروس را به زور از خانه اش بیرون کشد، و عروس هم موظف

بود که در مقابل او ایستادگی ورزد. از این رو نزد اسپارتیان، واژه "زناشویی" به معنی "ربودن" بود. در مواردی، گروهی از جوانان بیهمسر و گروهی از دختران مجرد، که از لحاظ شمار مساوی بودند، در اطاقی تاریک گرد میآمدند، و هریک از جوانان در تاریکی از میان دختران، یکی را به عنوان شریک زندگی خود برمی گزید. مردم اسپارت معتقد بودند که چنین انتخابی کورکورانهتر از ازدواجهای عاشقانه نیست.
مطابق آیین دیرین اسپارت، عروس و داماد، پس از انتخاب یکدیگر، چند گاهی جدا از هم در خانه های پدران خود به زندگی ادامه میدادند، و فقط گاه به گاه داماد به دیدن عروس میرفت. چنانکه پلوتارک میگوید، در مواردی، مدتی دراز بر این منوال میگذشت، و بسا شوهران پیش از آنکه چهره همسران خود را در روشنایی ببینند، از آن دارای فرزندانی میشدند. داماد و عروس معمولا هنگامی که تولد فرزند را نزدیک میدیدند، در صدد یافتن خانهای مستقل بر میآمدند. عشق بعد از ازدواج به وجود میآمد نه قبل از آن، و چنین به نظر میرسد که اسپارتیان کمتر از اقوام دیگر از عشق زن و شوهری بهره نداشتند. اسپارتیان به خود میبالیدند که به زناکاری آلوده نیستند; چه بسا که در این مدعا صادق بودند، زیرا پیش از ازدواج از آزادی جنسی برخوردارند، و پس از ازدواج اکثرا همسران خود را به دیگران، بویژه به برادران خویش، وامیگذارند. طلاق بندرت روی میداد.

لوساندروس، سردار اسپارتی، که به قصد ازدواج با زنی زیبا از همسر خود جدا شده بود، کیفر دید.
به طور کلی، موقعیت زن اسپارتی از زنان سایر اجتماعات یونان بهتر بود و بر پایگاه ارجمندی که هومر به زن یونانی قدیم نسبت داده بود، قرار داشت و از مزایای زنان جوامع اولیه مادرسالاری برخوردار میشد.
به قول پلوتارک، این زنان از جسارتی مردانه بهره میبردند، در هر موضوع مهمی بی پروا سخن میگفتند و میخواستند بر شوهران خود برتری یابند. از لحاظ قانون، از دیگران ارث میبردند و برای دیگران ارثیه میگذاشتند. با گذشت زمان، در پرتو نفوذ شدیدی که در مردان خویش داشتند، صاحب نیمی از ثروت اسپارت شدند. در همان هنگام که مردان با خطرهای فراوان رو به رو بودند یا بر سر سفره عمومی با دوستان خود غذایی ساده میخوردند، زنان اسپارتی با کمال آسایش و آزادی در خانه های خود به سر میبردند.
بنابر قانون اسپارت، مردان، از سی سالگی تا شصت سالگی، میبایست غذای نیمروز را در سفره خانه های عمومی تناول کنند. خوراکی که در این سفره خانه های عمومی به مردان داده میشد، بسیار ساده و کمتر از خوراک لازم برای یک فرد متعارف بود. زیرا، به گفته پلوتارک، هدف قانونگذاران اسپارت آن بود که بدین وسیله مردان را برای تحمل محرومیتهایی که در حین جنگ رخ مینماید آماده کنند و از سستی و انحطاط روزگاران صلح دور دارند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 103
به مردان اجازه نمیدادند که "زندگی خود را، در خانه ها، روی نیمکتهای گرانقیمت و میزهای مجلل، و با خوردن خوراکهای لذتبخش سپری کنند; خود را به دست کاسبکاران و آشپزان بسپارند; در گوشه خانه ها مانند حیوانات به تولید فرزند بپردازند و بتدریج نیروی بدنی و عقلانی خود را بر اثر این گونه تن آسانیها از دست بدهند; به خواب دراز و استحمام با آب گرم و بیکاری خو گیرند، و خلاصه، مانند بیماری که دچار مرضی مزمن است، به مراقبت و پرستاری نیاز یابند." مواد مورد احتیاج سفرهخانه های عمومی به وسیله شارمندان اسپارت فراهم میشد. هر فرد منظما مقداری گندم و مواد غذایی دیگر به سفرهخانه محل خود تسلیم میکرد، و فرد متخلف از حقوق اجتماعی محروم میشد.
در اولین قرون بعد از وضع قوانین، معمولا زندگی ساده و زاهدانهای که جوانان را با آن پرورش میدادند، تا سنین بالا ادامه مییافت. در اسپارت مردان فربه نادر بودند. البته قانونی برای محدود کردن حجم شکم وجود نداشت. ولی حکومت گاهی کسی را که دارای شکمی بزرگ و نامتناسب بود، مورد سرزنش علنی قرار میداد و گاهی او را تبعید میکرد. مستیها و

خوشگذرانیهای مردم آتن در اسپارت بندرت به چشم میخورد. از لحاظ ثروت، میان توانگران و بینوایان تفاوت زیادی وجود داشت، ولی این تفاوت علنی نبود.
هر دو طبقه لباسی بسیار ساده، یعنی پیراهنی از پشم، میپوشیدند. لباس را وسیله تفاخر و تزیین نمیدانستند. نگاهداری دارایی منقول از دشوارترین کارها بود، زیرا سکه های آهنین و درشت اسپارت سنگین و جاگیر بود، و برای نگاهداری پول معادل یکصد دلار امریکایی میبایست سکه ها را در صندوقی بزرگ ریخت و برای انتقال صندوق از گاو استفاده کرد. با این حال، طمع بی پایان آدمی راه خود را گشود و در دستگاه دیوانی رخنه کرد. اعضای مجلس سنا، سرپرستان، سفیران، سرداران، و شاهان، با مبلغی فراخور شان آنان، قابل خرید میشدند. هنگامی که سفیر جزیره ساموس در اسپارت سینیهای طلای خود را در معرض تماشا گذارد، کلئومنس اول، شاه اسپارت، اخراج او را از سرزمین خود خواستار شد تا مبادا اهالی اسپارت از او سرمشق بگیرند.
حکومت اسپارت، از بیم سرایت ثروتدوستی از بیگانگان به اسپارتیان، به طوری بیسابقه با بیگانگان سختگیری میکرد، و کمتر بیگانهای اجازه ورود به آن سرزمین مییافت. بیگانگانی هم که موفق به ورود به اسپارت میشدند، میدانستند که اقامت آنان نمیتواند به درازا کشد، و در صورتی که بیش از مدتی محدود اقامت میکردند، پاسبانان آنان را تا مرز کشور بدرقه میکردند. اهالی اسپارت نمیتوانستند بدون اجازه حکومت از دیار خویش خارج شوند; برای اینکه حس کنجکاوی آنان را از بین ببرند، به آنان تعلیم میدادند تا متکبرانه خود را منزوی سازند و حتی تصور نکنند که مردمان دیگر میتوانند چیزی به آنان بیاموزند.
حکومت اسپارت، برای حفظ موجودیت خویش، ناچار از آن بود که در مورد بیگانگان بسیار بی گذشت

باشد، زیرا همواره ممکن بود که نسیمی از دنیای دیگر، از دنیای آزادی و آسایش، از دنیای ادبیات و هنرها، از دنیایی که اسپارتیان حق ارتباط با آن را نداشتند، بدان جانب وزیدن گیرد و تشکیلات ساختگی شگفت آور ملتی که دو ثلث آن برده بودند و بقیه نیز آزادی نداشتند، فرو ریزد.
6- داوری درباره اسپارت
نظام اسپارتی چگونه مردانی به وجود آورد، و چه نوع تمدنی پرورد نتیجه این نظام، در وهله اول، مردمی سختکوش و پرمقاومت بود. یکی از مردم تجلمپرست سوباریس درباره اهالی اسپارت چنین میگوید: “نمیتوان آمادگی برای مرگ و از خودگذشتگی اسپارتیان را در میدانهای جنگ ستود، زیرا تنها وسیله نجات آنان از کارهای دشوار و زندگی نکبتبار همانا مرگ

بود.” در اسپارت، سلامت بدن از بالاترین فضیلتها، و بیماری جرم به شمار میرفت. بدون تردید، افلاطون از کشف اینکه اسپارت از دارو و دموکراسی فارغ است، سخت محظوظ شد. اسپارتی شجاع بود و در دلاوری و پیروزیطلبی، جز رومیان، هیچ قدرتی به گرد او نمیرسید. یونانیان از تسلیم اسپارت به دشمن در سفاکتریا به حیرت افتادند، زیرا معروف بود که اسپارتیان تا آخرین نفر میجنگند و حتی سربازان معمولی اسپارتی خودکشی را بر فرار از دشمن ترجیح میدهند. هنگامی که اسپارتیان در لئوکترا شکست خوردند و با این شکست از صحنه تاریخ بیرون رفتند، خبر آن را به سرپرستان، که سرگرم جشن گومنوپدیا بودند، رساندند. اما آنان کلمهای سخن نگفتند و تنها کاری که انجام دادند آن بود که نام کشتگان تازه را در دفتر مردگان مقدس ثبت کردند.
اسپارتیان در میانه روی و اعتدال و خودداری بی نظیر بودند، حال آنکه آتنیان، گرچه درباره آن فضایل داد سخن میدادند، عملا چندان بهرهای از آنها نداشتند.
اگر پیروی از قانون را فضیلت بدانیم، قوم اسپارتی از دیگر اقوام بافضیلتتر بود. دماراتوس در این باره به خشیارشا میگوید: “مردم لاکدایمون، هر چند که آزاد به شمار میآیند، اما در همه چیز آزاد نیستند، زیرا قانون بر ایشان سیادت دارد و بیش از آنچه ملت تو از تو میترسند، اینان از قانون خود میهراسند.” از رومیان و یهودیان قرون وسطی که بگذریم، کمتر ملتی میتوانیم بیابیم که مانند اسپارت، بر اثر رعایت قانون، به قدرت رسیده باشد. اسپارت دست کم مدت دویست سال در سایه قوانین لوکورگوس از اقتداری روزافزون بهرهور بود. البته از عهده فتح آرگوس و آرکادیا برنیامد. اما همه نواحی پلوپونز، جز آرگوس و آخایا، رهبری آن را در اتحادیهای که تقریبا دو قرن تمام (560 - 380 ق م) صلح را حفظ کرد، پذیرفتند.
یونان حکومت و لشکر اسپارت را با چشمی پر از اعجاب مینگریست و در واژگون ساختن بساط بیدادگران از آن یاری میجست. گزنوفون میگوید: “هنگامی که برای

نخستین بار اسپارت را، با داشتن سکنه اندک، در میان همه دول یونان دارای مقامی ارجمند و نیروی قومی بسیار دیدم، دچار شگفتی شدم. حیرت من هنگامی به پایان رسید که قوانین شگفت آور اسپارت را مورد مطالعه قرار دادم.” گزنوفون و همچنین پلوتارک و افلاطون از ستودن روش زندگی مردم اسپارت باز نمیایستادند. نیازی به گفتن ندارد که افلاطون طرح مدینه فاضله یا جمهورسالاری خود را از اسپارت گرفت، و فقط نظریه مثل را بر آن افزود و سپس به روی کاغذ آورد. بسیاری از

متفکران یونان پس از آنکه از ابتذال و آشفتگی نظام دموکراسی ملول و بیمناک شدند، به قوانین و تشکیلات اسپارت پناه بردند.
براستی اینان از آن روی اسپارت را میستودند که خود از ساکنان آن سرزمین نبودند، و در نتیجه، از خودخواهیها و سردیها و دلسختیهای مردم آن سامان خبری نداشتند و نمیتوانستند از طریق شخصیتهای معدود اسپارتی و قهرمانانی که از دور مورد ستایش قرار میدادند، دریابند که قوانین اسپارت تنها لشکریانی دلاور پرورش میدهد و تقریبا تمام نیروهای عقلانی مردم را نابود میکند و نیروهای جسمانی آنان را در فعالیتهایی خشن مصروف میدارد. در اسپارت، پس از استقرار کامل این قوانین، هنرها و صنایع، که پیش از آن کمابیش میدرخشیدند، نابود گشتند، و پس از سال 550 ق م1 هیچ شاعر یا مجسمه ساز یا معماری در اسپارت به وجود نیامد. از میان هنرها، تنها رقص جمعی و موسیقی بر جای مانده بود; اینها هم هنرهایی بودند که با قانون اسپارت و استهلاک فرد اسپارتی در جامعه توافق داشتند. محرومیت مردم اسپارت از سیر و سفر و روابط بازرگانی با جهان خارج، و بی نصیبی ایشان از علوم و ادبیات و فلسفه پیشتاز یونان، باعث شد که ملت اسپارت به صورت نیروی پیاده نظامی با سلاحهای سنگین درآید و طرز فکر یک سرباز پیاده نظام دایمی را پیدا کند. مردم سایر شهرهای یونان چون به اسپارت سفر میکردند، از زندگی بسیار ساده و بی آلایش، از محدودیت آزادی، از اصرار جامعه برای حفظ سنن، و نیز از دلاوری و انضباط عالی مردم، که برای مقاصدی ناهنجار به کار میرفت و نتیجه مثبتی به بار نمیآورد، سخت به شگفت میافتادند. آتن در نزدیکی اسپارت قرار داشت، و اسب سوار میتوانست یکروزه خود را از آنجا به اسپارت برساند. اما این دو شهر، با وجود نزدیکی، به هیچ روی به یکدیگر نمیمانستند. آتن در میان هزاران اشتباه و اجحاف دست و پا میزد و در عین حال تمدنی ژرف و گسترده میآفرید تمدنی که برای پذیرفتن افکار نو و ایجاد ارتباط با دیگر تمدنها آماده بود و از مدارا و تنوع و تجمل و شک و تخیل و ذوق شعر و آزادی بهره فراوان میبرد. این تفاوت میان آتن و اسپارت تاریخ
---
1. گیتیاداس معبد آتن را با صفحات زیبای مفرغ آراست. باتوکلس تخت پرشکوه آپولون را در معبد آموکلای برپا داشت. تئودوروس تالار معروف شهر اسپارت را ساخت. اما پس از اینان، اسپارتیان حتی درصدد برنیامدند که به وسیله هنرمندان بیگانه زندگی خود را زیبا سازند.

یونان را ملون کرد و خصیصه بارز آن شد.
تنگی افق فکری اسپارت سرانجام روحیه مستحکم آن را در هم شکست و

نابود کرد. اسپارت اندک اندک، برای رسیدن به هدفهای جنگی خود، از هیچ وسیله ناپسند چشم نپوشید، و در این راه کارش به جایی رسید که همه آزادیهایی را که آتن در ماراتون برای یونان به دست آورده بود، در راه غلبه بر ایرانیان، زیر پا نهاد. بدین ترتیب، اسپارت که روزگاری مورد احترام همسایگانش بود، به سبب سپاهیگری، به صورت مزاحمی برای همه یونان درآمد. از این رو، سقوط اسپارت همه اقوام را به شگفتی انداخت، اما هیچ یک را اندوهگین نکرد. اکنون در میان خرابه های اندکی که از پایتخت سرزمین لاکونیا به جای مانده است، بندرت میتوان به مجسمه یا ستونی برخورد و حکم کرد که روزگاری در آنجا شهری عظیم برپا بوده است.

دره رود ائوروتاس در شمال مرز اسپارت به کوه های آرکادیا میپیوندند. گرچه این کوه ها خطرناک هستند، نمیتوان زیبایی فراوان آنها را نادیده گرفت. ظاهرا عبور از دامنه های سنگلاخ کوه های آرکادیا بسیار دشوار است، و کسانی که قصد تجاوز به این پناهگاه های دورافتاده را دارند، سخت به رنج میافتند.
جای هیچ گونه شگفتی نیست که کشورگشایان دوری و اسپارتی مجبور شدند از آرکادیا هم مانند الیس و آخایا چشم پوشند و آن را برای قوم آخایایی و قوم پلاسگوی آزاد گذارند. در نواحی پراکنده این سرزمین، در جلگه ها و فلاتها، شهرهایی تازه مانند طرابلس (تریپولیس) و بقایای شهرهای قدیمی اورخومنوس، مگالوپولیس، تگئا، مانتینئا همانجا که اپامینونداس هم پیروز شد و هم به هلاکت رسید به چشم میخورد.
قسمت عمده این سرزمین جولانگاه کشاورزان و چوپانانی است که با گله های خویش در دامنه تپه های خشک به سر میبرند. جنگلهای این ناحیه را مقر کهن پان، خدای بیشه ها و چوپانان، دانستهاند. شهرهای آرکادیا، با آنکه پس از جنگ ماراتون بیدار میشوند و از هنرها و صنایع و مظاهر تمدن استقبال میکند، پیش از جنگهای ایران، در داستان تمدن راهی ندارند.
رود ائوروتاس در آرکادیای جنوبی با رود مشهور دیگری به نام رود آلفیوس تلاقی میکند. رود آلفیوس با سرعت فراوان راه خود را از میان سلسله جبال پارهاسیا میشکافد و سپس بآهستگی به طرف دشتهای الیس میپیچد و مسافر را به اولمپیا میکشاند. پاوسانیاس میگوید که مردم الیس از قوم آیولی و پلاسگها بودند و در اصل از آیتولیا برخاستند. نخستین پادشاه آنان آیتلیوس پدر اندومیون است که قصه عشق ماه (سلنه) به او معروف است: پس از آنکه ماه او را گمراه کرد، چشمان او را بست، به خوابی دایم فرویش برد، و خود کرارا با او همبستر شد و چندین دختر برای او زاد.
در نقطه برخورد رود آلفیوس و رود کلادیوس، که از طرف شمال میآید، ناحیه مقدس آلتیس قرار دارد که مورد تکریم

یونانیان است و از گزند جنگها ایمن مانده است. مردم الیس به برکت آن توانستهاند مسابقات ورزشی را جانشین جنگ کنند. اقوام مهاجر چون به آلتیس میرسیدند، از روی صفا به زیارت معبد زئوس و معبد هرا میرفتند و بعدا نیز برای جلب عنایت آن دو، هدایایی پیشکش میکردند. از این روی، ثروت و شهرت معبدهای زئوس و هرا در طی قرنها روزافزون بود. هنگامی که یونان بر ایران پیروز میشود، معماران و مجسمه سازانی بزرگ

با صرف اموال فراوان، ساختمان آنها را تجدید میکنند و بدین وسیله اعلام میدارند که این دو معبد در تحصیل آن پیروزی بزرگ بسی تاثیر داشتهاند. تاریخ ساختمان اصلی معبد هرا به سال 1000 ق م میرسد. کهنترین اثری که از معبدهای یونانی باقی است، بازمانده این معبد است، مشتمل بر قطعات 36 ستون و 20 سرستون متنوع. از این تنوع چنین بر میآید که معبد بارها مورد بازسازی قرار گرفته است. بی گمان، ستونها و سرستونها در آغاز از چوب بودند، و هنگامی که پاوسانیاس به تماشای معبد رفت، هنوز یکی از ستونها که از چوب بلوط بود در جای خود قرار داشت.
پس از عبور از اولمپیا به محل باستانی شهر الیس و سپس به آخایا میرسیم. این ناحیه همان است که پس از دست یافتن قوم دوری بر آرگوس و موکنای، پناهگاه برخی از مردم آخایایی شد. این شهر، مانند آرکادیا، شهری کوهستانی است، و چوپانان بردبار گله های خویش را در دامنه های آن میچرانند و به مقتضای فصول مختلف سال، به نقاط پست یا مرتفع آن رفت و آمد میکنند. در ساحل باختری، بندر پاترای یا پاتراس واقع است، و پاوسانیاس درباره زنان اینجا میگوید: “شماره آنان دو برابر تعداد مردان است، و اگر زنان بتوانند مومن باشند، اینان را باید مومن به آفرودیته بدانیم.” در امتداد خلیج کورنت، شهرهای دیگری مانند آیگیون، هلیکه، آیگیرا، و پلنه نیز وجود داشته و در روزگاران گذشته مردان و زنان و کودکان فراوان را در بر گرفتهاند. اما اکنون از آنها نشانی نیست.

مسافر پس از آنکه لختی دیگر کوه ها را پشت سر گذارد، باز به یکی دیگر از اقامتگاه های دوریان یعنی سیکوئون میرسد. در این شهر مردی به نام اورتاگوراس به سال 676 حیلهای سیاسی به کار برد که در سده های بعد کرارا مورد استفاده قرار گرفت: وی به کشاورزان چنین تلقی کرد که آنان از فرزندان قوم پلاسگوی یا آخایایی هستند، در صورتی که طبقه اشراف و مالکان زمین، که از وجود کشاورزان بهره کشی میکنند، به قوم مهاجم دوری تعلق دارند. پس، در پرتو تعصبات شخصی و قومی کشاورزان، انقلاب موفقیتآمیزی را آغاز کرد و بر اثر آن، خود بر مسند دیکتاتوری نشست و زمام امور را به دست طبقه صنعتگر و بازرگان داد.1 سیکوئون در عصر مورون و کلیستنس، یعنی جانشینان لایق اورتاگوراس، شهری نیمه صنعتی میشود و در فن کفشدوزی و سفالسازی شهرتی بسزا مییابد، هر چند که در همه جا به کشت خیار معروف است.

---

1. بر همین سیاق، در 1789 کامی دمولن قوم گل را به نابود کردن اشراف فرانکی (آلمانی) برانگیخت.

در شرق سیکوئون شهری دیگر هست که، به مناسبت وضع جغرافیایی و اقتصادی مساعد خود، میباید ثروتمندترین و مترقیترین شهر یونان به شمار آید. این شهر کورنت یا کورپنتوس است که در مجاورت تنگهای به همین نام قرار دارد و میتواند راه زمینی پلوپونز را ببندد، روابط بازرگانی شمال و جنوب یونان را بگسلد، یا به دلخواه خویش از محصولات بازرگانی مالیات بگیرد. در امتداد خلیج ساروس و خلیج کورنت لنگرگاه ها و سازمانهای کشتیرانی متعدد وجود دارد. در فاصله میان این دو خلیج، دستگاهی تعبیه شده است که به مدد آنها کشتیها روی صحنهای چوبین میلغزند و، پس از طی شش کیلومتر، دوباره به دریا میرسند.

این دستگاه را دیولکوس یعنی "لغزشگاه" مینامیدند.1 در کورنت قلعهای استوار وجود داشت به نام آکروکورینتوس که بر قله کوهی به ارتفاع ششصد متر واقع بود و از چشمه آبی که هیچ گاه خشک نمیشد، سیراب میگشت. استرابون منظره شهر را از بالای قله وصف کرده است. شهر دارای تماشاخانه سرگشوده و حمامهای عمومی و بزرگ و بازاری ستوندار و معابدی چشمگیر و باروهایی است که در برابر دشمنان سدی استوارند و تا بندر خلیج شمالی موسوم به لخایون امتداد دارند. در بلندترین نقطه کوه، معبد آفرودیته وجود دارد که یکی از مهمترین منابع درآمد شهر محسوب

میشود.
آغاز تاریخ کورنت، روزگار تمدن موکنایی است. این شهر در عصر هومر به داشتن ثروت فراوان اشتهار داشت. پس از غلبه قوم دوری، در آنجا نخست حکومت سلطنتی و سپس حکومت اشرافی برقرار شد.
خاندان باکخیادای، که بر دیگر خاندانهای اشرافی چیرگی یافته بود، زمام جامعه را به دست گرفت. بعدا در این شهر نیز مانند آرگوس، سیکوئون، مگارا، آتن، لسبوس، میلتوس، ساموس، سیسیل، و سایر شهرهای بازرگانی، انقلابها و توطئه هایی آغاز و موجب آن شد که طبقه بازرگان و پیشهور بر قدرت سیاسی چنگ اندازد. این است علت حقیقی ظهور جباران در شهرهای یونان قرن هفتم. در سال 655، کوپسلوس به حکومت رسید. چون نذر کرده بود که در صورت احراز حکمرانی، همه دارایی شهر را به زئوس اختصاص دهد، پس از رسیدن به مقصود، سالانه مالیاتی معادل ده درصد بهای املاک از زمینداران گرفت و به معبد تقدیم داشت; تا اینکه بعد از ده سال وی نذر خود را برآورد. حکومت مترقی و محبوب کوپسلوس سی سال ادامه یافت و پایه رفاه شهر را نهاد.
فرزند اوپریاندروس در طی حکومت خشونتآمیز خود، که یکی از طولانیترین دیکتاتوری
---
1. "لغزشگاه"، بازرگانان را از مخاطرات راه دریایی دماغه مالیا به مدیترانه باختری نجات میداد. این صحنه چوبین برای حمل کشتیهای یونانیان استحکام کافی داشت. حتی آوگوستوس، چون پس از جنگ آکتیون به تعقیب آنتونیوس و کلئوپاترا پرداخت، ناوگان خود را از همین راه عبور داد. در 883 میلادی، یک ناوگان یونانی هم از آنجا گذشت. پریاندروس درصدد برآمد که بین دو خلیج ترعهای حفر کند. اما مهندسان او این کار را دشوار یافتند. در زمان ما، حفر این ترعه تحقق پذیرفت.

های تاریخ یونان به شمار میآید (625 - 585)، امنیت و نظم را برقرار ساخت، استثمار را مهار کرد، و مردم را به کارهای بازرگانی و صنعتی برانگیخت و ادب و هنرها را تشویق کرد. چندگاهی کورنت را شهر درجه اول یونان کرد و، بر اثر ضرب سکه، بر رونق تجارت در آن شهر افزود. صنایع شهر، در پرتو کاهش مالیاتها، سخت به پیش رفت. حکومت، برای رفع بیکاری، بیکاران را به کارهای عام المنفعه گمارد و به کوچنشینی برانگیخت. برای حمایت از صنعتگران جز در برابر صاحبان کارگاه های بزرگ، تعداد بردگانی را که یک کارفرما میتوانست به کار گمارد، محدود ساخت. همچنین وارد کردن بردگان جدید را ممنوع کرد. به بهانه ساختن مجسمهای از طلا برای شهر، از توانگران طلا خواست و به این شیوه آنان

را از غم حفظ طلاهای زاید خود رهانید. سپس زنان ثروتمند کورنت را به جشنی بزرگ دعوت کرد و، پس از گرفتن جواهرات و جامه های گرانبهای آنان، دستور داد به خانه برگردند. این رویه سبب شد که دشمنان فراوان نیرومندی در برابر او برخیزند. از این رو هیچگاه جرئت آن نداشت که بدون نگهبانان فراوان از قصر خود بیرون رود. بر اثر این عزلت و بیم، بدگمان و سختدل شد و عاقبت به منظور ایمن ماندن از شورشهای احتمالی مردم، موافق توصیه دوست خود تراسوبولس، دیکتاتور شهر میلتوس، گاه به گاه به کشتن بزرگان سرکش دست زد.1 معشوقه های او به همسرش تهمتهایی زدند و خشم او را برانگیختند. پس، همسر را که باردار بود، از بالای پلکان به زیر افکند. همسر درگذشت. و پریاندروس بیدرنگ همه معشوقه های خویش را سوزانید و پسر خود لوکوفرون را، که در مرگ مادر سخت اندوهگین شده بود و تاب سخن گفتن با پدر نداشت، به کورکورا تبعید کرد. لوکوفرون به دست اهالی کورکورا به هلاکت رسید; پریاندروس، به خونخواهی فرزند، سیصد تن از اشرافزادگان آن دیار را گرفت و به سوی دربار آلواتس، شاه لیدیا، فرستاد تا آنان را اخته کند و پیش خود نگاه دارد. اتفاقا کشتی حامل این جوانان از ساموس عبور کرد و اهالی ساموس، بی اعتنا به خشم پریاندروس و به منظور ابراز قدرت، جوانان را آزاد کردند. این جبار سالیانی دراز عمر کرد و برخی کسان او را جزو "خردمندان هفتگانه" در یونان باستان به شمار آوردهاند.
پس از گذشتن یک نسل از مرگ پریاندروس، حکومت کورنت به دست اسپارت واژگون شد، و اشراف به روی کار آمدند. البته اسپارت دوستار اشراف کورنت نبود، ولی طبقه زمیندار را بر بازرگانان ترجیح میداد. با این وصف، ثروت کورنت همچنان از راه بازرگانی به دست میآمد، و کسانی که برای زیارت معبد آفرودیته یا شرکت در مسابقات بدان شهر میرفتند، با پولهایی که خرج میکردند، بررونق آن میافزودند. روسپیان به اندازهای بودند که یونانیان واژه کورینتیازومای را در معنی روسپیگری به کار میبردند. روسپیان معمولا کنیزانی
---
1. همانند تصفیه های ادواری حزب کمونیست روسیه در 1935 - 1938.

بودند که از طرف مومنان وقف معبد میشدند، و البته کارمزد خود را به کاهنان تقدیم میداشتند. آوردهاند که مردی به نام گزنوفون (که نباید او را با قهرمان لشکرکشی ده هزار نفری به ایران یکی بدانیم) نذر کرد که اگر آفرودیته او را در مسابقات اولمپیا به پیروزی رساند، پنجاه زن روسپی تقدیم او دارد. پینداروس، شاعر پرهیزکار، به داستان این نذر اشاره میکند و، بی اندک شرم و نفرتی، درباره این پیروزی به سخن سرایی میپردازد.

استرابون میگوید: “دارایی معبد آفرودیته بدان پایه رسید که بیش از هزار تن کنیز روسپی داشت که به وسیله مردان یا زنان به معبد تقدیم شده بودند. به خاطر همین زنان بود که پیوسته بر جمعیت و ثروت شهر میافزود. کسانی مانند صاحبان کشتیها مال بیحساب در این راه صرف میکردند.” البته شهر کورنت از این “بانوان مهمان نواز” قدردانی میکرد و به آنان بادیدهای مینگریست که به خادمان ملت مینگرند. آتنایوس، به نقل از یک نویسنده کهن، میگوید: “در کورنت رسم چنین بود که به هنگام حاجت خواستن از آفرودیته، ... زنان روسپی را (هر چه بیشتر، بهتر) برای شرکت در دعا استخدام کنند.” این زنان عیدی دینی داشتند به نام آفرودیسیا، که با صلاح و جلال فراوان برگزار میشد. بولس، حواری معروف عیسی، در نخستین نامه خود به اهالی کورنت، از این زنان که تا روزگار او نیز دست از حرفه خویش برنداشته بودند، با سرزنش نام میبرد.
در 480 ق م، سکنه کورنت از پنجاه هزار تن شارمند و شصت هزار برده تشکیل میشد. وفور نسبی آزادگان کورنت نسبت به بردگان در یونان بیسابقه بود. هدف همه طبقات جامعه به دست آوردن طلا و لذت بود. تمام کوشش خویش را در این دو راه صرف میکردند، و برای پیشرفت ادبیات و هنرها جز جهدی ناچیز مبذول نمیداشتند. گرچه در قرن هشتم شاعری به نام ائوملوس پیدا شد، باز صفحات ادبیات یونان کمتر با نام کورنت زینت یافته است. پریاندروس شاعران را با گشاده رویی در دربار خویش میپذیرفت. وی از آریون دعوت کرد که از لسبوس به کورنت بیاید و برای موسیقی آنجا تشکیلاتی منظم به وجود آورد. در قرن هشتم، مفرغ سازی و سفالگری این شهر شهرت یافت، و در قرن ششم، نقاشی روی گلدان رونق گرفت و سرمشق همه یونان گشت. پاوسانیاس از صندوق چوبین بزرگی سخن میگوید که کوپسلوس از بیم خاندان باکخیادای در آن پنهان شده بود، و هنرمندان نقشهایی ظریف بر آن کنده و با عاج و طلا مرصع ساخته بودند. در کورنت، ظاهرا در عهد پریاندروس، معبدی به سبک دوری ساختند و هر یک از ستونهای هفتگانه آن را از سنگی خاص تراشیدند. پنج ستون تا به امروز برجای مانده است و میرساند که کورنت نیز به جلوه های گوناگون زیبایی نظر داشته است. اما حوادث روزگار و تصادفات با این شهر بر سر بیمهری بودند و نگذاشتند که از سوابق آن قدردانی شود. زیرا تاریخ کورنت را کسانی تالیف کردند که پایبند دوستی آن شهر نبودند. تاریخی که مورخان به ما عرضه میدارند، چه بسا در مقابل تاریخ واقعی غریب مینماید.

VI - مگارا

مگارا هم مثل کورنت شیفته طلا بود و مثل آن در بازرگانی پیشرفت کرد. مگارا در عین حال شاعر بزرگی داشت، و اشعار این شاعر، این شهر قدیمی را چنان زنده نگاه داشت که گویی انقلابات آن همین انقلابات دوره خودمان است. مگارا در مدخل پلوپونز واقع بود و در هر دو خلیج آن، بندر داشت و، به سبب همین وضع جغرافیایی، میتوانست با لشکرهای مهاجم وارد مذاکره شود و از محمولات بازرگانی مالیات بگیرد.
در مگارای کهن نه تنها بازرگانی رونق داشت، بلکه پارچهبافی نیز صنعتی درخشان بود و کارگران این صنعت مردان و زنانی بودند که در آن زمان، به معنی واقع کلمه، برده بودند. مگارا در قرون ششم و هفتم ق م، که بر سر بازرگانی در برزخ کورنت، با شهر کورنت در کشمکش بود، به اوج عظمت خود رسید و در فاصله میان بیزانس (بوزانتیون) در کنار بوسفور، و مگارا هوبلایا در سیسیل، برای خویش کوچگاه هایی که به منزله مراکز بازرگانی آن بود، ایجاد کرد. دارایی روز افزون شهر در دستهای عده اندکی متمرکز میشد که در گرد آوردن ثروت مهارت بیشتری داشتند. اکثر مردم بردگانی بینوا بودند که در کنار اقلیتی ثروتمند زندگی میکردند. و سخن مصلحانی را که زندگی بهتر و آسودهتری را به ایشان نوید میدادند، جدی میگرفتند.
در سال 630، تئاگنس تصمیم گرفت که دیکتاتور شود، پس بینوایان را ستود و ثروتمندان را سرزنش کرد و شورشیان گرسنه را به چراگاه های رمه داران توانگر کشانید و موفق شد که، از میان مردم، یک دسته نگهبان تشکیل دهد. افراد این دسته رفته رفته فزونی یافتند تا آنجا که وی با کمک آنان حکومتی را که بر سر کار بود، ساقط کرد، و خود مدت یک نسل در مگارا به حکومت پرداخت. در این مدت، رعایا را آزاد و زورمندان را زبون کرد و هنرها را رواج بخشید. اما، تقریبا به سال 600، ثروتمندان دست به قیام زدند و حکومت را از کف او بیرون آوردند. سپس برای بار سوم انقلابی درگرفت و دموکراسی را به بار آورد. پس، املاک اشراف بزرگ مصادره و خانه همه ثروتمندان تصرف شد. وامهای مردم لغو، و مقرر شد همه ثروتمندان بهره هایی را که در گذشته از بدهکاران خود دریافت کردهاند، به آنان بازگردانند.
تئوگنیس، شاعر مگارا، که در جریان این تحولات زنده بود، بتلخی درباره انقلابات شهر خود شعر سروده است، تو گویی درباره جنگهای طبقاتی عصر ما شعر سروده است. به اتکای اقوال خویش (چرا که او تنها ماخذ ما در این مورد است)، میدانیم که از یک خاندان اشرافی کهن برخاست و در

آغاز از یک زندگی آسوده و رضایتبخش برخوردار بود. تئوگنیس راهنما، فیلسوف، و معشوق جوانی به نام کورنوس بود; این جوان یکی از رهبران حزب اشراف شد. تئوگنیس راهنماییهای بسیار به کورنوس کرد و در مقابل، صرفا خواهان عشق او شد. تئوگنیس، مانند همه عشاق، از ناکامیها شکایت داشت و، در زیباترین شعر موجود خود،

به کورنوس یادآور میشود که تنها از طریق شعر اوست که کورنوس میتواند به جاودانگی دست یابد:
من برای تو بالهایی ساختهام که میتوانی با آنها پرواز کنی روی زمین و دریای بی انتها.
بزودی نام تو بر زبانها میافتد و تو در میهمانیها و خوشیها با مردم همراه خواهی بود.
دوستان جوانت از تو خواهند خواست که بانی سیمین آنان را به طرب آوری.
و هنگامی که در دل تاریک خاک جای بگیری در خانه مرگ، آنجا که دل را پر اندوه میکند پیوند تو با افتخار هرگز گسسته نخواهد شد، بلکه جاوید خواهد شد نام تو کورنوس در دریاها و سواحل یونان، و از جزیرهای به جزیرهای خواهد رفت.
ترا به اسب نیازی نخواهد بود، زیرا به پرواز درخواهی آمد، به یاری خدایان شعر که تاجی از بنفشه دارند.
همواره تا آن زمان که زمین و خورشید برقرار باشد، شیفتگان سرود، تو را گرامی خواهند داشت.
آری، من برای تو بال آفریدهام، و تو در عوض با ملامت خود مرا میسوزانی.
در قطعه دیگری، تئوگنیس به کورنوس آگهی میدهد که بیداد طبقه اشراف چه بسا آتش انقلاب را برافزود.
کشور ما آبستن است بزودی بار میدهد: خونخواهی گستاخ زاده تجاوزاتی دیرپا.
مردم همیشه خردمند بودهاند، ولی سروران آنان فاسد و نابینایند.
استیلای طبایع آزاده و دلاور هیچ گاه نظم و صلح را دچار خطر نکرده است.
خودستایی و گزافگویی و دعویهای دروغین از آن اشخاص ناتوان و وقیح و کوتهنظر است.
مکر و طمع و خودخواهی، عدالت و حق و قانون را به یغما برده است.
کورنوس، اینها هستند که ما را تباه میکنند.
گرچه اکنون کشور آرام است، باز مپندار که صلح و سلم در آستین آینده است دیر یا زود خونریزی و نزاع بر خواهد خاست.1

---
1. نسبت دادن این اشعار، و اشعاری که در ذیل خواهد آمد، به دوران خاصی از زندگی تئوگنیس فرضی است.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 113
آتش انقلاب افروخته شد، و تئوگنیس یکی از آنان بود که به وسیله دموکراسی پیروز تبعید شدند و اموالشان مورد مصادره قرار گرفت. پس، زن و فرزندان خویش را به دوستانش سپرد و خود در یونان آوارگی پیش گرفت و از ملکی به ملکی رفت. ائوبویا و تب و اسپارت و سیسیل را سیاحت کرد. در آغاز، مورد استقبال مردم قرار گرفت و با شعر خود به آسایش رسید، اما پس از چندی دچار فقری جانکاه شد که بدان عادت نداشت; پس، با تغیر سوالاتی پیش پای زئوس نهاد که بعدها ایوب نیز از یهوه کرد:
ای زئوس توانا، من با حیرت عمیق جهان را مینگرم، و از مشیت تو در شگفتم. ...
تو که نعمتهای خود را بین خوبان و بدان یکسان پخش میکنی، چگونه پاس حق و باطل را نگاه میداری، و چگونه میخواهی که قوانین تو را دریابند
وی خشم خود را بر رهبران دموکراسی فرو میریزد و آرزو میکند که زئوس، با حکمت در نیافتنی خود، او را از نوشیدن خون آنان خرسند کند. مگارا را به کشتیی تشبیه میکند که ملاحانی ناتوان و نیازموده جایگزین ناخدای آن شدهاند تا آنجا که ما اطلاع داریم، این تئوگنیس است که نخستین بار این تشبیه را به کار برده است. تئوگنیس معتقد است که برخی از مردم فطرتا تواناتر از دیگرانند، و از این رو برقراری حکومت اشراف اجتنابناپذیر است; حتی در آن زمان هم فهمیده بودند که اکثریتها هیچوقت نمیتوانند حکومت کنند. وی کلمه "نیکان" را به معنی اشراف، و کلمه "بدان" یا "فرومایگان" را به معنی مردم متعارف به کار میبرد. میگوید که اختلافات فطری مردم از میان رفتنی نیست و "مرد شرور را با آموزش و پرورش نمیتوان مردی صالح کرد." مقصود وی این است که یک فرد متعارف را با تمام تعلیمات ممکن هم نمیتوان به عنصری اشرافی تبدیل کرد. مانند همه محافظه کاران ناب، برای اصلاح نژاد، اصراری فراوان میورزد: "بدیهای جهان زاییده طمع "خوبان" نیست، بلکه نتیجه انتخاب همسرانی فرومایه و بی برکتی آنان است." وی با همکاری کورنوس توطئهای بر ضد انقلاب مردم میچیند، و عقیده دارد که انسان، حتی اگر به حکومت جدید سوگند وفاداری خورده باشد، باز رواست که جباری را ترور کنند; و خود عهد میکند که، به یاری دوستان خویش، سختترین انتقام را از دشمنان بگیرد. اما پس از آنکه سالهای بسیار از عمر خویش را در تبعید و دوری از وطن سپری میکند، یکی از کارگزاران حکومت را به وسیله رشوه

راضی میکند که وسایل بازگشت او را به مگارا فراهم آورد. سپس از این دورویی خود متنفر میشود و در ضمن ابیاتی چند، که صدها یونانی دیگر آن را تکرار کردهاند، نومیدی خود را بیان میدارد:
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 114
در جهان نعمتی وجود ندارد، بزرگتر از آن که انسان زاده نشود و خورشید را نبیند.
اگر انسان زاده شد، سعادت آن است که هر چه زودتر بمیرد و در خاک بیارامد.
در آخرین روزهای زندگیش، تئوگنیس را مردی سالخورده و دردمند میبینیم که به مگارا بازگشته و پیمان بسته است تا برای امنیت خود، دیگر درباره سیاست چیزی ننویسد. آرامش خویش را در شراب و همسری باوفا میجوید. و سعی در فراگیری این درس میکند که هر چیز طبیعی را میتوان مورد عفو قرار داد.
بیاموز ای کورنوس، بیاموز که فکری آسانگیر داشته باشی و مزاج خویش را با بشریت موافق کنی، و طبع بشری را همان گونه که مییابی، بپذیزی.
ما همه از عناصر خوب و بد سرشته شدهایم، و چنین هستیم ما، بهترین موجود.
بهترین مردم ناقصند و باقی همه در امور متعارف، برابر بهترین.
اگر جریان امور خلاف این بود، چگونه کار عالم پیش میرفت

VII - آیگینا و اپیداوروس

در عرض خلیجی که از مگارا تا کورنت امتداد مییابد، جزیرهای است که یا در مقابل زلزله ها دوام آورده یا در نتیجه زلزله ها پدید آمده است. این جزیره که از قدیمترین جزیره هاست و همواره در صنعت و بازرگانی رقیب کورنت و مگارا شمرده شده است، آیگینا نام دارد، و در آغاز، یعنی در روزگار تمدن موکنایی، شهری آبادان بود، و از این رو کاوشگران در گورهای آن طلای فراوان یافتند. هنگامی که قوم دوری به این جزیره وارد شد، زمین آن را خشک و غیرقابل کشت یافت، اما وضع جغرافیایی آن را برای بازرگانی مناسب دید. موقعی که ایرانیان فراآمدند، قدرت در کف اشراف سوداگر بود. این سوداگران با فروش گلدانهای زیبا و ظروف مفرغی که میساختند، بردگان فراوانی برای کار در کارگاه ها یا برای صدور به شهرهای دیگر وارد میکردند. ارسطو، در حدود سال 350 ق م، جمعیت آیگینا را نیم میلیون تخمین زد که از این تعداد، 470،000 تن برده بودند. در این شهر بود که نخستین سکه یونانی ضرب شد، و اوزان و مقیاسات آن تا هنگام غلبه روم، در سراسر یونان رسمیت داشت.

در 1811، مجسمه های زیبا و محکمی، که روزگاری زینت بخش معبد آفایا بودند، به وسیله یکی از جهانگردان در دل یک تل خاک کشف شد، و معلوم گشت که یک جامعه تجاری مثل آیگینا میتواند از راه ثروت به مقام هنر دست یابد. از این معبد فقط بیست و دو ستون که به سبک دوری هستند، برجا مانده است.

به ظن قوی، مردم آیگینا این معبد را اندکی پیش از شروع جنگهای

ایران ساختند. در نقوش معبد نشانه هایی فراوان از سبک نیمه شرقی کهن دیده میشود، هر چند که ساختمان معبد خود به سبک یونانی است. شاید این معبد پس از جنگ سالامیس بنا شده باشد. برخی از نقوش معبد، که گریز لشکریان تروا را در مقابل سپاه آیگینا نشان میدهد، احتمالا در عین اشاره به کشمکش همیشگی یونان و مشرق زمین و بر پیروزی جدیدی که در سالامیس نصیب نیروی دریایی یونان شده است، نیز ناظر است. در این جنگ، سی کشتی از کشتیهای نیروی دریایی یونان متعلق به این جزیره کوچک بود، و یونانیان، پس از پیروزی، بزرگترین جایزه را به یکی از کشتیهای آیگینا اعطا کردند.

پس از یک سفر کوتاه و خوشایند دریایی، میتوان از آیگینا به اپیداوروس رفت. اپیداوروس، که اکنون قریهای بیش نیست و شماره سکنه آن از پانصد تجاوز نمیکند، روزگاری از مشهورترین شهرهای یونان بود.

آسکلپیوس، خدای پزشکی، در این شهر، و به قولی در محلی میان کوه های رفیع شبه جزیره آرگولیس که تا اپیداوروس شانزده کیلومتر فاصله دارد، به سر میبرد. وخش معبد دلفی از زبان آپولون خطاب به آسکلپیوس گفته است: "ای آسکلپیوس که آفریده شدی تا به همه آدمیان شادی بخشی، ای فرزند عشق که کورونیس زیبا در اپیداوروس سنگلاخ برای من به وجود آورد." شماره بیمارانی که به وسیله آسکلپیوس درمان میشدند یا از مرگ نجات مییافتند، چندان زیاد بود که پلوتون، خدای زیرزمین، به زئوس شکایت برد و گفت که کمتر آدمیزادهای راه مرگ میسپارد. زئوس هم که نمیتوانست جز به وسیله مرگ آدمها را تحت سلطه خود نگاه دارد، ناچار آسکلپیوس را با صاعقهای هلاک کرد. اما مردم او را خدایی نجاتبخش میدانستند، و در آغاز مردم تسالی و سپس همه یونانیان او را پرستش میکردند. مردم اپیداوروس برای او معبد بسیار بزرگی ساختند. در این معبد، پزشکان کاهن، که به مناسبت نام وی "آسکلپیوسیان" نامیده میشدند، آسایشگاهی به وجود آوردند که آوازه توفیق آن در درمان بیماری به سراسر یونان رسید. بدین سبب، اپیداوروس را باید لورد1 یونان به شمار آورد. مردم همه شهرهای منطقه مدیترانه به آنجا روی میآوردند و برای حفظ یا اعاده تندرستی خود، که بزرگترین نعمت شمرده میشد، جهدها میکردند. به امید درمان یافتن، در معبد میخوابیدند و قوانین و آداب معبد را با کمال دقت رعایت میکردند و شرح شفای خود را، که از معجزات خدا میدانستند، روی لوحه هایی از سنگ، که هنوز در میان ویرانه های آن محل مقدس یافت میشود، مینگاشتند. در اپیداوروس، با اموالی که از بیماران به عنوان هدیه و یا مزد گرفته میشد. تماشاخانه و میدانی برای ورزش تاسیس کردند. جای نشستن تماشاگران و محل تیراندازی این میدان ورزش هنوز برجاست. و نیز از این عواید بود که مردم اپیداوروس توانستند عمارت مدور عظیمی را، که مرمرهای منقش آن در
*****تصویر
متن زیر تصویر : تماشاخانه اپیداوروس،
---
1. شهری است در جنوب باختری فرانسه که مقدس به شمار میرود و قبله گاه بیماران درمان جوست. م.

موزه کوچک این شهر نگاهداری میشوند و از زیباترین آثار مرمرین یونان هستند، بسازند. امروز بسیاری از بیماران، برای معالجه به تنوس، واقع در جزایر سیکلاد، مراجعه میکنند، و همان گونه که یونانیان باستان مدت 2500 سال به وسیله کاهنان آسکلپیوس معالجه شدند، اینان نیز از کشیشان کلیسای یونان شفا میجویند، و قله تیره کوهی که سابقا قربانگاه

زئوس و هرا بود، اکنون کوه الیاس قدیس نامیده میشود.
آری، خدایان میمیرند، اما خداترسی جاودان میماند.
معبد آسکلپیوس را، که اکنون با خاک یکسان شده است، نمیتوان جالبترین بنای باستانی اپیداوروس شمرد. تماشاخانه، که در دامنه کوه قرار دارد، دیدنیتر است. این تماشاخانه که محوطه سنگی بزرگی به شکل بادبزن است، در سده چهارم، به وسیله پولوکلیتوس ساخته شده و تا زمان ما سالم مانده است. سیاح، هنگامی که در وسط صحنه مدور تماشاخانه میایستد، در برابر خود صفوف منظم سکوها را میبیند.
سکوها، نشستگاه 14000 تن است و هر یک از صفهای آنها کمی بالاتر از صف جلوی آن است. مردمی که از تماشای شهر و معبد فارغ میشدند، در این تماشاخانه ازدحام میکردند و از مشاهده نمایشهای هنرمندانی چون اوریپید محظوظ میشدند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 117

فصل پنجم :آتن

در شرق مگارا راهی وجود دارد که از جنوب به آتن و از شمال به تب منتهی میشود. شاخه شمالی این راه، کوهستانی است و مسافر را به ارتفاعات کوه کیتایرون میبرد. هنگامی که مسافر از این نقطه به سوی باختر بنگرد، کوه پارناسوس از دور نظر وی را جلب میکند. در پشت این کوه، ارتفاعاتی کوچک و سپس دشت حاصلخیز بئوسی به چشم میخورد. در دامنه این کوه، ناحیه پلاته یا پلاتایا قرار دارد که شاهد انهدام 300،000 ایرانی به دست 100،000 یونانی بوده است. اندکی در جانب باختر، شهر لئوکترا دیده میشود که محل نخستین غلبه بزرگ اپامینونداس بر اسپارت است، و پس از آن کوه هلیکون به نظر میرسد که منزلگاه موزهاست. اساطیر بسیاری درباره این کوه وجود دارد. بنابر یکی از آنها، هنگامی که اسب بالدار، پگاسوس، پا بر زمین کوفت و به آسمان رفت، از خوردن سم او به زمین، چشمه هیپو کرنه، که موضوع یکی از اشعار کیتس است، در کوه هلیکون پدید آمد. در شمال این کوه، شهر تسپیای واقع است که با تب در کشمکش بود، و در نزدیکی آن چشمهای است که، بنابر اساطیر، نارکیسوس تصویر خود یا صورت خواهر محبوب خود را در آن دید و شیفته آن شد.

در شهر کوچک آسکرا، نزدیک تسپیای، هزیود، شاعری که پس از هومر محبوبترین شاعر کلاسیک یونان است، به سر میبرد. این شاعر بر طبق یک روایت تاریخی به سال 846 متولد شد و به سال 777 درگذشت.

ولی برخی از دانشمندان و تاریخنویسان تولد او را به 650 رسانیدهاند. محتملا صد سال پیش از این تاریخ اخیر زندگی میکرده است. زادگاه هزیود شهر کومه از بلاد آیولیا واقع در آسیای صغیر بود. پدرش که در آن شهر دچار فقر شده بود، به آسکرا، که به گفته هزیود "در زمستان نکبتبار و در تابستان طاقت فرساست و هیچ گاه لطفی

ندارد"، مهاجرت کرد. هزیود از کودکی به شبانی پرداخت و در مزارع کار کرد و در پی گله های خود در دامنه کوهستان هلیکون خرامید. ناگاه دریافت که خدایان هنر در کالبد او روح شعر دمیدند، و از آن پس به ساختن و خواندن شعر پرداخت و در مسابقات موسیقی به دریافت جایزه های بسیار نایل آمد و، بنا به گفته عدهای، برخی از جوایز را از دست هومر دریافت کرد.

مانند سایر یونانیان، به اساطیر و داستانهای شگفت آور کهن علاقه فراوان داشت و تبارنامهای1 برای خدایان نگاشت که بخشی از آن موجود است.

همان گونه که تاریخ از تبارنامه های پادشاهان بی نیاز نیست، دین نیز نیازمند نسب نامه های خدایان است. این نسب نامه تئوگونیا نام دارد. نخست درباره موزها سخن سرایی میکند، زیرا اینان که الاهه هنرهای زیبا شمرده میشدند، در مجاورت او، در کوه هلیکون استقرار داشتند. وی با خیال جوان خود، آنان را میدید که در دامنه کوه "با پاهای لطیف خود میرقصند" و در هیپوکرنه "پیکر لطیف خود را میشویند"; سپس به توصیف زاییده شدن جهان)آری زاییده شدن، نه آفریده شدن" میپردازد و داستان ولادت یافتن خدایی از خدای دیگر را، تا آنجا که جای در کوه اولمپ بر خدایان تنگ میشود، نقل میکند: در آغاز، خدایی بیتعین (خائوس) وجود داشت. سپس خدای زمین (گایا)، که ملجا استوار و ایمن همه موجودات جاویدان (خدایان) شد، پدید آمد. (در آیین یونانیان کهن، خدایان یا روی زمین و یا اندرون آن، و در هر حال نزدیک به آدمیان، به سر میبرند.) پس از آن، تارتاروس، خدای عالم سفلا، و بعد از او اروس، که خدای عشق و زیباترین خدایان است، فرا آمد. خدای تاریکی و شب (اربوس) از خائوس زاده شد، و خدای اثیر و روز از او. خدای کوه ها و آسمان (اورانوس) از خدای زمین زاد، و از قرین گشتن آن دو، خدای دریا (اوکئانوس) ولادت یافت. میتوان گفت که مقصود هزیود از زاده شدن این خدایان چیزی جز این نیست که جهان در آغاز مادهای بی تعین بوده است و سپس زمین و مظاهر آن، شب و روز، و دریاها از آن ماده بی تعین پدید آمدهاند، و عامل پدید آمدن همه آنها نوعی شوق یا خواست است. براستی که هزیود فیلسوفی است که مفهوم انتزاعی خدایان را متشخص کرده و در قالب شعر ریخته است و این همان کاری است که یکی دو قرن بعد، در جزیره سیسیل، به وسیله امپدوکلس تکرار شد و زمینه فلسفه طبیعی حکیمان یونیایی را فراهم آورد.
اساطیری که هزیود بیان میکند، از قساوت و کارهای وحشتناک سرشارند و رسواترین روابط جنسی را با بی پروایی به خدایان نسبت میدهند. از آمیزش آسمان با زمین، تیتانها
---
1. همه محققان باستان، جز برخی از ادبای بئوسی که در قرن دوم میلادی میزیستند، هزیود را سراینده این تبارنامه دانستهاند.

پدید آمدند که برخی از آنان دارای پنجاه سر و صد دست بودند. اما چون مورد مهر اورانوس قرار نگرفتند، به دنیای سفلا یا تارتاروس تیره افکنده شدند. زمین که از این کار ناراضی بود، به آنان پیشنهاد کرد که پدر خود را بکشند، و یکی از آنان به نام کرونوس این مهم را برعهده گرفت. زمین که سخت شادمان شده بود، کرونوس را در جایی پنهان کرد و داسی دندانه

دار به دست او داد و روشی را که میبایستی در پیش گیرد به او آموخت. آنگاه خدای آسمان پهناور با خدای شب نزد زمین برفت و، چون مشتاق عشق بود، زمین را در آغوش گرفت. کرونوس که این بدید، پدر را اخته کرد و اندام بریده شده را به دریا افکند. از قطره های خونی که بر زمین پاشیده شده، ارینوئس یا الاهگان انتقام زادند، و از کفی که گرد اندام بر روی آب فراهم آمد، آفرودیته، الاهه عشق، برخاست.1 پس تیتانها بر کوه اولمپ دست یافتند و خدای آسمان را از تخت خویش فرود آوردند و کرونوس را به جای او نشاندند. کرونوس خواهر خویش رئا را به زنی گرفت. چون پدر و مادرش، یعنی آسمان و زمین، پیشگویی کرده بودند که کرونوس به دست یکی از فرزندان خویش سرنگون میشود، وی همه فرزندان خود را بلعید. فقط زئوس که در نهان در کرت ولادت یافته بود، زنده ماند و، هنگامی که به جوانی رسید، کرونوس را خلع کرد و او را بر آن داشت که فرزندان خویش را از شکم بیرون آورد. سپس تیتانها را به قعر زمین باز فرستاد.

این است روش به وجود آمدن خدایان، و چنین است شرحی که هزیود درباره آنها سروده است. اما ما در منظومه تئوگونیا به افسانه های دیگری هم برمی خوریم. از این زمرهاند داستان پرومته دوراندیش و آتش آور، و داستان فسق و فجور فراوان خدایان، که به اعتبار آن همه یونانیان خود را از نسل خدایان میدانند، چنانکه همه امریکاییان به اصرار خود را بازمانده سرنشینان دلیر کشتی میفلاور2 میشمارند. ما نمیدانیم که کدام یک از این افسانه ها از فرهنگ ابتدایی و نزدیک به دوره توحش یونان ناشی شده و کدام یک را هزیود ساخته است. در آثار هومر جز اندکی از این افسانه ها نیامده است، و شاید برخی از مفاسدی که در این افسانه ها به خدایان کوه اولمپ نسبت داده شده است، در دوره تکامل اخلاقی و رواج نقدهای فلسفی، به وسیله خیال تیره خنیاگر آسکرا (هزیود) جعل شده باشند.

هزیود، در منظومهای که بدون شک از اوست، از قله کوه ها به دشتها فرود آمده و شعری استوار در وصف زندگی کشاورزان سروده و آن را به صورت اندرزنامه عتاب آلودی برای برادر خود پرسئوس درآورده است.

این منظومه کارها و روزها نام دارد، و هزیود در طی آن، به بهانه هدایت برادر خود، گفتنیها را میگوید.

پرسئوس با فریبکاری بخشی از میراثی را که

---

1. کلمه “آفرودیته” ماخوذ است از Aphros به معنی کف.

2. نام یک کشتی است که گروهی از مهاجران نخستین اروپا را در سال 1620 میلادی به امریکا رسانید. م.

به برادر رسیده ضبط کرده است. در مطلع منظومه آمده است: “اکنون برای تو، پرسئوس بسیار ابله، سخن میگویم، و از این سخن جز خیر تو منظوری ندارم.” آنگاه شاعر فضیلت و همت را توصیف میکند و شرافتمندی و رنجبری را بالاترین کرامتها میخواند و خوشگذرانی و تنبلی را نشانه های بیخردی میداند.
“انتخاب انبوه رذیلتها برای تو آسانتر است، زیرا راه آن هموار و نزدیک است. خدایان جاوید راه فضیلتها را، مخصوصا در آغاز کار، سخت دراز و ناهموار و با رنج و کوشش قرین کردهاند. ولی، برخلاف رنجهایی که در آغاز این راه وجود دارد، پایان آن بسیار راحت بخش است.” سپس هزیود برای کارهای کشاورزی قانونهایی وضع میکند و بهترین فصل کشت و نهالکاری و درو را، با بیانی که بعدها در شعرهای عالی ویرژیل صیقل مییابد، برمی شمارد و برادرش را از بسیار میگساردن در تابستان، و تن را کم پوشانیدن در زمستان برحذر میدارد. در بیان فصل زمستان سخت بئوسی میگوید: “باد در این فصل به قدری سرد است که پوست گاوها را میکند. آب دریاها و رودها بر اثر وزش باد شمال متموجند; جنگلها ناله سر میدهند، صنوبرها فرو میافتند، و حیوانات، وحشت زده در برابر برف سفیدفام، به پناهگاه ها میشتابند.” اما در همین هنگام کلبه های روستایی محیطی بس دلپذیر دارند، و این است پاداش کار و دلاوری و زیرکی رنجبران! بادهای سخت نمیتوانند به کلبه ها راه یابند و نظام خانوادگی را بر هم زنند. زنان کلبه نشین، که برای مردان بهترین یاور و برترین پاداشند، در مقابل فداکاریهای مردان خود، جانفشانی میکنند.
هزیود درباره زناشویی نظری قاطع نمیدهد. از این رو میتوان گفت که یا تاهل اختیار نکرده است یا دوره ازدواج او، به سبب مرگ همسر، کوتاه بوده است. زیرا کسی که همسری در کنار دارد، با لحنی چنین کینه آلود درباره زن سخن نمیگوید. البته هزیود، در پایان مطالبی که از تئوگونیا بر جای مانده است، از روزگارانی که زنان قهرمان از مردان قهرمان کمتر نبودند و خدایان زن شیوع داشتند یاد میکند. اما به طور کلی، در هر دو منظومه خود با غبطهای آمیخته به کینه و سرزنش، همه بدیهای جهان را به پاندورای زیبا نسبت میدهد و میگوید که چون پرومته آتش را از خدایان دزدید، زئوس سخت به خشم افتاد و خدایان را به آفرینش زن واداشت تا تحفهای به انسان بدهد.
فرمان داد که هفایستوس بیدرنگ خاک را با آب درآمیزد و آواز و نیروی مرد را بر آن بیفزاید و بدو چهرهای زیبا، به سان چهره های الاهگان، بخشد. سپس از آتنه خواست تا او را بافندگی بیاموزد و به آفرودیته زرین فرمود که گرداگرد سر او لطف و شهوت و علایقی تباهیآور بپراکند. به هرمس پیغام رسان امر کرد که ذهنی چون ذهن سگ بدو ارزانی دارد و در

او خدعه بیافریند. ... همه فرمان بردند ... و پیک خدایان آوازی نافذ در نهان او نهاد و او را "پاندورا"1 نام داد، زیرا همه ساکنان کوه اولمپ هدیهای به او داده بودند تا بخوبی بتواند مردان پرتدبیر را بیازارد.
---
1. واژه "پاندورا" به معنی "همه هدیه ها" است. م.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 121
زئوس پاندورای زیبا را به اپیمتئوس بخشید و، اپیمتئوس، برخلاف رای برادرش پرومته که وی را از پذیرفتن هدیه های خدایان منع کرده بود، در برابر زیبایی زانو زد. اپیمتئوس صندوقی عجیب و اسرارآمیز داشت که پرومته نزد وی گذارده، و سپرده بود که هیچ گاه آن را نگشاید. پاندورا از دیدن آن صندوق کنجکاو شد، پس صندوق را گشود. ناگهان ده هزار بدی از درون آن صندوق به پرواز درآمدند و زندگی را برای انسان ناگوار کردند. چیزی جز امید در صندوق باقی نماند. بدان سان که هزیود میگوید، "زنان لطیف، زنان موذی، از پاندورا ناشی شدند زنان با آنکه با مردان به سر میبرند، نه تنها برای رفع نیازمندیها آنان را یاری نمیکنند، بلکه بر مشکلات آنان میافزایند. آری، زئوس زنان را به مردان بخشید تا مصدر شر باشند." با اینهمه، شاعر پریشان معتقد است که تجرد خوشتر از ازدواج نیست. زیرا پیری و تنهایی بدبختیهایی بزرگند، و دارایی آن کس که فرزندی ندارد، پس از مرگ او، به خویشاوندانش میرسد. پس، مصلحت مرد در ازدواج است. با اینهمه نباید پیش از سی سالگی ازدواج کرد. فرزند نیز باید داشت، اما نه بیش از یکی. اگر شماره فرزندان از یک تجاوز کند، اموال پدر، پس از مرگ او دستخوش انقسام میشود:
چون مردانگی تو به پختگی رسید، زنی را که به همسریت رضا دهد، با خود به خانه بر.
سن ازدواج سی سالگی است.
از این حد چیزی مکاه و بر آن میفزای. ...
دوشیزهای برگزین که بتوانی اخلاق پاک را با این عشق خردمندانه بر دل او نقش کنی.
همسر تو باید دختری از اطرافیان تو باشد.
و با چشمانی محتاط بنگر مبادا با انتخابی ابلهانه مایه خنده نزدیکان خود شوی.
بهترین هدیه سرنوشت به انسان زنی است زیبا و پرهیزگار، و مصیبتی بدتر از آن نیست که سرنوشت همسری فرومایه، اسیر خورد و نوش، بر سر راهت قرار دهد.
زنانی این گونه، بی آتش، پیکر رنجدیده تو را میسوزانند و در استخوانهای نیرومند تو آشتی بر میافروزند که تو را در بحبوحه جوانی، پیر میگرداند.

هزیود بر آن است که انسان در آغاز ظهور خود با سعادت قرین بود. خدایان، در دوره خوش کرونوس که ویرژیل آن را دوره "سلطه کیوان" نامیده است، "نژادی زرین" آفریدند که مانند خدایان، بدون رنج، زندگی میکرد. زمین، خود، غذای آن قوم را آماده میکرد و گله های آن را، با رستنیهای خود، به بار میآورد. پس، انسانها سده ها با شادی زیستند; پیری نمیشناختند، و مرگ برای آنان همچون خوابی بود بر کنار از کابوس و عذاب. اما دیری نگذشت که خدایان، به اقتضای هوسهای آسمانی خود، "نژاد سیمین" را پستتر از مردم نخستین آفریدند; هر یک از اینان در ظرف یک قرن به کمال رشد خود میرسید و بندرت با رنج به سر میبرد.
پس از آن، زئوس "نژاد برنجین" را آفرید; این مردم برای خود از برنج ابزار و سلاح و خانه ساختند و چندان با یکدیگر درافتادند که سرانجام مرگ سیاه آنان را در ربود. آنگاه زئوس "نژاد قهرمانی" را آفرید که در تروا و تب جنگیدند و پس از مرگ بخوشی در الوسیون یا "جزیره خجستگان" خانه گرفتند. در پایان، "نژاد آهنین" به وجود آمد، افراد این نژاد از نژادهای پیشین پستتر و از اصلاح و پاسداری قانون دورتر بودند; روزها را با رنج سپری میکردند و شبها را به تلخی به روز میرساندند; فرزندان بر پدران خود وقعی نمینهادند، و همه از فرمانهای خدایان سر میپیچیدند; به شهوترانی و تن آسانی میگراییدند و با یکدیگر میجنگیدند; بی اعتمادی و رشوه و تهمت و ظلم و فقر شیوع داشت. هزیود با لحنی حسرتبار میگوید که "کاش او در این دوره به دنیا نمیآمد، بلکه به دوره های پیش یا پس از آن تعلق داشت". آرزو میکند که زئوس در انهدام مردم دوره آهن شتاب ورزد.
هزیود فقر و بیداد عصر خویش را بدین صورت لاهوتی نمایش میدهد. از دریافت بدیهای عصر خود، باور میدارد که در گذشته خدایان و قهرمانان بر جهان حکومت میکردهاند، و زندگی سیمایی خوشایند داشته است; بحق میرساند که انسان همواره، مانند کشاورزان بئوسی، دچار بینوایی و خواری نبوده است، اما در نمییابد که وی از منظر محدود طبقه خود به جهان مینگرد و نظراتش درباره زندگی، کار، و زن و مرد تا چه اندازه محدود و ناسوتی و، رویهمرفته، بازاری است. تصوری که هزیود از زندگی انسانها داده است بسیار پستتر از تصویری است که در هومر یافت میشود. هومر تصوری از جنایت و ترس، و همچنین شکوه و بزرگواری، ترسیم میکند. هومر شاعر بود، و میدانست که پرتوی از زیبایی، انبوهی از گناهان را جبران میکند. هزیود دهقانی بود که از مخارج زن گرفتن مینالید و از گستاخی زنان، که سر یک میز با شوهران خود مینشستند، شکایت داشت. هزیود، با صراحت خشنی، وضعیت زشت طبقات پایین جامعه اولیه یونان را

تصویر میکند فقر شدید بردگان و برزگران کوچکی که با رنج خود تمام شکوه و بازیهای جنگی اشراف و شاهان را مهیا کردند. هومر درباره قهرمانان و امیران، و برای بزرگان و بانوان شعر میسرود. ولی هزیود بزرگان را

نمیشناخت و به توصیف زندگانی مردم ساده میپرداخت. در اشعار هزیود بانگ رسای قیامهای دهقانی را که، در آتیک، اصلاحات سولون و دیکتاتوری پیسیستراتوس را به وجود آورد، میشنویم.1
در بئوسی نیز مانند پلوپونز، زمینها متعلق به اشراف بود، و اشراف، دور از املاک خود، در شهرها به سر میبردند. آبادترین شهرهای بئوسی در پیرامون دریاچه کوپایس قرار داشت. این دریاچه اکنون خشک است، ولی در قدیم، به کمک چند تونل و ترعه، اراضی اطراف را آبیاری میکرد. در اواخر عصر هومر، اقوامی از حدود کوه بوئئون در اپیروس، به این ناحیه آباد یورش آوردند و شهرهای متعدد را گرفتند. از این قبیل است: خایرونیا، که در آنجا فیلیپ، با غلبه خود، به آزادی یونان پایان داد; تب، که بعدا پایتخت قوم مهاجم گشت; و اورخومنوس، که پایتخت دیرین قوم مینوسی بود. در اعصار قدیم، این شهرها و چند شهر دیگر اتحادیهای به نام "اتحادیه بئوسیایی" تشکیل دادند و سیادت تب را پذیرفتند. مردم هر ساله مدیران اتحادیه را بر میگزیدند و در کورونیا به وجود آمدن اتحادیه را جشن میگرفتند.
مردم آتن اهالی بئوسی را مردمی بیذوق میخواندند و مسخره میکردند و کودنی آنان را به پرخوری و آب و هوای مرطوب و مه آلود آنان نسبت میدادند درست همان گونه که فرانسویان کشور و اهالی انگلیس را به سخره میگیرند. اتفاقا آتنیان در تحقیر بئوسی چندان از صواب بر کنار نبودند. زیرا مردم بئوسی در جریان تاریخ به کارهایی بس ناپسند دست زدند و حوادثی نامطلوب به وجود آوردند. مثلا مردم شهر تب با مهاجمان ایرانی همکاری کردند و صدها سال همچون خاری در تن آتن فرو رفتند، ولی البته محسناتی هم داشتند. قهرمانان دلاور و وفادار جنگ پلاته، همچون هزیود رنجبر و مبارز، پینداروس بلند پرواز، اپامینونداس نجیب، و پلوتارک محبوب از این سرزمین برخاستند. باید مراقب باشیم که رقیبان آتن را از چشم مردم آتن ننگریم.

پس از آنکه خایرونیا، شهر پلوتارک، را ترک میکنیم، از کوه های متعدد خطرناک میگذریم و به فوکیس میرسیم و از آنجا به دامنه کوه پارناسوس و شهر دلفی برمی خوریم. در فاصله هزار قدمی، دشت کریسایا گسترده است که در آن هزاران درخت زیتون با برگهای نقرهگون خود

---

1. تاریخ در مورد مرگ هزیود خاموش است. بنا بر روایات، در سن هشتاد، دختری به نام کلومنه را فریفت. برادر دختر، او را کشت و جسدش را به دریا افکند. سپس فرزند او، که شاعر بزمی ستسیخوروس است، در جزیره سیسیل از کلومنه زاده شد.

میدرخشند. پانصد قدم پایینتر، یکی از دهانه های بزرگ خلیج کورنت به نظر میرسد، و کشتیهایی که از راه های دور میرسند، با آرامش تمام از آبهای ظاهرا آرام آن میگذرند. در آن سوی این دهانه وسیع، چند رشته کوه وجود دارد که آفتاب غروبگاهی جامهای ارغوانی بر پیکرشان میپوشاند. پس از عبور از پیچی، به چشمه کاستالیا میرسیم که در شکافی میان صخره هایی پرشیب واقع شده است. به طوری که در افسانه ها آمده است، مردم دلفی، بیخردانه، ازوپ (آیسوپوس) را از بالای همین صخره به زیر افکندند و بدین طریق افسانهای بر افسانه های آن چشمه افزودند. همچنین به گواهی تاریخ، فیلوملوس، سردار شهر فوکیس، مردم لوکریس را در "جنگ مقدس" دوم از همین صخره ها تعقیب کرد و شکست داد.1 بالاتر از این صخره ها، قله های دوگانه کوه پارناسوس قرار دارد و موزها، پس از خستگی از اقامت در کوه هلیکون، در این محل سکنا گزیدند. یونانیان برای رسیدن به این قله ها صدها کیلومتر از روی صخره های دشوار بالا میرفتند. مه انبوه و دریایی که اشعه خورشید بر آن میتابید، به آن نقطه منظرهای زیبا و خوفانگیز میداد. از این رو یونانیان باور داشتند که آنجا خدایی وحشتناک سکونت میکند. اینان زلزله های متعددی را که در آن نقطه رخ داده و باعث ترس مهاجمانی چون ایرانیان و مردمان فوکیس و گل شده بود، دفاع خدایان از مقر خویش تلقی میکردند. مومنان از دیرباز به آنجا میرفتند تا از بادهایی که میان دره ها میوزد، یا گازهایی که از نهاد زمین برمیخیزد، آواز و اراده خدایان را بشنوند. سنگ بزرگی که کنار مخرج گازهای زمین قرار داشت، به نظر یونانیان مرکز یونان و ناف عالم بود.

نزدیک این سنگ بود که یونانیان در آغاز برای گایا، الاهه زمین، و بعدها برای آپولون معابدی ساختند.

مطابق روایات، در قدیم نگهبان زیارتگاه دلفی افعی وحشتناکی بود که مردان را از آن دور میکرد. بعدا فویبوس افعی را با تیر به قتل رسانید و خود معبود آن پرستشگاه شد پس از آنکه معبد قدیمی آنجا در 548 بر اثر حریق از میان رفت، خانواده اشرافی آلکمایونیدای، که از آتن تبعید شده بود، با صرف اموال خویش و اموالی که از سراسر یونان برای همین کار گرد آمد، معبد را از نو بنیاد نهاد. در گرداگرد ساختمان معبد، که نمای آن از مرمر بود، رواقی به سبک دوری ساختند و در داخل آن ستونهایی به سبک ستونهای یونیایی به کار بردند و بارگاهی که یونانیان مانند آن را کمتر دیده بودند برپا کردند. راه مقدسی که

---

1. در یونان، بر سر عواید معبد آپولون، دو بار "جنگ مقدس" روی داد. یکی در سالهای 595 - 585 ق م، و دیگری در 356 - 346. دفعه اول، یونانیان جنوبی بر ضد مردم پیرامون بندرکیرها برخاستند. زیرا این مردم از کسانی که برای رفتن به معبد دلفی از آنجا میگذشتند، باج میگرفتند. در دفعه دوم، نیروهای یونان، که تحت لوای فیلیپ مقدونی گرد آمده بودند، پس از غلبه بر مردم فوکیس که بر دلفی تسلط داشتند، بر عواید معبد آپولون چنگ انداختند. جنگ مقدس اول باعث بیطرفی دلفی و برقراری بازیهای پوتیایی شد، و جنگ مقدس دوم به استیلای مقدونیان بر سراسر یونان انجامید.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 125

به این زیارتگاه میانجامید بر گرد کوه پیچیده و در هر گام به وسیله مجسمه ها، رواقها، و معبدهایی کوچک زینت یافته بود. این معبدهای کوچک را مردم اولمپیا و دلفی و دلوس به عنوان هدایایی برای خدایان یا مخزنی برای اموال مردم آن سامان به وجود آوردند. صد سال پیش از جنگ ماراتون، مردم کورنت و سیکوئون ساختمانهایی از این نوع در دلفی بنا کردند. نظایر آنها در آتن و تب و کورنه ساخته شد، و مردم کنیدوس و سیفنوس دست به ساختن زیباترین معابد کوچک زدند. در میان هر یک از معبدهای کوچک دلفی، درست رو به روی کوه پارناسوس، تماشاخانهای وجود داشت، و از یاد نباید برد که در یونان، نمایش کاری دینی محسوب میشد. در بالای این اماکن، ورزشگاهی نیز ساخته شده بود که در آن یونانیان محبوبترین عبادت خود، یعنی سلامتی، دلاوری، زیبایی، و جوانی را تمرین میکردند.

ما میتوانیم اکنون منظره این محل را در عید آپولون تصویر کنیم و انبوه جمعیتی را در نظر آوریم که برای شرکت در مراسم عید در حرکتند و در سراسر راه این شهر مقدس، و همچنین کاروانسراها و چادرهایی که برای پذیرایی آنان برپا شدهاند، هیاهو به راه انداختهاند. زایران، با تردید و احتیاط، میان دکانهایی که بازرگانان زبردست متاعهای خویش را عرضه

میکنند، میگردند، در اجتماعات دینی شرکت میجویند، و برای تحصیل خشنودی آپولون، به زیارت معبد او میروند و قربانیها و هدایایی تقدیم میدارند. همچنین آهنگهایی میسرایند و دعا میخوانند و با خشوع در تماشاخانه مینشینند و سپس، با گامهایی سنگین، برای تماشای بازیهای یونیایی میروند یا به نظاره کوه و دریا میپردازند. آری روزگاری زندگی بدین گونه میگذشت.

اهالی بخش باختری خاک اصلی یونان از آغاز تاریخ یونان تاکنون به زندگی فلاحتی و آرام خویش قانع بودهاند. مردم لوکریس و آیتولیا و آکارنانیا و آینیانیا، به سبب زندگی ساده خود، و دوری از مسیر تحولانگیز بازرگانی، به ادبیات و فلسفه و هنر نمیگراییدند، و میدان بازی و تماشاخانه، که در آتیک اهمیت بسیار داشت، در این سرزمین برای خویش جایی نیافت. معابد آنان به سبکی روستایی بنا شده و فاقد هر گونه جلال هنری بود. در این ناحیه به شهرهایی کوچک و دور از یکدیگر برمی خوریم: آمفیسا در لوکریس، ناوپاکتوس در آیتولیا، و کالودون که روزگاری ملئاگروس با آتالانته در آنجا به شکار گراز پرداختند.1 در ساحل باختری کالودون، شهر مسولونگیون قرار داشت. در اینجا بود که مارکو بوزاریس تن به جنگ داد و بایرون کشته شد.

---

1. چون گرازی وحشی به تباه ساختن کشتزارهای کالودون پرداخت، ملئاگروس، پسر اوینئوس شاه کالودون، به یاری پهلوانانی مانند تسئوس و کاستور و پولوکس (پولودیوکس) و نستور و یاسون و نیز آتالانته زیباروی چابک پا به جنگ آن برخاست. گراز چند پهلوان را از پا درآورد، اما آتالانته آن را به تیر زد، و ملئاگروس آن را به قتل رسانید. آتالانته خواستگاران بسیار داشت. اما با هر خواستگاری شرط میکرد که اگر در دویدن از او پیش افتد، شوهر وی میشود، و گرنه به هلاکت میرسد. هیپومنس مسابقته را برد، زیرا در هنگام دویدن سیبهای طلایی هسپریدس را رها کرد، و آتالانته چون به گرفتن آنها پرداخت، از هیپومنس عقب ماند. درباره عشق محرمانه ملئاگروس به آتالانته و مرگ غمانگیز او، رجوع شود به "آتالانته در کالودون"، اثر سوینبورن.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 126

بین آکارنانیا و آیتولیا، رود آخلوئوس، که بزرگترین رود یونان است و یونانیان خیالپرور برای آن دعا میخواندند و قربانی میکردند، واقع است. در نزدیکی سرچشمه های این رود در اپیروس، سرچشمه رودی دیگر به نام سپرخئوس را میبینیم. در کناره های همین رود در سرزمین آینیانیا، قوم آخایایی و قبیله کوچک هلنس، که نامش بر همه یونانیان اطلاق شد، به سر میبرد. در جانب خاور، معبر ترموپیل یا ترموپولای که، به خاطر وجود چشمه های گرم گوگردی، "دروازه های گرم" نام گرفته است، به نظر میرسد. قسمتی از آن، که بین کوه ها و خلیج مالیس قرار دارد، بسیار تنگ و از لحاظ سوق الجیشی بسیار مهم است. آن سوی ترموپیل، پس از کوه

اوترس و ناحیه فتیوتیس، سرزمین وسیع تسالی به چشم میخورد.
شهر فارسالوس، که شاهد غلبه سزار بر پومپیوس بود، در اینجاست. در همه یونان سرزمینی مانند تسالی دارای کشتیهای فراوان، اسبهای نیرومند، و هنر کم مایه نیست. در هر جانب رودهایی که سرانجام به رود پنئوس میریزند، روانند. در نتیجه، خاک آن از مرز جنوبی تا دامنه جبال شمالی بسیار پرمایه است. رود پئوس راه خود را از میان این کوه ها میگشاید و از تسالی به دریای تراکیایی میرود و در میان قله های اوسا و اولمپ بستری به نام تمپه به وجود میآورد. صخره های پرشیب مرتفع، در طول شش کیلومتر، این رود خشمگین را احاطه کردهاند. در پیرامون این رود، شهرهای متعدد دیده میشود، مانند: فرای، کرانون، تریکا، لاریسا، گورتون، والاتیا. در این شهرها امیران و زمینداران، که از دسترنج بردگان این سرزمینها بهرهای میجستند، به حکمرانی مشغولند. در شمالیترین نقطه این ناحیه، کوه اولمپ که دارای بلندترین قله ها و مقر خدایان بود، قد علم کرده است. در دامنه های شمالی و خاوری آن، پیریا1 واقع است; موزها، پیش از آنکه به هلیکون بکوچند، در اینجا به سر میبردند. ماگنسیا، که کوه اوسا و کوه پلیون را در بر گرفته است، بر کنار خلیج قرار دارد.
چند کیلومتر دورتر از ماگنسیا، جزیره بزرگ ائوبویا، در بین خلیجهای ساحلی یونان و دریای اژه به چشم میخورد و در ناحیه خالکیس به سوی ساحل میگراید و تقریبا به بئوسی میپیوندد. این جزیره بر رشته کوهی تکیه دارد که از اولمپ به اوسا و پلیون و اوترس مربوط میشود و در جزایر سیکلاد پایان میپذیرد. دشتهای ساحلی جزیره ائوبویا به قدری حاصلخیزند که، در عصر هجوم قوم دوری، یونیاییهای سرزمین آتیک را وسوسه کرد و سپس آتنیان را به فتح
---
1. سخن خردمندانه الگزاندر پوپ از این رهگذر برخاسته است: دانش اندک چیز خطرناکی است; در چشمه پیریا یا درست بنوشید یا اصلا بدان لب مزنید.

خود برانگیخت. آتنیان بدرستی دریافتند که اگر آتن به محاصره افتد و نتواند از غلات ائوبویا بهره جوید، مسلما مردم از قحطی جان خواهند داد. خالکیس منبع مس و آهن و صدف، و یکی از مهمترین مراکز معدنی یونان بود. شمشیرهای بیمانند و گلدانهای مفرغی آن، از لحاظ استحکام و ظرافت در همه جا اشتهار داشتند. سکه زنی باعث افزایش ثروت خالکیس و ایجاد کوچنشینهای تجارتی در تراکیا و ایتالیا و سیسیل شد. اوزان و مقادیر ائوبویا تقریبا در سراسر یونان رواج یافت، همان گونه که الفبای خالکیس از طریق کوچنشین کومه به روم رسید و بعد به صورت خط لاتین

و الفبای اروپایی کنونی درآمد. در جنوب خالکیس، شهر ارتریا، یعنی رقیب کهن خالکیس، واقع بود، و یکی از شاگردان افلاطون به نام مندموس در آنجا حوزهای فلسفی تاسیس کرد. اگر از این نکته بگذریم، در تاریخ فلسفه و هنر یونان هیچ گاه به نام ارتریا و خالکیس بر نمیخوریم.
خالکیس به وسیله پلی چوبین، که به سال 411 ق م بر تنگه ائوریپوس ساخته شد، با بئوسی مرتبط است.
در جنوب بئوسی، به فاصله چند کیلومتر، شهر کوچک آولیس، یعنی قربانگاه دختر آگاممنون، واقع است. در این سرزمین، روزگاری یک قبیله گمنام به نام گرایی به سر میبرد. عدهای از افراد آن در ایجاد کوچنشین کومه، که در نزدیکی ناپل بود، با مردم ائوبویا همکاری کردند. رومیان مردم یونان را به نام این قبیله، گرایکی، یا گریگ خواندند، و از آن پس، تمام دنیا یونانیان را به اسمی خواند که خود یونانیان هیچوقت آن را به خود اتلاق نمیکردند.
در جنوب آولیس، شهری است به نام تاناگرا، و در این شهر بانویی میزیست به نام کورینا که در حدود سال 500 ق م به مناسبت اشعار خود، از شاعر بزرگ، پینداروس، جایزه گرفت. بهترین مجسمه های کوچک در قرن پنجم و چهارم ق م نیز در این شهر ساخته میشد. در هشت کیلومتری جنوب تاناگرا، سرزمین آتیک قرار دارد. و کوه های پیرامون آتن از فراز کوه پارنس خودنمایی میکنند.

1- محیط آتن
در آتیک حتی شرایط جوی نیز متفاوت بنظر میرسد: هوا پاکیزه و خنک و آفتابی است، و خورشید در هر سال سیصد روز تابندگی دارد. تازه وارد در آتیک فورا به یاد سخن سیسرون میافتد: “هوای پاکیزه آتن در تیزهوشی مردم آتیک بزرگترین تاثیر را دارد.” زمستان و پاییز فصلهای بارندگی آتیک به شمار میروند.
تابستان کمتر باران میبارد. مه بندرت رخ مینماید. در آتن تقریبا سالی یک بار، و در قله های اطراف آن هر ساله چهار یا پنج بار برف میبارد. فصل تابستان گرم، ولی خشک و قابل تحمل است. در گذشته، در مردابهای نواحی کم ارتفاع بیماری مالاریا، به تندرستی لطمه میزد. خاک آتیک قوت ندارد; تقریبا همه جا سنگهای قلیایی در مجاورت خاک سطح زمین قرار دارد و زراعت به مثابه نبردی سخت برای تحصیل رزق در میآید.1 ظهور تمدن در آتیک صرفا به خاطر بازرگانی پرتهور این خطه و
---
1. توسیدید میگوید: “آتیک، به علت فقر خاک خود، از دیرگاه از تهاجم و تفرقه فارغ ماند.”
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 128
پشتکار آن در پرورش زیتون و انگور میسر شد.
جای بسی تعجب است که در این شبه جزیره بایر، شهرهای متعددی به وجود آمد. این æüłüÀدر همه جا پراکنده بودند: در کنار هر بندرگاه ساحلی و تمام دره های موجود بین تپه ها. در آغاز دوره نوسنگی، مردمی نیرومند و فعال در آتیک به سر میبردند. سپس قوم یونی، بر اثر تهاجم و هجرت اقوام شمالی، از بئوسی و پلوپونز به آتیک ریختند. اینان، که با پلاسگیها و موکناییها و آخاییها آمیخته بودند، با مهمان نوازی بومیان مواجه شدند و با آنان اختلاط کردند. در آتیک، یک نژاد فاتح خارجی بومیان را استثمار نمیکرد، بلکه یک دودمان مختلط مدیترانهای، با قامتهای متوسط و چهره های سبزه، در آن زندگی میکرد که مستقیما خون و فرهنگ کهن هلاسی را به ارث برده بود و با افتخار از کیفیت بومی خود آگاه بود، و توانست دوریهای تازه به دوران رسیده نیمه وحشی را از حریم ملی خود بیرون نگاه دارد.
قوانین اجتماعی آتیک براساس پیوستگی خونی بود. هر خانواده به قبیلهای بستگی داشت و هر قبیله خود را از نسل قهرمانی مقدس میدانست، خدای معینی را پرستش میکرد، تشریفات دینی خاصی را به جا میآورد، و

دارای حاکم و خزانه دار و زمین مشترک و گورستان اختصاصی بود. اعضای قبیله با غیر ازدواج نمیکردند و میراث آنان به غیر نمیرسید; همه در همکاری میکوشیدند. دفاع از قبیله، یا هر یک از اعضای آن، بر عهده همه اعضای قبیله بود. این اصل در مورد انتقامگیری از قبایل دیگر یا برخی از افراد آنها صدق میکرد. در آتیک چهار قبیله به سر میبردند، و هر یک شامل سه تیره، و هر تیره شامل سی طایفه، و هر طایفه تقریبا شامل سی خانواده بود. این سلسله مراتب خونی، که مبنای سازمان اجتماعی و نظامی به شمار میرفت، باعث تثبیت طبقه اشراف شد. از این رو کلیستنس، هگامی که درصدد استقرار دموکراسی برآمد، دگرگونی سازمان جامعه را لازم دید.
هر یک از شهرها و دهکده ها ظاهرا در ابتدا موطن قبیلهای بود و به نام خدا یا پهلوان معبود آن قبیله خوانده میشد، چنانکه نام شهر آتن ماخوذ از نام الاهه آتنه بود. مسافری که از بئوسیای خاوری به آتیک میرفت. نخست پا به اوروپوس میگذاشت و خاطرهای نازیبا از این شهر مرزی که مانند سایر شهرهای مرزی، مسافر را دچار وحشت میکرد با خویش میبرد. دیکائرخوس تقریبا به سال 300 ق م، در توصیف آن، چنین میگوید: “اوروپوس لانه فروشندگان حیله گر است. ماموران گمرک در اینجا حرصی بیمانند دارند. فرومایگی در پوست و گوشت آنان ریشه کرده است. بیشتر مردم آن خشن و بدرفتارند، زیرا مردمان ظریف و تربیت یافته را پس راندهاند.” مسافر اگر از اوروپوس به جنوب میگرایید، با یک عده شهر نزدیک به یکدیگر برخورد میکرد، مانند رامنوس، آفیدنا، دکلیا، آخارنای، ماراتون، و براورون. دکلیا در جنگهای پلوپونزی به عنوان محلی استراتژیک شناخته شد. آخارنای، در پرتو یکی از نمایشنامه های آریستوفان (آریستوفانس) که از جهتی بدان پرداخت، شهرت یافت. براورون

شهری فعال بود، و مجسمهای از آرتمیس، که اورستس و ایفیگنیا از شبه جزیره تاوروس آورده بودند، در معبد آن شهر قرار داشت; کثیری از مردم آتیک هر چهار سال یک بار به آنجا میشتافتند و در جشن آرتمیس یا برائورونیا شرکت میکردند. مسافر، پس از ترک این شهرها و گذر از پراسیای و توریکوس، به ناحیه لائوریون، سپس به سونیون میرسید. لائوریون محض کانهای نقره و موقعیت جنگی خود مورد توجه بود; سونیون، که در انتهای شبه جزیره واقع است، دریانوردانی را که در راه رب النوع پوسیدون نذری داشتند به معبد بزرگ خود جلب میکرد. در ساحل باختری آتیک، آنافلوستوس، و پس از آن جزیره سالامیس،1 موطن آیاس و اوریپید، قرار داشت. آنسوتر، الئوسیس شهری که از لحاظ دمتر، الاهه کشاورزی، و مناسکی که به افتخارش برپا میشد، مقدس بود و بندر پیرایئوس واقع

بود. کالاهای سراسر مدیترانه، به میانجی این بندر مستحکم که پیش از تمیستوکلس به ارزش آن پی نبرد، در اختیار مردم آتن قرار گرفت. دشواری زراعت در آتیک، نزدیکی همه بخشهای آتیک به دریا، و فراوانی بندرگاه های مناسب، مردم آتیک را به بازرگانی کشاند.
بازرگانان در پرتو دلاوری و ابتکار خود بازارهای اژه را در انحصار خود گرفتند، و دارایی و نیرومندی و فرهنگ آتن در عصر پریکلس از همین امپراطوری بزرگ بازرگانی پدید آمد.
2- آتن در عهد حکومت متنفذان
شهرهای آتیک نه تنها آتن را احاطه کرده بودند، بلکه بدان بستگی داشتند. پیش از این گفتهایم که به گمان یونانیان، تسئوس به شهرهای آتیک نظام سیاسی یگانه و پایتخت واحدی بخشید.2 در هشت کیلومتری بندر پیرائیوس، و بین کوه های هومتوس و پنتلیکوس و پارنس، شهر آتن از گسترش ارگی که موکناییان کهن ساخته بودند به وجود آمد، و مالکان زمینهای آتیک در آن سکنا گرفتند. قدرت در دست خاندانهای کهن و مالکان بزرگ بود. اینان، در مواقعی که پایه امنیت بلاد خویش را متزلزل میدیدند، به سلطه یک پادشاه رضا میدادند، ولی به هنگام آرامش، به شیوه ملوک الطوایف به سر میبردند. پس از شاه کودروس، که به هنگام دفاع در برابر دوریان مهاجم 3 خود را قربانی کرد و چون قهرمانی مرگ را پذیرا شد، بزرگان شهر اعلام داشتند که کسی شایسته جانشینی او نیست، و به جای پادشاه برای خود یک
*****تصویر
متن زیر تصویر : معبد پوسیدون، در پائستوم،
---
1. محتملا نام این جزیره از کلمه فنیقی "شالام" (Shalam) به معنی صلح گرفته شده است.
2. تاریخ این حادثه، بنابر روایات باستانی، قرن سیزدهم ق م است، ولی میتوان گفت که اتحادیه آتیک و سلطه آتن پیش از سال 700 تحقق نپذیرفت. زیرا در "سرود ستایش دمتر"، که در این تاریخ ساخته شده است، چنین سخن رفته است که شهر الئوسیس برای خود شاهی مستقل دارد.
3. این حادثه را، که واقعه ای افسانه ای است، به سال 1068 ق م نسبت داده اند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 130
آرخون (سرکرده) برگزیدند. این آرخون مادام العمر عهده دار حکومت بود. در سال 752، مدت حکومت آرخون را به 10 سال محدود گردانیدند و سپس، در سال 683، این مدت را به یک سال تنزل دادند و بعدا قدرت را

میان نه آرخون تقسیم کردند. سال به نام یکی از آن نه نامگذاری میشد; دیگری که تنها بر امور دینی ریاست داشت، "پادشاه" نام میگرفت; یکی دیگر از آنان سرداری لشکر، و شش تن دیگر قانونگذاری را بر عهده داشتند. در آتن نیز مانند اسپارت و روم، پایان یافتن رژیم پادشاهی به منزله پیروزی مردم یا گامی به سوی دموکراسی نبود، بلکه به منزله بازگشت قدرت ملوک الطوایف بود این نیز یکی دیگر از نوسانات تاریخی میان حکومتهای منطقهای و حکومت مرکزی بود. در نتیجه، همه قدرتها را از شاه گرفتند و فقط مقام کهانت را برای او باقی گذاشتند. البته لغت "پادشاه" در قانون اساسی آتن دوام آورد، ولی این کلمه دیگر بر معنی حقیقی خود دلالت نمیکرد. آری، صاحبان نفوذ چه بسا نهادهای اجتماعی را دگرگون یا نابود میکنند، بدون آنکه نام آنها را از بین ببرند.
حکومت آتیک مدت پنج قرن در دست اشراف بود. در دوره حکومت آنان، مردم از لحاظ سیاسی به سه طبقه تقسیم میشدند: طبقه سواران که مالک اسب بودند و میتوانستند، برای جنگ، سوار نظام تدارک کنند;1 طبقه گاوداران که هر یک دارای دو گاو بودند و برای تشکیل پیاده نظام سنگین آمادگی داشتند; طبقه کارگران مزدور که دسته های سبک پیاده را تشکیل میدادند. تنها دو طبقه نخست شارمند به شمار میآمدند، و حکام و قضات و کاهنان از طبقه سواران انتخاب میشدند. آرخونها، پس از سر آمدن دوره حکومت خود، در صورتی که در ایام تصدی رسوایی به بار نیاورده و خوشنامی خود را از دست نداده بودند، به عضویت دایمی شورای روسای قبایل (بوله) در میآمدند. این شورا شامگاهان در آریوپاگوس یا تپه آرس برپا میشد و آرخونها را انتخاب میکرد و بر کشور حکم میراند. حتی در دوران سلطنت نیز این شورا اقتدارات شاه را محدود میکرد، و حالا، در دوران حکومت اقلیت متنفذ، این شورا همانند شورای روم سلطه کامل داشت.
سکنه آتن از لحاظ اقتصادی هم به سه طبقه تقسیم میشدند: طبقه اول اشراف بودند که در شهرها در تجمل میزیستند بردگان و کارگران مزدور زمینهای آنان را میکاشتند و بازرگانان داراییهای نقدی آنان را به کار میانداختند; طبقه دوم پیشه وران و صنعتگران و بازرگانان و کارگران آزاد را شامل میشد که، از لحاظ ثروت، پس از اشراف قرار داشتند. چون بر اثر کوچنشینی بازارهایی برای داد و ستد فراهم آمد و بازرگانی به برکت ضرب سکه رونقی بیشتر یافت، این طبقه قوام گرفت و در عصر سولون و پیسیستراتوس در حکومت رخنه کرد و در عصر
---
1. آتنیان، مانند رومیان و فرانسویها و انگلیسیها، سوارکاری را خاص بزرگان میدانستند. خوشایندی کلمه فرانسوی "شوالیه"، که در اصل به

معنی “سوار” است، از اینجاست.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 131
کلیستنس و پریکلس به اوج اقتدار خود رسید. کارگران اکثر از مردمان آزاد بودند و بردگان اقلیتی کوچک محسوب میشدند; فقیرترین طبقه، کارگران کشاورزی بودند. اینان زارعین کوچکی بودند که میبایست با خست زمین و طمع رباخواران و اشراف زمیندار دست و پنجه نرم میکردند و دل خوش میبودند که به داشتن تکه زمینی مفتخر هستند.
برخی از کشاورزان فقیر، در گذشته، زمینهای وسیع در تملک داشتند، ولی بدان سبب که همسران آنان پربارتر از زمینها بودند، زمینها، در نتیجه تقسیم در میان فرزندان متعدد، رفته رفته به صورت قطعات کوچک درآمد. مالکیت اشتراکی زمین توسط طایفه و خانواده پدر سالار از بین میرفت و حصار و گودال و پرچین، ظهور مالکیت حسودانه فردی را مشخص میکرد. بعد از آنکه زمینها کوچک و زندگی روستایی متزلزل شد، بسیاری از کشاورزان به رغم جرایم و منع قانونی زمینهای خود را فروختند و راهی آتن و شهرهای کوچکتر شدند تا به تجارت و صنعت و کارگری مشغول شوند. برخی دیگر که از عهده وظایف مالکیت بر نمیآمدند، املاک اشراف را به اجاره گرفتند و قسمتی از محصول را به عنوان کارمزد خود دریافت داشتند. کسانی دیگر در محلهای خود ماندند و چندی با وامگیری دوام آوردند و سپس ناگزیر زمینهای خود را به بستانکاران واگذاشتند و خود مزدور آنان شدند. بستانکاران تا دریافت بدهی خود مالک زمین محسوب میشدند و تخته سنگی روی زمین رهنی میگذاشتند تا بدین وسیله مالکیت خود را اعلام دارند. در نتیجه، بتدریج خرده مالکی کمتر، کشاورزان آزاد قلیلتر، و مالکان عمده افزونتر شدند. به گفته ارسطو، “همه زمینها به عدهای قلیل تعلق یافت، و کشتکاران و زنان و فرزندان آنان به صورت برده در معرض فروش گذارده شدند، زیرا قادر به بازپرداخت وام یا اجاره بهای خود نبودند.” بازرگانی خارجی و تبدیل معاملات پایاپای به داد و ستد پولی به نوبه خود لطماتی دیگر بر کشاورزان وارد آورد، زیرا فراورده های فلاحتی آنان از عهده رقابت با محصولات فلاحتی که از خارج وارد میشد بر نمیآمد و با بهای مناسب به فروش نمیرسید، در حالی که خود آنان ناگزیر از خرید مصنوعاتی بودند که بهای آنها هر ساله، به سبب عواملی که از کنترل خریداران بر کنار بود، بالا میرفت. از اینها گذشته، خشکسالی، کثیری از کشاورزان را میکشت و کثیری را به خاک سیاه مینشانید. سرانجام، تنگی زندگی در آتیک به جایی کشید که مردم جنگ را برای خود نعمتی شمردند و با آغوش گشاده پذیرفتند. جنگ، هر چه بود، احتمالا به تصرف زمینهای جدید میانجامید و معمولا از شماره دهانهایی که برای غذا باز بود، میکاست.

در شهرها، مردم طبقه میانه، که موانع قانونی در راه خویش نمیدیدند، در جریان سودجویی چندان پیش میرفتند که باعث عسرت کارگران آزاد میشدند و تدریجا آنان را با بردگان برابر میساختند. قیمت زور بازو آن قدر پایین آمد که مردم مرفه با دیده تحقیر به کار بدنی نگریستند و کار یدی نمودار بندگی و دور از شان آزاد مردان تلقی گشت. مالکان زمین که به

ثروت روزافزون بازرگانان رشک میبردند. غلات را که قوت مردم بود به خارج میفرستادند و در نهایت، زیر لوای قانون قرض، خود اهالی آتن را هم به فروش رساندند.
قوانین دراکون چند صباحی مردم را به رفع تباهیها امیدوار کرد. دراکون تقریبا به سال 620 ق م مامور تنظیم و، برای اولین بار، تدوین یک روش قانونی شد تا نظم را به آتیک بازگرداند. بنابر آنچه ما از آن قوانین میدانیم، اساسیترین پیشرفت قوانین دراکون، توسعه نسبی امکانات برای احراز مقام آرخونی در میان ثروتمندان نوپا بود. همچنین حق قصاص را که تا آن زمان، بنابر رسم تلافی، در صلاحیت خانواده بود، به مجلس سنا واگذاشت. قانون اخیر جدا اصلاحی اساسی بود. اما، برای آنکه طالبان قصاص را به قبول آن وادارد، ناچار از وضع مجازاتهای سخت شد. از این رو، بعد از آنکه با پیدایش قوانین سولون قوانین دراکون لغو شد، فقط خاطره مجازاتهای شدید او در اذهان باقی ماند. در واقع، دراکون رسوم خشن رژیم ملوکالطوایفی را در قانون خویش گنجانید و برای نجات دادن وامداران و محدود کردن استثمار بینوایان گامی برنداشت. با اینکه تا حدی دامنه حقوق سیاسی را توسعه داد، ولی از نفوذ اشراف در کار دادگستری نکاست و به آنان امکان داد که قوانین را بر طبق مصالح خویش تفسیر کنند. به طور کلی، قانون دراکون بیش از پیش مالکان را تقویت کرد. اگر کسی دست به دزدی کوچکی میزد یا در کار مسامحه میکرد، در صورتی که شارمند آتیک بود، از حقوق مدنی محروم میشد. و اگر برده یا بیگانه بود. به هلاکت میرسید.1
در اواخر قرن هفتم ق م، کینه بینوایان علیه ثروتمندان که کاملا از پشتیبانی قانون برخوردار بودند سخت تحریک شد و اوضاع آتن به سر حد انقلاب کشیده شد. برابری پدیدهای غیرطبیعی است; هر جا توانایی و هوشیاری آزاد باشد، نابرابری باید آنچنان رشد کند که تا بالاخره با فقر عمومی ناشی از جنگ طبقاتی از بین برود. برابری و حریت قرین نیستند، دشمن یکدیگرند. انباشت سرمایه در آغاز امری ضروری است، ولی در پایان امری مهلک میشود. پلوتارک در این باره میگوید: “اختلاف ثروت میان غنی و فقیر به اوج خود رسیده بود و به نظر میرسید که شهر در اوضاع خطرناکی به سر میبرد، و هیچ وسیلهای برای جلوگیری از اغتشاش وجود

نداشت، مگر یک قدرت استبدادی.” فقرا میدیدند که هر ساله وضع آنان بدتر میشود و حکومت و ارتش در دست اربابان است و دادگاه های فاسد همواره بر ضد ایشان رای میدهند. پس، برای تعدیل ثروت، آماده قیام شدند. توانگران که دیگر نمیتوانستند با قوانین جاری قروض خود را وصول کنند، به قوانین پیشین توسل جستند. و در برابر توده ها،

---

1. پلوتارک در رساله “سولون” گفته است: “آنان که یک کلم یا سیب میدزدیدند، مانند فرومایگانی که آدم میکشتند یا دست به غارت اماکن مقدس میزدند، کیفر میدیدند.”

که نه تنها اموال آنان، بلکه نظام اجتماعی و دین و تمدن ایشان را هم تهدید میکردند، به دفاع برخاستند.

3- انقلاب سولون

در بحبوحه این کشاکش، حادثهای عجیب و باورنکردنی روی داد: مردی به نام سولون به پا خاست و، بدون جبر یا حتی سخنان شدیداللحن، ثروتمندان و فقرا را به نحوی یکسان قانع کرد که اختلافات موجود را فیصله دهند و با یکدیگر سازش کنند. این سازش در آتن به طوری صورت گرفت که نه تنها از هرج و مرج جلوگیری کرد، بلکه نظم سیاسی و اقتصادی نوینی به جای نظام پیشین نشانید. براستی نهضت سولون یکی از معجزات امیدبخش تاریخ بود.

پدر سولون از طبقه اشراف و از پاک خونترین خاندانهابود و نسبش به پادشاه کودروس میرسید. او خود نسب خویش را تا پوسیدون برمی شمرد. مادرش با مادر پیسیستراتوس، جبار معروف که ابتدا از قوانین سولون سرپیچی کرد، ولی بعد به تحکیم آنها پرداخت، خویشاوندی داشت. سولون در جوانی با تمام نیرو از زندگی دوران خود بهره برد: شعر سرود و نغمه “عشق یونانی” سر داد و، مانند تورتایوس، با شعر خود مردم را به هیجان آورد و به جنگ و فتح سالامیس کشانید. در میانه عمر، اخلاقش، برخلاف شعرش، بهبود یافت. اشعارش مبهم و بیروح، ولی اندرزهایش نیکو شد. اعلام کرد: “بسیاری از مردم ناشایست ثروتمندند، و در عین حال کسانی که از آنان بهترند، در تنگدستی به سر میبرند. با این وصف، ما حاضر نیستیم که آنچه داریم به آنان دهیم و ثروت آنان را بستانیم، زیرا از این دو یکی ماندنی است و دیگر رفتنی.” ثروت توانگران از ثروت آن که فقط مالک معده و ریه و دست و پای لذت آفرین و لطف جوانی و وجودی هماهنگ با تنوعات حیات است، گرانتر نیست. سولون، با وجودی که در قوانین خود سکوت در برابر شورش را جنایت دانست، عملا در برابر شورشی که در آتن روی داد بیطرفی پیش گرفت. با اینهمه، سولون کارها

و شیوه هایی را که سبب تفوق روزافزون اغنیا بر فقرا میشد منع کرد.
اگر قول پلوتارک را قبول کنیم، پدر سولون "ثروتش را به سبب سخاوت خود از دست داد." سولون به تجارت پرداخت و از سوداگران کامروا شد و تجربه های وسیعی در زمینه تجارت کسب کرد و گذارش به نواحی دوردست افتاد. کردارش با گفتارش همنوا بود و به درستکاری شهره شد. در سال 594، که هنوز جوان بود و 44 یا 45 سال بیشتر نداشت، نمایندگان طبقات متوسط نزد او آمدند و از او خواستند تا منصب حکومت را بپذیرد; به او اختیار تام دادند که آتش جنگ طبقات را فرو نشاند و قانون اساسی جدیدی برای کشور وضع

کند و ثبات دولت را بازگرداند. طبقات بالا هم، با این اعتقاد که ثروتمندی چون او الزاما مردی محافظه کار خواهد بود، با بیمیلی به حکومت و اصلاحات او تن دادند.
نخستین مساعی او ساده، اما از لحاظ اصلاحات اقتصادی مهم بودند. چون قدمی برای تقسیم مجدد اراضی برنداشت، افراطیان را نومید کرد، در حالی که اگر دست به این کار میزد، جنگی داخلی در میگرفت که یک نسل تمام طول میکشید و اختلافات و جنگ طبقاتی را تشدید میکرد. او، براساس اصل معروف خود یعنی اصل "برداشتن تعهدات"، همان طور که ارسطو میگوید، "همه وامهایی را که مردم به یکدیگر یا به دولت داشتند"، از اعتبار انداخت.1 همه اراضی آتیک را از گرو درآورد و، علاوه بر این، کسانی را که به سبب عجز از پرداخت وام برده شده بودند آزاد کرد و حتی افرادی را که به عنوان برده فروخته و به خارج برده شده بودند، بازخرید و آزادی بخشید و از آن پس این گونه برده سازی را ممنوع کرد. این دیگر ناشی از ویژگیهای بشری بود که برخی از دوستان او، چون از تصمیم او برای الغای دیون باخبر شدند، اراضی پهناوری را به رهن گرفتند و بعدا، بدون پرداخت حق رهن، آن اراضی را نگاه داشتند. ارسطو مینویسد که کسانی از این کار به ثروتهای هنگفت رسیدند، ولی ثروتهای خود را از میراث نسلهای پیشین قلمداد کردند. پس، سولون به مسامحه یا سودجویی متهم شد. ولی بزودی مردم دریافتند که سولون خود از طلبکاران بوده و از آن قانون زیان برده است. با این وصف، توانگران دهان به اعتراض گشادند و گفتند که قوانین سولون وسیله مصادره اموال اغنیاست. لیکن بیش از ده سال از صدور آن قوانین نگذشته بود که آتنیان، تقریبا بالاتفاق، اصلاحات سولون را وسیله پیشگیری از انقلاب خونین خواندند.
درباره سایر اصلاحات سولون نمیتوان بروشنی و با قاطیعت نظر داد. اما، چنانکه ارسطو نوشته است، سولون سکه های آرگوس را، که به امر فیدون ضرب شده و تا آن زمان در آتیک رایج بود، منسوخ کرد و سکه های

ائوبویا را رواج داد و مینا را، که معادل 73 دراخما بود، با صد دراخما برابر شمرد.2 بیان پلوتارک در این باره از بیان ارسطو رساتر است; گفته است: “سولون مقرر داشت که مینا، به جای هفتاد و سه دراخما، به صد دراخما تسعیر شود و بدین ترتیب، هر چند مقدار پولی که مبادله میشد تغییر نکرد، ولی ارزش آن پایین آمد. این امر به نفع کسانی شد که میبایست قروض کلانی را پرداخت میکردند; و در عین حال، ضرری نیز متوجه بستانکاران نکرد.” فقط آدم مطبوع و سخاوتمندی چون پلوتارک میتوانست تورمی ابداع کند که در عین کمک به بدهکاران، ضرری نیز متوجه بستانکاران نکند بدون

---

1. دیون تجاریی که متضمن بردگی وام گیرنده نبودند باطل نشد.
2. برای دریافت ارزش سکه های آتنی، رجوع شود به فصل دوازدهم، قسمت III.

شک، در برخی موارد، نیمی از یک قرص نان بهتر از هیچ است.1
پایدارتر از این اصلاحات اقتصادی، احکامی تاریخی است که به موجب آن قوانین سولون به وجود آمدند. در مقدمه این قوانین، حکم عفو عمومی به چشم میخورد. مقرر شد که زندانیان آزاد شوند و هر کسی که به جرمی سیاسی تبعید شده بود، به شرط آنکه جرم او توطئه علیه حکومت نبود، میتوانست به محل خود بازگردد. سولون به طور صریح یا ضمنی بیشتر قوانین دراکون را منسوخ و فقط قانونی را که مخصوص کیفر قاتلان بود ابقا کرد. قوانین سولون همه مردم آزاد آن سرزمین را بدون استثنا دربرگرفت. اغنیا و فقرا به طور مساوی مقید به قوانین یکسان شدند، و کیفرهای واحدی درباره همگان معمول شد. چون سولون دانست که نمیتواند نقشه اصلاحات خود را جز به کمک بازرگانان و صنعتگران و سهیم کردن آنان در امور دولت اجرا کند، اهالی آتیک را بر حسب دارایی به چهار گروه تقسیم کرد: گروه اول “دارندگان پانصد پیمانه”، و ایشان کسانی بودند که درآمد سالیانه آنان برابر پانصد پیمانه از محصولات کشاورزی بود; گروه دوم کسانی بودند که درآمد آنان به سیصد تا پانصد پیمانه میرسید; گروه سوم مردمی بودند که درآمد آنان بین دویست تا سیصد پیمانه بود; گروه چهارم شامل سایر مردم آزاد میشد. درجه حرمت اجتماعی فرد و همچنین مقدار مالیات او هم از روی همین گروهبندی تعیین میشد، و بدون پرداخت مالیات از حرمت اجتماعی نیز محروم بود. سه گروه اول و دوم و سوم بترتیب 12و 10 و 5 بار از درآمد سالیانه خود مالیات میدادند، و مالیات املاک در واقع نوعی مالیات بر درآمد تدریجی بود. ولی گروه چهارم از پرداخت مالیات مستقیم معاف بود. آرخونها و فرماندهان ارتش تنها از

گروه اول انتخاب میشدند، افراد گروه دوم فقط حق داشتند که برای مشاغل اداری پایینتر و سواره نظام انتخاب شوند، گروه سوم منحصرا به خدمت نظام سنگین اسلحه گمارده میشد، و گروه چهارم فقط میتوانست جزو سربازان ساده درآید. این گروهبندی بی نظیر اصل قرابت را، که مبنای سازمان پیشین جامعه و حکومت اشراف بود، ضعیف کرد و دولتی را به وجود آورد که بر مبنای درجه افتخار و مقام، یا به عبارت سادهتر، بر مبنای میزان مالیات بردرآمد شکل میگرفت. در قرن ششم و قسمتی از قرن پنجم ق م، حکومتهای مشابهی در اکثر کوچگاه های یونانی برقرار شد.

---

1. گروت و بسیاری دیگر از محققان، گفته پلوتارک را چنین تفسیر میکنند که سولون با تنزل بیست و هفت درصد از ارزش پول، باعث سبکباری ملاکانی شد که به دیگران مدیون بودند و ضمنا برای بازیافتن اموال مورد رهن خود امکاناتی نداشتند و نمیتوانستند تعهداتشان را بپردازند. اما به نظر ما، این امر به منزله ضربتی بود نسبت به ملاکانی که به بازرگانان وام داده بودند. بنابراین، اقدام سولون فقط برای بازرگانان سود داشت. احتمالا سولون قصد تنزل پول را نداشت، بلکه فقط میخواست که پول آتیک را به صورتی درآورد که برای داد و ستد تجارتی آتیک و پلوپونز مناسب باشد و بر دامنه تجارت آتیک با بازارهای غنی و روزافزون یونیایی، که با پول ائوبویا داد و ستد میکردند، بیفزاید.

قوانین سولون مجلس سنای سابق، یعنی مجلس آریوپاگوس، را در راس دولت ابقا کرد، با این تفاوت که آن را از انحصار متنفذان قدیم بیرون آورد و قلمرو قدرت آن را محدود کرد و درهای آن را به روی تمام افراد طبقه اول گشود. با این وصف، مجلس سنا هنوز دارای اقتدارات بسیار بود و بر رفتار مردم و دیوانسالاران نظارت میکرد. بعد از مجلس سنا، شورایی مرکب از چهار صد عضو بود، و هر یک از چهار قبیله جامعه صد عضو برای آن انتخاب میکردند. انتخاب، رسیدگی، و آماده کردن اموری که میبایست مورد رسیدگی مجمع عمومی قرار گیرد، به عهده این شورا بود. سولون، چه بسا از روی خیراندیشی و آینده نگری، در ورای این روبنای حکومت متنفذان که مایه خرسندی قدرتمندان بود، سازمانهایی پدید آورد که اساسا دموکراتیک بودند. مجمع اکلسیا را که در عصر هومر وجود داشت، احیا کرد و به صورت مجمع عمومی جدیدی درآورد. این مجمع، که همه اعضای جامعه حق عضویت آن را داشتند، هر ساله از میان کسانی که صاحب پانصد پیمانه درآمد بودند، آرخونها را، که تا آن زمان از طرف مجلس سنا بدین منصب تعیین میشدند، برمیگزید و حق داشت، هر وقت بخواهد،

دیوانسالاران را استیضاح و حتی به دادگاه جلب و مجازات کند. هنگامی که مدت خدمت آرخونها به سر میرسید، مجمع رفتار آنان را در مدت خدمت مورد سنجش قرار میداد و، اگر میخواست، میتوانست آنان را از حق عضویت مجلس سنا محروم کند. از اینها مهمتر، هر چند در ظاهر امر نشان نمیداد، این بود که پایینترین طبقه در میان شارمندان، همتراز طبقات بالا، حق شرکت در قرعه کشی برای مجلس هلیایا را داشتند این مجلس، مجلسی بود از شش هزار عضو، یک هیئت منصفه که دادگاه های مختلف تشکیل میدادند و بر تمام موارد، مگر جنایت و خیانت، رسیدگی میکردند. این مجلس همچنین به تقاضای تجدیدنظر در احکام قضات نیز رسیدگی میکرد. ارسطو در این باره میگوید: "برخی گمان میکنند که سولون عمدا به قوانین خود صورتی مبهم داد تا عامه مردم، با استفاده از نیرویشان در قوه قضاییه، نفوذ سیاسی خود را گسترش دهند." پلوتارک سخن ارسطو را ادامه میدهد و میافزاید: "از آنجا که قوانین جوابگوی حل اختلافات نبود، تمام موارد اختلاف را میبایست نزد قضات میبردند، که در واقع اربابان قانون بودند." درخواست تجدیدنظر از دادگاه های مردمی قدرتی بود که بعدها به صورت ابزار ساختمان دموکراسی در آتن درآمد.
سولون بر این قوانین اصلی، که در تاریخ آتن از مهمترین قانونها به شمار میروند، پارهای مقررات نیز افزود که جوابگوی مسائل کم اهمیتتر در زمان خودش بود. در وهله اول تملک فردی را، که از دیدگاه سنن اعتبار داشت، قانونی شناخت. اگر مردی دارای فرزندانی بود، میبایست پیش از مرگ خود اموالش را بین آنان تقسیم کند. اگر کسی فرزند نداشت، میتوانست اموال خود را، که سابقا پس از او به طایفهاش میرسید، به هر کس که بخواهد واگذار کند. حق وصیت و قانون آن در آتن به وسیله سولون آغاز شد. سولون، که

خود کاسب بود، به قصد رونق دادن تجارت و صنعت، همه خارجیانی را که با خانواده های خود برای اقامت به آتن میآمدند و در حرفهای مهارتی داشتند از حق تابعیت آتن برخوردار کرد. به حکم او، صدور محصولات زراعتی غیر از روغن زیتون ممنوع شد; میخواست با این عمل مردم را از تولید محصولات زراعتی زاید باز دارد و آنان را به حرفه های صنعتی سوق دهد. قانونی وضع کرد تا فرزند مجبور نباشد از پدری که به وی حرفه خاصی نیاموخته است حمایت کند. به نظر سولون، برخلاف نظر آتنیهای بعد، صنعتکاری خود از شرف و افتخار والایی برخوردار بود.
سولون از قانونگذاری در قلمرو خطیر اخلاق و آداب و سنن عمومی هم سر باز نزد; بیکاری مستمر را جرم شمرد. به کسی که به هرزگی میزیست، اجازه نمیداد که در مجلس آتن سخن گوید. روسپیگری را قانونی

کرد، ولی بر آن مالیات بست. روسپیخانه های مجاز، که تحت نظارت و مراقبت دولت بودند، به وجود آورد. با عواید روسپیخانه ها معبدی برای الاهه عشق، آفرودیته، برپا ساخت. یکی از معاصران او، که ظاهرا با لکی، مورخ مشهور ایرلندی، همعقیده بوده است، در مدح سولون چنین سروده است: "آفرین بر تو ای سولون، تو زنان روسپی را برای استفاده شهر و به سود اخلاق شهری که پر از جوانان نیرومند است خریداری کردی، و اگر قانون حکیمانه تو نبود، این جوانان گرفتار زنان نجیب میشدند." برای کسی که به ناموس زنی آزاد تجاوز کند، صد دراخما جریمه قرار داد و مقرر داشت که مردم اگر مردی زناکار را در حین عمل دستگیر کنند، در دم او را بکشند. جهیز عروسان را محدود کرد، زیرا علاقه داشت که انگیزه ازدواج دوستی متقابل زن و شوهر و تمایل آنان به فرزندآوری باشد. زنان را از داشتن بیش از سه جامه نهی کرد. از او خواسته شد که قانونی برای سختگیری نسبت به افراد مجرد وضع کند، لیکن او این درخواست را نپذیرفت و در پاسخ گفت: "زنداری، باری سنگین است." بدگویی از مردگان را بزه شمرد، و همچنین بدگویی از زندگان را در معابد و دادگاه ها و ادارات و میدانهای بازی جرم دانست. اما البته نتوانست زبان مردم آتن را ببندد، زیرا در آن زمان هم، مثل عصر ما، بدگویی و سخنچینی از لوازم جامعه دموکراتیک بود.
وی حق تابعیت آتن را از کسانی که در ایام آشوب و اغتشاش بیطرفی پیش گیرند سلب کرد، زیرا معتقد بود که سهل انگاری مردم نسبت به امور اجتماعی منجر به نابودی دولت میشود. برپا کردن جشنهای عظیم و قربانیهای پرهزینه و نوحه سرایی طولانی را تحریم کرد و مقدار کالایی را که باید همراه اموات دفن شود، محدود کرد. از اینها بالاتر، قانون عادلانه و سودمند دیگری وضع کرد که، در طول نسلهای متمادی، سرچشمه شجاعت آتنیان شد; به موجب این قانون، دولت موظف بود که فرزندان شهیدان جنگها را به هزینه خود پرورش دهد.
مجازاتهایی که سولون برای قانونشکنان تعیین کرد، نسبت به کیفرهای مورد نظر دراکون،

خفیف بود. به هر یک از اعضای جامعه حق داد که بر ضد کسی که به نظر ایشان مرتکب جنایتی شده است، اقامه دعوی کنند. میخواست مردم قوانین او را درست دریابند و از آنها پیروی کنند. از این رو قوانین خود را، در مقر حاکم دینی شهر، روی استوانه ها یا منشورهای چوبینی که چرخانده و خوانده میشدند نوشت.
برخلاف لوکورگوس و مینوس و حموربی و نوما، به هیچ روی ادعا نکرد که خدایی از خدایان این قوانین را بر او فرو فرستاده است، و این عمل نیز

بیانگر خصوصیات آن زمان، آن شهر، و آن مردم است. چون از او خواستند که خود را دیکتاتور دایمی کند، امتناع کرد و گفت که دیکتاتوری "پایگاهی بس نیکوست، ولی برای فرود آمدن از آن راهی وجود ندارد." آزادیخواهان تندرو او را انتقاد کردند که میان مردم، از لحاظ ثروت و قدرت، تساوی برقرار نکرد; و محافظه کاران بر او خرده گرفتند که عامه مردم را از حقوق سیاسی برخوردار کرد و بر مسند قضا نشانید. حتی دوستش، آناخارسیس، خردمند سکایی، قانون جدید را به باد تمسخر گرفت و مدعی شد که بر اثر قوانین او، خردمندان داوری میخواهند و ابلهان به داوری میپردازند.
به نظر آناخارسیس، برقراری عدالت پایدار در میان مردم میسر نیست، زیرکان قادرند هر قانونی را چنان تاویل کنند که منطبق بر مصالح خاص آنان شود. از این گذشته، قانون همانند تار عنکبوت است که مگس کوچک را میگیرد و به حشرات بزرگ راه فرار میدهد. سولون تمام انتقادها را به جان و دل پذیرفت و به نقص قوانین خود اعتراف کرد. از او سوال شد که آیا آنچه برای مردم آتن آورد، بهترین قوانین است جواب داد: "نه، بلکه بهترین قوانینی است که میتوانستند بپذیرند." سولون، برای همساز کردن گروه های متخالف، میانه روی پیش گرفت و توانست دولت را پابرجا نگاه دارد. از این رو، از لحاظ اتخاذ سیاست اعتدال یا میانه روی، میتوان او را یکی از طرفداران ارسطو دانست، اما طرفداری که قبل از ارسطو میزیسته است. بنا بر روایات کهن، شعار "در هیچ کار افراط مکن" که بر معبد آپولون در دلفی نقش شده است، از اوست. همه یونانیان سولون را یکی از "حکمای هفتگانه" خود میشمارند.
دوام آوردن قوانین سولون بهترین گواه دانش اوست. زیرا، با وجود هزاران تغییر که در آتن به وقوع پیوست، و با وجود استبدادها و انقلابهایی که در آن ناحیه درگرفت، پس از پنج قرن، سیسرون توانست ادعا کند که قوانین وی هنوز در آتن پابرجا مانده است. در هر حال، کار سولون، از نظر قضایی، نشان پایان سلطه احکام بی اساس، متناقض، و آغاز سلطه قوانین مدون دایمی بود. چون از او سوال شد که حکومت چه موقعی استوار میشود، پاسخ داد: "موقعی که مردم از فرمانروایان اطاعت کنند و فرمانروایان هم از قانون." سولون با قوانین خود برزگران آتیک را از قید رقیت آزاد کرد و یک طبقه زمیندار به وجود آورد که، در نتیجه مالک شدن زمین، در طی نسلهای بسیار از آزادی آتن دفاع کردند. در پایان جنگ پلوپونز، وقتی در آتیک پیشنهاد شد که حقوق سیاسی منحصر به زمینداران باشد، همه آزادگان

جز پنج هزار تن واجد شرایط بودند. در پرتو قوانین سولون، تجارت و

صنعت از قیود سیاسی و موانع مالی آزاد شد، وبدین سبب پیشرفتی عظیم دست داد که در سایه آن آتن پیشوای تجاری حوزه دریای مدیترانه گشت. حکومت اشرافی جدید که مبتنی بر ثروت بود، استعدادهای اشخاص را بر میانگیخت و به نسب کاری نداشت. همچنین تعلیم و تربیت را ترغیب میکرد و از لحاظ مادی و معنوی راه اعتلای فرهنگی عصر طلایی یونان را گشود.
چون سولون در سال 572 به شصت و شش سالگی رسید، پس از بیست و دو سال، از مقام خود دست کشید. ولی از دیوانیان قول گرفت که قوانین او را، بی تغییر، تا ده سال به کار بندند. پس از آن، به قصد کسب اطلاع از تمدن مصر و خاور، به مسافرت پرداخت، و ظاهرا در همین اوان بود که جمله معروف خود را اظهار داشت: "من رو به پیری میروم، ولی پیوسته چیزی میآموزم." به گفته پلوتارک، تاریخ مصر را نزد کاهنان مصری فرا گرفت. گفته شده است که او داستان قاره گمشده آتلانتیس را از کاهنان مصری شنید و، از جریان آن، یک داستان حماسی نیمه تمام پرداخت و بدان وسیله دویست سال بعد افلاطون خیالپرداز را مجذوب خود کرد. از مصر به قبرس رفت و برای شهری که به افتخار او تغییر نام داد و به سولوی موسوم شد1 قوانینی وضع کرد. هرودوت و پلوتارک مکالمه او را با کرزوس، شاه لیدیا، در ساردیس توصیف کردهاند و گفتهاند که این شاه ثروت اندوز از سولون پرسید که آیا سولون او را مردی سعادتمند میداند یا نه.
سولون با بی پروایی یونانی پاسخ داد:
شاها، خدایان نعمتهای خود را به حد اعتدال به یونانیان ارزانی داشتهاند. از این رو دانش ما هم دانشی معتدل است، و نه چون دانش والای شاهان. ما، به اتکای این دانش معتدل، بدبختیهای فراوانی را که همواره دامنگیر مردم است به خاطر میآوریم و از خوشیهای موجود خود گستاخ و مغرور نمیشویم و از اعجاب و تحسین کامرواییهای آدمیان خودداری میورزیم. زیرا سعادت در جریان زمان پایدار نمیماند، و آینده نامعلوم با امکانات گوناگون در راه است. ما کسی را سعادتمند نمینامیم، مگر آنکه خدایان سعادت او را تا آخرین روزهای حیات برقرار بدارند.
سعید دانستن کسی که در نیمه راه زندگی و در میان مخاطرات است، همانند قهرمان شمردن کشتیگیری که هنوز از میدان بیرون نیامده است، درست و مسلم نیست.
این توصیف پسندیده از سعادت، یا به قول نمایشنویسان یونان "سعادت غرورانگیز"، بیشتر رنگ حکمت دستچین شده پلوتارک را دارد; و ما فقط میتوانیم بگوییم که این نوشته از گزارش هرودوت بهتر تحریر شده است و ظاهرا هر دو گزارش ساخته خیالند. اما گفتنی است که سخن سولون در

مورد ناپایداری سعادت بعدا هم درباره کرزوس و هم درباره خود

او مصداق پیدا کرد. کوروش در سال 546 کرزوس را از تخت فرود آورد و با این عمل احتمالا کرزوس را به یاد اخطار حکیم یونانی انداخت. سولون، پس از آنکه به آتن بازگشت، در آخرین روزهای زندگی، شاهد الغای قوانین و تاسیس حکومت استبدادی و امحای مساعی خویش بود.
4- دیکتاتوری پیسیستراتوس
موقعی که سولون آتن را ترک گفت، گروه های همستیزی که در طول یک نسل تحت تسلط او بودند، دوباره به توطئه ها و کشمکشهای سیاسی دست زدند. آتنیان، مانند فرانسویان در عصر انقلاب کبیر فرانسه، در سه جناح مقتدر به فعالیت پرداختند: جناح "ساحل" که رهبران آن متمایل به سولون و از سوداگران مرزها و بندرها بودند، جناح "دشت" که زمینداران مخالف سولون آن را هدایت میکردند، و جناح "کوهستان" که از عدهای از کشاورزان و کارگران شهرها تشکیل میشد و خواستار تقسیم مجدد اراضی بود. پیسیستراتوس با آنکه از لحاظ خانواده و ثروت و اخلاق و مرام مردی اشرافی بود، باز پیشوایی توده مردم را پذیرفت، چنانکه صد سال پس از او پریکلس نیز چنین کرد. پیسیستراتوس، دریکی از جلسات مجلس سنا، زخمی را که بر تن داشت نشان داد و گفت که این زخم را دشمنان خلق بر او وارد کردهاند، و خواستار پاسدارانی شد.
سولون چون از نقشه خویشاوند خود آگاه بود، به این درخواست اعتراض کرد و احتمال داد که آن زخم به وسیله خود پیسیستراتوس ایجاد شده است تا، به بهانه ناایمنی، پاسدارانی از حکومت بگیرد و راه را برای دیکتاتوری خود هموار کند. پس، برای آگاهانیدن آتنیان، خطاب به آنان گفت: "ای رجال آتن، من از پارهای از شما داناترم و از بعضی دلیرتر; داناترم از آنان که خیانتکاری پیسیستراتوس را در نمییابند، و دلیرترم از کسانی که به نیرنگ او واقفند و از ترس، مهر سکوت بر لب زدهاند." اما مجلس، علی رغم این اخطار، پنجاه پاسدار برای پیسیستراتوس تعیین کرد. پیسیستراتوس بزودی چهارصد تن را دور خود گرد آورد و بر آکروپولیس استیلا یافت و خود را حاکم مطلق العنان آتن خواند. سولون، بعد از اعلام نظرش برای آتنیان به این شرح که "هر یک از شما منفردا چون روباه گام بر میدارید، اما چون اجتماع میکنید مانند غازها میشوید"، سلاح و زره خود را بر در خانه نهاد و بدین وسیله اعلام داشت که دیگر به سیاست دلبستگی ندارد، و بقیه عمر خود را به شعر اختصاص داد.
قوای نیرومند دو جناح "ساحل" و "دشت" موقتا متحد گشتند و پیسیستراتوس را از کشور بیرون راندند (سال 556). اما پیسیستراتوس در نهان با جناح "ساحل" سازش کرد و با موافقت ضمنی آن، با نیرنگی که

نظریه سولون را درباره شعور جمعی آتنیان به اثبات رسانید، به آتن بازگشت. وی زن بالا بلند و زیبایی را مسلح کرد و به هیئت الاهه آتنه درآورد و در

راس سپاهیان خود وارد شهر کرد، و انتشار داد که الاهه نگهبان شهر دوباره پیسیستراتوس را به قدرت رسانیده است (سال 550). هرودوت در این باره میگوید: "اهل شهر کمترین تردیدی نداشتند که این زن همان الاهه شهر است، و در برابر او به سجده افتادند و به بازگشت پیسیستراتوس رضا دادند." اما پیشوایان جناح "ساحل" بار دیگر شوریدند و او را برای مرتبه دوم از شهر خارج کردند (سال 549). با اینهمه پیسیستراتوس در 546 بازگشت و سپاهیانی را که برای جنگ با او گسیل شده بودند، شکست داد، و این بار 19 سال در فرمانروایی باقی ماند. در طی این مدت، سیاستها و طرحهای حکیمانه او تقریبا کارهای بی بندوبار و ناپسندی را که به وسیله آنها زمام حکومت را به دست گرفت، جبران کرد.
شخصیت پیسیستراتوس آمیختهای بود از عقل و فرهنگ و لیاقت اداری و جاذبه شخصی. او میتوانست علیه دشمنان خود بیرحمانه بجنگد، و در عین حال بآسانی آنان را مورد عفو قرار دهد. قادر بود که وارد پیشروترین جریانات فکری عصر خود شود، و بدون تردیدها و واماندگیهای روشنفکری، حکومت کند.
خوش خلق و خوش مشرب بود و در کارهای خود جانب مروت را رها نمیکرد. ارسطو درباره او گوید: "حکومت او عادلانه بود، و در این باره به روش یک سیاستمدار رفتار میکرد و نه یک جبار." بندرت کینه توزی کرد، ولی مخالفانی را که رام نشدند از کشور تبعید، و املاک آنان را میان فقرا تقسیم کرد. به اصلاح و تقویت ارتش پرداخت و ناوگانی به وجود آورد تا از هر گونه تجاوز خارجی جلو گیرد. آتن را، که مدتها در ورطه خصومتهای طبقاتی افتاده بود، از جنگ دور نگاه داشت، و درفش نظم و آرامش را در آنجا برافراشت.
از این رو گفتهاند که پیسیستراتوس آتن را به عصر طلایی کرونوس بازگردانید.
پیسیستراتوس در قوانین سولون چندان دستی نبرد، و با این کار همه را به شگفت انداخت. مانند آوگوستوس رومی، میدانست چگونه استبداد را با زرق و برق دموکراسی بیاراید. در عهد او آرخونها مانند سابق انتخاب میشدند، و مجلس سنا، دادگاه های مردم، و شورای چهار صد نفری همچنان تشکیل میشدند و وظایف خود را به انجام میرسانند. تنها تفاوت عهد او با زمان گذشته این بود که با پیشنهادات پیسیستراتوس بیشتر و بیشتر موافقت میشد. هنگامی که یکی از اهالی او را متهم به قتل کرد، وی

در مجلس سنا حضور یافت و خواستار محاکمه خود شد. ولی شاکی روی آن اتهام پافشاری نکرد. رفتار پیسیستراتوس چنان بود که مردم در طول سالها به حکومت او رضایت دادند. تهیدستان از او راضیتر بودند و دیری نگذشت که او را مایه افتخار خود دانستند. به احتمال قوی، آتن پس از سولون به مردی چون پیسیستراتوس احتیاج داشت مردی قوی و با صلابت که بتواند زندگی آشفته و سراسر اضطراب آتن را به نظم آورد و ثباتی در آن برقرار کند و مردم را به نظم و اطاعت، که برای اجتماع بشری چون استخوانبندی است برای پیکر زنده، عادت دهد. یک نسل بعد، وقتی دیکتاتوری ملغا شد، عادت مردم به رعایت نظم و چهارچوب قوانین سولون، همچون میراثی برای دموکراسی

باقی ماند. آری، پیسیستراتوس، بی آنکه خود بداند، قانون را از میان نبرد، بلکه آن را تقویت کرد.
سیاست اقتصادی او، به همان نحوی که سولون شروع کرده بود، ناظر بر رهایی مردم بود. مسئله زمین را با تقسیم مزارع دولتی و املاک اشراف تبعید شده در میان برزگران حل کرد. بدین شیوه، هزاران نفر از آتنیان که در خطر بیماری بودند، در زمینهای زراعتی مستقر شدند. در نتیجه، آتیک در طی قرون متمادی از تشنجات ارضی ایمن ماند. پیسیستراتوس، با دست زدن به اقدامات دامنهدار، برای نیازمندان کار فراهم کرد: مثلا یک رشته آبگذر برای شهر پدید آورد; راه های بسیار ساخت و معابد بزرگ برای خدایان بنا نهاد. مردم را برای استخراج کانهای نقره لائوریون تشویق کرد و برای کشور پول تازه و مستقلی سکه زد. مالیاتی به میزان ده درصد بر تمام محصولات زراعتی بست و بدین وسیله برای کارهای عمرانی پول فراهم آورد. بعدا این مالیات را به پنج درصد تقلیل داد. برای ایجاد کوچگاه در نقاط سوق الجیشی مهم داردانل تلاش کرد و با بسیاری از دول معاهده تجاری بست. در عهد او، تجارت رونقی بسزا گرفت و ثروت افزایش یافت، ولی نه بدان سان که پول در دستهای عده معدودی بماند، بلکه از فقر مستمندان کاسته شد، در حالی که ثروت اغنیا کمتر نشد. به طور کلی، پیسیستراتوس از تمرکز ثروت، که شهر را به دامن یک آتش جنگ داخلی میانداخت، جلوگیری کرد و، با تامین رفاه و امکان پیشرفت، زمینه را برای دموکراسی آتن هموار کرد.
در عصر حکومت او و فرزندانش، اوضاع آتن از لحاظ مادی و معنوی تغییر شکل داد. این شهر، پیش از آن عصر، یک شهر درجه دوم یونانی بود و شهرهای میلتوس، افسوس، موتیلنه، و سیراکوز از لحاظ ثروت و فرهنگ و نیروی حیاتی و محصول فکری بر آن تقدم داشتند. اما در این عصر بناهایی از سنگ مرمر، که نمودار تنعم آتن بود، به وجود آمد. معبد قدیم آتن که در

آکروپولیس قرار داشت، نوسازی و با ستونبندیهایی به سبک دوری آراسته شد. معبد زئوس، که ستونهای آن به سبک کورنتی ساخته شدهاند و حتی در حال ویرانی هم زیبایی دارند، برپا گشت. پیسیستراتوس مسابقات سراسری آتیک را به مسابقات سراسری یونان تبدیل کرد و، بهانه مسابقات، همه یونانیان را به آتن کشانید و سبب شد که آتنیان با مردم بیگانه و آداب و شیوه های نا آشنا برخورد کنند و تحول و تکامل پذیرند. هنوز هم جشن ورزشی قدیم آتیک، که به وسیله او عمومیت یافت، عید ملی ملت یونان به شمار میرود. همچنین پیسیستراتوس پیکرتراشان و معماران و شاعران را در دربار خود گرد آورد و کتابخانهای در کاخ خود برپا کرد که یکی از کهنترین کتابخانه های کشور یونان است. هیئتی از طرف او منظومه های ایلیاد و اودیسه را تنقیح و تدوین کرد، و در سایه تشویق و راهنمایی او، تسپیس و شاعران دیگر فن نمایش را از صورت مضحک و مسخرهآمیز ابتدایی به صورتی هنری

ژدرآوردند.
استبداد پیسیستراتوس جزیی از نهضت کلی بود که در شهرهای تجارتی فعال قرن ششم یونان پدید آمده بود. بر اثر این نهضت، ملوک الطوایفی تفوق سیاسی خود را به طبقه متوسط، که موقتا با طبقات فقیر متحد شده بود، باخت، و حکومتهای جباران پدید آمد.1 یکی از عوامل برقراری حکومتهای جباران تمرکز ناروای ثروت در دست عدهای معدود و عدم سازش اغنیا با طبقات دیگر بود. فقرا نیز مانند اغنیا دارایی را بر آزادی ترجیح میدادند. پس برای جامعه لازم آمد که، به عنوان حفظ آزادی، اغنیا را از لخت کردن فقرا با توانایی و هوشمندی خود، و فقرا را از غارت اغنیا با خشونت و آرای خود بازدارد. تحصیل قدرت در شهرهای تجاری یونان کار آسانی بود; کافی بود که، ضمن حمله به طبقه اشراف، از مستمندان دفاع، و با طبقه متوسط تفاهم برقرار کرد. چون یک مستبد یا جبار به قدرت مطلوب خود میرسید، وامهایی را که متمولان پرداخته بودند بی اعتبار میکرد، به مصادره املاک پهناور میپرداخت، و بر داراییهای بزرگ مالیات میبست تا برای کارهای اجتماعی پول فراهم آورد و ثروت متمرکز در دست اقلیت را مجددا تقسیم کند.
جبار در حالی که با این گونه وسایل توده ها را به خود جلب میکرد، با ضرب سکه و عقد معاهدات تجاری و افزایش حرمت سوداگران (بورژوازی)، از پشتیبانی پیشه وران و بازرگانان برخوردار میشد. چون بر افکار عمومی و نه بر قدرتهای موروثی تکیه داشت، ناگزیر، از جنگ اجتناب، ولی از دین حمایت میکرد; در حفظ نظم میکوشید، مردم را به اخلاق ستوده برمیانگیخت، مقام زن را در اجتماع بالا میبرد، به تشویق هنرمندان

میپرداخت، و مال فراوان برای زیبایی شهر مصروف میداشت. دیکتاتورها در موارد بسیار به این کارها تن در میدادند و حکومت خود را حکومتی مردمی معرفی میکردند. از این رو، مردم مجالی مییافتند که در دوره استبداد برای کسب آزادی آماده شوند. پس از آنکه جباران یونانی از انهدام اشرافیت فارغ آمدند، ملت هم جباران را سرنگون کرد. پس از سرنگونی جباران، برپاداشتن دموکراسی کاری دشوار نبود.

5- برقراری حکومت دموکراسی

بصیرت پیسیستراتوس، که در هر آزمایشی پیروز شد، در برابر مهر پدری شکست خورد. پسرانش را جانشین خود کرد. چون در سال 527 درگذشت، پسرانش به حکومت رسیدند. هیپیاس، که قول داده بود حاکمی خردمند و دادگر باشد، سیزده سال سیاست پدر را دنبال

---

1. کلمه "جبار" (تورانوس) از ریشه یک کلمه لیدیایی است، ماخوذ از نام شهر Tyrrha، به معنی دژ، که محتملا با کلمه یونانی Tyrris، به معنی برج خویشاوند است. صفت "جبار" نخستین بار در مورد گوگس، شاه لیدیا، به کار رفت.

کرد; برادر کوچکترش هیپارخوس مستغرق عشق و شعر شد و آناکرئون و سیمونیدس را نزد خود خواند.

ولی آتنیان از اینکه زمام حکومت بدون رضایت آنان به دو پسر پیسیستراتوس تفویض گشته بود، خرسند نبودند و رفته رفته دریافتند که به برکت استبداد همه چیز دارند، اما آزادی ندارند. با وجود این، آتن از آسایش و تنعم برخوردار بود، و اگر "عشق یونانی" مداخله نمیکرد، حکومت آرام هیپیاس ادامه مییافت.

آریستوگیتون، که مردی میانه سال بود، دوستی داشت به نام هارمودیوس که در آن هنگام، به قول توسیدید، "در عنفوان جوانی و زیبایی بود." اما هیپارخوس هم، که مانند آریستوگیتون نر و ماده نمیشناخت، برای جلب محبت هارمودیوس به تلاش پرداخت. هنگامی که آریستوگیتون این موضوع را شنید، تصمیم گرفت که هیپارخوس را به قتل برساند و حکومت را نیز براندازد. در این توطئه، هارمودیوس و بسیاری دیگر از مردم آتن بدو پیوستند (سال 514)، و هیپارخوس را، در حالی که مسابقات آتن را تدارک میدید، کشتند. هیپیاس آنان را دستگیر کرد و به قتل رسانید. حتی لئاینا، معشوقه هارمودیوس، را، چون از فاش کردن نام توطئه گران سرباز زد، زیرشکنجه کشتند. آوردهاند که این زن تکهای از زبان خود را قطع کرد و آن را به سوی چهره های شکنجه گران تف کرد تا مطمئن شوند که وی هرگز به پرسشهای آنان پاسخ نخواهد گفت. اگرچه مردم از این آشوب

حمایت محسوسی نکردند، هیپیاس از آن بیمناک شد، و همین امر باعث گشت که حکومت معتدل خود را تبدیل به حکومت زور و وحشت و جاسوسی کند. ولی آتنیان که یک نسل کامل در رفاه به سر برده بودند، دفاع از آزادی را در استطاعت خود دیدند. هر قدر زورگویی رو به شدت رفت، فریاد آزادیخواهی بیشتر طنین انداخت. هارمودیوس و آریستوگیتون، در نظر ملت، شهیدان راه آزادی محسوب شدند، و حال آنکه آن دو توطئه گرانی بودند که تنها به خاطر عشق و شهوت دست به توطئه زدند.1 در این هنگام، سران خانواده اشرافی آلکمایونیدای، که در دلفی در تبعید بودند، فرصت را مغتنم شمردند و سپاهی گرد آوردند و به آتن لشکر کشیدند و اعلام داشتند که جز خلع هیپیاس از حکومت قصدی ندارند. در ضمن، وخش معبد آپولون، بر اثر رشوهای که از آنان گرفت، به مردم اسپارت ابلاغ کرد که وظیفه اسپارتیان برانداختن حکومت ظالم آتن است. هیپیاس در برابر قوای آلکمایونیدای با سرسختی ایستادگی ورزید. با اینهمه، چون ارتش اسپارت به کمک خانواده آلکمایونیدای آمد، ناگزیر به آریوپاگوس پناه برد و فرزندانش را مخفیانه به خارج آتن فرستاد. ولی آنان به وسیله مهاجمان دستگیر شدند و هیپیاس، در مقابل تضمین جان آنان، تن به کنارهگیری و تبعید داد (سال 510). سپس خانواده آلکمایونیدای، به رهبری کلیستنس2 که

---

1. بروتوس رومی و نیز کاسیوس، درست مانند آریستوگیتون و هارمودیوس، از اشراف منفور بودند. بروتوس هم، بعد از هجده قرن، به صورت قهرمانی انقلابی توصیف شد.

2. نواده کلیستنس، جبار سیکوئون.

مردی دلیر بود، پیروزمندانه وارد آتن شدند، و اشراف تبعیدی نیز به دنبال آنان آمدند و، به خاطر بازیافتن املاک و اقتدارات خود، به تدارک جشن پرداختند.

در انتخاباتی که صورت گرفت، ایساگوراس که نماینده طبقه اشراف بود، به عنوان آرخون ارشد برگزیده شد. کلیستنس، که انتخاب نشده بود، مردم را به آشوب برانگیخت و حکومت ایساگوراس را ساقط کرد و دیکتاتوری مردم پسندی به وجود آورد. بار دیگر اسپارتیان با حکومت آتن به جنگ پرداختند و بازگشت ایساگوراس را به مقام پیشین خواستار شدند. لیکن مقاومت سخت آتنیان آنان را وادار به عقب نشینی کرد، و کلیستنس اشرافزاده درصدد ایجاد حکومت دموکراسی برآمد (سال 507).

نخستین اصلاح کلیستنس ضربت سنگینی بود بر پیکر اشرافیت آتیک یعنی قبایل چهارگانه و 360 طایفهای که، به حکم سنن، پیشوایی را به قدیمترین

و متمولترین خانواده ها میسپردند وارد آمد. کلیستنس این سازمان کهن را که بر قرابت استوار بود، لغو کرد و سازمانی جدید به وجود آورد. مطابق سازمان جدید، جامعه به ده قبیله منقسم شد، و هر قبیله بخشهایی چند را در برگرفت. برای آنکه از تشکیل واحدهای منطقهای و اجتماعی پیشین و از آن جمله جناحهای "کوهستان" و "ساحل" و "دشت" جلوگیری کند، مقرر داشت که هر قبیله باید واحدهای اجتماعی گوناگون را شامل شود. چون سازمان قدیمی جنبه دینی داشت، وی دستور داد که برای سازمان جدید نیز مراسمی دینی برپا دارند و قهرمانان باستان را خدا یا حامی هر قبیله و بخش به شمار آورند. مردم آزادی که از خارج به آتیک آمده بودند، خود به خود، جزو بخشی که در قلمرو آن سکونت داشتند در میآمدند و، برخلاف گذشته، از حقوق اجتماعی برخوردار میشدند. به این شیوه، تعداد کسانی که حق شرکت در امور سیاسی را داشتند تقریبا به دو برابر رسید، و پشتیبانان تازهای برای دموکراسی فراهم آمد.
به هر یک از قبیله های جدید حق نامزد کردن یکی از سرداران ارتش داده شد. شورای چهارصد نفری سولون به یک شورای پانصد و یک نفری مبدل گشت، و هر قبیله پنجاه تن از اعضای این شورا را، که اختیاراتی معادل اختیارات مجلس سنای سابق داشت، برمی گزید. برای انتخاب اعضای شورا، قرعه میکشیدند. همه شارمندانی که سی سال داشتند، از حق انتخاب شدن برخوردار بودند. دوره شورا یک سال بود، ولی یک فرد میتوانست تا دو دوره به عضویت شورا درآید. این دولت منتخب، که به وسیله قرعه کشی تشکیل میشد، اصل توارث در حکومت اشرافی و اصل ثروت در حکومت متنفذان را ملغا کرد و به تمام شارمندان، نه تنها حق رای، بلکه حق احراز حساسترین مقامات دولتی را ارزانی داشت. این شورا قدرت اداری و قضایی دامنهداری داشت و برخی از قضایای اجتماعی را به رای مجمع عمومی وامیگذاشت.
دستیابی شارمندان جدید به حق عضویت در مجمع عمومی، تعداد اعضای این مجمع را

افزایش داد; به طوری که کل اعضای آن به سی هزار نفر رسید. تمام این اعضا میتوانستند در دادگاه ها خدمت کنند، مگر طبقه چهارم که، مثل دوران سولون، از حق احراز مقامات دولتی محروم بود. با استقرار قانون تبعید، که کلیستنس برای دفاع از دموکراسی جوان وضع کرد، اختیارات مجمع افزایش یافت. مجمع عمومی که با شرکت شش هزار عضو رسمیت مییافت، میتوانست در هر لحظه، با رای مخفی خود، هر کسی را که برای دولت خطرناک تشخیص میداد، برای ده سال به تبعید بفرستند. به این ترتیب، رهبران جاه طلب ناگزیر بودند که جانب احتیاط را از دست

ندهند، زیرا هر کس که ظن خیانت به او میرفت، بدون تاخیر تبعید میشد. مقررات ایجاب میکرد که از مجمع پرسیده شود: "آیا در بین شما کسی هست که او را برای دولت خطرناک پندارید اگر هست، کیست" اعضای مجمع، اگر کسی، حتی خود سوال کننده، را خطرناک تشخیص میدادند، اعلام میکردند و درباره او به رایگیری میپرداختند.1 تبعید متضمن مصادره املاک نبود و ننگی هم متوجه شخص تبعید شده نمیکرد، بلکه فقط دموکراسی آتن را از شر مزاحمان میرهانید. باید دانست که مجلس آتن هیچ گاه از این قدرت سواستفاده نکرد، و در طول نود سال که این رسم در آتن برقرار بود، تنها ده تن از آتیک نفی بلد شدند.
میگویند که کلیستنس یکی از این ده تن بود، ولیکن در حقیقت ما از مراحل آخر عمر او چیزی نمیدانیم.
کلیستنس کار خود را با انقلاب بر ضد نظام سیاسی شروع کرد و، علی رغم مخالفت نیرومندترین خانواده های آتن، قانون اساسی دموکراتیکی وضع کرد که با کمی تغییر تا آخرین دوره آزادی آتن نافذ ماند.
پوشیده نیست که دموکراسی آتن یک دموکراسی کامل نبود، زیرا فقط آزادگان را در بر میگرفت و تنها به کسانی که به اندازه معینی از دارایی برخوردار بودند اجازه احراز مقامات اجتماعی میداد.2 همه قوای مقننه و مجریه و قضاییه به مجلس، و دادگاهی که مردم به وجود میآوردند، سپرده شده بود. کارگزاران حکومتی به وسیله شورا و مجلس عمومی تعیین میشدند. هر کسی میتوانست از طریق قرعه کشی به عضویت شورا، که اقتدارات فراوان قانونی داشت، درآید و حداقل مدت یک سال در امور اجتماعی مداخله نماید. از این رو، با اطمینان میتوان گفت که دموکراسی آزادمنشانه و دامنهدار آتن تا آن زمان نظیری نداشت.
آتنیان خود از مساعی سیاسی خویش که هدفش سیادت و سربلندی ملت بود، کمال رضایت را داشتند; دریافته بودند که به کاری بس دشوار و خطیر مبادرت کردهاند، و بدین سبب با
---
1. در آرگوس و مگارا و سیراکوز نیز چنین رسمی برقرار بود.
2. در نخستین مراحل دموکراسی فرانسه و ایالات متحد امریکا هم حق انتخاب نماینده برای پارلمان مشروط به داشتن مقدار معینی دارایی بود.

دلاوری و غرور و متانت به سوی آن گام برمیداشتند. آتنیان، در عهد دموکراسی خود، ارزش آزادی عمل و سخن و اندیشه را شناختند، و از همان زمان بود که در حوزه ادبیات و هنر و حتی سیاست و جنگ رهبر سراسر یونان شدند. آموختند که قانون یعنی اراده مشترک خود را حرمت گذارند و دولت را که نشانه وحدت و قدرت و شخصیت اجتماعی آنان بود،

گرامی دارند. چون ایران این بزرگترین امپراطوری آن عصر در صدد برآمد که شهرهای پراکنده یونان را ویران یا خراجگزار پادشاه خود کند، فراموش کرد که مردم آتیک زمینی را که میکارند، در تملک خود دارند، و بر حکومتی که آنان را اداره میکند، تسلط میورزند. براستی از اقبال یونان و نیز اروپا بود که، دوازده سال پیش از درگیری جنگ ماراتون، کلیستنس کار خطیری را که سولون آغاز کرده بود، کمال بخشید.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 148

فصل ششم :مهاجرت بزرگ

۱ - علل و طرق مهاجرت

در فصل پیشین که سرگذشت اسپارت و آتن را تا آغاز جنگ ماراتون بازگفتیم، برای آنکه وحدت مکانی حوادث را حفظ کنیم، وحدت زمانی را مورد مسامحه قرار دادیم. بی گمان شهرهای یونانی اصلی، که موجد کوچنشینی شدند، از کوچگاه های یونانی در نواحی اژه و یونیا قدیمتر بودند. اما برخی از کوچگاه ها، که اینک به شرح آنها میپردازیم، از شهرهای خاستگاه خود مهمتر گشتند و زودتر از آنها بر جاه و هنر دست یافتند. از این رو ترتیب حوادث تاریخ یونان معکوس و مغشوش است، به این معنی که فرهنگ یونانی را مردم سرزمینی که اکنون یونانش میخوانیم، پدید نیاوردند، بلکه این فرهنگ ساخته کسانی است که در برابر قوم فاتح دوری راه فرار پیش گرفتند و در سواحل و جزایر بیگانه، پس از جنگهایی هایل، استقرار یافتند و پس از آن با شور فراوان خود، و به مدد خاطراتی که از تمدن موکنایی داشتند، هنر و علم و فلسفه و شعری به وجود آوردند که، پیش از عهد جنگ ماراتون، آنان را در صف مقدم دنیای غرب قرارداد. براستی تمدن یونانی به وسیله کوچگاه های نوبنیاد، به بار آمد و سپس به شهرهای کهنسال یونان رسید.

در تاریخ یونان چیزی مهمتر و حیاتیتر از گسترش سریع آنان در مدیترانه نیست.1 اینان پیش از عصر هومر مردمی خانه به دوش بودند و در سراسر شبه جزیره بالکان به گشت و گذار عمر میگذاشتند. ولی عمدتا بر اثر هجوم قوم دوری بود که مهاجران یونانی، موج موج، روانه دریای اژه و سواحل غربی آسیا شدند. در همه نواحی یونان، مردم در جستجوی آزادی و اقامتگاهی دور از دستیاز مهاجمان و مصون از اسارت، تن به مهاجرت دادند. تفرقه های سیاسی و دشمنیهای خانوادگی نیز بر آتش مهاجرت دامن زدند: گروه هایی که در جامعه خود با شکست روبه رو میشدند، گاهی هجرت را بر اقامت ترجیح میدادند، و مخالفان

---

1. به قول پاتر: “شاید درخشانترین و حیاتیترین حادثه تاریخ یونان کوچنشینیهای ابتدایی آن باشد.”س

پیروز ایشان هم در کوچانیدن آنان میکوشیدند. جمعی از یونانیان، که به جنگ تروا رفتند، در آسیا ماندند، و جمعی، بر اثر کشتی شکستگی یا حادثه جویی، به جزایر اژه کشانیده شدند; و جمعی، که پس از مراجعت، سرزمین و حتی زن خود را در چنگ دیگران یافتند، بار دیگر پا به کشتی نهادند و به سرزمینهای بیگانه روی بردند تا از نو خانه و مکنتی فراهم

آورند. کوچنشینی برای شبه جزیره یونان و نیز برای اروپای عصر جدید فواید بسیار داشت: باعث شد که مفری به روی جمعیت اضافی و طبایع بی آرام باز شود; دریچه اطمینانی برای خطرات ناشی از ناخشنودی کشاورزان تعبیه شود; و بازارهایی بیگانه برای فروش محصولات داخلی و خرید خواربار و مواد معدنی به دست آید. کوچنشینی مقدمه امپراطوری سوداگرانهای بود که در پرتو مبادله روزافزون کالاها و هنرها و رسوم و افکار، ظهور فرهنگ پیچیده یونان را میسر کرد.
مهاجرت یونانیان در پنج سو روی داد: سوی آیولیا; یونیا; دریای اژه; دریای سیاه; و ایتالیا. نخستین موج مهاجرت در ایالات شمالی یونان شروع شد. این نواحی پیش از نواحی دیگر مورد تجاوز مهاجمان شمال و غرب قرار گرفت. در سراسر سده دوازدهم و یازدهم ق م خیل مهاجران از تسالی، فتیوتیس، بئوسی، و آیتولیا بآهستگی در امتداد سواحل اژه به جانب نواحی مجاور تروا رهسپار شدند و در آنجا به تاسیس دوازده شهر، که "اتحادیه آیولیایی" را به وجود آورد، پرداختند. دومین مهاجرت از پلوپونز آغاز شد. هزاران تن از مردم موکنای و قوم آخایایی، با "بازگشت هراکلس زادگان"، از پلوپونز گریختند. بعضی در آتیک و برخی در ائوبویا ساکن شدند. کثیری به جزایر سیکلاد رفتند، و در دریای اژه جولان کردند و در آسیای صغیر باختری، "شهرهای دوازده گانه یونیایی" را بر پای داشتند. سومین مهاجرت به وسیله قوم دوری صورت گرفت. اینان، پس از اشغال پلوپونز، به جزایر سیکلاد روی آور شدند، کرت و کورنه را گرفتند و، در پیرامون جزیره رودس، حکومتی مرکب از شش شهر تاسیس کردند. چهارمین موج مهاجرت کناره های تراکیا را فرا گرفت و موجد صدها شهر در امتداد سواحل داردانل و دریای مرمره و دریای سیاه شد. پنجمین موج مهاجرت در جهت غرب بود و، از طریق جزیره هایی که یونانیان آن را "جزایر یونیایی" نامیدند، به ایتالیا و سیسیل و سرانجام گل و اسپانیا رسید.
برای دریافت مشکلاتی که بر اثر این مهاجرتهای طولانی برای یونانیان پیش آمد باید تخیلی عمیق داشت یا تاریخ کوچنشینهای عصر جدید را بخوبی دانست. مهاجران یونانی سرزمینی را که آرامگاه نیاکان و مورد مراقبت خدایان دیرینه ایشان بود، رها میکردند و به نواحی غریبی که، به نظر آنان، از حمایت خدایان یونان محروم بود، میشتافتند و این هم سخت دشوار بود. معمولا مشتی از خاک وطن را با خود میبردند و بر سرزمین بیگانه میافشاندند و، با فر و شکوه، شعلهای از آتش نیایشگاه مسقط الراس خود را بر میگرفتند و در اقامتگاه

جدید همچنان افروختهاش نگاه میداشتند. برای اقامت خود، سواحل یا مناطق نزدیک به دریا را بر میگزیدند تا اگر از طریق خشکی مورد هجوم

قرار گرفتند، بتوانند به کشتیها، که به منزله وطن دوم نیمی از یونانیان بود، پناه برند. جلگهای که رو به دریا و پشت به موانع کوهستانی داشت و دارای ارگی مرتفع و مستحکم و لنگرگاهی پیشرفته و محفوظ بود، مناسبترین اقامتگاه محسوب میشد، خاصه اگر راهی تجارتی یا رودی برای صدور یا مبادله محصولات از کنار آن میگذشت. چنین اقامتگاهی، مسلما، پس از چندی غرق نعمت میشد. چون هر اقامتگاه برای خود ساکنان یا صاحبانی داشت، میبایست آن را به زور یا حیله اشغال کرد. در این گونه موارد، یونانیان بیش از ما، به اصول اخلاقی مقید نمیماندند: گاهی مهاجمان یونانی، که خود در جستجوی آزادی آواره شده بودند، همه ساکنان محلهای مورد نظر خویش را به بردگی میگرفتند.
ولی در موارد بسیار با بومیان از در دوستی در میآمدند; از محصولات یونان هدیه هایی به آن میدادند; با فرهنگ فاخر خود آنان را مجذوب میکردند; با زنانشان نرد عشق میباختند; و خدایانشان را به خدایی برمی گزیدند. یونانیان کوچنشین در بند پاکی نژاد خود نبودند، و همیشه میتوانستند در مجموعه سرشار خدایان خود، یکی نظیر خدایان بومی بیابند و توافق دینی با بومیان را تسهیل کنند. از اینها بالاتر، کوچنشینان محصولات صنایع دستی یونانی را به بومیان میدادند و، در عوض آنها، حبوبات و چارپایان و مواد معدنی میگرفتند و از طریق دریای مدیترانه به جاهای دیگر، مخصوصا شهرهای خاستگاه خود که قرنها نسبت به آن دلبسته و وفادرا میماندند، صادر میکردند.
کوچنشینهای یونانی یکی پس از دیگری قد علم کردند تا جایی که سرانجام یونان عهد هومر، که منحصر به شبه جزیرهای باریک بود، در پهنه میان افریقا و تراکیا و جبل طارق و انتهای شرقی دریای سیاه گسترده شد و، از شهرهای مستقل پراکنده فراوان، اجتماع وسیعی که انسجام ناچیزی داشت، به وجود آمد. در این اجتماع، زنان یونانی سخت به جنب و جوش افتادند، به طوری که، از لحاظ تولیدمثل، زنان همه اعصار دیگر را پشت سر گذاشتند. یونانیان، از این مراکز پرشور حیات و فرهنگ، تخم تجمل ظریف و بیدوامی را که "تمدن" نام دارد و بی آن زندگی از زیبایی عاری و تاریخ بیمعنی میشود، در سراسر اروپای جنوبی افشاندند.

مسافر چون از پیرایئوس به کشتی نشیند و در امتداد ساحل آتیک براند و در پیرامون دماغه و معبد سونیون به شرق بگراید، به جزیره کوچک کئوس خواهد رسید. اگر سخن باور نکردنی استرابون و پلوتارک را باور داریم، باید بپذیریم که در این جزیره "روزگاری قانونی
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 151
حاکم بود حاکی از اینکه هر کس از سن شصت درگذرد، باید شوکران بنوشد تا دیگران از لحاظ خوراک در مضیقه نیفتند"، و نیز "در طی هفتصد سال، زناکاری یا زنفریبی مصداق نیافت".
شاید به همین جهت بود که بزرگترین شاعر کئوس، چون میانه سال شد، خود را نفی بلد کرد و نخواست تمام عمر هشتاد و هفت سالهای را که احادیث یونانی به اونسبت میدهند، در زادبوم خود گذراند.
سیمونیدس در سی سالگی در سراسر دنیای یونانی بلندآوازه بود و در سال 469، که شکار مرگ شد، نزد همگان، درخشانترین سرودگوی آن عصر به شمار میرفت. شهرتی که سیمونیدس در شاعری و خنیاگری داشت، سبب شد که هیپارخوس، جبار آتن، او را به دربار خود خواند. پس وی به دربار هیپارخوس رفت و در آنجا با آناکرئون شاعر دوستی کرد. بعد از جنگ یونان با ایران، مکرر او را برگزیدند تا برای کتیبه بناهای یادبود شهیدان نامدار قطعاتی تنظیم کند. در سن کهولت به دربار هیرون اول، جبار سیراکوز پیوست و عظمت او به جایی رسید که، در سال 475، برای رفع اختلافاتی که بین هیرون و ترون جبار آکراگاس روی داده بود، میانجی شد، و آن دو را در میدان جنگ آشتی داد. پلوتارک در رساله جاویدان خود، درباره اینکه "آیا باید سالخوردگان حکومت کنند" میگوید که سیمونیدس تا سنین آخر عمر از ساختن سرود و ربودن جایزه برخوردار بود. عاقبت تن به مرگ داد و با شوکت شاهان در آکراگاس به خاک سپرده شد.
سیمونیدس هم طبعی وقاد و هم شخصیتی بارز داشت، و یونانیان او را محض تباهیها و شگرفیهای رفتارش با نکوهش و ستایش مینگریستند. شیفته پول بود و بدون طلا ذوقش نمیجنبید. نخستین شاعری بود که مزد میستاند و استدلال میکرد که شاعران نیز مانند دیگر افراد حق معاش دارند. اما شعر فروشی در یونان آن عصر امری تازه مینمود، و آریستوفان نفرت یونانیان را از این کار سیمونیدس چنین باز میگوید: "برای کسب دیناری چند با تخته مردگان به دریا میرود." سیمونیدس فخر میکرد که موفق به ابتکار شیوهای برای تقویت حافظه شده است. اساس شیوه او، که مورد قبول سیسرون قرار گرفت، این بود که مفاهیم مورد نظر را به

طرزی منطقی تنظیم و طبقه بندی میکرد، تا ذهن از یکی به دیگری منتقل شود و بآسانی همه را فرا گیرد. سیمونیدس در ظرافت نیز دستی داشت و لطایف او مانند سکه رایج در شهرهای یونان میگشت. با این وصف، در پیری مدعی شد که چه بسا از گفتن به پشیمانی افتاده است ولی هیچ گاه از خاموشی نادم نشده است.
در عهد هومر مردم چنان فعال بودند که بدبینی نمیشناختند و چنان خشونت میورزیدند که آزردگی نمیدانستند. اما پس از هومر، اندوهی ژرف بر آثار ادبی یونانی سایه افکنده است، و آثار باقی مانده سیمونیدس هم از آن برکنار نیست، و جای حیرت است که شاعری چون او، با آن همه ستایش و پاداش، باز به تلخی گوید:

اندک و تباه است ایام عمر ما، ولی خواب ما در زیر خاک جاویدان خواهد بود ... ناچیز است توان انسانی، و لغزشهای او غلبه ناپذیرند. در عرصه حیات کوتاه او اندوهی پس از اندوه دیگر پیش میتازد، و مرگ، که هیچ کس را از آن گریزی نیست، سرانجام بدو میآویزد گذار نیکان و بدان، بیتفاوت، بدان میافتد. ... چیزی از وجود انسانی جاویدان نیست. خوش گفت رامشگر خیوس1 که زندگانی انسان همانند حیات برگی سبز است. با این وصف، تنها معدودی از آنان که این سخن را میشنوند آویزه جانش میکنند، زیرا امید در دل جوانان نیرو دارد. آن گاه که جوانی شکوفان و دل سبکبار است، انسان خیال باطل میپرورد و امید آن دارد که هیچ گاه به پیری نگراید و گرفتار مرگ نشود. بر همین شیوه، به هنگام تندرستی از اندیشه بیماری غفلت میورزد. ابلهند آنان که در چنین رویایی فرو میروند و نمیدانند که ایام شباب و حیات ما چه کوتاهند.
سیمونیدس به "جزایر خجستگان" (بهشت) دلخوش نیست، و خدایان اولمپی روح او را تسلی نمیدهند. مفاهیم لاهوتی را صرفا به مقتضای شاعری به کار میبرد، همچنانکه مفاهیم مسیحی در برخی از اشعار معاصر راه یافتهاند. چون هیرون از سیمونیدس خواستار شد که ذات و صفات خدا را تعریف کند، وی پاسخ خود را به روز بعد محول کرد. روز بعد باز دو روز مهلت خواست، و در مورد بعد و موارد پس از آن نیز همچنان طفره رفت و مدت مهلت را همواره مضاعف کرد. سرانجام که به امر هیرون ناچار از پاسخ گفتن شد، اظهار داشت که هر چه بیشتر در آن باره تامل میکند، آن را مبهمتر مییابد.
از کئوس تنها سیمونیدس برنخاست. برادرزاده او، باکخولیدس نیز، که شاعری بزمی بود، چون او بلندآوازه شد. همچنین اراسیستراتوس، که در دوره عظمت اسکندریه میزیست، از مردم کئوس بود. مجال نیست که از جزایر سریفوس یا تنوس یا آندروس یا موکونوس یا سیکینوس یا ایوس

نامی بریم. ولی باید بگوییم که در جزیره سوروس مردی به نام فرکودس به سر میبرد که به فیثاغورس درس داد و نخستین حکیمی بود که آثار خود را به نثر نوشت. کوچکترین جزیره از جزایر سیکلاد، دلوس نام داشت. بنابر اخبار یونانی، آپولون از جزیره دلوس فرا آمد. قدسیت این جزیره ایجاب میکرد که مرگ و زایش را در آن راهی نباشد. از این رو جزیره نشینان کسانی را که مهیای زایمان یا در آستانه مرگ بودند، شتابان از آن اخراج میکردند، و اجساد گورهای دیرین را هم بیرون میآوردند تا جزیره مطهر ماند. در اینجا بود که، پس از طرد ایرانیان، خزانه اتحادیه دلوسی2 نگهداری میشد و جشنهای مردم یونیا برپا میگشت. هر چهار سال یک بار به نام پرستش خدای خود آپولون در اینجا گرد

---

1. اشاره است به هومر که از خیوس (کیوس) برخاست. م.

2. اتحادیه کشورهای یونان، به رهبری آتن، که مرکز اصلیش در معبد آپولون در دلوس بود. اولین اتحادیه (478 - 404 ق م) بین آتن و عدهای از شهرهای یونیا بر ضد ایران بود. م.

میآمدند و به خوشگذرانی میپرداختند. سرودی از قرن هفتم مانده است که جریان این جشنها را شرح میدهد: "زنان با کمربندهای زیبا" خودنمایی میکردند; سوداگران آزمند از غرفه های خود به تماشا میپرداختند; مردم در امتداد جاده برای نظاره مراسم مقدس گرد میآمدند; مناسک پروقر و قربانیهای خطیر در معبد واقع میشدند; دوشیزگان خوبرو و خوش آواز، که از میان مردم دلوس و آتن برگزیده شده بودند، با سرخوشی میخواندند و رقص میکردند; ورزشگران و خنیاگران مسابقه میدادند; و نمایش در تماشاخانهای بی سقف جریان داشت. آتنیان هر ساله هیئتی برای شرکت در جشن زاد روز آپولون به دلوس میفرستادند و پیش از مراجعت این هیئت، هیچ مجرمی را به مکافات نمیرسانیدند. فاصله دراز محاکمه و اعدام سقراط، که ثمراتی عالی برای دنیای ادب و فلسفه داشت، به همین سبب بود.

همچنانکه از میان جزایر سیکلاد، دلوس کوچکترین جزیره محسوب میشد، ناکسوس بزرگتر از همه بود و در شرابسازی و استخراج مرمر شهرتی داشت. در قرن ششم، چندان غنی شد که برای خود ناوگانی ترتیب داد و در پیکرتراشی نحله مستقلی به وجود آورد. در جنوب خاوری ناکسوس، جزیره آمورگوس واقع بود، و سمونیدس ناخجسته که زنان را نامردانه به باد هجو گرفت، و تاریخنویسان مذکر هجاهای او را دقیقا ذکر کردهاند، از اینجا برخاست.1 جزیره پاروس که تقریبا صخرهای است از سنگ مرمر، در سمت باختر قرار داشت. مردم پاروس با این سنگ نیم شفاف خانه

میساختند، و با مرمر این جزیره بود که پراکسیتلس2 توانست رقت و لطافت عضلات انسانی را نمایش دهد. آرخیلوخوس، کنیززادهای که یکی از بزرگترین خنیاگران یونان گشت، در این جزیره زاده شد. وی سپاهیگری پیش گرفت و به جزیره شمالی تاسوس رفت. در یکی از جنگها فرار را مفیدتر از قرار یافت و جان از میدان جنگ به در برد و به پاروس بازگشت و گریز خود را موضوع اشعاری نغز قرار داد. سپس به عشق نئوبوله، که دختر مردی توانگر به نام لوکامبس بود، دچار آمد. ناگزیر بنای تغزل گذاشت. معشوق را به صورت دختری شرمگین که حلقه های گیسویش بر شانه هایش افشانده شدهاند، وصف کرد و، به شیوه دلدادگان قرون، در حسرت "لمس دست او" نالیدن گرفت. اما لوکامبس که درآمد شاعر را برخلاف سخن سراییش در خور ستایش نمیدید، مانع او شد. پس، آرخیلوخوس با چنان حدتی لوکامبس و نئوبوله و خواهر او را هجو کرد که، موافق احادیث، هر سه خود را به دار زدند. آرخیلوخوس از سر خشم به "انجیرها و ماهیان" پاروس پشت کرد، بار دیگر سربازی مزدور شد و سرانجام در جنگی که بین پاروس و ناکسوس درگرفت، چون پای فرارش از کار باز ماند، به قتل رسید.

---

1. سمونیدس زنان را گاهی به روباه و خر و خوک و گاهی به دریای بی آرام تشبیه میکند، و تاکید میورزد که هیچ شوهری حتی یک روز را بدون بدزبانی زنش شام نکرده است.

2. پیکرتراش نامدار قرن چهارم ق م آتن. م.

از اشعار او چنین در مییابیم که نسبت به دشمن و دوست سخت زبان است و، مانند همه عشاق ناخرسند شوقی به زناکاری دارد. دزد دریایی خوش ذوقی است، راهزنی است خوشنوا که نثرش درشت است و نظمش پاکیزه بحر مبتنی بر وتد مجموع را، که بحر مطبوع ترانه های عوام بود، برگرفت و آن را به صورت مصرعهای کوتاه و سوز آور شش وتدی، که مورد استفاده تراژدی اصیل یونانی قرار گرفت، درآورد. وی با بحر شش وتدی و بحر چهار وتدی عدهای دیگر طبع آزمایی کرد،1 و برای یونانیان بحرهایی فراهم آورد که همواره آنان را به کار آمد. از او جز ابیات مقطع معدودی به جا نمانده است. ولی باید به استناد گذشتگان بپذیریم که وی محبوبترین شاعر است پس از هومر. هوراس خوش داشت که از تنوعات شعری آرخیلوخوس تقلید کند. از آریستوفان، نقاد بیزانس در قرن سوم ق م، که در عصر هلنیسم میزیست، پرسیدند که کدام یک از اشعار آرخیلوخوس را بیشتر میپسندند. وی در دو کلمه نظر همه یونانیان را بیان کرد. گفت: "درازترین شعر او را." اگر از پاروس روانه غرب شویم، بزودی

به سیفنوس که معادن سیم و زر آن شهره آفاق است، میرسیم.
حکومت، به نمایندگی مردم، از این معادن بهره برداری میکرد، و بهره چندان عظیم بود که جزیره نشینان توانستند در معبد دلفی ستونهای رفیع برافرازند و گنجینهای مستقر کنند و بناهای یادبود به وجود آورند و، از اینها گذشته، خود در پایان هر سال سود قابلی عاید دارند. در سال 524، گروهی از راهزنان ساموس در سیفنوس پیاده شدند و یکصد تالنت (برابر 600،000 دلار امریکایی امروز) باج گرفتند. این غارتگری قهرمانی، مردم یونان را ترسانید، و همه، با بردباری و متانتی که معمولا انسان را به هنگام تحمل مصایب دیگران دست میدهد، با مدارا به غارتگران نگریستند.

III - سرازیر شدن قوم دوری به جزایر سیکلاد

افراد قوم دوری نیز به جزایر سیکلاد کوچیدند و سپس طبایع جنگی خود را رام و با زندگی جدید سازگار کردند: دامنه های سراشیب کوه ها را با شکیبایی مرزبندی کردند تا آب قلیل باران به هدر نرود و پرورش مو و نباتات دیگر میسر شود. در جزیره ملوس، مانند بومیان عصر مفرغ آن جزیره، به استخراج اوبسیدین پرداختند و مقر خود را چنان آباد و نیرومند ساختند که آتنیان، به شرحی که خواهد آمد، برای جلب یاری آنان در برابر اسپارت سخت به تلاش افتادند. مجسمه "آفرودیته ملوس"،2 که مشهورترین تندیس مغرب زمین است، به سال 1820 در این جزیره به دست آمد.

---

1. "اونجلین" و "هایاواثا" اثرهای لانگفلو و شعر آخر هر یک از بندهای pilgrimage s'Harold Childe اثر بایرون به ترتیب نمونه بحر شش وتدی، و بحر چهار وتدی و بحر سه وتدی وتد مجموع است.

2. این مجسمه، مطابق نام رومی آفرودیته و اسم ایتالیایی ملوس، "ونوس میلو" خوانده میشود.

دوریان نخست به جانب خاور و بعد به سوی جنوب کوچیدند. جزیره ترا و کرت را گرفتند. جمعی از آنان از ترا روانه کورنه شدند و جمعی در قبرس مسکن گزیدند. در قبرس، از سده یازدهم به بعد، میان دودمانهای کهنسال فنیقی و مهاجران یونانی، که از آرکادیا آمده بودند و برای تسلط بر جزیره میکوشیدند، زدوخورد صورت میگرفت. افسانه پوگمالیون از قبرس برخاست: یکی از امیران قبرس به نام پوگمالیون، با عاج، تندیسی از الاهه آفرودیته ساخت. اما به عشق مصنوع خود گرفتار آمد و ناگزیر از الاهه التماس کرد که تندیس را جان بخشد. دعایش اجابت شد و مجسمه جان یافت. پس، با موافقت الاهه، مجسمه جاندار را به همسری برگزید. احتمالا پس از رواج گرفتن آهن، جزیره قبرس، که مس فراوان داشت، از اهمیت افتاد و از حوزه اصلی توسعه اقتصادی یونان برکنار شد. بومیان برای سوخت کوره های تصفیه سنگ مس، و فنیقیان برای کشتی سازی، بی دریغ چوب درختان را به کار میبردند، و یونانیان هم، برای ایجاد مزارع، به قطع اشجار پرداختند و بدین ترتیب، قبرس بتدریج به صورت جزیره گرم و نیمه بایر و متروک امروز درآمد. در دوره تسلط یونانیان بر قبرس، هنرها، مانند جمعیت آن جزیره، از عناصر مصری و فنیقی و یونانی مرکب بودند و به هیچ روی صورت مستقلی نداشتند.1

دوریان در جزیره قبرس، اقلیت کوچکی از مهاجران یونانی بودند، اما در جزیره رودس و جزایر سپورادس و یونان اصلی، طبقه حاکم را تشکیل دادند. رودس، در فاصله عهد هومر و جنگ ماراتون، رو به آبادانی رفت، ولی اعتلای آن در عصر یونان گرایی (هلنیسم) دست داد. دوریان در قسمت پیش آمده ساحل دریا، شهر کنیدوس را که پایگاه مناسبی برای تجارت ساحلی است، به وجود آوردند. در اینجاست که بعدا ائودوکسوس منجم، و کتسیاس مورخ یا بلکه افسانه ساز، و سوستراتوس، که جزیره و برج دریایی فاروس را در کنار بندر اسکندریه ساخت، زاده میشوند: و مجسمه "دمتر" در میان خرابه های معابد باستانی به دست میآید و با قیافه اندوهگین و مادرانه خود در موزه بریتانیا قرار میگیرد.
در مقابل کنیدوس، جزیره کوس واقع بود. این جزیره، که یکی از مراکز پزشکی یونانی و رقیب کنیدوس به شمار میرفت، طبیبی چون بقراط (هیپوکراتس) و پیکرنگاری چون آپلس و شاعری چون تئوکریتوس به جهان عرضه کرد. اندکی در جانب شمال کنیدوس، شهر هالیکارناسوس قرار داشت. این شهر زادگاه هرودوت و پایتخت شاه مائوسولوس، که با ملکه پر مهر خود، آرتمیسیا، در عصر یونان گرایی میزیست، محسوب میشد. هالیکارناسوس و کوس و کنیدوس و سه شهر اصلی جزیره رودس، یعنی لیندوس و کامیروس و یالوسوس، "شهرهای ششگانه" دوریان آسیای صغیر را، که چندگاهی با "شهرهای دوازدهگانه"یونیا رقابت کردند، تشکیل میدادند.
---
1. رجوع شود به قفسه سیزدهم از مجموعه چزنولا، شامل آثار عتیق قبرس در موزه هنری مترپلیتن نیویورک. کتیبهای دو زبانی، که در 1768 به وسیله محققان انگلیسی از زیر خاک بیرون آمد، خواندن زبان قبرسی را میسر کرد. اما کشف این خط، که مبتنی بر علایم هجایی است و شاخهای از کتابت یونانی محسوب میشود، فایدهای به تاریخ جهانی نرسانید.

1- میلتوس و پیدایش فلسفه یونانی
در شمال غربی ناحیه کاریا، ساحلی کوهستانی به طول تقریبی صد و چهل و پنج کیلومتر و به عرض سی تا پنجاه کیلومتر واقع بود. این منطقه کوهستانی در گذشته یونیا خوانده میشد، و به قول هرودوت، "هوا و اقلیم آن از همه عالم خوشتر بود." شهرهای آن عمدتا در دهانه رودها یا در انتهای راه هایی که کالاهای سرزمینهای گوناگون را برای صدور به مدیترانه میرسانیدند، قرار داشتند.
میلتوس، که از سایر شهرهای دوازدهگانه یونیا جنوبیتر بود، در قرن ششم پرمایهترین شهر دنیای یونانی به شمار میرفت. در عهد مینوس، مردم کاریا بدان کوچیدند و، در حدود 1000 ق م، قوم یونیایی از آتیک بدانجا رهسپار شدند و تمدن جدیدی براساس فرهنگ اژهای آن سامان که رو به انحطاط میرفت، به بار آوردند. اینان زنان خود را به همراه نداشتند. از این رو، مردان بومی را کشتند و بیوگان آنان را به زنی گرفتند. پس، اختلاط فرهنگی با اختلاط خونی توام شد. در میلتوس، مانند اکثر شهرهای یونیا، در ابتدا زمام امور به دست شاهانی افتاد که در زمان جنگ مردم را رهبری میکردند. پس از آن، اشراف زمیندار به حکومت رسیدند، و سرانجام حکام خودکامهای که متکی به طبقه متوسط بودند و جبار(تورانوس) نامیده میشدند، قدرت یافتند. در آغاز سده ششم در دوره حکومت جباری به نام تراسوبولوس، صنعت و تجارت به اوج خود رسید، و ثروت روزافزون میلتوس باعث شکفتن ادبیات و فلسفه و هنر شد. از سرزمینهای دامپرور مجاور پشم میآوردند و در کارگاه های بافندگی شهر پارچه میبافتند. بازرگانان میلتوس نه تنها از تجار فنیقی سرمشق گرفتند، بلکه تدریجا از آنان پیش افتادند و در مصر، ایتالیا، دریای مرمره، و دریای سیاه هشتاد کوچگاه برای تسهیل تجارت برپا داشتند. شصت تا از این کوچگاه ها در شمال واقع بودند. میلتوس از آبودوس، کوزیکوس، سینوپه، اولبیا، تراپزوس، و دیوسکوریاس لیف کتان و چوب و میوه و فلزات میگرفتند و، در ازای آنها، فراورده های صنعتی خود را عرضه میکردند. ثروت و تجمل میلتوس در سراسر یونان زبانزد مردم و موجب شایعات ناخوشایند بود. سوداگران شهر، برای سودجویی، در داخل و خارج شهر سرمایه گذاری میکردند. از این رو اهمیت آنان در رنسانسی که در یونیا درگرفت، برابر اهمیتی است که خانواده مدیچی در رنسانس ایتالیا داشت.
این محیط پرشور بود که به یونانیان مجال داد تا دو هدیه بسیار بزرگ، یعنی علم و فلسفه یونانی را، به جهان تقدیم کنند. نقاط تلاقی راه های

تجارتی معمولا محل برخورد افکار و عقاید و رسوم ناموافقند و، از این رو، موجد اصطکاک و تنازع و مقایسه و تفکر میشوند. اعتقادات
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 157
خرافی، بر اثر تصادم با یکدیگر، بی اعتبار میشوند، و سپس تعقل رواج مییابد. مردمانی که در میلتوس و بعد در آتن گرد آمدند، به صدها ناحیه پراکنده تعلق داشتند و در نتیجه تجارت رقابتآمیز و دوری از منازل و معابد اوطان خود از اسارت سنن به در آمدند و دارای مغزهایی فعال شدند. از این گذشته، به اقتضای تجارت، به شهرهای دوردست مسافرت کردند و تمدنهای لیدیا و بابل و فنیقیه و مصر و جز اینها را دریافتند و از تنگ نظری بیرون آمدند. به این ترتیب یونانیان بر هندسه مصری و نجوم بابلی و علوم اقوام دیگر دست یافتند، و دریانوردی و داد و ستد و علم جغرافیا و ریاضیات و نجوم، به موازات یکدیگر، پیش رفتند. از سوی دیگر، در نتیجه افزایش ثروت و آسایش، اقلیتی توانست به کارهای فرهنگی پردازد. این آریستوکراسی فرهنگی از آزادی فکری برخوردار بود، زیرا چون جمع قلیلی خواندن میتوانستند، آزادی فکری اقلیت اندیشمند برای حکومت خطری نداشت و سرکوبی آن لازم نبود. هنوز کاهنان مقتدر و کتب آسمانی بر جامعه مسلط نشده بودند. حتی منظومه های هومر، که بعدا از جهتی به صورت کتاب مقدس یونانیان درآمد، هنوز قوام نیافته بود. از این رو شکاکیت و نشاط و طنز مردم یونیا تظاهر کرد. اول بار بود که فکر انسانی جنبه ناسوتی به خود گرفت و کوشید تا برای مسایل جهان و انسان، پاسخهایی عقلی و سازگار بیابد.1
با این وصف، درخت فلسفه، هر چند که ناگهان بارور شد، برای خود ریشه و ساقهای داشت. دانش کهنه کاهنان مصری و مغان ایرانی و شاید پارسایان هند، علوم لاهوتی کلدانیان، و اشعار فلسفی هزیود با واقعپردازی بازرگانان فنیقی و یونانی آمیختند و جنبش فلسفی یونیایی را به وجود آوردند. اما پیش از آن نیز "قانون"، که فوق احکام بی حساب شخصی، فاروق اصلی علم و اساطیر، و نیز شاخص حکومت استبدادی و دموکراسی است، در دین یونانیان راه داشت. در دین اینان از مویرای که به معنای "الاهگان سرنوشت" است و هم بر خدایان و هم بر آدمیزادگان سلطه میورزد، سخن رفته است. انسان از زمانی بر دولت آزادی دست یافت که به وجود قانون پی برد. تا جایی که ما میدانیم، یونانیان نخستین مردمی بودند که، در عرصه فلسفه و حکومت، قانون و آزادی را دریافتند، و این است راز کامیابیها و اهمیت ایشان در تاریخ.
از آنجا که زندگی هم بر وراثت و هم بر دگرگونی، هم بر رسوم یکنواخت و هم بر تجدد آزمایشی استوار است، فلسفه از ریشه های دینی خود یکسره آزاد نشد. عناصر دینی هم فلسفه را به بار آوردند و هم پرورشش دادند و

مسلما الاهیات همواره نقشی در فلسفه خواهد
---
1. در همین قرن ششم ق م نهضتهای مشابهی در چین و هند نیز برپا شدند.

داشت. در تاریخ فلسفه یونانی دو جریان در جوار یکدیگر امتداد مییابند. یکی جریانی است طبیعت گرای، دیگری جریانی است رازورانه. رازوری از فیثاغورس نشئت گرفت و با پارمنیدس هراکلیتوس، افلاطون، و کلئانتس ادامه یافت و به فلوطین (پلوتینوس) و بولس حواری رسید. طبیعت گرایی، که نخستین مظهر آن طالس بود، به وسیله آناکسیماندروس، کسنوفانس، پروتاگوراس، بقراط، و ذیمقراطیس به اپیکور و لوکرتیوس انتقال یافت. گاه گاهی مردانی بزرگ چون سقراط، ارسطو، مارکوس آورلیوس به قصد آنکه درباره مشکل پیچیده و ساماننا‌پذیر زندگی، قضاوتی ناقص نکنند، دو جریان را با هم آمیختند. اما خصیصه فایق اینان نیز همان خصیصهای است که سراسر فلسفه یونانی را در نوردیده است خرد دوستی و خرد ورزی.
طالس در حدود 640 ق م زاده شد. زادگاه او محتملا میلتوس بود و، بنابر مشهور، تباری فنیقی داشت. تعلیم و تربیت او عمدتا در مصر و خاور نزدیک صورت گرفت و، از این رو، شخص او نمودار تاثیر فرهنگ شرق در غرب است. ظاهرا، فقط به قصد تامین معاش روزانه، به سوداگری پرداخت. داستان اجاره و احتکار دستگاه های روغنکشی به وسیله طالس معروف است.1 بیشتر اوقاتش را صرف مطالعه میکرد و سخت مجذوب کار خود بود، بدان سان که شبی چنان سرگرم نظاره ستارگان شد که به گودالی افتاد.
با وجود عزلت گزینی، به کارهای اجتماعی رغبت مینمود، با تراسوبولوس، جبار میلتوس، آشنایی نزدیک داشت و اتحاد دول یونیایی و دفاع مشترک در مقابل لیدیا و ایران را تبلیغ میکرد.
بنابر روایات، طالس یونانیان را با علوم ریاضی و نجوم آشنا کرد، و در مصر برای سنجش ارتفاع اهرام تدبیری نیکو کرد: هنگامی که سایه یک انسان با قامت او درست برابر بود، از اندازهگیری سایه های اهرام، ارتفاع اهرام را دریافت. سپس به یونیا رفت و درباره هندسه، که علم منطقی جذابی است و جنبه منطقی دارد، به مطالعه پرداخت و برخی از قضیه هایی را که بعدابه وسیله اقلیدس جمع آوری شد، به اثبات رسانید.2 این قضایا هندسه یونانی را بنیاد نهاد. مطالعاتی که طالس درباره نجوم کرد، این علم را از موهومات شرقی
---
1. ارسطو این واقعه را چنین شرح میدهد: “طالس، به سبب مهارت خود

در ستاره شماری، دریافت که در آن سال زیتون فراوان به دست خواهد آمد. پس در زمستان همه دستگاه های روغنگیری میلتوس و خیوس را، که در آن هنگام خواستاری نداشت، به نرخی ارزان اجاره کرد. اما چون موسم روغنگیری فرا رسید و اشخاص بسیاری را بدان حاجت افتاد، وی آنها را با شرایطی که خود میخواست، به اجاره داد، و چون بدان وسیله پولی گزاف فراهم آورد، مردم را قانع کرد که فیلسوفان اگر خواهان توانگری باشند، بآسانی چنان شوند.”
2. چنین است: قطر، دایره را دو نیمه میکند; زوایای طرفین مثلث مستاوی الساقین برابرند; محاط در نیمدایره، قائمه است; زوایای متقابل به راس (ناشی از تقاطع دو خط) برابرند; دو مثلث که دو زاویه و یک ضلع آنها مساوی باشد، مساویند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 159
پیراست، از صورت ستارهشماری درآورد و به مغرب زمین رسانید. دست به مطالعات فرعی چندی نیز زد.
محتملا به مدد مدارک مصری و محاسبات بابلی، کسوف بیست و هشتم ماه مه سال 585 ق م را پیشبینی کرد، و چون پیشبینی او درست درآمد، همه مردم یونیا به هیجان افتادند. اما نظریه او درباره جهان، برتر از نظریه مصریان و یهودیان آن عهد نبود. به نظر او، جهان نیمکرهای است که بر پهنه بیکران آب تکیه زده است، و زمین گرده مسطحی است که بر کف مسطح داخل نیمکره قرار دارد. فلسفه طالس ما را به یاد سخن گوته میاندازد که گناهان (یا سهوهای) آدمی از مقتضیات عصر اویند، ولی فضایل (یا ابتکارات) او از ذات خودش میتراود.
همچنانکه موافق برخی از اساطیر یونانی، اقیانوس (اوکئانوس) پدر همه مخلوقات است، مطابق نظر طالس نیز، آب اصل ابتدایی همه چیزها و نخستین هیئت و بازپسین صورت عالم است. ارسطو میگوید که طالس شاید بدان علت به این نظر کشیده شد که دید “رطوبت غذای همه چیز است ... و تخم هر چیز طبعی مرطوب دارد ... و آنچه باعث زایش یک چیز میشود، همواره اصل نخستین آن است.” شاید هم علت این بود که طالس از میان سه عامل بخار و مایع و جامد، که نظرا همه جوهرهای عالم را تشکیل میدهند، آب را ابتداییتر یا اساسیتر یافت. اهمیت فلسفه طالس در این نیست که همه چیزها را به آب تحویل میکند، بلکه عظمت او در این است که همه چیزها را به یک چیز منتهی میسازد، و نخستین نظام “یک گرایی” تاریخ مدون فلسفه را بار میآورد. ارسطو نظریه طالس را از زمره “ماده گرایی” (ماتریالیسم) میشمارد. ولی طالس معتقد بود که همه ذرات جهان جاندارند، و ماده و حیات، یگانه و جدایی ناپذیرند. در هر یک از گیاهان و فلزات و نیز جانوران و آدمها، “روحی” جاویدان وجود دارد، و

نیروی حیات با آنکه هیئتهای گوناگون میپذیQjهیچ گاه نمیمیرد. طالس خوش داشت که میان زنده و مرده فرقی اساسی قایل نشود.
شخصی، به قصد آزردن او، پرسید که اگر حیات و ممات فرقی ندارند پس چرا او زندگی را بر مرگ ترجیح داده است طالس پاسخ گفت: "زیرا فرقی بین آنها نیست." در پیری، بنابر اجماﻟملقب به خردمند (سوفوس) شد، و بعدا که یونانیان برای خود هفت خردمند شناختند، طالس را نخستین آنان دانستند. از او پرسیدند که چه کاری بسیار دشوار است. پاسخ داد: "خودشناختن". پرسیدند که چه کاری سخت آسان است. جواب گفت: "اندرز دادن." پرسیدند که خدا چیست. گفت: "آنچه نه آغاز دارد و نه انجام." پرسیدند که کمال تقوا و عدالت در چیست. گفت: "در آن است که هیچ گاه آنچه را در دیگران عیب میشماریم، خود نکنیم." چنانکه دیوجانس لائرتیوس میگوید، طالس "هنگامی که یک مسابقه ورزشی را تماشا میکرد و بسیار پیر بود، از گرما و تشنگی و ناتوانی درگذشت".
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 160
استرابون میگوید: در میان آنان که درباره شناخت طبیعت (فوسیس) یا اصل وجود و تکامل اشیا قلمفرسایی کردهاند، او نخستین کس است. شاگرد او، آناکسیماندروس، که از 611 تا 549 ق م زیست، کار استاد را با شور دنبال کرد. فلسفه او سخت به فلسفه سپنسر، که در 1860 میلادی تنظیم شد و به گمان ناظمش بسیار ابتکارآمیز بود، میماند. آناکسیماندروس میگوید که مبدا نخستین، هستی "بیسامان" یا "نامعین" (آپیرون) است. تودهای بیکران است که هیچ کیفیت ندارد، ولی به اقتضای نیروهای ذاتی خود، تکامل پیدا میکند، و تمام واقعیات گوناگون عالم را پدید میآورد.1 این بینهایت جاندار و جاویدان و بی تشخص و غیر اخلاقی به مثابه خدای دستگاه فلسفی آناکسیماندروس است. در مقابل اشیا، که متغیر و فسادپذیر و کثیرند، اصل اشیا بی تغییر و فناناپذیر و واحد است و باید گفت که فلسفه مابعدالطبیعه حکیمان الئا که فقط "یگانه" جاویدان را واقعی میشمردند، از اینجا نشئت گرفته است. از این بینهایت بی تعین، همواره جهانهایی تازه زاده میشوند و در پی یکدیگر در میآیند. هر جهانی تکامل پیدا میکند و راه مرگ میسپارد و به بینهایت بی تعین باز میگردد. بینهایت اصیل همه اضداد را در خود دارد گرم و سرد، تر و خشک، مایع و جامد و بخار ... خواص بالقوه هستی اصیل در جریان تکامل، بالفعل میشوند و اشیای معین گوناگون را به وجود میآورند. چون این خواص متضاد از یکدیگر منفک شوند، به بینهایت بازگشت میکنند خاستگاه فلسفه هراکلیتوس و سپنسر را باید در اینجا جست. در جریان کون و فساد جهانها، عناصر گوناگون میستیزند و خصمانه به یکدیگر تجاوز میکنند، ولی به کیفر این تجاوز، دچار تجزیه و انحلال میشوند. "اشیا به هلاکت میرسند و به

صورت عناصری که از آنها زاده شدند، در میآیند.” آناکسیماندروس به سبب نداشتن ابزارهای علمی، مانند حکیمان دیگر، در حوزه نجوم دچار پندارهای ناروا شد. دنباله کار طالس را گرفت و بر آن شد که زمین استوانهای است معلق در مرکز عالم، و چون فاصله آن با همه اجرام پیرامون یکسان است، وضعی ثابت دارد. خورشید و ماه و ستارگان در مسیری مستدیر گرد زمین حرکت میکنند. آناکسیماندروس برای اثبات نظر خود، محتملا با استفاده از منابع بابلی، در اسپارت دست به ساختن یک گنومون یا “شاخص آفتابی” زد، و به وسیله آن، حرکات سیارات و انحراف دایرهالبروج2 و توالی انقلابین (انقلاب صیفی و انقلاب شتوی) و اعتدالین (اعتدال ربیعی و اعتدال خریفی) و فصول را نشان داد. همچنین با همکاری هکاتایوس، که او نیز اهل میلتوس بود، با کشیدن نقشه عالم، بنیاد جغرافیای علمی را نهاد. نقشه او، که ظاهرا روی ورقهای از برنج نقش شد، قدیمترین نقشهای

---

1. این مطلب را با تعریف سپنسر از تکامل مقایسه کنید. وی میگوید که تکامل تغییری است از “مرحله تجانس نامعین ناسازگار به مرحله عدم تجانس معین سازگار.”

2. مصریان نیز نقشه هایی جغرافیایی کشیدهاند، ولی این نقشه ها مربوط به نواحی معین میباشد.

است که نامش در تاریخ آمده است.

آناکسیماندروس معتقد است که زمین در نخستین مرحله خود، در حالتی سیال بود. سپس، بر اثر حرارت بیرونی، بخشی از آن خشک شد و خشکی گشت، و بخشی به صورت بخار درآمد. از تفاوت دمای طبقات جو، حرکات بادها پیدایش یافتند. تحول تدریجی رطوبت آغازین به ظهور موجودات جاندار انجامید.

جانوران زمینی در آغاز ماهی بودند، و پس از خشک شدن زمین، به صورتهای کنونی در آمدند. انسان نیز روزگاری ماهی بود، و در مراتب نخستین، برخلاف اکنون، نمیتوانست از مادر زاده شود، زیرا در آن اوضاع ضعیفتر از آن بود که قادر به صیانت خود باشد.

حکیم دیگر که اهمیتی کمتر دارد، آناکسیمنس، شاگرد آناکسیماندروس، است. وی هوا را مبدا اولی میشمارد و میگوید که عناصر دیگر همه از هوا زاده میشوند. از تلطیف هوا، آتش، و از انقباض آن بترتیب ابر و آب و خاک و سنگ پدید میآید. قوام وجود ما به روح ماست، و روح ما هواست. قوام هستی نیز به روح منتشر هستی یا خداست، و آن نیز دم یا هواست. این مفهوم در سراسر تاریخ فلسفه یونانی دوام میآورد و در فلسفه رواقی و

مسیحیت اعتبار مییابد.
میلتوس در عصر عظمت خود، نه تنها زاینده دیرینترین فلسفه یونانی بود بلکه قدیمترین نثر و نخستین اثر تاریخنگاری یونان را نیز پرورد1. شعر معمولا تراوش طبیعی قومی است که دوره برنایی خود را طی میکند، و تخیل او از دانشش وسیعتر است، و از این رو از سر ایمان برای نیروهای طبیعت، که در کشتزارها و بیشه ها و دریاها و آسمان منعکس هستند، تشخص قایل میشود. شعر بآسانی نمیتواند از جان گرایی2 (آنیمیسم) بر کنار ماند، و جان گرایی بسختی میتواند به شعر نگراید. نثر صدای دانشی است آزاد از تخیل و ایمان; زبان امور متعارف ناسوتی است; نشانه پختگی و به منزله سنگ قبر جوانی یک قوم است. ادبیات یونانی تا حدود 600 ق م صورتی شاعرانه داشت. یونانیان ادب و اخلاق قومی خود را به نظم میکشیدند و به نسلهای نو تعلیم میدادند، حتی فیلسوفان ابتدایی چون کنسوفانس، پارمنیدس، و امپدوکلس بر دستگاه فلسفی خود جامهای شاعرانه پوشاندند. همچنانکه علم در آغاز وجهی از فلسفه بود و برای رهایی خود از تفکرات کلی و دور از تجربه میکوشید، فلسفه نیز در ابتدا وجهی از شعر بود و برای جدا کردن خود از اساطیر و جان گرایی و مجاز گویی تلاش میکرد.
---
1. بر خواننده خردمند پوشیده نیست که مقصود ما از قدیمترین یا نخستین فلسفه یا نثر یا تاریخ، قدیمترین یا نخستین فلسفه یا نثر یا تاریخی است که به دست ما رسیده است.
2. اعتقاد به جاندار بودن همه اشیای طبیعت. - م.

بنابراین هنگامی که فرکودس و آناکسیماندروس عقاید خود را به نثر نوشتند، دست به کاری خطیر زدند.
نویسندگان دیگری که نزد یونانیان "لوگوگرافوی" (خردنویسان یا نثرنویسان) خوانده شدهاند، نثرنویسی را رواج دادند. کسانی سالنامه های اوطان خود را به نثر نوشتند: کادموس در سال 550 درباره میلتوس، ائوگایون درباره ساموس، و کسانتوس درباره لیدیا، در اواخر قرن ششم، هکاتایوس میلتوسی با نوشتن دو کتاب مهم "پژوهشها" و "سیر زمین" هم علم تاریخ و هم علم جغرافیا را به پیش برد، از بندهای باقی مانده این کتاب چنین برمیآید که شامل اطلاعات سودمندی درباره مصر بوده و مورد استفاده هرودوت واقع شده است، اما بسیاری از محققان در اصالت این بندها تردید دارند. کتاب "پژوهشها" با شک و وسواس آغاز میشود. "آنچه را حقیقت میدانم، مینگارم. زیرا، به نظر من، روایات یونانی فراوان و استهزا آمیزند." هکاتایوس منظومه های هومر را آثاری تاریخی شمرد و

برخی از افسانه ها را با چشم بسته پذیرفت. با این وصف، صادقانه کوشید تا واقعیت را از افسانه بازشناسد و تعاقب واقعی انساب را تعیین کند و تاریخ یونانیان را به وجهی قابل قبول درآورد. از این رو باید گفت که تاریخنگاری به مدد او قوام یافت و تا تولد "پدر تاریخ" (هرودوت)، از تاریخنگاری یونانی عمری گذشته بود.
هکاتایوس و سایر "خردنگارانی" که در عصر او در اکثر شهرها و کوچگاه های یونانی به وجود آمدند، کلمه "هیستوریا"1 را، که اکنون به معنی "تاریخ" است، بر هر گونه پژوهشی که درباره واقعیت صورت گیرد، اطلاق کردند و شامل علم و فلسفه و تاریخنگاری دانستند. کلمه "هیستوریا" در یونیا مفهومی ضد دین داشت و میرسانید که باید شرح واقعی حوادث و تفسیر عقلی سلسله علت و معلول را جایگزین قصه های معجزات و کرامات پهلوانان نیمه خدا کرد. این تحول که با هکاتایوس آغاز شد، با هرودوت تکامل پیدا میکند و با توسیدید به کمال میرسد.
در همان عصری که ادبیات منثور میلتوس شروع شد، نثر یونانی، بر اثر شکست و بینوایی جامعه، رو به زوال رفت. فساد داخلی، در اینجا هم، مانند جاهای دیگر، راه فاتحان را هموار کرد. افزایش تمول و تجمل، مردم را به خوشگذرانی کشانید و خویشتنداری و وطندوستی را از رواج انداخت. از آن پس، فضایل منسوخ گشتند، و این سخن زبانزد یونانیان بود که "روزگاری مردم میلتوس دلیر بودند". رقابت برای تحصیل نعمتهای جهان شدت گرفت، و دین کهنسال کم نیرو شد و نتوانست اقویا را به مدارا وادارد و ضعفا را تسلا دهد و از اختلافات طبقاتی بکاهد. توانگران بر ضد تهیدستان متحد شدند و حکومتی دیکتاتوری، که اختیارش در کف چند تن بود، برقرار کردند. سپس تهیدستان، که خواستار دموکراسی
---
1. این کلمه از ریشه "هیستور" _(histor) یا "ایستور" (istor) به معنی دانایی است. "هیستور" یا "ایستور" از تغییر شکل "ایدتور" (tor-id) به دست آمده است. کلمه اخیر از "اید" (id) مشتق شده، و "اید" جزئی است از "ایده نای" (eidenai) به معنی دانستن. کلمات انگلیسی wit (= زیرکی) و wisdom (= خرد) از همین ریشه مشتق شدهاند، و کلمه story (= داستان) صورت مخفف history (= تاریخ) است.

بودند، زمام حکومت را در دست گرفتند. پس، توانگران را راندند و فرزندان توانگران را به محل خرمنکوبی بردند و لگدمال گاوان کردند و به هلاکت رسانیدند. اما توانگران بازگشتند و بار دیگر قدرت یافتند. آنگاه رهبران دموکراسی را قیراندود کردند و زنده سوزانیدند. این شتر دم خانه همه کس خواهد خفت! در حدود سال 560 که شاه لیدیا، کرزوس، برای

تحمیل قدرت خود بر سواحل یونانی آسیا، از کنیدوس تا داردانل، آغاز کوشیدن کرد، میلتوس از کمک به شهرهای یونانی مجاور خودداری نمود و به ترتیب استقلال خود را حفظ کرد. اما، در سال 546، کوروش لیدیا را گرفت و، بدون دشواری چندانی، شهرهای یونیا را که دچار نفاق و تفرقه شده بودند، به شاهنشاهی ایران پیوست. پس، عصر عظمت میلتوس به پایان آمد. در تاریخ دولتها، علم و فلسفه هنگامی به دوره کمال خود میرسد که انحطاط جامعه آغاز شده باشد; به بیان دیگر، دانش منادی مرگ است.

2- پولوکراتس، جبار ساموس

در امتداد خلیج میلتوس، نزدیک مصب رود مایاندروس، شهر میانهحال موئوس و شهر نسبتا معروف پرینه قرار داشت. پرینه زادگاه بیاس، که یکی از حکیمان هفتگانه یونان باستان است، محسوب میشود.

تعداد حکیمان هفتگانه، چنانکه هرمیپوس میگوید، به هفده میرسد، زیرا اقوام متفاوت یونانی هر یک از اشخاص متفاوتی نام بردهاند. ولی نام طالس، سولون، بیاس، پیتاکوس، پریاندروس، خیلون، و کلئوبولوس مورد وفاق عموم یونانیان است. همچنانکه هند به تقدس گرایش داشت و ایتالیای عصر رنسانس به نبوغ هنری اعتنا مینمود و امریکای جوان امور اقتصادی را گرامی میشمرد، یونان به خرد حرمت میگذاشت.

پهلوانان یونان در شمار قدیسان و یا هنرمندان یا میلیونرها نبودند، بلکه از اصحاب خرد به شمار میرفتند، و معززترین خردمندان نیز دانشمندان نظری نبودند، بلکه مردانی بودند که جدا خرد خود را در عمل اجتماعی مورد استفاده قرار میدادند. از این رو، سخنان این مردان به صورت تکیه کلام خاص و عام در میآمد و در مواردی بر کتیبه های معبد آپولون در شهر دلفی نگاشته میشد. مردم خوش داشتند که آن گفته ها را در زندگی روزانه خود به کار برند. چنین است گفته های بیاس: بدبخترین مردم کسی است که نداند بدبختی را چگونه تحمل کند. مردم باید حیات خود را چنان نظام بخشند که گویی هم عمری کوتاه دارند و هم دراز. "دانش را باید سخت دوست داشت، زیرا چیزی است که جوانی را به پیری میرساند و از هر دارایی دیگر پایدارتر است." جزیره ساموس که از حیث وسعت دومین جزیره یونیا بود، در باختر پرینه قرار داشت. پایتخت آن در سواحل جنوب خاوری واقع بود; چون مسافری پا به لنگرگاه مستحکم آن میگذاشت و از کنار ناوگان سرخفام و معروف ساموس میگذشت، شهر با ردیفهای

عماراتش به چشم او میخورد. نخست باراندازها و دکانها، سپس خانه ها، و پس از آنها ارگ و معبد بزرگ هرا به نظر میرسید. در ورای اینها چند رشته کوه متوالی، که قلل آنها به هزار و پانصد متر میرسید، دیده میشد. این منظره قدرت آن داشت که شور وطنخواهی را در همه مردم ساموس

برانگیزد.
ساموس، در ربع قرن ششم، که در دست جباری به نام پولوکراتس اداره میشد، به اوج عظمت رسید.
پولوکراتس توانست، با عواید بندر پرجوش و خروش ساموس، به ساختمان بناهای عام المنفعه بپردازد و بیکاری را پایان دهد و، در نتیجه آن، از ستایش هرودوت برخوردار شود. بزرگترین کاری که مطابق این برنامه صورت گرفت، کندن نقبی به طول 1370 متر بود. این نقب که آب را از کوهستان به شهر میرسانید، از دو سو کنده شد; عاقبت، دو سوراخ طرفین نقب، موافق محاسبات قبلی و فقط با تفاوتی مختصر شش متر از طول، و سه متر و نیم از ارتفاع به یکدیگر رسیدند. و این لغزش مختصر، قدرت عظیم یونانیان را در حوزه ریاضیات و مهندسی نشان میدهد.1
ساموس، مدتها پیش از پولوکراتس، یکی از مراکز فرهنگی به شمار میرفت. در حدود سال 590، ازوپ (آیسوپوس) فابل نویس در اینجا جولان میکرد. وی بردهای از مردم فروگیا بود و در خدمت یادمون یونانی به سر میبرد. بنابر روایاتی که اعتبار تاریخی ندارند، یادمون با آزادی ازوپ موافقت کرد، و ازوپ به سیر و سفر پرداخت. با سولون دیدار کرد و در دربار کرزوس شاه لیدیا مقیم شد. سپس از طرف کرزوس مامور شد که پولی را به معبد دلفی ببرد و تقسیم کند، ولی او پول را برای خود برداشت، و از این رو به دست مردم گستاخ دلفی به زجر کشته شد. حکایتهای او، که بیشتر از منابع شرقی گرفته شدهاند، در آتن عصر کلاسیک معروف بودند، و چنانکه پلوتارک مینویسد، سقراط آنها را به نظم کشید. حکایات ازوپ، گرچه شکلی شرقی دارند، مفهوم و فلسفه آنها دارای مختصاتی یونانی است: "طبیعت، زمین و دریا، ستارگان و کره خورشید و ماه، زیباییهای دل انگیزی دارند، اما، جزاینها، هر چه هست، ترس است و رنج." آری، جز اینها، هر چه هست، ترس است و رنج. مخصوصا اگر شخص پولی را که به او سپردهاند، ضبط کند. سیمای ازوپ را میتوان در واتیکان دید. در آنجا جامی هست که به عصر پریکلس تعلق دارد و سیمای ازوپ روی آن نقش شده است: وی، با سری نیمه طاس و ریشی چون ریش وان دایک با علاقه به سخن روباهی سرخوش گوش میدهد.2 فیثاغورس بزرگ در ساموس زاده شد، اما در 529 به ایتالیا رفت و در کروتونا ساکن
---
1. در عصر حاضر چنین لغزشهایی به چند سانتیممتر یا هیچ تقلیل یافتهاند.
2. بسیاری از حکایات یا متلهای ازوپ در مشرق زمین به لقمان نسبت داده شده است. م.

شد. آناکرئون از تئوس به ساموس شتافت تا درباره پولوکراتس مدیحه

سراید و پسر او را آموزش دهد.
بزرگترین شخصیت دربار پولوکراتس، تئودوروس هنرمند، نیز از مردم ساموس بود. مانند داوینچی، در فنون بسیار دست داشت. روایات یونانی، گویا به قصد گریز از تجسس، اختراع ترازو و گونیا و چرخ تراش را به او نسبت میدهند. گوهرتراش و فلزکار و سنگ کار و درودگر و پیکرتراش و معماری قابل بود. در تزیین دومین معبد آرتمیس در افسوس شرکت کرد، برای اجتماعات عمومی مردم اسپارت یک سکیاس یا کوشک ساخت، قالبگیری با گل را به یونانیان شناسانید و، مانند رویکوس، فن ساختن مجسمه های مفرغی را از مصر و آشور به ساموس رسانید. یونانیان پیش از تئودوروس با الصاق صفحه های مفرغی به قالبی از چوب، مجسمه های مفرغی خشنی میساختند. اما پس از او توانستند تندیسهای مفرغی پرشکوهی چون ارابه ران دلفی و دیسک پران، اثر مورون، به وجود آورند. از اینها گذشته، ساموس در سفالگری هم مشهور بود. پلینی میگوید که کاهنان الاهه کوبله برای محروم کردن خود از رجولیت، از این سفالها به کار میبردند.
3- هراکلیتوس، فیلسوف افسوس
آن سوی ساموس، نزدیک خلیج کائوستروس، مهمترین شهر یونیا افسوس قرار داشت. افسوس، که در حدود سال 1000 بنیادگذاری شد، به برکت جریان بازرگانی دو رود کائوستروس و مایاندروس آبادانی یافت. در جمعیت و دین و هنر آن، عناصر شرقی نیرومندی راه داشتند. آرتمیس، الاهه شرقی مادری و بارآوری، در آنجا مورد پرستش بود، و معبد معروف او بارها دستخوش ویرانی و بازسازی قرار گرفت.
نخستین بار، معبد آرتمیس، تقریبا به سال 600، در محل یک مذبح باستانی که دوبار ساخته و دوبار خراب شد، به وجود آمد، و محتملا اولین بنای سبک یونیاست. در حدود 540، با کمک کرزوس، معبد دیگری برپا شد و پایونیوس، معمار افسوسی، و دمتریوس، کاهن معبد افسوس، و تئودوروس، هنرمند ساموسی، در تزیین آن شرکت کردند. این معبد تا آن زمان از حیث عظمت نظیری نداشت، و از این رو یکی از "عجایب هفتگانه عالم" محسوب میشد.1
گذشته از این معبد، شاعران و فیلسوفان و زنان خوشپوش افسوس نیز این شهر را بلند
---
1. عجایب ششگانه دیگر عبارتند از: باغهای معلق بابل; برج دریایی فاروس در اسکندریه; تندیس آپولون در جزیره رودس; تندیس زئوس، اثر فیدیاس، در اولمپیا; موسولئوم (معبد موسولوس) در هالیکارناسوس; و اهرام مصر. پلینی مینویسد که معبد دوم افسوس 130 متر طول و 69 متر عرض و

127 ستون 20 متری داشت، و برخی از ستونهای آن به وسیله نقوش برجسته آراسته شده بود. ساختن و پرداختن آن بیش از یکصد سال طول کشید. در 420 ق م پایان یافت، و در 356 بر اثر حریق از میان رفت.

آوازه کردند. قدیمترین شاعر مرثیه سرای یونانی که بر ما معلوم است، کالینوس بود که در 690 ق م در افسوس میزیست. هیپوناکس، شاعر افسوسی دیگر، که در حدود سال 550 شعر میسرود، از کالینوس پیش افتاد. اما، در مورد شعر او، باید گفت که موضوعش خشن، بیانش مبهم، مفهومش پرکنایه، و وزنش دلنشین بود، و از این رو نقل مجالس یونانیان و مایه نفرت مردم افسوس شد. قامتی کوتاه و لاغر، پایی لنگ، و پیکری ناقص و ناخوشایند داشت. در یکی از قطعات بازمانده او چنین آمده است که مرد دو روز از وجود زن لذت میبرد: "روزی که با او عروسی میکند و روزی که او را به خاک میسپارد." هیپوناکس هجاگویی گستاخ بود و همه سرشناسان افسوس از پستترین جنایتکار تا والاترین کاهن مورد هجو او قرار گرفتند. چون دو پیکرتراش به نام بوپالوس و آتنیس او را به صورتی مسخرهآمیز نمایش دادند، هجوی چنان کشنده درباره آنان سرود که از دندان زمان تیزتر بود و بیشتر از مجسمه سنگی آنان دوام آورد. یکی از این شعرهای پاکیزه او چنین است: "پیمان مینهم که بر چشمان بوپالوس زخمه زنم. من از هر دو دستم سود میجویم و هیچ گاه هدف خود را گم نمیکنم." در اخبار آمده است که هیپوناکس با انتحار به زندگی خود خاتمه داد. ولی شاید این حدیث زاده آرزویی باشد که همگان داشتند.
برجستهترین فرزند افسوس، هراکلیتوس، معروف به "حکیم گریان" است. وی که در حدود سال 530 از خاندانی اشرافی برخاست، دموکراسی را ناروا شمرد، و گفت: "بدان بسیارند و نیکان اندک" [111]،1 و "آن کس که از دیگر مردم بهتر باشد، در نظر من، به تنهایی با ده هزار مرد برابر است" [113]. با این وصف، هراکلیتوس با هیچ کس، حتی با اشراف و زنان و دانشمندان، بر سر مهر نبود. گستاخانه از حکیمان دیگر نام برد و با خرده سنجی سودمندی چنین نوشت: "دانش فراوان ذهن را قوام نمیبخشد، و گرنه هزیود، فیثاغورس، کسنوفانس، و هکاتایوس راه به جایی میبردند."[16]. "زیرا تنها خرد واقعی، دانستن مفهومی است که، به خودی خود، همه چیز را در هر موردی رتق و فتق دهد" [19]. پس، مانند عارفان چین، کناره گرفت و در کوه ها ساکن شد، تا درباره مفهوم یگانهای که مبین همه چیز باشد غور کند. برای آنکه از تحمیلات توده و احزاب فردیت شکن برهد، زندگی و سخن خود را با لفاف تیرگی و ابهام پوشانید، و نتایج تعمقات خود را چنان بیان کرد که در فهم عوام نگنجد. آرای خویش را در رساله در باب طبیعت با بیانی موجز و مبهم اظهار داشت و، برای پریشان

ساختن فکر آیندگان، به معبد آرتمیس سپرد.
در کتب عصر جدید، کرارا آمده است که محور فلسفه هراکلیتوس مفهوم تغییر است.
---
1. شماره هایی که در میان علامت قلاب قرار دارد، از آن بندهای رساله هراکلیتوس است که به وسیله بایواتر تنظیم شده است.

ولی پاره هایی که از سخنان این فیلسوف مانده است، بدشواری چنین نظری را تایید میکند. وی، مانند اکثر فیلسوفان، سرآن داشت که "یک" را در ورای "بسیار" بجوید، و در میان آشفتگی و پراکندگی عالم، وحدت و نظامی که مایه آرامش ذهن باشد بیابد. همچون پارمنیدس، از سر شوق میگفت: "همه چیزها یکی هستند"[1]. در آن زمان، مشکل فلسفه این بود که ماهیت هستی یگانه را دریابد. هراکلیتوس معتقد شد که آتش، ذات هستی است، و شاید این اندیشه او از آتش ستایی ایرانیان الهام گرفته باشد. ولی مسلم این است که او آتش و روح و خدا را از یکدیگر مستقل نمیداند، و محتملا از این بر میآید که هراکلیتوس کلمه "آتش" را هم در معنای حقیقی و هم در معنای مجازی آن به کار میبرد و، به وسیله آن از طرفی آتش واقعی، و از طرفی انرژی عالم را افاده میکند. با اینهمه، چنین نکتهای در بازمانده آثار او تصریح نشده است: "این جهان ... نه ساخته خداست نه ساخته انسان، بلکه همیشه بوده است و هست و خواهد بود آتشی جاندار و جاویدان است; به موقع افروخته و به موقع خاموش میشود" [20]. هر چیز جلوهای از آتش است خواه آتشی که در "راه فرود" است و، بر اثر قبض متزاید، به صورت رطوبت و آب و خاک در میآید، خواه آتشی که "راه فراز" است و از هیئت خاک به هیئت آب و رطوبت و آذر کشانیده میشود.1
هراکلیتوس با آنکه ثبات آرامش بخشی در آتش ابدی مییابد باز از تحولات بی پایان آتش رنجور است، و دومین محور فکر او تغییر دایمی همه چیز است. وی جهان و ذهن و روح را بی ثبات میبیند. هیچ چیز موجود نیست، همه چیز در کار صیرورت یا شدن است. هیچ وضعی حتی آنی پایدار نمیماند. هر چیز دایما از آنچه بوده است دور، و به آنچه خواهد بود نزدیک میشود. به این ترتیب، هراکلیتوس مسئله جدیدی را مورد تاکید قرار میدهد. برخلاف طالس، تنها نمیپرسد که اشیا چه هستند، بلکه مانند آناکسیماندروس و لوکرتیوس و سپنسر جویای این نکته است که اشیا چگونه به هیئت کنونی درآمدهاند، و مثل ارسطو معتقد میشود که بهترین راه حل مسئله اول، حل مسئله دوم است. کتابهای قدیم همداستانند که
---

1. محتملا هراکلیتوس جهان را با نوعی "فرضیه سحابی" برای خود تبیین میکرده است. جهان در آغاز به صورت آتش (یا حرارت یا انرژی) است. آتش به صورت گاز یا رطوبت در میآید و بر اثر تراکم، آب میشود. پس از تبخیر آب، مواد شیمیایی موجود در آب جامدات زمین را تشکیل میدهند. آب و خاک (مایع و جامد) دو مرحله از یک جریان یا دو وجه از یک واقعیتند[25]. "همه چیزها به آتش مبدل میشوند، و آتش به همه چیز" [22]. هر تغییر، سیری است فرازین یا فرودین، سیر انرژی یا آتش است از صورتی به صورتی، از تکاثفی به تکاثفی. "راه فرازین و راه فرودین یکی هستند" [69]. تلطیف و تکاثف، جنبشهایی هستند در نوسان ابدی تغییر. همه اشیا، در جریان فرودین یا تکاثف و جریان فرازین یا تلطیف واقعیت، از آتش پدید میآیند و به آتش باز میگردند. همه هیاکل، وجوه انرژی نهانی یگانهای هستند. اگر به زبان اسپینوزا سخن گوییم، آتش یا انرژی، جوهر جاویدان است و "همه جا باشد". (omnipresent) و مبدا اصلی، و تکاثف و تلطیف (راه های فرودین و فرازین) اعراض آتشند و اشیای محسوس جهان وجوه یا صور متعین آن.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 168

هراکلیتوس گفته است: "همه چیزها در جریانند، هیچ چیز پایدار نیست." ولی این سخن در آثار بازمانده او به چشم نمیخورد. هراکلیتوس میگوید: "تو را توان آن نیست که به یک رود دو بار پاگذاری، زیرا همواره آبهای جدیدی بر تو جاری میشوند"[41]; و "ما هستیم و نیستیم" [81]. در فلسفه هراکلیتوس، همچون فلسفه هگل، جهان صیرورتی پردامنه است. تکثر و تنوع و تغیر، همانند وحدت و یکسانی و وجود، واقعیت دارند، و واقعیت "بسیار" کم از واقعیت "یک" نیست. "بسیار" همانا "یک" است، و هر تغییر تقرب اشیا است به آتش، و یا دور شدن آنهاست از این. "یک" همان "بسیار" است، و تغییر بی آرام در قلب آتش در تموج است.

هراکلیتوس از این رهگذر به سومین جز فلسفه خود، که وحدت اضداد و وابستگی مغایرات و هماهنگی نهانی کشاکشها باشد، میرسد. خدا روز است و شب، زمستان است و تابستان، جنگ است و صلح، پرخواری است و گرسنگی" [36]. "نیک و بد یکی هستند، نیکی و بدی یگانهاند" [57-58]. "زندگی و مرگ یگانگی دارند، و بیداری و خواب و جوانی و پیری نیز چنینند" [78].همه این مغایرات، مراحلی هستند از جنبشی تند و کند، لحظاتی هستند از جریان آتش جاویدان. وجود هر فرد از یک زوج متضاد برای بقا و فهم فرد دیگر ضرور است. واقعیت تمدد و تداخل است، تناوب و تبادل است، وحدت و هماهنگی اضداد است.

مردم "در نمییابند که آنچه در خود ناسازگاری دارد، در همان حال با خود سازگار است، همنوایی از کششهای تضاد فراهم میآید، همچون همنوایی

کمان و چنگ”[45]. همچنانکه از کششهای سست و سخت، ارتعاشاتی هماهنگ، که موسیقی یا نوا خوانده میشود، به وجود میآید، از تناوب و تعارض اضداد هم، ذات و معنی و هماهنگی حیات و تغییر میزاید. در جریان کشمکش سازواره با سازواره، بشر با بشر، مرد با زن، نسل با نسل، طبقه با طبقه، ملت با ملت، نظر با نظر، و عقیده با عقیده، اضداد متخاصم به منزله تار و پود زندگی هستند و، برای تحقق وحدت نامرئی و وفاق نهانی کل، بر یکدیگر عمل میکنند. “خوشترین همنواییها از اشیایی بر میخیزد که از یکدیگر متفاوتند” [46] - و این سخنی است که عشاق را با آن آشنایی است.
این هر سه اصل آتش و تغییر و وحدت اضداد در مفهومی که هراکلیتوس از روح و خدا دارد، راه دارند.
وی به کوتهنظران آنان که “بیهوده، برای تطهیر خود از گناه خونریزی، خویشتن را به خون میآلایند” [130] یا کسانی که “مجسمه ها را نماز میگزارند” لبخند میزند و میگوید که این کار بدان میماند که “انسان با خانه ها گفتگو کند. چنین مردمی از ذات واقعی خدایان چیزی نمیدانند” [126]. هراکلیتوس برای خلود فردی جایی باقی نمیگذارد: انسان نیز، مانند چیزها، شعلهای است متغیر و بیقرار و “مانند مشعل شبانگاه، افروخته و خاموش میشود” [77]. با این وصف، انسان نیز از آتش است. روح یا اصل

حیاتی بهرهای از انرژی ابدی همه اشیاست، و از این رو هیچ گاه نمیمیرد. مرگ و زندگی نقاطی اختیاری از جریان و سیر اشیا هستند که ذهن تجزیه گر انسانی آنها را مورد توجه قرار داده است. اما، از منظر بیغرض هستی، مرگ و زندگی فقط وجوهی از تغییر بی پایان هیاکل هستند. در هر لحظه، جزئی از ما میمیرد، ولی کل آن به زندگی ادامه میدهد. در هر لمحه، یکی از ما میمیرد، اما حیات ادامه مییابد. مرگ هم آغاز کار است و هم پایان کار. زایش هم پایان کار است و هم آغاز آن. سخنان ما، اندیشه های ما، حتی خوهای ما پاک و درست نیستند و کل را منعکس نمیکنند. بر فلسفه است که چیزها را در پرتو کل بنگرد. “نزد خدا همه چیزها زیبا و خوب و درستند. انسانها برخی از چیزها را نادرست، و بعضی را درست میبینند[61].
همچنانکه روح زبانه زودگذر شعله دایم التغییر حیات است، خدا آتش جاویدان است، انرژی تباهیناپذیر جهان است، وحدتی است که همه اضداد را به هم میپیوندد، هماهنگی کشاکشهاست، مجموع و معنی همه ستیزه هاست. این آتش آسمانی که هیچ گاه از حیات جدایی ندارد، پیوسته، مانند حیات، صورت خود را دگرگون میکند، بر نردبان تغییر بالا و پایین میرود، و اشیا را نیست میکند و از نو میسازد.

براستی در آینده دور، روزی چون روز جزا فرا خواهد آمد و گیتی سراسر منقلب خواهد شد، "آتش همه چیزها را داوری و محکوم خواهد کرد" [26]، همه چیزهای موجود را از میان خواهد برد و چیزهای نو پدید خواهد آورد. با اینهمه، کردار آتش نامیرا عاری از معنی و انتظام نیست. اگر بتوانیم جهان را چون یک کل دریابیم، آن را سرشار از دانشی بی تعین و پهناور، یعنی عرصه خرد یا "کلمه" (لوگوس) خواهیم یافت [65]، و آنگاه خواهیم کوشید که زندگی ما با نظام طبیعت، با قانون گیتی، با این خرد یا نیروی منظم که همانا خداست، سازگار شود [91]. "خرد این است که به ،کلمه< گوش فرا دهید، نه به من" [1] و از خرد بیکران کل پیروی کنید.
هراکلیتوس مفاهیم چهارگانه فلسفه خود، یعنی نیرو و تغییر و وحدت اضداد و خرد کل، را به حوزه اخلاق میکشاند و سلوک انسانی را باز مینماید. نیرویی که خرد مهارش کند و با نظم دمساز شود، خیر اعلاست. تغییر شر نیست، عین خیر است. "آسایش در تغییر به دست میآید. همواره به چیزهای معین پرداختن و تکرار کردن، ملالت میآورد" [73 - 72]. ضرورت همبستگی اضداد، وجود ستیزه و رنج، زندگی را با معنا و پذیرفتنی میکند. "برآورده شدن همه آرزوهای انسانها لطفی ندارد. بیماری است که تندرستی را خوشایند میکند، شر است که خیر، و گرسنگی است که سیری، و رنج است که راحت را خوشایند میکند" [104]. هراکلیتوس کسانی را که خواستار پایان یافتن کشاکشهای جهان هستند سرزنش میکند [43]، زیرا، بدون کشاکش اضداد، اثری از همنوایی نخواهد بود، تار زنده بافته نخواهد شد، و تکاملی دست نخواهد داد.
هماهنگی پایان تعارض دو عنصر متضاد نیست،

بلکه کششی است میان دو عنصر که هیچ یک بر دیگری فایق نیستند و هر دو، به حکم ضرورت، در فعالیتند درست همانند نوخواهی جوانی و کهنه پرستی پیری. تنازع بقا ضرور است، زیرا بر اثر آن است که بهتر از بدتر جدا میشود. "کشاکش، پدر همه و شهریار همه چیزهاست. برخی را بر میگزیند تا به صورت خدایان درآیند، برخی را آدمیان میگرداند; بعضی را برده میکند، و پارهای را آزاد" [44]. اما، در پایان کار، "کشاکش همانا عدالت است" [62]. رقابت افراد و جماعات و انواع و سازمانها و امپراطوریها برترین دادگاه طبیعت را میآفریند، و از حکم این دادگاه سرپیچی نمیتوان.
بر روی هم، آثار هراکلیتوس، که اکنون یکصد و سی بند از آن برای ما مانده است، از سترگترین آثار فکری یونان است. مفهوم آتش آسمانی به فلسفه رواقی رسید. مفهوم اشتعال نهایی جهان، به وساطت رواقیون، به مسیحیت منتقل شد. مفهوم "کلمه" یا خرد طبیعت، در فلسفه فیلون و

الاهیات مسیحی به صور کلمه الاهی، یا خرد متشخصی که خدا به وسیله آن اشیا را میآفریند و بر آنها سلطه میورزد، درآمد و تا اندازهای زمینه را برای پیدایش مفهوم کنونی "قانون طبیعی" هموار کرد. نظر هراکلیتوس درباره فضیلت یا هنر اخلاقی، که از هماهنگی فرد با طبیعت دست میدهد، در نگرش اخلاقی رواقیان راه یافت. مفهوم وحدت اضداد در فلسفه هگل مورد تاکید قرار گرفت. مفهوم تغییر، محور فلسفه برگسون گردید. مفهوم ستیزه عمومی در نظریه های داروین و سپنسر و نیچه داخل شد، و نیچه، بیست و چهار قرن پس از هراکلیتوس، درست همانند او، مفهوم ستیزه را برای مخالفت با دموکراسی به کار برد.
از زندگی هراکلیتوس تقریبا هیچ چیز نمیدانیم. ولی دیوجانس لائرتیوس درباره مرگ او داستانی دارد; این داستان، که مورد تایید هیچ کس نیست، نمودار نثر تلخی است که چه بسار طومار شعر زندگی انسانی را در مینوردد:
سرانجام که مردم گریزی کامل عیار گشت، اوقاتش را در کوه ها به گردش میگذرانید و با علفها و گیاهان تغذیه میکرد. بر اثر این عادات، گرفتار بیماری استسقا شد. پس، به شهر بازگشت و به صورتی معمایی از پزشکان پرسید که آیا میتوانند هوای مرطوب را به هوای خشک مبدل کنند. چون ایشان سخن او را درنیافتند، خود را در طویله گاوان محبوس کرد و خویشتن را با سرگین گاوان پوشانید، تا بلکه گرمای آن ماده رطوبت را تبخیر و از او دور کنند. اما این کار، او را سودی نبخشید، و پس از هفتاد سال زندگی درگذشت.
4- آناکرئون، شاعر کولوفون
در چند کیلومتری شمال افسوس، شهر کولوفون مسافر را به خود میخواند. نام آن ماخوذ از تپهای بود که شهر در دامنه آن قرار داشت.1 کسنوفانس، فیلسوف ضد دین، که در سال 576
---
1. colophon، این کلمه که در لاتین به صورت Collis درآمده، به معنی تپه است. چون سوار نظام شهر کولوفون در جنگها، با مهارت، آخرین ضربت را بر دشمن وارد میساخت، نام آن شهر به معنی "ضربت نهایی" به کار رفت، و بعدا در زبان انگلیسی بر علامت ناشر، که معمولا در صفحه آخر کتاب نقش میشد، اطلاق گردید.

در کولوفون زاده شد، در وصف مردم این شهر میگوید که "ملبس به جامه های ارغوانی پر بها بودند و به گیسوان آراسته و مزین و معطر خود میبالیدند" تفاخر، تاریخ درازی دارد. در همین شهر (و شاید در سمورنا) شاعری به نام میمنرموس در حدود سال 610 به سر میبرد و برای

همشهریان خود، که بتازگی به بدبینی شرقی گراییده بودند، شعر میسرود. اشعار او بیشتر درباره گذرندگی جوانی و مهرورزی بود. خود به عشق نانو، دختری که ترنم او را با آواز نی همراهی میکرد، گرفتار آمد. ولی دخترک از ازدواج با او خودداری کرد. شاید دخترک باور داشت که ازدواج شاعر به منزله مرگ شعر اوست. اما میمنرموس معشوق را با قطعه شعری جاوید کرد:
ما مانند برگهای بهاری میشکفیم، در آن زمان که خورشید آغاز درخشش میکند، و در دوره کوتاه عیش جوانی در بند خیر و شعر خدایان نیستیم.
ولی همیشه در پایان راه، ارواح سیاه را میبینیم، که پیری و مرگ غمانگیز را در دست دارند.
یک قرن بعد، شاعر معروفتری به نام آناکرئون در تئوس، که در نزدیکی کولوفون قرار داشت، به دنیا آمد.
سفر بسیار کرد، و مطلوب دربارها بود. هیچ کس جیز سیمونیدس از عهده رقابت با او بر نمیآمد. با گروهی از مردم به آبدرا در تراکیا کوچید، سرباز شد و در چند جنگ شرکت کرد، و سپس کار ارتش را ترک گفت و به ادب پرداخت. چند سال در دربار پولوکراتس، جبار ساموس، به سر برد; با جلال تمام به آتن نزد هیپارخوس رفت; سرانجام، پس از جنگ یونان و ایران، به تئوس بازگشت و سالهای پیری را با سرود و مستی گذرانید. با وجود این، عمری دراز کرد و در سن هشتاد و پنج، گویا در نتیجه انگوری که گلو گیرش شد، به هلاکت رسید.
در دوره عظمت شهر اسکندریه، پنج کتاب شعر از آناکرئون در دست بود. ولی برای ما چیزی جز ابیاتی پراکنده نمانده است. موضوع اصلی اشعار او شراب و زنان و پسران بودند. به بحر وتد مجموع شعر میگفت و هر مطلبی را با ظرافت و لطف بیان میکرد. شعر او، در مقابل خشونت شعر هیپوناکس و رقت شعر ساپفو، لحنی گرم و معتدل و شهری داشت و دربارها را خوش میآمد مانند شعر هوراس در دربار آوگوستوس.
آتنایوس میگوید که

گویا آناکرئون، برای آنکه مورد توجه زنان قرار گیرد و بر شهوتش بیفزاید، از ابراز عواطف خصوصی خود خودداری میکرد و خویشتن را مردی سرخوش و کامجو معرفی میکرد. افسانه های بسیار درباره او ساختهاند; از آن جمله، روایت شده است که آناکرئون در حال مستی به کودکی تنه زد و به او دشنام گفت، ولی بعدا بدو دل داد و دشنام پیشین را با ستایش جبران کرد. با هر دو جنس عشق میباخت، ولی در اواخر عمر زنان را ترجیح داد. خود گفته است: “بنگرید، اکنون عشق زرین مو با گوی ارغوانی خود مرا فرا میخواند و به دختری سرخوش مایل میکند. اما دخترک موی

سفید را نمیپسندد و دنبال شکار دیگری میرود.” ظریفی کتیبهای پرمعنی به این مضمون برای گور آناکرئون نوشت:
ای دایه افسونگر شراب، ای تاک! بر فراز آرامگاه آناکرئون سایه گستر شو، تا میپرستی که به گاه شادمانی چنگ مینواخت و به پسران مهر میورزید، در سایه شاخه های شکوهمند تو بیارامد و همچنان با شبنم تو دهان فرتوت خود را عطرآگین کند.
5- خیوس، سمورنا، فوکایا
اگر از تئوس به خاور رو کنیم و در امتداد خلیجها و دماغه های متعدد پیش رویم; در فاصله شانزده کیلومتری به خیوس میرسیم که گویا هومر جوانی خود را در آنجا میان درختان زیتون و انجیر، و کنار خم شراب گذرانیده است. کار اصلی مردم خیوس شرابسازی بود، که بردگان زیادی را به کار میگرفت. در سال 431 ق م، در این جزیره، 30,000 فرد آزاد و 100,000 برده میزیستند. خیوس یکی از مراکز برده فروشی بود. برده فروشان کسانی را که از عهده پرداخت وام خود بر نمیآمدند، از وام دهندگان میخریدند و کودکان آنان را اخته میکردند و به حرمسراهای لیدیا و ایران میفرستادند. در قرن ششم، بردهای به نام دریماخوس بردگان را به شورش واداشت، سپاهیانی را که به جنگ وی رفتند شکست داد، برای خود قلعهای در کوهستان فراهم آورد، بر شارمندان ثروتمند باج راه تحمیل کرد، به شیوه امروز “حمایت” خود را از ایشان، در برابر پول، پیشنهاد کرد، و آنها را به تهدید واداشت که با بردگان خود رفتار شایستهتری داشته باشند. سرانجام، به میل خود، سرش رابه یارانش واگذار کرد تا با تسلیم آن جایزه بگیرند، و به این ترتیب برای قرنها به صورت رب النوع نگهبان بردگان درآمد. سرگذشت دریماخوس حماسهای است درخشان برای اسپارتاکوسهای قلم.
هنر و ادبیات در خیوس شکوفان شد، و این شهر به صورت مرکز خنیاگرانی درآمد که اشعار هومر را میخواندند و دگرگون و تکمیل میکردند. در این شهر بود که یون درامنویس و تئوپومپوس مورخ زاده شدند و، بنا بر روایات، گلاوکوس در حدود سال 560 فن جوش دادن آهن را کشف کرد، و آرخرموس و پسرانش بوپالوس و آتنیس زیباترین ظرفهای سفالی قرن ششم را ساختند.
پس از تئوس، مسافر پا به خاک اروترای میگذارد و به کلازومنای، زادگاه آناکساگوراس که معلم و دوست پریکلس بود، میرسد و سپس در جهت شرق به سمورنا وارد میشود. این محل، که از لحاظ قدمت رقیب شهر دمشق است و در سال 1015 محل اقامت قوم آیولی بود، بعدا بر اثر

مهاجرت و هجوم قوم یونیایی به صورت یک شهر یونیایی درآمد. در ایام

اخیلس شهرتی داشت و در 600 ق م مورد چپاول آلواتس، که به لیدیا هجوم آورد، قرار گرفت و پس از آن بارها به وسیله اقوام گوناگون، و در 1924 میلادی به وسیله یونانیان ویران شد.1 آثار باستانی آن حاکی از تمول و رفاه آن شهر است. یک ورزشگاه، یک ارگ، یک میدان بازی، و یک تماشاخانه از زیر خاک بیرون آمده است. خیابانهای سنگفرش پهناور و معابد و قصرهای مجلل داشت، و خیابان اصلی آن، یعنی "خیابان زرین"، در سراسر یونان معروف بود.
شمالیترین شهر یونیا، شهر فوکایا بود که اکنون فوکیا خوانده میشود. رود هرموس، ساردیس را به آن میپیوست و آن را یکی از کلیدهای تجارت یونان و لیدیا میگردانید. بازرگانان فوکایا، در جستجوی بازار، تن به سفرهای دور و دراز میدادند، و فرهنگ یونیایی به وسیله آنان به جزیره کورس و بندر مارسی رسید.
شهرهای دوازدهگانه یونیا، که اجمالا شرحشان گذشت، با یکدیگر رقابت داشتند و از این رو متحد نمیشدند، ولی هر ساله، به هنگام جشن بزرگ قوم یونیایی، در دماغه موکاله نزدیک پرینه گرد میآمدند.
طالس مردم این شهرها را به اتحاد خواند. ولی رقابتهای بازرگانی از این منظور جلوگیری کرد، و به جای اتحاد، اختلاف و جنگ پدید آمد. در نتیجه، در سالهای 545 و 546، که ایرانیان به یونان حمله کردند، این شهرها بسهولت مغلوب شدند. با این وصف، بر اثر رقابت و استقلالطلبی و آزادیخواهی این دوازده شهر، شوری در فلسفه و علوم و تاریخ افتاد و شاعران بزرگ بسیار پرورش یافتند. با سقوط این شهرها، فرهنگ آنها به آتن، که در مقابل ایرانیان سخت جنگید، انتقال یافت و میراث عمومی یونان شد.

آن سوی شهرهای دوازدهگانه یونیا، دوازده شهر آیولی قرار داشت. پس از سقوط تروا، آسیای صغیر به روی مهاجران یونانی گشوده شد، و مردم آیولی و آخایایی که از یونان شمالی آمده بودند، در این ناحیه ساکن شدند. در این ناحیه، شهرها کوچک و کم اهمیت بودند. فقط آیولیهای جزیره لسبوس از لحاظ ثروت و تجمل و ادب با شهرهای یونیایی کوس برابری میزدند. خاک آن آتشفشانی و محل رویش تاک و درختان دیگر بود. پنج شهر داشت، و بزرگترین آنها، موتیلنه، مانند میلتوس و ساموس و افسوس، از طریق بازرگانی بسیار ثروتمند شد. در اواخر قرن هفتم، سوداگران آن با مردم تهیدست همدست شدند و اشراف را برانداختند. پس،

---

1. امروز ازمیر خوانده میشود و، از لحاظ جمعیت، دومین شهر ترکیه است. کلمه "ازمیر" و "سمورنا" محتملا از کلمه myrrh به معنی "مر مکی"، که در آن سامان داد و ستد میشد، ماخوذ است.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 174

مرد شجاع و خشنی به اسم پیتاکوس مدت ده سال دیکتاتور شد و مانند سولون خردمند حکومت کرد.

اشراف، برای باز یافتن قدرت خود، بر ضد او توطئه کردند، اما شکست خوردند، و پیتاکوس رهبران شورش، از جمله آلکایوس و ساپفو، را اول از موتیلنه و بعد از لسبوس تبعید کرد.

آلکایوس شاعری بود پرشور که شعر را با سیاست میآمیخت. نسبی اشرافی داشت و سخت به پیتاکوس حمله میکرد. شعر او بسیار خوش آهنگ بود، و بعدا نوعی شعر نام او را به خود گرفت و "آلکاییک" خوانده شد. چندی شعر جنگی میساخت و دم از وطندوستی میزد. ولی در عمل، مانند آرخیلوخوس، از جنگ رو برتافت و، برای دلداری خود، احتیاط خویش را ستود. گاهی نغمه عشق میسرود، ولی همواره شراب را، که در لسبوس بسیار خوب به عمل میآمد، وصف میکرد. میگفت که پیوسته باید نوشید: در تابستان برای خنک شدن، در خزان در سوگ و مرگ طبیعت، در زمستان برای گرم شدن، و در بهار به امید هماهنگی با طبیعت.

باران زئوس فرو میآید و طوفانی از آسمان برمی خیزد، و سرما نهرها را از یخ میپوشاند.

پس، برخیز و زمستان را فرو نشان، آتشی برفروز، شراب را چون انگبین شیرین کن بفراوانی.

شادکام بنوش، و خود را بپوشان.

نباید دل به اندوه سپاریم، یا دغدغه به خود راه دهیم.
زیرا، ای دوست، اندوه سودی ندارد و رفته را باز نمیآورد.
داروی ما شراب است، که اندیشه را خاموش میگرداند.
بدبختانه آلکایوس با بزرگترین شاعر یونانی همزمان بود شاعری که در سراسر عمر خود از ستایش همه مردم یونان برخوردار شد. این شاعر کسی جز ساپفو نبود. ستوبایوس نقل میکند: "شبی اکسکتیدس، برادرزاده سولون، یکی از ترانه های ساپفو را ترنم کرد. عمویش چنان از این شعر سرخوش شد که از پسر خواست تا آن را بدو بیاموزد. یکی از حاضران پرسید: <برای چه?، وی پاسخ داد: <میخواهم آن را بیاموزم و بمیرم!،" سقراط نیز ساپفو را گرامی میداشت و "زیبا" مینامید، و افلاطون درباره او نکتهای پر جذبه گفت:

میگویند که خدایان هنر نه تا بیش نیستند.
چه خطا! بنگرید! ساپفوی لسبوس خدای دهمین است!
استرابون نوشته است: "ساپفو زنی شگفت آور است، زیرا در همه زمانهایی که میشناسیم، هیچ زنی نتوانسته است در امر شعر حتی به گرد او برسد." یونانیان همچنانکه از کلمه "شاعر" هومر را به یاد میآوردند، از کلمه "شاعره" به یاد ساپفو میافتادند.
ساپفو، که نام او در لهجه خودش لهجه آیولی پساپفا بود، در حدود 612 زاده شد. خانوادهاش در کودکی او از لسبوس به موتیلنه کوچیدند. در 593، پیتاکوس او را هم با سایر رهبران اشراف شورشی به شهر پورها تبعید کرد. گرچه در آن هنگام بیش از نوزده سال نداشت، باز در شعر و سیاست مشهور بود. از زیبایی چندان بهرهای نمیبرد. پیکری کوچک و شکننده، و موی و چشم و پوستی تیرهتر از یونانیان دیگر داشت. اما لطافت و فرهنگ و هوش فراوانش مردم را مجذوب میکرد. میگفت: "دل من چون دل کودک است." از سخنانش بر میآید که طبعی پرشور داشت و سخنش، به قول پلوتارک، "با شعله آمیخته بود" و شنونده را به هیجان میانداخت. آتیس شاگرد محبوب ساپفو میگوید که او جامه های زعفرانی و ارغوانی میپوشید و خود را به گل میآراست. با وجود خردی پیکر، دلربا بود، و از این رو آلکایوس، چون با او به تبعید رفت، کوشید تا با این سخن دل او را به دست آورد: "ای ساپفوی بی آلایش شیرین خنده که تاجی از گلهای بنفشه داری، میخواهم به تو چیزی بگویم، اما شرم مانع من است." ساپفو پاسخی روشن به او داد: "اگر خواسته های تو خوش و والا باشد و زبان تو سخن پست نگوید، ابر شرم چشمان ترا فرا نمیگیرد، و تو آرزوهای شایسته خود را بر زبان خواهی آورد." آلکایوس در مدح ساپفو شعرها سرود، ولی ما از روابط خصوصی آن دو خبری نداریم. پیتاکوس چون از

شهرت روزافزون ساپفو میهراسید، برای دومین بار، گویا در حدود 591، او را به سیسیل تبعید کرد، و شاید تبعید دوم ساپفو ادامه دوستی او و آلکایوس را مانع شد. ساپفو با بازرگان توانگری از مردم آندروس زناشویی کرد و دختری زاد. "دختر کوچکی دارم، چون گلی زرین. حاضر نیستم تمام لیدیا یا لسبوس زیبا را بگیرم و دست از کلئیس محبوبم بردارم." شوهر او بزودی درگذشت و میراث فرهنگی برای او نهاد. ساپفو، پس از پنج سال نفی بلد شد، به لسبوس بازگشت و در شمار بزرگان شهر قرار گرفت و در ناز زیست. "پوشیده نماند که من زندگی لطیف را دوست دارم، و شکوه و زیبایی را از آن خورشید میدانم." وی سخت شیفته برادر کوچک خود خاراکسوس بود. از این رو چون خاراکسوس به مصر رفت و به عشق زنی دلربا به نام دوریخا دچار آمد و با او زناشویی کرد، ساپفو سخت رنج برد.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 176

ولی ساپفو از عشق محروم نماند، از آنجا که نمیتوانست به آرامی زندگی کند، مدرسهای برای زنان ترتیب داد و به آموختن شعر و موسیقی و رقص همت گمارد و باید دانست که این نوع مدرسه تا آن زمان نظیری نداشت. شاگردان خود را "شاگرد" نمیخواند، بلکه هتایرای به معنی "یاران" مینامید، که بعدا مرادف "روسپی" شد. ساپفو، که در آن زمان شوهری نداشت، عاشق شاگردان خود میشد. خود میگوید: "عشق مانند بادی که فرود میآید و بر درختان بلوط میافتد، جان مرا در هم شکسته است." و "از دیرگاه که من خود دوشیزهای نوشکفته بودم و تو، آتیس، کودکی کوچک و سرکش مینمودی، دوستت داشتم." هنگامی که آتیس محبت یکی از جوانان موتیلنه را پذیرفت، ساپفو حسد بی پایان خود را در شعری که به وسیله لونگینوس محفوظ مانده و جان ادینگتن سایمندز آن را به زبان انگلیسی برگردانده است، بیان کرد:

در نظر من به خدایان میماند آن خجسته مردی که کنار تو مینشیند و به تو مینگرد، و به سخنان لطیف تو بخاموشی، گوش فرا میدهد.

خنده لطیفی که به روی او میکنی دل دردناک مرا در سینهام میلرزاند.

آرزوی دیدن تو را دارم.

صدایم خاموش شده، و زبانم از کار مانده است، در اندرونم آتش زبانه میکشد، چشمانم نمیبینند، و غرشی در گوشهایم طنین افکن است.

عرق از پیکرم روان است، پیکرم پریده رنگ است و میلرزد.

مرگ تهدیدم میکند، و در خلسه عشق مستغرقم.1

کسان آتیس او را از مدرسه ساپفو بیرون بردند و ساپفو را به رنجی عظیم انداختند، در این باره نامهای هست که به ساپفو نسبت داده شده است:

او از ترک من گریست و گفت: "افسوس، چه سرنوشت غم انگیزی داریم!

ساپفو، سوگند میخورم که برخلاف دلخواه خود، تو را ترک میکنم.” من بدو پاسخ دادم: “برو و کامیاب باش. اما مرا هم به یاد آر، زیرا میدانی که چقدر شیفته توام، و اگر از من یادی نکنی، آنگاه من ترا به یاد آنچه فراموش کردهای، به یاد زندگی خوش و زیبایی که با هم داشتیم
---
1. سوینبورن نیز قطعه زیبایی به نام ساپفیک دارد، در وصف عشق ساپفو، با آغازی چنین: “در سراسر شب، خواب به مژگانم نرسید”. (در مجموعه اشعار و قصاید).

خواهم انداخت. زیرا تو بودی که در آغوش من، گیسوی پر پیچ و تابت را با گلهای بنفشه و سوری میآراستی، گردن لطیفت را با شکوفه ها میپوشانیدی، و پوست ظریف زیبایت را با روغن گرانبها آغشته میکردی. تپه یا محلی مقدس یا نهر آبی نبود که با هم به سویش نخرامیدیم، و عروس بهار جنگل را با نغمه بلبلان پر نکرد، مگر آنگاه که من و تو در آنجا گردش کردیم.”
سپس ساپفو ناله سر میدهد: “از این پس دیگر آتیس را نخواهم دید، و براستی بهتر آنکه بمیرم.” این است ندای عشق حقیقی که در ورای خیر و شر، به اوج صداقت و جمال رسیده است.
پژوهندگان اخیر دنیای قدیم نمیدانند که آیا این اشعار نمودار عشق ساپفو به همجنسان خویش است یا آنکه ساخته وهم شاعرانه اوست. آنچه مسلم است این است که اشعار او اشعاری هستند بسیار زیبا و پر از شور و لطافت. یکی دم از “شکنجه تلخ و شیرین عشق” میزند، دیگری از “طلایع بهار پرگل” سخن میگوید، دیگری عشق بی وصال را با “دست کوتاه میوه چین و سیب زیبایی که بر انتهای شاخه بلند به سرخی میگراید” مقایسه میکند. ساپفو در موضوعاتی غیر از عشق هم طبع خود را آزمود. اشعاری که از او مانده است تقریبا به پنجاه بحر سروده شدهاند. او خود اشعارش را به صورت الحان موسیقی درمی آورد و با چنگ مینواخت. پیشینیان، آثار او را در نه دفتر گرد آوردند و شامل دوازده هزار شعر دانستند. ولی فقط ششصد شعر پراکنده به دست ما رسیده است. در سال 1073 میلادی، مقامات دینی قسطنطنیه و روم آثار ساپفو و آلکایوس را سوزاندند. اما در 1897، گرنفل و هونت در اوکسورهونخوس تابوتهایی یافتند که از جنس کاغذ فشرده بود کاغذهایی که مطالب برخی از آثار عتیق و از جمله اشعار ساپفو را بر خود داشتند.
اخلاف مذکر، با نقل یا جعل داستانی درباره مرگ ساپفو به خاطر ناکامی در عشق یک مرد، انتقام خود را از او گرفتند. بنابر روایات سویداس، “ساپفوی روسپی” که معمولا شاعره خطاب میشد در جزیره لئوکاس خود

را از صخره فرو افکند و هلاک شد، زیرا فائون دریانورد عشق او را اجابت نکرد.
مناندروس و استرابون و محققان دیگر از همین افسانه نام میبرند، و اووید (اوویدیوس) آن را با تفصیلی زیبا نقل میکند. اما این روایت در میان واقعیت و افسانه در نوسان است. بنابر روایات، ساپفو در سالهای آخر، عشق به مرد را نیز تجربه کرد. در اسناد مصری، نامهای هست منسوب به ساپفو که در پاسخ یکی از خواستگاران او نوشته شده است: "اگر هنوز پستانهای من میتوانستند شیر بدهند و زهدان من میتوانست کودک بزاید، آنگاه با گامهایی استوار به سوی بستر زفاف میشتافتم، اما اکنون گذشت عمر بر پوستم چین انداخته است، و عشق با ارمغان خود رنج به سوی من نمیآید." سپس از خواستگار خود میخواهد که دنبال زنی جوانتر برود. جریان مرگ او هم روشن نیست. آنچه درباره

او روشن است، این است که اختری بود درخشانتر از آلکایوس، و از خود خاطراتی پرشور و لطیف و اشعاری آبدار باقی گذاشت. در یکی از قطعات بازمانده او، ملاحظه میکنیم که وی برستایندگان خود که نمیخواهند فرسودگی و مرگ او و اشعارش را بپذیرند، خرده میگیرد:
فرزندان من، شما میگویید: "ای ساپفوی عزیز، ای بهترین نوازنده چنگ خوش آواز و دلنشین، ما بر سر تو تاج افتخار مینهیم." شما با این سخن خدایان هنر را آزرده میکنید. آیا نمیدانید که پوست من از کهولت به چین افتاده و گیسوانم از سیاهی به سفیدی گشته است ... مسلما همچنان که شام پرستاره پس از بام سرخ پنجه فرا میآید و سیاهی را بر سراسر زمین میگسترد، مرگ نیز هر موجود زنده را دنبال میکند و سرانجام گرفتارش میسازد.

در قسمت شمالی لسبوس، شهر کوچک تندوس قرار دارد. این شهر که، به گفته برخی از جهانگردان قدیم، زیباترین زنان یونان در آن پرورش یافتهاند، در مسیر مهاجران یونانی و سر راه جزایر شمالی سپورادس، یعنی یامبروس، لمنوس، و ساموتراس، واقع شده است. در حدود سال 560، مردم میلتوس، برای دست یافتن بر داردانل، شهر آبودوس را که هنوز باقی است، در ساحل جنوبی ساختند.1 از همینجا بود که لئاندر (لیاندروس) و بایرون به آب زدند و با شنا از تنگه گذشتند. باز در همینجا بود که لشکر خشیارشا، به وسیله پلی که از به هم پیوستن زورقها ساختند، از دریا عبور کرد. لامپساکوس، زادگاه اپیکور، که کوچنشین مردم فوکایا گشت، در شرق این شهر قرار دارد. در دریای مرمره دو مجمع الجزیره هست. یکی از آن دو پروکونسوس خوانده میشود، و نام دریای مرمره به سبب وفور سنگ مرمر در این مجمع الجزایر است. دیگری مجمع الجزایر آرکتونسوس است که مردم میلتوس به سال 757 بندر بزرگ کوزیکوس را در دورترین نقطه جنوبی آن ایجاد کردند. در سرتاسر ساحل، شهرهای یونانی یکی پس از دیگری بنا شدهاند: پانورموس، داسکولیون، آمپایا، کیوس، آستاکوس، و خالکدون. یونانیان به پیشروی خود ادامه دادند و، در جستجوی معادن و توسعه تجارت و تامین آذوقه، از تنگه بوسفور گذر کردند و خروسوپولیس و نیکوپولیس را بنیاد نهادند. آنگاه، برای رسیدن به دریای سیاه، راه خویش را از طرف ساحل جنوبی باز کردند و از هراکلیا، پونتیکا، تیوم، و سینوپه گذشتند. استرابون شهر سینوپه را بدین گونه توصیف میکند: شهری است آراسته به میدان بزرگ و زمین ورزش و رواقهای مسقف. این شهر از هر لحاظ شایسته زادگاه حکیمی کلبی مسلک چون دیوجانس بود. پس از سینوپه، شهرهای آمیسوس، اوینوی، تریپولیس، و تراپزوس واقع شدهاند. تراپزوس همان شهری است که سپاه ده هزار نفری گزنوفون وارد آن شدند و از مشاهده دریای محبوب خود، نعره شادی سر دادند. رخنه کردن یونانیان در این ناحیه، که گویا به وسیله یاسون آغاز و به وسیله قوم یونیایی دنبال شد، مردم شهرهای تجارتی یونان را به تشکیل کوچگاه ها برانگیخت. یونانیان، به برکت کوچگاه ها، از جمعیت اضافی رستند و با

---

1. تقریبا همه شهرهایی که در این قسمت ذکر میشوند، هنوز وجود دارند، هر چند برخی از اسامی تغییر کردهاند.

دستیابی بر منابع طلا و نقره و مواد غذایی فراوان، بر رونق تجاری خود

افزودند، چنانکه مهاجرت اروپاییان به قاره امریکا، در آغاز دوره معاصر، مایه پیشرفت اروپا شد.
یونانیان در امتداد ساحل خاوری دریای سیاه به سوی شمال به پیشروی خویش ادامه دادند تا به کولخیس رسیدند و فاسیس، دیوسکوریاس، تئودوسیا، و پانتیکاپایون را در شبه جزیره کریمه، و شهر اولبیا را در نزدیکی مصب رود بوگ و دنیپر بنیاد نهادند. همچنین شهر توراس را نزدیک مصب رود دنیستر، و شهر ترویسمیس را بر کنار رود دانوب ساختند. آنگاه به سمت جنوب متوجه شده و شهرهای ایستروس، تومی و شهر اودسوس و آپولونیا را در طول ساحل باختری برپا کردند. مردم کنونی این شهرهای بسیار کهن، بدون توجه به سوابق ممتد تاریخی سرزمینهای خود، سرگرم مشاغل روزانهاند، ولی این سوابق برای جهانگردان بسی جالب توجه میباشند.
سپس مردم مگارا، در حدود سال 660، شهر بیزانس (بوزانتیون)1 را، که تا این اواخر قسطنطنیه نام داشت و اکنون نام آن استانبول یا اسلامبول است، در کنار بوسفور بنا کردند. این بندر مهم، با وضع مناسبی که برای جنگ دارد، همواره حتی پیش از عصر پریکلس، مدخل اروپا به شمار رفته، و ناپلئون در عهدنامه تیلزیت آن را "کلید اروپا" خوانده است. پولوبیوس در قرن سوم ق م در توصیف وضع خاص دریایی این محل چنین میگوید: "از لحاظ امنیت و رفاه، از تمام شهرهایی که ما میشناسیم موقعیت بهتری دارد." بیزانس ثروت سرشاری از عواید تنگه بوسفور میاندوخت. زیرا از همه کشتیهایی که از تنگه میگذشتند، حقوق گمرکی میستاند. به علاوه، حبوبات روسیه جنوبی و بالکان را از این راه به یونان صادر میکرد. صید ماهی نیز در این تنگه بسادگی صورت میگرفت، و این هم برای یونانیان سودآور بود. بیزانس، که بر اثر این عوامل و نیز به سبب شکل خمیده شهر "شاخ زرین" خوانده شد، در عصر پریکلس تحت الشعاع سیاست آتن بود، و در آنجا با گرفتن حق عبور از کشتیها خزاین خود را پر، و موافق مصالح جنگی خویش، برای صدور حبوبات از بنادر دریای سیاه، مقرراتی وضع کرد.
یونانیان بر ساحل شمالی دریای مرمره، شهرهای سلومبریا، پرینتهوس، بیسانته، کالیپولیس، و سستوس را ایجاد کردند، و پس از چندی در ساحل جنوب باختری تراکیا، زیستگاه هایی در آینوس، آفرودیسیاس، و آبدرا (محل رواج فلسفه مادی لئوکیپوس و ذیمقراطیس) به وجود آوردند. آن سوی ساحل تراکیا جزیرهای به نام تاسوس قرار داشت. این جزیره، که به قول آرخیلوخوس مانند پشت الاغ لخت و بدمنظر است، دارای معادن بزرگ طلا بود و تمام درآمد دولت از این معادن تامین میشد. یونانیان، مخصوصا آتنیانی که در جستجوی طلا بودند، در حوالی سواحل خاور مقدونیه، شهرهای نئاپولیس و آمفیپولیس را تاسیس کردند بعدها تسخیر این شهرها

توسط فیلیپ، به جنگی انجامید که طی آن آتن آزادی خود را از دست داد. گروه هایی دیگر از خالکیس و ارتریا برخاستند و شبه جزیره خالکیدیکه را به تصرف درآوردند و قبل از 700 ق م سی شهر، که برخی از آنها نقشهایی برجسته ایفا کردند، ساختند، مانند ستاگیرا (ستاگیروس، زادگاه ارسطو)، سکیونه، منده، پوتیدایا، آکانتوس، کلئونای، تورونه، و اولونتوس که فیلیپ در 348 به آن دست یافت و به برکت دموستن نامدار شد. در نتیجه کاوشهای جدیدی که در اولونتوس صورت گرفته است، آثار شهری بزرگ

---

1. کلمه بوزانتیون محتملا ماخوذ است از "بوزاس" (Buzas)، که نام یکی از شاهان آن سامان است.

با خانه های دواشکوبی فراوان به دست آمده است. برخی از این خانه ها دارای 25 اطاقند، و پیداست که در روزگار فیلیپ در حدود 60،000 تن در این شهر زندگی میکردهاند. چنین جمعیتی که برای یک شهر کوچک زیاد مینماید، از وفور تولید مثل در یونان قبل از پریکلس خبر میدهد.

مهاجران یونیا سرانجام در فاصله ائوبویا و خالکیدیکه در جزایر گرونتیا، پولوآیگوس، ایکوس، پپارتوس، سکاندیله، و سکوروس مستقر شدند و بدین طریق دو بخش امپراطوری یونان در خاور و شمال به هم پیوستند. جزایر دریای اژه و سواحل آسیای صغیر و دریای سیاه و مقدونیه و تراکیا، در پرتو مساعی کوچنشینان یونانی، به مراکز زراعت، تجارت، صناعت، سیاست، ادب، دین، فلسفه، علم، هنر، بلاغت، سفسطه، عشرت و دیگر مظاهر حیات مبدل گشتند. یونانیان پس از این کاری در پیش نداشتند جز آنکه نفوذ خود را در غرب گسترش دهند و میان یونان قدیم و دنیای جدید پلی بزنند.

فصل هفتم :یونانیان در غرب

مسافر پس از گذشتن از سونیون و انحراف به باختر، به جزیره کوترا، که گردشگاه آفرودیته و موضوع یکی از تصاویر "واتو"ست، میرسد1 سال 160 میلادی عالیترین و قدیمترین معبدی را که یونانیان برای آفرودیته ساختهاند و در سال 1887 به وسیله شلیمان کشف شده است، در اینجا مشاهده کرد. کوترا یکی از جزایر یونیایی، و جنوبیترین آنهاست. جزایر یونیایی در مجاورت سواحل یونان باختری واقعند، و از آن جهت "یونیایی" نام گرفتهاند که مهاجران یونیایی در آن سکونت گرفتند.
زاکونتوس، کفالنیا، ایتاکا، لئوکاس، پاکسوس، و کورکورا مانند کوترا جزو جزایر یونیایی هستند. شلیمان جزیره ایتاکا را موطن اودوسئوس پنداشت و بیهوده کوشید تا از درون خاک آن شواهدی در تایید گزارشهای هومر به دست آورد. اما دورپفلد معتقد بود که وطن اودوسئوس جزیره پرصخره لئوکاس است. استرابون میگوید که اهالی این جزیره کهن هر ساله یک تن را بر میگزیدند تا از فراز صخره ها به پایین اندازند و نثار آپولون کنند. معمولا این فرد را به پرندگانی قوی بال میبستند، تا بدین وسیله از شدت سقوط بکاهند.
گویا داستان ساپفو که خود را از کوه فرو افکند، با این سنت کهن دینی بی ارتباط نباشد. در حدود سال 734 ق م، مردم کورنت به کورکورا کوچیدند و پس از چندی نیروی دریایی کورنت را شکست دادند و استقلال خویش را به دست آوردند. گروهی دیگر از مردم کورکورا، در دریای آدریاتیک، در جهت شمال راندند و به بندر ونیز رسیدند; گروهی دیگر در کوچگاه های کوچک سواحل دالماسئی و جلگه رود پو اقامت گزیدند; و گروهی از آبهای خروشان گذر کردند و، پس از طی 80 کیلومتر، در ناحیه علیای ایتالیا مستقر شدند.
در اینجا، سواحل دارای اسکله های طبیعی فراوان بودند، و در ورای آنها سرزمینهایی
---
1. این تصویر نمایشگر مردم عیاش طبقات بالای فرانسه در سده هجدهم است.

غله خیز وجود داشت که به هیچ وجه به وسیله بومی مورد استفاده قرار نمیگرفتند. از دیدگاه یونانیان، میبایست مواهب طبیعی نواحی حاصلخیز از دست سکنه بومی، که قادر به بهره برداری نیستند، بیرون آید و به توسعه بازرگانی کمک کند. یونانیان تازه وارد که عموما از قوم دوری بودند،

برقسمتهای ساحلی استیلا یافتند و از بروندیسیوم (برینديزی) گذشتند، شهری بزرگ به نام تاراس بنا نهادند، که رومیان آن را تارنتوم خواندند.1 و در آن شهر به کاشتن نهال زیتون و تربیت اسب و سفالگری و کشتی سازی و ماهیگیری پرداختند و، از نوعی صدف دریایی، رنگ ارغوانی که از رنگ ارغوانی فنیقیها گرانبهاتر بود، فراهم آوردند. در این ناحیه هم، مانند ناحیه های دیگر، در ابتدا معدودی از مالکان اراضی زمام امور را به دست گرفتند و موجد حکومتی اشرافی شدند. سپس حکومت دیکتاتوری با کمک طبقه متوسط روی کار آمد. در فاصله این دو نظام، گاه به گاه نوعی حکومت دموکراتیک موقتا استیلا یافت. در سال 281 ق م سرداری معروف و حادثه جو به نام پورهوس، که میخواست مثل اسکندر ترکتازی کند، در این ناحیه پیاده شد.
موج دیگری از مهاجران، که بیشتر از قوم آخایایی بودند، شهرهای سوباریس و کروتونا را در امتداد خلیج تاراس تاسیس کردند. حسادت یا رقابتی که میان این شهرها درگرفت، کرارا به خونریزی انجامید و خلاقیت و شور مخرب یونانیان را نشان داد. بازرگانی میان یونان خاوری و ایتالیای باختری از دو راه انجام میگرفت: یکی از راه دریا و دیگری از راهی که قسمتی از آن در خشکی و قسمتی دیگر در دریا بود. کشتیهای تجاری، که از راه دریا رفت و آمد داشتند، از کروتونا میگذشتند، در آنجا معاملاتی انجام میدادند، و سپس به رگیون (رگیوم رومی) میرفتند و حقوق گمرکی میپرداختند. آنگاه بقیه سفر دریا را با هراس میپیمودند، زیرا در معرض خطر حمله دریازنان و جریانهای پرتلاطم تنگه سینا قرار داشتند. بالاخره، پس از طی این راه پرخطر، به الئا و کومای یعنی دورترین کوچگاه های یونان در ایتالیای شمالی میرسیدند. اما برخی از بازرگانان، برای پرهیز از مخاطرات و فرار از پرداخت حقوق گمرکی، کالاهای خود را در سوباریس پیاده میکردند و از آنجا تا ساحل لائوس باختری، که تقریبا پنجاه کیلومتر راه است، آنها را از راه خشکی میبردند، سپس به وسیله کشتی به شهر پوسیدون، و از آنجا به بازارهای ایتالیا حمل میکردند.
سوباریس، که در مسیر جاده تجاری مقامی ممتاز داشت، از ثروت فراوان و رفاه عمومی
---
1. تاریخهای تاسیس کوچگاه های یونانی در باختر در "جدول گاهشماری" آغاز کتاب آمده است. این تاریخها، که به وسیله توسیدید از آنتیوخوس سیراکوزی گرفته شدهاند، چندان معتبر نیستند. مثلا مهافی، بر خلاف نظر رایج، تاسیس کوچگاه های سیسیل را پس از تاسیس کوچگاه های شبه جزیره ایتالیا میداند. با این وصف گزارش توسیدید طرفداران بسیار دارد.

بهرهمند شد و، اگر بتوان گفته های دیودوروس سیسیلی (دیودوروس سیکولوس) را باور کرد، جمعیت آن به سیصد هزار تن رسید، و چندان توانگر شد که در میان شهرهای یونان نظیر نداشت و کلمه "سوباریسی" درست مرادف کلمه "اپیکوری" یعنی "لذت طلب" شد. در سوباریس، بردگان کارهای سخت را انجام میدادند و آزادگان لباسهای فاخر میپوشیدند و در خانه های مجلل و مرفه منزل میکردند و گواراترین غذاهای وارد شده از خارج را میخوردند.1 پیشه ورانی که پیشه آنان ایجاد صدا میکرد، اجازه نداشتند در داخل شهر به کار پردازند. در برخی از راه ها، در قسمتهای اشراف نشین شهر، چادرهایی میزدند تا گذرندگان از آسیب باران و گرما در امان باشند. به طوری که ارسطو میگوید، آلکیستنس، از اهالی سوباریس، جامه گرانبهایی میپوشید که دیونوسیوس اول، جبار سیراکوز، بعدها آن را به بهایی معادل 720،000 دلار امریکایی فروخت. سموندوریدس سوباریسی هنگامی که برای خواستگاری دختر کلیستنس به سیکوئون رفت، هزار خادم همراه داشت.
سوباریس تا سال 510، که با همسایه خود کروتونا به جنگ پرداخت، زندگی بسیار آرام و خوبی داشت.
مطابق یک روایت غیر موثق، تعداد لشکریان سوباریسی که به جنگ مردم کروتونا رفتند به سیصد هزار نفر میرسید. همین سند غیر موثق تایید میکند که مردم کروتونا بزودی لشکر سوباریس را آشفته ساختند، زیرا آهنگی را که اسبهای سوباریسی با آن به رقص در میآمدند، نواختند و اسبهای لشکریان سوباریس را به رقص درآوردند. و آنگاه به میان سپاهیان سوباریس افتادند و دست به کشتار زدند. سپس شهر سوباریس را غارت کردند و سوزاندند، به طوری که در ظرف یک روز از صفحه روزگار محو شد. شصت و پنج سال بعد که هرودوت و بعضی دیگر از مردم آتن کوچگاه توری ای را در نزدیکی محل سوباریس بنا کردند، اثری از آثار این شهر بزرگ، که روزی از پرافتخارترین مداین یونان به شمار میرفت، نیافتند.

کروتونا عمری درازتر از سوباریس داشت. این شهر در 710 ق م ساخته شد و از مراکز بزرگ صنعت و تجارت گشت و تا عصر ما دوام آورد. بندر این شهر تنها لنگرگاه طبیعی میان تاراس و سیسیل است، و در عهد باستان، کشتیهایی که مال التجاره به مقصد سوباریس میبردند، ناچار در آنجا توقف میکردند. پس، با وجود بحرانها و شکستهای بسیار، هیچ گاه از اهمیت تجارتی شهر و فعالیت مردم آن نکاست. در این شهر ورزشکاران بزرگ و معروفی

---

1. بنابر گزارش آتنایوس، حق "اختراع" کسانی که خوراک یا شیرینی جدیدی میساختند، مدت یک سال محفوظ میماند. شاید مردم از سر شوخی، آتنایوس را به خطا افکنده باشند.

مانند میلون پرورش یافتند، و بزرگترین مدرسه پزشکی "یونان بزرگ"1 در آن تاسیس شد.

کروتونا آب و هوایی سالم داشت، و شاید به همین سبب بود که فیثاغورس بدان روی آورد. نام یونانی فیثاغورس به معنی "زبان پوتیایی" است، و پوتیا نام یکی از وخشهای معبد آپولون در دلفی است. بسیاری از پیروان فیثاغورس گفتهاند که او همانا آپولون بود، و کسان بسیار ادعا کردهاند که نور خدایی او را به چشم خود دیدهاند. مطابق روایات متواتر تاریخی، فیثاغورس در حدود 580 در ساموس متولد شد، در کودکی نشانه های نبوغ در او دیده شد، سالها برای ساختن شخصیت خود تلاش کرد، و سی سال از عمر خویش را به سفر گذرانید. هراکلیتوس که در مدح امساک میورزد، میگوید: "فیثاغورس بیشتر از هرکس در تحقیق و بحث میکوشید." روایات حاکی است که فیثاغورس به بلاد عرب وسوریه و فنیقیه و کلده و هند و گل سفر کرد، و در بازگشت، این پند بزرگ و شگفتانگیز را به جهانگردان ارزانی داشت: "هر گاه به خارج از دیار خود سفر میکنی، مرز و بوم خود را فراموش کن." یعنی به هر شهر بیگانه که میروی، تعصب را از خود دور کن. تردید نیست که فیثاغورس به مصر رفته و در آنجا با کاهنان بحث کرده و اخترشناسی و هندسه را آموخته و چه بسا که برخی از خرافات رایج را هم فرا گرفته است. چون به ساموس بازگشت، با طغیان پولوکراتس مواجه شد و به کروتونا مهاجرت کرد. در این وقت، متجاوز از پنجاه سال داشت.

در کروتونا به تدریس پرداخت و شخصیت نافذ، دانش فراوان، و استقبال

او از طلاب مرد و زن باعث شد که صدها شاگرد بدو روی آورند. فیثاغورس دویست سال پیش از افلاطون، اصول تساوی زن و مرد را اعلام داشت و عملا رعایت کرد. با این وصف، معتقد بود که زنان از لحاظ طبیعی از مردان متفاوتند و این دو گروه وظایفی متفاوت دارند. از این رو به شاگردان زن، علاوه بر فلسفه و آداب، فنون خانه داری و مادری نیز میآموخت. مردم آن روزگار، زنان فیثاغورسی را عالیترین نمونه زنان تاریخ یونان دانستهاند.
فیثاغورس برای شاگردان خویش قوانینی وضع کرد، چندانکه گویی میخواهد مدرسهاش را به صورت یک دیر درآورد. مطابق این قوانین، کسی که وارد مدرسه او میشد، پیمان وفاداری با استاد خود و دیگر شاگردان میبست. بر طبق روایات تاریخی، اعضای این جمع به صورت اشتراکی میزیستند. خوردن گوشت و تخم مرغ و لوبیا برای ایشان ممنوع بود، ولی شراب ممنوع نبود، هر چند که فیثاغورس پیروانش را به نوشیدن آب توصیه میکرد و چنین توصیهای در سرزمین کم آب ایتالیای جنوبی، توصیه کننده را به خطر میاندازد. درباره تحریم گوشت، میتوان گفت که این تحریم با عقیده تناسخ ارتباط داشته است; مردمان باید از خوردن گوشت نیاکان خود برحذر باشند. با این وصف، گویا گاه گاهی تخلف از این قانون برای طلاب میسر بوده
---
1. Graecia Magna، نامی که رومیان به شهرهای یونانیان در جنوب ایتالیا دادند.

است، چنانکه برخی از مورخان انگلیسی نوشتهاند، میلون کشتی گیر، که یکی از فیثاغورسیان بوده است، چگونه میتوانسته است، بدون خوردن گوشت، نیرومندترین مرد یونان بشود1 یکی دیگر از مواد نظامنامه فیثاغورسی تحریم کشتن حیوانات بی آزار و انهدام درختان بود. طلاب بایستی لباسهای ساده بپوشند و از جلال و تبختر رو گردانند، هیچ گاه خود را به خنده نسپارند و در عین حال عبوس نباشند.
سوگند خوردن جایز نیست، انسان باید چنان رفتار کند که مردم سخنان او را بدون سوگند بپذیرند. قربانی کردن برای خدایان کاری ناروا به شمار میرفت، ولی عبادت در قربانگاه هایی که به خون آلوده نباشند، روا بود. هر فرد وظیفه داشت که در پایان هر روز یکایک کارهایی را که در سراسر روز انجام داده است، مورد داوری قرار دهد و به محاسبه نفس پردازد.
فیثاغورس خود این قوانین را در کمال دقت رعایت میکرد. همین شیوه سبب شد که در میان طلاب قدرت و احترام یابد، به طوری که سختگیریهای او را بدون اندکی مخالفت تاب آورند و، در هر بحثی، به او

استناد جویند و برهان قاطع آنان این جمله باشد: “او خود چنین فرمود.” گفتهاند که استاد هرگز به هنگام روز باده گساری نمیکرد، و قوت غالب او نان و عسل و سبزی بود; ردایی سفید و پاکیزه میپوشید و هرگز شنیده نشد که به عشق ورزی پردازد، در خوراک افراط ورزد، در خنده و مزاح و افسانهپردازی مستغرق شود، یا به مجازات دیگران، حتی بردگان، دست زند. تیمون آتنی درباره او میگفت: “وی شعبده بازی است که مردم را با سخن میفریبد و در شکار آنان میکوشد.” اما اخلاصی که همسرش تئانو و دخترش دامون به او داشتند، ناقض عقیده تیمون است. این دو، که به فیثاغورس بسیار نزدیک بودند، بهتر داوری میتوانند.
دیوجانس لائرتیوس میگوید: “وی یادداشتهای خود را به دامون سپرد و دستور داد که آنها را به خارج از خانه نبرد و فاش نکند. با اینکه دامون میتوانست آنها را در مقابل مال فراوانی بفروشد، از دستور پدر خویش پا فراتر نگذاشت. زیرا اجرای اوامر پدر را بر زر ترجیح میداد. این اقدام دامون شایان اهمیت بسیار است، زیرا زنان معمولا به زر علاقه وافر دارند.” شرط پیوستن به انجمن فیثاغورسی، علاوه بر تطهیر جسم از راه پرهیز و خویشتنداری، دستیابی بر طهارت روحی از راه تحصیل معارف بود. شاگرد تازه وارد میباید که “سکوت فیثاغورسی” را مدت پنج سال اکیدا مراعات کند، و گویا منظور از “سکوت فیثاغورسی” تمکین بی چون و چرا به اوامر انجمن بود.
مبتدی پس از پنج سال تعلیم، به عضویت انجمن مشرف میشد و برای استفاده از محضر شخص فیثاغورس رخصت مییافت. به این ترتیب، شاگردان به دو گروه بیرونی و درونی تقسیم میشدند، و شاگردان درونی میتوانستند فلسفه سری استاد
---
1. در این باره رجوع شود به فصل نهم، قسمت IV.

را درک کند. برنامه تدریس مرکب از چهار درس، یعنی هندسه و حساب و نجوم و موسیقی، بود. چنانکه مشاهده میشود، تدریس ریاضیات1 در آغاز این برنامه قرار دارد، و مقصود از آن ریاضیات عملی مصریان نبود، بلکه ریاضیات نظری بود و به طرزی منطقی در کمیات بحث میکرد و در تنظیم فکر و استدلال صحیح موثر میافتاد. هندسه نظری، در عصر فیثاغورس، مجموعهای بود شامل قضایا و براهین، و شاگرد با هر گامی که در این راه برمی داشت، درباره رموز جهان اطلاعات بیشتری به دست میآورد. روایات متواتر یونانی میرسانند که فیثاغورس خود بسیاری از قضایای نظری هندسه را کشف کرد، مانند قضیه تساوی مجموع زوایای داخلی هر مثلث با دو زاویه قائمه، و قضیه تساوی مربع وتر در مثلث قائم الزاویه با مجموع

مربعات دو ضلع دیگر. آپولودوروس میگوید که استاد چون موفق به کشف قضیه اخیر شد، به شکرانه موفقیت بزرگ خود، یکصد حیوان قربانی کرد. این سخن مسلما صحیح نیست، زیرا قربانی کردن با فلسفه فیثاغورس نمیسازد.
فیثاغورس، برخلاف ما، نخست به تدریس هندسه، و سپس به حساب میپرداخت. علم حساب فیثاغورسی یک فن عملی نبود و به عنوان وسیله شمارش آموخته نمیشد، بلکه بحثی نظری درباره اعداد بود. نحله فیثاغورسی برای نخستین بار به برخی از تقسیمات اعداد پی برد: عدد فرد و عدد زوج و عدد اول و عدد تجزیهپذیر. نظریه تناسب را پی ریزی کرد و، به وسیله آن نظریه و به کمک تطبیق مساحات، جبر هندسی را به وجود آورد. شاید در پرتو کشف نظریه تناسب بود که نحله فیثاغورسی موسیقی را بر نسبتهای عددی مبتنی کرد. در این مورد داستانی مانده است: روزی فیثاغورس بردکان آهنگری میگذشت.
از شنیدن صداهای برخورد پتکها بر سندان تشخیص داد که بر اثر تفاوت وزن پتکها، صداها از یکدیگر متفاوتند، و نتیجه گرفت که میان اصوات نسبتهایی برقرار است که تعبیر عددی دارند. در کتب قدما تجربه ذیل را به او نسبت دادهاند: اگر دو ریسمان با ضخامت متساوی داشته باشیم و طول یکی از این دو ریسمان دو برابر دیگری باشد، چون مضرابی به آنها بکشیم، نوای آنها یک اوکتاو خواهد بود. اگر یکی از آن دو ریسمان یک برابر و نیم دیگری باشد، نوای یک پنجم (دو، سل) خواهند داشت. و اگر طول یکی یک ثلث بیش از طول دیگری باشد، نوای یک چهارم (دو، فا) خواهند داد. بدین طریق، میتوان همه آهنگهای موسیقی را با یک میزان ریاضی سنجید و آنها را با اصطلاحات ریاضی تعبیر کرد. به گمان فیثاغورس، چون همه اجسامی که در فضا حرکت میکنند، به فراخور حجم و سرعت حرکت خود، موجد صوت میشوند، هر سیاره، بر اثر حرکت به دور زمین، صوتی متناسب با سرعت و فاصله خود به وجود میآورد، و از اصوات
---
1. ظاهرا فیثاغورسیان نخستین یونانیانی هستند که کلمه mathematike به معنی “ریاضیات” (mathematics) به کار بردند. اصل این کلمه، mathema تا آن زمان بر هر گونه آموزشی اطلاق میشد.

سیارات، آهنگ موزون “موسیقی افلاک” ساخته میشود. متاسفانه ما هیچ گاه موسیقی افلاک را در نمییابیم، زیرا در سراسر عمر آن را شنیدهایم، گوش ما از آن پر است.
فیثاغورس عالم را جسمی کروی و دارای حیات میداند. مرکز عالم زمین است. زمین نیز جسمی کروی است و، مانند دیگر سیارات، از غرب به

شرق دوران میکند. زمین شامل پنج منطقه است: منطقه سرد شمالی (شمالگان)، منطقه سرد جنوبی (جنوبگان)، منطقه تابستانی، منطقه زمستانی، و منطقه استوایی. قسمتی از کره ماه که دیده میشود، رو به روی خورشید قرار گرفته، و بزرگی و کوچکی این قسمت در نظر ما تابع مقدار زاویه حادث از مواجهه ماه است با زمین. خسوف ناشی از حایل شدن زمین با جرمی دیگر است میان ماه و خورشید. به قول دیوجانس لائرتیوس، فیثاغورس نخستین دانشمندی است که قایل به کرویت زمین شد و جهان را به اعتبار نظمش، کوسموس1 نامید.
باید اعتراف کرد که بررسیهای فیثاغورس بیش از تحقیق هر دانشمند دیگر، در پی ریزی علوم طبیعی اروپا موثر واقع شده است. ولی کار او فقط کار علمی نیست، به فلسفه نیز میپردازد. ظاهرا نام "فلسفه" از اوست. میگفت که در جهان هیچ کس "دانشمند" نیست، بلکه کسی که در پی دانش باشد، "دانش دوست" است، از این رو امثال خود را "دوستار دانش" (فیلسوف) میخواند. در عصر او، کلمه "فیلسوف" و "فیثاغورس" مترادف شدند. در حالی که طالس و سایر متفکران میلتوس علت و مبدا اشیا را در ماده میجستند، فیثاغورس آنها را در شکل و تناسب صوری یافت. پس از آنکه روابط منظم یا نسبتهای موسیقی را کشف کرد، وجود سیارات را هم تابع نظمها یا نسبتها شمرد. همانند بسیاری از فلاسفه، به وحدت گرایید و اعلام داشت که این روابط و نظمها در همه جا موجودند، و ذات آنها همانا عدد است. اسپینوزا، قرنها پس از فیثاغورس، میگوید: "دو جهان وجود دارد، یکی جهان اشیا یا جهان حسی که در احساس انسانی میگنجد; دیگری جهان فلاسفه یا جهان قوانین و حقایق ثابت که عقل آن را درک میکند، و تنها عالم حقیقی جاویدان، جهان دوم است."2 بنابراین، فیثاغورس ذات ابدی و بنیادی هر چیز را تناسبات و روابط عددی موجود میان اجزای آن چیزی میداند.3 چه بسا سلامتی وجود یک رابطه صحیح ریاضی، یا یک تناسب میان اجزا و عناصر بدن باشد. شاید حتی روح هم یک عدد باشد.
عرفان فیثاغورسی، با آنکه از مصر و خاور نزدیک الهام گرفت، به راه مستقلی افتاد.
---
1. به معنی نظام یا هماهنگی. م.
2. مستفاد از مقاله "درباره اصلاح عقل".
3. علم سعی دارد که تمام پدیده ها را به صورت کمی، ریاضی، و قابل سنجش تبیین کند. شیمی عناصر را به صورتی ریاضی بیان میکند، فیزیک نمودهایی مانند برق و مغناطیس و جاذبه را به صورت فرمولهای ریاضی در میآورد، نجوم اساسا ریاضیات فلکی است. برخی از فیلسوفان معاصر

میخواهند فلسفه را هم جامهای ریاضی بپوشانند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 188
فیثاغورس نفس را شامل سه جز میداند، عاطفه، شهود، و عقل. میگوید قلب مرکز عاطفه است، و مراکز شهود و عقل در مغز. عاطفه و شهود از صفات مشترک انسان و حیوان است،1 ولی عقل اختصاص به انسان دارد و امری جاویدان است. فیثاغورس میگوید که نفس انسان، پس از مرگ او، در برزخ پاک میشود و به زمین باز میگردد و در جسمی جدید حلول میکند، و این جریان نامتناهی تناسخ قطع نمیشود، مگر با یک زندگی کاملا پرهیزکارانه. فیثاغورس برای سرگرم کردن پیروان یا تقویت اعتقاد ایشان میگفت که روح او یک بار به صورت یک زن بدکار و بار دیگر به صورت ائوفوربوس قهرمان بدین جهان آمد. مدعی بود که جنگهای تروا و محاصره آن را به یاد میآورد و، در معبد آرگوس، زره روزگاران قدیم خود را بازشناخته است. روزی از شنیدن زوزه سگی کتک خورده، فورا به نجات او برخاست و گفت در ناله و فریاد این سگ صدای دوست مرده خود را تشخیص داده است. با توجه بدین نکته که فکر تناسخ، در زمانی واحد، هم در هند و هم در نحله اسرار اورفئوسی و نحله فیثاغورسی رسوخ کرده است، میتوان پی برد که در قرن ششم ق م یونان و افریقا و آسیا با هم ارتباط فکری داشته و یکدیگر را تحت نفوذ قرار دادهاند.
چنانکه میبینیم، در فلسفه اخلاقی فیثاغورسی، روح بدبینی هندی با روح روشن بینی و خوش بینی افلاطون آمیخته است. هدف زندگی در آیین فیثاغورسی، این است که انسان، به نیروی فضیلت، از حلول در ابدان خلاصی یابد. فضیلت، هماهنگی روح است در درون خود و با خدا. گاهی میتوان این هماهنگی را به طور تصنعی به دست آورد; از این رو، فیثاغورسیان، مانند کاهنان و پزشکان یونانی، موسیقی را برای علاج امراض عصبی و اعاده اعتدال فرد تجویز میکردند. ولی هماهنگی عمیق، از راه فهم حقایق باطنی به دست میآید. این حقایق به انسان فروتنی و اعتدال میبخشند و راه صواب را بدو مینمایند. نقیض هماهنگی عمیق، پریشانی و افراط و گناه است، و به شقاوت میانجامد. عدالت واقعیت دارد، و هر گناهی دیریا زود کیفر مییابد. کنه فلسفه اخلاقی افلاطون و ارسطو از اینجا نشئت گرفت.
فلسفه سیاسی فیثاغورسی را باید فلسفه افلاطون، ولی مقدم بر افلاطون دانست. بنابر اخبار قدیم، در انجمن فیثاغورس یک نوع مسلک اشتراکی اشرافی بر قرار بود. زن و مرد میبایست در استفاده از همه امکانات خود شریک باشند، در مجالس درس مشترکا حضور یابند، برای رسیدن به فضیلت و فکر عالی از راه ریاضی و موسیقی و فلسفه ورزیده شوند، و خود را وقف اداره دولت کنند. فیثاغورس میکوشید تا زمام حکومت به

دست انجمن او افتد، و همین سبب نابودی او و پیروانش شد. پیروان او با شور فراوان وارد سیاست شدند و به قدری از
---
1. باید توجه داشت که فیثاغورس مانند پاستور، تولید خلق الساعه را منکر شد و گفت که همه حیوانات از یکدیگر به وسیله تخمه زاده میشوند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 189
اشراف پشتیبانی کردند که افراد حزب مردمی کروتونا علیه آنان برخاستند و با کینه و خشم محل اجتماع فیثاغورسیان را آتش زدند، گروهی از آنان را کشتند و گروهی دیگر را از شهر بیرون کردند; مطابق یک روایت، حتی فیثاغورس را هم گرفتند و به قتل رسانیدند. گفتهاند که فیثاغورس، در حین فرار، به یک کشتزار باقلا برخورد، و چون نمیخواست باقلاها را پایمال کند، متوقف و دستگیر شد، و به قتل رسید. مطابق روایتی دیگر، وی به متاپونتوم گریخت و در آنجا چهل روز از غذا خوردن امتناع ورزید و بدین وسیله انتحار کرد. شاید احساس میکرد که هشتاد سال عمر برای او کافی است.
نفوذ فیثاغورس در طول زمان پایدار ماند، و هنوز هم با احترام از او یاد میشود. پیروان او سیصد سال به صورت انجمنهای کوچک متفرق در بلاد یونان وجود داشتند و دانشمندانی مانند فیلولائوس، و حکامی مانند آرخوتاس، جبار تاراس و دوست افلاطون، از میان ایشان برخاستند. شاعر انگلیسی، وردزورث، بدون آنکه خود بداند، در مشهورترین اشعار خویش، دارای گرایشهای فیثاغورسی بود. افلاطون به افکار فیثاغورس دلبستگی داشت و در همه نظریات مهم خود از او پیروی کرد و مانند او دموکراسی را به باد انتقاد گرفت و خواستار شد که زمامداران از میان فیلسوفان برخیزند و نوعی حکومت اشتراکی اشرافی برپا دارند.
افلاطون، همچون فیثاغورس، فضیلت را ناشی از هماهنگی میشمرد، هندسه را دوست داشت، به نیروی مخفی اعداد معتقد بود، و درباره طبیعت و سرنوشت نفس، نظریاتی فیثاغورسی به میان نهاد. بر روی هم، فیثاغورس بنیادگذار فلسفه و علوم اروپاست، و این خود برای جاویدان ساختن نام او کافی است.

خرابه های شهر لوکری در باختر کروتونا واقع است. این شهر، به عقیده ارسطو، به وسیله بردگان و زناکاران و دزدان فراری و تبعیدی شهر لوکریس که در شبه جزیره یونان قرار داشت، برپا شد. شاید ارسطو خواسته است، با این سخن، جهان جدید را در برابر جهان قدیم تحقیر کند. چون زندگی مردم این شهر، بر اثر مفاسد اخلاقی، دستخوش اختلال شد، ناگزیر نزد وخش معبد دلفی رفتند و چاره طلبیدند. وخش بدیشان پاسخ داد که باید دست به وضع قانون زنند. شاید این سخن را زالئوکوس به وخش القا کرده باشد، زیرا او بود که در سال 664 قوانینی برای لوکری وضع کرد و گفت که آنها را الاهه آتنه در خواب به او آموخته است. این قوانین، اگر نخستین قوانین خدایی نباشند، نخستین قوانینی هستند که در یونان به روی کاغذ آمدهاند. اهالی لوکری به اندازهای بدین قوانین علاقهمند شدند که اگر کسی قانونی تازه پیشنهاد میکرد، میبایست ریسمانی به گردن بیندازد تا اگر قانون مورد پسند واقع نشود، بسهولت با همان ریسمان به دارش زنند.1

---

1. یونانیان این قصه را خوش داشتند و به شهر کاتانا و توریای هم نسبت میدادند. مونتنی نیز مدلول آن را پسندید.

مسافری که در ایتالیا از جنوب به طرف شمال میرود، به شهر زیبایی میرسد که اهل مسینا، در حدود سال 730 ق م، آن را ساختند و رگیون نام نهادند. مسافر اگر از این شهر و نیز از تنگه مسینا، یعنی جایی که محتملا در منظومه "اودیسه"، سکولا و خاروبدیس نام دارد، بگذرد، به محل لائوس و سپس به هوئله قدیم میرسد. هوئله، که بعدا در روم ولیا خوانده شد، در تاریخ یونان به الئا شهرت دارد، و افلاطون هم آن را بدین صورت نوشته است. از میان فلاسفه قدیم، بسیاری منسوب بدانجا هستند، کسنوفانس اهل کولوفون نیز در سال 510 به الئا رفت و نحلهای فلسفی تاسیس کرد. کسنوفانس مردی بزرگ بود و از دشمن خود، فیثاغورس، که مردم او را سخت گرامی میشمردند، چیزی کم نداشت. با نیرویی فراوان کار میکرد و هیچ گاه از کار خسته نمیشد. صاحب ابتکار بود و، همچنانکه خود گفته است، مدت شصت و هفت سال در سرزمین یونان از این سوی بدان سوی گردش کرد، مشاهدات خود را گرد آورد و، به هر جا قدم گذارد، دشمنانی برای خود آفرید. در اشعار فلسفی خویش که برای مردم میخواند، بر هومر خرده میگرفت; بر سفاهت و بی تقوایی او میتاخت، و خرافات او را به

ریشخند میگرفت. گزنوفون در الئا بندری ساخت، و عمر وی به یک قرن کامل رسید. میگفت که هومر و هزیود کارهایی مانند دزدی و زنا و فریب، که حتی در خور آدمیان نیستند، به خدایان نسبت میدهند و ایشان را ننگین میسازند. اما از سخنان وی بر میآید که خود اعتقادی رسمی نداشته است. میگوید: در همه جهان کسی یافت نشده و نخواهد شد که درباره خدایان اطلاعی قطعی داشته باشد. ...
آدمیان چنین میپندارند که خدایان توالد میکنند و لباس میپوشند و، از لحاظ هیئت و آواز، به آدمیان میمانند. یقینا گاو و شیر اگر میتوانستند مانند آدمی نقش بکشند، خدایان خود را به صورتی همچون صورت خویش رسم میکردند. همچنین اسب اگر نقاشی میتوانست، خدایان را به هیئت اسب میکشید، و گاو اگر نقاش بود، صورت گاو را برای خدایان مناسب میدانست.
حبشیان خدایان خود را به شکل سیاه و پهن بینی تصویر میکنند و مردم تراکیا چشمان کبود و موهای سرخ برای خدایان میکشند. ... خدایی که والاتر از خدایان و آدمیان است، یکی بیش نیست و به هیچ وجه از لحاظ هیئت و عقل به آدمیان نمیماند. با تمام وجودش میبیند و میاندیشد و میشنود، و بر همه موجودات به نیروی عقل خویش حاکم است و هیچ گاه خسته نمیشود.
به نظر دیوجانس لائرتیوس، خدای کسنوفانس با هستی عینیت دارد، و بنا بر تعالیم او، همه اشیا بر طبق اصول طبیعی از آب و خاک آفریده شدهاند، و وجود سنگواره های موجودات دریایی در نقاط دور از دریاها و بالای کوه ها، دلیل آن است که زمانی زمین سراسر در آب غرقه بوده است و، به ظن بسیار قوی، در آینده نیز در آب پوشیده خواهد شد. اما این دگرگونیها و جداییها عارضی و سطحی است، و در ورای آنها وحدتی حقیقی و ابدی وجود دارد که همانا ذات خداست.
پارمنیدس، شاگرد کسنوفانس، براساس نظر استاد، فلسفهای ایدئالیستی ترتیب داد که در فکر افلاطون و افلاطونیان و اروپاییان امروزی تاثیری عمیق گذاشته است.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 191

در فاصله 30 کیلومتری شمال الئا، شهر پوسیدونیا یا پائستوم واقع است که مردم سوباریس آن را به عنوان آخرین پایگاه بازرگانی منطقه میلتوس بنا کردند. مسافر امروز، پس از یک سفر کوتاه، از ناپل و سالرنو بدانجا میرسد. مسافری که از این راه میرود، در میان دشتی متروک، سه معبد بزرگ میبیند. گل و لایی که جریان آبها با خود آورده و روی هم انباشته است، در این نقطه تشکیل سدی دادهاند و در نتیجه ناحیهای که روزگاری محلی سالم بوده است، به کانون انواع بیماریها تبدیل شده است; و مردمی که با شکیبایی در دامنه های کوه وزوویوس زراعت میکردند، از این دشتهای آفت زده مالاریاخیز با نومیدی گریختهاند. دست زمان قسمتهایی از دیوار کهن این شهر را به جا گذارده است، همچنانکه معابد سه گانهای که یونانیان برای خدایان دریا و غله از سنگ گچ ساختهاند، بخوبی باقی مانده است، قدیمترین معبد، به ظن قوی، معبد پوسیدون است. این معبد را اقوامی که با فلاحت و تجارت در منطقه مدیترانه معیشت میکردند، در نیمه قرن ششم قرنی که طی آن، در فاصله ایتالیا تا چین، آثار بزرگ و شگفت هنری و ادبی و فلسفی به وجود آمد ساختند. سبک معماری معبد، سبک دوری است و ستونهای داخلی و خارجی معبد، که نشانه علاقه فراوان یونانیان به ساخت ستون است، سالم ماندهاند. معبد دوم نیز به سبک دوری ساخته شده است، و با آنکه کوچکتر از معبد پوسیدون است، از لحاظ سادگی و استحکام، به آن میماند. ما این معبد را معبد "دمتر" میخوانیم، ولی معلوم نیست که در اصل به نام کدام خدا ساخته شده و کدام خدا بوی قربانیهای آن را استشمام کرده است. اندکی قبل یا بعد از جنگ ایران، معبد سوم بنا شد که بزرگتر و زیباتر از این دوست.

این معبد، که به احتمال قریب به یقین برای پوسیدون برپا شد، یکی از برازندهترین معابد این خداست، و از رواقهای آن، منظره فریبنده دریا را میتوان تماشا کرد. ستونهای فراوان این معبد نظر بیننده را جلب میکند.

در قسمت خارجی آن، رواقی است مدور، و در قسمت داخلی، رواقی است با ستونهای دو طبقه. براستی نمیتوان باور کرد که این معبد مستحکم در قرن پنجم ق م بنا شده باشد، زیرا از معابد بعدی رومیان هم بهتر مانده است. میتوان گفت که سازندگان این مراکز دینی، مردمی بسیار پرشور و جمالپرست بودهاند و، علاوه بر ذ̣ş سرشار، مKŭŞ·ثروت هنگفتی هم در اختیار داشتهان† ما، با توجه به ثروت هنگفت شهرهای کوچک، میتوانیم به مکنت و شکوه شهرهای بزرگی مانند میلتوس، ساموس، افسوس، کروتونا، سوباریس، و سیراکوز پی بریم.

در فاصله کوتاهی از محل شهر ناپل و در ناحیه شمال آن، در حدود سال 750، گروهی از ماجراجویان خالکیس، ارتریا، ائوبویا، و گرایا، بندر بزرگ کومای را که قدیمترین شهر یونانی باختری است، بنیاد نهادند.
کومای غلات یونان خاوری را به داخل ایتالیا میرسانید. مردم این شهر رگیون را کوچگاه ساختند و بر تنگه مسینا تسلط ورزیدند و از آن پس، موافق مصالح خود، عبور کشتیهای شهرهایی را که با آن اتحاد نداشتند، تحریم کردند. کشتیهای این شهرها تنها پس از پرداخت باجی گزاف، اجازه عبور مییافتند. مردم کومای در جنوب پخش شدند و دیکائرخیا (که بعدها به صورت بندر رومی پوتئولی درآمد) و نیز نئاپولیس یا "شهر جدید" را (که شهر ناپل کنونی است) بنیاد نهادند. بازرگانان یونانی، پس از بنای این شهرها، با کالاها و فرهنگ یونانی،

متوجه شهر جدید و بی اهمیت رم شدند و در طرف شمال نیز به اتروریا گراییدند. رومیان، به میانجی مردم کومای، عدهای از خدایان یونان، مخصوصا آپولون و هراکلس، را برای پرستش خود پذیرفتند.
اندکی پیش از آغاز قرن ششم، مردم فوکایا به سواحل جنوبی فرانسه پا نهادند و بندر ماسالیا را تاسیس کردند. اینان، که محصولات یونان را از راه رود رون و شعب آن تا آرل و نیم حمل و نقل میکردند، در آن دیار دوستان و همسرانی گرفتند و کشت زیتون و مو را به فرانسویان آموختند و تمدن یونانی را گستردند; همین عمل موجب شد که فرانسه بعدا، در روزگار قیصر، تمدن رومی را هم بآسانی بپذیرد. مردم فوکایا شهرهای آنتیپولیس (آنتیب کنونی) و نیکایا (نیس کنونی) و مونویکوس (موناکو) را در سواحل خاوری به وجود آوردند، و در غرب به اسپانیا رفتند و شهرهای رودای (روساس)، امپوریون (امپوریاس)، همروسکوپیون، و ماینا‌کا را ساختند. کوچندگان یونانی در اسپانیا، بر اثر بهره برداری از معادن نقره تارتسوس، ثروت فراوانی به دست آوردند، ولی کارتاژیان و اتروسکها، در 535، بر ایشان شبیخون زدند و نیروی دریایی آنان را یکباره نابود گردانیدند. پس، کوچنشینان یونانی در دریای مدیترانه روی به ضعف گذاردند و بعدها نیز قدرت از دست رفته را باز نیافتند.

۷ - سیسیل

غنیترین کوچنشین یونانی در غرب، جزیره سیسیل بود که خاکی بسیار حاصلخیز و آتشفشانی داشت و غلات فراوان به بار میآورد. باغهای زیتون و مو و میوه های دیگر به حد وفور وجود داشتند. دشتها سرسبز و محل چرای رمه ها بودند. درختان جنگلی در کوه ها میرویيدند، و عسل و ماهی بآسانی به دست میآمد. از این رو، این سرزمین را مطلوب یا نظر کرده دمتر، الاهه کشاورزی، میدانستند.
در هزاره سوم ق م، فرهنگ دوره نوسنگی در سیسیل برقرار بود. در اواخر هزاره دوم، این فرهنگ جای خود را به فرهنگ عصر مفرغ داد. در عصر فرهنگ مینوسی، جزیره سیسیل با جزیره کرت و یونان روابط تجاری داشت. در اواخر هزاره دوم، سه موج مهاجر به سیسیل آمدند. سیکانها از اسپانیا، قوم الومی از آسیای صغیر، و سیکلها از ایتالیا. در حدود سال 800، مردم فنیقیه در موتوآ و پانورموس مستقر شدند.
از سال 735 به بعد،1 یونانیان به سیسیل ریختند و کوچنشینهای ناکسوس، سیراکوز، لئونتینی، مسانا، کاتانا، گلا، هیمرا، سلینوس، و آکراگاس را تاسیس کردند. مردمی بومی، در مقابل هجوم یونانیان، یا به کوه ها پس کشیدند یا با یونانیان آمیختند و نژاد پرشور جدیدی به وجود آوردند و یا برده آنان شدند. اما یونانیان هیچ گاه سراسر جزیره را نگرفتند. مردمان فنیقیه و کارتاژ سواحل باختری جزیره را
---
1. تاریخ قطعی معلوم نیست.

زیر نفوذ داشتند، و مدت پنج قرن بین آنان و یونانیان جنگ در گرفت. بعدا سیسیل سیزده قرن در زیر سلطه روم ماند. ولی پس از آن، در قرون وسطی، صحنه جنگ شرق و غرب، یعنی نورمانها و مسلمانان شد.
هر یک از نواحی سیسیل برای خود شهرتی داشتند: کاتانا به قانونهای خوب; جزایر لیپاری به زندگی اشتراکی; هیمرا به شاعر خود، سگستا، سلینوس، و آکراگاس به معابد خود; و سیراکوز به قدرت و ثروت.
خارونداس یک نسل قبل از سولون، قوانینی که به وسیله بسیاری از شهرهای سیسیل و ایتالیا اقتباس شدند، برای کاتانا وضع کرد. این قوانین، علاوه بر نظم عمومی، اخلاق خانواده را استحکام بخشید; مثلا، مطابق این قوانین، زن یا شوهر میتوانست طلاق بگیرد، ولی پس از طلاق حق نداشت که با کسی جوانتر از همسر پیشین خود ازدواج کند. خارونداس مقرر داشت که کسی با اسلحه داخل مجلس شهر نشود. اما روزی خود ندانسته

با شمشیر به مجلس رفت و، چون با سرزنش مردم رو به رو شد، وعده جبران داد، و آنگاه خود را کشت.
برای اینکه بتوانیم مشکلات فراوانی را که از جنگهای کوچنشینها سرچشمه گرفته بودند، درک کنیم، وضع جزایر لیپاری را مورد توجه قرار میدهیم، این جزایر که در شمال سیسیل قرار داشتند، در حدود سال 580 ق م، به وسیله گروهی از ماجراجویان کنیدوس به صورت بهشت دریازنان درآمد. این ماجراجویان کاروانهای تجارتی را که از تنگه ها میگذشتند، مورد دستبرد قرار میدادند و غنایمی را که از این غارتها به دست میآوردند به جزایر خود میبردند و چنان عادلانه میان خود تقسیم میکردند که عدالت آنان ضربالمثل شد. زمین جزایر به همگان تعلق داشت، و گروهی از آنان زمین را میکاشتند و محصولات را بتساوی در اختیار همگان میگذاشتند. ولی بتدریج تمایلات و تبعیضات فردی در میان ایشان پدید آمد. در نتیجه، زمینهایی که همگان از آن بهره بر میداشتند به قطعات کوچک مجزا منقسم شد، و زندگی مردم از مساوات خالی، و دستخوش زد و خورد گشت.
در ساحل شمالی سیسیل، شهر هیمرا واقع است. تقدیر چنین خواست که این شهر مانند پلاتایا دچار حوادث بزرگ شود. در این شهر، شاعری به نام ستسیخوروس، موافق انتظار معاصران خود که از حماسه خسته شده بودند، افسانه های یونانی را به صورتی بزمی درآورد و قهرمانان کهن مانند اخیلس و هلنه را طوری وصف کرد که گویی همعصر او بودند. داستانهای عاشقانهای نیز سرود. سبکی که وی در نقل این داستانها دارد، به سبک مادریگالهای پروونسال1 یا سبک رومان عصر ویکتوریا میماند. شعر روستایی (پاستورال) هم ساخت و راه را برای تئوکریتوس آماده کرد. قصیدهای درباره زندگی و مرگ چوپانی به نام دافنیس، که عشق او به خلوئه موضوع اصلی قصه های یونانی در عصر رومیان شد، سرود. درباره هلنه هم داستانی عشقی سرود و هلنه را، به سبب گریختن او به تروا، خیانتکار شمرد. اما بزودی نابینا شد و نابینایی خود را کیفر تنظیم آن داستان دانست. آنگاه منظومهای ساخت و در آن هلنه را زنی پاک خواند که، پس از ترک یونان، به هیچ وجه به تروا
---
1. ترانه های عاشقانه به زبان ادبی پروونس. م.

نرفته و تسلیم پاریس نشده است، بلکه اجبارا یونان را ترک گفته و در انتظار شوهر خود، منلائوس، چندگاهی در مصر به سر برده است. ستسیخوروس، در پیری، مردم هیمرا را از حکومت فالاریس بر حذر داشت،1 ولی چون مردم از پذیرفتن پند او امتناع ورزیدند، به کاتانا هجرت کرد. گورگاه او یکی از دیدنیهای سیسیل است.

در باختر هیمرا، شهر سگستا واقع شده است. آنچه اکنون از آن برجای مانده فقط یک رواق است مشتمل بر چند ستون مدور و ناقص که در میان گیاه های صحرایی خودنمایی میکند. برای اینکه با بهترین بناهای سیسیل آشنا شویم، باید به طرف جنوب، به جانب شهرهای بزرگ سلینوس و آکراگاس رو کنیم. سلینوس حیات کوتاه و غم انگیزی داشت. در 651 ق م به وجود آمد و در 409 به دست کارتاژیها منهدم شد. هفت معبد بزرگ به سبک دوری داشت، معبدها که دارای گچکاریهایی با تصویر و نقشهای برجسته کم ارزش بودند، بر اثر زلزله ویران شدند، و جز ستونهای فرو ریخته و سرستونهایی که بر زمین افتادهاند، از آنها چیزی باقی نماند.
شهر آکراگاس، که رومیان بدان آگریگنتوم گفتهاند، در قرن ششم، وسیعترین و غنیترین شهر سیسیل، و واقع در دامنه تپهای بود. خیابانهای شلوغ و بازارهای پرهیاهو و قلعه عظیمی داشت، که سر به آسمان کشیده بود. زمینداران آن، مانند اشراف سایر شهرها، حکومت را به یک تن دیکتاتور که وابسته به طبقه متوسط بود سپردند. در 570، فالاریس حکومت اکراگاس را ربود و، با اتخاذ طریقه مخصوصی برای شکنجه کردن مخالفان خویش، نام خود را جاویدان کرد. وی برای شکنجه کردن، گاوی از برنج ساخته بود و دشمنان خود را در جوف آن بریان میکرد. سازندگان این گاو، به دستور فالاریس، لوله هایی در درون آن نهاده بودند که فریاد و ناله قربانیان را همانند نعره گاو، میگردانید. با وجود جنایات فالاریس و جنایات ستمکار دیگری به نام ترون که پس از وی حکومت کرد، آکراگاس در عصر این دو تن از نظم کامل سیاسی و آرامش فراوان برخوردار شد و گامهای بلند در راه پیشرفت اقتصادی برداشت، به طوری که بازرگانان آکراگاس در آن روزها، مانند بازرگانان سلینوس و سوباریس و کروتونا، به تمول عظیم رسیدند. ثروتمندان یونان قدیم که در برابر اینان اهمیت خود را از دست دادند، بدیشان حسد میورزیدند و میگفتند که آن تازه به دوران رسیدگان، تنها به گرد آوردن تجملات علاقه مندند و از ذوق و هنر بی بهرهاند. معبد زئوس در آکراگاس از حیث عظمت نظیر نداشت، و پولوبیوس در وصف آن میگوید: “هیچ معبدی از لحاظ وسعت و استحکام برتر از آن نیست.” چون این معبد در نتیجه جنگها و زلزله ها نابود شده است، نمیتوان درباره هنر و ذوقی که در آن به کار رفته است نظر داد. معابدی که بعدا در عصر پریکلس ساخته شدند، از لحاظ حجم، از آن کوچکترند. از این معابد تنها معبد “کنکورد” (وفاق) تقریبا کامل بر جای مانده است. از معبد هرا تنها چند ستون برپاست که زیبایی آنها انسان را تحت تاثیر قرار میدهد و نشان میدهد که ذوق یونانی تنها در آتن جلوه نکرد، بلکه یونانیان تجارت پیشه غرب نیز تکامل هنر را صرفا در جسامت ندانستند. شهر آکراگاس زادگاه امپدوکلس فیلسوف است،

---
1. اخطار او به مردم هیمرا به صورتی تمثیلی بود: اسبی چراگاه خود را محل ترکتازی یک گوزن میبیند و برای دفع او از انسانی کمک میخواهد. انسان گوزن را میراند، ولی خود با نیزه بر اسب مسلط میشود.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 195
و دور نیست که او، برخلاف مشهور، زندگانی را در آنجا بدرود گفته باشد، و نه در دهانه آتشفشان اتنا.1
سیراکوز کنونی در آغاز قریهای بود واقع در دماغه اورتوگیا. گروهی از مردم کورنت در قرن هشتم، برای اشغال این شبه جزیره کوچک که شاید در آن وقت جزیره کامل بود، بدانجا کوچیدند و بسیاری از بومیان را به داخل جزیره راندند و کمکم، مانند هر گروه نیرومندی که وارد سرزمین پهناوری میشود، فزونی یافتند.
پس، این جزیره، که محیط آن 5,22 کیلومتر است، دارای نیم میلیون جمعیت شد و به صورت بزرگترین شهر یونان در آمد. مردم محروم شهر به اتفاق بردگان، یعنی بومیان، دست به انقلابی بزرگ بر علیه اشراف صاحب زمین زدند و در سال 495 حکومت را از کف اشراف بیرون آوردند و خود زمام امور را به دست گرفتند. ولی، اگر بتوان سخنان ارسطو را باور کرد، این دموکراسی از ایجاد نظم عاجز ماند. پس، گلون، از مردم گلا، به سال 485 قیام کرد و با خدعه حکومتی دیکتاتوری برقرار کرد. وی، مانند سایر دیکتاتورها، حاکمی مقتدر و بیباک بود و به هیچ قرار و عهدی پابند نمیشد و همه مبادی اخلاقی و آداب سیاسی را مسخره میکرد.
اورتوگیا را به صورت دژی نفوذناپذیر برای حکومت خویش ساخت و ناکسوس، لئونتینی، و مسانا را تسخیر کرد. سپس، برای اینکه بتواند سیراکوز را زیباترین پایتختهای یونان گرداند، اهالی خاور سیسیل را موظف به پرداختن مالیاتهای سنگین کرد. هرودوت در این باره با اظهار تاسف میگوید: “و بدین طریق گلون پادشاهی بزرگ شد.”2 هنگامی که کارتاژیان، همزمان با حرکت ناوگان خشیارشا به سوی آتن، لشکری که تنها به تعداد کمتر از لشکر ایرانیان بود، برای گرفتن جزیره بهشتی (سیسیل) از دست یونانیان گسیل داشتند، گلون اعتباری دوباره به هم رساند و ناپلئون معبود سیسیل شد. سرنوشت سیسیل به سرنوشت یونان پیوند خورده بود، چرا که در همان ماه یا بنا بر رویات او همان روز گلون با هامیلکار در هیمرا مصاف داد، و تمیستوکلس با خشیارشا در سالامیس.

کارتاژیان حق داشتند که باطنا بیمناک باشند، زیرا یونانیان حتی در سواحل افریقای شمالی
---
1. اشاره است به شایعه خودکشی امپدوکلس در دهانه آتشفشان اتنا. م.
2. لوکیانوس میگوید: "گلون نفسی بدبو داشت، ولی کسی جرئت نمیکرد که او را از آن آگاه کند. عاقبت زنی بیگانه که با او سر و سری داشت، مطلب را بدو گفت. گلون برآشفت و نزد زن خود رفت و به او ایراد کرد که چرا او را از بوی بد دهان آگاه نساخته است. زن هراسید و متعذر شد که چون با مردی جز او تماس نداشته است، تصور میکرده است که همه مردان چنین هستند."
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 196
نیز شهرهایی آباد ساختند و اندک اندک بازرگانی آنجا را به دست گرفتند. از سال 630 به بعد، جمعی از قوم دوری از ترا به کورنه، واقع در کارتاژ، و نیز به مصر کوچیدند. اینان در ورای بیابانها سرزمینی یافتند با خاکی حاصلخیز و بارانی فراوان. بارندگی چندان بود که، به گمان بومیان آن ناحیه، گویی آسمان آنجا سوراخ دارد و باران از آن فرو میریزد. یونانیان بخشی از این سرزمین را چراگاه حیوانات خود کردند و به صدور پشم و پوست پرداختند. محصولات شبه جزیره یونان را هم به افریقا رساندند. گیاهان خوراکی و دارویی که در آنجا به بار میآمد سخت مورد علاقه یونانیان قرار گرفت، و صنایع دستی محلی نیز بسیار ترقی کرد، تا آنجا که گلدانهای کورنه از بهترین آثار هنری محسوب شدند. کورنه از منابع ثروت خویش به بهترین وجه بهره برداری کرد و باغهای دلگشا و مراکز بازی و معابد و مجسمه های عالی برپا داشت. آریستیپوس فیلسوف از این شهر برخاست و، پس از چندی جهانگردی، به زادگاه خود بازگشت و نحلهای فلسفی ترتیب داد.
یونانیان در مصر نیز، که مردمش بیگانگان را خوش نداشتند، رحل اقامت افکندند و سرانجام، با ضبط آن، برای خود یک امپراطوری به وجود آوردند. در حدود سال 650، مردم میلتوس به ساختن یک پایگاه بازرگانی در نوکراتیس، در کنار رود نیل، دست زدند. پسامتیک، فرعون مصر، که میخواست مزدوران یونانی را در سپاه خود به خدمت گیرد و از تجارت یونانیان بهرهای ببرد، مخالفتی نکرد. احمس دوم تا حدود وسیعی به یونانیان مهاجر خود مختاری داد. پس، یونانیان توانستند نوکراتیس را به صورت شهری صنعتی درآورند و ظرفهای سفالی ظریف تولید کنند. بالاتر

از اینها، نوکراتیس مرکز تجاری مهمی شد، و به مبادله زیتون و شراب یونان و گندم و کتان و پشم مصر و عاج و طلا و کندر سرزمینهای داخل افریقا اشتغال ورزید. سنن و آداب دینی و فن معماری و مجسمه سازی و علوم مصری همراه کالاها به یونان انتقال یافت.
در مقابل آن، بسیاری از آداب و اصطلاحات یونانی در مصر رواج گرفت و زمینه تسلط نظامی و سیاسی یونان، که در عصر اسکندر تحقق پذیرفت، فراهم آمد.
اگر اکنون از نوکراتیس به آتن بازگردیم، میتوان گفت که گرداگرد یونان گشتی زدهایم، و البته چنین گشتی برای دریافت تمدن یونانی و تحولات آن سخت سودمند است. ارسطو تاریخ سیاسی 158 کشور شهر یونانی را برای ما نقل کرده است. ولی هزارها کشور شهر دیگر هم وجود داشته است. هر یک از این شهرها در عرصه بازرگانی و صنعت و پیشرفت فکری یونان، سهمی بسزا داشتهاند. با اینهمه، میتوان گفت که شعر و نثر، علوم ریاضی و طبیعی و فلسفه اولی، و علم و تاریخ و خطابه یونانی عمدتا در کوچگاه ها، و نه در شبه جزیره یونان، پدید آمدند. به مدد این کوچگاه ها بود که فرهنگهای مصر و مشرق زمین به یونان رسید، و تمدن یونانی، که همانا پرمایهترین فراورده تاریخ است، قوام یافت و تدریجا به آسیا و افریقا و اروپا منتقل شد.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 197

فصل هشتم :خدایان یونان

وقتی جویای وجوه مشترک تمدن مابین شهرهای یونان میشویم، پنج وجه اصلی نمایان میشود: زبان مشترک با لهجه های محلی; حیات معنوی مشترک که فقط چهره های برجسته آن در زمینه ادبیات، فلسفه، و علوم در خارج از مرزهای سیاسی خود مشهور شدند; شوق مشترک برای ورزش، که به مسابقات محلی و کشوری ختم میشد; عشق به زیبایی که در قالب هنرهای مشترک میان اجتماعات یونانی متجلی میشد; و مناسک و اعتقادات مذهبی تقریبا مشترک.
عقاید دینی، یونانیان را به همان اندازه که به وحدت کشانید، به تفرقه انداخت. زیر لوای خدایان اولیه اولمپی، که همه احترام میگذاشتند و میپرستیدند، فرقه ها و قدرتهای منسجمتری وجود داشت که تبعیتی از زئوس نداشتند. جداییهای سیاسی و قبیلهای چند خدایی را دامن زد و یکتاپرستی را غیرممکن ساخت. در یونان قدیم، هر خانواده خدایی مخصوص داشت، و به نام او آتش اجاق دایما میسوخت و، قبل از غذا، خوراک و شراب به او تقدیم میکردند. این مراسم مقدس، یعنی تقدیم خوراک به خدایان، اساسیترین و مهمترین رسم مذهبی در منازل بود. ولادت و ازدواج و مرگ با مراسمی همراه بود، و این مراسم در برابر آتش مقدس خانواده صورت میگرفت; بدین ترتیب، مذهب با حالتی شاعرانه و رازورانه امورات اولیه زندگی انسانها را فرا گرفت و آیینی برای برقراری تعادل به وجود آورد. هر طایفه و قوم و قبیله و شهر: مثل خانواده، خدایان مخصوص به خود داشت. آتنه خدای شهر آتن بود، دمتر خدای شهر الئوسیس، هرا خدای شهر ساموس، آرتمیس خدای شهر افسوس، و پوسیدون خدای شهر پوسیدونیا. در وسط هر شهر، و در بلندترین قسمت آن، معبد خدای آن شهر قرار داشت. شرکت در مراسم نیایش خدا، نشانه، امتیاز، و لازمه شارمندی بود. در جنگها، اهالی هر شهر صورت خدای خود را به عنوان علامت و شعار خود، پیشاپیش لشکر به حرکت
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 198
در میآوردند و، قبل از اقدام به هر کار خطیر، با خدای خاص خود مشورت و از علم غیب او استمداد میکردند. در مقابل، خدای آنان نیز در جنگها شرکت میکرد و، گاه بر فراز و گاه در جلوی نیزه ها، پیش میتاخت. هر گاه شهری بر شهری پیروز میشد، خدای شهر غالب هم بر خدای شهر مغلوب تفوق مییافت.
همچنانکه هر خانواده آتشدانی داشت، هر شهر نیز در قربانگاه خود آتش مقدس را فروزان نگاه میداشت.

آتش مقدس شهر نماد خدایان و قهرمانان جاویدان شهر به شمار میرفت. اهالی گاه به گاه در پیشگاه آتش مقدس گرد میآمدند و مشترکا خوراک میخوردند. همانگونه که در خانواده پدر مقام راهب را نیز داشت، در شهرهای یونانی هم حاکم اصلی یا آرخون، راهب اعظم مذهب دولتی بود و خدایان تمام اقتدارات و اعمالش را موجه میدانستند. استفاده از این مفاهیم لاهوتی، انسانهای شکارچی را برای شارمندی رام کرد.
تخیل دینی یونانیان وقتی که از محدودیت محلی بیرون آمد، موجد اساطیر و خدایان مشترک یونانیان شد. یونانیان برای هر یک از مظاهر طبیعت و جامعه، برای هریک از نیروهای زمینی و آسمانی، خوشیها و ناخوشیها، نیکیها و بدیها، و کارها، مظهر یا خدایی میشناختند. خدایان یونانی هیئتهایی انسانی داشتند، و این هم از ویژگیهای یونان است. هیچ قومی خدایان خود را چنین شبیه و نزدیک به آدمیان تصور نکرده است.
تمام صنایع و حرفه ها و هنرها، خدای خاص خود، یا به عبارت دیگر، قدیس حامی خود را داشتند. به علاوه، به اندازه انسانهای فانی، شیاطین و پریان دریایی و جنگلی و دیو و جن وجود داشت. این سوال قدیمی که آیا راهبان دین را به وجود آوردهاند، در یونان منتفی بود: خیلی بعید به نظر میرسد که یک توطئه از طرف حکمای الاهی چنین طیف وسیعی از خدایان به وجود آورده باشد. داشتن آنهمه مذاهب مختلف و آنهمه روایات جالب و معابد مقدس و آیینها و جشنهای شاد، میبایست نعمتی بوده باشد. چند خدایی، مانند تعدد زوجات، امری ضروری بود. مردم، به شماره عوامل زندگی، برای خود خدا میتراشیدند، چنانکه در عصر ما هم در منطقه مدیترانه صدها قدیس مسیحی، بیش از خدای واحد، توجه مسیحیان را به خود جلب میکنند. آنچه انسان متعارف را تسلا میدهد، قدیسان و خدایان انسان نما هستند و نه مفهوم عقلی و متعالی خدای یگانه.
درباره هریک از خدایان، اساطیری وجود داشت، و تبار و سرگذشت او، بستگیهای انسانی او، و همچنین مراسم مربوط به او را روشن میکرد. این اساطیر، که یا از مقتضیات محلی ناشی میشدند یا ساخته شاعران دوره گرد بودند، عقاید و فلسفه و آداب و تاریخ یونان کهن را به وجود آوردند. همه هنرمندان در ساختن بسیاری از نقشها و مجسمه ها و ظرفها از اساطیر الهام میگرفتند. نفوذ اساطیر به قدری بود که، با وجود پیشرفتهای فلسفه و کوشش موحدان برای تروج یکتاپرستی، یونانیان تاپایان عصر یونان گرایی (هلنیسم) برای خود اساطیر و حتی خدایان تازهای آفریدند. بعضی از متفکران مانند هراکلیتوس اساطیر را به مثل
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 199
آوردند; برخی دیگر مانند افلاطون آنها را تعدیل کردند و قابل قبول ساختند; و کسانی مانند کسنوفانس اساطیر را در خور اعتنا ندانستند. در

هر حال، پنج قرن پس از افلاطون، پاوسانیاس، که در یونان گشت میزد، متوجه شد که خرافات و اساطیر عصر هومر همچنان زنده و نیرومندند و عواطف مردم را تحریک میکنند. اعتقاد به خدایان بآسانی از میان نمیرود. میتوان الوهیت را به انرژی تشبیه کرد که هر چند به صورتهای گوناگون در میآید و برخی از جلوه های آن منسوخ میشود، باز مقدار آن ثابت است و با گذشت قرنهای پیاپی، زیاد و کم نمیشود.

1- خدایان فرعی
میتوان انبوه خدایان یونانی را به هفت گروه تقسیم کرد: خدایان آسمان، خدایان زمین، خدایان حاصلخیزی، خدایان حیوانات، خدایان زیرزمین، خدایان گذشتگان یا قهرمانان، و خدایان اولمپی; چنانکه هزیود گفته است، فرا گرفتن نامهای همه این خدایان بسیار دشوار است.
(1) چنانکه از اساطیر بر میآید، خدای یونانیان مهاجم ابتدایی، مانند خدای هندوان قدیم، خدای بزرگ آسمان بود، که تدریجا تغییر صورت داد و همواره به انسان شبیهتر شد و عاقبت به اورانوس تبدیل گشت و سپس به هیئت زئوس، فرستنده ابر و آورنده باران و سازنده رعد، درآمد. چون یونان از پرتو خورشید بیش از اندازه نیازمندی خود برخوردار بود و، در عوض، پیوسته به باران احتیاج داشت، خدای خورشید، هلیوس، در نزد ایشان اهمیتی نداشت و از خدایان کوچک به شمار میرفت. فقط آگاممنون او را به کمک خواست، و اسپارتیها برایش اسب قربانی کردند تا ارابه آتشین خود را در آسمان بکشد.1 مردم رودس در عصر یونان گرایی (هلنیسم) هلیوس را حرمت نهادند و او را خدای بزرگ خویش شمردند. هر ساله چهار اسب و یک ارابه در دریا میافکندند تا این خدا از آنها استفاده کند. از این گذشته، برای او بنایی به نام کولوسوس به وجود آوردند. آناکساگوراس، در عهد درخشان پریکلس، وقتی بی پرده گفت که خورشید خدا نیست، بلکه کرهای از آتش است، به مرگ تهدید شد. اما به طور کلی، پرستش خدای خورشید و مخصوصا ماه (سلنه) و ستارگان در یونان چندان اهمیتی نداشت.
(2) بیشتر خدایان یونانی به جای آسمان در زمین سکونت داشتند. زمین خود نیز در آغاز خدایی بود به نام "گه" یا "گایا". این خدا، که مادری شکیبا و بخشنده به شمار میرفت، بر اثر هماغوشی با اورانوس (آسمان) حامله شد. در زمین، یعنی در خاک و آب و هوایی که اطراف زمین را فرا گرفته بود، خدایان فراوانی که از لحاظ اهمیت به پایه گایا نمیرسیدند مستقر بودند، ارواح گوناگون مانند روح درخت بلوط، خدایان رودها و دریاچه ها و دریاها مانند نرئیدها و نایاسها و
---
1. "فایتون"، به معنی درخشان، پسر هلیوس، ارابه آتشین را چنان بیباکانه راند که نزدیک بود جهان را بسوزاند. صاعقه به او اصابت کرد و به دریایش افکند. شاید مفاد این افسانه، مانند افسانه ایکاروس، اخطاری باشد به جوانان سرکش.

اوکئانیدها، خدایان چشمه ها و نهرها و چاه ها مانند مایاندروس و سپرخئوس، خدایان بادها مانند بورئاس و زفوروس و نوتوس و ائوروس و مخصوصا آیولوس، و خدایان روزی رسان مانند پان بزرگ. پان، خدای متبسم چوپانان و گله ها و بیشه ها و وحوش بود; دو شاخ داشت، و آواز نی او از رودها و نهرها شنیده میشد.
هر گلهای که با بی اعتنایی یا نهیب سهمناک پان مواجه میگشت، به پریشانی و جنون دچار میآمد. دیوان بیشه ها و جنگلها، که سیلنوس نام داشتند و پیکر آنان نیمی انسان و نیمی بز بود، او را خدمت میکردند.
صرف نظر از این خدایان، بر هر یک از مظاهر طبیعت خدایی سلطه میورزید، و به قول شاعری گمنام، به اندازهای ارواح پاک و ناپاک در هوا موج میزد که پر کاهی نمیتوانست از میان این خدایان بگذرد.
(3) عجیبترین و نیرومندترین قوای طبیعی، نیروی تولید مثل است. پس، یونانیان نیز، مانند سایر اقوام باستانی، در برابر مظاهر عمده تولید مثل انسانی نیایش میکردند. همچنانکه حاصلخیزی خاک را میپرستیدند. به این جهت، در مراسم دینی مربوط به دمتر و دیونوسوس و هرمس، صورت عضو تناسلی مرد را به عنوان مفتاح تناسل به نمایش میگذاشتند. حتی مراسم آرتمیس پاکدامن از این نمایش برکنار نبود. کرارا مجسمه سازی و نقاشی یونانی به ساختن این صورت میپرداخت، و جشن بزرگ دیونوسوس با نمایش این صورت آغاز میشد. معمولا مهاجران آتنی که در کوچگاه ها میزیستند، به عنوان گواهی صلاح و تقوای خویش، صورتهای گوناگون از دستگاه جنسی نرینه تهیه و به شهر خود تقدیم میکردند. به طوری که از نمایشنامه های آریستوفان مستفاد میشود، جشنهایی که برای نیایش نیروی تولید مثل برپا میشد، در آخرین ساعات خود، به فعالیتهای مضحک شرم آور آلوده میگشت. اما، در مواردی، کار جشن به رسوایی نمیکشید و فقط غریزه جنسی زن و مرد را تحریک و به تولید مثل کمک میکرد.
جنبه ناخوشایند پرستش دستگاه تناسلی، در دوره یونان گرایی (هلنیسم) و دوره تسلط رومیان، به صورت پرستش پریاپوس، که از آمیزش دیونوسوس و آفرودیته زاده شد، درآمد. پریاپوس خدایی بود با عضو جنسی کلان. صورت آن روی گلدانها و دیوارهایی که در شهر مدفون پومپئی از زیر خاک بیرون آمدهاند، فراوان است. یونانیان برای پرستش او به فعالیتهای جنسی شنیع میپرداختند. اما برای خدایانی که رمز مادری به شمار میرفتند، مراسم خوشایندتری برگزار میکردند. در آرکادیا، آرگوس، الئوسیس، آتن، افسوس، و جاهای دیگر، بیشتر خدایان مونث را مورد تجلیل قرار میدادند. این خدایان مونث که عموما همسر نداشتند، ظاهرا متعلق به دورانی بودند که اختیار خانواده در دست مادر بود و نسب فرزند

از طرف مادر تعیین میشد. با ظهور زئوس، پدر خدایان، و تفوق او بر سایر خدایان، دوران اقتدار مادران و مادر خدایان به سر آمد.1 به نظر محققان، چون کشاورزی به وسیله زنان ابداع شد، خدای کشاورزی، دمتر، مونث است. دمتر مهمترین خدای ماده است. مطابق مفاد سرود کهنسالی که سابقا آن را به هومر نسبت میدادند، پلوتون خدای زیرزمین، پرسفونه دختر دمتر را دزدید و به زیرزمین برد. دمتر پس از جست و جوی فراوان، محل او را دانست و پلوتون را راضی کرد که پرسفونه بتواند سالی نه ماه روی زمین زندگی کند.
مضمون
---
1. توجه کنید که در میان مللی که سنت قوی پدر سالاری داشتند، مانند یهود و اسلام و مسیحیت پروتستان، مادر خدا وجود نداشت.

این داستان کنایه زیبایی است از مرگ و تجدید حیات سالیانه نباتات و تغییر فصول. هنگامی که دمتر در غم دختر گمشده زاری میکرد، مردم الئوسیس، با آنکه او را نشناختند، مورد محبتش قرار دادند. از این رو، دمتر راز کشاورزی را به آنان و مردم آتن آموخت و تریپتولموس، شاهزاده الئوسیس، را فرستاد تا آن را میان آدمیان رواج دهد. این افسانه با افسانه ایسیس و اوزیریس مصری و افسانه تموز و عشتر بابلی و افسانه آسارته و آدونیس سریانی و افسانه کوبله و آتیس فروگیایی، از لحاظ مفهوم، یکسان است. پرستش مادر خدا، که در یونان کلاسیک باقی ماند، سرانجام به صورت نیایش مریم، مادر خدا، احیا شد.
(4) یونانیان، در آغاز تاریخ خود، برخی از حیوانات را محترم میداشتند و آنها را نیمه خدا میشمردند، ولی البته، مانند مصریان و هندیان، به خدایان انسانی بیشتر توجه داشتند. آثار مربوط به این دوران نشان میدهد که برخی از حیوانات در زمره خدایان بودهاند. گاو را به دلیل زورمندی و شیر رسانی حیوانی مقدس میشمردند و، در مواردی، نماینده زئوس یا دیونوسوس یا تجسم هر دوی آنها میدانستند. شاید بتوان گفت که گاو حتی قبل از این دو در شمار خدایان آمده، و الاهه هرا، که چشمانی مانند گاو دارد، در ابتدا گاوی مقدس بوده است. خوک را هم که حیوانی کثیرالنسل است مقدس، و با الاهه نجیب، دمتر، قرین میپنداشتند. در یکی از اعیاد دمتر به نام تسموفوریا خوک قربانی میشد. در جشن دیاسیا، در ظاهر برای زئوس، ودر باطن برای ماری که در دل زمین سکنا داشت، قربانی میکردند. مار جانوری مقدس بود، زیرا از طرفی جاویدان، واز طرف دیگر رمز تولید مثل به شمار میرفت. مارپرستی از کرت به آتن رسید.
در معبد آتنه در آکروپولیس، ماری مقدس لانه داشت، و مومنان در هر ماه،

با تقدیم نان عسلی، بدو تقرب میجستند. در بسیاری از آثار هنری یونان در پیرامون پیکرهای هرمس و آپولون و آسکلپیوس، صورت مار دیده میشود. در مجسمه "آتنه پارتنون"، اثر فیدیاس، مار بزرگی زیر سپر آتنه چنبره زده است. در تصویر "آتنه فارنزه" مارهای متعدد به چشم میخورد. در نظر یونانیان، مار خدای نگهبان معبدها و خانه ها بود چون ماران در گورستانها فراوان بودند، یونانیان آنها را ارواح مردگان میانگاشتند.
اژدهایی به نام پوتون، که آپولون بر آن غلبه کرد، موجد یکی از بزرگترین عیدهای یونانی شد.
(5) موحشترین خدایان یونانی، در زیرزمین یا در غارها و شکافهای زمین میزیستند. روزها یونانیان توجهی به این خدایان نداشتند، ولی شبها، برای رفع وحشت خود، آنها را میپرستیدند. این خدایان از سایر معبودها و حتی معبودهای موکنایی قدیمتر بودند و ظاهرا به وسیله مردم موکنای به یونانیان انتقال یافتند.
یونانیان آنها را ارواح کینه توز حیواناتی که، بر اثر پیشرفت انسان، به جنگلها و اعماق زمین رانده شده بودند، میدانستند. مهمترین آنها خدایی بود به شکل یک افعی مخوف به نام "زئوس ختونیوس"، یعنی خدای تباهکار; گاهی او را "زئوس میلیخیوس"، یعنی خدای نیکوکار مینامیدند، و البته استعمال این نام تعارفآمیز تنها به منظور جلب لطف آن خبیث بود! هادس، خدای موجودات زیرزمینی، برادر زئوس بود، و یونانیان پیوسته میکوشیدند تا خشم او را فرو نشانند، زیرا این خدا میتوانست ریشه های روییدنیها را بپرورد یا بپوساند. از این رو، برای خوشامد او، بدو "پرمایه" نام داده بودند.1 هکاته، روح شرور دنیای اسفل، از هادس
---
1. پلوتوس خدای ثروت، از پلوتون خدای حاصلخیزی جدا نیست. زیرا در یونان قدیم مهمترین عامل ثروت، کشاورزی بود.

مخوفتر بود و به هر که بر میخورد، او را با نگاه شوم خود تیره روز میکرد. عوام یونان برای دفع نحوست این موجود مونث، چارهای جز قربانی کردن نداشتند.
(6) یونانیان پیش از عصر کلاسیک، مردگان را ارواحی میدانستند قادر به کارهای نیک و بد. پس، برای جلب رضایت آنان قربانی میکردند و دعا میخواندند. با آنکه ارواح، خدایان کامل محسوب نمیشدند، یونانیان ابتدایی، مانند چینیان، اموات خود را بیش از خدایان گرامی میداشتند. در عصر کلاسیک، ارواح مردگان بیشتر مایه ترس بودند تا موضوع ستایش. از این رو، برای طرد آنان به دعا و قربانی و مراسمی مانند مراسم آنتستریا متوسل میشدند. قهرمان پرستی جلوهای از مرده پرستی بود. برای خدایان

امکان داشت که بزرگان قوم و مردان و زنان زیبا را زندگی جاودانی بخشند و حتی در زمره خود آورند. بدین ترتیب، در اولمپیا، هیپودامیا جزو خدایان درآمد. مردم لئوکترا، کاساندرا را مانند خدایان پرستیدند. در کولونوس، قهرمانی با نام اودیپ به مقام خدایی رسید. در اسپارت، هلنه پایگاه خدایی یافت. گاهی خدایی در کالبد انسانی حلول، و آن انسان را خدا میکرد، و گاهی میان یکی از خدایان و زنی از آدمیان، پیوندی جنسی برقرار میشدو از این آمیزش قهرمان خدایی به وجود میآمد. چنانکه ثمره آمیزش زئوس با آلکمنه، هراکلس بود. بسیاری از شهرها و اصناف و جماعات، تبار خود را به یکی از قهرمانان خدا زاد میرساندند. مثلا پزشکان، خود را از نسل آسکلپیوس الاهه پزشکی محسوب میکردند. در آغاز، خدایان از میان نیاکان یا قهرمانان یا مردگان برگزیده میشدند، و گورهای مردگان مقدس به صورت معابد در میآمد. به طور کلی، میتوان گفت که یونانیان به قدر ما میان آدمیان و خدایان تفاوت یا فاصله نمیگذاشتند، و بسیاری از خدایان ایشان، مانند قدیسان ما، از آدمها برتر نبودند. همان طور که قدیسان ما انسانند و به ما نزدیک، خدایان یونانی نیز از جنس پرستندگان خود بودند. با آنکه مردم خدایان را جاویدان میانگاشتند، برخی از خدایان، و از آن جمله دیونوسوس، مانند زمینیان، شکار مرگ نیز میشدند.

2- خدایان اولمپی

خدایانی که تاکنون از آنها سخن گفتیم، در نظر یونانیان، از لحاظ شهرت (ولی نه از نظر احترام و اهمیت) در درجه دوم قرار داشتند. به همین جهت، در اشعار هومر فقط نام بعضی از آنها آمده، و در عوض نام خدایان اولمپی مکررا ذکر شده است. احتمالا خدایان اولمپی به وسیله اقوام مهاجم آخایایی و دوری به یونان آمدند و خدایان بومی و موکنایی را تحت الشعاع قرار دادند. مثلا، در دو ناحیه دودونا و دلفی، گایا، الاهه زمین، از نظرها افتاد و به جای آن، زئوس در دودونا، و آپولون در دلفی اهمیت یافتند. ولی خدایان درجه دوم مورد پرستش مردم ساده قرار میگرفتند، در صورتی که خدایان فاتح اولمپ، از مقر کوهستانی خود،

بر اشراف کامروا فرمان میراندند. بدین سبب، شاعرانی چون هومر و هزیود، و مجسمه سازان فراوان، مطابق مقتضیات اشراف، پرستش خدایان اولمپی را ترویج کردند. در موارد بسیار، خدایان کوچک در خدایان بزرگ مستهلک میشدند یا به صورت وابستگان آنان در میآمدند، همچنانکه دولتهای کوچک معمولا ضمیمه یا تابع دولتهای بزرگتر میشدند. در نتیجه، شخصیت دیونوسوس، سیلنوس1 و دیوان بیشه ها و جنگلها را به خود کشید; آرتمیس ارواح جنگلی و کوهستانی را در بر گرفت; و پوسیدون بر

همه پریان دریایی اشتمال یافت. پس، اعتقادات و مراسم و اساطیر وحشیانه ابتدایی از رواج افتاد و یونانیان، جهان را، که تا آن زمان جولانگاه شیاطین و دیوان و ارواح محسوب میشد، دستگاهی منظم دانستند که خدایانی با سازمان و سلسله مراتب مشخص بر آن حکومت میکنند; و این تحول فکری مسلما از تحول عمومی جامعه یونانی و استقرار نظام سیاسی جدیدی خبر میداد.
در راس خدایان اولمپی، زئوس، خدای بزرگ یا خدای خدایان، قرار داشت. زئوس از لحاظ زمانی، نخستین خدا به شمار نمیرفت. زیرا، چنانکه دیدهایم، اورانوس و کرونوس و سایر تیتانها بر او مقدم بودند.
هنگامی که بساط الوهیت ابتدایی در میان یونانیان برچیده شد،2 زئوس و برادرانش جهان را با قرعه میان خود تقسیم کردند. بر اثر قرعه کشی، آسمان به زئوس رسید، و دریاها به پوسیدون، و زیرزمین به هادس. در اساطیر یونانی، جهان مخلوق خدایان نیست. جهان پیش از خدایان وجود داشته است. خدایان در آغاز با یکدیگر آمیختند و انسان را زادند. سپس با زادگان خود، انسانها، زناشویی کردند. از این رو آدمیان از نسل خدایانند. خدایان علم و قدرت تام ندارند و، مانند انسانها، فریب میخورند و اشتباه میکنند. هر خدا قدرت خدایان دیگر را محدود میکند و حتی با آنان به معارضه برمی خیزد. اما خدایان، به اقتضای رعایت مقام پدری، زئوس را به سروری پذیرفتهاند. خدایان در بارگاه زئوس گرد میآیند. زئوس در برخی از کارها رای آنان را میجوید، و اگر آنان را مخالف یابد، مطابق رای ایشان عمل میکند. اما، بسا اوقات، زئوس خود دستور صادر میکند و خدایان دیگر را وادار میکند که حدود خود را بشناسند. زئوس در ابتدا خدای آسمان و کوه ها و فرستنده باران و نیز، مانند یهوه، رب النوع جنگ بود.3 از این رو، در جریان جنگ تروا، در کارزار مداخله کرد و جنگ را خونینتر ساخت.اما بتدریج مبدل به مقتدای خدایان و آدمیان شد.
---
1. در اساطیر یونان نام هر یک از موجوداتی که نیمی آدم و نیمی جانور بودند، و در جنگلها و کوهستانها به سر میبردند. م.
2. در نظر یونانیان، جدال زئوس و کسانش با تیتانها به منزله تصادم تمدن با توحش است.
3. کلمه "زئوس" محتملا مانند کلمه dies لاتین (day انگلیسی) به معنی روشنایی، و از ریشه هندو اروپایی di به معنای درخشیدن است. در لاتین، به صورت یوپیتر (Juppiter) (از کلمه یونانی pater-Zeu، یعنی "زئوس پدر") درآمد. کلمه Dios، به معنی خدا، هم از این ریشه است. در یونان کنونی مقرها و محلهای تردد زئوس را به الیاس قدیس، که در میان مسیحیان یونان بخشنده باران است، منسوب کردهاند.

وی، با سیمایی پرریش و وقاری تمام، بالای کوه اولمپ نشسته است و بر نظام اخلاقی همه جهان حکومت میکند، فرزندان نافرمان را کیفر میدهد، در حفظ خانواده ها میکوشد، خیانت را بدون کیفر نمیگذارد، حدود و ثغور را رعایت و از میهمانان و حاجت خواهان دستگیری میکند، و بالاخره، داور عالم میشود و ناگفته نماند که فیدیاس با ساختن مجسمه او در هیئت داور، شاهکاری به وجود آورده است.
تنها عیب زئوس این است که در برابر عشق سریعا تسلیم میشود; او، که خود زن را نیافریده است، از خلقت او سخت در شگفت است. زن را موجودی عجیب میداند، برخوردار از نعمت زیبایی که اعظم نعمات است. زئوس در برابر دلربایی زن، خود را ناتوان میبیند. هزیود آماری از معاشقات و فرزندان او فراهم آورده است. نخستین معشوقه او دیونه است، که زئوس او را در اپیروس ترک میکند. نخستین همسر او، متیس، خدای سنجش و خرد و دانش است. ولی زئوس چون میشنود که فرزندان این زن او را خلع خواهند کرد، متیس را میبلعد و، با بلعیدن او، خود صاحب سجایای او میشود و به صورت خدای خرد در میآید. متیس، آتنه را در اندرون زئوس میزاید، و زئوس سر خود را میشکافد تا آتنه به خارج راه یابد. پس از آن، تمیس را همسر خود میکند، و دوازده "ساعت" محصول این ازدواج است. سپس ائورونومه را به همسری میگیرد، و او "الاهگان رحمت" را میزاید. بعد از آن، منموسونه را به ازدواج خویش در میآورد، و از او صاحب نه موسای (موزها) یعنی الاهه های هنر میشود. آنگاه لتو را به زنی برمیگزیند، و آپولون و آرتمیس را از او مییابد. بعد خواهر خویش دمتر را به همسری انتخاب میکند، و پرسفونه از این ازدواج به دنیا میآید. زئوس، پس از آنکه جوانی خود را بدین گونه به خوشی میگذراند، سرانجام با خواهر دیگر خویش، هرا، ازدواج و او را ملکه اولمپ میکند. هرا، به نوبه خود، هبه، آرس، هفایستوس، و ایلیتویا را میزاید. از آنجا که هرا از برادر خود مسنتر است، در بسیاری از شهرهای یونانی که مقام مادری و روابط زناشویی را محترم میداشتند، او را بیش از برادرش حرمت مینهادند. هرا خود زنی هوشمند و موقر و جدی است و البته بازیگوشیهای شوهرش را خوش ندارد. از این رو بالاخره میانشان اختلاف میافتد.
زئوس میخواهد او را مضروب کند، ولی دل بستن به زنان دیگر را چارهای موثرتر مییابد. نخستین زنی که از آدمیان میگیرد، نیوبه است. آخرین همسر او از میان آدمیزادگان، آلکمنه است که از اخلاف نیوبه و شانزدهمین نسل پس از اوست1. زئوس، به شیوه انسان یونانی، میان زن و مرد فرقی نمیگذارد. به پسری زیبا به نام گانومده دل میبازد و او را میرباید تا بر فراز کوه اولمپ ساقی بزم او شود.

---
1. مسلما این افسانه ها به وسیله شاعران و قبایلی که می خواستند برای خود تباری عالی جمع کنند ساخته شده است.

بدیهی است که چنین پدری در میاه انبوه فرزندان خود قهرمانانی نیز خواهد داشت. یکی از فرزندان ممتاز او آتنه است که به صورت زنی کامل و مسلح از سر زئوس متولد شد. آتنه الاهه شهر آتن است، به بکارت خویش میبالد و به همین جهت با دختران باکره دوستی میکند و، با انگیختن شور جنگجویی، مردان را به ستایش خود وا میدارد. چون وی دختر متیس و صاحب حکمت است، حکمت را به عصر پریکلس ارزانی میدارد. پالاس جبار را که با او نرد عشق میبازد، به قتل میرساند و نام او را بر نام خویش میافزاید تا برای دیگر خواستگارانش درس عبرتی باشد. شهر آتن زیباترین معابد و باشکوهترین اعیاد خود را به آتنه اختصاص میدهد.
پرستش آپولون زیبا نسبت به پرستش خواهرش آتنه رواج بیشتری دارد. آپولون خدای خورشید، نگهبان موسیقی و شعر و هنر، آفریننده شهرها، واضع قوانین، خدای درمان، و پدر آسکلپیوس (خدای پزشکی) به شمار میرود. تیراندازی توانا، خدای جنگ، و جانشین گایا و فویبه1 در دلفی است و این شهر را مقدسترین معبد یونان میکند. خدای رویش هم هست، به همین دلیل، در روزهای درو، ده یک محصول را به او تخصیص میدهند. او هم در عوض، گرمی و روشنی طلایی رنگ خود را از دلفی و دلوس پخش میکند. در همه جا نظام و زیبایی به وجود میآورد، و برخلاف سایر خدایان وحشتانگیز نیست. در جشنها و مراسم پرستش او، که مخصوصا در دلوس و دلفی برپا میشود، شادی موج میزند، و مردم در پرتو او خود را از سلامت و حکمت و خرد و موسیقی برخوردار مییابند.
خواهر او آرتمیس (دیانا در روم) الاهه عفت است و در جنگلها چنان به حیوانات و خوشیهای ساده طبیعی میپردازد که برای عشق ورزی با مردان فرصتی ندارد; الاهه جنگلها و صحراها و چراگاه هاست.
همچنانکه آپولون سرمشق جوانان محسوب میشود، آرتمیس عالیترین نمونه دختران جوان به شمار میآید. دارای بدنی نیرومند و ورزیده و چابک، و به زیور عفت و تقوا آراسته است. چون الاهه زنان باردار نیز هست، زنان برای تخفیف دردهای زایمان از او کمک میخواهند. در افسوس، شخصیت آسیایی خود را حفظ میکند و خدای مادری و زایش میشود. به این ترتیب، هنگام نیایش او، مفهوم باکره و مادر در هم آمیخت و کلیسای مسیحی، در قرن پنجم میلادی، خصایص او را به مریم نسبت داد و عید درو را که در تابستان به نام آرتمیس برپا میشد، به "عید صعود مریم" تبدیل کرد. از چنین طرقی است که کهنه در نو محفوظ میماند و همه چیز عوض

میشود، مگر جوهر اصلی. تاریخ هم، مثل زندگی، یا باید سیری مداوم داشته باشد، یا بمیرد، افراد و سازمانها میتوانند تغییر کنند، ولی آرام; ایجاد اختلالی موحش در روند توسعه آنها نسیان ملی و دیوانگی بار میآورد.
---
1. یکی از القاب آپولون، "فویبوس" به معنی "الهام یافته" است که از نام "فویبه" ماخوذ است.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 206
در میان خدایان اولمپ، یک خدا هست که بیش از دیگران به آدمیان شباهت دارد. این خدا، هفایستوس لنگ، مظهر صنعت است. رومیان به او وولکانوس نام دادهاند. این خدا مضحک و رقت آور است، ولی بیش از خدایان فریبکاری که شفقت ندارند و با او بدرفتاری میکنند، احترام ما را به خود معطوف میدارد. شاید در آغاز مظهر فروزان کوره و آتش بوده است. در منظومه های هومر، فرزند زئوس و هرا به شمار میرود.
سایر افسانه ها تاکید میکنند که چون زئوس آتنه را از درون خود به دنیا میآورد، هرا بر او رشک میبرد و هفایستوس را، بدون آمیزش با مرد، میزاید. سپس چون هفایستوس را زشت روی و ناتوان میبیند، او را از اولمپ به زیر میافکند. اما هفایستوس راه بازگشت به وطن را مییابد، و بعدا قصور فراوانی برای اقامت خدایان میسازد. با همه بدرفتاریهایی که از مادر دیده بود، حرمت و مهر او را در دل میپرورد و برای دفاع از او با زئوس در میافتد، به طوری که زئوس، از خشم، پای او را میگیرد و به سوی زمین میافکند. یک روز تمام طول میکشد تا هفایستوس از آسمان به جزیره لمنوس سقوط کند. قوزک پایش صدمه میبیند و از آن زمان لنگ میشود. لیکن به نظر هومر او پیش از این حادثه هم لنگ بوده است. در هر حال، دوباره به اولمپ باز میگردد و در کارگاه خود کوره بزرگی برپا میدارد و، به وسیله بیست دم عظیم و سندانی بزرگ، به ساختن اسلحه اخیلس و مجسمه هایی متحرک و شگفتیهای دیگر میپردازد. یونانیان او را به نام خدای فلزکاری و مصنوعات دستی میپرستیدند و میگفتند که کوه های آتشفشان، دودکشهای کارگاه زیرزمینی او هستند. از بخت بد، با آفرودیته ازدواج میکند و در مییابد که اجتماع تقوا و زیبایی در یک موجود بسی دشوار است. وقتی از روابط همسر خویش با آرس آگاه میشود، برای آن دو دلداده دامی میسازد و آنان را در وقت ملاقات به دام میاندازد. برای اینکه انتقام خود را بگیرد، ارباب انواع عشق و جنگ (آفرودیته و آرس) را به زنجیر میکشد و در معرض تماشای دیگر خدایان قرار میدهد و موجب خنده آنان میشود. در این باره، چنانکه هومر نقل میکند، هرمس و آپولون به گفتگو میپردازند.1 آپولون میگوید: هرمس، ای پسر زئوس، آیا براستی محض همبستری با آفرودیته موطلایی حاضری تن به غل و زنجیر دهی"

هرمس پاسخ میدهد: “ای آپولون بزرگ، کاش چنین میشد. کاش مرا در غلها و زنجیرها میبستند و هیچ راه رهایی نداشتم و همه خدایان هم مرا میدیدند و میخندیدند، ولی در عوض میتوانستم در آغوش آفرودیته طلایی باشم.
خدای دیگر، آرس (مریخ یا مارس رومی) است که در هوش و فهم امتیازی ندارد و تنها هنرش جنگ کردن است; حتی جادو و فتنه انگیزی آفرودیته نمیتواند در او مستی خونریزی را
---
1. گفتگو مربوط به هنگامی است که هرمس به عشق آفرودیته دچار آمد. م.

فرو نشاند. هومر آرس را “لعنت بشر” لقب میدهد و، با لذت، ماجرای سرنگون شدن او را با سنگی از دست آتنه وصف میکند; “وقتی افتاد، هفت جریب زمین را پوشاند.” هرمس (عطارد یا مرکوریوس رومی) جالبتر است. آوردهاند که او در آغاز سنگ بود، و پرستش او از سنگپرستی آغاز شد. به گمان یونانیان، هرمس در سنگها تجسم مییابد. معمولا به هیئت سنگ درازی است که بر فراز گورها مینهند. سنگهای مرزی مزارع، که علاوه بر تحدید اراضی، عامل نگهبانی مزارع و افزایش و فراوانی محصولات هستند، از اوست.
قدرت باروری مرد نیز، که علامتهای آن در مقابل خانه های بزرگان آتن نصب میشد، مرهون هرمس است. بیحرمتی نسبت به این علامتها بود که سبب هلاکت الکیبیادس و ویرانی آتن شد. از اینها گذشته، هرمس، خدای مسافران و پشتیبان چاپارها به شمار میرفت، از این رو چوبدستی یکی از علایم او بود. بعدا خدای بخت و سوداگری و زیرکی، و مظهر مقیاسات و اوزان، و همچنین قدیس حامی پیمان شکنها، اختلاس کنندگان، و دزدان میشود. وانگهی، هرمس پیامها و فرمانهای خدایان را به یکدیگر و به آدمیان میرسانید، و با کفشهای بالدارش چون تندباد راه میرفت. به برکت جست و خیزهای خود، پیکری متناسب داشت، چنانکه پراکسیتلس پیکر او را مدل مجسمه سازی میدانست. معمولا او را به شکل جوانی نیرومند و تیز تک و نگهبان و یاور ورزشکاران نشان میدادند، و تصویر پیکر عریان او، بی پرده، در همه مراکز ورزش به چشم میخورد. به عنوان پیک خدایان، الاهه فصاحت و مفسر امور نهانی نیز بود. به طوری که هومر نقل میکند، با بستن چند تار بر کاسه سنگ پشت، چنگ را اختراع کرد. سرانجام به عشق آفرودیته دچار آمد و از او صاحب فرزندی خنثی به نام هرمافرودیته (متخذ از نام هرمس و آفرودیته) شد، که واجد ویژگیهای گوناگون پدر و مادر خود بود.

آفرودیته خدای زیبایی و عشق یونانیان است. از خاورمیانه برخاست و در قبرس به عنوان مادر آسمانی پرستش شد. بدون تردید، در آغاز خدای مادران و مسبب تولید نسل و باروری گیاهان و جانوران و انسانها بود. در جریان پیشرفت تمدن، چون دامنه امنیت بسط یافت و جمعیت افزونی گرفت، مردان به جای تکیه بر زایندگی زنان، زیبایی آنان را مورد تاکید قرار دادند. بر اثر این تحول، از آن پس آفرودیته به عنوان مظهر زیبایی و لذات جنسی مورد پرستش یونانیان قرار گرفت و به صورتهای گوناگون تجلی کرد: آفرودیته آسمانی (خدای عشق پاک) و آفرودیته زمینی (الاهه شهوات جنسی) و آفرودیته زیبا (ونوس رومی).
در آتن و کورنت، زنان روسپی به نام آفرودیته معابدی میساختند و او را پشتیبان خویش میشناختند. در برخی از شهرهای یونانی، نخستین روز آوریل را به عنوان عید بزرگ آفرودیته جشن میگرفتند; در این جشن، مردان و زنان میتوانستند آزادانه به فعالیت جنسی پردازند. ساکنان جنوب، که شور جنسی حادی داشتند، آفرودیته را خدای عشق میشمردند، حال آنکه شکارچیان سرد مزاج شمال، آرتمیس را خدای عشق میدانستند. بنابر اساطیر، این مظهر عشق و شهوت،

همسر هفایستوس لنگ شد، ولی با آرس، هرمس، پوسیدون، دیونوسوس، و بسیاری از آدمیان مانند آنخیسس و آدونیس1 به عشقبازی پرداخت، تا از رنج همسری هفایستوس برهد. پاریس در مسابقه زیبایی، که بین آفرودیته و هرا و آتنه صورت پذیرفت، سیب زرین2 را به عنوان جایزه به او داد. پراکسیتلس مجسمه بسیار زیبایی از او ساخت، به طوری که یونانیان مستغرق جمال او شدند و گناهانش را فراموش کردند.
خواهر زئوس، هستیا، الاهه اجاق خانواده، و برادر سرکش او، پوسیدون (نپتونوس رومی)، حاکم دریاها بود. پوسیدون خود را با زئوس برابر میشمرد، و بسا اقوام، حتی اقوامی که در قاره ها دور از دریاها به سر میبردند، او را پرستیدند، زیرا نه تنها بر دریاها فرمان میراند، بلکه بر رودها و چشمه ها و مجاری نهفته در زیرزمین نیز حکومت داشت و، به وسیله جریان امواج مد، ایجاد زلزله میکرد. ملاحان یونانی در جزیره های خطرناک برای او معبد میساختند تا از خشم دریا ایمن باشند.
در میان خدایان یونانی و حتی در میان خدایان اولمپی، خدایان کوچک کم اهمیت بسیار فراوان بودند، و هر یک برخی از مظاهر بیشمار طبیعت را نمایش میدادند. از این زمرهاند: هستیا (وستای رومی، خدای اجاق و آتش مقدس)، ایریس (رنگین کمان، قاصد زئوس)، هبه (خدای جوانی)، ایلیتویا (یاور زنان باردار)، دیکه (خدای عدالت)، توخه (بخت)، اروس (خدای عشق) که هزیود او را آفریننده جهان میدانست و ساپفو او را موجودی

کینه توز و تلخ و شیرین خواند، هومنئوس (نغمه ازدواج)، هوپنوس (خواب)، اونیروس (رویا)، گراس (پیری)، لته (فراموشی)، تاناتوس (مرگ)، و موزها یا موسای (هنرهای زیبا) کلیو، موز تاریخ; ائوترپه، موز شعر بزمی; موز نمایشنامه های کمدی و اشعار عاشقانه; ملپومنه، موز تراژدی; ترپسیخوره، موز رقص و آواز; اراتو، موز غزل و اشعار هزلآمیز; پولومنیا، موز سرودها; اورانیا، موز نجوم; و کالیوپه، موز شعر حماسی. سه الاهه رحمت وجود داشتند، و دوازده خدای "ساعت" آنها را خدمت میکردند. خدایی به نام نمسیس نیک و بد را میان مردم

---

1. افسانه آدونیس نمودار دیگری است از رویش گیاهان و پژمردن آنها. بنا بر روایات، آدونیس جوانی است زیباروی و مورد مهر آفرودیته و پرسفونه. اما آرس، که به آدونیس حسد میبرد، به صورت گراز در میآید و او را میکشد. از خون آدونیس، گل شقایق میروید، و آفرودیته به غم میافتد. زئوس به آفرودیته فرمان میدهد که آدونیس (گل شقایق) را نصف سال به پرسفونه واگذارد تا با او به زیر زمین رود. در قبرس و فنیقیه، مردم در عید آدونیس، برای مرگ آدونیس (به زیر زمین رفتن او در زمستان) و ظهور مجدد او (رویش او در بهار) هم سوگواری و هم شادمانی میکردند.

2. یا "سیب نفاق"; مراد سیبی است که اریس (الاهه نفاق)، که به یک مجلس عروسی دعوت نشده بود، برای زیباترین زن به مجلس جشن انداخت. داور سیب را به آفرودیته داد و مدعیان دیگر (هرا و آتنه) را خشمگین کرد، همین امر موجب جنگ تروا شد. م.

تقسیم میکرد و کسانی را که در روزگار فراوانی نعمت افراط مینمودند (یعنی دستخوش هوبریس یا سعادت غرورآمیز بودند) به بدبختی میانداخت. الاهگان انتقام یا ارینوئس هیچ ستمی را بی انتقام نمیگذاردند و یونانیان، از سرترس، آنها را ائومنیدس (مهربانان) مینامیدند. الاهگان سرنوشت یا مویرای حوادث را تعیین و تثبیت میکردند. مفهوم سرنوشت چنان بر اندیشه یونانی سلطه میورزید که حتی خدایان یونانی هم در اسارت سرنوشتهایی محتوم به سر میبردند. با چنین مفاهیمی، مذهب یونان محدودیتهای خود را یافت و راه به علم و قانون باز کرد.

یکی از محبوبترین خدایان یونان که تشخیص وضع و مقام او در سلسله مراتب خدایان بسی دشوار است، دیونوسوس است. این خدا در آغاز یکی از معبودهای تراکیا و مظهر شراب بود و سابازیوس نام داشت. یونانیان او را، که سرانجام برای نجات بشریت تن به مرگ داد، خدای شراب و مستی و نگهبان تاک و ضامن فراوانی نعمت میشمردند. سرگذشت او از آمیختن چند داستان پدید آمده است. بنابر اساطیر یونانی، دیونوسوس از آمیزش

زئوس با دختر خود پرسفونه زاده و در بادی امر به صورت زاگرئوس (کودک شاخدار) بوده است. چون مورد محبت شدید زئوس قرار داشت و در کنار زئوس بر مسند آسمانی مینشست، هرا بر منزلت او رشک برد و تیتانها را به کشتن او برانگیخت. زئوس، برای دفع خطر، دیونوسوس را نخست به صورت میش، و سپس به صورت گاو درآورد. اما تیتانها او را در هیئت گاو شناختند، پس او را پاره پاره کردند و پاره ها را در دیگی افکندند. آتنه دل او را از دیگ بیرون آورد و نزد زئوس برد. زئوس دل را به سمله داد، و سمله از آن آبستن شد، و کودکی که از سمله به دنیا آمد، خود سابازیوس بود، و این بار دیونوسوس نام گرفت.1
موضوع مرگ و زندگی مجدد دیونوسوس، موجد مراسم دینی بسیار گشت. در فصل بهار، هنگامی که درختان مو جوانه میزدند، زنان یونان برای مشاهده تولد مجدد دیونوسوس به کوه ها میرفتند و دو روز تمام در آنجا به سر میبردند. میگساری میکردند و معتقد بودند که هر کس با شراب، عقل از سر ندهد، بیخرد است. مردم از شنیدن داستان عذاب و مرگ و زندگی مجدد خدای خود به شور میآمدند، در حالی که خود سراسر این داستان را بخوبی میدانستند. در طی مراسم میگساری و رقص، زنان دچار هیجان میشدند که پا بر هر گونه قیود و مقررات مینهادند. مهمترین قسمت مراسم این بود که زنان میش یا گاو و گاهی

---

1. دیودوروس، مورخ قرن اول ق م، دست به تفسیر این افسانه زد. مطابق تفسیر او، زاگرئوس همانا شراب است. به برکت باران (زئوس) و زمین (دمتر)، انگور به بار میآید، و از جدا کردن خوشه های انگور، و جوشانیدن آنها، شراب فراهم میشود، و این کار هر ساله تکرار میپذیرد. به سبب همانندی این افسانه و افسانه اوزیریس، هرودوت هر دو را یکی دانست.

انسانی را که تجسم خدا میانگاشتند، میگرفتند و اعضای او را، به یاد مثله شدن بدن دیونوسوس، پاره پاره میکردند و از گوشت آن یک شام ربانی مقدس برای خود میساختند و میخوردند. عقیده داشتند که خدا بدین وسیله داخل بدن انسان میشود و با روح انسان میآمیزد. در چنین حالی، خود را وابسته دیونوسوس و جاوید میپنداشتند و، مطابق یکی از القاب او، که باکوس یا باکخوس بود، خود را باکخوی یعنی وابسته باکخوس مینامیدند. حالتی را که بدیشان دست میداد "خلسه" یا "جذبه" میخواندند و بر آن بودند که در این حالت از قید جسم آزاد میشوند و میتوانند پرده های غیبی را پس زنند و از آینده خبر دهند و در حقیقت، خدا شوند. این مراسم پرشور، که از تراکیا به یونان سرایت کرد، یونان را از دست خدایان سرد و

رسوای اولمپی بیرون آورد و تدریجا دین یونانی را به هیجان آمیخت و سرور بخش کرد. کاهنان معبد دلفی و فرمانروایان آتن خواستند این گونه مراسم دینی را منسوخ کنند، ولی توفیق نیافتند. فقط توانستند از سویی دیونوسوس را در شمار خدایان اولمپی درآوردند و رنگ یونانی بدو بدهند و عید او را یکی از اعیاد رسمی کنند، و از سوی دیگر، بدمستیهای جنونآمیز پیروان دیونوسوس را به مراسم سنگین و نمایش باشکوهی مبدل کنند. پس، دیونوسوس تحت الشعاع آپولون قرار گرفت، چنانکه بعدا آپولون هم، با همه سجایای عالی خود، میدان را برای عیسی مسیح خالی کرد.

III - اسرار

در دین یونانیان سه عنصر اساسی وجود داشت: خدایان زمینی، خدایان آسمانی اولمپی، و اسرار یا عناصر رمزی یا عرفانی. خدایان زمینی یونان در اصل از آن قوم پلاسگوی و مردم موکنای بودند. خدایان اولمپی به اقوام آخایایی و دوری تعلق داشتند، و اسرار از مصر و آسیا به یونان رسید. به طور کلی، پیش از عصر هومر، فرودستان جامعه، خدایان زمینی، یا بهتر بگوییم زیرزمینی، را میپرستیدند. در عصر هومر، بزرگان جامعه به پرستش خدایان آسمانی گرایش داشتند. پس از عصر هومر، مردم میانه حال به اسرار و خدایانی که پس از مرگ، مجددا قیام میکنند، گراییدند. در عصر درخشان پریکلس، اسرار مهمترین وجه دین یونانیان محسوب میشد. اجرا کنندگان این مناسک به فعالیتهای نمادی (سمبولیک) میپرداختند و مخصوصا جریان مرگ و ولادت مجدد خدا را به طرق گوناگون نمایش میدادند.
مناسک اسرار در بسیاری از نواحی یونان اجرا میشد. ولی در هیچ ناحیه مانند الئوسیس پرشکوه نبود.
مردم این شهر پیش از هجوم قوم آخایایی با این گونه مراسم آشنایی داشتند. ظاهرا ریشه این مراسم، جشن خزانی آن شهر بود. این جشن با فعالیت شخم زدن و کاشتن کشتزارها برگزار میشد. در روایات چنین آمده است که دمتر، چون از مردم آتیک مهربانی دید و آنان را مورد عنایت قرار داد، معبد بزرگی، که بارها دستخوش انهدام و احیا قرار گرفت، در آنجا ساخت و مراسمی برپا داشت. در عصر سولون و پیسیستراتوس و پریکلس مردم آتن جشن دمتر را از مردم

الئوسیس فرا گرفتند و برپا کردند. داوطلبان اجرای مناسک، در مراسم بهاری خود، با فرو رفتن در آب الئوسیس خود را تطهیر میکردند و در فصل زمستان، با کمال وقار، پس از بیست کیلومتر پیاده روی، به الئوسیس میرفتند و در حالی که پیکرهای یاکخوس، یکی از خدایان زیرزمین، را بر سر داشتند، در الئوسیس با مشعلهای فروزان به معبد میشتافتند و پیکرها را با تجلیل فراوان در معبد مینهادند، و بقیه روز را با رقص و آوازهای مقدس سپری میساختند.
اما مراسم پیچیدهتر و مفصلتری هم وجود داشت. در طی این مراسم، کسانی که در سال گذشته با غسل و روزهگیری خود را تطهیر کرده بودند، برای پاگشائی، به تالار تشرف داخل میشدند و روزه خود را با معجونی مقدس از آبی آمیخته با آرد گندم، و نیز با نان مقدس، میشکستند. اما تشریفات پنهانی که از آن پس صورت میگرفت، چون رازی در دل تاریخ

باستان مخفی مانده است. هیچ کس حق فاش کردن آنها را نداشت، و اگر این نکته را رعایت نمیکرد، به قتل میرسید. اشیل (آیسخولوس)، نمایشنگار بزرگ، محض اشارهای به این تشریفات سری، به خطری عظیم افتاد. فقط میتوان گفت که این تشریفات نمایشی رمزی درباره دیونوسوس بود و احتمالا داستان ربوده شدن پرسفونه به وسیله هادس، و غم خوردن دمتر و بازگشت پرسفونه را عملا مجسم میکرد. کاهنان هر یک از حوادث داستان را در جایی مناسب نمایش میدادند; مثلا، برای تجسم زیرزمین، آنها را به اطاق تاریکی میبردند. به طور خلاصه، این نمایش چنین بود: مردمی کاهن (به جای زئوس) و زنی کاهن (به جای دمتر) با یکدیگر وصلت میکردند. این ازدواج مرموز با سرعتی شگفت آور به ثمر میرسید، زیرا بلافاصله پس از ازدواج اعلام میشد که "بانوی ما پسری مقدس زاده است!" سپس خوشهای پر از گندم را، که نماد فرزند دمتر و نیز علامت محصول کشتزارهاست، به مردم نشان میدادند. آنگاه سالکان را در پرتو نور خفیف مشعلها به غارهای تاریک زیرزمین، که نشانه دوزخ است، میبردند و پس از آن به اطاقهای بسیار روشن، که ظاهرا نماد بهشت یا جایگاه نیکوکاران است، میرساندند.
در آنجا، تصویرها و مجسمه ها و آثار مقدسی را که تا آن لحظه از ایشان مکتوم داشته شده بود به آنان عرضه میکردند. در پایان مراسم، سالکان به حال مستی و خلسه میافتادند و خود را با خدا یکی مییافتند.
احساس میکردند که خدا در آنان حلول کرده است و محدودیتهای فردی از میان برخاسته است.
در عهد پیسیستراتوس، اسرار دیونوسوسی اهمیت بیشتر یافت. یاکخوس خدا بادیونوسوس یکی شد و پسر پرسفونه به شمار آمد. همچنین، افسانه دیونوسوس با افسانه دمتر آمیخت. این مناسک اسرارآمیز، که البته در جریان زمان دگرگون شد، پیامی ثابت داشت، و آن این بود: پس از مرگ میتوان به زندگی تازهای رسید، بر کنار از زندگی پرنکبت روی زمین و زندگی شبحوار زیرزمین. این پیام تسلابخش در اسکندریه با معتقدات کهن مصری آمیخت و به هنگام خود به مسیحیت انتقال یافت و اروپا را فرا گرفت.
در قرن هفتم، آیین رازورانه دیگری از مصر و تراکیا و تسالی به یونان آمد و بیش از اسرار الئوسیسی رواج گرفت. این آیین، در عصر آرگونوتها، به وسیله اورفئوس پایه گذاری شد. اورفئوس از مردم تراکیا بود و، به قول دیودوروس، "در فرهنگ و موسیقی و شعر، از همه مردانی که میشناسیم، فراتر رفت." اطلاعات ما درباره اورفئوس، هر چند که از اساطیر

به دست آمده است، باز کمابیش میرساند که چنین شخصی وجود داشته

است. مطابق اساطیر، اورفئوس مردی ظریف و فکور و پرشور است. گاهی موسیقی مینوازد و گاهی در سلک کاهنان زاهد دیونوسوس در میآید. چنگ مینوازد و آواز میخواند و، با ساز و آواز خود، چنان شوری بر میانگیزد که مردم او را یکی از خدایان میدانند و پرستش میکنند. درندگان صحرا از شنیدن آواز او سبعیت خود را از دست میدهند و صخره ها و درختها از شنیدن نوای چنگ او از جای خود میجنبند و در پی او به راه میافتند. با ائورودیکه زیبا زناشویی میکند، و پس از مرگ نابهنگام همسر خویش، از اندوه به سر حد جنون میرسد و در جستجوی او به عالم زیرزمینی اموات میرود. در آنجا، پرسفونه را مجذوب میکند. پس، پرسفونه به او اجازه میدهد که ائورودیکه را با خود ببرد، بدین شرط که در حین بازگشت و پیش از رسیدن به سطح زمین، بدو نظر نیفکند. اما اورفئوس که شکیبایی ندارد، از بیم آنکه مبادا ائورودیکه به دنبال او نیاید، هنگامی که به آخرین حایل بین خود و سطح زمین میرسد، سر میگرداند تا دلدار را ببیند. بر اثر نگاه او، ائورودیکه به عالم اموات عودت میکند و او را تنها میگذارد. زنان تراکیا چون از اورفئوس روی خوشی نمیبینند، کینه او را به دل میگیرند و در جشن دیونوسوس او را مثله میکنند. زئوس، برای آنکه کفاره گناه زنان را داده باشد، چنگ اورفئوس را به عنوان یکی از منظومه های آسمان در فضا استقرار میبخشد. اما مردم سر او را، که هنور مترنم است، در غاری در لسبوس به خاک میسپارند. گویند که این غار بعدها محل نزول وحی میشود و کانون بلبلانی که شیرینتر و لطیفتر از همه بلبلان جهان نغمه سرایی میکنند.

سرودهای مقدس فراوانی به اورفئوس نسبت میدهند، و دور نیست که این سخن درست باشد. از روایات متواتر یونانی بر میآید که به دستور هیپارخوس، دانشمندی به نام اونوماکریتوس، حدود سال 520، این سرودها را تنظیم کرد، همچنانکه منظومه های هومر در یک قرن پیش از آن تدوین شد. این سرودها در قرن ششم، یا پیش از آن، رنگی قدسی یافتند و آیین رازورانهای را که بسته به شعایر دیونوسوس، ولی از لحاظ محتوا و شعایر و تاثر اخلاقی بسی برتر و عالیتر از آن بود، بنیان نهادند. این آیین اصولا بر نمایشهای آلام (رنج)، مرگ و رستاخیز دیونوسوس زاگرئوس و نیز رستاخیز همگی افراد آدمی، و پاداش و کیفر آن جهانی تکیه داشت. چون انسان از نسل تیتانهاست، و تیتانها دیونوسوس را کشتهاند، پس همه آدمیان در ذات خود عنصری از شر دارند و، به قول مسیحیان، همه آلوده "گناه نخستین" میباشند. ولی در عین حال، انسان بهرهای از خدا دارد، زیرا اجداد انسان، یعنی تیتانها، دیونوسوس خدا را خوردهاند. پیروان اورفئوس، در جشنی، گاوی را به نشانه دیونوسوس میکشتند و گوشت او را خام خام میخوردند تا از وجود خدا بهرهای بیابند.

مطابق الاهیات اورفئوسی، که سخت به الاهیات مصریان قدیم میماند، روح، پس از مرگ به جهان زیرین میرود تا مورد داوری و مکافات قرار گیرد. کاهنان، در مراسم دینی

اورفئوس، مومنان را برای حضور در مجلس داوری آماده میکنند. در این داوری، روحی که گناهکار شناخته شود بسختی به کیفر میرسد و، به قولی، به عذاب جاویدان (دوزخ) گرفتار میآید. از بعضی سرودهای اورفئوسی میتوان نتیجه گرفت که روح نه یک بار، بلکه بارها متولد میشود، چندانکه از همه گناهان خود برهد و بتواند به "جزیره خجستگان" یعنی بهشت راه یابد. بنابر بخشی دیگر از تعالیم اورفئوس، اگر کسی قبل از مرگ کفاره گناهان خود را بدهد، یا پس از مرگ او، دوستانش گناهان او را بخرند، کیفر او در زیرزمین پایان میپذیرد. مفهوم خرید گناه، که لوتر را سخت متنفر کرد، مورد انتقاد شدید افلاطون هم قرار گرفت. افلاطون گفته است: مدعیان فریبکار پیامبری، در خانه ثروتمندان را میکوبند و به آنان تلقین میکنند که گناهان ایشان و پدرانشان با قربانی یا طلسم بخشوده میشود ... سپس تودهای بزرگ از کتابهای موسایوس یا اورفئوس بیرون میآورند ... و مطابق آنها مراسمی برپا میدارند و نه تنها افراد، بلکه تمام شهرها را قانع میکنند که مردگان و زندگان میتوانند با دادن کفاره و قربانی آمرزیده شوند. اینان چنین تشریفاتی را اسرار مینامند و ادعا میکنند که اینها سبب خلاصی مردم از رنجهای دوزخ است و، اگر از آنها غفلت ورزیم، عذابی سخت به ما روی خواهد آورد.
با اینهمه، آیین اورفئوسی دارای جنبه های معنوی بود و سرانجام به فلسفه اخلاقی و رهبانیت مسیحی منتهی شد. بر اثر این آیین، خدایان شهوی و سفاک اولمپی بتدریج رو به زوال نهادند عینا مانند زوال دستگاه خدایی یهوه در برابر شخصیت عیسی مسیح. شخصیت ظریف اورفئوس جای زئوس را گرفت. از آن پس موضوع گناه و وجدان و پاکی روح و ناپاکی جسم، مردم یونان را به خود مشغول داشت، و مهمترین کار دین آن شد که جسم را در برابر روح زبون کند و، بدین وسیله، روح را نجات دهد. پیروان اورفئوس دستگاه دینی و روش زندگی خاصی نداشتند. فقط لباس سفید میپوشیدند و از خوردن گوشت امتناع میورزیدند و زهدی که با زندگی سرخوش یونانی نمیساخت از خود نشان میدادند. در واقع، آیین اورفئوسی از جهاتی نوعی پیرایشگری بود، و در تصفیه دین و طرد خدایان اولمپی، موثر افتاد.
تاثیر این فرقه در یونان عمیق و ممتد بود. شاید فیثاغورس و شاگردانش، در مورد محدودیت غذایی و طرز لباس پوشیدن و همچنین عقیده به تناسخ روح، از آن الهام گرفته باشند. باید دانست که کهنترین آثار مذهب

اورفئوسی در جنوب ایتالیا به دست آمده است. افلاطون گرچه قسمت اعظم تعالیم اورفئوس را رد کرد، مفهوم تضاد جسم و روح و تکیه بر زهد و امید به خلود را از او آموخت. رواقیان هم احتمالا تا اندازهای مفهوم زهد و وحدت وجود را از پیروان اورفئوس گرفتند. در حوزه نوافلاطونیان اسکندریه، مجموعه بزرگی از نوشته های اورفئوسی وجود داشت و پایه فلسفه لاهوتی و عقاید رازورانه

ایشان گشت. همچنین، اعتقاد پیروان فرقه اورفئوسی به دوزخ و برزخ و بهشت، تخالف روح و جسم، پسر خدا که کشته و دوباره زاده میشود، و خوردن گوشت و خون خدا، به طور مستقیم یا غیر مستقیم، در مسیحیت رخنه کرد. از این رو هنوز مفاهیم و مراسم بنیادی مذهب اورفئوسی در زندگی ما برای خود جایی دارند.

IV - عبادت

شیوه های عبادت یونانی هم مانند خدایان یونانی بسیار متنوع بود. یونانیان برای دفع شر خدایان زمینی به عبادت آنان میپرداختند، ولی خدایان آسمانی را صمیمانه پرستش میکردند. هیچ یک از عبادات به کاهن احتیاج نداشت; در خانواده، پدر نقش کاهن را داشت، و در دولت، حاکم اصلی. زندگی در یونان چندانکه گفتهاند ناسوتی نبود; دین در همه جا نقشی اساسی بازی میکرد، و هر دولتی برای حفظ نظم اجتماعی و ثبات سیاسی خود از کیش رسمی حمایت میکرد. لیکن، برخلاف مصر و خاور نزدیک کاهنان بر دولت تسلط داشتند، در یونان دولت کاهنان را زیر سلطه خود داشت و رهبری مذهبی را عهده دار بود. کاهنان صرفا به وظایف کم اهمیت در معابد رسیدگی میکردند. اداره اموال معابد، یعنی زمین و پول و بردگان، در دست ماموران دولت بود و آنها به حسابها رسیدگی میکردند. کاهنان تربیت مخصوصی نمیدیدند. هر کس که با شعایر و تشریفات دینی آشنا میشد، میتوانست کاهن شود. در بسیاری از مناطق، افراد با پرداخت پولی به حکومت، بدین مقام میرسیدند. کاهنان، صنفی مستقل و دارای سلسله مراتب به شمار نمیرفتند. میان کاهنان معبدها یا شهرها معمولا رابطهای وجود نداشت. در یونان، کلیسا و دیانت تعصبآمیز و خشکه مذهبی وجود نداشت; معنی دینداری صرفا شرکت در مراسم رسمی بود، نه اعتقاد به عقایدی خاص. مردم در عقاید خویش آزادی داشتند، مشروط بر اینکه علنا منکر خدای شهر نشوند و حرمت آنها را نگاه دارند. عملا، دین با دولت یکی بود.

اجاق خانه، مانند آتشدان بزرگ شهر که در میدان عمومی قرار داشت، محل عبادت بود. معابد و غارها و شکافهای زمین، که مسکن خدایان زمینی محسوب میشدند، برای عبادت به کار میرفتند. یونانیان حریم معابد را مقدس میشمردند و بدان تجاوز نمیکردند. در آنجا مومنان گرد میآمدند، و تمام فراریان، حتی اگر مرتکب جنایتی خطیر هم شده بودند، میتوانستند در امان باشند. یونانیان معبد را خانه خدایان میشمردند، نه عبادت کنندگان. تندیس خدایان در معبد قرار داشت، و در برابر این تندیسها، آتش جاویدان شعله میکشید. بسیاری از مردم، تندیس خدا را خود خدا میدانستند و، از این رو، در شستن و پوشانیدن و رعایت حال آن اهتمام میورزیدند. هنگامی که خدا در تحقق خواسته های آنها اهمال

میورزید، او را سرزنش میکردند و بسا از سر سادگی چنین میپنداشتند که تندیسهای خدایان عرق میریزند و میگریند و چشمان خود را میبندند.

کاهنان، تاریخ و شرح اعیاد خدای اصلی معبد و سوابق خدا و حوادث مهم شهر را ثبت میکردند; این کار مبدا و اولین شکل تاریخنگاری در یونان شد. مراسم شامل راه اندازی دسته، سرود، قربانی، دعا و گاهی غذای مقدس بود. گاهی جادوگران یا بازیگران نمایشی میدادند. عناصر اصلی مراسم دینی متعلق به گذشته های دور بود. سرودها و دعاها همه در کتابی مقدس ثبت شده بودند، و خانواده ها و حکومتها در نگاهداری و رعایت آن کتاب میکوشیدند و هر گونه تغییر در مطالب آن را ناپسند و مایه خشم خدایان میدانستند. پس، زبان دینی از زبان زنده دور شد. به مرور زمان، مردم معنی کلماتی را که به زبان میآوردند نمیفهمیدند، ولی جذبه کلمات کهنه نیازی به فهیمدن نداشت. اکثرا، مردم حتی علت و حکمت بسیاری از مراسم دینی را فراموش کردند، و کاهنان، برای تشریح و تفهیم آن مراسم، اساطیر جدیدی ابداع میکردند. اسطوره و کیش میتوانست متغیر باشد، ولی مراسم تغییر نمیکرد. موسیقی در تمام مراحل یکی از عناصر اصلی عبادت بود. مراسم مذهبی بدون موسیقی دچار اشکال میشد; مذهب و موسیقی دست در دست هم پیش رفتند. شعر نیز، که بعدا به وسیله آرخیلوخوس و آناکرئون و ساپفو و دیگران تعالی یافت، از معابد برخاست.

مومنان، در جریان عبادت، خود را به مذبح که در جلو معبد قرار داشت میرساندند و به وسیله قربانی و دعا از خشم خدا ایمنی مییافتند و او را به یاری میطلبیدند. هر چیز نفیس، مثلا مجسمه و تصویر و ظرف و میز و جامه و سلاح، را به خدایان تقدیم میکردند; اگر خدایان از این هدایا بهرهای نمیبردند، کاهنان از آنها سود میجستند. لشکریان، قسمتی از غنایم خود را به آستان خدایان عرضه میداشتند، چنانکه گزنوفون چون با ارتش ده هزار نفری خود به یونان بازگشت، چنین کرد. گذشته از میوه باغها و دامها، افراد انسانی نیز، در مواردی جزو هدایا بودند، چنانکه آگاممنون دختر خود ایفیگنیا، و اخلیس ده تن از جوانان تروا را به خاطر دوستش پاتروکلوس قربانی کرد. در قبرس و لئوکاس، برای شادی آپولون، انسانها را از صخره ها فرو میافکندند. در خیوس و تندوس، با قربانی کردن انسان، رضایت دیونوسوس را میجستند. گفتهاند که تمیستوکلس گروهی از اسیران ایرانی را در جنگ سالامیس قربانی کرد. اسپارتیان در عید آرتمیس، در حضور مردم، جوانان را تازیانه میزدند، چندانکه برخی از آنان میمردند. در آرکادیا، تا قرن دوم میلادی به زئوس قربانی انسان تقدیم میداشتند. هنگام شیوع بیماریهای خطرناک در ماسالیا، یکی از بینوایان شهر را جامه متبرک میپوشاندند و از بیت المال اطعام میکردند و سپس او را با شاخه های مقدس میآراستند و از بالای صخرهای به زیر میانداختند، به این گمان که عمل آنان باعث بخشوده شدن گناهان

شهر و دفع بیماری میشود. بر همین شیوه، آتنیان، در موقع خشکسالی و شیوع طاعون و امراض دیگر، یک یا چند نفر از افراد بشر را به قربانگاه میبردند. این رویداد هر ساله در جشنواره تارگلیا تکرار میشد.1 بازگذشت زمان، موضوع قربانی کردن بشر محدودتر شد، و تنها مجرمان محکوم به اعدام را، پس از آنکه با شراب فراوان مست میشدند، قربانی میکردند. بعدا حیوانات جای انسان را گرفتند.
پلوپیداس، سردار بئوسی، در شب قبل از جنگ لئوکترا (371 ق م) به خواب دید که اگر انسانی را قربانی کند، پیروز میشود. اما برخی از مشاورانش اعتراض کردند و گفتند: "این رفتار وحشیانه و ناپسند نمیتواند مورد رضایت موجودات آسمانی قرار گیرد. فرمانروای زمین، پدر خدایان و همه خلق است و با ستمکاران کاری ندارد.اعتقاد به خدایان و نیروهایی که از کشتن و قربانی کردن آدمیان شاد میشوند، از بیخردی است." قربانی کردن حیوان به جای انسان یکی از پیروزیهای تمدن انسانی است. در یونان، گاو و گوسفند و خوک بیش از جانوران دیگر برای قربانی به کار میرفتند. سپاهیان، قبل از آغاز جنگ، برای پیروزی خود، قربانیهای متعدد به خدایان عرضه میداشتند. در آتن، برای تبرک محل مجالس عمومی، خوکی قربانی میکردند. ولی نکته مهم این بود که فقط استخوان و پیه قربانی را به خدایان میدادند، باقی را کاهنان و نیایشگران مصرف میکردند. گفتهاند که پرومته گوشت قربانی را در پوست آن قرار داد و استخوانهای آن را نیز در چربی پیچید. آنگاه از زئوس خواست که هر کدام را بهتر میداند برگزیند. زئوس با هر دو دست چربی را برگزید، و چون احساس کرد که فریب خورده است، سخت خشمناک شد، اما دیگر چارهای جز قبول پیه و استخوان نداشت. با اینهمه، یونانیان، هنگامی که برای خدایان زمینی به قربانی میپرداختند، چیزی برای خود بر نمیداشتند، بلکه لاشه قربانی را در محلی عمومی میسوزانیدند و خاکستر میکردند. علت این بود که از خدایان زیرزمینی بسیار بیمناک بودند و نمیخواستند با آنها همسفره شوند! قربانی برای اولمپی از روی ترس یا برای کفاره گناهان نبود; معتبد بودند که با قربانی کردن، خدایان را به مهمانی میخوانند و از حضور آنها لذت میبرند و، به برکت نیروی آنها، به نیروی خود میافزایند. به همین دلیل، شراب را هم نخست روی قربانی و سپس در پیاله های خود میریختند و وانمود میکردند که خدایان با آنان شراب نوشیدهاند. اعتقاد مردم به اهمیت همسفرگی در ایجاد دوستی، از اینجا ناشی شد.
قربانی کردن حیوانات، تا رواج مسیحیت، در یونان دوام آورد، سپس جای خود را به مراسم رمزی دین مسیح داد. در هر حال، تبدیل قربانیها به دعا از کارهای نیک پایه گذاران

---
1. کسانی که در آتن قربانی میشدند، “فارماکوی” یعنی جادوگران نام داشتند. این کلمه به مرور ایام تغییر معنی داد و بر طلسم یا داروی شفابخش اطلاق شد. قربانی انسان، در گذشته های دور، واقعا صورت میگرفت، ولی بعدا جنبه ظاهر یا نمایش پیدا کرد.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 217
ادیان جدید است. اینان به انسان، که در هر قدم با مصایب مواجه است، آموختند که با نیایش میتواند خود را تسلا و امید بخشد.

۷ - خرافات

یونانیان که بین دو قطب خدایان زمینی و خدایان آسمانی در نوسان بودند، به هزاران خرافه بستگی داشتند. مردم ساده دل که دین یونانی را پر از وحشت میدیدند، برای دلخوش کردن خود، محتاج خرافات بودند. داستانهایی مانند برخاستن تسئوس از میان مردگان برای نبرد در ماراتون، یا تبدیل آب به شراب به وسیله دیونوسوس از اینجا پدید آمد. ظهور این داستانها، که در همه جوامع وجود دارد، امری متعارف و قابل چشمپوشی است. مردم در پرتو این گونه داستانها، تاریکیهای زندگی خود را در پرتو تخیلات خود از بین میبرند و مثلا چنین میپندارند که با نقل استخوانهای تسئوس به آتن یا نقل استخوانهای اورستس از تگئا به اسپارت، زندگی بر وفق مراد میشود. حکومتها هم برای تثبیت قدرت خود، اعتقاد به کرامات و معجزات را رواج میدادند. به عقیده یونانیان، ارواح و شیاطین پیوسته میکوشیدند تا در قالب انسانها رشد کنند. پس، هر فرد یونانی میبایست پیوسته از شیاطین بپرهیزد و برای راندن آنها به جادوگری متوسل شود.

این قبیل خرافات مقدمه علوم طبیعی به شمار میروند، و مخصوصا پیشاهنگ میکروبشناسی کنونی هستند. به گمان یونانیان، "کرس" یا خرده دیو چون در بدن کسی رخنه کند، باعث بیماری و حتی مرگ میشود. اگر کسی بیماری را لمس کند، پلیدی بیمار به درون او راه مییابد. در این صورت، مردگان پلید و در خور پرهیزند. نزدیک در خانهای که کسی در آن مرده بود، ظرفی پر از آب میگذاشتند تا کسانی که از آن خانه بیرون میآیند از آن آب به خود بپاشند و بدین وسیله روح مرده را از خود برانند. بر اثر این تصور، مردم همواره از بیم ارواح دغدغه داشتند. آمیزش مرد و زن، مانند قتل نفس و ولادت کودک، موجب ناپاکی میشد، و کودک نوزاد نیز نجس به حساب میآمد. درباره جنون میگفتند که روحی غریب در پیکر دیوانه حلول کرده و او را از خود بیخود کرده است. برای دفع پلیدیها وسایل گوناگون به کار میبردند. گاهی خانه ها و معابد و لشکرگاه ها و حتی تمام یک شهر را به وسیله آب و دود تطهیر میکردند. ظرفی از آب پاکیزه نزدیک در ورودی معبدها قرار میدادند تا کسانی که به عزم عبادت بدانجا میآیند، به برکت آب، طاهر شوند. کاهنان با اصول تطهیر آشنا بودند و میتوانستند ارواح شریر را به وسیله نواختن ضربهای بر یک ظرف مفرغی و خواندن دعا، یا جادوگری، از بدن اشخاص بیرون رانند، و حتی کسی را که بر اثر قتل پلید شده است، طهارت بخشند. در این گونه موارد، توبه ضرورت نداشت، و کسی که میخواست پاک شود، فقط میبایست شیطان یا دیو شریری را که در او رسوخ کرده است، از خود براند. دین را اساسا

وسیله مناسبی برای دفع ارواح میدانستند و به جنبه اخلاقی آن چندان توجهی نداشتند. اما اجتناب از محرمات و لزوم تطهیر مکرر، یونانیان را عملا به نوعی صفای دینی یا پیرایشگری میکشانید. از مطالعه آثار پینداروس و اشیل بر میآید که، برخلاف مشهور، احساس گناه و ناراحتی وجدان برای یونانیان اهمیت داشته است.
با این وصف، یونانیان، در سایه اعتقاد به ارواح خبیث مزاحم، به هزاران خرافه که

تئوفراستوس، جانشین فلسفی ارسطو، در کتاب "شمایل" خود برخی از آنها را ذکر کرده است، پابند بودند: ظاهرا اعتقاد به خرافات، نوعی ترس است در برابر قدرتهای آسمانی. ... خرافه پرست باید، در آغاز روز، با آب "نه چشمه" خویشتن را بشوید و یک شاخه از برگ بو، که در معبدی روییده باشد، در دهان بگذارد. اگر در سر راه به گربهای برخورد، یا سه سنگ در راه میافکند یا چندان در راه میایستد تا کسی فرا رسد و پیش از او بگذرد. اگر ماری سرخ رنگ در خانه خویش ببیند از دیونوسوس یاری میجوید، و اگر آن مار از نوع مارهای مقدس باشد، فورا در همان نقطه حرمی برای آن میسازد. سنگهای همواری را که در چهارراه ها میگذارند با روغن تدهین میکند و، پس از زانو زدن و دعا خواندن، به راه خود میرود. هنگامی که موش انبان غذای او را بجود، نزد جادوگر میرود و از او چاره میجوید. اگر به او بگویند که باید انبان را برای تعمیر نزد پاره دوز ببرد، از این کار روی برمی تابد و به جای آن، به مراسمی که برای دفع شر به عمل میآورند متوسل میشود. ... اگر دیوانه یا مردی مصروع ببیند، بر خود میلرزد و بر سینهاش آب دهان میاندازد.
یونانیان ساده دل به انواع گوناگون دیو باور داشتند و این باور را به کودکان خود تلقین میکردند. چه بسا که مردم یک شهر حادثهای مانند تولید یک انسان یا حیوان عجیب الخلقه را به فال بد میگرفتند و دست از کار خود میکشیدند. ایام را به سعد و نحس تقسیم میکردند، و در ایام نحس عروسی نمیکردند، محکمه تشکیل نمیدادند، و به هیچ کار مهمی دست نمیزدند. یک عطسه یا لغزش مختصر سبب انصراف آنان از کاری که در پیش داشتند میشد. یک کسوف یا خسوف جزئی حرکت لشکرها را متوقف و آتش جنگ را موقتا خاموش میکرد. برای بعضی از مردم نیروی عجیبی قایل میشدند و میگفتند که اینان میتوانند هر که را بخواهند، دچار مصیبت کنند. خشم پدر و نومیدی گدا سبب لعن و نفرین میشد، و مردم از لعن و نفرین سخت میترسیدند. جادوگری رواج داشت. به گمان ساده دلان، جادوگران میتوانستند نیروی تناسل را بیفزایند، یا برعکس، مرد یا زنی را کاملا عقیم کنند. این موهومات سبب شد که افلاطون، در کتاب "نوامیس"،

جادوگری را مستحق کیفر داند. سحر و جادو از ابداعات متاخر نیست، بلکه سابقهای کهن دارد. “مدیا” اثر اوریپید و “سیمایتا” اثر تئوکریتوس از وجود جادوگران خالی نیستند، و این میرساند که موهومپرستی یکی از نیرومندترین پدیده های تاریخ بشر است و در همه مراحل تمدن، بدون اندک تغییری، دوام آورده است.

یونانیان، که در جهانی پر از نیروهای لاهوتی و غیرطبیعی زندگانی میکردند، چنین میپنداشتند که حوادث زندگی بستگی به اراده شیاطین و ارواح و خدایان دارد. پس، برای آگاهی از اراده خدایان و شیاطین و ارواح، به غیبگویان، ستاره شماران، خوابگزاران، وخشها، و غیره متوسل میشدند و درباره زندگی خود با آنان مشورت میکردند. گاهی ستاره شماران و

غیبگویان حرفهای به خدمت خاندانها و ارتشها و دولتها در میآمدند. نیکیاس، پیش از آنکه به سیسیل لشکرکشی کند، گروهی از فالگیران، غیبگویان، و متصدیان قربانی و نذر را استخدام کرد. سرداران دیگر هم در خرافه پرستی دست کمی از این سردار نداشتند. گاهی مردان و زنانی یافت میشدند که خود را محط الهام وحی میشمردند. در یونیا زنانی بودند به نام سیبولاها "(مشیت خدا") که پیشگویی میکردند و مورد اعتماد میلیونها یونانی بودند. گویند که یکی از سیبولاها موسوم به هروفیلا از اروترای آغاز کرد و به شهرهای یونان رفت و بعد در کومای ساکن گشت و از همه رقیبان خویش مشهور شد و هزار سال عمر کرد.
آتن، نظیر روم، تعداد بسیاری وخش داشت، و دولت، در تالار پذیرایی سفرا و محترمین، از مردانی که خوابگزاری نیک میدانستند نگاهداری میکرد.
در بسیاری از معابد یونان، وخشهای بسیار وجود داشتند. معززترین و مشهورترین آنها در روزگار قدیم وخش معبد زئوس در دودونا، و در دوره بعد، وخش معبد آپولون در دلفی بود. گذشته از یونانیان، بیگانگان نیز با وخش معبد دلفی به مشورت میپرداختند، چنانکه رومیان قاصدانی میفرستادند تا اراده خدایان را از او جویا شوند. یونانیان زنان را برای پذیرفتن وحی و الهام آمادهتر میدانستند. از این رو، در معبد آپولون سه پیرزن خدمت میکردند. در این معبد، از شکافی که در کف معبد قرار داشت گازی مرموز بیرون میآمد. مردم میگفتند که این گاز از لاشه اژدهایی به نام پوتون، که به دست آپولون کشته شده است، برمی خیزد. زن غیبگو که برای پذیرفتن وحی آمادگی داشت، پشت میزبلند سه پایهای مینشست و گاز مقدس را، که بسیار بدبو بود، استنشاق میکرد و برگهایی تخدیر آور میجوید و به حال بیخودی میافتاد. سپس بریده بریده سخنانی بر زبان میآورد که به وسیله کاهنان برای حاضران ترجمه میشد. معمولا سخنان او معانی متناقض داشت، و از این رو کسی نمیتوانست به او نسبت کذب دهد. بسیاری از کاهنان و غیبگویان، با گرفتن رشوه، به میل

رشوه دهنده سخن میگفتند، یا موافق انتظار متنفذترین مقامات یونانی به غیبگویی میپرداختند. اما هنگامی که زیر نفوذ عوامل خارجی قرار نمیگرفتند، افکار سیاسی شایستهای به مردم القا میکردند. از این رو، این معبد در استقرار حکومت قانون و آزادی بردگان تاثیری عمیق نهاد. حتی کاهنان مستقیما عده زیادی از بردگان را خریدند و آزاد کردند. اینان قربانی انسانی را، که کمکم در سراسر یونان مورد تنفر واقع میشد، مردود ندانستند و علیه مفاسد دین یونانیان سخن نگفتند، و از این بالاتر، حکومتها را مورد تایید و تقدیس قرار دادند. ولی در عین حال عدالت و حریت را ترویج کردند و میان شهرهای متفرق یونان وحدتی به وجود آوردند.
قدیمترین پیمانی که میان شهرهای یونان برقرار شد، نتیجه این وحدت بود و "اتحادیه آمفیکوئونی" خوانده میشد. این اتحادیه در آغاز رنگی دینی داشت و به وسیله وابستگان معبد دمتر، در نزدیکی تنگه ترموپیل، به وجود آمد. کشور شهرهای تشکیل دهنده آن تسالی،
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 220
ماگنسیا، فتیوتیس، دوریس، فوکیس، بئوسی، ائوبویا، و آخایا بودند. نمایندگان این شهرها هر شش ماه یک بار اجتماع میکردند. بهار در دلفی، و خزان در ترموپیل گرد میآمدند. همه آنها متعهد بودند که شهرهای یکدیگر را ویران نکنند، منابع آب یکدیگر را قطع نکنند، حافظ خزانه معبد آپولون در شهر دلفی باشند، و با هر شهری که مواد این پیمان را محترم نشمارد به نبرد برخیزند. این اتحادیه، که پیشاهنگ "جامعه ملل" اروپایی قرن بیستم بود، سبب شد که حکومتهای عضو آن با یکدیگر نجنگند. با این وصف، اتحادیه بر اثر نفوذ و رقابت شهرها استوار نماند، و تسالی، به کمک برخی دول دیگر، جبهه واحدی تشکیل داد و قیادت خود را بر اتحادیه تحمیل کرد. شهرهای دیگر هم اتحادیه های مشابهی به وجود آوردند، از قبیل اتحادیه کالائوریا که آتن عضویت آن را داشت. هر یک از اتحادیه ها گرچه صلح را میان اعضای خود برقرار میساختند، با یکدیگر رقابت و جنگ میکردند.

VII - جشنواره ها (فستیوالها)

دین یونانی، اگر نمیتوانست جنگها را پایان بخشد، به وسیله جشنواره های فراوان، از رنجهای اقتصادی مردم تا اندازهای میکاست. آریستوفان نمایشنامه نویس میگوید: "قربانیهایی که به خدایان تقدیم میداشتند، معبدها و مجسمه هایی که برای آنها برپا میکردند، و اجتماعات مقدسی که به نام خدایان تشکیل میدادند چنان فراوان بودند که در تمام سال عیدهای دینی و قربانیهایی آراسته به گل مایه سرگرمی مردم میشدند." هزینه این مراسم را ثروتمندان میپرداختند، و دولت مخارج بازیها و نمایشهایی را که در اعیاد مقدس صورت میگرفت از محل اموال مقدس تامین میکرد.
تقویم آتن اساسا جنبه دینی داشت و بیشتر ماه های سال به نام اعیاد دینی آن ماه ها خوانده میشد. در ماه هکاتومبایون (تیر) که نخستین ماه سال بود، عید کرونیا (برابر با عید ساتورنالیا در روم) برگزار میشد. این عید شامل مراسمی شادیبخش بود و همه مردم آزاد و برده در آن شرکت میجستند. یونانیان هر چهار سال یک بار در همین ماه بازیهای پان آتنایا را برپا میداشتند و در طی چهار روز به بازیها و مسابقات بسیار میپرداختند، سپس در صفوف منظم به راه میافتادند و جامهای فاخر نزد کاهنه معبد آتنه میبردند تا بر تندیس خدای شهر بپوشاند. همین مراسم بود که به وسیله فیدیاس در معبد پارتنون نقش شد. در ماه دوم سال (متاگیتنیون) جشنواره کوچکی به نام متاگیتنیا برای تکریم آپولون ترتیب میدادند. در سومین ماه سال (بویدرومیون)، اهالی آتن برای کشف "اسرار بزرگ" به الئوسیس میرفتند. در ماه چهارم (پوانپسیون) جشنواره های پوانپسیا، اوسکوفوریا، و تسموفوریا روی میداد در جشن اخیر، زنان آتن به احترام دمتر مراسم شگفت انگیزی اجرا میکردند. مثلا به نمایش اشیایی به نشانه دستگاه تناسلی مرد دست میزدند، به یکدیگر سخنانی وقاحتبار میگفتند، مخصوصا هبوط دمتر به زیرزمین و بازگشت از آن را عملا مجسم

میساختند، و میکوشیدند تا با کارهای جادویی، بر باروری زمین و انسان بیفزایند. ماه میماکتریون تنها ماهی بود که جشنوارهای نداشت.
در ماه پوسیدئون، مردم آتن جشنی به نام ایتالوآ برای نوبر میوه ها، و در ماه گاملیون جشنی به نام لنایا برای بزرگداشت دیونوسوس ترتیب میدادند. در ماه آنتستریون، سه جشن بهاری در سه روز پیاپی دایر میشد: پس از جشن مقدماتی، جشن قربانی برای زئوس یا دیاسیا، و جشن گلها یا آنتستریا ترتیب مییافت.
در این جشنواره های بهاری، برای گرامی داشتن دیونوسوس، شراب، مثل

آب جوی، فراوان بود، و همه در میگساری بر یکدیگر سبقت میجستند، و فریاد شادی مستان در کوچه ها و برزنها به گوش میخورد.
همسر حاکم بزرگ شهر، در کنار پیکر دیونوسوس، بر ارابهای سوار میشد و، به نشانه بستگی آتن با دیونوسوس، به همسری او در میآمد. مردم، در ضمن مراسم شورانگیز، از بیم مردگان، میکوشیدند تا با خشنود ƠΘΰΘΑƠآنان، از آزار ایشان ایمƠبمانند. با وقاری فراوان، بÀمنظور زنده ساختن یاد پدران خویش، جمعا غذا میخوردند و ظرفهایی پر از خوردنی و آشامیدنی برای مردگان مینهادند و در پایان مراسم، برای طرد ارواح مردگان، چنین میگفتند: "آری، ارواح مردگان! بیرون شوید، عید آنتستریا بÀسر آمد." این جمله بعدا، برای دفع شر گدایان سمج، ضرب المثل شد.1
در ماه نهم (الافبولیون) عید بزرگ دیونوسیا برگزار میشد. این جشنواره را پیسیستراتوس به سال 534 در آتن مرسوم کرد و در همان سال اجرای نمایش را هم در مراسم آن گنجانید. به هنگام برگزاری این جشنواره، به اقتضای آغاز بهار، دریا آرام و آماده کشتیرانی میشد، و بازرگانان و مسافران در آتن موج میزدند. آتنیان برای شرکت در جشن دست از کار میکشیدند حتی محاکم قضایی را میبستند و زندانیان را موقتا آزاد میکردند. مردم بهترین جامه های خود را میپوشیدند و برای تماشای تشریفات انتقال مجسمه دیونوسوس از الئوترای به تماشاخانه، بیرون میرفتند. ثروتمندان سوار بر ارابه، و بینوایان پیاده حرکت میکردند. قطاری بزرگ از حیواناتی که برای خدایان میبردند در پی مردم حرکت میکرد. در این مراسم، گروه های متعدد از خوانندگان و نوازندگان شهرهای آتیک شرکت داشتند و در رقص و آواز با یکدیگر به رقابت میپرداختند. در دهمین ماه (مونوخیون) آتنیان هر سال جشن مونوخیا، و هر پنج سال یک بار جشن برائورونیا یا جشن آرتمیس را به احترام آرتمیس برپا میکردند. در ماه یازدهم (تارگلیون)، جشنواره تارگلیا یعنی عید درو، و در دوازدهمین ماه (سکیروفوریون)، جشنواره های سکیروفوریا، آرتوفوریا، دیپولیا، و بوفونیا برگزار میشد. هر چند همه این عیدها هر ساله برپا نمیشد، همه در تخفیف رنجهای زندگی تاثیری بسزا داشتند.
جشنهای یونان تنها در آتن برپا نمیشد، در همه جا مردم با شور فراوان کارهای عمده زندگی، مانند کاشتن و درویدن، را جشن میگرفتند. ولی بزرگترین جشنواره های آنان، جشنواره اجتماع مردم یونان یا "پانگوریس"، جشنواره پانیونیا در موکاله، عید آپولون در دلوس، جشنواره یونیایی در دلفی، جشنواره تنگه کورنت، جشنواره نمئا در حوالی آرگوس، و جشنواره اولومپیا در الیس بود.
*****تصویر

متن زیر تصویر : تصویر 9- جام منقش به نقش آتنه و هراکلس، موزه لوور، پاریس،
---
1. هنوز، در بسیاری از نواحی اروپا، مردم به بازگشت ارواح مردگان معتقدند و جشنی دارند به نام “ضیافت همه ارواح”.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 222
در این جشنواره ها، کشور شهرهای یونانی در زمینه ورزشهای گوناگون با یکدیگر مسابقه میدادند.
مسابقات ورزشی با مراسم مقدسی که در عیدها صورت میگرفت منافاتی نداشت، زیرا دین یونانی بخوبی با زندگی واقعی آمیخته بود، و این آمیختگی به ترقی هنر وشعر و موسیقی و بازی و اخلاق و خلاقیت انجامید.

در نظر نخست، میتوان گفت که دین در اخلاق مردم تاثیر زیادی نداشت، زیرا دین یونانی از آغاز مجموعهای از مراسم جادویی بود و به اخلاق مربوط نمیشد. در دین یونانی، اجرای صحیح تشریفات سنتی بیش از درستی و پاکی انسان اهمیت داشت، و خدایان آسمانی و زمینی یونانیان از لحاظ عفت و شرافت و نجابت سرمشقهایی عالی به انسان ندادند. حتی در اسراسر الئوسی، اجرای مراسم، بزرگترین وسیله رستگاری و رهایی از عذاب به شمار میرفت، و پاکی روحی و کرامت اخلاقی مطمح نظر نبود. در این باره، دیوجانس از سر طنز میگوید: "پاتایکیون دزد، پس از مرگ خوشبختتر از آگسیلائوس یا اپامینونداس خواهد بود، زیرا در مناسک اسرار الئوسی شرکت داشته است." با این وصف، دین یونانی، برخلاف آنچه در بادی امر به نظر میرسد، از لحاظ اخلاق به مردم و دولت کمکهایی نهانی میکرد، چنانکه مراسم تطهیر، گرچه اموری تشریفاتی بودند، یونانیان را به عادات اخلاقی خو میدادند. همچنین خدایان یونانی با همه ضعفهای خود کمابیش در نشر فضیلت موثر افتادند، زیرا معمولا بر ستمکاران خشم میگرفتند; از متکبران انتقام میکشیدند; دورافتادگان از وطن و نیازمندان را پناه میدادند; و با قدرت خود، پیمان شکنان را به کیفر میرساندند. مثلا دیکه (خدای عدالت) ظلم را بی پاسخ نمیگذاشت، و ائومنیدس (مهربانان) قاتلانی چون اورستس را تا سر حد جنون و مرگ تعقیب میکرد. از این گذشته، دین یونانی به مهمترین عناصر زندگی مانند ولادت، ازدواج، خانواده، طایفه، و دولت جامه تقدس میپوشانید و آنها را از صورت امور زودگذر دنیوی بیرون میآورد. بر اثر پرستش و بزرگداشت مردگان، میان مردم قرون متمادی رابطه و وحدتی عمیق برقرار میشد، و هر فرد خود را نه عضو یک خانواده، بلکه حلقهای از زنجیره انسانهای پیشین و اکنون و آینده میانگاشت. خانواده عاملی است برای بقای فرد در جریان نسلها. هر کس از لحاظ دینی موظف به همسرگیری و فرزندآوری است. کیست که مرد بیفرزند را به خاک سپارد و به زیارت قبر او رود و او را به آیندگان پیوند دهد دین یونانی نه تنها مردم را به تولیدمثل تشویق میکرد و باعث افزایش جمعیت میشد، بلکه، با تکیه بر حفظ استمرار نسلها، آنها را به حفظ نظام اجتماعی و دفاع از وطن برمیانگیخت. در هر شهر، خدا یا خدایان خاص آن شهر بیش از خدایان دیگر معزز بودند، و همه قوانین و سازمانهای گوناگون جامعه در میان هالهای دینی قرار داشت.

براستی، دین، جامعه را در برابر خود خواهی و سود جویی فرد چون سدی

دفاعی درآورد.
در آغاز، دین از ادب و هنر و فلسفه نیرو گرفت، ولی بعدا از آنها زیان دید. هنر فیدیاس به خدایان جلوه هایی زیبا و شکوهمند داد، و شعرهای پینداروس و سوفوکل و اشیل به نوامیس دینی عمق اخلاقی بخشید. همچنین افلاطون و فیثاغورس فلسفه را با دین آمیختند و، با طرح مفهوم خلود، در پیشرفت اخلاق انسانی موثر افتادند. اما، در برابر اینان، پروتاگوراس دین را با دیده تردید نگریست، ذیمقراطیس فایده دین را انکار کرد، اوریپید خدایان را به ریشخند گرفت، و بر روی هم فلسفه یونانی دین را، که مبنای اخلاق بود، به نابودی کشانید.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 224

فصل نهم :فرهنگ عمومی دوره کهن یونان

۱ - فردگرایی و دولت

اوج فرهنگ اروپایی در دو دوره همتا، یعنی یونان باستان و رنسانس ایتالیا، بر سازمان سیاسیی استوار بود که از محدوده کشور شهرها فراتر نمیرفت. در یونان، وضع جغرافیایی به این امر کمک میکرد. زیرا کوه ها و رودهای فراوان بین شهرها جدایی انداخته بود، و شهرها، به سبب کمی راه ها و پلها، بدشواری با یکدیگر ارتباط مییافتند. البته راه های دریایی متعددی وجود داشت. ولی دریا فقط شهرها را با طرفهای تجاری پیوند میداد، نه همسایگان جغرافیایی. باید دانست که عوامل جغرافیایی به تنهایی نمیتوانند جدایی کشور شهرهای یونان را تبیین کنند. شهرهای تب و پلاتایا که هر دو در دشت بئوسی بودند، مانند دو شهر دور، مثلا تب و اسپارت، از هم جدا بودند. جدایی سوباریس و کروتونا، که هر دو در یک طرف سواحل ایتالیا بودند، از جدایی سوباریس و سیراکوز بیشتر بود. منافع اقتصادی و سیاسی مختلف، شهرها را از یکدیگر دور میکرد، آنها را برای به دست آوردن بازارها و سود به جنگ میکشانید، و اتحادیه های متخاصمی برای تسلط بر راه های دریایی به وجود میآورد. خصوصیات ویژه آبا اجدادی، جداییها را دامن میزد; یونانیان همگی خود را از یک نژاد میدانستند، ولی اختلافات قبیلهای میان اقوام آیولی، یونیایی، آخایایی، و دوری شدیدا حس میشد; اهالی آتن و اسپارت چنان از هم نفرت داشتند که اختلافات قومی عصر حاضر را تداعی میکند. اختلافات مذهبی هم، با تشدید اختلافات سیاسی، شدت گرفت. ویژگیهای مسلکی در مناطق و قبایل مختلف جشنواره ها، تقویمها، سنتهای متمایز، قوانین، محاکم ویژه، و حتی مرزهای مشخص را باعث شد، زیرا سنگچینهای مرزی نه تنها حدود اجتماعات، بلکه حیطه خدایان را هم محدود میکرد;regio Cujus, religio ejus1. این اختلافات، و مجموع بسیاری دیگر از عوامل، کشور شهرهای یونان را به وجود آورد.

---

1. سرزمین از آن هر که، مذهب از آن او. م.

نظام کشور شهرها در جهان تازگی نداشت، زیرا چنانکه میدانیم صدها یا هزارها سال پیش از هومر و پریکلس، در سومر و بابل و فنیقیه و کرت کشور شهرهایی برقرار شدند. کشور شهرها از نظر تاریخی صورت تکامل یافته اجتماع روستایی است که دارای بازار عمومی و مرکز اجتماع و دادگاه است. مردم آن زمینهای یک منطقه را کشت میکنند و به یک نژاد تعلق دارند و یک خدا را میپرستند. از نظر سیاسی، کشور شهر بهترین

وسیله تحصیل نظم و آزادی به شمار میرود. اجتماعات کوچکتر از عهده تامین امنیت برنمیآیند، و اجتماعات بزرگتر بزودی تبدیل به جامعه استبدادی میشوند. از اینجاست که در عموم جوامع، نظم و آزادی به صورت دو عنصر متضاد تظاهر میکنند. کمال مطلوب بنابر آروزی فیلسوفان یونانی بود متشکل از کشور شهرهای مستقل که در نوعی هماهنگی فیثاغورسی تعاون داشته باشند. ارسطو دولت را اجتماعی از آزادگان میدانست که از یک حکومت اطاعت کنند و بتوانند در یک مجلس با یکدیگر به مشورت پردازند. عقیده داشت که اگر دولتی بیش از ده هزار شارمند داشته باشد، اداره دولت غیر عملی میشود. بدین سبب، در یونان شهر و دولت را به یک نام یعنی پولیس میخواندند.
تمام دنیا میداند که این اتمیسم سیاسی برادر کشیهای غم انگیزی برای یونانیان به بار آورد. چون یونیا نتوانست برای دفاع متحد شود، زیرا سلطه ایران رفت; و چون یونان، علی رغم اتحادیه ها و پیمانها، نتوانست جبهه متحدی تشکیل دهد، سرانجام آزادی مطلوب خود را از دست داد. با این وصف، باید یادآور شد که موجودیت یونان بستگی تام به این کشور شهرهای متفرق داشت، و به برکت استقلال و غرور و رقابت شهرها و تنوع فرهنگی آنها بود که یونان قدرت خلاق عظیمی یافت. چنین خلاقیتی در جهان کهن هیچ نظیری نداشت. حتی در عصر پرشور ما، دولتهایی که از لحاظ جمعیت یا وسعت به اندازه دول یونانی باشند، در فرهنگ و تمدن خلاقتر از آن نیستند.

در زندگی کشور شهرهای یونانی که به انزواطلبی گرایش داشتند، به پارهای عوامل مشترک نیز برمیخوریم.مثلا در سراسر شبه جزیره یونان، از آغاز قرن سیزدهم ق م به بعد، یک زبان رایج بود. زبان یونانی مانند زبانهای ایرانی، سانسکریت، اسلاوی، لاتین، آلمانی، و انگلیسی جزو زبانهای هند و اروپایی به شمار میرفت. هزاران لغت برای بیان روابط و اشیای اولیه زندگی در این زبانها وجود دارد که دارای ریشه واحدی هستند. این لغات مشترک از طرفی نشانگر رواج روابط و اشیای مشابه در دنیای قدیم، و از طرف دیگر، گویای قرابت و نزدیکی مردمانی است که در آغاز تاریخ از این لغات استفاده میکردند.1 البته زبان یونانی دارای لهجه های چندی مانند آیولیایی،

---

1. بسیاری از کلمات زبانهای هندو اروپایی، مثلا اعداد و نام اعضای خانواده، به یکدیگر شباهت دارند. چند کلمه مشابه ذیلا ذکر میشوند:

"خانه" : ... در سانسکریت ... dam(as) ... در یونانی ... domos ... در لاتین ... domus ... در انگلیسی ... timber;

"در": ... door ... fores ... thyra ... dvaras;

"شراب": ... wine ... vinum ... (f)oinos) ... venas

"توپی چرخ": ... nave ... navis ... naus ... naus;

"محور": ... axle ... axis ... axon ... akshas;

"یوغ": ... yoke ... iugam ... zygon ... iugum;

و غیره.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 226

دوری، یونیایی، و آتیکی بود، ولی گویندگان این لهجه ها سخن یکدیگر را دریافت میکردند. در قرنهای پنجم و چهارم ق م، لهجه های گوناگون به یک لهجه مشترک منتهی شدند. این لهجه که عمدتا در آتن رواج گرفت و به صورت زبان اهل دانش درآمد، زبان آتیکی نام داشت. زبان آتیکی، قوی و نرم و خوش آهنگ و مانند هر زبان زنده دیگر، پر از استثنا و بیقاعدگی بود، ولی بخوبی میتوانست، با ترکیب کلمات و ریشه ها، مفاهیم دقیق فلسفی و معانی لطیف و انواع تعبیرات عالی ادبی را برساند. از این رو، هم به کار هومر میخورد و هم به کار افلاطون.1

بنابر روایات، در قرن چهاردهم ق م، خط مردم فنیقیه به یونان رسید. قدیمترین آثار مکتوب یونانی به قرنهای هشتم و هفتم تعلق دارند و سخت به کتیبه های سامی در قرن نهم میمانند. خط این آثار، مانند خطوط

سامی، از راست به چپ است، اما نوشته های قرن ششم (مثلا نقشی که در گورتونا یافت شده است) بتناوب از راست به چپ، و از چپ به راست نگارش مییابد. بعدا این خط یکسره از چپ به راست نوشته شد. یونانیان برخی از حرفها را وارونه نوشتند، ولی نامهای الفبای فنیقی را با اندکی تغییر به کار بردند.2 سپس در خط فنیقی دست بردند، از جمله حروف صدادار را داخل آن کردند، بدین نحو که پارهای از حرفهای بیصدای سامی را برای صداها مورد استفاده قرار دادند. کاتبان، علاماتی برای صدای کشیده به وجود آوردند. بتدریج در شهرهای یونانی ده نوع الفبای متفاوت فراهم آمد، و هر شهری کوشید تا الفبای خود را در سراسر یونان رواج دهد. سرانجام الفبای یونیایی پیروز شد و از یونان به اروپای شرقی رفت و دوام آورد. الفبای خالکیس به روم راه یافت و بعدا، به صورت الفبای لاتین، در خدمت زبانهای اروپایی درآمد.
یونانیان، در آغاز، کتابت، را برای کارهای دینی و تجاری به کار بردند و ناگفته نماند که سرودهای رهبانان منشا شعر است، و اسناد تجاری مبدا نثر. خط یونانی از ابتدا دو شکل یافت; یکی خط دقیق و آراسته رسمی، دیگری خطی که برای کارهای روزانه به کار میرفت. در هر دو نوع خط، کلمات، پیوسته و بدون فاصله و علامتگذاری نوشته میشدند. تنها پایان یک مطلب و شروع
---
1. تلفظ زبان یونانی باستان بر ما مجهول است. هجاهایی که اکنون مایه دردسر ما هستند، بندرت در یونانی کلاسیک به کار میرفتند. اینها را آریستوفان بیزانسی، نقاد قرن سوم ق م، رواج داد. در خواندن شعر یونانی باید از این هجاها چشم پوشید.
2. مثلا "الف" فنیقی، به معنی گاو، "آلفا" تلفظ شد; "بت" (خیمه)، "بتا"; "گیمل" (شتر)، "گاما"; "دالت" (در)، "دلتا"; "هه" (دریچه)، "ایپسیلون"; "زینن" (نیزه)، "زتا"; "ختا" (حصار)، "خت"; "یود" (دست)، "یوتا".

مطلبی دیگر را به وسیله "پاراگرافون"، یعنی یک خط افقی کوتاه، مشخص میکردند. برای کتابت از وسایل گوناگون بهره میجستند. به گفته پلینی، در آغاز برگ یا پوست درختان به جای کاغذ به کار میرفت، و کتیبه ها را روی سنگ و مفرغ و سرب حک میکردند.1 برای نوشته های روزانه، یا مانند مردم بین النهرین لوحه هایی گلی به کار میبردند، یا لوحه هایی از چوپ میساختند و سطح آنها را با قشری از موم میپوشانیدند و در اختیار شاگردان مدارس میگذاشتند. برای نوشته های ماندگار، نخست از برگهای بردی (پاپیروس)، که فنیقیان از مصر میآوردند، و سپس، در دوره نفوذ یونان گرایی (هلنیسم) و دوره نفوذ روم، از پوست گوسفند استفاده

میکردند; با قلمهای فلزی روی لوحه موم آلود، و با قلمهایی از نی و آلوده به مرکب، روی پوست یا برگ بردی مینگاشتند. در صورت لزوم، آنچه را روی موم مینگاشتند، به وسیله ته پهن قلم فلزی محو میساختند، و آنچه را با مرکب روی پوست یا برگ بردی مینوشتند، به وسیله قطعهای اسفنج میزدودند. مارتیالیس شاعر شعری را با قطعهای اسفنج نزد دوستی فرستاد، تا اگر شعر را نپسندید، بیدرنگ پاکش کند.
از زبان یونانی واژه های فراوان، مخصوصا واژه های مربوط به نوشتن، داخل زبانهای اروپایی شده است، چنانکه کلمه "کاغذ" در زبان انگلیسی صورتی از کلمه یونانی پاپیروس است. در یونان، کاغذ مخصوص نوشتن معمولا شش تا نه متر طول داشت و دور یک میله چوبی پیچیده میشد. این گونه کاغذهای طومارمانند را به نام یکی از شهرهای فنیقی، که برگ بردی را به یونان میفرستاد، "بیبلوس" و طومارهای کوچک را "بیبلیون" مینامیدند. بر همین شیوه "کتاب مقدس" را "طومارها" (بیبلیاها) میخواندند. یک طومار فقط بخشی از یک کتاب بود، و واژه "برش" را بر آن اطلاق میکردند. به نخستین برگ هر طومار "پروتوکولون" میگفتند. دو طرف چوب طومار را با سنگی متخلخل صیقل میدادند و گاهی رنگ میکردند.
در مواردی، طومار را در غلافی خاص "(ذیفترا"، معادل "ولوم" لاتینی) قرار میدادند. البته این گونه تکلفات فقط در مواردی صورت میگرفت که یا مولف میتوانست هزینه آن را تعهد کند یا ناشر، به سبب اهمیت کتاب، زیر بار هزینه اضافی میرفت. چون استفاده از طومارهای بزرگ بسهولت امکان نداشت، معمولا ناشران آثار ادبی را بر چند طومار مینوشتند، چنانکه ناشران متاخر، "تاریخ هرودوت" را در نه طومار، "جنگهای پلوپونزی" اثر توسیدید را در هشت طومار، "جمهور" اثر افلاطون را در ده طومار، و "ایلیاد" و "اودیسه" اثر هومر را در بیست و چهار طومار منتشر کردند. کتابها بهایی هنگفت داشتند و، برخلاف اکنون، بآسانی به دست نمیآمدند، زیرا گیاه بردی گرانبها بود و همه کتابها با دست نوشته میشد. اساسا توانایی خواندن و نوشتن امتیازی به شمار میرفت، و همگان از آن برخوردار نمیشدند. تحصیل علم از راه تعالیم شفاهی صورت میپذیرفت. کتب ادبی را ادیبان به صدای بلند میخواندند و حاضرین از طریق گوش فرا میگرفتند.2 قبل از قرن هفتم ق م، اشخاص باسواد بسیار نادر بودند، و تا زمان پولوکراتس و پیسیستراتوس که در قرن ششم کتابخانه ایجاد کردند، در یونان کتابخانهای وجود نداشت. در سده پنجم برای نخستین بار از وجود کتابخانه های خصوصی اورپید
---
1. کلمه یونانی graphein (نوشتن) در اصل به معنی "حک کردن" بوده

است.
2. گرچه پس از اختراع چاپ، چشم بیش از گوش به ما هدیه میدهد، هنوز هم نمیتوان بدون توجه به صوت کلمات، و فصل و وصل آنها، درست بر زبان مسلط شد. محتملا انسان آینده این اندازه به چشم متکی نخواهد بود.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 228
نمایشنامهنویس، و یکی از آرخونها به نام ائوکلیدس خبردار میشویم، و در قرن چهارم سخن از کتابخانه ارسطو میشنویم. نمیدانیم که آیا پیش از کتابخانه عمومی اسکندریه کتابخانه عمومی دیگری وجود داشته است یا نه. اما میدانیم که در شهر آتن، تا عصر هادریانوس از کتابخانه عمومی خبری نیست. شاید بتوان گفت که چون یونانیان زیاد کتاب نمیخواندند، یونان در عصر پریکلس عظمت فرهنگی یافت!

ادبیات نیز مانند دین از یک نظر عامل وحدت، و از نظر دیگر از عوامل تفرقه و تنوع شهرهای یونان است. شاعران، ترانه هایی به لهجه های محلی خود میسرودند و مناظر سرزمینهای خویش را توصیف میکردند. اما مردم تنها به فصیحترین نغمه ها گوش فرا میدادند و گاه گاه شاعران را تشویق میکردند تا در آثار خود به موضوعاتی کلیتر از موضوعات کوچک محلی بپردازند. اشعار قدیم یونان بر اثر مرور زمان نابود شدهاند; از این رو، ما اکنون نمیتوانیم معلوم کنیم که شعر قدیم شامل چه مطالب بکری بوده است، و چه ثروت سرشاری از دست ما رفته است. اگر در جزایر و شهرهای یونان قرن ششم ق م گردش کنیم، مقدمه آثار عالی عصر پریکلس را در هر سو میبینیم و دچار شگفتی میشویم. شعر بزمی این عصر، که همچون آینه نمودار یک جامعه اشرافی بود و در دوره دموکراسی رو به زوال رفت، وزنهای گوناگون داشت و معمولا به قافیه مقید نبود.1
در همان هنگام که سرایندگان شعر بزمی سرودهای عاشقانه و احیانا جنگی خود را میسرودند، شاعران دوره گرد در مجالس بزرگان ترانه هایی در توصیف کارهای قهرمانی گذشتگان میخواندند. این خنیاگران2، در ادوار گوناگون، سرودهایی راجع به محاصره تروا، محاصره تب، و بازگشت جنگجویان به وطن خویش میساختند. همه آنان موضوعات مشترکی داشتند واز داستانهای کهن مایه میگرفتند و هیچ یک مدعی خلق حوادث منظومه های خود نبود. در خیوس، گروهی خنیاگر خود را از تبار هومر میشمردند و میگفتند که آنچه ایشان میخوانند، به وسیله هومر سروده شده است. ولی شخصیت تاریخی هومر مسلم نیست. شاید این شاعر نابینا، پدر خیالی یک قبیله یا گروهی از مردم و فاقد واقعیت تاریخی باشد، چنانکه هلن و دوروس ویون چنین بودند. یونانیان قرن ششم تنها ایلیاد و اودیسه را از ساخته های هومر نمیدانستند، بلکه همه افسانه های حماسی معروف آن روزگار را به او نسبت میدادند. منظومه های هومر، با آنکه کهنترین اشعار حماسی یونانند، به اعتبار کمال و جمال فوق العاده

---

1. غیبگویان معمولا در سخنان خود سجع به کار میبردند.
2. rhapsodes، مشتق از ریشه یونانی raptain (دوختن) و oide (سرود).

خود، و نیز اشاراتی که در مورد خنیاگران کهن دارند، صورتهایی زنجیرهای از سرودها محسوب میشدند که از اعصار قدیم شروع شده و تحول بسیار

کردهاند. در آتن قرن ششم ق م، و احتمالا در عهد سولون، و به احتمال بیشتر در عهد پیسیستراتوس، گروهی از طرف حکومت مامور تنقیح و تنظیم ایلیاد و اودیسه شد.
این گروه پس از مقابله روایات و تدوین آنها، منظومه های منسوب به هومر را به صورتی یگانه به یونانیان عرضه داشت.
براستی این خود از معجزات ادبی است که این دو منظومه با آنکه از منابع گوناگون ریشه گرفتهاند، بدین پایه لطف هنری دارند. البته منظومه ایلیاد از معایب صوری خالی نیست، در خلال آن آمیختگی لهجه های یونیایی و آیولیایی به چشم میخورد. گویی یک تن که به چند زبان سخن میگوید آن را سروده است.
ناسازگاریهای فراوان نیز در آن راه دارد; مثلا یک حادثه در یک مورد بسیار مهم تلقی میشود و در مورد دیگر، کم اهمیت. حوادث زندگی برخی از قهرمانان آن نیز متناقض است. حتی گاهی قهرمانان یک داستان در طی داستان دو یا سه بار به قتل میرسند. موضوع اصلی منظومه، یعنی داستان اخیلس، به وسیله داستانهای دیگر، که مسلما مربوط به او نیستند، آشفته شده است. با اینهمه، این منظومه در عین پریشانی، داستان واحدی است و زبانی محکم و عالی و زنده دارد و "رویهمرفته بزرگترین اثری است که از زبان فرزند آدم تراویده است." محققا ایلیاد به هنگام جوانی یونان به وجود آمده و در دوره اعتلای هنر یونان به کمال خود رسیده است.
اشخاصی که در آن ذکر شدهاند، اگر خود جنگجو نباشند، همسران جنگجویان هستند.
حتی حکیمانی مانند نستور شخصیتی جنگی دارند. هر یک از شخصیتهای داستانی به صورتی زنده توصیف شدهاند. داستان اخیلس واقعا پرشور است. وی باطنا مردی است که از صفات قهرمانی خالی است و از اینکه باطنا چنین است و بخت او با مقام نیمه خدایی او برابری نمیکند، نزد مادرش مینالد و میگوید که آگاممنون اسیر زیبای او، بریسئیس، را ضبط کرده است. هنگامی که جنگاوران یونانی دسته دسته میمیرند، اخیلس در کشتی یا خرگاه خویش به خوردن و خوابیدن میپردازد، و پاتروکلوس را، بدون آنکه کمکی بدو کند، به آغوش مرگ میفرستد. سپس، چون پاتروکلوس محبوب او کشته میشود، عربده سر میدهد. با خشم به میدان جنگ میرود، دست به وحشیگری میزند، و از جوانمردی دور میشود. محرک او در جنگجویی، خشم و انتقام شخصی است نه وطندوستی. کارهای او حاکی از عقلی ناقص، ناپخته، و بی ثبات است. اختیار خود را در دست ندارد. انتظار مرگ، زندگی را بر او ناگوار میکند. پیش از آنکه لوکائون را به زمین بیفکند، در پاسخ استرحام او میگوید: "همان گونه که دیگران مردند، تو نیز بمیر! از گریهای که امید خیری در آن نیست، تو را چه سود

پاتروکلوس که بهتر از تو بود، مرد. به من نگاه کن، آیا خوش چهره و بلندبالا نیستم از پدری بزرگوار و مادری که از خدایان بود زاییده شدم. با وجود این، مرگ در گرداگرد من گردش میکند تا چنگالهای خود را در من فرو برد. سرانجام،
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 230
روزی از روزها صبح، ظهر، یا عصر دستی ناشناس مرا به مرگ میسپارد.” سپس، بدون اعتنا به استرحام لوکائون، ضربهای برگردنش وارد میآورد و تن او را به رود میافکند. بعد خطبهای دلنشین میخواند که زینت بخش ایلیاد است و پایه سخنوری یونانیان. نیمی از یونانیان اخیلس را خدا میدانند و پرستش میکنند، ولی ما او را تنها یک کودک سالدار مییابیم، و از این رو گناهان او را نادیده میگیریم.
به هر حال، هر چه باشد، او یکی از زیباترین چهره هایی است که از تخیل شاعران پدید آمده است.
هنگامی که به هوای دل خود ایلیاد را میخوانیم، آنچه ما را به پیش میراند، تنها تنوع حوادث نیست، بلکه شکوه و روانی اشعار نیز در ما تاثیر عمیق میگذارد، به طوری که از مکررات منظومه ملول نمیشویم.
هومر پارهای از توصیفات و تشبیهات را تکرار میکند. مثلا این جمله را دوست دارد و مکرر در ایلیاد میآورد: “وقتی که دختر بامداد با انگشتانی همرنگ گل سرخ آشکار شد.” ولی این گونه مکررات، در میان آنهمه الفاظ زیبا و استعارات و تشبیهات لطیف، قابل اغماض است. از این رو، حماسه او در بحبوحه غوغا و بحران جنگ به ما آرامش میبخشد. هومر با این عبارات، گرد آمدن لشکرهای یونانی را توصیف میکند: “یونانیان با موهای بلند در بالای دشت اجتماع کردند،
همان گونه که دسته های مگس، در فصل بهار، هنگامی که سطلها از شیر تازه پر میشوند، در چراگاه ها گرد میآیند.” در وصف آوردگاه اخیلس میگوید: همان گونه که آتش فراوان در بیابانهای پهناور و میان کوه ها راه خود را میگشاید و درختهای ستبر و بلند را میسوزاند و، در اثر وزیدن باد، به چپ و راست میگراید، اخیلس خشمگین کینه توز نیز در میدان جنگ از این سو به آن سو میرود و راه فرار بر قربانیان خود، هر کجا که باشند، میبندد و زمین را از خونشان رنگین میکند.
منظومه دیگری که منسوب به هومر است، اودیسه نام دارد. این منظومه همانند ایلیاد نیست، چندانکه انسان در نخستین نظر آن را اثر مولفی دیگر میپندارد. برخی از دانشمندان اسکندریه اودیسه را از آن هومر نمیدانستند. ولی آریستارخوس، با نفوذی که در میان ناقدان داشت، دهان آنان را بست. اودیسه و ایلیاد دارای تعابیری مشترکند، مثلا “با چشمی شبیه جغد” و “یونانیان دراز موی” و “دریای سیاه همچون نبیذ” و “سپیده دم با

انگشتانی همرنگ گل سرخ”. اما در اودیسه لغاتی به کار رفته است که ظاهرا بعد از تنظیم ایلیاد مصطلح شد. در این منظومه دوم، بارها نام آهن آمده است، اما در ایلیاد تنها از مفرغ یاد شده است.
همچنین در اودیسه از نوشتن، ملکیت زمین، بردگان آزاد شده و آزادی سخن رفته است، در صورتی که هیچ کدام از اینها در ایلیاد نیامده است. خدایان و کارهای آنان هم در دو منظومه تفاوتهای فراوان دارند. اما هر دو منظومه، مانند عموم حماسه های یونانی، به یک وزن سروده شدهاند. ولی سبک آن چندان متفاوت است که یک شاعر بآسانی نمیتواند هر دو را

بسراید، مگر آنکه خداوند همه سبکها باشد. شک نیست که گوینده منظومه دوم بیش از گوینده منظومه نخستین در ادبیات و فلسفه دست دارد، کمتر اسیر خشونت و جنگاوری است، و در نتیجه، فکورتر و متمدنتر است، رقت و لطافت اودیسه بدان پایه است که، به نظر بنتلی، صرفا برای زنان نوشته شده است.
آیا اودیسه اثر یک شاعر است، یا چند شاعر آن را سرودهاند پاسخ این پرسش هم دشوار است. زیرا از طرفی در آن مطالبی هست که ظاهرا بر اصل منظومه اضافه شده است، و از طرف دیگر این اضافات چنان ماهرانه به اصل تلفیق شدهاند که مایه حیرت است. حوادث اودیسه سخت مرتبطند. هر حادثهای خواننده را به حادثه دیگر میکشاند و پیش میبرد. از این رو، کتابهای چهارگانه منظومه از وحدت برخوردارند. به ظن قوی، هر دو منظومه بر سرودهایی که از دیرباز وجود داشته استوارند. ولی اودیسه منسجمتر و کاملتر از ایلیاد است. آنچه میتوانیم با تردید فراوان بگوییم این است که اودیسه یک قرن پس از ایلیاد تالیف شده، و قسمت اعظم آن از ذهنی واحد تراویده است.
اشخاص منظومه اودیسه به قوت و وضوح شخصیتهای منظومه ایلیاد نیستند، چنانکه پنلوپه شخصیتی مبهم دارد، و فقط در پایان داستان، که بر اثر بازگشت شوهرش لحظهای دچار شک و بلکه حسرت میشود، اندکی خود را مینمایاند. هلنه دارای شخصیتی مشخصتر است. این زن بی نظیر که به خاطر او بادبانهای هزاران کشتی کشیده شده و هزاران مرد و زن به کام مرگ رفتند، هنوز چون خدایی در میان زنان میدرخشد.
در پیری از زیبایی کامل برخوردار و آزادهتر و آرامتر از پیش است. چیزی از بزرگی خود را از کف نداده است، و همه تجلیلی را که نسبت به تاجداران روا میدارند، با وقر فراوان میپذیرد و حق خاص خود میشمارد. سرگذشت ناوسیکائا منظومه زیبایی است از شناخت یک مرد درباره زنان; چنین توصیف لطیف و شاعرانهای از یک یونانی بعید به نظر میرسد. تلماخوس شخصیتی نامشخص است. مانند هملت، قهرمان شکسپیر، از

تردید رنج میکشد. اودوسئوس کاملترین و بغرنجترین شخصیتی است که شعر یونانی به خود دیده است. بر روی هم، اودیسه داستانی است زیبا و جذاب، با قالبی شاعرانه، پر از عواطف رقیق و ماجراهای شگفت. کسانی که دوره پر آرامش کهولت را میگذرانند، از منظومه ایلیاد که سرشار از خونریزی است، به قدر منظومه اودیسه لذت نمیبرند.
این دو منظومه، که تنها بازمانده های حماسه های فراوان یونانیانند، گرانمایهترین میراث ادبی آن کشور کهن، که خاستگاه هزاران داستان و نمایشنامه است، به شمار میروند و یکی از ارکان آموزش و پرورش یونانیان بودهاند. از اینها بالاتر، مانند کتابی مقدس، دین یونانیان را تعالی بخشیدهاند. هرودوت در این باره سخنی مبالغهآمیز دارد، میگوید: "هومر و هزیود به خدایان اولمپی چهره هایی انسانی دادند و نظمی انسان پسند در آسمان برقرار کردند." در
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 232
خدایان هومر نشانه های عظمت بفراوانی دیده میشود. اما این خدایان، معصوم و متعالی نیستند، و از این رو برخی از محققان به هومر خرده میگیرند که چرا در آثار خود، که به مثابه کتاب مقدس یونانیان است، خدایان را بد جلوه میدهد. خدایان، انسانوار، با یکدیگر میجنگند; هرزگی میکنند; و به قدر آدمیزادگان، به عشق و خواب که به نظر اسکندر مایه ننگ بشریت است نیاز دارند. همه نیازمندیهای انسانی، مگر گرسنگی و مرگ، گریبانگیر عموم آنهاست. خدایان از لحاظ هوش به اودوسئوس، از لحاظ قهرمانی به هکتور، از لحاظ رافت به آندروماخه، و از لحاظ بزرگواری به نستور نمیرسند. ظاهرا گوینده این حماسه ها، مانند مردم یونیا در سده ششم ق م، همه سنتها را مورد شک قرار داده و از این رو گستاخانه به استهزای خدایان پرداخته است. یکی از وقایع خنده آور تاریخ این است که این دو منظومه، گرچه خدایان را به مسخره گرفتهاند، دیرزمانی پایه دین و اخلاق یونانیان و مورد توقیر بودهاند. تدریجا خرق عادت شدت گرفت و طنز، اعتقادات را از بین برد و تکامل اخلاقی انسانها اخلاقیات خدایان را ملغا ساخت.

۱۷ - بازی و ورزش

در یونان اگر دین از ایجاد وحدت ناتوان ماند، ورزش در این راه به موفقیت رسید. یونانیان به تماشای مسابقات قهرمانان علاقه وافر داشتند. از این رو، در اجتماعات بزرگی که با شرکت قبایل و اقوام متفاوت برپا میشد با اصرار حضور مییافتند. علت اصلی گرد آمدن یونانیان در شهرهای مقدسی مانند اولمپی، دلفی، کورنت، و نمئا عبادت نبود، بلکه تماشای مسابقاتی بود که در این شهرهای مقدس برپا میشد. بدین سبب، اسکندر مقدونی که همه دنیای قدیم را زیر پا گذاشت، اولمپی را پایتخت جهان میشمرد.
در این شهرها، دین حقیقی یونانیان یعنی پرستش تندرستی و نیرومندی و زیبایی تجلی میکرد.
سیمونیدس در این باره میگوید: "نیکوترین چیز برای آدمی در درجه اول سلامت کامل است، در درجه دوم زیبایی، و در درجه سوم ثروتی است که بدون فریب و نیرنگ به دست آید، و در مرتبه چهارم درک محضر دوستان است."a در اودیسه چنین آمده است: "در سراسر زندگی، آدمی را مقامی والاتر از آنچه به کوشش پای و دست خود فراهم میآورد، وجود ندارد." برای یک ملت اشرافی که در میان گروه کثیری از بردگان به سر میبرد و هر دم مجبور به سرکوبی متجاوزان بود، تلاش برای حفظ نیروی جسمانی شاید ضروریترین وظیفه بود. در زمان قدیم، جنگ به نیرو و چابکی نیاز داشت، و نیرو و چابکی از ورزشها و مسابقات به دست میآمد. اگر یک مرد یونانی متعارف را فردی طالب علم و هنر و دوستار افلاطون و اشیل بدانیم، به خطا رفتهایم. زیرا انسان متعارف یونانی مانند انسان متعارف
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 233
انگلیسی یا امریکایی شیفته ورزش بود و ورزشکاران محبوب خود را خدایان روی زمین میشمرد.
مسابقات یونان انواع گوناگون داشت، از آن جمله: مسابقات خصوصی، مسابقات محلی، مسابقات شهری، و مسابقات کشوری. آثار باستانی، حتی آثار در هم شکسته، از وجود اقسام گوناگون بازیهای ورزشی خبر میدهند، چنانکه در موزه آتن سنگی هست که بر یک طرف آن صحنهای از یک مسابقه کشتی، و بر طرف دیگر آن تصویری از بازی دیگری مانند بازی هاکی حک شده است. شنا کردن، عریان تاختن، به هنگام تاخت تیرانداختن و خود را از اصابت تیر حریف مصون داشتن، بیشتر جزو خصایل عمومی شارمندان محسوب میشد تا ورزش. شکار وقتی ضرورت خود را از دست داد، به ورزش تبدیل شد. انواع توپ بازی مانند امروز رواج داشت، تا آنجا که در اسپارت، لغت "جوان" و "توپ باز" دو لفظ مترادف بودند.

در ورزشگاه ها غرفه هایی خاص برای انواع توپ بازی وجود داشت. این غرفه ها را سفایریستریا، و معلمان توپ بازی را سفایریستای مینامیدند. در برخی از نقشهای باقیمانده، مردانی دیده میشوند که توپی را که از زمین یا دیوار غرفه به سوی ایشان باز میگردد، بار دیگر با کف دست میزنند. این موضوع که آیا توپ بازیهای یونانی مانند توپ بازیهای کنونی مستلزم رعایت نوبت و ترتیب بوده است یا نه، تاکنون دانسته نشده است. یکی از انواع توپ بازی یونانی همانند بازی هاکی کنونی است. پولوکس، یکی از نویسندگان قرن دوم میلادی، این بازی را چنین توصیف میکند:
چند تن از جوانان اجتماع میکنند و به دو دسته متساوی منقسم میشوند و به یک زمین هموار، که از پیش برای این کار آماده کردهاند، میروند. توپی از پوست به اندازه یک سیب را به میان میاندازند، و هر دسته برای راندن آن به دسته دیگر حمله میکند. گویی آن توپ جایزهای است که در میان آنان قرار دادهاند. حمله میبایست از نقطهای که برای شروع تعیین شده است صورت گیرد. هر یک از بازیکنان، چوگانی به نام "رابدون" در دست راست خود دارد که به انحنایی منتهی میشود و قسمت وسط انحنا با توری که از روده حیوانات به دست میآید پوشیده شده است. هر یک از این دو دسته میکوشد تا، در میدان، توپ را از موضع خویش به قسمت مقابل براند.
این مولف یک نوع بازی دیگر را هم توصیف میکند: گروهی از بازیگران میکوشند که توپ را از بالای سر یا از میان پاهای دسته مقابل بگذرانند، و تا هنگامی که یکی از این دو دسته دیگری را تا پشت خط دروازه پس بزند، به بازی ادامه میدهند. آنتیفانس، در قرن چهارم ق م، در توصیف یکی از بازیگران ماهر و برجسته چنین میگوید: "هنگامی که توپ را به دست آورد، آن را با شادمانی به یکی دیگر از بازیکنان، و سپس به بازیکن ثالثی داد. آنگاه توپ را از دست بازیکنی ربود، و در حالی که با فریادهای بلند یکی از بازیکنان را برمیانگیخت، ضربهای بر توپ نواخت. پس از آن، یک پرتاب بلند، گذر از بالای سر او، و

بعد پرتابی کوتاه." گذشته از بازیهای خصوصی، به مناسب حوادث گوناگون، مثلا عزیمت سپاه ده هزار نفری گزنوفون یا مرگ پهلوانی نظیر پاتروکلوس، مسابقات محلی و عمومی نیز برپا میشد. هر کشور شهر مسابقاتی ترتیب میداد و ورزشکاران همه نواحی خود را فرا میخواند. در مسابقات کشوری، مثلا مسابقات همگانی آتن که چهار سال یک بار روی میداد و به وسیله پیسیستراتوس در سال 566 آغاز شد، همه ورزشکاران سراسر یونان حق شرکت داشتند. بیشتر شرکت کنندگان از ساکنان آتیک بودند، ولی مردم آتیک دیگران را هم با خوشرویی میپذیرفتند. این

مسابقات، ورزشهای متنوعی مانند دویدن، ارابه رانی، پاروزنی، و نیز هنرهایی چون نوازندگی، آواز، رقص، و خواندن اشعار هومر را در بر میگرفت. هر یک از ده بخش آتیک، از میان سالمترین و زیباترین و نیرومندترین مردم خود، بیست و چهار تن را برمی گزید و به میدان مسابقه میفرستاد. آن دسته بیست و چهار نفریی که در تماشاچیان تاثیر خوشتری بر جای میگذاشت، جایزه "مردانگی عالی" را میربود.
از آنجا که ورزش یکی از ضرورتهای جنگ شمرده میشد، یونانیان، برای ترغیب جوانان به ورزش، مسابقات کشوری دامنه داری در اولمپیا ترتیب دادند. این مسابقات در سال 776 ق م (که نخستین تاریخ مشخص یونان است) آغاز، و از آن پس هر چهار سال یک بار تکرار شد. در ابتدا به مردم الئا اختصاص داشت، ولی رفته رفته، در طی یک قرن، بر همه یونان اشتمال یافت. در صورت نامهای برندگان این مسابقات در سال 476، ساکنان نواحی گوناگون یونان از سینوپه تا مارسی را میبینیم. در حین این مسابقات، شهرها به شور و شادی میپرداختند، و اگر در حال جنگ بودند، و تن به متارکه میدادند. کسانی که به عزم شرکت در مسابقات، موطن خود را ترک میگفتند، اگر در قلمرو یک شهر آسیب یا خسارتی میدیدند، میتوانستند از حکومت آن شهر غرامت بگیرند. در یک مورد، برخی از سپاهیان مقدونی اموال یکی از مردم آتن را که رهسپار اولمپیا بود، دزدیدند. ولی فیلیپ، شاه مقدونیه، به دزد زده غرامت پرداخت.
میتوانیم بازیکنانی را که، ماهی پیش از مسابقات، از شهرهای دوردست سفر خویش را آغاز میکردند در نظر آوریم; هزاران تن در دشتی فراخ گرد میآیند. مردم محل در ایام مسابقه بازارهای عمومی تشکیل میدهند و، برای حفظ تماشاگران از گرمای سوزان خورشید تابستانی، خیمه های فراوان برپا میدارند.
نزدیک خیمه ها، فروشندگان دوره گرد، از زیر سایبانهای کوچک، به فروش امتعه گوناگون از شراب و میوه تا مجسمه و اسب اشتغال میورزند. بندبازارن و شعبده گران سرگرم نمایش میشوند. بعضی از آنان به توپ پرانی، و برخی به چابک کاری (ژیمناستیک) میپردازند. عدهای نیز آتش یا شمشیر در دهان خود میکنند آری، سرگرمیهای انسانی، همانند خرافات، یادگار روزگاران کهن میباشند. در روزهای مسابقات، حکیمان سوفسطایی چون هیپیاس، و مورخانی چون هرودوت، و سخنرانانی
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 235
چون گورگیاس در تالارهای معبد زئوس نطق میکنند، یا آثار خود را برای حاضران میخوانند. این مسابقات نوعی تعطیلات برای مردان محسوب میشود، زیرا زنان شوهر دار حق شرکت در این جشنها را ندارند. این زنان در جشن خود، یعنی جشن هرا، شرکت میکنند. مناندروس، منظره دشت

اولمپیا را در ایام مقدس مسابقات در پنج کلمه جامع خلاصه کرده است: “ازدحام، بازار، بازیها، سرگرمیها، و دزدان.” در مسابقات اولمپیا فقط مردان آزاد یونانی حق شرکت داشتند. داوطلبان شرکت در مسابقات اولمپیا پس از بررسیهای گوناگون برگزیده میشدند و مدت ده ماه زیر دست مربیان جوانان و مربیان ورزشکاران پرورش مییافتند و برای مسابقات آماده میشدند. هر ورزشکار پس از رسیدن به اولمپیا، مورد بازرسی قرار میگرفت و سوگند میخورد که قوانین مسابقات را رعایت کند. در این مسابقات، نامردی یا خدعه نادر بود، ولی ناممکن نبود، چنانکه ائوپولیس مشتزن کوشید که با رشوه دادن، از رقیبان خود پیش افتد. ولی سختی کیفرهایی که بر نادرستان روا میداشتند، نامردی و فریب را به حداقل میرسانید. با ورود هر ورزشکار به میدان مسابقه، نام او و نام شهری که از آنجا میآمد به وسیله یک منادی اعلام میشد. هیچ یک از مسابقه دهندگان هر که بود لباس نمیپوشید، و فقط در مواردی کمربندی روی سرین خود میبست.
اکنون، از میدان مسابقات اولمپیا، جز سنگهای باریکی که دوندگان در آغاز مسابقه انگشتان پای خود را روی آنها قرار میدادند، چیزی باقی نمانده است. اما نوشتهاند که در آن میدان 45000 تماشاگر به تماشا مینشستند و از گرما و تشنگی و حشرات ناراحت میشدند. آب، غیر قابل آشامیدن; فضا پر از پشه و مگس; و کلاه بر سر گذاشتن غدغن بود وضع میدانهای ورزشی کنونی هم بهتر نیست! با این وصف، یونانیان در فواصل مسابقه ها قربانیهایی به حضور زئوس، نابود کننده مگسها، تقدیم میکردند.
مهمترین مسابقاتی که تواما صورت میگرفت، پنتاتلون یا “پنج مسابقه” نام داشت. هر کس که در یکی از این مسابقات شرکت میکرد، از شرکت در چهار مسابقه دیگر هم ناگزیر بود، و کسی به مقام قهرمانی میرسید که حداقل در سه مسابقه از پنج مسابقه فاتح میشد. مسابقه اول، مسابقه پرش بود; ورزشکار وزنه هایی در دستها میگرفت و میجست، بنا به گفته نویسندگان قدیم، بعضی از این ورزشکاران 50 پا (در حدود 16 متر) میجستند، ولی این امر باور نکردنی است. مسابقه دوم پرتاب گرده (دیسک) بود; صفحه فلزی یا سنگی مدوری را که تقریبا 6 کیلو وزن داشت پرتاب میکردند. حد نصاب گرده پرانان را سی متر نوشتهاند. مسابقه سوم پرتاب نیزه بود; یونانیان به وسیله یک تسمه چرمی که به وسط نیزه متصل بود، نیزه را پرتاب میکردند. چهارمین مسابقه، که در حقیقت مسابقه عمده به شمار میرفت، مسابقه دو در مسافتی به طول تقریبی 180 متر بود. کشتی پنجمین مسابقه را تشکیل میداد، و داستانهای بسیار درباره اهمیت آن و قدرت کشتی گیران یونانی باقی مانده است.

یکی از ورزشهای کهن، که از کرت و موکنای به سراسر یونان رسید، مشتزنی است. برای تمرین، توپهایی پر از دانه های انجیر یا آرد یا شن را در هوا میآویختند و با آن به تمرین میپرداختند. در دوره کلاسیک یونان، یعنی در قرون پنجم و چهارم ق م، مسابقه دهندگان دستکشهای نرمی که تا آرنج میرسید به کار میبردند.
این دستکشها را از پوست گاو میساختند و روی آنها را چرب میکردند. مشتزنان فقط بر سرهای یکدیگر میزدند. برای جلوگیری از زدن کسی که بر زمین میافتاد، قانونی وجود نداشت. مسابقه برای استراحت قطع نمیشد، بلکه تا تسلیم یکی از دو حریف ادامه مییافت. از این گذشته، مسابقه دهندگان بر حسب وزن گروهبندی نمیشدند، بلکه با هر وزنی که داشتند در مسابقه شرکت میکردند. به همین جهت، و چون وزن در پیروزی موثر بود، مشت زنان رفته رفته بر وزن و زور تکیه کردند و از مهارت یابی غفلت ورزیدند.
به مرور زمان، مشتزنی به خشونت گرایید. در نتیجه، تدریجا مشتزنی را با کشتی آمیختند و مسابقه جدیدی به نام "مسابقه تمام نیروها" به وجود آوردند. در این مسابقه، هر عملی مجاز بود، مگر گاز گرفتن و بر چشم کوبیدن. حریفان از هیچ خشونتی خودداری نمیکردند و حتی بر شکمهای یکدیگر لگد میزدند.
سه تن از قهرمانان این ورزش که نامشان به ما رسیده است، بر اثر شکستن انگشتان حریفان خود فاتح شدند. یک قهرمان دیگر سبعانه با انگشتهای محکم و ناخنهای تیز خود چنان به حریف حمله برد که شکم او را درید و روده هایش بیرون ریخت. میلون، که از مردم کروتونا بود، با ملایمت میجنگید.
گویند که او، برای نیرومندی خود، هر روز گوسالهای را بر دوش میگرفت و راه میبرد، و همچنانکه گوساله بزرگتر میشد، بر قدرت او هم میافزود. مردم زور ورزیهای او را دوست داشتند: مثلا بر سطح هموار لیزی میایستاد و، علی رغم فشار حریفان، از جا نمیجنبید. اناری را چنان محکم در دست نگاه میداشت که هیچ کس نمیتوانست آن را از دستش بیرون آورد، و به انار هم صدمهای نمیرسید. ریسمانی به دور پیشانی خود میبست و، به وسیله قطع تنفس و راندن خون به پیشانی، ریسمان را میگسیخت. میلون قربانی زور ورزی خود شد. به قول پاوسانیاس، وی تصادفا به درختی خشک برخورد که، برای شقه کردن تنه آن، تنه را شکافته و در آن چند اسکنه گذاشته بودند. ملیون مصمم شد که با فشار دستهای خود درخت را دو شقه کند، ولی به محض آنکه بر اثر فشار دستهای او اسکنه ها بر زمین افتاد، بدن او در وسط تنه درخت گیر کرد، و در آن حال ماند تا طعمه گرگان شد.

مسابقات دویدن منحصر به مسابقه تند دویدن نبودند، بلکه مسابقات گوناگونی صورت میگرفت، مانند مسابقه دو مسلح، یعنی دویدن با سپری سنگین، و مسابقه دو 350 متری و مسابقه دو طولانی (24 استادیوم، برابر با 3,4 کیلومتر). ما حد نصابهای مسابقات یونانی را نمیدانیم، ولی آگاهیم که ورزشگاه ها وسعتی یکسان نداشتند، و وسایلی برای ثبت زمانهای

کوتاه موجود نبود. درباره مسابقات یونانی داستانها شنیدهایم: مثلا یکی از قهرمانان دو از خرگوش پیش افتاد، و دیگری پا به پای اسب از شهر کورونیا تا شهر تب (قریب 30 کیلومتر) دوید و سرانجام اسب را پشت سر گذاشت، و نیز فیدیپیدس فاصله آتن و اسپارت یعنی 250 کیلومتر را دو روزه با دو پیمود و سپس، به بهای جان خود، مژده پیروزی یونانیان، را در جنگ ماراتون، که تا آتن 39 کیلومتر فاصله داشت، در حال دو به آتنیان رسانید لیکن در یونان مسابقه دو ماراتون وجود نداشت.
صاحبان اسبهای تیزتک چه مرد و چه زن اسبهای خود را در اسپریس اولمپیا به مسابقه میگذاشتند.
مانند. امروز، جایزه ها را به صاحبان اسبهای برنده میدادند، و به سوارکاران چیزی تعلق نمیگرفت، و گاهی مجسه های اسبهای برنده را میساختند. مسابقه ارابه رانی هم مطلوب همگان بود. معمولا ده ارابه چهار اسبی با یکدیگر مسابقه میدادند. چون در مسیری دشوار شامل 23 پیچ حرکت میکردند، تصادفات خطرناک روی میداد و تماشاگران را به هیجان میانداخت. در یک مسابقه که 40 ارابه شرکت داشت، فقط یک ارابه به پایان مسیر رسید. بی گمان تماشاگران روی ارابه ها شرط میبستند و هیاهو به راه میانداختند.
مسابقات اولمپیا پس از پنج روز خاتمه مییافت، و جایزه ها توزیع میشد. هر یک از قهرمانان نواری بر سر میبست، و داوران تاجی از برگ زیتون وحشی بر آن نوار مینهادند، و منادیان نام قهرمان و نام شهر او را اعلام میکردند. این تاج پیروزی تنها جایزه مسابقات المپیا بود، با این وجود ورزشکاران تمام سعی خود را برای به دست آوردنش به کار میبردند و آن را مهمترین علامت تشخص در یونان میدانستند. بر روی هم مسابقات اولمپیا به قدری اهمیت داشت که حتی اردوکشی ایرانیان مانع اجرای آن نشد. در حالی که قلیلی از یونانیان در تنگه ترموپیل در برابر سپاه خشیارشا ایستادگی میکردند، هزاران تماشاگر اولمپیا سرگرم تماشای رقابت ورزشکارانی چون تئاگنس، قهرمان شهر تاسوس، بودند. آوردهاند که یک سرباز ایرانی به فرمانده خود گفت: “شگفتا! اینان کیانند که مارا به جنگ آنان آوردهای مردانی که نه برای پول، بلکه برای شرف با یکدیگر مبارزه میکنند!” ظاهرا این ایرانی ساده دل، یا سازنده یونانی این سخن،

زیاد به یونانیان خوش بین بوده است. همان طور که گذشت، جایزه های مسابقات المپیا ارزش مالی نداشتند. اما نکته در اینجاست که قهرمانان به طور غیرمستقیم از امتیازات مالی گوناگون بهره ور میشدند. بسیاری از شهرها قهرمانان موفق خود را با استقبال شاهانه باز میگرداندند و مقاماتی به آنان عرضه میکردند. بعضی از شهرها قهرمانان را حتی به سرداری سپاه خود بر میگزیدند. بیشتر قهرمانان به دریافت مستمری یا هدایای بزرگ نایل میآمدند. از اینها گذشته، شاعرانی مانند سیمونیدس و پینداروس به افتخار آنان مدیحه میسرودند، و مردم از دل و جان آنان را میستودند، چندانکه حتی فیلسوفان را به رشک میانداخت.
همچنین پیکرتراشان تندیسهای آنان را از سنگ یا مفرغ میساختند. بنابر
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 238
روایات مشکوک، میلون قهرمان روزی یک گوساله چهار ساله، و تئاگنس روزی یک گاو میخورد. اگر چنین باشد، میتوان حدس زد که اینان چه هزینه ها و درآمدهای گزافی داشتهاند! در قرن ششم، ورزشکاران یونانی به دوره عظمت رسیدند. در سال 582، "اتحادیه آمفیکتوئونی"، به افتخار آپولون، مسابقاتی در دلفی دایر کرد. در همان سال، مسابقاتی دیگر در کورنت به افتخار پوسیدون برپا شد. شش سال بعد، شهر نمئا برای تجلیل زئوس مسابقاتی ترتیب داد. مسابقات این سه شهر از آن پس دوام آوردند و مکمل مسابقات اولمپی شدند. مردم شهر دلفی مسابقه موسیقی و شعر را بر مسابقات ورزشی افزودند، زیرا این مسابقه مدتها قبل از مسابقات ورزشی در آن شهر رواج داشت. از دیرباز شاعران به یاد و احترام غلبه آپولون بر اژدها شعر میسرودند، و از 582، مسابقات آواز و نواختن چنگ و نی به مسابقه شعرگویی دلفی افزوده شد. کورنت، نمئا، دلوس، و برخی دیگر از شهرها در برگزاری مسابقات موسیقی کوشیدند، زیرا عقیده داشتند که این مسابقات، علاوه بر پرورش استعداد مسابقه دهندگان، ذوق و سلیقه تماشاگران را نیز بهبود میبخشد. این اصل در مورد سایر هنرها هم مراعات شد و سفالگری و پیکرتراشی و نقاشی و نمایش را به پیش راند. بدین طریق، مسابقات ورزشی در هنر و ادب و حتی تاریخنویسی موثر افتاد. مورخان یونانی دوره های بعد، وقایع را بر حسب نام و عصر قهرمانان اولمپیا طبقه بندی کردند. زیبایی بدنی ورزشکار در قرن ششم، مجسمه سازی عالی یونان را، که به وسیله مورون و پولوکلیتوس به کمال خود رسید، به حرکت درآورد. ورزشکارانی که با بدنهای عریان در جشنها نمایان میشدند، مجسمه سازان را برانگیختند که مستغرق بدنها و حرکت بدنی قهرمانان باشند و آنان را به صور متنوع مجسم کنند. بدین ترتیب، ورزش، با همکاری دین، هنر عالی یونانی را به وجود آورد.

۷ - هنرها

هنرها کاملترین جلوه های تمدن یونانی هستند، ولی متاسفانه قلیلی از آثار هنری باقی ماندهاند. در جریان رمان، بر ادبیات یونانی لطمات بسیاری وارد شده است، اما این لطمات، نسبت به صدماتی که هنرهای یونانی دیدهاند، بسیار ناچیزند. دو تندیس کهن یکی مجسمه مفرغی ارابه سوار دلفی و دیگری مجسمه مرمری هرمس، اثر پراکسیتلس برای ما ماندهاند، اما حتی یک معبد سالم موجود نیست. معابد نسبتا کهنه، مانند معبد زیبای تسئوم، به هیچ وجه نمای باستانی خود را حفظ نکردهاند. از پارچه ها و مصنوعات چوبی و عاجی و اشیای طلا و نقره قدیمی، که همواره مورد توجه غارتگران بوده چیزی به ما نرسیده است. از این رو، بر ماست که، با تخته پاره های موجود، کشتی هنر یونانی را بازسازی کنیم.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 239

هنر یونانی با ساختن پیکر خدایان و تزیین معابد و نمایش شخصیتهای ورزشی شروع شد. یونانیان قدیم، همچون سایر ملل ابتدایی، در مرحلهای از تکامل خود، مجسمه هایی ساختند و به جای موجود زنده در گور مردگان گذاشتند. همچنین به ساختن پیکرهای انسانی پرداختند. پیکرهای نیاکان را در خانه ها نگاه میداشتند و پیکرهای زندگان را به معبدها هدیه میکردند تا بدین وسیله از حمایت خدایان برخوردار شوند. دینهای قدیم کرت و موکنای مبهم و آشفته و وحشتناک بودند و از این رو با هنرهای زیبا پیوندی نداشتند. ولی خدایان انسانی اولمپ، و معابد زمینی آنها، سبب شدند که پیکرتراشی و معماری و صدها هنر دیگر رواج یابد. میتوان گفت که هیچ دینی، جز مسیحیت کاتولیک، به قدر آیین یونانیان در ادب و هنر تاثیر ننهاده است. تقریبا هر کتاب یا مجسمه یا ساختمان یا گلدانی که از یونان قدیم به ما رسیده است، از جهتی صبغه دینی دارد.

اما تنها الهام دینی موجد هنر گرانمایه یونانی نشد. بر اثر تماسهای فرهنگی و پیشرفت صنایع یدی، مهارت فنی در یونان بسیار ترقی کرد و به تکامل هنرهای گوناگون انجامید. آثار هنری نزد یونانیان در شمار کالاهای صنعتی بود، و هنرمندان به طور طبیعی از میان کارگران و صنعتگران به وجود میآمدند. هنر یونانی بر زیبایی، مخصوصا زیبایی انسانی، تاکید میورزید. پیکرسازان با رموز ساختمان بدن آشنا بودند و تناسب اندامهای سالم و نیرومند و زیبا را مورد اعتنا قرار میدادند و میکوشیدند که، با زحمات توانفرسا، زیبایی زنده را صورتی پایدار بخشند. زنان اسپارتی در اطاق خواب خود مجسمه های آپولون، نارکیسوس، هواکینتوس، و سایر خدایان زیباروی را میگذاشتند، به امید آنکه فرزندان خوش سیما بزایند.

کوپسلوس در قرن هفتم مسابقه زیبایی برای زنان ترتیب داد، و بنابر گفته آتنایوس، این مسابقات تا پیدایش مسیحیت مرتبا به طور ادواری تشکیل میشد. تئوفراستوس میگوید که در برخی از نواحی، میان زنان مسابقه حسن رفتار برقرار میشد، و نیز در جاهایی مانند تندوس و لسبوس، مسابقه زیبایی.

1- ظرفها

افسانهای زیبا هست گویای این نکته که نخستین جام شراب از روی پستان هلنه قالب گرفته شد. اگر چنین باشد، باید گفت که هجوم قوم دوری این مدل را از میان برده است، زیرا ظرفهایی که از یونان باستان مانده است، شباهتی به پستان هلنه ندارند! ظاهرا قوم دوری به هنرهای زیبا آسیب فراوان رساند. صنعتگران به عسرت افتادند، مدارس بسته شد، و داد و ستد فنون متوقف ماند. از این رو بار دیگر ظرفها به وضع ساده و خشن پیشین بازگشتند، تو گویی که اصلا از میراث هنری کرت بهره نبردهاند.

پس از عصر هومر، نقشهای ظرفها به تصنع گرایید; مثلا گلها و گیاه ها و مناظری که در هنر

کرتی با زیبایی جلوهگر شده بودند، از لطافت عاری شدند. کوزه های بزرگ نازیبایی که از مصنوعات برجسته این دورهاند، اساسا برای نگاه داشتن شراب یا روغن یا غلات ساخته شدهاند، نه برای لطف و جذبه هنری. تزیینات این دوره تقریبا به اشکال هندسی مانند مثلث، دایره، زنجیره، چهارخانه، لوزی، صلیب شکسته، و خطوط متوازی منحصرند. حتی پیکرهای انسانی به صورتهایی هندسی هستند: تنه پیکر به شکل دایره، و ران ساق پای آن به شکل مخروط است. این گونه تزیینات، که از روی بیقیدی صورت میگرفت، در سراسر یونان رواج یافت و بالاخره به پیدایش سبک تزیینی دیپولون1 انجامید. روی خمهای بزرگی که معمولا برای خاک سپاری مردگان به کار میرفت، تصاویری از عزاداران و ارابه سواران و جانوران کشیده شده است، ولی همه آنها از لحاظ هنری بسیار ناهنجارند. در اواخر سده هشتم، پیشرفتی در نقاشیهای ظرفهای سفالی دست داد. زمینه ظرفها را به دو رنگ درآوردند و به جای خطوط مستقیم، خطوط منحنی به کار بردند. همچنین به کشیدن صورتهای جانوران و گیاهان پرداختند و شیوه تزیینی شرقی را جانشین سبک ساده هندسی کردند.

پس از آن، یونانیان دیرزمانی دست به آزمایش زدند. گلدانهای سرخرنگ میلتوس، گلدانهای مرمرین سفید ساموس، ظرفهای سیاهرنگ لسبوس، ظرفهای سفیدفام رودس، ظرفهای خاکستری رنگ کلازومنای، و شیشه های نیم شفاف نوکراتیس در بازارها فراوان شد. ظروف نازک اروترای، ظرفهای بی عیب خالکیس، شیشه های عطر ظریف سیکوئون و کورنت، و

کوزه های پر نقش و نگار این دو ناحیه، که به گلدان رومی چیگی میمانستند، شهرت بسزا یافتند. در حقیقت، میان کوزهگران شهرهای گوناگون رقابتی سخت به وجود آمد. هر شهر میکوشید که در همه بنادر مدیترانه، و در داخل روسیه و ایتالیا و فرانسه، خریدارانی پیدا کند.
در قرن هفتم، کورنت به نظر فاتح میآمد، زیرا گلدانهای آن در همه جا دیده میشد، و کوزهگران آن روشهایی جدید برای نقش زدن و رنگ آمیختن ابتکار کردند و ظروف خود را به اشکال بدیع در آوردند. اما در 550 ق م، استادان محله کرامیکوس در آتن گوی سبقت را از دیگران ربودند. اینان نفوذ کوزه گران شرقی را به یک سو افکندند و با جاذبه نگارهای سیاهرنگ خود بازارهای دریای سیاه، قبرس، مصر، اتروریا، و اسپانیا را قبضه کردند. از آن پس، بهترین کوزه گران و نقاشان روی سفال در آتن به دنیا میآمدند، و یا به آتن مهاجرت میکردند. در طی چند نسل، پسران آتنی هنرهای پدران را فرا میگرفتند، و بالاخره نحله بزرگی با شهرت و اعتبار زیاد برپا شد و ساختن ظروف سفالی نفیس یکی از صنایع مهم شد و در انحصار آتیک درآمد.
برخی از نقشهای سفالهای یونانی نمایشگر کارگاه های سفالگری هستند، شاگردان، با همکاری یا نظارت استاد خود، گل را با رنگ میآمیزند، قالبگیری میکنند، تصویر میکشند، زمینه را رنگ میزنند، و ظروف ساخته شده را با آتش میپزند و احساس غرور و شادی میکنند. ما بیش از صد تن از کوزه گران آتیک را به نام میشناسیم، ولی، بر اثر مرور زمان، شاهکارهای آنان از بین رفته است. روی یک ساغر، این کلمات دیده میشود: “سازنده من، نیکوستنس است.”a
---
1. به معنی “دو دروازه”. این سبک را دیپولون خواندند، زیرا گلدانهایی که در نزدیکی دروازه های دو گانه محله “کرامیکوس” یعنی محله سفالگران آتن بدست آمد، به آن سبک تزیین شده بودند.

اکسکیاس، که یکی از کوزه های مصنوع او اکنون در واتیکان موجود است، در شمار هنرمندان بیشماری است که در دوره صلح و صفای پیسیستراتوس به بار آمدند. در حدود سال 560، گلدان معروف فرانسوا به توسط کلیتیاس و ارگوتیموس ساخته شد. این گلدان توسط یک فرانسوی به نام فرانسوا در اتروریا کشف شد، و اکنون در موزه باستانشناسی فلورانس نگاهداری میشود. نقشهای روی آن، در چند ردیف، صحنه هایی از افسانه های یونانی را نمایش میدهند. این افراد جزو معروفترین استادان سفالگری با نقوش سیاه قرن ششم در آتیک بودند. اگر بگوییم که استادان یونانی قرن ششم ق م، از لحاظ هنرمندی، با

بهترین هنرمندان چین در عصر تانگ یا عصر سونگ برابری میکنند، قدری مبالغه کردهایم. اما هدف یونانیان با هدف چینیان فرق داشت. هنرمندان یونانی به رنگ اهمیتی نمیدادند، بله خطوط را مهم میشمردند. همچنین به تزیینات توجهی نداشتند، بلکه مجموع شکل یا نقش را مورد تاکید قرار میدادند.
اشکالی که روی گلدانهای یونانی نقش شده است، همه قراردادی و رسمی هستند. شانه ها برجسته و پاها لاغرند، و این ویژگیها در تمام دوره کلاسیک دوام میآورند. بنابراین، باید بگوییم که هنرمند سفالگر یونانی هیچ گاه توجهی به واقعیت نمیکند، بلکه به طرزی شاعرانه با تخیلات خود سرگرم است و حقایق را به چیزی نمیگیرد. به رنگهایی خاص علاقه دارد. خاک سرخ محله کرامیکوس را با قدری رنگ زرد میآمیزد و سپس با دقت اشکال را بر گل حک میکند و زمینه را به رنگ سیاه براق در میآورد. در نتیجه، ظروفی که هم زیبا و هم مفیدند، میسازد مانند: ابریق، کوزه، جام شراب، فنجان، لیوان، و کاسه. سفالگر، به اتکای تجارب خود، موضوعاتی تازه ابتکار میکند و شیوه های جدیدی پیش میگیرد، و از این رهگذر به فلزکاران و حجاران و نقاشان و مجسمهسازان الهام میدهد و پیشقدم منظره سازی و مدل سازی و مناظر و مرایا میشود. همچنین با ساختن مجسمه های گوناگون گلی، راه مجسمهسازی را میکوبد و، از اینها بالاتر، از شیوه هندسی دوری و افراط کاری شرقی میرمد و پیکر انسان را محور هنر خود قرار میدهد.
در پایان ربع آخر قرن ششم، کوزه گران آتنی از کشیدن سیاه بر زمینه سرخ خسته شدند و کار خود را معکوس کردند، یعنی اشکال را با رنگ سرخ کشیدند و زمینه را سیاه کردند; بدین طریق مدت 200 سال بر بازارهای مدیترانه دست یافتند، اما پیکرهایی که میساختند همچنان سخت و صلب بود. به طور کلی، بدن انسان را در حالت نیمرخ میکشیدند، با این وصف هر دو چشم را نمایش میدادند، لیکن، حتی با وجود چنین محدودیتهایی، سفالگران آزادی بیشتر و بعد عمیقتری از مفاهیم، و نحوه منعکس کردن آنها در مصنوعات خود، به دست آوردند. با قلمی نوک تیز، طرح کلی تصاویر را روی گل میکشیدند، سپس جزئیات آن را نقش میزدند و زمینه آن را به رنگ سیاه در میآوردند و با رنگهای براق تصرفاتی در آن میکردند. در این سبک نیز نام برخی از استادان جاودانه شد. مثلا روی یک کوزه دو دسته نوشته شده است: "به وسیله ائوتومیدس، فرزند پولیاس مصور شد، و ائوفرونیوس هرگز مانند آن نمیسازد!" با این حال، ائوفرونیوس بزرگترین سفالگر زمان خود بود، و به عقیده بعضی از هنرشناسان، کاسه بزرگی که روی آن تصویر کشتی گرفتن هراکلس با آنتایوس به چشم میخورد، ساخته اوست. گلدان معروفی که به یکی از

معاصران او، سوسیاس، نسبت داده شده است، نقش عالی دارد. نقش این گلدان اخیلس را نشان میدهد که زخم بازوی پاتروکلوس را میبندد. این نقش متضمن مهارت و زیبایی کامل است و حالت
*****تصویر
متن زیر تصویر : گلدان فرانسوا، موزه باستانشناسی، فلورانس،
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 242
دردناک و آرام سلحشور جوان را از خلال قرون نشان میدهد. شاهکارهای بسیار از هنرمندان گمنام باقی مانده است. مثلا، در داخل یک ساغر، منظرهای بدیع میبینیم: مادری برای فرزند مردهاش عزاداری میکند.
همچنین، در یک اثر دیگر که در موزه هنری مترپلیتن نیویورک موجود است، یک سرباز یونانی، که شاید اخیلس باشد، نیزه خود را بر پستان زیبای یک زن جنگجو فرو میبرد. جان کیتس، شاعر معروف انگلیسی، به الهام یکی از این قبیل گلدانها با روحی پرالتهاب، غزل بسیار زیبایی ساخت که از هر گلدان یونانی زیباتر است.
2- مجسمه سازی
سکونت یونانیان در آسیای باختری و گشایش ابواب مصر به بازار تجارت یونان در 660 سبب شد که سبکهای مجسمه سازی خاور نزدیک و مصر به یونیا و قسمت اروپائی یونان راه یابد. در حدود 580، دو مجسمه ساز کرتی به نام دیپوئنوس و سکولیس پذیرفتند که در سیکوئون و آرگوس به کار پردازند. چون از آنجا بازگشتند، تعدادی مجسمه و شاگرد از خود باقی گذاردند، و از این زمان به بعد یک نحله مهم مجسمهسازی در پلوپونز تاسیس شد. این هنر عمدتا در خدمت دین و ورزش بود. در ابتدا، مردگان را با افراشتن ستونهای ساده، که رفته رفته قسمت فوقانی آنها تراشیده و منقش شد، تجلیل میکردند; پس از آن، نقوشی برجسته، نمایشگر مراسم تشییع جنازه، به وجود آوردند; بالاخره، مجسمه هایی از ورزشکاران فاتح (ابتدا بدون حفظ شباهت فردی، و بعدا با حفظ شباهت انفرادی) تراشیدند. بر اثر تخیلات دینی، مجسمه های بسیاری از خدایان نیز ساختند.
تا قرن ششم، مجسمه سازان بیشتر چوب به کار میبردند. درباره صندوق کوپسلوس، جبار کورنت، داستانها گفتهاند. مطابق گفته پاوسانیاس، این صندوق را از چوب سدر ساختند و روی آن با عاج و طلا منبت کاری کردند و با حکاکی آن را زینت دادند. بتدریج که ثروت مردم فزونی یافت، تمام یا قسمتی از مجسمه های چوبی را با فلزات قیمتی میپوشاندند، چنانکه فیدیاس مجسمه "آتنه پارتنوس" و مجسمه "زئوس" را از طلا و عاج ساخت. در سراسر دوره هنر کلاسیک، در مجسمه سازی، مفرغ با سنگ رقابت میکرد. با آنکه بسیاری از مجسمه های کهن را گداخته و از بین بردهاند، از تندیس "ارابه ران"، که در موزه شهر دلفی باقی و متعلق به

حدود سال 490 است، میتوان به ترقی این هنر، پس از انتقال آن به وسیله رویکوس و تئودوروس ساموسی به یونان، پی برد. مجسمه "تورانیکیدس" (جبارکشان)، که نمایشگر هارمودیوس و آریستوگیتون است، به دست آنتنور، اندکی پس از اخراج هیپیاس از آتن، با مفرغ ریخته شد.
در آغاز، چندین نوع سنگ نرم برای مجسمه سازی به کار میرفت، ولی بعدا مجسمه سازان یونانی سنگهای سختتر را با چکش و قلم حجاری به صورت مجسمه های زیبا درآوردند. براستی، تقریبا تمام مرمرهای ناکسوس و پاروس را استخراج کردند و با آنها مجسمه ساختند. در دوره قدیم، یعنی 1100 تا 490 ق م، معمولا پیکرها را رنگ میکردند، ولی در پایان این دوره، متوجه شدند که اگر پوست ظریف بدن زنان را با مرمر شفاف جلوه گر کنند، مجسمه موثرتر خواهد بود.
یونانیان یونیا، قبل از سایرین، نمایش جامه مجسمه ها را مورد توجه قرار دادند. در مصر
*****تصویر
متن زیر تصویر : ارابه ران دلفی، موزه دلفی،
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 243
و خاور میانه لباسهای مجسمه ها بسیار خشن بود و لطف بدن زنده را میپوشاند. اما یونانیان در سده ششم توانستند چین و شکن لباس مجسمه ها را ظاهر کنند و، برای نمایاندن زیبایی بدن سالم انسانی، از لباس بهره جویند. با این حال، نفوذ پیکرتراشی مصر و آسیا در یونان به قدری زیاد بود که مدتها مجسمه ها سنگین و بیروح به نظر میرسیدند. پاهای آنها، حتی در حالت استراحت، کشیده و مصنوعی مینمود، و دستها به شکلی مرده از بدن آویخته بود. چهره، خشک و خشن بود، و چشمها همواره به بادام میمانست و احیانا، به شیوه شرقی، به یک طرف تمایل داشت. پیکرتراشان یونانی، همانند مجسمه سازان مصری، پیکرها را طوری میساختند که مستقیما به جلو بنگرند، و در نمایش بدن به قدری در قرینه سازی مبالغه میورزیدند که اگر خطی از میان چهره رو به پایین کشیده میشد، تمام بدن به دو بخش کاملا مساوی تقسیم میگردید.
این خاصیت، که "جبهه نمایی" نام دارد، شاید به علت سکون جامعه و خشکی سنن اجتماعی به وجود آمد و دوام آورد. در یونان باستان، مجسمه ورزشکار با آنکه بفراوانی ساخته میشد، بندرت ویژگیهای چهره یک ورزشکار معین را نمایش میداد. اساسا هیچ ورزشکاری حق تدارک تصویر یا تندیس شخص خود را نداشت، مگر آنگاه که در همه مسابقات پنج گانه اصلی به مقام قهرمانی میرسید. میتوان گفت که یونان هم، مانند مصر و سایر کشورهای قدیم، در نخستین مراحل تکامل، به اقتضای سکون جامعه

و قیود دینی، مجسمه سازی را از پیشرفت بازداشت و پیکرها را به تصنیع و یکنواختی کشانید.
دو موضوع سخت مطلوب پیکرتراشان یونان بود، یکی جوان "(کوروس") و دیگری دوشیزه (کوره").
جوان معمولا به هیئتی برهنه و با قیافهای آرام نمایش داده میشد: پای چپ را اندکی به پیش میگذاشت، دستها را از پهلوها میآویخت یا اندکی از بدن دور نگاه میداشت، مشتهای او بسته بود; دوشیزه، با قیافهای نجیب، گیسوانی مرتب، و جامهای سنگین، با یک دست جامه خود را جمع میکرد و با دست دیگر هدایایی به خدایان عرضه میداشت. تاریخنویسان، تا این اواخر، مجسمه این جوانان (کوروس) را به آپولون نسبت میدادند مخصوصا "آپولون تنئا"، "آپولون سونیون"، "تخت آپولون" در آموکلای، "آپولون سترنگفورد" در موزه بریتانیا، و آپولون معروف به "شوازول گوفیه" که رومیان از روی یکی از مجسمه های سده پنجم ق م ساخته اند - ولی، به احتمال زیاد، اینها مجسمه ورزشکاران یا مجسمه هایی برای مقابر هستند.
تندیس دوشیزه، حداقل به دیده مردان، زیباتر از تندیس جوان است. بدن لاغر و دلپذیر و چهره متبسم و جامه های پرچین دوشیزه جلب نظر میکند.
برخی از تندیسهای دوشیزه، منجمله تندیسی که در موزه آتن موجود است، از آثار هنری درجه اول به شمار میروند. یکی از آنها، که ما به آن "دوشیزهای از خیوس" نام میدهیم، شاهکاری مسلم است.1 در تندیسهای دوشیزه، از خشونت و تصنع مصری و سادگی دوریک، که در مجسمه های آپولون منعکس شدهاند، اثری نیست. آرخرموس، پیکرتراش سده ششم ق م، دست به ابتکار یا احیانا احیای موضوعی تازه زد، به این معنا که، در مقابل ساختن تندیس جوان یا تندیس دوشیزه، ساختن تندیسهایی به نام "پیروزی" را رواج داد. مجسمه های پیروزی، که بعدا در هنر مسیحی به صورت مجسمه های فرشتگان در آمدند، فراوانند: مانند "پیروزی دلوس"،
*****تصویر
متن زیر تصویر : دوشیزه، موزه آکروپولیس، آتن،
---
1. به شماره 682 در موزه ملی آتن ثبت شده است.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 244
"پیروزی پایونیوس"، و "پیروزی بالدار" ساموتراکه. اخیرا در نزدیکی میلتوس مجسمه هایی نمودار زنان با دامنهای چیندار و در حالت نشسته به دست آمده است. این مجسمه ها که برای معبد برانخیدای ساخته شدهاند، خشن و بیروحند، ولی، در عین حال، فاقد گیرایی نیستند.1
نقشهای برجسته یونانی چندان قدمت دارند که درباره منشا آنها افسانه هایی به وجود آمده است. پلینی گفته است، دخترکی از مردم کورنت روی

سایه پیکر عاشقش که بر دیوار افتاده بود نقشی کشید. سپس پدر او به نام بوتادس، که به سفالگری اشتغال داشت، از آن نقش قالبی برداشت و از آن نمونه های متعدد ساخت.
بدین طریق، نقش برجسته پدید آمد و بیش از مجسمه های کامل مورد استفاده قرار گرفت. در 520 ق م، آریستوکلس نقشی برجسته از آریستیون ساخت و در مقبره او نهاد. اکنون این نقش یکی از نفایس موجود در موزه آتن است.
چون تقریبا همیشه نقوش برجسته را رنگآمیزی میکردند، مجسمه سازی، نقوش برجسته، و نقاشی هنرهایی به هم پیوسته بودند، و هر سه در معماری مورد استفاده قرار گرفتند، و هنرمندان بسیاری در هر چهار شکل مهارت داشتند. در معابد، بعضی از قسمتهای نقوش برجسته را رنگآمیزی میکردند، ولی قسمت اعظم آنها را به رنگ طبیعی باقی میگذاشتند. از نقاشی یونانی آثار مستقل چندانی وجود ندارد، ولی از بیانات شاعران میتوان دریافت که در زمان آناکرئون، با رنگهایی آمیخته با موم مذاب، دیوارنگاری میکردند. نقاشی یونانی پس از هنرهای دیگر به وجود آمد، و بعد از آنها از میان رفت.
هیچ هنر یونانی، جز معماری، در قرن ششم تعالی نیافت، در صورتی که فلسفه و شعر یونان در همان دوره به بلوغ خود رسید. شاید اشراف زمان، که هنوز روستایی و نسبتا فقیر بودند، درست از هنرمندان حمایت نمیکردند، و شاید بازرگانان هنوز ثروتشان آن قدر زیاد نشده بود که به سلیقه و ذوق عالی گرایند. با این حال، همه هنرها در عصر دیکتاتورها به حرکت درآمدند، و مخصوصا آتن در زمان پیسیستراتوس و هیپیاس از این لحاظ سخت پیشرفت کرد. در اواخر این دوره، سستی و خشکی مجسمه سازی از بین رفت و اصل "جبهه نمایی" نقض شد. مجسمه سازان کمکم در نقوش خود پاها را در حال حرکت نشان دادند، دستها را در حالات گوناگون مجسم ساختند، به چهره ها روح و نشاط بخشیدند، و بدن را به اشکال مختلف جلوهگر کردند، که بیانگر مطالعات بیشتر در کار تشریح بدن و حرکات بود. این تحول مجسمه سازی، یعنی پویاگردانیدن مجسمه های ایستای سنگی، در تاریخ یونان اهمیت بسزایی دارد. در حقیقت، فرار از شیوه مصری "جبهه نمایی" یکی از موفقیتهای بزرگ یونانی به شمار میرود. زیرا، بر اثر آن، نفوذ هنری مصر آسیایی از میان رفت، و هنر یونانی اصیل پدید آمد.
3- معماری
علم معماری، بکندی، از زمان هجوم قوم دوری به بعد پیشرفت کرد و سبک معماری دوری
---

1. این مجسمه ها در موزه بریتانیا قرار دارند. ولی موزه هنری مترپلیتن دارای تندیسهایی است که از روی آنها ساخته شدهاند.

رواج یافت. در طول دوران عتیق از عصر آگاممنون تا ترپاندروس مردم موکنای اصول ساختمانی خود را به یونان انتقال دادند. عمارات به شکل مکعب مستطیل ساخته میشد; در داخل و خارج عمارت، ستونهای فراوان به کار میرفت; و سر ستونها چارگوش و ساده بودند. بعدا معماری موکنای، که ظاهرا فقط جنبه دنیوی داشت و برای قصرها و خانه ها به کار میرفت تدریجا به صورت معماری کلاسیک یونان، که کاملا هیئتی دینی دارد، درآمد. بارگاه وسیع دربار موکنای کمکم به معبد شهری تبدیل شد، زیرا بتدریج از قدرت حکومت سلطنتی کاسته شد و دموکراسی پدید آمد و یونانیان برای تجلیل خدای شهر، که به عنوان نماینده شهر مورد پرستش بود، خود را نیازمند معبد یافتند.
نخستین معابد یونان، به سبب فقر جامعه، از چوب و آجر ساخته میشد. در مرحله بعد که معابد را از سنگ ساختند، سبک پیشین که مخصوص ساختمانهای چوبی بود همچنان محفوظ ماند. از این رو، ستون مارپیچ یونیایی را میتوان گلی دانست که روی قطعهای چوب کنده شده است. هر چه ثروت و سیادت یونانیان زیادتر شد، بیشتر بر مصرف سنگ افزود، و پس از سال 660 ق م، که راه تجارت یونان به مصر باز شد، ساختمانهای سنگی بسرعت جای ساختمانهای چوبی را گرفتند. قبل از قرن ششم، سنگ آهک مورد توجه یونانیان قرار گرفت، و در حدود سال 580، سنگ مرمر برای تزیینات، سپس برای نمای عمارتها، و بالاخره برای تمام بنای معبدها به کار رفت.
در یونان سه سبک معماری به وجود آمد: سبک دوریک، سبک یونیایی، و سرانجام سبک کورنتی در قرن چهارم. چون قسمت داخلی معبد به خدایان و خدمتگزارانش اختصاص داشت و مراسم پرستش در خارج از معبد صورت میگرفت، در هر سه سبک معماری، توجه زیادی به نمای بیرونی معابد مبذول میداشتند.
معماران، پس از انتخاب زمینی مرتفع، پی گذاری میکردند و ستونها را بالا میبردند. موافق سبک دوریک، ستونها در قسمت بالا کمی باریک میشدند و به شکل درخت در میآمدند، و از این لحاظ سبک دوریک با شیوه های کرتی و موکنایی تفاوت داشت. اما ستون دوری ظاهرا نسبت به ارتفاعش خیلی سنگین و حجیم بود. بر فراز ستون دوری، یک سرستون ساده، ولی درشت قرار میگرفت.
احتمالا ستونبندی ساختمانهای مصری قدیم، که در دیرالبحری و بنی حسن به نظر میرسند، در سبک دوریک موثر افتادند، چنانکه سبک یونیایی از

معماری آسیایی الهام گرفت. در سبک یونیایی، ستونها بلندتر و نازکتر از ستونهای دوریک بودند. سرستون سبک یونیایی نیز با سرستون دوری فرق داشت. بر روی هم، سبک یونیایی از سبکهای معماری حتیها و آشوریها و اقوام دیگر آسیایی الهام گرفت، اما، در عین حال، نمایشگر ظرافت و علاقه قوم یونیایی به ریزه کاری بود، بدان سان که سبک دوریک خشونت و قدرت زیاد و سادگی قوم دوری را میرسانید. مجسمه سازی، ادبیات، موسیقی، و طرز رفتار و لباس این اقوام هم، مانند معماری آنها، یکسان نبود. قوم یونیایی، مانند قوم دوری، با سنگ عمارت میساختند. اما معماری دوری، مانند ریاضیات، دقیق و خشک است، در حالی که معماری یونیایی شاعرانه است. یکی شیوهای شمالی یا نوردیک است، و دیگری شیوهای شرقی; یکی مذکر است، دیگری مونث.
معماری یونانی، به وسیله ستونها، هم زیبایی میآفرید و هم عمارت را حفظ میکرد. سنگهای بزرگی که سرستونها را به یکدیگر پیوند میدادند، در سبک دوریک جلوهای ساده داشتند، ولی در سبک یونیایی مرکب از سه لایه بودند، و بر فراز آنها قرنیزی مرمری با تزیینات زیاد به نظر

میرسید. در قرن پنجم، در ساختمانها، از هر دو سبک یونیایی و دوریک استفاده میشد. مجسمه سازان، در مثلثهای واقع در زیر سقف عمارات، نقوش برجسته بسیار زیبا و جذابی میساختند. پشت بام، مفروش از آجرهای کاشی رنگین و، به نوبه خود، زیبا بود و آبروهای زیبایی داشت. در معابد، معماری به حد اشباع از مجسمه سازی بهره میگرفت. در میان ستونها، و روی دیوارها و هر جای مناسب دیگر، مجسمه به چشم میخورد. تمام یا قسمتی از عمارت به وسیله نقاشان رنگین و منقش میشد. محتملا، بیشتر زیبایی آثار هنری یونان از آنجاست که به مرور زمان از شدت رنگها کاسته است، و تصاویر به صورتهای طبیعتر درآمدهاند. شاید روزی نقاشیهای امروزی نیز، از همین لحاظ، زیبایی بیشتری بیابند! این دو سبک رقیب، در قرن ششم عظمت یافتند و در قرن پنجم به درجه کمال رسیدند و، از لحاظ جغرافیایی، کشور یونان را به دو بخش غیرمساوی تقسیم کردند. سبک یونیک در نواحی آسیایی و نواحی اطراف اژه، و سبک دوریک در شبه جزیره یونان و نواحی باختری رایج شد. معبد آرتمیس در افسوس، معبد هرا در ساموس، و معبد برانخیدای در نزدیکی میلتوس از شاهکارهای سبک یونیک در سده ششم هستند ولی از ساختمانهای سبک یونیک پیش از جنگ ماراتون فقط ویرانه هایی باقی مانده است. برخی از معابد کهن پائستوم و سیسیل از آثار سبک دوریک در سده ششم به شمار میروند. از معبد عظیمی که بین سالهای 548 - 512 با نقشه سپینتاروس، معمار کورنت، در دلفی ساخته شده، آثار مختصری باقی مانده است. این بنا در

سال 373 بر اثر زلزله فرو ریخت و مجددا مطابق نقشه قدیمش بازسازی شد و موقعی که پاوسانیاس از یونان بازدید کرد، هنوز برپا بود. در آتن سبک دوریک رواج داشت، و تقریبا در 530، پیسیستراتوس، بر اساس همین سبک، معبد زئوس را در دشت مقابل آکروپولیس بنا نهاد. پس از سال 546 که ایرانیان یونیا را گرفتند، صدها تن از هنرمندان یونیا به آتیک مهاجرت کردند و سبک یونیک را در آتن رواج دادند. در پایان این قرن، معماران آتنی هر دو سبک را مورد استفاده قرار دادند و زمینه دوره پریکلس را آماده ساختند.

4- موسیقی و رقص

کلمه "موسیقی" (موسیکه) در میان یونانیان اصلا به معنای بستگی به موسایها یا موزها یعنی الاهگان هنر است. آکادمی افلاطون را موسیون یعنی موزه، که امروزه بر مخزن آثار فرهنگی اطلاق میشود، مینامیدند، زیرا به فعالیتهای فرهنگی که مورد توجه خدایان هنر بود میپرداخت. به همین دلیل، حوزه اسکندریه را، که در حقیقت دانشگاهی برای پژوهشهای ادبی و علمی به شمار میرفت، "موزه اسکندریه" میخواندند.

موسیقی در میان یونانیان همان اندازه رواج داشت که امروزه در نزد ما رایج است. مثلا در آرکادیا، تمام مردان آزاده تا سی سالگی به تحصیل موسیقی میپرداختند، و هر کسی حداقل یک ساز مینواخت، و کسی که نمیتوانست آواز بخواند بیذوق محسوب میشد. یونانیان به اشعار لطیفی که همراه نغمه چنگ ترنم میکردند "شعر چنگی" میگفتند. کسی که "شعر چنگی"، یا به اصطلاح امروزیها "شعر بزمی"،

میساخت، آن را براساس یکی از دستگاه های موسیقی تنظیم میکرد و خود، آن را به آواز میخواند. قبل از قرن ششم تقریبا هیچ اثر ادبی یونانی جدا از موسیقی وجود نداشت. تعلیم و تربیت و ادبیات و دین و جنگ، همه آمیخته با موسیقی بودند، آهنگهای جنگی در تربیت نظامی نقش عمدهای ایفا میکردند، و تقریبا آموزش همه دانشها به میانجی شعر صورت میگرفت. در قرن هشتم موسیقی یونانی به کمال خود رسید و صدها آهنگ و دستگاه به بار آورد.

آلات موسیقی ساده و مثل امروز شامل ابزارهای زهی و بادی بودند. نی تا زمان آلکیبیادس در آتن بسیار مورد توجه بود. اما آلکیبیادس نی زدن را به ریشخند گرفت و متعرض شد که گونه های نی زن به هنگام نی زدن به شکلی مضحک در میآید. پس، جوانان آتنی از آن رو گرداندند و اعلام داشتند که چون مردم بئوسی بهتر از آنان میزنند، نی زنی کاری عامیانه است! نی ساده یا اولوس دارای دو تا هفت سوراخ بود.

بعضی از نی زنها دو نی به کار میبردند که یکی را نی "نر" یا بم مینامیدند

و در دست راست خود نگاه میداشتند، و دیگری را نی "ماده" یا زیر مینامیدند و در دست چپ نگاه میداشتند. یونانیان کیسهای به نی آویختند و بدان وسیله نی کیسه دار را به وجود آوردند. همچنین با پیوستن چند نی مدرج، سازی موسوم به سورینکس یا نی لبک یا "نی پان" ساختند. و نیز انتهای آن را گشاد کردند و جاهای انگشتان را بستند و بدین وسیله دست به اختراع شیپور زدند. به گفته پاوسانیاس، آوای نی آوایی حزن آور به شمار میرفت و برای مرثیه خوانی و نوحه سرایی استعمال میشد. ولی اولترایدای، یعنی "دختران نی زن" یونان ظاهرا نوحه سرایی نمیکردند. سازهای زهی با انگشت یا مضراب نواخته میشد، و آرشه مرسوم نبود.
همچنین نوعی عود و چنگی مشابه گیتار داشتند که به هنگام خواندن شعر به کار میبردند.
یونانیان داستانهای عجیبی راجع به موسیقی دوستی خدایان پرداختهاند. گفتهاند که هرمس و آپولون و آتنه آلات موسیقی را اختراع کردند. آپولون چنگ خود را از روی نیهای مارسواس، کاهن معبد الاهه کوبله، اختراع کرد، و این افسانه میرساند که در تاریخ موسیقی، چنگ بیش از نی اهمیت یافت. داستانهای دیگری درباره موسیقیدانان قدیم و سازندگان آلات موسیقی زبانزد یونانیان است: اولومپوس، شاگرد مارسواس، در 730، برخی از گامهای موسیقی را اختراع کرد; لینوس، معلم هراکلس، نتهای موسیقی یونانی و بعضی از نواهای موسیقی را به وجود آورد. اورفئوس، کاهن معبد دیونوسوس، کارهای عمدهای انجام داد; شاگردش موسایوس آواز را برای آدمیان موهبتی خوشایند میدانست - این استادان همگی در حوزه موسیقی صاحب کرامت بودند. از این گونه افسانه ها چنین بر میآید که موسیقی یونانی از لیدیا و فروگیا و تراکیا گرفته شده است.1

---

1. موسیقی یونانی، از لحاظ تعداد و تنوع گام، پیچیدهتر از موسیقی غربی بود. در گام دیاتونیک موسیقی غربی، کوچکترین واحد، نیم پرده است، در حالی که یونانیان در موسیقی خود ربع پرده هم به کار میبردند و دارای چهل و پنج گام هجده نتی بودند که به سه گروه تقسیم میشدند. بر اثر ساده شدن موسیقی یونانی، موسیقی کلیسایی قرون وسطی و موسیقی جدید غربی پدید آمدند. نواهای مهم موسیقی یونانی اینها هستند: نوای دوریایی که جدی است و روح نظامی دارد; نوای لیدیایی که رقیق و ساده است; و نوای فروگیایی که وحشیانه و پرشور است. یونانیان مخصوصا فیلسوفان آنان، خواص اخلاقی و تربیتی و طبی مفید و مضری به نواهای موسیقی نسبت میدادند. مثلا میگفتند که موسیقی دوریایی، انسان را دلیر و نجیب میکند، موسیقی لیدیایی عواطف رقیق را بر میانگیزد، و موسیقی فروگیایی باعث تهییج و سرسختی میشود. افلاطون اکثر نواهای موسیقی

را موجد ضعف و فساد میدانست و میخواست موسیقی را در مدینه فاضله خود براندازد. ارسطو معتقد بود که موسیقی دوریایی برای تربیت جوانان مناسب است. تئوفراستوس اظهار میداشت که با موسیقی فروگیایی میتوان اعضای بدن بیمار را بیدرد کرد. نت موسیقی یونانی مرکب از شصت و چهار علامت و شامل حروف الفبا و خط و نقطه بود. اندکی از نتهای یونانی که باقی ماندهاند، نمودار ملودیهایی هستند نزدیک به ملودیهای شرقی، و از این رو به گوش مردم هند، چین، و ژاپن خوشتر میآیند تا به گوش مردم مغرب زمین.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 248
سرود و آواز تقریبا در تمام شئون زندگی یونانیان راه داشت. مثلا در تعظیم دیونوسوس و آپولون و هر خدای دیگر، سرودها و آهنگهایی میساختند، و برای متمولین، مدایحی به نام "انکومیا"، و برای ورزشکاران فاتح، سرودهایی به نام "اپینیکیا" یا "سرود پیروزی" میسرودند. همچنین آهنگهایی به نام "سومپوسیاکا"، "سکولیا"، "اروتیکا"، "هومنایوی"، "الگیای"، و "ترنوی"، برای غذا خوردن، باده نوشیدن، عشق ورزیدن، زناشویی، سوگواری، و خاک سپاری تنظیم میکردند. چوپانان آوازهایی به نام "بوکولیکا"، دروگران آهنگهایی به نام "لیتوئرسس"، تاک نشانها آوازهایی به نام "اپیلنیا"، ریسندگان آوازهایی به نام "ایولوی"، و بافندگان سرودهایی به نام "الینوی" داشتند. مانند مردم ساده ما، در خانه و مهمانی و کوچه و خیابان نیز به ترنم ترانه هایی که البته مانند اشعار سیمونیدس "ادبی" نبود، میپرداختند. در جریان اعصار پیاپی، موسیقی عامیانه و موسیقی رسمی پایاپای یکدیگر پیش رفتند.
در نظر یونانیان، عالیترین وجه موسیقی، همسرایی یا حراره بود. همسرایی برای یونانیان از ارزش فلسفی و عاطفی عمیقی، که انسان کنونی برای کنسرتو و سمفونی قایل است، برخوردار بود. دسته های همسرایان در جشنهای درو، پیروزی، و مراسم دیگر حاضران را به شور میافکندند. گاه گاه در شهرها، به هزینه صاحبان مکنت، مسابقات بزرگی برای دسته های همسرایان برپا میشد. معمولا دسته های همسرا، به وسیله هنرشناسان، بر اشعار و آهنگهای زیبا دست مییافتند و مدتها برای مسابقه تمرین میکردند. در این مسابقه ها، به شیوه کلیسای یونان در زمان حاضر، کسی منفردا سرود نمیخواند، و خوانندگی با نوازندگی همراه نبود. قرنها گذشت تا یونانیان موسیقی سازی را با آواز همراه کردند. این موسیقی معمولا 5/1 از صدای خوانندگان بالاتر یا پایینتر بود. به این ترتیب، موسیقی یونانی رفته رفته تکامل پیدا کرد و به عواملی مانند هماهنگی و کونترپوان نزدیک شد.
رقص وقتی که به کمال خود رسید، با آواز گروهی آمیخت. از این رو،

بسیاری از تعابیر
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 249
موسیقی کنونی ما از رقص گرفته شده است.1 یونانیان رقص را همانند موسیقی گرامی میداشتند. لوکیانوس چون نتوانست منشا رقص را در زمین بیابد، کوشید که رقص را بازتاب حرکات منظم اختران بشمارد.
هومر میگفت که دایدالوس محض رقص آردیانه صحنهای ساخت، و در طی جنگ تروا رقاصی نامدار موسوم به مریونس همواره، و حتی در میدان کارزار، به رقص میپرداخت، و بدین سبب، هیچ نیزهای به او اصابت نمیکرد. به نظر افلاطون، رقص زاده شوقی طبیعی است برای ابراز شخصیت با حرکات بدن.
ارسطو بر آن بود که رقص حرکاتی است موزون برای نمایش امیال و صفات و افعال انسانی. سقراط خود را با رقصیدن سرگرم میکرد و آن را میستود; معتقد بود که رقص به همه اندامهای بدن صحت میبخشد البته او به رقصهای خاص یونانی نظر داشته است.
رقص یونانی با رقصهای ما غربیان فرق بسیار دارد. برخی از وجوه رقص یونانی محرک تمایلات جنسی است. اما، برخلاف رقصهای دونفری امروزی، برای هماغوشی مرد و زن صورت نمیگیرد فعالیتی هنری است و، مانند رقصهای شرقی، دست و بازو را به اندازه پا به کار میاندازد. رقصهای یونانی، همانند ترانه ها و سرودهای آنان، فراوان بودند. نویسندگان قدیم از 200 رقص نام بردهاند. از این جملهاند رقصهای دینی، مثل رقصهای اسرار دیونوسوسی. رقصهای ورزشی، مثل رقصهای گومنوپدیا در جشن جوانان عریان اسپارتی; رقصهای جنگی، مثل رقص پورهیخه که جزو مشقهای نظامی به نونهالان آموخته میشد; رقصهای تشریفاتی سنگین، مثل رقص هوپورخما که در ضمن آن دو دسته به طور هماهنگ به خواندن و رقصیدن میپرداختند. از اینها گذشته، مردم به مناسبت حوادث مهم طبیعی و اجتماعی، به رقصهای گروهی گوناگون اشتغال میورزیدند.
همه این هنرهای زیبا، یعنی شعر بزمی، آواز، موسیقی سازی، و رقص، در یونان قدیم با هم ارتباط نزدیک داشتند، اما از قرن هفتم به بعد کم کم به تخصص و استقلال گراییدند. پس، شعر از موسیقی جدا شد.
آرخیلوخوس که اشعار بزمی را بدون موسیقی میخواند، پیشاهنگ دوره انحطاطی درازی است که شعر را به یک فرشته بال شکسته خاموش مبدل کرد. رقصهای گروهی هم تجزیه شدند، به این معنی که از آن پس آواز گروهی بدون رقص صورت میگرفت، و رقص بدون آواز. لوکیانوس اعلام داشت که رقص، این ورزش سخت، نفس را به تنگی میاندازد و در نتیجه به آواز خواندن آسیب میرساند. همچنین موسیقی نوازانی به وجود

آمدند که آواز نمیخواندند و با اجرای قطعات زیبایی که بسرعت اجرا میکردند، مورد استقبال مردم قرار میگرفتند. بعضی از موسیقیدانان معروف، از قبیل آمویبیوس آواز خوان و چنگ نواز، هر بار که هنر خود را به مردم عرضه میداشتند، معادل شش هزار دلار میگرفتند. ولی البته نوازندگان گمنام بسختی زندگی میکردند. موسیقیدانان، مانند سایر هنرمندان، در

---

1. واژه اروپایی "ارکستر"(Orchesis یونانی) که اکنون به معنی دسته موسیقی است، در اصل بر رقص دلالت داشته است. واژه انگلیسی foot (به معنی پا) که اکنون در مورد وزن شعر و موسیقی به کار میرود، در اصل دال بر حرکات پا در حین رقص بوده است.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 250

طی همه نسلها از افتخار گرسنگی برخوردار بودهاند!.

در یونان کهن، بزرگترین شهرت نصیب کسانی میشد که در چند هنر مهارت داشتند و ماهرانه میتوانستند آواز گروهی بسازند و ساز بنوازند و به تنظیم رقص پردازند. هنرهای مرکب اینان شاید بمراتب بیش از اپراها و ارکسترهای امروزی هماهنگی داشت. از این زمره باید ترپاندروس، آریون، آلکمان، و ستسیخوروس را نام برد. معروفترین این هنرمندان آریون است; یونانیان راجع به او افسانهای دارند: میگویند که چون از تاراس رهسپار کورنت شد، ملاحان پولش را سرقت کردند و به او گفتند که دو راه در پیش دارد، و باید یکی از آن دو را برگزیند: یا باید با کارد کشته شود و یا در دریا غرق گردد. آریون برای آخرین بار سرودی خواند و خود را به دریا انداخت. ولی در میان امواج بر پشت یک ماهی (که شاید چنگ او باشد) سوار شد و به ساحل رسید. این هنرمند در اواخر سده هفتم در شهرهای گوناگون، مخصوصا کورنت، خوانندگان ناآزموده را تربیت کرد و دسته همسرایان پنجاه نفری ترتیب داد. موضوع آوازهای او معمولا آلام و مرگ دیونوسوس بود، و به افتخار ملازمین افسانهای این خدا، شرکت کنندگان در مراسم معمولا به هیئت بز در میآمدند. بدین شیوه، بنیاد نمایش تراژدی نهاده شد.

5- آغاز نمایش

قرن ششم، که در بسیاری از سرزمینها قرنی برجسته است، از لحاظ هنر نمایش اهمیت فوق العاده دارد.

در این قرن، زمینه نمایش یونانی فراهم آمد، حال آنکه انسان قبل از این قرن از نمایش صامت (پانتومیم) جلوتر نرفته و به نمایش ناطق نرسیده بود.

به گفته ارسطو، نمایش کمدی از مراسم مربوط به پرستش آلت رجولیت

(فالیسیسم) برخاست. در این مراسم، تندیس بزرگی از آلت رجولیت را به عنوان نشانهای مقدس از نیروی بارآوری طبیعت حمل میکردند وبرای خدایان باروری و زایش، مخصوصا دیونوسوس، سرودهای گروهی میخواندند. این مراسم را کوموس میگفتند. هدف نهایی کوموس (که بعدا معنی عیاشی به خود گرفت) این بود که، با تجسم روابط جنسی، خاک را بر سر غیرت آورند و به باروری برانگیزند. در طی این مراسم، قیود اجتماعی به طور موقت کنار گذاشته میشد. مردمی که در مراسم شرکت میکردند، دم بز و نیز آلت رجولیت بزرگی که از چرم سرخ ساخته میشد، به لباس مخصوص خود میبستند. بعدا این لباس در نمایشهای کمیک متداول شد، و آریستوفان، نمایشنامه نویس آتنی، هم آن را در نمایشهای خود داخل کرد. دلقکان، تا قرن پنجم در امپراطوری روم غربی، و تا پایان کار امپراطوری روم شرقی، در خطه بیزانس، علامت آلت رجولیت را در نمایشهای خود به کار میبردند. در کمدیهای قدیم یونان،

علاوه بر ارائه علایم جنسی، رقص فضیحت بار کورداکس نیز اجرا میشد. کمدی کهن یونانی از این مراسم ناشی شد و تا زمان مناندروس جنبه جنسی قوی داشت و بیش از هر چیز، عشق و زناشویی و وصال را مورد بحث قرار میداد.

اول بار در حدود سال 560 ق م، شخصی به نام سوساریون در نزدیکی شهر سیراکوز آن مراسم را دگرگون کرد و نمایش کمدی غیر جنسی به وجود آورد. این گونه نمایش از سیسیل به پلوپونز و سپس به آتیک راه یافت، و نمایش دهندگان سیار و نمایش دوستان محلی از آن تقلید کردند. پس از یک قرن، چنانکه ارسطو نوشته است، شهرها نمایش کمدی جدید را جدی گرفتند و از 465 به بعد در جشنهÀمورد استفاده قرار داϱK†ا

نمایش تراژدی از نمایش دÀƏвهای همسرایان در مراسم دیونوسوس سرچشمه گرفت. کلمه تراژدی به معنی “سرود بز” از آنجا پیدا شد که نقش پردازان آن مراسم به هیئت بز در میآمدند. مراسم دیونوسوس، تا زمان اوریپید، اساسا مضحک بود، و چنانکه ارسطو میگویQمدتی طول کشید تا نمایش تراژدی از خلال قطعات کمیک بیرون آمد و استقلال یافت. مسلما عوامل بسیار در ظهور تراژدی دخالت داشتند; از جمله، پرستش مردگان و تجسم برخی از حوادث خدایان، مانند تولد زئوس، ازدواج زئوس با هرا، مصایب دمتر و پرسفونه، و از اینها مهمتر، در پلوپونز و آتیک، مرگ و رستاخیز دیونوسوس. این گونه نمایشها را به یونانی درومنا میگفتند که به معنی ماوقع یا رویداد است، و کلمه درام به معنی نمایش از آن مشتق شد. نمایش تراژدی در نواحی متعدد پدید آمد، منجمله در سیکوئون که تا عصر کلیستنس، به یاد آلام آدراستوس، شاه باستانی آن دیار، سرودهای

گروهی میخواندند و در ایکاریا که بزی را نثار دیونوسوس میکردند. شاید "سرود بز" که معنی واژه تراژدی است، در ابتدا مناجاتی در مورد این خدا بوده است.
در آتن، نمایشهای کمدی و تراژدی جزو مراسم جشن دیونوسوس بود و، تحت ریاست کاهنان آن خدا، در تماشاخانهای به نام او، و به توسط بازیگرانی به نام "هنرمندان دیونوسوسی" اجرا میشد. مجسمه دیونوسوس را به تماشاخانه میآوردند و در برابر صحنه میگذاشتند تا او نیز از تماشای نمایش لذت برد.
پیش از شروع نمایش، حیوانی را برای خدا قربانی میکردند، و صحنه به صورت معبدی مقدس در میآمد.
اگر در تماشاخانه خطایی از کسی سر میزد، او را به عنوان ناقض قوانین دینی به مجازات میرساندند. همان طور که تراژدی در جشن دیونوسوس اهمیت داشت، کمدی فعالیت اصلی جشن لنایا که آن هم به دیونوسوس مربوط بود به شمار میرفت. بر روی هم، نمایش یونانی در اصل، همانند نمایش دینیی که کاتولیکهای قرون وسطی برگزار میکردند، به موضوع آلام و مرگ موجودات آسمانی میپرداخت، ولی بعدا، به پایمردی شاعران، موضوع عذاب و مرگ قهرمانان افسانه های یونانی را پیش کشید. کمدی، فرد را شاد و بی پروا میکرد، و تراژدی، با ارائه تلخیهای

دیگران، از حدت تلخی فرد تماشاگر میکاست. نمایش یونانی با جو دینی خود، مردم را مسحور میکرد، و این است یکی از علل تفوق آن بر نمایش پیشرفته انگلیس در عصر الیزابت.
همسرایی، که آریون و سایرین به وجود آوردند، تا عهد اوریپید محور نمایشها بود. بازیگران را "رقاص" میخواندند، زیرا قسمت اعظم فعالیت آنها رقص و همراه با آواز بود، و در مواقعی، این بازیگران معلم رقص نیز بودند. برای آنکه نمایش از عهده بیان روابط متقابل انسانها برآید، ضرورت داشت که یک تن در برابر دسته همسرایان قرار گیرد و با آن مقابله کند. این نکته را یکی از رقاصان نامدار به نام تسپیس دریافت.
وی از مردم ایکاریا بود، و ایکاریا شهری است نزدیک مگارا و الئوسیس. تسپیس که با مراسم دینی دیونوسوس در مگارا و نمایشهای دینی دمتر و پرسفونه و دیونوسوس در الئوسیس آشنایی نزدیک داشت و نقشهای گوناگون را ماهرانه بازی میکرد، در حین رقص، ظاهرا برای خودنمایی، از دسته همسرایان دور میشد و منفردا آواز میخواند. در نتیجه، رفته رفته، در صحنه نمایش، میان او و دسته همسرایان گفتگو البته به آواز در میگرفت. سولون از مشاهده یکی از نمایشهای او سخت ناراحت شد و نمایش را وسیلهای جدید برای فریب مردم، و مخالف اخلاق شمرد چنانکه دیگران

هم، در ادوار دیگر، همین اتهامات را بر نمایش وارد ساختهاند. پیسیستراتوس نظری بازتر داشت و در جشن دیونوسوس مسابقاتی میان نمایشنامه نویسان برپا کرد. در 534، تسپیس در این مسابقه نمایشنویسی پیروز شد. سپس این هنر بسرعت پیش رفت، به طوری که در طی نسل بعد خوئریلوس توانست 160 نمایشنامه بنویسد. پنجاه سال بعد از تسپیس، وقتی اشیل و آتن از جنگ سالامیس فاتحانه برگشتند، زمینه برای آغاز تاریخ درخشان نمایش در یونان فراهم آمد.

VI - نظری به گذشته

اگر به این تمدن عظیمی که در صفحات گذشته طرح کلی آن ذکر شد پس بنگریم، در خواهیم یافت که یونانیان برای چه در ماراتون در برابر ایرانیان جنگیدند. نظری اجمالی به آنچه رفت، نشان میدهد که ناحیه اژه، مانند کندوی زنبور، از یونانیان جنگجوی و چابک و نوآوری که با سرسختی در هر بندری مستقر میشوند و اقتصاد خود را از مرحله کشتکاری تا مراحل صنعت و تجارت کامل میبخشند و ادبیات و فلسفه و هنری عالی به وجود میآورند، مالامال است. شگفت آور است که این فرهنگ جدید چگونه چنین سریع و پردامنه پراکنده شد و به دوران بلوغ خود رسید. قرن ششم ق م زمینه دستاوردهای قرن پنجم را فراهم آورد.

دوره آغازین این تمدن، در برخی از زمینه ها، مانند شعر رزمی و بزمی، آزادی عمومی، فعالیت فکری زنان، و تا اندازهای حکومت، از دوره پختگی آن دوره دموکراسی پریکلس برتر

است. حتی بنیاد دموکراسی را هم باید در این دوره بیابیم. زیرا در پایان قرن ششم، دیکتاتورها چنان یونانیان را به نظم آوردند که برای آزادی آمادگی یافتند.

اصل حکومت مردم بر مردم که در یونان پدید آمد، در جهان امری بیسابقه بود. هنوز هیچ اجتماع بزرگی جرئت آن نداشت که بدون وجود پادشاه، حیات سیاسی را امکانپذیر بداند. این احساس غرورانگیز استقلال فردی و جمعی، انگیزه تمام فعالیتها در یونان شد; یونانیان، به برکت آزادی، در هنر و ادب و علم و فلسفه به پیشرفتهای باور نکردنی نایل آمدند. البته در آن زمان، مانند امروز، بخش اعظم جامعه به خرافات و کرامات و افسانه ها دل خوش کرده بود و از این راه خاطر خود را تسلا میداد. با این حال، زندگی یونانیان بر نظام دنیوی خردمندانهای استوار بود، و سیاست و قانون و ادب و علم از تحمیلات روحانیان بر کنار ماند.

فلسفه کمکم علم وجود انسان و تن و جان را با مقولات طبیعی تبیین کرد; علم، که تقریبا هیچ سابقهای نداشت، برای نخستین بار پایه گذاری شد; "اصول هندسه" اقلیدس تنظیم گردید; و اقلیتی از رهایشگران جامعه، روشنی و نظم و صداقت فکری را آرمان خود شمردند. این دستاوردها، و امیدی که در پرتو آنها به جان تابید، بر اثر مساعی قهرمانی مادی و معنوی، از دست مرگبار استبداد بیگانه و ظلمت خرافات مصون ماندند و تمدن اروپایی را از امتیاز خطیر آزادی برخوردار کردند.

فصل دهم :کشمکش برای کسب آزادی

ا - ماراتون

هرودوت، مورخ یونانی، میگوید: “در زمان سلطنت داریوش و خشیارشا و اردشیر درازدست، یونان بیش از بیست نسل گذشته متحمل بدبختی شد.” ملت یونان میبایست جریمه پیشرفت خود را میپرداخت. چون از هر طرف بسط مییافت، ناچار میبایست دیر یا زود با نیروی قوی پنجهای روبرو شود.
یونانیان، که به دریانوردی گرایش داشتند، جاده های تجارتی را از ساحل خاوری اسپانیا تا دورترین بنادر دریای سیاه بسط دادند. این راه های دریایی اروپایی، که از یونان و ایتالیا و سیسیل رو به شرق میرفتند، پیوسته به طور روزافزونی با خطوط زمینی و دریایی مشرق زمین، یعنی راه های هندوستان و ایران و فنیقیه، رقابت میکردند و این رقابت ناچار به جنگهایی انجامید، مانند جنگهای لاده، ماراتون، پلاتایا، هیمرا، موکاله، ائورومدون، گرانیکوس، ایسوس، آربلا، کانای، و زاما. در این زمینه، غربیان بر شرقیان پیروز شدند، زیرا از یک طرف حمل و نقل دریایی ارزانتر از حمل و نقل زمینی است، و از طرف دیگر تقریبا قانون عمومی تاریخ این است که اقوام خشن شمالی بر اقوام راحت طلب و هنر دوست جنوبی فایق میآیند.
در سال 512، داریوش اول، پادشاه ایران، از تنگه بوسفور گذشت، سکوتیا را اشغال کرد، و به طرف باختر پیش رفت و تراکیا و مقدونیه را گرفت. هنگام بازگشت او به پایتخت خود، قلمرو او، شامل ایران، افغانستان، شمال هندوستان، ترکستان، بین النهرین، شمال عربستان، مصر، قبرس، فلسطین، سوریه، آسیای صغیر، قسمت خاوری اژه، تراکیا و مقدونیه بود. این بزرگترین امپراطوریی بود که تا آن زمان به وجود آمده بود، و دامنه آن چنان وسعت گرفت که بالاخره فاتح آتی خود را برانگیخت. تنها کشوری که در خارج حیطه سیاسی و تجارتی این امپراطوری قرار داشت، یونان بود.
در سال 510، داریوش جز یونیا، هیچ یک
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 255
از نواحی یونان را نمیشناخت و از آتنیان چیزی نمیدانست. ولی، در حدود 506 ق م، جبار آتنی، هیپیاس، که بر اثر انقلاب آتن خلع شد. نزد ساتراپ (حاکم) ایرانی در ساردیس رفت، از او خواست که به وی کمک کند، آتیک را به او بازگرداند، و او را تحت حمایت حکومت ایران قرار دهد.
علاوه بر این، در سال 500، واقعه دیگری ایرانیان را بیش از پیش متوجه یونان کرد. شهرهای یونانی آسیای صغیر، که قریب نیم قرن تحت حکومت ایران اداره میشدند. ناگهان به عزل ساتراپهای ایرانی خود پرداختند و استقلال خود را اعلام داشتند. آریستاگوراس که از مردم میلتوس بود، به اسپارت رفت و از آن دولت کمک خواست، ولی توفیقی نیافت. از آنجا به

آتن، که مادر بسیاری از شهرهای یونیا به شمار میرفت، شتافت و به قدری تقاضایش را با مهارت به میان گذاشت که آتنیها بیست کشتی برای تقویت شورشیان فرستادند. در طی این ماجرا، مردم شهرهای یونیا، با شدتی دیوانهوار، که مخصوص یونانیان است، عمل میکردند. هر شهر سرکش مستقلا دست به تجهیز سپاهیان خود زد و فرماندهی برای خود برگزید. سپاه شهر میلتوس دلیرانه، ولی بیخردانه، به ساردیس حمله برد و آن را به آتش کشید و تبدیل به تل خاکستر کرد. سپس شورشیان یونیایی، بر اثر اتحاد، بر نیروی دریایی متحدی دست یافتند. اما جنگجویان ساموس مخفیانه با ساتراپ ایرانی همدست شدند و در 494، که نیروی دریایی ایران در لاده با نیروی یونیاییها برخورد کرد، پنجاه کشتی ساموس بدون جنگ به راه خود رفتند و چندین کشتی دیگر از آنها پیروی کردند. قوای یونیاییها شکست فاحشی خورد، و تمدن یونیایی هرگز نتوانست از عواقب این ضربات مادی و روحی رهایی یابد. پس از آن، ایرانیان شهر میلتوس را محاصره و اشغال کردند، افراد ذکور آن را به قتل رسانیدند، اطفال و زنان را به اسارت بردند، و آن شهر بزرگ را طوری به باد غارت گرفتند که به صورت شهر بسیار کوچک و کم اهمیتی درآمد. در نتیجه، حکومت ایرانی بار دیگر در سرتاسر یونیا برقرار شد و داریوش، که از دخالت آتنیها عصبانی شده بود، تصمیم گرفت یونان را تسخیر کند. پس، نیروی شهر کوچک آتن، همراه با نیروی شهرهای وابسته به آن، با امپراطوری ایران، که صد بار قویتر از آن بود، رو به رو شد.
در سال 491، نیروی دریایی ایران با ششصد کشتی جنگی، به فرماندهی داتیس، از ساموس به دریای اژه تاخت. در راه خود برای مطیع ساختن جزایر سیکلاد توقف کرد و سپس با دویست هزار تن به ساحل ائوبویا رسید. ائوبویا پس از کشمکش مختصری تسلیم شد، و ایرانیان از خلیج گذشتند و به آتیک رسیدند و نزدیک دشت ماراتون خیمه زدند. زیرا، به توصیه هیپیاس، میخواستند، در آن دشت وسیع، سوار نظام خود را که سخت قویتر از سوار نظام یونانیان بود، به کار گمارند.
یونانیان از شنیدن این اخبار به هراس افتادند، زیرا تا آن وقت سپاهیان ایران در هیچ

جنگی شکست نخورده، و پیشرفت امپراطوری ایران هرگز متوقف نشده بود. چطور امکان داشت ملتی کوچک و پراکنده که با وحدت بیگانه بود، بتواند جلوی سیل ارتش مشرق زمین را بگیرد. شهرهای شمال یونان میل نداشتند در برابر چنین دشمن قوی پنجهای مبارزه کنند. اسپارت، با بیمیلی، خود را آماده میکرد.
شهر کوچک پلاتایا بسرعت آماده شد و عده زیادی از اهالی را اجبارا به

ماراتون فرستاد. در آتن، میلتیادس بردگان را آزاد کرد و همراه آزادگان از کوه ها عبور داد و به میدان جنگ رسانید. وقتی که دو سپاه با هم روبرو شدند، یونانیان قریب بیست هزار مرد جنگی داشتند، در حالی که شمار سپاه ایرانیان احتمالا به صد هزار تن میرسید. ایرانیان دلیر بودند، ولی در جنگ تن به تن کار آزموده نبودند و با شیوه های دفاع و حمله جمعی یونانیان آشنایی نداشتند. یونانیان با نظم و انضباط و جرئت دست به جنگ زدند و فرماندهی سپاه را به ده سردار محول کردند و مقرر داشتند که هر کدام بنوبت یک روز مقام فرماندهی را بر عهده گیرند. اما سرداران دهگانه بزودی به این کار حماقتآمیز پی بردند. پس، یکی از آنان، به نام آریستیدس، اختیارات خود را به سردار دیگر، میلتیادس، واگذاشت. دیگران نیز از او پیروی کردند. در نتیجه، ارتش کوچک یونان، به فرماندهی این سردار پردل، بر سپاه عظیم ایرانی شکست سختی وارد ساخت که در تاریخ نظیر ندارد. اگر شهادت یونانیان در این باره صحیح باشد، در جنگ ماراتون، 6400 تن ایرانی از بین رفتند، ولی فقط 192 یونانی نابود شدند. هنگامی که اسپارتیان به میدان جنگ رسیدند، جنگ پایان یافته بود، و اسپارتیان از تاخیر خود اظهار تاسف کردند و به ستایش فاتحین پرداختند.

زندگی سیاسی میلتیادس، و همچنین آریستیدس، بخوبی نشان میدهد که چگونه جامعه یونانی جامع مردم نجیب و آرمانگرای، و مردم کلبی مسلک و ستم پیشه بود. میلتیادس، بر اثر ستایش مردم یونان، به غرور افتاد و دستور داد تا مردم آتن هفتاد کشتی را، زیر فرماندهی او، آماده جنگ کنند. چون کشتیها حاضر شد، میلتیادس آنها را به پاروس برد و از اهالی شهر خواست که یکصد تالنت (معادل 600,000 دلار امریکایی) بپردازند تا از قتل عام ایمن مانند. چون این خبر به آتن رسید، آتنیها او را فرا خواندند و به پرداخت پنجاه تالنت (یعنی نصف آن مبلغ) جریمه کردند. اندکی بعد، میلتیادس مرد، و پسرش کیمون، که بعدا رقیب پریکلس شد، جریمه را پرداخت.

آریستیدس، مردی که در ماراتون میلتیادس را به مقام سپهسالاری رسانید، از لحاظ طرز زندگی به یک اسپارتی میمانست. رفتاری آرام و متین و روشی ساده داشت و بسیار درست و

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 257

انحرافناپذیر بود، به طوری که مردم او را به لقب "عادل" ملقب کردند; وقتی که در یکی از نمایشهای اشیل، بازیگران کلمات زیر را میخواندند، همه حضار رو به آریستیدس کردند و او را تجسم زنده بیان شاعر دانستند. مضمون شعر چنین بود:

وی فقط در ظاهر دادگر نیست، بلکه براستی چنین است. او دارای هدفی است و از اعماق وجود خود، فرزانگی و خردمندی را میرویاند.

یونانیان، چون اردوگاه ایرانیان را در ماراتون تصرف کردند و ذخایر نفیسی در چادرها یافتند، آریستیدس را به حفظ آن گماشتند، و او، به طوری که مشهور است، خود چیزی برنداشت و دیگران را هم از برداشت آن بازداشت. پس از جنگ، حکومت آتن از مردم خواست که سالانه مبلغی برای دفاع عمومی به خزانه دلوس بپردازند، و تعیین مبلغی را که باید پرداخته شود به آریستیدس واگذاشت، و هیچ کس اعتراضی به تصمیم او نکرد. با وجود اینها، آریستیدس حکومت مردم را نمیپسندید. با کلیستنس که از مروجین دموکراسی آتن بود دوستی نزدیک داشت، ولی معتقد بود که رفیقش به حد کافی از دموکراسی به مردم نصیب داده است، و هر گونه اختیارات دیگری که به مجلس مردم داده شود سبب فساد دستگاه اداری و بی نظمی خواهد شد. آریستیدس هر جا سواستفادهای میدید، پرده از آن بر میداشت. از این رو، دشمنان زیاد پیدا کرد. حزب دموکرات، به رهبری تمیستوکلس، برای دفع او، از وسیلهای که کلیستنس کرارا به کار

برده بود، سود جست. این وسیله، تبعید بود. پس، در 482، تنها شخصی که در تاریخ آتن معروفیت و در عین حال شرافت داشت، در اوج شهرت خود، تبعید شد. معروف است که چون از مردم خواسته شد که درباره تبعید او رای دهند، یک تن آتنی بیسواد، که آریستیدس را نمیشناخت، ندانسته نزد او رفت و خواستار شد که از طرف او رایی موافق تبعید آریستیدس بنویسد. آریستیدس چنان کرد. آنگاه از مرد بیسواد پرسید که چرا با تبعید آریستیدس موافق است، و جواب گرفت که: "از بس شنیدهام که مردم او را <عادل، مینامند، خسته شدهام!" پس از آنکه آتنیان رای به تبعید آریستیدس دادند، وی اظهار داشت که امیدوار است هرگز مردم آتن او را به یاد نیاورند.
مورخان اعتراف میکنند که بزرگان آتن عموما در کشورداری به بی پروایی و تندروی میگراییدند و به خطر میافتادند. تمیستوکلس هم مانند آلکیبیادس مردی بسیار لایق و، به قول توسیدید که پیوسته طریق اعتدال را میپیموده است، شایسته تمجید فوق العاده است. وی، مانند میلتیادس، آتن را نجات داد، ولی نتوانست خود را نجات دهد. توانست امپراطوری وسیعی را شکست بدهد، ولی بر شهوت خود برای کسب مقام پیروز نشد. چنانکه پلوتارک میگوید: "وی به راهنماییهایی که برای اصلاح رفتار و اخلاقش به عمل میآمد، و به تعلیماتی که برای ارتکاب کارهای خوشایند به او داده میشد، هیچ گاه اعتنا نمیکرد. ولی به هر چه

برای تقویت اندیشه میگفتند، و یا برای حسن تدبیر پیشنهاد میکردند، توجه میکرد و اطمینان داشت که طبعا آماده تعالی است. بدبختانه، تمیستوکلس و آریستیدس، هر دو، به دختری از مردم کئوس به نام ستسیلائوس دل دادند و دیر زمانی با یکدیگر دشمنی کردند، در حالی که جمالی که مسبب این دشمن شده بود، چندان دوامی نیاورد. با اینهمه، تمیستوکلس، با دوراندیشی و نیروی عظیم خود، زمینه پیروزی یونانیان را در جنگ سالامیس، یعنی بزرگترین جنگ یونان، هموار کرد; از 493 به بعد، شروع به طرح نقشه و بنای بندرگاه جدیدی در پیرایئوس کرد، و در 482 آتنیها را واداشت که مبلغی را که از معادن نقره لائوریون عایدی داشتند، برای ساختن یکصد کشتی جنگی صرف کنند. باید دانست که بدون نیروی دریایی آتن، مقاومت در مقابل خشیارشا امکان نداشت.

داریوش در 485 ق م درگذشت، و خشیارشای اول به سلطنت رسید. پدر و فرزند، هر دو، افرادی لایق و با فرهنگ بودند، و اگر تصور کنیم که جنگ یونانیان و ایرانیان مبارزه ملتی متمدن با ملتی وحشی است، دچار اشتباه بزرگی شدهایم. داریوش قبل از اشغال یونان قاصدانی به آتن و اسپارت فرستاد و از آنها خواست که به نشانه اطاعت، به قاصدان او خاک و آب تسلیم دارند. ولی هر دو شهر قاصدان را کشتند. اسپارتیان این واقعه را، مطابق عقاید خرافی خود، به فال بد گرفتند، از کرده خود که نقض یکی از اصول روابط بین المللی بود پشیمان، و خواستار شدند که دو نفر از اهالی شهر به نزد پادشاه ایران روند و خود را تسلیم دارند و به مجازاتی که پادشاه بزرگ شایسته میداند تن در دهند. دو تن به نام سپرتیاس و بولیس، که متعلق به خانواده های قدیمی و توانگر بودند، داوطلبانه نزد خشیارشا رفتند و خود را آماده مرگ معرفی کردند.
هرودوت چنین میگوید: "خشیارشا با عظمت روحی راستین جواب داد که وی حاضر نیست، مثل اسپارتیان، با کشتن فرستادگان، مقرراتی را که باید همه مردمان رعایت کنند، زیرپا گذارد. چون او اسپارتیان را برای چنین رفتاری سرزنش کرده است، خود مرتکب آن نمیشود." خشیارشا با تانی، ولی پیگیرانه، به فراهم آوردن مقدمات دومین حمله ایران به یونان پرداخت. مدت چهار سال از همه استانهای کشور خود مهمات و سپاه خواست و در سال 481 بالاخره آماده حرکت شد.
شاید تا قبل از عصر حاضر چنان لشکرکشی عظیمی سابقه نداشته است. به گفته هرودوت، اردوی خشیارشا مرکب بود از دو میلیون و ششصد و چهل و یک هزار جنگجو و عدهای معادل آن، شامل مهندس، غلام، بازرگان، ماموران تهیه آذوقه، و فواحش. هرودوت از سر مبالغه میگوید که اگر قشون خشیارشا از رودخانهای آب میآشامیدند، آن

رودخانه فورا خشک میشد! البته این اردوی بزرگ، اقوام گوناگون مانند پارسیان، مادها، بابلیها، افغانها، هندیها، بلخیها، سغدیها، سکاها، آشوریها، ارمنیها، مردم کولخیس، سکوتیا، پایونیا، موسیا، پافلاگونیا، فروگیا، تسالیا، لوکری، بوئسی، لیدیا، تراکیا، آیولیا، یونیا، کاریا و کیلیکیا، قبرس، فنیقیه، سوریه، عربستان، مصر، حبشه، و لیبی را در بر میگرفت و به پیادگان، اسب سواران، ارابه سواران، فیل سواران، و نیروی دریایی که به قول هرودوت 1207 کشتی داشت منقسم میشد. عدهای از جاسوسان یونانی در اردوگاه ایران دستگیر شدند، و یکی از سرداران فرمان اعدام آنها را

داد. ولی خشیارشا این فرمان را لغو کرد، و آنان را در میان اردوی خود گردش داد و آن وقت آزاد کرد. زیرا اطمینان داشت که اگر یونانیان از بزرگی سپاه او مطلع شوند، بسرعت تسلیم او میشوند.
در بهار سال 480، این سپاه عظیم به داردانل رسید. در آنجا مهندسین مصری و فنیقی پلی، که از شاهکارهای عجیب علم قدیم به شمار میرود، ساختند. اگر به گفته های هرودوت اعتماد کنیم، 674 کشتی در سرتاسر تنگه قرار داده شد. و هر کشتی طوری قرار گرفت که قسمت جلوی آن به طرف جریان آب باشد.
پس، کشتیهای پیاپی را با لنگرهای سنگین متوقف کردند و با طنابهایی از کنف یا پاپیروس به هم بستند، و بدان شیوه یک ساحل را به ساحل دیگر پیوستند. بعدا مقداری درخت بریدند و به وسیله آنها روی کشتیها جادهای به وجود آوردند و با برگ و خاک پوشاندند. در ابتدا و انتهای این جاده یا پل، حایلهایی ساختند تا چارپایان از دیدن منظره دریا به وحشت نیفتند و رم نکنند. با اینهمه، بسیاری از چارپایان و حتی سربازان به زور تازیانه از روی پل گذاشتند. پل مقاومت کافی داشت، و در مدت هفت شبانه روز تمام سپاه و تجهیزات با موفقیت از آن عبور کردند. یکی از بومیان که این منظره را دید، خشیارشا را زئوس پنداشت و پرسید که چرا خدای خدایان برای گرفتن یونان کوچک تن به این همه زحمت میدهد، در حالی که میتواند با پدید آوردن یک رعد و برق، این ملت سرکش را نابود کند.
سپاه ایران، از طریق تراکیا، تا مقدونیه و تسالیا پیش رفت. نیروی دریایی ایران در نزدیکی ساحل حرکت میکرد. کشتیها، برای آنکه از طوفانهای دریای اژه ایمن مانند، از ترعهای به طول دو کیلومتر، که در کوه آتوس به وسیله کارگران کنده شد، گذشتند. گویند که اگر این ارتش فقط دو وعده غذا در شهری صرف میکرد، آن شهر دچار قحطی میشد. تاسوس، برای اینکه یک روز از خشیارشا پذیرایی کند، ششصد تالنت نقره، که در حدود یک میلیون دلار است، خرج کرد. یونانیان شمالی، و حتی مرزنشینان آتیک، یا از ترس یا به طمع مال، اجازه دادند که سپاهیان آنها به انبوه سپاه خشیارشا بپیوندند. در شمال، فقط شهرهای پلاتایا و تسپیای آماده جنگیدن شدند.

نمیتوان تصور کرد که یونانیان جنوبی از نزدیک شدن این سپاه چند زبانه، که مانند بهمن جلو میآمد، چه وحشت و اضطرابی داشتند. مقاومت در برابر این عده، جنون محض به شمار میرفت. سرزمینهایی که هنوز به یونان اظهار وفاداری میکردند، نمیتوانستند ارتشی حتی به قدر یک دهم ارتش خشیارشا فراهم آورند. اما، برای نخستین بار، شهر آتن و اسپارت، یکدل و یک فکر، با هم کار کردند، و نمایندگان آنها بسرعت به شهرهای پلوپونز رفتند و از آن شهرها خواستند که در ارسال نفرات و مهمات شتاب ورزند. بیشتر شهرها در جنگ شرکت کردند، ولی آرگوس از کمک امتناع ورزید و هیچ وقت هم از ننگ آن رهایی نیافت.
آتنیها نیروی دریایی خود را آماده کردند و برای مقابله با نیروی دریایی ایران به شمال اعزام داشتند.
اسپارتیها نیروی کوچکی به رهبری شاه خود، لئونیداس، برای کند کردن پیشروی خشیارشا، به تنگه ترموپیل فرستادند. دو نیروی دریایی، در آرتمیسیون، واقع در ساحل شمالی ائوبویا، با هم رو به رو شدند.
دریاسالاران یونانی چون فراوانی کشتیهای دشمن را دیدند، آهنگ عقب نشینی کردند. ولی مردم ائوبویا که میترسیدند ایرانیان در سواحل شهر آنان فرود آیند، برای تمیستوکلس، فرمانده سپاهیان آتنی، رشوهای به مبلغ سی تالنت (معادل 180،000 دلار) فرستادند، مشروط بر اینکه رهبران یونانی را از عقب نشینی باز دارد. او هم این رشوه را میان آنان تقسیم کرد. تمیستوکلس، با هوشمندی خاص خود، ملاحان را واداشت که روی صخره ها، پیامهایی برای یونانیانی که در خدمت نیروی دریایی ایران بودند، حک کنند و از آنان بخواهند که یا سپاه ایران را ترک گویند و یا اینکه علیه مادر میهن خود، دست به جنگ نزنند. وی امیدوار بود که اگر دریانوردان یونانی این کلمات را ببینند، به سود یونانیان تحریک شوند; و اگر خشیارشا آن را ببیند و بفهمد، بیمناک شود و سربازان یونانی خود را در جنگ دخالت ندهد. دو طرف، در دریا، یک روز تمام جنگیدند و شب هنگام، بدون اینکه هیچ طرفی به پیروزی رسیده باشد، دست از جنگ کشیدند. آن وقت، یونانیان به آرتمیسیون، و ایرانیها به آفتای رفتند. یونانیان، با توجه به قلت عددی خود، این جنگ بی پیروزی را برای خود فتحی شمردند. ولی وقتی که اخبار مصیبت ترموپیل به گوش آنان رسید. نیروی دریایی را به جنوب سالامیس فرستادند تا پناهگاهی برای آتن فراهم آید.
در طی این احوال، لئونیداس با وجود دلیرانهترین مقاومت تاریخی، بر اثر خیانت برخی از سپاهیان، در محلی به نام "دروازه های گرم" مغلوب شد.

عدهای از مردم تراخیس نه تنها راه سری و غیرمستقیم کوهستانی را به خشیارشا نشان دادند، بلکه عملا از آن راه، او را به پشت جبهه اسپارتیان هدایت کردند. لئونیداس که، برای جلوگیری از انهدام خانواده ها، فقط

پدران سیصد خانواده را همراه خود برداشته بود، ایستادگی ورزید. همه یاران او به قتل رسیدند. و دو تن اسپارتی که زنده ماندند، یکی در پلاتایا فرو افتاد و مرد، و دیگری از شدت خجلت خود را به دار آویخت. به گفته مورخان یونانی، ایرانیان 20،000 تن، و یونانیان 300 تن کشته دادند. بر روی قبر قهرمانان یونانی جملهای بدین مضمون نوشتند: "ای بیگانه! برو به اسپارتیان بگو که ما برای اطاعت از قوانین آنها در این مکان خفتهایم."
هنگامی که ایرانیان در راه آتن همه موانع پیشروی را از میان بردند، یونانیان اعلام داشتند که هر فرد آتنی، به هر وسیله که میتواند، خانواده خود را نجات دهد. پس، بعضی از آتنیان به آیگینا و بعضی به سالامیس و بعضی به ترویزن گریختند. با این وصف، جمعی از مردان آتنی برای خدمت در ناوگان یونان، که از آرتمیسیون باز میگشت، نامنویسی کردند. پلوتارک تصویر بسیار موثری از این منظره به ما میدهد; مینویسد که حیوانات اهلی شهر به دنبال اربابان خود به ساحل میرفتند، و چون صاحبان خود را میدیدند که بر کشتیها سوار میشوند و آنها را تنها میگذارند، فریاد و فغان میکشیدند! سگ کسانتیپوس، پدر پریکلس، به دریا جست و شناکنان همراه کشتی وی رفت تا به سالامیس رسید و در آنجا از شدت خستگی جان سپرد. برای دریافت غیرت وطنی آتنیان، باید به یاد آوریم که چون یک آتنی در مجلس عمومی خواستار تسلیم شد، بیدرنگ به قتل رسید، و سپس زنان به خانه او ریختند و زن و بچه های او را سنگسار کردند و کشتند. خشیارشا، به هنگام ورود به آتن، شهر را خالی از سکنه دید. پس، فرمان به غارت و آتش زدن آن داد.
اندکی بعد، نیروی دریایی ایران، که شامل 1200 کشتی بود، وارد خلیج سالامیس شد; در برابر آن 300 کشتی یونانی، که به شیوه یونانیان فرمانده واحدی نداشتند، صف آرایی کردند. اکثر دریاسالاران یونانی مخالف این مواجهه خطرناک بودند، اما تمیستوکلس، که تصمیم داشت از هر راه ممکن کشتیهای یونانی را به میدان عمل بکشاند، دست به طرح و اجرای یک نقشه زد نقشهای که اگر به غلبه ایرانیان میانجامید، به قیمت جان او تمام میشد. مطابق این نقشه، غلام مورد اعتمادی را نزد خشیارشا فرستاد. غلام به خشیارشا اطلاع داد که یونانیان قصد دارند شب هنگام کشتیهای خود را از میدان بیرون برند، و ایرانیان با محاصره کردن ناوگان یونانی، میتوانند آن را منهدم کنند. خشیارشا، به اغوای غلام، همه راه های فرار را بر کشتیهای یونانی بست. از این رو، یونانیان مجبور به جنگ شدند.

خشیارشا بر تخت خود، در دامنه کوه آیگالئوس در ساحل آتیک، رو به روی سالامیس نشست و به تماشای صحنه جنگ پرداخت، در حالی که نام فرماندهانی را که با شجاعت خاص میجنگیدند یادداشت میکرد. یونانیان از لحاظ استحکام کشتیها و تاکتیک جنگ و مهارت در دریانوردی، بر ایرانیان که از لحاظ زبان و تفکر و قومیت دچار تفرقه بودند تفوق داشتند. از این رو، جنگ دریایی بالاخره به نفع یونانیان تمام شد. بنا به گفته دیودوروس، مهاجمان
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 262
200 کشتی و مدافعان 40 کشتی از دست دادند در این باره از ایرانیان خبری به ما نرسیده است. معدودی از یونانیان هلاک شدند، زیرا همه آنان شناگران ماهر بودند و، پس از غرق کشتیهایشان، خود را شناکنان به ساحل رسانیدند. باقیمانده ناوگان ایران به سوی داردانل گریخت، و تمیستوکلس زیرک بار دیگر غلام خود را به نزد خشیارشا فرستاد و به او القا کرد که تمیستوکلس یونانیان را از تعقیب ناوگان ایران منصرف کرده است. پس، خشیارشا 300,000 تن از مردان خود را، به فرماندهی ماردونیوس، باقی گذارد، و بقیه را با خود به ساردیس برد. در طول راه، عدهای از سپاهیانش بر اثر امراضی چون اسهال تلف شدند.
به ادعای یونانیان، در همان روز و ماه و سالی که این واقعه در سالامیس اتفاق افتاد، (یعنی 23 سپتامبر سال 480 ق م) یونانیان سیسیل، در هیمرا، علیه کارتاژیها جنگیدند. شاید تصادف صرف باشد که ناگهان یونان، در عین حال، از طرف خاور و باختر مورد حمله دو دشمن قرار گرفت. معلوم نیست که آیا فنیقیهای افریقا هم جزو طرفداران خشیارشا بودند یا نه. بنابر روایتهای کهن، هامیلکار، دریاسالار کارتاژی، با 3000 کشتی و 300,000 سپاهی، با پانورموس رسید و برای محاصره هیمرا عازم شد. در آنجا با گلون، سرداری از مردم سیراکوز، که 55000 مرد داشت، رو به رو گشت. هامیلکار، به شیوه سرداران جنگهای پونیک، از میدان جنگ کناره گرفت و، در حین جنگ برای خدایان به قربانی کردن پرداخت. در پایان جنگ، شکست او مسلم شد. پس، خود را در آتش افکند، و در همان محل او را به خاک سپردند. هفتاد سال بعد، نوهاش هیمیلکون، سه هزار اسیر یونانی را به انتقام خون نیای خود قتل عام کرد.
در تابستان سال بعد، یعنی 479 ق م، رهایی یونان از نفوذ ایران، بر اثر یک رشته جنگ زمینی و دریایی، کاملا تحقق یافت. سپاه ماردونیوس، که ایام را به استراحت میگذرانید، در نزدیکی پلاتایا واقع در دشت بئوسی اردو زد. اما ناگهان 110,000 سپاه یونانی، که مدت دو هفته در انتظار ساعت سعد بودند، به سرداری پاوسانیاس، پادشاه اسپارت، به بزرگترین جنگ زمینی مبادرت ورزیدند و بر سر ایرانیان ریختند. افراد غیر ایرانی که

جزو سپاه ایران جنگ میکردند، چندان رغبتی نداشتند و، از این رو، به محض اینکه تزلزلی در سپاه ایران دیدند، راه فرار پیش گرفتند. در نتیجه، یونانیان چنان پیروزی درخشانی به دست آورند که، بنا به گفته مورخان یونانی، فقط 150 تن از دست دادند، در حالی که 260,000 نفر از سپاهیان ایران به قتل رسیدند.1 در همان روز، به گفته یونانیان، در ساحل

---

1. محتملا عواطف وطنی هرودوت در تاریخ او، و ارقامی که میدهد، دخیل بودهاند. پلوتارک که در بیطرفی میکوشد، میگوید که تلفات یونانیان به 1360 تن رسید; دیودوروس تلفات ایرانیان را به 100,000 تن تقلیل میدهد. اما نباید فراموش کرد که پلوتارک و دیودوروس هم یونانی بودند.

موکاله، یعنی مرکز یونیا، بین ناوگانهای یونان و ایران تصادم روی داد. در نتیجه این تصادم، ناوگان ایرانی نابود شد و شهرهای یونیا از زیر سلطه ایران بیرون آمد، و یونانیان دو ناحیه بسیار مهم داردانل و بوسفور را، که هفتصد سال پیش در جنگهای تروا فتح کرده بودند، باز یافتند.

جنگهای یونان و ایران بزرگترین واقعه تاریخ اروپا به شمار میآیند. به برکت این جنگها، بقای اروپا تضمین شد، تمدن غربی توانست، بدون پرداخت خراجهای طاقت فرسا به بیگانگان، حیات اقتصادی خود را بگسترد و، برکنار از اوامر سلاطین شرقی، نهادهای سیاسی خود را بپرورد. بدین ترتیب، یونان، برای نخستین بار، آزمایشی در زمینه تاسیس جامعهای آزاد به عمل آورد و مدت سه قرن از رازوری رخوت آور مشرق زمین در امان ماند و، برای تجارت خود، آزادی دریاها را به طور کامل تامین کرد. ناوگان آتنی که پس از جنگ سالامیس باقی ماند، همه بنادر دریای مدیترانه را به بازرگانی یونان گشود، و بر اثر گسترش بازرگانی، ثروتی عظیم گرد آمد، و آتنیان عصر پریکلس به فراغت و فرهنگی والا دست یافتند. پیروزی یونان کوچک بر شاهنشاهی بزرگ ایران، شور و غرور یونانیان را تحریک کرد، چندانکه به شکرانه پیروزی خود به کارهایی بیسابقه دست زدند و، پس از قرنها زحمت و فداکاری، بالاخره دوره طلایی تاریخ خویش را آغاز کردند.

- صفحة سفید -

کتاب سوم

عصر طلایی

480 - 399 ق م

- صفحة سفید -

جدول گاهشماری
تذکر: هر جا که اسم شهری در مقابل اسم شخصی نیامده است، غرض این است که آن شخص آتنی است.
ق م
478 : پینداروس تبی، شاعر
478 - 467 : هیرون اول، جبار سیراکوز
478 : فیثاغورس رگیومی، پیکرتراش
477 : تاسیس اتحادیه دلوسی
472 : پولوگنوتوس، نقاش; تصنیف نمایشنامه ایرانیان، اثر اشیل
469 : ولادت سقراط
468 : شکست ایرانیان در ائورومدون به دست کیمون; اولین مسابقه شعر بین اشیل و سوفکل
467 : باکخولیدس کئوسی، شاعر; تصنیف نمایشنامه مخالفان هفتگانه تب، اثر اشیل
464 - 454 : شورش هیلوتس; محاصره ایتومه
463 - 431 : زمامداری پریکلس
462 : افیالتس اعضای دادگاه عالی آتن را محدود میکند; برای داوران حقوق مقرر میشود; آناگوراس در آتن
461 : اخراج کیمون; قتل افیالتس
460 : امپدوکلس آکراگاسی، فیلسوف; تصنیف پرومته در بند، اثر اشیل
459 - 454 : لشکرکشی آتنیان به مصر با شکست مواجه میشود.
458 : نمایشنامه اورستیا، اثر اشیل; بنای دیوارهای طویل
456 : بنای معبد زئوس در اولمپیا; پایونیوس مندهای، پیکرتراش
454 : انتقال خزانه دلوسی به آتن
450 : زنون الئایی، فیلسوف; بقراط خیوسی، ریاضیدان; کالیماخوس معماری سبک کورنتی را تکمیل میکند; فیلولائوس تبی، منجم
448 : صلح کالیاس با ایران
447 - 431 : بنای پارتنون
445 : لئوکیپوس آبدرایی، فیلسوف
443 : هرودوت هالیکارناسوسی، مورخ، به مهاجرانی که مستعمره توری ای (ایتالیا) را بنیاد میگذارند میپیوندند; گورگیاس لئونتینی، سوفسطایی|
442 : تصنیف آنتیگونه، اثر سوفکل; مورون الئوترایی، پیکرتراش
440 : پروتاگوراس آبدرایی،

سوفسطایی
438 : مجسمه آتنه پارتنون، اثر فیدیاس; تصنیف نمایشنامه آلکستیس اثر اوریپید
437 : بنای پروپولایا
435 - 434 : جنگ میان کورنت و کورکورا
433 : وحدت آتن و کورکورا
432 : شورش پوتیدایا; محاکمه آسپاسیا، فیدیاس، و آناکساگوراس
431 - 404 : جنگ پلوپونزی
431 - 424 : تصنیف نمایشنامه های مدئا، آندروماخه، و هکابه، اثر اوریپید; تصنیف نمایشنامه الکترا، اثر سوفکل
430 : طاعون در آتن; محاکمه پریکلس
429 : مرگ پریکلس; زمامداری کلئون; تصنیف نمایشنامه شهریار اودیپ، اثر سوفکل
428: شورش موتیلنه; تصنیف نمایشنامه هیپولوتوس، اثر اوریپید; مرگ آناکساگوراس
427 : سفارت گورگیاس در آتن; پرودیکوس و هیپیاس، سوفسطایی
425 : محاصره سفاکتریا; تصنیف نمایشنامه آخارنیاییان، اثر آریستوفان
424 : براسیداس آمفیپولیس را تسخیر میکند; میزان توسیدید، مورخ; تصنیف کمدی شهسواران، اثر آریستوفان
423 : کمدی ابرها، اثر آریستوفان; زئوکسیس هراکلیایی و پارهاسیوس افسوسی، نقاش
422 : کمدی زنبوران، اثر آریستوفان; مرگ کلئون و براسیداس
421 : صلح نیکیاس; تصنیف کمدی صلح، اثر آریستوفان
420 : بقراط کوسی، پزشک; ذیمقراطیس آبدرایی، فیلسوف; پولوکلیتوس سیکوئونی، پیکرتراش
420 - 404 : بنای ارختئوم
419 : لوسیاس، خطیب
418 : پیروزی اسپارت در مانتینئا; تصنیف نمایشنامه یون، اثر اوریپید
416 : قتل عام در ملوس; نمایشنامه الکترا، اثر اوریپید (?)
415 - 413 : لشکرکشی آتنیان به سیراکوز
415 : در هم شکستن مجسمه های هرمس; مغضوب شدن آلکیبیادس; تصنیف نمایشنامه زنان تروا، اثر اوریپید
414 : محاصره سیراکوز;
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 269
کمدی پرندگان، اثر آریستوفان
413 : شکست آتنیان در سیراکوز; تصنیف نمایشنامه ایفیگنیا در تاوریس

412 : تصنیف نمایشنامه هلنه و آندرومده، اثر اوریپید
411 : شورش گروه "چهارصد نفری"; تصنیف کمدیهای لوسیستراتا و تسموفوریا زوسای، اثر آریستوفان
410 : تجدید دموکراسی; پیروزی آلکیبیادس در کوزیکوس
408 : تیموتئوس میلتوسی، شاعر و موسیقیدان; تصنیف نمایشنامه اورستس، اثر اوریپید
406 : پیروزی آتن در آرگینوسای; مرگ اوریپید و سوفکل; نمایشنامه های باکخای و ایفیگنیا در آولیس، اثر اوریپید
405 - 367 : دیونوسیوس اول، جبار سیراکوز
405 : پیروزی اسپارت در آیگوس پوتاموس; کمدی غوکان، اثر آریستوفان
404 : پایان جنگ پلوپونزی; حکومت "گروه سی نفری" در آتن
403 : تجدید دموکراسی
401 : شکست کوروش دوم در کوناکسا; عقب نشینی ده هزار نفر همراهان گزنوفون; نمایشنامه اودیپ در کولونوس، اثر سوفکل
399 : محاکمه و مرگ سقراط
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 270
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 271

فصل یازدهم :پریکلس و دموکراسی

ا - اعتلای آتن

شلی میگوید: “دورهای که میان تولد پریکلس و مرگ ارسطو واقع است، چه در حد خود و چه از لحاظ تاثیری که در مقدرات انسان متمدن داشته است، بی شک مهمترین دوران تاریخ جهان است.” آتن، سراسر این دوران را زیر نفوذ و سلطه خود داشت، زیرا پیشوای نجات یونان بود و از این روی غالب شهرهای منطقه اژه او را پیروی و تقویت میکردند، و نیز، پس از پایان جنگ، یونیا دچار فقر و تنگدستی شده و اسپارت نیز بر اثر انحلال تجهیزات سپاهی و زیانهای زلزله و شورش دستخوش ناامنی و اخلال شده بود، در صورتی که در این هنگام، بحریهای که تمیستوکلس تشکیل داده بود، چنان قدرتی داشت که پیروزیهای بازرگانیش با فتوحاتی که در آرتمیسیون و سالامیس نصیبش شده بود برابری میکرد.
ولی جنگ یکسره پایان یافته بود و کشمکش بین یونان و ایران، از فتح یونیا به دست کوروش تا شکست داریوش سوم به دست اسکندر، همچنان بتناوب ادامه داشت. در سال 479 ق م ایرانیان از یونیا، و در 478 از ناحیه دریای سیاه، و در سال 475 از تراکیا بیرون رانده شدند; و در سال 468، در دهانه رود ائورومدون،1 یک ناوگان یونانی، به فرماندهی کیمون آتنی، ایرانیان را به نحوی قاطع در دریا و خشکی شکست داد. در سال 477 شهرهای آسیایی یونان و شهرهای ناحیه اژه، برای حراست خود در مقابل ایرانیان، به رهبری آتن، اتحادیه دلوسی را تشکیل دادند و به صندوق مشترکی که در دلوس در معبد آپولون نهاده شده بود، اعانه میپرداختند و چون آتن در عوض اعانه نقدی کشتی میداد، بزودی بر اثر قدرت دریایی، متحدین خود را زیر سلطه گرفت و دیری نگذشت که اتحادیه متساوی الحقوق، به امپراطوری آتن مبدل گشت.
---
1. رودی در ناحیه پامفولیا، در قسمت جنوبی آسیای صغیر.

در این روش سیاسی، که عظمت امپراطوری را موجب شده بود، همه سیاستمداران آتنی (حتی آریستیدس پرهیزگار، و بعدها، پریکلس درستکار) به تمیستوکلس بی پروا پیوستند. هیچ کس چون تمیستوکلس سزاوار آن نبود که مورد تکریم و بزرگداشت آتن قرار گیرد و هیچ کس نیز چون او عزم آن نداشت که پاداش خود را بستاند. زمانی که رهبران یونان در یک جا گرد آمدند تا به کسانی که در جنگ و در حفظ یونان بیش از دیگران کوشیده بودند، جایزه اول و دوم را بدهند، جملگی نخست به نام خود و بعد به نام تمیستوکلس رای دادند. تمیستوکلس به مردم آتن فهماند که راه

وصول به اقتدار و عظمت از دریاست نه از خشکی، و وسیله آن تجارت است نه جنگ; و هم او بود که از این رهگذر، مسیر تاریخ یونان را تعیین کرد.
وی با ایران باب مذاکره را باز کرد تا جنگ میان دو امپراطوری پیر و جوان را خاتمه دهد و، بی مانع و رادع، با ممالک آسیایی به داد و ستد پردازد و، در نتیجه رفاه و سعادت آتن را تامین کند. به تشویق او مردان، و حتی زنان و کودکان آتن، گرداگرد آن شهر دیواری کشیدند و بنادر پیرایئوس و مونوخیا را نیز محصور ساختند. به رهبری او، و سپس زیر نظر پریکلس، باراندازها و انبارها و مراکز داد وستد در بندرگاه پیرایئوس بنا، و همه گونه تسهیلات برای تجارت دریایی فراهم شد. وی میدانست که این روش موجب رشک اسپارت خواهد شد و شاید رقابت میان آنها به جنگ بیانجامد. ولی، از آنجا که آرزومند سعادت و عظمت آتن بود و به نیروی دریایی آن اعتماد داشت، به کار خود ادامه داد و پیش رفت.
تمیستوکلس مقاصدی عالی و پسندیده داشت، لکن وسایلی که در این راه به کار میبرد به همان میزان پست و ننگین بود. وی با بحریه نیرومند خود از جزایر سیکلاد باج میستاند و گناهی که به آنان نسبت میداد این بود که در برابر ایرانیان زود تسلیم شده و قوای نظامی خود را در اختیار خشیارشا گذاردهاند. و نیز گفتهاند که وی، در ازای مبلغی رشوه، چند شهر را از پرداخت مالیات معاف کرد. و به همین گونه ملاحظات تبعیدشدگان را آزاد میساخت و از قراری که تیموکرئون میگوید، گاه نیز رشوه را میگرفت ولی تبعید شده را آزاد نمیکرد. هنگامی که آریستیدس امور مربوط به عواید عمومی را در دست گرفت، دریافت که کسانی که قبل از وی بر سر آن کار بودهاند، خزانه عمومی را مورد دستبرد و اختلاس قرار داده بودند و سهم تمیستوکلس نیز در این کار کمتر از دیگران نبوده است. در حدود سال 471، مردم آتن، که از عقاید دور از اخلاق وی دچار ترس و وحشت شده بودند، به تبعید او رای دادند و از این روی تمیستوکلس در آرگوس توطن جست. اندکی بعد، اسپارتها مدارکی به دست آوردند که دخالت تمیستوکلس را در مکاتبات محرمانه پاوسانیاس نایب السلطنه اثبات میکرد. اسپارتیها پاوسانیاس را، به جرم روابط خائنانهای که با ایرانیان برقرار کرده بود، از گرسنگی کشته بودند، و در این هنگام، با خرسندی فراوانی که از نابودی تواناترین دشمن خود داشتند، آن اسناد و مدارک را در آتن فاش کردند، و همین موجب شد که

برفور فرمان توقیف تمیستوکلس صادر شود. تمیستوکلس به کورکورا گریخت ولی در آنجا پناه نیافت و اندک مدتی در اپیروس به سر برده، سپس پنهانی از راه دریا به آسیا رفت; و در آنجا، از جانشین خشیارشا

مطالبه پاداش کرد، زیرا بعد از جنگ سالامیس، یونانیان را از تعقیب ناوگان ایران مانع شده بود. اردشیر اول، که به وعده های او دل نهاده بود، به امید آنکه به یاری وی بر یونان دست یابد، او را مستشار خویش ساخت و خراج چند شهر را به نگهداری او اختصاص داد. تمیستوکلس در سال 449 ق م، پیش از آنکه بتواند مقاصد خود را، که اندیشه آن راحت از او سلب کرده بود، انجام دهد، در سن 65 سالگی و در حالی که تحسین و تنفر مردمان کشورهای مدیترانه را به سوی خود جلب کرده بود، در شهر ماگنسیا درگذشت.
پس از مرگ تمیستوکلس و آریستیدس، رهبری جبهه دموکراتیک آتن برعهده افیالتس، و رهبری جبهه محافظه کار، که طرفدار حکومت اولیگارشی یا حکومت عدهای معدود از نخبگان بود، بر عهده کیمون، فرزند میلتیادس، قرار گرفت. کیمون فضایل بسیاری داشت که تمیستوکلس فاقد آن بود، لکن از هوشیاری و ذکاوتی که در کار سیاست مبنای کفایت و لیاقت است، یکسر بی بهره بود. از تحریکاتی که در شهر میشد خاطری آزرده داشت، و در همان حال به فرماندهی نیروی دریایی گمارده شد و با پیروزی خود در ائورومدون، اساس آزادی یونان را استوار ساخت. سپس با شکوه و جلال بسیار به آتن بازگشت، ولی، چون صلح با اسپارت را توصیه میکرد، ناگهان محبوبیت خود را از دست داد. مجلس با اکراه تمام رضا داد که وی قسمتی از نیروی نظامی آتن را به ایتومه رهبری، و سپاه اسپارت را در سرکوبی اسیران (هیلوتس) شورشی یاری کند، ولی اسپارتیان، حتی در هنگام آوردن هدایا و تحف، بر آتنیان بدگمان بودند، و چنان آشکارا سوظن خود را ظاهر میساختند که سپاهیان کیمون با خشم و آزردگی به آتن بازگشتند و کیمون نیز خود خوار و بی آبرو شد. در سال 461، به تحریک پریکلس، مردم آتن او را طرد و تبعید کردند و، پس از سقوط او، جبهه اولیگارشیک، که طرفدار حکومت عدهای معدود بود، چنان بی منزلت شد که تا دو نسل بعد حکومت در دست جبهه دموکراتیک باقی ماند. چهار سال بعد، پریکلس، که از کرده خود پشیمان شده بود (و یا، بنابر شایعات، چون به الپینیکه، خواهر کیمون، دلباخته بود)، موجبات بازگشت او را فراهم ساخت، و سرانجام کیمون، در یک نبرد دریایی در قبرس، به مرگی پرافتخار درگذشت.
آگاهی ما درباره رهبر جبهه دموکراتیک در این زمان، به نحو شگفتی، اندک است، هر چند که فعالیتهای وی نقطه عطفی در تاریخ آتن به شمار میرود. این مرد که افیالتس نام داشت، فقیر، ولی فسادناپذیر بود; و در گیرودار اختلافات سیاسی آتن دیری زنده نماند. جبه های که محبوبیت عامه داشت، بر اثر جنگ، تقویت شده بود، زیرا در آن دوران بحرانی

تقسیمات طبقاتی بین افراد آزاد موقتا فراموش شده و پیروزی آزادیبخش سالامیس به دست سپاهیانی که زیر نفوذ اشراف قرار داشتند، حاصل نشده بود، بلکه بحریهای که از شهرنشینان نسبتا فقیر تشکیل شده و اختیار آن به دست طبقه متوسط بازرگان بود، بدان پیروزی دست یافته بود. جبهه اولیگارشیک میکوشید که آریوپاگوس (دادگاه عالی آتن) را که وابسته آن جبهه بود، به حد اعلای قدرت برساند و بدان وسیله منافع و امتیازات خود را حفظ کند. افیالتس نیز، در برابر اقدامات آنان، سنای کهنسال را بشدت مورد حمله قرار داد.1 جمعی از اعضای آن را به تبهکاری متهم ساخت و برخی را به قتل رسانید، و مجلس عوام را بر آن داشت که تقریبا همه اختیاراتی را که دادگاه عالی تا بدان هنگام دارا بود، لغو کند. بعدها ارسطوی محافظه کار این سیاست اساسی را میستاید و میگوید: "انتقال وظایف قضایی، از سنا به مجلس عوام، فواید بسیار در بر داشت، زیرا فساد در میان عدهای معدود زودتر و آسانتر نفوذ میتواند کرد تا در میان جمعی کثیر." ولی محافظه کاران آن زمان در برابر این جریان آرام نماندند. افیالتس، که به هیچ وجه تطمیع نمیشد، در سال 461، به دست یکی از عمال جبهه اولیگارشیک به قتل رسید و رهبری جبهه دموکراتیک، که امری بس خطیر بود، بر عهده پریکلس اشرافی قرار گرفت.

این مرد که در پرشکوهترین ادوار تاریخی آتن بر قوای مادی و معنوی آن حاکم بود، سه سالی پس از جنگ ماراتون به دنیا آمد. پدرش، کسانتیپوس، در جنگ سالامیس شرکت داشت، و در جنگ موکاله فرمانده بحریه آتن بود و تنگه داردانل را باز به تصرف یونان درآورد. مادرش، آگاریست، نواده کلیستنس اصلاح طلب بود. بنابراین، پریکلس از سوی مادر به خاندان قدیمی آلکمایونیدای بستگی داشت. پلوتارک مینویسد: "چون هنگام ولادت او نزدیک شد، مادرش در خواب دید که شیری زاییده است، و چند روز بعد، پریکلس دیده بر جهان گشود. همه اعضای او به اندازه بود، جز سرش، که قدری دراز و بی تناسب مینمود." عیبجویانش پیوسته همین سر بیضی شکل او را مورد استهزا قرار میدادند. پریکلس نزد دامون، بزرگترین موسیقیدان آن عصر، به آموختن موسیقی پرداخت و نیز در ادبیات و

*****تصویر

متن زیر تصویر : پریکلس، موزه بریتانیایی،

---

1. جورج گروت، مورخ انگلیسی (1794 - 1871) و نویسنده کتاب "تاریخ یونان" در حدود سال 1850 شرحی درباره آریوپاگوس نوشته است، که انتقاداتی را که در سال 1937 از دیوان عالی کشور ایالات متحده امریکا میشد، به یاد میآورد: "آریوپاگوس، که در سرتاسر عمر از امتیازات خود برخوردار بود، سلطه و اقتداری نامحدود در دست داشت که مداومت در اعمال، تدریجا جنبه تقدس بدان داده بود، برای آن نوعی احترام مذهبی قایل بودند. آریوپاگوس، حتی بر امور مجلس عامه نیز نظارت میکرد و سخت مراقب بود که هیچ یک از مقررات و قوانین موجود کشور نقض نشود. این اختیارات فراوان، حدود معینی نداشت و مبتنی بر رای مردم نبود."

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 275

موسیقی، از پوتوکلیدس تعلیم گرفت. در آتن، به مجلس درس زنون میرفت و در شمار دوستان و شاگردان آناکساگوراس فیلسوف در آمد. در دوران تکامل فکری خویش، علوم آن عصر را، که بسرعت رو به توسعه و کمال نهاده بود، فرا گرفت و در اندیشه و کشورداری خویش، همه جنبه های تمدن آتن اقتصاد، نظام، ادب، هنر، و فلسفه را به هم درآمیخت. پریکلس، تا آنجا که ما میدانیم، کاملترین مردی بود که در یونان پا به عرصه وجود نهاد.

پریکلس، چون دریافت که جبهه اولیگارشیک با سیر زمان همگام نیست، در

آغاز جوانی به “جبهه مردم” (جمعیت آزاد آتن) پیوست. در آن هنگام لفظ “مردم” با مفهوم مالکیت و جمیع حقوق مربوط بدان، بستگی تام داشت، چنانکه حتی در دوره جفرسن، در امریکا نیز چنین بود. پریکلس در کلیات و جزئیات امور سیاسی، با دقت و آمادگی تمام وارد میشد، هیچ یک از جنبه های علمی و فرهنگی را نادیده نمیگرفت، کم و مختصر سخن میگفت و دعایش در حق خود این بود که هرگز بی جا و بی موقع لب به سخن نگشاید. حتی شاعران هجوگو، که از وی چندان خشنود نبودند، نیز او را “اولمپی” لقب دادند، زیرا تندر و آذرخش فصاحت او را در آتن نظیری نمیشناختند، ولی کلیه روایات متفق برآنند که سخن گفتن وی عاری از شور و هیجان بوده و تنها مردمان روشنفکر را خوش میآمده است. نفوذ پریکلس تنها بر اثر ذکاوت و هوشمندیش نبوده است، بلکه از درستکاری و صداقت وی نیز سرچشمه میگرفته. در وی استعداد آن بود که، برای تامین مقاصد دولتی، به ارتشا توسل جوید، لکن خود او “یقینا از هر گونه فساد مبرا، و برتر از آن بود که به پاداشهای مالی دل بسپارد.” تمیستوکلس، در وقت ورود به خدمات عمومی، فقیر و بیچیز و به هنگام ترک آن مالدار و غنی بود; اما، از قراری که میگویند، پریکلس مقام سیاسی خود را وسیله افزایش دارایی خویش نساخت. نکتهای که تشخیص درست آتنیان آن عصر را نشان میدهد، آن است که تقریبا سی سال، یعنی از 467 تا 428، پریکلس را پی در پی، فقط با چند فاصله کوتاه، به عنوان یکی از ده تن فرمانده خود برگزیدند; و او، چون در این مقام سابقه نسبتا ممتد یافته بود، نه تنها در تشکیلات نظامی برتری کامل به دست آورد، بلکه توانست مقام فرماندهی کل قوا را در سازمانهای دولتی به بالاترین درجه نفوذ و اقتدار برساند. آتن، تحت فرمانروایی او، از جمیع فواید دموکراسی و از همه مزایای آریستوکراسی و استبداد برخوردار بود. حکومت صالح و توجه به دانش و فرهنگ، که در عصر پیسیستراتوس از مفاخر آتن به شمار میرفت، در این دوره نیز با تدبیر و کیاستی که به همان وحدت و قاطعیت، ادامه داشت; و علاوه بر این، موافقت و رضایت کامل شارمندان نیز سال به سال تجدید و تامین میشد. بار دیگر تاریخ، به وسیله پریکلس، نشان داد که رهبری محتاطانه و اعتدالی اشرافزادگانی که از پشتیبانی مردم برخوردار باشند، برای اجرای اصلاحات آزادیخواهانه شایستهتر است و دوام بیشتری دارد.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 276

تمدن یونان هنگامی به اوج عظمت خود رسید که دموکراسی به حدی رشد کرده بود که بدان تنوع و قدرت میبخشید و ادامه آریستوکراسی نیز انتظامات و ذوقیات آن را تامین میکرد.

اصلاحات پریکلس، اقتدار مردم را عملا توسعه داد. هر چند که قدرت

هلیایا1 (دیوان عدالت) در دوره سولون و کلیستنس و افیالتس افزایش بسیار یافته بود، اما چون به داوران حقوقی داده نمیشد، ثروتمندان بر آن تسلط کامل یافته بودند. در سال 451، پریکلس برای هر روز خدمت در دادگاه مبلغ دو اوبولوس (برابر 34 سنت امریکایی) مقرر داشت و این مبلغ بعدا به سه اوبولوس افزایش یافت که معادل بود با نصف درآمد روزانه یک نفر آتنی آن زمان. نباید چنین تصور کرد که تعیین این مقرری ناچیز، موجب تضعیف اساس و فساد اخلاق آتن میشد، زیرا اگر چنین میبود، ناچار هر کشوری که به قضات و محاکم خود حقوق میپردازد، باید سالها پیش مضمحل شده باشد. از قرار معلوم، پریکلس برای خدمت سربازی نیز مقرری اندکی معین داشته بود. برای تکمیل این سخاوت غوغاانگیز، دولت را راضی ساخت که به هر یک از شارمندان سالیانه دو اوبولوس بپردازد تا آن را برای ورود به نمایشها و جشنهای عمومی مصرف کنند; و بهانهاش این بود که این مراسم نباید جزو تجملات طبقات بالا و متوسط قرار گیرد، بلکه باید وسیله تنویر افکار و پرورش روح باشد و همه کسانی که حق رای دارند از آن برخوردار شوند. ولی باید اذعان داشت که افلاطون و ارسطو و پلوتارک که هر سه از محافظه کاران بودند عقیده داشتند که این مقرریهای ناچیز و اندک، به سجایای اخلاقی مردم آتن لطمه میزند.

در تعقیب اقدامات افیالتس، پریکلس اختیارات قضایی گوناگونی را که در دست آرخونها و حکام بود، به دادگاه های عمومی محول داشت; چنانکه، از آن پس، تشکیلات استانداری به دفتر مکاتبات اداری بیشتر شباهت یافت تا به مرجعی که سیاست ملک و حل و فصل دعاوی و صدور احکام را در اختیار داشته باشد. تا سال 457، مقام آرخونی مخصوص طبقات ثروتمند بود، ولی، پس از آن، احراز این مقام برای افراد طبقه سوم نیز ممکن گشت. دیری نگذشت که پایینترین طبقه اجتماع نیز، با گزافه گویی درباره عایدات خویش، برای احراز مقام آرخونی خود را صالح شمرد; و اهمیتی که این طبقه در هنگام دفاع از آتن به دست آورده بود موجب شد که سایر طبقات گزافه گویی آنان را نادیده بگیرند. در سال 451، پریکلس چندی نیز در جهت مخالف گام برداشت و، از طریق مجلس، حق رای را به کسانی اختصاص داد که از پدر و مادری آتنی و به نحو مشروع به وجود آمده باشند. ازدواج شارمندان، با غیر شارمندان قانونا امکان نداشت و مقصود آن بود که با بیگانگان زناشویی صورت نگیرد و فرزند نامشروع کمتر به وجود آید; شاید هم بیشتر مقصود آن بود که مزایای مادی شارمندی

---

1. رجوع شود به پانوشت ص 287. م.

و امپراطوری برای شارمندان غیور آتن حفظ شود. ولی دیری نگذشت که پریکلس خود، به عللی، از محدودیتهایی که در این قانون پدید آورده بود پشیمان گشت.
پریکلس، پس از آنکه وضع سیاسی خود را استوار ساخت، به امور اقتصادی توجه یافت، زیرا هر نوع حکومتی که موجد رفاه مردم گردد پسندیده است; و نیز بهترین حکومتها، اگر مانع آن باشد، زشت و منفور خواهد بود. وی در سرزمینهای خارجی مستعمراتی تاسیس کرد و شارمندان تنگدست آتن را به آنجا مهاجرت داد تا بدین وسیله از تراکم جمعیتی که بر روی منابع قلیل آتیک پدید آمده بود، بکاهد. برای آنکه بیکاران را به کار بگمارد، دولت را، به میزانی که در یونان بیسابقه بود، به استخدام آنان مجبور ساخت: نیروی دریایی را توسعه داد; کارگاه های اسلحه سازی تاسیس کرد; و در پیرایئوس بازار بزرگی برای مبادله غلات به وجود آورد. برای آنکه آتن از خطر محاصره زمینی کاملا در امان باشد، و نیز، به منظور ایجاد کار برای بیکاران، مجلس را بر آن داشت که جهت احداث دیوارهایی به طول سیزده کیلومتر، مبلغی را اختصاص دهد. این دیوارها، که بنا بود "دیوارهای طویل" خوانده شود، آتن را به پیرایئوس و فالروم میپیوست و مقصود از ایجاد آن این بود که شهر و بندرهای آن به صورت قلعه محصور و مستحکمی درآید و در هنگام جنگ فقط به دریا راه داشته باشد، زیرا که نیروی دریایی آتن بر دریاهای مجاور تسلط کامل داشت. چون اسپارت غیر محصور نسبت به برنامه حصارسازی آتن بدبین بود، جبهه اولیگارشیک فرصت یافت که دوباره قدرت سیاسی را به دست گیرد. عوامل مخفی آن جبهه، اسپارت را بر آن داشتند که بر آتیک حمله ور شود و با استفاده از شورش اولیگارشها، دموکراسی را از میان بردارد; و جبهه اولیگارشیک متعهد شد که اگر در این کار توفیق به دست آمد، "دیوارهای طویل" را با خاک یکسان کند. اسپارت این قرارداد را پذیرفت و، در سال 457، بدان سوی لشکر کشید و آتنیان را در تاناگرا شکست داد، ولی جبهه اولیگارشیک، اقدام به شورش نکرد. اسپارتیان با دست تهی به پلوپونز بازگشتند و کینه توزانه در انتظار فرصت نشستند تا رقیب کامیاب خود را، که مقام باستانی رهبری یونانی را از دست آنان میگرفت، سرکوب کنند.
پریکلس به وسوسه انتقامجویی از اسپارت تسلیم نشد و در عوض همه کوشش خود را در راه زیبا ساختن آتن به کار برد. به امید آنکه شهر خود را مرکز فرهنگ یونان سازد و معابد باستانی را، که به دست ایرانیان ویران شده بود، از نو با چنان شکوه و جلالی برپا دارد که موجب اعتلای روح هر یک از مردم آتن گردد، طرحی تهورآمیز ریخت و برای تزیین بنای

آکروپولیس از همه نبوغ هنرمندان آتنی و از تمامی نیروی بیکاران آنجا استفاده کرد. پلوتارک میگوید: "قصد پریکلس آن بود که توده بی انضباط عامی باید از درآمد عمومی منتفع گردد، ولی نباید در ازای بیکار نشستن از آن برخوردار شود و بدین منظور طرحهای وسیع عمرانی را به میان کشید." برای تامین مخارج این تعهدات، پیشنهاد کرد که صندوق مشترک از دلوس

انتقال یابد; زیرا در آنجا مورد استفاده نبود و محل امنی نداشت; و نیز پیشنهاد کرد که بخشی از آن، که برای دفاع عمومی مورد نیاز بود، به مصرف تزیین شهری برسد که پریکلس آن را پایتخت قانونی امپراطوری خیرخواه میدانست.
انتقال صندوق مشترک از دلوس به آتن در نظر آتنیان کاملا قابل قبول بود، حتی اولیگارشها نیز آن را پذیرفتند; ولی رای دهندگان مخالف آن بودند که قسمت عمده این خزانه به آرایش شهر اختصاص یابد یا وجدانا بدان راضی نمیشدند، یا در دل امید داشتند که این پول به نحوی مستقیمتر در راه رفع حوایج و تامین لذات آنان صرف شود. رهبران جبهه اولیگارشیک چنان زیرکانه از این وضع استفاده کردند که، چون هنگام رای دادن مجلس در این باره نزدیک شد، شکست طرح پریکلس مسلم به نظر میرسید. داستان شیرینی که پلوتارک حکایت کرده است نشان میدهد که این رهبر هوشیار چگونه وضع را دگرگون ساخت: پریکلس گفت "بسیار خوب، قبول میکنم که هزینه احداث این عمارات بر عهده من باشد، نه از کیسه شما، پس باید بر کتیبه ها و حجاریهای آن نام من ثبت گردد." هنگامی که مخالفان او این سخن را شنیدند، یا بر اثر حیرتی که از مشاهده عظمت روح او بدیشان دست داده بود، یا برای رقابت در کسب این افتخار، همگی به صدای بلند گفتند: "خرج کن ... و تا پایان کار، از هیچ چیز دریغ مدار." همچنانکه کار در حال پیشرفت بود و هنرمندانی چون فیدیاس و ایکتینوس و منسیکلس، که برای تحقق آمال پریکلس میکوشیدند، از حمایت کامل وی برخوردار بودند; ارباب فلسفه و ادب نیز مورد توجه خاص او قرار داشتند; و در حالی که کشمکشهای حزبی، در شهرهای دیگر یونان آن زمان، نیروی شارمندان را فرسوده میکرد و علم و ادب رو به زوال نهاده بود، در آتن، ثروت روزافزون و آزادی دموکراتیک با رهبری هوشمندانه و فرهنگی دست به دست هم داده بود تا عصر طلایی را پدید آورد. هنگامی که پریکلس، آسپاسیا1، فیدیاس، آناکساگوراس، و سقراط، برای تماشای نمایشهای اوریپید، در تئاتر دیونوسوس گرد میآمدند، آتن اوج و وحدت حیات یونان را آشکارا مشاهده میکرد. سیاست، هنر، علم، فلسفه، ادب، و دین و اخلاق نه چنانکه در اوراق تواریخ آمده است، جدا جدا و دور از هم، بلکه به صورت

یک بافت رنگارنگ در هم آمیخته تاریخ آن ملت را پدید میآورد.
عشق پریکلس بین فلسفه و هنر در نوسان بود و او خود نیز بسختی میتوانست گفت که فیدیاس را گرامیتر میدارد یا آناکساگوراس را; و شاید به آسپاسیا روی نمود تا، میان عقل و زیبایی، حد وسط را اختیار کرده باشد. از قراری که میگویند، آسپاسیا در نظر وی "شان و منزلتی عظیم" داشته است. افلاطون گوید: "این فیلسوف بود که پریکلس را به اعماق سیاست ملکداری رهنمون شد." پلوتارک معتقد است که پریکلس بر اثر مصاحبت مداوم با
---
1. معشوقه پریکلس. م.

آناکساگوراس، "نه تنها علو همت و عفت کلامی کسب کرد که از دلقکبازیهای پست و ریاکارانه سخنوران مردمفریب فرسنگها به دور بود، بلکه در سیما و رفتارش چنان متانت و آرامشی پدید آمد که، در وقت سخن گفتن، هیچ حادثهای گفتارش را پریشان نمیتوانست کرد." هنگامی که آناکساگوراس آخرین سالهای عمر خود را طی میکرد، پریکلس سرگرم کارهای اجتماعی بود و از مصاحبت آن فیلسوف یکچند به دور مانده بود; ولی بعد، چون شنید که آناکساگوراس در تنگدستی به سر میبرد، به یاری او شتافت و سرزنش فیلسوف را که گفت: "چراغ از بهر تاریکی نگهدار"1 با فروتنی پذیرفت.
در نظر او، بسختی میتوان باور کرد که این قهرمان (اولمپی) تحت تاثیر جاذبه زنان واقع شده باشد، ولی در نظر دوم این امر کاملا طبیعی مینماید. قدرت تسلط بر نفس با حساسیت شدید وی در جدال بود، و مشقات کار، بی گمان، میل طبیعی مرد به مهر و نوازش زن را در وی افزایش داده بود. آسپاسیا از زمره فاحشه های ممتازی بود که چندی بعد در حیات آتن سهم موثری یافتند، و او خود در پیدایش این گونه زنان دست داشت. آسپاسیا به ازدواج، که زنان آتن را به انزوا میکشید، تن در نداد و، برای آنکه چون مردان در اعمال و رفتار خود آزاد باشد و دوش به دوش آنان در امور فرهنگی شرکت جوید، از روابط نامشروع و حتی از آمیزشهای بی حساب با مردان گوناگون، روگردان نبود. درباره زیبایی وی دلیلی در دست نداریم، هر چند که نویسندگان قدیم از "پای کوچک و برجسته" و "صدای نقره مانند" و "گیسوی طلایی" وی سخن گفتهاند. آریستوفان، که دشمن کینه توز سیاسی پریکلس بود، در وصف آسپاسیا چنین میگوید: "وی از روسپیان شهر میلتوس است که در مگارا فاحشه خانهای مجلل تاسیس کرده و اکنون تنی چند از دخترکان خود را به آتن آورده است." این کمدی نویس بزرگ، در نهایت ظرافت و زیرکی، چنین اظهار نظر میکند که نزاع میان

آتن و مگارا، که به جنگ پلوپونز منجر شد، بدان سبب روی داد که مردمان مگارا چند تن از زنان آسپاسیا را دزدیده بودند، و آسپاسیا، پریکلس را بر آن داشت که انتقام او را از آنان بگیرد. ولی باید در نظر داشت که آریستوفان مورخ نیست و سخن او تنها وقتی شایسته اعتماد است که وی شخصا در آن ذینفع نباشد.
هنگامی که آسپاسیا، در حدود سال 450، به آتن وارد شد، مدرسهای برای تعلیم فلسفه و معانی بیان تاسیس و زنان را دلیرانه به شرکت در امور اجتماعی و تحصیل علوم عالیه تشویق کرد. دختران بسیاری از خانواده های شریف به مدرسه او آمدند و شوهرانی چند، زنان را برای کسب علوم به نزد وی بردند.
مردان نیز در مجالس درس او حاضر میشدند و
---
1. ترجمه گفته پلوتارک، که مولف نقل کرده، چنین است: "چراغ را باید همواره به روغن آماده داشت، مبادا روزی بدان نیاز افتد." و ما، به تناسب مورد، این مصرع فارسی را به جای آن آوردیم. م.

پریکلس و سقراط، و شاید آناکساگوراس، اوریپید، آلکیبیادس، و فیدیاس از آن جمله بودند. سقراط خود میگوید که فصاحت کلام را از او فرا گرفته، و نیز برخی از شایعات بی اساس قدیم نیز که حاکی از آنند که سیاستمدار، آسپاسیا را از فیلسوف به ارث برد. پریکلس در این هنگام خرسند از آن بود که همسرش به مرد دیگری دلباخته است. او به زن خویش آزادی داده بود تا خود در ازای آن آزاد باشد، و زنش نیز این آزادی را پذیرفته بود; و زمانی که پریکلس آسپاسیا را به خانه آورد، او نیز، به نوبه خود، برای بار سوم شوهر اختیار کرد. پریکلس، به موجب قانونی که خود در سال 451 وضع کرده بود، نمیتوانست آسپاسیا را رسما به عقد خویش درآورد، زیرا وی در میلتوس زاده شده بود، و اگر فرزندی از او تولد مییافت، غیر مشروع شناخته میشد و از حقوق شارمندی آتنیان بی بهره میماند. از قرار معلوم، پریکلس از جان و دل آسپاسیا را دوست میداشته و تا او را نمیبوسیده از خانه بیرون نمیشده و به خانه قدم نمینهاده است; و عاقبت نیز وصیت کرد که همه داراییش به پسری که آسپاسیا از او آورده بود، تعلق گیرد. پریکلس، از آن هنگام که زندگی با آسپاسیا را آغاز کرد، از زندگی اجتماعی خارج از خانه خویش چشم پوشید و، جز در میدان شهر و مجلس شورا، بندرت در جای دیگر دیده میشد; از این روی مردم آتن از دوری گزیدن او آزرده خاطر بودند و شکوه داشتند. آسپاسیا نیز، از سوی دیگر، خانه پریکلس را به صورت یکی از سالونهای فرانسه عصر روشنفکری در آورده بود و در آنجا علم و هنر و ادب و فلسفه و سیاست

آتن، دست به دست هم داده انگیزه پیشرفت یکدیگر شدند. سقراط از فصاحت کلام آسپاسیا در شگفت بود و انشای خطابهای را که پریکلس در عزای نخستین شهیدان جنگ پلوپونز ایراد کرد به او نسبت میداد. آسپاسیا ملکه بی تاج و تخت آتن شد، رسمهای نو برقرار ساخت و برای زنان آتن نمونه موثر آزادی فکر و روح گردید.
محافظه کاران، از وضعی که پیش آمده بود، در شگفت ماندند، سپس آن را در جهت منافع و مقاصد خویش قرار دادند و پریکلس را بدان متهم ساختند که، مثلا در آیگینا و ساموس، یونانیان را با یونانیان به جنگ انداخته و خزانه کشور را به هدر داده، و سرانجام آزادی بیانی را که در عصر او پیدا شده بود مورد سواستفاده قرار دادند و به وی تهمت زدند که خانه خود را محل فسق و فجور ساخته و با همسر فرزند خویش روابط نامشروع دارد. چون جرئت آن نداشتند که هیچ یک از این اتهامات را آشکارا در محاکم مطرح کنند، لذا دوستان وی را مورد حمله قرار میدادند تا غیر مستقیم بر وی تاخته باشند. فیدیاس را، به اتهام اختلاس مقداری از طلایی که برای تهیه تندیس آتنه در اختیارش بوده است، به دادگاه کشیدند و ظاهرا به محکوم ساختن وی نیز توفیق یافتند; به آناکساگوراس تهمت بیدینی زدند و پریکلس مصلحت در آن دید که فیلسوف به خارج از وطن بگریزد. در مورد آسپاسیا نیز همین گونه رفتار کردند و او را، به جرم بیعفتی و اهانت به خدایان یونان، تحت تعقیب قرار

دادند. شعرای کمدی نویس بیرحمانه به هجو او پرداختند و او را دیانیرایی1 خواندند که پریکلس را به تباهی کشیده، و بصراحت بدکارهاش نامیدند. یکی از این شاعران، که هرمیپوس نام داشت و خود شاعری فرومایه بود، آسپاسیا را دلاله پریکلس میدانست و او را متهم میساخت که زنان آزاد را برای عیاشی وی میبرد. در محاکمه آسپاسیا که در حضور هیئتی مشتمل بر هزار و پانصد داور تشکیل یافته بود، پریکلس در دفاع وی سخن گفت و همه فصاحت و بلاغت خویش را، تا حد گریستن، به کار برد و دعوی خاتمه یافت.
از آن تاریخ (432) به بعد، تسلط پریکلس بر مردم آتن رو به کاهش نهاد و سه سال بعد، هنگامی که مرگ او فرا رسید، وی مردی در هم شکسته بود.

1- مشاوره
این اتهامات و دعاوی شگفتانگیز بخوبی نشان میدهد که دموکراسی محدودی که در دوران به اصطلاح دیکتاتوری پریکلس رواج داشت تا چه پایه حقیقی بوده است. مطالعه ما درباره دموکراسی باید با احتیاط و دقت بسیار همراه باشد، زیرا که این یکی از برجستهترین تجارب تاریخ حکومتهاست. محدودیت آن نخست در آن است که فقط عده قلیلی از مردم توانایی خواندن و نوشتن دارند; و دشواریهای سفر به آتن، از شهرهای دور دست آتیک، نیز برای این دموکراسی محدودیتی طبیعی ایجاد میکند. تنها مردانی که از پدر و مادری آزاد و آتنی به وجود آمده و به بیست و یک سالگی رسیده باشند، حق رای دارند; و فقط این گونه کسان و خانواده آنان از حقوق مدنی برخوردارند و یا امور نظامی و مالی کشور را به عهده دارند. در زمان پریکلس، برای این چهل و سه هزار شارمند آتیکی، که در میان سیصد و پانزده هزار تن ساکنان آن سرزمین زندگی میکنند و با دقت بسیار مراقب حدود و حقوق خویشند، رسما قدرت سیاسی یکسان موجود است; و این افراد، در برابر قانون و مجلس، حقوق متساوی دارند و خود نیز اهمیت بسیار بدان میدهند. در نظر مردمان آتن، شارمند کسی است که نه تنها حق رای دارد، بلکه، به حکم سوابق و یا بر حسب قرعه، به مقام کلانتری و داوری نیز میرسد. او باید آزاد، و همیشه برای خدمت به کشور آماده باشد. کسی که از دیگری اطاعت و تبعیت کند، یا برای امرار معاش مجبور به کار باشد، فرصت و قابلیت این خدمات را ندارد; و از این روی، در نظر اکثر مردم آتن، کارگران شایسته آن نیستند که از حقوق شارمندی بهرهمند باشند; گرچه آتنیان، بر اثر تناقضاتی که در اعمال انسان وجود دارد، دهقانان زمیندار را نیز شایسته انتفاع از این حقوق میدانند. یکصد و پانزده هزار تن بردگان آتیک، همه زنان، تقریبا تمامی کارگران،

---

1. زن هرکولس، که جامهای زهرآلود به شوهر خویش هدیه کرد و بدین وسیله او را کشت. م.

بیست و هشت هزار و پانصد تن بیگانگان مقیم آنجا،1 و بالاخره بسیاری از بازرگانان و پیشه وران از حق رای بی بهرهاند.2 رای دهندگان اجتماعات حزبی ندارند، ولی، به صورت دسته های متفرق، از جبهه اولیگارشیک یا دموکراتیک پیروی میکنند، و این جدایی بر حسب آن است که با تعمیم حق

رای، با اقتدار مجلس، یا با دستگیری مستمندان به هزینه اغنیا موافق باشند یا مخالف. اعضای موثر هر جبهه در مجامعی به نام هتایریای (همراهی) گرد میآیند. در عصر پریکلس همه گونه مجمع در آتن موجود است: مجامع دینی، مجامع خویشاوندی، مجامع نظامی، مجامع کارگری، مجامع هنرپیشگی، مجامع سیاسی، و مجامعی که صادقانه به خوردن و آشامیدن میپردازند. مجامع مربوط به جبهه اولیگارشیک از همه مقتدرترند، زیرا که اعضای آنها سوگند خوردهاند که در امور سیاسی و حقوقی از یکدیگر حمایت کنند; و خصومتی مشترک نسبت به اصناف پستتری که حق رای یافته و مزاحم اشراف صاحب زمین و بازرگانان مالدار گردیده بودند، آنان را به یکدیگر میپیوندد.در برابر این گروه، جبه های نسبتا دموکراتیک قرار دارد که از کاسبان اندک مایه و شارمندان اجیر شده و ملوانان کشتیهای بازرگانی و جنگی تشکیل شده است. این مردم از تجملات و امتیازات ثروتمندان آزرده خاطرند و کسانی چون کلئون دباغ، لوسیکلس گوسفندفروش، ائوکراتس کتان فروش، کلئوفون چنگ ساز، و هوپربولوس چراغ ساز را به مقام رهبری میرسانند. پریکلس، تا مدت یک نسل، هوشیارانه اشرافیت و دموکراسی را با هم توام میسازد و این گروه را از دخالت در سیاست مانع میشود، لکن پس از مرگ او، وارث حکومت میشوند و بخوبی از فواید و مزایای آن بهره میگیرند. از زمان سولون تا هنگام غلبه روم این جدال خصمانه، میان اولیگارشها و دموکراتها، ادامه دارد و به صورت سخنرانیها، اخذ رایها، تبعیدها، قتلها و جنگهای داخلی جلوه گر است.

هر یک از رای دهندگان قانونا عضو دستگاه حاکمه اصلی، یعنی مجلس (اکلسیا)، به شمار میرود. در چنین وضعی، دولتی که نماینده عموم باشد وجود ندارد. چون رفت و آمد از تپه ها و کوه های آتیک دشوار است، فقط عده معدودی از اعضای صاحب صلاحیت هستند که همیشه و در هر جلسه حاضر میشوند. در این جلسات بندرت عده اعضا از دو یا سه هزار تجاوز میکند. شارمندانی که در آتن یا در پیرایئوس زندگی میکنند، بر اثر نوعی "جبر جغرافیایی"، بر مجلس تسلط دارند. تفوق دموکراتها بر محافظه کارانی که غالبا در مزارع و املاک آتیک متفرقند، از این راه صورت میگیرد. مجلس چهار بار در هر ماه تشکیل مییابد. محل آن، در مواقع مهم، میدان شهر و تاتر دیونوسوس و یا در پیرایئوس است و معمولا مکان نیمدایرهای است به نام

---

1. کلمه metoikoi در زبان یونانی به معنی همخانه است.

2. ارقام از کتاب جمعیت آتن در قرون پنجم و چهارم قبل از میلاد، تالیف ا.و.گوم (صفحات 21 و 26 و 47) نقل شده و حدسی است و جمعا زنان و

کودکان شارمندان را نیز شامل است.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 283
پنوکس که در جنوب آریوپاگوس، در دامنه تپهای واقع است. در همه این موارد، اعضا، در زیر آسمان باز، بر روی نیمکتهایی مینشینند، و طلوع صبح آغاز جلسه است. در افتتاح جلسه، خوکی در راه زئوس قربانی میشود. اگر در این هنگام توفان و یا زلزله و یا خسوفی پدید آید، معمولا بیدرنگ جلسه را تعطیل میکنند، زیرا که اینها همه نشانه ناخرسندی و مخالفت خدایان است. قوانین جدید را فقط در اولین جلسه هر ماه میتوان پیشنهاد کرد. عضوی که قانونی را پیشنهاد میکند مسئول نتایجی است که از تصویب آن حاصل میشود. اگر قانونی زیانی بزرگ به بار آورد، هر یک از اعضای دیگر میتواند، در ظرف یک سال پس از تصویب، در مورد پیشنهاد کننده قرار غیرقانونی بودن درخواست کند و او را به غرامت، محرومیت از حق رای، یا اعدام محکوم سازد. بدین ترتیب از قانونگذاری عجولانه ممانعت میکرد. به موجب قسمت دیگری از این قرارنامه، لوایح جدید را میتوان پیش از اجرا متوقف ساخت تا یکی از محاکم در مورد تطبیق آن با قوانین موجود رسیدگی کند. و نیز، پیش از آنکه طرحی مورد شور قرار گیرد، مجلس موظف است که آن را، جهت تطبیق مقدماتی، به هیئت پانصد نفری تسلیم کند. همچنانکه امروزه در امریکا، پیش از آنکه لایحهای در کنگره مطرح شود، به کمیسیون مخصوصی که درباره موضوع آن اطلاع و صلاحیت دارد ارجاع میشود. هیئت پانصد نفری نمیتواند طرحی را یکسره رد کند، بلکه فقط حق دارد که آن را با اظهار نظر مثبت یا بدون آن گزارش دهد.
معمولا رئیس مجلس، با تقدیم لایحهای که از طرف هیئت پانصد نفری گزارش داده شده است، مجلس را افتتاح میکند. کسانی که سخنی دارند، بر حسب سن خود، سخن میگویند; ولی اگر معلوم شود که کسی مالک زمینی نیست، یا ازدواجش غیرقانونی بوده است، یا نسبت به پدر و مادر خود ادای وظیفه نکرده، یا اخلاق عمومی را محترم نشمرده، یا از خدمت نظام گریخته، یا در میدان جنگ سپر افکنده، یا مالیات و دینی به دولت بدهکار است، حق سخن گفتن در مجلس را ندارد. تنها برای ناطقان آزموده و زبردست امکان سخن گفتن هست، زیرا که مستمعین مجلس مردمانی نکته گیر و مشکل پسندند، و بر خطاهای لفظی میخندند، به هر سخنی که خارج از موضوع باشد، با صدای بلند اعتراض میکنند، موافقت خود را با فریاد و صفیر و کف زدن، اظهار میدارند، و اگر مخالفتی داشته باشند، چنان هیاهویی برپا میکنند که سخنگو ناچار کرسی خطابه را ترک میکند. برای هر یک از سخنگویان، وقت معینی مقرر است که مدت آن را با ساعت اندازه میگیرند. اخذ رای با بلند کردن دست به عمل میآید، مگر آنکه پیشنهادی مخصوصا و مستقیما به شخص معینی مربوط باشد; در این

صورت رای مخفی گرفته میشود. ممکن است که رای مجلس گزارشی را که از طرف هیئت پانصد نفری درباره لایحهای تسلیم شده است، تایید، اصلاح، یا رد کند، و تصمیم مجلس قطعی است. در مورد اموری که فوریت دارد، احکامی صادر میشود غیر از قانون و ممکن است که اجرای

آن از تصویب قوانین جدید سریعتر صورت گیرد. ولی این گونه احکام ممکن است که با همان سرعت لغو شوند و در متن قانون آتن نیز وارد نمیگردند.
مجلس اعیان یا بوله هیئت دیگری است که از لحاظ مقام بالاتر و از لحاظ قدرت پایینتر از مجلس است.
این هیئت در اصل مجلس عالیتری بوده، لکن در زمان پریکلس تنزل یافته و عملا به صورت کمیته قانونگذاری مجلس درآمده است. اعضای آن، به حکم قرعه و بر حسب نوبت، از روی صورت اسامی شارمندان انتخاب میشوند و به هر یک از ده قبیله، پنجاه نفر تعلق میگیرد. مدت خدمت این اعضا فقط یک سال است و در قرن چهارم، به هر یک از آنان روزانه پنج اوبولوس پرداخته میشد. تا زمانی که همه شارمندان ذیصلاحیت به عضویت این دستگاه نرسیدهاند، انتخاب مجدد برای هیچ یک ممکن نیست، زیرا قرار بر این است که همه شارمندان، به نوبه خود، توفیق این خدمت را پیدا کنند; از این رو، در شرایط عادی، هر یک از شارمندان لااقل یک بار در عمر خود به عضویت بوله میرسد. محل تشکیل جلسات تالار مجلس اعیان است که در جنوب میدان شهر واقع شده، و جلسات عادی علنی است.
وضع قوانین و اجرای آن، و نیز امور مشورتی، از وظایف این هیئت است; به اعمال و حسابهای کارگزاران دینی و دیوانی شهر رسیدگی میکند; در امور مالی و فعالیتها و ساختمانهای عمومی نظارت میکند; در هنگام تعطیل مجلس، بر حسب لزوم، حکم اجرا صادر میکند; و با تجدید نظر بعدی مجلس، امور خارجی کشور را زیر نظر میگیرد.
برای اجرای این وظایف گوناگون، مجلس اعیان به ده کمیته پنجاه نفری تقسیم میشود، و هر کمیته مدت یک ماه، که عبارت از سی و شش روز است، بر هر دو مجلس ریاست دارد. هر روز صبح، کمیتهای که عهدهدار ریاست است، یکی از اعضای خود را برای همان روز به ریاست کمیته و ریاست مجلس اعیان انتخاب میکند. بنابراین، احراز این مقام، که عالیترین مقامات کشور است، برای هر یک از شارمندان، به حکم قرعه یا برحسب نوبت، ممکن است، و بدین ترتیب هر ساله در آتن، سیصد تن به ریاست مجلس میرسند. در آخرین لحظه، به حکم قرعه، معین میشود که در آن ماه، و در آن روز، کدام کمیته و کدامین عضو آن باید ریاست را عهده دار شوند. آتنیان، که خود فاسدند، امید آن دارند که بدین شیوه فساد دستگاه

عدلیه را، تا آخرین حدی که برای بشریت و اخلاق آدمی ممکن است، کاهش دهند. کمیتهای که ریاست وقت را بر عهده دارد، دستور جلسه را معین، اعضای مجلس اعیان را به تشکیل جلسه دعوت، و نتایج حاصله از مذاکرات روزانه را ثبت و تدوین میکند. بدین ترتیب، قانونگذاری آتن، که جزئی از وظایف دموکراسی آن است از طریق مجلس و مجلس اعیان و کمیته ها صورت میگیرد. و اما اختیارات دادگاه آریوپاگوس در قرن پنجم منحصر بود به رسیدگی درباره جرایمی از قبیل حرق، ضرب و جرح عمدی، مسموم ساختن، و قتل نفس. قانون یونان تدریجا "از صورت شخصی و فردی به صورت قراردادی" درآمده است. یعنی از دلخواه یک فرد یا حکم یک گروه

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 285

قلیل، به توافق مبنی بر مشاوره شارمندان آزاد تبدیل یافته.

2- قانون

چنین به نظر میرسد که یونانیان باستان قانون را رسمی مقدس میدانستند که مورد تایید خدایان است و سرچشمه آن الهام الاهی است. تمیس،1 در زبان آنان هم بر این رسوم اطلاق میشد، و هم نام الاه های بود که (چون ریتای هندی و تائو یا تین چینی) نظم اخلاقی و هماهنگی جهان را مجسم میساخت. قانون بخشی از دین بود و قدیمیترین قوانین مالکیت یونان، در قانون نامه های باستانی معابد، با آداب و مقررات دینی آمیخته بود. مقرراتی که به فرمان روسای قبایل یا پادشاهان برقرار شده و در آغاز اجباری بود، و سپس به هنگام خود جنبه تقدس یافت، شاید از لحاظ قدمت، با این قوانین دینی همپایه باشند.

مرحله دوم تاریخ قانون یونان، جمع آوری و تنظیم این آداب و رسوم مقدس به دست قانون گذارانی چون زالئوکوس، خاروندا‌س، دراکون، و سولون بود. پس از آنکه این مردان قانون نامه های جدید خود را مدون ساختند، رسوم مقدس به قوانین بشری مبدل شد. در این قانون نامه ها، قانون از قلمرو دین آزاد شد و روز به روز دنیویتر گشت، در محاکمه مجرمین، قصد و نیت آنان از ارتکاب جرم، اهمیت و دخالت تمام یافت، مسئولیت مشترک خانوادگی جای خود را به مسئولیت فردی داد; و انتقامهای شخصی به مجازاتهای قانونی دولت تبدیل شد.

مرحله سوم ترقی در یونان، رشد روزافزون مجموعه قوانین بود. هنگامی که یک تن یونانی عصر پریکلس از قانون آتن سخن میگوید، مقصودش قانون نامه های دراکون و سولون، و کلیه مقرراتی است که مجلس عامه یا مجلس اعیان وضع کرده است به استثنای مقرراتی که لغو شده. اگر قانون جدیدی منافی قانون قدیم باشد، الغای قانون قدیم واجب است. اما بحث و تحقیق کامل در تناقض و تعارض این قوانین نادر است و بسیاری از

متون قانونی، به نحوی مضحک، منافی یکدیگرند. در مواردی که ابهام و اغتشاش قوانین از حد میگذشت، از میان اعضای محاکم عمومی، جمعی به حکم قرعه انتخاب میشدند تا کمیته تثبیت قوانین را تشکیل دهند و معین کنند که کدام قانون باید ابقا و کدام الغا شود. در این گونه موارد، وکلایی نیز معین میشدند تا از قوانین قدیم، در مقابل کسانی که الغای آن را پیشنهاد کردهاند، دفاع کنند. با نظارت این کمیته، قوانین آتن به زبانی ساده و روشن بر لوحهای سنگی در "ایوان شاه" نقر میشود و، از این پس، هیچ یک از حکام حق آن ندارد که براساس قوانین غیر مدون حکمی روا دارد.
در حقوق آتن بین قوانین مدنی و قوانین جزایی فرقی نیست، جز اینکه رسیدگی به قتلها در صلاحیت دادگاه عالی قرار میگیرد و، در مورد دادخواستهای حقوقی، اجرای احکام بر عهده
---
1. themis = آنچه وضع میشود، مشتق از themi-ti = من وضع میکنم. مفهوم اولیه کلمه انگلیسی doom = قانون، و کلمه روسی duma نیز چنین است.

مدعی است، مگر وقتی که وی با مقاومت محکوم علیه مواجه گردد. قتل بندرت روی میدهد، زیرا که این کار علاوه بر آنکه جنایت است، اهانت به مقدسات دینی نیز محسوب میشود و، حتی اگر قانون قاتل را قصاص نکند، وحشت انتقام قبیلهای همچنان برجا خواهد بود. در قرن پنجم، هنوز قصاص مستقیم در شرایط خاصی جایز است. اگر مردی ببیند که بین زن، یا مادر، یا رفیقه، یا خواهر، یا دخترش با مردی بیگانه رابطه نامشروع برقرار است، حق دارد که آن مرد را به قتل برساند. قتل خواه به عمد باشد، یا به غیر عمد، قاتل باید به کیفر رسد، زیرا که خاک شهر را آلوده ساخته است; و مراسم تطهیر، به نحو دردناکی، سخت و پیچیده است. اگر مقتول، پیش از آنکه بمیرد، قاتل را بخشوده باشد، مجازات او دیگر ممکن نیست. تحت نظر دادگاه عالی، سه محکمه مامور رسیدگی به قتلها است. و با توجه به طبقه و نسبت مقتول، و بر حسب اینکه ارتکاب جرم به عمد و یا به غیر عمد بوده، و بخشودنی یا غیربخشودنی است، قضاوت میکند. محکمه چهارمی نیز هست که در فریاتوس در کنار دریا قرار دارد و مامور محاکمه کسانی است که یک بار به جرم قتل غیر عمد نفی بلد شده و برای بار دوم به قتل عمدی متهم گردیدهاند. این گونه کسان، چون به جرم اول آلوده گشتهاند، حق آن ندارند که قدم به خاک آتیک بگذارند، و از این روی دفاع ایشان از قایقی نزدیک به ساحل صورت میگیرد.
قوانین مربوط به مالکیت شدید و انعطاف ناپذیرند. قراردادها بی چون و چرا اجرا میشود. داوران باید سوگند یاد کنند که "هرگز به الغای دیون

شخصی، یا تقسیم اراضی و خانه های مردم آتن رای ندهند”.و هر سال آرخون بزرگ، پس از انتخاب به آن مقام، منادیان را مامور میدارد تا در میان مردم بگویند که “هر کس هر چه دارد، صاحب آن است و از این پس نیز مالک مطلق اموال خویش خواهد بود”. و حق وصیت هنوز سخت محدود است. هر گاه که فرزندان ذکور در بین باشند، عقیده مذهبی قدیم در این باب، که با ادامه سلسله معینی از خاندان و خدمت به ارواح نیاکان بستگی دارد، چنان ایجاب میکند که ترکه، به خودی خود، در تصرف فرزندان ذکور قرار گیرد. پدر فقط به عنوان ودیعه دار املاک را در اختیار میگیرد و آن را برای اعضای مرده و زنده و آینده خانواده خویش حفظ میکند. در آتن (تقریبا چنانکه در فرانسه معمول است) میراث پدری بین وارثان ذکور تقسیم میشود و فرزندان ارشد اندکی بیش از دیگران ارث میبرند; در صورتی که در اسپارت (چنانکه در انگلستان مرسوم است) املاک موروثی قابل تقسیم نیست و تنها پسر ارشد مالک آن میشود. حتی در زمان هزیود میبینیم که دهقانان، به روش مردگان گل، از توسعه خانواده و افزایش فرزندان خویش پیشگیری میکنند تا مبادا که املاکشان در میان پسران تقسیم شود و به ویرانی گراید. زن از شوی خویش ارثی نمیبرد، و تنها چیزی که برایش باقی میماند جهیزیه اوست. در زمان پریکلس، همچون زمان ما، وصیتنامه ها پیچیده و مبهمند، و از لحاظ عبارات و اصطلاحات نیز به وصیتنامه های ما شباهت بسیار دارند. در این مورد نیز، چون موارد دیگر، قوانین یونان اساس حقوق روم است که آن نیز به نوبه خود مبانی حقوقی مغرب زمین را پایه گذاری کرده است.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 287

3- عدالت

تامین عدالت آخرین مرحله دموکراسی است; و بزرگترین اصلاحی که به دست افیالتس و پریکلس صورت میگیرد انتقال قدرت قضایی است از دادگاه عالی و دستگاه آرخونی به محاکم قضایی. تاسیس این محاکم، که به عموم وابسته است، برای مردم آتن چیزی را تامین میکند که اروپای جدید، بر اثر وجود هیئت منصفه در دادگاه ها، از آن برخوردار خواهد شد. هلیایا1 (دیوان عدالت) از شش هزار عضو تشکیل میشود که هر ساله از روی دفاتر ثبت نام شارمندان، به حکم قرعه انتخاب میشوند; این شش هزار تن به ده شعبه تقسیم میشوند و در هر شعبه تقریبا پانصد نفر عضویت دارند. عدهای که از این جمع باقی میماند، اعضای علی البدلند و در مواردی که ضرورت ایجاب کند، به کار گماشته میشوند. دعاوی محلی کم اهمیتتر را سی تن قضاتی که در فواصل معین به بخشهای آتیک سفر میکنند، فیصله میبخشند. چون مدت عضویت محکمه در هر بار بیش از یک سوم نیست، و چون اعضا نیز بنوبت انتخاب میشوند، از این روی، تقریبا برای هریک از

شارمندان، وصول به این مقام، در هر سه سال یک بار، ممکن است. ادامه این وظیفه اجباری نیست، ولی دو اوبولوس مقرری روزانه (که بعدا به سه اوبولوس افزایش مییابد) موجب میشود که در هر شعبه دویست تا سیصد عضو حضور یابند. محاکمات مهم، همچون محاکمه سقراط، ممکن است که در حضور دادگاهی مرکب از دوازده هزار عضو صورت گیرد. برای آنکه فساد و ارتشا تا آخرین حد ممکن تقلیل یابد، در آخرین لحظه به حکم قرعه معین میشود که فلان محاکمه در کدام دادگاه باید اجرا شود، و چون مدت محاکمات غالبا بیش از یک روز نیست، از ارتشا در دادگاه ها اخبار بسیاری در دست نداریم; حتی برای مردم آتن دشوار است که در یک لحظه سیصد عضو دادگاه را با رشوه راضی کنند.
با وجود آنکه در اجرای امور تسریع میشود در دادگاه های آتن نیز، چون همه دادگاه های جهان، تاخیر بسیار در کارها روی میدهد، زیرا که مردم آتن بیماری دادخواهی دارند، و برای درمان آن، از روی فهرست اسامی شارمندانی که به سن شصت رسیدهاند، جمعی را، به حکم قرعه، به حکمیت عمومی انتخاب میکنند. دو طرف دعوی دادخواست و دفاعیه خود را به یکی از این حکمها، که او نیز در آخرین لحظه به حکم قرعه معین شده است، تقدیم میدارند، و هر طرف اندک مبلغی از این بابت به وی میپردازد. اگر شخص حکم به آشتی دادن آنان توفیق نیابد، حکم خود را صادر و آن را با سوگندی موکد میکند. آنگاه هر یک از دو طرف میتواند دادخواست خود را
---
1. مشتق از هلیوس = خورشید; محلی بود که محاکم در آن تشکیل میشد. این تسمیه از آن رو است که قضات این محاکمه در فضای آزاد اجلاس میکردند.

به محاکم تسلیم دارد، ولی معمولا محاکم از رسیدگی به دعاوی کم اهمیتی که به حکمیت واگذار شده است، خودداری میکنند. هنگامی که محکمه دادخواستی را با قید قسم پذیرفت، و شهود نیز بر صحت گفته های خود سوگند خوردند، کلیه مطالب کتبا به محکمه تسلیم و در صندوق مخصوصی ممهور میشود. چندی بعد، هیئتی که به حکم قرعه معین شده است، این مدارک را از صندوق بیرون میآورد و مورد رسیدگی قرار میدهد و حکم صادر میکند. در آتن مدعی العموم وجود ندارد. اعتماد دولت به شارمندان است و از آنان میخواهد که هر کس را که برخلاف مصالح دولت یا بر ضد دین عمل کند به دادگاه بکشند. از اینجا یک طبقه "مفتخور" پدید میآید که تهمت زدن را پیشه خود میسازد و آن را به "هنر باج سبیل گرفتن" تبدیل میکند.

در قرن چهارم، این گروه، با اقامه دعوی بر علیه ثروتمندان، یا بهتر بگوییم با تهدید ایشان به اقامه دعوی، درآمد سرشاری به دست میآورند; زیرا عقیده دارند که محاکم عمومی توانگرانی را که قادر به پرداخت جریمه سنگین باشند، به اکراه تبرئه میکند.1 پرداخت مخارج دادگاه ها غالبا از جرمانه هایی که محکومین میپردازند، تامین میشود. شاکیانی که از اثبات اتهام خود عاجز بمانند باید جرمانه بپردازند، و اگر کمتر از یک پنجم مجموع آرای داوران را تحصیل کنند، باید تازیانه بخورند، و یا جرمانهای به مبلغ یک هزار دراخما (معادل هزار دلار) بپردازند. رسم بر آن است که طرفین دعوا شخصا از خود دفاع کنند و هر طرف دعوی خود را نخست شخصا عرضه دارد. ولی هنگامی که آیین دادرسی پیچیده و مبهم میشود، و طرفین دعوا دادگاهیان را در برابر فصاحت بیان حساس میبینند، رفته رفته استخدام سخنرانان قانونشناس معمول میشود. این اشخاص حمایت شاکیان و دفاع از متهمین را بر عهده میگیرند یا، به نام و بر حسب حال موکلین خود، خطابه هایی مهیا میسازند تا آنان در دادگاه قرائت کنند. از اینجا پیدایش وکلای مدافع آغاز میشود. دیوجانس لائرتیوس در شرح احوال بیاس، فرزانه پرینه، مینویسد که وی مردی سخنور و وکیل دعاوی بود و فصاحت خویش را در طرفداری از حق به کار میبرد. بعضی از این وکلا به عنوان مفسر به دادگاه ها وابستهاند، زیرا بسیاری از داوران، بیش از طرفین دعوا، اطلاعات حقوقی ندارند.

معمولا دلایل طرفین کتبا به دادگاه عرضه میشود. لکن وقتی که منشی جلسه به قرائت آن میپردازد، شهود باید حضور یابند و به صحت شهادت خود سوگند یاد کنند. گواهان را با یکدیگر مواجهه نمیدهند.

گواهی دروغ چندان فراوان است که گاه رای محکمه برخلاف شهادت موکد به سوگند صادر میشود شهادت زنان و کودکان فقط در موارد قتل پذیرفته است. شهادت بردگان را نیز وقتی میپذیرند که با شکنجه از آنان گرفته شود، زیرا عقیده بر آن است که ایشان تا تحت شکنجه قرار نگOЪKQراست نمیگویند. این جنبه غیر انسانی حقوق یونان است که بعدها در زندانهای روم و در سردابهای تفتیش افکار بشدت و به حد افراط اعمال میشود و شاید آنچه در حجره های پنهانی دادگاه های پلیسی عصر ما روی میدهد نیز از آن کمتر نباشد. در عصر پریکلس، شکĶĀدادن شارمندان ممنوع است، بسیاری از اربابان نمیگذارند که بندگانشان به کار شهادت دادن گرفته

---

1. کریتون، دوست ثروتمند سقراط، شکایت از آن داشت که در آتن، برای کسی که بخواهد فقط به کار خود بپردازد، زندگی مشکل است; و میگفت: “هم اکنون کسانی هستند که بر علیه من اقامه دعوی کردهاند; نه بدان

علت که از من زیانی دیدهاند، بلکه از آن روی که میپندارند پرداخت مبلغی پول برای من آسانتر است از تحمل رنج محاکمات.”
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 289
شوند، حتی اگر اثبات مدعایشان به چنان شهادتی وابسته باشد، و هر گاه که بر اثر شکنجه آسیبی همیشگی و درماناپذیر بر بردهای وارد شود، کسی که موجب آن گردیده است باید آن را جبران کند.
مجازاتها عبارتند از تازیانه زدن، اخذ جرمانه، سلب رای، داغ نهادن، مصادره اموال، نفی بلد، و اعدام.
مجرمین را بندرت محبوس میسازند. یکی از اصول حقوق یونان آن است که بردگان باید جسما مجازات شوند و مردمان آزاد، مالا. بر روی یک گلدان تصویر بردهای است که وی را از دست و پا آویختهاند و بیرحمانه تازیانه میزنند. مجازات شارمندان معمولا اخذ جرمانه است و میزان آن به حدی است که دموکراسی آتن را بدین متهم میدارند که خزانه خود را از طریق محکومیتهای ظالمانه پر میسازد. ولی از سوی دیگر، محکوم علیه و محکوم له در بسیاری از موارد حق دارند که خود میزان جریمه یا نوع مجازات را به نحوی که شایسته میدانند معین کنند; سپس دادگاه یکی از مجازاتهای پیشنهاد شده را انتخاب میکند.
مجازات قتل نفس، اهانت به مقدسات، خیانت به وطن، و بعض جرایمی که در نظر ما چندان اهمیتی ندارند، هم مصادره اموال و هم اعدام است; ولی معمولا پیش از صدور حکم دادگاه، کسی که مجازات خود را اعدام میداند، میتواند از کلیه اموال خود بگذرد و داوطلب تبعید گردد. اگر متهم تبعید شدن را ننگ بشمرد و از شارمندان باشد، اعدام وی باید به نحوی انجام گیرد که با حداقل درد و عذاب همراه باشد، و برای این کار معمولا شوکران به او میخورانند. شوکران بدن را بتدریج کرخت میکند; این بیحسی از پا آغاز میشود و چون به قلب رسد موجب هلاکت میگردد. در مورد بردگان، اعدام ممکن است به نحوی فجیع و با ضربات چوب و چماق صورت گیرد. گاهی نیز محکوم را، پیش از مرگ یا پس از آن، از فراز صخرهای به درون پرتگاهی که باراترون نام دارد، پرتاب میکنند تا رسم قدیم و روح انتقامجویی محفوظ بماند.
قانون نامه آتن، چندانکه انتظار میرود، روشن بینانه نیست و فقط اندکی از قوانین حموربی پیشرفتهتر است. نقص اساسی آن در این است که حقوق قانونی را به مردمان آزادی که بیش از یک هفتم جمعیت آن سرزمین نیستند، اختصاص میدهد. حتی زنان آزاد و کودکان نیز از تساوی حقوق که مایه مباهات شارمندان است، محرومند. اتباع ممالک بیگانه و بردگان فقط به وسیله شارمندان و تحت حمایت آنان قادر به اقامه دعوی هستند. اخاذی از راه ارعاب و تهدید، شکنجه مکرر بندگان، مجازات اعدام برای جرمهای

کوچک، اهانتهای شخصی در مباحثات حقوقی، تشتت و ضعف در مسئولیتهای قضایی، حساسیت دادگاهیان در برابر فصاحت وکلا، ناتوانی داوران در تعدیل احساسات آنی خویش با اطلاعاتی که از سوابق امر دارند، یا با محاسبه عاقلانه آینده آن اینها همه نقیصه هایی است که در دستگاه قضایی آتن موجود است; لکن، با وجود این، در سایر نواحی یونان بر اعتدال و کمال نسبی این دستگاه رشک میبرند. دستگاه قضایی آتن، برای حفظ جان و مال و مردم و تامین نظم که لازمه فعالیتهای اقتصادی و رشد اخلاقی است، شایستگی کافی دارد. احترامی که تقریبا همه شارمندان نسبت به این دستگاه در دل دارند، دلیل شایستگی آن است. در نظر شارمندان آتن، قانون روح شهر و مایه سعادت و قدرت آن است. بهترین دلیل بر شایستگی قانوننامه آتن، اقبالی است که سایر کشورهای یونان در اخذ قسمت اعظم آن نشان دادند. ایسوکراتس میگوید: "همه معترفند که قوانین ما، برای جهان بشریت، منشا خیر و سعادت بوده

است." در اینجا، برای نخستین بار در تاریخ جهان، حکم قانون رواست، نه حکم مردم.

تا زمانی که امپراطوری آتن برقرار است، قوانین آتن بر سرتاسر امپراطوری و دومیلیون مردم آن فرمانرواست. ولی از آن پس، هرگز در یونان یک نظام قضایی ثابت و واحد وجود ندارد. در آتن قرن پنجم، مانند وضع در جهان امروز ما، قوانین بین المللی به وضع تاسف انگیزی دچار است. با اینهمه، تجارت خارجی محتاج قوانینی است. در زمان دموستن، معاهدات بازرگانی چندان فراوان است که به روایت وی، "قوانین مربوط به اختلافات تجاری در همه جا یکی است". این معاهده ها موجب تشکیل نمایندگیهای قنسولی میگردد و اجرای قرادادها را تضمین میکند و رای صادر شده در یکی از ممالک همپیمان را در سایر ممالک اعتبار میبخشد. ولی به هر حال، این پیمانها دزدی دریایی را بر نمیاندازد، و هر گاه که ناوگان غالب و فایق ناتوان میگردد یا از حراست خود غفلت میکند، دزدان دریایی میدان به دست میآورند. هشیاری مدام، بهای نظم و آزادی است، و بی قانونی، چون گرگی گرسنه، بر گرد هر دیار معمور میگردد تا مگر راهی به درون آن بیابد. در بعضی از کشورهای یونان، شهرها حق دارند که، برای تهیه آذوقه و تامین مایحتاج خود، به شهرهای دیگر حمله برند و اموال مردم آنجا را تاراج کنند، مگر وقتی که معاهدهای بین دو شهر این عمل را صریحا منع کند. مذهب توانسته است معابدی را که پایگاه نظامی نیستند از تجاوز و بی حرمتی مصون دارد، و کسانی را که برای شرکت در جشنهای عمومی یونان آمدهاند، مورد حمایت قرار دهد، و مقرر داشته است که قبل از آغاز کارزار، رسما اعلان جنگ صادر شود و تقاضای متارکه موقت جنگ، برای

حمل و دفن اجساد مقتولین، پذیرفته گردد. برحسب معمول، سلاح زهرآلود به کار نمیرود، و رسم بر آن است که اسیران جنگی را مبادله کنند، یا در مقابل خونبهایی که نرخ رسمی آن دو مینا، و بعدا یک مینا (هر مینا معادل صد دلار امریکایی) مسترد دارند. ولی جز از این لحاظ، جنگهای میان یونانیان، چون جنگهای امروز جهان مسیحی، خونین و سبعانه است. شماره عهدنامه ها بسیار است و با سوگندهای سنگین موکد شدهاند، ولی تقریبا همیشه نقض میشوند. اتحادیه های فراوان به وجود میآید، و برخی از آنها، چون اتحادیه آمفیکتوئونی در قرن ششم، و اتحادیه آخایایی و اتحادیه آینولیایی در قرن سوم، زمان درازی پایدار میمانند. گاهی میان دو شهر، برای حفظ احترام متقابل، اصل تساوی حقوق سیاسی برقرار میگردد، که به موجب آن، به مردمان آزاد یکدیگر حق شارمندی میدهند. حکمیت بینالمللی صورتپذیر است، لکن رای این داوران اغلب مردود یا نادیده گرفته میشود. یونان برای افراد بیگانه به هیچ نوع تعهد اخلاقی مقید نیست و تعهدات قانونی را نیز فقط وقتی گردن مینهد که در عهدنامهای آمده باشد.

مردم یونان، بیگانگان رابربریان می نامند- البته مقصود از این کلمه، مردم وحشی نیست، بلکه مقصود کسانی است که به زبانی جز یونانی سخن میگویند. یونان فقط در عصر جهان وطنی هلنیستی، و بر اثر افکار فلاسفه رواقی، به درک موازین اخلاقیی که نوع انسان را کلا شامل است، نایل میگردد.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 291

4- امور اداری

از سال 487، و شاید پیش از آن، برای تعیین آرخونها، قرعه کشی به جای انتخاب مرسوم میشود. به هر حال، باید طریقهای یافت شود که مالداران را از خریدن این مقام مانع شود و فرومایگان را نیز بگذارد که از راه تملق و چاپلوسی بدان دست یابند. برای آنکه صدفه و اتفاق تنها عامل انتخاب نباشد، همه کسانی که قرعه به نامشان میخورد، قبل از شروع به کار، باید از طرف مجلس اعیان یا از طرف محاکم، مورد آزمایش دقیق و دشوار اخلاقی قرار گیرند. این آزمایش دوکیماسیا نام دارد. نامزدان این مقام باید، از جانب پدر و مادر، آتنی بوده و نقایص جسمی و اخلاقی نداشته باشند، نیاکان خود را محترم شمارند، وظایف نظامی و سپاهی خود را انجام داده، و مالیاتهای خود را به نحو کامل پرداخته باشند. در این حال، سراسر زندگی آنان در معرض انتقاد و اتهام هر یک از شارمندان قرار میگیرد; بدون شک، پیش بینی این آزمایشهای دقیق، داوطلبان نالایق و بی صلاحیت را هراسناک و از شرکت در قرعه کشی گریزان میسازد. هر گاه که پس از آزمایش، شخصی به این مقام رسد، سوگند یاد میکند که وظایف

خود را چنانکه باید و شاید انجام دهد، و اگر ارمغانی پذیرفت یا رشوتی گرفت، یک مجسمه طلا به قامت یک انسان، به پیشگاه خدایان هدیه کند.
دخالت بسیاری که تصادف و اتفاق در تعیین آرخونهای نهگانه پیدا کرده است، نمودار تنزلی است که از عهد سولون در این مقام روی داده است. از آن پس، وظایف آرخونها به اجرای امور جاری اداری منحصر میشود. رئیس آرخونها، که فقط عنوان شاه دارد، جز ریاست امور دینی شهر کاری بر عهدهاش نیست.
آرخونها باید هر سال نه بار از مجلس رای اعتماد بگیرند. اعمال و احکام آنان، در مجلس اعیان و در محاکم قضایی قابل رسیدگی استینافی است، و هر یک از شارمندان میتواند در مورد اعمال ناشایست آنان اقامه دعوی کند. در پایان دوره خدمت، "هیئت حسابرسی"، که در برابر مجلس اعیان مسئول است، به کلیه اقدامات رسمی و حسابها و اسناد مربوط به آنان رسیدگی میکند. برای اعمال سو آرخونها مجازاتهای شدید، حتی اعدام، مقرر شده است. اگر آرخونی از این هفت خوان دموکراتیک جان به سلامت به در برد، پس از پایان دوره یکساله خدمت، به عضویت آریوپاگوس پذیرفته میشود. ولی این مقام نیز در قرن پنجم فقط عنوانی میان تهی است، زیرا که در این هنگام، دادگاه عالی آتن تقریبا همه اختیارات خود را از دست داده است.
دستگاه آرخونی، یکی از چندین کمیتهای است که، تحت نظارت و بازرسی دقیق مجلس اعیان و مجلس عامه و محاکم قضایی، امور شهر را اداره میکند. ارسطو نام بیست و پنج کمیته را ذکر میکند و تعداد صاحبمنصبان اداری شهر را هفتصد تن تخمین میزند. تقریبا همه این اعضا، سالانه، با قرعه انتخاب میشوند، و چون هیچ کس حق ندارد دو بار

به عضویت یک کمیته در آید، لذا برای هر یک از شارمندان امکان آن هست که، لااقل یک سال در مدت عمر خود، جزو بزرگان و محترمین شهر به شمار آید. آتن به حکومت متخصصین اعتقادی ندارد.
مناصب لشکری بیش از مقامات کشوری اهمیت دارد. "فرماندهان دهگانه" با رای علنی مجلس انتخاب میشوند، نه به حکم قرعه; ولی مدت انتصاب آنان نیز فقط یک سال است و قبل از تصدی این مقام، باید همیشه مورد همان آزمایش دقیق قرار گیرند، و عزل ایشان نیز ممکن است. در این مورد ارجحیت با کسی است که لایقتر است، نه آن که محبوبیت بیشتر دارد; مجلس قرن چهارم، با چهل و پنج بار انتخاب فوکیون به فرماندهی سپاه، حسن تشخیص خود را نشان میدهد، با وجود آنکه وی نامحبوبترین مردان آتن است و تحقیر خود را نسبت به توده مردم هرگز پنهان نمیسازد.
با توسعه روابط بین المللی، وظایف و اختیارات فرماندهان دهگانه

افزایش مییابد، چنانکه، در اواخر قرن پنجم، نه تنها قوای زمینی و دریایی را اداره میکنند، بلکه ترتیب مذاکرات و عقد معاهدات با ممالک خارجی نیز بر عهده ایشان است و درآمد و هزینه شهر را زیر نظر خود دارند. بنابراین، فرمانده کل مقتدرترین مرد دولت است و چون میتواند چندین سال پی در پی انتخاب شود، لذا ادامه مقصود را برای دولت ممکن میسازد; در غیر این صورت، شاید قانون اساسی مانع استمرار سیاست دولت شود. پریکلس، در دورانی که عهده دار این مقام است، حکومت آتن را به مدت یک نسل به صورت سلطنت دموکراتیک در میآورد; چنانکه توسیدید در این باره میگوید: حکومت آتن، هر چند که اسما دموکراسی است، در حقیقت عبارت است از فرمانروایی بزرگترین شارمندان.
قوای نظامی از کسانی که حق رای دارند تشکیل میشود; شارمندان باید در جنگها شرکت جویند، و هر یک از آنان ممکن است تا سن شصت به این خدمت احضار شود، ولی زندگی آتنی زندگی سربازی نیست.
تعلیمات نظامی مخصوص آغاز جوانی است، و پس از آن کمتر به این گونه تعلیمات میپردازند. جلوه فروشی و خودنمایی در لباس نظام مرسوم نیست، و نظامیان در کار مردم غیرنظامی دخالت نمیکنند. در وقت جنگ، ارتش عبارت است از پیاده نظام و سواره نظام: پیاده نظام سبک اسلحه غالبا از شارمندان تهیدستی که فلاخن و نیزه به دست میگیرند تشکیل میشود; پیاده نظام سنگین اسلحه، که افراد آن مستطیعترند، خفتان و زره بر تن و سپر و زوبین بر دست دارند; سواره نظام نیز از دولتمندانی تشکیل میشود که با خود و زره و شمشیر و سنان مسلح میشوند. یونانیان در فنون نظامی از ملل آسیایی برترند; در میدان جنگ، مطیع محض هستند; و در شئون اجتماعی استقلال تمام دارند. شاید از ترکیب شگرف این دو خاصیت است که به پیروزیهایی نایل میشوند. ولی با اینهمه، قبل از اپامینونداس و فیلیپ، فنون تاکتیک و استراتژی، به نحو مشخص، در
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 293
میانشان نیست. گرداگرد شهرها را دیوار میکشند و، همچون ما، دفاع را بیش از حمله مهم و موثر میشمارند، و اگر جز این میبود، شاید برای بشر تمدنی باقی نمانده بود تا به ثبت و ضبط تاریخ آن بپردازد.
سپاهیانی که مامور محاصره شهرها هستند، تیرهای عظیم را به زنجیرها آویخته، به دیوارها میکوبند. وسایل حصار کوبی، پیش از ارشمیدس، تا همین حد تکامل یافته است. اما، برای نگاهداری بحریه آتن، هر ساله چهار صد تن از دولتمندان انتخاب میشوند تا استخدام ملوانان را به عهده گیرند و، با وسایلی که دولت تهیه کرده است، کشتیها را مجهز سازند، و نیز هزینه خریدن، به آب افکندن، و تعمیر کشتیها را بپردازند. بدین ترتیب، آتن در زمان صلح تقریبا شصت کشتی جنگی آماده دارد.

نگاهداری نیروی زمینی و دریایی، قسمت اعظم مخارج کشور را تشکیل میدهد. منابع درآمد دولت عبارت است از عوارض حمل و نقل، حقوق بندری، دو درصد حقوق گمرکی واردات و صادرات، دوازده دراخما مالیات سرانه برای هریک از اتباع خارجی، نیم دراخما مالیات برای بردگان و آزاد شدگان، مالیات بر فواحش، مالیات بر فروش امتعه، مالیات بر جوازها، جرمانه ها، مصادره اموال و خراج از ایالات دیگر.
مالیات املاک مزروعی، که در دوره پیسیستراتوس مخارج آتن را تامین میکرد، در عصر دموکراسی لغو میشود، زیرا با حرمت کشاورزی منافات دارد. جمع آوری اغلب مالیاتها به عهده باجگیرانی است که آن را برای دولت وصول میکنند و خود نیز از آن سهمی میبرند. دولت از معادنی که در اختیار دارد نیز درآمد سرشاری به دست میآورد. در وقت ضرورت، مالیات بر اموال مقرر میگردد، که نرخ آن بر حسب دارایی هر کس افزایش مییابد. بدین ترتیب، مثلا در سال 428، برای محاصره موتیلنه دویست تالنت (معادل 1،200،000 دلار) وجه گردآوری شد. از دولتمندان نیز دعوت میشود که بعضی از خدمات عمومی، چون تامین مخارج سفیران، تجهیز کشتیهای جنگی، و پرداخت هزینه نمایشها و مسابقات موزیکی و ورزشی را به عهده گیرند. برخی از توانگران، این گونه خدمات را خود داوطلب میشوند، و برخی دیگر را افکار عمومی بدان مجبور میسازد. ثروتمندان با مشکلات دیگری نیز روبه رو هستند. اگر خدمتی به ثروتمندی محول شود، وی حق دارد که آن را بر ثروتمند دیگری تحمیل، یا دارایی خویش را با ثروت او مبادله کند، به شرط آنکه مدلل سازد که وی از خود او غنیتر است. جبهه دموکراتیک، که قدرتش توسعه روزافزون مییابد، برای به کار بستن، این روش، همواره علل و مناسباتی فراهم میسازد; سرمایه داران و بازرگانان و ارباب صنایع و ملکداران آتیک نیز، در مقابل، شیوه های اخفای اموال و ایجاد اشکال در کارها را بتدریج فرا میگیرند و خیال انقلاب در سر میپرورند. در عصر پریکلس، علاوه بر این گونه خدمات رایگان و باج و خراجها، مجموع درآمد داخلی آتن سالانه به حدود چهار صد تالنت (معادل 2،400،000 دلار) میرسد، و ششصد تالنت نیز از طرف نواحی تحت الحمایه و کشورهای متحد بر این

مبلغ افزوده میگردد. این درآمد، بدون تنظیم بودجه یا تخمین قبلی یا تعیین نوع مخارج به مصرف میرسد.
در دورانی که پریکلس بر امور مالی نظارت دارد، بر اثر تدبیر و اقتصاد وی، و علی رغم مخارج بیسابقهای که او خود موجب شده است، خزانه دولت روز به روز افزایش مییابد، تا آنکه در سال 440، درآمد اضافی آن به 9700 تالنت (معادل 58،200،000 دلار) میرسد. این مبلغ، در هر زمان

و برای هر شهر، قابل توجه است و مخصوصا در یونان عجیب به نظر میآید، زیرا که در آنجا فقط چند کشور اضافه درآمدی دارند، و در پلوپونز اصولا اضافه درآمدی نیست. شهرهایی که اضافه بر مخارج خود درآمدی دارند معمولا آن را در معبد شهر اندوخته میسازند; در آتن نیز، پس از سال 434، این ذخیره در پارتنون به امانت سپرده میگردد.
دولت مدعی است که نه تنها در خرج کردن این اندوخته مختار است، بلکه حق دارد که طلای مجسمه هایی را که به نام خدای خود برپا داشته است نیز به مصرف رساند. در مجسمه آتنه پارتنوس، که به دست فیدیاس ساخته شده، معادل چهل تالنت (240،000 دلار) طلا به نحوی به کاررفته است که باز برداشتن آن ممکن است; نیز، وجوهی که برای شرکت در نمایشها و جشنهای مذهبی به شارمندان پرداخت میشود، در این معبد نگاهداری میشود.
دموکراسی آتن محدودترین و کاملترین دموکراسی تاریخ است; از آن جهت که عده معدودی از مزایای آن برخوردارند، محدود است، و از آن جهت که کلیه شارمندان مستقیما و متساویا بر وضع قوانین نظارت و در اداره امور شرکت دارند، کامل است. نقایص دستگاه با مرور زمان آشکار میشود، و حتی در همان ایام، آریستوفان مردم را از آن باخبر میسازد. مجلس به هیچ وجه خود را مسئول نمیداند. یک روز بر اثر احساسات و تمایلات آنی، بدون توجه به سوابق امر، و بدون تجدیدنظر، به صدور رای مبادرت میورزد، و روز بعد با شدت تمام از کرده خویش اظهار ندامت میکند، و در این میان، نه خود را، بلکه کسانی را که موجب این گمراهی شدهاند به مجازات میرساند. حق قانونگذاری منحصر به کسانی است که در مجلس حق شرکت دارند. عوامفریبان تشویق، و مردان با کفایت تبعید میشوند. مقامات عالی به حکم قرعه و بر حسب نوبت واگذار میشود، و کارگزاران دیوانی سال به سال تغییر میکنند; از این روی، در اساس حکومت آشفتگی پدید میآید. عدم نظم و هماهنگی در میان احزاب و فرق، مخل رهبری و اداره کشور است. اینها همه نقایص عظیمی است که آتن کفاره آن را به اسپارت و فیلیپ و اسکندر و روم خواهد داد.
ولی، هر گونه حکومتی ناقص و ملالانگیز و بالاخره فانی است. به هیچ دلیل نمیتوان معتقد شد که حکومت سلطنتی یا آریستوکراسی برای اداره آتن شایستهتر میبود و دوام و بقای بیشتری بدان میبخشید.
شاید تنها همین دموکراسی آشفته باشد که بتواند نیرویی پدید آورد

که آتن را در تاریخ جهان به مقامی شامخ برساند. پیش از آن، و نیز پس از آن، هرگز هیچ حیات سیاسی که به طبقه شارمندان منحصر باشد، تا این حد نیرومند و خلاق نبوده است. این دموکراسی فاسد و بیکفایت لااقل

مکتب آموزندهای است: رای دهندگان مجلس سخنان هوشمندترین مردان آتن را میشنوند; قضات محاکم با استماع گواهیها و رسیدگی به مدارک و دلایل، ورزیدگی ذهنی کسب میکنند; صاحبان مناصب بر اثر مسئولیتهای اجرایی که بر عهده دارند و در نتیجه تجارب خود، پختگی و شم قضایی کاملتری به دست میآورند. از این روست که سیمونیدس میگوید: "شهر، آموزگار مردم است"، و شاید به همین جهات است که آتنیان میتوانند مردانی چون اشیل و اوریپید و سقراط و افلاطون را در بین خود پرورش دهند و قدر و مقام آنان را بشناسند. تماشاگران درامها، در مجلس و در محاکم به وجود میآیند و همیشه برای درک نکات عالی مستعد و آمادهاند. این دموکراسی اشرافی بر اساس اقتصاد آزادی عمل قرار ندارد، و کار آن نیز فقط حفظ اموال مردم و تامین نظم و آرامش نیست، بلکه هزینه نمایشهای یونان را میپردازد، پارتنون را برپا میدارد، خود را مسئول سعادت و ترقی مردم میداند، و "نه تنها زیستن، بلکه خوب زیستن" را برای آنان ممکن میسازد. از این روست که تاریخ میتواند همه گناهان او را به وی ببخشاید.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 296

فصل دوازدهم :کار و ثروت در آتن

تولید و توزیع ثروت، اساس این دموکراسی و مبنای این فرهنگ است. اینکه برخی مردم میتوانند به کشورداری، حقیقتجویی، نغمهپردازی، مجسمه سازی، صورتگری، نویسندگی، آموزش و پرورش کودکان، و خداپرستی بپردازند، تنها از آن روست که برخی دیگر رنج میبرند تا خوراک پدید آورند، پارچه ببافند، خانه بسازند، معادن را بکاوند، ضروریات زندگی را فراهم دارند، کالاها را نقل و مبادله کنند، یا هزینه تولید و جریان آن را مهیا سازند. اساس، در همه جا همین است.
پایه های اجتماع بر دوش دهقان است، که فقیرترین و هنرورترین طبقه را تشکیل میدهد. دهقانان در آتیک لااقل از حقوق سیاسی برخوردارند. مالکیت زمین، خاص شارمندان است، و تقریبا دهقانان، مالک زمینی هستند که در آن کشت میکنند. زمینهای زراعتی، دیگر در تصرف قبایل نیست، و مالکیت فردی شدیدا برقرار است. در آتیک، مانند فرانسه و امریکای امروز، این طبقه وسیع، که از مالکین جز تشکیل شده، نیروی محافظه کار دموکراسی است و میکوشد که وضع موجود را حفظ کند، در صورتی که شهرنشینان بی زمین، همواره سودای تغییر و اصلاح در سر دارند. نزاع میان شهر و روستا (یعنی نزاع میان کسانی که گرانی محصولات کشاورزی و ارزانی مصنوعات را میخواهند و کسانی که ارزانی محصولات کشاورزی و گرانی مصنوعات را خواستارند) در آتیک کاملا مشهود و بغایت شدید است. در نظر شارمندان آتن، کشاورزی کاری شریف، و اساس اقتصاد ملی، پایه شخصیت فردی، و مایه قدرت نظامی است; در صورتی که صنعت و تجارت، پست و حقیر به شمار میرود و به توده مردم اختصاص دارد. روستاییان آزاد، شهرنشینان را به چشم حقارت مینگرند و آنان را طفیلیانی ضعیف و بردگانی ناچیز میدانند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 297
خاک آتیک حاصلخیز نیست. یک ثلث از 630،000 ایکر مساحت آن غیر قابل زرع است و بقیه زمینها، به سبب قطع اشجار و کمی باران، نیرویی ندارد. سیلابهای زمستانی نیز سطح پرقوت خاک را بسرعت فرو میشوید. دهقانان آتیک، و نیز مشتی بردگان آنان، برای آنکه این شوخ طبعی خشک و نامطبوع خدایان را چاره و جبران کنند، به هر رنجی تن در میدهند; در وقت طغیان رودها، مازاد آب آنها را در انبارها ذخیره میکنند; برای هدایت سیلابها، مجراهایی میسازند; کود پرارزش مردابها را میگیرند; هزاران کاریز حفر میکنند تا از نهر رود، آب باریکی به کشتزارهای تشنه خود برسانند; برای اصلاح کیفیت و نوع نباتات خود، با صبر فراوان، نهالها و بوته

های نوخاسته را از نقاط دیگر آورده، در زمینهای خود کشت میکنند; زمین را یک سال در میان آزاد میگذارند تا قوت خود را باز یابد. خاک را با نمکهایی چون کربونات آهک، قلیایی میکنند، و با نیترات پوتاسیم و خاکستر و کود انسانی آن را بارور میسازند. گنداب شهر، که از طریق مجرای اصلی در انبار بزرگ بیرون دیپولون1 جمع شده، از آنجا به وسیله کانالهای آجری به دره رود کفیسوس میرود و باغها و درختستانهای پیرامون آتن را سیراب میسازد. خاکهای گوناگون را به هم میآمیزند تا خواص هر یک بر دیگری افزوده شود; بقولات گل کرده را در زمین شخم میکنند تا به خاک قوت دهد. شخم زدن و مسطح کردن زمین، و بذرافشانی و کشت و کار، جملگی، در روزهای کوتاه پاییز انجام مییابند. در اواخر ماه مه (اوایل خرداد) خرمن به دست میآید، و تابستان خشک و بی باران، فصل تدارک و آسایش است. ولی، با اینهمه، در آتن هر ساله فقط در حدود 24 هزار تن غلات به دست میآید، که خوراک ربع جمعیت آن را بدشواری تامین میکند. اگر آتنیان عصر پریکلس خوراک خود را از خارج تهیه نکنند، از گرسنگی خواهند مرد. از همین روی کشورگشایی و ایجاد بحریه نیرومند برایشان واجب میشود.

روستاها میکوشند که کمبود غلات را با زیتون و انگور فراوان خود جبران کنند. دامنه تپه ها را هموار کرده، آب میدهند; و خران را در تاکستانها به جویدن ترکه های مو ترغیب میکنند تا بدین نحو تاکستانها بارورتر شوند. در عصر پریکلس، درختان زیتون بسیاری از زمینهای آتن را پوشانیده است، لکن نخستین بار پیسیستراتوس و سولون این درخت را به آتیک آوردند. درخت زیتون پس از شانزده سال به بار مینشیند، و در چهل سالگی به حد کمال میرسد. اگر همت پیسیستراتوس نبود، هرگز خاک آتیک این درخت را بر خود نمیدید; در آینده نیز، ویران شدن باغهای زیتون در جنگ پلوپونزی یکی از علل اضمحلال آتن خواهد شد. زیتون برای مردم یونان دارای منافع بسیار است: اگر یک بار آن را بفشرند، روغن خوراک به دست آید; بار دوم روغن تدهین; بار سوم روغن چراغ; و باقیمانده آن نیز

---

1. به معنای "دودر" یا "دوگانه"، دروازه اصلی شهر کرامیکوس، واقع در شمال باختری شهر. م.

به کار سوختن میرود. زیتون سرشارترین محصول آتیک، و چنان پرارزش میشود که دولت صدور آن را به خود منحصر میسازد و، در ازای غلاتی که وارد میکند، شراب و زیتون میدهد.

صدور انجیر بکلی ممنوع است، زیرا که انجیر در یونان منبع اصلی قدرت و سلامت است درخت انجیر، حتی در زمین خشک و لم یزرع رشد میکند،

ریشه آن به اطراف پراکنده میشود، و همه رطوبت زمین را جذب میکند; برگهای اندکش سطحی ناچیز برای تبخیر عرضه میدارد، گذشته از اینها، کشاورز آتنی راز گشنگیری را از مردم مشرق زمین آموخته شاخه های انجیز وحشی نر را در میان شاخه های انجیر ماده باغها میآویزد و میگذارد تا زنبورها گرده نر را به تخمدان انجیرهای ماده برسانند، و از این راه میوهای فراوانتر و شیرینتر به بار آید.
این محصولات زمینی یعنی غلات، روغن زیتون، انجیر، انگور، و شراب خوراک اصلی مردم آتیک است. به دامداری، جهت تهیه غذا، چندان توجهی ندارند. اسب را برای مسابقه، گوسفند را برای پشم آن، بز را برای شیر، و خر و استر و گاو را برای حمل و نقل نگاهداری میکنند، ولی خوک را بیشتر برای گوشت تربیت میکنند. زنبور عسل نیز به آن مردم، که از شکر محرومند، عسل میدهد. گوشت، غذایی است تجملی، و فقیران جز در جشنها بدان دسترسی ندارند. ضیافتهای پهلوانی دوران هومر از میان رفته است.
ماهی غذایی است لذیذ، و در عین حال همگانی; مردمان فقیر، خشک و نمکسود آن را میخرند، و دولتمندان از گوشت تازه سگ ماهی و مار ماهی تمتع میبرند. غلات را به صورت آش، گرده های پهن، و کلوچه درآورده، غالبا با عسل میآمیزند. نان و کلوچه را بندرت در خانه ها میپزند، و غالبا زنان دوره گرد و دکانهای کوچک فروشنده آنند. تخم مرغ و سبزی مخصوصا لوبیا، نخود، کلم، عدس، کاهو، پیاز، و سیر جزئی از غذای این مردم است. میوه در آنجا کم است، و از پرتقال و لیمو خبری ندارند. گردو و فندق و بادام خوراک عموم مردم است. ادویه فراوان به کار میبرند. نمک را در حوضچه هایی از آب دریا به دست میآورند و در بازارهای داخلی آن را با برده معاوضه میکنند. بردگان ارزان را "نمکپاش" میخوانند، و در مورد بردگان خوب گویند: "به نمکش میارزد." تقریبا هر طعامی را با روغن زیتون میپزند، و این روغن در آن دوران بخوبی جای نفت دوران ما را میگیرد. نگاهداری کره در نواحی مدیترانهای دشوار است، به جای آن روغن زیتون به کار میرود. عسل و حلوا و پنیر به عنوان "دسر" صرف میشود. کلوچهای که پنیر در میان آن باشد چنان هوسانگیز است که چندین رساله باستانی به شرح رموز آن پرداخته است. آب، مشروبی همگانی است، ولی همه کس شراب میآشامد، زیرا تا کنون، در هیچ تمدنی، زندگی بدون مخدر یا محرک قابل تحمل نبوده است. یخ و برف را در زمین ذخیره میکنند تا، در فصل گرما، شراب را با آن سرد سازند.
با فقاع (آبجو) آشنا هستند، اما در عصر پریکلس آن را حقیر میشمردند. بر روی هم، یونانیان در خوراک جانب

اعتدال را رعایت میکنند و در روز دوبار بیشتر غذا نمیخورند. بقراط میگوید: “ولی کسانی هستند که اگر عادت کنند، میتوانند بآسانی سه بار غذای کامل بخورند.”

مواد معدنی و سوختنی نیز، چون خوراکیها، از زمین به دست میآیند. خانه ها را با چراغهای زیبا و مشعلهایی که روغن زیتون یا راتیانج (نوعی صمغ) در آنهاست، یا با شمع، روشن میسازند; گرما از چوب یا زغالی که در منقل افروخته باشد به دست میآید. قطع اشجار برای سوخت و بنایی، جنگلها و تپه های نزدیک شهرها را عریان ساخته است; در قرن پنجم، برای بنایی و کشتی سازی، چوب وارد میکنند. از زغال سنگ خبری نیست.
یونانیان برای تهیه سوخت به استخراج معادن نمیپردازند، بلکه مقصودشان آن است که مواد معدنی به دست آورند. خاک آتیک از لحاظ سنگ رخام، آهن، روی، نقره، و سرب بسیار غنی است. معادن لائوریون، که در انتهای جنوبی این شبه جزیره قرار دارد، به قول اشیل، برای آتن "چشمه روان نقره" است. این معادن مایه قوام و اعتبار دولتند، زیرا که حق استخراج معادن مخصوص اوست و هر ساله آنها را به اشخاصی اجاره داده، مبلغی معادل 6000 دلار و نیز بیست و چهار درصد فراورده را در عوض میستاند. در سال 483، یکی از معدنکاران اولین رگه پرفایده را در لائوریون کشف میکند، و جویندگان نقره به سوی این ناحیه روی میآورند. جز شارمندان، کسی حق اجاره کردن این معادن را ندارد، و کار استخراج نیز تنها به دست بردگان انجام میگیرد. نیکیاس1 پرهیزگار، که اندیشه خرافی وی موجب ویرانی آتن خواهد شد، یک هزار غلام را به معدنکاوان کرایه میدهد، و در ازای هر غلام یک اوبولوس (معادل 170 دلار) در روز کسب میکند. بسیاری از مردم آتن از این راه، یا از طریق وام دادن به معدنکاوان، دولتمند میشوند. تعداد بردگانی که در معادن کار میکنند به بیست هزار میرسد، و مباشران و مهندسان نیز در این شمارند. این کارگران بنوبت کار میکنند، و هر نوبت ده ساعت است; از این رو، کار، روز و شب، بدون انقطاع ادامه دارد. اگر غلامی به خواب رود، تازیانه مباشر بیدارش میکند; اگر بکوشد که بگریزد، با زنجیر آهنین به محل کار خود بسته میشود; و اگر بگریزد و باز گرفتار شود، با آهن گداخته بر پیشانیش داغ مینهند. تونلها حدود صد و شصت سانتیمتر پهنا دارند. غلامان بر سینه و زانو و پشت خویش در تونلها میخزند و با کلنگ یا تیشه و قلم کار میکنند. کانه، پس از کنده شدن، در کیسه یا زنبیل، دست به دست بیرون برده میشود، زیرا تونلها گنجایش آن را ندارند که دو نفر در آنها بآسانی از کنار هم بگذرند. منافع این کار سرشار است: در سال 483، بهره دولت به یکصد تالنت (600,000 دلار) میرسد، و این غنیمت برای آتن بحریهای تشکیل میدهد که در جنگ سالامیس موجب نجات یونان میشود. ولی این وضع، حتی برای کسانی جز

غلامان نیز، بدیهایی در بر دارد که از خوبیهایش کمتر نیست. خزانه آتن بر این معادن تکیه میکند، و هنگامی که در جنگ پلوپونزی، اسپارتیان ناحیه لائوریون را تصرف میکنند، بنای اقتصادی آتن واژگون
---
1. سردار و سیاستمدار آتنی، قرن پنجم ق م. م.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 300
میشود. در قرن چهارم، تهی شدن این معادن با عوامل دیگر توام شده، موجبات اضمحلال آن را فراهم میدارد، زیرا در خاک آتیک جز نقره، فلز قیمتی دیگری وجود ندارد.
فلزگری با استخراج معدن همراه است. کانه را، در هاونهای بزرگ، به دست غلامان میکوبند، سپس آن را در آسیاب، میان دو سنگ سخت گردنده، ساییده و از غربال میگذرانند. سنگ معدنی که بدین ترتیب خرد شده و از غربال گذشته است، برای شستن آماده میشود. سپس جریان شدید آب را، از منبعی که در محلی مرتفع واقع شده است، بر تخته سنگهای شیبداری که لایه نازکی از ساروج بر آنها کشیده شده فرود میآورند; جریان آب در زوایای تند تخته سنگها میگردد و، از کیسه هایی که در آنجا تعبیه شده، خرده های فلز را به درون خود میکشد. فلزی را که از این راه به دست آمده است، در کوره های قالگری ریخته، به وسیله دم، حرارت میدهند. در ته این کوره ها، سوراخهایی است که فلز مذاب از آن بیرون میریزد. برای جدا کردن نقره از سرب، گدازه را در بوته هایی که خلل و فرج بسیار دارد حرارت میدهند، سپس آن را در معرض هوا قرار میدهند. با این عمل، سرب به مردار سنگ (اکسید سرب) تبدیل، و نقره آزاد میشود. مراحل قالگری و تصفیه به بهترین وجه صورت میگیرد، زیرا نقره سکه های آتن 98% خالص است. لائوریون کفاره ثروتی را که پدید آورده است، خود ادا میکند، چنانکه مکافات صنایع فلزی را نیز همواره استخراج معدن پس میدهد. آدمیان و گیاهان از دود کوره ها پژمرده میشوند و میمیرند، نواحی مجاور کارخانه ها به مخروبه های متروک و غبارآلود تبدیل میشود.
صنایع دیگر، رنج و زحمت فراوان در بر ندارند. هم اکنون در آتیک، از این گونه صنایع بسیار است، و هر چند که مقدارشان اندک است، جنبهای بغایت اختصاصی دارند. سنگ رخام و سنگهای دیگر را استخراج میکنند; هزاران گونه ظرف گلی میسازند; در دباغخانه ها چون دباغخانه هایی که به کلئون، رقیب پریکلس، و آنوتوس، مدعی سقراط، تعلق دارد پوست فراوان دباغی میکنند; در میان این مردم گاری ساز، کشتی ساز، سراج، و کفشدوز بسیار است. سراجانی که فقط افسار میسازند، و کفشدوزانی که جز کفشهای مردانه یا زنانه نمیدوزند فراوانند. نجاری، قالبریزی،

سنگتراشی، فلزکاری، نقاشی، و روکش سازی از حرفه های مربوط به بنایی است. پیشه وران مختلف، چون آهنگر، شمشیرساز، سپرساز، چراغ ساز، چنگ ساز، آسیابان، نانوا، سوسیس ساز، و ماهی فروش، که جملگی برای یک حیات اقتصادی فعال و متنوع، ولی غیرماشینی و گوناگون، لازمند، در این سرزمین وجود دارد. پارچه های معمولی اهل خانه را خود میبافند، یا اصلاح میکنند; بعضی زنان به پاک کردن پشم مشغولند، و بعضی با چرخ ریسندگی کار میکنند; برخی در کنار کارگاه ریسندگی نشسته، و برخی دیگر بر روی چارچوب قلابدوزی خم شدهاند. پارچه های ویژهتر را یا در کارگاه های شهر میبافند، یا از خارج وارد میکنند. پارچه های پنبهای اعلا از مصر و آمورگوس و تارنتوم، پارچه های پشمی رنگین از سیراکوز، پتو از کورنت، قالی از خاور نزدیک و کارتاژ، و رواندازهای رنگارنگ از قبرس. در اواخر قرن چهارم، زنان کوس باز کردن پیله ابریشم و تافتن آن را فرا میگیرند. در بعضی خانه ها، زنان چنان در بافندگی چیره دست میشوند که بیش از نیاز خانواده خود پارچه تهیه میکنند، و مازاد احتیاج خود را در ابتدا مستقیما به مصرف کنندگان، و بعدا به دلالان میفروشند. زنان، برای این کار، گاه کسانی را از آزادان یا غلامان به کمک خود میگیرند; بدین ترتیب، صنایع خانگی تکامل یافته، به سوی تشکیلات صنعتی، گامی پیش میگذارد.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 301

سازمان صنعتی از عصر پریکلس آغاز میشود. پریکلس خود چون آلکیبیادس صاحب کارگاهی است. ماشین در کار نیست، لکن غلامان فراوان به دست میآیند; چون نیروی عضله ارزان و فراوان است، علتی برای ایجاد و توسعه سازمانهای ماشینی در میان نیست. از این رو، کارگاه های آتن به دکان شبیهترند تا به کارخانه. بزرگترین کارگاه آتن، کارگاه سپرسازی کفالوس است، که یکصد و بیست کارگر در آن است. کارگاه کفشدوزی تیمارخوس ده تن، کارگاه مبل سازی دموستن بیست تن، و کارگاه اسلحه سازی او سی تن کارگر دارد. این کارگاه ها، نخست فقط بر حسب سفارش مشتریان، سپس برای فروش در بازار، و مآلا جهت صدور، کالاهایی تهیه میکنند. فراوان شدن سکه های رایج و از میان رفتن معاملات جنسی نیز کار آنان را آسانتر میسازد. اتحادیه صنفی در میان نیست; هر کارگاه، خود واحد مستقلی است که به یک یا دو کس تعلق دارد، و صاحب آن نیز غالبا در کنار غلامان خود به کار مشغول است. کارگاه ها امتیاز رسمی و علامت تجارتی ثبت شده ندارند. حرفه ها از پدران به پسران یا از استادان به شاگردان میرسد. بنابر قوانین آتن، پدری که به فرزند خویش حرفهای نیاموخته باشد، در دوران پیری حق آن ندارد که از وی مساعدتی طلب کند. ساعات کار طولانی است; شتاب و جدیتی در آن نیست. صاحب کارگاه و غلامان از سپیده دمان تا شامگاهان کار میکنند، ولی در ایام

تابستان چند ساعتی را در میان روز به استراحت میپردازند. کارگران به مرخصی نمیروند، لکن در طی سال تقریبا شصت روز جشنهایی دارند که در طی آنها از کار فارغند.

هر گاه فردی، یا خانوادهای یا شهری، اضافه بر احتیاجات خود کالاهایی تولید، و به مبادله آن قصد کند، تجارت آغاز میشود. اولین مشکلی که پیش میآید آن است که، به علت بدی راه ها، مخارج حمل و نقل سنگین است، و دزدان در دریاها به کمین نشستهاند. بهترین طریق تجارتی، "راه مقدس" یا راهی است که از آتن به الئوسیس میرود، ولی آن نیز همیشه از خاک و گل پوشیده شده و بسیاری از قسمتهای آن چنان باریک و تنگ است که ارابه و گاری از میان آن نمیگذرد. پلها، گذرگاه های خطرناکی هستند که از دیواره های خاکی تشکیل شده، و احتمال آنکه سیلاب محوشان کرده باشد بسیار است. حیوانی که معمولا برای حمل و نقل به کار میرود، گاو نر است، ولی رفتار این حیوان کندتر از آن است که تاجری را که بدین مقصود به وی اتکا کرده است، به دولت رساند. ارابه ها سست و همیشه شکنندهاند، یا در گل فرو میروند. طریقه بهتر آن است که کالای تجارتی را بر پشت قاطر ببندند، زیرا این حیوان، هم اندکی از ارابه سریعتر است، و هم از جاده های باریک بآسانی میگذرد. حتی برای سازمانهای حکومتی نیز سرویسهای پستی در کار نیست. نامه ها را به وسیله قاصد از شهری به شهر دیگر میفرستند، و در مکاتبه های خصوصی، باید منتظر فرصت بمانند. برای رساندن اخبار مهم، علاماتی را با آتش از تپهای به تپه دیگر میفرستند، یا به وسیله کبوتر، نامه ارسال میدارند. در بعضی نقاط، کاروانسرا یا رباطی در راه ساخته شده است، لکن

این گونه جاها مسکن دزدان و اشرار و خانه جانوران موذی است. چنانکه، در یکی از نمایشنامه های آریستوفان، حتی دیونوسوس که از خدایان است، از هراکلس سراغ مهمانسرایی را میگیرد "که در آن ساس کم باشد".

حمل کالاها از طریق دریا، مخصوصا اگر بر حسب معمول به ماه های آرام تابستان موکول شود، ارزانتر خواهد بود. میزان عوارضی که از مسافران میگیرند، ناچیز است. یک خانواده با پرداخت دو دراخما (دو دلار) میتواند از پیرائیوس به مصر یا به دریای سیاه سفر کند، ولی کشتیها به مسافربری رغبتی ندارند، زیرا یا برای حمل کالاهای تجارتی، یا برای جنگ و لشکرکشی ساخته شدهاند و همیشه بر حسب ضرورت به یکی از این دو کار میروند. قدرت محرکه این کشتیها بادی است که در بادبانها میافتد، لکن هر گاه که باد نباشد، یا مخالف بوزد، غلامان کشتی را با پارو میرانند. کوچکترین کشتیهای تجارتی آنهایی هستند که با سی پارو رانده میشوند، و

پاروزنان همه در یک سطح مینشینند. کشتیهای دیگری نیز هستند که پنجاه پاروزن دارند. اندکی پس از سال 700 ق م، مردم کورنت اولین کشتی بزرگی را که سه ردیف پاروزن و دویست تن کارگر داشت، به آب انداختند. در آغاز قرن پنجم، وزن این کشتیها، که دماغهای بلند و زیبا نیز یافته بودند، به دویست و پنجاه و شش تن میرسد; 252 تن غله حمل میکنند، و سرعت آنها، که حدود سیزده کیلومتر در ساعت است، موجب اعجاب مردم مدیترانه میشود.
دومین مشکل تجارت، یافتن وسیله موثقی است که برای معامله قابل اعتماد باشد. هر شهری اوزان و مقیاساتی خاص خود دارد، و در هر یک از صد مرز کشور، هر کس باید همه مقیاسات و ارزشها را شکاکانه تبدیل کند، زیرا همه دولتهای یونانی، جز آتن، با کاستن مقدار طلا یا نقره پولهای خود، تقلب میکنند.
یکی از یونانیان، که نمیدانیم کیست، چنین میگوید: "در اغلب شهرها، تاجران مجبورند که در وقت بازگشت نیز کشتی خود را از کالای تجارتی پر کنند، زیرا نمیتوانند در ازای اجناس خود پولی بگیرند که در جای دیگر به کار آید." پول برخی از شهرها ترکیبی است از طلا و نقره، و اینان در کاستن مقدار طلای این ترکیب با یکدیگر رقابت میکنند. دولت آتن، از عهد سولون به بعد، با ضرب مسکوکاتی معتبر، که تصویر جغد آتنه بر آن نقش شده است، تجارت آتن را شدیدا تقویت میکند. از این رو، "جغد به آتن بردن"، با "زیره به کرمان بردن"1 معادل شده است. چون آتن، در طی همه تحولات خود، از کاستن مقدار نقره دراخمه خودداری میکند، مردم ناحیه مدیترانه این "جغدها" را با رضایت کامل قبول میکنند; و همین سکه ها در ناحیه اژه جانشین پولهای رایج محلی
---
1. ضرب المثلی انگلیسی که در متن اصلی آمده این است: "زغال به نیوکاسل بردن"، ما معادل فارسی آن را در ترجمه آوردیم. م.

میگردد. در این مرحله، طلا هنوز از اشیای تجارتی است; بر حسب وزنی که دارد، فروخته میشود; و وسیله مبادله و واسطه تجارت نیست. آتن در موارد استثنایی و بسیار ضروری سکه طلا ضرب میکند، و آن نیز ترکیبی است از چهارده قسمت طلا و یک قسمت نقره. کوچکترین سکه آتنی از مس ساخته شده، و هر هشت عدد آن برابر است با یک اوبولوس. اوبولوس نیز سکهای است که از آهن یا برنز ضرب شده، و چون به میخ یا میله (اوبلیسکوس) شبیه است، به این نام خوانده میشود. شش اوبولوس برابر است با یک دراخما، دو دراخما مساوی است با یک ستاتر طلا، یکصد دراخما معادل است با یک مینا، و شصت مینا برابر است با یک تالنت.

قدرت خرید یک دراخما، در نیمه اول قرن پنجم، معادل است با 36 کیلو غله، چنانکه در امریکای قرن بیستم نیز یک دلار همین ارزش را دارد.1 در آتن، پول کاغذی، قرضه دولتی، شرکت سهامی، بورس، سهام، و صرافی وجود ندارد.
بانکداری معمول است; بانکها برای تثبیت وضع خود تلاش میکنند، زیرا کسانی که احتیاج به وام ندارند، رباخواری را جرم میشمارند و فیلسوفان نیز با آنان هماوازند. مردم عادی آتن، در قرن پنجم، مال اندوزند، و اگر پولی ذخیره کنند، بیشتر آن را نزد خود پنهان میسازند و به بانکها نمیسپارند. برخی مردم پول خود را در ازای گروگان از قرار ربح 16 تا 18 درصد، به قرض میدهند. برخی دیگر به دوستان خویش بدون ربح وام میدهند; و کسانی نیز هستند که نقدینه خویش را در خزانه های معابد به ودیعه میگذارند.
معابد، به جای بانک، به افراد و به دولت، در مقابل ربحی عادلانه وام میدهند. معبد آپولون در دلفی، تا حدی، بانک بین المللی سراسر یونان است. دولتها از افراد قرضه نمیگیرند، بلکه در مواردی خاص، دولتی به دولت دیگر وام میدهد. در این میان، یعنی در قرن پنجم، رفته رفته صرافان، در پشت میزهای خویش، بنا میگذارند که پولهایی را از اشخاص به ودیعه گرفته، بر حسب مورد، با ربح 12 الی 30 درصد، به تاجران قرض دهند. بدین ترتیب، صرافان آتن بانکدار میشوند، گرچه نامشان تا پایان تاریخ یونان قدیم به همان شکل اول، یعنی "صاحب میز" باقی میماند. صرافان آتنی این روش را از خاور نزدیک آموختهاند، ولی آن را به صورتی کاملتر و بهتر درآورده، سرانجام به رومیان میسپارند; رومیان نیز به نوبه خود آن را برای اروپای جدید باز میگذارند. اندکی پس از جنگ ایران، تمیستوکلس مبلغ هفتاد تالنت (420,000 دلار) نزد یکی از بانکداران کورنت به نام فیلوستفانوس به ودیعه میگذارد; این عمل درست همان است که ماجراجویان سیاسی امروز میکنند و، بدان وسیله،
---
1. در این کتاب، یک اوبولوس، از لحاظ قدرت خرید، برابر است با 17 سنت امریکایی، یک دراخما با یک دلار، و یک تالنت با 6000 دلار این معادلها همه تقریبی است، زیرا در تاریخ یونان، نرخها همواره در حال ترقی بودهاند. رجوع شود به قسمت V همین فصل.

در کشوری بیگانه، برای خود سرمایهای فراهم میسازند. این اولین اشارهای است که به بانکداری "غیرمعبدی" میشود. در اواخر این قرن، آنتیستنس و آرخستراتوس تشکیلاتی را بنا میگذارند که در دوره پازیون1 مشهورترین بانک خصوصی آتن خواهد شد. در این گونه "میزداریها"

(صرافیها) پول سریعتر و آزادانهتر گردش میکند، بیش از پیش به کار میافتد، و امکانات و تسهیلاتی پدید میآورد که با خلاقیت تمام موجب پیشرفت و توسعه تجارت آتن میشود.
روح اقتصاد آتن تجارت است، نه صنعت یا امور مالی. گرچه هنوز بسیاری از تولیدکنندگان، محصول خود را مستقیما به مصرف کنندگان میفروشند، اکثریت روزافزون آنان احتیاج به وساطت بازاری دارند که کالاها را خریده، تا زمانی که مصرف کننده آماده خرید آن شود، در انبارها نگاهداری کنند. بدین ترتیب، طبقهای از خرده فروشان دوره گرد پدید میآید که کالای خود را در خیابانها، در دنبال لشکرها، در جشنها و جمعه بازارها، یا در دکه های میدان و نقاط دیگر شهر، برای فروش عرضه میدارند. مردمان آزاد، اتباع خارجی، و غلامان به دکانها آمده، پس از چانه زدن، جنسی را خریده به خانه میبرند. یکی از شدیدترین قیودی که زنان "آزاد" آتن را ناتوان ساخته، آن است که، بنابر عرف و عادت، از خرید کردن محروم شدهاند.
تجارت خارجی حتی از تجارت داخلی سریعتر پیشرفت میکند، زیرا که دولتهای یونان به فواید و مزایای تقسیم بین المللی کار پی بردهاند، و هر یک از آنان میکوشد تا در تهیه و تولید کالایی خاص تخصص یابد. مثلا، سپرساز دیگر شهر به شهر در پی مشتری نمیگردد، بلکه در کارگاه خود سپرها را ساخته، به بازارهای عصر طلایی میفرستد. در طی یک قرن، آتن از اقتصاد خانگی (که در آن هر خانواده همه احتیاجات خویش را تقریبا خود برطرف میسازد)، به اقتصاد شهری (که در آن هر شهر آنچه را لازم دارد تقریبا خود تهیه میکند)، و از اقتصاد شهری به اقتصاد بین المللی (که در آن هر کشور متکی به واردات است، و باید قیمت واردات را با صادرات خود بپردازد) راه میجوید. بحریه آتن، تا مدت دو نسل، سراسر دریای اژه را از وجود دزدان پاک نگاه میدارد. از سال 480 تا 430قم، تجارت چنان رونقی میگیرد که از آن پس، تا زمانی که پومپیوس در 67 ق م دریاها را امنیت میبخشد، دیگر بدان مقام نمیرسد. لنگرگاه ها، انبارها، بازارها، و سواحل پیرائیوس همه گونه تسهیلات را برای تجاوزات فراهم میسازند. بزودی، این بندرگاه پرآمد و شد مرکز خرید و صدور و ورود و توزیع کالا بین شرق و غرب میگردد. ایسوکراتس2 "اشیائی را که به دست آوردن آنها از گوشه و کنار جهان دشوار است، در آتن
---
1. هر سه از صرافان و بانکداران آتن، در قرن پنجم ق م. م.1
2. خطیب یونانی 436 -338 ق م.- م.

بآسانی میتوان خرید." توسیدید نیز میگوید: "عظمت شهر ما چنان است که فراورده های جهان را به سواحل این سرزمین میکشد، و در نظر مردم

آتن، میوه های ممالک دیگر به همان اندازه طرفه است که میوه های کشور خودشان.” تاجران از پیرایئوس، شراب، روغن، پشم، مواد معدنی، سنگ رخام، ظروف سفالین، اسلحه، امتعه تجملی، کتاب، و آثار هنری، که همه آنها در مزارع و کارگاه های آتیک تولید شده، به خارج میبرند و در مقابل از بوزانتیون (بیزانس)، سوریه، مصر، ایتالیا، و سیسیل، غلات; از سیسیل و فنیقیه، میوه و پنیر; از فنیقیه و ایتالیا، گوشت; از دریای سیاه، ماهی; از پافلاگونیا، گردو و بادام و فندق; از قبرس، مس; از انگلستان، قلع; از سواحل پونتوس، آهن; از تاسوس و تراکیا، طلا; از تراکیا و قبرس، چوب; از خاور نزدیک، پارچه های گلدوزی; از فنیقیه، پشم و کتان و انواع رنگها; از کورنه، ادویه; از خالکیس، شمشیر; از مصر، شیشه; از کورنت، کاشی; از خیوس و میلتوس، تختخواب; از اتروریا، چکمه و اشیای برنزی; از اتیوپی (حبشه)، عاج; از عربستان، انواع روغنها و عطرها; و از لیدیا و سوریه و سکوتیا، برده به این سرزمین وارد میکنند. مستعمرات آتن تنها بازار آن نیستند، بلکه نمایندگانی هستند که کالاهای یونان را به داخل کشور ارسال میدارند. در قرن پنجم، شهرهای یونیا رو به اضمحلال مینهند، زیرا راه تجارتیی که زمانی از آن نقاط میگذشت، در دوران جنگ ایران و بعد از آن، از پروپونتیس و کاریا عبور میکند; و آنچه، از محصولات و جمعیت، بر احتیاجات و گنجایش سرزمین اصلی یونان زاید باشد، از طریق ایتالیا و سیسیل، به خارج فرستاده میشود. مالیاتی که در سال 413، به میزان پنج درصد، بر صادرات و واردات شهرهای امپراطوری آتن تعلق میگیرد، کلا بر 1200 تالنت بالغ میگردد; بدین حساب، مجموع داد و ستدی که در آن سال فقط در شهرهای امپراطوری آتن صورت گرفته، معادل با یکصد و چهل و چهار میلیون دلار است. از اینجا بخوبی میتوان میزان داد و ستد ناحیه اژه را قیاس کرد.

خطری که این نیکبختی را تهدید میکند در آن است که آتن روز به روز به غلاتی که وارد میکند بیشتر متکی میگردد. اصراری که در حفظ تنگه داردانل و دریای سیاه دارد، و استعمارطلبی مداوم وی در سواحل و جزایری که بر سر راه تنگه ها قرار دارند، و نیز لشکرکشیهای نکبتبارش به مصر در 459، و سیسیل در 415، همه بدین سبب است. بر اثر همین اتکا و احتیاج است که آتن “اتحادیه دلوسی” را به امپراطوری تبدیل میکند، و هنگامی که، در سال 405، اسپارتیان ناوگان آتن را در تنگه داردانل نابود میکنند، آتنیان به گرسنگی میافتند و ناگزیر تسلیم میشوند. ولی با اینهمه، تجارت آتن سبب توانگر شدنش میشود و با درآمدهای حاصله از مستعمرات امپراطوری، موجبات توسعه فرهنگی وی را فراهم میسازد. بازرگانانی که به همراهی کالاهای خود، نقاط مختلف مدیترانه را سیاحت کردهاند، با عقایدی دگرگون شده، و افکاری بیدار و باز، به کشور خویش

مراجعت میکنند، آداب و نظریاتی تازه با خود
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 306
میآوردند، قیود قدیم را در هم میشکنند، کاهلی دیرین را رها میکنند، و محافظه کاری خانوادگی را، که از مختصات اشرافیت روستایی است، به روح ترقیخواهی و فردگرایی تمدن تجاری مبدل میسازند. شرق و غرب در آتن با هم تلاقی، و در آداب و رسوم یکدیگر تاثیر میکنند. اساطیر باستانی تسلط خویش را بر افکار از دست میدهند، آسایش مردم فزونی مییابد، بحث و تحقیق ادامه مییابد، علم و فلسفه رشد میکند، و آتن زندهترین و فعالترین شهر زمان خویش میشود.

اینهمه کار را که میکند در روستاها شارمندان با زنان و فرزندانشان، و مزدوران آزاد کارها را انجام میدهند. در آتن، اجرای برخی کارها بر عهده شارمندان، برخی بر عهده آزاد شدگان است. ولی این بار سنگین را بیشتر مهاجران و اتباع خارجی، و بیش از همه غلامان بر پشت میکشند. دکانداران، پیشه وران، تاجران، و بانکداران، تقریبا همگی، از کسانی هستند که حق رای ندارند. شهرنشیان کارهای دستی را حقیر میشمرند و، تا آنجا که بتوانند، گرد آن نمیگردند. کار کردن برای کسب معاش حقارت آور است; حق تعلیم موسیقی و معماری و نقاشی، یا عمل بدانها، هر گاه حرفه کسی شود، در نظر مردم آتن "کاری است پست و حقیر".1 گزنوفون، که به صراحت بیان معروف است و همچون یکی از سواران سلحشور سخن میگوید، چنین آورده است:

صنایع پست، معروف به صنایع دستی، در نظر اجتماعات متمدن، شهرت ابدی دارند. ... و حق هم جز این نیست، زیرا همه کسانی که بدین گونه کارها پرداختهاند باید همیشه در یک جا و به یک حال بنشینند، یا با تاریکی خو کنند، یا تمام روزها را در مقابل کوره آتش خم شوند و بدین ترتیب خواه کارگر و خواه ناظر، همگی سلامت جسمی خود را از دست میدهند، و ضعف جسمانی با ضعف روحی و فکری همراه است. مدت زمانی که کارگران بر سر این گونه صنایع پست صرف میکنند چندان دراز است که آنان را از ادای وظایف خود نسبت به دوستان و دولت باز میدارد.

به تجارت نیز با همین چشم مینگرند. در نظر یونانیان اشرافی یا فیلسوف منش، تجارت عبارت است از مال اندوختن با دسترنج دیگران. به عقیده آنان، قصد تجارت تولید کالا نیست، بلکه آن است که اجناسی را ارزان خریده، گران بفروشند. هیچ یک از شارمندان محترم بدین کار نخواهد پرداخت، گرچه تا زمانی که دیگران به سوداگری مشغولند، وی از مزایای آن

---

1. پلوتارک در کتاب "پریکلس"; زیمرن در کتاب "ممالک مشترک المنافع یونان"، ص 272; و فرگوسن در کتاب "امپریالیسم یونان"، ص 61، عقیده دارند که تحقیر یونانیان نسبت به حرفه های یدی چندان شدید نبوده، و بعدا در ذکر آن مبالغه شده است. لکن گلوتز در کتاب "یونان قدیم در حال کار"، ص 160، با این نظر مخالف است.

برخوردار میگردد، و شاید پنهانی سرمایهای تیز در کار بگذارد. یونانیان

گویند که مرد آزاد باید از وظایف مالی و اقتصادی آزاد باشد و، حتی اگر خودش نیز قدرت حفظ و اداره اموال خویش را داشته باشد، باید غلامی یا کس دیگری را بدان کار بگمارد. بر اثر این گونه فراغت و آزادی، فقط شارمندان میتوانند در جنگها و کارهای دولتی شرکت کنند و به ادب و فلسفه بپردازند. به عقیده یونانیان، بدون وجود یک طبقه مرفه و آسوده خاطر، پیدایش ذوقیات و تشویق هنرها و پیشرفت تمدن امکانپذیر نیست. کسی که شتابزده باشد، چنانکه باید و شاید متمدن نمیتواند بود.
اغلب کارهایی که در تاریخ از وظایف طبقه متوسط به شمار میرود، در آتن به دست اتباع بیگانه انجام مییابد. اینان مردمانی آزادند که در کشورهای دیگر به دنیا آمدهاند و، هر چند که در آتن اقامت دارند، از حقوق شارمندی بیبهرهاند. این مردم اغلب پیشهوران، تاجران، مقاطعه کاران، صنعتگران، مباشران، و هنرمندانی هستند که در طی سیر و سیاحتهای خود، و پس از سرگردانیهای بسیار، عاقبت در آتن آزادی اقتصادی، موقعیت کار، و انگیزه فعالیت یافتهاند، و آن را برای خود ضروریتر و حیاتیتر از حق رای میبینند. غیر از استخراج معدن، مهمترین فعالیتهای صنعتی به اتباع خارجی تعلق دارد. تهیه ظروف سفالی منحصر به آنان است; هر جا که دلالان بتوانند خود را میان تولید کننده و مصرف کننده وارد کنند، همیشه یک طرف معامله از این بیگانگان خواهد بود. قوانین کشور، از یک سو آنان را در مضیقه قرار میدهد، و از سوی دیگر حمایتشان میکند. مانند شارمندان باید مالیات بپردازند، برخی از خدمات اجتماعی را به عهده بگیرند، به خدمت سربازی در آیند، و مالیات سرانه بپردازند. قانون آتن اتباع خارجی را از مالکیت زمین و زناشویی با شارمندان مانع میشود، و از ورود به تشکیلات مذهبی و مراجعه مستقیم به محاکم بازشان میدارد; ولی، در عوض، هنر و صنعتشان را قدر میشناسد; آنان را با خرسندی در حیات اقتصادی کشور دخالت میدهد; از قراردادهاشان پشتیبانی میکند; از آزادی مذهب برخوردارشان میسازد; و داراییشان را، در برابر شورشهای شدید، حفظ و حراست مینماید. برخی از آنان، همچون فرومایگان، به ثروت و مکنت خود فخر میکنند، ولی برخی دیگر، خاموش و بدون تظاهر، به کارهای علمی، ادبی، هنری، طبی، و حقوقی پرداخته، مدارسی برای تعلیم فلسفه و بلاغت بنیاد میگذارند. این گروه، در قرن چهارم، کمدی نویسانی پدید میآورند، و خود نیز موضوع کمدیها قرار میگیرند; در قرن سوم خاصیت جهانی اجتماع هلنی را پدید میآورند; سخت سودای شارمندی دارند، ولی آتن را با محبتی غرورآمیز دوست میدارند; و برای دفاع از آن در برابر دشمنانش، سهمی را که بر عهده دارند به نحوی دردناک میپردازند. قسمت عمده ناوگان آتن به خرج این مردم نگاهداری میشود; امپراطوری آتن، و تفوق آن نیز از برکت وجود آنان برقرار است.

آزاد شدگان یعنی کسانی که زمانی برده بوده و سپس آزاد شدهاند در محرومیت از حقوق سیاسی، و در موقعیت اقتصادی، با اتباع خارجی شریکند. زیرا، گرچه آزاد ساختن یک برده، چون باید برده دیگری به جای او آورد، کاری است دشوار و پرزحمت، وعده آزادی، در مورد غلامان جوان معمولا محرک اقتصادی سودمندی است; بسیاری از یونانیان چون هنگام مرگشان نزدیک میشود، وفادارترین غلام خود را آزاد میکنند. ممکن است که غلامی را دوستان و خویشانش خریده، آزاد کنند، چنانکه در مورد افلاطون چنین شد; یا دولت، با پرداخت قیمت، او را از صاحبش گرفته، به خدمات جنگی بگمارد; نیز ممکن است که او خود با اندوختن اوبولوسهایی که به دست آورده است، آزادی خویش را بخرد. آزاد شدگان، چون اتباع خارجی، میتوانند به امور صنعتی و بازرگانی و مالی بپردازند. پستترین مقام ایشان آن است که در مقابل مزد به کارهایی که خاص بردگان است بپردازند، و عالیترین مقامشان آن است که مدیر یا صاحب کارگاه شوند. چنانکه مولیاس کارگاه اسلحه سازی دموستن را اداره میکند، و پازیون و فورمیو ثروتمندترین بانکداران آتن میشوند. بهترین کاری که از آزادشدگان بر میآید، پرداختن به امور اجرایی است. زیرا این غلامان آزاد شده، که خود در دوران زندگی جز ستم و آزار ندیدهاند، بهتر از هر کس دیگر میتوانند با بردگان به خشونت و تندی رفتار کنند.
بعد از این سه طبقه یعنی شارمندان، اتباع خارجی، و آزاد شدگان بردگان آتیک هستند که تعدادشان به یکصد و پانزده هزار میرسد.1 این طبقه از زندانیان جنگ، اسیران یورشهای بردهگیری، کودکان سر راهی، کودگان ولگرد، و مجرمین تشکیل شده است. در یونان، عده بسیار قلیلی از بردگان یونانی هستند، و مردم این سرزمین همه بیگانگان را طبیعتا برده میدانند، زیرا میبینند که آنان در برابر شاه خود مطیع مطلق هستند، پس دلیلی ندارد بندگی یونانیان را نیز نکنند. ولی بندگی کردن افراد یونانی را شایسته نمیدانند و بدان بندرت گردن مینهند. تاجران یونانی، غلام را چون هر کالای دیگری خریداری میکنند و در خیوس، دلوس، کورنت، آیگینا، آتن، و هر جای دیگری که خریداری پیدا شود، آنان را برای فروش عرضه میدارند. برده فروشان آتن از ثروتمندترین اتباع خارجی به شمار میروند. در دلوس، اگر
---
1. این رقم را از کتاب گوم به دست آوردیم. شاید تعداد بردگان بیش از اینها باشد. سویداس، بر اساس خطابهای که بدون دلیل به هوپرئیدس (در 338) نسبت داده شده، تعداد بردگان مرد را به تنهایی 150,000 میداند، و بنابر قول اعتمادناپذیر آتنایوس، سرشماریی که دمتریوس فالرومی در

317 در آتیک انجام داد. به این نتیجه رسید: 21 هزار شارمند، 10 هزار اتباع خارجی و آزاد شدگان، و 400 هزار برده. تیمایوس در سال 300 تعداد بردگان کورنت را 460 هزار تن تخمین زده است، و ارسطو در سال 340 تعداد بردگان آیگینا را 470 هزار دانسته. بالا رفتن این ارقام شاید بدان سبب است که بردگانی که موقتا در بازارهای کورنت و آیگینا و آتن برای فروش عرضه شده بودند نیز جزو آن آمده است.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 309
روزی یک هزار برده فروخته شود، برخلاف معمول نخواهد بود. کیمون، پس از جنگ ائورومدون، بیست هزار تن از اسیران جنگی را به بازار برده فروشان میبرد. در آتن بازاری وجود دارد که در آن بردگان همیشه برای معاینه جسمی و معامله آمادهاند. قیمت این بردگان از نیم مینا تا ده مینا (50 دلار تا 1000 دلار) تفاوت میکند. خرید آنان یا برای استفاده مستقیم است یا برای فروش بعدی و سود بردن از آن. مردان و زنان آتن از خریدن بردگان و کرایه دادن آنها به خانه ها و کارگاه ها و معادن فایده میبرند. سودی که از این راه به دست میآید سی درصد است. حتی فقیرترین شارمندان یک یا دو غلام دارد. آیسخینس1 برای اثبات فقر خویش میگوید که در خانوادهاش بیش از هفت غلام نیست. در خانواده های دولتمند، شاید پنجاه غلام به خدمتگزاری مشغول باشند. دولت آتن نیز خود عدهای از این غلامان را به عنوان منشی، خدمتگزار، صاحبمنصب جز، و پاسبان به کار میگمارد. بسیاری از آنان لباس خود را میگیرند و روزی نیم دراخما نیز دریافت میدارند، و میتوانند هر جا که بخواهند زندگی کنند.
در دهکده ها تعداد بردگان اندک است، و بیشتر زنانی هستند که در خانه ها خدمت میکنند. در نواحی شمالی یونان، و در اکثر نقاط پلوپونز، وجود نظام سرفداری خرید و فروش غلام را ایجاب نمیکند. در کورنت، مگارا، و آتن، اکثر کارهای یدی را غلامان، و کارهای خانگی را کنیزان انجام میدهند، ولی غلامان در امور صنعتی و تجارتی و مالی به بسیاری از کارهای کتبی و اجرایی نیز میپردازند. اکثر کارهای دقیق و ماهرانه به وسیله آزاد مردان یا آزادشدگان یا اتباع خارجی صورت میگیرد. در این هنگام، برخلاف یونان بعد از اسکندر و روم، غلامان دانشمند وجود ندارند. غلامان بندرت میتوانند از خود فرزندانی به بار آورند، زیرا خرید یک غلام بمراتب سهلتر و ارزانتر از پروردن آن است. اگر غلامی بدرفتاری یا خطایی کند، با تازیانه تنبیه میشود; اگر بر امری شهادت دهد، شکنجه میبیند; و اگر آزادمردی او را بزند، نباید از خویش دفاعی کند. ولی اگر ظلمی بزرگ بر او وارد شود، وی میتواند به معبدی پناه برد، و آنگاه صاحبش باید او را بفروشد. مالک به هیچ وجه حق کشتن غلام خود را ندارد. تا زمانی که قدرت کار دارد، از بسیار کسانی که در اجتماعات دیگر برده خوانده نمیشدند، امنیت بیشتری دارد.

هنگامی که بیمار یا پیر شود، یا کاری در بین نباشد، صاحبش او را به اعانات عمومی باز نمیگذارد، بلکه همچنان از او پرستاری و نگاهداری میکند. اگر وفادار باشد، با او چون خدمتگزاری صدیق و تقریبا چون یکی از افراد خانواده رفتار میشود. غالبا میتواند در معاملات وارد شود، ولی شرط آن است که قسمتی از درآمد خویش را به ارباب بپردازد. از مالیات و از خدمت

---

1. خطیب یونانی در قرن چهارم ق م، رقیب دموستن. م.

سربازی معاف است. در آتن قرن پنجم، غلامان از لحاظ لباس و وضع ظاهر با آزاد مردان فرقی ندارند.

"اولیگارش کهن"، که در حدود 425 ق م رسالهای درباره نظام آتنیان مینویسد، شکایت از آن دارد که غلامان در خیابانها برای شارمندان راه باز نمیکنند، آزادانه و بی پروا سخن میگویند، و رفتارشان چنان است که گویی با شارمندان برابرند. آتن به حسن رفتار با غلامان مشهور است. رای عموم بر آن است که وضع غلامان در آتن دموکراتیک از وضع فقیران آزاد کشورهای اولیگارشیک بهتر است. در آتیک، انقلاب بردگان بندرت اتفاق میافتد، لکن بیم آن همیشه موجود است.

مع هذا، وجود بردگان وجدان آتن را آزار میدهد، و فلاسفهای که از این وضع دفاع میکنند، چون فلاسفه مخالف آن، با وضوح تمام نشان میدهند که رشد اخلاقی ملت از تشکیلات اجتماعی آن مترقیتر و کاملتر است. افلاطون مخالف آن است که یونانیان افراد یونانی را به بردگی خویش درآورند، ولی در سایر موارد با این نظام موافق است، زیرا به عقیده او برخی مردم از لحاظ فکر و عقل فروتر از دیگرانند. ارسطو برده را آلتی ذیروح میداند، و معتقد است که تا زمانی که کارهای مربوط به غلامان را ماشینهای خودکار انجام ندهند، بردگی به نحوی وجود خواهد داشت. مردم عادی یونان، گرچه با غلامان خود مهربانند، هیچ نمیدانند که یک اجتماع با فرهنگ بدون وجود این طبقه چگونه ادامه خواهد یافت; به گمان آنان، برای از میان بردن بردگی، باید آتن را از میان برد. عده دیگری هستند که عقایدی اساسیتر دارند. فلاسفه کلبی بردگی را یکسر مذموم و محکوم میدارند، اما فلاسفه بعد از آنها، یعنی رواقیون، در مخالفت خود بیشتر جنبه اعتدال را رعایت خواهند کرد. اوریپید کرارا در نمایشنامه های خود، با ارائه صحنه هایی از احوال اسیران جنگی، رافت و عطوفت تماشاگران را بر میانگیزد. آلکیداماس سوفسطایی در شهرهای یونان میگردد و، بی آنکه از کسی آزادی ببیند، عقاید روسو را تقریبا با بیان خود روسو تبلیغ میکند:

“خداوند همه مردمان را آزاد به جهان فرستاده، و طبیعت نیز کسی را بنده نساخته.” ولی بردگی همچنان ادامه دارد.

استثمار انسان از انسان در آتن و تب به شدت اسپارت و روم نیست، ولی به هر حال با مقصودشان سازگار و متناسب است. در میان مردم آزاد آتن، امتیازات طبقاتی موروثی موجود نیست، و هر کس میتواند با جدیت و ابراز لیاقت به هر مقامی که بخواهد، جز شارمندی، برسد; گرمی و شور و هیجانی که در حیات آتن پدید آمده است تا حدودی از همین خاصیت سرچشمه میگیرد. بین کارگر و کارفرما، جز در معادن، اختلاف طبقاتی شدید موجود نیست.

معمولا کارگر و کارفرما در کنار هم کار میکنند، و آشناییهای خصوصی لبه تیز استثمار را کند میکند. مزد تقریبا همه صنعتگران، از هر طبقهای که باشند، در ازای یک روز تمام کار، یک دراخما است. ولی کارگران تازه کار شاید بیش از سه اوبولوس (50 سنت) در روز نگیرند. با پیشرفت تشکیلات کارخانهای، کار مقاطعهای جای کار یکسره را میگیرد و رفته رفته بین میزان مزدها تفاوت فاحش پیدا میشود. مقاطعه کاران میتوانند غلامانی را به میزان یک تا چهار اوبولوس در روز از صاحبانشان کرایه کنند. با مقایسه قیمتها در شهرهای یونان و شهرهای ما میتوان قدرت خرید این مزدها را تخمین زد. در 414، در آتیک، قیمت یک خانه و مزرعه روی هم هزار و دویست دراخماست. در قرن ششم، یک مدیمنوس یا 114 بوشل (54 کیلو) چاودار یک دراخما ارزش دارد. همین مقدار چاودار، در پایان قرن پنجم، دو; در قرن چهارم، سه; و در دوران اسکندر، پنج دراخما میارزد. یک راس گوسفند در عهد سولون یک دراخما، و در پایان قرن پنجم ده تا بیست دراخما قیمت پیدا میکند. در آتن نیز، چون هر جای دیگر، پول رایج از مقدار کالاها سریعتر افزایش مییابد و در نتیجه قیمتها ترقی میکند. در پایان قرن چهارم، میزان قیمتها پنج برابر نسبت به آغاز قرن ششم ترقی کرده است، از 480 تا 404 دو برابر، و از 404 تا 330 بار دیگر دو برابر بالا میرود.

یک مرد مجرد با ماهی 120 دراخما (120 دلار) براحتی زندگی میکند. از اینجا میتوان وضع کارگرانی را که باید خود و خانوادهشان با ماهی سی دراخما زندگی کنند، قیاس کرد. هر چند که دولت در مواقع ضرورت و پریشانی به آنان یاری میکند و بر غلهای که در میانشان توزیع میکند، فقط اسما قیمتی میگذارد، ولی این کارگران آشکارا میبینند که میان الاهه آزادی و الاهه مساوات هیچ گونه دوستی نیست، و تحت قوانین آزادانه آتن، نیرومندان نیرومندتر و توانگران توانگرتر میشوند،1 در حالی که فقیران،

همچنان فقیر میمانند.
استقلال و آزادی فرد موجب ترغیب و ارتقای افراد قابل، و سبب تنزل مردم ناتوان و بیهوش میشود; ثروت عظیم پدید میآورد و به نحوی خطرناک بدان تمرکز میبخشد. در آتن نیز، چون هر جای دیگر، افراد هوشیار و زیرک هر چه بتوانند بر میگیرند، و آنانکه کم هوشترند از پس مانده آنان منتفع میشوند. زمینداران از افزایش قیمت املاک خود سود میبرند. تاجران، علیرغم قوانین بسیار، میکوشند که کالاهایی را احتکار کنند و در انحصار خود در آورند; بازرگانان دیگری دارایی خود را به خطر انداخته، با ربحی سنگین وام
---
1. شک نیست که ثروتهای عظیم یونان قدیم، اگر با موازین امروزی سنجیده شود، اندک به نظر خواهد رسید. مثلا کالیاس، که ثروتمندترین مردان است، از قرار شایع، دویست تالنت (1،200،000 دلار) دارایی داشته، و نیکیاس یکصد تالنت.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 312
میدهد، و بدین وسیله، سود کلان فعالیتهای صنعتی و بازرگانی را به سوی خود جلب میکند. عوامفریبانی پیدا میشوند که با مردمان تهیدست از عدم مساواتی که در توزیع ثروت بین مردم برقرار است سخن میگویند، ولی اختلافاتی را که از لحاظ لیاقت اقتصادی بین آدمیان موجود است از نظرشان پوشیده میدارند. مردمان فقیر که مکنت و دارایی دولتمندان را به چشم میبینند، بر فقر و مسکنت خویش واقف میشوند; بر هنرها و شایستگیهای ناشناخته و محروم خویش میاندیشند; و در عالم خیال، جهانی کامل برای خود میسازند. در همه کشورهای یونان، جنگهای طبقاتی از جنگ ایران و یونان، و یونان و اسپارت تلختر و شدیدتر است.
آغاز جنگهای طبقاتی، در سرزمین آتیک، کشمکشی است که بین مالداران تازه به دوران رسیده و اشراف زمیندار پدید آمده است. خاندانهای کهن هنوز زمین و خاک کشاورزی را دوست دارند و بیشتر در املاک خود عمر به سر میبرند. تقسیم املاک بین فرزندان، در طی نسلهای پی در پی، موجب کم شدن وسعت زمینهای شخصی میشود (آلکیبیاس دولتمند فقط هفتاد ایکر -تقریبا 5.28 هکتار زمین دارد).
صاحب زمین غالبا خودش به زراعت یا اداره املاک خویش میپردازد. ولی اشراف با وجود آنکه ثروتی ندارند، متکبر و خود خواهند: برای ابراز اصالت و اثبات اشرافیت، نام پدران خود را بر نام خویش میافزایند و تا حد امکان خود را از طبقه تاجر بورژوازی که ثروت روزافزون تجاری آتن را در اختیار میگیرد، دور نگاه داشتهاند. زنان آنان خانه شهری آرزو میکنند و با اشتیاق تمام زندگی پرتنوع شهری و فرصتهایی را که در آن است خواستارند;

دخترانشان هوس دارند که در آتن زندگی کنند و شوهران مالدار به چنگ آورند; پسرانشان امیدوارند که در آنجا از فاحشه های ممتاز برخوردار شوند و به شیوه نودولتان ضیافتهای سرورانگیز برپا دارند. اشراف، چون نمیتوانند در تجملات با تاجران و صاحبان صنایع رقابت کنند، لذا آنان یا فرزندان آنان را به عروسی یا دامادی خود در میآورند; و آن طبقه نیز، به ارتقای به سلک اشراف اشتیاق فراوان دارند و در این راه از بذل مال دریغ نمیدارند. در نتیجه این گونه وصلتها، زمینداران و پولداران به هم میپیوندند، و یک طبقه عالی اولیگارشی به وجود میآید که مورد کینه و حسد فقیران است.
کبر و گستاخی نودولتان دومین مرحله جنگ طبقاتی یعنی مبارزه شارمندان تهیدست بر علیه دولتمندان را موجب میشود. بسیاری از تاجران بورژوا، چون آلکیبیادس، به مال و مکنت خود مغرورند، لکن عده معدودی از آنان میتوانند با گستاخی نافذ و اثربخش خویش، و وقار و لطف بیانی که دارند، "توده کارگر" را مجذوب و فریفته سازند. جوانانی که از استعداد و شایستگی خویش باخبرند، ولی به علت فقر مجال ابراز آن را نمییابند، نیاز خاص خود را به بشارتنامه انقلاب عمومی تبدیل میکنند. روشنفکران نیز، که مشتاق اندیشه های

نو و شیفته ستایشهای ستمدیدگانند، برای انقلاب آنان غرض و هدف معین میدارند. شعار آنان اشتراکی کردن صنعت و تجارت نیست، بلکه الغای وامها، و توزیع مجدد اراضی میان شارمندان را خواستارند، زیرا در نهضت قرن پنجم آتن، فقط رای دهندگان فقیر شرکت داشتند، و در این مرحله، تصور آزاد شدن بردگان و بهره بردن اتباع خارجی از توزیع اراضی ممکن نبود. رهبران این نهضت از گذشتهای طلایی، که در آن همه مردم ثروتی یکسان داشتهاند، حکایت میکنند، ولی هنگامی که از تجدید بنای آن بهشت گمگشته سخن میگویند، دلشان نمیخواهد که مردم به مفهوم لفظی و حقیقی آن تکیه کنند. آنچه در سر دارند، ایجاد یک اجتماع کمونیستی اشرافی است قصدشان ملی کردن اراضی به دست دولت نیست، بلکه میخواهند که املاک به طور مساوی بین شارمندان تقسیم شود. و چنین اظهار میکنند که با وجود اختلافات روزافزون و فاحش اقتصادی، تساوی حقوق سیاسی تحققپذیر نیست; ولی مصممند که، با استفاده از قدرت سیاسی شارمندان تهیدست، مجلس را بر آن دارند که از طریق جرمانه و خدمات عمومی و مصادره و کارهای همگانی مقداری از ثروت تمرکز یافته اغنیا را در کیسه فقیران جای دهد; نیز، رنگ سرخ را نشانه انقلاب خود قرار میدهند تا برای انقلابیان آینده سرمشق شود.
ثروتمندان در برابر این تهدید، به صورت دسته هایی پنهانی، تشکیلاتی

مییابند و پیمان میبندند که در مقابل این خطر، که افلاطون، علی رغم کمونیسم خاص خودش، آن را "درنده مهیب" توده خشمگین و گرسنه خواهد خواند، جمعا و مشترکا اقداماتی کنند. کارگران آزاد نیز (که دست کم از عهد سولون متشکل شدهاند) در انجمنها و مجامع صنفی، چون مجمع بنایان و سنگتراشان، درودگران، عاج تراشان، سفالگران، ماهیگیران، بازیگران، و غیره به هم پیوستند; سقراط عضو یکی از مجامع سنگتراشان است.1 ولی این انجمنها، بیش از آنکه یک اتحادیه تجارتی باشند، اجتماعاتی برای تبادل منافع مشترکند: اعضای هر صنف در مجامعی به نام "جایگاه مقدس" گرد هم آمده، جشن و سرور برپا میکنند، به بازی میپردازند، خدای پشتیبان خود را ستایش میکنند، به اعضای بیمار اعاناتی میدهند، و برای کارهای خاص و مهم، جمعا قراردادهایی منعقد میدارند، ولی علنا در مبارزه طبقاتی آتن وارد نیستند. صحنه این کارزار میدان ادب و سیاست است. رساله نویسانی از قبیل "اولیگارش کهن"، برخی دموکراسی را مورد انتقاد و انتقام قرار میدهند، و برخی دیگر به حمایت از آن بر میخیزند. کمدی نویسان، چون برای نمایش دادن آثار خود به پول و به اشخاص پولدار نیازمندند، از دراخما طرفداری میکنند و رهبران انقلابی و کشورهای خیالی آنان را به باد

---

1. سنگتراشان و معماران یونانی انجمنی ترتیب دادند که با شعایر و آداب مذهبی اسرارآمیزی همراه بود. اینان بعدها پیشقدمان آزاد اروپا شناخته شدند.

طعن و ریشخند میگیرند. آریستوفان، در زنان در شورا (اکلسیازوسای)، 393، ما را با زن کمونیستی به نام پراکساگورا آشنا میکند که در خطابه خود چنین میگوید:

من میخواهم که همه کس از همه چیز بهرهور گردد; و همه اموال بین همه مردم مشترک باشد. دیگر از این پس فقیر و غنی وجود نخواهد داشت. دیگر از این پس نخواهیم دید که یکی از کشتزارهای وسیع سودجویی کند، و دیگری حتی به قدر گوری زمین نداشته باشد تا در آن دفن شود. ... مقصود من آن است که همه مردم در شرایطی یکسان و برابر زندگی کنند ... و در این راه، اولین قدم آن است که زمین و پول، و هر چیز دیگری را که ملک شخصی است، بین همه مردم مشترک سازم. ... زنان عموما به همه مردم تعلق خواهند داشت.

ولی بلپوروس میپرسد: "کیست که از عهده این کار برآید" پراکساگورا در جواب میگوید "بردگان". در کمدی دیگر آریستوفان به نام پلوتوس، یعنی "ثروت" (408)، "فقر" که در خطر زوال و فنا قرار گرفته است از خود به

عنوان محرک لازم برای کوششها و فعالیتهای انسانی دفاع میکند:
منشا همه برکات شما، تنها منم; و سلامت و امنیت شما همه، تنها به وجود من وابسته است. اگر آدمی میتوانست آزاد و فارغ از کار و کوشش زندگی کند، چه کسی بود که به خرسندی خاطر آهن بکوبد، کشتی بسازد، خیاطی کند، چوب بتراشد، چرم ببرد، آجر بپزد، کتان بشوید، پوست دباغی کند، زمین را با خیش بشکافد، و نعمات دمتر را در انبارها ذخیره کند اگر نظام شما (کمونیسم) برقرار شود، دیگر بر بستر نخواهید خفت، زیرا هرگز چیزی در کارخانه ها ساخته نخواهد شد; و بر قالی نخواهید نشست، زیرا کیست که پول داشته باشد، و در آن حال پشم و پنبه ببافد;
اصلاحات افیالتس و پریکلس اولین نتایج انقلاب دموکراتیک است. پریکلس مردی است صاحب خرد و معتدل. او خواهان نابود کردن اغنیا نیست، بلکه بر آن است که باید مردمان تهیدست را مرفه و آسوده خاطر ساخت و بدان وسیله دولتمندان و اقدامات مفیدشان را برقرار داشت. ولی پس از مرگ او (429)، دموکراسی چنان جنبه انقلابی به خود میگیرد که حزب اولیگارشیک، باز به یاری اسپارت در 411، و بار دیگر در 404، به نفع ثروتمندان دست به انقلاب میزند. ولی مع هذا، چون در آتن ثروت فراوان است و عده کثیری کم و بیش از آن برخوردار میشوند، و نیز چون بیم انقلاب بردگان شارمندان را از تندی و ستمکاری باز میدارد، لذا جنگ طبقاتی در این شهر آرامتر و معتدلتر از شهرهای دیگر یونان است و زودتر به مصالحهای موثر و پایدار میرسد، زیرا در سایر کشورهای یونان، طبقه متوسط چندان نیرومند نیست که بتواند بین اغنیا و فقرا حایل و میانجی شود. در سال 412، انقلابیان در ساموس حکومت را به دست میآورند، دویست تن از اشراف را میکشند و چهار صد تن دیگر را تبعید میکنند، خانه ها و زمینها را میان خود قسمت میکنند، و سرانجام باز اجتماعی دیگر، نظیر همان که برانداختهاند، برقرار میسازند. در 422، توده مردم

لئونتینی، اولیگارشیها را اخراج میکنند. ولی، اندکی بعد، خود مجبور به فرار میشوند. در 427، اولیگارشها در کورکورا شصت تن از رهبران حزب مردم را به قتل میرسانند، دموکراتها حکومت را به دست میگیرند، چهار صد تن از اشراف را به زندان میافکنند، و از آن میان پنجاه نفر را در محکمهای شبیه به کمیته امنیت عمومی محاکمه و هر پنجاه را در دم اعدام میکنند. زندانیانی که باقی ماندهاند به کشتن یکدیگر مشغول میشوند، دیگران از مشاهده این وضع خود را به قتل میرسانند، و بقیه آنان، که به معبدی پناه جستهاند، در همانجا با دیوارهایی محصور میشوند و از گرسنگی جان میدهند. توسیدید، در عباراتی جاویدان، جنگ طبقاتی آتن را چنین وصف میکند:

در طی هفت روز، مردم کورکورا به کشتار کسانی از همشهریان خود مشغول بودند که آنان را دشمن میپنداشتند. گرچه جرم این گروه کوششی بود که در امحای دموکراسی کرده بودند، برخی از آنان بر اثر کینه های خصوصی کشته شدند و برخی دیگر را مقروضینشان برای رهایی از چنگال قرض نابود ساختند. بدین منوال، مرگ به انحای مختلف شیوع یافت و زورگویی، که از خواص چنین اوضاعی است، از حد و حصر گذشت و به هر گوشه و کناری رسید. پدران پسران خود را کشتند; کسانی که به معابد پناه برده بودند از محرابها بیرون کشیده شدند یا در همانجا به قتل رسیدند. ... بدین ترتیب، انقلاب از شهری به شهر دیگر میرفت، و شهرهای آخرین، که شرح وقایع و حوادث قبلی را شنیده و از اعمال شورشیان نواحی دیگر باخبر شده بودند، برای کشتار و خونریزی راه های افراطیتر و بهتری یافته بودند، و در انتقام کشیدن بیرحمی و شقاوت بیشتر به کار میبردند. این خونریزیها ... ، یعنی انتقام کشیدن طبقه محکوم طبقهای که هرگز لذت مساوات را نچشیده و جز ظلم و جور از حاکمان ندیده بود نخستین بار، چون زمانش فرا رسید، در کورکورا روی داد; نیز، نیات ظالمانه کسانی که رهایی از چنگال فقر دیرین خویش را آرزو میکردند و مشتاقانه به اموال همسایگان طمع بسته بودند، و همچنین تجاوزات و بی اعتدالیهای بیرحمانه و وحشیانه مردمانی که با خشم، تمام اختلافات طبقاتی را به مبارزات حزبی بدل کرده بودند، همه، در کورکورا آغاز و سرمشق مردم شهرهای دیگر شد. زندگی مردم یونان در این هنگام به پریشانی و آشفتگی افتاده بود و، با خشم و هیجانی افسار گسیخته، عدل و انصاف را زیر پا گذارده هر نوع برتری و تسلطی را دشمن میدانست. وقاحت و گستاخی همپیمانان وفادار شهامت و دلیری به شمار میرفت; حزم و دوراندیشی جبن و بزدلی بود; اعتدال و رزانت نقابی بود که نامردی و ضعف را پنهان میداشت; قدرت بررسی و تحقیق در جوانب امور سست عزمی و تزلزل محسوب میشود ... .

علت همه این زشتکاریها قدرتطلبی و برتری خواهی بود که از حرص وطمع سرچشمه میگرفت ... . رهبران شهرها هر یک بهترین حرفه ها را به دست آورده بودند. یک طرف صلای برابری سیاسی مردمان را در میداد، طرف دیگر از اشرافیت معتدل دفاع میکرد. رهبران هر طرف خود را مدافع و محافظ منافع عمومی وانمود میکردند، ولی در حقیقت قصدشان آن بود که خود از آن منافع طرفی بربندند; و چون در تلاشهای خود وسیلهای برای ارتقا و کسب مقام نمییافتند، به شنیعترین جنایتها و بیاعتدالیها دست میزدند. هیچ یک از دو حزب به مذهب اعتنایی نداشت، ولی به کار بردن الفاظ فریبنده برای نیل به اغراض زشت رواج کامل داشت. آن سادگی و پاکدلی قدیم که سبب

افتخار و شرف بود، در این روزگار، مایه خنده و تمسخر شده و از میان رفته بود، و اجتماع به صورت اردویی درآمده بود که در آن هیچ کس بر رفیق خود اعتماد نداشت. ... در این گیرو دار، شارمندان بیطرف و میانه رو فنا میشدند، زیرا، یا در مبارزات دخالت نمیجستند، یا بر اثر طمع و حسد از میدان نمیگریختند. ... سراسر جهان هلنی را تشنج و اضطراب گرفته است.
ولی آتن از این پریشانی جان سلامت به در میبرد، زیرا هر یک از افراد آن قلبا خودپرست و معتقد به فردگرایی است و مالکیت خصوصی را دوست میدارد. علاوه بر این، دولت آتن نیز در امور تجاری و مالی نظمی معتدل برقرار داشته و، از این راه، بین فردگرایی و اصول سوسیالیسم طریقهای عملی پیدا کرده است.
دولت از وضع قواعد و تنظیم امور بیمی ندارد: میزان جهاز و هزینه تشییع جنازه را محدود، و نوع لباس زنان را معین میسازد; به تجارت مالیات میبندد و بر آن نظارت میکند; اوزان و مقیاسها را به وضعی عادلانه و صحیح محفوظ میدارد; میکوشد که فروشندگان، از لحاظ جنس و نوع کالا، تا آنجا که خلاقیت مکنون در شیطنت انسانی ایجاب میکند، شرافت و درستی را رعایت کنند; صدور غذا را ممنوع داشته و، به وسیله قوانین شدید، تجارت و داد وستد را با امانت و صحت مقرون ساخته، بر آن تسلط کامل دارد; در خرید و فروش غلات نظارت میکند و نمیگذارد که کسی در یک نوبت بیش از هفتاد و پنج بوشل (2700 کیلو) گندم بخرد یا بفروشد بدین طریق از احتکار شدیدا جلوگیری میکند، و حتی مجازات آن را اعدام قرار داده است; به کشتیهای صادر کننده کالا وام نمیدهد مگر آنکه فرستنده تعهد کند که، با همان کشتی، غلات به پیرایئوس وارد سازد; همه کشتیهای متعلق به مردم آتن را، که غله حمل میکنند، ملزم میدارد که محصول خود را به پیرایئوس بیاورند; و هیچ کشتی را اجازه نمیدهد که بیش از یک ثلث غلهای که به این بندرگاه آورده است، صادر کند. دولت آتن غلات فراوان در انبارهای دولتی ذخیره میکند، و هر گاه قیمتها بسرعت و بیش از اندازه ترقی کند، آن را به بازار میریزد; بدین وسیله نمیگذارد که قیمت نان بیش از استطاعت مردم بالا رود و از گرسنگی مردمان فقیر میلیونر و دولتمند به وجود آید. دولت نمیگذارد هیچ یک از آتنیان گرسنه بماند; از طریق مالیات بندی و خدمات عمومی، ثروت را تنظیم و تعدیل مینماید; ثروتمندان را مجبور یا ترغیب میکند تا تهیدستان بدان وسیله به تئاترها و مسابقه ها راه یابند. در سایر موارد، آتن از آزادی تجارت و مالکیت فردی پشتیبانی میکند و مجال فعالیت و سودجویی را برای همگان باز میگذارد زیرا معتقد است که این امور از لوازم و ضروریات آزادی

انسانی است و بزرگترین مشوق و محرک کارهای صنعتی و تجارتی، و عامل موثر تامین سعادت است.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 317
این آزادی اقتصادی فردی، که با قوانین و ترتیبات اجتماعی تعدیل گردیده، نظامی پدید آورده است که تحت آن، ثروت در آتن جمع شده به نحوی بین مردم توزیع میشود که امکان انقلاب شدید را از میان میبرد. از این رو، تا پایان دوران آتن قدیم، مالکیت خصوصی همچنان برقرار و در امان است. بین سالهای 480 و 431، تعداد شارمندانی که عایداتی نسبتا مکفی دارند، دو برابر میشود. درآمدهای عمومی افزایش مییابد و میزان مخارج عمومی نیز بالا میرود، مع هذا، خزانه دولت همواره سرشار است، به نحوی که در تاریخ یونان بیسابقه است. اساس آزادی و صنعت و تجارت و هنر و فکر، از لحاظ مالی و اقتصادی، در آتن مستحکم است; در برابر همه افراطها و اسرافهای عصر طلایی بآسانی پایداری میکند، جز در برابر جنگ که موجب ویرانی سراسر یونان خواهد شد.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 318

فصل سیزدهم :اخلاق و آداب مردم آتن

هر شارمند آتنی باید فرزندانی داشته باشد، دین و مالکیت و دولت، متفقا بیفرزند بودن را منع میکنند.
کسی که فرزند ندارد معمولا کودکی را به فرزندی میپذیرد. یتیمان خوش سیما به بهای سنگین خریده میشوند. در عین حال، برای پیشگیری از افزایش جمعیت و تجزیه فقرآور اراضی، شرع و عرف کشتن نوزادان را مباح میداند. هر پدری که فرزندی ضعیف یا ناقص به وجود آورد، یا او را از صلب خود نداند، در کشتن مختار است. فرزند بردگان بندرت مجال زنده ماندن مییابند. دختران را بیش از پسران میکشند، زیرا که به هنگام شوی کردن باید جهیزی با خود ببرند، و پس از آن نیز از خدمتکاری خانهای که در آن پرورش یافتهاند به خدمتکاری خانهای میروند که در پرورش آنان دستی نداشته است. این گونه اطفال را در ظرفی سفالین نهاده، در نزدیکی معبدی یا در مکان دیگری قرار میدهند، تا اگر کسی خواستار پذیرفتن کودکی باشد، آن را بآسانی بیابد و از مرگ نجاتش دهد. حقی که پدران در کشتن فرزندان خود دارند، طریقه خشونتآمیزی است برای اصلاح نژاد; این خاصیت، با انتخاب طبیعی دقیق و شدیدی که از طریق مبارزات و رنجکشی صورت میگیرد، دست به هم داده، ملتی سالم و نیرومند در یونان پدید میآورد. فلاسفه یکسر، تحدید نسل را شایستهتر میدانند. افلاطون میگوید که همه کودکان ناتوان، ونیز اطفالی که از پدر و مادری منحط یا پیر به وجود میآیند، باید نابود شوند. ارسطو نیز سقط جنین را از فرزند کشی برتر میشمارد. قانون نامه طبی بقراط سقط جنین را بر طبیبان جایز نمیداند، اما قابله های یونانی در این کار دستی توانا دارند، و هیچ قانونی مانعشان نیست.1
در دهمین روز ولادت، یا قبل از آن، نوزاد را رسما جزو افراد خانواده محسوب میدارند، و در مراسم مذهبی خاصی که گرد آتشدان خانه اجرا میشود، او را نامگذاری کرده، هدایایی به او پیشکش
---
1. هیچ گونه مدرکی در دست نداریم که بر وجود وسایلی برای پیشگیری از آبستنی در یونان قدیم دلالت کند.

میکنند. افراد یونانی معمولا بیش از یک نام ندارند. از این رو، غالبا اسمها تکرار میشوند; همانندی نامهای بسیار، چون گزنوفونها، آیسخینسها، توکودیسها، دیوگنسها، و زنونها تاریخ یونان را مبهم و مغشوش ساخته است. برای رفع ابهام، نام پدر یا نام زادگاه به نام شخص افزوده میشود

-همچون “کیمون میلتیادو” (کیمون فرزند میلتیادس) یا “دیودوروس سیکولوس” (دیودوروس سیسیلی). گاهی نیز با کنیهای طیبتآمیز، چون “کالیمدون” (خرچنگ)، رفع مشکل میکنند.
پس از آنکه کودک بدین ترتیب در جمع خانواده پذیرفته شد، دیگر کشتن او قانونا ممکن نیست; با همه عطوفتهایی که، در هر دوره، پدران و مادران بر فرزندان خویش ابراز میدارند، پرورش مییابد. تمیستوکلس پسر خود را فرمانروای حقیقی آتن میخواند، زیرا او، که خود مقتدرترین مرد شهر است، تحت تسلط همسر خویش است، و همسرش نیز، به نوبه خود، فرمانبردار آن فرزند است. بسیاری از لطیفه های منظومی که در مجموعه اشعار یونانی آمده است، حاکی از فرزند دوستی آن مردم است: من بر مرگ تئونوی خویش بسیار گریستم. اما امیدی که بر فرزند خویش بسته بودم، اندوه مرا سبک میکرد، و اینک تقدیر حسود پسرم را نیز از من گرفته است. دریغا که دست تقدیر تو را، فرزند دلبندم، تنها چیزی که برای من به جا مانده بود، به حیله از برم ربود. پرسفونه، ای الاهه جهان مردگان، ناله اندوه این پدر داغدیده را بشنو، و کودک او را در آغوش مادر مردهاش بگذار.
مرارتها و سختیهای دوران پیش از بلوغ را بازیهای گوناگون بر کودکان هموار میسازد. با آنکه یونان خود از یادها رفته است، بعضی از این بازیها هنوز باقی است. بر روی عطردان سپیدی که برای گور کودکی ساخته شده است، تصویر پسر خردسالی دیده میشود که ارابه کوچک خود را با خویش به جهان دیگر میبرد.
طفلان شیرخوار جغجغه هایی دارند از گل پخته، که در آن ریگدانه ریخته شده. دختر بچگان با عروسکهای خود همخانهاند; پسربچگان با سربازان و سرداران گلی به نبردهای بزرگ دست میزنند; دایگان کودکان را بر تابها و الاکلنگها مینشانند. پسران و دختران حلقه بر زمین میغلتانند و با ریگ و جوز و سکه و توپ به صد گونه مسابقه میپردازند. در عصر طلایی، مهره بازی کودکان نخود خشکی است که با انگشت پرتاب میشود، یا سنگ صیقل خوردهای است که به میان دایرهای افکنده میگردد تا سنگهای دشمن را بیرون انداخته، خود هر چه نزدیکتر مرکز دایره قرار گیرد. هنگامی که کودکان به “سن عقل” هفت یا هشت سالگی نزدیک شوند، به نرد بازی میپردازند; طاسهایشان استخوانی مکعبی است که بالاترین و بهترین عدد روی آنها، شش است. بازیهای کودکان، از لحاظ قدمت، همپایه گناهان پدرانشان است.

آتن دارای ورزشگاه ها و ژیمنازیومهای عمومی است، و بر کار معلمان اندک نظارتی معمول است. ولی، در این شهر، مدرسه عمومی یا دانشگاه دولتی وجود ندارد، و تعلیم و تربیت به دست افراد، و به طور خصوصی اجرا میشود. افلاطون طرفدار مدارس دولتی است، لکن چیزی به نظر

میرسد که آتن مسابقه و مبارزات را در تعلیم و تربیت نیز سودمند میشمارد. مدرسان حرفهای، مدارسی تاسیس میکنند که مردمان آزاد فرزندان خویش را در شش سالگی بدان میفرستند. لفظ مربی به معلمان اطلاق نمیشود، بلکه غلامانی که هر روزه کودکان را از خانه به مدرسه و از مدرسه به خانه میبرند به این نام خوانده میشوند. از مدارس شبانروزی اطلاعی نداریم. کودکان تا چهارده یا شانزده سالگی به مدرسه میروند و ادامه تحصیل در سنین بالاتر مخصوص فرزندان خانواده های دولتمند است. در مدارس، شاگردان میز تحریر ندارند، و فقط روی نیمکتهایی نشسته، طوماری را که میخوانند یا صفحهای را که بر آن مینویسند بر زانوی خویش میگذارند. بعضی از مدارس با تندیسهایی از قهرمانان و خدایان یونان تزیین میشوند، و این رسمی است که بعدها رواج بسیار میگیرد. تkŰÄدر چند مدرسه اثا ̇Äظریف و زیبا دیده میشود. معلم همه مواد jÄتعلیم میدهد. کار او تنها تعلیم نیست، بلکه به تربیت اخلاق کودکان نیز توجه خاصی دارد و برای تادیب آنان چوبی به کار میبرد.1
برنامه مدارس شامل سه بخش است: نوشتن، موسیقی، و ورزش; در زمان ارسطو، نوگرایان پرشور و شوق طjűqو نقاشی را نیز بدان میافزایند. نوشتن شامل قرائت و حساب است، و در حساب به جای ارقام حروف به کار میرود. شاگردان همگی چنگنوازی میآموزند، و بسیاری از درسها به نظم درآمده، با موسیقی توام میشوند. برای آموختن زبانهای بیگانه صرف وقت نمیکنند، و هیچ به تعلیم زبانهای مرده نمیپردازند، لکن در آموزش زبان مادری خود، به نحو صحیح، دقت بسیار دارند. تعلیم ورزش در ورزشگاه ها صورت میگیرد. کسی که کشتی گرفتن و شنا کردن نداند و در کمانداری و فلاخنگیری چیره دست نباشد، در شمار تحصیلکردگان نیست.
دختران در خانه به تحصیل میپردازند و، بیشتر، خانه داری و علوم مربوط به آن را فرا میگیرند. جز در اسپارت، دختران در ورزشهای عمومی شرکت نمیکنند; خواندن، نوشتن، محاسبه، ریسندگی، بافندگی، قلابدوزی، رقص، آواز، و موسیقی را در خانه نزد مادر یا دایه خویش میآموزند. در یونان، فقط عده معدودی از زنان به تحصیلات کامل نایل شدهاند، و اینان بیشتر

فاحشه های ممتازند. برای زنان محترم، از تحصیلات ابتدایی بالاتر ممکن نیست، ولی آسپاسیا چند تن از آنان را به تحصیل فلسفه و بلاغت بر میانگیزد. مردان تحصیلات عالیه را از استادان بلاغت و سوفسطاییان فرا میگیرند و نزد آنان سخنوری و طبیعیات و فلسفه و تاریخ میآموزند. این استادان، در جوار ورزشگاه ها، مستقلا مجالس درس برپا میدارند و با هم، در آتن پیش از عصر افلاطون، دانشگاه متفرقی تشکیل میدهند. ولی فقط دولتمندان در این دانشگاه ها کسب علم میکنند، زیرا حق تعلیم استادان مبلغ گزافی است. اما جوانان پرشور و شوق، شبها را در آسیاها و مزارع کار میکنند، تا در ساعات روز از محضر این استادان سیار کسب فیض کنند. پسران، هنگامی که به شانزده سالگی میرسند، باید به تربیت جسم خود بپردازند تا برای کارهای جنگی شایستگی یابند. حتی بازیها و ورزشهایشان نیز به نحوی آنان را برای سربازی آماده میسازد، میدوند، میجهند، کشتی میگیرند، شکار میکنند، ارابه میرانند، و نیزه پرانی

---

1. در یکی از تصاویری که در پمپئی به دست آمده، و شاید اصل آن یونانی بوده است، شاگردی را میبینیم که بر شانه شاگردی دیگر قرار گرفته، و معلم بر پای او، که در دست شاگرد سومی است، چوب میزند.

میکنند. در هجده سالگی به دومین مرحله از مراحل چهارگانه زندگی آتن (کودکی، جوانی، مردی، پیری) گام مینهند و در صف سربازان جوان آتن قرار میگیرند1، مربیانی را معین میکردند تا، در مدت دو سال، جوانان را به آداب شارمندی و رموز جنگ آشنا کنند. اینان همگی یکجا زندگی میکنند و یکجا طعام میخورند. لباس جالب و یکسان بر تن دارند، و شب و روز تحت نظارت اخلاقی قرار میگیرند.

خود را بر طبق نظام شهر، و بر حسب موازین دموکراسی، نظام میبخشند; تشکیل انجمن میدهند، تصمیماتی میگیرند، مقرراتی وضع میکنند، و برای خود آرخونها و فرماندهان و داورانی دارند. سال اول را به مشق نظامی میپردازند و از استادان ادب و موسیقی و هندسه و خطابه تعلیم میگیرند; در نوزده سالگی حراست مرزها را به عهده میگیرند، و باید تا دو سال شهر خود را از هجوم بیگانگان و اغتشاشات داخلی حفظ کنند. در این مرحله است که جوانان آتن، با حضور هیئت پانصدنفری در معبد آگراولوس دستها را بالای محراب گرفته، سوگند سنگین خود را چنین یاد میکنند:

من سلاحهای مقدس را به ننگ آلوده نمیسازم، و مردی را که با من در یک صف است، هر که باشد، تنها نمیگذارم. به تشکیل جشنهای شهر و ادای وظایف مذهبی، تنها و در جمع، کمک خواهم کرد. میهن خود را بزرگتر و بهتر از آنچه گذشتگان به من سپردهاند به آیندگان باز خواهم سپرد. از

کسانی که زمان به زمان بر مسند قضاوت مینشینند اطاعت خواهم کرد. بر قوانین و همه مقرراتی که مردم مجری آنند، گردن خواهم نهاد; و هر گاه کسی بخواهد که این قوانین را بشکند، من مانع خواهم شد و او را، به تنهایی و به یاری دیگران، از میان برخواهم گرفت. دین نیاکانی خویش را محترم خواهم داشت.
این جوانان سرباز در تئاترها جایگاهی ویژه دارند و در اجرای مراسم مذهبی شهر سهم بزرگی به عهده آنان است. شاید جوانانی که بر کتیبه های پارتنون نقش شده و به شکل دلنشینی بر اسب سوارند، همین سربازان باشند. اینان، در اوقات معین، هنرهای خویش را در مسابقات عمومی عرضه میدارند. رایجترین این مسابقات آن است که از پیرایئوس تا آتن مشعلهایی را به یکدیگر برسانند. همه مردم برای تماشای این واقعه بزرگ از شهر بیرون میشوند و در امتداد جادهای که طول آن بالغ بر هفت کیلومتر است، صف میکشند. مسابقه در شب اجرا میشود، و در راه چراغی نیست. تنها چیزی که از دوندگان دیده میشود شعله جهنده مشعلهایی است که در دست دارند و در طی راه به یکدیگر رد میکنند. این جوانان چون در بیست و یکسالگی خدمت سربازی را به پایان رسانند، از زیر تسلط پدر و مادر بیرون آمده، رسما به شارمندی پذیرفته میشوند.
این تعلیم و تربیتی است که شارمندان آتن را به بار میآورد. اساس آن درسهایی است که در خانه و کوچه فرا میگیرند، و خود ترکیبی است عالی از تعلیمات جسمی و فکری و اخلاقی و ذوقی، که در دوران جوانانی تحت نظارت مربیان، و پس از آن آزادانه انجام میپذیرد. در دوران برومندی این فرهنگ، جوانانی که بدان پرورش مییافتند از جوانان هیچ دوره دیگر تاریخ کم نبودند. پس از عصر پریکلس، تعلیمات نظری توسعه مییابد و تعلیمات عملی را تحت الشعاع قرار میدهد. فلاسفه درباره هدفها و روشهای تعلیم و تربیت بحث میکنند، و گفتگوشان در این
---
1. نمیدانیم که خدمت سربازی برای جوانان، قبل از 336 ق م نیز مرسوم بوده است یا نه.

باره است که آیا معلم باید بیشتر به توسعه فکر شاگردان خود بکوشد، یا به رشد اخلاقشان; قدرت و استعداد کار را در آنان تقویت کند، یا به تعلیم علوم نظری همت گمارد، ولی در اهمیت آموزش و پرورش بین فیلسوفان توافق کامل برقرار است. هنگامی که از آریستیپوس1 میپرسند که علم آموختگان بر جاهلان چه مزیتی دارند، در جواب میگوید: “همان مزیتی که اسب تعلیم یافته بر اسب وحشی دارد.” و ارسطو نیز به این پرسش چنین پاسخ میدهد: “همان که زندگان بر مردگان دارند.” و آریستیپوس بر گفته

خویش چنین میافزاید: “حتی اگر شاگرد هیچ فایده دیگری برنگیرد، لااقل وقتی که به تماشاخانه میرود، همچون سنگی که بر سنگ دیگر نهاده باشند نخواهم بود.”

شارمندان آتنی در قرن پنجم مردانی میانه بالا، نیرومند، و ریشدارند و همگی به زیبایی اسب سوارانی که فیدیاس ساخته است، نیستند. بانوانی که بر گلدانهانقش شدهاند اندامی زیبا دارند; آنهایی که بر روی الواح سنگی دیده میشوند دلربا و باوقارند; و زنانی که پیکرتراشان ساختهاند بغایت زیبا هستند. اما زنان واقعی آتن، که بر اثر انزوایی تقریبا شرقی چندان رشد فکری نیافتهاند، حداکثر به زیبایی خواهران مشرق زمینی خویشند و نه بیشتر. مردم یونان حتی از ملل دیگر نیز زیبایی را بیشتر میستایند، ولی خود غالبا از آن بیبهرهاند. زنان یونانی، چون زنان سایر کشورها، اندام خود را چنانکه باید زیبا نمیبینند. از این رو، کف کفشهای خود را بلند میسازند تا بلندقامت به نظر آیند; نقایص بدن خود را به وسیله پنبه و لایی اصلاح میکنند; شکم و دیگر نقاط برجسته را سخت میبندند; و پستانهای خود در پستانبندهای پارچهای میگذارند.2 موی سر مردمان یونان تیره رنگ است، موی بور در میان آنان بسیار کم و استثنایی است، و سخت مایه اعجاب و ستایش است. بسیاری از زنان، و برخی از مردان، موی خود را رنگ میکنند تا طلایی شود، یا سپیدی آن، که نشانه پیری است، پوشیده ماند. زنان و مردان به موی خود روغن میمالند تا هم به رشد آن بیفزایند و هم در برابر خورشید آن را محفوظ نگاه دارند. همه زنان، و برخی مردان، این روغن را با عطر میآمیزند. در قرن ششم، زنان و مردان گیسوی خود را بلند میکنند و آن را بافته، معمولا بر گرد سر میپیچند یا در پشت گردن قرار میدهند. در قرن پنجم، زنان طرز آرایش گیسوی خود را تغییر داده،

---

1. از فلاسفه قرن چهارم ق م و شاگرد سقراط بود و افکارش در اپیکور و در ظهور مکتب اپیکوری تاثیر بسیار داشت. م.

2. پلوتارک در این باره داستانی دلانگیز دارد; میگوید: “برای جلوگیری از بیماری خودکشی، که سخت در بین زنان میلتوس شایع شده بود، دستور داده شد تا جنازه هر زنی که خود را کشته است، عریان و بیحجاب، از کوچه و بازار به گورستان برده شود.”

آن را بر پشت گردن گره میزنند، یا بر روی شانه ها میافکنند، یا بر سینه و گردن خود رها میکنند. بانوان یونانی دوست دارند که نوارهایی خوشرنگ بر گیسوان خود ببندند و آن را در بالای پیشانی با جواهر بیارایند. پس از جنگ ماراتون، رفته رفته، مردان موی سر خود را کوتاه میکنند و، پس از عصر

اسکندر، ریش و سبلت خود را با استره های داسی شکل آهنی میتراشند. هیچ مرد یونانی سبیل بدون ریش ندارد.
ریشها را میآرایند و معمولا نوک آن را باریک میکنند. کار آرایشگران منحصر به آرایش ریش نیست، بلکه ناخنهای مشتریان خود را نیز رنگین میکنند و از هر جهت آنان را برای جلوه گری آراسته و پیراسته میسازند; آرایشگر، پس از آنکه کار خود را پایان داد، به شیوه امروزیان، آیینهای به دست مشتری میدهد. آرایشگاه ها (به قول تئوفراستوس) "مجالسی بدون میخوارگی" هستند که مردم محل در آن گرد میآیند و به "غیبت" و گفتگو میپردازند. ولی خود آرایشگر، معمولا بیرون از دکان خویش و در هوای آزاد به کار مشغول است. آرایشگران، به مقتضای شغل خود، مردمانی پرحرفند; وقتی یکی از آنان از آرخلائوس، پادشاه مقدونیه، میپرسد که چگونه موی او را بیاراید، پادشاه جواب میدهد: "به سکوت." زنان نیز موهای برخی از نقاط بدن خود را با استره و یا با مخلوطی از آهک و زرنیخ میسترند.
صدها نوع عطر وجود دارد که از گل به دست آمده و با روغن آمیخته شده است. سقراط شکایت از این دارد که مردان عطر بسیار به کار میبرند. هر بانوی صاحب شانی تعداد بسیاری آیینه و سنجاق زلف و سنجاق قفلی و موچین و شانه و عطردان و سرخابدان و روغندان دارد. لبهاو گونه ها را با پاره های شنگرف و ریشه شنگار رنگین میسازند; بر ابروان دوده چراغ و توتیا میکشند; پلک چشمها را با سرمه و توتیا سایه میزنند; مژگان را سیاه کرده، با ترکیبی از سپیده تخم مرغ و اشق1 میآرایند; چین و چروکها و کک و مکها را با مالیدن روغن و شتشوی پی در پی برطرف میکنند; و برخی از این روغنهای نامطبوع را، صبورانه، ساعتها بر چهره خود نگاه میدارند، به شوق اینکه، اگر زیبا نباشند، زیبا جلوه کنند.
برای جلوگیری از عرق کردن، روغن مصطکی به کار میبرند. ترکیبات معطر خاصی برای هر یک از قسمتهای بدن موجود است. یک زن صاحب شان به چهره و سینه خود روغن نخل، و بر گیسو و ابروان مرزنگوش، بر گلو و زانوان عصاره آویشن، بر بازوان جوهر نعناع، و بر پاها مر میمالد. در برابر این گونه تجهیزات فریبنده، مردان یونان، چون مردان هر عصر دیگر، معترضند; این اعتراض در همه ادوار تاریخ نتیجهای یکسان داشته است. یکی از قهرمانان کمدی آتن، بانویی را که بدین ترتیب خود را آرایش کرده است مورد سرزنش قرار داده و درباره یک یک مواد و ترکیباتی که وی به کار برده است سخن میگوید: "اگر
---
1. نوعی صمغ گیاهی است. م.

در تابستان از خانه بیرون شوی، دو رشته سیاه از چشمانت روان میشود، عرق میکنی و دو شیار سرخرنگ بین گونه ها و گردنت پدید میآید و، هنگامی که گیسویت به صورتت برخورد کند، سرب سپید آن را رنگین میکند.” ولی در رفتار زنان تغییری پیدا نمیشود، زیرا که در مردان تغییری نیست.
آب در یونان اندک است. از این رو، برای نظافت باید وسیله دیگری یافت. مردمان دولتمند یک یا دوبار در روز استحمام میکنند و صابونی به کار میبرند که از روغن زیتون و قلیا ترکیب شده است; پس از شستشو، روغنهای عطرآگین به تن میمالند. خانه های مجهز، حمامی دارند که سنگفرش شده، و حوض مرمری بزرگی در میان آن است که معمولا با دست پر میشود. گاهی آب به وسیله لوله و مجرا به داخل خانه آورده میشود، و از دیوار حمام، از دهانه فلزیی که به شکل سر حیوانی ساخته شده است، به محوطه کوچکی که بدین منظور ساختهاند، فرو میریزد و سپس از آنجا به باغ میرود. اغلب کسانی که برای شستشو آب به دست نمیآورند، بدن خود را با روغن مالش میدهند، و سپس با تیغه هلالی شکلی آن را دوباره پاک میکنند این وضع در تصویر آپوکسوئومنوس، که لوسیپوس کشیده است، دیده میشود. مردم یونان چندان به نظافت خود اهمیت نمیدهند، و برای حفظ سلامت خود، بیشتر در خوراک امساک میکنند و در باغها و دشتها به تفریح میپردازند و به نظافت و آرایش خود در خانه چندان توجهی ندارند. در خانه ها، تئاترها، معابد، و سراهای محدود کمتر ساکن میشوند، و بندرت در کارگاه ها و دکانهای سرپوشیده به کار میپردازند. نمایش، عبادت، و حتی کارهای حکومتی آنان در هوای آزاد اجرا میشود. لباس سادهای که به تن دارند هوا را به تمام نقاط بدنشان میرساند، و هر گاه بخواهند که کشتی بگیرند یا جسم خود را در برابر نور خورشید قرار دهند، با یک گردش بازو، آن را از خود دور میکنند.
لباس مردم یونان کلا دو قطعه پارچه چهارگوش است که آن را آزادانه به دور بدن میپیچند، و بندرت لباسی به تناسب اندام کسی دوخته میشود. در این لباسها، شهر به شهر، تغییرات بسیار ناچیزی دیده میشود. لکن، وضع کلی آن در طی چندین نسل پی درپی به یک صورت باقی میماند. در آتن، لباس اصلی مردان چیزی شبیه به ردا، و جامه زنان شال بلندی است که بر دوش خود میافکنند، و جنس هر دوی آنها پشم است. ولی اگر کیفیت، هوا ایجاب کند، روپوشی بر دوش میاندازند که آزادانه، به همان صورت دلنشینی که در مجسمه های یونانی میبینیم، چین و شکن میخورد. در قرن پنجم، رنگ لباسها معمولا سفید است، ولی زنان، مردان دولتمند، و جوانان با نشاط به جامه های رنگین علاقه دارند و حتی از لباسهای سرخ و ارغوانی و راه راه و حاشیه دار نیز روگردان نیستند; زنان گاهی کمربندی

رنگین بر کمر خویش میبندند.
مردم یونان کلاه بر سر نمیگذارند، زیرا موی سر را خشک نگاه میدارد و موجب سپید شدن نابهنگام آن میشود. فقط در مسافرت و در وقت جنگ، و نیز
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 325
گاهی که در زیر اشعه خورشید به کار مشغولند، سر خود را میپوشانند. گاهی زنان پارچهای رنگین بر سر خود میبندند. کارگران گاهی، جز کلاه، هیچ بر تن ندارند. کفش را معمولا به صورت نعلین پاشنه بلند یا چکمه میسازند، و چرم آن برای مردان سیاه و برای زنان رنگین است. دیکائرخوس میگوید: “بانوان تب کفشهای پاشنه کوتاه سرخرنگ برپای میکنند، و بند آن را طوری میبندند که پاهای برهنه شان پیدا شود.” اغلب کودکان و کارگران کفش به پا نمیکنند، و کسی در فکر جوراب پوشیدن نیست.
مردان و زنان ثروت و تمکن خود را به صورت جواهرات نمایش میدهند. هر مردی لااقل یک انگشتری بر دست دارد، و ارسطو انگشتان خود را با چندین انگشتری آراسته است. عصایی که مردان به دست میگیرند ممکن است که بندهایی از طلا یا نقره داشته باشد. زنان با دستبند، گردنبند، نیمتاج، گل سینه، زنجیر، و سنجاق طلا خود را زینت میدهند و گاهی نیز نوارهای جواهر نشان بر مچ پا و بازوی خویش میبندند. در اینجا، چنانکه در اغلب تمدنهای سوداگرانه مرسوم است، تازه به دوران رسیدگان در خودآرایی و تجمل افراط بسیار میکنند. اسپارت طرز و نوع آرایش گیسوی زنان را محدود و معین میکند، و در آتن هیچ زنی حق ندارد که در وقت سفر بیش از سه دست رخت با خود داشته باشد. ولی زنان به این قیدها میخندند و، بی آنکه کار به محاکم قضایی بکشد، از حدود مقرر تجاوز میکنند، و میدانند که در نظر اغلب مردان و برخی زنان، زن ساخته و پرداخته جامهای است که بر تن دارد. رفتاری که زنان در این مورد دارند حاکی از عقل و تدبیری است که گردآمده هزاران قرن است.

آتنیان قرن پنجم نمونه اخلاق ستوده نیستند. رشد فکر بسیاری از آنان را نسبت به سنن اخلاقی بی اعتنا ساخته و به صورت افرادی غیر اخلاقی درآورده است. جامعه آتن به عدل قانونی و قضایی مشهور است، لکن مردم آن بندرت نسبت به کسی، جز فرزندان خود، عطوفت همنوعی ابراز میدارند; از وجدان خود چندان آزار نمیبینند، و هرگز در فکر آن نیستند که همسایه را چون خویشتن دوست بدارند. هر طبقه آداب و رسومی خاص دارد. در محاورات افلاطون، زندگی به نحوی آراسته و آمیخته با ادب جلوه گر است. لکن در کمدیهای آریستوفان از این خاصیت اثری نیست; و در سخنرانیهای عمومی اهانتهای شخصی را روح بلاغت میشمرند. یونانیان در این گونه امور باید از "بربر"های مصری و ایرانی و بابلی، که با گذشت زمان تهذیب یافتهاند، تعلیمات فراوان بگیرند. تعارفات معمولا قلبی ولی ساده است. به کسی تعظیم نمیکنند، زیرا این کار، در نظر شارمندان مغرور و متکبر، از آثار و بقایای

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 326

دوران پادشاهی است. فقط در وقت سوگند یاد کردن و وداع گفتن دست یکدیگر را میفشرند و معمولا در وقت سلام گفتن فقط میگویند "شاد باش"، و چون دیگر نقاط جهان نکتهای دلنشین نیز درباره چگونگی هوا بدان میافزایند.

مهمان نوازی از دوران هومر کمتر شده است، زیرا مسافرت با امنیتی بیش از آن دوران همراه است، و گاه کاروانسراها رهگذران را در خود پناه و غذا میدهند. مع هذا، هنوز یکی از خصایص برجسته مردم آتن مهمان نوازی است. غریبان را، حتی بدون معرفی و شناسایی قبلی، بگرمی میپذیرند. اگر مسافری به خانهای وارد شود و از دوستی مشترک نامهای همراه داشته باشد، خوابگاه و غذا به او میدهند و در هنگام رفتن نیز هدیهای تقدیمش میکنند. مهمانی که به خانهای دعوت میشود، حق دارد که مهمان دیگری را بدون دعوت با خود به آنجا ببرد; این امر، به هنگام خود، پیدایش یک طبقه طفیلی را موجب شد (این کلمه در اصل بر کاهنانی اطلاق میشد که "باقیمانده غلات" انبارهای معبد را میخوردند). اغنیا با بذل و بخششهای عمومی و خصوصی، سخاوتمندی خود را نشان میدهند کلمه فیلانتروپی یا انساندوستی، لفظا و عملا یونانی است. صدقه و خیرات نیز برقرار است; موسسات بسیاری برای پذیرایی بیگانگان، معالجه بیماران، و حفظ پیران و فقیران برپاست. دولت برای کسانی که در جنگها زخمی و ناقص شدهاند حقوقی معین داشته است، و تربیت کودکانی را که بدان

سبب بی پدر ماندهاند خود به عهده میگیرد; در قرن چهارم، به کارگرانی که پیر و از کار افتادهاند وجوهی معین میپردازد. در وقت خشکسالی و جنگ و دیگر بحرانها دولت، علاوه بر وجوهی که برای حضور در مجلس و محاکم و تماشای نمایشها میپردازد، روزی دو اوبولوس نیز به مستمندان میدهد. ولی اعمال ناروای عادی همچنان در میان است; چنانکه لوسیاس، در یکی از سخنرانیهای خود، از مردی گفتگو میکند که دوستان دولتمند بسیار دارد، از دسترنج خود پول به دست میآورد، برای ورزش و تفریح اسب سواری میکند، و در عین حال از اعانه عمومی نیز برخوردار است.
یونانیان شاید خود معترف باشند که امانت و درستی بهترین سیاست است، لکن قبل از آن به هر کار دیگری دست میزنند. در تراژدی فیلوکتتس، اثر سوفکل، گروه سرایندگان رقیقترین احساسات را نسبت به سربازی که زخمدیده و از همراهان خود بازپس مانده است، ابراز میدارد، و سپس خوابیدن او را غنیمت شمرده، نئوپتولموس1 را بر آن میدارد که سرباز بیچاره را فریب دهد، سلاحش را بدزدد، و به دست سرنوشت بازش سپارد: همه مردمان شکایت از این دارند که کاسبان آتن اجناس تقلبی میفروشند، شاهین ترازو را نزدیک کفه وزنه ها قرار میدهندa و، هر گاه فرصتی پیش آید، از دروغ گفتن پرهیزی ندارند. مثلا
---
1. پسر اخیلس، پهلوان یونان در جنگ تروا. م.

میگویند که سوسیس را از گوشت و روده سگ میسازند. یکی از کمدی نویسان، ماهیفروشان را "آدمکشان" نام میگذارد; و شاعر اعتدالیتری آنان را "دزد" لقب میدهد. سیاستمداران از کاسبان چندان بهتر نیستند; در اجتماع آتن بدشواری میتوان کسی را یافت که به کژی و نادرستی متهم نباشد; آریستیدس شریف و درستکار نیز گفتگوی بسیار برانگیخته و به صورت یکی از عجایب درآمده است، چنانکه حتی چراغ روز افروز دیوجانس کلبی نیز نمونه دیگری برایش نمییابد. توسیدید چنین گزارش میدهد که مردمان یونان بیشتر دوست دارند که به زیرکی و تیزهوشی موصوف باشند تا به امانت و درستی; و ظنشان بر آن است که امانت ساده لوحی است. در یونان، یافتن کسانی که از خیانت به وطن امتناعی ندارند آسان است. پاوسانیاس میگوید: "در یونان، هیچ گاه کسانی که هوس خیانت داشته باشند کم نبودهاند." رشوه طریقه شایع ترقی، وسیله فرار از مجازات، و راه پیروزیهای سیاسی است. پریکلس مبالغ هنگفتی در اختیار دارد تا به مصرف امور سری برساند و، به احتمال بسیار، مذاکرات بینالمللی را به وسیله آن حل و فصل کند. اخلاقیات براساس قومیت است. گزنوفون، در رسالهای که درباره تعلیم و تربیت نگاشته است، صریحا

توصیه میکند که در وقت معامله با دشمنان میهن از دزدی و دروغ اجتناب نباید کرد. سفیران آتن در اسپارت، به سال 432، بدین عبارت روشن از امپراطوری خود دفاع میکنند: "همیشه قانون چنین بوده است که ضعیف تابع قوی باشد. ... هیچ گاه کسی که برای نیل به مقصود قدرت به دست آورده، نگذاشته است که فریاد دادخواهی سد راهش شود." هر چند محتمل است که این عبادت، و سخنرانی سرداران آتنی در ملوس، از تمرینهای مخیله فلسفی توسیدید باشد که بر اثر گفته های گزاینده برخی از سوفسطاییان دست داده است. قضاوت درباره یونانیان براساس موازین اخلاقی نوساخته گورگیاس، کالیکلس، تراسوماخوس، و توسیدید به همان اندازه عادلانه است که توصیف اروپاییان امروز بر طبق گفته های غریب و درخشان ماکیاولی، لاروشفوکو، نیچه، و شتیرنر، بی آنکه حدود عادلانه بودن آن را در نظر بگیریم. اینکه مردم اسپارت بآسانی درباره این موازین اخلاقی تردیدناپذیر با مردم آتن توافق پیدا میکنند، خود دلیل آن است که عدم اعتنا به اصول اخلاقی، یکی از عناصر فعال روح یونانیان است.

فویبیداس لاکدایمونی، علی رغم معاهده صلح، خیانتکارانه پایگاه نظامی شهر تب را تسخیر میکند; و چون از آگسیلائوس، پادشاه اسپارت، درباره عادلانه بودن این عمل داوری میخواهند، وی چنین میگوید: "از من فقط بپرسید که آیا این عمل مفید است یا نه. زیرا هر گاه که عملی برای کشور ما مفید باشد، صحیح و پسندیده خواهد بود." معاهدات صلح و پیمانهای موکد، پی در پی نقض میشود، و غالبا سفرا به قتل میرسند. فرق یونانیان با مردم مغرب زمین امروز در روش و طریقه عمل نیست، بلکه در صراحت و صداقت آنهاست. ما مغرب زمینیان امروز از یونانیان قدیم نازکدلتریم، از این رو طاقت آن نداریم که اعمال خود را

با صدای بلند بگوییم و بستاییم.

در میان یونانیان، آداب اجتماعی و مذهب، اعمال فاتحان جنگ را محدود نمیکند. حتی در جنگهای داخلی، رسم معمول آن است که شهر مغلوب را غارت کنند، زخمیان را بکشند، زندانیانی را که فدیه نمیپردازند و نیز اسیران غیر نظامی را به قتل رسانند یا برده کنند، شهرها و درختان میوه و محصولات زراعتی را بسوزانند، و هر چه را که زنده است معدوم سازند و تخمی باقی نگذارند که در آینده سر بر آورد. در آغاز جنگ پلوپونزی، سپاهیان اسپارت هر فرد یونانی را که بر دریا بیابند، به نام دشمن، خونش را میریزند، خواه از متفقین آتن باشد، خواه بیطرف. در نبرد آیگوس پوتاموس، که جنگ مزبور را پایان میدهد، اسپارتیان سه هزار تن از زندانیان آتن را، که افراد زبده و نخبه شارمندی رو به زوال آتن هستند، به

قتل میرسانند. جنگ، به هر صورت که باشد، چه میان شهرها و چه میان طبقات، در سراسر یونان وضعی عادی و طبیعی است. بدین ترتیب، یونانی که شاهنشاه ایران را شکست داد قصد خویشتن میکند; در هزار نبرد، یونانی با یونانی روبرو میشود; و در طی یک قرن پس از جنگ ماراتون، درخشانترین تمدن تاریخ بشر، با یک انتحار ملی مداوم، خود را به نیستی میکشاند.

اینکه هنوز به این مردمان بی پروای جنگجو دلبستگی داریم، از آن روست که قدرت کار و نیروی اعجابانگیز هوش آنان پردهای بر گناهانشان کشیده است. نزدیکی دریا، موقعیت خاص بازرگانی، و آزادی حیات اقتصادی و سیاسی مردمان یونان را، به نحوی بیسابقه، سریع التاثیر و انعطافپذیر ساخته، و تیزهوشی و حساسیت زایدالوصفی به آنان بخشوده است. میان مشرق زمین و اروپا، میان سرزمینهای خواب آلود جنوبی و این کشورهای میانین تفاوت بسیار است. سرمای زمستان در این نواحی چنان است که، بی آنکه رکود آورد، نیرو و نشاط میبخشد; و گرمای تابستان آن نیز، بی آنکه روح و تن را سست و ضعیف سازد، احساس آزادی و انبساط خاطر ایجاد میکند. در اینجا، به زندگی و انسان ایمان هست، و شوق حیات و برخورداری از آن به پایهای است که تا عصر رنسانس نظیرش را نمیتوان یافت.

از این محیط هیجانانگیز شهامت پدید میآید و جوششی غیر ارادی سرچشمه میگیرد که فرسنگها از خودداری و ضبط نفسی که فلاسفه آن را بیهوده توصیه میکنند به دور است و بدان آرامش اولمپی که وینکلمان جوان و گوته پیر به مردم پرشور و بی آرام یونان نسبت میدهند، شباهتی ندارد. کمال مطلوبهای یک ملت معمولا لباس مبدل و صورت ظاهر است، و

نباید آن را حقیقت تاریخی پنداشت. شهامت و قناعت یا مردانگی و اعتدال که بر دیوارهای معبد دلفی نقش شده است، شعار یونانیان است. شعار اول، یعنی شهامت یا مردانگی، را مردم یونان مکررا تحقق بخشیدهاند، لکن شعار دوم قناعت یا اعتدال فقط برای دهقانان و فیلسوفان و روحانیان است. مردم متوسط آتن معمولا شهوت پرست، لکن پاک ضمیرند. در لذات جسمانی هیچگونه گناهی نمیبینند، و برای بدبینیهایی که لحظات تفکرشان را تاریک ساخته است در این گونه لذات پاسخ مییابند. شراب را دوست میدارند و از اینکه گاه به گاه مستی کنند، شرمی ندارند. به زنان، با محبتی جسمانی و معصومانه، عشق میورزند; زنا کردن را بآسانی بر خویش میبخشایند و عدول از طریق عصمت و فضیلت را خسرانی جبرانناپذیر نمیدانند. ولی، با اینهمه، در هر قدح شرابشان نیمه بیشتر آب است، و مستی پی در پی را بیذوقی میشمارند. هر چند که خود چندان به اعتدال نمیگرایند، لکن آن را از جان و دل میستایند و خویشتنداری و تسلط بر نفس را، صریحتر از هر ملت دیگری در تاریخ،

کمال مطلوب خویش قرار میدهند.
ذکاوت و هوشمندی آتنیان بیش از آن است که خوب و صالح باشند، و تمسخرشان نسبت به کودکی و بلاهت بیش از نفرتی است که از شرارت و رذیلت دارند. آنان همگی فیلسوف و فرزانه نیستند، و نباید زنانشان را یکسر به زیبایی ناوسیکائا و رعنایی هلنه تصور کرد; نباید گمان داشت که مردانشان از دلیری آیاس و تدبیر نستور ترکیب شدهاند. تاریخ نوابغ یونان را از یاد نبرده، لکن بلهای آن را (جز نیکیاس) یکسر فراموش کرده است. حتی عصر ما نیز، پس از آنکه ما خود اکثرا فراموش شدیم، ممکن است عظیم و درخشان جلوه گر شود در آن وقت، قله های شامخ دوران ما از تیرگی و ابهام زمان سر به در آوردهاند. اگر از عاطفهای که بعد زمان درباره روزگاران پیشین در ما ایجاد میکند صرف نظر کنیم، مردمان یونان را چون مشرق زمینیان رند و زیرک، و چون امریکاییان تجددخواه میبینیم و در آنان کنجکاوی بیحد و جنب و جوشی مداوم مشاهده میکنیم; در حالی که آرامش پارمنیدس را توصیه میکنند، خود همواره به اضطراب و تحولی هراکلتیوسی دچارند. هیچ قومی تاکنون تخیلی به آن قدرت، و زبانی به آن آمادگی نداشته است. مردم آتن اندیشه روشن و بیان روشن را مقدس میشمرند. از سخنان مغلق و مبهم عالمانه بیزارند و گفتگوهای هوشمندانه و دانشورانه را عالیترین لذات تمدن میشمارند. راز باروری حیات و عظمت فکر یونانی در این است که برای او معیار و مقیاس همه چیز انسان است. آتنیان تحصیلکرده دوستار عقلند و بندرت در توانایی آن به کشف اسرار جهان شک میکنند. شوقی که به دانستن و دریافتن دارند از شریفترین عواطف آنهاست; و از این جهت نیز، چون سایر جهات، از اعتدال به دورند. ولی دیری نخواهد گذشت که به محدودیتهای عقل و ناتوانیهای بشری پی خواهند برد و، در نتیجه به بدبینی خاصی دچار خواهند شد که با روح شادشان مطلقا موافق

نیست. حتی در دوران شکفتگی و باروری تمدن یونان، اندیشه عمیقترین مردان آن نه فلاسفه، بلکه درامنویسان از کوتاهی شادیها و لذات، و سرسختی مرگ، آزرده است.
همچنانکه روح کنجکاو یونانیان دانش آنان را پدید میآورد، سودجویی و مال اندوزیشان اساس اقتصاد آن سرزمین را استقرار میبخشد. افلاطون، با مبالغهای که خاص علمای اخلاق است، در این باره میگوید: “حب مال سراسر وجود آدمیان را تسخیر میکند و هرگز به آنان مجال نمیدهد که حتی لحظهای درباره چیزی جز اموال شخصی خویش بیندیشند. روح هر شارمندی وابسته به این است.” مردم آتن جانورانی سبقت جو و فزونی طلبند و با رقابتی تقریبا بیرحمانه یکدیگر را تحریک و تهییج میکنند. بسیار

زیرکند و در حیله و تدبیر از سامیان کم نیستند; از هر لحاظ، چون عبرانیان تورات سرسخت، جنگجو، لجوج، و مغرورند. احساساتی و رقیق القلب نیستند، و اشکهای اوریپید را نمیپسندند. نسبت به حیوانات مهربان، و نسبت به آدمیان بیرحم و ظالمند. بردگان بیگناه را منظما شکنجه میدهند و پس از کشتار مردم غیرنظامی یک شهر با خیال آسوده به خواب میروند. ولی، با اینهمه، نسبت به تنگدستان و عاجزان سخاوتمندند; وقتی که مجلس میشنود که دختر آریستوگیتون، قاتل پادشاه مستبد، در لمنوس به فقر و گرسنگی زندگی میکند، هزینه بازگرداندن و شوی دادن او را فراهم میسازد. ستمدیدگان و کسانی که از شهرهای دیگر رانده شدهاند در آتن پناهگاهی پر مهر مییابند.
در حقیقت، مفهوم اخلاق برای مردم یونان جز آن است که امروز برای ماست. نه وجدان مردم نیک نفس و صالح طبقه متوسط را آروز میکنند، نه احترامات و افتخارات اشراف را. در نظر ایشان، بهترین زندگی آن است که از هر جهت کامل و غنی بوده و از سلامت، قدرت، جمال، شهرت، عاطفه، ثروت، حادثه، و تفکر سرشار باشد. نزد آنان، آرته (فضیلت) با مردانگی یکی است، و لفظا و اصلا با مفهوم جنگ (آرس = خداوند جنگ) ملازمه دارد و درست همان است که نزد رومیان "ویرتوس" گفته میشود، و با کلمه رجولیت از یک ریشه است. مرد دلخواه و کمال مطلوب آتنی کسی است که زیبایی و دادگری را با فن زندگی بیامیزد، کفایت و شهرت و ثروت را بصراحت قدر بشناسد، و دوستی و فضیلت و انسانیت را ارج گذارد. این مردم نیز، چون گوته، برآنند که روح و نفس را کمال بخشیدن، همه چیز است. با این نظر عجب و غروری همراه است که صراحت آن به مذاق ما مغرب زمینیان خوش نمیآید: این مردم هرگز از خودستایی سیر نمیشوند، و در هر مقام، از تفوق خویش بر جنگجویان و نویسندگان و هنرمندان ملتهای دیگر سخن میگویند. اگر بخواهیم یونانیان را با رومیان بسنجیم، باید فرانسه امروز را با انگلستان مقایسه کنیم; و اگر بخواهیم اختلاف روح اسپارتی و روح آتنی را دریابیم، باید آلمان را در مقابل فرانسه قرار دهیم.
همه صفات و خصایص مردم آتن دست به هم داده، این کشور شهر را به وجود آورده

است. در اینجا، قدرت و شهامت، هوشمندی و زبان آوری، عصیانطلبی و حب مال، غرور و وطندوستی، و جمالپرستی و آزادیخواهی آنان به وجود آمده و به هم پیوستهاند. شهوات و عواطفشان تند و سرشار، و تعصبشان اندک است. گاه به گاه، تعصبات دینی را میپذیرند، نه بدان جهت که مانع آزادی فکر شوند، بلکه از آن رو که این امر در سیاستهای حزبی موثر است

و اخلاقیات را محدود میسازد. در موارد دیگر، آزادیشان به حدی است که در نظر مهمانان مشرق زمینی، هرج و مرجی شگفتانگیز مینماید. مردم آتن، نیمی از عمر خود را صرف خدمت به کشور خویش میکنند، زیرا همه آزادند، و بالمآل، رسیدن به هر مقامی برای هر یک از شارمندان ممکن است، و هر کس به نوبت خویش هم فرمانروا و هم فرمانبردار است. خانه آنان جایی است که در آن میخوابند، و زندگیشان در بازار، مجلس عامه و مجلس اعیان، دادگاه ها، جشنهای عمومی و مسابقات ورزشی، و تئاترهایی که موجب تجلیل شهر و خدایان آن است، میگذرد. به دولت این حق را میدهند که از شخص آنان و اموالشان برای مصالح کشور و رفع نیازمندیهای آن استفاده کند.
تحمیلات و سختگیریهای دولت را بر خود هموار میکنند، زیرا دولت آنان برای رشد و تکامل انسانی موجباتی فراهم میکند که از آن پیش در هیچ کشوری نظیرش نبوده است; از مدنیت خویش غیورانه دفاع میکنند، زیرا مهد و نگهبان آزادی آنان است. هرودوت میگوید: “بدین ترتیب، قدرت آتن افزایش یافت; و نه تنها از این جهت، بلکه از جهات بسیار معلوم میشود که آزادی نعمت عظیمی است. آتنیان، تا زمانی که تحت حکومت پادشاهان مستبد بودند، از هیچ یک از همسایگان خویش دلیرتر نبودند; لکن به محض آنکه از زیر یوغ گردن برافراشتند، دلیرترین و نیرومندترین ملتها شدند.”

آتن قدیم در اخلاقیات بیشتر به مشرق متمایل است تا به غرب، چنانکه در الفبا، اوزان و مقیاسات، سکه زنی، لباس، موسیقی، نجوم، و عقاید و آداب رازوری نیز چنین است. اساس جنسی و جسمانی عشق را زن و مرد بصراحت پذیرفتهاند. شراب عشقی که زنان مشتاق برای مردان بی اعتنا در کوزه میکنند تنها برای مقاصد افلاطونی نیست. عصمت پیش از ازدواج برای زنان محترم واجب است; ولی مردان بی زن را، پس از سن بلوغ، قیود اخلاقی از ارضای شهوات چندان باز نمیدارد. جشنهای بزرگ، گرچه در اصل جنبه مذهبی دارند، در حقیقت چون دریچه اطمینانی هستند که آمیزشهای طبیعی انسان را تعدیل میکنند. آزادی جنسی در این مواقع از آن روی تجویز میشود که مردان بتوانند بقیه اوقات سال را با یک همسر به سر برند. در آتن، اگر جوانان احیانا با زنان روسپی بیامیزند، ننگی به آنان تعلق نمیگیرد. و حتی اگر مردی زندار فاحشهای را تحت حمایت خویش بگیرد، به عقاب اخلاقی دچار نمیشود، جز آنکه در خانه زنش بتلخی سرزنشش خواهد کرد، و در شهر نیز شهرتش اندکی آلوده خواهد شد. آتن فاحشگی را به رسمیت

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 332

میشناسد و از هر کس که بدان کار مشغول شود، مالیات میگیرد.

در آتن، چون اغلب شهرهای یونان، فاحشگی، که تحریک کننده استعدادهاست، بازاری گرم و اختصاصات بسیار دارد. پستترین طبقه آنان اکثر در پیرایئوس زندگی میکنند، وبرای آنکه مردم خانه هایشان را بآسانی بیابند، مجسمه آلت تناسلی پریاپوس را بر سر درها میآویزند. برای ورود به این خانه ها باید یک اوبولوس پرداخت. دخترانی که در آنجا هستند جامهای چنان نازک به تن دارند که "برهنه" خوانده میشوند، و به خریداران آینده خود اجازه میدهند که آنان را، مانند سگانی که در لانه هستند، آزمایش و بررسی کنند. مرد میتواند معامله را به هر مدت که میخواهد صورت دهد، و نیز میتواند با رئیسه آن خانه قرار گذارد که دختری را به مدت یک هفته، یا یک ماه یا یک سال، به نزد خود ببرد. گاهی دختری بدین ترتیب به اجاره دو یا چند مرد در میآید و اوقات خود را، بر حسب تقاضای آنان، تنظیم میکند; بالاتر از این طبقه، در نظر آتنیان "دختران نی زن" هستند که مانند گیشاهای ژاپنی، در مجالس عیش و نوش مردان، سرایندگی و دلربایی میکنند، با مهمانان میآمیزند و شب را با آنان به سر میبرند. چند تن از فاحشگان پیر برای تربیت این گونه دختران "نی زن" مدارسی دایر میکنند، به آنان فنون خودآرایی و طریقه رفع نقایص و عیوب جسمانی و هنر

نوازندگی و خوانندگی و شیوه های دلربایی را میآموزند و، بدین وسیله، خود را نیز از گرسنگی و فقر نجات میدهند. در بین روسپیان، رموز دلبری و آیین جلوه گریهای هوشیارانه، و فن امتناع خجولانه و سود جستن از آن، چون میراثی گرانبها، بدقت از نسلی دیگر منتقل میشد. با اینهمه، اگر سخنی را که لوکیانوس سالها بعد از این زمان گفته است بپذیریم، باید معتقد شویم که برخی از این دخترکان "نی زن" قلبی حساس دارند، معنی مهر و محبت را میدانند، و چون کامی،1 به خاطر سعادت دلدار خویش، خود را فنا میکنند. داستان روسپیان شرافتمند داستانی است که گذشت زمان شکوه و جلال خاصی بدان بخشیده است.
عالیترین طبقه روسپیان یونانی فواحش ممتازند که "هتایرای" نامیده میشوند; این کلمه در زبان یونانی به معنای دوست و رفیق است. این طبقه، برخلاف پستترین طبقه فواحش که غالبا نژاد شرقی دارند، معمولا جزو طبقه شارمندان به شمار میروند، ولی مقام و احترام خود را از دست داده، یا از انزوایی که مخصوص دوشیزگان و زنان آتنی است، گریختهاند. روسپیان ممتاز مستقلا در خانه های خود به سر میبرند و از عشاق خویش در آنجا پذیرایی میکنند، و گویا قانون آنان را بدین کار مجبور داشته است. برخی از ایشان گاه گاه کتاب میخوانند و در مجالس سخنرانی حاضر
---
1. در زمان تولوس هوستیلیکوس، پادشاه داستانی روم، بین سه برادر رومی (هوراس نام) و سه برادر قهرمان شهر آلبه مصافی روی داد، و مقرر شد که هر دسته غلبه کند قلمرو دیگری را به تصرف خود درآورد. در اولین نبرد، دو تن از هوراسها کشته شدند و سه مبارز طرف دیگر مجروح. آنگاه هوراس سوم، برای آنکه بین مجروحین تفرقه افکند، چنین وانمود کرد که قصد فرار دارد. مجروحین هر یک از سویی به دنبالش افتان و خیزان روان شدند. هوراس سوم موفق شد هر سه را یکایک، از پای درآورد. ضمنا خواهر خود کامی را که نامزد یکی از مبارزان طرف بود و بر مرگ دلدار میگریست به قتل رسانید. نام کامی در ادبیات مظهر زنی تلقی میشود که در راه معشوق از جان بگذرد. م.

میشوند، و بدین سبب، اطلاعات و تعلیمات متوسطی کسب میکنند و خواستاران تحصیلکرده خود را با سخنان دانشمندانه سرگرم میسازند. دیوتیما، تارگلیا، لئونتیون، و همچنین آسپاسیا به مباحثات فیلسوفانه و شیوه آراسته نگارششان معروفند. بسیاری از آنان به طنزگویی و نکته سنجی شهرت دارند و در ادبیات زبان یونانی مجموعهای از کلمات قصار آنان گرد آمده است. گرچه این روسپیان از حقوق مدنی بیبهرهاند و جز به معبد الاهه خودشان، یعنی آفرودیته، به هیچ معبد دیگری حق ورود ندارند،

عدهای از روسپیان ممتاز در مجامع مردانه آتن ارج و مقامی بلند دارند. هیچ مردی از مصاحبت با این زنان ابا ندارد; فلاسفه در جلب محبت آنان با یکدیگر رقابت میکنند; و یکی از مورخان، با امانت و صحتی پلوتارکوار، تاریخچه آنها را نوشته است.
از این راه ها، عدهای از روسپیان نام خود را در تاریخ یونان قدیم جاودان ساختهاند. "کلپسودرا" (به معنی پنگان یا ساعت آبی) نام فاحشهای است که خواستاران خود را در ساعات معین، از روی پنگان، رد یا قبول میکند. تارگلیا، که ماتاهاری1 عصر خویش است، برای ایرانیان جاسوسی میکند و هر شب با تعداد زیادی از سرداران و سیاستمداران آتنی همبستر میشود. تئوریس زنی است که تسلابخش دوران پیری سوفکل است، و پس از او آرخیپه این مقام را نزد استاد نود ساله به دست میآورد. آرخیاناسا افلاطون را به خود مشغول داشته، و دانای و لئونتیون نیز فلسفه لذتجویی را به اپیکور میآموزند. تمیستونوئه فاحشهای است که تا آخرین دندان را در دهان و آخرین دسته موی را بر سر دارد، دست از کار نمیکشد; گناتائنا، که عمری صرف تربیت دختر خویش کرده است، عاقبت سوداگرانه، در ازای وصال یکشبه او، یک هزار درهم مطالبه میکند. زیبایی فرونه در آتن قرن چهارم همه جا بر سر زبانهاست. زیرا که وی هیچ گاه بدون حجاب در بین عموم حاضر نمیشود، ولی در جشنواره الئوسی، و نیز در جشن پوسیدون، در میان انبوه مردم، برهنه گشته و گیسوی خویش را رها میکند و برای تن شویی به دریا میرود. فرونه، یکچند به پراکسیتلس دل میسپارد، و این مجسمه ساز او را سرمشق مجسمه های "آفرودیته" خود قرار میدهد; آپلس نقاش نیز تصویر "آفرودیته آنادومنه" را از روی او ساخته است. فرونه، از برکت عشقهای خود، چنان دولتمند شده است که به مردم تب میگوید: اگر نام مرا بر دیوارهای این شهر نقش کنید، من هزینه تجدید بنای آن را به عهده خواهم گرفت; ولی مردم تب سرسختانه از پذیرفتن درخواست او امتناع میکنند. گویا مبلغی که در ازای همخوابگی خود از ائوتیاس مطالبه میکند عادلانه نیست، و از آن روی ائوتیاس او را به بیعفتی متهم میسازد. ولی یکی از اعضای محکمه مشتری فرونه است، و هوپرئیدس خطیب نیز از دلدادگان بیقرار وی به شمار میرود. هوپرئیس نه تنها به وسیله فصاحت خویش از این زن زیبا دفاع میکند، بلکه نیمتنه او را گشوده، سینهاش را در برابر محکمه عریان میسازد. قضات بر زیبایی او خیره میشوند و عفت و پاکدامنیش را تصدیق میکنند.
آتنایوس میگوید که "لائیس کورنتی زیباترین زنی بوده است که آدمیان دیدهاند". همه شهرهایی که هومر را به خود منسوب میدارند افتخار میکنند که ولادت این زن را نیز دیدهاند; پیکرتراشان و نقاشان از او درخواست میکنند که سرمشق کارشان قرار گیرد، لکن وی شرمناک است.

---
1. جاسوسه آلمانی در جنگ جهانی اول. م.

مورون بزرگ، در دوران پیری خویش، او را به کارگاه خود میبرد. هنگامی که دخترک جامه از تن به در میکند، پیکرتراش پیر ریش و موی سپید خویش را فراموش میکند و همه دارایی خویش را، در ازای یک شب، به او تقدیم میدارد، ولی دخترک لبخندی زده، شانه های گرد خویش را بالا میاندازد و پیکرتراش پیر را بیپیکر گذارده، میرود; سحرگاه روز بعد، مورون که در آتش نوجوانی دوباره خویش میسوزد موی را آراسته، ریش را تراشیده، جامه گلگون بر تن میکند، کمربند طلایی بر کمر میبندد، زنجیری زرین بر گردن میافکند، و در همه انگشتان خویش انگشتری میکند; سپس بر گونه ها غازه مالیده، جامه و تن را عطرآگین ساخته، به سراغ لائیس میرود و عشق خویش را بر او عرضه میدارد. دخترک، که او را از ورای دگرگونیهایش باز میشناسد، چنین میگوید: “ای دوست بینوا، تو از من چیزی میخواهی که آن را دیروز از پدرت دریغ داشتم.” لائیس ثروتی گران میاندوزد، لکن وصال خویش را از عشاق فقیر، اما صاحب جمال، دریغ نمیدارد. دموستن زشتروی خواستار وصال او میشود، ولی دخترک بر یک شب خود ده هزار دراخما نرخ میگذارد، و دموستن را در دم به سوی تقوا بازگشت میدهد; از آریستیپوس دولتمند چندان مال میستاند که خدمتکار او بیمناک میگردد; ولی چون دوست دارد که فلاسفه را در پیش پای خود به زانو ببیند، خود را در ازای مبلغی ناچیز به دیوجانس مسکین تسلیم میکند. وی همه دارایی خویش را برای معابد و بناهای عمومی و در راه دوستان خویش صرف میکند و عاقبت به سرنوشت اقران و امثال خویش دچار، و به فقر و تنگدستی ایام جوانی باز میگردد، ولی تا پایان عمر بردبارانه به کار خویش ادامه میدهد. چون در میگذرد، او را در آرامگاهی چنان پرشکوه جای میدهند که گویی بزرگترین فاتحی بوده است که در یونان زاده شده است.

سازش فحشا و فلسفه عجیب است، لکن اقراری که بدون شرمندگی درباره انحرافهای جنسی بیان میشود عجیبتر است. رقیب عمده روسپیان ممتاز، پسر بچگان آتنی هستند. روسپیانی که از این وضع، تا اعماق وجود خود، رنجیده خاطر شدهاند، پی در پی اخطار میکنند که عشق به همجنس کاری است شنیع و ضد اخلاق. بازرگانان پسران خوبروی وارد میکنند و آنان را به کسانی که بیش از دیگران پول بدهند میفروشند. کار این کودکان، تا هنگامی که طراوتی دارند، ارضای شهوت خریداران است، و بعد به غلامی آنان در میآیند. اشرافزادگان مخنث شهر، شهوت مردان سالدار را بر میانگیزند و ارضا میکنند; تنها عده قلیلی از مردان آتن این عمل را زشت میشمارند. برای این گونه امور جنسی در اسپارت نیز چون آتن قید و بندی در کار نیست. آلکمان، در وقت خوش آمد گفتن به چند تن از دختران، آنان را "زیبا پسران مونث" میخواند. قوانین آتن کسانی را که با همجنسان خود روابط جنسی برقرار کنند از حقوق سیاسی محروم میکند. ولی عقاید عمومی این عمل را با شوخ طبعی خاصی میپذیرد; مردم اسپارت و کرت آن را ننگ نمیشمرند. در تب، این عمل یکی از مبانی پرارج تشکیلات نظامی و مایه شجاعت به شمار میرود. هارمودیوس و آریستوگیتون، قاتلان پادشاه مستبد، که یادشان همیشه در خاطر مردمان یونان زنده است، دلدادگان یکدیگرند. آلکیبیادس، که در عصر خود محبوبترین مردان آتن است،

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 335

به وجود مردانی که او را دوست میدارند فخر میکند. حتی در زمان ارسطو، "عشاق یونانی" بر سر مزار یولائوس، دوست هراکلس، سوگند عشق میخورند. گزنوفون، سردار لشکرها و مرد سرسخت جهان، بنا به گفته آریستیپوس، فریفته کلینیاس جوان است. دلبستگی مردان به پسران، و پسران به پسران، در یونان، جمیع مظاهر عشق آسمانی و شاعرانه را در بر دارد و با شور و شوق، عصمت، جذبه، حسد، نغمه سازی، اشک ریزی، تفکر، و بیخوابی همراه است. وقتی که افلاطون در رساله "فدروس" از عشق سخن میگوید، مقصودش عشق همجنس به همجنس است; و کسانی که در رساله "مهمانی" به بحث و جدل مشغولند سرانجام بر سر یک نکته توافق حاصل میکنند: عشق میان دو مرد شریفتر و روحانیتر از عشق میان زن و مرد است. این گونه انحراف جنسی در میان زنان نیز شایع است، و بانوان زیبای طبقات عالی چون ساپفو کمتر، و روسپیان بیشتر بدان میپردازند. "دخترکان نی زن" به یکدیگر بیشتر عشق

میورزند تا به عشاق مرد خود. روسپیان پستتر محور داستانهای بسیار درباره عشق زنان به یکدیگرند.
شیوع انحرافات جنسی در یونان را چگونه میتوان توجیه و تقلیل کرد ارسطو ترس از ازدیاد جمعیت را منشا آن میداند. و این شاید یکی از علل بروز چنین پدیدهای باشد، ولی، بی شک، شیوع فحشا و انحرافات جنسی در آتن با جدا بودن زنان از اجتماع بستگی دارد. در آتن عصر پریکلس، پسران را پس از ششسالگی از حرمسرایی که زنان محترم عمر خود را در آن میگذرانند بیرون برده و در میان مردان یا پسران دیگر پرورش میدهند. این پسران، در دوران تشکیل شخصیت و زمانی که هنوز به سر حد بلوغ نرسیده اند، فرصتی پیدا نمیکنند که جاذبه و دلربایی جنس لطیف را بشناسند. در مجامع عمومی اسپارت، در میدان شهر و ورزشگاه آتن، و نیز در دوران خدمت سربازی، پسران فقط جنس مذکر میبینند. حتی هنر نیز قبل از پراکسیتلس به نمایش زیبایی زنان نمیپردازد. مردان، در زندگی زناشویی، اغلب از همفکری همسران خود محرومند. نقصی که در تعلیم و تربیت زنان موجود است، شکاف ژرفی است که آنان را از مردان جدا ساخته، و مردان، در پی محاسنی که زنان خود را از کسب آن محروم داشته اند، در جاهای دیگر به جستجو میپردازند. در نظر مردان آتن، خانه حصار و پناهگاه نیست، بلکه خوابگاه است شارمند آتنی، از بامداد تا شامگاه، برای بسیاری از امور در شهر به سر میبرد و، جز با زنان و دختران خویش، با زن محترم دیگری روابط اجتماعی ندارد. اجتماع یونان، اجتماع "یک جنسی" است، و از آن آشفتگی و لطف و تحرکی که بعدها روح و جمال زن به ایتالیای عصر رنسانس و فرانسه دوران روشنگری بخشیده بی بهره است.

عشق شاعرانه و به اصطلاح رمانتیک در میان مردم یونان فراوان است، لکن بندرت موجب ازدواج میشود. در آثار هومر، نمونه آن بسیار اندک است، و هنگامی که آگاممنون و اخیلس درباره خروسئیس و بریسئیس و حتی کاساندرای نومید کننده میاندیشند، محبتشان کاملا جسمانی و شهوانی است، ولی داستان ناوسیکائا ما را از تعمیم این حکم باز میدارد. در افسانه هایی که چون داستانهای هومر باستانیند، از هراکلس و یولا و از اورفئوس و ائورودیکه سخن

رفته است. شاعران غزلسرا نیز از عشقهای شهوانی بسیار سخن گفتهاند، و داستانهایی چون داستانی که ستسیخوروس آورده و در آن دختری از درد عشق میمیرد، نادر و استثنایی است; ولی هنگامی که تئانو، زوجه فیثاغورس، عشق را "بیماری یک روح آرزومند" میخواند، نغمه اصیل عشق "رمانتیک" به گوش ما میرسد. ولی پس از آنکه عواطف تلطیف میشود و شعر بر شهوات غالب میآید، احساسات رقیق و شاعرانه شیوع پیدا میکند; تاخیر روز افزونی که، به دست تمدن، بین تمایلات آدمی و برآوردنشان پدید میآید، به تخیلات و تصورات مجال آن میدهد که موضوع مورد نظر را به دلخواه خود آرایش دهند. نظر اشیل درباره امور جنسی هنوز چون نظر هومر است، اما سوفکل عشق را چیزی میداند که "به دلخواه خود بر خدایان فرمانروایی میکند."1 در آثار اوریپید اشعار بسیاری از قدرت اروس2 سخن میگویند و درامنویسان بعدی غالبا جوانی را وصف میکنند که نومیدانه جان و دل در گرو مهر دختری نهاده.

ارسطو، وقتی که میگوید "دلدادگان به چشمان معشوق، که خانه شرم و حیاست، مینگرند"، چگونگی عشق و ستایش رمانتیک را بیان میدارد.

در یونان قدیم، این گونه امور به روابط قبل از ازدواج بیشتر وابسته است تا به روابط بعد از آن. یونانیان عشق "رمانتیک" را نوعی جن زدگی یا جنون میشمارند و به کسانی که آن را برای انتخاب همسر راهنمایی شایسته بدانند، میخندد. معمولا مقدمات ازدواج را، چنانکه در فرانسه قدیم نیز همواره چنین رسم بوده است، پدر و مادرها فراهم میکنند، یا دلالان حرفهای آن را به انجام میرسانند; در این صورت، آنچه مورد توجه است جهاز و دارایی دو طرف است، نه محبتشان. پدر باید، در وقت شوی دادن دختر خویش، مبلغی

---

1. در تراژدی "آنتیگونه" میگوید: عشق، چون به جنگ در آید پیروز میشود.

عشق، دارایی مالداران را به یغما میبرد. بر گونه نازک دخترکی سر بر بالش نهاده است، و سراسر شب را به نگهبانی مینشیند. در دریا و در دشتها، صید خود را جستجو میکند. خدایان مرگ ناپذیرند، اما از وسوسه او گریزی ندارند; و در میان ما نیز، که عمری یک روزه داریم، قلبی که به عشق بیندیشد، دیوانه است.a

2. خدای عشق در اساطیر یونان. م.

پول، مقداری لباس و جواهر، و گاهی چند تن غلام همراه او کند. این اموال همواره از آن زوجه خواهد بود، و اگر شوهر زوجه را طلاق گوید باید همه جهاز او را پس دهد; این امر خود موجب میشود که مردان در طلاق گفتن زن بیشتر تامل کنند. دختری که جهاز نداشته باشد، احتمال شوی کردنش بسیار کم است; از این رو، هر گاه که پدر به تهیه آن قادر نباشد، خویشاوندان مشترکا آن را فراهم میکنند. زن گرفتن، که صورت خرید و فروش دارد و در عصر هومر آنهمه معمول است، بدین ترتیب در عصر پریکلس به صورت معکوس در میآید و زنان شوهران خود را میخرند; چنانکه مدیا، در نمایشنامهای که اوریپید نوشته است، نیز از این وضع شکایت میکند. از این رو، برای یونانیان علت ازدواج نه عشق است و نه لذات زناشویی (زیرا همواره از رنجهای آن سخن میگویند)، بلکه تنها بدان جهت تاهل میگزینند که، از طریق همسری صاحب جهاز، به خود و کشور خود بقا بخشند و فرزندانی به بار آورند تا روح خویش را از گزندهایی که به ارواح فراموش شده میرسد، مصون دارند. ولی، با همه این مزایا، مردان یونانی تا بتوانند از زن گرفتن اجتناب میکنند. نص قانون مجرد ماندن را منع میکند، ولی، در عهد پریکلس، قانون همیشه مراعات نمیشود، و پس از او نیز تعداد مردان عزب روز به روز افزایش مییابد، تا آنکه سرانجام این امر به صورت یکی از مسائل اساسی آتن در میآید. در یونان، دلخوشیهای بسیار هست: مردانی که به زناشویی تن در میدهند معمولا دیر و در حدود سی سالگی تاهل اختیار میکنند و اصرار فراوان دارند که همسرشان بیش از پانزده سال نداشته باشند. یکی از قهرمانان نمایشنامه های اوریپید میگوید: “دوشیزه جوان را به همسری پسر جوان در آوردن خطاست، زیرا نیروی مرد پایدار است، ولی شکوفه زیبایی زن زود فرو میریزد.” پس از انجام انتخاب و توافق بر سر جهاز، مراسم نامزدی در خانه پدر عروس به عمل میآید. حضور چند شاهد واجب است، ولی حضور عروس لزومی ندارد. از نظر قانون آتن، هیچ پیوندی بدون اجرای این مراسم رسمی نیست; و این اولین مرحله تشریفات پیچیده ازدواج به شمار میرود. مرحله دوم، که پس از چند روز دیگر باید اجرا شود، ضیافتی است که در خانه پدر عروس برپا میگردد. عروس و داماد، قبل از حضور در

این ضیافت، هر یک برای تطهیر در خانه خود استحمام میکنند. در مجلس ضیافت، مردان هر دو خانواده در یک طرف، و زنان در طرف دیگر مینشینند; نان کیکی را که مخصوص این مجلس است خورده، به باده گساری میپردازند. سپس داماد (که شاید هنوز روی همسر خود را ندیده است) عروس را، که حجاب بر سر و جامه سفید بر تن دارد، بر گردونهای مینشاند و او را به خانه پدر خویش میبرد. جمع کثیری از دوستان داماد گرداگرد گردونه را میگیرند، و دخترکان نی زن با مشعلهای فراوان راه را روشن میکنند و سرود ویژه این جشن را میخوانند. چون به مقصد رسیدند، داماد عروس را از آستان خانه به درون میبرد، چنانکه

گویی از رسم اسیر گرفتن تقلید میکند. پدر و مادر، عروس را تهنیت میگویند و او را، طی مراسم مذهبی خاص، در جمع خانوادگی خویش پذیرفته، در عبادت خدایان آن خاندان شرکت میدهند; ولی در این مراسم کاهنان دخالتی ندارند. پس از آن، میهمانان عروس و داماد را به حجله میبرند، و در راه سرود شب زفاف را میخوانند; آنگاه بر در حجله آن قدر پایکوبی و فریاد و فغان میکنند تا داماد بیرون آمده و پایان و نتیجه کار را اعلام دارد.
یک مرد میتواند علاوه بر همسر خویش با زنان دیگر نیز آمیزش کند. دموستن میگوید: "از فواحش تمتع میبریم; با کنیزکان و زنان غیر مشروع خود، در اوقات روز، سلامت جسم خویش را تامین میکنیم; و زنانمان فرزندان مشروع برای ما میآورند و وفادارانه خانه هامان را حفظ و حراست میکنند." در اینجا، در یک جمله شگفتانگیز، عقیده یونانیان آن عصر درباره زن خلاصه شده است. قوانین دراکون،1 تمتع یافتن از کنیزکان و زنان نامشروع را مباح میداند. پس از لشکرکشی به سیسیل در سال 415، که تعداد شارمندان بر اثر جنگ کاهش یافته است و دختران بدون شوهر ماندهاند، قانون بتصریح برای هر مرد اختیار دو زن را مجاز میدارد. سقراط و اوریپید در زمره کسانی هستند که به این وظیفه میهنی گردن مینهند.
زنان، معمولا با شکیبایی و تحملی مشرق زمینی، وجود کنیزکان را در خانه برخود هموار میکنند، زیرا میدانند که این "زن دوم"، پس از آنکه دوران زیباییش پایان یافت، در حقیقت به یکی از خدمتکاران خانواده تبدیل خواهد شد، و تنها فرزندان "زن اول" مشروع و قانونی محسوب خواهند گشت. زنا تنها وقتی موجب طلاق میشود که زن مرتکب آن باشد. درباره شوهر چنین زنی گفته میشود که "شاخ درآورده است"، و عرف چنین مردی را بر آن میدارد که زوجه خویش را از خانه بیرون کند. قانونا مجازات زنا برای زنان، و برای مردانی که با زن شوهر دار میآمیزند، مرگ است. ولی مردم

یونان در مورد امور جنسی چنان سهلگیر و با گذشتند که در اجرای این قانون هیچ گاه شدت عمل به کار نمیبرند. مردی که زنش به او خیانت ورزیده است، معمولا باید خودش، به هر طریق که میتواند، از مرد خطاکار انتقام بگیرد; برای این کار، یا بیدرنگ خود خون او را میریزد، یا غلامی را به زدن او میگمارد، و یا در ازای مبلغی پول از گناه وی میگذرد.
برای مردان طلاق گفتن زن دشوار نیست، و میتواند بدون ارائه دلیل و ذکر علت زن خویش را از خانه برانند. عقیم بودن زن در این مورد علتی بسنده و پذیرفتنی است، زیرا غرض از زناشویی آوردن فرزند است; ولی اگر مردی عقیم بود، قانون و عرف چنین تجویز میکند که یکی از خویشاوندان وی به یاریش برخیزد; در این صورت، فرزندی که پدید میآید از آن خود او خواهد بود و باید پس از مرگ پدر نگهبان روح او باشد.
زن
---
1. قانونگذار یونانی قرن هفتم ق م. م.

نمیتواند به دلخواه خود خانه شوهر را ترک کند، ولی اگر شوهر به وی جور و ستم روا دارد و از حدود اعتدال تجاوز کند، وی میتواند که از آرخون تقاضای طلاق کند. گاهی نیز طلاق با رضایت طرفین صورت میگیرد، ولی باید زن و شوهر در حضور آرخون رسما رضایت خود را اعلام دارند. پس از طلاق، حتی در موردی که مرد مرتکب زنا شده باشد، کودکان به پدر تعلق میگیرند و نزد او باقی میمانند. در آتن، همه قوانین و رسوم مربوط به امور جنسی ساخته و پرداخته مردان و نماینده نوعی سیر قهقرایی است از اجتماعات مصر و کرت و یونان عصر هومر به سوی مشرق زمین.

IX - زن

چیزی که در این تمدن چون سایر جنبه های آن شگفتانگیز است، آن است که بدون دخالت و انگیزش زنان به اوج عظمت رسیده است. عصر پهلوانی یونان به یاری زنان شکوهمند شد و در دوران پادشاهان مستبد از برکت وجود آنان درخشندگی شاعرانه و غنایی یافت، ولی از آن پس، تقریبا یک شبه، زنان شوهردار از صحنه تاریخ یونان برکنار میشوند، گویی فقط برای بطلان رابطهای که بین مقام زن و سطح تمدن فرض شده است. در تاریخ هرودوت زنان در همه جا حاضرند، ولی در تاریخ توسیدید از آنان اثری در میان نیست. در ادبیات یونان، از اشعار سمونیدس آمورگوسی تا آثار لوکیانوس، همه جا پی در پی از خطاها و زشتکاریهای زنان سخن میرود; در پایان این دوره، حتی پلوتارک مهربان گفتار توسیدید را تکرار میکند: "نام یک زن پاکدامن را نیز چون شخص او باید در خانه پنهان داشت." زنان دوریایی این گونه از اجتماع جدا نیستند. این خاصیت شاید از خاور نزدیک به یونیا راه یافته، و از آنجا به آتیک آمده باشد، زیرا این خود یکی از سنن آسیایی است. فسخ رسم ارث بردن از طریق مادری، ارتقای طبقات متوسط، و غلبه نظر سوداگرانه به زندگی شاید در پیدایش این تحول دخالت داشتهاند: مردان بر اساس و معیار نفع و زیان به سنجش زنان میپردازند و آنان را در خانه بویژه مفید میبینند. روح شرقی زناشویی یونانی با این پرده نشینی آتیکی سازگار است. عروس از خویشان خود میگسلد و تقریبا چون خدمتکار به خانه دیگری میرود و خدایان دیگری را عبادت میکند. زن یونانی حق عقد قرارداد ندارد، نمیتواند بیش از مبلغ ناچیزی وام بستاند، و اقامه دعوی در محکمه برایش ممکن نیست. در قوانین سولون، اعمالی که تحت تاثیر زنان صورت گرفته باشد اعتبار قانونی ندارد. زنان، پس از مرگ شوهر، از ارث او سهمی نمیبرند. حتی نقص جسمی و طبیعی زنان نیز یکی از عللی است که آنان را قانونا مطیع و منقاد مردان میسازد، زیرا همچنانکه جهل مردم بدوی درباره سهمی که مردان در تولید نسل دارند موجب ارتقای مقام زن شده

بود، عقیده جاری در یونان عصر طلایی نیز، مبنی بر اینکه نیروی توالد تنها از آن مرد است و زن جز حمل طفل و پرستاری وی وظیفهای ندارد، شان مرد را بالا برده است. دیگر از عللی که زن را زیر دست ساخته آن است که سن شوهر همیشه بیش از سن زن است. سن مرد در وقت ازدواج معمولا دو برابر سن زن است، از این رو، تا حدودی میتواند افکار او را با عقاید خویش سازگار سازد. بی شک، مردان آتنی از آزادیهایی که در امور

جنسی دارند چنان آگاهند که هرگز زنان و دختران خود را آزاد نمیگذارند، و با گوشهنشین ساختن آنان آزادی خود را تامین میکنند. زنان فقط در صورتی میتوانند خویشان ودوستان خود را ملاقات کنند و در جشنهای مذهبی و تماشاخانه ها حضور یابند که کاملا در حجاب و تحت مراقبت باشند. در مواقع دیگر باید در خانه بمانند و نگذارند کسی از درون پنجره به آنان نظر اندازد. بیشتر عمر آنان در حرمسرایی که در عقب خانه است میگذرد. هیچ مردی حق ورود به آنجا را ندارد. زنان باید، وقتی که شوهرانشان مهمان دارند، از ظاهر شدن خودداری کنند.
زنان در خانه مورد احترامند و در هر امری که با سلطه پدرانه شوهران مخالف نباشد فرمانشان رواست. یا خود خانه را اداره میکنند، یا در اداره آن نظارت دارند; خوراک میپزند، پشم میریسند، و برای اهل خانه لباس و رختخواب تهیه میکنند. تعلیمات آنان منحصر به امور خانه داری است، زیرا آتنیان با اوریپید همعقیدهاند که هوشمندی زن وی را از اجرای وظایف باز میدارد. از این رو، زنان محترم آتنی در نظر مردان موقرتر و دل انگیزتر از زنان محترم اسپارتی هستند; ولی، در عین حال، آن لطف و پختگی را ندارند و نمیتوانند با شوهران خود، که بر اثر زندگی آزاد و پرتنوع تیز هوشی و دانشی خاص یافتهاند، مصاحبت و همفکری کنند. زنان یونان قرن ششم در ادبیات آن سرزمین تاثیری عظیم داشتند، لکن زنان آتن عصر پریکلس از این لحاظ هیچ گونه حاصلی به بار نیاوردهاند.
در اواخر این دوران، برای آزاد ساختن زنان نهضتی پدید میآید. اوریپید، در خطابه های دلیرانه، ضمن اشاره های معتدل از زنان دفاع میکند; آریستوفان با وقاحتی پرهیاهو آنان را به سخره میگیرد. زنان خود وارد معرکه میشوند و میکوشند، تا آنجا که پیشرفت علم شیمی ایجاب میکند، در زیباساختن خویش با روسپیان ممتاز رقابت کنند. در نمایشنامه لوسیستراتا، اثر آریستوفان، کلئونیکا میگوید: “از ما زنان چه کار معقولی ساخته است تنها کاری که از ما بر میآید آن است که با رنگ و روغنهایی که بر گونه ها و لبان خود مالیدهایم، و با جامه های نازک و سایر متعلقات آن گرد هم بنشینیم.” از سال 411 به بعد، سهم زنان در نمایشهای آتن بیشتر میشود، و این خود نشان آن است که روز به روز از تنهایی و انزوایی که گریبانگیرشان بوده است گریزانتر میشوند.
در خلال این تحول، تاثیر حقیقی زنان بر مردان همچنان باقی است; زنان تا حد وسیعی واقعیت انقیاد و اطاعت خود را کاهش میدهند. اشتیاق مردان به زنان افزونتر است، و این

خود در آتن، چون هر جای دیگر، برای زنان امتیاز بزرگی است. سمیوئل جانسن میگوید: “آقا، طبیعت چنان قدرت به زنان داده است که قانون

هرگز نمیتواند چیزی بر آن بیفزاید.” گاهی غلبه طبیعی زنان بر اثر مال و جهاز یا زبان آوری آنان، یا به وسیله خاصیت زندوستی مردان، تشدید میشود. تسلط زنان اغلب از زیباییشان سرچشمه میگیرد، و گاه نیز زادن و پروردن کودکان دلبند، یا بستگی روحی استواری که در بوته آزمایشهای زندگی مشترک پدید آمده است، موجب آن میگردد. عصری که چهره های شریف و درخشانی چون آنتیگونه، آلکستیس، ایفیگنیا، و آندروماخه، و قهرمانان زنی چون هکابه، کاساندرا، و مدیا پدید آورده هرگز نمیتوانسته است که از اعماق و قلل روح زن غافل بماند. مردان عادی آتن زنان خود را دوست میدارند و غالبا محبت خویش را از آنان پوشیده نمیدارند. سنگ قبرها نمودار شگفتانگیز محبتی است که زن و شوهر به یکدیگر و به فرزندان خود دارند. مجموعه اشعار یونانی، که شامل اشعار عاشقانه پرشوری است، قطعات موثری نیز در بردارد که حاکی از این محبت است. بر سنگ گوری چنین نوشته شده است: “ماراتونیس، نیکوپولیس را در این گور نهاد و بر این صندوق مرمرین اشک ریخت. ولی سودی نداشت.
مردی که زنش مرده و بر روی زمین تنها مانده است، به چه کار میآید”

X - خانه

خانواده یونانی، چون خانواده های هند و اروپایی، کلیتا، از پدر، مادر (و گاه زن دوم)، دختران شوهر نکرده، پسران، غلامان، و زنان و فرزندان و غلامان آن پسران تشکیل میشود. خانواده پایدارترین و تواناترین تشکیلات تمدن یونان است. زیرا، چه در فلاحت و چه در صنعت، دستگاه واحد تولید است. در آتیک، قدرت پدر وسیع است، لکن بدان وسعت که در روم است، نیست. پدر میتواند نوزاد خود را بکشد، دسترنج پسران خردسال و دختران شوی ناکرده خویش را بفروشد، دخترش را به شوهر دهد، و در پارهای موارد، برای زن مطلقه خود، شوهر دیگری انتخاب کند. ولی، بنابر قوانین آتن، پدر حق فروش فرزندان خود را ندارد. هر پسری پس از ازدواج از زیر نفوذ پدر میگریزد، برای خود خانهای ترتیب میدهد، و عضو مستقل عشیره خود میگردد.

خانه یونانی، ظاهری آراسته ندارد; قسمت خارجی آن، از دیوار بلند ساده و مدخلی تنگ تشکیل شده، و این شاهد گنگی است که از عدم امنیت در زندگی آن مردم حکایت میکند. مصالح بنایی معمولا خاک و خشت و گاهی گچ است. در شهر، خانه ها اطراف کوچه های تنگ را فرا میگیرند، ولی تقریبا هر شارمندی برای خود خانهای دارد. در آتن پیش از زمان آلکیبیادس خانه ها کوچکند، لکن وی زندگی مجلل و پرتجملل را بنا میگذارد. روح دموکراسی جلوه فروشی و تظاهر را تحریم میکند، و احتیاط و محافظه کاری اشرافی نیز این تحریم را شدیدتر میسازد. مردم آتن بیشتر عمر خود را در هوای آزاد به سر میبرند، و از این رو، برخلاف مردمی

که در مناطق سردتر زندگی میکنند، به آرایش خانه چندان توجهی ندارند. لکن این وضع کاملا استثنایی و غیر معمول است. پنجره ها بیشتر جنبه تزیینی دارند و به اشکوب فوقانی منحصرند; شیشه ندارند، لکن به وسیله دریچه های کوچکتر بسته میشوند، و برای جلوگیری از تابش نور خورشید شبکهای در پشت آن نصب شده است. درب ورودی خانه ها معمولا دو لختی است و به روی پاشنه هایی که در آستانه و سر در جای دارند، میگردد. بر روی در خانه های اغنیا چکشی آهنین نصب شده که غالبا به صورت حلقهای است که در دهان شیری باشد. دالان ورودی، جز در خانه های محقر، به محوطهای سرباز منتهی میشود که معمولا سنگفرش است. ممکن است که گرداگرد این محوطه را ایوانی مسقف فرا گرفته باشد، و مذبح یا حوض، و یا هر دو، در میان آن واقع شود; نیز ممکن است ستونهایی آن را زینت دهند و کف آن با موزائیک پوشیده شود. نور و هوا

بیشتر از این محوطه به داخل اطاقها میرسد، زیرا در و پنجره اطاقها رو به آن باز میشوند. برای رفتن از اطاقی به اطاق دیگر باید از حیاط یا ایوان عبور کرد. اهل خانه در این محل کار میکنند و بیشتر عمر خود را در آن میگذرانند.
باغ در شهر کم و منحصر به باغچه های کوچکی است که در حیاطها و خانه ها وجود دارد، ولی در دهکده ها باغ فراوانتر و وسیعتر است. قلت باران تابستانی و گرانی قیمت آن موجب شده است که در آتیک باغ جزو تجملات زندگی در آید. مردم آتن نسبت به طبیعت مانند روسو دلبسته نیستند. کوه هایشان هنوز زحمت افزاتر از آن است که زیبا باشد; ولی دریاهاشان، با وجود آنکه خطرناک است، در سرودهای بسیاری مورد ستایش شاعران واقع شده. تخیل آنان در برابر طبیعت بیشتر از عواطفشان تحریک میشود; از این رو، طبیعت را صاحب روح و شخصیت میبینند. جنگلها و رودهای کشور خود را پر از ارواح و خدایان میدانند. طبیعت در نظرشان منظرهای زیبا نیست، بلکه جایگاهی است که ارواح کشتگان و پهلوانان جنگ در آن به سر میبرند. کوه ها و رودهارا به نام خدایانی که در آنها مسکن دارند میخوانند; به جای آنکه طبیعت را مستقیما نقاشی کنند، از خدایانی که بر طبق خداشناسی شاعرانه شان مظاهر طبیعتند تصویر و نقوشی پدید میآورند. یونانیان تنها زمانی برای خود "باغ بهشت" میسازند که سپاهیان اسکندر آداب و رسوم و طلای ایرانی را با خود به یونان میآورند. ولی با اینهمه، یونانیان به همان اندازه گل را دوست میدارند که مردمان کشورهای دیگر; در طول سال، باغها و گلفروشان برای آنان گل فراهم میسازند.
دخترکان گلفروش دسته هایی از گل سرخ، بنفشه، زنبق، نرگس، سوسن، مورد، لاله، و شقایق را خانه به خانه میبرند. زنان گیسوان خود را با گل آرایش میدهند; جوانان جلوه فروش آن را در پشت گوش قرار میدهند; در جشنهای رسمی، زنان و مردان حلقه هایی از گل بر گردن خویش میافکنند.
قسمت داخلی خانه در نهایت سادگی است. مردمان فقیر کف خانه های خود را از خاک سخت شده میپوشانند، ولی چون مقدار عایداتشان افزایش یابد میتوانند نوعی گچ به روی آن بکشند، یا با تخته سنگ فرشش کنند، یا، چنانکه از زمانهای بسیار قدیم در خاور نزدیک معمول بوده است، آن را با مخلوطی از ساروج و قلوه سنگ بپوشانند; فرش معمولی خانه ها بوریا یا قالی است. دیوارهای آجری را با گچ سفید میکنند. خانه ها را فقط سه ماه در سال باید گرم کرد; برای این کار در اطاقها منقلی میگذارند که دود آن از روزنه های در خارج میشود و به حیاط میرود.

تزیینات خانه ها بسیار کم است. ولی در اواخر قرن پنجم، در خانه های

اغنیا تالارهای بزرگ ستوندار، دیوارهای مرمرین یا مرمرنما، نقش و نگارهای دیواری، فرشینه ها، و تصاویر خیالانگیز بر سقفها فراوان میتوان یافت. وسایل زندگی خانواده های معمولی کم و ناچیز است و از چند صندلی، چند صندوق، دو سه عدد میز، و یک تختخواب تجاوز نمیکند. در صندلیها، به جای نشیمنگاه فنری، بالش قرار میدهند; ولی در خانه های دولتمندان صندلیها را گاه به صورتی زیبا میتراشند و با نقره و صدف و عاج آن را ترصیع میکنند.
صندوقها را هم به جای صندلی به کار میبرند و هم اشیای خود را در آن میگذارند. میزها معمولا کوچکند، و سه پایه دارند، از این رو، به زبان یونانی "تراپوزا" (سه پایه) خوانده میشود. این میزها را فقط در موقع غذا خوردن به داخل اطاق میآورند، و پس از آن، دوباره بیرون میبرند; میتوان گفت که برای آن مورد استعمال دیگری نیست. در وقت نوشتن صفحه را بر روی زانو قرار میدهند. تختخواب و نیمکت از اشیای تزیینی مورد پسند به شمار میرود و غالبا تراشی زیبا دارند و با نقره و عاج و امثال آن ترصیع میشوند. تسمه های چرمی را در تختخوابها به جای فنر به کار میبرند. بستر خوابشان از یک تشک و چند بالش و ملحفه های گلدوزی شده تشکیل میشود، و معمولا در وقت خواب زیر سر خود را بلند میکنند. چراغ گاهی از سقف آویخته است، گاهی روی پایهای قرار میگیرد، و گاه به صورت مشعلی خوش ساخت در میآید.
در آشپزخانه، انواع مختلف ظروف آهنی و برنزی و سفالی موجود است; شیشه از اشیای نادر و تجملی است و در خارج از یونان ساخته میشود. غذا را روی آتشی آزاد و بدون محفظه میپزند; اجاق از ابداعات مردم یونان است. آتنیان، چون اسپارتیان و برخلاف مردم بئوسی و کورنت و سیسیل، غذاهایی ساده دارند; ولی هر گاه که مهمانی محترم را منتظر باشند معمولا از آشپزان حرفهای که همگی مردند کمک میطلبند.
آشپزی هنری است که تکامل بسیار یافته، کتب فراوان دربارهاش نوشته شده، و قهرمانانی پدید آورده است.
بعضی از آشپزان یونانی، چون آخرین قهرمان مسابقات اولمپی، مشهور و نامدارند. به تنهایی طعام خوردن عملی وحشیانه محسوب میشود; آداب غذاخوری نشانه تکامل و ترقی تمدن است. زنان و پسران در وقت غذا خوردن کنار میزهای کوچکی مینشینند، ولی مردان، هر دو نفر بر یک نیمکت تکیه میزنند. هر گاه که مهمانی در خانه باشد، زنان در حرمسرا گرد میآیند. خدمتکاران کفش مهمانان را بیرون میآورند، یا پاهای آنان را، پیش از آنکه بر نیمکتها تکیه زنند، میشویند، یا آب بر دستشان میریزند; گاه نیز سر و موی آنان را با روغنهای معطر چرب میکنند. کارد و چنگال در میان نیست، لکن قاشق به کار میبرند و غذاهای غیر مایع را با انگشت تناول

میکنند. در اثنای خوراک، انگشتان خود را با پاره های نان پاک میکنند، و پس از پایان طعام دستها را با آب میشویند. قبل از "دسر"، خدمتکاران از قدحی که آمیزه آب و شراب در آن است جامهای مهمانان را پر میکنند. بشقابها را از سفال میسازند، لکن در پایان قرن پنجم، بشقابهای نقرهای نیز به میان میآید. در قرن چهارم، بر تعداد کسانی که لذت زندگی را در خوردن و نوشیدن میدانند افزوده میشود. کسی به نام پیتولوس برای زبان و انگشتان خود پوششی میسازد تا غذاها را، آنچنانکه میخواهد، گرم و سوزان تناول کند. چند تن گیاهخوار نیز هستند که بر حسب معمول وسیله مزاح و شکایت مهمانان خود قرار میگیرند. یکی از سورچرانان از ضیافتی که در خانه مردی گیاهخوار برپا شده بود،
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 344
گریخت، زیرا بیم داشت که به جای "دسر" علف خشک به خوردش دهند.
در نظر یونانیان باده گساری از طعام خواری کم ارجتر نیست. پس از شام، مجمع باده گساری تشکیل میشود. در اسپارت نیز، چون آتن، انجمنهای باده گساری فراوان است، و اعضای آن چنان دلبسته یکدیگر میشوند که اجتماعاتشان به صورت یکی از سازمانهای نیرومند سیاسی در میآید. آداب مربوط به این انجمنها چنان پیچیده و درهم است که سطو صلاح در آن میبینند که قوانینی برای آن وضع شود. پس از صرف غذا، کف اطاق را، که بازمانده خوراک بر آن ریخته شده است، میروبند; سپس عطر و گلاب، و باده بسیار، دست به دست میگردد. چون نشاط بالا گرفت، مهمانان به رقص در میآیند، نه یک یک و دو دو (زیرا زنان را بدین مجالس نمیخوانند)، بلکه جملگی با هم; نیز ممکن است که به بازیهایی چون کونابوس1 بپردازند، یا مشاعره کنند، یا بذله و معما بگویند، و یا به تماشای بازیگران حرفهای چون زن بندبازی که در ضیافت گزنوفون شرحش آمده سرگرم شوند; این زن در یک لحظه دوازده حلقه را به هوا میافکند و در فضا معلق زنان از میان آنها میگذرد، و در این حال از میان حلقهای که گرداگرد آن شمشیرهای آخته قرار دادهاند، عبور میکند. دخترکان نی نواز نیز گاهی با قرار قبلی حضور مییابند و با رقص و آواز و بازی و طنازی و عشق ورزیهای خود مهمانان را مشغول میدارند. گاهی آتنیان تحصیلکرده و دانشدوست ترجیح میدهند که این ضیافتها را به گفتگو و مباحثه بگذرانند، و در این مواقع معمولا از میان خود کسی را به حکم مهره نرد برمیگزینند تا نظم انجمن و ترتیب امور را عهدهدار شود.
مهمانان سعی دارند که جدا جدا و دسته دسته به بحث و مناظره نپردازند، زیرا معمولا در این صورت گفتگو فردی و خصوصی خواهد بود، بلکه مباحثه را عمومیت میدهند و در هنگامی که کسی به نوبت خود سخن میگوید دیگران با خوش خلقی و ادبی که شایسته روح زنده و پرنشاط آنان است،

گوش فرا میدهند. شک نیست که گفتگویی که افلاطون بدان لطف و ظرافت شرح میدهد زاییده تخیل سرشار و تابناک خود اوست.
لکن، بعید نیست که در آتن مباحثاتی با همان روح و لطافت، و شاید عمیقتر و دقیقتر، در گرفته باشد. به هر حال، اجتماع آتن است که زمینه پیدایش این گونه فعالیتهای ذهنی را فراهم آورده است; در چنین محیطی، که از آزادی اندیشه برخوردار است، فکر و روح مردم آتن شکل میپذیرد و پرورش مییابد.

یونانیانی که عاشق زندگیند، از پیری بیمناک و از رسیدن آن بیش از اندازه غمگین میشوند. ولی، حتی در اینجا نیز، با پیری مزایایی همراه است که موجب تخفیف آلام آن میگردد. زیرا که جسم پیر و فرسوده، چون سکه کهنهای که به ضرابخانه بازگردد، قبل از اضمحلال حیات تازه و شادابی را میبیند که از سلاله وی پدید آمده، مرگ و فنا را میفریبد، و بار اندوه را سبک میسازد. در تاریخ یونان مواردی هست که از گستاخی و بیاعتنایی خود خواهانه جوانان نسبت

---

1. فیلسوف یونانی، قرن چهارم ق م. مدت 5 سال ریاضت آکادمی را عهده دار بود. م.

به پیران حکایت میکند. اجتماع یونان، که سوداگری و فردگرایی و تجددطلبی از خصایص آن است، چندان توجهی به پیران ندارد، زیرا محترم شمردن این گروه لازمه جوامعی محافظه کار و مذهبی چون اسپارت است; ولی دموکراسی، که به نیروی آزادی قید و بندها را سست میسازد، بر جوانان تکیه میکند و نو را بر کهنه رجحان مینهد. تاریخ آتن نشان میدهد که در موارد گوناگون، فرزندان اموال پدران خویش را، بدون اثبات جنون و سفاهت آنان، تصاحب کردهاند. ولی سوفکل، که به چنین وضعی گرفتار شده است، قسمتهایی از آخرین نمایشنامه خود را در محکمه میخواند، و بدان سبب نجات مییابد. قانون آتن کفالت پدران و مادران پیر را بر عهده پسرانشان میگذارد، و عقاید عمومی، که همیشه از قانون ترسناکتر است، در رفتار جوانان نسبت به پیران حفظ ادب و رعایت احترام را واجب میشمارد. بر افلاطون مسلم است که هر جوان اصیل و نجیبزادهای طبعا در حضور بزرگتران سخن نمیگوید، مگر آنکه از او بخواهند تا سخنی گوید. در آثار ادبی یونان، چون محاورات اولیه افلاطون و رساله "ضیافت" گزنوفون، از جوانان مودب و مهربان وصفهای فراوان شده است، و درباره فداکاریهای فرزندان داستانهای دل انگیزی چون داستان اورستس و آگاممنون، و داستان آنتیگونه و اودیپ روایت شده است.

چون کسی وفات یافت، بازماندگان وی کوشش بسیار دارند که موجبات آسایش روح وی را فراهم سازند، و تا آنجا که ممکن است نگذارند عذابی بر او وارد شود. جسد مردگان را یا در خاک دفن میکنند یا میسوزانند، وگرنه روح او آرامش نخواهد یافت و در جهان سرگردان خواهد ماند و سرانجام از بازماندگان فراموشکار و غافل خویش انتقام خواهد گرفت.

چنین روحی ممکن است مثلا به صورت شبح ظاهر شود و بر آدمیان و گیاهان بیماری و بلا و آفت وارد سازد. در دوران پهلوانی، رسم بر آن است که مردگان را بسوزانند، و در عصر طلایی، آنان را به خاک میسپارند. دفن اموات از رسوم مردم موکنای است، و تا دوران مسیحیت ادامه مییابد; سوزاندن اجساد آیینی است که ظاهرا به وسیله آخاییان و دوریها به یونان وارد میشود، و عادات بدوی این اقوام مانع آن است که مقابر، به نحو شایسته، مورد توجه قرار گیرند. آتنیان اجرای یکی از این دو رسم را چنان ضروری میدانند که پس از نبرد آرگینوسای سرداران فاتح جنگ را اعدام میکنند، زیرا طوفانی سخت نگذاشته است که آنان اجساد ملوانان آتنی را از آب گرفته، به خاک سپارند.
روشی که یونانیان در تدفین مردگان دارند، آداب کهن را تا زمانهای آینده ادامه میبخشد. جنازه را، پس از شستشو، با روغنهای عطرآگین تدهین میکنند; تاجی از گل بر سرش مینهند; و بهترین جامهای را که خانوادهاش توانسته است بخرد، بر او میپوشانند. سپس یک اوبولوس در میان دندانهایش میگذارند تا آن را به خارون، زورقبان افسانهای، بدهد و در عوض، از رود ستوکس گذشته، به سرزمین مردگان برسد.1 جنازه را در تابوتی که از چوب یا گل پخته ساخته شده است قرار میدهند; ضرب المثل: "یک پایش در تابوت است"2 هم اکنون زبانزد مردم یونان است. مراسم سوگواری نیز دارای تفصیلاتی است: جامه سیاه میپوشند; تمام یا قسمتی از موی سر خود را برای اهدا به مرده میتراشند; و در روز سوم، تابوت را در میان جمعی از مشایعین در

---

1. یونانیان عادت داشتند که پول خرد را در دهان بگذارند. م.
2. چنانکه ما میگوییم "یک پایش لب گور است". م.

خیابانهای شهر گردش میدهند. زنان شیون و زاری میکنند و بر سینه خویش میکوبند; گاهی نوحه سرایان و زاری کنندگان حرفهای را نیز در این موقع استخدام میکنند. بر خاک گور شراب میریزند تا عطش روح مرده را فرو نشاند; گاهی نیز حیوانی را بر آن قربان میکنند تا خوراک روح مهیا باشد. عزاداران دسته گل و شاخه سرو روی مزار میگذارند و سپس به خانه باز میگردند تا به یاد شخص درگذشته مجلسی ترتیب دهند. در این مجلس "مرده را جز به نیکی نباید یاد کرد"، زیرا عقیده بر این است که روح وی در آنجا حاضر خواهد بود. اینکه میگویند "درباره مردگان بد نباید گفت"1، و نیز شاید مدایحی که بر سنگ قبرها مینویسند، از اینجا سرچشمه میگیرد. فرزندان، در مواقع معین، بر سر تربت پدران خویش میروند و شراب و طعام به آن تقدیم میدارند. پس از جنگ پلاتایا که مردمان بسیاری از

شهرهای یونان را به خاک کشید، اهالی پلاتایا عهد میکنند که هر ساله برای کشتگان آن جنگ طعام و شراب فراهم سازند، و در شش قرن بعد، یعنی در عصر پلوتارک، هنوز به پیمان خود وفادارند.
روح پس از مرگ از بدن جدا میشود و به صورت سایهای غیر مادی در سرزمین مردگان ساکن میگردد.
در آثار هومر، فقط ارواحی مورد مجازات واقع میشوند که مرتکب گناهی بسیار شنیع شده یا به مقدسات اهانت ورزیده باشند. سایر ارواح، چه گناهکار و چه بیگناه، باید به نحوی یکسان در سرزمین تاریک پلوتون تا ابد سرگردان باشند. در جریان تاریخ یونان، طبقات فقیرتر چنین معتقد میشوند که سرزمین مردگان جایگاهی است برای کفاره و جبران گناهان. اشیل، در یکی از نمایشنامه های خود، زئوس را در حالی نشان میدهد که مشغول محاکمه مردگان است و گنهکاران را مجازات میکند; ولی در این کتاب از جزای نیکوکاران خبری نیست. از "جزایر سعادت"2 یا "کشتزار الوسیون"،3 که بهشت جاویدان ارواح چند تن از پهلوانان است، بندرت سخنی میشنویم. تصور سرنوشت شومی که در انتظار تقریبا همه مردگان است، به ادبیات یونانی رنگ تیره خاصی بخشیده و زندگی مردم یونان را، که در زیر آسمانی چنان تابناک زیست میکنند، تاریک و غم آلود ساخته است.
---
1. شبیه است به عقایدی که ما در این باره داریم. در فارسی، "گوشت مرده را جویدن" کنایه از بد گفتن درباره اوست; در ادبیات فارسی، این معنی بکرات آمده است. نظامی گوید: "گر بد و نیک کرد، روی نهفت از پس مرده بد نباید گفت". و در عربی نیز بدین مضمون سخنانی هست: "اذکروا موتیکم بالخیر" و "اذکروا محاسن موتاکم". م.
2. "جزایر سعادت"، یا "جزایر خالدات" یا "جزایر جاویدان" نام جزایر کاساری است در مآخذ عربی. م.
3. در دین یونان، منزلگاه ارواح نیکان و پهلوانان که جایگاه خوشبختی بود (نقطه مقابل تارتاروس). - م.

فصل چهاردهم :هنر یونان در عصر پریکلس

گزنوفون در رساله اقتصاد (اکونومیکوس) از قول یکی از اشخاص آن چنین میگوید:
دیدن پای افزارهایی که به ترتیب نوعشان در یک ردیف قرار گرفته، و تماشای جامه ها و روی اندازهایی که بر حسب موارد استعمالشان مرتب شدهاند، دلانگیز است; همچنین، مشاهده گلدانهای شیشهای و ظروف غذاخوری، و نیز دیدن وسایل طباخی که جملگی از روی ذوق و با نظمی خاص چیده شدهاند، با وجود خنده های تمسخرآمیز بازاریان بیذوق و کودن و جسور، با لطف فراوان همراه است، آری، چیزهایی که قرینه باشند و با نظم و ترتیب پهلوی هم قرار گیرند، بدون استثنا، زیباتر جلوه میکنند. این اشیا، در آن حال، به صورت مجموعهای هماهنگ در میآیند، و مرکزی که از پیوستن آنها پدید میآید، دارای زیبایی خاصی است که بر اثر فاصله اجزای دیگر این مجموعه کاملتر به نظر میرسد.
این چند جمله، که از گفته های یک سردار بزرگ یونانی است، نمودار وسعت و سادگی و قدرت احساس زیبایی در بین آن مردم است. احساس وزن و شکل، دقت و وضوح، و توجه به نظم و تناسب، خاصیت اصلی فرهنگ یونان است. این خاصیت در شکل و تزیین هر کاسه و گلدان، هر مجسمه و تصویر، هر معبد و مقبره، و هر شعر و نمایشنامه یونانی دخالت دارد، و حتی در آثار علمی و فلسفی آن نیز مشهود است. هنر یونان تجسم عقل است: نقاشی آن منطق خط; حجاریش قرینه پرستی; و معماریش هندسه سنگهای مرمر. هنر پریکلس از حالات و عواطف تند و آتشین عاری است; اشکال غریب و نامانوس در آن وجود ندارد; و از طریق عوامل شگفتانگیز و ناشناس به ایجاد تازگی و تجدد نمیپردازد.1 مقصود نمایش گسیختگی و بینظمی واقعیات نیست; بلکه غرض درک ذات روشنی بخش اشیا و ارائه امکانات نهایی و
---
1. توسیدید از قول پریکلس میگوید: “ما زیبایی عاری از افراط و مبالغه را دوست میداریم.”

ایدئالی انسان است. مردم آتن چنان در طلب ثروت و زیبایی و علم غرقه بودند که دیگر مجال آن نداشتند که به نیکی و خیر توجه یابند. یکی از اشخاص ضیافت گزنوفون چنین میگوید: “به همه خدایان سوگند که زیبایی را از اقتدار شاهان ایران برتر میشمارم.” رمانتیستهای دوره های بعد، که هنرشان صلابت و خشونت کمتری داشته است، به هر نحو که میخواهند

درباره یونان قضاوت کنند، ولی یونانیان زیباپرستان نازکدل و رقیق طبع نبودند و دستخوش حالات و جذبات عاشقانه نمیگشتند و از اسرار و رموز "هنر برای هنر" سخن نمیگفتند. هنر را تابع زندگی میدانستند و زندگی کردن را بزرگترین هنرها میشمردند; در برابر زیباییهایی که جنبه انتفاعی ندارند، مخالفتی سالم و سودطلبانه ابراز میداشتند. در فکر آنان، زیبایی و فایده و نیکی، به همان نحو که در فلسفه سقراطی مشاهده میشود، نزدیک و به هم پیوسته بودند.1 هنر را، قبل از هر چیز، عبارت از تزیین وسایل و طریق زندگی میشمردند: میخواستند که ظروف و چراغها و صندوقها و میزها و تختخوابها و صندلیهاشان، در عین مفید بودن، زیبا باشد، ولی هیچ گاه نباید زیبایی آنها از استحکامشان بکاهد. ادراک و احساس شدید و زندهای که از دولت داشتند موجب شده بود که قدرت و جلال شهر خود را با وجود خویش یکی بدانند، و یک هزار هنرمند را به آرایش اماکن عمومی شهر، تجلیل جشنها، و تثبیت تاریخ آن بگمارند. بالاتر از همه، شوق آن داشتند که خدایان خود را تکریم کنند، مهر و عطوفت آنان را برانگیزند و از حیات و پیروزیهایی که نصیبشان شده بود، سپاسگزاری نمایند. تمثالها و مجسمه هایی نذر و اهدا میکردند; مال فراوان به معابد تقدیم میداشتند; و به دست پیکرتراشان، خدایان و اموات خود را در سنگ تجسم جاودان میبخشیدند.

بنابراین، هنر یونان به نمایشگاه و موزهای تعلق نداشت که مردم بتوانند در مواقع بسیار کمیابی که احساس زیبایی پرستی در خود میکنند بدانجا رفته، درباره هنر تفکر کنند; بلکه در خدمت منافع و مصالح حقیقی مردم بود. "آپولون"های هنر یونان پیکره های مرمری نمایشگاهی نبودند، بلکه خدایان آن مردم را مجسم میساختند. معابدشان برای آن نبود که سیاحان را در شگفت اندازد، بلکه خانه و ماوای خدایان زنده آن بود.

هنرمندان یونانی کسانی نبودند که در کنج کارگاه های خود، در فقر و انزوا به سر برند و زبانشان برای اجتماعشان بیگانه باشد، بلکه مردانی بودند که دوش به دوش کارگران، در هر رتبه و مقام، رنج میبردند و آثاری پدید میآوردند که برای همگان قابل فهم بود. آتن، از سراسر خاک یونان، هنرمندان و فلاسفه و شاعران را به سوی خود جلب، و آنان را به سبقت جستن بر یکدیگر تحریض میکرد; از این لحاظ، هیچ شهر دیگری، جز رم عصر رنسانس، بدان پایه نرسیده است. این هنرمندان، با رقابتی پرشور، و به فرمان دولتی بصیر و روشن بین، آرزوها و تخیلات

---

1. ستندال میگوید:"در نزد یونانیان باستان، زیبایی خاصیت برجسته اشیای مفید است."

پریکلس را تحقق میبخشیدند.
هنر در خانه ها و با افراد آغاز میشود. آدمیان، قبل از آنکه نقاشی بیاموزند، خود را رنگ میکنند، و پیش از آنکه خانه بسازند، بدن خویش را آرایش میدهند. به کار بردن گوهرها به عنوان وسایل آرایش به اندازه تاریخ کهنسال است. یونانیان در تراش دادن و منقوش ساختن سنگهای پربها چیره دستی بسیار داشتند و برای اینگونه امور از وسایل ساده برنزی استفاده میکردند: چون مته های لولهای ساده، یک چرخ سنباده، و نوعی روغن پرداخت که از سنگ سنباده و روغن زیتون ترکیب یافته بود; ولی، با اینهمه، چنان دقت و ظرافتی به کار میبردند که گویی برای ایجاد دقایق آن میکروسکوپ در اختیار داشتهاند; بدون شک، امروز نیز برای پی بردن به ریزهکاریهای آنها باید میکروسکوپ به کار برد. در ضرب سکه های آتنی، که تصویر پر مهابت جغد بر اغلب آنها نقش شده بود; زیبایی چندان مراعات نمیشد. در این زمینه، الیس رهبر و پیشرو سایر شهرهای یونان بود; در اواخر قرن پنجم، سیراکوز نوعی سکه ده دراخما ضرب کرد که از لحاظ زیبایی و شکل، هرگز بهتر از آن پدید نیامده است. در فلزکاری، صنعتگران خالکیس سرآمد دیگران شدند; در سراسر ناحیه مدیترانه، همه شهرها خواستار ظروف آهنی و مسی و نقرهای آنان گردیدند. آینه های یونانی خوشنماتر و دلرباتر از آنند که طبیعتا هر آینهای میتواند بود. زیرا، هر چند که کسی نمیتوانست بازتابهای بسیار دقیق و روشن را در صفحه صیقل یافته برنزی مشاهده کند، شکل این آینه ها متنوع و جالب بود و غالبا با کندهکاریهای زیبا و بدیع تزیین یافته، بر روی مجسمه کوچکی از پهلوانان، زنان زیبا، و یا خدایان قرار گرفته بودند.
سفالگران از اشکال و روشهای قرن ششم تقلید و پیروی میکردند و همچنان طنز و هزل قدیم و رقابت شدید در کارشان ادامه داشت، گاهی بر روی گلدانی، قبل از پختن آن، از عشق زیباپسری سخن میگفتند; حتی فیدیاس بر مجسمه "زئوس" خود چنین نوشت: "پانتارکس زیباست." در نیمه قرن پنجم; شیوه "طرح سرخ" در آثاری چون گلدان "اخیلس و پنتسیلیا"، فنجان "ازوپ و روباه" (در موزه واتیکان)، و "اورفئوس در میان مردم تراکیا" (در موزه برلین) به اوج خود رسید. از اینها زیباتر، عطردانهای سفیدی بود که در میانه این قرن ساخته میشد. این ظروف نازک و ظریف را به مردگان اهدا میکردند، و آنها را معمولا یا با اجساد به خاک میسپردند یا بر روی توده هیزمی که برای سوزاندن مردگان فراهم شده بود، قرار میدادند تا عطرشان با شعله های آتش بیامیزد. نقاشانی که گلدانها را مصور میساختند ابداعات و ابتکارات شخصی نیز به کار میبردند، و گاهی تصاویری نقش میکردند که بدون شک استادان موقر عصر کهن را به حیرت میافکنده است. بر یکی از این گلدانها، تصویر چند جوان دیده میشود

که بیشرمانه روسپیانی را در آغوش گرفتهاند; گلدان دیگری چند تن میهمان را نشان میدهد که از مجلس ضیافت بیرون آمده، در حال قی کردنند; سایر گلدانها، تا آنجا که بتوانند، به تعلیم امور جنسی کمک میکنند. قهرمانان نقاشی روی گلدان، یعنی بروگوس، سوتادس، و میدیاس داستانهای اساطیری را رها کرده، از ʒKÇǫƈروزانه خود صحنه هایی بر میگزیدند و، بیش از هر چیز دیگر، فریفته حرکات دلانگیز زنان و بازی طبیعی کودکان بودند. اینان بیش از پیشینیان خود به صداقت و امانت توجه داشتند: بدن و چهره انسان را نه تنها نیمرخ، بلکه سه رخ نیز نقاشی میکردند; سایه و روشن را با

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 350

استعمال لعاب کمرنگ یا پر رنگ پدید میآوردند; طرح تصاویر را به نحوی میریختند که حدود خطوط خارجی، عمق، و چین و شکنهای جامه های زنان، همه، نمایش داده میشد. در این عصر، کورنت و گلا (در سیسیل) از مراکز نقاشی روی گلدان بودند; ولی برتری آتنیان در این زمینه قابل تردید نبود. سفالگران کرامیکوس را رقابت همکاران دیگر از میان نبرد، بلکه پیدایش هنر تزیینی دیگری موجب زوال کارشان گردید. نقاشان روی گلدانها، با تقلید شیوه ها و موضوعات دیوارنگاران، در این مبارزه قد برافراشتند; ولی ذوق و سیلقه زمان مخالف ایشان بود، و رفته رفته با نزدیک شدن قرن چهارم، سفالگری به صورت یکی از صنایع مفید درآمد و از قلمرو هنر دور شد.

تاریخ نقاشی یونان، به نحوی مبهم، به چهار مرحله تقسیم میشود. در قرن ششم ق م، نقاشی اغلب به کار تزیین پشت گلدانها میرود; در قرن پنجم، در معماری دخالت میکند و بناهای عمومی و مجسمه ها را آرایش میدهد; در قرن چهارم، به امور خانگی و فردی میپردازد; خانه ها را زینت میدهد، و چهره های اشخاص را تصویر میکند; و در عصر توسعه فرهنگ یونان، جنبه اختصاصی به خود میگیرد و به صورت تصاویری قاب شده، به خریداران خصوصی فروخته میشود. نقاشی یونان از صورتسازی و طراحی ساده سرچشمه میگیرد، و تا پایان نیز، به طور کلی، از حدود طرح و رسم اشکال تجاوز نمیکند. این هنر، در طی دوران تکامل خود، سه روش را به کار میبندند: فرسکو یا تصویر بر روی گچ مرطوب; نقاشی بر پارچه یا صفحه مرطوب به وسیله رنگهای مخلوط با سفیده تخم مرغ; و رنگآمیزی به وسیله ترکیبی از رنگ و موم مذاب. دنیای قدیم بیش از این به نقاشی رنگ و روغن نزدیک نمیشود. پلینی، که در زودباوری رقیب هرودوت است، با ایقان تمام میگوید که در قرن هشتم هنر نقاشی چندان پیشرفته بود که کانداولس، پادشاه لیدیا، هموزن تصویری که بولارخوس کشیده بود، طلا داد. ولی همه آغازها اسرارآمیزند. اینکه پلینی درباره نقاشی بیش از حجاری سخن گفته دلیل آن است که این هنر در یونان قدیم اهمیت بسیار داشته; هنرشناسان نیز، چون همه مردم، نقاشیهایی را که در عصر کلاسیک و در دوران انتشار فرهنگ یونان به وجود آمده است با معماری و حجاری آن سرزمین همپایه میدانستند.

در یونان قرن پنجم، پولوگنوتوس از لحاظ شهرت همپایه ایکتینوس یا فیدیاس بود. میدانیم که وی در سال 472 در آتن بوده است و، شاید به توسط کیمون دولتمند، به تزیین چند بنای عمومی مامور شد1 و بر دیوارهای آنها تصاویری نقش کرد. بر بالای رواقی که سه قرن بعد نام خود را به فلسفه زنون داد، وی صحنه "غارت تروا" را رسم کرد و نام آنجا را به "رواق آراسته" مبدل ساخت. این نقاشی کشتار خونین شب پیروزی را نمایش نمیداد، بلکه صبح خاموش و اندوهگین روز بعد را تصویر میکرد، با فاتحانی که منظره ویرانیهای اطراف آرامشان ساخته بود، و

---

1. پولوگنوتوس، به پاس این نیکی، به الپینیکه خواهر کیمون دل بست و تصویر او را، به جای لائودیکه، جزو زنان تروا قرار داد.

مغلوبانی که در خواب مرگ فرو رفته بودند. وی بر دیوارهای معبد

دیوسکوری (پسران زئوس) نیز صحنه "هتک ناموس دختران لئوکیپیدای" را کشید و، با تصویر زنانی که جامه شفاف بر تن داشتند، در این زمینه پیشقدم نقاشان بعد گردید. "شورای دولتهای همسایه" از ابداع وی خشمگین نشد، ودعوتش کرد که به دلفی رود. پولوگنوتوس، در تالار معبد دلفی، تصویر "اودوسئوس در هادس"، و بار دیگر "غارت تروا" را نقش کرد. اینها همه فرسکو بودند، و تقریبا در هیچ یک منظره یا زمینهای وجود نداشت. ولی اشخاص مختلف چنان صحنه را پر میساختند که بایستی چندین کارگر هنرمند، استاد را یاری دهند و طرحهای دقیقی را که او کشیده است رنگآمیزی کنند. تصویر "تروا"، که بر دیوار تالار معبد دلفی بود، ناوگان منلائوس را نشان میداد که، به عزم بازگشت، بادبان برمی افرازد; هلنه در میان جمع نشسته، و زنان دیگر، گرچه تعدادشان کثیر است، گویی همگی چشم به جمال او دوختهاند. آندروماخه در کناری ایستاده است و طفل خود، آستواناکس، را در آغوش دارد; در کنار دیگر، کودکی از وحشت خود را به محراب چسبانده است; و در نقطهای دور، اسبی بر شنهای ساحل غلت میزند. نیم قرن قبل از اوریپید، سراسر تراژدی "زنان تروا" در این صحنه مشاهده میشد. پولوگنوتوس در ازای این تصاویر مزد نپذیرفت، بلکه بر اثر اعتمادی که به قدرت خویش داشت آن آثار را از سرسخا و کرم به آتن و دلفی هبه کرد. سراسر یونان از این کار او در شگفت ماند. آتن او را به شارمندی پذیرفت، و شورای دولتهای همسایگان نیز ترتیبی داد که وی (چنانکه سقراط همیشه آروز میکرد) در همه کشورهای یونان، به هر جا که رود، به خرج همان دولت پذیرایی شود. تنها اثری که از وی بر جا مانده است، قطعه کوچکی است بر یکی از دیوارهای دلفی، و این خود نشان آن است که خلود هنری در برابر ادوار زمینشناسی جز لحظهای زودگذر نیست.

در حدود سال 470، دلفی و کورنت، هر چهار سال یک بار، مسابقه نقاشی را نیز جزو مسابقات پوتیایی و بازیهای برزخی قرار دادند. در این هنگام، هنر نقاشی پیشرفت بسیار کرده بود، و پانائنوس، برادر یا برادرزاده فیدیاس، چهره سرداران یونانی و ایرانی را در صحنه جنگ ماراتون به نحوی تصویر کرده بود که شناسایی و تشخیص هر یک از آنان بآسانی ممکن بود. مع هذا، در نقاشی آن دوره تصاویر همه در یک سطح قرار میگرفتند و قامت اشخاص همه یکسان بود. برای نشان دادن مسافت شکلهای دورتر را کوچکتر نمیکشیدند و سایه روشن به کار نمیبردند، بلکه زمین را با خطوطی منحنی نمایش میدادند و پیکرهای دورتر را، تا نیمه پایینی، با آن میپوشاندند. در حدود سال 440، یک گام اساسی و حیاتی برداشته شد.

آگاتارخوس، که برای نمایشهای اشیل و سوفکل صحنه نگاری میکرد،

دریافت که بین سایه روشن و فاصله و مسافت رابطهای موجود است; وی، در ضمن رسالهای، فنون مربوط به مناظر و مرایا را یکی از وسایل ایجاد تصورات و حالات تئاتری شمرد. آناکساگوراس و ذیمقراطیس از حیث علمی به این مسئله نظر کردند، و در پایان آن قرن، آپولودوروس آتنی به نام "سایه نگار" مشهور شد، زیرا به وسیله سایه روشن تصاویری

نقش میکرد. از این رو، پلینی درباره او میگفت که وی "اولین نقاشی است که اشیا را بدان صورت که واقعا به نظر میرسند، تصویر میکند." نقاشان یونانی هرگز از این کشفیات به نحو کامل استفاده نمیکردند. همچنانکه سولون با هنر تئاتر مخالف بود و آن را وسیله فریب میدانست هنرمندان نیز دون شان و مغایر مقام خویش میدیدند که بر یک سطح هموار، شکلی را بظاهر سه بعدی جلوه دهند. مع هذا، زئوکسیس، شاگرد آپولودوروس، با به کار بردن سایه روشن و استفاده از شیوه های مربوط به مناظر و مرایا بزرگترین نقاش قرن پنجم شد. وی، در حدود 424، از هراکلیا (و شاید پونتیکا) به آتن آمد; حتی در بحبوحه شور و غوغای جنگ، ورود او واقعهای مهم شناخته شد. وی شخصا مردی مغرور و خودپسند بود و در نقاشی نیز دستی تند و بی پروا داشت. وی، در مسابقات اولمپی، جامهای شطرنجی، که نام خود را با رشته های طلا بر آن دوخته بود، به تن میکرد و به هر سو میخرامید. زئوکسیس از عهده خرید چنین جامهای بر میآمد، زیرا در همان روزها "مبلغ کثیری" به وسیله نقاشیهایش بدست آورده بود. وی در نقاشی، چنانکه شایسته هنرمندان بزرگ است، دقت و شکیبایی بسیار به کار میداشت; هنگامی که آگاتارخوس به سرعت کار خویش مباهات میکرد، زئوکسیس بآرامی میگفت "من بر این کار وقت بسیار مصروف میدارم." او بسیاری از شاهکارهای خود را به دیگران بخشید، زیرا معتقد بود که بر آنها هیچ قیمتی نمیتوان گذارد; ولی شهرها و شهریارها، با شوق و خرسندی بسیار، آنها را میپذیرفتند.
زئوکسیس، در زمان خود، فقط یک رقیب داشت. این مرد پارهاسیوس افسوسی بود که در بزرگی و اهمیت تقریبا همپایه زئوکسیس و در غرور و خودپسندی کاملا با وی برابر بود. پارهاسیوس کلاهی زرین بر سر میگذاشت و خود را "امیر صورتگران" مینامید و معتقد بود که در وی هنر به سر حد کمال رسیده است. وی با شور و نشاطی وافر به کار میپرداخت، و در ضمن نقاشی همیشه نغمه سرایی میکرد.
شایع است که وی، هنگامی که تصویر پرومته را میکشید، غلامی خریده بود و او را شکنجه میداد تا حالات چهرهاش را در وقت درد کشیدن مشاهده و تقلید کند. ولی مردم درباره هنرمندان سخنان بسیار میگویند. پارهاسیوس نیز، چون زئوکسیس، مردی واقعپرداز بود و به واقعیت توجه داشت.

تصویری که او به نام دونده کشیده چنان به واقعیت نزدیک بود که تماشاگران انتظار داشتند قطرات عرق از تصویر فرو ریزد و قهرمان از فرط خستگی بر زمین افتد. وی دیوار نگاره بزرگی به نام آتنیان نقش کرد و در آن، مردم آتن را با بیرحمیها و عطوفتها، غرورها و فروتنیها، درنده خوییها و بزدلیها، و تلونها و سخاوتمندیهاشان نمایش داد.
این تصویر چنان صادقانه و واقعبینانه بود که آتنیان، برای نخستین بار، در آن به صفات و اخلاقیات پیچیده و متناقض خویش پی بردند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 353
رقابت شدیدی که بین او و زئوکسیس موجود بود به یک مسابقه علنی و عمومی منجر گردید. زئوکسیس خوشه انگوری را چنان طبیعی نقاشی کرده بود که پرندگان قصد خوردن آن میکردند، داوران مسابقه، از این جهت، سخت در شگفت بودند; زئوکسیس، که پیروزی خود را مسلم میدانست، از پارهاسیوس خواست که وی نیز از روی نقاشی خود پرده به یک سو زند; ولی همان دم معلوم شد که پرده نیز قسمتی از همان تصویر است. زئوکسیس، که خود فریب خورده بود، با خوشخویی به شکست خویش اعتراف کرد. ولی این شکست از قدر و شهرت او هیچ نکاست، و در کروتونا پذیرفت که تصویر هلنه را برای معبد هرا ترسیم کند، مشروط به آنکه پنج تن از زیباترین زنان آن شهر، عریان، در مقابلش قرار گیرند تا او از آن میان، زیباترین عضو هر یک را برگزیند و، از ترکیب آنها، دومین الاهه زیبایی را پدید آورد. وی با قلم خویش پنلوپه را نیز حیات نو داد. اما خود او تصویری را که از یک ورزشکار کشیده بود، بیش از آثار دیگرش میپسندید; وی در زیر آن نوشته بود که، برای مردم یونان، انتقاد از آثار من آسانتر است تا برابری کردن با من. همه مردم یونان از خودپسندی او شادمان بودند و درباره او به همان اندازه سخن میگفتند که در باب هر درامنویس یا سیاستمدار یا سردار جنگی. کسانی که از وی شهرت بیشتر داشتند، تنها ورزشکارانی بودند که در مسابقات عمومی به اخذ جایزه نایل شده بودند.

1 - روشها
مع هذا نبوغ مردم آتن، که شکل را بیش از رنگ دوست میداشت، چنانکه شایسته بود با هنر نقاشی آشنایی نیافت. و حتی در نقاشی عصر طلایی نیز (اگر بتوان از روی مسموعات داوری کرد) بیشتر به مطالعه خطوط و طرحهای زندگی میپرداخت تا به ادراک حسی رنگهای آن. مردم یونان به حجاری و پیکرتراشی التفات بیشتری داشتند; خانه ها و معابد و مقابر خود را با مجسمه های کوچکی از گل پخته میساختند; خدایان خود را در صورت مجسمه های سنگی عبادت میکردند; و مقابر مردگان را با الواح سنگی منقوش مشخص میداشتند. این الواح از همه آثار هنری یونان فراوانتر و در عین حال دل انگیزترند; سازندگان آنها صنعتگرانی ساده بودند که بر حسب عادت به کار خود ادامه میدادند و موضوع همیشگی خود را، که عبارت بود از جدا شدن زندگان از مردگان، در حال سکوت و با دستهای بر هم نهاده هزارها بار تکرار میکردند. ولی این موضوع خود شایسته آن است که پی در پی تکرار شود، زیرا خویشتنداری نهفته در هنر کلاسیک را به بهترین وجه آشکار میسازد و حتی به کسانی که روح رمانتیک دارند نشان میدهد که احساسات و عواطف انسانی
*****تصویر
متن زیر تصویر : لوح جدا شدن زندگان از مردگان، موزه آتن،
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 354
هنگامی به غایت قدرت سخن میگویند که آهسته آواز برآورند. تصویرهایی که بر این لوحها نقش شده است مردگان را اغلب مشغول به یکی از امور مربوط به زندگی نشان میدهد. کودکی با فرفره بازی میکند; دختری کوزه بر دوش دارد; سربازی در لباس جنگ خودنمایی میکند; زنی جوان زیورهای خود را میستاید; پسری کتاب میخواند و سگش، راضی و سیر ولی بیدار و هوشیار، در زیر صندلی قرار گرفته است. در این لوحه ها، مرگ به صورتی کاملا طبیعی ارائه شده و از این روی بخشایشپذیر است.
برجسته کاریهای سنگی این عصر در نوع خود از لوحه های مقابر پیچیدهتر و عالیتر است. در یکی از این نقشها، اورفئوس با ائورودیکه، که هرمس او را به جهان مردگان میبرد، به وداعی دیرپای مشغول است.
در نقش دیگر، دمتر بذر زرین را به تریپتولموس1 میدهد تا وی با آن کشاورزی را در یونان برقرار سازد. در اینجا هنوز مقداری از روشنی و درخشندگی اولیه بر سنگ باقی است، و ذوق سرشاری که در حجاری عصر طلایی یونان موجود بوده است، ظاهر میشود. از همه اینها زیباتر نقش

“ولادت آفرودیته” است که بر یک طرف “تخت لودوویزی”2 کنده شده، و حجار آن ناشناس است; گویا از هنرمندانی بوده است که تعلیمات یونی داشته. در این نقش، دو تن از الاهه ها، آفرودیته را از دریا بر میگیرند; جامه خیس و لطیفش بر بدنش چسبیده و زیبندگی کمال آن را آشکار میسازد. سر او نیمه آسیایی است، ولی جامه الاهه ها و حالت نرم و دلپذیر بدنهاشان از چشم و دست دقیق و حساس یونانیان حکایت میکند. بر طرف دیگر “تخت”، دخترکی برهنه در حال نی نواختن است; و بر طرف سوم، زنی که مقنعه بر سر دارد، برای شب چراغ بر میافروزد; شاید چهره و لباسهای این زن از نقش فوقانی به کمال نزدیکتر باشد.
حجاری قرن پنجم، به میزان شگفت انگیزی، نسبت به قرنهای قبل پیشرفته است. جبهه نمایی منسوخ شده و کوتاه نمایی به مناظر و مرایا عمق میدهد; سکون جای خود را به حرکت میسپارد، و حیات جای جمود را میگیرد. هنگامی که مجسمه ساز یونانی سنن قدیم را در هم میشکند و انسان را در حال حرکت نمایش میدهد، در حقیقت به یک انقلاب هنری دست زده است. قبل از آن بندرت، در مصر یا خاور نزدیک و یا در یونان پیش از جنگ ماراتون، مجسمهای در حال حرکت یافت شده است. یکی از مهمترین علل پیدایش این تحولات شور و نشاط تازهای است که پس از جنگ سالامیس در حیات مردم یونان پدید آمده است; لکن علت اصلی آن مطالعه دقیق و بردبارانه است که استادان و شاگردان نسلهای متوالی در تشریح حرکات به عمل آوردهاند. سقراط، که خود مجسمه ساز و فیلسوف است، چنین میپرسد:
*****تصویر
متن زیر تصویر : اورفئوس، ائورودیکه، و هرمس، موزه ناپل،
*****تصویر
متن زیر تصویر : تخت لودوویزی (پایه راست)، موزه دله ترمه، رم،
*****تصویر
متن زیر تصویر : تخت لودوویزی (پایه چپ)، موزه دله ترمه، رم،
*****تصویر
متن زیر تصویر : رویای آتنه، نقش برجستهای که سازنده آن معلوم نیست، شاید به قرن پنجم تعلق داشته باشد. موزه آکروپولیس، آتن،
---
1. نیمه خدای یونانی، اولین کسی که به بشر کشاورزی آموخت. م.
2. هنگامی که در سال 1887 ویلای لودوویزی را در رم ویران میساختند این تخته سنگ مرمر بزرگ کشف شد. اصل این سنگ در یکی از موزه های رم محفوظ است و کپیه دقیقی از آن برای موزه هنری متروپلیتن در نیویورک تهیه شده است.

“اینکه مجسمه های شما زنده به نظر میآیند، آیا از آن روی نیست که موجودات جاندار را سرمشق قرار دادهاید ... و چون با هر یک از حالات مختلف ما عضلات مخصوصی در بدنمان به جنبش درآمده و بالا پائین میروند، منقبض و منبسط میشوند، و برخی نیز سخت یا نرم میگردند، آیا نمایش این حرکات نیست که آثار شما را حقیقی و زنده جلوه گر میسازد”
مجسمه ساز عصر پریکلس به هر یک از اندامهای بدن انسانی توجه خاص دارد به شکم با همان دقت مینگرد که به چهره. بازی شگفتانگیز گوشت بر روی استخوانبندی متحرک، برآمدن عضلات و رگ و پیها، عجایب بی پایان ترکیب و حرکت دستها و گوشها و پاها، همگی، در معرض دقت و توجه قرار دارند; اشکالی که در ساختن دستها و پاها موجود است او را مجذوب میسازد، و بندرت در کارگاه خود کسی را مدل (سرمشق) قرار میدهد; غالبا به مشاهده حرکات مردان برهنه در ورزشگاه ها، خرامیدن زنها در روزهای جشن، یا اعمال عادی آنان در خانه هاشان اکتفا میکند. لذا به علت شرم و حیا نیست که وی، برای نمایش حرکات، بدن برهنه مردان را موضوع قرار میدهد، و در وقت ساختن تندیس زنان، به جای تشریح حرکات عضلات، زیباییها و ظرافتهای جامه هاشان را ارائه میدهد; هر چند که وی لباسها را، تا آنجا که جرئت کند، لطیف و شفاف میسازد، از سختی و خشکی دامنهای مصریان و یونانیان باستان به ستوه آمده است، و دوست دارد که جامه های زنان را بازیچه باد قرار دهد، زیرا در اینجا نیز چگونگی حرکت و حیات آشکار میگردد.
مجسمه سازان از هر گونه شی قابل تراشی که به دست آید برای منظور خود استفاده میکنند; از چوب، عاج، استخوان، گل پخته، سنگ آهک، سنگ مرمر، نقره، و طلا مجسمه میسازند، گاهی نیز، چون فیدیاس، عاج و طلا را با هم به کار میبرند. فیدیاس بدن را از عاج میسازد و از طلا جامه بر آن میپوشاند. در پلوپونز، مجسمه سازان به برنز بیش از سایر مواد توجه و علاقه دارند، زیرا رنگ تیره آن را برای نمایش بدنهای برهنهای که از تابش خورشید رنگین شدهاند، مناسب میبینند، و چون از آزمندی آدمی بیخبرند، گمان میکنند که برنز از سنگ بادوامتر و پایدارتر است. در آتیک و یونیا، پیکرتراشان سنگ مرمر را ترجیح میدهند; زیرا از دشواری تراشیدن آن به شوق میآیند و، چون سخت و محکم است، آن را با اطمینان تیشه کاری میکنند و صافی درخشانش را برای نمایش رنگ و لطافت پوست زنان شایسته میدانند. پیکرتراشان آتنی به وجود سنگ مرمر در کوه پنتلیکوس، که نزدیک آتن است، پی میبرند و از آهنی که در آن سنگ، با گذشت زمان و تاثیر هوا، به صورت رگهای درخشان و طلایی نمودار میشود، آگاه میگردند، و با شکیبی سرسختانه، که خود نیمی از نبوغ است، سنگ کوه را

به پیکرهای جاندار تبدیل میکنند. مجسمه سازان قرن پنجم هنگامی که به ساختن مجسمه های برنزی میپردازند، روش موم گمشده را به کار میبرند; بدین طریق که نخست از گل یا گچ قالبی ساخته، سطح آن را با ورقه نازکی از موم میپوشانند. سپس از

گل یا گچ پوشش دیگری بر آن میکشند و قالب را در کوره میگذارند. در این هنگام، مومی که بر روی قالب است ذوب شده، از خلل و فرج پوشش بیرونی خارج میگردد، و جای آن تهی میماند. آنگاه محل تهی را با برنز مذاب پر میسازند و، پس از سرد شدن، آن را از گچ و گل جدا ساخته، با سوهان صیقل میدهند و با رنگ زدن یا زر اندودن به صورت نهایی در میآورند. اگر بخواهند از مرمر پیکرهای بسازند، نخست سنگ پاره بدون شکلی را، بی آنکه از هیچ روش نشانه گذاریی1 کمک گیرند، انتخاب کرده، بدون توجه به اصول و قواعد، به کار میپردازند، و تا پایان کار یکسره از چشم خود راهنمایی میجویند نه از آلات و ابزار اندازهگیری.. با ضربه های پی در پی قطعات زاید را فرو میریزند، تا اینکه سرانجام کمالی را که در نظر داشتهاند در شکل سنگ جلوه گر سازند، و به قول ارسطو هیولا (ماده) را به صورت مبدل کنند.
پیکرتراشان از خدایان گرفته تا حیوانات همه را موضوع کار خود قرار میدهند، ولی در همه حال باید موضوع از لحاظ شکل کامل و زیبنده باشد. ضعیفان، دانشمندان، موجودات غیرطبیعی، و مردان و زنان پیر هرگز شایسته آن نیستند که موضوع کار پیکرتراشان واقع شوند. اسب از این لحاظ بسیار مورد توجه است، لکن به حیوانات دیگر چندان اعتنایی نمیشود. این هنرمندان، در کار خود، به زنان بیش از مردان میپردازند، و ذوق و چیره دستی بیشتری ابراز میدارند. بسیاری از این گونه شاهکارها، که آفرینندهشان معلوم نیست، چون پیکره زن جوان و متفکری که پیرهن خود را روی سینه نگاه داشته است (در موزه آتن)، زیبایی آرام و بیان ناپذیری را جلوه گر میسازند. مجسمه سازان، بیش از هر چیز، در تراشیدن پیکر ورزشکاران مهارت یافتهاند. زیرا این گروه را بیش از حد ستایش میکنند و بدون مانع و حایل میتوانند آنها را تماشا و حرکاتشان را مشاهده نمایند. گاهی پیکرتراشان در نمایش دادن قدرت و زورمندی اینان مبالغه میورزند و بر شکمهایشان عضلاتی قرار میدهند که باورپذیر نیست. ولی، با وجود این عیب، پیکرهایی از برنز به قالب ریختهاند که در غایت زیبایی است; همچون مجسمهای که در نزدیکی آنتیکوترا، در دریا به دست آمده است. این پیکره را گاه افبوس خوانده اند، و زمانی نیز آن را مجسمه پرسئوس2 دانسته اند که سرمارگیسوی مدوسا3 را بر دست داشته است. گاهی پسران یا دخترانی که خود به خود به کاری ساده مشغولند، موضوع

پیکرتراشی واقع میشوند چون کودکی که سرگرم بیرون آوردن خار از
---
1. نشانه گذاری شیوهای است که در آن، پیکرتراش از قبل از آغاز به کار، میزان ضخامتهایی را که باید به وسیله حجار در نقاط مختلف سنگ بریده شود معین میکند. این شیوه در دوره یونان هلنیستی به کار گرفته شد.
2. پسر زئوس که سر مدوسا را برید. م.
3. دختر زیبایی بود که به معبد آتنه اهانت کرد، و آتنه گیسوان او را، که در زیبایی بی نظیر بود، به مارهایی مبدل ساخت و چهره اش را چنان دگرگون گرداند که هر کس بر او مینگریست، سنگ میشد. م.

پای خویش است ولی1 آنچه بیش از هر چیز منبع الهام اوست، اساطیر باستانی میهنش هستند. منازعه شدیدی که بین فلسفه و دین وجود دارد و در جهان فکری قرن پنجم وارد شده است، هنوز در آثار هنری ظاهر نگردیده. در اینجا هنوز خدایان بالاترین قدرتها به شمار میروند و، هر چند دولتشان رو به زوال نهاده و در حال نابود شدنند، در نهایت اعزاز، به جهان شعر و هنر انتقال مییابند. آیا هنرمندی که مجسمه زئوس توانای آرتمیسیون2 را از برنز میسازد، واقعا معتقد است که قانون جهان را در قالب ریخته است آیا پیکرتراشی که دیونوسوس آرام و غمگین موزه دلفی را میسازد، در اعماق ادراک تعبیرناپذیر خود، میداند که خدنگهای فلسفه این خدای پرشور را از پای درآوردهاند و آیا میداند که حالات سیمای مسیح، جانشین دیونوسوس، سالها قبل از ولادتش در این مجسمه ظاهر شده است

2- مکتبها

ترقی و پیشرفت پیکرتراشی در قرن پنجم تا حدودی بدان علت بود که هر هنرمندی به مکتبی وابسته بود و در سلسله طولانی استادان و شاگردان آن مکتب محلی خاص خود داشت. اینان وارث سنن و رموز هنری پیشینیان خود بودند و از تندرویهای افراد مستقل جلوگیری میکردند. استعدادات مخصوص را پرورش میدادند; با نیرویی که براساس اصول فنی و موفقیتهای هنری گذشته مستقر بود، آنان را ارشاد و تهذیب میکردند; و با آمیختن قریحه و قانون، هنری به وجود میآوردند که هیچ گاه از یک نبوغ تنها و خودسر نظیر آن پدید نیامده بود. هنرمندان بزرگ، اغلب، نمایندگان اوج و کمال سنتها هستند، و بندرت در اضمحلال آنها دخالت مییابند; هر چند که، در تاریخ طبیعی هنر، سنت شکنان و طاغیان افرادی نامتجانس و تکرو ولی ضرورینند، لکن فقط هنگامی از میانشان چهره های تابناک نمایان میشود که طریقه نو را مواریثی تحکیم، و مرور زمان تصفیه کرده باشد.
در یونان عصر پریکلس، پنج مکتب در این کار بودند: مکتبهای رگیون،

سیکوئون، آرگوس، آیگینا، و آتیک. در حدود سال 496، فیثاغورس دیگری که او نیز از اهالی ساموس بود، در رگیوم رحل اقامت افکند و از فیلوکتتس3 مجسمهای ریخت که در سراسر ناحیه مدیترانه او را مشهور ساخت. وی در چهره مجسمه های خود چنان آثاری از شور و شوق و درد و پیری نقش میکرد که موجب حیرت پیکرتراشان میشد; سرانجام، در دوره انتشار فرهنگ یونان، مجسمه سازان به تقلید آثار او پرداختند. در سیکوئون، کاناخوس و برادرش

---

1. در موزه کاپیتولین رم; شاید این مجسمه از روی پیکره اصیلی که به قرن پنجم ق م متعلق بوده، ساخته شده است.

2. در موزه آتن; در موزه هنری مترپلیتن نیویورک نیز مجسمهای از روی آن ساخته شده است.

3. بزرگترین تیراندازیونانی که هراکلس در وقت مرگ کمان خویش را به وی سپرد.- م.

آریستوکلس شیوهای را که یک قرن پیش دیپوئنوس و سکولیس کرتی آغاز نهاده بودند، دنبال کردند. کالون و اوناتاس، با مهارتی که در برنزکاری داشتند، به آیگینا شهرت و امتیاز بخشیدند; شاید تزیینات نمای بناهای آیگینا را آنها ساخته باشند. در آرگوس، آگلاداس مکتبی بنا نهاد،و در آن فنون حجاری و پیکرتراشی را به دیگران آموخت. این مکتب به دست پولوکلیتوس به اوج شهرت خود رسید.

پولوکلیتوس، که از سیکوئون به آرگوس آمده بود، در سال 422، مجسمه الاهه مادر را از طلا و عاج برای معبد هرا ساخت. در آن عصر، تنها پیکره های عظیمی که فیدیاس از عاج و طلا ساخته بود، از این مجسمه برتر شمرده میشد1. وی، در افسوس، بر سر ساختن مجسمه آمازون برای معبد آرتمیس، با پیکرتراشانی چون فیدیاس و کرسیلاس و فرامون به رقابت پرداخت. در پایان کار، داوری را بر عهده خود این چهار هنرمند گذاردند. هر یک از آنان، نخست از ساخته خویش نام میبرد و مقام دوم را به مجسمه پولوکلیتوس میداد. ولی، عاقبت جایزه به هنرمند سیکوئونی (پولوکلیتوس) داده شد. پولوکلیتوس ورزشکاران را بیش از زنان و خدایان دوست میداشت. در مجسمه مشهور دیادومنوس (که بهترین پیکرهای که از روی آن ساختهاند اکنون در موزه آتن است) ورزشکار پیروزی را نشان میدهد که به دور سر خود نواری میبندد تا داوران گل بر آن بگذارند. سینه و شکم این مجسمه عضلانیتر از آن است که به باور بیاید، ولی بدن به نحوی زنده بر روی یک پا تکیه داده شده، و در چهره او نظمی که حاصل دوران اعتلای این هنر است، هویداست. پولوکلیتوس پرستنده نظم بود و در

سراسر عمر خویش میکوشید که برای حفظ تناسب صحیح بین اندامهای مجسمه قانونی برقرار سازد. وی در مجسمه سازی، فیثاغورس بود، و برای حفظ قرینه و شکل قانون و محاسبهای الاهی جستجو میکرد. به عقیده او، در یک پیکر کامل ابعاد هر یک از اندامها باید با ابعاد اندامهای دیگر، مثلا انگشت سبابه، تناسبی معین داشته باشد. در قانون پولوکلیتوس باید سر مدور، شانه ها فراخ، بدن ستبر، کفل گسترده، و پاها کوتاه باشد، و بر روی هم قامتی پدید آید که، بیش از زیبایی و دلپذیری، نمودار قدرت و نیرومندی باشد. این پیکرتراش چنان شیفته قوانین خود بود که در باب آن رسالهای نگاشت و مجسمهای ساخت تا عقاید خود را در آن تحقق بخشد. این مجسمه شاید دوروفوروس یا "نیزه دار" نام داشته است; اکنون، پیکرهای که رومیان از روی آن ساختهاند در موزه ناپل محفوظ است. در این مجسمه هم، سرها گرد، شانه ها قوی، بدن کوتاه و ستبر، و عضلات رانها پرچین و شکن است. مجسمه افبوس، که در موزه بریتانیاست، از مجسمه های دیگر این هنرمند دلپذیرتر است; جوانک،

*****تصویر

متن زیر تصویر : مجسمه نیزهدار اثر پولوکلیتوس، بازساخت آپولونیوس، موزه ناپل،

---

1. سر پرشکوه یونو، که در موزه بریتانیاست و مشهور است که از روی مجسمه پولوکلیتوس ساخته شده، نموداری است از عظمت این پیکره.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 359

آرام در فکر فرو رفته، جز به قدرت خود به چیز دیگری نمیاندیشد. از طریق این پیکره ها، قوانین پولوکلیتوس تا مدتی بین مجسمهسازان پلوپونزی اعتبار یافت، و حتی فیدیاس را نیز تحت تاثیر گرفت; ولی، سرانجام، پراکسیتلس، با ساختن مجسمه های بلند قامت و زیبا، قواعد پیشین را منسوخ ساخت و رسمی گذارد که تا دوران اعتلای هنر روم دوام یافت و از آنجا به پیکرتراشی اروپای مسیحی منتقل شد.

مورون در مرحله میان مکتب پلوپونزی و آتیکی قرار داشت. وی در الئوترای به دنیا آمد، (از قراری که پلینی میگوید) در آتن زندگی میکرد، چند گاهی نزد آگلاداس به تعلیم پرداخت، و ستبری و صلابت مکتب پلوپونزی را با رعونت و ظرافت مکتب یونیایی به هم پیوست. ولی آنچه بر همه مکاتب افزود عنصر حرکت بود. مورون، برخلاف پولوکلیتوس، ورزشکاران را بعد یا قبل از مسابقه نمایش نمیدهد، بلکه آنان را در حال عمل نشان میدهد. وی صور دلخواه خود را، در قالب برنز، چنان کامل جلوه گر میسازد که، در سراسر تاریخ جهان، هیچ مجسمه سازی پیکر مردان را، در حال حرکت، با آن دقت و هنرمندی نمایش نداده است. در حدود سال 470، پیکره

دیسکوبولوس یا "دیسک پران"1 را به قالب ریخت; این مشهورترین مجسمهای است که مردی را در حال حرکت ورزشی نشان میدهد. شگفتیهای جسم مرد در این مجسمه به صورت کامل نمایان شده: بدن، از لحاظ حرکات عضلات و بندها و استخوانهایی که در وقت عمل به کار میافتند، بدقت مورد مطالعه واقع شده است. پاها و بازوان و تنه در جهتی خم شدهاند که کاملترین نیرو را برای پرتاب دیسک ایجاد میکنند. چهره بر اثر فشار و اعمال نیرو در هم رفته نیست; بلکه دارای آرامشی است که از اعتماد به قدرت حکایت میکند. سر حجیم و خشونتآمیز نیست، بلکه به مردی اصیل و مهذب تعلق دارد که حتی اگر میخواست، میتوانست در شمار مولفان و مصنفان درآید. این شاهکار فقط یکی از هنرنماییهای مورون بوده است، و معاصرانش آن را ارج بسیار مینهادند; ولی آثاری که بیش از آن ارزش و اهمیت یافت، مجسمه آتنه و مارسواس2 و پیکره لاداس بود. آتنه در اینجا از حدی که برای این مقصود لازم بود، زیباتر ظاهر شده است. هیچ کس نمیتواند تصور کند که دوشیزهای چنین باوقار، به آرامی و خرسندی، منظره پوست کندن فلوت نواز شکست خورده را نظاره کند. مارسواسی که مورون ساخته، در حقیقت جرج برناردشاو است که در وضعی نامطلوب، ولی کاملا گویا و واضح، تجسم یافته. برای آخرین بار، نای خود را نواخته، و در

---

1. در Terme delle Museo مجسمه زیبایی از مرمر وجود دارد که، به وسیله هنرمندان رومی، از روی همین پیکره ساخته شده است. کپیه دیگری از آن، در دوره های بعد، از برنز ساخته شده که در موزه مونیخ موجود است. در موزه هنری مترپلیتن هم کپیهای از آن وجود دارد.

2. در موزه هنری نیویورک کپیه زیبایی از این مجسمه موجود است که از روی کپیه لاترانی آن ساخته شده.

شرف دم فرو بستن است،1 ولی خاموش و بی سخن نخواهد مرد. لاداس نیز ورزشکاری است که همه نیروی خود را در راه پیروزی به کار برده، و از پای درآمده است. مورون او را چنان زنده و واقعی مجسم ساخته است که زمانی یکی از یونانیان قدیم از دیدن آن گفته بود: "ای لاداس، گویی تو زندهای و روح پراضطرابت با هر نفس از بدن بیرون میشود. مورون تو را از برنز چنان ساخته است که، بر همه اعضایت، شوقی که برای پیروزی داشتهای نقش گردیده است." دیگر از آثار مورون گوساله بوده است، که یونانیان درباره آن میگفتند: "همه کار میکند، جز ماغ کشیدن." مکتب آتیکی یا آتنی به مکتب پلوپونزی، و نیز به هنرمورون، چیزی را ارزانی داشت که معمولا زنان به مردان میبخشند، یعنی زیبایی، ظرافت، و رعونت را; و

چون هنوز عنصر قدرت و صلابت مردانه را دارا بود به کمالی دست یافت که شاید هرگز پیکرتراشی دیگر بدان پایه نرسد. کالامیس هنوز تا حدودی پیرو شیوه های قدیم بود; نسیوتس و کریتیوس نیز، که دسته دیگری از تورانیکیدس (جبارکشان) را به قالب ریختند، هنوز گرفتار سادگی جامد قرن ششم بودند. لوکیانوس به خطیبان هشدار میدهد که همچون این مجسمه ها بیروح و بیحرکت نباشید. ولی هنگامی که، در حدود سال 423، پایونیوس، از اهالی تراکیا، که در آتن پیکرتراشی را آموخته بود، مجسمه پیروزی را برای مردم مسینا ساخت، این هنر را به پایهای رسانید که پس از وی، تا ظهور پراکلسیتلس، کسی بدان دست نیافت; و حتی پراکسیتلس نیز، در نمایش دادن لطافت و نازکی جامه ها و نشاط و شور حرکات، بدان پایه نرسید.2

3 - فیدیاس

از سال 447 تا 438، فیدیاس و دستیارانش به کار مجسمه سازی و حجاری پارتنون مشغول بودند.

همچنانکه افلاطون نخست درامنویس بود و سپس فیلسوفی شد که فلسفه خود را به صورت درام بیان میداشت، فیدیاس نیز نخست نقاش بود و بعدا پیکرتراشی شد که در کار خود از نقاشی استفاده میکرد.

پدرش نقاش بود، و خودش چندی از پولوگنوتوس تعلیم

*****تصویر

متن زیر تصویر : پیروزی، اثر پایونیوس، موزه اولمپیا،

---

1. بنابر اساطیر یونان، مارسواس نی نواز ادعا کرد که در نوازندگی از آپولون چیره دستتر است، و خدای چنگ نوازی را به مسابقه طلبید. با این مسابقه موافقت، و مقرر شد که غالب به دلخواه خود با مغلوب رفتار کند. موراها، که داوران مسابقه بودند، اعلام داشتند. لاجرم، مارسواس را به جرم گستاخی به درختی بسته، زنده پوست کندند; از خونش رود مارسواس پدید آمد. م.

2. در سال 1890، آلمانیها قطعات پراکنده این مجسمه را در اولمپیا از خاک بیرون آوردند و به هم پیوستند; و اینک در موزه اولمپیا محفوظ است. مجسمه "نرئیدها" یا "دختران دریایی" نیز، که بدون سر در خرابه های کسانتوس (در آسیای صغیر) به دست آمده و اکنون در موزه بریتانیا محفوظ است، به همین اندازه زیباست، و نشان میدهد که روح یونان حتی در آسیای غیر یونانی نیز تاثیر کرده بود.

گرفت. شاید طرح و ترکیب و تالیف اجزای مختلف، برای ایجاد تاثیر کلی، را نیز از او آموخته بود. فیدیاس از طریق "شیوه والا" بزرگترین پیکرتراش

یونان شد; ممکن است که در این شیوه نیز استاد او پولوگنوتوس بوده باشد. ولی نقاشی او را راضی نمیساخت و به ابعاد بیشتری نیاز داشت; از این رو، به پیکرسازی پرداخت و احتمالا فنون برنزکاری را از آگلاداس آموخت. وی، با صبر و شکیب، در همه رشته های هنر خویش استادی یافت.
هنگامی که، در سال 438، مجسمه آتنه پارتنون را به قالب ریخت، مردی سالخورده بود، زیرا که بر سپر او تصویر خودش را نقش کرد. این تصویر پیرمردی را نشان میدهد که موی سرش ریخته، و از رنجهای زندگی نیز بیخبر نیست. هیچ کس انتظار نداشت که صدها نقشی را که بر ستونها و نماهای خارجی پارتنون تراشیده شده است، وی با دست خود پدید آورده باشد. همین قدر کافی بود که او بر معماریهای عصر پریکلس نظارت کرده، و طرح تزیینات آن را ریخته باشد. وی اجرای طرحها را به عهده شاگردان خود، مخصوصا آلکامنس، گذارده بود. مع هذا، او، برای آکروپولیس، سه مجسمه از الاهه آن شهر ساخت. یکی از آنها را (آتنه لمنوسی) به دستور مهاجران آتنی مقیم لمنوس از برنز به قالب ریخته بود. این مجسمه از حد طبیعی اندکی بزرگتر، و با چنان ظرافتی ساخته شده بود که جمله هنرشناسان آن را بهترین و زیباترین کار فیدیاس میدانستند.1 دیگری مجسمه آتنه پروماخوس بود که الاهه را به صورتی سترگ، و آماده دفاع از شهر خود، نشان میداد. این پیکره برنزی بین دروازه پروپولایا و معبد ارختئوم قرار داشت و، با پایهاش، به بلندی بیست و یک متر میرسید; راهنمای دریانوردان بود، و دشمنان را از دور هشدار میداد.2 آتنه پارتنون که مشهورترین این سه پیکره بود، یازده متر و نیم ارتفاع داشت و در داخل معبد جای گرفته بود، این مجسمه الاهه بکارت و رب النوع عقل و عصمت را نمایش میداد. فیدیاس دوست داشت که این پیکره پرشکوه را از مرمر بتراشد، لکن مردم شهر جز به طلا و عاج رضا نمیدادند. استاد پیکرتراش قسمتهای نمایان بدن را از عاج و جامه را از طلا ساخت; مقدار طلایی که در این کار صرف شد، معادل چهل و چهار تالنت (1154 کیلو) بود. علاوه بر این، فلزات گرانبهای دیگری نیز برای تزیین آن به کار برد، و بر کلاه و کفش و سپر وی تصاویری نقش کرد. این مجسمه را در جایی قرار داده بودند که، در روز جشن آتنه، خورشید از درهای بزرگ معبد برجامه درخشان آن تابیده، چهره رنگ پریدهاش را روشن میساخت.3
---
1. از این مجسمه کپیه معتبری در دست نیست.
2. این مجسمه، در حدود سال 330، به قسطنطنیه برده شد، و گویا در شورشی که به سال 1203 در آنجا روی داد، از میان رفت.
3. اگر مجسمه های "لونورمان" و "وارواکا" را، که در موزه آتن محفوظند

و مدل “آتنه پارتنون” بودهاند، ماخذ قضاوت قرار دهیم، نسبت به این مجسمه بی اعتنا خواهیم شد، زیرا که مجسمه اول بدنی ستبر و چهرهای آماسیده دارد، و بر سینه مجسمه دوم مارهای مقدس ماوا کردهاند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 362
در پایان کار، فیدیاس با وضعی نامطلوب رو به رو شد; زیرا مقداری از طلا و عاجی که برای ساختن مجسمه به وی سپرده بودند، بدون علت، از میان رفته بود. دشمنان پریکلس از این موقعیت استفاده کردند و به فیدیاس تهمت دزدی زدند و محکومش ساختند.1 ولی مردمان اولمپیا به نفع او مداخله کردند و، در ازای چهل تالنت (؟) وجه الکفاله، آزادش ساختند، مشروط بر آنکه به اولمپیا رود و در آنجا، برای معبد زئوس، از طلا و عاج مجسمهای بسازد. مردمان اولمپیا، با خرسندی تمام، مقدار بیشتری طلا و عاج در اختیار او گذاردند; در جوار معبد، برای او و دستیارانش کارگاه خصوصی ساختند و برادرش پانائنوس را نیز مامور داشتند که پایگاه مجسمه و دیوارهای معبد را تزیین و نقاشی کند. فیدیاس پیکره های سترگ و عظیم را بیشتر میپسندید; از این رو، به زئوس نشسته خود هجده متر بلندی داد; هنگامی که آن را در میان معبد جای دادند، منتقدان به خردهگیری پرداختند که اگر خداوند بزرگ میل برخاستن کند سقف معبد را از جای برخواهد کند. فیدیاس بر روی “ابروان تیره رنگ” و “گیسوان بهشتی” خداوند تندرها تاجی از طلا نهاد که به شکل شاخ و برگ زیتون ساخته شده بود; در دست راستش مجسمه کوچک پیروزی، آن نیز از طلا و عاج، قرار داد، و در دست چپش عصای گوهرنشان. جامه طلا بر او پوشاند و گلهایی بر آن حک کرد; کفش وی را از طلای سخت ساخت. مسند خدا از طلا، عاج، و آبنوس بود; مجسمه های کوچک پیروزی، پیکره آپولون، آرتمیس، نیوبه، و نیز مجسمهای از پسران شهر تب، که ابوالهول آنها را ربوده بود، برپایه آن جای داشت. در پایان کار، این مجسمه بزرگ چنان در افکار مردم تاثیر کرد که، پس از اندک زمانی، افسانه هایی در اطرافش ساخته شد. گویند که فیدیاس از آسمان درخواست کرد که اگر از کار او راضی است، علامتی آشکار سازد، و ناگهان صاعقهای بر سنگفرش پیش پای مجسمه فرود آمد. در آن ایام، این گونه علامات سماوی را به انحای مختلف توجیه و تفسیر میکردند.2 این شاهکار در شمار عجایب هفتگانه جهان درآمد، و هر کس که استطاعتی داشت از راه دور برای زیارت آن خداوند مجسم به اولمپیا سفر میکرد.
آیمیلیوس پاولوس رومی، که یونان را فتح کرد، از دیدار این پیکره عظیم حیران و وحشتزده گشت و اعتراف کرد که آنچه به چشم دیده، از حدود انتظارش بیشتر بوده است. دیون زرین دهن آن را زیباترین پیکره روی زمین نامید و گفتهای را که بعدها بتهوون درباره موسیقی خود گفت، بدان

افزود: “هر گاه کسی که دلی پر درد داشته، و جام تیره بختی و اندوه را تا به آخرین قطره نوشیده و خواب راحت را از دست داده باشد، در برابر این پیکره قرار گیرد، همه رنجها و غمهایی را که در زندگی انسانی روی میکند، از یاد خواهد برد.” کوینتیلیانوس گفته است: “زیبایی
---
1. حدود 438; تاریخ آن درست معلوم نیست، و نمیدانیم که وقایع بعدی در حیات فیدیاس چه بوده است.
2.اکنون جز قطعاتی از پایه این مجسمه باقی نمانده است.

این مجسمه حتی بر شکوه آن مذهب نیز میافزود. عظمت این پیکره، با جلال آن خدا برابر بود.” از آخرین سالهای عمر فیدیاس اطلاع موثقی در دست نداریم. بنابریکی از روایات، وی به آتن بازگشته و در زندان مرده است. روایتی دیگر بر آن است که وی در الیس اقامت گزیده و سرانجام در همانجا به سال 432 اعدام شده است. ولی بر هیچ یک از این روایات نمیتوان اعتماد کرد. پس از وی، شاگردانش شیوه او را دنبال کردند و، با رسیدن به پایه استاد خود، مبرهن داشتند که وی در کار تعلیم نیز توفیق بسیار یافته است. آگوراکریتوس، شاگرد دلبند او، پیکره مشهوری از نمسیس1 تراشید. آلکامنس مجسمه آفرودیته باغات را ساخت، که به عقیده لوکیانوس از عالیترین شاهکارهای پیکرتراشی بود.2 در پایان قرن پنجم، مکتب فیدیاس خاتمه یافت، ولی پیکرتراشی یونان بر اثر کارهای آنان پیشرفت بسیار کرده بود. در آن هنگام که به سبب جنگ پلوپونزی انحطاط آتن آغاز شد، مکتب فیدیاس این هنر را به سر حد کمال نزدیک ساخته، شیوه کار و قواعد آن، را معین داشته، و کالبدشناسی را دریافته و حیات و حرکت و زیبایی را در قالب برنز یا سنگ مجسم کرده بود. ولی خاصیت برجسته و مشخص فیدیاس آن بود که به شیوه کلاسیک یعنی شیوهای که وینکلمان آن را “شیوه والا” خوانده است دست یافته و آن را بدقت بیان داشته و نمایش داده است. در این شیوه قدرت با زیبایی، شور و هیجان با خویشتنداری، حرکت با سکون، و گوشت و استخوان با روح و فکر در هم آمیخته است. بدین طریق، هنرمندان یونانی، پس از پنج قرن کار و کوشش، دست کم “آرامش و صفا”یی را که با خیالپردازیهای فراوان به یونانیان نسبت داده میشد مجسم ساختند; مردم پرشور و سرکش آتن با مشاهده آثار فیدیاس توانستند ببینند که آدمی، حتی تنها از طریق مجسمه سازی، تا چه حد برای زمانی کوتاه به خدایان شبیه شده است.

1- پیشرفت معماری
در قرن پنجم ق م، سبک معماری دوریک یونان را یکسره تسخیر کرد. از همه معابدی که در آن عصر فرخنده برپا شده بود، جز چند بنای یونیایی بر جای نمانده است; مهمترین آنها ارختئوم و معبد پیروزی بیبال است که بر آکروپولیس واقع شده. آتیک به قواعد معماری دوریک وفادار بود، و فقط در ستونهای داخلی پروپولایا و برجسته کاریهای گرداگرد تسئوم و پارتنون به شیوه یونیایی پرداخت. اینکه ستونهای دوریک را بلندتر و باریکتر میساختند، شاید دلیل تاثیرات دیگر شیوه
---
1. خدای پاداش و مکافات. م.
2. شاید مجسمه "ونوس جامه پوش"، که در موزه لوور محفوظ است، از روی این پیکره ساخته شده باشد.

یونیایی باشد. یونانیان، در آسیای صغیر، عشقی را که مردم مشرق زمین به تزیینات ظریف داشتند جذب کردند و آن را به شکل نقوش برجسته دقیق و پیچیده یونیایی نمایش دادند، و شیوه تازه و آراستهتر کورنتی را بنیاد نهادند. از قراری که ویتروویوس میگوید، در حدود سال 430، یکی از معماران یونی، به نام کالیماخوس، از مشاهده سبد هدایای نذریی که سرپوشی از کاشی داشته و دایهای آن را بر سر گور بانوی خویش نهاده بود دچار حیرت گردید. بر گرد این سبد و سرپوش کاشی آن یک بوته اقوینطون1 وحشی روییده بود; پیکرتراش، که از صورت طبیعی این منظره به وجد آمده بود، شکل برگهای این بوته و اشکال مارپیچی دیگری را با سر ستونهای یونیایی معبدی که در کورنت میساخت ترکیب کرد و شیوهای نو پدید آورد. بعید نیست که این داستان زاده خیال باشد، زیرا، در پیدایش سبک کورنتی، تاثیر سبد آن دایه بمراتب از نفوذ سرستونهای مصری، که از شکل برگ زیتون و پاپیروس ترکیب مییافت، کمتر بوده است.
لکن این شیوه نو در یونان عصر طلایی چندان پیشرفتی نکرد. ایکتینوس، در محوطه معبدی که به سبک یونیایی در فیگالیا بنا میشد، فقط یک ستون را به این طرز ساخت; در اواخر قرن چهارم نیز، بنایی که برای یادبود دسته خوانندگان لوسیکراتس ساخته شد، بدین سبک بود. این سبک ظریف فقط به دست هنرمندان دقیق و خوش ذوق امپراطوری روم کمال یافت.
در این دوره، در سرتاسر قلمرو یونان، معماران به بنای معابد مشغول بودند; و شهرها برای ساختن زیباترین مجسمه، یا وسیعترین محراب، با

یکدیگر رقابت میکردند و خود را به ورشکستگی نزدیک میساختند. در یونیا، علاوه بر بناهای عظیمی که از قرن ششم در ساموس و افسوس بود، معابدی نیز در ماگنسیا، تئوس، و پرینه به سبک یونیایی ساخته شد. در آسوس، واقع در شمال باختری آسیای صغیر، مهاجران یونانی معبدی برای عبادت آتنه بنا کردند که سبک معماری آن به سبک دوریک قدیم شبیه بود. در انتهای دیگر سرزمین یونان نیز، در حدود سال 480، کروتونا معبد وسیعی به سبک دوریک برای عبادت هرا بنا کرد. این معبد تا سال 1600 بر جای بود، ولی در آن سال اسقفی آن را ویران ساخت تا سنگهایش را به مصرف بهتری برساند. بزرگترین معابدی که در پوسیدونیا (پائستوم)، سگستا، سلینوس، و آکراگاس بنا شده است، و نیز معبد آسکلپیوس در اپیداوروس، همگی به قرن پنجم تعلق دارند. در سیراکوز، هنوز ستونهای معبدی که گلون اول برای آتنه ساخته بود برپاست، و قسمتی از آن بنا را اکنون به صورت کلیسایی در آوردهاند. در باسای، نزدیک فیگالیا (واقع در پلوپونز)، ایکتینوس معبدی برای آپولون طرح ریخت که به نحوی شگفتانگیز با پارتنون، که شاهکار دیگر او بود، تفاوت داشت. در اینجا محوطه وسیعی بود که اطراف آن را ستونهایی به شیوه دوریک احاطه میکرد. در این محوطه، یک محراب کوچک و نیز یک ایوان بی سقف قرار داشت که گرداگرد آن را ستونهایی به سبک یونیایی فرا گرفته بود. در قسمت داخلی ایوان، و بر جبهه درونی سر ستونهای یونیایی، کتیبه هایی نقش شده بود که در زیبایی با کتیبه های پارتنون تقریبا برابر و، در مقابل چشم، از آن نمایانتر بود.2 یک نسل قبل از بنای پارتنون، لیبون، معمار الئایی، برای زئوس معبدی به سبک دوریک

---

1. گیاهی از تیره آلاله ها، دارای گلهای خوشهای کبود، ارغوانی، زرد، یا سفید. م.

2. سی و هشت ستون، دیوارهای محراب، و قسمتهایی از ستونبندی این بنا اکنون باقی است.

در اولمپیا برپا داشت که از لحاظ زیبایی و عظمت با پارتنون برابری میکرد. در هر سر آن شش ستون، و در هر پهلو سیزده ستون قرار داشت. این ستونها ستبرتر از آن بودند که زیبا باشند، و جنس آنها نیز چندان مرغوب نبود، زیرا سنگ آهک خشن را با گچ پوشانده بودند. ولی سقف از پاره های رخام کوه پنتلیکوس1 ساخته شده بود و، از قراری که پاوسانیاس گفته است، پایونیوس و آلکامنس بر نمای بیرونی آن تصاویری نافذ و موثر نقش کرده بودند2 که در قسمت شرقی، مسابقه گردونه رانی پلوپس و اوینومائوس را نمایش میداد، و در قسمت غربی، جنگ لاپیتها را با

قنطورسها. در اساطیر یونان باستان، لاپیتها اقوامی بودند که در کوهستانهای تسالی میزیستند. هنگامی که پیریتوس، پادشاه آنان، هیپودامیا، دختر اوینومائوس پادشاه پیسا (یکی از شهرهای الیس)، را به زنی گرفت، قنطورسها را به جشن عروسی خود دعوت کرد.
قنطورسها در کوه های مجاور پلیون زندگی میکردند، و هنر یونان آنان را به صورت نیم انسان و نیم اسب نشان میداد; این خاصیت، یا بدان جهت بوده است که اینان طبع و سرشتی توحشآمیز داشتهاند، یا از آن روی بوده است که در سوارکاری سخت توانا بودهاند و اسب و سوار، هر دو، به صورت حیوانی واحد تصور میشدهاند. در جشن عروسی پیریتوس، این سواران مست شدند و قصد آن کردند که زنان لاپیتها را بربایند.
لاپیتها دلیرانه از زنان خود دفاع کردند و سرانجام پیروز شدند. (این موضوع، که هیچ گاه تکرار آن هنرمندان یونانی را خسته نمیساخت، شاید کنایه از آن بود که این مردم جنگلهای خود را از وجود حیوانات وحشی پاک ساختهاند، و نیز میتوانست نمودار جدالی باشد که همواره میان جنبه های انسانی و حیوانی روح بشر موجود است). نقوش نمای شرقی، به نحوی مهجور، جامد و بیحرکتند; تصاویر نمای غربی را بسختی میتوان به همان عصر متعلق دانست. زیرا، هر چند که بعضی از آنها ناهنجار و عاری از ظرافتند و گیسوانشان به طرز باستانی آرایش یافته، زنده و پرحرکتند، و نشان میدهند که تلفیق و ترکیب اشکال از لحاظ پیکرتراش به وجه کامل صورت گرفته است. عروس، زیبایی خیره کنندهای دارد; پیکرش ظریف و نازک و شکننده نیست، بلکه بالیدگی و دل انگیزی اندامهای وی علت آن جنگ را بخوبی بیان میدارد. یکی از قنطورسهای ریشدار یک دست خود را در کمر وی افکنده، و دست دیگر را بر سینهاش نهاده. در سیمای عروس، که در حال ربوده شدن است، چنان آرامشی تجسم یافته است که ما به گمان میافتیم که شاید پیکرتراش یونانی آثار لسینگ یا وینکلمان را خوانده است; یا شاید آن زن، چون سایر زنان، در مقابل عشق و تمنای مردان، حساسیت تمام دارد. قسمتهایی از کتیبه های معبد که بر جای مانده و پارهای از رنجهای هراکلس را نمایش میدهد، از لحاظ حجم و اهمیت، به پای حجاریهای نمای بیرونی نمیرسد، ولی ازظرافت و کمال بیشتری برخوردار است. یکی از این نقشها، که در آن هراکلس جهان را برای اطلس3 بر پشت خود نگاه میدارد، شاهکاری است در غایت کمال. هراکلس در اینجا غولی عظیم و غیرطبیعی نیست که شیارهای عضلات سنگی بر بدن داشته باشد،
*****تصویر
متن زیر تصویر : ربودن عروس لاپیتها، از نمای غربی معبد زئوس، موزه اولمپیا،

*****تصویر
متن زیر تصویر : هراکلس و اطلس، یکی از نقوش برجسته معبد زئوس، موزه اولمپیا،
---
1. نام کوهی است نزدیک آتن، که سنگ مرمر آن مشهور بوده است. م.
2. اکنون در موزه اولمپیا محفوظ است.
3. در اساطیر یونان، یکی از تیتانها بود که، پس از شکست اینان، محکوم شد به اینکه آسمان را بر سر دوشهای خود نگاه دارد. م.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 366
بلکه فقط مردی است که اندامی متناسب و بالیده دارد. در برابر او اطلس ایستاده است که سرش شایسته آن است که زینت بخش شانه های افلاطون گردد; و در سمت چپ یکی از دختران اطلس قرار گرفته. این دختر از کمال زیبایی طبیعی و سلامت زنانه برخوردار است، و بآرامی مرد نیرومند را یاری میکند که سنگینی جهان را بر دوشهای خود تحمل نماید. شاید هنرمند پیکرتراش از این کار قصدی داشته و میخواسته است که نکته را با رمز و کنایه باز گوید. متخصص صاحبنظر در شیوه پرداخت و جزئیات این کتیبه های نیمه ویران عیبهایی میبیند; ولی در نظر کسانی که فقط دوستار هنرند عروس، هراکلس، و دختر اطلس، چون هر اثر دیگری در تاریخ پیکرتراشی جهان، به کمال نزدیکند.
2- تجدید بنای آتن
آتیک در معماریهای خود، از لحاظ کثرت و کمال، در قرن پنجم ق م رهبر سراسر یونان است. سبک دوریک، که در نواحی دیگر پیکرهای فربه و درشت را نمایش میدهد، در اینجا ظرافت و رشاقت یونیایی را به خود میگیرد; رنگ بر خط، و زیور بر نظم و تقارن افزوده میشود. کسانی که خطر میکردند و به عزم سفر دریا از دیار خویش جدا میشدند، بر پرتگاهی مخوف، در سونیون، معبدی برای پوسیدون ساخته بودند که اکنون یازده ستون از آن برجاست. ایکتینوس در الئوسیس معبد وسیعی برای دمتر طرح ریخت; به تشویق پریکلس، آتن مبالغی اعانه داد تا این معبد توسعه یابد و برای جشنواره های الئوسی شایسته گردد. کوهستان پنتلیکوس و ناحیه پاروس، که بزرگترین معادن رخام را در بردارند، به شهر آتن بسیار نزدیکند، و از این رو، معماران این شهر عالیترین مصالح بنایی را آسان و فراوان به دست میآورند. تا دوران شکستهای اقتصادی ما، دموکراسیها بندرت توانسته یا خواستهاند که، چنین سخاوتمندانه، هزینه بناهای عمومی را بپردازند.
هزینه بنای پارتنون هفتصد تالنت (4,200,000 دلار) بود; مجسمه آتنه پارتنون (که ذخیره طلای آتن نیز بود) معادل 6,000,000 دلار ارزش

داشت; معادل 2,400,000 دلار صرف بنای ناتمام پروپولایا، و معادل 18,000,000 دلار در آتن و پیرایئوس صرف بناهای کوچکتر دوران پریکلس شده بود; هزینه حجاریها و تزیینات به 16,200,000 دلار میرسد; بر روی هم، در طی شانزده سال، یعنی از 447 تا 431 ق م، مردم آتن رای دادند که 57,600,000 دلار صرف تهیه بناهای عمومی و مجسمه ها و نقاشیهای آن گردد. توزیع این مبلغ بین معماران و نقاشان و مباشران و غلامان، در ایجاد رفاه و سعادت در آتن عصر پریکلس تاثیر فراوان داشت.
زمینه این فعالیتهای هنری پرشور، اکنون با ابهام بسیار به تخیل میآید. آتنیانی که از سالامیس بازگشته بودند، شهر خود را بر اثر اشغال سپاهیان ایران تقریبا یکسره ویران یافتند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 367
هر بنایی که ارزشی داشت، سراپا سوخته بود. این گونه حوادث فجیع، اگر روحیات مردم شهر را چون عمارات آن ضایع و ویران نکند، به آنان ثبات و نیرو میبخشد. این "کارهای خدایی" بسیاری از زشتیها را برطرف میکند و مسکنهای نامناسب و ناشایست را از میان بر میگیرد. دست تصادف، علی رغم عناد انسانی، بسیاری از امور را به انجام میرساند; اگر در این بحرانها خوراک به دست آید، کار و نبوغ آدمیان شهری زیباتر از شهر پیش پدید میآورد. مردم آتن، حتی پس از جنگ با ایران، قدرت کار و دهای فراوان داشتند، و روح پیروزی نیز اراده و همت آنان را در کارهای بزرگ دو چندان کرد. پس از یک نسل، آتن از نو بنا شد; مجلس اعیان تازهای تشکیل یافت; دوباره تالار شهرداری، خانه ها و ایوانهای نو، حصارهای دفاعی، و بندرگاه ها و انبارهای جدید ساخته شد. در حدود سال 446، هیپودامس میلتوسی، بزرگترین شهرساز عهد باستان، طرح یک پیرایئوس تازه را ریخت; به جای کوچه های در هم و بی نقشه پیشین، خیابانهای وسیع مستقیم با چهارراه های منظم به وجود آورد و، در این راه، شیوهای نو برقرار ساخت. بر یکی از ارتفاعات شمال باختری آکروپولیس، و در فاصله یک کیلومتر و نیمی آن، جمعی از هنرمندانی که نامشان بر ما مجهول است، معبد پارتنون کوچکتری را بنا نهادند که به تسئوم یا معبد تسئوس معروف است.1 حجاران بر نماهای خارجی و کتیبه ها نقشهای زیبا پدید آوردند; در دو سر بنا، گرداگرد ستونهای داخلی، افریزی قرار دادند; نقاشان به رنگآمیزی گچبریها پرداختند و بر دیوارهای قسمت داخلی، که با نور کمی که از ورقه های نازک مرمر میگذشت روشن شده بود، تصاویری روشن و زیبا نقش کردند.2 تجدید بنای آکروپولیس بهترین و مهمترین کاری بود که برای معماران عصر پریکلس باقی مانده بود.
آکروپولیس از دیرباز مقر حکومت آتن و مرکز امور مذهبی آن شهر بود. تمیستوکلس بنای آن را آغاز کرد، و در آنجا معبدی را به طول صد پا]=

سی متر[طرح ریخت، که از آن رو به “بنای صد پایی” شهرت یافت، ولی، پس از سقوط تمیستوکلس، این کار تعطیل شد و جبهه اولیگارشیک با ادامه آن مخالفت ورزید; زیرا معتقد بود که باید معبد آتنه را بر جای معبد قدیمی “آتنه شهر”، که به دست ایرانیان ویران شده بود، بنا کرد، و گرنه بلا و بدبختی بر شهر نازل خواهد شد. پریکلس، که به این خرافات پابند نبود، محل “بنای

---

1. این نام خطاست، زیرا این معبد، که به سال 425 بنا شد، نمیتواند همان جایی باشد که کیمون، در 469، استخوانهایی را که از آن تسئوم میپنداشت به آن آورد. ولی گذشت زمان خطا را نیز چون دزدی تطهیر میکند. لذا این نام تقلیدی و متداول همچنان باقی میماند، زیرا نام دیگری برای آن نداریم.

2. تسئوم از سایر بناهای باستانی یونان بهتر حفظ شده است; مع هذا همه ورقه های مرمر، مجسمه ها، حجاریها، و سایر رنگ آمیزیهای خارجی آن از میان رفته است. کتیبه ها چنان خراب شده است که نقوش آن تقریبا غیر قابل تشخیص است.

صدپایی” را برای پارتنون در نظر گرفت، و هر چند که کاهنان تا پایان کار همواره معترض بودند، مقصود خویش را به انجام رساند. هنرمندان دوران پریکلس، بر دامنه جنوب باختری آکروپولیس، یک اودیون یا تالار موسیقی بنیاد نهادند که، از لحاظ گنبد مخروطی شکلی که داشت، در بین عمارات آتن منحصر به فرد بود. این بنا به هجوسرایان محافظه کار بهانه داد که از آن پس سر مخروطی شکل پریکلس را اودیون یا “تالار موسیقی” وی بنامند. قسمت عمده تالار موسیقی از چوب ساخته شده بود، و بزودی مقهور گذشت زمان گردید. در این تالار، موسیقیدانان و نوازندگان، آهنگهای خود را به گوش مستمعین میرساندند; درامهای دیونوسوسی به معرض تماشاگذارده میشد; هر ساله، مسابقاتی که پریکلس برای نوازندگان و سرایندگان مقرر داشته بود، اجرا میگردید. این سیاستمدار، که به همه جنبه های مادی و معنوی امور توجه داشت، اغلب، خود از داوران مسابقات بود.

در ایام قدیم، راهی که به قله تپه منتهی میشد، پرپیچ و خم بود و بتدریج بالا میرفت. در دو سوی این جاده تندیسها و هدایایی قرار داشت که به الاهه تقدیم شده بود، و در نزدیکی قله پلکانی وسیع و باشکوه از سنگ مرمر دیده میشد که در دو سوی آن بارویی کشیده شده بود. بر بالای باروی جنوبی، کالیکراتس برای آتنه معبدی کوچک به سبک یونیایی بنا کرده بود که این الاهه را به شکل پیروزی بی بال1 نمایش میداد.

ستونهای کوچک اطراف این بنا را نقوش برجسته زیبایی (که بخشی از آنها

در موزه آتن باقی است) میآراست. این نقوش "پیروزیهای بالدار" را نشان میداد که غنایم خود را به آتن میآورند. این پیروزیهای مجسم به سبک فیدیاس ساخته شدهاند و بهترین مختصات آن را در بردارند; گرچه قدرتی که در آنهاست از پیکره های جسیم الاهه های پارتنون کمتر است حرکاتی دلپذیرتر دارند،و لباسهایشان طبیعیتر تجسم یافته است. پیکره پیروزی که بند پایافزار خود را میبندد، این نام را در خور است; زیرا یکی از پیروزیهای درخشان هنر یونان است.
بر بالای پله های آکروپولیس، منسیکلس مدخلی بزرگ به سبک دروازه های موکنایی بنا کرد که دارای پنج مدخل کوچکتر بود; در جلوی هر یک رواقی ستوندار به سبک دوریک قرار داشت. بعدها، به سبب همین رواقهای ستوندار، سرتاسر این بنا به پروپولایا یا "جلوی دروازه ها" مشهور شد. این رواقها، افریز و کتیبه داشتند، و بالای هر یک را نمای مثلث شکلی زینت میداد. راهی که دروازه را به عمارت میپیوست، دارای ستونهایی بود به سبک یونیایی، که در محیط دوریک خود کاملا مشخص و نمایان بودند. داخل جناح شمالی با نقاشیهای
*****تصویر
متن زیر تصویر : پیروزی صندلش را مرتب میکند. از معبد پیروزی بیبال، موزه آکروپولیس، آتن،
*****تصویر
متن زیر تصویر : پروپولایا و معبد آزادی بیبال،
---
1. مجسمه پیروزی را غالبا بدون بال میساختند، زیرا میخواستند که نتواند شهر را ترک کند. این معبد در 1687 میلادی به دست ترکان منهدم گشت، و به جای آن قلعهای بنا شد. لرد الگین پاره هایی از کتیبه های آن را یافت و به موزه بریتانیا ارسال داشت. در 1835، پاره سنگهای این بنا را بر جای خود گذاردند، و معبدی که بدین ترتیب از نو ساخته شده بود بر محل اصلی قرار گرفت، و جای کتیبه های مفقود با گل پخته پوشانده شد.

پولوگنوتوس و هنرمندان دیگر تزیین شده بود و چند لوحه نذری، از گل پخته یا مرمر، در آن جا داشت; بدین سبب، قسمت شمالی عمارت، "تالار لوحه ها" نام گرفته بود. جناح جنوبی که کوچکتر بود ناتمام مانده بود. کار در این قسمت، که یا بر اثر جنگ یا به منظور مخالفت با اعمال پریکلس تعطیل شده بود، مجموعهای نامتناسب از اجزای زیبا برای مدخل پارتنون برجا گذارد.
در داخل این دروازه ها، در سمت چپ، معبد ارختئوم بنا شده بود که به نحوی شگفتانگیز سبک شرقی داشت بنای این معبد با جنگ مصادف شد;

هنگامی که آتن، بر اثر نبرد آیگوس پوتاموس، دچار فقر و آشفتگی گردید، هنوز بیش از نیمی از آن ساخته نشده بود. آغاز بنای آن پس از مرگ پریکلس بود. محافظه کارانی که از انتقام قهرمانان باستانی بیم داشتند مشوق این کار بودند. زیرا عقیده در این بود که ارختئوس و ککروپس، حتی آتنه که معبدی کهنتر داشت و مارهای مقدسی که همواره بر آنجا میگذشتند، از اینکه پارتنون بر جایگاه دیگری بنا شده بود، خاطری آزرده داشتند و در صدد بودند که از آتن انتقام بستانند.
اغراض گوناگونی که از بنای این عمارت در میان بود در نقشه آن تاثیر کرد و وحدتش را بر هم زد. یک جناح آن به آتنه شهر تعلق یافت و مجسمه قدیمی وی در آن جای گرفت، و جناح دیگر ویژه ارختئوس و پوسیدون شد. محراب، به جای آنکه با یک ردیف ستون وحدتبخش احاطه شود، در میان سه رواق مجزا قرار گرفته بود. رواق شمالی و شرقی بر ستونهای یونیایی بلندی قرار داشتند که در زیبایی از انواع خود کمتر نبودند.1
در رواق شمالی، دروازه کاملی ساخته شده بود و گلهایی نقر شده بر سنگ مرمر، آن را زینت میدادند. در محراب، پیکره اولیه آتنه قرار داشت، که از چوب ساخته شده و، به اعتقاد مردم مقدس، از آسمان فرود آمده بود. چراغ بزرگی که هرگز شعلهاش نمیمرد نیز در این محراب جای داشت.
کالیماخوس، که چلینی2 عصر خود بود، این چراغ را از طلا ساخته و آن را، مانند سرستونهای کورنتی خود، با شکل برگهای اقوینطون آرایش داده بود. دروازه جنوبی همان رواق معروف "دوشیزگان" یا "کاریابی" بود.3 این دخترکان بردبار، به ظن قوی، از اعقاب
*****تصویر
متن زیر تصویر : یکی از ستونهای رواق دوشیزگان در ارختئوم، موزه بریتانیایی،
---
1. معماران دورانهای بعد این ستونها را بیش از ستونهای پارتنون مورد تقلید قرار دادند. پایه این ستونها بر یک "پی آتیکی" سه قسمتی، که دارای اجزای جداگانه بود، تنظیم شده بود، و قسمت بالای آنها بتدریج به شکل یک دسته گل به سرستونهای طومار شکل میپیوست. کتیبه ها پر از نقوش برجسته بودند، افریزی از سنگ سیاه در اطراف آنها قرار داشت، و در پایین سرستونها تصاویری حجاری شده بود. در حجاری تزییناتی که از شکل تخم مرغ و پیکان و برگ شبدر ترکیب شده و گرداگرد سرستونها را فرا گرفته بود، مانند سایر نقوش این بنا، دقت بسیار به کار رفته بود. مزدی که معماران و هنرمندان برای ساختن پایه های این ستونها دریافت میداشتند با اجرت حجاراتی که افریزها را میتراشیدند برابر بوده است.

2. مجسمه ساز، ریخته گر، و نویسنده فلورانسی، که استعداد و نیروی جسمی خارق العاده داشت. م.
3. ویتروویوس، معمار رومی، این پیکره ها را بدین نام خواند. زیرا دختران کاهنه معبد آرتمیس (واقع در کاریا، از شهرهای لاکونیا) چنین نامیده شده بودند. ولی مردم آتن آنها را فقط "دوشیزگان" مینامیدند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 370
زنان زنبیل به دست شرقی بودهاند. یکی از این گونه ستونها (که به شکل زنی تراشیده شده بودند) در ترالس، واقع در آسیای صغیر، به دست آمده و اصل شرقی و شاید آشوری آنها را آشکار میسازد. این پیکره ها از لحاظ لباس بسیار عالی ساخته شدهاند، و خمیدگی طبیعی زانوها حالت آزاد و آسوده آنان را نمایش میدهد. ولی این بانوان سخت و استوار، آن قدر نیرومند به نظر نمیآمدند که بتوانند با استحکام و قدرت خود، چون عالیترین انواع معماری، اطمینان و اعتماد در آدمی پدید آورند. این انحرافی بود ذوقی که شاید فیدیاس هرگز بدان رضا نمیداد.
3- پارتنون
در سال 447، ایکتینوس، به یاری کالیکراتس و تحت نظارت فیدیاس و پریکلس، بنای معبد جدیدی را برای آتنه پارتنون آغاز کرد. وی، در انتهای غربی عمارت، برای دختران کاهنه آتنه تالاری ساخت و آن را خانه "دوشیزگان" نام گذارد، ولی با گذشت زمان سهل انگار، نام این جز، به حکم نوعی استعاره معماری، به کل آن بنا اطلاق شد. ایکتینوس مرمر سپید کوه پنتلیکوس را،که رگه هایی از دانه های آهن داشت، مصالح کار خود قرار داد و ملاط به کار نبرد. پاره های سنگ را چنان بدقت چهار گوش ساخته و صیقل داده بود که هر پاره، پاره دیگر را به خود میگرفت و چون یک قطعه واحد به نظر میآمد. قطعات استوانهای شکل ستونها را سوراخ میکرد تا تیر نازکی از چوب زیتون در آنها جای دهد. سپس قطعات ستون را بر روی هم میگذارد و قطعه بالایی را آن قدر بر قطعه زیرین میگرداند و میسایید که دو سطح مجاور صاف و هموار گشته، به یکدیگر میپیوستند و فاصله میانشان تقریبا از نظر محو میشد.
این بنا به سبک دوریک یکدست، و از سادگی بناهای دوران کلاسیک برخوردار بود. طرح آن مستطیل بود.
زیرا یونانیان به اشکال مستدیر و مخروطی توجهی نداشتند، و از این روی، در معماری یونان، طاق مرسوم نبود، هر چند که معماران بدون شک با آن آشنایی داشتهاند. ابعاد عمارت از حدود اعتدال تجاوز نکرده بود: 70 *30 *20 متر. گویا، در سراسر این بنا، تناسبی چون قانون تناسب پولوکلیتوس رعایت شده بود، و همه مقیاسات آن با قطر ستون تناسبی معین داشتند. در پوسیدونیا، ارتفاع ستون چهار برابر قطرش بود. اما در اینجا، هر ستون

پنج برابر قطر خود بلندی داشت; این سبک نو، با کامیابی تمام، بین استحکام سبک اسپارتی و رشاقت شیوه آتیکی، حد وسط را برگزیده بود. در هر ستون از پایه تا میانه اندکی (در حدود 2 سانتیمتر) قطورتر، و از میانه تا بالا، بتدریج باریک میشد، و به طرف مرکز ستونبندی خود متمایل بود.
ستونهایی که در گوشه ها قرار داشتند اندکی از
*****تصویر
متن زیر تصویر : پارتنون،
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 371
بقیه قطورتر بودند. هر خط افقی که بر پایه ستونها و بر کتیبه ها از یک سر به سر دیگر کشیده میشد اندکی انحنا داشت، چنانکه اگر چشم بر یک سر هر خط ظاهرا افقی قرار میگرفت، آن سوی خط را بتمامی نمیتوانست دید. نقوش چهارگوش کتیبه ها مربع کامل نبود، بلکه طرح آنها چنان بود که از پایین مربع کامل به نظر آیند. انحنایی که به خطوط افقی میدادند، شیوه هوشیارانهای بود که خطای باصره را اصلاح میکرد; اگر چنان نمیکردند، خطوط پایه ستونها، در میان، فرو رفته به نظر میرسید; و ستونها از پایین به بالا بتدریج نازک، و ستونهای گوشه ها باریکتر از دیگران و متمایل به بیرون دیده میشد. اما این گونه دقت، بدون شک، مستلزم آگاهی فراوان بر ریاضیات و علم مناظر بود; این معبد تنها یکی از مظاهر کمال معماری یونان را، که در آن علم و هنر دست به هم داده بودند، تشکیل میداد. در بنای پارتنون، چنانکه در علم فیزیک معلوم است، هر خط مستقیم دارای انحنایی بود; و هر جز آن به صورت ترکیبی دقیق، چنانکه در نقاشی مشهود است، به سوی مرکز گرایش داشت; در نتیجه، نرمی و زیبایی خاصی در آن پدید آمده بود که گویی به سنگها حیات و آزادی میبخشید.
تزیینات افریز، که بر بالای قسمت ساده کتیبه قرار داشت، از یک ردیف شیارهای عمودی سه گوش تشکیل یافته، و در میان آن، با فاصله های معینی، نقوشی چهارگوش جای گرفته بودند. این نود و دو نقش چهارگوش دارای تصاویری برجسته بودند که بار دیگر جدال میان "تمدن" و "توحش" را نمایش میدادند: از پیکار یونانیان با مردمان تروا و آمازونها1 سخن میگفت، و جنگ میان لاپیتها و قنطورسها، و نزاع خدایان و غولان را بیان میداشت. این الواح، بدون شک، اثر دستهای گوناگون هستند، و استادانی چند، با ورزیدگیهای ناهمسان، به تراشیدن آنها پرداختهاند. این حجاریها، از لحاظ زیبایی و کمال، به پایه افریز محراب نمیرسند; لکن، سر برخی از قنطورسها گویی اثر قلم رامبراند است بر سنگ. بر نماهای مثلثی شکل خارجی، پیکره هایی به قامت قهرمانان حجاری شده بود; و بر نمای شرقی، بالای مدخل، تماشاگران ولادت آتنه از سر زئوس2 را میتوانستند

دید. در اینجا، پیکره نیرومند و خمیده تسئوس، و نقش زیبای ایریس هرمس مونث نیز دیده میشد.3 تسئوس به شکل غولی ساخته شده بود که قدرت تفکر فلسفی و آرامش مردم متمدن در سیمایش هویدا بود; جامهای که ایریس به تن داشت بر اندامهایش چسبیده بود، اما در همان حال باد بر آن میوزید زیرا، به عقیده فیدیاس، بادی که جامهای را به بازی نگیرد، باد موافق نیست. نقوش دیگری که در این قسمت
*****تصویر
متن زیر تصویر : الاهگان و ایریس، نمای شرقی پارتنون، موزه بریتانیایی،
---
1. آمازونها، بنابر اساطیر یونان، طایفهای از زنان جنگجو بودند که مردان را در میان خود راه نمیدادند، و هر گاه پسری از ایشان به دنیا میآمد، یا کشته میشد و یا به نزد پدرش که در قبایل مجاور زندگی میکرد فرستاده میشد. دختران این طایفه پستان راست خود را میسوزاندند تا به کشیدن کمان تواناتر شوند. م.
2. بنا بر افسانه های یونان قدیم، آتنه از سر زئوس زائیده شد. م.
3. پیکره های پارتنون اغلب از روی حدس نامگذاری شدهاند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 372
به نظر میرسید، یکی پیکره هبه، الاهه جوانی بود که جام خدایان اولمپ را از باده آسمانی پر میساخت، و دیگری نقش پروقار الاهگان سرنوشت. در گوشه سمت چپ، سر چهار اسب دیده میشد که با چشمان درخشنده، منخرین باز، و دهانهای کف کردهای که حکایت از سرعتشان میکرد، طلوع خورشید را اعلام میداشتند، و بر گوشه سمت راست، ماه گردونه خود را به سوی مغرب خویش میراند این هشت اسب زیباترین اسبان تاریخ حجاری میباشند. در نمای غربی، پوسیدون، بر سر حکمرانی آتیک، با آتنه به مجادله برخاسته بود در اینجا باز تصاویر چند اسب دیده میشد; گویی این اسبان میخواستند که سخافت کارهای آدمیان را جبران کنند. نقوش کسانی که تکیه داده و آرمیدهاند، با فخامتی غیر واقعپردازانه، از جویبارهای آرام آتن حکایت میکرد. شاید بدنهای مردان را بیش از اندازه عضلانی، و پیکر زنان را زیاده از حد بزرگ ساخته باشند، لکن، در تاریخ حجاری جهان، بندرت دیده شده است که چندین پیکره گوناگون تا این حد طبیعی و ماهرانه در سطح باریک یک نمای مثلث گرد آیند. کانووا از این نقوش توصیفی مبالغهآمیز کرده است: “همه پیکره های دیگر از سنگند، اما اینها از گوشت و خون پدید آمدهاند.” زنان و مردانی که بر افریز نقش شدهاند، از این پیکره ها زیباترند. این افریز، که مشهورترین نقوش برجسته جهان را در برداشت، به طول 160متر، در رواق و بر بالای دیوار خارجی محراب کشیده شده بود. به گمان ما، در این نقشها، دختران و پسران آتیکی، به

مناسبت جشن مسابقات سراسری آتن، آتنه را ستایش میکنند و هدایایی به پیشگاهش تقدیم میدارند. گروهی از آنان بر افریز غربی و شمالی، و گروهی دیگر بر افریز جنوبی حرکت میکنند، و در افریز شرقی، هر دو گروه در برابر الاهه قرار میگیرند. الاهه نیز، با فخرو غرور، هدایا و بخشی از غنایم شهر خود را به زئوس و سایر خدایان اولمپی تقدیم میکند. سوارانی زیبا بر اسبانی زیباتر نشستهاند; صاحبدولتان بر گردونه ها جای گرفتهاند، و توده مردم دلشادند که در رکاب آنان پیاده راه میسپرند; دوشیزگان خوبروی و پیران خاموش و آرام شاخه زیتون و سینی نان بر دست دازند; خدمتگزاران کوزه های شراب مقدس را بر دوش حمل میکنند; بانوان صاحب شوکت جامه هایی را که زمانی دراز پیش از این روز مقدس برای الاهه بافته و قلابدوزی کردهاند، به پیشگاه وی میبرند; کسانی که جهت قربان شدن انتخاب شدهاند، همچون برهای بردبار و آرام یا با خشمی که از وقوف بر تقدیر خود دارند، پیش میروند; دختران طبقات بالا وسایل اجرای مراسم و لوازم قربان کردن را حمل میکنند; نوازندگان، با فلوتهای خود، نغماتی بیمرگ و بی آهنگ مینوازند. آدمیان و جانوران، در تاریخ جهان، بندرت با هنری چنین رنجآمیز تجلیل و تکریم شدهاند. حجاران میتوانستند در سنگی به قطر کمتر از شش سانتیمتر، با سایه زدن و کنده کاری، چنان عمق و بعدی ایجاد کنند که یک اسب، یا یک اسب سوار، در آن سوی اسب دیگر به نظر رسد، در حالی که همه برآمدگی آنها از

*****تصویر

متن زیر تصویر : ککروپس و دخترش، نمای غربی پارتنون، موزه بریتانیایی،

*****تصویر

متن زیر تصویر : سواران، از افریز غربی پارتنون، موزه بریتانیایی،

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 373

سطح به یک اندازه است. چنین نقش برجسته بدیع و بیمانندی را در محلی چنان بلند جای دادن شاید خطا باشد; زیرا کسی نمیتوانست بآسانی در آن به تامل پردازد و همه زیبایی و ظرافت آن را دریابد.

فیدیاس، برای معذور داشتن خویش، بدون شک چشمکی زده، میگفت: چنان کردهام تا خدایان آنها را ببینند. اما در آن هنگام که وی پیکرتراشی میکرد، زمان مرگ خدایان فرا رسیده بود.

مدخل معبد درونی در زیر افریزی قرار داشت که نقش خدایان بر آن بود. قسمت داخلی نسبتا کوچک بود; دو ردیف ستون دوریک که سقف را نگاه میداشتند، بیشتر فضای معبد را گرفته بودند و آن را به یک صحن و دو راهرو تقسیم میکردند. اما، در انتهای غربی، آتنه پارتنون چشمان پرستندگان خود را با طلاهای جامه خویش کور میساخت، یا با نیزه و سپر و مارهایی که داشت آنان را به وحشت میافکند. در پشت سر او، سرای

دوشیزگان بود، که چهار ستون یونیایی آن را زینت میدادند. ورقه های مرمر سقف چنان شفاف بود که مقداری نور از آن به داخل محراب میتابید; اما در عین حال، تیرگی آن نیز به قدری بود که نفوذ حرارت خورشید را مانع میشد. علاوه بر این، دینداری نیز، چون عشق، از خورشید رویگردان است. قرنیزها با دقت و ظرافت بسیار آرایش یافته، و روی آن با سفال پوشانده شده بود، و ناودانهایی آب باران را از آن به پایین میآورد. بسیاری از قسمتهای معبد را به رنگهای روشن زرد و آبی و قرمز، و مرمرها را به رنگ شیر و زعفران درآورده بودند. بخشی از نقوش و زمینه افریز و شیارهای عمودی آن آبیرنگ; زمینه نقوش چهار گوش افریز، سرخ; و اشکال میان آن به رنگهای مختلف بود. مردمانی که به آسمان مدیترانه خو کردهاند رنگهای روشن را بیش از رنگهای تیرهای که با فضای ابرآلود اروپای شمالی سازگار است دوست میدارند.
پارتنون، که در این روزگاران همه رنگهای خود را از دست داده است، در هنگام شب از همیشه زیباتر مینماید; زیرا، از میان ستونهای آن، چشم اندازهای آسمان که پی در پی تغییر مییابد، یا ماه که همواره معبود آدمیان بوده است، و یا چراغهای شهر خفته که با نور ستارگان میآمیزند، جلوه گری میکنند.1
---
1. پارتنون نیز، چون ارختئوم و تسئوم، بعدها به صورت کلیسای مسیحی باقی ماند. در این احوال، تغییر نام این عمارات ضرورتی نیافت، زیرا در هر حال به مریم عذرا تعلق یافته بودند. هنگامی که، در سال 1456، ترکان پارتنون را اشغال کردند، آن را به صورت مسجدی درآوردند و منارهای بر آن ساختند; در 1687 که ونیزیها آتن را محاصره کرده بودند، ترکان آن معبد را انبار باروت توپخانه های خود قرار دادند. فرمانده سپاهیان ونیزی، که از این مطلب باخبر شده بود، فرمان داد که پارتنون را به توپ ببندند; در نتیجه، گلولهای سقف را شکافت و به درون انبار افتاد، باروت را منفجر ساخت، و نیمی از بنا را ویران کرد. پس از تصرف شهر، موروسینی میخواست که حجاریهای نمای خارجی معبد را بردارد; ولی، هنگامی که کارگران مشغول پایین آوردن آن بودند، بر زمین افتاد و خرد شد. در 1800، لرد الگین، که سفیر انگلستان در ترکیه بود، اجازه گرفت که بخشی از نقوش و حجاریهای پارتنون را به موزه بریتانیایی منتقل سازد; زیرا معتقد بود که در آنجا از خطر جنگ و تاثیر آب و هوا محفوظ خواهند بود; و بدین ترتیب، غنیمتی که وی به انگلستان آورد عبارت بود از دوازده مجسمه، پانزده پاره از نقوش چهارگوش افریز، و پنجاه و شش لوح افریز. متخصص آثار حجاری آن موزه با خرید آنها موافقت نکرد; بعد از ده سال مذاکره بالاخره موزه بریتانیایی موافقت کرد که مبلغ 175000 دلار در

قبال این آثار بپردازد، و این کمتر از نصف هزینهای بود که لرد الگین برای خرید و حمل آنها به مصرف رسانیده بود. چند سال بعد، در جنگ استقلال یونان (1821 - 1830)، آکروپولیس دوباره به توپ بسته شد، و قسمت وسیعی از ارختئوم ویران گشت. هنوز قسمتهایی از افریزپارتنون برجا باقی است، و قسمتهایی از آن نیز در موزه آتن و موزه لوور محفوظ است. مردم شهر نشویل، واقع در تنسی، از روی نقشه پارتنون، محلی مشابه آن با همان ابعاد و با همان مصالح ساختند و همان تزیینات و رنگها را تا آنجا که ما میدانیم در آن به کار بردند. موزه هنری مترپلیتن نیویورک نیز نمونه فرضی کوچکی از قسمت داخلی این معبد تهیه کرده است.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 374
هنر یونان بزرگترین محصول تمدن آن بود; زیرا گرچه شاهکارهای آن یک به یک طعمه آز و اشتهای زمان شده است، هنوز از شکل و روح آن بخشی عظیم باقی است تا محرک و راهنمای هنرهای بسیار، نسلهای بسیار، و کشورهای بسیار شود. هنر یونان نیز، چون همه کارهای انسانی، از خطا و نقص خالی نبود.
پیکرتراشی آن بیش از حد به جسم توجه داشت و بندرت به روح میپرداخت; اما اغلب از کمال این مجسمه ها در شگفت میافتیم، اما حیاتی در آنها احساس نمیکنیم. معماری یونان، از لحاظ شکل و سبک، محدودیت بسیار داشت و یک هزار سال پایبند طرح مستطیل و ساده تالارهای بزرگ موکنای بود. تقریبا همه بناهای بزرگ در قلمرو دین بودند. معماران از کارهای دشوار، چون طاق زدن و گنبد ساختن که شاید میدان عمل و ابتکارشان را توسعه بیشتری میداد، اجتناب میکردند. ستونهای داخلی، که بر روی هم قرار گرفته بودند، سقفها را به نحوی نازیبا نگاه میداشتند. مجسمه هایی که حجمشان با گنجایش بنا هیچ سازگار نبود، فضای درون معابد را گرفته بودند، و طرز آرایش آنها از سادگی و تقیدی که در سبک کلاسیک دیده میشود عاری بود.1
ولی هنر یونان بود که سبک کلاسیک را پدید آورد، و هیچ یک از این نقایص بر این حقیقت پرده نمیکشد.
اگر بخواهیم مطالب این فصل را در خاتمه باز بیان کنیم، باید بگوییم که اساس هنر یونان نظم و شکل آن است; یعنی حفظ اعتدال در طرح، در حالت، و در تزیین; رعایت تناسب در اجزا، و رعایت وحدت در صورت کلی; غلبه عقل، بدون فنا شدن احساس; کمالی آرام، که به سادگی خود قانع است; و فخامتی که گروگان حجم نیست. هیچ سبکی، جز سبک گوتیک، تا این حد در هنرهای ادوار بعد موثر نبوده است.
مجسمه های یونان باستان هنوز عالیترین نمونه های پیکرتراشی جهان هستند; و تا دیروز، ستونهای یونانی بر جهان معماری حکمفرما بود و

نمیگذاشت که اشکال دلنشینتری رواج یابد. جای بسی خرسندی است
---
1. در بناهای آکروپولیس و در محل مقدس اولمپیا نیز عدم نظم و ترتیب به چشم میخورد; ولی بدشواری میتوان گفت که این خاصیت بر اثر نقص ذوق معماران بوده، یا حوادث تاریخی موجب آن شده است.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 375
که از زیر تاثیر یونانیان بیرون میشویم; زیرا که کمال نیز خود، اگر به یک حال باقی ماند و تحول نیابد، خاطر را آزرده خواهد ساخت. امازمانی دراز بعد از آنکه این آزادی تحقق یافت، هنر یونان که حیات عقل را مجسم میساخت، و سبک کلاسیک که خاصترین ارمغان یونان به جهان بشریت بود، دوباره راهنما و الهامبخش و محرک ما خواهد شد.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 376

فصل پانزدهم :پیشرفت علوم

مقدمه

فعالیتهای فرهنگی یونان در دوران پریکلس در سه جهت است: هنر، درام، و فلسفه. هنر از دین الهام میگیرد، درام از میدان جنگ، و فلسفه از قربانیان. وجود هر جمعیت مذهبی مستلزم عقیدهای ثابت و مشترک است; از این روی، دیر یا زود، هر دینی با جریان تند و پرتحول غیر مذهبی، که در عرف ما به پیشرفت علم موسوم است، مواجه میشود و با آن به نزاع بر میخیزد. این نزاع در آتن همیشه مشهود و آشکارا نبود و در زندگی توده های مردم تاثیر مستقیم نداشت. دانشمندان و فلاسفه، بی آنکه عقاید دینی مردم را صریحا مورد حمله و انتقاد قرار دهند، به کار خود ادامه میدادند و غالبا، برای آنکه آتش نزاع را فرو نشانند، مصطلحات کهنه دینی را به رمز و کنایه یا به صورت تمثیل در مورد عقاید تازه خود به کار میبردند.

فقط گاه گاه این نزاع علنی میشد و به مسئله مرگ و زندگی مبدل میگشت. چنانکه در مورد آناکساگوراس، آسپاسیا، دیاگوراس ملوسی، اوریپید، و سقراط چنین شد. ولی به هر حال این نزاع وجود داشت، و در عصر پریکلس امری اساسی بود و به اشکال و انحای گوناگون ظاهر میگشت و در گفتارهای شکاکانه سوفسطاییان، و در ماده گرایی ذیمقراطیس، با وضوح و صراحت تمام جلوه گر بود. این کیفیت در تورع اشیل و الحاد اوریپید، و حتی در شوخ طبعی گستاخانه آریستوفان محافظه کار نیز با اندکی ابهام به نظر میرسید، و در محاکمه و مرگ سقراط، دوباره، با شدت تمام ظاهر شد. در عصر پریکلس، حیات فکری آتن در اطراف این موضوع دور میزد.

در یونان قرن پنجم، علم محض هنوز فرع فلسفه بود، و کسانی که به آموختن و تکمیل آن میپرداختند بیشتر فلاسفه بودند. در نظر یونانیان، ریاضیات عالی برای عمل و محاسبه نبود،
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 377
بلکه از لوازم منطق به شمار میرفت، و بیشتر به کار ترکیب و بنای ذهنی یک جهان انتزاعی میپرداخت و به تسخیر محیط طبیعی و مادی توجهی نداشت.
علم حساب متداول، قبل از دوران پریکلس، ابتدایی و خالی از دقت بود.1 یک خط کوچک عمودی علامت 1، دو خط علامت 2، سه خط علامت 3، و چهار خط علامت 4 بود. 5 و 10 و 100 و 1000 و 10,000 به وسیله حرف اول این اعداد به زبان یونانی نمایش داده میشد، از این قرار: pente, deka, hekaton, chilioi,myrioi. در ریاضیات یونان برای صفر علامتی نبود. سیستم اعشاری، که از مصر آمده بود، سیستم شمار اثنی عشری یا دوازدهی، و سیستم شمار ستینی یا شصتی در نجوم و جغرافیا، که از بابلیان اخذ شده بود (و هنوز هم در صفحه ساعتها و بر نقشه ها و کرات جغرافیایی دیده میشود) بخوبی نشان میدهد که ریاضیات یونان، چون ریاضیات اروپای ما، اصل و منشا شرقی دارد. محاسبات ساده مردم شاید با چرتکه انجام میگرفت. کسور متعارفی موجب دردسر بود: یک کسر مرکب را به چند کسر، که صورت هر یک از آنها 1 بود، تبدیل میکردند; بدین ترتیب: مثلا 32/23 به این صورت تجزیه میشد 1/2 + 1/8 + 1/16 + 1/32.
از جبر و مقابله یونان پیش از مسیحیت خبری نداریم. هندسه علمی بود که فلاسفه بدان رغبت تمام داشتند، اما باز نه برای فواید عملی آن، بلکه از آن روی که جنبه نظری داشت، استدلال منطقی در آن بود، دقت و وضوح را به هم میآمیخت، و معماری فکر را بر عهده داشت. این ریاضیدانان، که دلبسته ماوراالطبیعه بودند، خود را با سه مسئله مشغول میداشتند; تربیع دایره، تثلیث زاویه، تضعیف مکعب.
کمدی "پرندگان"، اثر آریستوفان، نشان میدهد که مسئله اول تا چه حد توجه مردم را به خود جلب کرده بود.
"متون"، که قهرمان این نمایشنامه است، پرگار و خط کش به دست، وارد صحنه میشود و به تماشاگران میگوید که میخواهم به شما بیاموزم که "چگونه دایره خود را تبدیل به مربع کنید". البته مسئله این بود که چگونه میتوان دایره را به مربعی به همان مساحت تبدیل کرد. شاید بر اثر این

گونه مسائل بود که فیثاغورسیان دوره های بعد، قواعد اعداد اصم و کمیات نامتوافق2 را وضع کردند. همین فیثاغورسیان بودند که با تحقیق در قطع ناقص (بیضی) و قطع زاید (هذلولی)، و قطع مکافی (سهمی) راه تحقیق در مقاطع مخروطی را برای آپولونیوس پرگایی باز کردند. تحقیقات آپولونیوس در تاریخ علوم ریاضی، دارای مقام و اهمیت بسزایی است. در سال 440، بقراط خیوسی (غیر از بقراط طبیب) اولین کتاب مشهور خود را در علم هندسه انتشار داد و مسئله تبدیل هلال3 به مربعی به همان سطح را حل کرد. در حدود سال 420، هیپیاس الئایی موفق شد، به وسیله یک قوس تربیع، زاویه را به سه قسمت مساوی تقسیم کند.
در حدود سال 410، ذیمقراطیس آبدرایی اعلام داشت که "در ترسیم
---
1. برای کسب اطلاع درباره طریقه نوشتن ارقام در دوره بعد (شاید مقارن با عصر پریکلس)، رجوع کنید به فصل 28، قسمت ا.
2. اعداد اصم آنهایی هستند که مقدارشان را با عدد صحیح کسری نمیتوان نشان داد، مانند جذر عدد 2. و کمیات ناموافق کمیاتی را گویند که برای آنها نتوان کمیت ثالثی به دست آورد که نسبتش با دو کمیت اول، با اعداد غیر اصم قابل تعیین باشد; مانند قطر مربع و اضلاع آن، یا شعاع دایره و محیطش.
3. هلالی که از تقاطع دو دایره پدید میآید.

خطوط به شرایط معین، هیچ کس، حتی از مصریان، به پایه من نرسیده است." وی چهار کتاب در هندسه نوشت و برای تعیین مساحت مخروط و هرم قواعدی عرضه داشت; از این روی، میتوان ادعای او را قابل بخشایش دانست. بر روی هم، یونانیان به همان میزان که در ریاضیات ناتوان بودند، در هندسه قدرت فراوان داشتند، و این علم حتی در هنرشان نیز دخالت موثر و اساسی یافته بود. اشکال هندسی زینت بخش معماری و سفالگری بود، و در بنای پارتنون نسبتها و خمیدگیها همه از روی اصول هندسی معین میشد.

در اعتلای عصر پریکلس، قانون آتن ستارهشناسی را تحریم کرد، و این بخشی از نزاع علم و دین بود.
در آکراگاس، امپدوکلس اعلام داشت که نور مدتی وقت میگیرد تا از نقطهای به نقطه دیگر رود. در الئا، پارمنیدس از کرویت زمین سخن گفت و آن را به پنج منقطه تقسیم کرد، و نشان داد که همیشه بخش روشن ماه رو به خورشید دارد. در تب، فیلولائوس، که از پیروان فیثاغورس بود، گفت که زمین مرکز کاینات نیست و تنها یکی از چندین سیارهای است که به دور "آتش مرکزی" در گردشند. لئوکیپوس، شاگرد فیلولائوس، پیدایش ستارگان را معلول احتراق و تمرکز موادی میدانست که "در حرکت دایره وار گرداب کیهانی" به سوی هم کشیده شدهاند. در آبدرا، ذیمقراطیس، که شاگرد لئوکیپوس و پژوهنده علوم بابلیان بود، چنین عقیده داشت که کهکشان از ستارگان کوچک بیشمار پدید آمده است، و تاریخ فلکی را تصادم ادواری و انهدام جهانهای نامعدود میدانست. در خیوس، اوینوپیدس انحراف منطقهالبروج را دریافت.a در قرن پنجم، تقریبا در همه مستعمرات یونان، بی آنکه ابزار و وسایل تحقیقات علمی موجود باشد، پیشرفت علوم شگفتانگیز بود.
ولی هنگامی که آناکساگوراس در آتن به کار علم پرداخت، دوستی پریکلس را به همان اندازه مشوق خود یافت که نظر مجلس و افکار عمومی را با بحث و تحقیق آزادانه مخالف میدید. وی به سال 480، در بیست سالگی، از کلازومنای به آتن آمده بود و، بر اثر تعلیمات آناکسیمنس، چنان شیفته افلاک و ستارگان گردیده بود که یک بار در جواب کسی که از او درباره غایت هستی سوال کرده بود، چنین گفت: "تحقیق در ماهیت خورشید و ماه و آسمان." آناکساگوراس مکنتی را که از پدر خویش به ارث برده بود نادیده گرفت و به ترسیم نقشه زمین و آسمان پرداخت. در نتیجه این کار، هنگامی که روشنفکران آتن کتاب در باب طبیعت او را بزرگترین کتاب قرن میخواندند، او خود در نهایت فقر زندگی میگذراند.
این کتاب ادامه سنن و افکار مکتب یونیایی بود. در اینجا، آناکساگوراس میگفت که جهان در اصل انبوه درهمی از تخمه های گوناگون، و به صورت مادهای لطیف بوده است که عقل محیطی یا نوئوس در آن تاثیر کرده، و به اصل حیات و حرکت انسانی شبیه و وابسته

است. همچنانکه عقل به مجموعه اعمال آدمی نظم میبخشد، عقل جهانی نیز انبوه تخمه های نخستین را به سامان آورد، حرکت دورانی و

گردشاری1 در آنها ایجاد کرد، و در جهت تکوین و تکامل اشکال آلی قرارشان داد. این دوران، تخمه ها را به چهار عنصر تقسیم کرد: آتش، هوا (باد)، آب، زمین (خاک); و جهان را به صورت دو طبقه از هم جدا ساخت: طبقه خارجی از اثیر، و طبقه داخلی از هوا بود. "در نتیجه این دوران شدید، اثیر آتشینی که زمین را احاطه کرده بود، پاره سنگهایی را از زمین جدا ساخت و ستارگان فروزنده را پدید آورد." آناکساگوراس معتقد بود که خورشید و ستارگان از توده های فروزان سنگ پدید آمدهاند: "خورشید توده سرخ و گدازانی است که چندین برابر از پلوپونز بزرگتر است;" و هر گاه که دوران این توده ها از شدت بیفتد، سنگهای طبقه خارجیشان به صورت شهاب بر زمین فرود میآیند. ماه جسم سخت و درخشانی است که بر سطح آن دشتها و کوه ها و دره ها وجود دارد، و نور خود را از خورشید کسب میکند و از همه اجرام سماوی به زمین نزدیکتر است. "خسوف وقتی روی میدهد که زمین بین ماه و خورشید قرار گیرد ... و کسوف هنگامی است که ماه بین زمین و خورشید حایل شود." شاید برخی از اجرام سماوی دیگر نیز چون زمین مسکون باشند و بر روی آنها "انسان و موجودات جاندار پدید آیند، و انسانها در شهرها زندگی کنند و چون ما در کشتزارها به زراعت پردازند." از طبقه داخلی یا گازی سیاره ما، بر اثر درجات مختلف تکاثف، ابر و آب و خاک و سنگ پدید آمد. از رقیق شدن جو بر اثر حرارت خورشید، باد ایجاد میشود. از تصادم ابرها رعد، و از اصطکاک آنها برق حادث میگردد." کمیت ماده هرگز تغییر نمییابد، لکن موجودات همگی آغاز و انجام دارند، و کوه ها به هنگام خود به دریا مبدل خواهند شد. همه اشیای گوناگون جهان از اجتماع اجزای متجانس به وجود آمدهاند، و این اجتماع روز به روز محدودتر و دقیقتر شده است. همه موجودات آلی، در اصل، از خاک و رطوبت و گرما پدید آمدند و پس از آن همواره از یکدیگر تولید میشوند. انسان از سایر موجودات تکامل بیشتر یافته است، زیرا که قامت راست وی موجب شده است که دستانش آزاد باشد و اشیا را بگیرد.

این نکات برجسته یعنی بیان اساس علم آثار علوی یا کائنات جو، تعلیل صحیح خسوف و کسوف، فرض خردگرایانه پیدایش سیارات، پی بردن به عاریتی بودن نور ماه، و مفهوم ذهنی انسان و حیوان آناکساگوراس را کوپرنیک و در عین حال داروین عصر خود ساخت. اگر وی در توجیه و تعلیل حادثات طبیعی و تاریخی، اصل عقل محیطی (نوئوس) را دخالت داده بود، ممکن بود که مردم آتن به آرا و عقاید او با دیده عفو بنگرند. آتنیان شاید بر

---

1. آریستوفان در کمدی "ابرها" این حرکت گردشاری را بشدت مسخره میکند. م.

آناکساگوراس بدگمان بودند که “عقل محیطی” وی، چون “دخالت خدایان”1 در تراژدیهای اوریپید، وسیلهای است برای رفع خشم و نفرت مردم. ارسطو گوید که آناکساگوراس میکوشید برای هر چیز علت طبیعی بیان کند. وقتی، گوسفندی را نزد پریکلس آوردند که فقط یک شاخ بر پیشانی داشت، و کاهOغیبگو آن را از علامات ƒ̃ƏŘŮkدانست; ولی آناکساگوراس سر حیوان را شکافت و نشان داد که مخ وی، به جای آنکه دو طرف جمجمه را پر کند، در وسط نمو کرده و یک شاخ به وجود آورده است.
آناکساگوراس سقوط شهاب را براساس قوانین طبیعی تعلیل کرد و افکار ساده دلان را برانگیخƒو بسیاری Klخدایان و قهرمانان اسطورهای را تا پایه مجرداتی مجسم تنزل داد.
مردم آتن نخست با عقاید آناکساگوراس مخالفتی نکردند و فقط، بکنایه، او را “عقل محیطی” لقب دادند. ولی عاقبت، چون برای تضیعف پریکلس راه دیگری یافت نشد، کلئون، رقیب عوامفریب وی، آناکساگوراس را به بیدینی متهم ساخت و گفت که وی خورشید را (که هنوز در نظر مردم یکی از خدایان بود) تودهای سنگ فروزان و آتشین دانسته است. کلئون چنان سرسختانه در این کار مداومت ورزید که فیلسوف سرانجام، علی رغم دفاع دلیرانه پریکلس، محکوم شد;2 و چون به شوکران رغبتی نداشت، به لامپساکوس، کنار داردانل، گریخت و در آنجا به تعلیم فلسفه مشغول شد.3 هنگامی که آناکساگوراس شنید که مردم آتن به مرگ محکومش ساختهاند، گفت: “دیرزمانی است که طبیعت، آنان را نیز چون من محکوم داشته است;” و چند سالی بیش نگذشت که در هفتاد و سه سالگی درگذشت.
گاهشماری آتن حاکی از آن است که این مردم در علم نجوم چندان پیشرفتی نداشتند; در بین یونانیان، یک تقویم عمومی و مشترک موجود نبود. هر دولت برای خود تقویمی داشت; و هر ناحیه، برای آغاز سال جدید، یکی از چهار نقطه ممکن را اتخاذ کرده بود. حتی نام ماه ها نیز در همه جا یکسان نبود. تقویم آتیک ماه ها را از روی گردش ماه، و سالها را از روی گردش خورشید معین میکرد. چون دوازده ماه قمری فقط 360 روز میشد، ناچار هر دو سال یک بار، ماه سیزدهمی بر آن میافزودند تا تقویم را با گردش خورشید و فصول مطابقت دهند. چون این کار سال را ده روز درازتر میکرد، سولون قول بر این نهاد که ماه های قمری، بتناوب، 29 و 30 روز باشد، و هر ماه به سه “دکاد” (ده روزه، و گاه نه روزه) تقسیم شود; چون باز چهار روز باقی
---

1. machina ex deus، یعنی “خدایی که از دستگاه بیرون آید.” در تئاترهای یونان قدیم، در پشت صحنه نمایش دستگاهی تعبیه شده بود که بدان وسیله، در وقت لزوم، یکی از خدایان را به روی صحنه فرود میآوردند. این اصطلاح بر کلیه امور خارق العادهای که قهرمان داستان را از مهلکه رهایی بخشد اطلاق میشد. م.
2. در حدود سال 434 به روایت دیگر، این واقعه در 450 روی داده است.
3. در جای دیگر چنین روایت شده است که وی در آتن به زندان افتاد، و در انتظار جام شوکران بود که پریکلس وسایل فرار او را فراهم ساخت.

میماند، یونانیان، هر هشت سال یک بار، یک ماه را حذف میکردند. از این راه، که به نحوی باورناپذیر بغرنج مینماید، مردم یونان دارای سالهای 4 , 3651 روزه هم شدند.1
در این بین، در زمینه های جغرافیایی نیز پیشرفتهایی حاصل شد. آناکساگوراس طغیان سالانه رود نیل را از ذوب شدن برفها و ریزش بارانهای بهاری در حبشه ناشی میدانست. و رای وی درست بود.
زمینشناسان یونان معتقد بودند که تنگه جبل طارق شکافی است که بر اثر زمین لرزه پدید آمده، و جزایر دریای اژه نتیجه فرو نشستن آب دریاست. در حدود سال 496، کسانتوس لیدیایی میگفت که دریای مدیترانه و دریای سرخ قبلا از طریق سوئز به هم راه داشتهاند; اشیل گوید که در عصر وی عقیده بر این بوده است که جزیره سیسیل در اصل به ایتالیا پیوسته بوده و، بر اثر جنبش ناگهانی زمین، از آن جدا شده است. سکولاکس کاریایی (521 - 485) نیز در سراسر سواحل مدیترانه و دریای سیاه به سیاحت پرداخت. در حدود سال 490، هانوی کارتاژی با ناوگانی مرکب از شصت کشتی از جبل طارق گذشت و تقریبا 4180 کیلومتر از سواحل باختری افریقا را پیمود. چنین سفر اکتشافی پرخطری را در حدود جرئت و توانایی هیچ یک از یونانیان نمیبینم. در پایان قرن پنجم، نقشه جغرافیایی مدیترانه در آتن فراوان بود. علم فیزیک، تا آنجا که ما خبر داریم، چندان پیشرفتی نکرده بود، هر چند که منحنیات پارتنون نشان میدهد که در علوم مربوط به نور، آگاهیهای بسیار داشتند. در حدود سال 450، فیثاغورسیان پایدارترین نظریه علمی یونانی، یعنی فرضیه ترکیب اتمی ماده، را بنیاد نهادند. امپدوکلس و جمعی دیگر از فلاسفه گفتند که انسان از مراحل حیاتی پستتری تحول و تکامل یافته، بتدریج، در طول زمانی دراز، از حیوان وحشی به انسان متمدن تبدیل شده است.

III - بقراط

در عصر پریکلس، بزرگترین واقعه تاریخ علم یونان پیدایش طب عقلانی بود. حتی در قرن پنجم، طب یونانی با مذهب بستگی بسیار داشت، و درمان بیماریها بر عهده کاهنان معبد آسکلپیوس بود. معالجه معمول در این معابد، ترکیبی بود از طب تجربی و مراسم و اوراد موثری که در مخیله بیمار اثر میکرد و آرامش روحی به وی میبخشید. شاید از خواب مغناطیسی و بیهوش کردن بیمار نیز استفاده میکردند. اما طب غیر مذهبی با طب مذهبی رقابت میکرد; و هر چند که هر دو گروه اصل علم خود را به آسکلپیوس نسبت میدادند، پزشکان غیر دینی از توسل به دین امتناع میکردند، ادعای معالجات معجزهآمیز نداشتند، و رفته رفته پزشکی را بر اساسی عقلانی قرار دادند.

پزشکی غیر مذهبی، در یونان قرن پنجم، در چهار مدرسه بزرگ رو به کمال نهاد. این مدارس عبارت بودند از مدرسه کوس و کنیدوس در آسیای صغیر، کروتونا در ایتالیا، و مدرسه

---

1. هرودوت به برتری تقویم مصری اشاره میکند. یونانیان، برای اندازهگیری وقت، ساعت آفتابی را از مصر، و ساعت آبی را از آسیا اخذ کردند.

سیسیل. در آکراگاس، امپدوکلس، که نیمی اهل فلسفه و نیمی اهل معجزه بود، در افتخارات پزشکی آرون که ذهنی عقلانی و منطقی داشت سهیم بود. اخباری که به ما رسیده حاکی از آن است که سالها قبل از آن ایام، یعنی در 520، پزشکی به نام دموکدس، که در کروتونا به دنیا آمده بود، در آیگینا، آتن، ساموس، و شوش به کار پزشکی پرداخت; داریوش و آتوسا، ملکه ایران، را معالجه کرد; در پایان عمر به زادگاه خویش بازگشت; و باز، در کروتونا، مکتب فیثاغورسی معروفترین پزشک پیش از بقراط را به وجود آورد.

آلکمایون پدر واقعی طب یونان نامیده شده است، ولی بدون شک، قبل از وی پزشکان غیر مذهبی بسیار بودهاند، و آغاز این سلسله از افقهای تاریخ آنسوتر است. در اوایل قرن پنجم، آلکمایون کتاب در باب طبیعت را منتشر ساخت. این عنوان در یونان معمولا بحثهای کلی و عمومی مربوط به علوم طبیعی را شامل میشد. در بین یونانیان، تا آنجا که ما خبر داریم، نخستین کسی بود که محل عصب باصره و لوله های اوستاش (مربوط به گوش) را پیدا کرد، به تشریح حیوانات پرداخت، فیزیولوژی خواب را تفسیر نمود،

مغز را عضو مرکزی تفکر دانست، و به شیوه فیثاغورسیان، در تعریف تندرستی، چنین گفت: سلامت عبارت است از وجود توافق و هماهنگی میان اعضا و اجزای مختلف بدن. در کنیدوس، شخصیت برجسته پزشکی ائوروفرون بود که کتابی به نام جمله های کنیدوسی در کلیات مسائل طبی تالیف کرد، و در آن، ذات الجنب را از بیماریهای ریوی شمرد; یبوست را موجب بسیاری از امراض دانست; و بر اثر توفیقهایی که در زایاندن زنان به دست آورده بود، شهرت بسیار یافت. در این وقت، جنگی شوم بین مدرسه کوس و کنیدوس در گرفت; زیرا اصحاب مدرسه کنیدوس، از اینکه بقراط آثار و علایم بیماری را مشخص وضع آینده بیمار میدانست، دلخوش نبودند و سعی داشتند که امراض را بدقت دسته بندی کنند و هر مرض را به طریقه مخصوص آن علاج نمایند. ولی سرانجام، به حکم نوعی عدالت فلسفی، بسیاری از نوشته های مکتب کنیدوسی در مجموعه بقراطی وارد شد.

از شرح مختصری که سویداس درباره بقراط نوشته است، چنین بر میآید که وی بزرگترین پزشک عصر خود بوده است. در همان سال که ذیمقراطیس به دنیا آمد، بقراط نیز در کوس زاده شد. زادگاه این دو مرد بزرگ از هم فاصله بسیار داشت، لکن بین آنان مودتی تمام برقرار شد; بعید نیست که "فیلسوف خندان"1 در غیر مذهبی کردن علم پزشکی سهم بسزایی داشته باشد. بقراط فرزند مردی طبیب بود و در بین بیماران و سیاحان بیشماری که برای استفاده از چشمه های آب گرم کوس بدانجا میآمدند، پرورش و تعلیم یافت.

استادش، هرودیکوس سلومبریایی، به وی چنین آموخت که در معالجه بیماران به ورزش و تنظیم تغذیه

---

1. چون همواره شاد و خوشبین بود. م.

بیشتر اعتماد کند تا به داروهای طبی. بقراط در کار خود چنان نامدار شد که کسانی چون پردیکاس، فرمانروای مقدونیه، و اردشیر اول، شهریار ایران، جزو بیماران وی شدند، و در سال 430، آتن از او درخواست کرد که بدانجا رود و طاعونی را که در آن ناحیه شیوع یافته بود پایان دهد. ذیمقراطیس یکصد سال عمر کرد، و این موجب شرمندگی بقراط شد; زیرا این طبیب بزرگ خود بیش از هشتاد و سه سال نزیست.

در تاریخ کتب پزشکی، هیچ کتابی چون مجموعه رسالاتی که از قدیم الایام به بقراط منسوب بوده است متضاد و نامتجانس نمیتواند بود. این مجموعه عبارت است از کتب درسی برای پزشکان، راهنماییهایی برای کسانی که از این علم بهره ندارند، گفتارهایی برای دانشجویان، گزارشهایی از

مطالعات و مشاهدات طبی، یادداشتهایی از معالجات بالینی، و مقالاتی از سوفسطاییانی که به جنبه های علمی یا فلسفی طب توجه داشتهاند. چهل و دو یادداشت از معالجات بالینی در این مجموعه موجود است که تا هفده قرن بعد، در این زمینه، نظیر آن پدید نیامد. این یادداشتها نمونه اعلای امانت میباشد، زیرا در آنها بصراحت اعتراف شده است که شصت درصد این بیماران، بر اثر بیماری یا معالجات، درگذشتهاند. صاحبنظران از این مجموعه فقط چهار بخش را اثر خامه بقراطی میدانند، و این چهار عبارتند از: "حکم"، "تشخیص وضع آینده بیمار"، "تنظیم تغذیه در امراض حاد"، و رسالهای درباره "زخمهای سر". بقیه بخشهای مجموعه بقراطی نوشته کسانی است که از قرن پنجم تا قرن دوم ق م میزیستهاند. در این میان، نوشته های بیارزش و سخیف بسیار میتوان یافت; ولی این مقدار شاید از آنچه بعدها در رسالات و تواریخ امروز به دست خواهد آمد، بیشتر نباشد. مطالب این مجموعه اغلب با یکدیگر بستگی ندارند و تقریبا به صورت کلمات قصاری هستند که گاه گاه، چون آثار فلسفی هراکلیتوس، با ابهام و پیچیدگی توام میشوند. در بین "حکم" این کتاب، گفتهای مشهور آمده است بدین مضمون: "هنر پایان ندارد، لکن زمان چون باد در گذر است." کار بزرگی که بقراط و پیروانش در تاریخ جهان انجام دادند، رها ساختن پزشکی از قید مذهب و فلسفه بود. هر چند که گاه گاه، مثلا در رساله تنظیم تغذیه، خواندن ادعیه و اوراد بر بیمار واجب شمرده شده است، لکن اساس مجموعه بقراطی بر طب عقلانی مبتنی است. رساله بیماری مقدس مستقیما با عقیده عمومی، که خواست خدایان را سبب همه بیماریها میداند، مخالفت میورزد، و نویسنده آن معتقد است که هر مرضی را علتی طبیعی است; و حتی بیماری صرع، که به عقیده عموم از حلول شیطان در جسم پدید میآید، نیز همین گونه است: "مردم همچنان معتقدند که این بیماری از جانب خدایان نازل میشود، زیرا از فهم علت آن عاجزند. ... طبیبان مردمفریب، که برای آن درمانی نمیشناختند، خود را در پس خرافات پنهان میساختند و این مرض را "مقدس" میخواندند تا جهلشان پوشیده ماند." افکار بقراط نمودار

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 384

وضع روحی یونان در عصر پریکلس بود; تخیل با حقیقت بینی همراه بود، مردم از اساطیر و امور اسرارآمیز به ستوه آمده بودند، مذهب ارزش و اهمیت خود را از دست نداده بود، ولی کوشش در آن بود که فهم امور جهانی براساس عقل و منطق استوار باشد. در این نهضت، تاثیر سوفسطاییان در آزاد ساختن علم پزشکی کاملا مشهود و محسوس است; در حقیقت، فلسفه چنان نیرومندانه در روشهای معالجات یونانی تاثیر کرده بود که علم، ناچار، با موانع فلسفی نیز چون مشکلات دینی به جنگ

برخاست. رای بقراط بر آن است که فلسفه در طب جایی ندارد، و اساس کار پزشکی باید بر مشاهدات دقیق و ثبت حالات و موارد مخصوص مبتنی باشد. وی به ارزش و اهمیت تجارت علمی چنانکه باید واقف نیست، لکن خود همواره از تجربیات خویش پیروی میکند.
عقیده به "اخلاط اربعه"، که زمانی شهرت بسیار داشت، نمودار خصومت طب بقراطی با فلسفه است.
بقراط گوید: بدن آدمی مرکب است از خون، بلغم، صفرا، و سودا; و سلامت کامل وقتی برقرار است که این اخلاط به نسبت صحیح با هم بیامیزند. از افزایش یا کاهش هر یک از این اخلاط، بیماری و درد پدید میآید;1 و هر گاه که یکی از آنها از سه عنصر دیگر جدا و منفصل شود، باز در مزاج اختلال پدید میآید. این نظریه از سایر فرضیات طبی قدیم دوام بیشتر یافت، و فقط در قرن گذشته از اعتبار افتاد; شاید امروز نیز، در نظریات مربوط به هورمونها و ترشحات غدد هنوز موجود و باقی باشد.
چون عقیده بر این بود که کیفیت ترکیب اخلاط به غذا و آب و هوا بستگی دارد، و نیز چون در شهرهای یونان سرماخوردگی و ذات الریه و مالاریا از شایعترین امراض بود، از این روی بقراط (?) رسالهای درباره "آب، هوا، و مسکن" نوشت و رابطه آنها را با سلامت بیان داشت. در آنجا چنین آمده است: "انسان میتواند با اعتماد کامل بدن خود را در برابر سرما قرار دهد، به شرط آنکه بعد از غذا و بعد از ورزش نباشد. ... برای بدن انسان خوب نیست که در معرض سرمای زمستان قرار نگیرد." بر پزشک علمی واجب است که به هر کجا رسد، در چگونگی بادها و فصول به مطالعه پردازد و آب انبارها و جنس خاک را مورد تحقیق قرار دهد و تاثیر این عوامل را در جمعیت آن ناحیه بسنجد.
تشخیص بیماری، ضعیفترین نقطه طب بقراطی بود. ظاهرا ضربان نبض در تشخیص امراض دخالت نداشت، میزان تب فقط با لمس کردن بدن بیمار شناخته میشد، و طبیب مستقیما با گوش خود اصوات درونی بدن را میشنید. مسری بودن جرب و چشمدرد و سل را
---
1. سعدی در این معنی گوید:
چار طبع مخالف و سرکش ... چند روزی بوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب ... جان شیرین برآید از قالب. م.

میدانستند. در مجموعه بقراطی، آماس غدد بناگوشی، تب نفاس، تب روزانه، و تب نوبه سه یک و چهار یک بدقت وصف شده است، ولی از آبله سرخک، خناق، مخملک، و سیفلیس ذکری نشده، و از حصبه نیز بتصریح شرحی نیامده است. در رسالات تنظیم تغذیه، که از پیشگیری امراض

سخن میگوید، بر پزشکان واجب شده است که از علایم و آثار قبلی، مراحل اولیه بیماری را تشخیص دهند و، قبل از بروز کامل، آن را قلع و قمع کنند. بقراط سخت مشتاق آن بود که مراحل بعدی مرض را از آثار اولیه آن معلوم دارد، و معتقد بود که طبیب حاذق باید به تجربه تاثیرات و نتایج حالات مختلف جسمانی را پیش بینی کند و، از نخستین مراحل، سیر بعدی بیماری را دریابد. اکثر امراض به یک نقطه بحرانی منجر میشوند، و این یا پایان شدت بیماری است، یا خاتمه حیات بیمار. روزی که باید بیماری در آن به نقطه بحرانی رسد، با دقتی شبیه به محاسبات فیثاغورسیان پیش بینی میشد و این از عناصر مشخص نظریه بقراطی به شمار میرفت.
اگر در این بحرانها حرارت بدن بر ماده مهلک غالب آید و آن را دفع کند، بیمار شفا خواهد یافت. در همه امراض، عامل شفابخش قوه و بنیه جسمانی است. این نیروهای طبیعی از بدن دفاع میکنند و سلامت آن را باز میستانند; کار طبیب آن است که موانع تاثیر این عوامل را تقلیل دهد، یا برطرف سازد. از این روی، در طب بقراطی، استعمال داروهای پزشکی بسیار کم است، و بیشتر به هوای تازه، ترکیبات قی آور، شیاف، حقنه، حجامت، رگزنی، ضماد، مرهم، مالش، و آبهای معدنی توسل میجویند. صورت داروهای یونانی به نحوی اطمینانبخش کوچک و مختصر بود، و قسمت عمده آن انواع مسهلات را شامل میشد. امراض جلدی با حمام ترکیبات گوگردی و مالیدن روغن جگر خوک دریایی معالجه میشود. بقراط چنین توصیه میکند: "زندگی خود را با اصول بهداشتی موافق سازید تا هرگز، جز در وقت شیوع امراض مسری، و جز در مورد بروز حوادث، سلامت شما در خطر نیفتد. اگر بیمار شدید، رعایت وضع غذایی بهترین وسیلهای است که سلامت شما را بازگشت میدهد." در اغلب موارد، اگر قوای جسمی بیمار کافی مینمود، پزشکان روزه داشتن را تجویز میکردند; زیرا عقیده بر این بود که "هر چه بدنهای مریض را بیشتر غذا دهند، آسیب و زیان بیشتر بر آنها وارد خواهد آمد." کلا "انسان باید فقط یک بار در روز غذا تناول کند، مگر آنکه معده وی بیش از اندازه تهی باشد." علم تشریح و وظایف الاعضا در یونان پیشرفتی بسیار کند داشت; و همان مقدار نیز بر اثر معاینه امعا و احشای حیواناتی که جهت تفال و تطیر کشته میشدند، حاصل آمده بود.1 در مجموعه بقراطی جزوه کوچکی هست به عنوان درباره قلب که بطنها، رگهای بزرگ، و

---

1. رسم چنین بود که حیوانی را میکشتند تا اگر در احشای وی چیزی غیر طبیعی به نظر رسد، کاهنان از روی آن کیفیت وقایع آینده را پیش بینی کنند. م.

دهلیزها را توصیف میکند. سوینسیس قبرسی و دیوگنس کرتی درباره دستگاه خون و عروق رسالاتی نوشتند، و چنین معلوم است که دیوگنس به اهمیت نبض وقوف تمام داشته است. امپدوکلس عقیده داشت که قلب مرکز دستگاه خون است، و میگفت که بدین وسیله "نفس حیات بخش" (اکسیژن) از رگها میگذرد و با خون به همه قسمتهای بدن میرسد. مجموعه بقراطی، به پیروی از آلکمایون، مغز را مرکز فکر و شعور میداند، و میگوید: "بدان وسیله ما فکر میکنیم، میبینیم، میشنویم، و زشت را از زیبا، و نیک را از بد باز میشناسیم." جراحی هنوز از کارهای غیراختصاصی پزشکان کارآزموده بود; هر چند که در لشکرها جراحانی به خدمت اشتغال داشتند. در مجموعه بقراطی، سوراخ کردن استخوان سر وصف شده است، و طریقه جا انداختن استخوان کتف یا فک از هر لحاظ، جز استعمال داروهای بیهوشی، با روشهای "جدید" مطابق است. یکی از الواح نذری معبد آسکلپیوس در آتن صندوقچه چرمینی را نشان میدهد که در آن چندین چاقوی جراحی به اشکال مختلف دیده میشود. در موزه کوچک اپیداوروس، بسیاری از ابزارهای جراحی قدیم، از قبیل انبرک، میله، چاقو، و آلاتی که برای مشاهده درون حفره های بدن به کار میرفته، تاکنون محفوظ مانده است. این ابزارها، از لحاظ طرز کاربرد و اصول کلی، به وسایل جراحی امروز شباهت کامل دارند، و بعضی از مجسمه های آنجا ظاهرا طریقه جا انداختن استخوانهای لگن خاصره را نمایش میدهد. رساله درباره طبیب، که در مجموعه بقراطی آمده است، بتفصیل شرح میدهد که اطاق عمل را چگونه باید آماده ساخت و نور طبیعی و مصنوعی را به چند ترتیب تنظیم کرد. در این رساله، طریقه پاکیزه ساختن دستها، چگونگی استعمال ابزارها، نحوه قراردادن بیمار، طرز زخمبندی، وسایر این گونه امور جز به جز بیان شده است.

از این عبارات و نظایر آن چنین بر میآید که طب یونانی در عصر بقراط، از لحاظ فنی و اجتماعی، پیشرفت بسیار کرده بود. پیش از آن، پزشکان یونانی، چون سوفسطاییان آن زمان و واعظان عصر ما، بر حسب لزوم از شهری به شهری دیگر میرفتند. اما در این هنگام محلی را برای اقامت خود انتخاب، و مطب یا "شفاخانه"ای دایر میکردند; معالجات یا در این شفاخانه ها یا در خانه بیماران صورت میگرفت.

پزشکان زن نیز فراوان بودند، و اغلب به درمان بیماریهای جنسی مقاربتی زنان میپرداختند; برخی از آنان رسالاتی معتبر درباره بهداشت پوست موی بدن و موی سر نوشتهاند. دولت کسانی را که خواستار پیشه پزشکی بودند آزمایش نمیکرد، ولی لازم بود که این گونه کسان مدتی نزد یکی از اطبای مشهور شاگردی کرده باشند. حکومتهای شهرها طب عمومی را با طب خصوصی آشتی میدادند و پزشکان را به مباشرت در بهداشت مردم و

معالجه مستمندان میگماشتند. اجرتی که به بهترین این گونه پزشکان دولتی، چون دموکدس، داده میشد، دو تالنت (معاددل 12000 دلار) در سال بود.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 387
البته در این میان، طبیبان دروغین فراوان بودند، و گروهی بیشمار نیز خود را علامه عصر میخواندند چنانکه همیشه و در همه جا از این گونه کسان بسیار میتوان یافت. در آن روزگار نیز، چون همیشه، پیشه پزشکی از وجود اقلیتی غیر صالح و ریاکار رنج میبرد. یونانیان، چون سایر ملتها، با ساختن هزاران نکته و مضمون طنزآمیز انتقام خود را از رشک و ریبی که نسبت به علم پزشکی داشتند، گرفتند; چنانکه با ازدواج نیز همه ملتها چنین کردهاند. بقراط اخلاقیات را با تاکید بسیار در پزشکی دخالت داد و بر شان این پیشه افزود. وی تنها طبیب نبود، بلکه معلم نیز بود; سوگندنامه مشهوری که به او منسوب است1 شاید بدان مقصود بوده است که وفاداری و صداقت شاگرد را نسبت به استاد تضمین کند.
سوگندنامه بقراط
من به آپولون پزشک، به آسکلپیوس، به هوگیایا2، به پاناکیا3، و به همه خدایان سوگند یاد میکنم و آنان را گواه خویش میسازم که، تا آنجا که بتوانم و آگاه باشم، بدین سوگندنامه وفادار مانم; استاد خویش را در این فن با پدر برابر شمارم; وی را در هستی خویش شریک سازم; هر گاه که به مال نیازش افتد، هر چه دارم با او در میان گذارم; فرزندان وی را برادران خود بدانم; و اگر کسب این هنر را خواستار شدند، بی مزد و بدون عقد پیمان، به تعلیمشان همت گمارم. سوگند یاد میکنم که دانسته ها، آموخته ها، و اندرزهای خویش را از فرزندان خود، فرزندان استاد خود، و شاگردان سوگند خورده دریغ ندارم، اما کسان دیگر را از این علم چیزی نیاموزم. تا آنجا که بتوانم و آگاه باشم، دردهای بیماران را درمان خواهم کرد، و هیچ گاه دانش خود را به کارهای زشت و زیانبخش نخواهم گماشت; اگر از من بخواهند که کسی را زهر دهم، هرگز چنان نخواهم کرد و این کار را جایز نخواهم دانست. داروی سقط جنین به زنان نخواهم داد، و پیشه و زندگی خود را پاک و مقدس خواهم داشت. هرگز چاقو به کار نخواهم برد، حتی اگر کسی را گرفتار سنگ مثانه ببینم; این کار را بر عهده جراحان حاذق و چیره دست خواهم گذارد. به هر خانهای که قدم گذارم، قصدم علاج درد بیماران خواهد بود. هیچ گاه کسی را بعمد زیان و آسیب نخواهم رساند; از بدن مردان و زنان، آزادان و بندگان، ناحق سود نخواهم جست. هر گاه طی معالجات خود، یا در ضمن روابطی که با دیگران دارم، بر نکتهای آگاه شوم که پنهان داشتنش واجب باشد، هرگز آن را فاش نخواهم کرد، و این گونه نکات را از رازهای مقدس

---
1. عقیده بر آن است که این سوگندنامه را پیروان بقراط نوشتهاند، نه خود او. اما اروتیانوس، که در قرن اول میلادی زندگی میکرد، انشای آن را به بقراط نسبت میدهد.
2. الاهه تندرستی، دختر آسکلپیوس. م.
3. الاهه درمانها، دختر آسکلپیوس. م.

خواهم شمرد. اینک اگر به این سوگندنامه وفادار مانم و پیمان خویش را نشکنم، شایسته آن توانم بود که جاودانه در بین مردم، با هنر و زندگی خود، شهرت و نیکنامی به دست آرم; و اگر نقض عهد کنم، خلاف آن بر من روا باد.
بقراط، علاوه بر این، گوید که طبیب باید ظاهری آراسته، و جسم و جامهای پاکیزه داشته باشد; باید همیشه اعتدال و آرامش خود را نگاه دارد، و رفتارش چنان باشد که اعتماد و اطمینان بیماران را به خود جلب کند; باید: سخت مراقب خویشتن باشد و ... جز آنچه ضروری است، چیزی نگوید. ... هنگامی که به اطاقی وارد میشوید، طرز نشستن، خویشتنداری، وضع لباس، قاطعیت گفتار، کم سخن گفتن، متانت، و آداب معالجات بالینی را رعایت کنید. ... بر حالات درونی خویش مسلط باشید، آشفتگی را مانع شوید، و خود را آماده کنید که هر چه را واجب دیدید، در دم انجام دهید. به شما توصیه میکنم که بر مریضان سخت نگیرید، و استطاعت آنان را در نظر داشته باشید. گاهی بدون اجر و مزد نیز خدمتی انجام دهید، و اگر غریب تنگدستی را محتاج خود دیدید، به یاریش بکوشید. زیرا هر جا که عشق به انسان باشد، عشق به حرفه نیز هست.
اگر پزشک، علاوه بر پیشه خود، فلسفه نیز فرا گیرد، در این کار به عالیترین مقام خواهد رسید. زیرا "طبیبی که دوستدار حکمت باشد، با یک خدا برابر است." پزشکی یونان نسبت به طب و جراحی مصر، که یک هزار سال بر عصر پدران گوناگون این علم تقدم داشت، پیشرفت اساسی نکرده بود. در تخصص، پزشکان مصر از طبیبان یونان پیشرفتهتر بودند; ولی، از جهت دیگر، باید طب یونان را سزاوار مقامی بلند بدانیم، زیرا که تا قرن نوزدهم میلادی، نظرا و عملا، اصلاح قابل ملاحظهای در آن صورت نگرفت. کلا، علم یونانی، بدون وسایل مشاهده و تدقیق و بدون روشهای تجربی، تا آخرین حد منتظر و ممکن پیش رفت، و اگر فلسفه و دین سد راه او نمیشدند، کمال بیشتری مییافت. در همان حال که جوانان آتنی با شور و شوق تمام به تحصیل نجوم و تشریح تطبیقی پرداخته بودند، قوانین جاهلانه، و شکنجه و آزاری که بر آناکساگوراس و آسپاسیا و سقراط رسید، پیشرفت علم را متوقف ساخت. این وضع "تحول" مشهور سقراط و

سوفسطاییان را پیش آورد. اینان از جهان بیرون به جهان درون، و از طبیعیات به اخلاقیات روی کردند و اندیشه یونانی را از مسائل مربوط به طبیعت و تکامل، به سوی اخلاق و ماورا الطبیعه معطوف داشتند. در مدت یک قرن، علم از پیشرفت باز ایستاد و یونان به جادوی فلسفه تسلیم شد.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 389

فصل شانزدهم :نزاع فلسفه و دین

عصر پریکلس، از لحاظ تنوع و بی نظمی افکار و از لحاظ مخالفتهایی که با جمیع موازین و سنن قدیم پدید آمده بود، به دوران ما شباهت بسیار دارد; ولی از نظر کثرت و اعتلای آرای فلسفی، یا از نظر قدرت و حرارتی که در مباحثات فلسفی به کار میرفت، هیچ دورانی بدان پایه نمیرسد. هر موضوعی که امروز موجب تهییج مردمان گردد، در آتن قدیم نیز جوش و خروش برپا میکرد، و چنان آزادی و شور و شوقی در کار بود که همه یونانیان جز جوانان به وحشت افتاده بودند. بسیاری از شهرها، خصوصا اسپارت، مردم را از بحث در مسائل فلسفی مانع میشدند; زیرا (به قول آتنایوس) "این گونه مناقشات موجب حقد و نزاع و جدال بیهوده است." ولی، در عصر پریکلس، "لذات" فلسفه افکار و تخیلات دانشوران و روشنفکران را تسخیر کرده بود; دولتمندان یونان، چون فرانسویان عصر روشنگری، در خانه های خود مجالس بحث و مناظره برپا میداشتند. فیلسوفان در شهرها انگشتنما بودند، و بحث و جدل آنان، چون پیروزیهای مسابقات اولمپی، با هلهله و غوغای فراوان تحسین و تمجید میشد. هنگامی که در سال 432 جنگ شمشیر بر جنگ الفاظ افزوده شد، هیجانات فکری مردم آتن به تب گرمی مبدل شد که اعتدال و رزانت اندیشه و داوری را یکسره نابود ساخت. این تب سوزان پس از شهادت سقراط چندی فرو نشست، یا از آتن به سایر مراکز حیات یونان راه جست; حتی افلاطون که دوران بحرانی آن را دیده بود، پس از شصت سال، از این وضع تازه خسته و فرسوده شد، و ثبات تصرفناپذیر و استقرار فکری مصریان را آرزو میکرد. تا فرا رسیدن نهضت علمی و ادبی رنسانس، در هیچ عصری چنین شور و شوقی در بیان عقاید و نقد آرا پدید نیامد.

افلاطون نقطه اوج تکاملی بود که با پارمنیدس آغاز شده بود. نسبت افلاطون به

پارمنیدس چون نسب هگل به کانت بود; هر چند که افلاطون همه افکار فلسفی را بآسانی محکوم و مردود میساخت، هرگز از تکریم و بزرگداشت پدر مابعدالطبیعی خود باز نایستاد. در سال 450 ق م، در شهر کوچک الئا که بر سواحل غربی ایتالیا قرار داشت، فلسفهای آغاز شد که، درطی هر یک از قرون بعد، سرسختانه با ماده گرایی میجنگید.1 مسئله اسرارآمیز معرفت، مسئله تمییز بین "بود" و "نمود"، و فرق میان حقیقت نامرئی و مرئی غیرحقیقی، همه، در دیگ افکار اروپاییان ریخته شد تا در طول تاریخ یونان و در سراسر قرون وسطی گاهاندک اندک و گاه با شدت بیشتر

بجوشد و سرانجام با افکارکانت غلیان آن به حد انفجار رسد و تحولی در فلسفه پدید آرد.
همچنانکه هیوم موجب بیداری کانت شد، گزنوفون نیز پارمنیدس را به تحصیل فلسفه برانگیخت.
کسنوفانس میگفت که خدایان اساطیری جز افسانه نیستند، و فقط یک حقیقت موجود است که هم جهان و هم خداست. عقاید کسنوفانس افکار بسیاری را بیدار ساخت، و شاید پارمنیدس نیز یکی از آن جمله بود.
پارمنیدس از فیثاغورسیان نیز تعلیم گرفت واز شوقی که آنان به نجوم داشتند بهره برد، ولی خود را در میان ستارگان گم نکرد و، چون اکثر فلاسفه یونان، به مسائل معاشی و سیاسی پرداخت. وی از جانب الئا مامور شد که قانون نامهای تدوین کند; این قانون نامه چنان مورد پسند واقع شد که از آن پس حکام و قضات الئا ناچار بودند که در هر مورد بر حسب آن حکم کنند. پارمنیدس گویا در طی زندگی پرمشغله خود فرصتی به دست آورده و منظومهای فلسفی به نام در باب طبیعت نوشته است که اکنون یکصد و شصت بیت آن باقی است; این مقدار اندک کافی است که ما بر اینکه وی نثر ننوشته است تاسف بخوریم. شاعر این منظومه شوخ طبعانه چشمکی زده، میگوید الاه های به او وحی کرده است که: موجودات همه یکی هستند; حرکت و تغییر و تکامل حقیقت ندارند و از توهمات حواس سطحی و متناقض و خطاکار ما هستند; در زیر این ظواهر، وحدتی ثابت، متجانس، تقسیمناپذیر، باقی، و بیحرکت وجود دارد که هستی واحد، حقیقت یگانه، و خدای یکتاست. هراکلیتوس میگفت: همه چیز در تغییر است. پارمنیدس میگوید: همه چیز یکی است و هیچ تغییر نمیکند. وی نیز، چون گزنوفون، گاه از این یگانهای که جهان است سخن میگوید و آن را محدود و کروی میداند; گاه نیز با چشم خیال به جهان مینگرد و هستی را با فکر یکی میشمارد و چنین میسراید: "بودن و اندیشیدن، هر دو یک چیزند;" گویی مقصودش آن است که برای ما وجود اشیا بسته به میزان آگاهی ماست بر آنها. آغاز و انجام، تولد و مرگ، کون و فساد، اینها همه بر صور و اشکال تعلق میگیرند; حقیقت یگانه هرگز آغاز و
---
1. هندیان مدتها قبل به این مسئله پرداخته بودند، و تا پایان بر همین عقیده پارمنیدسی باقی ماندند. شاید انکار عالم محسوس در اوپانیشادها از طریق یونیا یا به وسیله فیثاغورس در افکار پارمنیدس اثر کرده است.

انجامی ندارد، شدن در کار او نیست، و وجود مطلق است; حرکت نیز حقیقتی ندارد، زیرا شیئی که حرکت میکند چنین به نظر میرسد که از محل خود به محل دیگری که تهی است انتقال مییابد، ولی فضای تهی، یعنی خلا

محض، وجود ندارد، و عدم وجود نمیتواند داشت; و آن یگانه همه گوشه و کنار جهان را پر کرده است و تا ابد ساکن و ثابت است.1
نباید توقع داشت که مردم همه این سخنان را با بردباری شنیده و تحمل کرده باشند; چنین به نظر میآید که سکون پارمنیدسی مورد هزاران حمله و اعتراض ماورا الطبیعی قرار گرفت. زنون الئایی از پیروان هوشمند پارمنیدس بود; اهمیت وی در آن است که میکوشید ثابت کند که کثرت و حرکت، لااقل از لحاظ نظری، به همان میزان غیرممکن است که یگانه ساکن پارمنیدس. زنون، برای آنکه در گمراهی ورزشی کرده و در دوران شباب خود را مشغول داشته باشد، کتابی حاوی تعدادی پارادوکس انتشار داد که از همه آن فقط نه گفتار به دست ما رسیده است، و ما نقل سه گفتار را از آن جمله بسنده میدانیم: اول زنون میگفت: برای آنکه جسمی از نقطهای به نقطه A برود، باید اول به نقطه B که در میان مسیر او به نقطه A است برسد; و برای آنکه به نطقه B برسد، باید اول به نقطه C که در میان مسیر او به نقطه B است برسد و بدین ترتیب، تا بینهایت; و چون برای طی این فاصله های بینهایت، زمان بینهایت لازم است، پس حرکت یک شی از هر جا به جای دیگر در زمان محدود محال است. دوم بنابر برهان دوم، که صورت دیگری است از برهان اول، اخیلس تیزپای هرگز به پای سنگ پشت کندرو نخواهد رسید; زیرا هر بار که وی به محلی که قبلا سنگ پشت در آن قرار داشته برسد، سنگ پشت در آن لحظه از آن نقطه گذشته است. سوم تیری که پرتاب شده است، در حقیقت ساکن است; زیرا، در هر لحظهای از پرواز خود فقط در یک نقطه فضا قرار دارد، یعنی بدون حرکت است; و حرکت آن، هر چند که از لحاظ حواس واقعیت دارد، از لحاظ منطق و متافیزیک غیرحقیقی است.2 زنون در حدود سال 450، و شاید همراه پارمنیدس، به آتن آمد و آن شهر را، که مستعد جنب و جوش بود، برانگیخت; زیرا وی میتوانست با قدرت بیان خود هر گونه نظر فلسفی را به نتایجی سخیف و غیرمعقول تبدیل کند. تیمون فیلوسی چنین میگفت: هر چه هر کس میگفت، زبان دو لبه زنون توانا درباره نادرستی آن استدلال میکرد.
---
1. این نظر، تخیل آدمی را آشفته میسازد; ولی، بنابر عقیده پارمنیدسی، ما مثلا میز را ساکن میدانیم، در صورتی که آن (از قراری که میگویند) از الکترونهایی تشکیل شده است که به نحوی دوار انگیز در حرکتند. پارمنیدس جهان را چنان میدید که ما میز را میبینیم; و الکترونها باید میز را چنان ببینند که ما جهان را.
2. بحث در این مسائل از افلاطون تا برتراند راسل کشیده شده، و شاید تا زمانی که آدمیان الفاظ را با واقعیات اشتباه میکنند نیز ادامه یابد. از

فرضهایی که اعتبار این معماها را زایل میکنند، یکی آن است که بینهایت، خود، واقعیتی است، نه کلمهای که تنها بر عجز عقل در ادراک غایت مطلق دلالت کند; و دیگر آنکه زمان و مکان و حرکت واقعیاتی هستند غیر متصل، یعنی از نقاط و اجزای مجزا تشکیل شدهاند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 392
این خرمگس معرکه قبل از سقراط (به مفهوم نسبی و خاصی که ناچار، بر اثر بیخبری از گذشته، باید به این گونه عبارات بدهیم) پدر منطق بود، چنانکه پارمنیدس نیز برای اروپاییان پدر متافیزیک به شمار میرود.
سقراط، که بر روش دیالکتیکی زنون خرده میگرفت، خود با چنان شور و شوقی از آن تقلید میکرد که مردم آتن، برای آسایش فکر خود، او را کشتند. زنون در سوفسطاییان شکاک بشدت تاثیر کرد، و سرانجام، همین شکاکیت زنون بود که اساس فلسفه پورهون و کارنئادس را تشکیل داد.
زنون در دوران پیری، هنگامی که "مردی حکیم و دانشمندی بزرگ" شده بود، شکوه میکرد که فیلسوفان لافهای فلسفی دوران جوانیش را به جد حمل کردهاند. رفتاری که در پایان عمر پیش گرفت بیشتر موجب مرگش شد; زیرا در توطئهای که برای خلع نئارخس، جبار الئا، ترتیب یافته بود شرکت جست; ولی دیری نگذشت که در این کار شکست خورد و گرفتار شد، و پس از شکنجه بسیار به قتل رسید. وی چنان دلیرانه شکنجه ها را تحمل کرد که گویی میخواست در اندک زمانی نام خود را با فلسفه رواقی پیوند دهد.

پارمنیدس از یک سو، با انکار حرکت و تغییر، در برابر ماورا الطبیعه روان و متغیر هراکلیتوس قیام کرد، و از سوی دیگر، عقیده او به یک گرایی با نظریه اتمی فیثاغورسیان متاخر به مخالفت برخاست. زیرا پیروان فیثاغورس نظریه عددی مقتدای خود را تکمیل کردند و گفتند که اشیا از اعداد، یعنی از واحدهای تقسیمناپذیر، تشکیل میشود. و وقتی که فیلولائوس تبی بر این گفته افزود که "همه امور به حکم ضرورت و با هماهنگی واقع میشوند"، همه مقدمات برای پیدایش مکتب اتمی در فلسفه یونان آماده شد.
در حدود سال 435، لئوکیپوس ملطی به الئا آمد و نزد زنون به تحصیل علوم پرداخت. ممکن است که وی در اینجا از نظریه عددی و اتمی فیثاغورسیان آگاهی یافته باشد، زیرا زنون در برخی از ظریفترین پارادوکسهای خود به این نظریه کثرت نظر دارد. لئوکیپوس عاقبت در آبدرا، که یکی از مستعمرات آباد یونیا در تراکیا بود، اقامت گزید. از تعلیمات مستقیم او فقط یک قطعه کوچک باقی مانده است: "هیچ امری بی دلیل روی نمیدهد; و هر چیز بر اثر علتی و به حکم ضرورتی واقع میشود." شاید برای پاسخ گفتن به زنون و پارمنیدس بود که لئوکیپوس نظریه خلا یا فضای تهی را تکمیل کرد و امید داشت که از این طریق، حرکت را، چنانکه عملا و حسا حقیقت داشت، نظرا نیز امکانپذیر نماید. لئوکیپوس میگفت: جهان از اتم و فضای تهی ساخته شده، هیچ چیز دیگر در آن دخالت ندارد. این ذرات (اتمها)، در گردش دورانی خود، به حکم ضرورت فرو مینشینند و صورت اولیه همه اشیا را تشکیل

میدهند، و اجزای مشابه و همجنس به یکدیگر میپیوندند. سیاره ها و اختران بدین سان پدید آمدهاند.
همه چیز، حتی روح انسانی، از اتم تشکیل یافته است.
ذیمقراطیس یا شاگرد لئوکیپوس بوده یا در تکمیل نظریه اتمی و تبدیل آن به دستگاه کامل فلسفه مادی با وی شرکت داشته است. پدر ذیمقراطیس در آبدرا صاحب مال و مقام بود; گویند که ذیمقراطیس یکصد تالنت (معادل 600،000 دلار) از وی به ارث برد و قسمت عمده آن را در سیر و سیاحت به مصرف رساند. بنابر روایاتی چند، که صحت آن تایید نشده است، وی به مصر و حبشه و بابل و ایران و هند سفر کرد. وی گوید: "من در میان معاصران خود به اغلب نقاط جهان، در پی دوردستترین چیزها، سفر کردهام و اکثر اقلیمها و کشورها را دیدهام و سخنان بیشتر متفکران

را شنیدهام.”1 وی در شهر تب، که از بلاد بئوسی بود، اقامت گزید و چندان در آنجا بماند که بر نظریه اتمی و عددی فیلولائوس وقوف تمام یافت. هنگامی که دارایی خویش را یکسره به پایان رساند، فیلسوف شد، زندگی ساده و محقری در پیش گرفت، و به تحقیق و تفکر پرداخت. وی میگفت: “اگر تنها یک برهان (در هندسه) کشف کنم، بهتر از آن است که تخت شاهی ایران را به دست آورم.” ذیمقراطیس مردی فروتن بود، زیرا از جدل و بحث دوری میجست. وی مکتبی بنیاد ننهاد، و در آتن ساکن شد، بی آنکه خود را به هیچ یک از فلاسفه آنجا بشناساند. دیوجانس لائرتیوس صورت مفصلی از کتب وی در ریاضیات، طبیعیات، نجوم، دریانوردی، جغرافیا، علم تشریح، وظایف الاعضا، روانشناسی، روانپزشکی، طب، فلسفه، موسیقی، و هنر به دست میدهد. تراسولوس2 او را در همه ابواب علم و فلسفه صاحبنظر میدانست; و بسیاری از معاصرانش به وی “حکمت” لقب داده بودند. دامنه دانسته های وی، چون ارسطو، وسعت داشت; و شیوه بیانش، چون افلاطون، عالی و ستودنی بود. فرانسیس بیکن، دریکی از لحظاتی که عناد خود را به یک سود نهاده، او را بزرگترین فیلسوف دوران باستان خوانده است.

ذیمقراطیس نیز، چون پارمنیدس، فلسفه خود را با نقد حواس آغاز میکند و میگوید: “برای مقاصد عملی میتوان به حواس اعتماد کرد، ولی چون به تجزیه و تحلیل دریافتهای حسی خود آغاز کنیم، میبینیم که رنگ، حرارت، طعم، بوی، شیرینی، تلخی، و صورت را، که همه را حواس ما به جهان خارج داده است، یک به یک و طبقه به طبقه از آن منتزع میسازیم. این “کیفیات ثانوی” در اشیای خارجی نیست، بلکه در خود ما یا در مجموعه اعمال ادراکی ماست. اگر گوش در جهان نباشد، از ریختن درختان جنگلها صدایی پدید نمیآید، و امواج

---

1. از گفته های اوست: برای مرد خردمند و نیک، همه جای جهان وطن است.

2. فرمانده نظامی یونان در قرن پنجم ق م. م.

دریا، هر چه خشمگین باشند، خروشی بر نمیآورند. “قرارداد است که تلخ را تلخ، شیرین را شیرین، گرم را گرم، و سرد را سرد کرده است. اما در حقیقت، جز اتم و فضای تهی در جهان چیزی نیست.” از این روی، معلومات و آرایی که از راه حواس بر ما حاصل میشود مبهم است، و معرفت حقیقی از تحقیق و تفکر پدید میآید. “ما واقعا هیچ نمیدانیم. حقیقت در اعماق مدفون است. ... هیچ چیز را به یقین نمیدانیم، و آنچه دریافت میکنیم تغییراتی است که در بدن ما، بر اثر عواملی که از خارج با

آن برخورد میکنند، پدید میآید.” سبب همه احساسهای ما اتمهایی هستند که از اشیای خارجی رها میشوند و بر اندامهای حسی ما فرود میآیند. همه حواس، اشکال مختلف حس لامسهاند.
ذراتی که جهان را پدید آوردهاند، از لحاظ شکل و اندازه و وزن، یکسان نیستند; همگی به سوی پایین میل دارند، در نتیجه، حرکتی دورانی در آنها ایجاد میگردد، که بدان سبب ذرات مشابه و همجنس با هم ترکیب میشوند و سیارات و اختران را پدید میآورند. عقل محیطی این ذرات را رهبری نمیکند، و در تنظیم آنها “مهر” و “کین” امپدوکلسی دخالت ندارد; بلکه ضرورت یعنی فعالیت طبیعی عللی که در ذات آنهاست بر همه حاکم است. صدفه و اتفاق در کار نیست; صدفه و اتفاق، افسانهای است که ما برای پوشاندن جهل خویش ساختهایم. کمیت ماده هرگز تغییر نمیکند; هیچ ماده نو پدید نمیآید، هیچ چیز نابود نمیگردد، بلکه فقط ترکیب این ذرات دگرگونه میشود. اما صورت اشیا از شمارش بیرون است; حتی جهانهایی که تعدادشان شاید “نامحدود” باشد، در جریانی بی پایان، پی در پی به وجود میآیند و معدوم میشوند. موجودات آلی در اصل از زمین مرطوب پدید آمدهاند. در وجود آدمی، همه چیز از این ذرات ساخته شده، و روح نیز از ذراتی خرد و نرم و گرد، چون ذرات آتش، تشکیل یافته است. ذهن، روح، حرارت حیاتبخش و مبدا حیات، جمله یک چیزند و خاص انسان و حیوان نیستند; بلکه در سراسر جهان پراکندهاند. ذرات ذهنی که ما با آن اندیشه میکنیم، در همه اعضای بدن انسان و سایر حیوانات منتشر است.1
اما این ذرات لطیف، که روح را تشکیل دادهاند، شریفترین و شگفت انگیزترین جز پیکر انسانند. مرد خردمند فکر خود را پرورش میدهد; خود را از قید شهوات، خرافات، و ترس آزاد میسازد; و بزرگترین سعادت و شادمانی زندگی را در تفکر و ادراک میداند. سعادت از جهان خارج حاصل نمیشود; آدمی باید “خو کند که سرچشمه های شادمانی خویش را در درون خود بیابد.” “دانش و فرهنگ برتر از دارایی و مکنت است. ... هیچ قدرت و

---

1. لوکرتیوس گوید: “ذیمقراطیس بزرگ به یک نوع توازی جسمی و روحی معتقد بوده و گفته است که اتمهای روحی و اتمهای جسمی، دو به دو، یک در میان، پهلوی هم قرار گرفته، و بدین ترتیب قسمتهای مختلف کالبد را به یکدیگر ربط دادهاند.

ثروتی بر وسعت دامنه دانش ما رجحان ندارد.” شادمانی گاه هست و گاه نیست، و “لذات حسی و جسمی، در زمانی بس کوتاه نابود میشوند.” انسان میتواند با ایجاد آرامش و “صفای روحی”، “سرخوشی”، “رعایت

اعتدال”، و حفظ نظم و تناسب معین در زندگی خرسندی و رضایت پایدارتری برای خود فراهم سازد. ما میتوانیم حیوانات را نیز سرمشق خود قرار دهیم “از عنکبوت بافندگی، از گنجشک خانه ساختن، و از بلبل و قو نغمه سرایی بیاموزیم.” اما “نیروی جسمی فقط برای حیوانات باربر شایسته است; و قدرت اخلاقی و روحی، فضیلت انسان است.” از این روی، ذیمقراطیس، چون بدعتگزاران انگلستان عصر ویکتوریا، بر متافیزیک آشوبانگیز خود، اخلاقیات خوش ظاهری بنا میکند.
“کار خیر باید از روی اعتقاد و رضای باطن صورت گیرد، نه بر اثر جبر; و باید که انگیزه آن نفس کار خیر باشد، نه امید پاداش. ... آدمی باید از زشتکاری خود پیش نفس خویش بیشتر شرمنده باشد تا نزد همه جهانیان.”
وی یکصد و نه سال، و به قولی فقط نود سال، عمر کرد، و بدین سان صحت عقاید خود را آشکار کرد و نصایح خویش را تحقق بخشید. دیوجانس لائرتیوس گوید: هنگامی که ذیمقراطیس مهمترین اثر خود، یعنی کتاب جهان بزرگ را در پیش مردمان آبدرا برخواند، آن شهر یکصد تالنت به او جایزه داد; ولی شاید آبدرا قیمت پول خود را پایین برده بود. ذیمقراطیس، در جواب کسی که از وی علت دیر زیستنش را پرسیده بود، گفت که هر روز عسل میخورم و تن خویش را با روغن زیتون میشویم. عاقبت، در پایان عمری دراز، روز به روز خوراک خویش را تقلیل داد، و بر آن سر بود که رفته رفته بر اثر امساک در غذا خود را به هلاکت رساند. دیوجانس میگوید: وی به آخرین حد پیری رسیده و نزدیک مرگ بود. خواهرش زاری میکرد که وی در ایام جشن تسموفوریا1 درخواهد گذشت، و این واقعه او را از اجرای وظایفی که نسبت به الاهه (دمتر) دارد باز خواهد داشت. از این روی، ذیمقراطیس به خواهر خود گفت که غم نداشته باشد، و فقط هر روز چند قرص نان گرم (یا مقدارس عسل) به او برساند. ذیمقراطیس آنچه را خواهرش میآورد بر سوراخ بینی خود مینهاد، و بدین طریق تا پایان جشن خود را زنده نگاه داشت; ولی چون سه روزه جشن به آخر رسید، بدون درد و رنج، قالب تهی کرد; به قول هیپارخوس، وی در این هنگام نود و نه سال عمر کرده بود.
در تشییع جنازه او همه مردم شهر شرکت جستند و تیمون آتنی به ستایش او برخاست. ذیمقراطیس هیچ مکتبی بنا ننهاد، ولی مشهورترین فرضیات علمی را پدید آورد و فلسفهای ساخت که همه دستگاه های فلسفی جهان به رد آن پرداختند، ولی از همه آنها بیشتر دوام آورده است و در هر نسلی دوباره ظاهر میشود.
---
1. جشنی که به افتخار دمتر، الاهه حاصلخیزی و باروری، هر ساله حدود

ماه اکتبر برپا میشد. م.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 396

III - امپدوکلس

ایدئالیسم حواس را ناچیز میشمارد، و ماتریالیسم روح را. آن یک همه چیز را تفسیر میکند، جز جهان; و این یک بر همه چیز توجه دارد، جز به حیات. برای آمیختن این "نیمه حقایق"، لازم بود که اصلی زنده و متحرک یافت شود تا بتواند بین ساخت و نمو و بین اشیا و فکر میانجی شود. آناکساگوراس این عامل را در "عقل جهانی" نهفته میدانست و امپدوکلس آن را در نیروهایی که موجب تحول و انقلاب میشوند جستجو میکرد.
این لئوناردوی آکراگاسی در سال جنگ ماراتون به دنیا آمد. پدر و مادرش مردمانی دولتمند بودند، و چنان به مسابقات اسبدوانی شوق داشتند که در خانهشان برای فلسفه امید و مجال خودنمایی نبود.
امپدوکلس یکچند نزد حکمای فیثاغورسی به تحصیل پرداخت، ولی هنگامی که رشد فکری یافت، پارهای از عقاید سری آنان را فاش ساخت و از آن جمع رانده شد. وی به عقیده تناسخ ارواح سخت دلبستگی یافت و با شور و شوق شاعرانه گفت که خود "در روزگاران پیش، وقتی جوانکی بوده، بعد دوشیزهای شده، سپس به صورت بوتهای پرگل درآمده، آنگاه پرندهای گشته، و بار دیگر تغییر صورت داده، به شکل یک ماهی، در خاموشی اعماق دریا به شناگری پرداخته است." امپدوکلس گوشتخواری را مذموم میدانست، و آن را نوعی آدمخواری میشمرد; زیرا مگر این حیوانات خود روزگاری انسان نبودهاند وی معتقد بود که همه آدمیان زمانی از خدایان بودهاند; اما، به علت ناپاکی و ارتکاب اعمال ناشایست، مقام آسمانی خویش را از دست دادهاند; میگفت که در روح خویش، بی گمان، آثاری از الوهیت قبل از تولد احساس میکند. "من از جلالی عظیم و سعادتی بیحد سقوط کرده، و اکنون با موجودات فانی بر روی این زمین سرگردان شدهام." امپدوکلس، که بر آسمانی بودن اصل خویش یقین داشت، کفش طلا برپا میکرد، جامه ارغوانی میپوشید، و تاج گل بر سر مینهاد. وی خود با فروتنی به هم میهنان خویش میگفت که آپولون دوستدار اوست، و فقط نزد دوستانش از خدا بودن خود سخن میگفت. او مدعی بود که نیروهای فوق طبیعی دارد; به سحر و جادو میپرداخت، و میکوشید که با این گونه اعمال اسرار سرنوشت انسانی را از جهان دیگر باز ستاند. میگفت با سحر کلام خویش بیماران را شفا میبخشم، و جمع کثیری را نیز شفا بخشید، چنانکه مردم آن دیار به گفته وی نیمه اعتقادی حاصل کردند. امپدوکلس در حقیقت پزشکی دانشمند بود، در این علم آرای بسیار به میان آورد، و در روانشناسی و روانپزشکی ماهر و صاحبنظر بود. وی در سخنرانی نیز توانایی تمام داشت. از قراری که ارسطو میگوید، اصول علم بلاغت را او

“اختراع” کرد، و گورگیاس، که این علم را چون کالایی در آتن میفروخت، شاگرد وی بود. امپدوکلس مهندسی بود که برای نجات شهر سلینوس باطلاقها را زهکشی کرد و مجرای جویها را تغییر داد. وی سیاستمدار با شهامتی

بود که، گرچه خود از اشراف به شمار میرفت، به رهبری شورشی که بر ضد اشرافیت محدود و کوتاه بین پدید آمده بود برخاست، از فرمانروایی مطلق امتناع کرد، و دموکراسی معتدلی برقرار ساخت.
امپدوکلس شاعر نیز بود، و دو منظومهای که به نام در باب طبیعت و در باب تطهیرات از او برجای مانده چنان استادانه به نظم درآمده است که ارسطو و سیسرون وی را در شمار شعرای بزرگ قرار دادند، و لوکرتیوس با تقلید آثار وی به تکریمش پرداخت. دیوجانس لائرتیوس گوید: “هنگامی که امپدوکلس به مسابقات اولمپی میرفت، همه نظرها به سوی وی معطوف میشد; و نام هیچ کس چون نام او بر زبانها جاری نبود.” خلاصه کلام، شاید وی یکی از خدایان بود.
از اشعار امپدوکلس فقط 475 بیت برجا مانده، و در ضمن آن اشاراتی کوتاه و ناقص به فلسفه وی رفته است. وی از فلاسفه التقاطی بود، و در هر یک از فلسفه ها حکمتی میدید; با عقیده پارمنیدس، که ارزش ادراکات حسی را یکسره انکار میکرد، موافق نبود; و هر یک از حواس را “راه دریافت” میدانست. به عقیده او، احساس، از جدا شدن ذرات از اشیا و رسیدن آنها به مسامات حسی پدید میآید; بنابراین، نور تا از خورشید به ما برسد، مدتی وقت میگیرد; چون زمین مانع رسیدن اشعه خورشید گردد، شب پیدا میشود; همه موجودات جهان از چهار عنصر ترکیب یافتهاند: هوا (باد)، آتش، آب، و خاک; و در این عناصر، دو نیروی اساسی کارگر است: جذب و دفع، یا عشق و بیزاری; ترکیب و تجزیه دایمی این عناصر بر اثر عوامل فوق، جهان اشیا و تاریخ را به وجود میآورد; اگر عشق یا میل ترکیب غلبه یابد، ماده به گیاه مبدل میشود و موجودات آلی به سیر تکاملی رو مینهند; همچنانکه عقیده تناسخ ارواح سرگذشت همه روانها را یکی میداند، بین دو جنس یا دو نوع نیز در طبیعت چندان فرقی نیست: مثلا “موی بدن انسان و حیوان، برگهای درختان، بالهای پرندگان و ماهیان، همه یک چیزند”; همه انواع اعضا و اشکال را طبیعت به وجود میآورد; و “عشق” آنها را به یکدیگر میپیوندد; از این پیوند، گاه موجوداتی غریب و شگفتانگیز پدید میآیند که چون با محیط خود سازگار نیستند، نابود میشوند; و گاه مخلوقاتی پیدا میشوند که توانایی ادامه بقا، توالد و تناسل، و سازش با محیط را دارند; همه اشکال عالیتر از تکامل اشکال پستتر به وجود میآیند; در آغاز امر، جنس نر و ماده هر دو در یک جسم قرار دارند، سپس

از هم جدا میشوند، و هر یک اشتیاق آن دارد که باز به آن دیگری بپیوندد;1 در مقابل این جریان تطور و تکامل، عمل تجزیه قرار دارد که در آن "بیزاری"، یا نیروی تجزیه و انحلال، بنای پیچیدهای را که "عشق" ساخته است فرو میریزد; اندک اندک، موجودات آلی و نباتات به صورتهای ابتداییتر بازگشت میکنند، و سرانجام دوباره همه اشیا

---

1. سخنی که افلاطون در رساله "مهمانی" از قول آریستوفان میگوید، شاید از اینجا اخذ شده باشد.

در هم میآمیزند و به تودهای بیشکل تبدیل میشوند; این دو عمل تناوبی یعنی جریان تطور و تکامل، و عمل تجزیه و تحلیل در همه اجزا و نیز در کل، تا ابد ادامه دارد; دو نیروی ترکیب و تجزیه، عشق و بیزاری، خیر وشر، با یکدیگر در جنگ و ستیزند، و در آهنگ موزون وسیع و کیهانی، مرگ و زندگی با یکدیگر توازن و تعادل مییابند. فلسفه هربرت سپنسر تا این حد قدیم و کهنسال است.

در این جریان، مقام و موقعیت خدا معلوم نیست، زیرا در گفته های امپدوکلس، بین حقیقت و مجاز یا فلسفه و شعر بدشواری میتوان فرق نهاد. وی گاهی خدا را با عالم موجودات، و گاه با جان همه جانها یا عقل همه عقلها یکی میداند; ولی خوب میداند که ما هرگز نمیتوانیم از نیروی خلاقه اصلی و اساسی تصوری صحیح حاصل کنیم. "خدا را نمیتوان چنان نزدیک آورد که با چشم دیده، و با دست گرفته شود، ... زیرا که وی، چون آدمیان، سری ندارد که بر اندامهای جسمانی وصل باشد; و نیز دو بازوی شاخه دار از شانه هایش آویخته نیست; پا ندارد، زانو ندارد، اندام پوشیده از مو ندارد; نه، خدا تنها عقل است; عقل مقدس و بیانناپذیر، که با اندیشه های برق آسا در سراسر عالم میدرخشد." امپدوکلس این سخن را به اندرزی که از حکمت و فرسودگی پیری خبر میدهد میکشاند و میگوید:

نیروهایی که در اندامهای انسانی جای گرفتهاند ناتوان و محدودند; دردهایی که در آنها فرود میآید و لبه اندیشه را کند میکند نیز بسیار است. عمری که در مرگ نصیب آدمیان میشود و در آن رنج میبرند سخت کوتاه است. آنگاه که زاییده شدند، چون دود در هوا محو میشوند; و آنچه تصور میکنند که میدانند، همان اندک چیزی است که هر یک از آنان، در وقت سرگردانی در جهان، بر روی آن سکندری خوردهاند. اما جملگی لاف میزنند که همه چیز را دریافتهاند.

احمقان مغرور! نمیدانند آن چیز که هست، به هیچ چشمی دیده و به هیچ گوشی شنیده نمیشود، و اندیشه بشری نیز قادر به درک آن نیست.

امپدوکلس در آخرین سالهای عمر خویش، به وجهی مشخصتر، واعظ و

پیامبر شد، به نظریه تجسد ارواح دلبستگی جست، و از همنوعان خود خواست که خویش را از گناهی که موجب اخراج آدمیان از آسمان گشته است پاک سازند. همچون بودا و فیثاغورس و شوپنهاور، مردمان را از زناشویی کردن، فرزند آوردن، و باقلا خوردن برحذر میدارد. هنگامی که در سال 415 آتنیان سیراکوز را محاصره کردند، امپدوکلس بغایت کوشید که پایداری آن شهر را نیرو بخشد; از این روی، آکراگاس (شهر دیگر سیسیل) را که با خصومتی سخت خویشاوندانه به سیراکوز کینه میورزید، آزرده و خشمگین ساخت. امپدوکلس، پس از آنکه از شهر خویش رانده شد، به خاک یونان رفت و، به روایتی، در مگارا وفات یافت. ولی
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 399
دیوجانس لائرتیوس از قول هیپوبوتوس چنین گوید: امپدوکلس زنی بیمار را که مرگش یقین بود شفا بخشید; سپس از مجلس سوری که بدان جهت برپا شده بود برخاست و رفت، و دیگر کسی او را ندید. بنابر بعضی از افسانه ها، وی خود را در دهانه آتشین کوه اتنا افکند تا، بی آنکه اثری از خویش برجای نهد، جهان را ترک گوید و بدین سان خدا بودن خود را مدلل سازد. ولی عنصر آتش به وی خیانت ورزید و کفش برنجی او را بیرون انداخت تا نشانه سنگین آدمیزاد بودنش را بر دهانه آتشفشان باقی گذارد.

کسانی که آتن را یونان میدانند در اشتباهند، زیرا قبل از سقراط هیچ یک از فلاسفه یونان به این شهر تعلق نداشته است، و بعد از سقراط نیز فقط افلاطون از آنجا برخاست. آنچه بر سقراط و آناکساگوراس روی داد، نشان میدهد که ارتجاع مذهبی در آتن شدیدتر از مستعمرات بوده است; زیرا در آن نواحی، دوری جغرافیایی برخی از سنن را از میان برده بود. اگر طبقهای از بازرگانان کشورهای مختلف در آتن رشد نیافته بود و سوفسطاییان بدانجا روی ننهاده بودند، شاید این شهر تا حد بلاهت با فرهنگ و آزادی عقیده مخالفت میکرد.
بحثهایی که در شورا میشد، محاکماتی که در دادگاه ها صورت میگرفت، و نیاز روزافزونی که به تفکر منطقی و سخنگویی واضح و مقنع پدید آمده بود، با ثروت و کنجکاوی اجتماع مجلل دست به دست هم داده، احتیاجی در آتن به وجود آوردند که قبل از عصر پریکلس از آن خبری نبود; بدان سبب، مردم به تحصیلات عالی در علم و ادب و سخنوری و فلسفه و سیاست گرویدند. در آغاز برای رفع این نیاز دانشگاهی تاسیس نمیشد، بلکه استادان دوره گرد شهر به شهر میگشتند و در هر شهر مجلس درسی برپا، و دوره تعلیمات خود را تکرار میکردند. برخی از این مردان، چون پروتاگوراس، خود را سوفسطای یعنی "حکمتآموز" میخواندند. مفهوم این لفظ، برای مردم آن روزگار، با مفهومی که "استاد دانشگاه" برای ما دارد برابر بود. در آغاز، این نام تحقیر کننده نبود; ولی دیری نگذشت که نزاع دین و فلسفه بدانجا کشید که محافظه کاران سوفسطاییان را مورد طعن و لعن قرار دادند; افلاطون نیز از رفتار تاجرانه بعضی از آنان خشمگین شد و به سوداگری سفسطه متهمشان داشت; این تهمت تاکنون بر آنان باقی مانده است. گویا عوامالناس، از آغاز پیدایش این معلمان، کراهتی مبهم نسبت به آنان داشتهاند; زیرا تعلیمات گرانقیمت آنان در منطق و خطابه را فقط دولتمندان خریدار بودند، و در دادگاه ها از آن فایده برمیگرفتند. البته، از این سوفسطاییان آنان که مشهورتر بودند، مانند همه کسانی که در زمینه و حرفهای مهارت و ورزیدگی یافتهاند،
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 400
تا آنجا که میتوانستند، کالای خویش را به طالبان آن گران میفروختند; قانون قیمتها در همه جا بر همین اصل استوار است. گویند که پروتاگوراس و گورگیاس برای تعلیم هر شاگرد ده هزار دراخما (معادل 10000 دلار) طلب میکردند، ولی سوفسطاییانی که کمتر شهرت داشتند، به مزدهای عادلانهتری خرسند بودند.

پرودیکوس، که در سراسر یونان معروف بود، در ازای یک دوره تعلیم، از یک تا پنجاه دراخما مزد میگرفت.
پروتاگوراس، نامدارترین سوفسطاییان، یک نسل قبل از ذیمقراطیس در آبدرا زاده شد. وی، تا زنده بود، از ذیمقراطیس شهرت و نفوذ بیشتر داشت. از خشم و هیاهویی که بر اثر آمدن وی به آتن در آن شهر پدید میآمد، میتوان به میزان شهرتش پی برد.1 حتی افلاطون نیز، که بندرت عمدا درباره سوفسطاییان قضاوت عادلانه میکرد، پروتاگوراس را بزرگ میداشت و اخلاق عالی وی را میستود. در یکی از محاورات افلاطونی، که به نام پروتا گوراس نامگذاری شده، وی بمراتب از سقراط جوان و جدلدوست خوبتر ظاهر شده است. در این گفتگو، سقراط است که چون سوفسطاییان سخن میگوید، و پروتا گوراس چون مردی مهذب و فیلسوفی شریف رفتار میکند; هرگز آشفته و خشمگین نمیگردد، و بر ذکاوت و فضل دیگران حسد نمیبرد; هیچ گاه جدل را بیش از اندازه جدی نمیگیرد، و شهوت کلام ندارد. چنانکه خودش گوید، وی به شاگردان خویش میآموزد که در امور فردی و اجتماعی دقیق و دوراندیش باشند، و خانه و خانواده خود را با نظم و ترتیب اداره کنند; به آنان فن خطابه و شیوه سخن مقنع گفتن را تعلیم میدهد، و راه پی بردن به امور کشور و طرز اداره آن را مینماید. در بیان علت سنگین بودن حق تعلیم خود، گوید که رسم من بر آن است که اگر شاگردی بر میزان مزدی که خواستهام اعتراض کند، وی را به یکی از معابد مقدس میبرم و در آنجا هر مبلغی را که خود او بر زبان آورد و آن را عادلانه دانست، میپذیرم. این عمل، از معلمی که به آن خدایان با دیده شک مینگریست، گستاخانه و نامعقول مینماید. دیوجانس لائرتیوس به پروتاگوراس تهمت میزند که وی اولین کسی است که جدلیان را "به سلاح سفسطه و مغالطه مسلح کرده است." اگر سقراط این سخن را میشنید، بی گمان سخت خشنود میگشت; اما باز همین دیوجانس میگوید که پروتاگوراس "نخستین کسی است که ،جدل< مشهور به ،سقراطی< را اختراع کرد"- و این نکته به مذاق سقراط هرگز خوش نمیآمد.
تنها یکی از فضیلتهای پروتاگوراس آن بود که اساس دستور زبان و فقه اللغه را در اروپا بنا نهاد. افلاطون گوید که وی از درست به کار بردن الفاظ سخن میگفت، و اولین کسی بود که مذکر و مونث و خنثی بودن اسمها، و پارهای از وجوه و زمانهای افعال را تشخیص داد. ولی اهمیت عمده وی در آن است که توجه به ذهنیات در فلسفه از او آغاز میشود، نه از سقراط.
---
1. شاید وی از 451 تا 454، و نیز در 432 و 422 و 415 به آتن آمده باشد.

پروتاگوراس، برخلاف فلاسفه یونیایی، به فکر یعنی به مراحل احساس و ادراک و فهم و بیان بیشتر نظر داشت تا به اشیای عینی. برخلاف پارمنیدس، که احساس را به سوی حقیقت راهبر نمیدانست، پروتاگوراس، چون لاک1، آن را یگانه وسیله آگاهی و معرفت میشمرد، و هرگز به حقیقت ماورای احساس معتقد نبود. وی میگفت که حقیقت مطلق وجود ندارد، بلکه هر چه هست همان است که در شرایط و اوضاع معین بر اشخاص معین روی میدهد; اقوال متناقض ممکن است که در مواقع مختلف، یا نسبت به اشخاص مختلف، به یک میزان حقیقت داشته باشد. حقایق، خیر، و زیبایی همه از امور نسبی و ذهنی هستند.
"مقیاس همه چیز انسان است و بر این مقیاس، هر چه هست، هست; و هر چه نیست، نیست." هنگامی که پروتا گوراس این اصل ساده انسانیت و نسبیت را اظهار میدارد، مجموعه عالم در پیش چشم یک مورخ لرزان و متزلزل میشود; همه حقایق ثابت و اصول مقدس در هم میشکنند; فردیت برای خود زبان و فلسفهای پیدا میکند; و مبانی فوق طبیعی نظامات اجتماعی به خطر و زوال میافتد. اگر پروتاگوراس شکاکیت دامنهداری را که در این بیانات مشهور نهفته است با شتاب در شئون دین دخالت نداده بود، شاید نظری و بدون خطر باقی میماند. پروتاگوراس در خانه اوریپید آزاداندیش و سنت شکن، و در بین گروهی از معاریف، مقالهای برخواند که نخستین جمله آن آتن را در آشوب افکند. آن جمله چنین است: "درباره خدایان، هیچ نمیدانم که هستند یا نیستند یا از چه گونهاند. چیزهای بسیار ما را از این شناسایی باز میدارد: موضوع سخت بغرنج است، و عمر ناپایدار ما سخت کوتاه." مجلس آتن، که از این مقدمه شوم به هراس افتاده بود، پروتاگوراس را از شهر راند; به همه مردم آتن فرمان داد که اگر نسخهای از نوشته های وی یافتند، تسلیم کنند; و سرانجام، همه کتب او را در بازار شهر به آتش سپرد. پروتاگوراس به سیسیل گریخت و، چنانکه روایت شده است، در راه غرق شد.
گورگیاس لئونتینی این انقلاب شکاکیت را دنبال کرد، ولی آن قدر هوشیار بود که بیشتر روزگار خود را در خارج آتن به سر برد; کار وی نمونه کار کسانی بود که سیاست و فلسفه را در یونان با هم سازش میدادند. وی در حدود سال 408 زاده شد، فلسفه و بلاغت را نزد امپدوکلس فرا گرفت و، در خطابه و تعلیم آن، چنان در سیسیل شهرت یافت که به سال 427، لئونتینی وی را به عنوان سفیر به آتن فرستاد. در جشن مسابقات اولمپی، به سال 428، وی در میان جمعی کثیر خطابهای ایراد کرد و مردم یونان را، که با یکدیگر در جنگ و ستیز بودند، به صلح و اتحاد دعوت کرد، تا در برابر نیروی سرکش ایران به هم بپیوندند. گورگیاس از شهری به شهر دیگر

میرفت و آرای خود را چنان آراسته و خوش آهنگ بیان میکرد، نظم
---
1. جان لاک (1632 - 1704)، فیلسوف بزرگ انگلیسی و یکی از افراد صاحبنظر قرون جدید، که هنوز هم تاثیرش در افکار مردم مغرب زمین نمایان است. م.

و تناسب را چنان ماهرانه در لفظ و معنی رعایت مینمود، و شعر و نثر را چنان بظرافت به هم میآمیخت که بآسانی در همه جا شاگردان فراوان گردش را میگرفتند و، در ازای یک دوره تعلیم، یکصد مینا به وی مزد میدادند. کتاب وی، که در باب طبیعت نام داشت، سه قضیه شگفتانگیز را به اثبات میرساند: اول آنکه هیچ چیز وجود ندارد; دوم آنکه اگر چیزی وجود داشته باشد، شناختن آن ممکن نیست; و سوم آنکه اگر شناختن چیزی ممکن باشد، آن شناسایی از شخصی به شخص دیگر قابل انتقال نیست.1 از گورگیاس نوشته دیگری در دست نیست. وی، پس از آنکه از الطاف و دهشهای دولتهای بسیار برخوردار شد، در تسالی اقامت گزید. چون مردی خردمند بود، قسمت عمده دارایی سرشار خود را قبل از پایان عمر به پایان رساند. بنا بر روایات معتبر، عمر وی از یکصد و پنج سال کمتر نبود; یکی از نویسندگان روزگار قدیم چنین آورده است که "گورگیاس یکصد و هشت سال زیست، اما جسمش از پیری ناتوان نشده بود; تا پایان عمر از تندرستی کامل برخوردار بود و چون جوانان حواسی نیرومند داشت." اگر سوفسطاییان با یکدیگر دانشگاهی متفرق تشکیل داده بودند، هیپیاس الیسی به تنهایی دانشگاهی را در خود جمع داشت، و در جهانی که هنوز در آن گسترش علم از حدود دریافت یک مغز تجاوز نکرده بود، نمونه یک مرد علامه بود. هیپیاس استاد نجوم و ریاضیات بود; در هندسه بحثهای نو به میان آورد; در شعر و موسیقی و خطابه دست داشت; درباره ادبیات و اخلاق و سیاست سخن میراند; مورخ بود; و با ثبت نام قهرمانان و برندگان مسابقات اولمپی، اساس تاریخ و گاهشماری یونان را بنا نهاد; الیس وی را به عنوان سفیر به کشورهای دیگر گسیل میداشت، و چنان در هر هنر و پیشهای مهارت داشت که همه پوشاک و زیورهای خود را با دست خویش میساخت. کار او در فلسفه اندک، ولی بزرگ و مهم بود: تصنع فسادانگیز و انحطاط آور زندگی شهری را مذموم میشمرد و بدان سخت معترض بود; طبیعت و قانون را با هم میسنجید، و قانون را ستمگری جبار میدانست که بر نوع بشر خودسرانه حکومت میکند.
پرودیکوس کئوسی، در صرف و نحو، بحثهای پروتاگوراس را دنبال کرد; اجزای کلام را معین ساخت; و افسانهای ساخت که موجب خرسندی بزرگان کشور شد، زیرا که در آن، هراکلس فضیلت دشوار را بر رذیلت

آسان رجحان مینهاد. سوفسطاییان دیگر تا این حد پرهیزکار و خداشناس نبودند: آنتیفون آتنی در الحاد و ماده گرایی پیرو ذیمقراطیس بود و عدالت را عبارت از اجرای اموری میدانست که بر حسب شرایط ضرورت
---
1. این قضیه ها، که هدفشان بی اعتبار ساختن فلسفه ماورای حسی پارمنیدس بود، میگفتند: 1- بیرون از دایره حواس ما چیزی وجود ندارد; 2- اگر چیزی بیرون از قلمرو حواس ما باشد، شناختنش ممکن نیست; 3- اگر چیزی بیرون از حیطه حواس شناخته شود، انتقال این شناسایی به دیگران ممکن نیست، زیرا که تنها وسیله ارتباط ما با دیگران حواس ماست.

یابند; تراسوماخوس خالکدونی (اگر گفته افلاطون را بپذیریم) حق و زور را یکی میشمرد و میگفت که پیروزیها و کامیابیهای بدکاران، وجود خدایان را مشکوک جلوه گر میسازد.
بر روی هم، سوفسطاییان را باید در شمار حیاتیترین عوامل تاریخ یونان دانست. اینان صرف و نحو و منطق را برای اروپاییان پدید آوردند، فن جدل را پیشرفت دادند، اشکال استدلال را تجزیه کردند، و طریقه کشف خطاهای منطقی و راه سود جستن از آنها را به مردمان آموختند. وجود سوفسطاییان انگیزه و سرمشقی شد که سودای مناظره و استدلال را بر روح یونانیان حاکم ساخت. منطق را در زبان و بیان به کار گرفتند و دقت و روشنی اندیشه را افزایش دادند، و این موجب شد که علم و معرفت بدرستی انتقال یابد. نثر در دست سوفسطاییان صورت ادبی به خود گرفت، و شعر وسیله بیان افکار فلسفی شد. این گروه در همه امور به تجزیه و تحلیل میپرداختند; به سنتهایی که حواس یا منطق عقل ارزششان را تایید نمیکرد بی اعتنا بودند; و، در نهضتی که مبنای آن تعقل بود و سرانجام در بین طبقات روشنفکر دین یونان را در هم شکست، دخالت و تاثیر عظیم داشتند. افلاطون گوید "رای عموم" در زمان وی بر آن است که "جهان و همه موجودات آن، از حیوان و نبات و جماد، از علتی خود به خود و غیر عاقل" منشا میگیرد. لوسیاس مجمعی کفرآمیز را ذکر میکند که خود را "انجمن شیطان" نامیده است. اعضای این انجمن، در روزهایی که ویژه روزه داشتن است، گرد هم میآیند و عمدا به خوردن و آشامیدن میپردازند. پینداروس، در آغاز قرن پنجم، پیشگویی کاهن معبد دلفی را عابدانه میپذیرفت; اشیل سیاستمدارانه از آن دفاع میکرد; هرودوت، در حدود سال 450، با خوف و ترس به انتقاد آن پرداخت; و در پایان آن قرن، توسیدید آشکارا منکر آن شد.
ائوتوفرون شکوه از آن داشت که چون در مجلس نام غیبگویان را بر زبان میآورد، مردمان به او میخندند و او را ابله قدیمی میشمرند.

سوفسطاییان را از این جهت نه ملامت باید کرد نه ستایش. بسیاری از این حالات در فضای آن زمان پراکنده بود و از ثروت و راحت روز افزون و سیاحت و تحقیق و تفکر سرچشمه میگرفت. اینان در افساد اخلاقیات نیز تاثیر اساسی و مستقل نداشتند، بلکه با عوامل دیگر شریک بودند; ثروت، به خودی خود و بدون یاری فلسفه، قیدهای اخلاقی و خویشتنداری رواقی را نابود میسازد. ولی سوفسطاییان در این زمینه محدود، بی آنکه خود بدانند، تجزیه و انحلال را تسریع مینمودند. اگر پولدوستی را، که صفتی است کاملا انسانی، نادیده انگاریم، باید اعتراف کنیم که اکثر سوفسطاییان مردمانی والاطبع و مهذب بودند و زندگی مرفه و منزهی داشتند. اینان، گرچه نیک دریافته بودند که اخلاقیات ریشه های زمینی دارد و به مقتضای شرایط اقلیمی تغییر میکند، خود مردمانی پاکیزه خوی و درستکار بودند; اما سنت یا حکمتی را که موجب پرهیزکار ماندنشان شده بود به شاگردان خویش انتقال نمیدادند. شاید از آن

روی که خود از اهالی مستعمرات بودند، ارزش آداب و رسوم را چنانکه باید نمیشناختند و آن را، در حفظ اخلاق و نظم، جانشین سلیم و آرامش طلب زور و قانون نمیدانستند. تعریف و ارزیابی امور اخلاقی براساس علم، چنانکه پروتاگوراس یک نسل پیش از سقراط بدان پرداخته بود، اندیشه ها را سخت برمیانگیخت، لکن ضربهای بود که اصول و مبانی اخلاق را متزلزل میساخت. توجه شدید به علم سطح فرهنگ یونان را بالا برد; ولی بدان سرعت که اندیشه ها را آزاد ساخت، فهم و آگاهی را توسعه و کمال نبخشید. بیان آنکه دانش و آگاهی بشری نسبی است، مردمان را چنانکه باید فروتن نساخت، بلکه موجب شد که هر کس خود را میزان و مقیاس همه اشیا و امور بداند. هر جوان زیرک خود را شایسته آن میدید که بنشیند و درباره اخلاقیات مردمان خود قضاوت کند و اگر آن را نفهمید یا نپسندید، مردود و محکومش شمارد، و سپس آزادی به دست آرد تا هوسها و تمایلات خود را، به نام فضیلتهای یک روح آزاد شده، برآورده کند و آن را معقول و موجه بداند. فرق میان "طبیعت" و "قرارداد" یا "طبع" و "وضع" آشکار شده بود، و سوفسطاییان کهتر با شوق تمام چنین بحث میکردند که هر چه "طبیعت" اقتضا کند، فارغ از قیود عرف و قانون، خوب و پسندیده است. این امر پایه های باستانی اخلاق یونان را سست کرد و، در حیات آن مردم، تجارب نو و حالات گوناگون پدید آورد. مردمان کهنسال از فنا شدن سادگی و صداقت مالوف سخت اندوهگین بودند و از اینکه قیود دینی مردمان را از کسب مال یا جلب لذت باز نمیدارد شکوه داشتند. چنانکه از گفته افلاطون و توسیدید بر میآید، در بین متفکران و عوام کسانی بودهاند که اصول اخلاقی را از خرافات شمرده و جز زور و قدرت

هیچ چیز را حق ندانستهاند. این فردیت بی قید و بند، منطق و بلاغت سوفسطاییان را وسیله مغالطه های قانونی و مردمفریبیهای سیاسی قرار داد و جهان وطنی دامنه دار آنان را به پایهای تنزل داد که محتاطانه از دفاع میهن خویش خودداری میکردند، یا بدون تعصب آماده بودند که آن را به بهترین خریداران بفروشند. دهقانان دیندار و اشراف محافظه کار با عامه شارمندان دموکراسی شهری در این باره متفق شدند که خطر فلسفه کشور را تهدید میکند.
بعضی از فلاسفه، خود، در جنگ با سوفسطاییان شرکت جستند. سقراط این گروه را از آن روی گنهکار میشمرد که سخن نادرست و خطا را با منطق و بلاغت، درست و مقنع جلوه میدهند (چنانکه چندی بعد آریستوفان نیز سقراط را به همین گناه متهم ساخت)، و هم او بر آنان خرده میگرفت که، در ازای تعلیمات خود، مزد و پاداش میستانند. سقراط صرف و نحو نمیدانست، و عذرش آن بود که از عهده پرداخت پنجاه دراخما حق تعلیم پرودیکوس بر نمیآمده و فقط استطاعت آن داشته است که دوره یک دراخمایی مقدمات را تحصیل کند. وی در یکی از اوقات نامطبوع عمر خویش، در این مورد، بیرحمانه مقایسهای میکند و نکاتی را آشکار میسازد:
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 405
ای آنتیفون، در میان ما عقیده بر آن است که زیبایی یا حکمت را میتوان شرافتمندانه یا غیر شرافتمندانه صرف کرد: زیرا اگر کسی زیبایی خود را در ازای پول به کسی که طالب آن است بفروشد، مردمان او را روسپی مذکر (امرد) گویند; اما اگر کسی با مردی دوست شود که خود، وی را ستایندهای شرافتمند و شایسته بداند، ما آن کس را صاحب حزم و خرد میشمریم. بر همین وجه، کسانی که حکمت و دانش خویش را در ازای پول به خریداران آن میفروشند سوفسطایی یا بهتر بگوییم روسپی حکمت خوانده میشوند; و اما اگر کسی با مردی که خود بر اهلیتش یقین دارد دوست شود و دانش خویش را به او بیاموزد، گوییم که وی کاری کرده است که زیبنده هر شارمند شرافتمند است.
افلاطون که خود مردی دولتمند بود، استطاعت آن را داشت که با این عقیده موافق باشد. ایسوکراتس با خطابه ضد سوفسطاییان کار خویش را آغاز کرد، از استادان مبرز بلاغت شد، و برای یک دوره تعلیم خود، یک هزار دراخما (معادل 1000 دلار) مزد میطلبید. پس از اینان، ارسطو جنگ با سوفسطاییان را ادامه داد و گفت که سوفسطایی کسی است که "ظاهر حکیمان را به خود بربندد، و تنها آرزویش این باشد که از آن طریق مال و مکنت به چنگ آرد." و پروتا گوراس را بدان متهم میساخت که "عهد کرده است تا بدترین دلیل را بهترین دلیل جلوه گر سازد." از همه بدتر آن بود که هر دو طرف حق داشتند. شکوه از سنگینی مزد استادان از انصاف به دور

بود، زیرا دولت از این بابت چیزی نمیپرداخت، و برای تامین مخارج تحصیلات عالیه، جز این چاره و راهی نبود.
اگر سوفسطاییان نیز سنن و اصول اخلاقی را انتقاد میکردند، قصد بد نداشتند; زیرا، به زعم خود، بردگان و اسیران را آزاد میساختند. اینان نمایندگان طبقه روشنفکر عصر خویش بودند و سودای آزاداندیشی در سر داشتند و، چون اصحاب دایره المعارف در عصر روشنگری فرانسه، با نیرویی شگرف، گذشته محتضر را یکباره از میان برداشتند; ولی عمرشان وفا نکرد، یا بدان حد دور اندیش نبودند که به جای نظام کهن، که تعقل افسار گسیخته به ویران ساختنش پرداخته بود، نظام دیگری قرار دهند. در هر تمدن، زمانی فرا میرسد که باید همه آداب و روشهای قدیم مورد توجه قرار گیرد; و این وقتی است که جامعه با تحولات شدید و مقاومتناپذیر اقتصادی مواجه، و ناچار شود که وضع خود را با آن سازگار سازد. در تمدن یونان، سوفسطاییان وسیله این تجدید نظر بودند. لکن، برای تطبیق دادن وضع، تدبیر و کفایت نداشتند; اهمیت تاریخی آنان در این است که مردمان را به کسب علم برانگیختند و باب تفکر را گشودند. سوفسطاییان، از گوشه و کنار سرزمین پهناور یونان، عقاید نو و بحثهای تازه به آتن آوردند و آن شهر را بیدار کردند، تا از ذوق و معرفت و کمال فلسفی برخوردار بشود. اگر اینان نبودند، سقراط و افلاطون و ارسطو پیدا نمیشدند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 406

1- ماسک سلینوس1
خشنودیم که عاقبت در برابر شخصیتی چون سقراط، که ظاهرا واقعیتی دارد، قرار گرفتهایم. اما اینکه گفتیم شخصیت سقراط ظاهرا واقعیتی دارد از آن روست که منبع آگاهی ما در این باره تنها دو کس بودهاند: یکی افلاطون که درامنویسی خیالپرداز است، و دیگری گزنوفون که داستانهای تاریخی مینگارد; هیچ یک از آثار این دو کس را نمیتوان تاریخ پنداشت دیوجانس لائرتیوس چنین روایت میکند: "گویند که چون افلاطون رساله لوسیس را پیش سقراط برخواند، وی فریاد برآورد: ،ای هراکلس! این مرد جوان چه دروغها درباره من گفته است!< زیرا که افلاطون سخنان بیشماری از قول وی گفته بود که او خود هرگز از آن خبر نداشت." افلاطون هیچ گاه ادعا نمیکند که خود را به واقعیت محدود ساخته است، و شاید هیچ به خیالش خطور نکرده بود که آیندگان وسیله آن نخواهند داشت که در آثار وی خیالپردازیها را از شرح حالها جدا سازند. ولی وی، در سراسر "محاورات" خود، از استاد خویش تصویری منظم به دست میدهد، و شرمناکی دوران جوانی او را در رساله پارمنیدس، پرگویی گستاخانهاش را در رساله پروتاگوراس، و پرهیزکاری خاضعانهاش را در رساله فیدون چنان به دقت وصف میکند که اگر این مجموعه شرح احوال سقراط نباشد، یکی از آثار برجسته ادب جهان است و افلاطون را در شمار بزرگترین قهرمانسازان جهان قرار میدهد. ارسطو مطالبی را که در رساله پروتاگوراس از قول سقراط نقل شده است، گفته خود سقراط میداند. اخیرا، از کتابی به نام آلکیبیادس قطعاتی به دست آمده، و نویسنده آن آیسیخنس سفتوسی، یکی از شاگردان سقراط بوده است. این قطعات، تصویری را که افلاطون در نخستین رسالات خویش از سقراط ساخته است، و نیز داستان مهر و دلبستگی فیلسوف را به آلکیبیادس تایید و تصدیق میکند. از سوی دیگر، ارسطو یادداشتها و ضیافت گزنوفون را از داستانهای موهوم و گفتگوهای خیالی میشمارد که در آنها سقراط وسیله بیان افکار و آرای گزنوفون شده است.2 اگر نقش گزنوفون نسبت به سقراط تا آن حد صادقانه باشد که اکرمان نسبت به گوته بود، ما فقط میتوانیم گفت که وی، با دقت بسیار، سخنان سرد و مبتذل و بیخطر استاد را گرد آورده است. باور نمیتوان کرد که چنین مرد متقی و با فضیلتی قصد واژگون کردن تمدنی را داشته باشد. سایر نویسندگان قدیم، برخلاف گزنوفون، این حکیم
---

1. سیلنوسها موجوداتی افسانهای بودند و نیمی آدم و نیمی جانور تصور میشدند، ولی گوششان چون گوش اسب و پاهاشان چون پای بز بود درباره ماسکهای سیلنوس در صفحات آینده سخن گفته خواهد شد. م.
2. در کتاب سوم "یادداشتها"، سخنانی از قول سقراط درباره شیوه ها و تدابیر جنگ گفته شده است.

سالخورده را به صورت قدیسان در نیاوردهاند. آریستوکسنوس تارنتومی، در حدود سال 318، از قول پدرش که خود را از آشنایان نزدیک سقراط به شمار میآورد میگفت که این فیلسوف مردی تعلیم نیافته و "جاهل و فاسد" بوده است; و ائوپولیس شاعر کمدی نویس نیز در تهمت زدن به این خرمگس عظیم با رقیب خود آریستوفان رقابت میکرد. از قیل و قالها و مناقشات پرهیاهو که بگذریم، دست کم روشن میشود که سقراط در زمان خویش از هر کس دیگر محبوبتر و منفورتر بوده است.
پدرش مجسمه ساز بود، و گویند که خود او نیز مجسمهای از هرمس، و سه پیکره از الاهگان رحمت ساخته بود که در نزدیکی مدخل آکروپولیس جای گرفته بودند. مادرش قابله بود، و سقراط همیشه شوخ طبعانه ادعا میکرد که پیشه مادر را دنبال میکند و، در عالم عقاید و اندیشه ها، دیگران را مدد میدهد تا آرای خویش را بیان کنند و از حمل آن فارغ شوند. روایت دیگر سقراط را فرزند یکی از بردگان میشمارد; این سخن درست نیست، زیرا که وی از افراد پیاده نظام سنگین اسلحه بود (و فقط شارمندان به این خدمت پذیرفته میشدند). از پدرش خانهای به ارث برد; هفتاد مینا نقدینه داشت، که دوستش کریتون آن را از بهر وی به کار انداخته بود. اما، از سایر جهات، سقراط در همه جا به صورت مردی فقیر توصیف شده است. وی به پرورش جسم توجه بسیار داشت، و معمولا از تندرستی برخوردار بود. در جنگ پلوپونزی، برای خود شهرت سربازی کسب کرد; زیرا که به سال 432 در پوتیدایا، به سال 424 در دلیوم، و به سال 422 در آمفیپولیس جنگید. در پوتیدایا، جان و سلاح آلکیبیادس جوان را نجات داد; از جایزه دلیری چشم پوشید تا این افتخار نصیب دوستش شود. در دلیوم، وی آخرین مرد آتنی بود که در پیش اسپارتیان میدان تهی کرد، و شاید با خیره شدن در چشم دشمن، جان خویش را نجات داد و، از این راه، حتی اسپارتیان را بیمناک ساخت. گویند که سقراط در این جنگها از همه آتنیان بیشتر دلیری و پایداری ورزید و، بی ناله و شکوه، گرسنگی و خستگی و سرما را تحمل کرد; سرانجام، هنگامی که خود را راضی ساخت که در آتن ساکن شود، به سنگتراشی و مجسمه سازی مشغول شد. وی به سیر و سفر رغبتی نداشت، و بندرت از شهر یا از بندرگاه آن دور میشد; کسانتیپه را به زنی گرفت. این زن همواره شوهر خویش را ملامت میکرد

و میگفت که وی هرگز به خانه و خانواده خود نمیپردازد. سقراط به کسانتیپه حق میداد و، نزد فرزند و دوستان خود، دلیرانه از او دفاع و حمایت میکرد. ازدواج برپای او قیدی ننهاده بود; پس از دوران جنگ که تعداد مردان سخت کاهش یافته و قانون، تعدد زوجات را موقتا جایز شمرده بود گویا زنی دیگر نیز اختیار کرد.
چهره سقراط را همه میشناسند. اگر از روی مجسمه نیمتنهای که به نام او در موزه رم موجود است با شک و تردید قیاس و قضاوت کنیم، باید اعتراف بورزیم که چهره وی نمونه

واقعی صورت مردم یونان نمیتواند باشد. سر بزرگ، بینی پهن، لبهای ضخیم، و ریش انبوهش بیشتر آناخارسیس دوست سولون را، که از دشتهای شمالی دریای سیاه آمده بود، یا سکایی جدید یعنی تولستوی را به یاد میآورد. آلکیبیادس، حتی در وقتی که محبت خویش را ابراز میدارد، با تاکید بسیار چنین میگوید: "سقراط در نظر من به ماسکهای سیلنوس میماند که در کارگاه های مجسمه سازی دیده میشود. این ماسکها نای و مزمار بر دهان دارند، و از میان گشوده میگردند و در درون آنها مجسمه های خدایان جای دارد. نیز میگویم که سقراط به مارسواس، که از ساتیرها1ست، شباهت دارد. سقراط، انکار مکن که چهرهات به ساتیرها شبیه است." اما سقراط هیچ اعتراضی نمیکند، و بدتر از همه آنکه خود معترف است که شکمی بزرگ دارد و امیدوار است که با رقصیدن آن را کوچکتر سازد.
در توصیف عادات و اخلاق وی افلاطون و گزنوفون همعقیدهاند. در همه ایام سال با یک جامه ساده و کهنه میساخت; و برهنه پایی را بر پوشیدن کفش و نعلین رجحان میداد. از بیماری مال اندوزی، که آدمیان را پریشان خاطر میدارد، مصونیتی باورناپذیر داشت. روزی، در بازار شهر، اشیا و امتعه فراوانی را که برای فروش بدانجا آورده بودند دید و گفت: "چه بسیارند چیزهایی که مرا بدانها نیازی نیست!" همیشه، در عین فقر، خود را غنی میدید. سقراط نمونه اعتدال و خویشتنداری بود، ولی هرگز چون قدیسان نمیزیست. وی، مانند همه مردم مهذب یونان، باده مینوشید و برای حفظ خویش در صراط مستقیم، حاجت به زهد و پرهیز نداشت.2 از مردم کناره نمیگرفت، بلکه از معاشرت با دیگران شادمان میشد و گاه گاه دعوت اغنیا را نیز با خرسندی میپذیرفت، ولی هرگز پیش آنان خضوع نمیکرد و به فرمانشان گردن نمینهاد. از یاری مالداران بی نیاز بود، و دعوتها و هدایای شاهان و بزرگان را رد میکرد. خلاصه کلام آنکه وی مردی نیکبخت بود: بی رنج کار زندگی میکرد; بی نوشتن میخواند; تعلیم میداد، لکن این کار عادت جاری او نبود; باده مینوشید، اما اندازه نگاه میداشت و

به سرگیجه دچار نمیگشت; و پیش از آنکه ضعف و زبونی پیری را ببیند، درگذشت مرگش نیز با درد و رنج همراه نبود.
درسهای اخلاقی وی برای زمان خودش بسیار عالی و پسندیده بود، لکن همه مردمان نیک سیرتی را که ستایشگر اویند راضی و خرسند نمیسازد. وی از دیدار خارمیدس به "آتش اشتیاق در میافتاد"، ولی نمیدانست که در آن جوانک زیباروی نیز "روحی والا" هست
---
1. موجودات افسانهای که سرشان چون سر انسان و بدنشان شبیه بز بود. م.
2. گزنوفون از قول سقراط گوید: "اما درباره باده نوشی; رای من آن است که شراب براستی روح را شاداب میسازد و غمها را از یاد میبرد. ... اما گمان داریم که بدن آدمیان نیز چون جسم نباتات باشد; اگر خداوند نباتات را در آب غرقه و غوطهور سازد، از پای میافتند و نسیم از میانشان نمیگذرد. ولی هنگامی که به اندازه حاجت خود آب بنوشند، رشد میکنند و بلند میشوند و بار میدهند."
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 409
یا نه، و از این روی خود را نگاه میداشت. افلاطون، سقراط و آلکیبیادس را دلباخته یکدیگر میشمارد، و گوید که این فیلسوف "همه جا در پی آن جوان خوبروی روان بود." گرچه مرد سالخورده ما غالبا عشق خود را به صورت افلاطونی آن نگاه میداشت، به امردان و روسپیان ممتاز نیز شیوه های جلب عشاق را میآموخت. وی، در نهایت شهامت، به "تئودوتا"ی روسپی، که به وی گفته بود "بیشتر به دیدار من بیا"، وعده یاری و مساعدت داد. خوش خلقی و مهربانی سقراط چنان موثر بود که کسانی که به دریافت آرای سیاسی او نایل میشدند، آرای اخلاقیش را نیز بآسانی تحمل میکردند. پس از مرگ او، گزنوفون در بارهاش چنین گفت: "عدالت وی به حدی بود که در ناچیزترین امور بر کسی ظلم روا نمیداشت.
... چنان اعتدال را رعایت میکرد که هرگز لذت را بر فضیلت و تقوا رجحان نمینهاد; چنان خردمند بود که هیچ گاه در تمیز نیک و بد خطا نمیکرد. ... در تشخیص خیم و خویهای دیگران آن قدر بصیرت داشت، و چنان همگان را به کسب فضیلت و شرافت بر میانگیخت که نیکترین و نیکبختترین مردمان آرزو میکردند که چون او باشند." نیز افلاطون، با سادگی و صراحتی موثر، چنین بیان داشته است: "وی براستی عادلترین، عاقلترین، و نیکترین مردی است که من در عمر خود دیدهام."
2- خرمگس معرکه
سقراط سخت کنجکاو و اهل جدل و مباحثه بود. از این روی به تحصیل فلسفه پرداخت و یکچند نیز مجذوب سوفسطاییان گشت; چه، در دوران

جوانی وی، سوفسطاییان آتن را تسخیر کرده بودند. به هیچ دلیل نمیتوانیم گفت که ملاقات و مباحثات سقراط با پارمنیدس، پروتاگوراس، گورگیاس، پرودیکوس، هیپیاس، و تراسوماخوس را افلاطون از خود ساخته است. شاید سقراط زنون را، که در حدود 450 به آتن آمده بود، ملاقات کرده و تحت تاثیر روش جدلی (دیالکتیکی) وی قرار گرفته باشد. سقراط چنان به روش زنون دلبستگی یافت که تا پایان عمر از آن جدا نشد. شاید وی آناکساگوراس را نیز میشناخته; اگر شخصا با او آشنایی نداشته، بر عقایدش آگاهی تمام داشته است. زیرا یکچند نزد آرخلائوس ملطی، که شاگرد زنون بوده، تحصیل فلسفه میکرده است. آرخلائوس در آغاز کار به طبیعیات مشغول بود، و در پایان عمر به تحقیق در امور اخلاقی پرداخت. وی اصل و اساس اخلاقیات را از روی قواعد عقل توجیه و تفسیر میکرد، و شاید سقراط نیز به متابعت او از علم به اخلاق رو کرد. سقراط از این راه ها به سوی فلسفه جلب شد، و از این روی بود که گفت: "بزرگترین شادیهای من در آن است که هر روز از فضیلت گفتگو کنم; در خود و در دیگران به تفحص پردازم; زیرا وجودی که مورد آزمایش و بررسی دقیق قرار نگیرد شایسته آدمی

نیست."1 وی، از این جهت، در آرا و عقاید مردمان به کاوش میپرداخت; با پرسش و استفسار آنان را میآزرد و به سخن گفتن میآورد; جوابهای دقیق و نظرات نامتناقض طلب میکرد; و بدین سبب، خود را برای کسانی که توانایی تفکر درست و روشن نداشتند، مایه وحشت ساخته بود. سقراط میخواست که در دوزخ هم خرمگس معرکه باشد و در آنجا نیز معلوم کند که "چه کس حکیم است و چه کس از حکمت به دور و حکیم نماست." او خود را در معرض این گونه بازجوییها و آزمایشها قرار نمیداد، زیرا اعتراف میکرد که هیچ نمیداند. وی همه سوالها را میدانست، اما بر هیچ یک از پاسخها آگاهی نداشت، و با فروتنی میگفت "من فقط دوستدار فلسفه ام." شاید میخواست بگوید که خودش هیچ اصل و قاعده ثابت و قطعی ندارد، و تنها نکتهای که بر وی مسلم شده آن است که آدمی از خطا کردن مصون نیست. گویند که وقتی، خائرفون از غیبگوی معبد دلفی پرسید: "آیا از سقراط کسی فرزانه تر هست" بنابر همان روایت، غیبگو جواب داد: "نه، هیچ کس چون او فرزانه نیست." ولی سقراط خود میگفت که غیبگوی دلفی از آن روی چنین پاسخ داده است که من به جهل خویش اعتراف کردهام.

از آن لحظه، سقراط بر آن شد که عملا و به نحوی قاطع دست به کار زند و عقاید و آرایی واضح و روشن برای خویش به دست آرد. وی میگفت: "باید گاه گاه درباره امور بشری با خود سخن گوید، در حقیقت دینداری و

بیدینی تامل کند، عدل و ظلم را از هم جدا گرداند، معقول را از نامعقول بازشناسد، حدود شجاعت و جبن را معین سازد، در ماهیت حکومت بر انسان تحقیق کند، صفات کسی را که ماهرانه بر مردم حکومت میکند معلوم دارد، و درباره سایر موضوعات ... اندیشه کند; زیرا، به گمان وی، کسانی که بر این مسائل آگاه نباشند حقا نباید از بردگان برتر شمرده شوند.” به هر اندیشه مبهم یا تعمیم ناقص که میرسید، یا هر تعصب پنهانی و نامعقول که میدید، درباره ماهیت و چگونگی آن پرسش میکرد و تعریف دقیق و درست میخواست. چنان خو کرده بود که سحرگاه از خواب برخیزد و به بازار، به ورزشگاه ها، یا به کارگاه های صنعتگران رود و در هر که ذکاوتی انگیزنده یا حماقتی سرگرم کننده یافت، وی را به مباحثه کشد.
میگفت: “مگر جاده آتن نه برای آن است که در آن بحث و گفتگو کنند” روش او ساده بود: از کسی که با وی سخن میگفت، میخواست که اندیشه یا مفهوم وسیعی را تعریف و تحدید کند; سپس آن تعریف را بدقت مورد بحث و بررسی قرار میداد تا بر حسب معمول، نقض یا تناقض و یا بطلان و سخافت آن را آشکار گرداند; و از آنجا، با پرسشهای پی در پی، مخاطب خود را به سوی تعریفی کاملتر و درستتر راهبری میکرد، اما هرگز خود آن را بر زبان نمیآورد. گاهی، با تحقیق در یک

---

1. افلاطون دفاعیه 37.

De anexetastos bios ou biotos anthropo

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 411

سلسله امور خاص و مجزا به یک نظر کلی میرسید، یا نظری تازه عرضه میداشت. وی از این راه تا حدودی روش استقرا در منطق یونان وارد کرد. گاهی نیز، با استهزای سقراطی، نتیجه های مضحک یک تعریف، و یا بطلان عقیدهای را که در نظر داشت، پدیدار و معلوم میساخت. به تفکر منظم اشتیاق فراوان داشت، و میخواست که اشیا را، یک به یک، برحسب نوع و جنس و تفاوتهای خاصشان طبقه بندی کند. در اینجا نیز، مقدمات روش ارسطو را برای تعریف اشیا فراهم کرد و نظریه مثل افلاطونی را بنیاد نهاد. وی میگفت که جدل (دیالکتیک) فنی است که بدان میتوان امور و اشیای مختلف را از هم متمایز ساخت، و با شوخ طبعی و طنزی که در تاریخ فلسفه جهان دیری نپایید، بیابان بیحاصل منطق را طراوتی بخشید.
مخالفانش میگفتند که وی ویران کنندهای است که خود هرگز چیزی نمیسازد; همه پاسخها را رد میکند و خود مشکلی را نمیگشاید; و آرا و روشش مخرب اخلاق و افکار است. در بسیاری از موارد، چون به توضیح و تفسیر نظری میپرداخت، آن را مبهمتر و غامضتر از پیش باقی میگذاشت. هنگامی که مردی سرسخت چون کریتیاس میکوشید که از وی پاسخی

دریابد، وی پاسخ خود را به پرسشی دیگر تبدیل میکرد و باز بیدرنگ تفوق را به دست میآورد. در رساله پروتاگوراس، قرار بر آن میگذارد که به جای پرسش، پاسخ گوید; ولی این عزم خیر بیش از یک لحظه دوام نمیآورد، و پس از آن پروتاگوراس، که در بازی منطق چیره دست و کهنه کار است، بآرامی از بحث کناره میگیرد. هیپیاس از طفره زدنهای سقراط خشمگین میشود و به فریاد میگوید: "به زئوس سوگند که تا نگویی که عدل را چه چیز میدانی، از من <جوابی، نخواهی شنید. تو هیچ نمیخواهی که دلیلی بیاوری یا درباره موضوعی عقیده خویش را بیان داری; تنها هنرت این است که به دیگرن بخندی، از هر طzپرسشی ظkQو پاسخ ηlرا مردود شŘŭЛѢƒو مجابش گردانی. ولی این پسندیده نیست." در برابر این گونه سرزنشها، سقراط فقط میگفت که من نیز، چون مادر خود، قابلهای بیش نیستم. "اینکه مرا ملامت میکنند و میگویند که از دیگران پرسشهایی میکنم که خود فهم و توانایی پاسخ گفتن بدانها را ندارم، کŬřĘĀبجاست. علت آن است که خداوند مرا به قابله بودن مجبور ساخته و از زاییدن منع فرموده است." این گونه دخالت دادن خدایان در کارها برای دوست او اوریپید شایستهتر بود.
سقراط از بسیاری جهات به سوفسطاییان شباهت داشت; مردم آتن نیز بدون تردید و تامل، و معمولا بیآنکه قصد اهانت و ملامت داشته باشند، او را بدین نام میخواندند. لفظ سوفسطایی، به مفهوم امروزی آن، در اغلب موارد سقراط را شامل میشود: در بازی با الفاظ و طفره زدن استاد بود; حیله های جدل را خوب میشناخت; معانی و مفاهیم کلمات را زیرکانه تغییر میداد; موضوع بحث را در تشبیهات و استعارات نامتناسب غرقه میساخت; چون شاگردان مدارس، زبان بازی میکرد; دو پهلو سخن میگفت; و دلیرانه الفاظ پوچ و بیهوده بر زبان

میراند. مردم آتن از اینکه به او شوکران نوشانیدند معذورند; زیرا هیچ طاعونی چون منطق هوشیاری که بر قدرت خویش آگاه باشد، خطرناک نیست. سقراط از چهار جهت با سوفسطاییان اختلاف داشت: از علم بلاغت رویگردان بود، به تقویت مبانی اخلاقی شوق داشت، میگفت که فقط بررسی عقاید را به مردمان میآموزد، و در ازای تعلیمات خود مزدی دریافت نمیکرد هر چند که گویا گاه گاه از کمک دوستان دولتمند خویش برخوردار میشده است. علی رغم همه خطاها و نقایص آزاربخش وی، شاگردانش بدو محبت بسیار داشتند. او خود به یکی از آنان میگوید: "شاید از آنجا که در میان ما به دوستی مشترک رغبت هست، من میتوانم شما را در کسب شرافت و فضیلت یاری کنم. زیرا که من هر گاه نسبت به کسانی محبتی در خویش احساس کنم، خود را با شور و شوق صمیمانه فدا میکنم

و همه نیروی فکر و روح خویش را به کار میدارم تا آنان را دوست بدارم، و در مقابل دوستم بدارند; از دوری آنان غمگین شوم، و از دوریم غمگین شوند; مشتاق صحبت آنان باشم، و مشتاق صحبتم باشند.” از نمایشنامه ابرها، اثر آریستوفان، چنین برمیآید که شاگردان سقراط در محلی معین مدرسهای تشکیل میدادهاند. گزنوفون نیز در بخشی از کتاب خویش این نکته را تایید میکند. در شرح احوال سقراط، معمولا چنین گویند که وی در هر کجا شاگرد یا مستمعی مییافته، به تعلیم میپرداخته است. اما پیروان او را هیچ عقیده خاص و مشترکی به هم پیوند نمیداد. و چنان از یکدیگر جدا بودند که هر یک از ایشان پیشوای یکی از مکاتب گوناگون فلسفه یونان گشت و عقیدهای سخت جدا از دیگران در پیش گرفت افلاطونیان، کلبیان، رواقیان، اپیکوریان، شکاکان، همه از اینجا سرچشمه گرفتند. آنتیستنس مغرور و فروتن، که سادگی زندگی و کم نیازی را از استاد فرا گرفت، مکتب کلبی را بنیاد نهاد. شاید وی در آن هنگام حضور داشت که سقراط به آنتیفون میگفت: “گویا تو گمان میکنی که سعادت در تجمل و اسراف است. اما من بر آنم که بینیاز بودن همچون خدا بودن است، و هر چه از مقدار حوایج بیشتر کاسته شود، به مقام خدایان بیشتر نزدیکی حاصل میشود.” آریستیپوس که به پیروی از سقراط لذت را خیر میدانست، عقیده خویش را در کورنه ترویج کرد. بعدها نیز اپیکور در آتن به تبلیغ پرداخت. ائوکلیدس مگارایی به جدل سقراطی حدت بخشید و فلسفه شکاکی را، که منکر هر گونه معرفت حقیقی بود، از آن پدید آورد. فایدو، جوان زیبارویی که به بردگی افتاده و کریتون به درخواست سقراط وی را باز خریده بود، نیز از فیلسوفان به شمار میرفت.
سقراط به این جوان دلبستگی خاص داشت و “او را فیلسوف کرده بود.” گزنوفون بی آرام فلسفه را رها کرده و به سربازی پرداخته بود، اما بدرستی میدانست که “هیچ چیز سودمندتر از آن نیست که آدمی، در هر جا و هر مورد، مصاحب سقراط باشد و با وی سخن گوید.” ذهن توانا و تخیل زنده افلاطون چنان از استاد فرزانه تاثیر پذیرفته

بود که افکار هردوشان در تاریخ فلسفه جهان جاودانه به هم درآمیخت. کریتون دولتمند “به سقراط مهر فراوان داشت، و همواره مراقب بود که همه حوایج او را برآورده کند.” آلکیبیادس گستاخ و پرتهور، که گناهانش بعدها به اعتبار سقراط زیان رسانید و وی را در خطر افکند، در این هنگام، با سهلانگاری خاص، استاد خویش را دوست میداشت و میگفت:
سخن هیچ کس، حتی شایستهترین خطیبان، اگر با سخن تو قیاس شود، در ما هیچ تاثیر نمیکند. در حالی که گفتار تو ای سقراط، حتی اگر از زبان دیگران هم باشد و بدرستی نقل نشود، باز هر مرد و هر زن و هر کودکی

را در شگفت خواهد آورد و روحها را تسخیر خواهد کرد. ... میدانم که اگر گوش خود را نبسته بودم و از جادوی سخن این سخنور افسونگر نگریخته بودم، او مرا اسیر خود میداشت تا در پیش پایش پیر شوم. ... من این درد عظیم درد فلسفه را، که در پاکی و صفای دوران جوانی از دندان مار سوزندهتر است، در روح و قلب خویش احساس کردهام. ... تو ای فایدروس، ای آگاتون، ای اروکسیماخوس، ای پاوسانیاس، ای آریستودموس، و ای آریستوفان، همه شما حاجت نیست که خود سقراط را نیز بگویم آری، همه شما این شور و شوق و جنون را برای فلسفه داشتهاید.

کریتیاس، رهبر جبهه اولیگارشیک، از طعنه هایی که سقراط به دموکراسی میزد حظ میبرد. وی نمایشنامهای نوشت و در آن گفت که خدایان را سیاستمداران هوشیار اختراع کردهاند تا چون عسسان موجب هراس مردم شوند و آنان را به سوی تقوا و ادب برانند. این نمایشنامه نیز یکی از عواملی بود که موجب محکومیت سقراط شد. فرزند آنوتوس نیز یکی دیگر از پیروان سقراط بود که استماع سخنان استاد را بر چرم فروشی، که پیشهاش بود، رجحان مینهاد. پدر وی، آنوتوس، که از رهبران جبهه دموکراتیک بود، شکوه میکرد که سقراط با عقاید شکاکانه خود عقل فرزند وی را فاسد ساخته و او را نسبت به پدر و مادر و خدایان بی اعتنا و گستاخ گردانیده است گذشته از این، آنوتوس از طعنه ها و انتقاداتی که سقراط به دموکراسی وارد میساخت آزرده خاطر بود.1 وی میگفت "ای سقراط، گمان من آن است که تو برای بد گفتن از دیگران سخت آمادهای. پند مرا بپذیر و جانب احتیاط را نگاه دار; زیرا هیچ شهری نیست که در آن آسیب رسانیدن از نیکی کردن آسانتر نباشد، و آتن نیز بی گمان چنین است." آنوتوس در انتظار فرصت بود.

---

1. شاید آنوتوس نیز دلباخته آلکیبیادس بود; ولی آلکیبیادس وی را رها کرد و سقراط را برگزید. پلوتارک و آتنایوس این نظر را تایید میکنند.

3- فلسفه سقراط

در پشت روش سقراط فلسفهای بود پر از گریز و طفره و تجاهل، مقدماتی و بی نظم، اما چنان واقعی که فیلسوف عملا برای آن از جان خود گذشت. در نظر اول، چنین به نظر میرسد که سقراط فلسفهای ندارد; سبب اصلی این امر آن است که وی نظریه نسبی بودن معرفت را از پروتاگوراس پذیرفته بود، در هیچ مورد جزما و قطعا حکمی نمیکرد، و تنها چیزی که بر آن یقین داشت جهل خودش بود.

وی، گرچه به بیدینی محکوم شد، دست کم خدایان را با زبان ستایش

میکرد، در مراسم مذهبی شهر شرکت میجست، و هرگز کسی از او سخن کفرآمیز نشنید. سقراط میگفت که در همه تصمیمات منفی مهم خویش از هاتفی درونی و قلبی، که یکی از آیات آسمانی است، تبعیت میکند. شاید این سخن نیز یکی از تجاهلات و طنزهای سقراطی باشد; و اگر چنین بوده، سقراط در حفظ و تثبیت آن توفیق کامل یافته است.
این، یکی از موارد بسیاری است که وی به غیبگویی کاهنان و عالم رویا تشبث جسته و آن را الهام و پیام خدایی دانسته است. او میگفت که نظم و نسق جهان، و طرح و نقشه آن، واضحتر از آن است که بتوان عالم وجود را ساخته تصادف و معلول علتی غیرعاقل دانست. سقراط درباره حیات ابدی سخن قاطع نمیگوید; در رساله فیدون سخت بدان اعتقاد میورزد، ولی در دفاعیه خویش چنین بیان میدارد: "اگر قرار بر آن باشد که من خود را فرزانهتر از دیگران بدانم، تنها از آن روست که هرگز گمان نداشتهام که از جهان آخرت باخبرم و میدانم که از آن هیچ خبر ندارم." در رساله کراتولوس نیز، بر همین وجه، درباره وجود خدایان اظهار بیخبری میکند و میگوید: "از خدایان ما هیچ نمیدانیم." وی به پیروان خویش همواره اندرز میداد که در این گونه مسائل بحث نکنند و، چون کنفوسیوس، از آنان میپرسید که آیا امور بشری را چنانکه باید دریافتهاید که اکنون به حل مشکلات آسمانی پرداختهاید سقراط بر آن بود که برترین کاری که در این جهان از ما ساخته است آن است که به جهل خویش اعتراف کنیم و تابع غیبگوی دلفی شویم; در پاسخ کسانی که از وی میپرسند خدایان را چگونه عبادت کنیم، میگوید: "بدان طریق که قانون کشورتان حکم میکند." سقراط در مورد علوم طبیعی شکاکتر از این بود، و میگفت که تحصیل این علوم باید تنها تا حدی باشد که ما را در زندگانی رهبری کند. بیش از آن حد، مایه پریشانی فکر و گمراهی عقل خواهد بود; هر رازی که گشوده گشت، رازی ژرفتر پدید میآرد. سقراط، هنگامی که جوان بود، نزد آرخلائوس به تحصیل علوم طبیعی پرداخت. و چون مردی کامل شد، آن را به عنوان اسطورهای کم و بیش قابل تحسین ترک گفت.
از حقایق و اصول روی برتافت و به ارزشها و غایتها توجه نمود. گزنوفون گوید: "سقراط همیشه از امور بشری

بحث میکرد." سوفسطاییان نیز از علوم طبیعی به سوی امور انسانی "روی کردند" و به تحقیق در احساس و ادراک معرفت پرداختند، اما سقراط بیشتر در این مسائل فرو رفت و اخلاق و مقاصد انسان را مورد مطالعه قرار داد. "ای ائوتودموس، آیا هرگز به معبد دلفی رفتهای" "آری، دوبار." - "و آیا دیدهای که بر دیوار آن نوشته شده است خود را بشناس" - "آری، دیدهام." "و آیا در آن تامل کرده، و کوشیدهای که خود را بیازمایی و

بر چگونگی اخلاق و خصایل خویش آگاه شوی” از این روی، فلسفه در نظر سقراط نه خداشناسی بود، نه ماورا الطبیعه، و نه تحقیق در طبیعت. او فقط علم اخلاق و سیاست را فلسفه میدانست، و منطق را نیز مقدمه و وسیله آن میشمرد. سقراط در اواخر عصر سوفسطاییان به وجود آمده بود، و دریافته بود که این گروه وضعی بس خطیر در تاریخ فرهنگ جهان پدید آوردهاند، زیرا اساس ماورای طبیعی اخلاقیات را سست و متزلزل ساختهاند. سقراط، به عوض آنکه بیمناکانه به سوی عقاید باستانی موجود روی کند، گامی به پیش گذارد و عمیقترین مسئلهای را که در علم اخلاق مطرح میشود به میان نهاد: آیا میتوان علم اخلاق را براساس طبیعت مبتنی دانست و اگر به ماوراالطبیعه اعتقادی نباشد، آیا اخلاق وجود تواند داشت آیا فلسفه، که با آزادی فکری که آورده است تمدن بشری را به زوال تهدید میکند، خواهد توانست با وضع قوانین اخلاقی موثر و غیر مذهبی بشریت را از نابودی نجات بخشد سقراط در رساله ائوتوفرون میگوید: “خوبی نه از آن روی خوب است که خدایان آن را پسندیدهاند، بلکه چون خود خوب بوده، خدایان را خوش آمده است.” این سخن، فلسفه را به انقلاب برمیانگیزد. مفهوم خوبی برای او از خداشناسی سخت جداست، و به حدی زمینی است که با سودمند بودن یکی است. سقراط خوبی را امری کلی و مجرد نمیداند، بلکه برای آن مقاصدی خاص و عملی در نظر دارد و معتقد است که خوب آن است که برای “امر خاصی خوب باشد.” در نظر او، خوبی و زیبایی دو صورتند از سودمند بودن و فایده انسانی داشتن; حتی یک سبد سرگین، اگر چنانکه باید با مقصود متناسب باشد، زیبا خواهد بود. از این روی (به عقیده سقراط) هیچ چیز چون دانش و معرفت سودمند نیست. دانش عالیترین فضیلت است، و جهل رذیلت محض گرچه در اینجا “فضیلت” به معنی برتری و علو است، نه پاکی و تقوا. بدون دانش شایسته، عمل درست میسر نیست; و با دانش کامل، مردم جز کار درست هیچ نتوانند کرد. کسی به کاری که بداند خطاست دست نخواهد زد یعنی کار خطا با عقل سازگار نیست و زیانش به خطاکار میرسد. عالیترین خیر، سعادت است; و بهترین وسیله درک سعادت، دانش وذکا.

سقراط میگوید: اگر دانش و معرفت برترین فضیلت باشد، ناچار آریستوکراسی (حکومت اشراف) بهترین نوع حکومت خواهد بود، و دموکراسی هیچ معنایی نخواهد داشت. گزنوفون از قول سقراط میگوید: “برگزیدن حکام به حکم قرعه کاری است بس سخیف و

نامعقول. چه حتی تصور آن را هم نمیتوان کرد که سکاندار، بنا، نی نواز، و یا پیشهور دیگری را با قرعه معین کنند; حال آنکه ناشایستگی این گونه کسان بسیار کمزیانتر است از بیکفایتی آنانی که حکومت و دستگاه اداره

کشور را مختل میسازند. سقراط ستیزه جویی مردم آتن را مذمت میکند، بر حسد پرهیاهویی که به یکدیگر میورزند عیب میگیرد، و خصومت احزاب و منازعات کینه توزانه آنها را قبیح میشمرد. وی میگوید: "بیم آن دارم از این جهات بلیهای بر کشور وارد شود که از حدود توانایی و طاقتش افزون باشد." سقراط نجات آتن را تنها در آن میدانست که دانش و کفایت بر آن حکومت کند. و راه وصول به این مقصود قرعه کشی نمیتوانست بود، زیرا صلاحیت و شایستگی سکانداران، نوازندگان، پزشکان، و درودگران نیز بدین طریق معین نمیگردید. همچنین زور و ثروت نیز نباید کسی را به مقام و منصبی برساند.
در نظر او، سلطنت استبدادی و حکومت توانگران نیز چون دموکراسی مذموم است; و تنها نظام پسندیده و معقول، نظام آریستوکراسی است که در آن مقامات و مناصب دولتی تنها به کسانی میرسد که شایستگی فکری و عقلی دارند و در این کار تعلیم و ورزیدگی یافتهاند. سقراط، علی رغم انتقاداتی که بر دموکراسی آتن وارد میساخت، به منافع و مزایای آن معترف بود، و آزادی و فرصتهایی را که در آن نصیبش شده بود قدر میشناخت. وی به برخی از پیروان خود که میخواستند "بازگشت به طبیعت" را تبلیغ کنند میخندید; و نسبت به آنتیستنس و کلبیون همان وضعی را به خود گرفت که ولتر در مقابل روسو داشت یعنی میگفت که تمدن، با همه عیبهایش، ارزش بسیار دارد، و نباید آن را ترک گفت و سادگی ابتدایی را برگزید.
با وجود این، اکثریت مردم آتن به سقراط بدگمان بودند. دینداران وی را خطرناکترین سوفسطاییان میشمردند، زیرا از همه جشن و سورهای مذهبی برخوردار میشد، اما دین کهن را منکر بود; میخواست که هر قانونی را بدقت با معیار عقل بسنجد; سرچشمه اخلاقیات را وجدان افراد میدانست، نه خیر و منفعت اجتماع یا اوامر تغییرناپذیر آسمانی; و پایان کار وی به شکاکیتی انجامید که عقل را پریشان میساخت و با هیچ رسم و عادت و عقیدهای سازگاری نداشت. کسانی چون آریستوفان، که ستایشگر روزگاران گذشته بودند، بیدینی مردم، گستاخی جوانان نسبت به پیران، فردیت نامنظمی که حیات آتن را به تباهی میکشید، و انحطاط اخلاقی روشنفکران را حاصل رفتار و سخنان سقراط و پروتاگوراس و اوریپید میدانستند. گرچه سقراط خود به حزب اولیگارشی نپیوست و از تایید آن امتناع ورزید، اغلب دوستان و شاگردانش از رهبران آن حزب بودند. هنگامی که یکی از آنان، به نام کریتیاس، اولیگارشیها را در انقلابی وحشتناک و بیرحمانه رهبری میکرد، دموکراتهایی چون آنوتوس و ملتوس، سقراط را محرک فکری این جنبش ارتجاعی معرفی کردند و بر آن شدند که وی را از آتن اخراج کنند.

دموکراتها در مقصود خویش پیروز شدند، لکن نتوانستند تاثیر عظیم او را از میان ببرند. روش جدلی سقراط، که خود آن را از زنون اخذ کرده بود، پس از وی به افلاطون، و از افلاطون به ارسطو رسید و ارسطو منطق کامل خویش را، که نوزده قرن بدون تغییر بر جای بود، از آن پدید آورد. تاثیر افکار سقراط در علوم طبیعی و تجربی زیانبخش بود، زیرا شاگردانش از تحقیقات طبیعی روی برتافتند، و نظریه وی درباره طرح خارجی و عینی جهان شوق تحلیل علمی در کسی برنمیانگیخت. اصول اخلاقی سقراط، که بر مبانی فردی و ذهنی قرار داشت، شاید در انحلال اخلاقیات مردم آتن بی تاثیر نبود; ولی مقام وجدان را بالاتر از قانون دانستن عقیدهای بود که از اینجا در مذهب مسیح راه یافت. عقاید سقراط از طریق شاگردانش به دوره بعد انتقال یافت و مایه اصلی فلسفه های دو قرن آینده را فراهم آورد. اما نیرومندترین عنصر تاثیرات وی چگونگی اخلاق و رفتار خودش بود. وی در شمار شهدا و قدیسان تاریخ یونان درآمد، و هر نسلی که میخواست نمونه کامل ساده زیستن و دلیرانه اندیشیدن را بیابد به گذشته باز میگشت و کمال مطلوب خویش را در سقراط میدید. گزنوفون میگفت: “هر زمان که درباره خرد آدمی و شرافت خلق و سرشت وی میاندیشم، میبینم که از یاد بردن سقراط هرگز در حدود توانایی من نیست; و چون او را به یاد میآورم، از ستایش وی خودداری نمیتوانم کرد; و اگر در میان جویندگان فضیلت کسی راهنمایی کاملتر از سقراط یافته باشد، من آن کس را شایسته آن میدانم که سعادتمندترین مردمان خوانده شود.”

فصل هفدهم :ادبیات عصر طلایی

ا - پینداروس

فلسفه یک عصر، بالطبع، ادبیات عصر بعد خواهد بود: یعنی عقاید و نتایجی که در یک نسل در میدان بحث و تحقیق و تفکر به دست آمده است زمینه و اساس نمایشنامه ها، داستانها، و اشعار نسل بعد را پدید میآورد. اما در یونان، ادبیات ملازم و دنباله رو فلسفه نبود. زیرا شاعران خود فیلسوف بودند، برای خود افکاری داشتند، و پیشاهنگان اندیشه عصر خویش به شمار میرفتند. همان کشمکش و نزاع میان محافظهکاران و افراطیان، که دین و علم و فلسفه یونان را به هم ریخته بود، در شعر و درام و حتی در تاریخنویسی آن نیز ظاهر گشت. چون در آثار ادبی یونان زیبایی صورت هنری بر عمق فکری افزوده شده بود، ادبیات عصر طلایی به مقامی رسید که از آن پس، تا روزگار شکسپیر و مونتنی، آن را باز نیافت.
از لحاظ اشعار غنایی، به صورت مستقل، قرن ششم غنیتر از قرن پنجم بود. زیرا در این عصر، بار اندیشه ها سخت سنگین شده، و پشتیبانی شاهان و اشراف از میان رفته بود. پینداروس حد فاصل و واسطه این انتقال است. وی صورت شعر غنایی را از پیشینیان به ارث برده است، اما آن را از شکوهی دراماتیک سرشار میسازد. پس از وی، شعر حدود و سنن باستانی خود را درهم میشکند، و درام دیونوسوسی با دین و موسیقی و رقص به هم میآمیزد تا برای بیان شور و شکوه عصر طلایی وسیله کاملتری فراهم سازد.
پینداروس در یکی از خاندانهای تبی، که سلسله آن به زمانهای ابتدایی میرسید، به دنیا آمد. خود مدعی بود که بسیاری از پهلوانان باستانی که در اشعار وی یاد شدهاند جزو این سلسله بودهاند. عموی او، که نی نوازی توانا بود، قسمت عمده عشقی را که به موسیقی داشت، و نیز بخشی از مهارت خود را برای او به ارث گذارد. پدر و مادر پینداروس فرزند خود را به آتن فرستادند تا در موسیقی تعلیمات عالیتری کسب کند. او در آنجا از لائوس و آگاتوکلس رموز این هنر و طریقه ساختن آوازهای گروهی را فرا گرفت. پینداروس پیش از بیست سالگی یعنی در 502 به تب بازگشت
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 419
و نزد کورینا، شاعره آن زمان، به تحصیل پرداخت. وی پنج بار در مسابقات سرودخوانی شرکت جست، و پنج بار از کورینا شکست خورد. اما باید دانست که کورینا بسیار خوش سیما بود و داوران نیز همگی مرد بودند. پینداروس وی را خوک ماده، سیمونیدس را غراب، و خود را عقاب میخواند. با وجود این نزدیک بینی، شهرت وی چنان بالا گرفت که همشهریانش درباره او داستانی ساختند و گفتند که روزی، هنگامی که شاعر جوان در

کشتزاری خفته بوده، چند زنبور عسل بر لبانش نشسته و شهد خود را در آنجا باقی گذاردهاند. دیری نگذشت که پینداروس مورد توجه امیران و بزرگان قرار گرفت، و در ازای صلات گران، قصایدی در مدح آنان سرود. وی زمانی در خاندانهای بزرگ و شریف شهرهای رودس، تندوس، کورنت، و آتن مهمان بود، و یکچند نیز در دربار اسکندر اول مقدونی، ترون جبار آکراگاس، و هیرون اول، جبار سیراکوز، به شاعری پرداخت. اشعار پینداروس معمولا پیش خرید میشد. این بدان ماند که امروز شهری از آهنگسازی دعوت کند که در جشن آن شهر، و به افتخار آن، برای رقص و آواز گروهی آهنگ تازهای بسازد و خود رهبری آن را به عهده گیرد. هنگامی که پینداروس به شهر خویش بازگشت، نزدیک به چهل و چهار سال از عمرش گذشته بود. مردم تب به تجلیلش پرداختند و او را بزرگترین هدیه بئوسی به یونان خواندند.

وی در کار خود رنج فراوان میبرد، برای هر شعر آهنگی میساخت، و غالبا گروهی را برای خواندن آن تربیت میکرد. در مدح و ثنای خدایان شعر میسرود; برای جشنهای دیونوسوسی دیتیرامب1 تهیه میکرد; برای دوشیزگان، ترانه; برای بزرگان، قصیده; برای مجالس عیش و عشرت، غزل; برای مردگان، مرثیه; و برای کسانی که در مسابقات عمومی پیروز میشدند، ظفرنامه میساخت. اما از این جمله فقط چهل و پنج قطعه باقی مانده است، که هر یک به نام مسابقهای خوانده میشود که قهرمانش در آن تجلیل شده است; و باز، از این قطعات آنچه برجای مانده الفاظ آنهاست و از آهنگهاشان خبری نداریم. قضاوت ما در این باره به قضاوت مورخی ماند که در آینده فقط متن اپراهای واگنر را به دست آورد، و از موسیقی آن بیخبر ماند. چنین مورخی ناچار واگنر را شاعر به شمار خواهد آورد و درباره او براساس الفاظی که زمانی تابع و ملازم آهنگی خاص بودهاند قضاوت خواهد کرد. یا اگر دانشمندی چینی، که با قصص مسیحی هیچ آشنا نباشد، یک شب، ده سرود دینی باخ را جدا از آهنگها و آداب مربوط به آنها، و در ترجمهای معیوب و نارسا، قرائت کند، درباره وی حکمی خواهد کرد نظیر حکمی که ما درباره پینداروس میکنیم. امروزه، هنگامی که اشعار پینداروس را در سکوت کتابخانه یکی پس از دیگری میخوانیم، میبینیم که وی ملالانگیزترین نقطه دورنمای ادبیات کلاسیک است، و از این لحاظ هیچ کس را با او قیاس نمیتوان کرد.

در تشریح بنای این قصاید، فقط باید مشابهت و مناسبت آنها را با موسیقی در نظر گرفت. پینداروس نیز، چون سیمونیدس و باکخولیدس، در انتخاب قالب و شکل قصایدی که درباره قهرمانان پیروز میسرود مختار نبود چنانکه امروز نیز آهنگسازان در تصنیف سوناتها و سمفونیها باید تابع قالبهای خاصی باشند.

شاعری که از این “ظفرنامه”ها میسرود، باید اول
---
1. نوعی ترانه که در یونان باستان برای ستایش دیونوسوس ساخته و خوانده میشد. م.

موضوع خود را شرح میداد; یعنی نام و سرگذشت پهلوان پیروز را ذکر میکرد، یا درباره مردی که اسبان وی گردونهاش را به پیروزی رسانیده بود سخن میگفت. رسم پینداروس بر آن بود که در اینجا “فرزانگی و زیبایی و شهرت پرشکوه” پهلوان خود را بستاید. وی در حقیقت به اصل موضوع توجهی نداشت، بلکه تنها دوندگان تیزپای، روسپیان ممتاز، و پادشاهان را مدح میگفت. اگر سلطان مستبدی در پرداخت نقدینه تاخیر نمیکرد، پینداروس با خرسندی تمام پشتیبانی او را میپذیرفت و بی تردید در شمار قدیسان قرارش میداد به شرط آنکه مخیله سرشار و نظم پیچیده و پر طنطنه او مورد را مناسب مییافت. وی هر چیز را از مسابقه قاطر دوانی تا شکوه تمدن یونان، با همه تنوع و وسعت آن در اشعار خود موضوع قرار میداد.
به تب سخت وفادار بود، و هنگامی که در جنگ ایران و یونان از بیطرفی شهر خود دفاع میکرد، بیش از غیبگویی دلفی، از عالم غیب ملهم نبود. ولی بعدا از خطای خویش شرمنده گشت و به ستایش پیشوای مدافعان یونان برخاست: “آتن نامدار و دولتمند، با تاج بنفشه، شایسته سرود ستایش، پناه یونان، شهری که خدایان پشتیبان آنند.” گویند که مردم آتن، در ازای منظومهای که ابیات فوق را شامل بود، ده هزار دراخما (معادل 10,000 دلار) به پینداروس پاداش دادند; بنابر روایت دیگری که چندان موثق نیست، تب از او جریمه خواست، زیرا وی در این شعر تلویحا آن شهر را سرزنش کرده بود; آتن جریمه او را نیز پرداخت.
قسمت دوم منظومه های پینداروس گزیده افسانه های باستانی یونان بود. وی در این کار چنان افراط و اسراف میکرد که خواننده را از شکیبایی به در میبرد. کورینا شکایت از آن داشت که “پینداروس با انبان بذر میافشاند، نه با دست.” پینداروس خدایان را سخت بزرگ میداشت و آنان را چون بهترین خریداران شعر خود تکریم و تحسین میکرد. وی محبوب کاهنان و غیبگویان معبد دلفی بود، و در تمامی عمر از توجه آنان برخورداریهای فراوان داشت; حتی پس از مرگ نیز از روحش، با سخاوتی اسکاتلندی وار، دعوت شد که از اولین میوه هایی که به معبد آپولون تقدیم میشود سهمی برگیرد. پینداروس آخرین مدافع دین موجود بود. حتی اشیل پرهیزکار نیز اگر با وی مقایسه شود، مردی ملحد و خدانشناس به نظر خواهد رسید.

پینداروس اگر تراژدی “پرومته دربند” را میخواند، از دشنامهایی که در آن نثار خدایان شده است به وحشت میافتاد. وی گاهی زئوس را خدای یگانه و بیهمتا تصور میکند و به توحید نزدیک میشود و میگوید “زئوس) خدای کل، فرمانروای همه چیز، و بینای همه چیز.” به اسرار پنهان عقیده دارد و، چون اورفئوس1، امیدوار است که به بهشت جاویدان خواهد رسید. وی مبدا و مقصد روح انسان را آسمانی و خدایی میداند. یکی از نخستین کسانی است که روز مکافات و بهشت و دوزخ را بر این وجه توصیف میکند: “پس از مرگ، ارواح طاغی و مجرم به کیفر میرسند، و کسی که احکام شدید و گریزناپذیر را صادر میکند گناهانی را که آدمیان در قلمرو زئوس مرتکب شدهاند مورد بررسی و داوری قرار میدهد.” نیکان در پرتو دلپذیر خورشید مقام میگیرند،

---

1. در اساطیر یونان، شاعر و خواننده تراکیایی که نغمات چنگ وی حتی درفشها و سنگها را افسون میکرد. در پی همسر محبوبش، ائورودیکه، به هایدس رفت. م.

و روزها و شبهاشان را یکسر جلالی یکسان فرا میگیرد.
و از این پس هرگز، چون روزگار گذشته، از برای نیازهای ناچیز و تهی، با رنجی ناسپاس خاک را نمیآزارند و دریاهای پرآب را شیار نمیکنند.
بلکه در جوار خدایان بزرگ جای میگیرند، و عمری بی اشک و درد به آسایش میگذرانند.
زیرا که شادی این مردم برروی زمین در آن بوده است که به عهد خویش وفا کنند.
اما، دور از اینان، مردم دیگری نیز هستند که در طوفان سیاهی به سر میبرند.
که چشم آدمی از دیدن آن عاجز است.

سومین و آخرین قسمت قصاید پینداروس معمولا پند و اندرز بود. در این اشعار، نباید انتظار فلسفه عمیق داشته باشیم. زیرا که وی آتنی نبود و شاید هرگز با فیلسوفان سوفسطایی روبه رو نشده و آثار آنان را نخوانده بود. وی همه قوای ذهنی خویش را وقف هنرش کرده، و برای اندیشیدن و فلسفه اصیل ساختن نیرویی باقی نگذارده بود. پینداروس به همین اندازه راضی بود که امیران و پهلوانان پیروز را به فروتنی تشویق کند و برآنشان دارد که خدایان و همنوعان خود را محترم شمارند و نفس خویش را گرامی دارند. گاه نیز ستایش و سرزنش را به هم میآمیخت، و حتی بدان پایه دلیر بود که هیرون را از حرص و طمع منع میکرد. اما در راه پول، که شومترین و محبوبترین کالاهاست، از مزاحگویی بیم و پرهیزی نداشت.

شورشیان سیسیل را دوست نمیداشت و، با عبارتی نظیر گفته کنفوسیوس، آنان را از این کار برحذر میداشت: "حتی برای ناتوانان نیز آسان است که بنیان شهری را به تزلزل آورند; کار دشوار و عظیم، دوباره برپا ساختن آن است." وی دموکراسی معتدلی را که بعد از واقعه سالامیس در آتن پدید آمده بود دوست میداشت. ولی صمیمانه معتقد بود که آریستوکراسی بیزیانترین نوع حکومت است. در نظر پینداروس، شایستگی و کفایت، بیش از آنکه با تربیت ایجاد شود، در خون وسرشت کسان عجین است، و در خاندانهایی که قبلا آن را نشان دادهاند باز ظاهر میشود. خون و نژاد خوب تنها عاملی است که به انسان توانایی و آمادگی میبخشد تا به کارهای نادر و شگرفی که موجب شرف و شایستگی حیات انسانی است دست زند. "عمر آدمی چه کوتاه است! ما چه هستیم و چه نیستیم آدمی رویایی است از یک سایه; ولی با اینهمه، هر گاه که جلالی خداداد از آسمانی فرود آید، پرتوی پرشکوه بر وی میتابد و زندگانیش شیرین و دلپذیر میگردد." پینداروس، در دوران حیات خود، مورد توجه عوام نبود. پس از مرگ نیز قرنها از خلود بیجانی برخوردار بود که خاص نویسندگانی است که مورد ستایش همگانند، ولی کسی آثارشان را نمیخواند. در آن زمان که جهان بسرعت پیش میرفت، وی میکوشید که آن را از حرکت باز دارد. سپس چنان از آن باز ماند که، گرچه از اشیل جوانتر بود، اکنون از آلکمان پیرتر، به نظر میرسد.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 422

اشعار وی، چون نثرتاسیت، فشرده و پیچیده و نامربوط و پرتصنع است; از لحاظ لفظ، به شیوهای مطنطن و کهن، که پینداروس در به کار بردن آن تعمد داشته است، سروده شده; و از لحاظ وزن، بحور آن چنان استادانه و دقیق ساخته شده است که، جز معدودی از شعرا، کسی به تقلید آن نپرداخته است.1 تنوع این اوزان نیز چندان است که از چهل و پنج منظومه او فقط دو تا به یک وزنند. لفظ وی چنان معتقد است که، با وجود سادگی فکر، علمای صرف و نحو عمر خویش را بر سر آن نهادهاند تا ترکیبات و عبارات آن را، که به جملات توتونی بی شباهت نیست، بگشایند، و سرانجام در زیر آن بر مفهومی پوچ و پرآهنگ دست یابند.

اما اینکه هنوز بعضی از دانشمندان کنجکاو به قرائت این اشعار رغبت مییابند از آن روست که، علی رغم همه این عیوب و با وجود قالب پردازیهای سرد، استعارات نامطبوع، اساطیر ملالانگیز، و روایاتی که در این منظومه ها نقل شده، روشن و پیوسته و سرراست است; تعلیمات و نتایج اخلاقی آنها ساده و صمیمانه است; و شکوهمندی بیان آن حتی سخیفترین موضوعات را بالا میبرد و جلوه و جلالی زودگذر بدان میبخشد.

پینداروس هشتاد سال زندگی کرد. در تب، از اضطراب فکری آتن در امان

بود. وی در یکی از سرودهای خود چنین میگوید: “زادگان، دوستان، و خویشان چنان در نظر آدمی عزیزند که یکباره هر کس را خرسند و بینیاز میسازند. ولی در مردمان مجنون شوقی پیدا میشود که آنان را به سوی چیزهای دوردست میکشاند.” روایت شده است که پینداروس، ده روز قبل از مرگ (در 442)، کسی را به نزد غیبگوی معبد آمون فرستاد تا بپرسد “چیست که برای آدمی از همه چیز بهتر است” و کاهن غیبگوی مصری، چون یونانیان، پاسخ گفت: “مرگ”. آتنیان مجسمهاش را به هزینه عموم برپا داشتند، و مردمان رودس نیز هفتمین قصیده اولمپی او را که در ستایش آن جزیره بود با خط زر بر دیوار یکی از معابد نقش کردند. در سال 335، هنگامی که اسکندر مقدونی فرمان داد که تب شورشگر را بسوزانند و با خاک یکسان کنند، لشکریان خود را از ویران ساختن خانهای که پینداروس در آن زاده و مرده بود منع کرد.

در فرهنگنامه سویداس داستانی بدین سان آمده است: در حین اجرای یکی از نمایشنامه های پراتیناس، در حدود 500 ق م، نیمکتهای چوبینی که تماشاگران بر آن نشسته بودند فرو ریخت: جمعی کثیر آسیب دیدند، و چنان وحشتی در مردم پدید آمد که آتنیان بر دامنه جنوبی آکروپولیس تئاتری از سنگ ساختند و آن را به دیونوسوس هدیه کردند.2 در دو قرن بعد، نظایر این تئاتر در ارتریا، اپیداوروس، آرگوس، مانتینئا، دلفی، تائورومنیوم، سیراکوز، و

---

1. منظومه "جشن اسکندر"، اثر درایدن (شاعر انگلیسی قرن 17) از این تعمیم مستثناست.

2. تئاتر دیونوسوس، که امروز سیاحان میبینند، این تئاتر نیست. آنچه امروز به این نام باقی مانده است بنایی است که در حدود سال 338 ق م، به نظارت لوکورگوس وزیر مالیه آن زمان، ساخته شد. بعضی از قسمتهای آن را میتوان به حدود 421 متعلق دانست، و بعضی قسمتهای دیگر نیز گویا در قرون اول و سوم میلادی افزوده شده است.

نقاط دیگر جهان یونانی ساخته شد. ولی در صحنه تئاتر دیونوسوس بود که نخست بزرگترین تراژدیها و کمدیها ظاهر گشتند و جنگ میان دین کهن و فلسفه نو، که تاریخ فکری عصر پریکلس را به یک سلسله اندیشه و تحول پی در پی مبدل ساخته است، در شدیدترین مراحل آن، با این تراژدیها به پایان برده شد.

این تئاتر بزرگ البته بی سقف است و در زیر آسمان باز قرار دارد. پانزده هزار نشستگاه آن، در چند ردیف نیمدایره، به شکل یک بادبیزن، از پایین به طرف پارتنون بالا میرود. کوه هومتوس و دریا نیز رو به روی آن است. هنگامی که بازیگران نمایش زمین و آسمان و خورشید و ستارگان و دریا و اقیانوس را مورد خطاب قرار میدهند، با حقایق زنده سرو کار دارند، و اکثر تماشاگران، در حالی که گفتارها یا سرودها را میشنوند، اشیا را نیز مستقیما میبینند و احساس میکنند. نشستگاه ها، که در آغاز از چوب و بعدها از سنگ ساخته شدند، پشت ندارند، و تماشاگران معمولا با خود بالشی میآورند تا بر آن بنشینند; ولی در هر روز پنج نمایش را در آنجا تماشا میکنند، بی آنکه برای ستون فقرات خود، جز زانوهای ناسازگار تماشاگران پشت سر، تکیه گاهی داشته باشند. فقط در ردیف جلو چند نشستگاه مرمری دیده میشود که تکیه گاه دارند و کاهنان عالیرتبه

دیونوسوس و صاحبمنصبان شهر بر آن مینشینند.1 در جلوی تماشاگران، جایگاه همواری است که ارخسترا یا محل رقص نام دارد، و دسته سرایندگان در آن قرار میگیرند. در پشت این محل، صحنه نمایش یا سکنه ساخته شده است. این صحنه گاه کاخ شاهی، گاه معبد، و گاه خانه شخصی را نمایش میدهد. شاید بازیگران نیز، پس از خروج از صحنه، در عقب آن جایی برای نشستن داشته باشند.2 وسایل کار، به اقتضای داستان نمایش، بسیار ساده بود و از قربانگاه و صندلی و کرسی و تخت و امثال آن تجاوز نمیکرده است. ولی، در اجرای نمایشنامه پرندگان آریستوفان، عوامل دیگری چون لباس و صحنه آرایی به لوازم قبلی افزوده میشود. آگاتارخوس ساموسی پرده ها و زمینه ها را بر وجهی نقاشی میکند که دوری و مسافت را نمایش میدهند. برای دگرگون ساختن مسیر وقایع و تغییر محل آن، از وسایل فنی خاصی استفاده میشود.3 گاه نیز، چون بخواهند که پایان واقعهای را که در صحنه روی داده است نمایش دهند، تصویری از

---

1. این نکته، و نیز آنچه درباره صحنه گفته میشود، براساس این فرض است که در بنای تئاتری که لوکورگوس ساخت، از نقشه کلی تئاتر اول پیروی شده است.

2. معلوم نیست که نمایش بر روی سقف "سکنه" اجرا میشده و یا در جلوی آن. شاید برای تغییر محل وقایع از پایین به بالا و یا از بالا به پایین میرفتهاند.

3. در عصر رومیان، رسم بر آن بود که در آغاز نمایش پردهای از بالا فرود آید، و در پایان نیز از پایین به بالا کشیده شود. ولی در نمایشنامه هایی که از قرن پنجم ق م باقی مانده به این عمل اشارهای نشده است، و ظاهرا فاصله بین "پرده ها" با آوازهای همسرایان مشخص میشده.

آدمیان، بدان گونه که نماینده آن واقعه باشد، تهیه میکنند و آن را بر تخت چوبی چرخداری میگذارند و در برابر تماشاگران قرار میدهند. مثلا ممکن است که برای این مقصود جنازهای را نقاشی کنند که قاتلان آن با سلاح خونآلود در کنارش ایستادهاند; این از آن روست که، بنابر سنت درام یونان، کشتار و خونریزی را نباید روی صحنه آورد. در دو طرف جلوی صحنه، منشور بزرگ و سه گوشهای قرار دارد که بر محوری میگردد. بر سطوح این منشورها صحنه های مختلف نقاشی شده است; و با گرداندن آنها میتوان منظره ها را بتندی تغییر داد. دستگاه دیگری که شگفت انگیزتر از این است جراثقالی است که قرقره و وزنهای دارد، و در سمت چپ صحنه جای گرفته است تا هر گاه که حاجت پیدا شود، خدایان یا پهلوانانی را از آسمان به صحنه فرود آرد، یا آنان را به آسمان بازگرداند، یا حتی در میان

زمین و آسمان معلق نمایششان دهد. اوریپید مخصوصا در به کار بردن این دستگاه شوق فراوان داشت، و با آن یکی از خدایان را به صحنه نمایش میآورد تا زاهدانه از رشته سردرگم نمایشهای لاادری او گره گشایی کند.
درام تراژیک در آتن از امور غیرمذهبی نیست و در طی سال صورت نمیگیرد، بلکه قسمتی از جشن سالیانهای است که به افتخار دیونوسوس برپا میشود. از میان نمایشنامه های بسیاری که به آرخون عرضه میگردد، فقط معدودی برای نمایش انتخاب میشود. هر یک از ده قبیله آتیک یک تن از شارمندان دولتمند خود را جهت رهبری گروه سرایندگان معین میکند. بر عهده اوست که هزینه تعلیم خوانندگان و رقصندگان و بازیگران را بپردازد و سایر مخارج اجرای یکی از نمایشها را تامین کند. گاه، برخی از این رهبران ثروت هنگفتی را صرف صحنه آرایی و لباسها و "استعداد" بازیگران میکنند چنانکه، بدین طریق، هنر نمایشی که از کیسه نیکیاس ترتیب مییابد برنده جایزه میگردد. بعضی از این رهبران صرفه جویی میکنند و از فروشندگان وسایل نمایش لباسهای کهنه کرایه میکنند. تعلیم واقعی خوانندگان معمولا به عهده درامنویس است.
گروه همسرایان، از بسیاری جهات، مهمترین و پرخرجترین قسمت نمایش است; حتی در بعضی موارد اصل نمایشنامه را نیز از روی آن نام میگذارند. شاعر درامنویس قسمت عمده عقاید و افکار فلسفی و دینی خود را از طریق این گروه بیان میدارد. تاریخ تئاتر یونان شرح جد و جهد بیحاصلی است که گروه های همسرایان ورزیدهاند تا خود را بر اصل نمایشنامه مسلط گردانند; چنانکه در آغاز امر هر چه هست همین آوازهاست. ولی در دست تسپیس و اشیل، با افزایش تعداد بازیگران، از سهم آن کاسته میشود، و در درام قرن سوم، یکسره از

میان میرود. افرادی که گروه همسرایان را تشکیل میدهند خواننده حرفهای نیستد، بلکه معمولا کسانی هستند که ذوق این کار را دارند و از روی فهرست نام شارمندان، از هر قبیله، بنوبت انتخاب میشوند. این افراد همگی از مردانند و تعدادشان نیز برای هر گروه، در دوره اشیل، پانزده تن است. اینان هم میخوانند و هم میرقصند و، در صفی مجلل، بر روی صحنه طولانی و باریک حرکت میکنند و، با شعر حرکات خود، الفاظ و حالات نمایش را تعبیر و تفسیر مینمایند.
مقام موسیقی در تئاتر یونان اندکی پایینتر از مقام عمل و شعر است. معمولا آهنگها را نیز درامنویس خود میسازد. قسمت عمده گفتگوها را بازیگران با صدای بلند بیان میکنند، و بعضی را نیز به آواز میخوانند. ولی نقشهای عمده نمایشنامه قسمتهای غنایی چندی دارد که باید با یک یا دو یا سه صدا خوانده شود، یا به اتفاق گروه خواننده، متناوبا بعد از سرود آن

گروه، به آواز ادا گردد. این آوازها ساده هستند و بخشهای مختلف ندارند، و هماهنگی در آنها نیست. معمولا فقط یک فلوت، نت به نت، با خوانندگان همراهی میکند; بدین ترتیب، تماشاگران همه کلمات را میشنوند، و شعر در آواز موسیقی غرقه نمیشود. این نمایشنامه ها را نمیتوان آهسته خواند و درباره آنها قضاوت کرد. در نظر یونانیان، گفتار فقط بخشی است از یک هنر پیچیده، که شعر و موسیقی و عمل و رقص را در هم بافته و وحدتی عمیق و موثر پدید آورده است.1
ولی، با اینهمه، مهمترین قسمت خود نمایش است; در بردن جایزه، چگونگی نمایشنامه بیش از موسیقی آن دخالت دارد. ولی بازی بازیگران از آن هر دو موثرتر و مهمتر است. یک بازیگر خوب حتی میتواند در نمایشنامه های متوسط نیز توفیق کامل به دست آورد. بازیگران که همیشه و در همه موارد مرد هستند برخلاف روم، مورد تحقیر نیستند، بلکه از تکریم و بزرگداشت همگان برخوردارند; از خدمت نظام معافند; و در وقت جنگ، بآزادی از جبهه ها میگذرند. مردم آنان را هوپوکریت میخوانند، و این کلمه به معنای "پاسخگو" است; زیرا که در آغاز، بازیگران به سخنان گروه خواننده پاسخ میگفتهاند. ولی بعدها که بازیگران به نمایش اعمال اشخاص دیگر میپردازند و شخصیتهای عاریتی به خود میگیرند، این کلمه به معنای "منافق" به کار میرود. بازیگران اتحادیه بزرگ و نیرومندی تشکیل

---

1. در فرهنگ عصر کلاسیک (480 - 323قم)، موسیقی همواره سهمی اساسی و مهم داشته است. بزرگترین موسیقیدان قرن پنجم تیموتئوس میلتوسی بود. وی قطعاتی میساخته است که در آن شعر تابع موسیقی بوده، و داستانی نیز در آن نقل میشده است. تیموتئوس تعداد تارهای چنگ یونانی را به یازده رساند، و شیوه های بغرنج و دقیق در موسیقی پیش گرفت. محافظه کاران بر او خشمگین شدند و چنان به وی حملهور گشتند که گویند عزم انتحار کرد. ولی اوریپید به دلداری و تسکین خاطر وی پرداخت، همکار و معاضدش شد، و بدرستی پیش بینی کرد که در اندک زمانی یونان در پیش پای او سر تعظیم فرود خواهد آورد.

میدهند به نام "هنرمندان دیونوسوسی"، که اعضای آن در سراسر خاک یونان پراکندهاند. دسته های بازیگران از شهری به شهر دیگر میروند، نمایشنامه ها و آهنگها و لباسها و سایر لوازم کار خویش را خود تهیه میکنند. در آمد رهبران این گروه ها، مثل همیشه، بسیار فراوان است، ولی بازیگران درجه دوم عایداتی اندک و نامعین دارند. اخلاق آنها چون اخلاق همه کسانی است که به دوره گردی زندگی میگذرانند; زندگیشان بین تجمل و فقر نوسان دارد، و روحشان بیقرارتر از آن است که بتوانند به یک

زندگی ثابت و طبعیی ادامه دهند.
در کمدی و تراژدی، بازیگران ماسکی بر چهره میگذارند که در ناحیه دهان آن یک بلندگوی برنجی تعبیه شده است. طریقه تنظیم صوت در تئاتر یونان، و اینکه هر یک از تماشاگران میتواند از جایگاه خود صحنه را بخوبی ببیند، بسیار شایان توجه است. ولی چنین به نظر میرسد که با وجود این، برای تقویت صدای بازیگر و مدد به چشم تماشاگرانی که از صحنه نمایش دور هستند، وسایل دیگری نیز لازم است تا همگی بتوانند بآسانی قهرمانان مختلف را تشخیص دهند. فقدان این گونه وسایل موجب آن میشود که همه ریزهکاریهای صوتی و حالات و تغییرات چهره بازیگر از میان برود. هر گاه که اشخاص واقعی در نمایشنامهای بیایند چون اوریپید در نمایشنامه اکلسیازوسای (زنان در شورا)، و سقراط در نمایشنامه ابرها ناچار با ماسک و بیشتر به صورت کاریکاتور نمایش داده میشوند. این ماسکها از مراسم دینی به تئاتر یونان راه یافتهاند; زیرا در آن مراسم، برای ایجاد ترس یا خنده، غالبا ماسک به کار میبردهاند. در کمدی، هنوز این رسم برجاست. ماسکها، تا آنجا که قوه تخیل مردم یونان ایجاب میکند، غریب و مبالغه آمیزند. همچنانکه صدای بازیگر تقویت میشود و چهرهاش با ماسک بزرگتر به نظر میرسد، تنش نیز با پنبه و پوشال ستبرتر و قامتش، با تاجی بزرگ و با کفشهایی که کف ضخیم دارند، بلندتر میگردد. بر روی هم، از قراری که لوکیانوس میگوید، بازیگران قدیم "منظرهای زشت و وحشتناک" ایجاد میکردند.
تماشاگران نیز چون خود نمایش شایان توجهند. زنان و مردان طبقات مختلف در این تئاترها راه دارند. پس از سال 420، به همه شارمندانی که نیازمندند دواوبولوس داده میشود تا بدان وسیله به تئاتر راه یابند; زنان از مردان جدا مینشینند; و روسپیان جایگاهی مخصوص خود دارند. به حکم عرف، زنان عفیف از تماشای نمایشهای کمدی منع شدهاند. تماشاگران این تئاترها سرزنده و بانشاطند و، از لحاظ اخلاق و رفتار، با مردم دیگری که در نقاط مختلف جهان به تماشاخانه ها میروند فرقی ندارند. در وقت تماشای نمایش، فندق و میوه میخورند و شراب مینوشند. بنابر گفته ارسطو، از مقدار خوراکی که در اثنای یک نمایش خورده میشود میتوان دریافت که آن نمایش تا چه حد با عدم موفقیت همراه بوده

است. تماشاگران بر سر جا با هم ستیزه میکنند و بازیگران مورد پسند خود را با کف زدنها و فریادهای پیاپی تشویق و تحسین مینمایند. اگر نمایش را نپسندند، صفیر میکشند و همهمه برپا میکنند; هر گاه که اعتراضشان شدیدتر شود، به نیمکتهای زیر خود لگد میکوبند; و اگر به خشم درآیند، بازیگر را با پرتاب سنگ و انجیر و زیتون از صحنه بیرون میرانند. آیسخینس

را یک بار تا سر حد مرگ با سنگ میزنند، زیرا که از بازی وی آزرده خاطر گشتهاند. نیز اشیل را، به گمان آنکه برخی از اسرار پنهانی دین را مکشوف ساخته است، تقریبا میکشند. یکی از نوازندگان، برای بنای خانه خویش، مقداری سنگ به وام میگیرد و وعده میدهد که سنگهایی را که در نمایش آینده به سویش پرتاب میکنند گرد آورده، وام خود را ادا خواهد کرد. گاهی بازیگران، گروهی را اجیر میکنند تا صفیر تماشاگران را در غوغای تحسین غرقه سازند.
بازیگران کمدی نیز گاه فندق و گردو در میان جمعیت میپراکنند تا سکوت آنان را بخرند. تماشاگران، اگر بخواهند، با همهمه و غوغای خود، ادامه نمایش را مانع میشوند و بازیگران را مجبور میکنند نمایش بعدی را به جای آن شروع کنند. بدین ترتیب، برنامه نمایش کوتاه و تحملپذیر میشود.
در جشنهای دیونوسیای شهری، نمایش سه روز ادامه دارد; هر روز پنج نمایش به روی صحنه میآید: سه تراژدی و یک درام ساتیری از یک شاعر، و یک کمدی از شاعر دیگر. سحرگاه نمایش شروع میشود، و تا شامگاه ادامه دارد. فقط در موارد استثنایی است که یک نمایش دوبار در تئاتر دیونوسوسی اجرا میشود.
کسانی که نمایش را در آن تئاتر ندیدهاند ممکن است که در شهرهای دیگر یونان، یا در صحنه های محقر دهکده های آتیک، به تماشای آن توفیق یابند. در فاصله میان 480 تا 430 ق م، در حدود دو هزار نمایشنامه تازه در آتن به صحنه میآید. در آغاز، به شاعری که "سه تراژدی" او از همه بهتر بوده است یک بز جایزه میدادند، و به بهترین کمدینویس یک سبد انجیر و یک کوزه شراب. ولی در عصر طلایی، جوایز سه گانه تراژدی و جایزه کمدی به پول تبدیل میشود و از طرف دولت پرداخته میشود. در نخستین روز مسابقه، ده نفر را به حکم قرعه، از میان داوطلبانی که مجلس معرفی کرده است، و از روی فهرست اسامی آنان، در همان جلسات جهت داوری انتخاب میکنند. در پایان آخرین نمایش، هر یک از داوران نام اولین و دومین و سومین نمایشنامهای را که شایسته جایزه دانسته است بر روی لوحهای مینویسد. این لوحه ها را در گلدان بزرگی میگذارند، و یکی از آرخونها پنج لوحه را از میان آنها بیرون میکشد. نتیجهای که از این پنج داوری به دست میآید برنده نهایی جایزه را معلوم میدارد، و پنج لوح دیگر را نخوانده نابود میسازند. بدین ترتیب، هیچ کس قبلا نمیداند که چه کسانی داور خواهند بود، و قضاوت کدام یک از آنان واقعا موثر خواهد افتاد.
ولی، علی رغم همه این تمهیدات و احتیاطات، گاهی تطمیع و ارعاب داوران در کار میآید. افلاطون شکایت

از آن دارد که داوران از جمعیتی که در تئاتر گرد آمده است بیم دارند و

تقریبا همیشه به اقتضای پسند و تحسین آنان قضاوت میکنند; میگوید که این "حکومت تماشاگران" هم شاعران درامنویس و هم تماشاگران نمایش را به فساد و تباهی میکشد. هنگامی که مسابقه پایان یابد، شاعری را که پیروز شده است، و گروه خوانندگان وی را، با تاجی از پاپیتال زینت میدهند، و گاه نیز به افتخار آنان ستونی برپا میدارند; حتی شاهان نیز برای کسب این تاج افتخار کوشش میکنند.
اندازه تئاترهای یونان، و سنن و آداب جشنها، تا حد وسیعی کیفیت درام یونان را معین میدارد. با تغییرات چهره و زیر و بم اصوات نمیتوان اختلافات اندک و حالات دقیق را نمایش داد. از این روی، در تئاتر دیونوسوسی، بندرت میتوان شخصیتی را یافت که با دقت و ظرافت تصویر شده باشد. درام یونان عبارت است از مطالعه سرنوشتها، یا مشاهده کشمکش انسان با خدایان. ولی درام عصر الیزابت مطالعه اعمال یا مشاهده کشمکش انسان با انسان است، و درام جدید روحیات و خلقیات را مطالعه میکند، یا کشمکش انسان را با انسان نمایش میدهد. تماشاگران آتن قبلا میدانند که سرنوشت هریک از قهرمانان چه خواهد بود، و بر نتیجه هر یک از اعمال واقفند. زیرا که در قرن پنجم، هنوز آداب و رسوم مذهبی به قوت خویش باقی است و موضوع درامهای دیونوسوسی را به داستانهای شایع و اساطیر باستانی محدود میسازد.1 در نمایشنامه ها، حوادث ناگهانی پیش نمیآید، و امری که بر تماشاگران مجهول باشد و آنان را مدتی در انتظار نگاه دارد در میان نیست. ولی، در عوض، پیش بینی حوادث، و "شناسایی"2های ناگهانیی که در درام رخ میدهد، برای کسانی که سرگرم تماشای نمایشند لذت فراوان در بر دارد. درامنویسان، یکی پس از دیگری، یک داستان را برای یک گروه تماشاگر تکرار میکنند. آنچه در این نمایشنامه های مکرر تغییر میکند شعر و موسیقی و فلسفه و چگونگی تعبیر آنهاست. پیش از اوریپید، حتی فلسفه نیز تا حدود بسیار پیرو رسم قرار دیرین است; چنانکه، در نمایشنامه های اشیل و سوفکل، موضوع اصلی کیفر و پاداشی است که از جانب خدایان حسود یا سرنوشت کور بر آدمیان میرسد.
---
1. فقط چند نمایشنامه به وقایع تاریخی دورانهای تازهتر اختصاص یافته بود; از آن جمله، فقط یک درام یعنی "زنان ایرانی" به قلم اشیل باقی مانده است. در حدود سال 493، فرونیخوس "سقوط میلتوس" را نمایش داد; ولی مردم آتن از اندیشه استیلای ایرانیان بر شهر عزیزشان چنان غمگین شدند که فرونیخوس را، به سبب این ابتکار، یک هزار دراخما جریمه کردند و تکرار آن نمایش را نیز ممنوع داشتند. از قرارین چنین بر میآید که تمیستوکلس پنهانی ترتیباتی داده بود که این نمایشنامه بر روی

صحنه آید تا آتنیان را به جنگ با ایران برانگیزد.
2. Recognition، ارسطو “شناسایی” در درام را چنین تعریف میکند: و اما “شناسایی”، چنانکه از نام آن برمیآید، تحولی است ناگهانی از “ندانستن و نشناختن” به “دانستن و شناختن”، و در بین کسانی که باید در داستان به خوشبختی یا بدبختی برسند روی میدهد و به دوستی یا به دشمنی میانجامد. م.

جرم اینان نیز همیشه رفتار گستاخانه و غرور کفرآمیزشان است. نتیجه اخلاقی این درامها نیز همیشه یکسان است، و پیروی از ندای وجدان، شرافتمندی، و اعتدال و فروتنی را تبلیغ میکند. در درام یونان، ترکیب فلسفه با شعر و داستان و موسیقی و آواز و رقص نه تنها صورت تازهای را در تاریخ ادبیات جهان پدید میآورد، بلکه در همان آغاز به چنان شکوه و رفعتی دست مییابد که، در دوره های بعد، هرگز این هنر نظیر آن را نمیبیند.

III - اشیل

اشیل یا آیسخولوس نخستین درامنویس یونان نبود. همچنانکه در تاریخ و توارث باید استعدادهای فراوان راه را برای پیدایش نابغه بگشایند، بین تسپیس و اشیل نیز چندین درامنویس کم ارجتر به وجود آمدند که ما در اینجا با تکریم تمام فراموششان میکنیم. شاید شور و غروری که برای عصر درامهای بزرگ لازم بود بر اثر پایداری پیروزمندانه آتنیان در برابر سپاه ایران پدید آمد، از سوی دیگر، ثروتی که پس از جنگ از راه تجارت و به دست امپراطوری حاصل شده بود هزینه مسابقات پرخرج دیونوسوسی و نمایشها و آوازهای همسرایی را کاملا تامین میکرد. اشیل شخصا این شور و غرور را در خود میدید و چون بسیاری از نویسندگان قرن پنجم زندگی میکرد و نمایشنامه مینوشت، و خوب میدانست که رفتار و گفتارش باید چگونه باشد. در 499، هنگامی که بیست و شش سال از عمرش میگذشت، نخستین نمایشنامه خود را به روی صحنه آورد. در 480، او و دو برادرش چنان دلیرانه در نبرد ماراتون جنگیدند که آتن دستور داد تا به یادبود دلاوریهای آنان تصویری ساخته شود. وی به سال 484 برای اولین بار در جشن دیونوسوسی به اخذ جایزه نایل آمد. در 490، در جنگ آرتمیسیون و سالامیس، و در 479، در نبرد پلاتایا شرکت جست. به سال 476 و 470 به شهر سیراکوز رفت و در دربار هیرون اول مورد تکریم فراوان واقع شد. در 468، پس از آنکه مدت یک نسل بر ادبیات یونان فرمانروایی کرد، عاقبت جایزه اول نمایش را در مقابل سوفکل جوان از دست داد. ولی، در سال 467، با نمایشنامه مخالفان هفتگانه تب مقام اول را کسب کرد. و در 458، آخرین و بزرگترین پیروزی خویش را با درام سه بخشی اورستیا به دست آورد. در سال 465، دوباره به سیسیل رفت و در آنجا، در همان سال، درگذشت.

برای شکل دادن به درام کلاسیک یونان، وجود مردی با چنین همت و قدرت واجب بود. اشیل بر یک تن بازیگری که تسپیس از گروه همسرایان جدا ساخته بود، بازیگر دیگری افزود، و بدین ترتیب تحول سرودهای دیونوسوسی را، از اشعار آهنگدار به صورت درام، کمال

بخشید.1 وی هفتاد (و به روایتی نود) نمایشنامه نوشت، ولی از آن جمله فقط هفت درام باقی مانده است.

سه نمایشنامه نخستین او چندان اهمیتی ندارد.2 ولی، مابین آثارش، از همه مشهورتر پرومته دربند، و از همه بزرگتر درام سه بخشی اورستیاست.

شاید پرومته دربند نیز قسمتی از یک درام سه بخشی بوده باشد، گرچه هیچ منبع معتبری این نظر را تایید نمیکند. از قراری که میگویند، اشیل یک درام ساتیریک نیز نوشته بوده که پرومته آتشآور نام داشته است: ولی این درام از پرومته دربند جدا بوده، جزو مجموعه دیگری قرار داشته، و مستقلا به نمایش درآمده است. از یکی دیگر از نمایشنامه های اشیل، که پرومته بندگسسته نام داشته، قطعاتی بر جای مانده است. از این قطعات مطلبی به دست نمیآید، لکن دانشمدان پرشوق معتقدند که اگر متن کامل این نمایشنامه در دست بود، معلوم میشد که اشیل همه سخنان کفرآمیزی را که در نمایشنامه پرومته دربند در دهان قهرمان داستان گذارده، خود، در اینجا به مقنعترین وجه پاسخ گفته است. ولی، حتی اگر چنین بوده باشد، شگفتی در این است که جمع کثیری از مردم آتن، در یک جشن مذهبی، چگونه ناسزا گفتن پرومته نسبت به خدایان را تحمل میکردهاند. در آغاز نمایشنامه، میبینیم که پرومته، به فرمان زئوس و به دست هفایستوس، در کوه های قفقاز به صخرهای بسته شده است; زئوس از آن روی بر او خشمگین گشته که وی فن آتش ساختن را به آدمیان آموخته است. هفایستوس چنین میگوید:

ای فرزند بلند اندیشه تمیس فرزانه! من، نه به دلخواه خویش، باید تو را بر این کوه بلند، که پای هیچ کس بدان نرسیده است، به زنجیر سخت بربندم; در اینجا، نه آواز آدمیان، و نه چهره آنان هرگز تو را که دوستارشانی باز نخواهد یافت; و گل زیبایی تو، در گرمای روشن خورشید، سوخته و نابود خواهد شد.

شب با زیور ستارگان فرا خواهد آمد تا با سایه خود تو را آرامش بخشد، و خورشید، با پرتو تازه خویش، میغهای سحرگاهی را پراکنده خواهد ساخت.

اما، در همه خطرها، احساس این تیره بختی

---

1. در نمایشنامه های اشیل، بازیگران فقط دو تن بودند; یعنی نقشهای آنان نوعی تنظیم شده بود که در یک زمان بیش از دو بازیگر بر صحنه قرار نمیگرفتند. گاهی رهبر گروه سراینده نیز بازیگر سومی محسوب میشد، و اشخاص غیر مهم، چون خدمتکاران و سربازان و غیره، جزو بازیگران به شمار نمیرفتند.

2. نمایشنامه "ملتمسان" نوع ابتدایی درام است، و در آن گروه همسرایان دارای سهم بسیار بزرگی است. قسمت عمده نمایشنامه "ایرانیان" نیز، که جنگ سالامیس را به دقت وضوح وصف میکند، از همین سرودها تشکیل یافته است. "مخالفان هفتگانه تب"، که سومین قسمت یک درام سه بخشی بوده است، داستان شهریار لایوس و شهبانو یوکاسته است. فرزندان آنان، اودیپ، پدر خود را میکشد و با مادر خویش همبستر میشود;

در پایان، پسران وی، بر سر تاج و تخت تب، با یکدیگر به جنگ برمیخیزند.

تو را رنجی گران خواهد بود، زیرا با هیچ یک از آنان دستی برای رهایی تو پدید نمیآید. ثمره محبت آدمیان از این گونه است! ... زیرا زئوس سختگیر است، و شاهان تازه به دوران رسیده سخت بیرحم.
پرومته، که بیچاره وار بر تخته سنگ به زنجیر کشیده شده، خدای اولمپ را تحقیر میکند و، با فخر و غرور، گامهایی را که در راه به مدنیت رساندن انسان نخستین برداشته برمیشمرد:
انسانها، تا آن زمان چون مورچگان نادان، در زیر زمین و در مغاکهای بی نور میزیستند. هیچ اثر پایداری از زمستان به آنان نمیرسید، و از بهار عطرآگین و تابستان پرمیوه بیخبر بودند; و به هر کار چون کوران، و غافل از آیین آن، دست میبازیدند.
تا آنکه من راز طلوع و غروب ستارگان را به آنان آموختم; عدد را، که انگیزنده فلسفه هاست، از بهرشان ساختم; با ترکیب حروف آشناشان کردم; و هوش و حافظه را، که آفریننده همه چیز و مادر اندیشه است، بر آنان ارزانی داشتم.
من بودم که نخستین بار جانوران را به خدمت انسان درآوردم; و کشتی را تنها من ساختم. ...
و من، که همه فنون را از بهر آدمیان فانی ابداع کردم، اکنون هیچ چارهای برای رهایی خویش ندارم.
همه زمین با او میگرید. "در امواج دریا، که به روی هم میریزند، فریادی هست; از اعماق اقیانوس صدای زاری به گوش میرسد; و از مغاک مردگان ناله برمی خیزد." همه ملتها با این زندانی سیاسی همدردی میکنند و به او یادآور میشوند که درد و رنج نصیب همگان خواهد گشت: "غم سراسر زمین را در مینوردد، و بنوبت بر پیش پای هر کس مینشیند." ولی هیچ کس برای رهایی وی کوششی نمیکند. اوکئانوس به او اندرز میدهد که تسلیم شود: "زیرا کسانی که فرمانروایی میکنند، به جای عدل، ظلم را پیشه میسازند." و او کئانیدها، یا دختران دریا، در شگفت ماندهاند که آیا بشریت را این شایستگی هست که کسی بدین گونه در راه آن مصلوب شود "نه، ای یار عزیز، تو سخت بیهوده فدا شدی. ... آیا این بشر ناتوان و کوتاه همت را، که به زنجیر بسته شده و در رویا فرو رفته است، نمیدیدی" ولی این دخترکان چنان ستاینده پرومته شدهاند که هنگامی که زئوس وی را تهدید میکند که به درون تارتاروس پرتابش کند، در کنار او میایستد، و با صاعقهای به همراه وی به درون دوزخ

رانده میشوند. اما پرومته، که از خدایان است، از آرامش مرگ محروم

است. در آخرین قسمت این درام سه بخشی، که گم شده است، پرومته از دوزخ به در میشود و دو باره در کوه بر تخته سنگی به زنجیر میافتد; کرکسی به فرمان زئوس هر روز قلب او را میخورد، و هر شب دل باز از نو میروید. بدین ترتیب، پرومته در طی سیزده نسل بشری رنج و شکنجه میبیند; سرانجام، پهلوان پرمهر، یعنی هراکلس، کرکس را میکشد و زئوس را به آزاد ساختن پرومته ترغیب میکند. پرومته در پایان از کرده خویش پشیمان میشود، با خدای بزرگ و توانای اولمپ آشتی میکند، و حلقه آهنین نیاز برانگشت مینهد.
در این درام سه بخشی ساده و قوی، اشیل موضوع اصلی درام یونان یعنی کشمکش اراده انسانی با تقدیر گریزناپذیر را مطرح کرده و موضوع حیات مردم یونان قرن پنجم یعنی نزاع میان افکار انقلابی و عقاید کهن را به میان کشیده بود. نتیجه او محافظه کارانه است، لکن بر چگونگی این انقلاب واقف است، و با آن موافقت تمام دارد. حتی اوریپید نیز خدای اولمپ را بدین سان انتقاد نمیکند. این درام "بهشت گمشده" دیگری است که، علی رغم خداپرستی نویسنده، فرشته ساقط (شیطان) قهرمان اصلی آن است.
گویا میلتن، هنگامی که گفتارهای بلیغ شیطان را مینوشته، غالبا پرومته را در نظر داشته است. گوته به این درام دلبستگی بسیار داشت و در دوران جوانی پرجسارت خویش، پرومته را وسیله بیان اندیشه های خود ساخته بود. شلی، که همواره با تقدیر در جدال بود، در پرومته بندگسسته، این داستان را دوباره زنده کرد، ولی نگذاشت که قهرمان عصیانکار آن در برابر زئوس سر فرود آرد. در این افسانه نکات و تمثیلات فراوان نهفته است: درد و رنج ثمره درخت دانش است; آگاهی بر آینده قلب خویش خاییدن و خون دل خوردن است; آزادی بخشان همیشه مصلوب میشوند; و در آخر، آدمی باید قید و بندهای خود را بپذیرد و خواستهای خویش را در حدود اقتضای طبیعت و کیفیت کاینات برآورده کند. موضوع این درام بسیار عالی است، و کلام بلند و پرشکوه اشیل را یاری میکند تا از پرومته یک تراژدی به "شیوه والا" پدید آرد. جنگ علم و خرافه، روشنفکری و جهل، و نبوغ و جزم اندیشی هرگز بدین وضوح توصیف نشده، و هیچ گاه با اینهمه کنایه و تصریح به بیان در نیامده است. شلگل میگفت: "تراژدی نویسان یونان آثار فراوان پدید آوردند، لکن پرومته روح و جان تراژدی است." با وجود این، تراژدی اورستیا از سایر آثار اشیل بزرگتر است، و سخن شناسان متفقا آن را عالیترین درام یونانی و شاید عالیترین درام جهان میدانند. این تراژدی در سال 458، شاید دو سال بعد از پرومته در بند و دو سال قبل از مرگ اشیل، به روی صحنه آمد. موضوع آن پدید آمدن مصیبتی است از مصیبت دیگر به حکم تقدیر، و کیفر محتوم اسراف و افراط و

غرور گستاخانه، نسل بعد از نسل. ما این داستان را افسانه میشماریم، لکن یونانیان خود

آن را تاریخ واقعی میدانستند، و شاید حق نیز با آنان بود. این تراژدی، از قراری که دو درامنویس بزرگ دیگر یونان یادآور شدهاند، ممکن است که فرزندان تانتالوس نیز نامیده شود. زیرا تانتالوس، پادشاه فروگیا، که به دولت و ثروت خود سخت مغرور بود، یک سلسله جرم و جنایت را آغاز نهاد، شراب و طعام خدایان را دزدید و به فرزند خود پلوپس خورانید، و از این روی خشم ارواح منتقم را برانگیخت. البته در هر دورهای کسانی پیدا میشوند که ثروتشان از میزان مکفی و مناسب تجاوز میکند، و بدان وسیله فرزندان خویش را تباه و ضایع میسازند. دیدهایم که پلوپس چگونه از راه های خطا سلطنت الیس را به دست آورد، همدست خود را به قتل رسانید، و دختر پادشاهی را که به فریب وی کشته شده بود همسر خویش ساخت. وی از هیپودامیا سه فرزند به وجود آورد: توئستس، آئروپه، و آترئوس. توئستس، آئروپه را فریفت و با وی همبستر شد; آترئوس، برای آنکه انتقام خواهر خویش را بستاند. فرزندان توئستس را کشت و در ضیافتی گوشت آنان را به خورد برادر خود داد. آیگیستوس، فرزند توئستس، که از دختر وی زاده شده بود، سوگند یاد کرد که از آترئوس و فرزندانش انتقام بگیرد. آترئوس دو پسر داشت: آگاممنون و منلائوس. آگاممنون، کلوتایمنسترا را به زنی گرفت و از او دو دختر به نام ایفیگنیا و الکترا، و یک پسر به نام اورستس به وجود آورد. هنگامی که آگاممنون کشتیهای خود را به سوی تروا میبرد، در آولیس باد فرو نشست، و وی ناچار شد که ایفیگنیا را قربان کند تا باد مساعد برخیزد. کلوتایمنسترا از این کار سخت وحشتزده و آزرده گشت. زمانی که آگاممنون تروا را محاصره کرده بود، آیگیستوس با زن اندوهگین وی بنای عشقبازی نهاد، قلب او را تسخیر کرد، و با او همداستان شد که چون آگاممنون از جنگ بازگشت، وی را بکشند. اشیل داستان را از اینجا دنبال میکند.
به شهر آرگوس خبر میرسد که جنگ پایان یافته و آگاممنون مغرور، "غرقه در پولاد، و سپاهیان از خشم او لرزان"، بر سواحل پلوپونز فرود آمده و به سوی موکنای پیش میآید. گروهی از بزرگان در برابر کاخ شاهی ظاهر میشوند و، با سرودی شوم، از قربان شدن ایفیگنیا به دست آگاممنون سخن میگویند:
آرام، سلاحی را که در خور او بود به تن کرد; و بادی شگفت در سینهاش پیچید، باد اندیشه تاریک و ناپاک.
برپا خاست، و قلبش از جرئت آکنده گشت.
زیرا کوری مردان را دلیر و گستاخ میکند; در راه آرزویی پست، که ندامت

و اندوه در پی دارد، گمراه میشوند; آری، و این خود اندوه بزرگی است.
پس، این مرد به کشتن فرزند خویش عزم کرد; چنین کرد تا از خنده زنی انتقام بستاند،

و کشتیهای خود را به راه بیندازد. ...
جامه زعفرانی رنگ خویش را بشدت، و با خشمی فروبسته و خاموش، برزمین افکند، و چشمانش با خدنگ رحم در دل هر مرد خونخوار راه میجست: چون تصویر چهرهای، مات و مبهوت بود; دخترک خردسال، که همیشه بر کنار کشتی پدر میرقصید و هرگز عشق مردی به آواز وی نزدیک نگشته بود، اکنون که سومین جام پر میگشت، فریاد سپاس خود را به آواز پدر میپیوست.
پیکی از جانب آگاممنون وارد میشود و رسیدن وی را خبر میدهد. اشیل، با تخیلی دقیق، شادی این سرباز ساده را، که پس از سالها دوری باز به میهن خویش پای گذاشته است، توصیف میکند. پیک اکنون چنین میگوید: “اگر خدای بخواهد، من اینک برای مرگ آمادهام;” و سپس برای بزرگان شهر از وحشت و پلیدی جنگ، از بارانی که تا مغز استخوان را نمناک میساخته، از جانورانی که در موهای بدن تکثیر مییافته، از گرمای خفقان آور تابستان ایلیون، و از سرمای زمستانی که پرندگان را خشک بر زمین میافکنده سخن میراند. کلوتایمنسترا، گرفته حال و خشمناک، ولی با تکبر بسیار، از کاخ بیرون میآید و فرمان میدهد تا فرشها و قماشهای گرانبها در راه آگاممنون بگسترند. شاه بر گردونه شاهی وارد میشود. سپاهیان گرد او را گرفتهاند. و او، با فخر و غرور پیروزی، برپای ایستاده است. در پشت سرش گردونه دیگری است که کاساندرا بر آن جای دارد. کاساندرا شهزاده زیبا و اندوهگین ترواست، که غیبگوست و برده ناخشنود شهوت آگاممنون گردیده. وی خشمگینامه کیفر آگاممنون را پیشگویی میکند و با اندوه از مرگ خویش خبر میدهد. کلوتایمنسترا، با گفتاری زیرکانه، اشتیاق فراوان خویش را بدین بازگشت شرح میدهد: “از بهر تو، چشمه های جوشان اشک من فرو خشکیده، و قطرهای بر جای نمانده است. اما در چشمان من، که از انتظار دراز فرسوده گشته است، میتوانی دید که تا چه اندازه غم آن داشتهام که آثار پیروزی تو را، که اینچنین دیر به دست آمد، ببینم; از خوابهای پریشان خویش به صدای بال پشهای برمیجستم. زیرا که در آن لحظه کوتاه آرامش، داستانهای درازی از رنجهای تو انباشته میگشت.” آگاممنون براخلاص وی بدگمان است، و از اینکه آنهمه قماش گرانبها را در زیر سم اسبان ریخته است، سرزنشش میکند. ولی در پی او به درون کاخ میرود، و کاساندرا نیز ناچار از او پیروی میکند. در این بین، گروه سراینده بآرامی سرودی میخواند و در آن از آیندهای شوم خبر میدهد. سپس از

درون کاخ فریادی برمیخیزد. این

صدا، که روح همه سطور تراژدی است، فریاد آگاممنون است که به دست کلوتایمنسترا و آیگیستوس کشته شده. درها باز میشود و کلوتایمنسترا، با چهره خون آلود و تبر در دست، پیروزمندانه بر کنار نعش آگاممنون و کاساندرا ظاهر میگردد. در این هنگام، گروه همسرایان پایان تراژدی را چنین میسرایند:
ای کاش خدا میخواست که ناگهان، بی رنج بسیار، و بیانتظار دراز و دردناک، ساعت مرگم فرا میرسید، و بیدرنگ مرا به ابدیت، و به خواب بی بیداری میرساند اکنون که شبان من، که مهرش پاسبانم بود، در ژرفنای مرگ خفته است.
دومین تراژدی این درام سه بخشی خوئفوروئه یا آورندگان شراب خوانده میشود، که نام خود را از سرود زنانی که بر گور آگاممنون هدایایی نثار میکنند گرفته است. کلوتایمنسترا پسر کوچک خود اورستس را به فوکیس میفرستد تا در آنجا پرورش یابد، و امیدوار است که وی مرگ پدر را فراموش کند. اما مردان سالدیده آن سرزمین آیین کینه کشی را بدو میآموزند: "خونی که ریخته شد، خون تازه میطلبد." در آن روزگاران تاریک، دولت انتقام گرفتن را بر عهده خویشان مقتول گذارده بود، و اعتقاد بر این بود که تا قاتل به کیفر نرسد، روح مقتول آرامش نخواهد یافت. اورستس از اندیشه این کار یعنی کشتن آیگیستوس و مادر خویش به وحشت و اضطراب افتاده است; پنهانی با دوست خود پولادس به آرگوس میآید، گور پدر خویش را مییابد، و دستهای از موی سر خود را بر آن میگذارد. در این وقت، صدای سرود زنانی که برای گور آگاممنون شراب میآورند نزدیک میشود; اورستس و پولادس خود را پنهان میکنند. الکترا، خواهر اندوهگین اورستس، با گروه زنان وارد میشود و بر کنار گور پدر ایستاده، از روح وی میخواهد که اورستس را به خونخواهی برانگیزد. اورستس، که مجذوب سخنان الکترا شده است، خود را آشکار میکند. الکترا، از قلب پردرد خویش، اندیشه کشتن مادر را در سر وی میریزد. آن دو جوان، در لباس تاجران، به قصر شاهی میروند. کلوتایمنسترا آنان را بگرمی میپذیرد. اورستس برای آزمایش او میگوید که طفلی که وی به فوکیس فرستاده بود مرده است. ولی هنگامی که در غم مادر خویش شادی پنهانی را نهفته میبیند، به حیرت میافتد.
کلوتایمنسترا آیگیستوس را به نزد خویش میخواند تا مرگ کسی را که از خونخواهیش هراسناک بودهاند بدو خبر دهد.

اورستس در همانجا آیگیستوس را هلاک میکند; کلوتایمنسترا را نیز به

درون کاخ میکشاند; و اندکی بعد، در حالی که نیمی از عقل خویش را بر اثر مادرکشی از دست داده است، به صحنه باز میگردد.
اکنون که هنوز دیوانه نگشتهام، به همه کسانی که مرا دوست میدارند، به صدای بلند میگویم که من مادر خویش را کشتهام.
در نمایشنامه سوم، شاعر اورستس را دیوانه نمایش میدهد، و الاهگان انتقام، که جنایات را کیفر میدهند، در پی او روانند. عنوان این نمایشنامه از نام این ارواح اخذ شده است، زیرا مردم آنان را ارواح "خیرخواه" میخواندند تا زشتی نامشان را در کسوتی خوش ظاهر بپوشانند. اورستس مطرود و آواره است، و همه از وی کناره میگیرند; به هر جا میرود، ارواح منتقم به صورت اشباح سیاه به دنبالش میروند و خونش را طلب میکنند. وی، در معبد دلفی، خود را به روی محراب آپولون میافکند، و آپولون دلداریش میدهد. ولی شبح کلوتایمنسترا از زمین برمیخیزد و به ارواح منتقم تاکید میکند که از آزردن فرزندش کوتاهی نکنند. اورستس به آتن میرود و در معبد آتنه زانو میزند و نجات خویش را از وی خواستار میشود. آتنه ندای وی را میشنود و او را "کمال یافته از درد" مینامد; چون الاهگان انتقام برگفته آتنه اعتراض میکنند، وی از آنان میخواهد که محاکمه اورستس را بر عهده دادگاه آریوپاگوس بگذارند. صحنه آخر، این محاکمه شگفتانگیز را نمایش میدهد و کنایهای است از آمدن قانون به جای خونخواهی شخصی. آتنه، الاهه شهر، ریاست دادگاه را برعهده میگیرد. الاهگان انتقام دلایل خود را عرضه میدارند، و آپولون مدافع اورستس است. دادگاه به دو گروه متساوی بخش میشود; آتنه، که رئیس دادگاه است، به جانبداری از اورستس رای میدهد و او را آزاد میگرداند. از آن پس، آتنه رسما محکمه آریوپاگوس را دادگاه عالی آتیک قرار میدهد; بر اثر احکام سریع آن، سرزمین آتیک از اشرار پاک خواهد شد، و رهبری آن، کشور را از خطراتی که موجب زوال ملتها میشود حفظ خواهد کرد. آتنه، با سخنان دلپذیر خویش، الاهگان انتقام را، که از این رهگذر آزرده خاطر گشتهاند، دلداری میدهد و چنان آنان را فریفته و مجذوب میسازد که بزرگترینشان چنین میگوید: "امروز، نظام تازهای پدید آمده است." پس از ایلیاد و اودیسه، اورستیا عالیترین نمونه ادبیات یونان است. در این اثر، وسعت دید، وحدت فکر و عمل، قدرت بسط دراماتیک، فهم دقیق حالات و خلقیات، و شکوه سبک به پایهای رسیده است که تا عصر شکسپیر نظیر آن پدید نمیآید. اجزای این درام سه بخشی، چون یک نمایشنامه سه پردهای خوش پرداخت و کامل، به یکدیگر پیوسته و مربوط است. هر قسمت آن، با ضرورتی منطقی، قسمت بعد را معین، و وقوع آن را ایجاب میکند. همچنانکه

بخشها در پی یکدیگر میآیند، وحشت موضوع افزایش مییابد. ما به نحوی مبهم در مییابیم که این داستان تا چه اندازه مردم یونان را به هیجان میآورده است. گرچه گفتگوی آن حتی برای چهار خونریزی بیش از اندازه است، و سرودهای آن مبهم و پیچیده، و استعارات و تشبیهاتش اغراقآمیز، و کلام آن نیز گاه سنگین و خشک و پرتکلف میباشد، مع هذا، این سرودها در حد کمال و در نوع خود بینظیرند; سرشار از شکوه و رافت و لطفند; و مذهب جدید بخشایشطلبی و فضایل نظام سیاسی در حال مرگ را با بلاغت و فصاحت تمام بیان میکنند.
محافظه کاری اورستیا با سنت شکنی پرومته همسنگ است، گرچه فاصله بین آن دو بیش از دو سال نبوده.
در سال 462، افیالتس همه اختیارات آریوپاگوس را سلب کرد; در 461 خود کشته شد; و به سال 458، اشیل در اورستیا از دادگاه آریوپاگوس دفاع کرد و آن را عاقلانهترین سازمان دولت آتن شمرد. اشیل در این هنگام مردی سالخوده بود و افکار پیران را آسانتر از عقاید جوانان میفهمید و، چون آریستوفان، فضایل مردان جنگ ماراتون را آرزو میکرد. آتنایوس با اصرار تمام میگوید که اشیل میخواره بوده است، لکن در درام اورستیا وی مردی است پرهیزگار، و در صحنه تئاتر از گناه و کیفر سخن میراند و حکمتی را که از رنج بردن پدید میآید وصف میکند. قانون جرم و جزا صورت دیگری است از اعتقاد به کرمه1، یا به گناه اولیه.2 بنابراین قانون، هر گونه تبهکاری آشکار میگردد و، در این جهان یا در جهان دیگر، جزای آن داده میشود.
بدین طریق، فکر یونانی توانست بین بدی و خدا موافقتی ایجاد کند: یعنی رنج بردن را ناشی از گناه بداند، حتی اگر گناه از نسلی که مرده است سرزده باشد. نویسنده پرومته مردی ساده و با تقوا نبود; نمایشنامه های وی، حتی اورستیا، از گفته های کفرآمیز پر است. چون اسرار مراسم دینی را فاش کرده بود، مورد حمله و اعتراض شدید قرار گرفت. ولی برادرش آمینیاس وساطت کرد و زخمهایی را که در جنگ سالامیس برداشته بود در برابر انجمن برهنه ساخت و جان او را از خطر رهانید. ولی اشیل معتقد بود که اخلاق باید بر اصول فوق طبیعی استوار باشد، تا بتواند در مقابل غرایزی که برای هیئت اجتماع زیان آور است پایداری کند; امید او بر آن است که: خواه زئوس، خواه پان، خواه آپولون، به هر حال در آسمان کسی هست که میشنود و بر قانون شکنان و تبهکاران خشم گامهای انتقامجو را فرو میفرستد.
---
1. به عقیده هندیان، قانون کرمه بر همه اعمال حکمفرماست، و هر کار، نیک یا بد، در این جهان، یا در تجسمات بعدی روح، پاداش و کیفر میبیند. م.

2. گناهی که از آدم سر زد، و بدان سبب از بهشت رانده شد. م.

از این گفته، مقصودش شکنجه وجدان و کیفر اعمال است که، چون الاهگان انتقام، گنهکاران را دنبال میکنند. از این روی، با تعظیم و تکریم بسیار از دین سخن میگوید، و میکوشد که از شرک دست کشیده، به یک خدای واحد معتقد شود.
زئوس، زئوس، هر چه باشد، اگر خود بپسندد که این نام را بشنود، من او را به همین نام خواهم خواند.
زمین و دریا و هوا را گشتهام، و جز او هیچ پناهگاهی نمیتوانم یافت، اگر اندیشه من، پیش از آنکه بمیرد، بار این غرور را بخواهد افکند.
اشیل طبیعت اشیا را در زئوس مجسم میکند و آن را قانون یا علت وجود میداند: "در اینجا، قانونی که تقدیر است، پدر، و ادراک کل، همه با هم گرد آمده و یکی شدهاند." شاید سطور آخر این شاهکار آخرین گفته های شاعرانه او باشد. دو سال پس از اورستیا، دوباره او را در سیسیل مییابیم. بعضی از صاحبنظران معتقدند که تماشاگران تئاتر، چون از داوران ترقیخواهتر بودهاند، این درام سه بخشی را نپسندیدند. ولی این سخن با حقیقت سازگار نیست. زیرا که مردم آتن، چند سال بعد، برخلاف رسم و عادت، خواستار شدند که این درام در تئاتر دیونوسوس تکرار شود، و نیز مقرر داشتند که به هر کس که بخواهد آن را نمایش دهد، یک گروه همسرایان داده شود. کسان بسیاری پی در پی این درام را به روی صحنه آوردند، و اشیل پس از مرگ نیز همچنان به اخذ جایزه نایل میشد. در یکی از روایات کهن، مرگ وی چنین آمده است: بدان هنگام که در سیسیل بوده، عقابی از آسمان سربیموی او را دیده، به گمان آنکه تخته سنگی است، لاک پشت بزرگی را بر آن میافکند، و این واقعه موجب هلاکت او میگردد. اشیل در همانجا به خاک سپرده شده است. شگفت آنکه در شعری که برای سنگ قبر خویش سروده است، از نمایشنامه های خود هیچ ذکری نمیکند و، به نحوی انسانی، بر زخمهایی که در جنگ ماراتون برداشته است فخر میکند:
در زیر این سنگ، اشیل خفته است; دلاوریهای او را دشت ماراتون یا ایرانیان بلندگیسو، که آن را نیک میشناسند، باز توانند گفت.

در سال 468، جوان بیست و هفت سالهای که تازه به میدان آمده بود جایزه اول تراژدی را از اشیل ربود.
این جوان سوفوکلس (سوفکل) نام داشت، که به معنای "عاقل و محترم" است. سوفکل از همه مردم نیکبختتر و، در عین حال، از همه بدبینان بدبینتر بود.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 439
زادگاه او، کولونوس، از توابع آتن بود. پدرش کارگاه شمشیرسازی داشت; از این روی، جنگ ایران، و نبرد پلوپونزی، که تقریبا همه مردم آتن را گرفتار فقر ساخته بود، برای این درامنویس ثروتی آسودگیبخش بر جای گذارد. وی، گذشته از ثروت، از نبوغ و زیبایی و تندرستی نیز بهره تمام داشت و در کشتی و موسیقی به اخذ جایزه دوگانه نایل آمد و ترکیب این دو هنر در وجود مردان فضیلتی است که در نظر افلاطون سخت بزرگ و پرارج است. سوفکل در گوی بازی و چنگنوازی نیز چیره دست بود و در هر دو کار نمایشهایی داد. پس از جنگ سالامیس، مردم آتن او را برگزیدند تا جوانان عریان آتن را در رقص و سرور پیروزی راهبری کند. حتی در سالهای بعد نیز زیبایی خویش را از دست نداده بود. مجسمهای که در موزه لاتران از او موجود است وی را پیر و ریشدار و خمیده، ولی هنوز نیرومند و بلند قامت نمایش میدهد.
سوفکل در فرخندهترین دورانهای آتن پرورش یافت; از دوستان پریکلس بود، و در دوران حکومت او به مناصب عالی رسید. در سال 443، خزانه دار امپراطوری بود. در 440 که پریکلس به ساموس لشکر کشید، او نیز یکی از سرداران سپاه بود گرچه باید گفت که پریکلس شعر او را بر تدابیر جنگیش رجحان مینهاد. پس از شکستی که در سیراکوز بر اقتدار آتن وارد آمد، وی به عضویت کمیته امنیت عمومی درآمد. در این مقام بود که به تشکیل حکومت اولیگارشی 411 رای داد. مردم خلق و خوی او را بیش از سیاستش دوست میداشتند. وی مردی بود ظریف، تیزهوش، فروتن، و عشرت طلب; جاذبهای داشت که همه خطاهایش را جبران میکرد. به مال و به پسران سخت دلبستگی داشت، ولی در روزگار پیری به روسپیان ممتاز روی کرد. مردی پرهیزگار بود و چندبار در زمره کاهنان درآمد.
سوفکل یکصد و سیزده نمایشنامه نوشت، ولی از آن جمله فقط هفت نمایشنامه به ما رسیده است. هیچ نمیدانیم که این درامها به چه ترتیب نمایش داده شدهاند. هجده بار در جشنهای دیونوسوسی، و دوبار در جشنهای لنایایی جایزه اول را به دست آورد. اولین بار در بیست و پنج

سالگی، و آخرین بار در هشتاد و پنج سالگی به اخذ جایزه توفیق یافت. مدت سی سال، فرمانروایی وی بر صحنه تئاتر آتن از حکومتی که همعصرش پریکلس بر آن شهر داشت کاملتر بود. وی تعداد بازیگران تئاتر را به سه تن افزایش داد. تا زمانی که صدای خود را از دست نداده بود، در نمایشها بازی میکرد. سوفکل (و پس از او، اوریپید) درام سه بخشی را، که اشیل مرسوم داشته بود، ترک گفت و بهتر آن دید که با سه درام مستقل در مسابقات شرکت جوید. اشیل به موضوعاتی میپرداخت که با نظم عالم هستی و تسلط آن بر قهرمانان درام رابطه داشت. ولی سوفکل به نمایش خلقیات پرداخته بود، و توجهی که به علم النفس داشت وی را به درامنویسان عصر جدید مانند کرده بود. زنان تراخیس ظاهرا نمایشنامهای است غنایی و شهوتانگیز: دیانیرا، زن هراکلس، از عشق شوهر خود به یولا رشک میبرد و ندانسته جامهای

*****تصویر

متن زیر تصویر : سوفکل، موزه لاتران، رم،

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 440

زهرآلود به نزدش میفرستد. هراکلس از اثر زهر هلاک میگردد، و دیانیرا نیز خود را میکشد. آنچه سوفکل در اینجا نمایش میدهد پاداش عمل هراکلس نیست (گرچه اگر اشیل به نظم این داستان پرداخته بود، یقینا آن را اساس قرار میداد); نیز قصدش بیان شور و هیجان عشق (که نکته دلخواه اوریپید است) نبوده است، بلکه تنها میخواسته است که رشک را از لحاظ علم النفس تشریح و تحلیل کند. همچنین، در درام آیاس، به کارهای دلیرانه قهرمان توجهی نشده، و نویسنده درام به مطالعه حالات روحی مردی که دیوانه میشود پرداخته است. در تراژدی فیلوکتتس تقریبا حادثهای در میان نیست، و تنها خیانت سیاسی و سادگی آسیب دیده مردی با دقت و صراحت تحلیل میشود. داستان درام الکترا نیز به همان اندازه که کهن است، ناچیز میباشد. اشیل نتایج اخلاقی آن را پسندیده بود، ولی سوفکل، با بیرحمی خاص تحلیل روانی، کینهای را که آن زن جوان به مادر خویش دارد مورد مطالعه قرار میدهد و نتایج اخلاقی داستان را نادیده میگیرد. این نمایشنامه نام خود را به بیماری عصبی خاصی که زمانی مورد بحث فراوان بود بخشیده است; چنانکه بیماری روحی دیگری نیز به نام شهریار اودیپ خوانده میشود.

اودیپ مشهورترین درام یونانی است، و نخستین صحنه آن بسیار موثر و دلانگیز است. جمع کثیری از مردان و زنان و پسران و دختران و کودکان، در تب، در برابر کاخ شاهی نشستهاند و شاخه های غار و زیتون که نشان تضرع است در دست دارند. طاعون بر شهر نازل شده، و مردمان بر در سرای شاه گرد آمدهاند تا از وی بخواهند که قربانیی به درگاه خدایان

تقدیم کند. غیبگوی معبد گفته است که این طاعون زمانی از شهر بیرون خواهد شد که قاتل نامعلوم پادشاه پیشین، لایوس، از آنجا رانده شود. اودیپ قاتلی را که موجب بروز این بلا شده است سخت لعن و نفرین میکند. این نمونه کاملی است از روشی که هوراس پیشنهاد کرده است; بدین معنی که مشکلی نخست مطرح شود، و شرح و گشایش آن بعدا بیاید. ولی تماشاگران البته داستان را میدانستند، و سرگذشت لایوس و اودیپ و ابوالهول بخشی از فولکلور مردم یونان بود. بنابر روایات قدیم یونان، لایوس زمانی رذیلتی غیر طبیعی به سرزمین یونان آورده بود. به سبب آن، او و فرزندانش به لعنتی بزرگ دچار شده بودند. نتایج این گناه، که نسل به نسل در خاندان لایوس سیر میکند، موضوع بسیاری از تراژدیهای یونانی قرار گرفته است. یکی از غیبگویان گفته است که لایوس و شهبانو یوکاسته فرزندی خواهند یافت که قاتل پدر، و همبستر مادر خویش خواهد شد و این اولین باری است که در تاریخ جهان پدر و مادری آرزو کردهاند که نخستین فرزندشان دختر باشد. ولی از آنان پسری به وجود میآید. برای آنکه پیشگویی غیبگو تحقق نیابد، کودک را بر سر کوهی میگذارند تا در آنجا بمیرد. شبانی او را مییابد. به سبب پای آماسیدهاش، وی را اودیپ نام میگذارد و به شاه و شهبانوی کورنت واگذارش میکند. شاه کورنت او را چون فرزند خویش پرورش میدهد.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 441

ولی، هنگامی که اودیپ به سن بلوغ میرسد، او نیز از غیبگویی چنین میشنود که، به حکم تقدیر، باید پدر خود را بکشد و با مادر خویش همبستر شود; وی چون شاه و شهبانوی کورنت را پدر و مادر خود میداند، از آن شهر میگریزد و راه تب را در پیش میگیرد; در راه، پیر مردی را میبیند و با وی ستیزه میکند و، بی آنکه بداند که خود فرزند اوست، وی را میکشد. در نزدیکی شهر تب، ابوالهول که موجودی است عجیب، و چهرهای چون زنان و دمی چون شیران و بالی چون پرندگان دارد، راه را بر او میبندد و جواب معمای مشهور خود را از وی میطلبد: “آن چیست که چهار پا، دو پا، و سه پا دارد” هر کس که به این پرسش جواب درست ندهد، به دست ابوالهول کشته میشود. مردم وحشتزده تب تنها آرزویشان آن است که شاهراه شهر خویش را از وجود این موجود مخوف پاک سازند، و عهد کردهاند که هر آن کس را که معمای ابوالهول را بگشاید، به شاهی خویش برگزینند; زیرا ابواالهول گفته است که هر گاه پاسخ این معما را بشنود، خود را خواهد کشت. اودیپ در جواب پرسش وی گفت: “آن انسان است، که در کودکی بر چهار دست و پای خود میخزد، در جوانی بر دو پا راه میرود، و در هنگام پیری عصایی به دست میگیرد.” اگرچه جوابی دست و پا شکسته بود، لکن ابوالهول آن را پذیرفت و به وعده وفا کرد و خود را از فراز کوه به زیر

افکند، و مرد. مردم تب اودیپ را نجاتبخش خویش خواندند; مقدمش را گرامی شمردند; و چون لایوس بازنگشت، وی را به شاهی برگزیدند. بنابر رسم و آیین آن شهر، اودیپ ملکه آنجا را به زنی گرفت و از او چهار فرزند به وجود آورد: آنتیگونه، پولونیکس، اتئوکلس، و ایسمنه. در صحنه دوم این نمایشنامه که قویترین صحنه درامهای یونانی است اودیپ به کاهن بزرگ فرمان میدهد که، اگر میتواند، نام قاتل لایوس را فاش کند. ولی کاهن بزرگ نام خود او را بر زبان میآورد. آگاهی وحشت آور شاه بر اینکه خود قاتل پدر خویش بوده و با مادر همبستر شده است فاجعهای بس بزرگ پدید میآورد. یوکاسته این حقیقت را باور نمیدارد; آن را نوعی رویا میشمارد و، چون فروید، به تعبیر آن پرداخته، میکوشد که با این سخن خاطر اودیپ را آرامش دهد: "کسان بسیاری هستند که در عالم رویا با مادر خویش همبستر شدهاند، اما تنها کسانی عمر براحت میگذرانند که این گونه اوهام را ناچیز شمارند." ولی هنگامی که بر حقیقت امر واقف میشود، خود را به دار میآویزد.
اودیپ نیز از فرط ندامت چشمان خویش را بر میکند و از تب بیرون میرود; تنها آنتیگونه، برای یاری و پرستاری پدر، با وی همراه میشود.
در تراژدی اودیپ در کولونوس، که جز دوم یک درام سه بخشی1 غیر عمدی است، شاه پیشین، که مردی است مطرود و سپیدموی، به بازوی دختر خویش تکیه میدهد و از شهری به شهر
---
1. "شهریار اودیپ"، "اودیپ در کولونوس"، و "آنتیگونه" جداگانه نمایش داده شدند.

دیگر میرود و به گدایی نان میطلبد. وی در سرگردانیهای خود به کولونوس تاریک میرسد. سوفکل در اینجا مجالی به دست آورده، درباره دهکدهای که زادگاه اوست، و درباره باغهای زیتون آن، سرودی وصفناپذیر میسراید که از اشعار بسیار درخشان زبان یونانی است:
ای بیگانه، سرزمینی که تو اکنون بر آن گام نهادهای، سرزمین اسب و سوارکار، سرزمینی است که از همه جا برتر است.
در اینجا، کولونوس سپید میدرخشد.
بلبلان خوشنوا در اینجا آشیانه میگیرند، در انبوه درختان سرسبز پنهان میشوند، و نغمه شیرین و غمانگیز خود را سر میدهند. ...
هر صبحگاه، نرگس تازه، که از ژاله آسمانی سیراب است و تاجی از خوشه نورس سپید و درخشنده بر سر دارد، شکوفه میکند. ...
و در اینجا بوتهای از زمین سر بر میکشد که هرگز نشنیدهام مانند آن در جزیره دوریایی پلوپس نزدیک، یا در آسیای دور، روییده باشد.

این گیاهی است که آزادانه نمو میکند، خود به خود افزایش مییابد، خود به خود تازه میشود، و در قلب دشمنان سلاح پوشیده این مرز و بوم هراس میافکند: هرگز گیاهی بدین زیبایی، جز در این خاک، شکوفه نبسته است.
گیاهی است که برگهای کبود و نقرهای، چون پر نرم، دارد و با شاخه های زیتون، شهر ما را پرورش میدهد.
هیچ نیرویی، هیچ دست ویران کنندهای آن را خراب نتواند کرد; چه جوانانش سخت دلیر، و پیرانش بسیار فرزانهاند، زیرا پرتو دیدگان زئوس در آسمان، و فروغ سیمگون چشمان آتنه نگهبان آنند.
یکی از غیبگویان پیشگویی کرده است که مرگ اودیپ در نزدیکی الاهگان انتقام روی خواهد داد; و اکنون که پیرمرد بینوای محروم میشنود که در کولونوس به بیشه مقدس آنان قدم نهاده است، مرگ را دلپذیر میبیند.
وی با روشن بینی و بصیرت تمام با تسئوس پادشاه آتن سخن میگوید و عوامل ناتوان کننده یونان یعنی سستی خاک، ضعف ایمان و اخلاق، و زبونی مردمان را یک یک بر او میشمرد: تنها بر خدایان آسمان هرگز پیری و مرگ فرود نمیآید; بر هر چیز دیگر، دست توانای زمان مسلط است.
قدرت زمین و شکوه مردی نابود میگردد; ایمان میمیرد، و بی ایمانی چون گل شکوفه میبندد.
کیست که در کوچه ها و بازارهای گشاده مردمان، و در زوایای پنهان محبت دل خویش،
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 443
نسیمی را احساس کند که تا ابد با صداقت و یکرنگی وزان باشد.
سپس اودیپ، در حالی که گویی آواز خدایی را شنیده است، با آنتیگونه و ایسمنه وداع میگوید و به درون بیشه تاریک قدم میگذارد، و تنها تسئوس با وی همراه است.
راه کوتاهی پیموده بودیم، به پشت سرنگریستیم، و چون روی باز گرداندیم، وی ناپدید شده بود; اما شاه (تسئوس) هنوز در آنجا بود.
با دست بر چشمان خویش سایه افکنده بود، همچون کسی که در برابر منظرهای دهشتناک قرار گیرد که تاب دیدن آن ندارد. ...
هیچ کس، جز تسئوس ما، نمیداند که وی چگونه مرد. ...
اما یا خدایان کسی را برای بردن او فرستاده بودند، یا زمین دوستانه دهان گشوده، بی درد و عذاب، او را فرو بلعید، بدین سان، وی درگذشت، و هیچ بر جای نگذاشته بود تا بر آن زاری کند زیرا درد و رنج همه وجودش را فرسوده بود; ولی مرگ وی، اگر مرده باشد، مرگی شگفتانگیز بود.
آخرین نمایشنامه این سلسله، که شاید قبل از دو درام دیگر نوشته شده است، آنتیگونه وفادار را به گور میبرد. وی چون میشنود که برادرانش، پولونیکس و اتئوکلس، بر سر تاج و تخت به جنگ پرداختهاند، خود با شتاب

به تب باز میگردد تا مگر میان آن دو صلحی پدید آورد. ولی کوشش وی سودی نمیبخشد، و برادران خون یکدیگر را میریزند. کرئون، همدست اتئوکلس، بر تخت مینشیند و نمیگذارد که جسد پولونیکس را به خاک بسپارند; زیرا که در نظر کرئون، وی مردی طاغی و آشوبگر بوده است. آنتیگونه، چون سایر مردم یونان، معتقد است که تا زمانی که جسد مردگان را دفن نکنند، ارواح آنان در عذاب است; از این روی حکم کرئون را نقض میکند و پولونیکس را در خاک مینهد. در این حال، گروه همسرایان یکی از مشهورترین اشعار سوفکل را میخواند:

شگفتیهای جهان بسیار است، اما هیچ یک چون آدمی شگفتانگیز نیست.

خسته و پریده رنگ، بر دریای پرتلاطم، و از میان تنگه های کف آلود، راه پرخطر خویش را میگشاید; زمین را، که کهنسالترین خدایان است و رنج و فساد نمیشناسد، شخم میزند و شیار میکند; اسبانی که نسلها در زیر یوغ او بودهاند خیش را در خاک به هر سو میکشند; پرندگان تیزهوش هوا، درندگان وحشی جنگلها، و زادگان دریای شور را در دامهایی که بافته است گرفتار میکند.

انسان، که در مکر و زیرکی سرآمد موجودات است، گاوهای وحشی

و گوزنهای آزاد کوهستانی را، با شیوه های بیشمار، به خود انس میدهد; توسنهای بالدار خوش اندام را وام خود میسا†ʒ

کلام، و سرعت بادآسای ÜYطüωو تدابیر ملکداری، همه را Üηبه خود آموخته، و دریافته است که از تیرهای باران، و از سرمای سوزنده و یخبندان زمستان چگونه باید گریخت.

وی برای همه این دشواریها آماده است، و میداند که در برابر بلاها چسان پایداری کند، هر چه روی دهد، وçخود را از آOبرکنار تواند داشت: اما هنوز برای مرگ درمانی نیافته است.

کرئون فرمان میدهد که آنتیگونه را زنده در گور گذارند. اما هایمون، پسر کرئون، بر این حکم وحشتانگیز اعتراض میکند; چون بسردی جواب میشنود، کرئون را مخاطب ساخته، با سوگند چنین میگوید: “هرگز از این پس مرا نخواهی دید.” در اینجا، فقط یک لحظه، عشق در یکی از تراژدیهای سوفکل ظاهر میشود.

سرودی که شاعر در ستایش اروس، خداوند عشق، ساخته است در روزگار قدیم همواره یاد میشده است:

ای عشق که در نزد تو کس را یارای پایداری نیست، همه با یک نگاه چشم تسلیم تو میشوند; همه شب، سر بر بالش گونه های دخترکان میگذاری و میخسبی; بر فراز کوهساران و بر روی دریاهای بیراه سیر میکنی; خدایان را گرفتار خویش میسازی; آیا آدمیان چگونه در پیش تو سر فرود نیارند

هایمون ناپدید میشود، و کرئون برای یافتن او فرمان میدهد تا مغاکی را که آنتیگونه در آن مدفون است بگشایند. در آنجا میبینند که آنتیگونه مرده است، و هایمون در کنار جنازه وی قصد خودکشی دارد.
ما نگریستیم و در ظلمت مغاک دخترک را دیدم که افتاده، و طنابی کتانی گرد گردنش پیچیده شده است; دلداده او جسد سرد دلدار را سخت در آغوش گرفته و بر مرگ نوعروس خویش زاری میکرد. ...
شاه هنگامی که وی را دید، نالهای وحشتناک برکشید و به سوی او روی آورد و گفت: "ای فرزند من، چه کردهای دردت چیست چه مصیبتی عقلت را زایل ساخته بیا، ای فرزند، بیا، پدرت از تو درخواست میکند." اما پسرش با چشمانی خشمگین بر او خیره گشت، خیو بر چهرهاش افکند و سپس، بی آنکه سخنی بگوید، شمشیر خود را برکشید و به سوی او حمله ور شد.
اما کرئون خود را کنار کشید و از زخم شمشیر مصون ماند; پسرک بیچاره از شدت خشم عنان اختیار از دست داد، بر روی شمشیر خود افتاد، و آن را تا دسته در پهلوی خویش فرو برد.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 445
اما هنوز نفس داشت. پیکر دخترک را در بازوان لرزان خود گرفت، و چهره بیرنگ او را با آخرین نفسهای خویش رنگین ساخت. از این روی، در آن مغاک، آن دو جسد را، که با مرگ به هم پیوستهاند، پهلوی هم نهادهاند.
خاصیت برجسته این درامها، که با گذشت زمان و از اثر ترجمه زایل نمیشوند، زیبایی سبک و کمال هنری و فنی آنهاست. طرز بیان آن نمونه درست سبک کلاسیک است: آراستگی و رزانت و روشنی کلام، قدرت و در عین حال محدودیت، معانی بلند و در عین حال زیبا، قوت و استحکام شیوه فیدیاس همراه با ظرافت و لطافت آثار پراکسیتلس در آن به هم آمیخته است. از لحاظ ساختمان نیز نمونه کامل همان سبک است; یعنی سطور همه مربوط به هم، و در جهتی قرار دارند که باید به سوی نقطه اوج داستان پیش روند.
بنای هر یک از این درامها چون بنای معابد یونان است، و هر جز آنها در حد خود کامل است و در ساختمان کلی مقام و محل خاص خود را دارد. جز آنکه در فیلوکتتس، برای گشودن رشته پیچ در پیچ داستان، "دخالت خدایان" (که وسیله تفریح اوریپید است) سهل انگارانه و به نحوی جدی وسیله قرار گرفته است. این تراژدی، چون درامهای اشیل، جز به جز به سوی یک گناه بزرگ پیش میرود (و در تراژدی اودیپ علت اصلی، نفرینی است که وی در حق قاتل شاه پیشین کرده است); ناگهان شناسایی دست میدهد و تغییر در مسیر وقایع رخ مینماید. سپس جریان داستان از نقطه اوج به سوی "کیفر" مقدر فرود میآید. ارسطو هرگاه که میخواست کمال

ساختمان دراماتیک را نشان دهد، همواره به تراژدی شهریار اودیپ اشاره میکرد.
ارسطو گوید که تراژدی، با نمایش وحشت و رحم، این دو حس را تصیفیه میکند; و دو نمایشنامهای که سرگذشت اودیپ را موضوع قرار داده است تعریف ارسطو را به بهترین وجه روشن میکند. قهرمانان تراژدیهای سوفکل از قهرمانان اشیل روشنتر تصویر شدهاند. لکن مانند چهره های درامهای اوریپید حقیقی (رئالیستی) نیستند. سوفکل خود میگفت: "من قهرمانان را چنانکه باید باشند تصویر میکنم، و اوریپید چنانکه هستند." از این گفته چنین برمی آید که درام باید کمال را جلوه دهد; کار هنر جز کار عکاسی است. اما قدرت اوریپید در مناظراتی که بین قهرمانان روی میدهد، و نیز در چگونگی استعانتی که وی گاه گاه از عواطف انسانی میجوید، آشکار میشود، چنانکه اودیپ، به حالتی غیرشاهانه، با تئیرسیاس مشاجره میکند و، چون کور گشته است، دست خود را در فضا حرکت میدهد تا چهره دختران خود را بیابد و نوازش کند. اگر اشیل میخواست که همین وضع را نمایش دهد، دختران را یکسره از یاد میبرد و در اندیشه یکی از قانونهای ابدی فرو میرفت.
سوفکل نیز هم فیلسوف و هم واعظ است; اما موعظه وی کمتر از اشیل بر خواستهای

خدایان مبتنی است. روح سوفسطاییان اندکی در وی اثر بخشیده است; و هر چند که به اصول کهن پایبند است، اما چنان تصویری از خود میدهد که گویی اگر بختیار و دولتمند نبود. اوریپید دیگری میشد. اما حساسیت شاعرانهاش بیش از آن است که بتواند برای مصایبی که غالبا به ناحق برمردمان بیگناه میرسد عذری بیابد. لولوس در برابر پیکر دردناک و بیجان هراکلس چنین میگوید:
بر ما گناهی نیست، اما معترفیم که خدایان بیرحمند; فرزند میآورند، و میخواهند که به نام پدر پرستیده شوند، اما با چشمانی خالی از رافت و مهر بر چنین درد و عذابی مینگرند.
سوفکل یوکاسته را بر گفته غیبگویان میخنداند، در حالی که نمایشنامه های وی بر گرد این محور میگردند.
کرئون پیغمبران را "قومی پولدوست و مال اندوز" میخواند، و فیلوکتتس این پرسش کهن را تکرار میکند: "خدایانی را که ظالمند چگونه عادل بدانیم" سوفکل، امیدوارانه، چنین پاسخ میدهد که نظام اخلاقی جهان شاید پیچیدهتر از آن باشد که در فهم ما بگنجد، اما این نظام برقرار است، و سرانجام حق پیروز خواهد شد. وی نیز، به پیروی از اشیل، زئوس را با این نظام اخلاقی یکی میشمارد، و حتی به یکتاپرستی از او هم نزدیکتر میشود.

همچون یکی از صالحترین انگلیسیان عصر ویکتوریا، درباره خداشناسی خود شک دارد، اما در ایمان اخلاقی خویش استوار است. عالیترین حکمت، یافتن قانونی است که با زئوس یکی است; این قانون، راهنمای جهان است، و حکیم فرزانه کسی است که پیرو آن باشد.
امید من آن است که قدمهای استوارم در پیمودن راه حق و صلاح خطا نکنند.
در گفتار و کردار پاک باشم، و به آن قانونهای ابدی که همواره از نشیب بلند اثیر پاک آسمان به سوی سرچشمه خویش بالا میروند وفادار مانم: زیرا که منزلگاه آنان تنها در کوه اولمپ است، و عقل هیچ انسانی آنان را نزاده است: گرچه آدمیان شاید فراموشکار باشند، اما ساکنان اولمپ را خواب و غفلت نیست.
این سخن، گرچه با خامه سوفکل نوشته شده، در حقیقت صدای اشیل است، و آخرین تلاش ایمان در مقابل بی ایمانی است. در این پرهیزگاری و تسلیم، چهره ایوبی را میبینیم که پشیمان شده و آشتی کرده است; اما از خلال این سطور، ظهور اوریپید را پیش بینی میتوان کرد.

سوفکل نیز، چون سولون، سعادتمندترین مردمان را کسی میداند که هرگز پا به جهان نگذارد; معتقد است که پس از چنین کسی، سعادت آن کس که در کودکی بمیرد از دیگران بیشتر است. یکی از بدبینان جدید به ترجمه سرودی که گروه سراینده در مرگ اودیپ میخواند پرداخته است; در این اشعار، سیری از جهان، بر اثر پیری و برادر کشیهای جنگ پلوپونزی، آشکار است: مردی که عمری دراز و بی پایان آرزو کند چگونه کسی است چون به هر یک از کارهای چنین مردی بنگرم، چشمانم جز نادانی و کانایی نمیبینند.
زیرا که زمان، با گذشت خود، حال تو را از بد به بتر مبدل میسازد: رنج و اندوه به تو نزدیک میشود، و شادی از چشمان تو پنهان است.
کسانی که عمری درازتر دارند، چنین پاداش میبینند. ...
تو را که هرگز به جهان پا نگذاشتهای، من نیکبختتر میدانم;1 و پس از تو، آن کس را که چون زاده شده، بیدرنگ مرد و دگرباره نیست شد.
جوانی، با خطاها و نادانیهایی که چون پر سبک است، بر آدمی فرود میآید.
سپس بدیها و تباهیها، بی آنکه یکی از آنها کم شود، گرد هم میآیند خشم، حسد، دورنگی، ستیزه، و شمشیری که همه جا در جستجوی زندگی است.
پیری با گامهای کوتاه لرزان نزدیک میشود و خویشان و دوستان را گریزان میسازد، و مجموعه درد و غم را کامل میکند;
---
1. این فکر در یکی از رباعیهای خیام چنین آمده است:

چون حاصل آدمی در این دیر دو در ... جز خون دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکه یک نفس زنده نماند ... و آسوده کسی که خود نزاد از مادر
ابن یمین نیز در همین معنی گوید:
دانی چه موجب است که فرزند از پدر ... منت نگیرد ارچه فراوان دهد عطا!
یعنی در این جهان که محل حوادث است ... در محنت وجود تو افکندهای مرا
و ابوالعلای معری وصیت کرده بود که بر سنگ مزارش این بیت نوشته شود:
هذا جناه ابی علی ... و ما جنیت علی احد. م.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 448
همه دردها، در زیر آسمان، با پیری ده چندان میشوند. ...
آنکه از بند رنج و اندوه رها شود، خود را با دیگران آشتی میدهد، با نوعروسان و نودامادان کاری ندارد، نه آوازی میشنود و نه بانگ تنبوری، زیرا مرگ بر همه چیز پایان میبخشد.
همه کسانی که در احوال سوفکل تحقیق کردهاند میدانند که یکی از روسپیان ممتاز، به نام تئوریس، تسلیبخش دوران پیری وی بوده است، و سوفکل از او فرزندی داشته. ایوفون، فرزند مشروع سوفکل، شاید بیم آن داشت که پدرش دارایی خویش را به فرزندی که از تئوریس آورده است ببخشد. از این روی، در دادگاه بر علیه او اقامه دعوا کرد و گفت که وی سفیه است و شایستگی استقلال مالی ندارد. سوفکل در دادگاه، برای تبرئه خویش و برای آنکه سلامت فکر خود را نشان دهد، بعضی از سرودهای نمایشنامهای را که به نوشتن آن اشتغال داشت قرائت کرد; شاید این نمایشنامه همان اودیپ در کولونوس بود. پس از این ماجرا، داوران نه تنها وی را تبرئه کردند، بلکه تا خانهاش همراه او رفتند. گرچه سالها قبل از اوریپید به دنیا آمده بود، آن قدر زنده ماند که در مرگ وی جامه عزا پوشید و، در همان سال 406، پس از اوریپید درگذشت. بنا بر افسانه شایع، هنگامی که اسپارتیان آتن را محاصره کرده بودند، دیونوسوس، خدای درام، بر لوساندروس1 ظاهر گشت و او را بر آن داشت که برای دوستان سوفکل، که میخواستند جسد وی را در مقبره پدرش در دکلیا به خاک سپارند، راهی بازکنند. یونانیان سوفکل را چون خدایان خود بزرگ میداشتند، و سیمیاس شاعر برای سنگ مزار وی شعری ساخت:
ای پیچکها، آرام بخزید، بر آنجایی که سوفکل در خواب آرام فرو رفته است، همواره آرام بخزید.
گیسوان سبز پریده رنگ شما مرمرها را میروبد، ولی گلهای سرخ، گرداگرد

شما خواهند شکفت.
بگذارید که تاکها با خوشه های انبوه خود بر اینجا بیاویزند.
و شاخه های جوان زیبا و پیچیده خود را بر اطراف سنگ بیفکنند; زیرا که این، برای حکمت دلنشینی که وی در اشعار خاص خود میآورد، و موزها و الاهگان رحمت آن را خاص خود شمردهاند، پاداش بسزایی است.
---
1. سردار اسپارتی، که در سال 395 ق م درگذشت. م.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 449

1- نمایشنامه ها

همچنانکه جوتو مسیر آینده نقاشی ایتالیا را در آغاز طرح ریخت، و رافائل، با روحی آرام، هنر را مقهور و به کمال فنی مبدل ساخت، و میکلانژ این تطور را با آثاری که از نبوغی آزرده سرچشمه میگرفت کمال بخشید; همچنانکه باخ، با نیرویی شگفتانگیز، راه وسیع موسیقی نو را گشود، و موتسارت صورت آن را با سادگی خوش آهنگ کامل ساخت، و بتهوون با آهنگهایی که عظمتی نامتعادل داشت این تطور را به نهایت رساند بر همین وجه، اشیل با شعر محکم و فلسفه خشک خود راه را گشود و حدود درام یونان را معین ساخت، سوفکل با موسیقی موزون و فلسفه آرام خویش به آن صورتی آراسته و منظم داد، و اوریپید، با آثاری که از احساسات تند و شک پرآشوب وی منشا میگرفت، تحول این هنر را به سوی کمال رهنمون گشت. اشیل واعظی بود چون پیغمبران بنی اسرائیل سختگیر; سوفکل هنرمندی "کلاسیک" بود که به ایمانی در هم شکسته تمسک میجست; اوریپید شاعری بود "رمانتیک" که، چون بر اثر فلسفه شوریده خاطر شده بود، هرگز نمیتوانست اثری کامل پدید آورد. این سه کس در کتاب مقدس هنر یونان جای صحیفه اشعیا، کتاب ایوب، و سفر جامعه را داشتند.

اوریپید در سال و بعضی گویند که در روز جنگ سالامیس به دنیا آمد; شاید ولادت وی در همان جزیرهای که پدر و مادرش، بنا بر روایات، از هجوم مادها بدان پناه برده بودند، اتفاق افتاده باشد.

پدرش در شهر فولا، در آتیک، صاحب مال و نفوذ بود، و مادرش نیز از خاندانی شریف برخاسته بود.

گرچه آریستوفان کینه توزانه میگوید که مادر وی دکان بقالی داشته و در خیابان میوه و گل میفروخته است.

اوریپید پس از چندی به سالامیس رفت و در آنجا به زندگی پرداخت، زیرا که سکوت و تنهایی کوهسار و مناظر گوناگون دریای نیل فام آن را دوست میداشت. افلاطون آرزو میکرد که درامنویس باشد، و فیلسوف شد; اوریپید میخواست که فیلسوف شود، درامنویس شد. استرابون میگوید که "وی دوره تعلیمات آناکساگوراس را به پایان رساند"; از پرودیکوس نیز تعلیم گرفت، و با سقراط چندان دوستی داشت که برخی از مردم بدگمان شده، میپنداشتند که در نمایشنامه های وی دست سقراط نیز در کار است. افکار سوفسطاییان در آموزش وی موثر افتاده بود، و از طریق او به صحنه تئاتر دیونوسوس راه یافت. اوریپید ولتر دوران روشنگری یونان شد، و در ضمن درامهایی که برای تکریم و تعظیم خدایان به روی صحنه میآمد،با

اشارات و کنایات بنیان شکن، به ستایش عقل پرداخت.
در دفاتر تئاتر دیونوسوس، هفتاد و پنج نمایشنامه به نام اوریپید ثبت است، که اولین آنها دختران پلیاس، در سال 455، و آخرینشان باکخای، در 406 نمایش داده شد. از این

تعداد فقط هجده درام کامل و قطعاتی از سایر درامها برجای مانده است.1 موضوع اصلی در همه این تراژدیها افسانه های باستانی یونان است، ولی در خلال سطور، اشارات و کنایات شکاکانه و اعتراضآمیزی، گاه نهفته و خجولانه و گاه آشکارا و گستاخانه، به گوش میرسد. در یکی از این درامها، یون، بنیادگذار نامدار اقوام یونیایی با معمایی مواجه شده است: بنا بر گفته غیبگوی آپولون پدر اوکسوتوس میباشد، ولی بر خودش معلوم میشود که فرزند آپولون است و در مییابد که مادرش را نخست آپولون فریفته بود و بعدا او را به کسوتوس داده بوده است. یون از خود میپرسد که چگونه ممکن است که خدای بزرگ دروغ بگوید در تراژدی هراکلس و آلکستیس، فرزند مقتدر زئوس و آلکمنا به صورت مردی باده پرست و خوش خلق تصویر شده که اشتهای گارگانتوا2 و عقل لویی شانزدهم را داراست. تراژدی آلکستیس داستانی است که در آن خدایان برای ادامه بخشیدن به عمر آدمتوس (شاه فرای، در تسالی) گفتهاند که باید کس دیگری به جای وی بمیرد. زن او، آلکستیس، میپذیرد که در این راه قربان شود، و در یکصد سطر با شوهر خود وداع میکند. آدمتوس نیز با شکیبایی بزرگوارانهای به سخنان وی گوش میدهد. سپس آلکستیس را، به گمان آنکه مرده است، بیرون میبرند. ولی هراکلس مجلس باده گساری را ترک گفته، با مرگ جدال میکند و آلکستیس را از چنگ او رها میسازد و زنده بازگشتش میدهد. برای فهم این نمایشنامه باید دانست که اوریپید زیرکانه کوشیده است که مضحک بودن این افسانه را جلوه گر سازد.3 در درام هیپولوتوس نیز همین روش "تبدیل به نامعقول" با لطف و ظرافت بیشتر به کار رفته است. قهرمان آن جوان شکارگر زیبایی است که به آرتمیس، الاهه باکره شکار، قول میدهد که همواره به او وفادار ماند، از زنان دوری گزیند، و خرسندی خاطر خویش را در بیشه ها جستجو کند. آفرودیته از اینکه هیپولوتوس تجرد اختیار کرده است، سخت خشمگین شده، عشق سوزان و جنونانگیز وی را در دل فایدرا، زن تسئوس، جای میدهد. تسئوس پدر هیپولوتوس است، و مادرش آنتیوپه نیز از آمازونهاست. این اولین تراژدی عشقی است که در ادبیات برجا مانده، ودر آغاز آن، همه آثار و عوارض عشق، در بحران تب آن، وصف شده است. چون هیپولوتوس عشق فایدرا را رد میکند، وی رنجور و بیمار به مرگ نزدیک
---

1. نمایشنامه های عمده اوریپید تقریبا به این ترتیب به نمایش درآمدند: “آلکستیس”، 438; “مدئا”، 431; “هیپولوتوس”، 428; “آندروماخه”، 427; “هکابه”، حدود 425; “الکترا”، حدود 416; “زنان تروا”، 415; “ایفیگنیا در تاوریس”، حدود 413; “اورستس”، 408; “ایفیگنیا در آولیس”، 406; “باکخای”، 406.
2. قهرمان غول آسای یکی از افسانه های قرون وسطایی که اشتهایی عظیم داشته است. رابله، در داستان هجوآمیز “گارگانتوا و پانتاگروئل” او را موضوع قرار داده است. م.
3. این چهارمین نمایشنامهای بود که در سال 428 جزو درامهای اوریپید نمایش داده شد. شاید مقصود بیشتر آن بوده است که یک درام “نیمه ساتیریک” باشد، تا یک تراژدی “نیمه کمدی”. رابرت بروانینگ در منظومه “ماجرای بالوستیون”، با سادگی فراوان خود، مقصود ظاهری این اثر را مقصود اصلی پنداشته است.

میشود. دایه او، که ناگهان فیلسوف شده است، با شکاکیتی هملت وار درباره حیات بعد از مرگ به تفکر میپردازد:
و اما هنوز، حیات انسانی جز ظلمت و درد نیست، و آسایش هرگز به روی زمین نمیآید.
لکن اگر در آن سوی زندگی، وضع دیگری یافت شود که از این فناپذیری خوشتر باشد، دست ظلمت بر آن نیز مسلط است و زیر و بالای آن را تاریکی فرا گرفته .
برخی کسان هستند که زندگی را سخت دوست میدارند، و در این جهان خاکی، بدان چیز بی نام و درخشنده و خوش ظاهر چنگ زدهاند، زیرا حیات آن جهانی، چشمهای است که بر همه پوشیده است، و ژرفنایی که در زیر ماست، بر کس مکشوف نگشته، و ما باید تا ابد در افسانه و پندار غوطه ور باشیم.
دایه به نزد هیپولوتوس آمده، پیغام فایدرا را به وی میرساند و میگوید که بانویش در بستر خویش آماده پذیرایی اوست; اما هیپولوتوس، چون میبیند که همسر پدرش او را به بستر خویش خوانده است، در وحشتی عظیم میافتد و بی اختیار سخنی بر زبان میآورد که به سبب آن اوریپید در شمار مشهورترین دشمنان جنس زن قرار میگیرد:
ای خداوند، این دام درخشنده و فریبا را، که زن نام دارد، چرا آفریدی، تا ما را بر این زمین فرخنده دنبال کند و آسوده نگذارد اگر قصدت تنها آن بود که انسان پدید آوری، پس چرا زن و عشق را وسیله ساختی
فایدرا از درد عشق میمیرد، و شوهرش در دست وی نامهای مییابد که در آن نوشته شده است که هیپولوتوس وی را فریفته بوده. تسئوس دیوانه وار

از پوسیدون خواستار میشود که هیپولوتوس را هلاک گرداند. هیپولوتوس ادعا میکند که بیگناه است، لکن کسی سخنش را نمیپذیرد، و تسئوس او را از کشور خود بیرون میراند. هنگامی که گردونه هیپولوتوس از کنار دریا میگذرد، یک شیر دریایی از امواج بیرون آمده، او را دنبال میکند. اسبان گردونه میرمند، گردونه را واژگون میسازند، و هیپولوتوس را، که در بند افتاده است، به روی تخته سنگها میکشند تا بدنش پاره پاره میشود (هیپولوتوس یعنی کسی که اسبها او را از هم دریدهاند). گروه خواننده در اینجا به بانگ بلند سرودی را میخواند که بی شک آتن را به وحشت افکنده است:
ای خدایانی که وی را به دام افکندید من نفرت و تحقیر خود را

بر چهره شما میافکنم!
در تراژدی مدئا، اوریپید جنگی را که با خدایان داشته است یکچند از یاد میبرد و قویترین درام خود را از داستان آرگونوتها پدید میآورد. هنگامی که یاسون به کولخیس میآید، شاهزاده مدئا عاشق او میشود، یاریش میکند تا پشم زرین را به دست آورد، و برای حفظ او پدر خود را میفریبد و برادر خویش را هلاک میگرداند. یاسون سوگند یاد میکند که همواره دوستار او باشد، و او را با خود به یولکوس باز میگرداند.
پادشاه یولکوس، که پلیاس نام داشت، خود وعده داده بود که تاج و تخت خود را به یاسون بسپارد. در اینجا، مدئای وحشی طبع وی را با زهر میکشد تا سلطنت یولکوس به یاسون برسد. قانون تسالی یاسون را از ازدواج با بیگانگان منع میکند، و او ناگزیر عشق نامشروع خود را همچنان با مدئا ادامه میدهد و از وی دو فرزند به وجود میآورد. ولی، پس از چندی، از خشونت وحشیانه مدئا خسته میشود و به جستجو میپردازد تا برای خود همسری شرعی و وارثی قانونی بیابد. از این روی، از دختر کرئون، پادشاه کورنت، خواستگاری میکند. کرئون او را به دامادی خویش میپذیرد و مدئا را از آنجا دور میسازد. مدئا، در حالی که بر خطاهای خویش میاندیشد، یکی از برجستهترین اشعاری را که اوریپید در دفاع از زنان ساخته است میخواند:
در بین موجوداتی که بر روی زمین میرویند و خون از جسمشان میریزد، زن بوتهای است که از همه زخمدیدهتر است. ما باید هر چه زر گیر آوردهایم بدهیم و عشق مردی را بخریم، زیرا آن را برای چنین روزی اندوختهایم، و از این راه جسم خود را فرمانبردار وی سازیم اینجاست که دندان زهرآگین شرم را حس میکنیم. و از همه بدتر آنکه هیچ نمیدانیم که این فرمانروا را چگونه کسی خواهد بود. ...
زن در خانه خود هرگز شیوهای نیاموخته است تا با آن مردی را که در

کنارش میخسبد به سوی آرامش و صفا رهبری کند.
زنی که، پس از رنج فراوان، شیوه این کار را بیاموزد، وروشی در پیش گیرد که مرد از او سیر نگردد و یوغ خود را بیرحمانه سنگین نسازد، نفسی که میکشد فرخنده و مقدس است! و گرنه بهتر آن است که مرگ را خواستار شود.
اگر مرد، در درون خانه، از دیدن چهره زن خویش خسته گردد، از خانه بیرون میرود و در جایی نشاطانگیزتر آسایش قلب خود را پیدا میکند. اما زن منتظر میماند، و آرزوهای خود را تنها به یک روح وابسته میدارد.
و مردم میگویند که تنها مردان با جنگ رو به رو میشوند، و زنان در پناه خانه مینشینند و از هر خطری در امانند! چه دروغ خنده انگیزی! برای من سپر در دست با جنگهای آنان رو به رو شدن،

سه بار آسانتر است تا کودکی را در شکم پروردن.
سپس، در پی این صحنه، داستان دهشتناک انتقام گرفتن او آغاز میشود. برای رقیب خویش چند جامه میفرستد تا وانمود کند که از وی کینه در دل ندارد. اما زمانی که شاهزاده کورنتی یکی از آن جامه ها را به تن میکند، ناگهان آتش میگیرد و نابود میشود. کرئون دو فرزند خود را میکشد که دختر خویش را نجات دهد، ولی او نیز در آتش هلاک میگردد. مدئا دو فرزند خود را میکشد و با جسد بی جان آنان در برابر یاسون ظاهر میشود. گروه همسرایان، با سرودی فیلسوفانه، به درام پایان میدهد: زئوس در آسمان گنجینه های فراوان دارد و از آنجا مقدرات شگفتانگیز نصیب آدمیان میسازد; مقدراتی فراتر از مرزهای بیم و امید.
و فرجام چنانکه ما انتظار داریم نخواهد بود.
و راهی در پیش است که به اندیشه هیچ کس نیامده است: در اینجا، چنین روی داده است.
محور تراژدیهای دیگر اوریپید اغلب داستان جنگ ترواست. تراژدی هلنه بر اساس همان داستانی است که ستیسخوروس و هرودوت نقل کردهاند: ملکه اسپارتی با پاریس به تروا نمیگریزد، بلکه به زور به مصر برده میشود و در آنجا، با عفاف و پاکدامنی تمام، در انتظار آمدن شوهر خود میماند. اوریپید معتقد است که داستان هلنه تروایی مردم یونان را فریب داده است. این درامنویس در تراژدی ایفیگنیا در آولیس داستان قربانی کردن آگاممنون را قالب قرار داده، آن را از احساسات انسانی و از دهشت و هراس جنایات سرشار ساخته است. در آن هنگام، احساسات انسانی در درام یونان تازگی داشته، و دین کهن نیز مردمان را به آن گونه جنایات ترغیب میکرده است. اشیل و سوفکل، هر دو، این داستان را به نمایش درآورده بودند، ولی با پیدایش این درام درخشنده نو نمایشنامه های آنان

فراموش شد. ورود کلوتایمنسترا و دخترش با رقتی که خاص اوریپید است توصیف شده; اورستس، که "هنوز طفلی شیرخوار و بیزبان است"، قتل افسانه آسایی را که سرنوشت وی را معین خواهد داشت، مشاهده میکند. دخترک هنگامی که به سوی شاه میدود تا او را سلام گوید از شرم و شادی سرشار است:
ایفیگنیا : ای پدر، مشتاق آنم که پس از اینهمه دوری خود را در آغوشت بیفکنم! گرچه بر دیگران سبقت جستهام، بر من خشمگین مشو. زیرا که سخت شوق دیدار تو را داشتهام.
تو نیز از دیدار من شادمانی اما این اندوه و آشفتگی از چیست آگاممنون: شاهان و سرداران از اندیشه و اضطراب گرانبارند.
ایفیگنیا : بگذار که این یک لحظه از آن من باشد خاطر به اندیشه مسپار!
آگاممنون : من یکسر از آن توام، اما اندیشه رهایم نمیسازد. ...

ایفیگنیا: اما و از چشمانت اشک میریزد! آگاممنون: آری، زیرا هجرانی که در پیش است، زمانی بس دراز خواهد پایید.
ایفیگنیا: پدر مهربانم هیچ نمیدانم که قصدت از این سخن چیست.
آگاممنون: و هوشیاری تو، اندوه مرا افزون میسازد.
ایفیگنیا: پس برای آنکه تو شادمان گردی، من سخنان احمقانه خواهم گفت.
هنگامی که اخیلس در جمع حاضر میشود، ایفیگنیا در مییابد که وی از داستان ساختگی ازدواج خود با او بیخبر است; در عوض میبیند که سپاهیان بیصبرانه قربانی شدن او را منتظرند. ایفیگنیا خود را بر پای آگاممنون افکنده، با لابه و زاری نجات جان خویش را خواستار میشود:
من نخستین فرزند تو بودم و نخستین کسی که تو را پدر خواند و بر زانویت نشست، من بودم ما در زندگی شادمانیهای بسیار به یکدیگر دادهایم.
و تو با من چنین میگفتی "آیا من تو را در خانه شوهری بزرگوار، چنانکه شایسته توست، شادمان و نیکبخت خواهم دید" و من در پناه ریش تو، که اکنون به تضرع در آن چنگ زدهام، آشیان گرفته، پاسخ میگفتم "ای پدر، به هنگام پیری و ناتوانی، تو را در خانه خویش به مهر خواهم پذیرفت و با پرستاری تو، محبتهای فراوانت را جبران خواهم کرد." گفتگوی ما بدین گونه بود، و من آن را نیک به یاد دارم; اما تو فراموش کردهای، و اینک قصد جان من داری."
کلوتایمنسترا آگاممنون را از اجرای این مراسم وحشیانه منع میکند و سخنان تهدیدآمیزی بر زبان میآورد که چندین تراژدی در آن نهفته است: "مرا مجبور مساز که بر تو خیانت ورزم." سپس اخیلس را بر میانگیزد که ایفیگنیا را از مرگ نجات بخشد. ولی ایفیگنیا خود تغییر رای داده، از

گریختن امتناع میورزد.
ای مادر، چون در کار خویش میاندیشیدم، نکتهای برخاطرم گذشت که با تو در میان مینهم: و خود بر آن سرم که بمیرم، و آرزویم آن است که این کار با شکوه بسیار انجام پذیرد و اندیشه های ناشایست را از خویش راندهام.
...
سراسر یونان عظیم و مقتدر بر من نظر دوخته است; تنها منم که میتوانم او را یاری کنم کشتیهایش را به راه اندازم، فروگیا را از میان برگیرم، دختران یونان را، در روزگار آینده، از دستبرد بیگانگان حفظ کنم، و نگذارم که دزدان و تبهکاران، آنان را از خانه های نیکبختیشان بربایند، و پس از آنکه گستاخی پاریس به کیفر رسید، هلنه را شرمنده گردانم.
من، تنها با مرگ خویش بدین پیروزیها دست خواهم یافت، و نامم، چون کسی که به یونان آزادی بخشیده است، فرخنده و جاوید خواهد ماند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 455
هنگامی که سربازان به ایفیگنیا نزدیک میشوند، وی اجازه نمیدهد که کسی دست به سویش دراز کند; و خود، با پای خویش، به قربانگاه میرود.
در تراژدی هکابه جنگ به پایان رسیده و یونان بر تروا استیلا یافته است، و پهلوانان پیروز در کار تقسیم غنایمند. هکابه، زوجه پریاموس، پادشاه مقتول تروا، جوانترین فرزند خود پولودوروس را با گنجینهای از طلا به نزد پولومنستور پادشاه تراکیا میفرستد. پولومنستور، که از دوستان پریاموس بوده است، به گنجینه پولودوروس طمع میکند، او را کشته، و جسدش را به دریا میافکند. پیکر بیجان پسرک با امواج دریا به ساحل میآید، و از آنجا نزد هکابه برده میشود. در این وقت، روح اخیلس بادها را از وزیدن باز میدارد، و نمیگذارد که کشتیهای یونان به سوی میهن رهسپار گردند; از این روی، یونانیان ناگزیر میشوند که پولوکسنا، زیباترین دختر پریاموس، را در این راه قربان کنند. تالتوبیوس از جانب یونانیان به رسالت نزد هکابه میرود تا دخترک را از او بستاند. اما هنگامی که بیچارگی و پریشان روزگاری زنی را که اندکی پیش از آن شهبانوی تروا بوده است میبیند، اشعاری بر زبانش میگذرد که نمودار همان شک اوریپیدی است:
ای زئوس، من چه توانم گفت آیا بگویم که تو آدمیان را در زیر نظر داری یا بگویم که ما بیهوده گمان میکنیم که خدایانی هستند، و این وهم و پندار باطل است، و در میان مردمان، آنچه حاکم است تنها صدفه و اتفاق است
بخش بعدی این درام مرکب زنان تروا را نمایش میدهد. این تراژدی در سال 415، اندکی پس از آنکه آتنیان ملوس را ویران ساختند (416)، به نمایش درآمد. و تقریبا فردای آن روز بود که آتن به سیسیل لشکر کشید تا آن جزیره را به متصرفات امپراطوری ضمیمه کند. قتل عام ملوس، و جهانخوارگی وحشیانه آتن در حمله به سیراکوز، اوریپید را وحشتزده

ساخت و به او جرئت داد تا در شمار خواستاران پرشور و موثر صلح درآید و پیروزی جنگ را از نظرگاه مغلوبان تصویر کند، و "در ادبیات قدیم، بزرگترین نکوهشنامه جنگ را" به وجود آورد. وی کار خود را از جایی شروع میکند که هومر حماسه خود را بدان ختم کرد یعنی پس از تسخیر تروا. مردان تروا، در کشتار عام، به خاک و خون غلتیدهاند; زنانشان، که عقل خویش را از دست دادهاند، از شهر ویران بیرون برده میشوند تا به کنیزی پهلوانان پیروزمند درآیند. هکابه با دخترانش، آندروماخه و کاساندرا، وارد میشود. پولوکسنا قبلا قربان شده، و اکنون تالتوبیوس بازگشته است تا کاساندرا را به خیمه آگاممنون ببرد. هکابه از فرط اندوه بر زمین میافتد. آندروماخه به دلداری مادر میپردازد، ولی لحظهای بعد، او نیز توانایی خویش را از دست میدهد و، در حالی که شهزاده آستواناکس خردسال را در آغوش میفشرد، از پدر خویش یاد میکند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 456
آندروماخه : روزگاری دراز ... پیش از این، کمان خویش را گشودم و قلب نیکنامی را نشانه گرفتم. و میدانم که تیرم به هدف رسیده است; بیشتر از این روست که من از آسایش و آرامش به دور افتادهام. برای خشنودی خاطر هکتور،1 آنچه را که مردان در زنان میستایند دوست میداشتم، و میکوشیدم که بدان دست یابم.
میدانستم که همیشه "از خانه دور شدن" زنان را بدنام میکند، خواه خطاکارانه باشد، خواه با پاکدامنی تمام.
از این روی، خواهش دل را زیر پا نهادم، و در باغ خانه خویش به گام زدن پرداختم. و سخنان دلانگیز، و گفتگوهای نشاط آور زنانه را به درون خلوت خویش راه ندادم.
تنها با قلب خویش سخن میگفتم همین مرا بس بود و شادمان بودم. همواره با کسوتی دلنشین و چشمانی آرام، سلام هکتور را پاسخ میگفتم. راه زندگی را از نظر دور نمیکردم، و میدانستم که در کجا فرمان دهم و در کجا فرمان برم ...
یک شب آری، مردان چنین گفتهاند تنها یک شب است که زنی را رام آغوش مردی میسازد. چه ننگی! چه ننگی! لبان کدام زن است که پیمان دلدار مرده و در خاک خفته خویش را بشکند، و در بستر مردی دیگر، بوسه های بیگانه دهد وه، که هیچ حیوان بیزبان، هیچ اسب، وقتی که رفیقش رفته باشد، آرام و آسوده در زیر یوغ قرار نمیگیرد. ...
ای هکتور، محبوبترین کس من! همه آرزویم آن بود که تو از آن من باشی; ای شهزاده من، فرزانه من، ای دلیرترین دلیران! از آن روز که تو مرا از خانه پدرم به سرای خود بردی و از آن خویش ساختی، هنوز دست هیچ مردی به من نرسیده است. ...

اینک تو مردهای و من، به دست جنگ، از خان و مان خویش جدا گشته ، بر دریای تلخ، به سوی بردگی و نان ننگین یونان روانهام!
هکابه، در اندیشه انتقام دورتری است، به آندروماخه اندرز میدهد که شوهر تازه خود را با خوشرویی بپذیرد، تا به او اجازه دهند که آستواناکس را پرورش دهد. زیرا امیدش آن است که روزی این کودک سلطنت را به خاندان پریاموس بازگرداند و مجد و عظمت تروا را تجدید کند. اما یونانیان در این باره نیز اندیشه هایی کردهاند، و تالتوبیوس مامور شده است که آستواناکس را بکشد: "اراده آنان بر این است که فرزند تو را از فراز دیوارهای بلند و کنگرهدار تروا به زیر افکنده شود." تالتوبیوس کودک را از آغوش مادرش جدا میسازد،
---
1. پهلوان نامدار تروا، و فرزند ارشد پریاموس، که در جنگ تروا به دست اخیلس کشته شد. م.

و آندروماخه، که در آخرین لحظه او را به آغوش میکشد، دیوانه وار با وی وداع میکند:
برو، ای گرامیترین کس من، در دستان بیرحم مردان بمیر، و مرا تنها بگذار.
پدرت سخت دلیر بود، و از این روست که تو را نیز زنده نمیگذارند. ...
و هیچ کس بر تو ترحم نمیکند! ... ای کودک خرد که در بازروان من حلقه زدهای، بر اطراف گردنت چه عطر دل انگیزی پراکنده گشته است! ای کودک عزیز، آیا این آغوشی که تو را در خود پرورش داده، و من که سراسر شبهای خسته بر بستر بیماری تو پاسداری کرده و بدان کار فرسوده گشتهام، بیهوده چنین کردهام مرا ببوس، تنها همین یک بار، زیرا هرگز از این پس مرا نتوانی بوسید. دستهای خود را بر شانه هایم بگذار و از گردنم بالا برو. اکنون مرا ببوس، لب بر لبم بگذار ...
ای یونانیان خوشخو! شما راهی برای شکنجه دادن یافتهاید که از همه رنجها و سختیهای شرقیان دردناکتر است.
او را زود بستانید و کشان کشان ببرید و از دیوار شهر به زیرش افکنید.
حال که اراده شما بر این است، پاره پارهاش کنید; ای وحشیان درنده خو، شتاب کنید! خداوند مرا خوار و زبون گردانیده است، و نمیتوانم دستی برآورم و کودک خویش را از مرگ برهانم.
آندروماخه سپس به هذیان میافتد و بیهوش میشود; سربازان وی را بیرون میبرند. منلائوس ظاهر میشود، و هلنه را به نزد وی میآورند. منلائوس سوگند یاد کرده است که وی را بکشد، و هکابه، از اینکه عاقبت روز مکافات هلنه فرا رسیده است، اظهار شادمانی میکند.

رحمت بر تو، ای منلائوس، رحمت بر تو باد اگر او را بکشی! اما از دیدار چهره او بپرهیز، مبادا که در دام او بیفتی و نابود شوی! هلنه وارد میشود، بی آنکه دستی به سوی او دراز شده باشد یا بترسد، و چون میداند که زیباست، غروری در رفتارش پیداست.
هکابه: و اکنون تو ای زن بد سرشت، آیا سینه و گیسوی خویش را با گل آراسته، و به نزد شوهر خود آمدهای تا در هوای نیلگون با او نفس بکشی سر به زیر افکن! با گیسوی پریشان جامه پاره پاره، و پیکر لرزان; و در دل، از گناه خود شرمنده باش جای سربلندی نیست. ...
ای شاه، تو نیز در عزم خود استوار باش، و بگذار که یونان تاج عدل بر سر گذارد. خون این زن بریز. ...
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 458
منلائوس: آرام باش، ای زن پیر، آرام باش. ... (به سربازان) کشتی بزرگی برای او آماده کنید تا دریاها را بدان در نوردد.
هکابه: اما کسی که یک بار دل باخت، برای همیشه دل باخته است.
منلائوس و هلنه میروند، و سپس تالتوبیوس با جسد بیجان آستواناکس ظاهر میگردد.
تالتوبیوس: آندروماخه ... ، همچنانکه بر روی امواج میرفت و بر میهن خویش میگریست، با جادوی گریه خود، در چشم من اشک پدید آورد.
دیدگانش خیره مانده بود، و با گور هکتور سخن میگفت.
اما از ما درخواست کرد که این کودک را با مراسم شایسته به خاک سپاریم. ... و مرا گفت که جسد او را به دست تو بسپارم تا جامه مردگان را بر او بپوشانی ... (هکابه جسد او را میگیرد) هکابه: ای کودک من، چه مرگی بر تو رسید! ...
ای دستهای خرد و نازک، شما نیز چون خود او ظریف و زیبایید. ... ای لبهای عزیز و پر غرور، برای همیشه بسته شدید! چه بسیار سخنها گفتید، که به جا نیاوردید زیرا، هر صبحگاه که به بستر من میخزیدید، مرا به نامهای دلنشین میخواندید، و وعده میدادید که "ای مادر بزرگ، هنگامی که مرگ تو در رسد، من موی سر خود را از بن میبرم، و در پیشاپیش همه سرداران گرداگرد مزار تو میگردم." اما ای فرزند، چرا مرا بدین گونه فریب میدادی این منم که اکنون باید، پیر و آواره و بیفرزند، بر مرگ تو، که در آغاز زندگی و با چنین سختی جان سپردهای، اشک سرد بیفشانم.
ای خدای بزرگ! اکنون، آن خوشامدها که صدای پای تو میگفت، آن پرستاریهای دامان من، و آن به خواب رفتنهای ما دیگر باز نمیگردند! کدام شاعر است که بتواند برای سنگ مزار تو شعری بسراید، و سرگذشت تو را براستی باز گوید "در اینجا کودکی خفته است که مایه وحشت یونانیان بود، و به سبب این هراس او را هلاک ساختند." آری، این داستان در یونان

فرخنده و مقدس خواهد شد! ...
وه که آدمی چه مغرور است! از نشاط و شادی سرمست است و بیمی ندارد; در حالی که تقدیر، چون دیوانهای که با باد به هر سود رود، رقص کنان با گذشت سال و ماه، فرا میرسد! ... (کودک را در کفن میپیچد) زیباترین جامه های فروگیایی، که من در خیال خود آنها را برای روز عروسی تو با شهزادهای از شهرهای دور مشرق زمین نگاه داشته بودم، تا ابد پیکرت را در بر میگیرند. ...
در تراژدی الکترا، این موضوع قدیم تا زمانی دورتر دنبال شده است. آگاممنون زندگی را بدرود گفته، اورستس در فوکیس میزید، و کلوتایمنسترا نیز الکترا را به دهقانی ساده و بیریا شوهر داده است که وفاداری صادقانهاش، و هراسی که از تبار شاهانه الکترا

دارد، با بی اعتناییها و در فکر فرورفتنهای وی کاهش نمییابد. الکترا گمان میکند که اورستس هرگز او را نخواهد یافت، ولی در همین وقت، آپولون اورستس را میفرستد تا انتقام خون آگاممنون را بستاند (اوریپید در این باره تاکید بسیار میکند). الکترا اورستس را بدین کار تحریض میکند، و بر آن است که اگر اورستس قاتلان پدر را نکشد، او خود آنان را هلاک گرداند. جوانک آیگیستوس را یافته، به قتل میرساند، و سپس قصد مادر خویش میکند. کلوتایمنسترا، که در این هنگام زنی سالخورده و سپید موی و ناتوان است، همواره در اندیشه جنایاتی است که مرتکب شده، و فرزندان خود را، که بدو کینه دارند، با محبتی آمیخته به ترس دوست میدارد. وی خواستار ترحم است، لکن برای جلب آن، زاری و تضرع نمیکند، و به کیفر گناهان خود تا حدی گردن نهاده است. اورستس، پس از قتل مادر، دچار وحشتی عظیم گشته، چنین میگوید:
ای خواهر، بار دیگر دست بر او بگذار و پیکرش را بپوشان.
جامه زیبای او را به رویش بیفکن، و آن زخم سرخ مرگ را پوشیده ساز ای مادر، آیا تو با دردهای تلخ قاتل خویش را زادی آخرین بخش این درام، در آثار اوریپید، ایفیگنیا در تاوریس نام دارد. در آغاز داستان آشکار میشود که آرتمیس در آولیس گوزنی را به جای دختر آگاممنون بر قربانگاه قرار داده و او را از میان شعله های آتش ربوده، با خود به سرزمین کریمه برده است تا در میان مردمان نیمه وحشی تاوریس، معبد خویش را به او بسپارد. رسم مردمان تاوریس بر آن است که هر بیگانهای را که ناخوانده بدان سرزمین پای گذارد گرفته، در پیشگاه الاهه قربان کنند; ایفیگنیای تیره روز و غمگین، مجری این مراسم است. هجده سال دوری از وطن و خویشان و دوستان، خاطر وی را تیره و مکدر ساخته است. از سوی دیگر، وخش معبد آپولون به اورستس وعده داده است که اگر به تاوریس رفته،

تندیس مقدس آرتمیس را به آتیک آورد، آرامش خویش را باز خواهد یافت. اورستس و پولادس به کشتی نشسته، راه آن سامان را در پیش میگیرند; چون بدانجا میرسند، مردمان تاوریس از دیدن آنان خشنود میگردند. زیرا که آن دو را ارمغان دریا به پیشگاه آرتمیس میدانند، و با شتاب به سوی معبد گسیلشان میدارند تا در آنجا قربان شوند. اورستس، خسته و فرسوده، در پیش قدمهای ایفیگنیا بیهوش بر زمین میافتد; و ایفیگنیا، گرچه برادر خود را نمیشناسد، لکن از دیدن آن دو دوست، که در عنفوان جوانی با مرگ روبرو شدهاند، سخت دلش به رحم میآید.
ایفیگنیا: آغاز و انجام غم بر کسی معلوم نیست;
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 460
خدا پنهان است، و راه های او، بر اثر تقدیری کور، و پنهان از آگاهی ما، همگی به سوی ظلمتی بزرگ پیش میروند.
ای مردان تیره بخت، از کجا آمدهاید ...
ای بیگانگان، مادر شما کیست بگویید، و پدر شما چه کس بوده است و اگر خواهری دارید، به چه نام است، و چرا هر دو او را بی برادر گذاردهاید ...
اورستس: ای کاش که دست خواهرم در این وقت چشمانم را فرو میبست! ایفیگنیا:دریغا که وی در زیر آسمانهای دور زندگی میکند، و آرزوی تو، ای بیچاره، هرگز برآورده نخواهد شد.
اما تو از آرگوس آمدهای; و من به هر گونه که بتوانم غمخوار تو خواهم بود، و در این کار هیچ دریغ نخواهم داشت.
به هنگام مرگ، جامهای پربها برتو خواهم پوشاند، و خرمن آتشی را که پیکر تو بر آن است، با سیلاب روغنی زرفام سرد خواهم ساخت.
و شهدی را که زنبورکان زمزمه گر از هزاران شکوفه کوهساری گرد آوردهاند، بر آتش خواهم ریخت، تا در میان بوی خوش، با تو بمیرد.
اما ایفیگنیا به آنان وعده میدهد که اگر پیغام وی را در خاطر نگاه دارند و به آرگوس برسانند، از مرگ نجاتشان خواهد داد.
ایفیگنیا: “به اورستس، فرزند آگاممنون بگویید، که ایفیگنیا، آن کس که در آولیس برای یونان کشته شد، هنوز زنده است و سلام میفرستد.”
اورستس: ایفیگنیا! کو! از عالم مردگان بازگشته! ایفیگنیا: منم، اما دم مزن، مبادا که رشته تدبیر گسسته شود.
“ای برادر، پیش از آنکه بمیرم، مرا به آرگوس برسان.” اورستس میخواهد که خواهر خویش را در آغوش بفشرد، اما نگهبانان وی را از این کار باز میدارند، زیرا هیچ کس حق آن ندارد که به سوی کاهنه معبد آرتمیس دست دراز کند. اورستس نام خود را بدو میگوید، اما ایفیگنیا باور نمیدارد. سپس وی قصه هایی را که الکترا از بهرشان میگفت یادآور میشود، و ایفیگنیا را درباره هویت خویش آسوده خاطر میسازد.

ایفیگنیا: آیا این همان کودکی است که من میشناختم همان کودک خردی که چون پرندگان سبک بود ...
ای سرزمین آرگوس، ای آتشگاه، ای شعله های مقدسی که سیکلوپس پیر برافروخت، تو را شکر میگویم که آن کودک هنوز زنده است، و اکنون مردی است; روشنی و قدرتی است; س

برادرم، برادر خودم، نام تو فرخنده باد.
اورستس و پولادس عزم آن میکنند که ایفیگنیا را برهانند، و او نیز به ایشان یاری میکند تا تندیس آرتمیس را به دست آورند. سرانجام، با تدابیر هوشیارانه ایفیگنیا، بسلامت بر کشتی خود مینشینند و مجسمه را به براورون میبرند. در آنجا، ایفیگنیا کاهنه میشود و پس از مرگ، چون خدایان مورد ستایش قرار میگیرد.
اورستس نیز از آزار الاهگان انتقام آسوده میشود و چند سالی به آرامش زندگی میکند. عطش خدایان فرو مینشیند و درام فرزندان تانتالوس به پایان میرسد.
2- درامنویس
ارسطو معتقد است که درامهای اوریپید، از لحاظ فن درامنویسی، به پای آثار اشیل و سوفکل نمیرسد. باید این نظر را پذیرفت; طرح مدئا، هیپولوتوس، و باکخای بسیار خوب است، اما از لحاظ کمال ترکیب و ساختمان با اورستیا، و از لحاظ وحدت پیچیده با شهریار اودیپ هرگز قابل مقایسه نیستند.
اوریپید، به جای آنکه یکباره وارد وقایع شود و مقدمات آن را بتدریج و به نحو طبیعی در طی جریان داستان روشن سازد، معمولا در مقدمهای تصنعی و غیرطبیعی معلموار به توضیح و تفسیر میپردازد; از همه بدتر، این گونه مطالب را از زبان خدایان بیان میدارد. نیز، به جای آنکه وقایع را، چنانکه شایسته است، مستقیما نمایش دهد، غالبا پیک یا رسولی را به صحنه آورده، شرح حوادث را از زبان او نقل میکند حتی در وقتی که واقعهای با قتل و خونریزی همراه نباشد.1 به جای آنکه گروه همسرایان را در جریان داستان شرکت دهد، آن را به جز جداگانهای تبدیل میکند که فقط سخنان فیلسوفانه میگوید، و یا رشته داستان را با سرودهای غنایی قطع میسازد. این سرودها، گرچه همیشه به غایت زیبایی میرسند، غالبا به اصل داستان ربطی ندارند. وی، به جای آنکه عقاید خود را در خلال وقایع بیان کند، گاهی واقعهای را با فلسفه پردازیهای خود از میان بر میدارد، و در صحنه تئاتر به تدریس فلسفه و بلاغت، و بحث در آرا و افکار میپردازد. در اکثر نمایشنامه های اوریپید، داستان بر تصادف و اتفاق و "شناسایی" متکی است گرچه اینها همه با ترتیبی درست تنظیم شده، و با قوت

دراماتیک به نمایش درآمدهاند. در اکثر درامهای او (چون معدودی از آثار درامنویسان پیش از وی) دخالت خدایان در کار است.
---
1. ارسطو و بسیاری از نقادان دیگر معتقدند که این گونه وقایع را نباید به روی صحنه آورد. هوراس رومی میگوید: بسیاری از وقایع را در پیش چشم تماشاگران نباید آورد، و شایسته است که یکی از بازیگران شرح آن را بر زبان بیاورد; مبادا که مدئا در برابر تماشاگران فرزندان خود را بکشد، و آترئوس تبهکار در حضور عموم گوشت آدمیان را بر آتش گذارد. م.

این کار در صورتی است بخشودنی است که فرض کنیم اوریپید نمایش را قبل از تجلی خدا مختوم دانسته، و دست خدایی را فقط بدان جهت در کار آورده است که نتیجه را در نظر مردمان دیندار صحیح و موجه جلوه دهد; اگر چنین نمیکرد، شاید داستان به چشم آنان برخلاف دین و اخلاق مینمود. این انسان پرست بزرگ، با این مقدمه ها و موخره ها، توفیق یافت که الحاد و خدانشناسی خود را به روی صحنه نمایش دهد.
محتوای این آثار نیز، چون شکلشان، ترکیبی است از نبوغ و تصنع. خاصیت برجسته اوریپید، حساسیت اوست; چنانکه هر شاعری باید چنین باشد. مشکلات انسانی را بشدت احساس میکند، و برای بیان ادراکات خود، شور و توانایی بسیار دارد. درامهای او از آثار همه درامنویسان دیگر انسانیتر است، و از لحاظ تاثیر تراژیک، قوت بیشتر دارد. ولی در بیان انفعالات خود غالبا احساساتی است; "اشک گرمش" بآسانی فرو میریزد; در هر جا که مادری از فرزند جدا شود، وی از بیان سخنان جانسوز غافل نمیماند; برای ایجاد رقت هیچ فرصتی را از دست نمیدهد. این صحنه ها همواره بغایت موثرند، و گاهی با چنان قدرت و مهارتی وصف شدهاند که نظیر آن را نه در آثار درامنویسان پیشین میتوان یافت، نه در تراژدیهای زمانهای بعد. ولی گاه نیز تنزل یافته، به صورت یک تمثیل غنایی در میآیند، یا، چون آخرین قسمت مدئا، از فاجعه و وحشت پر میشوند. اوریپید، بایرون و شلی و هوگوی یونان است، و نهضت رمانتیک در وجود او جمع شده.
اوریپید در تصویر شخصیتهای درام از دیگر درامنویسان تواناتر و برتر است. در آثار او، حتی بیش از تراژدیهای سوفکل، تجزیه و تحلیل حالات روحی جای عامل تقدیر را گرفته است. وی هرگز از تحقیق در خلقیات و بررسی انگیزه های رفتار آدمی خسته نمیشود; و در حالات اشخاص مختلف، از شوهر روستایی الکترا تا شاهان یونان و تروا، تفحص میکند. هیچ درامنویسی اینهمه زنان گوناگون را در آثار خود توصیف نکرده، و تا این اندازه با آنان همدردی نداشته است. هر ذره نیکی و بدی نظر او را به سوی خود میکشد، و به دست وی، تصویری حقیقی از آن پدید میآید. اشیل

و سوفکل چنان به امور جهانی و ابدی پرداخته بودند که حقایق گذرا و جزئی را بروشنی نمیدیدند. اشخاصی که در درامهای آنان توصیف میشدند مردمانی عمیق و غیرعادی بودند. لکن اوریپید افراد زنده واقعی را تصویر میکند. مثلا هیچ یک از آن دو تراژدینویس کهن چهره الکترا را، چون اوریپید، زنده و آشکار و روشن نمایان نساختند. در تراژدیهای اوریپید نزاع با تقدیر رفته رفته جای خود را به شرح حالات و روحیات میسپارد; و کمدی آداب، که در قرن بعد به وسیله فیلمون و مناندروس بر صحنه های تئاتر یونان مسلط خواهد شد، از اینجا سرچشمه میگیرد.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 463
3- فیلسوف
اما اوریپید را تنها درامنویس پنداشتن خطاست. دلبستگی او بیشتر به بررسیهای فلسفی و اصلاحات سیاسی است، نه به فن درامنویسی. وی فرزند سوفسطاییان، شاعر عصر روشنگری، و نماینده نسل جوان عاصی و پرشوری است که بر اساطیر کهن میخندد و به سوسیالیسم توجه دارد و خواستار نظام اجتماعی تازهای است که در آن مردان، زنان و مردان دیگر را، و نیز دولت همگان را، استثمار نکند. اوریپید، در وقت درام نوشتن، این روحهای انقلابی را در نظر دارد; کنایات شکاکانه را برای آنان در اشعار خود میآورد; و از همین روست که در درامهای به اصطلاح مذهبی نکات کفرآمیز درج میکند. آثار وی پر است از سخنان زاهدانه و سرودهای میهنی. وی صورت ظاهری اساطیر مقدس را چنان ماهرانه حفظ کرده است که سخافت و نامعقولی آن بوضوح آشکار میشود، و در عین حال، کسی در دینداری و پرهیزگاری وی شک نمیکند.
اوریپید، در متن کلی درامهای خود، همه جا شکاک است; لکن آغاز و پایان تراژدیها را وقف خدایان کرده است. هوشیاری و زیرکی وی، چون اصحاب دایره المعارف فرانسه، بیشتر از آنجا سرچشمه میگیرد که جبرا باید آرا و عقاید خوش را باز گوید، و در عین حال بکوشد که در خطر مرگ نیفتد.
شعار او شعار لوکرتیوس است مذهب آدمی را به سوی بدیهای بس بزرگ رهنمون شده است: کاهنان نظم و تعدی را همواره افزایش دادهاند; و افسانه ها خدایان را نمونه فساد اخلاق ساخته، و به خیانت و زنا و دزدی و جنگ و قربانی کردن انسان جنبه تقدس دادهاند. اوریپید یکی از غیبگویان را چنین وصف میکند: “وی مردی است که در سخنانش راستی اندک، و دروغ بسیار است.” معتقد است که پی بردن به حوادث آینده از روی احشای پرندگان “حماقت محض” است; دستگاه غیبگویی و وحیگیری کاهنان را مردود میشمرد; و، بیش از هر چیز، به فساد اخلاقیی که از افسانه ها به بار میآید معترض است.
اگر سرانجام نادرستی بر درستی و راستی چیره گردد، مردم خواهند

دانست که در آسمان نه نوری هست، و نه خدایی. ...
میگویید که در آسمان، خدایان زناکار، و خدایان زندانی و زندانبان، ماوا دارند: سالهای دراز پیش از این، قلب من این سخن را زشت دانسته و هرگز جز این نخواهد دانست. ...
این افسانه ها نیز، چون جشن وحشیانه تانتالوس، که در آن خدایان کودکی را از هم دریدند، دروغ است.
این سرزمین خونریزی، شهوت خویش را به خدایان خود داده است. پلیدی و تبهکاری را در آسمان جای نیست. ...
اینها، همه، افسانه های مرده و زشتی است که خنیاگران ساختهاند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 464
وی گاه با سرودن شعری در ستایش دیونوسوس، و یا با ساختن نغمهای دینی و وحدت وجودی، از تلخی و حدت این گونه سخنان میکاهد. ولی گاهی نیز یکی از قهرمانان شکاکیت اوریپیدی را در مورد همه خدایان تعمیم میدهد:
آیا کسی هست که بگوید در آسمان خدایانی هستند نه، خدایی نیست، کسی نیست. مگذارید که احمقان، با این افسانه های دروغین کهن، شما را بفریبند.
به ذات حقایق بنگرید، و به گفته های من اعتماد ناشایست مبندید. زیرا من میگویم که شهریاران کشتار میکنند، غارتگرند، پیمان میشکنند، شهرها را با نیرنگ ویران میکنند، و با همه این کارها، از آنانکه هر روز عمر به آرامش زهد میگذارند، شادمانتر و نیکبخت ترند.
اوریپید، درام ملانیپه را، که از بین رفته است، با این شعر شگفتانگیز آغاز میکند.
ای زئوس، اگر زئوسی وجود داشته باشد زیرا که من درباره او تنها سخنانی شنیدهام
گویند که تماشاگران از شنیدن این شعر به اعتراض از جای برخاستند. ولی وی سخن را بدینجا رسانید:
و خدایان نیز، که در نظر آدمیان اینچنین عاقل و فرزانهاند، از یک رویای بال و پردار نمایانتر نیستند; و رفتارشان، چون رفتار آدمیزادگان، آشفته و پریشان است. کسی که بخواهد آزار کمتر ببیند و، چون ابلهانی که به دست کاهنهای کور گشتهاند، بینایی خویش را از دست ندهد، یکسر ... به سوی مرگی میرود که تنها کسانی از آن باخبرند که با وی آشنا هستند.
اوریپید معتقد است که سرنوشت هر کس یا نتیجه علل طبیعی است، یا مولود تصادفات و اتفاقات کور و بیغرض; و دست هیچ موجود ذیشعور فوق طبیعی در این کار نیست. وی برای اموری که در نظر مردم معجزه بوده است، علل عقلانی ذکر میکند; مثلا درباره داستان آلکستیس گوید که وی

واقعا نمرده است، بلکه زنده به گورستان فرستاده شده، و هراکلس پیش از مرگ او را بازیافته است. اوریپید عقیده خود را صریحا به ما نمیگوید، و شاید چنین دریافته است که دلایل و شواهدش برای بیان یک عقیده صریح بسنده نیست. اما خاصیتی که ویژه اوست، اعتقادی است که به وحدت وجود دارد. این عقیده، که به نحوی مبهم در اشعار او تجلی یافته است، در این هنگام رفته رفته در بین مردمان فرهیخته یونان جای شرک قدیم را میگیرد.
ای بنیان ژرف جهان، و ای سریر بلند

که بر فراز جهانی، هر که باشی، ناشناخته، و بیرون از گنجایش اندیشه ها، پیوند هر چه هست، و حکمت حکمتهای ما تویی; ای خدا، من در ثنای تو آواز بر میآرم; زیرا، راه آرامی را میبینم که عدالت را، پیش از پایان خود، به همه کسانی که زندهاند و میمیرند، میرساند.
وی در اشعار خود از عدالت اجتماعی کمتر سخن گفته است; چون همه کسانی که غمخوار دیگرانند، روزی را آرزو میکند که نیرومندان با ضعیفان رفتاری جوانمردانهتر در پیش گیرند، و ستیزه و سختی و تیره روزی پایان پذیرد. حتی در بحبوحه جنگ، که روح میهن پرستی و جنگجویی در همه بیدار میشود، وی، با واقعبینی تمام، دردها و سختیها و وحشتهای جنگ را بی کم و کاست وصف میکند.
شما، ای کسانی که شهرها را زیر گامهای خویش میکوبید، و معابد را ویران میسازید، و مزارها و محرابهایی را که مردگان روزگاران قدیم در آن خفتهاند، زیر و رو میکنید مگر کورید، و نمیبینید که در اندک زمانی خود نیز خواهید مرد
نیم قرن جنگ میان آتن و اسپارت، اسیر گرفتنهای آنان از یکدیگر، و کشته شدن بهترین مردان هر طرف خاطر اوریپید را سخت آزرده است. وی، در یکی از درامهای آخرین خود، مردمان را به صلح و آشتی دعوت میکند:
ای صلح، سرچشمه فیض تو بی پایان است; زیبایی هیچ چیز چون زیبایی تو نیست; نه، حتی در میان خدایان خجسته نیز کسی چون تو نیست. دل من در آتش اشتیاق است و درنگ تو بس دیرپای. عمر من به آخر میرسد و تو باز نمیگردی. آیا پیش از دیدار شکفتگی جمال تو، ضعف و فرسودگی بر چشمان من چیره خواهد شد آنگاه که نغمه های دلپذیر رقصندگان و پایکوبی آنان که تاج گل بر سر دارند دوباره به گوش رسد آیا موی سپید و اندوه پیری مرا در هم شکسته خواهد کرد ای صلح ورجاوند که کینه ها را فرو مینشانی، به شهر ما بازگرد، از ما دور مشو. اگر به نزد ما آیی، دشمنی و جنگ از اینجا رخت برخواهد بست، و خشم جنونانگیز و تیزی شمشیر از در خانه های ما دور خواهد شد.

در میان نویسندگان بزرگ آن زمان، تقریبا تنها اوست که بردگی را مذموم و مردود میشمرد. در طول جنگ پلوپونزی، مبرهن شد که اینان به حکم طبیعت خویش برده نبودهاند، بلکه بر اثر اتفاقات زندگی بدین حال افتادهاند. اوریپید هیچ گونه اشرافیت طبیعی را نمیپذیرد. به عقیده او، در تشکل شخصیت افراد، محیط بیش از وراثت دخیل است. در تراژدیهای او، بردگان سهمهای بزرگ دارند، و اغلب، بهترین اشعار این درامها از زبان این گروه بیان

میشود. وی درباره زنان با عطوفتی شاعرانه و خیالپرور سخن میگوید و از همه ضعفها و خطاهای جنس لطیف باخبر است و چنان با دقت و واقعپردازی به توصیف آنها میپردازد که آریستوفان او را مخالف جنس زن میشمرد. لکن در حقیقت، بیش از هر درامنویس باستانی دیگر وضع زنان را نمایش میدهد و از نهضت آزادی زنان، که در حال زوال بود، پشتیبانی میکند. برخی از آثار او گویی در عصر ما نوشته شده است. در این نمایشنامه ها، مسائل جنسی، و حتی انحرافات جنسی، به شیوه نویسندگان بعد از ایبسن،1 مورد بررسی قرار گرفته سات. اوریپید مردان را با واقعپروری تمام نمایش میدهد، و در توصیف زنان زن ستایی خود را آشکار میسازد. مدئای وحشتناک، بیش از یاسون قهرمان و عهدشکن، از مهر و عطوفت وی برخوردار گشته است. وی نخستین درامنویسی است که عشق را محور داستانهای خود قرار میدهد. ترانهای که وی در نمایشنامه آندرومده در ستایش خدای عشق سروده بوده، همیشه در دهان هزاران تن از جوانان یونان میگشته است. اما این درام گم شده و به دست ما نرسیده است. قسمتی از آن ترانه چنین است:

ای عشق، ای پروردگار ما، ای پادشاه خدایان و آدمیان، یا ما را به دریافت زیبایی توانا مساز، یا عاشقان بینوا را، که چون گل به قالب میریزی، از میان رنج و سختی، به سرانجامی نیک برسان.

اوریپید طبیعتا بدبین است، زیرا هر گاه که حقیقت بر خیال اصابت کند همواره طبایع رمانتیک بدبین میشوند. هوریس والپول2 میگفت: “زندگی برای کسانی که فکر میکنند، کمدی، و برای کسانی که احساس میکنند، تراژدی است.” شاعر ما میگوید:

در روزگاران گذشته، به زندگی آدمیان نگریستم، و ابری سیاه در آن یافتم. و این سخن را نیز با یقین بسیار میگویم که در بین آدمیان، آنان که فرزانه و هوشمندند، و آنان که تدابیر بزرگ میاندیشند، تلختریـن مکافات را میکشند. آیا از آن هنگام که زندگی آغاز شد، چشم خدا کسی را نیکبخت دیده است

اوریپید از حرص و قساوت انسانی، از تیزهوشی بدکاران، و از بی تمیزی و

بیشرمی مرگ در شگفت است. در آغاز درام آلکسیتس مرگ چنین میگوید: “مگر کار من آن نیست که کسانی را که به حکم تقدیر باید بیمرند، با خود ببرم” و آپولون در پاسخ او میگوید:
---
1. هنریک ایبسن (1828 - 1906) درامنویس بزرگ نروژی. م.
2. ادیب انگلیسی (1717 - 1797) صاحب چند تراژدی منظوم و آثار دیگر. شهرت او بیشتر به سبب نامه های درخشانش است. م.

“نه، تو باید تنها کسانی را با خود ببری که که به سن پیری رسیدهاند.” مرگ، اگر در پایان دوران پیری فرا رسد، امری است کاملا طبیعی و نباید خاطر از آن مشوش داشت. “همچنانکه با گذشت سالها خرمنها در پی هم میآیند، اگر نسلهای آدمی نیز یکی پس از دیگری بشکفند و بار دهند و آنگاه پژمرده و خشک گردند، ما بر سرنوشت خویش نباید زاری کنیم. سیر طبیعت بر این منوال است و نباید از اموری که قوانین طبیعت آن را محتوم و گریزناپذیر ساخته است، هراس داشت.” نتیجهای که میگیرد با اصول عقاید رواقیون سازگار است: “مردانه پایداری و شکیبایی بورز، آزرده مشو.” اوریپید، گاه گاه، به پیروی از آناکسیمنس، و چون رواقیون دوره بعد، خاطر خود را با این اندیشه تسلی میدهد که روح آدمی جزئی است از هوای مقدس آسمانی یا پنوما، و پس از مرگ در روح جهان باقی خواهد ماند.
شاید آنچه مرگ نام دارد، زندگی باشد، و آنچه زندگی خوانده شده، مرگ. کیست که بر حقیقت حال آگاه باشد تنها این نکته بر ما معلوم است که زندگان رنج میبرند، ولی چون جان تسلیم کنند، دیگر غم نمیخورند و درد نمیکشند.
4- مطرود
مردی که ما چهرهاش را از روی این نمایشنامه تصویر میکنیم، با مجسمه نشستهای که در موزه لوور جای دارد، و با پیکره نیمتنهای که در ناپل است، شباهت کامل دارد. این شباهت شاید بدان جهت است که ما را به این نکته معتقد سازد که هر دو تمثال از روی مجسمه های یونانی و اصیل و معتبر ساخته شده است.
چهره پرموی او زیباست، اما از فرط تفکر خسته به نظر میآید، و اندوهی لطیف به آن آرامش داده است.
دوستان او با دشمنانش بر یک عقیدهاند که وی مردی است تاریک بین و ترشرو، و به خنده و نشاط میلی ندارد. سالهای آخر عمر را در جزیرهای که زادگاهش بود به انزوا گذراند; سه پسر داشت، و دوران کودکی آنان اندکی خاطر او را شادمان میداشت. اوریپید خود را با کتاب تسلی میداد، و

تا آنجا که ما خبر داریم، اولین شارمندی بود که در یونان کتابخانه بزرگی برای خود فراهم ساخت.1 دوستان شایستهای داشت که سقراط و پروتاگوراس از آن جمله بودند. سقراط،

---

1. چنانکه گفته شد، قبلا در یونان کتابخانه های دولتی یا سلطنتی تاسیس شده بود. در مصر قدیم نیز، از سلسله چهارم، به بعد، از این گونه کتابخانه ها فراوان بوده است. در کتابخانه های یونان طومارها را در صندوقهایی که چندین خانه داشت جای میدادهاند. انتشار تالیفات بر این وجه بوده است که نویسنده اجازه میداده تا از روی نوشته او نسخه بردارند و نسخه ها را به دست خواستاران برسانند. ولی پس از آن، استنساخ بعدی بدون اجازه مولف نیز ممکن بوده است. مطالب مورد پسند عوام در نسخه های متعدد منتشر میشده، و قیمت آنها نیز سنگین نبوده است. افلاطون در رساله "دفاعیه" خویش میگوید که مقاله "در باب طبیعت" آناکساگوراس به یک دراخما (معادل یک دلار) خرید و فروش میشده است. در دوره اوریپید، آتن مرکز تجارت کتاب در یونان شد.

که به درام خوشبین بود، میگفت که برای تماشای نمایشنامه های اوریپید تا پیرایئوس پیاده راه میپیماید و البته برای فیلسوف تنومندی چون او این کار بزرگی بوده است. نسل جوان، که آزادی اندیشه یافته بود، اوریپید را زعیم و رهبر خود میدانست. ولی در تاریخ یونان، هیچ یک از نویسندگان به اندازه او دشمن نداشته است. داوران مسابقات، که گویا بر خود واجب میدانستهاند که دین و اخلاق را از تیرهای شکاکیت وی حفظ کنند، فقط به پنج درام او جایزه پیروزی دادند. اما آرخونی که عهده دار اداره امور دینی بوده است، بارها اجازه داد تا نمایشنامه های اوریپید در تئاترهای مذهبی آتن نمایش داده شوند، و این نمودار آزادیخواهی و کرم او تواند بود. محافظه کاران و مرتجعان افکار اوریپید و سقراط را علت بیدینی جوانان میدانستند. آریستوفان، نخست در آغاز نمایشنامه آخارناییان، اوریپید را به جنگ خواند، در تسموفوریازوسای بشدت او را هجو کرد، و یک سال پس از مرگ وی نیز در کمدی غوکان حملات خود را ادامه داد. ولی، با وجود این، از قراری که روایت شده است، این دو درامنویس تا پایان عمر با یکدیگر دوستی داشتهاند. تماشاگران نمایشنامه های اوریپید به کفر و الحادی که در آثار او بود سخت معترض بودند، لکن همواره برای تماشای آن نمایشها ازدحام برپا میکردند. هنگامی که این شاعر سنت شکن در بیت 612 تراژدی هیپولوتوس گفت که: "زبانم سوگند خورده است، اما ذهنم آزاد است." خلق تماشاگر چنان در برابر این سخن کفرآمیر فریاد اعتراض برآورد که اوریپید خود ناچار به پا خاست و با تاکید بیان داشت که پیش از

پایان داستان، هیپولوتوس به کیفر خواهد رسید. این سخن خشم و غوغای مردم را فرو نشاند و آسوده خاطرشان ساخت اما درباره هر یک از قهرمانان تراژدیهای یونان این گفته صدق میکرد.
در حدود سال 410، به الحاد متهم شد، و اندکی بعد از آن، هوگیائونون تهمت دیگری بر او وارد ساخت که قسمت عمده دارایی وی را به خطر میافکند. هوگیائونون شعری را که اوریپید در تراژدی هیپولوتوس آورده بود، دلیل خیانت و بدبینی وی قرار داد. اوریپید از این دو تهمت برائت حاصل کرد، ولی موج عظیم اعتراضی که بر تراژدی زنان تروا فرود آمد بر وی مسلم ساخت که، در سراسر آتن، هیچ کس دوستش نیست.
گویند که حتی زنش نیز از او روی گرداند، زیرا که وی در شور و شوق جنگجویانهای که در شهر پدید آمده بود شرکت نمیکرد. در سال 408، دعوت شاه آرخلائوس را پذیرفت و در پایتخت مقدونیه یکچند مهمان او بود. اوریپید در پلا، و تحت حمایت آن پادشاه فردریک مآب1 که از عقاید دینی مردم بیم نداشت مدتی در آرامش و رفاه زندگی کردو در آنجا تراژدی زیبای ایفیگنیا در آولیس و نمایشنامه دینی و پرعمق باکخای را پدید آورد. اما، هجده ماه، پس از
---
1. فردریک کبیر، پادشاه پروس، که ولتر را به نزد خویش دعوت کرد و سه سال در دربار خود او را پناه داد. م.

ورود به آن شهر، درگذشت، و یونانیان خداپرست میگفتند که سگان دربار سلطنتی بدو حمله ور شده و بدنش را پاره پاره کردهاند.
یک سال بعد، پسرش در نمایشنامهای را که وی در پلا نوشته بود، در دیونوسیای شهری به صحنه تئاتر آورد، و داوران مسابقه جایزه اول را به آن دو درام دادند. حتی محققین جدید هم معتقدند که باکخای پوزشنامه اوریپید به دستگاه دینی یونان بوده است. ولی شاید، در عین حال، رفتاری که مردم یونان با وی داشتهاند نیز در آن نمایش داده شده. در این داستان، پنتئوس، پادشاه تب، به دست گروهی از زنان باده گسار جشن دیونوسوس، و به فرمان مادرش آگاوه قطعه قطعه میشود، زیرا که وی آنان را از اجرای این مراسم منع کرده و بزور در مجلس عیش و عشترتشان داخل شده بود. اما این داستان تازه نبود، و به روایات دینی تعلق داشت. قربانی کردن حیوانات، و پاره پاره ساختن مردی که در این مجالس داخل شود، بخشی از مراسم ستایش دیونوسوس بود. این درام قوی، که داستان آن به اساطیر دیونوسوسی بازگشت کرده بود، تراژدی یونان را، در اوج آن، به آغاز پیدایشش وصل میکرد. اوریپید این نمایشنامه را در میان کوهساران مقدونیه نوشت، و در یکی از سرودهای فناناپذیر آن به توصیف آنجا

پرداخت. شاید در ابتدا قصد وی آن بود که باکخای را در شهر پلا نمایش دهد، زیرا در آن شهر، مراسم ستایش باکوس (باکخوس) با شور و شوق فراوان اجرا میشد. اوریپید در بیان جذبه و شوق دینی دقت و بصیرتی شگفتانگیز دارد و نغمه های پرشوری در ستایش خدایان از زبان باده گسار، میسراید. شاید این شاعر پیر به مرزهای عقل رسیده و از آن نیز گذشته باشد. او همچنین بر سستی و بی اعتباری و بر نیازهای عاطفی مردان و زنان واقف است. اما احترامی که در این داستان به مذهب دیونوسوسی گذارده شده سخت مشکوک است، و موضوع آن باز زیانهایی است که از عقاید خرافی سرچشمه میگیرد.
دیونوسوس، در لباس باکوس که صورت جسمانی خود اوست، به تب میرود و مردمان را به پرستش دیونوسوس دعوت میکند، ولی دختران کادموس دعوت او را نمیپذیرند. دیونوسوس، از طریق خواب مغناطیسی، چنان شور و شوق مذهبی شدیدی در آنان برمی انگیزد که رقص کنان به کوهستان میروند و به پرستش وی میپردازند. پوست حیوانات را در بر میکنند، افعی بر کمر خود میبندند، تاجی از پیچک بر سر میگذارند، و گرگ تولگان و آهو برگان را از پستان خویش شیر میدهند. پنتئوس، پادشاه تب، از پرستش دیونوسوس رویگردان است، زیراکه آن را برخلاف عقل و اخلاق و نظم میشمرد; مبلغ آن را گرفتار ساخته، به زندان میفرستد. دیونوسوس در زندان با صبری مسیحی وار پاداش کرده خویش را تحمل میکند. ولی، سرانجام، پروردگاری که به صورت مبلغ درآمده است نام خویش را آشکار میسازد; دیوارهای زندان را میگشاید و، با نیروی شگفتانگیز و معجزه آسای خود، پادشاه جوان را به خواب مغناطیسی فرو میبرد.
پنتئوس، تحت تاثیر این خواب، جامه
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 470
زنانه میپوشد، کوه ها را میپیماید، و به زنان باده گسار میپیوندد. اما زنان میفهمند که او مرد است، و قطعه قطعهاش میکنند. مادر وی، که خود سرمست و بیخویشتن است، سر فرزند را در دست گرفته، به گمان آنکه سر شیری را از تن جدا ساخته است، سرود ظفر میخواند. اما چون به خویشتن میآید و میبیند که سر فرزند خود را در دست دارد، از عبادتی که موجب مستی و بیخبریش گردیده بود سخت خشمگین میشود، و چون دیونوسوس میگوید: “مرا که از خدایانم به بازی گرفته بودی پس این است سزای تو”، مادر پنتئوس در پاسخ چنین میگوید: “آیا خدا نیز چون خشمگین شود، باید چون آدمیان مغرور و سبک مغز رفتار کند” واپسین درس این شاعر بزرگ هنوز چون اولین درس اوست. وی حتی در آخرین نمایشنامه خود، که در بستر مرگ به نوشتن آن سرگرم بود، هنوز همان اوریپید نخستین است.

اوریپید، پس از مرگ، حتی در آتن نیز محبوبیت عامه یافت. عقاید وی، که عمری در راه آن جهاد کرده بود، در قرنهای بعد بر افکار مردم یونان مستولی شد; در دوره انتشار فرهنگ یونان، اوریپید و سقراط بزرگترین و موثرترین متفکران آن سرزمین به شمار میرفتند. موضوع تراژدیهای وی همه از مسائل موجود و زنده زمان بود، و به افسانه های خنیاگران و نقالان نمیپرداخت. از این روی، جهان قدیم تا زمانی دراز نام او را از یاد نبرد. درامهایی که پیشروان وی نوشته بودند رفته رفته از یاد رفت، ولی تراژدیهای او هر سال تکرار میشد و در هر جای جهان یونانی که تئاتری برپا شده بود به نمایش در میآمد. پس از آنکه آتنیان به سیراکوز لشکر کشیدند و، چنانکه اوریپید در درام زنان تروا پیش بینی کرده بود، شکست خوردند، سربازان آتنی به اسارت افتادند و در معادن سیسیل با مرگ در جدال بودند. اما (از قراری که پلوتارک میگوید) تنها سربازانی آزادی به دست میآوردند که بتوانند قطعاتی از درامهای اوریپید را از بر بخوانند. کمدی جدید آثار اوریپید را اساس خود قرار داد و رشد و تکامل خود را از آنجا آغاز کرد. یکی از بنیادگذاران کمدی جدید، که فیلمون نام داشت، میگفت: “اگر یقین داشتم که آدمی پس از مرگ آگاهی خویش را از دست نمیدهد، خود را به دار میآویختم تا اوریپید را در آن جهان ببینم.” در قرن هجدهم و نوزدهم، پیدایش شکاکیت و نهضتهای آزادیخواهی و انساندوستی اوریپید را دوباره زنده کرد و او را از شکسپیر نیز “جدید”تر ساخت.
بالجمله، تنها شکسپیر به پایه او رسیده است و گوته این نکته را نپذیرفته است، زیرا از اکرمان پرسیده: “آیا در همه ملتهای جهان، درامنویسی پیدا شده است که لایق آن باشد که کفشهای اوریپید را در پیش پایش جفت کند” بیش از یک تن پیدا نشده.1
---
1. مقصود شکسپیر است. م.

1- آریستوفان و جنگ

تراژدیهای یونانی از تراژدیهای عصر الیزابت تاریکتر و پراندوهترند، زیرا عامل آرامش بخش کمیک، که در فواصل تراژدیها میآید و تحمل تماشاگران را در برابر سنگینی تراژدی افزایش میدهد، در آن موجود نبود. درامنویس یونانی همواره میکوشید که تراژدی را در مقامی بلند نگاه دارد، و کمدی را به نمایشهای ساتیریک منحصر ساخته بود. نمایشهای ساتیریک در نظر مردم ارج و اهمیتی نداشت، و فقط عواطف انگیخته شده تماشاگران تراژدی را فرو مینشاند. در طی زمان کمدی از تراژدی جدا شد و استقلال یافت، و در جشنهای دیونوسوسی یک روز مجزا بدان اختصاص یافت. در این روز، سه یا چهار کمدی از نویسندگان مختلف در پی هم نمایش داده میشد، و جایزه جداگانهای به آن تعلق میگرفت.

کمدی نیز، چون خطابه، در سیسیل آغاز شد. در حدود سال 484، مردی به نام اپیخارموس، که فیلسوف و طبیب و شاعر بود، از کوس به سیراکوز آمد و، در سی و پنج کمدی، به نشر عقاید فیثاغورس و هراکلیتوس پرداخت و مدافع فلسفه خردگرایی شد; ولی از کمدیهای او فقط قطعاتی پراکنده در نوشته های دیگران باقی مانده است. دوازده سال بعد از آمدن اپیخارموس به سیسیل، آرخون آتن اجازه داد که برای اولین بار گروهی از خوانندگان در اجرای کمدیها شرکت کنند. این هنر نو، از تاثیر دموکراسی و آزادی، رشد و تکامل یافت و در آتن وسیله اصلی هجو اخلاقی و سیاسی گردید. آزادی بیانی که در کمدی وجود داشت سنتی بود که از مراسم فالیسیسم جشنهای دیونوسوس منشا گرفته بود. سودجویی ناروایی که از این آزادی میشد موجب گشت که در سال 440 قانونی وضع شود و حملات شخصی و فردی را در کمدیها ممنوع سازد. ولی سه سال بعد این قانون لغو شد و انتقاد و دشنام گویی، آزادانه، تا زمان جنگهای پلوپونزی ادامه یافت. کمدی، از لحاظ انتقاد سیاسی، در یونان قدیم همان مقامی را داشته است که امروز مطبوعات آزاد دموکراسیهای جدید دارند.

پیش از آریستوفان کمدی نویسهای بسیار بودهاند; حتی این رابله1 بزرگ باستانی، پس از آنکه گرد و غبار جنگهایی که با آنان کرده بود فرو نشست، به ثناگویی برخی از ایشان رضا داد. کراتینوس مدافع کیمون بود و بر ضد پریکلس سخت به جنگ برخاسته بود. وی پریکلس را "خدای قادر، دارنده سرپیازی شکل" مینامید. اما زمان پرعطوفت، ما را از

---

1. نویسنده و پزشک فرانسوی (1490 - 1553)، کتاب "گارگانتوا و

پانتاگروئل” او داستانی است سراسر طنز و هجو، و تشکیلات سیاسی و اجتماعی و مذهبی فرانسه قرن شانزدهم را بشدت مورد انتقاد قرار داده است. م.

خواندن آثار وی بی نیاز کرده است. یکی دیگر از پیشقدمان این هنر فرکراتس بود. وی در حدود سال 420 نمایشنامهای نوشت به نام مردان وحشی، و در آن آتنیانی را که به اعتراف خود از تمدن بیزار و آرزومند “بازگشت به طبیعت” بودند مورد هجو قرار داد. ابداعات جوانان ما اینهمه سابقه دارد. تواناترین رقیب آریستوفان ائوپولیس نام داشت. این دو کمدی نویس نخست به یاری یکدیگر کار میکردند، سپس با هم به نزاع برخاستند و جدا شدند، و سرانجام به هجو یکدیگر پرداختند; اما هر دو بشدت از حزب دموکراتیک انتقاد میکردند و در این مورد با هم توافق کامل داشتند. در طی قرن پنجم، کمدی بدان جهت با دموکراسی خصومت داشت که شاعران مالدوست بودند، و ثروت نیز در دست اشراف بود. اما علت اصلی آن بود که کمدی میخواست با انتقاد و اعتراض مردم را خشنود سازد، و در آن هنگام حزب دموکراتیک صاحب قدرت بود. از آنجا که پریکلس، رهبر حزب دموکراتیک، با عقاید تازهای چون آزادی زنان و رشد و اشاعه فلسفه عقلی موافق بود، کمدی نویسان، با اتفاقی مشکوک، در برابر هر گونه اصلاح اساسی صف کشیدند و بازگشت به آداب و رسوم و اصول اخلاقی “مردان ماراتون” را خواستار شدند. آریستوفان مبلغ این نظر ارتجاعی بود، چنانکه سقراط و اوریپید از افکار و عقاید نو هواداری میکردند. سرانجام، صحنه تئاترهای کمدی میدان جدال دین و فلسفه گردید.
آریستوفان را از اینکه دلبسته آریستوکراسی بوده است باید معذور داشت; وی از خاندانی فرهیخته و دولتمند برخاسته بود، و چنین به نظر میآید که خود در آیگینا زمین داشته است. نام او نیز بر اصالت و نجابت خانوادگیش دلالت دارد، زیرا آریستوفان یعنی “بهترین پدیدار شده”. آریستوفان در حدود سال 450 به دنیا آمد، و جنگ آتن و اسپارت، که موضوع کمدیهای اوست، در دوران جوانیش آغاز گشت. آمدن سپاهیان اسپارت به آتیک موجب شد که وی مزارع خود را ترک گوید و در آتن اقامت گزیند. وی زندگی شهری را دوست نمیداشت، و از اینکه ناگهان مجبور شده بود که با مردمان مگارا و کورنت و اسپارت کینه بورزد آزرده خاطر بود. آریستوفان کشتار یونانیان به دست یونانیان را مذموم میشمرد و در نمایشنامه های خود، پی در پی، مردمان را به صلح و دوستی دعوت میکرد.
پس از مرگ پریکلس در 429، کلئون دباغ و ثروتمند فرمانروای مطلق آتن شد. کلئون نماینده منافع تاجرانی بود که میخواستند اسپارت یکسره از

میان برداشته شود و آتن بر سراسر یونان حاکم گردد.
آریستوفان در یکی از کمدیهای خود، که بابلیان (436) نام داشت و اکنون در دست نیست، کلئون و تدابیر او را چنان سخت به مسخره گرفته بود که فرمانده کل او را به جرم خیانت تحت تعقیب قرار داد و به پرداخت جرمانه مجبورش ساخت. اما دو سال بعد، آریستوفان در نمایشنامه شهسواران انتقام خود را باز گرفت.
قهرمان اصلی این درام دموس (توده مردم) نام داشت و کارگزار او مردی بود که "دباغ" خوانده میشد. شک

نیست که هر کس کنایه روشنی را که در این نمایشنامه بود در مییافت حتی کلئون خود از تماشاگران این نمایش بود. تندی و شدت این هجویه چنان بود که هیچ بازیگری، از بیم عقاب سیاسی، جرئت نداشت که نقش "دباغ" را در نمایش به عهده گیرد; از این روی آریستوفان خود در این نقش بازی کرد. نیکیاس (نام فرضی و ساختگی جبهه اولیگارشیک) اعلام میدارد که یکی از غیبگویان به او گفته است که دومین فرمانده خاندان دموس، قرمه فروش خواهد بود. این پیشگویی تحقق میپذیرد و گروهی از بردگان قرمه فروش را چنین شادباش میگویند: "درود بر کسی که فرمانده آتن پرشکوه ما خواهد بود!" قرمه فروش در جواب میگوید: "برای خدا مرا به ریشخند مگیرید! بگذارید که بروم و شکمبه های خود را بشویم." اما مردی به نام دموستن به او اطمینان میدهد که شایستگی این مقام در او هست، زیرا که مردی است رذل و جاهل. "دباغ"، که مقام خود را در خطر میبیند، به شرح خدمات خود میپردازد و وفادرای خویش را نسبت به "دموس" اظهار میدارد، و چنین ادعا میکند که، جز روسپیان، هیچ کس چون او به "دموس" خدمت نکرده است. در این وقت مضحکه آریستوفانی به وجود میآید: "قرمه فروش" با شکمبه بر سر "دباغ" میکوبد و، با خوردن مقداری سیر، خود را برای مسابقه خطابه در مجلس آماده میسازد. مسابقه شروع میشود، و "دباغ" و "قرمه فروش" میکوشند که در چاپلوسی کردن بر یکدیگر پیشی گیرند. برنده مسابقه کسی است که "دموس" را بیشتر مدح و ثنا گوید و "برای خشنود ساختن خاطر دموس و ارضای شکم وی شایستهتر باشد". هر دو رقیب مقدار کثیری تحفه و ارمغان با خود میآورند و، قبل از انتخاب، به دموس تقدیم میدارند. "قرمه فروش" پیشنهاد میکند برای تشخیص امانت و درستکاری هر یک از داوطلبان خزانه های آنان مورد تفتیش قرار گیرد. در خزانه "دباغ" مقدار کثیری خوراکهای لذیذ و یک پاره نان قندی بزرگ یافت میشود، و معلوم میگردد که وی از این نان قندی تنها یک قطعه بسیار کوچک جهت "دموس" بریده و برده است (اشاره به تهمتی بود که در آن روزها بر کلئون وارد

میساختند و میگفتند که بخش بزرگی از اموال دولتی را دزدیده و به خود اختصاص داده است). از این رو "دباغ" از کار برکنار، و "قرمه فروش" به کارگزاری و صاحب اختیاری خانه "دموس" انتخاب میشود.
کمدی زنبوران (سال 422) نیز دموکراسی را مورد هجو قرار میدهد، اما با شدت و تندی کمتر. گروه همسرایان جمعی از شارمندان بیکاره را به شکل زنبور نمایش میدهد که همگی میکوشند، از طریق قضاوت و عضویت دادگاه، روزی یکی دو اوبولوس کسب کنند، به سخنان "چاپلوسان" گوش دهند، و با اخذ جرمانه و مصادره اموال، پول دولتمندان را در خزانه دولت و کیسه فقرا بریزند. اما باید دانست که آریستوفان، در نخستین کمدیهای خود، فقط میخواسته است که جنگ را مذمت، و صلح جویی را ترویج کند.
قهرمان کمدی آخارناییان (425)، که دیکایوپولیس یا "شارمند درستکار" نام دارد، مردی است زارع، و شکایت از این

دارد که سربازان کشتزارش را ویران کردهاند و در باغ او دیگر انگوری نمانده است که از فشردن آن شراب به دست آورد. دیکایوپولیس هیچ علتی برای جنگ نمیبیند و خوب آگاه است که خودش با اسپارتیان جنگی ندارد. زمانی دراز منتظر بوده است که سرداران و سیاستمداران صلح را اعلام دارند; ولی عاقبت کاسه صبرش لبریز میشود و، برای صلح با مردم لاکدایمون، خود قراردادی نوشته، امضا میکند; ولی هنگامی که گروهی از جنگجویان میهن پرست کشور همسایه با قرارداد او مخالفت میکنند، وی چنین میگوید:
اما ظن من بر آن است که بر روی هم، تنها اسپارتیان را نباید ملامت کرد.
همسرایان: چه گفتی اسپارتیان را نباید ملامت کرد ای رذل بی سرو پا، چگونه جرئت میکنی که در برابر ما خائنانه سخن بگویی گمان میکنی که از خون تو خواهیم گذشت
دیکایوپولیس میگوید: اگر مدلل نساختم که آتن نیز چون اسپارت سزاوار ملامت است، خونم را بریزید.
سپس گردنش را بر روی تخته ساطور میگذارند تا بحث و استدلال خود را آغاز کند. اما در این موقع، یکی از سرداران آتنی، که شکست خورده است، خشمگین و کفرگویان وارد میشود. گروه جنگجو از دیدن وی آشفته میگردد، و دیکایوپولیس، که شراب صلح میفروشد و مردمان را با آن شادی میبخشد، از مرگ رهایی مییابد. نمایش دادن این کمدی محتاج جرئت و شهامت بسیار بود، و فقط در جایی امکان داشت که تماشاگران به شنیدن سخنان طرف مخالف عادت کرده باشند. در کمدی رسم بر آن بود که نویسنده با کنایه و ابهام، و از زبان گروه همسرایان، یا به وسیله یکی از قهرمانان، تماشاگران را مورد خطاب قرار دهد.

آریستوفان از این خاصیت استفاده کرد و گفت: من در میان آتنیان خرمگس مضحکی هستم.
شاعر ما از آن روز که به نمایش کمدیهای خود پرداخت تاکنون هرگز خویشتن را در صحنه تئاتر نستوده است. ... ولی خود معتقد است که نیکیهای بسیار در حق شما کرده. اگر دیگر فریب بیگانگان را فراوان نمیخورید، اگر دیگر تملق چاپلوسان شما را غره نمیکند، و اگر در سیاست دیگر کودکان پیشین نیستید، بدانید که همه از برکت وجود اوست. در زمانهای گذشته، هر گاه سفیری میخواست شما را بفریبد، در وقت خطاب، با احترام بسیار چنین میگفت: "ای ملتی که تاج بنفشه بر سر داری." شما نیز تا لفظ "بنفشه" را میشنیدید، بر جای خود راست مینشستید و با عجب و خودپسندی به اطراف مینگریستید. و هر گاه کسی میخواست که غرور شما را برانگیزد، در وصف کشور شما میگفت: "آتن آراسته و ثروتمند." این سخن در شما سخت موثر میافتاد.
شاعر شما بزرگترین نیکی را در حق شما کرده و از این فریبها بر کنارتان داشته است.
در کمدی صلح (421)، شاعر پیروز شد: کلئون درگذشت و نیکیاس نزدیک بود که برای

آتن قرار داد صلحی را به مدت پنجاه سال با اسپارت امضا کند. ولی اندکی بعد خصومت دوباره آغاز گشت و در سال 411، آریستوفان که از مردان میهن خود مایوس شده بود زنان یونان را به ترک خونریزی دعوت نمود. در آغاز کمدی لوسیستراتا، زنان آتنی، سپیده دمان، شوهران خود را در خواب گذارده، نزدیک آکروپولیس انجمن میکنندو بر آن میشوند که تا زمانی که شوهرانشان با دشمنان آشتی نکنند، از محبت همسران خود بهره ور نگردند; از سوی دیگر، سفیری به نزد زنان اسپارتی میفرستند و آنان را در این جهاد به معاضدت میطلبند. سرانجام، مردان از خواب برمیخیزند و زنان خویش را به خانه میخوانند. ولی هنگامی که زنان از بازگشت سرباز میزنند، مردان آنان را محاصره میکنند. جنگ در میگیرد، و زنان با سطلهای آب جوشان، و از راه نطق و بیان، مهاجمان را به بازگشت مجبور میکنند. در کمدی لوسیستراتا (لشکرشکن) زنان به مردان چنین میگویند:
در جنگهای گذشته، سختیهای فراوان کشیدیم و رنجهای بسیار تحمل کردیم. ... ولی، در عین حال، بدقت مراقب رفتار شما بودیم، و اغلب در خانه میدیدیم که شما قصدهای نادرست و اندیشه های خطا در دل دارید. هر گاه از شما درباره این امور پرسشی میکردیم، در پاسخ میگفتید "این کار شما نیست، خاموش باشید." ولی ما میگفتیم "پس چرا در این کارها

شما مردان چنین کودکانه رفتار میکنید”
رهبر و فرمانروای مردان میگوید که زنان نباید در کارهای عمومی دخالت کنند، زیرا از اداره خزانه عاجزند.
(در این وقت که همگی سرگرم بحث و جدلند، بعضی از زنان، آهسته و پنهانی، به شوهران خود میپیوندند و عذرها و پوزشهای “آریستوفانی” میآورند.) لوسیستراتا پاسخ میدهد: “زنان از خزانه داری عاجز نیستند، زیرا زمان درازی است که بر کیسه شوهران خود تسلط دارند، و این همواره به سود هر دوی ایشان بوده است.” بحث و استدلال وی چنان پرشور و هیجانانگیز است که همگی میپذیرند که شورایی از دولتهای متخاصم تشکیل شود. هنگامی که نمایندگان دولتها حاضر میشوند، لوسیستراتا همه را از باده سرمست میکند، و در حال شور و نشاط، قرارداد صلح را منعقد میسازند. گروه همسرایان نیز، در پایان نمایش، سرودی در ستایش صلح میسراید.
2- آریستوفان و رادیکالها
آریستوفان در پشت پرده فساد و تباهی حیات اجتماعی آتن دو علت اساسی مشاهده میکرد: یکی آزادی، و دیگری بیدینی. وی با سقراط در این عقیده موافق بود که تفوق و سیادت مردم، به حکومت سیاستمداران منجر و مبدل شده است. ولی اعتقاد او بر این بود که، بر اثر شکاکیت سقراط و آناکساگوراس و سوفسطاییان، مبانی اخلاقی مردمان، که زمانی موجب نظام اجتماعی و استقلال فردی بود، یکسره متزلزل شده است. در کمدی ابرها، فلسفه

جدید را بشدت انتقاد میکند; مردی قدیمی به نام سترپسیادس در جستجوی دلیلی است که بدان وسیله از پرداخت وامهای خویش استنکاف ورزد. چون میشنود که سقراط برای اثبات هر ادعا، حتی ادعاهای نابجا و نادرست، “دکان استدلال و تفکر” باز کرده است، سخت خشنود میشود. سترپسیادس به مدرسه “سخت اندیشان” راه مییابد. سقراط را میبیند که در میان مجلس درس، در زنبیلی که از سقف آویخته شده، نشسته و غرق تفکر است. برخی از شاگردانش نیز خم شده، بینیهای خود را بر زمین گذاردهاند.
سترپسیادس: این مردم که چنین شگفتانگیز قد خم کردهاند، چه میکنند
شاگرد: اینان در اسراری که از تارتاروس ژرفتر است غوطهورند.
سترپسیادس: اما ببخشید اما چرا قسمت تحتانی بدن خود را چنین در هوا کرده اند
شاگرد: زیرا قسمتهای دیگر بدنشان به مطالعه نجوم مشغول است.
(سترپسیادس از سقراط درس میخواهد.)

سقراط: به کدام خدایان سوگند میخوری زیرا نزد ما هیچ خدایی معتبر نیست.
(سپس به سوی گروه ابرها اشاره میکند.) خدایان بر حق اینانند.
سترپسیادس: پس زئوس چیست
سقراط: زئوسی در کار نیست.
سترپسیادس: پس باران از کجاست سقراط: این ابرها. آیا هرگز دیدهای که آسمان بی ابر هم باران بفرستد
سترپسیادس: پس اینک بگو که غرش تندر از کجاست من از صدای آن به لرزه میافتم.
سقراط: ابرها میغلتند و تندر پدید میآورند.
سترپسیادس: چگونه
سقراط: ابرهای آبدار به هر طرف میغلتند، و چون بسختی بر یکدیگر کوفته شوند، این صدا برمیخیزد.
سترپسیادس: پس کیست که آنها را میجنباند و میراند آیا این زئوس نیست
سقراط: نه، هرگز. این گردشار است که ابرها را به جنبش میآورد.
سترپسیادس: بزرگترین خدایان همین گردشار است اما غرش رعد از چیست
سقراط: من اینک علت آن را از روی وجود خودت به تو خواهم آموخت. آیا هرگز پس از آنکه در ضیافتی شکمت از آش پرشده، اختلالی در معده خویش احساس کردهای و آیا هرگز مقداری از آن جوش و خروش درونی ناگهان بشدت از تو خارج شده است
در صحنه دیگر، فیدیپیدس، فرزند سترپسیادس، "استدلال بجا" و "استدلال نابجا" را در صورت آدمیان میبیند. "استدلال بجا" به او میگوید که تو باید فضایل رواقی مردان ماراتون را پیروی کنی. اما "استدلال نابجا" قانون اخلاقی تازه را به او پیشنهاد میکند. "استدلال نابجا" از او میپرسد که آدمیان از عدل و فضیلت و اعتدال چه سودی بردهاند در ازای یک مرد با تقوا و فضیلت، که موفق و محترم باشد، همیشه ده مرد بی فضیلت و بی تقوای موفق و محترم وجود داشته است. خدایان را در نظر بگیر: همگی دروغ میگفتند، دزدی میکردند، به جنایت و زنا دست میزدند، و همیشه معبود جمله یونانیان بودهاند. هنگامی که "استدلال بجا"
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 477
بر اینکه غالب مردم موفق و محترم نادرست و بی تقوا بودهاند، خرده میگیرد، "استدلال نابجا" چنین میگوید:
استدلال نابجا: آیا میدانی که قاضیان ما از کجا برخاستهاند
استدلال بجا: آری، از میان اراذل.
استدلال نابجا: شک نیست. اکنون بگو که شاعران تراژدی نویس چه

کسانی هستند
استدلال بجا: اراذل.
استدلال نابجا: و همه خطیبان ما استدلال بجا: همگی ازاراذلند.
استدلال نابجا: اکنون به اطراف خود بنگر. (بر میگردد و به تماشاگران اشاره میکند.) دوستان ما که در این مجلس گرد آمدهاند بیشتر از کدام دسته اند
استدلال بجا: (بدقت تماشاگران را مینگرد) اکثریت با اراذل است.
فیدیپیدس چنان شاگردی "استدلال نابجا" را به جان میپذیرد که پدر خویش را لگدکوب میکند، زیرا هم توانایی این کار را دارد و هم از آن لذت میبرد; از پدر میپرسد: "مگر تو نبودی که مرا در دوران کودکی با چوب و لگد میزدی" سترپسیادس بینوا فرزند خود را به زئوس سوگند میدهد، ولی فیدیپیدس میگوید که دیگر زئوسی در کار نیست، و جای آن را گردشار گرفته است. سترپسیادس، خشمگین و آشفته، در کوچه و بازار میدود و مردم را به ویران ساختن این مدرسه و برانداختن فلسفه نو دعوت میکند. مردم به سوی "دکان استدلال و تفکر" حمله ور میشوند و آن را آتش میزنند، و سقراط بدشواری از مهلکه میگریزد.
اما درست نمیدانیم که این کمدی در پدید آوردن تراژدی مرگ سقراط تا چه حد موثر بوده است. کمدی ابرها در سال 423 به روی صحنه آمد، و بیست و چهار سال بعد از آن محاکمه مشهور سقراط روی داد. شوخ طبعی و طنز و لطیفهای که در آن بود فیلسوف ما را رنجیده خاطر نساخت. روایت شده است که سقراط خود در مجلس نمایش حاضر شده بود. تا دشمنان خود را بیشتر خشمگین سازد. از قراری که افلاطون بیان میکند، سقراط و آریستوفان حتی پس از اجرای این نمایش نیز با یکدیگر دوستی داشتهاند. افلاطون نیز خود، نزد دیونوسیوس اول، فرمانروای سیراکوز، کمدی ابرها را میستاید و، پس از مرگ استاد خویش، با آریستوفان دوستی میکند. کسانی که در سال 399 سقراط را متهم ساختند سه تن بودند: یکی ملتوس بود، که در وقت نمایش کمدی ابرها کودکی بیش نبود، و دیگری، که آنوتوس نام داشت، پس از آن نمایش با سقراط دوست شد. احتمال بیشتر بر آن است که گردش و رواج بعدی این کمدی، به عنوان یک اثر ادبی، در محکومیت سقراط سهم موثرتری داشته است. چنانکه افلاطون در دفاعیه سقراط نقل میکند، سقراط خود این نمایشنامه را یکی از علل اصلی بدنامی خویش دانسته و گفته است که تعصب قاضیان بدان سبب برانگیخته شده است.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 478
کس دیگری که در آتن آن زمان هدف تیرهای هجو و انتقاد آریستوفان قرار گرفت اوریپید بود. اما در این مورد هیچ جای آشتی باقی نمانده بود.

آریستوفان شکاکیت سوفسطاییان، و فردگرایی اخلاقی و اقتصادی و سیاسی موجود را، که اساس حکومت و اجتماع را متزلزل ساخته بود، نکوهش میکرد; به آزادی زنان، که موجب تحریک و شورش این جنس شده بود و با احساسات شدید از آن سخن گفته میشد، بدبین بود; و نهضت سوسیالیستی آن روز را، که موجب طغیان بردگان میشQنمیپسن†ϱϴ آریستوفان همه این بلاها و پلیدیها را در آثار اوریپید مجسم میدید، و بر سر آن بود که، با استهزا و ریشخند، تاثیر درامهای آن شاعر بزرگ را در اذهان مردم یونان خنثی کند.
وی، در سال 411، با کمدی تسموفوریازوسای به هجو اوریپید پرداخت; عنوان این نمایشنامه را از نام ϢKŬkϱ که، با IϱϢ) اداری از امور جنسی، برای دمتر و پرسفونه جشن گرفته بودند، اخذ کرد. در آغاز نمایشنامه، زنان خویشتندار و فداکار گرد هم نشسته، مشورت میکنند که اوریپید، که زنان را هجو کرده است، چگونه انتقام بگیرند. اوریپید از قصد آنان باخبر میشود و پدر زن خود را، که منسیلوخوس نام دارد، که در لباس زنان به میان ایشان میفرستد تا از وی دفاع کند. یکی از زنان شکوه از آن دارد که اوریپید وی را از کسب معاش محروم ساخته است، زیرا که وی پیش از آن برای معابد تاج گل میساخته و بدان وسیله زندگی میکرده است; اما از روزی که این شاعر درامنویس گفته است که خدایانی وجود ندارند، بازار این کسب کساد شده است. منسیلوخوس در دفاع اوریپید میگوید که هر آنچه این شاعر درباره زنان گفته است بی تردید درست است، و حتی از آنچه زنان خود درباره خطاهای خویش میدانند نرمتر و ملایمتر است. زنان برمنسیلوخوس بدگمان میشوند، جامه وی را میدرند، و آهنگ بریدن آلتش را میکنند. منسیلوخوس، برای نجات خویش، کودکی را از آغوش زنی میرباید و میگوید که اگر به وی نزدیک شوند، کودک را خواهد کشت. اما زنان دوباره به وی حمله ور میشوند. منسیلوخوس پوشش کودک را برمیگیرد و ناگهان درمییابد که آن زن مشک شراب را در پارچه پیچیده و به صورت کودکی در آورده است تا از پرداخت مالیات بگریزد.
منسیلوخوس، برای ترسانیدن صاحب مشک، فریاد میکشد که سر از تن کودک جدا خواهد ساخت. زن به زاری میگوید: "خون فرزندم را مریز. و اگر قصد کشتن او را داری، دست کم بگذار تا کاسهای بیاورم و خون او را نگاه دارم." منسیلوخوس، با آشامیدن شراب، به جنگ و ستیز پایان میدهد و، در ضمن کار، کسی را به نزد اوریپید میفرستد تا به یاریش بشتابد. اوریپید، در موارد مختلف، به صورت قهرمانهای تراژدیهای خود گاه به صورت منلائوس، گاه به صورت پرسئوس، و گاه در لباس اخو در این کمدی ظاهر میشود و سرانجام منسیلوخوس را از مهلکه نجات میبخشد.
آریستوفان، حتی پس از مرگ اوریپید، وی را در کمدی غوکان مورد حمله

قرار میدهد.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 479
دیونوسوس، خدای این نمایشنامه، از درامنویسانی که در آتن باقی ماندهاند خشنود نیست و به جهان دیگر میرود تا اوریپید را بازگرداند. هنگامی که در کشتی به آن جهان میرود، در راه به گروهی از غوکان برمیخورد. سخنانی که غوکان میگویند بی شک یک ماه تمام ورد زبان جوانان آتنی بوده است. آریستوفان، در این کمدی، دیونوسوس و اسرار الئوسی را گستاخانه مسخره میکند. هنگامی که خداوند به جهان دیگر میرسد، میبیند که اوریپید بر آن سر است که اشیل را از تخت پادشاهی درامنویسان به زیر آورد و خود بر جای او نشیند. اشیل بر اوریپید تهمت میزند که وی، با نشر عقاید شکاکانه و نادرست و خطرناک خویش، اخلاق زنان و جوانان را تباه کرده است; و میگوید که بسیاری از زنان شریف و مهذب را میشناسیم که بر اثر شنیدن سخنان زشت و قبیح اوریپید خود را کشتهاند. سپس ترازویی میآورند، و هر یک از آن دو شاعر قطعاتی از اشعار خود را در کفهای میگذارد. یک عبارت وزین و پرمغز اشیل بر دوازده قطعه از اشعار اوریپید میچربد (در اینجا، هجو و طعن آریستوفان شامل شاعر سالخوردهتر نیز میشود.) سرانجام اشیل تعهد میکند که اگر شاعر جوانتر خودش، زن و فرزندانش، و بار و بنهاش جملگی در یک کفه قرار گیرند، او در اشعار خود بیتی را خواهد یافت که به تنهایی از آنها سنگینتر باشد. در پایان مسابقه، شاعر شکاک مغلوب میشود، و اشیل پیروز به آتن باز میگردد.1 این کمدی، که قدیمیترین نمونه سخن سنجی است، جایزه اول را ربود و چنان تماشاگران را خوش آمد که پس از چند روز دوباره به صحنه آمد.
آریستوفان، در کمدی دیگری به نام زنان در شورا (393)، که به پایه سایر آثارش نمیرسد، به نحو کلی، نهضت انقلابی زمان خود را هجو میکند. در این نمایشنامه، زنان آتن لباس مردان بر تن میکنند، در مجلس گرد میآیند، بر علیه شوهران و برادران و فرزندان خود رای میدهند، و فرماندهان و حکام دولتی را از میان خود انتخاب میکنند. رهبر آنان زنی است به نام پراکساگورا که سخت طرفدار انتخاب زنان است و میگوید زنانی که زیر تسلط مردان ابله میروند احمق و نادانند. وی معتقد است که ثروت باید میان همه شارمندان بتساوی قسمت شود، و بردگان از آن بی بهره باشند. آریستوفان در کمدی پرندگان (414)، که شاهکار اوست، “مدینه فاضله” را با شدت کمتری مورد حمله قرار میدهد. داستان این نمایشنامه چنین است که دو تن از شارمندان آتن، که از اصلاح شهر خویش مایوس شدهاند، به مقام پرندگان صعود میکنند و امیدوارند که زندگی مطلوب خود را در میان آنان خواهند یافت. این دو مرد آتنی، در میان زمین و آسمان، و

به یاری پرندگان، شهری میسازند به نام “سرزمین چهچهه ابرها”; پرندگان، با نغمهای که چون سرودهای شاعران تراژدی پرداز خوش آهنگ و دلنشین است، به آدمیان چنین میگویند:
---
1. این نکته شاید اشارهای باشد به تکرار نمایش درامهای اشیل.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 480
ای زادگان آدمی که عمرتان بس کوتاه است، و با غم و اندوه از روزی به روز دیگر کشیده میشوید; شما ای خاکیان تیره بخت که عریان و بی بال و پر نالان و ناتوان و رنجورید; به گفته پرندگان بلند پرواز، که خداوندان جاویدان عرشند و از فراز آسمان، با دیدگان رحمت بار، بر رنج و تشویش و تیره بختی شما مینگرند، گوش فرا دهید.
پرندگان بر آن میشوند که میان انسان و خدایانش حایل شوند. دیگر هیچ دودی از قربانیان به مشام خدایان نمیرسد; اصلاح طلبان میگویند که خدایان کهن از گرسنگی خواهند مرد، و پرندگان صاحب قدرت و جلال خواهند شد. از این پس خدایان به صورت مرغان ساخته میشوند. هر خدایی که به شکل انسان پدید آید در دم نابود میشود. سرانجام، پیشوای مرغان تقاضای خدایان کهن را بدان شرط میپذیرد که خادمه محبوب زئوس را به زنی بستاند. پایان کمدی پیوند مسرتبخش خادمه زئوس با پادشاه مرغان است.
3- هنرمند و فیلسوف
آثار آریستوفان ترکیب درهمی است از زیبایی، حکمت، و زشتی. وقتی که طبعش موافقت کند، چنان اشعار زیبایی میسراید که تاکنون هیچ مترجمی را قدرت نقل آن نبوده است. گفتگوهای کمدیهای او سرشار از حیات است; و شاید حیات و واقعیت نیز یارای آن نداشته باشد که بدان پایه شدت، قدرت، و تندی از خود نشان دهد. وی، در قدرت بیان و استحکام لفظ، با رابله، شکسپیر، و دیکنز برابر است; قهرمانان کمدیهای او، چون شخصیتهای آثار این بزرگان، بهتر از هر مورخی خصوصیات زندگی عصر وی را نمایش میدهند. هیچ کس تا آثار آریستوفان را نخوانده باشد، آتنیان را نمیتواند شناخت. اما داستانهای او همگی خنده آورند. از بی نظمی جهان وقایع چنین بر میآید که حوادث را ارتجالا در پی هم مینهاده است. گاهی، در اواسط داستان موضوع آن به پایان میرسد، و وی ناچار است که بقیه وقت را به هزل گویی و مسخره بازی بگذراند. لطیفه گوییهایش غالبا سخیف است; از مسائل بسیار ساده و بی اهمیت سخن میگوید; به کلام خود بیش از اندازه طول میدهد; و غالبا، برای ایجاد خنده، از هضم و دفع غذا و امور تناسلی دم میزند. در کمدی آرخانایان از کسی سخن میرود که هشت ماه مداوم به کار دفع مشغول است; در کمدی ابرها دفع مواد زایده بدن با

فلسفه عالی در هم آمیخته است. در این نمایشنامه، یک ورق در میان، از مقعد و باد معده و اعضای تناسلی تا انزال و لواط و استمنا سخن میرود. این کمدی پر است از این گونه نکات. وی

به رقیب سالخورده خود کراتینوس تهمت میزند که شبها بستر خویش راتر میکند. آریستوفان بیش از سایر شاعران قدیم به سخن سرایان عصر ما شبیه است، زیرا که نوشته های ضد اخلاق و منافی عفت هیچ گاه کهنه نمیشوند. ابتذال و سخافت کمدیهای آریستوفان وقتی بشدت آشکار میشود که پس از آثار شاعران دیگر یونان خاصه پس از تراژدیهای اوریپید خوانده شوند. تصور نمیتوان کرد که تماشاگران آن درامها از این کمدیها چه لذتی میبردهاند.
اگر ما خود از محافظه کاران باشیم، میتوانیم بگوییم که این شاعر با هر گونه رادیکالیسم مخالف، و به همه زشتیها و زیباییهای قدیم وفادار است. کمدیهای آریستوفان بیش از آثار سایر نویسندگان یونانی ضد اخلاق است; ولی، گویا به امید جبران این نقص، قصد آن دارد که با فساد اخلاق جدا مبارزه کند. آریستوفان همواره طرفدار اغنیاست، ولی جبن و کمدلی را نکوهش میکند. خود درباره اوریپید، چه در زمان حیات و چه بعد از مرگ او، بیرحمانه دروغپردازی میکند، ولی در عین حال خیانت و دروغ را مذموم میشمارد.
زنان آتن را به نحوی باورناپذیر پست و بیمقدار میخواند، ولی اوریپید را به همین سبب محکوم میسازد.
خدایان را چنان گستاخانه مسخره میکند1 که در مقام قیاس با سقراط خداشناس باید او را کافر مطلق بدانیم. ولی، از سوی دیگر، خود را هوادار مذهب میشمارد و فلاسفه را، به جرم اینکه اساس دین را ویران ساختهاند، سرزنش میکند. اما، با اینهمه، کلئون مقتدر را هجو کردن و پلیدیهای مردم را در برابر چشمشان نمایش دادن جرئت و دلیری بسیار میخواهد. وی، با بصیرت و تیزهوشی بسیار، خطری را که از مجرای دین و اخلاق، از طریق شکاکیت سوفسطایی و فردگرایی اپیکوری، حیات یونان را تهدید میکند باز میشناسد و آن را آشکار میسازد. آتن اگر پارهای از اندرزهای آریستوفان را به گوش قبول شنیده بود و بر حسب آن از شدت امپریالیسم خود میکاست و با اسپارت صلح میکرد و فساد و اغتشاش بعد از دوران پریکلس را با رهبری آریستوکراتیک تقلیل میداد، شاید روزگارش بهتر میشد.
اندرزهای آریستوفان بیشتر از آن روی بی تاثیر ماند که وی خود به آنچه میگفت چندان اعتنایی نداشت; افراطش در گفتگو از امور جنسی و هجو و دشنام موجب شد که قانون، حمله های شخصی و فردی را منع کند. هر

چند که این قانون بزودی لغو شد، کمدی قدیم، که به هجو و نقد مسائل سیاسی میپرداخت، قبل از مرگ آریستوفان (385) از میان رفت و، حتی در آخرین نمایشنامه های او، جای خود را به "کمدی میانه" داد، که بیشتر به امور اخلاقی و عشقی توجه داشت. ولی در حقیقت این نوع درام یونانی هنگامی رو به زوال نهاد که شدت و تندی خود را از دست داد. فیلمون و مناندروس یکچند خودنمایی کردند، سپس ناپدید شدند

---

1. میگوید که پارهای از خدایان در آسمان فاحشهخانه برپا داشتهاند.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 482

و از یادها رفتند. ولی آریستوفان در برابر همه دگرگونیهایی که در اصول اخلاقی و سنن ادبی روی داد پایداری کرد، و هنوز، در زمان ما، یازده نمایشنامه از چهل و دو نمایشنامه وی باقی مانده و پی در پی به نمایش در میآید. حتی امروزه، با وجود مشکلاتی که در فهم و ترجمه این کمدیها هست، آریستوفان کاملا زنده و مورد توجه است، و حتی امروز ما میتوانیم آثار وی را بخوانیم و از آن لذتی شیطانی برگیریم.

گرچه در این دوران شعر و درام به اوج کمال خود رسیده بود، نثر نیز رواج تمام داشت. سخنرانی، که بر اثر دموکراسی و نظام قضایی رونق یافته بود، یکی از مهمترین عناصر فرهنگ یونان شد و با شور و شوق تمام مورد توجه قرار گرفت. در سال 466، کوراکس سیراکوزی رسالهای نوشت به نام هنر کلمات، و قصدش راهنمایی کسانی بود که میخواستند در مجامع و محاکم سخن بگویند. تقسیمات قراردادی خطابه یعنی مقدمه، روایت، بحث، ملاحظات، نکات ثانوی، و خاتمه در این رساله معین شده است. گورگیاس این فن را به آتنیان آموخت، و آنتیفون شیوه آراسته گورگیاس را در خطابه ها و رسالات خود به کار میبرد و با آن جبهه اولیگارشیک را تقویت میکرد. با ظهور لوسیاس، فن خطابه صورتی زندهتر و طبیعیتر به خود گرفت. ولی فقط سیاستمداران بزرگی چون تمیستوکلس و پریکلس بودند که سخنرانی را از تصنع پاک ساختند و تاثیر آن را با سادگی و بی پیرایگی آشکار داشتند. سوفسطاییان این سلاح را چنان تیز و نافذ ساختند و شاگردانشان چنان در به کار بردن آن ورزیده شدند که چون اولیگارشها در 404 قدرت را به دست آوردند، آموزش این فن را یکسره ممنوع داشتند.

نثر دوره پریکلس به تاریخنویسی رونق و اهمیت بخشید. از یک نظرگاه، در قرن پنجم ق م بود که تحقیق در اعصار گذشته رواج یافت، و به محل و مقام انسان در سیر زمان آگاهانه توجه شد. واقعه نگاری هرودوت سرشار از شور و قدرت جوانی است. ولی، پنجاه سال بعد، هنگامی که توسیدید در میدان ظاهر میشود، این فن به حدی کمال یافته است که در دوره های بعد هیچ کس از آن فراتر نمیرود. فلسفه سوفسطایی تنها عنصری است که این دو مورخ را از هم جدا و متمایز میسازد. هرودوت مردی سادهتر و شاید نیک اندیشتر بود، و بی شک روحی زندهتر داشت. وی، در حدود سال 484، در هالیکار ناسوس به دنیا آمد، و خاندانش بدان پایه ممتاز و مهم بود که افراد آن در تحریکات سیاسی شرکت میجستند. او خود، در سی و دو سالگی، به سبب کارهای عم خویش، از شهر بیرون رانده شد; در همین اوان بود که مسافرتهای دور و دراز خود را آغاز کرد و اساس کتاب تاریخ خویش را فراهم داشت. وی از فنیقیه به مصر روانه شد، از آنجا تا الفنتین به سوی جنوب پیش رفت، از

مغرب تا کورنه، در مشرق تا شوش، و از شمال تا شهرهای یونانی ساحل دریای سیاه سفر کرد. به هر کجا میرفت، با دقت یک محقق و با کنجکاوی

یک کودک در همه چیز تفحص میکرد; هنگامی که در حدود سال 447 در آتن مستقر شد، ملاحظات و یادداشتهای فراوانی درباره تاریخ و جغرافیا و عادات و رسوم کشورها و مردم اطراف مدیترانه فراهم کرده بود. هرودوت با این توشه گرانقدر، و با اندکی انتحال و اقتباس از آثار هکاتایوس و سایر پیشینیان، مشهورترین اثر تاریخی جهان را پدیدآورد و تاریخ زندگی مردم مصر و خاور نزدیک و یونان را، از مبادی اساطیری تا زمان جنگ ایران و آتن، ثبت کرد. روایت شده است که وی بخشهایی از کتاب خود را در آتن و در اولمپیا برای مردم میخواند. آتنیان چنان از شرح جنگ یونان و ایران و از وصف کارهای خویش خرسند و شادمان شدند که رای دادند تا به وی دوازده تالنت (معادل 60,000 دلار) جایزه داده شد; همه تاریخنویسان این روایت را دلنشینتر از آن میدانند که حقیقتی داشته باشد.

در مقدمه کتاب، به شیوهای پرشکوه، غرض از تالیف آن چنین بیان شده است:

این کتاب ذکر پژوهشهای هرودوت هالیکارناسوسی است، و بدان سبب پدید آمده است که کارهای شگرف و شگفتانگیز یونانیان و بیگانگان به دست فراموشی سپرده نشود. خاصه آنکه انگیزه های جنگهای آنان نیز بر کسی پوشیده نماند.

هرودوت در کتاب خود به ذکر تاریخ همه ملتهای مشرق مدیترانه پرداخته است، و از این روی اثر وی را میتوان، به مفهومی محدودتر، "تاریخ جهان" نام گذارد. این کتاب بمراتب از تاریخ توسیدید کاملتر و مجال بحث در آن گشودهتر است. تضادی که بین استبداد کشورهای بیگانه و دموکراسی یونان وجود دارد به وقایع این کتاب وحدتی بخشیده است که، بی آنکه مولف خود خواسته باشد، علی رغم چند وقفه و بازگشت نامنظم، یکسر به سوی پایان منتظره و حماسه وار سالامیس پیش میروند. غرض از تالیف این کتاب "ثبت اعمال شگفتانگیز و جنگها"ست. وقایع آن در حقیقت گاهی کج فهمی تاسفانگیز گیبن را از تاریخ به یاد میآورد، زیرا در نظر وی تاریخ عبارت است از "ذکر جنایات، خطاها، و تیره روزیهای انسانی." هر چند که هرودوت در باب ادبیات و فلسفه و علوم و صنایع فقط گاه گاه بر سبیل اتفاق سخن میگوید، اما با اینهمه، در توصیف اجتماعات، از آداب و رسوم و عقاید و طرز لباس پوشیدن مردم هر ناحیه نکات بسیار ذکر میکند. از پریدن گربه های مصری در آتش، از مست شدن دانوبیان بر اثر استشمام، از بنای دیوارهای بابل، از خوردن ماساگتها پدران و مادران خویش را، و از روییدن ریشی ستبر بر چهره کاهنه معبد آتنه در پداسوس بتفصیل سخن میراند. وی نه تنها به توصیف شاهان و شهبانوان میپردازد، بلکه همه گونه مردم را وصف میکند; زنان، که در تاریخ توسیدید ذکری از ایشان به میان

نیامده بود، صفحات این کتاب را با زیبایی و بیرحمیها و افتضاحات خود رنگین کردهاند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 484
چنانکه استرابون میگوید "در نوشته هرودوت سخن پوچ فراوان است"، لکن باید دانست که این مورخ، چون ارسطو، در زمینه های گوناگون گام نهاده، و امکان خطا کردن بسیار داشته است. دامنه جهل او، چون حیطه عملش، فراخ است، و زودباوری او از فرزانگیش کم نیست. به گمان او، منی مردم حبشه چون رنگ پوستشان سیاه است. اعتقاد او بر این است که مردم لاکدایمون بدان سبب در جنگها پیروز میشدند که استخوانهای اورستس را به اسپارت برده بودند. درباره تعداد و مقدار سپاهیان خشیارشا، درباره کشتگان ایرانی، و درباره فتوحات آسوده از زخم زبان یونانیان سخنان گزافه میگوید. وی در کار خویش از تعصب میهن پرستی خالی نیست، لکن جانب عدالت را نیز رها نمیکند. در مناظرات و مباحثات سیاسی، حق هر دو جانب را ادا میکند;1 دلاوری مهاجمین و شرافت و شهامت ایرانیان را میستاید. هر گاه که به راویان و مخبران بیگانه اعتماد میکند، دچار خطاهای بزرگ میشود; چنانکه بختنصر را زن میپندارد، کوه های آلپ را رود میشناسد، و خئوپس را پس از رامسس سوم میانگارد. ولی هر گاه که خود در امری شاهد و ناظر بوده باشد، قولش پذیرفتنی است، و با گسترش دامنه آگاهیهای ما حقیقت این گونه گزارشهای وی روز به روز روشنتر میشود.
بسیاری از خرافات را بی تامل میپذیرد، از معجزات فراوان سخن میگوید، گفته غیبگویان را با احترام تمام نقل میکند، و صفحات کتاب خود را با ذکر پیش بینیها و تطیرات گوناگون سیاه میسازد; برای سمله و دیونوسوس و هراکلس تاریخ مرگ و حیات معین میکند و، چون بوسوئه، تاریخ جهان را سراسر نمایشی میداند که مشیت الاهی بر شئون آن حکمرواست و در آن نیکی و فضیلت پاداش، و بدی و خونریزی و کامیابی گستاخانه آدمی کیفر مییابد. ولی گاه، گویی بر اثر شنیدن عقاید سوفسطاییان، در اواخر عمر، عاقلانه و منطقی اندیشه میکند; گوید که خدایان اولمپی را هومر و هزیود ساختهاند، و معتقد است که ادیان و اعتقادات زاده آداب و رسومند، و آگاهی همه مردم در باب خدایان یکسان است. هر چند که مشیت الاهی را حاکم بر تاریخ میداند، در کار خود آن را به یک سو نهاده، به جستجوی علل طبعی میپردازد. به شیوه محققان علوم، افسانه دیونوسوس و اوزیریس را با هم میسنجد و تطبیق میکند. به بعضی افسانه ها، که از دخالت خدایان در امور عالم حکایت میکنند، صبورانه لبخند میزند، و خود در توجیه آن گونه امور علل طبیعی و امکانپذیر بیان میدارد. در تعریف روش کلی خویش، زیرکانه چنین میگوید: "من باید آنچه را که روایت شده است باز گویم، لکن

هرگز خود به باور داشتن آن مجبور نیستم. و شما این سخن را در مورد همه
---
1. رجوع شود به سخنان خیالپرورد و بسیار پرارجی که در گفتگو از حکومتهای سلطنتی و دموکراسی به میان میآورد: فصل چهارم، III ، صص 94 - 96.

روایات این تاریخ صادق بدانید.” هرودوت نخستین مورخ یونانی است که آثارش به دست ما رسیده; از این روی، سیسرون را که به وی “پدر تاریخ” لقب داده است میتوان معذور داشت. لوکیانوس نیز، چون اکثر بزرگان قدیم، هرودوت را برتر از توسیدید شمرده است.
ولی با اینهمه، فرق میان ذهن هرودوت و توسیدید همچون تفاوتی است که بین عنفوان جوانی و دوران کمال موجود است. توسیدید مولود عصر روشنگری یونان است. همچنانکه گیبن خویشاوند روحی و فکری بیل1 و ولتر بود، وی نیز نسب به سوفسطاییان میبرد. پدرش مردی دولتمند بود که در تراکیا چندین کان طلا در تصرف داشت; مادرش نیز در یکی از خاندانهای سرشناس تراکیا زاده شده بود. وی خود تا آنجا که ممکن بود در آتن دانش آموخت و در میان شکاکان پرورش فکری یافت. هنگامی که جنگ پلوپونزی روی نمود، وی روز به روز وقایع آن را ثبت کرد. در سال 430، از وبایی که آمده بود آسیب دید. در 424، هنگامی که سی و شش ساله (یا چهل ساله) بود، جهت تسخیر تراکیا، به فرماندهی ناوگان انتخاب شد. در این لشکرکشی، تنها او و سرداری دیگر دارای چنین منصبی بودند. ولی چون نتوانست بحریه خود را بهنگام به سوی آمفیپولیس رهسپار کند و آن را در خطر محاصره نیفکند، آتنیان وی را از شهر خویش بیرون راندند.
توسیدید، پس از آن، بیست سال به سیر و سیاحت سرگرم بود و بیشتر ایام را در پلوپونز به سر میبرد. اقامت وی در کشور متخاصم، و آشناییش با مردمان آن، موجب شد که در کار خویش جانب اعتدال و بیطرفی را نگاه دارد; همین خاصیت است که وجه امتیاز کتاب او شده است. انقلاب اولیگارشها به دوران تبعید او پایان بخشید; در سال 404 به آتن بازگشت; چندی بعد، یعنی در سال 396 یا اندکی قبل از آن، در گذشت یا به روایتی کشته شد، و کتاب تاریخ جنگ پلوپونزی ناتمام ماند. وی در آغاز آن کتاب چنین میگوید:
توسیدید، یکی از مردم آتن، شرح جنگ میان پلوپونزیان و آتنیان را از نخستین لحظه آغاز نگاشت، زیرا رای او بر آن بود که این جنگ سخت و مهم و خطیر خواهد افتاد، و بیش از همه جنگهایی پیشین شایسته نقل و روایت است.

توسیدید تاریخ خود را از جایی آغاز میکند که هرودوت ختم کرده بود، یعنی پایان جنگ با ایران. جای بسی تاسف است که مورخ صاحب نبوغ یونانی در حیات یونان جز جنگ چیز دیگری را شایسته ثبت و وصف ندیده است. هرودوت تاریخ خود را برای درس خواندگان مینوشت، ولی توسیدید بیشتر قصدش آن است که برای تاریخنویسان آینده مطالبی

---

1. دانشمند و فیلسوف فرانسوی (1647 - 1706). م.

فراهم سازد و سیاستمداران و ملکداران را راهنمایی کند; هرودوت شیوهای گشاده و بیتکلف و سهل داشت، گویی از حماسه های آزاد و بیقید هومر الهام میگرفت. اما توسیدید، همچون کسی که مصاحب و مستمع فلاسفه و خطیبان و شاعران بوده باشد، شیوهای پیچیده و مبهم دارد، زیرا میخواهد که در عین حال هم دقیق و پرمغز بنویسد و هم جانب اختصار را نگاه دارد. هر چند که گاه، با افراط در استعمال صنایع لفظی و قواعد علم بیان، فصاحت نوشته خویش را زایل میسازد، اما در پارهای موارد چون تاسیت شیوهای زنده و محکم دارد، و در لحظات و نقاط بحرانی وقایع، شدت و قدرتی در بیانش ظاهر میشود که تاثیر آن از درامهای اوریپید کمتر نیست. در آثار درامنویسان، هیچ صحنهای نیست که از شرح حمله به سیراکوز، وصف تردید و دودلی نیکیاس، و بیان وحشتی که پس از شکست وی پدید آمد قویتر و موثرتر باشد; هرودوت از جایی به جای دیگر، و از زمانی به زمان دیگر، با نظم و ترتیب پیش میرود. اما توسیدید فقط ترتیب تاریخی وقایع را در نظر میگیرد و تسلسل وقایع مربوط به هم را فدای آن میسازد; هرودوت به اهمیت شخصیتها بیشتر تکیه میکند تا به سیر منطقی وقایع، و اشخاص را در جریان تاریخ موثر میداند. اما توسیدید، گرچه به تاثیر شخصیتهای استثنایی معتقد است و گاه گاه با ذکر کسانی چون پریکلس و آلکیبیادس و نیکیاس به تاریخ خود رنگ داستان میزند، همیشه وقایع را بدون توجه به افراد، و با در نظر گرفتن علل و تحولات و نتایج آنها، ثبت میکند; هرودوت از وقایع بسیار دور، که غالبا از دست دوم و سوم به وی رسیده است، سخن میگوید. توسیدید بیشتر همچون کسی که خود شاهد و ناظر حادثهای بوده باشد روایت میکند، و گویی خود عین وقایع یا مدارک و اسناد اصلی را به چشم دیده یا از کسانی که خود ناظر بودهاند گزارش آن را شنیده است حتی، در پارهای موارد، مآخذ و منابع روایات خود را نیز ذکر میکند. وی سخت پایبند وضوح و روشنی مطالب است. حتی نکات جغرافیایی را با دقت و تفصیل تمام بیان میکند. درباره اشخاص و وقایع بندرت داوریهای اخلاقی میکند. نیشخند اشرافی وی به دموکراسی آتن در تصویر کلئون بیاختیار ظاهر میشود، لکن اغلب، احساسات شخصی

را از کار خویش دور نگاه میدارد. در ذکر وقایع، حق هر دو جانب را عادلانه ادا میکند. در شرح دوران کوتاهی که توسیدید به خدمت سربازی اشتغال داشته است، بدان گونه سخن میگوید که گویی او را هیچ نمیشناخته و هرگز خود او نبوده است. توسیدید را میتوان پدر روش علمی تاریخ دانست. وی خود به دقت و رنج و کوششی که در این کار داشته است مباهات میکند و، با نظری تند و کوتاه به هرودوت، درباره خود چنین میگوید: بر روی هم، من گمان میکنم که نتیجهای که از این استاد و دلایل گرفتهام کاملا قابل اعتماد باشد.
یقین دارم که این سخنان با داستانهای شاعرانی که گزافه گویی را هنر خویش میشمارند، یا با نوشته های راویانی که حقیقت را فدای دل انگیزی آثار خویش میسازند، باطل و بی اثر نخواهد شد. زیرا آنچه اینان میگویند دلیل و مدرکی ندارد و با گذشت زمان
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 487
ارزش تاریخی خویش را از دست میدهد و در قلمرو اساطیر جای میگیرد. اما چون از این دو روی برگردانیم، به حقایق مسلم و تردید ناپذیری میرسیم که شایسته اعتمادند; نتایجی حاصل میکنیم که چنانکه باید با رویدادهای ادوار قدیم سازگارند. ... کتاب من از زیباییهای شاعرانه و دلانگیز عاری است، و بیم آن دارم که رغبت خوانندگان را به سوی خود نکشد; اما اگر پژوهندگانی که در پی آنند تا از گذشته اخباری درست به دست آورند و به یاری آن آینده را توجیه و تفسیر کنند این تاریخ را به دیده قبول بنگرند و سودمند بشناسند، من خرسند خواهم گشت. زیرا شک نیست که، در سیر تاریخ، آینده اگر گذشته را در خود منعکس نسازد، دست کم باید شبیه آن باشد. من این تاریخ را بدان نیت ننوشتهام که در این زمان مورد پسند مردم شود، بلکه خواستهام آن را ارج و بهای ابدی بخشم.
با اینهمه، وی در یک مورد دقت و صحت را رعایت نمیکند، و آن هنگامی است که گفتارهای مطنطن و آراسته از زبان قهرمانان خود جاری میسازد. وی خود بصراحت اقرار میکند که این گفتارها اغلب زاده خیال اوست، ولی توسیدید از این راه شخصیتهای خود را زندهتر جلوهگر میسازد و آرا و حوادث را بهتر شرح میدهد. وی مدعی است که هر یک از این گفتارها حاوی جمیع نکات و مطالبی است که در زمان خود بر زبان اشخاص آمده است. اگر چنین باشد، میبایست همه سرداران و ملکداران یونان نزد گورگیاس خطابه، نزد سوفسطاییان فلسفه، و نزد تراسوماخوس علم اخلاق آموخته باشند. همه این گفتارها به یک شیوهاند و دقت و نکته سنجی و واقع بینی آنها همه یکسان است. در این سخنرانیها، اسپارتیان کم سخن، چون آتنیان سوفسطایی پرور، پرگوی و پر جوش و خروشند. مردان سیاستمدار سخنانی میگویند که فرسنگها از سیاست به دور است.1 در

گفتار سرداران و جنگجویان درستی و امانتی صلحجویانه مشهود است. “خطابه جنازه”، که پریکلس بیان داشته، مقاله بدیعی است در ستایش نیکوییهای آتن، و با زیبایی تمام از خامه مردی که از شهر و دیار خویش رانده شده تراوش کرده است. اما پریکلس به ساده سخن گفتن بیشتر معروف بود تا به فصاحت و بلاغت; پلوتارک داستان وی را خرابتر میکند، زیرا میگوید که پریکلس هیچ نوشتهای از خود بر جای نگذاشته و از گفتارهایش نیز چیزی باقی نمانده است.
عیبهای توسیدید به اندازه حسنهای اوست; چون مردم تراکیا سخت و جدی است، و از نکته سنجی و شوخ طبعی آتنیان بی بهره است. در کتاب او از طنز و لطیفه اثری نیست. او چنان به “جنگی که توسیدید راوی آن است” (این عبارتی است که با مباهات تمام در سراسر کتاب تکرار میشود) دل بسته است که فقط به وقایع سیاسی و امور نظامی توجه دارد. صفحات تاریخ وی از شرح جنگها پوشیده شده، از هیچ هنرمندی ذکری به میان نمیآورد، و آثار صنعتی را یکسره نادیده میگیرد. همیشه کنجکاوانه در جستجوی علتهاست، ولی بندرت پیش
---
1. مثلا خطابه آلکیبیادس در اسپارت، VI، صص 20 و 89.

میآید که از مسائل سیاسی بگذرد و به عوامل اقتصادی، که منشا و مبنای این حوادث است، دست یابد.
گرچه مدعی است که برای نسلهای آینده تاریخنگاری میکند، در کتاب خود هیچ گاه از تشکیلات دولتهای یونانی، از وضع زندگی شهرستانها، و از نظامهای اجتماعی سخنی با ما نمیگوید. زنان را نیز، چون خدایان، در روایات خود نیاورده است و، از دهان پریکلس زن پرست که به جهت فاحشهای که خواستار آزادی زنان بود مقام خویش را در خطر افکند، چنین میگوید: “شهرت زن در آن است که نامش کمتر به زبان مردان بیاید; چه به نیکی، چه به زشتی.” توسیدید با پرشکوهترین دوره تاریخ فرهنگ روبه روست.
لکن در گیر و دار شکستها و پیروزیهای جنگی پی در پی، که با هیچ منطقی سازگار نیست، خود را گم میکند و از حیات فکری و ذوقی آتن نغمهای نمیسراید. وی، حتی پس از مورخ شدن، باز هم سردار جنگی است.
با اینهمه، قدر او بر ما معلوم است; نباید بیش از اندازه شکوه کنیم که وی چیزی را که نمیخواسته و بر عهده نداشته است ننوشته. در کار او، دست کم، روش علمی تاریخنگاری، احترام به حقیقت، دقت مشاهده، قضاوت منصفانه، جزالت بیان، شیوه دلنشین، و اندیشهای ژرف و موی شکاف، که واقع بینی سخت و دقیق آن داروی نیروبخش روح خیالباف و شاعرانه

ماست، از هر جهت نمودار است. در این تاریخ از اساطیر و روایات غیر معقول و معجزات نشانی نیست. توسیدید داستانهای پهلوانی را میپذیرد، اما سعی دارد که آنها را به نحوی طبیعی و معقول توجیه کند. از ذکر خدایان یکسره سرباز میزند. هیچ خدایی در کتاب او راه نیافته است. درباره کاهنان و پیشگوییهای ابهامآمیز و بیخطر آنان با تمسخر سخن میگوید، و به حماقت نیکیاس، که به قول غیبگویان بیشتر اعتماد دارد تا به دانش و معرفت، میخندد. وی به مشیت الاهی و قضای آسمانی اعتقادی ندارد، حتی اصل "تکامل" را نیز نمیپذیرد. زندگانی و تاریخ در نظر او تراژدی پست و در عین حال شریفی است که گاه گاه بر اثر ظهور مردان بزرگ ارج و بهایی مییابد و باز در حضیض خرافه و جنگ فرو میافتد. به عقیده او، نتیجه جنگ دین و فلسفه معلوم است; سرانجام، پیروزی از آن فلسفه خواهد بود.
پلوتارک و آتنایوس از یکصد مورخ یونانی یاد میکنند که همگی در دوران اعتلای فرهنگ آن کشور میزیستهاند. لکن از آن جمله تنها نام و آثار هرودوت و توسیدید برجای مانده، و دیگران با گذشت زمان یکسره از یادها رفتهاند. از تاریخنویسان دوره های بعد نیز، جز سطوری پراکنده، چیزی در دست نیست.
سایر آثار ادبی یونان نیز از این وضع برکنار نیستند. از صدها درامنویسی که در جشنها و مسابقات دیونوسوسی جایزه میبردند، ما فقط سه تن را میشناسیم; از آن سه نیز جز چند اثر معدود به دست ما نرسیده. از کمدی نویسان بسیار فقط یکی بر جای مانده; از فلاسفه بزرگ این عصر فقط از دو تن آگاهی داریم. بر روی هم،

میتوانیم گفت که از ادبیات پرارج و نقادی شده قرن پنجم یونان، بیش از یک بیستم باقی نمانده است; از آثار ادبی دوره های قبل از آن، حتی از این مقدار هم کمتر به دست ما رسیده است. آنچه از آن دوران به جای مانده اکثر به آتن تعلق دارد. از شهرهای دیگر یونان فلاسفه بسیار به آتن روی مینهادند. این نکته دلیل آن است که سایر نقاط این سرزمین نیز از نبوغ و استعداد بی بهره نبودهاند. لکن شهرهای دیگر زودتر مورد محاصره و هجوم بیگانگان واقع شدند، و آثار علمی و ادبی آنها بر اثر جنگ و انقلاب نابود شد. ما باید از اجزای پراکنده موجود، درباره وضع کلی آن زمان قضاوت کنیم.
با اینهمه، از این تمدن میراثی عظیم برجای مانده است که، هر چند مقدار آن اندک است، بی شک از لحاظ شکل و کیفیت ارج و اهمیت بسیار دارد (کیست که حتی همین مقدار اندک را سراسر دریافته باشد) شکل و نظم، اساس اسالیب هنری و ادبی یونان باستان است. نویسنده یونانی، چون

همه هنرمندان آن سرزمین، تنها به بیان خواستهای خویش قناعت نمیورزد، بلکه در پی آن است که به مایه کار خود شکل و زیبایی نیز ببخشد. وی جوهر مقاصد خویش را در کوتاهترین عبارات میگنجاند، سپس آن را بر وجهی واضح منظم میکند، و بدان صورتی میدهد که در عین پیچیدگی ساده و روشن است. نویسنده یونانی اغلب بیانی مستقیم و عاری از ابهام دارد; از مبالغه و کنایه رویگردان است، و حتی هنگامی که در تخیلات شاعرانه غوطه ور است، باز منطقی فکر میکند. خاصیت بارز روح یونانی همین غلبه عقل بر خیال است، و این حکم حتی در حق شعرای مردم نیز صادق است. از این روی، ادبیات یونانی همیشه "جدید" و معاصر است. فهم دانته و میلتن بر ما مشکل است، لکن اوریپید و توسیدید با روح و فکر ما همبستهاند و به عصر ما تعلق دارند.
این بدان سبب است که، گرچه اساطیر تغییر میکنند، عقل انسانی همواره بر یک مدار است، و حیات عقلانی در همه جا و در همه وقت میان دوستاران خود برادری ایجاد میکند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 490

فصل هجدهم :انتحار یونان

بهتر آن است که قبل از رو به رو شدن با منظره دردناک و غمانگیز جنگ پلوپونزی، به جهان یونانی بیرون از آتیک نیز نظری بیفکنیم. ولی آگاهی ما بر اوضاع کشورهای دیگر این عصر به قدری ناقص و نامنظم است که باید فقط به حدس و قیاس توسل جوییم و، بی هیچ دلیل و مدرک، چنین گمان کنیم که این کشورها از برومندی علم و فرهنگ عصر طلایی به میزان کمتری بهرهور بودهاند.
در سال 459، پریکلس، که میخواست غله مصر را در اختیار داشته باشد، بحریهای عظیم بدان سوی روانه داشت تا ایرانیان را از آنجا براند. اما این لشکرکشی به شکست منجر شد، و از آن پس پریکلس نیز سیاست تمیستوکلس را در پیش گرفت; یعنی بر آن شد که جهان را با تجارت تسخیر کند، نه با جنگ. در طی قرن پنجم، مصر و قبرس همچنان فرمانبردار ایران بودند; ولی رودس آزاد ماند و در 408 ق م سه شهر خود را به هم پیوست و آنها را آماده ساخت تا، در دوره انتشار فرهنگ یونان، یکی از غنیترین مراکز اقتصادی و بازرگانی ناحیه مدیترانه شوند. شهرهای آسیایی یونان استقلالی را که به سال 479 در جنگ موکاله به دست آورده بودند تا پایان دوران عظمت و قدرت امپراطوری آتن همچنان حفظ کردند. ولی، زمانی که اساس اقتدار آتن متزلزل شد، این شهرها نیز در برابر باج ستانان شاهنشاه بزرگ (ایران) دوباره بی پناه ماندند.
مستعمرات یونانی در تراکیا و سواحل هلسپونتوس (داردانل)، کناره های پروپونتیس (دریای مرمره) و ائوکسینوس (دریای سیاه)، که در زیر تسلط آتن بودند، رونق و آبادی یافتند; اما بر اثر جنگهای پلوپونزی گرفتار فقر شدند. در دوران فرمانروایی آرخلائوس، مقدونیه از توحش به در آمد و یکی از نیروهای جهان یونانی را تشکیل داد: راه های هموار در آن ساخته شد; از کوهنشینان پرطاقت آن سپاهی منظم پدید آمد; در پلا یک پایتخت زیبا بنا گردید; و بسیاری از نوابغ یونان، چون تیموتئوس و زئوکسیس و اوریپید، در دربار آن پذیرایی شدند. بئوسی، در این

عصر، پینداروس را به وجود آورد و، با تشکیل اتحادیه بئوسیایی، به یونان سرمشق داد که ممالک مستقل چگونه باید در جوار هم با صلح و تعاون زیست کنند; ولی یونان این سرمشق گرانبها را قدر نشناخت.
در ایتالیا، شهرهای یونانی به بلای جنگهای پی در پی گرفتار بودند و از نفوذ و قدرت تجارت دریایی آتن آسیب و زیان میدیدند. در سال 443، پریکلس جمعی را از کشورهای مختلف یونان گرد آورده، به ناحیهای نزدیک

سوباریس فرستاد تا در آنجا مستعمره جدید توری ای را تشکیل دهند; مقصودش آن بود که برای تاسیس اتحاد پان هلنی تجربهای کرده باشد. پروتاگوراس برای این شهر قانون نامهای ترتیب داد، و هیپوداموس معمار نیز، براساس یک طرح مستطیل، آن را خیابان بندی کرد. از این طرح در قرنهای بعد تقلید بسیار شد. ولی چند سالی بیش نگذشت که میان مستعمرات تفرقه افتاد و، بر حسب اصل و منشا خود، به چند حزب و فرقه تقسیم شدند، و اغلب آتنیانی که بدان نواحی رفته بودند به آتن بازگشتند. شاید هرودوت نیز از این گونه کسان بوده باشد.
سیسیل، که همواره پرآشوب و پیوسته حاصلخیز و آباد بود، فرهنگ و ثروت خود را روز به روز توسعه و افزایش میداد. در سلینوس و آکراگاس معابد بزرگ ساخته شد. آکراگاس در دوران ترون چنان ثروتمند شد که امپدوکلس درباره آن گفت: "مردم آکراگاس هر چه دارند صرف تجملات و زینت و زیور خود میکنند، چنانکه گویی فردا باید بمیرند; اما، از سوی دیگر، چنان به فراهم ساختن وسایل زندگی میکوشند که گویی تا ابد زنده خواهند ماند." گلون اول، که در سال 478 وفات یافت، سازمان اداری موثر و شایستهای برای سیراکوز بر جای گذارد که به تشکیلات و نظاماتی که پس از ناپلئون در فرانسه جدید باقی ماند بی شباهت نبود. این شهر در دوران هیرون اول، برادر و جانشین گلون، نه تنها مرکز تجارت و ثروت شد، بلکه علم و ادب و هنر را نیز در خود پرورش داد. در سیراکوز عشرت و تجمل به حدی رسیده بود که ضیافتهای آن ضرب المثل افراط و اسراف شده بود; در آنجا "دختران کورنتی" به اندازهای فراوان بودند که اگر مردی شب در خانه خود میخسبید، در شمار قدیسان در میآمد. شارمندان سیراکوز تیزهوش و حاضر جواب بودند، و سخنرانیهای بلیغ و دلکش را چنان دوست میداشتند که عمر بر سر آن مینهادند و زندگی خویش را در آن راه تباه میساختند; در تئاتر با شکوه خود، در فضای آزاد و باز، گرد آمده کمدیهای اپیخارموس وتراژدیهای اشیل را تماشا میکردند.1 هیرون سلطانی بدخلق و خوش نیت بود; با دشمنان خود بیدادگری، و با دوستان مهربانی و کرم میکرد. سیمونیدس، باکخولیدس، پینداروس، و اشیل همیشه با گرمی و مهر به دربار وی پذیرفته میشدند و از بخشایشهای او برخوردار بودند; به یاری این جمع بود که هیرون یکچند علم و فرهنگ و هنر یونان را در سیراکوز تمرکز بخشید.
اما انسان نمیتواند تنها با هنر زندگی کند. مردم سیراکوز تشنه شراب آزادی بودند و، پس

---

1. این تئاتر گویا در زمان سلطنت هیرون اول (478 - 67 ق م) ساخته شده، و بعدها، در دوران هیرون دوم (270 - 16 ق م)، بنای آن تجدید

گردیده است. قسمت عمده آن هنور باقی است، و در قرن حاضر، بسیاری از درامهای یونان قدیم را در آن به نمایش در آوردهاند.

از مرگ هیرون، برادر او را از سلطنت برکنار ساختند و برای خود دموکراسی محدودی بنیاد نهادند.
شهرهای دیگر این جزیره نیز از سیراکوز سرمشق گرفتند و همگی سلاطین مستبد خود را از میان برداشتند.
طبقات بازرگان، اشرافیت زمینداران را برانداختند و دموکراسی سوداگرانهای برقرار ساختند که اساس آن نظام بیرحمانه برده داری بود.
بعد از قریب شصت سال، جنگ این دوران کوتاه آزادی را قطع کرد چنانکه در عهد گلون نیز جنگی دیگر دورانی دیگر را پایان بخشیده بود. کارتاژیان شکستی را که، در سه نسل قبل، هامیلکار در هیمرا خورده بود هنوز فراموش نکرده بودند و در 409، با بحریهای مرکب از هزار و پانصد کشتی و بیست هزار مرد، به سیسیل حملهور شدند. فرماندهی این سپاه نیز با هانیبال، نوه هاملیکار، بود.
هانیبال سلینوس را محاصره کرد; این شهر، که در آسایش و نعمت فرو رفته و از تعمیر و تحکیم وسایل دفاعی خویش غافل مانده بود، در این هنگام از آکراگاس و سیراکوز یاری طلبید; لکن آن دو شهر نیز با کندی و اهمالی اسپارتی وار به درخواست او پاسخ گفتند. پایداری سلینوس در هم شکست و سپاه دشمن به درون آن ریخت; هر کس زنده مانده بود، یا کشته یا مقطوع النسل شد، و سلینوس جزو امپراطوری کارتاژ قرار گرفت. هانیبال از آنجا به هیمرا رفت و آن ناحیه را نیز بآسانی گرفت و، برای آنکه روح پدر بزرگ خویش را شاد گرداند، سه هزار زندانی و اسیر را شکنجه داد و کشت. در این هنگام که کارتاژیان آکراگاس را محاصره کرده بودند، طاعونی در میان سپاهیان افتاد و اکثر آنان را نابود ساخت، حتی هانیبال خود نیز بدین بلا گرفتار شد و مرد. ولی جانشین وی پسر خویش را زنده در آتش سوخت تا خدایان کارتاژ را بر سر مهر آورد.
کارتاژیان آکراگاس را گشودند، گلا و کامارینا را مسخر ساختند، و به سوی سیراکوز روی نهادند.
سیراکوزیان وحشتزده، که ضیافتها و جشن و سورهایشان به هم خورده بود، زمام اختیارات خود را یکسره به تواناترین سردار خویش یعنی دیونوسوس سپردند. اما دیونوسوس با کارتاژیان از در صلح درآمد; سیسیل جنوبی را تماما به آنان واگذارد; و به نیروی سپاهی که گرد آورده بود، دیکتاتوری دوم را بنیاد نهاد (405).
این کار خیانت نبود، زیرا وی خوب میدانست که پایداری در برابر کارتاژیان بیحاصل است. از این روی،جز سیراکوز و سپاه خود، همه چیز را به آنان

تسلیم کرد و بر آن شد که شهر و سپاه را نیرومند سازد تا بتواند، چون گلون، مهاجمان را از آن جزیره براند.

همچنانکه اندیشه ساده خدا را باید به صورت انسان تصور کند، شارمندان ساده دل نیز سبب جنگ را شخصی، و معمولا شخصی واحد، میدانند. حتی آریستوفان نیز، چون مردمان عامی آن روزگار، پریکلس را مسبب جنگ پلوپونزی میدانست، و معتقد بود که چون مگارا به آسپاسیا اهانت ورزیده بود، پریکلس بدانجا لشکر کشید.
ظن غالب بر آن است که پریکلس، که در تسخیر آیگینا هیچ تردید نکرده بود، میخواست با تصرف مگارا و کورنت تجارت یونان را یکسره در اختیار آتن قرار دهد. کورنت برای یونان به منزله استانبول امروزی برای مدیترانه خاوری بود; یعنی دروازه

تجارت نیمی از یک قاره. اما علت اساسی جنگ، رشد امپراطوری آتن و تسلط آن بر حیات سیاسی و اقتصادی ناحیه اژه بود. آتن تجارت آنجا را در زمان صلح آزاد گذارده بود، اما با اطاعت و جلب رضایت آن امپراطوری. بی اجازه آتن هیچ کشتیی نمیتوانست به آبهای آن دریا راه یابد. کشتیهایی که از بندرگاه های شمالی غلات و حبوب بارگیری میکردند فقط به سوی نقاطی رهسپار میشدند که از جانب عمال دولت آتن تعیین شده بود. متونه، که دچار قحطی و خشکسالی شده بود و میخواست اندکی غله و حبوب وارد خاک خود سازد، مجبور شد که از آتن کسب اجازه کند. آتن تسلط بر ناحیه اژه را برای خود ضرورت حیاتی میدانست، و در حفظ آن از جان میکوشید. بر واردات غذایی خود اتکا داشت، و همه همت خویش را بر آن گماشته بود که از راه های وصول این گونه مواد به آتیک حفظ و حراست کند. آتن، با ایجاد امنیت در معابر بینالمللی تجاری، ناحیه اژه را با صلح و سعادت قرین ساخت. ولی رفته رفته، چون ثروت و غرور شهرهای تابع افزایش یافت، کار دشوار شد. وجوهی که این شهرها برای مقابله با ایران پرداخته بودند، صرف تزیین آتن میشد و حتی در راه جنگ آتن با شهرهای دیگر یونان به کار میرفت. سال به سال، مالیاتها سنگینتر میشد، تا در این هنگام، یعنی در سال 432، تقریبا به 460 تالنت (معادل 2,300,000 دلار) در سال بالغ گردیده بود. هر دعوایی که یک طرف آن از شارمندان آتن بود، یا به جرایم بزرگ مربوط میشد، بایستی به دادگاه آتن برده شود. اگر شهری در برابر حکم آتن سر فرود نمیآورد، با زور مجبور به اطاعت میشد.
چنانکه پریکلس شورشهای آیگینا (457)، ائوبویا (446)، و ساموس (440) را بسرعت و با کیاست و زیرکی تمام فرو نشاند. چنانکه از گفته توسیدید

بر میآید، رهبران آزادیخواه آتن، که آزادی آتنیان را غایت و هدف سیاست خود قرار داده بودند، صریحا معترف بودند که اتحادیه شهرهای آزاد به امپراطوری زور وقدرت تبدیل شده است. توسیدید از قول کلئون به مجلس (427) چنین میگوید: "باید به خاطر داشته باشید که امپراطوری شما حکومتی است استبدادی بر مردمانی که همواره در صدد آنند که توطئهای فراهم کنند و شما را از میان برگیرند. اطاعتشان نه بدان جهت است که محبتی دیدهاند، و نیز نه از آن روست که شما برای تامین نفع و رفاه آنان رنج و زیانی بر خود هموار ساختهاید، بلکه فقط بدان سبب سر فرود میآورند که شما را بر خود مسلط میدانند. به شما هیچ گونه مهری ندارند. تنها عاملی که آنان را مطیع و فرمانبردار ساخته زور و اجبار است." تضادی که میان آزادیخواهی و استبداد امپراطوری وجود داشت با فردگرایی کشورهای یونانی به هم آمیخت و به عصر طلایی پایان داد.
تقریبا همه کشورهای یونان در مقابل سیاست آتن به مقاومت پرداختند. آتن میکوشید که کورونیا را به امپراطوری خود ضمیمه کند، ولی در 447 بئوسی در برابر قدرت آتن قد برافراشت و به حراست کورونیا همت گماشت. برخی از شهرهای تابع، و چند شهر دیگری

که از توسعهطلبی آتن بیم داشتند، برای دفع این خطر، به اسپارت پناه بردند. اسپارتیان از جنگ اجتناب داشتند، زیرا که قدرت بحریه آتن و دلاوری جنگجویان آن را خوب میشناختند. اما، دشمنی نژادی کهنی که بین اقوام دوریایی و یونیایی وجود داشت شعله گرفت. رسم معمول آتن، که در شهرهای تابع خود حکومتی دموکراتیک برقرار میساخت، در نظر اولیگارشهای زمیندار اسپارت سخت خطرناک بود و نظام آریستوکراتیک را در همه جا تهدید میکرد. اسپارتیان چندی از طبقات بالای شهرها پشتیبانی کردند و ظاهرا جبه های متحد در برابر قدرت آتن پدید آوردند.
پریکلس، که در داخل و خارج کشور همه جا خود را در میان دشمنان میدید، از یک سو به کار پرداخته بود، و از سوی دیگر مهیای جنگ میشد. به حساب او، سپاه آتن برای حفظ سراسر آتیک کافی بود، و اگر همه مردم آن سرزمین در شهر آتن گرد میآمدند، نیروی نظامی آتن بخوبی از آنان دفاع میکرد. گذشته از این، بحریه آتن نیز میتوانست راه های دریایی را باز نگاه دارد و غلات و حبوب را از مصر یا از دریای سیاه به بندرگاه محصور و مستحکم آن شهر برساند. پریکلس معتقد بود که اگر کمترین امتیازی به دشمنان داده شود، بی شک منابع غذایی آتن در خطر خواهد افتاد. وضع او چون انگلستان امروزی بود; یعنی میدید که باید یا امپراطور باشد یا از گرسنگی بمیرد. با وجود این، به همه کشورهای یونان سفیر فرستاد و آنان را به تشکیل یک اتحادیه یونانی دعوت کرد، تا بدان وسیله مشکلات و

اختلافاتی را که شهرهای یونان را به سوی جنگ میکشید دوستانه حل و فصل کنند. اسپارت این دعوت را نپذیرفت، زیرا گمان میکرد که با پذیرفتن آن ضمنا تفوق و تسلط آتن را نیز قبول خواهد کرد. علاوه بر این، دولتهای دیگر را نیز پنهانی از قبول دعوت آتن باز داشت; بدین سبب، طرح پریکلس تحقق نیافت. توسیدید، در عبارتی که ارزش تاریخی بسیار دارد، چنین میگوید: "در آتن و پلوپونز جوانان بیشماری بودند که، بر اثر کمی عقل و تجربه، سلاح جنگ برداشتند." با این مقدمات، و با اینهمه آمادگی، تنها یک حادثه کوچک و محرک برای ایجاد جنگ بس بود. در سال 435، کورکورا، که مستعمره کورنت بود، خود را مستقل خواند و بیدرنگ، برای حمایت، به اتحادیه آتن پیوست. کورنت برای تسخیر آن جزیره ناوگانی گسیل داشت. دموکراتهای فاتح کورکورا از آتن مدد خواستند، و آتن نیز ناوگانی به یاری آنان فرستاد. جنگی در گرفت، و در آن کشتیهای آتنی و کورکورایی با ناوهای کورنتی و مگارایی به هم درآویختند. لکن نتیجه قاطع حاصل نشد. در سال 432، پوتیدایا، که شهری بود در جزیره خالکیدیکه خراجگذار آتن، ولی از نژاد مردمان کورنت بر قدرت آتن طغیان کرد. پریکلس سپاهی بدانجا فرستاد و شهر را محاصره کرد، ولی پایداری مردم آن دو سال طول کشید، و این به نیروی نظامی و قدرت و اهمیت آن زیان فاحش رساند. هنگامی که مگارا

دامنه کمکهای خود را به کورنت توسعه داد، پریکلس از ورود کالاهای مگارایی به بازارهای آتیک و آتن جلوگیری کرد. مگارا و کورنت از اسپارت مدد خواستند; اسپارت به آتن پیشنهاد کرد که آن حکم را لغو کند.

پریکلس این پیشنهاد را پذیرفت، به شرط آنکه اسپارت نیز اجازه دهد که کشورهای خارجی با لاکونیا داد و ستد کنند. اسپارت امتناع ورزید و در عوض اظهار داشت که آتن، برای حفظ صلح، باید تمام شهرهای یونان را آزاد و مستقل بداند; یعنی امپراطوری خود را رها کند. پریکلس مردم آتن را بر آن داشت که بر گفته اسپارت اعتراض کنند، و اسپارت، در مقابل، جنگ را آغاز کرد.

تقریبا سراسر یونان به دو دسته تقسیم شد. همه کشورهای پلوپونز، جز آرگوس، به اسپارت پیوستند; کورنت، مگارا، بئوسی، لوکریس، و فوکیس نیز چنین کردند. آتن، در آغاز کار، به پشتیبانی شهرهای یونیایی و شهرهای سواحل دریای سیاه و جزایر اژه، که چندان رغبتی به جنگ نداشتند، متکی بود. در این جنگ نیز، چون جنگ بین الملل زمان ما، نبرد اول مسابقهای بود میان نیروهای دریایی و زمینی. ازیک سو بحریه آتن شهرهای ساحل پلوپونز را ویران ساخت، و از سوی دیگر، سپاه اسپارت وارد خاک آتیک شده، محصولات آن را در اختیار گرفت و زمینهای کشاورزی را ضایع گردانید. پریکلس همه مردم آتیک را به درون حصارهای آتن خواند. نگذاشت که سپاهیان به عزم جنگ بیرون شوند. آتنیان خشمگین را پند داد که شکیبا باشند تا بحریه آنان کار جنگ را با پیروزی خاتمه دهد.

پیش بینی پریکلس، از لحاظ تدابیر جنگی، درست و بجا بود. لکن تنها یک عامل را، که موثرترین عوامل بود و نتیجه جنگ بدان بستگی داشت، نادیده گرفت. انبوهی جمعیت در شهر آتن موجب بروز طاعون (430) و شاید مالاریا - شد. این بیماری خطرناک سه سال ادامه یافت، و ربع لشکریان و بسیاری از مردم غیر نظامی شهر را به هلاکت رساند.1 مردمان آتیک، که در چنگال بیماری و جنگ رنج میبردند، همگی پریکلس را مسئول این بدبختیها میشمردند. کلئون و جمعی دیگر به او تهمت میزدند که خزانه عمومی را به مصارف بیهوده رسانیده است; زیرا ظاهرا چنین به نظر میرسید که وی مقداری از پول دولت را به شاهان اسپارت رشوه داده است تا آنان را به صلح ترغیب کند، و از این روی نمیتوانست حساب دارایی دولت را بدرستی روشن و معلوم سازد. پریکلس محکوم شد، از مقامی که داشت برکنار گردید، و مبلغ هنگفتی که جمعا پنجاه تالنت (300,000 دلار) بود جریمه داد. تقریبا

---

1. لوکرتیوس، در فصل چهارم کتاب "درباره طبیعت اشیا"، صص 1138 - 1286، این طاعون را به نحوی موثر وصف میکند.

در همان وقت (سال 429)، خواهر و هر دو پسر شرعیش از طاعون مردند. ولی مردم آتن، چون برای اداره امور کشور کس دیگری را شایسته نیافتند، دوباره او را به فرمانروایی خواندند و مقام نخستین را به وی باز دادند (429). و برای آنکه قدرشناسی خود را نسبت به او ابراز دارند و در مصیبتهایی که بر او نازل شده بود دلداریش دهند، قانونی را که او خود

گذرانده بود ملغا ساختند; در نتیجه، فرزندی که وی از آسپاسیا داشت به حقوق شارمندی رسید. اما دیری نگذشت که سیاستمدار پیر نیز به همان بیماری مبتلا گشت; روز به روز ناتوانتر شد و، چند ماه پس از بازگشت به آن مقام، در گذشت. در دوران حکومت پریکلس، آتن به اوج عظمت خود رسید. لکن، یکی از علل این ترقی، ثروت سرشاری بود که از شهرهای همپیمان، بیرضای آنان، گرد آمده بود; و علت دیگر آن قدرتی بود که دشمنی تقریبا همه کشورها را برانگیخته بود. از این روی، اساس عصر طلایی یونان برمبنای درست و سالمی استوار نبود; هنگامی که تدابیر سیاسی آتن از حفظ صلح عاجز ماند، بنای حکومت و مدنیت آن فرو ریخت.

با اینهمه، چنانکه توسیدید معتقد است، آتن اگر سیاست فابیوسی1 پریکلس را تا پایان کار ادامه میداد، شاید پیروز میشد. اما جانشینان وی آنچنان صبر و تحمل نداشتند که برنامهای را که به خویشتنداری و ضبط شجاعانه نیاز داشت به کار بندند. رهبران جدید حزب دموکراتیک مردمانی تاجرپیشه چون کلئون چرم فروش، ائوکراتس طناب فروش، و هوپربولس چراغساز بودند و همواره مردمان را به جنگهای زمینی و دریایی برمیانگیختند. کلئون تواناترین آنان بود; بیانی بسیار فصیح داشت، به اصول اخلاقی پایبند نبود، و فسادش نیز از دیگران بیشتر بود. پلوتارک در توصیف او میگوید: "وی اولین سخنرانی بود که در میان آتنیان ردای خود را از تن به در میکرد و، در وقت سخن گفتن، با دست بر ران خود میکوفت و مردم را مخاطب قرار میداد." ارسطو گوید که کلئون سخت شایق بود که با جامه کارگران بر کرسی خطابه قرار گیرد.

وی نخستین حلقه سلسله عوامفریبانی بود که، از هنگام مرگ پریکلس تا زمانی که آتن در خایرونیا استقلال خویش را از دست داد (سال 338)، بر آن کشور حکمروایی داشتند.

هنگامی که در سال 425 بحریه آتن یکی از ارتشهای اسپارت را در جزیره سفاکتریا، نزدیک پولوس در مسینا، محاصره کرد، کفایت و قدرت کلئون آشکار گشت. در آغاز، چنان

---

1. Fabian، این لفظ برگرفته از نام فابیوس ماکسیموس وروکوسوس، سردار رومی (فت 203 ق م)، است که در دومین جنگ کارتاژی حریف هانیبال بود، و سیاستش تعقیب هانیبال، ولی امتناع از درگیری و جنگ با وی بود; این واژه به هر سیاست انتظارآمیز اطلاق میشود. در 1884، انجمنی نیز به همین نام در لندن تاسیس شد که اعضای آن، در عین سوسیالیست بودن، برخلاف مارکس، اعتقاد داشتند که اصلاحات اجتماعی باید به طور طبیعی و تدریجی صورت گیرد، نه به طریق انقلابی. م.

به نظر میرسید که هیچ یک از سرداران بحریه آتن نتوانند آن پایگاه مستحکم را مسخر سازند، ولی کلئون، پس از آنکه از طرف مجلس مامور محاصره آنجا شد (و بیشتر امید آن بود که بر سر این کار جان خود را ببازد)، چنان با تدبیر و شهامت بدان سوی حملهور گشت که لاکدایمونیان را به نحوی بیسابقه مجبور به تسلیم ساخت، و همگان را از کار خویش به حیرت افکند. اسپارت با حقارت تمام خواستار صلح شد و قبول کرد که، در ازای آزاد شدن اسیران اسپارتی، به اتحادیه آتن بپیوندد. اما کلئون، با خطابه های خود، مجلس را از پذیرفتن این پیشنهاد باز داشت و به ادامه جنگ ترغیب کرد. در این وقت، کلئون پیشنهادی مطرح ساخت که بیدرنگ به عمل درآمد و او را در نظر مردم آتن سخت محبوب ساخت (سال 424); زیرا گفته بود که مردم آتن نباید برای ادامه جنگ مالیاتی بدهند، بلکه برای این مقصود باید بر مقدار خراجی که شهرهای تابع امپراطوری میگزارند افزوده شود. در این شهرها نیز، چون آتن، سیاست کلئون آن بود که تا آخرین حد امکان از مالداران و دولتمندان پول بستاند. هنگامی که طبقات بالای موتیلنه شورش کردند و نظام دموکراسی را برانداختند و لسبوس را مستقل از آتن اعلام داشتند (429)، کلئون بر آن شد که در آن شهر شورش طلب، همه کودکان ذکوری را که به سن بلوغ رسیدهاند هلاک گرداند. مجلس که شاید در آن وقت فقط از نصف عده اعضا به علاوه یک تن تشکیل یافته بود با پیشنهاد کلئون موافقت کرد و یک کشتی بدان سوی گسیل داشت تا فرمان اجرای آن کار را به پاخس، سردار آتنی که شورش را فرو نشانده بود، برساند. اما هنگامی که خبر این حکم بیرحمانه در آتن انتشار یافت، مردان هوشمندتر مجلس را به تشکیل جلسه دیگری دعوت کردند; فرمان نخستین لغو شد، و بیدرنگ کشتی دیگری بدان جانب رهسپار گشت. این کشتی، پیش از اجرای فرمان مجلس، خود را به پاخس رسانید و از قتل عام جلوگیری کرد. پاخس هزار تن از سلسله جنبانان انقلاب را به آتن فرستاد; این عده، به پیشنهاد کلئون، و بنا بر رسم آن زمان، یکسره کشته شدند.
در این هنگام، یکی از سرداران اسپارتی به نام براسیداس شهرهای شمالی یونان را، که همگی از متحدان آتن یا از توابع آن بودند، یک به یک مسخر ساخت. کلئون نیز در جنگ با او کشته شد و دین خود را عاقبت ادا کرد. در همین جنگ بود که توسیدید، چون دیر به یاری آمفیپولیس رفته بود، مقام خویش را در نیروی دریایی از دست داد و از اقامت در آتن نیز محروم گشت، زیرا که آن شهر همه معادن طلای تراکیا را در اختیار داشت، و از این جهت حایز اهمیت بسیار بود. اما براسیداس نیز در همان پیکار جان سپرد، و اسپارت، که با تهدید انقلاب هیلوتس رو به رو شده بود،

دوباره خواستار صلح شد. آتن نیز، برای آنکه یک بار هم توصیه رهبر اولیگارشها را پذیرفته باشد، عهدنامه صلح نیکیاس (421) را امضا کرد. شهرهای دیگر نیز نه تنها پایان جنگ را اعلام داشتند، بلکه به امضای پیمان یک اتحاد به مدت پنجاه سال گردن نهادند. آتن تعهد کرد که اگر هیلوتس قیام کند، به یاری اسپارت برخیزد.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 498

سه عامل موجب شد که این پیمان پنجاه ساله به یک صلح موقت شش ساله مبدل گردد: تبدیل صلح به "جنگ با وسایل دیگر"، قرار گرفتن آلکیبیادس در راس حزبی که خواستار تجدید خصومتهای گذشته بود، و کوشش آتن برای تصرف مستعمرات دوریها در سیسیل. اسپارت در این هنگام به صورت دولتی ضعیف در آمده بود، و متحدینش از امضای موافقتنامه اتحاد با او سرباز زده، با آتن متحد شدند. آلکیبیادس، که آتن را رسما و ظاهرا در حال صلح نگاه داشته بود، دولتهای متحد خویش را به جنگ با اسپارت برمیانگیخت، و سرانجام (در 418) آنها را به یکدیگر پیوسته، در مانتینئا با اسپارت به جنگ افکند. ولی اسپارت پیروز شد، و زمانی کوتاه سراسر یونان را صلحی خشماگین فرا گرفت.
در این گیرودار، آتن بحریهای به سوی جزیره دوریایی ملوس گسیل داشت تا آنجا را، به عنوان یک دولت تابع، به امپراطوری منضم سازد. توسیدید، که در اینجا از جلد مورخ بیرون شده و به صورت یک فیلسوف سوفسطایی یا یک تبعیدی انتقامجو درآمده است، در این باره میگویدکه تنها دلیلی که فرستادگان آتن برای عمل خود داشتند این بود که بگویند حق با زور است. "ما معتقدیم که خدایان، و میدانیم که مردمان، به حکم قانون تغییرناپذیر طبیعتشان، بر هر جا که بتوانند، فرمانروایی میکنند. چنان نیست که ما این قانون را ساخته، یا برای نخستین بار بدان عمل کرده باشیم. پیش از این قانون برقرار بوده، و پس از ما نیز تا ابد برجا خواهد ماند. مافقط از آن استفاده میکنیم، و میدانیم که شما یا هر کس دیگر، اگر نیرویی را که اکنون در دست ماست با خود داشته باشد، جز اینکه ما میکنیم نخواهد کرد." مردم ملوس تسلیم نشدند، و گفتند که جز خدایان به کس دیگری اتکا و اعتماد نداریم. اما اندکی بعد، چون نیروی امدادی سیل آسایی به بحریه آتن افزوده گشت، بلا شرط در برابر فاتحین تسلیم شدند. آتنیان هر مرد بالغی را که یافتند کشتند; زنان و کودکان را به بردگی فروختند; و سراسر آن جزیره را به پانصد تن کوچنشین آتنی بازگذاشتند. آتن از این پیروزی سخت خرسند مینمود، و آماده میشد که موضوع تراژدیهای درامنویسان خود یعنی انتقام الاهی در پی پیروزیهای گستاخانه را عملا و در عالم واقع نمایش دهد.
آلکیبیادس یکی از کسانی بود که در مجلس کشتار همه مردان و پسران ملوس را خواستار بودند.
پشتیبانی وی از هر گونه نیتی اجرای آن را تضمین میکرد، زیرا مردی بود که در آتن شهرت تمام داشت و، به جهت فصاحت بیان، صباحت منظر،

تنوع استعدادها، و حتی خطاها و جنایاتش مورد تکریم و ستایش مردم بود; پدرش، کلینیاس دولتمند، در جنگ کورونیا کشته شده بود; مادرش، که وابسته به آلکمایون و خویشاوند نزدیک پریکلس بود، این مرد سیاست را راضی ساخته بود که فرزند وی را در خانه خود پرورش دهد. آلکیبیادس در دوران

کودکی سخت آشوبگر و رحمت آور بود، لکن از شجاعت و تیز هوشی بهره بسیار داشت. بیست ساله بود که در پوتیدایا دوش به دوش سقراط جنگید; در بیست و شش سالگی (424) در جنگ دلیوم شرکت جست. از قرار معلوم سقراط به این جوانک دلبستگی تمام داشته و، چنانکه پلوتارک میگوید، "وی را بدان سان به سوی فضیلت و نیکی میخوانده است که از تاثیر سخنانش اشک از دیدگان جوانک جاری میشده و روحش آشفته میگشته است. ولی آلکیبیادس گاه فریفته چرب زمانی چاپلوسان شده، سقراط را ترک میگفته، و به عیش و عشرت میپرداخته است. اما سقراط، چون کسی که در پی بردهای فراری روان باشد، او را دنبال میکرده است." حاضرجوابی و نکته گویی این جوان مایه اعجاب مردم یونان شده بود، و همه جا سخن از لطف بیان او میرفت. هنگامی که پریکلس خودرایی مغرورانه او را نکوهش کرده و گفته بود که من خود نیز در جوانی سخنان کنایهآمیز بسیار گفتهام، آلکیبیادس جواب داده بود: "افسوس که من در آن زمان که تو فهم و اندیشه بهتر داشتی نمیشناختمت." یک روز، برای آنکه جرئت حریفان آشوبگر خود را بیازماید، در پیش همگان، بر چهره یکی از غنیترین و مقتدرترین مردان آتن، که هیپونیکوس نام داشت، سیلی نواخت; اما صبح روز بعد به خانه دولتمند بیمزده رفت، جامه از تن برگرفت، و از او تمنا کرد که با تازیانه وی را عقوبت کند.
پیرمرد چنان مغلوب گشت که دختر خویش هیپارته را به او داد، و ده تالنت جهیز همراه وی کرد. آلکیبیادس مرد را راضی کرد که آن مقدار را دو چندان سازد، و سپس اکثر آن را صرف خویش کرد. وی با چنان تجمل و شکوهی زندگی میکرد که در آتن سابقه نداشت; اسباب خانه او سخت گرانبها بود; نقاشان چندی را گماشت تا دیوارهای خانهاش را مصور کنند; رمهای از اسبان مسابقه در آخور بسته بود و غالبا در اسبدوانیهای اولمپیا پیروزی نصیب او میشد. یک بار اسبان وی در این مسابقه جایزه اول و دوم و چهارم را بردند، و او بدین مناسبت همه مجلس را به ضیافت خویش خواند; کشتیهای جنگی بسیار فراهم کرده بود، و غالبا هزینه همسرایان نمایشها را شخصا میپرداخت; هنگامی که دولت برای جنگها طلب معاضدت میکرد، اعانه وی از همه بیشتر بود; از ندای وجدان و زنجیر آداب و رسوم آزاد بود و ترس در وی راه نداشت، از این روی، در دوران جوانی و اواسط

عمر چنان با شور و هیجان به عشرت و عیش میپرداخت که سراسر آتن از شادی وی لذت میبرد. اندکی لکنت زبان داشت، لکن این خاصیت چنان سخن گفتن او را شیرین ساخته بود که همه جوانان نوخاسته میکوشیدند که چون او لکنت زبان داشته باشند. وی برای خود کفشی تازه ساخته بود و دیری نگذشت که همه نوجوانان شهر "کفش آلکیبیادسی" برپای کردند. صدها قانون شکنی کرد و صدها کس را بیازرد، اما کسی را یارای آن نبود که وی را به دادگاه بخواند. زنان روسپی همگی دلباخته او بودند، و وی بر سپر خویش تصویر خداوند عشق و شعله آذرخش را
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 500
نقش کرده بود گویی میخواست از این راه پیروزیهای خود را در عشق نمایان سازد. زنش، پس از آنکه چندگاهی بیوفاییهای او را بردبارانه تحمل کرد، به خانه پدر بازگشت و آماده جدایی شد. اما هنگامی که در حضور آرخون تقاضای خود را عرضه داشت، آلکیبیادس او را در آغوش گرفته، از میان کوچه و بازار، به خانه خود برد، و کسی را یارای آن نبود که وی را از این کار باز دارد. از این روی، همسر آلکیبیادس وی را آزادی تمام داد و خود، با درد عشق او، صبر پیش گرفت. اما مرگ پیش از هنگام وی از قلبی شکسته خبر میدهد.
آلکیبیادس وقتی که پس از مرگ پریکلس به میدان سیاست گام نهاد، تنها یک کس را رقیب خویش دید، و آن نیکیاس دولتمند و پرهیزگار بود. اما نیکیاس از اشراف طرفداری میکرد. از این روی، آلکیبیادس جانب پیشه وران را گرفت و از استعمارطلبی دم زد، و این با غرور خودخواهی آتنی سخت سازگار بود. "صلح نیکیاسی" در نظر وی بیاعتبار مینمود، زیرا نام رقیب با آن همراه بود. در سال 420، جزو فرماندهان دهگانه انتخاب شد، و از همین جا بود که با طرحهای جاه طلبانه خود آتن را به جنگ بازگرداند. هنگامی که مجلس کارهای او را میستود، تیمون، دشمن اجتماع و انسان، دلشاد بود و بلاها و خونریزیهای فراوان در آینده میدید.

قوه تخیل آلکیبیادس اعمال پریکلس را ضایع و بیحاصل کرد. آتن بتازگی از جنگ و طاعون خلاص یافته، و تجارت دوباره ثروت ناحیه اژه را به سوی آن شهر روانه کرده بود. اما هر موجود زندهای، به مقتضای طبیعت خویش، خواستار رشد و گسترش است. هرگز مطامع انسانی و گسترشطلبی امپراطوریها پایان ندارد و در یک جا باز نمیایستد. آلکیبیادس در اندیشه آن بود که قلمرو آتن را در سرزمینهای ثروتمند سیسیل و ایتالیا توسعه دهد، زیرا که شهرهای آن نواحی، امپراطوری را از غله و مواد خام و مرد جنگی بینیاز میساختند. اگر آتن بر شهرهای ایتالیا و سیسیل دست مییافت، منابعی را که برای پلوپونز غذا تهیه میکرد در اختیار میگرفت، و خراجی که او را غنیترین و نیرومندترین شهر جهان ساخته بود دو برابر میشد.
تنها رقیب آتن سیراکوز بود، و او این اندیشه را بر خود هموار نمیتوانست کرد. اگر آتن میتوانست بر سیراکوز چیره شود، مدیترانه باختری یکسره در تصرف او میآمد، و آتن به چنان شکوه و عظمتی دست مییافت که پریکلس آن را حتی در مخیله خویش نمیتوانست دید.
در سال 427، سیسیل، به تقلید کشورهای قارهای، به چند گروه متخاصم تقسیم شده بود: سیراکوز دوریایی در یک سمت، و لئونتینی یونیایی در سمتی دیگر. لئونتینی گورگیاس را به آتن فرستاد و یاری طلبید.
اما، در آن روزگار، آتن چنان ناتوان بود که هیچ نمیتوانست کرد. در این هنگام، یعنی به سال 416، سگستا چندین رسول به آتن فرستاد و گفت که سیراکوز
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 501
بر سر آن است که اگر جنگ دوباره آغاز شود، سراسر سیسیل را تصرف کرده، حکومت دریایی در آن برقرار سازد و برای اسپارت پول و خوراک فراهم کند. آلکیبیادس موقع را مغتنم شمرده، گفت که یونانیان سیسیل سخت از یکدیگر جدا شدهاند و، حتی در میان کسانی که در یک شهر زندگی میکنند، تفرقهای بزرگ پدید آمده است; باید اندکی شهامت به کار برد، و آن جزیره را یکسره به امپراطوری منضم ساخت. شک نیست که این امپراطوری باید یا رشد و توسعه یابد، یا رو به تباهی و نیستی گذارد. برای نژادی که خواستار سیادت و بزرگی است، هر چند گاه، یک جنگ کوتاه ضروری است تا وی را ورزیده نگاه دارد. نیکیاس از مجلس تقاضا کرد که سخنان کسی را که فریفته فزونطلبی خویش است و دیوانهوار سودای گسترش در سر دارد نشنود. اما زبان فصیح آلکیبیادس، و خیالپردازیهای مردمی که در این وقت بیباکانه از قیدهای اخلاقی رها شده بودند، بر

اوضاع غالب گردید. مجلس جنگ با سیراکوز را تصویب کرد، و هزینه سنگین جهت تهیه کشتیهای جنگی معین داشت و، گویی برای آنکه شکست آتن مسلم باشد، فرماندهی را به آلکیبیادس و نیکیاس سپرد.
اسباب جنگ با هیجان تبالودی، که از خصایص آن است، آماده گشت، و همگان در انتظار روز عزیمت ناوها بودند; گویی یکی از جشنهای بزرگ ملی را در پیش داشتند. اما پیش از روز عزیمت سپاهیان، واقعهای روی نمود که شهر آتن را، که از تقوا و درستی تهی و از اوهام و خرافات پر بود، یکسره آشفته و حیران ساخت. شبانگاه، شخصی بی نام و نشان، گوشها و بینیها و قضینهای همه تندیسهای هرمس را، که جهت حفظ امن و سلامت و باروری در برابر بناهای عمومی و پارهای از خانه ها قرار داشتند، شکسته بود; یکی از بازرسان، که از این پیشامد سخت برآشفته بود، گروهی از بیگانگان و بردگان را به شهامت آورده، مدعی شد که جمعی از پیروان آلکیبیادس در حال مستی بدین عمل شنیع دست زدهاند، و آلکیبیادس خود نیز راهنمای آنان بوده است. سردار جوان بر این تهمت معترض شد و خواستار آن گردید که بیدرنگ، قبل از عزیمت سپاه، در برابر دادگاه قرار گیرد تا یا محکوم یا از تهمت مبرا گردد. اما دشمنان وی کار محاکمه را به تعویق انداختند. بدین ترتیب، در سال 415، ناوگان جنگی آتن رو به راه نهاد، در حالی که دو کس فرمانروای آن بود: یکی صلحجویی بیزار از جنگ، و دیگری سلحشوری بیباک، که نبوغش بی اثر مانده بود، زیرا که در کار خویش استقلال نداشت و دریانوردان نیز از اینکه وی کینه خدایان را برانگیخته است بیمناک بودند.
هنوز چند روزی از عزیمت ناوگان نگذشته بود که دشمنان آلکیبیادس باز اسناد و مدارک دیگری، که از شهادتهای پیشین موثقتر نبود، فراهم کردند و او را متهم ساختند که با دوستانش مراسم مقدس اسرار الئوسی را به سخره گرفتهاند. مجلس، به تحریک جمعی کثیر از مردم عامی، کشتی سالامینیا را گسیل داشت تا آلکیبیادس را گرفته، برای محاکمه به آتن بیاورند. آلکیبیادس حکم را پذیرفت و بر عرشه سالامینیا درآمد.
اما هنگامی که کشتی به توریای

نزدیک شد، وی پنهانی خود را به ساحل رساند و گریخت. مجلس، که سخت مبهوت و خشمگین گردیده بود، وی را از آتن تبعید کرد; به مصادره اموال او فرمان داد; و خونش را بر مردم آن کشور مباح ساخت.
آلکیبیادس همواره این حکم را ظالمانه میدانست و از اینکه همه کوششهایش در راه کسب قدرت و عظمت با چنین حکمی بیحاصل گشته بود، خاطری آزرده و پریشان داشت. از این روی به پلوپونز پناهنده شد، و چون در برابر مجلس اسپارت قرار گرفت خود داوطلب شد که به آن

دولت یاری کند و آتن را شکست دهد و حکومتی آریستوکراتیک در آنجا برقرار سازد. توسیدید از زبان وی چنین گوید: "و اما کسانی که در بین ما از عقل سلیم بهرهای داشتند، میدانستند که دموکراسی چیست. من نیز، چون دیگران، از کیفیت آن آگاه بودم، زیرا بیش از دیگران حق دارم که از آن نالان باشم. درباره این موضوع، که سخافت و بیارجی آن آشکار است، هیچ سخن تازهای نیست." وی توصیه کرد که اسپارت ناوگانی جهت تسخیر سیراکوز اعزام دارد و نیز سپاهی را به فتح دکلیا مامور سازد. دکلیا شهری بود در آتیک، که تصرف آن به اسپارت توانایی میداد که بر سراسر آتیک، جز آتن، فرمانروایی نظامی داشته باشد. بدین ترتیب، دیگر معادن نقره لائوریون خزانه دولت آتن را پر نمیساخت و پایداری وی سست میگشت و شهرهای تابع، که شکست آتن را مسلم میدانستند، از پرداخت خراج سر باز میزدند; اسپارت نیز نصیحت او را پذیرفت.
ثبات عزم او از اینجا آشکار میشود که با وجود آنکه به شوکت و تجمل خوگرفته بود، روش زندگی اسپارتیان را در پیش گرفت; ممسک و صرفهجو شده بود، خوراک ساده تناول میکرد، جامهای خشن و بیپیرایه میپوشید، برهنه پای راه مییافت، در تابستان و زمستان در نهر ائوروتاس تن میشست، و همه رسوم و قوانین لاکدایمونی را صادقانه رعایت میکرد. با اینهمه، روی خوب و جاذبه شخصی وی همه طرحهایش را بر هم میریخت. شهبانو دلداده او شد و از او پسری آورد، و در همه جا مغرورانه با دوستان خود به نجوا میگفت که پدر آن کودک آلکیبیادس است. آلکیبیادس نیز، نزد یاران یکدل خویش، عذر این گناه را چنین آورده بود که خواستم تا فرزندانم بر تخت شاهی لاکونیا بنشینند، و در برابر این وسوسه پایداری نتوانستم کرد. آگیس، پادشاه آن سرزمین، که با سپاهیان خویش از پایتخت دور شده بود، آهنگ بازگشت کرد. آلکیبیادس بآسانی در بخشی از بحریه اسپارت که عازم ایران بود، مقامی به دست آورد. شاه، پس از بازگشت، کودک را از حقوق موروث خویش محروم کرد و پنهانی کسانی را برگماشت تا آلکیبیاس را هلاک سازند. اما دوستان آلکیبیاس او را باخبر ساختند و وی گریخته، در ساردیس به امیرالبحر ایران، که تیسافرنس نام داشت، پیوست.
در سوی دیگر میدان جنگ، نیکیاس با چنان مقاومتی مواجه شده بود که تنها تدابیر و حیله های جنگی آلکیبیادس میتوانست آن را در هم بشکند. تقریبا سراسر سیسیل به یاری سیراکوز آمده بود. در سال 414، یک ناوگان اسپارتی، به سرداری گولیپوس، بحریه سیسیل

را مدد کرد تا کشتیهای آتن را در کرانه سیراکوز محاصره کنند و نگذارند که خوراک به آنها برسد. برای نیکیاس و همراهانش فرصت مناسبی پیش

آمد که بگریزند، لکن، به سبب کسوف، از گریختن خودداری کردند و منتظر شدند تا فرصت دیگری که خدایان را خوشایند باشد به دست آید. اما صبح روز بعد ناگاه خود را در حلقه محاصره یافتند و رو به هزیمت نهادند، و نخست در دریا و سپس در خشکی شکست خوردند. نیکیاس، گرچه بیمار و سخت فرسوده بود، دلیرانه جنگید و سرانجام خود را به رحمت و انصاف مردم سیراکوز باز گذارد; اما بیدرنگ کشته شد، و سایر آتنیانی که اکثر از شارمندان بودند به معادن سیسیل فرستاده شدند تا بر اثر کارهای دشوار جان بسپرند. در اینجا بود که شارمندان آتنی خود طعم رنجی را که نسلهایی از آدمیان در معادن لائوریون کشیده بودند چشیدند.

این مصیبت روحیه آتن را در هم شکست. تقریبا نیمی از شارمندان آن اسیر یا کشته شده، نیمی از زنان آنان بیشوهر مانده، و کودکان بسیاری یتیم گشته بودند. خزانهای که پریکلس گرد آورده بود نزدیک به پایان یافتن بود، و بیش از یک سال نمیپایید. شهرهای تابع آتن، چون شکست آن کشور را سخت نزدیک دیده بودند، از پرداخت خراج سرباز میزدند; اغلب متحدین وی نیز رهایش ساخته، و بسیاری از آنان به اسپارت پیوسته بودند. در سال 413، اسپارت به بهانه اینکه آتن پیمان "صلح پنجاه ساله" را پی در پی شکسته است، جنگ را دوباره آغاز کرد. در این هنگام، اسپارتیها دکلیا را گرفته، قلاع آن را مستحکم ساختند، و راه رسیدن غذا از ائوبویا و نقره از لائوریون را بستند. بردگانی که در معادن لائوریون کار میکردند دست به انقلاب زدند و به صورت یک گروه بیست هزار نفری به اسپارتیان پیوستند. سیراکوز نیز سپاهی گسیل داشت و به مهاجمین پیوست. شاهنشاه ایران نیز، چون فرصت را مناسب دید، برای تلافی جنگهای ماراتون و سالامیس، بحریه روزافزون اسپارت را از معاضدتهای مالی خویش بهرهور ساخت. اسپارت این عمل شرمآور را قبول کرد و پذیرفت که به ایران یاری کند تا دوباره بر شهرهای یونیایی یونان دست یابد.

آتن ده سال دیگر در برابر دشمنان خود پایداری کرد; این بهترین نمودار شهامت این مردم است و بر حیات و قدرت دموکراسی آتن دلالت دارد. حکومت بر مبنای اقتصادی مستحکمی قرار گرفت; با اخذ مالیات و اعانات، بحریه جدیدی فراهم گشت; و تقریبا یک سال پس از شکست سیراکوز، آتن آماده شد که باز به اسپارت در فرمانروایی بر دریاها رقابت کند. اما همینکه بهبود اوضاع مسلم شد، اولیگارشها که هیچ گاه از جنگ خشنود نبودند و پیروزی اسپارت را در حقیقت تجدید حیات حکومت آریستوکراسی در آتن میشمردند، شورشی ترتیب دادند و بر ارکان حکومت مستولی شدند و یک شورای عالی چهار صد نفری

تشکیل دادند (411). مجلس، که از قتل بسیاری از رهبران حزب دموکرات به وحشت افتاده بود، بر انحلال خود رای داد. دولتمندان پشتیبان این انقلاب بودند، زیرا آن را تنها راه تسلط بر جنگ طبقاتی، که از صفوف پیکار گذشته و به آتن سرایت کرده بود، میدانست. این وضع، سخت به وضعی که در دوران انقلاب امریکا پیش آمده بود شباهت داشت. زیرا در انقلاب امریکا نیز جنگ و ستیز طبقات متوسط با آریستوکراسی موجب اتحاد احزاب لیبرال امریکا و انگلیس شده بود. اولیگارشها چون به قدرت

رسیدند، سفرایی به اسپارت فرستاده، خواستار صلح شدند، و در باطن آماده بودند که سپاه اسپارت را در آتن بپذیرند. در این میان ترامنس، رهبر یکی از احزاب اشرافی میانه رو، انقلاب دیگری به وجود آورد و شورای چهارصد نفری را (که چهار ماهی حکومت کرده بود) به شورای پنج هزار نفری مبدل ساخت (411). برای مدت کوتاهی در آتن حکومتی پدید آمد که از دموکراسی و آریستوکراسی ترکیب یافته بود; توسیدید و ارسطو (که هر دو از جانبداران آریستوکراسی بودند) آن را بهترین و درستترین حکومتی میدانستند که پس از سولون در آتن صورت پذیرفته بود. اما انقلاب دوم نیز فراموش کرده بود که غذا و حیات آتن به بحریه آن وابسته است، و مانند انقلاب اول، جمله سپاهیان دریایی را، جز معدودی از فرماندهان، از حقوق سیاسی محروم داشته بود.
دریانوردان، که از این خبر برآشفته بودند، گفتند که اگر دموکراسی کامل برقرار نشود، ما آتن را محاصره خواهیم کرد. اولیگارشها چشم امید خود را به سپاه اسپارت دوخته بودند. اسپارتیان نیز چون همیشه تاخیر کردند، و حکومت تازه به زانو درآمد و دموکراتهای پیروز سازمانهای پیشین را دوباره برقرار ساختند (411).
آلکیبیادس در نهان پشتیبان شورش اولیگارشها شده بود، و امید داشت که از این راه به آتن بازگردد: در این وقت، دموکراسی که دوباره قدرت یافته بود، او را وعده عفو داد و به آتن بازخواند، زیرا میدانست که آتن پس از تبعید وی سختیهای بسیار کشیده است، اما از دسیسه هایی که در کار بود خبری نداشت. آلکیبیادس بر آن شد که توفیق نهایی خود را در آتن به دست آورد; از این روی فرماندهی بحریه ساموس را پذیرفت، و با چنان سرعت و توفیقی بدین کار پرداخت که آتن را برای مدتی کوتاه شادکام گردانید. از راه داردانل به سوی بخشی از ناوگان اسپارت شتافت و آن را در کوزیکوس در هم شکست (410)، شهر خالکدون و بیزانس را پس از یک سال محاصره مسخر ساخت، و از طریق بوسفور غذای آتن را تامین کرد. سپس، هنگامی که به سوی جنوب باز میگشت، در نزدیکی جزیره آندروس، با بخش دیگری از بحریه اسپارت مواجه شد و آن را بآسانی شکست داد. چون به آتن بازگشت (407)، همه مردم آتن به استقبالش شتافتند و با گرمی و مهر تحسینش گفتند: گناهانش از یادها رفت، و تنها چیزی که بر جای ماند، ذکر نبوغ و ستایش کارهای او بود و نیز نیاز سخت آتن به سرداری لایق و مقتدر. اما آتن، در آن هنگام که پیروزیهای آلکیبیادس را سرافرازانه

میستود، فراموش کرده بود که جهت پرداخت هزینه سپاهیان، نقدینهای بهر او بفرستد. اما یک بار دیگر، بیاعتنایی آلکیبیادس به اصول اخلاقی موجب

خسران او شد. بخش عمده ناوگان خود را در نوتیوم (نزدیک افسوس) به فرماندهی مردی به نام آنتیوخوس بازگذارد، و به او گفت که از بندرگاه دور نشود و به هیچ روی خود را گرفتار جنگ نسازد. سپس خود، با سپاهی اندک، به کاریا رفت تا از طریق نامشروع هزینه سپاه خویش را فراهم آرد. اما، در غیاب او، آنتیوخوس، که شیفته نام بود، بندرگاه خود را ترک گفت و به بخشی از ناوگان اسپارت، که زیر فرمان لوساندروس بود، حملهور گشت. لوساندروس این اهانت را پذیرفت، در جنگی تن به تن وی را به خاک افکند، و بیشتر کشتیهای آتنی را یا به تصرف خود در آورد یا در دریا غرقه ساخت (407). چون این خبر به آتن رسید، مجلس، باز با همان شتاب همیشگی خویش، به شماتت و توبیخ آلکیبیادس پرداخت، و او را از فرماندهی سپاه معزول داشت. آلکیبیادس، که در این هنگام نه تنها از آتن، بلکه از اسپارت نیز بیمناک بود، ناگزیر به بیتینیا پناهنده شد.
آتن، که به تنگنا افتاده بود، فرمان داد تا همه طلاها و نقره های مجسمه ها و هدایای معبد آکروپولیس را ذوب کنند و آن را به کار تهیه ناوگان تازهای بزنند. بدین ترتیب، یکصد و پنجاه کشتی جنگی بزرگ ساخته شد، و فرمانی صادر گشت که هر بردهای که در این جنگ شرکت جوید، آزاد به شمار خواهد آمد، و هر بیگانهای که به دفاع آتن برخیزد، به شارمندی پذیرفته خواهد شد. این بحریه جدید بخشی از ناوگان اسپارت را در سال 406 شکست داده، از جزایر آرگینوسای (واقع در جنوب لسبوس) دور کرد، و آتن بار دیگر از شادی پیروزی سرمست شد. اما در این وقت خبر رسید که بحریه دشمن بیست و پنج کشتی آتنی را غرق ساخته، و سرداران آتنی سرنشینان آنها را در طوفان دریا به دست مرگ سپردهاند. مجلس از این خبر باز خشمگین و آزرده خاطر گشت; آنها که مزاجی آتشین و طبعی بی شکیب داشتند زبان به شکوه و ناله گشادند که این مردگان، چون مزاری ندارند، ارواح بی آرامشان همواره در جهان سرگردان خواهد بود; و کسانی که جان به سلامت به در بردهاند و در نجات دیگران نکوشیدهاند باید به کیفر برسند. از این روی قتل هشت تن از سرداران فاتح (از جمله فرزند پریکلس از آسپاسیا) را خواستار شدند. سقراط، که بر حسب اتفاق در این زمان عضو هیئت رئیسه بود، از طرح این پیشنهاد ممانعت کرد. اما، علی رغم اعتراض شدید وی، مجلس در این باره رای موافق داد، و حکم، به همان سرعت که صادر شده بود، اجرا شد. لکن چند روزی نگذشت که مجلس از کرده نادم گشت و مسببان این امر را به مرگ محکوم کرد. در این میان، اسپارتیان، که بر اثر شکست ناتوان گشته بودند، دوباره خواستار صلح شدند; اما بلاغت و سخندانی کلئوفون مست، مجلس را از پذیرفتن این پیشنهاد بازداشت.
اکنون بحریه آتن، به فرماندهی سردارانی که چندان جنگ آزموده نبودند به

سوی شمال رهسپار شد، تا در دریای مرمره با سپاه اسپارت که زیر فرمان لوساندروس بود رو به رو شود.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 506
آلکیبیادس، از پناهگاهی که در کوه ها گزیده بود، میدید که بحریه آتن در ناحیه آیگوس پوتاموس، نزدیک لامپساکوس، جایگاه خطرناکی اختیار کرده است. از این روی جان خود را به مخاطره افکند، از کوه به زیر آمد و، بر ساحل دریا، فرماندهان آتنی را نصیحت کرد که در محل امنتری مقام بگیرند. اما آنان اندرز وی را حمل بر غرض کردند و به او یادآور شدند که فرماندهی سپاه دیگر با او نیست. روز بعد جنگ به مرحله نهایی رسید; از بحریه آتن، که دارای 208 ناو جنگی بود، فقط هشت کشتی باقی ماند; لوساندروس فرمان داد تا سه هزار تن اسیر آتنی را یکباره هلاک سازند. آلکیبیادس، چون شنید که لوساندروس به قتل او نیز فرمان داده است، در فروگیا به فرناباذ، سردار ایرانی، پناه برد. فرناباذ وی را در قصری مقام داد و یکی از روسپیان را به خدمتش گماشت. اما شاه ایران، بر اثر وسوسه لوساندروس، به سردار خود فرمان داد که میهمان خویش را بکشد. دو مردی که مامور قتل آلکیبیادس بودند، قصر او را محاصره کردند و در آن آتش زدند. آلکیبیادس برهنه از خانه بیرون شد تا به تنهایی برای نجات جان خویش بجنگد. اما پیش از آنکه از تیغش زخمی به دشمنان برسد، نیزه ها و تیرهای دشمن جسمش را از هم شکافت. آلکیبیادس در چهل و شش سالگی کشته شد; او بزرگترین نابغه نظامی یونان بود. نامرادیهای بغایت غم انگیزش در تاریخ آن کشور بینظیر است.
لوساندروس، که در این هنگام فرمانروای مطلق ناحیه اژه شده بود، با ناوگان خود از شهری به شهر دیگر میرفت، دموکراسیها را برمیانداخت، و حکومتهای اولیگارشی پیرو اسپارت را جایگزین آنها میساخت.
چون بآسانی به شهر پیرائیوس درآمد، راه های آتن را مسدود ساخت. مردم آتن، با دلیری خاص خود، در برابر این پیشامد پایداری کردند. اما ذخیره خوراکشان در سه ماه به پایان رسید، و کوی و برزن از اجساد مردگان و مردانی که در حال نزع بودند، پر شد. لوساندروس برای صلح شرایطی پیشنهاد کرد که معتدل و در عین حال سخت ناگوار مینمود. وی میگفت که آتن را ویران نخواهد ساخت زیرا این شهر در روزگاران گذشته شرافتمندانه به یونان خدمت کرده است و نیز مردم آنجا را به بردگی نخواهد گرفت. اما میخواست که "دیوارهای طویل" از میان برداشته شود، اولیگارشهای تبعید شده به آتن بازگردند، از کشتیهای جنگی جز هشت ناو آنچه باقی مانده است به تصرف اسپارت درآید، و آتن تعهد کند که در جنگهای بعد مجدانه پشتیبان اسپارت باشد. آتن نخست اعتراض کرد، و سپس تسلیم شد.

اولیگارشهای تبعید شده بازگشتند و به یاری لوساندروس، و به رهبری کریتیاس و ترامنس، حکومت را در دست گرفتند و برای آتن یک شورای "سی نفری" تشکیل دادند (404). این "بوربونها"ی یونانی از وقایع گذشته درسی نگرفته بودند; اموال تاجران دولتمند بسیار را مصادره کردند و آنان را به سوی قدرتهای بیگانه متوجه ساختند; هر چه در معابد

بود به یغما بردند; باراندازهای بندرگاه پیرایئوس را، که یک هزار تالنت ارزش داشت، به سه تالنت فروختند; پنج هزار تن از دموکراتها را تبعید کردند و هزار و پانصد تن از آنان را به قتل رساندند; هر یک از مردم آتن را که به علل سیاسی یا شخصی نمیپسندیدند، کشتند; و آزادی تعلیم، تجمع، و بیان را از میان برداشتند. کریتیاس، که خود شاگرد سقراط بود، استاد را از بحث و جدل آزاد در مجامع منع کرد. شورای سی نفری، برای اینکه سقراط را با کارهای خود موافق قلمداد کند، به او و چهار تن دیگر فرمان داد تا لئون دموکرات را گرفتار سازند. آن چهار تن اطاعت کردند، اما سقراط فرمان را نپذیرفت.

با افزایش جنایات و تبهکاریهای اولیگارشها، همه گناهان دموکراسی از یادها رفت. تعداد، و حتی وسایل مادی کسانی که از این وضع به ستوه آمده و در صدد قطع ریشه این بیدادگریها بودند، روز به روز زیاده میگشت. هنگامی که هزار تن از دموکراتهای مسلح، به سرداری تراسوبولوس، به پیرایئوس نزدیک شدند، شورای سی نفری دریافت که جز هواخواهان بسیار مقرب کس دیگری به حمایتش برنخواهد خاست.

کریتیاس سپاه اندکی گرد آورد و به جنگ رفت، اما شکست خورد و کشته شد. تراسوبولوس به آتن درآمد و حکومت دموکراسی را دوباره برقرار ساخت (403). مجلس، به راهنمایی وی، نهایت اعتدال را به جا آورد: فقط چند تن از سران انقلاب را به مرگ محکوم ساخت، و به آنان اختیار داد که برای نجات جان خود آتن را ترک کنند. سایر کسانی را که از اولیگارشها حمایت کرده بودند مشمول عفو عمومی قرار داد; و حتی یکصد تالنتی را که حکام اسپارتی به شورای سی نفری وام داده بودند پس داد. این روش انسانی و مدبرانه سرانجام آرامشی را که آتن مدت یک نسل از آن محروم بود به وی بازگرداند.

شگفت آنکه دموکراسی بازگشته تنها در حق حکیم سالخوردهای ظلم کرد که هفتاد سال از عمرش گذشته بود و هیچ گونه آسیبی از او به حکومت نمیتوانست رسید. اما همان آنوتوس معروف که، چند سال پیش از آن، سقراط در محاورات خویش او را تحقیر کرده و، به قول خود او، فرزندش را به "فساد" کشیده بود، اکنون از رهبران حزب فاتح به شمار میرفت. وی، در همان زمان، سقراط را به انتقام خویش تهدید کرده بود. لکن، بر روی هم، از نیکی و فضیلت بهره داشت: در سپاه تراسوبولوس دلیرانه جنگید، جان اولیگارشهایی را که سربازانش اسیر کرده بودند نجات داد، و در صدور فرمان عفو عمومی دست داشت. شورای سی نفری، در زمان قدرت خود، اموال وی را مصادره کرده بود; و او در این هنگام، بر هیچ یک از کسانی که داراییش را خریده بودند زیانی نزد، و ثروت خوش را باز همچنان در تصرف آنان گذارد، لکن در حق سقراط هیچ گونه جوانمردی نکرد. وی هرگز از یاد نمیبرد

که در آن روزگار که خود در تبعید به سر میبرد، فرزندش در آتن معاشر سقراط بوده، و عمر به میخوارگی میگذارده است. آتش کینه آنوتوس از دانستن اینکه سقراط فرمان شورای سی نفری را اطاعت نکرده و (اگر گفته گزنوفون را بپذیریم) کریتیاس را حاکمی جبار میشمرده است، فرو نمینشست. در نظر او، سقراط بیش از هر سوفسطایی دیگری در سیاست و اخلاق تاثیر بد داشته است. وی میگفت که سقراط در اساس اعتقادات مذهبی خلل وارد ساخته; بنیان اخلاقیات را ویران کرده; و با انتقادات پیدرپی، ایمان آتنیان را به تشکیلات دموکراسی سست گردانیده است. کریتیاس، فرمانروای خونخوار، از شاگردان او، و آلکیبیادس خائن و تبهکار دوست و معشوقش بوده، و خارمیدس، که سرداری سپاه کریتیاس را بر عهده داشت و اندکی پیش از این در جنگ با دموکراسی کشته شد، از نخستین محبوبان وی به شمار میرفته است.1 آنوتوس مصلحت را در آن میدید که سقراط از آتن بیرون رانده شود، یا هلاک گردد.

در سال 399، آنوتوس، ملتوس، و لوکون سقراط را متهم ساخته، گفتند که "وی به معتقدات عمومی اهانت میورزد و گناهکار است، زیرا خدایانی را که دولت پذیرفته است نمیشناسد و در عوض از موجوداتی پلید و شیطانی (فرشتگان سقراطی) سخن میگوید، و نیز گناه دیگر او تباه کردن جوانان است".2 محاکمه در دادگاه عمومی صورت گرفت، و تقریبا پانصد تن از شارمندان آتن، اغلب عامی و تعلیم نیافته، در آنجا حاضر بودند. هیچ

وسیلهای در دست نیست تا بدانیم که افلاطون و گزنوفون دفاع سقراط را با چه اندازه دقت و درستی گزارش دادهاند. اما میدانیم که افلاطون در دادگاه حضور داشته، و شرحی که از "دفاع" سقراط نقل میکند، از بسیاری جهات، با روایت گزنوفون موافق و مطابق است. افلاطون گوید که سقراط به تاکید از اعتقاد خود به خدایان دولتی سخن گفت، و حتی الوهیت ماه و خورشید را نیز پذیرفت. "شما نخست گفتید که من به خدایان اعتقادی ندارم، و دوباره گفتید که نیمخدایان را میپرستم. ...
بر این وجه، ممکن است که شما به وجود استر قایل شوید و وجود اسب و خر را انکار کنید." سپس با اندوه تمام از تاثیر هجوهای آریستوفان سخن میگوید: دیرگاهی است که مردم بسیار بر من تهمتهای ناروا زدهاند; سالهاست که همچنان در حق من سخنان نادرست میگویند. من از این مردم بیشتر بیم دارم تا از آنوتوس و یارانش، ... زیرا که اینان زمانی به نکوهش من پرداختند که شما کودک بودید، و دروغهایشان اذهان
---
1. کریتیاس و آلکیبیادس، در اوایل دوران معلمی سقراط، از مجلس درس او کناره گرفتند، زیرا پذیرفتن قیدهایی که وی مقرر میداشت برایشان دشوار بود.
2. کروازه معتقد بود که علت حقیقی اتهام آن بوده است که روستاییان آتیک هر کس را که بر خدایان دولتی شک میآورد دشمن میداشتند. زیرا یکی از بزرگترین بازارهای گوسفندفروشی به خرید و فروش قربانیهای مذهبی اختصاص داشت; اگر ایمان مردم به خدایان سست میشد، کسادی به آن بازار روی میکرد. آریستوفان زبان گویای این روستاییان بود. اگر کمدیهای او توفیقی به دست میآورد، پی در پی در برابر این گروه به نمایش در میآمد.

شما را تسخیر میکرد. اینان میگفتند که مردی به نام سقراط پیدا شده است که بسیار فرزانه است، درباره آسمانهای بالای سر و زمین زیرپا اندیشه و تفحص میکند، و باطل را حق و خطا را صواب جلوه گر میسازد. بیم من بیشتر از این گروه است. زیرا که این خبر را این گونه کسان که در همه جا میپراکنند، و مردمی که گفته های آنان را میشنوند، سخت در این گمانند که ارباب این گونه تفحصات خدایان را باور نمیدارند. این دشمنŬŌبسیارند، و دیرگاهی است ظÀمرا آماج تیر بهتان ساختهاند. ŬвKŬŌزمانی مذمت مرا آغاز کردند که شما سخت تاثیرپذیر، یعنی کودک، یا شاید در عنفوان جوانی بودید; بی شک، چون کسی نبود که پاسخی گوید، هر چه میگفتند پذیرفته میشد.
اما تاسف در این است که من هیچ یک از آنان را نřOæKŕűəŠو

نامŒÛÆرا نمیتوانم گفت، جز یکی، که شاعر کمدی نویس است. ... کیفیت این اتهام چنان است که گفتم، و شما خود آن را در کمدی آریستوفان دیدهاید.
سقراط مدعی است که رسالت الاهی دارد تا خوب و ساده زیستن را به مردم بیاموزد، و هیچ تهدیدی او را از اجرای این نیت باز نمیدارد.
ای مردم آتن، در آن هنگام که سرداران منتخب شما در جنگهای پوتیدایا و آمفیپولیس و دلیوم فرمانروای من بودند، چون دیگران، رویاروی مرگ، از جایگاهی که برایم معین شده بود دور نگشتم. اکنون که به گمان خویش از جانب خدایان رسالت یافتهام تا فیلسوف باشم و در اندرون خود و دیگران به کاوش پردازم، اگر از بیم مرگ، وظیفه خویش را رها سازم، آیا کردارم شگفتانگیز نخواهد بود ... اگر شما بگویید: ای سقراط، این بار تو را بخشودم، به شرط آنکه دیگر در این اندیشه ها نباشی و به این گونه تفحصها نپردازی، ... من در پاسخ خواهم گفت: ای مردم آتن، شما را دوست دارم و بزرگ میشمارم، اما مرا اطاعت خدا واجبتر است تا پذیرفتن خواست شما; تا جان و نیرو در کالبد دارم، هرگز از تعلیم فلسفه و ممارست بدان دست نخواهم برداشت; و به هرکس برسم، به شیوه خود، اندرزش خواهم داد و مجابش خواهم ساخت و خواهم گفت کهای دوست من، تو که شارمند شهر بزرگ و توانا و هوشیار آتنی، چرا اینهمه میکوشی که ثروت و افتخار و شهرت به دست آری، و هیچ بر سر آن نیستی حکمت بیاموزی و حقیقت را بشناسی از این روی، ای مردم آتن، به شما میگویم که چنان کنید که آنوتوس میگوید. زیرا چه مرا بیگناه شمارید و آزاد کنید، و چه نکنید، من هرگز از راه خویش باز نمیگردم، حتی اگر صد بار کشته شوم.
چنین به نظر میرسد که در اینجا داوران سخن او را بریده و از آنچه در نظرشان گستاخی بوده است بازش داشتهاند، اما وی با غروری بیشتر به گفتار خود ادامه میدهد:
باید به شما بگویم که اگر کسی چون مرا بکشید، به خود زیان بیشتر زدهاید تا به من; زیرا اگر مرا هلاک گردانید، کس دیگری چون من بآسانی نتوانید یافت. در اینجا اگر تشبیهی مضحک و سخیف به کار برم، بر من خرده مگیرید: من چون خرمگسی هستم که از جانب خدا به دولت داده شدهام، و دولت همچون اسبی است بزرگ و نجیب، که سنگینی جثه از تند رفتن بازش داشته، و باید مهمیزی او را به جنبش حیات برانگیزد. ... و چون شما نمیتوانید بآسانی کسی چون من بیابید، بهتر است که از کشتن من چشم بپوشید.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 510
اکثریت ناچیزی که فقط شصت رای با اقلیت تفاوت داشت، سقراط را به

مرگ محکوم ساخت. اگر در مدافعات خود اندکی آشتی طلب میبود، شاید تبرئه میشد و میتوانست به جای مرگ به عقوبت دیگری محکوم شود. در آغاز، حتی این امتیاز را نیز نمیپذیرفت; اما سپس، بر اثر درخواست افلاطون و دوستان دیگر خود، و با ضمانت این جمع، قبول کرد که جرمانهای به مبلغ سی مسینا (3000 دلار) بپردازد. بار دیگر داوران رای دادند، و این بار سقراط با هشتاد رای بیش از آرای پیشین محکوم شد.
هنوز برای سقراط فرصت باقی بود که از زندان بگریزد. کریتون و یاران دیگر (اگر گفته افلاطون را قبول کنیم) رشوه دادند و راه فرار او را باز کردند; شاید آنوتوس نیز امیدوار بود که کار بدینجا بینجامد. اما سقراط خود تا آخرین لحظه در زندان بماند. وی احساس میکرد که چند سالی بیشتر زنده نخواهد بود، و "فقط باید از پررنجترین سالهای عمر خویش، یعنی از آن دوران که همه کس قوای فکری و ذهنی خود را در حال نقصان و زوال میبیند، چشم بپوشد". وی به جای آنکه پیشنهاد کریتون را قبول کند، از لحاظ علم اخلاق به سنجیدن آن پرداخت و به شیوه جدلی (دیالکتیکی) خود آن را مورد بحث قرار داد، و بازی منطق را به نهایت رساند. در مدت یک ماهی که وی پس از محاکمه و قبل از قتل در زندان به سر میبرد، شاگردان و پیروانش هر روز به دیدارش میرفتند; و چنین به نظر میرسد که تا آخرین دم بآرامی با آنان سرگرم سخن گفتن بوده است. از قراری که افلاطون ذکر میکند، سقراط با سر و زلف فایدو جوان بازی میکرده و به وی میگفته است: "ای فایدو گمان میکنم که فردا این گیسوان زیبا بریده شوند" در سوگواری. کسانتیپه خردسالترین کودک خویش را در آغوش گرفته و اشکریزان به نزد شوی آمد. سقراط دلداریش داده به کریتون گفت که وی را باز به خانهاش برساند. یکی از شاگردان دلبسته و پرشور گفت: "ای سقراط، تو را بناحق میکشند." سقراط در پاسخ گفت: "پس میخواستی مرا بحق بکشند" دیودوروس گوید که پس از مرگ سقراط مردم آتن از عمل خویش پشیمان شدند و کسانی را که به وی تهمت زده بودند نابود ساختند. سویداس روایت میکند که ملتوس را آتنیان سنگسار کردند. اما پلوتارک داستان را به نحو دیگر نقل میکند: کسانی که سقراط را متهم ساخته بودند، چنان مغضوب مردم شدند که هیچ شارمندی آتش آنان را بر نمیافروخت، به پرسشهاشان پاسخ نمیگفت، و به آبی که آنان خود را در آن شسته بودند دست نمیزد; چنان شد که این گروه، از شدت نومیدی، سرانجام خود را به دار آویختند. دیوجانس لائرتیوس چنین آورده است که ملتوس به قتل رسید; آنوتوس تبعید شد; و آتن به یادبود سقراط تندیس وی را از برنز ساخت. ما هیچ بر درستی این روایتها یقین نداریم.1

---

1. گرو، این روایات را مشکوک میشمارد; دفاعی که افلاطون و گزنوفون

از نیکنامی سقراط میکنند نیز این داستانها را تردیدناپذیر ساخته است. این گزارشها مورد قبول دانشمندان قدیم (چون ترتولیانوس و قدیس آوگوستینوس) بوده است و با آداب و عادات آتنیان توافق تمام دارد.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 511
با مرگ سقراط عصر طلایی به آخر رسید. آتن از جسم و روح فرسوده گشته بود. قساوتهایی که در ملوس به کار رفت، حکم ظالمانهای که درباره موتیلنه صادر شد، اعدام سرداران آرگینوسای، و قربان کردن سقراط بر محراب دینی که در حال نزع بود، همه، از تباهی اخلاقیی سرچشمه میگرفت که بر اثر جنگهای مداوم و مصایب جانکاه پدید آمده بود. همه نظامها و تشکیلات آتن بیسامان شده بود. لشکرکشیهای اسپارت خاک آتیک را ضایع کرده و درختان زیتون را سوخته بود، بحریه آتن نابود شده، تسلط بر منابع غذا از دست رفته، و تجارت رو به تباهی نهاده بود; خزانه دولت چیزی نداشت; مالیات سنگین ثروتهای خصوصی را به نیستی کشیده بود; و دو سوم شارمندان هلاک شده بودند. زیان و آسیبی که از لشکرکشیهای ایران به آتن وارد شد، با گزندی که از جنگهای پلوپونزی بر حیات و ثروت آن رسید قابل قیاس نبود. یونان، پس از جنگهای سالامیس و پلاتایا، سخت فقیر و درمانده، اما از فخر و غرور و شهامت سرشار گشت. در این هنگام، یونان باز دچار فقر شده بود. اما روح آتن چنان زخم ژرفی برداشته بود که دیگر امید بهبود آن نمیرفت.
دو چیز آتن را از سقوط باز میداشت: یکی بازگشت دموکراسی، به زعامت مردانی دادگر و معتدل; دیگری آگاهی وی بر اینکه در شصت سال گذشته، حتی در زمان جنگ، چنان هنر و ادبی پدید آورده که در هیچ دورانی از تاریخ بشر نظیر آن به وجود نیامده است. آناکساگوراس تبعید گشته، و سقراط به قتل رسیده بود. اما قدرت و تحرکی که ایشان به فلسفه داده بودند موجب شد که از آن پس اندیشه یونانی در آتن تمرکز یابد و در آنجا به دوره عظمت خود برسد. اندیشه ها و نظراتی که پیش از این دوران هنوز شکل معین و قطعی پیدا نکرده بودند، در این زمان رو به کمال نهاده، به صورت سیستمهای فلسفی بزرگی درآمدند که، در طی اعصار بعد، انگیزه نهضتها و تحولات فکری اروپا شدند; نیز، در همین روزگار، تعلیمات عالی که بر وجهی نامنظم و بی ترتیب به دست سوفسطاییان دوره گرد صورت میگرفت، جای خود را به نخستین دانشگاه های تاریخ سپرد. همین دانشگاه ها بودند که، چنانکه توسیدید قبل از دوران کمال آنها گفته بود، آتن را "مکتب سرزمین یونان" ساختند. خونریزیها و آشوبهای جنگ، سنتهای هنری را یکباره تباه نساخته بود، و قرنها بعد از این دوران، مهندسان و مجسمه سازان یونانی، در سراسر ناحیه مدیترانه، به ساختن و پرداختن عمارتها و کاخها اشتغال داشتند. آتن از میان یاس و حرمان شکست، باز

مردوار قد برافراشت و ثروت و فرهنگ و قدرت تازه به دست آورد: خزان عمرش پرثمر بود.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 512
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 513
کتاب چهارم

انحطاط تمدن یونان
399 - 322 ق م
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 514
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 515
جدول گاهشماری کتاب چهارم
ق م
399 - 360 : سلطنت آگسیلائوس در اسپارت
397 : جنگ بین سیراکوز و کارتاژ
396 : آریستیپوس کورنهای و آنتیستنس آتنی، فیلسوف
395 : آتن دیوارهای طویل را دوباره بنا میکند.
394 : جنگ کورنیا و کنیدوس
393: افلاطون رساله دفع، گزنوفون مموراییلیا، و آریستوفان اکلسیازوسای را مینویسد.
391 - 387 : دیونوسیوس جنوب ایتالیا را به اطاعت وادار میسازد.
391 : ایسوکراتس مدرسه خود را افتتاح میکند.
390 : اواگوراس قبرس را هلنیستی میکند.
387 : صلح آنتالسیداس یا "صلح شاه"; افلاطون با آرخوتاس تاراسی ریاضیدان و دیونوسیوس اول ملاقات میکند.
386 : تاسیس آکادمی به وسیله افلاطون
383 : تصرف کادمیا در تب توسط اسپارتیها
380 : پانگوریکوس ایسوکراتس
379 : پلوپیداس و ملون تب را آزاد میکنند.
378 - 354 : امپراطوری دوم آتن
375 : تئاپتتوس، ریاضیدان
372 : دیوگنس سینوپی، فیلسوف
371 : اپامینونداس در لئوکترا پیروز میشود.
370 : دیوکلس ائوبویایی، جنین شناس; و ائودوکسوس کنیدوسی، منجم
367 - 357 : دیونوسیوس دوم، جبار سیراکوز; اصلاحات دیون

367 : افلاطون به ملاقات دیونوسیوس دوم میرود.
362 : اپامینونداس در مانتینئا پیروز میشود و میمیرد.
361 : دیدار سوم افلاطون از سیراکوز
360 : پراکسیتلس آتنی و سکوپاس پاروسی، مجسمه ساز; افوروس کومی وتئوپومپوس خیوسی، تاریخنویس
359 : فیلیپ دوم، نایب السلطنه مقدونیه
357 - 346 : جنگ بین آتن و مقدونیه
357 - 346 : تبعید دیونوسیوس دوم
356 - 346 : دومین جنگ مقدس
356 : تولد اسکندر کبیر; آتش زدن دومین معبد افسوس; در باب صلح ایسوکراتس
355 : آریوپاگیتیکوس ایسوکراتس
354 : کشتن دیون
353 - 349 : موسولئوم در هالیکار ناسوس
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 516
ق م
351 : فیلیپیکوس اول دموستن
349 : فیلیپ به اولونتوس حمله میبرد; اولونتیاک اول و دوم دموستن
348 : هراکلیدس پونتوسی، منجم; سپئوسیپوس در آکادمی جانشین افلاطون میشود.
346 : در باب صلح دموستن، نامه به فیلیپ ایسوکراتس
344 : تیمولئون سیراکوز را آزاد میسازد; فیلیپیکوس دوم دموستن
343 : محاکمه و تبرئه شدن آیسخینس
342 - 338 : ارسطو به اسکندر درس میدهد.
340 : تیمولئون کارتاژیها را شکست میدهد.
338 : فیلیپ آتنیها را در خایرونیا شکست میدهد; مرگ ایسوکراتس
336 : کشته شدن فیلیپ; بر تخت نشستن اسکندر و داریوش سوم
335 : اسکندر تب را آتش میزند و لشکرکشی به ایران را شروع میکند.
334 : ارسطو لوکیون را افتتاح میکند; جنگ گرانیکوس; یادبود لوسیکراتس
333 : جنگ ایسوس
332 : محاصره و فتح صور; تسلیم شدن اورشلیم; بنای اسکندریه
331 : جنگ گوگمل (آربلا); اسکندر در بابل و شوش
330 : آپلس سیکوئونی، نقاش; لوسپیوس آرگوسی، مجسمه ساز; علیه کتسیفون آیسخینس; در باب تاج دموستن
329 - 328 : هجوم اسکندر به آسیای میانه
327 : مرگ کلیتوس و کالیستنس

327 - 325 : اسکندر در هند
325 : سفر نئارخوس
324: تبعید دموستن
323 : مرگ اسکندر; جنگ لامیانی
322 : مرگ ارسطو، دموستن و دیوجانس
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 517

فصل نوزدهم :فیلیپ

ا - امپراطوری اسپارت

اکنون اسپارت بود که مدت زمانی سیادت دریایی یونان را به دست آورد و با پیروزی خود، که غرور آن را به حضیض ذلت کشاند، بر دفتر تاریخ فصل غمانگیز دیگری افزود. اسپارت به شهرهایی که روزگاری تحت تسلط آتن بودند، وعده آزادی داده بود، ولی اکنون به جای آن سالانه باجی برابر با هزار تالنت (6 میلیون دلار) بر آنها تحمیل کرد، و در هر یک از آنها حکومتی آریستوکراتیک، به ریاست یک نفر حاکم لاکدایمونی، به وجود آورد که یک پادگان اسپارتی آن را حمایت میکرد. این حکومتها، که فقط در برابر ناظران سلطنتی (افورها) دوردست مسئول بودند، چنان به ظلم و فساد دست آلودند که در اندک زمانی امپراطوری جدید بیش از امپراطوری کهن مورد نفرت مردم قرار گرفت.

در خود اسپارت، سیل پول و هدایای شهرهای اسیر و متنفذان چاپلوس نیروهای داخلی را، که از مدتها پیش به فساد گراییده بودند، تقویت کرد. تا آغاز قرن چهارم، طبقه حاکمه کمکم چنین آموخته بود که در جوار زندگی ساده مردم خود به خلوت زندگی پرتجملی در پیش گیرد; حتی افورها، جز برای حفظ ظاهر، از رعایت انضباط لوکورگوسی دست کشیده بودند. قسمت زیادی از زمینها، به وراثت یا به صورت مهریه، به دست زنان افتاده بود، و از این رهگذر، خانمهای اسپارتی، که از نگاهداری و تربیت فرزندان ذکور معاف بودند، چنان فراغتی در زندگی پیدا کرده، و نسبت به موازین اخلاقی چندان سهل انگار شده بودند که هیچ شایسته نامشان نبود. تقسیم مکرر بعضی املاک بسیاری از خانواده ها را سخت به فقر کشانده بود، تا آنجا که قادر نبودند سهم خود را به خزانه عمومی بپردازند، و در نتیجه حقوق شارمندی خود را از دست میدادند. حال آنکه ثروتهای بزرگ، از طریق ازدواجهای درون خانوادگی و توارث، چنان در دست بقایای معدود "برابران" متمرکز شده

بود که خشم فراوان برمیانگیخت.1 ارسطو مینویسد: "برخی از اسپارتیها زمینها و املاک وسیعی دارند، پارهای دیگر هیچ ندارند، همه زمینها در دست عدهای معدود است." طبقه متوسط محروم از حق رای دادن، پسر پریویکوی محروم و هیلوتس (اسیران) آزرده و خشمگین جماعتی را تشکیل میدادند سخت ناآرام و کینهتوز، که نمیگذاشتند حکومت فرصت و فراغتی کافی برای عملیات نظامی خارجی، که لازمه حکومت امپراطوری بود، داشته باشد.

در این زمان، جنگهای داخلی ایرانیان در سرنوشت یونانیان تاثیر میکرد. در

سال 401، کوروش کوچک بر برادر خود اردشیر دوم شورید، از اسپارت کمک طلبید، و ارتشی از هزاران یونانی، و سربازان داوطلب، که بعد از اتمام ناگهانی جنگ پلوپونزی بیکار مانده بودند، بسیج کرد. دو برادر در کوناکسا، در ملتقای رودهای دجله و فرات، به هم رسیدند. در این جنگ، کوروش مغلوب شد و به قتل رسید; ارتش او، جز یک لشکر دوازده هزار نفری یونانی که در اثر سرعت انتقال و تیزپایی توانست از معرکه جان به در برد و خود را به داخل بابل برساند، نابود یا اسیر شد. این یونانیان، که لشکریان شاه به دنبالشان بودند، به روش دموکراتیک ابتدایی خود، سه سردار برگزیدند تا آنها را بسلامت به وطن برسانند. بین این سه فرمانده گزنوفون، شاگرد سابق سقراط، را باید نام برد که اکنون سرباز جوانی در پی سرنوشت خود بود، و قسمتش این بود که خاطرهاش با کتاب آناباز که در آن، با سبکی روان و دلنشین، "عقب نشینی ده هزار نفر" را در امتداد دجله و از فراز کوهستانهای کردستان و ارمنستان تا دریای سرخ شرح میدهد باقی بماند. این داستان شرح یکی از پرماجراترین وقایع تاریخ بشر است. شهامت خستگیناپذیر این یونانیان انسان را غرق شگفتی میکند. زیرا پای پیاده، همه روزه به مدت پنج ماه، سه هزار کیلومتر مسافت را در سرزمین دشمن، از میان بیابانهای سوزان و بیآذوقه، و از فراز راه های کوهستانی برفپوش، نبردکنان گذشتند و در تمام راه، از پیش و پس، گرفتار حمله سربازان دشمن، دسته های چریک، و مردم محلی دشمنی بودند که برای نابود کردن یا گمراه نمودن آنها به هر حیلهای متوسل میشد و راه پیشرفت را به رویشان میبست. هنگام خواندن این داستان شورانگیز، که در زمان جوانی اجبار به ترجمه آن را برایمان ملالانگیز میساخت، پی میبریم که اساسیترین سلاح هر قشون آذوقه است، و مهارت فرماندهان نه تنها در رسیدن به پیروزی، بلکه در یافتن و تامین کردن خوراک و وسایل افراد است. با وجود اینکه تعداد جنگها از شمار روزها کمتر نبود، بیشتر این یونانیان از گرما و سرما و گرسنگی جان سپردند، نه از جنگ. سرانجام، آخرین بقایای آنها، یعنی 8600 نفری که جان به در برده بودند، هنگامی که به شهر طرابوزان (تراپزوس) رسیدند از شادی

---

1. تعداد "برابران" (homoioi)، که در سال 480 ق م هشت هزار نفر بود، در سال 371 به دو هزار نفر، و در سال 341 به هفتصد نفر تقلیل یافت.

سر از پا نمیشناختند.

چون پیشاهنگ سپاه به قله کوه ها رسید، فریادی برخاست. وقتی گزنوفون و عقبداران آن را شنیدند، پنداشتند که دشمنان دیگری از سمت جلو حمله

ور شدهاند. زیرا دشمن نیز از عقب در تعاقب ایشان بود. ... پس به جلو شتافتند که یاران را مدد رسانند و در یک لحظه شنیدند که سربازان فریاد میکردند: "دریا! دریا!" و خبر خوش را منتشر میساختند. آنگاه همه عقبداران سر به دویدن نهادند و چهارپایان نیز در جلوی آنها میتاختند ... و چون همه به قله رسیدند سربازان و فرماندهان و افسران یکدیگر را در آغوش گرفتند و از شادی میگریستند.
زیرا این دریای یونان، و طرابوزان نیز شهری یونانی بود. اکنون بسلامت جسته، و میتوانستند، بدون وحشت از اینکه در دل شب گرفتار شبیخون شوند، بیارامند. خبر این توفیق عظیم در یونان کهن انعکاس غرورآمیزی یافت و فیلیپ را در دو نسل بعد به این اعتقاد واداشت که سپاهی ورزیده از یونانیان میتواند یک ارتش ایرانی را که چندین برابر بزرگتر باشد شکست دهد. بدین ترتیب، گزنوفون، بیآنکه خود بداند، راه را برای اسکندر گشود.
شاید قبلا این معنا را آگسیلائوس، که در سال 399 به پادشاهی اسپارت رسید، احساس کرده بود. ممکن بود که ایران را وادارند تا از کمکی که اسپارت به کوروش کرده بود غمض عین کند، اما جنگ با ایرانیها، از نظر این پادشاه توانای اسپارتی، ماجرایی بود بسیار جالب; لاجرم با نیرویی اندک به راه افتاد تا آسیای یونان را از سلطه ایران رها سازد.1 چون اردشیر دوم فهمید که آگسیلائوس سپاهیان ایرانی را که برای مقابله با او فرستاده میشوند آسان در هم میشکند، فرستادگانی با طلای فراوان به آتن و تب روانه کرد تا با رشوه آن شهرها را علیه اسپارت به جنگ وادارد. این کوشش بآسانی نتیجه داد و، پس از نه سال صلح، دوباره آتش جنگ میان آتن و اسپارت شعله ور شد. آگسیلائوس ناچار به بازگشت از آسیا شد تا با قشون مخلوط آتنی و تبی در کورونیا مصاف دهد و فتح ناچیزی نصیبش شود. اما، در همان ماه، نیروی متحد دریای ایران و آتن، به فرماندهی کونون، نیروی دریایی اسپارت را در نزدیکی کنیدوس منهدم ساخت، و بدین ترتیب سلطه دریایی کوتاه اسپارت پایان یافت. آتن قرین شادی گشت و، با پولی که از ایران دریافت داشت، همت به تعمیر "دیوارهای طویل" خود کرد. اسپارت، برای دفاع از خود، سفیری آنتالسیداس (آنتالکیداس) نام به دربار شاهنشاه فرستاد و پیشنهاد کرد که حاضر است تمام شهرهای یونانی آسیا را به ایران برگرداند، به شرط اینکه ایران صلحی در یونان برقرار سازد که منافع اسپارت را نیز تامین کند. شاه شاهان این پیشنهاد را پذیرفت و فورا کمکهای خود را به آتن و تب قطع کرد و تمام طرفهای متنازع را واداشت که در شهر ساردیس "صلح آنتالسیداس" یا "صلح شاه" را منعقد
---

1. وی میپرسید: “از چه لحاظ شاهنشاه از من برتر است، مگر از من عادلتر و خویشتندارتر میباشد”
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 520
کنند (387 ق م). شهرهای لمنوس، ایمبروس، و سکوروس به آتن واگذار شد، و به ایالات مهم یونانی خودمختاری عطا گردید. لکن تمام شهرهای یونانی آسیا، من جمله قبرس، جزو مستملکات شاهنشاه اعلام گردید. آتن با اعتراض و با علم به اینکه این صلح خفت آورترین واقعه تاریخ یونان است، قرارداد را امضا کرد. در یک نسل، ثمرات پیروزی ماراتون به یغما رفت و، گرچه شهرهای داخلی یونان در ظاهر آزادی داشتند، قدرت ایران آنها را در خود فرو برد. تمام یونانیان اسپارت را خائن میدانستند و با اشتیاق در انتظار ملتی بودند که آن را نابود سازد.

گویی برای اینکه احساسات ضد اسپارتی مردم یونان تشدید شود، اسپارت ماموریت یافت که "صلح شاه" را تفسیر و در ایالات یونان اجرا کند. اسپارت، برای تضعیف تب، اتحادیه بئوسیایی را متهم کرد که ماده خودمختاری پیمان صلح را نقض کرده، و میبایستی منحل شود. با این عذر، ارتش اسپارت در شهرهای بئوسی حکومتهایی از متنفذین طرفدار اسپارت برقرار کرد که تعدادی از آنها مستقیما تحت حمایت پادگانهای اسپارتی بودند. چون تب اعتراض کرد، یک ارتش لاکدایمونی پایتخت آنجا یعنی کادمیا را تسخیر کرد و حکومتی از متنفذینی که تابع اسپارت بودند در آنجا به وجود آورد. این بحران، کشور تب را به قهرمانیهای شگفت آوری برانگیخت. پلوپیداس و شش تن از دوستانش چهار دیکتاتور طرفدار اسپارت را مقتول کرده، آزادی تب را به دست آوردند. اتحادیه تب دوباره برقرار، و پلوپیداس به رهبری آن انتخاب شد. پلوپیداس دوست و مشوق خود اپامینونداس را به کمک خویش خواند، و وی ارتش تب را تربیت کرد و به اسپارت شتافت و آن کشور را به وضع منزوی سابق خود بازگرداند.

اپامینونداس از خانوادهای شریف ولی فقیر بود. این خانواده افتخار میکرد که نسلش به دندان اژدهایی میرسد که کادموس هزار سال پیش در خاک دفن کرده بود.1 مرد ساکتی بود که دربارهاش میگفتند کم حرفتر و پردانشتر از او کسی نیست. فروتنی، صداقت و گوشهگیری مرتاض وارش، فداکاریش نسبت به دوستان، بینش و فراستش در قضاوت و شور، و شجاعت

---

1. اشاره به افسانهای یونانی است که مطابق آن کادموس، بانی تب، از جانب خداوند خبر یافت که باید دنبال گاو معینی برود و هر جا گاو از خستگی بازایستد، شهری بنا کند. گاو در محلی که بعدا کادموس قلعه تب را بنا نهاد، توقف کرد. کادموس برای برداشتن آب از چاهی در مجاورت آن محل، اژدهایی را که پاسبان آن چاه بود به قتل رساند و دندانهای آن را در خاک دفن کرد. از آنجا جمعی مردم جنگی برآمدند; کادموس آنها را هم به جان هم انداخت، و از آن جمله فقط پنج تن باقی ماندند، که مردم تب از نسل آنها به وجود آمدند. م.

و خویشتنداریش در عمل وی را، با وجود انضباط نظامیی که بر اهالی تب تحمیل میکرد، در چشم همگان عزیز ساخته بود. این مرد جنگ را دوست نمیداشت، ولی معتقد بود که هیچ ملتی نمیتواند روح و عادات نظامی را

بکلی از دست بدهد و آزادی خویش را حفظ کند. هر بار که به رهبری انتخاب میشد مردم را برحذر میداشت که: "یک بار دیگر بیندیشید. همینکه مرا به رهبری ارتش انتخاب کنید مجبور میشوید در قشون من خدمت کنید." در زیر فرمان او، تبیهای سست به سربازان استواری مبدل گشتند و حتی "یونانیان عاشق پیشه"، که تعدادشان در شهر زیاد بود، توسط پلوپیداس در "دسته های مقدس" سیصد نفری متشکل شدند، و هر یک پیمان بستند که، هنگام نبرد، تا مرگ در کنار یاران خود ایستادگی کنند.
وقتی ارتش اسپارت، مرکب از ده هزار سرباز به سرکردگی کلئومبروتوس شاه، به بئوسی هجوم کرد، اپامینونداس در لئوکترا، نزدیک پلاتایا، با قشون شش هزار نفریش چنان شکستی به آنها داد که تاریخ سیاسی یونان و روش جنگی اروپا را دگرگون ساخت. او نخستین یونانیی بود که تاکتیک جنگی را بدقت مطالعه کرد و اتفاقات غیرمترقبه را در جنگ به حساب آورد. وی بهترین سربازان جنگنده خود را برای هجوم در یک جناح متمرکز میساخت و دیگران را به دفاع وامیداشت، و به این طریق دشمن را، که از مرکز در حال حمله و پیشرفت بود، از طرف چپ مورد حمله قرار میداد و میپراکند. بعد از پیروزی لئوکترا، اپامینونداس و پلوپیداس به پلوپونز هجوم بردند، مسینا را از سلطه صد ساله اسپارتها آزاد ساختند، و شهر مگالوپولیس را بنا کردند که به صورت پایگاه تمام آرکادیاییها درآمد. ارتش تب حتی به لاکونیا نیز وارد شد، و چنین واقعهای از صد سال پیش سابقه نداشت. اسپارت دیگر هرگز از زیربار صدمات این مصاف کمر راست نکرد.
ارسطو میگوید: "اسپارت نمیتوانست حتی صدمات یک شکست را متحمل شود، و به واسطه کمی تعداد اتباعش ساقط شد." زمستان که نزدیک شد، تبیها به بئوسی عقب نشستند. اپامینونداس، که به شیوه یونانیها به خیال بلندپروازی افتاده بود، رویای آن را در سر میپروراند که، به جای وحدتی که روزگاری آتن و اسپارت به یونان داده بودند، امپراطوری تب را بنیان نهد. برنامه هایش او را به جنگ با آتن کشاند; اسپارت که به فکر جبران گذشته افتاده بود با آتن دست اتفاق داد. ارتشهای متهاجم، در 362، در مانتینئا با یکدیگر رو به رو شدند. اپامینونداس پیروز شد، ولی در صحنه جنگ به دست گرولوس، فرزند گزنوفون، به قتل رسید. تفوق کوتاه مدت تب موجد سرافرازی پایداری برای یونان نشد. درست است که یونان را از سلطه استبداد اسپارت رها ساخت، اما نتوانست خارج از مرزهای بئوسی وحدت استواری به وجود آورد، و نزاعها و کشمکشهایی که پدید آمد دولت شهرهای یونان را تضعیف و گرفتار اغتشاش کرد، تا اینکه فیلیپ از شمال به آنها حمله آورد.

یک بار دیگر کوشید تا چنین وحدتی به وجود آورد. با تجدید بنای دیوارهای مستحکم و نیروی دریایی و تثبیت پول و تاسیسات کهن مالی و بازرگانی بتدریج تسلط اقتصادی خویش را دوباره در دریای اژه به دست آورد. اتباع و متحدان قبلی آن، در اثر جنگهای پنجاهساله گذشته، آموخته بودند که نیازمند ثبات و امنیتی هستند بزرگتر و وسیعتر از آنچه اقتدار فرد بتواند تامن کند. در سال 378، دوباره اکثریت آنها زیر لوای پیشوایی آتن گرد هم آمدند. تا سال 370، آتن بار دیگر بزرگترین نیروی مدیترانه خاوری شد.
صنعت و بازرگانی اکنون مایه حیات اقتصادیش بود. خاک آتیک هرگز مساعد کشت نبود، و فقط کار و زحمت مداوم کشاورزان آن در پرورش درخت زیتون و مو آن را حاصلخیز کرده بود. اما اسپارتیها همین را هم نابود کردند، و کمتر دهقانی حاضر بود که ربع قرن دیگر صبر کند تا باغستانهای مو و زیتون دوباره بار آورد. اغلب کشاورزان قبل از جنگ مرده، و آنها که جان سالم به در برده بودند، سرخورده و مایوس، از برگشتن به املاک خود سرباز زده، آنها را با قیمتهای بسیار ارزان به مالکان شهرنشینی که استطاعت سرمایهگذاریهای دراز مدت داشتند میفروختند. بدین ترتیب و از طریق به عهده گرفتن قرضهای دهقانان، مالکیت زمینهای آتیک به دست تنها چند خانواده افتاد که املاک بزرگ و وسیع خود را غالبا توسط غلامان کشت میکردند. معدنهای لائوریون دوباره گشوده شد، فلکزده های دیگری به سوی حفره های زیرزمین روانه گشتند، و ثروتهای جدیدی از سنگ نقره و خون انسان به جیب مالکان سرازیر شد. گزنوفون نقشه ماهرانهای پیشنهاد کرد که آتن به کمک آن میتوانست خزانه های خود را، از راه خرید ده هزار غلام و اجاره دادن آنها به مقاطعه کاران لائوریون، بینبارد. نقره چنان فراوان از معدنها استخراج میشد که عرضه این فلز گرانبها در بازار بر تولید متاعهای دیگر فزونی گرفت، و در نتیجه قیمت از دستمزد بالاتر رفت و بار این تغییر بیشتر بر دوش فقرا سنگینی کرد.
صنعت شکوفا شد. کانهای سنگ پنتلیکوس و کوره های سفالپزی کرامیکوس از تمام دنیای اژه سفارش میگرفتند. از راه خرید ارزان کارهای دستی خانگی و مصنوعات کارخانه های کوچک، و فروش آنها به قیمتهای گزاف در بازارهای داخلی و خارجی ثروتهای هنگفتی به دست آمد. توسعه بازرگانی و تمرکز ثروت نه به شکل زمین، بلکه به صورت پول تعداد صرافان و بانکداران آتن را چندین برابر ساخت. آنها پول و اشیای گرانبها را برای نگاهداری قبول میکردند، ولی ظاهرا به پس اندازها بهرهای نمیپرداختند.

بزودی، چون متوجه شدند که امانت دهندگان در شرایط عادی همه با هم برای پس گرفتن پول و اشیای خود مراجعه نمیکنند، پولهای امانتی را با نرخهای زیاد به معامله میدادند، و در ابتدا، به جای اعتبار،

پول در اختیار مشتریان میگذاشتند; ضامن مشتریان خود میشدند و برای ایشان پول تهیه میکردند، و در مقابل گروگان، از قبیل زمین و اشیای قیمتی، پول به قرض میدادند; برای حمل و نقل امتعه امکانات مالی فراهم میساختند; با کمک ایشان، و حتی بیشتر از طریق سفته بازی، تاجر میتوانست کشتی اجاره کند و متاع خود را به بازارهای خارجی برساند و امتعه خارجی بخرد و به بازارهای پیرایئوس بیاورد. در آنجا، این امتعه به مالکیت قرض دهندگان میماند تا قرضه پرداخت شود. در قرن چهارم، یک نظام اعتباری واقعی شکل گرفت: بانکدارها، به جای پرداخت پول نقد، برات و حواله و چک میدادند. ثروت اکنون فقط از راه ثبت در دفاتر بانکی انتقال مییافت. بازرگانان و بانکداران اوراق قرضه و سهام برای معاملات تجارتی انتشار میدادند، و هر ثروت هنگفتی که به ارث میرسید شامل مقدار زیادی از این اوراق قرضه بود. برخی از بانکداران، مثل پازیون که قبلا برده بود، چندان رابطه مالی ایجاد کردند و چنان امانتی بروز دادند که شهرت اعتبار آنان فراگیر شد و اوراقشان در سرتاسر یونان مورد قبول قرار گرفت. بانک پازیون دوایر مختلف و کارمندان فراوانی داشت که اغلب برده بودند. در این بانک چنان دفترداری پیشرفتهای داشتند و جزئیات هر معامله را ثبت میکردند که استناد به آنها در محاکم مورد قبول بود. ورشکستگی چندان غریب نبود. امروزه داستانهایی از بحرانهای اقتصادی آن دوره میشنویم که طی آن بانکها یکی بعد از دیگری تعطیل میشدند. حتی بزرگترین بانکها نیز در معرض حمله و اتهام بودند. به آنها نسبت خطاکاری میدادند، و مردم نسبت به بانکداران به همان چشم بدبینی و حسادت توام با تحسینی مینگریستند که فقرا همیشه و در سرتاسر قرون نسبت به اغنیا داشتهاند.

این تغییر ثروت از زمین به نقدینگی جنبش تبالودی برای کسب پول به وجود آورد، و زبان یونانی ناچار شد برای بیان مفاهیمی چون طمع به دست آوردن "هرچه بیشتر" (pleonexia) و "حریصانه دنبال پول رفتن" (chermatistike) واژه های تازهای اختراع کند. امتعه، خدمات، و اشخاص به نحو روزافزونی بر مبنای مادیات قضاوت میشدند. ثروتها به سرعت بیسابقهای اندوخته و برباد میشد و در راه تجملات و ولخرجیهای نمایشی به مصرف میرسید. اگر آتن زمان پریکلس این وضع را میدید، بر خود میلرزید. تازه به دوران رسیده ها (یونانیها آنان را نئوپلوتوی مینامیدند) خانه های پر زرق و برق میساختند، زنان خود را با لباسهای فاخر و جواهرهای

گرانبها میآراستند، و چندان خدمتکار در اختیارشان میگذاشتند که بر فسادشان میافزود. اساس مهمان نوازی را این قرار داده بودند که به مهمان خود جز بهترین اغذیه و نوشابه ندهند.
در میان این فراوانی ثروت، فقر نیز روزافزون بود. زیرا همان تنوع و آزادی معاملات که زیرکان را قادر میساخت ثروت به چنگ بیاورند باعث میشد که ساده لوحان نیز ثروت خویش را در اندک مدتی از دست بدهند. زیرا سلطه اقتصاد بازرگانی جدید،
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 524
فقیران، نسبت به موقعی که در املاک به صورت برده کار میکردند، فقیرتر شدند. در دهات، کشاورزان با رنج و زحمت بسیار مقدار کمی روغن یا شراب تهیه میکردند، و در شهرها، دستمزد کارگرها به علت رقابت غلامان پایین بود. صدها نفر از شارمندان، برای معاش خود، وابسته به حقوقی بودند که برای حضور در "مجلس شورا" یا دادگاه ها میگرفتند، و هزاران نفر از مردم قوت و غذای خود را از دولت یا معابد دریافت میکردند. تعداد رای دهندگانی (بدون در نظر گرفتن کل جمعیت) که فاقد زمین بودند، در سال 431، شامل 45 درصد کسانی میشد که حق رای داشتند; در سال 355 عده آنها به 57 درصد افزایش یافته بود.
سوداگران و طبقه کاسب، که به کمک قدرت و عده زیادشان توازنی بین آریستوکراسی و عوام به وجود آورده بودند، بیشتر ثروت خود را از دست داده بودند و دیگر نمیتوانستند بین دارا و ندار، یعنی محافظه کاران سرسخت و تندروان ایدئالیست، میانجی شوند. جامعه آتن به "دو شهر" افلاطونی منقسم شد "یکی شهر ندارها، و دیگری از آن دارایان، که با هم دایم در حال جدال بودند." فقرا برای تاراج کردن ثروت اغنیا متوسل به قانونگذاری و انقلاب میشدند، و ثروتمندان برای حمایت خود علیه فقرا متحد میگشتند.
ارسطو میگوید که اعضای بعضی از باشگاه های متنفذان سوگند میخوردند که: "من دشمن مردم (یعنی عوام) خواهم بود، و در شورا هر بدی که از دستم برآید از آن دریغ نخواهم کرد." ایسوکراتس، در حدود سال 366، مینویسد: "ثروتمندان چنان از مردم دور شدهاند که ترجیح میدهند آنچه را دارند به دریا بریزند و در راه کمک به مستمندان مصرف نکنند، و فقیران از تاراج ثروت اغنیا بیش از دست یافتن به گنجی بیکران لذت میبرند." در این مبارزه، روشنفکران روز به روز بیشتر به جانبداری از طبقه های فقیر گراییدند. بازرگانان و بانکداران را، که ثروتشان نسبت معکوس به مایه علمیشان داشت، منفور میداشتند; حتی ثروتمندانی از میان آنان، چون افلاطون، سرگرم معاشقه با عقاید کمونیستی شدند. پریکلس استعمار را به منزله دریچه اطمینانی برای کم کردن دامنه مبارزه طبقاتی به کار برده

بود. اما دیونوسیوس غرب را زیر مهمیز داشت، مقدونیه در شمال پیش میرفت، و آتن بیش از همیشه فتح و سکونت در زمینهای جدید را مشکل مییافت.
سرانجام، شارمندان فقیرتر مجلس شورا را تسخیر کردند و، با آرای خود، ثروت اغنیا را به خزانه دولت ریختند تا از طریق عوارض و فعالیتهای دولتی مجددا بین مستمندان و رای دهندگان تقسیم شود.
سیاستمداران، تا جای ممکن، به قوه ابتکار خود فشار آوردند تا سرچشمه های دیگری برای درآمدهای عمومی فراهم کنند. مالیاتهای مستقیم را دو برابر کردند; بر تعرفه های گمرکی صادرات و واردات افزودند; بر انتقال مستغلات مالیات اضافی بستند; شیوه مالیاتی زمان جنگ را به هنگام صلح ادامه دادند; برای جمع آوردن پول دست استمداد به سوی کمک داوطلبانه مردم دراز نمودند; بیش از پیش ثروتمندان را بر آن داشتند تا در شرکتهای دولتی

سرمایه گذاری کنند; گاه گاه متوسل به غصب و تصرف عدوانی ثروتهای خصوصی گشتند; و مالیات بر ثروت را توسعه داده، شامل ثروتهای کمتر نیز کردند. اگر آنها که طبق قانون مجبور بودند ثروت خود را به کارهای عامه و دولتی بیندازند میتوانست ثابت کنند که شخص دیگری از آنها غنیتر است، به حکم قانون، قادر بودند وظیفه سرمایهگذاری را بر او تحمیل کنند و خود تا دو سال معاف شوند. برای تسهیل جمع آوری مالیات، مالیات دهندگان را به یکصد "هم سهم" تقسیم نموده بودند. ثروتمندترین مرد هر گروه موظف بود که، در ابتدای هر سال مالیاتی، مالیات تمام گروه خود را بپردازد. سپس او میتوانست سهم مالیاتی سایر اعضای گروه را، به هر وسیلهای که مناسب بداند، در طول سال از آنها اخذ کند. نتیجه این تحمیلها این شد که مردم ثروت و درآمد خود را پنهان کردند; فرار از پرداخت مالیات همه گیر شد; و چون نحوه جمع آوری آن حیلهآمیز و پر مکر و فریب گشت، در سال 355، آندروتیون، به سرکردگی یک دسته پلیس، مامور شد که به خانه های مردم رفته، ثروتهای پنهانی را تصرف، و مالیاتهای پرداخت نشده را جمعآوری کند و مودیان فراری را به زندان افکند. خانه ها مورد تاخت وتاز قرار گرفت، اموال توقیف شد، و مردمان به زندان افتادند. اما ثروت همچنان پنهان و دور از دسترس بماند. ایسوکراتس ثروتمند، که اکنون پیر شده و در زیر بار فشار مالیات به جان آمده بود، به سال 353 شکوه کنان میگوید: "در زمان کودکی من، ثروت چنان تامینی داشت و ثروتمندان آن قدر مورد احترام بودند که هر کس بیش از آنچه داشت نمایش میداد. ... اکنون شخص باید از اینکه ثروتمند است حالت دفاعی بگیرد، گویی که ثروت داشتن بزرگترین گناهان است." در شهرهای دیگر

جریان توزیع ثروت به این اندازه قانونی نبود. بدهکاران موتیلنه طلبکاران خود را میکشتند، و عذرشان این بود که گرسنه اند. دموکراتهای آرگوس ناگهان به روی ثروتمندان ریخته، 1200 نفرشان را مقتول کردند و ثروتشان را به تاراج بردند (370). خانواده های پولدار ایالتهای متخاصم پنهانی با هم کنار آمدند تا یکدیگر را علیه بلوای مردم کمک کنند. طبقات متوسط و ثروتمندان دموکراسی را موجب افزایش رشک و حسد شناخته، نسبت به آن بی اعتماد گشتند، و فقرا نیز اعتقادشان نسبت به دموکراسی سلب شده، عدم تعادلی را که در ثروت موجود بود مایه ابتذال آن میدانستند. شدت روزافزون مبارزه طبقاتی، هنگامی که فیلیپ حمله خود را آغاز کرد، یونان را در داخل و خارجی متلاشی ساخته بود. بسیاری از اغنیا مقدم او را به شهرهای یونان گرامی شمردند، زیرا اگر او نبود، انقلاب دار و ندارشان را بر باد میداد.
فساد اخلاق با افزایش تجملپرستی و بیداری افکار همراه بود. توده ها پایبند خرافات خود بودند و اساطیر خویش را رها نمیکردند. خدایان اولمپی رو به زوال بودند، ولی خدایان جدیدی طلوع میکردند.
ربالنوع های خارجی چون ایسیس، آمون، آتیس، بندکیس،

کوبله، و آدونیس از مصر و آسیا وارد میشدند; و گسترش مناسک اورفئوسی هر روز بر مشتاقان دیونوسوس میافزود. بورژوازی نیم اجنبی و رشد کننده آتن، که بیش از احساسات رازورانه در حسابگری و مادیات تعلیم یافته بود، چندان توجهی به اعتقادات قدیمی نداشت; خدایان محافظ شهرها فقط توانسته بودند احترام ظاهری آنها را جلب کنند، و دیگر قادر نبودند ایشان را با موازین اخلاقی و فداکاری نسبت به حکومت ملهم سازند.1 فلسفه میکوشید اطاعت نسبت به قانون و اخلاق طبیعی را جانشین احکام آسمانی و اطاعت مذهبی سازد، لکن تعداد کسانی که حاضر بودند زندگی ساده و بی پیرایه سقراط، یا علو طبع و بزرگورای متفکر بزرگ، ارسطو، را داشته باشند چندان نبود.
به نسبتی که مذهب دولتی نفوذش را بین طبقات تحصیلکرده از دست میداد، افراد خود را بیشتر و بیشتر از محدودیت و قید و بندهای اخلاقی خلاص میکردند پسر از زیر بار امر والدین، مرد از قید ازدواج، زن از وظیفه مادری، و مردم از مسئولیت سیاسی فرار مینمودند. بدون شک، آریستوفان در بیان این تحولات راه اغراق میپیمود، و اگرچه افلاطون و گزنوفون و ایسوکراتس با وی هم عقیده بودند، مع هذا همه شان محافظهکارانی بودند که بلاتردید از هر عمل نسل جدید به لرزه در میآمدند. روحیه جنگاوری در قرن چهارم پیشرفت کرد، و متعاقب تعلیمات اوریپید و سقراط و سرمشقهای آگسیلائوس، موجی از اومانیسم

روشنفکری سر برآورد. اما سقوط اخلاق عمومی در مسائل جنسی و سیاسی ادامه یافت. مجردها و روسپیان، به یاری هم، تعدادشان فزونی گرفت، و زناشویی آزاد بر ازدواج قانونی تفوق یافت. "آیا صیغه آزاد بهتر از زن شرعی نیست" این سوال را یکی از بازیکنان تئاتر کمدی قرن چهارم میکند، و میافزاید: "این یکی از پشتیبانی قانونی برخوردار است که مرد را مجبور میکند زنش را، هر قدر هم زشت و کریه باشد، نگاه دارد; ولی آن یکی میداند که باید همسرش را با رفتار خوب حفظ کند، و الا دنبال دیگری خواهد رفت." بدین ترتیب، پراکسیتلس و بعد هوپرئیدس با فرونه، آریستیپوس با لائیس، ستیلپو با نیکارته، لوسیاس با متانیرا، و ایسوکراتس ترشروی با لاژیسکیوم رابطه آزاد داشتند. تئوپومپوس با بیانات مبالغهآمیز معلمان اخلاق میگوید: "جوانان تمام وقت خود را در عیش و عشرت با دختران و مطربان میگذرانند; آنان که کمی مسنترند، خویشتن را وقف قمار و فساد مینمایند; و مردم، به طور کلی، بیش از آنکه متوجه بهبود وضع دولت خود باشند، در مجالس عیش و عشرت و تفریحات عمومی صرف وقت میکنند." جلوگیری از تولید نسل از راه پیشگیری، سقط جنین، یا کشتن نوزادان آیین روز بود.

---

1. افلاطون میگوید: "اکنون که عده زیادی از ابنای بشر به وجود خدایان ابدا اعتقاد ندارند، قانونی عقلایی باید تا به سوگندهای دروغینی که دو طرف دعوا میخورند خاتمه بخشد." "(قوانین"، 948)

ارسطو یادآوری میکند که "بعضی زنان، با مالیدن روغن میوه سرو یا مرهم سرب مخلوط با صمغ و روغن زیتون به دهانه رحم، از بچه دار شدن جلوگیری میکردند." خانواده های قدیمی از بین میرفتند. در این باره، ایسوکراتس میگفت: (این خانواده ها) "موجودند، ولی در مزارشان." بر تعداد افراد طبقه های پایین روز به روز افزوده میشد، ولی طبقه شهرنشین در آتیک از چهل و سه هزار نفر در سال 431 به 22 هزار نفر در سال 400، و 21 هزار نفر در سال 313 تقلیل یافت. ذخیره ارتش از طبقه شارمندان نیز، یا به علت کشت و کشتارهای جنگ، یا به علت قلت افرادی که منافع ملکی در کشور داشتند، و یا به سبب عدم تمایل به خدمت سربازی رو به زوال بود. زندگی مرفه و بیدغدغه خانوادگی و بازرگانی و دانشگاهی جایگزین زندگی پرتقلا و انضباط نظامی و خدمات دولتی زمان پریکلس گشته بود. ورزش حرفهای شده بود. مردمی که در قرن ششم میدانهای ورزشی را پر میکردند، اکنون با تماشای نمایشهای ورزشی حرفهای خود را راضی میکردند. نوجوانها کمی تعلیمات نظامی در فنون جنگی میدیدند، ولی افراد بالغ به صد حیله از خدمت نظام فرار

میکردند. جنگ نیز، به سبب معضلات فنی، حرفهای گشته بود و ایجاب میکرد که مردان تعلیمات دیده تمام وقت در خدمت باشند. سربازان اجیر جای سربازان وظیفه را گرفته بودند، و این نشان آن بود که رهبری یونان بزودی از دست سیاستمداران بیرون رفته، به دست جنگجویان خواهد افتاد. هنگامی که افلاطون سرگرم بحث درباره شاهان فیلسوف بود، شاهان نظامی زیر گوشش در حال نشو نما بودند. سربازان اجیر یونانی خود را به سرداران یونانی یا "بربرها" میفروختند و بالتساوی در ارتش دوست یا دشمن میجنگیدند. ارتشهای ایرانی که علیه اسکندر جنگیدند پر از افراد یونانی بودند. اکنون سربازان نه در راه میهن، بلکه در راه اربابی که بیشتر پول میداد خون خود را میریختند.
جز در دوران آرخونی ائوکلیدس (403) و تصدی امور مالی توسط لوکورگوس (338 - 326)، فساد سیاسی و اغتشاشی که به دنبال مرگ پریکلس به راه افتاده بود در سراسر قرن چهارم ادامه یافت. بر حسب قانون، سزای رشوه مرگ بود، ولی بر حسب روایت ایسوکراتس، رشوه را با ترفیعات نظامی و سیاسی پاداش میدادند. ایران در رشوه دادن به سیاستمداران یونانیی که علیه شهرهای دیگر یونان یا مقدونیه وارد جنگ شوند مانعی سر راه خود نمیدید. سرانجام، حتی دموستن پرده از اخلاق و آیین زمان خویش برداشت. وی یکی از نجیبترین افراد پایینترین طبقات آتن، یعنی سخنرانان یا خطیبان اجیری بود که در این قرن تبدیل به وکیلان مدافع و سیاستمداران حرفهای شده بودند. پارهای از این مردان، چون لوکورگوس، تا حدی صدیق و پارهای دیگر، چون هوپرئیدس، بیباک بودند، ولی اغلب بهتر از آنکه اجتماع روا میدید، نبودند. اگر بتوانیم سخن ارسطو را بی چون و چرا بپذیریم،

بسیاری از آنها در فن بی اعتبار کردن وصیتهای مردم استاد بودند. عدهای از آنها، از راه سودجویی سیاسی و مردمفریبی افسارگسیخته، ثروتهای شایانی اندوختند. این خطیبان به دسته هایی تقسیم شده بودند و هوا را از جنجال مبارزه های سیاسی خود آلوده میکردند. هر دسته یا حزب کمیته هایی با اسم شب ترتیب میداد و جاسوس و مامور میگماشت و پول و پله راه میانداخت. آنها که مخارج این بازیها را میپرداختند، بی رودربایستی، اعتراف میکردند که انتظارشان این است که "از این راه عایدیشان دو برابر شود". هر چه سیاست بازی بیشتر میشد، میهن پرستی سست میگردید. مناقشات و دسته بندیهای سیاسی وقت مردم را به خود معطوف داشته، برای کشور چیزی باقی نمیگذارد. قانون اساسی کلیستنس، و فردگرایی در بازرگانی و فلسفه، خانواده را ضعیف کرده، ولی فرد را آزاد ساخته بود; اکنون فرد آزاد، که گویی در مقام انتقام از زوال خانواده

برخاسته بود، برگشته، دولت را نابود میکرد.
در سال 400 یا سالهای نزدیک به آن، دموکراتهای پیروز برای اثبات و ابقای شرکت شارمندان در مجلس شورا (اکلسیا) و جلوگیری از تسلط اغنیا بر آن، برای شرکت کنندگان در مجلس حقوق دولتی تعیین کردند.
در ابتدا، هر شارمند یک اوبولوس (17 سنت) دریافت میکرد، ولی همچنانکه مخارج زندگی بالا رفت، این مبلغ به دو اوبولوس و سپس به سه اوبولوس و بالاخره در زمان ارسطو به یک دراخما (یک دلار) در روز رسید. این وضع ترتیب بدی نبود، زیرا هر شارمند معمولی، در اواخر قرن چهارم، یک و نیم دراخما در مقابل یک روز کار دریافت میکرد. بدیهی است کسی حاضر نبود، بدون یافتن کاری دیگر، این درآمد خود را رها کند. طولی نکشید که در اثر این نقشه اکثریت مجلس از آن نداران شد، و ثروتمندان، مایوس از پیروزی، در خانه ماندند و از شرکت در مجلس شورا چشم پوشیدند. تجدیدنظر قانون اساسی در سال 403 نیز، هر چند که قدرت قانونگذاری را در دست پنج نفر قانونگذار برگزیده از میان شهرنشینهایی که با قرعه برای خدمات دادگاهی انتخاب میشدند محدود ساخت، مثمرثمری نشد، زیرا این گروه جدید نیز به جبهه عوام متمایل بود و تفسیرهای آن از قوانین، حیثیت و قدرت جناح محافظه کار را پایین آورد.
به علت پرداخت حقوق به شرکت کنندگان در مجلس، احتمالا در قرن چهارم، سطح دانش و فراست اعضای شرکت کننده پایین آمد گرچه باید اعتراف کرد که مرجع این اطلاع مرتجعین متعصبی چون آریستوفان و افلاطون هستند. ایسوکراتس عقیده داشت که مجلس آن قدر اشتباه میکند که حقوق نمایندگان را باید دشمنان آتن بپردازند.
این اشتباهات به قیمت نابودی امپراطوری و آزادی آتن تمام شد. همان شهوت و آز نسبت به پول و قدرتی که باعث سرنگون شدن اتحادیه اول شده بود، دومی را نیز از پا درانداخت. پس از سقوط اسپارت در لئوکترا، آتن احساس کرد که ممکن است دوباره نفوذ

خود را بسط دهد. در تشکیل امپراطوری جدید، آتن متعهد شد که از تصرف زمین در خارج از آتیک به دست اتباع خود جلوگیری کند. اکنون آتن ساموس، شبه جزیره تراکیا، شهرهای پودنا، پوتیدایا، متونه بر سواحل مقدونیه و تراکیا را تصرف کرد و، با اسکان اتباع خود، آنها را مستعمره آتن ساخت. متحدین آتن اعتراض کردند و بسیارشان از اتحادیه خارج شدند. روش زور و مجازات، که در قرن پنجم بدون موفقیت اعمال شده بود، دوباره به کار برده شد، و باز شکست خورد. در سال 357، خیوس، کوس، رودس، و بیزانس اعلان "جنگ عمومی" و شورش کردند. هنگامی که دوتن از بهترین فرماندهان جنگی به نام تیموتئوس و ایفیکراتس حمله علیه

کشتیهای شورشیان را هنگام طوفان غیرعاقلانه اعلام کردند، مجلس شورا آنان را به جبن محکوم ساخت. تیموتئوس محکوم شد که جریمه غیرممکنی به مبلغ یکصد تالنت (600 هزار دلار) بپردازد. این موضوع باعث شد که بگریزد. ایفیکراتس، گرچه تبرئه شد، دیگر حاضر به خدمت نگردید.
شورشیان در مقابل تمام عملیات نظامی آتن برای فرو نشاندن آتش انقلاب مقاومت کردند، و سرانجام، آتن در سال 355 ناچار شد معاهدهای با آنها امضا نموده، استقلال آنها را به رسمیت بشناسد. شهر بزرگ بیمتحد، بدون رهبر، ورشکست، و بی یاور ماند.
شاید عوامل حساس دیگری نیز در تضعیف آتن موثر بود. حیات فلسفی هر تمدنی را که بپسندد و تحسین کند به خطر میاندازد. در مراحل اولیه تاریخ هر ملتی فلسفه کم است; عمل حکمفرماست; مردمان راستتر، بیریاتر و بی غل و غشتر، و در عشق و جنگ بیپردهترند. ولی هر چه تمدن توسعه مییابد، همچنانکه رسوم و قراردادها و قوانین و اخلاقیات بیشتر و بیشتر فعالیت غریزه های طبیعی را محدود میسازند،عمل جای خود را به فلسفه میدهد، موفقیت به خیالپردازی، صراحت به حیله گری، بیان به پنهانکاری، خشونت به همدردی، و باور به شک جای میدهند و وحدت صفاتی که در حیوانات و انسانهای اولیه مشترک است از بین میرود. رفتار مردم نسبت به خود و دیگران ناپخته، مشکوکانه، از روی حساب، و هشیارانه میشود، و آمادگی به جنگ تبدیل به بحث و گفتگوی بیحد میشود. کمتر ملتی توانسته است بدون فدا کردن مردانگی و وحدت خود به مراحل عالی فرهنگی و حساسیت درک زیبایی برسد. ثروت چنین ملتی همیشه وسوسهای مقاومتناپذیر در مقابل بربرهای بیچیز و فقیر قرار میدهد. در کنار هر روم همیشه یک گل، و در کنار هر آتن همیشه یک مقدونیه در کمین است.

۱۷ - طلوع سیراکوز

سیراکوز، علی رغم بحرانهای شدید سیاسی، در سرتاسر قرن چهارم یکی از ثروتمندترین و قدرتمندترین شهرهای یونان بود. دیونوسیوس اول، با وجود بی سیاستی و خیانت و غرورش،
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 530
با تدبیرترین حکمران زمان خویش بود. با تبدیل کردن جزیره اورتوگیا به دژی که خود در آن منزل کرده بود، و با محصور کردن راه سنگفرش آن به ساحل، او موقعیتی برای خود فراهم ساخت که از هر حملهای مصونش میداشت; با دو برابر کردن حقوق سربازان خود و رهنمون شدن ایشان به پیروزیهای سهل، چنان وفاداری و صمیمیت آنها را کسب کرد که توانست سی و هشت سال تخت و تاج خود را نگاه دارد.
دیونوسیوس، همینکه حکومت خود را تثبیت کرد، سیاست خشن قبلی خویش را تبدیل به ملایمت و نرمی و یک نوع استبداد آمیخته با عدالت نمود;1 زمینهای مرغوب را بین افسران و دوستان خویش تقسیم کرد; تمام نقاط مسکونی اورتوگیا و راهروی جزیره را (برای مقاصد نظامی) به سربازان خود داد. بقیه خاک سیراکوز و نواحی اطرافش را به نسبت مساوی بین مردم، اعم از آزاد و برده، تقسیم کرد. گرچه مالیاتی که از مردم میگرفت به سختی و شدت مالیاتهای مجلس آتن بود، سیراکوز تحت رهبری او شکوفا شد. هنگامی که زنان بیحد تجملپرست شدند، دیونوسیوس اعلام کرد که دمتر را در خواب دیده و او گفته است که باید کلیه جواهرات زنانه در معبد او به ودیعه گذارده شود. خود وی اوامر رب النوع را اطاعت کرد، و زنان نیز اغلب از وی اطاعت کردند. چندی نگذشت که آن جواهرات را از دمتر به "قرض" گرفت تا مخارج لشکرکشیهای خود را تامین کند.
در باطن تمام نقشه هایش این خیال نهفته بود که کارتاژیها را از سیسیل بیرون راند. دیونوسیوس که نسبت به هانیبال در مورد استعمال ماشینهای قلعه کوب در محاصره قلعه سلینوس رشک میبرد بهترین مهندسان و کارگران فنی یونان باختری را به خدمت خویش درآورد تا ابزار جنگی او را تکمیل و اصلاح کنند. این مردان، ضمن اختراع آلات حمله و دفاع، فلاخنهای عظیمی اختراع کردند که میتوانست سنگها و اشیای جسیم را به مسافتهای دور پرتاب کند. این اختراعات و اسلحه های جنگی از سیسیل به یونان آمد و به دست فیلیپ مقدونی افتاد. سربازان اجیر بسیاری استخدام شدند، و اسلحه هایی که به مقدار زیاد در سیراکوز ساخته میشد موافق عادات و مهارتهای هر دسته از سربازانی که به استخدام در میآمدند تهیه میگردید.

از آن به بعد، جنگهای زمینی در یونان به وسیله پیاده نظام انجام میگردید. دیونوسیوس یک لشکر بزرگ سواره نظام نیز تشکیل داد و اینجا نیز به فیلیپ و اسکندر درسهایی آموخت. در همان روز، پول فراوانی نیز صرف ساختن دویست فروند کشتی کرد که بیشترشان چهار یا پنج ردیف پاروزن داشتند .این کشتیها، در سرعت و قدرت، بزرگترین نیروی دریایی بودند که یونان تا به حال به خود

---

1. هنگامی که فینتیاس]یا پوتیاس[را به جرم توطئه محکوم به مرگ کرد، محکوم برای رسیدگی به کارهای خود اجازه یک روز مرخصی خواست. دوست او دامون (نه آن دامون که معلم موسیقی سقراط و پریکلس بود) جان خود را گرو گذارد و داوطلب شد که اگر فینتیاس بازنگشت، او را به جای وی بکشند. فینتیاس بازگشت، و دیونوسیوس مهین، که مثل ناپلئون به دیدن صفا و دوستی در شگفت میشد، او را بخشید و از آن دو خواست تا وی را نیز در حلقه دوستی خود بپذیرند.

دیده بود.1

در سال 397 همه چیز آماده بود، و دیونوسیوس سفیری به کارتاژ فرستاد و تقاضا کرد که تمام شهرهای یونانی تابع کارتاژ در سیسیل آزاد شوند، و چون میدانست که جواب رد خواهند داد، مردم آن شهرها را برانگیخت که حاکمان اجنبی خود را بیرون کنند. مردم اطاعت کردند و، چون هنوز از خاطره قتل عام هانیبال در خشم بودند، آنچه کارتاژی به دستشان افتاد به خاک و خون کشیدند -عملی که کمتر یونانی به آن دست میآلود. دیونوسیوس بسیار کوشید که از قتل عام کارتاژیها جلوگیری کند تا اسیران را به غلامی بفروشد. کارتاژ قشون عظیمی به سرکردگی هیمیلکون از راه دریا وارد کرد، و جنگهای متناوبی در سالهای 397، 392، 383، و 368 رخ داد. سرانجام، کارتاژ تمام نقاطی را که دیونوسیوس به تصرف درآورده بود پس گرفت و، بعد از آنهمه کشتار و خونریزی، اوضاع به حال سابق برگشت.

دیونوسیوس، به علت شهوت قدرتطلبی یا فکر اینکه فقط یک سیسیل متحد میتواند به سلطه کارتاژ خاتمه دهد، قشون و اسلحه خود را علیه شهرهای یونانی جزیره به کار انداخت، پس از مطیع کردن آنها، به ایتالیا رفت، شهر رگیون را تسخیر نمود، و حاکم مطلق تمام نقاط واقع در جنوب باختری ایتالیا گردید.

سپس به اتروریا حملهور شد و هزار تالنت از معبد آگولا به غنیمت برد، و در نظر داشت به معبد آپولون در دلفی نیز یورش برد که زمان مهلتش نداد. یونان در همان سال (387) که آزادی در غرب از بین رفته و در

شرق، به موجب "صلح پادشاه"، به ایرانیها فروخته شده بود در مرگ او به سوگ نشست. سه سال پیش از آن، گلها، به رهبری برنوس، در دروازه های رم به پیروزی رسیده بودند. بربرهای وحشی همه جا در اطراف دنیای آن روز یونان در حال نمو و رشد بودند; ویرانیهایی که دیونوسیوس در جنوب ایتالیا به وجود آورده بود، راه را برای تسخیر شهرهای یونانی باز کرد; نخست به دست بومیهای اطراف، و سپس به دست رومیهای نیمه وحشی. در بازیهای اولمپی بعدی، لوسیاس خطیب از مردم خواست جبار تازه را طرد کنند.
جمعیت به چادر سفیر دیونوسیوس حملهور شده، از شنیدن اشعار او امتناع کردند.
این ظالم مستبد پس از تسخیر رگیون حاضر شد در صورتی به ساکنان آزادی دهد که تقریبا تمام اندوخته خود را به عنوان فدیه به او بدهند; ولی چون ثروت خود را تسلیم کردند، همه را به بردگی فروخت. با این حال، مردی بود که در فرهنگ و ادب سرآمد بود و در کار قلم کمتر از شمشیرزنی به مهارت و استادی خود نمیبالید. روزی فیلوکسنوس شاعر به اشعار او گوش میداد; پس از اینکه قرائت اشعار همایونی به پایان رسید، آنها را بی ارزش خواند. دیونوسیوس او را به زندان انداخت. روز بعد پشیمان شد و دستور داد شاعر را آزاد کردند و به افتخارش ضیافتی داد و چند قطعه دیگر از اشعارش را برای او بخواند. چون
---
1. کشتیهای معمول آن زمان نوعی کشتی پارویی کوتاه بود که دو ردیف پاروزن در هر طرف داشت. انواع کشتیهای ذکر شده در بالا شاید چندین طبقه پاروزن نداشتند، ولی در هر نیمکت عده زیادی پاروزن، از یک نقطه، تعداد زیادی پارو را به حرکت در میآوردند.

عقیدهاش را پرسید، شاعر برخاسته و خواهش کرد که او را دوباره به زندان ببرند. علی رغم این قبیل رفتار، دیونوسیوس حامی ادبیات و هنر بود، و هنگام سفر افلاطون به سیسیل (387)، از پذیرفتن او به حضور خود چند لحظه احساس شادمانی کرد. بنابر روایتی، دیوجانس لائرتیوس روایت میکند که فیلسوف شهیر استبداد او را محکوم کرد; دیونوسیوس به او گفته بود: "سخنان تو سخنان پیر سبک مغزی است." افلاطون جواب داده بود: "زبان تو زبان جباری است;" میگویند که دیونوسیوس وی را به بردگی فروخت، ولی دیری نگذشت که آنیسریس کورنایی وی را خرید و آزاد کرد.
زندگی این دیکتاتور به دست تروریستهایی که آنهمه از ایشان ترس داشت خاتمه نیافت، بلکه شعر خودش باعث مرگش شد. در سال 367، هنگامی که تراژدی او به نام سربهای هکتور در تئاتر یونان اولین جایزه را گرفت،

آن قدر شاد شد که ضیافتی با دوستان خود ترتیب داد و چندان شراب خورد تا گرفتار تب شد و مرد.
شهر فرسوده و آشفتهای که سلطنت وی را بر تبعیت از کارتاژ ترجیح داده بود، امیدوارانه پسر وی را به تخت سلطنت قبول کرد. دیونوسیوس دوم در این زمان جوان بیست و پنجسالهای بود با جسم و روحی ضعیف. مردمان نیرنگباز سیراکوز میاندیشیدند که حکومت وی ملایم و بی درد سر خواهد بود.
دیونوسیوس دوم مشاورین کاردانی در اختیار داشت، از جمله عمویش دیون سیراکوزی و فیلیستیوس مورخ. عموی او مرد ثروتمندی بود، ولی از دوستداران ادبیات و فلسفه و از پیروان افلاطون بود. دیون به عضویت آکادمی رسید و، چه در شهر خود و چه در خارج، زندگی ساده فیلسوفان را داشت. دیون به این فکر افتاد که نرمش جوانی در دیکتاتور جوان فرصت مناسبی است که اگر نتوان "مدینه فاضله"ای را که افلاطون برای او تشریح کرده بود کاملا برپا کرد، لااقل بتوان رژیم مشروطهای برقرار ساخت که سراسر سیسیل را متحد کرده، تسلط کارتاژ را براندازد. به پیشنهاد دیون، دیونوسیوس دوم افلاطون را به دربار خود دعوت کرد و خویشتن را به تعالیم او سپرد.
بدون شک، مستبد جوان با حسن نیت قدم به پیش گذاشته بود، ولی اعتیاد به الکل و عیش و عشرت را از معلم خود پنهان داشت. حال آنکه پدرش گفته بود که سلسله او به دست پسرش خاتمه خواهد یافت.
افلاطون که از اشتیاق ظاهری او فریب خورده بود، وی را به سوی فلسفه، از دریچه های مشکلش، یعنی ریاضیات و کف نفس، رهنمون شد. افلاطون، چون کنفوسیوس که به لو امیر چینی گفته بود، به حاکم جوان گوشزد کرد که اولین اصول کشور داری این است که حاکم بهترین نمونه باشد، و راه اصلاح مردم آن است که فرماندار خود سرمشق فراست و حسن نیت باشد. تمام درباریان مشغول آموختن هندسه و احترام به اشکالی شدند که روی ماسه ترسیم شده بود. اما فیلیستیوس، که تحتالشعاع قرب جوار افلاطون واقع

شده بود، به گوش دیکتاتور جوان خواند که تمام این دسیسه ها برای آن است که آتنیها، که نتوانسته بودند با قشون و نیروی دریایی سیراکوز را فتح کنند، بتوانند به دست یک نفر آن را فتح کنند، و اضافه کرد که وقتی افلاطون سنگر رخنهناپذیر را با طرحهای هندسی و مکالمات منطقی بگشاید، او را خلع کرده، دیون را به تخت سلطنت خواهد نشاند. دیونوسیوس در این زمزمه ها راه گریز از درس هندسه را یافت; دیون را تبعید، اموالش را به عنف تصرف کرد، و زن عمویش را به یکی از درباریان

که مورد ترس و نفرت آن زن بود بخشید.
با وجود اعتراضهای محبتآمیز دیکتاتور، افلاطون سیراکوز را ترک گفت و در آتن به دیون ملحق شد. شش سال بعد، به دعوت سلطان، دوباره برگشت و پیش شاه وساطت کرد که دیون را برگرداند. دیونوسیوس نپذیرفت، و افلاطون هم به آکادمی پناه برد.
در سال 357، دیون که از لحاظ مالی تنگدست شده، ولی دوستان فراوانی یافته بود، در خاک یونان نیرویی در حدود هشتصد نفر گرد آورده، به سیراکوز حملهور شد. هنگامی که مخفیانه در خاک سیراکوز پیاده شد، دریافت که مردم حاضرند از او پشتیبانی کنند. با وجودی که سنش به پنجاه میرسید، در اثر شهامت و قهرمانی که از خود بروز داد، تنها با یک نبرد، به قشون دیونوسیوس چنان شکستی داد که جوان وحشتزده به ایتالیا گریخت. در این هنگام، با تحریکات یونان، مجلس شورای سیراکوز، که به دست دیون افتتاح گشته بود، او را از فرماندهی خلع کرد، مبادا دیکتاتور شود. دیون بدون جنجال به لئونتینی برگشت، ولی قشون دیونوسیوس، که از جریان وقایع خشنود بود، حملهای ناگهانی به سپاه مردم شهر کرده، آن را شکست داد. همان رهبرانی که دیون را خلع کرده بودند اکنون پیغام فرستادند که با عجله برگشته، فرماندهی قوا را به دست بگیرد. دیون برگشت و دوباره قشون دیونوسیوس را شکست داد و سپس، به خاطر حفظ نظم، دیکتاتوری موقتی اعلام کرد. علی رغم اصرار دوستان خود، از گماردن محافظ خودداری نموده، گفت: "حاضرم بمیرم، ولی مجبور نشوم از ترس جان همیشه خود را از دوست و دشمن محافظت کنم." با وجود آنهمه ثروت و قدرت، دیون زندگی متواضع و ساده خود را از سر گرفت. پلوتارک میگوید:
گرچه اکنون اوضاع همه بر وفق مراد او بود، مع هذا اشتیاقی نداشت که از بخت خوشی که به او رو کرده بود استفاده کامل ببرد. ... برعکس، به یک زندگی بسیار معتدل و درویشانهای قانع شده، و حقیقتا مورد اعجاب همگان قرار گرفته بود. هنگامی که نه تنها سیسیل و کارتاژ بلکه تمام یونان وی را در اوج سیادت و خوشبختی میدیدند، و هیچکس نیرومندتر و هیچ فرماندهی در شجاعت و موفقیت معروفتر از او نبود، در آشکار و نهان و در مجالس، چنان به نظر میرسید که گویی محضر افلاطون را در مدرسه به همنشینی با سربازان و افسران اجیر خود، که افراط در خوردن و نوشیدن و عیش و عشرت را تنها تسلای زحمات و مخاطرات زندگی سربازی خویش میدانستند، ترجیح میدهد.
بنا بر گفته افلاطون، دیون میخواست سلطنت مشروطه برقرار کرده، روش زندگی سیراکوز

را بر مبنای اسپارت اصلاح کند; شهرهای اسیر و محروم یونانی سیسیل را تجدید بنا و متحد سازد; و سپس نفوذ و قدرت کارتاژ را از جزیره براند. اما سیراکوزیها سخت به دموکراسی دل بسته بودند و کمتر از هیچ کدام از دیونوسیوسها تشنه اخلاق نبودند. یکی از دوستان دیون او را به قتل رسانید. در نتیجه، اغتشاش و هرج و مرج مستولی شد. دیونوسیوس دوم با سرعت به میهن برگشت، اورتوگیا و حکومت را باز گرفت و، با استبداد ظالمانه و سخت دیکتاتور مخلوعی که به قدرت بازگردد، حکمرانی کرد.
گاهی ممکن است افراد گرفتار سرنوشتهای شومی شوند که سزاوار آن نیستند، ولی این اتفاق بندرت به سر ملتها میآید. سیراکوزیها دست به دامن مادر شهر خود یعنی کورنت شدند و تقاضای کمک کردند. این درخواست کمک درست هنگامی رسید که یکی از اهالی کورنت که نجابت و بزرگواری تقریبا افسانهای داشت، در انتظار بود که فریاد کمکی بشنود و قد مردانگی علم کند. تیمولئون اشرافزادهای بود چندان واله و شیفته آزادی که وقتی برادرش تیموفانس خواست دیکتاتور کورنت شود، او را کشت. تیمولئون، که مورد لعنت مادر و شماتت وجدان خودش قرار گرفته بود، به جنگل دوردستی رفت و از انسانها دوری گزید.
معذلک، همینکه از احتیاج سیراکوز مطلع شد از عزلت خارج گردید و قشونی مرکب از داوطلبان تهیه کرد و با کشتی به سیسیل رفت و، چون در فن ستراتژی جنگی استاد بود، توانست بدون اینکه حتی یکی از مردان خود را به کشتن دهد، طی جنگ کوتاهی، قشون شاه را شکست دهد. تیمولئون پول کافی در اختیار جباری که اکنون خوار و ذلیل شده بود گذاشت تا خود را به کورنت برساند. دیونوسیوس تا آخر عمر در همانجا بماند و از راه درس دادن و تکدی امرار معاش کرد. تیمولئون مجددا دموکراسی را برقرار کرد و استحکاماتی را که اورتوگیا را ماوای مستبدان و ظالمان کرده بود خراب کرد و حمله کارتاژیها را دفع نمود و مدت یک نسل سیسیل را چنان امن و آرامش داد که مهاجران از هر گوشه دنیای یونان آن روز به آمدن و سکونت در این جزیره پرداختند. سپس از خدمت چشم پوشید و زندگی عادی پیش گرفت. لکن دموکراسیهای جزیره سیسیل، که پی به فراست و پاکی وی برده بودند، با طیب خاطر، مسائل خود را به قضاوت وی تسلیم نموده، بیدرنگ از رهنمودهایش پیروی میکردند. یک بار دو نفر از مفتخورها او را به خطاکاری اداری متهم ساختند. تیمولئون، علی رغم اعتراض مردم حقشناس سیسیل، اصرار ورزید که برطبق قانون و بدون تبعیض مورد محاکمه قرار گیرد و خدایان را سپاس گذارد که آزادی بیان و برابری در مقابل قانون در سیسیل برقرار گشته است. چون بدرود حیات گفت (337)، تمام یونان او را به چشم یکی از

بزرگترین فرزندان خود مینگریست.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 535

۷ - پیشرفت مقدونیه

در همان هنگام که تیمولئون دموکراسی را برای آخرین بار به سیسیل باستانی باز میگرداند، فیلیپ آن را در خاک یونان نابود میکرد. هنگام بر تخت نشستن فیلیپ (359)، در قسمت اعظم مقدونیه، علی رغم استعدادی که آرخلائوس در پذیرفتن تمدن داشت، هنوز مردم کوچنشین نیم وحشی و بی خط و کتابی زندگی میکردند; در واقع، تا آخر سلطنت وی نیز مقدونیه به همین حال ماند زیرا، با وجودی که یونانی زبان رسمی آن بود، نه یک نویسنده، نه یک عالم، نه یک هنرمند، و نه یک فیلسوف به یونان عرضه کرد.

فیلیپ که سه سال با خویشاوندان اپامینونداس در تب زیسته بود توانسته بود از فرهنگ و تبحر فراوان نظامی ایشان مختصری کسب کند. او جز مظاهر تمدن از همه چیز برخوردار بود. مردی بود قوی جثه و قوی اراده و ورزشکار و زیباروی. حیوان زیبایی بود که گاه گاه میکوشید نجیبزادگان یونان را تقلید کند. مانند فرزند نامدارش تند مزاج و در سخاوت افراط کار بود. نبرد را دوست میداشت و به شراب مردافکن بیشتر عشق میورزید. برخلاف اسکندر، شوخ مزاج بود و از ته دل خندیدن را دوست داشت و بردهای را که وسیله شادی خاطرش میگردید به مقامات بلند میرساند. پسران را دوست میداشت، ولی به زنان بیشتر علاقهمند بود و تا میتوانست زن گرفت. در ابتدا به یک زن، یعنی اولومپیاس، که شاهزادهای زیبا و رام نشدنی بود و اسکندر را برایش آورد اکتفا نمود، ولی بعد هوا و هوس به زنان دیگر متمایلش ساخت، و اولومپیاس به فکر انتقام افتاد. بیش از هر چیز از مردان رشیدی که بتوانند تمام روز را نبرد کرده، شب را با وی به قمار و شب زنده داری بگذرانند لذت میبرد. در واقع، (قبل از اسکندر) دلاور دلاوران بود و در هر میدان اثری از دلاوری خود برجای میگذاشت. بزرگترین دشمنش، دموستن، میگفت: "عجب مردیست! برای کسب قدرت و حکومت، یک چشم از دست داد، شانهاش شکست، و یک دست و پایش فلج شد." فیلیپ مردی بود با هوش و زیرک و قادر به اینکه مدتها صبر کند تا موقعیت مناسبی به دست آورد، و برای رسیدن به هدفهای دور و دراز، مصممانه، به وسایل دشواری متوسل شود. در سیاست مکار و خائن بود، وعده های خود را با وجدان راحت میشکست، و همیشه آماده بود وعده های دیگری بدهد; برای دولتها اخلاقی نمیشناخت، و به دروغ و رشوه به چشم راه گریز عاقلانه از قتل نفس مینگریست. مع هذا، در پیروزی رفتاری ملایم داشت و با یونانیهای مغلوب رفتاری میکرد که خودشان با خود نمیکردند. هر کس او را میدید، جز دموستن لجوج، از او

خوشش میآمد و او را بزرگترین و جالبترین شخص عصر خویش میدانست. نوع حکومت او سلطنتی آریستوکراتیک بود که در آن قدرت شاه محدود به دوام قدرت اسلحه، و برتری خرد او، و تمایل نجبا به حمایت از او بود. هشتصد نفر خان و ارباب فئودال

"یاران شاه" بودند. آنها همه مالکان بزرگی بودند که از اجتماع و شهر و کتاب بیزار بودند، ولی چون شاه با نظر موافقت آنها جنگی را اعلام میکرد، از املاک خود بیرون آمده، با جسم سالم و شجاعت مستانه آماده جنگ میشدند; در ارتش همیشه در رسته سوار نظام خدمت میکردند و بر اسبهای غولپیکر مقدونی و تراکیایی سوار میشدند. فیلیپ آنها را طوری تربیت کرده بود تا صفجمع بجنگند و، به محض فرمان فرمانده، تاکتیک خود را عوض کنند. علاوه بر اینان، پیاده نظام عبارت از شکارچیان سترک و دهقانانی بود که به صورت "فالانکس" صفجمع حرکت میکردند. فالانکس شامل شانزده صف سرباز بود که نیزه های بلند خود را بالای صف جلویی نشانه گرفته، یا روی شانه نفرات جلو گذاشته، هر فالانکس را تبدیل به یک دیوار آهنی میساختند. این نیزه ها روی هم 7 متر بلندی داشتند و در انتها سنگینتر بودند، و چون آن را بالا میگرفتند، پنج متر رو به جلو قرار میگرفتند. چون هر صف سربازان یک متر جلوتر از صف عقبی حرکت میکرد، نیزه های پنج صف اول جلوتر از فالانکسها قرار میگرفت، و نیزه های سه صف اول آنها میدان عملی بسیار بیشتر از نیزه های دو ستون جنگجویان یونانی داشتند. سرباز مقدونی، پس از پرتاب نیزهاش، با شمشیر کوچکی میجنگید و خود را با خود برنجی و زره و پابند و سپری سبک از ضربه دشمن حفظ میکرد. پشت فالانکسها کمانداران قدیم حرکت میکردند که تیرهای خود را از روی سرنیزه داران به هوا میانداختند. در دنبال همه فلاخنها و قلعه کوبهای محاصره میآمد. فیلیپ با شکیبایی، ولی با عزمی راسخ، این ارتش ده هزار نفری را با تمرینهای نظامی تبدیل به نیرومندترین ابزار جنگی کرد که اروپا تا آن روز به خود ندیده بود.
فیلیپ مصمم بود که با این نیرو یونان را تحت رهبری خویش متحد سازد; سپس، با کمک تمام یونانیها، از دریا عبور کرد و ایرانیها را از یونان آسیایی بیرون راند. او، در هر قدم که به سوی این هدف پیش میرفت، عشق مردم یونان به آزادی را مانع راه خود میدید، و در راه از میان برداشتن این مانع، هدف را فدای وسیله میکرد. در نخستین حرکت خود، با مخالفت آتنیها رو به رو شد، زیرا میخواست شهرهایی را که آتن در سواحل مقدونیه و تراکیا به تصرف خود درآورده بود پس بگیرد. این شهرها نه تنها راه پیشرفت او را به آسیا سد میکردند، بلکه معادن طلای گرانبهایی داشتند و منبع اخذ مالیاتهای بازرگانی سرشاری به شمار میرفتند. هنگامی که آتن گرفتار

“جنگ اجتماعی” بود که به امپراطوری دومش پایان داد، فیلیپ شهرهای آمفیپولیس، پودنا، و پوتیدایا را در سالهای 357 و 356 تسخیر کرد و اعتراضهای مردم آتن را با تعریف و تمجید از هنر و ادبیات آنها تعدیل کرد. در سال 355، متونه را گرفت و هنگام محاصره آن یک چشم خود را از دست داد. در سال 347، پس از یک سلسله سیاست بازی و دلاوری، اولونتوس را فتح کرد. در این زمان، تمام ساحل اروپایی دریای اژه شمالی را در اختیار داشت، و سالی یک هزار تالنت از معادن

تراکیا درآمدش بود، و میتوانست افکارش را متوجه جلب حمایت یونان سازد.

برای تهیه مخارج لشکرکشیهایش، فیلیپ هزاران اسیر یونانی را، که اکثر آنها آتنی بودند، به غلامی فروخته، و در نتیجه پشتیبانی “هلنها” را از دست داده بود. خوشبختی وی در این بود که در آن سالها کشور شهرهای یونانی بر سر تصاحب خزانه معبد دلفی، که در اختیار اهالی فوکیس بود، درگیر دومین “جنگ مقدس” (356 - 346) بودند و خود را ناتوان ساخته بودند. اسپارت و آتن له، و اتحادیهای از بئوسی، لوکریس، دوریس، و تسالی علیه فوکیس میجنگیدند. اتحادیه شکست خورد و شورای آن از فیلیپ کمک خواست. او نیز موقع را مغتنم شمرده، بسرعت از جاده های بلامانع گذشته، خود را به فوکیس رسانید و آنجا را تسخیر کرد (346)، متحدین دلفی او را به عنوان عضو اتحادیه پذیرفتند و حامی معبد دلفی خواندند و از او دعوت کردند تا، برتر از تمام یونانیها، بر بازیهای پوتیایی سرپرستی نماید. فیلیپ نظری به حکومتهای تجزیه شده پلوپونزی انداخته، حس کرد که میتواند همه را، جز اسپارت که رو به ضعف میرفت، وادارد او را به رهبری قبول کرده، حکومت فدرالی تشکیل دهد و تمام یونانیان را در شرق و غرب آزاد سازد. اما آتن که سرانجام از گفته های دموستن بیدار شده بود، فیلیپ را ناجی خود نمیدید، بلکه او را به چشم اسیر کننده خویش مینگریست. لاجرم تصمیم گرفت که به خاطر استقلال کشور شهر خود، و حفظ دموکراسی که آتن را روشنایی دنیای آن روز ساخته بود، با فیلیپ بجنگد.

مجسمه سخنور بزرگ که در واتیکان موجود است، یکی از شاهکارهای واقعپردازانه یونان به شمار میرود; چهرهای رنج کشیده دارد، گویی که هر یک از تجاوزات فیلیپ چینی بر پیشانی او افزوده است; بدنش نحیف و خسته است; حال او حال مردی است که ظاهرا برای آخرین بار، در راه حفظ و پایداری امیدی از مردم استمداد میطلبد که فکر میکند از دست رفته است; چشمانش زندگی ناآرامی را نشان میدهد و مرگ تلخی را پیش بینی مینماید.
پدرش شمشیرساز و تختخوابسازی بود که هنگام مرگ، کارخانهای را که 14 تالنت (84000 دلار) میارزید برای او به ارث گذاشت. سه وکیلی که قیمومیت او را به عهده گرفتند چندان سخاوتمندانه از اموال او جیبهای خود را انباشته که دموستن، وقتی به بیست سالگی رسید (363)، ناچار شد برای تصرف بقیه ارثیه پدر قیمهای خود را به دادگاه بکشاند. سپس بیشتر آنچه را که مانده بود در راه ساختن یک کشتی با سه ردیف پاروزن برای بحریه آتن از دست داد، و از آن پس مجبور شد برای کسب نان به نوشتن لوایح
*****تصویر
متن زیر تصویر : دموستن، موزه واتیکان، رم،
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 538
دعاوی بپردازد. دموستن در نوشتن ورزیدهتر از سخنرانی کردن بود، زیرا جسما ضعیف بود و در بیان از عهده بر نمیآمد. پلوتارک میگوید که دموستن گاهی برای دو طرف دعوا عرضحال مینوشت. در عین حال، برای رفع نقص بیان خود تمرینهای سخت میکرد; با دهان پر از سنگریزه خطاب به دریا سخن میگفت، یا هنگام راه رفتن در سر بالایی تپه دکلمه میکرد، و تنها سرگرمیش معاشرت با زنان و پسران بود. منشی او شکایت کرده، میگفت: “انسان با دموستن چه میتواند بکند هر چه در عرض یک سال اندیشیده است، در یک شب به دست زنی به هم میپاشد.” پس از سالها مرارت، یکی از ثروتمندترین وکیلان آتن گردید، با رموز کار آشنا شد، در بیان با نفوذ گردید، و در اخلاقیات نرمش پیدا کرد. یک بار دفاع از بانکداری را به عهده گرفت که متهم به جرمی بود که وی به قیمهای خویش نسبت داده بود. از مشتریان خود برای بردن لایحه و تصویب آنها در مجلس حق الزحمه های گزاف میگرفت و هرگز اتهام همکارش هوپرئیدس را، مبنی بر اینکه از پادشاه ایران پول میگیرد تا علیه فیلیپ جنگ به راه اندازد، پاسخ نداد. دموستن، در اوج ترقی، ثروتی به هم زده بود که ده برابر بیش از

ارثی بود که پدرش برای او بر جای گذارده بود.
با وجود آنچه گفته شد، دموستن مردی صدیق بود و در راه دفاع از عقیدهای که به خاطر آن مزد میگرفت حتی تا پای جان میایستاد. وی اتکای آتن را به سربازان اجیر محکوم میکرد و میگفت شارمندانی که از "صندوق نمایش" پول میگیرند، در ازای آن باید در ارتش خدمت کنند; بالاخره دلیری را به جایی رساند که از دولت خواست پول صندوق را، به جای دادن به مردم در مقابل شرکت آنها در مراسم مذهبی و نمایشنامه ها، صرف تجهیز سپاهی سازد که از کشور دفاع کند.1 دموستن به آتنیها میگفت که تبدیل به بیکاره های فاسدی شدهاند که تمام خصایص سربازی پدران خود را از دست دادهاند. او قبول نداشت که کشور-شهر آتن در اثر جنگ و جدایی بی آبرو و خفیف شده و اکنون موقع آن فرا رسیده است که تمام یونان متحد شود. این اتحاد را وی عبارتی توخالی میدانست که غرضش پنهان کردن اسارت یونان به دست یک فرد بود، دموستن جاه طلبیهای فیلیپ را از همان اول پیش بینی میکرد، و به آتنیها التماس میکرد که بجنگید و متفقین و متصرفات شمالی خود را حفظ کنید.
در مقابل دموستن و هوپرئیدس و گروه جنگ طلبان، آیسخینس و فوکیون و گروه طرفداران صلح قرار داشتند. به احتمال قوی، هر دو دسته رشوه میگرفتند یکی از ایران و دیگری از فیلیپ و هر دو دسته واقعا از آشفتگی وضع خویش ناراحت بودند. فوکیون را
---
1. "صندوق نمایش" نهادی بود که از محل بودجه آن، به شرکت کنندگان در مراسم مذهبی و نمایشنامه ها پولی داده میشد. در آن زمان، مصرف این بودجه به حدی تعمیم داده شده بود که عده زیادی از مردم را اعانه بگیر دولت ساخته بود. گلوتز میگوید "جمهوری آتن تبدیل به یک اجتماع خیریه شده بود که از یک طبقه میگرفتند و به طبقه دیگر میدادند." مجلس تخصیص این بودجه برای مصارف دیگر را جرم بزرگی میشناخت.

عموما پاکترین سیاستمدار آن عصر میدانستند. او قبل از زنون عقاید رواقی داشت، محصول فلسفی آکادمی افلاطون، و ناطق زبردستی بود; به حدی از مجلس شورای آتن بیزار بود که وقتی مورد تحسین نمایندگان قرار گرفت، از دوستی پرسید: "نکند نفهمیده حرف بدی زده باشم." چهل و پنج بار فرمانده کل شد حد نصابی که بمراتب بیشتر از حد نصاف پریکلس بود. در بسیاری از جنگها با قدرت فرماندهی کرد، ولی بیشتر اوقات خود را صرف تبلیغ صلح میکرد. دستیار او، آیسخینس، فردی پرهیزگار نبود، ولی مردی بود که از فقر و تنگدستی به ثروت و رفاه رسیده بود. شغل جوانی او، که معلمی و هنرپیشگی بود، به او کمک کرد تا

سخنران قابلی شود. میگویند اولین یونانیی بود که فی البداهه با موفقیت سخنرانی کرد. رقبای او متن نطقهای خود را قبلا تهیه میکردند. پس از اینکه در چند مورد با فوکیون همکاری کرد، سیاست مصالحه با فیلیپ را در قبال جنگ با او اتخاذ کرد. و چون فیلیپ مزد خدمات او را پرداخت، شوق وی نسبت به صلح تبدیل به فداکاری و از خود گذشتگی گردید.
دموستن دوبار آیسخینس را متهم به دریافت طلا از مقدونیها کرد، و هر دو بار نتوانست وی را محکوم سازد. عاقبت، فصاحت و نفوذ کلام دموستن، و پیشرفت فیلیپ به طرف جنوب، آتنیها را واداشت که تا مدتی از تقسیم بودجه "صندوق نمایش" دست برداشته، آن را صرف جنگ کنند. در سال 338، ارتشی بسرعت تشکیل شد و برای رو به رو شدن با فالانکسهای فیلیپ در خایرونیا (بئوس) به سمت شمال رفت.
اسپارت از پشتیبانی خودداری کرد، ولی تب که پنجه فیلیپ را دور گردن خود احساس میکرد یکی از دسته های مقدس خود را فرستاد تا دوشادوش آتنیها بجنگد. هر سیصد نفر افراد دسته در میدان جنگ کشته شدند. آتنیها نیز با دلاوری مشابهی جنگیدند، ولی افسوس که دیر کرده بودند و در مقابل ارتش مجهز و تازه نفس مقدونی آمادگی نداشتند. ناچار، در مقابل موجهای نیزه، که بر فراز سرشان در گردش بود، صفوفشان در هم شکست و رو به گریز نهادند، و دموستن هم با ایشان گریخت. اسکندر، پسر هجدهساله فیلیپ، که با شجاعت و بی پروایی سوار نظام مقدونی را فرماندهی میکرد، طی جنگ سختی پیروز شد.
فیلیپ در فتح سخاوتمندی مدبرانهای داشت. گرچه بعضی از مخالفان مقدونیه را در تب مقتول کرد و هواخواهان خود را به حکومت گماشت، ولی دو هزار اسیر آتنی را آزاد کرد و اسکندر خوبرو و آنتیپاتر عادل را با پیام صلح روانه آتن نمود، به شرط آنکه آتنیها او را، در مقابل دشمن مشترک، سردار تمام یونان بشناسند. آتن که انتظار شرایط دشوارتری را داشت نه تنها رضایت داد، بلکه مصوباتی گذراند و آگاممنون جدید را بسیار ستود. فیلیپ در کورنت شورایی مرکب از حکومتهای مختلف یونان (غیر از اسپارت) تشکیل داد و فدراسیونی بر مبنای اتحادیه بئوسیایی به وجود آورد و نقشه های خود را برای آزاد کردن

آسیا مطرح ساخت. فیلیپ، برای رهبری این جریان، به اتفاق آرا به فرماندهی انتخاب گردید; یک یک حکومتها میثاق بستند که از حیث فرد و اسلحه به او کمک کنند، و همعهد شدند که هیچ یونانی، هر جا باشد، علیه او نجنگد. این فداکاریها برای یونانیها، در مقابل دور نگاه داشتن فیلیپ، چندان گران نبود.
نتایج پیروزی خایرونیا (338) بی پایان بود. وحدتی که یونان نتوانسته بود

خود به وجود بیاورد اکنون تحقق یافته بود، ولی البته با شمشیری نیمه بیگانه. جنگهای پلوپونزی نشان داده بود که آتن قادر نیست یونان را متحد کند. بعدها اسپارت نیز عدم توانایی خود را نشان داد. تب نیز از تسلط خود نتوانست برای این منظور نتیجهای بگیرد. جنگهای ارتشها و جنگهای طبقاتی کشور شهرها را چنان فرسوده و ضعیف نموده بود که قادر به دفاع از خود نبودند. در آن شرایط، رو به رو شدن با چنان فاتحی که حاضر بود از خاکی که تصرف کرده بیرون رود و آزادی نسبتا زیادی به ملل مغلوب بدهد، اقبال غیر منتظرهای بود. در حقیقت، فیلیپ، و بعد از او اسکندر، خودمختاری اعضای فدراسیون را با دقت حفظ میکردند که مبادا یکی از آنها بتواند بر دیگری تاخته و بالنتیجه قدرتی پیدا کند که سیادت مقدونی را به خطر اندازد. مع هذا، فیلیپ آنها را از آزادی بزرگی محروم کرد، و آن حق انقلاب بود. فیلیپ محافظه کار صدیقی بود که ثبات وضع مالکیت را محرک اصلی و انکارناپذیر هر پیشرفت، و عامل دوام حکومت میدانست. در کورنت، شورا را واداشت که مادهای در اساسنامه فدراسیون بگنجاند که هر گونه تغییر وضع و دگرگونی اجتماعی و تحریکات سیاسی را منع میکرد. در تمام ایالات از مالکیت جانبداری کرد و مصادره اموال را لغو نمود.

نقشه های فیلیپ از همه لحاظ کامل بود، جز در مورد زنش اولومپیاس. سرانجام هم کار ناسازگاری با زنش سرنوشت او را تعیین کرد، نه پیروزیهایش در جنگ. اولومپیاس نه تنها با بدخلقی خود او را میآزرد، بلکه با شرکت در بیشرمانهترین مراسم دیونوسوسی بر ناراحتی او میافزود. شبی در کنار زنش ماری در بستر یافت، و وقتی زنش به او گفت که آن مار خداست، بر سوظنش افزوده گشت. از آن بدتر، اولومپیاس اظهار میکرد که او پدر حقیقی اسکندر نیست، زیرا در شب زفاف آنها صاعقهای به او خورده و به جانش آتش انداخته، و در حقیقت کسی که آن شاهزاده گردافکن را به او عطا کرده زئوس خدای خدایان بوده است.

فیلیپ، که از رقابت مار و خدایان و غیره به جان آمده بود، برای ارضای امیال عشقی خود به آغوش زنان دیگر پناه آورد، و اولومپیاس، برای اینکه از فیلیپ انتقام بگیرد، منشا الاهی اسکندر را برای خود اسکندر هم فاش کرد. یکی از سرداران فیلیپ، آتالوس، بر وخامت وضع افزود; بدین ترتیب که گیلاسی برداشته، به سلامتی طفل دیگر او از زن ثانویش نوشید و او را (که به تمامی از نژاد مقدونی بود) وارث تخت و تاج خواند. اسکندر

جام خود را به طرف او پرتاب کرده، فریاد زد: “پس من حرامزاده هستم” فیلیپ به روی فرزند خود شمشیر کشید، ولی چنان مست بود که نتوانست سرپا بایستد. اسکندر به او خندید و گفت: “این است مردی که ادعا میکند

میخواهد از اروپا تا آسیا را مسخر کند، ولی روی پایش نمیتواند بایستد.”
چند ماه بعد، یکی از افسران فیلیپ به نام پاوسانیاس، که از فیلیپ تقاضای دادرسی برای دشنامی کرده بود که از آتالوس شنیده بود ولی جواب قانع کنندهای دریافت نکرده بود، پادشاه را به قتل رسانید (336).
اسکندر، که چون بتی مورد احترام سربازان بود و از حمایت اولومپیاس1 نیز برخوردار بود، تخت و تاج سلطنت را تصرف کرد.
مخالفان را منکوب نمود، و آماده تسخیر دنیا شد.
---
1. که گویا پاوسانیاس را او برانگیخته بود.

فصل بیستم :ادبیات و هنر در قرن چهارم

در تمام این دوره پرآشوب، ادبیات زوال باروری یونان را منعکس میکرد. اشعار تغزلی دیگر بیان شورانگیز افراد خلاق نبود، بلکه تبدیل به آداب خشک روشنفکران سالنی و طنین دانشمندانه تکالیف مدرسهای شده بود. تیموتئوس میلتوسی حماسهای سرود، ولی چون با عصر پر جدال آن روز توافقی نداشت، مانند موسیقیهای اولیهاش، در بوته فراموشی ماند. نمایش و تئاتر همچنان ادامه داشت، ولی از رونق اولیهاش کاسته شده بود. کاهش خزانه دولتی و ضعیف شدن حس وطنپرستی سرمایهدارها از شکوه و اهمیت گروه همسرایان، که نمایشنامه را همراهی میکردند، کاسته بود، و به نحو روزافزونی هنرپیشگان به موسیقیهای نامربوط و شکسته و بسته به جای همسرایی، که قسمتی از نمایشنامه را تشکیل میداد، قناعت میکردند. بتدریج نام خواننده تئاتر از زبانها افتاد و به دنبال آن نام شاعر هم ناپدید گشت و تنها نام هنرپیشه بر جای ماند. تئاتر هر روز جنبه شعری خود را از دست میداد و بیشتر جنبه نمایشهای تاریخی به خود میگرفت. این عصر عصر هنرپیشه های بزرگ ولی هنرمندان ناچیز بود. تراژدی یونان بر مبنای مذهب و اساطیر بنا شده بود و برای درک و لذت بردن از آن ایمان و عقیده لازم بود، پس آن هم با افول خدایان یونانی رو به زوال گذاشت.

به همان نسبتی که تراژدی راه زوال میپیمود، کمدی نضج مییافت و تصنع و ظرافت موضوع نمایشنامه های تئاتر اوریپید را به عاریه میگرفت. این کمدی میانی (400 - 323) ذوق یا شجاعت انتخاب موضوعهای هجوآمیز سیاسی را، درست هنگامی که سیاست بیش از پیش "دوست یکرنگی" میطلبید، از دست داد. شاید هجو سیاسی ممنوع بود، یا شاید تماشاچیان اکنون که میدیدند بر آتن مردم ناچیز و بیاهمیتی حکومت میکنند، از سیاست زده و منزجر شده بودند. پرهیز از زندگی اجتماعی و پرداختن به زندگی خصوصی توجه

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 543

مردم را از امور حکومت منصرف کرده، به کارهای خانوادگی و قلبی جلب نموده بود. کمدی جنبه هجو رفتار و کردار را به خود گرفت. عشق بر صحنه تئاتر مسلط شد، و آن هم نه بر جنبه های شریف و خوبش.

روسپیها و زنهای طبقات پست، و آشپزها و فیلسوفان سرگردان روی صحنه به هم میآمیختند گرچه باید گفت که حیثیت قهرمان نمایشنامه و هنرپیشه در انتها با صحنه ازدواج اعاده مییافت. ابتذال و هجای آریستوفان این نمایشها را سبک و بیمقدار نمیساخت، ولی اندیشه عالی و طبع

بارورش نیز آنها را با روح و زنده نمیکرد. اکنون نام سی و نه شاعر کمدی عصر میانی را میدانیم که آثار هیچ کدام در دست نیست. ولی از تکه هایی که بر جای مانده میتوان قضاوت کرد که هیچ کدام از این نوشته ها برای قرنها و اعصار به وجود نیامدهاند. آلکسیس اهل توریای 245 و آنتیفانس 260 نمایشنامه نوشتند. همه شان تا خورشید میدرخشید شکوفه میکردند، و چون فرو میرفت میمردند.
این قرن عصر سخنوران بود. پیشرفت صنعت و تجارت افکار مردم را به واقعپردازی و جنبه های عملی زندگی جلب کرده بود. مدرسه هایی که روزی اشعار هومر را میآموختند اکنون به شاگردان درس فصاحت بیان میدادند. ایسایوس، لوکورگوس، هوپرئیدس، دمادس، دینارخوس، آیسخینس، و دموستن همه سیاستمدار و خطیب بودند و احزاب و فرق سیاسی را رهبری میکردند. آنها سردمداران آن چیزی بودند که آلمانیها "مبلغین جمهوری" مینامند. در دموکراسیهای متناوب سیراکوز مردانی از این قبیل پیدا شدند، ولی ایالتهای اشرافی مختلف آن تاب تحملشان را نداشتند. خطیبان آتنی در بیان خود روشن و با قدرت بودند و از فصاحت مصنوعی و تجملی پرهیز میکردند و گاه گاه کفایت آن را داشتند که در راه وطن خدمات شریف و گرانبهایی انجام دهند، ولی سخنوری را چنان با سفسطه و غرض ورزی و سیاست بازی آمیخته بودند که حتی در مبارزات انتخاباتی عصر ما نیز سابقه ندارد. عدم تجانس و هماهنگی مجلس آتن و دادگاه های عمومی، تاثیر بد و ضمنا بر انگیزندهای در هنر سخنرانی و از طریق آن در ادبیات میگذاشت. مردم شهر آتن از مجادله سخنوران در دادگاه ها به اندازه مسابقه های مختلف لذت میبردند، و هر گاه که انتظار نبرد فصاحت بین دو خطیب پیکارجو، چون آیسخینس و دموستن، میرفت، مردم از دهات دوردست و ایالات بیگانه برای شنیدن سخنرانی آنها هجوم میآوردند. این خطیبان اغلب به حس غرور و تعصب مردم ملتجی میشدند. افلاطون، که از نطق و خطابه چون زهری که دموکراسی را نابود میکند متنفر بود، فصاحت بیان را هنر مسلط شدن بر مردم از راه ملتجی شدن به احساسات و هیجانات آنها میدانست.
حتی دموستن، با همه قدرت و صلابت روحی و تسلطی که بر اعصابش داشت، با همه مهارتی که در گریز زدن به احساسات تند و آتشین میهن پرستی به کار میبرد، با همه حرارتی که اخگرسوزان حملاتش داشت، با همه زبردستی و زیرکی خاصی که در به هم آمیختن

داستانسرایی با بحث و جدال نشان میداد، با وجود خاصیت شاعرانهای که با دقت به سخن خود میبخشید، و علی رغم سیل مقهورکننده کلامش اثر نبوغ و عظمت زیادی در ما نمیگذارد. سر خطابت را وی هنرپیشگی

میدانست، و چنان به این عقیده پایبند بود که با شکیبایی زیاد سخنرانیهای خود را تمرین میکرد و در مقابل آینه میایستاد و آنها را بلند میخواند. غاری برای خود کنده، ماه ها در آن به سر میبرد و مخفیانه به تمرین میپرداخت; در این دورانها یک طرف صورت خود را میتراشید تا نتواند از کنج انزوای خویش خارج شود. روی سکوی خطابه به خود میپیچید و به هر طرف میگشت و دست خود را به علامت تفکر بر پیشانی میگذاشت و اغلب صدای خود را به حد فریاد بلند میکرد. پلوتارک میگوید: "این بازیها مردم عامی را سخت میفریفت، ولی برای مردم عالم، مثلا دمتریوس فالرومی، بسیار زشت و خفیف و از انسانیت به دور بود." تقلید هنرپیشگی دموستن سبب سرگرمی، اعتماد به نفس او باعث تعجب، منحرف شدن از اصل کلام مایه اغتشاش ذهن، و ابتذال شوخیهای زشتش مایه انزجار ما میگردد. فلسفه و ذکاوت در آثار او کم است. فقط حس وطنپرستی، و صداقت آشکار او در فریاد مایوسانهای که در راه آزادی میزد، مقام او را برتری میبخشد.

هنر خطابت نمایشی، در یونان، به سال 330 به اوج خود رسید. شش سال قبل از آن، کتسیفون1 این پیشنهاد را از تصویب مجلس گذرانید که به دموستن، به پاس خدمات و هدایای مالیش به حکومت، تاج گلی هدیه کنند. آیسخینس برای اینکه رقیب خود را از این افتخار محروم کند، کتسیفون را متهم کرد که پیشنهادی خلاف قانون اساسی تقدیم شورا کرده است (این اتهام عملا وارد بود). جلسه محاکمه کتسیفون چندین بار به تعویق افتاد، و بالاخره در حضور پانصد نفر از شارمندان تشکیل یافت. این محاکمه البته محاکمه بنامی بود، و هر کس که میتوانست، حتی از راه های دور، برای شنیدن دفاع طرفین به دادگاه آمد، زیرا در واقع بزرگترین خطیبان آتنی برای دفاع از نام و شهرت زندگی سیاسی خویش آماده مبارزه بودند. آیسخینس حملات خود را چندان متوجه کتسیفون نکرد، بلکه شخصیت و زندگی اجتماعی دموستن را مورد حمله قرار داد. دموستن نیز با همان اسلحه، با نطق معروف خود به نام درباره تاج، به او پاسخ داد. سطور سخنرانی ȮIدو رقیب هنوز از هیجان (ČBĘj3ʔ)و به آتش نفرت دو دشمن، که در نبرد رو بÀروی هم قرار گرفتهاند، شعلهور است. دموستن، که میدانست اغلب حمله از دفاع بهتر است، ادعا کرد که فیلیپ فاسدترین خطیبان را انتخاب کرده تا سخنگوی او در آتن باشد. سپس طرحی از زندگی آیسخینس رسم کرد که چون تیزاب سوزاننده بود.:

بایستی این مردی را که اکنون به این صراحت دشنام میگوید به شما معرفی کنم، و

---

1. خطیب یونانی قرن 4 ق م م.

بگویم پدر و مادرش کیستند. ... دم از شرافت میزنی آن هم تو بیحیثیت تو و خانوادهات از شرافت چه میدانید تو را چه به اینکه دم از علم و فضل بزنی ... میخواهی بگویم که پدرت همان غلامی بود که نزدیک معبد تسئوس مکتبخانه داشت و شلوار ژنده پاره و یقه چرکین میپوشید، یا مادرت روز روشن در انبارها و طویله ها عمل جنسی میکرد تو در مکتبخانه پدرت عملگی میکردی، مرکب میساختی، نیمکت میشستی، اطاقها را میرفتی، و فراشی میکردی. ... بعد از اینکه نامت را در محله ثبت کردی، که کسی نمیداند چطور، فعلا بماند، توانستی با دوز و کلک شغل شریف منشیگری و پادویی کارمندان دون پایه دولت را برای خود دست و پا کنی. بعد از اینکه مرتکب تمام خلافهایی شدی که اکنون دیگران را به آنها متهم میکنی، از آن شغل هم جوابت گفتند. ... سپس وارد خدمت آن بازیگران سرشناس، سیمولوس و سقراط، شدی که بیشتر به عنوان پرچانه های بزرگ مشهورند. آنان تو را به عنوان سیاهی لشکر به روی صحنه میآوردند و تو به جمعآوری آشغال میوه هایی که روی صحنه پرتاب میکردند میپرداختی، و از این طریق زندگی بهتری برای خود فراهم کردی که طی کلیه تلاشهایی که برای معاش کرده بودی نصیبت نگشته بود.
زیرا در جریان خصومتی که بین تو و تماشاچیان درگیر بود هرگز متارکهای پدید نمیآمد.
آیسخینس، پس بیا و زندگی خود و مرا با هم بسنج. تو الفبا میآموختی، من به مدرسه میرفتم; تو میرقصیدی، من در گروه همسرایان بودم; تو یک میرزا بنویس بودی و من یک خطیب بودم; تو یک هنرپیشه دست سوم بودی و من تماشاچی بودم; تو در ایفای نقش خود شکست خوردی، و من تو را دست انداختم.
خطابه تکان دهندهای بود. البته نمونهای از نظم و نزاکت نبود، ولی چنان در بیان احساسات فصیح بود که هیئت قضات، با پنج رای موافق در مقابل یک رای مخالف، کتسیفون را تبرئه کرد. در سال بعد، شورا تاج افتخار مورد نزاع را به دموستن اهدا کرد. آیسخینس، که نمیتوانست از عهده پرداخت جریمهای که خود به خود به ادعانامه ناموفقش تعلق میگرفت برآید، به رودس گریخت. در آنجا با تدریس اصول سخنوری بسختی امرار معاش میکرد. میگویند که دموستن، برای رهایی وی از چنگال فقر، پول برایش میفرستاد.

این جنگ فصاحت را در تمام اعصار مورد تحسین و مداقه قرار دادهاند، ولی حقیقت امر آن است که آن را جز زوال سیاسی آتن نمیتوان دانست، زیرا در این مسابقه ناسزاگویی، در مبارزه پست دو مردی که پنهانی از خارجیها رشوت میگرفتند، هیچگونه شرافتمندی و اصالت نمیتوان دید. در این میان ایسوکراتس کمی از سایرین جالبتر است و نشانی از شکوه و عظمت قرن پنجم را در خود دارد. ایسوکراتس در سال 436 متولد شد، و در سال 338 با آزادی یونان درگذشت. پدرش از راه ساختن فلوت (نی) ثروت هنگفتی به دست آورد و پسرش را از هیچ نوع امتیاز آموزشی محروم نکرد، حتی وی را برای تحصیل علم فصاحت و معانی بیان نزد گورگیاس به تسالی فرستاد. جنگ پلوپونزی و شکست آلکیبیادس تجارت فلوت سازی پدر ایسوکراتس را تباه ساخت و

ثروت آن خانواده را بر باد داد. از آن به بعد، ایسوکراتس ناچار بود با سرشک خامه بدشواری امرار معاش کند. در ابتدا برای دیگران متن نطق تهیه میکرد و خود نیز در نظر داشت در سلک خطیبان درآید، ولی به علت کمرویی و صدای نارسا و انزجار از مبارزه های ناپسند سیاسی از این کار منصرف شد. وی از مردمفریبانی که مجلس را اشغال کرده بودند متنفر بود، و گوشه انزوای تحصیل را بر آن ترجیح میداد.

در سال 391، او موفقیت آمیزترین مکتب آتن را تاسیس کرد. دانشجویان از هر گوشه دنیای یونان به سوی او روی آوردند; و شاید همان گوناگونی نژادی و ظاهری شاگردانش بود که موجود فلسفه "وحدت یونان" او شد. وی میاندیشید که سایر معلمان به راه غلط رفتهاند. در رسالهای که تحت عنوان "ضد سوفسطاییان" نوشت، تمام کسانی را که ادعا میکردند با چند شاهی میتوانند هر خرفتی را علامه دهر کنند یا، مانند افلاطون، امید داشتند که با دانش و علوم ماوراالطبیعه مردم را برای حکومت آماده سازند محکوم نمود. فلسفه خودش این بود که شخص هنگامی به نتیجه میرسد که شاگردانش طبیعتا با استعداد و قابل باشند. ایسوکراتس به تدریس علوم طبیعی و ماوراالطبیعه اعتقاد نداشت و میگفت که این کار تحقیقات بدون حاصلی است در حوزه اسرار غیر قابل حل. با این وصف، به دروسی که در مدرسه خویش تدریس میکرد نام فلسفه داد. برنامه تدریس او بر محور هنر نوشتن و سخن گفتن بود، ولی این مواد در رابطه با ادبیات و سیاست تدریس میشد. میتوان گفت که او، در مقایسه با تدریس ریاضی در آکادمی افلاطون، در مدرسهاش به مسائل فرهنگی میپرداخت. هدف

برنامه تحصیلی او خوب سخن گفتن بود، زیرا قدرت سخنرانی بهترین وسیله پیشرفت اجتماعی محسوب میشد. بر دولت آتن بحث و جدل حکومت میکرد; به این دلیل بود که ایسوکراتس به شاگردانش طرز به کار بردن لغت را میآموخت: چگونه آنها را به نظم روشنی بیاورند، چگونه بدون قید هجا وزن را رعایت کنند، چگونه بدون اینکه به لفظ تصنع دهند بیان را دلنشین سازند، چگونه فکر و اندیشه را به بهترین قالب زبان بیارایند،1 و چگونه عبارات متعادل و موزون بسازند. به عقیده او، چنین خطابهای، مانند شعر، در گوش کسی که ظرافت طبع دارد مطبوع قرار خواهد گرفت. بسیاری از رهبران عصر دموستن، از جمله سردارانی چون تیموتئوس، مورخانی چون افوروس و تئوپومپوس، خطیبانی چون ایسایوس، لوکورگوس، هوپرئیدس، آیسخینس، سپئوسیپوس، جانشین افلاطون، و به قول بعضی ارسطو، از این مدرسه بیرون آمدند.
ایسوکراتس تنها به این قانع نبود که مردان بزرگ تحویل دهد، بلکه میخواست در امور عصر خود نقش مهمی داشته باشد. چون نتوانست خطیب یا سیاستمدار شود، به نویسندگی پرداخت. خطابه های بالا بلندی برای مردم آتن، رهبرانی چون فیلیپ، و شورای مسابقات سرتاسری یونان مینوشت، و به جای آنکه آنها را بخواند، به صورت رساله منتشر میکرد بدین وسیله، بدون آنکه آگاه باشد، مقاله نویسی را به صورت یکی از اشکال ادبیات به وجود آورد. بیست و نه رساله از رساله های او تا به امروز باقی است که یکی از جالب توجهترین بقایای میراث یونان قدیم به
---
1. به عنوان مثال: ایسوکراتس و بسیاری از نویسندگان بعد از او در یونان معتقد بودند که پس از کلمهای که به حرف صدادار ختم میشود شروع کردن کلمه بعد با حرف صدادار گناهی ادبی است.

شمار میرود. اولین خطابه بزرگش، "پانگوریکوس"1، مضمون تمام افکار او، و در واقع افکار استاد قدیمش گورگیاس را در بر داشت، که در آن یونانیان را دعوت میکرد که از کشور شهرهای کوچک خود دست برداشته، علیه ایران متحد شوند. ایسوکراتس، آتنی مغرور و متعصبی بود "شهر ما آن قدر در اندیشه و گفتار از سایر ابنای بشر جلوتر است که شاگردانش معلمان مردم سایر بلاد دنیا گشتهاند." لیکن او یونانی مغروری بود، و مانند یونانیان باستان اعتقاد داشت که هلنیسم تنها عضو یک نژاد بخصوص بودن نیست، بلکه داشتن تمدن و فرهنگی است که به عقیده او عالیترین تمدن و فرهنگی بوده که به دست بشر تا آن زمان به وجود آمده بود. در اطراف این مرکز فرهنگ و تمدن در ایتالیا، سیسیل، افریقا، آسیا، و سرزمینی که اکنون بالکان میخوانیم "بربرها" زندگی میکردند. او از اینکه میدید بربرها

قویتر میشوند، و ایران یونیا را جزو قلمرو خود میسازد ولی ایالات یونان در اثر جنگهای داخلی یکدیگر را تحلیل میبرند، رنج میبرد.
طبیعت زشتی و پلیدی فراوانی در نهاد بشر نهفته، ولی ما با جنگ و شقاق آن را دو چندان کردهایم.
... هرگز کسی به این پلیدیها اعتراضی نکرده است و مردم از گریستن بر فجایعی که شاعران جعل میکنند خجالت نمیکشند، ولی به رنجها و دردهای حقیقی رنجهای حقیقی وحشتناکی که زاییده جنگها هستند با رضایت خاطر مینگرند. این مردمان چنان بیخبر و عاری از احساس همدردی و ترحم هستند که از غم و رنج دیگران بیشتر خرسند میشوند تا از سعادت و خوشی آنها.
اگر لازم است یونان بجنگد، چرا با دشمن حقیقی خود نجنگد چرا ایرانیها را به فلات خودشان عقب نراند ایسوکراتس پیش بینی میکرد که یک گروهان کوچک یونانی قادر است خیل عظیمی از سربازان ایرانی را در هم بشکند. چنین جنگ مقدسی به یونان وحدت خواهد داد; یا باید این وحدت را به دست آورد، یا به پیروزی بربریت تن در داد.
دو سال بعد از انتشار این رساله (378)، ایسوکراتس توصیه های خود را به مرحله عمل درآورد و، هنگامی که به همراهی شاگرد سابقش تیموتئوس در سواحل اژه میگشت، شرایط و مقررات تاسیس اتحادیه دوم آتن را طرحریزی کرد. برآمدن و سپس از بین رفتن امیدواری تازه او در مورد وحدت یونان، شکست دیگری به زندگانی دراز این مرد اضافه کرد. در رساله بی پروا و موثری تحت عنوان "در باب صلح"، آتن را بار دیگر به خاطر فساد و اضمحلال اتحادیه در داخل یک امپراطوری محکوم کرد، و از آن خواست که با سایر ایالات قرارداد صلحی امضا کند و به آنها اطمینان دهد که نسبت به ایشان هجوم و دست درازی نخواهد کرد. "آنچه را که امپراطوری میخوانیم در حقیقت بدبختی است، زیرا در آن خاصیتی است که همه آنهایی را که با آن سر و کار دارند محروم و درمانده میسازد." میگفت امپریالیسم باعث نابودی دموکراسی شده است، زیرا به آتنیها آموخته که از باج و خراج بیگانگان امرار معاش کنند; اکنون که از آن محروم شدهاند، میخواهند با اعانات دولتی زندگی کنند، و به هر که بیشتر وعده دهد، مقام و منصب بلندتری میدهند.
---
1. این مقاله را به این مناسبت به این نام نامیدهاند که خطاب به شورای عمومی (Panegyris) ایالات یونان در اولمپیاد صدم نوشته شده است.

در امور دولتی، مردان بافراست و هوشیار را قابل ندانسته، از آنها رو میگردانی; در عوض، به هر خطیب ناکس و محرومی که به پیشت بیاید

فرصت بیشتر میدهی; تو مستان را بر هشیاران، نادانان را بر دانایان، و آنهایی را که مال ملت را میخورند بر آنهایی که با پول خود خدمات اجتماعی انجام میدهند ترجیح میدهی.
در رساله دیگرش به نام "آریوپاگیتیکوس" با ملایمت بیشتری از دموکراسی سخن میگوید. در یکی از قطعات جاویدان آن اظهار میدارد: "در دکانهای خود مینشینیم و اوضاع روز را به باد انتقاد میگیریم، ولی میبینیم که حتی بی اساسترین دموکراسیها بمراتب کمتر از حکومتهای استبدادی مرتکب فجایع میشوند." آیا اسپارت از آتن ارباب بدتری برای یونان نبود و آیا به سبب دیوانگی آن عده سی نفری نبود که ما، حتی بیش از آنهایی که فوله1 را تصرف کردند، طرفدار دموکراسی شدیم2 ولی آتن را با افراط در اصول آزادی و برابری و "با آموختن به مردم که بی نزاکتی و وحشیگری را دموکراسی، و بیقانونی را آزادی، و هتاکی را آزادی بیان بخوانند، و با اجازه دادن به آنها که برای کسب لذت به هر عمل شنیع دست بزنند." خود را به فساد و تباهی کشانیده است. مردم همه برابر خلق نشدهاند و نبایستی مشاغل و سمتهای مساوی داشته باشند. ایسوکراتس عقیده داشت که تسلط عوام سطح هنر سیاست و حکومتداری را پایین آورده است. حکومت "مالکان" سولون و کلیستنس بهتر از این حکومت بوده، زیرا در آن رژیم جاهلان مردمفریب و خطیبان خودفروش کمتر میتوانستند به مقام رهبری ملت برسند. برعکس، مردم توانا به مقام رفیع میرسیدند، و چون محکمه حقوقی قانونگذاری (آریوپاگوس) از کسانی تشکیل میشد که خدمت دولتیشان به سر رسیده بود، طبعا مغز متفکر حکومت محسوب میشد.
در سال 346، هنگامی که آتن با فیلیپ قرارداد مودت میبست، ایسوکراتس که اکنون نود سال داشت نامه سرگشادهای خطاب به شاه مقدونی نوشت. وی پیش بینی میکرد که فیلیپ ارباب یونان خواهد شد، و از او خواست تا قدرت خود را چون جباران به کار نبرد، بلکه همچون متحد کننده ایالات خودمختار یونان آن نیرو را در جنگ برای آزاد کردن یونان از "صلح شاه" و خارج نمودن یونیا از یوغ حکومت ایرانیها به کار برد.
طرفداران جنگ این نامه را تسلیم شدن به استبداد قلمداد کرده، آن را محکوم نمودند. در نتیجه، ایسوکراتس تا هفت سال دست به قلم نبرد. بار دیگر، در سال 339، رسالهای خطاب به یونانیهایی که برای مسابقات همه آتن جمع شده بودند منتشر کرد. این رساله "(پان آتنایکوس") به قدرت رساله "پانگوریکوس" نبود، ولی تکرار مطالب آن به شمار میرفت. به علاوه، قدرت قلم استاد به ضعف گراییده بود، ولی برای مردی که سه سال کمتر از یک قرن از عمرش گذشته بود موفقیت بزرگی بود. یک سال بعد، آتن شکست خورد و رویای ایسوکراتس برای اتحاد یونان نزدیک بود

که به حقیقت بپیوندد. میگویند وقتی خبر شکست آتن به ایسوکراتس رسید، فیلیپ و وحدت یونان را از یاد برد و فقط به یاد شکست و خفت زادگاهش، و شکوه و جلالی که به انتها رسیده بود، در سن 98 سالگی، پس از یک عمر

---

1. خرابه های دژی قدیمی در 18 کیلومتری شمال شمالغرب آتن، در ناحیه آتیک و بئوسی، که پایگاه حمله تراسوبولوس و پیروانش در عملیات علیه جباران سی گانه بود (404 - 403 ق م). م.

2. منظور تراسوبولوس، آنوتوس، و سایر احیاکنندگان دموکراسی در یونان است.

طویل آن قدر از خوردن غذا امتناع کرد تا مرد. نمیدانیم که آیا این داستان حقیقت دارد یا نه، ولی ارسطو میگوید که ایسوکراتس پنج روز بعد از شکست خایرونیا وفات یافت.

نفوذ “پیرمرد فصیح” بر سیاستمداران عصر خویش قابل تردید، ولی بر ادبیات مستقیم و بادوام است.1 تاریخنویسان زودتر از دیگران تحت نفوذ او قرار گرفتند. گزنوفون و دیگران سبک او را در نوشتن زندگینامه اواگوراس2 تقلید کردند; در نتیجه، نوشتن شرح زندگی در ادبیات یونان مورد قبول عام قرار گرفت و عاقبت هم به صورت شاهکارهای پلوتارک، که جنبه نقل قول داشتند، درآمد. ایسوکراتس یکی از شاگردان خود را، موسوم به افوروس کومی، موظف کرد که تاریخ عمومی یونان را، به نحوی که نه تنها توصیف یک ایالت، بلکه وصف تمام یونان باشد، بنویسد. افوروس چنان بخوبی از عهده وظیفه خطیر خود برآمد که همدورانهایش کتاب “تاریخ جهان” او را همطراز کتابهای هرودوت نامیدند. ایسوکراتس به شاگرد دیگرش تئوپومپوس خیوسی وظیفه تحریر وقایع جاری را محول کرد. تئوپومپوس در دو کتاب به نامهای “هلنیکا” و “فیلیپیکا” این کار را به سبک زنده و فصیحی انجام داد که بسیار مورد تقدیر و تحسین معاصرینش قرار گرفت. در حدود سال 340، دیکائرخوس مسانایی کتابی درباره تمدن یونان به نام “زندگی یونانی” نوشت. کاری که ما اکنون در دست داریم و تصادفا حتی نامش هم سابقهای چنین باستانی دارد.3

تنها مورخ قرن چهارم که آثارش برجای مانده گزنوفون است. دیوجانس لائرتیوس وی را در جوانی چنین توصیف میکند: گزنوفون مرد بسیار متواضع و خوبرویی بود. میگویند سقراط وی را در کوچه تنگی ملاقات میکند و عصایش را جلوی راهش میگیرد که نتواند بگذرد، وبعد میپرسد که انواع اشیای لازم را در کجا میفروشند. وقتی گزنوفون پاسخ میدهد، دوباره میپرسد کجا مردان را خوب و متقی بار میآورند، و چون گزنوفون نمیدانسته، سقراط میگوید: “پس به دنبال من بیا و بیاموز.” و از آن تاریخ، گزنوفون شاگرد و پیرو سقراط میگردد.

گزنوفون از جمله واقعبینترین شاگردان سقراط بود. مغز خلاق و زیرکی مجذوب کننده استاد را دوست میداشت، و خود او را همچون فیلسوف مقدسی میپرستید. اما عمل را نیز مانند اندیشه گرامی میشمرد، و هنگامی که به قول آریستوفان “دانشمندان عمری به بطالت میگذراندند.” به دنبال سرنوشت خود به راه افتاد. در سی سالگی به خدمت کوروش کوچک

---

1. سیسرون، میلتن، ماسیون، جرمی تیلر، و ادمند برک اشعار خود را بر پایه عبارات موزون و طویل ایسوکراتس میسرودند.

2. دیکتاتور روشنفکری که فرهنگ یونان را به قبرس برده بود (410 - 387).
3. اشاره ویل دورانت به عنوان انگلیسی کتاب حاضر The Life of Greece است. م.

وارد شد و در جنگ کوناکسا شرکت کرد و ده هزار نفر معروف را بسلامت از معرکه به در برد. در بیزانس در قشون اسپارت علیه ایرانیها جنگید و یک نفر ثروتمند از اهالی مدی را اسیر کرد و، در مقابل جزیهای فراوان که از محل آن تا آخر عمر در نعمت زندگی کرد، او را آزاد ساخت. دوست و پیرو آگسیلائوس پادشاه اسپارت گردید و در زندگینامهای او را ستود. با آگسیلائوس، هنگامی که به اسپارت اعلام جنگ داده بود، به یونان آمد و نسبت به او علیه شهر زادگاهش وفادار ماند. آتنیها او را تبعید و اموالش را تصاحب کردند. در کورونیا در صف لاکدایمونیها جنگید، و مستغلات سکیلوس در الیس را، که در آن وقت زیر تسلط اسپارت بود، به عنوان پاداش به او بخشیدند. در آنجا بیست سال همچون اشرافزادهای به زراعت و شکار و نویسندگی و تربیت پسرانش، کاملا به سبک اسپارتیها، عمر گذرانید.
باید بسیاری از نوشته های گوناگون او را، که باعث شدند در ردیف بزرگترین نویسندگان عصر خویش درآید، مدیون دوره انزوا و تبعیدش دانست. به اقتضای وضع روحی خود چیز مینوشت; مثلا در تربیت سگ، نگاهداری اسب، تعلیم زوجه، آموزش و پرورش، یا جنگیدن با آگسیلائوس، و یا افزودن درآمد آتن قلمفرسایی میکرد. در کتاب آناباز، با شیوه تازه کسی که شرح واقعهای را که خود شاهد آن بوده یا در آن شرکت کرده میدهد، داستان هیجانانگیز (ولی تایید نشده) عقب نشینی ده هزار سرباز یونانی به سوی دریا را نقل میکند. در هلنیکا به شرح وقایع تاریخ یونان، از آنجایی که توسیدید رها کرده بود، میپردازد و تا جنگ مانتینئارا که در آن پسرش گرولوس، پس از کشتن اپامینونداس، طی نبرد شجاعانهای کشته میشود شرح میدهد. این کتاب نقل ملال آور وقایع تاریخی است، و گویی نویسنده گمان میکرده که تاریخ یعنی شرح یک سلسله جنگهای بی انتها یا تغییر و تبدیل غیر منطقی فتح و شکست. سبک نویسندگیش با روح و توصیف اشخاص داستانها زنده است. ولی حقایق عمدا طوری انتخاب شدهاند که برتری رسم و راه زندگی اسپارت را ثابت کنند. خرافات، که در زمان توسیدید از تاریخ بیرون شده بود، دوباره با گزنوفون بر میگردد، و نیروهای ماوراالطبیعه برای بیان تبدیل و تغییر وقایع مورد استفاده قرار میگیرند. در کتاب دیگرش به نام مموراییلیا (یا خاطرات از سقراط)، با همان سادگی یا دورویی، سقراط را در اطاعت از مذهب و اخلاق و عشق

پاک و عارفانه، البته جز آن تحقیری که نسبت به دموکراسی ابراز میکرد و به خاطر آن مورد تحسین و علاقه خاص گزنوفون تبعیدی بود، به صورت یک نمونه بزرگ کمالات در میآورد. از این کتابها غیرقابل اعتمادتر کتاب ضیافت است که حاوی مذاکراتی است که در زمان کودکی گزنوفون روی داده بود.
با این وجود، گزنوفون در رساله اقتصاد چنان با اصالت آشکاری سخن میگوید که خواننده را علی رغم میلش مجذوب میکند. در این کتاب، از سقراط میپرسد که درباره کشاورزی سخنی بگوید، ولی سقراط با فروتنی اظهار بی اطلاعی میکند. مع هذا، نصایح

زمیندار بزرگی به نام ایسخوماخوس را به خاطر میآورد که میتواند مثال و نمونه قرار گیرد.
ایسخوماخوس، از زبان گزنوفون، نسبت به تمام مشاغل، جز کشاورزی و جنگ، اظهار بیعلاقگی میکند; در این رساله نه تنها کشت و کار موفقیتآمیز را تشریح میکند، بلکه رمز زن داری و حفاظت از اموال را نیز بیان میکند. در صفحاتی که گاه انسان را به یاد استحکام و زیبایی کلام افلاطون میاندازد، ایسخوماخوس برای خواننده شرح میدهد که چگونه همسر خود را، که نصف سن او را داشته، تربیت کرده، خانه داری را به وی آموخته، طرز رفتار با خدمتگزاران را به او یاد داده که دوستانه، ولی با حفظ فاصله باشد و به او اثبات کرده که نباید زیبایی صوری را وسیله کسب نام نماید، بلکه باید نام نیک را از راه انجام صادقانه وظایف همسری و مادری و دوستی بیابد. به عقیده ایسخوماخوس، یا بهتر بگوییم گزنوفون، ازدواج هم یک رابطه اقتصادی است و هم جسمانی. و این رابطه اگر منجر به این شود که یکی از طرفین تمام کار را به عهده بگیرد، از هم خواهد پاشید. شاید استقبالی که این زن جوان از دستورات و تعلیمات شوهر خود نشان میدهد آرزوی قلبی سرداری باشد که در میدان نبرد زناشویی به پیروزی مهمی نرسیده است. البته باید هر چه را که در این توصیف گزنوفون میشنویم باور کنیم، مگر آن قسمت از داستان را که ایسخوماخوس میگوید در یک لحظه توانست با استدلال زنش را قانع کند که از استعمال وسایل آرایش صرف نظر نماید.
گزنوفون، پس از تشریح هنر ازدواج، در کوروپایدیا (تربیت کوروش)، گویی در مقام پاسخ به جمهور افلاطون، به شرح آمال و آرزوهای خود درباره تعلیم و تربیت و حکومت میپردازد. در اینجا با چیرهدستی شرح زندگیهای ساختگی را با فلسفه انطباق میدهد و شرحی خیالی از تحصیل و زندگی و دولتداری کوروش بزرگ را ارائه میدهد. گزنوفون این داستان را به نحوی هیجانانگیز در اشخاص و مکالمات آنها زنده میسازد و با قدیمیترین قصه

های عاشقانه موجود در ادبیات آن دوره میآراید; تحصیل فرهنگ و ادب را تقریبا نادیده میگیرد، و تمام توجه خود را بر بار آوردن یک جوان برومند و توانا و سالم و شخیص متمرکز میسازد. این جوان در ورزشهای نیروبخش استاد میشود، در جنگاوری سرآمد میگردد، به اطاعت محض عادت میکند، و بالاخره هنر فرمان دادن به زیردستان را میآموزد. به عقیده گزنوفون، بهترین نوع حکومت، سلطنت عالمانهای است که مورد پشتیبانی و نظارت آریستوکراسیی باشد که تمام همش صرف کشاورزی و مقاصد نظامی است. قوانین ایران را که خوبی را پاداش و بدی را سزا میدهد تحسین میکند و همیشه ایران را برای یونانیان فردگرا به عنوان نمونه مثال میآورد که میتوان شهرها و ایالتهای بسیاری را تحت حکومت امپراطوری واحدی متحد کرد تا از نعمت صلح و امنیت و نظم اجتماعی برخوردار باشند. گزنوفون مانند فیلیپ با آرزوی فتح شروع کرد، و مانند اسکندر مغلوب مردمی شد که به آنها تعلیم فتح داده بود.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 552

گزنوفون داستانسرایی استاد، ولی فیلسوفی متوسط بود. در هر چیزی جز جنگ غیر حرفهای بود. در صدها موضوع اظهارنظر میکرد، ولی همه را از دریچه چشم یک سردار جنگی مینگریست. در بیان مزایای نظم مبالغه میکرد، ولی کلمهای از آزادی سخن به میان نمیآورد. از اینجاست که میتوان فهمید بینظمی تا چه حد در آتن حکمفرمایی داشته است. اگر قدما وی را با هرودوت و توسیدید برابر دانستهاند، بیشتر به خاطر سبک روان و بی غل و غش و نثر شیرین و موزونش است که سیسرون آن را "شیرینتر از عسل" مینامید; نیز به خاطر خاصیت زنده و انسانی اشخاص داستانهایش و سادگی صریحش میباشد که خواننده میتواند از پشت آن وسیله روشن بآسانی اندیشه و موضوع مورد گفتگو را درک کند. نسبت گزنوفون و افلاطون به توسیدید و سقراط شبیه نسبتی است که آپلس و پراکسیتلس به پولوگنوتوس و فیدیاس دارند اوج هنر و افتخار، پس از یک عصر اصالت و قدرت خلاق.

اوج پیشرفت قرن چهارم در فلسفه و هنر بود نه ادبیات. در هنر نیز مانند سیاست، فرد خویشتن را از قید مذهب، دولت، سنت، و مکتب رها کرد. همچنانکه عشق کورکورانه به میهن تبدیل به وفاداری نسبت به اشخاص شد، معماری نیز سطوح معتدلتری یافت و به نحو روزافزونی جنبه غیردینی به خود گرفت; آوازها و رقصهای دسته جمعی عظیم به نمایشهای خصوصی هنرمندان حرفهای تبدیل شد. نماها و دیواره های بناهای دولتی را نقاشیها و مجسمه های خدایان و قهرمانهای ملی زینت میدادند، ولی در عین حال، مجسمه سازی و نقاشی در خدمت کسانی قرار گرفته بود که در آن عصر ممتاز بودند. تنها شهرهایی میتوانستند در سطح وسیع از هنر حمایت کنند که چون کنیدوس، هالیکارناسوس، و افسوس از جنگها صدمه چندانی ندیده بودند; یا، چون سیراکوز، به مدد منابع طبیعی و ثبات حکومتی توانسته بودند بسرعت تجدید حیات کنند.

در سرزمین اصلی یونان، معماری به اوج پیشرفت رسید. در 338، لوکورگوس تماشاخانه دیونوسیوس، ستادیوم، و لوکیون1، را تجدید بنا کرد، و هم به فرمان او بود که فیلون در شهر پیرایئوس زرادخانه عظیمی برپا نمود. هر چه تمایل مردم به ظرافت و تجمل فزونی میگرفت، سبک قدیم دوریک کهنه میشد و سادگی خام و ابتدایی آن نفوذ خود را در روح یونانیان از دست میداد. برعکس، سبک یونیایی محبوبیت عامه پیدا کرد و نمودی همتراز برازندگی پراکسیتلس و جذابیت افلاطون یافت. در همان حال، سبک کورنتی در ساختن (برج بادها" و بنای یادبود لوسیکراتس تا حدودی مورد توجه بود. در آرکادیا، سکوپاس معبدی برای آتنه به هر سه سبک برپا کرد که ردیف ستونهایی به سبک دوریک، یونیایی، و کورنتی داشت. و آن را با مجسمه هایی که به دست توانای خود ساخته بود، زینت بخشید.

وسیعترین و مشهورترین معبدها، معبد سوم آرتمیس در افسوس بود. معبد دوم در روز تولد

---

1. محوطه مقدسی در آتن که ارسطو در آنجا تدریس میکرد. م.

اسکندر، در 356، سوخته و خاکستر شده بود; واقعهای که پلوتارک لطیف طبع با طنز آن را به تولد اسکندر نسبت میدهد. بنای جدید معبد دوباره بسرعت آغاز شد و تا پایان قرن پایان یافت. اسکندر پیشنهاد کرد که اگر نام او بر بنا ثبت شود، حاضر است تمام هزینه آن را بپردازد. ولی یونانیان مغرور افسوس به این عذر (شاید طعنهآمیز) متوسل شدند که "شایسته

نیست خدایی برای خدایی دیگر معبد بسازد.” با این حال، معمار مورد علاقه اسکندر، دینوکراتس، طرح معبد را بر مقیاسی ریخت که بزرگترین معبد یونان گشت. سی و شش ستون آن را مجسمه سازان مختلف، از جمله سکوپاس همیشه حاضر، با حکاکی تزیین کردند. سرستون یکی از همین آثار اکنون در موزه بریتانیا موجود است، گویی که میخواهد تنها با جامه های حجاری شدهاش ثابت کند که مجسمه سازی یونان در آن عصر هنوز در اوج بوده است. سر این مجسمه ها بیروح و یکنواخت نیستند، بلکه چهره های زندهای هستند که از احساس و شخصیت برخوردارند.
یونان قرن چهارم در ساختن مجسمه های کوچک اندازه نیز ممتاز بود. شهر تاناگرا از بئوسی به خاطر ساختن مجسمه های کوچک از گل صیقلی شده بلند آوازه بود. این مجسمه ها را در نمونه های گلی میساختند و سپس با دست جلا داده، به شکل هزاران صورت زنده از مردم عادی در میآوردند. مانند قرنهای گذشته، از نقاشی در سایر هنرها هم استفاده میشد، ولی نقاشی بتدریج موقع و اهمیت مستقلی یافت، و استادان این هنر از تمام شهرهای یونان سفارش دریافت میکردند. پامفیلوس اهل آمفیپولیس، که معلم آپلس بود، هیچ شاگردی را برای کمتر از دوازده سال نمیپذیرفت، و برای تعلیمی که میداد مزدی برابر شش هزار دلار میخواست. مناسون، دیکتاتور لوکریس، برای هر یک از صد شکلی که آریستیدس تبی از صحنه جنگی کشیده بود، ده مینا پرداخت. قیمت تمام تابلو به پول امروز یکصد هزار دلار میشود. همان هنرپرور برای تابلوی دیگری که جلسه خدایان دوازده گانه اولمپی را نشان میداد، 360 هزار دلار پرداخت.
لوکولوس، برای کشیدن یک نسخه بدل از چهره گلوکرا، رفیقه مناندروس، 12 هزار دلار به پاوسیاس سیکوئونی پرداخت. پلینی میگوید که هر تابلویی که آپلس میکشید به قیمتی برابر تمام ذخایر کلیه شهرها به فروش میرفت.
همان هنرشناس میگوید: “آپلس، در مقام هنر، از تمام نقاشان مقدم و موخر خود برتر بود. او به تنهایی بیش از مجموع نقاشان به هنر نقاشی خدمت کرده است.” آپلس قاعدتا باید در روزگار خود بسیار برتر از دیگران بوده باشد، زیرا از جمله اشخاص نادری بود که هنر دیگر نقاشان را میستود. وقتی آپلس شنید که بزرگترین رقیبش، پروتوگنس، در فقر میزید، برای دیدار وی با کشتی به رودس رفت. پروتوگنس، که از ورود او اطلاعی نداشت، در کارگاه خود نبود. زن خدمتکار میپرسد وقتی پروتوگنس برگردد بگویم مهمانش که بود. آپلس در جواب قلم مویی برمیدارد و، با یک حرکت، طرح بسیار ظریفی بر روی تخته نقاشی رسم میکند. چون پروتوگنس باز میگردد، خدمتکار اظهار تاسف میکند که نمیتواند نام مهمان را بگوید، ولی همینکه پروتوگنس طرح و ظرافت آن را میبیند فریاد میکند:

“تنها آپلس قادر است چنین خطی بکشد.” سپس در داخل آن طرحی ظریفتر رسم میکند و به خدمتکار میگوید اگر آن بیگانه دوباره بازگشت، این را به او بنمای. آپلس مراجعت
*****تصویر
متن زیر تصویر : مجسمه تاناگرایی، موزه متریلیتن، نیویورک،
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 554
میکند و از مهارت پروتوگنس به حیرت میافتد، ولی باز خطی زیباتر و ظریفتر در بین دو طرح قبلی میکشد. همینکه پروتوگنس آن را میبیند، به کوچکی خود در مقابل آپلس اذعان میکند و بیدرنگ به بندرگاه میشتابد تا آپلس را از رفتن بازداشته، مقدمش را گرامی بشمرد. آن تخته نقاشی، به مثابه شاهکاری، نسلها دست به دست میگردد تا سرانجام یولیوس قیصر آن را میخرد و در آتشسوزی قصر او در تپه های پالاتینوس از بین میرود.
آپلس، که قصد داشت ارزش پروتوگنس را به یونانیها بشناساند، قیمت تعدادی از آثار او را میپرسد. پروتوگنس مبلغ ناچیزی میخواهد، ولی آپلس همانها را به پنجاه تالنت (سیصد هزار دلار) خریداری میکند و سپس شهرت میدهد که میخواهد آنها را به عنوان اثر خود بفروشد. اهالی رودس که از خواب غفلت بیدار شده و ارزش کار استاد خود را یافته بودند، نقاشیهای او را به قیمتی گرانتر از آنچه آپلس خواسته بود خریداری میکنند و جزو ذخایر عمومی شهر خویش نگاهداری مینمایند.
در همین حال، آپلس با کشیدن تابلوی آفرودیته آنادومنه (آفرودیته دریازاد) تحسین دنیای یونانی را جلب کرده بود. اسکندر دنبال او میفرستد تا چند تصویر از او بکشد. فاتح جوان که از تصویر اسبش، بوکفالوس، در یکی از آن تابلوها راضی نبود، فرمان میدهد تا اسب را برای مقایسه نزدیک تابلو بیاورند.
همینکه اسب چشمش به تصویر میافتد شیهه میکشد، و آپلس اظهار میکند: “ظاهرا اسب اعلیحضرت بهتر از خودشان هنر نقاشی را میفهمد.”
بار دیگر که اسکندر در کارگاه آپلس درباره هنر داد سخن میداد، آپلس به او التماس میکند که سخن از موضوع دیگری بگوید، مبادا که جوانانی که رنگ میساییدند از سخنان او به خنده بیفتند. اسکندر با خوشرویی آن ناسزا را تحمل میکند، و وقتی که او را برای کشیدن تصویر سوگلی حرمسرایش دعوت مینماید و آپلس به عشق او گرفتار میشود، او را به آپلس میبخشد.
آپلس روغن مخصوصی روی نقاشیهای خود میمالید که هم رنگها را حفظ و هم درخشش آنها را ملایم میکرد، و در عین حال پرده ها را جاندارتر میساخت. آپلس تا آخرین لحظات عمرش کار کرد، و مرگ هنگامی که بر وی رسید که بار دیگر برای آفرودیته جاودان طرحی میکشید.

شاهکار مجسمهسازی آن دوره مقبره شگفتانگیز عظیمی بود که به مائوسولوس، شاه هالیکارناسوس، هدیه شده بود. مائوسولوس، که اسما ساتراپ ایران بود، حکومتش را بر سر تا سر کاریا و قسمتی از یونیا توسعه داده، و از مالیاتی که میگرفت، نیروی دریایی قابل توجهی به وجود آورده و پایتختی زیبا ساخته بود.
وقتی فوت کرد (353)، خواهر و زن فداییش،
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 555
آرتمیسیا، مسابقه خطابت مشهوری به یادبودش ترتیب داد و از بهترین هنرمندان دنیای یونان دعوت نمود که اشتراک مساعی نموده، مقبرهای فراخور نبوغ او بسازند. آرتمیسیا، هم نسبی و هم از راه ازدواج، ملکه بود، و هنگامی که اهالی رودس از مرگ شاه جسور شدند و به کاریا تاختند، با استراتژی ماهرانهای ایشان را شکست داد، نیروی دریایی آنها را تصرف کرد، پایتختشان را مسخر ساخت، و چندی نگذشت که اهالی ثروتمند و بازرگانان را به اطاعت واداشت. لیکن غم مرگ مائوسولوس او را ضعیف کرده بود، و دو سال بعد چشم از جهان بربست، و مقبرهای را که سبب جاویدان شدن نامش در تمام زبانهای غربی شد، ندید.
آهسته آهسته مجسمه سازان بزرگی چون سکوپاس، لئوخارس، برواکسیس، و تیموتئوس مقبره مستطیل شکلی از سنگ مرمر سفید، بر پایه هایی آجری بنا کردند و سقف هرمی شکلی بر روی آن بستند و آن را به سی و شش ستون و دریایی از مجسمه و تابلوهای نقاشی آراستند. انگلیسیها، در سال 1857، مجسمهای از مائوسولوس، با همان آرامش و نیرومندی اصلی او، در خرابه های هالیکارناسوس یافتند.1 باز از آن عالیتر ستونی است که جنگ یونانیها و آمازونها را نشان میدهد. این آمازونها، که به شکل مرد و زن و اسبند، در زمره شاهکارهای آثار حکاکی دنیا هستند. آمازونها زنان قوی هیکل و مرد شکلی نیستند که برای جنگ ساخته شده باشند، بلکه زنان بسیار زیبایی هستند که قاعدتا باید یونانیان را برای رفتاری ملایمتر از جنگ ترغیب کرده باشند. باری، این مقبره (موسولئوم) جای خود را در کنار معبد افسوس در ردیف یکی از عجایب هفتگانه دنیا باز کرد.
مجسمه سازی در این دوره از بسیاری جهات به اوج ترقی رسیده بود. انگیزه مذهبی را فاقد بود و عظمت بناهای مجلل پارتنون را نداشت، ولی از لطافت زنانه الهام گرفته و به چنان زیبایی دل انگیزی رسیده بود که هرگز سابقه نداشت و ندارد. در قرن پنجم مردان را لخت و زنان را با

حریر نازکی نشان میدادند. در قرن چهارم مردان را با لباس و زنان را لخت مینمودند. در قرن پنجم هنرمندان زندگی تباه شده بشر را به صورت آرامش بی احساسی رسم مینمودند، ولی در قرن چهارم سعی میکردند که از موجودیت منتزع و با احساس بشر بر روی سنگ نشانی بگذارند. در مجسمه مردان، سر و صورت بیش از بدن اهمیت یافت.
مطالعه شخصیت جای بت ساختن از عضلات را گرفت. صورت سازی در سنگ حرفهای شد، و هر که وسعش میرسید هنرمندی اجیر میکرد تا صورتی از او بسازد. بدن حالت راست و خشک خود را ترک گفت و به حال استراحت درآمد که به چوب یا درختی تکیه میکرد. سطح خارجی مجسمه طوری ساخته میشد که بازی زنده سایه و روشن در آن منعکس شود، لوسیستراتوس سیکوئونی، که ظاهرا اولین یونانی هواخواه واقعپردازی بود، با گذاشتن
*****تصویر
متن زیر تصویر : موسولئوم هالیکارناسوس، تجدید بنا از روی مدل آدلر،
*****تصویر
متن زیر تصویر : نقش برجسته از موسولئوم هالیکارناسوس، موزه بریتانیایی،
---
1. اکنون در موزه بریتانیاست.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 556
ماسک مومی روی صورت مدل خود، قالب صورت را تهیه میکرد.
پراکسیتلس زیبایی پروقار و قابل احساس را به حد کمال رساند. همه جهانیان میدانند که وی به فرونه عشق میورزید و در نتیجه همین عشق بود که زیبایی او را جاویدان ساخت، ولی هیچ کس نمیداند که او چه وقت به دنیا آمد و چه وقت رخت از جهان بربست. نام پدر و پسر پراکسیتلس، کفیسودوتوس بود، و هر دو مجسمه ساز بودند. بنابراین، هنر مجسمه سازی در خانواده او ارثی بود، و خود او بزرگترین وارث این هنر خانوادگی به شمار میرود. پراکسیتلس هم با مفرغ و هم با مرمر کار میکرد، و چنان شهرتی به هم زد که بیش از ده شهر برای استفاده از هنرش با هم رقابت میکردند. کوس در سال 360 وی را مامور کرد تا یک مجسمه آفرودیته بسازد. وی به کمک فرونه آن مجسمه را ساخت ولی اهالی آن شهر چون آفرودیته را لخت مادرزاد یافتند بشدت ناراحت شدند. پراکسیتلس با ساختن آفرودیته دیگری، این بار با لباس، آرامشان کرد. مجسمه اولی را اهالی کنیدوس خریدند. نیکومدس، شاه بیتینیا، حاضر شد تمام قروض سنگین شهر را در مقابل آن ببخشد، ولی کنیدوس ترجیح داد زیر قرض بماند، ولی نام جاودانی داشته باشد. سیاحان از هر گوشه و کنار مدیترانه

برای دیدن این شاهکار میآمدند; منقدین آن را بزرگترین مجسمهای میخواندند که یونان تا به آن روز عرضه داشته بود، و از گوشه و کنار میشنویم که مردان از دیدن آن به وجد عاشقانه دیوانه واری در میآمدند.1
همان طور که کنیدوس در اثر مجسمه آفرودیته شهرت یافت، شهر کوچک تسپیای در بئوسی نیز، که زادگاه فرونه بود، سیاحان و مسافران را جلب میکرد، زیرا فرونه مجسمه اروس ساخته پراکسیتلس را به آن اهدا نموده بود. فرونه از پراکسیتلس درخواست کرده بود که برای اثبات عشق خود شاهکارش را تقدیم او کند. پراکسیتلس انتخاب را به خود او واگذارد. ولی فرونه، که مایل بود نظر خود او را بفهمد، روزی نزد او میرود و خبر میدهد که کارگاهت آتش گرفته. پراکسیتلس بی اختیار فریاد میزند: "اگر ساتیر و اروس من سوخته باشند، فنا شدهام." فرونه اروس را انتخاب کرده، به زادگاهش اهدا مینماید.2 اروس، که روزی خدای خالق هزیود بود، در اندیشه پراکسیتلس مبدل به جوان رویایی و ظریفی شد و مظهر قدرت عشق در تسخیر روان گردید; او هنوز آن خدای شیطان و شرور هنر یونانی و رومی نشده بود.
گویا آن مجسمه ساتیر که در موزه کاپیتولین روم موجود است، و ما آن را به نام فاون مرمرین،3 اثر هائورن، میشناسیم، از روی شاهکار پراکسیتلس باشد، که خود آن را بر اروس
---
1. یک نمونه رومی از این مجسمه در واتیکان موجود است که با طرح آن بر سکه های کنیدوسی که از زیر خاک به دست آمدهاند انطباق دارد.
2. نرون آن را به روم آورد، و در آتشسوزی سال 64 میلادی از بین رفت.
3. فاونها، در دین رومی، ملازمان فاونوس، خدای جنگل و حامی برزگران، هستند. م.

ترجیح میداده است. پارهای گمان میکنند که بدنه مجسمهای که در لوور موجود است قسمتی از مجسمه اصلی است. ساتیر را پراکسیتلس به صورت پسر بچه شاد و خوش هیکلی ساخته که از حیوانیت فقط دو گوش دراز نوک تیز دارد و با آرامش بر درختی تکیه داده و یک پایش را پشت دیگری قرار داده است. کمتر مجسمه مرمرینی استراحت و آرامش را به این کمال نمایانده است. در آن دست و پای پر آرامش و آن صورت اطمینان بخش تمام جذابیت و زیبایی و بی اعتنایی جوانی نمودار است. شاید رانهای مجسمه کمی گردتر و نرمتر از عادی باشد. پراکسیتلس آن قدر به فرونه نگریسته بود که کاملا نمیتوانست مرد را مدل کار خود قرار دهد. مجسمه آپولون سائورو کتونوس یا "آپولون سوسمارکش" آن قدر نرمش زنانه دارد که انسان متمایل به این میشود که آن را از جمله

مجسمه هایی که هم زن و هم مردند و در مجسمه سازی یونان فراوان هستند محسوب کند.
پاوسانیاس نقل میکند متاسفانه باختصار که بین مجسمه های هرائیون1 در اولمپیا "مجسمهای سنگی کار پراکسیتلس بود، که هرمس را نشان میداد که دیونوسوس کودک را در آغوش دارد." حفاران آلمانی، که در سال 1877 در محل مشغول حفاری بودند، نتیجه زحمات خود را با پیدا کردن این مجسمه، که قرنها زیر خروارها خاک و گل مدفون گشته بود، بازیافتند. شرح و عکس و قالبگیری هرگز نمیتواند حق این شاهکار هنر را ادا کند. شخص باید در موزه کوچک اولمپیا در مقابل این مجسمه بایستد و نهانی دست بر روی آن بکشد تا بتواند نرمی آن و حیاتی را که در زیر آن گوشت و پوست مرمرین نهفته حس کند. موضوع این مجسمه این است که خدای مامور نجات دیونوسوس او را از شر حسادت هرا رهانیده، به سوی فرشتگان میبرد که او را در خفا بزرگ کنند. هرمس در راه میایستد و بر درختی تکیه میکند و به کودک خوشه انگوری تعارف میکند. مجسمه طفل چندان استادانه ریخته نشده; گویی الهام هنرمند یکباره هنگام ساختن مجسمه هرمس به پایان رسیده است. بازوی راست هرمس از بین رفته و پاها را تعمیر کردهاند، ولی بقیه مجسمه انگار که هم اکنون از زیر دست استاد بیرون آمده است. دست و پای قوی و سینه فراخ نشان سلامت جسمی اوست. سر آن، با آن وقار و سنگینی و خطوط ظریف صورت و موهای مجعد، به تنهایی شاهکار بزرگی است. پای راست نمونه کمال مجسمه سازی است، آن هم در ساختن پا که هنر مجسهسازی کمتر به کمال دیده شده است. دنیای قدیم این کار را کم اهمیت میشمرد، از اینجا میتوان به غنای هنر آن دوره پی برد. پاوسانیاس، در عبارتی دیگر، از مجسمه دسته جمعی مرمرینی سخن میگوید که در مانتینئا واقع بوده است. در اثر حفاریهایی که شده، پایه این مجسمه، که شکل سه تن از خدایان
*****تصویر
متن زیر تصویر : سر مجسمه هرمس اثر پراکسیتلس، موزه اولمپیا،
---
1. معبد معروفی که در پنج کیلومتری جنوب خاوری موکنای برای هرا ساخته شده بود، و در آن مجسمهای از هرا، با عاج و طلا، کار پولوکلیتوس، قرار داشت. م.

شعر بر آن منقوش است، به دست آمده که ظاهرا کار شاگردان استاد بوده است. اگر مطالبی را که از نوشته های یونان قدیم درباره مجسمه سازی باقی مانده است کنار هم بگذاریم، تعداد مجسمه های اصلی

پراکسیتلس به چهل میرسد، که بدون شک جزئی از آثار فراوان او بوده است. در آثار او قدرت و عظمت و وقار و شخصیت فیدیاس را نمیبینیم. خدایان جای خود را به فرونه، معشوق پراکسیتلس، پرداختهاند، و عشق خصوصی جای موضوعات مهم اجتماعی را گرفته است. با این وجود، هیچ استادی در قدرت سبک و نیروی معجزآسایی که شریفترین و لطیفترین احساسات آدمی را بآسانی از سنگ بتراشد به پای پراکسیتلس نمیرسد. فیدیاس دوریایی بود، پراکسیتلس یونیایی است; در او نوید آن فتوحات فرهنگی اروپا را میبینیم که از پس فتوحات اسکندر واقع شد.

VI - سکوپاس و لوسیپوس

درباره زندگی سکوپاس جز کارهایش، که داستان واقعی زندگی هر کسی است، چیزی نمیدانیم; اما حتی هیچ یک از آثارش را هم با اطمینان نمیشناسیم. سر فربه و جنگجوی مجسمه هایی که ساختن آنها را به وی نسبت میدهند، یا آنهایی که از روی کارهای او تقلید شدهاند، حکایت از خلق و خوی تند و احساسات نیرومند او میکند. چنانکه دیدیم، سکوپاس، در تگئا، هم به عنوان معمار و هم مجسمهساز خدمت میکرد و در این کار چنان تسلط و نرمشی از خود بروز داد که از زمان فیدیاس تا میکلانژ بیسابقه بوده است. در اثر حفاریهایی که شده، فقط چند قطعه از کارهای تزیینی او را یافتهاند، که مهمترین آنها دو سر خرد شده مجسمهای است که صورت چاق و گرد و نگاه محزون آدم فراموش شدهای را دارند که مشخصه کارهای اوست. دیگر، مجسمه مردانه "آتالانته" است که آن هم صدمه بسیار دیده است. سری از مجسمه "ملئاگر" در ویلای مدیچی در رم موجود است که شباهت عجیبی به آثار فوق دارد. در این مجسمه نیز همان گونه های پر، چشمان محزون و متفکر، پیشانی برجسته در بالای بینی، لبهای هوسباز، و زلفان مجعد شانه نخورده دیده میشود. شاید این سر را رومیها از روی "ملئاگر" اثر سکوپاس ساختهاند که نشان دهنده بخشی از شکار کالودون باشد.1 سر دیگری در موزه مترپلیتن نیویورک موجود است که بدون شک اثر خود سکوپاس است، یا از روی مدل اصلی کپیه شده است. این اثر نیز، با وجود درشتی و نیرومندیی که دارد، زیبا و هوشمندانه ساخته شده، و یکی از زندهترین آثار مجسمه سازی باستان به شمار میرود.

پاوسانیاس نقل میکند که: سکوپاس در شهر الیس "مجسمهای مفرغی از آفرودیته ساخت که روی بز نری از برنز نشسته است." در شهر سیکوئون مجسمه مرمری از "هراکلس" ساخت که شبیه آن در لنز داون هاوس لندن موجود است; عضله بندی آن برگشت به سبک مردانه پولوکلیتوسی

*****تصویر

متن زیر تصویر : سردیس ملئاگروس، کپیه رومیها از روی کار سکوپاس ، موزه مدیچی، رم،

---

1. کالودون شهری قدیمی بود در جنوب آیتولیا; چون مردم شهر در انجام قربانی قصور کرده بودند، آرتمیس گرازی را برای ویران کردن شهر فرستاد. ملئاگر، امیر کالودون، شکارچیان را مشتمل بر آتالانته، یاسون، کاستور، پولوکس، و تسئوس رهبری کرد. م.

است، سرش کوچک و چون همیشه گرد، و صورتش ظریف چون کارهای پراکسیتلس است توقف سکوپاس در شهرهای مگارا و آرگوس و تب و آتن چندان بود که به وی مهلت داد تا مجسمه هایی را که پاوسانیاس پانصد سال بعد دید، بسازد. شاید او در تجدید بنای معبد اپیداوروس نیز دست داشته است. هنگام عبور از جزایر دریای اژه، برای کنیدوس مجسمه های "آتنه" و "دیونوسوس" را ساخت و در ساختن مجسمه های موسولئوم نیز کمک فراوان کرد. هنگام عزیمت به شمال، یکی از سر ستونهای معبد افسوس را نیز حکاکی کرد. در شهر پرگامون، مجسمه عظیم "آرس" در حال نشستن را ساخت. و در خروسا، واقع در تروآس، برای ترساندن موشها مجسمه "آپولون سمینتئوس" را برپا کرد. با ساختن مجسمه "آفرودیته" در ساموتراس باعث شهرت آن شهر شد، و در شهر دورافتاده بیزانس مجسمه "باکخانته"1 را ساخت که مجسمه موجود در درسدن ممکن است شبیه رومی آن باشد. این مجسمه کوچک مرمرین، که فقط کمی بیشتر از نیم متر است، کار استاد قابل و هنرمند با ارزشی است. بدن آن نیرومند و تزییناتش عالی و طرز ایستادنش بی نظیر است.
خشم به طور زندهای در آن نمایان، و رویهمرفته از هر جهت زیباست. پلینی از مجسمه های فراوان دیگری کار سکوپاس سخن میگوید که در عصر او در کاخهای روم بوده و هر یک شاهکار مجسمه سازی به شمار میرفته است. وی میگوید "حتی اگر در ساختن این مجسمه ها عمری سپری شده باشد، عالی و قابل تحسین است"، و اضافه میکند که "میان آنها هیکل لخت (آفرودیته) به تنهایی میتواند مایه شهرت هر شهری گردد." رویهمرفته اگر بخواهیم این آثار مختصری را که احتمالا از سکوپاس باقی مانده مورد قضاوت قرار دهیم، میبایستی مقامی در ردیف پراکسیتلس برای وی قایل شویم. در این آثار اصالت حفظ شده، بدون اینکه زیادهروی شده باشد; نیرومندی نمایانده شده، بدون اینکه به حد خشونت رسیده باشد، و احساسات و حال و جنبش و تندی نقش گردیده، بدون اینکه کشش عصبی باعث از ریخت افتادگی مجسمه ها شده باشد.
پراکسیتلس عاشق زیبایی بود، و سکوپاس مجذوب شخصیت; پراکسیتلس میخواست وقار و ظرافت زنانگی و درخشش تندرستی و شادی جوانی را نشان دهد، ولی سکوپاس در پی آن بود که دردها و تاثرات زندگی را با بیان هنر زنده سازد. شاید اگر از وی آثار بیشتری میدیدیم، او را بعد از فیدیاس بزرگترین مجسمه ساز یونان میدانستیم.
لوسیپوس سیکوئونی در ابتدا هنرمند محقر مفرغکاری بیش نبود، و خیلی آرزو میکرد که هنرمند بزرگی شود، ولی استطاعت معلم گرفتن و مدرسه رفتن نداشت. هنگامی که شنید ائوپومپوس نقاش اعلام کرده است که پیرو

هیچ استادی نخواهد شد، بلکه از طبیعت تقلید خواهد کرد، جرئت یافت و از آن به بعد هم خود را مصروف آموختن و مطالعه موجودات زنده کرد. در مجسمه سازی ابعاد و توازنی به وجود آورد که جانشین موازین خشک و سخت پولوکلیتوس گردید; او پاها را بلندتر، سرو گردن را کوتاهتر، و دست و پا را به صورت بعد سومی درآورد، و به پیکر روح و آرامش داد. "آپوکسوئومنوس" او فرزند ولگرد "دیادومنوس" است; مجسمه پولوکلیتوس به پیشانی خود نوار قهرمانی بسته، ولی قهرمان لوسیپوس غبار را از بازوی خود میسترد و ظرافت و وقار بیشتری دارد. از آن جذابتر و زندهتر چهره آگیاس از اشراف تسالی

*****تصویر

متن زیر تصویر : آپوکسوئومنوس، کپیه رومی از اثر لوسیپوس (?)، موزه واتیکان،

*****تصویر

متن زیر تصویر : رامشگر دربار دیونوسوس در حال رقص، کپیه رومی از روی اثر سکوپاس (?)، موزه درسدن،

---

1. در دینهای یونان و روم، زنان پرستنده دیونوسوس. م.

است، که نمونه آن در موزه دلفی وجود دارد. لوسیپوس، پس از آزادی از قیود گذشته، در سرزمینهای تازهای در هنر قدم گذاشت. سبک انفرادی و معمول امپرسیونیستی1 را رها کرده، تقریبا میتوان گفت که نیمتنهسازی را در یونان به وجود آورد. فیلیپ چندی دست از جنگپردازی و عشق ورزیهای خود کشید که مدل او قرار گیرد. اسکندر چندان از نیمتنهای که از او ساخته بود خوشش آمد که وی را مجسمه ساز رسمی دربار خود کرد; همان طور که آپلس را شبیه ساز خاص خود نمود و پورگوتلس را مامور کرد که تصویر او را بر روی جواهرات نقش کند.

نام هنرمندان خالق بعضی از زیباترین مجسمه هایی که از قرن چهارم باقی مانده معلوم نیست: مثلا مجسمه برنجی جوانی که نزدیک ماراتون پیدا شده، یک کپیه قدیمی از هرمس آندروسی متعلق به قرن چهارم، و مجسمه ظریف و غمگین هوگیایا که در نزدیکی تگئا2 کشف گردیده; هر سه مجسمه در موزه آتن موجود است. در موزه بستن هم یک سر دختر محفوظ است که در زیبایی نقص ندارد. تا آنجا که مشهود است، قسمت اعظم مجسمه های نیوبید، که در زمان آوگوستوس از آسیای صغیر به روم میآمده، متعلق به قرن چهارم است. این مجسمه ها اکنون در موزه های کشورهای اروپایی پراکنده است. علاوه بر آنها، سه مجسمه اصلی آفرودیته به سبک پراکسیتلس: ونوس کاپوا در موزه ناپل، ونوس خمیده در

واتیکان، و ونوس آرل در موزه لوور را باید متعلق به آن عصر دانست. اما مجسمهای که از همه اینها در زیبایی و عمق احساس برتر است مجسمه نشسته دمتر است، که در سال 1858 در کنیدوس یافت شد و امروز از بهترین مجسمه های موزه بریتانیا به شمار میرود. موضوع آن معلوم نیست، ولی شاید الاهه محصول و حاصلخیزی را نشان میدهد که بر هتک ناموس پرسفونه ناله میسراید، و بدون شک از غمانگیزترین مجسمه هایی است که از زمان باستان به ما به ارث رسیده است. احساسات دردناک را با همان سبک متعادل یونان باستان بیان میکند، و مهربانی مادری و تسلیم خاموش همه در چشم و چهره او پیداست. این مجسمه و هرمس شاهکارهای زنده مجسمهسازی قرن چهارم یونان هستند، نه آن آفرودیته هایی که آن قدر مورد توجه قرار گرفتهاند.
هوگیایا، الاهه بهداشت، موزه آتن،
*****تصویر
متن زیر تصویر : سردیس دختر از خیوس، موزه بستن،
*****تصویر
متن زیر تصویر : دمتر کنیدوسی، موزه بریتانیایی،
---
1. لوسیپوس، در عباراتی که باید مطبوع طبع مانه باشد، میگفت سایر هنرمندان مردان را چنان که بودند میساختند و او آنان را "چنان که مینمایند."
2. این سر زیبا، که ما آن را به عنوان مظهر برای اولین تصویر این کتاب به کار بردهایم، از موزه کوچک شهر تگئا دزدیده شد، و پس از نه سال آلکساندر فیلادلفیوس، رئیس محترم موزه ملی آتن، آن را در انبار غله دهی در آرکادیا یافت. موضوع و تاریخ این مجسمه نامعلوم است، ولی سبک پراکسیتلسی آن را متعلق به قرن چهارم نشان میدهد. آقای فیلادلفیوس این مجسمه را "مروارید موزه ملی" میداند.

فصل بیست و یکم :فلسفه در اوج قدرت

در مقایسه با پیشرفت سریع قرن پنجم و موفقیتهای انقلابی قرن سوم، علم در قرن چهارم راکد و بیشتر معطوف متراکم سازی داده های خود بود. کسنوکراتس تاریخ هندسه، تئوفراستوس تاریخ حکمت طبیعی، منون تاریخ طب، و ائودموس تاریخ هندسه و حساب و هیئت را نوشت. مسائل مذهبی و اخلاقی و سیاسی، که ظاهرا حیاتیتر و مهمتر از مسائل طبیعی شده بودند، مردم را واداشتند که به دنبال سقراط از مطالعه عینی دنیای مادی منصرف شده، به مسائل مربوط به روح و حکومت بپردازند.
افلاطون عاشق ریاضیات بود، فلسفهاش را سخت با ریاضی در آمیخت، آکادمی را تخصیص به آن داد، و در سیراکوز تقریبا سلطنت را فدای آن کرد. لیکن حساب برای او فرضیه نیمه رازورانه اعداد بود; هندسه را اندازهگیری زمین نمیدانست، بلکه آن را نوعی انضباط برای منطق بسیط، یعنی دروازهای برای راه یافتن به عقل کل میشمرد. پلوتارک نقل میکند که افلاطون، ائودوکسوس و آرخوتاس را تحقیر میکرد، زیرا آنان در مکانیک تجربه میکردند: “این عمل ایشان تنها حسنی را که هندسه دارد به فساد و تباهی سوق میدهد.
هندسه با بیشرمی به اندیشه و ادراک محض پشت کرد که به سوی احساس برگردد و از ماده استمداد کند.” سپس پلوتارک ادامه میدهد: “بدین ترتیب، مکانیک از هندسه جدا شد، فلاسفه آن را باطل شمردند و ترکش کردند، و عاقبت جزو علوم نظامی درآمد.” با این وصف، افلاطون در عالم تجریدی خود به ریاضیات خدمت بزرگی کرده است. نقطه را شروع خط تعریف کرد، فورمول پیدا کردن مجذور دو عدد مجذور را یافت، و تحلیل ریاضی، یعنی اثبات یک فرضیه یا عدم اثبات یک فرضیه را، با در نظر گرفتن نتایجی که از آن فرض حاصل میشود، اختراع یا تکمیل کرد. اهمیت دادن به ریاضیات در آکادمی اگر کمک شایانی به علم نکرده باشد، لااقل محققانی چون ائودوکسوس کنیدوسی و هراکلیدس پونتوسی را به وجود آورد.
دوست افلاطون، آرخوتاس، علاوه بر آنکه هفت بار به سمت فرمانده کل شهر تاراس انتخاب شد و رساله هایی درباره فلسفه فیثاغورسی نوشت، ریاضیات موسیقی را به وجود آورد، اندازه
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 562
مکعبی را که حجم آن دو برابر مکعب اصلی است تعیین کرد، و تا آنجا که ما میدانیم اولین رساله در باب مکانیک را نوشت. یونان باستان اختراع سه آلت مهم عصر را مدیون هوش او میداند، پیچ و مهره، قرقره، و جغجغه. دو

شی اول پایه صنعت ماشین را ریخت، و درباره سومی ارسطوی سختگیر میگوید: “برای بچه ها وسیلهای شد که سرشان گرم شود و بدین ترتیب در منزل خرابکاری نکنند.” در همین زمان، دینوستراتوس، با به کار بردن قوس تربیع، عمل تربیع دایره را انجام داد. برادرش منایخموس، که شاگرد افلاطون بود، هندسه مقاطع مخروطات را پایه گذارد،1 عمل تضعیف مکعب را انجام داد، فورمول ساختمان نظری پنج حجم2 منتظم را تعیین کرد، نظریه اعداد اصم را پیش راند، و این جمله مشهور را که به اسکندر گفته تقدیم جهانیان نمود: “برای مسافرت در کشور دو گونه راه هست; یکی راه سلطنتی و دیگر راه عوامالناس; اما در هندسه برای همه یک راه بیشتر نیست.3 نام بزرگ قرن چهارم در علوم، ائودوکسوس است که با کمک وی پراکسیتلس شهر کنیدوس تاریخی را ساخت. ائودوکسوس، حدود 408، در آن شهر به دنیا آمد و در سن بیست و سه سالگی نزد فیلیستیون در شهر لوکری به تحصیل طب نزد آرخوتاس در شهر تاراس به خواندن هندسه، و در آتن نزد افلاطون به خواندن فلسفه مشغول شد. وی مردی فقیر بود و با مخارج اندکی در پیرائیوس میزیست، و از آنجا روزهای درس پیاده به آکادمی میرفت. پس از توقف کوتاهی در کنیدوس، به مصر رفت و شانزده ماه نزد راهبان هلیوپولیس به خواندن نجوم پرداخت. سپس به پروپونتین کوزیکوس رفت و به تدریس ریاضیات اشتغال ورزید. در سن چهل سالگی با شاگردانش به آتن رفت و مدرسهای در علوم و فلسفه افتتاح کرد و تا مدتی با افلاطون رقابت میورزید. بالاخره به کنیدوس برگشت، رصدخانهای ساخت، و وظیفه تدوین قانون نامه جدید مدنی شهر به وی واگذار شد.

خدمات وی به علم هندسه اساسی بود. نظریه نسبت4 و اغلب قضایای هندسی را که در کتاب پنجم اقلیدس به دست ما رسیده ابداع کرد. روش افنا5 را، که به کمک آن بشر توانست سطح دایره و حجم کره، هرم، و مخروط را محاسبه کند، ابداع نمود; بدون این ابداع کار ارشمیدس امکانپذیر نمیشد، لیکن علاقه واقعی او به علم نجوم بود. از این گفتهاش بخوبی میتوان به روحیه عالمانه او پی برد، اگر میتوانستم جرم و شکل خورشید را کشف کنم، حاضر بودم مثل کره خورشید مذاب شوم.

---

1. یونانیان مقاطع مخروطات را با تصویرهایی نشان میدادند قطع ناقص، قطع مکافی، و قطع زاید که بریدن یک مخروط (با زاویه حاده، قائمه، منفرجه) به وسیله یک سطح عمود بر مولد درست میشد. ریاضیون جدید دایره و خطوط متقاطع را بر آنها میافزایند.

2. هرم (چهار وجهی)، مکعب شش وجهی، هشت وجهی، دوازده وجهی، و بیست وجهی، یعنی احجام محدبی که با چهار، شش، هشت، دوازده، و یا

بیست کثیرالاضلاع منتظم محدود شده است.
3. شاهراه یا راه سلطنتی اغلب به راه های بزرگ امپراطوری ایران گفته میشد. این گفتار را همچنین به اقلیدس و بطلمیوس نسبت میدهند.
4. یکی از مسائل مورد علاقهاش این بود که تقسیم زرین یا تقسیم خط به نسبت ذات وسط و طرفین را بیابد، یعنی خط را به دو قسمت چنان تقسیم کند که یکی از آنها واسطه هندسی بین منطقه دیگر و تمام خط باشد.
5. روش افنا در محاسبه سطوح این است که رشتهای صعودی یا نزولی را، از اشکالی که مساحتشان معلوم و کمتر (یا بیشتر) از سطح مطلوب است، تعریف میکنند، و ثابت مینمایند که تفاوت مساحت جمله های رشته و سطح مطلوب متدرجا از میان میرود (به اصطلاح کنونی، مساحت جمله های رشته به مساحت مطلوب میل میکنند). م.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 563
علم احکام نجوم در آن روز به آنچه امروز ما هیئت مینامیم اطلاق میشد، ولی ائودوکسوس به شاگردانش میآموخت که به فرضیه اخترشناسی، مبنی بر اینکه طالع شخص را میتوان از طرز قرار گرفتن ستارهاش در هنگام تولد تعیین نمود، توجهی نکنند. ائودوکسوس میخواست تمام حرکات فلکی را تحت قوانین ثابتی بیاورد و در کتاب "نمودها"، که دنیای باستان آن را بزرگترین کتاب نجوم میدانست، پایه و اساس علمی پیش بینی هوا را بنا کرد.
مشهورترین نظریه ائودوکسوس با شکست درخشانی روبه رو شد. او میگفت که جهان مرکب از بیست و هفت فلک شفاف و در نتیجه نامرئی است که در جهتهای مخالف و با سرعتهای گوناگون گرداگرد مرکززمین دوران میکنند، و اجرام آسمانی بر پوسته یا قشر این افلاک متحدالمرکز ثابتند. این نظام البته امروز مضحک به نظر میرسد، ولی در واقع یکی از اولین کوششهای بشری است که در راه بیان علمی حرکات سماوات به کار رفته است. ائودوکسوس، بر طبق این نظریه، دوره های هلالی و منطهالبروجی سیارات را با دقت قابل ملاحظهای محاسبه کرد1 (البته اگر "اطلاعات" امروز ما را بتوان ماخذ قرارداد.). این فرضیه بیش از هر فرضیه دیگر انگیزه پیشرفت تحقیقات نجومی در دنیای باستان گردید.
اکفانتوس سیراکوزی در حدود 390 مینویسد "زمین به دور محور خود در جهت شرق حرکت میکند." هراکلیدس پونتوسی، که یکی از دانشمندان بزرگ دنیای باستان بود و کتابهای مشهوری در دستور زبان، موسیقی، شعر، معانی بیان، تاریخ، هندسه، منطق و اخلاق تالیف کرده، اظهار مینماید که اگر به جای اینکه تصور کنیم که تمام دنیا به دور زمین میگردد، بپنداریم که زمین به دور محور خود میچرخد، بر بسیاری از مسائل چیره شدهایم.

هراکلیدس میگفت که عطارد و زهره به دور خورشید میگردند. شاید هراکلیدس در یک لحظه درخشان زندگیش بر آریستارخوس و کوپرنیک (کوپرنیکوس) پیشدستی کرده باشد. زیرا در قطعاتی که از کتاب گمینوس (70 ق م) بر جای مانده آمده است که: "هراکلیدس پونتوسی گفته است که حتی به فرض اینکه زمین به طریقی در حرکت، و خورشید به طریقی ساکن باشد، مع هذا نامرتب بودن وضع خورشید قابل تشریح است." شاید بشر هرگز معنای این سخنان هراکلیدس را نفهمد.
در همان حال، پیشرفت ملایمی در علوم مشهود بود. در جغرافی، دیکائرخوس مسانایی، که زندگینامه یونان را نوشته، ارتفاع کوه ها را اندازه گرفت و قطر کره زمین را به چهل و هشت هزار کیلومتر تعیین نمود و اثر خورشید را بر روی جذر و مد متذکر شد. در سال 325، یکی از
---
1. دوره هلالی یک سیاره فاصله زمانی لازم برای این است که آن سیاره همان وضعی را که در موقعی معین نسبت به خورشید داشته باز یابد. (مثلا فاصله زمانی دو مقارنه علیای متوالی در مورد سیارات سفلی، یا دو مقابله متوالی در مورد سیارات علوی). دوره منطقه البروجی یعنی دورهای که سیارهای در یکی از قسمتهای خیالی آسمان قرار میگیرد آسمان به 12 منطقه خیالی تقسیم شده که همان تقسیمات منطقه البروج است. عدد ائودوکسوس برای دوران هلالی زحل 390 روز، و عدد ما 378 است; برای مشتری 390، و عدد ما 399; برای مریخ 260، و عدد ما 780; برای عطارد 110، و عدد ما 116; برای زهره 570، و عدد ما 584 است. دوره منطقه البروجی ائودوکسوس برای زحل سی سال، و از آن ما 29 سال و 166 روز است; برای مشتری 12 سال، و عدد ما 11 سال و 315 روز; برای مریخ 2 سال، و عدد ما یک سال و 322 روز; برای عطارد و زهره یک سال، و عدد ما نیز یک سال است.

سرداران اسکندر به نام نئارخوس ازدهانه رودخانه سند در امتداد سواحل جنوبی آسیا تا رودخانه فرات کشتیرانی کرد. دفتر یادداشت دریانوردی او، که قطعاتی از آن در "ایندیکا" اثر آریانوس برجای مانده، یکی از ذخایر باستانی علم جغرافیاست. "زمینسنجی" یعنی اندازهگیری سطوح فرو رفتگیها، برجستگیها، حجمها، و موقعیت زمین قبلا به عنوان رشتهای جدا از هندسه مستقر شده بود. فیلیستیون اهل لوکری ایتالیا در اوایل این قرن شروع به تشریح حیوانات کرد و قلب را دستگاه تنظیم بدن و پایگاه روح نامید.
دیوکلس اهل کاروستوس ائوبویا، در حدود سال 370، رحم حیوانات را تشریح کرد، وضع جنین انسان را از 27 تا 40 روزگی شرح داد، و تشریح و

نطفهشناسی و جنینشناسی و مامایی را پیشرفت داد. نیز این اشتباه مورد علاقه یونانیها را شیوع داد که هر دو جنس مذکر و مونث برای ایجاد نطفه تخمک ایجاد میکنند.
آسپاسیای دیگری طبیب مشهور قرن چهارم آتن گردید، و در علوم مختلفه امراض زنان و جراحی و سایر رشته های طب نامور شد. از ترس اینکه مبادا علم پزشکی میزان مرگ و میر را بیش از مقدار تولید مواد غذایی پایین آورد، آینیاس تاکتیکوس، اهل آرکادیا، کتابی در سال 360 در آیین جنگ نوشت که اولین کتاب کلاسیک یونان درباره هنر جنگ است. انتشار این کتاب درست مصادف بود با پیدایش فیلیپ و اسکندر.

1 - آریستیپوس
اگر قرن چهارم شاهد پیشرفت قابل ملاحظه علوم نبود، در عوض فلسفه رونق فراوان داشت. متفکران اولیه فلسفه های مبهمی درباره زندگی مطرح کرده بودند، سوفسطاییان نسبت به همه چیز جز معانی بیان شک میکردند، و سقراط هزاران سوال طرح کرده و به هیچ کدام جواب نداده بود. ولی اکنون از تمام بذرهایی که در دویست سال گذشته در زمینه فلسفه پاشیده شده بود، جوانه مکتبهای بزرگی در علوم ماوراالطبیعه، اخلاق، و سیاست بیرون زده بود. آتن، که آن قدر فقیر شده بود که نمیتوانست خدمات پزشکی دولتی را ادامه دهد، دانشگاه های خصوصی متعدد تاسیس کرده بود. به قول ایسوکراتس، آتن "مدرسه یونان" و پایتخت فرهنگی و داور تمام یونان شده بود. فیلسوفان، که مذهب قدیم را ضعیف ساخته بودند، میکوشیدند تا طبیعت و عقل را جانشین آن کرده، تکیه گاهی برای اخلاق و راهنمایی برای زندگی بیابند.
در ابتدا به اکتشاف راه هایی که سقراط گشوده بود پرداختند. هنگامی که سوفسطاییان به طور کلی بیشتر هم خود را مصروف تدریس معانی بیان میکردند و از صورت طبقه خاصی خارج شده بودند، شاگردان سقراط مراکز طوفانخیز فلسفه های کاملا متفاوت شده بودند. ائوکلیدس مگارایی، که اغلب سر درس سقراط در آتن حاضر میشد، به قول تیمون آتنی "شهر خود را در آتش نفاق" شعلهور ساخت و دیالکتیک زنون الئایی و سقراط را تبدیل به جدال لفظی یا هنر
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 565
مشاجره ساخت. وی صحت هر موضوعی را مورد تردید قرار میداد، و همین روش بود که در قرن بعد به شکاکیت پورهون و کارنئادس تبدیل شد. بعد از مرگ ائوکلیدس، شاگرد برجسته او ستیلپو مکتب مگارایی را بیش از پیش به نظرات کلبیان نزدیک ساخت; چون هر فلسفهای قابل رد است، پس خردمندی نه در خیالبافی راجع به ماوراالطبیعه، که در ساده زیستن است، و رفاه در خودبسندگی است یعنی عدم نیاز به چیزهای خارج از دنیای خود انسان. گویند که پس از غارت شهر مگارا، دمتریوس پولیورکتس از ستیپلو پرسید چقدر خسارت متحمل شدهای فیلسوف جواب داد که من جز دانش چیزی نداشتم و آن را هم کسی از من ندزدیده است. در سالهای آخر زندگیش، زنون کیتیونی، موسس مذهب رواقی، جزو شاگردانش بود. بنا بر این میتوان گفت که مکتب مگارایی با یک زنون شروع، و با زنونی دیگر ختم شد.

آریستیپوس با وقار، پس از مرگ سقراط، به شهرهای مختلف سفر کرد و مدتی در سکیلوس با گزنوفون و مدت بیشتری با لائیس در کورنت گذراند، و بعد در شهر مادری خود کورنه، در سواحل افریقا، سکونت گزید تا مدرسه فلسفه خود را بنا کند. ثروت و تجمل طبقات بالا، در این شهر نیمه شرقی، عادات او را قالب ریخته بود، و ظاهرا با این بخش از نظریات استادش که شادکامی نیکوترین چیزهاست بیشتر موافق بود.
چون ظاهری آراسته و رفتاری شایسته داشت و سخنوری زبردست بود، به همه جا راه یافت. زمانی کشتیش غرق شد و بی پول و مفلس وارد رودس گردید; پس به مدرسهای رفت و در آنجا به سخنرانی پرداخت و چنان حضار را شیفته خود کرد که او و همراهانش را غذا و ماوا دادند. در آنجا بود که به والدین اطفال پند داد که ایشان بایستی کودکان خود را چنان ثروتی بدهند که آن ثروت بتواند، پس از غرق کشتی، با صاحب خود شنا کند و به ساحل بیاید.
فلسفه او ساده و بی پیرایه بود. میگفت هر چه میکنیم، حتی هنگامی که در راه دوستان فقیر میشویم یا به فرمان سرداران جان میدهیم، به امید لذت، یا از ترس رنج است. بنابراین، نظر عموم این است که لذت غایت خیر است و هر چیز دیگر، از جمله نیکی و فلسفه، را باید بر میزان لذتی که به بار میآورد قضاوت کرد.
دانش ما درباره اشیا نامعلوم است، آنچه که با اطمینان و مستقیم میدانیم از راه احساسات ماست. بنابراین، عقل در آن چیزی است که احساسات ما را لذت بخشد، نه اینکه به دنبال حقیقت غیرقابل لمس بگردیم.
عمیقترین لذتها جسمانی و حسی است، نه اخلاقی و فرهنگی; بنابراین، مرد عاقل بیش از هر چیز به دنبال لذت جسمانی میرود. هیچ مرد عاقلی لذت نقد را فدای لذت آتی نامعلوم نمیکند. فقط حال موجود است و بس، و به احتمال زیاد اگر حال از آینده بهتر نباشد، بدتر نیست. هنر زندگی، لذت بردن از نعمات گذران، و بردن حداکثر استفاده از امکانات حال است. فایده فلسفه آن است که ما را از لذتها دور نکند، بلکه بهترین لذتها را انتخاب نموده، طرز بهره بری از آنها را نشان دهد. حکمروای لذات مرتاضان نیستند که از آنها پرهیز میکنند،

بلکه کسانی هستند که از خوشیها لذت میبرند، ولی بنده و اسیر آنها نمیشوند و مدبرانه میتوانند بین لذات مضر و غیر مضر تفاوت بگذارند. پس مرد عاقل بی چون و چرا به آرای عمومی و قانون احترام میگذارد، ولی تا حد ممکن میکوشد تا "نه ارباب و نه برده کسی باشد".
اگر واعظ غیر متعظ نبودن را مایه سرافرازی بدانیم، آریستیپوس مرد سرافرازی بود. ثروت و فقر را با متانت تحمل میکرد، ولی در رجحان دادن

به آنها ادعای بی تفاوتی نمیکرد. برای درسی که میداد مصرانه مزد میگرفت، و حتی برای رسیدن به هدفهای خود از تملق گویی جباران رو بر نمیگرداند. گویند وقتی که دیونوسیوس اول به صورتش آب دهان انداخت، خندید و گفت: "ماهیگیران برای گرفتن کوچکترین ماهیها بایستی متحمل رطوبتی بیش از این شوند." چون دوستی شماتتش کرد که چرا در مقابل دیونوسیوس زانو زده است، پاسخ داد: "گناه من چیست که گوش پادشاه در کف پایش است" وقتی دیونوسیوس از او پرسید که چرا فیلسوفان دریوزهگری ثروتمندان را میکنند، ولی اینان فیلسوفان را چندان به محضر نمیپذیرند، آریستیپوس پاسخ داد: "چون اولیها میدانند چه میخواهند، ولی دومیها نمیدانند." با این وجود، اشخاصی را که ثروت را به خاطر اندوختن میخواستند تحقیر میکرد. روزی که سیموس ثروتمند فروگیایی خانه مجلل خود را، که تماما از مرمر سنگفرش بود، به او نشان میدهد، آریستیپوس به صورت او تف میاندازد و، چون مورد اعتراض قرار میگیرد، به این عذر متعذر میشود که در میان آنهمه مرمر و تجمل "جایی مناسبتر نیافته که آب دهان بیندازد." پولی را که در میآورد با ولخرجی در راه غذای خوب، لباس خوب، خانه خوب، و زنان خوب (آن طور که خود تشخیص میداد) صرف میکرد. روزی که به سبب زیستن با زنی روسپی مورد سرزنش قرار گرفت، پاسخ داد که از زندگی در خانه و نشستن در کشتیی که دیگران قبل از او از آنها استفاده کردهاند ابا ندارد. روزی معشوقهاش به او گفت: "من از تو بار دارم"، و او جواب داد: "از کجا که کار من بوده مگر پس از گذشتن از یک تیغزار میتوانی بگویی که کدام تیغ پایت را خراشیده" مردم او را علی رغم زندگی بی پردهای که داشت دوست میداشتند، زیرا مردی بود که رفتاری شایسته داشت و با فرهنگ و مهربان و خوش قلب بود. بدون شک، لذتجویی بی غل و غش او تا حدی از سروری که از رسوا کردن محترمان گناهکار شهر خود میبرد سرچشمه میگرفت. با پیروی از سقراط و احترام گذاردن به او و دوست داشتن فلسفه،1 معتقد بود که

---

1. آریستیپوس میگوید که فلسفه را از تعلیم و تربیت حذف میکنند "مانند خواستگاران پنلوپه هستند، برای اینان دست یافتن به خدمتکاران آسانتر از ازدواج با کدبانوی خانه است".

موثرترین دیدگاه زندگی، منظره مرد نیکی است که بآرامی راه خود را در میان مردم شریر میجوید و میگذرد. قبل از مرگش (356) میگفت بزرگترین ارثی که برای دخترش آرته برجای گذارده این است که "بر چیزی که بدون آن هم زندگی میسر است ارزش مده." و در اینجاست که میبینیم به نحو شگفت انگیزی تسلیم عقاید دیوجانس میشود. آرته بعد از

پدر مدیر مدرسه سیرنائیک شد، چهل کتاب نوشت، شاگردان ممتاز فراوانی یافت، و همشهریانش لقب "فروغ یونان" به او دادند.

2- دیوجانس

آنتیستنس1 با نتیجه این فلسفه، اما نه استدلالهای آن، موافقت داشت، و از مکتب سقراط نظریه زاهدانهای برای زندگی استخراج کرد. او، که مکتب کلبیون را بنا نهاد، فرزند یک شارمند آتنی و بردهای تراکیایی بود. در جنگ تاناگرا دلاورانه جنگید (426). مدتی شاگرد گورگیاس و پرودیکوس بود; سپس مدرسه خویش را بنا نهاد، ولی چون از درسهای سقراط باخبر شد، با شاگردانش نزد او رفت تا فضل پیر کهنسال را فرا گیرد. مانند ائودوکسوس در پیرایئوس میزیست و هر روز، با طی چندین فرسنگ پیاده، به آتن میرفت تا سر درس استاد حاضر شود. شاید در مباحثهای که بین سقراط (یا افلاطون) با همسخن فروتنی بر سر معمای لذت درگیر بود، حضور داشت.

سقراط: فکر میکنی که فیلسوف لازم است نسبت به لذایذ ... خوردن و نوشیدن توجه کند

سیمیاس: البته خیر.

سقراط: عقیده ات درباره عشق چیست آیا به آن بایستی توجهی داشته باشد سیمیاس: هرگز.

سقراط: و آیا به سایر وسایل تجمل، از قبیل کفش و قبای گرانقیمت، باید اهمیت نهد یا در عوض باید از آنچه ماورای نیاز طبیعی است بیزار باشد

سیمیاس: بایستی گفت که فیلسوف واقعی از آنها بیزار است.

جوهر فلسفه کلبیون این است: تقلیل پیرایه جسم به حداقل نیاز، برای اینکه روح تا آنجا که ممکن است آزاد باشد. آنتیستنس این نظریه را در معنا پذیرفته بود; وی یک فرانسیسکن2 یونانی بدون الاهیات بود; شعار آریستیپوس این بود: "مالک هستم، ولی ملک نیستم." ولی آنتیستنس میگفت: "مالک نمیشوم تا ملک نگردم." او مالک هیچ چیز نبود، و قبایی ژنده بر تن میکرد که سقراط سرزنش کنان به او میگفت: "آنتیستنس از لای سوراخهای لباست پوچی

---

1. از پیشگامان فلاسفه کلبی قبل از دیوجانس. م.

2. فرقهای از کاتولیکهای رومی که در آغاز در فقر میزیستند و هیچ گونه ملکی نداشتند. م.

و خود فروشیت را میتوان دید." از این گذشته، تنها ضعف او این بود که کتاب مینوشت در این زمینه ده جلد از خود باقی گذاشت که یکی از آنها تاریخ فلسفه بود. پس از مرگ سقراط، آنتیستنس معلمی را از سر گرفت

و برای تدریس، ژیمنازیومی را انتخاب کرد که برای مردم طبقه پایین و خارجیان و کودکان نامشروع در نظر گرفته شده بود. نام کلبی]زندگی چون سگ[بیشتر به خاطر شرایط محل به آن مدرسه اطلاق شد تا به لحاظ اعتقادات و فلسفه آن. آنتیستنس مانند کارگران لباس میپوشید، برای درسی که میداد مزدی نمیخواست، فقیران را برای شاگردی ترجیح میداد، و هر کس را که مایل نبود فقر و سختی را تمرین و تحمل کند با زبان و چوب میراند.
در ابتدا از پذیرفتن دیوجانس برای شاگردی ابا کرد. دیوجانس اصرار کرد و با صبر و حوصله ناسزاهای او را به جان خرید; بالاخره پذیرفته شد، و مکتب استاد را از طریق عمل کامل در سرتاسر دنیای یونان مشهور ساخت. آنتیستنس در اصل نیمه غلام بود، و دیوجانس بانکدار ورشکستهای از شهر سینوپه. او از روی ناچاری گدایی میکرد، و وقتی شنید که غایت نیکی و عقل نیز همین است بسیار خشنود شد. کیف و قبا و عصای گدایی برگرفت و مدتی در خمی در صحن معبد کوبله در آتن ماوا گزید. بر زندگی ساده حیوانات رشک میبرد، و میکوشید آن را تقلید کند. روی زمین میخوابید، هر چه هر جا مییافت میخورد، و (مطمئن هستیم) وظایف طبیعی و مراسم عشق را در حضور دیگران انجام میداد. روزی دید که کودکی با دست آب مینوشد، فورا فنجان خود را به دور افکند. گاهی مشعل یا شمعی به دست میگرفت و میگردید و میگفت به دنبال آدم میگردم. بر کسی ستم نمیکرد، ولی از اطاعت قانون سر باز میزد، و قبل از رواقیان اعلام کرد که پیرو جهان وطنی است. هر گاه فرصت مییافت، سفر میکرد. میگویند مدتی در سیراکوز زندگی کرد. در یکی از سفرهایش به دست دزدان دریایی اسیر شد، و او را به کسنیادس اهل کورنت فروختند. چون اربابش پرسید که چه کاری از وی ساخته است، جواب داد: “حکومت بر مردان”. کسنیادس او را معلم فرزندان خود کرد و اداره منزلش را به دست او سپرد. دیوجانس در این سمت چنان خوب انجام وظیفه نمود که ارباب او را “نابغه خوب” نامید و در بسیاری از امور پند او را میپذیرفت. دیوجانس کماکان به زندگی ساده خود ادامه داد، و چندان در این راه مداومت کرد که بعد از اسکندر مشهورترین شخص یونان گردید.
دیوجانس آدم خودنمایی بود و از آوازه خود ظاهرا لذت میبرد. در فن مباحثه استاد بود، و همنامش مینویسد که هرگز در مباحثه مغلوب کسی نشد. آزادی بیان را بزرگترین محاسن اجتماع مینامید و از آن، پا شوخیهای ناهنجار و بذله گوییهای موثر، حداکثر استفاده را میکرد. زنی را که در مقابل شمایل مقدسی سر بر خاک کرنش میکرد شماتت کرد که “از این وضع بی ادبانه و زشت خود نمیترسی شاید خدایی پشت سرت ایستاده باشد. مگر

نمیدانی که خدایان همه جا هستند” وقتی پسر زن فاحشهای به سوی مردم سنگ میانداخت، او را برحذر داشت که: “شاید سنگ بر سر پدرت فرود آید.” از زنان بیزار بود، و مردانی را که مانند زنان خود را میآراستند منفور میداشت. روزی جوانی کورنتی که جامهای فاخر پوشیده و به خود عطر زده بود از او سوالی کرد، وی جواب داد: “تا نگویی پسری یا دختر جوابت را نخواهم داد.” تمام دنیا این داستان را میداند که اسکندر، در کورنت، هنگامی که دیوجانس زیر آفتاب دراز کشیده بود، به سراغ او رفت. حکمران گفت: “من اسکندر پادشاه بزرگم.” فیلسوف جواب داد: “من دیوجانس سگم”. پادشاه گفت: “هر چه میخواهی از من بخواه”. دیوجانس جواب داد: “از جلو من کنار رو تا آفتاب بتابد.” جنگاور جوان جواب داد: “اگر اسکندر نمیبودم، میخواستم دیوجانس باشم.” دیگر نمیدانم که فیلسوف جواب این تعارف را چه گفت. میگویند که هر دو نامور در یک روز در سال 323 دنیا را بدورد گفتند، اسکندر در بابل در سن سی و سه سالگی، و دیوجانس در کورنت در سن نود و اند سالگی. اهالی کورنت مجسمهای سنگی از مرمر بر مزارش گذاشتند، و شهر سینوپه، که او را تبعید کرده بود، برایش بنای یادبودی برپا کرد.
از فلسفه کلبیون سادهتر و روشنتر فلسفهای نیست. با منطق تا آنجایی سر و کار داشت که بتواند نظریه مثل افلاطون را که دنیای ادب و فضل آتن را مبهوت کرده بود، باطل سازد. ماوراالطبیعه نیز در نظر کلبیون بازی پوچی بود. اینان میگفتند که طبیعت را از آن لحاظ مورد مطالعه قرار نمیدهیم که راز دنیا را بشناسیم، زیرا این امر غیرممکن است، بلکه به خاطر آنکه دانش طبیعت را راهنمای زندگی خود قرار دهیم. این فلسفه واقعی اخلاق است. هدف زندگی خوشی است. ولی خوشی را نباید از راه کسب لذات به دست آورد، بلکه باید در زندگی ساده و طبیعی و حتی المقدور مستقل از کمکهای خارجی یافت; زیرا درست است که کسب لذت، اگر از کار و کوشش خود شخص سرچشمه گیرد و ندامت به بار نیاورد، مشروع است، لیکن چه بسا که انسان در دنبال کسب لذت اغفال شود یا پس از آن دلسرد گردد. در این صورت، عاقلانهتر آن است که لذت را پلیدی بنامیم تا نیکی. زندگی پاک و معتدل تنها راه رسیدن به رضایت کامل است. ثروت، صلح و آرامش را ضایع میکند، و امیال رشکآمیز مانند زنگ روح را میخورد. بردگی غیرعادلانه، ولی بیاهمیت است. مرد عاقل از زندگی در بند اسارت نیز چون آزادی لذت میبرد، زیرا تنها آزادی روح است که به حساب میآید. دیوجانس میگفت که خدایان زندگی آسانی به انسان بخشیدهاند، ولی انسان با رفتن پی تجملات آن را پیچیده ساخته است. البته نباید فکر کرد که کلبیون به خدایان اعتقاد زیادی داشتند. وقتی راهبی

برای آنتیستنس از خوبیهای بعد از مرگ سخن میگفت، وی پرسید: “پس چرا خودت نمیمیری” دیوجانس به اسرار نهان میخندید، و هنگامی که بازماندگان

کشتی شکستهای در ساموتراس، قربانی نذر خدایان میکردند، گفت: “اگر به جای آنهایی که خلاصی یافتند آنهایی که غرق شدند قربانی میکردند، تعداد قربانیها بمراتب بیشتر بود.” به عقیده کلبیون هر چیز مذهبی جز اشاعه عمل خیر خرافات است. فضیلت را باید پاداش خودش شمرد، نه بسته به وجود یا عدالت خدایان. فضیلت عبارت است از خوردن و تصرف کردن و خواستن بحد. جز آب نباید نوشید، و صدمه به کسی نباید رساند. از دیوجانس پرسیدند چگونه باید از خویشتن دفاع کرد، وی جواب داد: “با راستی و درستی و حرمت نفس.” به نظر کلبیون، فقط امیال شهوی منطقی است. ازدواج را اسارت خارجی میدانستند و از آن گریزان بودند، ولی فحشا را پشتیبانی میکردند. دیوجانس عشق آزاد و اشتراک زنان را ترویج میکرد، و آنتیستنس که در هر چیز طالب استقلال بود، شکایت میکرد که نمیتواند گرسنگی را نیز چون شهوت به تنهایی ارضا کند. کلبیون، که میل جنسی را مانند گرسنگی طبیعی و معمولی میدانستند، میگفتند نمیتوانند بفهمند که چرا مردم، برخلاف دیگر امیال، از ارضای این میل در ملا عام شرم میکنند. حتی در مرگ نیز مرد بایستی استقلال خود را حفظ کند و زمان و مکان مرگ را تعیین نماید; پس خودکشی مشروع است. بعضی میگویند که دیوجانس با حبس نفس در سینه خودکشی کرد.
فلسفه کلبیون جزئی از جنبش “بازگشت به سوی طبیعت” بود که به عنوان عکسالعمل عدم انطباق با تمدن ملال آور و پیچیده آن روز، در قرن پنجم، در آتن به وجود آمده بود. انسان طبعا متمدن نیست و تنها از ترس مجازات و تنهایی به محدودیتها و فشار نظام زندگی تن در میدهد. دیوجانس نسبت به سقراط همان موقعیتی را دارد که روسو به ولتر داشت: به نظر او، تمدن یک اشتباه محض است و پرومته حقش بود که به جزای ارزانی داشتن آن به بشر در زنجیر شود. کلبیون، مانند رواقیان و روسو، “مردان طبیعی” را میستودند; دیوجانس میکوشید تا گوشت خام بخورد، زیرا پختن را غیرطبیعی میدانست. وی میگفت بهترین اجتماع آن است که خالی از تصنع و قانون باشد.
یونانیان با تمسخر بر کلبیون مینگریستند و، آنچنانکه اجتماع قرون وسطی قدیسین خود را تحمل میکرد، وجود آنها را تحمل میکردند. پس از دیوجانس، کلبیون به صورت فرقه مذهبی فاقد مذهب درآمدند. فقر را قاعده کلی زندگی خود ساختند، با اعانه زندگی میگذراندند، تجرد خود را با اشتراک در امر ازدواج چاره میساختند، و مدارس فلسفه باز مینمودند.

خانه نداشتند و در کوچه ها یا معابد میخفتند.
فلسفه کلبیون به دست شاگردان دیوجانس، یعنی ستیلپو و کراتس، به عصر هلنیسم راه یافت و مبنای مکتب رواقیان را تشکیل داد. مکتب کلبیون در آخر قرن سوم ناپدید شد، ولی نفوذش در سنن یونان استوار بر جای ماند، و شاید دوباره در بین فرقه مذهبی اسینیان یهود و رهبانهای مسیحی نخستین در مصر احیا شد. تا چه حد این نهضتها فرقه های مشابه را در هند تحت تاثیر قرار داده یا از آنها

تاثیر پذیرفتهاند هنوز بر ما معلوم نیست. آنهایی که امروز نیز فلسفه "بازگشت به سوی طبیعت" را ترویج میکنند، فرزندان روشنفکر آن مردان و زنان شرق و یونان باستانند که، خسته و درمانده از فشارهای غیر طبیعی و فلج کننده تمدن، میاندیشند که میتوانند برگردند و با حیوانات زندگی کنند. هیچ زندگانی کاملی از این وهم و هوس خاص زندگی شهری خالی نیست.

1- معلم
حتی افلاطون نیز تحت نفوذ کلبیون قرار گرفت. در کتاب دوم جمهور، با رغبت و همدردی، مدینه فاضله اشتراکی و طبیعی را توصیف میکند; بعد آن را رد میکند و نوع حکومتی را که "از حیث خوبی در درجه دوم" است به میان میآورد; ولی هنگامی که تصویر حاکم حکیم خود را رسم مینماید، در آن اثری از رویاهای کلبیون مییابیم مردانی بدون مالکیت و بدون همسر، و وقف زندگانی ساده و فلسفی که آنهمه مقبول بهترین اذهان یونان باستان بود. نقشه افلاطون برای ایجاد یک جامعه اشتراکی آریستوکراتیک، کوشش درخشان محافظه کار ثروتمندی است که میخواهد انزجار از دموکراسی را با ایدئالیسم افراطی زمان خویش تطبیق دهد.
افلاطون از خانوادهای چنان کهنسال بود که از طرف مادر به سولون، و از طرف پدر به پادشاهان اولیه آتن و حتی به پوسیدون خدای دریا میرسید. مادرش خواهر خارمیدس و خواهرزاده کریتیاس بود.
بنابراین، مخالفت با دموکراسی تقریبا در خونش بود. اسمش را آریستوکلس نهادند، که به معنی "نامدار و بهترین" است. این جوان در اندک مدتی در تمام رشته های علوم سر آمد شد. در موسیقی، ریاضیات، معانی بیان، و شعر از همه پیش افتاد. صورت خوب او زنان و، بدون شک، مردان را جلب مینمود. در مسابقات برزخی کشتی میگرفت و به خاطر هیکل ورزیده و درشتش لقب پلاتون یا "چهارشانه" گرفت. در سه جنگ نبرد کرد و نشان شجاعت گرفت. لطیفه مینوشت و شعر عاشقانه میسرود، و یک نمایشنامه تراژدی تحریر کرد. در سن بیست سالگی گرفتار تردید بود که سیاست پیشه کند یا شاعری، ولی سرانجام تسلیم جذبه سقراط شد. او را حتما از قبل میشناخت، زیرا سقراط دوست قدیم عمویش خارمیدس بود. اکنون سخنان سقراط را میفهمید، و از تماشای آن پیرمرد، که مانند بندبازی اندیشه های خود را در هوا میانداخت و بر چنگال پرسش میگرفت، لذت میبرد. افلاطون پس از آشنایی با سقراط اشعار خود را سوزاند; اوریپید، ورزش، و زن را فراموش کرد و، همچون کسی که گرفتار طلسم شده باشد، به دنبال استاد به راه افتاد.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 572
شاید هر روز از درسهای استاد یادداشت برمیداشت و، با حساسیت یک هنرمند، از دنیای جذاب این سلینوس عجیب و دوست داشتنی مستفیض میشد. سپس، هنگامی که افلاطون بیست و سه ساله بود، انقلاب 404، که به دست خویشان خودش برپا شده بود، به وقوع پیوست. آن ده روز

دهشتناک، ترور اشراف، و مخالفت شجاعانه سقراط با جباران سی گانه، مرگ کریتیاس و خارمیدس، بازگشت دموکراسی، و محاکمه و قتل سقراط یکباره دنیا را به سر جوان بیبندوبار ما فرو کوفت. از آتن مانند شهری که گرفتار دیوان و اجنه باشد گریخت. در مگارا در خانه ائوکلیدس، و بعد شاید با آریستیپوس در کورنه کمی آرامش یافت. سپس ظاهرا به مصر رفت و در آنجا از معلومات ریاضی و تاریخی راهبان استفاده کرد. حدود سال 395 به آتن برگشت و سال بعد، به خاطر دفاع از شهر، در کورنت جنگید. در سال 387 دوباره عزم سفر کرد; در تاراس نزد آرخوتاس، و در لوکری نزد تیمایوس به خواندن فلسفه فیثاغورسی مشغول شد. سپس برای دیدن کوه اتنا به سیسیل رفت، با دیون سیراکوزی دست دوستی داد، به خدمت دیونوسیوس اول معرفی گردید، سپس به بردگی فروخته شد، و در سال 386 صحیح و سالم به آتن بازگشت. با سه هزار دراخمایی که برای بازخریدن او از صاحبش به توسط دوستانش فراهم شده بود و صاحبش از قبول آن امتناع کرده بود، باغی را که محل تفریح اطراف شهر و، به نام خدای محلی، به آکادموسa مشهور بود، خرید و در آنجا دانشگاهی تاسیس کرد که نهصد سال مرکز علم و فرهنگ یونان بود.1

آکادمی در حقیقت یک انجمن اخوت مذهبی بود که در خدمت پرستش خدایان قرار داشت. شاگردان شهریه نمیپرداختند، ولی از آنجایی که بیشتر از خانواده های اعیان و اشراف برای تحصیل میآمدند، از والدینشان انتظار میرفت که به موسسه کمکهای مالی قابل ملاحظهای بکنند. سویداس میگوید: “ثروتمندان گاه گاه در وصیتنامه های خود وسایل زندگی بی رنج و آرام فیلسوفانهای را برای بعضی به ارث میگذاشتند.” میگویند که دیونوسیوس دوم هشتاد تالنت (480 هزار دلار) به افلاطون بخشید، و شاید دلیل شکیبایی افلاطون نسبت به سلطان از همین بخشش سخاوتمندانه سرچشمه گرفته باشد. شاعران هزل گو شاگردان آکادمی را ریشخند میکردند که در رفتارشان، و در وضع لباس پوشیدنشان با کلاه سه گوش و عصا و ردای کوتاه دانشگاهی، تظاهر میکنند; از اینجا معلوم میشود که لباس مخصوص مدرسه ایتن در انگلستان و ردای مشکی دانشگاهی به طور کلی تا چه حد قدمت دارد. زنان نیز به آکادمی پذیرفته میشدند، زیرا افلاطون در این زمینه فردی غیر محافظه کار و طرفدار شدید

---

1. دانشگاه افلاطون اولین دانشگاه نبود. مکتب فیثاغورس در کروتونا (520 ق م) در رشته های مختلفی به طلاب علوم تعلیم میداد، و مکتب ایسوکراتس هشت سال از آکادمی افلاطون قدیمیتر بود.

حقوق زنان بود. درسهای اساسی ریاضیات و فلسفه بود. بر سر در مدرسه

نوشتهای اخطار مانند بود: “هر کس هندسه نمیداند، اینجا داخل نشود.” شاید دانستن مقدار قابل توجهی ریاضیات از شرایط ورود بود.
بیشتر پیشرفتهای ریاضی قرن چهارم توسط مردانی انجام شد که در آکادمی درس خوانده بودند. دروس ریاضی آکادمی عبارت بود از حساب (نظریه اعداد)، هندسه عالی، نجوم، موسیقی (احتمالا شامل ادبیات و تاریخ)، حقوق، و فلسفه. اگر افلاطون پیرو نظریاتی که خود در دهان سقراط میگذارد بوده باشد، فلسفه سیاسی و اخلاق را باید در برنامه آکادمی در مرحله آخر دانست:
سقراط: البته میدانید که اصول مشخصی درباره عدالت و نیکی هست که در کودکی به ما آموختهاند; و تحت اقتدار والدین خود ما با اطاعت از آنها و محترم داشتنشان بزرگ شدهایم.
گلاوکون: درست است.
سقراط: و نیز موازین و عادات متضادی در کسب لذت هست که روح ما را فریفته، به سوی خود میکشاند; ولی این موازین نمیتواند کسانی را که از عدالت بویی نبردهاند و پایبند اصول پدران خود هستند و از آنها اطاعت میکنند بفریبد.
گلاوکون: درست است.
سقراط: پس، شخصی که در این وضع روحی باشد و روح کنجکاو او بپرسد انصاف و شرافتمندی چیست و خود جواب دهد هر چه قانون بگوید، و سپس بحث و مشاجره پیش آید، و کلام قانونگذار را رد کند و به این فکر معتقد شود که در دنیا ظلم و عدل تفاوتی ندارد و بد و خوب یکی است، و تمام اصول کهن را منکر شود، آیا فکر میکنید که باز از قوانین اطاعت خواهد کرد
گلاوکون: ممکن نیست.
سقراط: و هنگامی که نسبت به آنها احترام قایل نشود و آنها را طبیعی نداند و در کشف حقیقت فرو ماند، میتوان از چنین کسی انتظار داشت که در زندگی به راهی جز ارضای خواهشهای خود برود
گلاوکون: نمیشود.
سقراط: و آیا به جای اطاعت از قانون به بیقانونی نمیگراید
گلاوکون: بدون شک.
سقراط: بنابراین، در آشنا کردن شارمندان سی ساله مان با دیالکتیک1 محتاط بود. ... نبایستی گذارد که مردم در سنین ابتدای جوانی لذت دیالکتیک را درک کنند; از این موضوع بخصوص باید پرهیز کرد، چرا که مردان جوان، همان طور که دیدهاید، چون طعم آن را برای اولین بار چشیدند، به تقلید کسانی که با ایشان جر و بحث میکنند و منکر اظهاراتشان میشوند، دوست دارند اظهارات دیگران را تکذیب کنند، و

اینان مانند توله سگانی هستند که از کشیدن لباس و گاز گرفتن هر کس که نزدیکشان میآید شاد میشوند.
گلاوکون: آری، این کار ایشان را سخت شاد میکند.
---
1. دیالکتیک، فن جدل و مباحثه، در فلسفه افلاطون به دو معنی است: یکی فن تعریف و تمیز مثل، و دیگری علمی که ناظر است به روابط بین مثل در پرتو اصل واحد "خبر". م.

سقراط: و بعد چون چند بار فتح کردند و به دست دیگران مغلوب شدند، بسرعت و بشدت عادت پیدا خواهند کرد که نسبت به هر چه قبلا اعتقاد داشتهاند بی اعتقاد شوند. این است که ...
فلسفه نام بدی در مردم دارد.
گلاوکون: کاملا صحیح است.
سقراط: ولی همینکه شخص پا به سن گذارد، دیگر گرفتار این جنون نخواهد شد، بلکه از آن عاقلی تبعیت خواهد کرد که فقط در پی یافتن حقیقت است، نه آن مرد جدلی که گفته دیگران را فقط به خاطر بازی و سرگرمی نقض میکند. بلوغ فکری چنین شخصی باعث افزایش ارزش و حرمت منطق و استدلال میشود، نه کاهش آن.
افلاطون و دستیارانش با خطابه، گفتگو، و مطرح ساختن مسائل برای شاگردان تدریس میکردند. یکی از مسائل این بود که "حرکات متحدالشکل و منظمی را که سبب گردش سیارات است" بیابند. شاید ائودوکسوس و هراکلیدس از این نحوه برخورد ملهم شده باشند. درسها فنی بود، و گاهی آنهایی را که برای منافع عملی به مدرسه میآمدند مایوس میکرد. ولی شاگردانی چون ارسطو، دموستن، لوکورگوس، هوپرئیدس، و کسنوکراتس سخت تحت نفوذ آنها قرار گرفتند و در بسیاری موارد یادداشتهایی را که برداشته بودند منتشر کردند. آنتیفانس با طنز میگوید: همان طور که در شهرهای دوردست شمالی چون سخن از دهان گوینده بیرون بیاید فورا یخ میبندد و در تابستان پس از ذوب شدن به گوش میرسد، کلماتی که افلاطون به شاگردان جوانش میگفت نیز چون پیر میشدند برایشان قابل فهم میگردید.
2 - هنرمند
افلاطون خودش میگوید که هرگز رسالهای فنی ننوشته است، و ارسطو به تدریس او در آکادمی به عنوان "اصول تدوین نشده" اشاره میط†j ما نمیداKBاٹکه این اصول تا چه حد با تعالیٹمندرج در "دیالوگها" متفاوت است.1
شاید دیالوگها را در اصل برای تفنن مینوشتند و با مزاح میآمیختند. یکی از

طنزهای مفرح تاریخی این است که آن آثار فلسفی که امروزه بیشتر مورد توجه هستند و در دانشگاه های اروپا و امریکا آمŞΘвÀمیشوند، اساسا بدین منظور تصنیف شدهاند که فلسفه را، از طریق تلفیق آن با شخصیت انسانی، برای عامه مردم قابل فهم سازند. افلاطون اولین کسی نبود که دیالوگهای فلسفی را نوشت، زنون الئایی و چند نفر دیگر قبل از او این سبک را به کار برده بودند; سیمون آتنی که چرمکاری میکرد، گزارشی از مکالمات سقراطی را که در دکان او

---

1. بعضی از عبارات ارسطو مفوم متفاوتی از افلاطون و بخصوص فرضیه مثل او عرضه میکنند که با آنچه در "دیالوگها" درمییابیم توفیر دارند.

صورت گرفته بود به شکل دیالوگ نوشته بود. کار افلاطون جنبه ادبی دارد، نه تاریخی; وی هرگز ادعا نمیکند که شرح دقیق مکالمات سقراط را، که سی یا پنجاه سال پیش روی داده بود، مینویسد، و حتی نمیکوشد که مراجعی که میدهد منسجم باشد. گورگیاس نیز، مانند سقراط، اگر سخنانی را که فیلسوف نمایشنامهنویس جوان در دهان او میگذاشت میشنید، بدون شک مبهوت میماند. دیالوگها مستقل از یکدیگر و شاید در فواصل طولانی زمانی نوشته شدهاند; بنابراین نباید از یاری نکردن حافظه و نیز تغییر برداشتها تعجب کنیم. طرحی در کار نیست که کلیه مطالب را وحدت بخشد، جز جستجوی مداوم عقل رشد کنندهای که به دنبال حقیقت میرود و هرگز نمییابد.1

ساختمان دیالوگها زیرکانه ولی ناشیانه است. عقاید و اندیشه های بزرگ را با صراحت بیان میکند، تصویری دوست داشتنی و پر قدرت از سقراط میسازد، ولی بندرت وحدت یا تداوم را رعایت مینماید.

موضوعها بیحساب تغییر میکنند، از این شاخه به آن شاخه میپرند، و اغلب به شکل ناشیانهای توسط یک نفر از دیگران نقل قول میشود. سقراط میگوید که "حافظهاش ضعیف است"، ولی برای دوستی پنجاه و چهار صفحه از بحثی را که در جوانی با پروتاگوراس کرده از حفظ میخواند. اغلب دیالوگها به علت فقدان گوینده نیرومندی که بتواند در برابر سقراط سخنی جز آری یا مشابه آن بگوید تضعیف شده است. لیکن فصاحت و روانی سخن، طنز موقعیت، بیان، اندیشه، دنیای زندهای که از شخصیتهای متنوع به وجود آورده، و دریچه های مکرری که به سوی اندیشه عمیق و والا گشوده است تمام این نقایص را از بین میبرد. ارزشی را که قدما برای دیالوگها قایل بودند از اینجا میتوان دانست که تنها اثری که از تمام نویسندگان قدیم یونان، تمام و کمال، تا به امروز مانده و به دست ما رسیده همین دیالوگهاست. به همان میزان که مضامین این گفتگوها در

تاریخ فلسفه و اندیشه ارجمند است، شکل و صورت آنها نیز در تاریخ ادب ذیمقدار و ارزنده است.
دیالوگهای اولیه نمونه های بارزی از "جدلی" بودن عهد جوانی است، که در عبارات فوق دیدیم چگونه افلاطون محکومش میکند; در عین حال، تصویرهای جذابی که از جوانان
---
1. تاریخ کتابت و طبقه بندی سی و شش قطعه دیالوگ را بتحقیق نمیتوان معین کرد. بدون ضابطه دقیق، آنها را به سه گروه تقسیم توانیم کرد: 1) کارهای اولیه عمدتا رساله "دفاع از سقراط"، "کریتون"، "لوسیس"، "یون"، "خارمیدس"، "کراتولوس"، "ائوتوفرون"، و "ائوتودموس"; 2) کارهای میانی عمدتا "گورگیاس"، "پروتاگوراس"، "فیدون"، "سومپوسیون"، "فایدروس"، و "جمهور"; 3) کارهای آخرین عمدتا "پارمنیدس"، "تئاتیتوس"، "سوفست"، "سیاستمدار"، "فیلبوس"، "تیمایوس"، "نوامیس". احتمالا گروه اول قبل از سی و چهار سالگی، گروه دوم قبل از چهل سالگی، و گروه سوم بعد از شصت سالگی نوشته شدهاند. زمانهای فیمابین وقف آکادمی بوده است.

آتن ترسیم مینماید تا حدودی این نقص را برطرف میکند. رساله سومپوسیون (مهمانی)، که در نوع خود شاهکار است، بهترین مقدمه برای آشنایی با افلاطون است. صحنه سازیهای نمایشی آن (آگاتون به نوکرهایش میگوید: "فکر کنید که شما میزبان ما، و من و دوستانم مهمان شما هستیم"، تصویرهای زنده آریستوفان (از بس خورده، سکسکه میکند)، حکایت خوشمزه مست کردن و افتضاح آلکیبیادس، و از همه مهمتر ترکیب ظریف واقعپردازی بیپرده، در تصویری که از سقراط میسازد، با والاترین ایدئالیسم نسبت به مفهوم عشق، این اثر را در زمره یکی از شاهکارهای تاریخ نثر قرار میدهد. فیدون ملایمتر ولی زیباتر است; در این دیالوگ، موضوع بحث، گرچه قوی نیست، بیریا و صادقانه است و به حریف اجازه اظهار وجود میدهد. سبک نویسنده با آرامی بیشتری در صحنه آخر جریان دارد، و همین آرامش است که پایان غمانگیز داستان را ملایم میکند و مرگ سقراط را، مانند جویباری که بآرامی در خم بستر خود ناپدید میشود، آسان مینماید. قسمتی از دیالوگ فدروس در سواحل رودخانه ایلیسوس است، در حالی که سقراط و شاگردانش گرمازدگی پای خود را با خنکی آب رودخانه برطرف میکنند. البته بزرگترین دیالوگها جمهور است که فلسفه افلاطون را به کاملترین وجهی بیان میکند و، در بخشهای نخستین، شامل برخوردهای هیجانانگیز شخصیتها و عقاید است. پارمنیدس بدترین نوع استدلال خشک و منطق بیمعنایی است که تا به حال در تمام ادبیات جهان

دیده شده است، و در تاریخ فلسفه بهترین مثال شجاعت شخص متفکری است که به نحو انکارناپذیری محبوبترین نظریه خود فرضیه مثل را رد میکند. در دیالوگهای آخرین، هنرمندی افلاطون رو به کاهش میگذارد; سقراط بتدریج از صحنه خارج میشود; حالت شاعرانه فلسفه مابعدالطبیعه از بین میرود; سیاست، آرمانخواهی جوانانه خود را از دست میدهد; و سرانجام در نوامیس، این وارث سرخورده و خسته فرهنگ چند بعدی آتن، تسلیم دام فریب اسپارت میشود و از آزادی و شعر و هنر و حتی فلسفه دست میکشد.

3- فیلسوف مابعدالطبیعه

در نوشته های افلاطون نظامی موجود نیست، و اگر در اینجا، به خاطر نوعی نظم، عقاید او را تحت عنوانهای معمول منطق، مابعدالطبیعه، اخلاق، زیباییشناسی، و سیاست خلاصه کردهایم، باید به یاد داشته باشیم که طبع شاعرانه افلاطون اجازه نمیداد که افکار خود را در قالب معینی محدود کند. از آنجا که افلاطون شاعر است، منطق برایش آسان نیست; برای یافتن تعریفها دچار سرگردانی میشود; و در قیاسهای مشکل دست و پای خود را گم میکند. خودش میگوید: "بعد گرفتار دالانهای پیچ در پیچ میشدیم، و وقتی خیال میکردیم به آخر رسیدهایم، سر از محل اول در میآوردیم و میدیدیم مانند همیشه هیچ ندیدهایم." افلاطون

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 577

بالاخره به این نتیجه میرسد که "نمیدانم آیا علمی به نام منطق اساسا وجود دارد یا نه." با این وصف، قدمهای اولیه را بر میدارد. مثلا زبان را مورد مطالعه قرار داده، آن را مشتق از تقلید صداها میشناسد.

تجزیه و تحلیل و نتیجهگیری و قیاس و سفسطه را مورد بحث قرار میدهد و قیاس را میپذیرد، ولی استقرا را به آن ترجیح میدهد. در دیالوگها، حتی در عامه پسندترین آنها، لغتهایی مانند جوهر، نیرو، فعل، انفعال، و تکوین را ابداع میکند که بعدها در فلسفه مورد استفاده قرار میگیرد. پنج "مقوله" از "مقولات عشر" را، که بخشی از شهرت ارسطو مدیون آن است، نام میبرد. عقاید سوفسطاییان را، که احساس را بهترین ملاک حقیقت میدانند و "فرد مجرد را مقیاس همه چیز" میشمرند، رد میکند; میگوید اگر چنین بود، هر تحلیلی که هر کس، هر شخص خیالباف یا دیوانه یا هر بوزینهای، از دنیا میکرد به یک اندازه ارزش داشت.

آنچه تمام این "انبوه حواس" به ما میدهد همان جریان عظیم دایمی تغییر است. که هراکلیتوس از آن سخن میگوید. اگر ما فقط ادراک حسی میداشتیم، هرگز دانشی کسب نمیکردیم و به حقیقتی نمیرسیدیم.

دانش ما از طریق "مثل" به دست میآید; به عبارت دیگر، صور کلی و تعمیم یافته است که هرج و مرج مدرکات حسی را در قالب منظم فکر

متشکل میسازد. اگر ما فقط میتوانستیم از افراد جزئی آگاه باشیم، فکر کردن غیرممکن بود. بشر به کمک طبقه بندی اشیا بر مبنای شباهتشان به گروه های مختلف، و بیان آن طبقه به طور کلی به وسیله یک اسم عام، فکر کردن میآموزد. کلمه "انسان" ما را قادر میکند که درباره همه انسانها فکر کنیم، همچنین "میز" به تمام میزها و "نور" به هر نوری که به زمین یا دریا تابیده است اطلاق میشود. این مثل (ایده ها) برای حواس عینیت ندارند، اما در فکر شخص واقعیت دارند; زیرا حتی هنگامی که تمام اشیای قابل حسی که این مثل را بیان میکنند از بین بروند، خود آنها برجای میمانند. انسانها متولد میشوند و میمیرند، ولی بشر همیشه زنده است. هر فرد مثلث فقط مثلث ناقصی است و دیر یا زود از بین میرود، و بنابراین به طور نسبی غیر واقعی است. اما مثلث شکل و قانون تمام مثلثها کامل و جاویدان است. تمام اشکال ریاضی مثلند; بنابراین، جاویدان و کاملند;1 آنچه هندسه درباره مثلثها و دایره ها و مربعها و مکعبها و کره ها میگوید، حتی اگر چنین اشکالی در دنیای مادی هرگز وجود نداشته و بعدها هم وجود نیابند، حقیقت دارند و بنابراین واقعی هستند. مفاهیم انتزاعی هم به این معنا واقعیت دارند; یک عمل فضیلتآمیز دوام مختصری دارد، ولی فضیلت حقیقت پایداری در فکر، و ابزاری برای آن است. همچنین است زیبایی و بزرگی و شباهت و غیره. اینها همان قدر برای فکر واقعی هستند که زیبا و بزرگ و شبیه برای حواس ما. افعال و اشیای جزئی تا حد برخورداری از آن

---

1. در سالهای پیری، افلاطون کوشید تا عکس گزاره فیثاغورس را که تمام مثل اشکال ریاضی هستند اثبات کند.

صور کلیه و حقایق مثالی تعین مییابند. دنیای علم و فلسفه از اشیای جزئی ترکیب نیافته بلکه از مثل به وجود آمده است.1 تاریخ، در تقابل با زندگینامه نویسی، داستان انسان کلی است; زیستشناسی تنها علم اعضای بخصوصی نیست، بلکه علم حیات است; ریاضیات تنها مطالعه اشیای مادی نیست، بلکه علم اعداد، نسبیت، و اشکال مستقل از اشیاست، و مع هذا درباره کلیه چیزها صدق میکند. فلسفه علم مثل است.

تمام چیزها در فلسفه متافیزیک افلاطون دور محور فرضیه مثل میگردد. خدا، محرک بیحرکت اولی، یا روح دنیا، جهان را و هرچه در آن است طبق قوانین و صور جاودانه، یعنی مثل کامل و لایتغیری که، طبق گفته افلاطونیان جدید، لوگوس یا عقل الاهی، یا ذهن خدا را تشکیل میدهند، به حرکت میاندازد و نظام میبخشد. عالیترین مثل خیر است. گاهی افلاطون خیر را با خدا یکی میداند، و اغلب آن را ابزار راهنمای خلقت، و صورتی غایی که کلیه اشیا را به خود جلب میکند مینامد. هدف دانش درک این خیر

و رویت مثال صورتبخش در جریان خلقت است. حرکت و خلقت اعمال مکانیکی نیستند و در دنیا، چون در وجود خود ما، روح یا اصلی حیاتی لازم دارند که آنها را بنیاد بگذارد.
تنها آنچه نیرو دارد واقعی است; بنابراین ماده اساسا واقعی نیست، بلکه فقط در حال استوا بین وجود و عدم قرار دارد، یعنی در مرحله امکان است و در انتظار اینکه خدا یا روح مطابق مثالی به آن شکل خاص و موجودیت دهد. روح نیروی محرکه انسان و جزئی از روح محرکه کلیه اشیاست. روح حیات خالص، مجرد، و ابدی است. قبل از جسم وجود داشته، هنگام حلول در جسم جدید خاطرات پیشین را همراه میآورد، و چون این خاطرات در زندگی جدید بیدار میشوند، ما آن را دانش تازهای فرض میکنیم.
کلیه حقایق ریاضی بدین ترتیب ذاتی و غریزی هستند. تعلیم دادن فقط یاد مطالبی را زنده میکند که روح در حیاتهای قبلی میدانسته است. پس از مرگ، روح یا ذات زندگی، به تناسب نیک و بدش در زندگیهای قبلی، به جسم برتر یا فروتری حلول میکند. شاید روحی که مرتکب گناه شده
---
1. کرل میگوید: "در نظر دانشمندان امروز هم، مانند افلاطون، مثل تنها واقعیت است." اسپینوزا میگوید: "ادراک من محصول سلسلهای از علل و وجودهای عینی، سلسلهای از اشیای جزئی ناپایدار نیست، بلکه بیشتر محصول سلسلهای از اشیای ثابت و ابدی است. چرا که انسان ضعیف نمیتواند سلسله اشیای جزئی و ناپایدار را دنبال کند; نه فقط به این خاطر که تعداد آنها نامتناهی است، بلکه به این دلیل ... که وجود اشیای خاص ربطی به جوهر و ذات آنها ندارد، و صرف وجود آنها حقیقتی ابدی نیست." (حقیقی بودن هندسه مثلثها مستلزم وجود هیچ فردی از افراد مثلث نیست.) "در عین حال، نیازی نیست که ما ضرورتا سلسله اشیای ناپایدار را درک کنیم. زیرا جوهر آنها ... تنها در اشیای ثابت و ابدی و در قوانینی که به عنوان ذات واقعی در کنه آنها وجود دارد، یافت تواند شد." توجه کنید که در نظریه مثل افلاطون، هراکلیتوس و پارمنیدس آشتی مییابند: هراکلیتوس محق است، زیرا که نظریه سیلان او در عالم جوهری درست است; پارمنیدس محق است، زیرا که نظریه وحدت لایتغیر او در عالم مثالی واقعیت دارد.

به دوزخ یا برزخ، و روح نیکوکار به "جزیره خجستگان" برود. هنگامی که روح پس از چند بار زندگی از تمام گناهان پاک شد، از حلول کردن در ابدان مختلف آزاد میگردد و در بهشت سعادت ابدی خانه میگیرد.1
4- عالم اخلاق

افلاطون میداند که بسیاری از خوانندگانش شکاک هستند، بنابراین در دورهای میکوشد تا اصول اخلاق طبیعی را، که روح مردم را بدون ارجاع به دوزخ و بهشت و برزخ به سوی عدالت رهنمون شود، بیابد.
در دیالوگهای میانی، بیش از پیش از فلسفه مابعدالطبیعه به اخلاق و سیاست میپردازد: "بزرگترین و منصفانهترین خردی که ما میشناسیم آن است که مربوط به نظام دادن به خانواده و حکومت باشد." مسئله اخلاق در تعارض بین لذت فردی و خیر و صلاح اجتماعی نهفته است. افلاطون این مسئله را به نحو زیبایی مطرح میکند و از زبان کالیاس چنان دفاعی از خودپسندی مینماید که هیچ عالم ضد اخلاق نکرده است. در این بحث میپذیرد که بسیاری از لذات پسندیدهاند، ولی شعور لازم است که بین لذت بد و خوب تمیز بدهد، و از ترس اینکه مبادا این شعور و قوه تمیز دیر به فریاد شخص برسد، بر ما فرض است که در روح جوانها عادت به اعتدال، یعنی احساس حد وسط زرین، را تلقین کنیم.
روح یا اصل حیات سه سطح یا جز دارد میل، اراده و فکر; هر جز فضیلت خاص خود را دارد: اعتدال، شجاعت، و خرد که باید به آنها پرهیزگاری و عدالت را، که ایفای فرایض ما نسبت به والدین و خدایان هستند، نیز اضافه کرد. عدالت را میتوان همکاری این اجزا در کل تعریف کرد، مثلا همکاری عناصر متشکله شخصیت در یک فرد یا افراد در یک کشور، که هر یک وظیفه خود را به شایستهترین وجهی انجام دهند.
خوبی نه در خرد محض است نه در لذت تنها، بلکه ترکیب متناسب و هماهنگی است از آن دو که زندگی خردمندانهای را پدید میآورد. خوبی غایی در شناخت کامل صورتها و نوامیس ابدی است. از نظر اخلاقی، "عالیترین خوبی ... نیرو یا خاصیتی است اگر اساسا چنین نیرویی وجود داشته باشد که روح برای پرستش حقیقت، و انجام همه کار در راه آن، دارد. آن که حقیقت را چنین دوست میدارد بدی را با بدی پاسخ نمیدهد، ترجیح میدهد مظلوم واقع شود تا ظلم کند، و "در بر و بحر دنبال مردانی خواهد گشت که فاسدشدنی نیستند و دوستی با آنها از
---
1. مشکل میتوان گفت که اعتقاد به جاودانگی روح، که از هندویسم، فیثاغورس، و اورفیسم ملهم است، تا چه حد در افلاطون جدی است. او گاه آن را سبکسرانه مطرح میکند، انگار که تنها اسطورهای قابل استفاده است که میتوان در پس آن پنهان شد و به عنوان بازی شاعرانهای برای اشاره به کمال از آن بهره جست.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 580
هر گوهری گرانبهاتر است. ... هواخواهان واقعی فلسفه از شهوات جسمانی پرهیز میکنند، و چون فلسفه راه تهذیب نفس و خلاصی از زشتی

را به آنها بنمایاند، از آن نمیگریزند، بلکه تسلیم آن میشوند و هر جا رهنمون شود از آن تبعیت میکنند.” افلاطون اشعار خود را سوخته و ایمان مذهبی را از دست داده بود، ولی هم شاعر و هم خداپرست باقی مانده بود. مفهوم خدا در نظر او لبریز از احساسات زیباشناختی و قرین زهد و پارسایی بود; فلسفه و مذهب در وی یکی شده و با اخلاق و زیباشناختی مخلوط گردیده بود. هر چه مسنتر میشد، کمتر میتوانست زیبایی را جدا از خوبی و حقیقت ببیند. در مدینه فاضله (دولت آرمانی)اش، او به هنر و شعری که به نظر دولت مغایر موازین اخلاقی و میهن پرستی باشد اجازه نشر نمیداد; نمایشها و خطابه های غیرمذهبی توقیف میشدند; حتی هومر، آن صورتگر وسوسه گر الاهیات ضد اخلاقی، نیز طرد میشد. موسیقی دوریک و فروگیایی احتمالا مجاز شمرده میشد، لکن هیچ آلت موسیقی پیچیده و هیچ هنرمند ماهری که “صدای ناهنجار” عرضه کند پذیرفته نبود، و هر گونه نوآوری بنیادی ممنوع بود.
از ابداع نوع جدید موسیقی که حکومت را به مخاطره میافکند باید پرهیز کرد، چون ممکن نیست سبک تازهای پیدا شود و بر مهمترین ارکان حکومت تاثیر نکند. ... سبک جدید، همینکه بتدریج جای باز کرد، بآهستگی در رفتار و عادات نفوذ میکند ... و از آنجا با نهایت بیشرمی به قوانین و تشکیلات مملکتی حمله میبرد و تا هر چه را هست واژگون نسازد از پای نمیایستد.
زیبایی، همچون نیکی، در تناسب، تقارن، و نظم است. اثر هنری بایستی چون موجود جانداری باشد که سر و بدن و دست و پا دارد و همگی از یک اندیشه زندگی مییابند. به نظر پیرایشگر احساساتی ما، زیبایی حقیقتی معنوی است نه جسمانی. اشکال هندسی “زیبایی مطلق و جاودانی” دارند، و نوامیسی که افلاک از آنها به وجود میآید از ستارگان زیباترند. عشق یعنی جستجوی زیبایی، و آن سه مرحله دارد که به ترتیب عشق به بدن، به روح، و به حقیقت است. عشق بدنی میان زن و مرد، به عنوان وسیله تولید نسل که نوعی تداوم بقاست مشروع است، هر چند که صورتی ابتدایی از عشق و برای فیلسوف نامناسب است. عشقبازی مرد با مرد و زن با زن غیرطبیعی است، و چون تولید مثل را عقیم میسازد باید از بین برداشته شود; این کار با بلندپایه کردن آن، یعنی رساندنش به مرحله دوم یا عشق روحانی، امکانپذیر است. اینجا مرد مسنتر به مرد جوانتر عشق میورزد، زیرا زیبایی و جوانیش مظهر و نشان زیبایی پاک و ابدی است; جوان پیر را دوست میدارد، زیرا دانش و معرفت پیر راه ادراک و شرافت را بر او میگشاید.
لیکن، عالیترین عشقها “عشق جاویدان به داشتن نیکی است”، عشقی که در جستجوی زیبایی مطلق مثل و صورتهای کامل و ابدی است. این است

“عشق افلاطونی”، نه محبت غیرجسمانی بین زن و مرد.
همینجاست که افلاطون شاعر و فیلسوف در
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 581
شوق آتشین درک اسرار و آرزوی شهود قوانین و نحوه خلقت و هدف جهان با هم یکی میشوند.
زیرا ای آدیمانتوس، آن که افکارش در وجود واقعی متمرکز است، مجال ندارد که به امور مردمان بنگرد یا در نزاع با ایشان گرفتار حسادت یا دشمنی گردد. چشم او همیشه متوجه اصول ثابت و تغییرناپذیری است که مزاحم یکدیگر نمیشوند، بلکه با نظم خاصی طبق عقل و منطق به جلو پیش میروند، از اینهاست که تقلید میکند، و بر مبنای آنهاست که زندگی خود را قالب میریزد.
5- معمار مدینه
فاضله با این وجود، افلاطون علاقهمند به امور بشر است. برای خود رویای اجتماعی یا اجتماعی رویایی در سر میپروراند، اجتماعی که در آن فساد رخنه نکرده و از فقر و ظلم و جنگ خبری نیست. از دستهبندیهای شدید سیاسی آتن منزجر است: “نزاع و دشمنی و نفرت و سوظن همیشه حکمفرماست.” مانند هر نجیبزادهای از حکومت مستبدانه ثروتمندان بیزار است: “سرمایه داران، که انگار نه انگار آنهایی را که به ذلت و تباهی کشاندهاند میبینند، نیششان، یعنی پولشان، را به تن هر بیدفاعی فرو میکنند و چندین برابر اصل نفع میبرند، و بدین ترتیب تعداد گدایان و تهی کیسه گان را در کشور زیاد میکنند،” و “بعد از اینکه فقرا دشمنان خود را مغلوب کردند و عدهای را کشتند و عدهای دیگر را تبعید نمودند و بقیه را به طور مساوی در آزادی و قدرت سهیم کردند، دموکراسی به وجود میآید.” آزادیخواهان نیز مانند دولتمندان تو زرد از آب در میآیند، و چون عده شان زیاد است، با استفاده از رای خود، از بیت المال به مردم اعانه میبخشند و مقامات و مناصب را به خود اختصاص میدهند، و آن قدر در حق اکثریت مداهنه میکنند و تملق ایشان را میگویند که دموکراسی به هرج و مرج بدل میشود، موازین تحتالشعاع مردمان پست قرار میگیرد، و قواعد رفتاری با گستاخی و ناسزاگویی به خشونت میگراید. همان طور که به دنبال پول رفتن دیوانهوار حکومت متنفذان را بر هم میزند، افراط در آزادی نیز دموکراسی را ضایع میسازد.
سقراط: در چنین وضعی، هرج و مرج رشد میکند و به داخل خانه مردم رسوخ مینماید و بالاخره به شیوع میان حیوانات و مسموم کردن آنها منتهی میشود. ... پدر عادت میکند که به سطح پسرانش پایین بیاید ... و فرزندان خود را همسطح پدران میدانند، و ترس از والدین و شرم از میان میرود. ... استاد تملق شاگردان خود را میگوید و از آنها میترسد، و شاگردان استادان

و معلمان خود را تحقیر میکنند. ... پیر و جوان یکی میشوند، و جوان همسطح پیر قرار میگیرد و در سخن و عمل ادعای رقابت با او میکند. و پیر مردان ... از جوانان تقلید میکنند. نباید فراموش کنم که از آزادی و برابری مردان و زنان در ارتباط با هم نیز سخن بگویم. ... درست است، اسبان و خران نیز مانند آزاد مردان ... دارای حقوق و شخصیت مساوی خواهند شد. ...
شکوفه آزادی از هر گوشه و کنار سر بر میآورد.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 582
آدیمانتوس: آنگاه چه خواهد شد سقراط: افراط در هر چیز اغلب سبب عکس العملی در جهت مخالف میشود ... . افراط در آزادی در بین افراد یا در کشور به بردگی میانجامد ... و شدیدترین نوع استبداد از افراطیترین نوع آزادی پدید میآید.
وقتی آزادی افسار گسیخته شود، استبداد نزدیک میشود. ثروتمندان از ترس آنکه دموکراسی خونشان را بریزد، برای سرنگون کردن آن توطئه میکنند. یا فرد جاهطلبی قدرت را در دست میگیرد، به فقیران وعده های فراوان میدهد، دور خود قشون خصوصی جمع میکند، و اول دشمنان و سپس دوستان خود را میکشد "تا اینکه کشور را یکسره تصفیه کند" و حکومت استبدادی برقرار سازد. در این نزاع بین طرف افراط و تفریط، فیلسوفی که رعایت اعتدال را تبلیغ میکند مانند "انسانی است که گیر حیوانات درنده افتاده باشد"; اگر این فیلسوف عاقل باشد، "در پناه دیواری مینشیند تا باد تند و طوفان فرو نشیند." برخی از دانشپژوهان در چنین بحرانی به گذشته پناه برده، تاریخ مینویسند; ولی افلاطون به آینده پناهنده میشود و مدینه فاضله میسازد. به نظر او، نخست باید شاه خوبی بیابیم که بگذارد مردمش را در معرض آزمایش قرار دهیم. سپس بایستی کلیه سالمندان را، جز آنهایی که برای حفظ نظم و تعلیم جوانان لازمند، به نقاط دوردست بفرستیم و جوانان را تعلیم دهیم، زیرا عادات بزرگتران جوانان را فاسد میکند وبه شکل سابق در میآورد. باید جوانان، از زن و مرد، بیست سال تحصیل علم کنند، و این تحصیل شامل اساطیر خواهد بود، نه اساطیر غیر اخلاقی اعتقادات کهن، بلکه اساطیر تازهای که روح را رام کند و به اطاعت از والدین و دولت وادارد.1 در سن بیست، همه باید تحت آزمایشهای جسمی و روانی و اخلاقی قرار گیرند. آنهایی که مردود شوند، طبقات اقتصادی کشور، یعنی کاسب و تاجر و کارگر و زارع، را تشکیل خواهند داد. اینها دارای مالکیت خصوصی خواهند بود و به نسبت استعداد و توانایی (تا حدودی) ثروتمند خواهند شد، ولی بردگی در کار نخواهد بود. قبول شدگان آزمایش اول ده سال دیگر تعلیم و تربیت خواهند دید. در سن سی سالگی دوباره آزمایش خواهند شد. آنها که مردود شوند سرباز

خواهند شد. سربازان مالکیت خصوصی نخواهند داشت و کسب نباید بکنند، بلکه در یک اجتماع اشتراکی نظامی زندگی خواهند کرد. آنهایی که از امتحان دوم فاتح بیرون بیایند، اکنون (و نه قبل از آن) پنج سال در تمام شعبه های "فلسفه الاهی"، از ریاضیات و منطق تا سیاست و قانون، تحصیل خواهند کرد. در سن سی و پنج، پیروزمندان آزمایش سوم با تمام دانشی که در سر دارند به دنیای عمل انداخته خواهند شد تا زندگی کرده، برای خویش جایی بیابند. در پنجاهسالگی، آنهایی که هنوز
---
1. افلاطون نتیجه میگیرد که اخلاق طبیعی کافی نیست.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 583
زنده اند بدون انتخابات به عضویت طبقه نگهبانان اجتماع یا طبقه حاکم درخواهند آمد.
اینان تمام قدرت را در دست خواهند داشت، ولی صاحب دارایی شخصی نخواهند بود. قانونی وجود نخواهد داشت; درباره کلیه دعاوی خصوصی و عمومی، پادشاهان فیلسوف، طبق دانش و فراستی که گرفتار محدودیتهای ماسبق نیست، حکم خواهند داد. اعضای این طبقه، برای اینکه از قدرت خود سواستفاده ننمایند، ملک و پول و خانواده و زن دایمی اختصاصی نخواهند داشت. مردم قدرت خزانه را در دست خواهند داشت، و سربازان قدرت شمشیر را. نظام اشتراکی (کمونیسم) دموکراتیک نبوده، بلکه آریستوکراتیک است; و روح مردم عادی قادر به درک و عمل آن نیست. فقط سربازان و فیلسوفان میتوانند آن را به ثمر برسانند.
ازدواج در تمام طبقات باید کاملا از طرف طبقه نگهبان، به عنوان وسیله تداوم نسل بر مبنای اصلاح نژاد، تنظیم شود: "باید تا حد امکان بهترین هر دو جنس با یکدیگر، و بدترین آنها با یکدیگر مزاوجت کنند; و لازم است که فقط کودکان نوع اول پرروش داده شوند نه نوع دوم، زیرا این تنها راه اصلاح نژاد است." دولت کلیه کودکان را بزرگ میکند و تحصیل رایگان و مساوی برای همه فراهم میسازد. طبقات موروثی نباید باشند. دخترها باید با پسرها حقوق مساوی داشته باشند، و هیچ منصب دولتی نباید به روی زنان، به خاطر زن بودن آنها، بسته باشد. افلاطون گمان میکند که با توام کردن فردگرایی، زندگی اشتراکی، بقای انسب، آزادی زنان، و آریستوکراسی اجتماعی به وجود خواهد آمد که فیلسوف از زندگی در آن شاد تواند بود; و بالاخره چنین نتیجه میگیرد: "تا فیلسوفان شاه نشوند و یا پادشاهان و شاهزادگان این دنیا روح و قدرت فلسفه را نداشته باشند ... پلیدی از شهرها و از آدمیان رخت برنخواهد بست."
6- قانونگذار
افلاطون گمان میبرد که چنین شاهی را در وجود دیونوسیوس دوم یافته

است. او نیز مانند ولتر فکر میکرد که حکومت سلطنتی این مزیت را بر دموکراسی دارد که اصلاحگر اجتماعی فقط باید یک نفر را قانع سازد. برای بهبود حکومت "باید دیکتاتوری یافت جوان، خوش خلق، در تحصیل سریع التاثیر، با حافظه قوی، با شهامت، و اصیل الطبع ... و خوشبخت; خوشبختی او باید در این باشد که معاصر قانونگذار بزرگی باشد و بخت یاری کند و آن دو را به هم نزدیک سازد." ولی در این مورد، چنانکه دیدیم، بخت یاری کرد، ولی موفقیت حاصل نشد.
در سالهای کهولت، افلاطون، که هنوز میخواست قانونگذار باشد، سومین حکومت آرمانی را عرضه داشت. نوامیس، علاوه بر اینکه اولین اثر کلاسیک اروپایی در حوزه

قانونشناسی است، بررسی آموزندهای است که فتور پیری پس از رویای دوران جوانی را نمایش میدهد. به عقیده افلاطون، شهر جدید باید در زمینلاد داخلی کشور برپا شود، مبادا که عقاید خارجیها آیین آن را، تجارت خارجی صلح و آرامش آن را، و تجملپرستی بیگانه سادگی آن را از بین ببرد. تعداد شارمندان آزاد آن باید به عدد راحت و قابل تقسیم 5040 محدود باشد; اضافه برآن، فقط خانواده و بردگان شارمند خواهند بود. شارمندان 360 نفر را به عنوان نگهبان انتخاب خواهند کرد که در گروه های سی نفری بنوبت برای یک ماه اداره کشور را بر عهده خواهند داشت. این 360 نفر شورایی بیست و شش نفره انتخاب خواهند کرد که شبها تشکیل جلسه داده، در تمام زمینه ها به وضع مقررات خواهند پرداخت. اعضای شورا اراضی را به نسبت مساوی و غیر قابل تقسیم و غیر قابل انتقال در میان خانواده های شارمندان تقسیم خواهند کرد. اعضای نگهبان باید "خساراتی را که باران غیر نافع ممکن است برای زمین به بار آورد تبدیل به استفاده نمایند و با ساختن خندق و سد از آب جلوگیری کنند و آبیاری را طوری منظم نمایند که حتی به خشکترین زمینها آب فراوان برسد." برای جلوگیری از توسعه عدم مساوات اقتصادی، تجارت را باید به حداقل رساند، طلا و نقره نباید در دست مردم بماند، و رباکاری و ربح نباید باشد. مردم را باید از سرمایه گذاری منع کرد و در عوض تشویق نمود که در زمینهای خود کشاورزی کنند. هر کس که عایداتش از چهار برابر قیمت یک سهم زمین تجاوز کند باید مازاد را مجانا تسلیم دولت کند، و بردن ارث باید بشدت محدود شود. زنان در امر تحصیل و سیاست باید حقوقی برابر با مردان داشته باشند. مردان باید در سنین بین سی و سی و پنج ازدواج کنند، و گرنه عوارض سنگینی سالانه به دولت بپردازند، و فقط تا ده سال حق بچه دار شدن دارند. صرف نوشابه های الکلی و تفریحهای عمومی باید آن قدر محدود باشد که به اخلاق عمومی صدمه وارد نیاید.

برای تحقق صلحآمیز این امور، دولت باید بر تعلیم و تربیت، انتشارات، و سایر وسایلی که سازنده افکار عمومی و خصوصیات فردی هستند نظارت کامل داشته باشد. بالاترین شغل دولتی را وزیر فرهنگ خواهد داشت. در امر تعلیم و تربیت، اقتدار جای آزادی را خواهد گرفت، زیرا هوش و قدرت تفکر کودکان آن قدر رشد نکرده که ما بتوانیم هدایت زندگیشان را به دست خودشان بسپاریم. ادبیات، علوم، و هنرها را باید تحت نظارت دولت قرار داد و نباید اجازه داد که عقاید و نظریاتی که به تشخیص اعضای شورا خلاف مصالح عمومی است انتشار یابد. از آنجایی که اطاعت از والدین و قوانین فقط به واسطه نیروهای فوق طبیعی ضمانت اجرا دارد، دولت موظف است تعیین کند که مردم کدام خدایان را و در کجا و چگونه بپرستند. هر کس که در مذهب دولتی شک کند باید به زندان افکنده شود، و اگر اصرار ورزد باید به قتل برسد.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 585
زندگی دراز همیشه نعمت نیست; برای افلاطون بهتر میبود اگر قبل از اینکه این سند محکومیت سقراط، یا پیشگفتار تمام تفتیشهای عقیده در آینده، را مینوشت مرده بود. افلاطون میتوانست چنین دفاع کند که وی عدالت را بر حقیقت ترجیح میدهد، هدفش از میان برداشتن فقر و جنگ است و تنها راه رسیدن به آن را نظارت شدید دولت بر فرد میداند و عقیده دارد که برای این کار زور یا مذهب لازم است. به نظر او، سستی اخلاق یونیایی آتن را تنها انضباط دوریایی قوانین اسپارت علاج میکرد. در تمام آثار افلاطون ترس از سواستفاه از آزادی، و این فکر که فلسفه میتواند پاسبان مردم و تنظیم کننده هنرها باشد، وجود دارد. کتاب نوامیس حکم تسلیم آتن محتضر را، که از زمان اضمحلال اسپارت بعد از لوکورگوس تا به آن روز بتنهایی میزیست، امضا کرد. وقتی مشهورترین فیلسوف آتن سخنش تا این حد در دفاع از آزادی ضعیف بود، یونان برای پذیرفتن یک پادشاه آمادگی داشت.
وقتی به این مجموعه تفکرات نگاه میکنیم، متحیر میشویم که افلاطون فلسفه، الاهیات، تشکیلات مسیحیت قرون وسطی، و وضع حکومت فاشیستی عصر حاضر را تا چه اندازه پیش بینی کرده است. نظریه مثل تبدیل به واقعپردازی واقعیت عینی مفاهیم کلی پیروان فلسفه مدرسی (اسکولاستیکها) گردید.
افلاطون، به قول نیچه، نه تنها یک "مسیحی قبل از مسیح" که یک پیرایشگر دوران قبل از مسیحیت است. او نفس انسان را پلید میخواند، و چنین میانگارد که روح بشر را یک گناه اولیه آلوده کرده است; برخلاف روشنفکران یونانی قرن ششم و پنجم ق م که به وحدت روح و جسم قایل بودند، افلاطون جسم را پلید و روح را آسمانی میخواند و، مانند زهاد

مسیحی، بدن را مزار روح میخواند. از فیثاغورس و اورفیسم و عقاید شرقی، اعتقاد به تناسخ ارواح، گناه، تزکیه، و "رهایی" را اقتباس میکند، و در آثار آخرینش لحن دیگر دنیایی قدیس آوگوستینوس توبه کار و نو مذهب را به خود میگیرد. اگر به خاطر نثر کامل و زیبایش نبود، میشد گفت که افلاطون یونانی نبوده است.
افلاطون به صورت محبوبترین فلاسفه یونان باقی مانده است، زیرا دارای آن معایب جذابی بود که مردم یونان داشتند. او آن قدر حساس بود که مانند دانته در هر صورت ناقص و ناپایداری زیبایی کامل و جاودانی میدید. زاهد بود، زیرا هر لحظه ناچار بود بر طبع تند و بیلگامش افسار زند. شاعری بود دستخوش قوه خیال و در دام وسوسه و وهم و پندار گرفتار، مفتون کمدی و تراژدی اندیشه ها، و سرشار از هیجانات زندگی آزاد روشنفکرانه آتن. ولی سرنوشتش این بود که هم شاعر باشد، هم اهل منطق، و هم بزرگترین متفکر دنیای باستان; زیرکتر از زنون الئایی و ارسطو. افلاطون به فلسفه بیش از تمام زنان و مردانی که دوست داشته بود عشق ورزید و، مانند بازپرس کل داستایفسکی، معتقد بود که منطق آزاد بیهوده است، و به این نتیجه رسید که اگر بخواهیم بشر زنده بماند، فلسفه باید نابود شود. او خود اولین

کسی بود که در صورت تحقق مدینه فاضلهاش فدا میشد.

1- سالهای سرگردانی

چون افلاطون مرد، ارسطو پرستشگاهی برای او بنا کرد و در حق او تقریبا کلیه احترامات خدایی را مرعی داشت. زیرا، با وجودی که نمیتوانست او را بپسندد، از ته قلب دوستش میداشت. ارسطو از شهر ستاگیرا، ماندگاه یونانی کوچکی در تراکیا، به آتن آمده بود. پدرش پزشک دربار پدر فیلیپ، آمونتاس دوم، بود و اگر جالینوس (گالنوس) اشتباه نکرده باشد قبل از فرستاده شدن فیلیپ به نزد افلاطون، به وی کمی علم تشریح آموخته بود. با به هم رسیدن افلاطون و ارسطو، دو جریان متخاصم تاریخ تفکر، یعنی عرفان و علم طب، نیز تلاقی نمودند و به مبارزه پرداختند. شاید اگر ارسطو در آن مدت دراز (بعضی میگویند بیست سال) در محضر افلاطون ننشسته بود، فکر و ذهن کاملا علمی پیدا کرده و در این زمینه رشد کامل یافته بود. در وجود وی، پسر پزشک با شاگرد فیلسوف پیرایشگر در کشمکشی بود که عاقبت هیچ کدام به پیروزی نرسیدند. ارسطو هرگز نتوانست راه خاصی برای خویشتن انتخاب کند. در اطراف خود تجربیاتی در علوم جمع کرد که برای تدوین یک دایره المعارف کافی بود، و بعد کوشید تا این اطلاعات را به قالب افلاطونیی درآورد که ذهن مدرسیش با آن شکل گرفته بود. در هر صفحهای که مینوشت عقاید افلاطون را رد میکرد، زیرا هر صفحهای که مینوشت وامی از افلاطون گرفته بود.

چون شاگرد پر اشتیاقی بود، دیری نگذشت که توجه استاد را جلب کرد. دیوجانس لائرتیوس میگوید هنگامی که افلاطون رسالات خود را درباره روح در آکادمی میخواند، "تنها کسی که تا آخر مینشست ارسطو بود، در حالی که دیگران برخاسته و میرفتند." پس از مرگ افلاطون (347)، ارسطو به دربار هرمیاس، که با وی در آکادمی درس خوانده و از بردگی به دیکتاتوری آتارنئوس و آسوس در قسمت علیای آسیای صغیر رسیده بود، رفت. در آنجا با دختر وی به نام پوتیاس ازدواج کرد (344)، و چیزی نمانده بود در آسوس سکنا گزیند که ایرانیها، که فکر میکردند هرمیاس به فیلیپ در نقشه حمله به آسیا کمک میکند، او را به قتل رساندند. ارسطو همراه زن خود به جزیره لسبوس در همان نزدیکیها رفت و مدتی بماند و سرگرم مطالعه تاریخ طبیعی آن جزیره شد. پوتیاس دختری برای او آورد و چشم از این جهان بر بست.

بعدها ارسطو با هرپولیس روسپی ازدواج کرد یا به سر برد، ولی تا آخر خاطره پوتیاس را از یاد نبرد، و در هنگام نزع وصیت کرد تا استخوانهایش را در کنار استخوانهای او خاک کنند; ارسطو کاملا آن طلبه خشک و بی

احساسی
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 587
که آثارش نشان میدهد نبود. در سال 343، فیلیپ که شاید او را از دربار آمونتاس میشناخت دعوتش کرد که تعلیم و تربیت اسکندر را، که پسر سرکش 13 سالهای بود، به عهده بگیرد. ارسطو به پلا آمد و چهار سال بر سر این کار زحمت کشید. در سال 340، فیلیپ او را مامور ساخت که تجدید بنا و اسکان مردم شهر ستاگیرا را، که در جنگ با اولونتوس خراب شده بود، به عهده بگیرد و قوانینی برای آن وضع کند. ارسطو از عهده تمام این کارها با موفقیت برآمد و موجبات رضایت اهالی را فراهم ساخت، و ایشان نیز در ازای آن افتتاح شهر را در یکی از تعطیلات سالانه به دست او انجام دادند.
در 334، به آتن برگشت و، شاید با کمک مالی اسکندر، مدرسهای برای تدریس معانی بیان و فلسفه باز کرد. برای مسکن خود یکی از زیباترین ژیمنازیومهای آتن را انتخاب کرد که مجموعهای بود از بناهایی که به آپولون لوکئوس (خدای چوپانها) تقدیم شده بود، و در باغ زیبایی با پیاده روهای سرپوشیده از درختان محصور بود. صبحها به دانشجویان خود دروس عالی تدریس میکرد و بعداز ظهرها برای گروهی عمومیتر احتمالا درباره فن خطابه، شعر، اخلاق، و سیاست سخنرانی مینمود. در آنجا کتابخانهای بزرگ، باغ وحش، و موزه تاریخ طبیعی به وجود آورد. این مدرسه به نام لوکیون مشهور شد و شاگردان و فلسفهاش را مشائین نامیدند، زیرا ارسطو دوست میداشت زیر آن درختان راه برود و به شاگردانش درس بدهد.
بین لوکیون که شاگردانش بیشتر از طبقات متوسط بودند، آکادمی که شاگردانش را بیشتر اشرافزاده ها تشکیل میدادند، و مدرسه ایسوکراتس که غالب طلابش از مستعمرات یونان بودند رقابت سختی در گرفت. اما وقتی که ایسوکراتس تاکید خود را بر فن خطابت متمرکز کرد، و آکادمی بر ریاضیات و ما بعد طبیعت و سیاست، و لوکیون بر علوم طبیعی، این رقابت تا حدی فروکش کرد. ارسطو شاگردانش را وامی داشت که در تمام زمینه ها، از عادات بربرها گرفته تا تشکیل شهرهای یونان، سابقه مسابقات پوتیایی، و جشنهای دیونوسوسی، اعضا و عادات حیوانات، خصوصیات و توزیع نباتات، وتاریخ علم و فلسفه به جمع آوری و هماهنگ کردن اطلاعات اقدام کنند. این مآخذ گنجی از اطلاعات علمی در اختیار او میگذاشت که از آنها برای نوشتن مقالات و رسالات زیاد و متنوع خود استفاده فراوان میکرد هر چند که گاهی بیش از حد لازم به آنها اعتماد مینمود.
برای مردم عامی حدود بیست و هفت دیالوگ نوشت که به عقیده سیسرون و کوینتیلیانوس با دیالوگهای افلاطون برابر است; همین نوشته ها

بود که موجب شهرت او در دنیای باستان گردید. این دیالوگها همه در اثر خرابیهای ناشی از فتح رم به دست بربرها از میان رفت. آنچه از آثار او برای ما باقی مانده مقداری نوشته های فنی و بسیار گنگ و ملال آور است که کمتر دانشمندی از زمان باستان ذکری از آن به میان آورده، و ظاهرا در دوازده سال آخر عمر فیلسوف از یادداشتهایی که برای درسهای خود تهیه میکرد یا یادداشتهای شاگردانش

به رشته تحریر درآمده است. این جزوه های فنی در خارج از لوکیون شهرتی نداشتند، تا اینکه توسط آندرونیکوس رودسی در قرن اول ق م منتشر شدند. چهل قطعه از این نوشته ها باقی مانده است، ولی دیوجانس لائرتیوس 360 قطعه ذکر میکند که شاید جزوه های کوتاهی باشند. در بازمانده آثار این دانشمند باید در جستجوی اندیشهای باشیم که روزی زنده بود و در اعصار بعد موجب گردید که لقب "فیلسوف بزرگ" به ارسطو اطلاق گردد. البته، هنگام مطالعه نوشته های ارسطو، شخص نباید انتظار داشته باشد که با نبوغ فوق العاده افلاطون یا با زیرکی و طنز دیوجانس روبرو شود، بلکه ارسطو در واقع یک گنجینه سرشار دانش و علم است، و خردش با چنان محافظه کاری در آمیخته که شایسته همدمان و جیره خواران پادشاهان است.1

2- دانشمند

ارسطو را از قدیم مقدم بر هر چیز یک نفر فیلسوف شناختهاند. شاید این اشتباه باشد. بگذارید، لااقل به خاطر یک ارزیابی تازه هم که باشد، او را مقدم بر هر چیز یک دانشمند به شمار آوریم.

مغز کنجکاو او متوجه فرایند و فن استدلال است، و این دو را با چنان دقت و شدتی تجزیه و تحلیل میکند که ارغنون برای دو هزار سال به صورت کتاب پایه علم منطق باقی ماند. ارسطو خیلی اشتیاق دارد که روشن فکر کند، ولی در آثاری که از وی بر جای مانده کمتر در این امر

---

1. مهترین رسالات موجود ارسطو را میتوان تحت شش عنوان تنظیم کرد:

۱- منطق: “مقولات” [کاتگوریای، قاطیغوریاس]، “تعبیرات” [پری ارمیناس، باری ارمیناس]، “تحلیل اول” [آنالوتیکا، انالوطیقا]، “تحلیل دوم” [آنالوتیکا، ابودقطیقا یا انالوطیقای ثانی]، “مواضع” [توپیکا، طوبیقا]، “در سفسطه” [پری سوفیستیکون، سوفسطیقا]

II- علوم:

1- علوم طبیعی: “فیزیک”، “مکانیک”، “در آسمان” [کتاب سما و العالم]، “آثار علوی” [متئور لوگیکا، آثار العلویه]
2- “زیستشناسی” [کتاب الحیوان]: “تاریخ حیوان”، “اعضای حیوان”، “حرکت حیوان”، “وسیله حرکت حیوان”، “تولید مثل حیوان”
3 - روانشناسی: “در نفس” [دآنیما، کتاب النفس]، “مقالات مختصر در باب طبیعت

III- "مابعدالطبيعه" [متافيزيكا]

۱۷- جمالشناسی: “معانی بیان” [رتوریکا، ریطوریقا]، “صناعت شعر” [پوئتیکا، بوطیقا]

۷- اخلاقیات [کتاب الاخلاق]: “اخلاق نیکوماخوسی”، “اخلاق ائودمی”

VI- سیاست: “سیاست” [پولیتیکا]، “اصول حکومت آتن”.

[توضیح. آنچه در این پانوشت داخل قلاب آمده افزوده مترجم است و صورت یونانی و نیز صورت ترجمه شده عربی رسالات را نشان میدهد. م.]
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 589
موفق شده است. همیشه نیمی از وقتش را صرف تعریف واژه هایش میکند و بعد خیال میکند که مسائل را حل کرده است. تعریف را این طور تعریف میکند: تعیین شی یا اندیشه به وسیله نام بردن نوع یا طبقهای که به آن تعلق دارد (انسان حیوان است). و سپس تعیین اختلافی که آن را از سایر اعضای آن طبقه ممتاز میکند (انسان یک حیوان منطقی است). ارسطو، به شیوه خاص خود، همه چیز را به ده مقوله (مقولات عشر) طبقهبندی میکند: جوهر، کم، کیف، نسبت، مکان، زمان، وضع، ملک، فعل، و انفعال. این طبقهبندی را عدهای از نویسندگان در بسط افکار سست خود بسیار مفید یافتهاند.
ارسطو حواس را به عنوان تنها منبع هر دانش قبول میکند. به عقیده او قضایای کلی ذاتی نیستند، بلکه اندیشه های تعمیم یافته یعنی حاصل ادراکات ما از اشیایی مشابه میباشند. در واقع همه چیز درک است نه شی واقعی. اصل تضاد را مطلقا قاعده کلی هر منطقی میشناسد: “ممکن نیست صفتی، در عین حال و در یک نسبت هم متعلق به یک شی باشد و هم نباشد.” اشتباهاتی را که سوفسطاییان میکنند یا در سر راه ما قرار میدهند فاش و بر ملا میسازد. متقدمان خود را مورد انتقاد قرار میدهد که، به جای اینکه برای درک جهان و فرضیه های مربوط به آن به مشاهده و تجربه دست زنند، خیالپردازی میکنند. روش مورد علاقه او قیاس است یعنی مجموعه سه گزاره که گزاره سوم الزاما از آن دو گزاره دیگر نتیجه میشود.1
ولی، در عین حال، قبول میکند که برای اینکه اصل قضیه لااقل محتمل باشد، باید روش استقرا را به کار برد.
گرچه در رسالات فلسفی خود اغلب در به کار بردن قیاس خویشتن را گم میکند، اصولا استقرا را میپسندد، و در کارهای علمی خود انبوهی از مشاهدات تجربی را متراکم، و گاهی تجربیات خود یا دیگران را ثبت میکند.2 با وجود تمام اشتباهاتش، ارسطو پدر روش علمی، و اولین کسی است که تحقیقات علمی دسته جمعی را شروع کرده است.
ارسطو علم را از آنجا شروع میکند که ذیمقراطیس رها کرده بود، و جسارت را به جایی میرساند که به هر رشته از علوم وارد میشود. در ریاضیات و فیزیک بیش از سایر رشته ها ضعیف است، و در این زمینه ها

خود را محدود به مطالعه اصول اولیه میسازد. در فیزیک به دنبال کشفیات جدید نمیگردد، بلکه به دنبال تعریفهای روشنی برای واژه های مورد استفاده است، مانند: "ماده، حرکت، مکان، زمان، دور و تسلسل، بینهایت، تداوم، تغییر، و نهایت. حرکت و فضا مداومند و، آنچنانکه زنون فرض میکند، از لحظات یا قطعات کوچک جدا و
---
1. مانند این سه گروه: 1) جهان در جنبش و دگرگونی است; 2) هر چه در جنبش و دگرگونی است آغازی دارد; 3) پس جهان آغاز دارد. یا قیاس مساوات: مساوی مساوی شی، مساوی خود شی است. م.
2. مثلا در "تولید مثل حیوان" میگوید وقتی که برای آزمایش، چشم جوجه پرندگان را درآورند، دوباره چشم در آنها رشد میکند; و این نظریه را که بیضه راست نطفه نرینه، و بیضه چپ نطفه مادینه را به وجود میآورد رد میکند، به استناد اینکه مردی که بیضه راست او از بین رفته هم دختر و هم پسر پیدا کرده است.

غیر قابل تجزیه به وجود نیامدهاند; "بینهایت" بالقوه وجود دارد نه بالفعل. مسائلی از قبیل جبر، جاذبه، حرکت، و سرعت را، که نیوتون بعدها حل کرد، احساس میکرد; هر چند که کاری در جهت تدقیق آنها ننمود. خاصیت برآیندی نیروها را تا حدی درک میکرد و حتی قانون اهرم را نیز بیان کرد: "هر چه فاصله وزن جا به جا کننده از نقطه اتکای اهرم بیشتر باشد]شی[را آسانتر جا به جا خواهد کرد." ارسطو میگوید که اجرام سماوی، بخصوص زمین، کروی شکل هستند، زیرا فقط کرویت زمین میتواند این پرسش را پاسخ دهد که چرا در هنگام خسوف، وقتی که زمین بین ماه و خورشید قرار میگیرد، شکل ماه منحنی است. درک حسی قابل تمجیدی در اعصار زمینشناسی دارد; گاهی به طور غیرمحسوس میگوید که دریا جای به خشکی و خشکی جای به دریا میدهد، تمدنها و ملتهای بیشماری به وجود آمده و سپس در اثر یک فاجعه ناگهانی یا بتدریج نابوده شدهاند; "شاید هر هنر و فلسفهای بارها به اوج ترقی رسیده و سپس از بین رفته باشد." حرارت علت کلی تغییرات زمینشناسی و نجومی است. او تصادفا ابر، مه، شبنم، باران، برف، تگرگ، باد، طوفان، تندر، برق، قوس و قزح، و تیر شهاب را توصیف میکند.
فرضیه های او اغلب غریب و توخالی هستند، ولی اهمیت زمانی رسالهای که در علم آثار جوی نوشته در این است که پای قوای ماوراالطبیعه را به میان نمیکشد، بلکه به دنبال علل طبیعی میگردد که از روی قواعد و نظم معینی باعث تغییرات جوی میشوند. علوم طبیعی، تا زمانی که اکتشافات بعدی حوزهاش را گسترش داده و اسباب تجربه و اندازهگیری دقیق در

اختیارش قرار دادند، نمیتوانست از حد دوران ارسطو بیشتر پیشرفت کند. در زیستشناسی است که ارسطو بیشتر احساس تسلط میکند، مشاهداتش وسیعتر و فراوانتر و اشتباهاتش نیز زیادتر است. تمرکز و جمع آوری کشفیات پیشین، در مسیر برقراری این علم حیاتی بزرگترین موفقیت اوست. با کمک شاگردانش اطلاعاتی درباره حیوانات و گیاهان کشورهای سواحل اژه گردآوری نمود و اولین مجموعه علمی گیاهان و حیوانات را به وجود آورد. اگر بتوان به پلینی اعتماد کرد، اسکندر به شکارچیان و شکاربانان و ماهیگیران و دیگران فرمان داده بود که هر نوع اطلاع یا نمونهای را که ارسطو برای کار خود لازم دارد برای او فراهم کنند. فیلسوف ما از تمایل خود به چیزهای پست چنین اعتذار میجوید: "تمام اشیای طبیعی شگفت انگیزند; هر کس که تفحص درباره حیوانات پست را حقیر دارد، در واقع خودش را حقیر میدارد." ارسطو جانوران را به خونداران و بیخونان، که تقریبا برابر با مهرهداران و بیمهره های ما باشد، تقسیم میکند. سپس بیخونان را به دسته های صدفداران و سخت پوستان و نرم تنان و حشرات، و خونداران را به ماهیها، دوزیستان، پرندگان، و پستانداران تقسیم میکند. در
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 591
رشته های متنوع و وسیع قابل ملاحظهای بحث میکند: جهاز هاضمه، دفع، احساس، نیروی حرکت، تولیدمثل، و دفاع; انواع و رفتار ماهیها، پرندگان، خزندگان، میمونها، و صدها رسته دیگر; فصل جفتگیری و طرز بچهداری آنها; پدیده بلوغ، قاعدگی، نطفهگیری، آبستن شدن، سقط جنین، توارث، دوقلوزاییدن; اسکان و کوچ کردن حیوانات، طفیلیها و ناخوشیهای آنها، و روش خواب و زمستانخوابی آنها. ... وی درباره زندگی زنبور شرح بسیار درخشانی میدهد. آثار ارسطو مالامال از مشاهدات اتفاقی عجیب است، مثلا اینکه خون گاومیش سریعتر از خون اغلب حیوانات منعقد میشود; یا اینکه پارهای از حیوانات نر، مخصوصا بز، مشهور است که شیر میدهند: و اینکه "اسب، چه نر و چه ماده، بعد از انسان از سایر حیوانات شهوترانتر است."1 ارسطو بخصوص نسبت به اعضا و عادات تولید نسل حیوانات کنجکاو است و از گوناگونی راه هایی که طبیعت ابقای نسل را استوار میسازد به شگفتی میآید: "چون طبیعت نمیتواند فرد را از زوال حفظ کند، نوع را نگاه میدارد." در این رشته، کار ارسطو تا قرن پیش بی رقیب مانده بود. حیات جانوران در حول دو محور میگردد; خوردن و تولید مثل. "جنس ماده عضوی دارد که باید آن را تخمدان انگاشت، زیرا شامل آن چیزی است که در ابتدا تخم اشتقاق نیافته است و بعد، در اثر اشتقاق، چندین تخم میشود."2 عنصر ماده به جنین غذا میدهد، و عنصر نر نیرو و حرکت. ماده عنصر انفعالی و نر عنصر محرکه است. ارسطو نظریه امپدوکلس و

ذیمقراطیس را، که میگویند جنسیت جنین را دمای زهدان یا غلبه یک عنصر تولیدی بر عنصر تولیدی دیگر تعیین میکند، رد میکند و فرضیه خود را جانشین آن میسازد که "اگر عنصر سازای اصلی، یعنی نر، نتواند دست بالا را گرفته، به علت کمبود حرارت از پختن ماده و برگرداندن آن به شکلی که میخواهد عاجز شود، آن وقت این ماده ... به جنس ماده تبدیل میشود." و اضافه میکند: "گاهی زنها سه یا چهار بچه میزایند; مخصوصا در پارهای از نقاط عالم.
بیشترین تعداد بچهای که انسان به دنیا آورده پنج است، و این اتفاق چندین بار مشاهده شده است. در یکی از روزگاران قدیم، زنی در چهار دفعه وضع حمل بیست بچه آورد که اغلب ماندند و بزرگ شدند." ارسطو بعضی از فرضیه های زیستشناسی قرن 19 را پیش بینی میکند. او میگوید که اعضا و مشخصات روحی جنین را ذرات ریزی شکل میدهند (توارث" در نظریه "خلقت"
---
1. اشاراتی که در "تاریخ حیوان" هست نشان میدهد که ارسطو مجلدی از طرحهای مربوط به تشریح بدن تهیه کرده بود، و دیگر اینکه بعضی از آنها به دیوارهای لوکیون نقش شده بود و، به سبک جدید، برای نشان دادن اعضا حروف الفبا به کار میبرد.
2. ارسطو نتوانسته بود فرق بین تخمدان و رحم را تشخیص دهد; مع هذا، توصیف او تا شروع کارهای ستنسن در 1669 بهترین بود.

انواع" داروین) که از هر یک از اعضای انسان بالغ داخل در عناصر تولید میشوند. او، مانند فون بر،1 عقیده داشت که در جنین ابتدا خواص مربوط به "ژن" ظاهر میشود، بعد خواص مربوط به نوع، و سرانجام خواص مربوط به شخص. ارسطو اصلی را بیان میکند که هربرت سپنسر مایه فخر خود میدانست، و آن این بود که باروری موجودات زنده روی هم رفته با پیچیدگی تکامل آنها نسبت معکوس دارد.
ارسطو در بیان توصیف جنین جوجه بیشتر از هر موضوعی استادی نشان میدهد:
اگر بخواهید، میتوانید این تجربه را انجام دهید. بیست عدد تخم مرغ یا بیشتر را گرفته، دو مرغ یا بیشتر روی آنها بخوابانید. سپس هر روز، از روز دوم تا روزی که جوجه ها بیرون میآیند، یک تخم مرغ بردارید و بشکنید و آزمایش کنید. ... در مرغ معمولی، جنین پس از سه روز مرئی میشود. ...
قلب مانند لکه خونی به نظر میآید که ضربان دارد و حرکت میکند، انگار که موجودی زنده است; از آن دو رگ حامل خون در مدار حلقه مانندی حرکت میکند. غشایی که تارهای خونی را حمل میکند از رگها درآمده، زرده را در

خود میگیرد. ... وقتی تخم ده روزه است، جوجه و تمام اعضای آن کاملا مشخص و پیداست.
ارسطو عقیده دارد که جنین انسان مانند جنین مرغ نمو میکند: "کودک در رحم مادر خوابیده است ...
زیرا طبیعت پرنده را میتوان به طبیعت انسان تشبیه کرد." فرضیه تشابه اعضا ارسطو را قادر میسازد که دنیای حیوانات را یکی ببیند: "ناخن را مشابه پنجه خرچنگ، و پر را مانند فلس ماهی." گاهی به فرضیه تکامل بسیار نزدیک میشود:
طبیعت آهسته آهسته از دنیای بیجان به زندگی حیوانی وارد میشود، به طوری که ممکن نیست حد فاصلی برای آن قایل شد. ... بنابراین، در جریان تکامل، پس از اشیای بیجان، یاخته گیاهان که نسبت به حیوانات هنوز بیجان ولی در مقام قیاس با اشیای بیجان جاندار هستند ظاهر میشوند.
در گیاه همیشه یک سیر صعودی به سوی حیوان وجود دارد. در دریا اشیایی موجود است که شخص در تشخیص اینکه آیا گیاهند یا جانور دچار تردید میشود. ... اسفنج از هر لحاظ شبیه گیاه است. ... بعضی جانوران در زمین ریشه میدوانند و اگر کنده شوند، میمیرند. ... پارهای از جانوران نشانی از حساسیت ندارند و پارهای دیگر کم دارند ... و خلاصه در تمام جانوران یک سیر صعودی در تمام مراحل دیده میشود.
ارسطو میمون را حد واسط بین انسان و حیوان زایا میداند. نظریه امپدوکلس را در مورد انتخاب طبیعی در تحول اتفاقی رد میکند و میگوید در تکامل اتفاق رخ نمیدهد، بلکه سیر تکامل مبتنی است بر انگیزه ذاتی هر شکل، نوع، یا ژن که خودش را برای رسیدن
---
1. زیستشناسی استونیایی آلمانی الاصل (1792 - 1876). در 1827، تخم پستانداران را مشاهده و وصف کرد; نظریه طبقات سه گانه یاخته های رویان از نظریات او سرچشمه میگیرد. م.

به صورت عالی طبیعیش متحول میکند. در طبیعت هر موجود البته طرحی هست، ولی این بیشتر از یک محرک داخلی سرچشمه میگیرد تا یک انگیزه خارجی، و غایت تحول هر موجود آن است که به منتها درجه تکامل خود برسد.
توام با این اظهارات و عقاید درخشان، ارسطو مرتکب اشتباهات بزرگی شده است (چنانکه بعد از بیست و سه قرن باید انتظار داشت). این اشتباهات گاهی آن قدر بزرگ است که انسان را به این فکر میاندازد که مبادا نوشته های ارسطو درباره حیوانشناسی با نوشته های شاگردانش در

همین رشته مخلوط شده باشد. کتاب تاریخ حیوان او پر از اشتباه است. مثلا میگوید که اگر موشها در تابستان آب بخورند، میمیرند; فیلها دچار دو ناخوشی بیشتر نمیشوند: زکام و نفخ شکم; جز انسان، هر جانوری را اگر سگ هار بگزد، دچار مرض هاری میشود; مارماهی خود به خود تولیدمثل میکند; فقط انسان ضربان قلب دارد; اگر زرده چند تخم مرغ را به هم بزنید، در وسط جمع میشود; و اینکه تخم مرغ در آب نمک شناور میماند. ارسطو اعضای جانوران را بهتر از اعضای انسان میشناسد، زیرا نه او و نه بقراط نتوانستند مقررات مذهبی را بشکنند و به تشریح بدن انسان بپردازند. دیگر اینکه ارسطو میگوید انسان هشت دنده بیشتر ندارد، دندانهای زنها از مردان کمتر است، قلب بالاتر از ریه قرار گرفته، قلب مرکز احساسات است نه مغز،1 و وظیفه مغز فقط خنک کردن خون است. بالاخره او (یا یکی از اعوان گرانمایهاش) تا به آن حد در فرضیه طراحی خلقت فرو میروند که باعث پوزخند عقلا میشوند. "کاملا آشکار است که گیاهان را برای حیوانات و حیوانات را برای انسان خلق کردهاند." "طبیعت نشیمن انسان را برای نشستن خلق کرده است، زیرا چهارپایان میتوانند بدون خستگی بایستند، ولی انسان به نشستن احتیاج دارد." مع هذا، همین عبارت آخر برداشت علمی او را نشان میدهد: مولف بی چون و چرا میپذیرد که انسان یک حیوان است و به دنبال دلایلی میگردد که اختلاف ساختمانی انسان و حیوان را پیدا کند. رویهمرفته کتاب تاریخ حیوان بزرگترین اثر او و عالیترین محصول علمی قرن چهارم ق م یونان است. زیستشناسی ارسطو بیست قرن بدون رقیب ماند.

3 - فیلسوف

ارسطو در مطالعه انسان، یا به علت تقوای بیریا یا به دلیل احترامی که نسبت به عقاید مردم قایل بود، کمتر جنبه علمی را مراعات میکند و بیشتر به ماوراالطبیعه متوجه میشود. روان یا عنصر حیاتی را "وجود اولیه هر سازواره (ارگانیسم")، یعنی شکل ذاتی و ازلی، و انگیزه و راهنمای رشد و نمو آن میداند. روح در بدن مقیم نیست یا چیزی نیست که به بدن داده باشند، بلکه با بدن

---

1. حساس نبودن بافت مغزی نسبت به تحریک مستقیم او را گمراه کرده بود.

نمو میکند; روح همان بدن انسان است "همراه با این قدرتها که میتواند خود تغذیه کند، خود رشد نماید، و خود فاسد شود." روح حاصل جمع کارکردهای سازواره است; نسبت روح به جسم چون نسبت بینایی است به چشم. در عین حال، این جنبه های کارکردی اساسی هستند; همین

کارکردها ساختمان بدن را میسازند; امیال هستند که اعضا را قالب میدهند، روح است که بدن را شکل میدهد، "تمام اعضای طبیعی آلتهای روح هستند."1 روح سه مرتبه دارد، تغذیه کننده، حساس، و منطقی. گیاهان در داشتن روح تغذیه کننده با حیوانات و انسان شریکند، یعنی قابلیت تغذیه و نمو دارند. حیوانات و انسان، علاوه بر آن، حساسیت یعنی قابلیت درک و احساس دارند. حیوانات عالیتر، و همچنین انسان، دارای "منطق انفعالی" یعنی هوش ساده و ابتدایی هستند، اما فقط انسان است که "منطق فعال" دارد، یعنی میتواند هر موضوعی را تعمیم دهد و از خود ابتکار کند. این قسمت آخر، جز یا تجلی آن نیروی خلاقه عقلایی جهان است که همان خداست، لذا جاودانی است. اما این ابدیت در وجود نیست، بلکه آنچه میماند نیروست نه شخص. فرد ترکیب فانی و یکتایی است از قوای تغذیه کننده و حساس و منطقی. انسان ابدیت را به طور نسبی و آن هم از طریق تولیدمثل و پس از مرگ به دست میآورد.2 همان طور که روح "صورت" جسم است، خدا نیز "صورت" یا "ذات" دنیا طبیعت جبلی، و وظایف و هدفهای آن است.3 تمام علتها4 بالاخره به علت العلل و تمام حرکات به محرک اول بر میگردند.

ما بایستی اصل و شروعی برای هر حرکت یا نیرو در دنیا قایل شویم، و این مبدا خداست. چون خدا حاصل جمع و مبدا هر حرکت است، حاصل و مقصد تمام هدفها در طبیعت است، خدا علت غایی و اولیه است.

همه جا میبینیم که اشیا به مقصد معینی در حرکتند. دندانهای پیشین تیز میشوند که غذا را ببرند، و دندانهای کرسی پهن میشوند که آن را آسیا کنند; پلک به هم میخورد که چشم را حفظ کند; مردمک در تاریکی باز میشود که نور بیشتری داخل شود; درخت ریشهاش به زمین و شاخهاش رو به خورشید میرود. همان طور که درخت به سبب طبیعت ذاتی، نیرو، و هدفش به سوی نور کشیده میشود، دنیا هم مجذوب طبیعت ذاتی، نیرو، و هدفهای خود میشود که همان خداست خدا خلاق دنیای مادی نیست، بلکه نیرو دهنده آن است. این نیرو برای به حرکت در آوردن دنیا از خارج به آن وارد نمیشود، بلکه از

---

1. ارسطو اضافه میکند: "روح از جهتی همه اشیای زنده است، زیرا همه اشیا یا ادراکاتند یا اندیشه ها." ارسطو به برکلی کرنش میکند و به هیوم نیز سر تعظیم فرود میآورد، و میگوید: "ذهن متداوم است، و این تداوم مانند تداومی است که روند تفکر دارد; و تفکر با نفس اندیشه ها، که خود جزئی از آن است، یکی است."

2. تفسیرهای دیگری بر اظهارات ضد و نقیض ارسطو در این باره ممکن است.

3. در فلسفه ارسطو نیز مانند افلاطون جنبه اصلی هر چیز صورت (eidas) است نه مادهای که به وجود آمده. ماده "وجود حقیقی" نیست، بلکه قوایی انفعالی و منفی است که فقط هنگامی که صورت به آن حقیقت دهد موجودیت خاصی مییابد.
4. ارسطو میگوید، هر معلول بر اثر چهار علت پدید میآید: علت مادی (عناصر سازا)، علت واقعی (عامل یا عمل آن)، علت صوری (ماهیت شی)، و علت غایی (غایت); و بعد مثال غریبی میزند: "علت مادی یک مرد چیست حیض زنان" (یعنی تدارک تخم ماده). "علت واقعی چیست نطفه" (یعنی عمل تلقیح). "علت صوری چیست طبیعت" (عوامل مربوط). "علت غایی چیست هدف مورد نظر."

داخل، مانند جذبه معشوق که عاشق را به سوی خود میکشاند، در کار است. بالاخره ارسطو میگوید که خدا اندیشه محض و روح عقلایی است و خود را به صورتهای ابدی جلوه گر میسازد، و این صور در عین حال جوهر عالم و خود خدا را تشکیل میدهند.
هدف هنر، مانند هدف ماورا الطبیعه، آن است که شکل اساسی اشیا را متجلی سازد. نوعی بازسازی یا نمایش زندگی است، منتها نه به شکل تقلید بیروح آن; آنچه را هنر نشان میدهد روح ماده است نه جسم یا خود ماده، و از طریق همین انتقال و انعکاس ذات است که حتی نمایش هر شی زشتی ممکن است زیبا باشد. زیبایی وحدت است، هماهنگی و تقارن اجزاست در کل. در درام، این وحدت عمدتا وحدت موضوع است; یعنی داستان در محور یک موضوع میچرخد، و پرداختن به موضوعات دیگر وقتی جایز است که برای روشن کردن و پروراندن موضوع اصلی مفید باشد. در صورتی یک نمایشنامه عالی است که موضوع آن اصیل و قهرمانی باشد. ارسطو در توصیف معروف خود از تراژدی میگوید: "تراژدی بیان آراسته و پیراسته موضوعی است قهرمانی و کامل که عظمت خاصی را دارا باشد. ... تراژدی انسان را در عمل نشان میدهد، تنها داستانسرایی نیست، بلکه با برانگیختن رحم و ترس به احساسات مشابه در انسان آرامش میبخشد." تراژدی با برانگیختن عمیقترین احساسات، و سپس با فرو نشاندن آن به وسیله یک گرهگشایی آرامیبخش، احساسات را با بیانی که هم بی آزار است و هم روح را عمق میبخشد ارائه میکند; احساساتی که در غیر این صورت ممکن است غلیان آن به جنون یا خشونت منتهی شود. تراژدی دردها و رنجهایی بمراتب عظیمتر از دردها و رنجهای ما نشان میدهد. به طور کلی، اندیشه کردن در هر هنر واقعی لذتبخش است، و نشان هر تمدنی آن است که برای روح آثاری شایسته این منظور فراهم کند. زیرا "طبیعت نه تنها ما را ملزم میسازد که بیکار نباشیم، بلکه میخواهد که ما

بتوانیم از فراغت خود به شریفترین وجهی لذت ببریم.” پس زندگی خوب چیست ارسطو با سادگی بی غل و غش جواب میدهد که زندگی خوب یعنی زندگی شادمانه. او در کتاب اخلاق1 (برخلاف افلاطون) نه بر چگونگی ساختن انسان خوب، که بر ساختن انسان شاد تاکید میکند. میگوید جز خوشی دنبال هر چه بگردیم هدفی دیگر در بر دارد، تنها خوشی است که به خاطر خودش آن را دنبال میکنیم. برای سعادت جاویدان چند چیز لازم است: اصالت، سلامت، زیبایی، خوشبختی، شهرت نیک، دوستان خوب، پول خوب، و خوبی. “کسی که کاملا زشت است نمیتواند خوشبخت باشد.” و

---

1. “اخلاق نیکوماخوس” (این نام به آن علت بر آن نهاده شده که پسر ارسطو، نیکوماخوس، آن را تنقیح کرده است) و “سیاست” در اصل یک کتاب بودهاند. عنوان مضاعف کتاب ethika ta, politika ta از جانب تنقیح کنندگان یونانی استعمال میشد تا مبین این باشد که متن کتاب درباره مسائل مختلف اخلاقی و سیاسی است; و همین عنوان مضاعف در ترجمه انگلیسی نیز باقی مانده است.

“آنها که میگویند هر که گرفتار چرخ زندگی و در شکنجه است یا دچار بدبختی عظیم شده، اگر خوب باشد، سعادتمند است اباطیل میبافند.” ارسطو، با صراحتی که در فیلسوفان نادر است، جواب سیمونیدس به زن هیرون را، که پرسیده بود بهتر است عاقل بود یا ثروتمند، بدین ترتیب نقل میکند: “ثروتمند. زیرا میبینیم که عاقلان اوقات خود را پشت درخانه ثروتمندان میگذرانند.” اما ثروت فقط وسیله است و به تنهایی کسی جز خسیس را ارضا نمیکند و، چون نسبی است، بندرت شخص را مدت مدیدی راضی نگاه میدارد. سر سعادت در فعالیت و عمل است; یعنی صرف نیرو در راهی که با طبیعت و مقتضیات بشر سازگارتر است. فضیلت یعنی اینکه شخص عملا عاقل باشد و هوشیارانه خوبیهای خویشتن را بشناسد. فضیلت معمولا حد وسط طلایی میان افراط و تفریط است; برای یافتن این حد وسط ذکاوت لازم است و برای به کار بستنش کف نفس (نیروی باطنی). ارسطو در یکی از جملات مختص خودش میگوید: “آن کس که در وقت مناسب، به نحو درست، و برای مدت شایسته نسبت به شخص یا موضوعی عادلانه خشمناک شود قابل تحسین است.” فضیلت عمل نیست، بلکه عادت انجام کار صحیح است.

در ابتدا باید خوبی را با انضباط به جوانان آموخت، زیرا جوان نمیتواند در این مسائل عاقلانه قضاوت کند; کمکم، و به موقع خود، آنچه در نتیجه اجبار به وجود آمده تبدیل به عادت میگردد (طبیعت ثانوی میشود) و تقریبا مانند میل و اشتیاق لذتبخش میگردد.

ارسطو کاملا برخلاف نظر اولش که خوشبختی را در عمل میدانست، چنین نتیجهگیری میکند که بهترین زندگی، زندگی متفکرانه است. زیرا اندیشه نشان یا مشخصه ممتاز انسان است; "کار صحیح انسان آن کاری است که در آن روح با عقل توام باشد." خوشبختترین مرد کسی است که کامیابی را با بینش، تحقیق، و اندیشه ترکیب کند. زندگی چنین شخصی به زندگی خدایان نزدیک میگردد." "آنهایی که میخواهند از لذت مستقلی برخوردار شوند بایستی به دنبال فلسفه بروند، زیرا سایر لذات بدون کمک سایر افراد ممکن نیست."

4- سیاستمدار

همان طور که اخلاق علم سعادت فردی است، سیاست علم سعادت دسته جمعی است. وظیفه دولت تشکیل اجتماعی است که حداکثر خوشی را برای حداکثر مردم فراهم سازد. "دولت یعنی مجموعهای از افراد یک کشور که برای نیل به تمام مقاصد و هدفهای زندگی خویش خودکفا باشند." دولت پدیدهای است طبیعی، زیرا "انسان طبعا حیوانی است سیاسی"; یعنی غرایزش طبعا او را به سوی مصاحبت و اجتماع رهبری میکند. "دولت طبعا قبل از خانواده و فرد میآید": انسان آنچنانکه میدانیم در اجتماع متشکل به دنیا میآید، و اجتماع او را به شکل خود قالبریزی میکند.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 597

ارسطو پس از جمع آوری و مطالعه 158 قانون اساسی یونانی، با کمک شاگردانش،1 آنها را به سه گروه تقسیم میکند: سلطنتی (مونارشی)، اشرافی (آریستوکراسی)، و حکومت نخبگان (تیموکراسی) که به ترتیب مظهر زور، اصالت، و فضل هستند. هر یک از این سه نوع حکومت میتواند بر حسب زمان و مکان و مقتضیات مناسب باشد. یکی از جملات ارسطو، که هر امریکایی باید از بر بداند، این است: "گرچه ممکن است که یک نوع حکومت از دیگران بهتر باشد، ولی دلیلی در دست نیست که نوع دیگری، تحت شرایطی خاص، از آن برتر نباشد." اگر هیئت حاکمه نفع عموم را بر نفع خود ترجیح دهد، هر نوع حکومتی خوب است، و عکس آن اگر باشد، هر نوع حکومتی بد است. هر نوع حکومتی که به جای خدمت به خلق در خدمت هیئت حاکمه در آید پلید خواهد بود; در آن صورت، حکومت سلطنتی به استبداد، آریستوکراسی به حکومت مالداران، و حکومت نخبگان به دموکراسی به معنای حکومت عوام در خواهد آمد. اگر حکمران منفرد صالح و توانا باشد، حکومت سلطنتی بهترین نوع حکومت است، ولی اگر مستبد و خودپسند باشد، حکومت استبدادی برقرار خواهد شد که بدترین نوع حکومتهاست. حکومت اشرافی (آریستوکراسی) ممکن است برای مدت کمی مفید باشد، ولی حکومتهای اشرافی سرانجام به دیکتاتوری

مبدل میشوند. “اصالت طبع این روزها کمتر بین نجیبزادگان یافت میشود; اغلبشان بیکاره و بیفایدهاند. ...
خانواده های متعین اغلب دیوانه از آب در میآیند، چنانکه بازماندگان آلکیبیادس و دیونوسیوس مهین را میتوان نام برد; کسانی که وضع مالی ثابتی دارند مبدل به اشخاص ابله و کودن میشوند، مانند بازماندگان کیمون، پریکلس، و سقراط.” چون آریستوکراسی فاسد شود، معمولا استبداد مالداران جایش را میگیرد که در واقع حکومت ثروت است. این حکومت باز بهتر از سلطنت استبدادی و حکومت جماعت است، ولی متاسفانه آن هم قدرت را به دست کسانی میدهد که روحشان در اثر حسابگری ناچیز کسب و تجارت و رباخواری پست و کرخ شده است، و جز در راه استثمار فقیران گامی برنمی دارند.
دموکراسی که در اینجا به معنای حکومت مردم یا حکومت شارمندان عادی است مانند حکومت مالداران خطرناک است، زیرا بر مبنای پیروزی ناپایدار فقیران بر مالداران در نزاع بر سر قدرت بنا شده است و بالاخره به آشوب مرگباری منتهی خواهد شد. دموکراسی هنگامی بهتر است که زیر سلطه کشاورزان ثروتمند باشد، و هنگامی بدتر است که زیر سلطه توده صنعتگر و پیشهور قرار گیرد. درست است که “قضاوت جمع در اغلب موارد از قضاوت فرد صحیحتر است، و هر چه عده زیادتر شد فساد دیرتر رخنه میکند همچنانکه آب هر چه
---
1. از این تحقیقات فقط یکی، “اصول حکومت آتن”، بر جای مانده که به سال 1891 پیدا شد و تاریخچه تحسینانگیزی است از سوابق حکومت در آتن.

زیادتر باشد دیرتر فاسد میگردد لیکن حکومت کردن استعداد و دانش خاص میخواهد”، و “ممکن نیست کسی که زندگی یک نفر آهنگر یا نوکر را داشته بتواند در دانش و فضل، یعنی کردار نیک و تحصیل و قضاوت صحیح، به درجه اعلا برسد.” مردم همه نامساوی خلق شدهاند، “مساوات فقط بین آنهایی که مساوی هستند عادلانه است.” همان طور که اگر بر طبقات پایین عدم مساوات غیر طبیعی تحمیل کنیم دست به شورش خواهند زد، طبقات بالا نیز در اثر مساوات غیر طبیعی فتنه و آشوب خواهند کرد.1
هنگامی که دموکراسی زیر تسلط طبقات پایین است، از مالداران به نفع فقیران مالیات گرفته میشود. “فقیر پول را میگیرد و باز میخواهد، و این کار مانند آن است که آب به غربال ریخته شود.” البته محافظهکار خردمند هرگز نخواهد گذاشت که مردم از گرسنگی بمیرند. “میهن پرست واقعی کسی است که توجه کند در دموکراسی اکثریت خیلی فقیر نباشند ... ،

کوشش کند که مردم در فراوانی مداوم باشند، و چون این کار به نفع ثروتمندان است، مازاد خزانه عمومی را بین مردم بیچیز چنان تقسیم کند که هر کس بتواند مزرعه کوچکی برای خود بخرد.” ارسطو، به این ترتیب، پس از اینکه آنچه را از مردم گرفته پس میدهد، پیشنهاداتی عادلانه نه برای ایجاد یک مدینه فاضله، بلکه برای اجتماعی نسبتا بهتر عرضه میدارد:
اینک به این موضوع میپردازیم که چه نوع حکومت یا طرز زندگی برای اجتماعات به طور کلی بهتر است; نه آن نوع حکومتی که موافق با خصوصیات عالی و شریفی باشد که توده مردم فاقد آنند، یا مستلزم تعلیم و تربیتی باشد که فقط در دسترس کسانی است که طبیعت همه گونه وسایل خوشبختی برایشان فراهم ساخته، یا طبق نمونهای باشد که خیالپردازان فارغالبال و مستغنی عرضه میدارند، بلکه آن نوع حکومتی که اکثریت مردم جهان به آن دسترسی داشته باشند، و اغلب شهرها بتوانند برای خود ایجاد کنند.
... کسی که میخواهد حکومتی برپایه جمیع خوبیها تاسیس کند باید از حاصل سالها تجربه برخوردار باشد، چرا که برخورداری از تجربیات، بدون شک، عملی بودن و مفید واقع شدن نقشه های او را روشن خواهد کرد، زیرا تقریبا همه چیز مورد مطالعه قرار گرفته و کشف شده است.
... آنچه مورد اشتراک همه است کمتر مورد توجه قرار میگیرد، زیرا همه مردم بیشتر به آنچه متعلق به خودشان است توجه میکنند تا به آنچه متعلق به همه است ... . لازم است با این فرض اساسی که مورد استعمال عامه دارد شروع کنیم که: آن عده از اعضای کشور که مایل به ادامه اساس حکومت جدیدند بایستی نیرومندتر از آن عده باشند که چنین تمایلی ندارند ... . بنابراین، روشن است که حکومتهایی که اکثر اعضای آنها مردم متوسط الحال هستند باثباتتر از آنهایی هستند که در آن فقیران یا دولتمندان اکثریت دارند. ... هر گاه که تعداد مردم متوسطالحال در دولتها در اقلیت بوده باشد، آنهایی که در اکثریت بودهاند، چه فقیر و چه توانگر، بر آنها تسلط یافته و اداره امور مردم را به دست گرفتهاند. ... هر وقت
---
1. به عقیده ارسطو حتی بردگی مشروع است; چون مغز حکمران بدن است، کاملا عادلانه است که کسانی که در فهم و شعور برترند بر کسانی که فقط از لحاظ نیروی جسمانی قویترند حکمرانی کنند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 599
فقیران بر توانگران یا توانگران بر فقیران تسلط یافتهاند، هیچ کدام نتوانستهاند حکومتی آزاد مستقر سازند.
برای احتراز از این استبداد ظالمانه، چه استبداد طبقات بالا و چه استبداد طبقات پایین، ارسطو “حکومتی مخلوط” یا “حکومتی از نخبگان” را که

مخلوطی از دموکراسی و آریستوکراسی باشد پیشنهاد میکند. در این نوع حکومت، حق رای محدود به مالکین است، و یک طبقه نیرومند مردم متوسط الحال محور موازنه قواست. “زمین باید به دو جز قسمت شود، یک جز متعلق به اجتماع به طور عموم باشد و دیگری متعلق به افراد.” همه شارمندان زمین خواهند داشت، و “باید به طور اجتماع در محافل مخصوص خوراک بخورند”، و تنها این طبقه حق رای دارند و میتوانند اسلحه به دست گیرند. این طبقه اقلیت کوچکی خواهند بود حد اکثر ده هزار نفر از کل جمعیت یک شهر.” هیچ یک از آنها نباید حق داشته باشد که حرفه پست اختیار یا با کسب امرار معاش کند، “زیرا حرفه و کسب پست مایه فساد فضیلت است.” “و هیچ کدام نباید کشاورزی کنند; کشاورزی کار طبقه خاص دیگری است” شاید بردگان.
شارمندان، صاحبمنصبان عمومی را انتخاب خواهند کرد، و هر که انتخاب شد، در انتهای دوره خدمتش، مسئول کارهایی خواهد بود که انجام داده است. “قوانین، اگر بتمامی اجرا شوند، بایستی تمام جوانب هر قضیه را تا حد امکان پیش بینی کنند، و قضایا باید حتی المقدور کمتر به قضاوت شخصی قاضیان واگذار گردد ... .” “بهتر است که قانون حکمرانی کند تا فرد. ... تفویض اختیارات فراوان به یک شخص مانند آن است که این اختیارات را به حیوان درندهای داده باشیم، زیرا طمع و شهوات گاهی مرد را حیوان درنده میسازد; امیال نفسانی بر کسانی که بر سریر قدرتند، حتی در بهترین اشخاص، غلبه خواهد کرد، لیکن قانون خردی است از همه هوسها پیراسته.” حکومتی که بدین سان تاسیس یافت، باید بر مالکیت، صنعت، ازدواج، خانواده، تعلیم و تربیت و فرهنگ، اخلاق، موسیقی، و ادبیات و هنر نظارت نماید، “و حتی لازم است توجه شود که جمعیت از حد معینی تجاوز نکند; ... غفلت در این موضوع مردم را دچار فقر خواهد کرد.” “آنچه ناقص و فلج است نباید پرورده شود;” آن وقت است که بر این بنای استوار گلهای تمدن و سعادت خواهد رویید. “از آنجا که عالیترین فضیلتها ذکاوت است، وظیفه روشنتر از روز دولت این نیست که مردان را در هنرهای نظامی و جنگی برتری دهد، بلکه باید آنها را برای استفاده از صلح و صفا تربیت کند.” نیازی نیست که آثار ارسطو را مورد قضاوت قرار دهیم. تا آنجایی که میدانیم، قبل از او هرگز بنایی در فلسفه به عظمت بنای او ساخته نشده بود. وقتی کسی دست به مطالعه و تحقیق در رشته هایی به این وسعت میزند اشتباهات بسیاری را بر او میتوان بخشید، به شرطی که نتیجه آن مطالعات باعث ازدیاد معلومات سایرین در مسائل زندگی شود. اشتباهات
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 600
ارسطو یا اشتباهات کتابهایی که شاید بغلط ما تراوشات قلم او میدانیم

آشکارتر از آن است که لازم به تشریح و موشکافی باشد. تسلط ارسطو بر منطق قابل انکار نیست، ولی کاملا مستعد است که در استدلالات خود به اشتباه رود. ارسطو واضع قوانین معانی بیان و شاعری است، ولی آثارش جنگلی از بی نظمی است که نسیم تخیل اوراق گرد آلود آن را کوچکترین حرکتی نمیدهد. مع هذا، اگر همین مجموعه درازگویی را بشکافیم، به گنجینهای از فراست و دانش، و خرمنی از فرهنگ دست خواهیم یافت که راه های بسیاری به سوی سرزمین عقل و اندیشه به روی ما گشوده است. ارسطو زیستشناسی تا تاریخ سیاسی یا نقد ادبی را بنا ننهاد زیرا در این قبیل امور ابتدا و شروعی در کار نیست منتها خدمتی که او در راه این علوم کرده بیش از خدمتی است که دیگران در این زمینه در عهد باستان کردهاند. بسیاری از لغات و اصطلاحات علمی و فلسفی را، که به صورت لاتینی هنوز استعمال میشود و ارتباط دانش و ادراک را آسان نموده است، مدیون او هستیم. معادل این لغات و اصطلاحات را میتوان]به فارسی[چنین نوشت: اصل و مبدا، قاعده کلی، استعداد، وسیله، مقوله، انرژی، انگیزه، عادت، و غایت. چنانکه پاتر میگوید، ارسطو "معلم اول" است. استیلای طولانی او بر افکار و روشهای فلسفی مبین باروری عقاید و عمق بصیرت اوست.

رسالات او در اخلاق و سیاست از لحاظ شهرت و نفوذ بیهمتاست. سخن کوتاه، پس از اینکه تمام جوانب آثار ارسطو را بسنجیم، هنوز وی "استاد مردان دانش"، بهترین دلیل امیدبخش وسعت ذهن بشر، و الهام دهنده کسانی است که میکوشند معرفت پراکنده بشر را قابل رویت و فهم سازند.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 601

فصل بیست و دوم :اسکندر

زندگی فلسفی ارسطو، پس از آنکه دانشجوی شهنژاد خود اسکندر را ترک گفت، با زندگی سپاهی شاگردش همانند بود; هر دو زندگی سرشار از پیروزی و تفکر منطقی بود. شاید اشتیاق به ایجاد وحدت، که تا حدی بر فتوحات اسکندر شکوه و عظمت بخشید، از جانب این فیلسوف به ذهن آن جوان القا شده بود. به احتمال بیشتر، اسکندر قوت اراده و تصمیم را از حس جاهطلبی پدر، و تندخویی را از خون مادر به ارث برده بود. برای شناسایی اسکندر باید به خاطر داشت که اشتیاق خمرآمیز فیلیپ و روح وحشیانه مادرش اولومپیاس در عروق او جای گرفته بود. علاوه بر این، اولومپیاس ادعا میکرد که نواده اخیلس است، و به همین مناسبت ایلیاد جذبه خاصی برای اسکندر داشت. هنگامی که از تنگه داردانل میگذشت، به گمان خود، در جای پای اخیلس قدم بر میداشت; و چون آسیای صغیر را فتح میکرد، به زعم خود، عملیاتی را که جدش در شهر تروا آغاز کرده بود تکمیل میکرد. اسکندر طی لشکرکشیهای خود یک نسخه از ایلیاد را، که حواشی آن به قلم ارسطو موشح بود، با خود همراه داشت و آن را اغلب زیر بالش و کنار خنجر خود قرار میداد; با این عمل گویی هدف و وسیله نیل به آن را پیش خود مجسم میساخت.

لئونیداس مولوسیایی1 تندخو تربیت بدنی اسکندر جوان را عهده دار بود، لوسیماخوس به وی درس ادب آموخت، و ارسطو کوشید مغز او را پرورش دهد. فیلیپ میخواست اسکندر فلسفه بیاموزد تا "مرتکب اعمالی شبیه به بسیاری اعمالی که متاسفانه من مرتکب شدهام نشود." ارسطو تا حدی اسکندر را یونانی بار آورد. اسکندر در سراسر عمرش ادبیات یونان را تحسین میکرد و بر تمدن آن رشک میبرد. در مهمانی وحشیانهای که اسکندر در آن کلیتوس

---

1. مولوسیا ناحیهای است در اپیروس قدیم، شمال غربی یونان. مولوسیاییها بتدریج نیرومندترین مردم اپیروس شدند. م.

را کشت، به دو یونانی که کنارش نشسته بودند گفت: "وقتی میان مقدونیها نشستهاید، آیا در مقایسه با این وحشیها خود را نیمه خدا نمیبینید" اسکندر از لحاظ نیروی بدنی غایت آرزوی هر جوانی بود. در جمیع ورزشها سرآمد بود; خوب میدوید، خوب چابکسواری میکرد، خوب شمشیر میباخت، خوب تیر میانداخت، و شکارچی شجاعی بود. دوستانش میخواستند که در مسابقات دوی اولمپیا شرکت کند. اسکندر در جواب ایشان اظهار کرد

حاضر است شرکت کند، به شرط آنکه رقیبانش شاه باشند. وقتی که سایرین از رام کردن اسب غول پیکری به نام بوکفالوس مایوس شدند، اسکندر آن را رام کرد. پلوتارک میگوید فیلیپ که ناظر واقعه بود، او را با این عبارت پیشگویانه تمجید نمود: "پسرم، مقدونیه برای تو کوچک است، در جستجوی امپراطوری بزرگتری باش که در خور شان و لیاقتت باشد." حتی هنگام لشکرکشی، برای اینکه مفری برای نیروی سرکشش بیابد، به پرندگان تیر میانداخت و از گردونه در حال حرکتش پیاده و سوار میشد. هر وقت تدارکات نظامی طول میکشید، تنها و پای پیاده به شکار میرفت و یکتنه با هر حیوانی رو به رو میشد. یک بار، پس از برخورد با شیری، با لذت شنید که میگویند او چنان میجنگید انگار که بایستی معلوم میشد که کدام یک از آنها باید شاه باشد. کار سخت و عملیات خطرناک را دوست میداشت و نمیتوانست یک جا آرام بگیرد.
بعضی از سردارانش را ریشخند میکرد که آن قدر نوکر و غلام دارند که برای خودشان کاری نمیماند بکنند.
"تعجب میکنم چطور شما با اینهمه تجربه نمیدانید که آنهایی که خودشان کار میکنند بمراتب راحتتر از کسانی میخوابند که دیگران برایشان کار میکنند. آیا هنوز نمیدانید که پس از فتوحاتمان به چیزی که بیشتر احتیاج داریم این است که از نقصها و ضعفهایی که مغلوبین ما به آنها دچار هستند پرهیز کنیم" از وقتی که صرف خوابیدن میشد شکایت میکرد و میگفت "خواب و عمل جنسی همیشه مرا به یاد فناپذیری خود میاندازند." از زیاد خوردن و، حتی تا اواخر عمرش، از زیاد نوشیدن مشروبات الکلی خودداری میکرد، ولی دوست میداشت با دوستان مدتها با جام شرابی مشغول شود. غذای مقوی را خوش نداشت، و آشپزان ماهری را که به وی تقدیم میشدند قبول نمیکرد. میگفت که پیاده روی شبانه اشتهایش را برای صبحانه تحریک خواهد کرد، و یک صبحانه سبک او را برای صرف ناهار آماده خواهد ساخت. شاید در نتیجه همین عادات بود که چهرهاش باز و سالم، و به قول پلوتارک، بدن و نفسش "چنان خوشبو بود که هر لباسی را میپوشید خوشبو میکرد." اگر چاپلوسی کسانی را که تمثالش را میکشیدند یا مجسمهاش را میساختند یا شکلش را حکاکی میکردند ندیده انگاریم، از توصیف معاصرانش آشکار است که در خوبرویی میان شاهان نظیر نداشت. چهرهاش با نفوذ، چشمانش آبی روشن، و مویش بور بود. ریش تراشی را او در اروپا معمول کرد، زیرا میگفت که ریش دستاویز مناسبی برای دشمن در جنگ تن به
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 603
تن است.a شاید هم همین کار ناچیز بزرگترین اثر او در تاریخ باشد.
اسکندر شاگردی پرکار و تیزهوش بود، ولی زودتر از موقع گرفتار

مسئولیتهای بزرگ شد، و در نتیجه به بلوغ فکری نرسید. مانند بسیاری از مردان عمل شکوه میکرد که کاش میتوانست فیلسوف و متفکر هم باشد. پلوتارک میگوید: "اسکندر تشنه دانش بود، و هر چه سنش بالا میرفت آتش اشتیاقش بیشتر میشد.
... اسکندر هر نوع خواندن و دانش را دوست میداشت" و لذتش در این بود که پس از یک روز راهروی یا جنگ، تا نیمی از شب بیدار بنشیند و با دانشمندان و عالمان گفتگو کند. یک بار به ارسطو نوشت: "شخصا ترجیح میدهم که در دانستنیها و تعالی برتر از دیگران باشم تا در بسط قدرت و تسلط بر کشورها." شاید بنا بر توصیه ارسطو بود که هیئتی را مامور ساخت به مصر بروند و سرچشمه رود نیل را بیابند، و سخاوتمندانه مبالغ عمدهای صرف چندین تحقیق علمی کرد. آیا اگر اسکندر عمر درازتری میکرد، زیرکی بارز قیصر یا بصیرت ناپلئون را پیدا میکرد گمان نمیرود. زیرا در بیست سالگی به سلطنت رسید، و بلافاصله جنگهای پی در پی و کشورداری او را غرق ساخت، و در نتیجه تحصیلاتش بسیار ناقص ماند.
اسکندر سخنران قابلی بود، ولی وقتی غیر از سیاست و جنگ سخن میگفت صدها اشتباه میکرد. با وجود تمام لشکرکشیها، نتوانست در جغرافیا معلوماتی را که دانش عصر او میتوانست عرضه بدارد کسب کند.
گاهی موفق میشد که خود را از تنگ نظری متعصبان خلاص کند، ولی تا آخر عمر اسیر خرافات ماند. به پیشگویان و طالع بینانی که در دربارش جمع شده بودند اطمینان فوق العاده داشت. قبل از جنگ آربلا تمام شب را با جادوگر خود آریستاندر مشغول خواندن اوراد و ادعیه و برگزاری مراسم و اهدای قربانی به خدای ترس بود. اسکندر، که در روبه رو شدن با هیچ انسان و حیوانی زبون نبود، "از حوادث ناگوار طبیعت و فال بد بشدت مضطرب میشد"، به حدی که نقشه های مهم و بزرگ را تغییر میداد. میتوانست بر هزاران نفر سرباز حکمرانی کند و بر میلیونها نفر غلبه و سلطنت نماید، ولی نمیتوانست بر خلق و خوی خود مسلط شود. هرگز نیاموخت که عیوب و محدودیتهای خود را بشناسد; در عوض، اسیر چاپلوسی و تملق اطرافیان خود باقی ماند. سراسر زندگیش در آشوب و هیجان و شکوه و جلال گذشت، و آن قدر جنگ را دوست میداشت که یک لحظه روی آرامش و صلح ندید.
خصایص اخلاقی او نیز پیرامون تضادهای مشابه میگشت. عمقا مردی حساس و رقیق القلب بود و به اصطلاح "دیدگان مرطوب" داشت، و گاهی در اثر شنیدن موسیقی و شعر از خود بیخود میشد. در جوانی گیتار را با احساس مینواخت، ولی چون فیلیپ سر به سرش میگذاشت آن را کنار گذاشت و بعد از آن، برای آنکه بر نفس خود غلبه کند، جز به موسیقی نظامی گوش نمیکرد. در امور جنسی نسبتا پرهیزگار بود، و دلیل آن البته

بیشتر گرفتاریهایش بود تا کف نفس. فعالیت مداوم، لشکرکشیهای دراز، جنگهای متعدد، و نقشه ها

و امور کشوری پیچیدهاش تمام نیروی او را به خود مصروف میداشت و فراغت و موقعیتی برای عشقورزی در او به جای نمیگذارد. چندین زن گرفت که بیشتر به خاطر مصالح سیاسی بود. نسبت به زنان بسیار خوشرفتار بود، ولی مصاحبت سرداران خود را ترجیح میداد. نیمه شبی اطرافیانش زن زیبایی را به چادرش بردند، اسکندر از او پرسید: "چرا به این دیری" زن جواب داد "صبر کردم تا شوهرم بخوابد." اسکندر زن را روانه کرد و مستخدمان خود را سرزنش نمود که کم مانده بود در اثر عمل شما زناکار شوم. در ظاهر به نظر میرسید که تمایل به همجنس دارد و حتی هفایستیون را به حد جنون دوست داشت، ولی وقتی تئودورس تاراسی پیشنهاد کرد که دو غلام جوان خوبروی برایش بفرستد، او را از خود راند و از دوستانش خواست که به او بگویند که با این پیشنهاد پستی طبع خود را نشان داده است. عاشق دوستان خود بود، و به دوستی جنبه عشق میداد. تاریخ به یاد ندارد که هیچ سیاستمدار، و کمتر از آن هیچ سرداری، در صداقت و رافت و صمیمیت و محبت بیشائبه و خوش نیتی و سخاوتمندی نسبت به دوست یا دشمن به پای او برسد. پلوتارک مینویسد: "به کوچکترین بهانه به اشخاص نامه مینوشت و سر دوستی باز میکرد." با مهربانی خود قلب سربازان را میربود; جانشان را به خطر میانداخت، ولی نه با بی اعتنایی; انگار که درد یک یک زخمیها را حس میکرد. همان طور که قیصر، بروتوس و سیسرون را عفو کرد و ناپلئون، فوشه و تالران را بخشید، اسکندر نیز از سر تقصیر هارپالوس درگذشت. هارپالوس خزانهدار او بود، که خزانه را برداشت و گریخت و سپس برگشت و طلب بخشش نمود. اسکندر او را بخشید و در میان اعجاب حضار دوباره مامور خزانهاش کرد، که ظاهرا نتیجه عملش مثبت بود. در تارسوس، به سال 333، اسکندر بیمار شد و طبیبش فیلیپ نوشدارویی به وی داد. در همان لحظه نامهای از پارمنیو به سلطان رسید که فیلیپ از داریوش رشوه گرفته که شاه را مسموم کند. اسکندر نامه را به فیلیپ داد و همان طور که او نامه را میخواند نوشدارو را سر کشید; دارو هیچ اثر نامطلوبی نداشت. شهرت او به سخاوتمندی در جنگها بسیار کمکش میکرد. بسیاری از دشمنان تن به اسارت او میدادند، و شهرها از غارت او نمیهراسیدند و دروازه های خود را به رویش میگشودند. با این وجود، خوی وحشیانه مادر در نهادش نهفته بود، و سرنوشت تلخش این بود که به دست طغیانهای خشمی که گاهی او را در میربود از پا در آید. چون غزه را پس از یک محاصره و هجوم طولانی فتح کرد، از مقاومت پایدار سردار شجاع ایرانی، باتیس، خشمگین شد و

دستور داد که پایش را سوراخ کنند و حلقه برنجی از آن بگذرانند. سپس، مست از خاطره اخیلس، سردار ایرانی را که اکنون مرده بود به گردونه سلطنتی بست و با سرعت گرد شهر گرداند. اعتیاد روزافزونش به مشروب، که برای تسکین اعصاب متشنج خود صرف میکرد، بخصوص در سالهای آخر عمر، به کارهای وحشیانهای وادارش میکرد که بعدا از ارتکاب آنها افسرده و پشیمان میشد.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 605
یک صفت در وی سرآمد بود: جاهطلبی. در جوانی از فتوحات فیلیپ به دوستان شکایت میکرد که "پدرم، قبل از اینکه ما آماده شویم، همه کارها را کرده است و کار مهمی برای ما نخواهد گذاشت." برای احراز موفقیت، هر مسئولیتی را میپذیرفت و با هر خطری رو به رو میشد. در خایرونیا اولین مردی بود که به دسته مقدس تبیها حمله برد. در گرانیکوس از هیچ عملی دریغ نکرد، و به قول خودش "اشتیاق به روبه رو شدن با خطر" او را میکشاند. در مقابل این کشش معمولا چنان تسلیم میشد و منظره و صدای میدان جنگ او را چنان سست و بیخود میکرد که وظایف و مسئولیتهای مقام سرداری را فراموش میکرد و با سر به هر جا که جنگ مغلوبهتر بود میتاخت. بارها سربازانش از ترس از دست دادن او به التماس میافتادند که به پشت جبهه برگردد. اسکندر سردار بزرگی نبود، بلکه سرباز دلیری بود که پشتکار لجوجانهاش او را به پیش میبرد و، به سبب بی اعتنایی بچگانهای که داشت، فتوحات غیرممکن نصیبش میشد. اسکندر به سربازان الهام میبخشید و احتمالا سردارانش، که مردان قادری بودند، بقیه امور یعنی تشکیلات و تربیت سربازان و تاکتیک و استراتژی را اداره میکردند. او سربازان خود را با قوه تصور و آتش خطابتی که هرگز در مدرسه نیاموخته بود، و آمادگی و صمیمیتی که در سهم بردن از سختیها و رنجهای آنها نشان میداد، به پیش میبرد.
بدون شک، وی حکمرانی توانا بود: بر سرزمینهایی که غلبه کرده بود با مهربانی و ثبات قدم حکم میراند، نسبت به قراردادهایی که با فرماندهان و شهرها میبست وفادار بود، و هرگز متحمل جور و ستم ایادی خویش بر ملل زیردست نمیشد. در تمام هیجانات و آشوب لشکرکشیها یک هدف بیشتر در افق افکارش نداشت، که حتی مرگ هم نتوانست بر آن غلبه کند: متحد ساختن دنیای شرق مدیترانه به صورت یک دنیای فرهنگی واحد، زیر لوای تمدن گسترش یابنده یونان.

II - به سوی افتخار

چون اسکندر بر تخت نشست، خود را فرمانفرمای امپراطوری متزلزلی یافت. قبایل شمالی تراکیا و ایلوریا بر او شوریدند; آیتولیا، آکارنانیا، فوکیس، الیس، و آرگولیس تابعیت خود را منکر شدند; اهالی آمبراسیا پادگان مقدونی را بیرون کردند; و اردشیر سوم به خود میبالید که قتل فیلیپ طبق نقشه او بوده و دیگر خطری از جانب جوان ناپخته بیست سالهای که بر تخت نشسته متوجه ایران نیست. چون خبر پر از سرور مرگ فیلیپ به آتن رسید، دموستن جامه ضیافت در بر کرد، تاج گلی بر سر گذارد، و در مجلس آتن پیشنهاد کرد که تاج افتخاری به پاوسانیاس، قاتل فیلیپ، داده شود. در داخل مقدونیه بیش از ده دسته مختلف علیه جان شاه جوان توطئه کردند.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 606

اسکندر با نیروی قاطعی بر اوضاع مسلط شد و تمام مخالفان داخلی را سرکوبی کرد، و به این ترتیب آینده تابناک خویش را متجلی ساخت. پس از توقیف و سرکوبی سرکردگان توطئه های داخلی، در سال 336، رو به جنوب به یونان تاخت و در ظرف دو سه روز به تب رسید. کشور شهرهای یونان در صدد تجدید روابط خود برآمدند و آOمحقرانه طلΗبخشش کرد; دو تاج به او هدیه نمودو افتخارات آسمانی به او بخشید. اسکندر، که خشمش فرو نشسته بود، پایان دیکتاتوری را در تمام یونان اعلام کرد و فرمان داد تا شهرها همه آزادانه تحت قوانین خود به حیات سیاسی خویش ادامه دهند. شورای دولتهای همساBÀتمام حقوق و افتخاراتی را که به فیلیپ داده بود به وی داد; کنگره تمام شهرهای یونان، جز اسپارت، در مجمعی که در کورنت تشکیل دادند، وی را سردار کل یونان اعلام کردند، و وعده هر گونه کمک نظامی برای لشکرکشی به آسیا به او دادند. اسکندر به پلا برگشت، پایتخت را منقاد کرد و به سوی شمال روی آورد تا شورش قبایل بربر را سرکوب کند (335). با سرعت لشکرکشیهای ناپلئون، سربازان خود را تا بخارست امروزی برد، و اصول حکومتی خود را بر سواحل شمالی دانوب مستقر ساخت. در آن هنگام شنید که ایلوریاییها به سوی مقدونیه در حال پیشرفتند. بیدرنگ، پس از پیمودن سیصد و بیست کیلومتر در صربستان، مهاجمان را غافلگیر ساخته و شکست داد و باقیماندگان آنها را به کوهستانهایشان پس راند.

در همین زمان شایعه قتل اسکندر در جنگ دانوب، آتنیها را به شورش برانگیخت. دموستن برای استقلال اعلان جهاد داد، و دریافت مبالغ معتنابهی از ایرانیها برای پیشرفت این مقصود را قابل توجیه دانست. تبیها

نیز شوریدند، افسران مقدونی را که اسکندر برجای گذاشته بود کشتند، و پادگان مقدونی را در کادمیا محاصره کردند. آتن به تب کمک فرستاد و از یونانیها و ایران دعوت کرد تا در اتحاد علیه مقدونیه شرکت کنند. اسکندر، که شورش یونان را نهضتی برای آزادی و استقلال ندانسته، آن را زشت و نوعی خیانت و نمک ناشناسی میشمرد، سربازان خسته خود را دوباره وارد یونان ساخت. سیزده روزه به تب رسید و لشکری را که برای مقابله با او فرستاده شده بود شکست داد. بعد سرنوشت شهر بیدفاع را به دست دشمنان قدیمی آن پلاتایا، اورخومنوس، تسپیای، و فوکیس سپرد. اینان رای دادند که تب سوزانده و با خاک یکسان شده ساکنان آن به بردگی فروخته شوند. اسکندر، به امید اینکه این عمل درسی برای دیگران باشد، فرمان را امضا کرد به این شرط که سربازان فاتح از خانه پینداروس چشم بپوشند و جان و مال کشیشها و هر کس را که اثبات کند علیه شورش بوده ببخشایند. بعدها از این انتقام وحشیانه سخت پشیمان شد و "دستور داد بدون کوچکترین اشکالتراشی هر چه اهالی تب بخواهند بدهند". در عوض با نرمشی که با یونانیها کرد عمل خود را جبران نمود، و اصرار نورزید که دموستن و سایر رهبران شورش تسلیم او شوند. تا آخر عمر رفتارش نسبت به آتن احترامآمیز و دوستانه بود، به معبد آکروپولیس غنایم

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 607

بسیاری را که از فتوحات آسیایی آورده بود اهدا کرد، مجسمه های جبارکشان (تورانیکیدس) را که خشیارشا برده بود پس گرفت و به آتن فرستاد، و پس از لشکرکشی دشواری خطاب به آتنیها گفت: "ای آتنیها باور میکنید که چه خطراتی را برای جلب تحسین شما متحمل میشوم" چون اتحاد تمام کشور شهرهای یونان، جز اسپارت، را دوباره برقرار ساخت، به مقدونیه برگشت تا وسایل حمله به آسیا را فراهم سازد. خزانه دولت را تهی یافت; در نتیجه سلطنت فیلیپ کسر بودجهای معادل پانصد تالنت (سه میلیون دلار) حاصل شده بود. هشتصد تالنت قرض کرد و، به عزم به دست آوردن پولی را که قرض کرده بود، از کشور خود بیرون رفت. اسکندر امیدوار بود که به عنوان قهرمان یونانیها با ایران بجنگد، ولی میدانست که نیمی از مردم یونان خواستار مرگ او هستند. به او خبر رسیده بود که ایران میتواند یک میلیون نفر بسیج کند، حال آنکه جمع لشکریان او از سی هزار پیاده و پنج هزار سواره نظام تجاوز نمیکرد. با این وجود، اخیلس جدید دوازده هزار سرباز به سرکردگی آنتیپاتر در مقدونیه گذارد که مواظف یونان باشد و، در سال 334، دست به گستاخانهترین و مهیجترین لشکرکشیهایی زد که تا به آن روز در تاریخ پادشاهان سابقه نداشت. سرنوشتش این بود که یازده سال دیگر زندگی کند، ولی روی اروپا و وطنش را دیگر نبیند. هنگامی که لشکریانش تنگه داردانل را از

سستوس به آبودوس طی میکردند، اسکندر دماغه سیگئوم را برای پیاده شدن انتخاب کرد; نظرش این بود که از راهی برود که به گمانش آگاممنون به تروا رفته بود. هر جا توقف میکرد قطعه هایی از ایلیاد را که تقریبا از برداشت برای دوستانش میخواند. مقبره مشهور اخیلس را تدهین کرده، بر مزار او تاج گلی گذاشت و بر حسب مراسم باستانی، برهنه، گرد آن طواف داد و فریاد کرد: "شادباش ای اخیلس که در زندگی یاری صدیق و پس از مرگ شاعری نامدار داشتهای که نامت را جاوید سازد"، و قسم یاد کرد که مبارزهای را که در تروا بین آسیا و اروپا شروع شده بود با موفقیت به آخر برساند.
در اینجا لازم نیست که داستان فتوحات او را مجددا نقل کنیم. در کنار رودخانه گرانیکوس با اولین مقاومت ایرانیها رو به رو شد و آن را در هم شکست. در آنجا کلیتوس با قطع دست یک سرباز ایرانی، که از عقب قصد جان او را داشت، از مرگ رهانیدش. مورخان ساده لوح ممکن است چنین وقایعی را عامل معین کننده تاریخ تعبیر کنند. پس از استراحت، ارتش به یونیا تاخت و هر شهر یونانی را که تسخیر میکرد به آن حکومت خودمختاری و دموکراسی تحت قیمومیت خود میداد. اغلب شهرها، بدون مقاومت، دروازه هایشان را به سوی او میگشودند. در ایسوس با قسمت اعظم نیروی ایرانیها، که عدهشان به ششصد هزار نفر میرسید، تحت فرماندهی داریوش سوم، مصاف داد، و بار دیگر با به کار بردن سواره نظام برای حمله و پیاده نظام برای دفاع، بر ایرانیها غلبه کرد. داریوش خانواده و خزانه خود را رها نموده، فرار کرد و

اسکندر خزانه را با منت تصرف کرد و با خانواده او با نجابت رفتار نمود. پس از تسخیر بدون خونریزی دمشق و سیدون، صور را، که سپاه بزرگی از فنیقیها با پول ایرانیان از آن حفاظت میکردند، محاصره کرد. این شهر باستانی چندان مقاومت کرد که وقتی اسکندر آن را گشود، دیوانه از خشم، دستور داد که سربازانش هشت هزار نفر از اهالی را قتل عام نموده، سی هزار نفر را به بردگی بفروشند. اورشلیم بدون مقاومت تسلیم شد و اهالی مورد ملاطفت قرار گرفتند. غزه آن قدر مقاومت کرد تا آنچه مرد در شهر بود کشته، و هر چه زن بود مورد تجاوز قرار گرفت.
پیشرفت موفقیتآمیز مقدونیها در صحرای سینا در مصر مجددا آغاز شد، و چون اسکندر خدایان مصریها را مورد احترام قرار داد، مصریها، که از زیر یوغ ایرانیها خلاص میشدند، اسکندر را به مثابه ناجی آسمانی خود استقبال کردند. از آنجایی که میدانست مذهب با نفوذتر از سیاست است، برای رسیدن به واحه سیوا از صحرای دیگری گذشت و مراسم احترام را نسبت به آمون، خدای آنها، که به قول اولومپیاس پدر خودش بود، به جای آورد.

راهبان سلیم النفس آنجا، طبق مراسم باستان، تاج فرعونی بر سرش گذاشتند، و راه را برای برآمدن سلسله بطالسه1 هموار ساختند. سپس به مصب رودخانه نیل بازگشت و اندیشه ساختن پایتخت جدیدی در یکی از دهانه های رود نیل به ذهنش آمد، یا شاید نقشه آن را تصویب کرد.
محتملا بازرگانان یونانی که در شهر نزدیک نوکراتیس میزیستند، با توجه به تجارت رو به گسترش یونان و مصر، این فکر را به او عرضه کرده بودند. اسکندر نقشه دیوارها، خیابانها، و محل معبدهای مصری و یونانی اسکندریه را تعیین کرد، و جزئیات آن را به معمار خود دینوکراتس سپرد.2 در مراجعت به آسیا با ارتش مختلط عظیم داریوش در گوگمل، نزدیک آربلا، رو به رو شد، و از زیادی نفرات آن به وحشت افتاد، زیرا میدانست که یک شکست تمام فتوحات او را باطل خواهد ساخت.
سربازانش او را تسلی میدادند که: "اعلیحضرتا، تشویش به خود راه ندهید و از زیادی نفرات دشمن نهراسید، زیرا بوی پشم بزی که از ما بلند میشود کافیست که آنها را فراری دهد." شب را به بازدید زمینهایی که فردایش نبردگاه میشد سپری کرده، قربانیهای زیادی تقدیم خدایان کرد. پیروزی روز بعد او قاطع بود. صفوف نامنظم ارتش داریوش تاب مقاومت در مقابل فالانکسهای اسکندر را نیاوردند و نتوانستند از خود علیه حملات
---
1. سلسلهای از سلاطین مقدونی الاصل مصر قدیم، که پس از مرگ اسکندر تاسیس گردید. م.
2. دینوکراتس پیشنهادی به اسکندر کرد که سخت پسندید. نامبرده گفت که کوه آتوس را، که 1800 متر ارتفاع دارد، به صورت اسکندر درآورند، به نحوی که تا کمر در آب دریا ایستاده با یک دست شهری و با دست دیگر بندرگاهی را گرفته باشد. این نقشه هرگز عملی نشد.

سریع سوار نظام مقدونی دفاع کنند. این بود که صفوف ارتش داریوش به هم ریخته فرار کردند و خود او نیز تا آخر در میدان جنگ نماند. هنگامی که داریوش به دست سردارانش به اتهام جبن کشته شد. بابل تسلیم گردید. اسکندر ثروت آن را تماما تصاحب کرده، قسمتی از آن را بین سربازان خود تقسیم کرد، ولی با تواضع و احترام به خدایان مردم، و فرمان تجدید بنای معابد، محبت مردم را جلب کرد.
در آخر سال 331 به شوش رسید. مردم شوش، که هنوز خاطره شکوه ایلام را داشتند، از او چون نجات دهندهای استقبال کردند. شهر را از غارت حفظ کرد ولی با تقسیم پنجاه هزار تالنت (سیصد میلیون دلار)، که از خزانه داریوش یافت، سربازان خود را نیز راضی و خشنود نگاه داشت. مقدار معتنابهی پول برای مردم شهر پلاتایا، که در سال 480 در مقابل

ایرانیها دلیرانه مقاومت کرده بودند، فرستاد. شهرهای یونانی آسیا را، که به او هنگام لشکرکشی کمک کرده بودند، نیز فراموش نکرد و تمام قروض خود را به آنها پرداخت.
سپس با سربلندی به دنیای یونان اعلام کرد که یونان دیگر کاملا از تحت رقیب ایرانیها درآمده است.
هنوز آن قدر در شوش نمانده بود که لشکریانش رفع خستگی کنند که در سرمای زمستان از کوه ها گذشت تا تخت جمشید را تصرف کند، و چنان بسرعت به قصر داریوش رسید که ایرانیها وقت نکردند خزانه او را پنهان کنند. در اینجا نیز عقلش را از دست بداد و آن شهر زیبای عظیم را سوزاند و با خاک یکسان کرد.
سربازانش به خانه ها ریختند، اموال مردم را غارت کردند، به زنها تجاوز نمودند، و مردان را کشتند. شاید آنها به هنگام ورود به شهر از دیدن هشتصد یونانی که، به علل مختلف، اعضایشان توسط ایرانیها قطع شده بود، به خشم آمده، مرتکب آن اعمال شدند. اسکندر از دیدن دست و پاهای بریده و گوشها و چشمهای دریده این یونانیان چنان متاثر شد که به گریه افتاد و بدیشان زمین بخشید و غلامان داد که برایشان کار کنند.
پس از آن، این سردار سیرناپذیر مصمم شد که کاری را که کوروش بزرگ موفق به انجامش نشده بود، یعنی به رقیت درآوردن طوایفی که شرق ایران را محل تاخت و تاز قرار میدادند، انجام دهد. شاید، با علم ناقصی که از جغرافی داشت، امیدوار بود که آن طرف مشرق زمین اسرارآمیز، اقیانوسی را که سرحد طبیعی قلمرو حکومتش باشد بیابد. در ورود به سغد (سغدیانا) به دیهی وارد شد که نوادگان برانخیدای، که در سال 480 خزاین معبد میلتوس را به خشیارشا، تسلیم کرده بود، در آن میزیستند. برانگیخته از این اندیشه که انتقام خدای غارت شده را میگیرد، فرمان داد که کلیه ساکنان را از مرد و زن و بچه به قتل برسانند (بدین ترتیب جزای گناه پدران را نوادگان نسل پنجم متحمل شدند). بدین ترتیب، لشکرکشیهای او به سغد، آریانا، و باکتریانا خونین و بدون غنیمت بود; البته فتوحاتی هم کرد، طلاهایی به چنگ آورد، و همه جا دشمنانی برای خود باقی گذاشت. نزدیک بخارا
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 610
مردانش بسوس، قاتل داریوش، را دستگیر کردند. اسکندر ناگهان انتقامجوی شاه شاهان شد. دستور داد او را آن قدر شلاق زدند که مشرف به مرگ شد، سپس گوش و دماغش را بریدند و به اکباتانا فرستادندش. در آنجا فرمان داد یک دست و یک پایش را به یک درخت و یک دست و پای دیگرش را به درخت دیگری بستند و سپس درختها را رها کردند، و بدین ترتیب بدنش را شقه کرد. اسکندر هر چه از یونان دورتر میشد خصایص

یونانی خود را از دست میداد و تبدیل به مستبدی ظالم و وحشی میشد.
در سال 327، از ارتفاعات هیمالایا گذشته، وارد هندوستان شد. خودپسندی توام با کنجکاوی او را به آن مناطق دوردست میکشاند. سردارانش او را منع میکردند و سربازانش با بیمیلی از او اطاعت مینمودند.
پس از عبور از رود سند، پوروس شاه را شکست داده، اعلام کرد که تا رود گنگ خواهد تاخت، ولی سربازانش دیگر پیشتر نرفتند. اسکندر التماس کرد و سه روز تمام با سربازانش قهر کرد و از چادر خارج نشد، ولی سربازان دیگر خسته شده بودند. ناچار خشمگین و دل آزرده برگشت و رو به جنوب نهاد و از میان قبایل دشمن با چنان دلیری عبور کرد که سربازانش از اینکه نتوانسته بودند رویاهای او را جامه عمل بپوشند میگریستند. وی اولین کسی بود که از دیوارهای شهر مالیا به شهر پرید. پس از او دو نفر دیگر نیز به همین ترتیب وارد شهر شدند که نردبان شکست و هر سه میان دشمن تنها ماندند. اسکندر به تنهایی آنقدر جنگید تا از درد زخمهایش از پا در آمد. در این هنگام سربازانش وارد شده بودند و یکی پس از دیگری جانشان را برای حفظ پادشاه خود از دست میدادند. وقتی جنگ به انتها رسید، بدن نیمه جانش را به چادرش بردند و در راه هر که به او میرسید لباسش را بوسه میداد. پس از سه ماه بیماری، به راهپیمایی خود ادامه داده، رود سند را پشت سر گذاشت و بالاخره به اقیانوس هند رسید. در آنجا قسمتی از نیروهای خود را از راه آب به فرماندهی نئارخوس مراجعت داد. نئارخوس با مهارت کامل نیروها را در آبهای ناشناس به مقصد رساند. اسکندر بقیه سربازان را شخصا در امتداد سواحل هندوستان و از میان صحرای بلوچستان عبور داد. مشقاتی که سربازانش در این راه متحمل شدند با آنچه سربازان ناپلئون در مراجعت از مسکو دیدند برابری میکند. گرما هزاران نفر و تشنگی هزاران نفر دیگر را هلاک کرد. اندک آبی یافتند. آن را نزد اسکندر آوردند، ولی وی عمدا آن را به زمین ریخت. وقتی بقایای لشکریانش به شوش رسیدند، بیش از ده هزار نفر تلف شده بودند، و خود اسکندر نیز نیمی از عقل خود را از دست داده بود.

اسکندر تاکنون 9 سال در آسیا به سر برده بود. تغییراتی که فتوحات او در این قاره به وجود آورده بود کمتر از تغییراتی بود که تمدن و رسوم آسیاییها در او ایجاد کرده بود.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 611
ارسطو به او گفته بود که با یونانیها چون "آزادگان" و با بربرها چون بردگان رفتار کند. ولی اسکندر در بین جوامع آریستوکراسی ایران چنان درجهای از ادب و فرهنگ و اصالت کردار مشاهده کرده بود که کمتر در جوامع پرآشوب دموکراسی یونان به چشم میخورد. اسکندر با اعجاب و تحسین به طرز تشکیلاتی که شاهان بزرگ هخامنشی در کشور داده، و آن را اداره میکردند مینگریست، و نمیدانست که چگونه مقدونیهای خشن و بدوی میتوانند به جای آن حکمرانان بنشینند. بالاخره به این نتیجه رسید که تنها راه دوام دادن به فتوحات خود این است که نجیبزادگان ایران را با رهبری خود موافق سازد و از آنها در اداره امور مملکتی استفاده کند. هر چه بیشتر میماند بیشتر مجذوب اتباع جدید خود میگشت، به حدی که کمکم اندیشه آن را که چون سلطانی مقدونی بر ایران حکومت کند از سر به در کرد و به فکر افتاد که چون امپراطوری یونانی ایرانی بر قلمرویی حکومت کند که در آن یونانیها و ایرانیها با یکدیگر برابر بوده، در صلح و صفا آمیزش فرهنگی و اجتماعی داشته باشند. او امیدوار بود که منازعه طولانی آسیا و اروپا بدین ترتیب در جشن و سرور به پایان برسد.
هم اکنون هزاران نفر از سربازانش با زنان بومی ازدواج کرده یا با ایشان میزیستند. چرا خودش به آنها تاسی نکند و دختر داریوش بزرگ را نگیرد و با آوردن اولادی که با خون خود دو سلسله شاهی را متحد سازد، دو ملت را آشتی ندهد او قبلا با شاهزادهای از باکتریانا به نام رکسانا ازدواج کرده بود، ولی این امر مانع مهمی نبود. موضوع را با افسران خود در میان گذاشت و پیشنهاد کرد که آنها نیز زنان ایرانی اختیار کنند.
ایشان در ابتدا به امیدهای او برای اتحاد دو ملت میخندیدند، ولی چون مدتها بود که از خانه و وطن دور مانده و از طرفی زیبایی زنان ایرانی مقاومتناپذیر بود، در ضیافت ازدواجی که در شوش در سال 324 برپا شد، اسکندر استاتیرا، دختر داریوش سوم، و پاروساتیس، دختر اردشیر سوم، را به زنی گرفت، و بدین ترتیب خود را با دو شاخه از دودمان سلطنتی ایرانی پیوند داد. هشتاد نفر از افسرانش نیز زن ایرانی گرفتند.
بعد از آن نیز در هزاران ضیافت دیگر، عروسیهای سربازان را با زنان ایرانی جشن گرفتند. اسکندر به هر یک از این افسران عطایای فراوانی

بخشید و از قروض سربازانی که زن میگرفتند چشم میپوشید. به قول آریانوس، مخارج این کار بالغ بر بیست هزار تالنت (صد و بیست میلیون دلار) شد. به منظور توسعه این اتحاد، سرزمین بین النهرین و ایران را به روی یونانیهای مستعمره طلب باز کرد و بدین ترتیب از فشار جمعیت در بعضی از ایالات یونانی کاست و جنگ طبقاتی را تخفیف داد. شهرهای یونانی آسیا، که بعدا بخش مهمی از امپراطوری سلوکیه را تشکیل دادند، بدین ترتیب پا گرفتند. در همین حال، سی هزار جوان ایرانی را نیز به خدمت سربازی برده، به ایشان فنون جنگی یونانی آموخت.
شاید زنهای ایرانی اسکندر در اقتباس رسوم شرقی به توسط او موثر بودند، یا شاید
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 612
تواضع او چنین نتیجه داد، یا اینکه شاید نقشهاش چنین بود. پلوتارک میگوید: "در ایران ابتدا لباس بربرها (خارجی) را در بر کرد، شاید برای اینکه کار متمدن کردن ایرانیها را سهلتر کند، زیرا هیچ امری زودتر از اقتباس راه و رسم زندگی مردم آنها را رام نمیکند. با این وجود از روش مادیها کاملا تقلید نکرد، بلکه راه میانهای را بین روش ایرانی و مقدونی برگزید، که مانند اولی چنان پرتجمل نباشد و در عین حال باشکوهتر و زیباتر از دیگری گردد." سربازانش میدیدند که اسکندر تحت سلطه شرق در میآید، و با تاسف شاهد از دست دادن او بودند، و با حسرت و غم، مهر و محبتی را که روزی بر سر ایشان نثار میکرد از دست رفته مییافتند. ایرانیها بر عکس از او اطاعت کامل میکردند و تا دلش میخواست از او چاپلوسی مینمودند. از آن طرف مقدونیها، که تحت نفوذ تجمل شرقیها نرم شده بودند، در زیر باری که بر دوششان گذاشته بود غرولند میکردند; سخاوت او را از یاد بردند، زمزمه ترکش را آغاز کردند، و حتی قصد جانش نمودند.
اسکندر ناچار بیشتر در دامن بزرگان ایرانی افتاد و معاشرت آنها را بر هموطنان خود ترجیح داد.
اوج ارتداد، یا دیپلماسی، او ادعای خداییش بود. در سال 324، به تمام ایالات یونان، جز مقدونیه، اعلام کرد که از این به بعد باید او را پسر زئوس و آمون بشناسند (زیرا میترسید که این ادعا را مقدونیها جسارتی به فیلیپ بدانند). بسیاری از آنها تبعیت کردند، زیرا احساس میکردند که ادعای خدایی او فقط صوری است. حتی اسپارت لجوج نیز پاسخ داد: "بگذار اسکندر اگر میخواهد، خدا باشد." ادعای خدایی کردن، به معنای معنوی یونانی آن، چندان مهم نبود، زیرا در آن روز شکاف بین قدوسیت و بشریت، به حدی که در علوم دینی امروز معمول است، وجود نداشت. عدهای از یونانیان از مرحله بشری گذشته، خدا شده بودند: هیپودامیا، اودیپ، اخیلس، ایفیگنیا، و هلنه. مصریها فرعونهای خود را خدا میدانستند;

اگر اسکندر خود را خدا نمیخواند، مصریها ممکن بود از این بر هم خوردن سابقه ناراحت شوند. راهبان سیوا، دیدوما، و بابل، که معمولا در این قبیل امور منبع اطلاعاتی بودند، او را کاملا راجع به اصالت خداییش خاطر جمع کرده بودند. در اینکه، آن طور که گروت تصور میکرد، اسکندر واقعا خود را خدا، به معنایی ماورای معنای مجازی آن، میدانست باید تردید کرد. درست است که اسکندر بعد از خدا خواندن خود بینهایت عصبی و خودپسند شد، بر تخت طلایی مینشست، لباس تقدس میپوشید، و گاهی سر خود را با شاخهای آمون زینت میداد، لیکن هر وقت برای حفظ منافع مادی خود از تظاهر به خدایی دست برمیداشت، به افتخارات و احتراماتی که در حق او میکردند میخندید. وقتی در اثر تیری زخمی شد به دوستانش گفت: "اینکه میبینید خون است نه اثری که از جراحت خدایان باقی جاری میشود." داستان مادرش درباره آذرخش را نیز جدی نمیگرفت زیرا که اسنادات آتالوس راجع به تولدش او را سخت خشمگین میکرد.

دیگر آنکه خواب را برای بشر لازم و آن را

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 613

وجه تمایز بین انسان و خدا میدانست. حتی وقتی مادرش اولومپیاس شنید که اسکندر افسانه او را رسمی کرده، به خنده درآمد و پرسید: "کی اسکندر از خفیف کردن من نزد هرا دست برمیدارد" اسکندر با وجود ادعای خدایی هنوز برای خدایان قربانی میکرد عملی که واقعا از خدایان بعید است. پلوتارک و آریانوس ادعای خدایی اسکندر را این طور توجیه میکردند که با این عمل میخواست سهلتر بر قومی خرافی و ناهمگن سلطنت کند. بی شک اسکندر میاندیشید که اگر بزرگان و طبقات بالا ادعای خدایی او را بپذیرند، طبقات پایین و عوام الناس با رعایت تقدس الاهی او انجام وظیفهاش را برای متحد ساختن دو دنیای متخاصم آسان میکنند. واقعا ممکن است که اسکندر فکر میکرد که بهترین راه جلوگیری از پراکندگی مذهبها در امپراطوریش این است که وجود خود را مظهر آیین مقدسی سازد، و بدین وسیله مذهب مشترک اتحاد بخشی به وجود آورد.1

افسران مقدونی نمیتوانستند عمق سیاست اسکندر را درک کنند. روح یونانی به آنها آزاد ذهنی، ولی نه تساهل فکری آموخته بود. لذا از اینکه ناچار بودند به امر اسکندر در مقابل او سر به خاک بسایند احساس حقارت و تنفر میکردند. یکی از رشیدترین سربازانش به نام فیلوتاس، که فرزند پارمنیو از بهترین و محبوبترین سردارانش بود، در توطئهای برای قتل او شرکت کرد. اسکندر خبردار شد، فیلوتاس را دستگیر کرد، و زیر شکنجه وادار به اعترافش کرد، به حدی که وی پدر خود را هم متهم نمود. فیلوتاس را واداشتند تا در مقابل سربازان مجددا به گناه خود اعتراف کند. سربازان نیز بنا بر رسوم خود، در همانجا، او را سنگباران کرده، کشتند. پدرش نیز به

عنوان گناهکار و دشمن به قتل رسید. از آن لحظه به بعد، روابط اسکندر با سربازانش تیره شد، لشکریان ناراضی گشتند، سوظن شاه نسبت به ایشان شدید شد، و در نتیجه رفتارش خشن گشت و خود را تنها احساس نمود.
تنهایی و در خود فرو رفتگی و نگرانیهای روزافزون، اسکندر را روز به روز به میگساری ترغیب کرد. در ضیافتی در سمرقند، کلیتوس، که جان او را در گرانیکوس نجات داده بود، آنقدر شراب خورد که کاملا مست شد. چون دلیری مستی بر وی عارض شد، جرئت کرد و به اسکندر گفت که پیروزیهایش را مدیون سربازانش است، و موفقیتهای پدرش فیلیپ از او بیشتر بوده است. اسکندر نیز که مست بود برخاست تا او را بکشد، لیکن بطلمیوس لاگی2
---
1. لوکیانوس در یکی از "مکالمات مردگان" این نظر قدیمی را بیان کرده است: "فیلیپ: ای اسکندر تو نمیتوانی منکر این شوی که فرزند منی; اگر تو فرزند آمون باشی، لامحاله نباید بمیری. اسکندر: من همیشه بر این امر آگاهم که تو پدر من هستی. من فقط گفته وخش را قبول کردم، زیرا به نظرم چنین رسید که این امر تدبیر نیکویی است. هنگامی که بربرها فهمیدند با خدا طرف هستند ترک مخاصمه گفتند، و در نتیجه غلبه بر آنها آسان شد."
2. اولین پادشاه مقدونی مصر قدیم، موسس سلسله بطالسه. م.

(که چندی بعد حکمران مصر شد) کلیتوس را بیرون برد. کلیتوس که میخواست سخن خود را دنبال کند، از دست او گریخته، برگشت تا نطق خود را تمام کند. اسکندر نیزهای به طرفش انداخته، او را کشت. سپس، پشیمان از عمل خود، در کنج چادرش سه روز انزوا گزید، از خوردن امتناع کرد، گرفتار مالیخولیا شد، و حتی قصد جان خود را کرد. چندی بعد، نامه رسانی به نام هرمولائوس، که به ناحق تنبیه شده بود، توطئه دیگری علیه او چید. پسرک را ترساندند و زیر شکنجه اقرار کرد و کالیستنس برادرزاده ارسطو را متهم نمود.
مشارالیه، که به همراه شاه به عنوان مورخ دربار سفر میکرد، قبلا به سبب سرپیچی از به خاک افتادن و تنقید از رفتار شرقی او و اظهار اینکه آیندگان فقط از طریق او که مورخ است اسکندر را خواهند شناخت، شاه را رنجانده بود. اسکندر او را به زندان انداخت و وی هفت ماه بعد همانجا بمرد.1 این واقعه به روابط دوستانه اسکندر و ارسطو، که سالها به خاطر دفاع از اسکندر و نیات او جان خود را در آتن به خطر انداخته بود، پایان داد.

سرانجام عدم رضایت در ارتش به تمرد علنی و شورش کشید. وقتی شاه اعلام کرد که مسنترین افرادش را به مقدونیه بازخواهد فرستاد، و به هر کس پاداش خوبی خواهد داد،2 با تعجب مشاهده کرد که زمزمه ناسازگاری و اشتیاق به رفتن بین همه عمومیت دارد، و سربازان میگویند که خدا برای رسیدن به مقصودش احتیاجی به سرباز ندارد. اسکندر فرمان داد تا رهبران متمرد را اعدام کردند، و سپس سخنرانی موثری خطاب به سربازان (اعتبار این سخنرانی مشکوک است) ایراد کرد و ایشان را به آنچه برایشان کرده بود، و ایشان برای او کرده بودند یادآور شد و پرسید کدام یک به قدر او میتواند جای زخم نشان بدهد، و ادعا کرد که تن او اثر تمام اسلحه هایی را که در جنگ به کار رفته دارد. سپس به همه اجازه داد که اگر میخواهند به وطن خود برگردند: "برگردید و بگویید که پادشاهتان را میان دشمنان اجنبی ترک کردید". پس از سخنرانی به اطاق خود برگشت و از دیدن سربازان خود ابا کرد. سربازانش غمزده و پریشان و پشیمان جلوی قصر او به خاک افتادند و از او طلب بخشش کردند و گفتند که اگر آنها را مجددا در ارتش خود بپذیرد از آنجا نخواهند رفت. چون عاقبت اسکندر بر ایشان ظاهر شد، همه گریستند و اصرار کردند او را ببوسند، و پس از اینکه مراسم آشتی برگزار گردید، به چادر خود بازگشتند و سرود شکرگزاری خواندند.

اسکندر، که از اینهمه ابراز احساسات و محبت فریب خورده بود، اندیشه فتوحات و لشکرکشیهای دیگری در سر پروراند; طرح مطیع کردن عربستان دورافتاده را کشید، هیئتی

---

1. درباره گناه و مرگ او داستانهای ضد و نقیض موجود است. سه اثر مهم از او باقی مانده: "هلنیکا" که تاریخ یونان است از 387 تا 337، "تاریخ جنگ مقدس"، و "تاریخ اسکندر".

2. آریانوس میگوید که به هر یک از آنها، علاوه بر حقوق که تا رسیدنشان به خانه های خود پرداخت میگردید، یک تالنت هم داده شد.

برای اکتشاف سواحل بحر خزر فرستاد، و به فکر تصرف اروپا تا ستونهای هرکول1 افتاد. لیکن جسم توانای او در اثر سرما و میخوارگی، و روحش در اثر توطئه افسران و شورش سربازان، ضعیف گشته بود. هنگامی که ارتش در اکباتانا بود، عزیزترین دوستش، هفایستیون، مریض شد و در گذشت. اسکندر آن قدر این همنشین را عزیز میداشت که گویند روزی که ملکه داریوش بر آنها وارد شد و او را با اسکندر اشتباه گرفته، به او تعظیم کرد، اسکندر با خوش خلقی و متانت گفت: "هفایستیون نیز اسکندر است;" انگار که او و اسکندر یکی هستند. این دو دوست اغلب در یک چادر

میخفتند، از یک جام مینوشیدند، و در میدان جنگ دوشادوش هم میجنگیدند. اکنون که شاه احساس میکرد نیمی از او به دور افکنده شده، گرفتار شکنجه و درد بی پایانی شد. ساعتها روی جسد دوستش افتاده میگریست، موهای سر خود را به علامت عزاداری کوتاه کرد، و روزها از خوردن امتناع نمود. دستور داد تا پزشکی را که بالین مریض را برای تماشای مسابقات ترک گفته بود اعدام کنند. تشییع جنازه باشکوهی که ده هزار تالنت (60 میلیون دلار) خرج برداشت برای او به راه انداخت، و دستور داد که از رب النوع آمون مشورت کنند که آیا اجازه میدهد هفایستیون را چون خدایی پرستش نمایند. در لشکرکشی بعدی دستور داد قبیلهای به عنوان قربانی برای روح او قتل عام کنند.
فکر آنکه اخیلس پس از مرگ پاتروکلوس چندان نزیسته بود، چون فرمان مرگ سایهوار به دنبالش بود.
به بابل که بازگشت، بیشتر در مشروبات الکی اصراف کرد. شبی که با افسرانش عیاشی میکرد، پیشنهاد کرد که در میخواری مسابقه بدهند. پروماخوس دوازده شیشه شراب خورد و یک تالنت جایزه را برد، و سه روز بعد مرد. بعد از آن، در ضیافت دیگری، اسکندر جام شرابی را که شش شیشه ظرفیت داشت سرکشید.
شب بعد نیز باز شراب فراوان نوشید و، به علت سرمای ناگهانی هوا، تب کرد و بستری شد. ده روز گرفتار تب بود، و در آن مدت هنوز فرمانهای ارتش و بحریه را خود صادر میکرد. در روز یازدهم، به سن سی و سه سالگی، درگذشت (323). وقتی سردارانش از او پرسیدند که امپراطوری خود را به چه کسی واگذار میکند، جواب داد: "به نیرومندترین فرد." اسکندر مانند اغلب مردان بزرگ جانشینی که سزاوار خود باشد نیافت و کارش ناتمام باقی ماند. با این وصف، پیروزیهای او نه تنها عظیم، بلکه پایدارتر از آنچه بود که اغلب گمان میکنند. اسکندر در نقش مامور جبر تاریخ، بساط کشور شهرها را برانداخت، و با فدا کردن اندکی از آزادی نسبی شهرها، نظام عظیم و با ثبات پایداری به وجود آورد که اروپا تا آن زمان به خود ندیده بود. نوع حکومت استبدادی که وی برپا کرد و مذهب را برای تحمیل صلح بر ملل گوناگون به کار برد، در سرتاسر اروپا تا آغاز ناسیونالیسم و
---
1. جبل طارق. م.

دموکراسی عصر جدید معمول بود. سد مابین یونانی و "بربر" را شکست، راه نفوذ موازین تمدن یونانی را باز کرد، درهای آسیای نزدیک را به روی تمدن یونانی گشود، و حتی تا باکتریا شهرهای یونانی بنا کرد. شرق

مدیترانه را چون تارهای عظیم بازرگانی به هم مرتبط ساخت، و تجارت را آزاد و تشویق نمود. ادبیات و فلسفه و هنر یونانی را به آسیا آورد، و قبل از اینکه بداند او نیز راه پیروزی مذهب شرق را بر غرب هموار ساخته، گرفتار پنجه مرگ شد. اقتباس لباس پوشیدن و عادات شرقی او را باید آغاز انتقام آسیا دانست.

بهتر همین بود که اسکندر در اوج ترقی و تعالی بمیرد، زیرا اگر چند سال دیگر زیسته بود بدون شک با ناامیدی و سرخوردگی رو به رو میشد. شاید اگر بیشتر زنده مانده بود، در اثر شکست و نامرادی، فکورتر و بالغ میشد، و چنانکه شروع کرده بود به سیاستمداری بیش از جنگ علاقه پیدا میکرد. لیکن بار زیادی بر دوش گرفته بود، و فشار نگهداری قلمروی چنان وسیع، و نظارت بر تمام بخشهای آن محتملا ذهن درخشانش را مختل ساخته بود. نیرو و قدرت نیمی از نبوغ را تشکیل میدهد، نیم دیگر اسباب کار است; ولی اسکندر فقط نیرومند بود. البته انتظار بیجایی است، ولی اسکندر فاقد پختگی آرام قیصر و فراست مکارانه آوگوستوس بود. مردم او را مانند ناپلئون ستودنی میدانند، زیرا یکتنه علیه نیمی از دنیا برخاست، و ما را به نیروی شگفتی که بالقوه در طبیعت انسان است تشجیع و امیدوار ساخت. علاوه بر آن، علی رغم خرافات و ظلمها، و بیرحمیهایش، ما نسبت به اسکندر احساس همدردی و محبت میکنیم، زیرا میدانیم که جوان سخاوتمند و پرمحبتی بود. دلیری توانا بود، و سر تا سر عمر علیه میراث توحشی که در خونش بود دیوانهوار جنگید; و در تمام جنگها و خونریزیها، اندیشه تعمیم روشنایی آتن به دنیای وسیعتری را مقابل دیدگانش داشت.

چون خبر مرگ اسکندر به یونان رسید، شورش علیه حکومت مقدونی همه جا شیوع یافت. تبعیدیهای تبی در آتن نیرویی از میهن پرستان تشکیل دادند و پادگان مقدونی را در کادمیا محاصره کردند. در خود آتن، یعنی جایی که بسیاری از مردم مرگ اسکندر را از خدا میطلبیدند، گروه های ضد مقدونی که احساس میکردند دعایشان مستجاب شده است، تاج گل بر سر گذارده و در مرگ اسکندر اسکندری که خدا میخواندندش شادمانی میکردند. به قول پلوتارک: "سرودهای پیروزی میخواندند; انگار که با دلیری و شجاعت خود او را از بین بردهاند." برای مدت کوتاهی نوبت قدرت و شکوه دموستن فرا رسید. او در دوره اسکندر کامیاب نبود; اول اینکه متهم بود که از هارپالوس رشوه گرفته و به این مناسبت زندانی شده بود; سپس

فرار کرده، 9 ماه چون اسیری در ترویزن تبعید بود. اکنون واپس خوانده شده بود، و به سمت سفارت به پلوپونز میرفت تا نیرویی به کمک آتن برای جنگ آزادیبخش آماده سازد. نیروی متحده به شمال رفت و در کرانون با آنتیپاتر مصاف داد و نابود شد. آنتیپاتر پیر، سربازی که علاقه اسکندر را نسبت به تمدن و فرهنگ آتن نداشت، دشوارترین شرایط را بر شهر آتن تحمیل کرد، و اهالی را ملزم ساخت که غرامت جنگی سنگینی بپردازند، پادگان مقدونی را در خاک خود بپذیرند، حکومت دموکراسی و محاکم عدالت را تعطیل کنند، آزادی کلیه اتباعی که کمتر از دو هزار دراخما ملک و تمول داشتند (یعنی 12 هزار نفر از مجموع 21 هزار نفر) لغو شود و به نواحی مستعمراتی کوچ داده شوند، و دموستن و هوپرئیدس و دو نفر دیگر از خطیبان ضد مقدونی را تسلیم کنند. دموستن به کالائوریا گریخت و در معبدی تحصن جست و، چون توسط تعاقب کنندگان مقدونی محاصره شد، جام زهری نوشید و، قبل از اینکه بتواند خود را از مکان مقدس بیرون کشد، جان داد.

در همان سال ماتمانگیز، ارسطو نیز درگذشت. او مدتی بود که در آتن از محبوبیت افتاده بود: مورد نفرت اعضای آکادمی و مکتب ایسوکراتس بود که او را منقد و رقیب خود میدانستند، و میهن پرستان او را موافق و مدافع مقدونیه میشناختند. مخالفین، مرگ اسکندر را غنیمت شمرده، او را متهم به ناپاکی و بیدینی کردند; قسمتهایی از آثارش را که بدعتآمیز بودند علیه او اقامه کردند; و متهمش ساختند که نسبت به هرمیاس، که به دلیل برده بودن نمیتوانست خدا باشد، احترامات خدایی مرعی داشته باشد. ارسطو بآرامی شهر آتن را ترک کرد و گفت اجازه نخواهد داد آتن بار دیگر

نسبت به فلسفه مرتکب گناه شود. به خانه مادریش در خالکیس پناه برد و مدرسه خود را به دست تئوفراستوس سپرد. آتنیها او را محکوم به مرگ کردند، ولی نه فرصتی یافتند و نه واجب دانستند که حکم اعدام او را اجرا کنند. احتمالا به علت دل دردی که در فرار عارضش شده بود، یا به طوری که بعضی میگویند به علت خوردن سم، چند ماه بعد از فرار از آتن، در سن شصت و سه سالگی، فوت کرد. وصیتش مظهر مهربانی و توجه نسبت به زن دوم، خانواده، و غلامانش بود.
مرگ دموکراسی یونان خشن و در عین حال طبیعی بود. مرگی بود که عامل مهلکش اختلالات درونی نظام بود; شمشیر مقدونیها تنها ضربه نهایی را وارد کرد. کشور شهر آتن عدم توانایی خود را در حل مشکلات دولتی نشان داده بود. علی رغم کوششهای گورگیاس، ایسوکراتس، و افلاطون، که میخواستند انضباط دوریایی را تا حدودی جایگزین آزادمنشی یونیایی نمایند، حکومت در حفظ نظم داخلی و دفاع خارجی، و در آشتی دادن خودمختاری با ثبات و قدرت ملی درمانده بود، و عشق به آزادی هرگزسودای جهانگیزی و تشکیل امپراطوری را مهار نکرده بود. نزاع طبقاتی سختتر و افسارگسیختهتر شده، دموکراسی را

تبدیل به مسابقهای برای غارت قانونی نموده بود. مجلس شورا، که در روزهای اولیه اصیل و وزین بود، تبدیل به جمع اراذل و اوباشی شده بود که نسبت به هر مقام یا موقعیت بالایی کینه توزی کرده، محافظه کاری و اعتدال را طرد مینمودند. اعضای آن ضعیف کش، ولی در مقابل نیرومند چاپلوس بودند، در هر مورد به نفع خود رای میدادند، و بر ثروتمندان چنان مالیاتی بسته بودند که ابتکار و پشتکار و عقل معاش را در اشخاص میکشت. فیلیپ و اسکندر و آنتیپاتر آزادی را در یونان از بین نبردند; خود آزادی موجب از بین رفتن آزادی شده بود. نظمی که ایشان برقرار ساختند، برعکس، چندین قرن بیشتر دوام کرد و در سرتاسر مصر و مشرق زمین تخم تمدنی پاشید که در غیر آن صورت احتمال داشت، به دلیل هرج و مرج جبارانهاش، در نطفه نابود شود.
ولی آیا نظامهای سلطنتی یا اولیگارشی بهتر از دموکراسی رفتار کرده بودند جباران سی گانه طی چند ماه آن قدر علیه جان و مال مردم مرتکب تجاوز شدند که دموکراسی در طی چند سال قبل از آن نشده بود. هنگامی که دموکراسی در آتن هرج و مرج آشوب برپا کرده بود، حکومت سلطنتی نیز در مقدونیه هرج و مرج و آشوب به وجود آورده بود: وارثان تخت و تاج به جان هم افتاده، مردم را علیه هم میشوراندند; با تحریک و توطئه یکدیگر را به قتل میرساندند; و آزادی مردم را مختل میساختند; و تازه از شکوفایی ادبیات، علم، فلسفه، و هنر نیز خبری نبود. ضعف و کوچکی

کشور شهرهای یونان برای پیشرفت فردی، بخصوص در معنویات، زمینه مهیاتری بود و آزادی، گر چه به قیمت گزاف حاصل میشد، بر باروری مغزهای یونانی افزوده بود. فردگرایی به قیمت نابودی گروه تمام میشود، ولی در ابتدا شخصیت را نضج میدهد. دموکراسی یونان فاسد و ناتوان بود و میبایست بمیرد; ولی چون مرد، مردم پی بردند که دوران شکوفایی آن چه زیبا بوده است; و تمامی نسلهای دنیای قدیم به عقب برگشته، عهد پریکلس و افلاطون را اوج ترقی یونان و تمام تاریخ بشریت دانستند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 619
کتاب پنجم

اضمحلال یونان
322 - 146 ق م
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 620
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 621
جدول گاهشماری کتاب پنجم
ق م
348 - 339 : سپئوسیپوس رئیس آکادمی
339 - 314 : کسنوکراتس رئیس آکادمی
323 - 285 : بطلمیوس اول معروف به سوتر خاندان بطالسه را در مصر تاسیس میکند.
323 : یهودا ساتراپ نشین سوریه میشود.
322 - 288 : تئوفراستوس رئیس لوکیون
321 : تجزیه امپراطوری اسکندر; اولین نمایشنامه مناندروس
320 : بطلمیوس اول فلسطین را تسخیر میکند; پورهون اهل الیس، و کراتس اهل تب، فلاسفه این دوره
319 : فیلمون و کمدی جدید
318 : آریستوکسنوس تارنتومی، تئوریسین موسیقی
317 - 307 : دمتریوس فالرومی بر سریر قدرت آتن
316 : کاساندروس پادشاه مقدونیه
315 - 301 : آنتیگونوس اول (یک چشم)، پادشاه مقدونیه
314 : آنتیگونوس اول (یک چشم) آزادی یونان را اعلام میکند; زنون به آتن میآید.
314 - 270 : پولمو رئیس آکادمی
312 - 198 : یهودا تحت تسلط بطالسه
312 - 280 : سلوکوس اول (نیکاتور) امپراطوری سلوکیان را تاسیس

میکند.
311 : هامیلکار به سیسیل حمله ور میشود.
310 : آگاتوکلس جبار سیراکوز به افریقا هجوم میآورد.
307 : قانون ضد فلاسفه
307 - 288 : دمتریوس پولیورکتس پادشاه مقدونیه
306 : اپیکور مکتب خود را در آتن میگشاید.
306 - 302 : جنگ بین کاساندروس و دمتریوس پولیورکتس بر سر سیادت یونان
305 : تیمایوس تائورومینومی مورخ
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 621
301 : زنون مدرسه خود را در رواق میگشاید; سلوکوس اول انطاکیه را تاسیس میکند; لوسیماخوس آنتیگونوس اول را در ایپسوس شکست میدهد.
300 : اقلیدس اسکندرانی ریاضیدان. ائوهمروس راسیونالیست (خردگرا)
295 - 272 : پورهوس پادشاه مولوسیاییها
290 : مکتب مجسمه سازی رودسی
288 - 270 : ستراتو، رئیس لوکیون
285 - 246 : بطلمیوس دوم (فیلادلفوس); موزه و کتابخانه اسکندریه
285 : زنودوتوس رئیس کتابخانه، هروفیلوس خالکدونی، عالم علم
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 622
ق م
تشریح
283 - 239 : آنتیگونوس دوم (گوناتاس)، پادشاه مقدونیه
280 : آریستارخوس ساموسی، منجم; پیدایش اتحادیه آخایایی; پورهوس تارنتوم را علیه روم یاری میدهد.
280 262 : آنتیوخوس اول (سوتر)، امپراطور سلوکی
280 - 279 : گلها به مقدونیه و یونان هجوم میآورند.
279 : پورهوس به سیسیل هجوم میآورد.
278 : کولوسوس رودس
277 : گلها به آسیای صغیر حملهور میشوند.
275 : آراتوس سولی، شاعر
271 : تیمون فلیوسی، ساتیرنویس
270 : کالیماخوس اسکندرانی و تئوکریتوس کوسی، شاعر; بروسوس بابلی، مورخ
270 - 269 : کراتس آتنی، رئیس آکادمی
270 - 216 : هیرون دوم، جبار سیراکوز

269 - 241 : آرکسیلائوس، رئیس آکادمی وسطی
266 - 261 : جنگ کرمونیدئا
261 : آنتیگونوس دوم آتن را تسخیر میکند.
261 - 247 : آنتیوخوس دوم (تئوس) امپراطور سلوکی
261 - 232 : کلئانتس، رئیس رواق
260 : هروداس کوسی، شاعر
258 : اراسیستراتوس کئوسی، فیزیولوژیست
257 - 180 : آریستوفانس بیزانسی، زبانشناس
251 : آراتوس سیکوئونی شهر خود را آزاد میسازد.
250 : ارشک سلسله اشکانیان را تاسیس میکند; لائوکوئون: منتحو، مورخ مصری; لوکوفرون خالکیسی، شاعر
247 : ارشمیدس سیراکوزی، دانشمند
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 622
247 - 226 : سلوکوس دوم (کالینیکوس)
246 - 221 : بطلمیوس دوم (ائورگتس اول)
243 : آراتوس اتحادیه آخایایی را علیه مقدونیه راهبری میکند.
242 : آگیس چهارم، پیشقدم اصلاحات اسپارت
240 : آپولونیوس رودسی، شاعر
239 - 229 : دمتریوس دوم، پادشاه مقدونیه
235 - 197 : آتالوس اول مملکت پادشاهی پرگامون را تاسیس میکند.
235 - 195 : اراتستن، کتابدار اسکندریه
232 - 207 : خروسیپوس، رئیس رواق
229 : آراتوس آتن را آزاد میکند.
229 - 221 : آنتیگونوس سوم (دوسون)
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 623
ق م
پادشاه مقدونیه
226 - 224 : اصلاحات کلئومنس سوم در اسپارت
226 - 223 : سلوکوس سوم (سوتر)
225 : زلزله رودس را ویران میسازد.
223 - 187 : آنتیوخوس سوم (کبیر) امپراطور سلوکی
221 : آنتیگونوس سوم کلئومنس سوم را در سلاژیا شکست میدهد.
221 - 179 : فیلیپ پنجم، پادشاه مقدونی
221 - 203 : بطلمیوس چهارم (فیلوپاتور)
220 : آپولونیوس پرگایی، ریاضیدان
217 : بطلمیوس چهارم آنتیوخوس سوم را در رافیا شکست میدهد.

215 : اتحاد فیلیپ پنجم با هانیبال
214 - 205 : اولین جنگ مقدونی با روم
212 : مارکلوس سیراکوز را میگیرد; مرگ ارشمیدس
210 : سیسیل جزو قلمرو روم در میآید.
208 : زنون طرسوسی، فیلسوف
207 : انقلاب نابیس در اسپارت
205 : مصر تحت قیمومیت روم
203 - 181 : بطلمیوس پنجم (اپیفانس)
200 - 197 : دومین جنگ مقدونی
200 : دیوگنس سلوکیدی، فیلسوف
197 : جنگ کونوسکفالای
197 - 160 : اوج قدرت پرگامون تحت رهبری ائومنس دوم
196 : فلامینینوس آزادی یونان را اعلام میکند; تاسیس کتابخانه پرگامون
195 - 180 : آریستوفانس بیزانسی، کتابدار اسکندریه
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 623
190 : گرازفارنزه
189 : رومیها آنتیوخوس سوم را در ماگنسیا شکست میدهند.
188 : فیلوپویمن قانون اساسی لوکورگوسی را در اسپارت لغو میکند.
187 - 175 : سلوکوس چهارم (فیلوپاتور)
181 - 145 : بطلمیوس ششم (فیلومتور)
180 : معبد بزرگ پرگامون; آریستارخوس ساموتراسی کتابدار اسکندریه
179 - 168 : پرسئوس، پادشاه مقدونی
175 - 163 : آنتیوخوس چهارم (اپیفانس) امپراطور سلوکی
175 - 138 : مهرداد اول، پادشاه اشکانی
174 : آنتیوخوس چهارم ورزشگاه اولمپ را دوباره بنا میکند.
173 : کارنئادس، رئیس آکادمی جدید
171 - 168 : جنگ سوم مقدونی
168 : آیمیلیوس پاولوس پرسئوس را در پودنا شکست میدهد. آنتیوخوس چهارم معبد فلسطین را غارت میکند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 624
ق م
167 : اخراج طرفداران اتحادیه آخایایی، من جمله پولوبیوس مورخ
166 : اولین نهضت مکابیان; کتاب دانیال نبی
165 : تجدید مراسم معبد به دست یهودای مکابی
163 - 162 : آنتیوخوس پنجم (ائوپاتور)، امپراطور سلوکی
162 - 150 : دمتریوس اول (سوتر) امپراطور سلوکی

161 : یهودای مکابی با روم پیمان میبندد.
160 : شکست و مرگ یهودای مکابی
160 - 139 : آتالوس دوم پادشاه پرگامون
157 : یهودا راهب نشین مستقل میشود.
155 : کارنئادس در روم
150 - 145 : الکساندر بالاس، امپراطور سلوکی
150 : هیپارخوس نیکایایی و سلوکوس سلوکیهای، منجم; موسخوس سمورنایی، شاعر
146 : مومیوس کورنت را غارت میکند; یونان و مقدونیه جزو روم میشوند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 625

فصل بیست و سوم :یونان و مقدونیه

همان طور که اندیشه دنیا را به گروه ها، افراد، و اشیا تقسیم میکند، مورخان نیز گذشته را به ادوار، سالها، و حوادث منقسم مینمایند. ولی تاریخ، مانند طبیعت، تنها تداوم را در میان تغییر میشناسد: تاریخ جهش ندارد. یونان هلنیستی مرگ اسکندر را "انتهای یک عصر" تلقی نکرد; بلکه آن را شروع "عصر جدید" و مظهر جوانی و نیرومندی دانست. مردم یونان اطمینان داشتند که به عالیترین مرحله رشد و بلوغ فکری رسیدهاند و رهبرانشان، جز اسکندر که قابل مقایسه با هیچ کس نبود، به عظمت و اقتدار رهبران گذشته هستند. این پندار از چند لحاظ صحیح بود. تمدن یونان همراه آزادی آن نمرد، بلکه بر عکس سرزمینهای جدیدی تسخیر کرد و از سه جهت پیشرفت نمود; زیرا به وجود آمدن امپراطوریهای بزرگ محدودیتهای سیاسی ارتباطات کوچنشینی و بازرگانی را از میان برداشت. یونانیها که هنوز هوشیار و فعال بودند هزار هزار به آسیا، مصر، اپیروس، و مقدونیه ریختند; و نه تنها گل یونیایی دوباره شکفت که خون و زبان و فرهنگ یونانی راه خود را به سوی آسیای صغیر، فینیقیه، فلسطین، سوریه، بابل، و بینالنهرین و حتی باکتریا و هندوستان باز کرد. روح یونانی هرگز به این حد اشتیاق و دلیری نشان نداده بود; ادب و هنر آن هم فتحی به این عظمت نکرده بود.
شاید به همین دلیل است که مورخان عادت دارند تاریخ یونان را با اسکندر تمام کنند; زیرا بعد از او وسعت و پیچیدگی دنیای یونان وحدت نظر تاریخی یا تسلسل داستان مورخان را بر هم میزند. نه تنها پس از اسکندر سه حکومت مقدونی و سلوکی و مصر تاسیس یافت، بلکه صدها کشور شهر یونانی با مدارج مختلف استقلال به وجود آمد، چندین اتحادیه و جامعه تشکیل شد، حکومتهای نیمه یونانی در اپیروس، یهودا، پرگامون، بیزانس، بیتینیا،

کاپادوکیا، گالاتیا، و باکتریا تشکیل شد، و در مغرب، ایتالیای یونان و سیسیل بود که بین کارتاژ کهنسال و روم جوان در حال متلاشی شدن بود. امپراطوری بدون ریشه اسکندر که شکافهایی در حوزه زبان، ارتباطات، عادات، و مذهب استحکام آن را متزلزل میساخت، چندان بعد از مرگ او دوام نکرد. او بعد از خود به جای یک نفر مقتدر چند نفر به جای گذارده بود، و هیچ کدام به کمتر از سلطنت قانع نمیشدند. وسعت و پراکندگی قلمرو جدید هر گونه اندیشه دموکراسی را باطل میکرد. لازمه حکومت خودمختاری، به عقیده یونانیها، وجود کشور شهرهای کوچکی بود که مردم

آنها بتوانند در مواقع خاص در محل معینی گرد هم جمع شوند. از آن گذشته، مگر فیلسوفان دموکراسی آتن، دموکراسی را سبب تشدید جهل و رشک و هرج و مرج نخوانده، آن را باطل نشمرده بودند جانشیان اسکندر که دیادوخوی (جانشینان) خوانده میشدند سرداران مقدونی بودند که مدتها به حکومت شمشیر عادت کرده، از دموکراسی جز مشورت اتفاقی با مستشاران خود چیزی نمیفهمیدند. پس از چند نزاع کوچک، که در نتیجه آنها منازعان ضعیفتر از میان برداشته شدند، تمام امپراطوری اسکندر به پنج قسمت تقسیم شد (321). آنتیپاتر مقدونیه و یونان را برداشت; لوسیماخوس تراکیا را; آنتیگونوس آسیای صغیر را; سلوکوس بابل را; و بطلمیوس مصر را. اینها هیچ کدام زحمت گرفتن موافقت شورای کشور شهرهای یونان را به خود هموار نکردند. از آن به بعد، جز در چند فاصله زمانی نامنظم در یونان، و جمهوری اشرافی روم، حکومت سلطنتی تا انقلاب بزرگ فرانسه در اروپا مستقر ماند.
اصل اساسی دموکراسی آزادی است که ممکن است به هرج و مرج منتهی شود. اصل اساسی حکومت سلطنتی قدرت است که ممکن است به ظلم و انقلاب و جنگ منتهی گردد. از فیلیپ تا پرسئوس و از پودنا تا خایرونیا (338 - 168)، جنگهای داخلی و خارجی بین کشور شهرها جای خود را به جنگهای داخلی و خارجی پادشاهان داد، زیرا عواید حکومت صدها سردار را برای تصاحب تخت و تاج به جان هم میانداخت. در یونان، مانند زمان رنسانس در ایتالیا، جنگ و کشتار فراوان بود. وقتی آنتیپاتر مرد، آتن مجددا انقلاب کرد و فوکیون پیر را، که به نام آنتیپاتر عادلانه بر آتن حکومت میکرد، کشت. پسر آنتیپاتر، به نام کاساندروس، آتن را دوباره تسخیر کرد(318)، حق رای را بین طبقات مردم تا کسانی که دارای هزار دراخما سرمایه بودند تعمیم داد، و حکومت آنجا را به دست فیلسوف و عالم و هنردوست زمان، دمتریوس فالرومی، سپرد. آتن در زمان حکومت این شخص ده سال در صلح و فراوانی به سر برد. در این زمان، آنتیگونوس اول (یک چشم) رویای اتحاد امپراطوری اسکندر را میدید. بر سر این اندیشه در ایپسوس در سال 301 به دست اتحادیهای شکست خورد و آسیای صغیر را به نفع سلوکوس اول از دست داد. پسرش، دمتریوس پولیورکتس (فاتح شهرها)، یونان را از اسارت مقدونیها نجات داد و به آتن دوازده سال دیگر دموکراسی بخشید، در پارتنون میهمان عالیقدر شهر اعلام شد، روسپیها را با خود به شهر برد و در قصری که در اختیارش گذاشته بودند سکونت داد،
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 627
عدهای از جوانان را به علت هرزگیهای خود به دیوانگی کشاند،1 پیروزی درخشانی در دریا نزدیک قبرس بر بطلمیوس اول به دست آورد (308)،

رودس را شش سال به کمک ابزار جنگی جدیدی بدون نتیجه محاصره کرد، خویشتن را شاه مقدونی اعلام کرد (294)، با اسکان یک پادگان نظامی به آزادی آتن خاتمه داد، خود را گرفتار جنگهای بیشمار تازهای کرد، و بالاخره شکست خورد و به دست سلوکوس اسیر شد و با زهر خودکشی کرد.
چهار سال بعد (279)، یک دسته از سلتها یا گلها، به فرماندهی برنوس،2 از اوضاع شرق مدیترانه، که در نتیجه مبارزه برای کسب قدرت در هم بود، استفاده کردند و از مقدونیه گذشته وارد یونان شدند.
پاوسانیاس میگوید: "برنوس به کشور شهرهای ضعیف یونانی، به ثروت فراوان آنها، به نذور معابد، و به مقادیر فراوان طلا و نقره موجود حمله برد." در آن زمان انقلابی در مقدونیه به رهبری آپولودوروس روی داد. قسمتی از ارتش نیز در انقلاب شرکت کرده، به فقیران در غارت ثروتمندان، که هر چند گاه یک بار روی میداد، کمک کرد. گلها، که بدون شک بلدی از اهل یونان داشتند، راه های مخفی گردنه ترموپیل را یافته، وارد شهر شدند، بی ریا کشت و کشتار و غارت کردند، و به سوی معبد دلفی پیش رفتند. در آنجا با سربازان یونانی، و طوفانی که مردم میگفتند آپولون در دفاع از معبد خود برانگیخته، رو به رو شدند، شکست خوردند و برنوس سرافکنده خود را کشت. بقایای گلها به آسیای صغیر رفتند.
پاوسانیاس چنین میگوید:
آنها کلیه مردها و همچنین پیرزنان را قتل عام کردند و کودکان شیرخوار را زیر پستان مادر کشتند; خون قربانیها را میخوردند و با گوشت آنها مهمانی میکردند. زنهای شرافتمند و دوشیزگان نوجوان خودکشی کردند ... آنها که زنده میماندند گرفتار همه گونه رنج و عذاب میشدند ... بعضی از زنها خود را به روی شمشیر گلها میانداختند و از مرگ استقبال میکردند، دیگران از نبودن آذوقه و بیخوابی میمردند، آن بربرهای بیرحم به نوبت از آنها هتک ناموس کرده، از زنده و مرده آنان کامل دل میگرفتند.3
یونانیان آسیا پس از سالها رنج و مرارت موفق شدند مهاجمان را با پول خریده، وادارند که به نواحی شمالی فروگیا (یعنی آنجایی که به نام گالاتیا معروف شد)، تراکیا، و بالکان عقب بنشینند.
مدت پنجاه سال گلها از سلوکوس اول و شهرهای یونانی سواحل آسیا و
---
1. داموکلس، که دمتریوس همه جا به دنبال او بود و نزدیک بود سرانجام گرفتار شود، خود را در پاتیل آب جوش انداخت و کشت. البته نباید از روی این مورد نسبت به آتنیان قضاوت نادرست کنیم.
2. این برنوس غیر از آن برنوس است که به سال 390 ق م به ایتالیا هجوم برد.
3. در این باب هیچ روایتی به زبان گلی در دست نداریم; راجع به هجوم

یونانیان به آسیا، ایتالیا، یا سیسیل هم به زبان "بربری" چیزی در دست نیست.

دریای سیاه باج میگرفتند. تنها بیزانس دویست و چهل هزار دلار در سال به آنها میپرداخت.1 همان طور که امپراطوران و سرداران رومی در قرن سوم میلادی سرگرم بیرون راندن مهاجمان بربر بودند، پادشاهان و سرداران پرگامون، سلوکیه، و مقدونیه نیز در قرن سوم قبل از میلاد قسمت زیادی از هم و وقت خود را صرف بیرون راندن مهاجمان سلتی کردند. تمدن دنیای باستان در سرتاسر تاریخ خود در سواحل دریایی از توحش میزیست و بارها مورد خطر طوفان و نابودی قرار گرفت. شهامت رواقی شارمندان، که همواره از فلسفه رواقی نیرو میگرفت، زمانی این خطر را پس رانده بود; اما فلسفه رواقی اینک، دقیقا در زمانی که شکلبندی کلاسیک و عنوان خود را پی میریخت، در یونان رو به مرگ بود.
آنتیگونوس دوم، پسر دمتریوس پولیورکتس، که به دلیلی نامعلوم "گوناتاس" لقب داشت، گلها را از مقدونیه بیرون راند، شورش آپولودوروس را خواباند، و سی و هشت سال تمام (277 - 239) مقدونیه را با کفایت و اعتدال اداره کرد. با گشاده دستی به ادبیات و علم و فلسفه کمک کرد، شاعرانی چون آراتوس سولی را به دربار خود خواند، دوستی پایداری با زنون رواقی بنا نهاد، و اولین نفر از سلسله نامنظم پادشاهان فیلسوف مآبی بود که نسلشان با مارکوس آورلیوس منقرض شد. در زمان سلطنت او بود که آتن آخرین کوشش خود را برای حفظ آزادی مصروف داشت. در سال 267، حزب ملیون به رهبری شاگرد جوان زنون به نام کرمونیدس حکومت را در دست گرفت، از مصر کمک گرفت، سربازان مقدونی را بیرون راند و آزادی آتن را اعلام کرد. آنتیگونوس سر فرصت به آتن تاخت و شهر را مجددا تسخیر کرد (262)، ولی رفتارش با آتنیها زیبنده کسی بود که به فلسفه و کهولت احترام میگذارد. او در پیرائیوس، سالامیس، و سونیون پادگانهایی مستقر ساخت و آتن را از دخول و شرکت در جنگها و اتحادیه ها بر کنار نگاه داشت. جز این، از هر لحاظ شهر را کاملا آزاد گذاشت.
شهرهای دیگر یونان نیز آزادی را به راه های مختلف با نظم و انضباط آشتی دادند. در حدود سال 279، آیتولیای صغیر که ساکنانش مردمی بودند چون مقدونیها، کوهنشینهای نیمه بربری که هرگز کاملا مسخر کسی نشده بودند، شهرهای شمالی یونان عمدتادر حوزه دلفی را متشکل ساخته وارد اتحادیه آیتولیایی نمودند. در همان زمان اتحادیه آخایایی، که مرکب از پاترای، دومه، پلنه، و شهرهای دیگر بود، بسیاری از شهرهای پلوپونزی را به عضویت در اتحادیه خود جلب کرد. در هر یک از این اتحادیه ها،

شهرداریهای کشور شهرهای عضو اتحادیه، امور داخلی را اداره میکردند، ولی امور نظامی و مناسبات خارجی به شورای
---
1. در صفحات آینده، برای آنکه ترقی قیمتها را در عصر هلنیسم منظور نظر داشته باشیم، هر تالنت معادل با 3000 دلار امریکایی، در سال 1939 حساب خواهد شد.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 629
فدرال و فرمانده کل واگذار شده بود، که توسط شارمندانی که صلاحیت شرکت در مجامع سالیانه اتحادیه ها را داشتند انتخاب میشدند. مجمع سالیانه اتحادیه آخایایی در شهر آیگیون، و مجمع اتحادیه دیگر در شهر ترموس منعقد میشد. هر یک از اتحادیه ها مسئول حفظ صلح و تعیین اوزان و مقیاسهای مشترک و سکه زنی در سرتاسر قلمرو خویش بود. این موفقیت بزرگ در امر همکاری و اشتراک مساعی با یکدیگر قرن سوم را از لحاظی نسبت به عصر پریکلس از لحاظ سیاسی ممتاز میکند.
اتحادیه آخایایی به دست آراتوس سیکوئونی تبدیل به دولت مقتدر درجه اولی شد. این تمیستوکلس جوان در سن بیست سالگی سیکوئون را با یک حمله شبانه با کمک معدودی از همراهان خود از دست دیکتاتور آن نجات داد، و به کمک فصاحت بیان و مذاکرات زیرکانه خود تمام شهرهای پلوپونز، جز اسپارت و الیس، را وادار به پیوستن به اتحادیه نمود، و آنها نیز او را همه ساله برای مدت ده سال (245 - 235) به سمت فرمانده کل خود انتخاب کردند. او به کمک چند صد نفر مخفیانه وارد شهر کورنت شد، بر صخره غیر قابل دسترس آکروکورینتوس صعود کرد، سربازان مقدونی را تارو مار نمود، و آزادی شهر را به دست آورد.
از آنجا به پیرایئوس رفت، با رشوه پادگان نظامی مقدونی را وادار به تسلیم نمود، و آزادی آتن را اعلام کرد.
از آن لحظه به بعد، تا تصرف شهر به دست رومیها، آتن از خودمختاری بیهمتایی برخوردار بود; و با وجود عدم توانایی نظامی، شهرهای دیگر یونان قصد تجاوز به آن را نکردند، زیرا دانشگاه هایش آن را پایتخت دنیای یونان نموده بود. آتن دوباره به فلسفه بازگشت و با رضایت از میدان سیاست خارج شد.
پس از آن، دو اتحادیه در اوج قدرت خود، به علت جنگهای متعدد با یکدیگر و تنازع طبقاتی درونشان، رو به ضعف گذاشتند. در سال 220، اتحادیه آیتولیایی به کمک اسپارت و الیس جنگ "اجتماعی" سختی را با اتحادیه آخایایی و مقدونی آغاز کرد. آراتوس مدافع آزادی حامی ثروت نیز بود. اتحادیه در تمام شهرها پشتیبان احزاب ثروتمندان بود. اتباع بیچیز شکایت میکردند که نمیتوانند در جلسات مجامع اتحادیه که در نقاط دوردست

تشکیل میشد شرکت کنند و در واقع فاقد آزادی بودند، و نسبت به آن آزادی که معنایش وجود داشتن تمام امتیازات برای زیرکان و استثمار افراد ضعیف و ساده بود، تردید میکردند. به همین دلیل هم روز به روز بیشتر مجذوب عوامفریبانی میشدند که مبلغ تقسیم اراضی بودند. چون ثروتمندان قرن ماقبل، مستمندان شروع به آن کردند که مقدونیها را بر حکومت خود ترجیح دهند.
اما خود مقدونیه نیز در اثر صداقت زیاد از حد آنتیگونوس سوم رو به اضمحلال بود. آنتیگونوس به عنوان نایب السلطنه ناپسری خود فیلیپ قدرت را در دست گرفته، و وعده داده بود که چون فیلیپ به سن بلوغ رسد حکومت را به او بازگرداند. شکاکان عصر او را

دوسون، یعنی وعده دهنده، لقب داده بودند، زیرا ظاهرا تصور میکردند که او دروغ میگوید. ولی وی به وعده وفا کرد، و در سال 221 فیلیپ پنجم در سن هفدهسالگی سلطنت پر از دسیسه و جنگ و جدالی را آغاز کرد. فیلیپ مرد دلیر و توانایی بود، ولی زیرکیی فارغ از هر گونه مرام اخلاقی داشت. زن پسر آراتوس را فریفت، آراتوس را زهر داد، پسر خود را به اتهام توطئه کشت، و ضیافتهایی میداد که در آنها با شراب زهرآلود هر که را در سر راه هدفهای خویش مییافت از میان برمیداشت. او مقدونیه را وسیع و ثروتمند کرد، و رونق و جمعیتی به آن داد که در یکصد و پنجاه سال گذشته سابقه نداشت. لیکن در سال 215، هراسناک از قدرت روزافزون روم، مرتکب اشتباه بزرگ تاریخی خود شد و با هانیبال و کارتاژ متحد گردید.
یک سال بعد روم به مقدونیه اعلان جنگ داد و شروع به فتح یونان کرد.

آتنایوس، که گزارشش بیشتر از شایعه قابل اعتماد نیست، خبر میدهد که دمتریوس فالرومی، در حدود سال 310، در آتن سرشماری کرد. مطابق این سرشماری شارمندان آتن 21000، خارجیان آن 10,000، و بردگانش 400,000 نفر بودند. عدد آخر باورنکردنی است، ولی مدرکی در دست نیست که آن را ابطال نماید. به احتمال زیاد تعداد غلامان کشاورز زیاد شده بود، املاک بزرگتر شده، و بیش از پیش توسط بردگانی کشت میشده که تحت نظر یک ناظر برای مالکین غایب کار میکردهاند. در این نظام، کشاورزی علمیتری به وجود آمد. وارو صحبت از پنجاه کتاب کشاورزی میکند. ولی فرایند فرسایش و آب شدن و از بین رفتن یخها زمینها را ویران کرده بود. حتی در قرن چهارم ق م افلاطون اظهار نظر میکند که باران و سیل به مرور زمان قسمت حاصلخیز زمینهای زراعتی آتیک را شسته و برده بود، و تپه های باقیمانده آن مانند استخوابندیی بود که گوشت آن ربوده شده باشد. بسیاری از زمینهای زراعتی آتیک در قرن سوم خاک غنی خود را از دست داده، و در نتیجه مزارع متروک شده بودند. جنگلهای یونان از بین رفته، و چوب را، مانند غذا، میبایستی از خارج وارد کشور نمایند. معادن لائوریون تمام شده، تقریبا متروک شده بودند، نقره ارزانتر از اسپانیا به دست میآمد، و معدنهای طلای تراکیا که روزی ثروت خود را در آتن میریختند، اکنون خزانه مقدونیه را انباشته، سکه های آن را زینت میدادند.

در همان هنگام که منبع استقلال و آزادی فردی در دهات خشک میشد، صنعت و تنازع طبقاتی در شهرها افزونی مییافت. تعداد کارخانه های کوچک و غلامانی که در آنها کار میکردند، در آتن و سایر شهرهای بزرگ دنیای یونان رو به ازدیاد بود. سوداگران برده به دنبال ارتشها میرفتند، اسیران را میخریدند، و آنها را نفری سه تا چهار مینا (150 تا 200

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 631

دلار) در شهرهای بزرگ برده فروشی از قبیل دلوس و رودس میفروختند. در اذهان عمومی نسبت به خوبی یا بدی این عمل قدیمی، یعنی برده فروشی، از لحاظ اقتصادی یا اخلاقی تردیدهایی راه یافت. احساسات بشردوستی که محصول فلسفه بود پدیدار شد. روح خالی از تعصب جهان وطنی عصر به امتیازات نژادی توجهی نداشت. اجیر کردن کارگر، که به هنگام عدم استفاده میشد سرباز بودجه عمومیشان کرد، غالبا ارزانتر از نگهداری برده تمام میشد، زیرا که هزینه نگاهداری به طور مداوم بر عهده صاحبان آنها بود.

در اواخر این دوره آزاد ساختن بردگان به طور قابل ملاحظهای افزایش یافته بود.
بازرگانی در شهرهای قدیمی رو به فتور گذاشته بود، ولی در شهرهای جدید نضج مییافت. برخلاف پیرائیوس، بندرهای یونانی در آسیا و مصر توسعه مییافتند، و حتی در خود خاک یونان بندرهای خالکیس و کورنت بودند که قسمت اعظم تجارت یونان را انحصار کرده بودند. از شهرهایی که از نظر سوق الجیشی اهمیت داشته، و مجهز بودند انطاکیه، سلوکیه، رودس، اسکندریه، و سیراکوز سیل تجارت عبور میکرد و روحیه بین المللی و شکاکیت را توسعه میداد. بانکدارها چندین برابر شدند و نه تنها به بازرگانان و مالکین، بلکه به شهرها و دولتها نیز وام میدادند. برخی از شهرها، مانند دلوس و بیزانس، بانکهای دولتی داشتند که محل نگهداری پولهای دولت بود، و توسط کارمندان دولتی اداره میشدند. در 324، آنتیمنس رودسی اولین سیستم بیمهای را که بر ما معلوم است تاسیس کرد، و در مقابل حق بیمهای معادل هشت درصد خسارت فرار بردگان را به صاحبان آنها میپرداخت. آزاد ساختن اندوخته های شاهان ایران و به جریان افتادن سریعتر پول، نرخ تنزیل را در قرن سوم به ده درصد و در قرن دوم به هفت درصد تنزل داد. دلال بازی نضج گرفت، ولی هنوز سازمان یافته نبود. بعضی از استفاده جویان، با محدود کردن تولید، قیمتها را بالا میبردند و عدهای تبلیغ میکردند که محصولات کشاورزی محدود شود تا قوه خرید کشاورزان افزایش یابد. نرخ اجناس به طور کلی بالا بود و دلیل آن هم باز جاری شدن گنجهای هخامنشی در بازار دنیا به توسط اسکندر بود، ولی در عین حال و تا حدودی به همان دلیل، بازرگانی آسان شد و تولید افزایش یافت و بالاخره نرخ اجناس به حال عادی برگشت. ثروت ثروتمندان چندان شد که در تاریخ یونان هیچ سابقه نداشت. خانه ها تبدیل به کاخهای مجلل شد، اثاث و کالسکه های پولدارها مجلل و باشکوه گردید، تعداد خدمه افزونی یافت، غذا خوردن توام با میگساری و عیش و عشرت شد، و زنها غرفه نمایش ثروت شوهران خود گردیدند.
به نسبت قیمتهای روزافزون، دستمزها پایین بود; وقتی نرخها تنزل کرد، دستمزدها کم بسرعت تنزل یافتند. در نتیجه کارگران نمیتوانستند تشکیل عائله دهند و تجرد و فقر و کم جمعیتی حاصل شد، و خلاصه سبب گردید که فاصله اقتصادی بین کارگران آزاد و بردگان کم

شود. سطح اشتغال پایین آمد و نامنظم گردید، و هزاران نفر کارگر شهرهای مرکزی را ترک کرده، به عنوان داوطلب داخل قشونهای خارجی شدند، یا در عزلت دهات فقر خود را پنهان کردند. دولت آتن از فقرا با اعانه گندم دستگیری مینمود، و ثروتمندان با هدیه کردن بلیط مجانی برای

جشنها و مسابقات آنها را سرگرم میساختند. ثروتمندان در پرداخت دستمزد خساست میکردند، ولی در بخشش سخاوتمند بودند.
اغلب بدون منفعت به شهر خودشان قرض میدادند، با اعانات بزرگ آنها را از ورشکستگی نجات میبخشیدند، از سرمایه های خود کارهای عام المنفعه میکردند، معبد و دانشگاه میساختند، و پاداشهای گزاف برای مجسمه ها و اشعاری که از آنها یا برای آنها ساخته میشد میدادند. فقیران علیه ثروتمندان اتحادیه تشکیل میدادند، ولی در مقابل قدرت و زیرکی آنها چندان کاری از دستشان ساخته نبود; مضافا به اینکه دهقانان فوقالعاده محافظهکار بودند و دولتهای دوست همیشه آماده بودند که برای سرکوبی هر گونه شورش به کمک ثروتمندان بروند. آزادی استعدادهای نامساوری مردم در اندوختن ثروت یا از گرسنگی مردن، دوباره مانند زمان سولون تمرکز بیحد سرمایه را موجب شد. فقیران باز بیشتر به وعظهای مکاتب اجتماعی و اشتراکی گوش میدادند. سخنگویان این مکاتب ابطال قرضها، تقسیم اراضی، و مصادره ثروتهای بزرگ را تبلیغ میکردند، و آنهایی که پر دل بودند گاهی الغای بردگی را میخواستند.
عقاید مذهبی که ضعیف شد، فیلسوفان برای جبران آن مشغول خلق مدینه های فاضله شدند زنون رواقی جامعه اشتراکی ایدئالی را در جمهوریت (300 ق م) توصیف کرد; بعد از او شاگردش یامبولوس (250 ق م) شورشگران یونانی را با داستان عاشقانه خود که در جزیره خجستهای از اقیانوس هند (احتمالا سیلان) میگذشت ملهم ساخت. در این جزیره، مردم همه نه تنها در حقوق، بلکه در استعداد و هوش مساوی هستند.
همه برابر کار میکنند و بالتساوی از محصول برداشت مینمایند. هر یک به نوبت حکومت را به دست میگیرد. نه فقر در آنجا وجود دارد و نه ثروت و نه جنگ طبقاتی; طبیعت به اقتضای خود میوه فراوان تولید میکند و مردم در صلح و فراوانی و محبت کامل زندگی مینمایند.a بعضی از دولتها برخی از صنایع را ملی کردند: پرینه معادن نمک، میلتوس کارخانه های نساجی، و رودس و کنیدوس سفالسازی. لیکن دولت نیز مانند کارفرماهای خصوصی دستمزد قلیل میداد و حداکثر منفعت را از کار بردگان میکشید. شکاف بین فقیر و غنی عمیق شد; جنگ طبقاتی دامنه دارتر از هر موقع گردید. فریاد نفرت طبقات از یکدیگر بلند بود، و شورش، کشت و کشتار، فشار سیاسی، اختناق، تبعید، و نابودی اموال و زندگی مردم در شهرهای جدید و قدیم غلبه داشت. هر گاه دستهای پیروز میشد، دسته مخالف را تبعید میکرد و اموالش را غصب مینمود; و چون تبعیدیها به قدرت برمیگشتند همانگونه انتقام میکشیدند و دشمنان خود را به قتل میرساندند. آیا نظامی اقتصادی که چنین گرفتار ناامنی و اغتشاش باشد میتواند

ثبات داشته باشد بعضی از کشور شهرهای قدیمی یونان را جنگ طبقاتی چنان متلاشی ساخته بود که مردمان و صنایع از آنها میگریختند، در خیابانها علف میرویید و گاو و گوسفند در آنها میچرید.
پولوبیوس، در 150 سال قبل از میلاد، از نظر ثروتمندی محافظه کار بعضی از مراحل بیزمان این نزاع را اینطور شرح میدهد:
وقتی اینان (رهبران افراطی) جمعیت را آماده رشوه گرفتن میکنند، محاسن دموکراسی از بین میرود و دولت تبدیل به حکومت زور و قلدری میشود. زیرا همینکه مردم عادی عادت کردند از کیسه دیگران ارتزاق کنند و امیدوار شدند که میتوانند از ثروت همسایهشان معیشت نمایند، به مجردی که رهبری پیدا کنند که به قدر کافی جاه طلب و دلیر باشد ... حکومت ظلم و ستم برقرار خواهند ساخت. حاصل آن همین مجامع طوفانی، قتل، تبعید، و تقسیم زمین خواهد بود.
جنگ و جنگ طبقاتی یونان را چنان تضعیف کرد که بآسانی به دست روم مغلوب شد. شقاوت بی حد و حصر فاتحان، نابودی محصول و تاکستانها و باغهای میوه، ویرانی خانه دهاقین، و فروختن اسیران به بردگی شهرها را یکی پس از دیگری به خرابی کشید و آنها را آماده برای دشمن نهایی نمود. چنین سرزمینی که در اثر نفاق و فرسایش و تباهی جنگلها و کار سست و از روی بیعلاقگی اجاره داران و بردگان ضایع شده بود، دیگر نمیتوانست با دشتهای زرخیز رودهای اورونتس، دجله، فرات، و نیل رقابت کند. شهرهای شمالی دیگر سر راه تجارت شرق و غرب نبودند; لاجرم کشتیهای خود را از دست داده، و نمیتوانستند منابع و مخازن غلهای را که آتن و اسپارت در روزهای اوج خود داشتند نگاهداری کنند. مرکز قدرت، و حتی مرکز ادب و هنر، به آسیا و مصر، که یونان هزار سال قبل متواضعانه ادب و هنر خود را از آنها آموخته بود، بازگشت.

شکست کشور شهرها انحطاط مذهب را تسریع کرد; خدایان شهرها در دفاع از آنها درمانده بودند، مذهب تاوان آن را میداد. جمعیت شهرها با بازرگانان خارجی، که با زندگی مدنی و مذهبی آنها وجه اشتراکی نداشتند و شکاکی آمیخته به طنزشان در روحیه مردم اثر میگذاشت، مخلوط شده بودند. اساطیر محلی باستانی فقط بین دهقانان و مردم ساده شهری و در مراسم و تشریفات باقی مانده بود; مردم تحصیلکرده از آنها در شعر و هنر استفاده میکردند، بردگان نیمه آزاد سخت آنها را مورد حمله قرار میدادند، وطبقات بالا برای اعاده نظم آن را مفید میدانستند; ایشان بیدینی را محکوم میشمردند. گسترش دولتهای بزرگ موجب هم هویت شدن خدایان و در نتیجه زمینه ساز عقاید یکتاپرستی مبهمی شد، در حالی که فیلسوفان میکوشیدند راهی برای مشرب وحدت وجودی (همه خدایی) مردم باسواد پیدا

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 634

کنند که ظاهرا چنان با عقاید افراطی مذهبی ناسازگار نباشد. در حدود سال 300، شخصی به نام ائوهمروس مسانایی (در سیسیل) کتابی به نام نوشته های مقدس تدوین کرد و در آن چنین نوشت که خدایان یا نیروهای مختلف طبیعتند که بشر به آنها شخصیت انسانی داده یا، به احتمال بیشتر، قهرمانان انسانی هستند که مردم به خاطر خدمات آنها نسبت به خود یا از روی تصور عمومی صورت خدایی به آنها دادهاند. اساطیر تمثیلهایی بیش نیستند، و تشریفات مذهبی در اصل یادبود مردگان بوده است. از این قرار زئوس قهرمانی بود که در کرت مرده بود، آفرودیته موسس و بینانگذار فاحشگی بود، و داستان کرونوس که کودکان خود را بلعید در واقع راهی برای آن بود که گفته شود آدمخواری روزی در زمین وجود داشته است. این کتاب تاثیر ضد خدایی شدیدی در یونان قرن سوم داشت.a شکاکیت، در هر حال، ایجاد ناراحتی میکند و در قلب و روح آدم ساده خلئی ایجاد مینماید. این خلا دیری نمیگذرد که مجذوب آیین فریبنده جدیدی میشود. فتوحات اسکندر و پیروزیهای فلسفه راه را برای آیینهای جدید باز کرده بود. آتن قرن سوم چنان مورد حمله آیینهای خارجی قرار گرفته بود، و تقریبا تمام آنها چنان وعده بهشت داده تهدید به جهنم میکردند، که اپیکور، چون لوکرتیوس در قرن اول، احساس کرد که لازم است مذهب را دشمن آرامش فکری و لذت زندگی بخواند. معبدهای جدید، حتی در آتن، به ایسیس، سراپیس، بندیس، آدونیس، و خدایان خارجی دیگر پیشکش میشدند. اسراسر الئوسی اشاعه یافت، و در مصر، ایتالیا، سیسیل، و کرت

مورد تقلید قرار گرفت. دیونوسوس الئوتریوس (رها سازنده)، تا هنگامی که در مسیحیت جذب شد، محبوب القلوب باقی ماند. اورفیسم چون با آیینهای شرقی، که خود از آنها پدید آمده بود، مجددا تماس پیدا کرد، فداییان تازهای پیدا نمود. مذهب قدیمی آریستوکراتیک بود و خارجیها و بردگان را مستثنا ساخته بود; آیین جدید شرقی تمام مردان و زنان را از بیگانه و غلام و آزاد میپذیرفت و نوید زندگانی جاوید را به همه یکسان میداد.
علم به اوج خود رسید، ولی خرافات نیز رونق یافت. تصویری که تئوفراستوس از "مرد خرافی" میکشد مبین آن است که سطح فرهنگ، حتی در مرکز تمدن و فلسفه، تا چه حد پایین بوده است. شماره هفت بی چون و چرا مقدس بود; هفت سیاره، هفت روز هفته، عجایب هفتگانه، هفت عصر زندگی بشر، هفت آسمان، و هفت در دوزخ. بازرگانی با بابل، ستارهشناسی را حیات تازهای داد، مردم بی چون و چرا میپذیرفتند که ستارگان خدایانی هستند که جزئیات سرنوشت مردم و دولتها و شخصیت و حتی افکار را تعیین میکنند، و هر ستاره بر

زندگی کسی که با آن قرین است حکومت میکند; به این دلیل است که افراد شاد، چالاک، یا آسوده طبع هستند. حتی کلیمیها، که کمتر از دیگران خرافی بودند، با این جمله تعارف میکردند: "انشاالله ستارهات میمون باشد". هیئت با ستارهشناسی سخت در جدال بود و بالاخره در قرن دوم میلادی به دست آن از پای در آمد. همه جا در دنیای یونان توخه، خدای بزرگ مظهر نیکبختی، پرستش میشد.
فقط قدرت تخیل یا یک تیزبینی جبلی میتواند اهمیت اضمحلال مذهب را در یک اجتماع به ما نشان بدهد. تمدن کلاسیک یونان بر مبنای فداکاری و اطاعت از کشور شهرها بنا شده بود، و اخلاقیات کلاسیک، با وجودی که بیشتر جنبه عامیانه داشت تا مذهبی، کاملا با عقاید ماوراالطبیعه تقویت میشد. لیکن اکنون در میان یونانیان تحصیلکرده نه از آیین مذهبی اثری مانده بود و نه از میهن پرستی; موازین مدنی را امپراطوریها بر باد داده بودند، و پیشرفت دانش موازین اخلاق، ازدواج، روابط پدر و فرزندی، و قانون را از جنبه آسمانی و روحانی به در آورده، جنبه زمینی و مادی داده بود. تا مدتی، مثل اروپای امروز، اصول روشنگری پریکلس موازین اخلاقی را حفظ و تقویت میکرد; احساسات بشردوستی رونق یافت، نفرت از جنگ (هر چند بدون نتیجه) برانگیخته شد، و حکمیت بین مردمان و شهرها توسعه یافت. رفتار مردم آراسته و پرداخته گردید، مکالمه ها مقیدتر و بیشتر مبادی آداب شد، و نزاکت که در دربارها مایه تامین شخصی و حفظ اعتبار بود، مانند قرون وسطی، از دربارها به مردم رسوخ یافت. وقتی که

رومیها وارد شدند، یونانیها از رفتار ناهنجار و عادت بی نزاکت آنها یکه خوردند. زندگی آراسته و پالوده بود، و زنان به آزادی در اجتماع میگشتند و مردان را به تجملات غیر عادی وا میداشتند. مردان، بخصوص در بیزانس و رودس، علی رغم آنکه قوانین ریش تراشیدن را به عنوان زن صفتی منبع میکردند، صورت خود را میتراشیدند. ولی پیروی از لذات و شهوات، زندگی مردم طبقات بالا را اشغال کرده بود. مسئله قدیمی علم الاخلاق و اخلاقیات، که میکوشید طبیعت اپیکوری انسان (یعنی لذتطلبی) را با فلسفه رواقی (نفی لذتطلبی) آشتی دهد، راه حلی در مذهب، سیاست، و فلسفه نمییافت.
تعلیم و تربیت توسعه یافت، ولی این توسعه در قشرهای جامعه سطحی بود، چون تاکید آن در تمام سنین بیشتر بر ازدیاد دانش بود تا ساختن شخصیت. در نتیجه توده هایی از مردم نیمه تحصیلکرده و ناراضی به وجود آورد که، آواره از کارگری و کشاورزی مانند مال التجارهای بیصاحب، در کشتی کشور سرگردان میگشتند. بعضی از شهرها، مانند میلتوس و رودس، مدارس عمومی دولتی تاسیس کرده بودند. در تئوس و خیوس دختران و پسران بدون کوچکترین تبعیضی با هم درس میخواندند و این امر فقط در اسپارت سابقه داشت. ژیمنازیوم تبدیل به دبیرستان یا دانشکدهای شده بود که کلاس درس، سالن سخنرانی، و کتابخانه داشت. زورخانه رونق یافت و بخصوص در نواحی شرقی طرفدار زیاد پیدا کرد;
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 636
لیکن مسابقات عمومی به مسابقات حرفهای تقلیل یافت. مخصوصا در مشت زنی که در آن زورمندی بیش از مهارت اهمیت داشت. یونانیان که روزی ملت ورزشکاری بودند، اکنون به تماشای مسابقات اکتفا میکردند. به عبارت دیگر تماشا را به عمل ترجیح میدادند.
اخلاق عمومی در روابط جنسی، حتی نسبت به دوره بی بندوبار پریکلس، پایین آمده بود. همجنس دوستی هنوز رواج کامل داشت. درسیمایتا، اثر کریتوس، چنین میخوانیم: “دلفیس جوان عاشق است، ولی اینکه معشوقش زن یا مرد است نمیدانم.” روسپی بازی هنوز ادامه داشت. دمتریوس پولیورکتس دویست و پنجاه تالنت (75 هزار دلار) بر آتنیها مالیات بست، و سپس به این بهانه که رفیقهاش لامیا برای خریدن صابون به این پول احتیاج دارد، آن را به او بخشید. این عمل آتنیهای خشمگین را برانگیخت تا بگویند که معلوم میشود این خانم بسیار کثیف است. رقص زنان برهنه به عنوان یکی از آداب پذیرفته شد و در مجلس پادشاه مقدونی اجرا میشد. زندگی آتنی در نمایشنامه های مناندروس همچون مجموعهای از سبکسریها و گمراهیها و زنا و شهوترانی معرفی شده است.
زنان یونانی فعالانه در امور فرهنگی زمان مشارکت داشتند، و در ادب،

علم، فلسفه، و هنر آن دوران سهیمند. آریستوداماى سمورنایی اشعار خود را در سراسر خاک یونان میخواند و احترامات زیادی کسب کرد. بعضی از فیلسوفان، از قبیل اپیکور، در پذیرفتن زنان به مدرسهشان تردید نمیکردند. در ادبیات به زیبایی ظاهری زن بیشتر توجه میشد تا جذابیت باطنی و مادری او. پرستش زیبایی زن در ادبیات، در داستان نویسی و شاعری، رواج یافت. به همراه آزادی نسبی زنان، شورش علیه وظایف مادری آغاز شد، و جلوگیری از بچه دار شدن نمودار برجسته آن عصر گردید. سقط جنین تنها هنگامی غیرقانونی بود که زن خلاف میل شوهرش مرتکب آن شود، یا به دستور فاسقش انجام دهد. کودک سر راهی بسیار بود. فقط یک درصد از خانواده ها در شهرهای یونان قدیم بیش از یک فرزند دختر پرورش میدادند. پوسیدیپوس گزارش میدهد: “حتی مردان ثروتمند نیز کودک دختر خود را سر راه میگذارند.” خواهر کمتر پیدا میشد.
خانواده های بدون بچه یا یک بچهای بسیار زیاد بود. از نوشته هایی که بر جای مانده میتوان به چگونگی باروری 70 خانواده میلتوسی در حدود 200 سال قبل از میلاد پی برد: سی و دو خانواده فقط یک بچه، و سی و یک خانواده دو فرزند داشتند; رویهمرفته آنها یکصدو هیجده پسر و فقط 28 دختر داشتند. در ارتریا در هر دوازده خانواده یک خانواده دو پسر داشت; کمتر کسی دو دختر داشت. فیلسوفان کشتن نوزاد را به اغماض مینگریستند و میگفتند که این عمل جلوی ازدیاد نفوس را میگیرد; ولی وقتی طبقات پایین هم به این کار
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 637
دست زدند، نرخ مرگ و میر بیش از میزان تولد شد. مذهب، که روزی مردم را از ترس لعنت روح به تولید مثل فراوان وامیداشت، دیگر نمیتوانست در مقابل راحتطلبی و گرانی مقاومت کند و تاثیرش را از دست داده بود. در مستعمرات، مهاجرت باعث شد خانواده های قدیمی دوباره اعتبار یابند، مهاجرت به آتیک و پلوپونز به حد قابل اغماض رسید، و جمعیت کم شد. در مقدونیه، فیلیپ پنجم محدودیت خانواده را منع کرد، و در نتیجه در عرض سی سال نیروی انسانی را پنجاه درصد افزایش داد. از این نکته میتوان پی برد که جلوگیری از ازدیاد نسل تا چه حد در همه جا، و حتی در مقدونیه نیمه وحشی، معمول بوده است.
پولوبیوس در 150 قبل از میلاد مینویسد:
در عصر ما، تمام یونان در معرض کمی میزان تولد و کاهش عمومی جمعیت قرار گرفته، در نتیجه شهرها متروک و زمین بی ثمر مانده است ... . زیرا چون مردان به تجملپرستی، آز، و تنبلی عادت کرده بودند، نمیخواستند ازدواج کنند، یا اگر میکردند نمیخواستند کودکی را که برایشان به دنیا میآمد بزرگ نمایند، و اگر بچه دار میشدند بیش از یک یا دو اولاد

نگه نمیداشتند که در ناز و نعمت بمانند و جوهر استعداد خود را ضایع نسازند. در نتیجه پلیدی به طور نامحسوس ولی بسرعت رواج یافت. خانه هایی که بیش از دو فرزند نداشتند، اگر یکی را جنگ و دیگری را ناخوشی میبرد روشن است که خالی میماندند ... و کمکم شهر منبع نیروی انسانی خود را از دست میداد، و ضعیف میشد.

IV - انقلاب در اسپارت

در این زمان که تمرکز ثروت همه جا در یونان به آتش اختلافات طبقاتی دامن میزد، دوبار در اسپارت کوشیدند که اصلاحات انقلابی به وجود بیاورند. اسپارت که به سبب محاط بودن در ارتفاعات طبیعی سرحدی از سایر شهرها جدا بود، توانسته بود استقلال خود را حفظ کرده، مقدونیها را عقب رانده، و ارتش عظیم پورهوس را شجاعانه شکست دهد (272). ولی حرص و آز ثروتمندان از داخل ویرانی و اضمحلالی به وجود آورد که لشکرهای خارجی به بار نیاورده بودند. قوانین لوکورگوسی که خارج کردن زمین از خانواده را از طریق فروش یا تقسیم از راه ارث منع میکرد نقض شده، و ثروتهایی که اسپارتیها در امپراطوری یا جنگ گرد آورده بودند به مصرف خریدن زمین رسیده بود. در حدود سال 244، هفتصد هزار هکتار از اراضی لاکونیا متعلق به یکصد خانواده بود، و فقط هفتصد نفر از حقوق شارمندی برخوردار بودند.

حتی اینان نیز دیگر به اجتماع غذا نمیخوردند، فقیران نمیتوانستند سهم لازم را بپردازند، و ثروتمندان نیز ترجیح میدادند که در خلوت غذا بخورند. اکثریت بزرگی از خانواده ها که روزی از مزایای آزادی برخوردار بودند اکنون در گرداب

فقر فرو رفته بودند. اینان ابطال قروض خود و تقسیم مجدد زمین را خواستار شدند.

کوششی که شاهان اسپارتی در اصلاح این امور کردند، در واقع به اعتبار حکومت سلطنتی افزود. در 242، آگیس چهارم و لئونیداس مشترکا به تخت سلطنت دوگانه جلوس نمودند. آگیس که عقیده داشت نیت لوکورگوس تقسیم مساوی اراضی بین تمام شارمندان آزاد بوده، پیشنهاد کرد که زمینها مجددا تقسیم شده، بدهیها لغو گردیده، و نیمه کمونیسم لوکورگوسی احیا گردد. آن زمیندارانی که زمینشان در گرو بود، ابطال قروض را پذیرفتند و از آن حمایت کردند، ولی همینکه این اقدام عملی شد با سایر اصلاحات شدیدا مخالفت ورزیدند. به تحریک لئونیداس، آگیس با مادر و مادر بزرگش کشته شد. هر دوی آنها داوطلب شده بودند که املاک وسیعشان بین مردم قسمت شود. در این داستان هیجانانگیز درباری قهرمانان ما زن بودند.

خیلونیس، دختر لئونیداس، زن کلئومبروتوس بود که از آگیس پشتیبانی میکرد. وقتی لئونیداس تبعید شد و کلئومبروتوس تخت او را غصب کرد، خیلونیس شوهر فاتح خود را رها کرد تا در تبعید پدرش سهیم باشد; چون

لئونیداس دوباره قدرت را به دست گرفت و کلئومبروتوس را تبعید کرد، خیلونیس تبعید با شوهر را انتخاب نمود.
لئونیداس برای دست اندازی به اموال زیاد بیوه آگیس او را وا داشت که با پسرش کلئومنس ازدواج کند.
لیکن کلئومنس، عاشق زن اجباری خود شد و توسط او به عقاید آگیس مرده آگاه کردید، و چون به عنوان کلئومنس سوم به پادشاهی رسید، مصمم شد که اصلاحات آگیس را عملی سازد. کلئومنس که به خاطر شجاعتش در جنگ محبت سربازان را جلب کرده و سادگی زندگیش مردم را موافق او ساخته بود، افورها را به استناد اینکه هرگز مورد تایید لوکورگوس نبودهاند برانداخت; چهارده نفر از آنهایی را که مقاومت میکردند کشت و هشتاد نفر را تبعید کرد; قروض را باطل ساخت. زمینها را بین مردم آزاد تقسیم، و انضباط لوکورگوسی را احیا کرد. به آن هم قناعت نکرد و مصمم شد پلوپونز را، که انقلاب کرده بود، تسخیر کند.
پرولتاریای کلیه نقاط او را به عنوان آزاد کننده خود میستودند و شهرهای بسیاری مشتاقانه تسلیم او شدند.
آرگوس، پلنه، فیلوس، اپیداوروس، هرمیونه، ترویزن، و بالاخره کورنت ثروتمند را گرفت. خمیرمایه برنامه های او به همه جا سرایت کرد: در بئوسی پرداخت قرضها منسوخ شد، و دولت وجوهی برای آرام کردن فقیران تخصیص داد. در مگالوپولیس، کرکیداس فیلسوف به ثروتمندان ملتجی شد که بیایید و قبل از اینکه انقلاب تمام ثروتتان را نابود کند به کمک فقیران بروید. چون کلئومنس به آخایا تاخت و آراتوس را شکست داد، تمام طبقات عالیه یونان از ترس از دست دادن اموالشان بر خود لرزیدند. آراتوس از مقدونیه استمداد کرد. آنتیگونوس سوم (دوسون) به کمک او شتافت، کلئومنس را در سلاژیا شکست داد (221)، و حکومت متنفذین را در لاکدایمون احیا کرد. کلئومنس به مصر فرار کرد و کوشید تا حمایت بطلمیوس سوم را جلب کند، لاکن موفق نشد. سپس خواست تا اهالی

اسکندریه را وادار به انقلاب نماید، و چون در این کار هم شکست یافت خودکشی کرد.
جنگ طبقاتی ادامه یافت. یک نسل پس از کلئومنس، مردم اسپارت حکومت خود را برانداخته، به جایش دیکتاتوری انقلابی برپا ساختند. فیلوپویمن، جانشین آراتوس، که ریاست اتحادیه آخایایی را داشت، به لاکونیا هجوم کرده، سلطه مالکیت را مجددا برقرار ساخت. همینکه فیلوپویمن شهر را ترک کرد، مردم دوباره شورش کرده، نابیس را به دیکتاتوری برگزیدند (207). نابیس اهل سوریه و از نژاد سامی بود، در

جنگ اسیر شده و به غلامی در مگالوپولیس فروخته شده بود. وی که از فشارها درس آموخته و استعدادش پرورش یافته بود، با برپا کردن یک انقلاب بین هیلوتسها انتقام خود را کشید. وقتی به دیکتاتوری رسید با یک فرمان تمام آزادهای اسپارتی را حق شارمندی داد و هیلوتسها را آزاد کرد. چون ثروتمندان سد راهش شدند، اموالشان را مصادره کرد و سرشان را برید. خبر اقدامات او در همه جا پیچید و او، با کمک طبقات فقیر، بآسانی توانست آرگوس، مسنیا، الیس، و قسمتی از آرکادیا را تسخیر کند. هر جا میرفت املاک بزرگ را ملی میکرد، زمین را بین مردم تقسیم مینمود، و قروض را فسخ میکرد. اتحادیه آخایایی، که از برانداختن او عاجز بود، دست کمک به سوی روم دراز کرد. فلامینینوس به کمک آنها آمد، ولی نابیس چنان مدافعهای نشان داد که سردار رومی قرارداد صلحی با او منعقد کرد که مطابق آن نابیس ثروتمندان زندانی را آزاد میکرد، ولی قدرت خود را حفظ مینمود. در این میان یکی از مزدوران اتحادیه آیتولیایی در سال 192 نابیس را به قتل رساند. چهار سال بعد فیلوپویمن بازگشت، حکومت متنفذان را دوباره برپا کرد، نظام لوکورگوسی را منحل ساخت، و سه هزار نفر از پیروان نابیس را به بردگی فروخت. انقلاب خاتمه یافت; و نیز عمر اسپارت. هر چند که اسپارت بعد از آن به نام موجود بود، ولی دیگر نقشی در تاریخ یونان نداشت.

بازرگانی و سرمایه، هراسناک از طغیانها و شورشها و اختلافات طبقاتی و در عین حال به علت نقل و انتقال جمعیت، از خاک اصلی یونان کوچ کرده، در جزایر اژه پناهگاه های جدیدی جستجو میکرد. دلوس، که روزی به خاطر آپولون ثروت فراوانی داشت. در قرن دوم تحت حمایت روم و اداره آتن بندر آزاد اعلام شد و نضج یافت. جزیره کوچک از سوداگران خارجی، بنگاه های تجارتی، قصرها و رواقها، و معابد گوناگون مذاهب غیر بومی پر شده بود.

رودس در قرن سوم به اعلا درجه ترقی خود رسید، و به عقیده عموم متمدنترین و زیباترین شهر دنیای یونان گردید. استرابون درباره این بندر بزرگ مینویسد که "چنان از لحاظ بندرگاه ها و راه ها و دیوارها و اصلاحات شهری بر بنادر دیگر امتیاز دارد که نمیتوانم هیچ شهری را همپایه یا لااقل نزدیک به آن بخوانم." بندرگاه های وسیع رودس که در چهار راه مدیترانه واقع

شده، و در واقع موقعیتی داشت که میتوانست از توسعه بازرگانی که فتوحات اسکندر بین اروپا و مصر و آسیا به وجود آورده بود استفاده کند، جای بنادر صور و پیرایئوس را در باراندازی و بارگیری کشتیها گرفته، مرکز سازماندهی و سرمایه گذاری برای تجارت دریای شرقی گشته بود. بازرگانان این شهر شهرتی پراستفاده در صداقت یافتند. آوازه ثبات حکومت و بنادرش در آن دنیای پرآشوب در همه جا پیچید. نیروی دریایی نیرومند آن، که توسط اتباعش اداره میشد، دریای اژه را از دزدان دریایی پاک کرد، و امنیتی در دریاها به وجود آورد که کشتیهای بازرگانی کشورهای مختلف بالتساوی از آن بهرهمند میشدند. با استادی کامل قوانینی برای کشتیرانی وضع کرد. این قوانین چنان مورد استقبال عمومی قرار گرفت که قرنها تجارت دریای مدیترانه را اداره میکرد و بعد هم در قوانین کشتیرانی روم، قسطنطنیه، و ونیز مورد استفاده قرار گرفت.

رودس، پس از آنکه در اثر مقاومت دلیرانه خود در مقابل دمتریوس پولیورکتس از استیلای مقدونیه خود را خلاص کرد (305)، توانست با حفظ بیطرفی عاقلانهای کشتی مراد را با موفقیت از آبهای پرتلاطم سیاست زمان گذرانده، به ساحل نجات برساند، و تنها در مواقعی وارد در جنگ میشد که دولت مهاجم را سر جای خود نشاند یا آزادی دریاها را حفظ کند. بسیاری از شهرهای سواحل اژه را زیر لوای یک "اتحادیه جزیره" درآورد و سیادت خود را بر آنها چنان با عدالت اعمال میکرد که دیگران هیچ یک

اعتراضی به رهبریش نداشتند. حکومت رودس، که مانند جمهوری روم حکومتی آریستوکراتیک مبتنی بر پایه های دموکراتیک بود، با مهارت و عدالت نسبی بر شهرهای لیندوس، کامیروس، یالوسوس، و رودس حکمرانی میکرد، به بیگانگان مقیم چنان امتیازاتی میداد که آتن هرگز به اتباع خود نداده بود، از انبوه بردگان چنان حمایت میکرد که هنگام خطر جرئت کرده اسلحه به دست آنها میداد، و ثروتمندان را وظیفه دار میساخت که از فقیران دستگیری کنند. مخارج حکومت از راه مالیات دو درصد بر واردات و صادرات تامین میشد. با گشاده دستی به شهرهای محتاج، گاهی بدون چشمداشت منفعت، پول قرض میداد.
چون شهر رودس را زلزله ویران ساخت (225)، تمام دنیای یونان به کمک آن آمد، زیرا همه کس میدانست که نابودی رودس یعنی آشوب بازرگانی و اقتصادی در حوزه دریای اژه. هیرون دوم یکصد تالنت طلا فرستاد (300 هزار دلار)، و در شهر تازه بنای رودس یک دسته مجسمه ساخت که نشان میداد مردم سیراکوز تاج بر سر مردم رودس میگذارند. بطلمیوس سوم سیصد تالنت نقره1 هدیه کرد. آنتیگونوس سوم سه هزار تالنت نقره، به اضافه مقدار زیادی چوب و سنگ تراشیده، و ملکهاش سه هزار تالنت سرب و 150 هزار بشکه غله فرستادند. سلوکوس سوم سیصد هزار بشکه غله و ده کشتی پنج ردیف پارویی با تمام وسایل فرستاد. پولوبیوس میگوید: “مشکل است تعداد شهرهایی را که به قدر وسع خود کمک میکردند به شمار آورد.” این دوره نقطه درخشانی در تاریخ سیاسی تیره آن خطه بود، و در واقع یکی از مراحل نادری بود که تمام دنیای یونان اندیشه و عمل واحدی داشت.
---
1. یک تالنت یونانی بیست و هشت کیلوگرم وزن داشت.

فصل بیست و چهارم :هلنیسم و مشرق زمین

۱ - امپراطوری سلوکیان

اگر از سرزمین اصلی یونان و دریای اژه بگذریم و به ماندگاه های یونانی آسیا و مصر برسیم، از زندگی تازه و رشد کنندهای که همواره میبینیم به شگفت میافتیم و میبینیم که هلنیسم رو به فساد و تباهی نمیرفت، بلکه پراکنده میشد. پس از ختم جنگ پلوپونزی، سیلی از سربازان و مهاجران یونانی به آسیا سرازΘΩشده بودند. فتوحات اسکنQjبا عرضه داЯЄвΟامکانات جدید برای فعالیت هلنیها، بستر آن سیل را گشادهتر ساخت.

سلوکوس، که "نیکاتور" [= فاتح] لقب داشت، بین سرداران اسکندر به شجاعت، قدرت تصور، و سخاوت مشهور بود. از صفات مشخصه او این بود که وقتی فهمید پسرش دمتریوس از عشق همسر زیبای اوسِتراتونیکه، ĶΰIŞЛЋگشته، همسرش را به او بخشید. آنتیگونوس اول، که تفویض بابل را به سلوکوس با خصومت تلقی میکرد، به جنگ او رفت تا خاور نزدیک را متصرف شود، ولی سلوکوس و بطلمیوس اول او را در غزه در سال 312 شکست دادند. از آن لحظه که خاندان سلوکوس تاریخ امپراطوری سلوکیان را نقش زد، عصری جدید و نحوه فکری تازه به وجود آمد که در قلوب مردم آسیا تا زمان پیامبر اسلام دوام یافت.

سلوکوس کشورها و فرهنگهایی چون ایلام، سومر، پارس، بابل، آشور، سوریه، فنیقیه، و گاهی آسیای صغیر و فلسطین را به زیر سلطه خود درآورد. در سلوکیه و انطاکیه پایتختهایی ساخت غنیتر و پرجمعیتتر از هر پایتختی که یونان به خود دیده بود. برای سلوکیه محلی در نقطه اتصال رود دجله و فرات نزدیک بابل کهنسال و بغداد آینده انتخاب کرد. این محل چنان بود که تجارت بین النهرین و خلیج فارس و نقاط دورتر را جلب میکرد. جمعیت آن در نیم قرن به ششصد هزار نفر رسید که اکثر آنها آسیایی ولی زیر سلطه اقلیتی از یونانیها بودند.1 انطاکیه نیز بر رود اورونتس2 در محلی بنا شد نه

---

1. پروفسور لوروی واترمن به سال 1931 در این محل کاوش کرد و لوحه هایی از خاک درآورد. از این لوحه ها چنین برمیآید که یکی از ثروتمندترین شارمندان سلوکیه بیست و پنج سال از پرداخت مالیات خودداری کرد.

2. نهرالعاصی کنونی در جنوب ترکیه. م.

چندان دور از مصب آن رود که برای رفت و آمد کشتیهای اقیانوس پیما نامناسب باشد، و ضمنا در فاصلهای باشد که از حملات دریایی مصون بوده

و بر اراضی حاصلخیز حوزه آن رود مسلط باشد، و نیز بتواند بازرگانی بینالنهرین شمالی و سوریه را به خود جلب کند. در اینجا پادشاهان بعدی سلوکیه سکنا گزیدند.
این شهر در زمان آنتیوخوس چهارم غنیترین شهر آسیایی سلوکیان گردید و با معابد، بناها، تماشاخانه ها، ژیمنازیومها، ورزشگاه ها، باغهای گل، بولوارهای خوش منظره، و پارکهای زیبایی مانند پارک دافنه با سرخسها، درختهای غار، چشمه سارها، و فواره های زیبایش در سراسر یونان شهرت یافت.
سلوکوس اول، پس از سی و پنج سال سلطنت توام با نیکوکاری و جلب قلوب، در 281 کشته شد.
بلافاصله پس از مرگش امپراطوری او رو به تجزیه گذاشت با تقسیمات جغرافیایی و نژادی از هم پاشید، گرفتار خونریزیهایی به خاطر تاج و تخت شد، و از هر سو بربرها آن را مورد تاخت و تاز قرار دادند.
آنتیوخوس اول، ملقب به سوتر] = نجات دهنده[، شجاعانه علیه گلها جنگید. آنتیوخوس دوم، ملقب به تئوس] = خدا[، دایم در حال مستی به سر میبرد، انگار که میخواست دوباره خطر پادشاهی موروثی را نشان بدهد. همسرش، لائودیکه، چندان دسیسه و توطئه کرد که عاقبت خاندان سلطنتی را به فنا کشید.
آنتیوخوس سوم، ملقب به کبیر، مرد با ظرفیت و بافرهنگی بود. مجسمه نیم تنه او در موزه لوور مردی را نشان میدهد که شجاعتی مقدونی دارد و هوشی یونانی. او قسمت اعظم امپراطوری را که از زمان سلوکوس اول از دست رفته بود با جنگهای خستگی ناپذیری پس گرفت. کتابخانهای در انطاکیه تاسیس کرد و نهضتی در ادبیات آغاز نمود که در اواخر قرن دوم در غزه به اوج ترقی خود رسید. قوانین خودمختاری محلی یونانی را حفظ کرد و به شهرها نوشت: “هر گاه دستوری برخلاف قوانین دادم، اطاعت نکنید و آن را پای جهل من بگذارید.” لیکن عاقبت جاهطلبی، بلندپروازی، و عشق ورزی او را از پای درآورد. در سال 217 به دست بطلمیوس چهارم در رافیا شکست خورد و فینیقیه و سوریه و فلسطین را از دست داد. سپس، به تقلید از لشکرکشیهای اسکندر، به باکتریا و هند (208) تاخت تا بدین وسیله شکست قبلی را جبران کند. هانیبال برای جنگ با روم او را به کمک خواست و لشکرش را به ائوبویا کشاند. در آنجا، در پنجاهسالگی عاشق دختر خدمتکار زیبایی از خالکیس شد، او را با تشریفات کامل خواستگاری کرد، عروسی باشکوهی ترتیب داد، جنگ را فراموش کرد، و زمستان را در کامرانی گذارند. رومیها در ترموپیل او را شکست دادند، به آسیای صغیر راندند، و دوباره در ماگنسیا شکستی دیگرش دادند. بیقرار، به لشکرکشی دیگری در مشرق پرداخت و در راه، پس از سی و شش سال

سلطنت، درگذشت.(187).
فرزندش سلوکوس چهارم مردی صلحدوست بود. امپراطوری را با اقتصاد و درایت اداره کرد و در 175 کشته شد. در آن زمان برادر کوچکش با عنوان آرخون در آتن، که برای تحصیل فلسفه به آنجا رفته بود، خدمت میکرد. پس از شنیدن خبر مرگ برادر، لشکری گرد آورد، به انطاکیه رفت، قاتل را کشت، و تاج و تخت را پس گرفت (175). آنتیوخوس چهارم جالبترین و شگفت انگیزترین فرد این خاندان، و معجون کمیابی از تیزهوشی و جنون و جذابیت بود. با وجود هزاران بیعدالتی و دیوانگی، کشور خود را با قدرت اداره کرد. به نمایندگان خود اختیار میداد که از قدرت خود سواستفاده کنند، و معشوقه خود را بر سه شهر استیلا داد. بدون مبنا، خشن

یا سخاوتمند بود، از روی هوس میبخشید یا سیاست میکرد، با دادن هدیه های گرانبها مردم ساده را متعجب میساخت، و برای کودکان وسط جمعیت پول میپاشید; به شراب، زن، و هنر عشق میورزید; به افراط مینوشید و تخت خود را در ضیافتهای سلطنتی رها میکرد که برهنه با مطربان برقصد یا با خوانندگان هماواز شود. بوهمی عشرتطلبی بود که رویاهایش به حقیقت پیوسته بود. از خشکی و محدودیتهای آداب درباری بیزار بود، شخصیتهای برجسته درباری را ریشخند میکرد، لباس مبدل میپوشید که از لذت گمنامی بهره برد، و دوست میداشت که با مردم بیامیزد و سخنان آنان را درباره شاه بشنود. از رفت و آمد به دکان صاحبان حرف و صحبت با آنان و بحث درباره هنر آنها و تماشای کار حکاکان و زرگران لذت میبرد.
نسبت به هنر و ادب و فلسفه یونان علاقه وافر احساس میکرد. انطاکیه را یک قرن مرکز هنر دنیای یونان نمود. به هنرمندان دستمزدهای زیاد میداد که در سایر شهرهای یونان معبد و مجسمه بسازند. معبد آپولون را در دلوس تزیین دوباره کرد، برای تگئا تماشاخانهای ساخت، و مخارج اتمام ساختمان ورزشگاه اولمپ را در آتن پرداخت. چون چهارده سال در روم زیسته و از آن تاثیر فراوان پذیرفته بود، میل باطنی نسبت به سازمان جمهوری آن شهر داشت و، انگار که از امپراطوری آوگوستوس خبر دهد، سیاست و طبع شوخش بر آن قرار گرفت که اختیارات سلطنتی خود را به لباس آزادی جمهوری درآورد. یکی از نتایج مهم علاقه او به رسم و راه زندگی رومی، آوردن بازیهای گلادیاتوری به ورزشگاه پایتختش انطاکیه بود. مردم از این ورزشهای وحشیانه منزجر بودند، لیکن آنتیوخوس مردم را با نمایشهای مجلل و جالب جلب میکرد، و چون مردم به آن قصابی و خونریزی عادت کردند، انحطاط ایشان را برای خود فتحی میشمرد. این از خصوصیاتش بود که در ابتدا از پیروان مشتاق رواقیون بود، اما در آخر به

اپیکور گروید. از صفات خود چنان راضی بود که سکه کشور را به نام خود بدین ترتیب میزد: “آنتیوخوس، مظهر خدا”. از بلندپروازی، در سال 169 قصد تسخیر مصر کرد. کم مانده بود موفق شود که روم که خود قصد فتح مصر را داشت، به او فرمان داد که از خاک افریقا بیرون رود. آنتیوخوس مهلت خواست تا فکر کند، لکن سفیر روم، پوپیلیوس، دایرهای روی شن به دور آنتیوخوس کشید و گفت قبل از عبور از خط، تصمیم خود را بگیر. آنتیوخوس خشمناک تسلیم شد، معبد اورشلیم را برای جبران خسارت غارت کرد، مانند پدرش در جستجوی شهرت و مال متوجه نبرد با قبایل شرقی شد، و در راه خود در ایران، از صرع، دیوانگی، یا ناخوشی دیگری درگذشت.

وظیفه مهم امپراطوری سلوکیه در تاریخ این بود که به خاور نزدیک نظم و امنیتی اقتصادی بدهد که ایران قبل از اسکندر میداد، و روم بعد از قیصر در آینده قرار بود بدهد. علی رغم جنگها، انقلابها، غارتها، و فسادی که طبیعی امور بشری است، این وظیفه بخوبی انجام شد. پیروزی مقدونی هزاران سدی را که حکومتها و زبانهای گوناگون به وجود آورده بودند در هم شکست و غرب و شرق را به تبادلات اقتصادی بیشتر دعوت کرد. نتیجه این موفقیت، رستاخیز درخشان آسیای یونان بود. در حالی که تضادها، اختلافات، فقر زمین، و تغییر راه های بازرگانی سرزمین اصلی یونان را

به تباهی میکشاند، وحدت نسبی و آرامشی که سلوکیها به وجود آوردند موجب ترقی کشاورزی و بازرگانی و صنعت شد. شهرهای یونانی آسیا دیگر آزاد نبودند که انقلاب کنند یا در نوع حکومت خود دست به تجربه بزنند. هماهنگی را شاهان به مردم تحمیل میکردند و در واقع مردم آن را مانند خدایی پرستش مینمودند. شهرهای قدیمی مانند میلتوس، افسوس، و ازمیر (سمورنا) مجددا رونق اولیه خود را بازیافتند.

دره های دجله، فرات، اردن، اورونتس، مایاندروس، هالوس، و اوکسوس (یا آمودریا) در آن زمان حاصلخیزتر از آن بود که امروزه بتوان تصور کرد; زیرا این سرزمینها در نظر ما امروز، پس از دو هزار سال فرسایش، خشکی، و غفلت در کشت و کار، جز صحراها و کوهستانهای خشک چیزی نیست. زمین را کانالهایی مشروب میکرد که دولت موظف به ایجاد و نگاهداری از آنها بود. زمین متعلق به شاه، اشراف، شهرها، معابد، یا مردم بود، و در همه حال کار آن به دست سرفهایی بود که، از راه توارث یا فروش، با زمین منتقل میشدند. ثروتهای زیرزمینی متعلق به دولت بود، ولی دولت در استفاده از آنها اقدامی نمیکرد.

حرفه ها تخصصی شده و حتی هر شهری در ساختن مصنوع بخصوصی بهتر از سایرین شده بود. میلتوس مرکز پرمشغله نساجی بود، انطاکیه مواد خام وارد میکرد و آنها را به کالاهای ساخته شده تبدیل مینمود.

بعضی از کارخانه ها، که غلامان در آنها کار میکردند، در بس فرآوری پارهای از مصنوعات اهمیت نسبی یافته بودند. لیکن مصرف داخلی کمتر از تولید بود، و مردم چنان فقیر بودند که بازار داخلی اجازه نمیداد کارخانه های بزرگ با تولید فراوان به وجود بیاید.

بازرگانی حیات اقتصادی یونان را تشکیل میداد; ثروتهای زیاد در شهرهای بزرگ به وجود میآورد و جمعیت روزافزون شهرها را به کار اشتغال میداد.

نقل و انتقال پول، دیگر اکنون کاملا جای معامله جنسی را، که تا چهار صد سال پس از ضرب اولین سکه توسط کرزوس ادامه داشت، گرفته بود. مصر، رودس، سلوکیه، پرگامون، و دولتهای دیگر پولهایی انتشار میدادند که به قدر کافی باثبات و شبیه هم بودند که تجارت بینالمللی را تسهیل نمایند. بانکدارها به دولت و مردم اعتبار میدادند. کشتیها بزرگتر شده، از چهار تا شش گره دریایی سرعت داشتند و، با گذشتن از دریاهای باز، راه ها را کوتاهتر میکردند. سلوکیان بزرگراه هایی را که یادگار ایرانیها در شرق بود مرمت کرده توسعه دادند. راه های کاروانرو از آسیای صغیر به سلوکیه و از آنجا به دمشق، بیروت (بروتوس)، و انطاکیه کشیده شد. مراکز جمعیت، که از تجارت ثروتمند شده بودند، انطاکیه را ثروتمند، و انطاکیه هم به نوبت خود ایشان را ثروتمند میساخت. شهرهای دیگر نیز از قبیل بابل، صور، طرسوس، کسانتوس، رودس، هالیکارناسوس، میلتوس، افسوس، سمورنا، پرگامون، بیزانس، کوزیکوس، آپامیا، هراکلیا، آمیسوس، سینوپه، پانتیکاپایون، اولبیا لوسیماخیا، آبودوس، تسالونیکا (سالونیکا)، خالکیس، دلوس، کورنت، آمبراسیا، اپیدامنوس (دوراتتسو)، تاراس، نئاپولیس (ناپل)، رم، ماسالیا، امپوریون، پانورموس (پالرمو)، سیراکوز، اوتیکا، کارتاژ، کورنه، و اسکندریه مرکز جمعیتهای بزرگ شدند. یک پیوند بازرگانی وسیع اسپانیای تحت تسلط روم و کارتاژ، کارتاژ تحت تسلط هامیلکار، سیراکوز تحت تسلط هیرون دوم، روم تحت تسلط سکیپیوها، مقدونیه تحت تسلط آنتیگونوسها، یونان تحت تسلط اتحادیه ها، مصر تحت تسلط بطالسه، خاور نزدیک تحت تسلط سلوکیان، هند تحت تسلط سلسله ماوریا، و چین تحت تسلط سلسله هان

را به یکدیگر میپیوست. راه های چین از ترکستان، باکتریا (بلخ)، و ایران، یا از دریاهای آرال (خوارزم)، خزر، و سیاه میگذشت. راه هایی که از هند میآمد از افغانستان و ایران به سلوکیه، یا از عربستان و پترا1 به اورشلیم و دمشق، یا از اقیانوس هند به آدانا (عدن)، و سپس از دریای سرخ به سوئز و بالاخره به اسکندریه میرفت. به خاطر تسلط بر این دو راه اخیر بود که سلوکیها و بطالسه آن قدر جنگیدند (جنگهای سوریه) که به علت ضعف به دست رومیها از پای در آمدند.

حکومت سلطنتی سلوکیها، که از مشرق زمین سرچشمه میگرفت، استبداد مطلق بود، و هیچ مجلس یا شورایی اختیارات آن را محدود نمیساخت. دربار بر مبنای دربارهای شرقی ساخته شده بود. حاجبان و خواجه سرایانی که لباسهای پراقدار متحدالشکل داشتند، مجمرهایی که برای خوشبو کردن بود، و موسیقی به سبک شرق معمول شده بود، ولی فقط لباسهای زیر و زبان یونانی برجای مانده بود. نجبا، مانند اشراف مقدونی، یا اروپای قرون

وسطی، سرکردگان نیمه مستقل نبودند، بلکه مدیران یا نظامیانی بودند که شاه منصوب کرده بود. این ساخت حکومت سلطنتی از هخامنشیها به سلوکیان و ساسانیها، و از آنها به روم زمان دیوکلسی و بیزانس زمان قسطنطین رسید. سلوکیها که میدانستند قدرت آنها در یک کشور خارجی بستگی به وفاداری جمعیتهای یونانی دارد، سعی میکردند تا شهرهای قدیمی یونانی را تجدید بنا کنند و شهرهای جدید بسازند. سلوکوس اول نه شهر به نام سلوکیه، شش انطاکیه، پنج لائودیکه، سه آمپایا، و یک ستراتونیکه ساخت; و جانشیان او تا آنجا که میتوانستند از او تقلید کردند. مانند امریکای قرن نوزدهم، شهرها رشد میکرد و هر روز به تعدادشان افزوده میشد.

به واسطه همین شهرها بود که هلنیسم در آسیای باختری با سرعتی زیاد، اما نه به طور عمقی، پیشروی کرد. این فرایند، البته، جریانی قدیم بود که با مهاجرت بزرگ یونانیها آغاز شده بود. پراکنده شدن هلنیسم در واقع نوعی تجدید حیات یونیا بود نوعی رجعت تمدن یونانی به مبدا اولیه آسیایی خود. حتی قبل از اسکندر، یونانیها مقامهای بزرگی در دربار شاهان ایران داشتند و بازرگانان یونانی بر جاده های تجاری خاور نزدیک مسلط بودند. اکنون امکانات سیاسی، بازرگانی، و هنری سیلی از ماجراجویان، مهاجرین، نویسندگان، سربازان، بازرگانان، اطبا، دانشمندان، و روسپیان را از یونان قدیمی، ماگناگراسیا2، و سیسیل به این خطه روانه میکرد. مجسمه سازان و حکاکان یونانی از پادشاهان فنیقیه، لوکیا، کاریا، کیلیکیا، و باکتریا مجسمه میساختند و برای آنها سکه میزدند. رقاصان یونانی بندرهای آسیا را زیر پا گرفته بودند.

خلافکاری جنسی به شکل یونانی آن مرسوم شد، ورزشگاه ها و ژیمنازیومهای یونانی در شهرهای شرقی سر برآوردند، و ورزش و استحمام به سبک یونانی

---

1. معربش بطرا، پایتخت مملکت نبطیان، که خرابه های آن بر جبل هارون از جبال شرا در مملکت اردن هاشمی کنونی واقع است. م.

2. عنوان شهرهای یونانی، در ساحل خلیج تارانت، در جنوب ایتالیا. م.

طرفداران زیادی پیدا کرد. آب مشروب شهرها و فاضلابهای آنها به سبک جدید درآمد و خیابانها سنگفرش و تمیز شدند. مدارس، کتابخانه ها، و تماشاخانه ها خواندن و ادبیات را رونق دادند، و شاگردان دانشکده ها شیطنتهای قدیمی خود را در خیابانها آغاز کردند. به کسی با فرهنگ میگفتند که زبان یونانی را بداند و از نمایشنامه های مناندروس و اوریپید لذت ببرد. این تسلط تمدن یونانی بر خاور نزدیک یکی از نمونه های عجیب تاریخ

باستان است; هیچ تغییری به این سرعت و وسعت در آسیا دیده نشده بود. از جزئیات و نتایج آن ما اطلاعات بسیار کمی داریم. اخباری که از ادبیات، فلسفه، و علوم سلوکیها در دست ماست بسیار ناچیز است. اگر ما امروز فقط اشخاص سرشناسی چون زنون رواقی و سلوکوس منجم و، در عصر رومیها، ملئاگروس شاعر و پوسیدیپوس دانشمند را میشناسیم، دلیل آن نیست که عده زیادی وجود نداشتهاند.
فرهنگ سلوکیها پر رونق، متنوع، صیقل یافته، پر از ذوق، و در هنر مانند عصر ماقبلش بسیار بارور بوده است. هرگز قبل از آنجا که دانش ما به یاد دارد، تمدنی در میان محیطهای گوناگون اینچنین وسعت نیافته و دارای وحدتی پیچیده نبوده است. قریب به یک قرن، غرب آسیا متعلق به اروپا بود. راه برای تسلط روم و بالاخره استیلای مسیحیت که ترکیب و همنهادی از مجموعه جریانها بود، باز میشد.
مع هذا آسیا مغلوب غرب نشد. تمدن آن قدیمیتر و عمیقتر از آن بود که روح خود را تسلیم کند. توده های مردم به زبانهای مادری خود حرف میزدند، راه و روش عادی خود را پیروی میکردند، و خدایان اجدادی خود را میپرستیدند. خارج از سواحل مدیترانه از عمق تمدن یونانی کاسته میشد، و مراکز یونانی، چون سلوکیه در ساحل دجله، تنها جزایر یونانیی در اقیانوس شرق بودند. آن اختلاط و پیوند نژادی و فرهنگی که رویایش را اسکندر در سر میپروراند به وجود نیامد. یونانیان و تمدن یونانی در بالا قرار داشتند، و در زیر آنها اختلاطی از مردم و فرهنگهای آسیایی دیده میشد. خواص فرهنگ یونانی در روح شرقی نفوذ نکرد; تازهطلبی، اشتیاق به مادیت، تمایل به کمال، قوت افاده به معنا، و استقلال فردی یونانی تغییری در خواص شرقیها ایجاد ننمود. برعکس، با گذشت زمان، نحوه اندیشه و احساس شرقی از زیر به قشر یونانیان حاکم نفوذ کرد، و به توسط آنها به مغرب رفت و دنیای "کفار" را تغییر شکل دهد. در بابل، تاجر شکیبای سامی و بانکدار یهودی بر یونانی سبک مزاج تفوق یافتند، خط میخی را حفظ کردند، و زبان یونانی را در دنیای تجارت در درجه دوم اهمیت قرار دادند. علم احکام نجوم و کیمیاگری جای هیئت و فیزیک یونانی را گرفت. سلطنت استبدادی شرقی نشان داد که از دموکراسی یونانی نیرومندتر است و بالاخره شکل خود را به دنیای مغرب زمین نیز تحمیل کرد. شاهان یونانی و امپراطوران رومی به نسق سلاطین شرقی تبدیل به خدایان رومی زمین شدند، و فرضیه حقوق آسمانی شاهان از طریق روم و قسطنطنیه به اروپای جدید منتقل شد. از طریق زنون، تسلیم و جبر شرقی وارد فلسفه

یونان شد و، از هزاران راه مختلف، رازوری و قدوسیت خود را در خلئی

که انحطاط اعتقادات قدیمی یونانیان به وجود آورده بود وارد کرد. یونانیان بآسانی خدایان شرق را، که اساسا شبیه خدایان خودشان بودند، پذیرفتند; منتها چون یونانی در حقیقت ایمان درستی نداشت، در حالی که اعتقاد آسیایی محکم بود، خدای شرقی ماند و خدای یونانی فراموش شد. آرتمیس افسوسی با دوازده پستان دوباره رب النوع مادری شرقیها شد. آیین بابلیها، فنیقیها، و سوریها روح بسیاری از مهاجمان یونانی را تسخیر کرد. یونان به شرق فلسفه داد، و شرق به یونان مذهب; مذهب در این میان فاتح شد، زیرا فلسفه تجملی بود برای عدهای معدود، در حالی که مذهب تسلای خاطر عدهای فراوان بود. در جریان موزون تاریخی تغییر و تبدیل کفر و ایمان، رازوری و طبیعت گرایی، و مذهب و علم، مذهب به قدرت بازگشت، زیرا به درماندگی و تنهایی نهانی بشر پی برد و به او الهام و شعر بخشید; و دنیای سرخورده، استثمار شده، و خسته از جنگ با خوشحالی آن را پذیرفت تا امید از دست رفته را بازیابد. نامنتظرترین و عمیقترین اثر فتح اسکندر، شرق گرایی روح اروپا بود.

مستحیل شدن تدریجی یونانیها در آسیا قدرت سلوکیها را ضعیف ساخت و پادشاهیهای مستقلی در مرزهای دنیای هلنی به وجود آورد. تا حدود سال 280، ارمنستان، کاپادوکیا، پونتوس، و بیتینیا موفق شدند حکومتهای سلطنتی برای خود به وجود بیاورند، و دیری نگذشت که شهرهای یونانی دریای سیاه تابع حکومتهای آسیایی گردیدند. بخارا و سغد نیز در سال 250 استقلال یافتند. در سال 247 ارشک اول، خان یکی از ایلات ایرانی به نام پرنی، حاکم سلوکی ایران را کشت و حکومت اشکانیان را تاسیس کرد که تا قرنها بلای جان رومیها شد. در سال 282، فیلاتایروس، که از طرف لوسیماخوس نه هزار تالنت و قلعه مسلح پرگامون در آسیای صغیر را در اختیار داشت، پول را ضبط، و اعلام استقلال کرد. برادرزادهاش ائومنس اول شهرهای پیتانه و آتارنئوس را تصرف کرده، پرگامون را تبدیل به کشوری سلطنتی نمود (262). آتالوس اول حقشناسی یونان آسیایی را با بیرون راندن گلها که به داخل دیوارهای شهر او نفوذ یافته بودند (230) جلب کرد; پسر بزرگش، ائومنس دوم،حکومت با لیاقت او را ادامه داد، ولی ناگهان از روم علیه آنتیوخوس سوم کمک خواست و یونان را در شگفتی انداخت. چون آنتیوخوس را در ماگنسیا شکست دادند، رومیان تقریبا تمام آسیای صغیر را به ائومنس واگذار نمودند. برادر و وارثش، آتالوس دوم، به علت عدم اعتماد به پسرانش در اینکه بتوانند پرگامون را آزاد نگاه دارند، در هنگام مرگ (139) پادشاهی خود را به روم بخشید.

دولت کوچک پرگامون تا میتوانست کوشید که تولد و رشد خائنانه خود را جبران کرده، از لحاظ مرکزیت هنر و دانش با اسکندریه رقابت کند. ثروتی را که از معادن، تاکستانها، مزارع گندم، محصولات پشم و پوست، عطر، ساختن آجر و کاشی، و زبردستی در تجارت جزایر شمالی دریای اژه به دست میآورد نه تنها صرف نگاهداری ارتش و نیروی دریایی نیرومندی مینمود، بلکه در راه تشویق هنر و ادبیات صرف میکرد. شاهان پرگامون عقیده داشتند که دولت و موسسات انتفاعی خصوصی میتوانند به نحو مفیدی رقابت کرده متفقا جلوی بیکفایتی و حرص و آز را بگیرند. شاه اراضی وسیعی را به دست غلامان کشت میکرد، و کارخانه ها و معادن بسیاری را، البته نه به طور انحصاری، اداره مینمود. در این سیستم منحصر به فرد، ثروت زیاد شد و چندین برابر گردید. پرگامون پایتخت آراستهای شد که به خاطر معبد زئوس، کاخهای مجلل، کتابخانه و تئاتر، ورزشگاه ها و حمامها، و حتی مستراحهای عمومیش که شهرداری به آن میبالید مشهور

بود. کتابخانه شهر از حیث تعداد کتاب و شهرت دانشمندانش بعد از اسکندریه در درجه اول بود; و برای تفریح و لذت مردم مجموعه بزرگی از نقاشیهای آن روز در موزه نقاشی شهر گرد آمده بود. برای حدود نیم قرن پرگامون زیباترین تمدن هلنی بود.
در این حال، خاندان سلوکیه رو به اضمحلال داشت. پیدایش سلطنتهای مستقل تقریبا قدرت آن را به بینالنهرین و سوریه محدود ساخته بود. اشکانیان، پرگامون، مصر، و روم با صبر و حوصله از هر مدعی حمایت کرده، با برانگیختن آتش جنگهای داخلی، موجبات تضعیف آن را فرام میساختند. در 153، درست وقتی که دمتریوس اول در صدد احیای قدرت سلوکیان بود، روم سربازان مزدوری از هر گوشه گرد آورد تا ادعای پوچ یک ماجراجوی سومری را نسبت به تخت و تاج به کرسی بنشاند. پرگامون و مصر نیز در این حمله شرکت کردند، دمتریوس قهرمانانه جنگید و کشته شد، و قدرت سلوکیها به دست الکساندر بالاس بیکفایت افتاد که آلت دست معشوقه هایش و روم بود.

۱۷ - هلنیسم و یهودیها

تاریخ یهود در عصر هلنیستی بر محور دو مبارزه میچرخید: یکی مبارزه برونمرزی آسیای سلوکیها و مصر بطالسه بر سر فلسطین، و دیگری مبارزه درونی راه و رسم زندگی هلنیستی و عبرانی. مبارزه نخستین از لحاظ تاریخی مرده است و میشود فعلا از آن صرف نظر کرد; اما مثیو آرنلد معتقد است که مبارزه دومی معرف یکی از ماندگارترین برخوردها و شکافها بین احساس و تفکر بشر است. در تقسیم اولیه میراث اسکندر، مملکت یهودا (در فلسطین، جنوب سامره) به بطلمیوس رسید. سلوکیها این تقسیم را هرگز نپذیرفتند، زیرا خود

را از مدیترانه دور میدیدند و از طرفی به ثروتی که ممکن بود از دمشق و اورشیلم به دست آید طمع داشتند.

در نتیجه جنگهایی که پیش آمد، بطلمیوس اول فاتح شد و یهودا بیش از یک قرن تحت تسلط بطالسه باقی ماند (312 - 198 ق م)، و هر چند که سالیانه 8 هزار تالنت عوارض میداد، رو به رونق و ترقی نهاد. در این مدت، یهودا از خودمختاری وسیعی برخوردار بود و توسط مقام موروثی کشیش اعظم اورشلیم و مجمع بزرگ اداره میشد. این گروسیا، یا شورای بزرگان قوم، که عزرا و نحمیا1 دو قرن تشکیل داده بودند، اکنون هم سنا و هم محکمه عالی شده بود. اعضای هفتاد نفری یا بیشتر آن از سران خانواده های بزرگ و باسوادترین دانشمندان سرزمین انتخاب میشدند. قوانین و مقررات آن طرح بنیاد یهودیت را از عصر یونان باستان تا امروز ریخت.

اساس یهودیت مذهب بود: روح اطاعت و حفظ اصول مذهبی در هر مرحله و لحظه زندگی یهودیان وجود داشت. اخلاقیات و رفتار مردم را شورای بزرگان در کمال جدیت و با دقت مقرر میداشت. بازی و ورزش بسیار معدود و محدود بود. ازدواج با خارج از دین، تجرد، و سقط جنین ممنوع بود. این بود که یهودیان فرزندان بسیار آوردند، همه را به عرصه رساندند، و علی رغم جنگ و قحطی تعدادشان روز به روز افزایش مییافت، تا آنجا که در زمان قیصر هفت میلیون کلیمی در امپراطوری روم زندگی میکردند. قسمت اعظم آنها، قبل از دوره مکابیان، کشاورز بودند. یهودیها هنوز کاسب و تاجر نشده بودند. حتی در قرن اول میلادی یوسفوس2 مینویسد: “ما مردمی بازرگان نیستیم.” بزرگترین تاجران آن زمان فنیقیها، عربها، و یونانیها بودند. بردگی در یهودا نیز چون سایر نقاط بود، منتها مبارزه طبقاتی نسبتا شدت کمتری داشت.

هنر رواجی نداشت، فقط موسیقی رونق یافت. نی، طبل، سنج، بوق، چنگ، و بربط آواز یکنفره، آواز دسته جمعی، و آوازهای مذهبی را همراهی میکردند. مذهب یهود تشریفات مذهبی یونان را تحقیر میکرد; با تصاویر خدایان، وخش، و تفال به وسیله امعای پرندگان کاری نداشت; چون مذهب یونان خواص انسانی به خدای خود نمیداد، خرافات کمتر داشت و شادی و تجمل مذهب یونانی را فاقد بود. در مقابل آیینهای شرک یونانی کشیشهای یهودی در آوازهای مذهبی خود برگردانی میخواندند که هنوز هم در کنیسه ها به گوش میرسد: "بشنو، ای بنی اسرائیل، خدای ما یهوه است، و او یکی است." به این مذهب ساده و خالص، یونانیان مهاجم تمام انحرافات و وسوسه های تمدن مجلل

---

1. عزرا از کاهنان یهود، و متولد بابل بود; نحمیا ساقی اردشیر اول هخامنشی (اردشیر درازدست) بود، و به حکومت یهودا رسید. نام دو کتاب هم در "کتاب مقدس" به نام عزرا و نحمیاست. م.

2. فلاویوس یوسفوس (37 - 100)، کاهن، سپاهی، رجل سیاسی و مورخ یهودی. از جمله آثارش میتوان "تاریخ جنگهای یهود" (7 مجلد) را ذکر کرد. م.

و لذتطلبی خود را اضافه کردند. اطراف یهودیه را حلقهای از شهرها و آبادیهای یونانی مانند سامره، نئاپولیس، غزه، اشقلون، آزوتوس (اشدود)، یوپا (یافا)، آپولونیا، دوریس، سوکامینا، پولیس (حیفا)، و عکا (اکر) فرا گرفته بود. در آن طرف اردن، شهرهای دمشق، جذره (گادارا)، گراسا، دیوم، فیلادلفیا، پلا، رافیا، هیپون، سکوتوپولیس، و کانتا وجود داشتند که هر یک دارای ادارات، تاسیسات، معابد خدایان، مدرسه و دانشگاه، ورزشگاه، و بازیهای لخت یونانی بودند. از این شهرها، و همچنین از اسکندریه، انطاکیه، دلوس، و رودس، مردم یونانی و یهودی به اورشلیم میآمدند و با خود آن مشرب مسری هلنیسم را میآوردند که دل دادن به علم و فلسفه، هنر و ادبیات، زیبایی و لذتطلبی، آواز و موسیقی، باده گساری و عیش و نوش، ورزش، و روسپیها و جوانان خوبروی جزو آن بود و تعمقی سرخوشانه به همراه داشت که نسبت به تمام اخلاقیات تردید میکرد، و متضمن نوعی شکاکیت غیر روستایی بود که تمام اعتقادات مابعدطبیعی را زیر و زبر میکرد. چطور جوانان یهودی میتوانستند در مقابل این وسوسه ها، دعوت به لذاید، و این آزادی از محدودیتهای جانفزا مقاومت کنند جوانان زیرک یهودی شروع کردند که ربنها را به عنوان مال اندوز مسخره کنند، و پیروان آنها را احمقانی بدانند که بدون چشیدن طعم خوشی و تجمل و لذایذ زندگی پیر میشوند. یهودیان ثروتمند نیز تحت نفوذ قرار

میگرفتند، زیرا استطاعت مالی آن را داشتند که تسلیم وسوسه ها شوند. یهودیانی که در یونان منصبی رسمی داشتند سیاست را در این میدیدند که به زبان یونانی تکلم کرده، به راه و رسم یونانی زندگی کنند، و حتی از خدایان آنها تجلیل نمایند.
در مقابل این هجوم نیرومند به فرهنگ و احساسات یهود، سه نیروی مدافع وجود داشت: یکی تعقیب و آزار آنتیوخوس چهارم، دیگری حمایت روم، و سومی قدرت و حیثیت "قانونی" که یهودیان آن را خدایی و آسمانی میدانستند. همچنانکه بدن در مقابل مرض شبکهای دفاعی تشکیل میدهد، آنهایی که در میان یهودیان تعصب مذهبی بیشتری داشتند متشکل شده، خود را حسیدیم (مومنین) میخواندند. این گروه، با این پیمان که از نوشیدن شراب تا مدت معینی پرهیز کنند به وجود آمد (حدود 300 ق م); اما بعد، بنا بر مقتضیات روانی ناشی از جنگ، در پیرایشگری راه افراط پیمودند و از کلیه لذات بدنی و جسمانی، که آنها را با تسلیم شدن به شیطان و یونانیها برابر میدانستند، پرهیز میکردند. یونانیها با اعجاب به آنها مینگریستند و آنها را با مرتاضان هند، که هنگام لشکرکشی اسکندر در هندوستان دیده بودند، برابر میدانستند. حتی یهودیان معمولی، حسیدیم را تقبیح میکردند و راه معتدلتری از آن میجستند. اگر به خاطر کوششی که آنتیوخوس چهارم ملقب به اپیفانس] = مشهور[کرد تا تمدن یونانی را به زور شمشیر به یهودیت تحمیل کند نبود، شاید مصالحهای بین دو روش زندگی انجام گرفته بود.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 651
در سال 198، آنتیوخوس سوم بطلمیوس پنجم را شکست داد و یهودا را جزو امپراطوری سلوکیه کرد.
یهودیان، که از یوغ مصری به ستوه آمده بودند، از آنتیوخوس پشتیبانی کرده، تصرف اورشلیم را به دست او به عنوان آزادی خود استقبال کردند. لیکن جانشین او، آنتیوخوس چهارم، که لشکرکشیهای بزرگی را طرح میریخت و محتاج پول بود، به یهودا به نظر منبع درآمد مینگریست. لاجرم فرمان داد که یهودیان یک سوم محصول غلات و یک دوم محصول میوه خود را به عنوان مالیات بدهند. علی رغم آنکه معمولا ربن اعظم یهود منصبی ارثی بود، شخص چاپلوسی به نام یاسون را به این سمت منصوب کرد. این شخص، که نماینده گروهی بود که اعضای آن طرفدار یونانی کردن یهودا بودند، اجازه خواست که به تشکیل موسسات یونانی در یهودا بپردازد. آنتیوخوس با خوشحالی پذیرفت، زیرا از گوناگونی و مقاومت آیینهای شرقی در آسیای یونان به عذاب آمده بود و اندیشه متحد کردن امپراطوری چند زبانه خود را تحت یک قانون و یک مذهب در سر میپروراند. چون یاسون در اجرای این امر عجله کافی نشان نداد،

آنتیوخوس او را با منلائوس، که وعده های بزرگتر و رشوه بیشتری میداد، تعویض کرد. در مدت حکومت او، یهوه با زئوس یکی شد، کشتیهای معابد برای تهیه پول به فروش رفت، و حتی در پارهای از اجتماعات کلیمی برای خدایان یونانی قربانی کردند; ورزشگاهی در اورشلیم باز شد و جوانان یهودی، و حتی خاخامها، برهنه در بازیهای ورزشی شرکت میکردند. بعضی جوانان یهودی، در شور و شوق هلنیسم، تن به اعمال جراحی میدادند تا کمبودهای جسمانی خود را که ممکن بود نژادشان را فاش بنماید جبران کنند.1

یهودیان، که از این جریانات تکان خورده بودند و احساس میکردند که موجودیت مذهبشان به مخاطره افتاده، اکثر به طرف حسیدیم متمایل شده، به آنها گرویدند. چون پوپیلیوس، آنتیوخوس چهارم را از مصر بیرون کرد، به اورشلیم خبر رسید که آنتیوخوس کشته شده است. یهودیان از شادی سر از پا نشناخته، به ماموران او حمله برده و اخراجشان کردند، رهبران طرفدار یونان را کشتند، و معبد خود را از کراهت شیطانی پاک کردند. آنتیوخوس، که نمرده بلکه مورد خفت قرار گرفته بود، بی پول و معتقد به اینکه یهودیان در لشکرکشی او به مصر خرابکاری کرده بودند و توطئه میکردند که یهودا را به بطالسه ملحق گردانند، به اورشلیم تاخت، هزاران نفر زن و مرد یهودی را کشت، به معبد آنها بیحرمتی نمود و آن را غارت کرد، قربانگاه طلای آن را ربوده و ثروت و گنجهای آن را ضبط نمود، منلائوس را دوباره به کار گماشت، و فرمان داد که یهودیان را به زور یونانی کنند (167). او فرمان داد که معبد را

---

1. مقصود این است که چون یهودیان ختنه میکردند، نژادشان معلوم میشد; بنابراین، کاری میکردند که رفع این نقیصه شود. م.

دوباره به زئوس هدیه کنند، به جای محراب قدیمی محرابی تازه بسازند، و قربانیهای معمولی را متروک و تنها خوک قربانی کنند. اجرای سبت را ممنوع کردو ختنه کردن را جرم بزرگی اعلام نمود. در سراسر یهودا، مذهب قدیم و آیینهای آن ممنوع شد،و مراسم یونانی با زور شمشیر تحمیل گردید. هر یهودی که از خوردن گوشت خوک ابا میکرد یا کتاب مقدس همراه داشت زندانی یا کشته میشد، و هر جا کتاب آسمانی پیدا میشد آن را میسوزانیدند. به دستور او شهر اورشلیم را آتش زدند، دیوارهایش را خراب کردند، و سکنه یهودیش را به بردگی فروختند. مردم خارجی را در آنجا سکونت داد و بر کوه صهیون قلعه جدیدی ساخت، و پادگانی از سربازان خود در آنجا گذارد تا به نام شاه حکومت کنند. آنتیوخوس ظاهرا گاهی در فکر آن بود که خود را خدا اعلام کند و از مردم

بخواهد که او را پرستش و نیایش کنند.
افراط در زجر و آزار یهودیان روز به روز بیشتر میشد. همیشه در هر اجتماعی اقلیتی هستند که ذاتا از آزاد بودن در آزار مردم لذت میبرند; این کار نوعی رهایی از قیود تمدن است. ماموران آنتیوخوس، که به هر گونه تظاهر یهودیت در اورشلیم خاتمه داده بودند، مانند آتشی که زبانه میکشد به دهات و شهرهای کوچک حمله بردند; هر جا میرسیدند مردم را وا میداشتند که بین مرگ و پرستش آیین یونانی، که شامل خوردن گوشت خوک قربانی بود، یکی را انتخاب کنند. تمام کنیسه ها و مدارس یهودی بسته شد. آنهایی که از کار کردن در روز شنبه ابا میکردند، به عنوان یاغی، تحت تعقیب قرار میگرفتند. یهودیان را وا میداشتند که مانند یونانیها تاج گل پیچک بر سر بگذارند، در مراسم مذهبی شرکت کنند، و به احترام دیونوسوس آوازهای گوشخراش بخوانند. بسیاری از یهودیان، به مقتضیات روز عمل کردند و منتظر شدند تا طوفان بگذرد. عده زیادی به غارها و کوه ها فرار کردند، با زحمت چیزی از زمین به دست آوردند، و مصممانه به اجرای آیین یهود ادامه دادند. افراد فرقه حسیدیم بین آنها رفت و آمد میکردند و ایشان را به صبر و شجاعت دعوت میکردند. قسمتی از سربازان شاهی به غاری که هزاران نفر یهودی از زن و مرد و کودک در آن میزیستند رسیدند و فرمان دادند که همگی از غار بیرون شوند. یهودیان اطاعت نکردند، چون شنبه بود، حاضر نشدند که کار کنند و سنگهایی را که ممکن بود در غار را سد کنند حرکت دهند; سربازان با شمشیر حمله کردند. عده‌ای را کشتند، و بقیه را در دود خفه کردند. زنهایی که پسرانشان را ختنه کرده بودند با نوازدانشان از دیوار شهر حلق آویز شدند. یونانیها از قدرت این آیین قدیمی به حیرت درآمدند، زیرا قرنها بود که چنین استحکام عقیده‌های ندیده بودند. داستانهای
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 653
شهیدان این معرکه دهان به دهان گشت و کتابهایی چون اول و دوم مکابیان را پر کرد. بدین ترتیب، نخستین نمونه شهادت به مسیحیت عرضه شد. یهودیت، که نزدیک به تحلیل رفتن بود، در روح اجتماعی و مذهبی مردم توسعه یافت و حالت انزوای دفاعی به خود گرفت.
در میان یهودیانی که در آن روزها از اورشلیم فرار کردند، متاتیاس نامی بود از خانواده حشمونایی از قبیله هارون و پنج پسرش یوحنان، شمعون، یهودا، الیعازر، و یوناتان. چون آپلس که مامور آنتیوخوس بود به مودن که این شش نفر مخفی شده بودند آمد، مردم را جمع کرد و از آنها خواست که "قانون" را مردود شمرده، برای زئوس قربانی کنند. متاتیاس کهنسال با پسرانش قد برافراشت و گفت: "حتی اگر تمام مردم در این کشور فرمان جدایی از آیین خود را اطاعت کنند، من و پسرانم به ،عهد< اجدادی خود

وفادار خواهیم ماند.” همینکه یکی از یهودیها جلو رفت تا قربانی مورد نظر را به معبد تقدیم کند، متاتیاس او را کشت و نماینده شاه را نیز به قتل رساند. سپس به مردم گفت: “هر کس طرفدار قانون است و میخواهد از ،عهد< خود دفاع کند به دنبال من بیاید.” عده زیادی از دهقانان به دنبال او و پسرانش به سوی کوه های ابراهیم روانه گشتند، و در آنجا دسته کوچکی از یاغیهای جوان و طرفداران حسیدیم که هنوز زنده بودند به آنها پیوستند.
چندی بعد متاتیاس، در حالی که پسرش یهودای مکابی1 را به رهبری گروه منصوب کرده بود، درگذشت. یهودا جنگجویی بود که شجاعتش مانند پرهیزکاریش زبانزد همه بود. قبل از هر جنگی، مانند مومنین دعا میکرد، لیکن در میدان نبرد “چون شیر خشمناک میجنگید”. این ارتش کوچک “در کوه ها مانند حیوانات میزیست و از ریشه گیاهان تغذیه میکرد.” سربازان آن گاه به گاه به سر مردم دهکدهای میریختند، از دین برگشتگان را میکشتند، محرابهای کافران را فرو میریختند، و “هر کودکی را مییافتند که ختنه نشده بود شجاعانه ختنه میکردند.” چون این اخبار به گوش آنتیوخوس رسید، ارتشی از یونانیهای سوریه برای در هم شکستن نیروی مکابیان فرستاد. یهودا با لشکریان او در دره عمواس مصاف داد، و گرچه ارتش یونانی از سربازان تعلیمات دیده مزدور متشکل شده و همگی کاملا مسلح بودند و پیروان یهودا اسلحه درستی نداشتند، یهودیها پیروزی کامل یافتند (166). آنتیوخوس قوای بزرگتری فرستاد که سردار آن چندان به پیروزی خود اطمینان داشت که سوداگران برده فروش را همراه خود برد تا یهودیان را که اسیر شده فرض میکرد بخرند، و حتی بر دیوارهای شهر نرخ آنها را اعلان کرد. یهودا این ارتش را هم در میتسپا چنان شکستی داد که اورشلیم بدون مقاومت به دستش افتاد. وی تمام قربانگاه های کفار را خراب کرد، تزیینات “معبد” را از بین برد، آن را پاک کرد و از نو تقدیم یهوه نمود، و تشریفات قدیمی را در میان تحسین

---

1. معمولا “چکش” (hammer The) ترجمه شده که احتمالا درست نیست.

یهودیان متعصبی که برمیگشتند برقرار ساخت. (164).1
چون لوسیاس نایب السلطنه با ارتش جدیدی برای تسخیر پایتخت حرکت کرد، خبر رسید و این بار بدرستی که آنتیوخوس مرده است (163). لوسیاس، که میخواست در سایر جاها آزادی عمل داشته باشد، به یهودیان پیشنهاد کرد که حاضر است، به شرط خلع سلاح، به آنها آزادی مذهبی بدهد. فرقه حسیدیم پذیرفت، لیکن مکابیان نپذیرفتند. یهودا اعلام کرد که اگر مملکت یهودا میخواهد از کشت و کشتار بعدی در امان باشد، باید

آزادی سیاسی و مذهبی توام داشته باشد. طرفداران وی، که از رسیدن به قدرت مست شده بودند، بنوبت به کشت و کشتار یونانیها، نه تنها در اورشلیم بلکه در شهرهای سرحدی، پرداختند. در سال 161، یهودا نیکانور را در آداسا شکست داد و، با جلب اتحاد روم، موجب تقویت قدرت خود شد، لیکن در همان سال در جنگی که شرایط سختی برای او داشت به قتل رسید. برادرش یوناتان جنگ را شجاعانه ادامه داد، لیکن او نیز در عکا به قتل رسید (143). تنها بازمانده برادران، شمعون، به کمک روم موفق شد استقلال یهودا را به دمتریوس دوم بقبولاند (142). طبق فرمان عمومی، شمعون به سمت ربن اعظم و سردار کل منصوب شد و، چون این سمتها در خانوادهاش موروثی گردید، وی موسس سلسله حشمونایی شد. اولین سال سلطنت او را شروع عصر جدیدی دانستند و با ضرب سکهای احیای قهرمانی کشور یهود را اعلام کردند.

---

1. جشن سالیانه این بازگشت و تقدیم مجدد معبد به یهود (حنوکا) را هنوز هم یهودیان در خانه های خود برپا میدارند.

فصل بیست و پنجم :مصر و مغرب زمین

کوچکترین، ولی غنیترین، سهم الارث اسکندر به تواناترین و با فراستترین سردار او واگذار گردید.
بطلمیوس، پسر لاگوس، از روی وفاداری خاص خودش و شاید برای اینکه به آن وسیله قدرت و حکومت خود را اثبات کند جسد پادشاه متوفی را با خود به ممفیس آورد و در آنجا با تابوتی طلایی دفن کرد.1 نیز طائیس، معشوقه اسکندر، را همراه آورد و با وی عروسی نمود و از او صاحب دو پسر شد. بطلمیوس سربازی بود ساده و گستاخ که احساساتی شدید و در عین حال مغزی متفکر داشت. در حالی که سایر وارثین اسکندر نیمی از عمرشان را در اندیشه سلطنت بیمدعا صرف جنگ کردند، بطلمیوس خویشتن را وقف تقویت موقعیت خود در کشوری بیگانه و توسعه کشاورزی، تجارت، و صنعت مصر نمود. نیروی دریایی نیرومندی برای مصر ساخت و این کشور را همان قدر در مقابل حملات دریایی مصون ساخت که طبیعت در خشکی آن را تقریبا غیر قابل تسخیر نموده بود. ضمنا از رودس و اتحادیه ها پشتیبانی کامل نمود تا استقلال خود را از مقدونیه حفظ کنند، و بدین ترتیب لقب سوتر [= نجات دهنده] یافت. او، فقط هنگامی که پس از هجده سال کار و مشقت اوضاع سیاسی و اقتصادی کشور را ثبات بخشید، خویشتن را شاه نامید (305 ق م). به دست او و جانشینش، یونانیان مصر تسلط خود را بر کورنه، کرت، سیکلاد، قبرس، سوریه، فلسطین، فنیقیه، ساموس، لسبوس، ساموتراس، و هلسپونتوس برقرار کردند. در پیری و فراغت، تفسیرهایی از لشکرکشیهای خود نوشت که به نحو شگفت آوری حقیقی بودند، و در سال 290 کتابخانه و موزهای ساخت که موجب شهرت اسکندریه شد. در 285، که 82 سال داشت و احساس میکرد توانایی

---

1. بطلمیوس دوم ملقب به فیلادلفوس [=محبوب پدر] این تابوت را به اسکندریه انتقال داد. بطلمیوس کوکس طلاهای آن را برای مصرف خود آب کرد و بقایای جسد اسکندر را در تابوتی شیشهای نهاد.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 656

سلطنت ندارد، پسر دومش بطلمیوس فیلادلفوس را به شاهی برگزید، حکومت را به وی داد، و در دربار او چون یکی از اتباعش جایی برای خود برگزید. دو سال بعد درگذشت.
تا آن وقت، دلتا و دره حاصلخیز نیل ثروت بیکرانی به خزانه شاهی ریخته بود. بطلمیوس اول، در اوایل کار خود، برای اینکه ناهاری به دوستان خود

بدهد، مجبور شده بود ظروف نقره و فرشهای آنها را عاریه کند; بطلمیوس دوم، در ضیافتی که به مناسبت تاجگذاری خود داد، دو میلیون و پانصد هزار دلار خرج کرد.
فرعون جوان، از پیروان فلسفه لذتطلبی، مصمم بود که از زندگی حداکثر لذت را ببرد. وی مردی بود شکمخواره که هر لحظه با زنی میگذراند و زن خود را طرد کرد و بالاخره با خواهرش آرسینوئه ازدواج نمود. ملکه جدید بر امپراطوری شوهر حکومت میکرد و جنگهایش را اداره مینمود، در حالی که بطلمیوس دوم بر آشپزان و دانشمندان درباری سلطنت میکرد. به تبعیت از پدرش، مهمانان نامداری از جمله شاعران، بزرگان، دانشمندان، منقدان، عالمان، فیلسوفان، و هنرمندان زیادی به مصر دعوت کرد و پایتختش را با معماری به سبک یونان زینت داد. در مدت سلطنت طولانی او، اسکندریه پایتخت ادبی و علمی مدیترانه شد و ادبیات اسکندریه چنان نضجی یافت که دیگر تکرار نگردید. با این وجود، فیلادلفوس در پیری خوشبخت نبود; نقرس و نگرانیهایش با افزایش ثروت و قدرتش افزون گردید. روزی کنار پنجره کاخش ایستاده بود و به بیرون مینگریست، فقیری را دید که براحتی روی ماسه های بندر زیر آفتاب دراز کشیده است; متاثر شد و به حال او غبطه خورد و گفت: "افسوس که من از جمله اینان متولد نشدم!" بیقرار از ترس مرگ، به دنبال اکسیر جادویی حیات ابدی، دست به دامن دانش کاهنان مصری بود.
بطلمیوس موزه و کتابخانه اسکندریه را به درجهای توسعه داد و پول صرفشان کرد که بعدها او را موسس آنها نامیدند. در 307، دمتریوس فالرومی، که از آتن تبعید شده بود، در مصر سکونت گزید. ده سال بعد او را در دربار بطلمیوس اول مییابیم. شاید همو بود که به بطلمیوس سوتر پیشنهاد کرد که با تاسیس یک موزه، یا خانه علم و هنر که با دانشگاه های آتن رقابت کند، پایتخت را مشهور و خاندان سلطنتی را سرافراز سازد.
دمتریوس، که گویا از کوشش ارسطو در گرد آوردن و طبقه بندی کتابها و معلومات بشری و حیوانات و گیاهان و نوع حکومتها الهام گرفته بود، توصیه کرد تعدادی بنا بسازند که نه تنها جای مقدار زیادی کتاب داشته باشد، بلکه دانشمندانی را که حاضر باشند عمر خود را وقف تحقیق کنند در خود جای دهند. این نقشه جلب نظر بطلمیوس اول و دوم را کرد; پول لازم تهیه شد، و بتدریج دانشگاه جدیدی نزدیک کاخهای سلطنتی به وجود آمد. در این دانشگاه اطاق بزرگی که دانشپژوهان در آنجا غذا میخوردند، اطاق درس، حیاط، رواق، باغ، رصد خانه، و کتابخانه بزرگی قرار داشت. مدیر موسسه در حقیقت یک روحانی بود، زیرا آن را رسما به الاهه شعر و ادب هدیه کرده بودند. در این موزه چهار گروه محقق زندگی میکردند: منجمان،

نویسندگان، ریاضیدانان، و پزشکان. جملگی این مردان یونانی بودند و همه از خزانه سلطنتی حقوق میگرفتند. وظیفه آنان تدریس نبود بلکه این بود که تحقیق، مطالعه، و تجربه کنند. بعدها چون تعداد شاگردان زیاد شد، اعضای موزه موظف شدند که تدریس نیز بنمایند، ولی موسسه تا به آخر یک مرکز مطالعات عالی، و نه یک دانشگاه، باقی ماند. تا آنجا که ما میدانیم، این اولین موسسهای بود که دولتها برای پیشرفت علم و ادبیات تاسیس کرده بودند. تاسیس آن خدمت ممتازی است که خاندان بطالسه و شهر اسکندریه به تاریخ تمدن نمودهاند.
بطلمیوس فیلادلفوس، پس از یک سلطنت دراز و توام با برکت، درسال 246 بدرود زندگی گفت.
بطلمیوس سوم، ملقب به ائوئرگتس [= نیکوکار]، تحوطمس سوم دیگری بود که قصد فتح خاور نزدیک را داشت. ساردیس و بابل را گرفت، تا هند پیش رفت، و چنان صدمهای به تشکیلات امپراطوری سلوکیها زد که با یک ضربه روم از پا در آمدند. در اینجا به دنبال گزارش جنگهای او نخواهیم رفت، زیرا اگرچه در جزئیات هر سعی و کوششی جذبه و هیجان خاصی نهفته است، در علل و نتایج آنها ابدیت ملال آوری هست. بحث درباره چنین تاریخی، پرداختن به تغییرات و انقلاباتی است که در صحنه قدرت پیش میآید و مآلا کار بی ارزشی است، زیرا در این میدان پیروزیها و شکستها یکدیگر را باطل کرده، حاصل آنها جز صفر پر طنینی بیش نیست. همسر جوان او به نام برنیکه، در سپاسگزاری از موفقیتهای شوهر، حلقهای از گیسوی خود را به خدایان اهدا کرد; شاعران این حکایت را مشهور ساختند، و منجمان با نامگذاری یکی از افلاک به نام ذوائب برنیکه تحسین و تمجید از او را به آسمانها بردند.
بطلمیوس چهارم، ملقب به فیلوپاتور [= پدر دوست]، چنان عشقی به پدر داشت که جنگها و فتوحات او را تقلید کرد. لیکن پیروزی او بر آنتیوخوس سوم در رافیا (217) با سربازان بومی انجام شد، که اولین استفاده بطالسه از سربازان مصری بود. از آن به بعد، سربازان مصری که مسلح شده، و به نیروی خود واقف شده بودند، به در هم شکستن تسلط یونانیها بر دره نیل آغاز کردند. فیلوپاتور خویشتن را به عیش و عشرت تسلیم کرد، بیشتر اوقات خود را در کشتی بزرگ تفریحی خود میگذراند، مستی و شرب را به مصر برد، و تقریبا به خودش مشتبه ساخت که از اخلاف دیونوسوس است. در سال 205، همسرش به دست رفیقه او کشته شد و چندی بعد خودش نیز درگذشت. در آشوبی که متعاقبا روی داد، کم مانده بود که فیلیپ پنجم مقدونی و آنتیوخوس سوم سلوکی مصر را شقه کرده ببلعند; ولی روم که با بطلمیوس دوم قرارداد دوستی بسته بود، وارد میدان شد، فیلیپ را شکست داد، آنتیوخوس را فراری داد، و مصر را تحت

الحمایه روم ساخت. (205).
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 658

II - سوسیالیسم در حکومت بطالسه

رویهمرفته جالبترین جنبه حکومت بطالسه در مصر تجربهای است که این خاندان در زمینه سوسیالیسم دولتی کردند. مالکیت پادشاهان بر اراضی مدتها رسم مقدسی در مصر بود; فرعون که هم خدا و هم پادشاه بود حقوق کامل نسبت به زمین و محصول آن داشت. فلاح برده نبود، ولی حق نداشت بدون اجازه دولت زمین را ترک کند و ملزم بود که قسمت بیشتر محصول را به دولت بپردازد. بطالسه این نظام را پذیرفتند، و با ضبط زمینهای وسیعی که تحت سلطنت خاندانهای قبلی متعلق به نجبا و کاهنان مصری بود، آن را توسعه دادند. دستگاه دیوانسالاری وسیعی از مباشران دولتی، به پشتیبانی مستحفظان مسلح، تمام مصر را مانند ملک وسیعی اداره میکردند. این مامورین تقریبا به کلیه کشاورزان دستور میدادند که بر چه زمینی چه محصولی کشت کنند. دولت هر لحظه میتوانست زارع و حیواناتش را برای استخراج معادن، ساختمان، شکار، و بنای جاده و کانال به بیگاری ببرد. خرمن را با مقیاسهای دولتی اندازه میگرفتند، کاتبان ثبت میکردند، در محلی که دولت تعیین میکرد میکوبیدند، و به وسیله کاروانی از فلاحین بارکش به انبارهای غله سلطان حمل میکردند. در این وضع استثناهایی نیز بود: بطالسه به کشاورز اجازه میدادند که مالک خانه و باغ خودش باشد، شهرها به دست مالکیت خصوصی بود، و سربازانی که، به پاداش خدمت، صاحب زمین میشدند حق داشتند آن را اجاره دهند. لیکن این نوع اجاره دادن حدودی داشت، مثلا تنها به کسی میشد زمین را اجاره داد که آن را فقط به کشت مو، زیتون، و میوه اختصاص دهد. از آن گذشته، حق توارث در کار نبود و پادشاه هر وقت میخواست میتوانست مالکیت را لغو کند. چون نیروی انسانی و مهارت یونانی بود که وضع این زمینهای "اشتراکی" را بهبود میبخشید، تقاضای انتقال زمین از پدر به پسر از راه توارث دامنه گرفت. در قرن دوم عملا این حق داده شد، ولی البته عمل هنوز قانونی نبود، فقط در قرن آخر قبل از میلاد بود که قانون هم آن را رسما شناخت، و تحول عادی مالکیت عمومی به مالکیت خصوصی انجام یافت.

بدون شک شرایط کشت در مصر طوری بود که این نظام سوسیالیستی را به وجود آورد. در واقع برای کشاورزی در این سرزمین، همکاری و وحدت عمل بیشتری در فضا و مکان لازم بود، و مالکیت خصوصی قادر نبود چنین شرایطی را به وجود بیاورد. مقدار و کیفیت محصول بستگی به مقدار آبی داشت که سیل میآورد و سرعت و دقتی که در آبیاری و زهکشی زمین مبذول میشد; طبعا در این امور نظارت دولت لازم میبود. مهندسان یونانی

که در خدمت دولت بودند فرایندهای سنتی را بهبود بخشیده، زراعت علمی و عمقی بیشتری معمول ساختند. چرخ چاه قدیمی متروک شد، و به جای آن چرخ جدیدی به کار افتاد که گاهی دوازده متر قطر داشت و به داخل آن سطلهایی آویزان بود. در هر گردش سلطها، یکی بعد از دیگری،

به آب میرسیدند، پر میشدند، بالا میآمدند، و آب خود را در استخری خالی میکردند. از این هم بهتر پیچ ارشمیدس و تلمبه کتسیبیوس1 بود که آب را با چنان سرعتی بالا میکشید که تا قبل از حکومت بطالسه سابقه نداشت.
تمرکز اداره امور اقتصادی کشور در دست دولت، و نهاد کار اجباری، اقدامات عامالمنفعه بزرگی را، از قبیل ایجاد سیل گیرها، راه ها، تاسیسات آبیاری، و ساختن بناهای مختلف ممکن ساخت; و هم بدین ترتیب بود که راه برای شاهکارهای مهندسی در روم باز شد. بطلمیوس دوم دریاچه موریس را خشک کرده، بستر آن را تبدیل به زمین حاصلخیز وسیعی به منظور توزیع بین سربازان نمود. در سال 285، کانال سوئز را، که نیل را از نزدیک هلیوپولیس به دریای سرخ وصل میکند، تجدید بنا کرد.
فرعون مصر، نخو، و داریوش اول آن را دوباره ساخته بودند، ولی هر دوبار شنهای متحرک مسدودش ساخته بود; چنانکه یک قرن بعد دوباره مسدود شد.
صنعت نیز تحت شرایط مشابهی اداره میشد. دولت نه تنها مالک معادن بود، بلکه یا خودش آنها را استخراج میکرد یا کانه را ضبط مینمود. بطالسه ذخایر طلای گرانبهایی در نوبه کشف کردند، و سکه طلای ثابتی داشتند. معادن مس قبرس و سینا متعلق به ایشان بود، و انحصار روغن گیاهی و حیوانی را داشتند. دولت مقدار زمینی را که هر سال به کشت دانه های روغنی اختصاص مییافت تعیین میکرد، محصول را به نرخ خودش میخرید، در کارخانه هایی که با نیروی بردگان میچرخیدند روغن کشی مینمود، آن را به نرخی که خود تعیین میکرد به فروشندگان جز میفروخت، و با تعیین مالیاتهای گمرکی گزاف رقابت خارجی را بی اثر میساخت. عایدی دولت بین هفتاد تا سیصد درصد بود. ظاهرا دولت در معادن نمک، کربنات دوسود (که به جای صابون مصرف میشد)، ادویه خوشبو (که میسوزاندند)، پاپیروس (کاغذ)، و کارخانه های نساجی نیز ترتیبات مشابهی داشت. چند کارخانه نساجی خصوصی هم دایر بود، ولی مالکان مجبور بودند محصول خود را به دولت بفروشند. صنایع کوچک در دست مالکان خصوصی باقی ماند، دولت فقط به آنها پروانه داده، بر کار آنها نظارت میکرد، قسمت اعظم محصول را به قیمت ثابتی میخرید، و بر آنها به نفع خزانه سلطنتی مالیات میبست. صنایع دستی به دست اصنافی قدیمی بود که حرفه شان موروثی بود، و اعضای آنها مجبور به سکونت در محل و حتی خانه خود

بودند. صنایع پیشرفت خوبی کرده بود و کالسکه، اثاث خانه، وسایل سفالی، و وسایل آرایش به وفور تولید میشد.
اسکندریه در شیشه سازی و بافتن کتان تخصص و شهرت داشت. اختراعات در هیچ زمانی، مگر بعدها در امپراطوری روم، به حد مصر بطالسه نرسیده بود. پیچ، چرخ، ماسوره، چرخ ضامن دار، و قرقره همگی به کار میرفتند; و شیمی رنگرزی به مرحلهای از پیشرفت رسیده بود که پارچه را در
---
1. رجوع شود به فصل بیست و هفتم.

معرض عوامل مختلف قرار میدادند که پس از بیرون آوردن از یک رنگ رنگهای ثابت مختلفی پیدا میکرد. به طور کلی صنایع اسکندریه را برده ها میگرداندند، زیرا دستمزد ناچیزشان به بطالسه اجازه میداد که محصولات آنان را در بازارهای خارجی ارزانتر از سایرین بفروشد.
نظارت و تنظیم تجارت کلا در دست دولت بود. تجار خرده فروش همه نماینده دولت بودند و امتعه دولتی را توزیع میکردند. تمام راه های کاروانرو و راه های آبی متعلق به دولت بود. بطلمیوس دوم شتر را به مصر برد و کاروانسراهایی برای قافله های شتر از شمال به جنوب بساخت; کار قافله ها فقط انجام ارتباطات دولتی بود که تقریبا شامل کلیه ارتباطات بازرگانی کشور میشد. رودخانه نیل پر از وسایل حمل و نقل باری و مسافری بود که تحت نظارت دولت ظاهرا به دست بازرگانی بخش خصوصی اداره میشد.
بطالسه، برای کشتیرانی در دریای مدیترانه، بزرگترین ناوگان بازرگانی زمان را که تا حدود سیصد تن بار میبرد تشکیل دادند. انبارهای اسکندریه تجارت جهانی آن روز را به خود جلب میکرد و باراندازهای دو طرفه آن موجب رشک سایر شهرها بود. فانوس دریایی آن یکی از عجایب سبعه به شمار میرفت.1
مزارع، کارخانه ها، و کارگاه های مصری مازاد قابل ملاحظهای داشتند که تا بازارهای چینی در شرق، بازارهای افریقای مرکزی در جنوب، و بازارهای روسیه و جزایر بریتانیایی در شمال مشتری داشت. کاشفان مصری تا زنگبار و سومالیلند کشتیرانی میکردند و داستانهایی از زندگی انسانهای غارنشین باستانی، که در سواحل شرقی افریقا میزیستند و از غذاهای دریایی و شترمرغ و هویج و ریشه گیاهان تغذیه میکردند، به جهانیان نقل میکردند. برای در هم شکستن تسلط اعراب بر تجارت هند و خاورمیانه، کشتیهای مصری از نیل مستقیما به هند میرفتند. در اثر تشویق عاقلانه بطالسه، اسکندریه بندر مهم بارگیری امتعه خاورمیانه برای بازارهای

مدیترانه گردید.
نضج بازرگانی و صنعت را تسهیلات عالی بانکداری تسریع میکرد. معامله جنسی، که یادگار دوره کهن مصر بود، تا حدودی برقرار بود، و غله موجود در خزانه های شاهی به عنوان پشتوانه بانکی به کار میرفت، ولی دیگر به حساب گذاشتن و بیرون کشیدن و نقل و انتقال
---
1. سوستراتوس کنیدوسی این فانوس را با هزینهای برابر با هشتصد تالنت (حدود 2،400،000 دلار) برای بطلمیوس دوم طراحی کرد. هر طبقه از طبقات آن عقبتر از طبقه پایین ساخته شده بود و بر روی هم صد و بیست و دو متر ارتفاع داشت; روکار آن مرمر سفید بود و مجسمه هایی از مرمر و برنز به آن زینت میداد; قبه آن بر ستونهایی قرار داشت و چراغ بر آن قبه قرار میگرفت و بالای قبه مجسمهای از پوسیدون بود به ارتفاع 5/6 متر. نور آن با سوزاندن چوبهای صمغدار تامین میشد، و شاید با آینه های محدب این نور منعکس میگردید. از فاصله شصت و یک کیلومتری دیده میشد. ساختمان این بنا به سال 279 ق م پایان یافت، و در قرن سیزدهم میلادی منهدم گردید. جزیره فاروس که جایگاه این فانوس بود، اکنون راسالتین خوانده میشود و بخشی است از اسکندریه; جایگاه فانوس زیر آب دریا فرو رفته است.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 661
غله به جای اینکه عملا انجام شود روی کاغذ صورت میگرفت. علاوه بر مبادله کالا، که تا حدی تعدیل شده بود، اقتصاد پولی پیچیدهای نیز در جریان بود. بانکداری در انحصار دولت بود، ولی عملیات آن ممکن بود به موسسات خصوصی واگذار شود. صورتحسابها را با برات به بانکها میپرداختند و بانکها پول را به تنزیل میدادند و حسابهای خزانه شاهی را میپرداختند. بانک مرکزی اسکندریه در تمام شهرهای مهم شعبه داشت. هرگز در تاریخ مدون سابقه ندارد که کشاورزی، صنعت، تجارت، و مالیه چنین بسرعت توسعه یافته، یک شکل و غنی شده باشد.
اربابان و آنهایی که از این نظام استفاده میبردند یونانیان آزاد پایتخت بودند. در راس همه فرعون خدا شاه بود. از نظر یونانیهای ساکن مصر، بطلمیوس واقعا یک "سوتر" [= نجات دهنده] و "ائوئرگتس" [= نیکوکار] بود; در دستگاه اداری به آنها هزاران سمت داده بود; به علاوه، امکانات اقتصادی بینهایت و تسهیلات بی نظیر معنوی برای آنها فراهم ساخته بود و در دربار ثروتمند خود منبع و مرکزی برای زندگی اجتماعی پر تجملی برای آنها گردآورده بود. از آن گذشته، پادشاه مستبد مطلقی نبود. میراث فرهنگ مصری با قانون یونانی ممزوج شده، نظام قانونگذاری خاصی به وجود آورده بود که قوانین آتنی را اقتباس کرده، جز در مورد آزادی، هر جنبه آن

را اصلاح میکرد و به کار میبرد. فرمانهای شاه قدرت قانونی کامل داشت، ولی شهرها نیز تا حد قابل ملاحظهای خودمختار بودند; مصری و یونانی و یهود هر کدام تحت نظام قانونی خود میزیستند، قاضیان خود را انتخاب میکردند، و به دادگاه های خود شکایت میبردند. نوشتهای که در تورین به دست آمده، یکی از دادخواستهایی است که در دادگاه های اسکندریه مطرح شده بود. در این دادخواست، مورد دعوا بدقت تشریح شده، شواهد امر بدقت عرضه گردیده، سوابق موضوع، خلاصه شده، و حکم نهایی در کمال بیطرفی قضایی صادر شده است. نوشته های دیگری نیز از وصیتنامه های اهالی اسکندریه به دست آمده که قدمت اشکال قانونی را نشان میدهد: "این است وصیتنامه پیسیاس لوکیایی فرزند فلانی که از روی سلامتی و نیت کامل ... " حکومت بطالسه در دنیای هلنیستی بهترین و مجهزترین تشکیلات را داشت. این حکومت وضع ملی خود را از مصر و ایران و وضع شهری خود را از یونان گرفته، سپس به امپراطوری روم انتقال داد. کشور به استانهایی تقسیم شده بود که هر یک را مامور انتصابی شاه اداره میکرد. تقریبا تمام این ماموران یونانی بودند. نظر اسکندر، که یونانی و شرقی و مصری در شرایط مساوی با هم زندگی میکنند، چون سودی نداشت به دست فراموشی سپرده شد و دره نیل عملا سرزمینی بود مغلوب شده. مباشران یونانی اسلوب و مدیریت جدیدی در حیات اقتصادی مصر وارد کرده، ثروت ملی ر ابسیار افزایش داده بودند; منتهی آنچه میافزودند خودشان برمیداشتند. دولت قیمتهای گزافی به محصولاتی که خود زیر نظارت داشت گذاشته بود، و با دیواری از تعرفه های گمرکی جلوی رقابت را میگرفت. در نتیجه، روغن زیتون که در دلوس به بیست و یک دراخما به فروش میرفت، در اسکندریه پنجاه و دو دراخما قیمت داشت. دولت، در همه جا، اجاره، مالیات، حق گمرک، باج، و حتی کار و جان مردم را میگرفت. کشاورز برای حق نگاهداری علوفه، و چراندن چهارپایان خود

در مراتع عمومی به دولت باج میداد. باغداران یک ششم و در زمان بطلمیوس دوم نصف محصول خود را به دولت میدادند. همه کس، جز سربازان و کشیشان و ماموران دولتی، مالیات سرانه میدادند. به نمک، اسناد قانونی، و ارث مالیات تعلق میگرفت. از مال الاجاره ده درصد، از فروش ده درصد، و از ماهیگیری در آبهای مصر بیست و پنج درصد مالیات گرفته میشد. از مال التجارهای که از دهی به شهر میرفت، یا در سواحل نیل حرکت میکرد عوارض اخذ میشد. در تمام بنادر مصر به صادرات و واردات عوارض گمرکی سنگینی تعلق میگرفت. برای حفظ نیروی دریایی، فانوس دریایی، خوش خلق نگهداشتن پزشکان و پلیس، و خریدن تاج زرین

برای هر یک از سلاطین جدید نیز مالیات مخصوصی گرفته میشد; از هیچ چیز که خزانه دولت را پر کند دریغ نمیشد. به منظور نگهداشتن حساب کلیه محصولات، درآمدها، و مبادلات بازرگانی قابل اخذ مالیات، دولت دسته دسته منشی و حسابدار نگاه میداشت، و نظام گستردهای برای ثبت نام افراد و املاک به وجود آورده بود. برای جمع آوری مالیات از متخصصین استفاده میشد، بر عملیات اجرایی نظارت میشد، و دارایی افراد به عنوان ضمانت در اختیار گرفته میشد تا مالیاتشان را بپردازند. کل درآمد بطالسه، چه جنسی و چه نقدی، شاید بزرگترین درآمدی بود که دولتی از هنگام سقوط امپراطوری ایران تا تشکیل امپراطوری روم گردآورده بود.

قسمت اعظم این ثروت به اسکندریه میآمد. مراکز استانها و چند شهر دیگر نیز پررونق بودند; خیابانهایشان سنگفرش بود و روشنایی داشت، افراد تحت حمایت پلیس بودند، و آب بفراوانی عرضه میشد. ولی هیچ یک از شهرها از حیث "مدرن" بودن به پای اسکندریه نمیرسید. استرابون در قرن اول میلادی شرح میدهد که شهر پنج کیلومتر طول و یک کیلومتر و نیم عرض داشت. پلینی طول دیوار آن را بیست و پنج کیلومتر میداند. دینوکراتس رودسی و سوستراتوس کنیدوسی طرح شهر را بر مستطیلی ریخته بودند که خیابان مرکزی آن به عرض سی متر از شرق به غرب میرفت و خیابان عریض دیگری آن را از شمال به جنوب قطع میکرد. هر دوی این خیابانها، وشاید بعضی دیگر، در شب کاملا روشن بودند، و در روز زیر سایه ستونهای سرپوشیدهای، که کیلومترها پشت هم قرار داشتند، خنک میشدند. این دو شریان شهر را چهار قسمت میکردند: قسمت جنوبی، راکوتیس، مصری نشین بود; قسمت شمال شرقی محل سکونت یهودیان بود; قسمت جنوب شرقی، یا بروخئوم، شامل قصرهای سلطنتی، موزه، کتابخانه، مقبره های بطالسه، مقبره اسکندر "(هتل دزانوالید1" آن زمان)، زرادخانه، معابد اصلی یونانی، و تعداد زیادی پارک وسیع بود. یکی از پارکها رواقی داشت

---

1. بنای بزرگی در پاریس جنوب رودخانه سن، که مقبره ناپلئون در آن قرار دارد. در اصل، به عنوان آسایشگاهی برای سربازان معلول بنا شده بود. (1670). م.

به طول دویست متر، و دیگری دارای باغ وحش سلطننتی بود. در مرکز شهر، ادارات، انبارهای دولتی، دادگستری، ژیمنازیوم، و هزاران مغازه و بازار قرار داشت. در خارج از دروازه ها یک میدان ورزش، یک میدان اسب سواری، یک آمفی تئاتر، و یک قبرستان وسیع به نام نکروپولیس (شهر مردگان) بنا شده بود.

در امتداد ساحل محلهای مخصوصی برای شاه و استراحت بود. سد یا پلی در بند ساخته بودند که شهر را به جزیره فاروس وصل میکرد; و بدین ترتیب، بندرگاهی دو طرفه ایجاد کرده بودند. این سد را، چون هفت ستادیوم1 طول داشت، هپتاستادیوم مینامیدند. در پشت شهر دریاچه مارئوتیس قرار داشت که بندرگاه ها و مخرجهایی برای حمل و نقل رود نیل داشت. در همینجا بود که بطالسه قایقهای تفریحی خود را نگاه

میداشتند و اوقات فراغت را صرف میکردند.2 جمعیت اسکندریه در دویست سال قبل از میلاد، مانند شهرهای بین المللی امروز، مختلط بود: بین چهارصد تا پانصد هزار مقدونی، یونانی، مصری، یهودی، ایرانی، آناطولیایی، سوریهای، عرب، و سیاهپوست در آنجا میزیستند.3 رواج تجارت باعث ازدیاد مردم کاسب پیشه شد، و شهر بینالمللی اسکندریه را پر از داد و قال تجار و کسبهای کرد که سعی میکردند داد و ستد را از دست هم بربایند و تعصبی هم در صداقت نداشتند. تاج سر همه مقدونیها و یونانیها بودند که در چنان تجملی میزیستند که موجب حیرت سفیران رومی بود که در سال 273 به آن شهر رفته بودند. آتنایوس از خوراکیها و مشروبهایی گفتگو میکندکه بر میزها و جهاز هاضمه طبقه اربابان سنگینی میکرد، و هروداس مینویسد: "اسکندریه شهر آفرودیته است و همه چیز از ثروت، ورزشگاه، ارتش بزرگ، آسمان صاف، نمایشگاه های عمومی، فیلسوفان، ظروف قیمتی، جوانان خوبروی، خاندان سلطنتی خوب، آکادمی علوم، شراب عالی، و زنهای خوشگل در آن یافت میشود." شاعران اسکندریهای ارزش ادبی بکارت را کشف کردند، و داستانویسهایش آن را موضوع و انتهای دردناک داستانهای بسیاری نمودند. لیکن شهر به سخاوت زنهایش و تعداد "دختر خوانده ها"یش مشهور بود. پولوبیوس شکوه میکند که بهترین خانه ها در اسکندریه متعلق به زنان روسپی بود. زنهای تمام طبقات آزادانه در خیابانها میگشتند، از دکانها خرید میکردند، و با مردها آمیزش داشتند. بعضی از آنها در ادبیات و دانش شهرت یافتند. ملکه ها و خانمهای دربار مقدونی، از آرسینوئه ملکه بطلمیوس دوم گرفته تا کلئوپاترا معشوقه آنتونیوس عملا در سیاست دخالت میکردند و با جنایتهایشان

---

1. واحد طول در یونان قدیم، حدود 185 متر. م.

2. از اسکندریه باستانی جز چند سرداب و ستون باقی نمانده است. باقیمانده های آن درست زیر شهر فعلی است و لذا خرج حفاری در آن منطقه گران میشود. شاید هم باقیمانده ها زیر سطح آب فرو رفته باشد; بعضی از قسمتهای آن شهر قدیمی را آبهای مدیترانه پوشانده است.

3. جمعیت اسکندریه به سال 1927 پانصد و هفتاد هزار نفر بود.

بیش از عشق به سیاست خدمت میکردند; با این وصف آن قدر دلربایی داشتند که مردان را به دلاوریهای بیسابقهای، لااقل در شعر و نثر، وادارند، و به اجتماع اسکندریه وقار و نفوذ زنانهای بخشیدند که در یونان باستان بیسابقه بود.

شاید یک پنجم جمعیت اسکندریه یهودی بود. حتی در حدود قرن هفتم ق م نیز مصر یهودینشین بود; بسیاری از بازرگانان یهودی در آغاز فتوحات ایران

به خاک مصر آمده بودند. اسکندر مهاجرت یهودیان به اسکندریه را تشویق کرد، و به قول یوسفوس به آنها حقوق اقتصادی و سیاسی مساوی با یونانیان داد.
بطلمیوس اول، پس از فتح اورشلیم، هزاران اسیر یهودی را با خود به مصر برد، ولی جانشینش مجددا آنها را آزاد کرد، ولی، در عین حال، از یهودیان ثروتمند دعوت کرد که در اسکندریه خانه بسازند و تجارتخانه باز کنند. در آغاز دوره مسیحی یک میلیون یهودی در مصر بودند. تعداد زیادی از آنها در کوی یهودیان در پایتخت زندگی میکردند. این کوه انحصاری یهودیان نبود و آنها آزاد بودند هر کجا که بخواهند، جز محله بروخئوم که خاص ماموران دولتی و خدمه آنها بود، زندگی کنند. یهودیان شورای خویش را انتخاب کرده، آیین مذهبی خود را اجرا میکردند. در سال 169، اونیاس سوم، ربن اعظم یهود، کنیسه بزرگی در لئونتوپولیس، در حومه اسکندریه، ساخت، و بطلمیوس ششم که دوست شخصی او بود درآمد هلیوپولیس را برای نگهداری و مخارج آن معبد تخصیص داد. از این کنیسه ها به عنوان مدرسه، محل سخنرانی، و جایگاه مراسم مذهبی استفاده میشد. بدین دلیل یهودیان یونانی زبان آنها را سوناگوگای (محل شورا یا محل اجتماع) میخواندند. از آنجایی که تعداد معدودی از یهودیان مصر پس از دو یا سه نسل زندگی کردن در آنجا هنوز هم زبان عبری میدانستند، هنگام وعظ، خواندن تورات را با تفسیرهایی به یونانی همراه میکردند. از این مراسم اولین شکل مراسم مذهبی کاتولیکها (قداس) به وجود آمد.
اختلافات مذهبی و نژادی توام با رقابتهای اقتصادی در آخر این دوره یک نهضت ضد یهود در اسکندریه به وجود آورد. هم یونانیان و هم مصریها به وحدت کلیسا و حکومت عادت کرده بودند، و نسبت به استقلال فرهنگی یهودیان حسادت میورزیدند. علاوه بر این، رقابت صنعتگر و کاسب یهودی را احساس کرده، به نیرو، پشتکار، و مهارت او رشک میبردند; چون روم اقدام به وارد کردن گندم مصری کرد، کشتیهای یهودیان بود که آن را از اسکندریه حمل میکردند.a یونانیان که در مساعی خود به منظور هلنیستی کردن یهودیان مغلوب موفق نشده بودند، از این میترسیدند که مبادا در آینده گرفتار اجتماعی شوند که اکثریت آن شرقی پر زاد و ولد باشد. بنابر این قانون پریکلس را زیر پا گذارده، شکایت میکردند که قانون یهود آنها را از برون همسری منع کرده، و ایشان اغلب با خارج از دین ازدواج نمیکنند.
نوشته های
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 665
ضد یهود افزایش یافت. منتحو، تاریخنویس مصری، موضوع اخراج یهودیها از مصر را در قرنها پیش به علت ابتلا به بیماری جذام تجدید مطلع کرد. احساسات تحریکآمیز هر دو طرف افزایش یافت تا اینکه در قرن اول دوره

مسیحی به خشونت نابود کنندهای گرایید.
یهودیان با تمام قوا میکوشیدند تا آتش انزجار مردم را نسبت به کنارهگیری اجتماعی و موفقیتهای خود فرو نشانند. گرچه مذهب خود را حفظ کرده بودند، به یونانی گفتگو میکردند، ادبیات یونانی را خوانده به آن زبان مینوشتند، و کتابهای مقدس و تاریخی خود را به آن زبان ترجمه میکردند. برای آشنا ساختن یونانیان با رسوم مذهبی یهود، و به منظور فراهم ساختن امکان خوانده شدن متون مذهبی توسط یهودیانی که عبری نمیدانستند، گروهی از دانشمندان یهودی اهل اسکندریه، احتمالا هنگام سلطنت بطلمیوس دوم، تورات را به یونانی ترجمه کردند. پادشاهان بطالسه نیز با این امر موافق بودند، به امید آنکه بستگی یهودیان مصر به اورشلیم نقصان یابد و جریان فرستادن پولهای یهودیان مصر به فلسطین کند شود. افسانه هایی موجود است که گفتگو از آن میکنند که بطلمیوس فیلادلفوس، بنا به توصیه دمتریوس فالرومی، در سال 250، تعداد هفتاد نفر دانشمند یهودی را دعوت کرده بود که از یهودا به مصر آمده اسفار خمسه1 را ترجمه کنند. شاه هر کدام از آنها را در اطاقی جداگانه در جزیره فاروس منزل داد و تا آخر کار آنها را جدا از هم و بدون تماس با هم نگاه داشت که هر کدام نسخهای جداگانه تهیه کرده، تحویل بدهند. در آخر کار، تمام هفتاد نسخه لغت به لغت با هم مطابقت داشتند این امر الهام آسمانی کتاب و مترجمان را میرسانید. شاه همه را با هدیه های گرانقیمت طلا پاداش داد، و از اینجا نسخه یونانی تورات به نام "ترجمه هفتاد تن" مشهور شد.2 در هر حال جریان ترجمه هر طور بوده باشد، ترجمه یونانی پنج کتاب اول عهد قدیم در قرن سوم، و کتابهای انبیای آن در قرن دوم ظاهر شده است. این همان کتاب مقدسی بود که فیلون و بولس حواری از آن استفاده کردند.
جریان یونانی کردن بومیان مصر نیز مانند یهودیان به شکست کامل منتهی شد. خارج از اسکندریه، مصریها، مذهب، البسه یا بهتر بگوییم برهنه بودن، و رسم زندگی باستانی خود را کاملا حفظ کرده بودند.
یونانیها خود را فاتح میدانستند نه همردیف و همنوع، بنابراین هرگز نکوشیدند که آن طرف دلتای نیل شهرهای یونانی به پا کنند، هرگز نکوشیدند زبان محلی را بیاموزند، و از طرف دیگر قوانین آنها ازدواج یونانی با مصری را به رسمیت نمیشناخت. بطلمیوس اول کوشید که با یکی کردن سراپیس و زئوس، خدایان مصری و یونانی، مذاهب
---
1. عنوان پنج کتاب اول "عهد قدیم" م.
2. این داستان بر مبنای نامهای است که گویا آریستیاس نامی در قرن اول میلادی نوشته است. به سال 1684، هادی از دانشگاه آکسفرد ساختگی بودن آن را ثابت کرد.

یونانی و مصری را متحد کند. بطالسه بعدی خود را به عنوان خدا برای پرستش مشترک اتباع گوناگون خود معرفی کردند، ولی آن مصریانی که به دنبال منصب و مقام نبودند، به این آیینهای مصنوعی توجهی نمیکردند. کاهنان مصری که ثروت وقدرت خود را از دست داده، برای معیشت خود محتاج عطیه های دولت بودند، صبورانه در انتظار آن بودند که موج یونانی برطرف شود. سرانجام، نه هلنیسم که رازوری1 بود که اسکندریه را فتح کرد، و مقدمات فلسفه نوافلاطونی و آیینهای نوید دهندهای را پایه گذاشت که روح مردم اسکندریه را در قرنهایی که نزدیک به پیدایش مسیحیت بود به سوی خود جلب میکردند. اوزیریس، مانند سراپیس، خدای مورد علاقه مصریهای دوران بعدی و بسیاری از یونانیان مصری شد. ایسیس دوباره بین مردم به عنوان الاهه طبیعت و زنانگی و مادری محبوبیت یافت. چون مسیحیت پیدا شد، نه روحانیان و نه مردم اشکالی در تبدیل ایسیس به مریم و سراپیس به مسیح ندیدند.

درسی که سوسیالیسم بطالسه آموخت این بود که حتی دولت هم ممکن است استثمارگر شود. در زمان سلطنت بطلمیوس اول و دوم وضع حکومت نسبتا خوب بود، تاسیسات مهندسی بزرگی به انجام رسید، وضع کشاورزی پیشرفت کرد، وضع بازار منظم شد، ناظران دولتی در اعمال عدالت و اجحاف تا حدودی اعتدال داشتند، و گرچه مواد و انسان هر دو مورد استثمار قرار میگرفتند، منافع حاصله به مقدار زیادی صرف توسعه و زینت کشور و مخارج فرهنگی میگردید. سه عامل موجب شکست این آزمایش شد. بطالسه جنگهای بسیاری کردند و به نحو روزافزونی درآمد مردم را صرف ارتش و بحریه و جنگ نمودند. پس از فیلادلفوس ناگهان خصلت پادشاهان رو به فساد گذارد، کارشان خوردن و نوشیدن و شهوترانی شد، و اداره دولت را به دست ناکسانی سپردند که تا میتوانستند مردم فقیر را میدوشیدند. فکر اینکه استثمار گران خارجی بودند هرگز از خاطر مصریان و کاهنان آنها، که هنوز در اندیشه خوان نعمتی بودند که قبل از تسلط ایرانیها و یونانیها برایشان گسترده بود، محو نشد.

مفهوم سوسیالیسم بطالسه اصولا تولید وسیع بود نه توزیع دامنهدار. سهم فلاح مصری از محصول خویش فقط آن قدر بود که زنده بماند، نه آن قدر که در کارش تشویق شود یا بتواند خانوادهای تشکیل بدهد.

نسل بعد از نسل این استثمار دولت افزونی یافت. نظام نظارت دقیق دولت در جزئیات امور، چون نگاه بیرحمانه پدری مستبد، غیر قابل تحمل گشت. دولت به دهقان تخم میداد که بکارد; سپس او را به زمین میبست تا موعد خرمن برسد.

.1

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 667

هیچ کشاورزی حق نداشت یک ارزن از محصول خود را به میل خویشتن مصرف کند تا اینکه تمام بدهیش را به دولت بپردازد. فلاح صبور است، ولی حتی او نیز زیر این فشار شروع به شکایت کرد. در قرن دوم، مقدار زیادی از زمینهای حاصلخیز متروک مانده بود، زیرا هیچ کشاورزی حاضر نبود در آن شرایط کار کند. اجاره دهندگان املاک سلطنتی کسی را نمییافتند که زمینهای ایشان را بدرود; ابتدا کوشیدند بلکه خودشان کشاورزی کنند، ولی از عهده بر نیامدند. نتیجه این شد که صحرا دوباره و بتدریج بر تمدن غالب شد. در معادن طلای نوبه غلامان در زیر فشار زنجیر

و شلاق و در شرایط فلج کننده با بدنهای عریان کار میکردند، غذایشان ناچیز بود، هزاران نفر از بی غذایی و خستگی از پا در میآمدند، و تنها واقعه میمون در زندگیشان مرگ بود. کارگر عادی روزی یک اوبولوس (نه سنت) مزد میگرفت و کارگر فنی دو یا سه اوبولوس. هر ده روز یک روز استراحت داشتند.
شکایات افزون و اعتصابات مکرر میشد: اعتصاب بین معدنچیان، قایقرانان، کشتیبانان، دهقانان، کارگران، کاسبان، و حتی ناظران دولتی و پلیس شیوع یافت. این اعتصابات کمتر به منظور ازدیاد دستمزد بود، زیرا رنجبران چنین امیدی را نداشتند، بلکه فقط از خستگی و یاس بود. در گزارشی که از این اعتصابها مانده آمده است که: "ما خسته شدهایم; ما فرار خواهیم کرد"; مقصود آن است که در معبدی متحصن خواهند شد. تقریبا تمام استثمارگران یونانی، و تمام استثمارشدگان مصری یا یهودی بودند. کاهنان، مخفیانه، به احساسات مذهبی بومیان متوسل میشدند، در حالی که یونانیها مخالف با هر گونه امتیازی بودند که از طرف دولت به مصریان یا یهودیان داده شود. در پایتخت توده مردم را اعانه های دولت و مناظر زیبای خیابانها گول میزد، ولی حق ورود به منطقه کاخهای سلطنتی را که ارتش نیرومندی آن را تحت مراقبت قرار میداد نداشتند و نمیتوانستند در کوچکترین امور ملی خود دخالت کنند. سرانجام همین توده های پراکنده مردم به جماعت1 بدون مسئولیت و افسار گسیختهای تبدیل شدند. در سال 216، مصریها انقلاب کردند ولی دولت آن را فرو نشاند. در سال 189 دوباره انقلاب کردند و این بار طغیان آنها پنج سال طول کشید. سلاطین بطالسه به زور ارتش نیرومند خود، و اضافه کردن مستمری کاهنان توانستند بر آن انقلاب هم پیروز شوند; ولی اوضاع غیر قابل تحمل گشته بود. کشور آن قدر دوشیده شده بود که به خون نشسته بود; حتی استثمارگران نیز حس میکردند که چیزی بر جای نمانده است.
شیرازه امور از هر جانب گسیخته شده بود. شاهان بطالسه زشتی و بزهکاری را از حد

---

1. mob: در روانشناسی، گروهی از مردم که بشدت دستخوش اعمال و افعال یکدیگرند، و رفتارشان تحت سلطه تلقین و احساسات است نه عقل و خرد. افراد در جماعت در نهایت درجه تلقین پذیری بوده، معمولا اراده شخصی را از دست میدهند. م.

گذرانده دیوانگی و حماقت را به نهایت رساندند. ازدواجهای بی بند و بار و شتابزدهشان موجب از بین رفتن حیثیت آنها بین اتباعشان میشد. عشق به تجمل آنها را برای جنگ و اداره امور دولتی، و برای تفکر سالم، ناتوان

کرده بود. بیقانونی و نادرستی، بیلیاقتی یاس، عدم رقابت و فقدان انگیزه های ناشی از مالکیت سال به سال بهرهوری اراضی را کم میکرد. ادبیات پژمرد، هنر خلاقه از بین رفت، و از بعد از قرن سوم اسکندریه چندان خدمتی در این زمینه ها نکرد. مصریها احترامی را که نسبت به یونانیها داشتند از دست دادند، و یونانیها، حتی اگر بتوان تصور کرد که قبلا برای خودشان احترامی هم قایل بودند، آن را از دست دادند. سال به سال زبان خود را فراموش کرده، به زبان ناصحیحی مخلوط از مصری و یونانی سخن میگفتند; به نحوی روزافزون، به تقلید از رسم مصریها، با خواهران خود یا با خانواده های مصری ازدواج کرده، در آنها مستحیل شدند. هزاران نفر از ایشان به پرستیدن خدایان مصری پرداختند. در قرن دوم، یونانیها حتی در سیاست نیز تسلط نژادی خود را از دست داده بودند و شاهان بطالسه برای حفظ قدرت خود مذهب و مراسم مصری را اقتباس کرده، بر قدرت کاهنان افزوده بودند. همچنانکه پادشاهان به آسایش و لذتطلبی فرو میرفتند، کاهنان رهبری را به دست میآوردند و سال به سال زمینها و امتیازاتی را که شاهان صدر خاندان از آنها گرفته بودند باز میگرفتند. سنگ نبشته روزتا، مورخ 196 قبل از میلاد، مراسم تاجگذاری بطلمیوس پنجم را شرح میدهد که عینا اقتباس از تشریفات مصری است. در زمان سلطنت بطلمیوس پنجم (203 - 181) و بطلمیوس ششم (181 - 145) نزاعهای خانوادگی تمام هم خاندان سلطنتی را مصروف میداشت، در حالی که کشاورزی و صنایع کشور رو به اضمحلال بود. مصر روی نظم و آرامش به خود ندید تا اینکه قیصر، به عنوان حادثهای کاملا اتفاقی در حیات نظامی و سیاسیش، بدون زحمت آن را تصرف کرد، و در زمان آوگوستوس تبدیل به استانی از روم شد (30 ق م).

هلنیسم روی به سمت شرق و جنوب داشت و به غرب تقریبا توجهی نمیکرد. کورنه، که آموخته بود تجارت از جنگ بهتر است، در شمال افریقا مانند همیشه رونق مییافت و محصول علم و هنرش نامدارانی چون کالیماخوس شاعر و اراتستن (اراتوستنس) و کارنئادس فیلسوف بودند. ایتالیای یونان از خطر دو جانبه ازدیاد بومیان و نضج روم به وحشت افتاده، ضعیف شده بود، و سیسیل نیز از ترس قدرت کارتاژ آرامش نداشت. بیست و سه سال پس از آمدن تیمولئون، انقلاب یک فرد ثروتمند دموکراسی سیراکوز را از بین برداشت و حکومت را در دست ششصد خانواده اعیان گذاشت (320). این عده نیز بعدا دچار تفرقه شدند و بنوبت با انقلاب خونینی سرنگون گشتند که در آن چهار هزار نفر کشته شدند و شش هزار نفر از ثروتمندان به خارج تبعید شدند. آگاتوکلس،
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 669
با وعده اینکه قرضها را خواهد بخشید و زمینها را مجددا تقسیم خواهد کرد، به دیکتاتوری رسید. بدین نحو، در فواصل معین، تمرکز ثروت به حد افراط میرسید، و آن وقت با مالیات یا انقلاب به حال عادی برمیگشت.
بعد از چهل و هفت سال آشوب، که ضمن آن کارتاژیها مکررا به جزیره حمله کردند. پورهوس آمد، پیروز شد، شکست خورد، و رفت. سیراکوز از بخت خوشی که شایستهاش نبود، تحت تسلط هرون دوم درآمد، که بهترین دیکتاتوری بود که خلق و خوی سرکش یونانیهای سیسیلی میتوانست بپرورود. هرون پنجاه و چهار سال حکومت کرد که پولوبیوس با تعجب میگوید "بدون کشتار، تبعید، و حتی زخمی شدن یک نفر از مردم بود، که واقعا دستاوردی بالاتر از هر چیز به شمار میرود". هرون که همه گونه وسایل راحتی و تجمل در دسترسش بود زندگی ساده و معتدلی داشت و نود سال عمر کرد. چندین بار خواست از اختیاراتی که داشت استعفا کند، ولی مردم با اصرار او را به حفظ مقام خود واداشتند. قضاوت صحیح وی در این بود که با روم اتحاد کرد و بدین ترتیب پنجاه سال کارتاژ را دور نگاه داشت. هرون به شهر خود نظم و آرامش و آزادی قابل توجهی بخشید، کارهای عمرانی بزرگی کرد، و بدون اعمال فشار زیاد هنگام مرگ خزانه پری بر جای گذارد. تحت حمایت یا تشویق او، ارشمیدس علوم باستانی را به اوج خود رساند.
و تئوکریتوس به زبان فصیح یونانی درباره زیبایی سیسیل شعر گفت و به آواز سخاوتمندی شاه را ستود.
سیراکوز در آن موقع پرجمعیتترین و با رونقترین شهر یونان بود.

هرون هنگام فراغت به تماشای کارگرانش مینشست که تحت نظر ارشمیدس مشغول ساختن یک کشتی تفریحی برای او بودند که از نظر جمیع هنرها و علوم باستانی کشتی سازی کامل بود. این کشتی که به بزرگی یک میدان بود و 145 متر طول داشت، دارای میدان ورزشی، حمام مرمر، و باغ درختان گوناگون بود.
ششصد نفر ملوان در ردیفهای بیست نفری آن را پارو میزدند و علاوه بر آن میتوانست سیصد نفر دیگر را در خود جای دهد. مسافران در شصت اطاقی مینشتند که بعضی کف موزاییک و درهای عاج و چوبهای گرانبها داشتند. همه جای آن را در نهایت سلیقه زینت کرده، دیوارها و اطراف آن را با تابلوهای نقاشی و مجسمه آراسته بودند. زرهی آن را علیه هر گونه حمله حفاظت میکرد، و در آن هشت برج ساخته بودند که از هر کدام لولهای به خارج امتداد داشت که از دهانه سوراخ آنها به کشتیهای دشمن سنگ پرتاب میکردند. در امتداد طول کشتی، ارشمیدس فلاخنی ساخته بود که میتوانست سنگهایی به وزن 3 تالنت (80 کیلو) یا تیرهایی به درازای 12 کوبیت (شش متر) پرتاب کند. این کشتی میتوانست سه هزار و نهصد تن مال التجاره حمل کند و خودش هزار تن وزن داشت. هرون امیدوار بود که از آن برای حمل کالا و مسافر بین سیراکوز و اسکندریه استفاده کند. لیکن چون بزرگتر از آن بود که در اسکله سیسیل لنگر بیندازد و مخارج نگاهداری آن طاقت فرساد بود، آن را از محصول مزارع و دریاهای سرشار سیسیل پر از غله و ماهی کرد، و به عنوان هدیه کشتی و محمولش را به مصر که دچار خشکسالی سختی بود اعزام کرد.
هرون در سال 216 درگذشت. وی میخواست که قبل از مرگش حکومتی دموکراتیک برقرار کند، ولی دخترانش از مهربانی و سستی و پیری او سواستفاده کردند و او را واداشتند که حکومت را به نوهاش بسپارد. هرونوموس شخص ضعیف النفس و رذلی از آب درآمد، اتحاد با روم را رها کرد و از کارتاژ سفیر پذیرفت، و در واقع اجازه داد که کارتاژیها حکمرانان واقعی سیراکوز شوند.

روم، که از حیث غله در مضیقه بود، خود را آماده کارزار با کارتاژ بر سر ثروت جزیرهای کرد که هرگز نیاموخته بود بر خود حکومت کند. تمام دنیای مدیترانه، مانند میوهای رسیده، آماده سقوط در دست فاتح بزرگتر و ظالمتری از آنچه تاریخ یونان به خود دیده بود، میشد.

فصل بیست و ششم :کتابها

در تمام شئون زندگی هلنیستی، جز درامنویسی، به یک نمود برمیخوریم و آن این است که تمدن یونانی مضمحل نشده، بلکه پراکنده شده بود. آتن در حال مرگ بود و ماندگاه های یونانی غرب رو به انحطاط میرفتند، لیکن شهرهای یونانی مصر و مشرق زمینی از لحاظ مادی و فرهنگی اعلاترین درجات را سیر میکردند. پولوبیوس، که مردی با تجربه و در اطلاعات تاریخی و قضاوت دقیق بود، در سال 148 ق م در جملهای که به گوش ما خیلی آشناست میگفت: "ترقی هنر و علم امروزه خیلی سریع بوده." با انتشار زبان یونانی به منزله یک زبان مشترک، اتحادی فرهنگی به وجود آمد که در مشرق مدیترانه یک هزار سال دوام کرد. تمام مردان تحصیلکرده امپراطوریهای جدید زبان یونانی را برای تبادل اندیشه های سیاسی، ادبی، و علمی میآموختند. هر کتابی که به زبان یونانی نوشته میشد، تقریبا برای تمام مردم تحصیلکرده مصر و خاور نزدیک قابل فهم بود. مردم از دنیای مسکون چون تمدنی واحد صحبت میکردند; نوعی جهان وطنی نضج میگرفت که هر چند به اندازه ملیت گرایی (ناسیونالیسم) مغرورانه و محدود کشور شهرها برانگیزنده نبود، عمق بیشتری داشت.
هزاران تن نویسنده برای خوانندگانی که تعدادشان روزافزون بود صدها هزار کتاب نوشتند. اکنون ما نام هزار و صد نویسنده یونانی را میدانیم; تعداد آنهایی که نمیشناسیم از حساب خارج است. یک نوع خط شکسته به وجود آمده بود که نوشتن را آسان میکرد; حتی میگویند که در قرن چهارم ق م سبکی در تندنویسی اختراع شده بود که "بعضی از حروف بیصدا و با صدا را با قرار دادن خطهایی در جهتهای مختلف نشان میداد." کتابها را روی پاپیروس مصری مینوشتند تا اینکه بطلمیوس ششم، به امید اینکه از توسعه کتابخانه پرگامون جلوگیری کند، صدور آن را به خارج از مصر منع کرد. ائومنس دوم، به عنوان
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 672
عکس العمل، بس فرآوری پوست آموده گوسفند و گوساله (پارشمن) را برای مصرف نوشتن که مدتها در مشرق زمین سابقه داشت تشویق کرد، و طولی نکشید که پارشمن و نام شهر پرگامون که تولید کننده آن بود زبانزد مردم گشت و این دو نام در اشاعه ارتباطات و ادبیات رقیب کاغذ شدند.
تعداد کتابها به اندازهای زیاد شد که برای نگاهداری آنها کتابخانه لازم بود. کتابخانه قبلا یکی از تجملات دربارهای مصر وبین النهرین بود; اولین کتابخانه، به معنای مجموعه تعداد زیادی کتاب، متعلق به ارسطو بود.

بزرگی این کتابخانه را از آنجا میتوان حدس زد که ارسطو قسمتی از آن را به قیمت 18 هزار دلار از جانشین افلاطون، سپئوسیپوس1، خریده بود. ارسطو این کتابخانه را برای تئوفراستوس، و وی آن را برای نلئوس به ارث گذاشت (287). نلئوس آن را به سکپسیس در آسیای صغیر برد، و میگویند که در آنجا برای اینکه دست آز پادشاهان پرگامون به آن نرسد در زیر خاک مدفون ساخت. کتابهای آن پس از یک قرن زیر خاک ماندن در سال یکصد قبل از میلاد به آپلیکون فیلسوف آتنی فروخته شد. آپلیکون، پس از مشاهده اینکه قسمتهایی از کتابها را رطوبت پوسانده، با دقت و فراست بسیار به رفع نقایص و تهیه نسخه های جدید از آنها مشغول شد; شاید دلیل اینکه ارسطو فریبندهترین فیلسوف تاریخ نیست همین باشد. هنگامی که سولا آتن را تصرف کرد (86)، کتابهای کتابخانه آپلیکون را ضبط کرد و به روم فرستاد. در آنجا دانشمندی رودسی به نام آندرونیکوس آنها را دوباره منظم کرد و آثار ارسطو را منتشر ساخت; اهمیت این کار در پرورش افکار و فلسفه روم مشابه اهمیتی است که کشف مجدد ارسطو در بیداری فلسفه قرون وسطی داشته است.

ماجراهایی که بر سر این کتابها آمد موید دینی است که ادبیات به سلاطین بطالسه دارد که کتابخانه مشهور اسکندریه را، که جزئی از موزه آنجا بود، تاسیس و نگاهداری نمودند بطلمیوس اول کار را آغاز کرد، بطلمیوس دوم آن را به اتمام رسانید، و کتابخانه کوچکی در محراب سراپیس به آن افزود. در انتهای سلطنت فیلادلفوس تعداد طومارها به 532 هزار رسیده بود، که به معنای امروزی حدود یکصد هزار جلد کتاب است. تا مدتی افزودن به این مجموعه در چشم پادشاهان برابر با افزایش قدرت سیاسی بود. بطلمیوس سوم فرمان داد هر کتابی که به اسکندریه وارد میشود بایستی در کتابخانه گذاشته شود، از هر یک نسخه هایی تهیه شود، و سپس اصل را در کتابخانه نگهداشته، یک نسخه به صاحبش برگردانند. همین دیکتاتور درخواست کرد که آتن نوشته های اشیل، سوفکل، و اوریپید را به او امانت دهد، و وجه الضمان آن را به مبلغ نود هزار دلار پرداخت. نسخه های اصلی را نگاهداشت، نسخ رونوشت را باز فرستاد، و به آتنیها گفت پولی را که به آنها داده بود به عنوان کرایه برای خود

---

1. فیلسوف و ریاضیدان یونانی، از بستگان افلاطون، که جانشین او در ریاست آکادمی شد. م.

نگاه دارند. شهوت جمع آوری کتابهای کهنه چنان همگانی شد که عدهای در رنگ کردن و کهنه نمایاندن نسخه های جدید استادان ماهری شدند تا آنها را به عنوان کتابهای کهنه به علاقهمندان جمع آوری آنها بفروشند.

کتابخانه بسرعت سایر قسمتهای موزه را از حیث اهمیت و جالب بودن تحت الشعاع قرار داد. سمت کتابداری یکی از الطاف خاص ملوکانه بود که شامل تدریس به ولیعهد نیز میشد. نام این کتابداران در نسخه های مختلف با اختلافهایی آمده است. آخرین نسخه نام شش کتابدار را میدهد. این شش نفر عبارتند از: زنودوتوس افسوسی، آپولونیوس رودسی، اراتستن کورنهای، آپولونیوس اسکندرانی، آریستوفانس بیزانسی، و آریستارخوس ساموتراسی. گوناگونی ملیت اینهاباز مبین وحدت فرهنگی هلنیستی است. شخص دیگری که از حیث اهمیت به پای اینان میرسد، کالیماخوس شاعر و دانشمند است که مجموعه را در کاتالوگهایی تقسیم بندی کرد که تعدادشان به یکصد و بیست فهرست میرسید. اکنون میتوان تصور کرد که تعداد زیادی کاتب، احتمالا از بردگان، از نسخه های اصلی رونوشت برمیداشتهاند، و عده زیادی از دانشمندان آنها را خوانده، به حسب مطلب به گروه هایی تقسیم میکردهاند. بعضی از این مردان تاریخ رشته های مختلف ادبی یا علمی را مینگاشتند; عدهای دیگر نسخه های نهایی متون را تصحیح میکردند; و عدهای دیگر بر آنها تفسیر مینوشتند که عوام و نسلهای آینده آنها را بهتر درک کنند.
آریستوفانس بیزانسی، با جدا کردن عبارات و جملات نوشته های قدیمی به وسیله علامتهای مخصوص نقطهگذاری، انقلابی در ادبیات به وجود آورد، و او کسی است که تاکید بر آواهارا، که اینهمه در زبان یونانی مزاحم دانشجویان است، اختراع کرد. زنودوتوس به تصحیح و تکثیر طبع ایلیاد و اودیسه شروع کرد، آریستوفانس دنبال کار او را گرفت، و بالاخره آریستارخوس آن را به اتمام رساند; در حقیقت متنی که امروز در دست ماست همان متنی است که نکات مبهم و تاریک آنها با مطالعات و تفسیرهای عالمانه آنان روشن شده است. در اواخر قرن سوم، موزه و کتابخانه و دانشمندان اسکندریه این شهر را در تمام رشته ها، جز فلسفه، به صورت پایتخت فرهنگی دنیای یونانی در آورده بودند.
بدون شک شهرهای دیگر یونانی نیز کتابخانه داشتند. باستانشناسان اتریشی بقایای کتابخانه آراستهای را که متعلق به شهر افسوس بود از خاک بیرون آوردهاند; ضمنا در تاریخ شنیدهایم که سکیپیو کتابخانه بزرگ کارتاژ را آتش زده است، ولی تنها کتابخانهای که با کتابخانه اسکندریه رقابت میکرد از آن پرگامون بود.
پادشاهان این کشور کوتاه عمر با رشکی روشنفکرانه به مساعی فرهنگی بطالسه مینگریستند. در سال 196، ائومنس دوم کتابخانه پرگامون را تاسیس کرد و چند تن از بزرگترین دانشمندان یونان را به آنجا آورد.
مجموعه آن بسرعت افزایش یافت و آنتونیوس آن را به جای قسمتی از کتابخانه اسکندریه، که در شورش مردم مصر علیه قیصر در 48 ق م

سوخته بود، به کلئوپاترا داد. این مجموعه در حدود

دویست هزار طومار داشت. به کمک این کتابخانه، و ذوق آتیکی آتالوسها (پادشاهان پرگامون)، پرگامون در اواخر عصر هلنیستی مرکز مکتبی از زبان خالص یونانی گردید که هیچ واژهای را که جنبه قدیم و کلاسیک نداشت سره نمیشناخت. برجای ماندن شاهکارهای نثر آتیک را ما امروز مدیون طرفداران "نثر سره یونانی" هستیم.
آن عصر، مافوق هر چیز، عصر روشنفکران و دانشمندان بود. نویسندگی، به جای اینکه فقط از روی علاقه شخصی باشد، حرفه شده بود; در نتیجه، گروه هایی به وجود آمده بودند که به همان نسبتی که از یکدیگر فاصله داشتند، قضاوتشان راجع به استعدادها و ذوق اعضای گروه های دیگر اختلاف داشت.
شاعران برای شاعران شعر میگفتند، در نتیجه تصنع بر آثارشان تسلط یافت; دانشمندان برای دانشمندان مینوشتند، در نتیجه نوشته هایشان بیروح و بی اثر گشت. مردان متفکر احساس میکردند که الهامات خلاقه مردم یونان رو به افسردگی است، و پایدارترین خدمتی که آنها میتوانند در راه دانش انجام دهند این است که محصول ادبی دوران غنیتری را جمع آوری کرده، حفظ کنند، و تصحیح و تفسیر نمایند. اینان تقریبا تمام روشهای نقد ادبی را به وجود آوردند; و دست به کار شدند تا نوشته های بد را از نوشته های خوب جدا کنند و مردم را در خواندن آثار خوب هدایت نمایند. صورتی از "بهترین کتابها"، "چهار شاعر قهرمان"، "نه مورخ"، "ده شاعر غزلسرا"، و "ده سخنران نامی" تنظیم کردند. شرح حال بزرگترین نویسندگان و عالمان را نوشتند، و اطلاعات شکسته و ناقصی که امروز ما درباره این اشخاص داریم گردآورده، نگاهداری نمودند.
مبانی و چارچوب تاریخ، ادبیات، نمایشنامه نویسی، علوم، و فلسفه را تدوین کردند. پارهای از این چارچوبها، که با هدف کوتاه کردن راه انتقال مفاهیم و دانشها متون را خلاصه میکرد، باعث محفوظ ماندن خلاصه آثار اصلی شد; و پارهای دیگر ندانسته آن آثار را مخدوش ساخت. دانشمندان و نویسندگان که از مخلوط شدن زبان یونانی با زبانهای شرقی، و منحط شدن آن مغموم و متاثر شده بودند، به نوشتن کتابهای لغت و دستور زبان پرداختند و کتابخانه اسکندریه، مانند آکادمی فرانسه امروز، درباره طرز به کار بردن درست زبان فرمانهایی صادر میکرد. اگر این کوششهای پیگیر دانشمندان نبود، جنگها، انقلابها، و ویرانیهای دو هزار سال حتی این اندک ارثیهای را که از کشتی مغروق یونان به دست ما رسیده است نابود ساخته بود.

در تمام آشوبها و طوفانهای این دوران، یهودیان عشق موروثی خود را به دانش حفظ کردند و در ادبیات پایدار این عصر بیش از سهم خود خدمت کردند. بعضی از عالیترین قطعات کتاب مقدس متعلق به این دوران است.
در انتهای قرن سوم شاعر یا شاعرهای یهودی
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 675
غزل غزلها را سرود. در این قطعه تمام هنرمندی شعر یونان، از ساپفو گرفته تا تئوکریتوس، تجلی میکند.
وسعت خیال، عمق احساسات، و خیالپردازی نیرومند شاعر، که در هیچ یک از نویسندگان یونانی آن عصر یافت نمیشود، چنان با نفوذ و متاثر کننده است که روح و جسم خواننده را تسخیر کرده، انسان را در عالم عشق و معنا مستغرق میسازد. یهودیان یونانی که اغلب در اسکندریه و بعضا در اورشلیم و شهرهای دیگر مشرق مدیترانه بودند، به زبانهای عبری، آرامی، و یونانی شاهکارهایی تدوین کردند چون کتاب جامعه و کتاب دانیال نبی، قسمتهایی از امثال سلیمان و مزامیر، و بخش اعظم آپوکریف. آنها تاریخهایی چون کتابهای اول و دوم تواریخ، داستانهای کوتاهی چون استر و یهودیت، و چکامه هایی در زندگی خانوادگی چون کتاب طوبیت نوشتند. منشیها خط عبری را از سبک قدیمی آسوری به سبک چهارگوش سوریهای، که تا به امروز مانده است، درآوردند. از آنجایی که اغلب یهودیان خاورمیانه بیشتر به زبان آرامی سخن میگفتند تا عبری، دانشمندان آیات تورات را به زبان آرامی تفسیر میکردند. مدارسی برای تدریس کتاب قانون، یا تورات، و تشریح موازین اخلاقی آن برای نسل جوان باز شدند. همین بیانات و تفسیرها و شرحها که طی نسلها از معلم به شاگرد نقل میشدند، در اعصار بعد قسمت اعظم مطالب تلمود1 را تشکیل دادند.
در آخر قرن سوم، فضلای "شورای بزرگ" تصحیح ادبیات قدیم را تمام کرده، مهر ابدیت به تورات زده بودند، زیرا عقیده داشتند که زمان پیامبران به سر رسیده، و الهام آسمانی تمام شده است. نتیجه این شد که بسیاری از آثار ادبی آن عصر، با وجودی که مملو از زیبایی و افکار بلند بود، از پیوند خدایی محروم مانده، در طبقه بندی نامیمون آپوکریف2 قرار گرفتند. کیفیت عالی ادبی دو کتاب اسدراس ممکن است مدیون مترجمین دربار شاه جیمز باشد، هر چند که بسختی میتوان توصیف موثر منظرهای را که در آن اسدراس از اوریل فرشته میپرسد چرا مردم شریر در دنیا موفق، خوبان گرفتار زجر و بدبختی، و اسرائیل در اسارت است، و پاسخ فرشته را که با تشبیهات عالی و ساده جواب میدهد که جز هرگز قادر نیست

نسبت به کل قضاوت کند یا آن را دریابد، به آنها نسبت داد.
در مقدمه حکمت یسوع پسر سیراخ آمده است که ترجمه یونانی این کتاب در سال 132
---
1. مجموعه مدون شریعت شفاهی یهود، به ضمیمه تفاسیر خاخامها; در مقابل شریعت مکتوب. م.
2. از نظر لغوی به معنای پوشیده یا پنهان، نام ملحقات "عهد قدیم" که یهودیان آنها را غیر آسمانی میدانند، اما کلیسای کاتولیک رومی آنها را قانونی میداند. قدیس هیرونیموس آنها را از متون عبری یونانی به لاتینی ترجمه کرد. آپوکریفهای اصلی عبارتند از: "حکمت یسوع پسر سیراخ"، "اسدراس اول و دوم"، و "مکابیان اول و دوم". آپوکالیپس]تلفظ یونانی به معنای مکاشفه[کتابهایی هستند که شامل مکاشفات آسمانیند. اینها از حدود 250 ق م ظاهر شدند و تا عصر مسیحیت ادامه یافتند. بعضی از آنها، چون "کتاب خنوخ"، در زمره آپوکریف و غیر شرعی محسوبند; و بعضی، چون "کتاب مکاشفات"، معتبر و شرعی به شمار میروند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 676
از روی رساله هایی که در دو نسل قبل توسط جد مترجم، به نام یسوع پسر سیراخ1 نگاشته شده بود، به زبان یونانی انجام گرفته است. این یسوع پسر سیراخ مردی فاضل و دنیا دیده بود که پس از سفر بسیار سکونت گزیده، منزلش را به روی شاگردان باز کرده بود، و هم برای ایشان بود که آن مقالات را درباره حکمت زندگی مینوشت. او یهودیهای ثروتمندی را که مذهب خود را رها کرده، به مادیات پرداخته بودند محکوم میکند، جوانان را از حیله روسپیها میآگاهاند، و تورات را در دنیای پر از زشتی و دام و فریب بهترین راهنمابرای مردم میداند. با اینهمه، او "پیرایشگر" نیست. برخلاف حسیدیم بالذتجویی بدون آزار مخالف نیست; و با رازوران نیز که اعتقاد داشتند تمام امراض از جانب خدا میآید و تنها اوست که میتواند آنها را معالجه کند پس دارو نباید مصرف کرد موافق نیست. این کتاب پر از استعاره هایی است که مشهورترین آنها باعث پیدایش این ضرب المثل شده است که میگوید: "اگر در تربیت کودک شلاق فراموش شود اخلاق او فاسد میشود." زنان میگوید: "شلاقهایی که به حساب او مردم به کودکان خود زدهاند از حساب بیرون است." رویهمرفته این کتابی است اصیل، خردمندانهتر، و مطبوعتر از کتاب جامعه.
در فصل بیست و چهارم حکمت یسوع پسر سیراخ آمده است که: "حکمت اولین مخلوق خداست که از ابتدای دنیا خلق شد." در اینجا و نیز در باب اول امثال سلیمان اولین صورت تعبیر لوگوس حکمت به عنوان خالق واسط به چشم میخورد، و آن را از طرف خدا مامور طراحی دنیا

میشناسد. حکمت به منزله موجودی است که دارای هوش مستقلی است، و در افکار مذهبی یهودیان در قرنهای آخر قبل از میلاد مسیح نقش اساسی بازی میکند. موضوع ابدی بودن روح نیز، پا به پای آن، رواج بیشتری مییابد. در کتاب خنوخ، که ظاهرا در فلسطین بین سالهای 170 و 166 قبل از میلاد توسط چندین نویسنده نوشته شده، مشاهده میشود که امید به بهشت لزوم حیاتی یافته است; بدون این امید چگونه میشد موفقیت مردمان بدسیرت و بدبختی و شکست مردمان خوب را تحمل کرد; اگر امید به بهشت نبود زندگی و تاریخ خلق شده دست شیطان مینمود نه خدا. روزی مسیحایی ظاهر خواهد شد، ملکوت خدا را در زمین برقرار خواهد ساخت، و نیکوکاران را با سعادت ابدی پاداش خواهد داد.
در صحیفه دانیال نبی تمام وحشتی که دوران آنتیوخوس چهارم را فرا گرفته بود منعکس است. در حدود سال 166، یعنی هنگامی که مومنان یهود را به خاطر عقایدشان میکشتند و قشونهای عظیمتری به دسته های مکابیان حمله میکردند، احتمالا یکی از افراد فرقه حسیدیم به عهده گرفت که با شرح مصایب و پیشگوییهای دانیال نبی در بابل زمان بختنصر مردم را
---
1. یسوع پسر سیراخ مولف کتاب "حکمت یسوع پسر سیراخ" است که از جمله آپوکریف به شمار میرود. موضوع آن بلندی مقام حکمت است. م.

تشجیع کند. نسخه های این کتاب پنهانی در میان یهودیان دست به دست میگشت. آن را به عنوان کتاب پیغمبری که سیصد و هفتاد سال قبل میزیسته، مصایب بیشتری از آنهایی که در زمان آنتیوخوس میزیستند متحمل شده، سرانجام پیروز بیرون آمده، و مژده داده که فتح نهایی از آن قوم یهود است تلقی میکردند. حتی اگر مومنان و ثوابکاران در این دنیا شاهد مقصود را در آغوش نگیرند در آن دنیا، در روز قیامت، خداوند پاداش اعمال خیر آنها را خواهد داد و جملگی را به بهشت برین، که شاهد سعادت ابدی است، خواهد برد، و دشمنان و جلادان ایشان را به دوزخ و آتش جاوید خواهد افکند.
رویهمرفته نوشته های موجود یهودیان این دوران را میتوان ادبیاتی رازورانه، عرفانی، یا تخیلی توصیف کرد که به هدایت، تهذیب، و اتحاد معطوف بود. برای یهودیان دورانهای قبلی، زندگی فی نفسه کافی بود و مذهب فرار از دنیا نبود، بلکه اخلاقیاتی بود که از طریق اشعار مذهبی بیان میشد; خدای توانایی که همه چیز را میدید و بر همه چیز حکم میکرد، بد و خوب را در همین دنیا سزا میداد. اسارت یهودیان به دست یونانیان این عقیده را متزلزل ساخته بود، تجدید بنای "هیکل" دوباره احیایش کرده بود; و سرانجام در زیر ضربات آنتیوخوس کاملا از بین رفت. بدبینی حکمفرما

شد; و در نوشته های یونانی یهودیان بهترین توصیف کننده بیعدالتیها و حرمانهای زندگی شدند. در همین حال، تماس یهودیان با عقاید ایرانیها درباره بهشت و دوزخ، جنگ بین خوبی و بدی، و پیروزی نهایی خوبی راه فراری از فلسفه بدبینی به آنها عرضه داشت، و شاید عقیده به ابدیت، که از فرهنگ مصری به اسکندریه رسوخ کرده بود، با آن عقایدی که رازوری یونانی را در بر میگرفتند ترکیب شدند تا به یهودیان یونان و روم آن امیدی را الهام کنند که علی رغم دگرگونیهای "هیکل" و مملکتشان با آنها همراه بود. اعتقاد به پاداش و جزای ابدی از این یهودیان، مصریان، ایرانیان، و یونانیان سرچشمه گرفته، به دریای مذهب تازه و نیرومندتری ریخت و به آن توانایی بخشید تا بر دنیایی که رو به متلاشی شدن بود تسلط یابد.

هنر نمایش، مانند سایر رشته های هنری، در این عصر از بزرگترین رونق کمی برخوردار گردید. هر شهر، حتی تقریبا هر شهرستان درجه سوم، دارای تماشاخانهای بود. بازیگران، که بهتر از همیشه متشکل بودند، بسیار مورد تقاضا و توجه مردم بودند، حق الزحمه های هنگفت دریافت میداشتند، و مثل همیشه با برتر دانستن خود از موازین اخلاقی زمان زندگی میکردند. نمایشنامه نویسان همچنان به خلق تراژدیهای خود مشغول بودند، اما از بد حادثه یا طبع خوش مردم، گذشت زمان همه را به دست فراموشی سپرده است.

روحیه مردم در آن زمان، مانند امروز، داستانهای خوش عاقبت و سبک و کم عمق و احساساتی "کمدی نو" را میپسندید، از اینها هم آنچه مانده بسیار ناچیز است. ولی نمونه های کم ارزشی از آثار پلاوتوس و ترنتیوس در دست است که

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 678

نمایشنامه های خود را با ترجمه و اقتباس از کمدیهای هلنیستی مینوشتند. توجه عمیق به وضع کشور و دنیای روح، که برانگیزنده آریستوفان بود، در کمدیهای جدید به این بهانه که برای ادبیات خطرناک است، به کنار افکنده شدند. نمایش بیشتر جنبه خانوادگی و خصوصی پیدا کرده بود، و نویسندگان میکوشیدند که از طرق مختلف زنان را به سخاوتمندی در عشق، و مردان را علی رغم آن حاضر به ازدواج نمایند. عشق در این نمایشنامه ها مسیر پیروزمندانه خود را طی کرده، در تمام صحنه ها سیادت میکند. هزاران دوشیزه رنجدیده در میدان داستان میآیند، و در انتها شرافت خود را بازیافته و حلقه ازدواج در دست میکنند. لباسهای بیشرمانه و حرکات وقیحانه قدیمی متروک شده، ولی داستانها اغلب کم و بیش در اطراف بکارت قهرمان زن داستان چرخ میزند. فضیلت در آنها، چون در مطبوعات عصر ما، نقش بسیار کوچکی ایفا میکرد. از آنجایی که بازیکنان ماسک میگذاشتند و تعداد ماسکها محدود بود، داستانهای پرحادثه و شخصیتهای عوضی را نمایشنامه نویس به چند نفر قهرمان برجسته معین محدود میکرد که تماشاچیان همیشه از دیدن و شناختن آنها مسرور میشدند: از قبیل پدر ظالم، پیرمرد نیکوکار، فرزند ولخرج، دختر پولداری که اشتباها به جای دختر فقیری گرفته میشد، سرباز لافزن، غلام زیرک، مرد چاپلوس، شخص طفیلی، پزشک، کشیش، فیلسوف، آشپز، روسپی، دلاله، و دلال محبت.

استادان این کمدی در آتن قرن سوم فیلمون و مناندروس بودند. از

فیلمون جز شهرتش چیزی بر جای نمانده است. آتنیها او را بیشتر میپسندیدند و به او جایزه های بیشتری میدادند، ولی حقیقت امر آن است که فیلمون در هنر متشکل کردن تماشاچیانی که در موقع لزوم از نمایش استقبال کنند استاد شده بود. نسلهای بعدی که از این رشوه محروم شدند، در قضاوت خود تجدیدنظر نمودند و تاج افتخار را بر روی استخوانهای مناندروس گذاشتند. این آتشپاره آتنی برادرزاده الکسیس توریای نمایشنامه نویس روان طبع، شاگرد تئوفراستوس، و دوست اپیکور بود; و از همین اینها بود که اسراسر نمایشنامه نویسی، فلسفه، و آسایشطلبی را آموخت. وی تقریبا ایدئال ارسطو را به واقعیت رساند: مردی بود خوب صورت و ثروتمند، زندگی را با آرامش و تفاهم مینگریست، و از لذایذ زندگی به حد اعتدال برخوردار میشد. در عشق ناپایدار بود، ولی وفای معشوقه خود گلوکرا را با جاودانی کردن نامش پاداش داد. چون بطلمیوس اول او را به اسکندریه دعوت کرد، فیلمون را به جای خودش فرستاده گفت: "فیلمون گلوکرا ندارد." گلوکرا که از دست او محنت بسیار کشیده بود، از اینکه عاقبت معشوق کنار او را بر معاشرت با سلطانی ترجیح داده بود شاد شد. بعد از آن گویند که مناندروس با معشوقهاش در کمال وفا زندگی کرد تا در سن پنجاه و دو سالگی هنگام شنا در پیرایئوس گرفتار انقباض عضله شده، درگذشت. (292).

اولین نمایشنامهاش، که گویی دوران جدیدی را اعلام میکند، یک سال پس از مرگ اسکندر پدیدار شد.

مناندروس بعد از آن یکصد و چهار کمدی نوشت که هشت تای آن جایزه اول گرفت. از آثار او جز پاپیروسی که در مصر به سال 1905 کشف شد، و شامل نیمی از نمایشنامه "داوران" بود و باعث نزول شهرت او گردید، در حدود چهار هزار سطر باقی مانده بود که همه خلاصه هایی بیش نیستند. اگر بخواهیم از موضوعهای این نمایشنامه ها شکایت کنیم که مانند مجسمه سازی و معماری و سفالسازی یونانی همه یکنواخت است، حرف بی اثری زدهایم; زیرا باید توجه کرد که یونانیها یک اثر هنری را از روی داستانی که میگوید قضاوت نمیکردند چه این کار ملاک داوری

کودکان است بلکه نحوه بیان آن را مقیاس قرار میدادند. آنچه در آثار مناندروس مایه لذت معنوی یونانیان میشد سبک روان و سلیس و افکاری بود که در طنز او جمع بود. در تصویر صحنه های عادی زندگی به قدری مهارت داشت که آریستوفانس بیزانسی سوال میکند: "ای مناندروس! ای زندگی! کدام یک از دیگری تقلید کردهاید" به نظر مناندروس در دنیایی که همه چیز به دست سربازان افتاده، تنها کاری که شخص میتواند بکند این است که تماشاگری اغماضگر و خارج از جریان باشد. زن را موجودی

ضعیف الرای و خودبین میداند، ولی در عین حال قبول دارد که داشتن همسری معمولی نعمتی است. در نمایشنامه "داوران" تا حدودی این فرضیه را که موازین اخلاقی برای زن و مرد جداست رد میکند; و البته یکی از نمایشنامه هایش درباره فاحشه با فضیلتی است که، مانند "مادام کاملیا"ی آلکساندر دوما، مردی را که دوست میدارد رد میکند تا او با زنی که منافع بیشتری عایدش میکند ازدواج کند. جملاتی که امروز ضرب المثل شده، در آثار او فراوان است، مانند: "مصاحب بد باعث فساد رفتار میگردد" (این عبارت را بولس حواری نقل کرده است)، یا "وجدان دلیرترین مردان را جبون میسازد." بعضی سرودن جمله مشهور ترنتیوس را که میگوید: "من انسانم و هر چه را که انسانی است از خودم بیگانه نمیدانم" به او نسبت میدهند. گاهی نیز در کلمات وی گوهر شاهواری از بصیرت و فرزانگی یافت میشود، مثلا: "هر چه میمیرد به علت عامل فسادی است که در خود آن است; تمام گزندها از درون است; یا مانند این شعر نوعیش که از مرگ زودرس او خبر میدهد: آنان را که خدایان دوست میدارند، در جوانی میمیرند; خوشبخت کسی است که چون نمایش بزرگ آفتاب و ستارگان، اقیانوسها، و رعد و برق را دید شتاب کند و تا سینهاش آماج تیرهای بلا نگشته به خانه و ابدیت باز گردد.

ای پارمنو، زندگی چه کوتاه باشد و چه دراز تو روزی خوشتر از آنچه هست نخواهی دید.

پس این اقامت چند روزه خود را چنین پندار که گویی به نمایش یا مهمانی آمدهای، زیرا هر چه زمان به سرعت بیشتر سپری شود، زودتر به بستر و استراحت خود باز خواهی گشت، و آسوده و فارغ از دشمن نیرومند به ماوای ابدی خواهی شتافت، لیکن آنکه دیر بپاید، بار زندگی دراز بر دوش، خسته و مانده در راه از پای در خواهد ماند و دشمنان که زاییده آشفتگی تلخ روزگارند به او ستم خواهند کرد.

این است سرنوشت شوم کسی که مرگ دیر به سراغش رود.

چون فیلمون مرد (262). کمدی یونان، و تا حد نسبتا زیادی ادبیات آتن نیز، با او درگذشت. تئاتر رونق یافت، ولی شاهکاری به وجود نیاورد که زبان یادانش آن را سزاوار نگاهداشتن بداند. تکرار کمدیهای قدیمی، یعنی نمایشهای مناندروس و فیلمون، بیشتر از نمایشنامه های جدید مشتری

داشت. قرن سوم که به آخر رسید روح شاد و سرورآمیزی که موجب پیدایش "کمدی نو" شده بود از بین رفت، و جان آن را حالت عبوسانه مکتبهای فلسفی گرفت. شهرهای دیگر، و بخصوص اسکندریه، خواستند که به جای آن هنرهای نمایشی برپا کنند، ولی نشد.
کتابخانه بزرگ و دانشمندانی که اسکندریه به خود جلب کرده بود ادبیاتی به وجود آوردند که نام این شهر را زبانزد ساخت. کتابهایی که نوشته میشد میبایست سلیقه های خوانندگانی دانشمند، موشکاف، و پر توقع را، که به تاریخ و علم مجهز بودند، راضی کنند. اشعار متبحرانه شد، و شاعران میکوشیدند تا فقر قوه خیال خود را با کنایات و بازی با کلمات جبران کنند. کالیماخوس برای خدایان مرده سرودهای بیروح میسرود، مضمونهای قشنگی میگفت که فقط یک روز میدرخشیدند و محو میشدند. مدایح خردمندانهای چون "طره برنیکه" میساخت و منظومهای ادبی چون "علل" (آیتیا) میسرود که حاوی اطلاعات فراوانی در زمینه های جغرافیایی، اساطیری، و تاریخی بود; و نیز یکی از اولین داستانهای عاشقانه در ادبیات به شمار میرفت. آکونتیوس، قهرمان این داستان، جوان بسیار زیبایی است که با ماهروی دلفریبی به نام کودیپه برخورد میکند، و به یک نگاه به هم عاشق میشوند، پدران و مادران پولدوست با ازدواج آنها مخالفت میکنند و دو دلداده تهدید به خودکشی میکنند و از دلشکستگی به روز مرگ میافتند، و بالاخره داستان عاشقانه با ازدواج عاشق و معشوق تمام میشود. این داستان است که میلیونها شاعر و داستانسرا از آن روز تا به حال گفتهاند و میلیونها شاعر دیگر نیز خواهند گفت. این را نیز باید اضافه کرد که کالیماخوس در یکی از مضمونهایش بیشتر به ذوق خالص یونان بازگشت میکند: ای دموکراتس! اکنون می بنوش، دوست بدار; زیرا ما تا ابد شراب و پسرکان خوبروی نخواهیم داشت.
تنها رقیب او در این قرن شاگردش آپولونیوس رودسی بود. چون شاگرد به حریم اشعار استاد تجاوز نموده، برای جلب نظر سلاطین بطالسه با او رقابت نمود، بین آن دو شکرآب شده، جنگ قلمی درگرفت، و آپولونیوس به رودس بازگشت. شاگرد، در عصری که ایجاز را میپسندیدند، شجاعتش

را با سرودن حماسه دلپسند "آرگوناوتیکا" به اثبات رساند. استاد با عبارتی کنایی عکسالعمل نشان داد: "یک کتاب بزرگ یک شیطان بزرگ است"; حقیقت امر را خواننده با مطالعه کتاب در مییابد. سرانجام آپولونیوس به پاداش رسید و به سمت کتابداری کتابخانه، که آنهمه آرزویش را میکشید، منصوب شد و حتی موفق شد عدهای خواننده برای حماسهای که نوشته بود پیدا کند. این اثر هنوز موجود است و شامل مطالعه روانشناختی جالبی از عشق مدیاست. لیکن برای تحصیلات امروز چندان ضروری نیست.1
پیدایش و توسعه اشعار در وصف طبیعت رشد و تمدن شهری را نشان میدهد. یونانیان قرنهای پیشین کمتر زیبایی ده و طبیعت را وصف کرده بودند، زیرا بیشترشان روزی در ده یا نزدیک آن میزیستند، و سختی تنهایی و زیبایی خاموش زندگی دهقانی را میشناختند. بدون شک اسکندریه آن روز مانند اسکندریه امروز داغ و پر گرد و خاک بوده، و یونانیانی که در آن
---
1. ویرژیل شکل ظاهری، گاهی مضمون، و نیز گاه سطر به سطر آن را در "انئید" تقلید کرده است.

میزیستند با خاطرات خوش از تپه ها و مزارع میهن خود یاد میکردند. اسکندریه، آن شهر بزرگ، جای مناسبی برای روییدن اشعار پاستورال بود. ناگهان، در سال 276، جوان معتمد به نفسی که نام مطبوع و خوش آهنگ تئوکریتوس را داشت به این شهر آمد. این شاعر ابتدای زندگی خود را در سیسیل گذراند و سپس به کوس رفت. از آنجا به سیراکوز باز آمد که در حمایت هیرون دوم درآید ولی موفق نشد. لیکن زیباییهای سیسیل، کوه ها و گلها و سواحل و بندرهایش، همیشه در خاطره او ماند. عاقبت به اسکندریه رفت و شعری در ستایش بطلمیوس دوم گفت و مورد عنایت زودگذر دربار قرار گرفت. ظاهرا چندین سال میان درباریان و دانشمندان قرب و منزلتی داشت، اشعار خوش آهنگ او در زیبایی زندگی روستایی مورد توجه متفکران پایتخت قرار گرفت. در شعر دیگری وحشت انگیزی کوچه های شلوغ و پر جمعیت اسکندریه را شرح میدهد:
ای خدایان، چه جماعتی! نمیدانم چگونه میشود از میان آن گذشت، یا چه مدت طول میکشد; لانه مورچه این قدر شلوغ و پر ازدحام نیست.
ای گورگون عزیز، نگاه کن! چه باید کرد سوار نظام سلطنتی! ما را زیر نگیر! ائونوا! از سر راه کنار برو!
چگونه مردی با روح شاعرانه و آن خاطرات شیرین سیسیل میتواند در چنان محیطی زندگی کند شاه را میستود که لقمه نانی به دست بیاورد، ولی غذای روحش اندیشه جزیره خاستگاهش، و شاید کوس، بود; و بر زندگی ساده چوپانی که با چهارپایان خود تپه های سبز مشرف به دریا را

در آرامش و سکوت میپیماید رشک میبرد. با این روحیه، غزل و نغمه های عاشقانه را به هر نوع دیگر شعر ترجیح میداد و به آن حالتی داد که تا به امروز محفوظ مانده است. فقط ده قطعه از سی و دو قطعه شعری که از تئوکریتوس به ما رسیده است اشعار پاستورال هستند، ولی تقریبا همین ده قطعه او را به نام شاعر پاستورال مشهور ساختهاند. به دست همین شاعر بود که بالاخره طبیعت، نه مانند الاه های اساطیری که چون مظاهر زیبا و روحپرور کره خاک، وارد ادبیات یونانی شد. ادبیات یونان هرگز به این دل انگیزی احساس نزدیکی شاعر را با اجزای طبیعت، آب و سنگ و جویبار و خاک و آسمان، که روح را مالامال از عشق به طبیعت و قدردانی از مواهب آن میکنند، بیان نکرده بود.
اما، موضوع دیگری که عمیقانهتر در قلب تئوکریتوس راه مییابد عشق افسانهای است. تئوکریتوس، که هر چه باشد باز یونانی است، دو غزل غنایی در عشق دو همجنس میسراید، و با حساسیت آشکاری داستان هراکلس و هولاس را میگوید که چگونه هراکلس غول پیکر "که خشم شیر را تاب میآورد، جوانی را دوست میداشت و چون پدری او را تحت تربیت

خود گرفته، از فنون هر چه بود به وی آموخت که نیک و کارآزموده شود و همیشه میکوشید که او را به قالبی که خود میخواست درآورد نه شب از کنار او دور میشد و نه روز و میخواست در اعمال بزرگ او را یار و یاور خود کند." داستان مشهورتری دارد که شرح دافنیس، چوپان سیسیلی، است که در نواختن نی و خواندن آواز چنان مهارتی داشت که در افسانه ها به نام مبدع ملودی شبانی مشهور شد. دافنیس مدتی گله خود را تماشا میکرد و به عشق ورزی آنان رشک میبرد. چون اولین موی جوانی بر پشت لبش سبز شد، یکی از پریان بر او عاشق شد و به همسری او درآمد، ولی در مقابل این مهر از او پیمان گرفت که هرگز زن دیگری را دوست نداشته باشد. چوپان بسیار کوشید که وعده خود نگاهدارد، ولی عاقبت دختر پادشاهی عاشق جوانی او شد و در مزرعهای خویشتن را به او تسلیم کرد. آفرودیته آنها را دید و انتقام پری را بدین ترتیب از دافنیس گرفت که وی را در هجران عشق بی فرجامی از بین برد. دافنیس هنگام مرگ نی و هنر خود را به پان1 میسپارد. این صحنه را شاعر با برگردانی که تکرار میشود چنین توصیف کرده:
نزدیک شو ای استاد، این نی خوشنوا را که هنوز بوی عسل میدهد و دهانش با ریسمان بسته است، برای خود بردار. زیرا عشق آمده است تا مرا به خانه مرگ بکشاند.
ای آوازهای پاستورال از موزها چشم بپوشید، چشم بپوشید.
اکنون بگذار تا خار و خاشاک با بنفشه گل کند و نرگس زیبا بر درخت عرعر

بشکفد و هر چه هست وارونه شود و درخت کاج میوه گلابی دهد. زیرا دافنیس رو به مرگ است.
بگذار که گوزنها تازیان را برانند و جغد شوم، بلبلان را از صحرا بیرون کند.
ای موزها، از آوازهای پاستورال چشم بپوشید، چشم بپوشید.
آنگاه خاموش شد. و آفرودیته که او را بخشیده بود خواست برگردد، لیکن الاهگان سرنوشت ریسمان زندگی او را به آخر رسانده بودند. بدین ترتیب دافنیس فرو رفت و گرداب بالای سرش، سری که موزها آن را دوست میداشتند، و نیمفها عزیز میداشتند به هم برآمد.
ای موزها از آوازهای پاستورال چشم بپوشید، چشم بپوشید.
---
1. در دین یونان، خدای گله ها و شبانان و حاصلخیزی. م.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 683
غزل دوم نیز باز بر محور عشق میگردد، اما با احساسی آتشینتر .سیمایتا، دوشیزه سیراکوزی که در دام وسوسه دلفیس گرفتار شده و بعد به بیوفاییش دچار آمده، میکوشد تا با طلسم و جادو عشق و دلربایی او را برگرداند، و اگر موفق نشد به او زهر دهد. وی، ایستاده بر زیر ستاره ها، به سلنه، الاهه ماه، میگوید که با چه حسادتی دلفیس را دیده است که در کنار یارش گام میزند.
هنوز به نیمه راه خانه لوکون نرسیده بودیم، که دیدم دلفیس با ائودانیپوس نزدیک میشوند: چه گونه و زنخی که چون مزرعه طلائین گندم در آفتاب میدرخشید، آری سینه هاشان، که از سینه تو ای سلنه درخشانتر بود، نشان میداد که از رنج فریبای با هم آویختن بازگشتهاند.
تو ای سلنه به عشق من بنگر و بگو از کجا آمده است چون آن منظره را دیدم، چه آتش گرفتم و چگونه شعله از سینهام زبانه کشید، و قلب عشق باخته مرا سوزاند! زیباییم پژمرد و دیگر بر آن جلال و شکوهی که از کنارم گذشت ننگریستم نمیدانستم چگونه به خانه و ماوای خود بازگردم زیرا سمی مهلک یا مرضی کشنده مرا از پای در میآورد.
ده روز در بستر ماندم و ده شب جانکاه به سر آوردم تو ای سلنه به عشق من بنگر و بگو از کجا آمده است غنچه جوانیم خشک و چون زردچوبه شد، و مویم ریخت و از آنچه بودم جز استخوان چیزی زیر پوستم نماند، آری، به چه کس که روی نکردم و چه راهی را که حتی پیرزنی بر آن نغمه عشق نخواند نسپردم هنوز تسلایی نیافتهام و زمان چون باد صرصر میگذرد.
تو ای سلنه به عشق من بنگر و بگو از کجا آمده است
غزل سوم، آمارولیس، پری دریایی، را توصیف میکند، و از زیباییهای نایافتنی او سخن میگوید. غزل چهارم از کورودون چوپان و غزل هفتم از لوکیداس بز چران شاعر یاد میکند; نامهایی که هزاران بار مورد استفاده

شاعران از ویرژیل تا تنیسن قرار گرفتهاند. این اشعار روستایی به کمال آرزو میرسند و با بیانی بسیار زیبا بیان شدهاند. هر یک از اشعار او سرودی زیباتر از اشعار هومر میخواند، لیکن ذوق و استعدادی که در هر یک از آنها نهفته است هنگامی بر خواننده آشکار میشود که خویشتن را تسلیم سوز و گدازهای غمانگیز نغمه های او کند. خوبی اشعار او در آن است که در عین رویایی بودن خالی از واقعیتهای زندگی نیستند. بوی تن قهرمانان او به مشام میرسد، و گاهی وقاحت افکار آنها خودنمایی میکند،

و خلاصه طنزی شهوانی نمک احساسات آنهاست که همان موجب آن است که شخصیتهای اشعار او واقعی جلوه کنند. رویهمرفته اشعار او کاملترین شعر یونانی پس از اوریپید است و تنها اشعار موجود هلنیستی است که از نفس زندگی برخوردار است.

۷ - پولوبیوس

گرچه عصر هلنیستی فقط یک شاعر بزرگ به وجود آورد، نثر نویسانی عرضه داشت که از لحاظ تعداد و رنگارنگی بیسابقه بودند. مکالمات خیالی، رساله نویسی، و تدوین دایره المعارف از ابداعات این دوره بود، که با تدوین زندگینامه های کوتاه و روشن ادامه یافت و، در دوره ادبیات یونانی روم، نوشتن داستانهای کوتاه و وعظ و خطابه به آنها اضافه شد. فن سخنوری، که متکی به سیاست بازی، وکالت در محاکم، و آزادی بیان بود، در حال نزع بود. نوشته بهترین وسیله انتقال بیان و ادبیات شده بود. جمله سازی و عبارتپردازی انشایی که در سیسرون میبابیم در این زمان به وجود آمد.

تاریخنگاری ترویج یافت. بطلمیوس اول، آراتوس آخایایی، و پورهوس اپیروسی خاطرات لشکرکشیهای خود را نوشتند و میراثی از خود به یادگار گذاشتند که در عصر سلطنت قیصر به کمال خود رسید. کاهن اعظم مصر، منتحو، سالنامه مصر را به زبان یونانی نوشت و در آن فراعنه را طوری معرفی کرد که هنوز هم مبنای شناسایی ماست. بروسوس، کاهن اعظم کلدانی، تاریخ بابل را، بر مبنای نوشته های میخی، به آنتیوخوس اول اهدا کرد. مگاستنس، سفیر سلوکوس اول نزد چندره گوپته1 از سلسله ماوریا، به نوشتن کتابی درباره هندوستان دنیای یونان را به شگفتی واداشت (300 ق م). در یکی از قسمتهای فریبندهاش میگوید: "در میان برهمنان دستهای از فیلسوفان هستند که میگویند خدا دنیاست و قصد آنها سخنوری تنها نیست بلکه دلیل و برهان میآورند." این بار نیز نظریه لوگوس در کار آمد که اثری چنان عمیق در الاهیات مسیحی بر جای گذاشت. تیمایوس تائورومنیومی، که به دست آگاتوکلس از سیسیل تبعید شده بود، تمام اسپانیا و کشور گل را گشت و سپس در آتن مستقر شد و تاریخ سیسیل و مغرب زمین را نوشت. وی محققی ساعی بود و میخواست از هیچ چیز فروگذار نکند، به حدی که رقیبانش او را "آشغال جمع کن پیر" مینامیدند. تیمایوس میخواست تاریخ قطعی وقایع را معلوم کند و اولمپیادها را ماخذ تاریخ قرار داد.

پیشینیان خود را سخت انتقاد کرد، ولی بخت با او یاری نمود و قبل از اینکه کارهایش زیر شلاق انتقاد پولوبیوس بیفتد از دنیا رفت.

---

1. امپراطور هند، اواخر قرن چهارم ق م، موسس سلسله ماوریا، جد آشوکا. م.

بزرگترین مورخ هلنیستی و تنها فرد یونانی که شایسته برابری با هرودوت و توسیدید است، در مگالوپولیس در آرکادیا، به سال 208 متولد شد. پدرش، لوکورتاس، یکی از رهبران اتحادیه آخایایی بود که در سال 189 به سفارت به روم رفت، و در سال 184 به مقام فرماندهی کل رسید. فرزند او در محیط سیاست بار آمد، سربازی را از فیلمون آموخت. در اردوی رومیها در آسیای صغیر علیه گلها جنگید، همراه پدرش به سفارت مصر رفت (181)، و در سال 169 به فرماندهی سواره نظام اتحادیه رسید. ولی این مقام به ضرر او تمام شد، زیرا وقتی روم اتحادیه را به خاطر حمایت از پرسئوس مجازات کرد و یک هزار نفر از رهبران اتحادیه را به عنوان گروگان به روم برد، پولوبیوس نیز در میان آنها بود (167). شانزده سال در تبعید به سر برد. در وصف حال خود میگوید که گاهی "کاملا روحیه خود را باخته و مغزم فلج میشد." بالاخره سکیپیوی جوان با او دوستی کرد، وی را به محافل روشنفکر رومی معرفی نمود; و از سنای روم که تبعیدیها را به نقاط دوردست ایتالیا میفرستاد اجازه گرفت که پولوبیوس نزد او در رم بماند. پولوبیوس همراه سکیپیو در لشکرکشیهای زیادی حاضر بود، راهنماییهای نظامی گرانقیمتی به او کرد، سواحل اسپانیا و افریقا را برای او پویید، و هنگام سوزاندن کارتاژ دوش به دوش او جنگید (146). در سال 151 آزادی خود را به دست آورد. در سال 149 به یونان رفت که میانجی شهرهای یونان و ارباب دورشان یعنی سنای روم باشد. این ماموریت نامطلوب را میبایستی خوب انجام داده باشد، زیرا چند شهر به یادبود او مجسمه هایی ساختند; گرچه نمیتوان به تحقیق گفت که از کارهایی که کرده تقدیر کرده بودند یا از کارهایی که امیدوار بودند که برایشان انجام خواهد داد. پس از شصت سال زندگی پر فعالیت از سیاست کنارهگیری کرد تا کتابهای رسالهای در تاکتیک، زندگی فیلوپویمن، و تواریخ بسیار مفصل خود را بنویسد. سرانجام مانند نجیبزادهای از دنیا رفت; به این معنا که در سن 82 سالگی سواره از شکار برمیگشت که زمین خورد و جان سپرد.

تا به حال تاریخنویسی با وسعت تحصیل و سفر و تجربه او پیدا نشده است. آثار تاریخی او بر مقیاس وسیعی بنیان دارد، و نه تنها داستان یونان که داستان تمام دنیا (یعنی ملل مدیترانه) را از 221 تا 146 قبل از میلاد در بر دارد. "چنین است طرحی که من پیشنهاد میکنم، ولی همه بستگی به آن دارد که تقدیر عمری دراز نصیب من کند که این مهم را به آخر برسانم." پولوبیوس بدرستی دریافته بود که مرکز تاریخ سیاسی دورانی که مورد بحث اوست روم است، و با قرار دادن روم به عنوان محور به کتابش وحدت و انسجام میدهد. وی در این اثر خود با کنجکاوی سیاستمدارانهای روشهایی را که روم به وسیله آن دنیای مدیترانه را مسخر ساخته بود مورد

مطالعه قرار میدهد. پولوبیوس رومیان را سخت میپسندید، زیرا روم را در اوج عظمت دیده بود، و در عین حال مردان برجسته روم را در گروه سکیپیو دیده و شناخته بود، و میاندیشید که رومیان درست همان مشخصاتی را دارند که ملت و دولت یونان

به حد مرگباری فاقد آنها هستند. از آنجایی که هم خود آریستوکرات بود و هم پرورده و محشور آریستوکراتها، کوچکترین همفکری و همراهی با حکومت تودهای در مراحل آخری دموکراسی یونان نداشت. به عقیده او، تاریخ سیاسی عبارت است از یک دور تسلسل حکومت سلطنتی (دیکتاتوری)، آریستوکراسی، اولیگارشی، دموکراسی، و دوباره حکومت سلطنتی. در نظر او بهترین راه فرار از این دور تسلسل، "حکومت مختلطی" مانند حکومت لوکورگوس یا روم است که در آنها مردم به حد نسبتا محدودی در انتخاب قضات خود آزادند، ولی اختیارات این قاضیان توسط مجلس سنای دایمی و آریستوکراتیک مورد نظارت قرار میگیرد. با همین طرز فکر بود که به نوشتن تاریخ عصر خود پرداخت.
پولوبیوس "مورخ مورخین" است، زیرا به روش خود به اندازه موضوع مورد بررسی خود علاقهمند است. دوست دارد که درباره نقشه کار خود بحث کند و در هر فرصت فلسفه ببافد. مانند هر انسان دیگری خصایل خود را مافوق و نمونه میداند، و عقیده دارد که تاریخ را باید کسی بنویسد که خود وقایع را دیده، یا با کسی که شاهد آن بوده مذاکره کرده باشد. تیمایوس را رد میکند که به گوشهایش بیش از چشمهایش اعتماد کرده، و با غرور از سفرهایی که به دنبال اطلاعات و اسناد و حقایق جغرافیایی کرده سخن میگوید، و متذکر میگردد که چگونه در مراجعت از اسپانیا از همان راهی در کوه های آلپ به ایتالیا سفر کرده که هانیبال گذشته، و چگونه تا آخرین نقطه ایتالیا رفته تا سنگنبشته هایی را که از او در بروتیوم بر جای مانده بخواند و استخراج نماید. پولوبیوس میگوید که تاریخ باید آن قدر که "وسعت کار و طرز عمل جامع آن" اجازه میدهد دقیق باشد، و در این کار تا آنجا که ما اطلاع داریم، به استثنای توسیدید، از همه بیشتر موفق شده است. به نظر او تاریخنویس باید مرد میدان سیاست و حکومت و جنگ باشد، و گرنه هرگز طرز عمل دولتها و جریان تاریخ را نخواهد فهمید. وی حقیقت بین و منطقی است، عبارتهای اخلاقی سیاستمداران را میشکافد تا هدف و انگیزه آنها را فاش کند. تفریح کنان اظهار میدارد که با چه سادگی میتوان فرد یا جامعهای را، حتی مکرر، فریفت. در یکی از جمله هایی که بر ماکیاولی پیشدستی کرده میگوید: "بندرت هر چه خوب است با هر چه مفید فایده است منطبق میشود، و کمتر کسانی هستند که بتوانند این دو را به هم آمیخته با یکدیگر انطباق

دهند.” الاهیات رواقیون را در مورد “توجه به مبدا” میپذیرد، لیکن به آیینهای عصر خود با ترحم مینگرد، و بر مداخله نیروهای مافوقالطبیعه لبخند میزند. اهمیت اتفاق و تاثیر تصادفی مردان بزرگ را در تاریخ میپذیرد، لیکن با عزم راسخ میکوشد که روابط حقیقی و اغلب غیر فردی علل و معلولها را بیابد، تا تاریخ چون مشعل درخشانی گذشته و آینده را روشن و قابل درک سازد. “آگاهی از گذشته بهترین و آمادهترین وسیله اصلاح کردار بشر است،” و “صحیحترین تعلیم و کارآموزی برای زندگی پرفعالیت سیاسی آموختن تاریخ است،” و “تاریخ و فقط تاریخ

است که بدون آلوده شدن به مخاطرات بالفعل قوه قضاوت ما را بلوغ میدهد و ما را علیرغم بحرانها و وضع ویژه امور آماده اتخاذ نظریات صحیح میسازد.” به نظر او بهترین روش تاریخنویسی آن است که زندگی ملتی را چون ساختاری واحد بنگریم و داستان هر عضو را با داستان زندگی جمع در هم ببافیم. “آنکه عقیده دارد با خواندن تاریخهای مجزا میتواند درباره کل تاریخ نظر صحیحی کسب کند، به نظر من شبیه آن کسی است که پس از نظاره اعضای بریده شده حیوان مردهای که روزی زنده و زیبا بوده، گمان کند که مانند شاهد ناظری حرکات موزون و زیبای آن حیوان را هنگام حیات میشناسد.” از چهل کتابی که پولوبیوس به عنوان تواریخ نوشته، گذشت زمان تنها پنج جلد آن را محفوظ داشته و خلاصه نویسان نیز قسمتهای مهمی از بقیه را نجات دادهاند. افسوس که، یونانیان منحط انتقادهای فرومایه سایر تاریخنویسان، گرفتاریهای دایمی او در جنگ و سیاست، طبقه بندی غیر منطقی تاریخ او به “اولمپیاد”ها، اقدام به نوشتن تاریخ تمام ملل مدیترانه در هر دوره چهارساله، و انحرافهای گیج کننده و گسیختگی سبک و موضوع مانع شدند که تاثیر به حق خود را بر جای گذارد. پولوبیوس گاهی، مثلا هنگامی که داستان هجوم هانیبال را مینویسد، دچار غلیان احساس شده سخنوری میکند، ولی معمولا از لغتپردازی بعضی از متقدمان خود آن قدر بیزاری نشان میدهد که ملال انگیزی سبک نویسندگی خود را مایه مباهات میداند. یکی از منقدان قدیمی گفته است: “هیچ کس آثار او را تا به انتها نخوانده است.” دنیا تقریبا او را فراموش کرده است، ولی تاریخنویسان تا مدتها از او درس خواهند گرفت; زیرا وی یکی از بزرگترین واضعین و مجریان مکتب تاریخنگاری است، زیرا جرئت آن را به خود داد که وسعت نظر بیشتری به کار خود داده “تاریخ جهان” را بنویسد; و بالاخره، و مهمتر از همه، به این دلیل که وی به این حقیقت رسید که بیان حقایق بدون تفسیر و تحلیل بی ارزش است و گذشته، جز آنکه ماخذ و چراغ راه ما باشد، خاصیتی ندارد.

فصل بیست و هفتم :هنر در دوره اضمحلال

زوال تمدن یونان در میدان هنر بیشتر از سایر جوانب به تاخیر افتاد. عصر هلنیستی نه تنها از لحاظ باروری که حتی از نظر اصالت نیز با هر دورهای رقابت میکند. محققا هنرهای کم اهمیتتر دستخوش هیچ گونه زوالی نشدند. کارگران متخصص چوبکار، عاجکار، و نقره و طلاکار در سرتاسر دنیای وسیع یونان پراکنده بودند. حکاکی روی سنگهای قیمتی و سکه به عالیترین مرحله ترقی خود رسید. در اقصی نقاط مشرق زمین یونان، یعنی باکتریا، پادشاهان یونانی در سکه زنی هنرمندی نشان میدادند، و در مغرب زمین نیز سکه ده دراخمای هیرون دوم را میتوان بهترین نمونه سکه زنی دانست. اسکندریه به خاطر آهنگری و نقره سازی خود، که در هنرمندی رقیب شاعران بی نقص آنجا بود، و به خاطر برجسته کاری و حکاکی روی سنگهای قیمتی، صدف، سفالهای آبی و سبز، کاشیهای مرغوب، و شیشه های ظریف رنگارنگ خود مشهور بود. گلدان پورتلند،1 که به احتمال قوی محصول اسکندریه بود، این هنر را در اوج زیبایی خود نشان میدهد: شکلهای بسیار زیبایی در یک لایه شیشهای شیری رنگ کندهکاری شده با بدنهای سبز رنگ. اگر تعبیر را منظور بدارید، میتوان آن را یکی از شاهکارهای جوسایا وجوود2 باستانی تلقی کرد.

موسیقی در تمام طبقات مردم دوستار داشت. گامها و سبکهای موسیقی در جهت تازهجویی و زیبایی در تغییر بود. آهنگسازی و آلات موسیقی از سادگی اولیه خارج شده، رنگارنگتر و فراوانتر شدند. در حدود 240 ق م، "نی پان" قدیمی در اسکندریه بزرگتر شده تبدیل

---

1. نام این گلدان از دوک پورتلند، شهری در انگلستان، ماخوذ است که آن را در روم خریداری کرد. اکنون در موزه بریتانیایی است.

2. 1730 - 1795، سفالگر بسیار معروف انگلیسی. م.

به ارگی از نیهای برنجی شد; و حدود سال 175 کتسیبیوس آن را تکامل داد و تبدیل به ارگی نمود که با مخلوطی از هوا و آب کار میکرد و نوازنده میتوانست امواج متنوع صوتی را تحت اراده خود درآورد. از ساختمان و چگونگی این ارگ اطلاعات بیشتری در دست نیست، ولی میدانیم که همین آلت موسیقی، در روم بسرعت تحول یافته، تبدیل به ارگ کلیسا و ارگ امروزی شد. از مجموع آلات موسیقی، ارکستر به وجود آوردند، و از آلات خاص موسیقی کنسرتهایی نیمه سمفونیک در تالارهای اسکندریه، آتن، و سیراکوز اجرا میکردند. نوازندگی و خوانندگی یکنفری نیز بسیار ترقی کرد.

هنرمندان موسیقی و تکنوازهای حرفهای در اجتماع مقامی در خور دستمزدهای گزافی که میگرفتند یافتند. در سال 318، آریستوکسنوس تارنتومی، شاگرد ارسطو، رساله کوچکی به عنوان آرمونیک، نوشت که کتاب پایه نظری موسیقی در دنیای باستان گردید. آریستوکسنوس مردی بسیار جدی بود و مانند اغلب فیلسوفان از موسیقی زمان خود لذت نمیبرد. آتنایوس از وی نقل میکند که "تئاتر کاملا منحط و موسیقی سر تا پا خراب و مبتذل شده است.
تعداد کسانی که به یاد میآورند موسیقی ما چه بود و چه منزلتی داشت چندان نیست." این حرف را بسیاری از نسلهای بعد عینا شنیدهاند.
قضاوت کامل درباره معماری عصر یونان باستان امروز برای ما چندان مقدور نیست، زیرا گذشت زمان غدار کلیه آثار آن را با خاک یکسان کرده است. مع هذا، از نوشته ها و خرابه هایی که مانده میتوان دریافت که هنر ساختمانی یونان سیادت خود را از باکتریا تا اسپانیا توسعه داده بود. نفوذ دو جانبه یونانی و شرقی سبک مختلطی به وجود آورده بود: ستونبندی و گچبری روی سر ستون از یونان به آسیا رفت و طاق و گنبد و قبه از مشرق زمین وارد یونان شد; حتی در مراکز قدیمی هلنی، مانند دلوس، پایتختهایی به سبک مصری و ایرانی برپا شد. سبک دوریک، در عصری که تزیین و ظرافت مورد توجه بود، خشک و بیروح شد و شهرها یکی پس از دیگری آن را رها میکردند. ولی سبک کورنتی به اوج زیبایی خود رسید. هنر، به موازات حکومت، قانون، علمالاخلاق، ادبیات، و فلسفه جنبه مذهبی خود را از دست داده، جنبه غیر روحانی میگرفت. رواقها، ایوانها میدانها باغها، تالارهای عمومی، کتابخانه ها، ورزشگاه ها، و حمامها ساختمان معابد و پرستشگاه ها را تحت الشعاع قرار داده، کاخهای سلطنتی شاهوار راه جدیدی به سوی طراحی و تزیین کاری معماری گشودند. نمای داخلی خانه ها با نقاشی، مجسمه سازی، و برجسته کاری تزیین میشد در خانه های اعیان باغهای خصوصی به وجود آمد. باغها، دریاچه ها، و ساختمانهای کلاه فرنگی سلطنتی در پایتختها ساخته شد، که اغلب برای استفاده عموم باز بود. شهرسازی همراه معماری رونق یافت. خیابانسازی به سبک مستطیل هیپوداموس با پهنایی حدود ده متر، که آن روزها برای عبور و مرور اسب و گردونه کافی بود، به وجود آمد. سمورنا (ازمیر) به خیابانهای سنگفرشش میبالید، ولی ظاهرا اغلب کوچه های هلنیستی آن عصر خاکی بودند و در زمستان غرق گل میشدند.
ساختمانهای زیبا به طور بیسابقهای گسترده شدند. در آتن قرن دوم ستونهای بلند کورنتی در اولمپیون برپا شد. طرح عمومی بنای توسعه یافتهای را که زیباترین بنای آتن بود کوسوتیوس

معمار رومی ریخت; که از موارد نادر دخالت رومیها در معماری یونان بود، زیرا همیشه خود آنها به معماری یونان متکی بودند. لیویوس این معبد را، که معبد زئوس اولمپیا بود، تنها بنایی میداند که شایسته سکونت خدای خدایان بود. از این بنا شانزده ستون برجای مانده که زیباترین نمونه سبک کورنتی به شمار میروند. روحانیت محتضر آتن و نبوغ فیلون معبد باشکوه الئوسیس را، که پریکلس قبلا بر قطعه زمینی مقدس آغاز کرده بود، به اتمام رسانید. فقط قطعاتی از این بنای زیبا برجای مانده که خود نمونه طراحی و حکاکی بسیار عالی یونان است. فرانسویها در دلوس نقشه زمینی معبد آپولون را از خاک بیرون کشیدهاند و شهری را نمایان ساختهاند که پر از رواقهایی است که محل داد و ستد یونانیها یا پناهگاه مجسمه های صدها خارجی و یونانی بوده است. هیرون دوم در سیراکوز بناهای باشکوهی برپا کرد، تئاتر دولتی موجود را وسیع نمود، که تا به امروز نام وی بر روی سنگهای این بنا به چشم میخورد. بطالسه مصر اسکندریه را با بناهایی که شهر را در زیبایی شهره ساخت زینت داده بودند، لیکن کوچکترین اثری از آنها نمانده است. بطلمیوس سوم معبدی در ادفو ساخت که عالیترین اثر معماری یونان در کشورهای متصرفی بود، و بازماندگانش معبد ایسیس را در فیلای بنا یا تجدید بنا کردند. در شهرهای یونیا از قبیل میلتوس، پرینه، و ماگنسیا معابد جدیدی برای خدایان ساخته شد. سومین معبد آرتمیس در افسوس حدود سال 300 ق م تمام شد. به افتخار آپولون معبد وسیعتری به معماری پایونیوس و دافنیس در دیدوما، نزدیک میلتوس، ساخته شد (332ق م - 41 میلادی) که بعضی از قسمتهای ستونهای عالی یونیایی آن بر جای مانده است. ائومنس دوم با ایجاد بناهای زیبا پایتخت خود پرگامون را زبانزد مردم یونان کرد. بین ساختمانهای زیبای آن، قربانگاه مشهور زئوس بود که آلمانها در سال 1878 از زیر خاک بیرون آوردند و دوباره با استادی کامل در موزه پرگامون برلین بنا کردند. پلکان شاهواری بین ایوان و محوطه ستوندار و وسیع آن موجود است و اطراف قاعده چهل متری آن را کتیبه زیبایی زینت داده است. نفاست این بنا در آن دوره با ساختمان موسولئوم در قرن چهارم و پارتنون در قرن پنجم برابری میکند. هرگز یونان به این زیبایی تزیین نشده بود، و هرگز شوق مردم این کشور و استادان هنرمندش محل سکونت انسانی را به این شکوه و جلال نرسانده بود.

II - نقاشی

نقاشی معمولا آخرین هنر بزرگی است که در هر تمدنی به بلوغ میرسد; در مراحل اولیه فرهنگ هر ملتی، نقاشی تابع معماری و مجسمه سازی مذهبی است، و تنها هنگامی مستقل میشود که زندگی خصوصی و ثروت شخصی مردم موجد تزیین خانه ها یا یادبود اشخاص گردد. چون از بین رفتن دموکراسی توجه عموم را از حکومت منحرف کرد، مردم دنبال تسلایی میگشتند که در خانه و ماوای خود داشته باشند. ثروتمندان کاخهای مجلل میساختند و دستمزدهای گزافی به هنرمندانی میدادند که فوارهای را تزیین کنند یا دیواری را درخشش بخشند. در اسکندریه نقاشی روی شیشه را برای تزیین دیوار به کار میبردند; تمام شهرهای
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 691
هلنیستی برای این منظور تخته های چوبی قابل حرکت استعمال میکردند. شاهزادگان و اشراف ترجیح میدادند که عکسهای بسیار بزرگ آنها روی قطعات جدای مرمر نقاشی شود. پاوسانیاس از تعداد زیادی پرده نقاشی گفتگو میکند که در سفرش به یونان دیده است; متاسفانه، جز چند تکه نقاشی رنگ پریده روی سنگ و سفال، از این هنر با رونق چیزی باقی نمانده است. کیفیت این نقاشیها را فقط باید از روی نسخه های بدلی رنگ و رو رفته و متوسط آنها که در پومپئی، هر کولانیوم، و روم پیدا شده قضاوت کرد.
یونان مقام نقاشانش را همردیف مجسمه سازان و معماران خود، بلکه بالاتر، میدانست. نقاشان دستمزدهای گزاف میگرفتند، و درباره زندگی ایشان هزاران داستان جذاب گفته میشد. کنسیکلس افسوسی که نتوانسته بود صلهای را که انتظار داشت از ملکه ستراتونیکه بگیرد، تصویر او را کشید که با ماهیگیری به بازی به دنبال هم میدوند. وقتی تابلو به اتمام رسید، آن را به معرض نمایش گذارد و از ترس مجازات فرار نمود. ستراتونیکه از آنجایی که "تصویر چهره هر دو نفر را بسیار استادانه و شبیه به اصل رسم کرده بود" وی را بخشید و به میهن برگرداند. هنگامی که آراتوس، سیکوئون را متصرف شد، فرمان داد که کلیه تصاویر دیکتاتورهای سابق را از بین بردارند. یکی از دیکتاتورها به نام آرخستراتوس را ملانتوس نامی (نقاش قرن چهارم) تصویر کرده بود که کنار گردونهاش ایستاده است. این تابلو به قدری زیبا و روشن بود که نئاکلس نقاش استدعا کرد که آراتوس از نابود کردن آن صرف نظر کند. آراتوس قبول کرد، به شرطی که شکل آرخستراتوس به شکل دیگری که کمتر برخورنده باشد تعریض شود. استرابون میگوید که پروتوگنس تصویر یک ساتیر را کشید که

کبکی کنارش بود. این تصویر چنان زنده بود که کبکها آن را عوضی میگرفتند.
بالاخره نقش کبک را پاک کرد که مردم نفاست تصویر ساتیر را بهتر درک کنند. پلینی میگوید که همین نقاش بر روی تابلوی مشهور خود یالوسوس (موسس فرضی شهری به همین نام در رودس) چهار لایه رنگ مالید که هر گاه لایهای در اثر زمان پاک شود، رنگ تازه و درخشان بماند. نقاش، که از عدم توانایی خود در نشان دادن کفی که از دهان سگ یالوسوس بیرون میریخت خشمناک شده بود، اسفنجی به طرف تابلو پرتاب کرد تا آن را خراب کند، ولی اسفنج البته درست به جای لازم خورد و اثر رنگی بر جای گذاشت که کاملا رنگ کف دهان سگ خشمناک بود. چون دمتریوس پولیورکتس رودس را تصرف کرد، از آتش زدن شهر خودداری نمود، مبادا این تابلو از بین برود. در مدت محاصره شهر، هنگامی که ارتش مقدونی پیشرفت کرد، پروتوگنس در کارگاه دهقانی خود به کار ادامه میداد. دمتریوس به دنبال او فرستاد و پرسید که چرا وی مانند سایرین به داخل دیوارهای شهر پناهنده نشده است. پروتوگنس جواب داد: "چون میدانم تو علیه رودسیها میجنگی نه علیه هنر." سلطان محافظی بر او گماشت و کار محاصره را رها کرد تا ایستاده، نقاشی او را تماشا کند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 692
نقاشان هلنیستی به فنون مناظر و مرایا و تنظیم نور وفاصله در پرده های نقاشی آشنایی کامل داشتند.
اگرچه مناظر طبیعی را فقط برای زمینه و تزیین در نقاشی به کار میبردند و آنها را بیروح و معمولی مجسم میکردند (البته اگر بتوان نسخه های بدل نقاشیهای پومپئی را ملاک قضاوت قرارداد)، لااقل موجودیت طبیعت را پذیرفته، و آن را، در همان زمانی که تئوکریتوس در اشعار خود مورد استفاده قرار میداد، در نقاشیهای خود وارد میکردند. مع هذا، آن قدر به انسان و کارهای او توجه داشتند که وقت پرداختن به درخت و گل را نداشتند. پیشینیان آنان فقط تصویر خدایان و ثروتمندان را میکشیدند. نقاشان هلنیستی به هر چه جنبه انسانی داشت علاقه داشتند; ضمنا درک کرده بودند که حتی یک شکل زشت نیز ممکن است موضوع نقاشی زیبایی باشد، یا لااقل وسیله دستمزد خوبی شود. به این دلیل، با اشتیاق نقاشان هلندی، به موضوعهای معمولی پرداخته، از کشیدن تصویر سلمان، پینه دوز، زن روسپی، زن خیاط، چهارپایان، مردم ناقص الخلقه، و حیوانات عجیب لذت میبردند و به آنها نمونه هایی از اشیای بیجان را، مانند نان و تخممرغ، میوه و سبزی، ماهی و شکار، شراب و سایر اسباب تعیش و تشریفات، اضافه میکردند. سوسوس پرگامونی، با کشیدن کف اطاقهای موزاییکیی که هنوز از ته مانده ضیافتها کثیف و در هم برهم بود، باعث

تفریح و سرور همعصران خود میشد. اشخاص محافظه کار و کسانی که خود را سنگین و با وقار میدانستند از این کار منزجر شده، این تجلیل کنندگان ابتذال را تصویر کننده وقاحتها و کثافتها میخواندند.
در تب تصویر اشیای زشت طبق قانون ممنوع بود.
بعضی از شاهکارهای بزرگتر این عصر به واسطه آتشفشانی وزوویوس از گمنامی، بلکه از فراموشی، نجات یافتند. فرسکویی که اخیرا در اوستیا کشف شده ظاهرا نسخه ناقصی از یک تابلوی اصیل یونانی است. این تابلو اکنون به نام "عروسی آلدوبراندینی" معروف است، که نام خانوادهای بوده که تابلو قبل از انتقال به موزه واتیکان به آنها تعلق داشته است. در این تصویر آفرودیته نیرومند کشیده شده که در کنار عروس خجولی ایستاده، به او جرئت میدهد، در حالی که داماد بیصبرانه و بدون اینکه احتیاجی به جرئت دادن داشته باشد، کنار نیمکت ایستاده است. ظریفتر از این دو تصویر اصلی، طرح زن باوقاری است که در کنار دیده میشود و مشغول نواختن عودی است که رنگ آن در اثر گذشت زمان پریده است. یک تابلوی دیواری باشکوهی نیز باقی مانده که آن را به تابلوی اصیل یونانی قرن سوم نسبت میدهند. در این تصویر، اخیلس، که پاتروکلوس در کنارش ایستاده، با خشم اسیر خود بریسئیس را به دشمن شهوتران خود آگاممنون تسلیم میکند. شکلهای این تصویر، به سلیقه و عادت ما، پیش از آنکه زیبا باشند، با ابهتند. معمولا ما به پاهای بلندتر و بالاتنه کوتاهتر آشنا هستیم، لیکن باید قبول کرد که نقاشان یونان باستان خیلی بیشتر با اندازه های زنان و مردان یونانی عصر خود آشنایی داشتهاند. مرور زمان جلال و تازگی این آثار را زدوده و فقط قوه تصور قادر است درخشش و زیبایی آنها را که روزی مورد تحسین عوام و سلاطین بوده بازگرداند.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 693
جالبتر از همه چند قطعه موزاییک رومی است که ظاهرا از نقاشیهای یونانی اقتباس شده است. موزاییک هنر قدیمی مصر و بینالنهرین بود; یونانیان آن را گرفتند و به اوج ترقی تاریخی خود رساندند. یک قطعه نقاشی را به وسیله خطوطی به چهارگوشهای کوچک تقسیم میکردند و قطعات کوچکتر مرمر را چنان رنگ میزدند که وقتی کنار هم میچیدند، تابلویی پردوام به وجود میآمد. چند قطعه از این موزاییکها، که قرنها زیر پای هزاران نفر قرار گرفتهاند، هنوز رنگ خود را حفظ کرده، داستانهای باستان را بیان میکنند. "نبرد ایسوس" که در خانه فارنوسها در پومپئی پیدا شد، و حدس زدند که به یک نقاشی فیلوکسنوس در قرن چهارم مربوط میشود، مرکب از یک میلیون و پانصد هزار قطعه سنگ است که هر کدام بیش از چند میلیمتر مربع سطح ندارد.1 تمام موزاییک 5/2 در 5 متر است. این اثر در آتشفشان و زلزلهای که پومپئی را در خود فرو برد (79

میلادی)، سخت صدمه دید، ولی آن قدر از آن باقی مانده که استادی و نیرومندی هنرمند را برساند. اسکندر، سیاه و سوخته از گرما و پریشان و ژولیده از کثافت میدان نبرد، پیشرو حمله است و سوار بر اسب خود، بوکفالوس، در چند قدمی گردونه داریوش دیده میشود. نجیبزادهای ایرانی خود را در میان دو پادشاه انداخته و نیزه اسکندر در بدن او نشسته است. داریوش، بی توجه به خطری که از جانب نیزه دیگر اسکندر متوجه اوست، از گردونه به طرف دوست محتضر خود برگشته، چهرهاش مالامال از غم و اندوه است. سوارکاران ایرانی به نجات پادشاه خود آمده و نیزه اسکندر به هدف نرسیده، در هوا معلق است. نشان دادن احساسات در هم و آشفته چهره داریوش معرف قدرت بینظیر نقاش است، لیکن سر اسب اسکندر جاذبترین بخش نقاشی است. عالیتر از این موزاییک در دنیا وجود ندارد.

III - مجسمه سازی

در هیچ عصری مجسمه سازی به فراوانی عصر هلنیستی نبوده است. معابد و کاخها، خانه ها و خیابانها، باغهای عمومی و خصوصی پر از مجسمه بود. تمام جوانب زندگی انسانی و بسیاری از جوانب دنیای گیاه و حیوان در مجسمه سازی مجسم میشد. مجسمه های نیمتنه سنگی، قهرمانان مرده و مشاهیر زنده را در اندک مدتی جاودانی میساختند، و حتی مفاهیم مجردی چون خوشبختی، صلح، بدنامی، یا شیطان زمان در سنگ موجودیت مادی مییافتند. ائوتوخیدس سیکوئونی، شاگرد لوسیپوس، برای انطاکیه مجسمهای ساخت به نام خوشبختی که تجسم روح و امید برای آن شهر باشد. پسران پراکسیتلس تیماخوس و کفیسودوتوس سنت غنی مجسمه سازی آتن را ادامه دادند و، با ساختن مجسمه های عظیم دمتر، پرسفونه، و آرتمیس در پلوپونز، به اوج شهرت رسیدند. در عین حال، بیشتر مجسمه سازان جدید برای گذران معاش به دربار و بارگاه سلاطین و حکمرانان یونانی شرقی قناعت میکردند.

رودس، در قرن سوم، مکتبی در مجسمه سازی به وجود آورد که منحصر به فرد بود. یکصد

*****تصویر

متن زیر تصویر : نبرد ایسوس، این موزائیک در پمپئی پیدا شده است. موزه ناپل،

---

1. این موزاییک و اخیلس و بریسئیس یاد شده، هر دو، در موزه ناپل هستند.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 694

مجسمه عظیم در این جزیره بود که به قول پلینی هر کدام از آنها میتوانستند مایه شهرت یک شهر باشند. بزرگترین آنها مجسمه مفرغی عظیم هلیوس خدای آفتاب بود که از قطعات مختلف سنگ به دست خارس لیندوسی در 280 ق م ساخته شد. در افسانه بیمبنایی آمده است که خارس پس از اینکه فهمید مخارج کار بیشتر از تخمین او بوده خودکشی کرد، و همشهریش لاخس آن را تکمیل کرد. این مجسمه طوری روی بندرگاه قرار گرفته بود که کشتیها میتوانستهاند از میان پایش بگذرند، و ارتفاع آن به سی و پنج متر میرسید. از ابعاد این مجسمه چنین بر میآید که سلیقه رودسیها بیشتر متوجه بزرگی و خودنمایی بوده است، ولی شاید هم از این مجسمه به عنوان چراغ بندر یا نمادی برای شهر استفاده میکردهاند. اگر بتوان به شعری که در گلچین ادبی یونان موجود است اعتماد کرد، این

مجسمه مشعلی به دست داشته که مظهر آزادی رودس بوده است تقدم خاص آن به مجسمه مشهوری دریکی از بنادر دنیا قابل توجه است.1 این مجسمه یکی از عجایب هفتگانه دنیا به شمار میرفته است. پلینی میگوید:
این مجسمه، پنجاه و شش سال پس از اتمام، در اثر زلزله سرنگون شد. فقط مردان درشت هیکل میتوانند انگشت شست مجسمه را در میان بازوان خود جای دهند; انگشتان آن به تنهایی از بسیاری از مجسمه ها بزرگتر است. وقتی دستهایش قطع شود، غارهای عمیقی در بدنه آن پدیدار میشود. در داخل آن صخره های بزرگی دیده میشود که هنرمند برای مستقر کردن مجسمه کار گذاشته بوده است. گفته میشود که ساختن آن دوازده سال طول کشید، و سیصد تالنت خرج برداشت، این مبلغ از فروش ماشینهای جنگی دمتریوس که پس از محاصرهای بی نتیجه شهر را رها کرده و رفته بود تامین شد.2
یکی دیگر از شاهکارهای مکتب رودس لائوکوئون است که در تاریخ به همان پایه شهرت رسید. پلینی آن را در کاخ امپراطور تیتوس دیده بود. مجسمه مزبور در سال 1506 در خرابه های حمامهای تیتوس یافت شد و تقریبا محقق است که کار اصلی آگساندر، پولودوروس، و آتنو دوروس است که آن را از قطعه مرمر در قرن اول یا دوم ق م تراشیدند و ساختند. کشف آن در رنسانس ایتالیا موثر بود و بخصوص میکلانژ را چنان تحت تاثیر گذاشت که کوشید بازوی راست آن را که از دست رفته بود بسازد، ولی موفق نشد.3 لائوکوئون کشیشی از اهالی تروا بود که با پذیرفتن اسب پیشکشی یونانیها مخالفت کرد و، به قول ویرژیل، گفت: “من از یونانیها حتی اگر هدیه بیاورند میترسم.” آتنه که موافق یونانیها بود دو مار را مامور کشتن
---
1. مجسمه آزادی]در بندر نیویورک[، از پایین تا نوک مشعل، چهل و شش متر ارتفاع دارد.
2. این مجسمه تا 653 میلادی در همانجایی که به زمین افتاده بود باقی بود. در آن سال، ساراسنها]اعراب[مصالح آن را فروختند. برای حمل آن مصالح نهصد شتر لازم آمد.
3. بازوی تمام شده کنونی در موزه واتیکان کار برنینی است که جزئیات آن را خوب پرداخته، ولی با ترکیب کلی مجسمه هماهنگ نیست. با اینهمه، وینکلمان چندان مجسمه را دوست داشت که لسینگ با خواندن آثار او برانگیخته شد تا کتابی در نقد زیبایی شناختی آن بنویسد; هر چند که نوشته او کمتر درباره خود مجسمه بحث میکند.

او کرد. مارها اول به دو پسرش حملهور شدند; لائوکوئون به کمک آنها

رفت، و خود نیز در چنگ مارها گرفتار آمد. در آخر هر سه نفر زیر فشار اندام مارها خرد، در اثر سم دندان آنها کشته شدند. به گفته ویرژیل (و نیز در فیلوکتتس اثرسوفکل)، سازندگان این مجسمه کوشیدهاند که رنج کشیش را بنمایانند، ولی نتیجه کار آنها با حالت طبیعی سنگ چندان سازگاری ندارد. در ادبیات و معمولا در زندگی، درد و رنج زودگذر است، ولی در این مجسمه فریاد دردناک کشیش ابدیتی غیرطبیعی یافته است، و بیننده آن قدر که از غم خاموش دمتر1 متاثر میشود از این مجسمه نمیشود. مع هذا، استادی طراحی و فن مجسمه سازی تحسین تماشاچی را به خود جلب میکند. در نمایش عضلات مجسمه ها اغراق شده، ولی دست و پای کشیش پیر و بدنهای دو پسر او در کمال اصالت و ابهت حجاری شده است. شاید اگر ما هم قبل از دیدن مجسمه داستان آن را میدانستیم، مانند پلینی که گفته است این مجسمه بزرگترین شاهکار هنر مجسمه سازی دنیای باستان است، تحت تاثیر قرار میگرفتیم.
بسیاری از مراکز دیگر یونان نیز، در این عصری که اهمیتش کاملا شناخته نشده است، مکتبهای مجسمه سازی با رونقی داشتند. خاک و بناهای شهر اسکندریه، در تاریخ طولانی آن، آن قدر دستخوش خرابی و تبدیل قرار گرفته که آثار هنرمندان یونانی که در دربارهای سلاطین بطالسه هنرنمایی میکردند کمتر برجای مانده است. تنها اثر مهمی که از آنها باقی مانده، مجسمه آرام "نیل" در واتیکان است که شانزده کودک آبی، به عنوان مظهر شانزده ذراع مد سالیانه رودخانه نیل آن را تکمیل میکنند. در سیدون، مجسمه سازان یونانی برای اشخاص مهم گمنام چندین تابوت سنگی ساخته بودند که بهترین آنها، که بغلط "تابوت اسکندر" نام دارد، مایه افتخار موزه قسطنطنیه است. حکاکی روی آن تا حدی شبیه به کتیبه پارتنون است، صورتها زیبا و خوش تناسب است، حرکات آنها زنده و نیرومند و در عین حال ساده است، و رنگهای ملایمی که هنوز به سنگها چسبیده نشانه اثری است که نقاشی یونان در مجسمه سازی آن داشته است. در ترالس، واقع در کاریا، در حدود 150 ق م، آپولونیوس و برادرش تاوریسکوس مجسمه دسته جمعی برنزی بزرگی برای رودس ساختند که به نام "گراز فارنزه" مشهور است: دو جوان زیبا دیرکه فتان را، که با مادرشان آنتیوپه2 بدرفتاری کرده، به شاخ گرازی خشمگین میبندند، و آنتیوپه به طرز زنندهای با رضایت به این منظره مینگرد.3 در پرگامون، مجسمه سازان یونانی با مفرغ چند مجسمه دسته جمعی از میدان نبرد ساختند که آتالوس در ابتدا، هنگامی که بیرون راندن گلها را جشن میگرفت، آنها را به شهر خود هدیه کرد. بعد، برای اینکه دینی را که فرهنگ یونان نسبت
*****تصویر

متن زیر تصویر : گراز فارنزه، موزه ناپل،
*****تصویر
متن زیر تصویر : تابوت قبر اسکندر، موزه قسطنطنیه،
*****تصویر
متن زیر تصویر : پیروزی ساموتراس، موزه لوور، پاریس،
---
1. مجسمه "دمتر" در موزه بریتانیایی.
2. در اساطیر یونان، دختر شاه بئوسی; از زئوس (خدای یونان) آمفیون و زتوس (دو جوان زیبای مجسمه "گراز فارنزه" را بزاد. م.
3. اصل این اثر مفقود شده است. یک نمونه از آن، متعلق به قرن سوم میلادی، در قرن شانزدهم در حمامهای کاراکالا کشف شد. میکلانژ آن را تعمیر کرد، و برای مدتی در کاخ فارنزه بود. اکنون در موزه ناپل است.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 696
به آتن احساس میکرد بیان کند، نمونه های مرمرین این مجسمه را به آتن اهدا کرد که در آکروپولیس نصب شود. قطعاتی از نمونه مرمرین آن بر جای مانده، از جمله "سرباز گلی در حال احتضار" که در موزه کاپیتولین بغلط تحت عنوان "پایتوس و آریا" محفوظ است. یک سرباز گلی، که مرگ را بر اسارت ترجیح میدهد، اول زنش و بعد خود را میکشد، قطعات دیگری از این سلسله مجسمه ها در مصر و اروپا پراکنده است. شاید "آمازون مرده"، که صرف نظر از پستانهای هوس انگیزش در نهایت معصومیت ساخته شده، متعلق به همین گروه باشد.1 این مجسمه ها در بیان عواطف و احساسات نمونه اعتدال هستند. مردان مغلوب بزرگترین رنجها و دردها را متحمل میشوند، ولی در نهایت دلیری میمیرند; مردان فاتح به هنرمندان این اجازه را میدهند که همراه با تصویر کردن شکست دشمنان آنها، فضایل مغلوبین را نیز نمایش دهند. این آثار از لحاظ وسعت اندیشه، دقت در ساختمان بدن، و استادی در فن هیچ نقصی ندارند. اثر دیگری که به همان کمال نمونه های فوق است برجسته کاری پایه معبد زئوس در آکروپولیس پرگامون است، که باز تصویر جنگ خدایان و غولهاست; شاید تمثیلی از جنگ پرگامون و گلها باشد. این اثر رویهمرفته شلوغ، و گاهی از نظر نمایش اغراقآمیز است، ولی بعضی از صورتهای آن جزو بهترین میراث هنری یونان به شمار میرود.
مجسمه بدون سر "زئوس" با قدرتی شبیه هنر سکوپاس ساخته شده، و مجسمه "هکاته"، الاهه اساطیری، چون غزلی است زیبا و باشکوه در میدان وحشت و خونریزی جنگ.
این عصر، از حیث مجسمه های خدایان که به دست هنرمندانی ساخته شده که اکنون گمنام هستند، بسیار غنی است. گویی میخواستهاند تمام

خدایان مشهور را به صف بیاورند. مجسمه شاهوار "سر زئوس" که در اوتریکولی پیدا شده، و "لودوویزی هرا" که اکنون در موزه دله ترمه رم است، گوته جوان را چنان به شوق آورد که قالب آنها را با خود به آلمان برد. "آپولون بلود."2، که روزی مشهور بود، گرچه از نظر فنی بیروح و سرد است، دو قرن پیش وینکلمان را به شگفت افکند. دیگر از مجسمه ها "هراکلس فارنزه" است که گلوکون آتنی آن را از روی مجسمهای منسوب به لوسیپوس ساخته است بدنی خسته با عضلاتی در هم پیچیده، به درماندگی و مهربانی تمام، با حالت استفهامی بر چهره; انگار که قدرت، این سوال هرگز پاسخ نداشته، را تکرار میکند; هدف آن چه باید باشد در این عصر از آفرودیته آن قدر مجسمه ساختهاند که تعداد آنها فقط به پای فداییان او نمیرسد. بعضی از این مجسمه ها از طریق نمونه های رومی آنها باقی ماندهاند.

"آفرودیته ملوس" "(ونوس دومیلو" در موزه لوور) ظاهرا اثری اصیل از قرن دوم ق م است. آن را در 1820 در جزیره ملوس نزدیک پایه ستونی یافتند، و این حروف بر آن منقوش بود: "ساندروس"; این مجسمه نسبتا عریان شاید کار آگساندر باشد. چهره آن به ظرافت و زیبایی تصویری نیست که در کتاب حاضر چاپ شده، لیکن هیکل آن خود منظومهای است از آن سلامتی که گل طبیعی آن زیبایی است. کمرباریک آن به بدن ورزیده و کفلهای ستبر آن نمیخورد."ونوس کاپیتولین" و "ونوس د مدیچی" نه به این کمال، مع ذلک مطبوع دیدگان، هستند.3 "ونوس کالیپوگه"، که

*****تصویر

متن زیر تصویر : برجستهکاری پایه معبد زئوس در پرگامون، موزه دولتی برلین،

---

1. در موزه ناپل.
2. همنام غرفهای در واتیکان که مجسمه قبلا در آن بوده است.
3. در موزه کاپیتولین رم و موزه اوفیتسی فلورانس.

به ونوس خوش کفل معروف است، بسیار نافذ و شهوتانگیز است. این ونوس، برای اینکه زیبایی بدن خود را بهتر بنمایاند، پردهای بر بدن کشیده، و در برکه آبی به کفلهای خود مینگرد1 از همه جالبتر مجسمه نفیس "نیکه" یا "پیروزی ساموتراس" است که در همین شهر به سال 1863 کشف شد، و اکنون شاهکار مجسمه های لوور است.2 این مجسمه الاهه پیروزی را نشان میهد که بر سر دماغه کشتیش که بسرعت در حرکت است سوار شده و گویی کشتی را به حمله رهبری میکند; بالهای بزرگش چنان است که گویی کشتی را خلاف نسیمی که در لباس او افتاده و آن را

مواج ساخته است به پیش میبرد. در این اثر هم یونانیها زن را به صورت مادری نیرومند مجسم کردهاند، نه موجودی ظریف. زیبایی این مجسمه زیبایی نحیف و زودگذر جوانی نیست; زیبایی پایدار مادری است که مرد را به برخاستن و کسب موفقیت تشجیع میکند; گویی هنرمند میخواسته سطرهای آخر "فاوست" گوته را مجسم سازد. تمدنی که موجد پیدایش فکر و تراشیدن اینچنین پیکرهای باشد هنوز از زوال قطعی بسیار دور است.

خدایان تنها موضوع مورد علاقه مجسمه سازانی نبودند که غروب هنر یونان را نورانی کردند. این هنرمندان به کوه اولمپ تنها به عنوان معدنی از موضوعات و مایه های کار مینگریستند، نه چیزی بیشتر.

وقتی، به علت تکرار در استفاده، معدن به انتها رسید، آنها به موضوعات زمینی پرداختند، و رضایت خود را در نمایش موضوعاتی چون خرد و زیبایی، و شگفتی و انتزاع زندگی بشری جستجو کردند. مجسمه هایی دلپذیر از سر هومر، اوریپید، وسقراط ساختند. تعدادی پیکره مطبوع و هنرمندانه از "هرمافرودیتس"3 تراشیدند که اکنون روشنی بخش چشمها در موزه های قسطنطنیه، بورگزه رم، و لوور است. اطفال نیز موضوع جالب دیگری برای مجسمه سازان بودند، مانند کودکی که خار از پایش در میآورد، یا دیگری که با غازی کشمکش میکند،4 و از همه زیباتر "جوانی در حال دعا"ست که به بوئتوس شاگرد لوسیپوس نسبت داده میشود.5 موضوع دیگری که طرف توجه مجسمه سازان واقع شد پریهای جنگی بودند; از آن جمله است "فاونوس باربرینی" در موزه مونیخ و ساتیرهای سرخوشی چون "سیلنوس مست" در موزه ناپل. گاهی نیز، با تکرارهای غیر ملال آور، در میان پیکره های خود از گونه های سرخ فام و شوخیهای شیطانی خدای عشق استفاده میکردند.

IV - توضیح

استیلای ناگهانی طنز بر محراب مقدس هنر مجسمه سازی کلاسیک یونان وجه مشخص هنر
*****تصویر
متن زیر تصویر : پیروزی ساموتراس، موزه لوور، پاریس،
---
1. در موزه ناپل.
2. قبلا در شرح آن میگفتند که به وسیله دمتریوس پولیورکتس به سال 305 برپا شد تا پیروزی او را بر بطلمیوس اول (که نزدیک سالامیس به سال 306 رخ داد) یادگار و تذکاری باشد; اما اخیرا گفته میشود که این مجسمه مربوط است به نبرد کوس (حدود 258) که در آن ناوگان مقدونیه، سلوکیه، و رودس بطلمیوس دوم را شکست داد.
3. در اساطیر یونان، پسر آفرودیته. فرشتهای چنان به او دل باخت که از خدایان خواست تا دلدادگی و پیوستگی آنان را جاویدان سازند. دعایش اجابت شد، و آن دو پیکره واحدی شدند که خصوصیات هر دو جنس را داشت. م.
4. هر دو در واتیکان.
5. در موزه دولتی برلین.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 698
هلنیستی است. در تمام موزه ها امروز چند نمونه از فاونوسهای خندان، پانهای آوازه خوان، باکوسهای در حال طغیان، یا بچه های شیطانی که در کمال بی نزاکتی عضوی از آنها به عنوان فواره مورد استفاده قرار گرفته است، موجود است. شاید بازگشت هنر یونان به آسیا آن تنوع، گرمی، و احساسی را که در اثر تبعیت از مذهب و دولت از دست داده بود به آن باز گرداند. البته اعتدال نسبی کامل از میان نرفت: جوان سوبیاکویی در موزه دله ترمه، آریادنه خفته در واتیکان، و دوشیزه نشسته در قصر کنسرواتوری سنت ظریف پراکسیتلس را ادامه دادند، و در سرتاسر این دوره، در آتن، بسیاری از مجسمه سازان آگاهانه با تمایلات "نوگرایانه" زمان خود مقابله کرده، به شیوه های مرسوم قرون چهارم و پنجم و حتی گاهی به شیوه های وزین و مهجور قرن ششم ق م، رجعت میکردند. اما رویهمرفته، روح عصر در پی تجربه، فرد گرایی، طبیعت گرایی، و واقعپردازی بود همراه با جریان نیرومند مخالفی در جهت تخیل، ایدئالیسم، احساس، و حالتهای نمایشی.
هنرمندان با دقت تشریح بدن را مورد مطالعه قرار داده، از روی مدل زنده در کارگاه خودکار میکردند، و مجسمه سازان مجسمه های خود را

طوری میساختند که نه تنها از سمت جلو، که از هر سو مورد تماشا باشد. برای نشان دادن رنگ سیاهپوستان و چهره های سرخ ساتیرها که از شراب میدرخشیدند مواد مختلف و تازهای از قبیل بلور، کالسدوان1، زبرجد، شیشه، بازالت سیاه،2 مرمر، و سنگ سماق به کار میبردند.
قوه ابتکار هنرمندان این دوره با استادیشان در فن خویش برابری میکرد. از تکرار خسته شده بودند; گویی که انتقاد راسکین را پیش بینی کرده،3 مصمم بودند که حقیقت و اصالت اشخاص و اشیایی را که میساختند نشان بدهند. دیگر هنر خود را محدود به تجسم کمال و زیبایی، ورزشکاران، قهرمانان، و خدایان نمیکردند، بلکه از کارگران، ماهیگیران، موسیقیدانان، مردم عادی، سوارکاران، و خواجه سرایان مجسمه های مختلف میساختند و، در کودکان، دهقانان، اشخاص جالب مانند سقراط، چهره های خشمناک مانند دموستن، صورتهای نیرومند و ستمکارانه چون ائوتودموس پادشاه یونانی باکتریا ، و اشخاص منزوی متروکی چون پیرزن بازار موزه مترپلیتن نیویورک، به دنبال موضوع میگشتند. زندگی را با رنگارنگی و پیچیدگی آن پذیرفته، در لذایذ آن شرکت میکردند. تردید نمیکردند که شهوانی باشند; والدینی نبودند که نگران عفت دخترانشان باشند; فیلسوفانی نبودند که از نتایج اجتماعی فردگرایی اپیکوری بهراسند. زیبایی بدن انسان را میدیدند و آن را به قالبهای جذابی در میآوردند
*****تصویر
متن زیر تصویر : پیرزن بازار، مترپلیتن، نیویورک،
---
1. نوعی کوارتز شفاف یا نیمه شفاف، یا بلورهای ریز و جلای مومی. م.
2. سنگ آتشفشانی دانه ریز، به رنگ خاکستری تیره. م.
3. “در هنر یونان هیچ خصوصیت مشخص فردی وجود ندارد: اندیشه های انتزاعی از جوانی و پیری، قدرت و سرعت، فضیلت و پلیدی آری، اما هر نوع فردیتی خیر.” راسکین فقط هنر یونانی قرن پنجم را در نظر داشت، همان گونه که وینکلمان و لسینگ نیز عمدتا درباره هنر عصر هلنیستی میاندیشیدند.

که لااقل برای مدتی به چین و چروک پیری و زمان گذران پوزخند میزد. آزاد از قیود دوره کلاسیک، خود را به عواطف ظریف تسلیم کردند و، احتمالا با احساسی صادقانه، چوپانی را که از سرخوردگی در عشق به حالت مرگ افتاده، سرهای زیبایی را که در راه معشوق بر باد رفته بودند، و مادرانی که غم فرزندانشان را داشتند تصویر میکردند. اینها نیز به نظر آنها در شمار حقایقی بودند که باید ثبت شوند. و بالاخره با واقعیت درد و غم، فاجعه های دردناک، و مرگ نابهنگام رو به رو شده، برای آنها جایی در

معرفی خود از زندگانی بشر منظور میکردند.
هیچ محققی که عقل سلیم داشته باشد نمیتواند به این زودی حکم به زوال تمدن هلنیستی بدهد، زیرا چنین قضاوتی فقط اعتذاری است برای خاتمه دادن به داستان یونان قبل از ادای کامل مطلب. درست است که در این دوره با کند شدن هنر خلاقه رو به رو هستیم، ولی در عوض هنری در این دوره بوفور موجود است که بر جمیع ابزار کار خود سیادت دارد. جوانی تا ابد نمیپاید و زیباییهای آن هم مافوق زیباییهای دیگر نیست; حیات یونان نیز، مانند هر حیات دیگری، باید دوران فروکشی میداشت و سالمندی جا افتادهای را میپذیرفت. افول آغاز شده، به مذهب، اخلاق، و ادبیات رسوخ کرده، و داغ خود را اینجا و آنجا برجای میگذاشت. ولی نبوغ یونانی، هنر یونانی را، چون علم و فلسفه آن، تا به آخر در اوج نگاه داشت و هرگز، در جوانی منزوی آن، عشق یونان به زیبایی، یا قدرت و شکیباییش برای تجسم آن، تا به این حد پیروزمندانه گسترش نیافته و چنان سرشار از جنبش و حیات به شهرهای خواب آلود مشرق زمینی راه نیافته بود; جنبش و حیاتی که مقدر بود به دست رومیها به نسلهای آینده منتقل شود.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 700

فصل بیست و هشتم :اوج ترقی علم در یونان

۱ - اقلیدس و آپولونیوس

قرن پنجم شاهد اوج قدرت ادبی یونان، قرن چهارم شاهد شکوفایی فلسفه، و قرن سوم شاهد تکامل علوم بود. سلاطین بیش از دموکراسیها نسبت به تحقیقات علمی گذشت و مساعدت روا میداشتند. اسکندر کاروانهایی مرکب از جدولهای نجومی بابلی به شهرهای یونانی سواحل آسیا فرستاد که بزودی به زبان یونانی ترجمه شدند; بطالسه موزه مطالعات عالی را برپا داشتند، و علوم و ادبیات فرهنگهای مدیترانهای را در کتابخانه بزرگ خود متمرکز کردند; آپولونیوس مقاطع مخروطی خود را به آتالوس اول هدیه کرد، و ارشمیدس تحت حمایت هیرون دوم به تعیین نسبت محیط دایره به قطر آن، و محاسبه تعداد ماسه هایی که برای پر کردن جهان لازم است پرداخت. زوال مرزها و ایجاد زبان مشترک، تبادل سیال عقاید و کتابها، تحلیل رفتن فلسفه مابعدالطبیعه و ضعیف شدن علوم الاهی، برآمدن طبقه سوداگر غیر روحانی در اسکندریه و رودس و انطاکیه و پرگامون و سیراکوز، و ازدیاد مدارس و دانشگاه ها و رصدخانه ها و کتابخانه ها توام با ثروت و صناعت و پشتیبانی پادشاهان موجد آن شدند که علم از فلسفه جدا شود و در کار تنویر افکار، غنی کردن، و در معرض خطر قرار دادن دنیا پیشرفت کند.

در شروع قرن سوم و شاید خیلی قبل از آن ابزار ریاضیدانان یونانی توسط تکامل عددنویسی سادهتری براتر شد. نه حرف اول الفبا برای آحاد به کار برده شد، حرف بعدی برای عدد 10، نه رقم بعدی برای 20 و 30 و غیره. حرف بعدی برای عدد صد، و حروف بعدی برای دویست و سیصد و غیره کسور و اعداد وصفی با علامت (ا) بر سر آنها مشخص میشدند. بنابراین، حسب مطلب، (ا) مشخص "یک دهم" یا "عشر" و (ا) کوچک زیر عدد، معرف هزار بود. این تندنویسی ریاضی روش سهلی برای محاسبه ایجاد نمود.

در بعضی از پاپیروسهای یونانی که در دست است محاسبات فراوانی از کسر اعشار تا میلیونها انجام شده که، اگر به سبک امروز محاسبه

کنیم، جای بیشتری را روی کاغذ اشغال خواهد کرد.1

با این وجود، بزرگترین موفقیت علوم هلنیستی در هندسه بود. اقلیدس متعلق به این دوره است. دو هزار سال است که نام اقلیدس با کلمه هندسه برده میشود. آنچه از زندگی او میدانیم به این ترتیب است که مدرسهای در اسکندریه باز کرد، و شاگردان او نسبت به سایرین در رشته های خود ممتاز بودند. به پول توجهی نداشت، و چون شاگردی از او پرسید:

“از خواندن هندسه چه نفعی میبرم” به غلامی گفت که یک اوبولوس به وی بدهد. “زیرا میخواهد از آنچه میخواند نفع ببرد.” و اینکه وی مردی متواضع و بسیار مهربان بود، و دیگر اینکه هنگامی که در 300 ق م کتاب معروف “اصول هندسه”، یا به اختصار “اصول”، خود را مینوشت هرگز به عقلش نرسید که فرضیه های مختلف را به کاشفان آنها نسبت دهد، زیرا جز این ادعا نداشت که فقط به جمع معلومات هندسی یونانیان در یک نظم منطقی اقدام کرده است.2 در این کتابها، بدون هیچ گونه مقدمه یا تعذیز، به تعریف ساده قضیه، سپس به فرضهای لازم، و بالاخره به بدیهیات یا علوم متعارف میپردازد. به پیروی از دستورات افلاطون، خود را مقید به ارقام و شواهدی مینمود که جز خط کش و پرگار ابزاری نخواهد. روش بیان تصاعدی را که پیشینیان او ابداع کرده بودند و عبارت بود از فرضیه، نمودار هندسی، تصویر اثبات، و نتیجه اقتباس و تکمیل کرد. علی رغم نقایص و اشتباهاتش، نتیجه کلی کار او یک نوع معماری ریاضی بود که در نشان دادن قدرت اندیشه یونانی همپایه و رقیب پارتنون به شمار میرود. در حقیقت امر، موفقیت علمی او به صورت کامل بیش از پارتنون دوام کرد، زیرا کتاب “اصول” حتی تا قرن ما، به منزله کتاب درسی هندسی، تقریبا در همه دانشگاه های اروپا مورد قبول بود. تنها کتابی که از لحاظ دوام تاریخی با آن برابر است “انجیل” است.
اثر مفقود اقلیدس، “مقاطع مخروطی”، خلاصه مطالعات منایخموس، آریستایوس، و دیگران در رشته مخروطات است. آپولونیوس پرگایی، پس از سالها مطالعه و ممارست در مکتب اقلیدس، رسالات او را به منزله شروع کار خود گرفته و “مقاطع مخروطی” خود را به رشته تحریر در آورد و، در “هشت کتاب” و 387 قضیه، خواص منحنیهای حاصل از تقاطع مخروط با سطح را تشریح کرد. سه تا از منحنیها را (چهارمی آنها دایره است) به نامهای جاویدانی سهمی، بیضی، و هذلولی موسوم کرد. کشفیات او نظریه پرتابه ها3 را پیش راندند و مکانیک، دریانوردی، و نجوم را بسیار ترقی دادند. بیانش مشکل و مطول، ولی روشش کاملا عملی بود. آثارش، چون کتاب اقلیدس، تشریحی بودند و هفت کتاب موجود او، تا به امروز، اصیلترین متون کلاسیک هندسه به شمار میروند.

بزرگترین دانشمند زمان باستان حدود 287 ق م در سیراکوز به دنیا آمد. وی
---
1. این پاپیروسها قدیمتر از پاپیروسهای اسکندریه نیست; اما، چون دیگاما (حرف ششم الفبای یونانی) برای نمایش عدد 6 در آنها به کار رفته، محتمل است که عدد نویسی الفبایی مربوط به قبل از عصر هلنیستی بوده باشد.
2. کتابهای اول و دوم خلاصهای از کارهای فیثاغورس در هندسه به دست میدهند; کتاب سوم کارهای بقراط خیوسی; کتاب پنجم کارهای ائودوکسوس; کتابهای چهارم، ششم، یازدهم، و دوازدهم کارهای فیثاغورسیان متاخر و دانشمندان هندسه یونانی; کتابهای هفتم تا دهم از ریاضیات عالی بحث میکنند.
3. جسمی که برای خوردن به هدفی، به وسیله نیرویی، پرتاب یا انداخته شود. م.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 702
پسر فیدیاس منجم و ظاهرا پسر عم هیرون دوم بود که روشنفکرترین حکمران زمان خود به شمار میرفت.
مانند بسیاری از یونانیان این عصر که به علوم علاقهمند بودند و استطاعت مالی داشتند، به اسکندریه رفت; در آنجا زیر نظر شاگردان اقلیدس به تحصیل پرداخت و به ریاضیات اشتیاقی یافت که موجب دو موهبت برایش شد: یکی زندگی غرق در مطالعه، و دیگری مرگ ناگهانی. پس از مراجعت به سیراکوز، خویشتن را، چون راهبی، وقف تمام رشته های علوم ریاضی کرد. اغلب، مانند نیوتن، خوردن و آشامیدن و سایر احتیاجات جسمی خود را فراموش میکرد تا نتایج و عواقب فرضیه هایش را دنبال کند. با مالیدن روغن بر بدن خود، یا با خاکستر اجاق، و یا با شن که کف اطاق تمام منجمین یونانی را میپوشانید شکلهای مختلف رسم میکرد. از طنز نیز عاری نبود: میگویند در کتابی که به نظر خودش بهترین اثر اوست، یعنی کره و استوانه، عمدا قضایای غلطی مطرح میساخت که هم با دوستان خود که نسخه آن را میخوانند شوخی کرده باشد، و هم دزدی آثار دیگران را استهزا نموده باشد. گاهی خود را با ساختن معماهایی که او را به اختراع جبر نزدیک مینمودند سرگرم میکرد: از این قبیل است "قضیه حمار" که تا آن حد مایه اغفال لسینگ شده بود. گاهی ماشینهای عجیبی میساخت تا اصولی را که برپایه آنها این ماشینها کار میکردند مطالعه کند. لیکن علاقهمندی

همیشگی و مایه سرور او علوم مثبته بودند و به آنها به نظر کلید فهم دنیا مینگریست، نه ابزار ساختمان واقعی یا وسیله گردآوردن ثروت. او نه تنها برای شاگردانش، که برای دانشمندان حرفهای چیز مینوشت، و بدین وسیله آخرین نتایج غامض تحقیقات خود را به صورت گزارشهای مفید و مختصر به ایشان انتقال میداد. نسلهای بعدی او همه مجذوب اصالت، عمق، و روشنی این رسالات بودند. پلوتارک سه قرن بعد نوشت: "ممکن نیست در تمام هندسه مسائلی مشکلتر و غامضتر، و بیانی سادهتر و روشنتر از نوشته های ارشمیدس بیابیم. بعضی آن را به نبوغ طبیعی او نسبت میدهند; دیگران میاندیشند که این صفحات سهل و ممتنع نتیجه کوشش و رنج باور نکردنی اوست."
ده اثر از آثار ارشمیدس، پس از ماجراهای طولانی که در اروپا و عربستان بر آنها گذشته، باقی مانده است: (1) کتاب "روش" که در آن برای اراتستن، که با وی در اسکندریه طرح دوستی ریخته بود، شرح میدهد که چگونه تجارت مکانیکی میتواند از حیطه علم هندسه خارج شود; این رساله به سیادت خط کش و پرگار افلاطون خاتمه داد و راه را برای شیوه های تجربی باز کرد. با این حال، وجه تمایز روح حاکم بر علوم جدید و قدیم را روشن میکند، یکی به خاطر درک نظری، عمل را مورد مسامحه قرار میدهد; و دیگری به خاطر نتایج احتمالی عملی، نظریه را به تسامح میگیرد. (2) "مجموعه قضایا" در باره پانزده "انتخاب" یا شقوق فرضیه ها در هندسه مسطحه بحث میکند. (3) "مساحت دایره" که در آن برای R (نسبت دایره به قطر آن) مقدار 3, 7/1 و 3, 71/10 را به دست میدهد; تربیع دایره را به وسیله روش افنا انجام
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 703
میدهد; و ثابت میکند که مساحت هر دایره برابر است با مساحت مثلثی قائم الزاویه که ارتفاع آن برابر شعاع دایره و ضلع دیگر آن برابر محیط دایره باشد. (4) "تربیع سهمی"، که در آن، به وسیله نوعی حساب دیفرانسیل و انتگرال، مساحت قطعهای از سهمی، و نیز مساحت بیضی را اندازهگیری میکند. (5) "در باب مارپیچها"، که در آن مارپیچ را به شکلی توصیف میکند که از حرکت متشابه نقطهای نسبت به نقطهای ثابت، در امتداد خطی که با سرعت یکنواخت حول همان نقطه ثابت دوران میکند، به دست میآید، و سطح محاط میان یک مارپیچ و دو شعاع حاصل را به کمک روشی مشابه حساب دیفرانسیل و انتگرال به دست میآورد.
(6) "کره و استوانه"، که در آن فرمولهای حجم و سطح جانبی هرم، مخروط، استوانه، و کره را بیان میکند.
(7) "در مخروطوارها و کرهوارها". که از حجمهای حاصل از دوران قطوع مخروطی حول محورشان بحث میکند. (8) "ماسه شماری"، که در آن از

هندسه وارد حساب، و مخصوصا مبحث لگاریتم، میشود و متذکر میگردد که اعداد بزرگ را میتوان با ضرایب یا واحد 10,000 نمایش داد; ارشمیدس با این روش تعداد دانه های ماسهای را که برای پر کردن جهان لازم است البته با تذکر این شرط که جهان ابعادی قابل تصور داشته باشد محاسبه میکند. نتیجهای که به دست میآورد رقم 1063 است. اشاراتی که به آثار مفقود شده ارشمیدس شده نشان میدهد که وی طریقی برای تعیین جذر اعدادی که مجذور کامل نیستند به دست آورده بود. (9) "در تعادل سطوح"، که در آن هندسه را در مکانیک مورد استفاده قرار میدهد; مرکز ثقل اشیای دارای اشکال مختلف را پیدا میکند; و قدیمیترین دستور موجود آمارگیری علمی را ارائه میدهد. (10) "در اجسام شناور"، که در آن علم تعادل مایعات را، با پیدا کردن فرمولهایی برای تعادل اجسام شناور، بنیانگذاری کرده است. این مبحث با این فرض، که در آن زمان شگفتانگیز بود، آغاز میشود که سطح هر جسم مایع در حال تعادل کروی است، و مرکز آن کره همان مرکز زمین است.
شاید ارشمیدس در اثر واقعهای، که مانند واقعه سیب نیوتن مشهور است، به علم تعادل مایعات برخورد کرده باشد. هیرون پادشاه به یک نفر زرگر سیراکوزی مقداری طلا داده بود که از آن تاجی بسازد. چون تاج را برای سلطان فرستاد، وزنی برابر وزن طلا داشت، ولی این سوظن حاصل شد که مبادا آن مرد نقره را با طلا مخلوط کرده، طلای مصرف نشده را خود برداشته باشد. هیرون سوظن خود را با ارشمیدس در میان نهاد و تاج را هم به او سپرد که، بدون اینکه به آن صدمهای بزند، معلوم کند که در آن نقره به کار رفته است یا نه ارشمیدس هفته ها گرفتار این معما بود. روزی هنگامی که به خزانه حمامی وارد میشد، مشاهده کرد که به همان نسبت که بدنش در آب فرو میرود، آب از سر خزانه بیرون میریزد و هر چه بدنش بیشتر در آب فرو میرود، از وزنش کاسته میشود. مغز کنجکاو او، که از هر ÒjșÀکشفیاتی میکرد و به کار میانداخت، ناگهان "قانون ارشمیدس" را به وی الهام کرد، و آن اینکه هر جسم شناور به نسبت مقدار آبی که جا به جا میکند، وزن خود را از دست میدهد. در نتیجه این فرض که هر جسمی که داخل در آب شود به نسبت حجم خود آب جا به جا میکند، راه حلی برای مسئله تاج پیدا کرد. (اگر به قول ویتروویوس متین بتوان اعتماد کرد)، ارشمیدس
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 704
برهنه از حمام به کوچه دوید و فریاد زد: "یافتم ... یافتم. ... " پس از رسیدن به خانه، در اندک مدتی کشف کرد که نقره، به اذای وزن مساوی حجم بیشتری از طلا دارد، آب بیشتری را جا به جا میکند، و نیز مشاهده کرد که تاج طلایی که به او داده شده بود بیشتر از طلای ناب آب را جا به

جا میکند. بدین ترتیب نتیجه گرفت که طلای تاج با فلزی که وزن مخصوصش از طلا کمتر است مخلوط شده است. سپس، با قرار دادن نقره به جای طلا در آن مقدار طلا که برای مقایسه به کار برده بود تا مقدار جا به جا شدن آب هر دو برابر شود، توانست مقدار نقرهای را که در تاج به مصرف رسیده و مقدار طلایی را که دزدیده شده بود تعیین کند.
ارضای کنجکاوی پادشاه آن قدر برای ارشمیدس قابل اهمیت نبود که کشف قانون اجسام شناور و کشف روش اندازهگیری وزن مخصوص. وی آسمان نمایی ساخت که خورشید، زمین، ماه، و پنج ستارهای را که در آن روزگار میشناختند (زحل، مشتری، مریخ، زهره، و عطارد) را نمایش میداد، و آنها را چنین ترتیب داده بود که با گرداندن محور خاصی میتوانست آن اجسام سماوی را در جهت و سرعتهای مختلف به حرکت درآورد. ارشمیدس، مانند افلاطون، احتمالا عقیدهمند بود که قوانینی که بر گردش افلاک حکومت میکنند از خود ستارگان زیباترند.1 ارشمیدس در رسالهای که مفقود شده، ولی مختصری از آن باقی مانده چنان قوانین اهرم و تعادل را با دقت تعیین میکند که از زمان او تا 1586 میلادی کوچکترین تغییری در آنها داده نشد. قضیه ششم میگوید: "کمیتهای متوافق در فواصلی که نسبت معکوس با سنگینیشان دارند به تعادل در میآیند." این حقیقت مفید، که روابطی بسیار پیچیده را به وضع شگرفی آسان میکند، روح دانشمندان را همان قدر تحت تاثیر قرار میدهد که مجسمه هرمس پراکسیتلس روح هنرمند را برمیانگیزد.
ارشمیدس، مست از نیرویی که در اهرم و قرقره میدید، اعلام کرد که اگر نقطه اتکای ثابتی داشته باشد که بتواند با آن کار کند، همه چیز را میتواند به حرکت درآورد. میگویند که گفته بود: "مکانی به من بدهید روی آن بایستم، تا دنیا را تکان دهد." هیرون او را تشجیع کرد که حرفش را به مرحله عمل در آورد و ناوی را به او نشان داد که ناوبران نیروی دریایی او از رسانیدن آن به بندر عاجز مانده بودند. ارشمیدس، با کمک چند چرخ دندانه دار و قرقره، یک تنه کشتی پربار را از آب به خشکی کشید.
پادشاه که از این نمایش مشعوف شده بود، از ارشمیدس خواست که چند ماشین جنگی برای او طرحریزی کند. از صفات ممیزه هر دو این بود که ارشمیدس بعد از اتمام طرحها

---

1. سیسرون، که این دستگاه را دو قرن بعد دیده و از کار آن شگفت زده شده بود، مینویسد: "هنگامی که گالوس کره را حرکت میداد، ماه در واقع به همان اندازه که در عالم واقع و از جهت حرکت انتقالی عقبتر از خورشید است، روی این دستگاه برنزی هم عقبتر مینماید. لذا کسوف هم به همان صورت واقعی در این دستگاه اتفاق میافتد."

بکلی آنها را از یاد برد، و هیرون نیز که مردی صلحدوست بود هرگز به فکر استفاده از آنها نیفتاد. پلوتارک میگوید: ارشمیدس روحی چنان بلند پرواز، نظری چندان وسیع، و ذخایری چنان عمیق از معلومات علمی داشت که با وجودی که این اختراعاتش او را در بصیرت مافوق انسانها کرده بود، مع هذا، راضی نمیشد که نوشتهای از خود درباره آنها برجای گذارد، و عقیده داشت که ... هر نوع هنر و فنی که تنها به خاطر نفع و استفاده مادی به کار رود پست و بیمقدار است. تمام علاقه و همت بلند خود را مصروف مساعی بی شایبه و مطالعاتی میکرد که کوچکترین ارتباطی با احتیاجات پست زندگی نداشت مطالعاتی که برتری آنها غیرقابل انکار بود. تنها تردیدی که میتوان داشت این است که آیا زیبایی و نفاست و عظمت اشیائی که مورد آزمایش است بیشتر شایسته توجه و تحسین است، یا دقت روشها و وسایل اثبات آن.

ولی چون هیرون مرد، سیراکوز گرفتار روم و مارکلوس دلیر شد که از راه زمین و دریا به آن حملهور گردید. گرچه ارشمیدس در آن هنگام (212) مردی هفتاد و پنجساله بود، دفاع هر دو جناح جنگ را به عهده گرفت. پشت دیواری که بندر را حفظ میکرد منجنیقهایی نصب کرد که سنگهای سنگین را به مسافتهای دور پرتاب میکردند. اجسامی که به جان دشمن میانداخت چنان نابود کننده بودند که مارکلوس مجبور شد عقبنشینی، و شب هنگام پیشروی کند. هنگامی که کشتیها نزدیک میشدند، ملوانان از تیراندازی کمانداران به جان آمدند که از سوراخهای دیواری که به دست ارشمیدس و یارانش احداث شده بود تیر میانداختند. علاوه بر آن، جرثقیلهایی پشت دیوار گذاشته بود که با پرتاب سنگهای سنگین کشتیهایی را که نزدیک میشدند غرق میکردند. جرثقیلهای دیگری بودند که به چنگکهایی عظیم مجهز بودند و کشتیها را بلند میکردند و به صخره ها میکوبیدند، یا آنها را واژگونه ساخته غرق مینمودند.1 مارکلوس ناچار شد که نیروی دریایی خود را عقب کشیده، فقط به امید حمله از جانب زمین بماند. لیکن ارشمیدس، به کمک منجنیقهای خود، چنان بارانی از سنگ به سر و روی سربازان رومی بارید که لشکریان میگریختند و با فکر اینکه خدایان به آنها غضب کردهاند از پیشروی مجدد خودداری میکردند. پولوبیوس در این باره میگوید: "چون نبوغ یک فرد انسانی به نحو شایستهای به کار رود چنین نتایج شگرف و درخشانی به وجود میآورد; رومیها، که هم در خشکی و هم در دریا نیرومند بودند، تنها موقعی امیدشان به فتح سیراکوز عملی میشد که آن پیرمرد برجای نماند، و تا هنگامی که زنده بود جرئت حمله نداشتند."

---

1. لوکیانوس قدیمیترین ماخذ ما درباره این داستان است که البته نمیتوان

یکسره به او اعتماد کرد. نامبرده میگوید که ارشمیدس اشعه خورشید را در آینه های عظیم مقعر متمرکز کرد و بر کشتیهای رومی انداخت و آنها را سوزاند.

مارکلوس، که فکر فتح سریع سیراکوز را از سر به در کرده بود، تن به محاصره تدریجی شهر داد. بعد از هشت ماه محاصره، شهر قحطی زده تسلیم شد. در غارت و کشت و کشتاری که در پی آمد، مارکلوس امر کرد که کوچکترین صدمه و آزاری به ارشمیدس نرسد. هنگام غارت، سربازی رومی به سر پیرمردی سیراکوزی رسید که مجذوب مطالعه بود و بر ماسه اعدادی مینوشت. سرباز رومی امر کرد که آن مرد فورا خود را به مارکلوس معرفی کند. ارشمیدس از اطاعت امر خودداری کرد تا معمای خود را حل کند. پلوتارک میگوید: "از روی خلوص از سرباز خواهش کرد کمی صبر کند تا قضیهای را که شروع کرده ناقص و بدون جواب باقی نگذارد، ولی سرباز که از این تمنا چیزی درک نمیکرد، و تمنای او کوچکترین تاثیری در وی نکرده بود، در جا به قتلش رساند." وقتی مارکلوس ماجرا را شنید عزادار شد و هر چه در قوه داشت کرد تا خویشان او را تسلی دهد. سردار رومی به یادبود وی مقبرهای زیبا ساخت و، بنا به وصیت دانشمند، کرهای در داخل استوانه بر آن حجاری کرد. زیرا ارشمیدس عقیدهمند بود که بزرگترین موفقیت او در زندگی کشف راه اندازهگیری سطح و حجم این شکلها بوده است. اشتباه هم نمیکرد، زیرا افزودن یک قضیه به هندسه بمراتب برای بشریت با ارزشتر از دفاع یا محاصره یک شهر است. ارشمیدس را باید با نیوتن همطراز دانست، و این افتخار را به او داد که "به موفقیتهایی در ریاضیات نایل شد که در تاریخ دنیا نظیر ندارد." اگر به خاطر فراوانی و ارزانی نیروی کار بردگان نبود، ارشمیدس ممکن بود که پیشرو یک انقلاب صنعتی واقعی باشد. رساله مسائل مکانیکی که بغلط به ارسطو منسوب بود، و نیز رساله درباره اوزان که آن هم بغلط به اقلیدس نسبت داده میشد، یک قرن قبل از ارشمیدس پارهای از اصول ستاتیک (تعادلشناسی) و دینامیک را پایه گذاری کرده بود. ستراتوی لامپساکوسی، که بعد از تئوفراستوس ریاست لوکیون را داشت، ماتریالیسم جزمی خود را معطوف به فیزیک کرد، و این نظریه را عرضه داشت (حدود 280) که "طبیعت با خلا متنافر است". وقتی که اضافه کرد که "خلا را میتوان به وسایل مصنوعی ایجاد کرد" راه برای هزاران اختراع باز شد. کتسیبیوس اسکندرانی (حدود 200) فیزیک سیفونها را (که مصریها حتی در 1500 سال قبل از میلاد به کار میبردند) مورد مطالعه قرار داد، و پمپ بادی، ارگ آبی، و ساعت آبی را پیشرفت داد.
ارشمیدس احتمالا چرخ چاه قدیمی مصری را اصلاح کرد، به نحوی که عملا

آب را بر تپه ها جاری میکرد، و تصادفا اسم او بر آن باقی ماند. فیلون بیزانسی، در حدود 150 ق م، ماشینهای جنگی و ماشینهایی اختراع کرد که چرخهایشان بادی بود. ماشین بخار هرون اسکندرانی، که بعد از غلبه رومیها به یونان آمد، این دوره توسعه صنعتی را به اوج و در عین حال به انتها رساند. فلسفه ریشهای عمیقتر داشت، و عمل را

تحت الشعاع قرار داد. افکار یونانیها دوباره معطوف مباحث نظری شد، و صناعت یونان به کار بردگان قناعت کرد. یونانیها با مغناطیس آشنایی داشتند، و خاصیت الکتریکی کهربا را میدانستند، ولی در این نمودهای عجیب امکان بهره برداری صنعتی نمیدیدند. دنیای باستان، غیر آگاهانه، به این نتیجه رسید که “مدرن شدن” به زحمتش نمیارزد.

III - آریستارخوس، هیپارخوس، اراتستن

انگیزش و شکوفایی هلنیستی ریاضیات و نجوم یونانی به ترتیب مدیون مصر و بابل بود. اسکندر باب مشرق را به سوی یونان گشود، و تبادل آرا و اندیشه ها از نو به جریان افتاد. سه قرن پیش، همین تبادل و داد و ستد به تولد علم یونانی در یونیا یاری کرده بود. رشد بیش از انتظار علوم یونان در عصر هلنیستی، یعنی هنگامی که هنر و ادبیات یونان رو به زوال بود، مدیون مناسبات مجدد یونان با مصر و خاور نزدیک بود.

آریستارخوس ساموسی عامل درخشان فترتی است که در سلطه نظریه زمینمرکزی1 در علم نجوم یونان پدید آمد. وی در چنان آتش اشتیاقی میسوخت که تقریبا در کلیه شعبات نجوم تحصیل کرد، و در بسیاری از آنها تشخص یافت. در تنها رسالهای که از وی بر جای مانده، در باب ابعاد و فواصل خورشید و ماه،2 کوچکترین اشارهای به نظریه خورشید مرکزی نمیکند، بلکه برعکس، چنان فرض میکند که ماه و خورشید در مداری به دور زمین میگردند. اما ارشمیدس، در کتاب ماسه شماری، بصراحت "فرضیهای را که ثوابت و خورشید بیحرکتند، و زمین در محیط دایرهای که خورشید در وسط آن قرار گرفته به دور خورشید میگردد، به آریستارخوس نسبت میدهد; و پلوتارک گزارش میدهد که کلئانتس رواقی معتقد بود که آریستارخوس را باید به دلیل اینکه "آتشدان دنیا، یعنی زمین، را به حرکت انداخته"، محکوم کرد.

سلوکوس سلوکیهای نظر خورشید مرکزی را تایید کرد، ولی محافل علمی یونان خلاف آن رای دادند.

آریستارخوس هم گویا نظر خود را، بالاخره پس از اینکه نتوانست آن را با حرکات دورانی تصوری اجرام سماوی وفق بدهد، رها کرد; زیرا تقریبا تمام عالمان یونانی

---

1. نظریهای مقدم بر نظریه خورشید مرکزی (گردش زمین به دور خورشید) که مطابق آن خورشید به دور زمین میگردد. م.

2. آریستارخوس حجم خورشید را سیصد برابر حجم زمین تخمین زده بود (البته حجم آن بیش از یک میلیون برابر زمین است) این تخمین در نظر ما خیلی کم مینماید، ولی آناکساگوراس یا اپیکور را به شگفتی میانداخته است. همچنین آریستارخوس قطر ماه را یک سوم قطر زمین حساب کرده است (که هشت درصد اشتباه حساب دارد)، و فاصله زمین تا خورشید را هشت برابر فاصله زمین تا ماه میدانست (که تقریبا چهارصد برابر است). در عباراتی از او میخوانیم: "هنگامی که خورشید در کسوف کامل قرار

میگیرد، خورشید و ماه داخل در مخروطی هستند که چشم ما بر زاویه راس آن مخروط قرار دارد.”
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 708
بسهولت قبول کرده بودند که این مدارها مستدیر هستند. شاید هم آریستارخوس به علت عدم علاقهاش به شوکران نخواسته بود که هم گالیله و هم کوپرنیک دنیای باستان شده باشد.
بدبختی علوم هلنیستی در آن زمان بود که بزرگترین دانشمندان نجوم یونان نظریه خورشید مرکزی را با دلایلی رد میکردند که تا قبل از کوپرنیک غیرقابل انکار بود. هیپارخوس اهل نیکایا (در بیتینیا) علی رغم آنچه بعضیها گمان دارند که او به اشتباه دانشمندی دورانساز معرفی شده، دانشمندی بود بینظیر که همیشه به دنبال دانش میرفته، در تحقیق صبور، و در گزارش مشاهدات خود بسیار دقیق بوده، به حدی که دنیای باستان او را “عاشق حقیقت” میخوانده است. وی تقریبا در تمام رشته های نجوم وارد شد، و نتایجی گرفت که هفده قرن معتبر بودند. فقط یکی از آثار بیشمار او بر جای مانده، که تفسیری است بر نمودها اثر ائودوکسوس و آراتوس نوشته; لیکن امروز ما او را از کتابی که کلاودیوس بطلمیوس به نام مجسطی نوشته (140 میلادی) میشناسیم. این کتاب براساس تحقیقات و محاسبات او نوشته شده است. جا دارد که نجوم بطلمیوسی را نجوم هیپارخوسی بخوانیم. محتملا، اسطرلاب و ذات الربع را، که ابزارهای اساسی نجوم آن روز بودند، بر مبنای نمونه های موجود در بابل، تکمیل و اصلاح کرد. روش تعیین موقعیتهای مختلف جغرافیایی بر کره زمین را بر مبنای محاسبه طول و عرض جغرافیایی ابداع نمود، و کوشید تا منجمین دنیای مدیترانه را به مطالعات و اندازه گیریهایی نجومی وادارد تا بتوانند موقعیت تمام شهرهای مهم را تثبیت کنند; هر چند که این برنامه او، به علت اغتشاشات سیاسی، تا زمان برقراری آرامش نسبی در ایام بعدی حکومت بطالسه، به تعویق افتاد. مطالعات ریاضی هیپارخوس در روابط نجومی او را به تدوین جدول جیوب رهنمون شد که منجر به اختراع علم مثلثات گردید. با دقت تقریبی طول سالهای شمسی و قمری و نجومی را، بدون شک با استفاده از منابع میخی بابلی، تعیین کرد. سال شمسی را14 365 روز منهای 4 دقیقه و 48 ثانیه محاسبه کرد، که با محاسبات امروز فقط 6 دقیقه اشتباه دارد. حد متوسط طول ماه قمری نزد او 29 روز و 12 ساعت و 44 دقیقه و212 ثانیه بود، که تنها یک ثانیه با ارقام قبول شده امروز تفاوت دارد. با تقریب شگفتانگیزی نسبت به محاسبات کنونی، دوره هلالی گردش سیارات، میل کلی دایرهالبروج و مدار ماه، اوج خورشید، و اختلاف منظر افقی ماه را محاسبه کرد. فاصله ماه تا زمین را به 400,000 کیلومتر تخمین زد، که فقط 5 درصد اشتباه محاسبه دارد.

هیپارخوس، با استفاده از تمام دانشها، به این نتیجه رسید که نظریه زمینمرکزی بهتر از فرضیه آریستارخوس میتواند اطلاعات موجود را توصیف کند; نظریه خورشید مرکزی تنها در صورتی میتوانست مورد تحلیل ریاضی قرار گیرد که برای زمین مداری بیضوی فرض شود، و این فرضیه چنان از ذهن یونانیان به دور بود که حتی آریستارخوس نیز ظاهرا
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 709
به آن توجهی نداشت. هیپارخوس، برای توجیه بهتر و دقیقتر، نظریه دوایر خارج از مرکز را در کار آورد، تا بینظمیهای سرعت مداری ماه و خورشید را بیان کند، و به فرضیه بیضویت مدار زمین نزدیک شد. به این معنا که اظهار کرد که مراکز مدارهای خورشید و ماه کمی به یک طرف زمین متمایل هستند. بدین ترتیب بود که هیپارخوس به مقام بزرگترین عالم نظری و راصد نجوم دنیای باستان کاملا نزدیک شد.
هیپارخوس که شبها مرتبا به آسمان نگاه میکرد، شبی با تعجب متوجه شد که در گوشهای از آسمان ستاره تازهای به چشم میخورد که مطمئنا شبهای دیگر در آنجا وجود نداشت. پس، برای تعیین تغییرات بعدی، یک فهرست، یک نقشه، و یک کره از آسمانها تنظیم کرد (حدود 129 ق م) که موقعیت 1080 ستاره ثابت را با عرض و طول آسمانی آنها نشان میداد; کاری بزرگ که خدمتی عظیم به دانشجویان بعدی علم نجوم بود.
با مقایسه نمودار خود با نموداری که تیموخارس در 166 سال پیش تهیه کرده بود، هیپارخوس حساب کرد که ستارگان محل معین خود را در این مدت دو درجه تغییر دادهاند; و بر مبنای آن به مهمترین کشف خود رسید1; تقدیم اعتدالین; حرکت آهسته و روزانه نقاط اعتدالین در کره آسمان تا زمانی که به مدار استوا برسند. این حرکت را او روزانه به سی و شش ثانیه تخمین زد; برآورد امروزی پنجاه ثانیه است.
حقا میبایست نام اراتستن را، که از نظر زمانی بین آریستارخوس و هیپارخوس میزیسته، قبلا بیاوریم.
او دانشمندی بود که تبحر همه جانبهاش باعث شد که به پنتاتلوس2 و بتا3 ملقب شود زیرا که در بسیاری از رشته های علمی ممتاز شد، و در هر رشته تنها نسبت به نفر برتر در مقام دوم بود. گفته میشود که او اهل کورنه بوده است. بهترین معلمان را یافت: زنون رواقی، آرکسیلائوس شکاک، کالیماخوس شاعر، و لوسانیاس ادیب. در سن چهل سالگی شهرت او در دانستن رشته های مختلف علمی چنان دنیاگیر شد که بطلمیوس سوم او را رئیس کتابخانه اسکندریه کرد. وی کتابی به شعر، و تاریخی در کمدی نوشت. در کرونوگرافیا کوشید که زمان حوادث مهم تاریخی را در حوزه مدیترانه تعیین کند. رساله هایی در ریاضیات نوشت، و روش فنی پیدا کردن واسطه هندسی بین دو خط مستقیم را ابداع کرد. میل کلی

دایرهالبروج را به 51,23 تخمین زد که نصف یک صدم اشتباه است. بزرگترین دستاورد او محاسبه محیط زمین بود که به 39'680 کیلومتر برآورد میکرد; امروزه آن را 40،000 کیلومتر حساب
---
1. اگر البته از سلف بابلی خود، کیدینو، اقتباس نکرده باشد.
2. قهرمان ورزشهای پنجگانه. م.
3. نام دومین حرف الفبای یونانی; ستاره دوم صورت فلکی. م.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 710
میکنند. او، با مشاهده آنکه خورشید در ظهر انقلاب صیفی در شهر سوئنه1 مستقیما بر سطح عمیق آب چاه تنگی میتابد، و با اطلاع از اینکه در همان لحظات سایه یک مسله در اسکندریه، حدود هشتصد کیلومتر در شمال سوئنه، نشان میداد که خورشید تقریبا712 درجه از سمتالراس محاسبه شدهای که، مطابق طول استوایی، دو شهر را به یگدیگر وصل میکند فاصله دارد، نتیجه گرفت که قوسی 712 درجه بر محیط کره زمین مساوی هشتصد کیلومتر است، و به این ترتیب کل محیط زمین برابر است با (500 5,7) / 360; یا 38600 کیلومتر.
اراتستن چون زمین را اندازه گرفت به توصیف آن پرداخت. کتاب جئوگرافیکای او گزارشهای مساحان اسکندر، سیاحانی چون مگاستنس، مسافرانی چون نئارخوس، و پویندگانی چون پوتیاس ماسالیایی، که در حدود 320 ق م به اطراف اسکاتلند و نروژ و شاید تا مدار شمالگان سفر کرده بودند، را به هم آمیخت.
اراتستن تنها به شرح مشخصات فیزیکی زمین اکتفا نکرد، بلکه کوشید تا آن را از طریق اعمال آب و آتش و زمین لرزه و آتشفشان تبیین کند. یونانیان را از اینکه ساکنان دنیا را به هلنها و بربرها تقسیم کرده بودند، سرزنش نموده، به آنها گوشزد کرد که مردم را نباید فقط از روی ملیت بلکه باید براساس خصوصیات انفرادی قضاوت کرد. میگفت که بسیاری از یونانیها مردمی شرور و بسیاری از ایرانیها و هندیها پاک سیرتند، و رومیها در امور اداری و حکومت قابلیت بیشتری از یونانیها از خود نشان دادهاند. او اطلاعات چندانی از شمال اروپا و شمال آسیا نداشت، و از سرزمینی که در جنوب رود گنگ در هندوستان قرار داشت کمتر با خبر بود، ولی تا آنجا که ما میدانیم وی اولین کسی است که در جغرافی نام سرزمین چین را آورده است. دریکی دیگر از بخشهای کتابش میگوید: “اگر بزرگی اقیانوس اطلس مانعی نبود، میتوانستیم در امتداد یک مدار از اسپانیا به هند برویم.”

جانورشناسی هرگز در دنیای باستان دگربار به سطحی نرسید که در "تاریخ حیوان" ارسطو رسیده بود.
شاید با توافقی در زمینه تقسیم کار، تئوفراستوس، جانشین او در ریاست لوکیون، رساله نمونهای نوشت به عنوان "تاریخ گیاهان"، و کارش را با رساله جامعتری به نام "علل گیاهان" ادامه داد. تئوفراستوس از باغبانی لذت میبرد، و از کار خود اطلاع کامل داشت. او از بسیاری جهات بر استاد خود، ارسطو، تفوق داشت; از جمله در جمع آوری اطلاعات دقیقر و در بیان موضوعهای خود منظمتر بود و میگفت که کتاب بدون نظم و طبقه بندی مانند اسب بدون افسار غیرقابل اعتماد است. تمام گیاهان را به درختان و بوته ها و گلبنها و سبزیجات تقسیم بندی کرد; قسمتهای
---
1. آسوان کنونی. م.

هر گیاه را به ریشه، تنه، شاخه، ساقه، برگ، گل، و میوه مشخص نمود. این طبقه بندی تا سال 1516 هیچ تغییری نکرد. وی مینویسد: "هر گیاهی در هر یک از اعضای خود نیروی روییدن دارد، زیرا در تمام قسمتهای خود زنده است ... تولید مثل گیاهان به قرار زیر است: به طور خودرو، به وسیله دانه یا هاگ، قلمه زدن، خواباندن، و پیوند زدن." از نحوه تکثیر گیاهان جز درخت انجیر و خرما اطلاعاتی نداشت. و در اینجا نیز در تشریح گشنیگری گیاهان از بابلیها تبعیت میکرد. توزیع جغرافیایی گیاهان، موارد استعمال صنعتی، و شرایط جوی مناسب برای رشد آنها را تشریح کرد. تئوفراستوس جزئیات مربوط به پانصد نوع گیاه را با دقت فراوان، در عصری که میکروسکوپ نبود، به نحو شگفت انگیزی مطالعه نموده است. این دانشمند، بیست قرن قبل از گوته، تشخیص داد که گل، برگی است که دگرگون شده است. از چند لحاظ میتوان تئوفراستوس را طبیعت گرا شناخت. وی با صراحت تفسیرهای مابعدالطبیعه را، که در زمان او راجع به عجایب گیاهشناسی رایج بود، مطرود میشمرد. طبع کنجکاوی داشت که لازمه هر دانشمند است، و معتقد نبود که نوشتن رساله درباره سنگها، مواد کانی، هوا، باد، خستگی، هندسه، نجوم، و نظریه های فیزیکی یونان قبل از سقراط باعث کسر شان یک فیلسوف باشد. سارتن میگوید: "اگر ارسطویی نبود، این دوره را به نام تئوفراستوس میشناختند." تئوفراستوس در "کتاب" نهم خود کلیه اطلاعاتی را که یونانیها درباره خواص طبی گیاهان داشتند جمع آوری و خلاصه کرد. در یکی از فصول آن به داروی بیحسی

اشاره میکند: “نعنای آبی گیاهی است که مخصوصا برای زنها هنگام وضع حمل مفید است، زیرا مردم میگویند که یا وضع حمل را آسان کرده یا درد را میزداید.” علم پزشکی در این عصر روز به روز در حال پیشرفت بود; شاید به دلیل آنکه بتواند با امراض روزافزون ناشی از تمدن پیچیده شهرنشینی مقابله کند. آموختن طب مصری توسط یونانیها باعث پیشرفت بزرگی در این پهنه شد. بطالسه در این راه فوقالعاده مفید بودند; آنها نه تنها تشریح حیوانات و نعش را مجاز میدانستند، بلکه اجازه میدادند که محکومان به مرگ را نیز تشریح کنند. تحت تاثیر این گونه انگیزه ها، کالبدشناسی به مرحله علمی رسید، و انتزاعی که ارسطو دچارش بود تا حدی مرتفع گردید.
هروفیلوس خالکدونی، که در سنه 285 در اسکندریه کار میکرد، چشم را تشریح کرده، شرح نسبتا جامعی از اعصاب شبکیه و بینایی داد. مغز را نیز تشریح کرد و مخ و مخچه و پوسته مغز را توصیف کرد، نام خود را در نوعی مرض مغزی1 بر جای گذارد، و افتخار جایگاه فکر را دوباره به مغز برگرداند. اهمیت و کار اعصاب را تشخیص داد، تقسیم آنها را به اعصاب حساسه و محرکه پایه گذاری کرد، و آنها را به اعصاب دماغی و شوکی دسته بندی نمود. سرخرگها را از سیاهرگها متمایز ساخت، عمل سرخرگها را، که حمل خون از قلب به اعضای بدن است، درک، و در واقع نوزده قرن قبل از هاروی2 گردش خود را کشف کرد. به تبعیت از پراکساگوراس پزشک کوسی، برای تشخیص ناخوشی نبض را ملاک قرار داد، و برای اندازهگیری آن از ساعت آبی استفاده نمود. تخمدان، زهدان، کیسه های منی، و غده پروستات را تشریح و توصیف نمود، کبد و لوزالمعده
---
1. Herophili Torcular; جمع شدن سینوسهای خون در غشای بیرونی مغز.
2. پزشک انگلیسی (1578 - 1657)، کاشف گردش خون. م.

را مورد مطالعه قرار داد، و نام دوازدهه (اثنی عشر) را به آن قسمت از روده داد که امروز نیز به همین اسم خوانده میشود. هروفیلوس مینویسد: “آنجا که سلامتی نیست، علم و هنر نمیتوانند خودنمایی کنند، نیرو قادر نیست موثر واقع شود، ثروت بیفایده است و فصاحت بیقدرت.” تا آنجا که ما میدانیم هروفیلوس بزرگترین عالم کالبدشناسی، و اراسیستراتوس بزرگترین عالم فیزیولوژی (علم وظایف الاعضا) بودهاند. اراسیستراتوس در کئوس متولد شد، در آتن درس خواند، و در اسکندریه در حدود سال 258 ق م طبابت میکرد. وی با دقت بیشتری مخ و مخچه را از هم متمایز ساخت، و برای مطالعه عمل مغز، تجربه هایی روی حیوانات زنده به عمل

آورد. عمل زبان کوچک، دو مجرای کیلوس حاویه، و دریچه های آئورتی و ریوی قلب را شرح داد. تا حدی از سوخت و ساز پایهای بدن اطلاع داشت، زیرا نوع ابتدایی گرماسنج استنشاقی را ابداع کرد. میگوید هر عضوی از سه راه با اعضای دیگر مرتبط است: شریان، ورید، و عصب. کوشید که تمام پدیده های روانشناختی را با توسل به علل طبیعی آنها تبیین کند، و هر نوع ارجاع به موجودیتهای رمزی را مردود میشمرد. نظریه اخلاط بقراط را، که هروفیلوس حفظ کرده بود، رد کرد. به نظر او، هنر معالجه در پیشگیری بهداشتی بود نه در درمان. با استعمال مکرر دارو و خون گرفتن مخالف بود; برعکس از پرهیز، استحکام، و ورزش طرفداری میکرد.
چنین مردانی اسکندریه را وین دنیای پزشکی قدیم کرده بودند. البته مدارس پزشکی بزرگی نیز در ترالس، میلتوس، افسوس، پرگامون، تاراس، و سیراکوز دایر بود. بسیاری از شهرها سرویس پزشکی دولتی داشتند. پزشکانی که در خدمت دولت بودند، حقوق معتدلی میگرفتند، ولی افتخارشان به این بود که بین فقیر و غنی و آزاد و غلام فرقی نمیگذارند، و همیشه و در مقابل هر خطری خود را وقف کار خود میکنند.
آپولونیوس از اهالی میلتوس بدون پاداش علیه وبا، که در جزایر نزدیک شایع شده بود، قد علم کرد، و چون تمام پزشکان کوس از بیماری همهگیری که برای مقابله با آن اقدام کرده بودند، بستری شدند، پزشکان دیگر از شهرهای نزدیک برای نجات آنها آمدند. افتخارات و نشانهای زیادی به پزشکان هلنیستی اهدا شد، و گرچه عدم صلاحیت عده زیادی از آنها مورد مطایبه زمان قرار گرفت، این حرفه بزرگ آن موازین اخلاقی والایی را، که چون ارثیه گرانبهایی از بقراط به ارث برده بود، نیکو نگاه داشت.

فصل بیست و نهم :

مقدمه

سه مشرب مختلف در فلسفه یونان به هم آمیخت: فلسفه طبیعی، فلسفه مابعدالطبیعه، و فلسفه اخلاقی.
فلسفه طبیعی در ارسطو، مابعدالطبیعه در افلاطون، و اخلاقی در زنون کیتبونی1 به مرحله تعالی خود رسیدند. تحول فلسفه طبیعی، در زمان ارشمیدس و هیپارخوس، منتج به جدا شدن علم از فلسفه گردید; فلسفه مابعدالطبیعه به شکاکیت پورهون2 انجامید; و فلسفه اخلاقی برجای ماند تا سرانجام مسیحیت مکتبهای اپیکوری و رواقی را مغلوب کرده، در خود مستحیل ساخت.

ا - حمله شکاکان

در بحبوحه انتشار فرهنگ هلنیستی، آتن، یعنی مام قسمت اعظم فرهنگ یونانی و فرمانفرمای قسمت بیشتر آن، رهبری خود را در دو قلمرو حفظ کرده بود: یکی نمایشنامه نویسی و دیگری فلسفه. دنیا آن قدر گرفتار جنگها و انقلابها، علوم و مذاهب جدید، عشق به زیبایی و جستجو برای طلا نبود که نتواند گاهی به مسائل بلاجواب ولی گریزناپذیر درست و نادرست، ماده و ذهن، آزادی و احتیاج، شرافت و خباثت، و زندگی و مرگ بپردازد. جوانان از تمام شهرهای مدیترانه، اغلب از میان هزاران دشواری، به آتن میآمدند، تا در تالارها و باغهایی که افلاطون و ارسطو خاطره تقریبا زنده خود را در آنها به یادگار گذارده بودند درس بخوانند.
در لوکیون، تئوفراستوس لسبوسی پرکار سنت مشاهده و تجربه را ادامه داد. مشائیون (پیروان ارسطو) بیشتر عالم بودند تا فیلسوف، و خود را وقف تحقیقات تخصصی در حیوان
---
1. یازنون رواقی. م.
2. فیلسوف یونانی (حدود 360 - 270 ق م)، پدر مذهب شک. م.

شناسی، گیاهشناسی، زندگینامه نویسی، و تاریخ علم، فلسفه، ادبیات، و حقوق میکردند. تئوفراستوس در سی و چهار سال که رهبری لوکیون را داشت (322 - 288)، در بسیاری از رشته های علمی گام برداشت، و چهار صد جلد کتاب منتشر کرد که تقریبا هر مبحثی را از عشق تا جنگ مورد بحث قرار میدادند. او، در رساله در باب ازدواج جنس لطیف را سخت مورد حمله قرار داد. در پاسخ آن، معشوقه اپیکور، به نام لئونتیون، رساله دانشمندانهای نوشت که پاسخ دندان شکنی به جزوه او بود. با این حال، آتنایوس، این جمله پراحساس و لطیف را به تئوفراستوس نسبت میدهد که: "زیبایی به واسطه تواضع زیبا میشود." دیوجانس لائرتیوس او را "خیرترین مردان و بسیار مهربان" معرفی میکند. وی در فصاحت چنان بود که نام اصلیش در مقابل لقبی که ارسطو به او داده بود، و معنایش این بود که مانند خدا سخن میگوید، از یادها رفت.
چنان محبوبالقلوب بود که دو هزار دانشجو در محضر درسش حاضر میشدند، و مناندروس از جمله باوفاترین پیروانش بود. نسلهای بعدی با دقت خاصی کتاب شمایل او را حفظ کردند، و این نه تنها به خاطر شکل ادبی آن بود، بلکه بیشتر به دلیل آن بود که عیوبی را که مردم به دیگران نسبت میدهند سخت مورد طنز قرار میداد. در جایی، گارولوس "با ستایش

زن خود شروع و رویایی را که شب قبل دیده نقل میکند، و تمام غذاهایی را که سرشام خورده به تفصیل شرح میدهد،” و نتیجه میگیرد: “ما به هیچ وجه دیگر آن انسانهایی که بودیم نیستیم.” و جایی، مرد ابلهی را شرح میدهد که: “وقتی به تئاتر میرود، در پایان نمایش، در حین خواب بر جای میماند ... بعد از شام مفصلی که خورده مجبور است بیدار شود و نیمه خواب و بیدار مراجعت کند، در خانه همسایه را عوضی میگیرد و سگ همسایه او را میگزد.” یکی از چند حادثه معدود زندگانی تئوفراتسوس صدور فرمانی دولتی بود (307) در لزوم تصویب انتخاب رهبران مکاتب فلسفی از طرف مجلس شورا. در همان زمان، آگنونیدس او را به اتهام کهنه ناپرهیزگاری متهم کرد. تئوفراستوس بی سر و صدا آتن را ترک گفت، ولی آن قدر دانشجو به دنبال او از شهر بیرون رفت که دکانداران شکایت کردند که کاسبی آنها از رونق افتاده است. سالی نگذشت که فرمان نسخ، حکم محکومیت ملغی، و از اتهام مبرا شد; و تئوفراستوس پیروزمندانه به آتن مراجعت کرد تا ریاست لوکیون را بر عهده گیرد مقامی که تا روز مرگش در هشتاد و پنج سالگی داشت. میگویند که “تمام آتن” در تشییع جنازه او شرکت داشتند. مکتب مشائیون بعد از او چندان نپائید. علم، آتن فقیر را ترک گفت و به اسکندریه ثروتمند رفت، و لوکیون که خود را وقف تحقیقات علمی کرده بود به گمنامی فقیرانهای فرو رفت.
در این فاصله، در آکادمی، سپئوسیپوس جانشین افلاطون، و کسنوکراتس جانشین سپئوسیپوس شده بود.
کسنوکراتس ربع قرن (339 - 314) بر مدرسه ریاست کرد و به فلسفه به خاطر

سادگی شرافتمندانه زندگیش افتخارات تازهای داد. غرق در مطالعات و تدریس، سالی یک بار آکادمی را برای دیدن تراژدیهای دیونوسوسی ترک میگفت، و گویند همینکه در شهر راه میرفت “جمعیت انبوه و پر سر و صدای شهر راه را بر او باز میکردند تا بگذرد.” از دریافت حقالتدریس سر باز میزد و در نتیجه آن قدر فقیر شد که نزدیک بود به خاطر نپرداختن مالیات به زندان بیفتد، که دمتریوس فالرومی مالیات عقب افتاده او را پرداخته، از زندان نجاتش داد. فیلیپ مقدونی میگفت که در میان تمام سفیران آتنی که به دربار او رفتند تنها کسی که فسادناپذیر بود کسنوکراتس بود. شهرت شرافتمندی او باعث دلخوری فرونه1 شد; و وقتی، متظاهر به اینکه در تعقیبش هستند، به منزل او پناه برد، و چون دید یک تختخواب بیشتر ندارد، خواهش کرد که با او همبستر شود، کسنوکراتس به خاطر انسانیت رضا داد، ولی در مقابل دلربایی و وسوسه او آن قدر سردی نشان داد که فرونه از بسترش گریخت و به دوستانش

شکایت برد که به جای انسان با مجسمه همبستر شده بوده است. کسنوکراتس رفیقهای جز فلسفه نمیگرفت.
با مرگ او، فلسفه مابعدالطبیعی یونان در همان باغی که معبد آن بود به انتها رسید. جانشینان افلاطون ریاضیدان و عالم اخلاقیات بودند و کمتر وقت خود را صرف مسائلی انتزاعی میکردند که روزی آکادمی را به هم ریخته بود. مبارزات شکاکانه زنون الئایی، ذهن گرایی هراکلیتوس، تردید عالمانه گورگیاس و پروتاگوراس، نفی مابعدالطبیعی سقراط و آریستیپوس و ائوکلیدس مگارایی دوباره بر فلسفه یونان سیادت پیدا کرد; "عصر خرد" سپری شده بود. تمام فرضیه ها به بازی گرفته شده، فراموش شده بودند، و اسرار جهان هنوز حل نشده باقی بود; مردم ازغور در مسائل عالم، که حتی درخشانترین مغزها از درکش عاجز بودند، خسته شده بودند. ارسطو فقط در یک مطلب با افلاطون موافق بود و آن اینکه امکان دارد که حقیقت بالاخره کشف شود; و پورهون، با اظهار اینکه هم افلاطون و هم ارسطو بیش از هر مطلب دیگر سر این موضوع اشتباه کردهاند، میرساند که اصولا مردم اعتقاد خود را از دست داده بودند.
پورهون در الیس به سال 360 متولد شد. همراه قشون اسکندر به هند رفت، و در آنجا در مکتب مرتاضان درس خواند; و شاید از همانجا چیزی از فلسفه شک را، که با نام او همراه است، هدیه آورد. پس از بازگشت به الیس در نهایت فقر به تدریس فلسفه پرداخت. وی متواضعتر از آن بود که کتابی بنویسد و اظهار فضل کند، ولی شاگردش تیمون فلیوسی، در سلسله طنزهایی که نوشت، عقاید او را به دنیا معرفی کرد. عقاید او اصولا بر سه پایه استوار بود: هیچ امری مسلم نیست; مرد عاقل قضاوت نمیکند و به جای اینکه دنبال حقیقت برود به دنبال
---
1. روسپی آتنی (قرن چهارم ق م)، که بخاطر زیباییش مشهور بود. م.

راحتی و آسایش میرود; و از آنجایی که تمام فرضیات محتملا غلطند، انسان بهتر است که اساطیر و قراردادهایی را که در هر عصر و در هر مکان قبولیت عام دارند بپذیرد. نه حواس و نه منطق هیچکدام دانشی را که بشود به آن اطمینان کرد به بشر نمیدهند: حواس شی را در هنگام درک غیر آنچه هست جلوه میدهد، و منطق نوکر دست به سینه تمناهاست. قیاس بی نتیجه است، زیرا هر فرضی متضمن نتیجهای است که از خود آن حاصل میشود. "هر استدلالی استدلال متضادی دارد." یک امر بخصوص ممکن است تحت شرایط و حالتهای متفاوت مطبوع یا نامطبوع واقع شود; یک شی خاص ممکن است کوچک یا بزرگ، زشت یا زیبا جلوه کند; یک تجربه واحد ممکن است بنابر زمان و مکان مختلف خلاف اخلاق باشد یا

موافق آن; خدایان واحد، بنا به ملل مختلف بشری، موجود یا مفقودند; همه چیز عقیده است و حقیقت وجود خارجی ندارد. بنابراین، در منازعات، طرف گرفتن، طرز زندگی دیگران را ترجیح دادن، یا به گذشته و آینده حسرت خوردن احمقانه است; تمنا و اشتیاق فریبی بیش نیست. حتی معلوم نیست که زندگی خوب و مرگ بد باشد; آدم عاقل نباید نسبت به هیچکدام پیشداوری داشته باشد. بهتر از همه رضایت و تسلیم است، کوشش در راه اصلاح دنیا بی نتیجه است، باید مشکلات آن را با حوصله تحمل کرد، نباید دچار تب پیشرفت شد، بلکه باید به صلح و آرامش راضی بود. پورهون واقعا میکوشید که از این فلسفه نیمه هندی در زندگی تبعیت کند.
در کمال خشوع و خضوع به عادات و پرستش الیس تن در داد، و کوششی نکرد که از خطر برهد یا زندگی خود را طویل کند; در سن نود سالگی مرد. همشهریانش چنان به او به نظر احترام مینگریستند که به افتخار او فیلسوفان را از مالیات معاف کردند.
از ریشخندهای روزگار آنکه، این پیروان افلاطون بودند که حمله به فلسفه مابعدالطبیعه را دنبال کردند.
آرکسیلائوس، که در سال 269 رئیس "آکادمی متوسطه" شد، نظر افلاطون را در رد دانش حسی به همان اندازه پورهون مورد شک قرار داد; شاید هم تحت تاثیر او قرار گرفته بود. آرکسیلائوس مینویسد: "هیچ چیز مسلم نیست، حتی خود این مطلب." وقتی به او گفتند که چنین مکتبی زندگی را غیرممکن میکند، جواب داد که زندگی مدتها توانسته است با احتمالات سر کند. یک قرن بعد، یکی دیگر از پیروان مقتدر مکتب شکاکان "رئیس آکادمی جدید" شد، و موضوع تشکیک عام را به مرحله نیستی گرایی ذهنی و اخلاقی رساند. کارنئادس کورنهای، که در حدود سال 193 مانند یک آبلار یونانی به آتن آمده بود، با دقت محیلانه ناراحت کنندهای تمام مکاتبی را که خروسیپوس و سایر معلمانش تدریس میکردند رد کرده، زندگی را بر آنها دشوار میساخت. چون ایشان به عهده گرفته بودند که او را منطقی تربیت کنند، (با استناد به منطق پروتاگوراس) به آنها میگفت: "اگر منطق من درست است که چه بهتر، و اگر غلط است شهریه مرا پس بدهید. وقتی مکتب خود را عرضه کرد، یک روز له و روز دیگر علیه موضوعی اظهار نظر میکرد، و از هر دو چنان دفاع مینمود که در واقع

هر دو را باطل اعلام داشت. در تمام وقت، شاگردان و زندگینامه نویسانش بیهوده میکوشیدند که نظریات واقعی او را دریابند. حتی به عهده گرفت که با نوع انتقادی که افلاطون و کانت از احساس و استدلال کردهاند، واقعپردازی مادیگرانه رواقیون را رد کند. کارنئادس عقیده داشت

که هیچ امری قطعی نیست، و به شاگردانش میآموخت که به احتمالات و رسوم زمان خود قناعت کنند. چون به عنوان یکی از اعضای هیئت نمایندگی یونان به روم رفت (155)، با سخنان خود در سنای روم، که طی آن یک روز از عدالت دفاع میکرد و روز دیگر آن را رویایی غیر عملی میدانست، سناتورها را تکان داد: اگر روم میخواهد که واقعا عدالت را رعایت کند، میبایست تمام آنچه به علت داشتن ارتش برتر از سایر کشورهای مدیترانه گرفته به آنها بازگرداند. در روز سوم، کاتو هیئت نمایندگی را، به عذر اینکه برای اخلاق عمومی خطرناک است، به آتن بازگرداند. شاید پولوبیوس، که در آن زمان به عنوان گروگان همراه سکیپیو بود، این سخنان را شنیده یا راجع به آن مطلبی به گوشش خورده که با عصبانیتی که خاص مردان اهل عمل است علیه آن فیلسوفان سخن گفت:
آنها، در بحثهایی که در آکادمی میکنند، خود را برای هر گونه سخنرانی و بحث و جدل کاملا آماده میسازند. برخی از آنها، برای مغشوش کردن ذهن شنوندگان خود، متوسل به چنان ضد و نقیض گوییهایی میشوند، و در اختراع مطالب خوش ظاهر چنان طبع روانی دارند، که شنونده بیچاره به حیرت میافتد که آیا واقعا ممکن است که مردم آتن بتوانند بوی نیمرویی را که در افسوس میپزند استشمام کنند، و سرگردانند که آیا در تمام مدتی که ایشان در آکادمی مشغول بحث و مطالعه بودهاند در رختخواب منزلشان در خواب مشغول نوشتن رساله نبودهاند! ... و از همین علاقه وافری که به ضد و نقیض گویی دارند فلسفه را به این بدنامی کشیدهاند ... اینان چنان شوری در مغز جوانان ما رسوخ دادهاند که هرگز به خود زحمت نمیدهند درباره مسائل اخلاقی و سیاسی، که مفید به حال شاگردان فلسفه است، مغز خود را به فکر اندازند، بلکه زندگی خود را بیهوده در راه ابداعات باطل صرف میکنند.

II - فرار اپیکوری

گرچه پولوبیوس سالهای متمادی نظریه پردازان را چنین توصیف میکرد که زندگی خود را در تاروپود فرضیات و خیالبافی گم کردهاند، در این فرض خود که مسائل اخلاقی جذابیت خود را برای ذهن یونانی از دست داده در اشتباه بود. برعکس، درست همین کشش اخلاقی بود که، به عنوان نحله غالب، جایگزین فلسفه طبیعی و مابعدالطبیعی شد. مسائل سیاسی واقعا در پس پرده فراموشی افتاده بودند، زیرا آزادی بیان را حضور یا خاطره پادگانهای سلطنتی در مخاطره میانداخت; و برای همه کس روشن بود که آزادی ملی بستگی به اطاعت و سکوت دارد. شکوه حکومت آتنی از بین رفته بود، و فلسفه ناچار بود که با جدایی اخلاق از سیاست، که در تاریخ یونان سابقه نداشت، بسازد. و مجبور بود راهی بیابد که برای فلسفه قابل

اغماض و در عین حال با عدم فعالیت سیاسی سازگار باشد. بنابراین، وظیفه خود را دیگر در این نمیدید که حکومت عادلی به وجود بیاورد، بلکه در آن میدید که افراد را قانع و متکی به نفس بار بیاورد.

تحول اخلاقی اکنون دو جهت متضاد داشت. یکی از هراکلیتوس، سقراط، آنتیستنس، و دیوجانس تبعیت میکرد و فلسفه کلبیان را گسترش داده و به رواقیان میرساند; دیگری از فلسفه ذیمقراطیس سرچشمه گرفته شدیدا به آریستیپوس متکی بود و مکتب کورنهای1 را به مکتب اپیکوری میپیوست. هر دوی این نحله ها، که عکس العملهایی فلسفی در برابر انحطاط مذهبی و سیاسی بودند، از آسیا میآمدند: رواقیون از وحدت وجود و جبر و تفویض و رضا و توکل سامیها ریشه میگرفتند; اپیکوریها از یونانیان لذتپرست سواحل آسیایی سرچشمه داشتند.

اپیکور به سال 341 در ساموس متولد شد. در 12 سالگی عاشق فلسفه شد; در نوزده سالگی به آتن رفت و یک سال در آکادمی به سر برد. مانند فرانسیس بیکن، ذیمقراطیس را به افلاطون و ارسطو ترجیح میداد و از افکار او مصالح زیادی برای بنای فلسفه خود گرفت. از آریستیپوس حکمت لذت و از سقراط لذت حکمت را آموخت، و از پورهون آسودگی و فراغ بال و واژه پرطنینی برای آن آتاراکسیا (صفای روحی) را به عاریه گرفت. او قاعدتا باید با علاقه سرنوشت فیلسوف معاصرش، تئودوروس کورنهای، را تعقیب کرده باشد. تئودوروس چنان بی پروا درس ناپرهیزگاری و خدانشناسی میداد که شورای آتن او را به جرم بیدینی محکوم نمود - و این درسی بود که اپیکور فراموش نکرد. سپس به آسیا برگشت و در کولوفون، موتیلنه، و لامپساکوس به تدریس فلسفه پرداخت. مردم شهر اخیر چنان

تحت تاثیر عقاید و شخصیت او قرار گرفتند که از اینکه او را در شهر دوردستی از وطن خویش نگاه داشتهاند شرمسار شدند، 80 مینا (چهار هزار دلار) جمع آوری کرده، خانه و باغی خارج از آتن برایش خریدند، و به عنوان خانه و مدرسه به او تقدیم کردند. اپیکور در سال 306، یعنی در سی و پنج سالگی، در این خانه منزل کرده، به مردم آتن فلسفهای آموخت که فقط از لحاظ اسم اپیکوری بود. اجازه دخول زنان به مدرسهاش یکی از نشانهای رشد آزادی زنان بود که حتی به محفل کوچکی چون اجتماع او راه یافته بودند. اپیکور به موقعیت اجتماعی و نژادی وقعی نمیگذاشت: روسپیان چون کدبانوها، و بردگان چون آزادمردان همگی به مدرسهاش راه داشتند، محبوبترین شاگردش غلام خودش موسیس بود. لئونتیون روسپی هم شاگرد و هم رفیقهاش بود، و نسبت به او همان قدر تعصب و حسادت میورزید که انگار همسر قانونی و شرعیش میباشد. زیر نفوذ اپیکور، این زن یک بچه بیشتر نیاورد، و چند

*****تصویر

متن زیر تصویر : اپیکور، موزه متروپلیتن، نیویورک،

---

1. فلسفهای که از مکتب اصالت لذت در رفتار و اخلاق انسان پیروی میکرد. موسس آن آریستیپوس و بنیادش در قرن چهارم ق م بود. م.

جلد کتاب نوشت که پاکی و خلوص سبک نگارش آنها ربطی به عقاید اخلاقیش نداشت. اپیکور بقیه عمرش را در سادگی رواقی و عزلتی حزمآمیز گذراند. شعارش در زندگی این بود که "مزاحم کسی نباید شد." چون آدمی وظیفه شناس در مراسم مذهبی شهر شرکت میکرد، ولی از دخالت در سیاست ابا میورزید، و روحش را از امور دنیایی به دور نگاه میداشت. به کمی آب و پارهای نان و قدری شراب و پنیر قناعت میکرد. رقیبان و دشمنانش میگفتند که هر وقت بتواند تا گلو میخورد، و فقط هنگامی که از پر خوردن به سوهاضمه دچار میشود امساک میکند. اما دیوجانس لائرتیوس با اطمینان خاطر میگوید: "آنان که این گونه سخن میگویند در اشتباهند. شواهد بیشماری از مهربانی بی نظیر او نسبت به همه کس هم به میهنش که با ساختن مجسمه های او محترمش شمرده، و هم به دوستانش که تعدادشان آن قدر زیاد بود که در شهر نمیگنجیدند در دست است." نسبت به والدینش فداکار، به برادرانش سخی، و با خدمتکارانش که در خواندن فلسفه با او شریک بودند مهربان بود. سنکا1 میگوید که اپیکور در میان شاگردانش چون خدایی میان انسانها بود، و بعد از مرگ او شعار شاگردانش این بود: "آنچنان بزی که گویی چشمان اپیکور متوجه توست." در فواصل درسها و مشقهایش سیصد جلد کتاب نوشت.

خاکسترهای هرکولانئوم2 قسمتهایی از اثر اساسی او را به نام در باب طبیعت برای ما حفظ کرده است. دیوجانس لائرتیوس، یعنی پلوتارک فلسفه، سیصد نامه او را به دست ما رسانده که کشفیات اخیر چند تا هم به آنها اضافه کرده است. مهمتر از همه، لوکرتیوس3 افکار اپیکور را در بزرگترین اشعار فلسفی جاویدان ساخته است.
اپیکور که شاید پی برده بود که فتوحات اسکندر صدها کیش رازوری شرقی را به اجتماع یونان وارد میکند، با اظهارات موثری هدف فلسفه را آزاد کردن بشر از ترس، بخصوص ترس از خدایان، تبیین کرد. وی از مذهب بیزار است، زیرا به عقیده او مذهب در جهل پیشرفت میکند، آن را ترویج مینماید، و زندگی را از وحشت جاسوسان آسمانی و خشم و غضب بیرحمانه و مکافاتهای بی انتها تیره و تار میسازد. اپیکور میگوید که خدایان موجودند، در فضاهای لایتناهی و بی پایان میان ستارگان از زندگانی آرام و جاودانی برخوردارند، ولی عاقلتر از آنند که نگران امور موجودات کوچک و پستی چون نوع انسان باشند. دنیا را
---
1. فیلسوف و نمایشنامه نویس و از رجال رومی، حدود 3 ق م 65 میلادی، قدرتش در سالهای اول سلطنت نرون بود. م.
2. شهر قدیم، نزدیک پومپئی و ناپل. در آتشفشانی وزوویوس (79 میلادی) به همراه پومپئی به زیر خاکستر فرو رفت. حفاریهای باستانشناسی از قرن 18 میلادی در آنجا شروع شد. م.
3. شاعر و فیلسوف رومی (احتمالا در قرن اول ق م)، سراینده منظومه جاودانی "در باب طبیعت"، که در حقیقت شرح و بیان فلسفه طبیعی و اخلاقی اپیکور است. م.

نه خدایان ساخته اند و نه رهبری آن با ایشان است. چطور آن موجودات اپیکوری آسمانی میتوانند دنیایی چنین متوسط، عرصهای چنین آمیخته از نظم و بی نظمی، و زیبایی و رنج بسازند اپیکور سپس اضافه میکند که خودتان را با این فکر تسلا دهید که خدایان دورتر از آنند که به انسان بیش از خوبی بدی کنند. آنها نه میتوانند نظاره گر شما باشند، نه میتوانند کارتان را قضاوت کنند، و نه میتوانند به دوزختان بیندازند.
اما راجع به خدایان شیطانی، این موجودات بدبخت زاییده کابوسهای ما هستند.
اپیکور، پس از رد کردن مذهب، به رد کردن مابعدالطبیعه میپردازد. ما نمیتوانیم از دنیای ماورای احساس چیزی بفهمیم; عقل باید خود را با تجربه حواس راضی کند، و باید این تجربیات را به عنوان آزمایش نهایی حقیقت بپذیرد. عصاره مسائلی که لاک و لایبنیتز در دو هزار سال بعد مطرح کردند،

در این یک جمله خلاصه میشود: اگر دانش از حواس حاصل نمیشود، پس از کجا میآید و اگر حواس ما قاضی نهایی حقایق نیست، پس چگونه میتوانیم در جستجوی چنین معیاری برای خرد برویم که اطلاعات لازم برای آن از حواس گرفته میشود مع هذا حواس اطلاعی درباره دنیای خارج به ما نمیدهد; حواس خود شی عینی را درک نمیکند. بلکه فقط اتمهای ریزی که بر هر قسمت خارجی آن شی پراکندهاند، بر حواس ما المثنای کوچکی از اصل و شکل آن بر جای میگذارند. بر فرض لازم باشد که نظریهای برای دنیا قایل شویم (که آن هم واقعا لزومی ندراد)، بهتر است نظر ذیمقراطیس را بپذیریم که هیچ چیز وجود ندارد، یا برای ما معلوم نتواند بود; ما نمیتوانیم جز جسم و فضا چیزی درک کنیم یا حتی تصور نماییم، و هر جسمی متشکل از اتمهای لایتجزا و غیر قابل تغییر است. این اتمها نه رنگ دارند، نه حرارت، نه صدا، و نه بو; این خواص را تشعشعات ذرهای اشیا بر اعضای حسی ما به وجود میآورند. لیکن البته این اتمها از حیث اندازه و وزن و شکل مختلفند، زیرا فقط با این فرض است که گوناگونی بینهایت اشیا را میتوان توجیه کرد. اپیکور میخواهد که طرز عمل اتمها را فقط بر مبنای اصول مکانیکی بیان کند، ولی چون به علم الاخلاق بسیار بیشتر از کیهانشناخت علاقهمند است، و مایل است که آزادی اراده را سر منشا مسئولیت اخلاقی و حایل و پشتیبان شخصیت بداند، ذیمقراطیس را در وسط آسمان و زمین معلق رها کرده، نوعی خودرویی برای اتمها فرض میکند; به این معنا که اتم هنگام سقوط در فضا کمی از حالت عمودی منحرف شده، وارد در ترکیباتی میشود که چهار عنصر1 را میسازند و چهار عنصر موجد پیدایش اشیای گوناگون میشوند. دنیاهای بیشماری هست، ولی

---

1. در نظریه فلاسفه یونان باستان، چهار عنصر (یا عناصر اربعه) عبارت بودند از: آتش، هوا، باد، و خاک; و همه چیز را ساخته از آنها میدانستند. م.

عاقلانه نیست که ما خود را به آنها پایبند سازیم. میتوان فرض کرد که خورشید و ماه به همان بزرگی هستند که به نظر میرسند، و سپس میتوانیم وقت خود را مصروف مطالعه در وضع انسان بکنیم.

انسان کاملا محصول طبیعت است. زندگی احتمالا خود به خود در اثر تولد نسل به وجود آمده، و بدون هیچ نقشه قبلی از راه انتخاب طبیعی بهترین نوع تحول یافته است. ذهن چیزی جز نوع دیگری از ماده نیست. روح جوهر مادی ظریفی است که در تمام بدن پراکنده است. روح فقط توسط بدن میتواند احساس یا عمل کند و با مرگ بدن میمیرد. با این وصف، شور باطن ما به ما میگوید که اراده آزاد است، و گرنه بشر در صحنه زندگی

آلت بی معنایی بیشتر نبود. بهتر است که برده خدایان مردم باشیم تا برده الاهگان سرنوشت فیلسوفان.
وظیفه اصلی فیلسوف توضیح دنیا نیست، زیرا جز هرگز به کل پی نمیبرد، بلکه آن است که ما را در جستجوی خوشی و کامرانی رهبری کند. "آنچه مورد نظر ماست مجموعهای از نظامها و عقاید بیهوده نیست، بلکه هدف ما زندگیی است که خالی از هر گونه ناآرامی و اضطراب باشد." بر مدخل باغ اپیکور این جمله افسانهای واردان را استقبال میکرد: "ای میهمان، به تو در اینجا خوش خواهد گذشت، زیرا در اینجا خوشی والاترین نیکیها دانسته میشود." در این فلسفه، فضیلت به خودی خود هدف نیست، تنها وسیله لازمی است برای رسیدن به خوشبختی. "ممکن نیست بتوان زندگی خوشی داشت، بدون اینکه جنبه حزم و شرافت و عدالت را در نظر نگرفت; و ممکن نیست که با حزم و شرافت و عدالت زندگی کرد، بدون اینکه خوش بود." تنها فرض مسلم فلسفه این است که لذت خوب است و درد بد. لذتهای نفسانی و جسمی فی نفسه مشروعند و عقل میتواند مشروع بودن آنها را تشخیص دهد، ولی از آنجایی که پیروی از لذات ممکن است عواقب شیطانی داشته باشد، به عاقل تمیز دهندهای محتاجند که فقط شعور است.
بنابراین، وقتی میگوییم که لذت بزرگترین خوبیهاست از لذات آدمی هرزه و عیاش یا لذات نفسانی گفتگو نمیکنیم ... بلکه قصدمان آزادی بدن از رنج و خلاصی روح از اضطراب است. زیرا مشروبخواری دایمی و لهو و لعب، یا معاشرت با زنان، یا شرکت در ضیافتها، و خوردن ماهی و اغذیه گرانبها نیست که زندگی را مطبوع میسازد، بلکه تفکر و اندیشه عاقلانه است که دلایل هر انتخاب و امتناعی را میسنجد و عقاید پوچی را که موجب اغتشاش فکر و آزار روح هستند طرد مینماید.
بالاخره، فهم نه تنها بالاترین فضیلت که بهترین خوشبختی نیز هست، زیرا بیش از هر خصلت دیگری به ما کمک میکند که از درد و رنج بپرهیزیم. عقل تنها نجات دهنده ماست: ما را از اسارت شهوات، ترس از خدایان، و وحشت مرگ خلاص میکند; به ما میآموزد که

چگونه مصایب را تحمل کنیم و از خوبیهای ساده زندگی و خوشیهای ملایم روحی لذت عمیق و پایدار ببریم. اگر از روی شعور مرگ را قضاوت کنیم، میبینیم که چندان وحشتناک نیست; دردی که از مرگ متحمل میشویم، ممکن است بمراتب کوتاهتر و ملایمتر از آن باشد که بارها در زمان حیات دچارش گشتهایم; توهمات ابلهانه ما از مرگ است که آن را اینهمه وحشتناک جلوه میدهد. چون خوب بنگریم میبینیم که مرد عاقل با چه سهولت و ارزانی میتواند راضی و شاد باشد: هوای خوب، غذای ارزان،

پناهگاه مناسب، یک رختخواب، چند کتاب، و یک دوست. “هر چه طبیعی است بآسانی حاصل میشود، فقط آنچه بیهوده است خرج زیاد میطلبد.” نباید زندگی خود را برای به دست آوردن تمام تمنیات دلمان فرسوده کنیم: “اگر دست نیافتن به خواسته های دل، موجد درد و حرمان نگردد، میتوان آنها را نادیده گرفت.” حتی عشق، ازدواج، و بچه دار شدن لازم نیست; به ما لذت آنی میدهند، ولی ناراحتی دایمی به وجود میآورند.
عادت دادن خود به زندگی ساده و طرق سهل تقریبا تنها راه مسلم سلامتی است. مرد عاقل به آتش جاهطلبی خود را نمیسوزاند، و خود را به شهوت شهرتطلبی دچار نمیسازد، بر خوشبختی دشمنان و حتی دوستان خود رشک نمیبرد، از رقابت تب آلود شهر و طوفان تقلاهای سیاسی حذر میکند; به دنبال آرامش روستا میرود، و مطمئنترین و عمیقترین خوشیها را در آرامش جسم و جان میطلبد. و چون بر شهوات و تمنیات خود لگام میزند، بدون تظاهر زندگی میکند، و ترسها را بدور میاندازد، “شیرینی طبیعی زندگی” با بزرگترین خوشیها، یعنی آرامش، او را پاداش میدهد.
این آیین دارای صداقتی دوست داشتنی است. واقعا باعث دلگرمی است که فیلسوفی از لذت هراسان نیست، و اهل منطقی وجود دارد که حواس و نفس را میستاید. در اینجا موشکافی و باریک بینی وجود ندارد، و برای درک اسرار شور آتشینی در کار نیست. برعکس، فلسفه اپیکوری، علی رغم انتقال فرضیه اتمی، عکسالعملی است در مقابل کنجکاوی لجام گسیختهای که موجد پیدایش علم و فلسفه در یونان گردیده بود. عمیقترین نواقص این فلسفه نفی گرایی آن است: لذت را آزادی از درد، و عقل را فرار از مخاطرات زندگی میداند، برای تجرد طرحی عالی فراهم میکند، ولی کمتر به فکر زندگی اجتماعی است.
اپیکور به دولت به منزله پلیدی لازمی حرمت میگذارد، زیرا تحت حمایت آن شخص میتواند در باغ خود بدون تعرض زندگی کند، ولی ظاهرا چندان علاقهای به استقلال ملی نشان نمیدهد. در حقیقت، مکتب او حکومت سلطنتی را به دموکراسی ترجیح میدهد، زیرا تحت حکومت سلطنتی کمتر احتمال اعمال عقاید فاسد میرود نظری که کاملا با برداشت امروزیها مخالف است. اپیکور حاضر بود که هر نوع حکومتی را که در مقابل دنبال کردن بلامانع دانش و روابط دوستانه مردم مانع ایجاد نکند بپذیرد. وی به دوستی همان قدر وفادار و فدایی بود

که پیشینیان او نسبت به دولت بودند. “از بین تمام چیزهایی که عقل برای خوشبختی سرتاسر زندگی به ارمغان میآورد، دوستی از همه مهمتر است.” دوستیهای اپیکور از لحاظ استحکام و دوام ضرب المثل است، و نامه های استاد همه گواهی بر صمیمیت و مهربانی او با دوستانش است.

شاگردان و پیروانش این احساسات را با آغوش باز و گرمی خاص یونانی پاسخ میدادند. کولوتس جوان اولین باری که سخنرانی اپیکور را شنید، به زانو افتاد، گریست و او را خدا خواند.
سی و شش سال اپیکور در باغ خود تدریس کرد و مدرسه را به خانواده ترجیح داد. در سال 270 به سنگ کلیه گرفتار شد. درد آن را صبورانه تحمل کرد و در بستر مرگ هنوز به یاد دوستانش بود: "در این روز شاد که آخرین روز زندگی من است به شما نامه مینویسم. درد مثانه به نهایت درجه رسیده است، ولی آنچه در این سختی باعث شادی خاطر من است، فکر کردن درباره گفتگوهایی است که با هم میکردیم. از کودکان مترودوروس به نحوی که شایسته وفاداری مدید شما به من و فلسفه باشد نگهدرای کنید." اموال خود را به مدرسه بخشید، به این امید که "تا آنجا که نیروی ما اجازه میدهد ... آنهایی که میخواهند فلسفه بخوانند روی نیاز را نبینند." اپیکور، پس از مرگ، شاگردان فراوانی از خود به جای گذاشت که آن قدر نسبت به خاطره او وفادار ماندند که قرنها حاضر نمیشدند کلمهای از تعلیمات او را تغییر دهند. مشهورترین شاگردانش، مترودوروس لامپساکوسی، بزودی یونان را با اظهارات خود متحیر یا سرگرم ساخت. او فلسفه اپیکوری را در این جمله خلاصه کرد: "هر چه خوب است به شکم بستگی دارد." و مقصودش شاید این بود که لذات وظایف الاعضایی و در واقع به امعا و احشا مربوط هستند. خروسیپوس نیز، در مقابل، کتاب هنر خوشخوراکی آرخستراتوس را "اساس فلسفه اپیکوری" میخواند. فلسفه اپیکور که عموما سوتعبیر میگردید. درظاهر مطرود شد، ولی در خفا در سراسر یونان در محافل زیادی مورد پذیرش قرار گرفت.
یهودیانی که تمدن یونانی را میپذیرفتند، چندان دنبال این فلسفه رفتند که ربنهای یهودی لفظ اپیکوروس را تقریبا مترادف با "مرتد" استعمال میکنند. در سالهای 173 و 155 دو نفر از پیروان اپیکور را، به سبب اینکه مایه فساد اخلاق جوانانند، از روم بیرون کردند. یک قرن بعد سیسرون میپرسد: "چطور شده که اپیکور این همه پیرو یافته است" لوکرتیوس یکی از بهترین و زیباترین تفسیرهای موجود را در روش اپیکوری سرود. این مکتب تا عصر سلطنت قسطنطین پیروانی پرشور داشت: بعضی از آنها با طرز زندگی خود نام استاد را تا حد "عیاشی" و خوشگذرانی تنزل دادند; و برخی دیگر، در کمال وفاداری، اصول ساده مکتب او را که در فلسفهاش خلاصه کرده، تدریس نمودند: "از خدایان نباید ترسید; مرگ را نمیتوان احساس کرد; هر چه را خوب است میتوان جلب کرد; و آنچه را موجب ترس و وحشت ماست

میشود برطرف ساخت."

III - مصالحه رواقیون

چون تعدادی روزافزون از پیروان اپیکور فلسفه او را پیروی از لذات شخصی تفسیر میکردند، مسئله اساسی علم الاخلاق یعنی زندگی خوب چیست حل نشده بلکه به صورت تازهای درآمده بود و آن اینکه چطور میتوان طبع (لذت طلب) افراد را با پرهیزگاری لازم برای گروه یا نژاد آشتی داد و چگونه میتوان اعضای یک اجتماع را یا از روی انگیزش، یا ترس وادار به کف نفس و از خودگذشتگی، که لازمه ادامه حیات اجتماعی است، نمود مذهب قدیم دیگر قادر به انجام این کار نبود. و نیز کشور شهرها دیگر مردمان را به از خودگذشتگی برنمیانگیختند. مردم روشنفکر یونان از مذهب رو گردانده، متوجه فلسفه شدند، و برای تسلی یافتن یا راهنمایی در بحرانها به دامن فلاسفه آویختند; از فلسفه انتظار داشتند که عقایدی دنیایی عرضه کند که به خلقت انسانی در عرصه وجود معنا و ارزش بخشد تا بشر بتواند بدون وحشت به مرگ مسلم بنگرد. فلسفه رواقیون آخرین کوششی است که دنیای باستان در راه یافتن علم الاخلاق طبیعی نموده است. زنون یک بار دیگر کوشید تا وظیفهای را که افلاطون در آن شکست خورده بود به انجام رساند.

زنون اهل کیتیون قبرس بود. ساکنان شهر قسمتی فنیقی و اغلب یونانی بودند; زنون را گاهی فنیقی و گاهی مصری خواندهاند. آنچه مسلم است وی از والدینی یونانی و سامی بوده است. آپولونیوس صوری او را مردی لاغر، دراز، و سیه چرده توصیف کرده که سرش به یک طرف متمایل بوده و ساقهای ضعیفی داشته است; و آفرودیته، با وجودی که هفایستوس از او زیباتر نبود، حتما او را به آتنه تسلیم میکرد. چون دز زندگی آلودگیهایی نداشت، در اول کار تجارت خود ثروت زیادی اندوخت، و گویند چون برای اولین بار به آتن وارد شد بیش از هزار تالنت پول نقد داشت. طبق گفته دیوجانس لائرتیوس، کشتی مال التجاره او در سواحل آتیک غرق شد و وی ثروت خود را از دست داده تهیدست و بینوا بار دیگر وارد آتن شد (314). روزی که کنار پیشخوان کتابفروشی نشسته بود، شروع به خواندن مموراییلیا، اثر گزنوفون، نمود، و از همانجا تحت تاثیر شخصیت سقراط قرار گرفت. پرسید: "این مردان را امروز کجا میتوان یافت" در همان لحظه کراتس، فیلسوف کلبی، از آنجا میگذشت; کتابفروش به او گفت: "به دنبال آن مرد برو." زنون در سی سالگی در مدرسه کراتس نامنویسی کرد، و از اینکه فلسفه را کشف کرده است مسرور شد.

در این باره میگوید: "وقتی کشتیم غرق شد سفر خجستهای کردم." کراتس که از اهالی تب بود، ثروت سیصد تالنتی خود را به همشهریانش

بخشیده، زندگی مرتاضی درویشان کلبی را پذیرفته بود، شهوترانی رایج عصر خود را مطرود

شمره گرسنگی کشیدن را شفای عشق میدانست. شاگردش هیپارخیا، که ثروتمند بود و خوراک فراوان برای خوردن داشت، به عشق او گرفتار شد و تهدید کرد که اگر والدینش او را به زنی به کراتس ندهند خودکشی خواهد کرد. والدین او به کراتس التماس کردند که او را منصرف کند، و او نیز کیسه گدایی خود را زیر پای او انداخته گفت: "این است تمام ثروت من; اکنون فکر کن که چه میکنی" ولی وی مایوس نشد، خانه و ثروت خود را رها کرد، لباس درویشی پوشید، و رفیقه کراتس شد. گویند مراسم عروسی را در ملا عام انجام دادند; اما زندگیشان نمونهای از صمیمیت و وفاداری بود.
زنون سخت تحت تاثیر سادگی زندگی کلبیان قرار گرفت و به آن علاقهمند گردید. اینک پیروان آنتیستنس فرانسیسیان1 دنیای باستان بودند; خود را به فقر و امساک عادت میدادند، هر جا میرسیدند میخوابیدند، و از صدقه مردمی که پرکارتر از آن بودند که ادعای تقدس نمایند امرار معاش میکردند. زنون رئوس نکات اصلی اخلاقیات خود را از کلبیان گرفت، و دین خود را به آنان نیز کتمان نمیکرد. در اولین کتابش، جمهوریت، چنان زیر نفوذ آنها بود که اجتماعی اشتراکی و بیدولت را پیشنهاد کرد که در آن نه پول بود، نه مال، نه ازدواج، و نه قانون. پس از اینکه دریافت این مدینه فاضله و پرهیزگاری کلبیان امکانپذیر نیست، کراتس را رها کرد و به آکادمی رفت و شاگرد کسنوکراتس و ستیلپوی مگارایی شد. قاعدتا میبایستی که آثار هراکلیتوس را خوانده و از آنها تاثیر پذیرفته باشد، زیرا پارهای از نظرات او را آتش آسمانی به منزله روح بشر و کاینات، ابدیت قانون، کون و فساد مکرر دنیا در مکتب خود وارد کرده است. لکن عادت او این بود که بگوید که بیش از همه به سقراط مدیون است که سر منشا و ایدئال فلسفه رواقیون بوده است.
زنون، پس از سالها شاگردی متواضعانه، بالاخره در سال 301 مدرسه خود را دایر کرد، و همان طور که زیر رواق پویکیله قدم میزد درس میداد. فقیر و غنی را یکسان میپذیرفت، ولی جوانان را راه نمیداد، و عقیده داشت که فقط مردان بالغ میتوانند فلسفه را درک کنند. چون جوانی بسیار سخن میگفت به اطلاع او میرساند که "دلیل اینکه دو گوش داریم و فقط یک دهان آن است که کمتر بگوییم و بیشتر بشنویم." آنتیگونوس دوم هنگامی که در آتن بود سر درس او حاضر شد، از سر تحسین دوست او گردید، پند او را خواستار شد، اغوایش کرد تا مدتی در تجمل زندگی نماید، و دعوتش کرد تا برود و در پلا مهمان او باشد.

زنون عذر خواست و به جای خود شاگردش پرسایوس را فرستاد. چهل سال در همان رواق تدریس کرد. زندگیش آنقدر با تعلیماتش موافق بود که عبارت "پرهیزگارتر از زنون" در یونانی

---

1. فرقهای از کاتولیکهای رومی، که در آغاز در فقر میزیستند و هیچ گونه تملکی نداشتند. م.

ضرب المثل شد. علی رغم نزدیکی او با آنتیگونوس، مجلس آتن "کلید دیوارها" را به او داد و مجسمه و تاجی برای او تصویب کرد. متن تصویبنامه از این قرار بود:

از آنجا که زنون اهل کیتیون سالهای متمادی عمر خود را در شهر ما صرف آموزش فلسفه کرده، و از هر لحاظ مرد شایستهای است، و تمام جوانانی را که در مصاحبت او بودهاند به شکیبایی و پرهیزگاری ترغیب نموده، و زندگی خودش نمونه بسیار ممتازی از این پرهیزگاری و اعتدال بوده است ... بنابر رای مردم، زنون مفتخر میشود ... و تاج طلایی به او هدیه میگردد ... و مقبرهای در سرامیکوس به خرج دولت برای او بنا میشود.

لائرتیوس میگوید: "در سن 90 سالگی به این ترتیب وفات یافت که هنگامی که از مدرسه بیرون میرفت پایش لغزید و انگشتش شکست. مشتی به زمین کوبیده سطری از نیوبه خواند من که میآیم چرا اینسانم میخوانی< و بلافاصله خودش را خفه کرد." کار او را در رواق دو نفر از یونانیان آسیایی نخست کلئانتس آسوسی و سپس خروسیپوس سولی ادامه دادند. کلئانتس مشتزنی بود که با چهار دراخما به آتن آمد، و مدتی عملگی کرد و اعانه صندوق تعاون را نپذیرفت، نوزده سال زیر نظر زنون به تحصیل پرداخت، و زندگی خود را در کار و کوشش و فقر مرتاضانه گذراند. خروسیپوس دانشمندترین و برومندترین شاگردان مدرسه بود، و با عرضه 750 کتاب، که دیونوسیوس هالیکارناسوسی آنها را نمونه ملالانگیز روشنفکری میخواند، مکتب رواقیون را شکل تاریخی داد. پس از او مکتب رواقی در سراسر خاک یونان توسعه و بخصوص در آسیا طرفداران زیاد یافت: از قبیل پانایتیوس رودسی، زنون طرسوسی، بویتوس سیدونی، و دیوگنس سلوکیهای. در اینجا ناچاریم قسمتهای پراکندهای را که از نوشته های فراوان پیروان این مکتب برجای مانده تلفیق کرده، تصویر مرکبی از رایجترین و بانفوذترین فلسفه دنیای باستان بسازیم.

احتمالا خروسیپوس بود که مکتب رواقی را به منطق، علوم طبیعی، و علم الاخلاق تقسیم کرد. زنون و جانشینانش از خدماتی که به فرضیه منطق کرده بودند به خود میبالیدند، لکن از تمام قلمفرساییهای آنان در این موضوع اثر قابل ملاحظهای که برای تنویر افکار مورد استفاده قرار گیرد بر

جای نمانده است.1 رواقیون با اپیکوریان همعقیدهاند که دانش مولود حواس است، و امتحان نهایی حقیقت را منوط به ادراکاتی میدانند که، از روشنی یا تکرار، خود را به مغز میقبولانند. در عین حال، تجربه لزوما به معرفت منتهی نمیشود; زیرا بین

---

1. مگر آنجا که مقداری بر اصطلاحات افزودهاند; مثل خود کلمه Logic]=منطق[. آریستو، شاگرد زنون، منطقیون را همانند کسانی میداند که خرچنگ دریایی میخورند; یعنی کسانی که برای یک خرده گوشت که زیر آنهمه استخوان پنهان مانده خود را سخت به زحمت میاندازند.

عقل و ادراک، عواطف و شهوات قرار گرفتهاند، و ممکن است تجربه را به اشتباه منحرف سازند; چنانکه اشتیاق را به رذیلت تبدیل میکنند. عقل عالیترین وجه امتیاز بشر است و از "خردی اصیل" یا "لوگوس مولد"، که عالم را اداره میکند، سرچشمه میگیرد.

خود دنیا، مانند بشر، هم کاملا مادی و هم ذاتا آسمانی است. هر چه را حواس ما دریافت میکنند مادی است، و فقط میتوانند موجد یا پذیره عمل واقع شوند. کمیتها و کیفیتها، فضیلتها و شهوات، روح و جسم، خدا و ستارگان، همه و همه اشکال یا فرایندهایی مادی هستند که فقط از حیث درجه ظرافت توفیر دارند، و گرنه اساسا یکی هستند. از طرف دیگر، هر مادهای کلا پویا و پر از حرکت و نیروست، دایما در حال پاشیده شدن و تمرکز یافتن است، و نیرویی درونی، حرارت یا آتش، دایما آن را به حرکت در میآورد. جهان در دورانهای بیشماری از انبساط و انقباض، و تحول و انحلال سیر میکند; گاهی در آتشسوزی عظیمی نابود میشود، و سپس بتدریج شکل مییابد; بعد تاریخ گذشته خود را، حتی در جزئیات آن، از سر میگیرد;1 زیرا زنجیره علت و معلول دایرهای است ناشکستنی با تکراری همیشگی. تمام وقایع و اعمال اراده قبلا تعیین شدهاند; غیرممکن است که عملی غیر از آن طور که مقرر شده اتفاق بیفتد، چنانکه نمیتوان انتظار داشت از هیچ شی به وجود بیاید; کوچکترین شکست در این زنجیره دنیا را متوقف میکند.

در این مکتب، خدا ابتدا، وسط، و انتهاست. رواقیون لزوم مذهب را به عنوان اساس اخلاق میشناختند; به مذهب عمومی، حتی به دیوها و فرشتگان آن، با شکیبایی مساعدی مینگریستند، و تفسیرهای تمثیلی فراوانی برای پر کردن حفرهای که بین خرافات و فلسفه موجود بود یافتند. نجوم کلده را اساسا قبول داشتند، و امور دنیا را یک رابطه رازورانه و دایم با حرکات ستارگان میدانستند; به این معنا که هر گاه اتفاق برای قسمتی از جهان بیفتد بر بقیه اثر خواهد داشت. چنانکه گویی برای

مسیحیت نه تنها موازینی اخلاقی فراهم میکردند، بلکه پایه مذهبی آن را میریختند و قانون و زندگی و سرنوشت را خدایی میدانستند، و اخلاق را تسلیم آگاهانه به اراده خدایی میشناختند. خدا، مانند انسان، ماده جانداری است; دنیا جسم آن، و نظم و قانون دنیا ذهن و اراده آن است; جهان سازواره عظیمی است که خدا روح، نفس زنده کننده، منطق بارور کننده، و آتش نیروبخش آن است. گاهی رواقیون خدا را غیر وجودی تصویر میکنند، و اغلب او را الاهیتی میدانند که کیهان را با شعور بی نظیر خود طراحی و راهنمایی میکند، اجزای آن را در جهت هدفهای عقلایی با هم مرتبط میسازد، و نفع هر چیز را عاید مردان نیکوکار مینماید. کلئانتس او را با زئوس یکی میداند، و ضمن سرود نیایشی که در خور اختانون یا اشعیا است او را میستاید:

---

1. وقتی میشنویم که برخی از رواقیون از باب این موضوع چندان یقین نداشتهاند احساس راحتی میکنیم.

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 728

تو را ای زئوس، بیش از سایر خدایان میستایند: نامهایت بیشمار است و قدرتت ابدی.

آغاز جهان از تو بود: و با قانون بر همه موجودات حکم میرانی.

ما مخلوق توییم: و ستایش تو را سزاست.

این است که سرود خوانان تا ابد قدرت تو را میستایم.

نظام عالم مطیع اوامر توست; همچنانکه به دور زمین میگردد: با انوار کوچک و بزرگی که در هم میشوند: ای پادشاه ابدی همه، تو بزرگی، تو قادری! نه در این دنیا، نه در آسمانها، و نه در دریاها، بدون اراده تو جز آنچه شریران از نفهمی میکنند، کاری انجام نمیشود.

اما با اراده و قدرت تو حتی تبهکاران به راه راست میروند. و آنچه ناراست است راست، و بیگانه خودی میگردد.

و اینچنین از همه رنگ در این دنیا گردآوردهای و بد و خوب را کنار هم گذاردهای: که امرت همه جا و در همه چیز یکی باشد; مطاع برای همیشه.

پلیدی را از روح ما بزدای: تا بتوانیم افتخاری را که به ما دادهای به تو بازگردانیم.

و سرودخوانان، چنانکه شایسته فرزندان آدم است، ستایش تو گوییم.

انسان در مقابل جهان چون عالم صغیر است در مقابل عالم کبیر; نیز سازوارهای است دارای جسم و روح مادی. زیرا، آنچه جسم را به حرکت در میآورد یا تحت تاثیر میگذارد، یا آنچه را جسم به حرکت میاندازد یا تحت تاثیر قرار میدهد، بایستی مادی باشد. روح نیوما یا "نفس آتشینی" است که در بدن پراکنده است، درست مانند روح دنیا که در جسم دنیا پراکنده

است. پس از مرگ جسم، روح زنده میماند، اما فقط چون انرژیی فاقد شخصیت. در آتشسوزی بزرگ نهایی، روح، چون آتمن که به برهمن میپیوندد، جذب آن اقیانوس عظیم نیرو میشود که خداست.
از آنجایی که انسان جزئی از خدا یا طبیعت است، مسئله علم الاخلاق بسادگی قابل حل است: خوبی، همکاری با خدا یا طبیعت یا قانون دنیاست. خوبی در پیروی از لذات نیست، زیرا پیروی از لذات عقل را تحت سلطه شهوات قرار میدهد که اغلب مایه خسارت جسم یا مغز میشود، و بندرت در انتها ما را ارضا میکند. خوشبختی فقط با تطبیق عاقلانه هدفها و کردار ما با مقصد و قوانین جهان حاصل میشود. تضادی بین رستگاری فرد و رستگاری کیهان نیست، زیرا قانون سعادت فرد با قانون سعادت طبیعت یکی است. اگر به مردی خوب بدی رسد موقتی است و در واقع پلیدی نیست; اگر ما کل را درک کنیم، خوبی را در پشت هر بدی که در اجزا ظاهر میشود خواهیم دید.1 مرد عاقل تنها آن قدر به تحصیل میپردازد که قانون طبیعت را بیابد، و آنگاه حیات خود را با آن قانون منطبق میسازد. تنها هدف و دلیل علم و

---

1. خروسیپوس میگوید جنگ برای رفع اشکال زیادی جمعیت چیز خوبی است، و ساس هم این خدمت را به انسان میکند که نمیگذارد زیاد بخوابیم.

فلسفه، زندگی بر حسب قانون طبیعت است. کلئانتس تقریبا به زبان نیومن اراده خود را تسلیم خدا میکند:
تو ای خدا! و تو ای سرنوشت من! مرا رهبری کنید، به آنجایی که اراده کردهاید و من با شادی از دنبال شما خواهم آمد. حتی اگر چون مرتدی با شما از سر ستیزه در آیم، سرانجام ناچار از تسلیم و پیروی از شما هستم.
بنابراین، پیرو فلسفه رواقی از تجمل و پیچیدگی و کشمکشهای اقتصادی و سیاسی احتراز دارد; به کم قانع است، و بدون شکوه و شکایت مشکلات و ناامیدیهای زندگی را میپذیرد. جز صواب و خطا، نسبت به هر چیز مرض و رنج، شهرت بد و خوب، آزادی و بردگی، و زندگی و مرگ بی اعتناست. تمام احساساتی را که مانع و سد راه پیشرفت طبیعت باشد یا صلاح و درستی آن را زیر سوال ببرد سرکوب میکند: اگر فرزندش بمیرد غم نخواهد خورد، و فرمان سرنوشت را که حتما صوابی نهفته دارد میپذیرد. او چنان به دنبال آپاتیا، یا "فقدان احساسات"، میرود که آرامش ذهنش را در مقابل تمام حملات و ناملایمات سرنوشت، ترحم، و عشق حفظ کند.1 او معلمی سختیگر و مدیری بیرحم خواهد بود. معنای دترمینیسم (قضای محتوم) این نیست که خود را تسلیم مسامحه کنیم، بلکه باید خود و دیگران را اخلاقا مسئول هر عملی بدانیم که از ما سر میزند. وقتی زنون غلام خود

را به سبب اینکه دزدی کرده بود میزد و غلام که مختصر دانشی آموخته بود گفت: "سرنوشت من این بود که من دزدی کنم،" زنون جواب داد "و سرنوشت نیز این بود که من تو را بزنم". رواقی پاکدامنی و تقوی را پاداش خود، و وظیفه بی چون و چرا و حکمی قطعی میداند که از شرکت او، در الاهیت حاصل شده; و در بدبختی و ناملایمات خویشتن را با این خیال تسلی میدهد که با تبعیت از قانون الاهی بالاخره به صورت خدا در خواهد آمد. او، چون از زندگی خسته شد، و دانست که ترک آن موجب خسارت دیگری نمیشود، با خودکشی مخالفت اصولی ندارد.
کلئانتس پس از رسیدن به سن هفتاد سالگی روزه درازی گرفت; و سپس با گفتن اینکه از نیمه راه باز نخواهد گشت، آن قدر به روزه خود ادامه داد تا مرد.
با اینهمه، رواقیون مخالف معاشرت و شرکت در اجتماع نیستند، مانند کلبیون از فقر به خود نمیبالند، و در گوشهگیری و انزوا چون اپیکوریان مبالغه نمیکنند. ازدواج و خانواده را امری لازم میشمرند، ولی عشق خیالی و توهمی را نمیپسندند; رویای مدینه فاضلهای را در سر میپرورانند که در آن زنان اشتراکی هستند. حکومت را، حتی به صورت پادشاهی،
---
1. خروسیپوس پیشنهاد میکرد که مراسم دفن خویشانی که فوت میکنند به سادهترین و آرامترین صورت انجام گیرد; به نظر او، حتی بهتر بود اگر از گوشت آنها به جای غذا استفاده شود.

میپذیرند، خاطره خوشی از کشور شهرها ندارند، و مرد عامی را ساده لوح خطرناکی میشمرند، حکومت آنتیگونوسها را به سلطنت جماعت ترجیح میدهند. در واقع به هیچ حکومتی توجه خاصی ندارند، دلشان میخواهد که همه مردمان دنیا فیلسوف باشند، تا قانون لازم نباشد. برخلاف افلاطون و ارسطو، کمال را نه در اجتماع خوب، بلکه در فرد خوب میبینند. در امور سیاسی ممکن است دخالت کنند، و هر عملی را که، هر چند به صورتی ناچیز، در جهت آزادی و حفظ شئون انسانی باشد مورد حمایت قرار میدهند، ولی هرگز به خاطر جاه و مقام خوشبختی و آسایش خود را فدا نمیکنند. ممکن است جان خود را در راه میهن خود بدهند، ولی تن به آن نوع میهن پرستی که مانع وفاداری آنها به تمام بشریت باشد نمیدهند رواقی شارمند تمام دنیاست. زنون، که در رگهایش احتمالا خون یونانی و سامی هر دو جاری بود، مانند اسکندر مشتاق بود که حدود نژادی و ملی شکسته شود، و گرایش بینالمللی او انعکاسی از اتحاد زودگذری بود که اسکندر در مشرق مدیترانه به وجود آورد. زنون و خروسیپوس امیدوار بودند که بالاخره تمام آن جنگهای بین دولتها و اختلافات طبقاتی جای به

اجتماعی خواهد داد که در آن نه ملیت، نه طبقه، نه غنی و فقیر، و نه ارباب و غلام خواهد بود، و فیلسوفان بدون فشار حکومت خواهند کرد، و مردم چون برادر و اطفال یک خدا با هم خواهند زیست.
فلسفه رواقی فلسفه شریفی بود، و بیش از آنچه شکاکان امروزی متوقعند قابلیت عمل داشت. رواقیون تمام عناصر فکر یونانی را در آخرین کوشش ذهن مشترک آن عصر یک جا جمع کردند تا نظامی اخلاقی بسازند که از طرف تمام طبقاتی که کیش قدیم را رها کرده بودند پذیرفته شود; و گرچه پیروان راستین آن اقلیت کوچکی بودند، همان تعداد معدود هر جا بودند نمونه بودند. رواقیون، چون نحله های مشابهی در مسیحیت یعنی پیروان کالون و پیرایشگران نیرومندترین مردان اخلاقی عصر را به وجود آوردند. هر چند که از لحاظ نظری مکتب رواقی خشن، و ملازم کمالی بیرحم و انتزاعی بود، در عمل مردانی شجاع، پاکدامن، و خوش نیت به بار آورد، چون: کاتوی کهین، اپیکتتوس، و مارکوس آورلیوس; نظام قضایی روم را برانگیخت تا قانونی برای ملیتهای غیر رومی وضع کند; و، تا ظهور مذهبی جدید، اجتماع قدیم را یکپارچه نگاه داشت. رواقیون به خرافات روی مساعد نشان دادند و اثر نامساعدی بر علوم گذاشتند، لیکن بوضوح به معما و اشکال عصر خود، یعنی زوال مبنای مذهبی اخلاق عمومی، پی بردند و صادقانه کوشیدند که ژرفنای بین مذهب و فلسفه را پر کنند. اپیکور یونانیان را تسخیر کرد، و زنون آریستوکراسی رومی را; و تا پایان عصر بت پرستی، رواقیون بر اپیکوریان تسلط داشتند; چنانکه همیشه این تسلط را خواهند داشت. چون مذهب جدیدی از آشوب و هرج و مرج اخلاقی و فرهنگی دنیای محتضر هلنیستی تشکیل یافت، راه پیشرفت آن

توسط فلسفهای هموار شد که لزوم ایمان را شناخته، مکتبی در ریاضت، سادگی، و کف نفس تبلیغ میکرد، و همه چیز را در ذات احدیت میدید.

IV - بازگشت به سوی مذهب

تنازع مذهب و فلسفه اکنون سه مرحله دیده بود: حمله به مذهب مانند دوره قبل از سقراط; کوشش در راه جانشین کردن اخلاقیات طبیعی به جای مذهب مانند دوره ارسطو و اپیکور; و بالاخره بازگشت به سوی مذهب در دوره شکاکان و رواقیون. این نهضت آخری منتهی به مکتب نوافلاطونی و مسیحیت گردید. این گونه توالی در تاریخ بارها اتفاق افتاده، و شاید هم امروز نیز در حال تکوین باشد. طالس با گالیله مطابقت میکند، ذیمقراطیس با هابز، سوفسطاییان با اصحاب دایره المعارف، پروتاگوراس با ولتر، ارسطو با سپنسر، اپیکور با آناتول فرانس، پورهون با پاسکال، آرکسیلائوس با هیوم، کارنئادس با کانت، زنون با شوپنهاور، و فلوطین با برگسون. شاید این تشبیه از لحاظ ترتب تاریخی درست نباشد، ولی سیر اساسی تحول یکی است.

عصر نظامهای بزرگ فلسفی راه را برای شک باز کرد شک به توانایی خرد، هم در عرصه فهم دنیا و هم در زمینه هدایت غرایز بشر به سوی نظام و تمدن. شکاکان این طرز فکر را نه در معنای فلسفه هیوم که در معنای فلسفه کانت داشتند: آنها هم به فلسفه و هم به تقید فکری شک داشتند، اساس ماده گرایی را سست کردند، و پذیرش آرام کیش قدیم را توصیه مینمودند. پورهون، چون پاسکال، مذهب را طرد نمیکرد، و بالاخره خودش روحانی اعظم و محترم شهر خویش گردید. طرد سیاست توسط اپیکوریان به خاطر اخلاق، یعنی فرار از حکومت و پناه بردن به اخلاق، تنها معرف لحظهای از حرکت آونگ بود; تمرکز بر رستگاری فردی راه را برای مذهبی باز کرد که بیشتر برای افراد جاذبه داشت تا دولت. مردمان بسیاری بودندکه برخلاف اپیکور در زندگی تسلایی نیافته بودند; فقر، بدبختی، مرض، محرومیت، انقلاب، و جنگ آنها را گرفتار کرده بود، و عقلای قوم روح آنها را تهی رها کرده بودند. هگسیاس کورنهای، هر چند که چون اپیکور از مکتب کورنهای]اصالت در رفتار و اخلاق[آغاز کرد، به این نتیجه رسید که زندگی بیش از خوشی متضمن درد و رنج، و بیش از شادی متضمن غم و سوگواری است، و تنها نتیجه منطقی هر فلسفه طبیعت گرا خودکشی است.1 فلسفه، چون دختری سبکسر، پس از ماجراهای شیرین و سرخوردگیهای تلخ، جستجوی خوشبختی را رها کرد،

---

1. در این باره چنان به فصاحت بحث کرد که در اسکندریه موجی از خودکشی برخاست، و بطلمیوس دوم ناگزیر او را از مصر بیرون کرد.

توبه کنان به سوی مادرش، بازگشت، و پایه امید و تقدس احسان را دوباره در دین جستجو کرد.
رواقیون، در عین حالی که برای روشنفکران بنایی از اخلاقیات طبیعی ساختند، کوشیدند که باورهای مابعدطبیعی را برای اخلاقیات عوام محفوظ نگاه دارند، و به مرور زمان رنگ مذهبی بیشتری به افکار اخلاقی خود دادند. زنون هر نوع وجود حقیقی خدایان مورد اعتماد مردم را منکر شد، ولی یک نسل بعد، کلئانتس پیشنهاد کرد که آریستارخوس را به جرم بدعت گذاری تعقیب کنند. زنون مدعی هیچ نوع ابدیتی برای آحاد بشر نشد، ولی سنکا از نعمات آسمانی و رستگاری بهشتی با عباراتی یاد کرد که کاملا با مذاهب الئوسی و مسیحیت مشابهت داشتند. بعد از زنون، فلسفه رواقی بیشتر شکل مذهبی گرفت تا فلسفی، و تقریبا هر فرضیهای در آن جنبه مذهبی داشت. قسمت اعظم این فلسفه در باره وجود و طبیعت خدا، تجلی دنیا از خدا، واقعیت پروردگار، تطابق تقوا با اراده خدا، برادری انسان در سایه توجه پدرانه خدا، و بازگشت غایی دنیا به سوی خدا گفتگو میکند. در این فلسفه میبینیم که گناه همان اهمیتی را دارد که بعدا در مسیحیت ابتدایی و فرقه پروتستان داشت. نیز، مانند تمام مذاهب تازه، تمام طبقات و نژادها را در خود میپذیرفت، و تجرد مرتاضانهای داشت که از کلبیون ناشی شده، به تارک دنیاهای مسیحی منتهی گردید. از زنون طرسوسی تا بولس طرسوسی قدمی بیش نبود، که میبایستی در راه دمشق در نوردیده شود.
بسیاری از عناصر آیین رواقی در اصل آسیایی و بعضی بخصوص سامی بودند. در اساس، رواقیون یکی از مراحل اصلی تمدن هلنیستی توسط مشرق زمین بودند. یونان قبل از آن هم که مغلوب روم شود دیگر یونان نبود.

فصل سی ام :پیدایش روم

پولوبیوس میپرسد: "چه کسی تا این درجه کاهل و ناچیز است که نخواهد بداند رومیها با چه وسایل و به کمک چه نظام و سیاستی موفق شدند در کمتر از پنجاه و سه سال تمام دنیای مسکونی را تحت رقیت دولت واحد خود درآورند کاری که در سراسر تاریخ نظیر نداشت چه کسی ممکن است آن قدر غرق مطالعات دیگر باشد که مطلبی را از تحقیق و یادگیری این نکته مهمتر بداند" البته این بررسی کاملا جایز است و شاید بعدا به آن بپردازیم; لیکن از زمانی که پولوبیوس این مطالب را مینوشت تاکنون تعداد فتوحات آن قدر بوده است که ما نمیتوانیم وقت زیادی صرف هر یک از آنها بکنیم. در این کتاب ما، سعی کردهایم نشان بدهیم که سبب اصلی غلبه روم بر یونان از هم گسیختگی درونی تمدن یونان بوده است. هیچ کشور بزرگی مغلوب نمیشود، مگر اینکه از داخل رو به فساد بگذارد. قطع جنگلها و استفاده بد از اراضی، نابود کردن فلزات قیمتی، تغییر جهت راه های تجاری، بر هم خوردن حیات اقتصادی بر اثر بینظمیهای سیاسی، فساد دموکراسی و خاندانهای سلطنتی، تباهی اخلاقی و بیعلاقگی به وطن، زوال و نابودی جمعیتها و جانشین شدن سربازان اجیر به جای سربازان دایمی، به هدر رفتن جان و مال انسانی در جنگهای برادرکشی، و از بین رفتن استعدادهای مردم در نتیجه انقلابها و ضد انقلابهای خونین همه اینها منابع و سرچشمه های حیاتی یونان را از بین برده بودند، آن هم درست هنگامی که حکومت کوچکی در کنار رود تیبر، که به دست آریستوکراسی ظالم ولی دوراندیشی ایجاد شده بود، دسته های سربازان جنگجو از زمینداران تربیت میکرد، همسایگان و رقیبان خود را از پا در میآورد، محصولات کشاورزی و معدنی مدیترانه را غصب میکرد، و سال به سال به ماندگاه های یونان نشین روم پیشرفت میکرد. تمام این اجتماعات کهن، که روزی به ثروت و دانشمندان و هنرهای خود میبالیدند، امروز در

تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 734

اثر جنگ و غارتهای دیونوسیوس اول و پیشرفت روم، که به صورت مرکز بازرگانی رقیبی درآمده بود، تهیدست شده بودند. قبایل بومی، که قرنها قبل به دست یونانیها اسیر شده یا به داخل سرزمینها فراری داده شده بودند، به نحو روزافزونی به تعدادشان افزوده میشد; در حالی که اربابان آنها برای آسایش خود سقط جنین و بچه کشی میکردند. دیری نگذشت که همین قبایل بومی ادعای تملک جنوب ایتالیا را کردند.

شهرهای یونانی برای جلب کمک به روم متوجه شدند; روم به کمکشان رفت و آنها را در خود مستحیل کرد.

تاراس، متوحش از توسعه روم، برای جلب کمک، به شاه جوان سلحشور اپیروس متوسل شد. در آن سرزمین بدیع و کوهستانی، که ما آن را به نام آلبانی جنوبی مینامیم، از زمانی که دوریها معبدی برای زئوس در دودونا ساخته بودند،1 فرهنگ یونانی، پایگاه ناپایداری یافته بود. در 295، پورهوس، که نسب خود را به اخیلس میرساند، پادشاه مولوسینها شد که قبیله برتر ناحیه اپیروس بودند. وی مردی زیبا و جسور و حکمرانی مستبد ولی محبوب القلوب بود. اتباع او میپنداشتند که وی میتواند افسردگی آنها را با گذاردن پای راستش بر پشت به خاک افتاده آنان شفا دهد. هیچ کس هم آن قدر فقیر نبود که نتواند احسان او را بلاجواب بگذارد. چون تارانتینها به او متوسل شدند، فرصت را مغتنم شمرد و به این فکر افتاد که، همان طور که اسکندر خطر شرق یعنی ایران را منکوب کرده بود، او نیز خطر غرب یعنی روم را از میان بردارد; و با این شجاعت اصالت نسب خود را به اثبات رساند. در سال 281، با بیست و پنج هزار پیاده نظام و سه هزار سواره نظام و بیست فیل از دریای یونیا (آدریاتیک) گذشت; یونانیها فیل و فلسفه رازوری را از هند به ارمغان آورده بودند. در هراکلیا با رومیان روبرو شد و "فتحی پورهوسی" نصیبش شد; به این معنا که تلفاتش، چه از حیث نفرات و چه از حیث مواد، آن قدر زیاد بود که وقتی یکی از سردارانش او را تبریک گفت، با این جواب که "با یک پیروزی دیگر از این قبیل کارم ساخته است"، عبارتی به زبان آورد که در تاریخ به یادگار ماند. رومیها کایوس فابریکیوس را نزد او فرستادند تا اسرار را رد و بدل کنند. پلوتارک میگوید: موقع شام در میان همه گونه موضوعاتی که مورد گفتگو قرار گرفت، بخصوص یونان و فیلسوفانش کینئاس (نماینده اپیروس) از اپیکور صحبت کرد، و عقاید پیروانش درباره خدایان و اشتراک منافع جمهور و هدفهای زندگی را بر شمرد و بزرگترین خوشبختی بشر را لذتجویی دانست، امور عمومی را مزاحم سرور زندگی معرفی کرد، خدایان را از مهربانی و خشم و در واقع از هر نوع توجه به بشر بری دانست، و درباره خوبیهای آن نوع زندگانی صحبت کرد که سرشار از لذتها و فارغ از هر نوع اشتغال باشد. قبل از اینکه سخنان او تمام شود، فابریکیوس خطاب به پورهوس فریاد کرد: "ای هرکول بزرگ! کاری کن که پورهوس و سامنیتها2 نیز تا هنگامی که با ما در جنگند از این فلسفه پیروی کنند."

---

1. باستانشناسان ایتالیایی به سال 1929 در بوترینتو (بوتروتون قدیم) بسیاری از باقیمانده های مجسمه ها و آثار معماری یونانی و رومی را از خاک در آوردند; از جمله یک تماشاخانه یونانی که متعلق است به قرن سوم ق م.

2. بزرگترین دشمنان روم در ایتالیا.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 735
پورهوس، که تحت تاثیر رومیها قرار گرفته بود و از طرف دیگر امیدی به گرفتن کمک کافی از یونانیان ایتالیا نداشت، کینئاس را به روم فرستاد که برای اعاده صلح وارد مذاکره شود. سنای روم در حال موافقت با پیمان صلح بود که آپیوس کلاودیوس، کور و محتضر، خود را به داخل مجلس کشید و علیه صلح با قشون خارجیی که در خاک ایتالیا باشد اعتراض کرد. پورهوس مایوسانه دوباره به جنگ پرداخت و فتح دیگری در آسکولون نصیبش شد که بی شباهت به خودکشی نبود. بعد، ناامید از فتح روم، به سیسیل رفت تا سخاوتمندانه سیسیل را از چنگ کارتاژ خلاص کند. در آنجا کارتاژ را با قهرمانی بیباکانهای عقب راند; لیکن یا به دلیل جبن یونانیهای مقیم سیسیل در پیوستن به او، یا به دلیل اینکه رفتارش مانند هر مستبدی با ایشان ظالمانه بود، کمکی از جانب مردم به او نشد، و وی به اجبار آن جزیره را پس از سه سال لشکرکشی ترک گفت و این عبارت پیشگویانه را ادا کرد: "چه میدان نبردی که برای روم و کارتاژ برجای گذاشتم!" پس از آنکه با لشکریان شکست خوردهاش به خاک اصلی ایتالیا برگشت، در بنونتون شکست خورد. در آنجا، برای اولین بار، دسته های کوچک متحرک پیاده نظام برتری خود را به فالانکسهای بدون تحرک ثابت کردند، و به این ترتیب فصل جدیدی در تاریخ نظامی گشودند. پورهوس به اپیروس بازگشت. پلوتارک فیلسوف مآب میگوید:
پس از اینکه شش سال در این جنگها گذراند، و گرچه موفقیتی در امور خویش نیافت، جسارت شکستناپذیر خود را در همه این بلیات حفظ کرد و در اعمال جنگی و شجاعت شخصی و دلیری مافوق تمام شهریاران عصر خود قرار گرفت، اما آنچه با اعمال شجاعانه کسب کرده بود به امید واهی از دست داد، و در اشتیاق آنچه نداشت داشتنیها را هم از چنگ بداد.
پورهوس دوباره به جنگهای تازهای پرداخت و در آرگوس به ضرب آجری به دست پیرزنی کشته شد. در همان سال (272) تاراس تسلیم روم شد.
هشت سال بعد روم کشمکشی را که یک قرن طول کشید برای سیادت بر مدیترانه باختری با کارتاژ آغاز کرد. پس از یک نسل جنگ و خونریزی، کارتاژ، ساردنی، و کرس و قسمتهای کارتاژ نشین سیسیل را به روم داد. در دومین جنگ کارتاژی، سیراکوز دچار اشتباه شد و جانب کارتاژ را گرفت. در نتیجه، مارکلوس آن را آن قدر تحت محاصره نگاه داشت تا مردم از گرسنگی تسلیم شدند. فاتحان شهر را چنان غارت کردند که دیگر باره کمر راست نکرد. لیویوس میگوید مارکلوس "تزیینات سیراکوز مجسمه ها و تصویرهایی که در آنجا فراوان بود را به روم منتقل کرد ... حتی اگر خود کارتاژ سقوط کرده بود اینهمه غنایم به دست نمیآمد." به سال 210 تمام

سیسیل به دست روم افتاده بود. این جزیره تبدیل به انبار غله برای روم شد و به اقتصادی کشاورزی، که در آن تمام کارها به دست غلامان مایوس از همه جا انجام میشد، بازگشت.
صنایع راکد و تجارت محدود شده بود، ثروت به روم حمل میشد، و سکنه آزاد جزیره از میان میرفت.
سیسیل به مدت هزار سال از تاریخ تمدن محو شد.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 736

اشتباه دشمنان روم، ϢQهر قدم، به توسعه آن کمک کرد. در سال 230 دو نفر رومی به سکودرا پϢϴϴϴϢایلوریا (شمال آلبانی) فرستاده شدند تا علیه حملات دزدان دریایی ایلوریایی به کشتیهای رومی اعتراض کنند. ملکه تئوتا، که در غنایم شریک بود، جواب داد: "در ایلوریا رسم نیست که حکمران اتباع خود را از غنایمی که در دریا به دست میآید بازدارد." چون یکی از فرستادگان تهدید به جنگ کرد، ملکه دستور داد او را کشتند. روم از عذر آسانی که برای تصرف سواحل دالماسی پیدا کرده بود سخت خرسند شد و سپاهی به ایلوریا فرستاد که آنجا را تحت قیمومیت آن درآورد; این کار در سال 229 ق م به همان سهولتی انجام گرفت که در 1939 به وقوع پیوست. کورکورا (کورفو)، اپیدامنوس (دوراتتسو)، و سایر یونانینشینهای آنجا جزو متصرفات روم گردیدند. چون تجارت یونان نیز توسط دزدان دریایی ایلوریایی خسارت فراوان دیده بود، آتن، کورنت، و دو اتحادیه نیز از این عمل روم خشنود شدند و آن را نجاتدهنده خود خواندند، سفیرانش را پذیرفتند، و رومیها را در مناسک الئوسی و بازیهای برزخی اجازه شرکت دادند.

در سال 216، هانیبال ارتش روم را در کانای شکست داد و تا دروازه های روم به پیش راند. در همان هنگام که روم با بزرگترین بحران تاریخی جمهوری خود روبه رو بود، فیلیپ پنجم پادشاه مقدونیه پیمان مودتی با هانیبال امضا کرد و آماده هجوم به ایتالیا گردید (214 ق م). در کنفرانس ناوپاکتوس (213 ق م)، نماینده آیتولیاییها، به نام آگلائوس، پیشنهاد کرد که در این اولین جنگ مقدونی تمام یونانیها علیه خطری که در مغرب سر بر میداشت متحد گردند:

بهترین کار این است که یونانیان هرگز به جنگ یکدیگر نروند; بتوانند همیشه یکدل و یکزبان سخن بگویند و آن را عطیهای الاهی بدانند، دست به دست، مانند مردانی که از رودخانهای میگذرند، پیش روند و مهاجمان بربر را منکوب کنند، و در حفظ خود و شهرهای خود متحد شوند ... زیرا چه کارتاژ رومیها را و چه روم کارتاژیها را مغلوب کند، پر واضح است که هیچ یک به سلطه خود بر سیسیل و ایتالیا قانع نخواهد بود، و مطمئنا روزی به اینجا آمده، جاهطلبی خود را فراتر از حد عادلانه توسعه خواهد داد. بنابراین، عاجزانه پیشنهاد میکنم که همگی خود را علیه این خطر حفظ کنند، و مخصوصا به جای تحلیل بردن قوای یونانیها، که آنها را طعمه خوبی برای مهاجمین خواهد ساخت، آنها را چون جسم خود بدانی و به حفظ و امنیت هر ناحیه یونان، انگار که همه جزو اعضای قلمرو کشور خودت

هستند، بکوشی.
فیلیپ مودبانه به سخنان او گوش داد و تا مدتی بت یونان گردید. لکن متن عهدنامه او با هانیبال، اگر بتوان به قول لیویوس وطندوست افراطی اعتماد کرد، تصریح نموده بود که
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 737
در ازای حمله فیلیپ به ایتالیا، کارتاژ، اگر در جنگی که با روم داشت غالب میآمد، به فیلیپ کمک مینمود تا مقدونیه تمام زمینلاد یونان را تحت رقیب خود در آورد. شاید به دلیل اینکه شرایط این عهدنامه به گوش ایالات یونان رسید، اغلبشان، حتی اتحادیه آیتولیایی اگلائوس، با روم علیه مقدونیه پیمان بستند و فیلیپ را در یونان دچار چنان دردسری کردند که لشکرکشی او به روم به طور نامحدود به تاخیر افتاد. در سال 205، روم معاهدهای با فیلیپ منعقد کرد که بتواند تمام توجه خود را مصروف هانیبال گرداند، و سه سال بعد سکیپیوی مهین کارتاژ را در زاما شکست داد. چون آخرین قرن بزرگ تمدن یونان به آخر رسید، مصر، رودس، و پرگاموس، برای کمک علیه مقدونیه به روم متوسل شدند. روم به این درخواست با شروع دومین جنگهای مقدونی پاسخ داد. فیلیپ، که با مخالفت روم و تقریبا تمام یونان رو به رو شده بود، چون شیر زخم خوردهای به جنگ پرداخت. علاوه بر آن، هر مکر و حیلهای که ممکن بود به کار برد، هر چه برای مقصدش لازم بود دزدید، و با اسیران با چنان ظلمی رفتار کرد که تمام مردان آبودوس، چون دریافتند که محاصره فیلیپ را نمیتوانند در هم بشکنند، زن و بچه خود را کشتند و انتحار کردند. در سال 197، تیتوس کوینکتیوس فلامینینوس1، یکی از نجیبزادگان رومی، از آن نوع که پولوبیوس را مفتون روم کرده بود، فیلیپ را در کونوسکفالای چنان شکستی داد که ناگهان تمام مقدونیه و در واقع تمام یونان به تسلط روم درآمد. علی رغم ناراحتی متحدین آیتولیایی فلامینینوس (که معتقد بودند آنها جنگ را بردهاند)، او، پس از گرفتن غرامتی سنگین و حمل یک کشتی پر از غنایم، به این بهانه که به مقدونیها برای دفع حملات بربرهای شمالی نیاز هست، به فیلیپ، که ضعیف شده اما برجا بود، اجازه داد که تخت سلطنت خود را حفظ کند.
سردار رومی زبان یونانی را در تارنتوم (روم تاراس را به این نام میخواند) آموخته بود، و جذابیت ادبیات، هنر، و فلسفه یونان را میدانست. ظاهرا صمیمانه مصمم بود که کشور شهرهای یونان را از تسلط مقدونیه نجات دهد، و فرصت کافی به آنها بدهد تا در صلح و آزادی به سر برند. پس از اینکه با زحمات زیاد توانست به نمایندگان رومی اثبات کند که این سیاست عاقلانه است، برای شرکت در بازیهای برزخی به کورنت، یعنی جایی که مهمترین شهرهای مهم دنیای یونان در آن جمع بودند، رفت (196). (پولوبیوس میگوید هر یک از مردان از پهلودستی خود میپرسید که روم چه

خواهد کرد.) و در آنجا توسط جارچی اعلام کرد که “سنای روم و تیتوس کوینکتیوس سردار، پس از غلبه بر فیلیپ و مقدونیه، شهرهای زیر را آزاد کرده، پادگان خود را از آنها بیرون خواهند برد و بدون انتظار، خراج حکومت آنها را به دست خودشان خواهند داد: کورنت، فوکیس، ائوبویا، آخایا، ماگنسیا، تسالی”

---

1. سردار رومی (حدود 230 - 175 ق م)، معروف به نجات دهنده یونان. م.

یعنی تمام آن شهرهای اصلی یونان که آزاد نبودند. قسمت اعظم شرکت کنندگان که نمیتوانستند چنین عمل آزادیبخش بیسابقهای را باور کنند فریاد کردند که اعلامیه دوباره خوانده شود. چون جارچی آن را دوباره خواند، به قول پولوبیوس، “چنان غریو شادی برخاست که آنهایی که امروز به این داستان گوش میکنند بآسانی نمیتوانند عظمت آن را درک کنند.” بسیاری بر صحت و صمیمت اعلامیه شک کردند و پی مکر و حیلهای پشت آن میگشتند; ولی فلامینینوس همان روز دستور عقب نشینی پادگان رومی از کورنت را داد، و تا سال 194 تمام ارتش او به ایتالیا بازگشت. یونان او را “نجات دهنده و آزادیبخش” لقب داد، و شادی کنان آخرین روزهای آزادی خود را آغاز کرد.

آیتولیاییها از این ترتیب راضی نبودند. بعضی از شهرهایی که روم آزاد کرده بود روزی تحت تسلط آیتولیا بودند، ولی اکنون به اتحادیه آیتولیایی پس داده نشده بودند. جنگ دوم مقدونی به اتمام نرسیده بود که آیتولیا به آنتیوخوس سوم متوسل شد که یونان را از چنگ روم خلاص کند. پرگامون و لامپساکوس، که از شمال گرفتار گلهای ناآرام و از جنوب مورد تهدید نیروی روزافزون سلوکیها بودند، برای دفع خطر آنتیوخوس متوجه روم شدند. سنا قابلترین سردار خود، به نام پوبلیوس سکیپیو آفریکانوس، فاتح جنگ زاما، را به کمک آنها فرستاد. سرداران رومی با چند لژیون و سربازان ائومنس دوم آنتیوخوس را در ماگنسیا شکست دادند و سپس رو به شمال رفتند و گلها را بیرون راندند. رومیها سلطه خود را تقریبا بر تمام سواحل مدیترانه مستقر کردند و به ایتالیا بازگشتند. ائومنس از ابراز حقشناسی خود نسبت به روم دریغ نکرد، ولی سرزمین اصلی یونان او را، به دلیل اینکه رومیهای بربر را علیه هموطنان یونانی خود دعوت کرده بود، خائن خواند.

یونان متزلزل کمکم از اینکه مساعدت نجات دهنده گستاخ غربی خود را پذیرفته بود پشیمان شده بود.

گفته میشد که گرچه فلامینینوس و جانشینانش به یونان آزادی داده بودند، لکن از هر شهری که از فیلیپ، آنتیوخوس، یا آیتولیا پشتیبانی کرده بود آن قدر غنیمت گرفته بودند که یونانیها از آزادی مشابهی در بیم بودند. در پیروزی فلامینینوس سه روز تمام قطار غنایمی که وی در مصاف گرفته بود از مقابل چشم رومیان میگذشت: در روز اول اسلحه و مهمات و تعداد بیشماری مجسمه های مرمر و برنز; در روز دوم نه هزار کیلو نقره، هزار و پانصد کیلو طلا، و یکصد هزار سکه نقره; و در روز سوم یکصد و چهارده تاج. به علاوه، رومیها از طبقات پولدار علیه فقیران حمایت کرده بودند و هنوز هم میکردند و از هر گونه تظاهرات نزاع طبقاتی جلوگیری به عمل میآوردند. یونانیها صلح را به این قیمت

نمیخواستند، بلکه مایل بودند آزاد باشند تا منازعات خود را خود حل کنند و آزادانه نسبت به ادعاهای ارضی یکدیگر اقدام نمایند; خلاصه آنکه از سکون و فقدان تحول ناراحت بودند. دیری نگذشت که دو اتحادیه رقیب اختلاف پیدا کردند و به جان هم افتادند. هر شهر یا دستهای دعوای خود را به سنای روم عرضه میکرد، و سنا هیئتهایی برای بازرسی و داوری میفرستاد; یونانیان این عمل را دخالت در امور خود تلقی میکردند و آن را

بندگی میدانستند. زنجیر یوغ خارجی نامرئی ولی واقعی بود، و سال به سال تمام مردم یونان جز ثروتمندان این زنجیر را به نحو بارزتری احساس میکردند و دعا مینمودند که آن نوع آزادی زودتر به انتها برسد. سنا نیز کمکم گوش به سخنان آن سناتورهایی میداد که میگفتند تا روم یونان را کاملا تسخیر نکند، صلح و نظم در آنجا برقرار نخواهد شد.
در سال 179، فیلیپ پنجم مرد و پسر بزرگش، پرسئوس، پس از مدتی نزاع و خونریزی، تخت پدر را به ارث برد. هفده سال صلح و آرامش اقتصاد مقدونی را به صورت اول برگردانده بود، و نسل جدیدی از جوانها برای زمان جنگ پرورش یافته بود. پرسئوس با سلوکوس چهارم پیمان مودت بست و دختر او را به زنی گرفت; رودس نیز با این اتحادیه همپیمان شد و قسمتی از نیروی دریایی خود را همراه عروس کرد.
یونان جشن گرفت و در وجود پرسئوس امید زندهای علیه قدرت روم مشاهده کرد. ائومنس دوم، از ترس نابود شدن استقلال پرگامون، به روم رفت و سنا را برانگیخت که به خاطر او مقدونیه را نابود کند. در برگشت به وطن، نزدیک بود ائومنس در یک نزاع خصوصی کشته شود; و این موضوع بهانه خوبی به دست روم داد که پرسئوس را متهم به دسیسه سازی برای کشتن شاه کند، و به دنبال یک سلسله اتهامات سیاسی، سومین جنگ مقدونی آغاز شد. فقط اپیروس و ایلوریا جرئت فرستادن کمک برای پرسئوس کردند; شهرهای یونانی نامه های پنهانی همدردی برای او فرستادند، ولی عملی نکردند. در سال 168، آیمیلیوس پاولوس ارتش مقدونی را در پودنا در هم شکست، هفتاد شهر مقدونی را خراب کرد، طبقات عالیه مقدونی را به ایتالیا تبعید، و پادشاهی را به چهار جمهوری خراج گذار، که روابط تجاری با هم نداشته باشند، تقسیم کرد.
پرسئوس در روم زندانی شد و ظرف دو سال در اثر بدرفتاری مرد. اپیروس با خاک یکسان شد و یکصد هزار اپیروسی را به قیمت نفری یک دلار به غلامی فروختند. رودس چون دخالت عملی در جنگ نداشت بدین ترتیب تنبیه شد که مستملکاتش را در آسیا آزاد کردند و بندر آزاد رقیبی در دلوس تاسیس نمودند.
اوراق خصوصی پرسئوس به دست رومیها افتاد، و تمام کسانی که به او پیشنهاد کمک یا مرحمت کرده بودند زندانی یا تبعید شدند. هزار نفر از نمایندگان برجسته اتحادیه آخایایی، از جمله پولوبیوس، به ایتالیا تبعید شدند. آنها شانزده سال به حال تبعید به سر بردند، و هفتصد نفر آنها در این مدت مردند. نفرت مردم یونان نسبت به روم فاتح بسیار عمیقتر از تحسین قبلی ایشان نسبت به روم نجاتبخش بود.
تاریخ تمدن جلد 02 - (یونان باستان): صفحه 740
سختیگری فاتحان نتایجی در بر داشت که روم نمیخواست. تضعیف رودس

موجب آن شد که دیگر نتواند دریای اژه را حراست کند. و دزدی دریایی که تجارت را نابود میکرد از نو برقرار شد. تبعید آریستوکراتها زمینه را برای در دست گرفتن حکومت توسط رهبران افراطی در شهرهای اتحادیه آخایایی آماده کرد، و مبارزات طبقاتی شاهد یکی از شدیدترین دورانهای خود شد. ثروتمندان برای کمک به روم متوسل میشدند. و بیچیزان میخواستند که هم ثروتمندان و هم نفوذ روم برانداخته شوند. در سال 150، بقایای تبعیدیهای آخایایی از ایتالیا بازگشتند و به آنهایی پیوستند که بر هم زدن قدرت روم را در یونان میخواستند. روم برای تضعیف قدرت آخاییها هیئتی را به یونان فرستاد و فرمان داد که کورنت و اورخومنوس و آرگوس از اتحادیه جدا شوند. خانمهای کورنتی با فرو ریختن سطلهای زباله بر سر نمایندگان روم به آنها پاسخ گفتند. در سال 146، اتحادیه شروع جنگ آزادیبخش را تصویب کرد، به امید اینکه لشکرکشیهای روم به اسپانیا و افریقا قوای آن کشور را متوجه خارج از یونان بسازد و در نتیجه براحتی بتواند با شرایط خود صلح را به روم تحمیل کند. آتش میهن پرستی به قلوب مردم در سراسر اتحادیه لهیب زد. بردگان را آزاد و مسلح ساختند، قرضها را بخشیدند، به فقیران وعده زمین دادند، و مالداران، که در برزخ بین سوسیالیسم و روم از ترس میلرزیدند، جواهرات و پولهای خود را با اکراه در راه آزادی ریختند.
آتن و اسپارت جدا ماندند. ولی بئوسی، لوکری، و ائوبویا دلیرانه خود را گرفتار جنگ کردند. جمهوریهای مقدونی نیز با شورش علنی علیه روم به آنها پیوستند.
سنای خشمناک ارتشی به فرماندهی مومیوس و ناوگانی به فرماندهی متلوس به یونان فرستاد. این دو نیرو کلیه مقاومتها را در هم شکست و مومیوس در سال 146 کورنت یعنی قلعه اتحادیه را اشغال کرد. روم یا برای اینکه رقیب بازرگانی خود را در مشرق از بین بردارد چنانکه سکیپیوی کهین در همان سال کارتاژ را در مغرب از بین برمیداشت یا برای اینکه درسی به شورشیان یونانی بدهد چنانکه اسکندر در تب داده بود شهر ثروتمند تاجران و پیشهوران را به دست آتش سپرد. مردان را همه کشتند و زنان و کودکان را به بردگی فروختند. مومیوس هر چه ثروت که قابل حمل بود، از قبیل آثار هنری که کورنتیها شهرها و خانه های خود را با آنها تزیین میکردند، به ایتالیا برد. پولوبیوس شرح میدهد که چگونه سربازان رومی از تابلوهای نقاشی معروف به عنوان صفحه بازی نرد و شطرنج استفاده میکردند. اتحادیه منحل شد، و رهبرانش را کشتند. یونان و مقدونیه زیر فرمان یک حاکم رومی متحد شدند. بئوسی، لوکری، کورنت، و ائوبویا خراجگزار روم شدند; آتن و اسپارت بخشوده شدند و اجازه یافتند که تحت قوانین خود باقی بمانند. حزب مالکیت و نظم در همه جا سر

برافراشت، و هر گونه کوششی در راه به راه انداختن جنگ، انقلاب، و تغییر قانون اساسی در هم شکسته شد. شهرهای پرآشوب سرانجام روی صلح و آرامش دیدند.

پایان سخن

میراث یونانی ها
تمدن یونان هنوز نمرده بود و چند قرن دیگر زندگی در پیش داشت; و وقتی هم مرد،1 میراثی برای ملتهای اروپا و خاور نزدیک بر جای گذاشت که در دنیا نظیر نداشته است. هر یک از مهاجرنشینهای یونانی جوهر هنر و فلسفه یونان را به رگهای فرهنگی کشورهای ساحلی به اسپانیا و گل، اتروریا و روم، مصر و فلسطین، سوریه و آسیای صغیر، و سواحل دریای سیاه تزریق کردند. اسکندریه بندری بود که بار کشتیهای تجاری و فکر و اندیشه در آن مبادله میشد: از موزه اسکندریه و کتابخانه آن آثار و نظریات شاعران، رازوران، فیلسوفان، و دانشمندان یونانی به وسیله محققان و دانشپژوهان به سوی شهرهای مدیترانه روان میشد. روم میراث یونان را به صورت هلنیستی آن اقتباس کرد; نمایشنامه نویسان مناندروس و فیلمون را تقلید میکردند; شاعرانش از سبک و میزان و موضوعهای ادبیات اسکندریه پیروی مینمودند; قوانینش بر مبنای قوانین شهرهای یونانی تدوین شدند; و بعدها حتی تشکیلات سلطنتی نیز برپایه حکومتهای سلطنتی یونانی شرقی شکل گرفت. هلنیسم بعد از فتح یونان به وسیله روم، همان طور که مشرق زمین را در واقع تسخیر کرد، روم را مسخر ساخت. به هر جا که روم قدرت خود را بسط میداد انوار تمدن هلنی منتشر میشد.
امپراطوری بیزانس فرهنگ یونانی را با فرهنگ آسیایی پیوند داد و بخشی از میراث یونان را به خاور نزدیک و اسلاوهای شمالی منتقل کرد. مسیحیان سوریه مشعل آن تمدن را به دست گرفتند و به اعراب سپردند، و آنها نیز آن را به افریقا و اسپانیا بردند. دانشمندان بیزانسی، مسلمان، و یهودی شاهکارهای یونان را عینا، یا از طریق ترجمه، به ایتالیا بردند، و در ابتدا فلسفه مکتبیون را عرضه کردند، و سپس التهاب رنسانس را موجد شدند: از زمان رنسانس تاکنون روح یونانی چنان در تمدن
---
1. برای مرگ تمدن یونانی میتوان تاریخ 325 میلادی را تعیین کرد; یعنی هنگامی که قسطنطین قسطنطنیه را بنیاد نهاد و تمدن بیزانسی مسیحی جایگزین فرهنگ یونانی در مدیترانه شرقی شد.

و فرهنگ جدید رسوخ کرده که “تمام ملتهای متمدن، در آنچه بستگی به

فعالیت ذهنی دارد، جزو مستملکات یونان هستند.”1 اگر به میراث هلنی خود نه تنها آنچه را که یونانیها اختراع کردهاند بلکه هر چه را نیز که از فرهنگهای قدیمیتر اقتباس نموده و از راه های مختلف به ما انتقال دادهاند اضافه کنیم، آثار این میراث را تقریبا در تمام شئون زندگی خود مییابیم. هنرهای دستی ما، فن استخراج معدن، اصول مهندسی، فرایندهای مالی و بازرگانی، تشکیلات کارگری، و مقررات دولتی برای تجارت و صنایع همه در جریان تاریخ از روم و به واسطه روم از یونان به ما رسیده است. دموکراسیها و دیکتاتوریهای ما به نمونه های یونانی بر میگردند، وگرچه توسعه دولتها موجد نظامی از انتخابات شده که هلنیها نمیشناختند، فکر حکومت مسئول در مقابل مردم، محاکمه توسط هیئت منصفه، و آزادی فکر، بیان، نوشتن، اجتماع، و اعتقادات مذهبی عمیقانه از تاریخ یونان سرچشمه گرفته است. این عوامل بیش از هر چیز دیگر باعث امتیاز یونانیها بر شرقیها بود، و به یونانی آن استقلال روحی و جد و جهدی را میبخشید که به کرنش و سستی شرقیها نیشخند زند.

مدارس و دانشگاه ها، ژیمنازیومها و ستادیومها، و بازیهای اولمپی ما به یونان بر میگردند. فرضیه اصلاح نژاد در ازدواج، موضوع خودداری و کف نفس، آیین سلامتی و زندگی طبیعی، و ایدئال کفرآمیز لذت بردن بیشرمانه از تمام حواس، صورتبندی تاریخی خود را در یونان مییابند. الاهیات مسیحی و تشریفات آن به طور کلی منبعث است از: اسرار مذهبی یونان و مصر، و مراسم الئوسی، اورفئوسی، و اوزیریسی2; نظریه یونانیها در باب فرزند خدا، که جان خود را در راه نجات بشر میدهد و پس از مرگ قیام میکند; تشریفات دسته های مذهبی یونانیها، غسل تعمید، قربانی، و غذای مقدس; عقاید مربوط به دوزخ، شیاطین، اعراف، توبه، و بهشت نزد یونانیها; و لوگوس، خلقت، و آتشسوزی غایی دنیا نزد رواقیون و نوافلاطونیان. حتی خرافات ما نیز بسیار مدیون غول، لولو، جادو، لعنت و فال، و روزهای بد یمن و غیره یونانیهاست. از آن گذشته، آیا کسی هست که بدون داشتن اطلاع درباره اساطیر یونان، ادبیات انگلیسی یا یک قطعه شعرکیتس3 را بفهمد

---

1. با افزایش اطلاعات در باب تمدن مصری و آسیایی، ناچار باید گفته مشهور و مبالغهآمیز سر هنری مین را بکلی تعدیل کنیم: “در این قسمت از جهان، جز نیروهای کور طبیعت، هیچ چیز نمیتوان یافت که اصل یونانی نداشته باشد.”

2. در دین مصر قدیم، خدای جهان زیرین; او را با بسیاری از خدایان دیگر (مثلا دیونوسوس یونانیها) مطابق شمردهاند. م.

3. شاعر غنایی انگلیسی (1795 - 1821)، که علی رغم زندگی کوتاهش

یکی از بزرگترین شعرای انگلیسی محسوب است. م.

ادبیات غربی بدون میراث یونانی موجودیت نمییافت. الفبای غربی از یونان و از راه کومای1 و روم آمده است. زبان ما غربیها پر از لغات یونانی است; علوم ما با لغتها و اصطلاحات یونانی زبانی بینالمللی به وجود آورده است; دستور زبان و معانی بیان، حتی نقطه گذاری و جمله بندی همین صفحه، از اختراعات یونانی است. سبکهای ادبی غربی ما یونانی است; قصیده، نغمه عاشقانه، اشعار تغزلی، داستان کوتاه، مقاله و خطابه و زندگینامه نویسی، تاریخ، و مهمتر از همه درام ما همه یونانی و باز لغات آنها نیز یونانی است.
اصطلاحات درامهای جدید، از قبیل کمدی و تراژدی و واریته، یونانی است، و گرچه تراژدی دوره الیزابت منحصر به فرد است، نمایش کمیک تقریبا بدون تغییر از مناندروس و فیلمون از طریق پلاوتوس، ترنتیوس، بن جانسن، و مولیر به ما رسیده است. نمایشنامه های یونانی خود از زمره غنیترین میراث یونانی هستند.
هیچ چیز دیگر یونانی مانند موسیقی آنها به گوش ما غربیها غریب نیست; مع هذا موسیقی جدید (تا هنگامی که به شرق و افریقا بازگشت) از آوازها و موسیقی رقص قرون وسطی مشتق میشد که آن هم تا حدی به یونان باز میگردد. اوراتوریو2 و اپرا مدیون رقص جمعی همراه با آواز و درام یونان است، و نظریه های مربوط به موسیقی، تا آنجا که ما میدانیم، برای اولین بار توسط یونانیها از زمان فیثاغورس تا آریستوکسنوس بتفصیل شرح و بیان شدهاند. در نقاشی، دین ما به یونان از هر رشته دیگری کمتر است، ولی در هنر فرسکو خط مستقیمی را از پولوگنوتوس، از طریق اسکندریه و پمپئی، تا به جوتو و میکلانژ و سپس به نقاشیهای دیواری امروزه میتوان دنبال کرد. ترکیب و تکنیک مجسمه سازی تا حد زیادی هنوز یونانی است، زیرا نبوغ یونانی به هیچ هنر دیگری به این شدت مهر استبداد خود را نزده است. دنیای امروز بتازگی میخواهد خود را از افسون معماری یونان آزاد سازد. هر شهراروپایی و امریکایی مراکز بازرگانی و مالی دارد که شکل یا سرستونهای خود را از معابد خدایان یونانی اقتباس کرده است. در هنر یونان آن دقتی را که باید در ساختن و خلق کردن مشخصات روحی اشخاص شود نمیبینیم، و آن شیفتگی که هنرمند یونانی نسبت به زیبایی و سلامت جسمی نشان میدهد، در مقابل قدرتی که در مجسمه سازی مصری و عمقی که در نقاشی چینی دیده میشود، هنرش را نابالغ جلوه میدهد، لکن درسهایی که مجسمه سازی و معماری عصر کلاسیک در اعتدال، خلوص، و هماهنگی میدهد میراث ذیقیمتی برای نژاد ماست.
اگر تمدن یونان امروزه به نظر ما آشناتر و "مدرن"تر از تمدن هر قرن

قبل از ولتر است، به این دلیل است که هلنی به منطق به اندازه ترکیب و شکل علاقهمند بود و با جسارت
---
1. شهر قدیم ایتالیا، از مهاجرنشینهای یونانی. م.
2. قطعه موسیقی یا شعر که معمولا درباره موضوعهای دینی ساخته میشود. م.

میخواست طبیعت را به زبان خود طبیعت بیان کند. آزادی علوم از تعلیمات مذهبی و بسط مستقل تحقیقات علمی جزئی از ماجرای بیپروای فعالیت مغزی یونانیهاست. ریاضیدانان یونانی پایه های مثلثات و حساب استدلالی را بنا نهادند و مخروطات را شروع و تکمیل کردند و هندسه سه بعدی را به چنان کمال نسبی رساندند که تا زمان دکارت و پاسکال تغییرناپذیر ماند. ذیمقراطیس با فرضیه اتمی خود به علم فیزیک و شیمی روشنایی داد. ارشمیدس، در مرزی خارج از مطالعات مجرد، تحولاتی در مکانیک به وجود آورد که نامش در سرلوحه مخترعان قرون قرار گرفت. آریستارخوس قدمهای اولیهای را که کوپرنیک بعدها به آخر رساند برداشت و شاید الهامبخش او بود.1 هیپارخوس، توسط کلاودیوس بطلمیوس، نظامی در علم نجوم به وجود آورد که یکی از فصول برجسته تاریخ تمدن است. اراتستن زمین را اندازهگیری کرد و نقشه آن را کشید. آناکساگوراس و امپدوکلس رئوس مطالب فرضیه تکامل را تهیه کردند. ارسطو و تئوفراستوس قلمرو حیوان و گیاه را طبقه بندی کردند، و تقریبا آثار علوی، حیوانشناسی، جنینشناسی، و گیاهشناسی را به وجود آوردند. بقراط علم طب را از رازوری و فرضیه های فلسفی خلاص کرد و با مجموعهای از قوانین آن را شرافت بخشید. هروفیلوس و اراسیستراتوس علم تشریح و فیزیولوژی را به مرحلهای رساندند که، جز در زمان جالینوس، اروپا تا دوره رنسانس روی چنین پیشرفتی ندید. در کارها و آثار این دانشمندان هوای صاف و ملایم منطق و استدلال استنشاق میشود که، گرچه همیشه انسان احساس بلاتکلیفی و بیامنی میکند، از احساسات و اوهام منزه است، شاید اگر شاهکارهای یونان را تمام و کمال در دست داشتیم، علم این کشور را عالیترین موفقیت و بزرگترین دستاورد ذهنی تمامی بشریت میخواندیم.
البته دوستار فلسفه فقط با اکراه علم و هنر را در سرلوحه میراث یونانی ما قرار خواهد داد. علوم یونانی خود زاییده فلسفه یونان بود که گستاخانه به مبارزه افسانه رفت و، با عشق و حرارت جوانی، به تحقیق و تتبعی پرداخت که برای قرنها علم و فلسفه را در جستجو و ماجراآفرینی آنها متحد کرد. بشر هرگز طبیعت را با این دید انتقادی آمیخته با شگفتی تحت مطالعه قرار نداده بود. یونانیان با اظهار اینکه گیتی دارای نظامی است که

بشر میتواند به کنه آن پی ببرد عظمت دنیا را ناچیز نشمردند. منطق را به همان دلیل ابداع کردند که مجسمه سازی را به حد کمال رساندند: هماهنگی، وحدت، توازن، و ترکیب به نظر آنها هم هنر منطق و هم منطق هنر بود. یونانیان، که با کنجکاوی به دنبال حقایق و فرضیات میگشتند، نه تنها فلسفه را که مخلوق ممتاز مغز اروپایی است به وجود آوردند، بلکه هر روش و هر فرضیهای

---

1. کوپرنیک از فرضیه خورشید مرکزی آریستارخوس مطلع بود، زیرا در قسمتی از عبارات خود متذکر آن فرضیه میشود، ولی این عبارات از چاپهای بعدی کتاب او حذف شده است.

را که بتوان تصور کرد مورد نظر قرار دادند و از مسائل مهم زندگی چندان چیزی ناگفته برجای نگذاشتند.

واقعپردازی و نام گرایی، ایدئالیسم و ماده گرایی، توحید، وحدت وجود، الحاد، برابری زن و مرد و کمونیسم، انتقاد کانتی و یاس شوپنهاوری، بدویت روسو و ضد اخلاقیت نیچه، سنتز سپنسر و روانکاوی فروید کلیه آرمانها و معرفت فلسفی در اینجا هستند; در عصر و سرزمین منشا خود. در یونان مردم تنها از فلسفه گفتگو نمیکردند، بلکه طبق موازین آن میزیستند: مرجع تقلید یونانیان دانشمندان بودند نه مردان رزم و قدیسان. پس از گذشت قرنها از پس طالس، ما اکنون وارث این میراث روحبخش فلسفی هستیم که الهامبخش امپراطوران رومی، کشیشان مسیحی، طلاب فلسفه مدرسی، بدعت گذاران دوره رنسانس، افلاطونیان کیمبریجی، شورشیان عصر روشنگری، و دوستداران فلسفه امروزی بوده است. در همین لحظه شاید در تمام کشورهای دنیا هزاران روح مشتاق سرگرم خواندن آثار افلاطون باشند.

تمدن نمیمیرد، بلکه کوچ میکند; عادات و رسومش تغییر مییابد، ولی به زندگی ادامه میدهد. فساد و نابودی یک تمدن، چون مرگ و میر انسانها، برای پیدایش و نضج تمدن دیگری جای میپردازد; حیات پوست کهنه را به دور میافکند و با جوانه تازهای مرگ را غافلگیر مینماید. تمدن یونانی هنوز زنده است و با هر ذره هوای دانشی که ما استنشاق میکنیم در حرکت; و از تمدن یونانی آن قدر باقی مانده است که عمر هیچ یک از ما برای جذب آن کافی نخواهد بود. نقایص این تمدن همه بر ما روشن است جنگهای دیوانه وار و ظالمانهاش، بردگی بیتحولش، مظلوم واقع شدن زنانش، فقدان شعایر اخلاقیش، فردگرایی فاسدش و شکست تالم آورش در توام کردن آزادی با نظم و آرامش. اما آنان که به آزادی، خرد، و زیبایی حرمت میگذارند، به این معایب چندان تکیه نمیکنند. آنان، در پس تلاطم تاریخ

سیاسی، صدای سولون و سقراط، افلاطون، و اوریپید، فیدیاس و پراکسیتلس، و اپیکور و ارشمیدس را میشنوند، و از اینکه چنین مردانی وجود داشتهاند احساس سپاس میکنند; پس از قرنها جدایی، مصاحبت آنان را میجویند و به یونان به منزله بامداد درخشان تمدن مغرب زمینی مینگرند که با وجود معایبش غذا و روح حیات ماست.
اهدا به آنهایی که تاکنون با ما همراه بودهاند: از مصاحبت نامرئی ولی همیشه محسوس تو ای خواننده سپاسگزارم

آ

آبدرا Abdera،
شهر، یونان، 85، 171، 179، 378، 392، 393، 395، 400
آبلار، پیر (1079 - 1142) Abelard،
حکیم مدرسی فرانسوی: 716
آبودوس Abydos،
شهر، آسیای صغیر: 156، 178، 607، 644، 737
آپامیا Apamea،
شهر قدیم، سوریه: 178، 644، 645
آپسینتوس Apsinthon،
گیاه دارویی: 19
آپلس Apelles،
نقاش یونانی (مط قرن چهارم ق م)، 155، 333، 552 - 554، 560
آپلیکون تئوسی Teos of Apellicon (فت 84 ق م)،
فیلسوف آتنی: 672
آپولودوروس Apollodorus (قرن دوم ق م)،
تاریخنویس و اسطوره شناس یونانی: 186
آپولودوروس،
انقلابی مقدونی (مط قرن سوم ق م): 627و 628
آپولودوروس،
نقاش یونانی (مط قرن پنجم ق م): 351، 352
آپولون،
عید Apollo: 221
آپولون معبد: 67، پا 124، 138، 144، پا 152، 163، 184، 219، 220، 271، 303، 420، 436، 437، 450، 459، 466، 530، 643، 690
آپولونیوس اسکندرانی Alexandria of Apollonius،
دستوردان یونانی (مط قرن اول): 673
آپولونیوس پرگایی Perga of Apollonius (262 ق م)،
ریاضیدان یونانی: 377
آپولونیوس ترالسی Tralles of Apollonius،
مجسمه ساز یونانی (مط قرن دوم ق م): 695

آپولونیوس رودسی Rhodes of Apollonius (قرن سوم ق م)،
شاعر و دستوردان یونانی: 51، 673، 680
آپولونیوس صوری Tyre of Apollonius:
724
آپولونیوس میلتوسی Miletus of Apollonius:
پزشک یونانی (مط قرن دوم ق م): 712
آپیوس کلاودیوس: کلاودیوس، آپیوس
آتارنئوس Atarneus،
ناحیه، یونان: 586، 647
آتاریسیاس Atarissyas،
پادشاه آهیاوا: 47
آتالوس Attalus (قرن چهارم ق م)،
سردار مقدونی: 540، 541، 612
آتالوس اول،
شاه پرگامون (241 - 197 ق م): 647، 674، 695، 700
آتالوس دوم]ملقب به فیلادلفوس[،
شاه پرگامون (159 - 138 ق م): 647، 666، 672
آتنAthen،
پایتخت یونان: 8، پا 10، پا 19، پا 21، 27-29، 31، پا 44، 48، 49، 51، 55، پا 60، پا 62، 85، 88،
92، 94 - 96، 98، 100، 103 - 106، 108، 117، 123 - 127، 129 - 134، 136 - 138، 140 - 142،
144 - 148، 151، 153، 154، 157، 164، 173، 179، 183، 195 - 197، 200، 201، 205، 207، 210،
216، 217، 219 - 221، 224، 226، 228، 229، 234، 237، 240 - 242، 246، 247، 250، 251، 255،
256، 258، 260، 261، 263، 271، 299، 301 - 303، 305 - 332، 334، 335، 337، 339، 340، 342 -
345، 347، 349 - 353، 355، 359، 360، 361، 363، پا 365، 366، 368، 369، 372، پا 373، 376،
378 - 383، 386، 388، 389، 391 - 393، 398 - 401، 405، 407، 409، 411 - 413، 416 - 422،
427 - 430، 436 - 439، 442، 448، 451، 455، 465، 467، 468، 470 - 475، 478 - 483، 485 -
511، 517، 519 - 524، 526 - 530، 533، 536 - 540، 542 - 548، 550، 552، 559، 562، 564،

567 - 572، 576، 581، 585 - 587، 605 - 607، 614، 616 - 618،
626 - 628، 630، 633، 634،
636، 639، 642، 643، 656، 661، 671، 672، 678، 679، 684، 689،
690، 694، 712 - 718، 725،
726، 736، 740
آتن،
اتحادیه: 497
آتن،
اتحادیه دوم: 547
آتن،
دموکراتیک: 310
آتن،
دموکراسی: 289
آتن،
موزه 233، 243، 244، 356 - 358، پا 361، 368، پا 374، 560
آتنایوس Athenaeus،
دستوردان یونانی (مط قرن دوم): 110، 171، پا 183، 238، پا 308،
333، 389، 413، 437، 488،
630، 663، 689، 714
آتنه،
جشن Athena: 361
آتنه،
معبد: پا 105، 201، 220، پا 356، 367، 436، 483
آتنی،
مکتب: 360
آتنیس Athenis (قرن ششم ق م)،
پیکرتراش یونانی: 166، 172
آتوس،
کوه Athos، یونان: 259، پا 608
آتوسا،
ملکه ایران: 382
آتیک Attica،
ناحیه قدیم، قسمت شرقی یونان مرکزی: 21، 33، 37، 48، 74، 91، 92،
123، 125 - 132، 134،
کتابخانه و موزه: 246، 656، 672 - 674، 709، 741
اسلام: پا 200

اسلاوهاSlaves، 741
اسلاوی،
زبان Slavic، نام شاخهای از زبانهای هند و اروپایی: 225
اسینیان Essenes،
نام فرقه مذهبی یهود (قرن دوم ق م قرن دوم م): 570
اشعیا Isaiah (710 ق م)،
یکی از انبیای بزرگ بنی اسرائیل: 727
اشقلون Ashkelon،
شهر قدیم بر ساحل مدیترانه، فلسطین: 650
اشکانیان/
اشکانی، سلسلهای از اهل پارت (حد 250 - حد 226 ق م): 647، 648
اشیل/
ین آریسخولوس Aeschylus (525 - 456 ق م)، نمایش نویس یونانی: 211، 217، 223، 232 252،
257، 295، 299، 336، 351، 376، 381، 403، 420، 421، 424، 425،
427 - 430، 432 - 434، 437 -
440، 445، 446، 453، 461، 462، 479، 491، 672
اصالت تصور،
مذهب/ ایدئالیسم Idealism: 17، 61، 190، 396، 524، 571، 576، 698، 745
اصاحب دایره المعارف Encyclopedists،
نویسندگان دانشنامه بزرگ فرانسه: 405، 463، 731
اعراب Arabs: 660
افریقا/
افریقاییان Africa: 7، 38، 84، 87، 150، 188، پا 195، 196، 262،
381، 547، 565، 643، 660،
665، 666، 685، 743
افریقای جنوبی،
اتحادیه Africa South of Union: 30
افسوس Ephesus،
شهر یونانی قدیم، غرب آسیای صغیر: 142، 165، 166، 170، 173،
190، 197، 200، 205، 246،
358، 364، 505، 552، 553، 644، 647، 673، 690، 712، 717، معبد
; پا 165، 555، 559
افغانستان Afghanistan:
254، 259، 645

افلاطون Plato/
آریستوکلس (?427 - 347 ق م)، فیلسوف یونانی: 5، 84، 104، 105، 127، 139، 158، 174، 184،
188 - 190، 199، 213، 218، 223، 226، 227، 232، پا 248، 249، 276، 278، 295، 308، 313، 588،
پا 594، 617، 630، 672، 701، 702، 704، 713 - 718، 724، 730، 745; و آموزش و پرورش: 318 -
330; و برده داری: 310; و جدل: 573، 574; خدا و روح: 578، 579; و خطابه: 543; و درام:
306، 406; و دیالوگها: 574 - 576; و دین: 389، 390، 400 - 405; و ریاضیات: 561، 573;
زندگی : 571 - 576; و سقراط: 477، 508، 510، پا 511; و عشق: 335; و قانون: 583 - 585;
و کلبیون: 571; و قانون: : پا 574، 576 - 585; و مدینه فاضله: 581 - 583; هستیشناسی : 576 -
578
افلاطون،
آکادمیا: 246، 344، 532، 533، 539، 546، 561، 572 - 575، 586، پا 587، 617، پا 672، 714،
515، 717، 718، 725
افور/
ین افوروس Ephor، در اسپارت قدیم، عضوی از پنج قانونگذار: 29، 546، 638
افوروس: افور
افوروس کومی Cyme of Ephorus (حد 440 - 330 ق م)،
تاریخنویس یونانی، 549
افیالتس Ephialtes (فت 461 ق م)،
سیاستمدار آتنی: 273، 274، 276، 287، 314، 437
اقلیدس/
ائوکلیدس Euclid، ریاضیدان یونانی: 158، 253، 562، 702، 706
اقیانوس آرام:
اقیانوس کبیر
اقیانوس اطلس Ocean Atlantic:
5، 710
اقیانوس کبیر/
اقیانوس آرام Ocean Pacific: 5

اقیانوس هند Ocean Indian:
632
اکر:
عکا
اکرمان،
یوهان پتر Eckermann (1792 - 1854)، نویسنده آلمانی: 406، 470
اکسکستیدس Execestides (قرن ششم ق م)،
برادرزاده سولون: 174
اکسکیاس Execias (قرن ششم ق م)،
سفالگر یونانی: 241
اکفانتوس سیراکوزی Syracuse of Ecphantus،
جغرافیدان (مط 390قم)، 563
اکلسیا Ekklesia:
136
الئا/
الئایی Elea/ ولیا/ هوئله، شهر قدیم کوکانیا، ایتالیا: 160، 182، 190، 191، 234، 364، 378، 390،
392
الاتیا Elatea،
شهر، نپئوس: 126
الافبولیون Elaphebolion،
ماه نهم سال یونان: 221
الئوترای Eleutherae، شهر، یونان: 221، 359
الئوسی،
اسرار Mysteries Eleusinian، مشهورترین اسرار دین یونان قدیم: 222، 476، 501، 634، 732
الئوسی،
جشنواره: 333، 366
الئوسی،
مناسک: 736، 742
الئوسیس Eleusis،
شهر قدیم، یونان: 36، پا 60، 84، 129، 197، 200، 201، 210، 211، 220، 252، 301، 366، 690
الپینیکه Elpinice (قرن پنجم ق م)،
خواهر کیمون: پا 350
الفبا:

آخاییان: 62; ائوبویا: 127; اسپارتیان: 100; پلاسگیها: 38; سامیان، 19، 85، 226;
عصر هومری: 62; فنیقیان: 19، 226; مصریان: 19; یونان: 226، 227
الکساندر بالاس Balas Alexander،
پادشاه سوریه (150 - 146قم): 648
الگین، تامس بروس 1841 - 1766) Elgin)،
سیاستمدار انگلیسی: پا 368، پا 373، پا 374
الومی،
قوم Elymi، آسیای صغیر: 192
الیاس نبی St. Elias (حد 875 ق م)،
پیغمبر بنی اسرائیل: 116، پا 203
الیزابت اول Elizabeth،
ملکه انگلستان (1558 - 1603): 252، 743
الیزابت،
عصر: 471، درام : 428
الیس Elis،
ناحیه، یونان قدیم: 47، 48، پا 50، 68، 73، 106، 107، 221، 349، 363، 365، 402، 433، 550،
558، 605، 629، 639، 715، 716
الیعازر Lazarus،
پسر متاتیاس، از قبیله حشمونیایی: 653
امپدوکلس Empedocles (حد 495 - 435 ق م)،
فیلسوف یونانی: پا 50، 118، 161، 194، پا 195، 378، 381، 382، 386، 394، 396 - 399، 401،
491، 591، 592، 744
امپراطوری روم غربی Empire Roman:
14، 250
امپرسیونیستی،
سبک Impressicnistic: 650
امپریالیسم Emperialism: 481، 547
امپوریون Emporium،
کوچنشین کناره مدیترانه: 5، 84، 192، 644
امریکا،
کشورهای متحد/ امریکاییان Unired America of States :
54، 103، پا 119، 163، 179، 183، 233، 256، پا 274، 276، 283، 290، 296، 303، 329، 504،

574، 597، پا 628، 645، 743
انطاکیه Antioch،
شهر، جنوب ترکیه: 631، 641 - 645، 650، 693، 700
انقلاب کبیر فرانسه Revolution French،
انقلاب سیاسی (1789 - 1795): 140، 626
انکومی Enkomi،
ناحیه، قبرس: 41
انگلستان/
بریتانیا/ انگلیسیان 123 ،92 ،55 ،45 ،44 ،40 ،36 ،33 ،26 :England،
پا 130: پا 155، 185، 189،
پا 203، 233، 242، پا 274، 286، پا 302، 330، پا 373، پا 374، 395،
پا 401، 446، پا 466، 494، 504،
555، 572، 595، پا 688، 711
انگلیسی،
زبان: 31، پا 139، پا 162، پا 171، 175، 225، 228
انوخ آردن Arden Enoch،
قهرمان منظومه تنسین: 70
اوراگوراس Evagoras،
پادشاه سالامیس (410 - 374 ق م): 549
اوترس،
کوه Othrys، ترموپیل: 126
اوتریکولی Otricoli:
696
اوتوختونوی Authochthonoi،
از اقوام پلاسگوی: 37
اوتیکا Utica،
شهر قدیم، افریقای شمالی: 84، 644
اودسوس Odessus،
شهر، یونان: 179
اودیون Odion،
تالار موسیقی: 368
اوراتوریو Oratorio، قطعه موسیقی با شعر درباره موضوعهای دینی: 743
اورتاگوراس Orthagoras،
جبار سیکوئون (مط 676 ق م): 107
اورتوگیا،
دماغه Orthiga، سیسیل: 195، 530، 534

اورخومنوس Orchomenos،
شهر قدیم، یونان: 36، 42، 51، 106، 123، 606
اورشلیم/بیت المقدس Jerusalem،
شهر، فلسطین، 95، 608، 643، 645، 649 - 654، 664، 665، 675
اورفئوسی،
اسرار Orphic: 211، 247، پا 579، 585، 634
اورفئوسی،
الاهیات: 212
اورفئوسی،
سرودها: 213
اورفئوسی،
مراسم: 526، 742
اورفیسم Orphism:
اورفئوسی، اسرار
اوروپوس Oropus،
شهر، بئوسی: 128
اورونتس،
رود Orontes، غرب سوریه: 633، 641، 644
اوریپید/
ین ائوریپیوس Euripides (480 - 406 ق م)، نمایشنویس آتنی: 44، 52، 66، 116، 129، 218،
223، 227، 251، 252، 278، 280، 295، 310، 330، 336 - 338، 340، 351، 376، 380، 406، 416،
424، 426، 428، 432، 439، 440، 445، 446، 451 - 453، 455، 459، 461 - 470، 472، 478، 479،
481، 486، 489، 490، 526، 542، 571، 646، 672، 684، 698، 745
اوزیریس،
مراسم Osiris: 742
اوسا،
کوه Ossa، تسالی: 126
اوسکوفوریا Oscophoria،
عید دینی یونان: 220
اوستیا Ostia،
شهر قدیم، ایتالیا: 692
اوفیتسی،
موزه Uffizi، فلورانس، پا 696

اوکسورهونخوس Oxyrhynchus،
ناحیه، مصر، 177
اوکسوس،
رود/ آمودریا Oxus، آسیا: 644
اوگوگیا،
جزیره Ogygia: 70
اولبیا Olbia،
شهر، آسیای صغیر: 156، 179، 644
اولمپ /
ین اولومپوس، رشته کوه Olympus، شمال یونان: پا 37، 48، 118 - 120، 126، 152، 197،202 - 204، 206، 208، 210، 213، 216، 231، 239، 372، 422، 432، 446، 643، 697
اولمپی،
مسابقات Olympic: 8، 45، پا 50، 58، 110، 238، 352، 742
اولمپیا/
اولومپیا Olympia، دشت، یونان قدیم: 46، 47، 106، 107، 125، پا 165، 202، 221، 232، 234، 235، 237، 238، پا 360، 362، 365، پا 374، 483، 499، 690
اولمپیا،
موزه: پا 360، پا 365، 557
اولمپیاد Olympiad،
پا 548، 684، 687
اولمپیون Olympieum:
890
اولومپوس Olympus (قرن هشتم ق م)،
موسیقیدان: 247
اولومپوس:اولمپ، کوه
اولومپیا: اولمپیا
اولومپیاس Olympias (فت 316 ق م)،
ملکه مقدونیه: 535، 540، 541، 601، 608، 613
اولونتوس Olynthus،
شهر، یونان قدیم: 179، 536، 587
اولیگارش کهنOligarch ،
رساله نویس یونانی: 310، 313
اولیگارشی،

حکومت / اولیگارشها ،416 ،314 ،312 ،282 ،278 ،273 :Oligarchy
،482 ،485 ،494 ،497
503، 504، 506، 507، 618، 686
اولیگارشیک،
جبهه: 273 - 275، 277، 282، 367، 413، 473، 482
اولیگارشیک،
حزب: 314
اومانیسمHumanism،
نظام فلسفی: 526
اوناتاس Onatas (قرن پنجم ق م)،
پیکرتراش یونانی: 358
اونز،سر آرثر جان 1941-1851) Evans)،
باستانشناس انگلیسی: 8، 9، 21، 26، پا 73
اونوماکریتوس 520) Onomacritus ق م)،
دانشمند یونانی: 212
اونیاس سوم III Onias (قرن دوم ق م)،
کاهن اعظم اورشلیم: 664
اووید] پوبلوس اوویدیوس ناسو[43) Ovidقم - 18م)،
شاعر رومی: 177
اوینوپیدس خیوسی Chios of Oenopides (قرن پنجم ق م)،
ستاره شناس: 378
اوینوی Oenoe ،
شهر، یونان: 178
ایبسن، هنریگ 1906 - 1828) Ibsen)،
شاعر و نمایش نویس نروژی: 466
ایبوکوس Ibycus (قرن ششم ق م)،
شاعر غنایی یونان: پا 93
ایپسوس Ipsus،
شهر، فریگیای قدیم: 626
ایتاکا،
جزیره Ithaca، غرب یونان: 63، 70 - 72، 181
ایتالوآ Italoa،
عید دینی، یونان: 221
ایتالیا/
ایتالیاییها 40 ،39 ،31 ،27 ،26 ،11 ،9 ،7 ،5 :Italy، پا 50، پا 69، 70،
83، 87، 127، 149، 156،

163، 164، 181، 182، پا 184، 190 - 193، 213، 224، 240، 254،
381، 390، 491، 500، 533، 547،
564، 626، 627، 634، پا 645، 668، 685، 686، 734 - 741، 743;
رنسانس : 305، 335، 694
ایتالیای جنوبی:
5، پا 22، 72، 184
ایتالیای یونان:
626
ایتالیایی،
زبان: 31
ایتومه Ithome: 273
ایدا،
کوه Ida، جزیره کرت: 21، 43
ایدئالیسم:
اصالت تصور، مذهب
ایران/
ایرانیان: 7، 65، پا 66، 84 - 86، 98، 106، 107، 110، 114، 115،
117، 123، 147، 151، 158،
167، 171 - 173، 190، 195، 225، 237، 246، 252، 254 - 258،
261 - 263، 272، 273، 277، 303،
305، 312، 333، 342، 351، 366، 367، 393، 401، 420، پا 428، پا
430، 438، 439، 483 - 485،
490، 493، 502، 503، 506، 511، 518 - 520، 527، 531، 536،
538، 547، 551، 554، 586، 604 -
609، 611، 612، 631، 643، 693، 710، 734; امپراطوری : 562، 662
ایرانی،
بربرهای: 325
ایرانی،
زبان: 225
ایرلند،
جزیره / ایرلندیان Ireland، غرب بریتانیا: 137
ایساگوراس Isagoras (قرن ششم ق م)،
آرخون آتن: 145
ایسایوس Isaeus،
خطیب یونانی (مط قرن چهارم ق م): 543، 546
ایستروس Istrus،

شهر قدیم، کنار دریای سیاه: 179
ایسخوماخوس Ischomachus:
551
ایسوس Issus،
شهر قدیم، آسیای صغیر: 66، 254، 607
ایسوکراتس Isocrates (436 - 238 ق م)،
خطیب یونانی: 289، 304، 405، 524 - 528، 545 - 549، 564، 617;
مدرسه ، 587; مکتب :
پا 572، 617
ایسیس Isis،
معبد: 690
ایفیکراتس Iphicrates،
سردار آتنی (مط قرن چهارم ق م): 529
ایکاریا Icaria،
شهر، نزدیک مگارا و الئوسیس، 251، 252
ایکتینوس Ictinus (نیمه دوم قرن پنجم)،
معمار یونانی: 278، 350، 364، 366، 370
ایکوس،
جزیره Icos، یونان: 180
ایلوریا Illyria،
سرزمین قدیم، شرق آدریاتیک 73، 83، 86، 605، 606، 736، 739
ایلیسوس،
رود Ilissus: 576
ایلیوم Ilium:
تروا
ایمبروس Imbros:
178، 520
ایوس،
جزیره Ios، سیکلاد: 152
ب

باب عالیPorte Sublime :
32
بابل/
بابلیان Babylon: پا 17، 157، 159، 160، 201، 225، 259، 377،
378، 393، 472، 483، 569،

612، 615، 625، 626، 634، 641، 644، 646، 647، 649، 657، 676،
684، 700، 707، پا 709، 711
بابلی،
بربرهای: 325
پاتوکلس مگنسیایی Magnesia Bathycles،
پیکرتراش یونانی (مط 550 ق م): پا 105
باتیس Batis (قرن چهارم ق م)،
سردار ایرانی در غزه: 604
باخ،یوهان سباستیان 1750 - 1685) Bach)،
آهنگساز آلمانی، 419، 449
باسای Bassee،
ناحیه، پلوپونز: 366
باکتریا/باکتریانا Bacteria،
نام قدیمی سرزمینی میان رشته کوه های هندوکش و آمودریا: 259، 609،
611، 616، 625، 626،
642، 645، 688، 689، 698
باکخولیدس Bacchylides (حد 505 - 450 ق م)، شاعر غنایی یونان: پا
93، 152، 419، 491
باکخیادای Bacchiadae،
از خاندانهای موکنایی: 108، 110
بالکان،
شبه جزیره Balkan، اروپا: 42، 148، 179، 547، 627
بئوسیBoeotia ،
ناحیه قدیم، شمال خلیج کورنت، یونان: 33، 40، 49، 51، پا 73، 117، پا
118، 120، 123، 126 -
128، 149، 216، 220، 224، 247، 259، 262، 343، 393، 419، 493،
494، 520، 521، 523، 537، پا
548، 556، 638، 695، 740
بئوسیایی،
اتحادیه 491، 520، 539
بایرن، جورج گوردن 1824 - 1788) Byron)،
شاعر انگلیسی: 125، پا 154، 178، 462
بتهوون، لودویگ وان 1827 - 1770) Beethoven)،
آهنگساز آلمانی: 362، 449
بخارا Buchara،
شهر، ازبکستان: 609، 647

بخارست Bucharest،
پایتخت رومانی: 606
بختنصر Nebuchadnezzar،
شاه بابل (604 - 562قم): 484، 676
براسیداس Brasidas (فت 422 ق م)،
سردار اسپارتی: 497
برانخیدای،
معبد Branchidae: 244، 246، 609
براورون Brauron،
شهر، بئوسی: 128، 461
براورونیا/
برائورونیا Brauronia: آرتمیس، عید
براونینگ، رابرت 1889 - 1812) Browning)،
شاعر انگلیسی: پا 450
بربرها Berbers،
نام ساکنین بربری زبان افریقای شمالی: 5، 290، 325، 527، 531،
547، 587، 606، 611-پا 613،
627، 628، 642، 710، 738
بربری،
زبان: 627
برک، ادمند 1797 - 1729) Burke)،
سیاستمدار و نویسنده سیاسی انگلیسی: پا 549
برکلی، جورج 1735 - 1685) Berkeley)،
فیلسوف مابعدالطبیعی ایرلند: پا 594
برگسون، هانری 1941 - 1859) Bergson)،
فیلسوف فرانسوی: 170
برلین،
موزه دولتی Berlin: 32، 349، پت 697
برنوس Bernnus،
فرمانده گلها (مط 279): 627
برنوس،
فرمانده گلها و فاتح ایتالیا (مط 390)، 531
برنیکه 70 - 28؟) Berenice)،
ملکه مصر قدیم و همسر بطلمیوس سوم: 657
برنینی، جووانی لورنتسو 1680 - 1598) Bernini)،
نقاش، پیکرتراش و معمار ایتالیایی: پا 694

برواکسیس Bryaxis،
پیکرتراش یونانی (مط قرن پنجم ق م)، 555
بروتوس Berytus: بیروت
بروتوس، مارکوس یونیوس Brutus (85 - 42 ق م)،
سیاستمدار رومی و قاتل قیصر: پا 144، 604
بروتیوم، Bruttium،
ناحیه قدیم، ایتالیا: 686
بروخئوم Brucheum،
ناحیه جنوبی اسکندریه: 662
بروسوس Berosus،
کاهن اعظم و وقایعنگار کلدانی (مط قرن سوم ق م): 684
بروگوس Brygus،
نقاشی روی گلدان در یونان قدیم (مط قرن پنجم ق م): 349
بروندیسیوم /بریندیزی Brundisium،
شهر، آپولیا، ایتالیا: 182
برهمن Brahman،
طبقه اعلا در آیین هندو، 684، 728
بریتانیا: انگلستان
بریتانیایی،
موزه Musuem British: 36، پا 84، 155، 243، پا 244، 358، 360، پا 368، پا 374، 553، پا 555،
560، 688
بریندیزی: بروندیسیوم
بستن،
موزه Boston، ماساچوست، آمریکا: 21، 560
بطالسه Ptolemies،
سلسله سلاطین مقدونی الاصل مصر قدیم (323 - 30 ق م): 608، پا 613، 644، 645، 648، 649،
651، 657 - 663، 665 - 668، 672، 680، 690، 695، 700، 708،
711، سوسیالیسم : 666
بطلمیوس اول Ptolemy I (فت 283 ق م)،
پادشاه مقدونی مصر، موسس سلسله بطالسه: 613، 626، 627، 641،
649، 655، 644 - 666،
672، 678، 684، پا 697
بطلمیوس دوم،
شاه مصر (285 - 247 ق م): 655 - 657، 659 - 663، 665، 666،

672، 681، پا 697، 731
بطلمیوس سوم،
شاه مصر (247 - 222 ق م): 638، 640، 657، 672، 690، 709
بطلمیوس چهارم،
شاه مصر (222 - 205قم): 642، 657
بطلمیوس پنجم،
شاه مصر (205 - 181 ق م): 651، 668
بطلمیوس ششم،
شاه مصر (181 - 145 ق م): 664، 668، 671
بطلمیوس کلاودیوس (قرن دوم ق م)،
ستاره شناس، ریاضیدان، و جغرافیدان حوزه علمی اسکندریه: پا 562، 708، 744
بطلمیوسی،
نجوم: 708
بغازکوی koy Bogaz،
دهکده، ترکیه آسیایی: 45
بقراط/ ین هیپوکراتس Hippocrates (حد 460 - حد 387 ق م)،
پزشک یونانی: 155، 158، 218، 299، 377، 382 - 385، 387، 378، پا 701، 712، 744
بقراط خیوسی Chios of Hippocrates،
ریاضیدان یونانی (مط: حد 450 - حد 430قم): 377
بلپوروس Blepyrus، شخصیت: زنان در شورا
بلگن، کارل 1911 - 1887) Blegen)،
باستانشناس امریکایی: پا 42
بلوچستان،
ناحیه، فلات ایران: 610
بنتلی، ریچارد 1742 - 1662) Bentley)،
منتقد و دانشور انگلیسی: 231
بنونتون Beneventum،
شهر، ایتالیای قدیم: 735
بنی اسرائیل: یهود، قوم
بنی حسن Hasan - Beni،
دهکده، مصر: 245
بوئئون،
کوه Boeon، اپیروس، یونان: 123
بوبلوس Byblos،

شهر قدیم فنیقیه، لبنان: 227
بوپالوس Bypalos (قرن ششم ق م)،
پیکرتراش خیوسی: 166، 172
بوتادس Butades (حد 600 ق م)،
پیکرتراش یونانی: 244
بوتروتون Buthrotum/
بوترینتو، ناحیه، ایتالیا: پا 734
بودا Buddha،
موسس آیین بودا: 398
بورگزه،
موزه Borghese، رم: 697
بورنوف، اوژن 1852 - 1801) Burnouf)،
مستشرق فرانسوی: 32
بوزاریس، مارکو 1823 - 1788)Bozzaris)،
وطنپرست یونانی: 125
بوزانتیون: بیزانس
بوزنکت، ربرت کار 1923 - 1848) Bosanquet)،
باستانشناس انگلیسی: 9
بوسفور/ بوسپوروس،
تنگه Bosporus: پا 7، 111، 178، 179، 254، 263، 504
بوسوئه، ژاک بنینی 1704 - 1627) Bossuet)،
اسقف، نویسنده و خطیب فرانسوی: 484
بوفونیا Bouphonia،
عید مذهبی، یونان: 221
بوکفالوس Bucephalus،
اسب اسکندر مقدونی: 554، 602، 693
بوگ،
رود Bug، اروپا: 179
بولارخوس Bularchus (قرن هشتم ق م)،
نقاش یونانی: 350
بولس حواری Paul Saint (فت 67;)،
عالم و مبلغ مسیحی: 110، 158، 665، 679، 732
بوله Boule: مجلس اعیان
بولیس Bulis (قرن پنجم ق م)،
نماینده اسپارتی که نزد خشیارشا رفت: 258
بوهم/ بوهمی Bohemia،

ایالت تاریخی، غرب چکسلواکی: 634
بویتوس سیدونی Sidon of Boethus، (قرن اول ق م)،
فیلسوف: 726
بویدرومیون Boedromion،
ماه سوم سال: 220
بیاس Bias،
یکی از حکمای هفتگانه، 163، 288
بیت المقدس: اورشلیم
بیتینیا Bithynia،
مملکت قدیم، شمال آسیای صغیر: 505، 556، 647، 708
بیروت/ بروتوس Beirut،
پایتخت کنونی لبنان: 644
بیزانس/ ین بوزانتیون Byzantium،
شهر قدیم، استانبول کنونی: 111، 154، 179، 250، 305، 504، 529، 550، 559، 625، 628، 638، 644، 645
بیزانس،
امپراطوری / امپراطوری روم شرقی Empire Byzantine: 250
بیزانسی،
تمدن: 706، پا 741
بیسانته Bisanthe،
شهر، دریای مرمره: 179
بیکن، فرانسیس Bacon (1561 - 1626)،
فیلسوف و رجل انگلیسی: 393، 718
بیل،پیر Bayle (1647 - 1706)،
فیلسوف و نویسنده عقلی مذهب فرانسوی: 485
بین النهرین Mesopotamia،
ناحیه، آسیای غربی: 5، 7، 9، 37، 85 - 87، 227، 254، 611، 625، 641، 642، 648، 682، 693
بیوری، جان بگنل Bury (1861 - 1927)،
تاریخنویس ایرلندی: پا 87
پ

پائستوم Paestum،
شهر قدیم، جنوب ایتالیا: 197، 246
پاتایکیون Pataikion (قرن پنجم ق م)،

دزد یونانی: 222
پاتر: پیتر، والتر
پاترای/ پاتراس. بندر Patrae،
آخایا: 107، 628
پاخس Paches (قرن پنجم ق م)،
سردار آتنی: 497
پارتنون Parthenon (= جایگاه دختر باکره)،
معبد آتنه: 220، 294، 295، 321، 360، 363 - 369، 371، پا 374،
378، 381، 423، 555، 626،
690، 695، 701
پارسیان Prsians،
نامی که به زردشتیان هند داده شده: 157، 259، 641
پارمنیدس الئایی Elea of Parmenides (قرن ششم ق م)،
فیلسوف یونانی: 158، 161، 167، 190، 378، 389 - 393، 397، 401،
402، 409، پا 578
پارمنیو Parmenio (حد 400 - 330 ق م)،
سردار مقدونی: 604، 613
پارناسوس،
کوه Parnassus، فوکیس، یونان: 46، 48، 117، 123 - 125
پارنس،
کوهParnes، یونان: 127، 129
پارنون،
کوه Parnon، آرگوس: 89
پاروس،
جزیره Paros، دریای اژه، جنوب خاوری یونان: 154 - 242، 256، 366
پاروساتیس،
دختر اردشیر اول هخامنشی، خواهر و همسر داریوش دوم: 611
پارهاسیا،
کوه Parrhasia، آرکادیا: 106
پارهاسیوس افسوسی Ephesus of Parrhassius (حد 400 ق م)،
نقاش: 352، 353
پاریبنی Paribeni ،
باستانشناس ایتالیایی: 9
پازیون Pasion (قرن پنجم ق م)،
صراف و بانکدار آتنی: 304، 308، 523
پاستور، لویی 1859 - 1822) Pasteur)،

شیمیدان و باکتریشناس فرانسوی: پا 188
پاستورال Pastorals،
اشعار روستایی: 681، 682
پاسکال، بلز 1662 - 1623) Pascal)،
فیلسوف دینی و عالم فرانسوی: 731، 744
پافلاگونیا Paphlagonia ،
ناحیه قدیم، آسیای صغیر: 259، 305
پافوس Paphos،
شهر قدیم، قبرس: 41
پاکسوس Paxos،
از جزایر یونیایی: 181
پالاتینوس ،
تپه Palatine، رم قدیم: 554
پالایکاسترو Palaikastro،
ناحیه، کرت: 9، 10، 15، 27
پامفولیا Pamphylia،
ناحیه و ایالت قدیم رومی، جنوب آسیای صغیر، پا 271
پامفیلوس Pamphilus(قرن چهارم ق م)،
نقاش یونانی: 553
پان آتنایا،
عید 220 ،Panathenaea
پانائنوس Panaenus (قرن پنجم ق م)،
نقاش یونانی: 351، 362
پانایتیوس رودسی Rhodes of Panaetius (حد 185 - 110 ق م)،
فیلسوف رواقی یونانی: 726
پانتیکا پایون Panticapaeum ،
شهر و دریا بندر قدیم، شمال کریمه: 179، 644
پانگوریس Panegyreis،
جشنواره دینی یونان: 221
پانورموس Panormus،
شهر / بندر، سیسیل، ایتالیا: 178، 192، 262، 644
پانیونیا Panionia،
جشنواره دینی، موکاله: 221
پاوسانیاس Pausanias،
سیاح و جغرافیدان یونانی (مط 147 ق م): پا 28، 32 - 35، 90، 106، 107، 110، 181، 199، 236،

242، 246، 247، 327، 365، 413، 541، 557 - 559، 627، 691
پاوسانیاس ،
پادشاه اسپارت (مط 479 ق م): 262، 272
پاوسانیاس،
سردار مقدونی (مط 336 ق م): 541، 605
پاوسیاس سیکوئونی Sicoyn of Pausias (قرن چهارم ق م)،
نقاش یونانی: 553
پاولوس، آیمیلیوس Paullus (229 - 160 ق م)،
سردار رومی: 362، 739
پانیونیا Paeonia،
منطقهای در یوگوسلاوی: 259
پایونیوس Paeonius (قرن پنجم ق م):
پیکرتراش یونانی: 165، 360، 365، 690
پپارتوس،
جزیره Paparathos، یونان: 180
پترا Petra،
پایتخت عربستان سنگی: 645
پداسوس Pedasus،
ناحیه، آسیای صغیر: 483
پراتیناس Pratinas،
شاعر تراژدی نویس (مط 500 ق م): 422
پراسیای Prasiae،
آتیک: 129
پراکساگورا Praxagora،
شخصیت: زنان در شورا
پراکساگوراس Praxagoras،
پزشک یونانی (مط قرن سوم ق م): 711
پراکسیتلس Praxiteles (حد 370 - حد 330 ق م)،
پیکرتراش آتیکی، 153، 207، 208، 238، 333، 335، 359، 360، 445،
526، پا 560، 562، 693،
698، 704، 745
پرایسوس Praesus،
روستا، فایستوس: 15
پرتغالی،
زبان Portuguese: 31
پردیکاس perdiccas (فت 321 ق م)،

سردار مقدونی فیلیپ دوم، اسکندر مقدونی: 382
پرسایوس Persaeus (قرن سوم ق م)،
فیلسوف و نویسنده یونانی: 725
پرگامون /
لتی پرگاموس Pergamos، شهر قدیم، موسیا، آسیای صغیر: 559، 625، 628، 644، 647، 648، 672
- 674، 690، 695، 696، 700، 712، 737 - 739،
پرگامون،
کتابخانه و موزه: 671، 673، 690
پرنی Parni،
خان یکی از ایالات ایرانی و حاکم سلوکی ایران: 647
پرنیه، ال Pernier،
باستانشناس ایتالیایی: 9: 632، 690
پروپولایا Propylaea،
شهر، یونان: 361، 363، 366
پروپونتیس Propontis:
مرمره، دریای
پروپونتین کوزیکوس Cyzicus Propontine،
ناحیه، بندر کوزیکوس، میلتوس: 562
پروتاگوراس Protagoras (حد 481 - 411 ق م)،
فیلسوف سوفسطانی یونانی: 86، 158، 223، 399 - 402، 404، 405، 409، 414، 416، 467،
491، 575، 715، 716، 731
پروتستان Protestant،
نام عمومی همه فرقه های مسیحی غیر کاتولیک و ارتدوکس شرقی: پا 200، 732
پروتوگنس Protogenes (حد 300 ق م)،
نقاش یونانی، 553، 554
پرودیکوس کئوسی Ceus of Prodicus (قرن پنجم ق م)،
اومانیست یونانی: 400، 402، 404، 409، 449، 567
پروکونسوس،
مجمع الجزیره Praconnesus، دریای مرمره: 178
پرولتاریا Proletariat: 638
پروماخوس Promachus (قرن چهارم ق م)،
سردار مقدونی: 615
پرووانس Provence،

رجل یونانی، دومین جبار (625 - 585 ق م)، 108 - 110، 163
پریکلس Pericles (حد 495 - 429 ق م)،
سیاستمدار آتنی: 10، 14، 36، 49، 60، 63، 86، 129، 131، 140، 164، 172، 179، 180، 194،
199، 205، 210، 225، 228، 246، 252، 256، 261، 263، 271 - 282، 340، 378، 380، 439، 471،
472، 481، 482، 486 - 488، 490 - 496، 498 - 500، 503، 505، 522، 524، 527، پا 530، 539،
597، 618، 629، 636، 664، 690; و آسپاسیا: 278 - 281; و ادبیات: 439، 471، 472، 481، 482،
486 - 488; اصلاحات :276 - 278; و امور اداری: 291 - 295; پیشرفت علوم در عصر : 376 -
389; و دموکراسی: 275، 276، 281; و رهبری جبهه دمکراتیک; 274; زندگی و رشد : 274; و
سیاست: 275، 490، 496، 498 - 500، 503، 505، 522، 524، 527، 530، 539;، شاگرد زنون و
آناکساگوراس: 275 - 284; و عدالت: 287 - 290; و فلسفه; 278 - 280; و قانون: 285، 286
پریکلس،
عصر، 328، 348; کار و ثروت در : 300، 301، 314، 321، 327، 335، 337 هنر در : 447 -
375
پرینتهوس Perinthus،
شهر، دریای مرمره: 179
پرینه Priene،
شهر یونانی قدیم، غرب آسیای صغیر: 163، 173، 288، 364
پسامتیک اول Psametik I،
شاه مصر (663 - 609): 196
پسوخرو Psychro،
ناحیه، کرت:9
پسیرا Pseira،
روستا، فایستوس: 15، 27
پلا Pella،
شهر قدیم، مقدونیه قدیم: 468، 469، 490، 587، 606، 725
پلاته/ین پلاتایا Plataea،
شهر قدیم، بئوسی، یونان: 97، 117، 123، 193، 224، 254، 256، 259،

261، 262، 429، 511،
521، 606
پلاته،
جنگ: 346
پلاسگو/ پلاسگیها Pelasgi،
بومیان اصلی غیر یونانی یونان: 37، 38، 45، 46، 48، 75، 88، 106،
107، 128، 210
پلاوتوس تیتوس ماکیوس Plautus (حد 254 - 184 ق م)،
نمایش نویس رومی: 677، 743
پلنه Pellene،
شهر، خلیج کورنت، 107، 628، 638
پلوپونز / پلوپونسوس، شبه جزیره Peloponnesus،
یونان: 32، 33، 37، 46 - 48، 51، 73، 74، 86، 89، 90، 98، 104،
108، 110، 123، 128، پا 135،
138، 149، 242، 251، 260، 277، 279، 280، 294، 297، 299، 309،
355، 359، 433، 471، 485،
494، 495، 500، 502، 521، 537، 617، 628، 629، 637، 638
پلوپونزی،
جنگهای Peloponnesian،328، 363، 407، 490، 492، 511، 518،
540، 545، 641
پلوپونزی،
مکتب: 359، 360
پلوپونسوس: پلوپونز
پلوپیداس Pelopidas (فت 364 ق م)،
سردار تبی، 217، 520، 521
پلوتارک / ین پلوتارخوس 120 - 46?) Plutarch)،
نویسنده و زندگینامه نویس یونانی: 33، 84، 95 - 102، 105، 123، 132
- 136، 139، 150، 151،
164، 175، 257، 261، پا 262، 274، 276 - پا 279، 306، پا 322،
333، 339، 346، پا 413، 470، 487،
488، 496، 499، 510، 533، 538، 544، 549، 553، 602 - 604
پلوتینوس: فلوطین
پلینی مهین Elder the Pliny]کایوس پلینیوس سکوندوس[(23 - 79)،
طبیعیدان رومی: 65، 165، 227، 244، 350، 352، 359، 553، 559،
590، 691، 694
پلیون،

کوه Pelion، تسالی: 126، 365
پمپئی: پومپیی
پنئوس،
رود Peneus، یونان، پلوپونز: پا 50، 126
پنتلیکوس،
کوه Pentelicus، غرب یونان مرکزی: 129، 355، 365، 366، 370، 552
پنوکس Penux،
مکان نیمدایرهای در جنوب آریوپاگوسمحل مجلس آتن در عصر پریکلس: 283
پو،
رود po، ایتالیای شمالی: 181
پوانپسیا Pyanepsia،
عید دینی یونان: 220
یوانپسیون Pyanepsion،
ماه چهارم سال: 220
پوپ،الگزاندر 1744 - 1688) Pope)،
شاعر انگلیسی: پا 126
پوپیلیوس Popilius: لائناس، کایوس پوپیلیوس
پوتاگوراس: فیثاغورس
پوتئولی Puteoli،
شهر قدیم کامپانیا، ایتالیا:191
پوتوکلیدس Pythocleides (قرن پنجم ق م)،
شاعر و موسیقیدان یونانی: 275
پوتیاس Pythias،
زن ارسطو: 586
پوتیاس ماسالیایی Massalia of Pytheas (قرن چهارم ق م)،
دریانورد و جغرافیدان: 710
پوتیایی،
مسابقات 587 ،537 ،351 :games Pythian
پوتیدایا Putidaea،
شهر، قدیم، خالکیدیکه: 179، 407، 494، 499، 509، 529، 536
پودنا Pydna،
شهر قدیم، مقدونیه: 86، 529، 536، 626
پورتلند Portland،
شهر، انگلستان: 688

پورگوتلس Pyrgoteles،
560
پوروس Porus،
شاه هندی (حد 325 ق م): 610
پورهوس Pyrrhus،
پادشاه اپیروس (295 - 272 ق م): 183، 637، 669، 684، 734، 735
پورهون Pyrrho (حد 360 - 270 ق م)،
فیلسوف یونانی: 392، 565، 713، 715، 716، 718، 731
پوسیدئون Poseideon،
از ماه های سال، یونان: 221
پوسیدون Poseidon،
جشن: 333
پوسیدونیا / پائمستوم Poseidonia،
شهر، میلتوس: 191، 197، 364، 370
پوسیدیپوس Poseidippus،
نمایش نویس (مط قرن سوم ق م): 636، 646
پوگمالیون Pygmalion،
امیر قبرس: 155
پولادس Pylades، شخصیت: خوئفورونه
پولو آیگوس،
جزیره Polyaegos، یونان: 180
پولوبیوس Polybius (حد 200 - 118 ق م)،
تاریخنویس یونانی: 96، 179، 194، 633، 637، 640، 663، 669، 671،
684، 686، 705، 717،
733، 739، 740
پولودوروس Polydorus (قرن اول ق م)،
پیکرتراش یونانی: 694
پولوس Pylos،
لنگرگاه مسینای قدیم: 68، 71، 496
پولوکراتس Polycrates،
جبار ساموس (535 - 515 ق م): 164، 165، 171، 184، 227
پول3ęȘęȚęȘ3ęȘęȚęȘ کهین Younger the Polycleitus (قرن چهارم ق م)،
پیکرتراش یونانی: 116
پولوکلیتوس مهین Elder the Polycleitus
پیکر تراش یونانی (مط 430 ق م)، 89، 238، 358، 359، 370، پا 557،
559

پولوگنوتوس تاسوسی Thasos of Polygnotus،
نقاش یونانی (مط 465 ق م): 350، 351، 360، 361، 369، 552، 743
پولومنستوس Polymenstus (قرن هفتم ق م)،
شاعر و موسیقیدان: 92
پولیاس Pollias (قرن ششم ق م)،
سفالگر یونانی: 241
پولیس / حیفا polis،
شهر، آسیا: 650
پومپیوس بزرگ Great the Pompey (106 - 48 ق م)،
سردار رومی: 83، 126، 304
پومپیی/ پمپئی Pompeii،
شهر باستانی ویران، جنوب ایتالیا: 22، 200، پا 220، 691، 693، پا 719، 743
پونتوس ائوکسینوس Euxinus Pontus : دریای سیاه
پونتیکا Pontica،
شهر، یونان: 178، 352
پونیک،
جنگهای Wars Punic، بین روم و کارتاژ: 262
پیتاکوس Pittacus(حد 652 - 569 ق م)،
یکی از حکمای هفتگانه یونان: 163، 174، 175
پیتانه Pitane ،
شهر، آسیای صغیر: 647
پیتر، والتر Pater (1839 - 1894)،
رساله نویس و منتقد انگلیسی، پا 148، 600
پیرائیوس Piraeus،
شهر / بندر، یونان: 15، 129، 150، 258، 272، 277، 282، 302، 304، 305، 316، 321، 332،
366، 367، پا 424، 506، 507، 523، 552، 562، 567، 628، 629، 631، 640، 678
پیرایشگری /
پیرایشگران Puritan: 585، 586، 650، 676، 730
پیریا Pieria،
ناحیه، مقدونیه: 126
پیریتوس Pirithous،
پادشاه اقوام لاپیت در تسالی: 365
پیسا Pisa،

شهر قدیم اتروسکیان، اکنون پیزا، ایتالیای مرکزی: 365
پیسیاس لوکیایی Lycian the Peisias :
661
پیسیستراتوس Pisistratus (حد 605 - 527 ق م)،
جبار آتن: 123، 130، 133، 140 - 144، 210، 211، 221، 227، 229،
234، 241، 244، 246،
252، 275، 293، 297
پینداروس Pindar (518? - حد 438 ق م)،
شاعر غنایی یونانی: 89، پا 93، 110، 123، 127، 217، 223، 237،
403، 418 - 422، 606
ت

تئاگنس Theagenes،
جبار مگارا (مط 630قم): 111
تئاگنس،
آتلته (قرن ششم ق م)، قهرمان شهر تاسوس: 237، 238
تئانو Theano (قرن ششم ق م)،
همسر فیثاغورس: 185، 336
تائو Tao،
راهی که امور طبیعی با خلاقیت خود به خود و توالی منظم بر آن جریان
دارند: 285; نیز: تی ین
تائورومنیوم / تائورمینا Tauromenium،
شهر، سیسیل، ایتالیا: 422
تائوگتوس،
کوه Taygetus، اسپارت: 99
تاراس Taras: تارنتوم
تارتسوس Tartessus،
مملکت پادشاهی قدیم، اسپانیا: 192
تارسوس Tarsus، شهر، آسیا: 604، 644
تارگلیا Thargelia، جشنواره دینی، عید درو: 221، 333
تارگلیون Thargelion،
ماه یازدهم سال یونان: 221
تارنتوم / تاراس Tarentum،
شهر، ایتالیا: 182، 183، 189، 250، 300، 561، 562، 582، 644، 712،
734، 735، 737
تاسوس،

جزیره Thasos، دریای اژه، 153، 179، 237، 259، 305
تاسیت Tacitus (حد 55 - حد 117)،
تاریخنویس رومی: 422، 486
تالتاس Thaletas (قرن هفتم ق م)،
موسیقیدان و شاعر: 92
تالتوبیوس Talthybius،
شخصیت: هکابه
تالران، شارل موریس دو Talleyrand (1754 - 1838)،
سیاستمدار فرانسوی: 604
تاناگرا Tanagra،
شهر قدیم، یونان: 127، 277، 593، 567
تانگ Tang،
سلسله از پادشاهان چین (618 - 906): 241
تئوپومپوس Theopompus (مت: حد 380 ق م)،
تاریخنویس یونانی: 172، 526، 546، 549
تئوتا Teuta،
ملکه ایلوریا (مط 230 ق م): 736
تئودوتا Theodota،
روسپی، از دوستان افلاطون: 409
تئودوروس تاراسی Taras of Theodorus (قرن چهارم ق م): 604
تئودوروس ساموسی Samos of Theodorus (قرن ششم ق م)،
معمار یونانی: 84، پا 105، 165
تئودوروس کورنهای Cyrene of Theodorus (قرن چهارم قرن سوم ق م)،
فیلسوف یونانی: 718
تئودوسیا Theodocia،
کوچنشین، شبه جزیره کریمه: 179
تاوروس،
شبه جزیره Taurus، یونان: 129
تاوریس Tauris: 459
تئوریس Theoris،
معشوقه سوفکل: 333، 448
تئوس Teos (= خداوندگار):
165، 171، 172، 364، 635
تئوفراستوس Theoprastos (حد 372 - حد 288 ق م)،
فیلسوف و دانشمند یونانی: 218، پا 248، 323، 561، 617، 634، 669،

672، 675، 678، 681،
692، 706، 711، 713، 716، 744
تئوکریان Theocrians،
مردم تروا: 43
تئوکریتوس Theocritus،
شاعر یونانی اسکندرانی (مط: حد 270 ق م): 155، 193، 218، 669،
675، 681، 692
تئوکلس Theocles،
شخصیت: آنتیگونه
تئوگنیس Theognis،
شاعر مگارایی (مطر قرن ششم ق م): 111 - 114
تاهیتی،
جزیره Tahiti، از جزایر سوسیته، پولینزی فرانسه: 70
تئیرسیاسTeiresias، شخصیت:
شهریار اودیپ
تایکتوس،
کوه Taygetus، لاکونی: 89
تب/ تبی Thebes،
شهر قدیم، بئوسی، یونان: 37، 38، 48 - 50، 113، 117، 122، 123،
125، 224، 228، 237، 310،
327، 333، 334، 362، 378، 393، 418، 419، 422، پا 430، 440،
441، 443، 469، 519 - 521، 535،
539، 553، 559، 605، 606، 616، 709، 740; امپراطوری : 521
تب،
اتحادیه: 520
تحوطمس سوم Thutmose III (فت 1447 ق م)،
موسس امپراطوری مصر در سوریه و فلسطین: 657
تخت جمشید،
نام مجموعه کاخهای باستانی دوران هخامنشی: 609
ترا Thara،
جزیره آتشفشانی، یونان: 74، 155، 196
تراپزوس Trapezus: طرابوزان
تراخیس Trachis،
ناحیه، تسالی: 51، 260
تراژدی/ تراژیک tragedy:
432، 435، 438، پا 450، 452، 454، 462، 463، 465، 466، 468 -

471، 477، 478، 491، 498،
542، 585، 595، 677، 715، 743
تراسوبولوس Thrasybulus (قرن ششم ق م)،
جبار میلتوس: 109، 156، 158
تراسوبولوس،
میهن پرست و رهبر نظامی آتن (مط 411 - 391 ق م): 507: پا 548
تراسولوس Thrasyllus (قرن پنجم ق م)،
رهبر نظامی آتن: 393
تراسوماخوس Thrasylmachus (قرن پنجم ق م)،
فیلسوف و خطیب سوفسطایی یونانی: 60، 327، 403، 409، 487
تراکیا/ تراکه Thrace،
ناحیه، اروپا، شبه جزیره بالکان: 37، 44، 85، 86، 126، 127، 149،
150، 171، 179، 180، 190،
209 - 212، 247، 254، 259، 271، 305، 360، 392، پا 420، 455،
485، 487، 490، 492، 529، 536،
537، 567، 586، 605، 626، 627، 630
ترالس Tralles،
شهر قدیم، آسیای صغیر: 370، 695، 712
ترامنس Theramenes (فت 403 ق م)،
سیاستمدار یونانی: 504، 506
ترپاندروس Terpander (قرن هفتم ق م)،
موسیقیدان و شاعر یونانی: 20، 91، 92، 245
ترتولیانوس،کوینتوس سپتیموس فلورنس Tertullian (حد 150 - حد 230)،
عالم الاهیات رومی: پا 511
ترکان Turks: پا 373
ترکستان Turkestan،
ناحیه، آسیای مرکزی: 254، 645
ترکیه Turkey،
پا 173، پا 373، پا 641
ترموپیل/ ین ترموپولای،
تنگه Themopylae، تسالی: 126، 219، 220، 237، 260، 627، 642
ترموس Thermus ،
شهر، یونان: 629
ترنتیوس Terence]پوبلیوس ترنتیوس آخر[(حد 195 - 159 ق م)،
نمایش نویس رومی: 677، 679، 743

تروآده Troad:
تروآس
تروآس / تروآده Troas،
ناحیهای در اطراف شهر قدیم تروا: 31، 43، 559
تروا Troyes/
ایلیوم، شهر قدیم، یونان: 7، 8، 26، پا 27، 30 - 34، 40 - 45، 47، 50،
52، 53، 55، 58، 59، 61،
63 - 71، 73، 84، 94، 115، 122، 149، 173، 188، 193، 203، پا
208، 215، 228، 249، 263، پا 350،
371، 433 - 435، 453، 455، 456، 463، 601، 607، 694
ترون Theron (قرن پنجم ق م)،
جبار آکراگاس، 194، 419، 491
ترویزن Troezen،
شهر، یونان: 261، 617، 638
ترویسمیس Troesmis،
شهر قدیم موئسیا، اکنون ایگلیتزا: 179
تریپولیس Tripolis: طرابلس
تریکا Tricca،
شهر، نپئوس: 126
تسالونیکا Thessalonnica،
شهر، یونان: 644
تسالی/ ین تسالیا Thessaly،
ناحیه، شمال یونان: 26، 33، 37، 40، 45، 46، پا 50 - 52، 73، 115،
126، 149، 211، 219، 220،
259، 365، 402، 450، 452، 537، 545، 559، 737
تسئوم،
معبد Theseum: 238، 363، 367، پا 373، 545
تسپیا Thespia،
شهر، بئوسی: 50، 117، 259، 556، 606
تسپیس Thespis (مط: حد 534 ق م)،
شاعر و تراژدی نویس نیمه افسانهای یونانی: 142، 252، 424، 429
تسلر، ادوارد Zeller (1814 - 1908)،
عالم دینی و فیلسوف آلمانی: پا 725
تسموفوریا Thesmophoria،
در دین یونان: از اعیاد دمتر; 201، 220، 395
تسونتاس، سی.تی، Tsountas،

باستانشناس یونان: 33
تگئا Tegea،
ناحیه، یونان: 217، 558، 560، 643
تگئا،
موزه: پا 560
تمپه،
دره Tempe، تسالی: 126
تمدن هومری Civilization Homeric:
53 - 73
تمیستوکلس Themistocles (حد 525 - 460 ق م)،
سیاستمدار آتنی: 129، 195، 215، 257، 258، 260 - 262، 271 -
273، 303، 319، 367، پا
428، 482، 490، 629
تمیستونوئه Themistonoe،
از روسپیان نامدار یونان: 333
تندوس،
جزیره Tenedos، دریای اژه: 178، 215، 239، 419
تنسی،
رود Tennessee، ایالت تنسی، کشورهای متحد امریکا: پا 374
تنوس،
جزیره Tenos، دریای اژه: 116، 152
تنیسن، آلفرد 1892 - 1809) Tennyson)،
شاعر انگلیسی: 43، 70، 683
تورTours ،
شهر، فرانسه: 166
توراس Tyras،
شهر، در مصب رود دنیستر: 179
تورتایوس Tyrtaeus،
شاعر قصیده سرای یونانی (مط قرن هفتم ق م): 92، 93، 133
توروس: صور
تورونه Torone،
توری ای Thurii،
شهر قدیم یونانی، جنوب ایتالیا: 189، 491، 501، 543
توریکوس Thoricus،
شهر، بئوسی: 129
تورین Turin،

شهر، اسکندریه: 661
توسیدید/ توکودیدس Thucydides (471 - 400 ق م)،
تاریخنویس یونانی: پا 14، 58، 96، 98، 99، پا 127، 144، 162، پا 182،
227، 252، 257، 292،
305، 314، 319، 327، 339، 347، 482، 483، 485 - 489، 493،
494، 496 - 498، 502، 504، 511،
550، 552، 685، 686
تولستوی، لیف نیکولایویچ Tolstoy (1828 - 1910)،
رمان نویس، ادیب، فیلسوف اخلاقی، مصلح اجتماعی، و نویسنده روسی:
408
تولوس هوستیلیوس Hostilius Tullus،
سومین پادشاه افسانهای روم (672 - 460 ق م): پا 332
تولیسوس Tylissus،
ناحیه، کرت: 9، 10، 14، 26
تومی،
بندر Tomi، اکنون کنستانتا، رومانی: 179
تیبر،
رود Tiber، ایتالیای مرکزی: 733
تیرونسTiryns ،
ناحیه، یونان: 26، 32، 34 - 41، 45، 46، 50، 53، 88
تیسافرنس Tissapherenes (فت: حد 395 ق م)،
سرباز و رجل ایران باستان: 502
تیلر، جرمی Taylor (1613 - 1667)،
اسقف و نویسنده انگلیسی: پا 549
تیلزیت Tilsit،
شهر قدیم، پروس شرقی: 179
تیماخوس Timachus (قرن چهارم - قرن سوم ق م)،
پیکرتراش یونانی: 693
تیمارخوس Timarchus (قرن پنجم ق م)،
بازرگانی یونانی: 301
تیمایوس Timaeus (345 - 250 ق م)،
تاریخنویس یونانی: پا 308، 572، 684، 686
تیموتئوس Timotheus (قرن چهارم ق م)،
پیکرتراش آتنی، 555
تیمونئوس (فت 354 ق م)،
سردار آتنی: 529، 546، 547

تیموتئوس (447 - 357قم)،
شاعر و موسیقیدان آتنی: 91، پا 425، 490، 542
تیموفانس Timophanes (قرن چهارم ق م)،
انقلابی یونانی، 534
تیمولئون 337 - 411) Timoleon ق م)،
سیاستمدار و سردار یونانی: 534، 535، 668
تیمون آتنی Athens of Timon (بعد از 450 ق م)،
مردم گریز نیمه افسانهای آتنی: 185، 395، 500، 564
تیمون فلیوسی 230 - 320) Phlius of Timon ق م)،
فیلسوف شکاک یونانی: 391، 715
تیوم Tieum،
شهر، یونان: 178
تی ین / تین Tien،
عالم بالا در فلسفه کنفوسیوس مخالف تائو، 285
ج

جالینوس / ین گالنوس 199 - 129) Galen)،
پزشک، عالم تشریح و فیلسوف یونانی: 586، 744
جامعه اشتراکی Settlement Communistic:
632
جانسن، بن 1637 - 1572) Jonson)،
نمایش نویس، شاعر، و بازیگر انگلیسی: 743
جانسن، سمیوئیل 1784 - 1709) Johnson)،
لغوی، نویسنده، و منتقد انگلیسی: 341
جان گرایی: آنیمیسم
جبل طارق Gibraltar،
شهر، مستعمره فرمانگزار بریتانیا: 5، 150، 381، پا 615
جدره/ گادارا Gadara،
شهر قدیم شمال خاوری دریای جلیل: 650
جدل/ دیالکتیک Dialectic،
به طور کلی به معنی بررسی نقادانه مطابقت یک عقیده یا رای است با حقیقت و نیز فن استدلال و
احتجاج به وسیله سوال و جواب: 391، 400، 403، 409، 411، 412، 417، 507
جدلی،
شیوه: 537

جفرسن، تامس Jeffersson،
نویسنده اعلامیه استقلال و سومین رئیس جمهور کشورهای متحد امریکا (1801 - 1809): 275
جمهوری سالاری Republicanism: 105
جنگ مقدس war Holly: 537
جوتو Giotto (حد 1266 - حد 1337)،
نقاش و معمار فلورانسی: 449، 743
جیمز اول I James ،
پادشاه انگلستان (1603 - 1625)، 675
چ

چزنولا، کنت لویجی پالمادی Gesnola (1832 - 1904)،
باستانشناسی ایتالیایی - امریکایی: پا 41، 155
چلینی، بنونوتو Cellini (1500 - 1571)،
پیکرتراش، زرگر، و نویسنده ایتالیایی، 39، 369
چندره گوپته Chandragupta،
پادشاه مگارا، از سلسله ماوریا، هند (321 - 296 ق م): 684
چین / چینیان China:
44، پا 157، 166، 191، 202، 241، پا 248، 419، 644، 645، 660، 710، 743
ح

حبشه / اتیوپی Ethiopia:
190، 259، 305، 393، 484
حتیها / ختی، قوم Hittites،
در هزاره دوم ق م بر قسمت اعظم آسیای صغیر و سوریه فرمانروایی داشتند: 42، 43، 45، 47، 84، 245
حجر جدید، عصر Period Neolithic:
نوسنگی، عصر
حجر قدیم، عصر:
دیرینه سنگی، عصر
حسیدیم،
فرقه Hasidim (عبری = مومنین)، اصلا نام متعصبترین افراد مذهبی یهودی در برابر یهودیانی که تحت
تاثیر هلنیسم قرار گرفته بودند: 654، 676

حشمونایی Hasmonai: مکابیان
حصارلیک Hissarlik ،
محل شهر باستانی تروا: 31
حکمای هفتگانه Men Wise Seven:
109، 138، 163
حکومت مطلقه /
حکومت استبدادی، حکومتی که در آن اعماق حق حاکمیت در دست فرد یا افراد معدودی تمرکز
مییابد: 275، 483، 493، 521، 530، 548، 582، 597، 599، 615، 665
حموربی / حمورابی Hammurabi،
شاه بابل (حد 1955 - 1913 ق م): 138، 289
خ

خائرفون Chaerephon،
از اهالی آتن: 410
خاراکسوس Charaxus،
برادر ساپفو (مط 600 ق م): 175
خارس لیندوسی Lindus of Chares ،
پیکرتراش یونانی (مط 280 ق م)، 694
خارمیدس Charmides (قرن پنجم ق م)،
فیلسوف یونانی: 408، 508، 571، 572، پا 575
خاروندا‌س Charondes،
قانونگذار سیسیلی (مط قرن ششم ق م): 95، 193، 285
خاریلائوس Charilaus (قرن نهم ق م)،
پادشاه اسپارت: 95
خالکدون Chalcedon،
شهر قدیم بیتینیا، قاضی کوی کنونی، ترکیه: 178، 504
خالکیدیکه،
شبه جزیره Chalcidice، قسمت شرقی مقدونیه، یونان: 179، 180، 494
خالکیس Chalcis،
شهر، یونان: 37، 126، 127، 179، 191، 240، 347، 617، 631، 642، 644
خامایزی Chamaizi،
ناحیه، کرت: 9
خئوپس Cheops ،

پادشاه مصر (مط: حد 3700 ق م): 484
خاورمیانه East Middle:
243، 660، 675
خاور نزدیک East Near:
7، 85، 158، 187، 214، 242، 300، 303، 305، 354، 483، 644 - 646، 657، 671، 707، 741
خایرونیا Chaeronea،
شهر قدیم بئوسی، یونان: 36، 123، 496، 539، 540، 549، 605، 626
ختی، قوم: حتی ها
خدا:
17، 18، 152، 159 - 161، 167 - 170، 190، 198، 203، 211
خدایان:
14، 17، 18، 45، 118 - 122، 197 - 217
خردگرایی،
فلسفه Rationalism، فلسفهای که پایه هستیشناسی آن بر خرد است: 86، 471
خروسا Chrysa،
ناحیه، تروآس: 559
خروسئیس Chryseis (قرن سوم ق م)،
ملکه مقدونیه: 640
خروسوپولیس Chrysopolis،
شهر قدیم، پیش بندر خالکدون، در اواخر دولت روم شرقی سکوتاری نامیده شد: 178
خروسیپوس Chrysippus (حد 280 - 206 ق م)،
فیلسوف رواقی یونانی: 716، 723، 726، پا 728 - 730
خزر،
دریای Sea CAspian: 615، 645
خسیوس Chessius،
شهر، یونان: پا 158
خشیارشای اول،
شاهنشاه ایران (485 - 465قم یا 486 - 464 ق م)، 104، 178، 195، 237، 254، 258 - 262،
272، 273، 484، 607، 609
خط میخی Cuneiform،
نام خطی که علامات آن شباهتی به میخ دارد و در کتیبه های کهن به کار رفته است: 646

خلوئه Chloe،
شخصیتی در اشعار تئوکریتوس، 193
خلیج فارس: 641
خنیاگرآسکرا Ascra of Minstrel،
شخصیت: کارها و روزها
خنیاگران Minstrels،
شاعران، خوانندگان، و نوازندگان دوره گرد قرون وسطای اروپا: 54، 89، 172، 228، 229، 463،
470
خوئریلوس Choerilus،
شاعر تراژدی نویس یونانی (مط 524 ق م): 252
خیام]ابوالفتح غیات الدین عمر ابن ابراهیم نیشابوری[(فت 515 یا 517 ه ق)،
حکیم، ریاضیدان، و شاعر ایرانی: پا 447
خیلون اسپارتی Sparta of Chilon،
یکی از حکمای هفتگانه: 163
خیلونیس Chilonis (قرن سوم ق م)،
همسر کلئومبروتوس سوم: 638
خیوس،
جزیره Chios، آسیای صغیر: 152، 172، 178، 215، 228، 305، 308، 378، 529، 635
د

داتیس (قرن پنجم ق م)،
ساتراپ ایرانی، 255
داردانل/ ین هلسپونتوس/ هلسپونت،
تنگه Hellespont: 5، پا 7، 43، 52، 53، 67، 85، 149، 163، 178، 259، 262، 263، 274، 305،
380، 490، 504، 601، 607، 655
داردانیان Dardani،
از قوم ختی: 42، پا 43
داروین، چارلز رابرت (1809 - 1882 Darwin)،
طبیعیدان انگلیسی: 170، 379، 592
داریوش اول،
شاهنشاه هخامنشی: داریوش بزرگ
داریوش سوم،

آخرین شاهنشاه هخامنشی (336 - 330 ق م): 271، 607 - 611، 615، 693
داریوش بزرگ / داریوش اول،
شاهنشاه ایران (521 - 486 یا 485 ق م): 254، 255، 258، 382، 659
داستایفسکی، فیودور میخایلوویچ 1881 - 1821) Dostoyevsky)،
داستان نویس روسی: 585
داسکولیون Dascylium،
شهر، یونان: 178
دافنیس Daphnis،
معمار یونانی: 690
دافنیس،
شخصیتی در اشعار تئوکریتوس: 193، 682
داکینز، ریچارد مک گیلیوری Dawkins،
باستانشناس انگلیسی: 9
دالماسی Dalmatia،
ناحیه تاریخی یوگوسلاوی و ایالت کروآسی در امتداد دریای آدریاتیک: 181، 736
داموکلس Damocles: پا 627
دامون Damo،
دختر فیثاغورس: 185
دامون آتنی Athens of Damon،
سوفسطایی و موسیقیدان (مط قرن پنجم ق م): 274
دامون سیراکوزی Syracuse of Damon (قرن چهارم ق م)،
فیلسوف فیثاغورسی: پا 530
دانته 1321 - 1265) Dante)،
شاعر ایتالیایی: 489، 585
دانوب،
رود Danube:
40، 43، 44، 179، 483، 606
دانیال نبی Daniel (فت حد 972 ق م)،
از انبیای بنی اسرائیل: 676
داوینچی: لئوناردو داوینچی
دترمینیسم / قضای محتوم Deteminism،
مذهی فلسفی که بنابر آن تمام حوادث جهان، و از جمله افعال بشری، تحت تاثیر نیرویی جبری قرار
دارند: 729

دجله/
ین تیگریس، رود Tigris، آسیای جنوب غربی: 5، 518، 633، 641، 644، 646
دراکون Draco (قرن هفتم ق م)،
قانونگذار آتنی: 95، 132، 135، 137، 285، 338
درام Drama:
251، 248، 453، 455، 459، 461، 463 - 466، 468 - 470، 481، 482، 486، 488، 491، 498،
595، 671
درام کلاسیک یونان: 428، 429، 449
درایدن، جان Dryden (1631 - 1700)،
شاعر، نمایش نویس، و منتقد انگلیسی: پا 422
دروازه شیر Gate Lion،
موکنای: 35، 36
دریای آدریاتیک: آدریاتیک، دریای
دریای اژه، اژه، دریای
دریای سرخ Sea Red،
بین افریقا و عربستان: 381، 645، 659
دریای سفید: مدیترانه، دریای
دریای سیاه Sea Black/
پونتوس ائوکسینوس: 5 - 7، 43، 51، 53، 66، 87، 149، 150، 156، 178 - 180، 230، 240،
254، 271، 304، 305، 381، 408، 483، 494، 518، 628، 645، 647
دریای هلنی Sea Hellenic،
دریای قدیم یونانی: پا 14; نیز: اژه، دریای
دریماخوس Drimachus (قرن ششم ق م):
برده انقلابی یونانی: 172
دکارت، رنه Descartes (1596 - 1650)،
فیلسوف و ریاضیدان، و عالم فرانسوی: 744
دکلیا Deceleia،
شهر، یونان: 128، 448، 488، 502
دلفی/ دلفوی Delphi،
شهر، دامنه جنوبی پارناسوس، یونان: 36، 123 - 125، 138، 144، 163، 184، 202، 205، 219 -
221، 232، 238، 246، 303، 531، 628
دلفی، متحدین: 537

دلفی،
معبد: 50، 90، 92، 99، 115، 124، 154، 164، 189، 210، 219، 351،
403، 410، 415، 420،
422، 436، 437، 627
دلفی،
موزه: پا 84، 242، 357، 560
دلفیس Delphis: 636، 683
دلوس،
جزیره Delos، دریای اژه، یونان: پا 28، 40، 125، 152، 153، 205،
221، 238، 257، 271، 277،
278، 308، 631، 639، 643، 644، 650، 689، 690، 739
دلوسی،
اتحادیه: 152، 271، 305
دلیوم Delium،
شهر، یونان: 407، 499
دمادس Demades (380 - 318 ق م)،
خطیب و مردم گرای یونان: 543
دماراتوس Demaratus،
پادشاه اسپارت (510 - 491 ق م): 104
دمتر،
معبد Demeter: 191، 219
دمتریوس Demetrius،
کاهن معبد افسوس (مط 540 ق م): 165
دمتریوس اول]پولیورکتس[(337 - 283 ق م)،
پادشاه مقدونیه: 565، 626، 628، 636، 640، 691، 694، پا 697
دمتریوس اول]سوتر[،
پادشاه سوریه (162 - 150 ق م)،
648
دمتریوس دوم]نیکاتور[،
پادشاه سوریه (146 - 142 و 128 - 125 ق م): 654
دمتریوس فالرومی Phalereus Demetrius (?345 -283?قم)،
خطیب آتیکی: پا 308، 544، 627، 630، 641، 656، 665، 694، 715
دمشق/
داماسکوس Damascus، شهر، سوریه: 172، 608، 644، 645، 649،
650، 732
دموستن/ ین دموستنس Demosthenes (?384 - 322 ق م)،

خطیب یونانی: 179، 290، 301، 308، پا 309، 338، 473، 527، 535،
537 - 539، 543 - 546،
574، 605، 606، 616، 617، 698
دموکدس Democedes،
پزشک یونانی (مط 521 - 485 ق م): 382
دموکرات،
حزب Democrat: 257، 504
دموکراتها:
282، 416، 417، 507، 528
دموکراتیک Democratic:
291، 292، 494، 518، 640، 669، جبهه : 273، 274، 282، 293،
413; حزب : 472، 496
دموکراتیک،
انقلاب: 314
دموکراسی Democracy:
64، 96، 97، 113، 142، 162، 163، 195، 228، 253، 257، 275،
277، 281، 284، 287، 292 -
284، 296، 313، 314، 321، 341، 366، 397، 404، 413، 415، 416،
421، 471 - 473، 482 - 484،
486، 492، 497، 502 - 504، 506 - 508، 511، 525، 534، 535،
537، 543، 547، 548، 550، 571،
572، 581 - 583، 597 - 599، 607، 611، -616 626، 633، 646،
668، 686، 690، 700، 722
دموکریتوس: ذیمقراطیس
دمولن، کامی 1794 - 1760) Desmeulins)،
روزنامه نویس و انقلابگر فرانسوی: پا 107
دنیپر،
رود Dnieper / بوروستنس، اروپا: 179
دنیستر،
رود Dniester، اروپا: 179
دودونا Dodona،
در دین یونان، قدیمترین وخشگاه ها: 83، 202، 219، 734
دوراتتسو Durazzo: اپیدامنوس
دورپفلد، ویلهم Dorpfeld،
باستانشناس آلمانی: 32، 33، 41، 42، 181
دوره پالئولیتیک Period Paleolithic:

دیرینه سنگی، عصر
دوری/ دوریها Dori،
یکی از طوایف مردم قدیم یونان: 8، 19، 29، 36، پا 43، 51، 54، 57، 74، 75، 86، 88 - 90، 94،
106 - 108، 114، 128، 129، 149، 154، 155، 182، 196، 202، 210، 224، 239، 244، 245، 339،
345، 494، 498، 500، 585، 617، 734
دوری،
لهجه: 226
دوریخا Doricha،
معشوق و همسر خاراکسوس: 175
دوریس Doris،
از کشور شهرهای اتحادیه آمفیکتوئونی،یونان: 220، 537، 650
دوریک،
سبک Doric، قدیمترین سبک معماری یونان باستان: 191، 194، 245، 246، 363، 364، 366، 368،
370، 373، 552، 689
دوکوس Daucus،
گیاه دارویی: 19
دوما، آلکساندر 1895 - 1824) Dumas)،
نمایش نویس فرانسوی: 679
دومه Dyme،
از شهرهای اتحادیه آخایایی: 628
دیاسیاDiasia،
در دین یونان، جشن زئوس: 201، 221
دیاگوراس ملوسی Melos of Diagoras (قرن پنجم ق م)،
فیلسوف و شاعر یونانی: 376
دیالکتیک: جدل
دیپوئنوس Dipoenus،
مجسمه ساز کرتی (مط 580 ق م): 29، 242، 357
دیپولون Dipylon (= دودر، دوگانه)،
دروازه اصلی شهر کرامیکوس: 297
دیپولون،
سبک: 240
دیپولیا Dipolia،
جشنواره دینی، یونان: 221

دیدوماDidyma،
شهر قدیم، آسیای صغیر: 612، 690
دیرالبحری Bahi - el - Der،
از امکنه باستانی مهم مصر: 245
دیرینه سنگی / حجر قدیم:
عصر Age Stone Old / دوره پالئولتیک: 9
دیکائرخوس Dicaearchus،
فیلسوف مشایی (مط 320 ق م): 128، 325، 549، 563
دیکائرخیا Dicaearchia،
شهر، یونان: 191
دیکایوپولیس Dicaeopolis،
شخصیت: آخارناییان
دیکتاتوری Dictatorship: آرگوس: 88
دیکنز، چارلز 1870 - 1812) Dickens)،
داستان نویس انگلیسی: 480
دین:
آتن: 118، 119; آسیای صغیر: 25; و اخلاق: 222; اسپارت: 84; پازگشت به : 731، 732;
: حامی جامعه: 290; در جامعه موکنای: 39، 40; در جامعه هومری: 56; در جامعه یهودی: 649;
در جامعه یهودی: 649; و خرافه: 317 - 220; رواقیون و : 727; و ساخت اجتماعی: 197 - 210،
220 - 223; و عرفان: 210 - 217; و فلسفه: 157، 223; فلسفه اپیکوری و : 719; در قبرس: 41;
در قرنهای سوم و چهارم: 633، 634; در کرت: 17، 18; در مصر: 664 - 666
دینارخوس 291 - 361) Deinarchus ق م،
خطیب آتنی: 543
دینوستراتوس Dinostratus (قرن چهارم ق م)،
ریاضیدان یونانی: 562
دینوکراتس Dinocrates (قرن چهارم ق م)،
معمار یونانی: 533، 608، 662
دیوجانس کلبی 323 - 412?) Diogenes ق م)،
فیلسوف کلبی مذهب: 178، 222، 327، 334، 567 - 570، 718
دیودوروس سیسیلی Siculus Diodorus (فت بعد از 21 ق م)،
تاریخنویس: پا 49، پا 50، 183، پا 209، 211، 261، پا 262، 319، 510

دیوسکوری،
معبد Dioscuri: 251
دیوسکوریاس Dioscurias،
شهر آسیای صغیر: 156، 179
دیوکلس Diocles،
ریاضیدان و فیزیکدان یونانی (مط قرن دوم ق م): 564، 645
دیوگنس آپولونیاتس Apolloniates Diagenes: دیوگنس کرتی
دیوگنس سلوکیهای Seleucia of Diogenes (قرن دوم ق م)،
فیلسوف رواقی: 726
دیوگنس کرتی/ دیوگنس آپولونیاتس،
فیلسوف علوم طبیعی (مط 460 ق م): 386
دیوگنس لائرتیوس Laertius Diogenes،
نویسنده: پا 139، 159، 170، 178، 185، 187، 190، 288، 386، 393،
395، 397، 399، 400،
406، 510، 532، 549، 586، 588، 714، 718، 719، 724، 726
دیون سیراکوزی Syracuse of Dion (?409 -? 354قم)،
رجل سیاسی یونان: 532، 533، 572
دیونوسوس،
تماشاخانه Dionysus: پا 278، 422، 423، 427، 428، 438، 552
دیونوسوس،
معبد: 247
دیونوسوسی،
اساطیر: 369
دیونوسوسی،
اسرار: اورفئوسی، اسرار
دیونوسوسی جشنهای:
دیونوسیا
دیونوسوسی درامهای:
368
دیونوسوسی،
سرودهای: 429
دیونوسوسی،
مسابقات: 429، 488
دیونوسوسی،
هنرمندان: 250، 426
دیونوسیا Dionysia،

عید بزرگ دینی، یونان: 221، 419، 421، 439،429، 469، 471، 488، 587
دیونوسیوس اول Dionysius (?430 - 367 ق م)،
جبار سیراکوزی: 183، 477، 492، 524، 529 - 532، 566، 572، 597، 734
دیونوسیوس دوم،
جبار سیراکوزی (مط 367 ق م): 532 - 534، 572، 583
دیونوسیوس هالیکارناسوسی Halicarnassus of Dionysius (?54 - ? 7قم)،
تاریخ نویس یونانی: 726
ذ

ذیمقراطیس / ین دموکریتوس Democritus (حد 460 - حد 370 ق م)،
فیلسوف یونانی: 84، 86، 158، 179، 223، 351، 376 - 378، 382، 383، 393 - 395، 400،
402، 589، 591، 718، 720، 731، 744
ر

رابله، فرانسوا Rabelais (حد 1490 - 1553)،
نویسنده و پزشک فرانسوی: پا 450، پا 471، 480
رادیکالیسم Radicalism،
مکتبی که خواستار تغییرات اساسی در بنیادهای سیاسی و اجتماعی است: 481
رازوری، فلسفه / عرفان Mysticism،
به معنی کسی که به اسرار (رازها) راه برده است: 158، 187، 188، 676، 677، 734، 744
راسیکن، جان Ruskin (1819 - 1900)،
نویسنده و منتقد انگلیسی: 698
راسل، برتراند Russell (1872 - 1970)،
فیلسوف و ریاضیدان انگلیسی: پا 391
رافائل سانتسیو Sanzio Raphael (1483 - 1520)،
نقاش ایتالیایی: 449
رافیا Raphia،
شهر، نزدیک ساحل مدیترانه، جنوب غزه: 642، 650، 657
راکوتیس Rhacotis،
ناحیه، اسکندریه: 662

رامسس سوم III RAmeses،
پادشاه مصر (1204 - 1172 ق م): 65
رامنوس Rhamnus،
شهر، پلوپونز: 128
رکسانا Roxana (فت 310 ق م)،
همسر زیبای اسکندر مقدونی: 611
رگیوم رومی / رگیون Rhegium،
شهر قدیم، ایتالیا: 182، 190، 191، 357، 531
رگیوم،
مکتب: 357
رگیون Rhegion: رگیوم رومی
رم Rome،
شهر، ایتالیا: پا 354، 531، 558، 644، پا 688; موزه های : پا 354، 407
رمانتیک Romantic،
اصطلاحی برای نهضت ادبی و هنری در اواخر قرن هجدهم و نوزدهم:
335، 353، 449، 462، 466
رنان، ژوزف ارنست 1892 - 1833) Renan)،
منتقد و تاریخنویس فرانسوی: 676
رنسانس Renaissance (= تجدید حیات)،
تحول اروپا از قرون وسطی به عصر جدید: 155، 163
رنسانس ایتالیا:
224، 389، 626، 741، 744، 745
رواقی،
فلسفه Stoicism، مذهبی فلسفی که به وسیله زنون کیتیونی تاسیس
شد: 26، 161، 170، 213، 290،
310، 392، 403، 412، 467، 539، 656، 568، 570، 628، 635، 643،
686، 713، 717، 719، 724،
732، 742
روبنسون کروزوئه Crusoe Robinson،
شخصیت: روبنسون کروزوئه
رودانوس: رون
رودای Rhodae،
شهر، اسپانیا: 192
رودس،
جزیره Rhodes، دریای اژه: 40، 51، 74، 87، 149، 155، پا 165، 199،
419، 422، 490، 529،

553، 555، 627، 631، 632، 635، 639، 640، 644، 655، 662، 672،
691، 694، 695، 700، 737،
739، 740
روزتا Rosetta،
سنگ نبشته، مصر: 668
روساس Rosas: رودای
روسو، ژان ژاک 1778 - 1722) Rousseau)،
فیلسوف و نویسنده فرانسوی: 22، 310، 342، 416، 570، 745
روسی،
زبان: 31
روسیه Russia:
31، 33، 179، 240
روشنگری، عصر Enlightenment،
جریان فکری و تمایل عقلایی، آزادمنشانه، و اومانیتسی قرنهای هفدهم و هجدهم اروپا: 389، 405،
449، 463، 485
روم/
رومیان 40 ،Rome: 18، پا 42، 54، پا 69، 85، 86، 104، 127، 130، پا 144، 154، 177، 182، 190
- 194، 200، 205 - 208، 219، 220، 226، 227، 240، 243، 282، 303، 309، 310، 330، 358، 359،
369، پا 423، 425، پا 461، 529، 556، 559، 560، 626، 628 - 630، 633، 635، 639، 640، 642 -
648، 650، 654، 659، 664، 668 - 670، 672، 677، 684 - 686، 689 - 691، 696، 699، 705، 706،
710، 717، پا 719، 730، 731، 733 - 736، 738 - 743، 745
روم امپراطوری:
364، 649، 659، 661، 662
روم،
جمهوری اشرافی: 626
روم،
سنای: 737، 739
روم،
حقوق: 286
رومان،
سبک: مادریگالهای پروونسال

رومانیستها Romanists: 348
رومی،
پادگان: 738
رومی،
تمدن: 192
رومی،
دین: پا 556
رون/
رودانوس، رود Rhone، سویس و فرانسه: 192
رویکوس Rhoecus (قرن ششم ق م)،
پیکرتراش یونانی: 84، 165، 242
ریاضیات: علم و ; 700، 701; در قرن پنجم: 376، 377; فلسفه و : 561، 562; فیثاغورس و : 186،
پا 187
ریجوی، سر ویلیام Ridgeway،
باستانشناس انگلیسی: 45، 46
ز

زاکروZakro،
ناحیه، کرت: 9، 15، 27
زاکونتوس،
جزیره Zacynthos، یونان قدیم: 181
زالئوکوس Zaleucus،
قانونگذار لوکری (مط 660 ق م)، 95، 189، 285
زاما Zama،
شهر قدیم، شمال افریقا: 254، 737
زاما،
جنگ: 738
زئوس،
معبد Zeus: 107، 142، 194، 219، 235، 246، 362، 648، 690، 696
زئوس ختونیوس Chthonios Zeus،
خدای تباهکار: 201
زئوس لابراندئوس Labrandeus Zeus (= زئوس تبر دو دم)،
25
زئوس میلیخیوس Meilichios Zeus ،
خدای نیکوکار: 201

زئوکسیس Zeuxis (قرن پنجم ق م)،
نقاش یونانی: 352، 353، 490
زنگبار Zanzibar،
کشور، افریقا: 660
زنودوتوس افسوسی Ephesus of Zenodotos،
دستوردان و منتقد (مط 280 ق م): 673
زنون الئایی Elea of Zeno ،
فیلسوف (مط 475 ق م): 391، 392، 409، 417، 564، 574، 585، 715
زنون رواقی / زنون کیتیونی (حد 336 - حد 264 ق م)،
فیلسوف یونانی: 41، 275، 350، 539، 565، 628، 632، 646، 709، 183، 724 - 726، 729، 732
زنون طرسوسی Tarsus of Zeno:
726، 732
ژ

ژاپن /
ژاپنیان Japan: 20، پا 248
ژیمنازیوم Gymnasium،
ورزشگاه معروف آتن در قدیم: 587، 635، 642، 645، 663، 742
س

سائیس Sais،
شهر قدیم، مصر: 84
ساپفو/ سافو Sappho (قرن هفتم ق م)،
شاعره غنایی یونان: 44، 92، پا 93، 174 - 178، 181، 208، 215، 335، 675
ساتورنالیا Saturnalia،
عید دینی یونان: 220
ساتیر/
ساتیری Satyr، نوعی درام: 427، 430، پا 450، 471
ساراسنها Saracens،
نامی که یونانیان و رومیان متاخر به چادرنشینان بیابان سوریه و عربستان اطلاق میکردند: پا 494
سارتن، جورج آلفرد لئون Sarton (1884 - 1956)،
عالم بلژیکی امریکایی: 711

سارد Sard: ساردیس
ساردنی،
جزیره Sardinia، ایتالیا: 74، 735
ساردیس/
سارد Sardis، شهر باستانی لیدیا، آسیای صغیر: 85، 93، 139، 173، 255، 262، 502، 519، 657
ساروس،
خلیج Saros، شمال شرقی دریای اژه: 108
ساسانیان،
آخرین سلسله شاهنشاهان ایران قبل از اسلام (226 - 641): 645
سالامیس،
جزیره Salamis، خلیج سارونیک، یونان: 41، 66، 68، 115، 129، 133، 195، 215، 252، 258،
260، 261، 263، 271، 273، 274، 299، 354، 366، 421، 429، پا 430، 437، 439، 449، 483، 503،
511، 628، پا 697
سالامینیا Salaminia،
کشتی معروف یونانی: 501
سالرنو،
بندر Salerno، کامپانیا، ایتالیا: 191
سامره Samaria،
شهر قدیم ناحیه سامره فلسطین مرکزی: 650
سامنیتها Samnites،
قوم قدیم، ساکن ایتالیای مرکزی: 734
ساموتراس،
جزیره Samothrace، دریای اژه، یونان: 178، 559، 570، 655
سامورای Samurai،
شهسواران نظام فئودالیته در ژاپن: 20
ساموس،
جزیره Samos، دریای اژه یونان: 84، 103، 108، 109، 154، 162 - 165، 171، 184، 191، 197،
240، 246، 255، 280، 314، 357، 364، 382، 439، 529، 655، 718
سامی،
نژاد: 639، 646
سامی ها/
سامیان Semites،

یکی از اقوامی که آنها را از اعقاب سام میدانستند: 19، 43، 330، 718، 724، 730، 732
سانسکریت Sanskrit (= کامل)،
زبان کلاسیک هندوستان: 225
ساوینیونی Savignoni،
باستانشناس ایتالیایی: 9
سایمندز، جان ادینگتن Symonds (1840 - 1893)،
مولف انگلیسی: 176
سپئوسیپوس Speusippus(قرن چهارم ق م)،
فیلسوف یونانی: 546، 672، 714
سپرتیاس Sperthias (قرن پنجم ق م)،
از اهالی اسپارت: 258
سپرخئوس.
رود Spercheus، اپیروس: 126، 200
سپنسر، هربرت Spencer (1820 - 1903)،
فیلسوف انگلیسی: 160، 167، 170، 398، 592، 731، 745
سپورادس Sporades،
جزایر پراکنده در دریای اژه: 40، 155، 178
سپینتاروس Spintharus (قرن ششم ق م)،
معمار کورنتی: 246
ستادیوم Stadium،
ورزشگاه، آتن: 552، 742
ستاگیرا/
ستاگیروس Stagirus، شهر قدیم، شبه جزیره خالکیدیکه: 179، 586، 587
ستاماتاکیس Stamatakis،
باستانشناس یونانی: 33
ستراتونیکه Stratonice (قرن چهارم قرن سوم ق م)،
همسر سلوکوس اول: 641، 645، 691
ستراتوی لامپساکوسی Lampsacus of Strato،
فیلسوف مشایی یونانی: 706
سترپسیادس Strepsiades،
شخصیت: ابرها
ستیسخوروس Stesichorus (حد 600 ق م)،
شاعر غنایی یونانی: 66، پا 93، پا 123، 194، 336، 453
ستسیلائوس کئوسی Ceos of Stesilaus (قرن پنجم ق م)،

دختری از اهالی کئوس: 258
ستندال 1842 - 1783) Stendal)،
نویسنده فرانسوی: 348
ستنسن، نلز 1686 - 1638) Stensen)،
متخصص دانمارکی علم تشریح: پا 591
ستوبایوس، یوهانس 500) Stobaeusم)،
گردآورنده نوشته های قدیم: 174
ستومفالوس Stymphalos،
از شهرهای آرکادی: پا 50
ستیلپو 300 - 380) Stilpo ق م)،
فیلسوف مگارایی: 526، 565، 570، 725
سرامیکوس Ceramicus،
ناحیه، کیتیون: 726
سریانی،
زبان Syriac: 210
سریفوس،
جزیره Seriphos، یونان: 152
سستوس Sestos،
شهر باستانی، تراکیا: 179، 607
سعدی، ابوعبدالله مشرف ابن الدین ابن مصلح الدین (حد 600 - 691 یا 694 ه' ق)،
شاعر و نویسنده ایرانی: پا 384
سغد/
سغدیانا/ سغدیها Sogdiana، ناحیه، آسیای مرکزی: 259، 609، 647
سفاکتریا Sphacteria، ناحیه، مسینا: 104، 496
سفالونیا/
ین کفالنیا، جزیره Cephalonia، یونان: 181
سقراط 399 - 469) Socratesقم)،
فیلسوف یونانی: 6، پا 44، 59، 153، 158، 164، 174، 249، 278، 280، 287، 288، 295 - 300،
313، پا 322، 323، 338، 351، 364، 376، 388، 389، 392، 399، 400، 404، 405، 581، 582، 585،
597، 697، 711، 715، 718، 725، 731; و افلاطون: 571 - 574;
زندگی و شخصیت : 406 - 414;
و سیاست: 581، 582; فلسفه : 414 - 417; مکالمات : 574 - 576
سقراط ،

مکتب% 564 - 567
سکاماندروس/ سکاماندر، رود Scamander، آسیای صغیر، تروآده: 43
سکاندیله ،
جزیره Scandile، یونان: 180
سکاها/
سکایی Sacae، نام قوم قدیم ایرانی نژاد آسیای مرکزی: 259، 408
سکپسیس Scepsis،
ناحیه، آسیای صغیر: 672
سکوپاس Scopas (قرن چهارم ق م)،
پیکرتراش یونانی: 552، 555، 558، 559، 696
سکوتیا Scythia : اسکاتلند
سکودرا Scodra،
پایتخت ایلوریا، آلبانی: 736
سکوروس /
سکیروس، جزیره Scyros، یونان: 49، 180، 520
سکولاکس کاریایی Caria of Scylax (قرن ششم - قرن پنجم ق م)،
تاریخنویس یونانی: 381
سکولیس Scyllis،
پیکرتراش کرتی (مط 580 ق م); 29، 242، 358
سکیپیو آفریکانوس مهین،
پوبلیوس کورنلیوس Major Africanus Scipio (234 - 183 ق م)، سردار رومی،737، 738
سکیپیو آیمیلیانوس آفریکانوس کهین،
پوبلیوس کورنلیوس Minor Africanus Aemilianus Sicipio (حد 185 - 129قم)، سردار رومی:
644، 673، 685، 717، 737، 740
سکیروفوریا Skirophoria،
جشنواره، یونان: 221
سکیروفوریون Skirophorion،
دوازدهمین ماه سال، یونان: 221
سکیلوس Scillus:
550، 565
سکیونه Scione،
شهر، یونان: 179
سگستا Segesta ،
شهر، سیسیل، 193، 194، 364، 500

سلاژیا Sellasia،
ناحیه، اسپارت: 638
سلتها Celts،
گروهی از مردم قدیم که نخستین بار در هزاره دوم ق م در آلمان و فرانسه یافت شدهاند: 46، 627،
628
سلطنتی /
مونارشی Monarchy: 96، 108، پا 484، 597، 618، 626، 645، 686،
722
سلوکوس Seleucus (قرن سوم ق م)،
ستاره شناس یونانی: 646، 707
سلوکوس اول]نیکاتور[،
شاه و موسس سلسله سلوکیان (312 - 280 ق م): 626، 627، 641،
642، 645، 684
سلوکوس سوم]سوتر[،
شاه سلوکی سوریه (226 - 223 ق م): 640
سوکوس چهارم]فیلوپاتر[،
شاه سلوکی سوریه (187 - 175 ق م): 642، 739
سلوکیه / سلوکیها Seleucia،
پایتخت خاوری سلوکیان: 625، 628، 631، 641 - 648، 651، 657، پا
697، 738; امپراطوری:
611
سلومبریا Selymbria،
شهر، دریای مرمره: 179
سلینوس Selinus،
شهر یونانی قدیم، سیسیل: 192 - 194، 364، 396، 491، 492، 530
سمرقند Samarkand،
شهر، ازبکستان: 613
سمورنا/
ازمیر Smyrna، شهر، ترکیه: 171 - 173، 644، 689
سموندوریدس سوباریسی Sybaris of Smyndyrides(قرن پنجم ق م):
183
سمونیدس آمورگوسی Amorgos of Semonides،
شاعر یونانی (مط 650 ق م): 153، 339
سن،
رود Seine، شمال فرانسه: 662

سند،
رود Indus، آسیای جنوبی: 5، 564، 610، 611
سندباد بحری Sinbad،
شخصیت، هزار و یک شب: پا 70
سنکا، لوکیوس آنایوس Seneca (3 ق م 65م)،
فیلسوف، نمایش نویس، و رجل رومی: 719، 732
سوئدی،
زبان Swedish: 31
سوئز،
کانال: کانال سوئز
سوئنه Syene: آسوان
سوباریس /
سیباریس Sybaris، شهر قدیم یونانی، جنوب ایتالیا: 104، 182، 183، 191، 194، 224، 491
سوتادس Sotades (قرن پنجم ق م)،
نقاشی روی گلدان در یونان قدیم: 349
سوروس،
جزیره Syros، یونان: 152
سوریه /
سوریها Syria: 40، 41، 85، 87، 184، 254، 259، 305، 625، 639، 641، 642، 645، 647، 648، 653، 655، 663، 741
سوساریون Susarion،
شاعر کمدی نویس یونانی (مط 580 ق م): 251
سوستراتوس کنیدوسی Cnidus of Sostratus (قرن سوم ق م)،
معمار یونانی: 155، پا 660، 662
سوسوس پرگامونی Pergamum of Sosus،
نقاش: 692
سوسیاس Sosias (قرن ششم ق م)،
سفالگر یونانی: 241
سوسیالیسم /
سوسیالیستی Socialism: 316، 462 478، پا 496، 740; دولتی: 658
سوفسطایی/
سوفسطاییان Sophists، معلمین دوره گردی که در قرن پنجم ق م از شهرهای مختلف برای اشاعه
معرفت به آتن میآمدند: 234، 320، 327، 376، 383، 384، 386، 388،

392، 399، 400، 402 - 405،
409، 411، 412، 415، 416، 421، 428، 429، 438 - 440، 442 -
449، 453، 461، 463، 475، 478،
482، 484، 485، 487، 498، 508، 511، 546، 564، 577، 589، 731;
شکاکیت : 481
سوفکل / ین سوفوکلس Sophocles (حد 496 - حد 406 ق م)،
شاعر تراژدی نویس یونانی: 223، 326، 333، 336، 345، 351
سوکامینا Sycamina،
شهر یونانی، یهودیه: 650
سولا، لوکیوس کورنلیوس Sulla (138 - 78 ق م)،
سردار و دیکتاتور رومی: 672
سولون Solon (حد 639 - حد 559 ق م)،
قانونگذار و شاعر آتنی: 29، 41، 84، 123، 130، 132، 130، 132 -
142، 145 - 147، 163،
164، 174، 193، 210، 229، 252، 276، 282، 285، 291، 297، 302،
311، 313، 339، 352، 380،
408، 447، 504، 548، 571، 632، 745
سولوی Soli،
شهر، کیلیکیا: 139
سومالیلند Somaliland،
سرزمین ماورای بحار فرانسه، افریقا: 660
سومر Sumer،
نامی که امروز به قسمت جنوبی بین النهرین قدیم اطلاق میشود: 225،
641، 648
سونگ Sung،
سلسلهای از پادشاهان چین (960 - 1279): 241
سونیون Sunium ،
دماغه آتیک: 129، 181، 366، 628
سونیون ،
معبد: 150
سویداس Suidas (حد 970)،
فرهنگنامه نویس یونانی: 177، پا 308، 510، 572
سوینبورن، الجرنن چارلز Swinburne (1837 - 1909)،
شاعر انگلیسی: 176
سوینسیس قبرسی Cyprus of Syennesis (قرن پنجم ق م)،
پزشک: 386

سیباریس: سوباریس
سیدون، صیدا
سیراخ، یسوع ابن Sirach (قرن دوم ق م)،
فیلسوف یهودی: 676
سیراکوز Syracuse،
کشور شهر یونانی، ایتالیا: 142، پا 146، 151، 183، 191 - 193، 195، 224، 251، 262، 300،
349، 364، 398، 419، 422، 429، 439، 455، 470، 471، 477، 482، 486، 491، 492، 500 - 503،
529، 530، 532، 543، 552، 561، 568، 631، 640، 644، 668، 669، 681، 683، 689، 690، 700 -
703، 705، 712، 735
سیرنائیک Cyrenaica،
ایالت رومی قدیم، لیبی: 567
سیسام: ساموس
سیسرون، مارکوس تولیوس Cicero (106 - 43 ق م)،
فیلسوف، سیاستمدار، و خطیب رومی: 86، 98، 127، 138، 151، 397، 485، پا 549، 552، 587،
604، 684، 704، 723
سیسیل Sicily،
جزیره و ناحیه، ایتالیا: 5، 7، 26، 28، 84، 87، 95، 108، 111، 113، 118، پا 123، 127، 149،
175، پا 182، 183، 192 - 195، 219، 251، 254، 262، 305، 338، 342، 350، 381، 382، 398، 401،
421، 429، 438، 455، 470، 471، 491، 492، 498، 500 - 503، 530 - 533، 547، 572، 626، پا
627، 634، 645، 668، 669، 681، 682، 684، 735، 736
سیسیل،
معبد: 246
سیفنوس Siphnos،
شهر، یونان: 125، 154
سیکانها Sicans،
از اقوام اسپانیایی: 192
سیکلاد/
ین کلادس، جزایرCyclades، جنوب دریای اژه، یونان: 8، پا 14، 25، 40، 116، 126، 149، 152 -

154، 255، 272، 655
سیکلوپس Cyclopes،
معمار فروگیایی، پا 34
سیکلها Sicels،
از اقوام بومی ایتالیا: 192
سیکوئون Sicyon،
شهر قدیم یونان، پلوپونز: 29، 75، 96، 107، 108، 125، پا 144، 183، 240، 242، 251، 357، 358، 558، 629، 691
سیکویون،
مکتب: 457
سیکینوس،
جزیره Sicinos، یونان: 152
سیگئوم،
دماغه Sigeum، مقدونیه: 607
سیگر، ریچاردSeager، باستانشناس امریکایی: 9
سیلان Ceylon: 632
سیمایتا Simaetha،
شخصیت: سیمایتا
سیموس Simus (قرن چهارم ق م)،
از اهالی فروگیا: 566
سیمولوس Simylus،
شاعر یونانی: 545
سیمون Simon (قرن پنجم قرن چهارم ق م)،
شاگرد و مرید سقراط: 574
سیمونیدس کئوسی Ceos of Simonides (حد 556 - 468 ق م)،
شاعر غنایی یونان، پا 93، 144، 151 - 153،171، 232، 237، 248، 295، 419، 491، 596
سیمیاس Simmias (قرن پنجم قرن چهارم ق م)،
فیلسوف و شاعر یونانی: 488، 567
سینا،
تنگه Siena، جنوب فلورانس: 172
سینا،
صحرای Sinai: 608، 659
سینسیناتی Cincinnati،
شهر، ایالت اوهایو: پا 42

سینوپه Sinope،
شهر قدیم، آسیای صغیر: 156، 178، 234، 568، 569، 644
سینوحه Sinuhe: پا 70
سیوا Siwa،
واحه، صحرای سینا: 608، 612
ش

شارلمانی / شارل بزرگ Charlemagne ،
شاه قوم فرانک: 36
شامپولیون، ژان فرانسوا 1832 - 1790) Champollion)،
مصرشناس فرانسوی: 11
شاو، جورج برنارد 1950 - 1856) Shaw)،
نمایش نویس بریتانیایی: 359
شپنگلر، اوسوالد 1936 - 1880) Spengler)،
فیلسوف آلمانی: 25
شتیرنر، ماکس 1856 - 1806) Stirner)،
خردگرای آلمانی: 327
شرا،
ناحیه، اردن: پا 645
شرق/
مشرق زمین/ شرقیها: 256، 537، 612، 616، 643 - 647، 660، 661،
671، 672، 688، 689،
707، 732; فلسفه : 585
شکاکیت Scepticism/
شکاکان: طریقه فلاسفهای که معرفت یقینی کامل را برای انسان ممکن نمیدانند و در همه اصول و
مبادی تردید میکنند: 412، 485، 716، 730، 731
شکسپیر، ویلیام 1616 - 1564) Shakespeare)،
شاعر و نمایش نویس انگلیسی: 231، 418، 436، 470، 480
شلگل، آوگوست ویلهلم فون 1845 - 1767) Schlegel)،
شاعر آلمانی: 432
شلی، پرسی بیش 1822 - 1792) Schelley)،
شاعر غنایی انگلیسی: 271، 432، 462
شلیمان، هایرنیش 1890 - 1822) Schliemann)،
باستانشناس آلمانی: 8، 28، 30 - 33، 35، 36، 39، 41، 42، 45، 181
شمعون مکابی Simon (قرن دوم ق م)،

میهن پرست یهودی: 653، 654
شوپنهاور، آرتور 1860 - 1788) Schopenhauer)،
فیلسوف آلمانی: 398، 731، 745
شوش Susa،
شهر باستانی، ایران: 382، 483، 609 - 611
شولتسه، ماکس یوهان زیگیسموند 1874 - 1825) Schultze)،
زیستشناس آلمانی: پا 33
ص

صربستان Serbia،
کشور: 606
صلح آنتالسیداس Antalcidas of Peace :
صلح شاه
صلح پنجاهساله Peace years Fifty،
صلح قدیم میان آتن: اسپارت: 503
صلح شاه Peace s'King،
به موجب آن یونان در 387 ق م به ایرانیها فروخته شد: 520، 531، 548
صلح نیکیاس Nicias of Peace،
صلح آتن و اسپارت (421 ق م): 497، 500
صور/
توروس Tyre، شهر قدیم فنیقیه، اکنون در لبنان: 7، پا 66، 85، 608، 640، 644
صهیون Zion،
قسمتی از اورشلیم که در کتاب مقدس به عنوان شهر داوود تعریف شده است: 652
صیدا/
ین سیدون Sidon، شهر قدیم فنیقیه: اکنون در لبنان: 7، 85، 608، 695
ط

طائیس Thais (قرن چهارم ق م)،
محبوبه مشهور اسکندر مقدونی: 333، 655
طالس/
طالس ملطی Thales(حد 624 - حد 548 ق م)،
فیلسوف یونانی: 17، 84، 85، 88، 158 - 160، 163، 167، 173، 187، 731
طبیعت گرایی،

مکتب/ ناتورالیسم Naturalism، سبکی در هنر، ادبیات، و فلسفه: 74، 647، 698، 731
طرابلس/
تریپولیس tripoli، شهر و دریا بندر: لبنان: 106، 178
طرابوزان /
تراپزوس Trebizond، شهر، شمال ترکیه: 156، 178، 518، 519
ع

عبرانیان:
یهود، قوم
عبری،
زبان Hebrew: پا 652، 664، 665، 675
عثمانی،
امپراطوری Empire Ottoman (اواخر قرن سیزدهم 1922):
31، 32، پا 43
عربستان،
شبه جزیره Arabia، آسیا: 184، 254، 259، 305، 645، 469، 663، 702، 741
عربی،
زبان Arabic: 31، پا 588
عرفان: رازوری، فلسفه
عزرا Ezra،
کاهن یهودی: 649
عصر آهن Iron،
دورهای در توسعه صنعت که با استعمال عمومی آهن شروع شد: پا 73، 74
عصر پریکلس،
پریکلس: عصر
عصر پهلوانی: عصر قهرمانی
عصر خرد Reason of Age،
دورانی که در آن بنیادهای اندیشه بر خرد مبتنی بود (قرن هفدهم قرن هجدهم): 715
عصر ظلمت Age Dark،
عصری که پس از غلبه قوم دوری فرا میآید: 57
عصر قهرمانی /
عصر پهلوانی Age Heroic، در اساطیر یونان، عهد مبارزات مشعشع

قهرمانان و نیمه خدیاان در تروا:
39، 47 - 75، 339
عصر طلایی Age Golden،
عصر اساطیر و ماقبل تاریخ: 7، 11، 139، 141، 363، 345، 353، 354،
364، 418، 427، 490،
493، 496، 511
عصر کلاسیک: کلاسیسیسم
عصر مفرغ Age Bronze:
35، 41، 154، 192
عکا/
اکر Acre، شهر و دریابندر، اسرائیل: 650، 654
عمواس Emmaus،
دره و شهر قدیم یهودا، فلسطین: 653
عید صعود مریم Assumption the of Eeast:
205
عیسی مسیح Christ Jesus،
110، 210، 213، 357، 585، 666، 676
عیلام،
مملکت قدیم، جنوب غربی ایران: 609، 641
غ

غرب/
مغرب زمین: 331، 524، 537، 616، 643
غرناطه/
گرانادا Granada، شهر، اسپانیا: 66
غزه Gaza،
شهر، جنوب باختری اورشلیم: 604، 608، 641، 642، 650
ف

فائون Phaon (قرن هفتم ق م)،
ملوان یونانی، 177
فابریکیوس Fabricius]کایوس فابریکیوس لوسینوس[،
سردار و قانونگذار رومی (مط 280 ق م): 734
فابیوس ماکسیموس وروکوسوس،
کوینتوس Verrucosus Maximus Fabius (فت 203قم)، سردار و
دیکتاتور رومی: پا 496

فابیوسی،
سیاست: 496
فارسالوس Pharsalus،
شهر قدیم، تسالی، یونان: 126
فارسی،
زبان: 600
فارماکوی Pharmakoi،
جادوگران آتنی: پا 216
فارنزه،
کاخ Farnese، رم: پا 695
فاروس Pharos،
شبه جزیرهای جزو اسکندریه، مصر: پا 660، 663، 665
فاسیس،
رود Phasis، قفقاز، ریون کنونی: 179
فاشیستی ،
حکومت Fascistic، به معنی اخص نظام سیاسی و اقتصادی ایتالیا در عهد موسولینی، و به معنی اعم
هر رژیم استبدادی متمرکز که از اصول ملی و تعصبات نژادی پیروی نماید: 585
فالاریس Phalaris (570 - 554 ق م)،
جبار آکراگاس: 194
فالانکس/
فالانکسها Phalanx، آرایش پیاده نظام در یونان باستان: 536، 539، 608، 735
فالروم/
فالرومی Phalerum، بندرگاه آتن قدیم، یونان: 277، پا 308، 630
فالیسیسم /
فالیسم Phallicism،
پرستش قدرتهای تولید مثل: 250، 471
فایدروس Phaedrus (قرن پنجم ق م)،
از اهالی آتن: 413
فایدو Phaedo (قرن پنجم قرن چهارم ق م)،
فیلسوف اهل الیس: 412، 510
فایستوس Phaestus،
ناحیه، کرت: 9، 10، 14، 15، 19، 26
اعتقاد به اینکه بعضی از اشیا دارای نیروی فتیشیسم Fetishism،

آدمی جلب کرد: 17
فتیوتیس Phthiotis،
ناحیه، ترموپیل: 126، 149، 220
فرات،
رود Euphrates، آسیای غربی: 5، 518، 564، 633، 641، 644
فرادمون Phradmon (قرن پنجم ق م)،
پیکرتراش یونانی: 358
فرانسه/
فرانسویان France: 5، 14، 31، 33، 61، پا 115، 123، پا 130، 140، پا 181، 292، 240، 241،
280، 296، 330، 389، 405، 463، پا 471، 491، پا 637، 690; ی قدیم: 336; عصر روشنگری : 280، 335
فرانسه،
زبان French: 31
فرانسیسیان/
فرانسیسکن Franciscans،فرقه مذهبی، از فرایارهای کاتولیک رومی که در 1209 توسط قدیس فرانسیس تاسیس شد: 567
فرانکها،
قوم Franks، از قبایل ژرمنی: پا 36، پا 107
فرای Pherae،
شهر، تسالی: پا 50، 450
فردریک دوم]کبیر[Fredrick (1712 - 1786) II)،
پادشاه پروس: پا 468
فردریک ویلیام اول William Fredrick (1688 - 1740) I)،
پادشاه پروس: 86
فردگرایی Individualism ،
316، 478، 481، 493، 527، 583، 618، 698، 745
فرعون Pharaoh،
لقب پادشاهان مصر قدیم: 14، 608، 612، 656، 658، 661
فرکراتس Pherecrates ،
نمایش نویس یونانی (مط 438 ق م): 472
فرکودس Pherecydes ،
معلم فیثاغورس: 152، 162
فرناباذ Pharnabazus (فت بعد از 374قم)،

والی ایالات ایرانی آسیای صغیر در زمان داریوش دوم و اردشیر دوم: 506
فروگیا Phrygia،
ناحیهای قدیمی در قسمت مرکزی آسیای صغیر: 25، 36، 37، 43، 47، 85، 164، 201، 247
فرونه Phryne (قرن چهارم ق م)،
روسپی آتنی، 333، 526، 556 - 558، 715
فرونیخوس Phrynichus (حد 512 - 476 ق م)،
تراژدی نویس یونانی: پا 428
فروید، زیگموند Freud (1856 - 1939)،
متخصص اتریشی بیماریهای روانی: 441، 745
فریاتوس Phreattys،
ناحیه، آتن: 286
فلامینینوس، تیتوس کوینکتیوس Flamininus (حد 230 - 175 ق م)،
سردار رومی: 639، 694، 737، 738
فلسطین Palestine،
ناحیه، انتهای جنوب شرقی دریای مدیترانه: 26، 87
فلسفه:
آریستیپوس: 564 - 567; آناکساگوراس: 172; آناکسیماندروس: 160 - 162;
آناکسیمنس: 161; آنستسیستنس: 567 - 571; اپیکوری، 717 - 724;
ارسطو: 568 - 600;
افلاطون: 571 - 586; امپدوکلس: 396 - 399; ایدئالیستها: 389 - 392;
ایسوکراتس: 545 - 549; و بازگشت به دین: 731، 732; پارمنیدس: 397; دیوجانس: 568 - 571; رواقیون: 724 - 731; زنون: 391; سقراط: 406 - 417; سوفسطاییان: 399 - 406;
شکاکان: 713 - 717; علم
گرایان: 561 - 564; فیثاغورس: 184 - 190; گزنوفون: 549 - 552;
ماده گرایان: 392 - 396
فلسفه علوم طبیعی Philosophy Nafural:
118، 713، 717
فلسفه مادی: ماده گرایی
فلورانس،
موزه باستانشناسی Florence:
241
فلوطین/

ین پلوتینوس Plotinus (205 - 270)، فیلسوف نوافلاطونی متولد مصر: 158، 731
فلیوس Phlius،
شهر، یونان: 637
فنیقیه/
فنیقیان Phoenicia، مملکت قدیم، مطابق لبنان کنونی و قسمتهایی از نواحی مجاور آن از سوریه و
اسرائیل: 7، 8، 11، 19، 38، 49، 56، 65، 66، 84 - 86، 88، پا 129، 155 - 158، 182، 184، 192، پا
208، 225 - 227، 254، 259، 262، 305، 482، 608، 625، 641، 642، 645، 647، 649، 655، 724
فورمیو Phormio (قرن چهارم ق م)،
بانکدار آتنی: 308
فوشه، ژوزف Fouche (1763 - 1820)،
دوک اوترانتو، انقلابی و وزیر پلیس فرانسه: 604
فوکایا/
فوکیا Phocaea، بندر - شهر قدیم، دریای اژه، آسیای صغیر: 173، 178، 192
فوکیا: فوکایا
فوکیس Phocis،
شهر قدیم یونان مرکزی: 33، 123، 124، 220، 435، 458، 495، 537، 605، 606، 737
فوکیون Phocion (402 - 317 ق م)،
سردار و سیاستمدرا آتنی: 291، 538، 539، 626
فولاPhyla ،
ناحیه، آتیک: 449
فولاکوپی Phylakopi،
ناحیه، ملوس، یونان: 40
فوله Phyle،
خرابه های دژی قدیمی در هجده کیلومتری شمال غرب آتن: 548
فویبیداس Phoebidas (قرن چهارم ق م)،
سردار اسپارتی: 327
فیثاغورس /
ین پوتاگوراس Phthagoras (حد 570 - حد 495 یا 496 ق م)، فیلسوف یونانی: 84، 152، 158،
164، 164، 166، 189، 190، 213، 223، 225، 336، 357، 358، 378،

پا 390، 398، 471، 561، 572، پا
577، پا 579، 585، پا 701، 743; زندگی و شخصیت : 184: و آموزش:
185; و ریاضی: 186 ; و
علوم: 187; فلسفه اخلاقی و سیاسی : 188
فیثاغورسی،
انجمن: 185، 188، 189
فیثاغورسی،
مکتب: 382، 396، پا 572
فیثاغورسی،
نحله: فیثاغورس
فیثاغورسی،
نظامنامه: 185
فیثاغورسیان :
377، 381، 382، 385، 390، 392
فیدون Pheidon،
حاکم آرگوس (748قم): 88، 89، 134
فیدیاس Phidias (حد 498 - 432 ق م)،
پیکرتراش یونانی: 62، 204، 220، 223، 278، 280، 294، 349 - 351،
355، 358 - 363، 368،
370، 371، 373، 445، 476، 477، 552، 558، 559، 745
فیدیاس (قرن چهارم - قرن سوم ق م)،
ستاره شناس: 702
فیدیپیدس Pheidippides (490 ق م)،
پیک تندرو آتنی: 237
فیرخو، رودولف Virchow (1821 - 1902)،
پزشک آسیب شناس و رجل سیاسی آلمانی: 32، پا 33
فیگالیا Phigalea،
ناحیه، آتن: 364
فیلاتایروس Philataerus (قرن سوم ق م)،
بنیانگذار پادشاهی پرگامون: 647
فیلادلفیوس، آلکساندر Philadelpheus،
رئیس موزه ملی آتن: 560
فیلای Philae،
ناحیه، اسکندریه: 690
فیلمون Philemon (263 - 361 ق م)،
نمایش نویس یونانی: 462، 470، 481، 678، 679، 685، 741، 743

فیلوپویمن Philopoemen (?252 - 183 ق م)،
سردار و قانونگذار یونانی: 639
فیلوتاس Philotas (330 ق م)،
پسر پارمنیو: 613
فیلوستفانوس Philostephanus (قرن پنجم ق م)،
بانکدار کورنتی: 303
فیلوکسنوس Philoxenus (435 - 380 ق م)،
شاعر سوری: 531
فیلوکسنوس،
نقاش ارتریایی (مط قرن چهارم ق م): 693
فیلولائوس نبی Philolaus (اواسط قرن پنجم ق م)،
ستاره شناس، ریاضیدان، و فیلسوف فیثاغورسی: 189، 378، 392، 393
فیلوملوس Philomelus،
سردار شهر فوکیس: 124
فیلون Philo (20 ق م - 54 م)،
فیلسوف یهودی: 170، 552، 665، 690، 706
فیلیپ Philip (قرن سوم ق م)،
پزشک اسکندر: 604
فیلیپ دوم (382 - 336 ق م)،
شاه مقدونیه: 64، 86، 123، پا 124، 179، 180، 234، 292، 294، 519، 521، 525، 530، 535 - 541، 546، 548، 551، 560، 564، 586، 587، 601 - 607، 612، 613، 618، 626، 630
فیلیپ پنجم (220 - 179 ق م)،
شاه مقدونیه: 637، 657، 715، 736، 738، 739
فیلیستیوس Philistius (432 - 356 ق م)،
تاریخنویس سیراکوزی: 532
فیلیستیون Philistion (قرن چهارم ق م)،
پزشک لوکری: 562، 564
فینتیاس/
پوتیاس Phintias (قرن چهارم ق م)،
فیلسوف فیثاغورسی: پا 530

ق

قبرس/
کرپروس Cyprus: 7، 19، 26، 40، 41، 87، 139، 155، 207، پا 208،

215، 240، 254، 259، 273، 300،
305، 490، 520، پا 549، 627، 655، 659
قرطاجه: کارتاژ
قرون وسطی Ages Middle (476 - 1450 یا 1500): 104، 193، 390،
635; فلسفه : 672
قسطنطنیه Constantinople،
پایتخت سابق امپراطوری بیزانس: 177، 179، پا 361، 640، 646، 695،
پا 741
قسطنطنیه،
موزه 697
قسطنطین کبیر Creat the Constantine،
امپراطور رومی (306 - 337): 645، 723، پا 741
فققاز CAucasus،
ناحیه، ساحل دریای سیاه: 430
قیصر، یولیوس Caesar / کایوس یولیوس کایسار (100 - 44 ق م)،
سردار، دیکتاتور، و رجل رومی: 14، 86، 126، 192، 554، 603، 643،
649، 668، 673، 684
ک

کائوستروس،
خلیج Gulf Coystrian: 165
کاپادوکیا Cappadocia،
ناحیه قدیم، آسیای صغیر: 16، 626، 647
کاپیتولین،
موزه Capitoline، رم: پا 357، 556، پا 696
کاتانا Catana،
شهر، شمال سیسیل، ایتالیا: 95، پا 189، 192 - 194
کاترین دو مدیسی / کاترینا د مدیچی - Medici de Catherine (1519
1589)،
ملکه فرانسه: 12
کاتو، مارکوس پورسیوس]کهین[Cato (95 - 46 ق م)،
قانونگذار رومی: 717
کاتولیکها Catholics،
مسیحیانی که به کلیسای عام متعلق هستند و هنوز انشعاب پیدا نکردهاند:
239، 664; ی رومی: پا
567، پا 725; ی قرون وسطی، 251

کاخ کنوسوس: کنوسوس
کاخ مینوس Palace Minos،
کاخ شاه کرت، یونان: 8، 23
کادمیا Cadmeia،
دژ کوهستانی، حصار شهر تب: 49، 520، 606
کارتاژ/
قرطاجه/ کارتاژی Carthage، کشور شهر قدیم، شمال افریقا: 84، 86، 192، 194، 196، 262،
300، 492، 530 - 534، 626، 630، 644، 668 - 670، 685، 735 - 737، 740
کارتاژ،
کتابخانه: 673
کارتاژی،
جنگ: پا 496
کارنئادس Carneades (129 - 213 ق م)،
خطیب و فیلسوف یونانی: 392، 565، 668، 716، 717، 731
کارنیا Carneia،
جشن، اسپارت: 92
کاروستوس Carystus،
ناحیه، ائوبویا: 564
کاریا Caria،
ناحیه قدیم، جنوب غربی آسیای صغیر: 25، 26، 36، 41، 156، 259، 305، پا 369، 505، 554،
555، 645، 695
کاریایی /
دوشیزگان، رواق Caryatids the of Porch: 369
کاساندروس Casander،
پادشاه مقدونیه (حد 350 - 297 ق م): 626
کاسیوس Cassius،
خاندانی از رومیان قدیم: پا 144
کالائوریا ،
اتحادیه Calauria، 220، 617
کالامیس Calamis(قرن پنجم ق م)،
پیکرتراش آتنی: 360
کالدونیا: اسکاتلند
کالودون Calydon،

شهر قدیم، آیتولیا: 125، 558
کالون Callon (قرن پنجم ق م)،
پیکرتراش یونانی، 358
کالون، ژان Calvin (1509 - 1564)،
عالم الاهیات پروتستان فرانسوی: 730
کالیاس Callias،
قانونگذار و ثروتمند یونانی (مط 371 ق م): پا 311، 579
کالیپولیس Callipolis ،
شهر، دریای مرمره: 179
کالیستنس Callisthenes (حد 360 - 327 ق م)،
فیلسوف و تاریخنوس یونانی: 614
کالیکراتس Callicrates ،
معمار یونانی (مط قرن پنجم ق م): 368، 370
کالیکلس Callicles (قرن پنجم ق م)،
فیلسوف سوفسطایی: 327
کالیماخوس Callimachus،
پیکرتراش آتنی (مط قرن پنجم ق م): 364، 369
کالیماخوس کورنهای Cyrene of Callimachus (320? - 240?)،
شاعر و دستوردان: 668، 673، 680، 709
کالینوس افسوسی Ephesus of Callinus،
شاعر مرثیه سرای (مط 700 ق م): 166
کامارس،
غار Kamares، کرت: 21
کامارینا Camarina،
شهر، یونان: 492
کاملیون Camelion،
از ماه های سال، یونان: 221
کامی Cami،
شخصیت داستانی در ادبیات رومی، مظهر زنی که در راه معشوق از جان بگذرد: پا 332
کامیروس Camirus،
شهر، جزیره رودس: 155، 640
کاناخوس Caaachus (قرن ششم ق م)،
پیکرتراش یونانی: 357
کانال سوئز Suez،
مصر، کانالی که دریای مدیترانه را به دریای سرخ متصل میکند: 381،

659 ،645
کانت، ایمانوئل Kant (1724 - 1804)،
فیلسوف آلمانی: 390، 717، 731
کانتی،
انتقاد: 745
کانداولس Candaules (قرن هشتم ق م)،
پادشاه لیدیا: 350
کاندیا Candia/
ین هراکلیون، شهر، جزیره کرت، یونان: 8
کانووا، آنتونیو Canova (1757 - 1822)،
پیکرتراش ایتالیایی: 372
کئوس،
جزیره Ceos، سیکلاد: 150 - 152، 258، 712
کتسیاس Ctesias (فت بعد از 398 ق م)،
پزشک و نویسنده یونانی: 155
کتسیبیوس اسکندرانی Alexandria of Ctesibius،
مخترع یونانی (مط قرن دوم ق م): 659، 689، 706
کتسیفون Ctesiphon (قرن چهارم ق م)،
خطیب آتنی: 544، 545
کتسیکلس افسوسی Ephesus of Ctesicles (قرن سوم ق م)،
نقاش: 691
کراتس تبی Thebes of Crates (قرن چهارم ق م)،
فیلسوف کلبی: 570، 725
کراتینوس Cratinus (حد 520 - 423 ق م)،
کمدی نویس یونانی: 471، 481
کرامیکوس Ceramicus،
شهر، یونان: 240، 241، پا 297، 350، 522
کرانون Crannon،
شهر، نپئوس: 126، 617
کرت،
جزیره / کرتی Crete، جنوب غربی یونان: 7 - 29، 33، 34، 36 - 41، 43،
46، پا 48 - 50، 56، 65،
پا 66، 73 - 75، 84 - 87، 92، 95، 119، 149، 155، 192، 201، 225،
236، 239، 240، 242، 334،
339، 634، 655
کردستان،

فلات و ناحیه پهناوری در آسیا: 518
کرزوس /
ین کرویسوس Croesus، شاه لیدیا (560 - حد 546 ق م): 139، 140، 163 - 165، 644
کرس،
جزیره Corsica، از ولایات فرانسه، شمال ساردنی، دریای مدیترانه: 173
کرسیلاس Cresilas (حد 450 ق م)،
پیکرتراش یونانی: 358
کرل، آلکسیس 1944 - 1873) Carrel)،
جراح و زیستشناس امریکایی: پا 578
کرمونیدس Chremonides (قرن سوم ق م)،
قانونگذار و شاگرد زنون: 628
کرمه Karma،
بنا به اعتقاد هندیان; قانون کرمه بر همه اعمال حکمفرماست: 437
کروازه، آلفرد 1923 - 1845) Croiset)،
پژوهشگر فرانسوی: پا 508
کروازه، موریس،
پژوهشگر فرانسوی: پا 508
کروتونا Crotona،
شهر، کالابریا، جنوب ایتالیا: 164، 182 - 184، 189، 191، 194، 224، 236، 364، 381، 382، پا 572
کرونیا،
عید Cronia: 220
کریتو Crito،
دوست ثروتمند سقراط: 288، 407، 412، 413، 510
کریتیاس Critias (حد 460 - 403 ق م)،
سیاستمدار و نویسنده آتنی: 411، 413، 416، 506، 508، 571، 572
کریسایا Crisaea،
شهر، یونان: 123
کریتیوس Critius (قرن پنجم ق م)،
پیکرتراش یونانی: 360
کریستوف کلمب 1508 - 1451) Columbus)،
کاشف امریکا: 33
کریمه،
شبه جزیره Crimea، شمال دریای سیاه، روسیه: 179، 459

کسانتودیدیس، س. Xanthoudidis،
باستان شناس یونانی: 9
کسانتوس،
رود Xanthus، آسیای صغیر: 68
کسانتوس،
شهر، آسیای صغیر: پا 360، 644
کسانتوس،
تاریخنویس یونانی (مط 450 ق م): 162، 381
کسانتیپوس Xanthippus،
پدر پریکلس، سردار آتنی (مط 479 ق م): 261، 274
کسانتیپه Xanthippe (قرن پنجم قرن چهارم ق م)،
همسر سقراط: 407، 510
کسنوفانس Xenophanes،
فیلسوف و شاعر یونانی (مط 536 ق م): 158، 161، 166، 170، 190، 199، 390
کسنوکراتس Xenocrates (396 - 314 ق م)،
فیلسوف یونانی، 344، 561، 574، 714، 715، 725
کسنیادس Xeniades ،
بازرگان کورنتی (مط قرن چهارم ق م): 568
کفالنیا: سفالونیا
کفالوس Cephallus،
بازرگان آتنی (مط قرن پنجم ق م): 301
کفیسودوتوس Cephisodotus،
پیکرتراش و پدر پراکسیتلس (مط قرن چهارم ق م): 556
کفیسودوتوس،
پیکرتراش، پسر براکسیتلس (مط قرن چهارم ق م): 693
کفیسوس،
رود Cephesus، یونان: 297
کلئانتس Cleanthes (300? - 220? ق م)،
فیلسوف رواقی رومی: 158، 707، 726، 727، 729، 732
کلادیوس،
رود Cladeus، آرکادیا: 106
کلازومنای Clazomenae،
شهر، یونان: 172، 378
کلاسیسیسم/
سبک کلاسیک Ciassicism، اصول و مشخصات ادبیات و هنر یونان و روم

قدیم: 202، پا 425، 445،
449، 583
کلاسیک،
ادبیات: 419
کلاسیک،
تمدن یونانی: 635
کلاودیوس،
آپیوس Claudius، سیاستمدار رومی (مط 300 ق م): 735
کلئوبولوس لنیدوسی Cleobolus،
یکی از حکمای هفتگانه (مط قرن ششم ق م): 163
کلئوپاترا Cleopatra،
ملکه مصر (51 - 30 ق م): پا 108، 663، 673
کلئوفون Cleophon،
مردم گرای آتنی (مط 411 - 404 ق م): 282، 505
کلئومبروتوس دوم Cleombrotus II،
پادشاه اسپارت (520 - 490 ق م): 521
کلئومبروتوس سوم،
پادشاه اسپارت (243 - 240 ق م): 638
کلئومنس اول Cleomenes I،
پادشاه اسپارت (520 - 490 ق م: 103
کلئومنس سوم،
پادشاه اسپارت (235 - 220 ق م): 638، 639
کلئون Cleon (فت 422 ق م)،
سیاستمدار آتنی: 282، 300، 380، 472 - 474، 481، 486، 493، 495 - 497
کلئونای Cleonae،
شهر، یونان: 179
کلئونیکا Cleonica ،
شخصیت: لوسیستراتا
کلئیس Cleis،
دختر ساپفو: 175
کلبیان /
کلبیون Cynics، در دنیای قدیم، عنوان دستهای از فلاسفه که دارای رفتاری خاص و مخالف رفتارهای
مقبول اجتماع بودند: 256، 412، 416، 565، 568 - 571، 718، 725، 729، 732; فلسفه : 310، 567،

569، 570; مدینه فاضله 725; مکتب : 412، 567، 570
کلپسودرا Clepsydra (= ساعت آبی یا پنگان)،
نام فاحشهای است که خواستاران خود را در ساعات معین از روی پنگان رد یا قبول میکند: 333
کلدانی: کلده
کلده/
کلدانیان Chaldea، سرزمینی در بابل جنوبی: 157، 184
کلومنه Clymene: پا 123
کلیتوس Cleitus (فت 328 ق م)،
سردار مقدونی: 601، 607، 613، 614
کلیستنس آتنی Athens of Cleisthenes،
قانونگذار آتن (مط 507 ق م): 96، 128، 131، 144 - 147، 257
کلیستنس سیکوئونی Sicyon of Cleisthenes (قرن ششم ق م)،
جبار سیکوئون: 107، 138، 251، 274، 276، 528، 548
کلینیاس Cleinias،
دوست گزنوفون: 335، 498
کمدی Comedy،
اثر ادبی یا نمایشی که خنده و تفریح هدف آن باشد: 466، 470 - 477، 479 - 481، 488، 491،
526، 542، 543، 585، 677 - 679، 709، 743; آداب : 462; نو: 680
کمونیسم /
کمونیست Communism، در معنای وسیع، نظریه یا نظامی در سازمان اجتماعی که مبتنی است بر طرد
مالکیت خصوصی: 313، 524، 638، 745
کنفوسیوس Confucius (حد 551 - 479 ق م)،
فیلسوف و رهبر دینی چینی: 414، 421، 532
کنکورد،
معبد Concord، یونان: 194
کنوسوس/
گنوسوس Cnossus، شهر قدیم، جزیره کرت، یونان 8 - 10، 14 - 16، 19، 20، 23، 24، 26، 27، 34
- 36، 40، 43، 57، 74
کنیدوس Cnidus،
شهر قدیم، آسیای صغیر: 74، 125، 155، 163، 193، 519، 552، 556، 559، 560، 562، 632
کنیدوسی ،

مدرسه: 381، 382
کنیدوسی،
مکتب: 382
کوبله،
معبد Cybele: 247، 568
کوپایس،
دریاچهCopais، بئوسی: 123
کوپرنیک / کوپرنیکوس (Copernicus 1473 - 1543)،
ستاره شناس لهستانی: 379، 563، 708، 744
کوپروس: قبرس
کوپسلوس Cypselus،
جبار کورنت (مط 655 - 625 ق م): 108، 110، 239، 242
کوتابوس Cottabos،
نوعی بازی در یونان قدیم: 344
کوترا Cythera،
از جزایر یونیایی: 181
کوراکس سیراکوزی Syracuse of Corax،
خطیب (مط 466 ق م): 482
کورتس Kouretes،
ناحیه، کرت: 18
کورکورا،
جزیره Corcyra/ کورفو، دریای یونیایی، یونان: 71، 109، 181، 273، 314، 494، 736
کورفو Corfu: کورکورا
کورنت /
ین کورینتوس Corinth، شهر بندر، یونان: 46، 75، 96، 108 - 111، 124، 125، 181، 195، 207،
232، 238، 250، 300، 302، 303، 308، 309، 343، 350، 351، 419، 440، 441، 452، 453، 472،
491، 492، 494، 527، 534، 539، 540، 565، 568، 569، 606، 629، 631، 638، 644، 736 - 740
کورنت،
برزخ، به طول حدود 30 کیلومتر و عرض 6 - 12 کیلومتر که یونان مرکزی را به پلوپونز وصل میکند:
38
کورنت،

خلیج، یونان: 73، 74، 107، 114، 124، 221، 240، 242، 244، 246
کورنتی،
سبک order Corinthian: 142، 245، 363، 369، 552، 569، 689، 690
کورنوس Cyrnus،
از اشراف مگارا (مط قرن ششم ق م): 111 - 114
کورنه Cyrene،
شهر قدیم، افریقای شمالی: 5، 84، 125 149، 155، 196، 305، 412، 483، 565، 572، 644، 655،
668، 709
کورنهای،
مکتب: 731
کورودون Corydon: 683
کوروش کبیر/
کوروش اول، شاهنشاه ایران (559 - 530 ق م): 140، 163، 271، 551، 609
کوروش کوچک (فت 401 ق م)،
شاهنشاه ایران: 518، 519، 549
کورونیا Coronea،
شهر، بئوسی: 123، 237، 493، 498، 519، 550
کورینا Corinna،
شاعره غنایی (مط قرن پنجم ق م): 127، 419، 420
کورینتوس: کورنت
کوزیکوس،
بندر Cyzicus، میلتوس: 156، 178، 504، 644
کسوس،
جزیره Cos، دریای اژه، یونان: 74، 155، 300، 471، 529، 556، 681، پا 697، 711، 712
کوس،
مدرسه: 381، 382
کوسموس Cosmos (= جان، کیهان): 187
کوسموی Kosmoi ،
در کرت قدیم، لقب قانونگذار بود و همتای افورها در اسپارت: 29
کوسوتیوس Cosutius (قرن دوم ق م)،
معمار رومی: 689
کوکلادس، سیکلاد، جزایر

کولخیس Colchis،
کشور قدیم، کنار دریای سیاه: پا 50 - 52، 66، 179، 259، 452
کولوتس لامپساکوسی Lampacus of Colotes (قرن سوم ق م)،
فیلسوف یونانی: 723
کولوسوس رودس Rhodes of Colossus،
بنا، رودس: 199
کولوفون Colophon،
شهر، آسیای صغیر: 170، 171، 190، 718
کولونوس Colonus،
شهر، یونان: 202، 439، 442
کوماسا Koumasa،
ناحیه، کرت: 9
کومه /
کومای Cumae، شهر قدیم کامپانیا، ایتالیا: 117، 127، 182، 191، 192، 219، 743
کوناکسا Cunaxa،
شهر کوچک بابل، نزدیک فرات: 518، 550
کونوسکفالای Cynoscephalae،
نام دو تپه در تسالی: 737
کونون Conon (فت بعد از 392 ق م)،
فرمانده آتنی در جنگ پلوپونزی: 519
کوینتیلیانوس، مارکوس فابیوس Quintilian (?35 - 100?)،
خطیب و منتقد رومی: 362، 587
کوویه، ژرژ Cuvier (1769 - 1832)،
طبیعیدان فرانسوی: 11
کیتس، جان Keats (1795 - 1821)،
شاعر غنایی انگلیسی: 117، 242، 742
کیتیون Citium،
ناحیه، قبرس: 41، 724
کیدینو Kidinnu،
ستاره شناس بابلی (مط حد 379 ق م): پا 709
کیرها،
بندر Cirrha، یونان: پا 124
کیلیکیا /
کیلیکیه Cilicia، ناحیه قدیم، جنوب آسیای صغیر: پا 139، 259، 645
کیمون Cimon (فت 449 ق م)،

سردار و رجل آتنی: 256، 271، 273، 309، 350، پا 367، 472، 597
کینئاس Cineas،
فیلسوف یونانی (مط 280 ق م): 734، 735
گ

گارگانتوا Gargantua،
قهرمان غول آسای یکی از افسانه های قرون وسطایی: 450
گارولوس Garrulous،
از اهالی آتن: 714
گالاتیا Galatia،
فروگیا، از نواحی آسیای صغیر: 626، 627
گالری اوفیتسی: اوفیتسی، موزه
گالوس، گایوس سولپیکیوس Callus (قرن اول ق م)،
ستاره شناس رومی: 704
گالیا Gallia، گل، سرزمین
گالیپولی Gallipoli،
شهر، ترکیه: 43
گالیله Galileo]گالیلئو گالیلئی [(1564 - 1642)،
ریاضیدان، ستاره شناس، و فیزیکدان ایتالیایی: 708، 731
گرانادا: غرناطه
گرانیکوس Granicus،
نام قدیمی رود موسیا، آسیای صغیر: 254، 607، 613
گرایا Graia،
شهر، ایتالیا: 191
گرایکی، گریک
گرایی Graii،
از اقوام هلنی: 127
گرنفل، برنارد پینه 1926 - 1869) Grenfell)،
پاپیروس شناس انگلیسی: 177
گروت، جورج 1871 - 1794) Grote)،
تاریخنویس انگلیسی: 8، 135، پا 274، پا 511، 612
گرولوس Gryllus (فت 362)،
پسر گزنوفون: 521، 550
گرونتیا Gerontia،
از جزایر یونیایی: 180
گریک /

گرایکی Greek، نام اهالی یونان: 127
گزنوفون Xenophon (427 - 354 ق م)،
تاریخنویس، نویسنده، و سردار یونانی: 33، 104، 105، 178، 215، 234، 306، 327، 335، 344،
345، 347، 406، 408، 412، 415، 417، 508، 511، 519، 521، 522، 526، 565، 724; اندیشه های
فلسفی و اجتماعی : 550 - 552; زندگی و رشد : 549، 550
گزنوفون،
آتلته (قرن پنجم ق م): 110
گل/
گلها Gaule / لتی گالیا، سرزمین قدیمی واقع در میان کوه های پیرنه، دریای مدیترانه، کوه های آلپ، و
رود راین: پا 50، 87، پا 107، 124، 149، 184، 529، 627، 628، 647، 684، 685، 696، 738، 741
گل،
زبان: پا 627
گلا Gela،
کوچنشین، سیسیل: 192، 196، 350، 492
گلاوکوس خیوسی]یا ساموسیGlaucus[،
مخترع یونانی جوشکاری آهن: 172
گلاوکون Glaucon،
از اهالی آتن: 573، 574
گلوتز، گوستاو Glotz (1862 - 1935)،
تاریخنویس فرانسوی: 306، پا 538
گلوکرا Glycera،
رفیقه ماندروس: 553، 678
گلون Gelon (فت 478 ق م)،
جبار سیراکوزی: 195، 262، 364، 491، 492
گناتائنا Gnathaena،
روسپی آتنی: 333
گنگ،
رود Ganges، هند: 5، 610، 710
گوته،
یوهان ولفگانگ فون Goethe (1749 - 1832)، نویسنده، متفکر، و شاعر آلمانی: پا 93، 328، 330، 406،
432، 470

گوتیک،
سبک Gothic، از سبکهای معماری: 373،
گورتون Gyrton،
شهر، پنئوس: 126
گورتونا Gyrtyna،
شهر، کرت: 29، 226
گورگیاس Gorgias (حد 483 - 376 ق م)،
فیلسوف سوفسطایی یونان: 235، 327، 396، 400 - 402، 409، 482،
487، 500، 545، 547،
575، 617، 715
گورنیا Gournia،
ناحیه، کرت: 9، 10، 15، 20، 27، 37
گوگس/
گوگو Gyges شاه لیدیا (685 - 657 ق م): پا 143
گوگمل Gaugemela،
ناحیه، نزدیک آربلا: 608
گولیپوس Gylippus (قرن پنجم ق م):
سردار اسپارتی: 502
گوم. ای. دبلیو Gomme،
پژوهشگر بریتانیایی: پا 282، پا 308
گومنوپدیا Gymnopedia،
جشن اسپارتیان: 104
گیبن، ادوارد 1794 - 1737) Gibbon)،
تاریخنویس انگلیسی: 483، 485
گیتیاداس Gitiadas ،
هنرمند آتنی: پا 105
گیشاGeisha،
زنان مهماندار حرفهای ژاپنی: 332
ل

لائوریون Laurium،
ناحیه، آتیک: 129، 142
لائودیکه Laodice (قرن سوم ق م)،
ملکه سوریه: 642، 645
لائوریون Laurium،
ناحیه، یونان: 258، 299، 300، 502، 503، 522، 630

لائوس Laus،
شهر: 182، 190
لائیس Lais،
روسپی کورنتی: 333، 334، 526، 565
لئاینا Leaena،
معشوقه هارمودیوس: 144
لابیرنت /
لابورینتوس (= حرم تبر دو دم)Labyrinth ،کاخ، کرت: 23، 27، 28
لاتران،
موزه Lateran، رم: 439
لاتینی،
زبان Latin: 225، 600
لاخس لیندوسی Lindus of Laches،
پیکرتراش (مط قرن سوم ق م): 694
لاده Lade،
ناحیه، یونان: 254، 255
لاروشفوکو، فرانسوا 1680 - 1613) Rochefoucauld La)،
نویسنده فرانسوی: 327
لاریسا Larisa،
شهر، تسالی، شمال یونان: 126
لاژیسکیوم Lagiscium،
روسپی آتنی: 526
لاسوس Lasus (حد 548 ق م)،
شاعر شهر هرمیونه: 89، 418
لاک، جان 1704 - 1632) Locke)،
فیلسوف انگلیسی: 401، 720
لاکدایمون Lacedaemon: اسپارت
لاکونیا/
ین لاکونیکه Laconia، ناحیه قدیم، یونان: 75، 89 - 106، 495، 502، 521، 637، 639
لاگوس Lagus (قرن چهارم ق م)،
سردار مقدونی: 655
لامپساکوس Lampsacus،
کوچنشین فوکایا: 178، 380، 506، 706، 718، 738
لامیا Lamia،
روسپی آتنی: 636

لانکفلو، هنری وادزورث Longfellow (1807 - 1882)،
شاعر امریکایی، پا 154
لئوخارس Leochares ،
پیکرتراش یونانی (مط قرن چهارم ق م): 555
لئودهم X Leo /
جووانی دمدیچی، پاپ (1513 - 1521): 86
لئوکاس،
جزیره Leucas، دریای یونیایی: 177، 181، 215
لئوکترا Leuctra،
دهکده، یونان: 98، 104، 117، 202، 216، 521، 528
لئوکیپوس ملطی Miletus of Leucippus (قرن پنجم ق م)،
از حکمای یونان: 86، 179، 378، 392، 393
لئون Leon،
سیاستمدار آتنی: 527
لئوناردو داوینچی Vinci da Leonardo (1452 - 1519)،
نقاش، پیکرتراش، معمار، موسیقیدان، مهندس و دانشمند ایتالیایی: 27، 165، 396
لئونتو پولیس Leontopolis،
شهر، یونان: 664
لئونتینی Leontini،
کوچنشنین، سیسیل: 192، 195، 315، 333، 500، 533
لئونتیون Leontium،
معشوقه اپیکور: 714، 718
لئونیداس Leonidas (قرن چهارم ق م)،
مربی اسکندر: 601
لئونیداس اول،
پادشاه اسپارت (491 - 480 ق م): 93، 260
لئونیداس دوم (فت 236 ق م)،
پادشاه اسپارت: 638
لایبنیتز، گوتفرید ویلهلم Leibniz (1646 - 1716)،
فیلسوف، طبیعیدان، ریاضیدان، سیاستمدار، تاریخنویس، و اقتصاددان آلمانی: 720
لایستروگونیا،
جزیره Laestrygonia، یونان: 72
لایناس، کایوس پوبیلیوس Lsenas،
سیاستمدار رومی (مط 172 ق م): 643، 651

لبنان Lebanon: 41
لپانتو Lepanto،
شهر، آیتولیا: 66
لخایون،
بندر Lechaeum، خلیج کورنت: 108
لرنا Lerna،
قصبهای در آرگولیس: پا 50
لسبوس،
جزیره Lesbos، دریای اژه: 92، 108، 110، 173 - 175، 178، 212،
239، 240، 497، 505، 586،
610، 655
لسینگ، گوتهولد افرائیم 1781 - 1729) Lessing)،
ادیب، منتقد، و نمایش نویس آلمانی: 365، پا 694، پا 698، 702
لقمان/
لقمان حکیم: پا 164
لکی،ویلیام ادواردها تپول 1903 - 1838) Lecky)،
تاریخنویس و خردگرای ایرلندی: 137
لمنوس،
جزیره Lemnos، دریای اژه: 53، 178، 206، 330، 361، 520
لنایا Lenaea،
عید دینی، یونان: 221
لنایایی ،
جشنهای Festivals Lenaean، یونان: 439
لندن London،
پایتخت انگلستان: پا 496
لنزداون هاوس،
موزه House Lensdowne، لندن: 558
لو Lu،
امیر چینی: 532
لوتر، مارتین 1546 - 1483) Luther)،
مصلح دینی آلمانی که نهضت پروتستان را آغاز کرد: 213
لودوویزی،
کاخ Ludovisi، رم: پا 354
لودیا: لیدیا
لورد Lourdes،
شهر جنوب غربی فرانسه: 115

لوساندروس Lysander (فت 395 ق م)،
فرمانده و قانونگذار اسپارتی: 102، 448، 482، 505، 506
لوسانیاس Lysanias (قرن سوم ق م)،
دستوردان یونانی: 709
لوسیاس Lysias (450 - 380)،
خطیب و نویسنده یونانی: 324، 403، 526، 531
لوسیاس،
نایب السلطنه سوریه (مط 165 ق م): 653
لوسیپوس سیکوئونی Sicyon Lysippus،
پیکرتراش (مط قرن چهارم ق م): 559، 560، 693، 696، 697
لوسیستراتوس سیکوئونی Sicyon Lysistratus،
پیکرتراش (مط قرن چهارم ق م): 555
لوسیکراتس،
گروه خوانندگان Lysicrates: 364، 552
لوسیکلس Lysicles (قرن پنجم ق م)،
مردم گرای یونانی: 282
لوسیماخوس Lysimachus (حد 355 - 281 ق م)،
سردار مقدونی: 601، 626، 647
لوسیماخیا Lysimacheia،
شهر، یونان: 644
لوکامبس Lycambes(قرن هشتم ق م): 153
لوکرتیوس کاروس، تیتوس Carus Lucretius (55 - 99 ق م)،
شاعر و فیلسوف رومی: 158، 167، پا 394، 397، 463، پا 495، 634، 719، 723
لوکری Locri،
شهر قدیم، ایتالیا: 189، 259، 562، 564، 572، 740
لوکریس Locris،
شهر، یونان: 95، 124، 125، 189، 494، 537، 553
لوکورتاس Lycortas (قرن دوم ق م)،
سیاستمدار یونانی: 685
لوکورگوس Lycurgus (396 - 325 ق م)،
خطیب: 517، 527، 543، 546، 552، 574، 585
لوکورگوس،
قانونگذار اسپارتی (مط قرن نهم ق م)، 28، 29، 90، 91، 93 - 100، 104، 138، پا 422، پا 423،
637 - 639، 686

لوکوفرون Lucophron،
پسر پریاندروس (مط قرن ششم ق م): 109
لوکون Lycon،
سیاستمدار آتنی (مط قرن پنجم ق م): 508
لوکیا Lycia،
مملکت باستانی، جنوب غربی آسیای صغیر: پا 34، 645
لوکیانوس Lucian (120? - 200?)،
هجانویس یونانی: پا 195، 249، 332، 339، 360، 363، 426، 485، 705
لوکیون Lyceum،
محوطه مقدسی در آتن، محل تدریس ارسطو: 552، 587، 588، پا 591، 683، 706، 710، 713
لوگوگرافوی Logographoi: 162
لولوس Lyllus،
شخصیت: شهریار اودیپ
لونگینوس، دیونوسیوس کاسیوس Longinus (213? - 272)،
فیلسوف و استاد یونانی معانی بیان: 176
لوور،
موزه Louvre، پاریس: پا 363، پا 374، 467، 557، 560، 642، 696، 697
لویی شانزدهم Louis XVI،
پادشاه فرانسه (1774 - 1792): 450
لهستانی، زبان: 31
لیبون Libon،
معمار یونانی (مط 460 ق م): 364
لیبی Libya:
45، 84، 259
لیپاری،
جزایر Lipari، سیسیل: 193
لیدیا/
لودیا Lydia، سرزمین قدیم، غرب آسیای صغیر: 42، 85، 88، 93، 109، 139، پا 143، 157، 158،
162 - 164، 172، 173، 175، 247، 259، 305، 350
لیندوس Lindus،
شهر، جزیره رودس: 155، 640
لیویوس، تیتوس Livy (99 ق م 17 م)،

تاریخنویس رومی: 735، 736
م

مائوسولوس Mausolus،
پادشاه کاریا (377 - 353 ق م): 155، 554، 555
مابعدالطبیعه /
مابعدالطبیعی/ متافیزیک، فلسفه - Methaphysies: 160، 377، 390
392، 415، 415، 546، 550، 564،
565، 569، 576، 587، 590، 593، 595، 635، 650، 686، 700، 711،
713، 715 - 717، 720
ماتا هاری Hari Mata]مارگارتا گیرترودا مک لئود[(1876 - 1917)،
جاسوسه آلمانی در جنگ جهانی اول: 333
ماتریالیسم: ماده گرایی
ماد/
مادیها Media، از اقوام قدیمی ایران باستان که اولین نظام پادشاهی را
بنیاد نهادند: 259، 449، 612
مادر خدا God of Mother: مریم
مادریگالهای پرووونسال - Madrigals Provencal،
ترانه های عاشقانه به زبان ادبی پرووانس: 193
ماده گرایی/
ماتریالیسم materialism، نظریهای که بنیاد هستی جهان را ماده یا مادی
میداند: 159، 179، 376،
390، 396، 402، 706، 731، 745
ماراتون Marathon،
دشت، یونان: 66، 88، 106، 125، 128، 147، 148، 155، 217، 237،
246، 252 - 257، 328،
438، 503، 520، 560
ماراتون، دریاچه Mereotis،
شمال مصر: 663
مارتیالیس، مارکوس والریوس Martial، شاعر و نویسنده رومی: 227
ماردونیوس 479) Mardonius ق م)،
فرمانده پارسی: 264
مارسی Marseilles /
ماسالیا، شهر بندر، فرانسه: 5، 83، 173، 192، 215، 234، 644
مارکس، کارل 1883 - 1818) Marx)،
فیلسوف سیاسی آلمانی: پا 496

مارکلوس، مارکوس کلاودیوس Marcellus (?268 - 208 ق م)،
سردار رومی: 705، 706، 735
مارکوس، آنتونیوس: آنتونیوس
مارکوس آورلیوس Aurelius Marcus:
آنتونینوس، مارکوس آورلیوس
مارکوس تولیوس کیکرو: سیسرون
ماساگتها Massagetae،
از اقوام بدوی: 483
ماسالیا Messalia: مارسی
ماسیلون، ژان باتیست Massillon (1663 - 1742)،
خطیب و واعظ فرانسوی: پا 549
ماکدونیا: مقدونیه
ماکیاولی، نیکلادی برناردو Machiavelli (1469 - 1527)،
قانونگذار و نویسنده سیاسی فلورانسی: 327، 686
ماگناگراسیا Graecia Magna ،
عنوان کوچنشینهای ساحل خلیج تارانت: 645
ماگنسیا Magenesia،
شهر، خلیج مالیس: 126، 220، 364
مالیا Mallia،
ناحیه، کرت: 10، 610
مالیا،
دماغه Malea: پا 108
مالیس،
خلیج Malic: 126
مانتینئا Mantinea ،
شهر قدیمی، آرکادیا: 106، 422، 498، 521، 550، 557
مانه، ادوار Manet (1832 - 1883)،
نقاش فرانسوی: پا 560
ماوریا،
سلسله Maurya، هند: 644، 648
ماهفی، جان پنتلند Mahaffy (1839 - 1919)،
عالم ربانی و نویسنده انگلیسی: 182
مایاندروس/
مایاندر، رود Maeanderus آسیای صغیر: 163، 165، 200، 644
مایرز، جان لینتون Myres،
باستانشناس انگلیسی: 9

ماینا‌کاMaenacal،
شهر، فرانسه: 192
متاپونتوم Metapontum،
شهر قدیم، یونان: 189
متافیزیک: ما بعدالطبیعه
متاتیاس Mattathias (قرن سوم ق م)،
میهن پرست یهودی: 653
متاگیتنیا Metageitnia،
عید دینی، یونان: 220
متاگیتنیون Metageitnion،
ماه دوم سال یونان: 220
متانیرا Metaneira،
روسپی آتنیک 526
مترپلیتن،
موزه هنری Metropolitan، نیویورک: پا 41، پا 155، 242، پا 244، پا 354، پا 357، پا 359، پا 374،
558
مترودوروس لامپساکوسی Lampsacus of Metrodorus (فت 277 ق م)،
فیلسوف یونانی: 723
متلوس ماکدونیکوس، کوینتوس کایکیلیوس Macedonicus Metellus،
سردار رومی (مط 148 ق م): 740
متون Meton،
ستاره شناس یونانی (مط قرن پنجم ق م): 337
متونه Methone، شهر، یونان: 493، 529، 536
مجلس اعیان Council/
بوله: 284، 285، 291
مجلس شورا /
مجلس عامه Assembly: 285، 291، 524، 528، 533
مجسمه سازی/
پیکرتراشی: در تروا: 41، 42; عصر پریکلس: 353 - 363; عصر هلنیستی: 693 - 698;
قرن چهارم ق م: 553، 554; قرون هفتم و ششم ق م: 242 - 244; در کرت: 21، 22; در مصر و یونان
باستان: 85; در موکنای: 35، 38
محمد (ص)،

پیامبر اسلام (53 ق ه' - 11 ه'): 641
مدیترانه،
دریای Sea Mediterranean: 5 - 7، 28، پا 34، پا 50، 84، 85، 87، پا 108، 139، 150، 192، 263،
273، 302، 305، 349، 357، 373، 381، 483، 490، 500، 511، 522، 556، 605، 616، 627، 639،
640، 646، 649، 656، 660، پا 663، 670، 671، 675، 685، 687، 708، 709، 717، 730، 733، 735،
741
مدیترانه،
منطقه: 6، 10، 17، 19، 21، 25، 40، 44، 115، 129، 191، 198، 240، 241، 660
مدیترانهای ،
فرهنگ: 700
مدیترانهای،
نژاد: 12، 128
مدیترانه خاوری:
492
مدیچیMedici ،
خانواده ایتالیایی: 156، 558
مدینه فاضله Utopia:
479، 532
مرمره،
دریای Marmora of Sea: 5، 7، 87، 149، 156، 178، 179، 305، 490
مریم/
مریم عذرا Mary / مادر خدا، دین مسیح: 40، 201، 205، پا 373، 666
مسابقات المپیک:
اولمپی: مسابقات
مسانا Messana:
مسینا
مسکو Moscow،
شهر، روسیه: 610
مسلمانان Moslems:
193
مسنیا Messenia،
ناحیه قدیم، جنوب باختری پلوپونز: 90، 190، 360، 496، 521، 639

مسنیا،
جنگ: 92، 94
مسولونگیون Mesolongion:
میسولونگی
مسیحیان Christians:
198، پا 203، 212، 419، 469، 585، 664، 684، 741
مسیحیت Ghristianity:
33، 85، 161، 170، پا 200، 211، 214، 216، 239، 345، 377، 417،
585، 634، 646، 653،
666، 713، 727، 730 - 722; اخلاق : 213، 585; عصر: 665; قرون
وسطی: 585
مسینا Messina،
مسانای باستانی، شمال خاوری سیسیل: 192، 195
مسینا،
تنگه: 72، 182، 190، 191
مشائیون،
مکتب School Peripatetic: 714
مصر/
مصریان Egypt: 5،7، 11، 15، 19، 23، 25، 26، 38، 40 - 42، 45، 49،
66، 65، 58 - 56، پا 71، 84 -
88، 139، 156 - 159، پا 160، 162، 165، 175، 177، 184، 186،
187، 194، 196، 201، 210 - 212،
214، 227، 240، 242 - 245، 254، 259 - 300، 302، 305، 339،
354، 355، 364، 377، 378، پا
381، 388، 389، 393، 422، 453، پا 467، 482، 483، 490،
494،526، 562، 570، 572، 603، 608،
612 - 614، 618، 625، 626، 628، 631، 633، 634، 638، 640،
641، 643، 644، 648، 651، 655 -
667، 671 - 673، 677، 678، 684، 685، 689، 690، 693، 696،
706، 707، 711، 724، پا 731، 737،
741 - 743; بربرهای : 325; فرهنگ : 661; معبدی: 608
معماری:
در آتن، 142، 342، 343; در تروا: 41، 42; در تیرونس، 34، 35; در
سیسیل: 194; عصر
پریکلس: 363 - 375; عصر هلنیستی; 689، 690; عصر هومری; 62،
63; قرن چهارم ق م: 552;

قرون هفتم و ششم ق م: 244 - 246; در کرت: 10، 16; موکنای: 34، 35
مغان Megi،
روحانیون زردشتی : 157
مقدونیه/
ماکدونیا/ مقدونی Macedonia، مملکت قدیم، شمال غربی دریای اژه: پا 37، 64، 86، پا 124، 179،
180، 254، 323، 383، 468، 469، 490، 524، 527، 529، 535، 536،
539، 540، 602، 605 - 608،
611 - 614، 616 - 618، 625 - 630، 636، 638، 640، 642 - 645،
655، 691، پا 697، 736، 737،
739، 740; ارتش : 739
مقدونی،
جنگ اول: 736
مقدونی،
جنگ دوم: 837 - 739
مکابیان Maccabeans/
حشمونایی، نام سلسلهای از یهودیان اورشلیم: 649، 653، 654، 676
مگارا Megara،
شهر قدیم، یونان: 73، 96، 108، 111، 113، 114، 117، پا 146، 179،
252، 279، 309، 398،
472، 492، 494، 495، 559، 564، 565
مگارا هوبلایا Hyblaea Megara،
شهر قدیم: سیسیل: 111
مگاستنس Megasthenes،
سیاستمدار و تاریخنویس یونانی (مط 300 ق م): 684، 710
مگالوپولیس Megalopolis،
شهر قدیمی، آرکادیا: 106، 639، 648، 685
مگالوستراتا Megalostrata (قرن هفتم ق م)،
همسر آلکمان: 93
ملانتوسMelanthus (قرن چهارم ق م)،
نقاش یونانی: 691
ملتوس Meletuos (قرن پنجم ق م)،
شاعر و تراژدی نویس یونانی: 416، 477، 508، 510
ملوس Melos،
از جزایر سیکلاد: 40، 74، 154، 327، 498، 511، 696

ملیت گرایی/
ناسیونالیسم Nationalism، دیدگاهی که به عناصر ملی اهمیت درجه اول میدهد: 615، 671
ممفیس Memphis،
شهر قدیم، مصر: 655
مناسون Mnason،
جبار الاتئا (مط قرن چهارم ق م): 553
مناندروس Menander (343 - 291 ق م)،
نمایش نویس یونانی: 177، 235، 251، 462، 481، 553، 636، 464، 678، 679، 714، 741، 743
منایخموس Menaechmus،
فیلسوف و ریاضیدان یونانی (مط قرن چهارم ق م): 562، 701
منتخو Manetho،
تاریخنویس مصری (مط 250 ق م): 665
مندموس Menedemus (350 - 277 ق م)،
فیلسوف یونانی: 127
منده Mende،
شهر، یونان: 180
منسیکلس Mnesicles،
معمار یونانی (مط 437 ق م): 368، 378
منسیلوخوس Mnesilochus (قرن پنجم ق م)،
پدر زن اوریپید: 478
منطق:
403، 411، 415، 417، 510، 561، 563، 569، 574، 577، 582، 585، 594
منون Menon،
تاریخ پزشکی نویس یونانی (مط قرن چهارم ق م): 561
موئوس Myus،
شهر، خلیج میلتوس: 163
موتوآ Motya،
شهر، سیسیل: 192
موتیلنه Mytilene،
شهر، یونان: 142، 173 - 176، 293، 497، 511، 525، 718
موتسارت، ولفگانگ آمادئوس Mozart (1756 - 1791)،
آهنگساز اتریشی: 449
موخلوس Mochlos،

ناحیه، کرت: 9، 10، 15، 25
موروسینی Morosini (1618 - 1694)،
دوج ونیزی: پا 373
مورون Myron (قرن پنجم ق م)،
پیکرتراش یونانی: 21، 165، 238، 334، 359، 360
مورون (قرن ششم ق م)،
جبار سیکوئون: 107
موریس،
دریاچه Moeris مصر: 659
موسو، آنجلو Mosso،
محقق ایتالیایی: پا 24
موسی Muses:
95
موسیا Mysia،
مملکت قدیم، شمال غربی آسیای صغیر: 259
موسیقی:
آخایایی: 54; در آرگوس: 89، 186; در آموزش آتنیان: 320; در اسپارت: 85، 86; در
جشنواره ها و مسابقات: 221 - 228; در درام: 423; دوریایی: پا 248; در دین: 211، 212; عصر
هلنیستی: 689; عصر هومری: 62; غربی: پا 248; فروگیایی: 75، پا 248; در فرهنگ عمومی: 246
- 252; فیثاغورسی، 186، 187; کرتیان: 20، 21; کلیسایی: پا 248; لیدیایی، پا 248، کلیسایی:
پا 248; لیدیایی: پا 248; و یهودیت: 649، 650
موکاله،
دماغه Mycale، یونیا، بر ساحل آسیای صغیر: 173، 221، 490
موکاله،
جنگ: 254، 263، 274
موکنای/
موکناییان Mycenae، شهر قدیم، یونان: 26، 32، 33، 35 - 42، 45، 46، 48، 51، 53، 57، 62، 63،
67، 70، 73 - 75، 88، 107، 108، 128، 129، 149، 201، 202، 210، 236، 239، 245، 368، 374،
433، پا 557
موکنایی،

تمدن: 45، 54، 74، 75، 108، 114، 148
موکونوس،
جزیره Myconos، یونان: 152
مولر، یوهانس فون 1809 - 1752) Muller)،
تاریخنویس سویسی: 33
مولوسیا/
مولوسیایی Molossia، ناحیه، اپیروس قدیم: پا 601، 734
مولیر Moliere/ ژان پاتیست پوکلن (1622 - 1673)،
نمایش نویس فرانسوی: 743
مومیوس، لوسیوس Mummius،
قانونگذار و سردار رومی (مط قرن دوم ق م): 740
موناکو: مونویکوس
مونتنی، میشل ایکم دو 1592 - 1533) Montaigne)،
فیلسوف و مقاله نویس فرانسوی: 189، 418
مونکهاوزن Munkhausen،
افسر آلمانی: پا 59
مونوخیا Munychia،
جشنواره دینی، یونان: 221، 272
مونوخیون Munychion،
دهمین ماه سال، یونان: 221
مونویکوس /
موناکو Monoecus، کشور: 192
مونیخ،
موزه Munich: پا 359
میتسپا Mizpah،
ناحیه، اورشلیم: 653
میدیاس Meidias،
نقاشی روی گلدان، یونان قدیم: 349
میسولونگی /
مسولونگیون Misolonghi، شهر کالودون: 125
میفلاور Mayflower،
کشتی امریکایی: 119
میکلانژ]1475 - 1564[، پیکرتراش، نقاش، معمار، و شاعر ایتالیایی: 449، 558، 694، 695، 743
میلتن، جان 1674 ،1608) Miton)،
شاعر انگلیسی: 432، 489، پا 549

میلتوس Miletus،
شهر قدیم، کرت: 84، 108، 109، 142، 156 - 158، 160 - 160، 173، 178، 186، 191، 196،
240، 244، 255، 279، 280، 305، پا 322، 609، 632، 635، 636، 644، 690، 712
میلون Milon (قرن ششم ق م)،
اهل کروتونا، ورزشکار و یکی از فیثاغورسیان: 184، 185، 236، 238
میلتیادس Miltiades، (فت 488 ق م)،
سردار و قانونگذار آتنی: 256، 257، 273
میماکتریون Maimakterion،
از ماه های سال، یونان: 221
میمنرموس Mimnermus،
شاعر قصیده سرای یونانی (مط 630 - 600 ق م): 171
مین،
هنری جیمز سامر 1888 - 1822) Maine)، حقوقدان و تاریخنویس انگلیسی: پا 742
مینوسی،
تمدن Civilization Minosian، از قدیمترین تمدنهای بشری که مرکز آن کرت بوده است: 13، 37، 40
- 43، 192

ن

نئاپولیس Neapolis،
شهر، ناپل کنونی: 179، 191، 644، 650
نئارخس Nearches (قرن پنجم ق م)،
جبار الئا: 392
نئارخوس Nearchus (قرن چهارم ق م)،
سردار مقدونی: 564، 610، 710
نئاکلس Neacles،
نقاش یونانی (مط قرن 207 ق م): 691
نابیس Nabis ،
جبار اسپارت (مط 207 ق م): 639
ناپل Naples،
شهر، ایتالیا: 127، 191، 634، پا 719
ناپل،
موزه: 358، 467، 560، پا 693، 695، پا 697

ناپلئون اولNapoleon،
امپراطور فرانسه (1804 - 1815): 179، 195، 491، پا 530، 603، 604، 606، 610، 616، 662
ناتورالیسم: طبیعت گرایی
ناسیونالیسم: ملیت گرایی
ناکسوس،
جزیره Naxos، یونان: 28، 153، 192، 195، 242
نانو Nanno (قرن هفتم ق م)،
معشوق میمنرموس، 171
ناوپاکتوس Naupactus،
شهر، آیتولیا: 73، 125
ناوپاکتوس،
کنفرانس (213 ق م): 736
ناوپلیون Nauplia،
شهر، نزدیک آرگوس: 34
نئوبوله Meobule (قرن هفتم ق م)،
معشوق آرخیلوخوس: 153
نبطیان Nabatu،
که خرابه های آن در وادی موسی یا جنب آن بر جبل هارون یافت شده: پا 645
نجوم /
ستارهشناسی: 19، 157، 158، 186، 187، 378، 379، 562 - 564، 634، 635، 707 - 710
نحمیا Nahemiah،
ساقی اردشیر اول هخامنشی و حاکم یهودا: 649
نخبگان /
تیموکراسی Timocracy، گروهی برگزیده که قدرت اقتصادی و سیاسی را در دست دارند: 597
نخوNecho،
فرعون مصر (610 - 594 ق م): 659
نرماندی Normandie،
شهر، فرانسه: پا 36
نروژ/
نروژی Nerway: پا 466، 710
نرون /
کلاودیوس کایسار دروسوس گرمانیکوس Nero، امپراطور روم (54 - 68):

پا 556، پا 719
نسیوتس Nesiotes (قرن پنجم ق م)،
پیکرتراش یونانی: 360
نشویل Nashville،
شهر، ایالت تنسی، کشورهای متحد امریکا: پا 374
نقاشی:
در عصر پریکلس: 350 - 353; در عصر هلنیستی: 690 - 693; قرن چهارم ق م: 553 - 555;
قرن ششم ق م: 244; در کرت: 22، 23; موکنای: 39
نلئوس Neleus (قرن سوم ق م)،
فیلسوف یونانی: 672
نمئا Nemea،
شهر، آرگولید: 50، 221، 232، 238
نوافلاطونی/
نوافلاطونیان، فلسفه Platonism Neo: 213، 578، 666، 731، 742
نوبه Nubia،
مملکت قدیم، اکنون ایالتی در سودان: پا 22
نوتیوم Notium،
ناحیه، نزدیک افسوس: 505
نوردی،
نژاد Nordic: 75
نوردیک،
سبک: 245
نورمان هاNormans،
قومی که اصلا اسکاندیناوی بودند: پا 36، 193
نورمن: نورمان ها
نوسنگی/
حجر جدید، عصر Age Stone New: 9، 10، 12، 21، 25، 37، 41، 128، 192
نوکراتیس Naucratis،
شهر قدیم، دلتای رود نیل، مصر: 5، 196، 240، 608
نوماپومپیلیوس Pompilius Numa،
پادشاه روم (715 - 672 ق م): 138
نهرالعاصی /
اورونتس: 633، 641، 644
نهضت ضد یهود Movement Semitic - Anti،

در اسکندریه (حد قرن سوم): 664
نیچه، فریدریش ویلهلم Nietzsche (1844 - 1900)،
فیلسوف آلمانی: 60، 170، 327، 585، 745
نیس Nice: نیکایا
نیست انگاری/
نیستی گرایی Nihilism، دیدگاهی که ارزشهای موجود را نفی میکند: 716
نیکارته Nicarete،
روسپی آتنی: 526
نیکانور Nicanor (قرن دوم ق م)،
حاکم یهودیه: 654
نیکایا، بندر Nicaea،
نیس کنونی، جنوب خاوری فرانسه: 5، 192
نیکایا/
نیقیه، شهر قدیم بیتینیا، ایس نیک کنونی، شمال باختری ترکیه: 708
نیکوپولیس Nicopolis،
شهر قدیم اپیروس، شمال غربی یونان: 178
نیکوپولیس ،
شخصیت مجموعه اشعار یونانی
نیکوستنس Nicosthenes (قرن ششم ق م)،
سفالگر یونانی: 240
نیکوماخوس Nicomachus،
پسر و تنقیح کننده کتاب اخلاق ارسطو: پا 595
نیکومدس اول Nicomedes I،
پادشاه بیزانس (278 - 250 ق م): 556
نیکیاس Nicias (فت 413 ق م)،
قانونگذار و سردار آتنی: 219، پا 299، پا 311، 329، 424، 473، 474، 486، 488، 500 - 503
نیکیاس،
عهدنامه صلح: 497
نیل،
رود Nile، شمال و شرق افریقا: 5،6، پا 22، 84، 196، 603، 608، 656 - 665، 695
نیم Nimes،
شهر، فرانسه: 192
نیوبید Niobid،
ناحیه، آسیای صغیر: 560

نیوتن، آیزک Newton (1642 - 1727)،
فیلسوف و ریاضیدان انگلیسی: 590، 702، 703، 706
نیوکسل Newcastle،
شهر، انگلستان: 302
نیومن، جان هنری Newman (1801 - 1890)،
نویسنده انگلیسی: 729
نیویورک York New،
شهر، کشورهای متحد امریکا: پا 354، پا 357، پا 374
نیویورک،
موزه هنری: پا 359

و

واترمن، لوروی Waterman،
باستانشناسی: پا 641
واتو، ژان آنتوان Watteau (1684 - 1721)،
نقاش فرانسوی: 181
واتیکان Vatican،
دستگاه پاپی در رم: 164، 241، 537، پا 556، 560، پا 696
واتیکان،
موزه 349، پا 358، پا 692، پا 694، پا 697
وارو، مارکوس ترینتیوس Varro (116 - 26قم)،
دانشور رومی: 630
واریته Variete،
اصطلاح یونانی برای نوعی درام: 743
واسیلیگی Vasiliki،
ناحیه، کرت: 9
وافیو Vaphio،
ناحیه، اسپارت: 39
واقعپردازی /
رئالیسم Realism: 698، 745
واگنر، ویلهلم ریشارد Wagner (1813 - 1883)،
شاعر، آهنگساز، و موسیقی نویس آلمانی: 419
والپول، هوریس Walpole (1717 - 1797)،
ادیب انگلیسی: 466
والدستاین، سی، Waldstein،
باستانشناس انگلیسی: 33

وان دایک، آنتونی Dyck Van (1599 - 1641)،
نقاش فلاندری: 164
وجوود، جوسایا Wedgwood (1730 - 1795)،
سفالگر انگلیسی: 688
وحدت وجود،
مکتب Pantheism، معتقد به همه خدایی یا همه در خدایی، یعنی همه کائنات جزئی از ذات مطلق و در
وحدت کامل با او هستند: 633، 645
وخش Oracle: 189، 219، پا 613
وردزورث، ویلیام Wordsworth (1770 - 1850)،
شاعر انگلیسی: 189
وزوویوس ،
کوه Vesuvius، شرق ناپل، ایتالیا: 191، 692، پا 719
ولتر، فرانسوا ماری آروئه دو Voltaire (1694 - 1778)،
فیلسوف فرانسوی: 416، 449، پا 465، 485، 570، 583، 731، 743
ولیا Velia: الئا
ونیز/
ونیزیان Venice، شهر، ایتالیا: 181، پا 373، 640
ویتروویوس پولیو، مارکوس Pollio Vitruvius (قرن اول ق م)،
معمار و مهندس رومی: 364، پا 369، 703
ویرژیل/
ویرجیلیوس، پابلیوس ویرجیلیوس مارو Virgil (70 - 19 قم)، شاعر منظومه سرای رومی: 69،
120، 122، 123، پا 680، 694، 695
ویس، آلن بایرد Wace،
باستانشناس انگلیسی: 23
ویکتوریا Victoria،
ملکه انگلستان و ایرلند (1837 - 1901)، 44، 193، 395
وین Vienna،
پایتخت اتریش: 66، 712
وینکلمان،
یوهان یوآخیم Winckelmann (1717 - 1768)، باستانشناس یونانی و تاریخ هنرنویس آلمانی: 328،
363، 365، پا 694، 696، پا 698
هـ

هابز، تامس Hobbes (1558 - 1679)،
فیلسوف انگلیسی: 731
هاتزیداکیس، گئورگ Hatzidakis (1848 - 1941)،
باستانشناس یونانی: 9
هادریانوس Hadrian،
امپراطور رومی (117 - 138): 328
هارپالوس Harpalus (قرن چهارم ق م)،
خزانه دار اسکندر: 604، 616
هارمودیوس Harmodius،
یکی از قاتلان هیپارخوس: 144، 242، 334
هارون،
جبل Aaron: پا 645
هارون،
قبیله: 653
هاروی، ویلیام Harvey (1578 - 1657)،
پزشک و متخصص علم تشریح انگلیسی: 711
هاگیاترایادا Triada Hagia (= تثلیث مقدس)،
ناحیه، کرت: 9، 10، 15، 19، 20، 22، پا 24، 26
هالبهر، اف. Halbherr،
باستانشناس ایتالیایی: 9
هالشتات Hallstatt،
شهر، اتریش: 73
هالیس،
رود Halys، یونان: 44
هالیکار ناسوس Halicarnassus،
شهر قدیم کاریا، آسیای صغیر: 482، 483، 552، 554، 555، 644
هامبورگ Hamburg،
شهر، آلمان غربی: 30
هامیلکار Hamilcar (قرن پنجم ق م)،
سردار کارتاژی: 195، 262، 492، 644
هانوی کارتاژی Carthage of Hanno،
دریا نورد (مط 500 ق م): 381
هانیبال Hannibal (247 - 183 ق م)،
سردار کارتاژی: 492، پا 496، 530، 531، 630، 642، 686، 687، 736، 737
هاوز،

هاریت بوید Hewes (1871 - 1945)، باستانشناس امریکایی: 9
هتایرای Hatairai (= دوست)،
عنوان عالیترین طبقه روسپیان یونانی: پا 332
هخامنشی،
سلسله / هخامنشیها، سلسله پادشاهی ایران (قرن هفتم قرن چهارم ق م): 611، 645
هرا،
معبد Hera: 107، 194، 246، 353، 358
هرائیون،
معبد Heraeum: 557
هراکلیا Heracleia،
شهر، یونان: 178، 352، 644، 734
هراکلیتوس Heracleitus،
فیلسوف یونانی (مط 500 ق م): 158، 160، 329، 383، 390، 392، 471، 577، پا 578، 715، 718، 725; آتش در فلسفه : 167، 169; اخلاق در فلسفه : 169; خدا و روح در فلسفه : 167 - 169;
دیالکتیک و : 167 - 170; هستیشناسی : 166
هراکلیدس پونتوسی Pontus of Heracleides،
فیلسوف (مط قرن چهارم ق م): 561، 563، 574
هراکلیون Heracleum: کاندیا
هراکلیون،
موزه، یونان: 22، پا 24
هرپولیس Herpyllis،
پیرو ارسطو: 586
هرکولانیوم Herculaneum،
شهر قدیم کامپانیا، ایتالیا: 691
هرموس،
رود Hermus، ساردیس: 173
هرمولائوس Hermolaus (قرن چهارم ق م)،
توطئه گر مقدونی: 614
هرمیاس Hermeias (قرن چهارم ق م)،
فیلسوف و جبار آتارنئوسی: 586، 617
هرمیپوس Hermippus (قرن پنجم ق م)،
شاعر کمدی نویس آتنی: 163، 281
هرمیونه Hermione،

شهر، آرگولیس: 89، 638
هروداس Herodas (فت 300 ق م)،
کمدی نویس: 663
هرودوت /
هرودوتوس Herodotus (?484 - 425 ق م)، تاریخنویس یونانی: 37، 43، 66، 84، 95، 139، 141،
155، 156، 162، 164، 183، 195، پا 209، 231، 234، 254، 258، 259، پا 262، 331، 339، 350، 381،
403، 453، 482 - 486، 488، 491، 549، 552، 685
هرودوتوس: هرودوت
هرودیکوس Herodicus (قرن پنجم ق م)،
پزشک یونانی: 382
هروفیلا Herophila ،
یکی از سیبولاها: 219
هروفیلوس خالکدونی Chalcedon of Herophilus،
عالم تشریح (مط 300 ق م): 711، 712، 744
هرون اسکندرانی Alexandria of Heron،
عالم ریاضی و مکانیک (مط قرن اول ق م): 706
هرونوموس: هیرونوموس
هزیود/
هسیودوس Hesiod (حد 800 ق م)، شاعر یونانی: 74، پا 85، 88، 117 - 123، 157، 166، 190،
199، 203، 204، 231، 286، 484، 556
هسیودوس: هزیود
هفایستیون Hephaestion (فت 324 ق م)،
سردار مقدونی: 604، 615
هکاتایوس میلتوسی Miletus of Hecataeus،
تاریخنویس و جغرافیدان (مط قرن ششم - قرن پنجم ق م): 65، 84، 160، 162، 166، 483
هکاتومبایون Hecatombaion،
نخستین ماه سال، یونان: 220
هگسیاس کورنهای Cyrene of Hegesias،
فیلسوف: 731
هگمسیاس مگنزیایی Magnesia of Hegesias،
خطیب و تاریخنویس (مط 300 ق م): 553
هگل، گئورگ ویلهلم فریدریش Hegel (1770 - 1831)،

فیلسوف آلمانی: 168، 170
هگل، گئورگ ویلهلم فریدریش 1831 - 1770) Hegel)،
فیلسوف آلمانی: 168، 170، 390
هلاس Hallas /
یونان: 83
هلاسی،
فرهنگ: 128
هلسپونت، داردانل
هلند Holland:
30، 31
هلندی،
زبان: 31
هلنس Hellenes،
نامی که قوم یونانی بنا به اسم هلن یافتند: 48، 126
هلنیستی/
هلنی/ هلنها Hellenistic: 290، 307، پا 356، 537، 641، 647، 661،
664، 671، 678، 685، 689،
691، 692، 698، 701، 710، 712، 713، 741 - 743
هلنیستی،
تمدن: 648، 699
هلنیستی،
عصر: 648، 674، 684، 688، 693، پا 698، پا 701، 707
هلنیستی،
فرهنگ: 673، 708، 730، 732
هلنیسم/
یونان گرایی Hellenism: 507، 547، 625، پا 628، 641، 645، 650،
666، 668، 741
هلوس Helus،
شهر، مسینا: 90
هلیایا/
دیوان عدالت Heliaea، مشتق از هلیوس، مجلس آتن: 136، 276، پا
287
هلیوپولیس Heliopolis،
شهر، مصر قدیم: 562، 659، 664
هلیکون،
کوه Helicon، بئوسی: 117، 118، 124، 126

هلیکه Helice،
شهر، خلیج کورنت: 107
همدان/
اکباتان: 610، 615
همروسکوپیون Hemeroscopium،
کوچنشین کناره مدیترانه: 5، 192
هملت Hamlet،
شخصیت: هملت
هند: هندوستان
هندسی،
سبک Geometrical: 74، 241
هند و اروپایی Indo - Europeans،
قوم: 25، پا 203، 341; زبان : 225
هندوستان /
هند/ هندیان India: 5، پا 157، 163، 184، 188، 199، 201، پا 248، 259، پا 390، 393، پا 437،
570، 610، 625، 642، 644، 645، 650، 657، 660، 684، 710، 715، 734
هندویسم Hinduism،
دیدگاهی که پیرو آیین کهن هندوست: پا 597
هنر:
در آتن: 142; در آرگوس: 89; در اسپارت: 84، 85، 91، 92; بعد از حمله دوریها، 74، 75;
در تیرونس و مسینا: 34 - 39; در جامعه یهود: 649، 650; در سیراکوز: 491; در عصر پریکلس:
347 - 375; در عصر هلنیستی: 688 - 699; در عصر هومری: 62، 63; در قرن چهارم: 552 -
560; در قرون هفتم و ششم: 238 - 244; در کرت: 20، 21; در کورنت: 110; موکنای: 38 - 40
هواکینتوس Hyacinthos
از جشنهای اسپارت: 92، 239
هوئله Hyele: الئا،
هوپرئیدس Hypereides (390 - 322 ق م)،
خطیب یونانی: پا 308، 333، 526، 527، 538، 543، 546، 574، 617
هوپربولوس Hyperbolus (فت 411 ق م)،
عوام گرا: 282، 496

هوراس/
هوراتیوس Horace / کوینتوس هوراتیوس فلاکوس (65 - 8 ق م)،
شاعر لاتینی: 33، 154، 171، 440، پا 461
هوکسوسها: هیکسوسها
هوگارث، دیوید جورج 1927 - 1862) Hogarth)،
باستانشناس انگلیسی: 9
هوگو، ویکتور 1885 - 1802) Hugo)،
نویسنده فرانسوی: 462
هوگیائونون Hygiaonon:
468
هومتوس،
کوه Hymattus، آتن: 129
هومر Homer/هومروس (قرن نهم ق م)،
شاعر یونانی: 7، 14، 15، 20، 30، 32، 33، 35، 37، 41 - 46، 53 - 55،
57، پا 60 - 63، 69 - پا
71، 83، 88، 89، 97، 102، 108، 117 - 119، 136، 148، 150، 151،
154، 155، 157، 162، 172،
175، 181، 190، 199، 200، 202، 203، 206، 207، 212، 225 -
232، 234، 239، 249، 326، 333،
335 - 337، 339، 455، 484، 486، 543، 580، 683، 697
هومر،
عصر: 53 - 56، 60، 61، 63، 65ـ210، 298
هومروس Homerus: هومر
هونت،
آرثر سریچ Hunt، محقق قدیمی انگلیسی: 177
هیپارخوس Hipparchus (حد 555 - 514قم)،
جبار آتنی: 144، 151، 171، 212، 395، 708، 709، 713
هیپارخیا Hipparchia (قرن چهارم ق م)،
از پیروان کراتس: 725
هیپوبوتوس Hippobotus (قرن سوم ق م)،
تاریخنویس یونانی: 399
هیپوداموس میلتوسی Miletus of Hippodamus (قرن پنجم ق م)،
معمار یونانی: 367، 491، 689
هیپوکرنه،
چشمهHippocrene ،
بئوسی: 117، 118

هیپون Hippo،
شهر، افریقا: 84
هیپوناکس Hipponax،
شاعر افسوسی (مط قرن ششم ق م): 166، 171
هیپونیکوس Hipponious (فت 424 ق م)،
سردار آتنی: 499
هیپیاس Hippias (فت 490 ق م)،
جبار آتنی: 143، 144، 234، 244، 255
هیپیاس الیسی Elis of Hippias،
فیلسوف سوفسطای(مط قرن پنجم ق م): 242، 377، 402، 409، 411
هیرون اول Hieron،
جبار سیراکوزی (478 - 467قم): 151، 152، 419، 429، 491، 492، 569
هیرون دوم،
جبار سیراکوزی (270 - 216قم): پا 491، 640، 644، 669، 681، 688، 690، 700، 702
هیرونوموس Hieronymus ،
جبار سیراکوز (قرن دوم ق م): 669
هیرونوموس،
قدیس Jerome .St (? 340 - 420): 675
هیکسوسها/ هوکسوس هاHyksoses،
قبایل بدوی سامی در اطراف مصر و پادشاهان خارجی مصر (?1700 - ? 1550قم): 10
هیلوتس /
هیلوتسها Helotes; اسیران در یونان: 90، 98، 497، 518، 639
هیمالایا،
کوه Himalaya، تبت: 610
هیمرا Himera،
کوچنشین یونانی، سیسیل: 192، 195، 254، 262، 492
هیمیلکون Himilcon (قرن چهارم ق م)،
سردار کارتاژی: 262، 531
هیوم،
دیوید Hume (1711 - 1776)،
تاریخنویس و فیلسوف اسکاتلندی: 390، پا 594، 731
ی

یادمون Iadmon (قرن ششم ق م)،
ارباب ازوپ: 164
یافا Jaffa: یوپا
یالوسوس Ialysus،
شهر، جزیره رودس: 155، 640
یامبولوس Iambulus،
فیلسوف یونانی (مط 250 ق م): 632
یان Ian،
شهر، تب: 49
یوپا Joppa/
یافا، شهرهای یونان در آسیای صغیر: 650
یو□ئ□Kقدیس Johannan .St (قرن دوم ق م)،
میهن پرست یهودی: 653
یوسفوس، فلاویوس Josephus(?370 - 95?)،
تاریخنویس یهودی: 649، 664
یوشع Josiah (فت 608 ق م)،
پادشاه یهودیان: 95
یوکتاس،
کوه Iouktas، کرت: 18
یولکوس Iolcus،
شهر، تسالی: 52، 452
یون خیوسی Chios of Ion (قرن پنجم ق م)،
شاعر و نمایش نویس: 172
یوناتان مکابیوس Maccabeus Jonathan (قرن دوم ق م)،
میهن پرست یهودی: 653، 654
یونان گرایی: هلنیسم
یونانی،
زبان Greek: 327
یونانی - ایرانی ،
امپراطوری: 611
یونس Jonah،
پیغمبر: 24
یونیا/
یونیایی Ionia، ناحیه قدیم، غرب آسیای صغیر: 48، 75، 85، 88، 135، 148، 149، 152، 155 -

159، 162، 163، 165، 173، 178، 180، 181، 221، 224، 225، 232،
242، 245، 246، 305، 339،
355، 364، پا 390، 362، 450، 494، 500، 503، 547، 548، 554،
585، 607، 617، 625، 645، 690،
707
یونیایی،
سبک: 245، 246، 552
یونیایی،
لهجه: 226، 229
یونیایی،
مکتب: 359، 363، 364، 366، 368، 369، 378، 401
یهود،
قوم/ یهودیان/ بنی اسرائیل/ عبرانیان ،330 ،200 ،159 ،104 :Jews
653 - 648 ،646 ،635 ،449،
662 - 667، 674 - 677، 723; تاریخ ، 648; شورای بزرگان : 649;
مومنان : 676
یهود،
آیین: 652
یهودا/
یهودیه Judea، سرزمین، جنوب فلسطین: 625، 648 - 654، 665
یهودای مکابی Maccabeus Judas (قرن دوم ق م)،
میهن پرست یهودی: 653
یهودیت Judaism،
دیدگاهی که بر آیین یهود مبتنی است: 649، 652، 653
یهودیه: یهودا
یهوه Jehovah،
خدای یهود: 203، 213، 649، 651، 653، پا 654
مقدمه
پدیدآورندگان - کتابنامة متن انگلیسی

جلد 3

فصل اول :پیش درآمد اتروسکی 800-508 ق م

۱ - ایتالیا

کلبه هایی ساکت در دل کوهپایه ها، مرغزارهایی وسیع بر دامنة کوهها، دریاچه هایی گردآمده در جام تپه ها، کشتزارهای سبز یا زردی که به دریای آبی می پیوندند، روستاها و شهرکهای نیم خفته در زیر آفتاب نیمروز و سپس برخاسته با شور و نشاط، شهرهایی که همه چیزشان، از کومه تا کلیسای جامع، در پرده ای از غبار و پلشتی نیز زیبا می نماید – چنین است ایتالیای دو هزار ساله. حتی پلینی مهین1، با آن سبک بیروح و خشکش، دربارة زادگاه خود بدین گونه سخن گفته است: « در سراسر زمین و زیر سپهر برشده، سرزمینی بدین زیبایی نیست.» ویرژیل چنین سروده است: « در این دیار، بهار جاویدان است و تابستان بدان ماهها که از آن وی نیست نیز پا می گشاید . گاوان در سال دوبار می زایند و درختان دو بار میوه می آورند.» در پائستوم2، گلهای سرخ دو بار می شکفند، و در نواحی شمال، دشتهای بارور، همچون دشت مانتوا، بسی هست که «قوهای سپیدش در نهرهای پرعلف می چرند.» کوههای آپنن همچون ستون فقرات بر سراسر این شبه جزیرة عظیم می گذرد و کرانه های باختری را از گزند بادهای شمال خاوری نگاه می دارد و با رودهایی که خود را شتابان در خلیجهای دلربا در می بازند، خاک را برکت می بخشد. در شمال، کوههای آلپ به نگاهبانی ایستاده اند؛ از هر سوی دیگر، آبهای محافظ، کرانه های دشوار و تند شیب را می شویند، این سرزمین، پاداشی شایسته به مردمی سختکوش بود، و از دیدگاه سوق الجیشی نیز چنان در عرض مدیترانه جای گرفته بود تا بر جهان کلاسیک 3

---

1. نام کاملش به لاتینی، کایوس پلینیوس سکوندوس (23-79)، عالم طبیعیدان رومی که کتابی به نام «تاریخ طبیعی» از او برجاست. پلینی کهین، سیاستمدار و خطیب رومی، خواهرزادة او بود. ـ م.

2. شهر باستانی ایتالیا، در ولایت لوکانیا، که ویرانه های یونانی آن نامدار است. ـ م.

3. مقصود جهان فرهنگ یونانی - رومی است. - م.

فرمان راند.

کوهها هم مرگ آور بودند، هم مایة فر و شکوه، زیرا زلزله ها و آتشفشانها، گاه گاه دستاورد قرنها را در خاکستر سرد دفن می کردند. اما اینجا نیز، مثل همه جا، مرگ مایة زندگی بود. گدازه با مواد آلی درمی آمیخت تا خاک را برای صدها نسل بارور کند. بخشی از خاک، به سبب شیب تند، کشت

پذیر نبود. بخشی دیگر نیز مرداب مالاریا زا بود؛ اما باقی چندان حاصلخیز بود که پولوبیوس1 از فراوانی و ارزانی خوراک در ایتالیای کهن در شگفت می شد و می گفت که چند و چون فراورده های ایتالیا را می توان از چالاکی و دلیری مردان آن دریافت. آلفیری2 برآن بود که «گیاه انسانی» در ایتالیا بهتر از هر جای دیگر می رویدحتی امروز، هر پژوهندة کم دلی از حس و حال شدید این قوم دلربا اندکی هراسان می شود – عضلات کشیده، تندمهری و زودخشمی، چشمان شررخیز یا آتشناک؛ غرور و خشمی که ایتالیا را در روزگار ماریوس و قیصر و رنسانس به اوج و عظمت رساند و سپس به خاک نشاند ، هنوز در خون ایتالیایی روان، و چشم به راه آرمان یا دلیلی شایسته برای نشان دادن خویش است. مردان همگی کم و بیش از قوت مردی و خوش اندامی برخوردارند ، و زنان همگی زیبا و تندرست و دلیرند؛ کدام دیار را یارای همسری با این سرزمین است که در طی سی قرن از بطن مادران خود چنین سلاله ای از نبوغ بیرون ریخته است؟ هیچ کشوری، برای اینهمه مدت، نخست در کار حکومت وآنگاه در امر دین و سپس در زمینة هنر، محور تاریخ نبوده است. روم، از زمان کاتوی سنسور3 تا دوران میکلانژ، هفده قرن تمام کانون جهان باختر بود.

ارسطو می گوید: «آنان که در کار این کشور بهترین داورانند، چنین آورده اند که چون ایتالوس به شهریاری اوینوتریا رسید، مردم آن سامان نام خود بگرداندند، پس خود را، نه اوینوتری، بل ایتالیایی نامیدند.» اوینوتریا نوک چکمة ایتالیا بود، و چندان انگور به بار می آورد که نامش به معنی «سرزمین شراب» بود. توسیدید می گوید که ایتالوس، پادشاه سیکلها، بود که در راه فتح و نامگذاری سیسیل، اوینوتریا را اشغال کرد. همان گونه که رومیان همة قوم هلنی را از روی نام عده ای «گرایی»، که از شمال آتیک به ناپل کوچیده بودند، گرایکی نامیدند، یونانیان نیز کم کم نام «ایتالیا» را به سراسر آن شبه جزیره که در جنوب رودخانة «پو» قرار دارد. گسترش دادند.

بیگمان، بسیاری از فصلهای داستان ایتالیا زیر خاک پرجمیعت آن نهفته است. بازمانده هایی

---

1. تاریخنویس نامدار یونانی، سدة دوم ق م. ـ م.
2. شاعر تراژدی نویس ایتالیایی (1749-1803). ـ م.
3. یاکاتوی مهین، سیاستمدار و جنگاور ایتالیایی (234-149). ـ م.

از یک فرهنگ دورة دیرینه سنگی نشان می دهد که دست کم سی هزار سال قبل از میلاد در دشتهای ایتالیا آدمی سکونت داشته است. میان ده

هزار و شش هزار ق م، فرهنگ دورة نوسنگی پدید آمد: در این دوره، نژادی کله دراز، که بنا به روایات کهن، لیگوری و سیکلی نامیده می شدند، سفالینه های زمختی درست می کردند که آنها را از درازا نقش می دادند، از سنگ صیقل یافته افزار و سلاح می ساختند، جانوران را رام می کردند، شکار و ماهیگیری می کردند، و مردگان خود را به گور می سپردند. گروهی در غارها می زیستند و گروهی دیگر در کلبه های گردی از جگن و گل. از این معماری استوانه ای کلبه ها، نوع خاصی از معماری پدید آمد که «خانة رومولوس» بر فراز تپة پالاتینوس، معبد وستا در فوروم، و مقبرة هادریانوس – قصرسانت آنجلوی امروزی – نمونه های رشد و کمال آنند.
در حدود سال 2000 ق م، طوایفی از اروپای مرکزی بر شمال ایتالیا تاختند – که گویا برای نخستین بار نبود. همراه مهاجمان، رسم ساختن دهکده ها بر روی پشته های سنگ غرقه در آب، برای ایمنی از حملة جانوران یا آدمیان، به ایتالیا راه یافت. این طوایف کنار دریاچه های گاردا، کومو، مادجوره، و دریاچه های دلکش دیگری که هنوز بیگانگان را به ایتالیا جذب می کند، جایگیر شدند و بعدها به نواحی جنوبی کوچیدند و، چون دریاچه های کمتری یافتند، خانه های خود را بر روی خشکی، اما باز روی پایه ای از پشته های سنگی، می ساختند. عادت آنان به ساختن بارو و خندق در پیرامون این ماندگاهها بعدها سیمای خود را به اردوگاههای رومی و کاخهای قرون وسطایی بخشید. اینان گله و رمه می چرانیدند، زمین را شخم می زدند، پارچه می بافتند، سفالینه می پختند، و از مفرغ که – در پایان دورة نوسنگی (حدود دو هزار و پانصد سال قبل از میلاد) در ایتالیا پدید آمد - صدها گونه افزار و سلاح، از جمله شانه ، سنجاق زلف، تیغ، موچین، و ادوات دیگری که در همة ادوار مصرف دارند، می تراشیدند. زباله های خود را در پیرامون دهکده ها چنان می انباشتند که فرهنگ آنان، به سبب خاصیت حاصلپروری این زبانه ها، تراماره، یعنی «کود»، نام گرفته است. تا آنجا که می دانیم، اینان نیاکان مستقیم ساکنان اصلی ایتالیا در دوران تاریخی بوده اند.
در درة پو، زادگاه این «کودیان» در حدود سال 1000 ق م، شیوة کاربرد آهن را از سرزمین گرمانیا فرا گرفتند و افزارهای پرداخته تری از این فلز ساختند و، با مسلح شدن به آنها، فرهنگ ویلانووایی خود را از پایگاه آن در ویلانووا، نزدیک بولونیا، به قسمتهای پایین ایتالیا گسترش دادند. می توان باور داشت که خون، زبانها، و اساس هنرهای اومبریاییان1، و سابینها2 و لاتینیان از همین مردم سرچشمه گرفته است. آنگاه در حدود سال 800 ق م، موج تازه ای از

---

1. ساکنان ناحیة اومبریا در ایتالیای مرکزی که در امپراطوری روم منحل

شدند. ـ م.
2. قوم ساکن ایتالیای مرکزی که در 267 ق م شارمند روم شدند. ـ م.

کوچندگان در رسید و جمعیت ویلانووا را در کام خود فرو برد، و میان رود تیبر و کوههای آلپ یکی از شگفت ترین تمدنهای تاریخ بشر را بنیاد نهاد.

اتروسکها از مبهمات آزار دهندة تاریخند. صد سال یا بیش، بر روم فرمان راندند و بر زندگی و رسوم رومی نفوذی چندان پردامنه کردند که روم را بی مطالعة احوال ایشان نمی توان شناخت؛ با اینهمه، ادب رومی در حق ایشان به همان گونه خاموش است که بانوی خانه داری، در حضور مردم، از به یاد آوردن عشاق روزگار جوانیش. تمدن ایتالیایی، به عنوان تمدنی دارای امکان خواندن و نوشتن، با آنان آغاز می شود؛ هشت هزار کتیبه و همچنین آثار فراوان هنری از آنان به دست آمده است، و قراین نشان می دهد که شعر و درام و تاریخ نیز داشته اند، اگرچه از این گونه آثار چیزی در دست نیست. از زبان اتروسکی، جز چند واژه، تاکنون رمزگشایی نشده، که آنها هم چیزی را روشن نمی کنند، و امروزه پژوهندگان از راز تمدن اتروسکی بیخبرتر از آنند که از تمدن مصر فرعونی پیش از شامپولیون بودند.

حاصل آنکه هنوز در این باره گفتگوست که اتروسکها چه کسانی بوده اند و کی و از کجا آمده اند. شاید در رد روایات کهن زیاد شتاب کرده ایم؛ فضل فروشان خوش دارند مسلماتی را که به رغم حوادث موذیانه پایدار می مانند، انکار کنند. بیشتر مورخان رومی و یونانی این نکته را مسلم می گرفتند که اتروسکیان از آسیای صغیر آمده بوده اند. بسیاری از عناصر دین و پوشاک و هنرشان حکایت از اصل آسیایی ایشان دارد؛ و برخی دیگر نشان از فرهنگ بومی ایتالیا. چه بسا تمدن اتروریا شاخه ای از فرهنگ ویلانووایی بوده، که از نظر بازرگانی زیر نفوذ یونان و خاور نزدیک قرار داشته است، حال آنکه اتروسکها خود، همچنانکه می گفتند، مهاجمانی از آسیای صغیر، شاید لیدیا، بوده اند. به هر تقدیر، درازدستی ایشان در کشتار، آنان را به صورت طبقة فرمانروای توسکان درآورد.

نمی دانیم که اتروسکها کجا به خشکی فرود آمدند، اما می دانیم که شهرهای بسیاری بنیاد کردند یا گشودند یا وسعت دادند. کار آنان نه همان ساختن دهکده هایی از کاه و گل بود که پیش از ایشان رواج داشت، بلکه شهرکهایی بارودار با خیابانهای عمود بر هم می ساختند، و خانه هایی نه تنها از گِل ورزیده، که از آجر و سنگ. از اینها دوازده شهر در یک فدراسیون سست بنیاد اتروسکی به هم پیوستند، که تارکوینی (اکنون کورنتو)، آرتیون (آرتتسو)، پروژا (پروجا)، و ویی (ایزولافارنزه)1 در آن دست بالا را داشتند. در اینجا نیز، مانند یونان، دشواری حمل و نقل از میان کوهستانها و جنگلها، همراه با ستیزه جوییهای غیرتمندانة مردان، دست یکی کرده و کشور – شهرهای مستقلی پدید آورد که در برابر دشمنان خارجی نیز کمتر با هم

متحد می شدند. هر شهری
---
1. همة این نامها رومی است؛ نامهای اتروسکی آنها معلوم نیست.

امن خویش را جداگانه پاس می داشت و هنگامی که به شهرهای دیگر تاخت و تاز می شد، کناره می جست؛ همة آنها یکی پس از دیگری، در برابر روم از پای درآمدند. اما، در طی قسمت اعظم قرن ششم ق م، همین شهرهای مستقل متحد بزرگترین نیروی سیاسی را در ایتالیا تشکیل می دادند، و سپاهی منظم و اسوارانی نامور و ناوگانی نیرومند داشتند که مدتی بر آنچه هنوز دریای تیرنه (یعنی اتروسکی) نامیده می شود، حکومت می کردند.1
حکومت شهرهای اتروسکی، مانند روم، نخست سلطنتی بود و سپس به اولیگارشی «خانواده های طراز نخست» دگرگونی یافت و بتدریج به مجمعی از شارمندان مالدار حق انتخاب سالیانة فرمانروایان را داد. تا آنجا که نگارهای قبور و سنگها نشان می دهد، این حکومت بر بنیاد جامعه ای یکسر فئودالی استوار بود که در آن آریستوکراسی زمیندار، غرق در تجمل، از مازاد محصول کار سرفهای ویلانووایی و بردگان اسیر بهره می بردند. در سایة این نظم، توسکان از شهر مردابها و جنگلها رها شد، و در آبیاری روستاها و ساختن گنبد آبرو در شهرها روشی پدید آمد که نزد یونانیان همزمانشان چیزی همانند آن یافت نمی شود. مهندسان اتروسکی، برای استفاده از سرریز آب دریاچه ها، آبراهه می ساختند و در دل صخره ها و تپه ها راههای زهکشی شده می ساختند. در 700 سال قبل از میلاد، صنعتگران اتروسکی از کرانة باختری مس، و از البا2 سنگ آهن بیرون می کشیدند؛ در پوپولونیا آهن می گداختند، و در سراسر ایتالیا آهن خام می فروختند. بازرگانان اتروسکی در سراسر دریای تیرنه سوداگری می کردند و از شمال اروپا، از راه رودخانه های راین و رن و از فراز کوههای آلپ، کهربا و قلع و سرب و آهن می آوردند و فراورده های اتروسکی را در همة بنادر عمدة مدیترانه می فروختند. در حدود سال 500 ق م، شهرهای اتروسکی سکه هایی به نام خود زدند.
بر طبق تصاویر گورهاشان، اتروسکها مردمی کوتاه بالا و تنومند بودند، با کله هایی بزرگ و چهره هایی مانند مردم آناطولی، و خاصه زنانشان سرخ رو بودند؛ و اما، قدمت سرخاب به اندازة قدمت تمدن است. بانوان در زیبایی شهره بودند، و سیمای مردان گاه از ظرافت و والاتباریشان حکایت می کرد . تمدن در میان این مردم به چنان پایة بلندی رسیده بود که نمونه هایی از «پل» های کار دندانسازان در گورهاشان یافت شده است؛ اتروسکها دندانسازی را، مانند پزشکی و جراحی، از مصر و یونان فرا

گرفته بودند. زنان و مردان، هر دو، موهای بلند داشتند، و مردان ریش می گذاشتند. جامه ها به شیوة یونیایی دوخته می شد و مرکب بود از پیراهن زیرین بلند و روپوشی که بعدها به جبة رومی مبدل گشت. مردان و زنان، هر دو، زیور و پیرایه را دوست می داشتند و گورهاشان آکنده از جواهر بود.
اگر نقوش گورها را ملاک قضاوت بدانیم، باید بگوییم که زندگی اتروسکها، مانند مردم کرت، با کارزار سخت، و با تجمل آسان می شد، و با جشنها و بازیها رونق می گرفت. مردان تشنة پیکار بودند و ورزشهای مردانة گوناگون می کردند؛ به شکار می رفتند، با گاوان در میدانها می جنگیدند،
---
1. یونانیان، اتروسکها را تیرنیTyrrheni یا تیرزنی Tyrseni می نامیدند، رومیان آنان را اتروسکی یا توسکی می خواندند. شاید نامی که یونانیان به ایشان داده بودند از Tyrrha، نام قلعه ای در لیدیا، آمده باشد. واژة tower در انگلیسی نیز چه بسا با این نام همریشه باشد.
2. جزیره ای در نزدیک کرانة توسکان، در ایتالیای مرکزی. ـ م.

و عرابه های خود را، که گاه چهار اسب داشت، در دوایر پر خطر می راندند. گرده (دیسک) و نیزه پرتاب می کردند، با نیزه پرش می کردند، مسابقات دو می دادند، کشتی می گرفتند، مشت زنی می کردند و نبردهای گلادیاتوری. این بازهای نشانی از بیرحمی در خود داشت، زیرا اتروسکها، مانند رومیان، بر آن بودند که نباید گذاشت تمدن از توحش بسیار دور شود. آنان که کمتر خوی پهلوانی داشتند، میل می گرفتند و طاس می ریختند و نی می نواختند یا می رقصیدند. صحنه های شادی و میگساری به نقوش قبرها شکوه می بخشد. برخی از این صحنه ها فقط بزم مستانة مردانه است؛ و گهگاه زنان و مردان را با هم نشان می دهد، با لباسهای فاخر، که دو به دو روی بسترهای مجلل دراز کشیده اند و می خورند و می آشامند، بردگان فرمانشان را می برند، و رقاصان و خنیاگردان سرگرمشان می کنند.گاه، هماغوشی عاشقانه ای خورد و خوراک را رنگی دیگر می دهد.
در این مناسبات چه بسا بانو زنی روسپی است، یعنی همان که به یونانی «هتایرای» (روسپی آدابدان) می گویند. اگر سخن رومیان را بپذیریم، زنان جوان اترویا، همچون دختران یونان آسیایی و ژاپن در عصر سامورای، مجاز بودند که از راه روسپیگری جهیزیه به دست آورند. در نمایشنامة پلاوتوس1 دختری به این گناه متهم می شود که می خواهد، «به شیوة مردم توسکان، تن خویش را به ننگ بیالاید تا از موهبت زناشویی بهره مند شود.» با اینهمه، زن در اترویا پایگاهی بلند داشت و، همچنانکه از نگارها و پیکره ها

برمی آید، در هر زمینه ای از زندگی بالا دست بود. خویشاوندی از راه مادر معین می شد، که این نیز از خاستگاهی آسیایی حکایت دارد. آموزش و پرورش محدود به جنس مرد نبود، زیرا تاناکیل، زن تارکوینیوس اول، در ریاضیات و پزشکی و همچنین دسیسه گری سیاسی مهارت داشت. تئوپومپوس گونه ای از مذهب اشتراک زن را به اتروسکها نسبت می دهد، اما مدرکی که حکایت از وجود چنین مدینة فاضلة افلاطونی کند به دست ما نرسیده است. در بسیاری از تصاویر، هماهنگی زناشویی و زندگی خانوادگی هویداست و کودکان، بیخبر از همه جا، شادمانه به بازی سرگرمند.
رسوم منفی اخلاقی در میان اتروسکها از دین ایشان مایه می گرفت. ایزدان اتروسکی همة ساز و برگ لازم برای ارعاب خویشتن رو به رشد و آسان کردن وظایف پدری و مادری را در اختیار داشتند. بزرگترین خدایان تینیا بود که تندر و آذرخش را در فرمان داشت. پیرامون او دوازده هگا خدای بزرگ، همه با هم، فرمانهای تینیا را بیرحمانه اجرا می کردند. مقام این خدایان دوازده گانه چنان حرمتی داشت که حتی ذکر نام ایشان گناهی بزرگ بود (و ما نیز، به همین دلیل، شاید نباید نامهایشان را یاد کنیم). از میان این خدایان، مانتوس و مانیا، شهریار و شهبانوی جهان زیرزمینی، از همه هراس انگیزتر بودند و هر یک گروهی شیطان بالدار را در پی اجرای احکام خویش می فرستادند.
لاسا، یا مئان، الاهة تقدیر، آشتی ناپذیرتر از دیگران، ماریا شمشیری را تهدیدکنان در دست می چرخاند و قلم و دواتی برای نوشتن، و چکش و میخهایی برای کوبیدن فرمانهای تغییرناپذیرش داشت. لارس و پناتس طبعی شوخ داشتند، و مجسمه های کوچکشان در پرستشگاه نمایندة روح کشتزار و خانه بود.
اتروسکها دانش مقدس پیشگویی از روی جگر گوسفند یا پرواز پرندگان را شاید از بابل
---
1. نمایشنامه نویس رومی قرون سوم و دوم ق م؛ بیش از پنجاه نمایشنامة کمدی نوشته است.ـ م.

فرا گرفته بودند. اما بر طبق داستانهای کهن ایشان، نوة تینیا، که از شیار خاکی تازه شخم زده به وجود آمد و بیدرنگ مانند حکیمی زبان به سخن گشود، این دانش را به ایشان به الهام آموخت. مراسم دینی اتروسکها با فدیه کردن گوسفند یا گاو یا انسان به اوج می رسید. قربانیان، اگر آدمیزاده بودند، کشته یا در تشریفات دفن بزرگان زنده به گور می شدند. در پاره ای از موارد، اسیران جنگی را برای خشنود کردن خدایان قتل عام

می کردند. بدین گونه بود که مردم فوکایا1 که در سال 533 ق م در آلالیا به اسارت درآمدند، در سال 535 ق م در بازارکایره سنگسار شدند، و 300 رومی، که در سال 358 به چنگ اتروسکها افتاده بودند، در تار کوینی قربانی گشتند. هر اتروسکی گویا می پنداشت که ، با کشتن هر دشمن، روحی را از دوزخ نجات می دهد.
اعتقاد به دوزخ مردم پسندترین اصل اساطیر اتروسکی بود. روح مرده، بدان گونه که در تصاویر گورها نشان داده می شد، به راهنمایی اجنه، به دادگاه جهان زیرزمینی می رفت و، در لحظة واپسین داوری، فرصتی برای دفاع از رفتار خویش در زندگی می یافت. اگر از عهدة این دفاع برنمی آمد به شکنجه های گوناگونی گرفتار می شد؛ این شکنجه ها، در آثار ویرژیل (برپایة فرهنگ توده ای اتروسکی در مانتوا)، و عقاید اولیة مسیحیت دربارة دوزخ، و از طریق آنها، بیست قرن بعد، در «دوزخ» دانتة توسکانی، رد پایی دارد. نیکوکاران از این بادافره معاف بودند، و رنج دوزخیان با نیایش یا فدیه دادن دوستان زنده شان کاهش می یافت. روح رستگاران از جهان زیرزمینی به انجمن خدایان عروج می کرد تا آنجا از جشنها و تجملات و قدرتهایی بهره برد که تصاویرشان را با امید بسیار بر گورها نقش کرده اند.
اتروسکها معمولا مردگان خود را به خاک می سپردند. توانگران در تابوتی لعابی یا سنگی دفن می شدند، و رویة دریچة تابوت به نقش انسانی خوابیده، اندکی شبیه به خود مرده و اندکی شبیه به چهرة خندان آپولون یونان کهن، مصور بود؛ هنر قرون وسطایی از این سنت اتروسکی چیزها آموخته است. گاه مردگان را می سوزاندند و خاکسترشان را در ظروف خاص می ریختند و روی ظرف چهرة خود مرده را نقش می کردند. ای بسا که خاکستردان یا گور به شکل یک خانه بود، گاه گورخانه ای که درون صخره ای ساخته می شد چند اطاق داشت و در آنها همة وسایل زندگی پس از مرگ، مانند اثاثه و افزار و گلدان و جامه و سلاح و آینه و لوازم آرایش و جواهر، آماده بود. در یکی از گورخانه های کایره، اسکلت جنگجویی روی تختخوابی مفرغی و دست نخورده، و کنار آن سلاحها و عرابه های او، پیدا شد؛ در اطاق پشت این گورخانه زیورآلات و جواهر زنی، شاید همسر خود او، جمع آمده بود. خاکستر اندام دوست داشتنی آن زن نیز در جامة عروسیش نهاده شده بود.

III – هنر اتروسکی

هنر اتروسکی تقریباً تنها قسمت شناخته شدة تاریخ اتروسکی است، و از راه آن می توانیم آداب و اخلاق مردم، قدرت دین و طبقه، و افت و خیز روابط اقتصادی و فرهنگی با آسیای صغیر، مصر، یونان و روم را ردیابی کنیم. هنر اتروسکی را آیینهای دینی مقید، و مهارت فنی آزاد می کرد. این

---

1. بندری در کنار دریای اژه. ـ م.

هنر، نمایندة تمدنی خشن و تاریک اندیش بود، اما آن را با قدرت و به زبان خاص بیان می کرد. هنر شرقی – یونیایی، قبرسی، و مصری – بر صورتها و سبکهای نخستین آن اثر گذاشته بود، و پیکرتراشی و کوزه گری آن در دوران بعدی نیز از نمونه های یونانی الهام می گرفت. و اما در معماری و نقاشی و ساختن مجسمه های مفرغی بود که هنر اتروسکی شخصیت و استقلال خود را آشکار می کرد.

بازمانده های آثار معماری جز تکه پاره هایی یا گورخانه هایی نیست. بخشی از باروهای شهر اتروریا، مرکب از آجرکاریهای کلان بیملاط، که استوار و دقیق به یکدیگر پیوسته، هنوز برجاست. خانه های توانگران اتروسکی پایه گذار طرح کلاسیک شیوة خانه های ایتالیایی است: یعنی، دیوار عبورناپذیر بیرونی، تالار پذیرایی یا ایوان مرکزیی که در سقف آن حفره ای برای فرو ریختن باران به آب انبار تعبیه شده، و غرفه هایی کوچک در پیرامون ایوان، که غالباً دالان ستونداری در برابر آنها قرار داشت. ویتروویوس1 پرستشگاههای اتروسکی را، که گورخانه ها نیز گاه به سبک آنها ساخته می شده، وصف کرده است. طرح این ساختمانها بیشتر به تقلید از معماری یونانی ریخته می شد، اما «سبک توسکانی» با معماری دوریک یونانی این فرق را داشت که ستونها بدون شیار و در عوض دارای پایه بود، و غرفه ها به شکل مستطیل شش در پنج ساخته می شد، حال آنکه در غرفه های دلکش آتیکی طول دوبرابر عرض بود. معبد اتروسکی از قسمتهای زیر تشکیل می شد: غرفه ای آجری، با ردیفی از ستونهای سنگی در پیرامون آن آرشیتراوها2 و آرایشهای سنتوری چوبین، و برجسته کاریها و تزیینات لعابی؛ همة اینها بر روی صفه یا پشته ای بنا می شد و از درون و بیرون رنگی روشن داشت. اتروسکها (تا آنجا که می دانیم) ساختن طاق و طاق ضربی را برای ساختمانهای غیر دینی – در بنای دروازه و دیوارها، آبراهه و زهکشها – در ایتالیا مرسوم کردند. آنان ظاهر اً این صور پرشکوه معماری را از لیدیا (لودیا) اقتباس کردند، و لیدیاییان خود نیز آن را

از بابل گرفته بودند.3 اما آنان این اسلوب عالی، یعنی پوشاندن فضاهای بزرگ را، بی کمک ستونهای متعدد و با پرهیز از سنگینی آرشیتراوها، دنبال نکردند و بیشتر به همان راههایی رفتند که یونانیان پیموده بودند، و کار انقلاب طاقهای قوسی را برای رومیان بازگذاشتند.
معروفترین فراوردة اتروریا کوزه ها و سفالینه های آن است. نمونه های این آثار در هر موزه ای فراوان است و رهروان خستة تالارهای آثار سفالین را به حیرت می اندازد که این گنجینه ها چه کمال نادیده ای در خود نهفته دارد. کوزه های اتروسکی، اگر به تقلید از آثار یونانی ساخته نشده باشد، دارای طرحی میانمایه، ساختی خام، و آرایشی بربرانه است. هیچ هنر دیگری سیمای آدمی را چنین مسخ نکرده و اینهمه نقابهای نفرت آور و جانداران هولناک و شیطانهای غول آسا و خدایان هراس انگیز نساخته است. اما «سفالهای سیاه» قرن ششم ق م حاکی از شور و نشاط خاص ایتالیایی است، و شاید تکامل بومی شیوه های ویلانووایی را نشان می دهد. در وولچی و تارکوینی
---
1. معمار و مهندس رومی (قرن اول ق م) ، نویسندة کتاب نامدار «دربارة معماری». ـ م.
2. «حاشیة حمال»؛ پایین ترین قسمت «عرشه» (پیشانی) که مستقیماً روی سرستون قرار می گیرد. ـ م.
3. این صور در گورخانه ها و پرستشگاههای مصری و در کاخهای نینوا نیز به کار می رفت. برخی از اطاقهای رومی، به اندازة آنهایی که در اتروریا بازمانده است، قدمت دارد.

کوزه های زیبایی به دست آمده که گویا در آتن، یا به تقلید از سفالهای سیاه آتیکی ساخته شده است. «گلدان فرانسوا» ، که ظرفی است با دو دسته و به همت یک تن فرانسوی به همین نام کشف شده، گویا کار دو استاد یونانی به نام کلیتیاس و ارگوتیموس بوده است. خاکستردانهای متعلق به ادوار بعدی، که نقوشی سرخ بر زمینه ای سیاه دارد، زیباست. اما، باز برحسب قراین، به دست یونانیان ساخته شده است. فراوانی این گونه ظرفها نشان می دهد که سفالگران آتیکی بازار اتروسکی را در دست گرفته و کارگران بومی را واداشته بودند که فقط به تولیدات صنعتی مشغول باشند. رویهمرفته، دزدانی که گورخانه های اتروسکی را غارت می کردند حق داشتند اینهمه کوزه و افزار سفالی را به جا گذارند.
دربارة آثار مفرغی اتروسکی نمی توانیم با این بیحرمتی سخن بگوییم. مفرغکاران اتروسکی در حرفة خود سرآمد دیگران بودند. از نظر کمیت تولید با کوزه گران رقابت می کردند. چنانکه، بنا بر روایات، تنها یک شهر

دو هزار مجسمة مفرغی داشته است. آنچه از ساخته های ایشان به دست ما رسیده، بیشتر به دورة تسلط رومیان تعلق دارد. در میان این برجسته کاریها، دو اثر ارزنده تر از دیگران است: یکی مجسمة «خطیب» که با جلال خاص رومی و وقار مفرغ در موزة باستانشناسی فلورانس به حال سخن گفتن ایستاده است؛ و دیگری، باز هم در فلورانس، مجسمة «خیمایرا»1 که در سال 1553 در آرتتسو به دست آمده و بخشی از آن را چلینی بازسازی کرده است. این شمایل نفرت انگیز، غولی را تصویر می کند که گویا به دست بلروفون2 کشته شد و دارای سر و بدن شیر، دمی به شکل مار، و کلة بزی است که به طور غیر طبیعی از پشت آن بیرون آمده است. اما قدرت و پرداختکاری آن ما را با عجایب بدنیش خو می دهد. مفرغکاران اتروسکی غالباً میلیونها تندیسک (مجسمة کوچک)، شمشیر، کلاه خود، جوشن، نیزه، سپر، افزار، ظرف خاکستر مرده، سکه، قفل، زنجیر، بادبزن، آیینه، تختخواب، چراغ، چلچراغ، و حتی عرابه برای صدور به کشورهای دیگر می ساختند. در آستانة موزة مترپلیتن نیویورک یک عرابة اتروسکی به دیدارگران خوشامد می گوید، که بدنه و چرخهای آن چوبین، و غلاف و دورة چرغها از مفرغ است و در قسمت جلوی آن تصاویر برجستة زیبایی نقش کرده اند. روی بسیاری از اشیای مفرغی به ظرافت حکاکی شده است. برای این کار، رویة شیء را با موم می پوشاندند و با قلم روی آن صورتی حک می کردند، و سپس شیء را در تیزاب فرو می کردند تا نقش خطوط روی فلز بیفتد، و بعداً موم را نیز آب می کردند تا پاک شود. هنرمند اتروسکی، در ساختن و پرداختن اشیای سیمین و زرین و استخوانی و عاجی، وارث و همپایة هنرمند مصری و یونانی بود.
تراشیدن مجسمة سنگی هیچ گاه در اتروریا رواج نداشت. مرمر کمیاب بود و کانهای کارارا گویا کشف نشده بود، اما خاک رس نرم و خوب فراوان بود و بزودی به مقدار زیاد در برجسته کاریهای لعابی و مجسمه های کوچک و تزیینات خانه ها یا گورخانه ها به کار رفت. در حدود اواخر قرن ششم، یک هنرمند ناشناختة اتروسکی مدرسه ای برای پیکرتراشی در ویی تأسیس کرد و شاهکار هنر اتروسکی، یعنی پیکرة «آپولون ویی» را ساخت که در سال 1916 در همان محل کشف شد و تا
*****تصویر
متن زیر تصویر : یک گورخانة اتروسکی در چروتری
*****تصویر
متن زیر تصویر : آپولون ویی، ویلای پاپ یولیوس، رم
*****تصویر
متن زیر تصویر : خطیب، موزة باستانشناسی، فلورانس
---

1. جانور افسانه ای در اساطیر یونان. ـ م.
2. پهلوان افسانه ای یونان. ـ م.

چندی پیش در ویلاجولیای رم بود. این تندیس دلفریب، که از روی نمونة آپولونهای یونیایی و آتیکی زمان ساخته شده، زنی را نشان می دهد که چهره ای زنانه و کم و بیش شبیه به «مونالیزا»، با لبخندی بر گوشة لب و چشمانی کشیده و شیطنت آمیز و بدنی سرشار از شادابی و زیبایی و زندگی، دارد. ایتالیاییها آن را «آپولون جاندار» می نامند. در این زمینه، و همچنین در بسیاری از نقوش عالی گورخانه ها، پیکرتراشان اتروسکی سبک آسیایی را در تصویر مو و جامه به کمال رساندند، در حالی که در ساختن مجسمة «خطیب» خود یا وارثان رومیشان سنت چهره پردازی واقعی را بنیاد کردند.
نقاشی اتروسکی، به یاری نقاشی ایتالیای یونانی نشین، هنر دیگری را به روم منتقل کرد. پلینی مهین در وصف فرسکوهای آردئا می گوید که «قدمتشان از رم بیشتر است»؛ و در کایره فرسکوهای است که حتی «از اینها هم کهنتر و بسی زیباترند.» هنرمندان روی سفالها و اندرونة خانه ها و گورخانه ها را نقاشی می کردند. از همة اینها فقط فرسکوهای گورخانه ها و تصاویر گلدانها باقی است، اما چندان که همة مراحل نقاشی اتروسکی را، از سبک شرقی و یونانی گرفته تا یونانی و اسکندریه ای و سرانجام رومی و پومپئیی، می توان در آنها بازشناخت. در برخی گورخانه ها نخستین نمونه های ایتالیایی پنجره و سردر و ستون و رواق و دیگر صور معماری، که شکلهایشان به سبک پومپئیی روی دیوارهای درونی اطاقها نقش شده است، دیده می شود. بسیاری از فرسکوها رنگ باخته اند، و عجب آنکه معدودی از آنها پس از بیست قرن تازگی و درخشندگی خود را نگاه داشته اند. نقاشیها از نظر فنی میانمایه اند. در تصاویر اولیه، از اصول مناظر و مرایا، نمایش حجم، و کاربرد سایه روشن برای نمایش تمامیت و ژرفا، نشانی نیست. بدنها به سبک مصری باریکند، گویی که در آیینة افقی محدبی انعکاس یافته اند؛ چهره ها همه نیمرخ، در جهت پاها، تصویر شده اند. در نمونه های بعدی، اصول مناظر و مرایا و نمایش حجم پدیدار می شود، و اجزای بدن تناسب دقیقتر و ماهرانه تری دارند. اما در همة این نقاشیها چنان شور و نشاط بازیگوش خاصی دیده می شود که آدمی را انگشت به دهان می دارد که اگر گورخانه های اتروسکی به این شادمانگی است، پس زندگیشان چگونه بوده است!
در همة آنها مردانی را می بینیم که می جنگند و از آن لذت می برند، یا در کارزار به جست و خیز و بازی سرگرمند. مردانی که به جنگ شیر و خرس می روند، با دلاوری کسانی مبارزه می کنند که گویی تماشاگرانی دارند. در

میدانهای ورزش، کشتی می گیرند و مشت می زنند، در حالی که تماشاگران، خود، سخت تر از حریفان نبرد با هم گلاویزند؛ با اسب یا گردونه بر گرد آمفی تئاترها می تازند؛ و گاه در گوشة آرامی ماهی می گیرند. لوح نقاشی دلپذیری مرد و زنی را نشان می دهد که روی رودی آرام خوش خوش بلم می رانند: خرد تا این پایه کهنسال است. بر گوری، در کایره، صورت مرد و زنی هست که بر بستری دراز کشیده اند؛ مرد، که تاجی از خرزهره بر سر دارد، با جامی شراب به زن وعدة وفاداری جاودانه می دهد؛ زن لبخند می زند و قول او را باور می کند. گرچه می داند که مرد دروغ می گوید. در گورخانه های دیگر، نقاش اتروسکی تصور خود را از بهشت نشان می دهد: بزم عشرتی بی پایان، که در آن دختران بی پروا به آهنگ نی دولول و چنگ، در رقص، سر از پا نمی شناسند. نی و چنگ و شیپور، و گویا ساز دهنی، از لوازم هر بزم و عروسی و تشییع جنازه بوده است؛ عشق به موسیقی و رقص یکی از وجوه درخشان تمدن اتروسکی است. در گورخانة

*****تصویر

متن زیر تصویر : سر یک زن از یک گورخانة اتروسکی در کورنتو

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 13

«شیرزن» در کورنتو، شمایلها، چرخ زنان، با تن برهنه در شور و جنون مستانه اند.

تقدیر اتروسکها چنین بود که سلطة خویش را از شمال و جنوب تا کوهپایه های آلپ و شهرهای یونانی نشین کامپانیا گسترش دهند، و آنگاه کنار رود تیبر خود را با قدرت فزایندة روم رو به رو ببینند. اتروسکیان در ورونا، پادوا، مانتوا، پارما ، مودنا، بولونیا، آن سوی کوههای آپنن در ریمینی، راونا، و آدریا کوچگاههایی ایجاد کردند؛ دریای آدریاتیک نام خود را از همین پایگاه کوچک آدریا گرفته است. کوچنشینان اتروسکی در فیدنه، پراینسته (پالسترینا)، کاپوا، و شاید توسکولوم (توسکان کوچک)، زادگاه سیسرون، روم را در میان گرفتند و سرانجام در سال 618ق م، بر طبق روایتی دقیق اما سست، یک حادثه جوی اتروسکی بر دیهیم روم دست یافت؛ بدین ترتیب قدرت و تمدن اتروسکی برای مدت صد سال حاکم و مربی ملت رومی شد.

۱۷- روم زیر فرمان پادشاهان

در حدود سال 1000 ق م مهاجران ویلانووایی از رود تیبر گذشتند و در لاتیوم جایگزین شدند. معلوم نیست که مهاجران، ساکنان عصر سنگی آن سامان را به قید اسارت خویش درآوردند یا از میان بردند یا فقط با آنان زناشویی کردند. مردم کشاورز دهکده های این منطقة تاریخی، میان تیبر و خلیج ناپل، اندک اندک گرد هم آمدند و چند کشور ـ شهر پدید آوردند که همواره با یکدیگر همچشمی می کردند و از اتحاد با هم دریغ داشتند، مگر به هنگام جشنهای دینی یا جنگها. نیرومندترین کشور ـ شهر، آلبالونگا در پای کوه آلبان بود، یعنی ای بسا همان جایی که اکنون به نام کاستل گاندولفو مقر تابستانی پاپ است. شاید در قرن هشتم ق م گروهی از مهاجران لاتینی ـ یا در پی کشورگشایی یا بر اثر فشار افزایش جمعیت ـ آلبالونگا را ترک کردند و به ناحیه ای تقریباً در سی و دو کیلومتری شمال غربی آن منطقه رفتند و مشهورترین زیستگاه بشر، یعنی رم، را بنیاد نهادند.

دربارة منشأ رم، تاریخ جز این چند سطر، که بشدت فرضی است، چیزی برای گفتن ندارد. اما روایات رومی آگاهیهای بیشتر به دست می دهد. هنگامی که گلها در سال 390ق م رم را آتش زدند ، چه بسا بسیاری از اسناد تاریخی نابود گشت و از آن پس خیالپردازی میهن پرستانه میدان آزادتری برای نقش کردن چگونگی تولد رم پیدا کرد. بر حسب اصطلاح امروزی ما، روز 22 آوریل سال 753 ق م را تاریخ تأسیس رم می دانستند و رویدادها را بر مبنای سال بنیانگذاری شهر ضبط می کردند. یکصد داستان و یک هزار شعر بیان می کرد که چگونه آینیاس یا انه، فرزند آفرودیته یا ونوس، از تروای سوخته گریخت، و پس از دیدن

بلاها، از بسی سرزمینها و مردمان، خدایان و تمثالهای مقدس شهر پریاموس1 را به ایتالیا آورد. آینیاس یا انه با لاوینیا، دختر شهریار لاتیوم، زناشویی کرد، و آورده اند که هشت نسل بعد، نومیتور، از نوادگانشان، به پادشاهی آلبالونگا، پایتخت لاتیوم، رسید. غاصبی، نامش آمولیوس، نومیتور را بیرون راند و، برای آنکه نسل آینیاس را از میان بردارد، فرزندان نومیتور را کشت. تنها دختر او، رئاسیلویا، را واداشت تا راهبة وستا شود و بکارت خویش را پاس دارد. اما رئا روزی کنار جویباری دراز کشید و «آغوش خود را گشود تا نسیم بخورد.» از آنجا که به آدمیان و خدایان اعتماد فراوان داشت، به خواب رفت؛ مارس (مریخ)، که شیفتة زیبایی او شده بود، او را با دو بچه در شکم وانهاد. پس رئا دو برادر توأمان زایید. آمولیوس فرمان داد تا هر دو را در آب غرق کنند. دو کودک را بر تخته پاره

ای روی آب رها کردند، اما امواج مهربان آنان را به خشکی رساند. ماده گرگی یا ـ بنا بر یک روایت مشکوک ـ زن چوپانی به نام آکالارنتیا، که چون مانند گرگ در شهوترانی بی بند و بار بود ملقب به «لوپا» (گرگ) شد، دو برادر را از آب برگرفت و به شیر خود پروراند. وقتی رومولوس و رموس بزرگ شدند، آمولیوس را کشتند، دیهیم پادشاه را به نومیتور باز گرداندند و همت بر آن مقصور کردند تا مملکتی خاص خود به روی تپه های روم برپا دارند.
باستانشناسی هیچ مدرک و دلیلی در تأیید این حکایات روزگار جوانی ما نمی آورد، گرچه شاید هم حقیقتی در آنها باشد. شاید لاتینها مهاجرانی گسیل داشتند تا رم را به سنگر دفاع در برابر اتروسکهای مهاجم مبدل کنند. جایی که این مهاجران برای مقصود خود برگزیدند در سی و دو کیلومتری دریا بود و در خور بازرگانی دریایی نبود، اما، در آن روزهای گرمی بازار دریا زنی، صرفه در آن بود که شهرها را اندکی درون خشکی بسازند. رم از نظر بازرگانی داخلی موقعی مناسب داشت، چه در برخوردگاه حمل و نقل رودخانه ای و زمینی شمال و جنوب قرار گرفته بود. اما از لحاظ بهداشتی در وضعی نامساعد بود، زیرا باران و سیل، خاصه به هنگام بهار، در دشتهای پیرامون آن، حتی در بخشهای پایین دست شهر، مردابهای مالاریا خیز ایجاد می کرد؛ به همین دلیل بود که هفت تپهٔ رم دلخواه همگان شد. بر طبق روایات، نخستین تپه ای که مسکون شد پالاتینوس بود، شاید به این دلیل که وجود جزیره ای در پای آن کار گذار زدن و پل ساختن به روی تیبر را آسان می کرد. تپه های مجاور نیز یک به یک مسکون گشت تا آنکه، از شدت تراکم جمیعت، عده ای از ایشان از رودخانه گذشتند و روی واتیکان و یانیکولوم منزل ساختند.2 سه طایفه ـ لاتینها، سابینها، و اتروسکها ـ
---
1. پادشاه شهر تروا که در جنگ معروف کشته شد. ـ م.
2. عدهٔ این تپه های کم ارتفاع در رم بیش از هفت بود و نام «هفت تپه» پیوسته در تغییر بود. در زمان سیسرون، هفت تپه عبارت بودند از پالاتینوس، کاپیتولینوس، کایلیوس، اسکویلینوس، آونتینوس، ویمینالیس، و کویرینالیس.

که روی تپه ها سکنا گزیدند، اتحادیه ای به نام «هفت تپه» پدید آوردند و بتدریج در شهر رم فرو رفتند.
در داستانهای کهن می خوانیم که چگونه رومولوس، برای آنکه ساکنان رم را صاحب زن کند، مسابقاتی ترتیب می داد و سابینها و طوایف دیگر را به آنها دعوت می کرد. در طی این مسابقات، رومیان زنان سابینی را بزرو

نگه می داشتند و مردان سابینی را تارومار می کردند. تیتوس تاتیوس، پادشاه طایفة سابینی کوریایی، به رم اعلام جنگ داد و به شهر تاخت. تارپیا ، دختر یکی از سرداران رومی که پاسدار قلعه ای به روی تپة کاپیتولینوس بود، دروازة قلعه را به روی مهاجمان گشود. رومیان او را، به سزای این خیانت، میان سپرهای خود خرد کردند، و نسلهای بعدی به صخره ای که محکومان را از آنجا به پرتگاه فرود می انداختند نام «صخرة تارپیایی» دادند. چون سپاهیان تاتیوس به نزدیک پالاتینوس رسیدند، زنان سابینی، که اسارت را خوش نداشتند، به این بهانه اسباب ترک جنگ را فراهم کردند که اگر کوریاییان جنگ را ببرند آنان شوهرانشان را از دست خواهند داد، و اگر ببازند پدرانشان را. رومولوس، تاتیوس را برانگیخت تا هر دو با هم حکومت کنند و، با پیوستن طایفة خود به لاتینها، مملکت واحد پدید آورند؛ از آن پس، آزادگان رومی را کوریایی یا کویریایی نامیده اند. این افسانه شاید تا اندازه ای به حقیقت نزدیک باشد. همچنین ممکن است که رومیان به انگیزة میهن پرستی آن را برای پرده پوشی غلبة سابینها بر رم ساخته باشند.

پس از آنکه رومولوس مدتی دراز شاهی کرد، گردبادی وی را به آسمان برکشید، و از آن پس به نام کویرینوس آرخون باسیلئوس1 پرستش شد و جزو خدایان محبوب رم درآمد. نیز، چون تاتیوس درگذشت، سران خانواده های اعیان سابینی دیگری، به نام نوما پومپیلیوس، را به شهریاری برگزیدند. شاید میان تاریخ بنیانگذاری رم و زمان تسلط اتروسکها قدرت حقیقی حکومت در دست همین شیوخ یا «سناتور»ان، بوده باشد، حال آنکه پادشاه، مانند حکام نهگانة آتن در آن زمان، به طور عمده نقش کاهن اعظم را داشته است. روایات کهن نوما را مردی همانند مارکوس آورلیوس، هم فیلسوف و هم قدیس، تصویر کرده است.

لیویوس2 می نویسد:

نوما کوشید تا ترس از خدایان را همچون شگرفترین نیروی مؤثر ... بر مردمی درنده خو درآورد. اما چون بی دعوی حکمت بالغه این کوشش سودی نمی بخشید، چنین فرا نمود

---

1. در شهرهای یونانی قدیم، صاحبمنصبان عالیرتبه عنوان آرخون داشنتد. آتن دارای 9 آرخون بود که، پس از اتمام دورة خدمت وارد آریوپاگوس (محکمة معروف یونان) می شدند. تعداد آرخونها در آغاز سه تن بود که یکی از آنها به نام آرخون باسیلئوس اجرای شعایر مذهبی را بر عهده داشت. ـ م.

2. یکی از تاریخ نویسان سه گانه بزرگ روم(قرن اول ق م). - م.

که شبها، با اگریا، الاهة چشمه ها و زایمان، سخن می گوید، و به اندرز اوست که نوما آداب دینی خویش را آن گونه بنیاد نهاده است که از همه بیش پذیرفتة خدایان است، و برای هر خدای عمده، کاهنان ویژه گمارده است.
نوما، با یکدست کردن آیین پرستش در میان طوایف گوناگون روم، وحدت و ثبات حکومت را قوت داد؛ و به عقیدة سیسرون، با دیندار کردن رومیان پرخاشجو، چهل سال آرامش به مردم خویش ارزانی داشت.
جانشین او ، تولوس هوستیلیوس ، رومیان را به زندگی عادی خود بازگرداند. «وی، چون یقین یافت که کاهلی از نیروی کشور می کاهد، در پی زمینه چینی برای جنگ برآمد.» پس آلبالونگا، یعنی شهری را که زایندة رم بود به نام دشمن نشانه کرد و بر آن تاخت و یکسره ویرانش کرد. هنگامی که شاه آلبا پیمان اتحاد را شکست، تولوس او را به دو عرابه بست و، با کشیدن عرابه ها از دو سو، شقه اش کرد. جانشین وی، آنکوس مارتیوس، حکمت سپاهیگری او را دستور کار خویش ساخت. به گفتة دیون کاسیوس، آنکوس دریافت که:
برای کسانی که می خواهند در صلح به سر برند کافی نیست از تبهکاری دوری جویند ... . اما هرچه آدمی بیشتر شوق صلح داشته باشد، گزندپذیرتر می شود. آنکوس دانست که آرامش طلبی نمی تواند انسان را نگاه دارد، مگر آنکه با فراهم آوردن ساز و برگ جنگ همراه باشد؛ و همچنین دریافت که شوق رهایی از یوغ بیگانه کسانی را که شور این رهایی را ناسزاوار در سر داشته اند بزودی به خاک سیاه نشانده است.

۷ - سلطة اتروسکها

باز طبق روایات، در حدود سال 655ق م، بازرگان توانگری به نام دماراتوس، که از کورنت تبعید شده بود، در تارکوینی سکنا گزید و زنی اتروسکی را به همسری انتخاب کرد. پسرش؛ لوکیوس تارکوینیوس، به رم مهاجرت کرد و آنجا مقام و منزلتی به هم زد و ، پس از مرگ آنکوس، یا تخت شاهی را غصب کرد یا، به احتمال بیشتر، بر اثر ائتلاف خانواده های اتروسکی در روم، به شاهی گزیده شد. لیویوس می گوید: «او نخستین کسی بود که، برای رسیدن به مقام سلطنت، میان مردم به نفع خود به تبلیغ پرداخت و برای جلب حمایت پلبینها (مردم یا عوام الناس) ـ یعنی شارمندانی که نمی توانستند نسبتشان را به بانیان روم برسانند ـ خطابه ای را که از پیش فراهم کرده بود برای ایشان خواند.» در زمان این تارکوینیوس پریسکوس، سلطنت بر آریستوکراسی فایق آمد و نفوذ اتروسکی در سیاست، مهندسی، دین، و هنر رومی نیرو گرفت. تارکوینیوس در جنگ با سابینها آنان را شکست داد و سراسر لاتیوم را زیر سلطة خود آورد. آورده اند که از همة منابع روم برای آراستن تارکوینی و شهرهای دیگر اتروسکی استفاده کرد، اما هنرمندان اتروسکی و یونانی را نیز

به پایتخت خود آورد و آن را با معابد پرشکوه زیور بخشید.1 گویی وی نمایندة قدرت رو به رشد بازرگانی و مالی در برابر زمینداران آریستو کرات بود.

پس از سی و هفت سال حکومت، تارکوینیوس به دست پاتریسینها2 کشته شد؛ اینان می خواستند که دوباره وظایف پادشاهی را به امور دینی محدود کنند. اما بیوة تارکوینیوس، به نام تاناکیل، بر اوضاع مسلط شد و توانست سلطنت را به پسرش سرویوس تولیوس منتقل کند. سیسرون می گوید سرویوس نخستین کسی بود که، «بی آنکه از سوی مردم انتخاب شود، سلطنت کرد.» مراد از «مردم» در این عبارت خانواده های اعیان است. سرویوس مدبرانه حکومت کرد و برای حفظ رم از مهاجمان، بارو و خندقی پیرامون آن ساخت؛ اما زمینداران بزرگ حکومت او را خوش نداشتند، پس برای برانداختنش به دسیسه چینی پرداختند. سرویوس ناچار با توانگران پلبینها متحد شد و برای تقویت موقع خود سپاهیان و رأی دهندگان را سازمان و نظم تازه ای بخشید. پس از آنکه آمار و افراد و دارایی ایشان را فراهم آورد، شارمندان را بر حسب دارایی تقسیمبندی کرد، نه بر حسب تبار، تا در عین آنکه آریستوکراسی قدیم دست نخورده بماند، در برابر آنها،

طبقة اکویتس3 را ایجاد کند. این طبقه شامل کسانی بود که می توانستند برای خود اسب و زرهی به دست آورند و در سپاه سوار شرکت جویند.4 سرشماری او نشان می دهد که 80,000 نفر از مردم قادر به حمل سلاح بوده اند؛ اگر هر سرباز را صاحب یک زن و یک فرزند فرض کنیم، می توانیم تخمین بزنیم که جمعیت رم در حدود سال 560 ق م بالغ به 260,000 تن بوده است. سرویوس مردم را به سی و پنج طایفة تازه بخش کرد، و مبنای تقسیم را نیز نه خویشاوندی و مقام، بل اقامتگاه ایشان قرار داد و، بدین گونه، مانند کلیستنس در یک قرن بعد، از انسجام و قدرت آریستوکراسی در انتخاب کاست، زیرا این طبقه ای بود که، به حکم تبار، برتر از دیگران شمرده می شد. هنگامی که تارکوینیوس دوم، نوة تارکوینیوس پریسکوس، سرویوس را به بیقانونی در حکومت متهم کرد، سرویوس از عامة مردم رأی اعتماد خواست و، به گفتة لیویوس، «مردم به اتفاق به او رأی دادند.» اما تارکوینیوس مجاب نشد و سرویوس را کشت و شاهی خود را

---

1. شاید هم او بود که، با ساختن گنبد آبرو، رم را شهری پاکیزه کرد. مورخان رومی ساختن گنبد آبروی بزرگ را به او نسبت داده اند؛ اما برخی از محققان این افتخار را از آن قرن دوم ق م می دانند.

2. هر یک از اعضای خاندانهای اولیة شارمند رم قدیم. ـ م.

3. در تاریخ روم، سواره نظام اولیة ارتش روم. گویند رومولوس آنها را از سه قبیلة قدیمی رومی انتخاب می کرد، اما بعدها (3600 تن) بر اساس ثروتشان انتخاب می شدند. در قرن اول ق م طبقة سرمایه دار را تشکیل می دادند. ـ م.

4. اصطلاح equites را، چون در اصل به معنای اسوار به کار می رفته، بر حسب سنت می توان در انگلیسی به تسامح knights ترجمه کرد؛ اما equites بزودی معنای اصلی خود را از دست داد و به قشر بالایی یا پیشه ور طبقة متوسط اطلاق شد.

اعلام کرد.1

در زمان تارکوینیوس سرپربوس («مغرور») سلطنت روم مطلقه شد و نفوذ اتروسکی به اوج خود رسید. پاتریسینها شاه را مجری ارادة سنا و پاسدار دین قوم می دانستند و نمی توانستند دیر زمانی قدرت نامحدود او را گردن نهند. از همین رو، تارکوینیوس پریسکوس را کشته، به سلطنت سرویوس گردن ننهاده بودند. اما، این تارکوینیوس تازه بدتر از تارکوینیوس اول بود. گروهی نگهبان را به حفظ جانش گماشت، آزادگان را با محکومیت به ماهها کار اجباری خوار گرداند، شارمندان را در بازار شهر به

دار آویخت، بسیاری از رهبران طبقة فرادست را از دم تیغ گذراند، و با چنان گستاخی ددمنشانه ای حکومت کرد که منفور همة مردم با نفوذ شد.2 تارکوینیوس، به خیال آنکه با فتوحات تازه می تواند مردم را با خود بر سر مهر آورد، بر روتولیان و ولسکیها هجوم آورد. هنگامی که در این نبردها همراه سپاهیان می رفت، اعضای سنا گرد هم آمدند و او را خلع کردند (508 ق م)، و این یکی از گشتگاههای عمدة تاریخ روم بود.

در اینجا روایت بدل به ادبیات می شود و نثر سیاست با نظم عشق در می آمیزد. لیویوس می گوید که یک شب در اردوی شاه در آردئا، پسر او، سکستوس تارکوینیوس، و یکی از خویشاوندانش، به نام لوکیوس تارکوینیوس کولاتینوس، دربارة فضایل زنانشان نسبت به یکدیگر گفتگو داشتند. کولاتینوس پیشنهاد کرد که هر دو سوار اسب شوند و به رم بروند و، در آن دیرگاهان شب، زنانشان را شگفتزده کنند. پس چنین کردند؛ اما وقتی به رم رسیدند، دیدند که زن سکستوس با فاسقانش بزم برپا کرده است، حال آنکه لوکرتیا، زن کولاتینوس، برای بافتن جامة شوهرش پشم می ریسد. آتش هوس در دل سکستوس افتاد تا وفای لوکرتیا را بیازماید و از عشق او برخوردار شود. پس، چند روز بعد، در نهان به خانة لوکرتیا رفت و به زور و نیرنگ از او کام گرفت. لوکرتیا پدر و شوهر خویش را فراخواند و ماجرا را

---

1. کمتر پژوهنده ای می تواند، مانند اتوره پایس، آن قدر شکاک باشد که سراسر تاریخ روم را تا سال 443 ق م افسانه ای بشمرد ، و بگوید که تارکوینیوس اول و تارکوینیوس دوم هر دو یک تن بوده اند و هرگز وجود نداشته اند. روایت قدیمی مربوط به دورة بعد از رومولوس، اگر با جرح و تعدیل پذیرفته شود، بهتر از هر فرضیة دیگر امور را توجیه می کند.

2. شاید علت بدنامی تارکوینیوس در روایات قدیم، دخل و تصرف اشراف و اتروسکها در این روایات باشد. بخش عمدة تاریخ مراحل نخستین زندگی رم را نمایندگان یا ستایشگران طبقة پاتریسین نوشته اند، همچنانکه تاریخ امپراطوران بعدی، به همت هواخاهان سنا، مانند تاسیت (تاکتیوس) فراهم آمده است.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 19

برایشان باز گفت، آنگاه با دشنه ای خود را کشت. بر اثر این سانحه، لوکیوس یونیوس بروتوس، یکی از دوستان کولاتینوس، از همة نیکمردان خواست تا خانوادة تارکوینیوس را از رم برانند. وی خود برادرزادة شاه بود، اما پدر و برادرش به فرمان شاه کشته شده بودند. بروتوس، برای آنکه زنده بماند و انتقام بگیرد، خود را به دیوانگی زده بود و از این رو او را بروتوس لقب داده بودند، یعنی «خل». بروتوس همراه کولاتینوس به پایتخت رفت و داستان لوکرتیا را برای سنا شرح داد و آنان را برانگیخت تا همة افراد خانوادة سلطنت را از رم تبعید کنند. در این میان، شاه سپاهیان را ترک گفت و به رم شتافت. بروتوس، چون از این کار خبر یافت، نزد

سپاهیان تاخت و داستان لوکرتیا را برای آنان نیز بازگفت. سپاهیان به حمایت بروتوس برخاستند. تارکوینیوس به شمال گریخت و از اتروریا خواست تا تخت شاهی را به او بازگرداند.1
در این هنگام، مجلسی از شارمندان سرباز برپا شد و، به جای انتخاب پادشاهی که برای تمام مدت عمر حکومت کند، دو کنسول، با قدرتهای برابر و رقیب یکدیگر، برای یک سال حکومت معین کرد. نخستین کنسولها، بر طبق روایات، بروتوس و کولاتینوس بودند؛ اما کولاتینوس کناره گرفت و جای خود را به پوبلیوس والریانوس داد. پوبلیوس والریانوس، با وضع قوانینی اصولی در روم، به پوبلیکولا یا «دوست خلق» نامدار شد. از جملة این قوانین آن بود که: هر کسی بخواهد به پادشاهی برسد، بی محاکمه، باید اعدام شود؛ و نیز سزای کسی که بخواهد بی رضایت مردم به منصبی دولتی دست یابد، مرگ است؛ شارمندی که محکوم به مرگ یا تازیانه خوردن می شود، حق استیناف از مجمع نمایندگان را دارد. والریانوس بود که این رسم را نهاد که هر کنسول، هنگام ورود به مجمع نمایندگان، به علامت اعتراف به حاکمیت مردم و حق مطلق آنان در زمان صلح به صدور حکم اعدام، تبرها را از چوبدستیها جدا کندو فرو آورد.2
انقلاب دارای دو اثر عمده بود: یکی آنکه روم را از سلطة اتروسکها رهایی بخشید، و دیگر آنکه به جای سلطنت، تا زمان قیصر، آریستوکراسی را بر کارها مسلط کرد. وضع سیاسی شارمندان تهیدست بهتر نشد؛ بر عکس، آنان مجبور بودند زمینهایی را که از سرویوس گرفته بودند به صاحبان اصلی باز گردانند، و به علاوه آن حمایت مختصری را نیز که سلطنت در برابر آریستوکراسی از ایشان می کرد، از دست دادند. فاتحان، انقلاب را پیروزی آزادی
---
1. بیشتر محققان، از زمان نیبور، داستان لوکرتیا را افسانه و ساختة شکسپیر می دانند. نمی دانیم که حد فاصل تاریخ و شعر در این باره کجاست. برخی چنین اندیشیده اند که حتی وجود خود بروتوس افسانه ای است. اما اینجا نیز شاید در شکاکیت افراط کرده اند.
2. رجوع شود به پانوشتهای ص 20. ـ م.

خواندند؛ اما، در قاموس صاحبان قدرت، آزادی گاه به معنای بی بندوباری در بهره کشی از ناتوانان است.
اخراج خانوادة تارکوینیوس از رم، و شکست اتروسکها به دست مهاجران یونانی در کومای در 524ق م، سیادت اتروسکها را در مرکز ایتالیا به خطر انداخت. به همین علت، لارس پورسنا، حکمران کلوسیوم، دعوت تارکوینیوس را اجابت کرد؛ پس، سپاهی از شهرهای متحد اتروریا فراهم

آورد و رو به رم نهاد. در عین حال، در خود رم نیز دسایسی برای بازگرداندن تارکوینیوس به سلطنت صورت گرفت. دو پسر بروتوس جزو دسیسه گران گرفتار آمدند، و بروتوس، نخستین کنسول تندخوی رومی، خاموش و صابرانه، ناظر تازیانه زدن و سر بریدن فرزندان خود شد؛ این رفتار او برای رومیان بعدی سرمشق و شاید اسطوره گشت. رومیان، پیش از آنکه پورسنا به ایشان برسد، پلهای روی تیبر را ویران کردند. هوراتیوس یک چشم (کوکلس)، با دفاع خود از سر پلها، نام خویش را در ترانه های لاتینی و انگلیسی جاودان ساخت. با وجود این ، و دیگر افسانه هایی که برای افتخارآمیز نمودن شکست رومیان ساخته شد، روم در برابر پورسنا تسلیم اختیار کرد، و پاره ای از اراضی خود را به ویی و شهرهای لاتینی که به دست شاهان رومی غارت شده بود و گذاشت. پورسنا بازگشت تخت سلطنت به تارکوینیوس را خواستار نشد، و با این کار خوش ذوقی خویش را آشکار کرد. در این زمان در اتروریا نیز آریستوکراسی بساط سلطنت را برمی چید. رم برای مدت یک نسل ناتوان شد، اما انقلاب آن همچنان ادامه یافت.

نیروی اتروسکها در رم از میان رفت، آما آثار و نشانه های نفوذ اتروسکی در تمدن رومی تا پایان حیات آن باقی ماند، ولی این نفوذ در زبان لاتینی گویا از همه کمتر بوده است. با اینهمه، ارقام رومی چه بسا اتروسکی هستند. و چه بسا که نام روما از واژة اتروسکی رومون، به معنای رودخانه، آمده باشد. رومیان باور داشتند که آیین استقبال از فاتحان بازگردانده به میهن را از اتروریان گرفته اند، و نیز جامه های حاشیه ارغوانی، کرسی عرابه مانند فرمانروایان، و تبرها و چوبدستیهایی را که به دست دوازده لیکتور1، در برابر هر کنسول، به نشانة قدرت و اعتبار او برای ضرب و قتل، حمل می شد.2 قرنها پیش از آنکه

---

1. در روم قدیم، هر یک از ملازمین و یساولان، قضات و صاحبمنصبان عالیرتبه، که با «فاسکس» پیشاپیش آنان حرکت می کردند تا راه را برای ایشان باز، و مردم را به ادای احترام لازم به آنان وادار کنند. «فاسکس» دسته ای بود از ترکه های نارون یا توس، که با نوار قرمزی به هم بسته شده بود، و لیکتورها آن را بر دست و شانة چپ پیشاپیش قضات و صاحبمنصبان عالیرتبه، حمل می کردند. ـ م.

2. در یکی از مقابر اتروسکی، متعلق به قرن هشتم ق م، تبر آهنی دو سری پیدا شد که دستة آن درون هشت میلة آهنی قرار گرفته بود. تبر دو سر، به نشانة حکومت، دست کم به اندازة تمدن کرت در دورة مینوایی قدمت دارد. رومیان چوبدستیها و تبرهایی را که با هم دسته می شد، «فاسکس» می نامیدند. لیکتورها (از واژة ligare، به معنای دسته بندی

کردن) به این علت دوازده تن بودند که فدراسیون اتروسکی دوازده شهر داشت، و هر شهر یک نفر را برای همراهی صدراعظم فدراسیون معین می کرد.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 21
رم صاحب ناوگانی شود، بر سکه های رومی تصویر دماغة یک کشتی را نقش کرده بودند ـ که مدتها در سکه های اتروریایی، به علامت قدرت و فعالیت دریایی آن، نقش می شد. از قرن هفتم تا قرن چهارم ق م، رسم بود که اشراف رومی فرزندان خود را برای گذراندن مراحل عالی آموزش به شهرهای اتروسکی بفرستند، تا در آنجا، از جمله ، دروس هندسه و مساحی و معماری را فرا گیرند. رومیان جامة خود را از اتروریا، یا شاید هر دو از منبع واحدی، اقتباس کرده بودند.
نخستین بازیگران، همراه نامشان، یعنی هیستریونس، از اتروریا آمدند. اگر قول لیویوس را بپذیریم، تارکوینیوس پریسکوس بود که تماشاخانة سیرکوس ماکسیموس را ساخت و از اتروریا اسب و مشتزن برای مسابقات رومی آورد. رومیان مسابقات وحشیانة گلادیاتوری را از اتروسکها تقلید کردند، اما برتری مقام زن در روم، در مقایسه با یونان، نیز معلول نفوذ اتروسکها بود. مهندسان اتروسکی دیوارها و گند آبروهای روم را ساختند و آن را، از صورت یک باتلاق، به شکل شهر متمدن و محفوظی درآوردند. سرچشمة آیینهای دینی و کاهنان و غیبگویان رومی نیز اتروریا بود. حتی تا زمان یولیانوس (363 میلادی)، غیبگویان اتروسکی رسماً جزو سپاهیان رومی بودند. در آیینهای اتروسکی چنین تصور می شد که رومولوس حدود رم را معین کرده است. مراسم عروسی، با آیین سمبولیک ربودن عروس به دست داماد، و همچنین آیین تشییع جنازة رومی از اتروسکها، اقتباس شده بود. روم سازها و الحان موسیقی خویش را نیز از اتروریا گرفت. بیشتر هنرمندان رومی اتروسکی بودند، و آن خیابان رومی که محلة هنرمندان بود «ویکوس توسکوس» نامیده می شد، و اما خود انواع هنر از یونانیان کامپانیایی به وسیلة لاتیوم به روم راه یافت. ماسک صورت مرده، که برای نمایشگاههای خانوادگی برداشته می شد، بر پیکرتراشی از روی چهره در روم اثری عمیق داشت، که این نیز رسمی بود که از اتروریا سرچشمه گرفته بود. پیکرتراشان رومی معابد و کاخها را با مجسمه های مفرغی، هیاکل، و برجسته کاریهای لعابی زیور می دادند. معماران اتروسکی شیوة توسکان را، که هنوز در ردیف ستونهای کلیسای سان پیترو نمایان است، برای روم بازگذاشتند. گویا نخستین ساختمانهای روم به دست شاهان اتروسکی برپا شد و هم ایشان بودند که، به جای کلبه های خاکی و چوبین روم، خانه هایی از چوب و آجر و سنگ ساختند. فقط در روزگار قیصر بود که در روم به اندازة زمان اتروسکها خانه ساخته شد.

مبالغه نباید کرد. روم هر قدر از همسایگانش مایه گرفت و چیز آموخت، اما خصوصیت

خویش را در همة زمینه های اصلی زندگی حفظ کرد. در تاریخ اتروسکی، چیزی که بکمال حکایت از وجود منش رومی داشته باشد یافت نمی شود، یعنی انضباط شدید رومیان، بیرحمی و جسارت آنها، میهن پرستی و سرسپردگی صبورانه ای که باعث شد رومیان، با شکیبایی، دولتهای مدیترانه را به تصرف درآورند و سپس با شکیبایی بر آنها حکومت کنند. اکنون روم آزاد بود ، و صحنه برای نمایش شگرف اعتلا و انحطاط کافر کیشی1 در دنیای قدیم خالی شده بود.
---
1. «پاگان» اصطلاحاً به هر غیر مسیحی گفته می شود، و در صدر مسیحیت به رومیان غیرمسیحی می گفتند. ـ م.

کتاب اول

جمهوری
508 – 30 ق م

- صفحة سفید -

جدول گاهشماری
ق م
813(؟) : بنیادگذاری کارتاژ
558 وبعد : کارتاژ سیسیل باختری، ساردنی، کرس، و غیره را متصرف می شود.
509 : تأسیس جمهوری روم
508 : جنگ با اتروسکها؛ هوراتیوس یک چشم (کوکلس)
500 : هانون کرانة باختری افریقا را کشف می کند.
494 : نخستین انشعاب پلبینها؛ تأسیس مقام تریبونی
492 : کوریولانوس (؟)
485 : محکومیت سپوریوس کاسیوس
458 – 439 : کینکیناتوس، دیکتاتور
451 : نخستین شورای دهگانه
450 : الواح دوازده گانه
449 : دومین انشعاب پلبینها

445 : قانون کانولیا دربارة زناشویی
443 : تأسیس مقام سنسوری
432 : نخستین قانون برای جلوگیری از تباهکاری در انتخابات
396 : رومیان ویی را تصرف می کنند.
390 : گلها روم را تاراج می کنند.
367 : قانون لیکینیا قانون وام را تعدیل می کند.
343 – 341 : نخستین جنگ سامنیتها
340 – 338 : جنگ با لاتینها؛ انحلال اتحادیة لاتینی
339 : قانون پوبلیلیای، اختیار وتو را از سنا می گیرد.
327 – 304 : دومین جنگ سامنیتها
326 : قانون پوئتلیا قانون وام را تعدیل می کند.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 25
321 : رومیان در دوراهة کودی شکست می خورند.
312 : آپیوس کلاودیوس در مقام سنسوری؛ آغاز ساختن آپیاویا
300 : قانون والریا دربارة حق فرجام؛ قانون اوگولنیا دربارة شرایط احراز مقام کهانت
298 – 290 : سومین جنگ سامنیتها
287 : انشعاب نهایی پلبینها؛ قانون هورتنسیا دربارة اختیارات انجمن
283 : روم بخش بیشتر ایتالیای یونانی نشین را تصرف می کند
280 – 275 : پورهوس در ایتالیا و سیسیل
280 – 279 : پیروزیهای پورهوسی در هراکلیا و آسکولوم
272 : روم تارنتوم را می گیرد.
264 – 241 : نخستین جنگ پونیک
248 : هامیلکار بارکا بر سیسیل حمله می کند.
241 : ناوگان کارتاژی در کنار جزایر اگادی شکست می خورد؛ سیسیل به گونة یکی از ایالات روم در می آید.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 26
241 – 236 : جنگ سربازان مزدور بر ضد کارتاژ
240 : نخستین بازی لیویوس آندرونیکوس
239 : کارتاژ ساردنی و کرس را به روم تسلیم می کند.
237 : هامیلکار در اسپانیا
235 : نخستین بازی تایویوس
230 : جنگ با راهزنان ایلیریایی
222 : روم گل سیزالپین را تصرف می کند.
221 : هانیبال فرمانروای اسپانیا
219 – 201 : دومین جنگ پونیک

218 : هانیبال از آلپ می گذرد و رومیان را در تیکینوس و تربیا شکست می دهد.
217 : هانیبال در دریاچة ترازیمنه رومیان را شکست می دهد؛ فابیوس ماکسیموس دیکتاتور
216 : هانیبال در کانای پیروز می شود.
215 : پیمان هانیبال با فیلیپ پنجم
214 : رونق پلاوتوس
214 – 205 : نخستین جنگ مقدونی
212 : رومیان سیراکوز را تصرف می کنند.
210 – 209 : سکیپیو آفریکانوس مهین در اسپانیا
207 : هاسدروبال در متاوروس شکست می خورد.
203 : هانیبال به افریقا (کارتاژ) فراخوانده می شود.
202 : سکیپیو هانیبال را در زاما شکست می دهد؛ «کوینتوس فابیوس پیکتور» نخستین تاریخ روم را منتشر می کند.
201 : اسپانیا به صورت ایالتی از روم در می آید.
200 – 197 : دومین جنگ مقدونی
199 : رونق انیوس
189 : جنگ ماگنسیا
186 : منع نیایش باکوس (خدای شراب)

184 : کاتوی مهین سنسور می شود.
171 – 168 : سومین جنگ مقدونی
168 : جنگ پودنا
167 : پولوبیوس در روم
160 : نمایشنامة آدلفی اثر ترنتیوس
155 : کارنئادس در روم حکمت تقریر می کند.
155 – 138 : جنگ با لوستیاتیاییها
150 – 146 : سومین جنگ پونیک
147 – 140 : پیروزیهای ویریاتوس بر روم در اسپانیا
146 : سکیپیو آفریکانوس کهین کارتاژ را از میان می برد؛ مومیوس کورنت را غارت می کند؛ دامنة حکومت روم به افریقای شمالی و یونان گسترده می ش†Ş

فصل دوم :تنازع برای - 508 – 264 ق م

پاتریسینها که بودند؟ لیویوس بر آن بود که رومولوس یکصد تن از سران خانواده های قبیلة خود را برگزیده بود تا او را در پی افکندن رم یاری کنند و شورا یا سنای وی را تشکبĠدهند. اینان را بعدها پاترس (پدران)، و نوادگانشان را پاتریچی (از تبار پدران) نامیدند. نظریة جدید، که مایة عیش خود را از نفی روایات کهن می گیرد، پاتریسیKŰÀرا کشور گشایانی بیگانه، شاید سابینی، برمی شمرد که بر لاتیوم هجوم آوردند و از آن پس بر پلبها یا پلبینها یا تودة مردم ـ به عنوان طبقه ای پست تر ـ حکومت راندند. می توان پنداشت که پاتریسینها از خانواده هایی فراهم می آمدند که، در پرتو فرادستی اقتصادی یا نظامی، بهترین زمینها را به چنگ آورده و برتری کشاورزی خویش را به سروری سیاسی مبدل کرده بودند. از این طایفه های پیروز ـ یعنی مانلیها، والریها، آیمیلیها، کورنلیها، فابیها، هوراتیها، کلاودیها، یولیها و غیره ـ تا پنج قرن، سرداران و کنسولان رومی برمی خاستند و برای روم قانون می نهادند. هنگامی که سه طایفة اصلی از میان اینان متحد شدند، سران طایفه ها سنایی مرکب از سیصد عضو فراهم آوردند. اینان چنان خداوندان آسودگی و فراخی نعمت نبودند که نوادگانشان. بیشتر خود، تبر، یا خیش به دست می گرفتند؛ با قوتی ساده در سختی می زیستند؛ و جامه هایی خانه بافت بر تن می کردند. پلبها ، حتی به هنگامی که با پاتریسینها در ستیز بودند، آنان را می ستودند و کم و بیش به هر چه به ایشان تعلق داشت نام کلاسیکوس (کلاسیک) می دادند، یعنی از برترین رده یا طبقه.

نزدیکترین کسان به پاتریسینها در ثروت، اما بسی فرودست تر از ایشان در نیروی سیاسی، اکویتسها بودند. برخی چندان ثروت داشتند که توانستند به سنا راه یابند، و در آنجا دومین گروه اصلی، یعنی «پاتریسینها و مردان زیر سلاح» را تشکیل دادند. این دو طبقه «برجستگان» نام داشتند و «نیکان» شمرده می شدند؛ زیرا تمدنهای دیرین فضیلت را از مقولة مرتبت، توانایی، و قدرت می شمردند. ویرتوس (فضلیت) برای رومی به معنای مردی یا خصالی بود که مرد

را پدید می آورد. لفظ پوپولوس (مردم) فقط طبقات برتر را شامل می شد، و آن حروف آغازین مشهور، یعنی SPQR

(Senatus Populusque Romanus) ، که چنان غرورآمیز بر صدها هزار بنای یادگار نقش بسته بود، در اصل به همین معنی به کار می رفت. بتدریج که دموکراسی در نبرد خویش پیش رفت، واژة پوپولوس پلبها را نیز در بر

گرفت.
اینان تودة اصلی شارمندان رومی را تشکیل می دادند. برخی افزارمند یا پیشه ور، گروهی آزادمرد، و بسیاری روستایی بودند. شاید در آغاز همة ایشان همان ساکنان مغلوب تپه های شهر بودند. جمعی به نام کلینتس1 (وابستگان) به یک پاترونوس (حامی) از طبقة فرادست تعلق داشتند و ، به پاداش آنکه از او زمین می گرفتند و در پناهش می زیستند، او را در صلح یاری و در جنگ خدمت و در انجمنها فرمانبرداری می کردند.
زیردست تر از همه، بندگان بودند. در زمان پادشاهان بهای ایشان گزاف و شمارشان کم بود؛ از این رو، همچون اعضای پر ارزش خانواده، رفتاری مهرآمیز با ایشان می شد. در قرن ششم ق م، یعنی هنگامی که روم روزگار جهانگشایی خود را آغاز کرد، شماری فزاینده از اسیران جنگی به اشراف، بازرگانان، و حتی پلبها فروخته شدند، و از این رو مقام بنده پستی گرفت. از آن پس، به حکم قانون، بنده در ردیف سایر اموال به شمار رفت؛ در عالم نظر، و هم طبق سنت پیشینیان، شکست در جنگ حق زندگی را از او گرفته بود و بندگی بخششی بود که او را از مرگ می رهانید. گاه بنده مال و تجارت و پول خدایگان را سرو سامان می داد؛ گاه به مقام آموزگاری، نویسندگی، بازیگری، صنعتگری، کارگری، پیشه وری یا هنرمندی می رسید و بخشی از درآمد خویش را به خدایگان می پرداخت. گاه، از همین راه یا از راههای دیگر، چنان توانگر می شد که آزادی خویش را باز می خرید و عضو پلبها می گشت.
خرسندی در میان آدمیان به همان پایه نادرست است که در میان جانوران طبیعی است، و هیچ حکومتی تاکنون فرمانگزاران خویش را خرسند نساخته است. در این نظام، بازرگانان از اینکه به سنا راه نمی یافتند، و پلبها از اینکه در شمار اکویتس یا طبقة سرمایه دار نمی آمدند، آزرده بودند. پلبهای تهیدست نیز از فقر و حجر سیاسی، و احتمال دچار آمدن به بندگی در صورت نپرداختن دین خود، ناخشنود بودند. قانون جمهوری نخستین به بستانکار اجازه می داد تا بدهکاری را که به هیچ روی به پرداخت دین خود تن در نمی داد، در سیاهچالی خصوصی زندانی کند یا به بردگی بفروشد یا حتی بکشد. باز، برابر همان قانون، چند بستانکار می توانستند بدن بدهکار متخلف را پاره پاره و میان خود بخش کنند؛ اما این حکم، گویا هیچ گاه به مرحلة اجرا در نیامد. پلبها خواستند تا این قوانین برافتد؛ سنگینی بار دیون کاهش
---
1. در تاریخ روم، هر یک از وابستگان یک پاتریسین یا ارباب ثروتمند یا مقتدری که، در ازای خدمت، از آنان حمایت می کرد. ـ م.

یابد؛ زمینهایی که بر اثر جنگ فتح شده و به چنگ حکومت افتاده بود، به جای آنکه به توانگران داده شود، میان تهیدستان بخش گردد، و همچنین پلبها حق دستیابی به مقامات قضا و کاهنی، و اجازة زناشویی با «برجستگان» را دارا شوند و از میان فرمانروایان بالادست همواره یک تن نمایندة ایشان باشد. سنا کوشید تا، با جنگ افروزی، آشوب را سرکوب کند، اما با شگفتی دید که مردم صلای جنگ را نشنیده گرفتند. به سال 494 ق م، جماعات بزرگی از پلبها به «تپة مقدس» بر کرانة رود آنیو، در 5 کیلومتری شهر، کوچیدند و اعلام کردند تا زمانی که خواستهاشان روا نشود، برای روم نه می جنگند و نه خدمت می کنند. سنا از هر وسیلة سیاسی یا دینی بهره جست تا بلکه سرکشان را به فریب بازگرداند؛ آنگاه، از بیم آنکه هجوم خارجی با جنگ خانگی درآمیزد، رضا داد تا دیون فسخ شود یا کاهش یابد و دو عضو هیئت مدافع حقوق و آزادی مردم، و دو شهردار مدافع، برگزیدة پلبها باشند. پلبها بازگشتند، اما میان خود نخست سوگند خوردند تا هر کس را که به جان نمایندگانشان گزندی برساند، بکشند.

این سرآغاز نبردی طبقاتی بود که فقط هنگامی فرو نشست که به زندگی جمهوری پایان داد. در سال 486، کنسول سپوریوس کاسیوس پیشنهاد کرد تا زمینهای فتح شده میان تهیدستان بخش شود؛ پاتریسینها او را متهم کردند که قصد دارد خود را در دل عوام جا کند تا به شهریاری برسد، پس او را کشتند. شاید این نخستین حلقه از سلسلة دراز پیشنهادهای مربوط به زمینداری و آدمکشیهای سنا نبوده باشد. در سال 439 سپوریوس مایلیوس که، در زمان قحطی، گندم را به بهایی ناچیز یا برایگان میان تهیدستان بخش کرده بود، باز به جرم آنکه قصد شاهی دارد، در خانه اش به دست فرستادة سنا کشته شد. در سال 384، مارکوس مانلیوس، که دلیرانه از روم در برابر گلها دفاع کرده بود، پس از آنکه ثروت خود را برای رهایی وامداران تهیدست به کار انداخت، به همین جرم به قتل رسید.

گام بعدی در سیر صعودی پلبها، درخواست تدوین قوانین معین و مکتوب و جدا از دین بود. تا آن زمان کار ثبت و تفسیر قوانین با کاهنان پاتریسین بود، مدارک خود را نهان می داشتند و از حق انحصاری خویش، و آیین اجرای قانون، همچون سلاحی برای جلوگیری از تغییرات اجتماعی استفاده می کردند. سنا، پس از آنکه دیری در برابر این تقاضا مقاومت کرد، در سال 454 هیئتی مرکب از سه پاتریسین به یونان فرستاد تا دربارة قوانین سولون و دیگر قانونگذاران پژوهش کنند و گزارش دهند. پس از بازگشت این هیئت، سنا در سال 454 ده تن را به نام «ده مرد» برگزید تا مجموعة قوانین جدید را فراهم آوردند، و در عین حال برای دو سال به ایشان قدرت عالی حکومت بر روم را بخشید. این هیئت به ریاست مرتجعی

مصمم، به نام آپیوس کلاودیوس، قانون مرسوم کهن روم را به گونة الواح دوازدهگانه1 درآورد و
---
1. الواحی که در سالهای 451 و 450 ق م در رم منتشر شد، و موادی از قوانین رومی، که مربوط به اهم امور روزمرة زندگی بود، با عباراتی کوتاه بر آنها حک شده بود. ـ م.

آنها را به مجلس عرضه کرد (و مجلس نیز، پس از تغییراتی، آنها را به تصویب رساند) و در فوروم1 شهر، برای همة کسانی که میل یا توانایی خواندن داشتند، فراز آویختند. این حادثه، که به ظاهر کم اهمیت می نماید، در تاریخ روم و تاریخ بشریت نمایندة آغاز دورانی نو بود، زیرا نخستین نوع مکتوب از آن بنای قانون بود که نمایانترین دستاورد و بزرگترین خدمت روم به تمدن به شمار می آید.
هنگامی که دمین سال خدمت هیئت پایان پذیرفت. از بازگرداندن حکومت به کنسولان و نمایندگان مردم سرباز زد و همچنان به اعمال قدرت خود ـ که این زمان صورتی بی بند و بار به خود گرفته بود ـ ادامه داد. روایتی، که مانند داستان لوکرتیا محل تردید است، می گوید که آپیوس کلاودیوس سودازدة خوبرویی از پلبها به نام ویرگینیا شد و، چون می خواست که کام از او برگیرد، وی را بنده اعلام کرد. پدر دختر، لوکیوس ویرگینیوس، اعتراض کرد؛ چون کلاودیوس وقعی به او ننهاد، دختر خود را بکشت و شتابان نزد لژیون2 خود رفت و از آنان برای برانداختن این خودکامة تازه یاری خواست. پلبهای خشگین یک بار دیگر به تپة مقدس پناه بردند و به گفتة لیویوس «با پرهیز از زور ورزی، همچون پدران خود بر نهج اعتدال رفتند.» پاتریسینها، چون دانستند که سپاهیان از پلبها پشتیبانی می کنند، در سنا گرد آمدند و «ده مرد» را عزل کردند، کلاودیوس را از شهر راندند، شورای کنسولی را به جای خود بازگرداندند، شورای مدافع حقوق خلق را وسعت دادند، وجوب حرمت و مصونیت «تریبون» 3های خلق را به رسمیت شناختند، و حق پلبها را در فرجام خواهی از «انجمن سدانه» دربارة رأی هر دادرسی مسجل کردند. چهار سال بعد (445)، یکی از تریبونها به نام کایوس کانولیوس پیشنهاد کرد تا پلبها حق زناشویی با پاتریسینها را داشته باشند و همچنین بتوانند به عضویت شورای کنسولی برگزیده شوند. سنا، که دوباره از همسایگان کینه جوی خود تهدید جنگ می شنید، درخواست نخست را پذیرفت، اما، با تقریر اینکه از آن پس شش تن از تریبونهای برگزیدة «انجمن سدانه» باید قدرت کنسولان را داشته باشند، از قبول درخواست دوم طفره رفت. پلبها نیز ، با انتخاب همة این تریبونها از میان طبقة پاتریسین، پاسخی شایسته از خود نشان دادند.

جنگ دراز با ویی، و هجوم گلها به روم، ملت را یک چند متحد کرد و نزاع خانگی را فرو نشاند. اما پلبها، چه در زمان پیروزی و چه در وقت شکست، محروم می ماندند. هنگامی که برای میهن خویش می جنگیدند، کشتزارهاشان فراموش یا پایمال می شد، و ربح دیونشان چنان فزونی می یافت که سر به آسمان می زد. بستانکاران هیچ گونه پوزشی را نمی پذیرفتند، بلکه یا اصل

---

1. محل تشکیل بازار، و میعادگاه در شهرهای روم قدیم و، بعدها، در ایالات رومی. میدانی بود به شکل مربع یا مربع مستطیل که در اطرافش ساختمانهای عمومی قرار داشت. ـ م.

2. در دولت روم، واحدی از ارتش، بین 3000 تا 6000 نفر، که در فتوحات روم تأثیر بسیار داشتند. ـ م.

3. عنوان بعضی از صاحبمنصبان در روم قدیم، کخ دارای اختیاریت کشوری یا لشکری یا هر دو بودند. - م.

و بهره را می خواستند یا حبس و بندگی وامداران را. در سال 376 دو تریبون، به نامهای لیکینیوس و سکستیوس، پیشنهاد کردند تا بهره هایی که تا آن زمان پرداخت شده بود از اصل وام کاسته شود؛ ماندة وام در ظرف سه سال پرداخته آید؛ هیچ کس بیش از پانصد «ایوگرا» (نزدیک به سیصد جریب) زمین نداشته باشد؛ به تناسب با شمارة برزگران آزاد، بیش از عدة معینی بنده برای کشت آنها نگیرد، و یک یا دو تن از کنسولان همواره از میان پلبها برگزیده شوند. پاتریسینها تا ده سال از قبول این درخواستها رو برتافتند و، در عین حال، به روایت دیون کاسیوس، «جنگ پشت جنگ به پا کردند تا مردم فراغتی برای آشوب انگیزی بر سرزمین نیابند.» سرانجام، سنا، که برای سومین بار با تهدید تجزیة مملکت رو به رو شده بود، قوانین لیکینیایی را پذیرفت، و کامیلوس، رهبر محافظه کاران، با ساختن معبد باشکوه کنکورد در فوروم، آشتی طبقات را جشن گرفت.

این گامی بلند در مسیر دموکراسی محدود روم بود. از آن دم، پلبها بتندی در راه برابری سیاسی و حقوقی با برجستگان پیش رفتند. در سال 356 یکی از پلبها برای مدت یک سال به مقام دیکتاتوری رسید؛ در سال 351 مقام «سنسوری»، یا محتسبی (نظارت بر اخلاق و رفتار مردم)، در 337 مقام «پرایتوری»1، و در سال 300 مقام کاهنی برای پلبها مجاز شد. سرانجام، در سال 287، سنا موافقت کرد تا تصمیمات انجمن قبیله ای قدرت قانون را داشته باشد، اگرچه با مصوبات سنا در خلاف افتد. چون در این انجمن آرای پلبها بر پاتریسینها فزونی داشت، این «قانون هورتنسیا» آیت پیروزی دموکراسی روم بود.

با این وصف، بزودی قدرت سنا از زیر این شکستها قد راست کرد. با فرستادن رومیان کوچنشین بر زمینهای گشوده شده، طلب زمین ارضا شد. هزینة یافتن و نگاه داشتن مقام ـ که مزدی برای آن پرداخته نمی شد ـ به خودی خود تهیدستان را از مناصب محروم می کرد. پلبهای توانگرتر، که اکنون به برابری و فرصت دستیابی به قدرت سیاسی دست یافته بودند، با پاتریسینها در جلوگیری از وضع قوانین تندرو یار شدند؛ پلبهای تهیدست تر که از مال محروم شده بودند، تا دو قرن، در ادارة امور روم سهمی نمایان نداشتند. بازرگانان پشتیبان سیاست پاتریسینها شدند، زیرا به برکت آن، برای بنا ساختمانهای عمومی، پیمان مقاطعه کاری با حکومت می بستند و راه بهره کشی در ایالات و مستعمرات به رویشان گشوده می شد، و در ازای گردآوری مالیات برای دولت، حق العمل می گرفتند. انجمن سدانه، که روش رأی گیری در آن اشراف را یکسره بر کارها مسلط کرده بود، همچنان فرمانروایان، و در نتیجه اعضای سنا، را برمی گزید. تریبونها، که وابسته به پشتیبانی پلبهای توانگر بودند، منصب خود را همچون نیرویی برای حفظ وضع موجود به کار می بردند. هر کنسول، اگرچه برگزیدة پلبها می بود، در پایان سال خدمتش، چون برای مدت عمر به عضویت سنا پذیرفته می شد، بر اثر مصاحبت همگنان، سخت پشتیبان نظام موجود می گشت. سنا ابتکار قانونگذاری را در دست گرفت، و به حکم سنت، اختیار آن بر نص قانون فایق آمد. چون روابط با کشورهای بیگانه اهمیت بیشتر یافت، روش استوار سنا در ادارة آنها اعتبار و نیرویش

---

1. در روم قدیم، اصلا یکی از عناوین کنسولها و بعداً (از 366 ق م)، عنوان اداره کنندگان امور قضایی و حقوقی.ـ م.

را فزونی بخشید. هنگامی که در سال 264، روم، بر سر سیادت بر مدیترانه، جنگ صد ساله ای را با کارتاژ آغاز کرد. این سنا بود که ملت را از خلال هر آزمونی به پیروزی راهبر شد، و مردمی گرفتار خطر و درمانده به رهبری و سلطة آن گردن نهادند.

1 – قانونگذاران
بکوشیم تا این مملکت پیچیده را، که پس از پنج قرن تکامل به این حالت درآمده بود، برای خود تصویر کنیم. همگان بر آنند که روم کهن تواناترین و کامیابترین دولتی بوده است که جهان تاکنون به خود دیده؛ پولوبیوس1 براستی آن را، کمابیش، تحقق محض قانون اساسی مطلوب ارسطو می شمرد. این قانون چارچوب و گاه صحنة کشاکشهای تاریخ روم را فراهم می آورد.
شارمندان در میان این مردم چه کسانی بودند؟ به تعبیر اهل فن، آنان که در میان یکی از سه طایفة مردم زاده، و یا به جمع آنان پذیرفته می شدند؛ و این در عمل یعنی همة مردان بیش از پانزده سال که نه بنده باشند و نه بیگانه، و همة بیگانگانی که مقام شارمندی یافته باشند. چه پیش از آن تاریخ و چه پس از آن، هیچ گاه شارمندی چنین به غیرت پاس داشته و این سان پرارج نبوده است. حاصل آن عضویت در گروه کمابیش کوچکی بود که بزودی بر سراسر منطقة مدیترانه حکومت یافت و مردم را در برابر شکنجة قانونی و عنف مصونیت بخشید و حق دادخواهی از عمل هر صاحبمنصب در امپراطوری را با شکایت بردن به «انجمن» ـ یا سپس به امپراطور ـ مقرر کرد.
همراه با این امتیازات، تکالیفی هم بود. شارمند می بایست از شانزده سالگی تا شصت سالگی سپاهیگری کند مگر آنکه سخت تهیدست باشد، و نمی توانست به منصب سیاسی برسد مگر آنکه ده سال در سپاه خدمت کرده باشد. حقوق سیاسی او با تکالیف نظامیش چنان در آمیخته بود که مهمترین رأی خود را به عنوان عضو هنگ یا «دستة سد تنی» خود می داد. در روزگار شاهان نیز در «کمیتیا کوریاتا» چنین رأی داده بود، بدین معنی که وی و دیگر سران خانواده ها در انجمنی مرکب از سی «کوریا»2، که سه طایفه یا قبیلة اصلی در میان آنها تقسیم می شدند، گرد هم می آمدند و، تا پایان جمهوری، همین انجمن کوریایی به فرمانروایان برگزیده قدرت حکومت می بخشید. پس از برافتادن پادشاهی، انجمن کوریایی بسرعت قدرت خود را به
---
1. تاریخنویس یونانی قرن دوم ق م. ـ م.
2. قدیمیترین تقسیم اجتماعی سکنة رم. رومولوس جامعة رم را به 30 کوریا تقیسیم کرد، و هر کوریا خود شامل تعدادی خانواده (گنس) بود. ـ م.

کمیته های صد نفره سپرد، یعنی به سربازانی که در «دسته های سد تنی» که در اصل از یکصد مرد فراهم می آید، جمع شده بودند. همین انجمن سدانه بود که فرمانروایان را برمی گزید، اقداماتی را که صاحبمنصبان یا سنا به آن پیشنهاد می کرد تصویب یا رد می کرد، فرجام خواهی از داوری فرانروایان را می شنید، به همه گونه جنایات کبیره ای که شارمندان رومی به ارتکاب آنها متهم می شدند رسیدگی می کرد، و دربارة صلح یا جنگ تصمیم می گرفت. انجمن سدانه بنیان سپاه و دولت روم، هر دو، بود. با این وصف، اختیارات آن بسیار محدود بود. انجمن حق داشت که فقط به دعوت یک کنسول یا تریبون برپا شود، و فقط می توانست دربارة اقداماتی که از طرف فرمانروایان یا سنا به آن پیشنهاد می شد رأی بدهد؛ نمی توانست دربارة چنین پیشنهادهایی بحث کند یا در آنها دست ببرد، بلکه فقط می توانست رأی مثبت یا منفی به آنها بدهد.
خصوصیت محافظه کارانة تصمیمات انجمن از ترکیب طبقاتی اعضای آن برمی خاست. در رأس آنان هجده دستة سدتنی پاتریسینها و اکویتسها بودند. سپس «طبقة اول» قرار می گرفت، یعنی کسانی که داراییشان برابر با 100,000 د دستة سدتنی یا 8000 مرد در انجمن داشتند. طبقة دوم شارمندانی را که از 75,000 تا 100,000 آس، طبقة سوم کسانی را که از 50,000 تا 75,000 آس، و طبقة چهارم کسانی را که از 25000 تا 50000 آس دارایی داشتند، در برمی گرفت؛ هر یک از طبقات هجده دستة سدتنی داشت. طبقة پنجم شامل شارمندانی می شد که میان 11000 تا 25000 آس دارایی و سی دستة سد تنی داشتند. همة شارمندانی که داراییشان کمتر از 11000 آس بود در یک دستة سد تنی جمع می آمدند. هر دستة سد تنی یک رأی می داد، که چگونگی آن به وسیلة اکثریت اعضا معین می شد؛ گاه یک اکثریت کوچک در یک دسته، رأی اکثریت بزرگتری را در دستة دیگر خنثی می کرد و گروهی را که از لحاظ عده در اقلیت بود پیروز می گرداند. چون هر دستة سد تنی بر حسب رتبة مالی خود رأی می داد، و رأی آن به محض اخذ اعلام می شد، توافق دو گروه اول نود و هشت رأی، یعنی اکثریت کل را پدید می آورد، به طوری که طبقات پست تر بندرت رأی می دادند. رأی دادن مستقیم بود: شارمندانی که نمی توانستند برای شرکت در جلسات به رم بیایند در انجمن نمایند ه ای نداشتند. همة اینها جز نیرنگی برای محروم کردن دهقانان و پلبها از حق رأی نبود. طبقه بندی دسته ها به وسیلة آمار، به قصد تعیین مشخصات افراد برای دریافت مالیات و اعزام آنان به جنگ صورت می پذیرفت. رومیان روا می شمردند که حق رأی دادن با مالیات پرداخت شده و وظایف مفروض سپاهی متناسب باشد. شارمندانی که کمتر از 11000 آس دارایی داشتند، رویهمرفته یک رأی داشتند؛ اما، در مقابل، مالیاتی

اندک می پرداختند و در مواقع عادی از خدمت نظام معاف بودند. از پرولتاریا، تا زمان ماریوس، جز فرزند آوری بسیاری چیزی نمی خواستند. انجمن سدانه، به رغم تغییرات بعدی، همچنان سازمانی بدرستی محافظه کار و آریستوکراتیک باقی ماند.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 34
بی شک به تلافی این بود که پلبها، از آغاز تشکیل جمهوری، انجمنهای خاص خود یعنی «انجمن پلبی» را برپا کردند. شاید از این شوراها بود که «کمیته های تریبون خلق» پدید آمد، که از سال 357 ق م به اعمال قدرت قانونگذاری خود پرداخت. در این انجمن قبیله ای خلق، رأی دهندگان بر حسب قبیله و جای سکونت ، بر اساس آمار سرویوسی، سامان می یافتند، هر قبیله یک رأی داشت، و توانگران را بر تهیدستان رجحانی نبود. انجمن قبیله ای، پس از آنکه در سال 287 قدرت قانونگذاریش از جانب سنا به رسمیت شناخته شد، رو به توسعه گذاشت، تا آنکه در سال 200 مأخذ اصلی حقوق فردی در روم گشت. این انجمن، تریبونهای (یعنی نمایندگان قبایل) خلق را انتخاب کرد که با نمایندگان نظامی، یعنی برگزیدگان دسته های سد تنی، فرق داشتند. در اینجا نیز خلق دربارة امور نظر نمی داد، یک فرمانروا قانونی پیش می نهاد و از آن دفاع می کرد؛ گاه فرمانروای دیگری در ذم آن قانون سخن می گفت؛ انجمن همة اینها را می شنید و آن پیشنهاد را رد یا تصویب می کرد. اگرچه، به حکم سازمان، خود از انجمن سدانه پیشروتر بود، اما به هیچ رو دگرگونی کلی اوضاع را نمی خواست. از سی و پنج قبیله، سی و یک قبیله روستایی بودند و اعضای آنها، که بیشتر زمین داشتند، مردانی محتاط به شمار می آمدند. پرولتاریای شهری، که به چهار قبیله محدود بود، از لحاظ سیاسی، پیش از ماریوس و بعد از قیصر نیرویی نداشت.
سنا همچنان برتر از همه بود. سران خانواده ها، که اعضای اصلی آن را فراهم می آوردند، از میان کنسولان و سنسورهای سابق برگزیده می شدند، و سنسورها مجاز بودند که با نصب افرادی از طبقة پاتریسینها یا اکویتسها عدة کارکنان دستگاه را تا 300 تن برسانند. عضویت سنا برای همة عمر بود، اما سنا یا یکی از سنسورها می توانست هر عضوی را، که به هنگام ارتکاب جنایت یا معصیت عمدة اخلاقی دستگیر می شد، از مقام خود خلع کند. این مجمع شکوهمند، به دعوت هر یک از فرمانروایان، در کوریا، یا مقر سنا، روبروی میدان شهر اجلاس می کرد. بر طبق سنت پسندیده، اعضای سنا فرزندان خود را همراه خویش می آوردند تا خاموش در جلسه بنشینند و دولتمداری و نیرنگبازی را بیواسطه فرا گیرند. از لحاظ نظری، سنا فقط می توانست دربارة موضوعاتی که از طرف یک فرمانروا به آن پیشنهاد می شد گفتگو کند، و تصمیماتش نیز صرفاً به عنوان «نظر

مشورتی سنا» جنبة مشورتی داشت، بی آنکه قدرت قانونی داشته باشد. در واقع، اعتبار سنا چندان بود که فرمانروایان، کم و بیش همیشه، توصیه های آن را می پذیرفتند و بندرت اقدامی را که پیشتر به تصویب سنا نرسیده بود به انجمنها پیشنهاد می کردند. اما هر تریبونی می توانست تصمیمات سنا را «وتو» کند، و اقلیت مغلوب سنا نیز می توانست از انجمنها فرجام بخواهد. اما این آیینها، جز در زمان انقلاب، کمتر به کار می آمد، فرمانروایان فقط برای مدت یک سال قدرت داشتند، حال آنکه سناتوران برای همة عمر برگزیده می شدند، و ناگزیر این شهریار بیمرگ بر آن صاحبان دولت مستعجل حاکم بود. ادارة روابط خارجی، عقد اتحادها و پیمانها، دست یازیدن به جنگ، گرداندن امور مستعمرات و ایالات، اداره و توزیع زمینهای عمومی، نظارت بر خزانه و خرجهای آن، همگی
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 35
از وظایف خاص سنا بود و به آن نیرویی شگرف می داد. سنا، در آن واحد، قدرت مقننه و مجریه و قضاییه بود. در جرایمی چون خیانت، توطئه، یا قتل، چون دادرس عمل می کرد، و در موارد عمدة محاکمات مدنی، دادرسان را از میان اعضای خود برمی گزید. هنگامی که بحرانی پدید می آمد، سنا می توانست پرهیبت ترین حکم خود، یعنی «اتمام حجت» را صادر کند که «کنسولان باید مراقبت باشند که به کشور گزندی وارد نیاید» ـ و این فرمانی بود که حکومت نظامی را برقرار می کرد و کنسولان را بر جان و مال همة افراد مسلط می ساخت.
سنای جمهوری1 بسا هنگام از قدرت خود بهرة نادرست می جست، صاحبمنصان نادرست را حمایت می کرد، بیرحمانه به جنگ برمی خاست، آزمندانه از ایالات گشوده شده بهره کشی می کرد و خواستهای مردم برای برخورداری بیشتر از رفاه و رونق روم را زیرپا می گذاشت. اما هیچ گاه در هیچ جای دیگر، مگر از زمان ترایانوس تا آورلیوس، اینهمه نیرو و فرزانگی و مهارت در راه کشورداری صرف نشده و هیچ جا اندیشة خدمت به مملکت تا این پایه بر دولت و ملت حکم نرانده است. این سناتوران ابرمرد نبودند؛ خطاهای بزرگ مرتکب می شدند، گاه در سیاستهای خود دو دل و گردان رأی می گشتند، و بیشتر به سودای سود فردی صلاح امپراطوری را از یاد می بردند، اما بیشتر آنان فرمانروا و مدیر و سپاهسالار بودند؛ برخی از ایشان، به عنوان نایب کنسول، بر ایالاتی به اندازة یک کشور حکومت کرده بودند؛ بیشتر آنان از خانواده هایی برمی خاستند که برای صدها سال به روم زمامدار و سردار بخشیده بودند؛ محال بود که گروهی مرکب از چنین مردانی برخی معیارهای والایی را نادیده بگیرد. سنا در بدترین وضع پیروز بود و در بهترین وضع شکست می خورد. می توانست سیاستهایی را که نسلها و قرنها را در برمی گرفت اجرا کند؛

می توانست جنگی را در سال 264 ق م آغاز کند و در سال 146 ق م به پایان ببرد. چون کینئاس فیلسوف، که به سفارت از جانب پورهوس2 (280) به روم آمده بود، کنکاشگریهای سنا را شنید و مردانش را دید، به آن اسکندر تازه گزارش کرد که سنای روم مجمع سیاستمداران خودفروش یا شورای اتفاقی اذهان تنگ مایه نیست، بلکه، در شرف و دولتمردی، راستی را که «انجمن شهریاران است.»

2 – فرمانروایان

صاحبمنصبان فرادست از جانب انجمن سدانه، و صاحبمنصبان فرودست از جانب انجمن

---

1. لفظ جمهوری یا «رپوبلیکا» (ملک عمومی یا مشترک المنافع) را رومیان بر هر سه صورت دولت خود یعنی: پادشاهی، دموکراسی، و امپراطوری اطلاق می کردند، اکنون مورخان دربارة محدود کردن آن به دورة میان سال 508 تا 49 ق م اتفاق دارند.

2. پادشاه اپیروس (ناحیه ای در شمال یونان قدم)، (295 – 272ق م). ـ م.

قبیله ای برگزیده می شدند. هر منصبی از آن یک «کولگیوم» مرکب از دو همکار یا بیشتر، بود که قدرت برابر داشتند. همة مناصب، جز سنسور، یک سال مدت می گرفت. هر منصب را یک تن، در ظرف ده سال، فقط یک بار می توانست عهده دار شود؛ میان ترک یک منصب و قبول منصب دیگر باید یک سال فاصله باشد، و در این فاصله می توانستند صاحبمنصب را به جرم خطای اداری پیگرد قانونی کنند. هر کس که در پی منزلت سیاسی بود، اگر ده سال در سپاه خدمت می کرد، می توانست به مقام خزانه دار (کرایستور) برسد؛ این خزانه دار، زیر نظارت سنا و کنسولان، مصارف دارایی عمومی را تدبیر می کرد و به پرایتورها، در پیشگیری از جرم و رسیدگی به آن، یاری می رساند و، اگر برگزینندگان یا پشتیبانان بانفوذ خود را خرسند می کرد، بعداً به عنوان یکی از چهار شهربان (آیدیلیس) مأمور رسیدگی به ساختمانها، آبگذرها، خیابانها، بازارها، تماشاخانه ها، روسپیخانه ها، تالارها، محاکم خلاف، و ورزشگاههای همگانی می شد. و اگر باز کامیاب می گشت، یکی از چهار پرایتوری می شد که، در زمان جنگ، سپاهیان را رهبری می کردند و، در زمان صلح، دادرسی و تفسیر قانون را به عهده می گرفتند.1

در این نقطة «سلسلة مناصب»، شارمندی که به تقوا و انصاف نامور شده بود به مقام یکی از دو سنسور (یا «ارزیاب») برگزیده می شد، که هر پنج سال یک بار از جانب انجمن سدانه برگزیده می شدند. یکی از این دو، آمار

پنجسالة شارمندان را می گرفت و دارایی آنان را برای تعیین وضع سیاسی و نظامی ایشان، و همچنین برای وضع مالیات، ارزیابی می کرد. وظیفة سنسوران بود که خصلت و پیشینة نامزد هر منصب را بررسی کنند و عفت زنان، تربیت کودکان، رفتار با بندگان، گردآوری یا واگذاری مالیات، بنای ساختمانهای عمومی، واگذاری اموال دولت، پیمانهای مقاطعه، و کشت درست زمین را مراقب باشند. ناظران می توانستند مقام هر شارمند را پایین بیاورند یا هر عضو سنا را، که به نظرشان جنایت یا عملی خلاف اخلاق مرتکب شده بود، از منصب خود عزل کنند، و در این کار هیچ یک از دو سنسور نمی توانست عمل آن دیگری را «وتو» کند. همچنین می توانستند، با افزایش مالیات اشیای تجملی، اسراف را جلو گیرند. بودجة مملکتی را بر طبق یک نقشة پنجساله مرتب و نشر می کردند. در پایان هجده ماه خدمتشان، چه بسا شارمندان را با تشریفاتی پرجلال برای تزکیة ملی گرد هم می آوردند تا پیوندشان با خدایان مهرآمیز بماند. آپیوس کلاودیوس کایکوس (ملقب به کور)، نبیرة یکی از «ده مرد»، نخستین کسی بود که کوشید تا اعتبار مقام سنسوری با منصب کنسولی

---

1. Quaestor، از لفظ quaerere، یعنی بازجویی، مشتق است، و از این رو محاکمه (quaestio) نامیده می شد؛ aedile از واژة aedes، یعنی ساختمان، آمده؛ و praetor از prae-ire، یعنی پیشاپیش رفتن، رهبری کردن ـ و از این رو دسته ای (cohort) که پاسبان جان او بودند «محافظان پرایتوری» “Praetorian Guard نامیده می شدند.

همسری کند. وی در زمان خدمتش (312) آبراهة آپیانوسی و جادة آپیاویا1 را ساخت؛ پلبهای توانگر را به عضویت سنا رساند، قوانین ارضی و امور مالی مملکت را اصلاح کرد؛ از امتیازات کاهنان و پاتریسینها کاست و ایشان را از دستبرد در قوانین باز داشت، بر دستور و فن خطابه و شعر رومی اثر نهاد؛ و، با نطقی که در بستر مرگ بر ضد پورهوس تقریر کرد ، تسلط روم را بر ایتالیا مقدر ساخت.

نظر بر این بود که یکی از دو کنسول (یا «مشاور») از پلبها باشد؛ اما در عمل، پلبها کمتر به این مقام می رسیدند، زیرا حتی خود تودة مردم ترجیح می دادند منصبی که با همة مراحل اجرایی صلح و جنگ در سراسر مدیترانه سروکار داشت، به دست مردانی فرهیخته و کارآزموده باشد. در آستانة انتخابات، فرمانروایی که متصدی امور آن کار بود، ستارگان را نظاره می کرد تا ببیند که آیا گردش آنها بر میمنت معرفی چند نامزد دلالت دارد یا نه، و روز بعد، هنگام ریاست بر انجمن سدانه، فقط آن نامها را برمی گزید که طالعشان نیکو بود. و، بدین گونه، آریستوکراسی «نو

دولتان» و مردمفریبان را دلسرد می کرد؛ در اغلب موارد، انجمن ـ که مجذوب یا مرعوب بود ـ به نیرنگبازان پارسانما تسلیم می شد. نامزد، توگای سپید ساده ای، به نشانة سادگی زندگی و وجدان خویش، و شاید ساده تر، برای نشان دادن زخمهایی که در کارزار برداشته بود، بر تن می کرد و خود در انجمن حضور می یافت. اگر برگزیده می شد، خدمت خود را از روز پانزدهم ماه مارس بعد آغاز می کرد. کنسول، با رهبری کشور در پرشکوهترین آیینهای مذهبی، از قداست برخوردار می شد؛ در زمان صلح، انجمن و سنا را به اجلاس فرا می خواند و بر آنها ریاست می کرد؛ قانون می نهاد و داد می گسترد، و به طور کلی مجری قوانین بود؛ در زمان جنگ، سپاه فراهم می آورد و پول گرد می کرد و به اتفاق کنسول همکارش بر لژیونها حکم می راند. اگر هر دوی ایشان در مدت خدمت می مردند یا اسیر می شدند، سنا اعلام فترت می کرد و، برای پنج روز، یک شاه موقت برمی گزید و، در همان حال، مقدمات انتخابات را فراهم می آورد. همین واژة «شاه موقت» دلالت بر آن دارد که کنسولان، در مدت کوتاه خدمت خود، وارث اقتدارات شاهان بودند.

اقتدار هر کنسول را اقتدار مساوی همکارش، فشار سنا، و حق وتوی تریبون محدود می کرد. پس از سال 367 ق م، چهارده تریبون نظامی برای رهبری طوایف در جنگ، و ده تریبون پلبی نیز به عنوان نمایندگان مردم در زمان صلح انتخاب شدند. ده تن احترام تام داشتند: یعنی گزند رساندن به ایشان، مگر به فرمان دیکتاتوری قانونی، وهنی به مقدسات و جنایتی بزرگ بود. وظیفة تریبونها آن بود که مردم را در برابر دولت حفظ کنند، و هر گاه یکی از ایشان صلاح بداند، سراسر دستگاه دولت را با ادای لفظ وتو ـ یعنی من منع می کنم ـ

---

1. از معروفترین جاده های رومی، ساخت 312 ق م؛ شاهراه میان یونان و ایالات آسیایی بود. ـ م.

از کار بیندازد. تریبون می توانست به عنوان ناظری خاموش در جلسات سنا شرکت کند، مذاکرات آن را به مردم گزارش دهد، و با وتوی خود تصمیمات سنا را از قدرت قانونی محروم سازد. در خانة وی، که مصون از هر تجاوزی بود، شب و روز به روی هر شارمندی که حمایت یا یاری او را می جست باز بود، و این حق پناهندگی یا بست تقریباً معادل «حکم احضار به دادگاه» به شمار می آمد. هنگامی که وی بر تریبونال (کرسی) خود می نشست، می توانست چون دادرس عمل کند، و هیچ کس از تصمیماتش نمی توانست فرجام بخواهد، مگر از انجمن قبایل. وظیفة او تأمین دادرسی منصفانة متهم و، در صورت امکان، تخفیف محکومیت او بود.

چگونه آریستوکراسی، با وجود این قدرتهای مزاحم، فرادستی خود را حفظ کرد؟ نخست با محدود کردن آنها به شهر رم و به زمان صلح ـ در زمان جنگ، تریبونها از کنسولان پیروی می کردند. دوم، با ترغیب انجمن قبیله ای به انتخاب پلبهای توانگر به مقام تریبونی ـ هیبت مال، و شرمساری فقر، مردم را وا می داشت تا ثروتمندان را به دفاع از تهیدستان برگزینند. سوم، با تجویز افزایش عدة تریبونها از چهار به ده ـ اگر یکی از این ده تن با دلیل یا رشوه راضی می شد، وتوی او می توانست کار بقیه را بی اثر کند. بتدریج تریبونها چنان اعتمادپذیر شدند که اختیار آن را یافتند تا سنا را به اجلاس فرا خوانند و در مذاکرات آن شرکت کنند و، پس از پایان مدت خدمت خود، تا پایان عمر عضو آن باشند.
اگر همة این نیرنگها به ناکامی می انجامید، باز سنگر دیگری برای دفاع از نظام اجتماعی باقی بود ـ دیکتاتوری. رومیان دریافته بودند که، به هنگام آشوبهای ملی یا خطر، آزادیها و امتیازات آنان، و همة ضوابط و موازینی که برای حفظ خود آفریده بودند، چه بسا مانع از آن می شد که یکدله برای نجات کشور برخیزند. در چنین مواردی، سنا می توانست حالتی فوق العاده اعلام کند و یکی از دو کنسول را به مقام دیکتاتوری برساند. جز یک بار، دیکتاتوران همیشه از طبقات بالادست برگزیده می شدند؛ اما باید گفت آریستوکراسی بندرت از امکانات این منصب بهرة نادرست می گرفت. دیکتاتور بر جان و مال همة افراد کمابیش تسلط کامل می یافت، اما نمی توانست از خزانة عمومی، بی رضایت سنا، چیزی خرج کند؛ مدت خدمت او به شش ماه یا یک سال محدود بود. همة دیکتاتوران، جز دو تن، به این محدودیتها گردن نهادند و از امثال کینکیناتوس پیروی کردند که از کنار خیش به نجات کشور دعوت شد و، همینکه وظیفه اش را به انجام رساند، به کشتزارش بازگشت (465 ق م). هنگامی که سولا و قیصر این سنت را شکستند، جمهوری به نظام سلطنتی، یعنی به اصل خود ، بازگشت.
3- سرآغاز قانون رومی
در حیطة این سازمان سیاسی یکتا، فرمانروایان عدل را بر پایة الواح دوازدهگانه «ده

مرد» پاس می داشتند. پیش از تدوین این مجموعة تاریخی ، قانون رومی آمیزه ای از رسوم قبیله ای، فرمانهای شاهان، و دستورهای کاهنان بود. شیوة پیشینیان، تا پایان عصر روم غیر مسیحی، سرمشق اخلاقیات و سرچشمة قانون به شمار می رفت، و اگر چه نیروی پندار و آموزش اخلاقی، شارمندان بیرحم سرآغاز جمهوری را صاحب کمال جلوه می داد، داستانهایی که از آنان بر سر زبانها بود آموزگاران را یاری می کرد تا جوانان رومی را خویشتندار و پرهیزگار به بار آورند. از این گذشته، قانون

اولیة رومی عبارت بود از حاکمیت کاهنان، و شعبه ای از دین در حلقه ای از تأییدات قدسی و آیینهای هیبت آور. قانون عبارت بود از فرمان و داد، هر دو؛ پیوندی بود نه همان میان انسان و انسان، بلکه میان انسان و خدایان. بزه، بر هم زدن این رابطه بود، یعنی بر هم زدن صلح خدایان. در عالم نظر، هدف قانون و کیفر آن بود که این پیوند و صلح را نگاه دارد یا بازگرداند، تمیز حق از باطل و تعیین روزهای اجلاس دادگاهها و انجمنها با کاهنان بود. همچنین همة مسائل مربوط به زناشویی یا طلاق، تجرد یا زنا با محارم، وصیت یا نقل و انتقال اموال یا حقوق کودکان به کاهن ارجاع می شد؛ همچنانکه اکنون بسیاری از آنها به وکیل دعاوی ارجاع می شد. فقط کاهنان بودند که قواعدی را می دانستند که بی آنها هیچ چیز صبغة قانونی نمی یافت. آنان نخستین رایزنان حقوقی و همچنین نخستین کسانی بودند که نظر حقوقی می دادند. قوانین در دفاتر ایشان ضبط می شد، و این مجلدات چنان از دسترس تودة مردم دور نگاه داشته می شد که بدبینان کاهنان را متهم می کردند که گهگاه، بنا به مصالح دستگاه روحانیت یا آریستوکراسی، در متنها دست می برند.
الواح دوازدهگانه انقلابی دوگانه در نظام دادگستری پدید آورد: نخست نشر قانون رومی و دوم جدا کردن آن از دین. الواح دوازدهگانه، مانند دیگر قانون نامه های قرون ششم و پنجم ـ مجموعه های خاروندا‌س، زالئوکوس، لوکورگوس، وسولون ـ نمایندة گذار از رسم نامعلوم و نانوشته به قوانین معلوم و نوشته، و فراوردة فزونی سواد و رشد دموکراسی بود. قانون مدنی، در این الواح، خود را از قید قانون الاهی رهانید؛ روم تصمیم گرفت که دیگر حکومت دینی نباشد. هنگامی که منشی آپیوس کلاودیوس کور در سال 304 تقویم روزهای دادرسی (به نام «روزهای تقریر») و «دستورنامه ای» از آیین درست دادرسی را فراهم کرد، قدرت انحصاری کاهنان باز کاهش یافت، زیرا از این تقویم و دستورنامه تا آن هنگام جز کاهنان خبر نداشتند. با شروع تدریس همگانی قانون رومی از جانب کورونکانیوس (در سال 280)، روم یک قدم دیگر از دین جدایی گرفت؛ از آن زمان باز، وکیل دعاوی به جای کاهن نشست و بر اندیشه و زندگی روم حکومت یافت. بزودی الواح اساس تربیت گشت، و تا زمان سیسرون همة شاگردان مدرسه می بایست آنها را از بر کنند. در تأثیر الواح بر پروراندن روحیة سختگیر و نظمپرست و دادخواه و قانونگرای رومی جای تردید نیست. الواح دوازدهگانه که بارها ـ از راه قانونگذاری و احکام پرایتوری و نظر مشورتی سنا و فرمانهای

شاهانه ـ اصلاح و تکمیل شد، نهصد سال پایة حقوق رومی بود.
در این قانون نامه، آیین دادرسی صورتی پیچیده داشت: هر فرمانروایی

کمابیش می توانست دادرسی کند؛ اما معمول این بود که پرایتورها وظیفة دادرسی را به عهده داشته باشند، و تجدید نظرها و تفسیرهای ایشان از قانونها به حقوق رومی زندگی و بالندگی می بخشید، نه آنکه آن را به صورت تن بیجانی از رویه های پیشینگان نگاه دارد. سرکردة شهر هر سال فهرست یا «سپید لوحه ای» از سناتوران و اکویتسهای شایستة مقام هیئت منصفه فراهم می آورد؛ در هر دادگاه، دادرسی که ریاست می کرد هیئت منصفه را از این فهرست برمی گزید و فقط نامهای عدة محدودی از آنان را، در صورت اعتراضِ خوانده یا خواهان، حذف می کرد. وکیلان دعاوی اجازه داشتند موکلانِ خود را راهنمایی کنند و در دادگاهها به دفاع از موکلان برخیزند؛ برخی از سناتوران در محافل همگانی یا در خانة خود افراد را در مسائل قضایی راهنمایی می کردند. قانون کینکیوس (سال 204ق م) مزد گرفتن را در برابر خدمات قضایی ممنوع می کرد، اما مهارت قضایی راههای گریز از این دستور پرهیزگاری را می یافت. از بندگان غالباً به شکنجه شهادت می گرفتند.
الواح دوازدهگانه یکی از سختگیرانه ترین قانون نامه های تاریخ به شمار می آید، و روح قدرت مطلق پدرانة کهن در جامعه ای نظامی کشاورزی را در خود نگاه داشته بود؛ به پدر اجازه می داد تا هر یک از فرزندانش را تازیانه بزند و به زنجیر بکشد و حبس کند و بفروشد و یا بکشد، و بر این حکم فقط می افزود که فرزندی که سه بار فروخته شود از قید حکومت پدر خود آزاد است. اختلاف طبقاتی با منع ازدواج پاتریسینها با پلبها حفظ می شد. بستانکاران بر بدهکاران خود همه گونه حقی داشتند. مالداران می توانستند آزادانه اموال خود را با وصیت واگذار کنند؛ حقوق مالکیت چنان مقدس بود که اگر دزدی در حین عمل گرفتار می شد، بندة صاحب مال می گشت. مجازات دزدی از جریمة ساده تا تبعید و بندگی یا مرگ بود. برخی از انواع مجازات به صورت قصاص بود؛ بسیاری از جریمه ها بر طبق مقام و مرتبت شخص جور دیده معین می شد. «برای شکستن استخوانهای یک آزادمرد، 300آس؛ و استخوانهای یک بنده، 150 آس.» مجازات افتراء، ارتشا، سوگندشکنی، خرمن دزدی، شبانه آسیب زدن به محصول همسایه، فریفتن فردی از وابستگان از سوی سرور، «اجرای جادو»، برپا کردن آتشسوزی در اموال دیگران، قتل، و بر پا کردن اجتماعات آشوبگرانة شبانه در شهر مرگ بود. قاتل پدر را در کیسه ای، گاه با یک خروس یا سگ یا میمون یا مار، بسته، به درون رودخانه می افکندند. در پایتخت، هر شارمند که به مرگ محکوم می شد، می توانست از انجمن سدانه فرجام بخواهد، مگر به هنگامی که حکم مرگ از طرف دیکتاتور صادر شده باشد؛ و اگر متهم حدس می زد که رأی انجمن به زیان او خواهد بود، می توانست با ترک شهر رم، حکم قتل خویش را به تبعید

تخفیف دهد. حاصل آنکه، با وجود خصلت سختگیرانة الواح دوازدهگانه، اعدام آزادمردان در جمهوری رم بندرت صورت می پذیرفت.
4- سپاه جمهوری
قانون اساسی رومی بر پایة پیروزمند ترین سازمان نظامی تاریخ استوار بود. شارمندان و سپاهیان یکی بودند؛ ارتشی که در دسته های سد تنی فراهم می آمد، هیئت اصلی قانونگذاری را در

کشور پدید می آورد. هجده دستة سد تنی نخستین، سواره نظام را فراهم می کردند، «طبقة اول» پیادگان سنگین اسلحه را تشکیل می داد، که به دو نیزه و یک دشنه و یک شمشیر مجهز بودند و با خودِ مفرغی و جوشن و ساقپوش و سپر حفظ می شدند؛ طبقة دوم همة اینها را داشت جز جوشن؛ طبقة سوم و چهارم زره نداشتند؛ طبقة پنجم فقط به فلاخن و سنگ مجهز بود.
هر لژیون مرکب از 4200 پیاده، 300 سوار و دسته های امدادی گوناگون بود. از دو لژیون، سپاه کنسول فراهم می آمد، هر لژیون به دسته های صد نفری یا «کنتوریا» بخش می شد، که در آغاز شامل صد و سپس دویست تن بودند و کسانی به نام کنتوریون بر آنها فرماندهی می کردند. هر لژیون صاحب «وکسیلوم» یا درفش خاص خود بود؛ شرف حکم می کرد که این درفش به دست دشمن نیفتد و فرماندهان هوشیار گاه آن را به میان صفوف دشمن می انداختند تا سربازان زیر دست خود را به کوشش بیمحابا برای رهایی خویش برانگیزند. در نبرد، صفوف پیشین پیاده، در ده یا بیست قدمی خود، بارانی از زوبین بر سر دشمن فرو می ریختند؛ این زوبینها نیزگانی کوتاه و چوبین بودند با نوک آهنین. در دو جناح سپاه، کمانگیران و فلاخنداران با تیر و سنگ می تاختند، و سپاه سوار نیز با نیزه و شمشیر حمله می کرد؛ سرنوشت نبرد را پیکار تن به تن، که با شمشیرهای کوتاه در می گرفت، معین می کرد. به هنگام محاصره، فلاخنهای عظیم چوبی، که کشیدنی یا تابیدنی بود، سنگپاره های بزرگ به وزن قریب پنج کیلوگرم را تا فاصلة نزدیک به 270 متر پرتاب می کرد؛ تیرکوبهای بزرگ، آویخته به طناب، همچون تابی، واپس کشیده و سپس به سوی دیوار دشمن رها می شد. گاه بر فراز بلندیهایی از خاک و الوار ، برجهای گردانی برپا می کردند که از فرازشان دشمن را زیر باران گلوله می گرفتند. در حدود سال 366ق م، به جای «فالانکسها» ـ یعنی شش ستون سرباز، هر یک مرکب از پانصد تن ـ که در دوران نخستین جمهوری از اتروریا آموخته بودند و واحدهایی دیر جنب بودند، لژیونها به صورت دسته هایی («مانیپولوس»)1 مرکب از دو کنتوریا دوباره سازمان یافتند. میان هر دسته و مجاوران آن، جایی خالی گذاشته می شد که دسته های

ستون بعدی آن را اشغال می کردند. با این ترتیب، هر ستون بسرعت به یاری ستون دیگر می شتافت و هر دسته بآسانی برای مقابله با حملات جناحی نقل و انتقال می یافت، و مجال نبردهای تن به تن نیز، که سرباز رومی در آن آزمودگی خاص داشت، فراهم بود.
علت اصلی کامیابیهای این سپاه انضباط آن بود. جوان رومی از زمان کودکی برای جنگ پرورش می یافت، فن سپاهیگری را بیش از هر چیز دیگر می آموخت، و ده سال از روزگار سازندگی عمرش را در میدان کارزار یا اردو می گذراند. در آن سپاه ، جبن گناهی نابخشودنی و کیفر آن تازیانه خوردن تا پای مرگ بود. سردار سپاه حق داشت که هر سرباز یا فرمانده را، نه همان به جرم فرار از جنگ، بلکه به سبب هر گونه سرپیچی از فرمان، اگر هم فرجامش سودمند می بود، سر ببرد. جزای گریزندگان از جنگ، و دزدان، بریدن دست راست آنان بود. خوراک در اردوها ساده، و عبارت بود از نان یا شوربا، برخی از سبزیها، شراب تلخ، و بندرت گوشت؛ سپاه روم با گیاهخواری جهان را فتح کرد؛ لشکریان قیصر هنگامی که غله تمام می شد و مجبور به
---
1. «مانیپولوس» به معنای یک دسته کاه، سرخس، و جز آن بود که، چون به تیری بسته می شد، نخستین درفشهای نظامی را پدید می آورد. از اینرو، این واژه بعداً به معنای گروهی سرباز به کار رفت که زیر یک درفش خدمت کنند.

گوشتخواری می شدند، زبان به شکایت می گشودند. کار کردن چنان سخت و دراز بود که سربازان، به جای آن، خواستار عزیمت به جنگ می شدند؛ دلیری با زیرکی سازگار می آمد. تا سال 405ق م، سرباز مزدی نمی گرفت، و پس از آن سال نیز مزدش اندک بود. اما، بر حسب منصب خود، حق داشت که از غنایم، خواه شمش یا زر باشد خواه پول، خواه زمین باشد خواه آدمی و اموال منقول، بهره ببرد. این شیوة تربیت نه تنها جنگجویانی دلیر و مشتاق، بلکه سردارانی بیباک می پروراند؛ انضباط در فرمانبرداری توانایی فرماندهی را افزون می کرد. سپاه جمهوری نبردهای موضعی را می باخت، اما هرگز جنگی را به طور کلی نباخت. مردانی که، بر اثر تربیت آمیخته با صبر و حوصله و نمایشهای سنگدلانه، با مرگ آشنا بودند و آن را خرد می شمردند، پیروزیهایی آفریدند که به گشودن ایتالیا و سپس کارتاژ و یونان و آنگاه جهان مدیترانه ای انجامید.
چنین بود اساس آن «قانون اساسی مرکب» که پولوبیوس آن را به نام «بهترین همة حکومتهای کنونی» ستود: دموکراسی محدودی که در حاکمیت قانونگذرانة انجمنها جلوه می یافت؛ یک آریستوکراسی با رهبری

پاتریسینها بر سنا؛ نظام «دو شاهی» اسپارتی با مدت کوتاه شهریاری کنسولان؛ پادشاهی در دوران برقراری گاه گاه دیکتاتوری. اما در اصل یک آریستوکراسی بود که در آن خانواده های توانگر، به نیروی لیاقت و امتیاز ، صدها سال فرمان راندند و به سیاست روم همان تداوم و استواریی را بخشیدند که راز کامیابیهایش بود.
اما این حکومت عیبهایی نیز داشت. مجموعة درهم و برهم و ناهنجاری بود از ضوابط و میزانهایی که به سبب آنها هر فرمانی در زمان صلح با فرمانی مساوی و مخالف خود بی اثر می شد. تقسیم قوا، که یکچند یاور آزادی بود و سدی در برابر خطاکاریها، از دیگر سو به مصیبتهای نظامی، مانند نبردکانای، انجامید و دموکراسی را به حکومت جماعت مبدل کرد و سرانجام دیکتاتوری پایدار امپراطوران را بر سر کار آورد. شگفت این است که چنین حکومتی توانست تا آن اندازه بپاید (از 508 تا 49 ق م) و آنهمه خدمت کند. شاید دوام آن به علت تواناییش به سازگار با دگرگونی و میهن پرستی غرورآمیزی بود که در خانه و دبستان و پرستشگاه و سپاه و انجمن و سنا تکوین می یافت. فداکاری در راه کشور، جمهوری را به اوج رساند، همچنانکه فساد بیمانند آن را به خاک نشاند. رم تا آن هنگام بزرگ ماند که دشمنانی داشت که وی را به یگانگی و روشن بینی و پهلوانی وا می داشتند. هنگامی که بر همة آن دشمنان چیره آمد، چند صباحی شکفت و سپس رو به مرگ نهاد.

رم هیچ گاه به اندازة آن زمان که پس از حکومت سلطنتی به صورت حکومت شهری ناتوان، به مساحت نهصد کیلومتر مربع ـ معادل با منطقه ای سی کیلومتر در سی کیلومتر ـ درآمد، محصور از دشمن نبود. هنگامی که لارس پورسنا بر رم هجوم آورد، بسیاری از جوامع همسایة

آن، که به فرمان شاهانش درآمده بودند، آزادی از سر گرفتند و اتحادیه ای لاتینی برای مقاومت در برابر رم پدید آوردند. ایتالیا ترکیبی بود از طوایف یا شهرهای مستقل که هر یک دولت و گویشی خاص خود داشت: در شمال، لیگورها، گلها، اومبریاییان، اتروسکها، و سابینها؛ و در جنوب، لاتینها ، ولسکیها، سامنیتها، لوکانیان، و بروتیان؛ در طول کرانه های باختری و جنوبی، مهاجرنشینهای یونانی در کومای، ناپل، پومپئی، پائستوم، لوکری، رگیوم، کروتونا، متاپونتوم، و تارنتوم. رم در مرکز همة آنها واقع بود و از نظر سوق الجیشی موقعی مناسب برای توسعه داشت؛ اما در آن واحد از هر جانب نیز در معرض خطر حمله قرار داشت. بخت یارش بود که دشمنانش بندرت به زیان او با هم یار می شدند. در سال 505، هنگامی که با سابینها در جنگ بود، خانوادة مقتدری از سابینها ـ از قبیلة (گنس) کلاودیوس ـ به رم کوچید و از شارمندی رم با شرایطی مساعد برخوردار گشت. در سال 449، سابینها شکست خوردند؛ تا سال 29 همة سرزمین آن به رم پیوست و تا سال 250 سابینها حقوق کامل شارمندی رم را کسب کردند.

در سال 496، تارکوینیوسها برخی از شهرهای لاتیوم ـ مانند توسکولوم، آردئا، لانوویوم، آریکیا، تیبور و غیره ـ را ترغیب کردند تا در جنگ با رم شرکت کنند. رومیان چون خود را با این ائتلاف بظاهر مقاومت ناپذیر رو به رو دیدند، نخستین دیکتاتور خود، یعنی آولوس پوستومیوس، را منصوب کردند؛ در دریاچة رگیلوس، بر طبق روایات متواتر، به یاری دو خدا، کاستور و پولوکس، که اولمپ را برای جنگیدن در صف آنها به جا گذاشتند، پیروزی نجاتبخشی به دست آوردند. سه سال بعد، رم با اتحادیة لاتین پیمانی امضا کرد که به موجب آن همگی متعهد شدند که «تا آسمان و زمین برجاست، میان رم و شهرهای لاتین صلح برپا خواهد بود ... و هر دو طرف همة غنایمی را که بر اثر جنگی مشترک به دست آید میان خود بخش خواهند کرد.» رم نخست عضو اتحادیه و سپس رهبر و سرانجام سرور آن شد. در سال 493 با ولسکیها جنگید؛ در این نبرد بود که کایوس مارکیوس با تصرف کوریولی، پایتخت ولسکیان، به کوریولانوس ملقب شد. مورخان، شاید با

اندکی چاشنی خیالپروری، می افزایند که کوریولانوس مرتجعی سختگیر شد، و به اصرار تودة مردم (در سال 491) روانة تبعید گشت، نزد ولسکیها گریخت، پس آنان را سازمانی نو بخشید و در محاصرة رم رهبری کرد. بر طبق روایات، رومیان بیهوده سفیر در پی سفیر نزد او فرستادند تا از این قصد منصرفش کنند، تا آنکه مادر و زنش پیش او رفتند و، چون دیدند که خواهشهاشان بی اثر است، تهدید کردند که با بدنهای خود راه پیشرفت او را سد می سازند. پس کوریولانوس نیروی خود را پس خواند و به دست ولسکیها کشته شد؛ به نقل روایتی دیگر، تا زمان پیری میان ایشان ماند. در سال 405، ویی و رم، برای تسلط بر رودخانة تیبر، جنگی را تا سر حد مرگ آغاز نهادند. رم نه سال تمام شهر ویی را بی نتیجه محاصره کرد، و شهرهای جرئت یافتة اتروسکی نیز وارد جنگ شدند. رومیان چون خود را از هر سو آماج حمله، و حیات خویش را در خطر دیدند، دیکتاتوری به نام کامیلوس برگزیدند؛ کامیلوس سپاهی گرد آورد ویی را فتح کرد و زمینهای آن را به شارمندان رم بخشید. در سال 351، پس از جنگهای پراکندة دیگر، اتروریا زیر نام جدید توسکیا منضم به روم شد.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 44

اما، در سال 390، خطر تازه و بزرگتری پدید آمد، و آن جنگ میان روم و گل بود، که تنها قیصر بود که به آن پایان داد. در همان حال که اتروریا و رم در چهارده جنگ با یکدیگر سرگرم بودند، قبایلی سلتی از گل و گرمانیا (سرزمین ژرمنها)، از راه آلپ، به پایین گریز زده تا حد پو، در جنوب، سکنا گزیده بودند. مورخان قدیم اینان را کلتها یا سلتها نامیده اند. از اصل آنان چیزی نمی دانیم، می توانیم آنان را از آن شاخة نژاد هند و اروپایی بدانیم که مردم بخش باختری گرمانیا، گل، اسپانیای مرکزی، بلژیک، ویلز، اسکاتلند، ایرلند، و زبانهای پیش از رومی آن نواحی را پدید آوردند. پولوبیوس ایشان را مردمی تصویر می کند «بلند و خوش اندام» که از جنگ لذت می بردند و جز تعویذ و زره پوششی در جنگ نداشتند. هنگامی که سلتهای جنوب گل شراب ایتالیایی را چشیدند، چنان از طعم آن سرخوش شدند که به دیدار دیاری که چنین میوه ای هوشربا برمی آورد کمر بستند. شاید انگیزة ایشان در کوچ، جستن زمینها و چراگاههای تازه نیز بود. چون به آن سرزمین درآمدند، یکچند با کشاورزی و گله داری و مایه گیری از فرهنگ اتروسکی در شهرها به صلح زیستند. در حدود سال 400 ق م، بر اتروریا حمله بردند و آن را غارت کردند؛ اتروسکها اندک مقاومتی کردند، چون که بیشتر نیروهای خود را برای دفاع از ویی در برابر روم فرستاده بودند. در سال 391، سی هزار تن از گلها به کلوسیوم رسیدند و سال بعد کنار رودخانة آلیا با رومیان جنگیدند و آنان را شکست دادند، پس بی رادع به رم درآمدند و بخشهای بزرگی از شهر را تاراج کردند و

سوزاندند و هفت ماه ماندة نیروهای رومی را در کاپیتول ـ بر فراز تپة کاپیتولینوس ـ به محاصره گرفتند. سرانجام رومیان تسلیم اختیار کردند و هزار لیرة طلا به گلها دادند تا بروند، 1 و گلها رفتند، اما در سالهای 367، 358، و 350 بازگشتند؛ چندین بار پس زده شدند تا عاقبت به شمال ایتالیا قناعت کردند، که از آن پس گل سیزالپین نام گرفت.
رومیان بازماندة شهر خود را چنان ویران و بر هم ریخته دیدند که بسیاری از ایشان خواستند تا آن را یکسره ترک کنند و ویی را به عنوان پایتخت برگزینند. کامیلوس ایشان را از این قصد منصرف کرد و دولت برای ساختمان دوبارة خانه ها مساعدت مالی فراهم ساخت. این بازسازی سریع، در برابر فشار دشمنان بسیار، یکی از علل بیقوارگی رم و کژ و کوژی دلبخواه کوچه های تنگ آن شد. ملتهای تابع، که روم را چنین نزدیک به تباهی دیدند، پی در پی سر به شورش برداشتند، و جنگهای متناوبی به مدت نیم قرن ادامه یافت تا هوس آزادی ایشان را فرو نشاند.
لاتینها، آیکیها، هرنیچیها، و ولسکیها به نوبت یا با یکدیگر هجوم می آوردند؛ اگر ولسکیها کامیاب شده بودند، ارتباط روم را با جنوب ایتالیا و دریا قطع می کردند و شاید به تاریخ آن پایان می دادند. در سال 340، شهرهای اتحادیة لاتینی شکست خوردند؛ دو سال بعد، روم اتحادیه را ملغا کرد و کم و بیش سراسر لاتیوم را به خود منضم ساخت.2
---
1. روایت لیویوس ـ که کامیلوس در واپسین لحظه از پرداخت طلا سرباز زد و به زور گلها را بیرون راند اکنون به اتفاق، به عنوان مجعول غرور رومی، مردود شمرده می شود ـ هیچ ملتی در متون کتابهای خویش شکست نمی خورد.
2. دو واقعه که رنگ افسانه دارد شاخص این جنگ بود. کنسولی به نام پوبلیوس دکیوس، برای آنکه یاری خدایان را به سود روم برانگیزد، بر سپاه دشمن زد و جان بر سر مقصود باخت؛ کنسول دیگری، نامش تیتوس مانلیوس تورکواتوس، فرزند خود را، که فرمانش را نبرده بود، سر برید.

در همین حال پیروزیهای روم بر ولسکیها آن را با سامنیتها، که قبایلی نیرومند بودند، رو در رو کرده بود. این قوم بخش بزرگی از ایتالیا را، از ناپل تا آدریاتیک، با شهرهای ثروتمندی چون نولا، بنونتوم، کومای، و کاپوا در درست داشتند. بیشتر مناطق مهاجرنشین اتروسکی و یونانی، ساحل باختری را تصرف کرده، از تمدن هلنیستی به آن اندازه مایه گرفته بودند که هنر مشخص کامپانیا را بیافرینند؛ شاید از رومیان متمدنتر بودند. سه بار بر سر تصرف ایتالیا با رم جنگهای دراز و خونبار کردند. در کاودین (به سال 321) رومیان یکی از گرانترین شکستهای خود را متحمل شدند و سپاه

مغلوب ایشان، به علامت تسلیم، «در زیر یوغ»، یعنی طاقی از نیزه های دشمن عبور کرد. کنسولان حاضر در جبهه به صلحی ننگین تن در دادند، که سنا از تصویب آن سرباز زد. سامنیتها ، اتروسکها، و گلها را با خود متحد کردند، و یکچند رم کمابیش با سراسر ایتالیا در مصاف بود. اما لژیونها در سنتینوم (در سال 295) پیروزی قاطعی به چنگ آوردند، و رم، کامپانیا و اومبریا را بر قلمرو خود افزود. دوازده سال بعد، رم بار دیگر گلها را به آن سوی رود پو عقب نشاند و بار دیگر اتروریا را به زیر فرمان خود درآورد.

بدین سان، میان گلها در شمال و یونانیان در جنوب، رم سرور ایتالیا شد و چون خود را کام نیافته و ناامن یافت، شهرهای ماگناگراسیا1 را مخیر کرد که یا زیر سلطه اش متحد شوند یا به جنگ پیش آیند. اهالی توری ای، لوکری، و کروتونا به این امر رضا دادند، زیرا تسلط روم را بر مستحیل شدن در طوایف «بربر» (یعنی ایتالیایی)، که بر گرد و میان آنان رو به فزونی بودند، ترجیح می دادند؛ شاید آنها نیز، مانند شهرهای لاتیوم از جنگ طبقاتی در امان نبودند و سپاهیان رومی را همچون محافظ مالداران در برابر پلبهای عاصی پذیره می شدند. تارنتوم سرسختی کرد و پورهوس، پادشاه اپیروس، را به یاری خواست. این جنگجوی دلیر، که از یاد اخیلس و اسکندر شورها به سر داشت، با نیرویی از مردم اپیروس از آدریاتیک گذشت و در هراکلیا رومیان را شکست داد و ، با اسف بردن بر بهای گران پیروزی خویش، صفتی بر زبانهای اروپایی افزود2.آنگاه همة شهرهای یونانی ایتالیا به وی پیوستند و لوکانیان و بروتیان و سامنیتها خود را یار او خواندند. پورهوس، کینئاس را به رم فرستاد و صلح خواست، و دو هزار زندانی رومی را با این پیمان آزاد کرد که اگر رم جنگ گزیند، همگی نزد وی باز گردند. سنا می خواست صلح را بپذیرید که آپیوس کلاودیوس کور و کهنسال، که مدتها از زندگی اجتماعی کناره گرفته بود، خود را به سنا رساند و درخواست کرد که روم هرگز نباید با نیرویی

---

1. عنوان شهرهای یونانی ساحل خلیج تارانت، جنوب ایتالیا، مخصوصاً کوچنشینهای آخایایی، سوباریس، کروتونا، و تارنتوم. گاهی این عنوان توسعه می یابد و شهرهای شمالی ـ از قبیل نئاپولیس و کومای ـ را هم در بر می گیرد. ـ م.

2. به اعتبار آنکه پیروزی پورهوس بر رومیان زیانها و تلفات بسیار بر او وارد کرد، عبارت «پیروزی پورهوسی» در زبانهای اروپایی به معنای آن نوع پیروزی است که به بهای گران به دست آمده باشد. ـ م.

بیگانه در خاک ایتالیا پیمان صلح ببندد. سنا زندانیان آزاد شده را نزد پورهوس پس فرستاد و جنگ را از سر گرفت. شاه جوان پیروزی دیگری به

دست آورد و سپس، چون از تناسایی و جبن متحدان خود آزرده شده بود، با سپاه نیرو باختة خود از راه دریا روانة سیسیل شد. محاصرة سیراکوز به دست کارتاژیان درهم شکست و آنان را کمابیش از همة مواضع خود در جزیره بیرون راند، اما حکومت دیکتاتوری وی یونانیان سیسیل را، که گمان می کردند می توانند آزادی بی نظم و دلاوری داشته باشند، سخت آزرد؛ یونیان از پشتیبانی او دست برداشتند، و پورهوس به ایتالیا بازگشت و دربارة سیسیل گفت: «چه غنیمتی برای جنگ میان رم و کارتاژ به جا می نهم! » سپاه وی در بنونتوم با رومیان برخورد کرد ـ جایی که پورهوس برای نخستین بار شکست خورد (275). دسته های سبک اسلحه و پرتحرک بر فالانکسهای دیرجنب چیره شدند و در تاریخ نظامی باب تازه ای آغاز گشت. پورهوس از متحدان ایتالیایی یاری خواست؛ متحدان، که در وفاداری و پایداری وی تردید داشتند، خواهشش را رد کردند. پورهوس به اپیروس بازگشت و در یونان به حادثه جویی مرد. در همان سال (272) میلو، تارنتوم را به عذر به رم تسلیم کرد. بزودی همة شهرهای یونانی تسلیم شدند، سامنیتها با ترشرویی سپر انداختند و سرانجام، رم، پس از دو قرن جنگ، فرمانروای ایتالیا شد.
فتح ایتالیا با فرستادن مهاجران به کوچنشینها بسرعت استوار شد. گروهی از این مهاجران را اتحادیة لاتینی می فرستاد و گروهی را رم. این مهاجران به چند کار می آمدند: بیکاری را از میان می بردند؛ کمی وسایل معیشت جمعیت را جبران می کردند و، در نتیجه، از شدت نبرد طبقاتی در رم می کاستند؛ در میان اتباع عاصی، همچون گروههای نظامی یا هسته های وفادار (به سلطة رم)، به کوشش برمی خاستند و برای کالاهای رومی بازار و انبار برپا می کردند و به گرسنگان پایتخت خوراک اضافی می رساندند. پیروزیهای رم در ایتالیا، بزودی، پس از آنکه با شمشیر به دست آمد، باخیش به کمال رسید. در آن روزها صدها شهر ایتالیایی، که تا امروز بر جا مانده اند، بنیاد یافتند یا رنگ رومی گرفتند. زبان و فرهنگ ایتالیایی در سراسر ایتالیا، که هنوز تا آن زمان مردمی بربر بودند و به چندین زبان سخن می گفتند، نشر یافت و ایتالیا کم کم به صورت کشوری متحد درآمد. رم در سایة نظامی سیاسی ـ که در عمل بیرحم بود، اما نتایجی درخشان به بار می آورد ـ نخستین قدم را برداشت.
اما، در کرس و ساردنی و سیسیل و افریقا، نیرویی کهنتر و توانگرتر از رم به پاخاسته بود که راه مدیترانة باختری را بر تجارت رم می بست و ایتالیاً را در دریاهای خود در بند می کرد.

فصل سوم :هانیبال رو در روی رم - 264 – 202 ق م

۱ - کارتاژ

هزار و هفتصد سال قبل از میلاد، بازرگانان کنجکاو فنیقیه بر ثروت خفته در کانهای اسپانیا آگاهی یافتند. بزودی کشتیهای بازرگانی میان صیدا و صور و بوبلوس در یک سوی مدیترانه، و تارتسوس، در دهانة گوادالکیویر در سوی دیگر، به رفت و آمد پرداختند. چون در آن هنگام این گونه سفرها نمی توانست بی توقفهای بسیار صورت گیرد و کوتاهترین و امنترین راهها از کرانة جنوبی مدیترانه می گذشت، فنیقیان پاسگاهها و منزلهایی بر کرانة افریقا در لپتیس ماگنا (لبدة کنونی) ، هادرومتوم (سوس)، اوتیکا (اوتیکه)، هیپودیاروتوس (بیزرت)، هیپورگیوس (بونه)، و حتی فراتر از جبل طارق در لیکسوس (جنوب طنجه) برپا کردند. ساکنان سامی این پاسگاهها برخی از زنان بومی را به زنی گرفتند و ماندة مردم را، به رشوت، به صلح خرسند گردانیدند. در حدود سال 813ق م گروه تازه ای از استعمارگران، شاید از فنیقیه، یا شاید از اوتیکا که رو به گسترش نهاده بود، بر روی دماغه ای در شانزده کیلومتری شمال باختری تونس کنونی سکونت گزیدند. این شبه جزیرة باریک بآسانی دفاع پذیر بود و زمین آن، که از رودخانة باگراداس (مجرده) سیراب می شد، چندان حاصلخیز بود که بزودی، به رغم ویرانیهای بسیار، حیات و باروری خود را بازیافت. روایات کهن بنیادگذار این شهر را الیسا یا دیدو، دختر شاه صور، می داند. الیسا، چون شویش به دست برادرش کشته شد، با گروهی خطرجو به کشتی نشست و رهسپار افریقا گشت. زیستگاه وی، برای آنکه از اوتیکا مشخص باشد، کارتهاداشت یا نوشهر نام گرفت، یونان این نام را به کارخدون، و رومیان به کارتاگو بگرداندند. لاتینیان نام افریقا را بر خطة پیرامون کارتاژ و اوتیکا نهادند و، به پیروی از یونانیان، جمعیت سامی آن را پوئنی (فنیقی) نامیدند. به هنگام شهربندان صور به دست شلمنصر و بختنصر و اسکندر، گروه بسیاری از صوریان توانگر به افریقا گریختند. بیشتر ایشان به کارتاژ رفتند و آن شهر را کانون بازرگانی فنیقیه کردند. همانگاه که صور و صیدا سر در تباهی می نهادند، کارتاژ توان و شکوه روزافزون می یافت.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 48

کارتاژ چون نیرومند شد، بومیان افریقایی را به سوی سرزمینهای دورتر درون افریقا راند و نه فقط از پرداخت خراج به آنان سر باز زد، بلکه آنان را به خراجگزاری و بندگی در خانه ها و کشتزارها واداشت. املاکی که گاه بیست هزار مرد در آنها کار می کردند پدید آمد. کشاورزی به دست فنیقیان کارآمد به گونة دانش و صناعتی درآمد که ماگو، نویسندة کارتاژی، ملخص اصول آن را در رسالة کوچکی فراهم آورد. زمین، به یمن آبی که از

ترعه ها می گرفت، بستانها و گندمزارها و تاکستانها و باغهای زیتون و انار و گلابی و گیلاس و انجیر برمی آورد. پرورش اسب و گاو و گوسفند و بز روایی یافت؛ الاغ و استر بار می کشیدند، و فیل از جمله حیوانات اهلی بود. صناعت شهری ، جز در زمینة فلزسازی، بالنسبه کم رشد بود؛ کارتاژیان، مانند نیاکان آسیایی خویش، ترجیح می دادند آنچه را که دیگران می ساختند خرید و فروش کنند؛ هم ایشان در پی فیل و عاج و زر و بنده، با استران بارکش خود به خاور و باختر می رفتند و پهنة صحرا را می بریدند. کشتیهای بزرگ آنان، در صدها بندر میان آسیا و بریتانیا، کالا می آوردند و می بردند، زیرا، به خلاف بسیاری از دریانوردان دیگر، در «ستونهای هرکول»1 راهشان را کج نمی کردند و برنمی گشتند. شاید هم ایشان بودند که در حدود سال 490 ق م، هزینه های سفر اکتشافی هانون2 را تا چهار هزار و دویست کیلومتر بر کرانه های افریقا در اقیانوس اطلس، و سفر هیمیلکو را به کرانه های شمالی اروپا فراهم کردند. اگرچه در سکه سازی چندان هنرمند نبودند، نخستین ملتی به شمارند که چیزی همانند اسکناس اختراع کردند، و آن باریکه ای چرمین بود که مهری به علامت ارزش بر رویش می خورد و در سراسر قلمرو کارتاژ روایی داشت.

شاید سپاهیان و ناوگانی که کارتاژ را از صورت یک پاسگاه بازرگانی به مقام یک امپراطوری درآوردند، وظیفه و نعمت خویش را از بازرگانان محتشم می گرفتند، نه از آریستوکراتهای زمیندار. کرانة افریقایی، از سیرنائیک تا جبل طارق (جز اوتیکا) و فراتر از آن، به دست آنان فتح شد. تارتسوس، کادیث یا گادس، و دیگر شهرهای اسپانیا به تصرف درآمد و کارتاژ به برکت زر و سیم و آهن و مس اسپانیا توانگر گشت. دامنة قدرت کارتاژ تا جزایر بالئار کشیده شد و حتی به مادرا رسید؛ مالت، ساردنی، کرس، و نیمة باختری سیسیل را در برگرفت. کارتاژ بر این سرزمینهای مغلوب بتفاوت سخت می گرفت؛ آنها را به پرداخت خراجهای سالیانه موظف می کرد؛ مردمشان را به خدمت در سپاه خود وامی داشت؛ و بر روابط

---

1. دو صخره را در مدخل مدیترانه گویند، که یکی در افریقا و دیگری در اسپانیا واقع است. به روایت اساطیر، هر دو صخره یکپارچه بود ، تا آنکه هرکول آنها را از هم جدا کرد تا به گادس برسد. پیشینیان آنها را کالپ و آبوله و امروزیان جبل طارق می نامند. ـ م.

2. دریانورد و پویندة کارتاژی در قرن دوم ق م. ـ م.

خارجی و بازرگانی آنها سخت نظارت می کرد. در عوض، آنها را از حمایت

نظامی، خودمختاری محلی، و ثبات اقتصادی برخوردار می کرد. ثروت این متصرفات را می توان از آنجا دریافت که شهر لپتیس صغیر سالانه 365 تالنت (برابر 1،314،000 دلار) به خزانة کارتاژ خراج می داد.
بهره کشی از این امپراطوری و بازرگانی، کارتاژ را در قرن سوم ق م ثروتمندترین شهر مدیترانه ساخت. کارتاژ، از محل تعرفه و خراج، هر ساله دوازده هزار تالنت، یعنی بیست برابر آتن در اوج قدرت خود، درآمد داشت. طبقات بالادست در کاخ می زیستند، جامه های فاخر به تن می کردند و خوراکهای لذیذ می خوردند. شهر کارتاژ، که پانصدهزار تن جمعیت داشت، به سبب پرستشگاههای پرشکوه و گرمابه ها و، خاصه بندرگاههای امن و باراندازهای وسیعش شهرة عالم بود. هر یک از دویست و بیست باراندازش دو ستون به شیوة یونانیایی داشت، بدان گونه که محوطة داخلی بندر («کوتون») دایرة عظیمی مرکب از چهار صد و چهل ستون مرمر بود. از این نقطه خیابانی عریض به میدان شهر می پیوست؛ در این میدان، چهار راهی پر ستون آراسته به تندیسهای یونانی، مراکز اداری و دفترخانه های بازرگانی و دادگاهها و پرستشگاهها برپا بود؛ در خیابانهای پیوسته به میدان، که به شیوة شرقی باریک بود، هزاران دکان با کالاهای گونه گون و بیشمار قرار داشت که هر زمان فریاد سوداگران از آنها برمی خاست. خانه ها تا شش طبقه داشتند، و غالباً هر اطاق خانواده ای را در خود جا می داد. در مرکز شهر تالار یا دژی به نام بورسا دیده می شد که بنایان بعدی روم از آن، همچون بسیاری ساختمانهای دیگر کارتاژی، تقلید کردند؛ در اینجا خزانه و ضرابخانه و مقابر و ستونهای دیگر و پرشکوهترین پرستشگاه کارتاژی که به خدای بزرگ اشمون نیاز شده بود، برپا بود. پیرامون آن بخش شهر را که رو به خشکی داشت، دیواری در سه رده، به بلندی 13.5 متر، با برجها و باروهای بلندتر حفظ می کرد؛ درون دیوار، چهار هزار اسب، سه هزار فیل، و بیست هزار سپاهی جای می گرفتند. بیرون دیوار، املاک توانگران، و فراتر از آنها کشتزارهای تهیدستان قرار داشت.
کارتاژیان از نژاد سامی، و با یهودیان روزگار کهن همخون و به چهره همانند بودند. زبانشان گاه طنین عبری می گرفت، مثل واژة شوفتس، به معنای فرمانروا، که از شوفتیم عبری به معنای دادرس می آید. مردان ریش می گذاشتند، اما غالباً بخش زیرین لب را با تیغ مفرغی می تراشیدند. بیشتر آنان فینه یا عمامه بر سر داشتند، کفش یا پای افزار چوبین به پا می کردند، و جبه ای گشاد و بلند می پوشیدند. اما افراد طبقات بالادست، به تقلید از یونانیان، جامه هایی ارغوانی رنگ و مطرز به مهره های شیشه ای به تن می کردند. زنان بیشتر در حجاب و انزوا به سر می بردند؛ می توانستند در کاهنی به مقامات بالا برسند، اما در غیر این

حال می بایست به قدرت فریباییهای خویش خرسند باشند. مرد و زن، هر دو به خود جواهر می بستند و عطر

می زدند و گاه حلقه ای به بینی میکردند. از خوی و سیرت ایشان، جز از قلم دشمنانشان، چیزی نمی دانیم. نویسندگان یونانی و رومی آنان را مردمی شکمباره و میخواره وصف کرده اند که خوش داشتند در ناهارخانه ها گرد هم آیند، و در روابط جنسی خود به همان اندازه بی پروا بودند که در سیاست تباهکار، رومیان دغل، «ایمان کارتاژی» را مرادف دغلی می شمردند. پولوبیوس می نویسد که «در کارتاژ چیزی که منبع سود باشد هیچ گاه شرم آور نتواند بود.» پلوتارک، کارتاژیان را به عنوان مردمی «سختگیر و عبوس، بفرمان در برابر فرمانروایان خود، و سنگدل در حق زیردستان، بغایت ترسو، در خشم درنده خو، سرسخت در تصمیم، ترشرو، و ذوق ناپذیر از لطف و مواهب زندگی» نکوهیده است. اما پلوتارک، هر چند که غالباً جانب انصاف را نگاه می داشت، به هر تقدیر یونانی بود و پولوبیوس نیز دوست رازدار سکیپیو بود، که کارتاژ را به خاکستر نشاند.
ناپسندترین مظهر زندگی کارتاژیان دینشان بود، که آگاهی ما دربارة آن نیز از جانب دشمنانشان بوده است. نیاکانشان، در فنیقیه، بعل – مولک و آستارته را به نام فرشتگان موکل بر مردی و زنی در طبیعت و بر خورشید و ماه در آسمان می پرستیدند، کارتاژیان به دو خدا همانند این دو، یعنی بعل همان و تانیت، ایمان می ورزیدند. تانیت به ویژه در ایشان پارسایی مهرآمیزی پدید می آورد؛ مردم پرستشگاههای او را از هدایا پر می کردند و به نامش سوگند می خوردند. سومین خدا در مراتب حرمت، ملکارت یا «مفتاح شهر» بود، و سپس اشمون خدای ثروت و تندرستی، و آنگاه گروهی از خدایان کوچک (بعلها یا سروران)؛ دیدو نیز پرستیده می شد. به هنگام بحرانهای بزرگ، کودکانی تا سیصد تن، در عرض یک روز در پای بعل همان قربانی می شدند. کودکان را روی بازوی فروخمیدة بت می نهادند و به درون آتش زیر آن می غلتاندند؛ فریادهای آنان در میان صدای شیپورها و سنجها محو می شد، در حالی که مادرانشان مجبور بودند که این صحنه را بی مویه و لابه نظاره کنند، و گرنه به گناهکاری متهم می شدند و پاداش درخور خویش را از خدایان نمی گرفتند. گاه توانگران از فدیه کردن فرزندانشان خودداری می کردند. اما، هنگامی که آگاتوکلس سیراکوزی کارتاژ را محاصره کرد، توانگران، به این پندار که طفره های گذشته شان خدا را آزرده است، دویست فرزند والاتبار را به درون آتش انداختند. این داستانها را دیودوروس، یونانی سیسیلی، برای ما باز گفته است ، که در باب فرزندکشی یونانیان چندان سخت نمی گرفت. شاید رسم کارتاژیان، در قربانی کردن کودکان، به کوشش برای جلوگیری از فرزندآوری بسیار

رنگ دینداری می داد.
هنگامی که رومیان کارتاژ را ویران کردند، کتابخانه هایی را که یافتند به متحدان افریقایی خود بخشیدند. از مجموعة آن کتابها، جز سفرنامة هانون و رسالات پراکنده ای از ماگو دربارة کشاورزی، چیزی بازنمانده است. قدیس آوگوستینوس، به اشارت، این اطمینان را به ما می بخشد که

«در کارتاژ بسی چیزها را خردمندانه به ذهن می سپردند». و سالوستیوس و یوبا نیز از مورخان کارتاژی بهره جسته اند؛ اما از خود کارتاژیان گزارشی دربارة تاریخ کارتاژ به دست نداریم. رومیان از ساختمانهای کارتاژ حتی یک سنگ به جا ننهادند. چنین گزارش داده اند که شیوة معماری کارتاژ ترکیبی از اسلوبهای فنیقی و یونانی، و معابدش عظیم و پرآرایش بود، و پرستشگاه و تندیس بعل همان پوششی از زر داشت و هزار تالنت می ارزید؛ حتی یونانیان مغرور، کارتاژ را یکی از زیباترین پایتختهای جهان می شمردند. قطعاتی از سنگتراشیهای تابوتهایی که در گورهای نزدیک کارتاژ پیدا شده، در موزه های تونس موجود است؛ زیباترین آنها تندیس انسانی نیرومند و خوش اندام، شاید تانیت، و به شیوة یونانی است. تندیسهای کوچکتر، که از گورهای کارتاژی جزایر بالئار به دست آمده، ناهنجار و غالباً بی تناسب است: گویی که برای فریفتن کودکان یا گریزاندن شیاطین ساخته شده است. سفالینه های بازمانده یکسره جنبة مصرفی دارند. اما می دانیم که صنعتگران کارتاژی در زمینة نساجی و جواهرسازی مهارت داشتند و از عاج و آبنوس و شیشه آثار جالبی به جا نهاده اند.
توصیف روشن دولت کارتاژ از عهدة ما بیرون است. ارسطو قانون اساسی کارتاژ را « از بسیاری لحاظ برتر از دیگران» دانسته و ستوده است، زیرا « یک کشور هنگامی سامان درست دارد که تودة مردم پیوسته به قانون اساسی وفادار باشند، و هیچ کس نتواند حاکم خودکام شود.» شارمندان گاه گاه در انجمنی گرد می آمدند، و حق داشتند لوایحی را که از طرف سنایی مرکب از سیصد تن از شیوخ پیشنهاد می شد، رد یا تصویب کنند؛ اما به بحث دربارة آنها یا اصلاح آنها مجاز نبودند. اگر سنا می توانست بر سر لایحه ای اتفاق کند، مجبور نبود آن را به انجمن تقدیم کند. مردم اعضای سنا را برمی گزیدند، اما رشای علنی از فضیلت یا هیبت این سازمان دموکراتیک کاست و آن را به صورت مجمعی از والاتباران و جرگة منحصر مالداران درآورد. انجمن، از میان کسانی که سنا پیشنهاد می کرد. دو «شوفتس» یا فرمانروا را برای ریاست بر منصبهای قضایی و اداری حکومت برمی گزید، بر رأس این مقامات، دادگاهی مرکب از صد و چهار دادرس قرار داشت که، برخلاف قانون، تا پایان عمر بر منصب خود باقی بودند. این دادگاه، چون حق داشت که بر سراسر نظام اداری نظارت کند و

از هر صاحبمنصبی در پایان مدت خدمتش حساب بخواهد، در زمان جنگهای پونیک، همة سازمانهای دولتی و همة شارمندان را زیر نظارت خود گرفت. فرماندة سپاهیان از جانب سنا معین، و به وسیلة انجمن برگزیده می شد. وضع این فرمانده از کنسول رومی بهتر بود، زیرا می توانست تا هر زمان که سنا بخواهد فرماندهی کند. رومیان لژیونهایی مرکب از زمینداران میهندوست بر ضد کارتاژ بسیج کردند، و حال آنکه سپاه کارتاژ از مزدوران بیگانه ـ و بیشتر اهل لیبی ـ فراهم می آمد؛ این مزدوران در حق کارتاژ مهری به دل نداشتند، بلکه به وظیفه رسان و گاه سردار خود وفادار بودند. ناوگان کارتاژی، بی گفتگو، نیرومندترین ناوگان آن زمان بود و، با پانصد کرجی با پنج ردیف پاروزن، به رنگهای روشن، و باریک و تندرو، به شایستگی از مهاجرنشینها و بازارها و راههای بازرگانی کارتاژ دفاع می کرد. تصرف سیسیل به دست آن سپاه، و بسته شدن مدیترانة غربی بر تجارت رومی به دست این ناوگان بود، که جنگهای مرگبار دوجانبه ای را آغاز نهاد که یک قرن مدت گرفت و آنها را به نام سه جنگ پونیک می شناسیم.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 52

این دو دولت، زمانی که یکی از ایشان به قوت بر دیگری مسلط بود، با هم دوستی داشتند. در سال 508، پیمانی میان ایشان بسته شد که حکومت کرانة لاتیوم را بر رم مقرر می کرد، اما رومیان را متعهد می ساخت که در کرانة غربی کارتاژ در مدیترانه کشتیرانی نکنند و در ساردنی و لیبی، مگر برای تعمیر مختصر یا رفع نیازمندی کشتیها، لنگر نیندازند. جغرافیدانی یونانی می گوید که میان کارتاژیان رسم بود که هر دریانوردی را که میان ساردنی و جبل طارق بیابند در دریا غرق کنند. یونانیان ماسالیا (مارسی) میان گل جنوبی و اسپانیای شمالی به تجارت مسالمت آمیزی اشتغال داشتند. گفته اند که کارتاژ، با راهزنی، در اختلال این تجارت می کوشید و ماسالیا متحد وفادار رم بود. (نمی دانیم چه اندازه از این روایت تبلیغات جنگیی است که به نام تاریخ فضیلت یافته است.) اکنون، رم ، که بر ایتالیا فرمان می راند، تا هنگامی که دو قدرت متخاصم ـ یونان و کارتاژ ـ بر سیسیل، در کمتر از 1600 متری کرانة ایتالیا، دست داشتند، خود را در امان نمی دید. وانگهی سیسیل خاکی حاصلخیز داشت و می توانست به نیمی از ایتالیا غله برساند. اگر سیسیل فتح می شد، ساردنی و کرس، به خودی خود، به دست رومیان می افتادند. این بود حکم آشکار تقدیر و قدم طبیعی بعدی در توسعة روم.

اما «بهانة جنگ» چگونه پیدا شد؟ در حدود 264 ق م گروهی از سامنیتهای مزدور، که خود را «آدم مریخی» می نامیدند، شهر مسانا را، که بر نزدیکترین کرانة سیسیل به ایتالیا واقع بود، تصرف کردند. شارمندان یونانی را کشتند یا از شهر بیرون راندند، زنان و کودکان و اموال قربانیان را میان خود بخش کردند و، با دستبرد به شهرهای یونانی نشین مجاور، وسیله ای برای امرار معاش یافتند. هیرون دوم، دیکتاتور سیراکوز، آنان را محاصره کرد؛ یک دسته از قوای کارتاژی در مسانا پیاده شد، هیرون را پس راند، و شهر را فرا گرفت. آدم مریخیها، برای بیرون راندن این نجات بخشان، از رم یاری خواستند. سنای رم، که بر نیرو و ثروت کارتاژ آگاه بود، مردد شد؛ اما پلبهای توانگر، که بر انجمن سدانه تسلط داشتند، ندای جنگخواهی و پشتیبانی از سیسیل را بلند کردند. رم بر آن شد که کارتاژیان را، به هر قیمت، از بندری چنین نزدیک و دارای چنان اهمیت نظامی دور نگاه دارد. به رهبری کایوس کلاودیوس ناوگانی فراهم شد و عازم رهاندن آدم مریخیها گشت. اما آدم مریخیها، به ترغیب کارتاژیان، درخواست یاری را از رم پس گرفتند، و این خبر در رگیوم به گوش کلاودیوس رسید. کلاودیوس این را نشنیده گرفت و از تنگه گذشت. نخست فرماندة

کارتاژیان را به گفتگو فراخواند و بعد او را زندانی کرد و به سپاه کارتاژ پیام فرستاد که اگر مقاومت کنند، فرمانده کشته خواهد شد. سربازان مزدور کارتاژی چنین بهانة خوش ظاهری را برای پرهیز از برخورد با لژیونها بشادی پذیره شدند.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 53
در این نخستین جنگ پونیک، دو قهرمان پدید آمدند: رگولوس نزد رومیان، هامیلکار نزد کارتاژیان. شاید قهرمانان سوم و چهارمی را هم باید بر اینان بیفزاییم، یعنی سنا و مردم رم. سنا، هیرون سیراکوزی را پشتیبان رم ساخت و بدین گونه مهمات و آذوقة سپاهیان رومی را در سیسیل تأمین و، با عقل و اراده، ملت را بسیج کرد و از میان مشکلات توانفرسا به پیروزی رهنمون شد. شارمندان از خود پول و مصالح کار و مرد گذاشتند تا نخستین ناوگان روم را بنیاد کنند. این ناوگان از سیصد و سی کشتی فراهم می آمد، که تقریباً همگی کرجیهایی با پنج ردیف پاروزن، به طول چهل و پنج متر، حامل سیصد پاروزن و صد و بیست سرباز بود، و بیشتر آنها چنگکهایی غریب و تخته پلهایی برای نگاه داشتن کشتیهای دشمن، و پیاده شدن به آنها، داشتند؛ با این وسایل، نبرد دریایی، که نزد رومیان ناشناخته بود، به جنگی تن به تن، که در آن افراد لژیونها همة مهارت منظم خویش را به کار می بردند، مبدل می شد. پولوبیوس می نویسد: «این حقیقت آشکارا نشان می دهد که هنگامی که رومیان به کاری تصمیم گیرند، چه سرزنده و دلیرند ... آنان هرگز دربارة ناوگان اندیشه ای به سر نداشتند؛ با اینهمه، چون از طرح آن آگاهی یافتند، چنان دل بر آن نهادند که، بی آنکه در این مقولات آزمونی یافته باشند، یکباره کارتاژیان را، که قرنها خداوند بیهمتای دریاها بودند، به چالش گرفتند.» نزدیک اکنوموس، بر کرانة جنوبی سیسیل، ناوگان دشمن، حامل سیصد هزار مرد، بزرگترین نبرد دریایی عصر عتیق را آغاز کردند (256). رومیان، به رهبری رگولوس، پیروزی قطعی به دست آوردند و، بی آنکه قدرتی راهشان را سد کند، روانة افریقا شدند. هنگامی که به آنجا فرود آمدند، چون بازدید مقدماتی دقیقی از محل نکرده بودند، به نیروی بزرگتری از کارتاژیان برخوردند که کمابیش همگی رومیان را کشتند و کنسول بی پروای ایشان را به اسارت گرفتند. چندی بعد، ناوگان رومی بر اثر طوفان به صخره ای سنگی برخورد کرد، 284 کشتی و نزدیک به هشتاد هزار مرد غرق شدند؛ آدمیزادگان مصیبتی از این بدتر برای ناویان به یاد ندارند. رومیان با ساختن دویست کشتی نو در ظرف سه ماه، و آموختن هشتاد هزار مرد برای ادارة آنها، کارآمدی خویش را آشکار کردند.
کارتاژیان پس از آنکه پنج سال رگولوس را به اسارت نگهداشتند، به او اذن دادند تا همراه گروهی کارتاژی، به سفارت برای عقد صلح، به رم

برود، اما از او پیمان گرفتند که اگر سنا شرایط ایشان را نپذیرد، به کارتاژ بازگردد. هنگامی که رگولوس از این شرایط آگاه شد، به سنا توصیه کرد که آنها را رد کند و، به رغم التماس خانواده و دوستانش، با فرستادگان به کارتاژ بازگشت. آنجا چندان به شکنجه بیدارش نگاه داشتند تا جان سپرد. فرزندانش نیز در رم دو اسیر عالیمقام کارتاژی را گرفتند و در صندوقی که بدنه هایش از نیزه پوشیده بود بستند و همچنان بیدارشان نگاه داشتند تا مردند. هیچ یک از این دو داستان باور کردنی نمی نماید، مگر آنکه درنده خوییهای زمان خویش را به یاد آوریم.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 54

III - هامیلکار

کارتاژ مردان بسیاری به نامهای هامیلکار، هاسدروبال، و هانیبال داشت، زیرا کمابیش در هر نسل این نامها را بر مردانی از کهنترین خانواده ها می نهادند. اینها نامهایی مقدس بودند و از نامهای خدایان ریشه می گرفتند: هامیلکار یعنی «آن که ملکارت نگهدارش است»؛ هاسدروبال یعنی «آن که بعل یاورش است»؛ هانیبال یعنی «رحمت بعل». کینة هامیلکار کنونی بارکا یعنی آذرخش بود؛ عادت داشت که تند و ناگهان در هر جا حمله برد. هنگامی که هنوز جوان بود، کارتاژ فرماندهی عالی سپاهیان خود را به او بخشید. وی ناوگانی کوچک برگزید و، با دست اندازیهای ناگهانی بر کرانه های ایتالیا، و از میان برداشتن پاسگاههای رومی، و به اسارت بردن مردمی بسیار، از سراسر آن خطه آرامش را باز گرفت. سپس، در برابر دیدگان یک ارتش رومی مقیم پانورموس (پالرمو)، سپاهیان خود را به خشکی پیاده کرد و تپه ای مشرف بر شهر را به تصرف درآورد. نیرویش کوچکتر از آن بود که خطر کند و نبردی بزرگ بیاغازد؛ اما هر زمان که هجوم می برد، غنایمی با خود باز می آورد. وی از سنای کارتاژ خواست تا مهمات و نیروی امدادی برایش بفرستد؛ سنا دریغ کرد و به او فرمان داد تا خوراک و پوشاک سپاهیانش را از ممالک مجاور فراهم آورد.
در این میان، ناوگان رومی پیروزی دیگری به دست آورد، اما در درپانا شکست سختی خورد (249). هر دو ملت، که یکسان خسته شده بودند، نه سال آرامیدند. اما، اگر در آن سالها کارتاژ با پشتگرمی بر نبوغ هامیلکار کاری نکرد، در عوض گروهی از شارمندان رمی داوطلبانه ناوگانی مرکب از 200 کشتی جنگی، حامل 60 هزار سپاه، به مملکت بخشیدند. این ناوگان جنگی جدید، در نهان، از دریاها گذشت و ناوگان کارتاژی را کنار جزایر اگادی بر کرانة باختری سیسیل غافلگیر کرد و چنان شکستی بر آن وارد آورد که کارتاژ خواستار صلح شد (241). سیسیل کارتاژی به رم تسلیم شد، و کارتاژ تعهد کرد که، در ظرف ده سال، 440 تالنت غرامت به رم بپردازد و همة موانعی را که کارتاژ بر سر راه تجارت رم برپا داشته بود از میان بردارد. جنگ تقریباً بیست و چهار سال به طول انجامیده و رم را چنان به ورشکستگی نزدیک کرده بود که ارزش پولش 83 درصد کاهش یافته بود، اما، بر اثر این جنگ، سرسختی مقاومت ناپذیر منش رومی و برتری سپاه آزادمردان بر مزدورانی که با ریختن خونی کم در پی غنایمی گران بودند، آشکار شد.
کارتاژ اکنون از آتش آز خویش به خاکستر سرد نشسته بود. مقرری سپاهیان مزدور، حتی آنان که به هامیلکار خوشخدمتی کرده بودند، یکچند

پس افتاده بود. اینان به شهر هجوم آوردند و مزد خود را خواستند؛ و هنگامی که دولت کار را به وقت گذرانی کشاند و کوشید تا آنان را پراکنده کند، دیوانه وار به شورش برخاستند. ملتهای تابع کارتاژ، که در طی جنگ

بیش از توان خویش خراج پرداخته بودند، به شورشیان پیوستند، و زنان لیبی پیرایه های گرانبهای خود را فروختند تا معاش شورشیان را فراهم آورند. بیست هزار سرباز مزدور و شورشی، به رهبری ماتو، از آزادمردان لیبی، و سپندیوس، بنده ای از مردم کامپانیا، کارتاژ را ، در حالی که حتی یک سرباز برای دفاع از خود نداشت، محاصره کردند. بازرگانان توانگر بر جان خویش بیمناک شدند و از هامیلکار یاری خواستند. هامیلکار، که از یک سو به سربازان مزدور خود مهر می ورزید و از دیگر سو شهر خویش را دوست می داشت، ده هزار تن از مردم کارتاژ را گرد آورد، و چون ایشان را فن سپاهی آموخت، آغاز حمله نهاد و شارمندان کارتاژ را در هم شکست. مزدوران شکست خورده، به کوهستانها عقب نشستند و دستها و پاهای گسکو، سردار کارتاژی، و هفتصد زندانی دیگر را بریدند، سپس آنان را زنده زنده در گورستانی روی هم دفن کردند. هامیلکار چهل هزار تن از شورشیان را در تنگنا انداخت و چنان راه گریز بر ایشان بست که از گرسنگی به جان آمدند. اینان، نخست ماندهٔ اسیران و سپس بندگان خود را خوردند و سرانجام سپندیوس را به آشتی خواهی مأمور کردند. هامیلکار، سپندیوس را به چهار میخ کشید و صدها تن از اسیران را از زیر پاهای پیلان کشت. سربازان مزدور خواستند تا به ستیزه راهی برای گریز بیابند، اما نیرویشان در هم شکسته شد. ماتو به اسارت درآمد و، هنگامی که میان خیابانهای کارتاژ دوانده می شد، چندان از مردم تازیانه خورد و شکنجه دید، تا مرد. این جنگ مزدوران چهل ماه به طول انجامید (237 ـ 241)، و به گفتهٔ پولوبیوس «خونینترین و تبهکارانه ترین جنگ تاریخ بود.» هنگامی که نبرد به سر رسید، کارتاژ دریافت که روم ساردنی را فرو گرفته است. پس، معترض شد، و رم دوباره آهنگ جنگ کرد. کارتاژیان، که به جان آمده بودند، با پرداخت 1200 تالنت دیگر و تسلیم ساردنی و کرس به روم، صلح را باز خریدند.

می توان خشم هامیلکار را از این گونه رفتار در حق میهنش حدس زد. وی به دولت خود پیشنهاد کرد که به او سپاه و زر دهد تا قدرت کارتاژ را دوباره در اسپانیا برپا دارد و پایگاهی برای حمله بر ایتالیا به دست آورد. اشراف زمیندار، از بیم آنکه جنگ دیگری درگیر شود، با این طرح مخالفت کردند؛ اما بازرگانان طبقهٔ متوسط، که از دست رفتن بازارها و بندرهای بیگانه را مصیبتی می شمردند، به پشتیبانی آن برخاستند. برای آنکه سازشی میان این دو گروه صورت گیرد، به هامیلکار سپاهی کوچک داده شد و وی با آن

از دریا گذشت و به اسپانیا رسید. (238). همة شهرهایی را که، در طی جنگ، بیعت خود را با کارتاژ زیر پا گذاشته بودند، دوباره به تصرف درآورد و سپاه خود را با افزودن سربازانی از مردم محل گسترش داد و هزینة زندگی آنان را از فراورده های کانهای اسپانیا فراهم کرد، و هنگام یورش بر یک قبیلة اسپانیانی جان سپرد.(229).
هامیلکار، در اردوی خود، دامادش هاسدروبال، و پسرانش هانیبال، هاسدروبال، و

ماگو ـ یعنی «شیر بچگان» خویش ـ را باز نهاد. داماد به فرماندهی سپاه گزیده شد و هشت سال خردمندانه حکومت کرد؛ اسپانیاییان را با خود همراه ساخت و، نزدیک کانهای سیم، شهری بزرگ، که نزد رومیان به نوواکاراتاگو یا کارتاژ جدید معروف بود (کارتاخنا؛ قرطاجنة امروزی) بنیاد نهاد. چون کشته شد (221)، سپاهیان، پسر مهتر هامیلکار، یعنی هانیبال، را که در آن زمان بیست و شش سال داشت، به رهبری خود برگزیدند. پیش از ترک کارتاژ، در سن نه سالگی، پدرش وی را به مذبح «بعل همان» برد و وادارش کرد تا سوگند بخورد که روزی کین میهن خویش را از روم برآورد. هانیبال سوگند را خورد و از یاد نبرد.

چرا روم روا داشت تا اسپانیا دوباره به تصرف کارتاژ درآید؟ چون از جنگ طبقاتی به ستوه آمده و در آدریاتیک رو به گسترش نهاده و با گل در جنگ بود. در سال 232، تریبونی به نام کایوس فلامینیوس، به رغم مخالفت شدید سنا، لایحه ای از انجمن گذراند که به موجب آن پاره ای از زمینهایی که از گلها به دست رم افتاده بود میان تهیدستان بخش شد؛ در این کار، فلامینیوس پیشگام برادران گراکوس بود. در سال 230، روم، با پاک کردن آدریاتیک از راهزنان و تصرف بخشی از کرانة ایلیریا برای حفظ بیشتر بازرگانی ایتالیا، نخستین قدم را برای فتح یونان برداشت. چون اکنون از جنوب و خاور در امان بود، مصمم شد تا گلها را از آلپ براند وایتالیا را به گونة حکومتی کاملا متحد درآورد. برای آنکه از غرب نیز در امان باشد، با هاسدروبال پیمانی بست که به حکم آن کارتاژیان مقیم اسپانیا متعهد شوند تا در جنوب رودخانة ابرو بمانند، و در همان حال شهرهای نیمه یونانی ساگونتوم و آمپوریاس را در اسپانیا با خود یار کرد. سال بعد (225)، گلها با سپاهی مرکب از 50,000 پیاده و 20,000 سوار به جنوب شبه جزیره سرازیر شدند. ساکنان پایتخت چنان به هراس افتادند که سنا عادت بدوی قربانی کردن انسان را از سر گرفت و فرمان ϱΰϩتا دو گلی را زنده در میدان شهر ϱΥϢکنند مگر خشم خدایان فرو نشیند. لژیونها نزدیک تلامون با مهاجمان رو به رو شدند، چهل هزار تن را کشتند و ده هزار اسیر گرفتند و همچنان پیش رفتند تا همة گلهایی را که بر دامنة رومی آلپ مقیم بودند سرکوب کنند. این طϖϋدر ظرف سه سال به انجام رسید؛ در پلاسنتیا و کرمونا مهاجرنشینهایی برای دفاع از کشور پدید آمد، و ایتالیا، از آلپ تا سیسیل، یکی شد.

این توفیقی نابهنگام بود. اگر گلها چند سالی دیگر به حال خود واگذاشته شده بودند، همانا جلوی هانیبال را می گرفتند؛ اما اکنون سراسر گل از خشم بر ضد روم می جوشید. هانیبال که دیری در پی این فرصت بود، پس از رو به رو شدن با اندک مقاومتی، از گل گذشت و به یاری قبایل گلی بر ایتالیا حمله کرد.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 57

سردار کارتاژی اکنون بیست و هشت ساله و روان و تنش در اوج کمال بود. گذشته از آنکه مانند بزرگزادگان دیگر کارتاژی در زبانها و ادبیات و تاریخ فنیقیه و یونان آموزش دیده بود، نوزده سال نیز در اردوگاهها سربازی آموخته بود. تن خویش را به سختی، شهوتش را به اعتدال، زبانش را به خاموشی، و اندیشه اش را به واقعبینی خو داده بود. می توانست در

دویدن یا سواری با تندروترین و در شکار و نبرد با دلیرترین مردان برابری کند. لیویوس، که دشمن او به شمار است، می گوید که وی «نخستین کسی بود که به نبرد آغاز می کرد و واپسین مردی بود که از کارزار دست می کشید. سربازان آزموده وی را دوست داشتند، چون در حضور هیبت آمیز و چشمان نافذش سردار کهنسال خود هامیلکار را می دیدند که جوانیش را بازیافته است؛ سربازان تازه کار به او مهر می ورزیدند، چون هیچ گاه جامه ای که نشانة برتری او بر دیگران باشد به تن نمی کرد و تا نیازهای سپاهیانش را برنمی آورد آرام نمی نشست و در رنج و شادی با ایشان شریک بود. رومیان او را به آزمندی، درنده خویی، و عذر متهم می کردند، زیرا در به چنگ آوردن ساز و برگ برای سپاهیانش از هیچ چیز پروا نداشت، سرکشان را سخت گوشمالی می داد، و برای دشمنانش چه دامها که نمی گسترد. با این وصف، او را همیشه بخشنده و جوانمرد می یابیم. مومسن1 با انصاف می گوید: « در گزارشهای احوال او چیزی نتوان یافت که به حکم اوضاع یا بر طبق قوانین بین المللی زمان توجیه پذیر نباشد.» رومیان او را، به سبب آنکه جنگها را بیشتر به نیروی اندیشه اش می برد تا با جانبازی سربازانش، هیچ گاه نمی بخشودند. فریبهایی که به زیان رومیان می انگیخت، و مهارتش در جاسوسی و باریک بینیش در استراتژی و غافلگیری تاکتیکهایش تا زمان ویرانی کارتاژ، از حوصلة فهم رومیان بیرون بود.

در 219 ق م دست نشانده های روم در ساگونتوم کودتایی به راه انداختند و دولتی را بر سرکار آوردند که از سر میهن پرستی با کارتاژ مخالف بود. هنگامی که مردم ساگونتوم به آزار قبایل دوستار هانیبال پرداختند، هانیبال ایشان را فرمان داد تا سر جای خود بنشینند؛ و چون سر پیچیدند، شهر را محاصره کرد. روم زبان اعتراض به کارتاژ گشود و تهدید به جنگ کرد. کارتاژ پاسخ داد که چون ساگونتوم در صد و شصت کیلومتری جنوب ابرو واقع است، روم به هیچ رو حق مداخله ندارد و، با عقد اتحاد با ساگونتوم، پیمان خویش با هاسدروبال را گسسته است. هانیبال همچنان به محاصرة شهر ادامه داد، و روم دوباره به جنگ برخاست، بی آنکه هرگز به دلش بگذرد که این دومین جنگ پونیک (کارتاژی) سهمناکترین جنگ در تاریخش خواهد بود.

هانیبال هشت ماه به سرکوبی مردم ساگونتوم گذراند؛ اما جرئت آن نداشت که به سوی

---

1. تئودور مومسن، مورخ آلمانی (1817 ـ 1903). شاهکار او کتاب «تاریخ روم» است. ـ م.

ایتالیا پیش رود و بندری چنین مناسب را برای پیاده شدن رومیان در پشت سر خود باقی گذارد. در سال 218 از ابرو گذشت و، مانند قیصر، در روبیکون با سرنوشت پنجه درافکند. سپاهی مرکب از پنجاه هزار پیاده و نه هزار سوار داشت که بیشترشان اسپانیایی و لیبیایی بودند و هیچ یک مزدور نبودند. اما سه هزار سرباز اسپانیایی، هنگامی که دانستند هانیبال قصد گذار از آلپ را دارد، پا به گریز نهادند؛ و هانیبال هفت هزار سرباز دیگر را نیز، که طرحش را غیر ممکن می دانستند، آزاد کرد. گذشتن از پیرنه خود همانا بسیار دشوار بود؛ اما ناگهانیتر از آن، مقاومت سرسختانة برخی قبایل گل بود که با مارسی بودند. هانیبال سراسر تابستان را جنگید تا توانست به رن برسد و، پس از یک جنگ بزرگ، از آن بگذرد. هنوز از کرانه های رودخانه نگذشته بود که یک سپاه رومی به دهانة رودخانه رسید.
هانیبال سپاهیان خود را به شمال، به سمت وین، راهبر شد و سپس از جانب خاور بر آلپ تاخت. پیش از هانیبال، قبایل سلتی از این کوهها گذشته بودند؛ اگر قبایل مقیم آلپ در برابر هانیبال مقاومت نکرده بودند، و گذراندن پیلهایش از گذرگاههای تند شیب سخت نمی نمود، او نیز بی دشواری بسیار از کوهها می گذشت. در پایان تابستان، پس از آنکه نه روز از کوهها بالا رفت، به ستیغ رسید و آن را پوشیده از برف یافت؛ آنجا دو روز با سپاهیان و ستورانش آرمید، و سپس از گذرگاههایی تندشیبتر از آنچه هنگام بالا آمدن دیده بود، از راههایی که گاه زیر بهمن دفن می شد و بیشتر پوشیده از یخ بود، راه پایین را در پیش گرفت. بسیاری از سربازان و ستوران در راه لغزیدند و به کام مرگ فرو افتادند. هانیبال کشتزارهای سبز و جویبارهای درخشان ایتالیا را در دشتهای دوردست جنوب به سربازان نومید خود نشان می داد و نوید می بخشید که بزودی آن بهشت جایگاه رهنوردان خواهد بود، و بدین گونه سربازان را به پیشرفت دلگرم می کرد. پس از هفده روز رهسپری در آلپ، به دشت رسیدند و یکچند آسودند. هنگام گذشتن از کوهها، بسیاری از سربازان و اسبان تلف شده بودند و از این رو اکنون شمار سپاهیان به 26000 تن رسیده بود ، یعنی نیم آن عده ای که چهار ماه پیش از کارتاژ جدید به راه افتاده بود. اگر گلهای این سوی آلپ نیز مانند گلهای آن سوی آلپ در برابر هانیبال مقاومت کرده بودند، شاید پیشرفت او همانجا پایان می یافت. اما قبیلة بو ای ای و قبایل دیگر هانیبال را همچون نجاتبخش پذیره و یار شدند؛ در همان حال، رومیانی که بتازگی در آن خطه سکنا گزیده بودند، از راه پو به جنوب گریختند.
سنا ، که بدین گونه در عرض هفت سال هستی روم را دوباره در خطر می دید، همة نیروهای خود را بسیج کرد و همة حکومتهای ایتالیایی را فرا خواند تا برای دفاع از سرزمین خود متحد شوند. روم، به یاری این حکومتها،

سپاهی مرکب از 300,000 پیاده و 14,000 سوار 456,000 ذخیره فراهم آورد. دسته ای از این سپاهیان، به سرداری یکی از آن سکیپیوهای

متعدد و مشهور، کنار تیچینو ـ رودخانه ای کوچک که در پاویا به پو می ریزد ـ به هانیبال برخورد. سواره نظام نومیدیایی هانیبال، رومیان را به هزیمت واداشتند، وسکیپیو، که زخمی سهمگین برداشته بود، با دخالت دلیرانة پسرش نجات یافت؛ تقدیر چنین حکم کرده بود که این پسر، شانزده سال بعد، در زاما به هانیبال برخورد کند. در دریاچة ترازیمنه، هانیبال با سی هزار تن دیگر از سپاهیان رومی، به سرداری تریبون کایوس فلامینیوس، رویارو شد. به همراه این سپاه برده فروشانی بودند که برای اسیران احتمالی غل و زنجیر به همراه داشتند تا آنان را بعداً بفروشند. هانیبال با بخشی از قوای خود این سپاه را به درون دشتی محصور از تپه و جنگل کشاند؛ آنگاه به یک علامت، سپاهیانی که در این تپه ها و جنگلها پنهان شده بودند، از هر سو، از نهانگاههای خود بیرون ریختند و همة رومیان، و از جمله خود فلامینیوس، را کشند (217).
هانیبال اکنون بر سراسر شمال ایتالیا دست یافته بود، اما می دانست که هنوز نیرویش ده یک دشمن مصمم است. تنها امیدش آن بود که برخی از حکومتهای ایتالیا را به شورش بر ضد روم برانگیزد. وی همة زندانیانی را که از متحدان روم گرفته بود آزاد کرد، زیرا بر آن بود که قصد رهاندن ایتالیا را دارد نه سر ستیزه با آن. هانیبال از میان اتروریای سیلزده ـ جایی که تا چهار روز تکه زمین خشکی برای چادر زدن یافت نمی شد ـ گذشت؛ آپنن را در نوردید و به آدریاتیک رسید و در آنجا به سربازانش اجازه داد تا مدتی دراز بیاسایند و زخمهای خویش را مرهم نهند. وی خود به چشم درد مبتلا شد، اما زمان برای درمان آن نیافت و از یک چشم نابینا گشت. آنگاه از کرانة خاوری به پایین سرازیر شد و از قبایل ایتالیایی دعوت کرد تا به او بپیوندند. حتی یک قبیله نیز به او نپیوست؛ بر عکس، هر شهری دروازة خود را به روی او بست و آمادة جنگ شد. چون راه جنوب را در پیش گرفت، متحدان گلی او، که فقط به زادگاههای خود در شمال علاقه داشتند، او را ترک کردند. دامگستری برای کشتنش چنان دامنه گرفت که ناچار هر دم خود را به رنگ و جامه ای تازه در می آورد. پس، از حکومت کارتاژ خواست تا از راه یکی از بنادر آدریاتیک برایش مرد جنگی و سلاح و توشه بفرستد؛ اما حکومت دریغ کرد. هانیبال از برادر کوچکترش، هاسدروبال، که در اسپانیا از او جدا شده بود، خواست تا سپاهی جمع کند و از گل و آلپ بگذرد و به او بپیوندد؛ اما رومیان به اسپانیا هجوم آوردند، و هاسدروبال زهرة عزیمت از آن خطه را نیافت. ده سال گذشت تا هاسدروبال به برادر پیوست.

روم اکنون، در برابر بزرگترین دشمن خود، سیاست گیج کنندة حزم و فرسایش را پیش گرفته بود. کوینتوس فابیوس ماکسیموس، که در سال 217 به دیکتاتوری رسیده بود، چندان از رویارویی با سپاهیان هانیبال پرهیز کرد که شیوه اش در تاریخ سمر شد؛ وی بر آن بود که سرانجام گرسنگی و ناسازگاری و بیماری، مهاجمان را از پا در خواهد آورد. پس از یک سال این «بیجنبشی استادانه» تودة مردم روم را به تنگ آورد؛ انجمن، با برگزیدن مینوکیوس

روفوس به همپایگی با فابیوس در دیکتاتوری، رأی سنا و سنت و منطق را زیر پا گذاشت. به رغم اندرز فابیوس، مینوکیوس بر دشمن تاخت، اما به دام افتاد و شکستی سخت خورد؛ آنگاه معنای این سخن هانیبال را دریافت که گفته بود از فابیوس که به جنگ دست نمی یازد بیشتر می ترسد تا از مینوکیوس که آهنگ ستیزه دارد. یک سال بعد، فابیوس معزول شد و لوکیوس آیمیلیوس پاولوس و کایوس ترنتیوس وارو فرماندهی سپاهیان رومی را به عهده گرفتند. پاولوس، که آریستوکرات بود، جانب احتیاط را گرفت؛ وارو، که از میان پلبها برخاسته بود، خواستار سختکوشی شد؛ مانند همیشه، احتیاط در این کشاکش بازنده شد. وارو در پی کارتاژیان به راه افتاد و در کانای، واقع در آپولیا در شانزده کیلومتری کرانة آدریاتیک، به آنان برخورد. رومیان هشتاد هزار پیاده داشتند و شش هزار سواره؛ هانیبال نوزده هزار سرباز کار آزموده داشت، شانزده هزار گلی غیر قابل اعتماد، و ده هزار اسب؛ وی وارو را برای ستیزه به دشتی پهناور، که برای حملة سواره نظام دلخواه بود، کشاند. گلها را در قلب سپاه گذاشت، چون بیم داشت که بگریزند. چنین نیز شد، و هنگامی که رومیان در پی آنان به درون دشت آمدند، کارتاژی زیرک، که خود در گرماگرم نبرد بود، به سربازانش فرمان داد تا راه را بر دو جناح رومیان ببندند و آنگاه سواره نظام را فرمود تا صف سواران دشمن را در هم شکنند و از پشت سر بر لژیونها بتازند. سپاه روم در محاصره افتاد، امکانی برای جنگ و گریز نیافت، و نابود شد. چهل و چهار هزار تن از آنان به خاک هلاکت افتادند، از جمله خود پاولوس و هشتاد سناتوری که به سربازی آمده بودند. ده هزار تن به کانوسیوم گریختند، از جمله وارو و سکیپیو، که بعدها لقب آفریکانوس مهین را یافت (216) هانیبال شش هزار سپاهی از دست داد، که دو سوم ایشان از مردم گل بودند. این جنگ نمونه ای عالی از سپهسالاری به جا نهاد که در تاریخ برتر از آن نمی توان یافت. به روزهای اتکای روم بر سپاه پیاده پایان داد و، تا دو هزار سال، مبانی و اصول فن سپاهیگری را معین کرد.

این مصیبت پشت سلطة روم را در جنوب ایتالیا شکست. سامنیتها، بروتیان، لوکانیان، اهالی متاپونتوم، مردم توری ای، کروتونایان، کوکریان، و کاپواییان با گلهای مقیم دامنة ایتالیایی آلپ به نیروی هانیبال پیوستند؛ فقط اومبریا، لاتیوم، و اتروریا در وفاداری به روم استوار ماندند. هیرون سیراکوزی تا زمان مرگ هواخواه روم بود، اما جانشینانش جانب کارتاژ را گرفتند. فیلیپ پنجم مقدونی، که از گسترش تسلط روم از راه ایلیریا به خاور بیمناک بود، با هانیبال یار شد و بر ضد روم اعلان جنگ کرد. کارتاژ اینک به ماجرا علاقه یافت و مختصری نیرو و توشه برای هانیبال فرستاد. برخی از والاتباران جوانی رومی، که از معرکة

کانوسیوم جان به در برده بودند، یکسره امید از اوضاع بریدند و آهنگ گریز به یونان کردند، اما سکیپیو آنان را، شرمزده، به دلیری برانگیخت. روم یک ماه از هراس آرام نداشت؛ فقط یک هنگ کوچک برای دفاع از آن در برابر هانیبال به جا مانده بود. بانوان اشراف گریان به پرستشگاهها شتافتند و تندیسهای خدایان را با موهای خویش پیراستند؛ برخی که شوهران و فرزندان خود را در کارزار از دست داده بودند با بیگانگان و بندگان همخوابه شدند تا نژادشان نابود شود. سنا، برای آنکه خدایان بظاهر آزرده را باز بر سر مهر آورد، دوباره حکم قربانی کردن آدمیان را داد و دو گلی و دو یونانی را زنده به گور کرد.
پولوبیوس می گوید که، اما رومیان «هنگامی که براستی در خطر می افتادند، هراس انگیزتر از هر زمان دیگر بودند ... اگرچه اکنون شکست خورده و حیثیت نظامیشان نابوده شده بود، با اینهمه، به سبب فضایل ذاتیشان، و در پرتو خردمندی، نه همان بالادستی خویش را در ایتالیا باز یافتند، بلکه در عرض چند سال سرور جهانیان شدند.» نبرد طبقاتی فرو نشست و همة گروهها به رهایی میهن شتافتند. میزان مالیات از حد توان مردم در گذشته بود، اما اکنون شارمندان، حتی بیوه زنان و کودکان، به دلخواه خود ذخایر پنهان خویش را به بیت المال می پرداختند. هر مردی که توانایی سلاح کشیدن داشت، در صف جنگجویان درآمد؛ بندگان نیز به سربازی پذیرفته شدند و نوید یافتند که به هنگام پیروزی آزاد خواهند گشت. حتی یک سرباز نیز رضا نداد که مزد بگیرد. روم آماده شد تا از هر وجب خاک میهن در برابر شیر نوخاستة کارتاژ دفاع کند.
اما هانیبال رخ ننمود. به گمان او، چهل هزار تن سپاهی، برای محاصرة شهری که سپاهیانی بسیار از جانب حکومتهای وفادار به دفاع از آن برمی

خاستند، نیرویی بسیار کوچک بود؛ وانگهی، اگر شهر را فرو می گرفت، چگونه آن را نگاه می داشت؟ متحدان ایتالیاییش او را، به جای آنکه نیرو بخشند، ناتوان کردند. روم و دوستانش برای حمله به این متحدان سپاه گرد می آوردند و، بی یاری هانیبال، هر آینه همة ایشان را مغلوب می کردند. نزدیکانش او را به سبب احتیاط به ملامت گرفتند، و یکی از ایشان اندوهزده به او گفت: «خدایان همة مواهب را به یک تن نبخشیده اند. ای هانیبال! تو می دانی که چگونه پیروز شوی، اما نمی دانی که چگونه از پیروزی بهره گیری.» هانیبال تصمیم گرفت که صبر کند تا کارتاژ و مقدونیه و سیراکوز با هم برای باز گرفتن سیسیل و ساردنی و کرس و ایلیریا به حمله آغاز کنند، و روم ناگزیر قدرت خویش را به ایتالیا محدود سازد. وی همة اسیران را، جز رومیان، آزاد کرد، و آنگاه برای آزادی این اسیران رومی نیز فدیه ای مختصر خواست. چون سنای روم از پرداخت فدیه سر باز زد، هانیبال بیشتر اسیران را به بندگی به کارتاژ فرستاد و مانده را، به شیوة رومیان، واداشت تا، با نبردهای گلادیاتوری تا پای مرگ، سپاهیانش را سرگرم کنند. وی چند شهر را محاصره و تصرف کرد، آنگاه برای فصل زمستان سپاهیانش را در کاپوا مستقر کرد.

این دلپذیرترین و خطرخیزترین نقطه ای بود که هانیبال می توانست برگزیند. زیرا این دومین شهر ایتالیا ـ که در نوزده کیلومتری شمال ناپل قرار داشت ـ از اتروسکها و یونانیان، عیب و هنر تمدن، هر دو، را فرا گرفته بود؛ و سپاهیان هانیبال در این اندیشه شدند که بحق باید چند صباحی تن را، که آن همه سختیها کشیده و زخمها برداشته بود، با آسایش و ناز آشنا کنند. اما دیگر از آن سربازان شکست ناپذیری که در کورة نبردهای بیشمار آزموده و از سرشت اسپارتی استاد خویش الهام گرفته بودند، نشانی نماند. در ظرف پنج سال بعد، هانیبال آنان را به پیروزیهایی جزئی رهنمون شد؛ اما، در همان روزهایی که چنین آسوده و سرگرم بودند، رومیان کاپوا را محاصره کردند. هانیبال کوشید تا با هجوم به حوالی روم، خط محاصره را بشکند؛ رومیان بیست و پنج لژیون جدید، یعنی دویست هزار مرد، فراهم آوردند، و هانیبال، که هنوز نیرویش به چهل هزار تن محدود بود، به سمت جنوب عقب نشست. در سال 211 کاپوا به دست رومیان افتاد؛ رهبران شهر، که امکان کشتار رومیان را در شهر فراهم کرده بودند، یا خود را کشتند یا سرشان از تن جدا شد؛ و مردم شهر، که سخت پشتیبان هانیبال بودند، ناگزیر در سراسر ایتالیا پراکنده گشتند. یک سال بعد، مارکلوس سیراکوز را گرفت، و یک سال پس از آن ، آگریگنتوم به روم تسلیم شد.

در این میانه، یک سپاه رومی به رهبری دو تن از خاندان سکیپیو به اسپانیا

فرستاده شد تا هاسدروبال را سرگرم کنند. اینال هاسدروبال را در ابرو شکست دادند (215)؛ اما هر دو بزودی در کارزار کشته شدند، و هنگامی که سکیپیو آفریکانوس، فرزند یکی و برادرزادهٔ دیگری، به فرماندهی سپاه در اسپانیا رسید، متصرفات گذشته نیز از دست روم رفت. سکیپیو آفریکانوس بیست و چهار سال بیش نداشت، یعنی، به قیاس با چنین مقام خطیری، هنوز به سن قانونی نرسیده بود، اما سنا می خواست حدود سازمان حکومت را وسعت دهد تا خود حکومت را رهایی بخشد. و انجمن نیز در این زمان خود را فرمانبردار سنا ساخته بود. مردم سکیپیو را دوست می داشتند، نه فقط از آن رو که خوش اندام و گشاده زبان و هوشیار و دلیر بود، بلکه از این رو که پارسا و مردمدار و دادگر نیز بود. سکیپیو عادت داشت که پیش از اقدام به هر کار در پرستشگاههای فراز کاپیتول با خدایان به راز و نیاز بنشیند و، پس از پیروزی، سه گاو به پاداش برای آنان قربانی کند. وی خویشتن را برخوردار از تأیید آسمانی می پنداشت یا وانمود می کرد؛ کامیابیهایش به این پندار قوت می داد و پشتیبانانش را قویدل می کرد. سکیپیو بزودی سپاهیانش را دوباره سامان بخشید، و کارتاژ نو را، پس از یک محاصرهٔ طولانی، تصرف کرد و فلزها و سنگهای گرانبهایی را که به دستش افتاده بود، با امانت بسیار به بیت المال تحویل داد. بیشتر شهرهای اسپانیا به او تسلیم شدند، و در حدود 205، اسپانیا به صورت یکی از ایالات روم درآمد.

با اینهمه، بخش اصلی نیروهای هاسدروبال گریخته و اکنون پس از عبور از گل و آلپ

به ایتالیا رسیده بود. رومیان پیکی را که سردار جوان برای هانیبال فرستاده بود، گرفتند و از نقشهٔ نبردش آگاه شدند. یک سپاه رومی به نیروی مختصر او در کنار رودخانهٔ متاوروس برخورد (207) و او را به رغم رهبری استادانه اش در نبرد شکست داد. هاسدروبال، چون شکست را عیان و امید دیدار برادرش را تباه دید، بر قلب لشگریان رومی زد و دل بر مرگ نهاد. مورخان رومی، شاید از باب داستانپردازی، روایت می کنند که سکیپیو سر هاسدروبال را برید و کس فرستاد تا آن را، از راه آپولیا، از فراز باره به درون اردوی هانیبال بیندازد. هانیبال، که از مرگ برادری که به جان دوستش می داشت دلشکسته شده بود، لشکریان ناتوان گشتهٔ خود را به بروتیوم پس کشید. لیویوس می گوید: «آوازهٔ قدرت هانیبال، حتی به هنگامی که کارش از هر سو رو به پریشانی داشت، چنان هیبت انگیز بود که در آن سال نه او خود به جنگی دست یازید و نه رومیان به سراغش آمدند.» کارتاژ صد کشتی گرانبار از مرد جنگی و خواربار برایش فرستاد، اما طوفان کشیتها را به ساردنی راند؛ ناوگان رومی هشتاد کشتی را از آن

میان غرق کردند یا به تصرف درآوردند و باقی راه گریز در پیش گرفتند.
در سال 205، سکیپیوی جوان، سرزنده از پیروزیهایش در اسپانیا، به کنسولی برگزیده شد، سپاهی تازه گرد آورد، و از راه دریا رهسپار افریقا شد. دولت کارتاژ از هانیبال خواست تا به یاری شهری بشتابد که مدتی چنان دراز از یاری با او دریغ کرده بود. چگونه می توان دریافت که سردار نیمه نابینایی که به فشار خیل بیکران دشمنان به گوشه ای از ایتالیا رانده شده بود و حاصل پانزده سال رنج و سختی را در آستانة نابودی، و فرجام پیروزیهایش را در بیهودگی و گریز می دید، از شنیدن این خواهش چه اندیشه ها کرده است ؟ نیمی از سپاهیانش از همراهی با او برای عزیمت به کارتاژ سر باز زدند؛ به گزارش مورخان بد خواه، هانبیال بیست هزار تن از اینان را به جرم سرکشی یا از ترس پیوستنشان به قوای روم از دم تیغ گذراند. چون پس از سی و شش سال غیبت به زادگاهش رسید، سپاهی فراهم کرد و برای مقابله با نیروی سکیپیو در زاما، واقع در پنجاه میلی جنوب کارتاژ، حرکت کرد (202). این دو سردار، پس از آنکه با ادب تمام به گفتگو نشستند و آشتی را ناممکن یافتند، به نبرد آغاز کردند. هانیبال برای نخستین بار در زندگیش شکست خورد؛ کارتاژیان، که بیشتر سپاهی مزدور بودند، در برابر پیادگان رومی و سواره نظام بی پروای ماسینیسا، شاه نومیدیا، پشت بدادند. بیست هزار کارتاژی در کارزار کشته شد؛ هانیبال، که اینک چهل و پنجساله بود، با نیروی مردی جوان بر سکیپیو حمله برد و او را زخم زد، آنگاه بر ماسینیسا تاخت، سپاهیان پریشانش را منظم کرد و نومیدانه به حملاتی دست زد. هنگامی که جایی برای امید نماند، از اسارت گریخت و سواره به کارتاژ رفت و اعلام کرد که نه پیکاری کوچک، بلکه جنگی بزرگ را باخته است، و به سنا اندرز داد تا خواستار صلح شود. سکیپیو جوانمردی کرد و به کارتاژ اجازه داد تا امپراطوریش را در افریقا همچنان نگاه دارد؛ اما خواست تا همة ناوهای

جنگی کارتاژی، جز ده کشتی، به وی تسلیم شود و کارتاژ تعهد کند که بی رضایت روم در خارج یا داخل افریقا به جنگی دست نزند و هر سال دویست تالنت (قریب به 720,000 دلار) تا پنجاه سال به روم غرامت بپردازد. هانیبال این شرایط را منصفانه دانست و دولتش را به پذیرفتن آنها مجاب کرد.
جنگ روم پونیک سیمای مدیترانة غربی را دگرگون کرد. اسپانیا و همة ثروتهای آن را به روم باز گرداند و، بدین گونه، هزینة تصرف یونان به دست نیروهای رومی را فراهم کرد. ایتالیا را زیر سروری بیهمتای روم متحد ساخت و همة راهها و بازارهای آن را به روی کشتیها و کالاهای رومی گشود. اما این جنگ پرهزینه ترین نبرد روزگاران کهن بود، زیرا نیمی از

کشتزارهای ایتالیا را تباه و زیر و زبر کرد، چهار صد شهر را به ویرانی کشاند، و سیصد هزار مرد را به کشتن داد؛ چنانکه ایتالیای جنوبی تا به امروز از پیامدهای آن رهایی نیافته است. جنگ دوم پونیک، با اثبات اینکه انجمنها و مجالس ملی نمی توانند خردمندانه سرداران را برگزینند و جنگها را رهبری کنند، دموکراسی را ناتوان کرد و با گزند رساندن به کشاورزی و یاری کردن به بازرگانی، با بیرون آوردن افراد از روستاها و آشنا کردن ایشان با سختیهای نبرد و نابسامانیهای اردوگاهها، با بهره گرفتن از فلزات گرانبهای اسپانیا برای تأمین تجملات و کشورگشاییهای تازه، و با گذراندن معاش ایتالیا از راه گندمهایی که بزور از اسپانیا و سیسیل و افریقا ستانده می شد ، تحولی در زندگی و روحیات رم پدید آورد. این جنگ محور وقایع همة دوره های تاریخ روم بود.

برای کارتاژ، جنگ سر آغاز نابودیش بود. کارتاژ که بخش عمدة بازرگانی و امپراطوری خویش را بازیافته بود، می توانست بآسانی دوباره زندگی از سر گیرد. اما حکومت اولیگارشی چنان ناپاک بود که بار غرامت سالیانة روم را بر دوش طبقات فرودست انداخت و بخشی از آن را نیز به سود خود ضبط کرد. خلق از هانیبال خواست تا از گوشه نشینی به درآید و میهن را رهایی بخشد. در سال 196 هانیبال به مقام سوفس1 برگزیده شد. پیشنهاد وی، که دادرسان دادگاه صد و چهار نفری باید فقط برای یک سال برگزیده شوند و حق انتخاب دوباره را، مگر پس از گذشت یک سال، نداشته باشند، سنا را سخت رنجاند. چون سنا از تصویب این پیشنهاد سر باز زد، هانیبال آن را به انجمن ملی ارائه کرد و به تصویب رساند؛ وی، به یاری این قانون و این شیوه، یکباره کارتاژ را در دموکراسی همپایة روم کرد. جلو رشوه خواری را گرفت و سخت کیفر داد و ریشه برکند؛ شارمندان را از بار مالیات اضافی رهاند و، به رغم آن، بنیة مالی کارتاژ را قوت بخشید، چندانکه تا سال 188 مملکت توانست همة غرامت روم را بپردازد.

---

1. (انگلیسی: Suffete) عنوان مأموران عالیرتبة قوة مجریه در کارتاژ. ـ م.

اولیگارشی کارتاژی، برای آنکه از شر هانیبال رها شود، پنهان به رم خبر فرستاد که وی برای از سر گرفتن جنگ دسیسه می چیند. سکیپیو همة نفوذ خویش را به کار بست تا از حریف خود پشتیبانی کند، اما مغلوب شد؛ سنا با درخواست تسلیم هانیبال، کارتاژیان توانگر را خرسند کرد. سردار پیر شبانه گریخت و سواره، پس از طی دویست و پنجاه کیلومتر، به تاپسوس رسید و از آنجا با کشتی به انطاکیه رفت (195)؛ وی آنتیوخوس سوم را از

میان جنگ و صلح با روم مردد یافت؛ پس به جنگ اندرز داد و در زمرة کارگزاران شاه درآمد. هنگامی که رومیان آنتیوخوس را در ماگنسیا شکست دادند. (189) ، یکی از شرایط صلح را تحویل هانیبال به ایشان قرار دادند. هانیبال نخست به کرت و سپس به بیتینیا گریخت. رومیان سر در پی او گذاشتند و نهانگاهش را محاصره کردند. هانیبال مرگ را بر اسارت برگزید و گفت: «بگذار که رومیان را از این اضطرابی که دیری آزارشان می دهد رهایی بخشیم، چون از شکیبیدن برای مرگ مردی پیر به تنگ آمده اند.» وی زهری را که با خود داشت سرکشید و به سن شصت و هفتسالگی، در سال 184 ق م مرد. چند ماه بعد، شکست دهنده و ستایندة او، سکیپیو، به دنبالش رخت به سرای آرامش کشید.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 66

فصل چهارم :روم رواقی - 508 – 202 ق م

مقدمه

این رومیان شکست ناپذیر چگونه مردمی بودند؟ چه نهادهایی سرشت و سیاست ایشان را چنین قدرت سنگدلانه ای بخشیده بود؟ کدام خانه و مدرسه، کدام دین و آیین اخلاقی؟ روزی خود را چگونه از خاک بر می گرفتند، و با کدام سازمان اقتصادی و مهارت ثروتی را قالبگیری می کردند که برای تهیة ساز و برگ شهرهای رویندە و سپاهیان همواره نو شوندة هرگز نیارمندة آنان ضروری بود؟ در کوی و برزن، در پرستشگاه و تماشاخانه، در دانش و فلسفه، و در پیری و مرگ به چه حال بودند، تا هنگامی که ما روم را در دوران نخستین جمهوری به تفصیل نشناسیم، هرگز بر چگونگی تحول دامنه دار عادت و اخلاقیات و اندیشه هایی که، در یک زمان، کاتوی پرهیزکار و فسادناپذیر و، دیری بعد، نرون اپیکوری را پرورد و، سرانجام، امپراطوری روم را به کلیسای روم مبدل کرد، آگاهی نخواهیم یافت.

تولد در روم خود حادثه ای خطرخیز بود. اگر کودک کژ و کوژ یا دختر بود، پدر به حکم سنت می توانست او را بکشد. و گرنه، مقدمش گرامی بود؛ زیرا اگرچه رومیان این دوره تا اندازه ای از گسترش خانواده جلوگیری می کردند، سخت آرزو داشتند که دارای پسر شوند. زندگی روستایی به کودکان ارزش و اهمیت می بخشید؛ بی فرزندی در نظر عامه بسیار نکوهیده بود، و دین نیز، با تقریر اینکه اگر رومی پسری از خود برای نگاهداری از گورش به جا نگذارد، روانش تا ابد در عذاب خواهد ماند، فرزندآوری را تشویق می کرد. هر کودک هشت روز پس از زاده شدن، طی تشریفاتی پرشکوه در کنار آتشدان خانه، به عضویت خانواده یا قبیله پذیرفته می شد. گنس1 گروهی بود از خانواده های آزاده تبار که نیایی واحد

---

1. در روم قدیم، قبیله یا عشیره یا گروهی از خانواده ها که نام مشترک و (به اعتقاد خود) نیای مشترک داشتند؛ و نیز دارای بعضی امتیازات و تعهدات قانونی مشترک و هم مناسک مشترک بودند. ـ م.

داشتند، نام او را بر خود می نهادند، و در آیین پرستش با هم یگانه و در صلح و جنگ به یاری با یکدیگر موظف بودند. نام هر فرزند پسر مرکب بود، نخست، از نام کوچک ـ مانند پوبلیوس، مارکوس، کایوس؛ سپس نام طایفه ـ مانند کورنلیوس، تولیوس، یولیوس؛ و سرانجام نام خانواده ـ مانند سکیپیو، کیکرو، کایسار. زنان را فقط نام طایفه کافی بود ـ مانند کورنلیا، تولیا، کلاودیا و یولیا. چون در روزگار باستان فقط پنجاه نام کوچک برای مردان معمول بود، که در بسیاری از نسلهای خانواده ای واحد به کار می رفت و مایة اشتباه می شد، معمولا به ذکر حرف نخست این نامها اکتفا می شد، و در عوض نام چهارم ـ و حتی پنجمی ـ برای بازشناختن، به دنبال نامهای دیگر می آمد. بدین گونه پ. کورنلیوس سکیپیو آفریکانوس مایور (مهین)، شکست دهندة هانیبال، از پ. کورنلیوس سکیپیو آیمیلیانوس مینور (کهین)، ویران کنندة کارتاژ، باز شناخته می شد.

کودک، خود را در ژرفنای خانوادة پدرشاهی، یعنی اساسی ترین و اختصاصی ترین نهاد جامعة رومی، می یافت. اختیار پدر کمابیش مطلق بود، چنانکه گویی خانواده یکانی بود از ارتشی همواره به حال جنگ؛ از همة افراد خانواده؛ پدر تنها کسی بود که در دوران نخستین جمهوری در برابر قانون از بعضی حقوق برخوردار می شد؛ تنها هم او بود که می توانست

مال بخرد و بفروشد و نگاه دارد و در عقود شرکت کند. در آن دوره، وی حتی صاحب جهیزیة زن خویش نیز بود. اگر زنش به جرمی متهم می شد، وی حق دادرسی و کیفر او را داشت و می توانست همسر خود را، به گناه زنا یا دزدیدن کلیدهای انبار شرابش، به مرگ محکوم کند. در حق فرزندان نیز اختیار مرگ و زندگی و فروختن یا اسارت با او بود. هر چه پسر به دست می آورد، بنا به قانون، متعلق به پدر می شد. بی رضایت پدر، زناشویی فرزند ممکن نبود. دختر شوهردار همچنان در قید اقتدار پدر می ماند، مگر آنکه پدر به وی اجازة ازدواج کوم مانو بدهد ـ یعنی دختر را به دست یا اختیار شوی بسپارد. اما نسبت به بندگان خود اختیاری بیحد داشت. اینان، و نیز زن و فرزندان وی، در ید او بودند، و، صرف نظر از سن و وضعشان، چندان زیر قدرتش باقی می ماندند تا او به رهانیدن یا خلع ید خود از ایشان اراده کند. این حقوق «پدر خانواده» تا اندازه ای به وسیلة سنت و رأی عامه و شورای طایفه ای و قانون پرایتوری محدود می شد؛ و گرنه تا زمان مرگ پدر دوام داشت و با جنون یا حتی به خواست خود او پایان پذیر نبود. اثر این حقوق استوار کردن یگانگی خانواده، همچون پایة اخلاقیات و دولت روم، و برقراری نظمی بود که سرشت رومی را قوام رواقی بخشید. این حقوق، در نظر خشونت آمیز بود تا در عمل؛ افراطیترین آنها بندرت اعمال می شد، و باقی نیز کمتر مورد

سوءاستفاده قرار می گرفت. وجود آنها از برقراری «مهر احترام آمیز» عمیق و صمیمانه میان اولیا و فرزندان مانع نمی شد. عبارات سنگ قبر رومیان همان قدر مهرآمیز است که عبارات سنگ قبر یونانیان یا سنگ قبر مردم زمانة ما.

مقام زن در روم را نباید از روی محرومیتهای قانونیش داوری کرد ، زیرا نیاز مرد به زن همیشه زن را با افسونهایی بسیار نیرومندتر از هر قانونی مجهز می کند. زن حق حضور در محاکم را ، حتی به عنوان شاهد ، نداشت. چون بیوه می شد، هیچ گونه ادعا یا حق زوجیت بر دارایی شوهر نمی یافت؛ شوهر اگر می خواست، می توانست برای او چیزی باقی نگذارد. در هر سنی، از عمرش زیر قیمومت مردی ـ خواه پدر، خواه برادر یا شوهر، خواه فرزند یا سرپرست ـ بود که بی اجازة او حق زناشویی یا استفاده از اموالش را نداشت. اما می توانست ارث ببرد، اگرچه نه بیش از صد هزار سسترس (یا 15000 دلار)؛ بر حق داراییش نیز حدی نبود. در موارد بسیار، هنگام گذار جمهوری از مراحل نخستین به ادوار بعدی، به سبب آنکه مردان، برای فرار از تعهدات ورشکستگی و دعاوی غرامت و مالیات بر ارث و دیگر خطرات مداوم، دارایی خود را به نام همسران خویش ثبت می کردند، زنان ثروت هنگفت یافتند. در دین، مقام زن یاوری کاهن بود؛ هر

کاهن می بایست همسری داشته باشد؛ چون کاهن می مرد، زن منصب خود را از دست می داد. در خانه، زن «کدبانویی محترم» بود. برخلاف زن یونانی، زن رومی مجبور نبود که در «چهاردیواری زنان» محصور باشد. خوراکش را با همسر خود می خورد؛ اگرچه هنگامی که شوی لم می داد، او می نشست. از کارهای پست خانگی تا اندازه ای معاف بود، چون کمابیش هر شارمند بنده ای داشت. به نشانة کدبانویی، ریسندگی می کرد، اما وظیفة خاص او در تدبیر منزل نظارت بر کار بندگان بود، اگر چه می کوشید که فرزندان خویش را جز خود کسی نپرورد. کودکان، به پاداش بردباریهای مادر، مهر و آزرمی بیکران در حق او به دل داشتند، و شوی نیز روا نمی داشت که سروری قانونی وی به دلبستگیش گزندی برساند.
پدر و مادر و خانه و زمین و دارایی، فرزندان، دامادان، نوادة عروسان، بندگان، و پناه یافتگان ایشان خانوادة (فامیلیا) رومی را تشکیل می دادند. این فامیلیا، بیشتر یک سازمان خانوادگی بود تا خود خانواده؛ نه یک گروه خویشاوندی، بلکه اجتماعی از کسان و چیزهایی بود که همگی از آن کهنسالترین مرد خانواده بودند. در دامن این اجتماع کوچک، که وظایف خانواده و سازمان دین و دبستان و صناعت را شامل بود، کودک رومی، پارسا و فرمانبردار ، پرورش می یافت تا شارمند استوار دل کشوری شکست ناپذیر بار آید.

1 – خدایان
خانوادة رومی پیوندی بود هم میان کسان و چیزها، هم میان کسان و چیزها و خدایان.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 69
خانواده کانون و سرچشمة دین، و نیز اخلاقیات و اقتصاد و حکومت بود؛ هر بخشی از دارایی، و هر وجهی از هستی آن، با رشته ای مقدس به جهان معنوی پیوسته بود. مظهر این اصل، یعنی آتش نامیرا در آتشدان ، که نشانه و عین ذات و ستای الاهه بود ـ آن شعلة مقدسی که نشانة زندگی و پایندگی خانواده بود ـ این رابطه را به زبان بی زبانی، اما بروشنی، به کودک می آموزاند. چنین آتشی هرگز نباید خاموش گردد، بلکه باید با مهری «دینی» نگاه داشته، و با پاره ای از هر وعده خوراک روزانه مدد شود. کودک، بر فراز آتشدان، تندیسهایی با تاجهایی از گل می دید که نمایندة خدایان یا ارواح خانواده بودند: از آن میان یکی لارس بود، که کشتزارها و ساختمانها و دارایی و سرنوشت خانواده به دست او بود، و دیگر پناتس یا خدایان درون خانه، که اندوخته های خانواده را در انبارها و گنجه ها و طویله هایش حفظ می کردند. در آستانة خانه، یانوس ناپیدا و پر مهابت بال گسترده بود، و او خدایی بود که دو چهره داشت، نه برای آنکه کسی را بفریبد، بل برای آنکه همة کسانی را که به خانه در می آیند یا از آن بیرون می روند خوب ببیند. کودک فرا می گرفت که پدر روح نگهبان یا روح قدرت آفرین درونی خانه است، و با از میان رفتن تن نابود نمی شود، بلکه باید او را در گورخانة پدران برای همیشه خورش داد. مادر نیز آیتی ایزدی بود و سزاوار بود که همچون خدایان قدر بیند. هر مادر در خود یک یونو1 داشت که روحی بود مظهر توانایی زایمان؛ همچنانکه پدر نیز در خود فرشتة نگهبانی داشت که همانا روح و قدرت فرزند آوری او بود. کودک نیز هر دو فرشتة نرینه و مادینه (یونووگنیوس) را داشت، که هم فرشتة موکل و هم روح او به شمار می رفتند، و روح هسته ای خدایی در پوسته ای فانی بود. وی هراسناک می شنید که «سایه های مهربان»، آن نیاکانی که ماسکهای چهرة عبوسشان هنگام مرگ روی دیوارهای خانه آویخته بود، همه جا بر گرد اویند و او را می پایند و از انحراف از راه نیاکانش برحذر می دارند و به یادش می آورند که خانواده تنها از کسانی که در روزگار او زنده اند فراهم نمی آید، بلکه نیز شامل آنانی است که بیشتر به تن خویش اعضای آن بوده اند یا روزی خواهند شد؛ آنها که هر یک جزئی از انبوه ارواح خانواده و بخشی از یگانگی بی آغاز و انجام آنند.

چون کودک رشد می یافت، ارواح دیگری به یاریش می آمدند: کوبا او را در خواب پاس می داشت، آبئونا راهنمای نخستین قدمهایش بود، فابولینا او را سخن گفتن می آموخت. هنگامی که خانه را ترک می کرد، باز خودش را همه جا در حضور خدایان می یافت. زمین، خود، خدایی بود. گاه تلوس یا «خاک مام» نام داشت؛ گاه مارس، که همان خاک زیر پایش و تجسم بار آوری الاهی آن بود؛ و گاه بونادئا، یا «الاهة نیکوکار» که زنان را زهدانهای بارور می بخشید و کشتزارها را بارور می کرد. در روستاها، برای هر کاری خدایی یاور حاضر بود: پومونا برای بستانهای میوه، فاونوس

---

1. یونو، همسر یوپیتر، شهبانوی آسمان، الاهة نور، سرآغازها، زایمان، زن، و زناشویی. ـ م.

برای رمه، پالس برای مرغزار، سترکولوس برای کود، ساتورنوس (کیوان) برای دانه افشانی، کرس برای محصول، فورناکس برای پختن ذرت در کوره، و ولکانوس برای آتش افروزی. بر مرزها ترمینوس خدای بزرگ نظارت داشت. که در قالب سنگها یا درختانی که مرزهای کشتزار را نشانه می زدند، تصور و پرستیده می شد. دینهای دیگر چه بسا چشمشان به آسمان بوده باشد، و رومی نیز باور داشت که آنجا نیز خدایانی هستند، اما پاکترین نیایشها و بیریاترین پیشکهشایش را به زمین نیاز می کرد که سرچشمه و مادر زندگی و آرامگاه مردگان و پرستار جادوکار دانة رویندة او بود. هر سال، در ماه دی، در جشن شادی بخش «چهار راهها» لارس، یعنی نگهبانان زمین، نیایش می شدند؛ در ماه بهمن، با نیاز کردن پیشکشهای بسیار به تلوس، از او فراوانی محصول را می خواستند؛ در ماه اردیبهشت، کاهنان آیین «انجمن شخمزنی» پیشاپیش دسته ای آوازخوان، از کنار مرزهای کشتزارهای به هم پیوسته می گذشتند و به درگاه مارس (زمین) نماز می بردند تا بار را فراوان کند. بدین گونه، دین، مالکیت و صبغة قدسی می بخشید، کشمکشها را فرو می خواباند، به نیروی شعر و درام، کار در کشتزارها را بزرگ می داشت، و تن و روان را با ایمان و امید نیرو می داد.

رومیان، برخلاف یونانیان، خدایان خویش را آدمی شکل نمی پنداشتند و آنان را ارواح یا «نومینا» می نامیدند؛ گاه خدایان مفاهیم مجردی چون تندرستی، جوانی، حافظه، بخت و آزرم، امید، بیم، فضیلت، پاکدامنی، سازش، پیروزی و روم بودند. برخی از ایشان، چون «لمور»ها یا اجنه، ارواح بیماریزا بودند و بدشواری خرسند می شدند. برخی ارواح فصلهای سال بودند، مانند مایا، روح ماه مه (اردیبهشت). دیگر خدایان آب بودند، مانند نپتون؛ یا پریان جنگل، مانند سیلوانوس؛ یا خدایانی که در درختان می

زیستند. پاره ای دیگر در تن جانوران مقدس می زیستند، همچون اسب یا گاو قربانی؛ یا در تن غازهای مقدسی که دینداری بازیگوشانه ای آنها را در کاپیتول از آسیب نگاهداری می کرد. بعض دیگر ارواح توالد بودند: توتوموس بر آبستنی نظارت داشت؛ لوکینا موکل بر حیض و زایش بود. پریاپوس، خدای یونانی بارآوری، بزودی مقیم روم شد؛ به گفتة قدیس آوگوستینوس، که سخت از این رسم ناخرسند بود، دختران و کدبانوان روی آلت مردانگی مجسمة پریاپوس می نشستند تا آبستنیشان مسلم باشد. تصاویر قبیح وی زیور بسیاری از باغها بود؛ مردمان ساده تمثالهای کوچک ذکر وی را به خود می بستند تا بارآور و بختیار باشند، یا از «چشم بد» گزند نبینند. هیچ دینی تاکنون اینهمه خدا نداشته است. وارو خدایان رومی را تا سی هزار برشمرد، و پترونیوس شکایت داشت که در برخی از شهرهای ایتالیا شمارة خدایان بیش از آدمیان است. اما نزد رومیان، «دئوس» هم به معنای قدیس می آمد و هم خدا.

زیر قشر این تصورات اساسی، باورهای رنگارنگ عامیانه به جانگرایی، فتیشیسم، توتمپرستی، سحر، معجزه، ورد، خرافه، و تابو پنهان بود، که بیشتر آنها یادگار ساکنان ماقبل تاریخ ایتالیا و شاید نیاکان هندو اروپایی ایشان در زیستگاه کهن آسیاییشان به شمار می آمد. چیزها و جاها یا کسان بسیاری «نجس» و، از این رو، نابسودنی بودند، یعنی دست زدن یا نزدیک شدن به آنها ممنوع بود: از آن جمله نوزادان، زنان حایضه، و تبهکاران محکوم. صدها تعویذ یا اسباب مکانیکی به کار می رفت تا مقاصد طبیعی با وسایل ماورای طبیعی حاصل شود؛

کمابیش، هر کودک طلسمی طلایی به گردن آویخته داشت. تمثالهایی کوچک به دریاها یا درختان آویزان بود تا ارواح بد را بگریزاند. از افسون یا ورد برای جلوگیری از حوادث، درمان بیماریها، آمدن باران، و در هم شکستن سپاه دشمن و از میان بردن محصول او و یا تباه کردن او یاری می جستند. پلینی می گوید: «ما همه از آن هراسانیم که نفرین و ورد بر جا خشکمان کند.» در آثار هوراس و ویرژیل و تیبولوس و لوکیانوس، جادوگران بسیارند. چنین می پنداشتند که جادوگران مار می خورند و شبها پرواز می کنند؛ از گیاهان رازناک زهر می سازند و کودکان را می کشند و مردگان را برمی انگیزند. جز تنی چند شکاک، همه به معجزه و تفأل، یا به تندیسهای سخنگو و عرقریز، به خدایانی که از اولمپ فرو می آمدند تا برای روم بجنگند، به روزهای خجستة طاق و شوم جفت، و به پیشگویی آینده به یاری حوادثی غریب عقیده داشتند. تاریخ لیویوس مشتمل بر صدها تفأل از این گونه است که با وقاری فیلسوفانه گزارش شده است؛ و در مجلدات آثار پلینی مهین از این تفألها چندان یافته می شود که عنوان آن

آثار را «تاریخ خرق طبیعت» نیز می توان نهاد. با اعلام اینکه کاهن شگونی بد، چون دل و رودة غیر عادی در جانور قربانی یا غرش تندر در آسمان، دیده یا شنیده است، مهمترین امور بازرگانی، حکومت، یا جنگ معلق یا تعطیل می شد.
حکومت تا آنجا که می توانست این افراط کاریها را جلو می گرفت و آنها را بدرستی «خرافه» می نامید، یعنی آنچه در بالا قرار دارد. اما، زیرکانه از دینداری مردم به سود ثبات اجتماع و دولت بهره می گرفت. حکومت، خدایان روستایی را با زندگی شهری سازگار کرد و آتشکده ای ملی برای الاهة وستا ساخت و هیئتی از دوشیزگان آتشبان را به نگهبانی آتش شهر برگماشت؛ از خدایان خانواده و کشتزار و دهکده، خدایان محلی دولت را پدید آورد و، به نام همة شارمندان، شیوه ای پرشکوه و خوشنما در نیایش آنان بنیاد کرد.
در میان این خدایان ملی باستان، یوپیتر یا یووه، اگرچه هنوز مانند زئوس به مقام شاهی نرسیده بود، از همه محبوبتر بود. وی در قرنهای نخستین تاریخ روم هنوز جلوه ای غیرانسانی داشت ـ پهنة بیکران آسمان و نور خورشید و ماه و غرش تندر یا (به نام یوپیتر پلوویوس) ریزشی از باران برکت بخش، مظاهر آن به شمار می آمدند. حتی ویرژیل و هوراس گاه لفظ یووه را به گونة مترادف باران یا آسمان به کار می بردند. در زمان خشکسالی ، توانگرترین زنان روم با پای برهنه از تپة کاپیتول به سوی پرستشگاه یوپیتر تونانس ـ یووة تندرزن ـ بالا می رفتند تا برای باران دعا کنند. شاید این نام شکل مسخ شدة دیوسپاتر یا دیسپیتر، پدر آسمان بوده است. شاید در آغاز یانوس ـ در اصل دیانوس ـ با او یکی بوده است؛ یانوس نخست روح دو چهرة کلبه ها، و سپس دروازة شهرها، و بعدها روح هر گشایش یا آغازی، همچون روز و سال، بود. درهای پرستشگاهش فقط به هنگام جنگ گشوده می شد تا بتواند همراه سپاهیان رومی به سرکوب خدایان دشمن برود. خدایی که به قدمت یوپیتر از آزرم

مردم بهره داشت، مارس (مریخ) بود. نخست خدای کشت، و سپس خدای جنگ، و آنگاه مظهر و نشانة روم شد؛ هر قبیله ای در ایتالیا نام او را بر یکی از ماههای سال نهاد. دیگر از این گونه خدایان کهنسال، ساتورنوس، خدای ملی «بذر تازه افشان» بود. در افسانه ها وی را شاهی در روزگار ماقبل تاریخ برشمرده اند که همة قبایل را زیر یک قانون آورد و کشاورزی آموخت و صلح و زندگی اشتراکی را در عصر زرین «حکومت ساتورنوس»1 برقرار کرد.
الاهه های رومی از اینان ناتوانتر، اما محبوبتر بودند. یونورگینا شهبانوی بهشت و همزاد موکل بر زنانگی و زناشویی و مادر بود؛ ماه خاص او،

ژوئن، مبارکترین ماه زناشویی به شمار می آمد. 7مینروا الاهة فرزانگی یا حافظه، صنایع دستی و اصناف، بازیگران، و خنیاگران و منشیها بود؛ پالادیوم2، که حفظ آن اساس امن روم پنداشته می شد، تصویری از پالاس مینروا بود، سراپا غرق در اسلحه، که می گفتند آینیاس به نیروی عشق و جنگ از تروا به روم آورده است. ونوس روح شوق، جفتگیری، و بارآوری بود؛ ماه مقدس وی، آوریل، را ماه «جوانه های شکوفا» می دانستند. شاعرانی چون لوکرتیوس و اووید، او را گوهر عشق آمیز همة زندگان می دانستد. دیانا الاهة ماه، زنان و زایش، شکار، جنگل، و ساکنان وحشی آنها، و یک روح درخت بود که، هنگامی که لاتیوم به زیر حکومت روم درآمد، از فرهنگ ناحیة آریکیا واقع در آن خطه گرفته شد. نزدیک آریکیا، دریاچه و بیشة نمی قرار داشت، و در آن بیشه، پرستشگاه پرشکوه دیانا ساخته شده بود، که زیارتگاه همة کسانی شد که این الاهه را زمانی همخوابة ویربیوس، «شاه جنگلها»، می دانستند. جانشینان ویربیوس، یعنی کاهنان و شوهران الاهة شکار، برای آنکه دیانا و زمین بارور بمانند، هر یک بنوبت جای خود را به بنده ای می دادند که، پس از بریدن ترکه ای از درخت مقدس کولی (یا شاخة زرین) برای ساختن طلسم، بر شاه حمله می کرد و او را می کشت؛ این رسم تا سدة دوم میلادی دوام داشت.
اینان بودند خدایانی بزرگی که رسماً معبود رومیان به شمار می آمدند. خدایان ملی کوچکتری نیز وجود داشتند که در محبوبیت با این خدایان همسری می کردند: هرکولس، خدای شادی و شراب، که سبکسرانه با گنجینه دار پرستشگاهش بر سر یک روسپی قمار می کرد؛ مرکوریوس خدای نگهبان بازرگانان و خطیبان و دزدان؛ اوپس الاهة ثروت؛ بلونا الاهة جنگ؛ و بسیاری دیگر. چون قلمرو حکومت روم گسترش یافت، خدایان تازه پدید آمدند. گاه خدایی از یک شهر مغلوب، به نشانه و ضمانت پیروزی، به پرستشگاه عمومی خدایان روم آورده می شد، مانند یونو از ویی که به اسارت به رم آورده شد. بر عکس، اگر افراد جامعه ای
---
1. به معنای عصر خوش و عصر طلایی است. ـ م.
2. تندیسی از پالاس آتنه که در شهر تروا نگاه داشته می شد و پایداری شهر را وابسته به نگاهداری از آن می دانستند. ـ م.

به پایتخت می آمدند، خدایان خویش را نیز با خود می آوردند تا مبادا ریشه های روانی و اخلاقی ایشان یکباره برکنده شود؛ به همان گونه که مهاجران امروزی خدایان خود را به امریکا می آورند. رومیان در وجود این خدایان بیگانه شک نمی کردند؛ بیشتر آنان عقیده داشتند که هر خدایی همراه تندیس خود است؛ بسیاری می پنداشتند که خدا همان تندیس است.

اما برخی از این خدایان تازه، نه مغلوب، بلکه غالب بودند؛ اینان، از راه ارتباطات بازرگانی و نظامی و فرهنگی با تمدن یونان، به روم راه یافتند. رومیان با تمدن یونان، نخست در کامپانیا، سپس در جنوب ایتالیا، آنگاه در سیسیل، و سرانجام در خود یونان ارتباط یافتند. خدایان رسمی دین رومی، سرد و غیر انسانی بودند؛ هدیه و قربانی به رشوه می گرفتند، اما بندرت می توانستند آرامی دهنده و الهامبخش باشند. برعکس، خدایان یونانی، همچون آدمیزادگان، آکنده از حادثه جویی و ذوق و شعر بودند. تودة مردم روم از این خدایان استقبال کردند و برایشان پرستشگاه ساختند و، به رغبت ، آیین پرستش ایشان را فرا گرفتند. کاهنان رسمی، خدایان یونانی را، همچون یاوران برقراری نظم و خشنودی، بر خانوادة خدایان رومی پذیرفتند و هر جا که ممکن بود آنها را با خدایان همانند خود یکی کردند. در سال 496 ق م، دمتر و دیونوسوس وارد روم شدند. و با کرس و لیبر (خدای انگور) بستگی یافتند. دوازده سال بعد، نوبت کاستور و پولوکس بود که نگهبانان روم شوند؛ در سال 431، پرستشگاهی برای آپولون در مانبخش ساخته شد، به امید آنکه از بروز طاعون جلوگیری شود. در سال 294، آسکلپیوس، خدای یونانی پزشکی، به شکل ماری عظیم، از اپیداوروس به روم آورده شد، و به احترام وی پرستشگاه و بیمارستانی به روی جزیره ای در رودخانة تیبر برپاگشت. کرونوس به صورت خدایی در اصل برابر با ساتورنوس، و پوسیدون با نپتون، و آرتمیس با دیانا، وهفایستوس با وولکانوس، و هراکلس با هرکولس، و هادس با پلوتون، و هرمس با مرکوریوس، پذیرفته شدند. به یاری شاعران ، یوپیتر به مقام زئوسی دیگر، یعنی شاهد سختگیر سوگندها و داور کهنسال اخلاقیات، پاسدار قوانین و خدای خدایان، اوج یافت؛ اندک اندک رومیان فرهیخته برای پذیرش دینهای یکتاپرستی رواقی، یهودیت و مسیحیت، آماده شدند.

2 – کاهنان

ایتالیا برای خرسند کردن این خدایان و یاری جستن از آنان کاهنانی کار آمد در اختیار داشت. در هر خانه، پدر، خود کاهن بود؛ اما رهبری نیایش همگانی با چند کولگیا یا انجمنهای پونتیفکس ماکسیموس (پونتیفکس اعلا) کاهنان بود که هر یک در امور خود استقلال داشت، ولی همه از جانب یک کاهن اعظم، که برگزیدة انجمنهای سدانه بود، رهبری می شد. برای عضویت در این انجمنها، هیچ آزمودگی خاصی لازم نبود. هر شارمندی می توانست در آنها

عضویت یابد یا آنها را ترک کند. انجمنها صنف یا طبقة جداگانه ای تشکیل نمی دادند و از قدرت سیاسی بی بهره بودند، مگر به عنوان افزارهای حکومت. درآمد بعضی زمینهای دولتی را برای گذراندن امور خود دریافت

می کردند و بندگانی برای خدمتگزاری داشتند، و با سهم الارثی که دینداران نسل اندر نسل برایشان می گذاشتند، توانگر می شدند.
در قرن سوم ق م انجمن کاهنان اعظم نه عضو داشت که سالنامه ها را فراهم می آوردند، قوانین را ضبط می کردند، فال می زدند، قربانی نیاز می کردند، و با مراسم گناه شویی پنجساله، روم را از گناه پیراسته می ساختند. کاهنان اعظم، در اجرای آیینهای دینی، پانزده دستیار داشتند به نام «فلامین» که کارشان برافروختن آتش قربانی بود. انجمنهای کوچکتر دارای وظایف خاص بودند: «سالیها» (در لغت به معنی جهندگان یا رقاصان) حلول هر سال نو را با برگزاری رقص آیینی در پیشگاه مارس (مریخ) اعلام می کردند؛ «فتیالس» یا فتیالها پیمانها و اعلانهای جنگ را توشیح می کردند: «لوپرکی»، یا «انجمن گرگ»، آیین شگفت انگیز لوپرکالیا را به جا می آورد. انجمن دوشیزگان آتشبان، آتشکدة ملی را پاس می داشت و هر روز از چشمة پری مقدس، اگریا، آب به روی آن می پاشید. این راهبه های سپیدجامه و سپید چادر از میان دختران شش تا دهساله برگزیده می شدند و تا سی سال باکره می ماندند و خود را وقف خدمت به خلق می کردند، اما در عوض از بسیاری از احترامات و امتیازات عمومی بهره مند می شدند. اگر یکی از میان ایشان به گناهکاری در روابط جنسی متهم می شدند، او را با چوب می زدند و زنده می سوزاندند؛ مورخان رومی دوازده مورد از این گونه مجازات را یاد کرده اند. راهبه ها پس از سی سال می توانستند این کار را ترک و زناشویی کنند، اما کمتر چنین فرصتی می یافتند.
متنفذترین هیئت کاهنان، هیئتی مرکب از نه پرنده (غیبگو و فالگیر) بود که در روزگار باستان با نظارة پرواز پرندگان1، و بعدها با بررسی احشای حیوانات قربانی شده، قصد یا ارادة خدایان را باز می دیدند. پیش از اقدام به هر عمل خطیر سیاسی یا دولتی، یا آغازیدن به جنگ، فرمانروایان تفأل می زدند، و غیبگویان و فالگیران یا جگربینان خاص تفأل ایشان را تأویل می کردند؛ هنر این جگربینان از کلده و ماورای آن، از راه اتروریا، به روم راه یافته بود. چون کاهنان گاه رشوه می پذیرفتند، تقریرات خود را در بعض موارد با نیازهای مشتری مطابق می کردند؛ مثلا با اعلام اینکه تطیر ایشان از نحوست حکایت دارد، مانع از تصویب قوانین نامطلوب می شدند، یا به عکس، با خبر دادن از شگون خجسته ، انجمن را به تصویب اعلان جنگ تشویق می کردند. دولتیان در بحرانهای عمده با رجوع به «کتابهای سیبولایی» یعنی پیشگوییهای ثبت شدة سیبولا ، راهبة آپولون در کومای، از خشنودی خدایان خبر می دادند. با این وسایل و هیئتهایی که نزد وخش دلفی گسیل می شد، آریستوکراسی می توانست مردم را ، در هر جهت، به سوی هر هدفی بکشاند.

---
1. واژه های augurs به معنای «پرنده بران» (aves-gero) و auspices به معنای نظارة پرندگان aves – spicio” از همین ریشه گرفته شده است. آدمیزادگان، در روز باستان، چه بسا با مطالعة حرکات پرندگان آموخته بودند که از اوضاع جوی آینده خبر دهند.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 75
هدف آیین پرستش اهدای پیشکش و قربانی به خدایان برای جلب یاری یا دفع خشم ایشان بود. کاهنان می گفتند که این آیینها، برای آنکه پذیرفتة خدایان گردد، باید با چنان دقتی در گفتار و اطوار برگزار شود که فقط از عهدة ایشان ساخته است. اگر خطایی رخ می داد، آیین پرستش می بایست تکرار شود. اگرچه تا سی بار لازم آید. Religio به معنای برگزاری آیینهای پرستش با دقت دینی بود. جوهر هر آیینی عبارت بود از عمل قربانی کردن یا، به معنای لفظی، «چیزی را از آن خداوند کردن» (sacer). در خانه ها، پیشکش، تکه ای نان شیرینی یا جامی از شراب بود که به روی آتشدان گذارده، یا به درون آتش انداخته می شد؛ در روستاها، عبارت بود از نخستین بر کشتزاران، یا یک قوچ یا سگ یا خوک، در روزهای پرقدر، اسب یا گراز یا گوسفند یا گاو؛ در اعیاد بزرگ، این سه حیوان را با هم قربانی می کردند. اورادی که بالای سر قربانی می خواندند آن را به خدایی که حیوان به او نیاز می شد مبدل می کرد؛ به این اعتبار، خدا خود قربانی می گشت؛ و، چون فقط احشای جانور در قربانگاه سوزانده می شد و کاهنان و مردم ماندة اعضای قربانی را می خوردند، امید آن بود که نیرو و شکوه خدایان به نیایش کنندگان شریک در جشن منتقل شود. گاه آدمیزادگان خود قربانی می شدند؛ گفتنی است که فقط در سال 97 ق م قانونی برای منع این رسم گذشت. بر اثر نوعی از همین اعتقاد به کفاره برای گناه دیگران، چه بسا مردان جان خود را در راه دولت فدا می کردند، چنانکه دکیوسها کردند و یا مارکوس کورتیوس، که برای فرو نشاندن آتش خشم قدرتهای زیرزمینی، به درون شکافی که در فوروم روم بر اثر زلزله دهان باز کرده بود پرید، و، بنا بر روایات شکاف فراهم آمد و وضع رو به راه شد.
آیین «پاکسازی» دلپذیرتر بود. آن را در مورد محصول، رمه، سپاه، و یا شهر به کار می بستند. دسته ای بر گرد چیزهایی که می بایست پاک شود می گشت و دعا می خواند و قربانی نیاز می کرد و، بدین گونه، ارواح تباهکار را می پراکند و مصیبت را می گریزاند. این دعاها شکل ناقصی بود از اوراد ساحران؛ کلمات آن نه همان به گونة سرود. که در حکم افسون نیز بود؛ پلینی دعاخوانی را بصراحت از شمار ورد جادوگرانه دانسته است. اگر ورد بدرستی ادا می شد و بر حسب فهرست منظم نامهای خدایان، که

به توسط کاهنان گردآوری و حفظ می گشت، به درگاه خدای سزاوار آن گزارده می شد، یقین بود که دعا مستجاب خواهد شد؛ اگر دعا پذیرفته نمی شد، می بایست در به جا آوردن آیین خطایی رخ داده باشد. از آیینهای پیوسته به سحر نذر بود، که به برکت آن یاری خدایان جلب می شد. گاه، پس از وفای این گونه نذرها، معابدی بزرگ سر به آسمان می افراشت. شمارة بی پایان چنین پیشکشهای نذری در آثار رومی نشان می دهد که دین خلق، در پرتو دینداری و شکرگزاری و احساس پیوستگی با خدایان طبیعت و شور و شوق برای هماهنگی با همة آنان، دینی گرم و پر مهر بوده است. اما، برعکس، دین دولتی بی اندازه رسمی بود و نوعی رابطة عقدی میان دولت و خدایان به شمار می آمد. هنگامی که آیینهای نو پرستش از خاور زمین به روم راه یافت، پیش از همه، این نیایش رسمی رو به انحطاط گذارد، و حال آنکه ایمان و آیین پرستش چشمنواز و صمیمانة روستاها با شکیبایی و سرسختی پایدار ماند. مسیحیت چون پیروز شد، تا حدی راه تسلیم در پیش گرفت و بسی چیزها را خردمندانه از این ایمان و آیین بر گرفت و به قوالب و عباراتی تازه درآورد که تا این زمان نیز در جهان لاتین رواج دارد.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 76

3 – جشنواره ها

اگر آیین نیایش ملال آور و سخت بود، در عوض جشنواره های آن این عیب را جبران می کرد و مردمان و خدایان را خوشخوتر نشان می داد. در هر سال، بیش از یکصد روز مقدس بود، از جمله روز اول و گاه روز نهم و پانزدهم هر ماه. برخی از این روزها وقف مردگان یا ارواح جهان زیرزمینی بود. این ارواح در مراسم خود «دور کنندة شر» بودند و غایتشان خرسند کردن رفتگان و دور کردن خشم بود. در روزهای یازدهم تا سیزدهم ماه مه، خانواده های رومی جشن لمورها یا ارواح مرده را با ابهت برگزار می کردند. پدر دانه های لوبیای سیاه از دهان به بیرون تف می کرد و فریاد می زد: «با این لوبیاها روح خود و شما را رستگار می کنم ... ای سایه های نیاکانم، دور شوید!» آیینهای پارنتالیا، و فرالیا در ماه فوریه، به همین گونه، کوششهایی بود برای فرو نشاندن خشم مردگان هراس انگیز. اما جشنواره ها، خاصه در میان توده های مردم، بیشتر فرصتی بود برای شادی و کامرانی آمیخته با گریز از قیود جنسی. قهرمان یکی از آثار پلاوتوس1 می گوید که در این روزها «هرچه بخواهی می توانی خورد، و هر جا بخواهی می توانی رفت ... و هر که را خوش داری دوست بدار، به شرط آن که از زنان شویدار، بیوگان، دوشیزگان، و پسران آزاد بپرهیزی.» گویا گوینده می پنداشته است که به خارج کردن اینها باز کسان بسیاری برای عشقبازی باقی خواهند ماند.

روز پانزدهم فوریه، نوبت لوپر کالیا یا جشنی شگفت انگیز می رسید که وقف فاونوس، رمانندة گرگان بود: بزها و گوسفندها قربانی می شدند و کاهنانی که فقط کمربندی از پوست بز به تن داشتند، بر گرد تپة پالاتینوس می دویدند و برای فاونوس دعا می خواندند تا ارواح تباهکار را برانند، و به هر زنی که می رسیدند، او را با تازیانه ای از پوست حیوانات قربانی می زدند تا روانشان را از گناه پیراسته و زهدانشان را بارور کنند؛ آنگاه عروسکهایی کاهی به درون رودخانة تیبر انداخته می شد تا خدای رودخانه، که در روزهای پرهیاهوتر جان آدمیزاده می خواست، خرسند یا فریفته شود. روز پانزدهم مارس تهیدستان از کلبه های خود بیرون می ریختند و، همچون یهودیان در جشن میوه بندان، در میدان مارس برای خود سایبانها می زدند و آمدن سال نو را جشن می گرفتند و به درگاه الاهة آناپرنا (حلقة سالیان)، به شمارة سالهایی که جامهای شراب سرکشیده بودند، دعا می خواندند. تنها ماه آوریل شش عید داشت که به فلورالیا می انجامید، و آن عید فلورا، یا الاهة گلها و چشمه ها، بود که شش روز در شادمانی بی بندوبار و میگساری دوام می یافت. نخستین روز ماه مه عید الاهة نیکوکار (بونادئا) بود. روز نهم و یازدهم و سیزدهم مه عید لیبر و لیبرا، خدا و الاهة انگور، در جشن لیبرالیا برگزار می شد؛ خیل مردان و زنان دلشاد آلت مردانه، نماد باروری؛

---

1. نمایشنامه نویس رومی، قرن سوم ق م؛ آثارش به سادگی و مردم پسندی شهره بود. ـ م.

را آشکارا تقدیس می کردند. در پایان ماه مه، انجمن شخمزنی، خلق را در جشنهای شادی انگیز اما پروقار آمبارووالیا رهبری می کردند. در ماههای پاییز، پس از آنکه محصول را با خیال آسوده گرد آوردند، خدایان را از یاد مردم می بردند، اما دسامبر باز از جشنهای گونه گون پرمایه بود. جشن ساتورنالیا از هفدهم تا بیست و سوم این ماه برگزار می شد؛ و در طی آن مردم برای دانه افشانی سال بعد شادی می کردند و از روزگار پادشاهی شاد و بی طبقة ساتورنوس یاد می کردند. در این جشن، مردم به یکدیگر هدیه ها می دادند، و بسیاری از امور حرام مجاز شمرده می شد، فرق میان خدایگان و بنده چندی از میان برمی خاست و حتی بنده بر خدایگان برتری می یافت؛ بندگان می توانستند با صاحبان خود بنشینند و به آنان فرمان دهند و به ریشخندشان بگیرند؛ صاحبان، بندگان را خدمت می کردند و ، تا همة بندگان سیر نمی شدند، لب به خوراک نمی زدند.

این جشنها اگرچه ریشه ای روستایی داشت، در شهرها محبوب ماند و به رغم همة رخدادها تا قرون چهارم و پنجم میلادی دوام کرد. شمار آنها

چندان گیج کننده بود که یکی از مصارف عمدة تقویم رومی فهرست کردن آنها برای راهنمایی مردم بود. رسم ایتالیاییان آغازین این بود که کاهن اعظم در آغاز هر ماه شارمندان را فرا می خواند و نام جشنهایی را که می بایست در سی روز بعد برگزار شود یاد می کرد؛ این فراخوانی سبب شد که به روز نخست هر ماه نام کالندا دهند. نزد رومیان، تا اندازه ای مانند سنت کاتولیکهای کنونی یا یهودیان سخت متدین، تقویم عبارت بود از فهرستی که کاهنان از روزهای تعطیل و روزهای کار فراهم می کردند، انباشته از آگاهیهایی دربارة امور مقدس، قضایی، تاریخی، و نجومی. بر طبق روایات، تقویمی که بر نظم روزشماری و زندگی رومیان تا زمان قیصر حکومت می کرد، از آن نوما بوده است. این تقویم، سال را به دوازده ماه بخش می کرد و، با شیوة پیچیدة خود در افزودن روزها، شمارة روزهای سال را تقریباً به 366 می رساند. برای جلوگیری از افراط کاری روزافزون در این شیوه، در سال 191 ق م به کاهنان اعظم اختیار داده شد تا روزها و ماههای افزون شده بر سال را بازنگری کنند، اما این کاهنان از اختیار خود برای دراز کردن یا کوتاه کردن مدت فرمانروایی کسانی که خوشایند یا ناخوشایندشان بودند بهره جستند، چندانکه در پایان دورة جمهوری، تقویم رومی، که در آن هنگام تا سه ماه خطای حساب داشت، به هیولای سراپا نابسامانی و نیرنگبازی بدل شده بود.
در روزهای نخست، زمان را فقط از روی ارتفاع خورشید در آسمان اندازه می گرفتند. در سال 263 ق م یک ساعت آفتابی از کاتانا واقع در سیسیل آورده و در میدان بزرگ شهر نصب کردند؛ اما چون کاتانا چهار درجه در جنوب رم بود، این ساعت زمان درست را نشان نمیداد، و کاهنان تا یک قرن نمی توانستند آن را دستکاری کنند. در سال 158 ق م، سکیپیو ناسیکا نوعی ساعت آبی برای همگان معمول کرد. ماه با روزهای کالند (نخستین)، نونس (پنجم یا هفتم) و ایدس (سیزدهم یا پانزدهم) به سه دوره بخش می شد و نام روزها را به شیوه ای

ناآزموده، بر حسب بعدشان از این فصول، معین می کردند: مثلا دوازدهم مارس را «روز چهارم پیش از ایدس مارس» می نامیدند. از روزهای نهم ماه، هفته هایی نامنظم برای امور اقتصادی معین می کردند که در خلال آنها روستاییان به بازارهای شهرها می آمدند. سال با بهار آغاز می شد، و ماه نخست، مارتیوس، نام خدای دانه افشانی را بر خود داشت؛ ماه بعد، آپریلیس، خدای جوانه زنی؛ مایوس، ماه مایا، یا شاید ماه فزونی؛ یونیوس، ماه یونو، گویا ماه بالیدن؛ سپس ماههای کوینتیلیس (پنجم)، سکستیلیس (ششم)، سپتمبر (هفتم)، اکتبر (هشتم)، نومبر (نهم)، و دکمبر (دهم)، که همه بر حسب ترتیب شماره های آنها در سال نامگذاری شده است؛ سپس

یانواریوس، ماه یانوس، و فبرواریوس، ماه فبروا، یعنی چیزهای سحرآمیزی که به دستیاری آنها آدمیان از گناه پیراسته می شوند. خود سال را آنوس یا انگشتری می نامیدند، شاید بدین گونه می خواستند بگویند که براستی آغاز و انجامی در کار نیست.

4 – دین و منش

آیا این دین به اخلاق رومی یاری می کرد؟ دین رومی از پاره ای لحاظ اخلاق بود؛ تکیة آن بر آیین پرستش چنین معنی می داد که خدایان، نه به نیک منشی، بلکه به هدایا و اوراد پاداش می دهند؛ و دعاهای آن نیز کمابیش همیشه خواهان نعمتهای مادی یا پیروزی نظامی بود. مراسم دینی، زندگی انسانی و خاکی را به صورت نمایشی شورانگیز در می آورد، اما شمارة آنها همواره در فزونی بود؛ گویی که جوهر راستین دین همین مراسم است نه بندگی جزء در برابر کل. خدایان ، جز چند تن، ارواحی هراس انگیز بودند، بری از اخلاق و بزرگمنشی.

با این وصف، دین کهن روم سرچشمة اخلاقیات و نظم و نیرو در فرد و خانواده و دولت بود. پیش از آنکه کودک بتواند معنی شک را دریابد، خمیرة سرشتش در پرتو ایمان از فرمانبرداری و وظیفه و آراستگی مایه می گرفت. دین، خانواده را از ضمان و حمایت الاهی برخوردار می کرد و پدران و مادران و کودکان را به نگاهداشت حرمت یکدیگر و پایبندی به وظایف، به پایه ای بیمانند، وا می داشت. زاد و مرگ را شرف و ارجی قدسی می بخشید، وفاداری به پیمان زناشویی را تشویق می کرد، و، با لازم شمردن وجود دودمان برای آرامش روح مرده، تکثیر نسل را افزون می کرد. با تشریفاتی که پیش از هر نبرد و جنگی برگزار می شد، سرباز را قویدل و معتقد می کرد که قوای فوق طبیعی به پشتیبانی او می جنگند. با بخشیدن اصل آسمانی و صورت مذهبی به قانون، و با شناختن جرم در حکم بر هم زدن نظام و آرامش «آسمان»، و با نهادن قدرت یووه (پوپیتر) در پس هر سوگند، قانون را استوار می کرد. به هر شأنی از زندگی عامه هیبتی دینی می داد، و در آغاز هر کاری از کارهای حکومت، برگزاری آیین و دعا را مقرر می کرد، و حکومت را با خدایان چنان مرتبط می ساخت که دینداری با

میهن پرستی یکی می شد، و عشق به میهن را چنان شوری بخشیده بود که تاکنون تاریخ در هیچ اجتماعی نیرومندتر از آن را به یاد ندارد. دین و خانواده، دست در دست هم، افتخار مسئولیت پروراندن آن سرشت آهنینی را داشتند که راز سروری روم بر جهان بود.

III - اخلاق

از این زندگی در دامن خانواده و در پناه خدایان ، کدام اصول اخلاقی پا گرفت؟ ادبیات رومی، از زمان انیوس یا یوونالیس، این نسلهای نخستین را نمونة کمال برمی شمرد و بز زوال سادگی و فضیلت کهن اسف می خورد. صحایف این ادب همچنین روم شکیبا و پرحوصلة فابیوس و روم لذت طلب نرون را درست رویاروی یکدیگر نشان می دهد. اما با تکیة یکجانبه بر شواهد نباید در باب این رویارویی (کنتراست) گزافه گویی کرد. به روزگار فابیوس هم مردمی لذت طلب بودند، و به زمان نرون هم مردمی شکیبا، و پر حوصله.

از آغاز تاریخ روم، آیین اخلاقی روابط جنسی میان مردم عادی به یک حال ماند، یعنی ناپرداخته و بی بندو بار، اما نه ناسازگار با کامیابی در زندگی خانوادگی. در همة طبقات آزاده، از زنان جوان توقع بکارت می رفت، و داستانهایی پرآوازه در ستایش آن پرداخته می شد؛ زیرا در مرد رومی حس مالکیت قوی بود و می خواست که همسرش دارای آنچنان طبع ثابتی باشد که او را در برابر خطر انتقال اموالش به زنازادة حریف خویش حفظ کند. اما در روم نیز، مانند یونان، تردامنی پیش از زناشویی میان مردان، به شرط رعایت دقیق ریاکاریهای آدمیزادگان، نکوهیده نمی بود. از زمان کاتوی مهین تا زمان سیسرون، مدارکی آشکار در توجیه این نکته می یابیم. آنچه همراه با تمدن افزایش می یابد، بیشتر امکان تظاهر فسق است تا نیت فسق. در سرآغاز تاریخ روم، روسپیان بسیار نبودند و حق نداشتند جامة خاص کدبانوان را، که نشانة زنان نیکنام بود، بر تن کنند؛ آنان را وا می داشتند تا از گوشه های تاریک شهررم و جامعة رومی قدم فراتر نگذارند. تا آن هنگام هنوز روسپیان آدابدان، نظیر هتایرای آتن یا فاحشه های نازک طبعی که در اشعار اووید مدح شده اند، پدید نیامده بودند.

مردان معمولا زود ـ به سن بیست سالگی ـ زن می گرفتند، اما نه از سر عشقی پرشور، بلکه با این نیت خیر که همسری مددکار و کودکانی سودمند و زندگی جنسی سالم داشته باشند. در زبان زناشویی در روم کلمات ناظر بر این امر به معنی «ازدواج برای فرزند آوری» بود؛ در کشتزارها، کودکان، مانند زنان، از مقولة اموال بودند، نه در حکم بازیچه هایی جاندار، زناشویی معمولا به همت پدران و مادران ترتیب می یافت و گاه افراد در کودکی نامزد یکدیگر می شدند. در هر مورد رضایت پدران زن و شوی، هر دو، لازم بود. نامزدی جنبه ای رسمی داشت و پیوندی قانونی به شمار می رفت. خویشاوندان به بزم فراهم می آمدند تا گواه عقد

باشند؛ دو گروه به نشانة موافقت شاخه ای را می شکستند؛ شرایط قرارداد، خاصه آنها که مربوط به جهیزیه بود، نوشته می شد؛ هر مرد حلقة آهنین به انگشت چهارم دست چپ دختر می کرد، زیرا گمان می رفت که از آنجا عصبی به دل آدمی می پیوندد. حداقل سن زناشویی برای دختر دوازده سال و برای پسر چهارده سال بود. در قوانین اولیة روم، زناشویی اجباری شمرده می شد. اما در سال 413ق م، هنگامی که کامیلوس در مقام سنسوری روم مالیاتی برای مردان مجرد مقرر کرد، این حکم اعتبار خود را از دست داد.
ازدواج بر دو نوع بود: کوم مانو و سینه مانو؛ در ازدواج نوع اول، زن کاملا در اختیار شوی بود، و شوهر یا پدر شوهر نسبت به او و اموالش قدرت مطلق داشتند. ازدواج نوع دوم به آیین دینی نیازی نداشت و فقط رضایت عروس و داماد کافی بود. زناشویی نوع نخست یا به حکم یک سال زندگی مشترک، یا بر اثر خرید، یا «با هم کیک خوردن» صورت می پذیرفت؛ این نوع ازدواج، که در آن رعایت آیین دینی لازم می آمد، خاص پاتریسینها بود. زناشویی بر اثر خریداری در همان آغاز تاریخ روم از رواج افتاد، و بلکه شکل معکوس یافت؛ جهیزیة زن چه بسا مرد را براستی می خرید. این جهیزیه معمولا در اختیار شوی بود، اما، به هنگام طلاق یا مرگ شوی، می بایست معادل آن به زن بازگردانده شود. بزمهای زناشویی از تشریفات و ترانه های عامیانه سرشار بود. خانواده های عروس و داماد در خانة عروس گرد می آمدند، آنگاه صفی پر زیور و دل انگیز می بستند و، همراه با نوای نی زنان و ترانه های خاص عروسی و بازی دلقکان، روانة خانة پدر داماد می شدند، در آستانة در، که دسته های گل بر آن بسته شده بود ، داماد از عروس می پرسید: « تو کیستی؟» و عروس این عبارت ساده را در بیان دلبستگی و برابری و یگانگی به پاسخ می گفت: «اگر تو کایوس باشی، من هم کایا هستم.» آنگاه داماد او را از روی آستانة در به بالا می کشید و کلیدهای خانه را به او می داد و، به نشانة همپیمانی، گردن خود و همسرش را زیر یوغی می گذاشت؛ از این رو، زناشویی «همیوغی» نامیده می شد. سپس عروس، به نشانة پیوستگی به خانوادة جدید ، همراه دیگران در نیایش خدایان خانة شوی شرکت می جست.
در ازدواجی که بر اثر «با هم کیک خوردن» صورت می گرفت، طلاق دشوار بود. فسخ زناشویی، از نوعی که در آن اختیار زن به دست مرد بود، به ارادة شوهر بود، اما در نوع دوم طلاق به ارادة هر یک از دو طرف، بی رضایت طرف دیگر، امکان پذیر بود. نخستین طلاقی که در تاریخ روم ثبت شده در سال 268 ق م است، روایت مشکوکی مدعی است که، از زمان پیدایی شهر رم تا آن زمان، هیچ گونه طلاقی در روم صورت نپذیرفته

است. به حکم عادات طایفی، مرد می بایست زن زناکار یا بیفرزند را طلاق دهد. کاتوی مهین می گفت: «اگر زنت را به زنا مشغول دیدی، به حکم قانون، مجازی که او را بی دادرسی بکشی. اما اگر او از روی تصادف تو را در چنین حالی بیابد، نباید حتی سرانگشتش را به تو بزند، چون

قانون وی را از این کار منع می کند.» به رغم این تفاوتها، زناشوییهای شادمانه در روم بسیار بود. سنگهای گور از تأثرات پس از مرگ حکایتها دارد. در یک جا، زنی که دو شوهرش را نیک خدمت کرده ستایشی دلنشین شده است:
ای ستاتیلیا که بی اندازه زیبا بودی و به شوهرانت صدیق! ... آن که نخست شوی تو بود، اگر یارای مقابله با تقدیر را داشت، این سنگ برای تو برپا می کرد؛ اما دریغا که من، که در این شانزده سال از دل پاک تو برکت می یافتم، اکنون ترا از دست داده ام.
شاید زنان جوان روم باستان به اندازة زنانی که کاتولوس آزموده آنان را به داشتن «بری به نرمی کرک و دستهایی نرم و کوچک» وصف کرده است، زیبا نبودند. شاید در آن عصر روستایی، رنج و زحمت زندگی این زیباییهای جوانانه را زود تباه می کرد. زنان چهره هایی با خطوط منظم، بینی هایی کوچک و نازک، و گیسوان و چشمانی معمولا سیاه داشتند. زنان موبور سخت مطلوب بودند، همان گونه که رنگ موهای آلمانی برای بور کردن مو مطلوب زنان بود. و اما مرد رومی به ظاهر بیشتر هیبت داشت تا زیبایی. شیوه ای سخت در تربیت، و سالها خدمت سپاهی، چهره اش را پرصلابت می کرد، همچنانکه تن آسایی بعدی آن را نرم و فربه می ساخت. کلئوپاترا می بایست آنتونیوس را به سبب چیزی جز گونه های متورم از شرابش، و قیصر را به هوای حسنی غیر از سر و بینی عقابیش دوست داشته باشد. بینی رومی مانند منش رومی بود ـ تیز و ناهموار. تا سال 300 ق م، که آرایشگران در روم به پیشروی پرداختند، ریش و موی بلند رواج بسیار داشت. جامه ها اصولا به همان شیوة یونانی بود. پسران، دختران، فرمانروایان، و کاهنان بلند پایه جبه ای با حاشیة ارغوانی به نام توگاپرایتکستا به تن می کردند؛ جوانان چون به سن شانزده می رسیدند، این را از تن به در می آوردند و به جای آن، توگای مردی را، به نشانة احراز حق رأی در انجمنها و تکلیف خدمت در سپاه، می پوشیدند، زنان در خانه جامه ای به نام ستولا به تن داشتند که در زیر سینه یا کمربند بسته می شد و تا نوک پا می رسید؛ بیرون از خانه، این جامه را با ردایی می پوشاندند. مردان، درون خانه، پیراهنی ساده یا تونیکا، و بیرون خانه به روی آن توگا و، وگاه، ردایی به تن می کردند. توگا (از واژة تاگره، به معنای پوشیدن) به جامة پشمی یکپارچه ای گفته می شد که در عرض دو برابر و

در طول سه برابر قد پوشنده بود. آن را به دور تن می پیچیدند و آنچه را که می ماند به روی شانة چپ می انداختند، از زیر بازوی راست به جلو می آوردند و باز به روی شانة چپ می انداختند. چینهایی که نزدیک سینه در جبه پدید می آمد در حکم جیب بود؛ بازوی راست آزاد می ماند.
در یک دستگاه آریستوکراسی، که نخست بر یک ملت و سپس بر یک شبه جزیره و سرانجام بر یک امپراطوری فرمان می راند، مرد رومی وقاری پرصلابت در خود می پرورد که ناراحت کننده اما ضروری بود. عاطفه و نرمدلی به زندگی خصوصی تعلق داشت؛ هر مرد که از طبقات بالادست بر می خاست، در میان همگان می بایست به همان اندازه ترشرو باشد که تندیس او، و

آن طبع سرکش و شوخی را که نه همان در کمدیهای پلاوتوس، بلکه در خطابه های سیسرون فغان می کند، پشت نقابی از آرامش تلخ بپوشاند. حتی در زندگی خصوصی نیز از مرد رومی آن زمان چشم داشتند که به شیوة اسپارتیان زیست کند. سنسورها تجمل در جامه و خوان را می نکوهیدند. حتی کوتاهی در کار زرع ممکن بود که مردی از نوع کاتو را به دشنامگویی در حق برزگر وادارد. در نخستین جنگ پونیک، سفیران کارتاژی که از روم باز می گشتند، بازرگانان توانگر کارتاژ را، با نقل اینکه چگونه در هر خانه ای که به میهمانی می رفتند ظروف نقر ة یکسانی می یافتند، به خنده می انداختند: یک دست از این ظروف پنهانی از این خانه به آن خانه فرستاده می شد و تمامی پاتریسینها را بس بود! در آن زمان، اعضای سنا به روی نیمکتهای چوبی سخت، در تالاری که حتی در زمستان نیز هرگز گرم نمی شد، به بحث می نشستند. با این وصف، میان جنگ اول و جنگ دوم پونیک، ثروت و تجمل در روم آغاز فراوانی گذاشت. هانیبال از انگشتان رومیانی که در کانای کشته شده بودند، تلی از انگشتریهای زرین بیرون کشید؛ و قوانین محدود کننده، بارها ـ و از این رو بیهوده ـ داشتن جواهر و جامه های تجملی و خوردن خوراکهای گران را منع می کرد. در قرن سوم ق م، خوراک رومی هنوز ساده بود: صبحانه نان با عسل یا زیتون یا پنیر؛ ناهار و شام حبوب و سبزی و میوه؛ فقط تواگران ماهی یا گوشت می خوردند. شراب، که معمولا با آب آمیخته می شد، کم و بیش به هر سفره ای لطف می بخشید؛ نوشیدن شراب نیامیخته با آب ناپرهیزی شمرده می شد. جشنها و بزمها، در این عصر شکیبایی و پرهیزگاری، تفریحی لازم بود؛ آنان که نمی توانستند بدین گونه خاطر خویش را شاد کنند، سخت گرفته دل می شدند و خستگی عصبی خویش را در تندیسهایی که برای آیندگان به جا می گذاشتند، نمایان می کردند.
در این زندگانی بخل آمیز جایی برای نیکوکاری به افتادگان نبود. در

روزگاری که مهمانخانه ها فقیرانه و دور از هم بودند، غریب نوازی رسمی بود مایة آسایش برای همه. اما پولوبیوس، که دوستار رومیان بود، گزارش می دهد که « در روم، اگر کسی بتواند چیزی را پنهان کند، به کسی نمی دهد.» ـ و این بی گفتگو مبالغه است. جوانان در حق پیران مهربان بودند، اما به طور کلی مواهب و لطف رفتار در زندگی هنگامی به روم آمد که جمهوری سر به بالین مرگ نهاد. جنگ و جهانگشایی قالب رفتار و اخلاق را معین می کرد و مردانی اغلب درشتخو و معمولا سختگیر می پروراند که آماده بودند تا بی پروا بکشند و بیدریغ کشته شوند. اسیران جنگی، هزار هزار، به بندگی فروخته می شدند، مگر آنکه شاه یا سردار باشند؛ اینان را معمولا به هنگام پیروزی می کشتند یا به حال خود می گذاشتند تا، آسوده از گرسنگی بمیرند. خصالی که گفته شد، در عالم بازرگانی شکلی مطبوعتر به خود می گرفت. رومیان پولدوست بودند، اما پولوبیوس (در حدود سال 160 ق م) آنان را کوشا و شریف وصف کرده است. یونانیان می گفتند که هیچ یونانی را نمی توان از اختلاس بازداشت ، اگرچه چندین مرد دیوانی

به نظارت او برگماشته باشند؛ اما رومیان فقط در مواردی بسیار نادر وجوه هنگفتی از دارایی همگان را به نادرستی حیف و میل می کردند. با این حال، می بینیم که در سال 432 ق م قانونی برای جلوگیری از خلافکاری در انتخابات به تصویب می رسد. مورخان رومی روایت می کنند که در سه قرن اول جمهوری، تقوای سیاسی به بالاترین پایة خود رسید؛ اما این مورخان، با ستایش بیحد از والریوس کورووس که پس از احراز بیست و یک مقام دولتی، به همان تهیدستی آغاز کارش، به کشتزار بازگشت، و کوریوس دنتاتوس که از غنایمی که از دشمن گرفته بود سهمی برای خویش برنداشت، و فابیوس پیکتور و همکارانش که هدایای گرانبهایی را که در زمان سفارت خود در مصر گرفته بودند به حکومت تحویل دادند ، شک ما را برمی انگیزند. دوستان مبالغ بسیاری پول بی ربح به یکدیگر وام می دادند. دولت روم در رفتار با حکومتهای دیگر غالباً پیمان می شکست؛ شاید امپراطوری روم، ازدیدگاه روابط خارجی، از جمهوری روم صدیقتر بود. اما سنا در برابر توطئة مسموم کردن پورهوس خاموش ننشست و او را از ماجرا آگاه کرد. هنگامی که هانیبال، پس از واقعة کانای، ده اسیر را به روم فرستاد دربارة خونبهای هشت هزار اسیر دیگر گفتگو کنند و از آنان پیمان گرفت که باز گردند، همه جز یکی چنین کردند؛ سنا این اسیر دهمین را دستگیر کرد و به زنجیر کشید و برای هانیبال پس فرستاد؛ پولوبیوس می نویسد که شادی هانیبال از پیروزیش «چندان نبود که افسردگیش از پایداری و سرسختی رومیان.»

کوتاه سخن، رومی تربیت یافتة این عصر، فرمانبردار، محافظه کار، وفادار، شکیبا، حرمتگذار، محکم، جدی، و اهل عمل بود. از انضباط لذت می برد و هیچ گونه ژاژخایی در بارة آزادی را نمی پذیرفت. فرمانبرداری می کرد تا فرمانروایی بیاموزد. حق دولت می دانست که در امور اخلاقی و درآمد او پژوهش کند و ارج او را از روی خدماتش بر مملکت معلوم گرداند. به فردگرایی و نبوغ بدگمان بود. از دلرباییها و شوخ و شنگی و نرمی نااستوار یونانی ـ آتیکی هیچ بهره ای نداشت. برمنشی و اراده را می ستود، همچنانکه یونانی، آزادی و فرزانگی را؛ و تشکیلات فن او بود. از خیالپردازی به دور بود؛ چندانکه حتی نتوانست اساطیری خاص خود پدید آورد. با اندکی کوشش می توانست زیبایی را دوست داشته باشد، اما بندرت می توانست آن را بیافریند. برای علم محض مصرفی نمی یافت و به فلسفه نیز بدبین بود، چون آن را گدازندة اهریمنی باورها و شیوه های کهن می یافت. به سبب شیوة زندگیش، از افلاطون یا ارشمیدس یا مسیح هیچ درنمی یافت. فقط می توانست بر جهان فرمانروایی کند.

رومی نه تنها پروردة خانواده، دین، و آیین اخلاقی، بلکه به درجه ای کمتر، پرداختة مدرسه، زبان، و ادب نیز بود. پلوتارک تاریخ نخستین مدرسة رومی را سال 250 ق م می داند؛
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 84
اما لیویوس، شاید در مقام داستانپردازی، نقل می کند که ویرگینیا، محبوب «ده مرد»، بسی پیشتر، یعنی در سال 450، به «دبستانی واقع در فوروم می رفت.» نیاز به قوانین نوشته و انتشار الواح دوازدهگانه گواه بر آن است که در آن زمان بیشتر شارمندان خواندن می دانستند.
آموزگار معمولا بنده یا آزادمردی بود که از جانب خانواده برای آموزش فرزندانشان، یا تشکیل مدرسه ای خصوصی و تدریس به هر کودکی که از راه می رسید، به خدمت گرفته می شد. کار او آموزش خواندن و نوشتن و صرف و نحو و حساب و تاریخ و فرمانبرداری بود؛ تربیت اخلاقی اصل بنیادی و پایان ناپذیر آموزش بود. حافظه و منش را، با ازبر کردن الواح دوازدهگانة قانون، ممارست می دادند. هاینه گفته است که «اگر قرار می بود که رومیان اول از همه زبان لاتینی بیاموزند، فرصت چندانی برای جهانگشایی نمی یافتند.» با این وصف، رومیان می بایست افعال بیقاعدة لاتینی را صرف کنند، سپس یونانی را فرا گیرند. هر پسر رومی، با خواندن نظم و نثر، بر پیروزیهای میهن و قهرمانانش آگاهی می یافت و، از رویدادهای آموزنده ای که هرگز رخ نداده بود، درس میهن پرستی می گرفت. به ورزش توجهی نمی شد؛ رومیان صلاح در آن می دیدند که بدن را بیشتر با کار سودمند در کشتزار یا اردوگاه ریاضت و پرورش دهند تا از راه مسابقه در ورزشگاه یا زورخانه.
زبان رومی، مانند گویندگانش، به درد عمل می خورد، و خالی از زواید بود و نظامی وار، تند و کوتاه؛ جملات و عبارات آن، با دنباله روی منظم، به سوی هدفی روشن روان بود. همانندیهای بیشمار، آن را، درون خانوادة زبانهای هند و اروپایی، با سانسکریت و یونانی و سلتی ـ یعنی زبانهای مردم گل و ویلز و ایرلند ـ پیوند می داد. زبان لاتینی، در پرداختن کنایات و نرمش پذیری و آسانی ترکیب سازی، از یونانی تهیدست تر بود؛ لوکرتیوس و سیسرون از دامنة محدود واژه ها در این زبان، و فقدان سایه روشنهای ظریف در آن، شکوه می کردند. با اینهمه، لاتینی زبانی بود با شکوهی پر آوا و قوت مردانه و، در پرتو همین صفات، بهترین دستمایه برای فن خطابه؛ و به سبب ساختمان فشرده و منطقی جملاتش، شایسته ترین قالب برای قانون رومی. الفبای لاتین از خالکیس (در ائوبویا) از راه کومای

و اتروریا آمده بود. در قدیمیترین سنگنبشتة لاتینی که به دست آمده و منسوب به قرن ششم ق م است، همة حروف صورت یونانی دارند. حرف C مانند K، J مانند Y، V مانند U یا W، و حرف صدادار مانند حروف صدادار ایتالیایی تلفظ می شد. معاصران قیصر او را «یولیوس کایسار» می شناختند، و سیسرون «کیکرو» خوانده می شد.
رومیان با قلم چاکدار و مرکب، نخست به روی برگ، سپس پشت پوست درخت، و اغلب روی سفید لوحة چوب موم اندود، و بعدها به روی چرم و کاغذ کتانی و پارشمن می نوشتند. چون صورت نوشتاری لاتینی بیش از صورت گفتاری آن در برابر تغییر مقاومت کرد، زبان ادب از زبان تودة

مردم بیش از پیش دور شد ـ مانند آنچه امروزه در امریکا یا فرانسه رخ می دهد. زبانهای خوش آهنگ رومیایی، یعنی ایتالیایی و اسپانیایی و پرتغالی و فرانسوی و رومانیایی، از لاتینی عامیانه و نپرداخته ای پدید آمد که نه شاعران و نحویان، بلکه سربازان و بازرگانان و حادثه جویان به ایالات آورده بودند. بدین گونه، واژه هایی که در زبانهای رومیایی به معنای «اسب» است ـ مانند «کابالو»، «کاوالو»، «شوال»، «کال» ـ از «کابالوس» در لاتینی محاوره ای گرفته شد، نه از «اکوئوس» در زبان ادبی. در زبان عامیانة لاتین، (به معنای او، مذکر) مانند در فرانسه و ایتالیایی یک هجا داشت؛ و نیز حروف و در پایان کلمات، باز مانند این زبانها، یا حذف می شد یا به تلفظ نمی آمد: «بهترین از فساد بدترین پدید آمد.»
در آن سه قرن جمهوری، جوانان رومی چگونه ادبیاتی می خواندند؟ اوراد و سرودهای دینی، مانند آواز «انجمن شخمزنی»، و تصنیفهای عامیانة روم باستانی و افسانه ای. گزارشهای رسمی ـ غالباً گردآوردة کاهنان ـ از انتخابات، احوال ولایات، حوادث، دلالت نشانه ها بر حوادث آینده و تعطیلات خبر می داد.1 بر اساس این مدارک، فابیوس پیکتور (در سال 202 ق م) کتابی معتبر به نام «تاریخ رم»، اما به زبان یونانی، فراهم کرد؛ لاتینی هنوز سزاوار نثر ادبی نبود تا زمان کاتو هیچ یک از مورخان آن را به کار نمی بردند. از مجموعه های درهم و برهم نثر، به نام «ساتورای»، که آمیخته ای از مهملات مطایه آمیز و کنایه های عشقی بود، لوکیلیوس می توانست قوالب تازه ای برای هوراس و یوونالیس بیافریند. هجویه ها یا نمایشهای لودگی آمیز زشتی نیز وجود داشت که به توسط بازیگران اتروریایی بازی می شد؛ برخی از این بازیگران، که از شهر ایستریا آمده بودند، «ایستریانی» نام گرفتند، و واژة «ایستریو» (یعنی بازیگر) را به زبان لاتینی، و مشتقات آن را به زبانهای امروزی اروپایی، وارد کردند. در تعطیلات و روزبازارها، نمایشهای خنده آور و نیمه بالبداهه ای برگزار می

شد که هزاران کمدی قدیم و جدید ایتالیایی قهرمانان خود را از آنهاگرفته اند؛ پدر توانگر و ابله، جوان اسرافکار در بند عشق، باکرة بدفرجام، خادم هوشیار و حقه باز، شکمباره ای که همیشه در کمین خوراک است، و دلقک دست افشان و معلق زن، که وصله های خوشرنگ جامه و شلوار گشاد و پیراهن چسبان و گشاد آستین و سر تراشیده اش هنوز به دیدة جوانان ما آشنا است. در نقشهای دیواری پومپئی، صورتی درست همانند پانچینلو یا پانچ2 یافت شده است.
ادبیات در حدود سال 272 ق م توسط بنده ای یونانی در روم پدید آمد. در آن سال، تارنتوم به دست رومیان افتاد و بسیاری از اهالی یونانی آن کشته شدند؛ اما بخت یار لیویوس آندرونیکوس بود که فقط به اسارت درآمد. وی، چون به روم آورده شد، لاتین و یونانی را به فرزندان خدایگان خود و عده ای دیگر آموخت و برای آنان اودیسه را به نظم «ساتورنی» لاتینی ترجمه کرد، و آن نظمی بود که ابیاتی با اوزان نامرتب و گسسته داشت و بیشتر از

---

1. که به ترتیب fasti consulares, libri magistratuum , annales maximi, fasti calendares نامیده می شدند.

2. قهرمان اصلی در یک نمایش خیمه شب بازی. ـ م.

روی تکیة حروف تقطیع می شد تا از روی شمارة آنها. آندرونیکوس، چون آزاد شد، از طرف شهربانان مأمور گشت که برای مسابقات (لودی) سال 240 ق م یک تراژدی و یک کمدی بنویسد. وی این نمایشها را مطابق قوالب یونانی ساخت و به روی صحنه درآورد و در مقام قهرمانان اصلی آنها بازی کرد، و ابیاتشان را همراه با نی لبک به آواز خواند تا آنکه صدایش برید. آنگاه کس دیگری را خواست تا ابیات را بخواند و او بازی کند، و این شیوه در بسیاری از نمایشهای دیگر در روم باقی ماند و در پدید آوردن فن پانتومیم (یعنی هنر بیان معانی با ایما و اشاره، بدون به کار بردن کلمات) سهمی بسزا داشت. دولتیان از این رواج نمایش ادبی چندان شاد شدند که به احترام آندرونیکوس به شاعران حق دادند تا انجمنی به وجود آورند و مجالس خود را در معبد مینروا بر فراز تپة آونتینوس برپا کنند. از آن پس، رسم شد که این بازیهای صحنه ای را در جشنهای همگانی اجرا کنند.
پنج سال پس از این نخستین نمایش تاریخی، مردی پلبی، به نام کنایوس نایویوس، که سابقاً پیشة سربازی داشت، با نوشتن کمدیی که در آن، به شیوة آریستوفان، نادرستیهای سیاسی رایج در پایتخت را بی پروا هجو می کرد، سنت پرستان را به خشم آورد. خانواده های قدیمی شکایت بردند و نایویوس به زندان افتاد، پس پوزش خواست و آزاد شد، اما بیدرنگ هجویه

ای به همان تندی هجویة نخست نوشت و این بار از روم تبعید شد. سالخورده و دور از وطن، با شوق میهن پرستانه ای، حماسه ای دربارة جنگ نخستین پونیک، که خود در آن سرباز بود، ساخت؛ حماسه با بنیانگذاری روم به دست پناهندگان اهل اتروریا آغاز می شود، و ویرژیل، در پرداختن موضوع و چند صحنة آثار خود، از آن الهام گرفته است. محکومیت نایویوس زیان دیگری را نیز به همراه داشت: به حکم قوانین نظارت، بهتان جنایتی عظیم شناخته شد، و بر اثر آن به جانداری و تازگی کمدی رومی گزند رسید و دستگاه سیاست روم از نعمت پالایندة انتقاد عامه بی بهره شد. نایویوس همچنین نمایشنامه ای به شعر از روی تاریخ روم نوشت، اما این شیوه نیز با مرگ شاعر پایان گرفت. از آن پس، تراژدی رومی در چراگاههای پربار افسانه های یونان خیره به گردش پرداخت. از نایویوس فقط چند قطعه ای باقی است که حکایت از طبع روان او دارد. از آن میان، این یک در وصف دختری عشوه گر:

گویی که در میدانی توپ بازی می کند، از پیش یکی به نزد دیگری می جهد، و با گفته ها و غمزه ها، و نوازشها و بوسه هایش، برای همة مردان همه چیز است، دمی دستی و گاه دیگر پایی را می فشرد؛ پیرامونش شایستة نگریستن است و لبانش سزاوار نیاز کردن بوسه ای پرخواهش؛ و اینجا با ترانه، و آنجا با زبان ایما.

دل انگیز است که ببینیم زنان در آن زمان نیز به اندازة امروز دلربا بوده اند و همة رومیان منش کاتو را نداشته اند و پارسامنشی نیز، در سایة رواق، گاه تن به لذت می سپرده است.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 87

جز اصول حساب و اندکی هندسه، به اندازه ای که برای ریختن طرح کشتزار یا پرستشگاهی کفایت کند ، علوم هنوز مقامی در تربیت یا فرهنگ شارمند رومی نداشت. کودک شمارش را با انگشتان می آموخت، و ارقامی که به کار می برد از روی شکل انگشت باز شده (I)، یا دست باز شده (V)، یا دو دست که در رأس به هم پیوسته باشند (X) تقلید می شد؛ برای نوشتن ارقام دیگر کافی بود که همین نشانه ها را مکرر کند (I I I وا I) یا به پیش (X I) یا پس آنها (I I X و I V) رقمی بگذارد تا بر شمارة آنها بکاهد یا بیافزاید. روش حساب اعشاری که مبتنی بر اضعاف و مضارب ده، یعنی شمارة انگشتان دست بود، از همین به کار بردن دست در شمارش پدید آمد. رومیان هندسه را در معماری و مهندسی خوب به کار می بردند، اما بر این فراوردة پرداختة اندیشة یونانی، حتی یک مسئله نیفزودند. از علم هیئت رومی در این دوره، جز تقویم آشفتة آن و گرمی بازار خواهر یا مادرش، یعنی علم احکام نجوم، چیزی نمی دانیم.

پزشکی، تا قرن سوم، بیشتر مقوله ای بود مربوط به گیاهان خانگی و

سحر و دعا؛ فقط خدایان توانایی شفای بیمار را داشتند؛ برای آنکه درمان مسلم باشد، برای هر بیماری، از خدایی جداگانه یاری خواسته می شد ـ همچنانکه امروز از متخصصی جداگانه یاری می خواهند. در دفع آفت ملخ روستاها، به درگاه الاهة فبریس و مفیتیس نماز برده می شد؛ همچنانکه، تا قرن ما، رومیان از «بانوی تب» درمان می خواستند. معابد شفابخش و آبهای مقدس مانند امروزه فراوان بود. پرستشگاه آسکلپیوس، مرکزی پر ازدحام برای شفای دینی بود، و در آن پرهیز از خوراک و آب درمانی، محیط آرام و کار بی دردسر روزانه، دعا و آیین تسلابخش پرستش، و یاری پزشکان و حضور نشاط دهندة پرستاران ورزیده، همه، دست به دست هم می داد تا اعتماد بیمار بازگردانده شود و بظاهر شفایی معجزه آسا رخ دهد. با این وصف، پنج قرن قبل از میلاد، بردگان پزشک و پزشکان فریبکار در روم بودند و برخی از ایشان به کار دندانپزشکی اشتغال می ورزیدند؛ زیرا الواح دوازدهگانه دفن طلا را با مرده ممنوع می کرد ، مگر آنکه طلا برای پوشاندن دندانها به کار رفته باشد. در سال 219 به نام نخستین پزشک آزادة روم، یعنی آرخاگاتوس پلوپونزی، برمی خوریم. جراحیهای وی چنان پاتریسینها را خرسند کرد که سنا حق اقامت رسمی و برخورداری از آزادی شهر را به او بخشید؛ بعدها «جنون او برای بریدن و سوزاندن» باعث شد که لقب کارنیفکس یعنی قصاب به او بدهند. از آن زمان باز، پزشکان یونانی گروه گروه به روم آمدند و پیشة پزشکی را در آن سامان به انحصار خود درآوردند.

رومی آن عصر به پزشکی نیاز بسیار نداشت، زیرا زندگی پرتکاپویش در کشاورزی و سربازی او را تندرست و نیرومند می داشت. به خاک دلبسته بود، همچنانکه یونانی به دریا؛
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 88
زندگیش را بر اساس زمین استوار می کرد. شهر می ساخت تا در آن برزگران و فراورد ه های آنان فراهم آیند؛ سپاه و حکومت را برای حراست و توسعة متصرفات خویش سازمان می داد؛ و خدایان را ارواح زمین جاندار و آسمان جانبخش می پنداشت.
تا آنجا که بتوان در تاریخ روم به گذشته رفت، مالکیت خصوصی موجود بوده است. . بخشی از زمین که بر اثر کشورگشایی به دست می آمد، «کشتزار همگانی» نام داشت و از آن حکومت بود. خانوادة روستایی دوران نخستین جمهوری دو یا سه ایکر زمین داشت که با همة افرادش، و گاه یک بنده، در آن کشت، و با قناعت با محصول آن زندگی می کرد. همة افراد خانواده به روی حصیر می خفتند، و زود از خواب برمی خاستند و تا کمر برهنه می شدند و، همراه با گاو نر کندرویی که سر گینش کار کود را می کرد و گوشتش به مصرف هدیة دینی و خوراک جشنها می رسید، زمین را شخم می زدند و شنکش می کشیدند. از بازماندة آدمی نیز برای بارور کردن زمین استفاده می شد، اما کودهای شیمیایی در ایتالیای پیش از دورة جمهوری نادر بود. رسالات مربوط به کشاورزی علمی را از کارتاژ و یونان می آوردند. محصول، به تناوب، عبارت بود از غله و سبزی؛ و زمین را گاه به چراگاه مبدل می کردند تا یکسره فرسوده نشود. سبزی و میوه فراوان و، پس از غله، جزو خورشپایة مردمان بود. سیر از همان هنگام چاشنی رایجی به شمار می آمد. برخی از اشراف نام خود را از محصولی که در کشتزارهایشان بیشتر روییده می شد می گرفتند: مانند «لنتولی» (عدس)، «کایپیونس» (پیاز)، و «فابی» (لوبیا)؛ کشت انجیر و زیتون و انگور بتدریج جای کشت حبوب و سبزیها را گرفت. روغن زیتون جانشین کره در خوراک، و صابون در حمام شد؛ در مشعل و چراغ به کار سوخت می خورد و از ترکیبات اصلی مرهمهایی بود که، بر اثر بادهای خشک و خورشید سوزان تابستان مدیترانه ای، برای مو و پوست لازم می آمد. گوسفند بیش از ستوران دیگر مورد علاقه بود، زیرا ایتالیاییان پوشاک پشمی را از انواع دیگر پوشاک دوست تر می داشتند. در حیاط کشتزاران، خوک و ماکیان می پروردند، و تقریباً هر خانواده گلزاری خاص خود داشت.
جنگ این تصویرکار و کوشش روستایی را بر هم زد. بسیاری از برزگران،

که آهن خیش را به شمشیر مبدل کرده بودند، اسیر دشمن شدند یا در شهرها گرفتار شده و دیگر به کشتزار های خود باز نگشتند؛ بسیاری دیگر املاک خویش را چنان غارتزدة سپاهیان یا رها شده یافتند که جرئت دوباره آغاز کردن را در خود ندیدند؛ گروهی زیر بار وامهای سنگین از پا درآمدند. آریستوکراتها، یا زمینداران بزرگ ، زمینهای اینان را به قیمت نازل خریدند و خانه های رعیتی را به لاتیفوندیا (به معنای تحت اللفظ، نظام املاک وسیع)، و محصول کشتزارها را از غله به میوه و تاک بگرداندند و گله های گاو و گوسفند را به روی آنها رها کردند و بندگانی را که در جنگ اسیر شده بودند، زیر نظارت مباشری که چه بسا خود برده بود، در آنها به کار گماشتند. ملاکان گاه سواره برای بازدید به املاک خود می آمدند، اما دیگر دست به کاری نمی زدند، بلکه، به عنوان «زمینداران دور از زمین» در کوشکهای خود در رم یا حومة آن می زیستند. این رسم، که از همان قرن چهارم ق م روایی یافت، در پایان قرن سوم، طبقه ای از
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 89
مستأجران وامدار در روستاها، و توده ای از مردم تهیدست و خانمان باخته در پایتخت پدید آورد که سرانجام نارضایی روزافزون آنان جمهوری روم را، که فراوردة رنج روستایی بود، تباه کرد.

زمین از حیث معدن بیمایه بود ، و این معنایی است که می تواند بسیاری نکات را در تاریخ سیاسی و اقتصادی ایتالیا روشن کند. نقره کم بود و طلا هیچ نبود؛ آهن باندازه وجود داشت، مس و سرب و قلع و روی نیز به دست می آمد، اما نه به آن مقدار که رشد صنعتی کشور را تأمین کند. حکومت صاحب همة معادن امپراطوری بود، اما آنها را به عاملان خصوصی اجاره می داد، و این عاملان، با بهره کشی از زندگی هزاران بنده، سود فراوان از معادن می بردند. فلزگری و تکنولوژی چندان پیشرفتی نکرد. مفرغ بیش از آن مصرف داشت، و فقط بهترین و جدیدترین معادن به دستیاری جراثقال و چرخ و دلو زنجیری، که ارشمیدس و دیگران در سیسیل و مصر اختراع کرده بودند، بهره برداری می شد. چوب مایة اصلی سوخت بود؛ درختان را نیز برای ساختن خانه و اثاثه می بریدند، در طول دهها سال، جنگلها بتدریج از روی کوهستانها دامن برچیدند تا الوار فراوان شود. پر رونقترین صناعت، اسلحه و افزار سازی در کامپانیا بود. کارخانه وجود نداشت مگر برای ساختن اسلحه و سفالینه. سفالینه سازان، علاوه بر ظرف، آجر و کاشی و مجرای آب و لوله می ساختند؛ در آرتیون و جاهای دیگر، کوزه گران از ساخته های یونانی تقلید می کردند و آثاری هنرمندانه پدید می آوردند. از قرن ششم، صناعت پارچه بافی در رشته های طراحی و پرداخت و رنگ کردن کتان و پشم، با وجود آنکه دختران و زنان و بردگان سخت به کار ریسندگی مشغول بودند، از صورت هنر خانگی بیرون آمد و رو به توسعه گذاشت؛ بافندگان برده و آزاده در کارخانه های کوچکی گرد آمدند که نه تنها برای بازار محلی، بلکه برای صدور نیز پارچه می بافت.

دشواریهای حمل و نقل از تولید صنعتی برای مصارف غیر محلی جلوگیری کرد. جاده ها بد، پلها نامطمئن، عرابه های گاوی کندرو، کاروانسرا کمیاب، و دزدان بیشمار بودند. از این رو، ناگزیر حمل و نقل از راه ترعه ها و رودخانه ها صورت می گرفت و شهرهای ساحلی محصولات خود را بیشتر از دریا وارد می کردند تا از شهرهای درون بومی. اما، تا سال 202، رومیان سه «راه کنسولی» ساخته بودند؛ راهها را چنین می نامیدند، چون معمولا نام کنسول یا سنسوری که ساختمان آنها را شروع کرده بود بر جاده می ماند. بزودی این شاهراهها، در دوام و پهنا، بر جاده های ایرانی و کارتاژی، که سرمشق آنها قرار گرفته بود، تفوق یافت. قدیمترین آنها «لاتیناویا» یا جادة لاتینی بود که در حدود سال 370 ق م رومیان را به تپه های آلبان رساند. در سال 312، آپیوس کلاودیوس کور، با به کار گاشتن هزاران بزهکار، جادة آپیا را میان روم و کاپوا آغاز کرد؛ این راه بعدها به

بنونتوم، ونوسیا، بروندیسیوم، و تارنتوم رسید؛ طول آن، بالغ بر 535 کیلومتر، دو کرانة ایتالیا را به هم پیوند می داد ؛ بازرگانی با یونان و خاور زمین را آسان می کرد؛ و با راههای دیگر، در متحد کردن ملت ایتالیا یار می شد. در سال 241، سنسور آورلیوس کوتاه ساختن «راه آورلیوسی» را از روم به آنتیب، از طریق پیزا و جنووا، آغاز کرد. در سال 220، کایوس فلامینیوس جادة

فلامینیوسی را به آریمینوم گشود؛ و در همان اوان، «جادة والریوسی» تیبور را به کورفینیوم می پیوست. بتدریج شبکة عظیم راهها ایتالیا را فرا گرفت: جادة آیمیلیوسی از آریمینوم آغاز می شد و از راه بونونیا و موتینا به سمت پلاسنتیا در شمال بالا می آمد (187)؛ راه پوستومیوسی جنووا را به ورونا می پیوست (148)؛ و راه پوپیلیا، از آریمینوم، از راه واونا به پادوا می آمد (132). در قرن بعد، جاده هایی از ایتالیا به وین و تسالونیکا و دمشق کشیده شد و کرانة شمالی افریقا را نیز در بر گرفت. این راهها، با شتاباندن نقل و انتقال سپاهیان همراه با انتشار اخبار و عادات و اندیشه ها، امپراطوری را محفوظ و متحد و سرزنده نگاه می داشت و بعدها به صورت راههای عمدة بازرگانی در پرجمعیت و غنی کردن ایتالیا و اروپا سهمی بسزا داشت.
به رغم این شاهراهها، بازرگانی هیچ گاه در ایتالیا به اندازة مدیترانة خاوری رشد نکرد. طبقات بالادست رسم ارزان خریدن و گران فروختن را به دیدة خواری می نگریستند و آن را به بندگان آزاد شدة یونانی و شرقی وامی گذاشتند؛ و روستاها نیز به بازارهای مکاره و بازارهای «روز نهم» در شهرها خرسند بودند. بازرگانی خارجی نیز به همین گونه تنگ دامنه بود. حمل و نقل از راه زمینی خطر داشت؛ کشتی ها کوچک بود و سرعتشان، چه با پارو و چه با بادبان، بیش از قریب یک فرسخ و نیم در ساعت نبود، و در بنادر توقف می کردند، و از ماه آبان تا اسفند، از ترس، در بندرها لنگر می انداختند. کارتاژ بر باختر مدیترانه فرمان می راند، و پادشاهیهای یونانی بر خاور آن، و راهزنان نیز گاه گاه از کمینگاههای خویش بر بازرگانانی که فقط اندکی از ایشان درستکارتر بودند شبیخون می زدند. دهانة تیبر نیز مدام از لای پر می شد و راه بندر رم را در اوستیا می بست؛ در یک طوفان، دویست کشتی در آنجا به قعر آب فرو رفت؛ وانگهی جریان آب چنان قوی بود که سفر به رم، در عکس جهت آن، به زحمت و هزینه اش نمی ارزید. در حدود سال 200 ق م، قوی بود که سفر به رم، در عکس جهت آن، به زحمت و هزینه اش نمی ارزید. در حدود سال 200 ق م، کشتی ها به لنگراندازی در پوتئولی، در 218 کیلومتری جنوب رم، آغاز کردند و کالاهای خود را از راه زمین به پایتخت فرستادند.

برای آسان کردن این بازرگانی خارجی و داخلی، لازم شد که ضرب سکه و اوزان و مقیاسها، با تضمین دولت، به صورت واحد متحدالشکلی درآید.1 تا قرن چهارم ق م گلة گاو هنوز به عنوان وسیلة مبادله پذیرفته می شد، زیرا در همه جا ارزش داشت و بآسانی حرکت پذیر بود. چون بازرگانی رو به گسترش گذاشت، قطعات نتراشیدة مس به منزلة پول به کار رفت (در حدو 330 ق م)؛ عمل تقویم یا ارزیابی عبارت بود از ارزیابی مس. واحد ارزش «آس». یعنی قریب نیم کیلوگرم وزن مس بود؛ از سال 338 حکومت رسماً به ضرب سکه آغاز کرد، و چون بیشتر به روی سکه نقش گاو یا گوسفند یا خوک حک می شد ، آن را «پکونیا» (از «پکوس» به معنای گله) می نامیدند. پلینی روایت می کند که در نخستین جنگ پونیک، چون جمهوری]روم[وسیلة رفع نیازهای خود را نداشت، آس را به دو اونس مس تقلیل داد؛ با این تدبیر پنج ششم از ارزش پول کاسته و وامهای دولت صاف شد تا سال 202 مقدار آس به یک اونس رسید؛ و در سال 87 ق م به نیم اونس

---

1. از جمله مقیاسهای رومی: مودیوس، تقریباً برابر با 7,5 لیتر؛ یک پا تقریباً برابر 29,5 سانتیمتر؛ 5 پای رومی، یک قدم (پاسوس) نامیده می شد و 1000 قدم یک و نیم کیلومتر بود؛ یوگروم تقریباً برابر دو سوم ایکر؛ دوازده اونس (اونکیای) 453,59 گرم بود.

کاهش یافت تا هزینه های «جنگ اجتماعی» برآورده شود. در سال 269 دو نوع سکة نقره ضرب شد: یکی دناریوس (دینار)، برابر با ده آس و مساوی با دراخمای آتنی در دوران کاهش ارزش آن پس از اسکندر؛ و دیگری سسترتیوس (سسترس)، برابر با دو نیم و آس ، یا یک چهارم دناریوس. در سال 217 نخستین سکه های طلای رومی ـ آوری ـ به ارزش بیست، چهل، و شصت سسترس به جریان گذاشته شد. به پول امریکایی، آس با دو سنت، سسترس با پنج، و دناریوس با بیست سنت برابر بود؛ اما چون فلزات گرانبها در آن هنگام بسی نادرتر از امروز بود، این سکه قدرت خریدی چند برابر حال داشت. صرف نظر از نوسانات قیمتها، پیش از نرون، ارزش آس، سسترس، دناریوس، و تالنت (برابر با 6000 دناریوس) را در جمهوری روم باید به ترتیب برابر با شش و پانزده و شصت سنت و 3600 دلار پول امریکایی در سال 1942 در نظر گرفت.

ضرب این سکه های تضمین شده بر رونق امور و معاملات مالی افزود. برای رومیان قدیم، معابد کار صرافخانه را نیز می کرد. همچنانکه برای ما، بانک کار معابد را می کند؛ و حکومت تا پایان تاریخ روم از ساختمانهای استوار آنها به منزلة خزانة وجوه دولتی استفاده می کرد، شاید به این

اعتبار که پروای دین از دستبرد به آنها جلوگیری کند. وام دادن رسمی کهن بود، زیرا الواح دوازدهگانه بهرة بیش از هشت و یک سوم درصد در سال را منع می کرد. در سال 347 نرخ رسمی به پنج درصد، و در سال 342 به هیچ رسید، اما افراد از این منع حکیمانه چندان آسان طفره می رفتند که حداقل نرخ واقعی دوازده درصد بود. ربا (یعنی گرفتن بهرة بیش از دوازده درصد) شیوع فراوان داشت، و لازم بود که وامداران، هر چند یک بار، به نام ورشکستگی یا با وضع قانون جدید، از زیر بار تعهدات کمرشکن خود رهایی یابند. در سال 352 ق م، دولت راه تازه ای برای نجات یافت، به این معنی که رهن کسانی را که امکان پرداخت دین از جانبشان بود پذیرفت و گروگیران را واداشت تا نرخ کمتری از گرودهندگان دیگر بگیرند. یکی از خیابانهای پیوسته به فوروم راستة صرافان شد و در آن وام دهندگان و افراد «صاحب میز» دکه هایی بیشمار برپا کردند. پول، در برابر زمین و محصول و وثیقه یا مقاطعه کاریهای دولتی، و برای تأمین هزینة امور بازرگانی یا مسافرتها ، به صورت وام داده می شد. وام تعاونی جای بیمة صنعتی را گرفت؛ به جای آنکه یک صراف سند معامله ای را امضا کند، چند تن با هم وجوه لازم را فراهم می کردند. شرکتهایی با سرمایة مشترک وجود داشت که اجرای پیمانهای دولتی را، که به وسیلة سنسور به مزایده گذاشته می شد، تعهد می کردند و سرمایة خود را با فروش اوراق سهامشان به مردم، به شکل سهام «خرده پا»،

افزایش می دادند. این شرکتهای عمومی، یعنی وابسته به کسانی که دست در کار معاملات عمومی یا دولتی بودند ـ در فراهم آوردن و حمل و نقل مهمات برای سپاهیان و ناوگان روم در جنگ دوم پونیک (کارتاژ) سهم عمده ای داشتند، و البته کار ایشان از دوز و کلکهای مرسوم برای فریفتن دولت خالی نبود. اکویتس یا طبقة سرمایه داران و بازرگانان عهده دار بخش بیشتر این معاملات، و بندگان آزاد شده مسئول جزء کوچکتر آنها بودند. معاملات غیر دولتی از جانب معامله گرانی که خود سرمایة خویش را تأمین می کردند اداره می شد.

صناعت در دست افزارمندان مستقلی بود که هر یک دکة جداگانه ای خاص خود داشت. بیشتر این گونه کسان آزادمرد بودند، اما بخش فزاینده ای از ایشان از آزادشدگان همان بردگان فراهم می آمد. کارگر انواع مختلف داشت و کار خود را بیشتر به بازار عرضه می کرد تا به مشتریان خصوصی. رقابت بردگان پایة مزد کارگران آزاده را پایین می آورد و پرولتاریا را به زندگی رنجباری در برزنهای ویرانه محکوم می کرد. میان این مردم، اعتصاب امری غیر عملی و نادر بود، اما بردگان بارها سر به شورش برمی داشتند؛ «نخستین جنگ بردگان» (139 ق م) در واقع

نخستین جنگ نوع خود نبود. هر گاه آتش نارضایی همگانی بالا می گرفت، بهانه ای برای جنگ ساخته می شد تا کار برای همه فراهم، و پول از ارزش افتاده میان مردم پخش، و خشم خلق بر ضد دشمنی خارجی واگردانده شود ـ دشمنی که سرزمینهای او بتواند گرسنگی رومیان پیروزمند را فرو بنشاند یا گروهی شکست خورده و کشته به چنگ ایشان بیندازد. کارگران آزاد اتحادیه یا انجمنهایی داشتند، اما اینها کمتر دربارة مزد و ساعات یا شرایط کار اندیشه می کردند. به موجب روایات، نوما نخستین کسی بود که آنها را بنیاد کرد یا صورتی قانونی بخشید؛ به هر تقدیر؛ در قرن هفتم ق م، سازمانهایی خاص نی نوازان، زرگران، مسگران، آهنکوبان، کفاشان، کوزه گران، رنگرزان، و درودگران وجود داشت. گروه «هنرمندان دیونوسوسی» ـ یعنی بازیگران و خنیاگران ـ از جملة پردامنه ترین سازمانهای جهان باستان بودند. در قرن دوم ق م، انجمنهای آشپزان، دباغان، بنایان، مفرغکاران، آهنگران، شالنگیان (طناب بافان)، و پارچه بافان، پدید آمد؛ اما قدمت اینها نیز باید به همان انداز ة سازمانهای دیگر باشد. هدف اصلی این اتحادیه ها جز برخورداری از لذت همنشینی اجتماعی نبود؛ بسیاری از آنها شرکتهایی بودند که یکدیگر را در پرداخت مخارج تشییع جنازه ها متقابلا یاری می کردند.
حکومت نه تنها امور اتحادیه ها، بلکه شئون بسیاری از زندگی اقتصادی روم را تنظیم می کرد. بر بهره برداری ازکانها و امتیازات و پیمانهای دیگر دولتی نظارت داشت؛ و، با وارد کردن خوراک و فروختن آنها به قیمت کم به مردم تهیدست و همة خواهندگان آن، از خشم پلبها می کاست. برای انحصارگران جریمه مقرر می کرد؛ یک بار چون شرکت انحصارگری قیمت نمک را به حدی بالاتر از توان طبقة کارگر افزایش داد، صنعت نمک را ملی کرد. سیاست
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 93
بازرگانی حکومت آزادیخواهانه بود: پس از چیرگی برکارتاژ، راه مدیترانة باختری را برای همة بازرگانان گشود و از اوتیکا، و بعد دلوس، به شرطی حمایت کرد که هر دو بنادری آزاد بمانند و، بی دریافت تعرفه، ورود و صدور همه گونه کالا را اجازه دهند. دولت ، در موارد بسیار، صدور اسلحه، آهن، شراب، روغن، یا حبوب را منع می کرد؛ تعرفه ای گمرکی، معمولا به میزان دو و نیم درصد برای ورود بیشتر فراورده ها به روم مقرر می داشت، و بعدها این تعرفة نازل را به شهرهای دیگر نیز گسترش داد. تا سال 147 ق م، در سراسر ایتالیا مالیات خاصی به نام مالیات بر ثروت گردآوری می کرد. حکومت روی هم رفته درآمدی متوسط داشت و مانند حکومتهای متمدن دیگر آن را بیشتر به مصرف جنگ می رسانید.

اکنون (یعنی در سال 202 ق م) رم، به برکت مالیات و غنایم و غرامات و جمعیت روزافزون، یکی از شهرهای عمدة منطقة مدیترانه به شمار می رفت. آمار سال 234 از وجود 270’713 شارمند، یعنی مرد بالغ آزاده، در رم حکایت داشت؛ در طی جنگ بزرگ، این رقم کاهش نمایانی گرفت، اما در سال 189 به 258,318، و در سال 147 به 322,000 افزایش یافت. می توان حساب کرد که کشور – شهر رم در سال 189 جمعیتی نزدیک به 1,100,000 تن داشته است، که از آن میان شاید 275,000 درون دیوارهای شهر می زیسته اند. ساکنان ایتالیای واقع در جنوب روبیکون بالغ بر پنج میلیون بوده اند. سیل مهاجران و جذب ملتهای شکست خورده و ورود مردمان، و رهانیدن و حقوق بخشیدن به بندگان، از همان زمان، تغییراتی در ترکیب مردم رم پدید آورد که، تا زمان نرون، رم را به نیویورک عصر عتیق مبدل کرد، شهری که نیمی از ساکنانش بومی و نیم دیگر بیگانه، از هر قماش، بود.

دو خیابان عمده شهر را به چهار ناحیه، هر یک با مأموران اداری و خدایان حامی خاص خود، بخش می کرد. در نقاط عمدة تقاطع خیابانها معابد، و در نقاط کم اهمیت تر تندیسیهایی از «لارهای گذرگاهها» برپا شده بود. این رسم پسندیده هنوز هم در ایتالیا باقی است. بیشتر خیابانها خاکی بود؛ برخی، مانند آنچه امروزه در بسیاری از شهرهای مدیترانه ای دیده می شود، پوششی از قلوه سنگهای بستر رودخانه ها داشت؛ در حدود سال 174، سنسور به پوشاندن سطح خیابانهای عمدة شهر از سنگهای گدازه آغاز کرد. در سال 312، آپیوس کلاودیوس نخستین آبراهه را ساخت و، به وسیلة آن، به شهری که تا آن هنگام هنوز نیازمند چشمه ها و چاهها و تیبر گل آلود بود، آب تازه رساند. با لوله کشی از مخازنی که از آبراهه مشروب می شد، آریستوکراسی به حمام گرفتن بیش از یک بار در هفته آغاز کرد؛ و اندکی پس از شکست هانیبال، رم نخستین گرمابه های همگانی خود را گشود. در تاریخی ناشناخته ، مهندسان رومی یا اتروسکی «گند آبروی بزرگ» را ساختند؛ رواقهای سنگی ستبر آن چندان عریض بود که یک عرادة پر از کاه می توانست از زیر آنها بگذرد. برای زهکشی از باتلاقهایی که رم را فروگرفته و بدان می تاخت، گند آبروهای دیگری نیز ساخته شد.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 94

فاضلاب شهر و آب باران، از راه جوهایی در خیابانها به این زهکشها، و از آنجا به تیبر فرو می ریخت ـ که آلودگی آن مسئله ای ابدی در زندگی رم بود.

پیرایة شهر محدود به معابد آن بود. خانه ها از روی شیوة اتروسکی، که وصف آن گذشت، ساخته می شد؛ با این فرق که رویة آنها بیشتر از آجر یا گچ بود و غالباً (به نشانة باسوادی فزاینده) با «تراشکاریها»، یعنی حک قطعات منظوم یا منثوری که رواجی زودگذر داشت، آراسته می شد. معابد را، از روی طرحهای اتروسکی، بیشتر از چوب می ساختند و با سفالینة لعابی روکش می کردند، و می آراستند. دو معبد، یکی وقف یوپیتر، یونو، و مینروا بر فراز تپة کاپیتولینوس، و دیگری خاص دیانا بر فراز آونتینوس برپا بود. (پیش از سال 201 ق م) پرستشگاههای دیگری برای یونو، مارس، یانوس، ونوس، پیروزی، بخت و امید، و غیره ساخته شد. در سال 303، کایوس فابیوس، با ساختن فرسکوهایی در «معبد تندرستی» بر فراز کاپیتول، لقب «پیکتور» یعنی نگارگر را به دنبال نام خانوادة خود، که به معنای لوبیاست، افزود. سنگتراشان یونانی در رم، تندیسهای خدایان رومی را از گل سفالینة لعابی، مرمر، و مفرغ می ساختند. در سال 293 تندیس مفرغی از یوپیتر با چنان ابعاد عظیمی بر فراز کاپیتولینوس برپا کردند که حتی از تپه های آلبان، در مسافت 32 کیلومتری، قابل رؤیت بود. در حدود سال 296، شهربانان مجسمة مفرغی گرگ ماده ای را نصب کردند که هنرمندان بعدی تندیسهای رومولوس و رموس را به آن افزودند. نمی دانیم که آیا آن مجموعه ای که سیسرون وصف کرده همین است یا نه، و آیا هیچ یک از اجزای آن با مجسمة امروزی «گرگ پایتخت» همانندی داشته یا خیر؛ این قدر هست که مجسمه ای که در دست داریم شاهکاری بلند پایه است، فلز مرده ای است که از هر رگ و پی آن زندگی می جوشد.

در همان حال که آریستوکراسی از راه نگارگری و پیکره سازی یاد پیروزیهای خویش را زنده و دودمان خود را ستوده می داشت، مردم با موسیقی و رقص و کمدی و مسابقه دل خوش می کردند. در راهها و خانه های ایتالیا همیشه طنین آواز می پیچید، خواه از یک تن خواه از گروهی؛ مردان در بزمها آواز می خواندند، پسران و دختران در مراسم دینی به صورت همسرایی ترنم می کردند، عروس و داماد با ترانه های مذهبی بدرقه می شدند، و هر مرده ای نیز همراه با آوازی در دل خاک جای می گرفت. نی محبوبترین ساز بود، اما چنگ نیز خواستارانی داشت و کم کم همه جا با اشعار غنایی نواخته می شد. هنگامی که تعطیلات مهم فرا می رسید، رومیان در آمفی تئاتر یا ستادیوم (میدان بازی یا نمایش) گرد می آمدند، و در حالی که مزدوران و اسیران و بزهکاران یا بندگان در تکاپو بودند یا، به عبارت بهتر، با یکدیگر می جنگیدند و کشته می شدند، زیر آفتاب ازدحامی برپا می کردند. دو آمفی تئاتر بزرگ ـ یکی سیرکوس ماکسیموس (منسوب به تارکوینیوس اول) و دیگری سیرکوس فلامینیوس (221 ق م) ـ همة مردان و زنان آزاده را، که به موقع سر می رسیدند و

جایی برای نشستن می یافتند، رایگان می پذیرفتند. در آغاز، حکومت، و سپس شهربانان از جیب خود، و در ادوار بعدی جمهوری نامزدان مقام کنسولی، هزینة آنها را می پرداختند؛ میزان هزینه ها نسل به نسل فزونی

می یافت، تا جایی که دستیابی به مقام کنسولی برای تهیدستان ناممکن شد.
شاید بازگشت رسمی سرداران پیروزمند را نیز باید در زمرة این گونه نمایشها برشمرد. فقط کسانی سزاوار چنین بازگشتی می شدند که، در نبرد، پنج هزار تن از دشمن را کشته و پیروز شده باشند؛ برای آن سردار نگونبختی که نبرد را با کشتن عدة کمتری از سپاه دشمن پیروزمندانه به پایان رسانده بود، فقط گوسفندی قربانی می شد، حتی گاوی هم نه. سردار و سپاهیانش، چون به مرزهای شهر می رسیدند، می بایست سلاحهای خود را بر زمین نهند و صفی تشکیل دهند و آنگاه از زیر طاق نصرتی بگذرند که هزاران بنای یادبود به تقلید آنها برپا شده است. شیپور زنان پیشاپیش صف حرکت می کردند؛ آنگاه، برجها و تخت روانهایی، نمودار شهرهای گشوده شده، سپس تصاویر کارهای نمایان پیروزگران، و سرانجام گردونه های پربار از طلا و نقره و آثار هنری و غنایم دیگر می گذشت. بازگشت مارکلوس، که در طی مراسم آن مجسمة سیراکوز دزدیده شد (212)، دیری به یادها ماند. سکیپیو آفریکانوس در سال 207 قریب دویست خروار و نیم، و در سال 202 نزدیک به هزار و دویست خروار نقره ای را که از کارتاژ و اسپانیا به غنیمت آورده بود نمایش داد. پس از غنایم، هفتاد گاو سپید، آرام آرام، در پی یکدیگر به سوی کشتارگاه خود روان بودند؛ و بعد سرداران اسیر دشمن و، به دنبال آنان لیکتورها، چنگ نوازان، نی زنها، و مجمرداران حرکت می کردند، و آنگاه نوبت سردار بود در گردونه ای پر زرق و برق، با جبه ای ارغوانی بر تن و تاجی زرین بر سر و گرزی از عاج، به نشانة پیروزی، و برگ خر زهره ای، علامت یوپیتر، به دست؛ گاه در گردونة او فرزندانش نیز بودند؛ کنار گردونه، خویشاوندان سواره می آمدند و، از پی ایشان، منشیان و یاوران سردار قدم برمی داشتند. در پی همه، سربازان حرکت می کردند، که برخی جوایزی را که گرفته بودند حمل می کردند و هر یک تاجی به سر داشتند؛ جمعی سردار خود را می ستودند و گروهی دیگر به او ناسزا می گفتند، زیرا یکی از سنتهای پایدار در این فرصتهای کوتاه آن بود که سپاهیان در سخن آزاد و از بادافره ایمن باشند تا پیروزگران گردنفراز را از نفس فانی و خطا پذیرشان بیاگاهانند. سردار از فراز کاپیتول به پرستشگاه یوپیتر و یونو و مینروا می رفت و غنایم خود را به پای خدایان می ریخت و حیوانی قربانی می کرد و معمولا فرمان می داد تا ، برای سپاسگزاری بیشتر، سرداران

اسیر دشمن اعدام شوند. همة این تشریفات برای آن برگزار می شد که سودای ناموری را میان سپاهیان برانگیزد و پیروزی نظامی را پاداش دهد؛ زیرا غرور آدمی فقط در برابر گرسنگی و محبت سر تسلیم فرود می آورد.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 96

VIII - پس از مرگ

جنگ برجسته ترین خصیصة رومی شمرده می شد، اما، چندانکه در آثار مورخان رومی وصف شده است، دامنگیر همة هستی او نبود. حیات رومی، شاید بیش از آنچه نزد ما معمول است، بر محور خانواده و خانه اش می گشت. خبر هنگامی به او می رسید که دیگر کهنه شده بود، از این رو آشوب فزایندة جهان نمی توانست هر روز شورهایش را به جنبش درآورد. حوادث بزرگ دورة زندگیش، نه سیاست و جنگ، بلکه زایشهای پرشوق و زناشوییهای شادی افزا و مرگهای اندوهزا بود.
در آن هنگام، پیری با پریشان روزی و محرومیتی که در روزگار فردگرایی کهنسالی را چنین تلخ می گرداند، همراه نبود. جوانان هرگز در وظیفة خود برای خدمتگزاری به کهنسالان تردید روا نمی داشتند؛ پیران تا پایان عمر از عزت نخستین و مرجعیت واپسین برخوردار بودند، و پس از مرگ نیز، تا هنگامی که بازماندة ذکوری از خانواده باقی بود، گورهاشان از حرمت برخوردار می شد. مراسم تشییع جنازه به همان آراستگی جشنهای زناشویی بود. در صف مقدم تشییع کنندگان، گروه زنان اجیر نوحه گر حرکت می کردند، که یکی از قوانین «الواح دوازدهگانه» غش و ریسه رفتن جمعی آنان را محدود ، و آنان را از کندن موی سر منع می کرد. آنگاه نی زنان می آمدند، که بر طبق یکی از قوانین سولون شمارشان محدود به ده بود، و سپس رقاصان، که یکی از ایشان خود را به شکل شخص درگذشته در می آورد. به دنبال اینان صف شگفت آور بازیگران می آمد، که نقابهای مرگ یا تصاویر مومی بعضی نیاکان مرده را، که مقام فرمانروایی می داشتند، بر چهره زده بودند. سپس نوبت به خود شخص درگذشته می رسید که، با شکوهی همانند هیبت بازگشت سرداران پیروزگر، آراسته به نشانه ها و زیورهای عالیترین مقامی که در زندگی داشته است، در تابوتی پوشیده از پرده های ارغوانی زربفت، و محصور از سلاحها و ساز و برگ جنگی دشمنانی که به دستش از پا در آمده بودند، حرکت داده می شد. پشت تابوت، فرزندان وی در جامه و چادر سیاه، دخترانش بی چادر، و خویشاوندان و اعضای طایفه و دوستان و پیروان و بندگان آزاد شده اش حرکت می کردند. صف در فوروم باز می ایستاد و یکی از پسران یا خویشاوندان مرثیه ای می خواند. زندگی حتی به خاطر چنین تشییع جنازه ای هم که بود ارزش زیستن داشت.
در قرون نخست، مردگان را در رم می سوزاندند؛ اما در این دوره آنان را به خاک می سپردند، اگرچه سنت پرستان هنوز سوزاندن را ترجیح می دادند. در هر دو صورت، بقایای جسد مرده را در گورخانه ای می نهادند که

بعد به پرستشگاهی مبدل می شد و بازماندگان دیندار، هر چند یک بار، گل و اندکی خوراک به آن نیاز می داشتند. در روم نیز، مانند یونان و خاور دور، پرستش مردگان، و اعتقاد به اینکه ارواح ایشان زنده و نگران است، ثبات

اصول اخلاقی را تأمین می کرد. به حکم افسانه های رومی، که از یونان مایه گرفته بود، مردگان اگر نیکوکار و بزرگ منش بودند، به «کشتزارهای بهشتی» یا جزیرة خجستگان می رفتند؛ اما همة ایشان به قعر زمین فرو می شدند و در قلمرو تاریک اورکوس و پلوتون جای می گرفتند. پلوتون، که معادل رومی هادس خدای یونانی بود، با گرزی مردگان را بیهوش می کرد، و اورکوس آنها را می بلعید. چون پلوتون بلندپایه ترین خدای زیرزمین شمرده می شد، و چون زمین منبع غایی ثروت و خزانة خوراکها و کالاهای بر هم انباشته بود، او را به نام خدای ثروتها و توانگران نیز می پرستیدند؛ زن او، پروسرپینا ـ دختر سرگشتة کرس ـ الاهة غله رویان بود. دوزخ رومی گاه سرزمین بادافره پنداشته می شد، اما در بیشتر موارد رومیان آن را بیشتر همچون زیستگاه سایه هایی محو تصور می کردند که زمانی آدمیزاد بودند و با یکدیگر از نظر پاداش یا بادافره فرقی ندارند، بلکه همگی یکسان، از تاریکی سرمدی و بی نام و نشانی انجامین رنج می برند. لوکیانوس می گفت که در آنجا سرانجام آدمی به دموکراسی می رسد.

فصل پنجم :فتح یونان - 201 – 146 ق م

ا - فتح یونان

فیلیپ پنجم مقدونی، هنگامی که با هانیبال به زیان روم یگانه شد (214ق م)، امید داشت که سراسر یونان پشت سر او برای برافکندن غول برنا و بالندة باختر همدل شود. اما داستانی بر سر زبانها افتاد که وی می خواهد، پس از پیروزی کارتاژ، سراسر یونان را به یاری کارتاژ فرو گیرد. از این رو، «اتحادیة آیتولیایی» پیمان کرد که رم را بر ضد فیلیپ یاری دهد، و سنای هوشیار، پیش از فرستادن سکیپیو به افریقا، از نومیدی فیلیپ برای بستن پیمان جداگانة صلح با او (205 ق م) بهره گرفت. هنوز پیروزی زاما به دست نیامده بود که سنا، که هرگز گزند کسی را نمی بخشید، برای کین کشیدن از مقدونیه به دسیسه گری آغاز کرد. سنا می اندیشید که تا هنگامی که نیرویی چنان سترگ پشت سرش، آن سوی دریایی چنان باریک، آرمیده است، روم روی امان به خود نخواهد دید. چون سنا آهنگ جنگ کرد، انجمن درنگ کرد و یکی از تریبونها پاتریسینها را متهم ساخت که می خواهند توجه مردم را از دشواریهای داخلی منحرف کنند. مخالفان جنگ تهمت جبن و بیمهری به میهن خوردند و بزودی خاموش شدند؛ و در سال 200 ق م، تیتوس کوینکتیوس فلامینینوس از راه دریا روانة یونان شد.

فلامینینوس جوان سی ساله و از زمرة رومیان یونانـدوست و آزادیخواهی بود که در رم بر گرد خاندان سکیپیو حلقه زده بودند. وی، پس از چند بار جنگ و گریز استادانه در کونو سکفالای، با فیلیپ روبه رو شد و او را شکست داد (197). سپس، با بازگرداندن فیلیپ گوشمالی یافته به تاج و تختی ورشکسته و سست بنیاد، و با بخشیدن آزادی به سراسر یونان، همة ملتهای مدیترانه و شاید روم را شگفتزده کرد. هواداران جهانگشایی در سنا سر به اعتراض برداشتند، اما آزادیخواهان چندی چیرگی یافتند؛ در سال 196، پیام آور فلامینینوس، خطاب به جمعیت عظیمی در محل بازیهای برزخی، آزادی یونان از بند حکومت رم، حکومت مقدونیه، بار خراج، و حتی پادگانهای رم را اعلام کرد. به روایت پلوتارک، غریوی که از خلق برخاست

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 99

چندان پرطنین بود که کلاغهایی که از فراز میدان بازی می گذشتند بیجان فرو افتادند. همانگاه که جهانی بدبین در صمیمیت سردار رومی شک می کرد، روم سپاه خود را به ایتالیا پس کشید. این برگی درخشان در تاریخ جنگ بود.

اما هر جنگ همیشه جنگ دیگری در پی خود می آورد. اتحادیة آیتولیایی از عمل روم در آزاد کردن شهرهای یونان، که پیشتر زیر حکومت آن بودند، ناخرسند شد و از آنتیوخوس سوم، شاه سلوکی، خواست تا یونان آزاد شده

را دوباره آزاد کند. آنتیوخوس، که از چند پیروزی آسان در شرق سرمست شده بود، به این اندیشه افتاد که قدرت خویش را بر سراسر آسیای باختری بگسترد. پرگاموم از او بیمناک شد و رم را به یاری خواست. سنا، سکیپیو آفریکانوس و برادرش لوکیوس را با سپاهی به پاسخ گسیل داشت؛ این نخستین سپاه رومی بود که پا به خاک آسیا نهاد. نیروهای درگیر در ماگنسیا به هم خوردند (سال 189 ق م). روم پیروز شد، و راه فتح یونان خاوری به رویش گشوده شد. رومیان راه شمال را در پیش گرفتند و گلها را، که پرگاموم را به خطر انداخته بودند، به گالاتیا (غلاطیا، آناطولی فعلی) پس راندند و همة یونانیان یونیایی را سپاسگزار خود کردند.
یونانیان بخش اروپایی چندان خشنود نشدند. سپاه روم پا به خاک یونان ننهاده بود، اما اکنون از خاور و باختر آن را در میان گرفته بود. روم، یونانیان را به این شرط آزاد کرده بود که به جنگ و جنگ طبقاتی پایان دهند. برای کشور ـ شهرهایی که هلاس (یونان) را پدید می آوردند، آزادی بدون جنگ شیوة تازه، اما ملال آوری در زندگی بود؛ طبقات بالادست می خواستند با شهرهای همسایة خود زور ورزی کنند، و تهیدستان شکوه داشتند که روم همه جا توانگران را در برابر بینوایان دل و نیرو می دهد. در سال 171، پرسئوس، فرزند و جانشین فیلیپ پنجم بر تخت شهریاری مقدونیه، پس از آنکه با سلوکوس چهارم و رودس پیمان یگانگی بست ، یونانیان را فراخواند تا همراه او بر روم بشورند. سه سال بعد، لوکیوس آیمیلیوس پاولوس، فرزند کنسولی که در کانای از پا درآمده بود، پرسئوس را در پودنا شکست داد و هفتاد شهر مقدونی را با خاک یکسان کرد و پرسئوس را به اسارت همراه خود به رم برد تا ورود پیروزمندانه اش به شهر شکوه بیشتری گیرد.1 رودس را نیز، با آزاد کردن شهرهای
---
1. پیش از عزیمت به این نبرد بود که پاولوس کنایة خود را در حق متفننان دانش سپاهیگری گفت: «در مقامات عمومی و محافل خصوصی، مردانی هستند که می دانند سپاهیان را در کجای مقدونیه باید مستقر کرد و چه مواضع سوق الجیشی را به تصرف درآورد ... اینان نه تنها مقرر می کنند که چه باید کرد، بلکه هرگاه به امری برخلاف نظر ایشان تصمیم گرفته شود، کنسول را به بازخواست می گیرند، گویی که او متهم به بزهکاری شده است. ... این شیوه بجد مانع از پیروزی در جنگ می شود. ... اگر کسی یقین دارد که می تواند مرا درست راهنمایی کند، پس با من به مقدونیه بیاید. ... و اگر می اندیشد که مرد این راه نیست، پس بهتر است دریانوردی به روی خشکی را فرو گذارد.»

باجگزارش در آسیا و بنیانگذاری بندری در دلوس، که در بازرگانی به رقابت

با رودس برخاست، گوشمالی داد. هزار اسیر یونانی، و از جمله پولوبیوس مورخ، به گروگان به ایتالیا آورده شدند، و در آنجا، در طی شانزده سال تبعید، هفتصد تن از آنان جان سپردند. در خلال ده سال بعد، روابط یونان و روم بیش از پیش به دشمنی آشکار گرایید. شهرها و گروهها و طبقات گوناگون مردم یونان، برای مغلوب کردن یکدیگر، روم را به یاری و دخالت در امور خویش برمی انگیختند، چنانکه یونان کشوری بظاهر آزاد و بمعنی دست نشانده بود. هواخواهان خاندان سکیپیو در سنا مغلوب واقع بینانی شدند که می گفتند تا یونان یکسره به زیر حکومت رم در نیاید، از صلح و آرامش بی بهره خواهد ماند. در سال 146، همانگاه که رم با کارتاژ و اسپانیا در ستیز بود، شهرهای «اتحادیة آخایایی» جنگ رهایی یونان را اعلام کردند. رهبران مردم تهیدست بر جنبش مسلط شدند، بندگان را آزاد و مسلح کردند، بدهکاران را از دیون خود معاف گرداندند، تقسیم مجدد زمین را وعده دادند ، و انقلاب را بر جنگ افزودند. هنگامی که رومیان، به سرداری مومیوس وارد یونان شدند، مردم را گرفتار نفاق یافتند و بآسانی بر سپاهیان بی سامان یونانی چیره شدند. مومیوس کورنت را به آتش سوزاند، مردانش را بکشت، زنانش را بفروخت ، کودکانش را به بندگی گرفت، و کمابیش همة آثار هنری و ثروت منقول آن را به رم برد. یونان و مقدونیه، به گونة ایالتی از روم، زیر فرمان فرمانداری رومی در آمدند. اما به آتن و اسپارت اجازه داده شد که قوانین خود را حفظ کنند. یونان برای دو هزار سال از عرصة تاریخ سیاسی جهان ناپدید شد.

امپراطوری روم اندک اندک رو به گسترش می رفت، اما نه به سبب تدابیر هوشیارانه، بلکه به حکم اقتضای اوضاع و پس رفتن دایم مرزهای امنیت کشور. در جنگهای خونین کرمونا (سال 200 ق م) و موتینا (193)، لژیونها دوباره گلهای ساکن بخش ایتالیایی آلپ را مغلوب کردند ، و مرزهای ایتالیا تا آلپ کشانده شد. اسپانیا، که از دست کارتاژ گرفته شده بود، می بایست همواره زیر نظر و سلطة روم بماند، مبادا که کارتاژ دوباره آن را فتح کند و کانهای عظیم آهن و زر و سیم آن از دست برود. سنا هر ساله خراج هنگفتی به صورت شمش طلا و سکه از اسپانیا می گرفت، و فرمانداران رومی نیز، به بهانة آنکه سالی دور از میهن به سر برده و پول خرج کرده اند، با گشاده دستی دوباره کیسة خود را پر می کردند؛ بدین گونه، کوینتوس مینوکیوس، پس از آنکه مدتی کوتاه در مقام معاونت کنسول در اسپانیا ماند، قریب پنجاه و یک خروار نقره و پنجاه و شش خروار دینار نقره به روم آورد. اسپانیاییها را در سپاه روم به خدمت می گرفتند؛ سکیپیو آیمیلیانوس، در سپاهی که او را برای فتح نومانتیا یاری کرد، چهل هزار

تن اسپانیایی داشت. در سال 195 ق م، قبایل اسپانیایی سر به شورشی وحشیانه برداشتند، که مارکوس کاتو آن را با استقامتی یادآور خصال غرورآمیز نسل کهن رومی فرونشاند. تیبریوس سمپرونیوس گراکوس (179) با نرمدلی حکومت خویش را با منش و تمدن مردم بومی همساز کرد و با سران قبایل دوستی به هم رساند و به تهیدستان زمین بخشید. اما یکی از جانشینانش، لوکیوس لوکولوس (151) ، پیمانهای گراکوس را زیرپا گذاشت و بی سبب به هر قبیله ای که می توانست غنیمتی نصیب کند حمله کرد و هزاران اسپانیایی را، بی آنکه حتی بهانه ای عنوان کند، از دم تیغ گذراند یا به بندگی گرفت. سولپیکیوس گالبا (سال 150) 7000 تن از مردم بومی را، به بهانة امضای پیمانی که وعدة زمین به ایشان می داد، به اردوگاه خود کشاند و سپس راهشان را از هر سو بست و جمعی را بنده کرد و باقی را کشت. در سال 154، قبایل لوسیتانیا (پرتغال) جنگ شانزده ساله ای را با روم آغاز کردند. سرداری لایق به نام ویریاتوس، که به جمال و شکیبایی و دلیری و والاتباری سرآمد همگان بود، ایشان را راهبر شد و تا هشت سال هر سپاهی را که به سر کوبیش آمد شکست داد؛ سرانجام رومیان برای کشتنش جایزه ای معین کردند. سلتیبریان سرکش، در اسپانیای مرکزی، پانزده ماه در نومانتیا محصور بودند و از گوشت مردگان خود تغذیه می کردند، تا آنکه در سال 133 سکیپیو آیمیلیانوس آنان را به

زور گرسنگی وادار به تسلیم کرد. به طور کلی سیاست روم در اسپانیا چنان ددمنشانه و غدارانه بود که زیانش بر سودش می چربید. مومسن می گوید: «هیچ جنگی با این همه غدر و درنده خویی و آزمندی همراه نبوده است.»
غارت ایالات پول لازم برای هرزگیهای مالداران نادرست و خودپرست را فراهم می کرد، که سرانجام جمهوری را در آتش انقلاب سوزاند. غراماتی که کارتاژ و مقدونیه و سوریه می پرداختند، بندگانی که از دیار فتح شده به رم هجوم می آوردند، فلزهای گرانبهایی که پس از شکست گلهای مقیم بخش ایتالیایی آلپ و اسپانیاییها به دست آمد، چهار صد میلیون سسترس که از آنتیوخوس و پرسئوس گرفته شد، قریب هفت خروار و نیم طلا و سیصد و شصت و شش خروار نقره که در نبردهای آسیایی به دست مانلیوس و ولسو افتاد ـ اینها، و غنایم بادآوردة دیگر، طبقات مالدار را در رم، در عرض نیم قرن (202 – 146 ق م) از مردمی میانه حال به چنان پایه ای از جاه و جلال رساند که تاکنون تنها شاهان از آن باخبرند. سربازان از این تاخت و تازهای پردامنه با انبانهای پر از سکه و غنیمت باز می گشتند. چون پول در پایتخت بیش از کارهای ساختمانی در افزایش بود، صاحبان املاک، بی آنکه رنج کار و حرکت را بر خود هموار کنند، ثروت خویش را سه چندان کردند. در حالی که بازرگانی رو به رونق می رفت، صناعت دچار رکود بود؛ رم نیازی به تولید کالا نداشت ، زیرا پول جهانیان را می گرفت و با آن کالاهای ایشان را می خرید.ساختمانهای عمومی به نحوی بی سابقه وسعت یافت و کیسة متصدیان معاملات عمومی را، که از محل پیمانهای دولتی زندگی می کردند، پر کرد. هر رومی

که اندک پولی داشت سهمی از شرکتهای آنان را می خرید. صرافان هر روز پرشماره تر و شادکامتر می شدند؛ سپرده می گرفتند و ربح می دادند، حواله نقد می کردند و هزینه های مشتریان خود را می پرداختند، وام می ستدند و می دادند، سرمایه گذاری می کردند یا ادارة آن را به عهده می گرفتند، و در رباخواری چندان زیاده روی می کردند که واژة وامدهنده با «آدمکش» یکی شد. روم به صورت مرکز مالی و سیاسی جهان سپید پوست درمی آمد، نه کانون صنعتی یا بازرگانی آن.
حال پاتریسینها و قشر بالای طبقة متوسط، با سرعتی شگفت آور، از سادگی پرهیزکارانه به تجمل بی بندوبار دگرگونی می یافت؛ این تحول در زمان کاتو (234 – 149) به حد کمال رسید. خانه ها بزرگتر و خانواده ها کوچکتر می شدند؛ رقابت در اسراف آشکار، بر تجمل اثاثه می افزود؛ قالیچه های بابلی و تختخوابهای مزین به عاج، طلا، یا نقره؛ سنگها و فلزات گرانبها برای پوشاندن رویة میز و صندلی، زیور زنان، و یا ستام اسبان به

بهای گران خریده می شد. چون کوشش کاستی و ثروت فزونی گرفت، شیوة سادة پیشین در غذا جای خود را به خوراکهای رنگین و سنگین، مرکب از گوشت و نخجیر و نعمات گوناگون فصل و چاشنی، داد. خورشهای بیگانه از واجبات کسب مقام اجتماعی یا بزرگی فروشی شد. بزرگی، برای آنکه برخوانش صدف خوراکی حاضر باشد، هزار سسترس می پرداخت؛ دیگری ماهی کولی، به قیمت هزار و ششصد سسترس از قرار هر بشکه، از دیار بیگانه می آورد؛ و سومی هزار و دویست سسترس برای یک کوزه خاویار می داد در بازار حراج بردگان، سرآشپزان به قیمتهای گزاف فروخته می شدند. میگساری شیوع روزافزون داشت؛ جامها گران و بیشتر زرین بود؛ شراب را با آب کم می آمیختند یا هیچ نمی آمیختند. سنا قوانینی برای محدود کردن صرف مال برای بزم و پوشاک به تصویب رساند؛ اما چون اعضای سنا خود این مقررات را نادیده می انگاشتند، کسی غم رعایت آنها را به دل راه نمی داد. کاتو به درد می نالید: «خلق دیگر خریدار اندرز خیر نیست، چون شکم را گوش نیست.» فرد در برابر حکومت، فرزند در برابر پدر، و زن در برابر شوی سرکشانه از وجود جداگانة خویش آگاهی می یافت.

نیروی زن معمولا همپایه با ثروت اجتماع افزایش می یابد، زیرا چون شکم سیر شود، عشق جای گرسنگی را می گیرد. از این رو، روسپیگری در این روزگار رو به توسعه داشت. ارتباط با یونان و آسیا همجنس گرایی را رواج داد؛ کاتو به شکوه می گفت که یک پسر خوبرو بیش از یک کشتزار می ارزد. اما زنان در برابر این مهاجمان یونانی و سوری بازار خود را از دست ندادند. و مشتاقانه از وسایل مد و زیبایی، که اکنون به یمن ثروت در دسترسشان بود، بهره گرفتند. آرایه ها جزو ضروریات درآمد و صابون سوزآوری که از سرزمین گل می آمد موی سپید را به زلف بور بدل می کرد. شهرنشین توانگر از آراستن زن و دختر خود با جامه ها یا جواهر گرانبها بر خود می بالید و به یاری آنان آوازة توانگری خویش را در شهر می پراکند.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 103

مقام زن حتی در حکومت نیز اعتبار بیشتری می یافت. کاتو فریاد برمی داشت که: «همة مردان دیگر بر زنان فرمان می رانند؛ اما ما رومیان، که بر همة مردان حکمفرماییم، خود محکوم زنان خویشیم.» در سال 195 ق م، زنان آزادة روم به فوروم، هجوم آوردند و لغو قانون اوپیوسی سال 215 را، که زنان را از به کار بردن پیرایه های زرین و جامه های رنگارنگ یا سوار شدن بر گردونه منع می کرد، خواستار شدند. کاتو پیش بینی کرد که اگر قانون لغو شود، روم تباهی خواهد پذیرفت. لیویوس از قول او نطقی را نقل می کند که هر نسلی آن را شنیده است:

اگر همة ما آزرم حقوق و حیثیت شوی را در خانه های خویش نگاه می داشتیم، امروز با زنان خود دچار این گرفتاری نمی شدیم. در اوضاع کنونی، آزادی عمل ما، که بر اثر خودکامگی زنان در خانه ها اعتبار خویش را از دست داده، اینجا در این فوروم، پامال و بی حرمت گشته است. . ... به یاد بیاورید مقرراتی را که نیاکان ما به یاری آنها زنان را از هرزگی منع می کردند و به فرمانبرداری وامی داشتند؛ و با این وصف، به رغم همة آن منهیات، بدشواری می توانیم زنان خود را نگاه داریم. اگر اینک شما روا دارید که این منهیات از میان برخیزد ... و زنان با شوهران خود همسنگ شوند، آیا می پندارید که می توانید به نیرو با ایشان برآیید؟ زنان به محض اینکه با شما برابر شوند، بر شما سروری خواهند کرد.
زنان با خنده های خود او را از سکوی خطابه فرو کشیدند و چندان بر جای خود ماندند تا قانون لغو شد. کاتو با ده برابر کردن مالیات بر اشیایی که اوپیوس منع کرده بود کین خویش را برآورد. اما موج برآمدن آغاز کرده بود و جلوگیری از آن ممکن نبود. قوانین دیگری نیز که به زیان زنان حکم می کرد یا تعدیل یافت و یا به دست فراموشی سپرده شد. زنان بر جهیزیة خود تسلط یافتند، شوهران خود را طلاق دادند یا با زهر کشتند، و فرزندآوری را، در عصر انبوهی ساکنان شهرها و جنگهای جهانگیرانه، شرط عقل نیافتند.
از سال 160، کاتو و پولوبیوس به کاهش جمعیت پی بردند و دریافتند که حکومت دیگر نمی تواند به اندازة زمانی که رم با هانیبال مقابله کرد سپاه گرد آورد. نسل تازه، که سروری بر جهان را به ارث برده بود، نه زمان و نه میل حفظ آن را در خود می دید. اکنون که مالکیت در دست چند خانواده متمرکز می شد و طبقة پرولتاریای تهیدست و محروم از منابع مملکت کویهای کثیف رم را اشغال می کردند، دیگر از آن آمادگی جنگی که خصیصة مالک رومی به شمار می آمد خبری نبود. مردان دلیری می آموختند، اما از راه دیگری؛ در آمفی تئاترها گرد می آمدند تا بازیهای خونبار نظاره کنند، وگلادیاتور اجیر می کردند تا در بزمهای ایشان با هم بستیزند. آموزشگاههایی برای تعلیم آواز خواندن و چنگ نواختن و خوش خرامیدن برای دختران و پسران برپا شد. در میان طبقات بالادست، آدابدانی ظریفتر شد، اما اخلاقیات سستی گرفت. در میان مردم فرودست، آداب رفتار همچنان درشت و زمخت، سرگرمیها اغلب خشن، و گفتار هرزه ماند؛ نمونه هایی از این مردم بی سروپا را می توان در آثار پلاوتوس

یافت و دانست که چرا تودة مردم از آثار ترنتیوس1 ملول می شدند. وقتی در سال 161 گروهی از نی زنان خواستند که هنگام ورود سرداری پیروزمند به شهر نغمه پردازی کنند، حاضران وادارشان کردند که نمایش

خود را به مسابقة مشتزنی مبدل سازند.
در میان طبقات گسترندة متوسط، سوداگری حکمفرمای مطلق بود. ثروت اینان دیگر نه به املاک، بلکه به سرمایه گذاری یا معاملات بازرگانی بستگی داشت. اخلاقیات کهن و پیروان معدود کاتو نمی توانستند از تسلط این نظام سرمایة متحرک بر زندگی رومی جلوگیری کنند. هر کس در پی پول بود و با محک پول داوری می کرد و داوری می شد. پیمانکاران چندان فریب در کار می کردند که حکومت از بسیاری از املاک خود ـ مثلا دکانهای مقدونیه ـ چشم پوشید؛ زیرا مستأجران به پایه ای از کارگران بهره می کشیدند و دولت را می دوشیدند که زحمت بهره برداری بیش از سود آن بود. (اگر گفتة مورخان را بپذیریم ـ که نباید) آریستوکراسی، که زمانی شرف را از زندگی برتر می شمرد، شیوة جدید اخلاقیات را پذیرفت و ریزه خوار خوان نعمت تازه شد؛ دیگر نه پروای ملت، بکله اندیشة طبقه و امتیازات و «مدخل» فردی خویش را در سر داشت و، برای آنکه افراد یا حکومتها را از پشتیبانی خود بهره مند کند ، هدیه یا رشوه می گرفت و با کشورهایی که بیش از نیرو ثروت داشتند، بآسانی بهانه ای برای جنگ می یافت. پاتریسینها در کوی و برزن راه را بر پلبها می گرفتند و رأی ایشان را می خریدند. میان فرمانروایان رسم شد که پولهای دولتی را به جیب بزنند، و نادر بود که کسی از ایشان به این بزه کیفر ببیند، زیرا جایی که نیمی از اعضای سنا در شکستن پیمانها و فریفتن متحدان و یغمای ایالات شریک بودند، چه کس می توانست مختلسان را کیفر دهد؟ کاتو می گفت: «کسی که مال همشهریش را بدزدد، عمرش را در غل و زنجیر به پایان می برد؛ اما آن که مال جامعه را بدزدد، کارش را در جامة شاهانه و زر به پایان می رساند.»
با این حال، اعتبار سنا بیش از هر زمان دیگر بود؛ زیرا روم را از میان دو جنگ پونیک و سه جنگ مقدونی پیروز درآورده بود؛ همة رقیبان روم را به چالش گرفته و مغلوب کرده بود؛ مصر را دوست فرمانبردار روم ساخته، و از ثروت جهانیان آن مایه ستانده بود که در سال 146 ایتالیا از مالیات مستقیم معاف شد. در بحرانهای جنگی و سیاسی، بسیاری از اختیارات انجمنها و فرمانرواییها را غصب کرده بود، اما همیشه پیروزی بعدی غصب را توجیه می کرد. امپراطوری، سراسر دستگاه کمیتیا یعنی «حکومت خلق» را به ریشخند گرفته بود؛ مردم نستوهی که اکنون رضا می دادند تا سنایی مرکب از سیاستمداران روزگار دیده و سرداران پیروز برایشان حکومت کند، در گذشته، اگر چند هزار ایتالیایی سرنوشت آنان را معین می کرد، به شورشی سخت برمی خاستند. پایة دموکراسی آزادی، و پایة جنگ فرمانبرداری
---

1. کمدی نویس رومی قرن دوم ق م که به شیوة پیرایة آمیزش در کلام معروف است. ـ م.

است؛ هر یک از این دو نفی دیگری را لازم می آورد. لازمة جنگ هوشیاری و دلیری به پایه ای عالی، تصمیم سریع، وحدت عمل، و فرمانبرداری بیدرنگ است؛ کثرت جنگها دموکراسی را به تباهی محکوم کرد. به حکم قانون، فقط انجمن سدانه حق اعلام جنگ و عقد صلح را داشت؛ اما سنا با اختیاری که در ادارة روابط خارجی داشت می توانست وضعی پیش آورد که دیگر عملا از دست انجمن کاری ساخته نباشد. سنا بر خزانه داری و همة مصارف دارایی عمومی نظارت می کرد، و چون قاعدتاً همة داوران مهم می بایست از فهرست نامهای اعضای سنا برگزیده شوند، دادگستری را نیز در سلطة خود داشت. وضع و تفسیر قوانین در دست طبقة پاتریسین بود.
در داخل این آریستوکراسی، یک اولیگارشی مرکب از چند خانواده بر دیگران چیره بود. تا زمان سولا، تاریخ روم بیشتر سرگذشت خانواده هاست تا افراد؛ هیچ سیاستمدار بلند پایه ای در میان نیست، بلکه، نسل پس نسل، مناصب عالی حکومت منسوب به نامهای واحدی است. از سال 233 تا 133 ق م، از 200 کنسول، 159 تن به بیست و شش خانواده، و صد تن به ده خانواده تعلق داشتند. نیرومندترین خانواده در این دوره خاندان کورنلیها بود. از زمان پوبلیوس کورنلیوس سکیپیو، که در جنگ تربیا (218) شکست خورد، و سپس پسرش سکیپیو آفریکانوس، که هانیبال را شکست داد، تا زمان نوة ناتنی سکیپیو آفریکانوس، یعنی سکیپیو آیمیلیانوس که کارتاژ را در سال 146 ویران کرد، تاریخ جنگ و سیاست رم بیشتر داستان این خانواده است؛ و انقلابی که آریستوکراسی رم را به تباهی کشاند از جانب خانوادة برادران گراکوس، نوادگان آفریکانوس، آغاز شد. پیروزی رهایی بخش در زاما آفریکانوس را چنان محبوب همة طبقات کرد که رم یک چند حاضر بود تا به او هر مقامی که دلخواهش باشد ببخشد. اما هنگامی که وی و برادرش لوکیوس از جنگ آسیا بازگشتند (187)، پیروان کاتو خواستند تا لوکیوس حساب پولی را که آنتیوخوس به عنوان غرامت به رم به او داده بود گزارش دهد. آفریکانوس مانع از آن شد که برادرش پاسخ دهد و، در عوض، اسناد هزینه را در برابر اعضای سنا پاره پاره کرد. لوکیوس از جانب انجمن محاکمه و به اختلاس محکوم شد. وتوی داماد آفریکانوس، تیبریوس سمپرونیوس گراکوس، که مقام تریبونی داشت، او را از کیفر رهایی بخشید. آفریکانوس چون به جای او به دادگاه فرا خوانده شد، با دعوت و راهنمایی اعضای انجمن به معبد یوپیتر، برای شرکت در جشن یادبود سالانة پیروزی زاما، جریان دادرسی را موقوف

کرد. چون یک بار دیگر فراخوانده شد، نافرمانی کرد و در ملک خود در لیترنوم گوشة عزلت گزید و تا زمان مرگ، بی آنکه آزاری ببیند، در آنجا ماند. ظهور این فردگرایی در عالم سیاست با رشد فردگرایی در بازرگانی و اخلاقیات همراه بود. دیری بر نیامد که جمهوری روم با نیروی افسار گیسختة مردان بزرگش راه نابودی را در پیش گرفت.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 106
آن وجه از زندگی این آریستوکراسی و این روزگار که بار گناهان آن را سبک می کند، بیدرای حس ستایش زیبایی در آن است. ارتباط با فرهنگ یونانی در ایتالیا، از طریق سیسیل و آسیا، رومیان را نه فقط با همان لوازم تجمل، بلکه با ارجمندترین فراورد ه های هنر کلاسیک آشنا کرد. فاتحان، تصاویر و تندیسهای شهرة آفاق، فنجانها و آینه هایی از فلز منقوش، و پارچه ها و اثاثة گرانبها را با خود به رم می آوردند. هنگامی که مارکلوس میدانهای روم را با مجسمه هایی که از سیراکوز دزدیده بود زیور بخشید، نسل قدیم شگفتزده شد؛ آزردگی نه به سبب دزدی، بلکه به علت رواج «بیکاری و پرت و پلاگویی» میان شارمندانی بود که روزگاری پر کار و کوشش بودند و اکنون می ایستادند تا این «خرت و پرتها را بررسی و ارزیابی» کنند. فولویوس 1015 تندیس را از مجموعة پورهوس در آمبراسیا با خود آورد؛ آیمیلیوس پاولوس، به پاداش رهاندن یونان، پنجاه عرابه را از آثار هنری گرانبهایی که از ایشان گرفته بود انباشت؛ سولا، وررس، نرون، و هزار رومی دیگر تا دویست سال چنین می کردند. یونان برهنه می شد تا ذهن رومی را بپوشاند.
هنر ایتالیایی، که در این تاخت و تاز غرق شد، خصلت و شیوه های محلی خویش را از دست داد و، به استثنای یک مورد، به هنرمندان و مایه ها و قوالب یونانی تسلیم شد. مجسمه سازان، نقاشان، و معماران یونانی به بوی زر بیشتر به رم کوچیدند و اندک اندک پایتخت غالبان خود را صبغة هلنیستی بخشیدند. رومیان توانگر به ساختن کوشکهای خویش به شیوة یونانی، برگرد حیاطهای باز، و آراستن آنها به ستونها و تندیسها و تصاویر و اثاثة یونانی آغاز کردند. معابد کندتر دگرگونی می پذیرفت، مبادا خدایان آزرده شوند. در ساختن آنها، و همچنین در ساختن دیوار بلند، شیوة توسکانی قاعدة اصلی ماند ؛ اما چون شمارة ساکنان اولمپ در روم فزونی یافت، سزاوار نمود که خانه های ایشان از روی مقیاس باریکتر یونانی ساخته شود. اما هنر رومی در یک زمینة حیاتی، در همان حال که اشاراتی از یونان می گرفت، بیانگر روان نستوه ایتالیایی با وسایط و نیروی یگانة خویش بود. در مورد ساختمانهای آرایشی و بنای یادبود پیروزی و آبراهه ها و «باسیلیکاها»، 1 معمار رومی به جای آرشیتراو طاق را برگزید. در سال 184، کاتو «باسیلیکا پورسیا» را از سنگ ساخت؛ پنج سال

بعد ، آیمیلیوس پاولوس «باسیلیکا آیمیلیا» را به شکل نخستین خود بنا نهاد، و زادگانش نسلها آن را بازسازی می کردند و زیباتر می گرداندند. باسیلیکای خاص رومی، که برای مؤسسات بازرگانی و دادگستری از آن استفاده می شد، مستطیل درازی بود که دو ردیف ستون داخلی آن را به یک شبستان و راهرو بخش می کرد، و غالباً، به تقلید از شیوة ساختمانی اسکندریه، طاق ضربی خانه خانه داشت. چون شبستان بلندتر از راهرو بود، بر فراز هر شبستان، مشبکی سنگی برای ورود روشنایی و هوا ساخته می شد. این البته صورت اصلی بخش درونی کلیساهای قرون میانه بود. رم، با این ساختمانهای عظیم، اندک اندک آن سیمایی از شکوه و نیرومندی را به خود گرفت که پس از فرو افتادن شهر از مقام پایتخت جهانی نیز هنوز بدان چهره ای ممتاز می بخشید.

---

1. باسیلیکا (یا Stoa، یعنی رواق شاهانه) عبارت بود از همان کاخ ایرانی که یونانیان، پس از اسکندر، رواقی نیز بر آنها افزودند. دلوس و سیراکوز در قرن سوم ق م از این گونه ساختمانها بنا کرده بودند.]رجوع شود به ص 549[.

III – خدایان تازه

در این عصر دیگرگونی بی امان، حال خدایان کهن چگونه بود؟ نفخه ای از بی ایمانی تا اندازه ای از آریستوکراسی به تودة عوام رسیده بود؛ بدشواری می توان دریافت که چگونه مردمی که هنوز به خدایان دیرینه وفادار بودند می توانستند با هلهله از کمدیهایی استقبال کنند که در آن پلاوتوس ـ هر چند به بهانة تقلید از نمونه های یونانی ـ درگیریهای یوپیتر را با آلکمنه1 به ریشخند می گیرد و مرکوریوس (مشتری) را به گونة دلقلکی درمی آورد؟ حتی کاتو، که به نگاهداشت قوالب کهن چنان دلبسته بود، در شگفت بود که چگونه دو پیشگوی رسمی می توانند به هم برخورد کنند و جلو خنده شان را بگیرند. کار این پیشگویان از دیرباز، در واقع، شعبده بازی سیاسی بود؛ برای قالبگیری افکار عامه، غرایب و عجایب به هم می بافتند، و رأی مردم با ریاکاری دینی زیرپا گذاشته می شد؛ دین روا داشته بود تا بهره کشی به صورت رسمی مقدس درآید. این آیتی بدشگون بود که پولوبیوس، پس از هفده سال زندگی میان محافل صدرنشین رم، در سال 150، از دین چنان سخن می گوید که گویی افزاری در دست دولت بود:

به داوری من، زمینه ای که در آن جمهوری روم آشکارا برتری دارد ماهیت دین آن است. آنچه در میان ملتهای دیگر سزاوار نکوهش است ـ یعنی خرافات ـ مایة نگاهداری دولت رومی است. این معانی با چنان فر و شکوهی عرضه می شود و چنان به درون زندگی خصوصی و عمومی راه می یابد که از هیچ دین دیگری برنمی آید. ... می پندارم که دولت این شیوه را برای مصلحت عامة مردم در پیش گرفته است. اگر تشکیل دولتی از خردمندان ممکن می بود، چه بسا به این کار شاید نیازی نمی بود؛ اما از آنجا که هر جماعتی دمدمی مزاج است و آکنده از هوسهای بی بندو بار و سودای نابخردانه و خشم سهمگین، باید آن را با هراسهای پنهانی و تعزیه گردانی دینی مهار کرد.

شاید حق با پولوبیوس بوده باشد، چه رویدادهای نزدیک نشان می داد که، به رغم آثار پلاوتوس و وجود فلسفه، خرافات هنوز فایق بوده اند. هنگامی که به نظر می آمد مصیبت کانای، روم را در برابر هانیبال بی پناه گذاشته است، جماعت هیجانزده به هراس افتادند و فریاد برآوردند که: «کدام خدای را برای رهایی روم نیایش کنیم؟» سنا خواست تا نخست با فدا کردن آدمیان و سپس با نماز بردن به درگاه خدایان یونانی، و بعد بازگرداندن آیین پرستش یونانی دربارة همة خدایان رومی و یونانی، از شوریدگی عامه بکاهد؛ اما سرانجام تصمیم گرفت که اگر نتواند از خرافات جلوگیری کند، دست کم آن را سازمانی دهد و زیر نظارت خود در آورد.

پس، در سال 205 اعلام کرد که، به حکم پیش بینی «کتابهای سیبولایی»، اگر «مهین
---
1. مادر هراکلس، که او را از زئوس (= یوپیتر رومی) بار گرفت. ـ م.

مام» ـ الاهة کوبله ـ از پسینوس1، در فریگیا ، به روم آورده شود، هانیبال ایتالیا را ترک خواهد کرد. آتالوس، شهریار پرگاموم، رضایت داد، و قطعه سنگی را که مظهر «مهین مام» پنداشته می شد با کشتی به اوستیا آوردند، و در آنجا سکیپیو آفریکانوس و گروهی از کدبانوان پارسا با تشریفاتی چشمگیر به پیشبازش رفتند. چون کشتی حامل آن در تیبر به گل نشست، «کلاودیا، دوشیزة آتشبان» به یمن قدرت جادویی پاکدامنی خویش، آن را رهایی بخشید و به رم آورد. سپس کدبانوان، در حالی که هر یک به نوبت سنگ را با مهر در دست نگاه می داشتند، آن را به معبد پیروزی حمل کردند؛ هنگامی که «مهین مام» را عبور می دادند، مؤمنان در آستانة خانه هاشان بخور می سوزاندند. سنا به حیرت دریافت که این خدای تازه را باید مردانی که خویشتن را اخته کرده اند خدمت کنند؛ چنین مردانی را یافتند، اما هیچ رومی اجازه نداشت که در زمرة آنان باشد. از آن زمان، باز روم، در ماه اردیبهشت، مگالسیا یا «جشن الاهة بزرگ» را نخست با اندوه عنان گسیخته، و سپس با شادمانی عنان گسیخته جشن می گرفت. زیرا کوبله از خدایان رستنیها بود، و افسانه روایت می کرد که چگونه پسرش آتیس، نشانة پاییز و بهار، مرده و به هادس رفته و سپس دوباره زنده شده بود.
در همان سال (205)، هانیبال ایتالیا را ترک گفت، و سنا از اینکه بر بحران دین فایق آمده است. برخود بالید. اما جنگ با مقدونیه راه را بر یونان و مشرق زمین گشود. پشت پای سربازانی که، هنگام بازگشت، غنایم و اندیشه ها و افسانه های شرقی را با خود همراه می آوردند، خیل اسیران، بندگان، پناهندگان، بازرگانان ، مسافران، ورزشکاران، هنرمندان، بازیگران، خنیاگران، آموزگاران، و مدرسان نیز می آمد؛ آدمیان، در این کوچ، خدایان خویش را حمل می کردند. طبقات فرودست رم شادمان بودند از آشنایی با دیونوسوس باکوس، اورفئوس، ائورودیکه، و آیینهای رازورانه ای که نیایشگر را الهام و مستی خدایی می بخشید و با خدایان زنده شده آشنا می کرد و وعدة زندگی سرمدی می داد. در سال 186، سنا با پریشانی پی برد که جمعی، نه چندان از مردم، آیین دیونوسوسی پیشه کرده اند و با بزمهای مستانة شبانه، که پنهان بودنشان شایعات مربوط به میگساریها و شهوترانیهای بی حد و حصر را قوت می داد، خدای تازه را نیایش می کنند. لیویوس می گوید: «مردان بیش از زنان به پلیدی تن می دادند»، سپس،

چه بسا با آراستن شایعه سازیهای زمان خود به زی تاریخ، می افزاید: «هر کس که به پلیدی تن نمی داد ... قربانی می شد.» سنا این آیین را ممنوع و هفت هزار تن از مؤمنان به آن را بازداشت و صدها تن را به اعدام محکوم کرد. اما در جنگ روم با مذاهب شرقی این یک پیروزی موقتی بود.

---

1. شهر قدیم، در آسیای صغیر، از مراکز اصلی پرستش کوبله. ـ م.

یونان روم را بدین گونه فتح کرد که دین و کمدی خود را برای پلبها، و اخلاقیات و حکمت و هنرش را برای طبقات بالادست به ارمغان فرستاد. این ارمغانهای یونانی با ثروت و حشمت امپراطوری در تباه کردن ایمان و منش رومیان یار شد و بدین سان بخشی از انتقام یونان را از فاتحان خویش باز گرفت. پیروزی یونان هنگامی به اوج رسید که، در فلسفة روم، لذت طلبی صبورانة لوکرتیوس به پیروی از مذهب رواقی لذت طلبانة سنکا انجامید. در الاهیات مسیحی، مابعدالطبیعة یونانی بر خدایان ایتالیایی چیره گشت. در اوج قدرت قسطنطنیه، فرهنگ یونانی نخست به عنوان رقیب، و سپس به عنوان جانشین روم پیروز شد؛ و چون قسطنطنیه سرنگون شد، ادب و فلسفه و هنر یونانی در زمان رنسانس دوباره ایتالیا و اروپا را فتح کرد. جریان اصلی تاریخ تمدن اروپا همین است؛ همة جریانهای دیگر شاخابه هایی بیش نیستند. سیسرون می گفت: «آنچه از یونان به شهر ما روان شد نه جویباری باریک، بلکه رودی پهناور از فرهنگ و دانش بود.» از آن پس، زندگی روحی و هنری و دینی روم بخشی از جهان هلنیستی شد.1

یونانیان مهاجم در مدارس و تالارهای سخنرانی رم رخنه گاهی استراتژیک یافتند. در پی سپاهیانی که از مشرق زمین باز می گشتند؛ موج عظیمی از گراکولیان ـ یا یونانیکان، به اصطلاح تحقیرآمیز رومیان ـ در رسید. بسیاری از آنان، در مقام بندگی، مدرس خانواده های رومی شدند؛ گروه دیگر به عنوان نحویان، با گشایش مدارس زبان و ادبیات یونانی در رم، باب تحصیلات متوسطه را گشودند؛ بعض دیگر، که آموزگاران فن بلاغت بودند، دربارة فن خطابه و انشا و فلسفه درس عمومی و خصوصی می دادند. خطیبان رومی ـ حتی کاتوی ضد یونانی ـ خطابه های خود را به تقلید از سخنرانیهای لوسیاس و آیسخینس و دموستن می نوشتند.

از میان این معلمان یونانی کمتر کسی دیندار بود، و از آن میان کمتر کسی دین خویش را تبلیغ می کرد؛ معدودی از ایشان اپیکوری بودند و با تعریف دین به عنوان شر عمدة زندگی آدمی بر لوکرتیوس پیشی جستند. پاتریسینها بر آمدن تندباد را حس کردند و به جلوگیری از آن برخاستند. در سال 173، سنا دو اپیکوری را نفی بلد کرد و در سال 161 مقرر داشت که «هیچ فیلسوف یا آموزگار علم بلاغت حق ورود به رم را ندارد.» اما تندباد نمی ایستاد. در سال 159، کراتس مالوسی، سرپرست رواقی کتابخانة شاهی در پرگاموم، به سفارت رسمی به رم آمد و، چون پایش شکست، همانجا ماند و در ایام نقاهت در ادبیات و فلسفه درسهایی

---
1. هوراس در بیتی که اکنون پیش پا افتاده شده است می گوید: Graecia capta ferum victorem cepit ، یعنی: «یونان مغلوب فاتح بربرخوی خویش را به اسیری گرفت.»

گفت. در سال 155، آتن پیشوایان سه مکتب بزرگ فلسفیش را به سفارت روم فرستاد: کارنئادس از مردان آکادمی یا پیروان افلاطون، کریتولائوس مشایی یا پیرو ارسطو، و دیوگنس رواقی از سلوکیه. آمدن آنان کمابیش همان اثر عمیقی را داشت که ورود خردسولوراس به ایتالیا، در سال 1453. کارنئادس دربارة فن بلاغت چنان شیوا سخن می گفت که جوانان هر روز به مکتب او می آمدند. وی سراپا شکاک بود و در وجود خدایان شک می کرد، و حجت می آورد که بیدادگری را به همان پایة دادگری می توان توجیه کرد ـ این تسلیم دیررس افلاطون در برابر تراسوماخوس بود. چون کاتوی مهین این بشنید، در سنا پیشنهاد کرد که سفیران از رم بیرون رانده شوند. چنین شد. اما نسل جوان از بادة فلسفه ذوق برگرفته بود، و از آن پس جوانان توانگر رومی مشتاقانه به آتن و رودس می رفتند تا نوترین شکها را جانشین کهنترین ایمان خویش کنند.
همان کسانی که فاتح یونان بودند خود فرهنگ و حکمت هلنیستی را در روم روایی می بخشیدند. فلامینینوس، که هنوز پیش از هجوم به مقدونیه و رهاندن یونان ادبیات رومی را دوست می داشت، از هنرها و نمایشهایی که در یونان دید سخت به وجد آمد. این نکته را باید از مفاخر روم برشمرد که برخی از سرداران آن به فهم آثار پولوکلیتوس، فیدیاس، سکوپاس، و پراکسیتلس توانا بودند، اگرچه گاه قدردانی خویش را به مرحلة دزدی می رساندند. آیمیلیوس پاولوس از همة غنایمی که پس از چیرگی بر پرسئوس باز آورد، فقط کتابخانة شاهی را برای خویش، و به میراث فرزندانش، نگاه داشت. وی فرمود تا پسرانش ادب و فلسفة یونانی و نیز فنون رومی جنگ و گریز را فرا گیرند و، تا آنجا که وظایف دولتی اجازه می داد، در این مطالعات با فرزندانش همدرس می شد.
پیش از مرگ پاولوس، دوستش، پ. سکیپیو، فرزند آفریکانوس، پسر کهتر او را به فرزندی خود پذیرفت. برطبق سنت رومی، پسر نام پدر تعمیدی خویش را گرفت و نام طایفة پدرش را بر آن افزود؛ از این رو «پ. کورنلیوس سکیپیو آیمیلیانوس» نامیده شد، و ما از این پس او را سکیپیو خواهیم نامید. وی جوانی خوبرو و تندرست بود، جامة ساده می پوشید، و در کلام شرم را نگاه می داشت، دلی پرمهر و دستی گشاده داشت، و چندان درستکار بود که، با آنکه همة اموال غارت شدة کارتاژ از زیر دست او گذشت، به هنگام مرگ، جز پنج من سیم و ربع من زر چیزی از خود به

جا ننهاد. بیشتر مانند دانشوران زیسته بود تا همچون توانگری، در جوانی با پولوبیوس، که از یونان نفی بلد شده بود، آشنا شد و، به پاداش کتابها و اندرزهای نیکی که از او گرفت، همة عمر دوست و سپاگزار او ماند. با جنگیدن در رکاب پدرش در پودنا آوازة جنگجویی یافت و در اسپانیا چالش دشمن را به نبرد تن به تن پذیرفت و پیروز شد.
در خلوت، گروهی از رومیان سرشناس و دوستار اندیشة یونانی را گرد خویش فراهم

داشت. عمدة ایشان، گایوس لایلیوس، مردی بود با فرزانگی مهرآمیز و در دوستی استوار، به داوری دادگر و به زندگی پاکدامن، و در گشاده زبانی و شیوایی سبک فقط آیمیلیانوس از او پیشتر بود. یک قرن بعد، سیسرون دلباختة لایلیوس شد و رسالة دربارة دوستی خود را به نام او نمود و آرزو کرد که ای کاش، به جای زمانة پرآشوب خود، در میان آن حلقة والای جوانان خردورز رومی زیسته بود. این مردان بر ادبیات رومی اثری شگرف داشتند؛ ترنتیوس با درک محضر ایشان بود که زبان آثار خود را ظرافتی بکمال بخشید، و هم شاید نزد ایشان بود که گایوس لوکیلیوس (180 – 103) آموخت که چگونه هجویه های خویش را، که در نکوهش گناهان و تجمل عصر خود بود، غایتی اجتماعی دهد.
مربیان یونانی این گروه پولوبیوس و پانایتیوس بودند. پولوبیوس سالها در خانة سکیپیو زیست. مردی واقعنگر و واقعپرداز و خردگرا بود، که در باب آدمیزادگان و حکومتها کمتر دچار پندار می شد. پانایتیوس اهل رودس و، مانند پولوبیوس، به آریستوکراسی یونان وابسته بود. چندین سال با سکیپیو الفتی پرمهر داشت. و هر دو بر روح یکدیگر اثر نهاده بودند: وی سکیپیو را با والامنشی رواقی آشنا کرد، و شاید سکیپیو بود که او را بر آن داشت تا توقعات اخلاقی مفرط آن فلسفه را به مذهبی عملیتر بدل کند. پانایتیوس، در کتابی به نام دربارة وظایف، افکار عمدة مذهب رواقی را بیان کرد: آدمی جزئی از کل است، و باید با کل، یعنی خانواده و میهن و روح الاهی کاینات، همکاری کند؛ و انسان به این جهان نه برای لذایذ جسمی آمده است، بلکه برای اجرای وظایف خویش، بی شکوه و دریغ. پانایتیوس، برخلاف رواقیان دیگر، از آدمی انتظار فضیلت کامل یا بی اعتنایی تمام در حق نعمات و مواهب زندگی نداشت. رومیان فرهیخته در این فلسفه جانشینی سزاوار و عرضه پذیر برای مذهب منسوخ خویش یافتند و اخلاقیات آن را آیینی موافق با سنن و آرمانهای خود دانستند. مذهب رواقی الهامبخش سکیپیو، آرزوی سیسرون، نفس تعالی یافتة سنکا، راهبر ترایانوس، راهنمای آورلیوس، و وجدان روم گشت.

یکی از مقاصد اصلی حلقة سکیپیویی تشویق ادبیات و فلسفه، تبدیل زبان لاتینی به زبان پرداخته و روان، رهنمون شدن شاعران رومی به سرچشمه های جانبخش شعر یونانی، و فراهم آوردن خواننده و شنونده برای شاعران یا نثرنویسان آینده دار بود. سکیپیو آفریکانوس، در سال 204، با پذیره شدن شاعری که کاتو به روم آورده بود و با همة عقاید سکیپیوییان و دوستارانشان مخالفت می ورزید، بزرگمنشی خویش را آشکار کرد. کوینتوس انیوس از پدر و مادری یونانی و ایتالیایی، نزدیک بروندیسیوم، در یونان زاده شد (239). در تارنتوم

درس خوانده بود، و روح پرشورش از درامهای یونانی، که در تماشاخانه های تارنتوم عرضه می شد، اثری ژرف پذیرفت. دلاوری او، به روزگار سربازی در ساردنی، کاتو را، که در آنجا مقام خزانه داری داشت، شیفته کرد. چون به رم آمد، از راه آموزاندن لاتینی و یونانی زندگی می گذراند؛ اشعار خود را برای دوستانش می خواند؛ و سرانجام به حلقة سکیپیوییان پذیرفته شد.

هیچ صورتی از شعر نبود که او طبع خویش را در آن نیازموده باشد. چند کمدی و دست کم بیست تراژدی نوشت. وی شیفتة اوریپید بود و همچون او با اندیشه های تند سروسری داشت و دینداران را با این گونه طنزهای اپیکوری می آزرد: «گیرم که خدایان وجود داشته باشند، ولی هیچ گاه غم آن را ندارند که آدمیان چه می کنند؛ وگرنه سزای نیکی نیکی و سزای بدی بدی می بود ـ حال آنکه این بسی نادر است.» به گفتة سیسرون، شنوندگان با شنیدن این ابیات بر گوینده آفرین گفتند. وی تاریخ مقدس ائوهمروس را ترجمه یا اقتباس کرد؛ این کتاب اثبات می کرد که خدایان قهرمانان مرده ای هستند که احساس عوام آنان را به مقام خدایی رسانده است. اما انیوس به هر تقدیر از نوعی الاهیات بری نبود، چون بر آن بود که روان هومر، پس از گذشتن از کالبدهای بسیار، و از آن میان از کالبد فیثاغورس و یک طاووس، اکنون در بدن او حلول کرده است. وی تاریخ حماسی روم را به شیوه ای گرم از زمان آینیاس تا پورهوس نوشت؛ سالنامه های او تا زمان ویرژیل چکامة ملی ایتالیا به شمار می آمد. چند قطعه ای از آنها باقی است، از آن جمله این مصرع، که سنت پرستان ایتالیا از بازگویی آن هیچ گاه دست بردار نبودند:

دولت روم برپایة اخلاقیات کهن و مردان بزرگش استوار است.1

حماسة وی انقلابی در اوزان نظم پدید آورد، زیرا شعر روان و انعطاف

پذیر «شش وتدی» یونان را جانشین اسلوب سست «ساتورنی» نایویوس کرد. انیوس زبان لاتین را قوالب و قدرتهای نو بخشید؛ اشعار خویش را، به برکت فکر، پرمغز ساخت؛ و، برای لوکرتیوس و هوراس و ویرژیل، روش و لفظ و موضوع و اندیشه فراهم کرد. به عنوان افسری بر سر آثار خویش، رساله ای دربارهٔ لذات کام نوشت و، به سن هفتاد سالگی، پس از سرودن این بیت غرور آمیز برای سنگ گور خود، به بیماری نقرس درگذشت.
برای من اشک مریز و در ماتم منشین؛
که من به روی لبهای مردمان پاینده و زنده ام.
انیوس در همهٔ فنون ادب، جز کمدی، توفیق یافت؛ شاید فلسفه را بیش از اندازه جدی گرفته و این اندرز خود را فراموش کرده بود که «همه کس باید به فلسفه بپردازد، اما نه

.1
.Moribus antiquis stas res Romana virispue
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 113
بسیار.» مردم بحق خنده را بر فلسفه فزونی می نهادند و پلاوتوس را توانگر و انیوس را تهیدست می ساختند. همین گونه، درام تراژیک را در روم چندان تشویق نمی کردند. بزرگان تراژدیهای پاکوویوس و اکیوس را می ستودند، اما تودهٔ مردم به آنها اعتنایی نمی کرد و زمان نیز به دست فراموشیشان می سپرد.
در رم، مانند آتن، نمایشنامه ها را مأموران حکومتی، به عنوان بخشی از یک جشنوارهٔ دینی یا آیین تشییع جنازهٔ مردی بزرگ، بر صحنه می آوردند. تماشاخانهٔ پلاوتوس و ترنتیوس مرکب بود از یک کفهٔ پایه بلند چوبی که پشتیبان دکور زمینهٔ صحنه بود؛ در برابر آن صفه ای دایره وار برای رقص به نام ارکسترا تعبیه شده بود که نیمهٔ پسین آن «صحنه» را تشکیل می داد. مانند جایگاههایی که امروزه برای نظارهٔ رژهٔ سپاهیان ساخته می شود، این ترتیبات سست پایه پس از هر جشن در هم ریخته می شد. تماشاگران یا می ایستادند یا به روی چارپایه هایی که با خود آورده بودند می نشستند یا در هوای باز روی زمین چمباتمه می زدند. در سال 145، نخستین تئاتر کامل رم، آن هم از چوب و بی سقف، اما به سبک نیمدایره هایی یونانی مجهز به صندلی، ساخته شد. تماشا رایگان بود. بندگان می توانستند به درون تئاتر بیایند، اما نمی توانستند بنشینند؛ زنان فقط در عقب جای می گرفتند. تماشاگران این دوره جماعتی غوغاگر و زورآور و بیذوق، و چه بسا بدرفتارترین و کودنترین تماشاگران تاریخ نمایش بوده اند. یادآوری این نکته غم انگیز است که مقدمه خوانان نمایش تا چه اندازه از حاضران آرامش و ادب می طلبیدند و مطایبات خام و اندیشه های

کلیشه ای، برای آنکه دریافته شود، تا چه اندازه باز گفته می شد. برخی از مقدمه خوانان از مادران می خواستند که نوزادان خود را در خانه بگذارند، یا بر سر کودکان غوغاگر نهیب می زدند و یا زنان پر چانه را ملامت می کردند؛ چنین درخواستهایی حتی در میانة نمایشنامه های منتشر شده نیز دیده می شود. اگر نمایش با مسابقة کشتی یا بندبازی مقارن می شد، نمایش را قطع می کردند تا هنرنمایی مهیجتر پایان پذیرد. در پایان هر کمدی رومی این کلمات یا چیزی شبیه آن می آمد، plaudite omnes Nunc ، که معنایش آن بود که نمایش پایان پذیرفته است، وقت هلهله کردن است.

بهترین سیمای تئاتر رومی بازی قهرمانان آن بود. نقش اول را معمولا مدیر تئاتر، که آزاد مرد بود، بازی می کرد. بازیگران دیگر بیشتر از میان بندگان یونانی برگزیده می شدند. هر شارمندی که بازیگری پیشه می کرد حقوق مدنی خویش را از دست می داد، و این رسم تا زمان ولتر دوام یافت. نقش زنان را مردان بازی می کردند. چون تماشاگران در این عصر کم بودند، بازیگران نقاب بر چهره نمی زدند، بلکه به همان سرخاب و کلاهگیس بس می کردند. در حدود سال 100 ق م، چون عدة تماشاگران رو به فزونی رفت، نقاب برای باز شناختن قهرمانان نمایش از یکدیگر لازم شد. نقاب را «پرسونا» می نامیدند و این واژه ظاهراً از واژة اتروسکی «فرسو» به معنای نقاب مشتق شده است؛ نقشهای بازیگران را «نقابهای نمایش» می نامیدند. تراژدی بازان کفش بلند پاشنه یا نیمچکمه، و کمدی بازان کفش کوتاه پاشنه می پوشیدند. کلمات نمایش به همراهی نوای نی لبک خوانده می شد؛ گاه آوازخوانان کلمات را می سرودند، و بازیگران نقش خود را با حرکات بازی می کردند.

کمدیهای شیوة پلاوتوس به نظم ناهموار و متداول یامبیک1 بود و از لحاظ وزن و محتوا، هر دو، به تقلید از نمونه های یونانی ساخته می شد. بیشتر کمدیهای لاتینی که به دست ما رسید برگرفته ای است مستقیم یا آمیزه ای از یک یا چند نمایشنامة یونانی، و معمولا از آثار فیلمون یا مناندروس یا پیروان «کمدی نو» در آتن. در نخستین صفحة نمایشنامه، معمولا نام نویسنده و عنوان اصل یونانی آن ذکر می شد. به موجب یکی از قوانین الواح دوازدهگانه که مجازات هجو سیاسی را مرگ معین می کرد، اقتباس از آثار آریستوفان و کمدی کهن ممنوع بود. شاید از بیم این قانون بود که نمایشنامه نویسان لاتین صحنه ها، قهرمانان، عادات، نامها، و حتی سکه ها را به شکل اصلی خود حفظ نمی کردند؛ اگر پلاوتوس نبود، قانون روم تئاتر رومی را یکسره از توصیف زندگی رومی محروم کرده بود. این نظارت پلیسی با خشونت و هرزگی کاری نداشت؛ شهربانان می خواستند جماعت

سرگرم باشند نه آنکه تعالی یابند؛ و دولت روم هیچ گاه از نادانی تودة مردم خاطر غمین نمی کرد. تماشاگران همواره مطایبة بیظرافت را بر نغزگویی، لودگی را بر لطافت، ابتذال را بر شعر، و پلاوتوس را بر ترنتیوس برتری می دادند.
تیتوس ماکیوس پلاوتوس ـ در واقع، تیتوس دلقک بی چاک و دهن ـ در سال 254 وارد اومبریا شد. چون به رم آمد ، مدتی به عنوان کارگر صحنه زندگی گذراند و پول اندوخت، بعد با دلی پرآرزو پولش را به معامله گذاشت و همه را از دست داد. برای آنکه از معاش فرو نماند، نمایشنامه نوشت؛ اقتباسهایی از آثار یونانی، که با کنایات رومی آمیخته بود، پسند طباع افتاد؛ دوباره ثروتی به هم رساند و به مقام شارمندی رم رسید. فردی بود مردمی و خاکی، با دلی شادمانه و طبعی مانند رابله، پرشور؛ با هر کس و بر هر کس می خندید، اما نیکخواه همگان بود. صد و سی نمایشنامه نوشت یا اصلاح کرد که از آن میان بیست تا باقی مانده است. نمایشنامة میلس گلوریوسوس حسب حال مطایبه آمیزی است از یک نظامی خودستا، که خادمش همیشه برای آنکه امیدوارش نگاه دارد به او دروغ می گوید:
خادم: آیا آن دخترانی را که دیروز راه را بر من گرفتند دیدید؟
سروان: چه گفتند:
خادم: باری، چون شما رفتید، از من پرسیدند:
شگفتا! مگر اخیلس بزرگ اینجاست؟ من به پاسخ گفتم
خیر، برادر اوست. سپس دختر دیگر گفت:
راستی چه مرد رعنایی! چه بزرگزاده ای!
چه سر و زلفی!
و هر دو از من خواستند که
امروز دوباره شما را به گردش بکشانم
---
1. در عروض، شعری که در بحر وتد مجموع ساخته شده باشد، و آن وتدی است مرکب از یک هجای کوتاه و سپس یک هجای بلند. ـ م.

... تا شما را بهتر ببینند.
سروان: خوشگلی هم عجب دردسری است!
نمایشنامة آمفیتروئون، یووه (یوپیتر) را به ریشخند می گیرد؛ یووه در لباس شوهر آلکمنه از خود می خواهد که شاهد سوگند خویش باشد و به درگاه یوپیتر قربانی نیاز می کند. روز بعد از همخوابگی، زن دو فرزند توأمان می زاید. سرانجام، پلاوتوس از خدایان می خواهد که او را ببخشند و آفرین تماشاگران را به خود بگیرند. این داستان در رم زمان پلاوتوس به همان

اندازه مردمپسند شد که در آتن زمان مناندروس، پاریس زمان مولیر، یا نیویورک زمان ما. نمایشنامة آولولاریا داستانی از مال اندوزی یک خسیس است که حال قهرمان خود را با شفقتی بیش از خسیس مولیر باز می گوید؛ خسیس پلاوتوس ریزه های ناخنش را جمع می کند و بر هدر رفتن اشکهایش اسف می خورد. نمایشنامة منایکمی داستان کهنة دو برابر توأمانی است که سرانجام یکدیگر را باز می شناسند ـ و سرچشمه ای است برای کمدی اشتباهات شکسپیر. لسینگ بر آن بود که کاپتیوی بهترین نمایشنامه ای است که تاکنون به روی صحنه آمده است؛ پلاوتوس نیز آن را دوست می داشت و در مقدمه اش می گفت:

این [نمایشنامه ای] مبتذل یا بر سیاق باقی نیست؛
در آن نه بیتی زشت که ذکرش سزاوار نباشد توان یافت،
و نه قلتبانی پیمان شکن یا روسپیی تیره دل.

راست است ؛ اما موضوع داستان چنان فرو پیچیده و به تصادفات و مکاشفات نامحتمل متکی است که اگر اذهان گریزان از داستانهای بیروح به آن اعتنایی نکنند، عذرشان پذیرفته است. راز توفیق این کمدیها نه موضوعات کهن بلکه کثرت وقایع مطایبه آمیز، جناسهای سبکسرانه به همان خامی جناسهای شکسپیر، قبح آشکار، باز نمودن حال زنان بی پروا، و گاه شرح عواطف در آنها بود؛ تماشاگران در هر نمایشنامه تجسم ماجرایی از عشق و بی عفتی می یافتند و وصفی از قهرمانی خوبرو و پرهیزگار و بنده ای از همة قهرمانان دیگر هوشیارتر. ادبیات رومی در این عصر پیدایی خود راه به دل مردم ساده می یابد و از راه قوالب یونانی به واقعیات زندگی، به پایه ای که بیرون از حوصلة شعر لاتین در ادوار بعدی است، پیوند می خورد.

پوبلیوس ترنتیوس آفر، شاید در سال مرگ پلاوتوس (184) در کارتاژ، از خانواده ای فنیقی یا شاید افریقایی زاده شد. تا زمانی که به بندگی ترنتیوس لوکانوس در روم در آمد، چیزی از او نمی دانیم. این سناتور رومی استعداد پسرک را دریافت و او را تربیت کرد و آزادی بخشید؛ جوان به نشانة سپاس نام خدایگان را بر خویش نهاد. این حدیثی شیرین از چگونگی رفتار رومیان در حق یکدیگر است که چون ترنتیوس1 «تهیدست و ژنده پوش»

---

1. در ادب اروپایی به ترنس معروف است. ـ م .

به خانة کایکیلیوس سناتیوس ـ که کمدیهای اکنون از دست رفته اش در آن زمان گل صحنه های تئاتر روم بود ـ درآمد و پردة اول آندریا را برای او خواند. ستاتیوس چنان به وجد آمد که شاعر را به ناهار میهمان کرد و به

باقی نمایشنامه با ستایش گوش داد. ترنتیوس بزودی آثار خود را برای آیمیلیانوس و لایلیوس نیز خواند، و لایلیوس کوشید تا شیوة نویسنده را در قالب زبان آراستة لاتینی، که سخت دلخواه او بود، شکل دهد. از این رو، شایعه پردازان گفتند که لایلیوس نمایشنامه های ترنتیوس را می نویسد ـ و ترنتیوس، از سر هوشیاری و احتیاط، این روایت را نه تأیید کرد نه تکذیب. ترنتیوس شاید بر اثر هلنیسم (یونان گرایی) معتبر حلقة سکیپیویی به مأخذ یونانی آثار خویش وفادار ماند و نمایشنامه هایش را عنوان یونانی داد و از اشاره به زندگی رومیان پرهیز کرد و خود را، به حکم فروتنی، مترجمی بیش ننامید.
از فرجام نمایشنامه ای که چنان محبوب کایکیلیوس بود چیزی نمی دانیم. نمایشنامة هکورا، اثر بعدی ترنتیوس، توفیقی نیافت، زیرا تماشاگرانش برای دیدن خرس بازی یکایک از تماشاخانه بیرون رفتند. در سال 162، چون معروفترین نمایشنامة خود به نام خویشتن آزار را نوشت، بخت به سراغش آمد. این داستان پدری است که پسرش را از زناشویی با دختر دلخواه خویش منع می کند و، چون پسر سر می پیچد، او را از فرزندی خود محروم می کند و از خانه بیرون می راند، و سپس، برای آنکه از روی پشیمانی خویشتن را بادافرهی داده باشد، ثروت خود را فرو می گذارد و در مشقت و تنگدستی روزگار می گذراند. همسایه ای آهنگ شفاعت می کند، و پدر از او می پرسد که چرا دربارة مشکلات دیگران چنین دلسوزی می کند؟ و همسایه این جملة معروف همگان را به پاسخ می گوید و تماشاگران را به آفرین وا می دارد:
من انسانم، و به هیچ چیز انسانی بی اعتنا نمی توانم بود.1
در سال بعد، نمایشنامة خواجه چنان از پسند همگان برخوردار شد که دو بار در عرض یک روز به روی صحنه آمد، و این در آن هنگام واقعه ای نادر بود و از بام تا شام هشت هزار سسترس (نزدیک به 1200 دلار) برای نویسنده عایدی آورد. ترنتیوس چند ماه بعد نمایشنامة فورمیو را به نام بندة زنده دلی نوشت که اربابش را از خشم پدری رهایی بخشید، و مدلی شد برای فیگاروی شاداب بومارشه. در سال 160، آخرین نمایشنامة ترنتیوس به نام آدلفی یا «برادران» در مراسم خاکسپاری آیمیلیوس پاولوس اجرا شد. چندی بعد، نویسنده روانة یونان گشت و در بازگشت، به سن بیست و پنجسالگی، در آرکادیا درگذشت.
نمایشنامه های اواخر دوران زندگی ترنتیوس کمتر میان مردم محبوبیت یافت، زیرا هلنیسم یکسره بر روح او مسلط شده بود. ترنتیوس سر زندگی و شوخ طبعی سرشار پلاوتوس

.1

.Homo sum ; humani nihil a me alienum puto

را نداشت و هرگز در اندیشة توجه به زندگی رومی نیفتاد. در کمدیهای او از اراذل سرزنده یا روسپیان بی پروا نشانی نیست؛ قهرمانان زن در آثار او با شفقت تصویر شده اند؛ حتی روسپیانش از آستانة پارسایی چندان دور نیستند. عبارات دلنشین و پر مغز و ابیات فراموش نشدنی از قبیل «پس آن اشکها»، «بخت یار دلیران است»، «به شمارة آدمیان رأی هست» و صدها دیگر از آثار او بسیار است، اما فهم آنها به چنان هوش فلسفی و نکته سنجی ادبی نیازمند بود که بندة افریقایی در تودة روم نمی یافت. عوام را پروای آن نبود که کمدیهایش نیمه تراژدی هستند و ماجراهای داستانهایش خوش ساختند، اما کند پیش می روند و مطالعة او در منشهای غریب پر وقت است و سبکش بیش از اندازه هموار و گفتگوهایش آرامند و زبانش از شدت پاکی زننده می شود؛ گویی تماشاگرانش پی برده بودند که میان مردم و ادبیات رومی فاصله ای پدید آمده که هیچ گاه پر شدنی نیست. سیسرون، که به کاتولوس نزدیکتر از آن بود که بتواند آثار او را ارزیابی کند، و محتاطتر از آن بود که از لوکرتیوس حظ ببرد، ترنتیوس را بهترین شاعر عصر جمهوری برشمرد. قیصر با ستایشگری از این «شیفتة سخن ناب» وی را منصفانه تر وصف کرد، اما فقدان «نیروی خنده» را در آثارش عیب دانست و او را «نیمه مناندروس» نامید. با اینهمه، ترنتیوس یک خدمت بزرگ انجام داد، و آن این بود که این بیگانة سامی نژاد، با الهام از لایلیوس و یونان، سرانجام زبان لاتینی را به صورت چنان وسیله ای برای بیان ادبی درآورد که یک قرن بعد نثر سیسرون و نظم ویرژیل را امکان ظهور بخشید.

این هجوم یونان در زمینة ادب و فلسفه و دین و دانش و هنر، و این دگرگونی آداب و اخلاقیات و تبار، رومیان دیرینه پسند را بیزار و بیمناک کرد. والریوس فلاکوس، سناتوری بازنشسته، در یکی از کشتزارهای سابین بر تباهی منش رومی و فساد سیاسی و جایگیری اندیشه ها و رسوم یونانی به جای «شیوة پیشینیان» اندوه می خورد. اما پیرتر از آن بود که خود با این موج به پیکار برخیزد. ولی در یکی از خانه های روستایی مجاور، در حوالی رئاته، دهقان جوانی از تبار پلبها می زیست که همة خصال کهن رومی را در خود جمع داشت: به خاک مهر می ورزید، سخت کار می کرد، به دقت مال می اندوخت، با سادگی خاص سنت پرستان زندگی می گذراند، و با اینهمه به فصاحت یک اصلاح طلب سخن می گفت. نامش مارکوس پورکیوس کاتو بود؛ خانواده اش را پورکیوس می نامیدند، چون نسلها خوک می پروردند، و کاتو لقب می دادند، چون زیرک بودند. فلاکوس جوان را تشویق کرد که حقوق بخواند. کاتو چنین کرد و در دادگاههای محلی حق همسایگانش را بر حریفان ثابت نمود. پس،

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 118

به توصیة فلاکوس به رم رفت و در سن سی سالگی (سال 204) به مقام خزانه داری رسید. در سال 199 شهربان، در 198 پرایتور، در 195 کنسول، در 191 تریبون شد، و در 184 به مقام سنسوری رسید. در عین حال، بیست و شش سال در سپاه همچون سربازی بی باک و سرداری لایق و بیرحم خدمت کرد. وی نظم را مادر منش نیک و آزادی می دانست و «سربازی را که در قدم رو دستش و در جنگ پایش را پس بکشد و خرناسش را از فریادش در مصاف بلندتر باشد» تحقیر می کرد؛ چونŘÄl همیشÄبه همراهی سپاهOŬKЛЋپیاده می ЋXć و به هر یک از آنان نیم کیلوگرم نЋÄ از غنایم می بخشید و برای خود چیزی برنمی داشت، نزد همة سپاهیانش قدر یافت.

در فواصل صلح، سخن پردازان و سخن پردازی را می نکوهید و خود بزرگترین سخنور زمان شد. رومیان با شیفتگی کراهت آمیزی به او گوش فرا می دادند، زیرا هیچ کس تا آن هنگام با چنان صداقت و لطف نیشداری با ایشان سخن نگفته بود؛ تازیانة زبانش چه بسا به روی هر کس فرو می آمد، اما خوشتر آن بود که به روی همƏŬвÄفرو بیاید. کاتو بی باکانه با فساد پیکار می کرد، و روزی نبود که به شام برسد و او دشمنان تازه ای برای خود نساخته باشد. کمتر کسی او را دوست می داشت، زیرا بیننده از چهرة زخم خورده و موهای سرخ پریشانش بیزار می شد، از دندانهای

گرازش می ترسید، از زهدپرستیش به شرم می آمد، در کاردانی از او فرو می ماند، و چشمان سبزش با نگاهی از ورای سخنان به خودپرستی ها راه می برد. چهل و چهار بار دشمنان پاتریسین او کوشیدند تا، با متهم کردن او در میان مردم، از پایش درآورند؛ چهل و چهار بار همان برزگرانی که مانند وی از تجمل و فرومایگی به تنگ آمده بودند نجاتش دادند. چون به رأی برزگران به مقام سنسوری رسید، سراسر رم برخود لرزید. در این مقام، به هشدارهایی که برای جلب آرای همگان داده بود وفا کرد؛ بر تجملات مالیات هنگفت مقرر کرد، سناتوری را به علت اسراف به پرداخت جریمه مجبور ساخت، و شش تن را که سابقة بزهکاری داشتند از سنا بیرون راند. مانیلیوس را به جرم بوسیدن زنش در برابر چشم همگان اخراج کرد؛ و دربارة خود گفت که هرگز زنش را در آغوش نمی کشد، مگر هنگامی که تندر بغرد ـ و البته از غرش تندر شادمان می شد. وی شبکة زهکشی شهر را به پایان رساند؛ لوله هایی را که در نهان از آبگذرهای عمومی آب می برد برید؛ صاحب منازل را واداشت تا آن بخش از ساختمانهاشان را که برخلاف قانون به گذرگاههای عمومی تجاوز کرده بود ویران کنند؛ اجرت ساختن کارهای ساختمانی دولتی را پایین آورد؛ و جمع آورندگان مالیات را به تهدید مجبور کرد که بخش اعظم درآمدهای خود را به خزانة دولت بپردازند.

پس از پنج سال ستیزة دلیرانه با منش آدمی از خدمت کناره گرفت و کامیابانه به معامله پرداخت و کشتزار خویش را، که اکنون وسعت بیشتری گرفته بود، به دست بندگانش آباد کرد؛ به نرخهای سنگین پول وام داد؛ بندگان ارزان خرید و، پس از آموختن فنون به آنان، ایشان را

به بهای گران فروخت؛ و چنان توانگر شد که توانست به تصنیف کتب دست یازد ـ اگرچه این پیشه را خوار می داشت.

کاتو نخستین نثرنویس بزرگ زبان لاتین بود. نخست دو خطابه انتشار داد، سپس رساله ای دربارة فن خطابه نوشت و شیوة ناهموار رومی را بر روانی ایسوکراتی سبک آموزگاران فن بلاغت رجحان داد و با وصف خطیب، به عنوان «نیکمردی آزموده در سخنوری»، مایه ای برای کوینتیلیانوس فراهم ساخت (اما آیا این دو صفت نادر هرگز در یک تن جمع بوده اند؟) با تألیف رساله ای به عنوان در باب کشاورزی، که تنها اثر وی و قدیمیترین کتاب لاتینی است که از گزند زمان محفوظ مانده، آزمونهای کشاورزی خویش را در دسترس عامه گذاشت. این اثر به نثری ساده و استوار نوشته شده و در عین فشردگی پرمعناست. کاتو هیچ کلمه ای را مهمل نمی گذارد، و کمتر حروف ربط به کار می برد. دربارة خرید و فروش بندگان دستورات دقیق و مفصل می دهد (می گوید که بندگان پیر

را، پیش از آنکه موجب زیان شوند، باید فروخت)، همچنین دربارة اجاره دادن زمین به تاکپروری و درختکاری، تدبیر منزل و صنایع، تهیة ساروج و آشپزی، درمان یبوست و اسهال، معالجة مارزدگی با مدفوع خوک، و نیاز کردن قربانی به خدایان. در پاسخ به پرسش خود، دربارة اینکه خردمندانه ترین روش بهره برداری از زمین کدام است، می گوید: «اول، گله داری سودآور.» پس از آن؟ «گله داری سودآور به حد اعتدال.» روش سوم کدام است؟ «گله داریی که هیچ سودی نرساند.» روش چهارم ؟ «شخم کردن زمین.» همین احتجاج بود که نظام املاک وسیع را در ایتالیا پدید آورد.
مهمترین اثر کاتو شاید کتاب اصول وی باشد که اکنون در دست نیست و در آن نویسنده دلیرانه به شرح روزگار باستان، نژادشناسی، و نهادها و تاریخ ایتالیا از آغاز تا سال مرگ خود همت کرده است. از این کتاب فقط این را می دانیم که نویسنده، با آزردن آریستوکراسی به وسیلة گستاخی در حق نیاکانش، در آن از هیچ سرداری نام نبرده، بلکه تنها از یک فیل با تجلیل نام می برد که در برابر پورهوس خوب جنگیده است. کاتو این اثر را، و همچنین پژوهشهایش دربارة فن خطابه، کشاورزی، بهداشت، دانش، سپاهی، و قانون را، به قصد فراهم کردن دایرة المعارفی برای تربیت پسرش نوشت. با نگارش این کتب به زبان لاتین، امیدوار بود که آنها را جانشین متون یونانی کند، زیرا عقیده داشت که این متون اندیشة جوانان رومی را به بیراهه می اندازد. اگرچه خود در آثار یونانی پژوهش می کرد، براستی باور داشت که آموختن ادب و فلسفة یونانی عقاید دینی جوانان رومی را چنان زود برباد می دهد که آنها را در برابر غرایز مالپرستی و ستیزه جویی و شهوت بی پناه می گذارد. مانند نیچه، سقراط را محکوم می کرد؛ می اندیشید که آن مامای1 پرگوی پیر را بحق به گناه سست کردن پایة اخلاقیات و قوانین آتن
---
1. اشاره به شیوة «مامایی» سقراط در کشف حقیقت. ـ م.

زهر نوشاندند. حتی از پزشکان یونانی نیز دل آزرده بود و داروهای کهن خانگی را رجحان می داد و به جراحان همیشه حاضر به خدمت اعتمادی نداشت. به پسرش نوشت:
یونانیان مردمی سرکش و تبهکارند. از من بپذیر که چون ادبیات خویش را بر روم ارزانی دارند، همه چیز را تباه خواهند کرد. ... و اگر پزشکان خود را بفرستند، زودتر چنین خواهد شد. میان خود توطئه کرده اند که همة «بربران» را بکشند ... زنهار که تو را با پزشکان کاری نباشد.
کاتو به سبب داشتن چنین عقایدی با حلقة سکیپیویی، که نشر ادبیات

یونانی را در روم شرط رشد ادبیات لاتین و اندیشة رومی می شمرد، ناگزیر مخالف بود. وی در ماجرای تعقیب جزایی آفریکانوس و برادرش در این کار یاری کرد؛ می گفت که قوانین مربوط به اختلاس نباید پروای هیچ کس را داشته باشد. در برابر حکومتهای بیگانه، جز در یک مورد، از روش دادگری و عدم مداخله دفاع می کرد. با آنکه یونانیان را خوار می شمرد، یونان را بزرگ می داشت؛ و چون غارتگران جهانخوار در سنا خواستار جنگ با سرزمین ثروتمند رودس شدند، وی خطابه ای قاطع در ستایش آشتی ایراد کرد. همچنانکه می دانیم، تنها استثنا در این عقاید او کارتاژ بود. هنگامی که در سال 175 به مأموریت رسمی به کارتاژ رفت، از اینکه آن شهر چنین از عواقب جنگهای هانیبال رهایی یافته بود تکان خورد و از دیدن بستانها و تاکستانها، ثروتی که به برکت احیای بازرگانی بر شهر فرو می ریخت، و سلاحهایی که در زره خانه ها انباشه می شد به شگفت آمد. چون بازگشت، دسته ای انجیر تازه را، که سه روز پیش در کارتاژ چیده بود، به نشانة هشدار دهندة بهروزی کارتاژ و خطر نزدیکی آن مملکت به روم، به اعضای سنا نشان داد و پیش بینی کرد که اگر کارتاژ به حال خود واگذاشته شود، زود باشد که نیرو یابد و دوباره برای سروری بر مدیترانه به پیکار برخیزد. از آن روز به بعد، همیشه سخنان خود را در سنا، با سماجتی خاص خود، با این عبارت به پایان می برد: باری، بر آنم که کارتاژ باید نابود شود. جهانخواران در سنا با او همداستان شدند، اما نه به طمع بازرگانی کارتاژ، بلکه بدان سبب که کشتزارهای سیراب شمال افریقا را بازار خوبی برای پول خویش و زمینه ای برای تشکیل املاک وسیع تازه و کشت آنها به دست بندگان تازه می یافتند. پس، بیقرار، چشم به راه بهانه ای برای جنگ سوم پونیک (کارتاژ) نشستند.

این بهانه از جانب شگفت انگیزترین فرمانروای زمان کاتو فراهم شد. ماسینیسا، شاه نومیدیا، نود سال زیست (238 – 148 ق م)، در سن هشتاد و شش سالگی پسر آورد، و با رژیم غذایی سخت و دقیق تندرستی و نیروی خویش را تا زمان مرگ نگاه داشت. مردم بیابانگرد خود را در جامعه ای کشاورزی و حکومتی منظم سامان بخشید، شصت سال با کاردانی بر آنان

حکومت کرد، پایتخت خود کیرتا را با ساختمانهای پرشکوه زیور داد، و نزدیک گور، خویش هرمی ساخت که هنوز در حوالی شهر قسطنطین در تونس پابرجاست. چون از دوستی روم برخوردار شد و از ناتوانی سیاسی کارتاژ آگاه بود، بارها به خاک کارتاژ تاخت، لپتیس بزرگ و چند شهر دیگر را به تصرف درآورد، و سرانجام همة راههای زمینی را بر پایتخت بست. کارتاژ، چون پیمان بسته بود که بدون رضایت رم نجنگد، سفیرانی به سنا فرستاد تا از دست اندازیهای ماسینیسا شکوه کنند. سنا به آنان یادآور شد که همة فنیقیان در افریقا متجاوزند و از این رو حقوقی ندارند تا ملل مسلح به رعایت آنها موظف باشند. کارتاژ چون پنجاهمین و آخرین قسط دویست تالنتی سالانه را پرداخت، خود را از پیمانی که پس از جنگ زاما با روم بسته بود معاف کرد. در سال 151، کارتاژ نومیدیا را به جنگ فراخواند، و یک سال بعد روم کارتاژ را.

اعلان جنگ روم و خبر حرکت ناوگان رومی به سوی افریقا در یک زمان به کارتاژ رسید. این شهرکهن، با همة غنایمی که از نظر جمعیت و بازرگانی داشت، هیچ آمادة جنگی بزرگ نبود. سپاه ناوگانش کوچک بود. نه سپاهیان مزدوری داشت و نه متحدی. روم بر دریاها سروری می کرد. از این رو، اوتیکه جانب روم را گرفت، و ماسینیسا همة راههای ارتباط کارتاژ را به سرزمینهای جنوبی بست. از کارتاژ سفیری با اختیار کامل به رم آمد تا همة شرایط تسلیم را بپذیرد. سنا وعده داد که اگر کارتاژ سیصد کودک والاتبار را به گروگان به کنسولان روم در سیسیل بسپارد و همة فرمانهای کنسولان را گردن گذارد، آزادی و تمامیت ارضی کارتاژ محفوظ خواهد ماند. سنا در نهان به کنسولان دستور داد تا فرمانهایی را که قبلا دریافت کرده بودند اجرا کنند. کارتاژیان فرزندان خود را با دلی پر از بدگمانی و درد تسلیم کردند، و خویشاوندان برای بدرودی نومیدانه در کرانه ها گرد آمدند؛ در واپسین دم، مادران کوشیدند تا کشتی ها را به زور از حرکت بازدارند، و برخی خود را به دریا افکندند تا برای آخرین بار فرزندان خود را

ببینند. کنسولان کودکان را به رم فرستادند، همراه سپاه و ناوگان به اوتیکا رفتند، سفیران کارتاژی را فراخواندند، و از کارتاژ خواستند تا باقی کشتی ها و مقدار هنگفتی غله و همة ساز و برگ و سلاحهای جنگی خود را تسلیم کند. چون این شرایط پذیرفته شد، کنسولان گفتند که چون قرار است سراسر کارتاژ سوزانده شود، جمعیت آن قریب دو فرسخ از شهر دور شود. سفیران بیهوده حجت آوردند که ویران کردن شهری که گروگان و سلاحهای خود را بی چون و چرا تسلیم کرده ستمی غدارانه است که تاریخ همانند آن را به یاد ندارد. آنان جان خود را به کفاره عرضه کردند و خویشتن را به خاک انداختند و سر به زمین کوفتند. کنسولان پاسخ گفتند که اینها شرایط سناست و تغییرپذیر نیست.
مردم کارتاژ چون آگاهی یافتند که چه از آنان می خواهند، دیوانه شدند. پدران و مادران از اندوه به جان آمدند و رهبرانی را که به تسلیم کودکان رأی داده بودند تکه تکه کردند؛ گروهی

دیگر کسانی را که به تسلیم اسلحه حکم کرده بودند کشتند؛ جمعی سفیران بازگشته را در میان خیابانها به زمین کشیدند و سنگباران کردند؛ عده ای همة ایتالیاییانی را که در شهر بودند از دم تیغ گذراندند؛ و برخی در اسلحه خانه های تهی ایستادند و گریستند. سنای کارتاژ به روم اعلام جنگ کرد و از همة زنان و مردان بالغ، چه آزاد و بنده، خواست تا سپاهی تازه پدید آورند و سلاحهای جنگی را از نو بسازند. خشم ایشان را مصمم کرد. ساختمانهای عمومی ویران گشت تا از آنها فلز و چوب فراهم آید؛ تندیسهای خدایان معبود گداخته شد تا از آنها شمشیر ساخته شود؛ و زنان گیسوان خود را بریدند تا از آن طناب ببافند. در ظرف دو ماه، شهر محصور هشت هزار سپر و هجده هزار شمشیر و سی هزار نیزه و شصت هزار فلاخن ساخت و در بندر داخلی خود ناوگانی مرکب از صد و بیست کشتی به وجود آورد.
شهر سه سال در برابر محاصرة دریایی و زمینی مقاومت کرد. چندین بار کنسولان با سپاهیان خود بر دیوارهای شهر تاختند، و هر بار پس رانده شدند؛ فقط یکی از تریبونهای نظامی، سکیپیو آیمیلیانوس، از خود تدبیر و دلیری نمود. در اواخر سال 147، سنا و انجمن رم وی را، به اتفاق آرا، به کنسولی و فرماندهی برگزیدند. چندی بعد، لایلیوس موفق شد که از دیوارهای شهر بالا رود. کارتاژیان، اگر چه از گرسنگی ناتوان و نیرو باخته بودند، در ظرف شش روز کشتار بی امان، خیابان به خیابان از شهر خود دفاع کردند. سکیپیو، که از آسیب کمین گیران به تنگ آمده بود، فرمان داد تا همة خیابانهای فتح شده به آتش سوزانده و با خاک یکسان شود. بر اثر این حریق، صدها کارتاژی که در گوشه و کنار پنهان شده بودند جان

سپردند. سرانجام، جمعیت شهر، که از پانصد هزار به پنجاه و پنج هزار تن کاهش یافته بود، تسلیم اختیار کرد. هاسدروبال، سردار کارتاژی، زینهار خواست، و سکیپیو او را بخشید؛ اما زنش جبن او را نکوهید و با پسرانش خود را به کام شعله ها افکند. بازماندگان به بندگی فروخته شدند، و لژیونها شهر را غارت کردند. سکیپیو، که نمی خواست شهر را پاک از میان ببرد، از رم دستور نهایی خواست؛ سنا پاسخ داد که نه همان کارتاژ، بلکه همة توابع آن که به پشتیبانیش برخاسته بودند باید یکسره ویران شود، خاکشان را آب بسته و نمکسود کنند، و بر هر کس که بخواهد در محل شهر ساختمانی برپا کند لعن رسمی فرستاده شود. شهر هفده روز تمام می سوخت.

پیمانی برای صلح بسته نشد و از حکومت کارتاژ دیگر نشانی نماند. اوتیکا و شهرهای افریقایی دیگر، که به رم یاری رسانده بودند، زیر حمایت قرار گرفتند و آزاد شدند. ماندة سرزمین کارتاژ ایالت افریقیه نام گرفت. سرمایه داران رومی وارد شدند و سرزمین کارتاژ را به صورت لاتیفوندیا (نظام املاک وسیع) درآوردند؛ و بازرگانان رومی وارث تجارت کارتاژ شدند. از آن پس، جهانگیری انگیزة بی پرده و آگاهانة سیاست روم گشت. سیراکوز جزئی از ایالت سیسیل شد؛ گل جنوبی، به عنوان گذرگاه ناگزیر زمینی به اسپانیای یکسر

فرمانبردار رام شد؛ و حکومتهای سلطنتی هلنیستی مصر و سوریه بآرامی مجاب شدند که به خواستهای روم گردن نهند ـ چنانکه آنتیوخوس چهارم از جانب پوپیلیوس اغوا شد که به این امر تن در دهد. از دیدگاه اخلاق، که همیشه در سیاست بین المللی پیرایه ای ظاهری بیش نیست، نابودی کارتاژ و کورنت در سال 146 را باید از کشورگشاییهای ددمنشانة تاریخ برشمرد. از دیدگاه مصالح امپراطوری، یعنی امن و ثروت، این کشورگشایی در یک زمان دو پایة سروری بازرگانی و دریایی روم را استوار کرد. از آن زمان باز نهر تاریخ سیاسی مدیترانه از راه روم روان شد.

در میانة جنگ، بر افروزندگان اصلی آن، همانگاه که پیروزی به اوج خود می رسید، درگذشتند ـ کاتو در سال 149، و ماسینیسا در سال 148. کاتو، این محتسب (سنسور) پیر، اثری ژرف در تاریخ روم به جا نهاد. قرنها او را نمونة رومیان عصر جمهوری برمی شمردند: سیسرون در کتاب پیری خود او را به ذروة کمال رساند؛ نبیره اش فلسفة وی را به کالبدی تازه درآورد، اما نه با آن لطف؛ و مارکوس آورلیوس وی را سرمشق خویش قرار داد. فرونتو ادبیات لاتین را به بازگشت به سادگی و استقامت شیوة او فراخواند. با این وصف، نابودی کارتاژ تنها کامیابی او بود. پیکارش بر ضد

یونان گرایی (هلنیسم) به شکست کامل انجامید؛ همة شئون ادب، فلسفه، خطابه، دانش، هنر، دین، اخلاقیات، رفتار، و جامة رومی تسلیم نفوذ یونانی شد. کاتو از فیلسوفان یونانی بیزار بود، اما نوادة نامور وی خود را به جان و دل تسلیم آنان می کرد. ایمان دینی از دست رفته، به رغم کوششهای کاتو در راه بازگرداندن آن، همچنان رو به انحطاط رفت. مهمتر از همه، فساد سیاسی، که وی در جوانی با آن مبارزه کرده بود، همزمان با توسعة امپراطوری و افزایش مزایای منصب، دامنه و عمق بیشتر یافت؛ هر فتح تازه روم را توانگرتر و فاسدتر و بیرحم تر می کرد. روم در همة جنگها پیروز شد، مگر در جنگ طبقاتی؛ و نابودی کارتاژ آخرین مانع نفاق و ستیزة درونی را از میان برداشت. اکنون روم می بایست در عرض صد سال تلخ انقلاب کفارة جهانگشایی خود را باز دهد.

کتاب دوم

انقلاب

145 – 30 ق م

جدول گاهشماری

ق م

139 : نخستین جنگ بردگان در سیسیل

133 : تیبریوس گراکوس در مقام تریبونی، و کشته شدن او

132 : دورة زندگانی لوکیلیوس؛ رونق پانایتتوس در روم

124 – 123 : کایوس گراکوس در مقام تریبونی

122 : گراکوس رسم توزیع غلة دولتی را برقرار می کند.

121 : خودکشی گراکوس

119 : ماریوس در مقام تریبونی؛ سال 116 : در مقام پرایتوری

113 – 101 : جنگ بر ضد کیمبرها و توتونها

112 – 105 : جنگ یوگورتایی

107،104 –

100،87 : ماریوس در مقام کنسولی

106 : تولد سیسرون و پومپیوس

105 : کیمبرها رومیان را نزدیک آراوسیو شکست می دهند.

103 – 99 : جنگ دوم بردگان در سیسیل
103 – 100 : ساتورنینوس در مقام تریبونی
102 : ماریوس کیمبرها را در آکوای سکستیای شکست می دهد.
100 : ماریوس ساتورنینوس را سرکوب می کند؛ تولد یولیوس قیصر
91 : اصلاحات لیویوس در وسوس و کشته شدن او
91 – 89 : جنگ اجتماعی در ایتالیا
88 : سولا در مقام کنسولی؛ گریز ماریوس
88 – 84 : نخستین جنگ با مهرداد اشکانی
87 : سرکشی کینا و ماریوس؛ دورة وحشت
86 : سولا آتن را می گیرد و آرخلائوس را در خایرونیا شکست می دهد.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 127
86 : ماریوس و کینا، سولا را عزل می کنند، مرگ ماریوس
85 – 84 : سومین و چهارمین دورة کنسولی کینا، و کشته شدن او
83 – 81 : دومین جنگ با مهرداد
83 : سولا در بروندیسیوم به خشکی فرود می آید.
82 : سولا رم را می گیرد؛ دورة وحشت ارتجاعی
81 : قانون کورنلیا (سولا)
80 – 72 : سرکشی سوتوریوس در اسپانیا
79 : کناره گیری سولا (سال 78) و مرگ او
76 : رونق وارو
63 – 75 : سومین جنگ با مهرداد؛ پیروزیهای لوکولوس و پومپیوس
75 : سیسرون در سیسیل به مقام
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 128
کوایستوری (خزانه داری) می رسد.
73 – 71 : سومین جنگ بردگان؛ سپارتاکوس
70 : نخستین دورة کنسولی کراسوس و پومپیوس؛ تولد ویرژیل؛ محاکمة وررس
69 : تیتوس پومپونیوس آتیکوس
68 : قیصر در مقام کوایستوری در اسپانیا
67 : پومپیوس دریازنان را سرکوب می کند.
66 : سیسرون مدافع «قانون مانیلیا»
63 : سیسرون، کاتیلینا را رسوا می کند؛ تولد اوکتاویوس
63 – 12 : م.و. آگریپا، مهندس
62 : قیصر در مقام پرایتوری؛ بدرفتاری کلودیوس
61 : قیصر فرماندار اسپانیای اقصی؛ بازگشت پومپیوس و برگزاری آیین پیروزی در حق او

60 : نخستین تریوم ویراتوس (شورای سه گانه): قیصر، کراسوس، و پومپیوس
60 – 54 : اشعار کاتولوس؛ کورنلیوس نپوس
59 : قیصر در مقام کنسولی؛ رسالة لوکرتیوس: دربارة طبیعت اشیا
58 : کلاودیوس، تریبون، سیسرون را تبعید می کند؛ قیصر هلوتها و آریوویستوس را در گل شکست می دهد.
57 : بازگشت سیسرون؛ قیصر بر افراد بلگای چیره می شود.
56 : دیدار اعضای تریوم ویراتوس در لوکا
55 : پومپیوس و کراسوس در مقام کنسولی؛ تماشاخانة پومپیوس؛ قیصر در سرزمین ژرمنها و انگلستان
54 : تاخت و تاز دوبارة قیصر بر انگلستان
53 : بیداد کلاودیوس و میلو در رم؛ شکست کراسوس در کارای
52 : قتل کلاودیوس؛ محاکمة میلو؛ پومپیوس، یگانه کنسول؛ انقلاب ورسنژ توریکس
51 : سیسرون، فرماندار سیسیل؛ کتاب درپوبلیکا، اثر او؛ کتاب قیصر به نام دربارة گالیکوی نیک
49 : قیصر از روبیکون می گذرد و رم را می گیرد.
48 : نبردهای دورهاخیون و فارسالوس.
48 – 47 : قیصر در مصر و سوریه؛ ویتروویوس معمار؛ کولوملا گیاهشناس.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 129
47 : پیروزیهای قیصر در زلا و تاپسوس؛ خودکشی کاتوی کهین
46 : قیصر برای مدت ده سال به مقام دیکتاتوری گمارده می شود؛ بازنگری در تقویم؛ سالوستیوس مورخ؛ سیسرون، کتاب مدافع مارچلو
45 : قیصر هواداران پومپیوس را در اسپانیا شکست می دهد؛ کتابهای آکادمیکا و دفینیبوس اثر سیسرون
44 : قتل قیصر؛ کتابهای سیسرون
43 : دومین تریوم ویراتوس، آنتونیوس، اوکتاویانوس، لپیدوس؛ قتل سیسرون
42 : بروتوس و کاسیوس در فیلیپی می میرند.
41 : آنتونیوس و کلئوپاترا در طرسوس
40 : آشتی آنتونیوس و اوکتاویانوس در بروندیسیوم؛ چهارمین ترانة روستایی اثر ویرژیل
36 : آنتونیوس بر پارت حمله می کند.
32 : آنتونیوس کلئوپاترا را به زنی می گیرد.
31 : اوکتاویانوس آنتونیوس را در آکتیون شکست می دهد.

30 : خودکشی آنتونیوس و کلئوپاترا؛ مصر جزو امپراطوری [روم] می شود؛ اوکتاویانوس فرمانروای یکتای روم
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 130
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 131

فصل ششم :انقلاب ارضی - 145 – 78 ق م

انقلاب علل و نتایج بسیار داشت، و شخصیتهایی که در گرماگرم آن پدید آمدند، از دوگراکوس تا آوگوستوس، در زمرة نیرومندترین شخصیتهای تاریخ به شمارند. هیچ گاه، چه پیش از انقلاب و چه از زمان انقلاب تاکنون، بر سر چنان آرمانهایی ستیزه برنخاسته و در هیچ دورانی درام جهانی چنین سختکش نبوده است. نخستین علت انقلاب ورود غلة فراوان از سیسیل و ساردنی و اسپانیا و افریقا بود، که چون به دست بردگان کاشته می شد و، از این رو، ارزان درمی آمد، نرخ حبوبات را به کمتر از میزان هزینة تولید و فروش پایین آورد و بسیاری از برزگران ایتالیایی را خانه خراب کرد. علت دوم ورود بردگانی بود که جای برزگران را در روستاها و کارگران آن را در شهرها گرفتند. علت سوم گسترش نظام املاک وسیع بود. در سال 220ق م، قانونی سناتوران را از پیمانکاری و سرمایه گذاری بازرگانی منع کرد؛ اما سناتوران، سرمست از غنایم جنگی، املاک وسیعی خریدند. زمینهای گشوده شده گاه به قطعات کوچک به مهاجرنشینان فروخته می شد و از کشمکش شهریان می کاست؛ بخش بیشتری را به سرمایه داران، در ازای قسمتی از وامهایی که در زمان جنگ به دولت داده بودند، می بخشیدند؛ اما قسمت اعظم زمینها را سناتوران یا سوداگران، بر طبق شرایطی که از طرف حکومت معین می شد، می خریدند یا اجاره می کردند. مردم خرده پا برای رقابت با صاحبان این املاک بزرگ مجبور می شدند، به نرخهایی که از توان آنان خارج بود ، پول وام بگیرند؛ پس، آرام آرام کارشان به تهیدستی و ورشکستگی و اجاره نشینی یا زاغه نشینی می انجامید. سرانجام، دهقانان، پس از آنکه در زندگی سربازی جهانی را دیده و غارت کرده بودند، دیگر ذوق یا حوصلة کار در تنهایی یا گرفتاریهای ملال آور و پست کشتزارها را در خود نمی یافتند؛ از این رو، ترجیح می دادند که به پرولتاریای آشوبگر شهرها بپیوندند، برایگان مسابقات هیجان آور آمفی تئاترها

را تماشا کنند، از دولت غلة ارزان بگیرند، رأی خود را به هر کس که بیشتر پول بدهد یا بهتر وعده بدهد بفروشند، و در خیل تودة مردم فقرزده و بی نشان ناپدید شوند.

جامعة رومی ، که زمانی اجتماعی از برزگران آزاد بود، اکنون بیش از پیش به غارت سرزمینهای بیگانه و بردگی داخلی وابسته می شد. در شهرها، همة کارهای خانگی، بیشتر صنایع دستی، بازرگانی، صرافی، و تقریباً تمامی کار در کارخانه ها و ساختمان بناهای عمومی به دست بردگان انجام می

گرفت، و در نتیجه مزد کارگران آزاد به حدی کاهش می یافت که تناسایی به اندازة کار صرفه داشت. صاحبان املاک وسیع بردگان را بر دیگران ترجیح می دادند، زیرا بردگان به خدمت سپاهی موظف نبودند وعدة ایشان، به برکت تنها تفریحشان یا بدجنسی خدایگان می توانست نسل اندر نسل محفوظ بماند. برای فراهم کردن ماشینهای جاندار برای این کشتزارهای صنعتی شده به سراسر منطقة مدیترانه ای می تاختند. پس از هر نبرد، راهزنان و صاحبمنصبان رومی گرفتاران خویش را بر اسیران جنگی می افزودند. دریازنان مردم آزاد و بنده را در کرانه های آسیا یا در نزدیکی آن به اسارت می گرفتند، و صاحبمنصبان، با شکارهای منظمشان، از آدمیزادگان، آن دسته از مردم ولایات را که مقامات محلی از ایشان حمایت نمی کردند بر این مجموعه می افزودند. هر هفته، برده فروشان نخجیران انسانی خود را از افریقا، اسپانیا، گل، گرمانیا، دانوب، روسیه، آسیا، و یونان به بنادر مدیترانه و دریای سیاه می آوردند. حراج ده هزار بنده در دلوس در عرض یک روز کاری غیر عادی نبود. در سال 177، چهل هزار تن از اهالی ساردنی و پانزده هزار تن اپیروسی به دست سپاهیان رومی اسیر و به بردگی فروخته شدند؛ قیمت هر بردة اپیروسی تقریباً یک دلار بود. در شهرها، پیوندهای مهرآمیز با خدایگان و امید رهایی از رنج بنده می کاست؛ اما در کشتزارها هیچ گونه ارتباط انسانی با بهره کشی همراه نبود. در آنجا، بنده، برخلاف یونان یا روم باستان، عضوی از خانواده به شمار نمی آمد؛ کمتر خدایگان را می دید؛ و پاداش ناظر بسته بود به بهره ای که می توانست از شیرة جان بندگان زیر تازیانه اش بکشد. مزد بنده در املاک بزرگ عبارت بود از خوراک و پوشاک به حدی که بنده بتواند به برکت آن تا زمان پیری، هر روز، جز روزهای تعطیل، از بام تا شام کار کند. اگر بنده زبان به شکوه می گشود یا نافرمانی می کرد، هنگام کار، زنجیر به قوزک پایش می بستند و شب را در سیاهچال، که جزئی از هر کشتزار بزرگ بود، سر می کرد. این نظامی اسرافگر و درنده خو بود، زیرا تعداد خانوارهایی که در یک زمین واحد به کار می گرفت این زمان کمتر از یک بیستم خانواده هایی بود که پیش از آن در همان واحد به عنوان مردمان آزاد زندگی می کردند.

اگر به یاد بیاوریم که دست کم نیمی از بندگان پیش از این آزاد بودند (زیرا بندگان کمتر به جنگ می رفتند)، می توانیم تلخی زندگانی گسسته بنیاد ایشان را به حدس دریابیم و آنگاه بر ندرت شورشهایشان شگفت آوریم. در سال 196، بندگان و کارگران آزاد اتروریا

طغیان کردند. لژیونهای رومی شورش را فروخواباندند و، به روایت لیویوس، «عدة زیادی کشته یا اسیر شدند؛ باقی را تازیانه زدند و مصلوب

کردند.» در سال 185، در شورش مشابهی که در آپولیا روی داد، هفت هزار بنده دستگیر و به کار در معادن محکوم شدند. تنها در معادن کارتاژ نو چهار هزار بندهٔ اسپانیایی کار می کردند. در سال 139، «نخستین جنگ بردگان» در سیسیل آغاز شد. چهارصد بنده صلای ائونوس را پذیرفتند و جمعیت آزادگان شهر را قتل عام کردند. از کشتزارها و سیاهچالهای سیسیلی بندگان دیگری فرا رسیدند، و شمارهٔ شورشیان به هفتاد هزار تن رسید. شورشیان آگریگنتوم را تصرف کردند، قوای پرایتور رومی را شکست دادند، و تا سال 131 تقریباً سراسر جزیره را در دست خود نگاه داشتند: در آن سال، سپاه یکی از کنسولان ایشان را در انا در میان گرفت و به نیروی گرسنگی وادار به تسلیم کرد. ائونوس را به روم آوردند و در سیاهچال انداختند و گذاشتند تا از گرسنگی و نیش شپش بمیرد. در سال 133، شورشهای کوچکتری با قتل صد و پنجاه بنده در رم، چهار صد و پنجاه تن در مینتورنای، و چهار هزار تن در سینوئسا پایان پذیرفت. در آن سال، تیبریوس گراکوس قانون ارضی را وضع کرد، که انقلاب روم با آن آغاز شد.

II – تیبریوس گراکوس

وی پسر تیبریوس سمپرونیوس گراکوس بود، که با سیاست جوانمردانه اش مردم اسپانیا را سپاسگزار خویش کرد. دوبار به مقام کنسولی و یک بار به مقام سنسوری رسید و برادر سکیپیو آفریکانوس را از مرگ رهانده و با دختر او کورنلیا زناشویی کرده بود. کورنلیا دوازده فرزند برای او آورد، که همه جز سه تن در سن بلوغ درگذشتند؛ با مرگ شوی، کورنلیا مجبور شد که به تنهایی بار پرورش تیبریوس و کایوس و دخترش را به دوش بگیرد؛ این دختر نیز کورنلیا نام داشت و زن سکیپیو آیمیلیانوس شد. پدر و هم مادر، به فرهنگ هلنیستی و حلقة یاران سکیپیو وابسته بودند. کورنلیا بر گرد خود محفلی از ادیبان فراهم کرد و نامه هایی با چنان شیوة ناب و عالی نوشت که در ادب رومی مقامی ممتاز به دست آورد. پلوتارک می گوید که یکی از شاهان مصر خواستگار زناشویی با او شد و به او پیشنهاد کرد که چون بیوه شود، بر تخت سلطنت مصر بنشیند؛ اما کورنلیا نپذیرفت و ترجیح داد که همان دختر یکی از اعضای خاندان سکیپیو و مادر زن عضو دیگر و مادر برادران گراکوس باقی بماند.

تیبریوس و کایوس و گراکوس، چون در محیط فلسفه و دولتمداری پرورش یافته بودند، هر دو با مسائل مربوط به دولت روم و فکر یونانی آشنایی داشتند. هر دو بخصوص زیر نفوذ بلوسیوس، فیلسوف رومی اهل کومای، بودند و آزادیخواهی را با چنان شور و نیرویی از او الهام گرفتند که نیروی سنت پرستان را در روم به هیچ گرفتند. هر دو برادر کمابیش به یکسان و

بیش از حد تصور بلندپرواز، مغرور، صمیمی، و اهل سخنوری بودند و در دلیری اندازه نمی شناختند. کایوس نقل می کند که چون تیبریوس روزی از میان اتروریا می گذشت، «دید که عدة ساکنان چه اندک است و آنان که زمین را کشت می کنند و گله ها را پاس می دارند بندگانی بیگانه اند.» و بدین سان بر روزگار اندوهبار برزگران آگاه شد. و چون دریافت که در آن هنگام فقط مالداران می توانند خدمت سپاهی کنند، از خود پرسید که اگر به جای دهقانان تنومند و گستاخی که زمانی لژیونها را تشکیل می دادند بردگان پریشانحال و بیگانه بنشینند، رم چگونه می تواند رهبری یا استقلال خود را حفظ کند؟ در حالی که تودة پرولتاریای شهری، به جای آنکه زمینداران و برزگرانی سرافراز باشند، در تهیدستی سرمی کنند، چگونه دموکراسی و زندگی رم می تواند سالم باشد؟ تقسیم زمین میان شارمندان تهیدست راه حل آشکار و ضرور سه مسئلة بردگی در روستاها، فساد و تراکم جمعیت شهرها، و انحطاط سپاه به نظر می رسید.

در آغاز سال 133، تیبریوس گراکوس به مقام تریبونی خلق برگزیده شد و اعلام کرد که قصد دارد این سه پیشنهاد را به انجمن قبیله ای تقدیم کند: (1) هیچ شارمندی حق ندارد بیش از 333 یا، در صورت داشتن دو پسر، بیش از 667 ایکر از زمینهایی را داشته باشد که از دولت خریده یا اجاره شده است؛ (2) همة زمینهای دولتی که پیش از آن به افراد فروخته یا اجاره داده شده است باید به همان بهای خرید یا اجاره، به اضافة مبلغی در ازای تعمیرات، به حکومت بازگردانده شود؛ و (3) زمینهای بازگردانده باید به قطعات بیست ایکری میان تهیدستان توزیع شود، به شرط آنکه دریافت کنندگان تعهد کنند که هیچ گاه سهم خود را نفروشند و هر سال مالیاتی به خزانة دولت بپردازند. این نه طرحی در عالم پندار، بلکه کوششی بود برای اجرای «قوانین لیکینیایی»، که در سال 367ق م به تصویب رسیده بود و هیچ گاه نه اجرا شد نه برافتاد. در یکی از خطابه های برجستة تاریخ رم، گراکوس به پلبهای تهیدست چنین گفت:
ستوران دشت و پرندگان آسمان برای خود کنام و نهانگاه دارند، اما مردانی که در راه ایتالیا می جنگند و جان می سپرند فقط از آفتاب و باد بهره می برند. سرداران ما سربازان خویش را برمی انگیزند تا بر سر آرامگاهها و مزارهای نیاکانشان پیکار کنند. این صلایی بیهوده و دروغین است. قربانگاهی که برای پدران شما بنا شده باشد کجاست؟ آرامگاه نیاکان شما کجاست؟ شما می جنگید و می میرید تا برای دیگران ثروت و تجمل فراهم آورید. شما را سروران جهان می نامند، اما یک وجب زمین نمی یابید که از آن خود دانید.
سنا پیشنهادهای گراگوس را غاصبانه شمرد و او را متهم کرد که قصد خودکامگی دارد، و اوکتاویوس ، تریبون دیگر، را بر آن داشت که با وتوی خود مانع از تقدیم لوایح به انجمن شود. از این رو، گراکوس پیشنهاد کرد که هر تریبونی که برخلاف امیال انتخاب کنندگان

خود عمل کند بیدرنگ عزل شود. انجمن این پیشنهاد را به تصویب رساند، و تبرداران گراکوس اوکتاویوس را از کرسی خاص تریبونها فرود آوردند. آنگاه، لوایح اصلی به تصویب رسید و به صورت قانون درآمد؛ اعضای انجمن که بر جان گراکوس بیمناک بودند ، او را تا خانه اش بدرقه کردند.
شیوة غیرقانونی گراکوس در نفی حق وتوی تریبونی که از طرف خود انجمن مطلق اعلام شده بود به مخالفان وی بهانه ای داد تا به خنثا کردن کوششهای وی برخیزند. اینان اعلام کردند که می خواهند در پایان سال اول خدمت گراکوس او را به جرم نقض قانون اساسی و زورگویی به یک تریبون تعقیب کنند. گراکوس برای صیانت خود یک بار دیگر قانونی اساسی را زیر پا گذاشت و تقاضا کرد که برای سال 132 دوباره به مقام تریبونی

برگزیده شود. چون آیمیلیانوس و لایلیوس، سناتوران دیگری که پیش از آن از لوایح گراکوس دفاع کرده بودند، اکنون از حمایت او دست برداشته بودند، گراکوس خود را یکسره به دامان تودة مردم انداخت و وعده داد که اگر دوباره برگزیده شود ، دورة خدمت سپاهی را کوتاه کند و حق انحصاری سناتوران را در انتخاب شدن به عضویت هیئتهای منصفه ملغا سازد و به متحدان ایتالیایی رم مقام شارمندی دهد. در این میانه، سنا از تأمین وجه برای گروهی که مأمور اجرای قوانین تیبریوس شده بودند خودداری کرد. چون آتالوس سوم، شاه پرگاموم، مملکت خویش را به ارث برای روم گذاشت (133)، گراکوس به انجمن پیشنهاد کرد که اموال شخصی و منقول آتالوس فروخته شود و عواید آن میان دریافت کنندگان اراضی دولتی برای تأمین هزینة وسایل زراعی ایشان توزیع گردد. سنا از این پیشنهاد سخت برآشفت، زیرا می دید بدین گونه سلطه اش بر ایالات و وجوه عمومی به انجمنی منتقل می شود که نه رام شدنی است و نه نمایندة خلق، و اعضای آن مردمی پست تبار و بیگانه اند. چون روز انتخاب فرا رسید، گراکوس، به کنایه از آنکه شکستش به معنای تعقیب جزایی و مرگ است، با نگهبانان مسلح و جامة سوگ، در میدان بزرگ شهر حاضر شد. چون اخذ رأی آغاز گشت، دو طرف به جان یکدیگر افتادند. سکیپیو ناسیکا، در حالی که فریاد برمی آورد که گراکوس قصد شاهی دارد، سناتوران را، مسلح به چماق، به فوروم رهنمون شد. هواداران گراکوس از جامه های بلند و گشاد پاتریسینها هراسیدند و همه فرار کردند؛ گراکوس با ضربه ای که بر سرش وارد آمد مرد، و چند صد تن از هواخواهانش با او کشته شدند. چون برادرش اجازة دفن او را خواست، جواب رد شنید، و در حالی که کورنلیا مویه می کرد، اجساد یاغیان مقتول به درون رودخانة تیبر افکنده شد.

سنا خواست تا با موافقت با اجرای قوانین گراکوس آتش خشم تودة مردم را فرو نشاند. افزودن هفتاد و پنج هزار تن بر عدة شارمندان از سال 131 تا 125 گواه بر آن است که براستی اراضی وسیعی در آن هنگام میان مردم تقسیم شد. اما هیئت مأمور اصلاح ارضی خود

را با دشواریهای فراوان رو به رو دید. بسیاری از اراضی مورد نظر سالها یا نسلها پیش از حکومت گرفته شده بود، و مالکان وقت ادعا می کردند که مرور زمان حقوق ایشان را مسجل کرده است. قطعات بسیاری به توسط مالکان تازه از کسانی خریده شده بود که خود آنها را به بهای ارزان از دولت خریده بودند. زمینداران در حکومتهای متحد ایتالیا، که حقوق غیر مسجلشان با قوانین تازه به خطر افتاده بود، از سکیپیو آیمیلیانوس خواستند که از آنان در برابر هیئت ارضی دفاع کند. افکار عمومی بر ضد

آیمیلیانوس برانگیخته شد و او را خائن به خاطرة مقدس گراکوس اعلام کرد؛ بامداد یکی از روزهای سال 129 ق م، آیمیلیانوس را در بسترش مرده یافتند گویا او را کشته بودند، و قاتل هرگز شناخته نشد.

شایعه پردازان سنگدل کورنلیا را متهم کردند که با دخترش، زن سیاه بخت و زشتروری سکیپیو، برای کشتن وی توطئه کرده است. کورنلیا، در برابر این تهمت، با وقف خویشتن به پرورش پسر بازمانده و «گوهر» واپسینش خاطر خود را تسلی بخشید. کشته شدن گراکوس در دل کایوس نه سودای کینخواهی، بلکه همت به تکمیل کار برادر برانگیخت. وی، زیر فرمان آیمیلیانوس، با هوشیاری و دلیری در نومانتیا کار کرده و با رفتار درست و زندگی بی پیرایه اش همگان را به ستایش خود وداشته بود. طبع پرشور او، که گاه به سبب مدتها خویشتنداری سخت برآشفته می شد، او را بزرگترین خطیب رومی پیش از سیسرون ساخت و راه همة مقامهای اجتماعی را، که در آنها گشاده زبانی پس از دلاوری شرط ترقی مردان بود ، به رویش گشود. در پایان سال 124، کایوس به مقام تریبونی برگزیده شد.
وی، چوان واقعبینتر از تیبریوس بود، دریافت که اصلاحاتی که با تعادل قوای اقتصادی یا سیاسی حکومت روم مخالف باشد، قابل اجرا نیست. پس کوشید تا چهار طبقه را با خود همراه کند: روستاییان، سپاهیان، پرولتاریا، و بازرگانان. روستاییان را با تجدید قوانین ارضی برادرش، تعمیم آن به زمینهای دولتی در ایالات، و باز آوردن هیئت ارضی و نظارت شخصی بر عملیات آن پشتیبان خویش ساخت. با ایجاد کوچنشینهای تازه در کاپوا، تارنتوم، ناریون، و کارتاژ، و تبدل آنها به مراکز بازرگانی، آتش جاه طلبی طبقة متوسط را برافروخت. سربازان را با تصویب قانونی مبنی بر تأمین هزینه و پوشاکشان از بیت المال خرسند کرد. با وضع «قانون غله»، که دولت را به توزیع هر پیمانه گندم به قیمت شش و یک سوم آس (نصف قیمت بازار) میان همة خواهندگان آن موظف می کرد، توده های شهرنشین را سپاسگزار خود ساخت. این اقدام به افکار کهن رومیان دربارة اتکای به نفس گزند رساند و بعدها در تاریخ روم تغییرات حیاتی پدید آورد. کایوس بر آن بود که غله فروشان متاع خود را به دو برابر

قیمت تولید به مردم می فروشند و اقدام او، که با توحید عملیات کشاورزی موجب صرفه جویی در مخارج می شود، زیانی به دولت نمی رساند. به هر تقدیر، قانون غله آزادمردان تهیدست روم را از پشتیبانان وابستة آریستوکراسی به مدافعان برادران گراکوس و، بعدها، ماریوس و قیصر مبدل کرد و بنیاد آن نهضت دموکراتیکی را نهاد که در کلاودیوس به اوج رسید و در آکتیون فرو مرد.
غرض از پنجمین اقدام کایوس آن بود که، با لغو سنت تقدیم طبقات توانگر

در آیین اخذ رأی انجمن سدانه، قدرت هواخواهان خود را تأمین کند؛ از آن پس، ترتیب رأی دادن اعضای انجمن به حکم قرعه معین می شد. کایوس بازرگانان را بدین گونه خشنود کرد که به آنان، در محاکمات مربوط به جریان واقعة ایالات، حق انحصاری شرکت به عنوان هیئت منصفه را داد، و، به عبارت دیگر، به ایشان حق داد که در غالب موارد قاضی دعاوی خویش باشند. وی با پیشنهاد اینکه بازرگانان از همة فراورده های آسیای صغیر مالیاتی به میزان یکدهم بگیرند، آز ایشان را برانگیخت. پیمانکاران را توانگر ساخت و، با اجرای برنامة راهسازی در همة بخشهای ایتالیا، بیکاری را کاهش داد. رویهمرفته، این قوانین، قطع نظر از جنبة فریبکارانة سیاسی پاره ای از آنها، سازنده ترین قوانینی بود که پیش از قیصر به روم ارزانی شد.

کایوس با برخورداری از پشتیبانی این عناصر گوناگون توانست سنت را نقض کند و دوباره و سه باره به مقام تریبونی برگزیده شود. شاید در آن هنگام بود که بر آن شد تا سیصد عضو تازه – که به رأی انجمن از میان بازرگانان برگزیده شود – بر سیصد عضو سابق سنا بیفزاید. وی همچنین پیشنهاد کرد که همة آزاد مردان لاتیوم از حق رأی کامل، و باقی آزادمردان ایتالیا از حق رأی جزئی، برخوردار شوند. این اقدام، که دلیرانه ترین عمل وی در راه گسترش دموکراسی به شمار آمد، نخستین خطای وی بود. رأی دهندگان به تقسیم مزایای خود، حتی با کسانی که فقط عدة کمی از ایشان توانایی شرکت در مجالس رم را داشتند، رویی خوش نشان ندادند. سنا فرصت را غنیمت شمرد. سناتوران، که مورد بی اعتنایی کایوس بودند و ظاهراً قدرتی نداشتند، این تریبون درخشان را فقط ستمگر مردمفریبی یافتند که می خواهد قدرت شخصی خویش را با تقسیم تهورآمیز املاک و وجوه دولتی توسعه دهد. پس، چون پرولتاریای رشکناک رم را متحد خویش یافتند، با استفاده از غیبت کایوس، که سرگرم تأسیس مستعمرة خود در کارتاژ بود، به تریبون دیگر، مارکوس لیویوس دروسوس، دو اندرز دادند: نخست آنکه با وضع قانونی برای برانداختن مالیاتی که قوانین برای روستاییان مقرر کرده است آنان را پشتیبان خود سازد، و دیگر آنکه با پیشنهاد تشکیل دوازده مهاجرنشین تازه در ایتالیا، که هر یک از سه هزار تن از مرم رم فراهم آید، پرولتاریا را در آن واحد خشنود و ناتوان گرداند. انجمن بیدرنگ این لوایح را تصویب کرد و کایوس، چون بازگشت، دریافت که دروسوس محبوب خلق رهبری او را گام به گام به چالش گرفته است. وی کوشید تا برای

بار سوم به تریبونی برگزیده شود، اما ناکام شد؛ دوستانش ادعا کردند که او برگزیده شده، اما در آرا تقلب کرده اند. کایوس پشتیبانانش را از توسل

به زور برحذر داشت، و کناره گرفت.
سال بعد، سنا پیشنهاد کرد تا از تشکیل مهاجرنشین در کارتاژ دست کشیده شود؛ همة دسته ها، آشکار و نهان، این پیشنهاد را نخستین قدم در راه لغو قوانین گراکوس شمردند. برخی از هواخواهان کایوس مسلحانه در انجمن حاضر شدند، و یکی از ایشان سنت پرستی را که آهنگ حمله به کایوس کرد از پای درآورد. روز بعد، سناتوران با ساز و برگ جنگی تمام و هر یک همراه دو بندة مسلح حاضر شدند و بر طرفداران خلق، که روی تپة آونتینوس سنگر گرفته بودند، حمله کردند. کایوس کوشید تا غوغا را بخواباند و از زورورزی بیشتر جلو گیرد. چون نتوانست، به آن سوی تیبر گریخت و، هنگامی که گرفتار شد، به بنده اش فرمان داد تا او را بکشد؛ بنده چنین کرد و سپس خود را کشت. دوستی سر کایوس را برید و آن را از سرب گداخته پر کرد و به سنا آورد، زیرا سنا وعده کرده بود که به اندازة وزن آن طلا ببخشد. دویست و پنجاه تن از هواداران کایوس در نبرد به خاک افتادند، و سه هزار تن دیگر به موجب احکام سنا اعدام شدند. هنگامی که اجساد کایوس و پشتیبانان به درون رودخانه افکنده می شد، جماعت شهر، که کایوس هوای دوستی ایشان را در سر داشت، لب از لب نگشود. سنا اجازه نداد که کورنلیا در مرگ پسر جامة سوگ بر تن کند.

آریستوکراسی پیروز همة زیرکی و هوش خود را در کار آن کرد که، به جای جنبه های مردمفریبانة قوانین گراکوس، عناصر سازندة آنها را بی اثر سازد. اما زهرة آن را نداشت که بازرگانان را از عضویت هیئتهای منصفه محروم گرداند، یا پیمانکاران و معامله گران را از شکارگاههای پرسودشان در آسیا بیرون براند، و اجازه داد که بخشش غله، به عنوان ضمانی در برابر انقلاب، باقی بماند. به قانون مورد توجه سابق ماده ای افزود که به موجب آن دریافت کنندگان زمین حق فروش املاک خود را یافتند؛ پس، هزاران تن از ایشان زمینهای خود را به برده داران فروختند، و رسم نظام املاک وسیع (لاتیفوندیا) زندگی از سر گرفت. در سال 118، هیئت ارضی ملغا و برچیده شد. توده های مردم در پایتخت اعتراضی نکردند، زیرا به این نتیجه رسیده بودند که خوردن غلة دولتی در شهر بهتر است تا عرق ریختن در دشت، یا کشت و کار در مهاجرنشینهای پیشرو. تناسایی با خرافه پرستی دست به دست هم آمد (زیرا خاک کارتاژ نفرین شده بود) که، تا زمان قیصر، هر گونه کوششی برای تعدیل فقر شهرها از راه مهاجرت به نتیجه ای نرسد. ثروت رو به فزونی بود، اما توزیع نمی شد؛ در سال 104 ق م، دموکراتی میانه رو حساب کرد که فقط 2000 شارمند رومی صاحب مال هستند.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 139

آپیانوس1 می گوید: «وضع مردم حتی بدتر از گذشته شد. پلبینها همه چیز خود را از دست دادند. . ... شمارة شارمندان و سربازان همچنان رو به کاهش داشت.» بیش از پیش لازم می شد که افراد لژیونها از مشمولان ممالک ایتالیایی گرفته شوند، اما اینان نه شوق جنگ در دل و نه عشق روم را در سر داشتند. هر روز عده ای تازه از خدمت سربازی می گریختند؛ نظم سپاهی کاستی گرفت و نیروی دفاعی جمهوری به پست ترین پایة خود رسید.

از این رو، ایتالیا، کمابیش در یک زمان، از شمال و جنوب مورد حمله قرار گرفت. در سال 113، دو قبیلة ژرمنی، یعنی کیمبرها و توتونها، گویی برای آنکه رومیان را طعمی از سرنوشت نهایی خویش بچشانند، همچون سیلی هراس انگیز، در عراده های سرپوشیده، مرکب از سیصد هزار مرد جنگی، با زنان و کودکان و ستوران خود، از سرزمین خود (گرمانیا) به سوی ایتالیا سرازیر شدند. شاید از فراز آلپ به گوش ایشان رسانده بودند که روم به ناز و نعمت دل باخته و از جنگ خسته شده است. نوآمدگان مردمی بودند بلند بالا، برومند، بی باک، و چندان بور که ایتالیاییان می گفتند که

کودکانشان به پیران سرسپید می مانند. در نوریا (نویمارکت کنونی در کارینتیا) به سپاه روم برخوردند و آن را شکست دادند. پس، از رود راین گذشتند و سپاه دیگر رومی را مغلوب کردند. آنگاه از باختر به جنوب گل سرازیر شدند و بر سومین و چهارمین و پنجمین سپاه روم چیره گشتند. در آراوسیو (اورانژ)، هشتاد هزار سرباز لژیونی و چهل هزار ملازم اردوگاه در کارزار کشته شدند. سراسر ایتالیا در معرض حملة مهاجمان افتاد، و روم را چنان هراسی فرا گرفت که از زمان هانیبال مانند آن بر دلها ننشسته بود.
کمابیش در همین زمان در نومیدیا جنگ درگیر شد. چون یوگورتا، نوة ماسینیسا، برادر خویش را به شکنجه کشت و کوشید تا پسران عم خود را از سهمشان در مملکت محروم کند، سنا، برای آنکه نومیدیا را به صورت ایالتی درآورد و درهای آن را به روی کالاها و سرمایة روم بگشاید، به او اعلام جنگ کرد. یوگورتا پاتریسینها را برای دفاع از مرام و جرایم خویش در برابر سنا باز خرید و سردارانی را که به جنگ با او گسیل شده بودند، با رشوه، به کوششهای بی آزار یا صلحی مساعد خرسند کرد. چون به رم فراخوانده شد، از محل خزانة شاهی، بیش از گذشته گشاده دستی کرد و توانست بلامانع به پایتختش بازگردد.
از این کشمکشها فقط یک صاحبمنصب آبرومند بیرون آمد، و آن گایوس ماریوس فرزند کارگری روزمزد بود که مانند سیسرون در آرپینون زاده شده بود. وی در آغاز جوانی به خدمت سپاهی پیوست و در نومانتیا زخم خورد و یکی از خاله های قیصر را به زنی گرفت و، با آنکه از تربیت و آداب رفتار بهره ای نداشت ـ و شاید درست به همین سبب ـ به تریبونی
---
1. مورخ رومی قرن دوم میلادی. - م.

خلق برگزیده شد. در پایان سال 108، از مقام نایبی نزد کوینتوس متلوس نالایق در افریقا دست کشید و خود را به این عنوان نامزد منصب تریبونی کرد که اگر به جای متلوس بنشیند، جنگ با یوگورتا را به فرجامی برساند. چون برگزیده شد، مقام فرماندهی را به دست گرفت و یوگورتا را وادار به تسلیم کرد (106). در آن زمان، مردم ندانستند که عامل مهم این پیروزی جوان والاتبار بی باکی به نام لوکیوس سولا بوده است ـ این قصه بعدها فاش شد ـ . ماریوس با شکوه تمام به رم آمد و چنان محبوبیتی یافت که انجمن، بی اعتنا به قانون اساسی رو به زوال، وی را چند سال پی در پی به تریبونی انتخاب کرد (104-100). بازرگانان از او حمایت می کردند، زیرا از یک سو پیروزیهای وی راه را برای سرمایه گذاریهای ایشان می گشود، و از دیگر سو او بی گمان تنها مردی بود که می توانست هجوم

اقوام سلتی را در هم شکند. از همان زمان، روم بسیاری از آیین قیصری را در شخص عم قیصر به رسمیت شناخت؛ به دیدة بسیاری از رومیان فرسوده، دیکتاتوری رهبری که طرف اعتماد مردم و متکی به پشتیبانی سپاهی جانباز باشد تنها چارة جلوگیری از سوءاستفاده های متنفذان از آزادی بود.
کیمبرها، پس از پیروزی خود در آراوسیو، با عبور از پیرنه و تاراج اسپانیا، روم را از تعدی خود معاف داشتند. اما، در سال 102، با عده ای بیش از گذشته به روم بازگشتند و با توتونها همدست شدند که در یک زمان، از راههای جداگانه، بر دشتهای پربرکت ایتالیای شمالی هجوم برند. ماریوس برای مقابله با این خطر به نوع تازه ای از جلب افراد برای خدمت سپاهی متوسل شد که، نخست در سازمان سپاهی و سپس در حکومت، انقلابی پدید آورد. وی همة افراد را، چه مالدار و چه بی چیز، به خدمت فراخواند و مقرری هنگفتی به آنان پیشنهاد کرد و وعده داد که پس از پایان هر نبرد، داوطلبان را آزاد کند و به آنان زمین ببخشد. سپاهی که به این ترتیب تشکیل شد به طور عمده از پرولتاریای شهری فراهم می آمد و در حق پاتریسینها احساساتی خصمانه داشت. این سپاه نه برای میهن، بلکه برای سردار خود و گردآوری غنایم می جنگید. بدین سان، ماریوس، شاید بی آنکه خود بداند، انقلاب قیصری را بنیاد نهاد. وی سرباز بود، نه سیاستمدار، و فرصت سنجش پیامدهای دوردست سیاسی را نداشت. ماریوس سربازان خود را از روی آلپ گذراند و، با رهنوردی و مشق، بدنهاشان را به سختی خو داد و، با حمله بر هدفهایی که بآسانی شکست پذیر بود، دلیرشان کرد؛ تا زمانی که سربازان آزموده نشده بودند، ماریوس به مقابله با دشمن خطر نکرد. توتونها، بی آنکه به مانعی برخورند، از کنار اردوی رومیان گذشتند و به تمسخر از سربازان پرسیدند که آیا برای زنان خود در روم پیغامی دارند یا نه، زیرا بر سر آنند که بزودی از فیض حضور زنان رومی دماغی تازه کنند. شمارة توتونها را می توان از اینجا حدس زد که عبورشان از کنار اردوی رومیان شش روز مدت گرفت. هنگامی که همة مهاجمان گذشتند، ماریوس به سپاهش فرمان داد که از پشت بر آنان بتازند. در نبردی که بدین گونه در آکوای سکستیای (امروزه

اکس ـ آن ـ پرووانس) واقع شد، لژیونهای تازه صد هزار مرد کشتند یا به اسیری گرفتند. پلوتارک گزارش می دهد که: «آورده اند که ساکنان مارسی برگرد تاکستانهای خود پرچینهایی از استخوان کشیدند و زمین، پس از گندیدن لاشه ها و فرود آمدن باران زمستانی، چندان از مواد متعفنی که به درون آن رخنه کرده بود بارور شد که در سال بعد محصولی بی سابقه آورد.» ماریوس بعد از آنکه سپاه خود را چند ماهی رخصت آسایش داد، آن

را به ایتالیا بازگرداند و در ورچلای، نزدیک رود پو، همانجا که هانیبال برای نخستین بار رومیان را شکست داده بود، با کیمبریان در افتاد (101 ق م). بربریان، برای آنکه نیرو و دلیری خویش را آشکار کنند، برهنه به درون برف رفتند و خود را از روی یخ و میان حفره هایی ژرف به قلل کوه رساندند و سپس سپرهای خود را سورتمه کردند و شادان به روی آنها به پایین سریدند. بر اثر نبردی که در گرفت، کمابیش همة ایشان کشته شدند.

ماریوس، همچون کامیلوس که یک بار سلتهای مهاجم را پس رانده بود، و رومولوس که رم را دوباره بنیاد کرده بود، در پایتخت شادمان پذیرفته شد. بخشی از غنایمی که وی با خود آورده بود به پاداش به خود او بخشیده شد، و به این ترتیب ماریوس مردی توانگر گشت و املاکی «به وسعت یک مملکت» به دست آورد. در سال 100 ق م، وی را برای بار ششم به تریبونی برگزیدند. همکار وی، لوکیوس ساتورنینوس، اصلاح طلبی آتشین سرشت بود که تصمیم داشت مقاصد گراکوس را در صورت امکان با قانون و گرنه با زور به اجرا درآورد، لایحة وی، که به موجب آن زمینهای مستعمرات به سربازان کهنه کار جنگ اخیر بخشیده می شد، پسند طبع ماریوس افتاد، و هنگامی که وی قیمت هر پیمانه غلة دولتی را از شش و یک سوم آس (تقریباً سی و نه سنت) به پنج ششم یک آس کاهش داد، ماریوس اعتراضی نکرد. سنا خواست تا، با منع تریبونها از احالة چنین اقداماتی به رأی (انجمن)، خزانة مملکت و حقوق خویش را حفظ کند، اما ساتورنینوس، به رغم آن ، اقدامات خود را به تصویب (انجمن) رساند. پس، آشوب از هر دو سو برخاست. چون دسته های ساتورنینوس، کایوس ممیوس، یکی از محترمترین آریستوکراتها، را کشتند، سنا به آخرین حربة خود دست یازید و با استفاده از حق خویش به عنوان «رأی سنا برای دفاع از حقوق عامه» از ماریوس به عنوان کنسول درخواست کرد تا انقلاب را فرونشاند.

ماریوس با تلخ ترین تصمیم زندگی خود رو به رو شد. پس از دوران دراز خدمت به تودة مردم، این فرجامی مصیبت بار بود که اکنون به سرکوب رهبران خلق و دوستان دیرین مکلف شود. با اینهمه، او نیز از خشونتهای [انقلاب] بیزار بود و بدیهای انقلاب را بیش از خوبیهای آن می دانست. پس، با قوای خود بر شورشیان تاخت و گذاشت تا ساتورنینوس سنگسار و کشته شود و سپس، در حالی که هم مردمی که وی از حقوقشان دفاع کرده و هم آریستوکراسیی که به همت او نجات یافته بود خوارش می داشتند، به کناره گیری غم انگیزی تن در داد.

۷ - قیام ایتالیا

اکنون، انقلاب رفته رفته به صورت جنگ داخلی درمی آمد. هنگامی که سنا از شاهان شرقی متحد خویش درخواست یاری در برابر تهاجم کیمبرها کرد، نیکومدس، شاه بیتینیا، پاسخ داد که همة جنگاوران شایستة مملکت وی برای برآوردن خواستهای سنگین مالیاتگیران رومی به بردگی فروخته شده اند. سنا، که اکنون وجود سپاه را بر هر چیز دیگر رجحان می داد، حکم کرد که همة کسانی که به جرم نپرداختن مالیات به بندگی گرفته شده اند آزاد گردند. به شنیدن این حکم، صدها بنده در سیسیل، که بسیاری از ایشان از مناطق یونانی نشین شرق می آمدند، اربابان خویش را ترک گفتند و در برابر کاخ پرایتور رومی گرد آمدند و آزادی خواستند. اربابان اعتراض کردند و پرایتور اجرای حکم را موقوف ساخت. بندگان به رهبری یک ریاکار مذهبی به نام سالویوس بسیج نبرد کردند و به شهر مورگانتیا حمله بردند. ساکنان شهر بندگان خود را، با وعدة اینکه با پس راندن مهاجمان آزاد خواهند شد، به خود وفادار نگاه داشتند؛ بندگان حمله را دفع کردند، اما آزادی نیافتند؛ پس، بسیاری از ایشان به شورشیان پیوستند. در همین زمان (سال 103)، نزدیک شش هزار بنده در انتهای باختری جزیره، به رهبری آتنیون، مردی فرهیخته و مصمم، سر به شورش برداشتند. این نیرو سپاهیانی را که پی در پی از طرف پرایتور به مقابله اش فرستاده می شدند مغلوب کرد و، چون راه شرق را در پیش گرفت، به شورشیانی که زیر رهبری سالویوس بودند پیوست. مجموع این قوا بر سپاهی که از ایتالیا گسیل شده بود چیره گشت، اما در لحظة پیروزی سالوویوس درگذشت. لژیونهای دیگری به رهبری کنسول مانیوس آکویلیوس از تنگه ها گذشتند؛ آتنیون در نبرد یک تنه با آکویلیوس به قتل رسید و بندگان بی رهبر مغلوب شدند؛ هزاران تن از ایشان در کارزار به خاک افتادند، و هزاران تن دیگر نزد اربابان خود بازگشتند و صدها تن را با کشتی به رم گسیل داشتند تا در مسابقاتی که به مناسبت پیروزی اکویلیوس برگزار می شد با شیران بستیزند. بندگان، به جای جنگیدن، دشنه های خویش را بر دلهای یکدیگر فرو کردند تا آنکه همگی جان سپردند.

چند سال بعد از این «دومین جنگ بردگان»، سراسر ایتالیا را آشوب فرا گرفت. اکنون، کمابیش دو قرن بود که روم ـ یعنی مملکتی کوچک میان کومای و کایره، میان کوههای آپنن و دریا ـ بر باقی سرزمین ایتالیا همچون سرزمینهای فرمانگزار خویش فرمان رانده بود. حتی برخی از شهرهای نزدیک رم، مانند تیبور و پراینسته، در دولتی که بر ایشان حاکم بود نماینده ای نداشتند. سنا انجمنها، و کنسولان احکام و قوانین را بر جوامع ایتالیایی

با همان فرادستی تحمیل می کردند که بر ایالات بیگانه و فتح شده. منابع و نیروی انسانی «متحدان» صرف جنگهایی می شد که هدفشان افزودن بر ثروت چند خانواده در رم بود. آن ایالاتی که در تنگنای درگیری با هانیبال به روم وفادار مانده بودند پاداشی اندک دریافت کردند؛ آنها که به طریقی وی را یاری رسانده بودند، به جزای عمل خود، به چنان فرمانبرداری برده واری درآمدند که بسیاری از آزادمردانشان به شورشهای بردگان پیوستند. تنی چند از توانگران در شهرها حق شارمندی رم را یافتند، و قدرت رم همه جا برای پشتیبانی از توانگران در برابر تهیدستان به کار می رفت. در سال 126، انجمنی ساکنان شهرهای ایتالیا را از مهاجرت به رم بازداشت، و به موجب حکمی در سال 95 همة

ساکنانی را که شارمندی ایتالیا را داشتند، نه شارمندی رم را، از آن پایتخت خودپرست بیرون راندند.

یکی از آریستوکراتها کوشید تا این اوضاع را اصلاح کند، اما جان خود را بر سر مقصود باخت. مارکوس لیویوس دروسوس فرزند تریبونی بود که با تیبریوس گراکوس همچشمی می کرد. از آنجا که پسرخواندة وی پدر زن آوگوستوس شد، خانوادة وی آغاز انقلاب را به فرجام آن پیوند داد. پس از آنکه در سال 91 به مقام تریبونی رسید، سه پیشنهاد کرد: (1) تقسیم املاک دولتی بیشتر میان تهیدستان؛ (2) بازگرداندن حقوق انحصاری سنا در مورد هیئتهای منصفه و در عین حال افزودن سیصد «اکویتس» یا طبقة سرمایه دار به اعضای سنا؛ و (3) اعطای حق شارمندی روم به همة آزادمردان ایتالیا. انجمن لایحة اول را با رویی خوش و دومی را با سردی تصویب کرد؛ سنا هر دو را رد کرد و بی اثر شمرد. لایحة سوم هیچ گاه به مرحلة رأی نرسید، زیرا مردی ناشناخته دروسوس را در خانة خود از پا درآورد.

ایالات ایتالیا، که لوایح دروسوس امیدشان را برانگیخته و فرجام او آنان را قانع کرده بود که سنا و انجمن هرگز بآسانی به تقسیم مزایای خویش تن نخواهند داد، خود را برای انقلاب آماده کردند. پس، یک جمهوری فدرال برپا کردند، کورفینیوم را پایتخت خود ساختند، و حکومت را به سنایی واگذاشتند که از برگزیدگان همة قبایل ایتالیایی جز اتروسکها و اومبریاییان فراهم می آمد، زیرا اینان خود را در این ماجرا کنار کشیده بودند. رم بی درنگ به جدایی خواهان اعلام جنگ کرد. همة فرقه های شهر، در امری که به دیدة آنها دفاع از وحدت بود، یگانه شدند و هراس از انتقامی که شورشیان در صورت پیروزی در این «جنگ اجتماعی»1 برادرکشانه می گرفتند دل هر رمی را لرزاند. ماریوس عزلت خویش را ترک گفت و فرماندهی سپاهیان را به عهده گرفت، و در همان حال که دیگر سرداران

رومی، جز سولا، شکست می خوردند، وی پیروزیهایی پی در پی به دست آورد. در ظرف سه سال جنگ، سیصد هزار مرد جان سپردند و ایتالیای مرکزی ویران شد.
چون اتروریا و اومبریا قصد پیوستن به شورشیان را داشتند، رم با اعطای حق شارمندی کامل آنها را خشنود ساخت، و در سال 90، به همة آزادمردان یا بندگان آزاد شده ای که سوگند وفاداری به رم را یاد می کردند حق رأی داده شد. این امتیازهای دیررس متحدان را ضعیف کرد. شهرها یکایک دست از جنگ کشیدند، و در سال 89 آن جنگ ددمنشانه و زیانبار با صلحی تلخ پایان گرفت. رومیان وعدة خود را به اعطای حق رأی بدین گونه زیرپا گذاشتند که شارمندان تازه را در ده قبیله سازمان دادند، و چون حق رأی فقط پس از سی و پنج قبیلة موجود به آنان تعلق می گرفت، حاصلی نداشت. به علاوه، فقط عده ای انگشت شمار می توانستند در انجمنهای رم شرکت کنند. جوامع فریب خورده و افسرده به انتظار فرصت خاموش نشستند و چهل سال بعد دروازه های خود را به شادمانی به روی قیصری گشودند که در یک دموکراسی مرده به آنان حق شارمندی بخشید.

پس از چند سال آشتی، ایتالیاییان دوباره به جان یکدیگر افتادند، و این بار نام جنگشان

---

1. این همان ترجمة غلط و مشهور Bellum sociale، یعنی جنگ متحدان (Socii) بر ضد رم است.

از «اجتماعی» به «داخلی»، و صحنة آن از شهرها به رم تغییر یافت. لوکیوس کورنلیوس سولا به عنوان یکی از تریبونها در سال 88 برگزیده شد و فرماندهی سپاهی را که روانة سرکوب مهرداد پونتوسی1 بود به عهده گرفت. سولپیکیوس روفوس، تریبون دیگر، که نمی خواست سنت پرستی چون سولا را در رأس نیرویی چنان عظیم ببیند، انجمن را مجاب ساخت که فرماندهی را به ماریوس بسپارد. ماریوس، با آنکه اکنون مردی فربه و شصت و نه ساله بود، هنوز سوداهای نظامی در سر داشت. سولا نگذاشت فرصتی که او پس از مدتها انتظار برای پیشوایی به دست آورده بود به دست انجمنی تباه شود که به دیدة او گرفتار افسونسراییهای یک مردمفریب و اسیر رشوه های بازرگانان دوستار ماریوس بود. وی به نولا گریخت و سپاهیان را همراه خود کرد و رهسپار حمله به رم شد.

سولا، از دیدگاه تبار و منش و سرنوشت، مردی بی همتا بود. با آنکه تهیدست زاده شد، پشتیبان آریستوکراسی گشت، همچنانکه والاتبارانی چون برادران گراکوس، دروسوسها، و قیصر رهبر تهیدستان شدند. وی از زندگی، که او را در عین حال بزرگزاده و تهی کیسه ساخته بود، انتقام گرفت؛ چون به پول دست یافت، بی آنکه وسواسی به دل راه دهد یا اندازه نگاه دارد، آن را به خدمت هوسهای خویش گماشت. سیمایش دل انگیز نبود ـ چشمانی خیره و آبی بر چهره ای سپیدگون با آبله های سرخ و ناهموار داشت، «همچون توتهایی که به روی آرد ریخته باشند.» اما با کمال خویش نقص جمال را جبران می کرد. در ادب یونانی به همان مایه دست داشت که در ادب رومی، آثار گزین هنری را (معمولا با وسایل نظامی) گرد می آورد، فرمان داد تا نوشته های ارسطو جزو غنایم گرانبهای وی از آتن به رم آورده شود، و میان جنگ و انقلاب فرصتی به چنگ آورد تا کتاب خاطرات خود را برای گمراهی آیندگان بنویسد. همدمی سرخوش و دوستی گشاده دست بود، دلباختة باده و زن و پیکار و آواز. سالوسیتوس می نویسد: «با ریخت و پاش می زیست، با این وصف هیچ گاه لذت جویی مانع از ادای وظیفه اش نمی شد، گو اینکه می توانست شویی آبرومندتر

از این باشد.»
سیرش در ترقی سریع بود، خاصه در سپاه، یعنی دلخواهترین میدان عمل او، با سربازانش همچون دوستان خویش رفتار می کرد و شریک کار و رهنوردیها و خطرات ایشان بود ؛ «تنها غایتش آن بود که کسی در خرد و دلیری بر او پیشی نگیرد.» به هیچ خدایی عقیده نداشت ، اما به خرافات بسیار دل می بست. جز این عیب، واقعبینترین و نیز بیرحمترین فرد رومی بود. عقلش همیشه بر پندار و عواطفش فرمان می راند. دربارة او گفته اند که نیمی شیر و نیمی روباه بود، و نیمة روباهش بیش از نیمة شیرش خطر داشت. نیمی از عمرش را در کارزار سر کرد، ده سال بازپسین عمرش در جنگ داخلی گذشت، با این حال همیشه خوی نیکش را نگاه

---

1. مقصود مهرداد ششم، پادشاه پونتوس (کشوری در آسیای صغیر، کنار دریای سیاه) است. ـ م.

داشت، ددمنشیهای خویش را با لطیفه گویی می آمیخت و فضای رم را از خنده هایش پر می کرد، صدها هزار دشمن برای خویش ساخت، و به همة آمالش رسید و در بستر مرد.
به نظر می آمد که چنین مردی همة فضایل و رذایلی را که برای فروخواباندن انقلاب داخلی و سرکوب مهرداد لازم بود در خود جمع داشته باشد. سی و پنج هزار مرد آزمودة او بآسانی بر گروههایی که ماریوس شتابزده در رم گرد آورده بود چیره شدند. ماریوس چون وضع را نومید کننده دید، به افریقا گریخت. سولپیکیوس بر اثر خیانت خادمش کشته شد. سولا سر او را بر تریبونی که چند صباحی پیش گشاده زبانیهای او در آن طنین افکن بود نصب کرد؛ بندگان را به پاداش خدمت می رهاند و به جزای غدر می کشت. چون سربازانش فوروم را گرفتند، حکم کرد که از آن پس هیچ لایحه ای را بی اجازة سنا نمی توان به انجمن تقدیم کرد، و رأی دادن نیز باید به شیوة «قانون اساسی سرویوسی»1 صورت پذیرد، که به موجب آن حق تقدم به طبقات بالادست تعلق می گرفت. وی ترتیبی داد تا خود به سمت معاون کنسول برگزیده شود، و اجازه داد تا کنایوس اوکتاویوس و کورنلیوس کینا به کنسولی برگزیده شوند، آنگاه رهسپار پیکار با مهرداد بزرگ شد.
هنوز ایتالیا را ترک نکرده بود که «خلقیان» (پلبینها) و «طبقة بهین مردمان» (پاتریسینها و اکویسترینها) ستیزة خود را از سر گرفتند. هواخواهان سنت پرست اوکتاویوس در فوروم با پیروان اصلاح طلب کینا درافتادند و در یک روز ده هزار مرد کشته شدند. اوکتاویوس پیروزی یافت و کینا گریخت تا در شهرهای مجاور انقلابی به راه اندازد. ماریوس، پس از

آنکه زمستانی را در نهانگاه گذراند، با کشتی به ایتالیا بازگشت، بندگان را آزاد اعلام کرد، و با نیرویی مرکب از شش هزار تن در رم بر اوکتاویوس حمله برد. شورشیان نبرد را بردند، هزاران تن را کشتند، کرسیهای خطابه را با سرهای بریدة سناتوران آراستند و، با برداشتن سرهای والاتباران بر سر نیزه های خود، از میان خیابانها رژه رفتند تا برای انقلابهای بعدی سرمشقی به جا نهاده باشند. اوکتاویوس در جامة رسمی و بر مسند تریبونی خویش مرگ را آرام پذیره شد. کشت و کشتار پنج روز و شب، و هراس افکنی شورشیان یک سال زمان گرفت. دادگاهی انقلابی همة پاتریسینها را احضار و از ایشان کسانی را که با ماریوس خلاف ورزیده بودند محکوم کرد و اموالشان را بازگرفت. اشاره ای از جانب ماریوس کافی بود که مردی را به دیار نیستی بفرستند، بدین گونه که بی درنگ و بر جای اعدام کنند. همة دوستان سولا به قتل رسیدند؛ اموال سولا ضبط و خود از فرماندهی معزول و دشمن خلق اعلام شد. مردگان را دفن نکردند، بلکه در کوی و برزن به جا نهادند تا طعمة پرندگان و سگان شوند. بندگان

---

1. منسوب به سرویوس تولیوس، ششمین شاه رومی، که پلبینها را در سی قبیله گرد آورد و در پیرامون رم دیوار عظیمی ساخت که هنوز ویرانه های آن برجاست. ـ م.

آزاد شده چشم بسته دست به غارت و هتک ناموس و قتل گشودند تا آنکه کینا چهار هزار تن ایشان را گرد آورد و با سپاهیان گلی در میان گرفت و همه را کشت.

کینا، در سال 86 ق م، برای بار دوم و ماریوس برای بار هفتم به کنسولی برگزیده شدند. ماریوس در نخستین ماه دورة جدید خدمت، به سن هفتاد و یک سالگی، فرسوده از سختی و سختکوشی، درگذشت. والریوس فلاکوس، چون به جای او برگزیده شد، لایحه ای در فسخ هفتاد و پنج درصد همة وامها گذراند و آنگاه با لشکری مرکب از دوازده هزار تن روانة مشرق زمین شد تا سولا را از فرماندهی عزل کند. کینا ، که در رم از قدرت یکپارچه بهره مند بود، جمهوری را به دیکتاتوری بگرداند، همة نامزدان موفق را به مناصب عالی گماشت، و موجب شد تا خود چهار سال پیاپی به کنسولی برگزیده شود.

هنگامی که فلاکوس ایتالیا را ترک گفت، سولا آتن را که به شورش مهرداد پیوسته بود در حلقة محاصرة خود می گرفت. چون از جانب سنا پولی برای مقرری لشکریان نمی رسید، سولا مخارج نبردهای خود را با غارت معابد و خزانه های اولمپیا، اپیداوروس، و دلفی تأمین می کرد. در ماه مارس سال 86، سربازان او دروازه ای را در دیوارهای آتن شکستند و به درون ریختند

و انتقام دیرین خود را از شهر با قتل و تاراج بیدریغ برآوردند. پلوتارک روایت می کند که: «کشتگان به شماره نمی آمدند ... خون در کوی و برزن تا حومة شهر روان بود.» سرانجام، سولا جلو کشتار را گرفت و جوانمردانه گفت «زندگان را به مردگان می بخشاید.» وی لشکریان خود را، که اکنون نفسی تازه کرده بودند، به شمال راهبر شد و نیرویی عظیم را در خایرونیا و اورخومنوس شکست داد و بازمانده های آن را از راه هلسپونتوس به درون آسیا دنبال کرد و خود را برای مقابله با سپاه اصلی شاه پونتوسی [یعنی مهرداد] آماده ساخت. اما، در همین زمان، فلاکوس و لژیونهایش نیز به آسیا رسیدند و به سولا دوباره خبر دادند که باید دست از فرماندهی بکشد. سولا فلاکوس را مجاب کرد که بگذارد تا او نبرد را به پایان برساند؛ پس ، نایب فلاکوس، فیمبریا، او را کشت و خود را فرمانده همة سپاهیان رومی اعلام کرد و بر سولا در شمال تاخت. سولا، چون خود را با این اقدام جنون آمیز رو به رو دید، با مهرداد عقد صلحی بست (85) که به موجب آن مهرداد همة سرزمینهایی را که به سولا واگذار کرده بود دوباره به چنگ آورد و تعهد کرد که هشتاد کشتی به رم بدهد و غرامتی به مبلغ ده هزار تالنت بپردازد. آنگاه، سولا به جنوب بازگشت و در لیدیا با فیمبریا رویارو شد. سربازان فیمبریا به سولا پیوستند، و فیمبریا خود را کشت. سولا، که اکنون سرور یونان خاوری بود، از شهرهای یاغی یونیا بیست هزار تالنت و مالیات پس افتادة آن را گرفت. وی با سپاهش سوار بر کشتی به یونان بازگشت، راه پاترای را در پیش گرفت، و در سال 83 وارد بروندیسیوم شد. کینا کوشید تا راه را بر او بگیرد؛ اما به دست لشکریانش کشته شد.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 147

سولا، علاوه بر پول و آثار هنریی که به حساب خود ضبط کرده بود، قریب بیست خروار طلا و دویست خروار نقره برای خزانة رم آورد. اما رهبران خلق، که هنوز در رم حکومت را در دست داشتند، او را همچنان دشمن خلق اعلام می کردند و پیمان صلحش را با مهرداد مایة خواری ملت می شمردند. سولا با اکراه سپاه چهل هزار تنی خود را بر دروازه های رم تازاند. بسیاری از آریستوکراتها به یاری او شتافتند؛ یکی از ایشان، کنایوس پومپیوس، سپاهی بتمامی مرکب از موالی و دوستان پدرش همراه برد. فرزند ماریوس با سپاه خود به مقابلة سولا رفت، اما شکست خورد و، پس از آنکه به پرایتور «خلق» دستور داد تا همة پاتریسینهای سرشناسی را که هنوز در پایتخت مانده بودند بکشد، به پراینسته گریخت. پرایتور اعضای سنا را به اجلاس فراخواند و آنگاه افراد نشان شده را بر جای یا هنگام گریز کشت. سپس نیروهای خلق رم را تخلیه کردند و سولا بی مانع وارد آن شد. اما در این زمان یک لشکر از سامنیتها، مرکب از صد هزار تن، از

جنوب راه شمال را در پیش گرفت و به ماندة نیروهای خلق پیوست. سولا به جنگ با ایشان رفت، و در دروازة کولین سپاه پنجاه هزار تنی او یکی از خونینترین پیروزیهای روزگار باستان را به دست آورد. سولا فرمان داد تا هشت هزار اسیر زیر باران زوبین کشته شوند، به این بهانه که زندة ایشان بیش از مرده شان آشوب برمی انگیزد. در برابر دیوارهای پراینسته، یعنی جایگاه آخرین سپاه محصور خلق، سرهای بریدة سرداران بر نوک نیزه ها نمایش داده شد. پراینسته نیز سقوط کرد، و ماریوس جوان خود را کشت و سرش در میدان بزرگ شهر بر میخی آویزان شد؛ رسمی که اکنون بر اثر تکرار رنگ قانون به خود گرفته بود.
سولا بی دشواری سنا را مجاب کرد که او را دیکتاتور بخواند. آنگاه، بی درنگ فهرستی از نامهای چهل سناتور و دو هزار و ششصد بازرگان محکوم به مرگ را صادر کرد. اینان بازرگانانی بودند که از ماریوس در برابر وی پشتیبانی کرده و اموال سناتورهایی را که در زمان نظام اصلاحی کشته بودند به حراج خریده بودند. وی به خبرچینان پاداش داد و برای کسانی که مردان محکوم را زنده یا مرده نزد او بیاورند جایزه هایی تا مبلغ دوازده هزار دینار معین کرد. فوروم شهر با سرهای کشتگان پیرایه یافت، و هر چند یک بار فهرستهای تازه از نامهای محکومان بر دیوارهای آن آویخته می شد که شارمندان هر روز بخوانند تا بدانند که آیا هنوز حق زندگی دارند یا نه. قتل عام و تبعید و ضبط اموال بر رم و ایالات سایة هراس افکند و همه جا گریبان شورشیان ایتالیا و پیروان ماریوس را گرفت. چهل و هفت هزار تن در این حکومت ترور آریستوکراتی کشته شدند. پلوتارک می گوید: «مرد در آغوش زن و پسر در بازوی مادر به قتل می رسید.» بسیاری کسان که بیطرف و حتی سنت پرست بودند طرد، تبعید، یا کشته شدند. چنین شایع بود که سولا دارایی ایشان را برای لشکریان و خوشگذرانیها یا دوستان خود لازم دارد. اموال ضبط شده به حراج یا به نزدیکان سولا فروخته می شد، و بسیاری

مانند کراسوس و کاتیلینا از برکت آنها ثروتهای هنگفت به چنگ آوردند.
سولا، که اختیارات خود را دیکتاتورانه به کار می برد، سلسله احکامی صادر کرد که از روی نام قبیله اش به قوانین «کورنلی» معروف شد، و هدف آنها برقراری همیشگی حکومت آریستوکراسی بود. وی به بسیاری از اسپانیاییان و سلتها و برخی از بندگان سابق حق رأی داد تا جای شارمندان مرده را بگیرند. انجمنها را، با افزودن اعضایی که به او مدیون بودند، و با زنده کردن این قاعده که هیچ اقدامی بی اجازة سنا به رأی آنها واگذار نشود، ناتوان کرد. برای آنکه از سیل ایتالیاییان تهیدست که به رم روی می آوردند پیشگیری کند، توزیع غلة دولتی را موقوف ساخت. و در همان حال،

با توزیع زمین میان صد و بیست هزار پیر سرباز، از فشار جمعیت بر رم کاست. سولا، برای آنکه انتخاب پیاپی افراد به منصب کنسولی به دیکتاتوری نینجامد، قاعدة کهن را دوباره زنده کرد که بنابر آن میان اشتغال فرد به یک مقام و گمارش دوبارة وی به همان مقام می باید ده سال فاصله باشد. وی، با محدود کردن حق وتوی تریبونها و منع تریبونهای سابق از اشتغال به مناصب بالاتر، از اهمیت مقام ایشان کاست. حق انحصاری عضویت هیئتهای منصفه در محاکم عالی را از بازرگانان گرفت و به سنا بازگرداند و ایالات را موظف کرد که مالیات خود را، به جای واگذاری به مأموران، یکراست به خزانه بپردازند. دادگاهها را به رسمیت شناخت و، برای آنکه دادرسی سریعتر صورت گیرد، بر شمارة آنها افزود و وظایف و حوزة صلاحیت آنها را بدقت معین کرد. همة امتیازات قانونی، قضایی، اجرایی، اجتماعی، و جامگی را که پیش از انقلاب گراکوسی به سنا تعلق داشت به آن باز گرداند، زیرا بر آن بود که فقط نظام پادشاهی یا آریستوکراسی می تواند یک امپراطوری را خردمندانه اداره کند. برای آنکه اعضای سنا را به شمارة کامل خود برساند، به انجمن قبیله ای اجازه داد تا سیصد تن از اعضای طبقة «بهین مردمان» را به عضویت سنا برگرداند. برای آنکه اعتماد خود را به بازگشت کامل اوضاع نشان دهد، همة لژیونهای خود را خلع سلاح، و مقرر کرد تا هیچ سپاهی در ایتالیا تشکیل نشود. پس از دو سال دیکتاتوری، از همة اختیارات خود چشم پوشید و حکومت کنسولی را دوباره برقرار کرد و از خدمت کناره جست (سال 80 ق م).
سولا اکنون از هر گزندی در امان بود، زیرا همة کسانی را که می توانستند اسباب قتل او را فراهم آورند کشته بود. وی تیرداران و نگهبانان خود را مرخص کرد و، بی آنکه آزاری ببیند، در فوروم شهر به گردش پرداخت و حاضر شد تا اعمال خود را در زمان حکومت برای هر شارمندی که مایل به شنیدن آن باشد گزارش دهد. آنگاه به کومای رفت تا آخرین سالهای زندگیش را در کوشک خود بگذراند. چون از جنگ و قدرت و پیروزی و شاید آدمیزادگان خسته شده بود، آوازخوانان و رقاصان و مردان و زنان بازیگر را گرد خود جمع کرد و کتاب گزارشها را نوشت و به شکار و ماهیگیری و خوردن و آشامیدن پرداخت. دیری بود

که مردم او را سولافلیکس یا سولای شادکام می نامیدند، زیرا در هر جنگی پیروز شده، از هر کامی بهره گرفته، بر اوج قدرت دست یافته، و از بیم یا پشیمانی فارغ زیسته بود. وی پنج بار زن گرفت و چهار زن را طلاق داد و کم و کاستیهای آنان را نیز با معشوقه های خویش جبران کرد. در پنجاه و هشت سالگی قولونش به چنان زخم سهمگینی دچار شد که به گفتة پلوتارک «بدن عفنش شپش گذاشت. کسان بسیار شب و روز به کشتن

شپشها گماشته شدند، اما شمارة حشره چنان فزونی یافت که نه تنها جامه و گرمابه و لگن، بلکه خوراکش نیز به آن آلوده شد.»
پس، بر اثر خونریزی روده مرد، در حالی که هنوز یک سال هم از کناره گیریش نگذشته بود (سال 78). سولا فراموش نکرده بود که سنگنبشتة گورش را معین کند: «دوستی مرا خدمت و دشمنی مرا ستم نکرد که آن را بکمال جبران نکرده باشم.»
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 150

فصل هفتم :ارتجاع متنفذان - 77 – 60 ق م

با اینهمه، سولا دو بخشش بخطا کرد: یکی آنکه از کشتن فرزند و برادرزادة دشمنانش، جوان زنده دل و زیرک، کایوس یولیوس قیصر، چشم پوشید؛ قیصر هنگامی که دورة طرد و تبعید را می گذراند پا به بیست سالگی نهاده بود. سولا نخست او را برای کشتن نشان کرد، اما، به اصرار دوستان مشترک، او را بخشود. به هر حال، سولا در این گفته به خطا نرفته بود که: «در آن جوان ماریوسها نهفته است.» خطای دومش شاید آن بود که زود از کار کناره گرفت و، با خوشگذرانی، مرگی زودرس یافت. اگر شکیبایی و روشن بینی سولا به اندازة سنگدلی و دلیریش می بود ، او می توانست روم را از نیم قرن آشوب برهاند و در سال 80 آن صلح و امن و سامان سعادتی را که آوگوستوس بعدها از آکتیون باز آورد به میهن خود ببخشد.

ده سال پس از مرگ سولا، حاصل همگی زحمات و خدماتش برباد رفت. پاتریسینها، که در آغوش پیروزی آرمیده بودند، وظایف حکومت را فرو گذاشتند تا از راه تجارت مال گرد آوردند و در تجمل صرف کنند. پیکار میان «بهین مردمان» و «خلقیان» با چنان شدتی دوام یافت که شور خونریزی دیگر را در دلها کاشت. «بهین مردمان» «والاتباری» را آیین خویش ساخته بودند، نه به معنای «نیک کرداری بزرگمنشانه»، بلکه به این اعتبار که لازمة دولت خوب حصر مناصب عالی به مردانی است که نیاکانشان مقامات عالی داشته اند. ایشان هر کس را که بی چنین سابقه ای نامزد منصبی می شد، به تحقیر «نومرد» یا «نوخاسته» می نامیدند. «خلقیان» می خواستند که «در هر منصب به روی استعداد گشوده»، و همة اقتدارات به دست انجمنها باشد و، میان پیر سربازان و تهیدستان، زمین برایگان تقسیم شود. هیچ یک از این دو گروه به دموکراسی عقیده نداشت؛ هر دو در پی دیکتاتوری بودند و هر دو بی آزرم و آشکارا به پراکندن هراس و فساد دست می یازیدند. کولگیا، که زمانی سازمانی مرکب از انجمنهای همیاری (کارگران) بود،

به مؤسساتی برای عمده فروشی آرای پلبینها مبدل شد. تجارت رأی فروشی چنان دامنه ای یافت که تقسیم کار و تخصص در آن لازم آمد: کسانی بودند که کارشان خریدن رأی بود، کسانی کارشان دلالی در این کار، و کسانی کارشان نگاهداری پولها تا زمان تسلیم رأیها بود. سیسرون می گوید که نامزدان، کیسه به دست، میان انتخاب کنندگان در «میدان مارس» می گشتند. پومپیوس، با دعوت سران قبایل به باغ خود و خرید

آرای آنان، دوست میانمایة خویش آفرانیوس را به مقام کنسولی رساند. برای تأمین موفقیت نامزدان آن قدر پول وام داده می شد که نرخ بهره به هشت درصد در ماه افزایش یافت.
دادگاهها، که اکنون در انحصار مطلق سناتوران بود، در فساد با رأی فروشان همسری می کردند. سوگند ارزش خود را به عنوان شهادت از دست داده بود؛ سوگندشکنی به اندازة ارتشا رواج داشت. مارکوس مسالا را، به جرم آنکه به یاری رشوه انتخاب خویش را به مقام کنسولی مسلم داشته بود، به دادگاه کشاندند، اما به اتفاق آرا تبرئه شد، اگرچه دوستانش به گناه او معترف بودند. سیسرون به فرزند خود نوشت: «کار دادرسیها در این زمان چنان با پول می گردد که از این پس هیچ کس محکوم نخواهد شد، مگر به جرم قتل.» وی می بایست می گفت: «هیچ مرد مالداری محکوم نخواهد شد»؛ زیرا یکی از وکیلان دربارة همین عصر نوشته است: «اگر پول و وکیل مدافع خوب در کار نباشد، یک مدعی علیه عادی و ساده دل به گناهی که مرتکب نشده است متهم شناخته و بی گمان محکوم خواهد شد.» لنتولوس سورا، پس از آنکه با دو رأی تبرئه شد، از اینکه بیهوده برای خرید رأی یک دادرس اضافی پول صرف کرده بود، پشیمان بود. کوینتوس کالیدوس، پرایتور، چون با رأی هیئت منصفه ای مرکب از سناتوران محکوم شد، حساب کرد که «داوران برای محکوم کردن یک پرایتور براستی نمی توانستند کمتر از سیصد هزار سسترس بگیرند.»
معاونان کنسولان در سنا و گردآورندگان مالیات و وامگزاران و معامله گران، همگی، در پناه چنین دادگاههایی، از ایالات چنان بهره ای می کشیدند که جای آن داشت که پیشینیان ایشان از رشک به خشم آیند. در ایالات تنی چند فرماندار شریف و درستکار وجود داشت، اما از اقلیت چه برمی آمد؟ فرماندار معمولا برای مدت یک سال بی مقرری خدمت می کرد و در آن مدت کوتاه مجبور بود که برای گذراندن وامهای خول پول جمع کند و منصب دیگری بخرد تا بتواند خود را به پایة زندگی به شیوة بزرگان رم برساند. تنها مانع در راه رشوه خواری آنان سنا بود، و از سناتوران نیز انتظار سکوت می رفت، زیرا همة ایشان پیش از آن همین کار را کرده بودند یا پس از آن می کردند. قیصر، هنگامی که در سال 61 به عنوان نایب کنسول به اسپانیای اقصا رفت، نزدیک به 7,500,000 دلار وام داشت، و چون در سال 60 بازگشت، همة این وامها را یکباره ادا کرد. سیسرون، که خود را مردی سخت درستکار می پنداشت، در سالی که فرماندار کیلیکیا بود، فقط قریب 110’000 دلار پول گرد آورد و

چه نامه ها که از شگفتی در باب اعتدال خویش سیاه نکرد.
سردارانی که ایالات را تصرف می کردند نخستین کسانی بودند که از آنها

سود می بردند. لوکولوس پس از نبردهای خاوری خود نامش با اسراف و تجمل مرادف گشت. پومپیوس از همان دیار نزدیک به 11’200’000 دلار برای خزانهٔ دولتی و 21’000’000 دلار برای خود و دوستانش آورد، قیصر میلیونها دلار ثروت از گل برد. پس از سردارن نوبت به مقاطعه کاران مالیات می رسید که در برابر آنچه به روم می پرداختند از مردم پول می گرفتند. هنگامی که ایالت یا شهری نمی توانست از اتباع خود به اندازهٔ کافی پول برای پرداخت «ساو» یا مالیات گرد آورد، مالداران یا سیاستمداران رومی وجوه لازم را با بهره ای از دوازده تا چهل و هشت درصد به آنها وام می دادند؛ این وجوه، در صورت لزوم، با محاصره یا تصرف و غارت به دست سپاه روم قابل گردآوری بود. سنا اعضای خود را از دخالت در این وامگزاریها منع کرده بود، اما آریستوکراتهای محتشمی چون پومپیوس، و قدیسانی مانند بروتوس، با دادن وام از طریق دلالان، از حکم قانون طفره رفتند. ایالت آسیا، برای سالها، دو برابر آنچه به مأموران مالیات و خزانهٔ دولت می پرداخت به جیب مردان رومی، بابت بهرهٔ وامهایش، می ریخت. بهرهٔ پرداخته و نپرداختهٔ پولی که شهرهای آسیای صغیر برای برآوردن توقعات سولا درسال 84 به وام گرفتند تا سال 70 به شش برابر اصل افزایش یافت. برای آنکه بهرهٔ این وامها پرداخته شود، شهرها ساختمانهای عمومی و تندیسها، و پدران و مادران فرزندان خود را به بندگی فروختند، زیرا وامداری که از عهدهٔ ادای دین خود برنمی آمد با آلت نسق شکنجه داده می شد. اگر باز ثروتی می ماند، خیل پیمانکاران، که از جانب سنا حکم «بهره برداری» از معادن و چوب یا سایر منابع ایالت را گرفته بودند، از ایتالیا و سوریه و یونان وارد می شدند؛ بازرگانی دنباله رو درفش بود. برخی بنده می خریدند، برخی کالا خرید و فروش می کردند، و باقی زمین می خریدند و لاتیفوندیا1 هایی پهناورتر از لاتیفوندیاهای ایتالیا تشکیل می دادند. سیسرون سال 69 با مبالغهٔ معمول خویش می گفت: «هیچ یک از اهالی گل تجارتی نمی کند، مگر آنکه دست شارمندی رومی در کار آن باشد، و هیچ پشیزی از دستی به دستی نمی رسد، مگر آنکه از جیب یک رومی گذشته باشد.»
جهان باستان هیچ گاه دولتی چنین توانگر و نیرومند و فاسد به خود ندیده بود.

طبقات بازرگان خود را با حکومت سنا سازگار کردند، زیرا برای بهره برداری از
---
1. latifundia، جمع latifundium ، به معنی ملک یا زمین زراعتی بزرگ در ایتالیا و بعضی کشورهای اروپای خاوری، تا پیش از جنگ جهانی اول. ـ م.

ایالات بیش از آریستوکراسی آمادگی داشتند. آن «همنوایی طبقات» یا همکاری میان دو طبقة بالا دست، که در آثار سیسرون همچون آرمان وی ستوده شده است، در زمان جوانی وی به تحقق پیوسته بود. این دو طبقه همداستان شده بودند که متحد شوند و تصرف کنند. بازرگانان و نمایندگان تجاوزکارشان خیابانها و باسیلیکاهای روم را پر می کردند و به بازارها و پایتختهای ایالات هجوم می بردند. صرافان در عهدة وابستگان خود در ایالات برات صادر می کردند. و برای هر کار، حتی ترقی در مقامات سیاسی، پول وام می دادند. هنگامی که سنا خودپرست از کار درمی آمد، بازرگانان و مالداران نفوذ خود را به سود «خلقیان» به کار می انداختند و، چون رهبران خلق می کوشیدند وعده های انتخاباتی خویش به پرولتاریا را جامة عمل پوشانند، دوباره پشتیبان «بهین مردمان» می شدند.
کراسوس، آتیکوس، و لوکولوس نمایندة سه مرحلة ثروت روم هستند: کسب، احتکار، و تجمل. مارکوس لیکینیوس کراسوس بزرگزاده بود. پدرش خطیب و کنسول و سنسوری نامور بود که به پشتیبانی از سولا جنگید و مرگ را به جای تسلیم به ماریوس برگزید. سولا فرزند او را، با واگذار کردن اموال غصبی طردشدگان به بهایی ناچیز، پاداش بخشید. مارکوس در جوانی ادب و فلسفه آموخت و با پشتکار به وکالت پرداخت؛ اما اکنون بوی پول هوش از سر او ربوده بود. وی سازمانی برای آتشنشانی ترتیب داد، و این در روم کاری تازه بود. سازمان وی کسانی را به جاهایی که آتش گرفته بود می فرستاد تا آن را خاموش کنند و در محل نیز اجرت خود را می گرفت یا ساختمانهای به خطر افتاده را به قیمت اسمی آنها می خرید و سپس آتش را فرو می نشاند. کراسوس بدین گونه صدها خانه و ملک به دست آورد و به قیمتهای گزاف به اجاره داد. وی پس از آنکه کانهای دولتی به فرمان سولا از مالکیت دولت خارج شد، آنها را خرید. بزودی ثروت خود را از هفت میلیون به صد و هفتاد میلیون سسترس، یعنی معادل کل درآمد سالانة خزانة دولت، افزایش داد. کراسوس بر آن بود که هیچ کس نباید

خود را توانگر بداند، مگر آنکه بر ایجاد و تجهیز و نگاهداری سپاهی خاص خود توانا باشد. تقدیر او چنان بود که قربانی همین تعریف خود شود. پس از آنکه مالدارترین مرد رومی شد، باز خود را ناشاد یافت و در طمع افتاد که منصبی عالی در حکومت به دست آورد و ایالتی را صاحب شود و سرداری سپاهیان را در یکی از نبردهای آسیا به عهده گیرد. خاکسارانه ، در کوی و برزن به گردآوری رأی پرداخت؛ نامهای نخست شارمندانی بیشمار را به ذهن سپرد؛ قناعتی آشکار در زندگی پیشه کرد؛ و برای آنکه سیاستمداران با نفوذ را هواخواه خویش کند به آنان وام بی بهره داد، به شرط آنکه بتواند هر وقت بخواهد وام را پس بگیرد. با همة سوداهایی که در سر داشت، مردی مهربان و گشاده دست بود. با دوستان، جوانمردی به اندازه می نمود و، در پرتو خرد دوگانه ای که همیشه خصیصة مردانی چون او بوده است، به هر دو گروه سیاسی در رم یاری می رساند. وی به همة آرزوهای خود رسید: در سال 70، و سپس در سال

55، به مقام کنسولی رسید و حاکم سوریه شد و در فراهم آوردن سپاه بزرگی که با پارت جنگید یاری کرد. در کاران (حران) شکست خورد و بر اثر غدر به اسارت درآمد و وحشیانه کشته شد (سال 53)؛ سردار غالب سر کراسوس را برید و به دهانش زر گداخته ریخت.
تیتوس پومپونیوس آتیکوس، اگرچه والاتبار بود، در اشرافیت از کراسوس برتر و از او مالدارتر بود. در درستکاری با مایر آمشل روتشیلد1، در دانش با لورنتسو دمدیچی2 ، و در زیرکی مالی با ولتر همسری می کرد. نخستین بار نام او را به عنوان دانشجویی در آتن می شنویم که مصاحبتش و آگاهیش بر شعر یونانی و لاتین چنان سولا را شیفتة خود کرد که آن سردار خونریز بیهوده کوشید تا وی را به رم ببرد و مونس خویش کند. پژوهنده و مورخ بود و گزارشی مختصر از تاریخ جهان نوشت و بیشتر عمرش را در محافل فیلسوفان آتن گذراند و به سبب پژوهندگی و نوعدوستی خود، که خاص مردم آتیک بود ، لقب «آتیکوس» گرفت. پدر و عمش قریب 960’000 دلار برای او به ارث گذاشتند؛ وی همة این ثروت را در یک دامپروری بزرگ در اپیروس، خرید و اجارة خانه در روم، پروراندن گلادیاتوران و منشیان و به اجیری دادن آنان، و انتشار کتب سرمایه گذاری کرد. چون فرصتهایی مناسب به دست می آمد، پولش را با نرخهای پرسود وام می داد، اما از مردم آتن و دوستانش بهره نمی گرفت. مردانی چون سیسرون و هورتنسیوس و کاتوی کهین پس اندازها و ادارة امور مالی خود را به او می سپردند و او را به سبب احتیاط و تقوایی که داشت و سهم سودی که می پرداخت احترام می گذاشتند. سیسرون با شوق تمام اندرزهای او را نه همان در خرید خانه، بلکه در انتخاب تندیس برای

آراستن آنها و خرید کتاب می پذیرفت. آتیکوس در میهمانی صرفه جو بود و با فروتنی خاص یک اپیکوری راستین می زیست؛ اما مشرب نیکویش در دوستی و محضر پرافاضه اش خانة او را در رم سالن همة ناموران عالم سیاست کرده بود. به همة گروههای سیاسی یاری می کرد، و هیچ گاه نامش در فهرست محکومان نیامد. در سن هفتاد و هفتسالگی، چون خود را به بیماری درمان ناپذیر و دردناکی گرفتار یافت، خویشتن را با گرسنگی کشت.

لوکیوس لیکینیوس لوکولوس، از خانوادة پاتریسی عالیقدر، در سال 74 به یاری سولا شتافت تا نبرد وی را بر ضد مهرداد به انجام برساند. سپس، در همان زمان که نبردش به پیروزی نزدیک می شد، سپاهیان فرسوده اش سر به شورش برداشتند، و وی ایشان را از میان خطراتی به بزرگی آنها که گزنوفون را جاودان کرده است از راه ارمنستان به یونیا باز آورد. چون بر اثر توطئة سیاسی از مقام فرماندهی افتاد، ماندة عمر خویش را در آرامش اما تجمل مفرط گذراند. وی بر فراز تپة پینچیان کاخی با تالارها و ایوانها و کتابخانه ها و باغهای وسیع بنا کرد؛

---

1. بانکدار معروف یهودی آلمان در قرن نوزدهم که در حقه بازیهای مالی ضرب المثل است. ـ م.

2. هنرشناس و شاعر ایتالیایی (1449-1492). ـ م.

در توسکولوم، بر املاک او چند فرسخ افزوده شد؛ در میسنوم کوشکی به مبلغ ده میلیون سسترس (قریب 1’500’000 دلار) خرید و سراسر جزیرة نیسیدا را به ییلاق خود مبدل کرد. باغهای او، به سبب ابتکاراتی که از لحاظ بستانکاری در آنها صورت می پذیرفت، شهرت فراوان داشت؛ مثلا او بود که درخت گیلاس را از پونتوس به ایتالیا آورد، و از آنجا این درخت به اروپای شمالی و امریکا راه یافت. ضیافتهای ۱ۦوقایع مهم ۱ۦدر سال رومی بود. یک باسیسرون خواست تا ببیند که لوکولوس در خلوت چگونه می خورد؛ پس، از لوکولوس خواست که او و عده ای از دوستان را به شام میهمان کند، اما از لوکولوس قول گرفت که خادمان خود را از آمدن میهمان خبر نکند. لوکولوس پذیرفت و فقط اجازه خواست که به خادمان خود بگوید که آن شب در تالار آپولون شام خواهد خورد. چون سیسرون و دوستانش شب هنگام به خانة لوکولوس آمدند، خوانی رنگین گسترده دیدند. لوکولوس در کاخ شهری خود چند تاناهارخوری داشت که هر یک به ضیافتی جداگانه مخصوص بود. تالار آپولون همیشه به ضیافتهایی اختصاص داشت که دویست هزار سسترس یا بیش خرج بردارد. اما لوکولوس مردی شکمباره نبود. خانه های او گنجینه های آثار گزین هنری

بود و کتابخانه هایش مرجع محققان و دوستان؛ وی خود در ادبیات قدیم و در همة حکمتها دست داشت و طبعاً حکمت اپیکور را برتر از همه می نهاد. زندگی محنت خیز پومپیوس را به ریشخند می گرفت؛ به دیدة او، برای همة عمر یک نبرد کافی است و هر چه بیش از آن جز خودفروشی محض نیست.
شیوة لوکولوس، بدون ذوق و سلیقة او، میان توانگران روم رواج یافت؛ دیری نگذشت که پاتریسینها و اعیان در تظاهر به عشرت با هم به رقابت برخاستند. در همان حال که در ایالات فقرزده طغیان سر می گرفت و آدمیان در زاغه ها از گرسنگی جان می سپردند، سناتوران تا نیمروز در بستر می خوابیدند و کمتر در جلسات حاضر می شدند. برخی از پسران ایشان همچون روسپیان لباس می پوشیدند و راه می رفتند، جامة بلند توری به تن و صندلهای زنانه به پا می کردند، خود را با جواهر می آراستند، بر بدنهاشان عطر می پاشیدند، و از زناشویی یا فرزندآوری پرهیز می داشتند. هم زن و هم مرد از عادت یونانیان در علاقه به هر دو جنس تقلید می کردند. هزینة خانه های سناتوران به ده میلیون سسترس می رسید؛ کلودیوس، رهبر پلبینها، کوشکی با خرج چهارده میلیون و هشتصد هزار سسترس ساخت. وکیلان مدافعی چون سیسرون و هورتنسیوس، به رغم مقررات قانونی کینکیناتوسی در منع حق الوکاله، در کاخسازی نیز، چنانکه در فن خطابه، با یکدیگر همسری می کردند، باغ هورتنسیوس شامل بزرگترین مجموعة وحوش ایتالیا بود. همة اعیان متظاهر در بایای ـ آنجا که آریستوکراتها حمام می گرفتند ـ کوشکهایی داشتند، از نمای خلیج ناپل حظ می بردند، و تا مدتی رسم تکگانی را فرو می گذاشتند. کوشکهایی دیگر بر فراز تپه های بیرون رم سر به آسمان افراشت؛ مالداران چند کوشک داشتند و با تغییر فصول از یکی به دیگری نقل مکان می کردند. بر سر آرایش درونی

و اثاثه یا ظروف سیمین خانه ها ثروتها صرف می شد. سیسرون برای خرید میزی از چوب درخت لیمو پانصدهزار سسترس پرداخت؛ چه بسا یک میلیون سسترس برای خرید میزی از چوپ سرو می رفت؛ آورده اند که حتی کاتوی کهین، ستون استوار همة فضایل رواقی، هشتصد هزار سسترس برای خرید رومیزیهای بافتة بابل پرداخت.
در این کاخها، گروهی از بندگان آزموده در هر فن، چاکران و نامه بران و چراغ افروزان و خنیاگران و منشیان و پزشکان و فیلسوفان و خوالیگران، خدمت می کردند. اکنون، شکمبارگی مایة اصلی اشتغال خاطر اشراف روم بود؛ به حکم آیین اخلاق مترودوروس در رم، «هر چیز نیکویی با شکم ربطی داشت.» در ضیافتی که به سال 63 از طرف کاهنی بلندپایه برپا شد

و در آن دوشیزگان آتشبان و قیصر هم شرکت جستند، پیش غذا مرکب بود از صدف دو کپه، مهره، باسترک با مارچوبه، ماکیان فربه، آردینة صدف، گزنة دریایی، دندة گوزن، ماهی صدف ارغوانی، و پرندگان چهچهزن. نهار شامل پستان خوک، کلة گراز، ماهی، مرغابی و مرغابی جره، خرگوش، و کلوچه و شیرینی بود. از نقاط گوناگون امپراطوری و ممالک دیگر انواع جانداران خوراکی آورده می شد. طاووس از ساموس، باقرقره از فریگیا، درنا از یونیا، ماهی تن از خالکدون (قاضی کوی)، مارماهی از گادس، صدف از تارنتوم، سگ ماهی از رودس. خوراکی که در خود ایتالیا تهیه می شد مبتذل و در خور عوام به شمار می آمد. آیسوپوس بازیگر ضیافتی داد که در آن پرندگانی چهچهزن به قیمت قریب پنج هزار دلار مصرف شد. قوانین تحدید هزینه های شخصی همچنان خوراکهای گرانقیمت را منع می کرد، اما کسی به آنها اعتنایی نداشت. سیسرون کوشید تا این قوانین را محترم دارد، پس سبزیهایی را که به حکم قانون مجاز بود خورد و ده روز اسهال گرفت.

بخشی از ثروت نویافته به مصرف توسعة تماشاخانه ها و ورزشگاهها رسید. در سال 58، آیمیلیوس سکاوروس تماشاخانه ای ساخت با گنجایش هشت هزار تماشاگر و دارای سیصد و شصت ستون و سه هزار مجسمه و یک صحنة سه طبقه و سه ردیف ستون، یکی از چوب و دیگری از مرمر و سومی از شیشه؛ بندگان او از فرط سنگینی کار طغیان کردند و چندی بعد تماشاخانه ها را سراسر سوزاندند و صد میلیون سسترس زیان به بار آوردند. در سال 55، پومپیوس وجوه لازم را برای ساختن نخستین تماشاخانة سنگی رم فراهم آورد؛ این تماشاخانه هفده هزار و پانصد صندلی، و باغ رواقدار وسیعی برای تفرج تماشاگران در فواصل پرده ها داشت. در سال 53، سکریبونیوس کوریو، یکی از سرداران قیصر، دو تماشاخانة چوبین، هر یک به شکل یک نیمدایره، یکی در پشت دیگری ساخت. صبحها در این تماشاخانه بازیگران هنرنمایی می کردند و سپس، در حالی که تماشاگران هنوز بر جای خود بودند، دو ساختمان روی محورها و چرخهای خود می گشت و نیمدایره های «آمفی تئاتری» پدید می آورد که عرصة نمایشهای گلادیاتوران می شد. این نمایشها هیچ گاه تا این اندازه پی درپی و پرهزینه

و دراز نبود. تنها در یک روز در یکی از این نمایشها، که از جانب قیصر برگزار شد، ده هزار گلادیاتور شرکت کردند که بسیاری از آنان کشته شدند. سولا صد شیر، قیصر چهارصد، و پومپیوس ششصد شیر را در نمایشهای خود به جان آدمیان انداختند. ددان با آدمیان و آدمیان با ددان می ستیزیدند؛ و تماشاگران بیشمار نیز چشم به راه دیدار مرگ بودند.

فزونی ثروت با فساد سیاسی دست به دست هم داد تا بن اخلاقیات را براندازد و رشتة زناشویی را بگسلد. به رغم رقابت روزافزون از جانب مردان و زنان، کار روسپیان همچنان رو به رونق و روایی داشت؛ روسپیخانه ها و میخانه های محل رفت و آمدشان چندان مورد علاقة مردم بود که عده ای از سیاستمداران آرای خود را از طریق «انجمن روسپیخانه ها» به دست می آوردند. زناکاری آن قدر رایج بود که بندرت توجه کسی را جلب می کرد، مگر آنکه به رسوایی آن برای مقاصد سیاسی دامن زده می شد. هر زن اشرافی دست کم یک بار طلاق می گرفت. زناکاری گناه زنان نبود، بلکه به طور عمده از این رسم ناشی می شد که طبقات بالادست زناشویی را تابع پول و سیاست می کردند. مردان زن برمی گزیدند، یا جوانان ترتیبی می دادند تا برایشان زنی پیدا شود، فقط به قصد آنکه به جهیزیه ای هنگفت برسند یا با بزرگان وصلت یابند. سولا و پومپیوس پنج بار زن گرفتند. سولا چون می خواست که پومپیوس را با خود خویشاوند کند، او را تشویق کرد که زن نخست خود را طلاق دهد و آیمیلیا نادختری وی را، که شوی کرده و آبستن بود، به زنی بگیرد. آیمیلیا به اکراه رضا داد ، اما، چندی پس از ورود به خانة پومپیوس، هنگام زایمان مرد. یکی از شرایط برقراری تریوم ویراتوس (شورای سه گانه) قیصر با پومپیوس آن بود که قیصر دختر خود یولیا را به پومپیوس بدهد، و چنین نیز شد. کاتو می نالید که امپراطوری روم به بنگاه زناشویی مبدل شده است. این گونه وصلتها را «زناشویی سیاسی» می نامیدند که همینکه مقصود از آنها حاصل می شد، شوی در پی زن دیگر برمی آمد تا یک مرحلة دیگر به منصب برتر یا ثروت بیشتر نزدیک شود. مرد مجبور نبود که در توجیه این کار دلیلی بیاورد، بلکه فقط نامه ای برای زن می فرستاد و آزادی او و خود را اعلام می کرد. برخی از مردان هیچ گاه زن نمی گرفتند و بیزاری خود را از گستاخی و فراخروی زنان طراز نو دلیل این پرهیز می شمردند. متلوس ماکدونیکوس سنسور (سال 131) از مردان خواست تا زن گرفتن را وظیفه ای در قبال حکومت بشمارند، هر چند که زن «مایة عذاب» باشد. اما پس از آنکه او این خواهش را کرد، شمارة مردان مجرد و پدران و مادران بیفرزند با سرعتی بیش از گذشته فزونی یافت. فرزند آوری اکنون تجملی بود که فقط تهیدستان از عهدة آن برمی آمدند.

در چنین احوالی بر زنان حرجی نبود. اگر پیمان زناشویی را خوار بشمرند و آن عشق و مهری را که زناشویی سیاسی برایشان به ارمغان نمی آورد در

آغوش فاسقان خویش بجویند. البته اکثریت با زنان درستکار بود، حتی میان اعیان؛ اما آزادی تازه اصل قدیمی «اختیار پدر بر اولاد» و نظام خانوادگی دیرین را در هم می شکست. زنان رومی اکنون به اندازة مردان هرزه گرد بودند. جامه هایی از پرنیان بدن نما، بافتة چین و هند، به تن می کردند و در پی عطر و جواهر به هر گوشه ای از آسیا سر می کشیدند. ازدواج نوع کوم مانو (که در آن زن کاملا در اختیار شوی بود) از میان رفت، و زنان شوهران خویش را به همان آسانی طلاق می دادند که مردان زنان را. عدة روزافزونی از زنان کوشیدند تا از راه کسب معارف جلوه بفروشند: اینان یونانی فرا می گرفتند، فلسفه می خواندند، شعر می سرودند، برای عامه سخن می راندند؛ در تماشاخانه ها بازی می کردند، سرود می خواندند، می رقصیدند، و سالنهای ادبی برپا می داشتند؛ برخی نیز به بازرگانی می پرداختند و گروهی پزشکی و وکالت پیشه می کردند.
کلودیا، زن کوینتوس کایکیلیوس متلوس، سرآمد زنانی بود که در این دوره علاوه بر شوی همواره جمعی «ندیم ملتزم رکاب» نیز بر گرد خود داشتند. علاقة وی به حقوق زن با زنده دلی آمیخته بود. پس از آنکه شوهر کرد، با گشت و گذار بدون مراقب در کنار دوستان ذکورش، نسل قدیم را از خود بیزار ساخت؛ در این گشت و گذارها، به جای آنکه مانند زنان پاکدامن سر به زیر اندازد و در گردونة خود رو نهان کند، مردانی را که قبلا دیده و شناخته بود تنه می زد و گاه در برابر دیدگان عامه می بوسید. در حالی که شوهرش مانند مارکی دوشاتله1 فداکارانه از خانه اش غایب می شد، وی دلباختگانش را به ضیافت فرا می خواند. سیسرون، که به گفته اش نمی توان اعتماد داشت، «عشقها، زناها، هرزگیها، آوازخوانیها، و نغمه سراییها، و ضیافتها و میگساریهای وی را در بایای، در خشکی و دریا، وصف می کند.» وی زنی هوشیار بود که می توانست با لطافتی مقاومت ناپذیر تن به گناه دهد، اما خودپرستی مردان را کم می گرفت. هر عاشقی تا وقتی شوقش به سردی گراییده بود او را به جان دوست می داشت، و چون کلودیا دوستی دیگر می یافت، عاشق پیشین دشمن خونین او می گشت. بدین گونه بود که کاتولوس (اگر کلودیا را لسبیای وی بدانیم) او را با هجویه های دشنام آمیز خود نکوهش کرد، و کایلیوس، با اشاره به اجرت کم روسپیان تهیدست، او را «زن ربع آسی» (قریب یک و نیم سنت) نامید. کلودیا کایلیوس را متهم ساخت که قصد مسموم کردن او را داشته است؛ کایلیوس سیسرون را به دفاع از خود اجیر کرد؛ و خطیب بزرگ، بی آنکه تردیدی به دل راه دهد، کلودیا را زناکار و آدمکش خواند و مدعی شد که خود «با زنان دشمنی ندارد، چه رسد با زنی که دوست همة مردان بوده است.» کایلیوس بیگناه شناخته شد، و کلودیا، به جرم آنکه خواهر پوبلیوس
---

1. شوهر مارکیز دو شاتله (1706ـ1794). مارکیز دلباختة ولتر بود و همیشه او را نزد خود در کاخش می پذیرفت. ـ م.

کلودیوس یعنی اصلاح طلبترین رهبر سیاسی در رم و دشمن آشتی ناپذیر سیسرون بود، جریمه پرداخت.

IV – کاتویی دیگر

در میان این تباهی و هرزگی فقط یک مرد مظهر و آموزگار شیوه های پیشین شناخته ماند. مارکوس پورکیوس ملقب به کاتوی کهین، با فراگرفتن یونانی، از یکی از فرمانهای نیای خویش سرپیچید؛ وی از مطالعة آثار یونانی فلسفة رواقی را، که با عقاید جمهوری طلبانه و زهد نرمش ناپذیر زندگیش موافق می آمد، به الهام گرفت. صد و بیست تالنت (قریب 432’000 دلار) به ارث برد، اما مدام در سادگی زیست. پول وام می داد، اما بهره نمی گرفت. خوی تند نیایش را نداشت و مردم را با آنچه به دیدة ایشان فسادناپذیری سرسختانه و اعتیاد بیهنگام به اصول می آمد از خود می رمانید. زندگی او در واقع حکمی بود در نکوهش زندگی دیگران؛ مردم آرزو داشتند که کاتو، از سر اندک رعایتی برای عادات انسانی، اندکی دست به گناه بیالاید. هنگامی که کاتو زن خود مارکیا را به دوستش هورتنسیوس «عاریت» داد ـ به این معنی که او را مطلقه کرد و بعد در مراسم زناشویی وی با هورتنسیوس شرکت جست ـ و سپس، چون هورتنسیوس مرد، دوباره مارکیا را به زنی گرفت، مردم می بایست خوششان آمده باشد؛ چون کاتو بدین گونه می خواست، همچون کلبیون، زن را فقط افزاری برای رفع نیازهای بدنی فرا نماید. کاتو نمی توانست مردم پسند باشد، زیرا دشمن تسلیم ناپذیر هر گونه نادرستی، مدافع سرسخت اصل «اختیار پدر بر اولاد»، و «سنسور اخلاقی» سنگدلتری از خود کاتوی سنسور بود. وی بندرت می خندید یا لبخند می زد، هیچ گاه به صرافت نمی افتاد که خود را در دل مردم جا کند ، و هر کس را که به تملق او پروا می کرد سخت به باد ملامت می گرفت. سیسرون می گوید که کاتو نتوانست به مقام کنسولی برسد؛ چون به عوض آنکه مانند مردی رومی در میان «رجاله های زادة رومولوس» زندگی کند، همچون شارمند مدینة فاضلة افلاطون رفتار می کرد.

کاتو در سمت کرایستور (خزانه دار) هراسی در دل نالایقان و زیانکاران افکند و بیت المال را در برابر هر گونه دستبرد سیاسی حفظ کرد؛ حتی هنگامی که مدت خدمتش سرآمد، از شدت مراقبت او چیزی کاسته نشد. وی همة گروهها را به خلافکاری متهم می کرد و بدین گونه هزاران ستایشگر، اما بندرت یک دوست، برای خود می ساخت. در منصب پرایتوری، سنا را متقاعد کرد تا فرمانی صادر کند که همة نامزدان باید اندکی پس از اجرای انتخابات به دادگاه بیایند و، با ادای سوگند، هزینه ها و اقدامات خود را درمدت مبارزة انتخاباتی به طور مشروح گزارش دهند. این فرمان خاطر بسیاری از سیاستمدارانی را که با رشوه روی کار آمده

بودند چنان پریشان کرد که چون کاتو روز بعد در فوروم پدیدار شد، او را به باد ناسزا گرفتند و

سنگسارش کردند. پس ، کاتو بر فراز صفة سخنگویان رفت و با چهره ای مصمم رو در روی مردم قرار گرفت و ایشان را به نیروی سخن وادار به تسلیم کرد. چون به مقام تریبونی رسید، با لژیون خود بر مقدونیه حمله برد؛ هنگامی که ملازمان وی سواره می رفتند، او پیاده می رفت. کاتو طبقات بازرگان را خوار می داشت و مدافع آریستوکراسی یا حکومت تبار بود، زیرا آن را تنها راه چاره برای جلوگیری از توانگرسالاری یا حکومت ثروت می دانست. وی با کسانی که حکومت روم را با پول، و منش رومی را با تجمل به تباهی می کشاندند بی امان می ستیزید و نیز، تا واپسین دم، در برابر هر گونه کوشش پومپیوس یا قیصر برای برقراری حکومت دیکتاتوری مقاومت کرد. چون قیصر جمهوری را برانداخت، کاتو، در حالی که کتابی فلسفی بر کنار داشت، خود را کشت.

اکنون فساد دولتی به اوج، و دموکراسی به حضیضی رسیده بود که در تاریخ حکومتها کمتر مانده ای می توان بر آنها یافت. در سال 98 ق م، سردار رومی، دیدیوس، فتح سولپیکیوس گالبا را تکرار کرد؛ بدین معنی که قبیله ای از مردم ناراضی را به اردوگاهی در اسپانیا کشاند، به بهانة آنکه می خواهد نامهای آنان را برای تقسیم اراضی میانشان ثبت کند. پس، چون مردم ناراضی با زنان و کودکان خود به آنجا رسیدند، همة ایشان را کشت. هنگامی که به روم بازگشت، همچون سرداران پیروز در جنگ، از جانب عامه پذیرفته شد. صاحبمنصبی از قوم سابین در سپاه روم، به نام کوینتوس سرتوریوس، که از درنده خوییهای امپراطوری سخت بیزار گشته بود، به اسپانیاییان پیوست، آنان را سازمان و آموزش داد، و پی در پی بر لژیونهایی که برای سرکوبشان می آمدند پیروزی بخشید. هشت سال تمام (از سال 80 تا 72 ق م) وی بر کشوری شورشی حکومت کرد و با فرمانروایی دادگرانة خویش و تأسیس مدارس برای آموزش به جوانان آن سامان مهر مردم را به دست آورد. متلوس، سردار رومی، قول داد که به هر رومیی که او را بکشد صد تالنت (قریب 360’000 دلار) و بیست هزار ایکر زمین پاداش بدهد. پرپنا، پناهنده ای رومی در اردوگاه سرتوریوس، وی را به شام میهمان کرد و آنگاه او را کشت و سپاهی را که سرتوریوس پرورش داده بود به زیر فرمان خود در آورد. پومپیوس به مقابلة پرپنا گسیل شد و بآسانی او را شکست داد؛ پرپنا اعدام، و بهره کشی از اسپانیا دوباره آغاز شد.

انقلاب بعدی نه از جانب آزادگان، بلکه از سوی بندگان صورت پذیرفت. لنتولوس باتیاتس در کاپوا مدرسه ای خاص تربیت گلادیاتورها بر پا کرده بود و به بندگان یا بزهکاران محکوم، برای کشتن و کشته شدن در میدانهای همگانی یا خانه های خصوصی، شیوة جنگ با جانوران یا با یکدیگر را می آموخت. دویست تن از ایشان به گریز کوشیدند؛ هفتاد و هشت تن از آنان کامیاب شدند و دامنه ای از کوه وزوویوس را تصرف کردند و بر شهرهای مجاور برای به

دست آوردن خوراک حمله بردند (سال 73). اینان یکی از اهالی تراکیا به نام سپارتاکوس را به رهبری خود برگزیدند، که به گفتة پلوتارک: «مردی نه همان سرزنده و دلیر، بلکه در فهم و نجابت برتر از همگنان خویش بود.» وی برای بندگان ایتالیا پیام فرستاد که سر به شورش بردارند. دیری بر نیامد که هفتاد هزار مرد تشنة آزادی و کین بر گرد او فراهم آمدند. وی به

ایشان سلاح ساختن و جنگیدن را با چنان نظمی آموخت که شورشیان توانستند سالها هر نیرویی را که برای سرکوب ایشان فرستاده می شد شکست دهند. پیروزیهای او توانگران ایتالیا را هراسناک و بندگان آن دیار را امیدوار کرد. از این بندگان جمع بسیاری در پیوستن به او کوشیدند. اما، پس از آنکه سپارتاکوس نیروی خود را به صدوبیست هزار تن رساند، از پذیرفتن داوطلبان بیشتر خودداری کرد، زیرا مواظبت ایشان را دشوار می یافت. وی سپاه خود را به سوی کوههای آلپ رهنمون شد و «قصدش آن بود که چون همة بندگان از آن کوه بگذرند، هر بنده ای به خانة خود رود.» اما پیروان او این گونه احساسهای ظریف و آشتیخواهانه را در سر نداشتند و ، پس از آنکه بر ضد رهبر خود قیام کردند، به غارت شهرهای ایتالیای شمالی پرداختند. آنگاه سنا هر دو کنسول را با نیروهای کافی به مقابلة ایشان فرستاد. یک سپاه به دسته ای از بندگان که سپارتاکوس را ترک کرده بودند برخورد و همة آنان را کشت. سپاه دیگر به نیروی اصلی شورشیان حمله برد و شکست خورد. سپارتاکوس دوباره راه آلپ را در پیش گرفت و به نیروی سومی به سرکردگی کاسیوس برخورد و آن را تارومار کرد؛ اما چون لژیونهای دیگری را بر سر راه خود دید، به جنوب بازگشت و به سوی رم رهسپار شد.

نیمی از بندگان ایتالیا در آستانة شورش بودند، و در پایتخت هیچ کس نمی توانست بگوید که انقلاب چه هنگام ، حتی در خانة خود او، درگیر خواهد شد. سراسر آن شهر ناز پرورده، که از همة تجملاتی که بندگان قادر به ایجادش بودند بهره می گرفت، از اندیشة آنکه ممکن است همه چیز ـ سروری و دارایی و زندگی ـ را از دست دهد برخود می لرزید. سناتوران و میلیونرها سردار لایقتری را به خدمت خواستند؛ اما عده ای کم گام به میدان گذاشتند، زیرا همه از این دشمن تازه بیمناک بودند. سرانجام، کراسوس پیش آمد و رهبری سپاهی مرکب از چهل هزار تن را به عهده گرفت. بسیاری از آریستوکراتها، که هنوز سنتهای طبقة خود را یکسره از یاد نبرده بودند، به عنوان داوطلب به این سپاه پیوستند. سپارتاکوس چون دریافت که مملکتی بر ضد او بسیج شده است و مردان او هرگز توانایی ادارة امپراطوری یا پایتخت را ندارند، از کنار رم گذشت و راه جنوب را به توری ای در پیش گرفت و سراسر طول ایتالیا را در نوردید، به امید آنکه افراد خود را به سیسیل یا افریقا منتقل کند. در سال سوم نیز همة حملات را دفع کرد. اما دوباره سربازان ناشکیبایش بر او شوریدند و به یغمای شهرهای مجاور آغاز نهادند. کراسوس بر سر این تاراجگران تاخت و همة ایشان را، که

دوازده هزار و سیصد تن بودند و تا واپسین دم جنگیدند، بکشت. در همان

حال، لژیونهای پومپیوس که از اسپانیا باز می گشتند به یاری نیروهای کراسوس شتافتند. سپارتاکوس، که از پیروزی بر این جماعت عظیم نومید شده بود، بر لشکر کراسوس یورش برد و با افکندن خویش به قلب سپاه دشمن مرگ را پذیره شد. دو تن از کنتوریونها (فرماندهان دسته های صد نفری یاکنتوریا) به دست او از پای درآمدند؛ وی، پس از آنکه ضربتی خورد و برخاستن نتوانست، همچنان به روی زانوان به پیکار ادامه داد؛ سرانجام چنان پاره پاره شد که بدنش بازشناختنی نبود. اکثریت عظیم پیروانش با او به خاک هلاک افتادند و برخی گریختند و در جنگلهای ایتالیا به دام افتادند. شش هزار تن اسیر در آپیاویا، از کاپوا تا رم ، به صلیب کشیده شدند (سال 71)، و لاشه های عفنشان ماهها آویزان ماند تا آنکه خداوندان آرام گیرند و بندگان عبرت.

چون کراسوس و پومپیوس از این نبرد بازگشتند، آنچنان که سنا می خواست و قانون حکم می کرد، لشکریان خود را در دروازه ها آزاد یا خلع سلاح نکردند. این دو، در همان حال که بیرون دیوارهای شهر اردو زده بودند، اجازه خواستند که بی آنکه به شهر در آیند نامزد مقام کنسولی شوند، و این نیز شکستن سنتی دیگر بود؛ وانگهی پومپیوس برای سربازانش زمین و برای خود جشن پیروزی خواست. سنا این تقاضا را رد کرد ، و امیدش آن بود که یک سردار را به جان سردار دیگر اندازد. اما کراسوس با پومپیوس دست یکی کرد و هر دو ناگهان با «خلقیان» و طبقة بازرگانان یار شدند و با رشوة بیدریغ، در سال 70 ق م، انتخابات کنسولی را بردند. صاحبان نفوذ به دو قصد آنی با یکدیگر همپیمان شدند: یکی آنکه قدرت هیئتهای منصفه ای را که مأمور محاکمة ایشان بود دوباره به دست خویش گیرند؛ و دیگر آنکه به جای لوکولوس ـ که بی چشمداشت سود، پارسایانه بر روم خاوری حکومت کرده بود ـ مردی از طبقه و دارای دید خود بنشانند. پس، پومپیوس را مرد مطلوب خویش یافتند.

پومپیوس اکنون سی و پنج سال داشت و از کورة نبردهای بسیار گذشته بود. وی، که از خانواده ای اشرافی و توانگر برخاسته بود، در پرتو دلیری و میانه روی و استادیش در هر فنی از ورزش و جنگ، خویشتن را محبوب همگان کرد. سیسیل و افریقا را از وجود دشمنان سولا پاک کرده و، به حکم پیروزیها و غرورش، از آن خودکامة خوش ذوق لقب ماگنوس یا «بزرگ» گرفته بود. وی پیش از آنکه ریشش بدمد، به یک پیروزی دست یافته بود. چنان خوبرو بود که فلورا، روسپی رمی، می گفت که هیچ گاه بی آنکه گازی از او بگیرد دل بدرود گفتنش را ندارد. وی مردی حساس و با آزرم بود و هنگامی که می خواست خطاب به

جماعتی سخن گوید، سرخ می شد؛ اما این روزها در نبرد گستاخ و دلیر بود. در روزگاران بعدی زندگی، کمرویی و فربهی دستش را در فرماندهی بست، و چندان تردید کرد تا سرانجام باخت. ذهنش نه تابناک بود نه ژرف؛ سیاستهایش ساختة دیگران بود، نه خود ـ نخست سیاستمداران «خلقیان» و سپس متنفذان سنا. ثروت هنگفتش او را از وسوسه های خام سیاسی ایمن می داشت و، با میهن پرستی و درستیش، در لجة خودپرستی و فساد زمانه اش چون گوهر می درخشید. گناه بزرگ او غرور بود. پیروزیهای نخستینش سبب شد که شایستگی خویش را بیش از آنچه بود بپندارد و در شگفت شود که چرا رم در رساندن او به مقامی که فقط نام شاهی را کم

داشت آن قدر درنگ می کند.
دو یار سولا، که اکنون با هم کنسول بودند، همة همت خویش را به نسخ قانون اساسی سولایی مبذول داشتند. پومپیوس و کراسوس، با گذراندن لایحه ای برای بازگرداندن همة اختیارات تریبونها، دین خود را به «خلقیان» پرداختند. با راهنمایی لوکولوس به واگذاری کامل وظیفة گردآوری مالیات در مشرق زمین به عاملین، اتحاد خود را با بازرگانان استوار ساختند و از قانونی هواداری کردند که انتخاب اعضای هیئتهای منصفه را میان سنا و طبقة اکویتس و تریبونهای خزانه دار به یکسان بخش می کرد. کراسوس مجبور شد که پانزده سال برای دریافت پاداش خود صبر کرد، و آن امتیاز معادن زر آسیا بود. پومپیوس نیز اجر خود را در سال 67 گرفت، یعنی هنگامی که انجمن به او اختیارات نامحدود برای سرکوب دریا زنان کیلیکیا داد. روزگاری جزیرة رودس دست این غارتگران را از دریای اژه دور داشته بود؛ اما رودس اکنون چنان از جانب روم و دلوس سرکوفت خورده و غارت شده بود که دیگر از عهدة فراهم کردن ناوگانی که لازمة این کار بود بر نمی آمد، و آریستوکراسی زمیندار، که سنا را زیر سلطة خود داشت، به نگاهداری امن راههای بازرگانی دریایی چندان دلبسته نبود. بازرگانان و تودة مردم اثرات این وضع را بیشتر حس کردند: در دریای اژه، و حتی در مدیترانة مرکزی، بازرگانی کمابیش ناممکن شد و واردات غله چنان بسرعت کاستی گرفت که قیمت گندم در رم به بیست سسترس یا سه دلار از قرار هر پیمانه رسید. دریازنان، با به کار بردن دکلهای زرین، بادبانهای ارغوانی، و پاروهای سیمین در هزاران کشتی خود، پیروزیهاشان را به رخ دیگران می کشیدند. آنان چهار صد شهر ساحلی را متصرف شدند و در دست نگاه داشتندو معابد ساموتراس، ساموس، اپیداوروس، آرگوس، لئوکاس، و آکتیون را غارت کردند و مأموران رومی را دزدیدند و به کرانه های آپولیا و اتروریا نیز دستبرد زدند.
برای مقابله با این وضع، گابینیوس، دوست پومپیوس، لایحه ای پیشنهاد کرد که به موجب آن همة ناوگان رومی و همة افراد واقع در هشتاد کیلومتری هر کرانة مدیترانه ای برای سه سال زیر فرمان پومپیوس قرار گیرند. همة سناتوران، جز قیصر، با این لایحه مخالفت کردند، اما انجمن آن را با شور و شوق به تصویب رساند و سپاهی مرکب از صد و بیست و پنج هزار تن،

و ناوگانی مرکب از پانصد کشتی، زیر فرمان پومپیوس گذاشت و به خزانه امر کرد تا صد و چهل و چهار هزار سسترس به او بپردازد. این لایحه در واقع سنا را از قدرت خود محروم کرد و به اعتبار قوانین سولایی، که هدفش بازگرداندن وضع پیشین بود، پایان داد و حکومت شهریاری موقتی پدید آورد که برای قیصر هم مقدمة کار و هم درسی بود. نتایج این

اقدامات مقدمات آن را تقویت کرد. درست یک روز پس از پومپیوس، نرخ گندم پایین آمد. وی در ظرف سه ماه وظیفة خود را به انجام رساند؛ بدین گونه که کشتی های دریازنان را گرفت، دژهاشان را متصرف شد، و سران ایشان را کشت و، با اینهمه، از اختیارات غیرعادی خویش به هیچ روی بهرة نادرست نگرفت. بازرگانان دوباره دل قوی کردند و جنب و جوش در دریاها را آغاز نهادند، و رودی از طلا به سوی روم روان شد.
هنگامی که پومپیوس هنوز در کیلیکیا بود، دوستش مانیلیوس لایحه ای به انجمن ارائه کرد تا به موجب آن فرماندهی کل سپاهیان و ایالات، که در آن هنگام (سال 66) به عهدة لوکولوس بود ، به پومپیوس واگذار شود و اختیارات وی برطبق قانون گابینیوسی تمدید شود. سنا مقاومت کرد، اما بازرگانان و وامگزاران بجد از این پیشنهاد پشتیبانی کردند. آنان امیدوار بودند که پومپیوس کمتر از لوکولوس با وامداران آسیاییشان راه مدارا در پیش گیرد و گردآوری مالیات را بر عهدة عاملان واگذارد و نه همان بیتینیا و پونتوس، بلکه کاپادوکیا و شام و یهودا را متصرف شود و این دشتهای زرخیز، در سایة حمایت شمشیر رومی، جولانگاه خداوندان تجارت و پول گردد. مارکوس تولیوس سیسرون، از «نومردان»، که در آن سال به یاری طبقة بازرگانان به مقام پرایتوری برگزیده شده بود، به دفاع از قانون مانیلیوسی سخن گفت و با فصاحتی بی پروا، که از زمان برادران گراکوس کسی نظیر آن را در رم نشینده بود، و با صداقتی که سیاستمداران را تکان می داد بر گروه متنفذان در سنا تاخت:
سراسر نظام اعتبار و مالیه ای که اینجا، در رم، معمول است با درآمد ایالات آسیایی پیوند ناگسستنی دارد. اگر این درآمدها از میان برود، نظام اعتباری ما واژگون خواهد شد. ... اگر گروهی جملة ثروت خویش را از دست دهند، بسیاری دیگر را نیز همراه خود به پرتگاه خواهند کشاند. مملکت را از چنین مصیبتی نجات دهید. ... با همة نیروی خود بر ضد مهرداد پیکار کنید، زیرا از این راه عظمت نام روم و امن متحدان ما و درآمدهای گرانبهایمان و مکنت شارمندانی بیشمار بدرستی محفوظ می ماند.
انجمن بی درنگ پیشنهاد را تصویب کرد. تودة مردم تیمار ثروت سرمایه داران را در سر نداشتند، اما اعطای اختیارات فوق العاده به یک سردار را تنها چارة الغای قوانین سولایی و برافکندن دشمن دیرین خود، یعنی سنا، می یافتند. از آن لحظه، روزهای زندگی جمهوری به شماره افتاد. انقلاب روم، به یاری سخنوری بزرگترین دشمنش، گامی دیگر به سوی حکومت قیصر برداشت.

VII - سیسرون و کاتیلینا

پلوتارک می پنداشت که مارکوس تولیوس را از آن رو سیسرون می نامیدند که یکی از نیاکانش زگیلی به شکل یک دانة ماش (سیسر) به روی بینی داشت؛ اما ، به اغلب احتمال، نیاکان سیسرون این لقب را به سبب شهرت در پروراندن نخود به دست آورده بودند. سیسرون در قوانین با لطفی دلکش دهکدة محقری را در نزدیکی آرپینون، میان رم و ناپل، در دامنة آپنن، وصف می کند که زادگاه او بوده است. پدرش آن اندازه ثروت داشت که فرزند خود را از بهترین شیوة آموزش زمان بهره مند کند. وی آرخیاس، شاعر یونانی، را به آموزگاری مارکوس در ادبیات و یونانی برگماشت و بعد جوان را نزد کوینتوس موکیوس سکایوولا، بزرگترین حقوقدان عصر، فرستاد تا حقوق بخواند. سیسرون با اشتیاق به دادرسیها و کنکاشها در فوروم گوش می داد و دیری برنیامد که فنون و رموز نطقهای قضایی را فرا گرفت. وی می گفت: «برای کامیابی در وکالت، فرد باید از همة خوشیها چشم پوشد و از همة سرگرمیها پرهیز کند و خوشگذرانی و بازی و بزم حتی همنشینی با دوستان را فرو گذارد.»

سیسرون بزودی خود وکالت پیشه کرد و با نطقهای غرا و دلیرانه اش طبقات متوسط و تودة مردم را شیفتة خود ساخت. وی یکی از یاران سولا را به دادگاه کشاند و در گرماگرم حکومت ترور سولا (سال 80 ق م) احکام طرد و تبعید را سخت نکوهش کرد. چندی بعد، شاید برای آنکه از کینخواهی آن دیکتاتور برحذر باشد، به یونان رفت و تحصیلات خویش را در فن خطابه و فلسفه دنبال گرفت. پس از سه سال اقامت دلپذیر در آتن، به رودس سفر کرد و در آنجا از تقریرات آپولونیوس، فرزند مولون، دربارة فن بلاغت و افادات فلسفی پوسیدونیوس بهره یاب شد. از استاد نخستین، شیوة جملات کوتاه و صافی گفتار را آموخت، که بعدها اسلوب ویژة جملات کوتاه و صافی گفتار را آموخت، که بعدها اسلوب ویژة او شد، و از استاد دوم آن مذهب رواقی میانه رو، که بعدها در رسالات خود راجع به دین، دولت، دوستی، و کهنسالی آن را بسط داد.

چون در سی سالگی به رم بازگشت، ترنتیا را به زنی گرفت و با استفاده از جهیزیة هنگفت وی توانست به فعالیتهای سیاسی بپردازد. در سال 75 ق م، با روش دادگرانه اش در مقام خزانه داری سیسیل خود را ممتاز همگان ساخت. در سال 70، پس از آنکه پیشة وکالت را از سر گرفت، با پذیرفتن وکالت از شهرهای سیسیل و اقامة دعوا بر ضد کایوس وررس، خشم آریستوکراسی را برانگیخت، وی وررس را متهم کرد که در مدت فرمانداری سیسیل (از سال 73 تا 71 ق م) در ازای انتصابات و تصمیمات

خود رشوه می گرفته، میزان مالیات فردی را به نسبت معکوس رشوه معین می کرده، کمابیش همة تندیسهای سیراکوز را دزدیده، کلیة درآمدهای یک شهر را به همخوابة خویش بخشیده و، کوتاه سخن، چندان دست به بیدادگری و غصب و دزدی یازیده که سیسیل از زمان پیش از «جنگهای بردگان» نیز سیه روزتر

شده است. بدتر از همه آنکه ورس بعضی غنایمی را که معمولا به عاملان مالیات تعلق می گرفته برای خود نگاه می داشته. طبقة بازرگان در این دعوا از سیسرون حمایت کرد، و حال آنکه هورتنسیوس، رهبر آریستوکراسی، در جماعت وکیلان رمی به دفاع از ورس برخاست. به سیسرون صد روز مهلت داده شد تا مدارک خود را در سیسیل گرد آورد. وی فقط پنجاه روز به این کار مشغول بود، اما در نطق آغازین خود آن قدر مدارک رسواگر عرضه کرد که هورتنسیوس ـ که باغش را با بخشی از تندیسهای به غنیمت آوردة ورس آراسته بود ـ موکل خود را ترک گفت. ورس چون محکوم به پرداخت چهل میلیون سسترس جریمه شد، به خارج از کشور گریخت. سیسرون پنج خطابة دیگر را، که آماده کرده و در آنها بی پروا به نادرستی رومیان درایالات تاخته بود، منتشر کرد. شور و حرارت و دلیری سیسرون چنان مهر او را در دلها جای داد که چون در سال شصت و سة ق م نامزد مقام کنسولی شد، با تأیید همگان به این مقام رسید.
سیسرون، که از قشر پایین طبقة اشراف برخاسته بود، طبعاً جانب طبقة متوسط را می گرفت و غرور و امتیازات و بدکرداری آریستوکراسی در حکومت را خوش نداشت. اما از آن رهبران اصلاح طلبی که به گمان او برنامه هایشان اصل مالکیت را در معرض خطر حکومت عوام قرار می داد بیمناکتر بود. از این رو، چون به حکومت رسید، کار خود را بر اصل «همنوایی طبقات»، یعنی همکاری آریستوکراسی و طبقة بازرگان برای جلوگیری از بازگشت موج انقلاب، استوار کرد.
اما علل و نیروهای نارضایی ریشه دارتر و گونه گونتر از آن بود که بآسانی از میان برداشته شود. بسیاری از تهیدستان به واعظان مدینة فاضله گوش می سپردند، و برخی از ایشان آمادة خونریزی بودند. اندکی برتر از ایشان پلبینها قرار داشتند که، به علت ناتوانی از پرداخت دین، اموال به رهن گذاشتة خود را از دست داده بودند. برخی از کهنه سربازان سولا نیز از تأدیة اقساط قیمتهای اراضی خود عاجز مانده و گوش به زنگ هر گونه آشوبی بودند که به ایشان گنج بیرنج ارزانی دارد. در میان طبقات بالادست نیز وامدارانی معسر و محتکرانی ورشکسته یافت می شدند که دست از امید به اجرای تعهدات خویش شسته یا یکسره نیت آن را نداشتند. گروهی دیگر نیز سوداهای سیاسی در سر می پختند و بر سر راه ترقی خود سنت

پرستانی سخت جان می یافتند. تنی چند انقلابی نیز ایدئالیستهای صمیمی بودند و یقین داشتند که فقط با نگونسازی کامل اوضاع می توان به فساد و بیدادگری در دولت رم پایان داد.
مردی خواست تا از این گروههای پراکنده نیروی سیاسی یگانه ای پدید آورد. لوکیوس سرگیوس کاتیلینا را فقط از طریق دشمنان او ـ یعنی از طریق سرگذشت جنبش وی به قلم سالوستیوس میلیونر و از طریق خطابه های تند دشنام آمیز سیسرون به عنوان بر ضد کاتیلینا می شناسیم. سالوستیوس او را مردی می دانست «گناهکار، ناساز با خدایان و آدمیزادگان که

نه در بیداری آرام داشت و نه در خواب، زیرا که وجدان بیرحمانه بر ذهن خستة او می تاخت. از این رو رنگی پریده ، چشمانی خونبار، و رفتاری گاه تند و گاه آهسته داشت و، کوتاه سخن از چهره و هر نگاهش دیوانگی نمایان بود.» معمولا افرادی که در راه زندگی یا قدرت بستیزند چهرة دشمنان خویش در جنگ را بدین گونه تصویر می کنند. چون ستیزه پایان گیرد، این تصاویر نیز بتدریج تعدیل می پذیرد، اما در مورد کاتیلینا هیچ گونه تعدیلی صورت نپذیرفته است. در زمان جوانی، وی به ازالة بکارت یکی از دوشیزگان آتشبان، ناخواهری زن پیشین سسیرون، متهم شد. دادگاه دوشیزه را تبرئه کرد، اما شایعه پردازان نه تنها کاتیلینا را تبرئه نکردند، بر عکس، این قصه را افزودند که کاتیلینا فرزندش را کشته تا خاطر همخوابة خویش را شاد کند. اما در برابر این داستانها فقط می توان گفت که چهار سال پس از مرگ کاتیلینا، مردم سادة رم یا، به گفتة سیسرون، «فرومایگان تیره بخت گرسنه» گور او را از گل پوشاندند. سالوستیوس درونمایة یکی از سخنرانیهای کاتیلینا را چنین نقل می کند:
از زمانی که حکومت به زیر نگین گروهی مقتدر درآمد ... هر گونه نفوذ، منصب، و ثروت به دست ایشان بوده است. اینان برای ما خطرات، شکست، تعقیب جزایی، و تهیدستی باز نهاده اند ... ما را جز رمقی چه مانده است؟ ... آیا سزاوارتر آن نیست که دلیرانه به پیشباز مرگ برویم تا آنکه زندگیهای نکبت بار ننگینی را ببازیم که پایمال شوخ چشمی دیگران شده است؟
برنامة او برای یگانه کردن عناصر گونه گون انقلاب ساده بود: «روز از نو، روزی از نو»،1 یا به عبارت دیگر نسخ کامل همة دیون. وی برای رسیدن به این مقصود از همة نیروی قیصر بهره گرفت، براستی نیز زمانی از مهر قیصر برخوردار بود؛ اگر نگوییم که بر حمایت نهانی او تکیه داشت. سیسرون می گفت: «چیزی نبود که وی تحمل آن را نیارد، دردی نبود که او را از همکاری و هشیاری و زحمت کشیدِن باز دارد. سرما و گرسنگی و

تشنگی را تاب می آورد.» دشمنانش یقیناً می گویند که او چهار صد مرد را به این قصد بسیج کرد که در نخستین روز سال 65 کنسولان را بکشند و حکومت را در دست گیرند. آن روز فرا رسید و برگ از برگ نجنبید. در پایان سال 64، کاتیلینا برای انتخاب به مقام کنسولی رقیب سیسرون شد و در این راه مبارزه ای سخت کرد،2 سرمایه داران بیمناک شدند و ثروتهای خویش را به خارج از مملکت فرستادند. طبقات بالادست همه یکدل به پشتیبانی سیسرون برخاستند؛ «همنوایی طبقات» که وی خواستارش بود یک سال دوام داشت، و وی مبلغ طراز اول آن به شمار می آمد.

---

1. novae tabulae، به معنای تحت اللفظ «دفاتر نو». ـ م.

2. در طی همین مبارزه بود که کوینتوس، برادر سیسرون، رساله ای دربارة فن انتخاب شدن برای او فراهم آورد. وی اندرز می داد: «در وعده گشاده دست باش؛ مردمان وعدة دروغین را بر رد سر راست فزونی می نهند. ... بکوش تا به نام بزه و نادرستی یا تردامنی رسوایی تازه ای بر ضد رقیبان خود برپا کنی.»

کاتیلینا چون از دیدگاه سیاسی هر دری را به روی خود بسته دید ، آهنگ جنگ کرد. پیروان او در نهان سپاهی مرکب از بیست هزار تن در اتروریا فراهم ساختند و نیز گروهی توطئه گر به شرکت نمایندگان هر طبقه، از سناتوران گرفته تا بردگان و دو پرایتور شهری، به نامهای کتگوس و لنتولوس در رم گرد آوردند. در مهر ماه سال بعد، کاتیلینا دوباره نامزد مقام کنسولی شد. مورخان سنت پرست روایت می کنند که وی، برای آنکه انتخاب خویش را مسلم دارد، طرحی ریخت تا رقیب خود را در طی مبارزة انتخابی بکشد و در عین حال سیسرون را نیز به قتل رساند. سیسرون به ادعای آنکه از این طرح آگاهی یافته «میدان مارس» را از نگهبانان مسلح پر کرد و چگونگی رأی گیری را زیر نظر گرفت. به رغم پشتیبانی پرشور پرولتاریا، کاتیلینا دوباره شکست خورد. سیسرون می گوید که در روز هفتم نوامبر تنی چند توطئه گر در او را کوبیدند، اما نگهبانانش آنان را دور کردند. روز بعد ، سیسرون چون کاتیلینا را در سنا دید، آن خطابة دشنام آمیزی را که زمانی زبانزد هر کودک بود نثار او کرد. هنگامی که سیسرون به سخن خود ادامه می داد، کرسیهای پیرامون کاتیلینا یکان یکان خالی شد، تا آنکه وی تنها ماند. پس، خاموش، باران بهتانها و عبارات تند و بیرحمانه را، که چون تازیانه بر سرش فرو می آمد، تحمل کرد. سیسرون همه گونه احساسات را برانگیخت؛ وی ملت را پدری مشترک شمرد و کاتیلینا را در باطن پدرکش خواند. او را نه با مدرک، بلکه با کنایه و اشاره به توطئه به

زیان حکومت و دزدی و زناکاری و لواط متهم کرد و سرانجام از یوپیتر خواست تا روم را پاس دارد و کاتیلینا را بادافرهی جاودان دهد. هنگامی که سخن سیسرون پایان یافت، کاتیلینا بی آنکه کسی راه بر او بگیرد از شهر بیرون شد و به نیروهای خود در اتروریا پیوست. سردار او، لوکیوس مانلیوس، برای واپسین بار درخواستی به سنا فرستاد:
خدایان و آدمیان را گواه می گیریم که ما به زیان میهن خود یا امن همشهریان خویش سلاح به دست نگرفته ایم. ما بینوایان مصیبت زده، که بر اثر ستم و سنگدلی رباخواران بیوطن مانده ایم و به خواری و تنگدستی محکومیم، انگیزه ای جز این نداریم که امن شخصی خویش را از ستم در امان داریم. نه در پی قدرتیم نه ثروت، که انگیزه های بزرگ و ظاهری ستیزة آدمیانند. فقط آزادی یعنی آن گنجینه ای را می خواهیم که هیچ آدمیزاده ای جز با جان خویش به تسلیمش تن نمی دهد. ای سناتوران! از شما به لابه می خواهیم که بر همشهریان تیره روز خود رحمت آورید!
روز بعد، سیسرون در خطابة دومی پیروان آن سرکش را گروهی فراهم آمده در پیرامون تنی چند قواد همدل و عطرآگین خواند و نبوغ خود را در طعن و ناسزاگویی بیدریغ به کار انداخت و سخن را با نکته ای دینی به پایان برد. در هفته های بعد، مدارکی به سنا ارائه کرد مبنی بر آنکه کاتیلینا قصد ایجاد انقلاب در سرزمین گل را داشته است. در روز سوم دسامبر، سیسرون فرمان داد تا لنتولوس و کتگوس و پنج تن دیگر از پیروان کاتیلینا را دستگیر کنند. در روز پنجم دسامبر، وی سنا را به اجلاس فرا خواند و پرسید که با زندانیان چه باید کرد.

سیلانوس رأی داد که باید کشته شوند. قیصر فقط حبس را توصیه کرد و یادآور شد که قانون سمپرونیوسی اعدام شارمند رومی را ممنوع می کند. سیسرون در خطابة چهارم با لحنی نرم به کشتن اشاره کرد. کاتو این اشاره را با فلسفة خود جواز حق بخشید، و مرگ غالب شد. هنگامی که قیصر تالار سنا را ترک می کرد، برخی از آریستوکراتهای جوان آهنگ جانش را کردند، اما قیصر جان به در برد. سیسرون با مردان مسلح به زندان رفت و بی درنگ احکام را اجرا کرد. مارکوس آنتونیوس، کنسول همکار سیسرون و پدر فرزندی نامور، با نیرویی به شمال گسیل شد تا نیروی کاتیلینا را در هم شکند. سنا وعدة بخشش و دویست هزار سسترس خلعت به کسی داد که صف سرکشان را ترک گوید. سالوستیوس می گوید که با اینهمه «حتی یک تن از اردوگاه کاتیلینا بیرون نیامد». در دشتهای پیستویا نبرد در گرفت (سال 61). سه هزار شورشی در برابر نیرویی به مراتب عظیمتر بر گرد درفشهای گرامی خویش، عقابهای ماریوس، تا پای جان جنگیدند. هیچ کس تسلیم اختیار نکرد یا نگریخت. همگی، و از آن جمله

کاتیلینا ، در کارزار جان سپردند.
سیسرون، که در اصل بیشتر مرد اندیشه بود تا عمل، خود از دلیری و مهارتی که در فروخواباندن شورشی خطرناک ابراز کرده بود شگفتزده شد. وی خطاب به سنا گفت: «ادارة امری چنین خطیر را مشکل بتوان فقط کار خرد آدمی دانست.» وی خود را با رومولوس قیاس کرد ، اما حفظ رم را از بنیاد کردن آن دشوارتر دانست. سناتوران و اعیان بر لحن سیسرون لبخند زدند، اما می دانستند که او آنان را نجات بخشیده است. کاتو و کاتولوس او را «پدر میهن» خواندند. سیسرون روایت می کند که چون در پایان سال 63 منصب خود را ترک گفت ، همة طبقات مالدار جامعه او را سپاس گفتند و جاودانش نامیدند و با احترام بسیار تا خانه اش بدرقه کردند. پرولتاریا در این تظاهرات شرکت نجست. زیرا نمی توانست قانونشکنی او، به سبب اعدام شارمندان ـ بی اعطای حق فرجام به آنان ـ را ببخشاید. و بر آن بود که سیسرون برای رفع علل انقلاب کاتیلینا با کاستن از فقر توده ها هیچ گونه کوششی نکرده است. پرولتاریا نگذاشت که سیسرون در آن روز واپسین در انجمن به سخن برخیزد، و هنگامی که او سوگند خورد که شهر را از خطر در امان داشته، سخنش را به خشم شنید. انقلاب پایان نپذیرفته بود، و با کنسولی قیصر دوباره سر می گرفت.

فصل هشتم :ادبیات در دوران انقلاب - 145 – 30 ق م

در میان این دیگرگونی آشوبناک اقتصاد و حکومت و آیینهای اخلاقی، ادبیات فراموش نشد و از تب و تاب زمانه یکسره برکنار نماند. وارو و نپوس سلامت را در تحقیق عصر عتیق یا پژوهش تاریخی جستند؛ سالوستیوس از مبارزات خود دست بداشت تا جانب پیروانش را بگیرد و اخلاقیات خویش را در پردهٔ رسالت تک نگاریها (مونوگرافها) نهان کند؛ قیصر از اوج امپراطوری فرود آمد و دل به صرف و نحو بست و جنگهایش را در کتاب گزارشها دنبال گرفت؛ کاتالوس و کالووس از سیاست به دامن شعر و عشق پناه بردند؛ روانهای شرمگین و حساسی چون لوکرتیوس خود را در بوستان فلسفه نهان کردند؛ و سیسرون نیز گاه گاه از گرمای میدان بزرگ شهر به گوشه ای پناه می جست تا تف خون خود را با کتاب بنشاند. اما هیچ یک از ایشان به آرامش دست نیافته بود. جنگ و انقلاب همچون مرضی واگیر بر جانشان می افتاد. و حتی لوکرتیوس نیز باید از بیقراری بی بهره نمانده باشد که در وصف آن می گوید:

بر اندیشه هاشان باری و بر دلهاشان کوهی از رنج است. ... زیرا هر یک ، بیخبر از خواستهٔ باطنی خویش، همواره از جایی به جایی می رود، گویی که می خواهد بارش را بر زمین نهد. این یک که در خانه سخت ملول شده هر چند یک بار از جایگاه خود بیرون می رود، اما سوار بر اسب، به خانهٔ ییلاقی خود می راند. ... اما هنوز از آستانهٔ در نگذشته خمیازه می کشد و فراموشی را در خواب سنگین می جوید یا به سوی شهر می شتابد. بدین گونه، هر کسی از خود می گریزد؛ اما، همچنانکه انتظار می رود، آن «خود»ی که وی از آن گریختن نمی تواند، به رغم میل او، بیش از پیش به او می چسبد. از خود نفرت دارد، زیرا این بیمار علت ناخرسندیش را نمی داند. هر کس که بتواند این را بروشنی ببیند کار و بارش را فرو می گذارد و پیش از هر امر در پی دانستن ماهیت چیزها برمی آید.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 171

شعر او تنها زندگینامه ای است که دربارهٔ تیتوس لوکرتیوس کاروس در دست داریم. اما این شعر دربارهٔ گویندهٔ خود احتیاطی غرور آمیز دارد، و جز آن، ادبیات رومی، صرف نظر از چند اشاره، دربارهٔ یکی از بزرگترین مردان خود به نحوی شگفت انگیز خاموش است. بنا بر روایات، سال تولد او 99 یا 95ق م، و سال مرگش 55 یا 51 است. لوکرتیوس در طی نیم قرن انقلاب روم زیست: جنگ اجتماعی، قتل عام ماریوس، احکام طرد و تبعید سولا، توطئهٔ کاتیلینا، و کنسولی قیصر را شاهد بود. آریستوکراسی، که شاید وی به آن تعلق داشت، آشکارا در حال انحطاط بود؛ جهانی که در

آن می زیست سر در آشوبی نهاده بود که جان و مال هیچ کس را در امان نمی گذاشت. شعر او آرزوی آرامش تن و روان است.
لوکرتیوس به طبیعت، فلسفه، و شعر پناه برد. شاید طعمی نیز از عشق چشیده بود، اما نمی بایست کامی برگرفته باشد، چون در حق زنان سخن درشت می گوید، فریب زیبایی را نکوهش می کند، و جوانان هوسمند را اندرز می دهد که شهوت خویش را به همخوابگی آرام با این و آن فرو نشانند. از جنگل و کشتزار، از گیاهان و جانوران، و از کوه و رود و دریا لذتی می برد که فقط شیفتگیش به فلسفه با آن برابری می کرد. همچون وردزورث اثرپذیر، همچون کیتس حساس، و همچون شلی مشتاق آن بود که در هر سنگریزه یا برگ درختی آیتی از مابعدالطبیعه بیابد. هیچ نکته ای از لطف و هیبت طبیعت از دیدهٔ او پنهان نمی ماند؛ از صورتها و صداها و بو و مزهٔ چیزها به وجد می آمد؛ و خاموشی گلگشتهای پنهانی، دامن گستری آرام شب، و برخاستن تنبلانهٔ روز را حس می کرد، هر چیز طبیعی به دیده اش معجزه ای بود ـ روانی پرشکیب آب، رویش دانه ها، دگرگونیهای بی پایان آسمان ، و دوام تشویش ناپذیر ستارگان. جانوران را با کنجکاوی و مهر نظاره می کرد، صورتهای قدرتمندی یا زیبایی آنها را دوست می داشت، رنجهاشان را حس می کرد، و از حکمت خاموش آنها در شگفت می شد. هیچ شاعری پیش از او عظمت جهان را از دیدگاه تنوع بی پایان و نیروی کلی آن چنین وصف نکرده است. اینجا، سرانجام طبیعت دژهای ادب را گشود و به شاعر خود چنان قدرتی در کلام توصیفی بخشید که فقط هومر و شکسپیر به درجه ای برتر از آن دست یافتند.
روحی چنین حساس می بایست در جوانی از رازوری و جلال دین اثری شگرف پذیرفته باشد. اما ایمان کهن، که زمانی سامان خانواده و نظام اجتماع را خدمت می کرد، اکنون حکومت خود را بر فرهیختگان روم از دست داده بود. قیصر هنگامی که به مقام پونتیفکس ماکسیموس برگزیده شد، بتساهل لبخند زد، و بزمهای کاهنان روز بیعاری عشرترانان رم بود. گروه کوچکی از مردم آشکارا ملحد بودند. برخی از آلکیبیادس1 های رومی شبانه به تندیسهای خدایان آسیب می زدند. بسیاری از مردم طبقات فرودست، که دیگر از آیین رسمی پرستش

---

1. سردار و سیاستمدار یونانی (450ـ404 ق م)، از مریدان سقراط، که معروف به خوشگذرانی بود. ـ م.

نه الهام و نه تسلی می پذیرفتند، به سوی معابد آلوده به خون «مهین مام» فریگیایی یا «ما» الاهة کاپادوکیایی و برخی از خدایان خاوری، که همراه سربازان یا اسیران از مشرق زمین به ایتالیا آورده شده بودند، هجوم می

بردند. تصور رومیان از «اورکوس»، یعنی جایگاه زیرزمینی و بی رنگ و روی همة مردگان، زیر نفوذ کیشهای یونانی یا آسیایی، به اعتقاد به دوزخی واقعی به نام «تارتاروس» یا «آخرون» بدل شد، یعنی مرکز رنج ابدی همگان جز معدودی «دوباره زاد» و رازدان. خورشید و ماه را خدا می پنداشتند، و هر خسوف یا کسوفی دهکده های پرت و خانه های پر از سکنه را در هراس فرو می برد. پیشگویان و طالع بینان سراسر ایتالیا را فرا گرفته بودند و برای درویش و دولتمند زایچه ترتیب، و از گنجهای نهفته و حوادث آینده خبر می دادند و شگونها و خوابها را با ابهامی احتیاط آمیز و تملقی سوداگرانه تفسیر می کردند. هر واقعة غیرعادی در طبیعت همچون اخطاری از جانب یکی از خدایان بررسی می شد. این تودة خرافه و آیین پرستش و ریا بود که در نظر لوکرتیوس دین نام داشت.
شگفت آور نبود که لوکرتیوس در برابر آن به عصیان برخیزد و با شور و حمیت یک مصلح دینی بر آن بتازد. از شدت بیزاری او می توان به ژرفی پارسایی روزگار جوانی و تلخی سرخوردگی او پی برد. چون در پی ایمان تازه ای بود، از شکاکیت انیوس به شعر بزرگی راه یافت که در آن امپدوکلس تطور و برخورد اضداد را شرح داده بود. چون از نوشته های اپیکور آگاه شد، به نظرش آمد که پاسخ مسائل خود را یافته است؛ آن به هم آمیختن شگفت انگیز ماده گرایی و آزادی اراده، و خدایان شادمان و جهان بیخدا، به مثابه پاسخ مردی آزاده به شک و بیم، برای او خوشایند بود. چنین می نمود که از «باغ اپیکور» نسیم رهایی از هراسهای فوق طبیعی می وزد، و همه گیری قانون، استقلال متکی به ذات طبیعت، و طبیعی بودن بخشودنی مرگ را آشکار می کند. لوکرتیوس بر آن شد که این فلسفه را از قالب ناهنجار نثری که اپیکور برای بیان آن برگزیده بود بیرون کشد و به گونة شعر درآورد و به نسل خود به عنوان راه و حقیقت و زندگی عرضه کند. در خود نیرویی نادر و دوگانه حس کرد: یکی ادراک عینی دانشمندانه، و دیگری احساس ذهنی شاعرانه؛ و در نظم کلی طبیعت علوی، و در اجزای طبیعت جمالی یافت که کوشش او را در آمیختن فلسفه با شعر تشویق و توجیه کرد. قصد سترگ لوکرتیوس همة نیروهایش را برانگیخت، او را به غنای عقلی یگانه ای رهنمون شد و، پیش از آنکه به مقصود رسد، خسته و شاید دیوانه باز نهاد. اما «رنج لذتبخش و دراز» شاعر وی را شادی جانگذاری بخشید و لوکرتیوس همة اخلاص روحی سخت دیندار را با آن درآمیخت.
لوکرتیوس برای اثر خود عنوانی بیشتر فلسفی برگزید تا شاعرانه ـ دربارة طبیعت اشیا ـ و این ترجمة ساده ای از عنوان در پیرامون طبیعت بود که فیلسوفان پیش از سقراط عموماً بر رساله های خود می نهادند. وی این اثر را به پسران کایوس ممیوس، پرایتور سال 58، همچون

کتابی پیشکش کرد که از بیم به فهم ره می نماید. در شرح از حماسة امپدوکلس1 و در لفظ از آشکار سخنی غریب انیوس پیروی کرد و شعر تنوع پذیر «شش وتدی» را وسیلة بیان خویش ساخت. آنگاه، یک دم بی توجهی سرد خدایان را به فراموشی سپرد و مناجاتی پرشور در حق ونوس (زهره) سر کرد و وی را، همچون مفهوم «عشق» نزد امپدوکلس، مظهر شوق آفریننده و راههای آشتی دانست:
ای مادر نژاد آینیاس، مایة شادی آدمیزادگان و خدایان، ای ونوس پرورش دهنده! ... به یمن تو هر گونه زندگی به گمان در آید و بزاید و چشم به خورشید گشاید؛ در برابر تو و پیش پای تو بادها بگریزند و ابرهای آسمان پراکنده شوند؛ زمین معجزه گر گلهای نازنین به سوی تو برآورد؛ امواج دریا برای تو بخندند، و آسمان آرام با نوری همه جا گستر بدرخشد. زیرا چون چهرة بهاری روز پدید شود و باد نیروبخش نیمروز همه چیز را سبز و خرم گرداند، آنگاه نخست پرندگان هوا، که دلهاشان از نیروی تو جان گرفته، نام ترا به زبان آورند؛ سپس دسته های رمندگان از روی مرغزارهای فرحبخش بجهند و از جویبارهای تند رو بگذرند و، بدین گونه، در حالی که یکایک گرفتار سحر تواند، ترا هر جا که روی دنبال کنند. آنگاه تو، در دریاها و کوهها و رودهای شتابان و آشیانه های برگپوش پرندگان و دشتهای سرسبز، سینه های همة جانداران را از عشق شیرین سرشار کنی و آنها را به تکثیر نسل خود برانگیزی. چون فقط تو بر طبیعت چیزها فرمان می رانی و چون بی تو هیچ چیز به کرانهای درخشان نور نتواند رسید و هیچ چیز شادمانه و دلپذیر زاده نشود، من چشم به راه یاری تو در سرودن این اشعارم. ... خدایا! کلمات مرا زیبایی جاودانه بخش و نیز دستکردهای درنده خوی جنگ را بگذار تا بخوابند و بیارامند. ... چون مارس بر پهنة ورجاوند تو دامن گسترد، از آن فراز در او پیچ و افسونهای شیرین از دهانت فرو ریز و برای رومیانت موهبت آرامش طلب کن.

اگر بخواهیم آشفتگی سودایی عقاید لوکرتیوس را به شکلی منطقی درآوریم، باید بگوییم که اصل نخستین عقاید او در این بیت مشهور نهفته است:
دین آدمیان را به تباهیهای بسیار برانگیخته است.
وی داستان ایفیگنیا در آولیس و قربانیهای بیشمار آدمیزادگان و اهدای کشتگان بسیار به خدایانی که از دیدة آدمی تصویر شده اند را باز می گوید؛ بیم ساده دلان و جوانانی را که در بیشة خدایان کینه جو گم شده اند، هراس از آذرخش و تندر، ترس از مرگ و دوزخ، و هراسهای زیرزمینی را، که در هنر اتروسکی و آیینهای دینی شرقی تجسم می یابند، به یاد می آورد. آدمیان را به سبب آنکه آیین قربانی را بر فهم فلسفی رجحان نهاده اند سرزنش می کند:
---
1. فیلسوف، کشوردار، مربی دینی، و شاعر یونانی (حد 495 – حد 435 ق م). ـ م.

ای آدمیزادگان سیه روز، چرا کرداری چنین و خشمی این سان تلخ را به خدایان نسبت می دهید! مردمان (با این گونه کردار) چه غمها که برای خود نساخته اند، چه زخمها که بر ما نزده اند، و چه اشکها که به دیدگان فرزندان ما نیاورده اند! زیرا دینداری آن نیست که سرهای در حجاب پیچیدة خود را در برابر تندیسهای (خدایان) فرود آوریم، یا به هر محراب نماز بریم، یا در برابر معابد خدایان به خاک افتیم، یا خون جانوران را به روی محرابها بپاشیم. ... بلکه در آن است که بتوانیم بر همة چیزها با اندیشه ای آرام بنگریم.
لوکرتیوس به وجود خدایان باور دارد، اما می گوید که این خدایان شادمانه دور از اندیشه یا تیمار آدمیان زیست می کنند و آنجا، «آن سوی باره های سوزان جهان»، دور از دسترس قربانیها و نیایشهای ما، همچون پیروان اپیکور، با پرهیز از امور دنیوی، به نظارة زیبایی و به جای آوردن دوستی و صلحجویی دل خوش دارند. خدایان کارگزاران آفرینش یا سبب سازان حوادث نیستند. آیا دور از انصاف نیست که افراط و آشفتگی و رنج و بیدادگری زندگی خاکی را به خدایان نسبت دهیم؟ خیر، این کیهانی که از بسی جهانها تشکیل شده است برخود استوار است، و بیرون از آن هیچ گونه قانونی نیست؛ طبیعت هر چیز را به دلخواه خود انجام می دهد، «زیرا که را توانایی حکومت بر مجموعة اشیا و دستیابی بر نیروی شگرف

ژرفناهای بی پایان است؛ که را یارای آن است که افلاک را به یک زمان بگرداند و آذرخشی بجهاند که معابد را براندازد و تیری رها کند که بیگناهان را از پا درآورد و از کنار گناهکاران بگذرد؟» تنها خدا «قانون» است؛ و راستینترین پرستش و نیز تنها مایة آرامش در شناختن و دوست داشتن این قانون. «این هراس و اندوه روان را باید ... با نظاره و قانون طبیعت دور کرد، نه با پرتو خورشید.»
و بدین گونه لوکرتیوس، در حالی که ماده گرایی خشن ذیمقراطیس را با شهد موزها1 می آمیزد، آیین اصلی خود را در این می داند که «هیچ چیز وجود ندارد، مگر ذرات و خلاء» ـ یعنی ماده و مکان. وی از این آیین بی درنگ به یکی از اصول (و فرضیات) دانش نو می رسد، و آن اینکه کمیت ماده و حرکت هیچ گاه در جهان دگرگونی نمی پذیرد؛ هیچ چیز از عدم پدید نمی آید و نابودی جز دگرگونی صورت نیست. ذرات نابود نشدنی، دگرگونی ناپذیر، جامد، مقاوم در برابر هر گونه فشار، بیصدا، بی بو، بیمزه، بیرنگ، و بیکرانند. به درون یکدیگر می خلند و ترکیبات و کیفیات شمارناپذیر پدید می آورند و بی وقفه، در سکون ظاهری اشیا، بیحرکت در جنبش هستند:
زیرا چه بسا به روی یک تپه ... گوسنفدان پرپشم هر جا که علف شبنمزده اشتهاشان را برانگیزد می چرند، و بره های فربه به بازی سرگرمند و سرهای خود را به هم می کوبند. اما از فاصله ای دور، همة اینها با یکدیگر درآمیزد و همچون پارچه ای سپید که بر تپه ای سبز گسترده باشد به چشم آید. گاه سپاهیان عظیم دشتهای پهناور را برای تمرین جنگی
---
1. بر طبق اساطیر یونانی، نه الاهة یونانی، حامیان شعر و فنون و دانشها؛ دختران زئوس بودند. ـ م.

بپوشانند؛ مفرغ درخشان سپرهاشان چشم انداز را روشن کند و در آسمان بازتابد؛ زمین زیر پاهای روندة ایشان و سم توسنهایشان بلرزد و بغرد؛ کوهها، زیر ضربة این غرشها، پژواک آنها را به ستارگان رسانند؛ و، با این وصف، ستیغی بتوان یافت که از دیدگاه آن همة این سپاهیان بیحرکت و همچون نقطه ای درخشان و کوچک به نظر آیند.
اتمها1 اجزایی به نام «خردترینان» دارند؛ هر خرده جامد و تقسیم ناپذیر و غایی است. شاید به سبب ترتیب گوناگون این خرده هاست که اندازه و گونة ذرات با یکدیگر متفاوت و موجب تنوع دل انگیز طبیعت می شود. ذرات در خطوط مستقیم یا یک شکل حرکت نمی کنند؛ در حرکت آنها نوعی «میل» یا انحراف و خود به خودی عنصری هست که همة چیزها را در بر می گیرد و عالیترین شکل آن ارادة آزاد آدمی است.2

همه چیز در آغاز بیشکل بود؛ اما تنوع پذیری تدریجی اتمهای جنبنده هم از نظر اندازه و هم از نظر صورت ـ بی آنکه طرحی در کار باشد ـ هوا و آتش و آب و خاک را پدید آورد و از آنها خورشید و ماه و سیارات و ستارگان را. در بیکرانة فضا، جهانهای تازه زاده می شوند و جهانهای کهن راه تباهی پیش می گیرند. ستارگان اخگرانی هستند واقع در حلقه ای از اثیر (یعنی غباری از رقیقترین اتمها) که هر منظومه ای از سیارات را در میان گرفته است؛ همین دیوار آتشین کیهانی است که بارة سوزان جهان را پدید می آورد. بخشی از غبار روزگار نخست از تودة اصلی جدا شد و بر گرد خود گشت تا سرد شد و زمین را ایجاد کرد: زمینلرزه ها نه غرش خدایان، بلکه حاصل گشاده گشتن بخارها و رودهای زیرزمینی است. تندر و آذرخش صدا و نفس یکی از خدایان نیست، بلکه نتایج طبیعی تراکم و برخورد ابرهاست. باران نه بر اثر رحمت یوپیتر، بلکه به این سبب فرود می آید که رطوبتی که به توسط خورشید از زمین بخار شده است به زمین باز می گردد.
زندگی در اصل با دیگر صورتهای ماده تفاوتی ندارد و فراوردة اتمهای متحرکی است که یکان یکان مرده اند. همچنانکه کاینات به حکم قوانین ذاتی ماده شکل گرفت، زمین نیز از طریق انتخابی کاملا طبیعی همة انواع و اندامهای زندگی را ایجاد کرد:
هیچ چیز در بدن از آن رو پدید نیامد که ما آن را به کار بریم، اما هر چیز که پدید آید کاربرد خود را نیز همراه آورد. ... اینکه اتمها با هوشیاری فراوان نظمی به خویش داده اند نه حاصل تدبیر آنها، بلکه به این علت بوده است که ذرات بسیاری در زمان نامتناهی در جهات بسیار حرکت کرده و به یکدیگر برخورده اند و همة ترکیبات ممکن را پدید آورده اند. ... چنین است منشأ چیزهای بزرگ و نسلهای زندگان. بسیاری از اینان هیولاهایی بودند که زمین در آفرینش آنها کوشید: برخی پا نداشتند، گروهی
---
1. لوکرتیوس هرگز واژة اتم را به کار نمی برد، و این ذرات ابتدایی را Primordia (اصول)، elementa (عناصر)، یا semina (دانه ها) می نامد.
2. رجوع شود به اصل عدم قطعیت که از طرف برخی از فیزیکدانان عصر ما به الکترونها نسبت داده شده است.

دیگر دست یا دهان یا صورت، و جمعی دیگر دستها و پاهایی داشتند که چسبیده به تنشان بود. ... اما آفرینش آنها ثمری نداشت؛ طبیعت آنها را از رشد محروم کرد؛ به علاوه، این زندگان نه می توانستند خوراک بیابند نه به مهر با یکدیگر درآمیزند. ... بدین گونه بسیاری از جانداران تباه شدند، بی آنکه نسل خود را برقرار دارند ... زیرا آن جاندارانی که از امکان [حفظ] خود بی بهره بودند اسیر چنگال جانداران دیگر می شدند و بزودی از میان

می رفتند.
«ذهن» اندامی است درست مانند دستها یا چشمها؛ و مانند آنها، افزار یا کارگزار «روان» یا نفخة حیات بخشی است که همچون ماده ای بسیار رقیق در سراسر تن پراکنده است و هر عضوی را به جنبش در می آورد. تصاویر سطح اشیا به روی ذرات بسیار حساسی که ذهن را پدید می آورند پیوسته باز می تابد؛ منشأ احساس همین است. مزه، بو، شنوایی، بینایی، و بساوایی را ذراتی سبب می شوند که از اشیا برمی خیزند و به زبان یا کام، بینی، گوشها، چشمها، یا پوست برمی خورند. همة حواس نوعی از حس بساوایی هستند، و حواس محک واپسین حقیقت؛ اگر بظاهر خطا می کنند، این نتیجة تعبیر نادرست از آنهاست، و فقط حس دیگر می تواند آن خطا را درست گرداند. خرد نمی تواند محک حقیقت باشد، زیرا خود متکی بر تجربه، یعنی احساس، است.
روان نه روحانی است نه جاودان. نمی تواند بدن را به حرکت درآورد، مگر آنکه از جنس بدن باشد؛ با بدن رشد می کند و پیر می شود؛ همچون بدن از بیماری، دارو، یا شراب اثر می پذیرد؛ و هنگامی که بدن بمیرد، ذرات آن بظاهر پراکنده می شود. روان بی بدن از احساس و معنی تهی است؛ بدون اندامهای بساوایی، چشایی، بویایی، شنوایی، و بینایی روان به چه کار می آید؟ زندگی را نه همچون ملکی مطلق، بلکه به سان وام و برای مدتی که از آن توانایی استفاده داریم به ما داده اند. هنگامی که نیروهای خود را تمام کردیم، باید همچون میهمانی سپاسگزار که از خوان میهمانی برخیزد ادیم زندگی را با ادب ترک گوییم. مرگ به خودی خود هراس انگیز نیست، فقط بیم از آخرت است که مرگ را چنین هراس انگیز می نماید. اما آخرتی در کار نیست. دوزخ همین جا و در رنجهایی است که از نادانی و شهوت و پرخاشجویی و آز برمی خیزد؛ بهشت نیز همین جا در «پرستشگاههای آرام خردمندن» است.
فضیلت نه در ترس از خدایان و نه در گریز جبن آمیز از لذت، بلکه در فعالیت هماهنگ حواس و قوای ذهنی به رهبری خرد است. «برخی از آدمیان زندگی خویش را در هوای یک تندیس یا ناموری تباه می کنند»، اما «ثروت راستین مرد در ساده زیستن با روانی آرام است.» بهتر از زیستن به تکلف در تالارهای مجلل، «آسودن در میان جمع به روی سبزة نرم کنار جویبار و زیر درختان بلند» یا گوش دادن به ترانه ای آرام یا گم کردن خویش در مهر و تیمار کودکانمان است. زناشویی نیکوست، اما عشق سودایی جنونی است که ذهن را

از روشنی و خرد عاری می کند. «اگر کسی به تیر ونوس (زهره) گرفتار آید، خواه ونوس پسری باشد با دستها و پاهای دخترانه که تیری رها می کند

یا زنی که از سراپای خویش فروغ عشق می تاباند، در هوای یگانگی با آن به سوی خاستگاه تیر کشانده می شود.» ـ هیچ زناشویی و هیچ اجتماعی در چنین سرمستی عاشقانه بنیاد درست نمی یابد.
لوکرتیوس چون همة شور خود را بر سر فلسفه می گذارد و جایی برای عشق رمانتیک نمی یابد، به همان گونه نیز انسانشناسی رمانتیک یونانیانی را که به شیوة روسو زندگی بدوی را می ستایند رد می کند. در زمانهای باستان آدمیان بی گمان دلیر بودند، اما در غارها زیست می کردند بی آنکه آتش داشته باشند، به یکدیگر مهر می ورزیدند بی آنکه زناشویی کنند، می کشتند بی آنکه قانونی داشته باشند، و از گرسنگی به همان اندازه می مردند که آدمیان متمدن از پرخوری. لوکرتیوس چگونگی پیدایش تمدن را ضمن گزارش مختصری از انسانشناسی روزگار نخست باز می گوید. سازمان اجتماعی این توانایی را به آدمی بخشید که بیش از جانورانی عمر کند که به مراتب نیرومندتر از او بودند. وی آتش را از برخورد برگها و شاخه ها کشف کرد، زبان را از ایما و اشارات پدید آورد، و آواز را از پرندگان فرا گرفت؛ جانوران را به سود خود، و نفس خویش را با زناشویی و قانون رام کرد؛ زمین را کشت کرد؛ جامه بافت؛ فلزات را به صورت افزار درآورد؛ به نظارة افلاک پرداخت؛ زمان را اندازه گرفت؛ دریانوردی آموخت؛ هنر کشتار را کمال بخشید؛ بر ناتوانان چیره شد؛ و شهرها و کشورها را پدید کرد. تاریخ سلسله ای است از حکومتها و تمدنهایی که برمی خیزند، رشد می یابند، تباهی می پذیرند، و می میرند؛ اما هر تمدن به نوبة خود میراث مدنیت بخش عادات و آیینهای اخلاقی و هنرها را (به دیگری) منتقل می کند، همچون «دوندگانی که در مسابقه مشعل زندگی را دست به دست کنند.»
همة چیزهایی که رشد می کنند تباهی می پذیرند: اندامها، سازواره ها، خانواده ها، دولتها، نژادها، سیارات، و ستارگان؛ فقط ذرات هیچ گاه نمی میرند. در تناوب بی پایان انبساط زندگی و انقباض مرگ، نیروهای نابودی نیروهای آفرینش و رشد را توازن می بخشند. نیکی و بدی هر دو در طبیعت هست. رنج، حتی به ناحق، به هر زنده ای رو می آورد، و از هم پاشیدگی دنباله رو هر تکاملی است. زمین ما خود در حال مردن است؛ زمینلرزه ها آن را از هم می پاشند. خاک فرسوده می شود، بارانها و رودها آن را می سایند، و حتی کوهها را سرانجام به درون دریا می برند. روزی سراسر منظومة شمسی ما همان گونه مزة مرگ را می چشد؛ «دیوارهای آسمان از هر سو می غرد و زیر و زبر می شود.» اما همان لحظة عدم، شکست ناپذیری نیروی زندگی را در جهان آشکار می کند. «گریة کودک نوزاد با نوحه ای که برای مردگان خوانده می شود آمیخته است.» منظومه ها، ستارگان، سیارات نو، زمینی دیگر، و زندگانی تازه ای پدید می آید.

تکامل دوباره آغاز می شود.

اکنون چون این «شگفت آورترین اثر سراسر ادب عتیق» را باز نگریم، چه بسا نخست برکم و کاستیهای آن چشم بگشاییم: آشفتگی محتوا، که شاعر بر اثر مرگ زودرس فرصت اصلاحش را نیافت؛ تکرار عبارات و مصراعها و قطعه های کامل؛ تصور خورشید و ماه و ستارگان به همان کوچکی که به چشم ما درمی آیند؛ ناتوانی مکتب فکری او از توجیه اینکه ذرات مرده چگونه به زندگی و آگاهی تبدیل می شوند؛ بی اعتنایی به درون بینیها، تسلیها، الهامات، لطف شاعرانه و دل انگیز ایمان، و کارکردهای اخلاقی و اجتماعی دین. اما چه ناچیزند این خطاها در قیاس با کوشش دلیرانة او برای توجیه منطقی کاینات، تاریخ، دین، و بیماری؛1 در قیاس با تصویر طبیعت همچون جهانی قانونمند که در آن ماده و حرکت هیچ گاه فزونی یا کاهش نمی یابد؛ و در قیاس با عظمت موضوع و والایی برخورد و قدرت پیگیر تصور که همه جا «شکوه پدیده ها» را حس می کند و بینش امپدوکلس ، دانش ذیمقراطیس، و آیین اخلاقی اپیکور را به بالاترین پایة شعر در همة اعصار برمی کشد. با اینهمه زبان آثار او ناپرداخته و خام و عاری از اصطلاحات فلسفی یا علمی بود. لوکرتیوس نه همان واژه هایی نو می آفریند، بلکه کلام کهن را به قوالب تازه ای از آهنگ و زیبایی درمی آورد و در همان حال که به شعر شش وتدی قدرتی مردانه می دهد، نظم او گاه لطافت و روانی ویرژیل را می یابد. سرزندگی پیوستة شعر لوکرتیوس نشانة آن است که وی در میان همة رنجها و دلزدگیها، از گهواره تا گور، بغایت از زندگی لذت می برده است.
لوکرتیوس چگونه مرد؟ هیرونیموس قدیس گزارش می دهد که: «لوکرتیوس پس از آنکه چند کتاب نوشت، بر اثر نوشیدن مهردارو دیوانه شد. ... وی در سن چهل و چهار سالگی خود را کشت.» این روایت معتبر نیست و در درستی آن بسیار شک کرده اند؛ به هیچ قدیسی باور نتوان داشت که گزارش درستی از لوکرتیوس به دست دهد. برخی از متنفذان اضطراب غیرعادی شعر لوکرتیوس و آشفتگی محتوا و پایان ناگهانی آن را حجت اعتبار روایت بالا شمرده اند. اما اضطراب و پریشانی و مرگ خاص لوکرتیوس نیست.
لوکرتیوس، مانند اوریپید، نواندیش بود؛ اندیشه و احساس او بیشتر به زمان ما نزدیک است تا به یک قرن قبل از میلاد. هوراس و ویرژیل در زمان جوانی از او اثری ژرف پذیرفتند و در عبارات تکریم آ میز بسیاری از او یاد می کنند، بی آنکه نامش را ببرند؛ اما، نظر به کوششی که آوگوستوس برای بازگرداندن ایمان کهن می کرد، بخردانه نبود که این پروردگان دستگاه پادشاهی بی آشکارا زبان به ستایش لوکرتیوس بگشایند

و وامداری خود را به او باز گویند. فلسفة اپیکوری به همان اندازه با اندیشة رومی ناسازگار بود که کارهای
---
1. «بسیاری از دانه های اشیا مایة هستی آدمیانند و در عین حال بسیاری دانه های دیگر نیز می باید در گوشه و کنار پراکنده باشند که بیماری و مرگ را سبب می شوند.»
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 179
اپیکوری به دهان رومیان در روزگار لوکرتیوس مزه می کرد.1 روم خواستار مابعدالطبیعه ای بود که بیشتر قدرتهای اسرارآمیز را ارج گذارد تا قانون طبیعی را؛ نیازمند آیینی اخلاقی بود که مردمی مردانه و پیکارجو بار آورد تا هواخواهان انساندوست و خواهان آرامش و آشتی؛ و فلسفه ای سیاسی همچون حکمت ویرژیل و هوراس را خواستار بود که سروری امپراطوری روم را موجه جلوه دهد. در عصر رستاخیز ایمان پس از سنکا، لوکرتیوس کمابیش فراموش شد. از سال 1418، که پودجو او را دوباره کشف کرد، تأثیرش بر اندیشة اروپایی دیگر بار آغاز شد. پزشکی از مردم ورونا، به نام جیرولامو فراکاستورو (1483ـ1553)، نظریة مبنی بر اثر «دانه ها» ی پراکنده در هوا را در ایجاد بیماری از شاعر اقتباس کرد؛ و، در سال 1647، گاسندی نظریة اتمی او را زندگی دوباره بخشید ولتر کتاب دربارة طبعیت اشیای او را با شوق فراوان خواند و با اووید همداستان شد که شعرهای یاغیانة آن، تا زمین برجاست، برجا خواهد ماند.
در کشاکش پایان ناپذیر شرق و غرب، میان دینهای «نازک اندیش» و تسلی بخش و علم «درشت اندیش» و ماده گرای، لوکرتیوس یکتنه به سخت ترین نبرد زمان خویش دست یازید. وی بی گمان بزرگترین شاعر فلسفی است. ادب لاتینی در وجود او، همچنانکه در وجود کاتولوس و سیسرون، به حد بلوغ رسید، و رهبری ادبی سرانجام از یونان به رم انتقال یافت.

در سال 57 ق م، کایوس ممیوس، که لوکرتیوس شعر خود را به او نیاز کرده بود، روم را ترک گفت تا به عنوان نایب پرایتور به بیتینیا برود. وی، به حکم سنت فرمانداران رومی، ادیبی را همراه خود برد ـ اما نه لوکرتیوس، بلکه شاعری که در همه چیز جز قوت عواطف با او فرق داشت. کوینتوس یا (کایوس) والریوس کاتولوس پنج سال پیش از زادگاه خود، ورونا، به رم آمده بود. در ورونا پدرش چندان اعتبار داشت که قیصر بارها به میهمانیش رفت. کوینتوس خود می بایست مردی بسیار لایق بوده باشد، زیرا کوشکهایی نزدیک تیبور و کنار دریاچة گاردا و خانه ای مجلل در روم داشت. بنا به ادعای خود او، این اموال همه در رهن بوده اند؛ اما چهره ای که از خلال اشعار کوینتوس پدیدار می شود چهرة مرد فرهیختة روزگار است که غم نان ندارد، بلکه در جرگة هرزه گردان پایتخت به کامرانی سرگرم است.

---

1. در این مجلدات واژة اپیکوری به معنای پیروان حکمت مابعدالطبیعه و اخلاقیات اپیکور به کار رفته و بر کسانی اطلاق شده است که به زندگی آسوده و لذت طلبی دل بسته اند؛ واژة رواقی به معنای پیروان حکمت مابعدالطبیعه و اخلاقیات زنون به کار رفته و بر کسانی اطلاق شده است که پرهیزگاری پیشه کرده اند.

گزیده ترین ظریفه گویان و هوشیارترین خطیبان و سیاستمداران جوان به این جرگه وابسته بودند: مارکوس کایلیوس، بزرگزادة تهی کیسه، که بعدها کمونیست شد؛ لیکینیوس کالووس، نابغه ای در شعر و حقوق؛ و هلویوس کینا، شاعری که تودة عوام هواخواه آنتونیوس بعدها او را با یکی از قاتلان قیصر به اشتباه گرفتند و تا حد مرگ کتکش زدند. این مردان با هر طعن و طنزی که در انبانه داشتند با قیصر عناد می ورزیدند، بیخبر از آنکه عصیان ادبی ایشان خود بازتابی از انقلاب جامعة ایشان بود. اینان از صور کهن ادبی و خام طبعی و گزافه گویی نایویوس و انیوس به تنگ آمده و سر آن داشتند که با شیوه ای پرداخته و ظریف، که زمانی در اسکندریة دورة کالیماخوس روایی داشت اما هرگز به رم راه نیافته بود، احساسات جوانی را در اوزانی نو و غنایی بسرایند. از اصول دیرین اخلاقی و «شیوة پیشینیان»، که پیران فرسوده مدام در گوششان فرو می خواندند، بیزار بودند و تقدس غریزه و بیگناهی خواهش و عظمت اسراف را می ستودند. اینان همراه با کاتولوس از دیگر سیف القلمان نسل خود یا نسل بعد بدتر

نبودند؛ هوراس ، اووید، تیبولوس، پروپرتیوس، و حتی ویرژیل شرمگین به روزگار جوانی هر زنی را، خواه شوی کرده خواه مجرد، محور زندگی و شعر خویش کرده بودند تا رؤیاهای ایشان را با عشقی زودیاب و گذران سیراب کند.
زنده دلترین بانوی این گروه کلودیا، از تیرة مغرور کلودیوسها بود که اکنون امپراطوران را از صلب خود می پروراند.1 آپولیوس به ما اطمینان می دهد که همین زن بود که کاتولوس وی را، به یاد ساپفو، لسبیا نامید و اشعار ساپفو را گاه ترجمه و اغلب تقلید می کرد و همیشه می ستود. کاتولوس، که در سن بیست و دو سالگی وارد رم شد، در همان زمانی که شوهر کلودیا بر سرزمین گل در دامنة رومی آلپ حکومت می راند، با کلودیا دوستی به هم رساند. وی همانگاه که کلودیا را دید که «پای بلورین خود را بر روی آستانة ساییده می گذارد» دل به او باخت و وی را «الاهة درخشان خرامان» نامید، و براستی نیز خرامیدن زن، همچون صدای او، می تواند یکسره دل از آدمی برباید، کلودیا بزرگوارانه او را در شمار پرستندگان خویش در آورد، و شاعر شیدا زیباترین منظومه های غنایی زبان لاتین را در پای او ریخت، چون نمی توانست با متاع دیگری به رقابت با حریفان برخیزد. وی وصف ساپفو را از سودای دلدادگی، که اکنون وجود او را در خود می سوزاند، بتمامی برای کلودیا ترجمه کرد؛ و به گنجشکی که کلودیا به سینة خود می فشرد گوهری از رشک نیاز نمود:
گنجشک، ای مایة شادی دلدارم،
آن که با تو بازی می کند، و بر سینه می فشارد؛
آن که سرانگشتش را به تو پیشکش می کند،
و وسوسه ات می کند که بدان سخت نک بزنی؛
---
1. رجوع شود به ص 158.

ندانم که این چه بازی است که آن مهر تابان
با آتش شوق من می کند! ...
یکچند غرق در شادی بود، هر روز به دیدار کلودیا می رفت، اشعار خود را برای او می خواند، و از همه چیز جز شیفتگی خویش فارغ بود.
لسبیای من، بیا زندگی کنیم و نرد عشق بازیم،
و همة سرزنشهای پیران درمخو را
به چیزی نگیریم.
خورشیدها چه بسا رونهان کنند و باز گردند؛
اما خورشید زودگذر ما چون غروب کند،
خواب دراز شب ابدی را در پی خواهد داشت.

مرا هزار بوسه ده، آنگاه یکصد،
سپس هزاری دیگر، آنگاه صدی دیگر،
و باز هزاری دیگر و صدی دوباره.
و چون حسابمان به هزاران رسد،
همه را بر هم خواهیم زد،
تا کارمان بی حساب باشد،
یا آنکه مبادا فرومایه ای بر ما رشک برد
و از آنهمه بوسه های بیشمار خبردار شود.
نمی دانیم که این وجد چقدر دوام یافت؛ چه بسا هزارانش کلودیا را ملول کرده و او، که به شوی خویش به هوای کاتولوس پشت پا زده بود، اینک دفع ملال را در آن دیده بود که به کاتولوس به هوای دیگری خیانت کند. دامنة کامبخشی کلودیا اکنون چنان گسترده بود که کاتولوس شیوة او را، که «در یک زمان سیصد زناکار را به آغوش می گرفت»، دیوانه وار می ستود. در اوج دلباختگی به کلودیا از او بیزار شد و دعوی وفادرای او را با استعاره ای به شیوة کیتس رد کرد:
قول و قرار زن با عاشق مشتاق را
به روی بادهای وزان باید نوشت،
و به روی جویبارهای شتابان نقش باید کرد.
چون شک استوار به یقین سست بنیاد بدل شد، شور او نیز جای خود را به تلخی و کینخواهی ناهنجار داد. کلودیا را متهم کرد که به اهل میخانه تن داده، و دلباختگان تازة او را دشنامهای زشت داد و در اندیشة خودکشی افتاد ـ اما فقط به زبان شعر. در عین حال، از عهدة بیان احساساتی والاتر نیز برمی آمد؛ برای دوست

خود مانلیوس ترانه ای برای عروسی سرایید و بر رفاقت سالم زندگی زناشویی و امن و ثبات خانمانداری و قید و بندهای سعادتبخش پدر ـ

مادری او رشک برد. ممیوس را در سفرش به بیتینیا همراهی کرد تا بدین گونه یکچند خود را از صحنة ماجرا دور دارد، اما امیدش به اینکه شادمانی یا مکنت خویش را در آنجا باز یابد به نومیدی انجامید. از راه خود به در شد و در جستجوی گور برادری برآمد که در تروآده کشته شده بود. بر سر گور با احترام تمام آیینهای باستانی خاکسپاری را به جا آورد، و چندی بعد آن ابیات لطیف را سرایید که در جهان سمر شد:
جان برادر، سرزمینها و دریاها بریده ام
تا بدین نیایش اندوهبار آیم،
و واپسین پیشکش برای رفتگان را برای تو آرم. ...

این هدایای آمیخته به اشک برادری را بپذیر؛
دورد ابدی بر تو ای برادر، و بدرود.
اقامتش در آسیا او را دیگرگون و آرام کرد. آدم بدبینی که مرگ را «خواب ابدی» نامیده بود از دینها و آیینهای کهن مشرق زمین به هیجان آمد. در ابیات پر مایه و جاندار بزرگترین منظومة خود به نام آتیس با صلابتی جاندار نیایش کوبله را وصف می کند و از دیدار پارسایی که خویشتن را اخته کرده و بر خوشیها و دوستیهای زمان جوانی اسف می خورد به هیجانی غریب دچار می شود. در منظومة پلئوس و تتیس داستان پلئوس و آریادنه را در وزن شش وتدی چنان خوشاهنگ و لطیف باز می گوید که ویرژیل از آوردن مانندة آن ناتوان بود. در کشتی کوچکی که از آماستریس خرید، دریاهای سیاه و اژه و آدریاتیک و رود پو تا دریاچة گاردا و کوشک خود در سیرمیو را در نوردید. می پرسید: «برای گریز از غمهای گیتی چه راهی از این به که به خانه و محراب خویش بازگردیم و در بستر راحتمان بیاساییم؟» آدمیان نخست در پی شادی به جستجو برمی خیزند و سرانجام به آرامش خرسند می شوند.
کاتولوس را از دیگر شاعران رومی بیشتر می شناسیم، زیرا موضوع اشعار او همیشه خود اوست. این ناله های دل انگیز عشق و نفرت از روحی حساس و مهربان حکایت دارد که قادر است، حتی در حق بستگان، احساساتی بخشش آمیز داشته باشد، اما به نحوی ناپسند فقط پروای خویش را دارد و عمداً وقیح و در برابر دشمنان بیرحم است. محرمانه ترین خصایص دشمنان و میل ایشان را به غلامبارگی فاش می کرد و از بوی تنشان خبر می داد. یکی از این دشمنان، بر طبق یکی از عادات کهن اسپانیایی، دندانهای خود را با پیشاب می شوید؛ دیگری نفسی بد بو دارد که اگر دهانش را بگشاید، همة کسانی که نزدیک اویند می میرند. کاتولوس بآسانی میان عشق و سرگین، و بوسه و سرین در نوسان است؛ با مارتیالیس1 در راهنمایی
---
1. مارکوس والریوس مارتیالیس (40 – 104)، نویسندة رومی که سخن دربارة اساطیر و خدایان را فرو گذاشت و به کاوش دربارة حال و زندگی همشهریان خود پرداخت. ـ م.

برای شناخت پیشابهای کوی و برزن روم همسری می کند و در معاصران و طبقة خود آمیزه ای از خشونت بدوی و ظرافت متمدن می یابد، گویی که رومیان تربیت یافته هرگز نمی توانستند یکسره اصطبل و اردوگاه را فراموش کنند، هر چند که در ادب یونانی دست داشته باشند. کاتولوس، مانند مارتیالیس، مدعی است که باید ابیاتش را با پلشتی نمکین کند تا

بتواند شنوندگان خود را بر سر شوق نگاه دارد.
کفارة این عیبها را با کمال صمیمانة اشعار خود داد. قطعات یازده هجایی او حالی طبیعی و بی تکلف، فارغ از تصنعات هوراس، دارد و گاه در لطف و زیبایی برتر از آثار ویرژیل است. چشم بستن بر هنر او نیز خود هنر فراوان می خواست، و کاتولوس خود بارها اشاره کرده است که او رنج و تیماری برده است تا آثار خویش را آسان فهم و آسان نما کند. احاطه اش بر کلمات او را در راه این مقصود یاری می کرد؛ واژه های عامیانه را به قالب شعر در می آورد و زبان لاتین را با به کار بردن ادات تصغیر محبت آمیز و کلمات رایج در میخانه ها غنا می بخشید. از پیچیده گویی و ابهام پرهیز داشت و به ابیات خود روانی بیغش و گوشنوازی می داد. در آثار شاعران اسکندریه و یونیا در دورة پس از اسکندر پژوهش می کرد: «در شیوة روان و اوزان متنوع کالیماخوس، صراحت پرشور آرخیلوخوس، باده پرستی آناکرئون، و وجد عاشقانة ساپفو استاد شد. براستی از طریق اوست که باید چگونگی شیوة این شاعران را حدس بزنیم. افاضات آنان را چنان نیک فرا گرفت که از مقام شاگردی به پایة برابری با آنان رسید. به نظم لاتین همان خدمتی را کرد که سیسرون به نثر لاتین. وی شعر لاتین را از مایه ای خام به پایة هنری رساند که فقط ویرژیل از او تواند درگذشت.

کتابهای لاتین چگونه نوشته، مصور، مجلد، منتشر، و فروخته می شد؟ رومیان تمرینات دبستانی و نامه های کوتاه و اسناد کم مدت بازرگانی را به شیوة پیشینیان با سوزن بر لوحه هایی مومی می نوشتند و با انگشت شست می زدودند. قدیمیترین اثر مکتوب شناخته شدة زبان لاتین با قلم پر به روی کاغذ ساخت مصر از برگهای فشرده و چسبیدة درخت پاپیروس نوشته شده است. در قرون نخستین میلادی طومارهای ساخته از پوست خشکیدة جانوران برای ضبط آثار ادبی و اسناد مهم با پاپیروس آغاز رقابت نهاد. از ورق تاشدة پوست «دیپلما» یا [برگ] دو تا پدید می آمد. هر اثر مکتوب معمولا به صورت طومار بود که در حین خواندن باز می شد، معمولا هر متن عبارت بود از دو یا سه ستون در یک صفحه، بدون نقطه گذاری عبارات و حتی فصل کلمات. برخی از دست نبشته ها تصاویری از مرکب داشتند؛ مثلا کتاب «نگاره ها»ی وارو دارای تصاویر هفتصد تن از مردان نامور بود، و هر تصویر شرح حالی ضمیمه داشت. هر کس می توانست با اجیر کردن بندگان نسخ متعددی از یک دست نبشته فراهم آورد و آنها را به فروش رساند. توانگران منشیانی داشتند که هر کتابی را که می خواستند برایشان رونویسی می کردند. چون ناسخان به جای مزد خوراک می گرفتند، کتابها

ارزان بود. عدة نسخ هر کتاب در آغاز هزار بود. کتابفروشان از ناشرانی مانند آتیکوس کتاب را به طور عمده می خریدند. و در دکه های «تیمچه ها» خرده فروشی می کردند. ناشر یا کتابفروش، جز تعارف و گهگاه هدیه، چیزی به نویسنده نمی داد؛ از حق تألیف خبری نبود. در این زمان کتابخانه های خصوصی فراوان بود، و در حدود سال 40 ق م آسینیوس پولیو مجموعة بزرگ خود را به صورت نخستین کتابخانة عمومی رم درآورد، قیصر کتابخانة بزرگی را طرح ریخت و وارو را مدیر آن کرد، اما این طرح نیز مانند بسیاری از مقاصد او در زمان آوگوستوس به اجرا درآمد.

به برکت این تسهیلات، ادب و دانشوری رومی به همسری با صناعت مردم اسکندریه آغاز کرد. اشعار، رسالات، تواریخ، و متون درسی اوج گرفت. هر نجیب زاده ای ماجراجوییهای خود را با شعر می آراست، هر بانویی سخن پردازی می کرد و به تصنیف آهنگهای موسیقی می پرداخت، و هر سرداری کتاب خاطرات می نوشت. این عصر «خلاصه ها» بود؛ برای برآوردن نیازهای یک دورة شتابزدة بازرگانی، دربارة هر موضوع خلاصه ای فراهم می شد. مارکوس ترنتیوس وارو، به رغم بسیاری از نبردهای نظامی خود،

در طی نود سال زندگی (116 – 26 ق م) زمان یافت تا کمابیش همة رشته های علوم را به صورتی مختصر درآورد. ششصد و بیست «مجلد» آثارش (مشتمل بر قریب هفتاد و چهار کتاب) در زمان او د ایرة المعارفی بود فراهم آمدة یک تن. چون شیفتة ریشه شناسی واژه ها بود، رساله ای «دربارة زبان لاتین» نوشت که اکنون راهنمای اصلی ما به گویش نخستین رومی است. در رسالة دیگرش به نام «دربارة زندگی روستایی» (36 ق م) ، شاید هماهنگ با نیات آوگوستوس، کوشید تا بازگشت به زمین را همچون بهترین پناهگاه از غوغای زندگی شهری تشویق کند. در پیشگفتار رساله اش نوشت: «هشتادمین سال زندگیم مرا هشدار می دهد که باید رخت بربندم و آمادة ترک این سرا شوم.» وی وصیتنامة خویش را به صورت دیباچه ای بر آرامش و شادمانی روستایی نوشت، و در آن زنان قوی بنیه ای را ستود که در کشتزارها فرزند می زایند و به زودی کار را از سر می گیرند. بر کاهش عدة نوزادان که جمعیت روم را تحلیل می برد اسف می خورد. «در گذشته ، فراوانی کودکان مایة فخر زن بود؛ اما اکنون زن، هم آوا با انیوس، با غرور می گوید که «رضا دارد که به کارزار رود تا فرزند آورد.» در کتاب «آیین الاهی روزگار باستان» به این نتیجه رسید که باروری، نظم، ودلاوری هر ملت به دستوراتی اخلاقی نیاز دارد که بر اعتقاد دینی تکیه داشته باشد. با قبول نظر کوینتوس موکیوس سکایوولا، حقوقدان بزرگ، در فرق میان دو گونه دین ـ دین فیلسوفان و دین مردم ـ حجت آورد که دین دوم را به رغم کم و کاستیهای عقلیش باید پاس داشت؛ و اگر چه خود به نوعی وحدت وجود1 مبهم باور داشت، پیشنهاد کرد تا برای بازگرداندن نیایش خدایان کهن روم کوششی سخت به کار بسته شود. وی به الهام از کاتو و پولوبیوس به نوبة خود بر سیاست دینی آوگوستوس و روستاپرستی پارسایانة ویرژیل اثری قاطع داشت.

وارو، گویی برای آنکه کار کاتوی مهین را در همة زمینه ها به کمال رساند، موضوع کتاب کاتو را در کتاب خود به نام «اصول زندگی مردم رم» که تاریخ تمدن روم بود، دنبال گرفت. افسوس که زمانه این کتاب و تقریباً همة آثار وارو را یکسره تباه کرد، اما زندگینامه های کودکانة نوشتة کورنلیوس نپوس را دست نخورده نگاه داشته است. در روم، تاریخ فنی بود که هیچ گاه به پایة

---

1. «روان گیتی خداست، و اجزای آن ایزدان راستینند.»

دانش نرسید. و حتی در آثار تاسیت نیز هرگز به گونة وارسی سنجشگرانه و فشرده کردن منابع در نیامد. اما در این عصر، تاریخنویسی به عنوان سخن پردازی قلمزن درخشانی یافت، و آن کایوس سالوستیوس

کریسپوس (86 – 35 ق م) بود. وی در مقام سیاستمدار و جنگجو در جانبداری از قیصر نقشی برجسته داشت، بر نومیدیا حکومت راند، دزدی چیره دست بود، و ثروتی را به پای زنان ریخت؛ آنگاه در یکی از کوشکهای رم، که به سبب باغهایش شهرت یافت و بعدها جایگاه امپراطوران شد، گوشه نشینی گزید و زندگی را در تجمل و در کار ادب گذراند. کتابهایش مانند فن سیاست ادامة جنگ بود، اما با وسایل دیگر. «تواریخ» و «جنگ یوگورتایی» و «کاتیلینا» به قلم او دفاعیه های محکمی است از «خلقیان» و حملات شکننده ای است بر «پاسداران کهن». وی انحطاط اخلاقی روم را آشکار کرد،1 سنا و محاکم را متهم ساخت که حقوق مالکیت را از حقوق بشر برتر نهاده اند، و به دروغ از زبان ماریوس نطقی در اثبات برابری طبیعی همة طبقات و درخواست گشودن راه ترقی به روی همة قریحه ها پرداخت. وی روایات خود را با تفسیر فلسفی و تحلیل روانی شخصیت مایه ور کرد و سبکی با ایجاز پرطعن و چالاکی جاندار پرداخت که سرمشق تاسیت شد.
آن سبک، مانند سراسر نثر قرن سالوستیوس و قرن پس از آن، رنگ و مایة خود را از خطابه های فوروم و دادگاهها گرفت. تکامل حرفة حقوقی و رشد یک دموکراسی پرگو احتیاج به سخنوری در محافل عام را افزایش داده بود. به رغم دشمنی حکومت، مدارس سخنوری رو به فزونی می رفت. سیسرون می گفت: «آموزگاران سخنوری همه جا هستند.» استادان بزرگ این فن در نیمة نخست قرن اول ق م پدید آمدند: مارکوس آنتونیوس (پدر مارکوس آنتونیوس سردار)، لوکیوس کراسوس، سولپیکیوس روفوس، کوینتوس هورتنسیوس. هنگامی که سخن از شمار شنوندگانی به میان می آید که سراسر فوروم و معابد و بالاخانه های مجاور آن را فرا می گرفتند، می توانیم قوت ریه های آن سخنوران را حدس بزنیم. گشاده زبانی سبکسرانه و وجدان زرخرید هورتنسیوس او را محبوب آریستوکراسی و یکی از توانگرترین مردان رم ساخته بود. وی برای وارثان خویش ده هزار خمره شراب باز نهاد. خطابه هایش چنان پرهیجان بود که بازیگران نامداری چون روسکیوس و آیسوپوس در جلسات دفاعیة او حاضر می شدند تا هنر بازیگری خویش را با مطالعة اطوار و شیوة او در بیان کمال بخشند. وی، به تقلید از کاتوی مهین، سخنرانیهای خویش را پس از تجدیدنظر منتشر می کرد، و این فنی بود که به دست رقیبش سیسرون کمال یافت و اثر خطابه را بر نثر رومی نیرو بخشید. به برکت خطابه بود که زبان لاتین به دورة فصاحت، اوج کمال، قدرت مردانه، و لطفی کمابیش شرقی رسید. در واقع سخنوران جوانی که پس از هورتنسیوس و سیسرون ظهور کردند پیرایه های پرتکلف و تلاطم پرشور آنچه را خود شیوة «آسیایی» می نامیدند به نکوهش گرفتند، و قیصر ، کالووس،

بروتوس، و پولیو پیمان کردند که شیوة آرامتر و بی پیرایه تر و فشرده تر آتیکی را دنبال کنند. در روزگاری چنان دیرینه، بدین گونه، «رمانتیسم» در برابر «کلاسیسیسم»، یا، به عبارت دیگر، دید عاطفی از زندگی در برابر دید عقلی و تسلط سبک صف آراست. پیروان جوان کلاسیسیسم به شکایت می گفتند که حتی در فن خطابه نیز مشرق زمین در کار چیرگی بر روم است.

---

1. وارو دعوی دارد که سالوستیوس «در حین زناکاری به دست آنیوس میلو گرفتار شد و تازیانه خورد و با پرداخت مبلغی پول اذن گریز یUXU» اما این نیز ممکن است از همان بازیهای سƢŭəƢOباشد.

۷ – قلم سیسرون

سیسرون، که از خطابه های خویش مغرور و از تأثیر آنها بر ادبیات آگاه بود، از خرده گیریهای مکتب آتیکی آزرده شد و در سلسله رسالاتی در باب فن خطابه به دفاع از خویش برخاست. در ضمن مکالماتی نغز، تاریخ زبان آوری رومی را باختصار بازگفت و در انشا و نثر و سجع و تقریر سخن قواعدی وضع کرد. وی بر آن نبود که سبکش «آسیایی» است، بلکه دعوی داشت که خود آن را از روی شیوة دموستن قالب گرفته است، و پیروان سبک آتیکی را یادآور می شد که گفتار سرد و بیروحشان شنونده را به خواب می برد یا می گریزاند.
پنجاه و هفت خطابه ای که از سیسرون به دست ما رسیده از همة رازهای توفیق در زبان آوری پرده برمی دارد. این خطابه ها آیاتی هستند در باز نمودن یک جنبة یک مسئله یا یک منش، دفع ملال شنونده به یاری مطایبه و حکایت گویی، برانگیختن غرور و تعصب و عاطفه و حس و میهن پرستی و ترحم، افشاگری بی پردة عیوب واقعی یا شایع شده یا اجتماعی یا خصوصی مخالفان یا موکلان وی، گرداندن ماهرانة توجه از نکات نامساعد، باراندن پرسشهای پر آب و تاب به قصد دشوار ساختن پاسخ یا بستن زبان حریف، و انباشتن اتهامها در جملات کوتاه با عباراتی به گزندگی تازیانه و شکنندگی سیل. خطیب در این گفتارها دعوی انصاف ندارد، قصدش بیشتر بدنام کردن است تا نکوهیدن. در گفتار از آن آزادی هرزه درایی، که اگر چه در تماشاخانه ها ممنوع بود در فوروم مجاز شمرده می شد، بغایت بهره می برد. سیسرون از به کار بردن الفاظی چون «خوک»، «موذی»، «قصاب»، و «سرگین» در حق قربانیان خویش پروا ندارد؛ به پیسو می گوید که زنان باکره خود را می کشند تا از شر هرزگی او در امان باشند؛ و از آنتونیوس به سبب آنکه در ملاء عام به زن خویش مهر می ورزد دمار بر می آورد. تماشاگران و دادرسان از این گونه دشنامگوییها لذت می بردند و هیچ کس آنها را بجد نمی گرفت. سیسرون، چند سال بعد از حملات بیرحمانه اش بر پیسو، در رسالة دربارة پیسو با او پیوند دوستی استوار کرد. نیز باید اعتراف کرد که خطابه های سیسرون بیشتر از خودپرستی و لفاظی آکنده است تا از صفای اخلاقی، خرد حکیمانه، یا حتی زیرکی و ژرف بینی دادرسانه. اما چه فصاحتی! حتی سخن دموستن نیز تا این پایه روشن و سرزنده و نغز و درآمیخته با نمک و چاشنی ستیزه با آدمیان نبود. بی گمان هیچ کس پیش یا پس از سیسرون با چنان روانی و جذبة دلفریب و شور پرلطف به زبان لاتینی سخن نگفته است. این دورة اوج نثر لاتینی بود. قیصر در اهدای کتاب خود به نام در باب قیاس به سیسرون نوشت:

«تو همة گنجینه های سخنوری را از نهانگاه برکشیدی و خود نخستین کسی بودی که از آنها بهره گرفتی. از این رو بر رومیان منتی بزرگ نهادی و زادگاه خویش را حرمت افزودی. تو بر

چنان نصرتی دست یافتی که فقط بهرة بزرگترین سرداران تواند شد. زیرا گستردن مرزهای اندیشة آدمی کاری ارجمندتر از افزودن بر پهنة امپراطوری روم است.»
خطابه ها رسواگر شخصیت سیاسی سیسرون است، اما نامه های وی روشنگر منش و حتی مایة بخشودگی شخصیت سیاسی اویند. سیسرون همة آنها را برای منشی خود تقریر می کرده و در آنها هرگز تجدیدنظر نکرده است. در نگارش بیشتر آنها قصد انتشار در کار نبوده، و از این رو، بندرت زوایای پنهان روان یک مرد چنین از پرده بیرون افتاده است. نپوس می گفت: «آن کس که این نامه ها را بخواند به تاریخ آن زمانها نیازی نخواهد داشت.» در این نامه ها حیاتی ترین بخش داستان انقلاب بی حشو و پیرایه باز گفته شده است. سبک آنها اغلب بی تکلف و صریح و سرشار از مطایبه و نغزگویی است. زبان آنها ترکیبی شیوا از وقار ادیبانه و روانی عامیانه است. این نامه ها جالب ترین آثار سیسرون و براستی جالب ترین آثار نثر موجود لاتینند. طبیعی است که در این نامه نگاریهای مفصل (مشتمل بر 864 نامه، که نود فقرة آن خطاب به سیسرون است) گاه به تناقضها و تزویرهایی برمی خوریم. در اینجا از زهد و اعتقاد دینی نشانی نیست ، برخلاف رسالات یا خطابه هایش که در آنها، به عنوان واپسین دستاویز، دست به دامن خدایان می زند و در همة آنها بارها از پاکدامنی و اعتقاد دینی سخن رفته است. عقیدة خصوصی او دربارة بعض افراد، بویژه، قیصر، در همه حال با گفته های علنی او سازگار نیست. غرور باور نکردنی او در اینجا صورتی مطبوعتر دارد تا در خطابه هایش ـ همان خطابه هایی که گویی همیشه تندیس او را با خود به همه جا می برند؛ به تبسم اعتراف می کند که «ستایش من بیش از همه نزد من ارزش دارد.» با معصومیتی دلپذیر به ما اطمینان می دهد که «اگر در همة دهر یک تن از فخر فروشی بیزار باشد، آن منم.» خواندن اینهمه نامه دربارة پول، و اینهمه بگو مگو دربارة آنهمه خانه، خاطر آدمی را مشغول می دارد. سیسرون علاوه بر کوشکهایی در آرپینون، آستورای، پوتئولی، و پومپئی، ملکی در فورمیای به مبلغ 250 هزار سسترس و ملک دیگری در توسکولوم به مبلغ 500 هزار سسترس داشته و کاخی بر فراز پالاتینوس به قیمت سه میلیون و پانصد هزار سسترس ساخته است.1 چنین مکتبی بر یک حکیم برازنده نمی نماید.
اما چه کسی از میان ما چندان پاکدامن است که پس از نشر نامه های

خصوصیش نیز نام نیکش را نگاه دارد؟ براستی هر چه این نامه ها را بیشتر بخوانیم، به سیسرون علاقه مند تر می شویم. عیوب و شاید غرور او بیش از خود ما نبود؛ خطای وی آن بود که این عیوب را
---
1. این مبلغ اخیر از یک موکل به وام گرفته شد، و معلوم نیست که بازگردانده شده است یا نه. وکیلان دعاوی چون بر طبق قانون حق گرفتن پاداش نداشتند، در عوض از موکلان خود وام می گرفتند. یک راه دیگر پاداش دادن به وکیل ذکر نام او در وصیتنامة موکل بود. سیسرون از راه این گونه توارث مبلغ 20 میلیون سسترس در ظرف سی سال به ارث برد.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 188
در جامة نثری پیراسته جاودان ساخت. در وجه نیکوی شخصیت خود ، مردی سخت کار، پدری مهربان، و دوستی صمیم بود. او را می بینیم که در خانه اش نشسته، به کتابها و کودکان خود مهر می ورزد، و می کوشد که همسر خویش ترنتیا را دوست بدارد، که زنی بود مبتلا به درد مفاصل و زودرنج و در ثروت و گشاده زبانی با او برابر. هر دو توانگر تر از آن بودند که شادکام باشند. دلمشغولیها و ستیزه هاشان همیشه بر سر ارقام بزرگ بود؛ مگر به روزگار پیری نبود که سیسرون ترنتیا را بر سر منازعه ای مالی طلاق داد؟ چندی بعد پوبلیلیا را نه برای سنش، که به هوای داراییش به زنی گرفت؛ اما همینکه پوبلیلیا به دخترش تولیا بی مهری نمود، او را نیز طلاق داد. تولیا را به حد جنون دوست می داشت؛ مرگ او را دیوانه وار ماتم گرفت و خواست برایش، همچون یکی از الاهه ها، معبدی برپا کند. نامه هایی که به تیرو، سرمنشی خود، دربارة او نوشته دلپذیرتر است. تیرو تقریرات سیسرون را تندنویسی می کرد و امور مالیش را با چنان لیاقتی سامان می داد که سیسرون به پاداش آن آزادش کرد. به آتیکوس، که اندوخته اش را به معامله می داد و وی را از دشواریهای مالی می رهاند و نوشته هایش را منتشر می کرد و ناخوانده به او اندرزهای گرانبها می داد، بیش از همه نامه نوشته است. در اوج دورة انقلاب، که آتیکوس خردمندانه به یونان پناهنده شده بود، سیسرون به او نامه ای سرشار از مهربانی و دلچسبی نوشت:
به هیچ چیز چندان احساس نیاز نمی کنم که به آن کس که می توانم همة گرفتاریهایم را با او در میان گذارم؛ به کسی که مرا دوست بدارد و دوراندیش باشد و با او بی تملق و پیرایه یا احتیاط سخن گویم. برادر من، که همه صفا و مهر است، از من به دور است. ... و تویی که بارها مرا با اندرزهایت از اندوه و اضطراب رهانده ای و رفیق گرمابه و گلستان و سهیم همة گفته ها و اندیشه هایم بوده ای ـ تو کجایی؟
در آن روزهای پرآشوب، چون قیصر از روبیکون گذشت و پومپیوس را

شکست داد و خویشتن را دیکتاتور اعلام کرد، سیسرون دمی چند از کار سیاست کناره گرفت و در خواندن و نوشتن فلسفه پناهگامی جست. از آتیکوس خواست: «زنهار که کتابهایت را به کسی ندهی، بل آنها را همچنانکه وعده کرده بودی برایم نگاه داری. آنها را سخت دوست می دارم، همچنانکه اکنون از همه چیز دیگر بیزارم.» در زمان جوانی، به هنگام دفاع از آرخیاس، در یکی از فروتنانه ترین و دلپذیرترین سخنرانیهایش، مطالعة ادب را بدین سبب ستوده بود که «خوراک روزگار نوجوانی است و آذین نیکبختی و فروغ روزگار پیری.» اکنون به اندرز خود عمل کرد و در مدتی کمتر از دو سال کتابخانه ای از کتابهای فلسفی نوشت.1 زوال عقیدة دینی

---

1. «جمهور» (54ق م)؛ «قوانین» (52)؛ «فلسفة آکادمیک»، «تسلی»، «نیکی متعال» (45)؛ «ماهیت خدایان»، «پیشگویی»، «سرنوشت»، «فضیلت»، «التزام اخلاقی»، «دوستی»، «پیری»، «افتخار»، «مناظرات توسکولومی»، (همگی 44 ق م). در ظرف همین دو سال، 45 ـ44 ق م، سیسرون پنج کتاب دربارة فن خطابه نوشت.

در طبقات بالا خلئی پدید آورده بود که به نظر می رسید بر اثر آن منش و جامعة رومی رو به تباهی دارد. سیسرون در این خیال بود که فلسفه به جای الاهیات می تواند طبقات را به سر منزل سعادت مشوق و ره آموز شود. وی بر آن شد که خود دیگر مکتب تازه ای پدید نیاورد، بلکه آموخته های حکیمان یونانی را خلاصه و، همچون واپسین پیشکش خود، به ملت خویش نیاز کند. سیسرون بدان پایه صدیق بود که اقرار کند در بیشتر جاها رساله های پانایتیوس و پوسیدوئیوس و دیگر یونانیان متأخر را اقتباس و گاه ترجمه کرده است. اما وی نثر ملال آور مأخذ خود را به زبان لاتینی روشن و استوار درآورد، گفتارهای خویش را در قالب مکالمه جان داد، و وادیهای بیحاصل منطق و مابعدالطبیعه را بسرعت در نوردید تا به کران مسائل زندة رفتار و دولتمردی برسد. مانند لوکرتیوس، گریزی جز آن ندید که واژه های فلسفی تازه ای بنیاد کند، و در این کار کامیاب شد و زبان و فلسفه هر دو را سخت وامدار خویش ساخت. از زمان افلاطون حکمت در زی چنان نثری جلوه نیافته بود.

در اندیشه هایش بیش از همه از افلاطون الهام گرفت. وی حزم اندیشی اپیکوریان را خوش نداشت که از «الاهیات با چنان یقینی سخن می گویند که گویی هم اکنون از انجمن خدایان باز آمده اند»؛ همچنین بود حالش با رواقیون که چنان در باب تدبیر حجت می آوردند که «تو گفتی خدایان نیز برای استفادة آدمیان ساخته شده اند» ـ و این نظری بود که در احوال دیگر

به دیدة خود سیسرون نیز نامعقول نمی آمد. پایة بینش او همان پایة بینش آکادمی نو است ـ یعنی شکاکیت معتدلی که هر یقینی را منکر است و احتمال را برای زندگی بشر کافی می داند. می نویسد: «فلسفة من در بسیاری از چیزها بر شک استوار است. . .. مرا رخصت دهید تا ندانم چه را نمی دانم.»
می گوید: «آنان که در پی دانستن عقیدة شخصی منند مردمی بیش از اندازه کنجکاوند.» اما ابای او از باور داشتن بزودی جای خود را به قریحه اش در بیان می دهد. آیینهای قربانی و پیشگوییهای هاتف و تفأل را خوار می دارد و رساله ای سراپا در رد پیشگویی می پردازد. به رغم رواج دامنه دار علم احکام نجوم، می پرسد که آیا همة کسانی که در کانای کشته شدند به یک طالع زاده شده بودند. وی حتی شک می کند که آگاهی از آینده موهبتی باشد؛ آینده ممکن است به همان اندازة وجوه دیگر حقیقت، که چنین بی پروا در پی آن به جستجوییم، تلخ باشد. می اندیشد که با دست انداختن عقاید کهن می تواند از بازارگرمی آنها بکاهد. «هنگامی که غله را کرس و شراب را باکخوس می نامیم، استعاره ای معمول را به کار می بندیم؛ اما آیا می پنداری که همه کس آن قدر بیخرد است که مایة خورش خویش را خدا پندارد؟» با این وصف، در باب الحاد نیز مانند هر حکم جزمی دیگر شکاک است. نظریة اتمی ذیمقراطیس و لوکرتیوس را انکار می کند، و بر آن است که سامان یافتن ذرات سرگردان به صورت نظام کنونی گیتی ـ حتی در زمان بیکران ـ به همان اندازه نامحتمل است که فراهم آمدن خود به خود حروف الفبا به صورت سالنامه های انیوس. بیخبری ما از خدایان دلیل بر عدم وجود آنها نیست؛ و در واقع سیسرون حجت می آورد که باور همگانی آدمیان به سرنوشت کفه را به سود احتمال وجود آن سنگین می کند. وی نتیجه می گیرد که دین برای اخلاق فردی و نظام اجتماعی ضرور است و هیچ خردمندی حمله به آن را روا نمی دارد. از این روست که، در عین

رد پیشگویی، خود وظایف پیشگویی رسمی را به جا می آورد. این را نمی توان تمام تزویر دانست؛ خود سیسرون شاید آن را حس سیاست بنامد. اخلاق و اجتماع و دولت روم با دین کهن در آمیخته و زوال دین گزندی بر امن آنها بود. (امپراطوران روم هم در آزردن مسیحیان می توانستند چنین دلیلی بیاورند.) سیسرون چون تولیای عزیز خویش را از دست داد، بیش از گذشته به جاودانگی فرد امید بست. وی چندین سال پیشتر از آن در «رؤیای سکیپیو» ، که بخش واپسین «جمهور» اوست، از فیثاغورس و افلاطون و ائودوکسوس افسانة پیچیده و گویایی را دربارة زندگی پس از مرگ اقتباس کرد. در این افسانه، مردگان بزرگوار و نیکوکار از نعمت

سرمدی بهره مند می شوند، اما در نامه های خصوصی سیسرون، حتی در نامه هایی که دوستان داغدیده را تسلیت می گوید، ذکری از زندگانی آن سرایی نیست.
سیسرون چون با شکاکیت زمان خود آشنا بود. رسالات اخلاقی و سیاسی خویش را بر مبانی غیر دینی و مستقل از ضمان فوق طبیعی استوار کرد. در رسالة «نیکی متعال» نخست از پژوهش در باب شادکامی آغاز می کند، و سپس با دو دلی با رواقیون همداستان می شود که تنها فضیلت اخلاقی راه رسیدن به شادکامی است. از این رو، در رساله ای دیگر راه فضیلت را بررسی می کند و به یاری افسون بیانش چندی موفق می شود که وظیفه را دلپسند جلوه دهد. می نویسد: «همة آدمیان برادرند و همة جهان را باید شهر مشترک خدایان و آدمیان دانست.» کاملترین آیین اخلاقی وفاداری آگاهانه به این کل است. آدمی باید نخست به خود و جامعه اش وفادار باشد تا پیش از همه بنیاد اقتصادی درستی برای زندگی خویش بگذارد و سپس وظایف خود را به عنوان یک شارمند به جا آورد. کشورداری خردمندانه از موشکافانه ترین فلسفه ها گرانمایه تر است.
حکومت سلطنتی بهترین نوع حکومتهاست اگر که شاه خوب باشد، و بدترین نوع است اگر که شاه بد باشد ـ درستی این گفتة پیش پا افتاده بزودی در روم به اثبات رسید. آریستوکراسی خوب است اگر که براستی نیکترین مردمان فرمان رانند. اما سیسرون، که خود عضوی از طبقة متوسط بود، نمی توانست به صدق اعتراف کند که خانواده های کهن و به قدرت رسیده در زمرة بهترین مردمانند. دموکراسی خوب است اگر که مردم با فضیلت باشند، و این به دیدة سیسرون امری محال می نماید. بهترین نوع حکومت آن است که همة اینها را با هم جمع داشته باشد، مانند دولت روم پیش از گراکوس، یعنی قدرت دموکراتیک انجمنها و قدرت آریستوکراتی سنا و نیروی کمابیش شاهانة کنسولان برای مدت یک سال. اگر قید و میزانی در کار نباشد، حکومت سلطنتی به استبداد، حکومت آریستوکراتی به اولیگارشی، و دموکراسی به حکومت جماعت، غوغا، و دیکتاتوری مبدل می شود. پنج سال پس از آنکه قیصر به مقام کنسولی رسید، سیسرون طعنه ای در حق او زد:
افلاطون می فرماید که از افسار گسیختگی بیحد، که مردم آن را آزادی می نامند، جباران پدید می آیند، همچون نهالی که از ریشه بدمد ... و این گونه آزادی ملت را زیر یوغ بندگی در می آورد. افراط در هر چیز ضد آن را پدید می کند. ... زیرا از میان چنین مردمی عنان گسیخته معمولا یک تن به رهبری برگزیده می شود. ... کسی که دلیر و بی پروا باشد ... و با واگذاری اموال دیگران به مردم خود را محبوب ایشان کند، به چنین مردی وظیفة حراست از مسند حکومت واگذار و پی در پی تجدید می شود، چرا

که وی به دلایل بسیار هراسان است از اینکه یک شارمند عادی بماند. پس، یک گارد مسلح بر گرد خود می گمارد و بر همان مردمی که وی را به قدرت رسانده اند استبداد می راند.

با اینهمه قیصر پیروز شد و سیسرون صلاح در آن دید که ناخرسندی خویش را زیر حرفهای بیمزة خوشاهنگ دربارة قانون، دوستی، افتخار، و پیری مدفون کند. می گفت: «قوانین در زمان جنگ خاموشند؛» اما دست کم می توانست دربارة فلسفة قانون بیندیشد. به پیروی از رواقیون، قانون را «عقل سلیم موافق با طبیعت» تعریف کرد و منظورش آن بود که قانون روابطی را که از غرایز آدمی ناشی می شود نظام و ثبات می بخشد. ... «طبیعت ما را دوستار همنوعانمان آفریده» (جامعه)، «و این اساس قانون است.» دوستی باید بر اساس علایق مشترکی که با فضیلت و داد استحکام و تحدید می یابد استوار باشد، نه بر پایة نفع متقابل. آیین دوستی می باید چنین باشد: «توقع نداشتن چیزهای ناشرافتمندانه و انجام ندادن چنان خواهشها.» زندگی شرافتمندانه بهترین ضامن رستگاری در پیری است. تسلیم به نفس و افراط در جوانی تن را پیش از موقع می فرساید، اما زیستن به شیوة درست تن و روان هر دو را تا صد سال سالم نگاه می دارد؛ شاهد مثال ما ماسینیساست. دل بستن به مطالعه آدمی را از «نزدیک شدن دزدانة پیری بیخبر می دارد.» پیری همچون جوانی مواهبی دارد ـ یعنی رسیدن به خردمندی بردبارانه، مهری پر آزرم در حق کودکان داشتن، و فرو نشستن تب هوس و جاه. پیری هراس مرگ را با خود به همراه دارد، اما نه اگر ذهن آدمی به حکمت سرشته شده باشد. پس از مرگ، در بهترین احوال، زندگی تازه و شادمانه تری در انتظار ماست، و در بدترین احوال آرامش خواهیم یافت.
رویهمرفته رسالات سیسرون در فلسفه تنک مایه اند و همة آنها، همچون سیاستمداری او، سخت به معتقدات رسمی و سنت چسبیده اند. وی همة کنجکاوی یک دانشمند و احتیاط یک بورژوا در خود داشت، حتی در فلسفه اش نیز سیاستمدار ماند و میل نداشت که رأی کسی را از دست بدهد. وی عقاید دیگران را فراهم می آورد و آرای موافق و مخالف را چنان به دقت می سنجد که از مجالس او با همان عقایدی که به درون آمده ایم بیرون می رویم. همة این رسالات تنها یک حسن دارند، و آن زیبایی سادة شیوة آنهاست. زبان لاتینی سیسرون چه دلپذیر است و چه آسان برای خواندن، و چه زبان روان و روشنی دارد! هنگامی که حوادث را باز می گوید، در کلام او چیزی از آن نشاطی یافت می شود که خطابه هایش را دل انگیز می کند. چون منش کسی را وصف می کند، چنان مهارتی به کار می بندد که خود افسوس آن را می خورد که فرصت ندارد تا بزرگترین

مورخ روم شود. وقتی که توسن سخن را رها می کند، عبارات موزون و تقطیعات کوبنده ای از زبانش جاری می شود که همه را از ایسوکراتس آموخته است و فضای فوروم را با آنها پرخروش می کند. اندیشه هایش از آن طبقات بالادست است، اما شیوه اش رو به مردم دارد. می کوشید تا سخنش برای مردم روشن و گفته های بدیهیش هیجان آور باشد، و کلی گوییهایش را به چاشنی حکایت و نغزگویی نمکین می کرد.
سیسرون زبان لاتین را دوباره آفرید، بر واژه های آن افزود، و از آن افزاری انعطاف پذیر برای فلسفه و دستمایه ای برای دانش و ادب اروپای باختری ساخت که هفده قرن به کار می آمد. پسینیان از او بیشتر به نام نویسنده یاد می کردند تا سیاستمدار. آدمیان، به رغم همة یاد ـ

آوریهایش، عظمت او را در مقام کنسولی از یاد بردند، اما پیروزیهایش را در ادب و گشاده زبانی ستودند. و از آنجا که گیتی صورت را همان گونه ارج می نهد که ماده را، و هنر را همان گونه که دانش و قدرت را، سیسرون در جمع رومیان در ناموری تنها از قیصر واپس ماند؛ و این استثنا را او هرگز نمی توانست ببخشاید.

فصل نهم :قيصر - 100 – 44 ق م

کایوس یولیوس کایسار1 نسب خود را به یولیوس آسکانیوس، پسر آینیاس، پسر ونوس، دختر یوپیتر، می رساند: وی خدا زاد و خدا مرد. دودمان یولیانوس در عین تنگدستی از کهنترین و والاتبارترین خانواده های رم بود. یکی از کایوس یولیوسها در سال 489 مقام کنسولی داشت، و دیگری در سال 482. یکی دیگر از افراد همین خاندان به نام ووپیسکوس یولیوس در سال 473، دومی به نام سکستوس یولیوس در سال 157، و سومی در سال 91 به همین مقام دست یافتند. قیصر از ماریوس، شوهر عمه اش (یولیا)، گرایش به روشهای انقلابی در سیاست را فرا گرفت. مادرش آورلیا کدبانویی بود در کمال وقار و خرد که خانة کوچک خود را در کوی «ناباب» سوبورا ـ که پر از دکه و میکده و روسپیخانه بود ـ با صرفه جویی اداره می کرد. در آنجا، قیصر به سال 100 ق م، به روایتی پس از یک عمل جراحی که به نام او شد، دیده به جهان گشود.2

در ترجمة فیلمون هلاند از کارهای سوئتونیوس آمده است که «این زمان قیصر استعدادی شگرف در فراگرفتن و آموختن داشت.» آموزگارش در زبانهای لاتین و یونانی و سخنوری از اهالی گل بود. با این آموزگار قیصر ناآگاهانه خود را برای بزرگترین کشورگشایی خویش آماده ساخت. جوان بزودی شیفتة سخنوری شد و همة وجود خود را کمابیش وقف نویسندگی نوجوانانه کرد، اما انتصاب به مقام دستیار نظامی مارکوس ترموس در آسیا به فریادش رسید. نیکومدس، فرمانروای بیتینیا، چنان دلباختة او شد که سیسرون و دیگر بدگویان

---

1. قیصر صورت عربی شدة کایسار است. ـ م .

2. این عمل جراحی [که به سزارین معروف است] پیش از قیصر یکی از شیوه های کهن زایمان بود و نام آن در قوانین منسوب به نوما آمده است. کنیة قیصر از نام این عمل جراحی گرفته نشده است (matris caesus ab utero). مدتها پیش از او قیصرهای دیگری در میان افراد خانوادة پولیها وجود داشتند.

بعدها او را نکوهش کردند که «بکارت خویش را به شاهی باخته است.» چون در سال 84 به رم بازگشت، کوسوتیا را به زنی گرفت تا پدرش را خشنود کند؛ چندی بر نیامد که با مرگ پدر او را طلاق داد و کورنلیا دختر لوکیوس کورنلیوس کینا را، که رهبری انقلاب پس از ماریوس به عهده اش قرار گرفته بود، به زنی گرفت. هنگامی که سولا به قدرت رسید، به قیصر

فرمان داد تا کورنلیا را طلاق دهد؛ و چون قیصر سرباز زد، سولا میراث او و جهیزیة کورنلیا را غصب کرد و نامش را در شمار محکومان به مرگ نهاد. قیصر از ایتالیا گریخت و به سپاهیان در کیلیکیا پیوست. چون سولا مرد، به رم بازگشت (78 ق م)؛ اما وقتی دید که دشمنانش به حکومت رسیده اند؛ دوباره رهسپار آسیا شد. راهزنان او را اسیر کردند و به یکی از بازارهای خاص بردگان بردند و اعلام کردند که حاضرند او را در برابر بیست تالنت (تقریباً 72’000 دلار) آزاد کنند. وی آنان را از اینکه او را کم بها داده اند سرزنش کرد و خود حاضر شد که پنجاه تالنت بپردازد. پس، خادمان خویش را در پی گرد آوردن پول فرستاد و خود، با سرودن اشعار و خواندن آنها برای شکار گرانش، خاطر خوش داشت. آن اشعار پسند طبع شکارگرانش نمی افتاد، و قیصر ایشان را بربران کودن نامید و وعیدشان داد که در نخستین فرصت به دارشان آویزد. چون خونبهایش رسید، به میلتوس شتافت، کشتی ها و ملوانانی بسیج کرد، سر در پی راهزنان نهاد و اسیرشان ساخت، خونبها را باز گرفت، آنگاه همة آنان را به صلیب آویخت. اما چون مردی بغایت مهربان بود، فرمود تا گلوهاشان را نخست ببرند. سپس به رودس رفت تا فن سخنوری و فلسفه بیاموزد.
قیصر پس از بازگشت به رم نیرویش را میان سیاست و عشق بخش کرد. وی خوبرو بود، اگرچه تنک شدن مویش او را نگران می داشت. هنگامی که کورنلیا مرد (سال 68 ق م)، پومپیا نوة سولا را به زنی گرفت. چون این ازدواجی یکسره سیاسی بود، وی از اینکه به رسم زمانه روابطی را با دیگران نگاه دارد پروایی نداشت؛ اما چون آن فاسقان بیشمار و از هر دو جنس بودند، کوریو (پدر آن کس که بعدها سردار او شد) وی را «شوی هر زن و زن هر مرد» نامید. وی در نبردهایش نیز به این شیوه ها ادامه داد و با کلئوپاترا در مصر، شهبانو ائونوئه در نومیدیا، و زنان بسیار دیگر در سرزمین گل نرد عشق می باخت، چندانکه سربازانش او را به طعنه ای مهرآمیز «کچل زناکار» می نامیدند. پس از آنکه قیصر گل را فتح کرد و به آیین پیروزان به شهر درآمد، سربازانش قطعه ای دو بیتی ساختند و در آن همة شوهران را زنهار دادند که قیصر در شهر است، زنان خویش را در غل و بند نگاه دارند. آریستوکراسی به دو دلیل کین او را به دل داشت: یکی آنکه امتیازاتشان را به خطر می انداخت ودیگر آنکه زنانشان را از راه به در می برد. پومپیوس زنش را طلاق داد چون با قیصر سرو سری داشت. دشمنی پر شور کاتو با او همه حکیمانه نبود: خواهر ناتنی کاتو، سرویلیا، از دلباخته ترین معشوقگان قیصر بود. یک بار کاتو، که به تبانی میان قیصر و کاتیلینا بدگمان شده

بود، در سنا با او در افتاد و خواست تا نامه ای را که همان دم به دستش

داده بودند بلند بخواند. قیصر بی آنکه توضیحی دهد آن را به کاتو رساند، و آن نامه ای بود عاشقانه از سرویلیا. سرویلیا همة عمر سودازدة قیصر ماند، و در سالهای بازپسین زندگیش بدگویان بی انصاف متهمش داشتند که دختر خویش ترتیا را به هوس به قیصر تسلیم کرده است. در زمان جنگ داخلی، در حراجی عمومی، قیصر پاره ای از املاکی را که به زور از آریستوکراتهای آشتی ناپذیر گرفته بود به قیمت اسمی به سرویلیا فروخت. چون گروهی از ارزانی قیمت شگفتی نمودند، سیسرون به جناسی نغز پاسخی گفت که چه بسا سرش را به باد می داد: ترتیاد دوکتا، که هم می تواند «یک سوم کمتر» معنی دهد و هم کنایه ای باشد به آن شایعه که سرویلیا دخترش را برای قیصر آورده است. ترتیا زن قاتل اصلی قیصر، یعنی کاسیوس، شد. بدین گونه عشقهای آدمیزادگان با آشوبهای کشورها در هم می آمیزد.
شاید این سرمایه گذاریهای گوناگون، هم یاور بر آمدن قیصر شد و هم مایة فرو افتادن او. هر زنی که دلدادة او می شد دوستی بانفوذ بود که معمولا به اردوی مخالفان تعلق داشت، و بیشتر ایشان حتی هنگامی که عشق او به ادب سرد مبدل می شد، همچنان به او وفادار می ماندند. کراسوس، با آنکه گفته بودند زنش ترتولا با قیصر سر و سری دارد، مبالغ هنگفت به او وام می داد تا هزینة نامزدیهای مقامات و بزمهای خویش را فراهم آورد؛ زمانی قیصر 800 تالنت (قریب 2’880’000 دلار) به او بدهکار بود. چنین وامهایی نشانة گشاده دستی یا دوستی نبود، اعانه هایی به مبارزات قیصر بود که بعد با مراحم سیاسی یا غنایم نظامی پاداش داده می شد. کراسوس، مانند آتیکوس، برای حفظ ثروت هنگفت خود نیازمند پشتیبانی و فرصت بود. بیشتر سیاستمداران رومی زمان چنین وامهایی بر ذمه داشتند: مارکوس آنتونیوس چهل میلیون، سیسرون شصت میلیون، و میلو هفتاد میلیون سسترس وامدار بودند ـ اگرچه این ارقام ممکن است بدگوییهایی احتیاط آمیز باشد. قیصر را باید در وهلة نخست سیاستمداری بی رسم و راه و آدمی بی بندوبار بدانیم که آرام آرام، در پرتو رشد و مسئولیت، بر مرتبة یکی از ژرفبینترین و وظیفه شناسترین کشورداران تاریخ رسید. در عین آنکه بر خطاهای او شادی می کنیم، نباید فراموش کنیم که وی با اینهمه مردی بزرگ بود. نمی توانیم به این دلیل با قیصر لاف همسری بزنیم که او نیز زنان را از راه به در می برد و به سر کردگان کوی و برزن رشوه می داد و کتاب می نوشت.

قیصر در آغاز کار پنهانی با کاتیلینا همدست بود و، در فرجام کار، کسی بود که رم را از نو ساخت. هنوز سالی از مرگ سولا نگذشته بود که وی بر ضد گنایوس دولابلا، از کارگزاران حکومت ارتجاعی سولا، اقامة دعوی کرد. دادرسان به زیان قیصر رأی دادند. اما مردم حملة

دموکراتیک و نیز نطق درخشانش را ستودند. وی در حرارت و بذله گویی و ختامهای شورانگیز و طعنه های سخنورانه از پس سیسرون برنمی آمد؛ براستی قیصر این شیوة «آسیایی» را دوست نمی داشت و خود را پایبند ایجاز و سادگی ترشرویانه ای می کرد که شیوة نگارش وی در کتاب گزارشها دربارة جنگهای داخلی و جنگهای گالیایی است. با این وصف، بزودی در گشاده زبانی تالی سیسرون خوانده شد.
در سال 68 کوایستور (خزانه دار) گشت و به خدمت در اسپانیا گماشته شد. وی سرکردگی چند حملة نظامی به قبایل محلی را به عهده گرفت، شهرها را غارت کرد، و چندان مال به یغما گردآورد که توانست بخشی از وامهای خود را بپردازد. در عین حال، با کاستن از نرخ بهرة وامهایی که صرافان رومی به مردم اسپانیا داده بودند خود را محبوب ایشان ساخت. در گادس، چون به پای مجسمه ای از اسکندر رسید، خویشتن را نکوهش کرد که در سنی که آن مقدونی نیمی از جهان مدیترانه را گشوده بود خود کارهایی چنان ناچیز کرده است. چون به رم باز گشت، دوباره به مسابقه در پی منصب و قدرت برخاست. در سال 65 ق م به مقام شهرداری یا سرپرست بناهای عمومی برگزیده شد. پول خود ـ یعنی پول کراسوس ـ را صرف آراستن میدان بزرگ شهر با ساختمانها و ستونهای تازه کرد و دل عامه را با برگزاری بازیها و مسابقه های بیدریغ به دست آورد. سولا یادگارهای افتخار ماریوس، یعنی درفشها ، پیکره ها، و غنایم نمایندة خصال و پیروزیهای آن اصلاح طلب دیرین را از کاپیتول بیرون ریخته بود؛ اما قیصر همة آنها را به جای خود بازگرداند و کهنه سربازان ماریوس را شادمان کرد و، با همین کار، سرکشی سیاست خود را آشکار ساخت. محافظه کاران به اعتراض برخاستند و برای درهم شکستن قدرت او خط و نشان کشیدند.
در سال 64، در مقام ریاست، هیئتی خاص رسیدگی به جرایم قتل بازماندة کارگزاران سولا را، که از طرف او مأمور مصادرة اموال و کشتار بودند، به دادگاه فرا خواند و چند تن ایشان را به تبعید یا مرگ محکوم کرد. در سال 63، در سنا بر ضد اعدام دستیاران کاتیلینا رأی داد و در حاشیة سخنرانیش گفت که شخصیت آدمی پس از مرگ باز نمی ماند؛ این شاید تنها بخش

سخنرانی او بود که کسی را نیازرد. در همان سال به مقام پونتیفکس ماکسیموس، یعنی پیشوایی دین رومی، رسید در سال 62 به مقام پرایتوری برگزیده شد و یکی از سنت پرستان سرشناس را به جرم اختلاس مجازات کرد. در سال 61 معاون پرایتور اسپانیا شد، اما بستانکارانش او را از عزیمت باز داشتند. وی اقرار کرد که بیست و پنج میلیون سسترس نیاز دارد تا ذمة خود را بری کند. کراسوس به یاریش آمد و همة تعهداتش را ضامن شد. قیصر به اسپانیا رفت و بر قبایلی که شور استقلال در سر داشتند پیروزمندانه یورشها برد و آن قدر غنیمت با خود به روم باز آورد که توانست نه تنها وامهای خود را بپردازد، بلکه خزانه داری را چندان غنی کند که سنا رأی به برگزاری آیین پیروزی در حق او دهد. این شاید از زیرکی

«بهین مردمان» بود؛ زیرا آنان می دانستند که قیصر می خواهد نامزد مقام کنسولی شود، قانون نامزدی غیابی را ممنوع می کند، و «پیروزگر» به حکم قانون باید تا روز برگزاری آیین پیروزی بیرون از شهر بماند ـ سنا این روز را پس از برگزاری انتخابات کنسولی معین کرده بود. اما قیصر از آیین پیروزی چشم پوشید و به شهر درآمد و با نیرو و مهارتی مقاومت ناپذیر به مبارزة انتخاباتی پرداخت.

پیروزی او در پرتو آن به دست آمد که زیرکانه پومپیوس را به آرمان آزادیخواهانة خود دلبسته کرد. پومپیوس تازه پس از یک رشته پیروزیهای نظامی و سیاسی از شرق بازگشته بود. وی، با پاک کردن دریا از دریازنان، دوباره بازرگانی مدیترانه را امن، و شهرهای پایگاه آن را از رونق برخوردار ساخت. با گشودن بیتینیا، پونتوس، و سوریه سرمایه داران را خشنود گرداند؛ شاهان را عزل و نصب کرد و از محل غنایم خود مبالغی با نرخهای بهرة هنگفت به آنان وام داد؛ رشوه ای چرب از شاه مصر پذیرفت تا به کشور او برود و شورشی را بخواباند، و سپس به بهانة غیرقانونی بودن پیمان از اجرای آن سرباز زد؛ فلسطین را آرام کرد و به صورت کشوری وابسته به روم درآورد؛ سی و نه شهر بنیاد کرد و قانون، نظم، و آرامش را برپا داشت؛ و رویهمرفته رفتاری روشن بینانه، سیاستمدارانه، و ثمربخش داشت. او اکنون به عنوان مالیات و باج و غنایم و بندگان باز خرید شده یا فروخته چنان ثروتی به رم باز آورد که می توانست دویست میلیون سسترس به خزانه بپردازد، سیصد و پنجاه میلیون بر درآمدهای سالانة آن بیفزاید، سیصد و هشتاد میلیون میان سربازان خود بخش کند، و با این حال، به عنوان یکی از دو تن توانگرترین مردان رم، با کراسوس دعوی همسری نماید.

سنا از این دستاوردها بیشتر هراسناک شد تا شادمان. چون خبر یافت که پومپیوس، با سپاهی که سرسپرده به اوست و می تواند وی را به

دیکتاتوری برساند، در بروندیسیوم به خشکی پیاده شده است، از ترس بر خود لرزید. پومپیوس بیم سنا را بدین گونه خواباند که سپاهیان خود را خلع سلاح کرد و وارد رم شد، بی آنکه جز خادمان شخصی خویش همراهی داشته باشد. جشن ورود او دو روز به طول انجامید، اما حتی این مدت نیز برای نمایش همة تخت روانهایی که پیروزیهای او را تصویر می کردند و غنایمش را نشان می دادند کافی نبود. سنای ناسپاس درخواست او را برای توزیع زمینهای دولتی میان سربازانش رد کرد، از تصویب پیمانهایی که وی با شاهان مغلوب بسته بود سرباز زد، و آن ترتیباتی را که لوکولوس در مشرق زمین برقرار داشته و پومپیوس زیر پا گذاشته بود دوباره استوار کرد. اثر همة این اعمال نقض اصل «اتحاد طبقات بالادست» بود که سیسرون موعظه می کرد، و وا داشتن پومپیوس و سرمایه داران به مغازله با «خلقیان». قیصر از این وضع بهرة تمام برگرفت و نخستین «تریوم ویراتوس» یا «شورای سه گانه» را با پومپیوس و کراسوس بنیاد کرد (سال 60 ق م)؛ به حکم آن، هر عضو شورا متعهد شد که با قانونی که به مذاق دیگری ناخوش افتد

مخالفت کند. پومپیوس رضا داد که قیصر به مقام کنسولی برسد، و قیصر پیمان کرد که اگر بدان مقام برگزیده شود، مقرراتی را به اجرا گذارد که اقدام سنا را در سست کردن موقعیت پومپیوس بی اثر سازد.

نبرد سخت بود، و بازار رشوه در هر دو سو رواج داشت. کاتو، رهبر سنت پرستان، چون شنید که یارانش رأی می خرند، موضوع را آسان گرفت و این شیوه را به دلیل ارجمندی مقصود تأیید کرد. «خلقیان» قیصر را برگزیدند و «بهین مردمان» بیبولوس را. هنوز چندی از انتخاب قیصر به مقام کنسولی (سال 59) نگذشته بود که وی اقداماتی را که پومپیوس خواسته بود به سنا پیشنهاد کرد: توزیع زمین در میان بیست هزار شارمند تهیدست و از آن جمله سربازان پومپیوس، تصویب قول و قرارهای پومپیوس در خاور زمین، و تقلیل یک سوم از مبلغی که عاملان مالیات متعهد به گردآوری از ایالات آسیایی بودند. چون سنا با تمام قوا به مخالفت با این اقدامات برخاست، قیصر، مانند برادران گراکوس، آنها را یکراست به انجمن عرضه کرد. سنت پرستان بیبلوس را وا داشتند که حق وتوی خود را برای جلوگیری از گرفتن رأی به کار ببرد، و طالعبینان را نیز برانگیختند تا از نحوست احوال خبر دهند. قیصر شگونهای بد را نادیده انگاشت و انجمن را بر آن داشت تا بیبولوس را به دادگاه فرا خواند؛ و یکی از «خلقیان» پرشور یک ظرف خاکروبه بر سر بیبولوس ریخت. لوایح قیصر تصویب شد. این لوایح، مانند آنچه برادران گراکوس پیشنهاد کرده بودند، سیاستی ارضی را با برنامه ای مالی، که پسند خاطر بازرگانان بود، در می

آمیخت. پومپیوس از اینکه قیصر به تعهدات خود وفا کرده خشنود گشت. وی یولیا دختر قیصر را چهارمین زن خود کرد، و پیوند تفاهم میان پلبها و بورژوازی کارش به جشن ازدواج کشید. «تریوم ویراتوس» یا شورای سه گانه به جناح اصلاح طلب پیروان خود وعده کرد که در پاییز سال 59 از نامزدی پوبلیوس کلودیوس برای مقام تریبونی پشتیبانی خواهد کرد، و در عین حال با بازیها و سرگرمیهای بیدریغ خاطر رأی دهندگان را خوش داشت.
در ماه آوریل، قیصر دومین لایحة ارضی خود را تقدیم کرد که به موجب آن اراضی دولتی در کامپانیا می بایست میان شارمندان تهیدستی که سه فرزند دارند تقسیم شود. این بار نیز سنا را به فراموشی سپردند. انجمن لایحه را تصویب کرد، و پس از یک قرن کوشش سیاست گراکوسی پیروز شد. بیبولوس خانه نشین گشت و هر چند یک بار دل به این خوش کرد که از نحس کیوان برای تصویب این قانون خبر دهد. قیصر کارهای کشوری را بی کنکاش با او گرداند، چنانکه زندان شهر آن سال را سال «کنسولی یولیوس و قیصر» خواندند. وی برای آنکه سنا را زیر نظر عامه قرار دهد، نخستین روزنامه را تأسیس کرد؛ بدین گونه منشینانی برگماشت تا صورت مذاکرات سنا و دیگر مذاکرات و خبرها را بنویسند و این «کرده های روزانه» را به روی دیوارهای فورومها بچسبانند. از روی این دیوارها گزارشها رونویس

می شد و به دست نامه بران خصوصی به همة نقاط امپراطوری می رسید.
در پایان این دورة تاریخی کنسولی، قیصر خود را برای پنج سال بعدی فرمانده بخشهای ایالت ناربون در گل و دامنة جنوبی آلپ کرد. چون بر طبق قانون هیچ سپاهی حق ماندن در ایتالیا را نداشت، کسی که فرمانده لژیونهای مقیم شمال ایتالیا می شد بر سراسر شبه جزیره سلطة نظامی می یافت. قیصر، برای آنکه قوانینش را پایدار نگاه دارد، وسیله ای انگیخت تا دوستانش گابینیوس و پیسو برای سال 58 به مقام کنسولی برگزیده شوند و دختر پیسو، کالپورنیا، را به زنی گرفت. برای آنکه از پشتیبانی تودة مردم مطمئن باشد، کلودیوس را برای انتخاب به مقام تریبونی برای سال 58 یاری بیدریغ کرد. با آنکه چندی پیش زن سوم خود پومپیا را به گمان زناکاری باکلودیوس طلاق داده بود، نگذاشت که این واقعه بر طرحهایش اثری گذارد.

پوبلیوس کلودیوس پولکر (خوبرو)، از گنس کلاودیوسها، آریستوکراتی بود جوان، دلیر، و بی بندوبار. وی مانند کاتیلینا و قیصر از پایگاه خود فرود آمد تا تهیدستان را بر ضد توانگران راهبر شود. برای آنکه شرایط مقام تریبونی خلق را حایز شود، خود را فرزند خواندة یک خانوادة پلبی کرد. برای آنکه ثروت متراکم رم را میان همه توزیع کند و سیسرون را ـ که به خواهرش کلودیا ناسزا گفته و پاسدار تقدس مالکیت بود ـ از میان ببرد ، در زمرة افسران قیصر درآمد، تا آنکه توانست خود قدرت را در دست گیرد. وی سیاست قیصر را می ستود و عاشق زن او بود؛ و چون خواست به وصال او برسد، خود را به جامة زنان درآورد و به خانة قیصر درآمد و سپس (در سال 62) به عنوان کاهن اعظم در آیینی که زنان به تنهایی به درگاه «الاهة نیکوکار» به جا می آوردند شرکت جست، اما فریبش آشکار و به دادگاه فراخوانده و به جرم هتک حرمت الاهة نیکوکار محاکمه شد. چون قیصر را به گواهی خواستند، گفت که شکایتی از کلودیوس ندارد. دادستان از او پرسید پس چرا زنش پومپیا را طلاق داده است. قیصر گفت: « زیرا زن من باید چنان زنی باشد که گمان بد در حق او نرود.» این جوابی زیرکانه بود که یک دستیار سیاسی هوشمند را نه محکوم می کرد نه معاف. گواهان گونانون ـ که شاید رشوه گرفته بودند ـ به دادگاه گفتند که کلودیوس با کلودیا روابطی نهانی داشته و خواهرش رتیا را پس از ازدواج با لوکولوس از راه به در برده است. کلودیوس به اعتراض گفت که وی در روز هتک حرمت مورد ادعا از رم بیرون رفته بوده، اما سیسرون گواهی داد که با او در رم بوده است. عوام پنداشتند که سراسر داستان دسیسه ای است از جانب سنا برای زبون کردن یک رهبر «خلقیان»، و برای تبرئه اش فریاد برداشتند. کراسوس، به گفتة برخی به اشارت قیصر، گروهی از دادرسان را رشوه داد تا به سود کلودیوس حکم دهند. اصلاح طلبان این بار

زرشان چربید و کلودیوس رها شد. قیصر این را غنیمت شمرد تا، به جای زنی که سنت پرست ناجوری بود ، دختر سناتوری را به همسری بگیرد که به آرمان خلق پیوسته بود.

هنوز روزی چند از کناره گیری قیصر نگذشته بود که گروهی از محافظه کاران پیشنهاد الغای کامل قوانین او را دادند. کاتو عقیده اش را آشکار گفت که قانون نامه ها باید از «قانون یولیانوسی» زدوده شود. سنا تردید کرد که چنین آشکارا با قیصر، که لژیونها را در اختیار داشت، و کلودیوس، که مسلط بر مقام تریبونی بود، در افتد. در سال 63، کاتو با تجدید توزیع

غلة دولتی تودة خلق را با محافظه کاران همراه کرده بود. اکنون (سال 58) کلودیوس، با رایگان کردن غله برای همة نیازمندان، اقدام کاتو را پاسخ داد. وی قوانینی به تصویب انجمن رساند که در زمینة قانونگذاری حق وتو را از روحانیون می گرفت و کولگیاها را، که سنا در برچیدنشان کوشیده بود، دوباره جواز قانونی می داد. وی این اتحادیه ها را از نو سازمان داد و به صورت گروههای رأی دهنده درآورد، و اتحادیه ها چنان هواخواهش شدند که نگهبانانی مسلح به پاسداریش گماشتند. کلودیوس از بیم آنکه، پس از پایان دورة تریبونی، کاتو یا سیسرون در پی بی ثمر کردن کار قیصر برآیند، انجمن را بر آن داشت که کاتو را به سفیری قبرس بفرستد و مقرر دارد تا هر مردی که شارمندان رومی را، چنانکه قانون مقرر می دارد، بی اجازة انجمن بکشد تبعید شود. سیسرون دریافت که اشارة قانون به اوست، پس به یونان گریخت، و شهرها و بزرگان یونان در نواخت و بزرگداشت او با یکدیگر به رقابت برخاستند. انجمن حکم داد تا اموال سیسرون ضبط، و خانة وی بر فراز پالاتینوس با خاک یکسان شود.
از بخت خوش سیسرون بود که کلودیوس، سرمست از بادة پیروزی، هم با پومپیوس و هم با قیصر دشمنی آغاز کرد و بر سر آن شد تا خود رهبر یگانة پلبها شود. پومپیوس در پاسخ آن از درخواست کوینتوس، برادر سیسرون برای بازگرداندن سخنور پشتیبانی کرد. سنا از همة شارمندان رم در ایتالیا خواست تا به پایتخت بیایند و به این پیشنهاد رأی دهند. کلودیوس گروهی مسلح را به درون «میدان مارس» آورد تا ناظر رأی گرفتن باشند، و پومپیوس آریستوکراتی نیازمند به نام آنیوس میلو را برانگیخت تا گروهی را به مقابلة آن بسیج کند. این کار به آشوب و خونریزی انجامید و بسیاری کشته شدند و کوینتوس نیز بسختی جان از معرکه به در برد، اما پیشنهاد او تصویب شد و سیسرون پس از ماهها تبعید پیروزمندانه به ایتالیا بازگشت (سال 57). همچنانکه از بروندیسیوم به جانب رم روانه بود، توده های مردم به پیشبازش می آمدند. در رم استقبال جمعیت چندان عظیم بود که سیسرون بیمناک شد که مبادا متهم شود خود اسباب تبعید خویش را به دسیسه فراهم کرده تا بازگشتی پرشکوه داشته باشد.
سیسرون در ازای فراخواندن خویش به رم با پومپیوس و شاید قیصر بیعت کرده بود. قیصر مبالغ هنگفتی به او وام داد تا وضع مالی خود را سامان دهد، و از دریافت بهره

خودداری کرد. از آن پس سیسرون تا چند سال در سنا مدافع تریوم ویراتوس یا «شورای سه گانه» بود. چون خطر کمبود غله روم را تهدید می کرد (سال 57)، سیسرون کاری کرد تا مأموریت فوق العاده ای به پومپیوس واگذار شود که به حکم آن وی تا شش سال بر همة فرآورده های

غذایی روم و همة بندرها و داد و ستدها اختیار کامل داشته باشد. پومپیوس دوباره گلیم خویش را از آب به در برد، اما قانون اساسی رم گزندی دیگر دید و حکومت قانون همچنان راه به حکومت فردی داد. در سال 56، سیسرون سنا را مجاب کرد تا پرداخت مبلغ گزافی را از باب هزینه های لشکریان قیصر در گل تصویب کند. در سال 54 وی از حکومت ایالتی چپاولگرانة آولوس گابینیوس، یکی از هواداران تریوم ویراتوس، دفاع کرد، اما در مقصود خود توفیقی نیافت. در سال 55 با دشنام باران کردن یکی دیگر از فرمانروایان ایالات به نام کالپورتیوس پیسو همة قرب و منزلتی را که نزد قیصر به دست آورده بود یکسره از دست داد. وی خوب به یاد داشت که پیسو به تبعید او رأی داده است، اما فراموش کرده بود که دختر پیسو زن قیصر است.

هنگامی که (در سال 57) کاتو پیروزمندانه امور قبرس را سامان داد و به رم بازگشت، سنت پرستان صفوف خود را از نو آراستند. کلودیوس، که اکنون دشمن پومپیوس بود، دعوت آریستوکراسی را پذیرفت تا عامه پسندی و تگ1های خویش را در خدمت ایشان بگمارد. جو حالتی مخالف قیصر پیدا کرد؛ هجویه های کالووس و کاتالوس چون نیزه هایی زهرآگین در سر تریوم ویراتوس فرو می آمد. چون قیصر هر چه بیش در سرزمین گل پیش رفت، و از خطرات بیشماری که بر او روی آور می شد خبر رسید، دوباره امید در دل والاتباران جان گرفت؛ سیسرون گفت که آخر نه این است که آدمی ممکن است هزار جور بمیرد. اگر قول قیصر را باور داشته باشیم، چند تن از سنت پرستان با آریوویستوس، رهبر ژرمنی، گفتگوهایی برای قتل قیصر آغاز کرده بودند. دومیتیوس، که نامزد مقام کنسولی بود، اعلام کرد که اگر انتخاب شود، بیدرنگ پیشنهاد بازخواندن قیصر را از گل خواهد داد ـ یعنی که او را متهم و محاکمه خواهد کرد. سیسرون که حربا صفت هر دم رنگی دیگر می گرفت پیشنهاد کرد که سنا در روز بیست و پنجم ماه مه سال 56 مسئلة الغای قوانین ارضی قیصر را بررسی کند.

IV – گشودن گل

در بهار سال 58 قیصر به فرماندهی بخشهای جنوبی آلپ و بخشهای ایالت ناربون در گل ـ یعنی شمال ایتالیا و جنوب فرانسه ـ رسید. در سال 71 آریوویستوس به درخواست یکی

---

1. thug، در لغت به معنی فریب دادن، نام قبیله ای است در هند که آدمکش حرفه ای هستند، و در اینجا به کنایه از همین مفهوم اخیر به کار رفته است.

از قبایل گل، که در نبرد با قبیلة دیگر از او یاری خواسته بود، با پانزده هزار تن از ژرمنها به گل روی آورد. وی وعدة یاری را وفا کرد و سپس سلطة خود را بر قبایل شمال خاوری گل استوار ساخت. یکی از این قبایل، به نام آیدویی بر ضد ژرمنها رم را به یاری خواست (سال 61). سنا به فرماندة رومی ناربون در گل اختیار داد تا این دعوت را اجابت کند؛ اما کمابیش در همان حال نام آیوویستوس را در زمرة فرمانروایان دوستار روم درآورده بود. در این زمان صد و بیست هزار تن از ژرمنها از راین گذشتند، در فلاندر جایگیر شدند، و چنان قدرتی به آریوویستوس بخشیدند که وی مردم بومی را رعایای خود به شمار آورد و رؤیای تصرف سراسر گل را در دماغ پخت. در همان حال، هلوتها، که بر گرد ژنو فراهم آمده بودند، آغاز کوچ به باختر کردند؛ عده شان سیصد و شصت و هشت هزار تن قوی پیکر، و قیصر خبردار شد که آنها بر سر راه گذرشان به جنوب باختری فرانسه قصد عبور از بخشهای ایالت ناربون در گل را دارند. مومسن می گوید: «از سرچشمه های راین تا اقیانوس اطلس، قبایل ژرمنی در جنبش بودند و سراسر خطة راین از جانب ایشان تهدید می شد. این جنبشی بود همانند یورشی که اقوام آلمانی و فرانکها ... پانصد سال پس از آن بر امپراطوری روم به زوال قیصران بردند.» همانگاه که رم بر ضد قیصر دسیسه می چید، قیصر برای رهایی رم نقشه می ریخت.

قیصر به هزینة خود و بی کسب اختیاری که می بایست از سنا بگیرد، علاوه بر چهار لژیونی که در اختیار داشت، چهار لژیون دیگر فراهم و مجهز کرد. وی از آریوویستوس برای واپسین بار خواست که نزد او بیاید تا دربارة اوضاع گفتگو کنند؛ و همچنانکه انتظار داشت، آریوویستوس دعوتش را رد کرد. اکنون سفیرانی از جانب بسیاری از قبایل گل نزد قیصر آمدند و از او امان خواستند. قیصر به آریوویستوس و هلوتها هر دو اعلام جنگ کرد و به شمال حمله برد و در بیبراکته، مرکز قبیلة آیدویی، نزدیک شهر کنونی

اوتون در نبردی خونین با هجوم هلوتها مقابله کرد. لژیونهای قیصر پیروز شدند، اما نه چندان درخشان؛ در بیشتر این موارد باید روایت خود قیصر را بپذیریم. هلوتها حاضر شدند که به سرزمین خود باز گردند و قیصر پذیرفت که به آنان امان عبور دهد، اما به شرط آنکه در سرزمین خویش حکومت روم را بپذیرند. سراسر گل اکنون به پاس رهایی خود او را سپاس می گفت و برای بیرون راندن آریوویستوس از او یاری می خواست. وی نزدیک اوستهایم1 با ژرمنها روبرو شد و، به روایت خود او، تقریباً همة ایشان را کشت یا به اسارت درآورد (سال 58). آریوویستوس گریخت، اما چندی بعد جان سپرد.
قیصر مسلم گرفت که آزاد کردن سرزمین گل به معنای فتح آن است و، به این بهانه که راه دیگری برای حفظ آن در برابر ژرمنها نیست، آن را بیدرنگ زیر فرمان رم قرار داد. برخی
---
1. در شانزده کیلومتری باختر راین، دویست کیلومتری جنوب کولونی.

از مردم گل که با این حجت قانع نشده بودند، سرکشی آغاز کردند و بلگای را، که قبیلة نیرومندی از ژرمنها و سلتهای ساکن شمال گل میان سن و راین بود، به یاری خواستند. قیصر سپاهیان ایشان را بر کرانة آن شکست داد و آنگاه، با شتابی که به دشمنان فرصت جمع شدن نمی داد، بترتیب بر قبایل سوئسیونیان، آمبیانیان، نرویها، و آدواتیکیان تاخت، بر ایشان چیره شد، اموالشان را به یغما برد، و اسیران را به برده فروشان ایتالیا فروخت. وی کمی زود نوید فتح گل را داد، و سنا آن سرزمین را یک ایالت رومی اعلام کرد (سال 56) و مردم عادی رم، که به همان جهانخواری سرداران بودند، برای آن قهرمان دور از وطن هلهله برداشتند. قیصر دوباره از آلپ به سوی دامنة این کوهستان در گل سرازیر شد و خود را به ادارة امور داخلی آن مشغول داشت، لژیونهای آن را ساز و برگی تازه داد و از پومپیوس و کراسوس خواست تا با او در لوکا گرد هم آیند و برای دفاع مشترک در برابر واکنش محافظه کاران طرحی بریزند.
اینان برای آنکه راه پیشرفت را بر دومیتیوس ببندند، پیمان کردند که پومپیوس و کراسوس در سال 55 ق م، به رقابت با او، نامزد مقام کنسولی شوند؛ برای پنج سال (از سال 54 تا 50 ق م) پومپیوس فرمانروای اسپانیا، و کراسوس فرمانروای سوریه گردد؛ قیصر پنج سال دیگر (از سال 53 تا 49 ق م) در مقام فرماندهی گل باقی بماند؛ و در پایان این مدت، مجاز باشد که برای بار دوم نامزد مقام کنسولی شود. قیصر با غنایمی که از گل گرد آورده بود وجوهی به همکاران و دوستان خود داد تا هزینة فعالیتهای انتخاباتی خود را بپردازند، و مبالغی هنگفت به

رم فرستاد تا، با اجرای یک برنامة وسیع ساختمانهای دولتی، برای بیکاران کار و برای پشتیبانانش کارمزد و برای خویشتن اعتبار فراهم آورد. وی سناتورانی را که برای وارسی غنایم جنگی او آمده بودند چندان رشوه داد که نهضتی که برای الغای قوانین او پدید آمده بود یکباره فرو نشست. پومپیوس و کراسوس نیز، پس از دادن رشوه های معمول، به مقام کنسولی برگزیده شدند و قیصر دوباره در پی آن رفت تا مردم گل را مجاب کند که آرامش شیرینتر از آزادی است.
شعله های آشوب از کرانة راین، از بخش سفلای کولونی، زبانه می کشید. دو قبیلة ژرمنی به درون بخشی از گل که مقر قبیلة بلگای بود سرازیر شدند و تا لیژ پیش رفتند، و میهن پرستان گل در برابر هجوم رومیان از ایشان یاری جستند. قیصر، در کسانتن با این دو قبیله رویارو شد (سال 55) و آنان را به سوی راین پس راند و آن عده از ایشان را ـ از زن و مرد و کودک ـ که در رودخانه غرق نشده بودند سر به سر کشت. آنگاه مهندسان او ده روز پلی به روی رود پهناور، که در آن نقطه 430 متر عرض داشت، ساختند؛ سپاهیان قیصر از پل گذشتند و آن قدر در سرزمین ژرمنها جنگیدند تا راین را مرزی استوار ساختند. قیصر پس از دو هفته از راهی که آمده بود به گل بازگشت.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 204
نمی دانیم قیصر از چه رو اکنون بر بریتانیا حمله برد. شاید داستانهایی که از فراوانی زر یا مروارید در آن سرزمین بر سر زبانها افتاده بود او را فریفته بود؛ شاید می خواست ذخایر قلع و آهن بریتانی را به چنگ آورد و به روم بفرستد؛ یا شاید از اینکه بریتانیاییان مردم گل را یاری کرده بودند خشمگین بود و می اندیشید که قدرت روم در گل باید از هر سو در امان باشد. وی از باریکترین نقطة دریای مانش با نیرویی کوچک بر بریتانیا حمله کرد، بریتانیاییان را که آمادگی نداشتند شکست داد، و، پس از آنکه یادداشتهایی برداشت، به گل بازگشت (سال 55). یک سال بعد دوباره از دریا گذشت، ـ بر بریتانیاییان که به فرمان کاسیولاونوس می جنگیدند چیره شد، خود را به رود تمز رساند، وعدة خراج گرفت، و آنگاه به گل بازگشت.
شاید شنیده بود که یکبار دیگر قبایل گل سر به شورش برداشته اند. وی ابورونیان را گوشمال داد و دوباره به گرمانیا هجوم برد (53). هنگام بازگشت ، بخش بزرگی از سپاه خود را در شمال گل به جا گذاشت و بازماندة لشکریانش برای گذراندن فصل زمستان به شمال ایتالیا رفت ، امید داشت که چند ماهی را به بهبود بخشیدن به وضع خود در رم اختصاص دهد. اما در آغاز سال 52 به او خبر رسید که ورسنژتوریکس، لایقترین سرکردة قبایل گل، برای جنگ در راه استقلال، کمابیش همة قبایل را متحد کرده است. وضع قیصر سخت در خطر افتاد. بیشتر سپاهیان وی در شمال

بودند، و سرزمینی که میان او و سپاهیانش فاصله افکنده بود به دست شورشیان افتاده بود. قیصر با سپاهی کوچک از فراز کوههای برفپوش سون به اوورنی حمله برد؛ چون ورسنژتوریکس نیروهای خود را برای دفاع از آن نقطه بسیج کرد، قیصر دکیموس بروتوس را به فرماندهی گماشت و خود با چند سوار، به هیئت مبدل، شمال تا جنوب گل را سراسر در نوردید، به بخش اصلی سپاه خود پیوست، و یکباره به حمله آغاز کرد. وی آواریکوم (بورژ) و کنابوم (اورلئان) را، پس از محاصره گرفت و غارت کرد، همة ساکنان آنها را کشت، و خزانة تهی گشتة خود را دوباره با گنجهای ایشان پر کرد. سپس به گرگوویا هجوم برد، اما گلها چنان ایستادگی کردند که قیصر ناگزیر دست از حمله برداشت. آیدوییان ، که به نیروی قیصر از چنگ ژرمنها رهایی یافته و از آن پس متحد او شده بودند، اکنون جانبش را رها کردند و پایگاه و انبارهایش را در سواسون متصرف شدند و خود را برای پس راندن او به بخشهای ناربون گل آماده ساختند.
این مصیبت بارترین روزهای زندگی قیصر بود، و وی یک چند خویشتن را مغلوب انگاشت. همة نیروی خود را به کار برد تا آلسیا را، که ورسنژتوریکس سی هزار سپاهی در آن گرد آورده بود، محاصره کند. قیصر هنوز نیرویی به همین مقدار بر گرد شهر نیاورده بود که خبر رسید که دویست و پنجاه هزار تن از گلها، از شمال، آهنگ حمله بر او کرده اند. وی به مردان خود فرمان داد تا دو دیوار متحدالمرکز خاکی در پیرامون شهر بسازند، یکی در پیش و دیگری در پس ایشان، سپاهیان ورسنژتوریکس و متحدانش چندین بار بیهوده بر این دیوارها و رومیان

امید باخته تاختند. پس از یک هفته، درست در همان دم که ذخیره های رومیان تهی شده بود، سپاه امدادی بر اثر بی نظمی و بی برگی از هم پاشید و به دسته های ناتوان بخش شد. دیری برنیامد که شهریان، که از گرسنگی به جان آمده بودند ، ورسنژتوریکس را به خواهش خود او به اسیری نزد قیصر فرستادند، و سپس خود تسلیم رومیان شدند (سال 52). به شهر گزندی نرسید، اما همة سربازان آن به بندگی افراد لژیونها درآمدند. ورسنژتوریکس را به زنجیر کشیدند و به روم بردند؛ در آنجا وی جشن پیروزی را شکوه بخشید و بهای دلبستگی به آزادی را با جان خویش داد.
محاصرة آلسیا سرنوشت گل و سرشت تمدن فرانسوی را معین کرد و مملکتی دو برابر ایتالیا را بر امپراطوری روم افزود و خزانه ها و بازارهای پنج میلیون نفوس را به روی بازرگانی روم گشود؛ ایتالیا و جهان مدیترانه ای را چهار قرن از تاخت و تاز بربران رهایی داد؛ و قیصر را از لبة پرتگاه تباهی به اوج ناموری و توانگری و نیرومندی رساند. گلها پس از آنکه سالی

دیگر را به شورشهایی پراکنده گذراندند و همه جا به دست سردار خشمگین رومی، با شدتی غیر عادی، سرکوب شدند، سراسر سرزمینشان سر در خط فرمان رم نهاد. قیصر همینکه پیروزی خود را مسلم دید، باز کشورگشایی جوانمرد شد و چنان با قبایل گل خوشرفتاری کرد که آنها، در سراسر جنگهای داخلی بعدی در روم، در حالی که قیصر و روم هیچ یک امکان تلافی نداشتند، برای برافکندن یوغ روم جنبشی نکردند. گل سیصد سال ایالتی رومی باقی ماند ، از صلح رومی بهره گرفت، زبان لاتینی را آموخت و آن را دگرگون کرد، و گذرگاهی شد برای راه یافتن فرهنگ کلاسیک باستانی به اروپای شمالی. بیگمان قیصر و معاصرانش هیچ کدام از پیامدهای عظیم پیروزی خونبار او آگاه نبودند. قیصر می اندیشید که ایتالیا را نجات داده و ایالتی را گشوده و سپاهی فراهم کرده؛ اما گمان نمی برد که تمدن فرانسوی را آفریده باشد.
روم، که قیصر را مردی گشادباز، بی بندوبار، سیاستمدار و اصلاح طلب می شناخت، شگفتزده دریافت که وی کشورداری خستگی ناپذیر و سرداری کاردان نیز هست؛ در عین حال مورخی گرانمایه هم در وجود او یافت. قیصر در گرماگرم نبردهای خود، همانگاه که خاطرش نگران حمله هایی بود که در رم به او می شد، شرح و توجیه گشودن گل را در کتاب گزارشها ضبط کرد، و این کتابی است که، به دلیل ایجاز نظامی و سادگی هنرمندانه اش، از مقام رساله ای با مطالب یکجانبه به پایگاهی بلند در ادب لاتینی رسیده است. حتی سیسرون، چون یک بار دیگر تغییر رأی داد، سرودی در ستایش او ساخت و حکم تاریخ را پیشگویی کرد:
من نه باره های آلپ، نه راین جوشان و خروشان را، بلکه سپاهیان و سپاهسالاری قیصر را سپر و سد راستین ما در برابر تاخت و تاز گلها و قبایل بربر گرمانیا می شمارم. اگر کوهها به همواری دشتها شود و رودها بخشکد، باز ما نه در پناه دژهای طبیعت، بلکه در سایة پیکارها و پیروزیهای قیصر است که ایتالیا را استوار و ایمن می داریم.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 206
و بر این سخن باید ستایش یک آلمانی بزرگ را افزود:
اگر پلی هست که عظمت گذشتة هلاس1 و روم را با نسج غرور آمیزتر تاریخ جدید می پیوندد، اگر اروپای باختری، رومی است و اروپای ژرمنی، کلاسیک ... اینها همه کار قیصر است؛ و با آنکه آفریده های سلف بزرگ او، در شرق کمابیش همه بر اثر طوفانهای قرون میانه یکسره تباه شده، ساختمان قیصر، پس از آن هزاران سالی که دینها و دولتها را دگرگون کرد، سالم به جا مانده است.

۷ - انحطاط دموکراسی

در مدت دومین دورة پنجسالة اقامت قیصر در گل، تباهی و خونریزی محیط سیاسی رم را چنان آشوبناک کرده بود که تا آن هنگام سابقه نداشت. پومپیوس و کراسوس، در مقام کنسولی، هدفهای سیاسی خود را با رشوه دادن در انتخابات، ارعاب داوران، و گاه آدمکشی تعقیب می کردند. چون سال خدمت این دو پایان گرفت، کراسوس سپاهی بزرگ فراهم و بسیج کرد و رهسپار سوریه شد. از فرات گذشت و در کارای به پارتیان برخورد. سواره نظام چالاکتر پارتی او را شکست دادند؛ فرزندش هم در نبرد کشته شد. کراسوس، با نظم، سرگرم پس کشاندن سپاهیان خود بود که سردار پارتی او را به گفتگو فرا خواند.2 وی دعوت را پذیرفت، اما به غدر کشته شد.3 سر کراسوس را به دربار پارت فرستادند تا نقش بدن پنتئوس را در نمایشنامة باکخای، اثر اوریپید، ایفا کند.4 سپاه بی سردار او، که دیری بود از نبرد فرسوده شده بود، پریشان پا به گریز نهاد و ناپدید گشت (سال 53).

در عین حال، پومپیوس نیز لشکری گرد آورده بود و گویا می خواست تصرف اسپانیا را به پایان رساند. اگر طرح قیصر به انجام رسیده بود، همانگاه که وی مرز روم را تا رود تمز و راین می گستراند، پومپیوس می بایست اسپانیای اقصا، و کراسوس ارمنستان و سرزمین پارت را در مدار قدرت روم در می آوردند. پومپیوس به جای آنکه لژیونهای خود را به اسپانیا ببرد، به جز یک لژیون که به هنگام بحران شورش گل در اختیار قیصر گذاشت، همة آنها را در ایتالیا نگه داشت. در سال 54 استوارترین رشتة پیوند او با قیصر گسسته شد، زیرا همسرش یولیا، دختر قیصر، بر سر زا درگذشت. قیصر به او پیشنهاد کرد که نوة خواهریش اوکتاویا را، که اکنون نزدیکترین خویشاوند اناث او بود، به زنی به او بدهد و خود خواستگار زناشویی با دختر وی شد؛ اما پومپیوس هر دو پیشنهاد را رد کرد. مصیبت کراسوس و سپاهیانش در

---

1. سرزمین یونان. ـ م.

2. منظور از سردار پارتی سورناست که به فرمان شاه اشکانی اِرد اول مأمور در هم شکستن حملة کراسوس شد. ـ م.

3. هیچ یک از مورخان معتبر این تهمت غدر را به سورنا یا ارد اول نبسته است. ـ م.

4. در نمایشنامة «باکخای» بدن پنتئوس، به گناه انکار خداوندی دیونوسوس قطعه قطعه می شود. غرض نویسنده آن است که سر بریدة کراسوس در

آن نمایش، به جای سر بریدة پنتئوس به کار برده شود. ـ م.

سال بعد، نیروی تراز بخش دیگری را از میان برد؛ زیرا اگر کراسوس پیروز شده بود، چه بسا با دیکتاتوری قیصر یا پومپیوس به مخالفت برمی خاست. از آن پس پومپیوس آشکارا با سنت پرستان همداستان شد. طرح او برای دست یافتن به بالاترین مرتبة قدرت اکنون فقط یک مانع بر سر راه داشت و آن بلندپروازی و سپاه قیصر بود. پومپیوس چون می دانست که مدت فرماندهی قیصر در سال 49 به سر می رسد، احکامی به دست آورد که فرماندهی وی را تا پایان سال 46 دوام می بخشید و همة ایتالیاییان قادر به حمل سلاح را موظف می کرد که با شخص او سوگند بیعت یاد کنند؛ وی بدینگونه یقین داشت که گذشت زمان وی را سرور روم خواهد کرد.
در همان حال که دیکتاتوران بالقوه برای دست یافتن به این مقام مانور می دادند، بوی ناخوش دموکراسی رو به مرگ پایتخت را فرا گرفته بود. احکام دادگاهها، مناصب، ایالات، و سلطنت بر ممالک دست نشانده همچون متاعی به کسانی فروخته می شد که بهای بیشتر می پرداختند. در سال 53 به نخستین بخش رأی دهنده در انجمن ده میلیون سسترس به خاطر رأیش پرداخته شد. آنگاه که زر مقصود را برنمی آورد، راه خونریزی باز بود؛ یا آنکه با کاوش در گذشتة افراد، و با تهدید به افشای راز، ایشان را به تسلیم وا می داشتند. بزهکاری در شهر و راهزنی در روستا روایی داشت و هیچ شحنه و داروغه ای در کار نبود تا از آن جلوگیری کند. توانگران دسته های گلادیاتورها را اجیر می کردند تا از آنان حراست کنند یا در کمیتیا1 جانب ایشان را نگاهدارند. بوی زر یا پیشکش غله فرومایه ترین مردمان ایتالیا را به رم کشاند و حرمت جلسات انجمن را از میان برد. هر کس که در برابر زر، چنانکه می خواستند، رأی می داد، در زمرة انتخاب کنندگان در می آمد، خواه شارمند باشد خواه نه؛ گاه فقط عدة کمی از کسانی که رأی می دادند حق رأی دادن داشتند. چند بار لازم آمد که امتیاز ایراد نطق در انجمن را با هجوم بر صفة سخنگویان و حفظ آن به قهر بدست آورند. امر قانونگذاری تابع برتری گذرای هر دسته بر دستة رقیب خود بود؛ آنان که رأی خلاف می دادند گاه تا سر حد مرگ کتک می خوردند و سپس خانة ایشان دستخوش حریق می شد. سیسرون به دنبال یکی از این گونه جلسات نوشت: «رود تیبر از اجساد شارمندان پر بود و گند آبروهای عمومی از آنها آکنده؛ و بندگان می بایست با اسفنج فوروم را از خون روان پاک کنند.»
کلودیوس و میلو برجسته ترین و کاردانترین مردان رم در این قماش از پارلمان بودند. آنان دسته های اراذل را بر سر مسائل سیاسی به ضد

یکدیگر بسیج می کردند و روزی نمی گذشت که میان ایشان یک نوع زورآزمایی صورت نگیرد. یک روز کلودیوس در خیابان به سیسرون حمله کرد، و روزی دیگر جنگاورانش خانة میلو را به آتش کشیدند؛ سرانجام

---

1. انجمنهایی بود که رومیان در کنار فوروم برپا می کردند. هر دسته یا صنف انجمنی خاص خود داشت که در آن دربارة مسائل مملکتی نظر می داد. ـ م.

کلودیوس خود به دست گروه میلو گرفتار و کشته شد (52). پرولتاریا، که از همة دسیسه های او آگاهی نداشت، کلودیوس را همچون شهیدی گرامی داشت، با تشییعی باشکوه جنازه اش را به مقر سنا برد، و آنگاه ساختمان سنا را همچون هیمه ای که مرده را روی آن می سوزانند آتش زد. پومپیوس سربازان خویش را به معرکه آورد و تظاهرکنندگان را پراکنده کرد. وی به پاداش از سنا خواست که به مقام «کنسول بیهمکار» برگزیده شود، و این عبارتی بود که به دیدة کاتو بهتر از لفظ «دیکتاتور» جلوه کرد. درخواست پومپیوس پذیرفته شد. پس وی به انجمن، که اکنون از سپاهیان او هراسیده بود، دو لایحه ارائه کرد، یکی در باب پیکار با فساد سیاسی، و دیگری در باب الغای حق نامزدی برای مقام کنسولی در حال غیبت از رم (که لایحة سال 55 این حق را به قیصر داده بود). پومپیوس به یاری نیروی نظامی با بیطرفی بر فعالیت دادگاهها نظارت کرد. میلو به جرم قتل کلودیوس محاکمه و به رغم دفاعیة سیسرون1 محکوم شد، اما به مارسی گریخت. سیسرون به حکومت کیلیکیا رفت (سال 51) و آنجا با اظهار شایستگی و تقوا چنان خویشتن را تبرئه کرد که دوستانش شگفت زده و آزرده شدند. همة ارکان ثروت و نظم در پایتخت به دیکتاتوری پومپیوس رضا دادند، اما طبقات تهیدست امیدوارانه چشم به راه آمدن قیصر بودند.

یک قرن انقلاب، آریستوکراسی خودپرست و کوته نگر را خرد کرده بود، اما حکومتی دیگر به جای آن برپا نداشته بود. بیکاری، رشوه خواری، تقیسم نان، و سیرکبازی انجمن را به شکل جماعتی بیخبر و شوریده مسخ کرده بود، جماعتی که آشکارا از عهدة ادارة خود بر نمی آمد، تا چه رسد به ادارة یک امپراطوری. دموکراسی به حکم قاعدة افلاطون سقوط کرده بود: آزادی به افسار گسیختگی مبدل شده و آشوب موجبات محو آزادی را فراهم کرده بود.
قیصر با پومپیوس همداستان شد که جمهوری مرده است، و گفت که جمهوری اکنون «فقط نامی است بی سرو ته»؛ و از دیکتاتوری گریزی نیست. اما قیصر امیدوار بود که آنچنان شیوه ای در پیشوایی برقرار دارد که پیشرو باشد؛ «وضع موجود» را تثبیت نکند، بلکه از ناهنجاریها، بیدادها، و محرومیتهایی که دموکراسی را به انحطاط کشانده بود بکاهد. وی اینک پنجاه و چهار سال داشت، و بی گمان از نبردهای درازش در گل فرسوده شده بود؛ و ستیزه با همشهریان و
---
1. در متن نطق (سیسرون) بدان گونه که به دست ما رسیده تجدید نظر فراوان داشته است. این نطق با خطابة اصلی (که خواندش بر اثر تظاهرات خصومت آمیز مختل شد) چندان تفاوت داشت که چون میلو آن را خواند ، فریاد برآورد: «ای سیسرون! اگر تو آنچنان سخن گفته ای که اینجا نوشته ای، من نباید اکنون به خوردن ماهی عالی مارسی مشغول باشم.»
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 209
دوستان دیرینش را خوش نمی داشت. اما دامهایی ار که بر سر راهش گسترده بودند دید، و دلتنگ شد از اینکه به نجات دهندة ایتالیا چنین ناسزاوار پاداش می دهند. دورة فرمانرواییش بر گل در روز اول مارس سال 49 به پایان می رسید؛ تا پاییز آن سال نمی توانست نامزد مقام کنسولی شود؛ در این فاصله مصونیت صاحبان مناصب را از دست می داد و نمی توانست، بی آنکه خود را گرفتار احکام توقیف و مصادره کند ـ که در زمرة سلاحهای رایج در جنگ احزاب بود ـ وارد رم شود. اندکی پیشتر مارکوس مارکلوس به سنا پیشنهاد کرده بود که قیصر پیش از سرآمدن مدت خدمتش از فرمانروایی برکنار شود و این به منزلة تبعید به دست خویشتن یا کشیده شدن به محاکمه بود. تریبونهای خلق با وتوی خود او را نجات دادند، اما سنا آشکارا موافقت خود را با این پیشنهاد اعلام کرده بود.

کاتو بصراحت گفته بود که امیدوار است قیصر تعقیب، محاکمه، و از ایتالیا تبعید شود.
قیصر به هر کوششی دست زد تا شاید راهی برای سازش بیابد. هنگامی که سنا، به پیشنهاد پومپیوس، از هر دو سردار خواست تا یک لژیون برای جنگ با پارتیها در اختیار آن بگذارند، قیصر، با آنکه سپاهش کوچک بود، بیدرنگ به این درخواست عمل کرد؛ و چون پومپیوس از او خواست که لژیونی را که سال پیش نزد او گسیل گشته بود بازگرداند، لژیون را باز فرستاد. دوستانش به او زنهار دادند که این لژیونها به جای آنکه به جنگ پارتیها فرستاده شوند، در کاپوا جای گرفته اند. قیصر از طریق پشتیبانان خود از سنا خواست تا حکمی را که انجمن در آغاز کار در تجویز نامزدی غیابی او برای مقام کنسولی صادر کرده بود تجدید کند. سنا از پذیرش این درخواست سرباز زد و از قیصر خواست تا سپاهیان خود را مرخص کند. قیصر دریافت که لژیونها تنها نگهبان اویند، و چه بسا بیعت آنها را با شخص خود برای رویارویی با چنین بحرانی به دست آورده بود. با این وصف به سنا پیشنهاد کرد که هم خود و هم پومپیوس از اختیارات فرماندهی خویش چشم پوشند، و این درخواست چنان به دیدة مردم رم منطقی آمد که بر سر و روی پیک قیصر گل افشاندند. سنا با 370 رأی در برابر 22 رأی این طرح را پذیرفت، اما پومپیوس از پذیرش آن سر باز زد. در واپسین روزهای سال 50، سنا اعلام کرد که قیصر اگر تا روز اول ژوئیه دست از فرماندهی نکشد، دشمن ملت است. در نخستین روز سال 49 کوریو نامه ای را در سنا خواند که در آن قیصر موافقت کرده بود تا همة ده لژیونش جز دو تا را رها کند، به شرط آنکه تا سال 48 در مقام فرماندهی باقی باشد؛ اما افزوده بود که رد این پیشنهاد به منزلة اعلام جنگ خواهد بود، و همین نکته از برد پیشنهادش کاست. سیسرون در دفاع از پیشنهاد سخن گفت و پومپیوس نیز به آن رضا داد؛ اما کنسول لنتولوس دخالت کرد و دستیاران قیصر، کوریو، و آنتونیوس را از عمارت سنا بیرون راند. پس از مباحثه ای دراز، سنا با دلایل لنتولوس، کاتو، و مارکلوس مجاب شد و به اکراه به پومپیوس فرمان و اختیار داد که «پاس آن دارد تا به کشور گزندی نرسد.» و این عبارت رومیانه برای اعلام دیکتاتوری و

حکومت نظامی بود.
قیصر بیش از آنچه شیوة او بود درنگ کرد. از نظر قانونی حق با سنا بود؛ وی هرگز اختیاری نداشت که شرایط استعفای خود را از مقام فرماندهی معین کند. می دانست که جنگ داخلی، گل را به انقلاب و ایتالیا را به تباهی خواهد کشاند. اما تن در دادن او به معنای تسلیم امپراطوری به بی کفایتی و ارتجاع بود. وی در این اندیشه ها بود که خبر یافت که یکی از نزدیکترین

دوستان و کاردانترین افسرانش، تیتوس لابینوس جانبش را رها کرده و به پومپیوس پیوسته است. پس سربازان لژیون سیزدهم را، که محل علاقة خاص او بود، احضار کرد و چگونگی اوضاع را برای ایشان باز گفت. نخستین کلمه اش سربازان را شیفته اش کرد: «همسنگران!» اینان که شاهد شرکت قیصر در سختیها و مهلکه ها همواره خود بودند و شکوه داشتند که وی بیش از آنچه باید جان خویش را به خطر می اندازد، به او حق می دادند که این کلمه را به کار برد. وی همیشه به جای آنکه مانند فرماندهان بیمهر، واژة کوتاه و خشن «سربازان!» را به کار برد، سربازان خود را این گونه خطاب می کرد. بیشتر سربازانش از گل سیزالپین می آمدند و از جانب او حق شارمندی رم را یافته بودند؛ اینان می دانستند که سنا از تنفیذ این حق خودداری کرده، و حتی سناتوری، برای آنکه ناخرسندی خود را از عمل قیصر در اعطای حق رأی نشان دهد، یکی از اهالی گل سیزالپین را تازیانه زده بود؛ و حال آنکه تازیانه زدن به شارمند رم ممنوع بود. اینان در طی نبردهای بیشمار خویش خو گرفته بودند که به قیصر احترام بگذارند و حتی او را به شیوة خشن خاص خود و به زبان بیزبانی دوست بدارند قیصر جبن و بی نظمی را سخت مجازات می کرد، اما خطاهای سربازان خود را که از طبیعت انسانی ایشان برمی خاست می بخشید، از شهوترانیهاشان چشم می پوشید، جانشان را بیهوده به خطر نمی انداخت، بر مزدشان می افزود، و غنایم خود را جوانمردانه میانشان پخش می کرد. وی سربازان را از پیشنهادهای خود به سنا و واکنش سنا در برابر آنها باخبر ساخت؛ به آنها گوشزد کرد که چنین آریستوکراسی تناسا و تباهکار لیاقت آن را ندارد که به روم نظم، داد، و بهروزی ارزانی دارد. و چون از آنان پرسید که آیا از او پیروی خواهند کرد، حتی یک تن دریغ نکرد. هنگامی که به ایشان گفت که دیگر پولی ندارد تا دستمزد ایشان را بپردازد، همه اندوخته های خود را به خزانة او ریختند.

در روز دهم ژانویه سال49 ، قیصر یک لژیون از سپاه خود را از روبیکون گذراند، و آن رودی باریک بود نزدیک آریمینوم که مرز جنوبی گل سیزالپین بشمار می رفت. از او نقل کرده اند که در این هنگام گفت: «قرعة فال را زدند» کار او بظاهر نابخردانه بود، زیرا نه لژیون از سپاهیانش هنوز دور از دسترس در گل بودند و رسیدنشان هفته ها وقت می گرفت، حال آنکه پومپیوس ده لژیون یا شصت هزار سپاهی داشت و مختار بود تا هر قدر بخواهد سپاه فراهم کند و با پولش همة آنان را سلاح و روزی دهد. لژیون دوازدهم قیصر در پیکنوم

و لژیون هشتم او در کورفینیوم به وی پیوستند؛ وی، سه لژیون دیگر از زندانیان و داوطلبان و سربازهای اجباری بسیج کرد. در گردآوری سپاه

کارش چندان دشوار نبود؛ ایتالیا «جنگ اجتماعی» (سال 88) را از یاد نبرده بود و اکنون قیصر را مدافع حقوق ایتالیاییان می دید؛ شهرها یکایک دروازه هاشان را بر وی گشودند و در برخی از آنها ساکنان همگی به پیشبازش آمدند. سیسرون نوشت: «شهرها با او همچون خدایی درود می فرستادند.» کورفینیوم اندکی مقاومت، و سپس تسلیم اختیار کرد؛ قیصر آن را از یغمای سربازان خود در امان داشت، همة صاحبمنصبان اسیر را رها ساخت، و زر و بار و بنه ای که لابینوس پشت سر گذارده بود به اردوگاه پومپیوس فرستاد. با آنکه آه در بساط نداشت، از غضب املاک مخالفان که به دستش می افتاد پرهیز می کرد، و این شیوه ای بسیار خردمندانه بود که بخش اعظم افراد طبقات متوسط را به بیطرفی وا می داشت. وی اعلام کرد که همة بیطرفان را دوست خود می شمرد. قیصر پس از هر پیروزی کوششی تازه در راه آشتی می کرد. به لنتولوس پیامی فرستاد و از او خواست تا از اعتبار مقام کنسولی خود برای برقراری صلح استفاده کند. در نامه ای به سیسرون نوشت که حاضر است گوشه نشینی بگزیند و میدان را به پومپیوس واگذارد، به شرط آنکه بتواند در امان زیست کند. سیسرون کوشید تا میان ایشان سازشی پدید آورد، اما منطق خود را در برابر خشک اندیشیهای رقیبان در انقلاب ناتوان یافت.
پومپیوس، با آنکه هنوز نیروهایش بر قیصر تفوق داشت، با آنها از پایتخت عقب نشست و صف پریشانی از آریستوکراتها به دنبالش روان شد که زنان و کودکان خویش را پشت سر به امید رحمت قیصر باز نهاده بودند. پومپیوس، پس از آنکه هر دعوتی را به صلح رد کرد، اعلام داشت که هر سناتوری را که رم را ترک نگوید و به اردوی او نپیوندد دشمن خود خواهد شمرد. بیشتر سناتوران در رم ماندند، و سیسرون مردد، که خود دو دلیهای پومپیوس را نکوهش می کرد، میان املاک روستایی خویش به گردش پرداخت. پومپیوس رهسپار بروندیسیوم شد و سپاهیان خود را از دریای آدریاتیک گذراند. وی می دانست که سپاهیان بی نظمش ، برای آنکه از پس لژیونهای قیصر برآیند، به مشق بیشتر نیاز دارند، و در عین حال امیدوار بود که ناوگان رومی به فرمان او ایتالیا را چندان گرسنه نگاه دارد تا آنکه رقیب نابود شود.
قیصر در روز شانزدهم مارس بی آنکه به مقاومتی برخورد، و در حالی که سپاهیانش را در شهرهای مجاور باز نهاده بود، با دستهای بی سلاح وارد رم شد. وی نخست عفو عمومی اعلام کرد و انتظام شهر و سامان اجتماع را بازگرداند. تریبونها سنا را به اجلاس فراخواندند، و قیصر از سنا خواست تا او را دیکتاتور بنامد، اما سنا نپذیرفت؛ آنگاه قیصر خواست که سنا سفیرانی نزد پومپیوس گسیل دارد تا دربارة عقد صلح گفتگو کنند، باز سنا نپذیرفت. هنگامی که قیصر از خزانة ملی وجوهی خواست، لوکیوس

متلوس، دارندة مقام تریبونی، مانع قبول درخواستش شد. اما چون قیصر خاطر نشان کرد که برای او تهدید کردن دشوارتر از اجرای

تهدید است، دست از مخالفت برداشت. از آن پس قیصر آزادانه از خزانه خرج می کرد، اما با انصافی بی شائبه غنایمی را که در نبردهای اخیرش به دست آورده بود به خزانه سپرد. آنگاه نزد سربازانش بازگشت و خود را برای نبرد با سه سپاهی که یاران پومپیوس در یونان و افریقا و اسپانیا فراهم کرده بودند آماده ساخت.
قیصر برای آنکه ذخیرة غله فراهم آورد (چه زندگی ایتالیا وابسته بدان بود)، کوریوی نستوه را همراه دو لژیون به سیسیل فرستاد تا آن را بگیرند. کاتو جزیره را تسلیم کرد و به افریقا گریخت؛ و کوریو با بی باکی رگولوس در پی او رفت، بیهنگام آهنگ نبرد کرد، اما شکست خورد و در کارزار کشته شد؛ در واپسین دم، نه بر مرگ خود، بلکه بر زیانی که به قیصر رسانده بود دریغ خورد. در این میانه قیصر سپاهی با خود به اسپانیا برده بود تا از یک سو صادرات غلة آن کشور به ایتالیا ادامه یابد، و از دیگر سو هنگامی که رهسپار رویارویی با پومپیوس می شود، از پشت به او نتازند. وی در اسپانیا، مانند گل، از نظر استراتژی خطاهایی عمده مرتکب شد. یکچند سپاهیانش خطر گرسنگی و شکست را در برابر خویش دیدند، اما قیصر به شیوة معمول، با کارایی درخشان و دلاوری شخصی، خویشتن را از خطر رهانید. وی با تغییر مسیر یک رود نه تنها خطر محاصره را در هم شکست، بلکه دشمن را به محاصره انداخت؛ آنگاه با شکیبایی چشم به راه نشست تا سپاه در دام افتاده ناگزیر به تسلیم شود، اگرچه سپاهیانش تشنة حمله بودند؛ سرانجام یاران پومپیوس دست از مقاومت کشیدند و سراسر اسپانیا به دست قیصر افتاد (اوت سال 49). قیصر از طریق خشکی رهسپار ایتالیا شد، اما در مارسی دید که سپاهی به فرماندهی لوکیوس دومیتیوس راه را بر او بسته است؛ این دومیتیوس کسی بود که در کورفینیوم به دست قیصر اسیر و سپس آزاد شده بود. قیصر پس از محاصره ای سخت شهر را گرفت، سازمان اداری گل را طرازی نو داد، و در ماه دسامبر در رم بود.
این نبرد، که دلهای هراسناک پایتخت را قراری بخشیده بود، وضع سیاسی قیصر را استوار کرد. سنا اکنون او را به مقام دیکتاتوری برگزید. اما قیصر، پس از آنکه در سال 48 به عنوان یکی از دو کنسول برگزیده شد، از این عنوان چشم پوشید. چون احتکار پول نرخها را پایین آورده بود و وامداران حاضر نمی شدند که به جای پول کم بهایی که ستانده شده بودند پول گرانبها باز پس دهند، ایتالیا به بحران اعتبار دچار شده بود. قیصر حکم داد که افراد می توانند دیون خود را به صورت اجناسی ادا کنند که داوران

دولتی قیمت آنها را براساس نرخهای پیش از جنگ معین کرده باشند. این کار به گمان او «شایسته ترین چارة حفظ آبروی وامداران و در عین حال جلوگیری از فسخ کلبة دیون بود که پس از هر جنگ بیم آن می رود.» اینکه قیصر مجبور شد تا بار دیگر بندگی در ازای بدهی را منع کند خود نشانة آن است که اصلاحات در رم تا چه پایه کند پیش می رفته است. وی اجازه داد که وامداران

سودهایی را که تا آن زمان پرداخته بودند از اصل سرمایه بکاهند، و میزان سود را نیز به یک درصد در ماه محدود کرد. این اقدامات بیشتر وامگزاران را، که بیم غصب اموال خود را داشتند، شادمان ساخت، اما به همان اندازه اصلاح طلبان را نیز که امیدوار بودند قیصر، با الغای کلیة دیون و توزیع اراضی، کارهای کاتیلینا را دنبال کند نومید کرد. قیصر به نیازمندان غله بخشید، همة احکام تبعید را جز در مورد میلو لغو کرد. و آریستوکراتهایی را که به رم بازگشتند بخشید. هیچ کس به سبب این میانه رویها سپاسگزار او نشد. سنت پرستان بخشوده توطئه گری بر جان او را از سر گرفتند و، هنگامی که وی در تسالی با پومپیوس در جنگ بود، اصلاح طلبان نیز جانبش را رها کردند و به کایلیوس پیوستند که وعدة الغای دیون و مصادرة املاک بزرگ و توزیع دوبارة زمین را می داد.
نزدیک به پایان سال 49، قیصر به سپاهیان خود و ناوگانی که دستیارانش در بروندیسیوم گرد آمده بودند پیوست. در آن زمان سابقه نداشت که سپاهی در فصل زمستان از آدریاتیک گذشته باشد؛ دوازده کشتی قیصر هر بار تنها می توانست یک سوم از شصت هزار سپاهی او را حمل کند، و ناوگان برتر پومپیوس همة جزیره ها و بندرها را در کرانة رو به رو پاس می داشت. با این وصف قیصر با بیست هزار سپاهی بادبانها را برافراشت و عازم اپیروس شد. کشتیهای او هنگام بازگشت به ایتالیا غرق شدند. قیصر، برای آنکه از علت تأخیر باقی سپاهیانش آگاه شود، خواست با قایق کوچکی دریا را در نوردد. قایقبانان با پارو به مقابلة امواج رفتند و چیزی نمانده بود که غرق شوند. قیصر که در میان جمع هراسان ایشان بی پروا ایستاده بود، با این کلام دلگرم کننده و شاید افسانه ای، ایشان را دل داد: «بیم مدارید، که قیصر و فر او را می برید.» اما باد و موج قایق را به کرانه پس راند و قیصر ناگزیر از کوشش باز ایستاد. در عین حال پومپیوس با چهل هزار تن سپاهی دورهاخیون و مخازن گرانبهای آن را متصرف شد؛ آنگاه، به سبب آن بی تصمیمی که مشخصة سالهای چاقی بی اندازة او بود، از حمله بر نیروی ناتوان و گرسنة قیصر بازماند. مارکوس آنتونیوس در این درنگ ناوگانی دیگر فراهم کرد و ماندة سپاه قیصر را از دریا گذراند.

قیصر اکنون آمادة نبرد بود، اما هنوز خوش نداشت که رومی را به جان رومی اندازد. پس سفیری نزد پومپیوس فرستاد و پیشنهاد کرد که هر دو سردار از فرماندهی دست بکشند. پومپیوس پاسخی نداد.1 قیصر حمله ای کرد و پس رانده شد؛ ولی پومپیوس این پیروزی را با تعقیب قیصر پی نگرفت. صاحبمنصبان پومپیوس، به رغم اندرز او، همة اسیران خود را کشتند، حال آنکه قیصر از جان اسیران خویش درگذشت، و این تضاد و رفتار روحیة سپاهیان قیصر را نیرومند و از آن لشکریان پومپیوس را ناتوان گرداند. سپاهیان قیصر از او خواستند تا به

---

1. تنها مرجع ما دربارة این سفارت، نوشتة خود قیصر است.

سبب جبنی که در این نخستین پیکار خود با لژیونهای رومی نشان داده بودند، ایشان را گوشمال دهد. چون قیصر این درخواست را نپذیرفت، از او خواستند تا ایشان را به نبرد ببرد؛ اما قیصر خردمندانه تر از آن دید که به تسالی عقب بنشیند و سپاهیان خود را رخصت آسایش دهد.

حال پومپیوس تصمیمی گرفت که به بهای جانش تمام شد. آفریکانوس به او اندرز داد تا باز گردد و ایتالیای بیدفاع را متصرف شود. اما اکثر رایزنان پومپیوس از او خواستند تا در پی قیصر برود و کارش را یکسره کند. آریستوکراتهایی که در ارودی پومپیوس بودند در وصف پیروزی دورهاخیون گزافه گویی کردند و پنداشتند که آن نبرد سرنوشت همه چیز را معین کرده است. سیسرون، که سرانجام به ایشان پیوسته بود، از دیدن کشمکشهای آنان بر سر بهره های خویش از غنایم آینده و زندگی پرتجملشان در میانة جنگ به شگفت آمد ـ زیرا خورشهاشان را در ظرفهای سیمین می کشیدند و چادرهاشان فرشهای راحت داشت و به آذین آراسته و از گل پوشیده بود. سیسرون می نویسد:

جز خود پومپیوس، اردوی وی چنان درنده خویانه می جنگیدند و در گفتگو چنان از سنگدلی دم می زدند که من حتی نمی توانستم امکان پیروزی ایشان را تصور کنم، بی آنکه از هراس بر خود بلرزم. ... جز آرمانشان هیچ چیز در میانشان نبود. ... حکم اعدام و مصادره را نه بر ضد یک تن، بلکه بر ضد جمعی صادر می کردند. ... لنتولوس خانة هورتنسیوس، باغهای قیصر، و بایای را به خود وعده داده بود.

پومپیوس بیشتر دلش می خواست که از قواعد جنگ و گریز فابیوس پیروی کند، 1 اما چون از هر سو به جبن منسوب شد، فرمان حمله داد.

روز نهم ماه اوت سال 48 نبرد قطعی به شدت هر چه تمامتر در فارسالوس در گرفت. پومپیوس چهل و هشت هزار پیاده و هفت هزار سوار داشت، و قیصر بیست و دو هزار پیاده و هزار سوار. پلوتارک می

نویسد: «تنی چند از والاتبارترین رومیان، که بیرون از کارزار به تماشا ایستاده بودند، اندیشه ای جز این در سر نداشتند که ببینند جاه طلبی شخصی کار امپراطوری را به کجا کشانده است. ... سراسر نشاط و نیروی همین شهری که در این کارزار تیغ به روی خویشتن کشیده بود برهانی آشکار بود بر اینکه آدمی با افتادن به دام شهوت چه کور و دیوانه می شود.» خویشاوندان نزدیک و حتی برادران در دو سپاه همستیز می جنگیدند. قیصر به سپاهیانش فرمان داد تا از جان رومیانی که تسلیم اختیار کنند در گذرند؛ اما دربارة مارکوس بروتوس، آریستوکرات جوان، بفرمود که او را بی گزند به اسارت درآورند، و اگر

---

1. فابیوس ملقب به «کونکتاتور» (تأخیز انداز)، سردار رومی در جنگ با هانیبال. شیوه اش در جنگ آن بود که نبرد را چندان طول دهد که دشمن خسته و فرسوده شود. صفت فابیوسی در زبانهای لاتینی در وصف روشی به کار می رود که وجه مشخص آن تأخیر کارزار به قصد فرسودن مخالف باشد. ـ م.

این مسیر نشد، بگذارند تا بگریزد. رهبری، آزمودگی، و روحیة برتر سپاهیان قیصر لشکریان پومپیوس را شکست داد؛ پانزده هزار تن از لشکریان وی کشته یا مجروح شدند، بیست هزار تن تسلیم اختیار کردند و باقی گریختند. پومپیوس نیز نشانهای فرماندهی را از تن برکند و چون دیگران گریخت. قیصر روایت می کند که وی فقط دویست تن کشته داد ـ و این دعوی بر همة کتابهای او سایة شک می افکند. سپاهیان او از دیدن اینکه خیمه های شکست خوردگان چنان مجلل آراسته و خوانهای ایشان برای بزم پیروزی چنان رنگین گسترده شده به خنده افتادند. قیصر شام پومپیوس را در خیمة پومپیوس خورد.

پومپیوس همة شب را تا لاریسا اسب راند، از آنجا رهسپار کرانة دریا شد، و سپس با کشتی به اسکندریه رفت. در موتیلنه، آنجا که زنش به او پیوست، شارمندان از وی خواستند تا رحل اقامت بیفکند؛ پومپیوس مؤدبانه این خواهش را رد کرد و به ایشان اندرز داد که خویشتن را فارغ از بیم به قیصر تسلیم کنند، زیرا «قیصر مردی بی اندازه نیک سرشت و مهربان است.» بروتوس نیز به لاریسا گریخت، اما در آنجا وقت گذرانی کرد و نامه ای به قیصر نوشت. سردار فاتح از آگاهی بر سلامت وی سخت شاد شد، بی درنگ او را بخشید، و به خواهش او از گناه کاسیوس نیز در گذشت. وی با ملتهای مشرق زمین نیز، که زیر حکومت طبقات بالادست از پومپیوس جانبداری می کردند، خوشرفتاری کرد. انبارهای غلة پومپیوس را میان جمعیت گرسنة یونان پخش کرد و به آتنیان که از او پوزش می خواستند با

لبخندی نکوهش آمیز گفت: «تا کی عظمت نیاکانتان شما را از نابودی به دست خویشتن خواهد رهاند؟»
شاید به او خبر داده بودند که پومپیوس امیدوار است تا به یاری سپاه و خواستهٔ مصر و نیروهایی که کاتو، لابینوس، و متلوس سکیپیو در اوتیکا بسیج می کردند جنگ را از سر گیرد. اما هنگامی که پومپیوس به اسکندریه رسید، پوتینوس، وزیر مخنث فرمانروای جوان مصر ـ بطلمیوس دوازدهم ـ شاید به امید پاداش قیصر، به خادمان خود دستور داد تا پومپیوس را بکشند. سردار همینکه پا به کرانه نهاد، با دشنه کشته شد، در حالی که همسرش درمانده و وحشتزده بر عرشهٔ کشتیی که با آن آمده بودند به نظاره ایستاده بود. چون قیصر در رسید، خادمان پوتینوس سر بریدهٔ پومپیوس را به او تقدیم کردند. قیصر هراسان رو بگرداند و از این حجت تازه بر اینکه آدمیان از راههای گوناگون به هدف واحد می رسند بگریست. وی مقر فرماندهی خود را در کاخ شاهانهٔ بطالسه برپا کرد و بر آن شد تا کارهای آن مملکت باستانی را به سامان آورد.

از زمان مرگ بطلمیوس ششم (145 ق م) مصر به شتاب رو به تباهی گذارده بود.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 216
شاهانش دیگر از عهدة حفظ نظام اجتماعی یا آزادی ملی برنمی آمدند. سنای روم سیاست خود را بیش از پیش بر آن کشور تحمیل می کرد و اسکندریه ساخلوی سپاهیان رومی شده بود. بطلمیوس یازدهم، که به دست پومپیوس و گابینیوس به سلطنت رسیده بود، وصیت کرد که حکومت به فرزندش بطلمیوس دوازدهم و دخترش کلئوپاترا برسد و این دو با یکدیگر زناشویی و بر کشور فرمانروایی کنند.
کلئوپاترا اصلا از مردم مقدونیة یونان و به احتمال قوی زنی بیشتر بور بود تا سیه چشم. از زیبایی بهره ای چندان زیاد نداشت، اما طنازی، نشاط دم و اندام، هنرهای گوناگون، دلنشینی رفتار، و آن خوشاهنگی صدا چون با پایگاه شهریاریش درمی آمیخت، همچون شرابی مردافکن سرداری رومی را نیز آرام از پای می افکند. وی با تاریخ، ادب، و حکمت یونان آشنایی داشت؛ به یونانی و مصری و سوری و، بنا بر روایات، به زبانهای دیگر نیز سخن می گفت. جذبة معنوی آسپاسیا1 را بر بی بندوباری دلفریب زنی یکسره بی پروا افزوده بود. آورده اند که دو رساله، یکی در پیرامون افزار آرایش و دیگری دربارة موضوع جالب اوزان و سکه های مصری، نوشته است. فرمانروا و کشورداری توانا بود، بازرگانی و صناعت مصر را رونقی بسزا بخشید، و در شئون مالی کار آگاهی ورزیده به شمار می آمد، حتی به روزگار عشق بازی. با این خصال، شهوتپرستی شرقی، سنگدلی و بی پروایی که رنج و مرگ از آن برمی خاست، و جاه طلبی سیاسیی که سودای امپراطوری در سرش می پروراند و هیچ قانونی جز قانون کامیابی نمی شناخت، همراه بود. اگر مزاج تند و آتشین بطالسة اخیر را به ارث نبرده بود، چه بسا به آرزوی خویش، که شهبانویی بر قلمرو مدیترانه ای یگانه بود، می رسید. وی دریافت که مصر دیگر نمی تواند مستقل از روم باشد، و دلیلی ندید که خود هر دو کشور را یکجا زیر فرمان نداشته باشد.
قیصر از دانستن اینکه پوتینوس کلئوپاترا را از کشور بیرون رانده و اکنون به نیابت بطلمیوس جوان حکم می راند ناخرسند شد. وی در نهان کس در پی کلئوپاترا فرستاد، و او نیز پنهان نزد قیصر آمد. کلئوپاترا برای آنکه به قیصر برسد خود را در ملافه ای نهان کرد و آن ملافه را خادم وی، آپولودوروس، به درون غرفة قیصر برد. رومی شگفتزده، که هیچ گاه روا نمی داشت تا فتوحاتش در کارزار بر کامیابیهایش در عشق پیشی گیرد،

دلباختة دلاوری و زیرکی کلئوپاترا گشت. وی کلئوپاترا را با بطلمیوس آشتی داد و او را دوباره با برادرش بر تخت شهریاری مصر نشاند. چون از آرایشگران شنید که پوتینوس و آخیلاس سردار مصری دسیسه کرده اند تا او را بکشند و سپاه کوچکی را که با خود آورده بود قتل عام کنند، زیرکانه ترتیب قتل پوتینوس را داد. آخیلاس به قرارگاه سپاهیان مصری گریخت و آنان را به شورش

---

1. رجوع شود به جلد 2 همین مجموعه، صفحات 278 – 279. ـ م.

بران۪ۦ۪ۦدیری بر نیا۪ۦکه سپاهیان سراسر خطة اسکندریه بر کشتن قیصر پیما۪ۦکردند. ساخلوی رومی، که از طرف سنا در شهر مستقر شده بود، به اشارة مهترانش، بر ضد این مزاحم غدر پیشه، که می خواست سلسلة شاهی را در خانوادة بطالسه برقرار دارد و حتی از خود فرزندی بر مسند ولایت عهد بنشاند، به شور۪ۦæ۪ۦپیوست.

در این وضع دشوار، قیصر با زیرکی و تدبیری که شیوة او بود به کوشش برخاست. وی کاخ شاهی و تماشاخانة مجاور آن را در خود و سربازانش ساخت و از آسیای صژj۪ۦسوریه، و رودس نیروهای امدادی خواست. چون دید که ناوگان بیدفاعش بزودی به چنگ دشمنانش خواهد افتاد، فرمان داد تا آن را سراسر بسوزانند؛ بخشی از کتابخانة اسکندریه نیز که اندازه اش دانسته نشده است در کام آن حریق نابود گشت. قیصر با چند حملة نومیدانه جزیرة فاروس را تصرف کرد، اما بعد از دست داد و سپس باز به چنگش آورد، زیرا فاروس کلید مدخل آن نیروهای امدادی بود که وی چشم به راهشان داشت. در یکی از این نبردها، هنگامی که مصریان قیصر و چهار صد تن از سربازانش را از روی آب بندی ساختگی به دریا انداختند، وی خود را با شنا، زیر باران نیزه، به ساحل نجات رساند. بطلمیوس دوازدهم که شورشیان را پیروز پنداشته بود، از کاخ خویش بیرون آمد و به شورشیان پیوست و از صفحة تاریخ ناپدید شد. چون نیروهای امدادی از راه رسیدند، قیصر مصریان و ساخلوی سنا را در «نبرد نیل» تار و مار کرد. وی وفاداری کلئوپاترا را به خود چنین پاداش داد که برادر کهترش بطلمیوس سیزدهم را همراه او به شهریاری برگزید، و برادر نیز در عمل همة اختیارات خود را به فرمانروایی مطلق کلئوپاترا واگذاشت.

معلوم نیست که چرا قیصر نه ماه را در اسکندریه گذراند، در حالی که سپاهیان مخالفش نزدیک اوتیکا بسیج می شدند و روم، که به تحریک کایلیوس و میلو به انقلاب اصلاح طلبانه برانگیخته شده بود، بیتابانه در انتظار او بود تا با مدیریتش امور را سر و سامان دهد. شاید می اندیشید که پس از ده سال جنگ سزاوار آسایش و آرامشی کوتاه هست.

سوئتونیوس می گوید که وی «اغلب تا بامداد با کلئوپاترا مجلس بزم داشت و، اگر سربازانش او را به شورش بیم نمی دادند، با کلئوپاترا در سراسر مصر می گشت و چه بسا با زورق شاهانه به حبشه می رفت؛» آخر، دست همة آن سربازان به لولیان شهر نمی رسید. شاید قیصر از روی زن نوازی نمی خواست که کلئوپاترا را در روزهای درد زایمانش تنها بگذارد. در سال 47 ق م از کلئوپاترا پسری زاده شد که کایساریون نام گرفت؛ به روایت مارکوس آنتونیوس، قیصر خستوان شد که پسر از آن اوست. بعید نیست که کلئوپاترا این سودای شیرین را در گوش قیصر فرو خوانده باشد که قیصر خود به تخت شاهی بنشیند و او را به زنی گیرد و سراسر مدیترانه را در یک «بستر» متحد کند.
این البته حدس است، و حدسی است رسوایی آور و جز اماراتی برای تأیید آن چیزی

در دست نیست. اما قطعی است که قیصر چون شنید که فارناکس، فرزند مهرداد ششم، پونتوس و ارمنستان صغیر و کاپادوکیا را دوباره به چنگ آورده و مشرق زمین را بار دیگر به شورش بر روم پراکنده فراخوانده است، به عمل برخاست. فرزانگی او در آرام کردن اسپانیا و گل پیش از مصاف با پومپیوس اکنون آشکار می شد؛ اگر غرب و شرق در یک زمان به سرکشی آغاز می کردند، شیرازة امپراطوری روم از یکدیگر می گسست و «بربرها» به جنوب سرازیر می شدند و روم هرگز روزگار آوگوستوس را به خود نمی دید. قیصر، پس از تجدید سازمان سه لژیون خود، در ماه ژوئن سال 47 به حرکت درآمد و با شتاب معمول خویش سراسر کرانة مصر را در نوردید و از طریق سوریه و آسیای صغیر وارد پونتوس شد و فارناکس را در زلا شکست داد (دوم اوت همان سال) و این گزارش کوتاه را برای دوستی در رم فرستاد: «آمدم، دیدم، و پیروز شدم.»
در تارنتوم به سیسرون برخورد (بیست و ششم سپتامبر)، و سیسرون از جانب خود و دیگر محافظه کاران از او پوزش خواست. قیصر با رویی خوش این پوزش را پذیرفت. وی از دانستن اینکه، در مدت بیست ماه دوریش از رم، جنگ داخلی به انقلابی اجتماعی مبدل شده؛ داماد سیسرون، دولابلا، به کایلیوس پیوسته و لایحه ای در الغای دیون به انجمن عرضه کرده؛ آنتونیوس سربازان خود را به جان تهیدستان مسلح پیرو دولابلا انداخته؛ و هشتصد رومی در فوروم کشته شده اند به شگفت درآمد. کایلیوس در مقام پرایتوری میلو را از تبعید فرا خواند و هر دو با هم سپاهی در جنوب ایتالیا فراهم کردند و بندگان را برانگیختند تا همراه آنان در انقلابی دامنه دار یگانه شوند. این دو در کار خود چندان کامیاب نشدند، اما دل قوی داشته بودند. در رم اصلاح طلبان به یادبود کاتیلینا جشنی برپا

کردند و دوباره بر گور او گل افشاندند. در عین حال، سپاه پومپیوس در افریقا به اندازة همان سپاهی رسید که در فارسالوس شکست خورده بود. سکستوس، فرزند پومپیوس، سپاهی نو در اسپانیا گرد آورد، و بدین ترتیب یک بار دیگر ایتالیا در معرض خطر قحطی غله افتاد. چنین بود اوضاع ایتالیا در اکتبر سال 47، هنگامی که قیصر همراه کلئوپاترا، «برادر و شوهر»1 او، و کایساریون به رم و کالپورنیا رسیدند.
قیصر در ظرف چند ماهی که میان نبردهایش فرصت داشت نظم را به کشور بازگرداند. چون دوباره به مقام دیکتاتوری رسید، با لغو واپسین قانون سولا و فسخ همة مال الاجاره های کمتر از دو هزار سسترس به مدت یک سال در رم، اصلاح طلبان را خشنود کرد و در عین حال مارکوس بروتوس را به فرمانروایی گل سیزالپین برگماست. به سیسرون و آتیکوس اطمینان
---
1. در مصر زمان بطالسه رسم چنین بود که چون زنی از آن دودمان به شهریاری می رسید، با برادر خویش زناشویی می کرد و هر دو با هم بر کشور فرمان می راندند. ـ م.

داد که جنگ بر ضد مالکیت خصوصی را دامن نخواهد زد؛ و فرمان داد تا تندیسهای سولا را، که تودة مردم تهیدست سرنگون کرده بودند، دوباره برپا کنند؛ و با این شیوه ها نیز کوشید که خاطر محافظه کاران را آسوده دارد. هنگامی که اندیشه هایش را بر سر کار هواداران پومپیوس باز آورد، از دانستن اینکه معتمدترین لژیونهایش، به سبب تأخیر در دریافت مقرری، سر به شورش برداشته اند و از رفتن به افریقا سر باز می زنند، دل آزرده شد. چون خزانه تهی بود، با مصادرة اموال اعیان سرکش وجوهی گرد آورد؛ می گفت که به عبرت آموخته است که سپاهی به مال فراز آید، مال به قدرت، و قدرت به سپاه. پس ناگهان میان لژیونهای عاصی خود پدیدار شد و آنان را گرد هم فراخواند و آرام به ایشان گفت که از خدمت مرخص شده اند و می توانند به خانه های خود بازگردند، و افزود که چون «با سپاهیان دیگر» در افریقا پیروز شود، همة مقرری واپس ماندة ایشان را باز خواهد داد. آپیانوس می گوید: «چون قیصر این سخن بگفت، همة آنان از اینکه سپاهسالار خود را در این دم که دشمنان از هر سو او را فرا گرفته اند تنها باز می گذارند، شرمگین شدند. ... آنگا فریاد برآوردند که از عصیان خود تایبند و از او به التماس خواستند که ایشان را در خدمت خود نگاه دارد.» قیصر با اکراهی دلپذیر این خواهش را پذیرفت و همراه ایشان از راه دریا رهسپار افریقا شد.
روز ششم آوریل 46 ق م، قیصر در تاپسوس با نیروهای متحد متلوس

سکیپیو، کاتو، لابینوس ، و یوبای اول شاه نومیدیا برخورد. وی دوباره در این نخستین مصاف شکست خورد، اما صفوف خود را از نو آراست و حمله آغاز کرد و بر دشمن چیره شد. سربازان به خون تشنة قیصر، که گناه این نبرد دوم را به پای گذشت و بخشش او در فارسالوس می گذاشتند، از هشتاد هزار سپاهی هواخواه پومپیوس، ده هزار تن را بی امان کشتند، زیرا نمی خواستند که دوباره با این مردان رو به رو شوند. یوبا خود را کشت؛ سکیپیو گریخت و در یک پیکار دریایی کشته شد؛ کاتو با سپاهی کوچک به اوتیکا فرار کرد. وقتی مهتران سپاه خواستند که در برابر قیصر از شهر دفاع کنند، کاتو مجابشان کرد که این کار ممکن نیست. وی برای آنان که قصد گریز داشتند مال فراهم کرد، اما به فرزندش اندرز داد که خود را به قیصر تسلیم کند. اما خود از این هر دو چاره رو برتافت. شامگاهان را به مناظرة فلسفی گذراند و آنگاه به غرفة خویش رفت و به خواندن رسالة فیدون افلاطون پرداخت. دوستانش که بر خودکشی او بیمناک بودند، شمشیرش را از کنار بسترش برداشتند. چون از پاسداری آسودند، کاتو خادم خویش را واداشت تا سلاح را باز آورد. یکچند چنین فرانمود که خفته است؛ آنگاه یکباره شمشیر را برگرفت و به شکم خود فرو برد. دوستانش به درون غرفه شتافتند و پزشکی روده های بیرون ریخته اش را به جای خود باز نهاد و زخم را بخیه زد و نواری به روی آن بست. همینکه اینان غرفه را ترک کردند، کاتو نوار را به کناری زد و زخم را درید و اندرونة خویش را بیرون کشید و مرد.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 220

قیصر چون فرا رسید، از اینکه فرصت بخشودن کاتو را نیافته اندوهگین شد. وی فقط توانست که از گناه پسر او درگذرد. اوتیکاییان مردة آن رواقی را با شکوهی تمام تشییع کردند، تو گفتی می دانستند که اینک جمهوریی را که کم و بیش پنج قرن از عمر آن گذشته بود به خاک می سپرند.

قیصر پس از آنکه سالوستیوس را به فرمانروایی نومیدیا منصوب کرد و ایالات افریقا را سر و سامانی تازه داد، در پاییز سال 46 به رم بازگشت. سنای هراسان، که بر آمدن حکومت پادشاهی را نزدیک می دید، قیصر را برای مدت ده سال مقام دیکتاتور داد و چنان آیینی برای ورود پیروزمندانة او به رم مقرر داشت که تا آن هنگام مانند نداشت. قیصر به هر یک از سربازانش پنج هزار درهم آتیکی (3000 دلار) پرداخت، یعنی بسیار بیش از آنچه به ایشان وعده داده بود. بیست و دو هزار خوان برای شارمندان گسترد و، از برای سرگرمی ایشان ، یک نبرد دریایی نمایشی با شرکت ده هزار تن ترتیب داد. در آغاز سال 45 رهسپار اسپانیا شد و در موندا واپسین سپاه هوادار پومپیوس را شکست داد. چون در اکتبر به رم رسید، سراسر ایتالیا را در آشوب یافت. سوء حکومت گروهی محدود از توانگران (اولیگارشی) و یک قرن انقلاب، کار کشاورزی، صناعت، مالیه، و بازرگانی را نابسامان کرده بود. فرسودگی ولایات، احتکار سرمایه، و پر خطر بودن سرمایه گذاری گردش پول را از نظم انداخته بود. هزاران آبادی رو به ویرانی گذارده؛ صد هزار مرد از کار تولیدی به جنگ باز خوانده شده؛ روستاییانی بیشمار به سبب رقابت غلة بیگانة یابندگان «نظام املاک وسیع» (لاتیفوندیا) به تودة تهیدست شهرها پیوسته بودند و با اشتیاق به وعده های مردمفریبان گوش می دادند. بازماندگان آریستوکراسی، که گذشت قیصر ایشان را بر سر مهر نیاورده بود، در محفلها و کاخهای خود به توطئه بر ضد او آغاز کردند. وی در سنا از آنان خواست، که به ضرورت دیکتاتوری گردن نهند و در کار بازسازی کشور به او یاری رسانند. اما آنان پیشتازیهای این غاصب را نکوهش و حضور کلئوپاترا را در رم به نام میهمان او سرزنش کردند، و این داستان را به نحوی پراکندند که قیصر سودای پادشاهی در سر دارد و می خواهد پایتخت امپراطوری را به اسکندریه یا ایلیوم منتقل کند.

قیصر، با آنکه در سن پنجاه و پنجسالگی بیش از آنچه باید پیر شده بود، یکتنه با همتی رومی بر اصلاح دولت روم کمر بست. وی می دانست که اگر به جای ویرانیهایی که سترده بود بنایی بهتر ننهد، پیروزیهایش به هدر خواهد رفت. چون در سال 44 ق م دیکتاتوری ده ساله اش تا پایان زندگی تمدید شد، این تفاوت را چندان نیافت، اگرچه مشکل می توانست

پیش بینی کند که پنج ماه بعد خواهد مرد. سنا، شاید به قصد آنکه او را نزد مردمی که حتی از نام شاه بیزار بودند منفور کند، در لقب بخشی به او و

ثناگستریش گشاده دستی کرد. و نیز به او اجازه داد که اکلیل غار1 ـ که قیصر سرطاسش را با آن می پوشاند ـ بر سر بگذارد و حتی در زمان صلح نیز اختیارات «امپراطور»2 را اعمال کند. قیصر، با این اختیارات، خزانه داری و، با عنوان پونتیفکس ماکسیموس، کاهنان را به زیر نظارت خود درآورد؛ به نام کنسول می توانست قانون پیشنهاد و اجرا کند؛ به نام تریبون خود از هر گونه مجازاتی ایمن بود؛ و به نام سنسور می توانست سناتوران را به این مقام بگمارد یا بردارد. انجمنها حق تصویب لوایح را همچنان برای خود نگاه داشتند، اما نایبان قیصر ـ دولابلا و آنتونیوس ـ انجمنها را به میل خود می گرداندند، و انجمنها نیز به طور کلی از سیاست قیصر پشتیبانی می کردند. قیصر مانند همة دیکتاتوران کوشید تا قدرت خویش را بر پایة محبوبیت نزد خلق استوار دارد.
وی سنا را کمابیش به صورت یک مجمع مشورتی درآورد. اعضای آن را از 600 به 900 افزایش داد و با نصب 400 عضو تازه ماهیت آن را برای همیشه دگرگون کرد. بسیاری از این نوآمدگان، بازرگانان رومی و شارمندان برگزیدة شهرهای ایتالیا یا ایالات، و برخی نیز از کنتوریون (فرماندهان دسته های سد تنی) و سربازان یا غلامزادگان بودند. پاتریسینها، از دیدن اینکه سران قبایل شکست خوردة گل به سنا راه یافته و در زمرة فرمانروایان امپراطوری درآمده اند، به هراس افتادند؛ حتی بذله گویان پایتخت نیز از این وضع بر آشفتند و دو بیتی هزل آمیزی را میان خلق شایع کردند:
قیصر گلیان را پیروزمندانه رهبری می کند،
سپس به سنا می رساند؛ و گلها شلوارکها را از پا به درآورده و توگای تریج پهن سناتوران را به تن کرده اند.
شاید قیصر بعمد سنای تازه را چنان گنده کرده بود که نه به کار مشورت سودمندانه بیاید نه توانایی مخالفت یکپارچه داشته باشد. وی گروهی از دوستان خود ـ بالبوس، اوپیوس، ماتیوس، و دیگران ـ را به عنوان اعضای یک هیئت اجرایی غیر رسمی برگزید و، با واگذاری جزئیات کارهای منشیگری حکومت و دقایق کشورداری به بندگان آزاد شده و بردگان سرای خود، پایة بوروکراسی امپراطوری را نهاد. به انجمن اجازه داد تا نیمی از متصدیان امور شهر را انتخاب کند، و نیمی دیگر را نیز خود با «توصیه هایی» برمی گزید که انجمن همیشه می پذیرفت. به عنوان تریبون می توانست تصمیمات تریبونها یا کنسولان دیگر را «وتو» کند. عدة پرایتورها را به شانزده و کوایستورها (خزانه داران) را به چهل افزایش داد
---
1. تاجی از گل غار یا خرزهره، که رومیان به نشانة افتخار بر سر می گذاشتند. ـ م.

2. لقبی که در روم به سرداران پیروز داده می شد. ـ م.

تا کار شهرداری و دادگستری زودتر سامان یابد. امور شهر را خود در همة وجوه زیر نظر گرفت، و هیچ گونه ناشایستگی یا گشادبازی را نبخشید. در منشورهایی که برای حکومت شهرها به افراد می بخشید فساد در انتخابات و نادرستی مأموران حکومت را سخت نهی کرد و کیفرهای سنگین برای آنها نهاد. برای آنکه به تسلط رسم خرید منظم آرا بر زندگی سیاسی پایان دهد، یا شاید نیروی خویش را در برابر شورش تهیدستان حفظ کند، کولگیاها را از میان برداشت، جز برخی انجمنهای دیرینة یهودیان را که بیشتر جنبة مذهبی داشتند. خدمت در هیئتهای منصفه را منحصر به دو طبقة بالادست کرد و حق دادرسی در دعاوی بسیار خطیر را برای خود نگاه داشت؛ وی غالباً بر مسند قضا می نشست و هیچ کس در خردمندانگی و انصاف احکامش انکار روا نمی داشت. به حقوقدانان زمان خود پیشنهاد کرد که حقوق موجود رم را به نظم آورند و مدون کنند، اما مرگ زودرسش این طرح را عقیم گذاشت.
قیصر کار برادران گراکوس را از سر گرفت و میان سربازان دیرین خود و مردم تهیدست زمین بخش کرد. این سیاست، که بعد از جانب آوگوستوس دنبال شد، آشوب کشاورزان را چندین سال فرو خواباند. برای آنکه از تمرکز دوباره و سریع زمینداری جلوگیری کند، حکم کرد که زمینهای تازه را نمی توان تا بیست سال فروخت؛ و برای آنکه توسعة بردگی را در روستاها متوقف سازد، قانونی گذراند که به موجب آن یک سوم کارگران کشتزارها باید از آزادمردان فراهم آیند. پس از آنکه بسیاری از تهیدستان بیکاره را نخست به سپاهیگری گماشت و سپس به روستاییان زمیندار مبدل کرد، با گسیل هشتاد هزار تن از شارمندان در پی بنیانگذاری کولونی در کارتاژ، کورنت، سویل، آرل، و مراکز دیگر، باز از شمار ایشان کاست. برای فراهم کردن کار برای بیکاران دیگر در رم، صد و شصت میلیون سسترس بر سر یک برنامة دامنه دار ساختمانی صرف کرد، در «میدان مارس» بنای تازه و جاداری برای برگزاری انجمنها ساخت، و با بنا کردن «فوروم یولیوس» بر فوروم اصلی شهر، از تراکم کسب و کار در آن کاست. وی به همین شیوه بسیاری شهرها را در ایتالیا و اسپانیا و گل و یونان آراست. چون بدین گونه از فشار فقر کاست، تهیدستی را شرط دریافت غلة دولتی قرار داد. یکباره شمارة درخواست کنندگان از سیصد و بیست هزار به صدو پنجاه هزار کاهش یافت.
قیصر تاکنون به نقش خود، یعنی قهرمان «خلقیان»، وفادار مانده بود، اما چون انقلاب روم بیشتر کشاورزی بود تا صنعتی، و هدف آن نخست آریستوکراسی زمیندار و برده پرور و سپس رباخواران و کمی هم طبقات

بازرگان بود، در پیروی از سیاست برادران گراکوس، از بازرگانان خواست تا پشتیبان انقلاب ارضی و مالی باشند. سیسرون کوشید تا طبقات متوسط را با آریستوکراسی متحد کند. بسیاری از سرمایه داران بزرگ، از کراسوس گرفته تا بالبوس، در برآورد نیازهای مالی قیصر شرکت کردند، همچنانکه این گونه مردان به انقلابات امریکا و فرانسه نیز یاری رساندند. با این وصف، قیصر یکی از بزرگترین منابع بهره برداری

مالی خویش را از میان برد، و آن گردآوری مالیات در ایالات به دست گروههای عامل بود. وی میزان وامها را پایین آورد؛ قوانین شدید در منع بهر ه های سنگین مقرر داشت؛ و با وضع قانون ورشکستگی، که بخش عمدة آن امروزه نیز نافذ است، موارد سخت اعسار را فیصله داد. با اختیار طلا به عنوان پشتوانة پول و ضرب سکة زرین تازه ای به نام اورئوس، که قدرت خرید آن با لیرة سترلینگ انگلیسی در قرن نوزدهم برابر بود، ثبات پولی کشور را بازگرداند. سکه های حکومت به تصویر او منقوش بود و به شیوة هنرمندانه ای ضرب می شد که در رم تازگی داشت. در ادارة مالیة امپراطوری نظم و کفایتی نو راه یافت، و نتیجه اش آن شد که هنگام مرگ قیصر خزانة دولت هفتصد میلیون سسترس و خزانة خصوصی او صد میلیون سسترس دارایی داشت.
برای آنکه گردآوری مالیات و سازمان حکومت بر پایه ای علمی استوار باشد، آماری از جمعیت ایتالیا گرفت و در نظر داشت که دربارة سراسر امپراطوری چنین کند. برای آنکه شمارة شارمندان را، که بر اثر جنگ کاهش یافته بودند، افزایش دهد، عدة بیشتری از رومیان را از حق انتخاب بهره مند کرد و از جمله به پزشکان و آموزگاران رم این حق را بخشید. چون از دیرباز کاهش شمارة نوزادان بیمناکش کرده بود، در سال 59 حق تقدم در گرفتن زمین را به پدرانی داد که سه فرزند داشته باشند؛ آنگاه حکم کرد که به خانواده های بزرگ پاداش دهند، و زنان بیفرزند کمتر از چهل و پنج سال را از سوار شدن در تخت روان با جواهر بستن به خود ممنوع داشت ـ و این ضعیف ترین و بیهوده ترین قوانین گوناگون او بود.
قیصر، به رغم پایبندی به برخی خرافات، لاادری (آگنوستیک) بود، اما همچنان مقام کاهن اعظم دین رسمی را بر عهده داشت و برای آن وجوه مرسوم را فراهم می کرد. وی معابد کهن را مرمت کرد و معابدی نو ساخت و بیش از همه «مادر مهربان» خویش یعنی ونوس را حرمت گذاشت. اما آزادی کامل عقاید دینی و نیایش را جایز شمرد و احکام دیرین در باب منع پرستش ایسیس1 را ملغا کرد و یهودیان را در ادای فرایض دینی خویش آزاد گذاشت. چون دید که تقویم کاهنان دیگر با فصول مطابق نیست، سوسیگنس، از یونانیان اسکندریه، را مأمور کرد تا، از روی نمونه

های مصری «تقویم یولیانوسی» را فراهم کند. که از آن پس هر سال مرکب از 365 روز بود و هر چهار سال یک بار در ماه فوریه روزی دیگر نیز بر آن افزوده می شد. سیسرون به شکوه گفت که قیصر چون به فرمانروایی به روی زمین خرسند نیست، حال به تنظیم گردش ستارگان پرداخته است. اما سنا این اصلاح را با رویی گشاده پذیرفت و نام خانوادگی دیکتاتور، یعنی یولیوس را بر ماه کوینتیلیس نهاد، و آن ماه پنجم در سالی بود که با ماه مارس آغاز می شد.

---

1. بزرگترین خدای مصر باستان که آیین نیایش او از قرن سوم ق م به بعد در یونان و روم نیز پیروانی یافت. ـ م.

کارهایی که قیصر در اندیشه داشت یا اجرای آنها را آغاز کرد، اما بر اثر قتلش به فرجام نرسید، به اندازهٔ همین اقدامات ستایش انگیز بود. وی تماشاخانه ای بزرگ و معبدی به نام مارس، در خور گرسنه چشمی آن خدا، بیناد کرد. وارو را به ریاست سازمانی برای تأسیس کتابخانه های عمومی گماشت. قصد داشت که با خشکاندن دریاچهٔ فوکینوس و باتلاقهای پوتین، و آبادانی زمینهای آنها برای کشاورزی، رم را از بیماری مالاریا برهاند. با ساختن سد می خواست از طغیانهای تیبر جلوگیری کند؛ و، با منحرف کردن مسیر آن رودخانه، امید داشت که وضع بندر اوستیا را، که هر چند یک بار بر اثر انباشگتی لایه های رودخانه رو به ویرانی می گذاشت، اصلاح کند. به مهندسان خود دستور داد تا برای ساختن راهی در سراسر ایتالیای مرکزی و کندن کانالی در کورنت طرح بریزند.

قیصر تصمیم گرفت تا آزادمردان ایتالیا را با آزادمردان رم به یک پایه از شارمندی برساند و سرانجام ایالات را با ایتالیا برابر کند؛ و این کاری بود که موجب عدم رضایت بسیاری می شد. در سال 49 ق م به ساکنان گل سیزالپین مقیم دامنهٔ آلپ حق رأی داد، و اینک (سال 44 ق م)، با صدور یک منشور شهری، ظاهراً برای همهٔ شهرهای ایتالیا، حقوق آنها را با حقوق رم برابر کرد. شاید در اندیشهٔ آن بود که حکومتی نمایندهٔ مردم برپا دارد که از آن راه این شهرها، به حکم مبانی دموکراسی، سهمی در سلطنت مشروطهٔ او داشته باشند. اختیار نصب فرماندهان ایالات را از دست سنای فاسد بیرون آورد و خود مردانی را که لیاقتشان مسلم شده بود به آن مقامات گماشت. مالیات ایالات را یک سوم کاهش داد و گردآوری آنها را بر عهدهٔ کسانی گذاشت که در برابر خود او مسئول بودند. نفرین پیشینیان را نادیده انگاشت و کاپوا، کارتاژ، و کورنت را دوباره آباد کرد و در این زمینه نیز باز کار برادران گراکوس را به پایان رساند. به کوچنشینانی که در پی بنیانگذاری یا ساکن شدن در بیست شهری که از جبل طارق تا دریای

سیاه دامنه داشت فرستاده بود، حقوق رومی یا لاتینی داد و آشکارا امیدوار بود که همة افراد بالغ و ذکور را در امپراطوری از حق شارمندی رومی برخوردار کند. در آن حال، سنا دیگر نه نمایندة یک طبقه در رم، بلکه مظهر اندیشه ها و خواست همة ایالات می شد. این برداشت از حکومت و تجدید سازمان ایتالیا و رم به دست قیصر، کمالبخش آن معجزه ای شد که جوانی گشادباز و گزافه کار را در زمرة شایسته ترین، دلیرترین، منصفترین، و روشن اندیشترین مردان در سراسر تاریخ اندوهبار سیاست درآورد.
قیصر مانند اسکندر نمی دانست کجا از حرکت بازایستد. چون اندیشة تجدید نظام قلمرو خویش را در سر داشت، نمی خواست آن را از جانب فرات و دانوب و راین در معرض خطر حمله بیندازد. در نظر داشت که نیرویی عظیم در پی تصرف سرزمین پارت گسیل دارد و کین کراسوس را، دیری دربارة آن اندیشه می کرد، برآورد؛ پیرامون دریای سیاه را در نوردد؛ و سکوتیا را آرام کند. همچنین بر سر آن بود که دانوب را بکاود و گرمانیا را به

تصرف درآورد. و آنگاه چون امپراطوری را ایمن گرداند، پربار از افتخار و غنیمت به رم باز گردد، بدان پایه توانگر باشد که کساد اقتصادی را پایان دهد، بدان مایه نیرومند که مخالفتها را نادیده انگارد، و سرانجام به فراغت جانشین خویش را معین کند و، در حالی که «صلح رومی» را همچون میراث عالی خود بر جهان ارزانی می دارد، روی در نقاب خاک کشد.

چون خبر این نقشه اندک اندک در روم پخش شد، مردم عادی که عاشق عظمتند به آن آفرین گفتند؛ طبقات سوداگر، که بوی سفارشهای جنگی و چپاول ایالات به مشامشان رسیده بود، دندانهای خود را تیز کردند؛ و آریستوکراسی، که با بازگشت قیصر نابودی خویش را از پیش آشکار می دید، بر آن شد که او را پیش از عزیمت بکشد.
قیصر با آن بزرگزادگان با چنان بزرگواری رفتار کرده بود که گشاده زبانی سیسرون را در ستایش خویش برانگیخت. همة دشمنانی که تسلیم اختیار کرده بودند بخشید و فقط چند تنی را که پس از شکست و بخشودگی باز با او به جنگ برخاسته بودند محکوم به مرگ کرد. نامه هایی را که در چادرهای پومپیوس و سکیپیو یافت نخوانده سوزاند. دختر و نوادگان اسیر پومپیوس را نزد سکستوس، فرزند وی، که هنوز بر او یاغی بود، باز فرستاد و تندیسهای پومپیوس را، که هواخواهان قیصر واژگون کرده بودند، دوباره برپا داشت. فرماندهی ایالات را به بروتوس و کاسیوس و مقامات عالی دیگری را به بسیار کسان دیگر از زمرة ایشان واگذاشت. هزاران دشنام شنید و دم بر نیاورد و کسانی را که گمان می برد در کار توطئه بر ضد جانش هستند به محاکمه فرانخواند. سیسرون را، که حربا صفت هر دم به رنگی درمی آمد، نه همانا بخشود، بلکه بزرگ داشت و از پذیرش هیچ یک از خواهشهای آن خطیب، خواه برای خود خواه برای یارانش که هواخواه پومپیوس بودند، دریغ نکرد. وی، به اصرار سیسرون، از گناه مارکوس مارکلوس نا توبه کار نیز درگذشت. سیسرون در خطابه ای شیوا به عنوان در دفاع از مارکلوس (سال 46) «جوانمردی باور نکردنی» قیصر را ستود و اعتراف کرد که اگر پومپیوس پیروز می شد، کینه خواهتر از قیصر می گشت. وی گفت: «من این سخن نامدار و بس فرزانه وارت را با اندوه شنیده ام که گفته ای: من چندانکه باید زیسته ام، خواه برای طبیعت باشد خواه برای ناموری. ... از تو می خواهم که این حکمت فرزانگان را یک سو بنهی؛ به بهای به خطر افکندن ما فرزانه مباش. ... تو هنوز راهی دراز به فرجام کارهای خویش داری و هنوز (حتی) بنیاد آنها را ننهاده ای.» سیسرون به نام همة سناتوران با قیصر پیمان استوار بست که همه سر به سر سلامت او را پاس دارند و تن خویش را در برابر هر گزندی که به او روی آورد سپر کنند. سیسرون اکنون بدان پایه توانگر شده بود که در اندیشه افتاده بود تا کاخی

دیگر، نه کوچکتر از کاخ سولا، برای خود بخرد، و لذت می برد از بزمهایی

که آنتونیوس و بالبوس و دیگر یاوران قیصر او را به آنها دعوت می کردند. نامه های او هیچ گاه به اندازة آن زمان از شادمانی حکایت ندارد. اما قیصر فریفته نشد و به ماتیوس نوشت: «هیچ کس به بزرگواری سیسرون نیست، اما یقین دارم که سخت از من بیزار است.» چون هواداران پومپیوس دوباره جان گرفته و با قیصر ستیزه آغاز کردند، این تالران چربزبان عالم قلم با امیدهای ایشان موافق شد و مرثیه ای در وصف کاتوی کهین نوشت که قیصر را به مقابله با او برانگیخت. قیصر فقط پاسخی به عنوان بر ضد کاتو نوشت که نمودار دیکتاتور در بهترین حالت خویش نیست؛ وی به سیسرون اختیار داد که تا در این معارضه سلاح خویش را برگزیند، و پیروزی به چنگ خطیب افتاد. عامة مردم شیوة سیسرون و اعتدال فرمانروا را پسندیدند که در جایی که می توانست حکم مرگ امضا کند، رساله پرداخت.

کسانی را که به قدرت خو گرفته اند و سپس از آن محروم شده اند نمی توان با بخشودن عنادشان رام کرد. از یاد بردن بزرگواری دیگران در حق ما به همان دشواری از یاد بردن گزندی است که خود به دیگری رسانده ایم. آریستوکراتها در سنایی که جرئت رد پیشنهادهای قانونی قیصر را نداشت از خشم بر خود می پیچیدند. نابودی آزادی را نکوهش می کردند ـ همان آزادیی که کیسه های ایشان را سنگینتر کرده بود ـ و حاضر به پذیرش این نکته بودند که شرط بازگرداندن نظم، محدود کردن آزادی ایشان است. از حضور کلئوپاترا و کایساریون در روم بیمناک بودند؛ درست است که قیصر با زنش کالپورنیا می زیست و هر دو بظاهر به یکدیگر مهر می ورزیدند، اما که می دانست ـ و که نمی دانست ـ که به هنگام دیدارهای پیاپی او با آن شهبانوی خوبرو چه می گذشت؟ شایعات پیوسته حمایت از آن داشتند که قیصر کلئوپاترا را به زنی خواهد گرفت و پایتخت امپراطوریهای متحد خود و او را در مشرق زمین برخواهد گزید. مگر او فرمان نداده بود که تندیسش بر فراز کاپیتول در کنار تندیسهای شاهان کهن رومی برپا شود؟ مگر با حک پیکرة خود بر سکه های رومی به گستاخی بیسابقه ای برنخاسته بود؟ مگر جبه های ارغوانی، که معمولا ویژة شاهان بود، بر تن نمی کرد؟ در جشن لوپرکالیا، در روز 15 فوریة سال 44، کنسول آنتونیوس، عریان به شیوة کاهنان،1 مست لایعقل، سه بار کوشید تا دیهیم شاهانه ای را بر سر قیصر نهد، و قیصر سه بار رو برتافت؛ اما مگر نه از آن رو که جماعت غرولند کردند؟ مگر نه آنکه وی سه تریبونی را از کار بر کنار کرده بود به جرم آنکه دیهیم شاهی را که دوستانش بر سر تندیس او گذاشته بودند آنها برداشته بودند؟ یک بار در معبد ونوس نشسته بود و چون سناتوران به دیدار او آمدند، برای پیشباز از ایشان از جای برنخاست. برخی عذر آوردند که گرفتار حملة صرع شده

است و دیگران بهانه کردند که به
---
1. رجوع شود به ص 76 این کتاب.

بیماری اسهال مبتلاست و برای آنکه در چنین لحظة نابهنگامی روده هایش نجنبد، بر جای نشسته مانده است. اما بسیاری از پاتریسینها بیمناک شدند که مبادا در یکی از همان روزها قیصر را بر تخت شاهی ببینند.
چند روزی پس از جشن لوپرکالیا، گایوس کاسیوس، مردی بیمارگون ـ و به وصف پلوتارک «رنگ پریده و لندوک» ـ نزد مارکوس بروتوس رفت و اندیشة کشتن قیصر را در دلش انداخت. وی پیشتر چند تن از سناتوران را با خود همداستان کرده بود، و نیز برخی از سرمایه دارانی را که قیصر، با محدود کردن اختیارات عاملان مالیات، جلوی یغماشان را در ایالات گرفته بود، و حتی گروهی از سرداران قیصر را که غنایم و مناصبی را که او بخشیده بود در شأن خود نمی دیدند. وجود بروتوس برای پیشاهنگی در توطئه لازم بود، زیرا همگان او را در فضیلت سرآمد مردان می شمردند. چنین گمان می رفت که وی از زادگان همان بروتوسهایی است که 464 سال پیش شاهان را [از رم] بیرون راندند.1 مادرش سرویلیا خواهر ناتنی کاتو و زنش پورتیا دختر کاتو و بیوة بیبولوس، دشمن قیصر، بود. آپیانوس می گوید: «می پنداشتند که بروتوس پسر قیصر است، زیرا قیصر در ماههای پیش از تولد بروتوس دلباختة سرویلیا بود.» پلوتارک می افزاید که قیصر بروتوس را فرزند خود انگاشت. شاید بروتوس خود نیز بر همین عقیده بود و از قیصر بیزار بود، چرا که وی مادرش را از راه به در برده و از او نیز، به گفتة شایعه سازان رم، به جای مردی از خاندان بروتوس، یک حرامزاده ساخته بود. وی همیشه اندوهگین و کم سخن بود، گویی که بر خطایی پنهانی می اندیشید؛ در عین حال رفتاری غرورآمیز داشت. همچون کسی که به هر تقدیر خون والاتباری در رگانش باشد. استاد یونانی و دلبستة فلسفه بود؛ در مابعدالطبیعه پیرو افلاطون بود و در اخلاقیات شاگرد زنون. بر او پوشیده نبود که مکتب رواقی، مانند عقاید یونانی و رومی، کشتن جباران را روا می شمرد. به دوستی نوشت: «نیاکان ما بر آن بودند که ما نباید به هیچ جباری گردن نهیم، اگر چه پدر ما باشد.» وی رساله ای دربارة «فضیلت» پرداخت و بعدها نامش با این مفهوم مجرد در هم آمیخت. به شارمندان سالامیس قبرسی، با وساطت دلالان، با سودی به نرخ چهل و هشت درصد وام می داد؛ چون وامداران از پرداخت بهرة جمع شده سرباز زدند، وی از سیسرون، که در آن هنگام در کیلیکیا معاون کنسول بود، خواست تا بهره ها را به ضرب شمشیر رومی بازستاند. بر سیزالپین گل با پاکدامنی، و شایستگی فرمان راند و چون به رم بازگشت،

از جانب قیصر به مقام پرایتوری شهری برگزیده شد (سال 45).
منش جوانمردانه اش با پیشنهاد کاسیوس یکسره ناساز افتاد. کاسیوس منش سرکش نیاکان بروتوس را به یاد او آورد، و شاید بروتوس نیز بر سر غیرت آمد تا این معنی را با تقلید از
---
1. رجوع شود به ص 18 به بعد این کتاب. ـ م.

نیاکانش ثابت کند. وی، که جوانی حساس بود، چون دید که بر تندیس بروتوس مهین نوشته هایی از این گونه حک کرده اند که «بروتوس مگر مرده ای؟» یا «نوادگانت ناخلفند»، از شرم سرخ شد. سیسرون چند رساله را که در این سالها نوشته بود به او پیشکش کرد. همانگاه میان پاتریسینها این نجوا درگرفت که روز پانزدهم ماه مارس لوکیوس کوتا در سنا پیشنهاد خواهد کرد که قیصر به مقام سلطنت برسد، زیرا، به حکم پیشگویی و خش سیبولایی، پارتیان فقط از یک شاه شکست خواهند خورد. کاسیوس می گفت که سنایی که نیمی از اعضایش از گماشتگان قیصر فراهم آمده این پیشنهاد را تصویب خواهد کرد و هر گونه امیدی به بازگرداندن جمهوری بر باد خواهد شد. بروتوس تسلیم شد و آنگاه توطئه گران طرحهای قطعی خود را ریختند. پورتیا راز توطئه را از زبان شوی خویش از این راه به در آورد که دشنه ای بر ران خود فرو برد تا نشان دهد که اگر خود نخواهد، هیچ گزند بدنی نخواهد توانست او را به زبان آورد. بروتوس یک دم اسیر احساسات کور شد و اصرار کرد که به جان آنتونیوس نباید آسیبی برسد.
شامگاهان چهاردهم مارس، قیصر، در انجمنی از دوستان که در خانه اش برپا شده بود، پیشنهاد کرد تا به عنوان موضوع مباحثه در این باره گفتگو کنند که «بهترین مرگ کدام است»؟ و خود پاسخ داد: «مرگ ناگهانی.» بامداد روز بعد، زن قیصر از او خواست تا به سنا نرود و گفت که او را در خواب آغشته به خون دیده است. خادمی نیز که مانند زن قیصر بیمناک بود تصویر نیای قیصر را از دیوار فرو افکند تا دل قیصر را بدشگون کند و او را از رفتن باز دارد. اما دکیموس بروتوس، که یکی از نزدیکترین دوستان او و نیز یکی از توطئه گران بود، از او خواست که به سنا برود و خود مؤدبانه جلسات آن را برای مدت نامعلوم تعطیل کند. دوستی که از توطئه آگاه شده بود به دیدنش آمد تا او را زنهار دهد، اما قیصر از خانه بیرون رفته بود. قیصر بر سر راه خود به سنا به سپورینای طالع بین برخورد که یک بار آهسته در گوشش گفته بود: «از روزهای سیزدهم و پانزدهم مارس بر حذر باش!» قیصر لبخند زنان گفت که آن روزها فرا رسیده و کارهای همه رو به راه است. طالع بین سپورینا پاسخ داد: «اما آن روزها به سر نرسیده

است.» هنگامی که قیصر، به حکم سنتی که پیش از جلسة سنا جاری بود ، قربانیی را در برابر تماشاخانة پومپیوس نیاز می کرد، لوحی به دستش دادند که در آن او را از توطئه خبر داده بودند. قیصر اعتنایی به لوح نکرد، و در روایات آمده است که پس از مرگ لوح را در دستش یافتند.1
تربونیوس، یکی از توطئه گران که از سرداران محبوب قیصر نیز بود، با سرگرم کردن
---
1. این داستانهای مربوط به روزهای سیزدهم و پانزدهم ماه مارس در نوشته های سوئتونیوس و پلوتارک و آپیانوس آمده است. اما با اینهمه چه بسا افسانه باشد.

آنتونیوس به حرف، وی را از رفتن به سنا بازداشت. چون قیصر به تالار آمد و بر کرسی خود جای گرفت، «آزادی بخشان»1 بیدرنگ بر سرش ریختند. سوئتونیوس گزارش می دهد که، به گفتة برخی، چون مارکوس بروتوس قصد جانش کرد، قیصر به یونانی به او گفت: «کای سوتکنون» ـ یعنی فرزندم، تو هم؟ آپیانوس می گوید که چون بروتوس بر قیصر زخم زد، قیصر یکسره دست از مقاومت بداشت؛ پس ردای خویش را به روی سر و چهره کشید و تن به ضربتها داد و در پای تندیس پومپیوس به زمین افتاد. بدین گونه آرزوی کاملترین مردی که روزگار باستان در دامن خود پرورده بود روا شد.
---
1. اشاره به مخالفان قیصر در سنا. ـ م.

فصل دهم :آنتونیوس - 44 – 30 ق م

کشته شدن قیصر یکی از تراژدیهای عمدة تاریخ بود. این امر از آن رو نیست که رشتة کوششی بزرگ را در کشورداری گسست و پانزده سال دیگر آشوب و جنگ در پی آورد؛ زیرا تمدن به جای ماند، و آوگوستوس آنچه را قیصر آغاز کرده بود به پایان رساند. تراژدی از این روست که شاید هر دو طرف دعوی در آن حق داشتند: توطئه گران در این اندیشه که قیصر سودای شاهی در سر دارد، و قیصر در این باور که آشوب و وسعت امپراطوری، حکومت سلطنتی را اجتناب ناپذیر کرده است. از زمانی که سنای روم از قتل قیصر یک دم در حیرت فرو شد و سپس اعضای آن پریشان و هراسناک پا به گریز نهادند، بر سر این نکته میان آدمیان اختلاف بوده است. آنتونیوس، که پس از واقعه از راه فرا رسید، دلیری را در احتیاط دید و در خانة خویش پناه گرفت. زبان سیسرون از فصاحت باز ماند، حتی هنگامی که بروتوس، دشنه به دست، او را به نام «پدر میهن خویش» ستود. توطئه گران چون از سنا بیرون آمدند خلقی آشفته را در میدان یافتند، پس کوشیدند تا با اوراد «آزادی» و «جمهوری» ایشان را با خود همراه کنند، اما آن جمعیت شگفتزده دیگر برای عباراتی که مدتها برای پوشاندن آز به کار می رفت حرمتی نمی شناخت. آدمکشان بر جان خویش بیمناک شدند و در ساختمانهای فراز کاپیتول پناه گرفتند و نگهبانان شمشیرزن خصوصی خود را بر گرد آنها گماشتند. نزدیک شامگاهان سیسرون نیز به آنان پیوست. آنتونیوس، پس از آنکه فرستادگان ایشان را نزد خود پذیرفت، پاسخی دوستانه بر ایشان فرستاد.

روز بعد جمعیت انبوهتری در میدان گرد آمد. توطئه گران گماشتگانی فرستادند تا پشتیبانی جمعیت را باز خرد و آن را به صورت انجمنی قانونی درآورد؛ آنگاه دل قوی کردند و از کاپیتول فرود آمدند و بروتوس خطابه ای را که برای سنا آماده کرده بود برای جمعیت خواند.

خطابه در شنوندگان شوقی برنینگیخت. کاسیوس نیز کوششی کرد، اما جز خاموشی سرد پاسخی نیافت. «آزادی بخشان» به کاپیتول بازگشتند و چون جمعیت رو به کاهش گذاشت، دزدانه به خانه های خویش رفتند. آنتونیوس که خود را وارث قیصر می پنداشت همة نامه ها و وجوهی را که قیصر در کاخ خویش باز نهاده بود از کالپورنیای پریشان گرفت؛ در عین حال، پیر سربازان قیصر را در نهان به رم فرا خواند. در روز هفدهم مارس، به حکم اختیار تریبونی خود، جلسة سنا را تشکیل داد و همة دسته ها را با خوشرفتاری و آرامش خویش شگفتزده کرد.

وی پیشنهاد سیسرون را برای عفو همگانی پذیرفت و رضا داد که بروتوس و کاسیوس به فرماندهی ایالات گماشته شوند (یعنی بسلامت بگریزند و از قدرت نیز بی بهره نشوند)، به شرط آنکه سنا همة فرمانها و قوانین و احکام انتصاب قیصر را تصویب کند. چون بیشتر اعضای سنا منصب یا درآمد خود را در پرتو همین قوانین به دست آورده بودند، شرط را پذیرفتند و هنگامی که جلسة سنا پایان یافت، همگان بر آنتونیوس، به نام کشورداری که صلح را از کام دیو جنگ بیرون کشیده است، آفرین گفتند. عصر آن روز آنتونیوس، کاسیوس را به شام مهمان کرد. روز هجدهم، سنا دوباره به کنکاش نشست، وصیت قیصر را نافذ شمرد، حکم داد تا تشییعی رسمی از جنازة او به عمل آید، و آنتونیوس را برگماشت تا به شیوة معمول مرثیة مرسوم را ایراد کند.
روز نوزدهم آنتونیوس وصیتنامة قیصر را از دوشیزگان آتشبان، که آن را به امانت نزد خود داشتند، باز گرفت و نخست برای جمعی کوچک و سپس گروهی بزرگ برخواند. در وصیتنامه چنین آمده بود که دارایی خصوصی قیصر باید به نوادگان برادرش برسد و آنگاه یکی از این نوادگان، یعنی کایوس اوکتاویوس را فرزند خوانده و وارث وی نامیده بود (و این نکته حیرت و خشم آنتونیوس را برانگیخت.) دیکتاتور همچنین باغهای خود را به مردم واگذاشته بود تا به صورت گردشگاهی همگانی درآید و سیصد سسترس برای هر شارمند رومی باز نهاده بود. خبر این گشاده دستیهای نیکوکارانه بتندی در شهر پخش شد؛ و هنگامی که، در روز بیستم، جنازة قیصر که در خانه اش مومیایی شده بود برای آیینهای واپسین به فوروم آورده شد، جمعیتی انبوه، و از جمله سربازان قدیمی قیصر، برای ادای احترام به او گرد آمدند. گویا آنتونیوس نخست با خویشتنداری و احتیاط سخن گفته است، اما همینکه به میانه های سخن رسیده، احساسات نهانش سر از سینه بر زده و اخگر فصاحتش را برافروخته است. هنگامی که ردای پاره پاره و خونینی را که قیصر به هنگام دشنه خوردن بر تن داشته بود از تابوت عاج بیرون کشید، عواطف جمعیت چنان برانگیخته شد که فرونشاندن آن ممکن نبود. در میانه مویه های غریب و فریادهای دیوانه وار، مردم از هر سو پاره های چوب گرد آوردند و آتشی در پای جنازه برافروختند. کهنه سربازان سلاحهای خویش را همچون پیشکشی به روی خرمن آتش انداختند و بازیگران جامه های خود و خنیاگران سازهاشان و زنان

گرانبهاترین پیرایه هایشان را. برخی از شوریدگان نیمسوزها از آتش برگرفتند تا خانه های توطئه گران را بسوزانند؛ اما از آن خانه ها سخت نگهبانی می شد و خانه خدایان از رم گریخته بودند. خیل جمعیت همة شب

را کنار آتش فروزان گذراند و بسیاری از یهودیان، که وجود قوانین موافق حال خود را مدیون قیصر بودند، سه روز آنجا سرودهای کهن خویش را که ویژة تشییع مردگان بود می خواندند. آن روزها آشوب در پایتخت موج می زد تا آنکه سرانجام آنتونیوس سربازان خود را فرمود تا یغماگران سمج را از صخرة تارپیانی به زیر اندازند.
آنتونیوس یک نیمة قیصر بود، همچنانکه آوگوستوس نیمة دیگر بود؛ آنتونیوس سرداری شایسته و آوگوستوس سیاستمداری گرانمایه بود، اما هیچ یک هر دو صفت را در خود جمع نداشت. آنتونیوس در سال 82 ق م زاده شد و بخش بزرگی از زندگی خود را در اردوگاهها و بخش بیشتری را در پی باده، زن، خوراک خوب، و کامرانی به سر برده بود. اگر چه والاتبار و خوبرو بود، از فضایل ویژة مردم ساده بهره داشت، یعنی از قوت بدنی، سرزندگی، خوشخویی، گشاده دستی، دلیری، و وفاداری. وی روی قیصر را سپید کرده بود، زیرا حرمسرایی از مرد و زن در رم داشت و، در سفر، همواره یک روسپی یونانی در تخت روان همراهش بود. خانة پومپیوس را در حراج خرید، در آن سکونت گزید، و سپس از پرداخت بها سر باز زد. در میان اسناد قیصر، احکام انتصاب دوستان و فرمانهایی موافق مقصود و مدخل خویش یافت ـ (یا به گفتة برخی) اینها و چیزهایی را که خود می خواست در میان اسناد قیصر نهاد. در ظرف دو هفته، معادل 1’500’000 دلار از بدهی های خود را پرداخت و مردی توانگر شد. قریب 25’000’000 دلاری را که قیصر در معبد اوپس1 به ودیعه گذاشته بود گرفت و 5’000’000 دلار دیگر از خزانة خصوصی قیصر برداشت. چون دید که دکیموس بروتوس، که از جانب قیصر فرمانروای سیزالپین گل شده بود، به رغم شرکت در قتل قیصر، همچنان بر آن مقام پرسود باقی است، لایحه ای از انجمن گذراند تا خود بر آن ایالت، که از نظر استراتژیک اهمیت داشت، دست یابد و دل دکیموس را نیز به مقدونیه خوش کرد. همین گونه مارکوس بروتوس و کاسیوس، مقدونیه را به دکیموس و سوریه را به دولابلا واگذاشتند و خود به حکومت کورنه و کرت خرسند شدند.
سنا، که از قدرت روزافزون آنتونیوس به هراس افتاده بود، فرزند خواندة قیصر را به روم دعوت کرد تا آنتونیوس را وهنی رسانده باشد. کایوس اوکتاویوس، که بعدها خود را به مقام بزرگترین دولتمرد تاریخ روم رساند، در سال 44 ق م هجده ساله بود. بنا به
---
1. از خدایان رومی که جشنهای بسیار به نامش برپا می شد، از آن جمله جشن اوپالیا در روز نوزدهم دسامبر و جشن دیگری در روز بیست و پنج اوت. ـ م.

سنت، نام پدر خوانده اش را بر خود نهاد و نام خویش را نیز برای باز شناخته شدن بر آن افزود و نامش کایوس یولیوس اوکتاویانوس شد، تا آنکه هفده سال بعد، نام والای آوگوستوس (همایون فر) را گرفت که در طی قرون به آن شناخته شده است. مادر بزرگش یولیا، خواهر قیصر، پدر بزرگش صرافی در بازار پلبها در ولیترای واقع در لاتیوم، و پدرش نخست شهردار پلبی و سپس پرایتور و بعد فرمانروای مقدونیه بود. در کودکی سادگی اسپارتی را به تربیت آموخت و ادب و فلسفة یونان و روم را فرا گرفت. در ظرف سه سال واپسین زندگی قیصر، بیشتر روزهایش را در قصر او می گذارند. یکی از دردهای زندگی قیصر آن بود که پسری مشروع از خود نداشت و باز این یکی از ژرف بینیهای بزرگ او بود که اوکتاویوس را به فرزندی پذیرفت. قیصر این پسر را در سال 45ق م با خود به اسپانیا برد و از دیدن دلاوری آن بیمار ناتوان و عصبی در تحمل خطرات و سختیهای نبرد خرسند شد. او را واداشت تا فنون جنگ و حکومت را به دقت بیاموزد. تندیسهای بسیار، چهرة او را برای ما آشنا کرده است: مردی بود فرهیخته، ظریف، جدی، و در عین حال کمرو، با اراده، باگذشت، و سرسخت؛ ایدئالیستی (آرمانخواهی) که به اجبار واقعپرداز شده، اندیشمندی که با رنج بسیار آموخته است که مرد عمل باشد. نحیف و رنگ پریده بود و از سوء هاضمه رنج می برد. کم می خورد و کمتر می نوشید و، در پرتو پرهیز و زندگانی منظم، از دوستان قوی بنیه ای که بر گردش بودند بیشتر زیست.

در پایان ماه مارس 44، بنده ای آزاد شده وارد آپولونیا، در ایلیریا یعنی مقر اوکتاویانوس و سپاهش، شد و خبر قتل و وصیت قیصر را آورد. جوان حساس از ناسپاسی آدمیان سخت برآشفت. همة مهرش به عم بزرگش، قیصر ، که او را آنچنان پرورده بود و با سری چنان پرشور برای بازسازی کشوری پریشان کوشیده بود، در او به جوش آمد و مصممش ساخت تا کارهای قیصر را خونسرد و آرام به پایان رساند و کین مرگش را برآورد. پس با کشتی از دریا گذشت، به بروندیسیوم رفت، و به سوی روم شتافت. در آنجا خویشاوندانش به او اندرز دادند تا خود را نهان کند مبادا که آنتونیوس دست به خون او یازد. مادرش نیز وی را اندرز داد که دست به کاری نزند. اما چون اوکتاویوس چنین شیوه ای را خوار شمرد، مادر شاد شد و فقط به او پیشنهاد کرد که تا حد ممکن شکیبایی و زیرکی پیشه کند و از ستیزة آشکار بپرهیزد. وی از این اندرز فرزانه وار تا پایان عمر پیروی کرد.

اوکتاویانوس به دیدار آنتونیوس رفت و از او پرسید که بر ضد دشمنان قیصر چه کارها شده است، و شگفتزده شد از اینکه آنتونیوس را سرگرم بسیج سپاهی برای جنگ با دکیموس بروتوس یافت، چرا که وی از تسلیم

سیزالپین گل به وی سرباز زده بود. اوکتاویانوس از آنتونیوس خواست تا میراث قیصر را برابر با وصیت او خرج کند، از جمله به هر شارمند رومی قریب 45 دلار از محل میراث بپردازد. آنتونیوس دلایل بسیار برای تأخیر آورد. پس

اوکتاویانوس وجوهی از دوستان قیصر وام گرفت و پول سربازان قدیمی را پرداخت و با این چادر سپاهی برای خود بسیج کرد.
آنتونیوس، که به گفتة خود از گستاخی این «پسرک» به خشم آمده بود ، اعلام داشت که به جانش سوءقصدی صورت گرفته و ضارب اوکتاویانوس را محرک عمل خود دانسته است. اوکتاویانوس مدعی بیگناهی خود شد. سیسرون از این ستیزه بهره جست تا اوکتاویانوس را مجاب کند که آنتونیوس بزهکاری سیاهدل است و باید بینی او را به خاک مالید. اوکتاویانوس با او همداستان شد و دو لژیون خود را با لژیونهای هیرتیوس و پانسا در یک سپاه گردآورد و همراه آنها روانة شمال در پی نبرد با آنتونیوس شد. سیسرون با نگارش چهارده فیلیپیکوس1 آتش این جنگ خانگی تازه را تیزتر کرد؛ وی پاره ای از این خطابه ها را در سنا یا انجمن خواند و برخی دیگر را، مطابق سنتی که برای بدنام کردن حریفان جنگی رایج بود، از برای «تبلیغات»، در کوی و برزن پراکند. پس از نبردی که در موتینا (مودنا) درگرفت، آنتونیوس شکست خورد و گریخت (سال 44)؛ اما هیرتیوس و پانسا به خاک هلاک افتادند و اوکتاویانوس به رم بازگشت و فرمانروای یکتای لژیونهای سنا و نیز سپاهیان خود شد. وی با پشتیبانی این نیرو سنا را واداشت تا او را به مقام کنسولی برگزیند، احکام عفو توطئه گران را لغو کند، و همة آنان را به مرگ محکوم گرداند. چون دریافت که اکنون سیسرون و سناتوران دشمن اویند و او را همچون افزاری موقت به زیان آنتونیوس به کار می برند، اختلافات خود را با آنتونیوس پایان داد و به همراهی او و لپیدوس دومین تریوم ویراتوس یا شورای سه گانه را تشکیل داد (از سال 43 تا 33ق م). نیروهای متحد این سه تن به رم هجوم آوردند و بی آنکه به مقاومتی برخورند آن را گرفتند. بسیاری از سناتوران و محافظه کاران به جنوب ایتالیا و ایالات گریختند. انجمن، تشکیل تریوم ویراتوس را تصویب کرد و اختیاراتی کامل به مدت پنج سال به آن داد.
اوکتاویانوس و آنتونیوس و لپیدوس اینک، برای آنکه مزد سپاهیان خود را بپردازند و خزانه های خویش را سرو سامان دهند و کین قتل قیصر را برآورند، خونبارترین «حکومت وحشت» را در تاریخ رم برپا داشتند. نام سیصد سناتور و دو هزار بازرگان را برای کشتن نشان کردند و ندا در دادند که به هر آزاده ای که سر متهمی را بیاورد بیست و پنج هزار دراخما و به هر بنده ده هزار دراخما پاداش خواهند داد. پولداری در زمرة جنایت به

شمار آمد. کودکانی که اموالی برایشان به ارث گذاشته شده بود محکوم به مرگ، و کشته شدند؛ بیوگان از میراث خویش محروم گشتند؛ از هزار و چهار صد زن ثروتمند خواسته شد تا بخش
---
1. در اصل عنوان سخنرانیهای دموستن خطیب یونانی (متـ سال 384) در نکوهش فیلیپ دوم، شاه مقدونی، بود. اما بعد بر خطابه های سیسرون به ضد آنتونیوس نیز نهاده شد. اصل واژه در یونانی «فیلیپیکوس» به معنای درباره یا به ضد فیلیپ است. ـ م.

عمده ای از ثروت خود را به تریوم ویراتوس تحویل دهند؛ سرانجام پولهایی که نزد «دوشیزگان آتشبان» نیز به ذخیره گذاشته شده بود ضبط شد. از جان آتیکوس درگذشتند، زیرا فولویا، زن آنتونیوس، را یاری رسانده بود. و او، در عین سپاسگزاری از این جوانمردی، وجوهی هنگفت برای بروتوس و کاسیوس فرستاد. اعضای تریوم ویراتوس به سربازان خود فرمان دادند تا همة گریزگاههای شهر را پاس دارند. متهمان در چاهها، گندآبروها، خرپشته های بامها، و دودکشها نهان شدند. برخی تا واپسین دم مقاومت کردند و جان سپردند و گروهی بی غوغا سر تسلیم به تیغ دژخیمان نهادند؛ جمعی دیگر از گرسنگی مردند یا خود را حلق آویز یا در آب غرق کردند؛ برخی خود را از بام یا در آتش افکندند؛ برخی نابجا کشته شدند؛ و برخی نیز، که نامشان در فهرست محکومان نبود، خود را به روی اجساد خویشاوندان کشتند. سالویوس، که مقام تریبونی داشت و مرگ را ناگزیر می دید، بزم واپسین را برای دوستان برپا کرد. فرستادگان تریوم ویراتوس به بزمگاه درآمدند؛ سرش را بریدند، تنه اش را به روی میز باز گذاشتند، و فرمان دادند که بزم ادامه یابد. بندگان فرصت را غنیمت شمردند تا شر اربابان سختگیر را از سر خود کم کنند، اما بسیاری تا پای مرگ از جان صاحبانشان دفاع کردند؛ بنده ای به جامة ارباب خود درآمد و به جای او سر به تیغ سپرد. پسران برای دفاع از پدران جان دادند، اما برخی نیز پدران خویش را بغدر به چنگ دشمن انداختند تا بخشی از اموال ایشان را به ارث ببرند. زنان زناکار یا فریب خورده شوهران خود را تسلیم کردند. زن کوپونیوس در آغوش آنتونیوس خفت تا جان خویش را در امان دارد. فولویا، زن آنتونیوس، یک بار کوشیده بود تا کوشک همسایه اش روفوس را بخرد و روفوس نفروخته بود؛ اما اکنون با آنکه کوشک را به فولویا پیشکش کرده بود، فولویا نامش را در فهرست محکومان نهاد و سر بریده اش را به در خانه اش میخکوب کرد.
آنتونیوس نام سیسرون را در صدر فهرست محکومان به مرگ نهاد. آنتونیوس شوهر بیوة کلودیوس و پسر خواندة لنتولوس کاتالیناری بود که

سیسرون هر دو را در زندان کشته بود؛ گذشته از این، آنتونیوس بحق از دشنامهای بیدریغ «فیلیپیکوسها» خشمگین بود. اوکتاویانوس به کار آنتونیوس اعتراض کرد، اما چندان پای نفشرد؛ وی نمی توانست ستایش سیسرون را از قاتلان قیصر، و ابهامی را که آن بذله گوی گستاخ در توجیه روابط دوستانهٔ خویش با وارث قیصر برای محافظه کاران آورده بود، از یاد ببرد.1 سیسرون کوشید تا بگریزد، اما دچار دریا زدگی شد؛ از کشتی فرود آمد و شب را در کوشک خود در فورمیای گذراند. روز بعد خواست آنجا بماند و چشم به راه دژخیمان بنشیند، زیرا آنان را بر دریای خروشان رجحان می نهاد؛ اما

---

1. سیسرون دربارهٔ اوکتاویانوس گفته بود: adolescentem, ornandum, tollendum laudandum ـ یعنی «این پسر را باید ستود، نشان افتخار داد، و بزرگ داشت.» اما t ollendum «باید کشت» نیز معنا می دهد.

بندگانش او را بزور سوار تخت روان کردند، و همانگاه که وی را به سوی کشتی می بردند، سربازان آنتونیوس رسیدند. بندگانش خواستند به مقاومت برخیزند، اما سیسرون به آنان فرمان داد تا تخت روان به زمین نهند و تسلیم اختیار کنند. آنگاه با «بدنی از غبار پوشیده و ریش و مویی ژولیده و چهره ای خسته از رنجوریها» سرش را دراز کرد تا سربازان آن را آسانتر ببرند (سال 43 ق م). به فرمان آنتونیوس دست راست سیسرون را نیز بریدند و با سرش نزد اعضای تریوم ویراتوس آوردند. آنتونیوس پیروزمندانه خندید و به قاتلان دویست و پنجاه هزار دراخما بخشید و آن سر و دست را در فوروم آویخت.

در آغاز سال 42، اعضای تریوم ویراتوس با نیروهای خود از آدریاتیک گذشتند و از راه مقدونیه بر تراکیا حمله بردند. در آنجا بروتوس و کاسیوس بازپسین سپاه جمهوری را با گرفتن خراج، به پایه ای که در روم سابقه نداشت، فراهم آورده بودند. این دو از شهرهای خاوری امپراطوری خراج ده سال را خواستند و گرفتند. چون اهل رودس سرپیچیدند، کاسیوس بر آن بندر بزرگ تاخت و به همهٔ شارمندان فرمان داد تا ثروت خود را تسلیم کنند، آنان را که دو دل بودند کشت، و قریب 10’000’000 دلار با خود برد. در کیلیکیا خانه های طرسوس را منزلگاه سربازان خود کرد تا آنکه 9’000’000 دلار گرفت و شهر را ترک کرد؛ شارمندان برای آنکه این مبلغ را گردآوردند، همهٔ زمینهای شهر را به حراج گذاشتند و ظروف و پیرایه های فلزی معابد را آب کردند و مردم آزاد شهر را به بندگی فروختند ـ نخست پسران و دختران، سپس زنان و پیرمردان، و سرانجام نوجوانان را؛

بسیاری چون دریافتند که فروخته شده اند، خود را کشتند. کاسیوس در یهودا 4’200’000 دلار از مردم باج گرفت و ساکنان چهار شهر را به بندگی فروخت. بروتوس نیز به زور مبالغی گردآورد. چون شارمندان کانتوس درخواست او را رد کردند، وی شهر را چندان به محاصره نگاه داشت تا شهریان گرسنه اما سرسخت همگی خود را کشتند. بروتوس، که دوستدار فلسفه بود، بیشتر در آتن روزگار می گذراند؛ اما شهر پر بود از نجیب زادگان رومی که در پی بازگرداندن حکومت خویش صلای جنگ در می دادند. چون وجوه کافی فراهم آمد، بروتوس کتابهایش را بست، سپاهیانش را با نیروهای کاسیوس یکی کرد، و رهسپار کارزار شد.
نیروهای دو طرف در سپتامبر سال 42ق م در فیلیپی به هم خوردند. جناح بروتوس نیروهای اوکتاویوس را پس راند و اردوگاهش را گرفت؛ اما نیروهای آنتونیوس لژیونهای کاسیوس را تارومار کرد. کاسیوس به سپردار خود فرمان داد که وی را بکشد، و فرمانش روا شد؛ آنتونیوس نمی توانست بیدرنگ دنبالة این پیروزی را بگیرد؛ اوکتاویانوس بر اثر بیماری در چادر خود ماند، و آشوب در سپاهیانش افتاد. آنتونیوس سراسر سپاه را سر و سامانی تازه داد و پس از چند روزی با آنها بر بروتوس تاخت و ماندة سپاهیان جمهوری را تار و مار کرد. بروتوس چون سربازانش را در حال تسلیم دید، شاید با دلی آسوده، پی برد که

نبرد را باخته است؛ وی خود را به روی شمشیر دوستی انداخت و مرد. هنگامی که آنتونیوس به سر نعش او آمد، آن را با جبة ارغوانی خویش پوشاند، زیرا این دو زمانی دوست هم بودند.

آریستوکراسی کهن در فیلیپی به واپسین نبرد زمینی خود دست زد. بسیاری از آنان ـ از جمله پسر کاتو، پسر هورتنسیوس، کوینتیلیوس واروس و کوینتوس لابئو ـ مانند بروتوس و کاسیوس خود را کشتند. پیروزگران، امپراطوری را میان خود بخش کردند: افریقا به لپیدوس داده شد؛ اوکتاویانوس مغرب زمین را گرفت؛ و آنتونیوس، به انتخاب خویش، مصر و یونان و مشرق زمین را اختیار کرد. آنتونیوس، که همیشه به پول نیاز داشت، یاوریهای شهرهای خاوری به دشمنانش را بدان شرط بخشید که مبلغی برابر آنچه به دشمنانش داده بودند به او نیز بدهند ـ یعنی مالیات دهساله را یکساله بپردازند. چون پیروزی وی را بظاهر آرام بخشیده بود، خوشخویی دیرین را باز یافت. هنگامی که زنان افسوسی در جامة باکانتها1 او را در مقام ایزد دیونوسوس درود گفتند، وی از خواستهای خویش در حق آنان درگذشت؛ اما به پاداش شامی چرب، خانة یک مهتر ماگنسیایی را به آشپز خود بخشید. وی شهرهای یونیایی را به شکل انجمنی در افسوس فراخواند و در تعیین مرزها و تدبیر امور این ممالک روشی چنان خردمندانه پیش گرفت که آوگوستوس ده سال بعد تغییری در اوضاع آنها لازم ندید. وی همة کسانی را که به ضدش جنگیده بودند بخشود، جز آنان که در کشتن قیصر دست داشتند. به شهرهایی که بیش از همه از دست کاسیوس و بروتوس آسیب دیده بودند وسایل مرمت داد؛ چند تای آنها را از پرداخت مالیات به رم معاف کرد؛ بسیار کسان را که از جانب توطئه گران به بردگی فروخته شده بودند رهایی بخشید؛ و شهرهای سوریه را از چنگ خودکامگیی که دموکراسی را در آنها برانداخته بودند آزاد گرداند.

آنتونیوس در همان حال که این محاسن سرشت سادة خود را بروز می داد، چندان تن به کامرانی داد که حرمت مقامش از دیدة فرمانبردارانش برفت. وی خویشتن را در جمع رقاصان و خنیاگران و روسپیان و بزم آرایان غوغاگر افکند و هر گاه زنی خوبرو طبع هوسرانش را به جنبش می آورد، او را به همسری و همخوابگی خود در می آورد. نیز رسولانی نزد کلئوپاترا فرستاد و به او فرمان داد تا در طرسوس نزد او حاضر شود و پاسخگوی این اتهام باشد که چرا به کاسیوس در گردآوری مال و سپاهی یاری کرده است. کلئوپاترا آمد، اما آنگاه که خود می خواست و آنچنان که خود می پسندید: هنگامی که آنتونیوس در فوروم

---

1. در دینهای یونان و روم، زنان پرستندة باکخوس یا دیونوسوس. ـ م.

بر تختی نشسته و منتظر دفاع و محاکمة کلئوپاترا بود، کلئوپاترا سوار بر زورق از رودخانة کودنوس فرا می آمد؛ زورقی با بادبانهای ارغوانی، دماغة زرکش، و پاروهایی سیمین که همگام با نوای نی لبکها و چنگها پس و پیش می رفت. کارکنان کشتی، که همه ندیمه های او بودند، در هیئت پریان دریایی و الاهگان رحمت1، و خود نیز در جامة ونوس زیر سایبانی زربفت آرمیده بود. چون خبر این منظر دلربا میان مردم طرسوس پراکنده شد، همگی رو به کرانة رود نهادند و آنتونیوس را بر تخت خود تنها گذاشتند. کلئوپاترا از او دعوت کرد تا شام را با او در زورقش صرف کند. آنتونیوس با جمع رعب انگیزی از ملازمان به میهمانی آمد؛ کلئوپاترا در پذیرایی آنان هیچ تجملی را فرو نگذاشت، و سرداران او را نیز با پیشکشها و لبخندهایش رشوه داد. زمانی که کلئوپاترا در اسکندریه دختری بیش نبود، آنتونیوس به او دلباخته بود و اکنون، در سن بیست و نه سالگی ، وی را در اوج دلربایی می یافت. وی سخن را با سرزنش کلئوپاترا آغاز کرد، اما با اهدای فنیقیه، کویله ـ سوریا، قبرس، و بخشهایی از عربستان و کیلیکیا و یهودا به او پایان برد. کلئوپاترا نیز او را آنچنانکه می خواست پاداش داد و دعوت کرد که به اسکندریه بیاید. در آنجا آنتونیوس زمستانی را به بیغمی گذراند (سالهای 41 ـ 40 ق م)، از شهد عشق شهبانو می نوشید و به شنیدن سخنرانی در موزه2 می رفت و یکسره از یاد برده بود که باید بر یک امپراطوری فرمان راند. اما کلئوپاترا خود دلباختة وی نبود. کلئوپاترا می دانست که مصر مایه رو اما ناتوان بزودی طمع روم پرتوان را برخواهد انگیخت و تنها راه رستگاری کشور و تاج و تختش در زناشویی با خداوندگار روم است. وی به این اندیشه در پی قیصر رفته بود و اینک در پی آنتونیوس می رفت. آنتونیوس نیز، که جز سیاست قیصر سیاستی نداشت، به وسوسه افتاد که رؤیای یگانگی روم و مصر را تحقق بخشد و پایتخت خود را در سرزمین دلکش شرق برپا سازد.

همانگاه که آنتونیوس در اسکندریه به خوشگذرانی سرگرم بود، زنش فولویا و برادرش لوکیوس برای برافکندن قدرت اوکتاویانوس در رم توطئه می چیدند. اوکتاویانوس در رم روزگار خوشی نداشت: سنا جز جرگه ای از حادثه جویان و سرداران نبود؛ کارگران از بیکاری به ستوه آمده و «خلقیان» نابسامان بودند؛ سکستوس پومپیوس از ورود غذا جلوگیری می کرد؛ بیمناکی بازرگانی را دچار رکود ساخته بود؛ باجگیری و یغماگری ثروتی به جا نگذاشته بود؛ و بسیاری از مردم به بی پروایی و هرزگی روزگار می گذراندند، زیرا بر آن بودند که بامدادان چه بسا سکه ها از رواج بیفتد یا اموال ایشان باز به تاراج رود یا پیک

---

1. در اساطیر یونان، سه خواهر خوبرو که مظهر دلربایی و خداوندان

زیبایی به شمار می آمدند. ـ م.
2. «موزه» در اصل به معنای جایگاه موزه ها یا خداوندان الهامبخش هنرمندان است. «موزة اسکندریه» نامدارترین موزة جهان کهن به شمار می آمد؛ کار آن بیشتر مبارزه با جنبشهای انقلابی و نوجویانة فکری بود که در یونان سلطة طبقات حاکم را در خطر می انداخت. ـ م.

اجل در رسد. اوکتاویانوس خود در این زمان مظهری از بیعفتی بود. فولویا و لوکیوس، برای کامل کردن آشوب، سپاهی گردآوردند و از همة ایتالیاییان خواستند که حکومت اوکتاویانوس را براندازند. مارکوس اگریپا، سردار اوکتاویانوس، لوکیوس را در پروژا محاصره، و به زور گرسنگی وی را از میدان بدر کرد (مارس سال 40). فولویا بر اثر بیماری و ناکامی و دلشکستگی از سرگرانی آنتونیوس در حق خود مرد. اوکتاویانوس لوکیوس را به امید نگاه داشتن صلح با آنتونیوس بخشید، اما آنتونیوس از دریا گذشت و سپاه اوکتاویانوس را در بروندیسیوم محاصره کرد. سپاهیان در خردمندی بر پیشوایان خود پیشی گرفتند، از نبرد با یکدیگر سرپیچیدند ، و پیشوایان را واداشتند تا با هم آشتی کنند (سال 40). آنتونیوس، به نشانة خوشرفتاری ، خواهر اوکتاویانوس، اوکتاویای نجیب و پرهیزگار، را به زنی گرفت. هر کس چند صباحی شادمان بود؛ و ویرژیل که اکنون چهارمین سرود شبانی خود را می نوشت، بازگشت حکومت خوش ایدئالی ساتورنوس را پیشگویی می کرد.
در سال 38 ق م، اوکتاویانوس دلباختة لیویا زن آبستن تیبریوس کلاودیوس نرون شد. پس، زن نخست خود سکریبونیا را طلاق داد و نرون را مجاب کرد که لیویا را آزاد کند، آنگاه خود او را به زنی گرفت. چون لیویا از دودمان کلاودیوس بود و از این رو با آریستوکراسی پیوند داشت، اوکتاویانوس به میانجیگری او راه آشتی با طبقات مالدار را گشود. وی از نرخ مالیات کاست و سی هزار بردة گریزان را نزد اربابان خود بازگرداند و بردبارانه همت کرد تا نظم را دوباره در ایتالیا برقرار کند. به یاری آگریپا و صدو بیست کشتیی که آنتونیوس به او داده بود، ناوگان سکستوس پومپیوس را از میان برد، خوراک مورد نیاز رم را تأمین کرد ، و به مقاومت هواداران پومپیوس پایان داد (سال 36). سنا ، به نشانة ستایش، او را برای همة عمر به مقام تریبونی برگزید.
آنتونیوس، پس از زناشویی با اوکتاویا به آیین رسمی در رم، با او به آتن رفت. آنجا یکچند طعم زیستن با زن خوب را چشید، سیاست و جنگ را یک سو نهاد، و در کنار اوکتاویا از محضر فیلسوفان بهره جست. اما، در عین حال، به بررسی نقشه های قیصر برای فتح سرزمین پارت پرداخت. لابینوس، فرزند سردار قیصر، در خدمت شاه پارتی درآمده و سپاهیان

پارتی را پیروزمندانه به گشودن کیلیکیا و سوریه، یعنی ایالات پردرآمد روم، ره نموده بود (سال 40 ق م). آنتونیوس برای دفع این خطر به سپاه نیازمند بود و برای پرداخت مزد سپاهیان به پول، و پول را کلئوپاترا فراوان داشت. یکباره آنتونیوس، که از پارسایی و صلح ملول شده بود، اوکتاویا را به رم باز فرستاد و از کلئوپاترا خواست که برای دیدار او به انطاکیه بیاید. کلئوپاترا با خود گروهی سپاهی برای آنتونیوس آورد، اما سوداهای عظمت جویانهٔ وی را نپسندید، و گویا از خزانهٔ افسانه ای خود جز مبلغی اندک به او نپرداخت. آنتونیوس با صد هزار مرد بر سرزمین پارت تاخت (سال 36) و بیهوده کوشید تا شهرهای عمدهٔ آن را به تصرف

آورد و نزدیک به نیمی از سپاهش هنگام عقب نشینی دلیرانه، در منطقه ای به وسعت 480 کیلومتر از سرزمین دشمن، به هلاکت رسیدند. آنتونیوس، بر سر راهش به روم، ارمنستان را به امپراطوری افزود. آنگاه خود برای خویش آیین پیروزی ترتیب داد و، چون آن را در اسکندریه جشن گرفت، سراسر ایتالیا را شگفتزده کرد. وی طلاقنامه ای برای اوکتاویا فرستاد (سال 32)، کلئوپاترا را به زنی گرفت، او و کایساریون را در مقام فرمانروایی مشترک مصر و قبرس نشاند، و ایالات خاوری امپراطوری را برای پسر و دختری که کلئوپاترا از او زاییده بود به ارث گذاشت. چون دانست که بزودی باید اوکتاویانوس حساب خود را یکسره کند، یک سال تن به کامرانی و تجمل پرستی داد. کلئوپاترا او را برانگیخت تا به آخرین قمار بر سر قدرت برترین دست یازد. پس او را یاری کرد که سپاهی و ناوگانی فراهم آورد، و این عبارت را به عنوان سوگند محبوب خویش برگزید: «به آن یقین که روزی در کاپیتول حکم خواهم راند.»

III – آنتونیوس و اوکتاویانوس

اوکتاویا طرد خویش را آرام تحمل کرد و بی غوغا در خانهٔ آنتونیوس در رم زیست و فرزندان آنتونیوس از فولویا، و نیز دو دختری را که خود از او زاییده بود، وفادارانه بزرگ کرد. اوکتاویانوس، که هر روز گواه افسردگی خاموش او بود، یقین یافت که اگر آنتونیوس در سوداهای خود کامیاب شود، هم ایتالیا و هم خود او را به روز سیاه خواهند نشست. از این رو بر آن شد که ایتالیا را نیک از اوضاع آگاه کند: آنتونیوس شهبانوی مصر را به زنی گرفته و خراجگذارترین ایالات روم را به او و فرزند نامشروعش واگذاشته بود و اکنون می خواست اسکندریه را پایتخت امپراطوری کند و روم و ایتالیا را زیر دست آن قرار دهد. هنگامی که آنتونیوس (پس از سالها بی اعتنایی) پیامی برای سنا فرستاد و پیشنهاد کرد که وی و اوکتاویانوس هر دو باید بازنشسته و گوشه نشین شوند و نهادهای جمهوری دوباره برپا گردد، اوکتاویانوس خود را بدین گونه از گرفتاری رهانید که سندی را که به ادعای او وصیتنامهٔ آنتونیوس بود و وی آن را بزور از دوشیزگان آتشبان ستانده بود برای سناتوران خواند. در این وصیتنامه، آنتونیوس فرزندان خود از کلئوپاترا را وارثان مطلق خویش معین کرده و فرمان داده بود که در کنار شهبانو (کلئوپاترا) در اسکندریه به خاک سپرده شود. عبارت آخر وصیتنامه، به جای آنکه با تردید تلقی شود، بر سنا اثری قاطع گذاشت و، به عوض آنکه این گمان را برانگیزد که وصیتنامه ای که در رم امانت نهاده شده مشکل بتواند چنین ترتیباتی را حکم دهد، سنا و ایتالیا را مطمئن ساخت که کلئوپاترا می خواهد امپراطوری را به یاری آنتونیوس ضمیمهٔ مملکت خود کند. اوکتاویانوس با زیرکی خاص خود، به جای آنکه کلئوپاترا را به نبرد فرا خواند، به آنتونیوس اعلان جنگ داد و کشمکش خود را با او به صورت جنگی مقدس در راه استقلال ایتالیا در آورد.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 241

در سپتامبر سال 32ق م، ناوگان آنتونیوس و کلئوپاترا، مرکب از پانصد کشتی جنگی وارد دریایی یونیای شد؛ تا آن زمان ناوگانی جنگی به این عظمت دیده نشده بود. سپاهی مرکب از صد هزار پیاده و دوازده هزار سوار از این ناوگان حمایت می کرد؛ این سپاهیان را شاهان و شهریاران مشرق زمین به آن امید فراهم کرده بودند تا با این جنگ خود را از قید حکومت روم برهانند. اوکتاویانوس با چهار صد کشتی و هشتاد هزار پیاده و دوازده هزار سوار از آدریاتیک گذشت. نزدیک به یک سال دو طرف سرگرم مانوور و تمرین بودند؛ آنگاه در روز دوم سپتامبر سال 31، در آکتیون، در خلیج آمبراسی، به یکی از قاطعترین نبردهای تاریخ دست زدند.

شیوة جنگی آگرپیا بهتر از کار درآمد و کشتیهای سبکش چالاکتر از ناوهای عظیم و سنگین برج آنتونیوس بودند. بسیاری از ناوهای آنتونیوس با نیمسوزهایی که ملوانان اوکتاویانوس به روی آنها پرتاب کردند سوخت. دیون کاسیوس می نویسد:
پیش از آنکه شعله ها به ایشان تواند رسید، در دود نابود شدند؛ دیگران در زره های خود، که از گرما سرخ شده بود، پختند؛ و باقی در کشتیهایشان چنان بریان شدند که گویی در کوره نهاده باشندشان. بسیاری به درون دریا جستند؛ از اینان برخی طعمة هیولاهای دریایی، و گروهی آماج تیرها شدند، و جمعی به کام دریا فرو رفتند. تنها آن کسان از مرگی تحمل پذیر بهره یافتند که یکدیگر را کشتند.
آنتونیوس هوای معرکه را پس دید و به کلئوپاترا اشاره کرد که طرحهایی را که از پیش برای عقب نشینی فراهم آورده بود اجرا کند. کلئوپاترا ناوگان خود را به سوی جنوب برد و چشم به راه آنتونیوس نشست؛ آنتونیوس چون نتوانست که کشتی فرماندهی را از معرکه برهاند، آن را واگذاشت و خود را با قایق به کلئوپاترا رساند. همانگاه که اینان امواج دریا را به سوی اسکندریه می شکافتند، آنتونیوس، تنها، به روی دماغة کشتی نشسته و سرمیان دو دست گرفته بود و می دانست که همه چیز حتی شرف خویش را باخته است.
اوکتاویانوس از آکتیون به آتن و از آنجا به ایتالیا رفت و شورشی را که میان سپاهیانش به هوای یغمای مصر افتاده بود فرو نشاند؛ آنگاه رهسپار آسیا شد تا هواداران آنتونیوس را از کار براندازد و گوشمال دهد و از شهرهایی که خود دیری روزگار به سختی می گذاشتند وجوهی تازه گرد آورد؛ سپس راه اسکندریه را پیش گرفت (سال 30 ق م). آنتونیوس کلئوپاترا را ترک کرد و در جزیره ای نزدیک فاروس مقیم شد؛ از آنجا خواهان آشتی گشت، اما اوکتاویانوس نادیده گرفت. کلئوپاترا، بی آنکه آنتونیوس خبر داشته باشد، گرز و دیهیم و تختی زرین به نشانة تسلیم خویش نزد اوکتاویانوس فرستاد؛ به گفتة دیون، اوکتاویانوس پاسخ داد که اگر کلئوپاترا آنتونیوس را بکشد، خود و کشورش از گزند ایمن خواهند ماند.
آنتونیوس شکست خورده دوباره به اوکتاویانوس نامه نوشت و دوستی روزگار پیشین و «همة سبکسریهای بلهوسانه ای را که هر دو در زمان جوانی با هم مرتکب شده بودند » به یاد

او آورد، و حاضر شد که اگر آن سردار پیروز از جان کلئوپاترا در گذرد، خود را بکشد باز اوکتاویانوس پاسخی نداد. کلئوپاترا از خزانة مصر آنچه را به دستش رسید در کوشکی گردآورد و به اوکتاویانوس خبر داد که اگر وی

عقد صلحی آبرومندانه با وی نبندد، خود و آنهمه خواسته را از میان خواهد برد. آنتونیوس سپاه کوچکی را که از نیروهایش بازمانده بود به نبردی بازپسین رهنمون شد. دلاوری نومیدانه اش پیروزی گذرایی به بار آورد؛ اما روز بعد، چون دید که چریکهای کلئوپاترا تسلیم اختیار می کنند و خبری به او رسید که کلئوپاترا مرده است، خود را با دشنه زخمی کرد. هنگامی که دریافت خبر دروغ بوده است، خواهش کرد تا وی را به برجی ببرند که شهبانو و چاکران خود را در غرفه های فرازین آن زندانی کرده بودند؛ او را از پنجره ای بالا کشیدند، و آنگاه در بازوان کلئوپاترا جان سپرد. اوکتاویانوس به کلئوپاترا رخصت داد تا از نهانگاه بیرون آید و دلدار خویش را به خاک سپارد؛ آنگاه او را نزد خود بار داد و چون بازماندة افسونگریهای زنی سی و نه ساله و در هم شکسته دیگر بر او کارگر نبود چنان شرایطی برای صلح با وی نهاد که زندگی را به دیدة کسی که زمانی شهبانو می بوده بیهوده گرداند. کلئوپاترا چون بیگمان شد که اوکتاویانوس می خواهد او را چون اسیری برای آراستن جشن پیروزی رومی خویش به رم ببرد، ردای شاهانه به برکرد و افعیی به سینة خویش فشرد و مرد. کنیزهایش خارمیون و ایریس در پی او خود را کشتند.
اوکتاویانوس روا داشت تا کلئوپاترا در کنار آنتونیوس به خاک سپرده شود، اما کایساریون و پسر مهتر آنتونیوس از فولویا را کشت؛ از جان فرزندان آنتونیوس و شهبانو درگذشت و آنان را به ایتالیا فرستاد؛ اوکتاویا این کودکان را چون فرزندان خویش پروراند. سردار پیروز خزانة مصر را، همان گونه که آرزو داشت، دست نخورده و سرشار یافت. مصر از این ننگ که به صورت ایالتی از روم درآید رهایی یافت؛ اوکتاویانوس لختی بر تخت بطالسه نشست و وارث داراییهای ایشان شد و از جانب خود فرمانداری باز نهاد تا کارهای کشور را به نام او براند. وارث قیصر وارثان اسکندر را به زانو درآورده و قلمرو اسکندر را به ضمیمة کشور خود ساخته بود؛ غرب یک بار دیگر، مانند آنچه در ماراتون و ماگنسیا رخ داده بود، بر شرق چیره گشت. نبرد غولان پایان یافته و مردی بیمار در آن پیروز شده بود.
جمهوری در فارسالوس مرد و انقلاب در آکتیون به فرجام رسید. روم آن دور مقدر را که هم افلاطون می شناخت و هم ما می شناسیم پیموده بود: پادشاهی، آریستوکراسی، اولیگارشی، دموکراسی، آشوب انقلابی، و دیکتاتوری. یک بار دیگر، در جزر و مد عظیم تاریخ، عصری از آزادی به سر رسیده و دورانی از نظم آغاز شده بود.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 243
کتاب سوم
امارت
30 ق م – 192 م

جدول گاهشماری
ق م
30 : اوکتاویانوس مادام العمر اختیارات تریبونی می گیرد؛ تصنیف جلد دوم ساتیرها توسط هوراس
29 : گئورگیک از ویرژیل؛ ترجیع بندها از هوراس
27 : اوکتاویانوس لقب آوگوستوس گرفت.
27 – 68 میلادی : سلسلة یولیو – کلاودیوسی
27 – 14 میلادی : امپراطوری آوگوستوس
25 : آگریپا پانتئون را ساخت؛ رونق تیبولوس
23 : سه مجلد نخستین قصاید هوراس
20 : نخستین جلد مراسلات هوراس
19 : درگذشت ویرژیل؛ رونق پروپرتیوس
18 : وضع «قانون یولیانوسی زنا»
13 : تئاتر مارکلوس؛ مجلد چهارم قصاید هوراس
12 – 9 : نبرد دروسوس در گرمانیا؛ انقیاد پانونیا به دست تیبریوس
9 : رونق لیویوس؛ محراب صلح آوگوستوس
8 : درگذشت مایکنساس و هوراس
6 : تیبریوس در رودس
2 : تبعید یولیا
میلادی
4 : آوگوستوس تیبریوس را به پسر خواندگی پذیرفت.
8 : تبعید اووید به تومی
9 : شکست وارو در گرمانیا؛ «قانون پاپیا پوپایا؛ قانون یولیانوسی ازدواج برجستگان»
14 : مرگ آوگوستوس
14 – 37 : امپراطوری تیبریوس
14 – 16 : گرمانیکوس و دروسوس در گرمانیا

17 – 18 : گرمانیکوس در خاور نزدیک
18 : مرگ اووید
19 : درگذشت گرمانیکوس؛ محاکمة پیسو
20 : لزماژسته؛ رونق بازار سخن چینان
23 – 31 : حکومت سیانوس

27 : تیبریوس در کاپرئای اقامت می گزیند.
29 : وفات لیویا؛ تبعید آگریپینا
30 : کلسوس عالم معارف عمومی
31 : مرگ سیانوس
37 – 41 : امپراطوری گایوس (کالیگولا)
41 – 54 : امپراطوری کلاودیوس
41 – 49 : تبعید سنکا
43 : فتح بریتانیا
48 : درگذشت مسالینا؛
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 246
میلادی
کلاودیوس با آگریپینای کهین ازدواج کرد.
49 : سنکا پرایتور و للة نرون
54 – 68 : امپراطوری نرون
55 : سنکا رسالة اندر شفقت را به نرون اهدا کرد. نرون بریتانیکوس را زهر داد.
59 : نرون فرمان قتل مادرش آگریپینا را صادر کرد.
62 : سقوط سنکا؛ مرگ پرسیوس؛ نرون اوکتاویا را کشت و پوپایا را به زنی گرفت.
64 : حرق رم؛ شروع بد رفتاری و آزار مسیحیان در رم
65 : اعدام سنکا و لوکانوس
66 : درگذشت پترونیوس و تراسئاپایتوس
68 – 69 : امپراطوری گالبا
69 : (ژانویه – آوریل) امپراطوری اتو
69 : (ژوئیه – دسامبر) امپراطوری وتیلیوس
69 – 96 : سلسلة فلاویوس
69 – 79 : امپراطوری وسپاسیانوس
70 : کولوسئوم؛ کوینتیلیانوس، نخستین استاد دولتی
71 : وسپاسیانوس فیلسوفان را تبعید کرد.
72 : انتحار هلویدیوس پریسکوس
79 – 81 : امپراطوری تیتوس
79 : آتشفشانی وزوویوس؛ مرگ پلینی کهین
81 : طاق تیتوس
81 – 96 : امپراطوری دومیتیانوس؛ رونق مارتیالیس وستاتیوس
81 – 84 : نبردهای آگریکولا در بریتانیا
93 : آزار یهود و مسیحیان و فیلسوفان

96 – 98 : امپراطوری نروا
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 246
98 : تاسیت کنسول
98 – 117 : امپراطوری ترایانوس
101 – 102 : جنگ اول ترایانوس با مردم داکیا
105 : تألیف تواریخ، اثر تاسیت
105 – 107 : جنگ دوم ترایانوس با مردم داکیا
111 : پلینی کهین، فرماندار بیتینا
113 : فوروم و ستون ترایانوس
114 – 116 : جنگ ترایانوس با اشکانیان
116 : سالنامة تاسیت؛ ساتیرهای یوونالیس
117 – 138 : امپراطوری هادریانوس
119 : کتاب زندگی قیصرها تألیف سوئتونیوس
121 – 134 : بازدید هادریانوس از امپراطوری
134 : رونق سالویوس یولیانوس، قاضی حقوقدان
138 – 161 : امپراطوری آنتونیوس پیوس
139 : مقبرة هادریانوس
161 – 180 : امپراطوری مارکوس
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 247
میلادی
آورلیوس آنتونیوس
161 – 169 : لوکیوس وروس، شریک در سلطنت
161 : انستیتنونیوس گایوس
162 – 165 : جنگ با اشکانیان
166 – 167 : طاعون سراسر امپراطوری را فرا می گیرد
166 – 180 : جنگ با مارکومانها
174 (؟) : مارکوس آورلیوس تفکرات را تألیف کرد.
175 : طغیان آویدیوس کاسیوس
180 : مرگ مارکوس آورلیوس
180 – 192 : امپراطوری کومودوس
183 : توطئة لوکیلا
185 : اعدام پرنیس
189 : قحط؛ اعدام کلئاندر
190 : پرتیناکس، ناظر
193 : (اول ژانویه) قتل کومودوس
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 248

- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 249

فصل یازدهم :دولتمردی آوگوستوس - 30 ق م – 14 میلادی

اوکتاویانوس از اسکندریه تا آسیا رفت و همچنان به کار تجدید تخصیص کشورها و ایالات ادامه داد. تا تابستان سال 29 ق م به ایتالیا نرسید. به هنگام ورود به ایتالیا، تقریباً تمامی طبقات روم از او به عنوان نجات دهنده استقبال کردند و برایش جشن گرفتند و سه شبانه روز به شادی پیروزی برخاستند. پرستشگاه یانوس را، به نشانة آنکه مارس (خدای جنگ) لحظه ای از جنگ و کشتار سیراب شده است، بستند. شبه جزیرة نیرومند و توانای ایتالیا از بیست سال جنگ داخلی فرسوده شده بود. مردم از پرداختن به مزارع غافل مانده بودند، شهرها غارت یا محاصره شده بود، و بسیاری از ثروت شبه جزیره به یغما رفته یا نابود گشته بود. ادارة امور دچار وقفه شده بود و حمایت از مردم از هم گسسته بود؛ دزدان شب هنگام هیچ کوچه ای را در امان نمی گذاشتند؛ راهزنان جاده ها را گرفته بودند، مسافران را می ربودند و به بردگی می فروختند. بازرگانی راه نقصان می پیمود، سرمایه ها به کار نمی رفت، نرخ بهره رو به افزایش بود، قیمت املاک رو به کاهش می رفت. اصول اخلاقی، که به واسطة تجمل و افزایش ثروت سستی گرفته بود، از درهم ریختگی اوضاع و تنگدستی مردم البته بهبود نپذیرفته بود، زیرا کمتر چیزی است که همچون فقر بعد از توانگری بنیاد اخلاقی آدمی را به تباهی کشد. رم آکنده بود از مردمی که پایگاه اقتصادی و از پی آن ثبات اخلاقی را از کف داده بودند، سربازانی که طعم ماجراجویی چشیده و درس کشتار آموخته بودند، شهرنشینانی که از راه مالیات و بر اثر تورم پول در دوران جنگ از دست رفتن اندوخته های خود را به چشم دیده و حیران و بیکار در انتظار بودند تا مگر دوران باز گردد و ایشان دوباره به سازمان برسند، و زنانی که از فرط آزادی سخت سرگرم طلاق و سقط جنین و زنا بودند. از آنجا که شور حیات رو به زوال می رفت، مردم روز به روز به آرمان بچه نیاوردن بیشتر دل می نهادند و فضل فروشان کم مایه از بدبینی و افکار کلبی به خود می بالیدند.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 250

این وضع نمودار کامل روم نبود، بلکه حکایت از بیماری خطرناکی می کرد که در عروق آن ریشه دوانیده بود. دریازنان از نو دست به کار شده بودند و برخودکشی ایالات شادمانی می کردند. مردم شهرها و شهرستانها پس از باج ستانیهای پیاپی سولا، لوکولوس، پومپیوس، گابینیوس، قیصر، بروتوس، کاسیوس، آنتونیوس، و اوکتاویانوس به التیام جراحات خود می کوشیدند. یونان که صحنة کارزار بود ویران شده بود، مصر به غارت رفته

بود، و خاور نزدیک سوروسات خود را به خورد صدها لشکر داده و به هزاران سردار رشوه داده بود؛ مردمان این سرزمینها از روم متنفر بودند و آن را همچون اربابی می دانستند که آزادی آنان را پایمال کرده بود، بی آنکه آرامش و امنیتی بدانها بخشیده باشد. چه می شد اگر رهبری از میانشان برمی خاست، از فرسودگی ایتالیا باخبر می شد، آنان را متحد می کرد، و به جنگ آزادیبخش دیگری بر ضد روم می برد؟
وقتی بود که سنای روم مردانه با این مخاطرات در می افتاد، لشکرهای قوی پنجه فراهم می آورد، سرکردگان توانا برایشان می گماشت، و با کشورداری مدبرانه ایشان را هدایت می کرد. اما در این هنگام از سنا فقط نامی باقی مانده بود. خاندانهای بزرگ، که نیروی سنا را تشکیل می دادند، بر اثر جنگ و ستیز یا عقیم بودن زوال یافته بودند و سنن کشورداری به کسبه و سربازان و مردم شهرستانها، که جانشین ایشان شده بودند، انتقال نیافته بود. سنای جدید با سپاس اختیارات عمدة خود را به کسی واگذار کرد که آمادة طرح نقشه، قبول مسئولیت، و رهبری بود.
اوکتاویانوس پیش از آنکه سازمان قدیم را لغو کند، مدتی در تردید بود، و دیون کاسیوس چنان گفته است که اوکتاویانوس راجع به این موضوع با مایکناس و آگریپا بحث مفصلی کرد. از آنجا که در نظر ایشان تمامی حکومتها همان حکومت اولیگارشی بود، مسئله برای ایشان آن نبود که میان حکومت سلطنتی و آریستوکراسی و دموکراسی یا حکومت عامه یکی را برگزینند؛ بلکه مسئله آن بود که از میان سه صورت حکومت اولیگارشی، یعنی صورت حکومت سلطنتی متکی بر ارتش، یا صورت آریستوکراسی موروثی، و یا صورت دموکراسی بر اساس ثروت طبقة سوداگران، کدام یک را با توجه به اوضاع و احوال روز اتخاذ کنند. اوکتاویانوس این هر سه را در امپراطوری خود توأم ساخت؛ چنانکه در آن فرضیات سیسرون و سابقة پومپوس و سیاست قیصر را با یکدیگر درآمیخت.
مردم راه حل اوکتاویانوس را فیلسوف مآبانه پذیرفتند. دیگر دلباختة آزادی نبودند، بلکه، خسته و فرسوده، امنیت و نظم آرزو می کردند و هر که ورزش و تفریح و نان ایشان را تضمین می کرد می توانست برایشان حکومت کند. به نحو مبهمی در می یافتند که کمیتیای ناهنجار ایشان، که آلودة فساد شده و حرمت خود را از دست داده بود، از عهدة حکومت بر امپراطوری و اعادة سلامت به ایتالیا بر نمی آید، حتی ادارة روم نیز از آن ساخته نیست. هر چه حیطة

آزادی وسیعتر باشد، دشواریهای آن فراوانتر است. آنگاه که روم صورت کشور ـ شهر خود را از دست داد، امپراطوری آن را خواه ناخواه به تقلید از

مصر و ایران و مقدونیه کشاند. از میانة هرج و مرجی که بر اثر سقوط آزادی در ورطة فردگرایی و آشفتگی پدید آمده بود حکومت جدیدی بایست ایجاد می شد تا نظم جدیدی برای آن قلمرو وسیع پدید آورد. تمامی دنیای مدیترانه، آشفته حال و نابسامان، زیر پای اوکتاویانوس افتاده و در انتظار کشورداری روزگار به سر می برد.
آنجا که قیصر با شکست مواجه شد، اوکتاویانوس پیروز از میدان به در آمد، زیرا اوکتاویانوس از قیصر شکیباتر و مکارتر بود و فن به کار بردن کلام و صور آن را درک می کرد. در مواردی، عموی بزرگش بر اثر کوتاهی وقت مجبور شده بود سنن جاری را در هم شکند و تغییرات یک نسل را در نیمة یک سال از عمر مردمان بگنجاند. اوکتاویانوس مایل بود که در چنین مواردی با احتیاط و آهسته قدم بردارد. از این گذشته، اوکتاویانوس دارای مکنت سرشار بود. سوئتونیوس می گوید: هنگامی که اوکتاویانوس خزاین مصر را به روم آورد «پول چنان فراوان شد که نرخ بهره تنزل کرد.» و از دوازده درصد به چهار درصد رسید و «قیمت املاک سخت بالا رفت.» همینکه اوکتاویانوس بر همه آشکار ساخت که حقوق مالکیت باز هم مقدس است و او دیگر با خدمت اجباری و مصادرة اموال موافق نیست، پول از نهانگاهها بیرون آمد، سرمایه ها به کار افتاد، تجارت توسعه پذیرفت، ثروت باز انباشته شد، و اندکی از آن نیز به نزد کارگران و بردگان راه یافت. تمامی طبقات ایتالیا از شنیدن اینکه منافع امپراطوری نصیب ایتالیا می شود و رم همچنان پایتخت باقی می ماند خشنود بودند؛ از اینکه تهدید قیام شرق تا مدتی فرو می نشست، و از اینکه رؤیای قیصر برای تشکیل کشور مشترک المنافعی که حقوق مردم در آن برابر باشد جای خود را به بازگشت بی سر و صدای امتیازات نژاد برتر داده بود، آسوده خاطر شدند.
اوکتاویانوس، از محل این یغمای پربرکت، نخست دین خود را به سربازان پرداخت. 200’000 نفر را در ارتش نگاه داشت که یکایک ایشان به موجب سوگند وفاداری شخصی اجیر او بودند 300’000 نفر بقیه را با اعطای اراضی کشاورزی مرخص کرد و در ضمن به هر سرباز هدیة نقدی قابل توجهی بخشید. به سران لشکر، پشتیبانان، و دوستاران خود نعمت و مال بسیار داد. در چند مورد، کسری خزانة کل را از وجوه شخصی خود جبران کرد. به شهرستانهایی که از تاراجهای سیاسی یا بلاهای آسمانی در عذاب بودند یک سال خراج را بازپس فرستاد و مبلغ هنگفتی جهت التیام وضع ارسال داشت. همة مالیاتهای عقب مانده را به مالکان بخشید و اسناد دیون ایشان را به دولت در ملاء عام سوزاند. بهای غلاتی را که بابت خیریه داده می شد پرداخت. برای تهیة نمایشهای مجلل و وسایل تفریح، مبالغ هنگفتی به مصرف رساند و به تمامی اتباع کشور نقدینه ای بخشید. کارهای عمومی بزرگ را تعهد کرد

تا بیکاری را براندازد و روم را زیبا سازد، و مخارج اینهمه را از کیسة خود پرداخت. دیگر چه جای عجب بود اگر ملتها او را خدایی می شمردند؟
در ضمن که آن همه پول از کف او سرازیر می شد، خود امپراطور بورژوا ساده می زیست، از تجملات نجبا و امتیازات مقام پرهیز می کرد، لباسهایی را که زنان در خانة او می بافتند می پوشید، و همیشه در اطاق کوچکی از کاخ قدیم هورتنسیوس می خوابید. هنگامی که آن کاخ پس از بیست و هشت سال اقامت او در آن به آتش سوخت، اوکتاویانوس قصر جدید خود را بر اساس نقشة همان قصر ساخت، و مانند سابق در همان چهار دیواری کوچک می خفت. حتی در مواقعی که از چشم شهریان دور بود، بیشتر مانند یک تن فیلسوف زندگی می کرد تا یک تن شهریار. تنها تفریحی که بدان دلخوش بود این بود که از کارهای دولت بگریزد و با فراغ بال در آبهای ساحل کامپانیا قایقرانی کند.
اوکتاویانوس گام به گام سنا و مجالس را راضی کرد، یا با لطف و عنایت به آنان اجازه داد تا اختیاراتی به شخص او اعطا کنند، و این امر مجموعاً او را از همه حیث، جز نام، شاه می ساخت. وی همواره عنوان امپراطور را به عنوان فرمانده کل نیروهای مسلح دولت برای خود حفظ می کرد. ارتش، غالب اوقات، در خارج پایتخت و معمولا بیرون از خاک ایتالیا می ماند؛ لذا مردم، در عین حال که به همة مراسم جمهوری در گذشته می پرداختند، می توانستند فراموش کنند که تحت سلطنتی نظامی زندگی می کنند، و در این دستگاه، مادام که حکومت الفاظ میسر بود، زور و قدرت پنهان بود. اوکتاویانوس، در سالهای 43، 33، و از 31 تا 23 هر سال به کنسولی انتخاب شد و به موجب اختیارات تریبونی، که در سالهای 36و 30 و 23 به او اعطا گردییده بود، مادام العمر از مصونیت تریبون و حق گذارندن قانون در سنا یا مجلس و حق وتو کردن در مورد اقدامات هر یک از مأموران رسمی دولت برخوردار بود. هیچ کس نسبت به این دیکتاتوری دوستانه اعتراضی نداشت. بازرگانانی که در تنور گرم صلح نان می پختند، سناتورهایی که غارتهای اوکتاویانوس را در مصر نمی پسندیدند، سربازانی که زمین یا مقام خود را از برکت وجود او داشتند، کسانی که از قوانین و انتصابات و وصیتنامة قیصر بهره می بردند، تمامی این افراد اکنون با هومر هماواز بودند که حکومت یکنفره بهترین حکومتهاست، یا دست کم در صورتی بهترین حکومتهاست که آن یک نفر مانند اوکتاویانوس دستش با کیسه آشنا و به قدر او کاری و لایق باشد، و تا آن حد در راه خیر و صلاح کشور آشکارا فداکاری کند.
در سال 28، که برای سرشماری و نظارت در رفتار و اخلاق عمومی با آگرپیا همکاری می کرد، جمعیت ایتالیا را سرشماری کرد، در شرایط

عضویت سنا تجدید نظر نمود و تعداد اعضای آن را به 600 نفر تقلیل داد، و خود مادام العمر پرینکپس سناتوس نامیده شد. معنی این عنوان در ابتدا «نخستین مرد سنا» و «ارشد سنا» بود، اما چیزی نگذشت که این لفظ معنی

شاهزاده ای را پیدا کرد که مفهوم فرمانروا نیز در آن باشد؛ همچنان که کلمة امپراطور، که به معنی فرمانده کل ارتش بود، به واسطة تصدی اوکتاویانوس در تمام مدت عمر، به معنی فعلی امپراطور درآمد. تاریخ بحق حکومت اوکتاویانوس و جانشینان او را تا مدت دو قرن، به جای آنکه سلطنتی بخواند، امپراطوری خوانده است. چون تا هنگام مرگ کومودوس تمامی امپراطوران لااقل به صرف کلام قبول داشتند که فقط «رهبران» سنا هستند. اوکتاویانوس، به این منظور که ظاهر اختیارات خود را دلپذیرتر سازد، در سال 27 تمامی مقامات خود را واگذار کرد، اعادة جمهوری را اعلام داشت، و (در سی و پنجسالگی) اظهار علاقه کرد که از کارهای دولتی بازنشسته شود و زندگی خصوصی خود را دنبال کند. شاید ترتیب نمایش قبلا داده شده بود. اوکتاویانوس یکی از آن مردان محتاط بود که معتقدند راستی بهترین سیاستهاست، منتها آن را باید با معرفت به کار برد. سنا در مقابل استعفای اوکتاویانوس از کار استعفا کرد، تقریباً تمامی اختیارات را به وی بازگرداند، از او خواست باز هم رهبری کشور را بر عهده بگیرد، و لقب آوگوستوس (محزم؛ محتشم) را به وی اعطا کرد. تاریخ این لقب را بخطا نام او پنداشته است. تا آن هنگامین لقب را فقط در مورد اشیا و اماکن مقدس و همچنین نسبت به برخی خدایان آفریننده یا افزاینده به کار می بردند؛ همینکه اوکتاویانوس این لقب را یافت، هالة قدس و حمایت مذهب و خدایان او را در بر گرفت.
ظاهراً مردم روم تا مدتی می پنداشتند که «اعادة» جمهوری واقعیتی در بردارد، و ایشان جمهوری را در ازای صفتی که اعطا کرده بودند باز می گیرند. مگر سنا و مجالس باز هم به وضع قانون و انتخاب قضات اشتغال نداشتند؟ چرا؛ آوگوستوس یا نمایندگان او قواؤkвرا صرفاً «پیشنهاد» و مهمترین داوطلبان انتخابات را «نامزد» می کردند. اوکتاویانوس، به عنوان امپراطور و کنسول، حاکم ارتش و خزانه بود و قوانین را اجرا می کرد، و به موجب امتیازات تریبونی بر کلیة فعالیتهای دیگر دولت نظارت داشت. اختیارات او از اختیارات پریکلس یا پومپیوس یا یک رئیس جمهور فعال امریکا در زمان ما چندان بیشتر نبود؛ تفاوت اصلی در دوام آن اختیارات بود. در سال 23 از کنسولی استعفا کرد، اما سنا اختیارات پروکنسول1 را به او اعطا کرد که در نتیجه بر همة مأموران رسمی در تمامی شهرستانها نظارت یافت. باز هم کسی اعتراض نکرد، بلکه، برعکس، همینکه خطر

کمبود غلات بروز کرد، مردم سنا را محاصره کردند و با شدت می خواستند که آوگوستوس دیکتاتور شود. وضع ایشان تحت حکومت عده ای سناتور چنان خراب شده بود که به دیکتاتوری متمایل شده بودند، و فرض بر آن بود که آن دیکتاتوری جانب ایشان را همچون سپری در برابر نیروی ثروتمندان نگاه خواهد داشت. آوگوستوس آن تقاضا را رد کرد، اما اختیار «ذخیرة غذا» را در دست گرفت، بسرعت به کمبود غله پایان داد، و چنان مورد حقشناسی واقع شد که چون همه چیز و همة رسوم و معتقدات روم را به صورت خود می آراست، رومیان با تسلیم و رضا اعمال او را نظاره می کردند.

---

1. والی یا فرماندار نظامی. ـ م.

اکنون به مطالعة بالنسبه مفصل این حکومت امپراطوری می پردازیم، زیرا از چند لحاظ یکی از ظریفترین و دقیق ترین کارهای سیاسی در طول تاریخ همین حکومت امپراطوری بوده است.
امپراطور در آن واحد اختیارات مقننه و مجربه و قضاییه را در دست داشت: می توانست قانون یا فرمان به مجالس یا سنا پیشنهاد کند، می توانست آن قوانین یا فرمانها را به مورد اجرا گذارد، می توانست آنها را تفسیر و، در موارد نقض، مرتکبین را مجازات کند. سوئتونیوس می گوید: آوگوستوس مرتباً بر مسند قضا می نشست و گاه تا شامگاهان به کار مشغول بود. «و اگر حال خوشی نداشت، بر تشک کاه می نشست. ... بسیار خبیر و سخت خلیق بود.» آوگوستوس، از آنجا که وظایف چندین سمت را بر عهده داشت، کابینه ای غیر رسمی تشکیل داد که در آن مشاورانی نظیر مایکناس، مدیرانی نظیر آگریپا، و سرکردگانی نظیر تیبریوس شرکت داشتند؛ و همچنین اداراتی تازه کار جهت امور دفتری و اداری به وجود آورد که کارمندان آن را بیشتر آزاد شدگان و بردگان او تشکیل می دادند.
کاسیوس مایکناس بازرگان و دولتمندی بود که نیمی از زندگی خود را به کمک آوگوستوس در جنگ و صلح، در سیاست و جهانداری ، و بالاخره با بی میلی در امر عشق وقف کرده است. کاخ او براسکویلینوس1 به واسطة باغها و استخر شنایی آکنده از آب گرم شهره بود. دشمنانش او را مردی اپیکوری و زن خو توصیف می کردند، زیرا همواره در میان البسة ابریشمین و زیورهای مختلف می خرامید و از تمامی فنون شکمپروری رومیان خبردار بود. از ادبیات لذت می برد و با گشاده دستی ادیبان و هنرمندان را می پرورد. مزرعة ویرژیل را به او بازگرداند. و مزرعة دیگری به هوراس بخشید، و منبع الهام منظومة گئورگیک ویرژیل و قصاید هوراس شد. از قبول مقام رسمی ابا داشت، هر چند تقریباً هر مقامی را که می خواست می توانست به دست آورد؛ چندین سال بر سر اصول و جزئیات ادارة امور و سیاست خارجی زحمت کشید. آن قدر دلدار بود که چون آوگوستوس را سخت بر خطا می دید او را شماتت می کرد؛ و چون درگذشت (8 ق م)، امپراطور فقدان او را همچون دردی درمان ناپذیر ماتم گرفت.
شاید بنا به توصیة مایکناس بود که آوگوستوس ـ که خود از خانواده های طبقة متوسط بود و از احساس تحقیری که اشراف نسبت به بازرگانی داشتند بری بود ـ آن همه بازرگان را به مقامات اداری و حتی به

فرمانداری ولایات گماشت. با خضوع و خشوع مکرر و اعطای اختیارات استثنایی
---
1. یکی از هفت تپة شهر باستانی رم. ـ م.

به کمیسیونهای سنا و تشکیل یک «شورای رهبران»، که در حدود بیست تن در آن عضویت داشتند و اکثرشان سناتور بودند ، سنا را که از این بدعت رنجیده بود بر سرلطف آورد. همراه گذشت زمان، تصمیمات این شورا در حکم «نظر مشورتی سنا» درآمد، و همچنانکه اختیارات و وظایف سنا رو به زوال می رفت، اختیارات و وظایف این شورا رو به ازدیاد بود. هر قدر هم که آوگوستوس نسبت به سنا کرنش و احترام می کرد ، باز هم سنا صرفاً مهمترین آلت دست او بود. به عنوان سنسور،1 چهار بار شرایط عضویت آن را مورد تجدیدنظر قرار داد؛ این اختیار را داشت که سناتورها را، به علت عدم صلاحیت اداری یا فسق و فجور شخصی، از سنا بیرون راند، و این کار را هم کرد؛ غالب اعضای جدید سنا را او نامزد می کرد؛ کوایستورها و پرایتورها و کنسولهایی که پس از انقضای دورة خدمت خود به سنا می آمدند یا توسط خود او انتخاب شده بودند یا با رضایت او. دولتمندترین بازرگانان ایتالیا در سنا جمع بودند، و این دو گروه تا حدی به وسیلة آن موافقتنامة سلطة متحد، که سیسرون پیشنهاد کرده بود، با یکدیگر همکار شده بودند. نیروی ثروت بر غرور و مزیت ناشی از تبار لگام می زد، اشرافیت موروثی سوء استفاده و لجام گسیختگی اهل ثروت را مانع می شد.
به پیشنهاد آوگوستوس، جلسات سنا محدود به اول و پانزدهم هر ماه شد و معمولا فقط یک روز به طول می انجامید. چون آوگوستوس به عنوان «ارشد سنا» بر جلسه ریاست داشت، هیچ قانونی بدون رضایت او مطرح نمی توانست شد؛ و در حقیقت هر قانون یا لایحه ای که پیشنهاد می شد توسط او یا دستیارانش تهیه شده بود. در این هنگام، وظایف قضاییه و مجریة، سنا به کار قانونگذاری آن می چربید. سنا عمل دیوان عالی را انجام می داد، به وسیلة کمیسیونها بر ایتالیا حکومت داشت، و اجرای امور دولتی مختلف را رهبری می کرد. سنا آن شهرستانهایی را که محتاج سرپرستی نظامی زیاد نبودند تحت حکومت خود داشت، اما روابط خارجی در اختیار امپراطور بود. سنا، که بدین نحو اختیارات قدیم خود را از دست داده بود، حتی از وظایف محدود خود نیز غافل ماند و بیش از پیش مسئولیت امور را به امپراطور و ارکان او واگذار کرد.
مجالس هنوز هم تشکیل جلسه می دادند، هر چند فاصلة جلسات زیادتر می شد؛ هنوز هم رأی می دادند، اما رأی ایشان فقط دربارة قوانین یا

پیشنهاد نامزدی افرادی بود که امپراطور تصویب کرده بود. حق پلبها نسبت به اشغال مقامات دولتی عملا در سال 18 ق م به موجب قانونی خاتمه یافت که حصول مقام دولتی را محدود به اشخاصی می کرد که لااقل 400’000 سسترس (600’000 دلار) یا بیشتر از آن ثروت داشته باشند. آوگوستوس سیزده بار داوطلب کنسولی شد و مانند سایر داوطلبان از مردم التماس رأی داشت، این عمل سر نهادن آمیخته به لطفی بود به فن نمایش. از فساد بدین نحو جلوگیری شده بود که هر داوطلب موظف بود قبل از انتخابات تضمین مالی بسپرد که از رشوه دادن خودداری کند. مع الوصف، خود آوگوستوس یک بار هزار سسترس به هر یک از رأی دهندگان قبیلة خود داد تا مطمئن شود رأی صحیح است. تریبونها و کنسولها تا قرن پنجم میلادی همچنان انتخاب می شدند، اما از آنجا که اختیارات عمده به دست امپراطور افتاده بود، این مقامات بیش از آنکه جنبة مجریه داشته باشد جنبة اداری

---

1. شغلی بوده است در روم باستان که شاغل آن بر رفتار مردم نظارت داشته است. ـ م.

داشت و بالاخره صرفاً عنوانی شد. حکومت واقعی مردم را آوگوستوس در دست مأموران حقوق بگیر محلی نهاده بود، که به نیرویی مرکب از 3000 پلیس، تحت ریاست «رئیس پلیس شهری» مجهز بودند. آوگوستوس، به منظور اینکه نظم دلخواه خود را بیشتر تضمین و قدرت خود را تحکیم کند، با نقض شدید سوابق، شش لشکر هزار نفری در نزدیکی و سه لشکر در داخل روم نگاه داشت. این نه لشکر، «پاسداران امپراطور»1 یا ستاد فرمانده کل شدند. همین ستاد بود که در سال 41 میلادی کلاودیوس را امپراطور کرد و دست به کاری زد که مقدمة انقیاد حکومت به دست ارتش بود.

آوگوستوس از لحاظ ادارة امور پس از رم به ایتالیا و شهرستانها توجه کرد. به تمامی جوامع ایتالیایی، که سهم خود را در جنگ با مصر ادا کرده بودند، حق شارمندی روم یا امتیاز محدودی در استفاده از «حقوق لاتینی» اعطا کرد. به شهرهای ایتالیا با ارسال هدایا کمک کرد، با ساختمانهای جدید آنها را زینت داد، و طرحی ریخت که به موجب آن اعضای مجلس محلی می توانستند به وسیلة پست در انتخابات مجلس روم شرکت کنند. شهرستانها را به دو گروه تقسیم کرد: آن گروه که محتاج دفاع فعال بودند، و آن گروه که محتاج چنین دفاعی نبودند. حکومت دستة اخیر را (که عبارت بودند از سیسیل، بایتیکا، بخشهای ناربون در گل، مقدونیه، آخایا، آسیای صغیر، و بیتینیا، پونتوس، قبرس، کرت، کورنه، و افریقای شمالی) به سنا واگذاشت؛

و شهرستانهای دیگر یا «شهرستانهای امپراطوری» توسط نمایندگان، فرستادگان، و نظارت خود او اداره می شدند. این ترتیب دلپسند فرصتی به آوگوستوس می داد که بر ارتش، که بیشتر در شهرستانهای «مورد خطر» مستقر بود، نظارت داشته باشد؛ و این ترتیب درآمد سرشاری را که از مصر حاصل می شد در اختیار او قرار می داد و دست او را باز می گذاشت تا از طریق ناظران امور، که جهت تحصیل خراج در تمامی شهرستانها می گماشت، کارهای فرمانداران مأمور سنا را زیر نظر بگیرد. در این هنگام، هر یک از فرمانداران حقوق معینی دریافت می داشتند، و از این جهت وسوسة فرمانداران به اینکه از رعایای خود تاوان بگیرند تا حدی فرو نشسته بود. از این گذشته، وجود دستة کارمندان کشوری موجب بقای ادارة امور می شد و از بدکاری مقامات مافوقی که شغل موقت داشتند جلوگیری می کرد. نسبت به پادشاهان کشوری دست نشانده با نزاکت خردمندانه رفتار می شد، و ایشان نیز کاملا از آوگوستوس فرمانبرداری می کردند. آوگوستوس غالب ایشان را راضی کرده بود که پسران خود را به کاخ او بفرستند تا به طرز رومی تربیت شوند با این ترتیب سخاوتمندانه، آن جوانان، تا زمان جلوس خود بر تخت، حکم گروگان را داشتند و پس از آن بی اراده وسیلة رومی کردن سرزمین خود می شدند.
آوگوستوس، در وفور قدرتی که پس از استیلای بر مارکوس آنتونیوس در آکتیون به دست آورده بود، و با ارتش و بحریة نیرومندی که داشت، ظاهراً در نظر داشت امپراطوری را تا اقیانوس اطلس، صحرای افریقا، رود فرات، دریای سیاه، دانوب، و الب توسعه دهد؛ برای

---

1. یا گارد پرایتوری، نگهبانان مخصوص امپراطوران روم، که در زمان آوگوستوس رسماً از نظامیان تشکیل یافت. ـ م.

حفظ صلح رومی در تمامی مرزها بایست سیاست تهاجمی اتخاذ می شد نه سیاست تدافعی. امپراطور شخصاً فتح اسپانیا را کامل کرد و حکومت گل را با چنان قدرت سرو سامان داد که تقریباً تا یک قرن آرام ماند. در مورد پارتها، آوگوستوس به همان قانع شد که پرچمها و باقیماندة اسرایی را که در سال 53 از کراسوس گرفته بودند مسترد دارند، اما در ارمنستان تیگرانس نامی را بر تخت نشاند که هوادار روم بود. برای تصرف حبشه و عربستان هم چند لشکرکشی بیهوده کرد. در دهة بین 19 تا 9 پسران زن او، تیبریوس و دروسوس، ایلیریا و پانونیا و رایتیا را منقاد ساختند. آوگوستوس، که از هجوم ژرمنها به گل به نحو دلخواه تحریک شده بود، به دروسوس فرمان داد که از رود راین بگذرد، و چون خبر یافت که آن جوان درخشان با جنگ و نبرد خود را به رود الب رسانده است، دلشاد شد. اما

دروسوس بر اثر سقوط آسیب دید، سی روز با درد و عذاب دست به گریبان بود، و سپس مرد. تیبریوس، که دروسوس را با شدت مخصوص طبایع خوددار اما پرشور دوست می داشت، 640 کیلومتر راه را از گل تا داخلة گرمانیا سوار بر اسب پیمود تا برادرش را در ساعات آخر عمر در آغوش بگیرد. سپس جسد او را به رم برد و خود تمامی راه را پیاده پیشاپیش مشایعان برادر طی کرد (9 ق م). تیبریوس پس از بازگشت به گرمانیا در دو جنگ (8 – 7 ق م و 4 – 5 میلادی) قبایل ساکن میانة دو رودخانة الب و راین را وادار به انقیاد کرد.
دو فاجعة عظیم، که تقریباً با یکدیگر روی داد، این حرارت توسعه طلبی را به سیاست صلح و آرامش تبدیل کرد. در سال 6 میلادی، شهرستانهای پانونیا و دالماسی که تازه به دست روم تسخیر شده بودند شوریدند، تمامی رومیان مقیم آن سرزمینها را قتل عام کردند، ارتشی بالغ بر 200’000 نفر تشکیل دادند، و ایتالیا را به هجوم تهدید کردند. تیبریوس به شتاب با قبایل ژرمن صلح کرد و نیروهای فرسودة خود را به داخل پانونیا راند. با فنون نظامی، بیرحمانه و صبورانه، محصولاتی را که ممکن بود به کار دشمن آید تصرف یا نابود کرد و با جنگهای چریکی از تجدید کشت جلو گرفت، در ضمن کاملا دقت داشت که غذای لشکریان خود او تأمین شود. با وجود آنکه در روم همه از این سیاست خرده می گرفتند، سه سال آن را دنبال کرد. عاقبت بدین خشنودی رسید که شورشیان گرسنه از هم متلاشی شدند و قدرت روم از نو مستقر گردید. اما در همان سال (9 میلادی) آرمینیوس در گرمانیا طغیانی برپا ساخت، سه لشکر واروس ـ فرماندار رومی ـ را فریفت، به دام انداخت، و تمامی ایشان را کشت مگر آن چند نفری که مانند واروس به شمشیر خود کشته شدند. سوئتونیوس می گوید: «چون آوگوستوس، این خبر را شنید، چنان سخت متأثر شد که تا چند ماه ریش و سر نتراشید، و گاه سرش را بر در می کوفت و فریاد می زد: ‹ کوینتیلیوس واروس، لشکریان مرا باز ده!› » تیبریوس به گرمانیا شتافت، ارتش را در آنجا از نو نظم داد، از تماس با ژرمنها اجتناب کرد، و به فرمان آوگوستوس مرز روم را به این سوی راین بازگرداند.

این تصمیمی بود که به غرور امپراطور لطمه می زد، اما به اعتبار داوری او می افزود. گرمانیا به بربریت واگذاشته شد ـ یعنی به فرهنگی غیر کلاسیک، غیر یونانی، و رومی ـ و آزاد ماند تا جمعیت روزافزون خود را بر ضد روم تجهیز کند. مع الوصف، همان دلایلی که برای تصرف گرمانیا موجود بود مقهور کردن سکوتیا واقع در جنوب روسیه (شمال دریای سیاه) را نیز ایجاب می کرد. امپراطوری بایست در جایی از توسعه باز می ماند، و در این صورت رود راین از هرمرز دیگری در مغرب جبال اورال بهتر بود.

آوگوستوس پس از الحاق اسپانیای شمالی و باختری، رایتیا، گالاتیا، نوریکوم، پانونیا، موئسیا، لوکیا و پامفولیا چنان دید که عنوان «خدای فزونی بخش» را بحق تحصیل کرده است. هنگام مرگ او، امپراطوری شامل 8’800’000 کیلومتر مربع یعنی بزرگتر از مساحت کشورهای متحد امریکا و بیش از صد برابر مساحت روم قبل از جنگهای کارتاژی بود. آوگوستوس به جانشینش وصیت کرد تا به همین امپراطوری که به عظمت آن هرگز دیده نشده بود، قناعت کند و بیشتر در پی آن باشد که آن امپراطوری را از داخل متحد و نیرومند سازد و کمتر به فکر توسعة آن بیفتد. از اینکه «اسکندر مرتب ساختن آن امپراطوری را که به چنگ آورده بود از به چنگ آوردن آن دشوارتر نمی دانست.» ابراز تعجب کرد. صلح رومی آغاز شده بود.

نمی شود گفت که آوگوستوس بیابانی ساخته و نام آن را سرزمین صلح و آرامش نهاده است. ظرف ده سال پس از شکست آنتونیوس در آکتیون، اقتصاد دنیای مدیترانه چنان بسرعت ترقی کرد که سابقه نداشت. اعادة نظم و ترتیب به خودی خود محرک بهبود وضع بود. امن و امان مجدد دریاها، ثبات حکومت، محافظه کاری آوگوستوس، صرف خزاین انباشتة مصر، گشایش معادن و ضرابخانه های جدید، استحکام و سرعت جریان پول رایج، و تخفیف تراکم جمعیت از طریق واگذاری زمینهای کشاورزی و مهاجرنشین متصرفات ـ آری، همة اسباب رفاه فراهم بود؛ پس چگونه ممکن بود سعادت این دعوت همگانی را اجابت نکند؟ هنگامی که آوگوستوس در پوتئولی بود، گروهی از ملوانان اسکندریه که در آن حوالی پیاده می شدند در لباس جشن نزد وی رفتند و، چنانکه گویی با خدایی مواجهند، مواد معطر تقدیم او کردند و گفتند به واسطة وجود اوست که می توانند آسوده سفر کنند، با اطمینان به تجارت پردازند، و در آرامش زندگی کنند.

---

1. خدای کشاورزی در ایتالیا، مطابق کرونوس یونانیان. بنابر روایات، از پادشاهان اولیة روم بود و کشاورزی را به رومیان آموخت. دورة سلطنت او را عصر طلایی به شمار می آورند. ـ م.

آوگوستوس، همچنانکه در خور نوادة یک تن بانکدار بود، یقین داشت که بهترین اقتصاد آن است که آزادی را با امنیت توأم سازد. تمامی طبقات را با قوانینی که بخوبی اجرا می شد حمایت می کرد، شاهراههای بازرگانی را محافظت می نمود، به زمیندارانی که واجد مسئولیت بودند بدون گرفتن سود وام می داد، و فقیران را با غلات دولتی و لاتار و گاه گاه با هدایا می نواخت؛ برای بقیة مردم، تجارت آزاد و تولید و مبادله را بیش از پیش آزاد ساخت. با وجود این، اموری که به هدایت دولت انجام می شد در این هنگام به حجم بی سابقه ای رسیده بود و در اعادة حیات اقتصادی سهمی بسزا داشت. هشتاد و دو معبد ساخته شد؛ یک فوروم و باسیلیکای جدید جهت تسهیل عملیات پولی و دیوانهای داد افزوده شد؛ مجلس سنای جدید جای آن مجلس را که کلودیوس را به خاکستر مبدل کرده بود گرفت؛ شبستانهایی ساخته می شد تا از حرارت آفتاب بکاهد؛ تماشاخانه ای که قیصر آغاز کرده بود تکمیل گشت و به نام داماد آوگوستوس، مارکلوس، خوانده شد؛ و امپراطور توانگران را برمی انگیخت تا، با صرف قسمتی از

ثروت خود، در ساختن تالارهای باسیلیکاها، معابد، کتابخانه ها، تئاترها، و جاده ها ایتالیا را زینت کنند. دیون کاسیوس می گوید: «به فرمان آوگوستوس، آنان که به پیروزی می رسیدند از محل غنایم خود ساختمانی عمومی برپا می کردند تا یادبود فتح ایشان باشد.» آوگوستوس امیدوار بود که جلال روم قدرت کشور و نیز قدرت خود او را اعتلا بخشد و مظهری از آن دو باشد. در اواخر عمر، روزی گفت که رم را شهری از آجر یافته است و به صورت شهری از مرمر به جای می گذارد. غلوی قابل عفو بود: پیش از آمدن آوگوستوس، در رم ساختمانهای مرمری کم نبود و پس از رفتن آوگوستوس، هنوز ساختمانهای آجری بسیاری به جا بود. اما کمتر مردی برای شهری آنهمه زحمت کشیده بود.
یار و یاور جدایی ناپذیر او در تجدید بنای رم مارکوس ویپسانیوس آگریپا بود. این دوست کامل، به همراهی مایکناس، رهبری سیاست آوگوستوس را به عهده داشت. آگریپا در آن سال که شهربان بود (33 ق م) با افتتاح 170 حمام عمومی و توزیع روغن و نمک رایگان، عرضه کردن ورزش تفریحی در مدت پنجاه و پنج روز متوالی، واگذاردن سلمانی رایگان به مدت یک سال در اختیار شهرنشینان ـ ظاهراً تمام از جیب خود ـ مردم را به سوی اوکتاویانوس جلب کرده بود. با آن قدرت و توانایی ممکن بود خود قیصر دیگری بشود، ولی وی ترجیح داد که یک عمر به آوگوستوس خدمت کند. تا آنجا که خبر داریم، زندگی او بر اثر جنجال خصوصی یا عمومی لکه دار نشد. بدگویی رومیان که دیر یا زود هر کس دیگر را لکه دار می کرد او را منزه بر جا گذاشت. وی نخستین رومی بود که اهمیت نیروی دریایی را درک کرد. طرح بحریه را ریخت، آن را ساخت، و خود فرماندهی آن را به دست گرفت. سکستوس پومپیوس را شکست داد، دریازنی را فرو نشاند، و در آکتیون دنیایی را به کام

آوگوستوس گردانید. پس از این پیروزیها و تأمین صلح در اسپانیا و گل، سه بار خواستند مراسم خاص پیروزی1 برایش برپا دارند، ولی هر سه بار ابا کرد. با ثروتی که امپراطور قدرشناس در اختیار او نهاده بود، همچنان عاری از تجمل می زیست و، همچنانکه قبلا با حدت و حرارت هم خود را وقف حفظ کشور کرده بود، در این هنگام مشغول امور عامه بود. از کیسة خود صدها کارگر را اجیر کرده بود تا جاده ها و عمارات و فاضلابها را تعمیر کنند و آبراهة مارکیانوسی را از نو بگشایند. آبراهة جدیدی به نام آبراهة یولیانوسی ساخت و ذخیرة آب رم را با 700 چاه، 500 چشمه، و 130 آب انبار بهتر از پیش کرد. وقتی مردم از گرانی شراب شکایت داشتند، آوگوستوس زیرکانه گفت: «دامادم، آگریپا، ترتیبی داده است که روم تشنه نماند.» این بزرگترین مهندس رومی، با مرتبط ساختن دریاچه های

لوکرینوس و آورنوس با دریا، بندری بزرگ و مرکز کشتی سازی وسیعی ساخت. نخستین حمام عمومی با شکوه را هم او ساخت، که باعث امتیاز رم بر سایر شهرها بود. باز هم از کیسة خود معبدی برای ونوس و مارس ساخت که بعداً توسط امپراطور هادریانوس تجدید بنا شد، و اکنون ما آن را به نام پانتئون می شناسیم و هنوز هم بر سر در آن کلمات «عمل ... م. آگریپا» به چشم می خورد. برنامة سی ساله ای برای نقشه برداری امپراطوری تنظیم کرد، رساله ای در جغرافی نوشت، و روی مرمر رنگ شده نقشة جهان را نقر کرد. مانند لئورناردو داوینچی، هم عالم بود، هم مهندس، هم مخترع فلاخنهای نظامی، و هم هنرمند. مرگ پیش از وقت او در سن پنجاهسالگی (12 ق م) یکی از غمهای فراوانی بود که آسمان سالهای آخر عمر آوگوستوس را تیره ساخت. زیرا دختر خود یولیا را به زنی به وی داده بود و امید می برد امپراطوری را به او به مرده ریگ بسپارد، زیرا از همه کس برای این کار لایقتر بود و با درستی و به خوبی بر آن حکومت می کرد.

ساختمانهای عمومی گرانبها همراه با خدمات وسیع دولتی مخارج دولت را به طور بی سابقه ای بالا برده بود. در این هنگام به مأموران شهرستانها و شهرداریها و کارمندان دفتری و پلیس حقوق ماهانه داده می شد، مخارج نگاهداری ارتش و بحریة عظیمی پرداخته می شد، ساختمانهای بی شمار ساخته یا مرمت می شد، و غلات و ورزشهای تفریحی حکم رشوه ای داشت که مردم را آرام نگاه می داشت. از آنجا که مخارج از محل درآمد جاری تعهد می شد و هیچ گونه قرضة ملی بر دوش آیندگان گذاشته نمی شد، عمل اخذ مالیات در زمان آوگوستوس به صورت علمی مدون و صنعتی تعطیل ناپذیر درآمد. آوگوستوس بیرحم نبود، بارها مالیات افراد و شهرهای گرفتار را بخشید یا

---

1. مراسم باشکوهی بود که به افتخار سرکردگان پیروزمند برپا می شد. سرکرده را، گرز به دست، تاج افتخار بر سر، بر ارابة مدور چهار اسبه ای سوار می کردند، و در حالی که سناتورها و قضات و خنیاگران و اسیران در جلو و سپاهیان در عقب راه می آمدند، ارابه وارد شهر می شد و در مرکز شهر مراسم قربانی و مهمانی برپا می گردید. ـ م.

از جیب خود پرداخت. 35000 لیور طلا را، که به عنوان «هدیة تاجگذاری» به مناسبت پنجمین دورة کنسولی او توسط شهرداریها تقدیم شده بود، به خود آنها بازگرداند و هدایای بسیار دیگر را هم رد کرد. مالیات زمین را، که در دورة جنگهای داخلی بریتانیا وضع شده بود، ملغا ساخت و به جای آن بر ارثی که به هرکس از شهرنشینان امپراطوری، جز خویشاوندان نزدیک

متوفا و درماندگان می رسید، مالیات پنج درصدی بست. به حراج یک درصد مالیات بسته شد، به برده فروشی چهاردرصد، و در مورد آزاد ساختن ایشان پنج درصد، و عوارض گمرکی از دو و نیم تا پنج درصد تقریباً از تمامی بندرهای ورودی جمع آوری می شد. همة شهرنشینان ضمناً مشمول عوارض شهرداری بودند، و املاک رم از معافیت مالیات ارضی که نصیب ایتالیا شده بود بهره ای نداشت. بابت آبی که از نهرهای بزرگ عمومی برده می شد مالیات اخذ می گردید. از اجارة اراضی و معادن و شیلات، از انحصار دولتی نمک، و از محل جرایمی که توسط دیوانها وضع می شد درآمد قابلی جمع می آمد. شهرستانها «باج زمین» و «باج سرانه» می پرداختند، که در حقیقت مالیات املاک و اموال بود. مالیاتها به دو خزانه که در معابد روم قرار داشتند سرازیر می شدند، یکی «خزانة ملی» که تحت نظارت سنا بود، و دیگری خزانة امپراطوری که متعلق به امپراطور بود و توسط شخص او اداره می شد. برای امپراطور نه فقط از املاک وسیع او درآمد واصل می شد، بلکه خیرخواهان و دوستان نیز در وصایای خود او را فراموش نمی کردند. مجموع مرده ریگی که از این راه در زمان حیات آوگوستوس نصیب وی شد به 1’400’000’000 سسترس می رسید.

رویهمرفته مالیات در دورة امپراطوری شدید و بیرحمانه نبود، و تا زمان کومودوس نتایج حاصله مخارج مربوطه را توجیه می کرد. شهرستانها راه رفاه و سعادت می پیمودند و برای آوگوستوس خداوند مذابح شکرگزاری یا امید برمی افراشتند. حتی در شهر رم، که فضل فروشی را بازار گرمی بود، آوگوستوس مجبور شد از گشاده دستی مردم در مدیحه سرایی جلوگیری کند. یک تن، شوقزده، میان کوچه ها می دوید و زن و مرد را دعوت می کرد که جان نثار آوگوستوس شوند، یعنی پس از مرگ آوگوستوس خودکشی کنند. در سال 2ق م مسالاکوروینوس، که خیمه گاه اوکتاویانوس را در فیلیپی تسخیر کرده بود ، پیشنهاد کرد که لقب «پدر میهن» به آوگوستوس داده شود. سنا، که از داشتن مسئولیت و در ضمن حفظ افتخارات و ثروت شادمان بود، با خشنودی این لقب و سایر القاب تکبیر را نثار آوگوستوس کرد. طبقات بازرگان، که در این هنگام از همه وقت غنیتر شده بودند، هر ساله تولد او را در دو روز جشن می گرفتند. سوئتونیوس می گوید: «همه گونه افراد، از هر طبقه، روز اول ژانویه برای او هدیه می آوردند.» وقتی کاخ قدیم او در آتش نابود کرد، تمامی شهرها و ظاهراً هر قبیله و صنفی در سراسر امپراطوری سهمی فرستاد تا آن را از نو بسازد. وی از قبول بیش از یک دینار از هر فرد ابا کرد، اما با وجود این بیش از حد کفاف پول جمع آمد. تمامی دنیای مدیترانه، پس از مشقات طولانی که دیده بود، خوش و مسرور می نمود، و آوگوستوس می توانست یقین کند که صبر و تحمل او کار دشواری را که بر عهده داشت به پایان

رسانده است.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 262

IV – اصلاحات آوگوستوس

آوگوستوس با سعی در نیکو و خوشحال ساختن مردم خوشبختی خود را نابود کرد، و این تحمیلی بود که روم هرگز بر او نبخشید. اصلاحات اخلاقی دشوارترین و ظریفترین شاخة دولتمردی است؛ جز چند تن فرمانروا، کسی جرئت اقدام بدان را نداشته است، غالب فرمانروایان این کار را به دورویان و قدیسان واگذاشته اند.
آوگوستوس با فروتنی تمام این کار را با سعی در جلوگیری از تحول نژاد روم آغاز کرد. جمعیت روم رو به کاهش نمی رفت، بلکه بالعکس بر اثر اطعام و افزایش ثروت بردگان رو به افزایش بود. از آنجا که آزادشدگان مشمول خیریه بودند، بسیاری از شهرنشینان بردگان پیر یا بیمار را آزاد می کردند تا به وسیلة دولت اطعام شوند. برخی از شهرنشینان نیز به واسطة عواطف بشری بردگان خود را آزاد می ساختند، و بسیاری از بردگان آن قدر پس انداز می کردند که خود از عهدة پرداخت بهای خویش برمی آمدند و آزاد می شدند. از آنجا که پسران آزاد شدگان به خودی خود شارمند به حساب می آمدند، آزاد ساختن غلامان و پر زاد و ولد بودن اجانب با کم زاد و ولد بودن مردم بومی دست به یکی کرده بود تا خاصة نژادی رم را تغییر دهد. آوگوستوس حیران بود که از چنان جمعیت غیر متجانسی چه ثباتی می توانست به هم رسد، و از کسانی که خون اقوام منقاد در رگهایشان جریان دارد چه وفاداری توقع می توان داشت. به اصرار او، قانون فوفیاکانینیا (2 ق م) و سایر قوانین چنین مقرر داشتند: مالک دو برده یا کمتر می تواند بردگان خود را آزاد کند، مالک سه برده تا ده برده می تواند نیمی از ایشان را آزاد کند، مالک یازده تا سی برده یک ثلث ایشان را، مالک سی و یک برده تا یکصد برده یک ربع ایشان را، مالک 101 اتا 300 برده یک خمس ایشان را ـ و هیچ مالکی نمی تواند بیش از یک صد برده را آزاد کند.
شاید کسی آرزو کند که ای کاش آوگوستوس، به جای محدود کردن آزادی بردگان، برده داری را محدود کرده بود. اما در آن عهد برده داری امری مسلم بود، و مردم آن عهد از تصور نتایج اقتصادی و اجتماعی آزادی دسته جمعی و یکجای غلامان به وحشت دچار می شدند. همچنانکه کارفرمایان زمان ما از تنبلی، که ممکن است از تأمین کارگران ناشی شود، در هراسند. آوگوستوس در این مورد در اندیشة نژاد و طبقة مردم بود و نمی توانست فکر روم نیرومندی را بدون خصایص رومی و شجاعت و توانایی سیاسی، که نشانة رومیان قدیم بود، و از همه مهمتر بدون آریستوکراسی قدیم به خاطر راه دهد. انحطاط ایمان قدیم در میان طبقات بالاتر

پشتیبانان فوق طبیعی ازدواج و وفاداری و ابوت را از میان برده بود. تغییر روش زندگی، از ده نشینی به شهرنشینی، باعث شده بود که کودکان را بیشتر به صورت گرفتاری و بازیچه ببینند تا به صورت دارایی. زنان می خواستند بیشتر از لحاظ جنسی زیبا باشند تا از

حیث مادری، به طور کلی، آرزوی آزادی فردی راه خلاف حوایج نژادی را می پیمود. چیزی که بد را بتر می کرد آن بود که چشم دوختن به ماترک دیگران و میراث خواری پرسودترین مشاغل ایتالیا شده بود. مردان بیفرزند یقین داشتند که در سالیان آخر عمر خود طرف توجه شیادان پرتوقع واقع خواهند شد؛ و عده ای از مردان رومی چنان زیاد این توجه آزمندانه را با پسند خاطر می پذیرفتند که خود علتی اضافی برای بیفرزند ماندن شده بود. اطالة دوران خدمت نظام تعداد کثیری از جوانان را در سالهایی که بیشتر استعداد ازدواج داشتند از این کار باز می داشت. عدة زیادی از بومیان روم به طور کلی از ازدواج روی بر می تافتند و آمیزش با زنان خودفروش یا صیغه ها را، حتی به گرفتن چند زن متوالی، ترجیح می دادند. ظاهراً، اکثریت آنان که ازدواج می کردند تعداد افراد خانوادة خود را به وسیلة سقط جنین، کشتن نوزاد، بیرون ریختن منی، و جلوگیری از حمل محدود می ساختند.
آوگوستوس از این علایم تمدن به هم برآمده بود. اندک اندک چنان دید که جنبش به سوی عقب ـ به سوی ایمان و اخلاقیات قدیم ـ لازم است. همچنانکه گذشت سالها بصیرت او را روشن و پیکرش را فرسوده ساخت، احترام نسبت به «شیوة پیشینیان» از نو در او جان گرفت. چنان دید که برای زمان حال لطفی ندارد اگر یکسر از گذشته بگسلد؛ همچنانکه انسان برای عاقل بودن محتاج حافظه است، ملت نیز برای حفظ عقل خود باید سنن متداوم داشته باشد. با جدیت دوران کهولت، آثار مورخان رومی را می خواند و به محسناتی که آنان به رومیان باستان نسبت می دادند غبطه می خورد. از گفتار کوینتوس متلوس دربارة ازدواج لذت برد؛ آن را برای سنا خواند و به وسیلة اعلامیة امپراطوری به مردم توصیه کرد. قسمت اعظم نسل قدیم که با او هم عقیده بودند نوعی فرقة پیرایشگری تشکیل دادند که به اصلاح اخلاقیات از طریق قانون شایق بود، و شاید لیویا با نفوذ خود ایشان را یاری می کرد. آوگوستوس با اختیارات خود به عنوان سنسور یک رشته قوانین را، که اکنون تاریخ و توالی آنها معلوم نیست، به منظور اعادة اخلاقیات، ازدواج، وفاداری، ابوت، و زندگی ساده تر اعلام کرد یا به تصویب مجلس رساند. طبق این قوانین، حضور نابالغان در مجامع تفریح عمومی جز در معیت خویشاوندان بالغ تهی شده بود، زنان اجازه نداشتند در نمایشهای ورزشی شرکت کنند و در تماشای ورزشهای گلادیاتورها

بایست در جایگاههای بالاتر بنشیند. مخارج خانه، خدمتکار، میهمانی، عروسی، جواهر، و لباس تحدید شد. مهمترین این قوانین یولیانوسی1 «قانون یولیانوسی عصمت و دفع زنا» (18 ق م) بود. در این قانون، نخستین بار در تاریخ روم، ازدواج به جای آنکه دستخوش نظرات پدر باشد تحت حمایت دولت درآمد. حق پدر در کشتن دختر زناکار و فاسق او به مجرد کشف محفوظ ماند. شوهر اجازه داشت فاسق زن را، اگر در منزل

---

1. این نام مأخوذ از طایفه ای بود که آوگوستوس از طریق فرزند خواندگی به آن تعلق داشت.

خود بیابد، بکشد، اما فقط در صورتی می توانست زن خود را بکشد که او را در حین ارتکاب گناه در خانة خود ببیند. شوهر ملزم بود ظرف شصت روز پس از کشف زنای زن او را به دیوان دادگستری ببرد؛ اگر شوهر چنان نمی کرد، پدر زن ملزم بود بر ضد دختر خود اعلام جرم کند. اگر پدر نیز از این کار باز می ماند، هر یک از اتباع کشور می توانست زن را متهم سازد. زن زناکار تمام عمر نفی بلد می شد، ثلث دارایی و نیمی از کابین خود را از دست می داد، و دیگر حق ازدواج نداشت. در مورد شوهری که به حیله زن خود را زناکار می خواند مجازاتهای مشابهی مقرر شده بود. مع الوصف، زن نمی توانست شوهر خود را به زنا متهم کند. شوهر می توانست در امان قانون با فواحش رسمی رابطه داشته باشد؛ این قانون فقط در مورد اتباع روم جاری بود.

احتمال می رود که در همان زمان آوگوستوس قانون دیگری، که معمولا به واسطة فصلی که دربارة ازدواج دو طبقة بالاتر دارد «قانون یولیانوسی ازدواج برجستگان» خوانده می شود، به تصویب رسانده باشد. هدف این قانون سه جانبه بود: تشویق و در عین حال تحدید ازدواج، جلوگیری از آلوده شدن خون رومی بر اثر آمیختن با خون اجنبی، و اعادة مفهوم قدیم ازدواج به صورت اتحادی به منظور تولید نسل. ازدواج برای مردانی که کمتر از شصت سال و زنانی که کمتر از پنجاه سال داشتند و می توانستند ازدواج کنند اجباری بود. وصایایی که در آن شرط می شد موصی له ازدواج نکند کان لم یکن تلقی می گردید. افراد مجرد جریمه می شدند: اگر ظرف صد روز پس از فوت موصی ازدواج نمی کردند، از بردن ارث محروم می شدند ـ مگر در مورد وراثت از اقوام ـ و حق شرکت در جشنها و ورزشها را نداشتند. بیوه زنان و زنان مطلقه فقط در صورتی ارث می بردند که ظرف شش ماه پس از وفات شوهر یا طلاق، از نو شوهر اختیار می کردند، دختران ترشیده و زنان بیفرزند پس از پنجاهسالگی ارث نمی بردند، و اگر مالک 50000 سسترس (7500 دلار) بودند و پنجاه سال هم

نداشتند، باز از ارث محروم بودند. مردان طبقة سناتوری نمی توانستند زن آزاد شده، بازیگر، یا فاحشه را به زنی بگیرند، و هیچ مرد بازیگر یا آزاد شده ای حق نداشت با دختر سناتور ازدواج کند. زنانی که بیشتر از 20000 سسترس ثروت داشتند بایست، مادام که شوهر نکرده بودند، یک درصد مالیات سالانه بپردازند. پس از ازدواج، این مالیات با ولادت هر کودک تقلیل می یافت و با زادن فرزند سوم قطع می شد. از میان دو کنسول، آن که فرزندان بیشتر داشت بر دیگری مقدم بود. در انتصابات دولتی قرار بود مردی که تعداد افراد خانوادة او از همه بیشتر است تا حد امکان بر رقیبان خود مرجح باشد. هر زن که سه فرزند می آورد به «حق پوشیدن لباس خاص و رستن از اختیار شوهر می رسید.»
این قوانین تمامی طبقات حتی پارسایان را رنجاند. اینان شکایت داشتند که «حق سه فرزند» به نحوی خطرناک زن را از اختیار مرد آزاد می سازد. دیگران بهانة تجرد خود را به این

حساب می آوردند که «زن متجدد» زیاد از حد مستقل و سلیطه و هوسباز و ولخرج است. محروم گذاردن افراد مجرد از جشنها و نمایشهای عمومی بیش از آن شدید تلقی می شد که قابل اجرا باشد؛ به دستور آوگوستوس، آن ماده در 12 ق م ملغا شد. در سال 9 میلادی «قانون پاپیا پوپایا» با تسهیل شرایط وراثت افراد مجرد، و تضاعف مهلت بیوه زنان و زنان مطلقه در تجدید ازدواج برای ارث بردن، و افزایش سهم وراث بیفرزند قوانین یولیانوسی را بیش از پیش نرمش بخشید. زنانی که سه فرزند می آوردند از محدودیتهایی که «قانون ووکونیا» (169 ق م) بر زنان میراث بر وضع کرده بود خلاصی یافتند. سنی که در آن هر یک از اتباع کشور می توانست داوطلب مشاغل مختلف گردد به نسبت تعداد افراد خانوادة او تقلیل داده شد. پس از آن که قانون به تصویب رسید، مردم متوجه شدند که کنسولهایی که آن را تهیه کرده و نام خود را بر آن نهاده بودند خود افراد مجرد بیفرزند هستند. شایع بود که قوانین اصلاحی را مایکناس، که خود هیچ فرزند نداشت، به آوگوستوس، که یک فرزند داشت، پیشنهاد کرده است؛ و باز شایع بود که وقتی قوانین وضع می شد، مایکناس به لهو و لعب مشغول بود و آوگوستوس زن مایکناس را می فریفت.
تعیین میزان تأثیر و کاربری این قانون، که مهمترین قانون اجتماعی زمان باستان به شمار می رود، کاری دشوار است. در تدوین قوانین دقت نشده بود و مخالفان راههای گریز متعدد در آن می یافتند. برخی از مردان برای اطاعت از قانون زن می گرفتند و اندکی بعد زنان خود را طلاق می گفتند. دیگران کودکان را به فرزندی برمی داشتند تا مقام یا میراثی را به چنگ آورند و سپس فرزند خواندگان را آزاد ـ یعنی اخراج ـ می کردند. یک قرن

بعد، تاسیت آن قوانین را نفس عجز و درماندگی خواند :« جذابیت بیفرزندی چنان نیرومند است که نمی تواند ازدواج و پرورش فرزند را زیاد کند.» بزهکاری اخلاقی ادامه داشت، اما مؤدبانه تر از گذشته بود. در اشعار اووید بدکاری به صورت هنری ظریف درآمده و موضوعی است که خبرگان به نوآموزان دربارة آن تعلیمات دقیق می دهند. آوگوستوس شخصاً در برندگی قوانین خود شک داشت و با هوراس همداستان بود که چنانچه دلها دستخوش تغییر نشوند، قوانین بی ثمر خواهند بود. آوگوستوس سعی بسیار کرد تا به دلهای مردم راه یابد: در جایگاهی که در ورزشگاه گلادیاتورها داشت، فرزندان متعدد گرمانیکوس را به عنوان سرمشق به تماشا می گذاشت؛ به پدر و مادرهایی که فرزندان متعدد داشتند هزار سسترس می بخشید؛ بنایی به یادبود کنیزکی ساخت که (بی شک بی اندیشة وطنپرستی) پنج قلو زاییده بود؛ و هنگامی که یک تن روستایی با هشت فرزند و سی و شش نوه و نوزده نتیجه به دنبال خود وارد رم شد، به شادی برخاست. دیون کاسیوس شرح می دهد که چگونه آوگوستوس در خطابه هایی که برای مردم می خواند «انتحار نژادی» را محکوم می کرد. از مقدمة اخلاقی تاریخ لیویوس لذت می برد و شاید او خود منبع الهام آن بود. تحت نفوذ آوگوستوس، ادبیات آن عصر جنبة آموزنده

و عملی به خود گرفت. به وسیلة مایکناس یا خود، شخصاً ویرژیل و هوراس را راضی کرد که نبوغ شعری خود را وقف تبلیغ اصلاحات اخلاقی و مذهبی کنند. ویرژیل کوشید تا نغمات خود در منظومة گئورگیک رومیان را به زندگی کشاورزی باز گرداند؛ در منظومة حماسی انئید ایشان را به سوی خدایان قدیم می خواند؛ و هوراس پس از آنکه نمونه ای از تمامی لذات جسمانی را به شعر درآورد، عود خود را به آهنگ مفاهیم پرهیزکارانه به ناله درآورد. در سال 17ق م، آوگوستوس «مسابقات قرن» را ـ که عبارت بود از سه روز مراسم، مسابقات، و نمایش به مناسبت بازگشت عصر طلایی ساتورنوس ـ معمول کرد؛ و هوراس مأمور شد منظومة کارمن سایکولاره را بسراید تا بیست و هفت پسر و بیست و هفت دختر، در دستة متحرک، آن را بخوانند. حتی هنر نیز به کار خاطرنشان ساختن درس اخلاقی می رفت. «محراب صلح»1 زیبا به طور برجسته زندگی و حکومت روم را می نمایاند، عمارات باشکوه دولتی به نشانة نیرو و شکوه امپراطوری ساخته شد، و دهها معبد به منظور انگیختن ایمانی که تقریباً مرده بود بنا گردید.

در پایان کار، آوگوستوس که شکاک و واقعبین بود یقین کرد که اصلاحات اخلاقی محتاج تجدد مذهبی است. نسل لاادریة لوکرتیوس، کاتولوس، وقیصر دور خود را پیموده بود و کودکان آن نسل دریافته بودند که ترس از

خدایان در حکم دوران جوانی خرد است. حتی اووید کلبی نیز اندکی بعد به شیوة ولتر نوشت: شایسته است که خدایانی باشند و شایسته است که ما چنین بیندیشیم که خدایان هستند. سنت پرستان علت جنگهای داخلی و مشقاتی را که به همراه آورده بود در غفلت از مذهب و خشم و قهر خدایان یافته بودند. در همه جای ایتالیا، مردم عذابدیده آمادة بازگشت به مذابح قدیم و سپاسگزاری از خدایان خود بودند، زیرا چنین می پنداشتند که خدایان آنان را برای چنین روزی، برای درک بازگشت دوران سعادت، نگاه داشته اند. هنگامی که آوگوستوس، پس از آنکه مدتها از سر صبر انتظار مرگ لپیدوس سست کردار را کشیده بود، به جای او به مقام پونتیفکس ماکسیموس رسید (12ق م)، برای انتخاب او، به قول خودش «چنان جماعاتی از سراسر ایتالیا گرد آمدند که پیش از آن رم مانند آن را به خود ندیده بود.» آوگوستوس احیای مذهبی را هم رهبری می کرد و هم پیروی، بدین امید که تجدید بنای اخلاقی و سیاسی در صورتی که با مفهوم خدایان درآمیزد سهلتر مورد قبول خواهد شد. چهار دارالعلم مذهبی را به مقام و ثروتی بی سابقه رساند، و از طریق انتخاب در رأس هر چهار قرار گرفت. انتصاب اعضای جدید را بر عهدة خود گرفت، مرتب در جلسات هر چهار شرکت می جست، و در مراسم پرشکوه آنها حضور می یافت. کیشهای مصری و آسیایی را در روم مطرود ساخت، اما یهود را مستثنا داشت، و در

---

1. بنایی که در سال 9 ق م، به دستور سنا، برای یادبود و بزرگداشت صلح و آرامشی که به توسط آوگوستوس به وجود آمده بود احداث شد. ـ م.

ایالات آزادی مذهب را مجاز کرد. باران هدایا بر معبدها بارید و مراسم دسته ها و جشنهای مذهبی قدیم را تجدید کرد. «مسابقات قرن» سیمای غیر روحانی نداشت، بلکه هر روز از سه روز آن را مراسم و آوازهای مذهبی آکنده بود. اهمیت عمدة آنها بازگشت دوستی فرخنده با خدایان بود. کیش باستانی، که از طرف چنان مقام بلندی پشتیبانی می شد، حیاتی تازه یافت و باز قرایح پرشور و امیدهای فوق الطبیعة مردم را به نوازش درآورد. در میان بازار آشفتة ادیان مختلف و رقیب که پس از آوگوستوس در روم راه یافته بود، کیش قدیم روم تا سه قرن بعد دوام آورد و همینکه مرد، با نامها و نشانه های جدیدی از نو زاده شد.

آوگوستوس خود یکی از رقیبان عمدة خدایان خود شد. عموی بزرگ او آن بنا را نهاده بود. دو سال پس از قتل قیصر، سنا او را مقام الوهیت داد و پرستش او در سراسر امپراطوری رواج یافت. در همان سال 36ق م، برخی از شهرهای ایتالیا در مجمع خدایان خود جایی به اوکتاویانوس داده بودند. در سال 27 ق م نام او در زمرة نام خدایانی که در سرودهای

رسمی روم خوانده می شد درآمد؛ روز میلاد او روزی مقدس و تعطیل عمومی شد؛ و چون مرد، سنا چنین تصویب کرد که «روح» او را باید از آن پس همچون یکی از خدایان رسمی پرستش کرد. اینها همه در آن روزگار باستان طبیعی می نمود. مردم آن عهد هرگز تفاوت پایداری میان بشر و خدایان نیافته بودند، خدایان غالباً به قالب آدمیان درمی آمدند ، و روح خلاق کسانی همچون هراکلس، لوکورگوس، اسکندر، قیصر، یا آوگوستوس، خصوصاً در دیدة مردم مذهبی مشرق زمین، اعجازآمیز و ملکوتی می نمود. مصریان فراعنه و بطالسه و حتی آنتونیوس را خدا دانسته بودند، و آوگوستوس دست کمی از ایشان نداشت. مردم زمان باستان، آن گونه که همگنان ایشان در این زمان خوش دارند بپندارند، ساده لوح نبودند. خوب می دانستند که آوگوستوس بشر است. آنگاه که به روح او یا روح دیگران مقام الوهیت می بخشیدند، کلمة «دئوس» یا «تئوس» را به کار می بردند که معادل قدیس در حکم پاپ در دین عیسویان بود، و در حقیقت قدیس سازی ارثی است که از خداسازی روم قدیم به عیوسیان رسیده است، و نمازگزاردن به بشری که بدان نحو خدا شده بود در آن زمان هیچ بیهوده تر از نماز گزاردن به قدیسان در زمان ما نمی نمود.
در خانه های ایتالیا، پرستش «روح» امپراطور با ستایش مخصوص لارس (لارها) یا خدایان خانگی و روح پدر خانواده توأم شد. این کار برای مردمی که مدت چند قرن آبای مردة خود را به خدایی رسانده، مذابحی برای ایشان ساخته، و نام معابد را بر مقابر اجدادی خود نهاده بودند هیچ اشکالی نداشت. هنگامی که آوگوستوس در 21 ق م به آسیای یونانی رفت، دید که کیش پرستش او بسرعت در آن خطه راه یافته است. در موقوفات و خطابات، او را «منجی»، «مژده بخش» و «خدای پسر خدا» می خواندند. برخی از مردم می گفتند که آن مسیح که مدتها انتظارش را داشتند به صورت آوگوستوس ظهور کرده و صلح و صفا و

سعادت برای آدمیان به ارمغان آورده است. شوراهای بزرگ ایالات پرستش آوگوستوس را در مرکز تشریفات خود قرار دادند. شهرستانها و شهرداریها کاهنان جدیدی به نام آوگوستال تغیین کردند تا ترتیب زیارت و پرستش خدای جدید را بدهند. آوگوستوس به دیدن این اوضاع ابروان را در هم کشید، اما عاقبت آن را به عنوان عامل تعالی روحانی امپراطوری، ملاط پیوند ذیقیمت دولت و کلیسا، و به عنوان کعبة مشترک و جامع عقاید معارض و متفرق پذیرفت. بدین سان، صرافزاده به قبول مقام الوهیت تن در داد.

این مرد، که در هجده سالگی وارث قیصر، در سی و یک سالگی سرور جهان، و مدت نیم قرن فرمانروای روم و معمار بزرگترین امپراطوری در تاریخ باستان بود، چگونه شخصی بود؟ این مرد در آن واحد ملال آور و فریبنده بود؛ معمولیتر از او هیچ کس نبود؛ با این وصف نیمی از مردم جهان او را می پرستیدند. بدنی ضعیف داشت و فاقد شجاعت خاصی بود، اما می توانست بر تمامی دشمنان فایق آید، کشورها را منظم سازد، و دولتی به وجود آورد که آن قلمرو وسیع را مدت دو قرن با سعادت بی سابقه ای هماغوش گرداند.
مجسمه سازان مرمر و برنز بسیار برای ساختن تندیس او مصرف کردند. برخی از این مجسمه ها آوگوستوس را، با غرور شرمزده، جوانی جدی و پیراسته نشان می دهند، بعضی به صورت کاهنی موقر، عده ای به قیافة قدرت، و گروهی در جامة نظام ـ و در این مورد قیافة آوگوستوس قیافة فیلسوفی است که، بدون رضایت خود، ادای سرکرده ای را در می آورد. این تمثالها، جز در برخی مواقع، رنج بیماریش را، که همیشه جنگ او علیه بی نظمی را مشروط و مقید به جنگ برای حفظ سلامتیش می کرد، بخوبی آشکار نمی کنند. آوگوستوس فاقد دلربایی ظاهری بود: مویی حنایی، سری بشگفتی سه گوش، ابروانی پیوسته، و چشمانی درخشان و نافذ داشت. با این وصف، قیافة او چنان ملایم و آرام بود که، به قول سوئتونیوس، یک تن از مردم گل که به قصد کشتن وی آمده بود به دیدن او تغییر رأی داد. پوستی حساس داشت که هر چند گاه یک بار بر اثر نوعی کرم انگل به خارش می افتاد؛ روماتیسم پای چپ او را ضعیف ساخته، وادارش می کرد که اندکی بلنگد؛ و خشکی مفاصل، از نوع ورم مفاصل، گاه دست راست او را از کار می انداخت. آوگوستوس نیز مانند بسیاری از مردم روم در سال 23ق م به نوعی بیماری نظیر تیفوس مبتلا شد؛ سنگ مثانه داشت و آسوده به خواب نمی رفت؛ در بهار هر سال «دچار اتساع حجاب حاجز می شد؛ و اگر باد از جنوب می وزید، نزله می گرفت.» در مقابل سرما چنان عاجز بود که در زمستان «سینه بند پشمی، پوششی جهت رانها و ساقها، زیر پیراهنی، چهار پیراهن پشمی، و سرداری ضخیمی»
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 269
می پوشید. جرئت نداشت سر برهنه زیر آفتاب بیاید. از اسب سواری خسته می شد و گاه سوار بر تخت روان به میدان جنگ می رفت. در سی و پنجسالگی، پس از آنکه یکی از پرشورترین درامهای تاریخ را گذرانده

بود، پیر می نمود ـ عصبی و بیمار و خسته بود، و به فکر کسی نمی رسید که چهل سال دیگر زنده بماند. پزشکان مختلف را می آزمود؛ به یکی از ایشان به نام آنتونیوس موسا، که بیماری نامشخص (دمل کبد؟) را با ضماد سرد و استحکام معالجه کرده بود، پاداش فراوان داد و به افتخار وی تمامی پزشکان رومی را از مالیات معاف کرد. اما غالباً خود برای خود طبابت می کرد. روی روماتیسم خود، حمام آب نمک گرم و گوگرد می گرفت. غذای سبک و ساده ـ نان سبوس دار، پنیر، ماهی، و میوه ـ می خورد؛ چنان به غذای خود توجه داشت که «گاه قبل از میهمانی یا بعد از آن تنها غذا می خورد و در خود میهمانی چیزی مصرف نمی کرد.» روح آوگوستوس نیز مانند روح بسیاری از قدیسان قرون وسطی بار جسم او را به دوش می کشید.
جوهر وجود او عبارت بود از زندگی عصبی، تصمیم انعطاف ناپذیر، و ذهن نافذ و حسابگر و فعال. تعداد مقاماتی که قبول کرد بیسابقه، و مسئولیتی که بر عهده گرفت فقط از مسئولیت قیصر کمتر بود. وظایف ناشی از این مقامات را با ایمان انجام می داد، مرتب بر سنا ریاست می کرد، در کنفرانسهای بیشمار حضور می یافت، در صدها محاکمه قضاوت می کرد، در تشریفات و ضیافتها حاضر می شد، نقشة نبردهای دوردست را می کشید، بر لژیونها و ایالات حکومت داشت، تقریباً به یکایک آنها سرکشی می کرد، و به انبوه جزئیات اداری رسیدگی می نمود. صدها نطق ایراد می کرد و در تهیة آنها به روشنی و سادگی و سبک توجهی غرور آمیز داشت. به جای آنکه بالبداهه نطق کند، متن خطابه ها را می خواند تا مبادا کلمات اسف انگیزی بر زبان آورد. اگر بیان سوئتونیوس را قبول کنیم، آوگوستوس به همین دلیل مذاکراتی را که می خواست با افراد و حتی با زن خود به عمل آورد قبلا می نوشت و سپس می خواند.
مانند غالب شکاکان زمان خود، تا مدتها پس از طرد ایمان خویش، به خرافات عقیده داشت. دور بدن خود پوست نهنگ پیچیده بود تا از آذرخش در امان باشد، به تفأل و تطیر احترام می گذاشت و گاه تحذیری را که در خواب می شنید اطاعت می کرد و، در روزهایی که شوم می دانست، به سفر نمی رفت. در عین حال، اصابت نظر و عملی بودن افکار وی شایان ملاحظه بود. به جوانان اندرز می داد که هر چه زودتر کاری فعال را پیشه سازند تا افکاری که از کتابها فرا گرفته بودند با تجربه و حوایج زندگی تعدیل شود. تا پایان عمر، شعور، احتیاط کاری، عقل معاش، و هوشیاری بورژوایی خود را حفظ کند. تکیه کلام اوفستینا لنته به معنی «آرام شتاب کن» بود. بسیار بیش از کسانی که به چنان قدرتی رسیده اند تحمل اندرز گرفتن و پذیرفتن و سرزنش با فروتنی داشت. آتنودوروس، که یک تن فیلسوف بود و چند

سال با اوکتاویانوس زیسته بود، هنگام مراجعت به آتن چند اندرز به او داد: «وقتی خشمگین می شوی، پیش از آنکه بیست و چهار حرف الفبا را تکرار کنی، چیزی مگو و کاری مکن.» آوگوستوس چنان از این پند سپاسگزار شد که گفت: «پاداشی که سکوت به همراه می آورد هیچ مخاطره ای ندارد.» و از آتنودوروس خواست که یک سال دیگر هم بماند.
تحول قیصر از سیاست بافی پر قیل و قال به سردار و دولتمردی بزرگ عجیب بود، اما عجیب تر از آن تبدل اوکتاویانوس بیرحم و خودخواه به آوگوستوس فروتن و بخشنده بود. آوگوستوس تکامل پذیرفت. مردی که زمانی به آنتونیوس اجازه داده بود سر سیسرون را در فوروم روم به دار آویزد، بی اندک دغدغه ای، از دسته ای گسسته و به دستة دیگر پیوسته بود؛ هرزگی جنسی را به حد اعلا رسانده بود؛ و، بی آنکه از دوستی یا عیاری نشانی دهد، آنتونیوس و کلئوپاترا را تا مرگ دنبال کرده بود ـ این جوان ناپسندیدة عنود به جای آنکه با زهر قدرت مسموم بشود، در چهل سال آخر عمر خود نمونة دادگستری، اعتدال، وفاداری، و بذل و تحمل شد. به ظنرنامه هایی که شوخ طبعان و شاعران درباره اش می ساختند می خندید. به تیبریوس اندرز می داد که به جلوگیری یا تعاقب خصمانه بسنده کند و در جستجوی خفه کردن بیانات دشمنانه برنیاید. اصراری نداشت که دیگران هم به سادگی او زندگی کنند؛ هنگامی که عده ای را به شام میهمان می کرد، خود زودتر از مجلس خارج می شد تا در اشتها و شادی میهمانان خدشه ای راه نیابد. اهل مباهات نبود؛ با الحاح از مردم التماس رأی داشت، جای دوستانش که وکیل بودند در محکمه حاضر می شد، و پنهانی به رم وارد یا از آن خارج می شد ـ چون از طنطنه وحشت داشت. در نقشهای برجستة «محراب صلح» هیچ گونه نشان تمایزی میان نقش او و سایر رومیان موجود نیست . صبحها بار عام می داد و با تمام کسانی که به حضورش می رفتند به ملایمت رفتار می کرد. روی مردی در تقدیم عریضه ای دو دل شد. آوگوستوس از سر طیبت او را سرزنش کرده و گفت: «گویی یک پول سیاه به فیلی می دهد.»
در سالهای کهولت، که بر نیامدن کام او را بدخو کرده بود و به قادر مطلق بودن و حتی خدا بودن معتاد شده بود، دچار کم طاقتی گردید؛ نویسندگان مخالف را تعاقب کرد، مانع نوشتن تاریخهایی شد که در آن خرده گیری زیاد به چشم می خورد، و گوش از شنیدن اشعار نادمانة اووید بست. می گویند یک بار دستور داد پای تالوس منشیش را، که 500 دینار گرفته و مفاد یک نامة رسمی را آشکار ساخته بود، بشکنند، و وقتی شنید یکی از غلامان آزاد شدة او با مادری رومی زنا کرده است، او را وادار به خودکشی کرد. رویهمرفته، دوست داشتن اوکتاویانوس کاری دشوار است. برای آنکه

بتوانیم قلب خود را، آن طور که به قیصر مقتول یا آنتونیوس مغلوب می سپریم، به اوکتاویانوس واگذاریم، باید نخست ضعف و انکسار جسمانی و غمهای روزگار پیری او را پیش نظر مجسم کنیم.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 271

شکستها و حزنهای او تقریباً همه در داخل خانة او بود. از سه زنش: کلاودیا، سکریبونیا، و لیویا فقط یک فرزند داشت. و آن یولیا بود که سکریبونیا با زادن وی، بی آنکه خود بخواهد، انتقام طلاق خود را گرفته بود. آوگوستوس امیدوار بود که لیویا پسری برایش خواهد زایید، و خود او را برای حکومت تعلیم و تربیت خواهد کرد. اما لیویا، هر چند برای شوهر نخستین خود دو فرزند شایسته ـ تیبریوس و دروسوس ـ آورده بود، ازدواجش با آوگوستوس، برخلاف انتظار، بی ثمر بود. اما از هر حیث دیگر، اتحاد آن دو با سعادت آمیخته بود. لیویا زنی زیبا، باوقار، و صاحب شخصیت و فهم بود. آوگوستوس اساسی ترین اقداماتی را که می خواست به عمل آورد با او در میان می گذاشت و نظر او را مانند پخته ترین دوستان خود ارزش می نهاد. در جواب این سؤال که چگونه چنان نفوذی در آوگوستوس یافته است، لیویا گفت: «از طریق حفظ عصمت با دقت فراوان ... عدم مداخله در امور او، و تظاهر به خبر نشدن و ندیدن محبوبه هایی که با ایشان سر و سری داشته است.» لیویا نمونة فضایل قدیم بود و شاید آن فضایل را با ابرامی بیش از حد نمایش می داد. اوقات فراغت را وقف امور خیریه، کمک به پدران و مادرانی که فرزندان متعدد داشتند، تهیة جهیز جهت نوعروسان بی بضاعت، و نگاهداری چندین یتیم به خرج خود می کرد. کاخ او، در حد خود، دارالایتامی بود؛ چرا که در آن کاخ و در خانة اوکتاویا، خواهر خود، بر تربیت نوه ها، برادرزاده ها، خواهرزاده ها، و حتی شش فرزند باقیماندة آنتونیوس نظارت می کرد. پسران را خیلی زود به جنگ می فرستاد، توجه داشت که دختران رشتن و بافتن را فرا بگیرند، و «ایشان را نهی می کرد که کاری انجام ندهند و چیزی نگویند مگر آشکارا، به نحوی که بتوان آن کار یا بیان را در یادداشت روزانة خانه ثبت کرد.»

آوگوستوس اندک اندک به دروسوس، پسر لیویا، علاقه مند شد، او را به فرزندی پذیرفت، به تربیتش کوشید، و از صمیم دل حاضر بود قدرت و خواستة خود را برای او بگذارد. مرگ جوان ناکام یکی از نخستین غمهای امپراطور بود. به تیبریوس احترام می گذاشت، اما نمی توانست او را دوست بدارد، چون جانشین آیندة او شخصیتی مثبت و امیر مآب بود و به تندخویی و نهانکاری تمایل داشت. اما برازندگی و دلزندگی دخترش، یولیا، قاعدتاً بایست در دوران کودکی لحظات خوش نصیب آوگوستوس کرده باشد. وقتی یولیا به چهارده سالگی رسید، آوگوستوس اوکتاویا را راضی کرد که طلاق پسرش مارکلوس را اجازه دهد، و مارکلوس را بر آن داشت که با یولیا ازدواج کند. دو سال بعد مارکلوس مرد، و یولیا دوران آزادیی را

آغاز کرد که از مدتها پیش آرزوی آن را داشت. اما اندکی بعد امپراطور کارساز، در آرزوی نوه ای که جانشین او شود، آگریپا را، برخلاف میل وی، نرم نرمک واداشت تا

زن خود را طلاق گوید و با بیوة شادمان که یولیا باشد ازدواج کند (21 ق م). یولیا هجده ساله بود و آگریپا چهل و دو ساله؛ اما اگریپا مردی نیک و بزرگ و به نحوی دلخواه دولتمند بود. یولیا خانة شهری آگریپا را بدل به سالن لذایذ و لطایف کرد و در مقابل لیویا، که منبع الهام پارسایان بود، روح و جان گروه جوانتر و دلشادتر پایتخت شد. شایع بود که یولیا شوهر جدید خود را می فریبد، و همچنین شایع بود که در برابر این سؤال عجیب که چرا، با وجود آنهمه فسق و زنا، هر پنج فرزندی را که آورده است شبیه آگریپا هستند جوابی عجیب تر داده است : «من هرگز مسافری نمی گیرم، مگر اینکه کشتی قبلا پر باشد.» هنگامی که آگریپا درگذشت (12 ق م)، آوگوستوس تمام امید خود را متوجه گایوس و لوکیوس، پسران بزرگ یولیا ، ساخت و زیاده از حد ایشان را مورد عطوفت و تربیت قرار داد و، پیش از آنکه قانوناً ممکن باشد، آنان را به مقامات اداری رساند.
یولیا که باز بیوه شده بود و بیش از پیش زیبا و دولتمند بود، گستاخ و بی بندوبار، به آغوش عشاق بسیار رفت، و عشقبازیهای وی در آن واحد اسباب فرح و ننگ رومی شد که از قوانین یولیانوسی در عذاب بود. آوگوستوس به منظور فرو نشاندن شایعات، و شاید به قصد آشتی دادن دختر خود با زنش، شوهر سومی برای یولیا یافت. تیبریوس، پسر لیویا، مجبور شد زن آبستن خود، ویپسانیا آگریپینا، دختر آگریپا، را طلاق گوید و با یولیا که او نیز تمایل بدین کار نداشت ازدواج کند (9 ق م). مرد جوان که به آیین روم قدیم پرورش یافته بود سعی خود را کرد که شوهر خوبی باشد، اما یولیا خیلی زود از کوششی که برای توافق دادن روش لذت طلبی خود با روش پرهیزکارانة تیبریوس به عمل می آورد دست برداشت و باز به عشقهای غیر قانونی روی آورد. تیبریوس تا مدتی این رسوایی را با سکوتی آمیخته با غوغای درون تحمل کرد. «قانون یولیانوسی زنا» شوهر زن زناکار را ملزم می ساخت که زن را نزد دیوان دادگستری رسوا کند. تیبریوس از قانون سرپیچید تا واضع آن و شاید خود را در امان نگاه دارد، زیرا او و مادرش لیویا امیدوار بودند که آوگوستوس او را به فرزندی برخواهد داشت و رهبری امپراطوری را به کف او خواهد سپرد. وقتی برخلاف امید ایشان معلوم شد که امپراطور به پسران یولیا از آگریپا نظر بهتری دارد، تیبریوس از مقامات رسمی استعفا کرد و در رودس منزوی شد. در آنجا مدت هفت سال مانند یک تن شارمند عادی به سادگی زندگی کرد و وقت خود را وقف تنهایی، فلسفه، و نجوم ساخت. یولیا، که بیش از

همیشه آزاد شده بود، از آغوش یاری به آغوش دیگری می رفت و بزم گروه او شبها میدان روم را با غوغا می انباشت.
آوگوستوس، که در این هنگام (2 ق م) شصت ساله و زمینگیر بود، تمام عذابی را که یک پدر و فرمانروا ممکن است از سقوط خانواده و شرافت و قوانین خود در آن واحد بچشد می چشید. طبق این قوانین، پدر زنی که زنا می کرد ملزم بود اگر شوهر از رسوا کردن

زن باز ماند، خود بر ضد او اعلام جرم کند. دلایل سوء رفتار یولیا را پیش روی او می نهادند، و دوستان تیبریوس این نکته را به او رساندند که اگر آوگوستوس بر ضد دختر خود اقدام نکند، ایشان به دیوان قضا خواهند رفت. آوگوستوس مصمم شد برایشان پیشدستی کند. در همان موقع که خوشگذرانی یولیا به حد کمال رسیده بود، آوگوستوس فرمانی صادر کرد و دخترش را به جزیرة پانداتریا، که صخره ای خشک در آن سوی کامپانیاست، تبعید کرد. یکی از دوستان یولیا، که پسر آنتونیوس بود، وادار به خودکشی شد و چند تن دیگر تبعید شدند. کنیز آزاد شدة یولیا، به نام فویبه، ترجیح داد خود را به دار بیاویزد تا آنکه بر ضد مخدومة خویش ادای شهادت کند. امپراطور خشمزده چون این خبر را شنید، گفت: «ای کاش پدر فویبه بودم و پدر یولیا نبودم.» مردم روم از آوگوستوس استدعا کردند که دخترش را ببخشد، تیبریوس نیز همین تمنا را داشت، اما خبری از عفو آوگوستوس نشد. تیبریوس، پس از آنکه بر تخت نشست، فقط محل اقامت یولیا را به محلی در رگیوم منتقل کرد که اندکی گشاده تر بود. در آنجا بود که یولیا پس از شانزده سال زندانی بودن، خرد و فراموش شده، درگذشت.
پسران یولیا، گایوس و لوکیوس، مدتها قبل پیشمرگ مادر شده بودند. لوکیوس بر اثر بیماری در مارسی مرده بود (2 میلادی)، و گایوس از زخمی که در ارمنستان خورده بود (4 میلادی). در آن حال که گرمانیا، پانونیا، و گل تهدید به انقلاب می کردند، آوگوستوس، که بی یاور و جانشین مانده بود، با اکراه تیبریوس را احضار کرد (2 میلادی)، او را به فرزندی و نیابت بر سلطنت برگزید، و به فرو نشاندن قیامها روانه ساخت. وقتی تیبریوس پس از پنج سال نبردهای سخت و پیروزمندانه بازگشت (9 میلادی)، تمامی روم، که از تیبریوس به واسطة پارسایی خشک او نفرت داشت، تسلیم این واقعیت شد که هر چند آوگوستوس هنوز امپراطور بود، تیبریوس به حکومت آغاز کرده بود.
آخرین داستان غم انگیز زندگی، زنده بودن بدون رضایت به زندگی است، یعنی اینکه شخصی بیش از حد خود زنده بماند و از مرگ محروم باشد. وقتی که یولیا، به تبعید رفت، آوگوستوس به سن و سال پیر نبود. دیگران

در شصت سالگی هنوز هم دلزنده بودند. اما آوگوستوس، از زمانی که در هجده سالگی برای انتقام قتل قیصر و اجرای وصیت او به روم آمده بود، بیشمار زندگیها کرده و بیشمار مرده بود. در آن چهل و دو سال پر حادثه، چقدر جنگ و نبرد و نیم شکست، چقدر درد و بیماری، چند توطئه و خبر بر او گذشته، و چند بار به دنبال هدفهای عالی خود زهر ناکامی چشیده بود. امیدها و یاران وی یکایک از میان رفته بودند، و عاقبت جز این تیبریوس تندخو کسی باقی نمانده بود! شاید خردمندانه آن بود که مانند آنتونیوس در عنفوان جوانی و در آغوش معشوق جان می سپرد. آنگاه که آوگوستوس به دورنمای گذشته نظر افکند، روزگار خوشی یولیا و آگریپا و شادی و غوغای

نوادگان در صحن کاخ چقدر باید در نظرش دلپذیر و در عین حال غم آلود بوده باشد. اکنون دختر دخترش، که او نیز یولیا نام داشت، بزرگ شده بود و از خصایص اخلاقی مادرش پیروی می کرد. گویی مصمم بود تمامی هنرهای عشقبازی دوستش اووید را، که در شعر آورده بود، در خود مجسم کند. در سال 8 میلادی، پس از ثبوت زنای یولیا، آوگوستوس او را به جزیره ای در دریای آدریاتیک، و در همان زمان اووید را به تومی واقع در کنارة دریای سیاه تبعید کرد. امپراطور ضعیف و در هم شکسته می نالید و می گفت: «ای کاش هرگز زن نگرفته بودم یا بی بچه می مردم.» گاه به فکر می افتاد که از گرسنگی خود را هلاک کند.

تمامی بنای عظیمی که بنیاد نهاده بود ویران به نظر می رسید. اختیاراتی که به خاطر نظم و ترتیب گرفته بود موجب تضعیف و تباهی سنا و مجالسی شده بود که آن اختیارات را از آنها گرفته بود. سناتورها که از تصویب و تمجید خسته شده بودند دیگر به جلسه نمی رفتند، و تنها یک مشت از اهالی در کمیتیا جلوس می کردند. مقاماتی که روزی قدرتی به همراه داشت و بلندگرایی خلاق را برمی انگیخت اکنون، به عنوان مفاخری پرخرج و میان تهی، از جانب مردان توانا به یک سو نهاده می شد. آن صلح و آرامشی که آوگوستوس ترتیب داده و آن امنیتی که برای مردم ارمغان آورده بود بنیاد مردم را سست گردانده بود. کسی نمی خواست در ارتش اسم بنویسد یا تناوب گریز ناپذیر جنگ را بپذیرد. تجمل جای سادگی را گرفته بود، و هرزگی جنس جانشین تأهل می شد؛ آن نژاد بزرگ با ارادة فرسودة خود در شرف فنا بود.

همة این چیزها را امپراطور پیر به فراست می دید و با اندوه درمی یافت. در آن زمان هیچ کس را این دانش نبود تا به او بگوید که ، به رغم صدها نقص موجود و پنج شش تن ابلهی که بر تخت فرمانروایی تکیه داشتند، امپراطوری شگفت و دقیقی که به دست او برپا شده بود درازترین دوران رفاه و سعادت نوع انسانی را نصیب امپراطوری روم خواهد ساخت؛ یا

«صلح رومی» که به نام «صلح آوگوستوسی» آغاز شده بود، پس از گذشت قرون، در تاریخ کشورداری، عظیمترین توفیق به شمار خواهد رفت. او نیز مانند لئوناردو می پنداشت شکست خورده است.
در سن هفتاد و شش سالگی در نولا به آسودگی مرد (14 میلادی). به دوستانی که کنار بستر مرگ او جمع آمده بودند چیزی گفت که بارها در پایان نمایشنامه های کمدی رومی به کار برده شده است: «چون نقش خود را خوب بازی کردم، حالا دست بزنید و با کف زدن مرا از صحنه مرخص کنید.» زن خود را در آغوش گرفت و گفت: «لیویا، اتحاد طولانیمان را به خاطر بیاور، بدرود» و با همین بدورد ساده درگذشت. چند روز بعد، جسد او بر دوش سناتورها از میان رم به میدان مارس برده شد و در آنجا، در حالی که کودکان طراز اول آواز مردگان را سر داده بودند، سوزانده شد.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 275

فصل دوازدهم :عصر طلایی - 30 ق م – 18 میلادی

۱ ـ انگیزة آوگوستوسی

هر چند صلح و آرامش و امنیت بیش از جنگ با تولید ادبیات و هنر مساعد است، جنگ و اغتشاشات عمیق اجتماعی زمین را پیرامون نهال اندیشه زیر و زبر می کند و بذرهایی را که هنگام آرامش به ثمر نمی رسند می پروراند. زندگی آرام اندیشه های بزرگ یا مردان بزرگ پدید نمی آورد، بلکه فشار بحران و احکام بقا علف هرزة خشکیده را از ریشه بیرون می کشد و رشد اندیشه ها و گشایش راههای جدید را تسریع می کند. آرامشی که پس از جنگ پیروزمندانه پدید می آید از تمامی انگیزه های دوران بهبود سریع برخوردار است؛ در آن هنگام، مردم از صرف زنده بودن لذت می برند و گاه به نغمه سرایی می پردازند.

مردم روم نسبت به آوگوستوس سپاسگزار بودند، زیرا او سرطان هرج و مرج را که موجب تباهی زندگانی مدنی ایشان می شد، ولو با جراحی مهمی، علاج کرده بود. از اینکه پس از ویرانی به این زودی خود را توانگر می یافتند در حیرت بودند و چون می دیدند که، به رغم آشفتگی بیدرمان اخیر، باز هم سرور خطه ای هستند که به نظرشان دنیا می نمود، شعفی داشتند. به تاریخ کشور خود از رومولوس اول، بنیانگذار روم، تا رومولوس دوم، احیا کنندة روم، باز می نگریستند و آن را چون حماسه ای شگفت می شمردند. وقتی ویرژیل و هوراس سپاس و سرفرازی و غرور خود را در شعر، و لیویوس همانها را در نثر بیان می کردند، مردم در عجب نمی شدند. از آن بهتر اینکه فقط جزئی از متصرفات آنان بربری بود، و قسمت عظیمی از آن قلمرو فرهنگی هلنیستی بود، یعنی قلمرو کلام شیوا، ادب نغز، علوم روشنی بخش، حکمت بالغ، و هنرهای شریف. این ثروت معنوی اکنون به روم سرازیر شده، تقلید و رقابت را برانگیخته، و زبان و ادبیات را به پیرایش و نمو واداشته بود. هزاران واژة یونانی به گنجینة لغاتی لاتینی راه یافته بود و هزاران مجسمه و پردة نقاشی یونانی در میدانها،

معابد، خیابانها، و خانه های رومی مستقر گشته بود.

پول از جانب تسخیرکنندگان خزانة مصر، مالکان غایب خاک ایتالیا، و بهره برداران از منابع و تجارت امپراطوری به سوی مردم زیردست و حتی شاعران و هنرمندان جریان داشت. نویسندگان آثار خود را بدین امید به ثروتمندان اهدا می کردند که صله ای دریافت دارند و بتوانند به کمک آن به کار پرمشقت خود ادامه دهند. از این جهت بود که هوراس قصاید خود را به سالوستیوس، آیلیوس، لامیا، مانلیوس تورکراتوس، و موناتیوس پلانکوس اهدا کرد.

مسالا کوروینوس دسته ای از منصفان را گرد خود جمع آورده بود ، که ستارة آن جمع تیبولوس بود؛ و مایکناس شعر و ثروت را با دادن هدایایی به ویرژیل، هوراس، و پروپرتیوس، باز خرید. آوگوستوس تا پیش از فرا رسیدن سالیان تندخویی آخر عمرش نسبت به ادبیات سیاستی آزاد داشت، و خشنود بود از اینکه ادبیات و هنر آن کارمایه را که موجب اغتشاش سیاسی شده بود به خود مشغول می داشتند. تا وقتی که مردم به کار حکومت او کاری نمی داشتند، از دادن پول برای نوشتن کتاب دریغ نمی کرد. بذل و بخشش او نسبت به شاعران چنان شهرتی به هم رساند که هر کجا می رفت، انبوهی از ایشان گرد او می گشتند. یک تن یونانی هر روز که آوگوستوس از قصر بیرون می آمد به اصرار چند بیتی در دست او می گذاشت. آوگوستوس بدین نحو او را قصاص کرد که روزی به جا ایستاد و چند بیتی سرود و یکی از ملازمان را واداشت تا آن ابیات را به مرد یونانی بدهد. مرد یونانی چند دیناری به امپراطور داد و ابراز تأسف کرد که بیش از آن ندارد. آوگوستوس نکته سنجی او ـ نه اشعارش ـ را با 100,000 سسترس پاداش داد.

در این هنگام تعداد کتب به نسبتی بی سابقه رو به ازدیاد نهاده بود. از ابلهان تا فیلسوفان، همه شعر می گفتند. از آنجا که تمامی اشعار و بسیاری از نثرهای ادبی به این منظور تصنیف می شد که با صدای بلند خوانده شود، مجامعی تشکیل می شد که در آنها سرایندگان آثار خود را برای مدعوین یا مردم، و در لحظات نادری که تحمل شنیدن شعر یکدیگر را داشتند برای یکدیگر می خواندند. یوونالیس معتقد بود که یک دلیل قوی برای زیستن در خارج شهر همانا فرار از دست شاعرانی بود که روم را آلوده بودند. در کتابفروشیها، که محله ای به نام آرگیلتوم را انباشته بود، نویسندگان جمع می آمدند تا نبوغ ادبی را ارزیابی کنند، و در همان حال کتابدوستان تنگدست قسمتهایی از کتبی را که از عهدة خرید آن بر نمی آمدند دزدانه می خواندند؛ روی تابلوهایی که به دیوار نصب بود نام کتابهای جدید و قیمت آنها اعلان می شد؛ کتابهای کوچک جلدی چهار تا پنج سسترس و کتابهای متوسط جلدی ده سسترس (برابر یک دلار و نیم) به فروش می رسیدند. مجلدات نفیس از قبیل مجموعة لطایف مارتیالیس، که معمولا به تصویر مصنف آراسته بود، در حدود پنج دناریوس (3 دلار) خریدار داشت. کتب به تمامی اکناف امپراطوری ارسال می شد، یا در آن واحد در روم، لیون، آتن، و اسکندریه منتشر می گردید. مارتیالیس از این خبر خشنود شد که آثار او را در بریتانیا خرید و فروش می کنند. حتی شاعران در این زمان کتابخانه های خصوصی داشتند؛

اووید با لحنی گرم کتابخانة خود را توصیف می کند. از آثار مارتیالیس چنین

برمی آید که در همان موقع نیز کتابدوستانی بودند که مجلدات ممتاز یا نسخه های کمیاب را جمع می کردند. آوگوستوس دو کتابخانة عمومی تأسیس کرد؛ تیبریوس، وسپاسیانوس، دومیتیانوس، و هادریانوس کتابخانه های دیگری ساختند؛ تا قرن چهارم، در شهر رم بیست و هشت کتابخانه دایر شده بود. محصلین و نویسندگان خارجی برای مطالعه به این کتابخانه ها و بایگانی دولتی مراجعه می کردند. بدین نحو بود که دیونوسیوس از هالیکارناسوس، و دیودوروس از سیسیل به رم رفتند. در این هنگام، رم، به عنوان مرکز ادبی دنیای غرب، رقیب اسکندریه شده بود.
این شگفتگی هم ادبیات را تغییر صورت داد و هم جامعه را. ادبیات و هنر وقری تازه یافتند. دانشوران دربارة نویسندگان معاصر سخنرانی می کردند، و مردم قطعاتی از آثار ایشان را در کوچه و خیابان می خواندند. نویسندگان و شاعران با سیاستمدارن و زنان والاتبار در «سالن» های مجلل گرد می آمدند؛ چنین وضعی را، تا زمان شکفتن فرانسه، تاریخ به یاد ندارد. اشراف ادیب شدند و ادب اشرافی. نیروی آتشین انیوس1 و پلاوتوس2 لوکرتیوس و کاتولوس جای خود را به یک نوع زیبایی ظرافت آمیز یا ابهامی دل انگیز در بیان و اندیشه سپرد. نویسندگان و شاعران دیگر با مردم نمی آمیختند، و بنابراین دیگر نحوة زندگی مرم را توصیف نمی کردند و به زبان ایشان سخن نمی گفتند. میان ادبیات و زندگی جدایی افتاد و، در نتیجه، جوهر و روح از ادبیات لاتینی زایل گردید. شکل سخن از نمونه های یونانی تقلید می شد، و موضوع سخن را سنت یونانی یا دربار آوگوستوس تعیین می کرد. شعر، هر گاه از عشق آناکرئونی3 یا شبانان تئوکریتوسی4 فراغ می یافت، به نحوی آموزنده به توصیف لذات کشاورزی، اعتقادات اخلاقی نیاکان، شکوه روم، و جلال خدایان آن می پرداخت. ادبیات خادم دستاموز دولتمردی شد و به صورت وعظی درآمد که جامع نواهای گونه گون بود و ملت را به سوی عقاید آوگوستوسی می خواند.
دو نیرو در مقام استخدام اجباری سخن سرایی از طرف دولت به مقاومت برخاست: یکی «گروه خبیث» و منفور هوراس بود، که طعم نمکین استقلال نیشخندها و نمایشنامه های قدیم را بیش از زیبایی عطرآگین و آراستة جدید می پسندید؛ و آن دیگر تردامنان غرق در عیش و گناه بودند، که کلودیا و یولیا در میان آن جای داشتند. این دستة جوانتر از قوانین یولیانوسی سخت برآشفته بود و هیچ خواستار اصلاحات اخلاقی نبود و شاعران و محافل و موازین مخصوص به خود داشت. در ادبیات نیز، مانند زندگی واقعی، این دو نیرو با یکدیگر
---
1. 239– 169 ق م، شاعر لاتینی، که رومیان او را پدر شعر لاتینی شمرده

اند. ـ م.
2. 254 – 184 ق م، شاعر کمدی نویس و بزرگ رومی. ـ م.
3. منسوب به آناکرئون، شاعر غنایی یونان در قرن ششم ق م؛ مصنف اشعاری راجع به عشق و سرمستی. ـ م.
4. شاعر یونانی اسکندرانی قرن سوم ق م، که اشعار شبانی با وی آغاز می شود. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 278
می جنگیدند، در آثار تیبرلوس1 وپروپرتیس2 با یکدیگر تلاقی می کردند، و با پرهیزکاری معصومانة ویرژیل و جسارت منافی عفت اووید به رقابت برمی خاستند. دو یولیا و یک تن شاعر را با تبعید خرد کردند و عاقبت در عصر سیمین یکدیگر را فرسوده ساختند. اما غلیان حوادث عظیم، فراغ رهایی بخش صلح و ثروت، و عظمت جهانی که استیلای روم را می شناخت بر فساد اعلانات و انعامات دولتی چیره شد و عصر زرینی پدید آورد که ادبیات آن از حیث صورت و بیان، تا آنجا که حافظة بشری به یاد دارد، کاملترین نوع خود بوده است.

به سال 70 ق م، در مزرعه ای نزدیک مانتوا، جایی که رودخانة مینچیو آرام به سوی رودخانة پو می خزد، محبوبترین فرد رومی به دنیا آمد. پایتخت روم از آن پس کمتر زادگاه رومیان بزرگ شد؛ اینان، در قرنی که میلاد مسیح آن را به دو قسمت کرد، از اکناف ایتالیا، و پس از آن قرن از ایالات می آمدند. شاید در رگهای ویرژیل خون سلتی جریان داشته است، زیرا مانتوا مدتها مقر گلها بود. از لحاظ اصولی، ویرژیل از گلها به حساب می آید، زیرا بیست و یک سال پس از تولد او بود که ناحیة گل سیزالپین3 حقوق تابعیت رومی را از قیصر دریافت داشت. آن مرد، به فصیحترین زبان از جلال و سرنوشت روم سخن سر داده است، هرگز رجولیت خشن نژاد رومی را در آثار خود نشان نمی دهد، بلکه دست بر تارهای رازوری و لطف و ظرافت سلتی سوده است که در تبار رومیان کمیاب بود.

پدرش در سمت منشی دیوان آن قدر اندوخته بود که توانست مزرعه ای بخرد و به پرورش زنبور عسل پردازد. شاعر دوران کودکی خود را در آن آرامش پر زمزمه گذراند. انبوه شاخ و برگهای منطقة پر آب شمال سالها در خاطرة شاعر منعکس بود، و هیچ گاه دور از آن دشتها و جویبارها در واقع خوش نبود. در دوازده سالگی او را به کرمونا، در چهارده سالگی به میلان و در شانزده سالگی به رم به مدرسه فرستادند. در آنجا، نزد همان کس که بعداً به اوکتاویانوس تدریس کرد، معانی و بیان و مواد مربوط به آن را تعلیم گرفت. محتملا، پس از این دوره، در مجلس درس سیروی اپیکوری، فیلسوف، در ناپل حاضر شد. ویرژیل سخت کوشید تا مگر فلسفة لذت را بپذیرد، اما تربیت روستاییش او را خوب مجهز نساخته بود. ظاهراً پس از تحصیل به شمال بازگشته است، زیرا در سال 41 ق م خبر او را داریم که از بیم مرگ، از

---

1. 55 – 19 ق م، شاعر رومی، استاد چکامه های عاشقانة لاتینی. ـ م.
2. 50 – 16 ق م، شاعر مرثیه سرا، اهل اومبریا، که چهار کتاب در مراثی دارد. ـ م.
3. در سال 222 ق م، به تصرف روم درآمد و در 42 ق م با ایتالیا یکی شد. لیویوس مورخ و کاتولوس غزلسرا و پلینی کهین از همان خطه بودند. ـ م.

چنگ سربازی که بزور مزرعة پدرش را ضبط کرده بود، با شنا گریخت. اوکتاویانوس و آنتونیوس مزرعه را از این جهت مصادره کرده بودند که آن

ناحیه به دشمنان ایشان روی موافق نشان داده بود. آسینیوس پولیو فرماندار دانشمند گل سیزالپین کوشید آن مزرعه را باز گرداند، اما کوشش او به جایی نرسید. پس شاعر جوان را در پناه خود گرفت و او را به ادامهٔ سرودهای شبانی که بدان مشغول بود تشویق کرد.
تا فرارسیدن سال 37، ویرژیل در رم از شراب شهر سرمست شده بود. گلچین سرودهای شبانی تازه انتشار یافته بود و بگرمی پذیرفته شده بود؛ زن بازیگری چند بیتی از آن را بر صحنهٔ نمایش خوانده بود، و تماشاگران با شوق و شور کف زده بودند. سرودهای شبانی تصویرهایی بودند از زندگی شبانی به شیوهٔ تئوکریتوس و گاه باعین ترکیبات او، و از لحاظ سبک و وزن زیبا، و خوشاهنگترین شش وتدی بودند که تا آن هنگام به گوش مردم روم رسیده بود: آکنده از لطف اندیشه مندانه و عشق خیال انگیز. جوانان پایتخت آن قدر از خاک و کشاورزی به دور مانده بودند که در آن هنگام زندگی روستایی را در خیال ستایش می کردند. همه خرسند بودند که خود را شبانی بپندارند که رمه های خود را در سراشیبهای آپنن می چراند و از عشق یکجانبه دل خود را ریش می کند.
اما واقعیتر از این توهمات تئوکریتوسی مناظر روستایی آن اشعار بود. در اینجا نیز ویرژیل راه ستایش آمیزی سپرده بود، اما حاجتی به تقلید نداشت. نغمهٔ پرشور جنگلبانان و بیقراری زنبوران عسل را به گوش خود می شنید و با یأس کشاورزان دلشکسته ای که، مانند هزاران تن از اقران خویش، زمین خود را از دست داده بودند خوب آشنا بود. و از همه بالاتر آنکه امید مردم آن عصر را به خاتمهٔ جنگ و دودستگی از جان و دل درمی یافت. کتابهای سیبولایی خبر داده بودند که پس از عصر آهن، عصر طلایی ساتورنوس باز خواهد آمد. چون در سال 40 ق م حامی ویرژیل، آسینیوس پولیو، پسردار شد، ویرژیل در چهارمین سرود شبانی خود اعلام داشت که این تولد مژدهٔ درآمدن به مدینهٔ فاضله است:
اکنون آن عصر نهایی که سیبولای کومایی در سرودش گفته بود فرا می رسد؛ توالی عظیم دورها از نو پدید می آید. اکنون عذرا1 باز می گردد؛ حکومت ساتورنوس باز می گردد؛ اکنون نژادی نو از آسمان بالا فرود می آید. ای لوکینای پاک (الاهة ولادت)! بر پسری که هم اکنون به دنیا آمد لبخند بزن، زیرا در عهدش نخست نژاد آهن از میان می رود، و در سراسر جهان نژادی زرین بر می خیزد. آپولون تو اینک پادشاه است.
ده سال پس از سروده شدن این اشعار، پیشگوییهای ویرژیل تحقق پذیرفت. ابزارهای آهنین جنگ به کناری نهاده شد. نسلی جدید بر سر کار آمد که به سلاح زرین مجهز شده و دل
---
1. «آسترایا» یا عدالت، آخرین ذات جاودانی که در افسانهٔ حکومت

ساتورنوس زمین را ترک می گوید.

به زر سپرده بود. در دورة کوتاه بقیة عمر ویرژیل، رم دیگر روی آشوب ندید، سعادت و شادی رو به افزایش نهاد، و آوگوستوس را به عنوان منجی تهنیت می گفتند ـ هر چند او را آپولون نمی شناختند. دربار نیمه شاهی خوش بینی اشعار شاعر را استقبال کرد. مایکناس او را دعوت کرد، پسندید، و به عنوان یکی از عوامل مردمپسند اصلاحات اوکتاویانوس شناخت. این داوری مایکناس حکایت از روشن بینی او می کرد، زیرا از لحاظ ظاهر ویرژیل، که در این هنگام سی و سه سال داشت، روستایی بدهیئتی بود که تا حد لکنت در برخورد با بزرگان خجالت می کشید، از هر مکان عمومی که در آن او را بشناسند و نشانش بدهند پرهیز می کرد، و در جامعة سخن پرداز و مزاحم روم آسودگی نداشت. از این گذشته، حتی بیش از اوکتاویانوس علیل بود و از سردرد، گلودرد، تلاطم معدی، و نزف الدم رنج می برد. ویرژیل هرگز زن نبرد و ظاهراً بیش از آینیاس، قهرمان منظومة خود، از لذت عشق خبر نداشت. چنین می نماید که مدتی خود را با مهر غلام بچه ای تسکین می داد؛ غیر از این، می دانیم که در ناپل او را «مرد عفیف» می نامیدند.
مایکناس نسبت به شاعر جوان احسان کرد، اوکتاویانوس را واداشت تا مزرعة او را باز دهد، و به وی پیشنهاد کرد تا اشعاری در تجلیل زندگی کشاورزی بسراید. در آن هنگام (37 ق م)، ایتالیا جریمة سنگین تبدیل مقدار زیادی از اراضی را به چراگاه و باغ میوه و تاکستان می پرداخت. سکستوس پومپیوس راه ورود خواربار را از سیسیل و افریقا بسته بود، و کمبود غلات انقلاب دیگری را وعید می داد. زندگی شهری بلوغ نورس ایتالیا را می آزرد. سلامت ملت از هر حیث آغاز زراعت را ایجاب می کرد. ویرژیل در دم موافقت کرد. با زندگی روستایی آشنا بود و، هر چند خود بسیار شکسته تر از آن شده بود که بتواند سختیهای آن زندگی را تحمل کند، باز هم کسی بود که خوب می دانست جنبه های دلپذیر آن را با نظر لطف تصویر کند. در ناپل عزلت گزید و پس از هفت سال رنج با کاملترین اشعار خود، گئورگیک یا «محنت زمین»، بازگشت. مایکناس مشعوف شد و ویرژیل را با خود به جنوب برد تا با اوکتاویانوس، که در آن هنگام (29 ق م)از پیروزی بر کلئوپاترا باز می گشت، ملاقات کند. در دهکدة آتلا، سرکردة فرسوده چهار روز متوالی اقامت کرد و با حالی خوش به 2000 بیت شعر ویرژیل گوش فرا داد. آن اشعار حتی بیش از آنچه مایکناس پیش بینی کرده بود با سیاست او توافق داشت، زیرا اوکتاویانوس در آن هنگام در نظر داشت قسمت بیشتر ارتش عظیمی را که برایش جهانگشایی کرده بود مرخص کند، آنها را در اراضی مستقر سازد، و در آن واحد از

طریق رنج روستایی، سربازان را آرامش و شهرها را غذا و دولت را بقا بخشد. از آن لحظه به بعد، ویرژیل می توانست فقط در اندیشة شعر و شاعری باشد.
در گئورگیک هنرمندی بزرگ دربارة اشرف صنایع ـ یعنی زرع زمین ـ سخن می گوید. ویرژیل از نظم و نثر هزیود، آراتوس، کاتو، و وارو به عاریت می برد، اما نثر خشن و نظم

نارسای ایشان را به ابیاتی شفاف و ظریف بدل می سازد. چنانکه باید تمامی رشته های مختلف کشاورزی را وصف کند ـ انواع خاک و طرز عمل آوردن آن، فصل بذرافشانی و حصاد ، کشت زیتون و تاک، پرورش گاو و اسب و گوسفند، و پرورش زنبور عسل ـ همه را وصف کرده است. تمامی جنبه های زراعت ویرژیل را جلب می کند و می فریبد؛ برای آنکه بتواند باز هم به بیان حال ادامه دهد، خود را چنین تحذیر می کند:
اما زمان می گریزد، وقت بازنیافتنی در گریز است، و ما که
دل به حدیث خود سپرده ایم در هر گوشه اش کاوش می کنیم.
ویرژیل از بیماریهای دامها هم غافل نمانده، بلکه از هر یک ذکری کرده و برای هر کدام راه علاجی نشان داده است. حیوانات مزارع را با فهم و عطوفت وصف کرده است. هرگز از تمجید سادگی غرایز و نیروی محبت و کمال ظاهر حیوانات سیر نشده است. زندگی روستایی را به نحوی خیال انگیز وصف کرده، اما از سختی ها و مشقات، از رنج جانکاه، از کوشش بی امان در دفع حشرات، و از وقوع متناوب و شکنجه دهندة باد و طوفان غافل نمانده است. مع الوصف، «کار هر چه عظیمتر، پاداش افزونتر.» در چنان کوششی و زحمتی غرضی و نتیجه ای است که بدان عظمت می بخشد؛ هیچ مرد رومی نباید از راندن خیش شرمنده باشد. ویرژیل می گوید: «اخلاق در مزرعه تعالی می یابد و تمامی محسنات قدیم که باعث عظمت روم شدند در مزرعه کشت و پرورش یافتند. هیچ پاره ای از کار زراعت ـ از بذرافشانی گرفته تا حفظ حاصل، زرع، علف کشی، و درو ـ نیست که عیناً در تحول و تکامل روح اثر نداشته باشد. در خارج دستهای مزروع، آنجا که معجزة رستن گیاه و شوخی های آسمان از هزاران نیروی غیبی حکایت می کند، روح، بسی آسانتر از آنچه در شهر ممکن است، حضور زندگی آفریننده را در می یابد و در روشن بینی و خشوع و ارادت ورزی مذهبی عمیق می گردد.»
در اینجاست که ویرژیل شهره ترین ابیات خود را سروده است که آغاز آن طنین نجیبانة اشعار لوکرتیوس را دارد، اما دنبالة آن خاص ویرژیل است:
خوشا آن که انگیزة هر چیز را باز شناخت،
و هراس دلگیر و سرنوشت سنگدل

و هیاهوی آخرون1 آزمند را زیر پا نهاد؛
و اما خوشبخت آن که خدایانی را که کشت را مددکارند
پان و سیلوانوس کبیر و پریان دریایی ـ باز شناخت.
دهقان در اینکه سعی می کند با قربانی خدایان را بر سر لطف آورد و یاری ایشان را جلب کند بر حق است. این عمل پرهیزکارانه دوران محنت را با جشن و شادی روشنی می بخشد
---
1. در دین یونانی، یکی از رودهای جهنم. ـ م.

و به زمین و زندگی جامة معنی و موضوع و شعر می پوشاند.
جان درایدن مجموعة گئورگیک را «بهترین شعر بهترین شاعر» می دانست. این منظومه به اتفاق دربارة طبیعت اشیا واجد این مزیت کم نظیر است که، در عین آموزنده بودن، زیباست. البته مردم روم آن منظومه را با کتابچة تعلیمات کشاورزی اشتباه نکردند؛ هرگز نشنیده ایم که کسی، پس از خواندن آن، فوروم را به روستا فروخته باشد. در واقع، چنانکه سنکا می گوید، شاید ویرژیل این نغمات پرلذت روستایی را به منظور خوش آمدن ذوق شهریان سروده باشد. در هر صورت، آوگوستوس چون دید که ویرژیل تکلیفی را که مایکناس بر عهدة او نهاده بود بسیار نیکو انجام داده است، شاعر را به کاخ خویش خواند و کاری خطیرتر با مضمونی وسیعتر بدو تکلیف کرد.

در آغاز، طرح عبارت بود از سرودن چکامة نبردهای اوکتاویانوس. اما این تصور که پدرخواندة او از تبار ونوس و آینیاس است سبب شد که شاعر، و شاید هم امپراطور، اندیشة حماسه ای را دربارة بنیان نهادن روم از خاطر بگذراند. همچنانکه رشتة سخن تنیده شد، رفته رفته داستان از طریق پیش بینی به وسیلة آینده نگری به گسترش روم به امپراطوری و صلح آوگوستوس نیز رسید. در این منظومه، نقش خصایل رومی در این کارهای مهم نشان داده می شد و سعی به عمل می آمد که خصایل پسندیدة قدیم از نو رونق و وراج یابند؛ قرار بود قهرمان حماسه به خدایان احترام بگذارد؛ و ایشان هم او را راهنمایی کنند؛ و سرانجام شاعر به اصلاحات اخلاقی و ایمانی آوگوستوس بپردازد. ویرژیل برای انجام دادن کار خود به گوشه های ایتالیا سفر کرده و ده سال (29 – 19) آخر عمر خود را بر ساختن انئید نهاد. با تأنی شعر می ساخت و مانند فلوبر1 به کار خود دلبستگی داشت. چند بیتی را بامدادان پگاه می گفت بنویسند، و پسینگاه همان ابیات را از نو می نوشت. آوگوستوس بیصبرانه در انتظار پایان یافتن منظومه بود، مکرر دربارة پیشرفت کار از شاعر استفسار می کرد، و به اصرار از ویرژیل می خواست که هر قطعة پایان یافته را نزد او ببرد. ویرژیل تا آنجا که توانست به اوکتاویانوس وعدة امروز و فردا داد، اما عاقبت کتاب دوم و چهارم و ششم را برای او خواند. اوکتاویا، خواهر اوکتاویانوس و زن بیوة آنتونیوس، آنجا که شاعر مارکلوس، پسر تازه مردة او، را وصف کرده بود از حال رفت. این حماسه به پایان نرسید و ساخته و پرداخته نشد. در سال 19 ق م ویرژیل به یونان رفت، با آوگوستوس در آتن ملاقات کرد، در مگارا

---

1. گوستاو فلوبر (1821 – 1880)، نویسندة واقع پرداز و بزرگ فرانسه، که مدت شش سال تمام مشغول نوشتن رمان معروف خود «مادام بوواری» بود. ـ م.

دچار آفتابزدگی شد، به ایتالیا بازگشت، و اندکی پس از رسیدن به بروندیسیوم درگذشت. در بستر مرگ از دوستانش تقاضا کرد که نسخة خطی اشعارش را نابود کنند، چون می بایست لااقل سه سال دیگر کار کند تا اشعارش پیراسته و آراسته شود. آوگوستوس آن دوستان را از اجرای این تقاضا نهی کرد.

هر شاگرد مدرسه ای داستان انئید را می شناسد. آنگاه که تروا به آتش می سوخت، روح هکتور مقتول بر رهبر همدستان داردانی1 او، «آینیاس

پرهیزگار» ظاهر می شود و به او می گوید «چیزهای مقدس و خدایان خانگی» تروا را از یونانیان بازستاند ـ و از همه مهمتر پالادیوم یا «مجسمة پالاس آتنه» را باز گیرد که بقای مردم تروا را بسته به نگاهداری آن می دانستند. هکتور می گوید این مظاهر مقدس را «در شهری که پس از سرگردانی در دریا عاقبت بنیادخواهی نهاد بجوی.» آینیاس با پدر پیر خود به نام آنخیسس و پسر خود به نام آسکانیوس می گریزد، به کشتی می نشیند، و در نقاط مختلف توقف می کند. اما همواره آواز خدایان ایشان را به رفتن امر می کند. باد ایشان را در نزدیکی کارتاژ به ساحل می کشاند، که در آنجا شاهزاده خانمی فنیقی به نام دیدو سرگرم ساختن شهری است. (هنگامی که ویرژیل این قطعه را می ساخت، آوگوستوس نقشة قیصر را دربارة تجدید ساختمان کارتاژ اجرا می کرد.) آینیاس دل به دیدو می سپارد. طوفانی موافق ایشان را در غاری پناهنده می سازد و وا می دارد کاری را که دیدو به ازدواج تعبیر می کند انجام دهند. آینیاس تا چندی این تعبیر را می پذیرد و با دیدو و افراد موافق خود در ساختمان شهر شرکت می جوید. اما خدایان بیرحم ـ که در اساطیر قدیم اهمیتی به ازدواج نمی دادند ـ به آینیاس اخطار می کنند که راه بیفتد، چون آن شهر همان پایتختی نیست که آینیاس باید بسازد. آینیاس اطاعت می کند، و ملکة ماتمزده را با این کلمات به جا می گذارد:

ای ملکه، هرگز انکار نخواهم کرد که تو بیش از آنچه بتوانی در بیان بگنجانی بر من حق داشته ای ... من هرگز مشعل دامادی را نیفروختم و سوگند ازدواج را نخوردم. ... اما آپولون اکنون مرا نهیب می زند که با کشتی روانه شوم. ... پس با این شکوه ها خویشتن و مرا نابود مساز. من راه ایتالیا را نه به خود می پویم.

راز داستان همین است: «من راه ایتالیا را نه به خود می پویم.» ما، که پس از هشتصد سال خواندن ادبیات احساساتی، بر طبق موازین آن نوع ادبیات، در حق ویرژیل و قهرمان او داوری می کنیم، بسیار بیش از مردم یونان و روم آن زمان برای عشق رمانتیک و روابط نامشروع اهمیت قائلیم. اما، در نظر مردم باستان، ازدواج بیش از آنکه اتحاد ابدان یا

---

1. منسوب به داردانوس. در اساطیر یونانی داردانوس پسر زئوس و الکترا، بانی شهر تروا، و نیای شاهان ترواست. ـ م.

ارواح باشد، اتحاد خانواده ها بود؛ و دین افراد، نسبت به مرز و بوم یا مذهب، بسیار بالاتر از حقوق یا هوسهای فرد شناخته می شد. ویرژیل دربارة دیدو از سر مهر و لطف سخن می گوید؛ آنجا که دیدو پس از عزیمت آینیاس خود را بر تودة آتش عزا می افکند و زنده می سوزد یکی

از زیباترین پاره های منظومة ویرژیل است. آنگاه ویرژیل آینیاس را تا ایتالیا دنبال می کند.
آن چند تن تروایی در کومای به ساحل پیاده می شوند، پیاده به لاتیوم می رKQ̣و در آنجا لاتینوس، پادشاه لاتیوŘاز ایشان استقبال می کند. دختر لاتینوس به نام لاوینیا نامزد تورنوس، رئیس خوش سیمای مردم روتولی، است که در همسایگی ایشان زندگی می کند. آینیاس مهر دختر و پدر را از تورنوس منعطف می گرداند، و تورنوس به او و لاتیوٹاعلان جنگ می دهد و نبردهای سخت درمی گیرد. سیبولای کومای، به منظور تازه نفس ساختن و تشویق آینیاس، او را از مغارة دریاچة آورنوس به تارتاروس می برد. هرمو شرح سفر و خطر اودوسئوس را در اودیسه و جنگ یونانیان با تروا را در ایلیاد نوشت؛ ویرژیل نیز سفر و خطر و جنگ آینیاس را به همان اسلوب در منظومة خود می آورد و آینیاس را، مانند اودوسئوس، به گردش جهنم می برد. همچنانکه هومر راهنمای ویرژیل شد، ویرژیل نیز راه را برای دانته هموار ساخت. ویرژیل می گوید: «پایین شدن به دوزخ آسان است.» اما قهرمان او راه را پر پیچ و خم، و دنیای سافل را به نحوی سرگیجه آور در هم می یابد. در آنجا به دیدو برمی خورد و او را به سبب اظهار عشقی که می کرده است سرزنش می کند؛ همچنین شکنجه های گوناگون را می بیند که گناهان روی زمین را با آنها پاداش می دهند؛ و زندانی را مشاهده می کند که نیمه خدایان طاغی به گونة لوکیفر (یا شیطان) در آن عذاب می کشند. پس از آن سیبولا، آینیاس را از گذرگاههای اسرارآمیز به سرزمین آمرزیدگان می برد، و در آنجا کسانی که روی زمین خوب زندگی کرده اند در دره های سبز با لذت بی پایان به سر می برند. آنخیسس، پدر آینیاس، که در راه مرده بود، در اینجا نظریة اورفئوسی را دربارة بهشت و برزخ و دوزخ برای پسر تشریح می کند و، در رؤیایی تمام نما، شکوه و جلال و قهرمانان آیندة روم را به او نشان می دهد. بعدها ونوس نیز جنگ آکتیون و پیروزیهای آوگوستوس را بر او آشکار می سازد. آینیاس که روحی تازه یافته است به جهان زندگان بازمی گردد، تورنوس را می کشد، و با دستهای قهرمانی خود مرگ می پراکند. با لاوینیای سایه وار ازدواج می کند و، پس از مرگ پدر لاوینیا، تخت و تاج لاتیوم را به میراث می برد. اندکی بعد در جنگ کشته می شود و او را به دیار مردگان می برند. پسرش آسکانیوس یا یولوس شهر آلبالونگا را به عنوان پایتخت جدید اقوام لاتینی بنا می کند، و پس از او احفادش، رومولوس و رموس، رم را بنیان می گذارند.
خرده گیری از روحی چنان بزرگوار مانند ویرژیل، بابت اینهمه تملقهای سپاسگزارانه

نسبت به وطن امپراطور یا عیبجویی در اثری که شاید ویرژیل هیچ وقت نمی خواسته است تصنیف کند و آن قدر زنده نماند که آن را به کمال برساند، کاری ناشایسته می نماید. بدیهی است که نمونه های یونانی را تقلید می کند؛ و این کاری است که در تمامی شئون ادبی روم جز از هجا و مقامه آشکار است. صحنه های نبرد چیزی جز انعکاسی ناچیز از هنگامه های پرآشوب ایلیاد نیستند؛ و هر چند بار که هومر بر آمدن سپیده دم را به گفتن «بامداد سرخ انگشت سر زد» وصف کرده است، در انئید آورورا (فلق) سر می زند. شاعر رویدادها و جمله ها و گاه بیتهای تمام را از نایویوس، انیوس، و لوکرتیوس به عاریت می برد. آپولونیوس رودسی با خلق آرگونوتیکا1 سرمشقی برای عشق غم انگیز دیدوی ویرژیل گذارده بود. در روزگار ویرژیل، مانند روزگار شکسپیر، این عاریت بردنها را مشروع می دانستند. به نظر مردم آن زمان، تمامی ادبیات دنیای مدیترانه مرده ریگ و انبار ذخیرة تمامی مردم مدیترانه ای بود. زمینة اساطیری انئید ما را که به ساختن اساطیر خود مشغولیم خسته می کند، اما این ابهامها و مداخلات خدایان حتی برای خوانندگان شکاک اشعار روم آشنا و دلپذیر بود. در حماسة ملایم ویرژیل بیمار، از داستانسرایی سیل آسا و واقعیات زندگی، که غولهای ایلیاد یا مردم خودمانی سرزمین ایتاکا را به جنبش درمی آورد، اثری نمی یابیم. داستان ویرژیل غالباً واپس می ماند، و مردم داستان او تقریباً به تمامی بیجانند، مگر آنان که آینیاس ترک یا نابودشان می کند. دیدو ـ که آینیاس ترکش می گوید ـ زنی زنده، دلربا، ظریف، و آکنده از محبت است. تورنوس ـ که آینیاس تورنوس به قتلش می رساند ـ جنگجویی ساده لوح و درستکار است که لاتینوس فریبش داده است و خدایان مسخره او را به مرگی ناحق محکوم کرده اند. پس از خواندن ده بند دربارة سالوس و ریای آینیاس، «از پرهیزگاری» او که اراده ای برایش نمی گذارد و عذر خیانت او را می خواهد و تنها از طریق مداخلة فوق طبیعی او را کامیاب می سازد ناراضی می شویم. از آن گفتارهای پر آب و تاب، که مردان خوب را با گفتن آنها به قتل می رساند، لذتی نمی بریم ـ گفتاری که هنری ندارد، جز افزودن ملال لفاظی، آن هم بر مثله کردن دیگری که آخرین حربة آدمی برای اثبات حقانیت خود است.

برای فهم و ارزیابی انئید، باید در همه حال به خاطر آوریم که ویرژیل به تصنیف داستان پهلوانی و عشقی اشتغال نداشت، بلکه کتابی آسمانی برای روم می نگاشت. منظور این نیست که او الاهیاتی روشن و آشکار عرضه می کند. خدایانی که بندهای خیمه شب بازی ویرژیل را در دست دارند به اندازة خدایان مخلوق هومر بدسگال هستند و تازه مانند آنان به نحو طیبت آمیزی هم بشری نیستند. در حقیقت تمامی بدکاری و عذاب داستان ناشی از خدایان

---
1. منظومه ای به سبک هومر، در باب سفر آرگونوتها (جماعتی که، به رهبری پاسون، در جستجوی پشم زرین به کولخیس رفتند.). ـ م.

است و نه از مردان و زنان آن. شاید ویرژیل این خدایان را به عنوان افزارهای شعری یا نمادهای اوضاع و احوال جابرانه و قضای شادی کش در نظر آورده است. به طور کلی ویرژیل بین یوپیتر و خدای مجهول سرنوشت به عنوان فرمانروای کاینات مشکوک است ، خدایان ده و مزرعه را بیش از خدایان مقیم اولمپ دوست می دارد، از هیچ فرصتی برای یادآور شدن آن خدایان و مراسم عبادت ایشان رو گردان نمی شود، و آرزو می کند که همنوعان او بتوانند عوامل «مهر احترام آمیز» را، که عبادت باشد از احترام به ابوین، مرز و بوم، و خدایان، باز یابند ـ و این همان عواملی بود که کیش روستایی بدوی آنها را مقدس می داشت. ویرژیل با تأسف می نالد که: «وای بر تقوا! وای بر ایمان از دست رفته»، اما فرضیة قدیم جهنم را مبنی بر اینکه تمام مردگان دچار سرنوشت غمباری می شوند به کناری می نهد، با عقاید و افکار اورفئوسی و فیثاغورسی دربارة تناسخ و زندگی آینده مغازله می کند و، تا حدی که از او ساخته است، مفهوم بهشت را به صورت پاداش، برزخ را به صورت محل زدوده شدن از آلایشها، و جهنم را به صورت محل مجازات، زنده و قابل درک می سازد.
دین حقیقی در انئید وطنپرسی، و بزرگترین خدای آن روم است. سرنوشت روم طرح موجد بزنگاه داستانهاست، و تمامی مصیبتهای داستان با توجه به «کار خطیر استقرار نژاد رومی» مفهوم و معنی پیدا می کند. شاعر چنان از امپراطوری به خود می بالد که نسبت به فرهنگ بالادست و اعلای یونان غبطه نمی خورد. می گوید که بگذار مردمان دیگر مرمر و برنز را به صورت زنده درآورند و نقشة مسیر ستارگان را بکشند:
اما تو، ای رومی، باید بر مردان فرمانی برانی.
هنر تو آن خواهد بود که راه آشتی را بیاموزی،
زیردستان را امان دهی، و زبردستان را بر زیر افکنی.
و همچنین ویرژیل از مرگ جمهوری ناخرسند نیست، می داند که قاتل جمهوری جنگ طبقات بود نه قیصر. در هر مرحله از شعر خود، فرمانروایی حیات بخش آوگوستوس را پیش بینی می کند؛ آن را به عنوان بازگشت حکومت ساتورنوس خوشامد می گوید؛ و به آوگوستوس؛ به عنوان پاداش، وعدة بار یافتن به محضر خدایان را می دهد. هرگز کسی مأموریت ادبی را بدین کمال انجام نداده است.
چرا نسبت به این تبلیغاتچی کشیش مآب، اخلاق فروش، زیاده وطنخواه، و استعمار طلب این قدر محبت داریم؟ قسمتی از این لحاظ است که لطف

روح او در هر صفحه منعکس است. چرا که می دانیم که عطوفت او از ایتالیای زیبای خود او به تمامی مردم و حتی به تمامی حیات اشاعه یافته است. از عذاب خرد و بزرگ از هیبت منکر جنگ، از میرندگی کوتاه که اشرف مخلوق را با خود می برد، از غمها و دردها، و از «اشکی که در چیزهاست» و آفتاب ایام عمر را گاه تیره و گاه درخشان می کند خبر داد. وقتی می سراید: «بلبل زیر سایة

سپیدار ماتم فقدان نوباوگان خود را دارد که مردی کشتکار آنها را دیده و بی بال و پر از آشیانه بیرون کشیده است؛ بلبل شب همه شب می نالد، و خمیده بر شاخه ای نغمة حزین خود را باز سر می دهد و جنگل را با نالة غم انگیز خود پر می کند،» صرفاً در تقلید از لوکرتیوس نیست. اما آنچه ما را باز و باز به سوی ویرژیل می کشد لطف مدام کلام اوست. اگر بر سر هر بیت در اندیشه فرو می رفت و «همچون ماده خرسی که با زبان توله هایش را می لیسد و به آنان اندام می دهد» ابیات را سر و سامان می بخشید، بیهوده نبود، و تنها آن خواننده که خود به سرودن شعر دست زده است می تواند آن رنج را با حدس دریابد که این روایت را چنین ملایم ساخته و با آنهمه عبارات پرنغمه و آهنگدار زیور بخشیده است که از هر دو صفحه یکی الحاح دارد که عیناً نقل شود و زبان را به وسوسه می اندازد. شاید منظومة ویرژیل زیاده از حد زیبایی یکدست دارد. حتی زیبایی هم، آنجا که فصاحت آن را به درازا کشد، ما را رنجه می کند. در ویرژیل لطفی ظریف و زنانه هست، اما کمتر از آن اندیشه و نیروی مردانة لوکرتیوس، یا مد سرکش آن «دریای هزار موج» که هومر نام دارد، به چشم می خورد. وقتی ویرژیل را در نظر مجسم کنیم که اعتقاداتی را وعظ می کرد که هرگز نمی توانست از نو به چنگ آورد، و ده سال حماسه ای می ساخت که هر رویداد و بیت آن مستلزم کوشش هنر مصنوع بود، و سپس از اندیشة مزاحم اینکه در کار خود شکست خورده است و هیچ اخگر زاینده ای قوة تصور او را برنیفروخته و مخلوق او را هیئت نبخشیده است می میرد، تازه می فهمیم که چرا ویرژیل را مالیخولیایی می خواندند. اما شاعر اگر بر موضوع کار خود دست نیافت، بر وسیلة کار کاملا پیروز شد. تاکنون کمتر ممکن شده است که صنعت شعری نتیجه ای درخشانتر از این داشته باشد.

دو سال پس از مرگ ویرژیل، اوصیای او منظومه اش را به جهانیان دادند. چند تن بدگو پا به میدان نهادند. یک تن نقاد مجموعه ای از نقایص آن منظومه منتشر کرد، دیگری قطعات و ابیاتی را که از دیگران برداشته بود به فهرست کشید، و دیگری هشت جلد مشابهات بین اشعار ویرژیل و اشعار پیشین را چاپ زد. اما روم خیلی زود این هرج و مرج ادبی را

بخشید. هوراس از سر اشتیاق ویرژیل را همپایة هومر خواند، و در مدارس از آن روز تاکنون اشعار انئید را حفظ می کنند. هم پلبینها و هم آریستوکراتها اشعار او را بر زبان داشتند؛ پیشه وران و دکانداران، سنگهای گور و دیوار نبشته ها چیزی از او نقل می کردند؛ و خشهای معابد در پاسخ تمنیات مردم ابیات مبهم حماسه های ویرژیل را می خواندند. عادت تفأل زدن با مجموعة اشعار ویرژیل در آن هنگام آغاز شد و تا دورة رنسانس ادامه یافت. شهرت او روزافزون بود، تا جایی که در قرون وسطی او را جادوگر و قدیس می دانستند. مگر هم او نبود که، در چهارمین سرود شبانی، ظهور منجی (عیسی مسیح) را پیش گویی کرد و در انئید روم را شهر مقدسی توصیف کرده بود که نیروی دین از آن محل تمامی جهان را اعتلا خواهد

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 288

بخشید؟ مگر هم او نبود که در آن کتاب موحش ششم واپسین داوری، عذاب بدکاران، آتش مطهر برزخ، و سعادت متبرکان را در بهشت توصیف کرده بود؟ ویرژیل، مانند افلاطون، با وجود اعتقاد به خدایان مشرکان، ذاتاً مسیحی تلقی می شد. دانته بلاغت اشعار او را دوست می داشت و نه فقط در راه دوزخ و برزخ، بل در هنر روایت سهل و بیان زیبای او را راهنمای خود ساخت. میلتن، هنگام ساختن بهشت مفقود و بیان خطابه های پرطمطراق شیاطین و آدمیان، در فکر ویرژیل بود. و ولتر، که حکمی سرسخت تر از او انتظار می رفت، انئید را لطیفترین اثر ادبی روزگار باستان خواند.

IV – هوراس

یکی از دلپذیرترین صحنه های دنیای ادبیات ـ که در آن حسد فقط کمتر از دنیای عشق متداول است ـ همین معرفی هوراس توسط ویرژیل به مایکناس است. این دو شاعر در سال 40 ق م ملاقات کردند ـ ویرژیل سی ساله و هوراس بیست و پنجساله بود. ویرژیل یک سال بعد درهای خانة مایکناس را به روی هوراس گشود، و هر سه تا هنگام مرگ دوستانی یکدل ماندند.

در سال 1935، ایتالیا دوهزارمین سال تولد کوینتوس هوراتیوس فلاکوس را جشن گرفت. وی در دهکدة ونوسیا در آپولیا به دنیا آمد. پدرش بردة آزاد شده ای بود که به مقام تحصیلدار مالیات رسیده ـ به قول بعضی ماهی فروش شده بود. فلاکوس به معنی گوش پهن است (و شاید لقبی باشد که مردم بدو داده بودند)، و هوراتیوس محتملا نام اربابی بوده است که پدرش به او خدمت می کرده است. به هر نحو که بوده، پدر مالی جمع آورد و کوینتوس را برای آموختن معانی و بیان به روم و برای گرفتن فلسفه به آتن فرستاد. در آنجا کوینتوس جوان به ارتش بروتوش پیوست و فرمانده لژیونی شد. آری، «شیرین و افتخار آمیز است مرگ به خاطر وطن.» اما خود هوراس، که غالباً از آرخیلوخوس تقلید می کرد، در میانة هنگامه، سپر از دست افکند و پا به فرار نهاد. چون جنگ به پایان رسید، دید که از تمامی دارایی و موقوفه محروم گردیده است: «فقر عیان مرا به شاعری کشاند.» مع الوصف، عملا با تصدی منشیگری بازپرس، ممر معاشی به دست آورد.

هوراس مردی کوتاه و فربه، غره و خجل بود؛ جوامع عامه را دوست نمی داشت، اما آن جامه و وسیله را هم نداشت تا به محافلی برود که از حیث تحصیل با او برابر باشند. از آنجا که محتاطتر از آنی بود که ازدواج کند، خود را با روسپیانی اغنا می کرد که ممکن است واقعیتی داشته اند، و ممکن است نوعی هرزگی شاعرانه باشند که به منظور نمایش دادن پختگی اختراع شده اند. دربارة روسپایان با امتناعی دانشمندانه و عروضی پیچیده شعر می گفت، و

می پنداشت که چون زنان شوهردار را نمی فریبد بسیار شایسته است. چون بینواتر از آن بود که خود را از افراط در امور جنسی به نابودی بکشاند، رو به کتاب آورد و در دشوارترین اوزان یونانی غزلیاتی به یونانی و لاتینی سرود. ویرژیل یکی از همین اشعار را دید و نزد مایکناس از آن تمجید کرد. مرد خوشگذران مهربان شرمزدگی هوراس را، که موجب

لکنت زبانش هم شده بود، احترامی به خود تلقی کرد و در اندیشة به فضل آمیختة او لذتی نهانی یافت. در سال 37، مایکناس ویرژیل و هوراس و چند تن دیگر را با قایق و دلیجان و تخت روان و پیاده به بروندیسیوم به گردش برد. اندکی بعد، هوراس را به اوکتاویانوس شناساند، و اوکتاویانوس منشیگری خود را به هوراس پیشنهاد کرد. شاعر که علاقه ای به کار نداشت عذر آورد. در سال 34، مایکناس خانه ای و مزرعه ای پردرآمد در اوستیکا، که در حدود 72 کیلومتر تا رم فاصله داشت، به او داد. اکنون هوراس مختار و آزاد بود که در شهر یا خارج شهر زندگی کند و، همچنانکه خواب و خیال نویسندگان است، با آسایش آمیخته به تنبلی و دقت زیاد آثار خود را بنویسد.1

تا مدتی در روم ماند و مانند تماشاگری که سرگرم تماشای دنیای شتابان است از زندگی لذت برد. با همة طبقات در می آمیخت، در انواع مردمی که روم را به وجود می آوردند مطالعه می کرد، و با لذتی طبیب مانند سبکسریها و بدکاریهای پایتخت را به نظاره می گرفت. برخی از این انواع را در دو کتاب ساتیرها منعکس کرده است (34 و 30 ق م) که ابتدای آن تقلیدی از لوکیلیوس، و قسمت باقی آن ملایمتر و حلیمتر است. هوراس خود این اشعار را سرمونس می خواند که نه به معنی موعظه، بل به معنی «گپ» یا مذاکرات خصوصی و زیاده دوستانه است و وزن آن شش وتدی محاوره ای بود. اعتراف داشت که شعرش از همه لحاظ، جز وزن آن، نثر است، و «کسی را که مانند من ابیاتی که به نثر شبیه تر است بسراید هیچ کس شاعر نخواهد خواند.» در این نظمهای سریع، با زنان و مردان زندة روم برخورد می کنیم و آواز تکلمشان را می شنویم. اما این مردان و زنان شبانان و دهقانان یا قهرمانان ویرژیل نیستند، آن مردم هرزة افسانه ای و زنان قهرمان اشعار اووید هم نیستند، بل بردة تند زبان، شاعر یاوه، سخنگوی پر طمطراق، فیلسوف حریص، پر چانة مزاحم، سامی آزمند، بازرگان، دولتمرد، و کوچه گردند: در اشعار هوراس بالاخره به توفیق میراث جویان و مرده ریگ خواران را وضع می کند. به شکم پرستانی که با اغذیة لذیذ جشن می گیرند و بعد از درد

---

1. ملک هوراس، که در 1932 از زیر خاک بیرون آورده شد، ملک بزرگی به ابعاد 110 متر در 43 متر با بیست و چهار اطاق، سه استخر، چند صحن موزاییک، و یک باغ بزرگ با رواقی مسقف و محصور بوده است. آن سوی این ملک، مزرعة وسیعی قرار داشته است که هشت برده و پنج خانوادة اجاره نشین در آن کار می کرده اند.

نقرس می لنگند می خندد. «مداح زمانی ماضی» را یادآور می شود که

«اگر خدایانی بودند که تو را به روزگار گذشته بازگردانند، هر بار سر باز می زدی.» لطف عمدة گذشته آن است که می دانیم حاجت بدان نداریم که دوباره همان روزگار را بگذرانیم. هماواز با لوکرتیوس از آن ارواح بی آرام در عجب است که در شهر هوای بیرون شهر را می کنند و در روستاها آرزوی شهر را دارند؛ هیچ وقت از آنچه دارند لذت نمی برند؛ زیرا همیشه کسی هست که از ایشان بیشتر داشته باشد؛ و چون به زنان خود قانع نیستند، با قوة تصور ضعیف اما وسیع، هوس زنان دیگران را دارند که خود برای شوهرانشان فاقد دلربایی شده اند. بالاخره می گوید که بیماری روم جنون پول است. از زریاب حریص می پرسد: «چرا به تانتالوس1 می خندی که همواره آب از لبان تشنه اش دور می شود؟ نام را عوض کن، داستان خود توست.» خود را نیز ریشخند می کند. در شعری بردة خود را چنین عرضه می کند که رو در روی او می ایستد و می گوید که تو ای معلم اخلاق، مرد تندخویی، خود نیز نمی دانی چه می خواهی، اسیر شهوت خود هستی. شک نیست که وقتی «اعتدال زرین» یا میانه روی را توصیه می کند، خطاب هم به دیگران است و هم به خود. می گوید: «هر چیز حدی و قاعده ای دارد» که مرد هوشمند از افراط و تفریط در آن بر کنار می ماند. در ابتدای مجموعة دوم ساتیرهای خود به رفیقی شکایت می برد که از مجموعة اول به علت زیاده از حد خشن و ضعیف بودن خرده گرفتند. از آن رفیق پند می خواهد و می شنود: «مدتی تعطیل کن.» شاعر به اعتراض می گوید: «چه کنم؟ اصلا شعر نگویم؟» «بلی.» «آخر خوابم نمی برد.»

چه نیکو بود اگر آن پند را مدتی به کار می بست. اثر بعدی او، ترجیع بندها، (29 ق م) کمتر از سایر آثار او ارزش دارد: مجموعه ای است خشن و تند، عاری از بخشندگی، بری از ذوق، و از لحاظ هر دو جنس زن و مرد، منافی اخلاق ـ که تنها به عنوان آزمایشی در وزن دو هجایی آرخیلوخوس سروده شده است. شاید بیزاری او از «دود و ثروت و هیاهوی روم» تا حد تلخکامی افزایش پذیرفته بود. دیگر تحمل فشار «عامة جاهل و بداندیش» را نداشت. خود را چنین تصویر می کند که در میان پاره های کشتی شکستة بشری پایتخت به زور آرنج پیش می رود یا به زور آرنج دیگران عقب می ماند، و بانگ برمی آورد: «ای منزل روستایی! کی ترا خواهم دید؟ کی خواهم توانست گاه با کتب قدما، گاه با خواب و ساعات بیکارگی، یا با جرعه ای فراموشی شرین دغدغة حیات را بر خود گوارا سازم؟ آه، ای برادران فیثاغورس، کی خواهد بود که لوبیا به من بدهید،2 و آن سبزیهای تفته در پیه خوک را؟ ای شبها و ضیافتهای

---

1. در افسانه های یونانی، پسر زئوس؛ به علت جسارتی که به خدایان

کرده بود، زئوس او را به جهنم سرنگون کرد و در آنجا همواره در رود عظیمی مغروق است، و از بالای سرش میوه ها آویزان؛ ولی، با عطش شدید و گرسنگی زیاد، آب از او می گریزد و دستش به میوه ها نمی رسد. ـ م.
2. اشاره است به اینکه فیثاغورس خوردن لوبیا را برای شاگردان مدرسه اش ممنوع کرده بود. ـ م.

ملکوتی!» دوران اقامتهای او در رم کوتاهتر شد؛ در خانه ای که در خارج شهر داشت آن قدر زیاد می ماند که دوستانش، حتی مایکناس، شکایت داشتند که ایشان را از زندگی خود بیرون رانده است. پس از حرارت و گرد و غبار شهر، هوای پاک و کارهای آرام روزانة کارگران سادة مزرعة خود را همچون شعفی که آلام و پلیدیها را می زداید می یافت. چندان سالم نبود، و مانند آوگوستوس بیشتر اوقات گیاهخواری می کرد. «جوی آب صافی، چند جریب جنگل، و اطمینان مسلم من به حاصل غلات، بیش از سهم خداوند خیرة افریقای حاصلخیز برایم میمنت و شگون دارد.» در آثار او نیز، مانند آثار سایر شاعران دورة آوگوستوس، علاقة به زندگی روستایی بیانی گرم و گیرا دارد که در ادبیات یونان کمیاب است:

خوشا آن که دور از گرفتاریهای کسب،
حتی همچون قدیمترین نژاد بشر،
با ورزاوهای خود مزارع موروثی خویش را زرع می کند،
و از هر دینی وارسته است . ...
چه شیرین است لمیدن زیر درخت راج کهن،
یا بر چمن در هم بافته،
در آن هنگام که جوی میان کرتهای بلند جاری است،
و پرندگان جنگل نغمه می سرایند،
و چشمه های جوشان می غرند،
و آدمی را به خواب خوش می خوانند!»

مع الوصف، این نکته را باید افزود که این ابیات با نیشخند هوراسی در دهان رباخوار شهری گذارده شده است که همینکه این سخنان را بر زبان می آورد، در میان سکه های خود غرقه می شود.

احتمالا در همین بازگشتهای آرام افکار روستایی بود که هوراس با «سعادت رنج بخش»1 بر سر آن قصاید که می دانست نام او را زنده نگاه خواهند داشت، یا از میان خواهند برد، کار می کرد. از بحر شش وتدی، تکرار وزن آن، و تقطیع تند آن، که مصراع را مانند گیوتین بیرحم قطعه قطعه می کرد. خسته شده بود. در جوانی از اوزان ظریف و جنبندة ساپفو2، آلکایوس3، آرخیلوخوس، و آنا کرئون لذت برده بود؛ اکنون قصد کرده بود

این اوزان مخصوص ساپفویی و آلکایوسی یا این اوزان یامبیک و یازده هجایی را در صورت غزل رومی جای دهد، و اندیشة خود را دربارة عشق و شراب، دین و دولت، و زندگی و مرگ در
---
1. این همان ترکیب عجیب و خوش بیانی است که پترونیوس دربارة هوراس به کار برده است.
2. برای زندگینامة او رجوع شود به جلد دوم، فصل ششم. ـ م.
3. شاعر غنایی یونانی، متوفا در 580 میلادی، با ساپفو مبادلات شعری داشت. قالب مخصوص در غزلسرایی به صورت ترجیع بند ابتکار کرد که گویندگان یونانی، و همچنین هوراس، از او تقلید کرده اند. ـ م.

قطعاتی بیان کند که تازگی بخش و نو، دارای نکته و لطیفه، و آمادة همراهی موسیقی باشد و ذهن را با پیچیدگی کلاف انسجام خود به بازی گیرد. این دسته اشعار را برای مردم ساده یا شتابزده نمی گفت. در واقع این گونه اشخاص را با تشبیب متکبرانة دستة سوم اشعار از خواندن اشعار خود بر حذر می کرد:
از مردم فاسق بیزارم و گریزان.
دم در کشید! من، کاهن موزه ها،
برای دوشیزگان و جوانان نغمه های ناشنیده می خوانم.
و اما دوشیزگان، اگر میل می کردند که راه خود را از میان وارونه گویی بازیگوشانة کلام و آرزو در ذهن هوراس باز کنند و جست و خیز کنان بگذرند، ممکن بود از لهوسوهان خوردة این قصاید به نحوی خوشایند یکه بخورند. شاعر لذت دوستی، اکل و شرب، و عشقبازی را منعکس می سازد. از خواندن این مدایح کمتر کسی حدس می زد که گویندة آن گوشه نشینی بود که کم می خورد و کمتر می نوشید. می پرسید : چرا اوقات خود را با سیاست روم و جنگهای دوردست بر هم زنیم؟ (نظر خوانندة این صفحات را از پیش گفته است) چرا به دقت نقشة آینده را طرح کنیم که نقش آن به نقشة ما خواهد خندید؟ جوانی و زیبایی، خود را به ما می سایند و می گریزند. بیایید هم اکنون از آن دو بهره مند شویم، «زیر درختان صنوبر فرو افتیم، و زلف خاکستری خود را به گل بافته و با سنبل شامی عطرآگین کنیم.» هم اکنون که سخن می گوییم، زمان حسود در گریز است. فرصت را غنیمت شمرید و روز را بچسبید. دست به دعا برمی دارد و نام عده ای از زنان جلف را، که مدعی است به ایشان عشق ورزیده است، می برد: لالاگه، گلوکرا، نئایرا، ایناخا، کینارا، کاندیا، لوکه، پورها، لیدیا، توندارِیس، خلوئه، فولیس، و مورتاله. حاجتی نیست که تمامی ادعاهای گناه آلود او را باور کنیم. اینها تمرینهای ادبی است که تقریباً میان

شاعران آن روزگار اجباری بوده است. همان بانوان یا اسامی را قلمهای شاعران دیگر به کار گرفته بودند. آوگوستوس، که اکنون صالح شده بود، فریب این زناکاریهای منظوم را نمی خورد. از این خرسند بود که در میان شرح و توصیف زنا مدحی سنگین و باوقار از حکومت، پیروزیها، اصلاحات اخلاقی خود، و صلح و آرامش منسوب به خویش را می یافت. ترانة مشهور میخوارگی هوراس ـ «اکنون هنگام باده نوشی است» به مناسبت وصول خبر مرگ کلئوپاترا و تصرف مصر ساخته شد؛ حتی روح گمگشتة او از تصور آنکه امپراطوری پیروز به نحوی بیسابقه توسعه می یافت، به هیجان آمده بود. خوانندگان خود را بر حذر می کرد که قوانین جدید نمی تواند جای اعتقادات اخلاقی قدیم را بگیرد. از اشاعة تجمل و زنا، و سبکسری و بی اعتقادی کلبی عزا گرفته بود. با اشاره به آخرین جنگ می گفت: «دریغا! وای از شرم زخمها و جنایات ما، و وای از برادران کشتة ما! چیست که ما نسل کنونی از آن اجتناب کرده باشیم؟ کدام نابکاریی است که بدان دست

نیازیده باشیم؟» هیچ چیز از عهدة نجات روم بر نمی آمد مگر بازگشت به سادگی و ثبات راه و رسم قدیم. شاعر شکاک، که اعتقاد به هر چیز را دشوار می یافت، سر سپیدی گرفتة خود را در برابر مذابح قدیم فرود می آورد، تصدیق می کرد که مردم بدون آیین و اساطیر نابود خواهند شد، و خامة خود را بزرگوارانه برای یاری به خدایان رنجور عاریت می داد.
در ادبیات جهان هیچ چیز نیست که کاملا مانند این اشعار ظریف و در عین حال نیرومند، شامخ و مردانه، و لطیف و پیچیده باشد؛ هنر خود را در پس هنر کامل نهان کند، و بیانی سهل و ممتنع داشته باشد. این موسیقیی است در پرده ای سوای پردة ویرژیل، کمتر از آن آهنگین و بیش از آن متفکرانه. مخاطب آن جوانان و دوشیزگان نیستند، که هنرمندان و فیلسوفانند. در اینجا کمتر اثری از هیجان یا شور یا ظریفنویسی است. حتی آنجا که جمله واژگونه است، نحوة بیان ساده است. اما در قصاید عظیمتر غرور و جلال اندیشه به چشم می خورد، گویی امپراطوری سخن می گوید، آن هم نه با حروف، که با بزنز:
یادبودی برافراشته ام پایدارتر از بزنز،
از قلة شامخ اهرام سرافرازتر!
از طوفان نیابد گزند و باد شمال بی توان
آن را به زیر نیاورد، و نه گذشت بیشمار
سالیان، و نه گریز شتابان زمان.
بتمامی نخواهم مرد.
عامه که از ایشان به بدی یاد شده بود به قصاید اعتنایی نکردند، نقادان

آنها را به عنوان صنعت خستگی آور قابل نشناختند، و پیرایشگران از سرودهای عشق روی برتافتند. آوگوستوس آن اشعار را نامیرا خواند و از شاعر تقاضا کرد مجموعة چهارمی بسازد و در آن کارنامة دروسوس و تیبریوس را در گرمانیا توصیف کند، و هوراس را برای ساختن سرودی که همراه دسته در ورزشهای غیر مذهبی خوانده می شد برگزید. هوراس پذیرفت، اما دلش همراه آن کار نبود. کوششی که صرف قصاید کرده بود او را از پای درآورده بود. در آخرین اثر خود به وزن شش وتدی مکالمه ای ساتیرها پناه برد، و مراسلات خود را چنان ساخت که گویی بر صندلی راحت لمیده بوده است. همواره می خواست فیلسوف باشد؛ اکنون در این اثر، حتی آنجا که حراف می ماند، خود را به دست خرد می سپارد. از آنجا که فیلسوف شاعری مرده و شارعی مشرف به موت است، هوراس که در چهل و پنجسالگی پیر شده بود برای بحث دربارة خدا و بشر، اخلاقیات، ادبیات، و هنر آماده و پخته بود.
شهره ترین این نامه ها، که نقادان بعدی آن را «هنر شعر» نامیده اند، عنوان برای پیسونها داشت، یعنی برای عدة نامشخصی از طایفة پیسو نوشته شده بود؛ رسالة رسمی نبود، بل پاره ای نصایح دوستانه دربارة طرز سرودن شعر بود. هوراس می گوید: موضوعی را که در خور قدرت شما باشد انتخاب کنید، اما بر حذر باشید که همچون آن کوه داستانی ، پس از درد بسیار،

موش مزایید. کتاب دلخواه آن است که در آن واحد آموزنده و سرگرمی آور باشد. «هرکه چیز مفید را با چیز دلپذیر درآمیخته باشد صدای احسنت را برخواهد آورد.» از به کار بردن الفاظ جدید یا منسوخ یا بسیار طویل خودداری کنید. تا آن حد که به روشنی کلام برنخورد، سخن را باختصار بگویید. مستقیم به اصل مطلب بپردازید. هنگام سرودن شعر، مپندارید که احساس کار همه چیز را انجام می دهد. راست است که اگر بخواهید خواننده احساسی را درک کند، شما خود باید آن احساس را درک کرده باشید. «اگر بخواهی مرا دریابی، نخست باید من خود همان را دریافته باشم.» اما هنر ادراک نیست، بل صورت و ظاهر است (و این باز دعوای طرفداران سبک قدیم در برابر طرفداران سبک رمانتیک است).1 برای آنکه بتوانید صورت هنری را بیافرینید، آثار یونانیان را شبانروز مطالعه کنید. همان اندازه که می نویسید پاک کنید، هر «پارة ارغوانی» (خودنمایانه) را قلم بزنید. اثر خود را به نقادان توانا بسپرید و از دوستان خود بپرهیزید. اگر از این خوانها گذشت، هشت سال آن را به کناری نهید. اگر در آن هنگام فایدة فراموشی را درنیافتید، آن را انتشار دهید، اما به یاد داشته باشید که جز با مرور زمان هرگز به یاد نخواهد آمد: گفته گذر است،

نوشته ماندگار. اگر نمایشنامه می نویسید، بگذارید نفس نمایش، و نه کلمات شما، داستان را نقل و افراد نمایش را تصویر کند. صحنه های موحش را نمودار مسازید. از وحدث ثلاثة عمل و زمان و مکان پیروی کنید: داستان یکی باشد و در مدتی کوتاه در یک محل اتفاق بیفتد. در زندگی و فلسفه مطالعه کنید، چون بدون مشاهده و درک، سبک کامل هم چیزی میان تهی است. دل به خود بدهید که بیاموزید.
هوراس خود از تمامی این فرضیات پیروی کرده بود، مگر یکی ـ گریستن را نیاموخته بود. چون احساسات او بیش از حد رقیق بود یا خشک و خاموش گردیده بود، کمتر به حد اعلای هنر، که به همدردی صمیمانه یا به «احساسی که در آرامش باز به یاد می آید» صورت می بخشد، عروج می کرد. بیش از حد خلیق بود. «از هیچ چیز عجب نکردن» پند خوبی نبود؛ برای شاعر، همه چیز باید معجزه باشد، حتی وقتی مانند برخاستن خورشید یا درخت هر روز به چشمش بیاید. هوراس زندگی را به مشاهده می گرفت، اما آنچنانکه باید در آن خوض و غور نمی کرد. فلسفه می خواند، اما چنان به اصرار فکر «بلاتغییری» داشت که فقط قصاید او از حد «اعتدال زرین» برتر می رود. مانند رواقیون عصمت را محترم می شمرد،
---
1. هوراس که در قرون وسطی تقریباً از قلم و نظر افتاده بود، در قرن هفدهم و هجدهم یا عصر کلاسیک جدید به مقام خود بازگشت. و آن هنگامی بود که دولتمردان و رساله نویسان، بخصوص در انگلستان، جملات هوراس را به صورت تکیه کلامهای مبتذل درآوردند. کتاب «فن شعر» بوالو، اثر هوراس، موسوم به «برای پیسونها»، را احیا کرد و تا زمان پدید آمدن هوگو به نمایشنامه های فرانسه قالب و سردی بخشید. مقالة انتقادیة الگزاندر پوپ انگلیسی نیز همین سعی را در یخ و سرد کردن نمایشنامه های انگلیسی مبذول داشت، اما در برابر آتش لرد بایرن ذوب شد.

و مانند اپیکوریان به لذت احترام می گذاشت. می پرسد : « پس کیست که آزاد باشد؟» و مانند زنون جواب می دهد: «خردمند؛ آن که بر خود چیره باشد؛ آن که نه مرگش بترساند، نه فقر، و نه کند و زنجیر؛ آن که تمنیات خود را نهیب می زند، بلندپروازی را شماتت می کند، و به خودی خود کامل است.» در یکی از شریفترین اشعار خود ، فکری رواقی را انشا کرده است:
اگر مردی درستکار و پابرجاست،
اگر جهانی بر سر او فرود آید،
در آن ویرانی بی هراسش می یابی.

اما، با اینهمه، با درستی سرگرم کننده ای خود را «خوکی از آغل اپیکور» می خواند. مانند اپیکور، به دوستی بیش از عشق اهمیت می داد؛ مانند ویرژیل، اصلاحات آوگوستوس را مدح می گفت؛ و مجرد ماند. حداکثر کوشش خود را به کار برد تا مذهب را موعظه کند، اما خود لامذهب بود. چنین می دید که مرگ پایان همه چیز است.
ایام آخر عمر او در اندیشه هایش پوشیده بود. آن قدر که باید درد داشت ـ درد معده، درد مفاصل، و بسیاری دردهای دیگر. به ماتم می گفت : «سالها، همچنانکه می گذرند، شادیهای مان را یکان یکان می ربایند.» و به دوستی دیگر می گفت: «دریغا، ای پوستوموس، سالهای گریزان از کنار ما می سرند، پرهیزکاری هم چینها یا عمر سنگین یا مرگ رام ناشدنی را از ما دور نمی کند.» به یاد می آورد که چگونه در نخستین ساتیر خود آرزو کرده بود که چون اجلش فرا رسد، «همچون میهمانی که تا گلوگاه خورده باشد، زندگی را با رضایت پشت سر بگذارد.» اکنون به خود می گفت: «آن قدر که باید بازی کرده، خورده، و نوشیده ای، اکنون هنگام رفتن است.» پانزده سال از زمانی که به مایکناس گفته بود: «ای مرد بازرگان، پس از تو دیری نخواهم پایید» گذشته بود. مایکناس در 8 ق م مرد، و چند ماه بعد هوراس از پی او روانه شد. اموال خود را به امپراطور واگذاشت و در کنار گور مایکناس به خاک رفت.

۷ – لیویوس

نثر دورة آوگوستوس به هیچ گونه پیروزیی که معادل پیروزی نظم آن دوره باشد نایل نیامد. از آنجا که وضع قوانین و اخذ تصمیمات، اگر نه در ظاهر، در حقیقت امر از سنا و مجالس به جلسات محرمانة امپراطور منتقل شده بود، هنر نطق و خطابه به عقب رفت. دانش پژوهی به سیر آرام خود ادامه داد، چه به واسطة علایق وهمی خود از طوفانهای زمان در پناه بود. تنها در تدوین تاریخ بود که آن عصر شاهکاری در نثر پدید آورد.
تیتوس لیویوس، که در سال 59 در پاتاویوم (پادوا) متولد شده بود، به پایتخت آمد، هم خود را به معانی بیان و فلسفه مصروف داشت، و چهل سال از عمر خود را (23 ق م - 17
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 296
میلادی) وقف نگاشتن تاریخ روم کرد. این تمام اطلاعی است که دربارة او در دست داریم. «تاریخنویس روم تاریخچه ای ندارد.» او نیز، مانند ویرژیل، از نواحی رودخانة پو بود، محسنات قدیم را که سادگی و تقوا باشد حفظ کرده بود، و ـ شاید بر اثر گیرندگی بعد مسافت ـ احترامی شدید نسبت به شهر جاودان در او پرورده شد. کارش بر میزانی بلند و با جلال طرح و کامل شد، و از 142 «کتاب» او فقط سی و پنج کتاب به ما رسیده است؛ و چون همین سی و پنج کتاب شش مجلد می شود، می توانیم بزرگی تمام آن را دریابیم. ظاهراً جزء به جزء منتشر می شد و هر جزء عنوانی جداگانه داشت و تمامی آن تحت یک عنوان کلی بود : از بنیان شهر. از آنجا که لحن مذهبی و اخلاقی و وطندوستانة آن با خط مشی امپراطور کاملا وفق می داد، آوگوستوس احساسات جمهوریخواهانه و قهرمانان جمهوریخواه آن را توانست نادیده بگیرد. با لیویوس دوست شد و او را به عنوان ویرژیل نثرنویس تشویق کرد، زیرا لیویوس در تاریخ خود از همانجا که ویرژیل رها کرده بود آغاز کرد. لیویوس در نیمة سیر تاریخی طولانی خود از 753 تا 9 ق م می خواست، به این دلیل که بالفعل به شهرت جاودان رسیده است، به کار خود خاتمه دهد. اما خود می گوید از این جهت به کار خود ادامه داد که چون از نوشتن دست کشید، آرام خود را از دست داد.
مورخان رومی تاریخ را به چشم کودک دورگة معانی بیان از یک سو و فلسفه از سوی دیگر می نگریستند. اگر سخنانشان را بپذیریم، منظورشان از نوشتن تاریخ آراستن مفاهیم اخلاقی با نثر فصیح بوده است؛ نتیجة اخلاقی را با داستان زیور می داده اند. لیویوس برای نطق و خطابه پرورده شده بود. چون نطق و خطابه را تحت سانسور و خطرناک یافت، به قول تن، «رو به تاریخ آورد تا باز هم بتواند خطیب شود.» کار را با پیشگفتاری

شدیداللحن آغاز کرد که در آن از بدکاری و فسق و تجملپرستی و زن خویی عصر بشدت عیبجویی کرد. خود می گوید که از این جهت خود را در گذشته غرقه ساخت که فساد زمان خود را فراموش کند، «هنگامی که نه بیماریهای خود را می توانیم تحمل کنیم و نه داروهای آن را». می خواست، از طریق تاریخ، آن محسنات و خصایص اخلاقی را که موجب بزرگی روم شده بود تعیین کند و آنها عبارت بودند از اتحاد و تقدس زندگی خانوادگی، مهر احترام آمیز کودکان نسبت به ابوین، رابطة مقدس مردم با خدایان در هر قدم که برمی داشتند، ضمانت قول مؤکد به سوگند، جهاد با نفس به اسلوب رواقیون و وقار. می خواست آن روم پرهیزکار را چنان شریف بسازد که فتح دنیای مدیترانه به دست آن از لحاظ اخلاقی لازم الاتباع تلقی شود، و نظم و قانونی ملکوتی باشد که بر هرج و مرج شرق و توحش غرب سایه افکنده باشد. پولوبیوس پیروزی روم را به شکل حکومت آن نسبت داده بود؛ لیویوس می خواست آن را وثیقة خصیصة اخلاقی روم جلوه دهد.
عیوب عمدة اثر او ناشی از همین نیت اخلاقی است. نشانه های بسیار در اثر او می توان

یافت که نشان می دهد شخصاً راسیونالیست (خردگرا) بوده است. اما احترامی که نسبت به دین داشته چندان گران بوده است که تقریباً هر خرافه ای را می پذیرد و صفحات کتاب خود را با علایم شومی و شگون و وخش می آکند، تا جایی که می بینیم در تاریخ لیویوس نیز، مانند اثر ویرژیل، واقعاً کارها به دست خدایان انجام می شود. دربارة اساطیر روم باستان شک خود را اظهار می دارد و اساطیری را که کمتر قابل اعتبار است با نیشخند ذکر می کند؛ اما همچنانکه به نوشتن ادامه می دهد، دیگر افسانه را از تاریخ باز نمی شناسد، از پیشقدمان خود در تاریخنویسی با اندک تمایزی پیروی می کند، و آن داستانهای پهلوانی تمجیدآمیز را که تاریخنویسان قبلی به قصد تجلیل تبار خود ساخته بودند به همان صورت منقول می پذیرد. کمتر به منابع اصلی یا آثار باقیه مراجعه می کند، و زحمت معاینة صحنة رویدادها را بر خود هموار نمی سازد. گاه چند صفحة کتاب او نقل به معنی از کتاب پولوبیوس است. شیوة قدیمی وقایعنگاری کهنه را اتخاذ می کند و وقایع را به صورتی نقل می کند که گویی فقط کنسولها عامل آن بوده اند؛ در نتیجه، صرف نظر از مدار اخلاقی کلام، در اثر لیویوس خبری از ردگیری علل نیست، بل فقط توالی رویدادهای درخشان به چشم می خورد. میان آبای اولین جمهوری و آریستوکراسی زمان خود، یا میان پلبینهای پرجوشی که حکومت دموکراسی را در روم به وجود آوردند، با جماعت پولخواهی که آن حکومت را به نابودی کشاند تمیزی قابل نمی شود. سوابق ذهنی او همواره طرف شریفزادگی را می

گیرد.
آن غرور وطنخواهانه که تمامی اعمال روم را در نظر لیویوس بر حق جلوه می دهد راز عظمت خود اوست. همین غرور بود که در آن رنج طولانی همواره او را شاد نگاه می داشت. کمتر نویسنده ای نقشه ای بدین وسعت را چنین مطابق اصل اجرا کرده است. همان غرور است که به خوانندگان معاصر او و به خود ما مفهومی از عظمت و سرنوشت روم را منتقل می کرد. این هوشیاری نسبت به علایق جهانگیری به مایه و نیروی سبک لیویوس، به قدرت توصیف اشخاص، به جلا و قوت شرحها، و به روانی با شکوه نثر او کمک کرده است. آن نطقهای ساختگی، که در تاریخ او فراوان است، شاهکاری در فن خطابه است و بعدها در مدارس سرمشق شد. لطف ادب کتاب را فرا گرفته است: لیویوس هرگز بانگ نمی زند؛ هرگز کسی را بشدت محکوم نمی کند، و عطوفت او از دانش پژوهی او وسیعتر و از اندیشة او عمیقتر است. وقتی به نقل رویدادهای زمان حملة هانیبال می رسد، این عطوفت به نحو قابل عفوی او را رها می کند؛ اما این قصور را با کشش و جلالی در طرز بیان تلافی کرده است که هنگام شرح دورة دوم جنگهای پونیک به اوج خود می رسد.
خوانندگان او به عدم دقت و تعصبات او اهمیتی نمی دادند، سبک و داستان او را دوست داشتند، و از تماشای تصویر زنده ای که از گذشتة ایشان ترسیم کرده بود به خود می بالیدند. کتاب از بنیان شهر را حماسة منثور و یکی از شریفترین آثار عصر و خصایص دورة آوگوستوس

می شناختند. از آن زمان به بعد، کتاب لیویوس بود که تا مدت هجده قرن تصورات مردم را دربارة تاریخ و خصایص اخلاقی روم صورتی می داد. حتی خوانندگانی که از سرزمینهای منقاد بودند تحت تأثیر این تاریخ حجیم پیروزیهای بیسابقه و اعمال غول آسا قرار می گرفتند. پلینی کهین داستان مردی اسپانیایی را نقل می کند که چنان تحت تأثیر اثر لیویوس قرار گرفته بود که از گادس به روم سفر کرد تا شاید او را ببیند. همین که به منظور خود رسید و معبود را ستایش کرد، از مناظر دیگر غافل ماند و خشنود به وطن در کنارة اقیانوس اطلس بازگشت.

در طی این مدت، شعر همچنان رو به پیشرفت بود، اما نه کاملا بر طبق میل آوگوستوس. فقط هنرمندان بلندمرتبه ای نظیر ویرژیل یا هوراس می توانند نظم خوش را طبق مشخصات حکومت به وجود آوردند. مردان بزرگتر از آنان از چنین کاری ابا دارند و مردانی که به پای ایشان نمی رسند قادر به انجام آن نیستند. از سه منبع عمدة شعر، که دین و طبیعت و عشق باشد، دو منبع تحت انقیاد دولت درآمده بود؛ آن سومی، حتی در قصاید هوراس، از تمکین قانون سرباز زده بود. در این هنگام، شعر به نحوی ملایم در آثار تیبولوس و پروپرتیوس و با شدت بسیار در آثار اووید از سلطة ادارة تبلیغات گریخت، و علم طغیانی افراشت که با سروری روز افزون به پایانی حزن آور رسید.

آلبیوس تیبولوس (54 – 19) نیز مانند ویرژیل، هنگامی که جنگهای داخلی به حدود دهکدة پدوم ـ در نزدیکی تیبور ـ که مولد او بود رسید، سرزمینهای اجدادی خود را از دست داد. مسالا او را از فقر نجات بخشید و با ملازمان خود به مشرق زمین برد، اما تیبولوس در میان راه بیمار شد و به روم بازگشت. از اینکه از شر جنگ و سیاست آزاد شده بود، شاد بود. دیگر می توانست هم خود را مصروف عشق عاری از جنس معین و پرداختن مراثی به روش یونانیان اسکندریه سازد. خطاب به دلیا (که جز از همین جهت شناخته نیست، و شاید نامی برای بسیاری زنان باشد) التماسها و تضرعها می کرد که همچون «دربان، کنار در بستة تو نشسته ام» و او را یادآوری می کرد ـ همچنانکه بسیاری دوشیزگان دیگر یادآوری شده اند ـ که جوانی فقط یک بار می آید و زود می گریزد. از اینکه دلیا شوهر داشت ناراحت نبود، شوهر را با شراب بی آب به خواب می کرد ـ اما چون یار تازة دلیا همین فن را به کار او زد، دود از سرش برخاست. این مطالب کهنه نمی توانست آوگوستوس را برانگیزد. آنچه تیبولوس و پروپرتیوس و اووید را واقعاً از نظر حکومتی که به خدمت خواندن سربازان را برای ارتش دشوار می یافت می انداخت همانا جنبة ضد نظامی و اغوا کنندة این گروه بی بندوبار در عشق بود. تیبولوس به جنگجویانی که برای مردن جیره می گیرند، و حال آنکه می توانند زنان را از

راه به در کنند، می خندد. برای عصر ساتورنوس ماتم گرفته است که به گمان او، در آن هنگام، ارتشی و تنفری و جنگی نبود. ... در آن هنگام که بشر از جام چوبی می نوشید، جنگی نبود . ... به من فقط عشق بدهید و بگذارید دیگران به جنگ بروند. ... قهرمان آن است که چون فرزندانش پدر

شدند، پیری او را در کلبة محقرش در بر گیرد. خود دنبال گوسفندان، و پسرش دنبال بره ها می رود، و در آن حال، زن مهربان آب را برای اندام خستة او گرم می کند. پس بگذارید تا آن دم که موی سفید بر سرم بدرخشد، زنده بمانم تا، به رسم پیرمردان، شرح روزگاران گذشته را بدهم.
سکستوس پروپرتیوس (49 – 15) کمتر از تیبولیوس ساده و با عطوفت ترانه می گفت و بیش از او ترصیع به کار می برد، اما به همان میزان سرود فسق و فجور آمیخته به آسایش و آرامش می سرود. پروپرتیوس در اومبریا به دنیا آمد، در روم پرورش یافت، و بسیار زود به شعر گفتن پرداخت؛ گرچه جز تنی از خوانندگان کسی نمی توانست منظور او را از چاه فضل فروشیش بیرون آورد و درک کند، باز هم مایکناس او را به حلقة خود بر تپة اسکویلینوس آورد. پروپرتیوس، با غرور و لذت، شرح شامهایی را که در اسکویلینوس، در کنارة رود تیبر، خورده بود و شراب لسبوس را که در جامهای تراشیده به دست هنرمندان نوشیده بود، و «گویی بر تخت در میان زنان شادمان می نشست» و کشتی ها را که بر رودخانه از زیر پای ایشان می گذشتند تماشا می کرد وصف کرده است. پروپرتیوس، به قصد خوشامدگویی از ارباب خود و شهریار او، گاه به گاه بربط شعر را به مدح جنگ می نواخت، اما برای معشوقه اش کونتیا آوازی دیگر سر می داد: «چرا باید پسرانی به خاطر نصرت بر پارتها بپرورانم؟ هیچ فرزندی که از ما باشد سرباز نخواهد شد.» به معشوقه اطمینان می داد که تمامی افتخارات نظامی دنیا نمی تواند با گذراندن یک شب او با کونتیا برابری کند.
از میان تمامی این اپیکوریان کمدل و سبک مغز که عمر خود را به صعود و نزول از ناف زنان می گذراندند، پوبلیوس اوویدیوس ناسو نمونة شادکام و سردستة شاعران بود. شهر سولمو تولد او را در 43 ق م در دره ای دلپذیر در آپنن، در صد و چهل کیلومتری شرق روم، دیده بود. در آن سالهای آخر عمری که در تبعیدی جانکاه به سر می برد، چقدر تاکستانها، باغهای زیتون، مزارع غلات، و جویبارهای سولمو به نظرش زیبا می آمده است! پدر توانگرش، که از خاندانهای متوسط بود ، او را برای تحصیل حقوق به رم فرستاد و از شنیدن این خبر که پسرش می خواست شاعر شود یکه خورد. سرنوشت دلهره آور هومر را، که بر طبق اقوال موثق در کوری و فقر جان سپرده بود، برای ترساندن پسرش نقل کرد. اووید، که بدین نحو بر حذر شده بود، ترتیبی داد تا در دیوانهای پلیس به مقام قضاوت برسد. سپس ، علی رغم پدرش، از داوطلب شدن جهت انتخاب به عنوان خزانه دار (که از آن به سناتوری می رسید) ابا کرد و به پرورش ادبیات و عشق پرداخت. عذر می آورد که نمی توانست شاعر نشود. «در اعداد الکن بودم و اشعار

سر می رسیدند.»
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 300
اووید از سر فراغت به آتن، خاور نزدیک، و سیسیل سفر کرد، و چون بازگشت به جلفترین محافل پایتخت پیوست. از آنجا که لطف و بذله گویی و تعلیم و تربیت و پول داشت، می توانست همة درها را به روی خود بگشاید. دو بار در اوان جوانی زن گرفت، و هر دو بار زنها او را طلاق گفتند؛ و سپس مدتی در عشرتکده های عمومی به کامرانی پرداخت. می گفت: «بگذار گذشته دیگران را خوش آید، من خود را تهنیت می گویم که در این عصر به دنیا آمدم که اصول اخلاقی آن با آن خودم تا این حد همانند است.» به انئید می خندید و از آن صرفاً چنین نتیجه می گرفت که چون پسر ونوس روم را بنیان گذارده است، ولو از سر پرهیزکاری، آن شهر باید شهر عشق شود. دل به زنی روسپی سپرد، که چون گمنام بود یا امثال فراوان داشت، اووید او را زیر نام کورینا پنهان می کند. اشعار بامزة او در بارة کورینا در یافتن ناشر به هیچ اشکالی برنمی خورد. این اشعار ، تحت عنوان عشقها، خیلی زود (14 ق م) بر سر زبانها و بربطهای جوانان رومی خوانده می شدند. «از همه سو مردم می خواهند بدانند این کورینا که من وصفش می کنم کیست.» با انتشار مجموعة دوم عشقها، که در ابتدای آن اعلامیه ای آمیخته و مبهم تدوین کرده بود، آنان را سر در گم کرد:
آنچه رغبت مرا برمی انگیزد زیبایی ثابتی نیست، صدها علت موجود است که مرا همواره عاشق نگاه می دارد. اگر دخترکی زیبا با چشمانی متواضع و فروافکنده باشد، آتشی می شوم، و همان عصمت او دام من است. اگر دوشیزه ای تند زبان باشد، هیجان زده می شوم، چون او سادة روستایی نیست و به من امید می دهد که از آغوش نرم او بر روی تشک بهره مند شوم؛ اگر ظاهری ترشرو داشته باشد و خود را بانوی سردآیینی بنمایاند، چنین حکم می کنم که تسلیم خواهد شد، اما زیاده از حد از خود راضی است. اگر کتاب خوان باشی، مرا به واسطة هنردانی کمیابت اسیر خود می کنی. ... یکی نرم قدم بر می دارد و من دلباختة قدم او می شوم؛ آن دیگری سختدل است اما با تماس عشق نرم می شود. چون این یکی آوازی شیرین دارد. ... می خواهم هنگام خواندنش بوسه ها بربایم؛ این یک انگشتان چابکش را بر سیمهای نالان می دواند ـ کیست که عاشق چنین دستهای هنرمندی نشود؟ زنی دیگر با جنبش خود، با تاب دادن موزون بازوان و خمیدن پهلوی نرم خود، و با هنری دقیق دلم را می برد ـ تازه این در صورتی است که ذکری از خود نکنم که به هر علتی آتش به جانم می افتد. هیپولوتوس1 را به جای من بگذارید ، نامش را فراموش می کند. ... بلند و کوتاه در پی میل دل من می دوند، ولی کار مرا هر دو ساخته اند. ... عشق من داوطلب الطاف همگی ایشان است.

اووید عذر می خواهد که چرا در شکوه جنگ شعری نسروده است. می گوید کوپیدو2 آمد و یک بند از شعرش را دزدید و پایش را ناقص ساخت. نمایشنامه ای به نام مدئا
---
1. در اساطیر یونانی، پسر تسئوس و آنتیوپه (خواهر ملکة آمازونها). تسئوس پس از مرگ آنتیوپه فایدرا را به زنی گرفت و فایدرا به پسر شوهرش دل بست. ولی چون از عشق خود نتیجه ای نگرفت، او را متهم کرد و باعث مرگش شد. بعداً خودکشی کرد. ـ م.
2. در دین روم، خدای عشق، پسر ونوس و مارس؛ مطابق اروس یونانیان. ـ م.

نوشت که مفقوده شده است و در زمان خود او حسن استقبال شد، اما بیش از هر چیز علاقه داشت او را «سایة بیکارة ونوس» بدانند و راضی بود که او را «خوانندة مشهور کارهای بی ارزش خود» بخوانند. در آثار اووید به چیزی برمی خوریم که پیشاهنگ تروبادورها یا خنیاگران دوره گرد قرون وسطی به شمار می رود و، مانند آثار ایشان، خطاب به زنان شوهردار است و عشقبازی گذران را کار عمدة زندگی کرده است. اووید به کورینا می آموزد که هنگامی که بر بستر شوهرش غنوده است چگونه با ایما و اشاره با او، اووید، ارتباط حاصل کند. کورینا را به وفاداری ابدی خود و به اینکه فقط با او زنا می کند اطمینان می دهد: «من عاشق پیشة دمدمی نیستم، از آن کسان نیستم که در آن واحد صد زن را دوست می دارند.» عاقبت کام از او می ستاند و گلبانگ شادی و نصرت را سر می دهد. از اینکه مدتی چنان دراز او را به خود راه نمی داده تشویقش می کند، و پندش می دهد که باز هم گاه به گاه او را به خود راه ندهد تا همیشه او را دوست داشته باشد. با او مجادله می کند، کتکش می زند، پشیمان می شود، به ناله می افتد، و دیوانه وارتر از پیش دوستش می دارد. همچون رومئو از بامداد تمنا دارد که لمحه ای تأخیر کند، و آرزو دارد که بادی میمون محور ارابة فلق را بشکند. کورینا او را به نوبت می فریبد و اووید از اینکه می بیند کورینا اشعار او را، که در اکرام کورینا سروده است، در ازای الطاف خود کافی نمی داند به خشم می آید. کورینا او را آن قدر می بوسد تا عفوش کند. اما اووید نمی تواند این فن جدید کورینا را در عشق ببخشد، زیرا بی گمان استادی دیگر این فن را به او آموخته است. در چند صفحة بعد، «در آن واحد عاشق دو دوشیزه است. هر یک زیبا، هر یک در لباس و هنرمندی صاحب سلیقه». از آن بیم دارد که اجرای دو تکلیف در آن واحد کارش را خواهد ساخت، اما از مرگ در میدان جنگ عشق دلشاد است.

این اشعار را جوامع روم چهار سال پس از تصویب قوانین اصلاحی یولیانوسی با صبر و تحمل پذیرفتند. خانواده های سناتوری بزرگ از قبیل فابیوسها، کوروینوسها، و پومپونیوسها باز هم اووید را در خانهٔ خود می پذیرفتند. شاعر که در کامیابی غوطه می خورد کتابچه ای در تعلیم فریب زنان پخش کرد به نام هنر عشق بازی (2 ق م). در آن می گوید: «ونوس مرا به سمت آموزگار عشق لطیف منسوب کرده است.» معصومانه خوانندگان را اخبار می کند که فرضیات او را فقط باید در مورد روسپیان و کنیزان به کار برد، اما آن تصاویری که از راز گوییهای در گوشی، وعده های پنهانی، نامه های عاشقانه، ریشخندها و متلکها، شوهران فریب خورده، و خدمتکاران کاردان ساخته است طبقات متوسط و بالای روم را در نظر می آورد. از بیم آنکه درسهای او بیش از حد کاری باشد، رساله ای دیگر به نام درمان عشق تدوین کرد: «بهترین درمانها کار زیاد است، بعد از آن شکار، سوم غیبت. همچنین، بامدادان، پیش از آنکه بانو آرایش خود را به اتمام رساند، بیخبر بر سر او رفتن نیز مفید است.» بالاخره، به منظور حفظ تعادل هر دو جانب، رساله ای منظوم به نام داروهای آرایش زنان نوشت که مطالب آن را از مصنفین یونانی

دزدیده بود. این مجلدات کوچک چنان خوب به فروش می رسید که اووید در بدنامی به اوج شهرت رسید. «مادام که در سراسر جهان شهره ام، چه اهمیتی دارد اگر یکی دو قانونباز پشت من بد بگویند.» خبر نداشت که یکی از این قانونبازان شخص آوگوستوس بود، خبر نداشت که امپراطور از اشعار او به عنوان توهینی به قوانین یولیانوسی نفرت داشت؛ هنگامی که رسوایی و افتضاح به بار آید، امپراطور بر سر شاعر بیخبر نخواهد بخشید.

در حدود سال سوم میلادی، اووید برای بار سوم ازدواج کرد. زن جدید او، از یکی از متشخصترین خاندانهای روم بود. شاعر، که در این هنگام چهل و شش ساله بود، در محیط زندگی خانوادگی آرام گرفت و ظاهراً با فابیا، زن خود، متقابلا وفادارانه زندگی می کرد. آنچه قانون نتوانست بر سر او بیاورد طول عمر آورد؛ آتش او را سرد و اشعار او را معزز ساخت. در کتاب زنان قهرمان، بار دیگر داستانهای عاشقانهٔ زنان مشهور ـ پنلوپه، فایدرا، دیدو، آریادنه، ساپفو، هلنه، و هرون ـ را باز گفت؛ و شاید آن داستانها را با تفصیلی زیاده از حد باز گفت، زیرا تکرار حتی عشق هم اسباب مزاحمت فراهم می کند. مع الوصف، جمله ای که در آن فایدرا فلسفهٔ اووید را بر زبان می آورد خیرگی بخش است: «یوپیتر چنین مقرر کرده است که تقوا آن است که به ما لذت بخشد.» در حدود سال 7 میلادی، شاعر بزرگترین اثر خود مسخ را منتشر کرد. در این پانزده «کتاب»، در وزن شش وتدی دلپذیر، تناسخ معروف جماد، حیوان، انسانِ، و

خدایان را باز گفت. از آنجا که در افسانه های یونانی و رومی تقریباً هر چیز تغییر صورت می داد، طرح کار به اووید فرصت می داد که تمامی دنیای اساطیر قدیم را از ابتدای آفرینش جهان تا به مرحلة اولوهیت رسانیدن قیصر به رشتة نظم درآورد. اینها همان داستانهای قدیمند که یک نسل پیش از ما در هر دانشگاه (اروپا و امریکا) خواندن آنها اسباب زحمت بود و خاطرة آنها هنوز هم بر اثر انقلاب زمان ما محو نشده است: ارابة فائتون، پوراموس و تیسبه، پرسئوس و آندرومده، هتک ناموس پروسرپینا، آرتوسا، مدئا، دایدالوس و ایکاروس، باوکیس و فیلمون، اورفئوس و ائورودیکه، آتالانته، ونوس و آدونیس، و بسیاری اسامی و داستانهای دیگر. این کتابها گنجینه ای بود که دهها هزار شعر و تصویر و مجسمه موضوع خود را از آن گرفته اند. اگر کسی هنوز هم مجبور باشد اساطیر قدیم را بخواند، هیچ راهی کم دردسرتر از خواندن این جهان نمای آدمیان و خدایان نیست ـ اینها داستانهایی است که با طیبتی به شک آمیخته و تمایلی عاشقانه گفته شده و با هنری چنان شکیبا بافته شده است که هیچ وقت گذران صرفی هرگز نمی توانست از عهدة آن برآید. جای عجب نیست اگر، در انتهای این کتاب، شاعر از کار خود اطمینان داشته نامیرایی و جاوید بودن خود را اعلام کرده است: «در همة نسلها زنده خواهم بود.»
هنوز از نوشتن این سخنان فارغ نشده بود که خبر آمد که آوگوستوس او را به شهر کوچک و سرد و وحشی تومی (که اکنون نیز به نام کنستانتاست و لطفی ندارد)، در کنارة

دریای سیاه، تبعید کرده است. این ضربه ای بود که شاعر، که در این هنگام که به پنجاه و یک سالگی رسیده بود، به هیچ وجه آمادة آن نبود. در اواخر کتاب مسخ تجلیلی شیوا از امپراطور کرده بود، زیرا تازه تشخیص داده بود که منبع آرامش و امنیت و تجملی که نسل شاعر از آن بهره مند بود همان دولتمردی آوگوستوس بود. تحت عنوان جشنها، شعر بالنسبه پرهیزکارانه را در تکریم جشنهای مذهبی سال رومی به نیمه رسانده بود. در این منظومه اووید در صدد آن بود که از سالنامه حماسه ای بسازد، چون همان سهولت بیان، لطف الفاظ و جملات، و حتی سرعت و طیبت نقل را، که دربارة اساطیر یونانی و عشق رومی به کار برده بود، به کار داستانهای مربوط به آیین قدیم روم و تجلیل از معابد و خدایان آن می زد. امیدوار بود که آن اثر را به عنوان سهمی در اعادة مذهب، به صورت اعتذاریه نسبت به ایمانی که زمانی به آن اهانت کرده بود، به آوگوستوس تقدیم دارد.
امپراطور دلیلی برای فرمان خود نیاورد، و امروز هم کسی نمی تواند با اطمینان در علل آن غور کند. گذشته از این، در همان وقت که یولیا نوة دختری خود را تبعید کرد، دستور داد آثار اووید را از کتابخانه های عمومیِ

بردارند ـ شاید این خود اشاره ای به علت اصلی تبعید باشد. شاعر ظاهراً در سوء رفتار یولیا سهمی داشته است ـ خواه به صورت شاهد یا همدست، خواه به صورت عامل اصلی. اووید خود اعلام داشت که به واسطة «یک اشتباه» و اشعارش مجازات شده است و، به طور ضمنی، رساند که بدون رضایت شخصی شاهد برخی صحنه های ناشایست بوده است. چند ماه آخر (8 میلادی) را به او فرصت دادند تا به کارهای خود سر و صورتی بدهد. فرمان امپراطور به معنی تبعید به نقطة معینی بود و، نسبت به حکم تبعید به مفهوم عام، از این حیث که می توانست اموال خود را نگاه دارد ملایمتر بود ، و از این لحاظ که الزام داشت در یک شهر فقط زندگی کند سخت تر. نسخی را که از مسخ داشت سوزاند، اما برخی از خوانندگان قبلی از آن استنساخ کرده و آنها را نگاه داشتند. غالب دوستانش از او کناره گرفتند. چند تنی دل به دریا زدند و از رعد و برق امپراطور نهراسیدند و تا وقت عزیمت با اووید بودند؛ و زنش، که به دستور او در روم ماند، با مهربانی و صمیمیت از او پشتیبانی می کرد. هنگامی که رامشگر لذات روم از اوستیا1 خارج می شد و هر چه را که دوست داشت پشت سر می نهاد، رم چندان توجهی به این امر به عمل نیاورد. تقریباً در تمامی ایام آن سفر، دریا متلاطم بود، و شاعر یک بار پنداشت که امواج کشتی را در بر خواهند گرفت. همینکه چشمش به شهر تومی افتاد، افسوس خورد که چرا زنده مانده است، و خود را به دست غم سپرد.

هنگامی که در سفر بود، آن اشعاری را که ما به نام غمها می شناسیم آغاز کرد. چون به

---

1. شهر قدیم ایتالیا، بر مصب تیبر. در قرن 24 ق م برای حفاظت رم ساخته شد و بندرگاه آن گردید. ـ م.

تومی رسید، به سرودن آن ادامه داد و هر چه می ساخت برای زن، دختر، نادختری، ودوستانش می فرستاد. احتمال می رود که شاعر رومی حساس در بیان وحشت اقامتگاه جدید خود مبالغه کرده باشد: صخرة عاری از درختی که هیچ چیز بر آن نمی روید، و با این وصف به واسطة مه دریای سیاه روی آفتاب را نمی بیند؛ سرمایی چنان گزنده که برخی سالها برف زمستان تا انتهای تابستان می ماند؛ دریای سیاه در تمام مدت زمستان غم انگیز یخ می زند و سخت است، و رود دانوب چنان منجمد است که مانع هجوم بربریان خارجی بر نژاد آمیختة ساکن شهر، که نیمی گتای چاقوکش و نیمی یونانیان دورگه بودند، می شود. همینکه شاعر به یاد آسمان روم و دشتهای سولمو می افتاد، دلش می شکست و شعرش، که هنوز از حیث قالب و الفاظ زیبا بود، چنان با احساسی عمیق می آمیخت که هرگز پیش

از آن به آن حد نرسیده بود.
غمها و نامه های شاعرانه که به دوستان می فرستاد ـ از پونتوس یا دریای سیاه ـ تقریباً واجد تمامی آثار عظیمتر او هستند. اینها همه با لغاتی سهل نوشته شده که خواندن اووید را حتی در مدرسه ها هم دلپذیر کرده بود. صحنه هایی دارد که با درون بینی و نیروی تصور پیش چشم خواننده زنده می شوند، افرادی در آن توصیف شده اند که با نکات روانشناسی حیات یافته اند، جملاتی دارد که از بار تجربه و اندیشه سنگینی می کنند،1 و لطف بیانی یکدست و عذوبت کلامی خاص دارند. این خصایص در تمامی دوران تبعید با او بود، و با جدیت و لطفی قرین بود که عدم آنها در اشعار قبلی موجب می شود که آنها را شایستة چنان مردی ندانند. کبر و غرور را هرگز به خود راه نداد. همچنانکه روزگاری لطف اشعار خود را با شهوت سطحی از میان برده بود، در این هنگام هم اشعارش را با اشک و تضرع نسبت به امپراطور می انباشت.
غبطه می خورد از اینکه این اشعار می توانستند به رم بروند، ولی خودش نه. «برو، ای کتاب من، و به آنجاها که دوست می دارم و به خاک گرامی زاد بوم من از من سلام برسان.» شاید دوستی قویدل تو را در کف امپراطور پشیمان بنهد. در هر نامه باز هم امید عفو دارد، یا التماس می کند که به جایی معتدلتر فرستاده شود. هر روز به یاد فابیاست و هر شب نام او را بر زبان می آورد. آرزو می کند که موی سپید شدة او را پیش از مرگ ببوسد. اما خبری از عفو نیامد. پس از نه سال تبعید، پیرمرد شصت سالة شکسته مرگ را استقبال کرد. استخوانهایش را طبق تقاضایش به ایتالیا بردند و در نزدیکی پایتخت به خاک سپردند.
پیشگویی کرده بود که نامش جاودان خواهد ماند و این پیشگویی را گذشت زمان محقق
---
1. نظیر این جمله: proboque, deteriora sequor video meliora ـ «چیز بهتر را می بینم و می پسندم ، دنبال بدتر می روم» یا: est deus in nobis agitante calescimus illo ـ «خدایی در ما هست و از کار اوست که ما حرارت زندگی داریم.»

کرد. نفوذ او در قرون وسطی با نفوذ ویرژیل رقابت می کرد. مسخ و زنان قهرمان او منابع سرشار داستانهای پهلوانی و عشق آن دوران شدند. بوکاتچو و تاسو، چاسر و سپنسر بی دغدغة خاطر از او اقتباس می کردند؛ و نقاشان دورة رنسانس در اشعار شهوی او گنجینه ای غصبی از موضوعات مختلف در اختیار داشتند. اووید نویسندة بزرگ آثار قهرمانی و عشق عصر قدیم بود.

با مرگ اووید، یکی از دورانهای بزرگ شکفتگی در تاریخ ادب خاتمه پذیرفت. عصر آوگوستوس، نظیر عصر پریکلس در یونان یا الیزابت در انگلستان، عصر عالی ادبی نبود؛ حتی در حد اعلای خود ، در نثر آن عصر تصنعی مطنطن و در شعر آن کمالی صوری موجود است که کمتر از دل برآمده تا بر دل بنشیند. در این عصر از اشیل (آیسخولوس) یا اوریپید یا سقراط یا حتی لوکرتیوس یا سیسرون خبری نیست. حمایت امپراطور ادبیات روم را هم الهام بخشید و تقویت کرد و هم مختنق و محدود ساخت. عصری که اشرافی باشد ـ مانند عصر آوگوستوس در روم، یا عصر لویی چهاردهم در فرانسه، یا قرن هجدهم در انگلستان ـ میانه روی و حسن ذوق را اعتلا می بخشد و در ادبیات تمایلی نسبت به سبک کلاسیک به وجود می آورد که در آن منطق و قالب بر احساس و واقعیت زندگی چیره می شوند. چنین ادبیاتی از ادبیات زاییدة افکار یا ادبیات دورانهایی که بسیار خلاق هستند ظاهر کاملتر و نیروی کمتری دارد و پخته تر و کم نفوذتر از آن است. اما، در حد آثار دوران کلاسیک، این عصر در خور صفتی است که بدان داده شده است: عصر طلایی. هرگز تا آن هنگام داوری هوشیارانه در هنری چنان کامل راه بروز نیافته بود؛ حتی هرزگی دیوانه وار اووید در قالب سرد کلاسیک ریخته شد. زبان لاتینی به عنوان وسیله و آلت بیان شاعرانه در اووید و ویرژیل و هوراس به اوج خود رسید. از آن پس، آن زبان دیگر باره تا آن حد غنی و خوش آواز، چنان لطیف و منجز، و آن قدر انعطاف پذیر و خوشاهنگ نشد.

فصل سیزدهم :جنبة دیگر حکومت سلطنتی - 14 - 96 میلادی1

آنگاه که مردان بزرگ به احساس تمایل یابند، جهانیان بدیشان علاقمندتر می شوند؛ اما وقتی احساسات سیاست را در دست بگیرد، امپراطوریها متزلزل می گردند. آوگوستوس خردمندانه تیبریوس را برگزیده بود، اما این کار بیش از حد دیر شده بود. هنگامی که تیبریوس با سرداری صبورانة خود دولت و کشور را از گرفتاریهای آن نجات می بخشید، امپراطور تقریباً دوستار او شده بود. یکی از نامه های امپراطور خطاب به تیبریوس چنین پایان می یافت: «بدرود، ای مقبولترین مردان ... ای دلدارترین مردان، و ای خبیرترین فرماندهان.» سپس شور نزدیکی و خویشاوندی آوگوستوس را کور کرد، همچنانکه بعدها همین اثر را در مارکوس آورلیوس بخشید، تیبریوس را به کناری زد تا نوادگان خوبروی خود را پیش برد. تیبریوس را وادار کرد ازدواجی میمون را بر هم زند تا بتواند شوهر فریبخوردة یولیا شود. از انزجار تیبریوس منزجر شد، و او را واگذاشت تا در رودس با مطالعة فلسفه پیر شود. وقتی که عاقبت تیبریوس به امپراطوری رسید، پنجاه و پنجساله بود. مردی بود سرخورده و بدخواه بشریت که قدرت نیکبختی نمی یافت.

برای آشنایی واقعی با تیبریوس باید به خاطر آوریم که او از سلسلة کلاودیوسها بود ـ آن شاخة کلاودیوسی سلسلة یولیو ـ کلاودیوسی که به نرون خاتمه یافت از همین تیبریوس آغاز شده بود. هم از راه پدر و هم از راه مادر والاترین خونها و سخیفترین سوابق ذهنی و نیرومندترین ارادة ایتالیایی را به ارث برده بود. مردی بلند، نیرومند، و خوش سیما بود؛ اما بثورات چهره اش خجالت طبیعی، رفتار ناخوشایند، کمرویی غمالود، و عشق او را به انزوا

---

1. از این پس تواریخ عموماً مربوط به بعد از میلاد مسیح است، مگر در مواردی که خلاف آن ذکر شده باشد.

تشدید کرده بود. آن سر زیبای مجسمة تیبریوس که در موزة بستن موجود است او را به صورتی کاهنی جوان با پیشانی گشاده و چشمان درست عمیق و ظاهری فکور نشان می دهد. در جوانی چنان جدی بود که بذله گوها او را «پیرمرد» می خواندند. تمام تعلیماتی را که روم، یونان، محیط، و مسئولیت می توانستند عرضه کنند فرا گرفت. ادبیات و زبان یونانی و رومی را بخوبی آموخت: غزل می سرود، به نجوم می پرداخت، و «از خدایان غافل می ماند.» با اینکه برادرش دروسوس را مردم بیش از او می

خواستند، او را دوست می داشت. برای ویپسیانیا شوهر خوبی بود، و نسبت به دوستانش چنان گشاده دست بود که می توانستند بی دغدغة خاطر به او هدایایی تقدیم دارند و امیدوار باشند که چهار برابر آن هدایا به ایشان انعام خواهد داد. وی، که خشکترین و در ضمن تواناترین سرکردگان زمان خود بود، از آنجا که از جزئیات مربوط به رفاه سربازان مراقبت می کرد، طرف احترام و مورد علاقة آنان بود، و در جنگها بیشتر با رعایت نکات سوق الجیشی پیروز می شد تا با خونریزی.
همان محسنات اخلاقی او را تباه کرد. داستانهایی را که دربارة «شیوة پیشینیان» می گفتند باور کرده بود و دلش می خواست آن خصایص سخت روم قدیم را در بابل1 جدید باز ببیند. اصلاحات اخلاقی آوگوستوس را تأیید می کرد و نیت خود را فاش کرد که می خواهد آنها را اجرا کند. آش در هم جوش نژادها را که در دیگ روم می جوشید خوش نداشت؛ به آنان نان می داد، اما پول سیرک رفتن نمی داد، و با عدم حضور در نمایشهای ورزشی که توانگران عرضه می کردند روم را از خود رنجاند. یقین کرده بود که روم را فقط با یک آریستوکراسی که از حیث رفتار پرهیزکارانه و از لحاظ سلیقه مصفا باشد می توان از انحطاط و پستیی که گریبانگیر آن شده بود نجات بخشید. اما آریستوکراسی هم مانند مردم تحمل «گردن شق»، قیافة گرفته، سکوتهای طویل، گفتار آرام تیبریوس، آگاهی مشهود او از برتری خود، و از همه بدتر تحمل نگاهبانی شدید او را از بیت المال نداشت. تیبریوس در عصری که همه پیرو لذت طلبی بودند اشتباهاً پرهیزگار به دنیا آمده بود، و بیش از آن شرافتنمند و انعطاف پذیر بود که بتواند آن هنر را که بعدها سنکا از خود نشان داد بیاموزد، یک اصل را با زبانی شیرین به مردم وعظ کند، واصل دیگر را با تداومی بزرگوارانه به کار بندد.
تیبریوس چهار هفته پس از مرگ آوگوستوس در سنا حضور به هم رساند و تقاضا کرد که سنا جمهوری را باز گرداند. به سنا گفت که خود او شایستة حکومت بر چنان دولت وسیعی نیست، آن هم «در شهری که تا آن حد مردان صاحب کمال دارد ... و چند ادارة مربوط به کارهای عامه را بهتر می توان به ائتلافی از بهترین و تواناترین شهرنشینان سپرد.» سنا، که جرئت نداشت سخنان تیبریوس را باور کند، آن قدر با تیبریوس تعارف و مجامله کرد تا عاقبت
---
1. غرض این خصیصة روم است که در آن مردمان مختلف گردآمده، به السنة مختلف سخن می گفتند. ـ م.

تیبریوس اختیارات را «همچون بردگی نکبت آمیز و پرزحمت» پذیرفت، آن هم به این امید که روزی سنا به او اجازه دهد تا متقاعد شود و زندگی آزاد

و شخصی خود را دنبال کند. هر دو طرف نمایش را خوب بازی کردند. تیبریوس خواستار امپراطوری بود، ورنه به هر طریق که بود راهی برای گریز از آن می یافت. سنا از تیبریوس وحشت و نفرت داشت، اما از برقرار کردن مجدد جمهوری که مانند جمهوری سابق بر اساس مجالسی استوار باشد که فقط به طور فرضی و نه عملی بر امور استیلا دارند پا پس می کشید. سنا خواستار دموکراسی کمتر بود نه بیشتر. و چون تیبریوس (14 میلادی) سنا را راضی کرد که اختیار انتخاب مأمورین دولتی را از «انجمن سدانه» به خود منتقل کند، سنا خرسند شد. شارمندان تا مدتی شاکی بودند و از قطع وجوهی که بابت رأی دادن می گرفتند ماتم داشتند. تنها قدرت سیاسی که اکنون برای مردم عادی مانده بود حق انتخاب امپراطور از طریق قتل امپراطور قبلی بود. پس از تیبریوس، دموکراسی از مجالس به ارتش رسید و رأی آن به زور شمشیر گرفته می شد.

ظاهراً از صمیم دل از حکومت سلطنتی کراهت داشت و خود را رئیس هیئت مدیره و بازوی سنا می دانست. از تمامی القابی که بوی شهریاری می داد استنکاف می کرد، به همان لقب «نخستین مرد سنا» قناعت ورزید، تمامی مساعیی را که برای به مرحلة الوهیت رسانیدن او یا نیاز گزاردن به «روح» او مبذول می گردید متوقف ساخت، و بیزاری خود را نسبت به چاپلوسی آشکار کرد. هنگامی که سنا خواست نام او را بر یک ماه بگذارد، همچنانکه با قیصر و آوگوستوس کرده بود، آن تعارف را با طیبتی بیروح رد کرد که «اگر سیزده قیصر می داشتید چه می کردید؟»1 پیشنهاد تجدیدنظر در صورت سناتورها را رد کرد. هیچ چیز نمی توانست از تواضع او نسبت به این «مجلس شاهان» باستانی فزونی گیرد. در جلسات آن شرکت می کرد، «حتی جزئیترین مسائل را» به آن ارجاع می نمود، مثل یک عضو عادی در آن می نشست و سخن می گفت. غالباً در اقلیت بود، و چون احکامی بکلی مغایر نظر صریح او به تصویب می رسید، هیچ گونه اعتراضی نمی کرد. سوئتونیوس دربارة تیبریوس می نویسد: «در برابر دشنام و بدگویی و ریشخندها که نسبت به خود او و کسانش می گفتند خوددار و شکیبا بود. می گفت در کشور آزاد باید آزادی بیان و فکر موجود باشد. ... » تاسیت مورخ، که نظرش سخت مخالف تیبریوس بود، اعتراف می کند که:

انتصابات او با فکر و تدبیر به عمل می آمد. کنسولها و بازپرسها از افتخارات قدیم سمت خود بهره مند بودند. مأموران زیردست وظایف خود را بدون ممیزی امپراطور انجام می دادند. قوانین (اگر آنها را که به وسیلة مقامات عالی نقض می شد استثنا کنیم) در مجرای صحیح خود جریان داشت. ... درآمدها توسط افرادی که به پاکدامنی معروف

---
1. سنا می بایست معنی ظاهری کلام او را می پذیرفت و سال را به سیزده ماه بیست و هشت روزه تقسیم، و یک روز (و در سالهای کبیسه دو روز) را تعطیل بین دو سال تعیین می کرد.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 309
بودند به مصرف می رسید. ... در شهرستانها بار مالیات یا خراج جدیدی تحمیل نمی شد. و عوارضی که از قدیم معمول بود بدون ظلم و اجحاف جمع آوری می گردید. ... میان بردگانش نظم برقرار بود. ... در تمامی موارد اختلاف بین امپراطور و افراد، دیوان دادگستری مفتوح بود و قانون حکم می کرد.
ماه عسل حکومت تیبریوس 9 سال دوام داشت و در طی آن رم، ایتالیا، و ایالات از بهترین حکومتهای تاریخشان بهره مند بودند. بدون مالیاتهای اضافی، و با وجود کمکهای مالی بسیار به خانواده ها و شهرهای آسیب دیده و ترمیم دقیق تمامی املاک ملی و فقد جنگهای غنیمت آور و عدم قبول ماترک افرادی که، با وجود داشتن زن و فرزند یا خویشان نزدیک، وصیت می کردند که اموالشان، پس از مرگ به امپراطور تقدیم شود، تیبریوس ـ که هنگام جانشینی آوگوستوس 100’000’000 سسترس در خزانه یافته بود ـ هنگام مرگ 2’700’000’000 در آن به جا گذارد. کوشش کرد تا، نه با قانون، که با سرمشق شدن برای مردم، از اسراف جلوگیری کند. دربارة تمامی شئون امور داخلی و خارجی زحمت کشید. برای فرماندارن ایالات، که شایق بودند درآمد بیشتری جمع آوری کنند، نوشت که «حق شبان خوب آن است که پشم گوسنفدان خود را بچیند، نه اینکه پوست آنها را بکند.» با اینکه در فن جنگ مهارت داشت، وقتی امپراطور شد، خود را از افتخارات میدان جنگ محروم ساخت و، پس از سال سوم حکومت طولانی خویش، امپراطوری را در صلح و آرامش نگاه داشت.
همین سیاست صلح دوستانه بود که مانع پیشرفت حکومت شد. گرمانیکوس برادرزادة خوشرو و محبوب القلوب او، که پس از مرگ پدرش در وسوس پسر خواندة او بود، در گرمانیا به چند پیروزی نایل آمده بود و می خواست تمامی آن منطقه را تصرف کند. تیبریوس خلاف آن رأی زد، و این کار نفرت مردم استعمارگر را برانگیخت. از آنجا که گرمانیکوس نوادة مارکوس آنتونیوس بود، آنان که هنوز خواب اعادة جمهوری را می دیدند او را مظهر کار خود گرفتند. وقتی که تیبریوس گرمانیکوس را به شرق منتقل کرد، نیمی از مردم روم فرمانده جوان را مظلوم حسادت امپراطور خواندند؛ و چون گرمانیکوس ناگهان بیمار شد و مرد (سال 19)، تقریباً تمامی مردم روم بدگمان شدند که تیبریوس دستور داده است او را

مسموم سازند. کنایوس پیسو، که توسط تیبریوس در آسیای صغیر منصوب شده بود، متهم به آن جنایت، و توسط سنا محاکمه شد و، چون پیش بینی می کرد که محکوم خواهد شد، خود را کشت تا اموالش را به سود کسانش نجات دهد. هیچ اطلاع مسلمی بر ملا نشد که دلیل بیگناهی یا گناهکاری تیبریوس باشد. فقط این قدر خبر داریم که از سنا خواست منصفانه پیسو را محاکمه کند، و نیز آنتونیا، مادر گرمانیکوس، تا پایان عمر وفادارترین دوست تیبریوس ماند.
شرکت هیجان آمیز عامه در این دعوای مشهور، آن قصه های ناشایست که دربارة امپراطور جریان یافته بود، و آن آشوب که در این هنگام به دست آگریپینا زن بیوة گرمانیکوس

بر ضد تیبریوس برپا شد تیبریوس را وادار کرد که از آن «قانون یولیانوسی خیانت به دولت»1 یا قانون مجازات خیانت یا قانون ضد خیانت ـ که قیصر به منظور تعریف کردن جرایم ضد دولتی به تصویب رسانده بود ـ استفاده کند. از آنجا که دولت روم فاقد مدعی العموم یا دادستان کل بود و (قبل از آوگوستوس) پلیس هم نداشت، هر شارمندی مختار بود، و از او تقاضا شده بود، که بر ضد هر کس که به عقیدة او قانون را نقض کرده بود در محاکم اعلام جرم کند. در صورتی که متهم محکوم می شد، یک چهارم اموال او را به خبردهنده یا سخن چین جایزه می دادند و باقی اموال او را حکومت مصادره می کرد. آوگوستوس این روش خطرناک را برای اجرای قوانین ازدواج خود به کار برده بود. در این هنگام که توطئه ها بر ضد تیبریوس رو به افزایش نهاده بود، از هر گوشه خبر دهنده ای برمی خاست تا از رسوا ساختن توطئه چینان استفاده برد؛ و پشتیبانان امپراطور در سنا آماده بودند تا این گونه اتهامات را بشدت تعقیب کنند. امپراطور در صدد برآمد که از این کارها جلوگیری کند. قانون را به طور محدود چنین تعبیر کرد که فقط شامل اشخاصی می شد که نسبت به نام یا مجسمه های آوگوستوس دشنام می گفتند. بر طبق گفتة تاسیت، «افرادی که در برابر خود او علم می شدند بایست بدون مجازات رها می شدند.» تیبریوس سنا را مطمئن ساخت که مادرش لیویا نیز مایل بود نسبت به کسانی که نام نیک او را طرف کنایه و حمله قرار می دادند همین رفتار ملایمت آمیز معمول گردد.
و اما خود لیویا در این هنگام مسئلة عمده ای برای دولت به وجود آورده بود. خودداری تیبریوس از تجدید فراش او را در برابر زن قوی الاراده ای که به اعمال قدرت نسبت به پسرش عادت کرده بود بی پناه گذاشت. لیویا می دید با تمهیداتی که چیده بود راه تیبریوس به سوی سلطنت هموار شده است، و به پسرش فهماند که حکومت را فقط به عنوان نمایندة مادر در دست دارد. در ایام نخستین حکومت تیبریوس، و با آنکه چیزی به شصت

سالگی او نمانده بود، نامه های رسمی او را خود و مادرش هر دو امضا می کردند. دیون کاسیوس می گوید: «اما چون از حکومت کردن به طور مساوی با پسرش ارضا نمی شد، خواست برتری خود را نسبت به او محرز کند. ... و بر عهده گرفت که همه چیز را مانند فرمانروای مطلق اداره کند. تیبریوس این وضع را مدتها از سر صبر تحمل کرد. اما از آنجا که لیویا تا پانزده سال پس از مرگ آوگوستوس زنده ماند، تیبریوس عاقبت کاخی جداگانه برای خود ساخت و آن کاخ را که آوگوستوس ساخته بود بلامنازع در اختیار مادرش نهاد. شایع بود که تیبریوس نسبت به مادرش ظلم می کند و زنش را در تبعید از گرسنگی کشته است. در طی این مدت آگریپینا

---

1. همان «لزماژسته» است: توهین به شئون رئیس مملکت یا دولت. در زمان امپراطوری روم «لزماژسته» جرمی نسبت به شخص امپراطور بود؛ ولی عملا هر عمل یا گفته ای که موهن به کشور یا برای آن خطرناک بود «لزماژسته» به حساب می آمد، و مرتکب آن مورد تعقیب قرار می گرفت. ـ م.

پسر خود نرون را پیش می راند تا پس از مرگ یا در صورت امکان در همان موقع جانشین تیبریوس گردد. تیبریوس این امر را هم با صبر و بردباری تحمل می کرد، و آگریپینا را صرفاً با نقل قولی یونانی سرکوفت می زد که «دخترجان، گمان می بری که چون امپراطریس نشده ای ستمی بر تو رفته است؟»1 اما تحمل هیچ چیز برای تیبریوس از این سخت تر نبود که فهمید تنها پسرش، دروسوس که از زن اول داشت، پسری بدکار، ظالم، بی ادب، و فاسق بود.

آن خویشتنداری که تیبریوس در تحمل این شداید نشان می داد اعصاب او را متزلزل ساخته بود. بیش از پیش در خود فرو می رفت، و قیافه ای چنان غمزده و زبانی چنان تند در گفتار به هم می زد که، جز چند تن دوستان امیدوار، همه از گرد او پراکندند. تنها یک تن بود که بظاهر در صمیمیتش نسبت به تیبریوس خدشه ای وارد نمی آمد ـ و این شخص لوکیوس آیلیوس سیانوس نام داشت. سیانوس، به عنوان فرمانده پاسداران امپراطور، مدعی بود که حفظ جان شهریار وظیفة اوست. بزودی کسی اجازة حضور نزد امپراطور را جز از طریق و تحت مراقبت این وزیر افسونگر نمی یافت. تیبریوس اندک اندک بیشتر کارهای حکومت را به او می سپرد. سیانوس به تیبریوس قبولاند که سلامت شاهانه مستلزم هر چه نزدیکتر بودن گارد امپراطور است. آوگوستوس شش لشکر از نه لشکر آن گارد را در خاج شهر پادگان کرده بود. در این هنگام تیبریوس اجازه داد که هر نه لشکر مقر خود را در نزدیکی دروازة ویمینالیس، که فقط چند کیلومتر از

پالاتینوس و کاپیتول فاصله داشت، برافرازند. در آنجا، این گارد در ابتدا محافظ و سپس سرور امپراطوران شد. سیانوس، که بدین نحو تحت حمایت گارد قرار گرفته بود، اختیارات خود را با دلداری و مالدوستی روزافزونی اعمال می کرد. نخست افراد را برای مشاغل مختلف توصیه می کرد، بعد با فروختن مقام به دهندة بالاترین پیشنهادها به مال خود می افزود، و بالاخره هوس شهریاری به سر او زد. اگر سنا را سناتورهای واقعاً رومی تشکیل داده بودند، هر چه زودتر او را از کار می انداختند. اما سنا، با چند استثنا، بدل به باشگاه اپیکوریان شده بود و بیش از آن لاابالی بود که بتواند حتی آن اختیاری را که تیبریوس اصرار داشت سنا باید حفظ کند با شایستگی به کار برد. به جای آنکه سیانوس را از کار منفصل سازد، شهر رم را با مجسمه هایی که به رأی سنا به افتخار او ساخته می شد آکند، و به پیشنهاد او پیروان آگریپینا را یکی پس از دیگری از شهر تبعید کرد. هنگامی که دروسوس پسر تیبریوس مرد، مردم روم به نجوا می گفتند که سیانوس او را مسموم کرده است.

---

1. چنانکه می دانیم، یولیا آگریپینا را از آگریپا داشت و چون بعداً زن تیبریوس شد، آگریپینا نادختری تیبریوس گردید و چون تیبریوس گرمانیکوس را به پسر خواندگی پذیرفت، آگریپینا که زن گرمانیکوس بود عروس او به شمار می رفت. نرون، پسر آگریپینا، دایی نرون امپراطور بود که مادرش آگریپینای دوم دختر آگریپینای اول است.

تیبریوس که دستخوش یأس و تلخکامی شده بود، در این هنگام که مردی شصت و هفت ساله و مالیخولیایی و تنها بود، پایتخت پرآشوب را پشت سر نهاد و به خلوت دور از دسترس کاپری رفت. اما شایعات بدون مانع او را دنبال کرد. مردم می گفتند که تیبریوس می خواهد اندام نزار و چهرة خنازیری خود را پنهان کند و در شرب و گناه غیر طبیعی1 افراط ورزد. تیبریوس زیاد مشروب می خورد، اما دایم الخمر نبود. داستان گناهان او نیز محتملا ساختگی بوده است. باز هم تاسیت می گوید که غالب همراهان او در کاپری «یونانیانی بودند که فقط در ادبیات ممتاز بودند.» باز هم با دقت امور امپراطوری را نظم و نسق می داد، جز آنکه نظریات و تمایلات خود را به وسیلة سیانوس به مأموران و سنا ابلاغ می کرد. از آنجا که سنا به طور روزافزونی از او یا سیانوس یا گارد مزاحم وی وحشت داشت، تمایلات امپراطور را به صورت فرمان می پذیرفت؛ و حکومت امپراطوری، بدون آنکه سازمان آن تغییر کند، و بدون آنکه تیبریوس عدم صمیمیتی نسبت به آن ابراز نماید، تحت قیادت مردی که می خواست جمهوری را اعاده دهد، تبدیل به سلطنت مطلق شد.

سیانوس از موقع خود استفاده کرد و باز هم عده ای از دشمنان خود را به اتهام نقض «قانون خیانت به دولت» به تبعید فرستاد، و امپراطور فرسوده دیگر مداخله هم نمی کرد. اگر به قول سوئتونیوس بتوان اعتماد کرد، در این هنگام تیبریوس غالباً مرتکب ظلم می شد؛ و تاسیت ، که قولش قابل اعتماد نیست، می گوید تیبریوس، به دلیل اینکه جاسوسان به گوش خود شنیده بودند که پوپایوس سابینوس توطئه ای بر ضد دولت می چیند، تقاضای اعدام او را کرد و آن تقاضا برآورده شد. یک سال بعد (سال 27) لیویا افسرده و تنها در خانة شوهر سابق خود مرد. تیبریوس، که از زمان مسافرت از روم او را جز یک بار ندیده بود، در تشییع جنازة او شرکت نکرد. سیانوس، که از محدودیت «مادر میهن» خلاصی یافته بود، در این هنگام به تیبریوس قبولاند که آگریپینا و پسرش نرون در توطئة سابینوس دست داشته اند. مادر به پانداتریا تبعید شد و پسر به جزیرة پونتیا که اندکی بعد خود را در آنجا کشت.

سیانوس، که هر چه می خواست به دست آورده بود، در این هنگام به فکر تخت سلطنت افتاد. او، آزرده از نامه ای که تیبریوس به سنا نوشته و در آن گایوس پسر آگریپینا را به جانشینی امپراطوری توصیه کرده بود، توطئه کرد تا امپراطور را به قتل برساند (سال 31). تیبریوس به توسط آنتونیا، مادر گرمانیکوس، که برای رساندن خبر به او جان خود را به خطر افکنده بود، از این توطئه نجات یافت. امپراطور پیر که هنوز از اخذ تصمیم عاجز نشده بود در نهان فرمانده گارد را عوض کرد، واداشت سیانوس را توقیف کردند، و او را نزد سنا متهم ساخت. هرگز سنا تا به آن هنگام در برآوردن امیال امپراطور تا آن حد احساس

---

1. منظور اجرای تمایلات جنسی در مورد همجنس است. ـ م.

مسرت نکرده بود. سنا سیانوس را معجلا محکوم کرد و دستور داد همان شبانه خفه اش کردند. بلافاصله دورة وحشت آغاز شد. دو رشتة این حکومت یکی در دست سناتورهایی بود که منافع خود، خویشاوندان، یا دوستانشان به دست سیانوس آسیب دیده بود؛ و یکی در دست تیبریوس بود که ترس و خشم از فراز تراکم سرخوردگیهایش او را در بحر غضب انتقام فرو افکنده بود. تمامی کارگزاران یا حامیان مهم سیانوس کشته شدند. حتی دختر جوان او را محکوم کردند، و از آنجا که قانون اعدام باکره را نهی کرده بود، نخست مهر بکارت را از او برداشتند و سپس خفه اش کردند. آپیکاتا، زن مطلقة سیانوس، خود را کشت، اما پیش از خودکشی نامه ای به امپراطور نوشت و در آن به او اطمینان داد که لیویلا ، دختر آنتونیا، در مسموم کردن شوهرش دروسوس، پسر امپراطور، با سیانوس

همدست بوده است. تیبریوس فرمان محاکمة لیویلا را صادر کرد، اما لیویلا آن قدر غذا نخورد تا مرد. دو سال بعد (سال 33) آگریپینا خود را در تبعید کشت، و یکی دیگر از پسرانش که زندانی شده بود با گرسنگی انتحار کرد. تیبریوس شش سال بعد از سقوط سیانوس به زندگی خود ادامه داد. محتملا در آن مدت ذهن او مغشوش بود. تنها با صحت این فرض است که می توان ظلمهای باورنکردنی را که به او نسبت می دهند توضیح داد. می گویند در این هنگام به جای آنکه تعقیب به موجب «لزماژسته» را متوقف سازد، از آن پشتیبانی می کرد. در مدت حکومت او رویهمرفته شصت و سه نفر را به این اتهام متهم ساختند. از سنا تقاضا کرد برای «مرد پیر و تنها» وسیلة محافظت مقرر دارد. در سال 37، پس از نه سال حبس اختیاری، از کاپری خارج شد و به چند شهر در کامپانیا رفت. هنگامی که در ویلای لوکولوس در میسنوم اقامت کرده بود، دچار غشی شد و ظاهراً مرده به نظر می رسید. درباریان در دم گرد گایوس، که بزودی امپراطور می شد، حلقه زدند و بعد، از خبر آنکه تیبریوس بهبودی پذیرفت، یکه خوردند. یک تن از دوستان تمام کسانی که از این امر نگران بودند تیبریوس را با بالش خفه کرد و به گرفتاری خاتمه داد (سال 37).
مومسن می گوید تیبریوس «تواناترین فرمانروایی بود که امپراطوری به خود دیده بود.» در مدت عمر تقریباً تمامی انواع بدبختیها نصیب او شد، و پس از مرگ هم گرفتار قلم تاسیت گردید.

II – گایوس

مردم روم درگذشت امپراطور پیر را با نعره های «تیبریوس را به تیبر بیندازید» بدرقه کردند، و تصویب جانشینی قیصر گایوس پسر گرمانیکوس را توسط سنا تهنیت گفتند. گایوس، که هنگام لشکرکشیهای گرمانیکوس به شمال از آگریپینا به دنیا آمده بود، در میان سربازان تربیت شد، لباس ایشان را تقلید کرد، و از سر عطوفت به کالیگولا یا چکمة کوچک ملقب
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 314
گردیده بود. (این کلمه مصغر کالیگا یا نیم چکمه است که در ارتش معمول بود.) کالیگولا اعلام کرد که از اصول آوگوستوس در سیاست پیروی و در همه کار با احترام تمام با سنا همکاری خواهد کرد. 90’000’000 سسترس را که تیبریوس و لیویا برای شهرنشینان وصیت کرده بودند میان ایشان توزیع کرد و برای هر یک از 200’000 نفر گیرندگان غلة دولتی 300 سسترس از خود افزود. اختیار انتخاب قضات را به کمیتیا اعاده کرد، وعدة مالیات خفیف و ورزشها و تفریحات پرپیمانه داد، قربانیان تبعیدی تیبریوس را باز خواند، و خاکستر مادر خود را پرهیزکارانه به رم آورد. از همه لحاظ نقطة مقابل سلف خود می نمود ـ مسرف، بشاش، و حلیم بود. در مدت سه ماهة اول حکومت، مردم به شکرانة داشتن امپراطوری چنان دلربا و خیر 160’000 قربانی به خدایان تقدیم کردند.
اما مردم دودمان او را از یاد برده بودند. مادر بزرگ پدری او دختر آنتونیوس بود و مادر بزرگ مادریش دختر آوگوستوس؛ در خون او جنگ میان آنتونیوس و اوکتاویانوس از نو درگیر شده و آنتونیوس فاتح از کار درآمده بود. کالیگولا از مهارت در دوئل، فنون گلادیاتوری، و ارابه رانی به خود می بالید. اما «دچار مرض صرع» بود و گاه «به زحمت می توانست راه برود یا فکرش را جمع کند.» چون صدای تندر به گوش می رسید، زیر تخت پنهان می شد و از دیدن شعله های اتنا1 با وحشت می گریخت. شبها نمی توانست آسوده بخوابد، و در میان کاخ عظیم خود سرگردان می شد و آرزوی دمیدن صبح را داشت. بلندقد و تنومند و پرمو بود، اما سری طاس داشت؛ چشمان و شقیقه های فرونشسته اش قیافه ای وحشت انگیز به او داده بود، و این خود او را مسرور می ساخت. «برابر آینه انواع قیافه های وحشت انگیز را به خود می گرفت.» خوب درس خواند و ناطقی بلیغ بود و طبعی سخت طیبت آمیز و شوخی دوست داشت که هیچ حد و قانونی نمی شناخت. از آنجا که خاطرخواه نمایش بود، به بسیاری از نمایش دهندگان کمک مالی می داد و خود در خلوت بازی می کرد و می رقصید؛ و چون میل داشت عده ای او را تماشا کنند، رهبران سنا را چنانکه گویی کنفرانسی

حیاتی در پیش است احضار می کرد و سپس گامهای تازة رقص خود را به ایشان نشان می داد.
زندگی آرام و کار واجد مسئولیت قاعدتاً او را ثابت قدم می ساخت، اما زهر قدرت او را دیوانه ساخته بود. عقل نیز مانند حکومت محتاج رسیدگی و حفظ تعادل است، هیچ موجود فانی نمی تواند هم قادر مطلق باشد و هم عاقل. وقتی آنتونیا، مادر بزرگش، قدری او را اندرز داد، کالیگولا با بیان این جمله او را به جای خود نشاند که «یادت باشد، من حق دارم هر کار بخواهم با هر کس که باشد بکنم.» در میانة ضیافتی، میهمانان خود را یادآور شد که می تواند تمامشان را بدهد همانجا که لمیده اند بکشند. وقتی زن یا معشوقه اش را در آغوش
---
1. قلة آتشفشان وزوویوس. ـ م.

می گرفت، با طیب خاطر می گفت: «این سر زیبا با یک اشارة من به کناری می افتد.»
این بود که امپراطور جوان، که آن قدر نسبت به سنا احترام می گذاشت، خیلی زود شروع به فرمان دادن به سنا کرد و خواستار انقیاد شرقی از آن شد. سناتورها را می گذاشت که به منظور احترام پای او را ببوسند، و سناتورها از این افتخار که نصیبشان شده بود او را سپاس می گذاردند. مصر و راه و رسم آن را تمجید می کرد، بسیاری از آن راه و رسمها را به روم ارمغان آورد. و آرزو داشت که مانند فرعون، به عنوان خدا، مورد پرستش قرار گیرد. پرستش ایزیسیس را یکی از کیشهای رسمی دولت روم ساخت. از یاد نبرده بود که پدر بزرگش نقشه کشیده بود که ناحیة مدیترانه را تحت حکومت سلنطتی شرقی متحد سازد. کالیگولا نیز در این اندیشه بود که اسکندریه را پایتخت خود سازد، اما هوشیاری مردم آن شهر مانع اطمینان او شد. سوئتونیوس دربارة او می گوید که «عادتاً با تمامی خواهرانش زنا می کرد»، و این کار به نظر او یکی از عادات عالی مصریان بود. چون بیمار شد، خواهرش دروسیلا را وارث اریکة روم ساخت. هنگامی که دروسیلا شوهر کرد، وادارش کرد طلاق بگ⊙j⍝و «با او همچون زن قانونی خود رفتار می کرد.» برای ∋Ŭ⊙ω زنان مطلوب خود طلاقنامه به نام شوهرشان می فرستاد و ایشان را به آغوش خود دعوت می کرد. کمتر زنی در میان بزرگان یافت می شد که کالیگولا به او نزدیک نشده باشد. در میان اینهمه عشقبازیهای نامشروع و برخی شاهدبازیهۑفرصتی یافت تا چهار بار هم ازدواج کند. در شب عروسی لیویا اورستیلا با گایوس پیسو، کالیگولا حضور یافت و عروس را همراه خود به خانه برد، او را به زنی گرفت، و ⍝kK روز بعد طلاق گفت. چون شنید لولیا پاولینا بسیار زیباست،

دنبالش فرستاد، طلاقش را از شوهرش گرفت، عقدش کرد، طلاقش گفت، و او را از رابطه داشتن بعدی با هر مردی نهی کرد. هنگامی که زن چهارمش کایسونیا را گرفت، او از شوهرش حامله بود. این زن نه جوان بود و نه زیبا، اما کالیگولا او را وفادارانه دوست می داشت.
در عیش و عشرت شاهانه، امور دولت جنبة فرعی داشت، و معمولا ممکن بود آن را به صاحبان اذهان کم مایه واگذارد. کالیگولا با قدرت خاصی در فهرست طبقة بازرگانان تجدید نظر کرد و بهترین اعضای آن را به مقام سناتوری ارتقا داد. اسراف او گنجینه های آکنده ای را که تیبریوس به جا گذارده بود زود تهی ساخت. در آب حمام نمی کرد، خود را در عطر می شست. در یک مجلس ضیافت 10’000’000 سسترس خرج کرد. کشتی های بزرگ تفریحی می ساخت که چندین ستون، تالار ضیافت، حمام، باغ، و درخت میوه داشت و دنباله اش جواهر نشان بود. مهندسان خود را واداشت فاصلة ساحل با تفریحگاه بایای را با پلی بگیرند که بر کشتیها استوار باشد؛ و در نتیجه رم به واسطة کمبود کشتی برای وارد کردن غلات دچار قحط شد. هنگامی که پل کامل شد، جشن عظیمی برپا کردند که با چراغانی به روش زمان ما نورباران شده بود. مردم با سرور تمام می نوشیدند، ناگاه قایقها واژگون شد و افراد بسیاری

غرق شدند. کالیگولا از بام کاخ بزرگ لیویا سکه های زر و سیم بر سر مردمی که پایین پای او بودند می افشاند و با شعف زد و خورد مرگ آور ایشان را تماشا می کرد. چنان به دستة سبز پوش در مسابقات ارابه رانی علاقه مند بود که به یک ارابه ران 2’000’000 سسترس انعام داد. برای اسب مسابقه اش به نام اینکیتاتوس غرفه ای از مرمر و آخوری از عاج ساخت، اسب را به صرف شام دعوت کرد، و خیال داشت آن را کنسول کند.
برای جمع آوری پول جهت به راه انداختن «ساتورنالیا»1ی همة عمر خود رسم تقدیم هدایا را به امپراطور تجدید کرد. بر ایوان کاخ خود می نشست و هر که هر چه می آورد می پذیرفت. شهرنشینان را تشویق می کرد که در وصیتنامه های خود او را وارث خویش قرار دهند. بر همه چیز مالیات بست؛ مالیات فروش بر تمامی مواد غذایی، مالیاتی بر تمام دعاوی قانونی و حقوقی، و دوازده و نیم درصد مالیات بر کارمزد باربران. سوئتونیوس به طور قطعی می گوید : «بر درآمد روسپیان» مالیاتی بست «معادل آنچه روسپی بابت یک همخوابگی دریافت می داشت؛ و به موجب قانون، هر زن که زمانی روسپی بوده مشمول این مالیات می ماند ولو شوهر کرده باشد.» دستور می داد مردان توانگر را به خیانت متهم سازند و، برای کمک به خزانه، ایشان را محکوم به مرگ کنند. خود شخصاً گلادیاتورها و بردگان

را به حراج می فروخت و آریستوکراتها را وادار می کرد در جلسة حراج حاضر شوند و پیشنهاد خرید بدهند. در مورد سناتوری که در جلسة حراج حاضر بود و چرت می زد، هر بار که سناتور پایین می افتاد، کالیگولا چنین تعبیر می کرد که سناتور با بالا رفتن مبلغ حراج موافقت کرده است، به نحوی که وقتی سناتور بیدار شد، فهمید که سیزده گلادیاتور بر دارایی او افزوده و 9’000’000 سسترس از دارایی او کاسته شده است. سناتورها و سوارکاران جنگی را وادار می ساخت در میدان مخصوص گلادیاتورها با یکدیگر بجنگند.
پس از سه سال توطئه ای چیده شد تا به این دلقک بازی شرم آور خاتمه داده شود. کالیگولا به آن پی برد و، با دورة وحشتی که به واسطة لذت جنون آمیز او از ایذای دیگران شدیدتر شده بود، انتقام گرفت. به جلادان دستور داده شده بود قربانیان را «با زخمهای متعدد خفیف» بکشند «تا حس کنند که دارند می میرند.» اگر به قول دیون کاسیوس بتوان اعتماد کرد، کالیگولا مادر بزرگ قدسی مآب خود را وادار به خودکشی کرد. سوئتونیوس نقل می کند که وقتی گوشت برای غذا دادن به حیوانات سبع که جهت مبارزة گلادیاتورها نگاهداری می شدند کم آمد، کالیگولا دستور داد تمامی زندانیان «سر طاس» را به نفع عامه به حیوانات بخورانند. و همچنین می گوید مردان عالیمقام را داغ می زد، به کار کردن در معادن می گماشت، جلو حیوانات سبع می انداخت، یا در قفس محبوس می ساخت، و بعد با اره به دو نیم می کرد.
---
1. جشنی که در روم باستان برای تجلیل از ساتورنوس (خدای خرمن) برپا می شد و در آن شادی بسیار می کردند. ـ م.

اینها داستانهایی است که دلیلی برای رد آنها در دست نداریم و باید به عنوان روایت ثبت کنیم. اما باید در نظر داشت که سوئتونیوس شایعات را دوست می داشت، سناتور تاسیت از امپراطور نفرت داشت، و دیون کاسیوس دو قرن پس از کالیگولا تاریخ خود را نوشت. چیزی را که بهتر می توان باور کرد آن است که کالیگولا جنگ میان امپراطوری و فلسفه را با تبعید کاریناس سکوندوس و محکوم به مرگ ساختن دو معلم دیگر آغاز کرد. سنکا که در آن هنگام جوان بود برای اعدام تعیین شده بود، اما چون بیمار بود و احتمال می رفت بدون شکنجه بمیرد از اعدام رست. کلاودیوس، عموی کالیگولا، چون کندذهن و کتابخوان بیخاصیتی بود ـ یا چنان تظاهر می کرد ـ از مرگ جست.
آخرین تفریح کالیگولا آن بود که خود را خدا و برابر خود یوپیتر اعلام کند. سر مجسمه های معروف یوپیتر و سایر خدایان را برداشتند و سر ساختة

امپراطور را جای آنها نصب کردند. لذتی می برد که در معبد کاستور و پولوکس بنشیند و زایران او را همچون خدا بپرستند. گاه با تصویر یوپیتر گفتگو می کرد، آن هم غالباً با لحن شماتت آمیز. دستور داد وسیله ای بسازند تا بتواند تندر و آذرخش یوپیتر را غره به غره و درخش به درخش جواب بگوید. معبدی برای پرستش سر خداوار خود برافراشت که هیئتی از کاهنان و ذخیره ای از قربانیان برگزیده داشت و همان اسب محبوب خود را هم به کهانت آن معبد منصوب ساخت.
چنین وانمود می کرد که الاهة ماه برای هماغوشی با او بر زمین آمده است و از ویتلیوس می پرسید که مگر الاهه را نمی بیند. و آن درباری خردمند در جواب گفت: «نه. فقط شما خدایان می توانید یکدیگر را ببینید.» مردم گول نمی خوردند. وقتی پینه دوزی از مردم گل کالیگولا را دید که تقلید یوپیتر را درمی آورد، چون از او پرسیدند نظرش دربارة امپراطور چیست، در پاسخ بسادگی گفت: «شیادی بزرگ.» کالیگولا شنید، اما آن دلداری خوشایند را مجازات نکرد.
این خدا در بیست و نه سالگی مرد پیری بود؛ بر اثر افراطهای پیاپی فرسوده، محتملا دچار بیماری زهروی، با سری کوچک ـ نیم موی ریخته ـ بر بدنی فربه، با رنگی سربی، چشمانی تهی، و نگاهی شوم. اجلش ناگهان فرا رسید، آن هم از جانب همان پاسداران امپراطور که مدتها حمایت آن را با دادن هدایا خریده بود. یکی از تریبونهای گارد به نام کاسیوس خایرئا، که از الفاظ زشت و ناپسندی که هر روز کالیگولا به جای کلمة عبور تحویل او می داد به جان آمده بود، کالیگولا را در یکی از دالانهای نهانی کاخ کشت (سال 41). وقتی خبر به بیرون رسوخ کرد، مردم شهر در باور کردن آن تردید داشتند. مردم بیم داشتند که این هم یکی از حیله های امپراطور حیله گر است تا کشف کند چه کسانی از مرگ او شاد می شوند. برای واضح شدن امر، قاتلین آخرین زن کالیگولا را هم به قتل رساندند و سر دختر او را به دیوار کوفتند و مغزش را پراکندند. دیون می گوید در آن روز کالیگولا دریافت که وی خدا نیست.
*****تصویر
متن زیر تصویر : معبد کاستور و پولوکس، فوروم رم
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 318

III - کلاودیوس

کالیگولا امپراطوری را با وضع خطرناکی به جا نهاده بود: خزانه تهی، سنا پاره پاره، مردم از اوضاع متنفر، ماورتانیا در حال انقلاب، یهودا بر اصرار درسر قرار دادن مجسمة کیش خود در هیکل اورشلیم آمادة جنگ. هیچ کس نمی دانست کجا ممکن است فرمانروایی یافت که بتواند با این مسائل مواجه شود. سران گارد به کلاودیوس بظاهر ابله برخوردند که در گوشه ای پنهان شده بود، او را فرمانده کل و امپراطور خواندند. سنا، که از ارتش در هراس بود، شاید به فکر آنکه در آینده به جای دیوانه ای بیرحم با مردی کتابخوان سر و کار داشته باشد، انتخاب گارد را تأیید کرد؛ و تیبریوس کلاودیوس کایسار آوگوستوس گرمانیکوس با تردید بر تخت نشت. وی پسر آنتونیا و دروسوس، برادر گرمانیکوس و لیویلا، نوادة اوکتاویا و آنتونیوس و همچنین نوادة لیویا و تیبریوس کلاودیوس نرون بود. در سال 10 ق م، در لوگدونوم (لیون) متولد شده و در هنگام رسیدن به امپراطوری پنجاهساله بود. بلند و فربه بود و مویی سفید و چهره ای دوست داشتنی داشت، اما فلج اطفال و سایر امراض قالب او را تضعیف کرده بود. ساق پایش به طور خطرناکی لاغر بود و راه رفتن او را نامتعادل ساخته بود. سرش هنگام راه رفتن پس و پیش می رفت، غذای مقوی و شراب خوب را دوست می داشت، و از نقرس در عذاب بود، اندکی لکنت داشت. خندة او برای شخصی که امپراطور باشد بیش از حد سروصدا داشت. شایعه پخش کن بیرحم1 می گوید که چون به خشم می آمد «دهانش کف می کرد و از بینیش آب می چکید.» به دست زنان و مردان آزاد شده بار آمده، خجالت فطری و حساسیتی در خود پرورده بود که چندان به حال یک تن فرمانروا مفید نیست. و جز از چند مورد، فرصتی برای حکومت به دست نیاورده بود. خویشاوندان او را به صورت بیماری ضعیف العقل می دیدند. مادرش، که لطف اوکتاویا را به ارث برده بود، او را «غول بی شاخ و دم» می نامید و هر وقت می خواست در کند ذهنی کسی را تأکید کند، او را «احمقتر از کلاودیوس خودم» می خواند. چون همه او را شماتت می کردند، در تاریکی و ناشناسی دور از خطر زندگی می کرد و در قمار و کتاب و مشروب غرقه بود. عالم فقه اللغه و عتیقه شناس شد. هنر، مذهب، علوم، فلسفه، و حقوق «باستان» را آموخت. تواریخ اتروریا و کارتاژ و روم، رسایلی دربارة طاس بازی و الفبا، نمایشنامه های کمدی به یونانی، و یک جلد زندگینامة شخصی تألیف کرد. اهل علم و دانشمندان با او مکاتبه داشتند و مجلدات خود را به او اهدا می کردند. پلینی مهین چهار بار قول او را به عنوان حجت نقل می کند. چون

---
1. منظور سوئتونیوس مورخ است. ـ م.

امپراطور شد، به مردم آموخت که چگونه از تأثیر مارگزیدگی جلوگیری کنند، و بیم و هراس خرافی مردم را با آن پیشگویی کسوف در روز تولد خود و توضیح علت آن تسکین داد. یونانی را خوب صحبت می کرد و چندین اثر خود را به همان زبان نوشت. ذهن خوبی داشت؛ شاید هم هنگامی که به سنا گفت که خود را احمق جلوه می داده است تا سر خود را حفظ کند، راست گفته باشد.
نخستین اقدام او به عنوان امپراطور اهدای 15000 سسترس به هریک از افراد پاسداران امپراطور بود که او را به سلطنت رسانده بودند. کالیگولا هم چنان هدایایی داده بود، اما آنچنان واضح بابت امپراطوری نداده بود. کلاودیوس با این کار حاکمیت ارتش را تصدیق کرده بود، در ضمن مجدداً اختیار مجلس را در انتخاب قضات ملغا ساخت. با سخاوتی خردمندانه تر به اتهامات «لزماژسته» خاتمه داد و افرادی را که به همان اتهام زندانی بودند آزاد ساخت. اموال مصادره شده را اعاده کرد، مجسمه هایی را که کالیگولا دزدیده بود به یونان بازگرداند، و مالیاتهایی را که کالیگولا وضع کرده بود لغو کرد. اما قاتلین کالیگولا را، بنا بر این فرضیه که عفو قتل امپراطور دور از سلامت است، به کشتن داد. رسم تعظیم و به خاک افتادن را خاتمه داد و بسادگی اعلام کرد که او را نباید همچون خدا پرستید. او نیز مانند آوگوستوس معابد را مرمت کرد و، با حرارتی مخصوص عتیقه دوستان، در صدد برآمد که مذهب قدیم را احیا کند. خود شخصاً با بصیرت و توجه به امور دولت می پرداخت. حتی «در کار فروشندگان کالا و اجاره دهندگان عمارات بازرسی می کرد، و هر چه را تخلف می دانست اصلاح می نمود.» اما در حقیقت هر چند سعی داشت با تعدیلات آوگوستوس برابری کند، سیاست عملی او از احتیاط کاری آوگوستوس گذشت و به قلمرو نقشه های گستاخانه و گوناگون قیصر رسید: اصلاح حکومت و قانون، ساختمان و عمارات و خدمات دولتی، تعالی شهرستانها، آزادی بخشیدن به حکومت گل، و فتح و رومی ساختن بریتانیا بیش از حد آوگوستوس و در حد قیصر بود.
با نشان دادن اراده و شخصیت، علاوه بر علم و هوش، همه را مبهوت ساخت. او نیز، مانند قیصر و آوگوستوس، یقین داشت که قضات محلی تعدادشان کم و خود تعلیم نادیده بودند، و سنا بیش از حد مغرور و ناشکیباست که بتواند کار بغرنج ادارة شهرداری و امپراطوری را انجام دهد. به سنا تکریم می کرد و اختیارات متعدد و حیثیت بیشتری برای آن باقی گذارد. اما زحمت واقعی حکومت بر دوش خود او بود و هیئتی که به

حکم او منصوب شده بود، و دستگاه کشوریی که بتدریج مانند قیصر و آوگوستوس و تیبریوس از آزادشدگان در خانة امپراطور تشکیل می شد. وی از بردگان «دولتی» برای امور دفتری و وظایف جزئی استفاده می کرد. چهار عضو از هیئت در رأس این دستگاه اداری قرار داشتند: وزیر خارجه (برای ارتباطات)، خزانه دار (برای محاسبات)، وزیری دیگر (برای عرایض)، و مدعی العموم (برای رسیدگی حقوقی). سه مقام اول به سه تن آزاده شدة کاردان به نامهای نارکیسوس، پالاس، و کالیستوس سپرده شده بود. رسیدن ایشان
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 320
به قدرت و ثروت نشانة ترقی وسیع طبقة آزادشدگان بود، که مدت چند قرن ادامه داشت و در دورة زمامداری کلاودیوس به حد تازه ای رسید. چون آریستوکراسی در مقابل قدرت یافتن این نوخاستگان زبان به اعتراض گشود ، کلاودیوس مقام و سمت کنسول را از نو ایجاد کرد. ترتیبی داد که خود به کنسولی انتخاب شود، (طبق اختیارات کنسول) در فهرست اسامی افرادی که قابلیت انتخاب شدن به سناتوری داشتند تجدید نظر کرد، نام عمدة مخالفان سیاست خود را از فهرست حذف نمود، و اعضای جدیدی را از میان سوارکاران جنگجو و شهرستانها به آن افزود.
پس از مجهز شدن به این آلات کار، برنامة بلندنظرانه ای در ترمیم و اصلاح برای خود تنظیم کرد. آیین نامة دیوانها را بهبود بخشید. برای تأخیر در اجرای قانون جرایمی وضع کرد؛ هر هفته چندین ساعت با شکیبایی به قضا می نشست، و شکنجه دادن به اتباع را نهی کرد. برای جلوگیری از سیلهایی که به واسطة قطع اشجار آپنن روز به روز بیشتر روم را به خطر می افکند، دستور داد مجرای فرعی برای مسیر اسفل رودخانة تیبر بکنند. برای تسریع در امر وارد کردن غلات، دستور داد بندرگاه جدیدی در نزدیکی اوستیا بسازند، آن بندرگاه را با انبارها و اسکله های وسیع و دو موجشکن برای در هم شکستن خشم دریا مجهز کنند، و مجرایی تعبیه نمایند که بندرگاه را در بالای دهانة به گل نشستة رودخانة تیبر به رودخانه متصل سازد. آبراهة کلاودیوسی را که در زمان کالیگولا آغاز شده بود به پایان رساند. آبراهة دیگری به نام آنیونووس ساخت. این هر دو ساختمانهای بزرگی بودند و از حیث زیبایی و طاقهای بلند قابل توجه. چون متوجه شد که سرزمینهای مارسیها به طور متناوب زیر طغیان آب دریاچة فوکینوس قرار می گیرد، از پول دولت بودجه ای برای کار 30000 نفر در مدت یازده سال ترتیب داد تا تونلی به طول 5 کیلومتر از دریاچه به رودخانة کیریس، از وسط کوه، حفر کنند، پیش از آنکه آب دریاچه را در تونل رها کند، برابر تماشاگرانی که از تمام نقاط ایتالیا روی شیب تپه های اطراف دریاچه گرد آمده بودند، نمایشی از جنگ دریایی بین دو دسته ناوگان ترتیب

داد؛ 19000 مجرم محکوم در آن ناوگانها بودند. جنگجویان با جمله ای تاریخی به امپراطور تهنیت می گفتند: «درود به قیصر! در لحظة مرگ سلامت می گوییم.»
شهرستانها در زمان حکومت او مانند روزگار آوگوستوس ترقی کردند. سوء اعمال مأموران را قاطعانه مجازات می کرد، مگر در مورد فلیکس، عامل یهودا ـ سوء حکومت او را پالاس، برادر شخصی که بولس حواری را به بازخواست کشید، از کلاودیوس نهان می داشت. با تمامی مراحل امور شهرستانها سر و کار داشت. فرمانها و دستخطهای او، که در سراسر امپراطوری به دست آمده است، نشانه های خاص ایرادگیری و حرافی او را در بر دارد، اما ضمناً آثار هوش و ارادة مردی هوشیار را نشان می دهد که به خیر و رفاه عامه دل بسته است. کلاودیوس کوشید که ارتباطات و حمل و نقل را بهبود بخشد، مسافران را از دزدان و قاطعان طریق مصون دارد، و خرج پست دولتی را برای جوامعی که از آن پست استفاده می کردند تقلیل دهد. او نیز مانند قیصر می خواست شهرستانها را، همسطح ایتالیا، به صورت کشورهای مشترک المنافع رومی ارتقا دهد. نقشة قیصر را در اعطای حق آزادی و تبعیت کامل به گل

سیزالپین اجرا کرد. اگر می توانست طبق میل خود عمل کند، به تمامی مردان آزاد امپراطوری آزادی حقوق اعطا می کرد. خشتی برنزی، که در سال 1524 در لیون از زیر خاک به در آمد، قسمتی از نطق سردرگمی را حفظ کرده است که کلاودیوس طی آن سنا را راضی کرده است آن عده از گلها را که واجد حقوق آزادی روم هستند به عضویت سنا و مشاغل دولتی بپذیرد. در ضمن به ارتش اجازه نداد که تباهی پذیرد، و روا نداشت که به مرزها تخطی بشود؛ لژیونهای او همواره مشغول و آماده به کار بودند، و سرکردگان بزرگی از قبیل کوربولو، وسپاسیانوس، و پاولینوس به واسطة انتخاب و تشویقهای او پرورده شدند. باز هم به موجب تصمیم به تکمیل نقشه های قیصر، در سال 43 به بریتانیا حمله برد و آنجا را فتح کرد و، شش ماه پس از عزیمت، به روم بازگشت. در مراسم پیروزی که برای او برپا شد، علی رغم سابقة امر، پادشاه اسیر بریتانیا به نام کاراکتاکوس را عفو کرد. مردم روم به امپراطور عجیب خود می خندیدند، اما او را دوست می داشتند؛ و هنگامی که ضمن یکی از غیبتهای او از روم شایعة کذبی دایر بر کشته شدن وی منتشر شد، چنان آشوب غم شهر را فرا گرفت که سنا ناگزیر شد رسماً به مردم اطمنیان بدهد که کلاودیوس سالم است و بزودی به روم باز می گردد.
کلاودیوس از آن مقام رفیع از آن جهت سقوط کرد که دولتی بیش از حد نظارت خود پیچیده به وجود آورده بود، و همچنین از این جهت که روح

مهربان او بیش از حد و به سهولت توسط آن سه آزاد شده1 و اعضای خانوادة خود فریب می خورد. تشریفات اداری موجب بهبود وضع ادارات گردیده، صدها راه جدید برای فساد و رشوه خواری گشوده بوده نارکیسوس و پالاس مدیران عالی و قابلی بودند که مواجب خود را معادل شایستگی و لیاقت خود نمی دانستند. برای تلافی کسری، مقامات را می فروختند، با تهدید رشوه می ستاندند، و به افرادی که املاکشان را می خواستند مصادره کنند اتهاماتی می بستند. در آخر کار، ثروتمندترین افراد در روزگار باستان شدند. نارکیسوس 400’000’000 سسترس (60’000’000 دلار) داشت و پالاس چون فقط 300’000’000 سسترس داشت بینوا شده بود. وقتی کلاودیوس از کسری خزانة امپراطوری شکایت داشت؛ لطیفه گویان رومی گفتند اگر با آن مردان آزاد شدة خود شریک شود، کسری پر می شود و اضافه هم می آید خاندانهای آریستوکرات قدیمی، که اکنون بالنسبه فقیر شده بودند، با وحشت بدین تراکم مال و قدرت می نگریستند و هنگامی که مجبور می شدند از کسانی که سابقاً برده بودند تملق بگویند تا بتوانند به حضور امپراطور برسند، از خشم آتش می گرفتند.

کلاودیوس به کار نوشتن نامه برای مأموران جدید و دانشپژوهان سرگرم بود، فرمان و خطابه تهیه می کرد، و به حوایج زن خود می رسید. چنین مردمی بایست همچون راهبان در

---

1. اشاره است به نارکیسوس، پالاس، و کالیستوس. ـ م.

تجرد می زیست و دور خود حصاری می کشید تا از عشق در امان باشد. زنانش در عمل جذبه ای مخرب برای او داشتند، و سیاست داخلی او تا حد سیاست خارجی با کامیابی قرین نبود. او نیز مانند کالیگولا چهار بار ازدواج کرد. زن اولش در روز عروسی مرد، زن دوم و سوم را طلاق گفت، سپس در سن چهل و هشت سالگی با والریا مسالینا که شانزده ساله بود ازدواج کرد. مسالینا از زیبایی خارق العاده ای برخوردار نبود؛ سری پهن، چهره ای سرخ، و سینه ای ناهنجار داشت. اما زن لازم نیست که حتماً زیبا باشد تا مرتکب زنا شود. وقتی کلاودیوس امپراطور شد، مسالینا حقوق و روش مخصوص ملکه را بر خود گرفت. در مراسم پیروزی همراه کلاودیوس بود و واداشت تولدش را در سراسر امپراطوری جشن گرفتند. به رقاصی به نام منستر دل باخت، و چون منستر از پذیرفتن عشق او سر باز زد، مسالینا از شوهرش درخواست کرد تا به منستر دستور دهد نسبت به خواهشهای زنش مطیعتر باشد. کلاودیوس تقاضای مسالینا را اجابت کرد، و منستر همچنانکه شایستة مردی فرمانبردار است با شور تمام تسلیم شد. مسالینا

از سهولت راه حلی که یافته بود لذتی می برد و همان راه را در مورد مردان دیگر پیمود. مردانی که باز هم از بر آوردن هوس او ابا می کردند، توسط مأمورانی که تحت نفوذ مسالینا بودند، به جنایات غیر واقعی متهم می شدند و اموالشان و گاه جانشان را از دست می دادند.
شاید امپراطور این وضع غیر معمول را از این لحاظ تحمل می کرد که بتواند لذات خود را تأمین کند. سوئتونیوس می گوید: «در علاقة به زنان معتدل نبود.» و بعد به صورت تمایزی حیرت آور می گوید کلاودیوس «بکلی از گناه غیر طبیعی بری بود.» و دیون می گوید مسالینا «چند خدمتکار دلربا را به همخوابگی کلاودیوس داد.» امپراطریس، که برای ماجراهای خود به پول احتیاج داشت، مقامات دولتی و توصیه ها و قراردادها را می فروخت. یوونالیس این داستان را نقل کرده است که مسالینا با قیافة بدلی به فاحشه خانه می رفت، مشتریان را عموماً می پذیرفت، و شادمان مزد خود را به جیب می زد. احتمال می رود که این داستان را یوونالیس از خاطرات گمشدة جانشین و دشمن مسالینا، آگریپینای دوم، نقل کرده باشد. تاسیت می گوید: «در آن مدت که کلاودیوس تمامی وقت خود را وقف تکالیف ادارة مقام سنسوری می کرد» ـ که جزئی از آن نظارت و بهبود اصول اخلاقی رومیان بود ـ مسالینا «در عشقبازی راه افراط می پیمود» و بالاخره، هنگامی که شوهرش در اوستیا بود، رسماً با جوان خوش سیمایی به نام کایوس سیلیوس «با رعایت تمامی تشریفات مرسوم» ازدواج کرد. نارکیسوس به وسیلة همخوابه های امپراطور او را از ماجرا خبر کرد و به او پیام داد که نقشة قیامی کشیده شده تا ضمن آن امپراطور را بکشند و سیلیوس را بر تخت بنشانند. کلاودیوس به شتاب به رم بازگشت، گارد امپراطوری را احضار کرد، دستور داد سیلیوس و سایر فاسقان مسالینا را کشتند، و سپس با ضعفی عصبی به کاخ خود رفت. امپراطریس در آن

باغهای لوکولوس، که برای لهو خود مصادره کرده بود، پنهان شد. کلاودیوس پیغام فرستاد که بیاید و عذر اعمال رفته را بیاورد. نارکیسوس از بیم آنکه مبادا امپراطور مسالینا را ببخشد و بر او خشم آورد، چند تن سرباز را با دستور قتل مسالینا روانه کرد. سربازان مسالینا را با مادرش تنها یافتند، به یک ضربه کارش را ساختند، و جسدش را در آغوش مادرش انداختند (سال 48). کلاودیوس به گارد امپراطوری گفت که اگر دیگر بار زن بگیرد، حق دارند او را بکشند؛ و دیگر نام مسالینا را بر زبان نیاورد.1
هنوز یک سال نگذشته بود که کلاودیوس مردد بود که لولیا پاولینا را به زنی بگیرد یا آگریپینای دوم را. لولیا که زن سابق کالیگولا بود ثروت زیادی داشت. گفته می شد که گاه جواهری می زد که 40,000,000 سسترس

ارزش داشت. شاید کلاودیوس پولش را به خودش ترجیح می داده است. آگریپینا دختر گرمانیکوس و آگریپینای اول بود. در او نیز دو خون آشتی ناپذیر اوکتاویانوس و آنتونیوس جریان داشت. و خود زیبایی و توانایی و قدرت تصمیم و انتقامجویی بی حد و حصر مادرش را به ارث برده بود. تا آن هنگام دو بار بیوه شده بود. از شوهر اولش، کنایوس دومیتیوس آئنوباربوس، پسری به نام نرون داشت که بر تخت نشاندن او آرزوی مطلق همة عمر آگریپینا بود؛ و از شوهر دومش ، کایوس کریسپوس که می گفتند آگریپینا مسمومش کرده است، ثروتی به ارث برد که مدد و معاضد بر آوردن هدفهایش شد. مسئله ای که در پیش داشت آن بود که زن کلاودیوس شود، شر بریتانیکوس پسر کلاودیوس را کم کند، کلاودیوس را وا دارد که نرون را به پسر خواندگی بپذیرد، و از این راه نرون را وارث امپراطوری کند. اینکه برادرزادة کلاودیوس بود مانع کارش نمی شد، بلکه فرصت نزدیکیهای مشتاقانه ای به او می داد که امپراطور پیر را به نحوی که ربطی به عمو بودن او نداشت تحریک می کرد. کلاودیوس ناگهان در سنا حاضر شد و از سنا خواست که به او دستور دهد به خاطر مقتضیات امور دولت مجدداً ازدواج کند. سنا این تقاضا را اجابت کرد، پاسداران امپراطور خندیدند، و آگریپینا پا بر تخت امپراطوری نهاد. (سال 48).
در این موقع، آگریپینا سی و دو ساله بود و کلاودیوس پنجاه و هفتساله. نیروی کلاودیوس رو به نقصان بود، و نیروی آگریپینا در حد کمال. آن قدر تمام دلربایی خود را به کار عمو زد تا نرون را به پسر خواندگی پذیرفت و دختر سیزدهسالة خود اوکتاویا را به زنی نرون شانزدهساله داد (سال 53). هر سال که می گذشت، بر نیروی سیاسی آگریپینا می افزود، تا عاقبت بر اریکة امپراطوری پهلو به پهلوی کلاودیوس زد. سنکای حکیم را از
---
1. فررو و بیوری کوشیده اند دو شوهر داشتن مسالینا را با توضیحات خود بی اهمیت جلوه دهند. اما تاسیت حقیقت داستان را تأیید کرده و چنین متذکر می شود که «نویسندگان آن زمان کاملا گواهی داده اند و همچنین مردان معمر و موقر، که در آن زمان بودند و از تمامی اوضاع و احوال خبر داشتند، شهادت داده اند.»

تبعیدی که کلاودیوس مقرر کرده بود فرا خواند و تعلیم پسرش را به او سپرد (سال 49)، و دوست خود بوروس را به فرماندهی پاسداران امپراطور منصوب کرد. با قدرتی مردانه حکومت می کرد و در خانة امپراطور نظم و ترتیب را مستقر ساخت. اگر تسلیم طمع و انتقامجویی خود نشده بود، امکان داشت که ارتقای او بر تخت امپراطوری برای روم موهبتی باشد. دستور اعدام لولیا پاولینا را از این جهت صادر کرد که

کلاودیوس، در لحظة بی توجهی که هیچ زنی به شوهرش نمی بخشد، نکته ای دربارة لطف اندام لولیا گفته بود. واداشت مارکوس سیلانوس را مسموم کردند تا مبادا کلاودیوس او را جانشین خود کند. با پالاس همدست شد تا نارکیسوس را واژگون کند، و این فرمانروای پولدار، که هر قدر فاسد بود به امپراطور صمیمی هم بود، عاقبت کارش به سیاهچال افتاد. امپراطور که بر اثر عدم سلامت، زحمات متعدد، و اشتغالات جنسی دچار ضعف شده بود، پالاس و آگریپینا را گذاشت تا بار دیگر دورة وحشت را برقرار سازند. چون خزانه را به واسطة ساختمانهای دولتی و تفریحات و ورزشها تهی شده و محتاج آن بود که با اموال مصادره شده از نو آکنده شود، افراد متهم یا تبعید یا کشته می شدند. در دورة سیزدهسالة سلطنت کلاودیوس، سی و پنج سناتور و سیصد شهسوار محکوم به مرگ شدند. ممکن است برخی از این اعدامها به واسطة توطئه یا جنایت واقعی محقق بوده باشد، ولی ما خبر نداریم. نرون بعدها ادعا کرد که به تمامی اوراق و اسناد کلاودیوس رسیدگی کرده و چنان معلوم او شده است که حتی یکی از این سیاستها به حکم امپراطور به عمل نیامده است

پس از پنج سال که از ازدواج پنجم کلاودیوس می گذشت، چشم او به کارهای آگریپینا باز شد. تصمیم گرفت به قدرت او خاتمه دهد و در مورد نقشة او راجع به نرون، با تعیین بریتانیکوس به جانشینی خود، پیشدستی کند. اما آگریپینا تصمیمی راسخ و وسواسی ناچیز داشت. چون نیت امپراطور را به فراست دریافت، دل به دریا زد. قارچ سمی به خورد کلاودیوس داد، و کلاودیوس دوازده ساعت جان کند تا مرد، بی آنکه بتواند یک کلمه بر زبان آورد (سال 54). وقتی که سنا او را خدا اعلام کرد، نرون که تا آن وقت بر تخت نشسته بود به ظرافت گفت که قارچ حتماً غذای خدایان است، چون به واسطة خوردن قارچ بود که کلاودیوس خدا شده بود.

نرون از طرف پدر مربوط به خانوادة دومیتیها بود. این خانواده مدت پانصد سال به واسطة لیاقت و کاردانی، بیباکی، غرور، شجاعت، و سفاکی در روم شهره بود. پدر بزرگ پدری نرون علاقة زیادی به ورزشهای گلادیاتوری و نمایش داشت، در مسابقات ارابه می راند، با گشاده دستی بابت حیوانات سبع و نمایشهای گلادیاتوری پول خرج می کرد، و چند بار
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 325
آوگوستوس او را به مناسبت رفتار وحشیانه با کارمندان و بردگانش شماتت کرده بود. وی با آنتونیا، دختر آنتونیوس و اوکتاویا، ازدواج کرد. پسر آن دو به نام کنایوس دومیتیوس با زنا، همخوابگی با محارم، و خشونت و خیانت بر شهرت خاندان افزود. در سال 28 با آگریپینای دوم که در آن هنگام سیزده ساله بود ازدواج کرد. با اطلاعی که از نسب زنش و خودش داشت، چنین نتیجه گرفت که «امکان ندارد مرد خوبی از ما به وجود آید» تنها پسرشان را لوکیوس نام نهادند و لقب نرون به او دادند که در زبان سابینها به معنای نیرومند و دلاور است.
عمدة مربیان او خایرمون رواقی و سنکای حکیم بودند که اولی زبان یونانی و دومی ادبیات و اصول اخلاق را به او آموختند. آگریپینا سنکا را از تعلیم فلسفه به نرون نهی کرده بود، و دلیل او آن بود که تحصیل فلسفه نرون را برای حکومت ناشایست بار خواهد آورد. نتیجة این امر باعث سربلندی فلسفه شد. سنکا، مانند بسیاری معلمین دیگر، شکایت داشت که آتش تعلیم او را مهر مادر خاموش می کند، چه هر بار که سنکا کودک را سرزنش می کرد، وی نزد مادر می گریخت و همیشه مادر او را دلداری می داد. سنکا در صدد برآمد که نرون را تواضع و ادب و سادگی و پارسایی و خویشتنداری بیاموزد. فکر می کرد که اگر نمی تواند اصول و مباحث فلسفه را به وی بیاموزد، لااقل می تواند رسالات بلیغ فلسفی را که در دست تألیف دارد به او اهدا کند، با این امید که شاگردش روزی آنها را خواهد خواند. شهریار جوان دانش آموز خوبی بود، شعر قابل عفوی می سرود، و در خطاب به سنا نطقهایی به شیوة پسندیدة استاد ایراد می کرد. چون کلاودیوس مرد، آگریپینا در تأمین تأیید پسرش در سمت امپراطور با اشکال عظیمی مواجه نشد، خصوصاً که دوستش بوروس پشتیبانی کامل گارد را عملا تضمین کرد.
نرون سربازان را با هدیة نقدی پاداش داد و به هر شهرنشینی 400 سسترس بخشید. بر سر گور سلف خود مرثیه ای خواند که سنکا نوشته بود؛ همان سنکا که کمی بعد، با نام مستعار، هجویة بیرحمانه ای دربارة

اخراج امپراطور فقید از اولمپ را منتشر ساخت. نرون تکریم مرسوم را نسبت به سنا به عمل آورد، متواضعانه از جوان بودن خود عذر خواست، و اعلام داشت که از مجموع اختیاراتی که تا آن هنگام امپراطوران داشته اند وی فقط یکی را نگاه خواهد داشت، و آن فرماندهی ارتش خواهد بود ـ و شاگرد حکیم بهتر از این هم نمی توانست انتخاب کند. این قول محتملا صمیمانه بوده است، زیرا نرون تا مدت پنج سال آن را حفظ کرد، و این همان «پنجسالة نرونی» است که بعدها ترایانوس آن را بهترین دوره ها در حکومت امپراطوری خواند. چون سنا پیشنهاد کرد که مجسمه های طلا و نقره به افتخار نرون برپا شود، امپراطور هفدهساله آن را رد کرد. هنگامی که دو تن متهم شدند که بریتانیکوس را به او ترجیح می داده اند، واداشت اتهام را مسترد دارند و، طی نطقی که در سنا

ایراد کرد، قول داد در طول مدت حکومت خود آن حکومت حکمت را رعایت کند که سنکا در آن هنگام در رساله ای به نام دلکمنتیا (اندر شفقت) می ستود. چون از او تقاضا شد حکم اعدام مجرم محکومی را امضا کند، ناله ای کرد که: «ای کاش هرگز نوشتن نیاموخته بودم!» مالیاتهای اجحاف آمیز را لغو کرد یا تقلیل داد. برای سناتورهای ممتاز اما تنگدست مواجبی سالانه مقرر کرد. از آنجا که ناپختگی خود را قبول داشت، آگریپینا را آزاد گذارد تا امور او را اداره کند. آگریپینا سفرا را به حضور می پذیرفت، و دستور داده بود تصویرش را کنار تصویر پسرش روی سکه های امپراطوری نقش کنند. سنکا و بوروس از این مادرشاهی دچار وحشت شدند و توطئه چیدند تا، با برانگیختن غرور، نرون را وسوسه کردند تا ادارة اختیارات او را از چنگ مادرش درآورند. مادر که بر سر خشم آمده بود اعلام کرد که بریتانیکوس وارث حقیقی سلطنت است، و تهدید کرد که به همان طرز که پسرش را فرمانروا کرده بود او را از تخت فرو خواهد آورد. نرون با این تهدید بدین طرز مقابله کرد که دستور داد بریتانیکوس را مسموم کردند. آگریپینا به ویلاهای خود رفت و آنجا، به عنوان آخرین ضربة انتقام، شروع به نگارش خاطرات خود کرد ـ تمامی دشمنان خود و مادرش را لجنمالی کرد و ذخیرة شایانی که همچون موزه ای از داستانهای وحشت انگیز بود باقی گذارد که تاسیت و سوئتونیوس رنگهای تیرة تصاویری را که از تیبریوس، کلاودیوس، و نرون کشیدند از آن برداشتند.
تحت رهبری نخست وزیر حکیم، و بر اثر فشار سازمان اداری که بالفعل نقشة آن کشیده شده بود ، امپراطوری از داخل و خارج رو به ترقی و سعادت بود. مرزها بخوبی حفظ شد، دریای سیاه از دزدان دریایی زدوده شد، کوربولو باز ارمنستان را تحت حمایت روم درآورد، و پارتها پیمان صلحی با روم امضا کردند که پنجاه سال دوام یافت. فساد در دیوانها و

شهرداریها تقلیل پذیرفت، کارمندان اداری اصلاح شدند، و خزانه با صرفه جویی و عقل اداره شد. شاید به تلقین سنکا بود که نرون پیشنهاد مآل اندیشانه ای کرد دایر بر لغو کلیة مالیاتهای غیرمستقیم ـ خصوصاً عوارض گمرکی که در مرزها و بندرها جمع آوری می شد ـ و استقرار تجارت آزاد در سراسر امپراطوری. این لایحه در سنا رد شد، و آن بر اثر نفود مقاطعه کاران وصول مالیات بود ـ و این شکستی بود که نشان می دهد، با وجود قدرت عظیم نرون، باز هم امپراطوری محدودیتهای خود را به حکم قانون قبول داشت.
سنکا و بوروس، بدین منظور که ذهن نرون را از مداخله در امور دولت بگردانند، او را گذاشتند تا بی مانع سرگرم شهوات خود باشد. تاسیت می گوید: «در هنگامی که گناه برای تمامی مردان برجسته جذبه ای داشت، انتظار نمی رفت که فرمانروا با ریاضت و ایثار نفس زندگی کند.» اعتقادات مذهبی نیز نمی توانست نرون را به رعایت اصول اخلاقی تشویق کند. اندک دسترسی به فلسفه موجب گسیختگی هوش او گردیده بود، بدون آنکه قوة داوری او را به حد رشد رسانده باشد. سوئتونیوس می گوید: «از تمامی کیشها نفرت داشت و محتوی مثانه اش را

بر تصویر الاهه ای که بیش از همه محترم می داشت، یعنی کوبله، تهی کرد.» غرایز او وی را به افراط در غذا، تمایلات غیر معمول، و ضیافتهای مسرفانه که گلهای آن 4000’000 سسترس خرج بر می داشت می راند. می گفت فقط مردم ممسک و بینوا پولی را که خرج می کنند می شمرند. کایوس پترونیوس را تحسین می کرد و بر او غبطه می خورد، زیرا آن آریستوکرات توانگر راههای تازة درآمیختن گناه با ذوق و سلیقه را به او می آموخت. تاسیت در وصف جاویدی از ایدئال آن فرد اپیکوری، که همین پترونیوس باشد، می گوید:
روزها را به خواب، و شبها را به اشتغال به شادی و هرزگی می گذراند. تنبلی در آن واحد علاقة او و راه او به سوی شهرت بود. آنچه دیگران با بذل نیرو و زحمت انجام می دادند، وی با علاقه به لذت و رفاه تجمل آمیز انجام می داد. برخلاف افرادی که مدعی فهم لذات اجتماعی هستند و دارایی خود را بر باد می دهند، وی زندگی پرخرج اما عاری از اسرافی می کرد. خوشگذران بود اما ولخرج نبود، معتاد شهوات خود بود اما در آن ظرافت و حکمت به کار می زد، و مردی تحصیلکرده و شهوترانی خوشرو بود. در تکلم خوشگو و با نشاط بود، و با نوعی تغافل خوشنما دل می ربود که چون سرچشمة آن آزدگی طبیعی و فطری او بود، بیشتر مؤثر می افتاد. با وجود تمامی ظرافت و آسایش فطری عاری از توجهی که داشت، وقتی فرماندار بیتینیا و نیز وقتی کنسول شد، نشان داد که نیروی فکری و

نرمی رفتار ممکن است در یک شخص جمع آید. ... چون کار دولت را به پایان می رساند، به اشتغالات معمول خود می پرداخت که مشتاق گناه یا لذاتی بود که گرد آن قرار دارند. ... از آنجا که نرون و مصاحبان وی او را گرامی می داشتند. ... او را می گذاشتند تا دربارة سلیقه و آداب ظریف داوری کند. تنها به حکم او بود که چیزی عالی یا دلپسند یا کم نظیر شناخته می شد.
نرون آن قدرها انعطاف پذیر نبود که بتواند به این روش اپیکوری هنرمندانه دست یابد. وی با قیافة بدلی به فاحشه خانه ها می رفت، شبها با دوستان هم مسلک کوچه را در می نوردید و به میخانه ها می رفت، دکانها را می چاپید، و به زنان اهانت می کرد. «با پسران نرد شهوت می باختند، به کسانی که بر می خوردند لباسشان را پاره می کردند، ضربه می زدند، مجروح می ساختند، و می کشتند.» سناتوری که در مقابل امپراطور در لباس و قیافة مبدل سخت از خود دفاع کرد، اندکی بعد، مجبور شد خود را بکشد. سنکا در صدد برآمد شهوت شاهانه را با پیوند دادن نرون با کنیز سابق سنکا به نام کلاودیا آکته از روش موجود بازگرداند. اما آکته آن قدر نسبت به نرون وفادار بود که نمی توانست علایق نرون را نسبت به خود نگاه دارد. اندکی بعد نرون جای او را به زنی داد که در تمامی طرق عشق به حد اکمل صاحب فن بود. این زن پوپایا سابینا نام داشت. از خاندانهای بلندمقام بود و ثروتی سرشار داشت. تاسیت می گوید: «وی همه چیز داشت مگر ذهنی شرافتمند.» یکی از آن زنانی بود که همة روز را صرف آرایش خود می کنند و موجودیتشان هنگامی است که مطلوب کسی باشند. شوهرش سالویوس اوتو نزد نرون لاف از زیبایی او زد، امپراطور او را در دم به فرمانداری لوسیتانیا (پرتغال) گماشت و، برای به دام کشیدن پوپایا، کار را بر او تنگ کرد. پوپایا حاضر نشد معشوقة او باشد ، اما قبول کرد

در صورتی که نرون اوکتاویا را طلاق گوید زن او شود.
اوکتاویا تعدیات و تخلفات نرون را بی سر و صدا تحمل کرده و، در میان جریان فسق و فجور جنسی که از بدو تولد ناگزیر در آن می زیست، خشوع و عصمت خود را حفظ کرده بود. این خود افتخاری برای آگریپینا به حساب می آید که جان خود را بر سر دفاع اوکتاویا در مقابل پوپایا از دست داد. در مقابل نقشة طلاق اوکتاویا، به هر التماس و دستاویزی متشبت شد، حتی، به قول تاسیت، کار را به جایی رساند که لطف زنانة خود را به پسرش تقدیم کرد. پوپایا در مقابل با سلاح لطف و زیبایی خویش پیش آمد و پیروز شد، جوانی کار خود را کرد. به نرون طعنه می زد که از مادرش می ترسد، و به او قبولاند که آگریپینا نقشة سقوط او را می کشد. عاقبت

در جنون دلباختگی، نرون به قتل زنی که او را زاده و نیمی از جهان را بدو داده بود رضا داد. به فکر مسموم ساختن مادرش افتاد، اما آگریپینا، با خوردن پادزهر به طور عادی، از هر سمی مصون بود. سعی کرد او را در آب غرقه کند اما، از آن کشتی که نرون شکستن آن را تمهید کرده بود آگریپینا تا ساحل شنا کرد و نمرد. اما افراد نرون او را تا ویلایش تعقیب کردند. چون او را گرفتند، برهنه شد و گفت: «شمشیرتان را در رحم من فرو کنید» و تا چند ضربه نخورد، نمرد. امپراطور که به دیدار جسد برهنه آمد، گفت: «نمی دانستم مادری تا این حد زیبا دارم.» می گویند سنکا دستی در این کار نداشت. اما غم انگیزترین قسمت تاریخ فلسفه همانجاست که سنکا در نامه ای که در آن نرون نقشه کشیدن آگریپینا را بر ضد امپراطور و خودکشی او پس از گیرافتادنش را برای سنا شرح می داده قلم برده است. سنا با لطف تمام آن توضیح را پذیرفت. سناتورها دسته جمعی به پیشواز نرون که به رم باز گشته بود رفتند و خدایان را شکر گفتند که او را از خطر دور داشته است.
مشکل می توان باور کرد که این مادر کش جوانی 22 ساله بود که علاقة شدیدی نسبت به شعر، موسیقی، هنر، نمایش، و مسابقات ورزشی داشت. یونانیان را، به واسطة مسابقات گوناگونی که در قدرت بدنی و هنری ترتیب می دادند، تحسین می گفت و در صدد برآمد مسابقات مشابهی را در روم عملی سازد. در سال 59، بنیاد «مسابقات جوانان» را تأسیس کرد و یک سال بعد مسابقات معروف به نرونیا را به تقلید از جشنهای ورزشی و هنری چهار سالة اولمپی افتتاح کرد که در آن مسابقات اسبدوانی، زیبایی اندام، و «موسیقی» به انضمام خطابه و شعر معمول بود. آمفی تئاتر، ژیمنازیوم، و حمام عمومی عظیمی ساخت. در کارهای ورزشی با مهارت شرکت می کرد، ارابه ران پرشوری شد، و عاقبت تصمیم گرفت در مسابقات ارابه رانی شرکت کند. در ذهن یوناندوست او این عمل نه فقط صحیح بود، بل با بهترین سنن یونان باستان مطابقت داشت. سنکا این کار را احمقانه می دانست و سعی کرد خودنماییهای امپراطور را در استادیومی خصوصی محدود کند. نرون رأی او را نپذیرفت و از عامة مردم برای تماشای نمایش خود دعوت کرد. مردم آمدند و با سرور و شعف کف زدند.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 329
اما آنچه این نیمه انسان بی پروا واقعاً خواستار بود آن بود که هنرمند بزرگی باشد. از آنجا که همه گونه قدرتی داشت، آرزو می کرد که همه کار از دستش ساخته باشد. این خود مایة آبروی اوست که با مشقتی توأم با جدیت هم خود را صرف حکاکی، نقاشی، مجسمه تراشی، موسیقی، و شعر می کرد. برای آنکه آوازخوانی خود را بهتر کند «به پشت بر زمین

دراز می کشید و صفحه ای سربی روی سینه می نهاد، درون را با تزریق یا از طریق استفراغ پاک می کرد و هیچ گونه میوه یا غذایی که به حال صوت بد باشد نمی خورد.» در برخی از روزها به همین منظور فقط سیر و روغن زیتون می خورد. یک شب برجسته ترین سناتورها را به کاخ خود احضار کرد، ارغنون آبی جدیدی را به ایشان نشان داد، و دربارة اصول نواختن و ساختمان آن برای ایشان سخنرانی کرد. چنان افسونزدة آهنگهای خوشی بود که ترپنوس از چنگ بیرون می کشید که شبهای بسیاری را تا بامدادان به تمرین آن ساز با ترپنوس می گذراند. شاعران و هنرمندان را گرد خود جمع می آورد، در کاخ خود با ایشان مسابقه می داد، نقاشیهای خود را با نقاشیهای ایشان مقایسه می کرد، به شعر ایشان گوش می داد، و اشعار خود را بر ایشان می خواند. از مدح ایشان فریب می خورد، و چون منجمی پیش بینی کرد که تاج و تخت را از دست خواهد داد، نرون شادمانه جواب داد که در آن صورت از راه هنر امرار معاش خواهد کرد. آرزو داشت که یک روز در ملاء عام ارغنون آبی، فلوت، و نی و انبان بنوازد، سپس به صورت بازیگر و رامشگر تقلید تورنوس ویرژیل را درآورد. در سال 59 به عنوان چنگنواز در باغهایی که در کنار رودخانة تیبر داشت کنسرتی نیمه عمومی داد. تا پنج سال بر اشتیاق شدیدی که برای عدة زیاد تماشاگر داشت مهار زد، عاقبت در ناپل دل به دریا زد، و فکر می کرد که در آنجا طرز فکر یونانی حکمفرماست و مردم او را می بخشند و قصدش را می فهمند. تالار استماع برای نمایش او چنان انباشته شده بود که اندکی پس از بیرون شدن مردم، در هم فرو ریخت. امپراطور جوان، که بدین نحو در ناپل تشویق شده بود، به صورت خنیاگر و چنگنواز در تئاتر بزرگ پومپیوس در رم بر صحنه آمد (سال 65). در این نمایشها ترانه هایی می خواند که ظاهراً خود ساخته بود.1 چند پاره ای از آثار او باقی است که از استعداد متوسط او حکایت می کند. اضافه بر چندین غزل، حماسة مطولی دربارة تروا نوشت (که پاریس قهرمان آن بود)، و دست به ساخت حماسة مطولتری دربارة روم زد. به منظور تکمیل چند کاره بودن خود، به صورت بازیگر بر صحنه آمد و تقلید اودیپ،2 هراکلس،3 آلکمایون،4 و حتی اورستس5 مادرکش را درآورد.

---

1. سوئتونیوس مدعی است که دستنویس شاهانه را به خط و تصحیح نرون دیده است.

2. اودیپ، شاه یونانی، که بیخبر پدر خود را کشت و مادر خود را به زنی گرفت. چون از واقعیت خبردار شد، خود را کور کرد و باقی عمر را با بینوایی و سرگردانی گذراند. ـ م.

3. هراکلس یا هرکولس، قهرمان نامدار یونانی که در زورمندی بی نظیر

بود . ـ م.
4. پسر آمفیارائوس و اریفوله. مادر خود را کشت و با آرسینوئه ازدواج کرد. ـ م.
5. پسر آگاممنون و کلوتایمنسترا. چون مادرش به منظور رسیدن به وصال محبوبش (آیگیستوس) پدرش را کشته بود، به خونخواهی پدر، مادر را کشت و همة عمر گرفتار الاهگان انتقام شد. ـ م.

مردم از اینکه امپراطور نمایش می داد و ایشان را مشغول می کرد و روی صحنه، چنانکه مرسوم بود، زانو می زد تا مردم برایش دست بزنند، شاد بودند. آن ترانه ها را که نرون می خواند فرا می گرفتند و در میکده ها و کوچه ها می خواندند. شور و شوقی که برای موسیقی داشت به تمامی طبقات سرایت کرده بود. محبوبیت او، به جای آنکه رو به نقصان گذارد، روزافزون بود.
سنا، بیش از آنچه به واسطة شایعات مربوط به هرزگی و انحطاط جنسی در کاخ شاهانه در وحشت بود، از این نمایشها وحشت داشت. و جواب نرون به این وحشت آن بود که عادت یونانیان دایر بر تخصیص مسابقات هنری و ورزشی به طبقة شهرنشین بهتر از رسم رومیان یعنی واگذاردن این مسابقات به بردگان است. نرون می گفت: شک نیست که مسابقات نباید به صورت اعدام تدریجی مجرمان درآید. آدمکش جوان فرمان داد که در مدت حکومت او هیچ نبرد تن به تنی در میدان مخصوص مبارزات گلادیاتورها نباید تا حد مرگ ادامه یابد. برای اعادة سنت یونان و تکریم نمایشهای خود، برخی سناتورها را راضی یا مجبور ساخت به صورت بازیگر، نوازنده ، ورزشکار، گلادیاتور، و ارابه ران در ملاء عام حاضر شوند. برخی از پاتریسینها، از قبیل تراسئا پایتوس، مخالفت خود را با روش نرون بدین نحو خاطر نشان می ساختند که وقتی نرون برای ایراد نطق به سنا می رفت، در جلسه حضور نمی یافتند؛ بعضی دیگر از قبیل هلویدیوس پریسکوس در آن سالنهای آریستوکراتیک، که آخرین ملجأ آزادی بیان بود، با شدت نرون را محکوم می کردند؛ و فیلسوفان رواقی در روم روز به روز آشکارتر بر ضد آن اپیکوری شیطان صفت که بر تخت نشسته بود سخن می گفتند. توطئه ها چیدند تا او را سرنگون سازند. جاسوسانش توطئه ها را کشف می کردند، و او نیز مانند اسلافش با استقرار دورة وحشت به مقابله برخاست. قانون «لزماژسته» احیا شد (سال 62) و افرادی که مخالفت یا ثروتشان مرگشان را از لحاظ فرهنگی یا مالی مطلوب می ساخت مورد اتهام قرار می گرفتند. چون نرون نیر مانند کالیگولا در این هنگام، به واسطة ولخرجی و هدایا و ورزشهایی که به راه انداخته بود، خزانه را تهی ساخته بود، نیت خود را دایر بر مصادرة تمامی املاک آن عده

از شهرنشنان که در وصایای خود به حد کافی امپراطور را منظور نمی کردند اعلام داشت. موقوفات بسیاری از معابد را به یغما برد و زر و سیم و مجسمه های آنها را ذوب کرد. هنگامی که سنکا زبان به اعتراض گشود و در نهان از رفتار او ـ و از آن بدتر از اشعار او ـ انتقاد کرد، نرون او را از دربار بیرون راند (سال 62) و حکیم پیر سه سال آخر عمر را در ویلاهای

خود در انزوا به سر برد. بوروس چند ماه پیش از آن مرده بود.
در این هنگام نرون دستیاران جدیدی گرد خود جمع آورد که غالباً از نژاد خشنتری بودند. تیگلینوس، رئیس پلیس شهر، مهمترین مشاور او شد؛ وی راه امپراطور را برای هر کیف و عشرتی هموار می ساخت. در سال 62، نرون اوکتاویا را به دلیل نازا بودن طلاق گفت و از خود راند، و دوازده روز بعد با پوپایا ازدواج کرد. مردم با واژگون کردن مجسمه های پوپایا که نرون برافراشته بود، و با تاج گل نهادن بر مجسمه های اوکتاویا، بدین کار به طور صامت اعتراض کردند. پوپایا که بر آشفته بود به عاشق خود قبولاند که اوکتاویا نقشة تجدید ازدواج دارد و انقلابی در دست تهیه است تا نرون را از تخت بیندازد و شوهر جدید اوکتاویا را به جای او بنشاند. اگر بتوان سخن تاسیت را پذیرفت، نرون آنیکتوس را ، که قاتل آگریپینا بود، دعوت کرد تا به زنای با اوکتاویا اقرار کند و او را در توطئه ای برای واژگون ساختن امپراطور دست اندر کار جلوه دهد. آنیکتوس همچنانکه دستور گرفته بود تظاهر کرد، به ساردنی تبعید شد، و باقی عمر را با راحت و ثروت سپری ساخت. اوکتاویا به پانداتریا تبعید شد. چند روز بعد از ورود بدانجا، کارگزاران امپراطور برای کشتنش آمدند. در آن هنگام فقط بیست و دو سال داشت و باورش نمی شد آدمی بدان بیگناهی باید بدان زودی بمیرد. برابر قاتلان خود به التماس افتاد، می گفت دیگر فقط خواهر نرون است و نمی تواند صدمه ای به او برساند. اما مأموران سرش را بریدند و برای گرفتن پاداش نزد پوپایا بردند. سنا ، که از مرگ اوکتاویا خبر شد، خدایان را شکر گفت که باز هم امپراطور را حفظ کرده بودند.
در این هنگام نرون خود خدایی شده بود. پس از مرگ آگریپینا، کنسولی که تازه انتخاب شده اما هنوز بر سر کار نرفته بود پیشنهاد کرد که معبدی برای «نرون به الوهیت رسیده» برپا کنند. وقتی که در سال 63 پوپایا دختری از نرون زایید که اندکی بعد مرد، کودک هم جنبة الوهیت یافت. هنگامی که تیرداد اول به روم آمد تا تاج ارمنستان را دریافت دارد، به زانو درآمد و امپراطور را به نام میترا (مهر) پرستش کرد. زمانی که نرون خانة زرین خود را بنا کرد، پیشاوری آن مجسمه ای عظیم به ارتفاع 36,5 متر ساخت که شبیه سر او بر آن قرار داشت، و هاله ای از اشعة آفتاب گرد آن بود که او را با فوبیوس آپولون (خدای خورشید) یکی می ساخت. اما در

واقع در این هنگام سی و پنج سال داشت و فاسدی شکم بر آمده، با اندامی ضعیف و لاغر، چهره ای فربه، پوستی شکسته، مویی زرد و مجعد، و چشمانی مرده و خاکستری بود.
به عنوان خدا و هنرمند، از نقایص کاخهایی که به میراث برده بود عیبجویی بسیار می کرد، می خواست کاخی با نقشة خود بسازد. اما محلة پالاتینوس شلوغ بود و در پایین آن از یک سو سیرکوس ماکسیموس و سوی دیگر فوروم بزرگ روم واقع بود و در دو طرف دیگر آن زاغه ها قرار داشتند. ماتم گرفته بود که چرا رم، به جای آنکه مانند اسکندریه یا انطاکیه با

نقشه های علمی ساخته شده باشد، چنان اتفاقی و بدون نقشه بزرگ شده بود. آرزو داشت که رم را از نو بسازد، بانی دوم آن شود، و نام آن را «شهر نرون» یا «نرونشهر» بگذارد.
روز 18 ژوئیة 64، حریقی در سیرکوس ماکسیموس1 رخ داد، بسرعت انتشار یافت، نه روز به طول انجامید، و دو سوم شهر را نابود ساخت. هنگامی که شعلة حریق برخاست، نرون در آنتیوم بود. با شتاب به رم رفت و بموقع رسید تا سوختن کاخهای پالاتینوس را تماشا کند. دالان طاقداری که بتازگی برای مربوط کردن کاخ خود به باغهای مایکناس ساخته بود یکی از اولین ساختمانهایی بود که فرو ریخت. فوروم و کاپیتول و همچنین ناحیة غربی رودخانة تیبر از حریق مصون ماند و در سراسر بقیة شهر، خانه ها، معابد، نسخ خطی ذیقیمت، و آثار هنری بیشمار نابود شدند. هزاران نفر در میان خانه های مسکونیی که در کوچه های پرجمعیت خراب می شد جان دادند. صدها هزار نفر بی پناه و سرگردان، وحشت زده و مبهوت، شبها را سر می کردند و گوش به شایعاتی داشتند که نرون دستور حریق داده بود و خاکسترها را می پراکند تا آتش را تجدید کند. از بالای برج مایکناس ، در حالی که اشعار خود را دربارة غارت تروا می خواند و همراه آن چنگ می نواخت، حریق را تماشا می کرد.2 نرون با حرارت زیاد رهبری کوششی را که برای جلوگیری یا محدود ساختن حریق و فراهم آوردن وسایل کمکی به عمل می آمد برعهده گرفته بود. فرمان داد تمامی ساختمانهای دولتی و باغهای امپراطوری را به روی بینوایان آسیب دیده بگشایند. شهری از چادر در میدان مارس به وجود آورد، غذا را از نقاط اطراف مصادره کرد، و ترتیب تغذیة مردم را داد. مسخرگیها و بدگوییهای اتهام آمیز مردم را بدون تندخویی تحمل کرد. بنا بر قول تاسیت (که مخالفت مسبوق به سابقة سناتوری او را همواره باید به خاطر داشت) در جستجوی بلاگردان بود و آن را در مردمی یافت که
به واسطة اعمال شوم خود منفور بودند و عموماً مسیحی خوانده می شدند. این نام از مسیح مشتق بود که در زمان حکومت تیبریوس، تحت

پیشکاری پونتیوس پیلاتوس، در یهودا به قتل رسید. با آن واقعه، فرقه ای که وی بانی آن بود ضربه ای خورد که تا مدتی از رشد خرافه ای خطرناک جلو گرفت، اما اندکی بعد احیا شد و با شدتی جمع آمده و نه فقط در یهودا. ... بل حتی در شهر رم ـ گودالی که هر چیز رسوا و مهیب از چهار گوشة جهان همچون سیلاب به سوی آن روانه است ـ انتشار یافت. نرون همان خدعة معمول خود را به کار زد. گروهی بدهکار و بازمانده را یافت که راضی شدند به گناه خود اعتراف کنند؛ و به شهادت چنین افرادی عده ای از مسیحیان محکوم شدند. و آن نه به موجب مدرک آشکار دال بر آتش زدن شهر، بل به واسطة نفرت لجوجانة ایشان نسبت به

---

1. در دوران جمهوری و اوایل امپراطوری، بزرگترین مرکز سرگرمی و تفریحات مردم رم. میدانی بود که از تپة پالاتینوس تا تپة آونتینوس ممتد بود. ـ م.

2. تاسیت، سوئتونیوس، و دیون کاسیوس، هر سه در متهم ساختن نرون به ایجاد و تجدید حریق رم به منظور تجدید ساختمان آن اتفاق دارند. دلیلی در دست نیست که گناه یا بیگناهی او را ثابت کند.

نوع بشر بود. ایشان را با شدت بیرحمی کشتند، و نرون سخریه و استهزا را به عذاب ایشان افزود. برخی از ایشان را با پوست ددان پوشاندند و رها کردند تا خوراک سگان شوند، بعضی را با میخ به صلیب کوفتند، و گروهی از ایشان را زنده سوختند، و بسیاری از ایشان را با مواد محترقة آغشته آتش زدند تا شب هنگام مشعل باشند. ... عاقبت توحش این اقدامات دلها را از رحم آکند. بشریت به خاطر مسیحیان بر سر شفقت آمد.

پس از آنکه بقایای سوختگی زدوده شد، نرون با شعفی مشهود بازسازی شهر را به صورت خوابی که برای آن دیده بود برعهده گرفت. کمک خرج برای این منظور، از هر شهر واقع در امپراطوری، به تقاضا یا فشار جمع آمد، و آنان که منازلشان نابوده شده بود توانستند از این محل خانة نوی بسازند. خیابانهای جدید را پهن و مستقیم ساختند، خانه های جدید بایست روکار و طبقة اولشان از سنگ ساخته می شد و همچنین بایست به حد کافی از عمارات دیگر فاصله می داشتند تا در صورت بروز حریق فاصلة امنیتی موجود باشد. چشمه هایی که از زیر شهر جریان داشت با قنات به انبار بزرگی پیوند داده شد تا در صورت وقوع حریقهای بعدی ذخیرة آب باشد. نرون، از محل خزانة امپراطوری، در طول خیابانها رواقهایی ساخت که به روی هزاران خانه سایه می انداخت. معمرین و پیرمردان صحنه های تماشایی زمان گذشتة شهر قدیم را از یاد برده بودند، اما چیزی نگذشت

که همه موافقت کردند که رمی سالمتر و امنتر و زیباتر از حریق بیرون آمده است.
اگر نرون در این هنگام که پایتخت خود را از نو ساخت زندگی خود را نیز به قالبی تازه می گذاشت، مورد عفو قرار می گرفت. اما پوپایا در سال 65 میلادی، در حالی که چند ماهه آبستن بود، آن طور که گفته اند، بر اثر لگدی که به شکمش خورده بود، مرد. شایع بود که آن لگد جواب نرون به اعتراضات پوپایا بوده است، به واسطة دیر به خانه رفتن نرون از مسابقات. از مرگ پوپایا غصة بسیار خورد، چون با اشتیاق تمام چشم به راه وارث خود بود. دستور داد جسدش را با ادویة نایاب حنوط کردند، تشییعی پر طنطنه برایش راه انداخت، و مرثیه ای بر جسد او خواند. چون پسرکی سپوروس نام را که بسیار به پوپایا شباهت داشت یافته بود، دستور داد اخته اش کردند و طی تشریفات رسمی با او ازدواج کرد و «از هر لحاظ، از او همچون زنی استفاده می کرد.» زیرکی بشوخی گفت که ای کاش پدر نرون نیز چنین زنی می داشت. در همان سال شروع به ساختن خانة زرین خود کرد. تزیینات مسرفانه و مخارج و ابعاد آن ساختمان ـ در مساحتی که قبلا چندین هزار بینوا را در خود جای می داد ـ تنفر آریستوکراسی و سوءظن پلبیها را تجدید کرد.
جاسوسان نرون ناگهان برایش خبر بردند که توطئة دامنه داری برای بر تخت نشاندن کالپورنیوس پیسو در شرف اجراست (سال 65). عمال نرون چند تن از کارکنان دست دوم و کم اهمیت توطئه را دستگیر کردند و با شکنجه و تهدید از ایشان اعتراف گرفتند که سایة

شک را بر عده ای، و از جمله لوکانوس شاعر و سنکا، نیز می انداخت. اندک اندک تمامی نقشه آشکار شد. انتقام نرون چنان وحشیانه بود که رومیان باور کرده بودند نرون قسم خورده است طبقة سناتورها را نابود کند. چون به سنکا فرمان خودکشی داده شد، مدتی به مباحثه پرداخت و سپس فرمان را اجرا کرد. لوکانوس نیز ورید خود را درید و، ضمن خواندن اشعار خود، جان داد. تیگلینوس، که نسبت به محبوبیت پترونیوس نزد نرون حسد می ورزید، به یکی از غلامان آن مرد خوشگذران رشوه داد تا به زیان ارباب خود گواهی دهد، و نرون را ترغیب و اغوا کرد تا به مرگ پترونیوس فرمان دهد. پترونیوس با فراغ بال مرد؛ وریدهای خود را گشود و باز بست و در ضمن برای دوستان خود شعر می خواند و با روش معمول خود با ایشان سخن می گفت؛ سپس مقداری قدم زد و کمی خوابید؛ و بعد باز وریدهایش را باز کرد و آرام مرد. محکوم شدن تراسئاپایتوس، سر دستة رواقیون سنا، نه از این لحاظ بود که در توطئه دست داشته بود، بل از این جهت که کلا به حد کافی نسبت به امپراطور شور و شوق نشان نمی داد،

از آواز خواندن او لذت نمی برد، و ترجمة حالی که از کاتو نوشته بود تحسین آمیز بود. دامادش، هلویدیوس پریسکوس، را صرفاً تبعید کردند. اما دو تن دیگر را که از ایشان مدح گفته بودند، کشتند. موسونیوس روفوس، فیلسوف رواقی، و کاسیوس لونگینوس، حقوقدان بزرگ، را به تبعید فرستادند. دو برادر سنکا ـ یکی آنایوس ملا، پدر لوکانوس، و دیگری آنایوس نواتوس، که بولس حواری را در کورنت آزاد ساخت ـ فرمان یافتند که خود را بکشند.
نرون پس از فارغ شدن از غوغای داخلی، در سال 66، برای شرکت در مسابقات اولمپی و دادن چند کنسرت به یونان عزیمت کرد. می گفت: «یونانیان تنها مردمی هستند که گوش موسیقی شناس دارند.» در مسابقات اولمپی ارابة چهار اسبه ای را راند، از ارابه پرت شد، و چنان صدمه دید که نزدیک بود بمیرد؛ چون باز او را در ارابه نهادند، تا مدتی به مسابقه ادامه داد، اما قبل از پایان مسیر آن را رها کرد. اما قضات تفاوت بین یک امپراطور را با یک فرد عادی که در مسابقه شرکت می کند خوب می دانستند و تاج پیروزی را به او جایزه دادند. چون جماعت برای او کف زدند، چنان شاد شد که اعلام کرد از آن به بعد نه فقط آتن و اسپارت، بل سراسر یونان باید آزاد باشد ـ یعنی از پرداخت هر گونه باجی به روم معاف شود. شهرهای یونان، با دادن مسابقات اولمپی، پوتیایی، نمئایی، و برزخی در یک سال، وسایل رفاه او را فراهم آوردند، و او در جواب این لطف در تمامی آن مسابقات به عنوان خنیاگر، چنگنواز، بازیگر، و ورزشکار شرکت جست. نرون قواعد مسابقات مختلف را با دقت مراعات می کرد، نسبت به حریفان خود ادب محض بود، و برای تسلی ایشان در مورد فتح اجباری خود شهرنشینی رم را به ایشان اعطا می کرد. در ضمن مسافرت خود در یونان خبر شد که یهودا انقلاب کرده و سراسر مغرب علم طغیان برافراشته است. آهی کشید و سفر خود

را دنبال کرد. سوئتونیوس می گوید: «وقتی در تئاتر آواز می خواند، هیچ کس اجازه نداشت، ولو برای فوریترین حوایج، از تئاتر خارج شود. از این جهت بود که برخی زنان، در تئاتر زاییدند، و چند تنی خود را به مردن می زدند تا ایشان را از تئاتر خارج کنند.» در کورنت دستور داد ترعه ای را که قیصر طرح کرده بود به مرحلة اجرا درآوردند؛ کار آغاز شد، اما طی آشوب سال بعد به کناری گذارده شد. نرون، که از خبر قیامها و توطئه های بیشتر به وحشت افتاده بود، به ایتالیا بازگشت (سال 67)، طی مراسم رسمی پیروزی وارد رم شد و، به عنوان نشانه های فتح، 1808 جایزه را که در یونان برده بود نشان داد.
اما قضایای غم انگیز از مسخرگیهای او عقب نمی ماندند: در ماه مارس

سال 68 فرماندار لیون، یولیوس، ویندکس، که اهل گل بود، استقلال گل را اعلام داشت، چون نرون 2,500,000 سسترس برای سر ویندکس جایزه تعیین کرد، ویندکس متقابلا گفت که «هر که سر نرون را برای من بیاورد سر من پاداش او.» نرون، که خود را برای میدانداری در برابر این حریف مردخو آماده می کرد، اولین توجهش آن بود که گاریهایی برای حمل آلات موسیقی و البسة نمایش خود انتخاب کند. اما در ماه آوریل خبر رسید که گالبا، فرمانده سپاه روم در اسپانیا، با ویندکس همدست شده، به سوی روم در حرکت است. سنا، که خبر شد پاسداران امپراطور حاضرند در ازای پاداش قابلی نرون را رها کنند، گالبا را امپراطور اعلام کرد. نرون مقداری زهر در جعبة کوچکی ریخت و، چون بدین نحو مسلح شد، از خانة زرین خود به باغهای سرویلیایی بر سر راه اوستیا گریخت. از آن عده افسران گارد که در کاخ حاضر بودند تقاضا کرد که همراه او بروند. همه رد کردند، و یکی از ایشان بیتی از ویرژیل را برای او خواند: «مگر مردن چنین دشوار است؟» باورش نمی شد که آن قدرت مطلق که کارش را ساخته بود چنان ناگهانی بند آمده باشد. به چندین دوست برای کمک قاصد فرستاد، اما هیچ یک جواب ندادند. کنار رود تیبر رفت تا خود را غرقه کند، اما جرئت نکرد. فایون، یکی از غلامان آزاد شدة او، پیشنهاد کرد که در ویلای خود در جادة سالاریایی او را پنهان کند. نرون فوراً پیشنهاد را پذیرفت، و در تاریکی شش کیلومتر مسافت را از وسط شهر پیمود و به خارج رفت. آن شب را در قبایی خاک آلود، بیخواب و گرسنه ، در انبار فایون گذراند و به اندک صدایی به خود لرزید. قاصد فایون خبر آورد که سنا نرون را دشمن خلق اعلام کرده، دستور توقیف او را داده، و تصویب کرده است که نرون باید «به طرز قدیم» مجازات شود. نرون پرسید آن طرز چیست؟ جوابش دادند «مرد محکوم را برهنه می کنند، با چنگال پولادینی که از گردنش می گذرد به چوبه ای می کوبند، و سپس تا حد مرگ می زنند.» از وحشت خواست خود را با دشنه بکشد، اما دچار این خطا شد که نخست نوک دشنه را آزمود و دید که به نحوی ناخوشایند تیز است. ماتم گرفت که : «با مردنم چه هنرمندی نابود می شود!»
چون روز در شرف طلوع بود، صدای پای اسبان را شنید. سربازان سنا او را یافته

بودند. ضمن خواندن شعری ـ «گوش فرا ده! اکنون بانگ سم چارپایان تندپا به گوش من می آید» ـ خنجری به گلوی خود فرو برد، دستش لرزید، و اپافرودیتوس، غلام آزاد شدة او، کمک کرد تا خنجر به منزل برسد. نرون از همراهان خود تقاضا کرده بود نگذارند جسدش مثله شود، و کارگزاران گالبا با این تقاضا موافقت کردند. دایه های پیر او و آکته، معشوقة سابقش، او

را در چارطاق دومیتیها به خاک سپردند (سال 68). بسیاری از مردم از خبر مرگ او شاد شدند و، با کلاههای آزادی بر سر، در میان شهر می دویدند. اما عدة بیشتری عزای او را گرفتند؛ چون همان قدر که نسبت به بزرگان بیرحمانه ظلم می کرد، نسبت به بینوایان بخشنده و کریم بود. این عده با اشتیاق تمام گوش به شایعاتی می دادند که نرون واقعاً نمرده است و با نیروی سنا در جنگ است و به سوی رم می آید؛ و هنگامی که خبر مرگ او را قبول کردند؛ تا چند ماه بر گور او می آمدند تا گل بر آن بیفشانند.

سرویوس سولپیکوس گالبا در ماه ژوئن سال 68 به روم رسید. تباری بلند داشت، چون سلسلة انساب خود را از طرف پدر به یوپیتر و از جانب مادر به پاسیفائه، زن مینوس،1 و گاو می رساند. در این سال که به اوج اعتبار خود رسید، طاس شده بود و، به واسطة نقرس، دست و پایش چنان کج شده بود که نه می توانست کفش به پا کند و نه می توانست کتابی به دست بگیرد. به گناهان معمول رومیان، اعم از زنبارگی و شاهدبازی، آلوده بود، اما آنچه دوران زمامداری او را چنان کوتاه سخت این گناهان نبود. آنچه ارتش و مردم را سخت ناخوش آمد رعایت صرفه جویی در بیت المال و به کار بستن عدالت بدون انحراف بود. هنگامی که فرمان داد آنان که هدایا یا ممر معاش دائم از نرون دریافت داشته اند بایست نه عشر آن را به خزانه بازگردانند، هزار دشمن تازه برای خود تراشید و ایامش به آخر رسید.

مارکوس اوتو، که سناتوری ورشکسته بود، اعلام کرد فقط در صورتی از عهدة پرداخت دیون خود برمی آید که امپراطور شود. افراد گارد طرفداری خود را از او اعلام داشتند، سواره وارد فوروم رم شدند، و به گالبا برخوردند که سوار تخت روان می گذشت. گالبا بدون مقاومت گردن خود را در برابر شمشیرهای گارد فرود آورد. سرش و بازوانش و لبانش را بریدند. یکی از ایشان سر را برای اوتو برد، اما از آنجا که نمی توانست سر را با موی تنک و خون آلود حمل کند، شست خود را در دهان سر فرو برد. سنا به شتاب اوتو را به امپراطوری پذیرفت، و در همان حال ارتشهای روم، در گرمانیا و مصر، امپراطوری را به سر

*****تصویر

متن زیر تصویر : فوروم رم

---

1. زن مینوس (شاه کرت). پوسیدون (خدای دریا) وقتی نره گاوی برای قربانی به مینوس داد، ولی مینوس آن را برای خود نگاه داشت. پوسیدون عشق نره گاو را در دل پاسیفائه جای داد و از آنها مینوتاوروس به وجود آمد .ـ م.

کردگان خود تهنیت می گفتند. این دو سرکرده آولوس ویتلیوس در گرمانیا و تیتوس فلاویوس وسپاسیانوس بودند. ویتلیوس با لشکریان نیرومند خود به ایتالیا هجوم برد و مقاومت ناچیز پادگانهای شمال و پاسداران امپراطور را در هم شکست. اوتو پس از دوران حکومت نود و پنج روزه خود را

کشت، و ویتلیوس بر تخت نشست.
این نکته از نقاط ضعف حکومت و سیستم نظامی روم بود که مردمی کاهل ، همچون گالبا، ممکن بود فرمانده ارتش در اسپانیا شود، یا خوشگذرانی تناسا، مانند ویتلیوس، فرمانده نیروی روم در گرمانیا گردد. ویتلیوس مردی شکمپرست بود که امپراطوری را ضیافتی می پنداشت و هر وعده غذا را بدل به میهمانی مفصلی می کرد. میان وعده های غذا به کار حکومت می پرداخت، و چون این فواصل رو به نقصان گذارده بود، کار حکومت را به بردة آزاد شده اش آسیاتیکوس واگذارد که در مدت چهار ماه یکی از ثروتمندترین افراد روم شد. چون ویتلیوس شنید که آنتونیوس، سر کردة قوای وسپاسیانوس، لشکری را رو به ایتالیا می راند تا او را از تخت براند، دفاع خود را بر عهدة زیردستان گذارد و خود به شکمپروری پرداخت. در ماه اکتبر سال 69، دسته های آنتونیوس، مدافعان ویتلیوس را در کرمونا ، ضمن یکی از جنگهای شدید و پر خونریزی زمان باستان، مغلوب ساختند. دستة آنتونیوس وارد رم شد، و در آنجا بقایای نیروی ویتلیوس شجاعانه از امپراطور خود دفاع کردند، در حالی که وی خود در کاخ پناهنده شده بود. تاسیت می گوید مردم «گله وار جمع آمده، نبرد را نظاره می کردند، چنانکه گویی صحنة آدمکشی چیزی بیش از نمایش به خاطر تفریح ایشان نیست.» در ضمن که نبرد ادامه داشت، برخی از مردم دکانها و خانه ها را غارت می کردند و روسپیان به کسب خود رونق می دادند. سربازان آنتونیوس پیروز شدند، بیرحم و بدون شفقت دشمنان را کشتند، و بدون هیچ ناراحتی شهر را غارت کردند؛ و جماعت، که همچون نفس تاریخ برای تمجید فاتحان گرد آمده بودند، به لشکریان پیروزمند کمک می کردند تا دشمنان را از هر گوشه و کناری بیرون بکشند. ویتلیوس را، که از نهانگاه بیرون کشیده بودند، نیمه برهنه با حلقه ای به گرد گردنش دور شهر گرداندند، پهن بر او افشاندند، با تأنی شکنجه اش دادند، و عاقبت در یک لحظه که رحم بر ددخویی چیره آمده بود او را کشتند (دسامبر سال 69). جسدش را با قلاب در میان کوچه ها کشیدند و به رودخانة تیبر افکندند.

برخورد با مردی ذیشعور و توانا و شریف چه آسایشی در بر دارد! وسپاسیانوس که مشغول هدایت جنگ یهودا بود ، سر فرصت، برای در دست گرفتن همینة خطیری که سربازانش برایش تحصیل کرده بودند به رم آمد، و سنا بشتاب آن مقام را تسجیل کرد. وقتی به رم رسید
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 338
(اکتبر سال 70)، با نیرویی الهامبخش به اعادة نظم و ترتیب در جامعه ای که تمامی شئون زندگی آن مغشوش شده بود کمر بست. چون متوجه شد که بایست کارهای آوگوستوس را تکرار کند، لاجرم رفتار و سیاست خود را با رفتار و سیاست آن امپراطور تطبیق داد. با سنا از در آشتی درآمد و حکومت مشروطه را از نو برقرار ساخت. کسانی را که در زمان نرون، گالبا، اوتو، و ویتلیوس به موجب «لزماژسته» محکوم شده بودند آزاد کرد یا از تبعید فرا خواند، سازمان ارتش را تجدید کرد، تعداد افراد و اختیارات پاسداران امپراطور را محدود ساخت، سرکردگان کارکشته را به شهرستانها گماشت تا طغیان را فرو نشانند، و اندکی بعد توانست در معبد یانوس را به نشانه و تعهد صلح ببندد.1
شصت سال داشت، اما قدرت بی نظیر قالب نیرومند او در کمال بود. اندامی چهارشانه و شخصیتی نیرومند داشت، سرش وسیع و طاس و بزرگ، گونه هایش خشن اما مسلط، و چشمانش کوچک و تیز بود که در هر حیله گری رسوخ می کرد. هیچ یک از نشانه های نبوغ در او پدیدار نبود، صرفاً مردی قوی الاراده و صاحب هوش عملی بود. در یکی از دهکده های جنوب آپنن در نزدیکی رئاته به دنیا آمده بود، و خاندان و تبار او از پلبینها بودند. جلوس او بر تخت انقلابی چهارجانبه بود: مردی از عوام الناس بر اریکة امپراطوری رسیده بود، یک ارتش ایالتی بر پاسداران امپراطور فایق آمده بود و نامزد خود را بر تخت نشانده بود، سلسلة فلاویوس جانشین سلسلة یولیو ـ کلاودیوسی شده بود، و عادات و خصال سادة مردم متوسط ایتالیا در دربار امپراطور جای اسراف اپیکوری و اخلاف شهری آوگوستوس و لیویا را گرفته بود. وسپاسیانوس تبار فروماية خود را هرگز از یاد نبرد و در صدد پنهان کردن آن بر نیامد. وقتی عده ای علمای علم الانساب که چشم به کرم او داشتند بر آن شدند که یکی از نیاکان او را از ملازمان هرکولس اعلام کنند، وسپاسیانوس با خندة خود ایشان را به سکوت واداشت. به طور مرتب به زادگاه خود می رفت تا از طرق زندگی روستایی آن لذت برد، و اجازه نمی داد که هیچ چیز در آن محل تغییر کند. تجمل پرستی و تنبلی را ملامت می کرد، غذای دهقانان را می خورد، ماهی

یک بار روزه می گرفت، و با اسراف جنگی آشتی ناپذیر داشت. وقتی یک تن رومی که توسط وسپاسیانوس به مقامی نامزد شده بود به ملاقاتش آمد و بوی عطر می داد، وسپاسیانوس گفت: «چه بهتر بود بوی سیر می دادی» و مقام را مسترد داشت. ترتیبی داد که هر کس بسهولت به او دسترسی داشت. بر اساس تساوی با مردم زندگی می کرد و سخن می گفت، از شوخیهای نیشدار نسبت به خود لذت می برد، و به همه کس آزادی بسیار داده بود تا از رفتار و خصال او خرده گیری کند. چون بر توطئه ای بر ضد خود آگاه شد، توطئه چینان را بخشید و گفت چه احمقند که نمی دانند بار زحمت فرمانروا چقدر سنگین است.

---

1. معبد یانوس، به صورت زیارتگاه کوچکی از برنز، در فوروم شهر رم بود. در جبهه های شرقی و غربی درهایی داشت که در زمان جنگ باز بود، ولی هنگام صلح آنها را می بستند. ـ م.

فقط در یک مورد حسن خلق خود را از دست داد. هلویدیوس پریسکوس، که نرون او را به تبعید فرستاده بود، چون به امر وسپاسیانوس به سنا باز گشت، سخت اصرار ورزید که جمهوری اعاده شود، و بدون قید و شرطی به وسپاسیانوس ناسزا می گفت. وسپاسیانوس از او خواست که اگر می خواهد به ناسزاگویی ادامه دهد، در سنا حضور نیابد؛ هلویدیوس نپذیرفت. وسپاسیانوس او را تبعید کرد و حکومتی عالی را با صدور فرمان اعدام او لکه دار ساخت. بعداً از این کار متأسف شد و باقی عمر، به قول سوئتونیوس، «زیر زبان رک دوستان ... و گستاخی حکیمان صبری عظیم از خود نشان داد.» اما دستة اخیر بیشتر کلبی و کمتر رواقی بودند، و هرج و مرج طلبان فیلسوف مشربی بودند که تمامی حکومت را تحمیل می شناختند و به همة امپراطوران حمله می کردند.

به منظور تزریق خون تازه در مجلس سنایی که به واسطة محدودیت خانوادگی و جنگ داخلی تباه شده بود، وسپاسیانوس مقام سنسوری را برای خود تأمین کرد، با استفاده از اختیارات، هزار خانوادة متشخص را از سراسر ایتالیا و متصرفات غربی آن به رم آورد ، ایشان را در زمرة برجستگان پاتریسینها یا سوارکاران جا داد و، علی رغم اعتراضات شدید، سنا را از صفوف ایشان آکند. آریستوکراسی جدید، به پیروی از سرمشق او، اخلاق جامعة روم را اصلاح کرد. این آریستوکراسی هنوز به واسطة ثروت بادآورده ضایع نشده بود، و همچنین آن قدر از کار و کوشش و زراعت فاصله نیافته بود که کارهای عادی زندگی و حکومت را دون شأن خود بداند، و چیزی از نظم و ترتیب و نجابت زندگی امپراطور را در خود داشت. از همین طبقه فرمانروایانی برخاستند که پس از دومیتیانوس مدت

یک قرن حکومت صالحی در روم کردند. استفاده از آزادشدگان به عنوان عمال امپراطوری عیوبی داشت که وسپاسیانوس از آن باخبر بود، لذا جای بسیاری از ایشان را به افراد طبقة جدیدی که به رم آورده بود داد و به طبقة رو به رشد بازرگانان روم واگذار کرد. با کمک این عده، در مدت نه سال معجزه ای در احیای ملک به وجود آورد.
حساب کرده بود که برای تبدیل ورشکستگی به تعادل مالی 40’000’000’000 سسترس لازم است.1 برای تهیة این مبلغ تقریباً به همه چیز مالیات بست، میزان باج شهرستانها را بالا برد، یونان را از نو مجبور به پرداخت باج کرد، اراضی عمومی را دوباره به تصرف دولت درآورد و به اجاره واگذار کرد، کاخها و املاک امپراطوری را فروخت، و چنان در صرفه جویی اصرار داشت که شارمندان او را به عنوان دهقانی بینوا از نظر انداختند. حتی بر آبریزگاههای عمومی، که روم باستان را مانند رم فعلی تزیین می کرد، مالیات بست. پسرش
---
1. این رقم را، که سوئتونیوس داده است، غالباً به عنوان غیر قابل قبول رد کرده اند، اما احتمال می رود که با واحد پول تنزل کرده ای احتساب شده باشد.

تیتوس به چنین ممر درآمد رسوایی اعتراض کرد، اما امپراطور کهنسال چند سکه را که از آن راه عاید شده بود زیر بینی جوان گرفت و گفت: «ببین، بچه جان، بو می دهد؟» سوئتونیوس او را متهم می کند که برای ازدیاد درآمد دولت مقامات را می فروخت و حریصترین کارمندان خود را در شهرستانها تشویق می کرد، به طوری که آن کارمندان از فرط یغمای مردم ورم می کردند، و آنگاه وی ناگهان ایشان را احضار و به اعمالشان رسیدگی می کرد و گردآورده های ایشان را به مصادره می گرفت. ولی این مرد صاحب فن در امور مالی از این درآمدها دیناری هم خرج خود نمی کرد، بل همه را صرف بهبود اقتصاد و تزیین معماری و پیشرفت فرهنگی روم می کرد.
استقرار نخستین سیستم تعلیم و تربیت دولتی در روزگار باستان در انتظار این سرباز کند ذهن بود. چنان مقرر داشت که برخی از معلمان کاردان ادبیات لاتینی و یونانی و معانی بیان از اعتبارات دولت حقوق بگیرند و پس از بیست سال خدمت حقوق بازنشستگی دریافت دارند. شاید آن شکاک پیر چنان دریافته بود که معلمان در تشکیل و ایجاد عقاید عمومی سهمی دارند و از حکومتی که پولی به راه ایشان می داد ممکن است تعریف کنند. محتملا، بنا به دلایل مشابهی، بسیاری از معابد قدیم را، حتی در مناطق روستایی، احیا کرد. معبد یوپیتر، یونو، و مینروا را که توسط طرفداران

ویتلیوس بر سر سربازان او سوزانده شده بود از نو ساخت، مزاری شاهانه برای الاهة صلح بنا کرد، و ساختمان مشهورترین بناهای روم را که کولوسئوم باشد آغاز نهاد. طبقات بالا ماتم گرفته بودند که اموال ایشان به صورت مالیات صرف تهیة ساختمان برای دولت و مزد جهت عامة مردم می شود، و کارگران نیز حقشناسی بخصوصی نداشتند. مردم را به مبارزة شدیدی در راه ازالة خاکروبه های مانده از جنگ اخیر برانگیخت، و خود نخستین توبرة خاکروبه را حمل کرد. وقتی مخترعی نقشه های مربوط به ماشین حمالی را به او نشان داد که تا میزان زیادی حاجت به کار انسانی را در اجرای کار ساختمان و حمل زواید تقلیل می داد، وسپاسیانوس نپذیرفت و گفت: «باید فقیران خود را غذا بدهم.» در این فرصت که ممکن بود نصیب اختراع شود، وسپاسیانوس به مسئلة ایجاد بیکاری در نتیجة پیشرفت وسایل فنی پی برد و به زیان انقلاب صنعتی رأی داد.
شهرستانها به نحوی بیسابقه رو به ترقی بودند. ثروت شهرستانها ـ لااقل از لحاظ پولی ـ دو برابر زمان آوگوستوس شده بود، و پرداخت باجهای اضافی را بدون صدمه تحمل می کردند. وسپاسیانوس آگریکولای توانا را به حکومت بریتانیا فرستاد، و خاتمه دادن به طغیان یهود را به تیتوس واگذاشت. تیتوس اورشلیم را تسخیر کرد و با افتخاراتی که معمولا از آن کسی است که بیشتر کشتار می کند به رم بازگشت. مراسم پیروزی تماشایی، پیشاپیش صف طویل اسیران و غنایم، از کوچه ها عبور داده شد و طاق مشهوری به یادبود فتح برافراشته شد. وسپاسیانوس از پیروزی پسرش به خود می بالید، اما از این جهت دلتنگ شده بود که تیتوس شاهزاده خانم یهودی زیبایی را به نام برنیکه، به عنوان معشوقه، با خود آورده و خواهان
*****تصویر
متن زیر تصویر : نمای کولوسئوم از خارج
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 341
ازدواج با او بود. باز هم مفهوم «اسیر، فاتح وحشی خود را به اسارت برد»1 مصداق پیدا کرد. امپراطور نمی فهمید که چرا شخص باید با معشوقة خود ازدواج کند. او خود پس از مرگ زنش با کنیز آزاد شده ای زندگی می کرد بی آنکه زحمت ازدواج با او را بر خود هموار کند، و هنگامی که آن زن مرد، وسپاسیانوس عشق خود را میان چند همخوابه پخش کرد. برایش قطعی بود که تعیین جانشین بایست قبل از فوت او عملی شده باشد تا از هرج و مرج جلوگیری شود. سنا با او موافق بود، اما از وسپاسیانوس می خواست «بهترین خوبان» را (که قاعدتا بایست سناتوری می بود) نام ببرد و به فرزند خواندگی بپذیرد؛ وسپاسیانوس در جواب می گفت که به نظر او تیتوس از همه کس بهتر است. فاتح جوان،

برای تسهیل امر، برنیکه را روانه ساخت و تسلی خاطر را در اختلاط با زنان جست. بدین ترتیب، امپراطور تیتوس را در تخت و تاج با خود شریک ساخت و سهم عده ای از حکومت را به وی واگذاشت.
در سال 79 وسپاسیانوس مجدداً به رئاته سفر کرد. در مدتی که در جنوب آپنن بود، در شرب آبهای ملین دریاچة کوتیلیا زیاده روی کرد و دچار اسهال شدید شد. با اینکه بستری شده بود، سفرا را می پذیرفت و به سایر وظایف مقام خود می پرداخت. هر چند دست مرگ را بر وجود خود احساس می کرد، همة طبع طیبت آمیز خود را بگزافه حفظ کرده بود. می گفت: «وای که نزدیک است خدا شوم!»(در حال ضعف بود که تقلایی کرد و با کمک گماشتگان برپا خاست. می گفت: «امپراطور بایست ایستاده بمیرد.» و با این کلمات عمر شصت و نه ساله و حکومت خیر دهسالة خود را پایان داد.

پسر بزرگتر وسپاسیانوس، که همنام او بود (تیتوس فلاویوس وسپاسیانوس)، خوشبخت ترین امپراطوران بود. وی در سال دوم حکومت خود در چهل و دو سالگی درگذشت، در حالی که هنوز «نازنین بشریت» بود. زمان به او مهلت نداد که دچار فساد قدرت یا دلزدگی از وهمی بودن تمایلات خویش گردد. در جوانی، با شرکت در جنگهای بیرحمانه، خود را مشهور ساخت، و نامش را با زندگی لجام گسیخته آلوده کرد. چون به حکومت رسید، به جای آنکه بگذارد قدرت علی الاطلاق او را سرمست سازد، اصول اخلاق را اصلاح کرد و حکومت خود را نمونة خرد و شرافت ساخت. بزرگترین خطای او بذل و بخشش بی حد و حساب او بود. آن روز را که در آن کسی را با اعطای هدیه ای شاد نساخته بود، جزو عمر نمی شمرد. پول بسیار خرج ورزشها و نمایشها می کرد، و خزانة انباشته را تقریباً به همان وضع می رساند که پدرش در ابتدای حکومت خود یافته بود. عمارت کولوسئوم را به پایان رساند و یک
*****تصویر
متن زیر تصویر : نمای کولوسئوم از داخل
---
1. مأخوذ از این شعر هوراس است: «یونان اسیر، فاتح بربر خود را به اسارت گرفت.» هوراس این شعر را دربارة نفوذ معنوی یونان بر روم گفته است. ـ م.

حمام بلدی دیگر ساخت. در دوران حکومت کوتاه او، کسی به مجازات اعدام محکوم نشد، بل برخلاف دستور داده بود خبرچینان را تازیانه بزنند و تبعید کنند. قسم می خورد که ترجیح می دهد کشته شود تا آنکه بکشد. هنگامی که دو تن شریفزاده در حین توطئه به منظور واژگون ساختن او دستگیر شدند، به همان بسنده کرد که به ایشان اخطار کند. سپس پیکی نزد مادر یکی از دو توطئه گر فرستاد تا قلق او را فرو نشاند و خبرش کند که پسرش در امان است.

بدبختیهای او سوانحی بود که چندان نفوذی در آنها نداشت. حریق سه روزه ای در سال 79 بسیاری از عمارات عمده را نابود ساخت که از جمله معبد یوپیتر، یونو، و مینروا مجدداً در آن سوخت؛ در همان سال، آتشفشان وزوویوس شهر پومپئی و هزاران تن ایتالیایی را زیر مواد مذاب خود مدفون ساخت؛ و یک سال بعد روم گرفتار طاعونی شدکه از تمامی طاعونهای قبلی آن کشنده تر بود. تیتوس آنچه توانست در تخفیف عذاب

ناشی از این بلیات انجام داد، و «نه فقط علاقة امپراطور، بل محبت شامل پدرانه را بروز داد.» در سال 81، در همان خانة روستایی که پدرش بتازگی در آن مرده بود، به مرض تب درگذشت. تمامی مردم روم ماتم او را گرفتند مگر برادری که جانشین او شد.

تصویر بی نظرانة تمثالی از دومیتیانوس حتی از تصویر نرون نیز دشوارتر است. منابع عمده ای که دربارة حکومت او در دست است همان تاسیت و پلینی کهین هستند. این هر دو در دوران حکومت او پیشرفت کردند، اما جزو آن دسته از گروه سناتورها بودند که با دومیتیانوس در جنگ بودند ـ آن هم جنگی که تقریباً به زوال هر دو طرف منجر شد. در برابر این شهود متخاصم، ستاتیوس و مارتیالیس را داریم که هر دو شاعر بودند و نان دومیتیانوس را می خوردند یا طالب آن بودند و واقعاً سر او را به آسمان می رساندند. شاید این هر چهار شاهد صادق بوده اند، چون این آخرین فرد سلسلة فلاویوس، مانند بسیاری از افراد سلسلة یولیو ـ کلاودیوسی، در ابتدای کار همچون جبرائیل بود و در انتهای امر به صورت لوکیفر (شیطان) درآمد. در این مورد روح دومیتیانوس همواره با او همراه می شد: در جوانی فروتن، ظریف، خوشرو، و بلند قامت بود؛ در سالهای آخر «شکمی بیرون زده، پاهای معوج، و سری طاس» داشت ـ هر چند کتابی به عنوان در نگاهداری از مو نوشته بود. در دوران بلوغ شعر می سرود، در کهولت از نثر خود هم اطمینان نداشت و تحریر خطابه ها و نطقهای خود را به دیگران می گذاشت. اگر تیتوس برادر او نمی بود، شاید رستگارتر می شد؛ اما فقط بزرگوارترین ارواح از عهدة آن برمی آیند که پیروزی دوستان را شاهد باشند و خم به ابرو نیاورند. حسادت دومیتیانوس او را به صورت فردی عبوس، خودخور، و خاموش درآورد که بعد

تبدیل به دسیسه کاری پنهانی بر ضد برادر شد. کار به جایی رسید که خود تیتوس ناچارشد از پدر تقاضای عفو برادر را بکند. هنگامی که وسپاسیانوس مرد، دومیتیانوس ادعا کرد که در اختیارات امپراطوری او هم شریک بوده است ، اما کسی در وصیت پدر دست برده است. تیتوس از او تقاضا کرد که هنگام حیات در امپراطوری شریک او باشد و پس از مرگ جانشینش؛ دومیتیانوس نپذیرفت و همچنان توطئه می چید. دیون کاسیوس می گوید: چون تیتوس بیمار شد، دومیتیانوس با انباشتن برف گرد او مرگش را تسریع کرد. حد واقعیت این داستانها را نمی توان شناخت، همچنانکه حقیقت داستانهای روابط جنسی که دربارة دومیتیانوس به ما رسیده است معلوم نیست ـ گفته اند دومیتیانوس با روسپیان به شنا می رفت، دختر تیتوس را صیغه کرده بود، و «نسبت به زنان و پسران متساویاً فسق می کرد و شهوت می راند.» تمامی وقایع نگاری لاتینی بیان سیاست زمان تحریر است و ضربه های جانبدارانه ای است که به منظورهای

موقت زمانی زده شده است.
هنگامی که به زمامداری عملی دومیتیانوس می رسیم، می بینیم که در دهة اول حکومت خود به نحوی اعجاب آور پارسا و کاردان است. همچنانکه وسپاسیانوس آوگوستوس را سرمشق خود قرار داده بود، ظاهراً دومیتیانوس سیاست و روش تیبریوس را دنبال کرده بود. پس از آنکه سمت سنسور مادام العمر را مخصوص خود کرد، از انتشار طنزهای زشت و مستهجن جلوگیری کرد (هر چند خود به توصیفات مارتیالیس چشمک می زد). قوانین یولیانوسی زنا را به مورد اجرا گذارد؛ سعی کرد از فاحشگی کودکان جلوگیری کند و شاهد بازی را تقلیل دهد؛ نمایش لال بازی را قدغن کرد، چون منافی عفت بود؛ یکی از دوشیزگان آتشبان را که به زنا محکوم شده بود اعدام کرد؛ و به امر اخته کردن مردان خاتمه داد، زیرا با این کار ترقی قیمت بردگان خواجه زیاد شایع شده بود. از هر گونه خونریزی، حتی قربانی گاو نر که جنبة مذهبی داشت، مشمئز می شد. شرافتمند، آزاده، و عاری از طمع بود. میراث کسانی را که صاحب فرزند بودند نمی پذیرفت، تمامی مالیاتهای عقب افتاده را که پیش از پنج سال از آنها می گذشت لغو کرد، و خبرچینی را باطل ساخت. قاضی سخت اما بیطرفی بود. بردگان آزاد شده را منشی خود کرده بود، اما ایشان را وا می داشت که از روش راست منحرف نشوند.
سلطنت او یکی از اعصار بزرگ ساختمان در رم بود. از آنجا که حریقهای سالهای 79 و 82 خرابی و بینوایی بسیار به بار آورده بود، دومیتیانوس یک برنامة ساختمانی دولتی تنظیم کرد تا کار را به وجود آورد و ثروت را تقسیم کند. وی نیز امیدوار بود ایمان قدیم را با زیباساختن یا تکثیر زیارتگاههای آن احیا کند. مجدداً معبد یوپیتر، یونو، و مینروا را برافراشت و 22000000 دلار خرج درها و بام زرکوب آنها کرد. مردم روم نتیجه را تحسین می کردند، ولی ماتم آن اسراف را گرفته بودند. هنگامی که دومیتیانوس کاخ عظیمی به نام خانة فلاویوس برای خود و کارمندان اداری خود ساخت، شهرنشینان بحق از کثرت مخارج آن شکایت

کردند؛ اما نسبت به ورزشهای پرخرجی که با راه انداختن آنها سعی داشت عدم محبوبیت خود را که نتیجة تقلید از تیبریوس بود تعدیل کند، صدایی به اعتراض در نیاوردند. معبدی به پدر و برادر خود تقدیم کرد، حمامها و پانتئون آگریپا و شبستان اوکتاویا و معابد ایسیس و سراپیس را احیا کرد، بر عظمت کولوسئوم افزود، حمامهای تیتوس را کامل کرد، و دست به ساختمان حمامهایی زد که بعداً ترایانوس آنها را به پایان رساند.
در ضمن، حداکثر سعی خود را در تشویق هنر و ادبیات مبذول داشت. مجسمه سازی دورة فلاویوس در دورة امپراطوری او به اوج خود رسید؛

سکه هایش بسیار عالی است. به منظور تشویق شعر، در سال 86 مسابقات کاپیتولینوسی را برقرار کرد که شامل مسابقات ادبیات و موسیقی نیز بود، و برای اجرای این مسابقات زمین یک استادیوم و یک تالار موسیقی را در میدان مارس بنا کرد. به استعداد معتدل ستاتیوس و استعداد نامعتدل مارتیالیس کمکهای قلیل می کرد. کتابخانه های ملی را، که بر اثر حریق نابوده شده بود، از نو ساخت و برای تجدید محتویا ت آن چند تن نساخ را به اسکندریه فرستاد تا از نسخ آنها استنساخ کنند ـ و این دلیل دیگری است بر اینکه بر اثر حریقی که قیصر در آن شهر ایجاد کرد، فقط قسمت کوچکی از ذخایر کتابخانة بزرگ اسکندریه از دست رفته بود.
امپراطوری را بخوبی اداره می کرد. تصمیم گیری سخت تیبریوس را در سمت مدیریت در خود داشت، اختلاس اموال دولتی را بشدت مجازات می کرد، و بر کار تمامی گماشتگان امور و پیشرفت کارها بدقت نظارت داشت. همانطور که تیبریوس از پیشرفت گرمانیکوس جلوگیری کرد، دومیتیانوس نیز آگریکولا را ـ پس از آنکه آن سردار متهور لشکریان خود را تا اسکاتلند رهبری کرده، مرز را در همان حد پیش برده بود ـ از بریتانیا احضار کرد. ظاهراً آگریکولا می خواسته است پیشتر برود، و دومیتیانوس رضایت نداده بود. این احضار را نتیجة حسد دانستند، و چون تاریخ دوران حکومت دومیتیانوس را داماد آگریکولا1 می نوشت، این احضار برای دومیتیانوس خیلی گران تمام شد. در جنگ نیز به همین نحو بدبخت بود. در سال 86 مردم داکیا از دانوب گذشتند، به شهرستان موئسیا که جزو روم بود حمله کردند، و سرداران دومیتیانوس را شکست دادند. امپراطور خود فرماندهی را در دست گرفت، نقشة جنگ را بخوبی طرح کرد، و در شرف ورود به داکیا بود که آنتونینوس ساتورنینوس، فرماندار رومی گرمانیای علیا، دو لشکر مقیم ماینتس را راضی کرد که او را امپراطور بخوانند. این طغیان را دستیاران دومیتیانوس فرو نشاندند. اما همین کار نقشة او را از این راه بر هم زد که به دشمن فرصت آمادگی داد. دومیتیانوس از دانوب گذشت، با مردم داکیا مصاف داد، و ظاهراً عقب نشست. با پادشاه داکیا به نام دکبالوس صلح کرد و

---

1. تاسیت. ـ م.

قرار شد سالانه برای او باجی بفرستد. آنگاه به روم بازگشت تا فتح دو جانبه را بر داکیا جشن بگیرد. از آن پس، هم خود را مصروف ساختن جادة مستحکمی بین دو رودخانة راین و دانوب و یکی هم بین پیچ شمالی رودخانة دانوب و دریای سیاه کرد.
طغیان ساتورنینوس نقطة عطف حکومت دومیتیانوس بود. در همانجاست

که می توان خط ممیز را بین دومیتیانوس خوب و دومیتیانوس بد کشید. دومیتیانوس پیش از آن همواره سختگیر و جدی بود، اما در این هنگام به جور و ظلم متمایل گردید. معتقد شد که ادارة صحیح کشور تنها با بودن یک حاکم مطلق و مستبد امکان پذیر است. سنا تحت فشار او بسرعت اختیارات خود را از دست داد، و قدرت فوق العادة او به عنوان سنسور، آن مجمع را در آن واحد مطیع و انتقامجو ساخته بود. خودخواهی، که حتی در مردم فروتن نضج می گیرد، در وضع دومیتیانوس مانع و رادعی نداشت. کاپیتولیkŞ3را با مجسمه ÜÜq خود آکند. پدر و برادر و زن و خواهران و شخص خود را خدا خواند. دستة جدیدی از کاهنان به نام فلاویال (پرستندگان فلاویوس زادگان) ایجاد کرد که مراقب امور پرستش این خدایان جدید بودند. از مأموران دولت خواست که در مکاتبات و اسناد رسمی او را «خداوند و خدای ما» بخوانند. بر تخت می نشست و مراجعین را تشویق می کرد که زانوان او را در بغل گیرند، و در کاخ آراستة خود آداب و مناسک دربارهای شرقی را معمول داشت. امپراطوری به واسطة قدرت ارتش و انحطاط سنا به حکومت سلطنتی غیر مشروطه تبدیل شده بود.

نه فقط در آریستوکراسی که در میان فیلسوفان و در پیروان مذهبی، که از شرق به روم رسوخ می کرد، بر ضد این تحولات جدید طغیانی برپا شد. یهود و مسیحیان از پرستش دومیتیانوس خدا ابا کردند، کلبیون تمامی حکومتها را تقبیح می کردند، و رواقیون هر چند شاه را قبول داشتند، تعهد اخلاقی داشتند که با مستبدان مخالفت کنند و جابر کشان را گرامی دارند. در سال 89، دومیتیانوس فیلسوفان را از روم اخراج کرد و در سال 95 ایشان را از ایتالیا بیرون راند. حکم قبلی شامل حال منجمان نیز بود که پیشگویی ایشان دربارة مرگ امپراطور موجب ایجاد وحشت در سر بی ایمان و آمادة پذیرش خرافات دومیتیانوس گردیده بود. در سال 93 دومیتیانوس عده ای مسیحی را به گناه عرضه نکردن قربانی به تمثال خود اعدام کرد، آن طور که گفته اند، یکی از این مسیحیان برادرزادة خود او، فلاویوس کلمنس، بوده است.

در سالیان آخر حکومت دومیتیانوس، ترس وی از توطئه تقریباً به حد جنون رسید. دیوارهای شبستانهایی را که زیر آن راه می رفت با سنگهای براق پوشاند تا هر چه را پشت او می گذشت ببیند. شکوه داشت که نصیب فرمانروایان بدبختی است؛ چون وقتی کسی را به توطئه متهم کنند، کسی حرفشان را باور نمی کند، مگر آنکه آن توطئه موفق باشد. وی نیز مانند تیبریوس هر چه پیرتر می شد، بیشتر گوش به سخن چینان می داد. و از آنجا که بر عدة خبرچینها روز به روز افزوده می شد، هیچ شارمندی که سرش به تنش می ارزید حتی در خانة خود

از جاسوسان در امان نبود. پس از طغیان ساتورنینوس، صدور ادعانامه و محکومیت بسرعت افزایش یافت. آریستوکراتها تبعید یا کشته می شدند، و افراد مظنون را شکنجه می دادند، حتی با «فرو کردن نیمسوز در قسمتهای نهانی ایشان.» سنای وحشتزده ـ که تاسیت مورخ هم که این وقایع را با مرارت هر چه تمامتر نقل می کند جزو آن بود ـ عامل محاکمه و محکوم ساختن بود؛ و هر بار که فرمان اعدام صادر می کرد، خدایان را سپاس می گذارد که امپراطور نجات یافته است.
دومیتیانوس مرتکب خبط بزرگی شد، و آن اینکه افراد خانة خود را نیز هراساند. در سال 96 فرمان مرگ منشی خود، اپافرودیتوس، را صادر کرد، زیرا وی در بیست و هفت سال پیش از آن به نرون کمک کرده بود تا انتحار کند. سایر آزاد شدگان دربار احساس کردند که جانشان در خطر است و برای حفظ خود تصمیم به کشتن امپراطور گرفتند، و دومیتیا زن امپراطور نیز در آن نقشه شرکت کرد. در شب قبل از مرگ خود با وحشت از خواب پرید. هنگامی که لحظة معین فرا رسید، خادم دومیتیانوس ضربة اول را وارد آورد. چهار تن دیگر در حمله شرکت کردند، و دومیتیانوس که دیوانه وار تقلا می کرد در سال پانزدهم حکومت خود در چهل و پنجسالگی وفات یافت (سال 96). چون خبر به سناتورها رسید، تمامی تصاویر او را که در تالار سنا بود در هم شکستند و فرو ریختند، و دستور دادند تمامی مجسمه های او و کتیبه های حاوی نام او را در سراسر قلمرو رومی نابود کنند.
تاریخ نسبت به این «عصر مستبدان» جانب انصاب را فرو گذارده است، چون در این مورد به طور عمده از زبان بلیغترین و با نظرترین مورخان سخن گفته است. راست است که نقل شایعات توسط سوئتونیوس غالباً ناسزاهای تاسیت را تأیید یا دنبال می کند، اما مطالعة ادبیات و کتاب آن هر دو را از این لحاظ محکوم ساخته است که گناهان ده امپراطور را با کارنامة یک امپراطوری و یک قرن اشتباه کرده اند. حتی در بدترین فرد این فرمانروایان نشانه ای از خیر و خوبی موجود بود ـ تیبریوس دولتمردی امین بود، کالیگولا نشاطی دلپذیر داشت، کلاودیوس از خردی دیرپای بهره مند بود، نرون جمالپرستی بی حد و حصر بود، و دومیتیانوس لیاقتی خشک داشت. در پس زناها و قتلها، تشکیلات اداریی به وجود آمده بود که در سراسر این دوره در حکومت شهرستانها نظمی عالی پدید آورده بود. خود امپراطوران قربانی قدرت عظیم خود می شدند. یک نوع بیماری خونی، که بر اثر حرارت اجرای بی بندوبار تمنیات شدید یافته بود، سلسلة یولیو ـ کلاودیوسی را به نحوی مرگ آسا مانند فرزندان آترئوس1 دنبال می کرد؛ و نقیصه ای در این دستگاه، اولاد فلاویوس را در یک نسل از کشورداری

صبورانه به ظلم ناشی از وحشت تنزل داد. هفت تن از این ده امپراطور با مرگی سخت مردند. تقریباً
---
1. پادشاه موکنای، پدر آگاممنون و منلائوس، پدر بزرگ ایفیگنیا، الکترا، و اورستس ـ که همه کشته شدند. ـ م.

تمامی ایشان بدبخت بودند، و با توطئه و نابکاری و خدعه احاطه شده بودند، و سعی داشتند از خانة پر هرج و مرج خویش بر دنیایی حکومت کنند. تمنیات خود را از این لحاظ با افراط ارضا می کردند که می دانستند قدرت مطلق ایشان تا چه حد زودگذر است؛ زندگی ایشان زندگی آکنده از وحشت کسانی بود که محکوم به مرگی ناگهانی و زودرس باشند. از این جهت به زیر کشیده شدند که خود را بر فراز قانون می پنداشتند؛ از این جهت از انسان هم کمتر شدند که قدرت ایشان را خدا ساخته بود.
اما این عصر یا امپراطوری را نباید از بدنامی و جنایات آن تبرئه کرد. این عصر به امپراطوری صلح، و به روم وحشت بخشیده بود؛ با نمونة اعلای ظلم و شهوت به اصول اخلاقی صدمه زده بود؛ ایتالیا را با جنگ داخلی، که از جنگ قیصر و پومپیوس بسیار شدیدتر بود، از هم دریده بود؛ جزایر را با تبعیدیان انباشته و بهترین و شجاعترین مردان را کشته بود. با پاداشهای گزاف، که به جاسوسان طماع می داد، آنها را به شهادت دروغ دربارة جنایت دوستان و خویشاوندان وا می داشت. در رم ستمگری فردی را جانشین حکومت قانون ساخته بود. بناهای رفیع را با انباشتن باج و خراج برافراشته، اما روح را با ترساندن اذهان مستعد یا خلاق و ساکت یا منقاد ساختن آن به پستی کشانده بود. از همه بالاتر، ارتش را به حد اعلای قدرت رسانده بود. قدرت امپراطور بر سنا در نبوغ اعلای او یا در سنت یا حیثیت او نبود، بل تکیة آن بر نوک سنان پاسداران امپراطور بود. چون ارتشهای مستعمرات می دیدند که امپراطورها چگونه امپراطور می شوند و دیدند که هدایا و یغماهای پایتخت چقدر ارزنده است، گارد را بر کنار زدند و خود به کار شاه سازی مشغول شدند. باز هم تا مدت یک قرن، خرد و فکرت فرمانروایان بزرگ، که به حکم فرزند خواندگی انتخاب می شدند و نه به موجب وراثت یا خشونت یا ثروت، لشکریان را به جای خود می نشاند و مرزها را مأمون نگاه می داشت. اما هنگامی که مجدداً به واسطة عشق یک فیلسوف1 حماقت به تخت و تاج رسید، ارتشها سرکش شدند، هرج و مرج پردة سست نظم را در هم درید، و جنگ داخلی با بربریان منتهز فرصت دست به یکی کرد تا آن بنای سست پایة حکومت را که نبوغ آوگوستوس ساخته بود فرو ریزد.
---

1. علاقة سنکای کوچک به مادر نرون. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 348

فصل چهاردهم :عصر سیمین - 14 – 96 میلادی

سنت به ادبیات لاتینی از سال 14 تا 117 میلادی لقب عصر سیمین داده است، که به طور ضمنی دال بر سقوطی از علو فرهنگی عصر آوگوستوس است. سنت زبان زمان است، و زمان واسطة انتخاب؛ ذهن محتاط به حکم این هر دو احترام می گذارد، زیرا تنها جوانی می تواند ادعا کند بهتر از بیست قرن تجربه و سنت می فهمد. مع الوصف، شاید بتوانیم به خود اجازه دهیم که حکم سنت را معلق گذاشته و لوکانوس، پترونیوس، سنکا، پلینی مهین، کلسوس، ستاتیوس، مارتیالیس، کوینتیلیانوس، و در فصلهای بعدی تاسیت، یوونالیس، پلینی کهین، اپیکتتوس را بیطرفانه محاکمه کنیم، و از آثار ایشان چنان بهره مند شویم که گویی هرگز خبر نداشته ایم که همگی متعلق به دورة منحطی بوده اند. در هر دوره ای چیزی رو به فساد و چیزی رو به رشد می رود. در لطیفه گویی، ساتیر، داستان نویسی، تاریخنگاری، و فلسفه، عصر سیمین اوج ادبیات رومی بوده است؛ همچنانکه در پیکرتراشی واقعپردازانه و ساختمانهای عظیم زیاد، نمایندة بالاترین حد هنر رومی است.

کلام مردم عادی از نو به ادبیات راه یافت و با جسارتی که خاص مردم گل بود صرف افعال را تقلیل داد، ترکیب را راحت کرد، و حروف صامت آخر کلمات را حذف نمود. در حدود اواسط قرن اول میلادی، حرف V لاتین (که مانند W انگلیسی تلفظ می شد) و حرف B (وقتی میان دو حرف مصوت قرار می گرفت) هر دو به صورت انگلیسی درآمدند. بدین نحو، مصدر habere (به معنی داشتن) که «هابر» تلفظ می شد به صورت havere درآمد و راه را برای avere در ایتالیایی و avoir در فرانسه آماده ساخت؛ و در همان مدت vinum (به معنی شراب)، با عدم تلفظ کامل حرف آخر که در صرف تغییر می کرد، بتدریج به تلفظ vino در ایتالیایی و vin در فرانسه نزدیک می شد. زبان لاتینی آماده می شد که زبانهای ایتالیایی، اسپانیایی، و فرانسوی بشود.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 349

باید اعتراف کرد که در این هنگام معانی بیان به حساب فصاحت، و دستور زبان به حساب شعر رو به رشد بود. مردان توانا با حرارتی بیسابقه هم خود را مصروف مطالعة صورت و تکامل و لطایف زبان می کردند. به همان زودی متون «کلاسیک» را تنقیح می نمودند و قواعد عالی انشای ادبی، خطابة مهیج، بحر شاعرانه، و وزن نثر را متشکل می ساختند. کلاودیوس سعی کرد الفبا را اصلاح کند، نرون با افراط در نمایشهای عمومی خود شعر را مرسوم کرد، و سنکای مهین کتابچه هایی در معانی

بیان تصنیف کرد به این عنوان که فصاحت هر قدرتی را دو برابر می کند. فقط سرکردگان نظامی بودند که می توانستند بدون فصاحت در رم به جایی برسند، و حتی همان سرکردگان نیز می بایست خطیب می بودند. جنون معانی بیان به تمامی اشکال ادبیات سرایت کرد؛ شعر لفاظی شد، نثر شاعرانه شد، و خود پلینی نیز شش جلد «تاریخ طبیعی» خود را به صحیفه ای از نثر فصیح مبدل کرد. نویسندگان بتدریج بیشتر در فکر تعادل جمله ها و آهنگ قطعات جمله بودند. مورخان خطابه می نوشتند، فیلسوفان درد مضمون گویی گرفته بودند، و همه کس کلمات قصار ایراد می کرد. تمامی مردم فرهیخته شعر می گفتند و آن را در تالارها یا تئاترهای کرایه ای، سرمیز، و حتی (آن طور که مارتیالیس به شکوه گفته است) در حمام برای دوستان می خواندند. شاعران در اقتراحات عمومی شرکت می جستند، جایزه می گرفتند، شهرها برایشان ضیافت برپا می کردند، و امپراطوران تاج بر سرشان می نهادند. آریستوکراتها و امپراطوران از اهدای آثار یا ذکر خیر خود در آنها حسن استقبال می کردند و بهای آن را با درهم و دینار یا دادن ناهار می پرداختند. علاقة مفرط به شعر، به شهر و عصری که هرزگی جنسی و وحشت ادواری آن هر دو را سیاه کرده بود، جنبه ای خوشاید بخشید که ناشی از تصنیف و تألیف علاقه مندان به شعر و ادب بود.
وحشت و شعر در حیات لوکانوس با هم مقابل شدند. سنکای مهین پدر بزرگ او بود، و سنکای فیلسوف خالوی او. وی در سال 39 در کوردووا متولد شد و نام مارکوس آنایوس لوکانوس بر او نهادند. در طفولیت او را به رم بردند و در محافل آریستوکراسی بار آمد، که شعر و فلسفه در آنها با دسایس عاشقانه و سیاسی به عنوان کانونهای حیات رقابت می کردند. در بیست و یکسالگی، با شعر «در مدح نرون» در مسابقه شرکت کرد و جایزه برد. سنکا او را به دربار برد، و اندکی بعد شاعر و امپراطور با یکدیگر حماسه سرایی می کردند. لوکانوس مرتکب این خبط شد که در مسابقة شاعرانه ای که با امپراطور داد جایزة اول را ربود، و نرون به او فرمان داد که دیگر اشعار خود را منتشر نکند. لوکانوس به کنجی رفت تا در نهان با حماسه ای قوی اما مملو از لفاظی به عنوان «فارسالیا» ـ که در آن جنگ داخلی را از نظر آریستوکراسی عصر پومپیوس تشریح می کرد ـ از نرون انتقام بگیرد. لوکانوس نسبت به قیصر منصف است و جلمه ای روشنی بخش دربارة او گفته: تا کاری در پیش داشت، کارهای کرده را کرده نمی دانست. اما قهرمان واقعی حماسه کاتوی کهین است که لوکانوس در بیت مشهوری او را با خدایان برابر دانسته است: «داعی فاتحان خدایان را خوش آمد و از آن منکوبان کاتو را». لوکانوس خود نیز دوستار داعی منکوب و از دست رفته ای بود و در راه او مرد. در توطئه ای

که برای سرنگون ساختن نرون و جانشین کردن پیسو چیده شده بود شرکت جست، دستگیر شد، زیر شکنجه طاقت نیاورد (فقط بیست و شش سال داشت) نام سایر توطئه چینان را فاش کرد و، حتی آن طور که گفته اند، مادر خود را هم رسوا ساخت. پس از آنکه نرون حکم اعدام او را تأیید کرد، شجاعتش را باز یافت، دوستانش را به

ضیافت خواند، با گشاده رویی با ایشان به طعام نشست، ورید خود را برید، و همچنانکه خونش می رفت و رو به مرگ بود، اشعاری را که بر ضد استبداد ساخته بود بلند می خواند (سال 65).

یقین نداریم ـ فقط عقیدة عموم بر این است ـ که آن پترونیوس که کتاب ساتوریکون او هنوز هم خوانندگان متعدد دارد همان کایوس پترونیوس بوده است که یک سال پس از لوکانوس به فرمان نرون چشم از جهان فرو بست. خود کتاب یک کلمه هم که راه به جایی ببرد ندارد، و تاسیت، که «خبرة زن ربایی» را با فصاحتی لبیب شرح می دهد، ذکری از این شاهکار رسوا به عمل نیاورده است. در حدود چهل هجا به پترونیوس منسوب است، و از آن جلمه است بیتی که تقریباً عصارة بیان لوکرتیوس است: «ترس بود که برای اولین بار خدایان را در جهان آفرید.» اما این قطعات دربارة سازندة خود بیش از حد خاموشند.
ساتوریکون مجموعه ای از ساتیرها (طنز)، شاید در شانزده جلد، بوده است که فقط دو جلد آخر آن باقی است، آن هم به طور غیر کامل. دیگ در همجوشی است از نظم و نثر، ماجرا و فلسفه، و خوشخوری و هرزگی. شکل ظاهر این هجویات تا حدی مدیون هجویات منیپوس کلبی سوری است، که در حدود سال 60 ق م در جدره شعر می گفت و همچنین مدیون «داستانهای ملطی» یا قصه های قهرمانی و عشقیی است که در جهان یونانی شهرت یافته بود. از آنجا که تمامی نمونه های موجود داستان نویسی مربوط به زمانهای بعد از پترونیوس است، ساتوریکون را می توان قدیمترین رمان مشهور شناخت.
بسهولت نمی توان قبول کرد که یک آریستوکرات صاحب تجمل و دارای سلیقه ای ظریف، مانند پترونیوس، کتابی به ابتذال ساتوریکون به وجود آورده باشد. تمامی افرادی که در آن کتاب دست در کارند عوام الناس یا غلام یا غلام سابقند، و تمامی صحنه ها مربوط به زندگی پست است؛ در اینجا به اشتغال فکری ادبیات زمان آوگوستوس با طبقات بالاتر بشدت خاتمه داده شده است. انکولپیوس که ناقل داستان است مردی زناکار، شاهدباز، دروغزن، و دزد است و مسلم می داند که تمامی مردم با شعور مانند خود او هستند .دربارة خود و دوستش می گوید: «این را بین خود قبول کرده بودیم که هر وقت فرصتی دست دهد، هر چه دستمان برسد بلند می کنیم تا خزانة مشترک ما بهبود یابد.» داستان از روسپیخانه شروع می شود که در آن انکولپیوس با آسکولتوس، که از درس فلسفه به آنجا پناه برده است، ملاقات می کند. ولگردی آن دو در میان شهرها و دوره گردی در جنوب ایتالیا رشتة حکایت ویلان را تشکیل می دهد؛ رقابت آن دو بر سر غلام بچه ای زیبا به نام جیتون، در طی داستانی که قهرمانان آن بدکارند، آن دو را با یکدیگر متحد می سازد یا از هم دور می کند. عاقبت به

خانة تاجری به نام تریمالخیو می رسند و بقیة داستان، که در دست است. موقوف شرح ضیافت تریمالخیوست
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 351
که شگفت انگیزترین شامهای موصوف در ادبیات است.
تریمالخیو قبلا برده بوده و ثروتی بهم رسانده است، املاک وسیعی خریده، و با تجملی بیش از حد خود و با اسباب و اثاث خاص کاخ و در محیط آلوده به بوی غذا زندگی می کند. املاک او چنان وسیع است که هر روز باید سیاهه ای تهیه شود تا وی از درآمد خود باخبر شود. از میهمانان خود تمنا می کند که بنوشند:
اگر شراب به مذاق شما خوش نیاید، عوضش می کنم. شکر خدا که مجبور نیستم شراب را بخرم. هر چیز که در اینجا دهان شما را آب می اندازد در یکی از املاک من تهیه شده که هنوز آن را ندیده ام، اما می گویند در سر راه تراکینا و تارنتوم است. خیال دارم سیسیل را به سایر متعلقات کوچک خود بیفزایم، تا اگر خواستم به افریقا بروم، بتوانم در طول سواحل خودم کشتی برانم. ... وقتی صحبت نقره باشد، من خبره ام. جامهایی به بزرگی خمرة شراب دارم. ... هزار پیاله دارم که مومیوس برای اربابم گذاشته است. ... ارزان می خرم و گران می فروشم. دیگران ممکن است عقاید دیگری داشته باشند.
رویهمرفته، آدم مهربانی است؛ بر سر غلامان خود نعره می زند، اما در دم ایشان را می بخشد. آن قدر غلام دارد که فقط یک عشر آنان او را به چشم دیده اند. بزرگمنشانه اصل و نسب خود را به یاد می آورد و می گوید: «بردگان هم انسانند، همان شیر را مکیده اند که ما مکیده ایم ... و غلامان من اگر زنده بمانند، آب آزادی را خواهند نوشید.» برای اثبات نیت خود دستور می دهد وصیتنامه اش را بیاورند و آن را برای میهمانان می خواند. این وصیتنامه شامل گور نبشتة او نیز هست که به این داعیة غرورآمیز ختم می شود که وی «از ناداری به ثروت رسید، 30,000,000 سسترس به جا گذارد، و هرگز کلام فیلسوفی را نشنید.»
سینی مدوری بود که گرد آن علایم منطقة البروج دیده می شد، و بر روی هر علامتی میهماندار بهترین غذایی را که با آن مناسبت داشت قرار داده بود. شبدر تازه روی حمل، گوشت گاو روی ثور ... رحم خوک نزاییده روی جوزا ... روی میزان ترازویی که در یک کفة آن کلوچه ای و بر کفة دیگر آن نان شیرینی بود. ... چهار رقاص به آهنگ موسیقی به درون آمدند و قسمت بالای سینی را برداشتند. زیر آن ... دلمة خروس و شکبمة خوک، و در میان آن خرگوش. در چهار گوشة آن، چهار تمثال مارسواس از مثانه های خود رب پر ادویه ای را روی ماهیهایی که در اطراف شناور بودند می ریختند. ... سینی دیگری از دنبال آمد که بر آن گرازی قرار داشت. از دندانهای آن

سبدهای انباشته از خرما آویخته بود. گردگراز، بچه خوکهایی ساخته از خمیر قرار داشتند. ... چون قسام کارد خود را در پهلوی گراز فرو برد، بلبلان از آن بیرون پریدند، هر یک برای میهمانی.
سه خوک پروار سفید وارد اطاق می شوند، و میهمانان آن خوک را که می خواهند برایشان پخته شود برمی گزینند. درضمن که ایشان به خوردن مشغولند، خوک منتخب بریان می شود و اندکی بعد باز به اطاق می آید. چون شکمش را با کارد می برند، سوسیس و گیپای گوشتی از آن

بیرون می ریزد. چون دسر فرا می رسد، انکولپیوس دیگر جا ندارد، اما تریمالخیو به ایشان اطمینان می دهد که دسر را سراسر از خوک پروار ساخته اند و به این وسیله ایشان را به خوردن ترغیب می کند. قلابی از سقف به پایین می آید که برای هر خورنده ای قدحی از مرمر سفید انباشته از عطر می آورد ، و در آن حال غلامان جامهای تهی شده را از شرابهای کهن می آکنند. تریمالخیو مست می شود و با پسری عشق می بازد. زن فربه او زبان به اعتراض می گشاید، و او جامی به سمت سر زنش پرتاب می کند. دربارة زنش می گوید: «این رقاص جندة شامی حافظة ضعیفی دارد. او را از سکوب حراج برداشتم و آدمش کردم، حالا مثل وزغ باد می کند. ... اما تا بوده همین بوده: اگر در کاهدان به دنیا آمدی، توی قصر خوابت نمی برد.» به ساقی امر می کند مجسمة زنش را از روی قبرش بردارد «وگرنه حتی بعد از مرگ هم راحت ندارم.»
هجایی قوی و وحشیانه است؛ فقط در شرح جزئیات با واقعیات سر و کار دارد، و محتملا فقط در مورد جزء کوچکی از زندگی رومی حقیقت دارد. اگر همان پترونیوس زمان نرون آن را نوشته باشد، باید آن را تصویر هزل انگیز و بیرحمانه ای از آزادشدگان نوکیسه بدانیم که به دست شریفزاده ای که هرگز برای درآوردن روزی عرق نکرده است تصویر شده است. در این کتاب، اثری از رحم و شفقت و ایدئال نیست، فساد اخلاق مسلم فرض شده است، و زندگی مردم بدکار با علاقه و شوق و بدون تنفر و بدون اظهار نظر نمودار گشته است. در این کتاب، گنداب مستقیماً به ادبیات کلاسیک می ریزد و احکام و ذوق حاصل خود را با لغات و نیروی شادابی به همراه می آورد. گاه داستان به آن حد اعلای عدم معنی و رکاکت و ناسزاگویی می رسد که از خصایص حماسة گارگانتوا و پانتاگروئل1 است. الاغ طلایی، تألیف آپولیوس، دنباله ای از آن بود؛ و ژیل بلاس2 در هفده قرن بعد رقیبی برای آن شد. تریسترام شاندی3 و تام جونز4 سنت سرگردان آن را ادامه دادند. این عجیب ترین کتاب در ادبیات روم است.

در این عصر لجام گسیخته و بغرنج، و در آن هنگام که آزادی چنان محدود و زندگی تا آن حد آزاد بود، فلسفه همعنان شهوترانی پیشرفت کرد و چیزی نمانده بود که دست در دست

---

1. قهرمان هجوية مشهور و قوی رابله (1490 – 1553)، نویسندة فرانسوی. ـ م.
2. اثر لوساژ (1668 – 1747)، نویسندة فرانسوی. ـ م.
3. شاهکار لارنس سترن (1713 – 1768)، نویسندة انگلیسی، که در 1760 انتشار یافت. ـ م.
4. اثری از هنری فیلدینگ (1707 – 1754)، نویسندة انگلیسی. ـ م.

هم نهند. انحطاط دین بومی خلئی اخلاقی باقی گذارده بود که فلسفه در صدد پر کردن آن بود. ابوین پسران خود را به شنیدن دروسی می فرستادند که ظاهراً مجموعة مراسم معقول رفتار مقرون به تمدن، یا پوششی رسمی برای امیال برهنه را به ایشان عرضه می کردند، و خود نیز غالباً برای شنیدن آن درسها می رفتند. آنان که از عهده برمی آمدند به فیلسوفان وظیفه می دادند که با ایشان زندگی کنند، هم به عنوان مربی، هم به عنوان مشاور روحانی، و هم به عنوان مصاحب دانشمند. بدین نحو بود که آوگوستوس آرئوس را نگاه داشته بود و تقریباً در همه باب با او مشورت می کرد و به خاطر او (اگر بتوان سخن فرمانروایان را باور کرد) نسبت به اسکندریه رئوف بود. وقتی که دروسوس مرد، به قول سنکا، لیویا «حکم شوهرش را خواند تا در تحمل غم به او یاری کند.» نرون و ترایانوس و البته آورلیوس حکیمانی داشتند که با ایشان در دربار مقیم بودند، همچنانکه پادشاهان کنونی اکنون روحانی خلوت دارند. در لحظات آخر عمر، مردم حکیمان را بر بالین می خواندند تا در لحظة مرگ ایشان را راهنمایی کنند، همچنانکه چند قرن بعد کشیش را به همین قصد احضار می کردند.

عامة مردم هرگز این معلمان خرد را به خاطر قبول مواجب و مزد نبخشیدند. قدر فلسفه را چنان می دانستند که می تواند جای غذا و مشروب را بگیرد، و آن فیلسوفان که نسبت به حرفة خود عقیده ای چنان شورانگیز نداشتند هدف طیبتهای مردم، خرده گیری کوینتیلیانوس، ساتیرهای لوکیانوس، و خصومت امپراطور واقع می شدند. بسیاری از ایشان در خور آن بودند، چون ردای خشن حکیمان را در بر می کردند،

ریش انبوهی می گذاردند تا به پرخواری و طمع و خودخواهی خود ظاهری دانشمندانه بدهند. یکی از افراد نمایشنامة لوکیانوس می گوید:
بررسی مختصری از زندگی، برای من آن پوچی و پستی را ... که بر تمامی مقاصد دنیوی سیطره دارد مسلم کرده بود. ... در چنین حالی بهترین فکری که به خاطرم رسید آن بود که حقیقت همه چیز را از ... فیلسوفان به دست آورم. این بود که بهترین ایشان را برگزیدم ـ اگر وقار ظاهر و پریدگی رنگ و طول ریش دلیل بهتر بودن باشد ... اختیار خویش را در دست ایشان نهادم. در ازای پیش بهایی معتنابه و پرداختی بیشتر، موکول به زمانی که خرد مرا تکمیل می کردند، قرار شد ... نظم جهان را به من بیاموزند. از بخت بد، جهل قدیم مرا که از میان نبردند هیچ، با تکه هایی که هر روز از آغاز و انجام، ذرات و خلاء و ماده و صورت برای من می گرفتند، بیش از پیش مبهوتم ساختند. بزرگترین مشکل من آن بود که با وجودی که میان خود اختلاف داشتند و هر چه می گفتند آکنده از تضاد بود، انتظار داشتند سخنشان را بپذیرم ـ و هریک مرا به راه خود می کشید ... غالباً یکی هم از میان ایشان نمی توانست مسافت میان مگارا و آتن را بر حسب کیلومتر درست بگوید. اما در گفتن مسافت میان خورشید و ماه بر حسب قدم درنگ هم نمی کردند.
بیشتر فیلسوفان رومی از مکتب رواقی پیروی می کردند. اپیکوریان بیش از آن در دنبال شراب و غذا بودند که بتوانند به فرضیات بپردازند. در هر گوشة رم، واعظان سائل فلسفة کلبی دیده می شدند که به تفکر اعتنایی نداشتند و مردم را به زندگی ساده و بی زرق و برق دعوت می کردند.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 354
این گروه مصداق همان توقع عامه بودند که فیلسوف باید فقیر باشد، و در نتیجه کمتر از سایر مکاتب طرف احترام بودند. مع الوصف، سنکا یکی از ایشان را دوست نزدیک خود کرد. می پرسید: «چرا نباید دمتریوس را گرامی بدارم؟ دریافته ام که هیچ نقص ندارد.» و آن حکیم میلیونر دچار شگفتی شد که آن کلبی نیمه برهنه از پذیرفتن هدیة 200,000 سسترسی کالیگولا ابا کرد.
از آنجا که رواقیون رومی بیش از آنکه اهل کشف و شهود باشند اهل عمل بودند، مابعدالطبیعه را به عنوان جستجوی بی ثمر به کناری می زدند، و در فلسفة رواقی آن حکمت عملی را می خواستند که از نجات بشری و اتحاد خاندان و نظم اجتماعی مستقل از احکام و نظارت فوق طبیعی پشتیبانی کند. جوهر افکار آن رواقیون تسلط بر نفس بود: شهوت را منقاد عقل می ساختند، و اراده را چنان تربیت می کردند که چیزی را نخواهد که موجب شود آرامش روح موقوف اشیای خارجی گردد. در سیاست، برادری عموم انسانها را تحت لوای ابوت خدا می پذیرفتند؛ در ضمن، وطن خود را

دوست داشتند و در همه حال آمادة آن بودند که برای جلوگیری از بدنامی وطن یا خود دست از جان بشویند. خود زندگی می بایست همواره در حد انتخاب ایشان باشد؛ آزاد بودند که هر وقت آن را، به جای لطف، خاری بیابند رهایش کنند. وجدان هر فرد بایست بالاتر از هر قانونی باشد. حکومت سلطنتی برای حکومت قلمروهای وسیع و مختلف نیاز غم انگیزی بود، اما کشتن فرد مستبد کاری بسیار عالی شمرده می شد.
فلسفة رواقی رومی در ابتدا از امپراطوری سود برده بود؛ محدودیت آزادی سیاسی مردم را از میدان سیاست به اطاق مطالعه رانده بود، و بهترین ایشان را به فلسفه ای متمایل گردانده بود که رعیت خوددار را از پادشاه برانگیخته حاکمتر می دانست. حکومت مادام که آزادی فکر یا نطق علناً به امپراطور یا خاندان او یا خدایان رسمی حمله ای نمی کرد، مزاحم آن نبود. اما همینکه استادان و حامیان ایشان که سناتور بودند لعن جبر و ظلم را آغاز کردند، بین فلسفه و سلطنت فردی جنگی درگیر شد که تا وقتی امپراطوران انتخابی آن را بر سر تخت با یکدیگر متحد ساختند ادامه داشت. هنگامی که نرون به تراسئا فرمان مرگ داد (65)، همان وقت دوست تراسئا را، که موسونیوس روفوس نام داشت و صمیمیترین و پایبندترین فیلسوف رواقی در قرن اول میلادی بود، تبعید کرد. روفوس فلسفه را چنین تعریف کرده بود: «فلسفه عبارت است از تحقیق در رفتار صحیح»، و این داعیه را جدی گرفته بود. همخوابگی را علی رغم قانونی بودن آن طرد کرد، و از مردان همان موازین اخلاقی جنسی را می خواست که ایشان از زنان توقع داشتند. این مرد، که در آن زمان سخنانی می گفت که هجده قرن بعد تولستوی روسی بر زبان آورد، معتقد بود که روابط جنسی فقط در ازدواج به منظور تولید نسل مجاز است. به فرصت تربیت مساوی برای هر دو جنس اعتقاد داشت و زنان را در محضر درس خود استقبال می کرد، اما به ایشان می گفت که از فلسفه و تربیت خواستار وسیله ای باشند که خود را به عنوان زن کامل کنند. بردگان نیز در محضر درس او حاضر می شدند.یکی از ایشان به نام اپیکتتوس با تفوق بر استاد به او احترام گذارد. هنگامی که پس از مرگ نرون جنگ داخلی در رم شعله ور شد، موسونیوس از شهر خارج شد و نزد ارتش مهاجم رفت و درس برکت صلح و وحشت جنگ را به آن داد. لشکریان آنتونیوس به او می خندیدند و داوری نهایی را، که همان جنگ باشد، از سر گرفتند. وسپاسیانوس هنگامی که فیلسوفان را از رم تبعید می کرد، روفوس را مستثنا ساخت، اما همخوابه های خود را نگاه داشت.

۱۷ – سنکا

فلسفة رواقی مشکوکترین بیان خود را در زندگی، و کاملترین بیان خود را در آثار لوکیوس آنایوس سنکا یافت. وی، که در سال 5 ق م در کوردووا متولد شده بود، بزودی به رم برده شد و تمامی تحصیلات موجود در آن شهر را دید. معانی بیان را از پدرش، فلسفة رواقی را از آتالوس، فلسفة فیثاغورسیان را از سوتیون، و سیاست عملی را از شوهر عمه اش، فرماندار رومی مصر، فرا گرفت. مدت یک سال از خوردن گوشت پرهیز کرد، اما بعداً از این کار صرف نظر نمود، ولی همواره در غذا و مشروب ممسک بود. با آنچه پیرامون خود داشت، میلیونر بود، اما عادات میلیونرها را نداشت ـ آن قدر از تنگ نفس و ضعف ریه در رنج بود که بارها به فکر خودکشی افتاد. وکالت می کرد و در حدود سال 33 میلادی به عنوان کوایستور (خزانه دار) انتخاب شد. دو سال بعد با پومپیا پاولینا ازدواج کرد و تا پایان عمر با دوام و ثبات جالبی با او زیست.

پس از ارث بردن مرده ریگ پدر، شغل قضا را رها کرد و یکسره به نوشتن مشغول شد. هنگامی که کرموتیوس کوردوس به امر کالیگولا مجبور به خودکشی شد (40)، سنکا یک کونسولاتیو ـ نوعی رسالة تسلیت آمیز که شکل ادبی رایجی در مکاتب معانی بیان و فلسفه بود ـ خطاب به مارکیا، دختر کوردوس، نوشت. کالیگولا خواست او را به واسطة جسارتش اعدام کند، اما دوستان سنکا به این طریق او را از مرگ نجات دادند که برای کالیگولا دلیل آوردند که سنکا در هر صورت به واسطة ابتلای به سل خواهد مرد. اندکی بعد، کلاودیوس او را متهم ساخت که با یولیا، دختر گرمانیکوس، روابط ناشایست دارد. سنا او را محکوم به مرگ ساخت، اما کلاودیوس آن حکم را به تبعید در کرس تخفیف داد. در آن جزیرة پریشان، در میان مردمی که مانند بندر تومی، تبعیدگاه اووید، بدوی بودند، حکیم هشت سال (41 – 49) را در تجرد طی کرد. در ابتدا بدبختی را با آرامش حقیقی و پرهیزگارانه تحمل کرد و با نوشتن رسالة تسلیتی به مادرم هلویا مادر خود را تسلی می بخشید، اما همچنانکه سالیان تلخ آهسته می گذشتند، طاقتش طاق شد و خطاب به منشی کلاودیوس رسالة تسلیتی به پولوبیوس را در استدعای عاجزانة عفو نوشت. چون استدعانامه به جایی نرسید، سنکا سعی کرد عذاب خود را با تصنیف تراژدی تخفیف دهد.

این تصنیفات عجیب، که در آن تقریباً هر یک از افراد خطیبی است، محتملا بیشتر به منظور مطالعه فراهم آمده است. نه به منظور بر صحنه آمدن. هیچ نشنیده ایم که یکی از آنها هم بر صحنه آمده باشد.حداکثر برخی از داستانهای کوتاه و درخشان یا نطقهای پرطمطراق را با موسیقی تلفیق

کرده اند و آن قسمتها را با پانتومیم (لال بازی) نمایش داده اند. فیلسوف رئوف صحنه را با خشونت و شهوت خونرنگ می سازد، چنانکه گویی با آن جشنهای خونین مسابقات رزمی بر روی

صحنه رقابت می کند. علی رغم این مساعی پهلوانی، سنکا بیش از آن اهل تفکر است که بتواند نمایشنامه نویس خوبی باشد. عقاید را بر افراد ترجیح می دهد، و از هیچ فرصتی برای بیان تفکر یا احساس یا مضمون فروگذار نمی کند. نمایشنامه های او واجد برخی از ابیات ظریف است. اما صرف نظر از این قسمتها، باقی را می توان بدون ترس از عواقب به دست فراموشی سپرد. مع الوصف، این نکته را باید متذکر شد که بسیاری از داوران خوب ادبیات با این حکم موافقت نداشته اند؛ مثلا سکالیژر، بزرگترین نقاد دورة رنسانس، سنکا را بر اوریپید ترجیح می دهد. هنگامی که ادبیات باستان از نو احیا گشت ، آن که آثارش سرمشق نخستین نمایشنامه هایی شد که با زبان جدید نوشته می شد سنکا بود؛ صورت و اتحادهایی که نمایشنامه های کورنی و راسین را مشخص می ساخت و بر تئاتر فرانسه تا قرن نوزدهم سیطره داشت از او آمده بود. در انگلستان، که نفوذ سنکا کمتر محسوس بود، ترجمة نمایشنامه های سنکا توسط هیوود (1559) برای اولین تراژدیی که به انگلیسی نوشته شد، یعنی «گوربودوک»، سرمشق شد و اثری هم بر شکسپیر نهاد.
در سال 48، آگریپینای دوم، که به ازدواج کلاودیوس درآمده بود، جای مسالینا را در قدرت و سیطره بر رم گرفت. چون علاقة شدیدی داشت که پسر یازدهساله اش، نرون، همطراز اسکندر مقدونی شود، به اطراف نظر انداخت تا معلمی همچون ارسطو برای او بیابد ـ آن مربی را در جزیرة کرس یافت. دستور داد سنکا را از تبعید بازگرداندند و کرسی او را در سنا به وی مسترد داشتند. سنکا مدت پنج سال آن جوان را تعلیم داد و مدت پنج سال دیگر امپراطور و کشور را رهبری کرد. در این ده سال، به منظور بهبود اخلاق نرون و منظورهای دیگر، آثاری فراهم آورد که برخی نمودارهای پسندیدة فلسفة رواقی در آنها منعکس ساخت ـ در خشم، در اختصار حیات، در آرامش روان، در رحم، در زندگی خوش، در پایداری دانشمند، در سود، در باب الوهیت؛ این رسالات رسمی قدرت سنکا را به حد کمال نشان نمی دهد. این رساله ها نیز، مانند نمایشنامه های او، با نور مضمون می درخشند؛ اما این رسالات، که در صفحات پیاپی به صورت فوران مقطع از برابر چشم می گذرند، عاقبت ذهن را می فرسایند و لطف خود را از دست می دهند. مع الوصف، خوانندگان زمان سنکا این رسالات را با فواصل زمانی می خواندند و از آن شوخ طبعی نشاط آمیز که کوینتیلیانوس عبوس را ناخوش می آمد، یا از «آلوهای شکرین» و

«وصله های ناجور»، که سلیقة کهنه پسند فرونتو را رنجه می داشت، کراهتی نداشتند. خوانندگان آن زمان لذتی می بردند که صدر اعظم چنان دوست داشتنی سخن می گفت و مانند شاگرد خود، نرون، آن قدر زحمت می کشید تا تمجید ایشان را تحصیل کند. مدت چندین سال سنکا سردستة نویسندگان و سیاستمداران و تاکنشانان ایتالیا بود.
میراث پدر را با به کار انداختن سرمایه، به نحوی که ظاهراً حداکثر استفاده را از مقام رسمی و اطلاعات خود می کرد، چند برابر ساخت. اگر سخن دیون را باور کنیم، سنکا پول را با چنان بهرة سنگینی به مردم شهرستانها وام می داد که وقتی تمام مطالبات خود را، که بالغ

بر 40’000’000 سسترس بود، از بریتانیا خواست، وحشت و طغیان برخاست. ثروت سنکا، آن طور که گفته اند، به 300’000’000 سسترس (30’000’000 دلار) بالغ شد. در سال 58 یک تن از دوستان سخن چین مسالینا به نام پوبلیوس سویلیوس علناً صدراعظم را مورد حمله قرار داد و او را چنین وصف کرد: «دورو، زناکار، و ظالم که تجمل را بد می داند و 500 میز غذاخوری از عاج و صنوبر دارد، ثروت خود را خوار می شمارد و شیرة مستعمرات را با رباخواری می مکد.» سنکا نیز، مانند قیصر، آنجا که می توانست ترتیب اعدام مخالفان خود را بدهد، به دادن جواب رد بسنده می کرد. در رسالة خود به عنوان در زندگی خوش اتهاماتی را که به وی نسبت داده بودند تکرار کرد، و در جواب گفت که دانشمند ملکف به فقر نیست: اگر ثروت از راه شرافتمندانه ای به او روی آور شود، دانشمند می تواند آن را در بر گیرد. اما دانشمند بایست بتواند در هر لحظه، بدون اندوه شدید، آن ثروت را رها کند. در ضمن این مدت، میان اثاث و اسباب ظریف خود همچون مرتاضان می زیست، روی تشکی خشن می خفت، فقط آب می نوشید، و چنان به امساک غذا می خورد که چون مرد، بدنش از کم غذایی نزار شده بود. نوشته بود: «وفور غذا هوش و فهم را تیره می کند و افراط در غذا روح را خفه می سازد.» اتهامات مربوط به بی نظمی روابط جنسی شاید در مورد دوران جوانی او صادق بوده است، اما همه می دانستند که نسبت به زنش همواره مهربان است. در حقیقت هیچ وقت نتوانست یقین کند که فلسفه را بیشتر دوست می دارد یا قدرت را، و خرد را بیشتر دوست می دارد یا لذت را، و هیچ وقت هم برایش مسلم نشد که آن دو با یکدیگر سازش ندارند. خود اعتراف داشت که دانشمند ناقصی است. «در مدح آن زندگی که باید داشته باشم، و نه آن زندگی که می گذرانم، اصرار دارم. آن زندگی را که باید در پیش گیرم از راه دور، آن هم خزان خزان دنبال می کنم.» ـ و این سخن دربارة کدام یک از ما صادق نیست؟ اگر در بیان این جمله که «رحم آن قدر که در خور شاه یا

امپراطور است در خور هیچ کس نیست» صادق نباشد، لااقل این احساس را تقریباً مثل پورشیا1 خوب بیان می کند . نبردهای گلادیاتورها را که تا حد مرگ ادامه می یافت محکوم ساخت، و نرون آن را نهی کرد. بسیاری خرده گیریهایی را که از او می شد، با آنچه تاسیت «لطفی که با آن خرد می پراکند» خوانده است، خلع سلاح کرد. بیش از آنچه خود به کمال عمل می کرد، از کسی کمال نمی خواست.
چنانکه ذکر شد امپراطوری را خوب اداره می کرد و، با اغماض از بدترین جنایات نرون، سیاهة اعمال خود را لکه دار ساخت و «بسیاری از بدیها را می گذاشت انجام گیرد تا قدرت داشته باشد اندکی خوبی کند.» احساس خواری می کرد و آرزو داشت خود را از
---
1. در نمایشنامة «تاجر ونیزی»، اثر شکسپیر، از قهرمانان داستان است و همین مفهوم را، هنگامی که لباس وکالت مردانه در بر کرده و از آنتونیو دفاع می کند، به وجهی دلکش بر زبان می آورد. قیاس متن در حقیقت بین سنکا و شکسپیر به عمل آمده است. ـ م.

انقیاد امپراطور رها سازد. کاخ امپراطور را زندان غم انگیز غلامان می خواند. اندک اندک آرزو می کرد که کاش همة عمر را وقف مطالعة خرد کرده، از لابیرنت قدرت پرهیز کرده بود. گاه گاه با خرسندی توجه از سیاست را به کناری می نهاد، و در شصت سالگی همچون جوانی مشتاق به محضر درس فلسفة متروناکس حاضر می شد. در سال 62، که شصت و شش ساله بود، از نرون اجازه خواست تا از سمت تنزل یافتة خود در دولت استعفا دهد، اما نرون او را رها نکرد. پس از حریق عظیم سال 64، که نرون از تمامی امپراطوری خواست که به تجدید بنای رم کمک کنند، سنکا جزء اعظم ثروت خود را اهدا کرد. اندک اندک موفق شد که از دربار کناره گیرد، بیش از پیش در ویلاهایی که در کامپانیا داشت می زیست، و امیدوار بود که با عزلتی تقریباً راهبانه از توجه خود امپراطور و جاسوسان او بگریزد. مدتی، از بیم مسموم شدن با غذا، سیب جنگلی و آب جاری می خورد.
در چنین محیط وحشت و فراغتی بود که مطالعات خود را در باب علوم طبیعی به نام مسائل طبیعی و محبوبترین اثر خود مراسلات اخلاقی را تحریر کرد (63 – 65). این مراسلات عبارت بود از محاورات تصادفی دوستانه خطاب به دوست خود لوکیلیوس، فرماندار ثروتمند سیسیل و شاعر و فیلسوف اپیکوری بی پروا. در تمام ادبیات روم، جز چند کتاب نمی توان یافت که از این مساعی مؤدبانه در تلفیق فلسفة رواقی با حوایج یک میلیونر دلپذیرتر باشد. با همین مراسلات است که مقامه نویسی غیر

رسمی آغاز شد، که وسیلة مورد علاقة پلوتارک، لوکیانوس، مونتنی، ولتر، بیکن، ادیسن، و ستیل گردید. خواندن این نامه ها معادل است با طرف مکاتبه بودن با مرد روشنفکر، بشری، و صاحب تحملی از اهل رم که زیر و روی ادبیات و کشورداری و فلسفه را از نزدیک دیده و شناخته است. این نامه ها چنان است که گویی شخص زنون با رأفت و ملایمت اپیکور و لطف افلاطون سخن می گوید. سنکا به واسطة بی توجهی در سبک نامه های خود از لوکیلیوس عذر می خواهد (و این سبک، با وجود عذرخواهی، لاتین دلپسندی است). «دلم می خواهد نامه هایم به تو درست همان طور باشد که اگر تو و من با هم نشسته بودیم یا راه می رفتیم، چنان گفتگو می کردیم.» باز می گوید: «این نامه را برای مردم نمی نویسم، بل برای تو می نویسم؛ هر یک از ما برای دیگری شنوندة کافی است» ـ هر چند آن سیاست پیشة کهنه کار بی گمان امیدوار بوده است که روزگاران آینده سخنان او را استراق سمع کند. تنگ نفس خود را با سرزندگی، اما بدون عجز و تمنای رحم، توصیف می کند. خوشمشربانه آن را «تمرین طرز مردن» با کشیدن «نفسهای آخرین» به مدت یک ساعت می خواند. در این هنگام شصت و هفت سال دارد، اما فقط بدناً: «ذهنی نیرومند و هشیار دارم که دربارة پیری با من اختلاف دارد و اعلام می کند که پیری دوران شکفتگی اوست.» از آن دلخوش است که عاقبت فرصتی به دست آورده است تا کتابهای خوبی را که مدتها مجبور بوده است به کناری بگذارد بخواند. ظاهراً در این هنگام اپیکور را از نو خوانده است، زیرا

اپیکور را با شدت و شوری نقل می کند که برای یک تن رواقی موجب اشکال است. از فرط فردگرایی و خودبینی کالیگولا و نرون و هزاران نفر دیگر وحشت می کند. آرزو می کند وزنه ای برای حفظ تعادل، در مقابل وسوسه هایی که اذهان آزاد شده را قبل از بلوغ اخلاقی بر هم می زند، تقدیم کند، و ظاهراً مصمم به نظر می رسد که اپیکوریان را با نقل قول از خود استاد، که نامش را ایشان به بدی کشاندند و اصولش را جرئت نکردند بفهمند، منکوب و مغلوب کند.

نخستین درس فلسفه آن است که نمی توانیم دربارة همه چیز بخرد باشیم، ما پاره هایی در بی نهایت و لحظاتی در ابدیت هستیم. چون چنین ذرات پاره پاره ای (انسان) بخواهند عالم وجود یا باری تعالی را توصیف کنند، باید سیارات را از خوشی بلرزانند. بنابراین، سنکا چندان کاری با مابعدالطبیعه یا الاهیات ندارد. از روی آثار سنکا می توان ثابت کرد که وی مردی موحد، مشرک، وحدت موجودی، ماده گرا، افلاطونی، وحدت گرا، و ثنوی بوده است. گاه خدا برای او شخصی است که همه را مراقب است، «افراد خوب را دوست دارد،» ادعیة ایشان را اجابت می کند، و با لطف

الاهی به ایشان یاری می دهد. در جاهای دیگر، خدا علت اولی در سلسلة لاینقطع علل و معلول و نیروی غایی تقدیر است، «علتی تغییرناپذیر که امور بشری و الاهی را به نحوی متساوی به انجام می رساند ... افراد راضی را رهبری می کند و افراد ناراضی را با خود می کشد.» شک و تردید مشابهی تفهم او را دربارة روح تیره می سازد: می گوید روح دم مادی ظریفی است که به جسم جان می دهد، اما در ضمن «خدایی است که، همچون میهمانی، در قالب بشری» سکونت دارد. امیدوارانه از زندگی پس از مرگ، که در آن علم و عصمت کمال می پذیرد، سخن می گوید؛ و باز در جای دیگر نامیرایی را «رؤیای زیبا» می خواند. در حقیقت، سنکا هیچ وقت این موضوعات را به نتیجة پابرجا (یا عمومی) نرساند؛ دربارة این موضوعات با عدم ثبات محتاطانة سیاستمداری سخن می گوید که با همه کس موافق است. به نحوی بیش از حد توفیق آمیز به دروس خطابة پدرش گوش داده است، و هر جنبة موضوع را با فصاحتی غیر قابل مقاومت بیان می کند.
همان دودلیها فلسفة اخلاقی او را ضایع می کند و از طرف دیگر لطف می بخشد. بیش از آن رواقی است که بتواند اهل عمل باشد، و بیش از آن ملایمت دارد که بتواند رواقی باشد. در پیرامون خود با سقوط اخلاقیی مواجه است که بدن را می فرساید و روح را به پستی می کشاند، بی آنکه هیچ یک را اقناع کند. طمع و تجمل آرامش و سلامت را نابود کرده است، و قدرت انسان را فقط وحشی تواناتری ساخته است. چگونه می توان از این تهیج رسوا خود را رها ساخت؟
امروز در اپیکور خواندم: «اگر بخواهی از آزادی حقیقی بهره مند شوی، باید بندة فلسفه باشی.» آن کس که اطاعت فلسفه را بر گردن نهد، همان دم آزاده شده است. ... بدن
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 360
اگر یک بار علاج پذیرفت، باز هم درد می گیرد. اما ذهن همینکه علاج یافت، جاودانه خوب شده است. اکنون بگویم که غرضم از سلامت چیست: اگر ذهن قانع و مطمئن باشد، اگر بفهمد که آن چیزها که مردم آرزویش را دارند ـ تمام سودهایی که دنبالش می گردیم یا داده می شوند ـ نسبت به زندگی خوش اهمیتی ندارند ... قاعده ای به دست تو می دهم که به موجب آن خود و تحولات خود را بسنجی؛ در آن روز مالک الرقاب خود شده ای که درک کنی مردم کامیاب بدبخت ترین مردمند.
فلسفه علم خرد است، و خرد هنر زندگی. خوشبختی هدف است، اما طریق وصول به آن فضیلت است نه لذت. اندرزهای قدیم که مورد تمسخر واقع شده اند صحیحند، و مدام به وسیلة تجربه صحت آنها تصدیق می شود. با گذشت زمان، معلوم می شود که امانت و عدالت و تحمل و

مهربانی ما را بیش از آن خوشبخت می کند که ممکن است از تعاقب لذت حاصل گردد. لذت خوب است، اما فقط آن موقع که با فضیلت تلفیق شده باشد. لذت نمی تواند هدف مرد خردمند باشد؛ آن که لذت را در زندگی هدف عالی خود قرار می دهد همچون سگی است که هر قطعه گوشتی را که به سویش پرتاب شود بقاپد و سپس، به جای آنکه از آن قطعه گوشت لذت برد، با پوزة باز در انتظار قطعة دیگر بماند.
اما خرد را چگونه می توان تحصیل کرد؟ با اعمال آن، به هر مقدار کم که ممکن باشد، در هر روز؛ با آزمایش رفتار آن روز در انتهای روز؛ با سختگیری نسبت به خطاهای خود و ملایمت نسبت به خطاهای دیگران؛ با نشست و برخاست با کسانی که در خرد و فضیلت از ما سرند؛ با قبول دانشمندی مورد قبول به عنوان مشاور و داور نامرئی خود. با خواندن آثار فیلسوفان کمک می شویم؛ نباید خلاصة داستانهای فلسفه را خواند، بلکه باید آثار اصلی را خواند؛ «و این امید را رها کن که بتوانی با خلاصه های فلاسفه خرد افراد برجسته را یکجا درک کنی.» «هر یک از این افراد ترا خوشبخت تر و سر سپرده تر از نزد خود باز خواهد گرداند، هیچ یک از آنان نخواهد گذاشت دست خالی باز گردی. ... آن کس که خود را به بزرگتری ایشان سپرده باشد چه خوشبختی و چه پیری بزرگوارانه ای در انتظار دارد!» به جای آنکه چندین کتاب بخوانی، کتابهای خوب را چند بار بخوان. آرام سفر کن، اما نه زیاده از حد. «روح نمی تواند در وحدت پخته شود، مگر آنکه کنجکاوی و سرگردانی خود را تحت انقیاد درآورده باشد.» «علامت مهم و درجة اول ذهن مرتب و منظم عبارت است از توانایی شخص در ماندن در یک جا و تحمل مصاحبت خود.» از جمع بپرهیز، «انسان در جمع ناجنستر از انسان تنهاست. اگر مجبور شدی در جمعیتی باشی، در آن صورت بیش از هر چیز باید در خود فرو روی.»
درس نهایی این رواقی تحقیر مرگ و انتخاب آن است. زندگی همواره نشاط آور نیست که در خور ادامه باشد. پس از تب نوبة زندگی، بهتر آن است که بخوابیم. «بدتر از کج خلقی در آستان آرامش چیست؟» اگر کسی زندگی را حزن آور بیابد و بتواند، بدون رساندن

صدمة شدید به دیگران، آن را رها کند، باید خود را آزاد ببیند که وقت و راه خود را برگزیند. سنکا چنان خودکشی را به لوکیلیوس پند می دهد که گویی وارث لوکیلیوس است:
یکی از دلایل اینکه نمی توانیم از زندگی شکایت کنیم همین است؛ کسی را علی رغم خود او نگاه نمی دارد. ... قبلا ورید خود را برای تقلیل وزن بریده ای. اگر قلب خود را سوراخ کنی، حاجت به زخم وسیع ندارد؛ نیشتری راه را به سوی آزادی خواهد گشود، و آرامش را می توان به بهای اندک ملالی

خرید. ... 50 به هر سو بنگری، پایان غمها را خواهی دید. آن پرتگاه را می بینی؟ ـ سقوطی به سوی آزادی است. آن رودخانه را می بینی، یا آن برکه یا آن دریا را؟ ـ آزادی در اعماق آنهاست. ... اما اطالة کلام می دهم. مردی که نتواند نامه اش را پایان دهد چگونه می تواند به عمر خود خاتمه دهد؟ . .. و اما دربارة خودم، لوکیلیوس عزیزم، من عمر خود را کرده ام. جامم پر شده است. در انتظار مرگم. بدرود.
زندگی او را مأخوذ به قولش کرد. نرون یک تن تریبون را نزد او فرستاد تا به اتهام اینکه توطئه کرده بوده است تا پیسو را امپراطور کند جواب بدهد. سنکا جواب داد که دیگر به سیاست علاقه ای ندارد، و چیزی نمی خواهد جز آرامش و فرصت جهت پرستاری «مزاجی ضعیف و دیوانه». تریبون گزارش داد که «هیچ نشانة وحشت در او نبود، اثری از غم نداشت. ... کلمات و ظاهر او از وجدانی آسوده و مستقیم و استوار حکایت می کرد.» نرون گفت: «باز گرد و به او بگو بمیرد.» تاسیت می گوید: «سنکا پیام را با آرامش خاطر شنید.» زنش را در آغوش کشید و او را گفت که از شرافت وی در زندگی و دروس فلسفه آرامش بیابد. اما پاولینا حاضر نشد پس از او زنده بماند؛ چون اوردة سنکا را گشودند، پاولینا دستور داد که اوردة او را نیز بگشایند. سنکا منشی خواست و نامه ای در بدرود با مردم رم تقریر کرد. جرعه ای شوکران خواست، که بدو دادند، چنانکه گویی می خواست مانند سقراط بمیرد. چون طبیب وی را در حمام گرم نهاد تا دردش آرام شود، به خادمی که نزدیکتر بود آب پاشید و گفت: «شرابی نثار یوپیتر جانبخش»، و پس از عذاب بسیار درگذشت (سال 56). به فرمان نرون، پزشک ورید مچ پاولینا را بزور بست و از جریان خون او جلوگیری کرد. پاولینا چند سال پس از شوهر زنده بود، اما رنگپریدگی دایم او تصمیم سرسخت یک رواقی را به خاطر می آورد.
مرگ به سنکا شکوهی بخشید و باعث شد که یک نسل تظاهرات او و یکدست نبودن اقوال و اعمالش را فراموش کند. وی نیز، تمامی رواقیون، قدرت و ارزش احساس و علاقه را کمتر از آنچه بود به حساب آورد، در ارزش و قابلیت اتکای عقل زیاده روی کرد، و به طبیعتی که در خاک آن تمامی گلها از بد و نیک می روید بیش از آنچه باید اطمینان داشت. اما فلسفة رواقی را جنبة بشری داد. آن را از آسمان پایین آورد و در حد انسان قابل زندگی کرد و از آن هشتی وسیعی در راه مسیحیت ساخت. بدبینی او، محکوم ساختن سوء اخلاق زمان، پند او بر اینکه خشم را با مهر جواب دهند، و اشتغال فکری دایمی او به مرگ باعث شد

که ترتولیانوس1 او را «از خودمان» بخواند. و آوگوستینوس2 بگوید: «یک مسیحی بیش از این بتپرست چه می توانست بگوید.» سنکا مسیحی نبود،

اما لااقل تقاضا داشت به کشتار و هرزگی خاتمه داده شود. مردم را به زندگی معقول و ساده دعوت می کرد و تمایز بین آزادگان و آزادشدگان و غلامان را به «القابی صرف، که زاییدة جاهطلبی یا اشتباه است،» تنزل داد. آن که بیش از هر کس از تعلیمات او بهره مند شد غلامی در دربار نرون به نام اپیکتتوس بود. نروا و ترایانوس تا حدی در قالب آثار او پرورده شدند و، با توجه به نمونة او، کشورداری خود را براساس وجدان و بشردوستی مستقر ساختند. در خاتمة دوران باستانی، و در تمام دورة قرون وسطی، سنکا محبوب ماند، و هنگامی که دورة رنسانس فرا رسید، پترارک3 او را پس از ویرژیل قرار داد و نثر خود را، با ارادت، از نثر سنکا تقلید کرد. برادرزن مونتنی آثار سنکا را به فرانسه ترجمه کرد، و خود مونتنی، همان قدر که سنکا از آثار اپیکور نقل می کرد، آثار سنکا را شاهد می آورد. امرسن مکرراً آثار سنکا را می خواند و خود سنکای امریکایی شد. در آثار سنکا، جز چند مورد، عقیده ای که خود مبتکر آن باشد دیده نمی شود، اما این نقص را می توان بخشید، چون در فلسفه تمامی حقایق قدیمند، و فقط اشتباه و خطا ابتکاری است. سنکا، با وجود تمامی خطاهای خود، بزرگترین فیلسوف روم و، لااقل در کتابهای خود، یکی از خردمندترین و مهربانترین مردان بود. پس از سیسرون، وی دوست داشتنی ترین دورویان تاریخ است.

در این کتاب جای بیشتری به سنکا داده ایم، و با این وصف هنوز کارمان با او به پایان نرسیده است، چون او عالم هم بود. در آن سالهای پرمحصول بین عزلت و مرگ، وقت خود را با مسائل طبیعی می گذراند و برای باران، تگرگ، برف، باد، شهاب، قوس و قزح، زلزله، رودخانه، و چشمه دنبال توضیحات طبیعی می گشت. در نمایشنامة خود به نام «مدئا» وجود قارة دیگری را در آن سوی اقیانوس اطلس متذکر شده بود.» با الهامی مشابه این، و بر اثر مشاهدة تعداد حیرتبخش ستارگان، می نویسد: «چه بسا اجرام سماوی که در اعماق فضا در حرکتند و هنوز به چشم آدمیان نرسیده اند!» و با روشن بینی می گوید: «چه بسیار چیزها که فرزندان ما خواهند آموخت و ما تصور آن را هم نمی کنیم! ـ آنگاه که در قرون آینده نام ما هم فراموش شده است چه چیزها خواهد گذشت! ... اخلاف ما از جهل ما در شگفت خواهند شد.» و می شویم. سنکا هر چند در آثار خود همواره فصیح است، مقدار کمی به ارسطو و آراتوس افزوده است، و به مقدرا زیاد از پوسیدونیوس4

---

1. (150 – 230)، عالم الاهی رومی، که کتابهای بسیار در الاهیات نوشته است. ـ م.
2. (354 – 430)، مجتهد کلیسا، عالمان الاهی مسیحی او را استاد الاهیات می دانند و از آثارش استفادة فراوان می برند. ـ م.
3. (1304 – 1374)، شاعر فاضل ایتالیایی، که بعد از دانته بزرگترین شخصیت ادبی ایتالیا به شمار است.ـ م.
4. (135 – 51 ق م)، فیلسوف رواقی، مورخ، و عالم یونانی؛ آخرین چهرة درخشنده در علوم و ادبیات آن کشور. ـ م.

به عاریت می برد. علی رغم سیسرون، به قضا و قدر معتقد است؛ علی رغم لوکرتیوس، خود را گرفتار بحثهای بیهوده دربارة حکم علل غایی می کند، و در هر آن جریان بحث علمی خود را قطع می نماید تا اصول اخلاقی را در آن بگنجاند. ماهرانه خود را از صدف به تجمل و از شهاب به انحطاط می رساند. آبای کلیسا این اختلاط علم آثار علوی و اصول اخلاقی را دوست می داشتند، و کتاب «مسائل طبیعی» سنکا را معمولترین کتاب درس قرون وسطی ساختند.

در روم چند تن بودند که ذهن علمی داشتند، مانند وارو، آگریپا، پومپونیوس ملا، و کلسوس. اما خارج از دنیای جغرافیا، پرورش گل، و طب کسی به

هم نمی رسید. در سایر زمینه ها، علم هنوز خود را از جادو، خرافه، الاهیات، و فلسفه جدا نکرده بود، و عبارت بود از مشاهدات و سنن جمع آمده، و کمتر بستگی به تجسس در واقعیات داشت و کمتر از آن متکی به تجربه بود. نجوم به همان وضعی بود که از بابل و یونان مانده بود. وقت را هنوز با ساعت آبی و آفتابی و با مِسُلَّه1 بزرگی که آوگوستوس از مصر آورده و در میدان مارس کار گذارده بود می شناختند، سایة آن مِسُلَّه که بر صفحة آجرفرشی که با برنج علامت گذاری شده بود می افتاد، هم ساعت را نشان می داد و هم فصل را. روز و شب را متغیراً با طلوع و غروب آفتاب تعریف می کردند. هر دو به دوازده ساعت تقسیم شده بودند، و بدین نحو در تابستان یک ساعت شب کوتاهتر و یک ساعت روز بلندتر بود. علم احکام نجوم را تقریباً عموم پذیرفته بودند. پلینی متذکر شده است که در زمان او (70 میلادی) مردم ، اعم از عالم و جاهل، معتقد بودند که سرنوشت هر کس با ستاره ای تعیین می شود که در زیر آن به دنیا آمده است. به نحوی خوشایند استدلال می کردند که نمو گیاهان و شاید فحل شدن حیوانات منوط به آفتاب است؛2 و خصایص جسمانی و اخلاقی مردم تحت تأثیر عوامل جوی قرار دارد، که خود آنها را آفتاب معین می کند؛ و خصوصیات و سرنوشت هر فرد نیز، مانند همین پدیده های عمومی، نتیجة اوضاع و احوال فلکی است که به حد کافی شناخته نیستند. علم احکام نجوم را فقط شکاکان دوره های اخیر آکادمی (که علم ادعایی آن را قبول نداشتند) و همچنین مسیحیان، که آن را نوعی بتپرستی می دانستند، رد کرده بودند. جغرافیا به صورت واقعپردازانه تری مطالعه می شد، و آن به خاطر دریانوردی بود. پومپونیوس ملا (42 میلادی) نقشه هایی منتشر ساخت که در آن سطح کره به یک منطقة حاره در مرکز و مناطق معتدل شمال و جنوب تقسیم شده بود. جغرافیاییون رومی اروپا و آسیای جنوب باختری و جنوبی و افریقای شمالی را می شناختند، اما دربارة بقیة نقاط جهان عقاید مبهم و داستانهای خیالی داشتند. دریانوردان اسپانیایی و افریقایی به مادرا و جزایر کاناری رسیدند، اما کریستوف کلمبی پدید نیامد تا رؤیاهای سنکا را تحقق بخشد.

مبسوطترین و مفصلترین و غیرعملیترین محصول علم ایتالیا همانا تاریخ طبیعی تألیف پلینی مهین بود ، که نام کاملش کایوس پلینیوس سکوندوس است. هر چند تقریباً تمامی عمر را به عناوین سرباز، وکیل دعاوی، جهانگرد، مدیر اداری، و فرمانده ناوگان روم باختری مشغول بود،

---

1. obelisk، ستونی از سنگ که پایة آن به شکل مکعب مستطیل و نوک آن به شکل هرم است. «مِسُلّه» در لغت به معنی جوالدوز آمده است. ـ م.

2. هم اکنون نیز بسیاری از کشاورزان با توجه به تربیعات ماه کشاورزی می کنند.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 364
دربارة خطابه، دستور زبان، و زوبین رسالاتی نوشت، و یک تاریخ روم و تاریخ دیگری دربارة جنگهای روم در گرمانیا و سی و هفت «کتاب» تاریخ طبیعی تألیف کرد ـ که فقط همین یکی از آن سیل تألیفات باقی مانده است. اینکه چگونه توانست در مدت پنجاه و پنج سال عمر اینهمه را انجام دهد از نامه ای که برادرزادة او نوشته است پیداست:
اداراکی سریع، همتی باور نکردنی، و قدرتی بی نظیر در بی خواب ماندن داشت. نیمه شب یا یک ساعت بعد از نیمه شب برمی خاست و به هر حال هرگز دیرتر از دو برنمی خاست و به کار ادبی می پرداخت. ... پیش از طلوع به خدمت وسپاسیانوس می شتافت، که خود همان ساعت را برای انجام کارها برگزیده بود. پس از اتمام کارهایی که امپراطور به او وامی گذارد، به خانه بر سر مطالعات خود بازمی گشت. پس از ناهار سبکی به هنگام ظهر ... غالباً در تابستان در آفتاب استراحت می کرد، اما ضمن استراحت، کسی کتابی برایش می خواند و او، چنانکه عادتش بود، یادداشتهایی بر می داشت و قسمتهایی را نقل می کرد. ... پس از آن عادتاً با آب سرد خود را می شست، چیزی می آشامید یا می خورد، و اندکی استراحت می کرد. سپس، چنانکه گویی روز نو شده است، مطالعات خود را تا شام دنبال می کرد، و باز کسی کتابی برایش می خواند و او یادداشت برمی داشت. ... چنین بود روش زندگی او در میان غوغا و شتاب شهر. اما در خارج شهر، تمام وقتش صرف مطالعه می شد، مگر در آن هنگام که عملا به استحمام اشتغال داشت. در تمام مدتی که مشت و مالش می دادند و خشکش می کردند، گوش به کتابی داشت که برایش می خواندند یا خود مطالبی تقریر می کرد. یک بار مرا سرزنش کرد که چرا راه می روم. گفت: «آن ساعات را چرا هدر دادی؟» چون هر مقدار وقت را که صرف مطالعه نمی شد از دست رفته می دانست.
کتاب پلینی، که چنان بریده و دوخته است، دایرة المعارفی بود کار فقط یک نفر که علوم و اشتباهات زمان خود را بتلخیص در آن گردآوری کرده بود. می گوید: «هدف من آن است که دربارة هر چیز که وجود آن در سراسر زمین معلوم است شرحی کلی بدهم.» دربارة 20,000 موضوع سخن گفته و از حذف موضوعات دیگر عذر خواسته است. به 2000 جلد آثار 473 مؤلف مراجعه کرده است و دین خود را به اشخاص، با ذکر نام ایشان، با صراحتی بیان می کند که در ادبیات باستانی استثنایی است؛ ضمن بیان نکات دیگر، متذکر شده است که بسیاری مؤلفان را دیده است که آثار اسلاف خود را کلمه به کلمه نقل کرده اند، بی آنکه مأخذ خود را

ذکر کنند. سبک پلینی عاری از طراوت است؛ هر چند، گاه رنگ و رو دارد، اما از دایرة المعارف نباید انتظار دلچسب بودن داشت.
پلینی در آغاز کار خدایان را طرد می کند، معتقد است که خدایان صرفاً پدیده های طبیعی یا سیارات یا خدماتی هستند که تشخص یا تأله یافته اند. خدای یگانه طبیعت است، یعنی مجموعة قوای طبیعی؛ و این خدا، چنانکه ظاهر است، توجه خاصی به امور جهانی ندارد. متواضعانه از سنجش عالم ابا می کند. نجوم پلینی کهکشانی از مطالب باطل است. (مثال: «در جنگ اوکتاویانوس با آنتونیوس، خورشید مدتی نزدیک به یک سال تیره ماند.») اما متوجه شفق

شمالی شده است. با تقریبی که با محاسبات زمان ما چندان تفاوتی ندارد، دورة گردش مریخ را دو سال، مشتری را دوازده سال، و زحل را سی سال ذکر کرده است؛ و استدلال می کند که زمین کروی است. از جزایری سخن می گوید که در زمان خود او از دریای مدیترانه سر بر آورده اند، و چنین حدس می زند که سیسیل و ایتالیا، بئوسی و ائوبویا، و قبرس و سوریه بتدریج بر اثر صبر دریا جدا شده اند. دربارة کاویدن آمیخته با مشقت و زحمت معادن فلزات گرانبها سخن می گوید، و اندوهگین است که «چه بسیار دست که از کار می افتد تا مفصلی کوچک زینت شود.» آرزو می کند که کاش آهن هرگز یافته نشده بود تا جنگ را آن قدر موحشتر نمی ساخت. «چنانکه گویی خواسته ایم مرگ را چابکتر بر سر آدمیان فرود آوریم که به آهن بال و پر داده و پروازش آموخته ایم» ـ اشاره به سهام آهنین که پرهای چرمی داشتند تا از مسیر خود منحرف نشوند. به پیروی از تئوفراستوس1، آنتراسیت را به عنوان «سنگی که می سوزد» ذکر کرده است، اما دیگر چیزی دربارة ذغال سنگ نگفته است. دربارة «پارچة نسوختنی» سخن می گوید ـ که یونانیان آن را آسبستینون (پنبة نسوز) می خواندند ـ که «برای حنوط اجساد پادشاهان به کار می رود.» بسیاری حیوانات را شرح می دهد یا نامشان را می برد، از هوش آنان تمجید می کند، و راه از پیش تعیین کردن جنس حیوان را (قبل از تولد) نشان می دهد: «اگر بخواهید ماده باشد، هنگام جفتگیری، ماده را رو به شمال نگاهدارید.» دوازده کتاب شگفت انگیز دربارة طب دارد ـ یعنی دربارة ارزش استعلاجی مواد معدنی و گیاهان مختلف. کتابهای بیستم تا بیست و پنجم مجموعة گیاهشناسی رومی است که قرون وسطی واسطة رساندن آن به زمان حاضر شد تا پایة علم گیاهان را در طب جدید بگذارد. برای هر چیز از مستی و بوی بد نفس گرفته تا «درد گردن» علاجی دارد. «محرکاتی جهت قوة باه» تهیه دیده و زنان را برحذر می کند که مبادا پس از مقاربت عطسه کنند، که همانجا نطفه را سقط خواهند کرد. برای رفع

خستگی جسمی، خشونت صدا، درد کمر، تیرگی دیده، ماخولیا، و «جنون دماغی» همخوابگی را تجویز می کند، و این دوای عامی با قیر آب اسقف بارکلی2 رقابت می کند. در میان اینهمه مطالب بیهوده، اطلاعات بسیار مفید به دست می آید، خصوصاً دربارة صنایع و آداب و داروهای قدیم، با اشارات جالب به وراثت از اجداد، نفت، و تغییر جنس پس از تولد: «موکیانوس می گوید که زمانی در آرگوس شخصی را دیده بود که نامش آرسکون بوده، اما پیش از آن نامش آرسکوسا بوده است. این شخص، که ابتدا زن بوده، شوهری کرده بود، اما اندکی بعد ریش و سایر مشخصات مردی درآورده، لاجرم شوهر را رها کرده، و خود زنی

---

1. فیلسوف و دانشمند یونانی (372 – 288ق م)، شاگرد افلاطون و ارسطو. وی را می توان مؤسس علم گیاهشناسی شمرد. ـ م.

2. (1685 – 1753)، دانشمند و مرد مذهبی و فیلسوف ایدئالیست ایرلندی، در سال 1744 کتابی به نام «سیرس» منتشر کرد و در آن، ضمن مباحث دیگر، مدعی شد که قیر آب علاج مرض آبله است. ـ م.

اختیار کرده است.» گاه به گاه به اشارات ذیقیمتی برمی خوریم؛ مثلا هیملی1 (1800)، بر اثر خواندن مصرف عصارة آناغالس قبل از عمل کردن آب مروارید در کتاب پلینی، راهنمایی شد که دربارة تأثیر بزرالبنج و بلادن روی مردمک چشم تحقیق کند. فصول گرانبهایی دربارة نقاشی و پیکرتراشی در این کتاب هست که قدیمترین و اصیلترین منبع ما در مطالعة هنرهای باستان است.

پلینی با تاریخ طبیعی قانع نمی شد، می خواست فیلسوف هم باشد؛ و در سراسر کتاب خود، هر جا فرصتی یافته، اظهار عقیده ای دربارة انسان کرده است. معتقد است که زندگی جانوران به زندگی انسان رجحان دارد، چون «جانوران هیچ در فکر افتخار یا پول یا جاهطلبی یا مرگ نیستند،» بی معلم می آموزند، حاجتی به پوشش ندارند، و با نوع خود نمی جنگند. اختراع پول قاتل خوشبختی بشر بود؛ سودجویی را ممکن ساخت و در نتیجة آن عده ای توانستند در بیکارگی زندگی کنند، در حالی که دیگران کار می کنند؛ و از همینجا بود که املاک بزرگ متعلق به مالکان غایب تهیه شد و چرا جای زراعت را گرفت و خرابی پدید آورد. به حساب پلینی، زندگی خیلی بیش از خوشبختی غم و درد نصیب ما می کند، و مرگ کرامت اعلایی است که در حق ما می شود. پس از مرگ، دیگر هیچ نیست.

کتاب تاریخ طبیعی اثر پایداری از جهل رومی است. پلینی، با همان جد و شوری که چیزهای دیگر را جمع آورده است، خرافات و نشانه های شگون و شومی، طلسم عشق، و علاجهای جادویی را گرد می آورد و ظاهراً به

تمامی آنها اعتقاد دارد. تصور می کند که انسان، خصوصاً اگر روزه دار باشد، با تف افکندن در دهان مار می تواند آن را بکشد. «همه می دانند که در لوسیتانیا (پرتغال) مادیانها با باد مغرب آبستن می شوند» ـ و این نکته ای است که شلی در قصیدة خود از آن غافل مانده است. پلینی جادو را طرد می کند، اما می گوید: «چون زن به هنگام عادت ماهانه نزدیک شود، بادة تازه سرکه می شود، بذری که به دست او بخورد سبز نخواهد شد، و زیر هر درخت که بنشیند میوة آن خواهد افتاد. نگاه او تیغة فولاد را کند می کند و جلای علاج را می برد؛ اگر نگاهش به دستة زنبور عسل بیفتد، در دم خواهند مرد.» پلینی علم احکام نجوم را رد می کند، اما بلافاصله صفحات متوالی را با پیشگوییهای ناشی از روش خورشید و ماه می آکند. «در دورة کنسولی م.آکیلیوس، و غالباً در اوقات دیگر، شیر و خون می بارید.» وقتی در نظر بگیریم که این کتاب و کتاب مسائل سنکا میراث عمدة علوم طبیعی روم برای قرون وسطی بود، و آن دو را با آثار و وضع مشابه ارسطو و تئوفراستوس که چهار صد سال پیش از آن دو می زیستند مقایسه کنیم، اندک اندک سرنوشت غم انگیز آرام و بی شتاب فرهنگی رو به زوال را درک می کنیم. رومیان دنیای یونان

---

1. کارل هیملی (1722 – 1837)، استاد طب آلمانی. ـ م.

را تسخیر کرده بودند، اما به همان زودی گرانبهاترین قسمت مرده ریگ آن را از دست داده بودند.

VI – علم پزشکی رومی

رومیان در پزشکی بهتر از سایر علوم کار کردند. علم پزشکی را نیز از یونانیان به عاریت گرفتند، اما آن را خوب سامان دادند و با توانایی و لیاقت در مورد بهداشت شخصی و عمومی به کار بردند. رم، که تقریباً در میان مردابها محصور و دستخوش سیلابهای گندیده بود، خصوصاً به بهداشت عمومی احتیاج داشت. در حدود قرن دوم ق م، از وجود مالاریا در رم ذکری شده است؛ پشة آنوفل در باتلاقهای پونتین استقرار یافته بود. هر چه تجملپرستی بیشتر می شد، به نقرس می افزود. پلینی کهین نقل می کند که چگونه دوستش کورلیوس روفوس از سی و سه سالگی تا شصت و هفتسالگی، که انتحار کرد، از درد نقرس می نالیده است و تنها دلخوشی او آن بوده است که هر طور شده لااقل یک روز پس از «دومیتیانوس راهزن» زنده بماند. برخی جملات در ساتیرنویسان رومی موهم بروز سیفیلیس در قرن اول میلادی است. بیماریهای همه گیر موحش، ایتالیای مرکزی را در سال 23 ق م و 65 و 79 و 166 میلادی فرا گرفت.

مردم از روزگار قدیم سعی کرده بودند در مقابل بیماری و طاعون با جادو و دعا مقاومت کنند. حتی در این هنگام هم از وسپاسیانوس شکاک اما خلیق التماس داشتند تا کوری ایشان را با آب دهان و لنگی ایشان را با زدن پای خود شفا بخشد. بیماریها و نذر و نیازهای خود را به معابد آسکلپیوس و مینروا می آوردند و بسیاری از ایشان، پس از شفا یافتن، هدایایی به جا می گذاردند. اما در قرن اول ق م بیش از پیش به طب غیر مذهبی روی آور می شدند. هنوز تا آن موقع مقررات دولتی برای طبابت وضع نشده بود. کفشگران، سرتراشان، و درودگران طبابت را نیز به دلخواه به حرفة خود می افزودند. جادو را به کمک می خواندند، داورها را با هم می آمیختند، و جار می زدند و مشتری می خواستند و دواها را می فروختند. شکایات و هجوهای معمول هم دنبال آن بود پلینی لعن و نفرین کاتوی پیر را نسبت به طبیبان یونانی تکرار می کرد که «زنان ما را اغوا می کنند، با سم خوراندن به ما ثروتمند می شوند، از رنج ما می آموزند، و با هلاک کردن ما تجربه می اندوزند.» پترونیوس، مارتیالیس، و یوونالیس در این جمله هماواز شدند، و یک قرن بعد از ایشان، لوکیانوس طبیبان نالایقی را برمی شمرد که عدم لیاقت خود را زیر فریبندگی دستگاههای خود پنهان می کردند.

مع الوصف، همچنانکه خواهیم دید، علم پزشکی در اسکندریه، کوس، ترالس، میلتوس، افسوس، و پرگاموم پیشرفت بسیار کرده بود؛ و از این مراکز بود که طبیبان یونانی آمدند و چنان سطح طب روم را بالا بردند که

قیصر آن حرفه را در رم اجازة عمل داد، و آوگوستوس آن را از مالیات معاف ساخت. آسکلپیادس پروسایی با قیصر، کراسوس، و آنتونیوس دوست شد. وی اعلام کرد که قلب خون و هوا را به بدن تلمبه می زند، کمتر دوا یا مسهل قوی می داد: و معالجات مؤثر خود را با آبدرمانی (حمام، تبخیر، و تنقیه)، ماساژ، آفتاب، ورزش (پیاده روی و اسب سواری)، رژیم غذایی، روزه، و خودداری از خوردن گوشت انجام می داد. به واسطة طرز معالجة مالاریا، عمل جراحی گلو و طرز برخورد و رفتار خلیقی که با مجانین داشت، از دیگران ممتاز بود. شاگردان

را گرد خود جمع می آورد و برخی از ایشان را با خود به عیادت بیماران می برد پس از مرگ او، شاگردانش و محصلان مشابه ایشان با اجتماع خود یک کولگیا تشکیل دادند و برای خود محل ملاقاتی بر تپة اسکویلینوس به نام «مکتب پزشکی» بنا کردند.
در دورة وسپاسیانوس، تالارهای سخنرانی چندی افتتاح شد که در آنها طب تدریس می شد، و استادان مورد قبول از دولت مواجب می گرفتند. زبان تدریس یونانی بود؛ همچنانکه اکنون، به دلیل مشابهی، لاتینی زبان نسخه نویسی است ـ و آن دلیل مفهوم بودن آن زبان برای افرادی است که به زبانهای مختلف سخن می گویند. فارغ التحصیلان این مدارس دولتی عنوان پزشک جمهوری می گرفتند، و به دستور وسپاسیانوس تنها ایشان حق داشتند در روم طبابت کنند. قانون «آکویلیا» نظارت دولت را بر پزشکان مقرر می داشت و پزشکان را در مورد غفلت مسئول می شناخت؛ و قانون «کورنلیا» هر طبیب را که بر اثر بی توجهی یا غفلت مجرمانه موجب مرگ بیماری می شد بشدت مجازات می کرد. پزشکان قلابی باز هم به کار اشتغال داشتند، اما طبابت صحیح ازدیاد می پذیرفت. غالباً رومیان را قابله به دنیا می آورد. اما بسیاری از این زنان تعلیمات کافی دیده بودند. در حدود سال 100 میلادی، طب نظامی در دنیای باستان به حد اعلای ترقی خود رسید. هر لژیون بیست و چهار جراح داشت، کمکهای اولیه و بیماربری تشکیلات صحیح داشت، و در نزدیکی هر اردوگاه بیمارستانی موجود بود. طبیبان بیمارستانهای خصوصی داشتند، و بیمارستاهای عمومی قرون وسطی از همین بیمارستانها سرچشمه گرفت. دولت اطبا را منصوب می کرد و مواجب می داد که فقرا را رایگان معالجه کنند. اغنیا طبیبان مخصوص داشتند، و سر شفاگران، که پول خوبی می گرفتند، از شخص امپراطور و خاندان و دستیاران و خادمان او مراقبت می کردند. برخی اوقات، خاندانها با طبیبی پیمان می بستند که در مدت معینی از صحت و مرض ایشان مراقبت به عمل آورد. از همین راه بود که کوینتوس سترتینیوس سالی 600,000 سسترس عایدی داشت. آلکون جراح که، به

دستور کلاودیوس، مبلغ 10,000,000 سسترش جریمه شده بود. با حق الطبابة چند سالة خود آن جریمه را پرداخت.
در این هنگام، این حرفه به حد اعلای تخصص رسیده بود، کارشناس میزراه، متخصص امراض زنانه، ماما، کحال و متخصص چشم و گوش، دامپزشک، و دندانساز وجود داشتند، رومیان، اگر می خواستند، دندان طلا، دندان سیمپیچی شده، دندان مصنوعی، پل، یا سقف مصنوع در دهان می گذاشتند. زنان پزشک نیز متعدد بودند؛ برخی از ایشان کتابهای علمی در سقط جنین نوشتند که میان زنان بزرگزاده و روسپیان خریدار زیاد داشت. جراحان به شعب تخصصی دیگر تقسیم می شدند و کمتر به طب عمومی می پرداختند. شیرة مهر گیاه به جای داروی جنسی به کار می رفت.
بیش از 200 نوع آلات جراحی مختلف در ویرانه های پومپئی به دست آمده است. تشریح غیر قانونی بود، اما معاینة گلادیاتورهای زخمی یا محتضر تا حد زیادی جای تشریح را می گرفت. آبدرمانی عمومیت داشت. از یک لحاظ، حمامهای بزرگ خود مؤسسات آبدرمانی به حساب می آمدند. خارمیس، از مردم مارسی، با تجویز حمام سرد ثروتی بهمرساند. مبتلایان به سل را به مصر یا افریقای شمالی می فرستادند. گوگرد دوای مخصوص امراض جلدی بود و برای زدودن اطاقها پس از امراض عفونی به کار می رفت. به داروها در آخرین مرحله توسل می جستند، اما این کار بکثرت اتفاق می افتاد، طبیبان داروها را به طریقی که از عموم پوشیده بود می ساختند و

هر قدر که بیمار راضی به پرداخت می شد در ازای دارو می ستاندند. داروهای ملین اهمیت خاصی داشتند، آخال مارمولک به جای مسهل به کار می رفت، امعای انسان را نیز گاه تجویز می کردند، آنتونیوس موسا مدفوع سگ را برای گلودرد توصیه می کرد، و جالینوس مدفوع پسر بچه را برای تورم گلو به کار می برد. به جبران اینهمه، ظریفی می گفت تمامی دردها را با شراب علاج می توان کرد.
از میان نویسندگان طبی این عصر فقط یک تن رومی بود، و این یک هم پزشک نبود. آورلیوس کورنلیوس کلسوس مردی از طبقة آریستوکرات بود که در سال 30 میلادی مطالعات خود را در کشاورزی، جنگ، خطابه، حقوق، فلسفه، و طب در دایرة المعارفی به نام «جنگ» جمع آورد. از اینهمه فقط قسمت «در پزشکی» باقی مانده است. از دورة ششصد سالة بین بقراط و جالینوس، این کتاب مهمترین کتاب طبی است که به ما رسیده است. در ضمن، این کتاب به چنان لاتینی سره و کلاسیکی نوشته شده است که به کلسوس لقب سیسرون پزشک دادند. اصطلاحات لاتینی که وی در ترجمة واژه های طبی یونان به کار برده از آن زمان به بعد در علم طب بر جای

مانده اند. کتاب ششم از این قسمت در حد دنیای باستان حاوی اطلاعات مبسوطی دربارة بیماریهای زهروی است. کتاب هفتم شرحی دربارة طرق جراحی دارد، و حاوی نخستین اطلاعات مربوط به بستن شریان است. عمل لوزه، عمل جنبی سنگ مثانه، جراحی پلاستیک، و عمل آب مروارید را شرح می دهد. رویهمرفته، این کتاب سالمترین و کاملترین اثر در مباحث علمی رومی است و مبین آن است که اگر آثار پلینی باقی نمانده بود، نظر ما نسبت به علم در روم بهتر از آن می بود که هست. جای تأسف است که محققین چنین نتیجه گرفته اند که رسالة کلسوس تا حد زیادی تألیف یا تصنیف متون یونانی است. این رساله، که در قرون وسطی مفقود شده بود، در قرن پانزدهم از نو یافته شد، قبل از کتاب بقراط یا جالینوس به طبع رسید، و در امر تجدید ساختمان و برانگیختن طب معاصر سهم عمده ای داشت.

VII – کوینتیلیانوس

هنگامی که وسپاسیانوس کرسی استادی دولتی معانی بیان را در رم به وجود آورد، مردی را بر آن گماشت که، مانند بسیاری از مصنفان این عصر سیمین، در اسپانیا دیده به جهان گشوده بود. مارکوس فابیوس کوینتیلیانوس در کالاگوریس متولد شد (35 میلادی؟)، برای تحصیل خطابه به رم رفت، و مکتب معانی بیانی در آنجا افتتاح کرد که تاسیت و پلینی کهین از شاگردان آن بودند. یوونالیس می گوید در جوانی خوشرو، بزرگوار، خردمند، و اصیل بود؛ صدایی لطیف و بیانی دلکش و هیئتی سناتورمآبانه داشت. در پیری از کار کناره گرفت تا برای راهنمایی پسرش موضوع تدریس خود را به نحوی مقبول و استادانه به نگارش درآورد. کتاب او فن خطابه نام دارد (سال 96).

می پنداشتم این گرانبهاترین جزء مرده ریگ پسرم خواهد بود، که قدرتش چنان جالب بود که تربیتی مشتاقانه را از طرف پدر لازم کرده بود. ... شب و روز این نقشه را دنبال

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 370

کردم، و شتاب داشتم که آن را کامل سازم تا مبادا مرگ مرا ببرد و کار ناتمام بماند. آنگاه بدبختی چنان ناگهانی مرا فرا گرفت که علاقه به توفیق در این کار در خود من کمتر از دیگران است. . .. آن را که بزرگترین توقعات را از او داشتم و امیدم به تسلی خاطر در ایام پیری همو بود از کف داده ام.

زنش از نوزده سالگی مرده و دو پسر برایش به جا نهاده بود. یکی از این دو در پنجسالگی مرده بود، «چنانکه گویی مرا از یکی از دو چشم محروم ساخت؛» و در این هنگام آن پسر دیگر هم رفت و معلم پیر را به جا نهاد تا «از نزدیکترین و عزیزترین کسانم دیرتر بپایم».

معانی بیان را چنین تعریف می کند که علم خوب صحبت کردن است. تعلیم خطیب باید پیش از تولد او آغاز شود. مطلوب آن است که از پدر و مادر تحصیلکرده به وجود آید، به طوری که بتواند از همان هوا که تنفس می کند تکلم صحیح و آداب نیکو را فرا گیرد. تحصیل کرده و بزرگمنش شدن در یک نسل امکان پذیر نیست. آن که می خواهد خطیب شود باید موسیقی بخواند تا گوشش به هماهنگی آشنا شود، باید رقص بیاموزد تا وزن و لطف فرا گیرد، فن نمایش یاد بگیرد تا فصاحت خود را با اطوار و حرکات جاندار سازد، ورزش کند تا سالم و نیرومند بماند، ادبیات بخواند تا سبکی را مخصوص خود کند، حافظة خود را تعلیم بدهد و گنجینه ای از افکار بلند در اختیار آن بگذارد، علم تحصیل کند تا مقداری با طبیعت آشنا

شود، و فلسفه فرا گیرد تا شخصیت خود را طبق تقریرات منطق و فرضیات خردمندان قالب بریزد؛ چون تمامی مقدمات به کاری نخواهد رفت، مگر آنکه کمال رفتار و نجات روح موجود باشند تا صمیمیتی مقاومت ناپذیر در بیان بوجود آورند. سپس محقق باید هر قدر می تواند و با حداکثر دقت و توجه بنویسد. تعلیمی دشوار است، و کوینتیلیانوس می گوید: «امیدوارم هیچ یک از خوانندگان من به فکر محاسبة ارزش پولی آن نباشد.»
خود خطابه پنج مرحله دارد: تصور، ترتیب، سبک، حافظه، و بیان. پس از آنکه خطیب موضوع را برگزید و منظور خود را تصور آورد، باید مواد مطلب را از مشاهده و تحقیق و کتب گردآورد و از لحاظ منطقی و معرفة الروحی آنها را مرتب کرد ـ به نحوی که مانند هندسه هر قسمت در جای خود بوده، طبعاً به قسمت بعد راهبر باشد. خطابه ای که خوب ترتیب داده شده باشد از مقدمه، منظور، دلیل، رد، و حسن ختام ترکیب شده است. نطق را تنها در صورتی باید نوشت که بخواهیم کاملا از بر کنیم؛ در غیر این صورت، یادمانده های پاره پاره از صورت مکتوبِ نطق سبک بدیهه ساز را در هم می کند و مانع کار می شود. اگر نطق نوشته می شود، باید با دقت نوشته شود: «تند بنویس تا هیچ وقت خوب ننویسی، خوب بنویس تا خیلی زود بتوانی تند بنویسی.» از «تجمل تقریر نطق به دیگری که اکنون میان نویسندگان معمول شده است» بپرهیز. «وضوح اولین شرط اصلی است»، پس از آن اختصار، زیبایی، و شدت است. بارها، و با سرسختی، آنچه را نوشته ای تصحیح کن.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 371
پاک کردن نوشته به همان اهمیت نوشتن است. آنچه شاخ و برگ دارد هرس کن، به آنچه مبتذل است اعتلا بخش، آنچه را نامنظم است مرتب کن، هر کجا انشا خشن است به آن وزن بده، و هر کجا بیان زیاده از حد خشک است آن را تعدیل کن. ... بهترین روش تصحیح آن است که چیزی را که نوشته ایم مدتی به کناری نهیم، به نحوی که چون باز بر سر آن می رویم بتوانیم جنبة نوی در آن ببینیم، چنانکه گویی اثر دیگری را می بینیم. بدین نحو، می توانیم از اینکه نوشته های خود را با محبتی که بر کودک نوزادی می باریم بنگریم خویشتنداری کنیم.
بیان نیز مانند انشا باید احساسات را برانگیزد، اما از حرکات و اطوار زیاد باید اجتناب کرد. «احساس و نیروی تصور است که ما را فصیح می سازد.» اما «با دستهای برافراشته فریاد بزن، نعره بکش، نفس نفس بزن، سرت را بجنبان، دستهایت را به هم بکوب، به رانت بزن، و به سینه و پیشانیت بکوب تا یکراست در قلب تیره روترین افراد شنونده راه یابی.»
کوینتیلیانوس در کتاب دوازدهم خود بهترین انتقاد ادبی را که از روزگار

قدیم باز مانده است به این پندهای عالی می افزاید. با حرارت بسیار پا به میدان جنگ قدیم و جدید میان قدیمیان و نوپردازان می گذارد و حقیقت را به نحوی نامسلم در میانه می یابد. مانند فرونتو آرزوی آن ندارد که به سادگی خشونت آمیز کاتو و انیوس بازگشت کند، اما علاقة او به پرهیز از فصاحت «شهوت آلود و متظاهر» سنکا بیشتر است. به عنوان نمونه ای برای شاگردان، بیان مردانه و با وجود این پرداخته و منقح سیسرون را ترجیح می دهد، و او را تنها نویسندة رومی می داند که در رشتة خود بر یونانیان تفوق جسته بود. سبک خود کوینتیلیانوس غالباً سبک معلم مدرسه ای است که معمولا با تعریفات و طبقه بندیها و تمایزات به بیان مرده شبیه تر است و فقط وقتی که بیان سنکا را طرد می کند، فصیح می شود؛ با وجود این، سبکی بسیار قوی است و مهابت آن گاه به گاه با نشانه های بشری و شوخ طبعی تخفیف می یابد. در پس حالت خوش الفاظ، همواره نیکی آرام انسان نویسنده را در می یابیم؛ این خود انگیزه ای اخلاقی برای خواندن آن است. شاید آن رومیان که امتیاز تعلیم دیدن نزد او را داشتند قسمتی از تجدید حیات اخلاقی را از این سبک اتخاذ کردند که، بیش از هر درخشندگی دنیای ادب، عصر پلینی کهین و تاسیت را علو و تعالی بخشید.

VIII - ستاتیوس و مارتیالیس

قسمت آخر این فصل مربوط به دو شاعری است که همزمان بودند، الطاف یک امپراطور و حامیان مشترکی را خواستار بودند، و با این وصف نامی از یکدیگر نمی بردند. یکی از آن دو مصفاترین و دیگری خشنترین شاعر در تاریخ امپراطوری روم بود. پوبلیوس پاپینیوس ستاتیوس پسر شاعر و معلم دستور زبانی از مردم ناپل بود. محیط و تربیت وی همه چیز را

به وی ارزانی داشت مگر پول و نبوغ. در میان جمع به لکنت می افتاد، تالارهای ضیافت را با بدیهه سرایی به عجب می آورد، و حماسه ای به نام حماسة تب را دربارة مخالفان هفتگانة تب انشا کرد. امروز این حماسه را نمی توان خواند، چون روانی ابیات آن، به واسطة اکثریت خدایان مرده و فراموش شده، از میان رفته است و ابیات لطیف آن خاصیت خواب آور شدیدی دارد؛ اما معاصران او آن را می پسندیدند. اهالی در تئاتر ناپل جمع می آمدند تا خواندن آن حماسه را توسط خود او بشنوند. آن شنوندگان استفادة شاعر از اساطیر قدیم را درک می کردند، لطافت احساس شاعر را می پسندیدند، و احساس می کردند که ابیات او از فرط روانی روی زبان می لغزد. داوران مسابقة شعر آلبان جایزة اول را به او دادند. مردان ثروتمند با او دوست شدند و یاریش کردند تا از فقر و مسکنت برهد. خود دومیتیانوس او را در «خانة فلاویوس» به شام دعوت کرد، و ستاتیوس جواب این دعوت را با این مدیحه داد که کاخ را آسمان و امپراطور را همچون خدا وصف کرد.

دلپذیرترین اشعار خود را در مجموعه ای به نام سیلوای، که قصاید متواضعانه در وصف طبیعت و مدایحی در ابیاتی خفیف و روان است، برای دومیتیانوس و سایر مشوقان و پدر و دوستان خود سرود. مع الوصف، در مسابقات کاپیتولینوسی، شاعر دیگری اول شد. ستارة بخت ستاتیوس در رم متلون افول کرد و او زن ناراضی خود را راضی کرد که با هم به وطن دوران طفولیت وی بروند. در ناپل حماسة دیگری را به نام حماسة اخیلس آغاز کرد و بعد ناگهان در سال 96، در سن سی و پنجسالگی، جوانمرگ شد. شاعر بزرگی نبود، اما در میان ادبیاتی که غالب اوقات نیشخند آمیز و مرارتبار بود، و در وسط جامعه ای که به نحوی بی سابقه فاسد و خشن شده بود، این شاعر بانگ مقبول مهربانی و لطف را سر داده است. اگر او نیز مانند مارتیالیس اشعار منافی اخلاق و عفت می سرود، مانند او مشهور می شد.

مارکوس والریوس مارتیالیس در سال 40 میلادی در شهر بیلبیلیس در اسپانیا متولد شد، در بیست و چهار سالگی به رم آمد، و از دوستی لوکانوس و سنکا برخوردار شد. کوینتیلیانوس او را اندرز داد که با امور قضایی پنیری قاتق نان خود کند. اما مارتیالیس ترجیح داد که گرسنگی بکشد و شعر بگوید. دوستانش ناگهان در آن توطئه که به سود پیسو چیده شده بود از میان رفتند، و کار مارتیالیس به جایی رسید که اشعار خود را به ثروتمندانی خطاب می کرد که ممکن بود، در ازای مضمونی، شامی به او بدهند. زیر طاق، در بنای سه طبقه ای، محتملا تنها زندگی می کرد؛ چون هر چند دو شعر را به نام زنی که عیال خود می نامد ساخته است، آن دو شعر چنان پلیدند که آن زن یا تصوری بوده است یا خانم رئیس.
آنچنانکه خود می گوید، اشعارش را در سراسر امپراطوری و حتی میان گوتها می خواندند. از اینکه به اندازة اسب مسابقه شهرت دارد، لذت می برد؛ اما چون می بیند ناشر از فروش کتابهای او ثروتی به هم رسانده است، در حالیکه وی خود یک غاز هم نستانده

است، دلگیر می شود. در لطیفه ای که ساخت، خود را تا آن حد حقیر نمود که به ایما گفت سخت محتاج قبایی است. پارتنیوس، غلام آزاد شده و ثروتمند امپراطور، قبایی برایش فرستاد؛ مارتیالیس جواب این انعام را در دو بند داد: در یکی از دو بند نوی لباس را یاد کرده، و در دیگری بی ارزشی آن را ستوده بود. با گذشت زمان، منعمان و مشوقان بذالتری یافت؛ یکی از ایشان مزرعه ای در نومنتوم به او بخشید، و هر طور بود مارتیالیس پولی تهیه کرد و خانة ساده ای بر تپة کویرینالیس خرید. پیاپی گماشتة سرخانة ثروتمندان شد، صبحها به ایشان خدمت می کرد، و گاه هدیه ای می گرفت. اما رسوایی وضع خود را احساس می کرد و ماتم گرفته بود که آن شجاعت را ندارد که بتواند، با قناعت، فقیر و در نتیجه آزاد باشد. از عهدة فقیر بودن برنمی آمد، چون بایست با آن طبقه از مردم می آمیخت که می توانستند به شعرا پاداشی عنایت کنند. باران مدح بود که بر سر دومیتیانوس می بارید، و اعلام کرد که اگر دومیتیانوس و یوپیتر هر دو در یک روز او را به ناهار دعوت کنند، دعوت خدا را نخواهد پذیرفت؛ با اینهمه امپراطور ستاتیوس را به وی مرجح می داشت. مارتیالیس نسبت به ستاتیوس، که جوانتر از او بود، حسد برد و گفت که لطیفة زنده به صد حماسة مرده می ارزد.
لطیفه گویی تا آن هنگام دربارة هر موضوع گذرایی استعاره ای دور از ذهن بود و گاه تقدیم نامچه ای، گاه تعارفی، و گاه کتیبة قبری می شد؛ اما مارتیالیس آن را در قالبی مختصرتر و برنده تر ریخت و نیش هجوگویی را هم بر آن افزود. اگر این 1561 لطیفه را در چند جلسه بخوانیم، به او ظلم

کرده ایم. این لطیفه ها در طی سالها در دوازده کتاب منتشر شدند، و فرض بر آن بود که خواننده آنها را به مقدار کم و به صورت پیش غذا مصرف کند، نه به صورت غذای مفصل مجلس ضیافت. بیشتر آنها در زمان ما کم مایه و ناچیز به نظر می رسند؛ ابهام آنها محلی و موقت بود، و بیش از آن بستگی به زمان داشته اند که پایدار بمانند. مارتیالیس این لطیفه ها را زیاد جدی نگرفته است؛ خود نیز موافق است که تعداد مضمونهای بد بیش از مضمونهای خوب است، اما مجبور بوده است یک جلد را پر کند. استاد نظم است و تمامی بحور و کلیة فوت و فنهای شاعری را می داند، اما او نیز مغرورانه، مانند پترونیوس، استاد نثر، از معانی بیان می گریزد. اهمیتی برای زیورهای اساطیری که ادبیات زمان او را سنگین کرده بود قایل نیست، علاقة او به مرد و زن واقعی و زندگی روزمرة ایشان است و اینهمه را با ذوق و کینة توأم شرح می دهد. می گوید: «صفحات من مزة آدم می دهند.» از عهده اش ساخته است که اشرافی عبوس یا میلیونر خسیس، وکیل متظاهر یا خطیب مشهوری را «بکوبد»، اما ترجیح می دهد که از سرتراشها و پینه دوزها، دوره گردها، چابکسوارها، بندبازها، حراجیها، زندانیان، بدکاران، و روسپیان سخن بگوید. صحنه های این تمثالها یونان باستان نیست، بلکه در حمامها و تئاترها، کوچه ها، و سیرکها، خانه ها و اجاره نشینهای رم است. مارتیالیس ملک الشعرای مردم بیمقدار است.

به پول بیشتر از عشق علاقه دارد، و در مورد عشق هم غالب اوقات فقط در فکر یک جنس است. از احساس بری نیست، دربارة فرزند خردسال دوستی که تازه مرده است با لطف و مهربانی سخن می گوید، اما یک بیت حاکی از عاشقی در کتابهای او پیدا نمی شود، حتی از خشم بزرگوارانه هم خبری نیست. دربارة یک سلسله بوهای ناخوش ترانه می سراید و در آخر کار می گوید: «باسا، اینهمه بوهای گند را به بوی گند تو ترجیح می دهم.» یکی از معشوقه هایش را چنین وصف می کند:

گالا، گیسوی ترا در نقاط دوردست ساخته اند؛ شب، چون لباس ابریشمینت را می دوزی، دندانهایت را بیرون می آوری؛ درصد جعبة چوبی نگاهت می دارند، و چهر ه ات با خودت نمی خوابد؛ با ابرویی که بامداد برایت می آورند ابرو می اندازی. هیچ احترامی تو را به خاطر لاشة پوسیده ات، که دیگر می توانی متعلق به یکی از اجدادت بدانی، نمی جنباند.

با انتقامجویی نامردانه ای، از زنانی که او را نپذیرفته اند ذکر می کند؛ و با مهارت یک سپور، گل و لجن نکته پردازی خود را به سر و روی ایشان می بارد. تغزلات عاشقانة او خطاب به پسران است؛ از نشئة «بوسه های پسرک ظالم» دچار خلسه می شود. این یکی از اشعار اوست که مخاطب

آن سابیدیوس است:
دیگر نمی خواهم ترا، سابیدیوس، دلیلش را نمی توانم گفت؛
تنها می توانم بگویم که ـ دیگر نمی خواهم ترا.1
حقیقت آن است که بسیارند کسانی که مارتیالیس دیگر نمی خواهد. این کسان را با نامهای مستعاری که از پشت آنها نام اصلی معلوم است، و با زبانی که امروز فقط بر دیوار مستراحهای عمومی می توان یافت، توصیف می کند. همان طور که ستاتیوس همواره نام دوستان خود را به نیکی یاد می کرد، مارتیالیس دشمنان خود را رسوا می کند. برخی از قربانیان او، با انتشار اشعاری پلیدتر از اشعار مارتیالیس، یا با حمله به افرادی که مارتیالیس علاقه داشت به خود جلبشان کند، مارتیالیس را قصاص می کردند. از این مضمونها و تمثیلها، که از لحاظ فنی بینقص هستند، شخص می تواند کتاب لغت کاملی را از اصطلاحات میزراه شناسی رایج در میکده ها تعبیه کند.
اما آثار خلاف اخلاق و عفت مارتیالیس زیاد بر او سنگینی نمی کند. این چیز است که مارتیالیس با عصر خود به شراکت دارد، و یک لحظه هم شک ندارد که دوشیزگان والاتبار،

1Non amo te, Sabidi, nec possum dicere quare ;Hoc tantump ossum dicere, non amo te

که در داربندهای کاخها نشسته اند، از آن گونه اشعار لذت می برند. می گوید: «لوکرتیا سرخ شد و کتاب مرا بر زمین نهاد، چون بروتوس آمده بود. بروتوس، گمشو؛ لوکرتیا کتاب را خواهد خواند.» هرزگی شاعرانة آن عصر این هرزه درابیها را مجاز کرده بود، مشروط بر آنکه وزن و نحوة بیان صحیح می بود. گاه مارتیالیس از لغزندگی خود به خود می بالد: «یک صفحه از آثار من نیست که از پلهوسی آکنده نباشد.» اما بیشتر اوقات از این امر خجل است، و از خوانندةÀتمنا دارد باور کند که زندگی او پاکیزه تر از شعرش بوده است.
عاقبت از کار ساختن تعارف و ناسزا به عنوان ممر معاش به تنگ آمد و اندک اندک دلش هوای زندگی آرامتر و به سلامت نزدیکتر و کشش زادگاه خود اسپانیا را می کرد. در این هنگام پنجاه و هفتساله بود، سری خاکستری و ریشی انبوه داشت، و به قول خود چنان سÀبود که هر کس به یک نگاه می دانست که وی نزدیکی رودخانة تاگوس به دنیا آمده است. دسته گل شاعرانه ای تقدیم پلینی کهین کرد و در ازا هدیه ای نقدی دریافت داشت کÀخرج سفر او را به بیلبیلیس تأمین می کرد. آن قصبه از او حسن استقبال کرد و اخلاق بدش را به حسن شهرتش بخشید؛ در آنجا

مشوقینی ساده تر اما گشاده دست تر از رم یافت. زنی مهربان ویلایی محقر به او هدیه کرد، و مارتیالیس چند سال باقی عمر را در آن گذراند. پلینی در سال 101 می نویسد: «هم اکنون خبر مرگ مارتیالیس را شنیدم. این خبر مرا سخت غمناک ساخته است. مارتیالیس مردی شوخ طبع و گزنده و کوبنده بود، که در شعر خود عسل و نمک و، به اندازهٔ هر چیز دیگر، اخلاص را می آمیخت.» اگر پلینی این مرد را دوست داشته است، حتماً آن مرد واجد فضیلتی نهانی بوده است.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 376

فصل پانزدهم :روم فعال - 14 – 96 میلادی

اثر کلاسیک روم دربارة کشاورزی متعلق به عصر سیمین است، و آن کتاب «در روستیکا» تألیف یونیوس کولوملاست (سال 56). کولوملا نیز مانند کوینتیلیانوس، مارتیالیس، و سنکا اهل اسپانیا بود، چندین ملک در ایتالیا کشت کرد، و در رم مقیم شد. وی پی برد که بهترین اراضی زیر ویلاها و زمینهای ثروتمندان واقع است؛ پس از آن بهترین اراضی همان زمینهایی است که به زیتون و مو تخصیص داده شده اند، و فقط زمینهای کم ارزش به زراعت واگذارده شده اند. «سرپرستی خاک خود را به پست ترین بردگان سپرده ایم، و ایشان همچون مردمان وحشی آن خاک را عمل می آوردند.» معتقد بود که آزادگان ایتالیا، به جای آنکه از راه کار کردن با خاک خود را ورزیده تر کرده باشند، در شهرها رو به انحطاط می روند. «دستهای خود را به جای محصول و مو در سیرک و تئاتر به کار می گیریم.» کولوملا عاشق خاک بود و احساس می کرد که پرورش قالب خاک بیش از تربیت ادبی شهر به عقل نزدیک است. زراعت «خویشاوند خونی عقل است.» برای اعزاز مردم به اینکه باز به کار زراعت برگردند، کتاب خود را با لاتینی فصیح بیاراست، و چون نوبت به بحث دربارة باغها و گلها رسید، به پرداختن نظم شورانگیز دست زد.

در همین هنگام بود که پلینی طبیعت شناس مرثیه ای پیش از وقت ساخت: «املاک وسیع سرزمین ایتالیا را ویران ساختند.» در آثار لوکانوس، پترونیوس، مارتیالیس، و یوونالیس نیز احکام مشابهی به نظر می رسد. سنکا روستاهای گاوداری را، که وسیلة بردگان کند و زنجیر شده زراعت می شود، بزرگتر و وسیعتر از مملکتهای سلطنتی می داند. کولوملا می گوید برخی املاک چنان وسیعند که صاحبان آنها سواره هم نمی توانند آنها را دور بزنند. پلینی ملکی را نام می برد که 4117 برده، 7200 ورزاو، و 257,000 حیوان دیگر داشته است. توزیع و تقسیم اراضی توسط برادران گراکوس، قیصر، و آوگوستوس تعداد املاک کوچک را زیاد کرده بود، اما بسیاری از این املاک کوچک در طی جنگها رها شده، به توسط ثروتمندان تصاحب شده بودند. هنگامی که

دستگاه اداری امپراطوری غارت مستعمرات را کاست، مقدار زیادی از ثروت شریفزادگان خرج خرید و بهبود مزارع بزرگ شد. تهیة لاتیفوندیا شیوع یافت، چون از تولید گلة گاو و روغن و شراب بیش از کاشت غلات و سبزیها منافع حاصل می شد، و نیز به این دلیل که کشف شد، برای آنکه دهداری بیش از همیشه سودآور باشد، لازم است که اراضی وسیع تحت

یک اداره قرار بگیرند. در حدود اواخر قرن اول میلادی، این مزایا به واسطة قیمت روزافزون بردگان و کارکرد آهسته و فاقد ابتکار ایشان متزلزل شده بود. در این هنگام بود که تبدیل بردگان به سرف، که مدتها به طول انجامید، آغاز گردید. از آنجا که صلح تبدیل اسرا را به غلام تخفیف داده بود، برخی از مالکان بزرگ، به جای آنکه املاک خود را به وسیلة غلامان کشت و زرع کنند، آنها را به ملکهای کوچک تقسیم کردند و املاک کوچک را به مستأجران آزاد به اجاره دادند که اجرة المثل را به جنس و کار می دادند. بیشتر اراضی دولتی در این هنگام به همین منوال زراعت می شد. املاک وسیع پلینی کهین نیز به همین طریق زراعت می شد، و پلینی مستأجران خود را به صورت دهقانان سالم، قوی، خوش طبع، و پرحرف وصف می کند ـ و این درست همان حال دهقانان ایتالیا در زمان ماست که، با وجود تمامی تغییرات، بی تغییر مانده اند.
طرق و وسایل زراعت اصولا همان بود که از قرنها پیش متداول بود. خیش، بیل، کج بیل، کلنگ، افشان، داس، و شن کش تقریباً در مدت سه هزار سال به یک صورت باقی مانده اند. غلات را در آسیابهایی که با آب یا دام کار می کرد می ساییدند. تلمبه های پیچی و چرخ آب، آب را از اعماق بیرون می کشید یا در مجاری آبیاری سرازیر می کرد. خاک را با کشت متناوب (آیش) محصولهای مختلف محفوظ می داشتند و با کود حیوانی، یونجه، شبدر، و چاودار یا لوبیا تقویت می کردند. انتخاب بذر خیلی ترقی کرده بود. توجه ماهرانه از اراضی پرمایة حومة رم و درة رودخانة پو موجب آن می شد که سالی سه و گاهی چهار محصول برداشت کنند. از یک کشت یونجه، تا مدت ده سال، چهار تا شش محصول برداشته می شد. تمامی سبزیها، جز آنها که در اروپا نادرند، تهیه می شد، و برخی از اینها را در گرمخانه تهیه می کردند تا در زمستان بفروشند. همه نوع درختهای میوه و گردو زیاد شده بود، چون سرکردگان و بازرگانان رومی و بازرگانان و بردگان خارجی انواع جدید متعددی با خود آورده بودند: هلو از ایران، زردآلو از ارمنستان، گیلاس از پوندیشری (pondichery، که نام لاتینی آن Pontic Cerasus است و جزء اخیر این نام در آن زبان به معنی گیلاس آمده است)، انگور از سوریه، آلو از دمشق، آلوزرد و فندق از آسیای صغیر، گردکان از یونان، زیتون و انجیر از افریقا. . .. پرورندگان هوشمند درختهای میوه آلو را به سپیدار و گیلاس را به نارون پیوند زده بودند. پلینی بیست و نه قسم انجیر نام می برد که در ایتالیا بار می آمده است. کولوملا می گوید: «بر اثر همت کشاورزان ما، ایتالیا پرورش میوه های تقریباً تمامی جهان را آموخته است.» ایتالیا در وقت خود این هنرها را به اروپای شمالی و باختری منتقل ساخت. برنامة غذایی پرمایة اروپاییان و امریکاییان بر زمینة جغرافیایی وسیع و زمینة تاریخی طولانی قرار دارد، و

هر غذا که امروز می خورند ممکن است جزئی از میراث مشرق زمین و یونان و روم قدیم باشد.
باغهای زیتون فراوان بود، اما در همه جا تاکستانهایی به چشم می خورد که با زیبایی خاصی در دامنة سراشیبها گسترده شده بود. در ایتالیا پنجاه نوع شراب مشهور تهیه می شد، و در شهر رم

به تنهایی سالی 25,000,000 گالن شراب به مصرف می رسید ـ و این معادل است با در حدود دو لیتر در هفته برای هر زن و مرد و بچه، اعم از برده یا آزاد. بیشتر شرابها به وسیلة سازمان سرمایه داری تهیه می شد ـ یعنی با بهره برداری وسیع که سرمایة آن از رم فرستاده می شد. بیشتر محصول صادر می شد و لطف شرابخواری را به کشورهای آبجوخوار از قبیل گرمانیا و گل می آموخت. در طی همین قرن اول، در اسپانیا و گل و افریقا زراعت انگور آغاز شد. تاک نشانان ایتالیا بازارهای مستعمرات را یکی پس از دیگری از دست می دادند و بازارهای داخلی را چنان با متاع خود پر کردند که موجب یکی از چند بحران «تولید اضافی» در اقتصاد ایتالیا گردید. دومیتیانوس کوشید تا وضع را آسان کند و کشت غلات را از نو معمول دارد، و این کار را خواست با منع کشت اضافی مو در ایتالیا و تخریب نیمی از تاکستانهای مستعمرات انجام دهد. اما این احکام موجب برافروختن آتش اعتراض شد و اجرای آنها میسر نگردید. در طی قرن دوم، شرابهای گل و روغن اسپانیا و مشرق زمین بتدریج محصولات ایتالیا را از بازارهای مدیترانه بیرون راندند، و سقوط اقتصادی ایتالیا آغاز شد.
قسمتی بزرگی از شبه جزیرة ایتالیا مخصوص چرا بود. برای پرورش گلة گاو و گوسفند و خوک. ارزانترین خاکها و بردگان قابل استفاده بودند. نسبت به تولید علمی توجه دقیق مبذول می شد. اسبها را به طور عمده برای جنگ و شکار و ورزش زیاد می کردند و کمتر برای بارکشی، ورزاوها خیش و ارابه را می کشیدند، استرها بار را بر پشت می کشیدند، از گاو و گوسفند و بز سه جور شیر می گرفتند، و مردم ایتالیا در آن هنگام نیز مانند زمان حاضر پنیر مطبوعی از این سه نوع شیر می ساختند. خوکداری در جنگلهای پر از بلوط و گردو انجام می گرفت. استرابون می گوید: رم به طور عمده با گوشت خوک زندگی می کرد که در جنگلهای کاج شمال ایتالیا پروار می شد. ماکیان به مزارع کود می داد به تغذیة خانواده کمک می کرد، و زنبور عسل علی البدل قدیم و شریف قند را تهیه می نمود. اگر چند ایکر شاهدانه و اندکی شکار و مقدار زیادی ماهیگیری را به مجموعة فوق بیفزاییم، تصویری از زندگی روستایی ایتالیا را در نوزده قرن پیش و در حال حاضر برابر خود مجسم کرده ایم.

آن تقسیم جغرافیایی بین کشاورزان و صنایع که امروز در کشورهای مترقی دیده می شود در زندگی روم موجود نبود ـ و شاید در هیچ جامعة سالمی موجود نشود. خانة روستایی باستان ـ اعم از کلبه، ویلا، یا ملک ـ واقعاً کارخانه ای بود که در آن مردان به بیش از ده صنعت حیاتی اشتغال داشتند، و مهارت زنان، منزل و حوالی آن را با بیست گونه هنر کامل می انباشت. در این خانه چوب به پناهگاه و سوخت و اثاث تبدیل می شد، گاو کشتار و پوست کنده می شد، غلات آسیاب و نان می شد، روغن و شراب عصارة دانه ها گرفته می شد، غذا آماده و قورمه می شد، پشم و الیاف کنف پاکیزه و بافته می شد، برخی اوقات گِل را می پختند و ظرف و آجر و سفال می ساختند، و فلزات را با کوبش به صورت ابزارها در می آوردند. زندگی در آنجا کمال و

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 379

تنوعی آموزنده داشت که در زمان ما، که جنبش بیشتر و تقسیم کار به قسمتهای جزئی و اختصاصی افزونتر است، به کمتر کسی دست می دهد. این تنوع و کثرت اشتغال علامت اقتصاد فقیرانه و بدوی نیز نبود. هر چه خانه ثروتمندتر بود، کمتر به خارج احتیاج داشت و به خود می بالید که قسمت بیشتر احتیاجات خود را برمی آورد. خانواده عبارت بود از سازمان یاران اقتصادی که به صنعت و کشاورزی واحد خانه اشتغال داشتند.

هنگامی که پیشه وری انجام کار معینی را برای چند خانواده بر عهده می گرفت و دکان خود را در جایی که در دسترس تمامی ایشان بود می گشود، اقتصاد ده خانواده را تکمیل می کرد، اما جای آن را نمی گرفت. بدین نحو، آسیابان غلات چندین مزرعه را می گرفت و آسیاب می کرد، بعداً نان هم می پخت، و بالاخره نان را توزیع هم می کرد. چهل نانوایی در پومپئی از زیر خاک به درآمد، و در رم شیرینی پزان صنفی جدا بودند. همچنین پیمانکارانی بودند که محصول زیتون را پیش خرید می کردند و بعداً محصول را می بردند. مع الوصف، غالب املاک روغن زیتون خود را می گرفتند و نان خود را می پختند. پوشش دهقانان و فیلسوفان در خانه بافته شده بود، اما توانگران لباسهایی در بر می کردند که در قصاری خوابدار شستشو، سفید، و بریده می شد، هر چند در خانه بافته شده بود. برخی پارچه های پشمی لطیف در کارخانه ها بافته می شد، و آن الیافی که از آن شراع یا تور ساخته نمی شد در کارخانه ها به لباسهای زنانه و دستمال مردانه تبدیل می گردید. در مرحلة بعدی پارچه را ممکن بود نزد رنگرز بفرستند، و او نه فقط پارچه را رنگ می کرد، بلکه نقش و نگاری لطیف بر

آن منقوش می ساخت، از آن گونه که در لباسهای مردمی که تصویرشان بر دیوارهای پومپئی کشیده شده است دیده می شود. دباغی چرم نیز به مرحلة کارخانه ای رسیده بود، اما کفشدوزان معمولا تنها کار می کردند و کفش سفارشی می دوختند. برخی از کفشدوزان متخصص بودند و فقط سرپاییهای ظریف برای پاهای زنانه می ساختند.
صنایع استخراجی عموماً توسط بردگان یا مجرمان بهره برداری می شد. معادن زر و سیم داکیا و گل و اسپانیا، سرب و قلع اسپانیا و بریتانیا، مس قبرس و پرتغال، گوگرد سیسیل، نمک ایتالیا، آهن البا، مرمر لونا و هومتوس و پاروس، سنگ سماق مصر، و به طور کلی تمامی منابع طبیعی زیرزمینی متعلق به دولت بود، توسط دولت یا با اجاره از دولت بهره برداری می شد، و منبع عمدة درآمد بود. طلای اسپانیا به تنهایی 44,000,000 دلار در سال به وسپاسیانوس می رساند. جستجوی کانه یکی از منابع عمدة تسخیر مستعمرات بود. تاسیت می گوید: ثروت معدنی بریتانیا در جنگ کلاودیوس «جایزة فتح» بود. هیزم و زغال سنگ دو سوخت عمدة رم بود. نفت را در کوماگنه، بابل، و پارت می شناختند، و مدافعان ساموساتا نفت را با مشعل برافروخته بر سر لشکریان لوکولوس می انداختند. اما نشانی از آن در دست نیست که به صورت سوخت تجارتی به کار رفته باشد.1 زغال سنگ در پلوپونز و شمال ایتالیا پیدا شده بود، اما بیشتر به کار آهنگران
---
1. در قرن چهارم، تیر آتشینی که از نفت افروخته پر شده و از کمان یا منجنیق پرتاب می شد یکی از سلاحهای جنگی بود. آمیانوس مارکلینوس می گوید: «هر کجا بیفتد، متداوماً می سوزد؛ اگر آب بر آن بریزند، حرارت آتش آن را زیادتر می کند، و راهی برای خاموش کردن آن نیست مگر ریختن خاک بر روی آن.»

می رفت. صنعت افزودن زغال به آهن و ساختن پولاد در این هنگام از مصر به سراسر امپراطوری رسیده بود. غالب آهنگران و مسگران و زرگران و سیمگران کورة واحدی داشتند و با یک یا دو نوآموز کار می کردند. در کاپوا، مینتورنای، پوتئولی، آکویلیا، کومو، و جاهای دیگر چند کوره و دستگاه تصفیه در چند کارخانه با هم کار می کردند. کارخانه های واقع در کاپوا ظاهراً مؤسسات سرمایه داری با تولید زیاد بودند که سرمایه گذاری آن از خارج بود.
خانه سازی تشکیلات خوبی داشت و تخصصی شده بود. حمل کنندگان درخت، درختها را می انداختند و تحویل می دادند، درودگران خانه و اثاث خانه می ساختند، ساروجکاران ساروج را می آمیختند، بنایان پی می نهادند،

طاقبندان طاق می زدند، جرزبندان جرز بالا می بردند، چسبانندگان گچ می مالیدند، گچکاران روی دیوارها را سفید می کردند، لوله کشان لوله ها را کار می گذاردند که غالباً سربی بود، و مرمرکاران کف اطاقها را با مرمر فرش می کردند؛ اکنون می توان در خیال بحث بر سر حدود صلاحیت کار را میان پیشه وران مختلف مجسم کرد. آجر کاشی را از کوره پزخانه ها می آوردند که غالباً به حد کارخانه رسیده بودند. ترایانوس، هادریانوس، و مارکوس آورلیوس از این کارخانه ها داشتند و ثروتی به هم رساندند. کوره های آرتیون، موتینا، پوتئولی، سورنتوم، و پولنتیا ظرفهای معمول روی میز غذا را در تمامی متصرفات اروپا و افریقا و همچنین در خود ایتالیا فراهم می آوردند. این فراورده، که به طور کلی تولید می شد، هیچ گونه حسن هنری را واجد نبود؛ در این هنگام، اصل مطلب زیادی مقدار تولید بود. سفال نقشدار، که در این هنگام بازارهای ایتالیا را گرفته بود، به طور مشهود از محصول سابق آرتیون پست تر بود. همچنانکه خواهیم دید، کار برجسته در شیشه سازی به عمل آمده بود.
تولید شیشه، آجر، کاشی، و ظروف سفالین و فلزی در کارخانه مجوز آن نیست که سرمایه داری صنعتی را به ایتالیای قدیم نسبت دهیم. خود رم فقط دو کارخانهٔ بزرگ داشت یک کاغذ خانه و یک صباغخانه. محتملا، نه فلزات به مقدار کافی در دسترس بوده است نه سوخت، و منافع حاصل از سیاست شریفتر از درآمد صنعت به نظر می رسیده است. در کارخانه های ایتالیای مرکزی، تقریباً تمامی کارگران و برخی از مدیران برده بودند. در کارخانه های شمال ایتالیا، نسبت آزادگان زیادتر از قسمتهای جنوبی بود. بردگان هنوز آن قدر زیاد بودند که به توسعهٔ ماشینها فرصت نمی دادند؛ کار عاری از توجه بردگان و رقابت محدود در تولید امکان اختراع را زیاد نمی کرد؛ برخی تدبیرها، که به منظور صرفه جویی در مصرف نیروی کار فراهم می آمد، از این نظر که ممکن بود بر اثر پیشرفت ابزارهای فنی موجب بیکاری گردد هم از ابتدا طرد می شد، و قدرت خرید مردم بسیار کمتر از آن بود که تولید مکانیکی را تشویق یا حتی پشتیبانی کند. البته چندین ماشین ساده وجود داشت که در

دنیای یونان و مصر و ایتالیا معمول بود: چرخ منگنه، تلمبهٔ پیچی، چرخ آب، آسیاب دامی، چرخ ریسندگی، چرخ بافندگی، جرثقیل، و قرقرهٔ بزرگ، و قالب دوار برای کوزه گری. ... اما زندگی ایتالیاییان در این هنگام (سال 96 میلادی) به همان اعلا درجهٔ صنعتی رسیده بود که زندگی تا قرن نوزدهم امکان آن را داشت. بر اثر وجود دستگاه بردگی و تمرکز شدید ثروت، مشکل می توانست از آن بیشتر صنعتی شود. حقوق رم از ایجاد تشکیلات بزرگ به این وسیله جلوگیریِ می کرد که از هر صاحب سهمی در

شرکت صنعتی می خواست که قانوناً شریک مسئول باشد. شرکتهای «با مسئولیت محدود» را نهی کرده بود و تشکیل شرکتهای تضامنی را فقط برای انجام قراردادهای دولتی اجازه می داد. از آنجا که بانکها نیز به محدودیتها دچار بوده اند، کمتر می توانستند برای کارهای بزرگ سرمایه تأمین کنند. در هیچ موقع توسعة صنعتی رم یا ایتالیا نمی توانست با توسعة صنعتی اسکندریه یا مشرق هلنیستی برابری کند.

از زمان قیصر تا کومودوس، حرکت ارابه های چرخدار در هنگام روز در رم قدغن بود. در آن موقع مردم پیاده می رفتند یا به وسیلة صندلی و تخت روانی که بردگان می بردند حمل می شدند. در مورد مسافات بعیدتر، سوار اسب یا گاری یا ارابة اسبی می شدند. مسافت مسافرت با دلیجان عمومی به طور متوسط به روزی حدود صد کیلومتر می رسید. در یک مورد، قیصر مسافت 1290 کیلومتر را با گاری در هشت روز طی کرد؛ پیکهایی که خبر مرگ نرون را برای گالبا به اسپانیا می بردند 535 کیلومتر را در سی و شش ساعت پیمودند. تیبریوس، که شبانروز با شتاب در حرکت بود، در سه روز 1000 کیلومتر را در نوشت تا به بالین برادر محتضر خود برسد. پست دولتی، با ارابه یا اسب حاضر در تمامی ساعات، روزی 160 کیلومتر می پیمود، آوگوستوس آن پست را به تقلید از پست ایران ایجاد کرده بود، چون برای ادارة امپراطوری ضروری می نمود. نام آن پست چاپار عام بود، چون در خدمت امور مربوط به مردم یا منافع عامه بود، یعنی مکاتبات رسمی را حمل می کرد. افراد غیر دولتی، بندرت، فقط با اجازة مخصوص از طریق «دیپلم» (به معنی دولا) یا گذرنامة دولتی می توانستند از آن پست استفاده کنند، که مزایای خاصی را در اختیار حامل می گذارد و او را، در راه به اشخاصی که اهمیت دیپلماتیک داشتند معرفی می کرد. برخی اوقات از وسیلة ارتباطی سریعتری استفاده می شد، و آن ارسال علایم نوری از نقطه ای به نقطة دیگر بود. به وسیلة همین تلگراف بدوی، ورود کشتی های حامل غلات به پوتئولی بسرعت به اطلاع رم نگران رسید. مکاتبات غیررسمی توسط چاپار مخصوص یا بازرگانان یا دوستان مسافر حمل می شد. نشانه هایی در دست است حاکی از آن که در دورة امپراطوری شرکتهای خصوصی بوده اند که پست خصوصی را به مقصد می رسانده اند. در آن زمان نامه کمتر اما بهتر نوشته می شد. در هر صورت حرکت اخبار بر فراز اروپای باختری و جنوبی در زمان قیصر به همان سرعت انجام می پذیرفت که تا قبل از احداث راه آهن رواج داشت.
در سال 54 ق م نامه هایی که قیصر از بریتانیا جهت
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 382
سیسرون در رم ارسال داشت در بیست و نه روز بدو رسید. در سال 1834 سر رابرت پیل1، که با شتاب از رم به لندن می رفت، سی روز در راه بود.
ارتباط و حمل و نقل تا حد زیادی از جاده های کنسولی کمک گرفت. این جاده ها در حکم شاخک حساس قانون روم بودند، و اعضایی بودند که به

وسیلة آنها حکم روم در حکم ارادة تمامی قلمرو می شد. این جاده ها در دنیای باستان انقلابی تجارتی به وجود آوردند که از حیث نوع با انقلاب ناشی از راه آهن در قرن نوزدهم قابل مقایسه بود. تا پدید آمدن حمل و نقل به وسیلة قوة بخار، جاده های اروپا در قرون وسطی و دورة معاصر به پای جاده های امپراطوری در زمان آنتونینها2 نمی رسید. ایتالیا به تنهایی در آن هنگام 372 جادة اصلی و 19300 کیلومتر جادة سنگفرش داشت؛ امپراطوری 82000 کلیومتر شاهراه رهفرش شده و شبکة گسترده ای از جاده های درجه دوم داشت. شاهراه از فراز جبال آلپ تا لیون، بوردو، پاریس، رنس، روان، و بولونی کشیده شده بود. شاهراههای دیگری به وین، ماینتس، آوگسبورگ، کولونی، اوترشت، و لیدن می رسید؛ و از آکویلیا جاده ای از کنارة دریای آدریاتیک می گذشت تا جادة اگناتیا را با تسالونیکا مربوط کند. پلهای عظیم جای قایقهایی را که، در عرض هزاران نهر سر راه، مسافر می بردند گرفتند. در جاده های کنسولی به فاصله های 1600 متر، علایم سنگی مسافت باقیمانده به شهر بعدی، را مشخص می ساختند. از این علایم 4000 عدد باقی است. در فواصل معین، برای مسافران خسته نیمکت نهاده بودند. در فواصل 16 کیلومتری ایستگاهی برای توقف بود، و در آن اسب تازه نفس برای کرایه. در هر 50 کیلومتر کاروانسرایی بود که در ضمن کار دکان و میکده و فاحشه خانه را انجام می داد. نقاط توقف عمده شهرها بودند که معمولا میهمانخانه های خوب داشتند که در برخی موارد متعلق به حکومت بلدی بودند و توسط آن اداره می شدند. غالب مسافرخانه داران، در فرصت مناسب، مسافران را لخت می کردند، و دزدان دیگر، با وجود پادگان سرباز، در هر ایستگاه، جاده ها را در شب ناامن می ساختند. راهنماهای مسافرت را می شد خرید که در آنها جاده ها و ایستگاهها و فواصل بین آنها نموده شده بود. ثروتمندان که از مسافرخانه ها حذر می کردند وسایل و غلامان خود را همراه می بردند و شب را در گاری تحت محافظت خویش یا در خانة دوستان یا مأموران سر راه می خفتند.

با وجود تمامی این اشکالات، احتمالا میزان مسافرت در ایام نرون از هر زمان دیگری پیش از تولد ما بیشتر بوده است. سنکا می گوید: «بسیاری مردم به مسافرتهای دور می روند تا مناظر دور را ببینند.» و پلوتارک از «زمین پیمایانی» سخن می گوید که «بهترین قسمت عمر خود را در مسافرخانه ها و روی کشتی می گذرانند.» رومیان تحصیلکرده دسته دسته به یونان و مصر و آسیای یونانی می رفتند، نام خود را روی بقایای تاریخی می کندند، و در جستجوی آبها یا آب و هوای شفابخش می گشتند. از دیدن مجموعه های هنری در معابد هوا برشان می داشت، نزد فیلسوفان یا

---

1. (1788 – 1850)، نخست وزیر انگلستان. در تاریخ مذکور در متن، وی در رم به سر می برد که پیام دوک ولینگتن به وی رسید و چون وارد لندن شد، مقام نخست وزیری به عنایت دوک به وی تفویض گردید. ـ م.
2. نامی که به 7 تن از امپراطوران روم داده شده که از 96 تا 192 میلادی حکومت کرده اند (نروا، ترایانوس، هادریانوس، آنتونیوس پیوس، مارکوس آورلیوس، وروس، و کومودوس) . ـ م.

معلمان معانی بیان یا طبیبان مشهور درس می خواندند و بی گمان پاوسانیاس1 را به جای آثار بیدکر2 به عنوان راهنمای مسافرت به کار می بردند.
این سیاحتهای بزرگ معمولا شامل مسافرتی در یک یا چند کشتی تجارتی بود که از صدها راه تجاری مدیترانه را در می نوشتند. یوونالیس می گوید: «بندرگاهها و دریاها را بنگر، پر از سفاین عظیمی که بیش از خشکی جمعیت دارند.» بندرهای رقیب رم، پوتئولی، پورتوس، و اوستیا، سخت به کار ساختمان کشتی و آب بندی آنها، بار کردن ماسه به عنوان وزنة تعادل، پیاده کردن کیسه های غلات و توزین آنها، به کار انداختن کشتی های یدک بین کشتی های بزرگ تا ساحل، و غوص در دریا به دنبال کالاهای به آب افتاده اشتغال داشتند. فقط از قایقهای حامل غلات روزی بیست و پنج قایق در روزهای هفته برخلاف جریان رودخانة تیبر بالا می رفتند. اگر حمل و نقل سنگ بنا، فلزات، روغن، شراب، و هزاران کالای دیگر را بر مجموعة فوق بیفزاییم، تصویری از آن رودخانه مجسم می کنیم: از تجارت آکنده و پر از سر و صدای ماشینهای بارگیری و حمل، مملو از کارگر بندر، باربران، وکلای جهاز، بازرگانان، دلالان، و بارنویسان.
کشتی ها با بادبان حرکت می کردند و یک یا چند رج پاروزن نیز داشتند و از کشتی های سابق به طور متوسط بزرگتر بودند. آتنایوس دربارة سفینة غله کشی می گوید که 128 متر طول داشت و بلندی تیرک آن 17,5متر بود. اما این خیلی استثنایی بوده است. برخی از کشتی ها سه عرشه داشتند؛ بعضی 250 تن، و چند تایی تا هزار تن بار می گرفتند. یوسفوس از یک کشتی سخن می گوید که ظرفیت آن 600 نفر ـ اعم از مسافر و ملوان ـ بوده است. کشتی دیگری مناره ای را به بلندی منارة پارک مرکزی در نیویورک به انضمام دویست ملوان و 1300 مسافر و 93000 بوشل گندم و مقداری پارچه و فلفل و کاغذ و شیشه حمل می کرده است. با این وصف، مسافرت، همان طور که بولس حواری تشخیص داده بود، جز از کنارة ساحل، هنوز خطرناک بود. بین نوامبر و مارس فقط چند کشتی جرئت عبور از میان مدیترانه را داشتند، و در وسط تابستان حرکت به سمت مشرق به واسطة بارهای چهل روزة سالانه تقریباً غیرممکن بود.

حرکت در شب در این هنگام زیاد شده بود، و هر بندرگاه صاحب اسم و رسمی یک فانوس دریایی داشت. خطر دزدان دریایی در مدیترانه تقریباً از بین رفته بود. برای از میان بردن دزدی دریایی و به منظور از پا درآوردن طاغیان به واسطة گرسنگی، آوگوستوس، اضافه بر دسته های کوچک که در ده نقطة دیگر امپراطوری مستقر کرده بود، دو دسته ناوگان جنگی عمده را در راونا در کنارة دریای آدریاتیک و در میسنوم واقع در خلیج ناپل متوقف ساخته بود. آنچه را که پلینی «شکوه عظیم صلح رومی» خوانده است از اینجا می توان فهمید که، مدت دو قرن، کمترین خبری از این دو دسته ناوگان شنیده نمی شود.
ساعات و ایام حرکت مسافران تا حد زیادی غیر قطعی بود، چون تعیین حرکت کشتی با آب و هوا و صلاح تجارت بستگی داشت. نرخ پایین بود ـ مثلا دو دراخما (1,20 دلار) از آتن به
---
1. سیاح و جغرافیدان یونانی در قرن دوم میلادی؛ کتاب او به نام «توصیف یونان» حاوی ده جزء است که شبه جزیرة پلوپونز به تفصیل در آن توصیف شده است. ـ م.
2. (1801 – 1859): ناشر آلمانی، مبدع کتابهای راهنمای مسافرت. ـ م.

اسکندریه ـ اما مسافران غذای خود را همراه می بردند، و محتملا غالب ایشان به روی عرشه می خوابیدند. سرعت نیز مانند نرخ کرایه پایین بود و به حکم باد تغییر می کرد؛ به طور متوسط ساعتی شش گره پیموده می شد. دریای آدریاتیک را ممکن بود یکروزه پیمود یا، مانند سیسرون، از پاترای تا بروندیسیوم سه هفته در راه بود. سفینة تندرو ممکن بود در بیست و چهار ساعت 230 گره راه طی کند. اگر باد مساعد بود، شش روزه از سیسیل می شد به اسکندریه رفت یا از گادس به اوستیا، و چهار روزه از اوتیکا به رم. طولانی ترین و خطرناکترین مسافرتها سفر ششماهه از عدن در عربستان تا هندوستان بود، چون بادهای موسمی کشتی ها را مجبور می کرد که در تمامی مدت سفر با کناره های دزدپرور در تماس باشند. در وقت نامعلومی، قبل از سال 50 میلادی، ناخدایی به نام هیپالوس، از یونانیان اسکندریه، موسم معین این بادها را تعیین کرد و به روی نقشه آورد و نشان داد که در فصلهای معین می توان مستقیماً و بدون خطر از وسط اقیانوس هند گذشت. آن کشف از لحاظ اهمیت در آن دریا تقریباً معادل سفر کریستوف کلمب از اقیانوس اطلس بود. از آن پس، کشتی ها از بنادر مصری در دریای سرخ چهل روزه به هند می رسیدند. در حدود سال 80 میلادی، ناخدای اسکندرانی دیگری، که نامش مجهول است، رساله ای تحت عنوان «دورنمایی از دریای اریتره» به

صورت کتابچة راهنما برای بازرگانانی که در طول ساحل شرقی افریقا و با هندوستان تجارت می کردند نوشت. در این مدت، کشتیرانان دیگری راههای دریایی از طریق اقیانوس اطلس به سوی گل و بریتانیا و گرمانیا و حتی اسکاندیناوی و روسیه یافته بودند. تا آن تاریخ، آن قدر که حافظة بشری به یاد داشت، هرگز دریا آنهمه کشتی و فراورده ها و انسان به خود ندیده بود.

آن کشتی ها و جاده ها که کالاها را می بردند. آن پلها که جاده ها را به یکدیگر می پیوست، آن بندرگاهها و اسکله ها که کشتی ها را راه می داد، آن آبراهه ها که آب پاک و صافی را به رم می رساند، و آن گندآبروها که آب مردابهای روستایی و مواد فاسد شدة شهر را به خارج می برد، همه کار مهندسان رومی و یونانی و سوری بود که با دسته های بزرگ کارگر آزاد و لشکری و برده کار می کردند. بارها یا سنگهای وزین را با قرقره روی جرثقیل یا تیر عمودی می کشیدند یا بلند می کردند که توسط چیزی مانند چرخ چاه کار می کرد و روی دستگاهی قرار داشت و با نیروی انسان یا حیوان می چرخید. برای رودخانة غیر قابل اطمینان تیبر، با دیواره هایی که در سه مرحله در عقب هم قرار داشتند، کناره درست کردند تا وقتی آب پایین می رود، بستر گل آلود آن پدیدار نشود.1 بندرگاه چند دهانه ای را در اوستیا برای کلاودیوس، نرون، و ترایانوس لایروبی کردند؛ بندرگاههای کوچکتری در مارسی، پوتئولی، میسنوم، کارتاژ، بروندیسیوم، و راونا باز کردند؛ و بزرگترین بندرگاهها را، که اسکندریه بود، از نو گشودند. دریاچة فوکینوس را خالی کردند و بستر آن را برای کشاورزی، با حفر تونلی در میان کوه سنگی، احیا نمودند. مردابهای

---

1. در سال 1870، دولت ایتالیا کناره هایی به عرض یکنواخت ساخت، و نتیجة آن در فصل کم آبی نامطبوع شد.

کامپانیا را آن قدر خشک کردند که برای زندگی مناسب شد؛ دلیل این امر وجود آثار چندین کاخ قیمتی در ویرانه های آن محل است.1 این مهندسان آن ساختمانهای خیرگی بخش دولتی را به پایان رساندند که قیصر و امپراطوران با بنای آنها بیکاری را تخفیف می دادند و رم را زیبا می ساختند.

راههای کنسولی از ساده ترین کارهای این مهندسان بود. این شاهراهها در قیاس با شاهراههای کنونی چه مقامی دارند؟ آن جاده ها 4,90 متر تا 7,30 متر عرض داشتند، اما در نزدیکی رم، قسمتی از این عرض را پیاده روها، که با قطعات مربع مستطیل فرش شده بود، می گرفت. در رسیدن به هدف خود صرفه جویی اولیه را شجاعانه فدای صرفه جویی دایمی کردند: روی نهرهای بیشمار پلهای گرانقیمت زدند، روی مردابها پلهای طویل طاقدار و چشمه دار آجری و سنگی بنا کردند، از تپه ها بالا و پایین رفتند بدون آنکه خاکبرداری و خاکریزی کنند، و در دامنه های کوهها یا کناره

های رفیع که با دیوارهای حفاظتی قوی ایجاد شده بود پیش می رفتند. سنگفرشها با مواد موجود در هر محل فرق می کرد. معمولا سطح زیرین را با بستری از ماسه به قطر 10 تا 15 سانتیمتر یا قیر به قطر 2,5 سانتیمتر تشکیل می داد. بر این طبقه چهار طبقه بنایی می شد: اول «ستاتومن» که 30 سانتیمتر ارتفاع داشت و از سنگ و ملات ساروجی یا رس ترکیب می شد؛ دوم «رودنس» که 25 سانتیمتر بتون کوبیده بود؛ سوم «نوکلئوس»، 30 تا 45 سانتیمتر طبقات بتون گسترده و نوردیده؛ و چهارم «کروستا سوما» که عبارت بود از قطعات غیر منظم سنگ چخماق یا گدازة منجمد آتشفشانی به قطر 30 تا 90 سانتیمتر وبه ضخامت 20 تا 30 سانتیمتر. سطح فوقانی قطعات صاف می شد، و درزها چنان خوب گرفته می شد که بزحمت قابل تمیز بود. گاه سطح را با بتون می ساختند؛ در جاده های کم اهمیت تر ممکن بود از سنگریزه باشد. در بریتانیا، رویة جاده عبارت بود از سنگ چخماق داخل بتون که روی سطح سنگریزه ای چیده می شد. زیرکاری جاده آن قدر عمیق بود که توجه زیادی به زهکشی نمی شد. رویهمرفته اینها پایدارترین و بادوامترین جاده های شناخته در تاریخ بودند. بسیاری از آنها هنوز هم مورد استفاده اند؛ اما سراشیبی زیاد آنها، که مخصوص عبور استران بارکش و ارابه های سبک بود، ترک آنها را از طرف وسایل نقلیة کنونی ناگزیر ساخته است.

پلهایی که این جاده ها را به هم می پیوستند خود نمونه های اعلای همکاری علم و صنعتند. رومیان از مصر، که تابع بطالسه بود، اصول مهندسی آبی را به میراث برده بودند. این میراث را به میزانی بی سابقه به کار بردند و طرقی که نقل کردند تا زمان ما بی تغییر مانده است. ساختمان پی و پل پایة زیر آبی را به حد قدیم آن رساندند. دو استوانة مضاعف از تیرهای ضخیم در زیر آب فرو می کردند، تیرها را محکم تخته کوبی می کردند، آب را از میان آنها بیرون می کشیدند، بن تیرها یا بستر آب را که عیان شده بود با سنگ یا آهک می پوشاندند، و در روی این پی پل پایه را بنا می نهادند. هشت پل در رم از روی رودخانة تیبر می گذشت. برخی از آنها از بس

---

1. ظاهراً قوم ولسکی باتلاقهای پونتین را قبل از سال 600 ق م خشک کرده بودند. فاتحان رومی از کانالهای زهکشی غفلت کردند و آن ناحیه مجدداً مردابی و مالاریا خیز شد. قیصر در نظر گرفت که آن زمینها را احیا کند، آوگوستوس و نرون در آن کار قدری پیشرفت کردند، اما تا سال 1931 این امر عملی نشد.

قدیمیند، مقدس شده اند، مانند پل سوبلیکیوس که ممکن نبود فلز در آن

به کار رود؛ و برخی از آنها چنان خوب ساخته شده است که مانند پل فابریکیوس تا زمان ما هم قابل استفاده مانده اند. طاقی که در معماری به عنوان طاق رومی ساخته شده است از همین جا آغاز شد و به صورت پل بر فراز صدها هزار نهر در جهان سفید پوستان قرار گرفت.
پلینی می پنداشت آبراهه ها بزرگترین عملی هستند که رومیان به انجام رسانده اند. «اگر کسی به آب فراوانی که ماهرانه برای مصارف متعدد عمومی و خصوصی به شهر آورده شده است توجه کند، اگر متوجه آبراهه های رفیعی شود که برای حفظ تصاعد و میزان ارتفاع آب لازم بوده است، و اگر کوههایی که بایست سوراخ می شدند ببیند و گودالهایی که بایست پر می شدند مشاهده کند، چنین نتیجه خواهد گرفت که در تمامی کره چیزی از آن شگفت تر نیست.» از چشمه های دوردست چهارده آبراهه، که طول مجموع آنها قریب 2’100 کیلومتر بوده است، از میان قنات و بالای طاقهای باشکوه، روزانه 300’000’000 گالن آب به رم می آورد، و میزان آبی که به هر فرد می رسید معادل مقدار آبی است که امروز در هر شهر مترقی به افراد می رسد. این ساختمانها بی عیب نبودند، لوله های سربی سوراخ می شد و محتاج مرمتهای متوالی بود؛ تا خاتمة دورة امپراطوری غربی، تمامی آبراهه ها از مصرف افتاده بودند.1 اما وقتی در نظر بگیریم که همین آبراهه ها آب بسیار به خانه ها، اجاره نشینیها، کاخها، آبنماها، باغها، باغهای عمومی، و حمامهای عمومیی می رسانیدند که در آن واحد هزاران نفر در آنها استحمام می کردند، و باز هم آن قدر آب می ماند که برای نیروهای دریایی دریاچه های مصنوعی می ساختند، اندک اندک متوجه می شویم که، با وجود حکومت وحشت و فساد، رم در دنیای باستان پایتختی بود که بهتر از سایر پایتختها اداره می شد و در تمام تاریخ یکی از بهترین شهرهای مجهز بود.
در رأس ادارة آب، در انتهای قرن اول، سکستوس یولیوس فرونتینوس قرار داشت که کتابهایش او را مشهورترین مهندس رومی ساخته اند. قبل از رسیدن به این مقام، با عنوان پرایتور فرماندار بریتانیا بود و چند دورة کنسولی را گذرانده بود. مانند دولتمردان بریتانیایی کنونی، آن قدر از وقت استفاده می جست که هم به امر حکومت می پرداخت و هم کتاب می نوشت. کتابی دربارة علم نظامی منتشر کرد که قسمت آخر آن به عنوان «ستراتژی» (فن حرکت سپاه) باقی است2 و یادداشتهای شخصی خود را دربارة آبرسانی شهر رم به عنوان «در آب شهر رم» باقی گذارده است. فساد و تبهکاری را، که هنگام تصدی شغل خود در اداره یافت، و نحوه ای را که کاخها و فاحشه خانه ها در نهان از لوله های عمده انشعاب می گرفتند، آن هم با چنان حرصی که یک بار رم بی آب ماند، شرح می دهد. اصلاحات مصممانة خود را توضیح می دهد، و مانند پلینی چنین نتیجه می

گیرد: «کیست که به قیاس این آبراهه های عظیم با اهرام بی خاصیت یا آثار مشهور اما بی سود یونانیان جرئت ورزد؟» در این بیان با یک رومی مقابلیم که صریحاً سودگراست و به زیبایی،

---

1. یکی از این آبراهه ها به نام آکوا ویرگو هم اکنون به چشمة تروی آب می رساند؛ سه آبراهة دیگر را احیا کرده اند که امروز به مردم آب می رسانند.

2. کتاب سوم با این نکتة آموزنده آغاز می شود: «اختراع ماشینهای جنگی مدتها پیش به حد خود رسیده است و من دیگر امیدی به پیشرفت در این فن نمی بینم.»

اگر با فایده همراه نباشد، چندان التفاتی ندارد. می توانیم سخنش را درک کنیم و قبول داشته باشیم که شهر، قبل از آنکه مانند یونان پارتئون1 داشته باشد، محتاج آب پاکیزه است. در خلال این کتابهای دور از هنر متوجه می شویم که حتی در عصر مستبدان هم رومیانی از نوع قدیم بودند، هنوز هم مردان توانا و کامل و مدیران مؤمنی بودند که باعث می شدند امپراطوری با وجود سوء حکومت پیشرفت کند، و راه را به سوی عصر طلایی حکومت سلطنتی می گشودند.

بهبود حکومت و حمل و نقل بازرگانی دریای مدیترانه را به عظمتی بی سابقه رساند. در یک سر این رشته پیله ورانی بودند که از کبریت گوگردی گرفته تا حریر گرانبهای خارجی را در سراسر کشور می گرداندند؛ حراجیهای سیاری که ضمناً در شهر سمت جارچی داشتند و کالاهای گمشده و بردگان فراری را اعلان می کردند؛ بازارهای روزانه و بازار مکاره های دوره ای؛ دکاندارانی که با خریداران چانه می زدند، با ترازوهای نادرست یا سرک دار تدلیس می کردند، و از گوشة چشم مراقب بازرسان اوزان و مقیاسات بودند؛ و یک پله بالاتر، در این نردبان تجارت دکانهایی قرار داشتند که کالاهای ساخت خود را می فروختند. اینها ستون فقرات صنعت و تجارت بودند. در بندرها یا نزدیک آنها عمده فروشان بودند که کالاهایی را که تازه از خارج آمده بود به مشتریان یا خرده فروشان می فروختند؛ گاه مالک یا ناخدای کشتی تجارتی مال التجارة خود را مستقیم از عرشة کشتی می فروخت.

مدت دو قرن ایتالیا در تعادل خارجی خود وضع «نامساعدی» داشت ـ بیش از آنچه می فروخت، می خرید و شاد هم بود. ظروف سفالین، شراب، روغن، ظروف و آلات فلزی، شیشه، و عطریات از کامپانیا صادر می شد؛ و اما سایر محصولات ایتالیا در داخل کشور نگاهداری می شد. در این ضمن، عمده فروشان در تمامی نقاط امپراطوری عمالی داشتند که برای ایتالیا اجناسی خریداری می کردند، و بازرگانان خارجی، فروشندگان سیاری از اهالی یونان یا سوریه در ایتالیا داشتند که برایشان مشتری می جستند. با این جریان مضاعف، اجناس ظریف نیمی از جهان به رم می آمد تا ذائقة رومیان طراز اول را خوش آید، بدنشان را بپوشاند، و خانه هایشان را زینت دهد. آیلیوس آریستیدس می گوید: «هر که بخواهد تمامی کالاهای جهان را ببیند، یا در سراسر جهان سفر کند یا در رم بماند.» از سیسیل، غلات، گاو، چرم، شراب، پشم، منبتکاریهای ظریف، مجسمه، و جواهر می آمد؛ از شمال افریقا، غلات و روغن؛ از سیرنائیک، سیلفیوم؛ از افریقای میانه، حیوانات سبع برای میدان گلادیاتورها؛ از اتیوپی و افریقای شرقی، عاج، عنتر، لاک سنگ پشت، مرمر کمیاب، اوبسیدین، ادویه، و بردگان سیاهپوست؛ از افریقای غربی، روغن، دد، لیمو، چوب، مروارید، رنگ و مس؛ از اسپانیا، ماهی، گاو، پشم، طلا، نقره، سرب، قلع، مس، آهن، شنگرف، گندم، پارچة سفید، چوب پنبه، اسب، گوشت خوک، و بهترین زیتون و روغن زیتون؛ از گل، لباس، شراب، گندم، الوار، سبزی، گاو، ماکیان، ظروف سفالین، و پنیر؛ از بریتانیا، قلع، سرب، نقره، چرم،

---
1. معبد آتنه، الاهة حافظ شهر آتن، که زیباترین ساختمان به طرز معماری دوریک شناخته شده است. ـ م.

گندم، گاو، برده، صدف، سگ، مروارید، و اشیای چوبی؛ از بلژیک، گله های غاز را پیاده به ایتالیا سوق می دادند تا برای معدة اشراف جگر غاز فراهم آوردند. از گرمانیا، عنبر، برده، و خز می آمد؛ از درة دانوب، گندم، گاو، آهن، نقره، وطلا؛ از یونان و جزایر آن، ابریشم ارزان، پارچة سفید، شراب، روغن، عسل، الوار، مرمر، زمرد، دارو، آثار هنری، عطریات، الماس، و طلا. از حدود دریای سیاه، غلات، ماهی، خز، چرم، و غلام می آمد؛ از آسیای صغیر، پارچة کتان لطیف و پارچة پشمی، پارشمن، شراب، انجیر سمورنای و انجیرهای دیگر، عسل، پنیر، صدف، فرش، روغن، و چوب؛ از سوریه، شراب، ابریشم، پارچة کنفی، شیشه، روغن، سیب، گلابی، آلو، انجیر، خرما، انار، گردو، بلسام، ارغوان صوری، و صنوبر لبنانی؛ از پالمورا، منسوجات، عطریات، و دارو؛ از عربستان، کندر، صمغ، صبر زرد، مرمکی، لودانوم،1 زنجبیل، دارچین، و سنگهای گرانبها؛ از مصر، غلات، کاغذ، پارچة سفید، شیشه، جواهر، سنگ خارا، بازالت، مرمر سفید، و سنگ سماق. هزاران نوع کالاهای ساخته شده از اسکندریه، صیدا، صور، انطاکیه، طرسوس، رودس، افسوس، و سایر شهرهای بزرگ شرق به رم و غرب می آمد، و مواد خام و پول از غرب به شرق می رفت.
از این گذشته، با خارج امپراطوری نیز تجارت وارداتی محسوسی برقرار بود. از پارت و ایران، جواهر، جوهریات کمیاب، تیماج، فرش، حیوانات سبع، و خواجه وارد می شد. از چین ـ از طریق پارت یا هند یا قفقاز ـ ابریشم پرورده یا خام می آمد. رومیان ابریشم را محصول گیاهی می پنداشتند که از درخت گرفته می شد و هموزن آن طلا می دادند. مقدار زیادی از این ابریشم به جزیرة کوس می رفت ، و در آنجا برای خانمهای رومی و سایر شهرها لباس می بافتند. در سال 91 میلادی، ایالت نسبتاً فقیر مسنیا ناچار شد زنان را از پوشیدن لباسهای بدن نمای ابریشمین در مراسم مذهبی نهی کند، کلئوپاترا با چنین البسه ای دل قیصر و آنتونیوس را لرزاند. در مقابل، چینی ها، فرش، جواهر، عنبر، فلزات، رنگ، دارو، و شیشه از امپراطوری وارد می کردند. مورخان چینی از ایلچیهایی سخن می گویند که در سال 166 از راه دریا از طرف امپراطور «آن ـ تون» ـ مارکوس آورلیوس آنتونینوس ـ نزد امپراطور هوان ـ تی آمده اند. احتمال بیشتری می رود که این عده تاجرانی بوده اند که خود را سفیر معرفی کرده اند. شانزده سکة رومی که تاریخ ضرب آنها مربوط به زمان از تیبریوس تا مارکوس آورلیوس است در شانسی به دست آمده است. از هندوستان

فلفل، سنبل هندی، و ادویة دیگر (همان ادویه ای که کریستوف کلمب به دنبال آن راه افتاد)، گیاههای طبی، عاج، آبنوس، صندل، لاجورد، مروارید، عقیق، پشم، یاقوت، لعل، الماس، اسباب آهنین، لوازم آرایش، منسوجات، ببر، و فیل می آمد. حد این تجارت و ولع رومیان را نسبت به تجملات از اینجا می توان فهمید که ایتالیا از هیچ کجا جز اسپانیا به اندازه ای که از هندوستان کالا وارد می کرد واردات نداشت. استرابون می گوید فقط از یک بندر مصری هر سال 1200 کشتی به هندوستان و سیلان می رفت. هندوستان، در مقابل مقدار کمی شراب، فلزات، و ارغوان وارد می کرد و در مقابل بقیه ـ بیش از سالی 100’000’000 سسترس ـ شمش یا سکه دریافت می داشت. مبلغی در همین حدود به عربستان و چین و محتملا اسپانیا داده می شد.

---

1. شیرة تصفیه شدة خشخاش و بعضی از داروهای مسکن غیر افیونی. ـ م.

این تجارت وسیع تا دو قرن موجب سعادت بود، اما اساس نادرست آن عاقبت اقتصاد رم را تباه کرد. ایتالیا در صدد آن نبود که واردات را با صادرات متعادل کند؛ معادن صد ایالت را ضبط می کرد و به مردم مالیات می بست تا بتواند پولی تهیه کند که از عهدة موازنة بین المللی خود برآید. از آنجا که رگه های پرمایه ترین معادن تهی می شد و عشق به تجملات خارجی همچنان ادامه داشت، روم سعی کرد که از دو راه خود را از ورشکستگی نجات بخشد: یکی تسخیر مناطق معدنی جدید از قبیل داکیا، و دیگر از راه تنزل عیار پول رایج که زمانی بی عیب بود ـ یعنی هر چه کمتر شمش به کار برند و هر چه بیشتر مسکوک ضرب کنند. وقتی مخارج اداره و جنگ هر چه بیشتر به مبلغ منافع امپراطوری نزدیک شد، روم مجبور گردید که در مقابل جنس، جنس بپردازد، و از عهده بر نیامد. اتکای ایتالیا به غذایی که از خارج وارد می کرد ضعف حیاتی آن کشور بود؛ هر لحظه که قدرت آن را از کف می داد که سایر کشورها را وادار به ارسال غذا و سرباز کند، اجلش فرا رسیده بود. در این مدت مستعمرات نه فقط پیشرفت و رفاه حال، بلکه ابتکار اقتصادی را از سر گرفته بودند؛ بازرگانان ایتالیایی در قرن اول میلادی تقریبا، از بنادر شرقی ناپدید شدند، و حال آنکه بازرگانان سوری و یونانی در دلوس و پوتئولی برقرار و در اسپانیا و گل چند برابر شدند. در حرکت نوسانی آسوده خاطر تاریخ، یک بار دیگر مشرق زمین آماده می شد که بر مغرب زمین تسلط یابد.

مخارج تولید و تجارت چگونه پرداخت می شد؟ نخست از راه حفظ مسکوک نسبتاً قابل اطمینان که در سراسر جهان معتبر بود. تمامی سکه های رومی از زمان جنگ اول کارتاژی بتدریج کاهش قیمت پیدا کرده بودند، چون خزانه درای پرداخت دیون دولتی را با اجازه دادن به توسعة تورمی که نتیجة ازدیاد پول و تقلیل کالاست آسان یافته بود. وزن آس، که در اصل 453 گرم مس بود، در سال 241 ق م به 56,6 گرم، از سال 202 به 28,3 گرم، در 87 ق م به 14,2 گرم، و در سال 60 میلادی به 7,1 گرم تقلیل یافته بود. در قرن آخر جمهوری، سرکردگان به نام خود سکة طلا ضرب می کردند، و این سکه ها عادتاً یکصد سسترس ارزش داشت. سکه های دورة امپراطوری که به نام امپراطوران بود از همین سکه های سرکردگان زاده شده بود. امپراطوران از رسم قیصر، مبنی بر مهر کردن سکه با تمثال خود به نشانة تضمین دولتی، پیروی کردند. در این هنگام، سسترس را که سابقاً با نقره می ساختند با مس ضرب کردند و قیمت آن معادل چهار آس بود.1 نرون مقدار نقرة موجود در دینار را به نود

---

1. در مراجعه به دورة بعد از نرون، مسکوک رومی معادل دو ثلث قیمت خود در دورة جمهوری است. بدین نحو، آس دو و نیم سنت، سسترس ده سنت، دینار چهل سنت، و تالنت 2400 دلار، و این تقویم مربوط به ارزش دلار در سال 1942 است. چون از تغییرات جزئی تر صرف نظر می شود، خواننده باید در نظر داشته باشد که تقویم بکلی جنبة تقریبی دارد.

درصد سابق آن تقلیل داد، ترایانوس به هشتاد و پنج درصد، مارکوس آورلیوس به هفتاد و پنج درصد، کومودوس به هفتاد درصد، و سپتیمیوس سوروس به پنجاه درصد. نرون وزن سکة طلا را از یک چهلم لیور طلا به یک چهل و پنجم تقلیل داد، و کاراکالا به یک پنجاهم. کاهش عیار مسکوکات همیشه با افزایش قیمت ها همراه بود. اما ظاهراً درآمد نیز تا زمان مارکوس آورلیوس به تناسب زیاد می شده است. شاید این تورم تحت کنترل طریقة سهلی در خلاص کردن بدهکاران به زیان بستانکارانی بوده است که اگر توانایی و امکان برتر ایشان بلامنازع می ماند، ثروت را تا حد رکود اقتصادی و انقلاب سیاسی متمرکز می ساخت. علی رغم این تغییرات، سیستم مالی رم را باید یکی از ثابت ترین و موفقترین سیستمهای مالی در تاریخ دانست. مدت دو قرن یک استاندة پولی واحد در سراسر امپراطوری اعتبار داشت و ، با این واسطة ثابت، سرمایه و تجارت

چنان شکفت که در خاطرة بشر نظیر نداشت.
در نتیجه بانکداران همه جا بودند: عمل صراف را انجام می دادند، حساب جاری و پس انداز با سود را می پذیرفتند، چک مسافرتی و حواله صادر می کردند، املاک را اداره کرده خرید و فروش می نمودند، سرمایه به کار می انداختند و قروض را جمع آوری می کردند، و به افراد یا شرکتها وام می دادند. این سیستم بانکداری از یونان و شرق یونانی می آمد، حتی در ایتالیا و مغرب زمین بیشتر در دست یونانیان و سوریان بود؛ در گل، لغات سوری و بانکدار مترادف بودند. نرخ بهره، که بر اثر یغمای مصر به دست آوگوستوس به چهار درصد تقلیل یافته بود، پس از مرگ او به شش درصد ترقی کرد و تا فرا رسیدن عصر قسطنطین به حداکثر قانونی خود، دوازده درصد، رسید.
آشوب و اضطراب مشهور سال 33 میلادی توسعه و اتکای متقابل و بغرنج بانکها و تجارت را در امپراطوری کاملا جلوه گر می سازد. آوگوستوس سخاوتمندانه پول سکه زده و خرج کرده بود، به این تصور که جریان سریع پول و نرخ پایین بهره و بالا رفتن قیمتها موجب تشویق تجارت خواهد شد. این تشویق به عمل آمد، اما از آنجا که این جریان تا ابد نمی توانست ادامه یابد، هنوز سال 10 ق م، که ضرب عجولانة مسکوک قطع شد. سپری نشده بود که عکس العملی به وقوع پیوست. تیبریوس در فرضیة عکس فرضیة آوگوستوس افراط کرد ـ وی معتقد بود که صرفه جویانه ترین اقتصاد بهترین آنهاست. مخارج حکومت را بشدت محدود کرد، صدور مسکوک جدید را ناگهان ممنوع ساخت، و 2’700’000’000 سسترس را در خزانه احتکار کرد. کمبود واسطة مبادله که نتیجة این کار بود، به سبب سرازیر شدن پول به

سمت مشرق زمین در ازای تجملات، سخت تر شد. قیمتها سقوط کرد، نرخ بهره بالا رفت، طلبکاران به بدهکاران فشار آوردند، بدهکاران رباخواران را تعقیب کردند، و پول به وام دادن تقریباً از رواج افتاد. سنا سعی کرد از خارج رفتن سرمایه به این وسیله جلوگیری کند که هر سناتور را مکلف سازد نسبت زیادی از دارایی خود را در ایتالیا به زمین تبدیل کند. در نتیجه سناتورها طلبهای خود را مطالبه کردند و اراضی مرهون یا بیع شرطها را ضبط کردند تا پول فراهم آورند، و در نتجیه بحران آغاز شد. چون سناتور پوبلیوس سپینتر به بانک بالبوس و اولیوس اطلاع داد که باید 30’000’000 سسترس را در اطاعت از قانون جدید از حساب خود در بانک بردارد، مؤسسه اعلام ورشکستگی کرد. در همان موقع، انقراض مؤسسة سئوتس و پسران در اسکندریه بر اثر غرق سه کشتی حامل ادویة گرانبها، و سقوط مؤسسة عظیم صباغی متعلق به مالکوس در صور،

موجب شیوع این خبر شد که بانک ماکسیموس و ویبو در رم به واسطة مطالبات زیادی که از این سه مؤسسه داشت ورشکست خواهد شد. چون کسانی که در آن حساب داشتند به شتاب شروع به برداشتن وجوه خود از این بانک کردند، بانک درها را بست و بعداً، در همان روز، بانک برادران پتیوس که از آن بزرگتر بود از پرداخت پول به مشتریان خودداری کرد. تقریباً در همان زمان خبر رسید که مؤسسات بزرگ بانکی در لیون، کارتاژ، کورنت، و بیزانس ورشکست شده اند. بانکهای روم یکی پس از دیگری بسته شد. پول را فقط به نرخهای خیلی بالاتر از حد قانونی می شد وام گرفت. تیبریوس بالاخره، برای مقابله با بحران، قانون خرید اجباری اراضی را معلق ساخت و 100’000’000 سسترس، سه ساله، بدون ربح، با ضمانت ملکی، میان بانکها توزیع کرد. افرادی که پول وام می دادند، در نتیجة اقدام تیبریوس، مجبور شدند بهره را پایین بیاورند؛ پول از خفا به در آمد، و بتدریج اطمینان بازگشت.

تقریباً همه کس در روم پول را با تمنایی دیوانه وار می پرستید، و در عین حال همه جز بانکداران از پول بد می گفتند. اووید ضمن اشعار خود1 این جمله را در دهان خدایی نهاده است که «اگر می پنداری عسل از پول نقد در دست شیرین تر است، چقدر از عصری که در آن زندگی می کنی بیخبری.» ـ و یک قرن پس از او، یوونالیس «جبروت مقدس ثروت» را به نیشخند تهنیت می گوید. قانون روم تا آخر دورة امپراطوری مانع آن بود که طبقة سناتورها سرمایة خود را در تجارت یا صنعت به کار اندازند؛ و با اینکه سناتورها بدین وسیله از دست قانون می گریختند که غلامان آزاد شدة خود را وا می داشتند سرمایة ایشان را به کار اندازند،

---

1. «جشنها»، کتاب اول. ـ م.

از عمال خود نفرت داشتند و حکومت به موجب تبار را تنها جانشین حکومت به اعتبار پول یا اعتقادات یا شمشیر می شناختند. پس از تمامی انقلابات و تلفات، تقسیمات طبقاتی قدیم منتها با القاب باقی مانده بود. برجستگان سناتوران و سوارکاران، قضات و مأموران، عموماً «شریف» خوانده می شدند، اعم از اینکه شرافت ذاتی یا مکتسب از مقام باشد؛ دیگران عموماً «وضیع» یا «مستضعف» بودند. حس شرافت غالباً با وقار غرور آمیز سناتور می آمیخت: در چندین شغل دولتی بدون حقوق و با ضرر شخصی خدمت می کرد، وظایف مهم را با میزان معقولی از لیاقت و کمال اداره می کرد، برای مردم تفریحات و ورزشهای رزمی تهیه می دید، به موکلین خود کمک می کرد، برخی از بردگان خود را آزاد می ساخت، و مقداری از دارایی خود را از طریق خیرات، چه بعد و چه قبل از مرگ، با مردم تقسیم می کرد. به واسطة تکالیف مربوط به مقام سناتوری، هر سناتور مکلف بود یک میلیون سسترس داشته باشد تا بتواند سناتور شود یا بماند.

یکی از سناتورها به نام گنایوس لنتولوس 400’000’000 سسترس داشت. اما به استثنای این یکی، بزرگترین ثروتها در شهر رم متعلق به بازرگانانی بود که از معامله یا تجارت ابا نداشتند. امپراطوران در ضمن که اختیارات سنا را تقلیل دادند، به طبقة تاجر با اعطای مقامات عالی روی خوش نشان دادند، صنعت و تجارت و مالیه را تحت حمایت خود قرار دادند، و امنیت امپراطوری را در مقابل دسیسه های طبقة شریفزادگان به نیروی سوارکاران متکی ساختند. عضویت در سلک روم یا طبقة بازرگانان

مستلزم داشتن 400’000 سسترس و نامزد شدن از طرف شخص امپراطور بود. در نتیجه، بسیاری از افراد چیزدار در زمرة عوام الناس بودند.
پلبینها اکنون دیگ درهمجوشی از تاجران نامزد نشده، کارگران آزاد زاده، دهقانان مالک، معلمان، طبیبان، هنرمندان، و آزاد شدگان بودند. سرشماری، پرولتاریا را بر حسب فرزندان تعریف می کرد و نه بر حسب شغل. یک رسالة کهنة لاتینی ایشان را چنین می خواند: «عوام الناسی که چیزی جز فرزند به کشور تقدیم نمی کنند.» غالب ایشان درکانها و کارخانه ها و تجارت شهر به نرخ روزی یک دینار (40 سنت امریکایی) کار می کردند؛ این نرخ در قرنهای بعد ترقی کرد، اما نه به سرعت قیمتها. استثمار ضعیف به دست قوی، مانند خوردن، امری طبیعی است و تفاوت این دو با یکدیگر فقط در سرعت است. باید انتظار داشت که این وضع در همة اعصار و در هر نوع جامعه و حکومتی موجود باشد، اما کمتر مانند رم باستان با بیرحمی و شدت قرین بوده است. روزگاری مردم همه فقیر بودند و از فقر خود خبر نداشتند؛ اما اینک فقر شانه به شانة غنا می ساید و از آگاهی بر آن رنج می برد. مع الوصف، از ذلت محض، با خیریه، با هدایای تصادفی اربابان به موکلان، و با میراثهای بزرگوارانة افراد ثروتمندی نظیر بالبوس، که برای هر شهرنشین رومی بیست و پنج دینار ارث گذارد، جلوگیری می شد.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 393
تقسیمات طبقاتی به حد طبقات ارثی متوقف می شد؛ با این وصف، هر فرد توانا می توانست از بردگی برهد، ثروتی به هم رساند، و در خدمت امپراطور به مقامی رفیع برسد. پسر بردة آزاد شده آزاده ای بود با حقوق کامل، و نوادة او می توانست سناتور شود. چیزی نگذشته بود که نوادة بردة آزاد شده ای به نام پرتیناکس امپراطور هم شد.
در طی قرن اول، بسیاری از مقامات مهم را غلامان آزاد شده گرفته بودند. غالباً امور مالی امپراطوری در مستعمرات، آبراهه های رم، و معادن و کان سنگ و املاک امپراطور، و تهیة مایحتاج اردوهای ارتش به ایشان سپرده بود. آزاد شدگان و بردگان که تقریباً عموماً در اصل یونانی یا سوری بودند کاخهای امپراطوری را اداره می کردند و مشاغل حساسی را در کابینة امپراطوری بر عهده داشتند. صنایع کوچک و تجارت به طور روزافزونی تحت نظارت آزاد شدگان قرار می گرفت. برخی از آزادشدگان سرمایه داران و مالکان بزرگی شدند. برخی از ایشان بزرگترین ثروتهای زمان خود را گرد آوردند. گذشتة ایشان ندرتاً علایق عالیه یا موازین اخلاقی در ایشان به ودیعه نهاده بود؛ این بود که، پس از آزاد شدن؛ پول مهمترین و تنها علاقة زندگی ایشان می شد. پول را بدون قید و شرط به دست می

آوردند و بدون ابراز سلیقه خرج می کردند. پترونیوس در وصفی که از تریمالخیو کرده شدیداً پوست از گردة ایشان برآروده است، و سنکا با شدت کمتری در خشم خود نسبت به ایشان به نو کیسگانی که کتابهای خوش جلد را برای تزیین می خریدند و نمی خواندند لبخند می زند. احتمال می رود که این نیشخندها تا حدی عکس العمل حسادت آلود طبقه ای باشد که به چشم خود شاهد تخطی نسبت به حقوق مسلم قدیم خود در مورد استثمار و تجمل می بود و نمی توانست کسانی را که برای شرکت در مداخل و قدرت آن سر بر می آوردند ببخشد.
کامیابی آزادشدگان قاعدتاً بایست موجب امیدواری طبقه ای شده باشد که غالب کارهای دستی را در رم انجام می داد. بلوخ، در حدود سال 30 ق م، تعداد غلامان را در شهر رم به 400,000 نفر یا تقریباً نصف جمعیت و در ایتالیا 1,500,000 نفر تخمین زده است. اگر بتوان سخن افراد مخلوق آتنایوس را پذیرفت، برخی رومیان 20,000 برده داشتند.
پیشنهاد مبنی بر اینکه بردگان لباس مشخصی بپوشند در سنا رد شد تا مبادا بردگان متوجه نیروی عددی خود شوند. جالینوس در حدود سال 170 میلادی نسبت غلامان را به آزادگان در پرگاموم یک به سه ذکر کرده است ـ یعنی بیست و پنج درصد یا یک چهارم ، و احتمال می رود که این نسبت در شهرهای دیگر هم با اختلاف اندکی مصداق داشته باشد. قیمت آدمیزاد از 330 سسترس بابت غلام مزرعه بود تا 700,000 سسترس (105000 دلار) که مارکوس سکاوروس بابت دافنیس، استاد دستور زبان، پرداخت. اما قیمت متوسط در این هنگام 4000 سسترس (400 دلار) بود. هشتاد درصد کارمندان صنایع و خرده فروشی غلام و برده بودند، و غالب کارهای دستی یا دفتری و دستگاه دولت توسط «ممالیک بیت المال»

انجام می گرفت. غلامان خانگی کارهای گوناگون داشتند: مستخدم شخصی، پیشه ور، آموزگار، آشپز، سلمانی، نوازنده، نساخ، کتابدار، هنرمند، طبیب، فیلسوف، خواجه، شاهد (که لااقل ساقی می شد)، و شل و لنگ که با نقص خود اسباب تفریح می شدند. در رم بازار مخصوصی بود که در آن می شد غلامان بی پا و بی دست یا مردان سه چشم یا غول یا کوتوله یا مخنث خرید. بردگان خانگی را گاه کتک می زدند و احیاناً می کشتند. پدر نرون به این علت آزادشدگان خود را کشت که آن قدر که او می خواست مشروب نخوردند. سنکا در شرحی که از خشم در رسالة خود داده است در موردی که اثر خشم از قلم او می تراود «آلات شکنجة چوبی و سایر ابزارهای عذاب، سیاهچالها و سایر زندانها، آتشهایی که در زندانها گرد ابدان زندانیان افروخته می شد، قلابی که اجساد را می کشید، انواع مختلف زنجیر و مجازاتهای گوناگون و در هم دِریدن اندامها و داغ زدن

پیشانی» را توصیف می کند؛ و اینها هم ظاهراً جزئی از زندگی بردگان مزارع بود. یوونالیس خاتونی را وصف می کند که، در حینی که به گیسویش جعد می دادند، دستور می داد غلامان را پیاپی تازیانه بزنند. و اووید معشوقة دیگری را توصیف کرده که سنجاق مویش را در بازوی خدمتکار فرو می کرد؛ اما این داستانها نشان قریحة ادبی دارند و نباید با تاریخ اشتباه شوند.
ما در خطر آن هستیم که راجع به ظلم و جور گذشته غلو کنیم، همان طور که جنایت و سوء اخلاق زمان حاضر را نیز چند برابر جلوه می دهیم ـ چرا که شیوة ظلم هر چه نادرتر باشد جالبتر است. رفته رفته سرنوشت بردگان خانگی در دورة امپراطوری به واسطة آنکه روز به روز بیشتر در خانواده ها پذیرفته می شدند، به واسطة هواخواهی متقابل، به واسطة رسم زیبای مالکان که در برخی بخشها به خدمت بردگان می ایستادند، و به واسطة امنیت و دوام استخدام که در زمان ما استثنایی است بهتر شد. بردگان را از لذت زندگی خانوادگی محروم نمی کردند، و سنگنبشته های گور بردگان حاکی از همان لطف و مهری است که نسبت به آزادگان ابراز شده است. مثلا بر سنگی نوشته شده است: «پدر و مادر ائوکوپیون این سنگ را به یادبود او برافراشته اند که شش ماه و سه روز زیست و شیرین ترین و نشاط بخش ترین کودکان بود که، هر چند به زبان نیامد، بزرگترین سعادت ما بود.» مراثی دیگر حاکی از عطوفیترین روابط بین ارباب و غلامند: اربابی اعلام کرده است که مستخدم در گذشته ای را مانند پسرش دوست داشته است؛ نجیب زادة جوانی بر مرگ دایة خود ماتم گرفته است؛ دایه ای بر مرگ کودکی که سپردة او بوده است می نالد؛ زنی دانشمند یادبودی ظریف به خاطر کتابدار خود افراشته است. ستاتیوس «شعر تسلیتی برای فلاویوس اورسوس در مرگ غلام محبوب» او سروده است. برای غلامان به خطر افکندن جان خود برای حفظ جان اربابان عملی غیر معمولی نبود، بسیاری از ایشان به طیب خاطر با اربابان خود به تبعید می رفتند، و برخی از ایشان جان خود را فدای ارباب می کردند. برخی از مالکان غلامان یا کنیزان خود را آزاد و

با ایشان ازدواج می کردند، بعضی از ایشان با غلامان خود مانند یک دوست رفتار می کردند؛ سنکا با غلام خود هم غذا می شد. تلطیف اخلاق و حساسیت، عدم حفظ تمایز ناشی از رنگ نژادی بین مالک و برده، اصول عقاید رواقی، و کیشهای عاری از اختلاف طبقاتی که از شرق به ارمغان می آمد، همه در تخفیف برده داری سهمی داشتند؛ اما عوامل اصلی این تخفیف یکی همان منفعت اقتصادی بود که مالک از حسن رفتار با بردگان به دست می آورد، و دیگری ترقی قیمت غلامان. بسیاری از بردگان به

واسطة تواناییهای فرهنگی عالیی که داشتند مورد احترام بودند ـ از قبیل تندنویسان، دستیاران تحقیق، منشیان و مدیران مالی، هنرمندان و طبیبان، استادان دستور زبان، و فیلسوفان. در بسیاری موارد غلامان می توانستند برای خود دست به تجارت زنند، قسمتی از درآمد خود را به مالک بدهند، و بقیه را به عنوان «پول تو جیبی» نگاه دارند. معمولا در مدت شش سال یک غلام می توانست به وسیلة این گونه درآمدها، یا با خدمات صادقانه یا استثنایی، یا به واسطة جذبه و لطف شخصی به آزادی برسد.
اوضاع و احوال کارگران و حتی بردگان تا حدی بر اثر ایجاد کولگیا یا انجمنهای کارگران سر و صورتی یافت. تا فرا رسیدن زمانی که تاریخ آن را می خوانیم، از این کولگیاها به تعداد زیاد به وجود آمده بود و هر یک اختصاص به صنف معینی داشت: صنفهای جداگانة ترومپت نوازان، بوق زنان، کلاریون نوازان، نی زنان، شیپورک زنان، نی لبک زنان، و غیره تشکیل شده بود. کولگیا معمولا از شهرداری ایتالیا تقلید شده بود: عموماً سلسله مراتبی از قضات و یک یا چند رب النوع مخصوص صنف خود داشتند که معبدی برای آن می ساختند و سالانه برایش عید می گرفتند. این اصناف نیز مانند شهرها از مردان و زنان ثروتمند تقاضا می کردند، و ایشان می پذیرفتند که پشتیبان آنان باشند و با پرداخت مخارج گردشها و تالارهای جلسه و مقابر ایشان به تعارفات ایشان جواب بدهند. اگر این انجمنهای صنفی را با اتحادیه های کارگران زمان خود متعادل بدانیم، اشتباه کرده ایم؛ اینها را بهتر است به صورت مسالک اخوت مسیحی دید، با مقامات و عناوین افتخاری بی پایان آن و نشاط و تفریح برادرانة آنان و کمک سادة متقابل ایشان. ثروتمندان غالباً تشکیل این اصناف را تشویق می کردند و در وصیتنامه های خود چیزی برای آنها می گذاشتند. در کولگیا تمامی مردان «برادر» یکدیگر بودند و تمامی زنان «خواهر». و در برخی از این کولگیاها بردگان با آزادزادگان در شورا یک جا می نشستند. برای هر «عضو متشخص» مسلم بود که چون بمیرد، یادبودی مجلل خواهد داشت.
در قرن آخر جمهوری، مردمفریبان فرق مختلف کشف کردند که بسیاری از کولگیاها را می توان راضی کرد تا تمامی افراد آن به نامزد معینی در انتخابات رأی بدهند، بدین طریق بود که انجمنهای صنفی آلات سیاسی پاتریسینها، توانگران، و تندروان شدند؛ و فسادی که ایشان را به رقابت واداشته بود به انهدام حکومت دموکراسی روم کمک کرد. قیصر این کولگیاها را غیر قانونی ساخت، اما آنها از نو احیا شدند. آوگوستوس، به استثنای چند کولگیای مفید، باقی را منحل کرد. ترایانوس باز همه را غیر قانونی ساخت. مارکوس آورلیوس وجود آنها را تحمل می کرد.

آشکار بود که در تمامی این مدت، خواه به صورت قانونی و خواه به

صورت غیر قانونی، به فعالیت خود ادامه می دادند. در خاتمة کار، وسیله ای شدند که مسیحیت از طریق آن به زندگی مردم نفوذ کرد و بر آن تسلط یافت.

حکومت در دورة امپراطوری تا چه حد کوشید بر زندگی اقتصادی نظارت داشته باشد؟ حکومت سعی کرد که مالکیت دهقانی را احیا کند و تا حد زیادی با شکست مواجه شد؛ در اینجا امپراطوران روشنفکرتر از سنا بودند، زیرا مالکان املاک وسیع بر سنا چیره بودند. دومیتیانوس درصدد برآمد که کشت غلات را در ایتالیا تشویق کند، اما توفیقی نیافت؛ در نتیجه ایتالیا همواره در وحشت قحط و غلا بود. وسپاسیانوس از این راه سنا را مجبور کرد که او را به امپراطوری بپذیرد؛ او مصر را، که در آن هنگام منبع عمدة گندم ایتالیا بود، در قبضة خود داشت. سپتیمیوس سوروس همین کار را با تصرف افریقای شمالی انجام داد. دولت بایست ورود و توزیع غلات را تضمین و بنابراین کنترل می کرد. به بازرگانانی که غله به ایتالیا وارد می کردند مزایایی می داد؛ کلاودیوس جبران زیان آنها را تضمین کرد و نرون کشتی های این گونه بازرگانان را از مالیات بر اموال معاف ساخت. تأخیر یا شکستگی بحریة حامل غلات در این هنگام تنها چیزی بود که می توانست مردم رم را به انقلاب تهییج کند.

اقتصاد رم نوعی تجارت آزاد بود که به واسطة مالکیت دولت بر منابع طبیعی ـ معادن، کانهای سنگ، شیلات، رسوبهای نمکی، و قطعات عظیم اراضی مزروع ـ تعدیل شده بود. لژیونها آجر و کاشی مورد نیاز ساختمانهای خود را می ساختند، و خود غالباً در کار ساختمان و بخصوص در مستملکات مورد استفاده قرار می گرفتند. ساختن اسلحه و ماشینهای جنگی محتملا منحصر به کارخانه های دولتی بود؛ و ممکن است همان نوع کارخانه های دولتی که در قرن سوم از آنها خبر می شویم در قرن اول هم موجود بوده باشد. ساختمانهای دولتی معمولا با چنان نظارت شدید دولتی به پیمانکاران خصوصی به مناقصه داده می شد که کار به خوبی انجام می گرفت و فساد و خرابی پیمان در حداقل ممکن بود. در حدود سال 80 میلادی، کارهای آزاد به طور روزافزون وسیلة آزادشدگان امپراطور و به دست بردگان دولتی انجام می شد. ظاهراً در تمامی اوقات، تقلیل بیکاری یکی از مقاصد دولت در تعهد این کارها بود.

تجارت زیاد تحت فشار نبود. صدی یک مالیات فروش و عوارض گمرکی خفیف و گاه باج عبور اجناس از روی پلها و از وسط شهرها تنها مضیقة تجارت بود. شهربانان، تحت روش مقررات عالی، بر خرده فروشی نظارت داشتند. اما اگر بیان یکی از افراد خشمگین مخلوق پترونیوس را بتوان باور کرد، این شهربانان به هیچ وجه بهتر از نظایر خود در ازمنة

دیگر نبودند: «با نانوایان و دیگر بدکاران از همین قبیل می سازند. ... و پوزة سرمایه داران همواره باز است.» امور مالی تحت تأثیر تصرفات حکومت در پول رایج و رقابت خزانه داری بود که ظاهراً بزرگترین بانکدار امپراطوری به شمار می رفت؛ محصول کشاورزان را گرو برمی داشت و با اخذ بهره به ایشان وام می داد، و در مورد ساکنان شهرها، اثاث ایشان را به رهن می گرفت. تجارت از جنگ کمک می گرفت که درهای منابع و بازارهای جدید را می گشود و طرق تجاری را تحت نظارت در می آورد. بدین نحو که لشکرکشی گالوس به عربستان، دسترسی به هند را در قبال رقابت اعراب و پارتها تأمین کرد. پلینی از این شکایت داشت که غرض از لشکرکشی ها آن بود که خواتین و خوانین رومی در انتخاب انواع عطریات آزادتر باشند.

در ثروت روم باستان نباید مبالغه روا داشت. درآمد سالانة دولت در زمان وسپاسیانوس 1’500’000’000 سسترس (150’000’000 دلار) بوده ـ و این از خمس بودجة شهر نیویورک در زمان ما کمتر است. وسیلة انباشتن ثروتهای بزرگ از طریق تولید انبوه هنوز شناخته نبود یا شناخته بود اما مورد توجه نبود، و صنایع و تجارت عظیم و قابل اخذ مالیات زمان حاضر را به وجود نیاورده بود. حکومت رم برای بحریه کمتر خرج می کرد و در مورد به راه انداختن قرضة ملی هیچ خرجی نمی کرد؛ با همان درآمد خود زندگی می کرد، نه با وام. از آنجا که صنایع تا حد زیادی داخلی بود، فراورده های آن مانند امروز برای رسیدن به مصرف کننده چند دست نمی گشت و دچار چندین مالیات نمی شد. مردم بیشتر برای محل خود چیزی تولید می کردند، نه برای بازارهای عمومی. بیش از ما برای خود و کمتر از ما برای دیگران که به چشم هم نیامده اند کار می کردند. بدن خود را بیشتر به کار می گرفتند، ساعتهای بیشتر اما با شدت کمتری کار می کردند، و از فقدان هزاران وسیلة تجمل که به خوابشان هم نمی آمد ناراحتی نداشتند. از عهدة رقابت با ثروت ما، حتی در آن سالها که کم حاصلتر است، بر نمی آمدند؛ اما از چنان سعادتی برخوردار بودند که ملل مدیترانة قبل از آن خبر نداشتند و، به طور کلی، از آن پس هم به خود ندیده اند؛ و این خود اوج ترقی مادی دنیای باستان بود.

فصل شانزدهم :روم و هنر آن - 30 ق م – 96 میلادی

رومیان در حد خود مردم هنرمندی نبودند. قبل از آوگوستوس مردمی جنگجو بودند، پس از او فرمانروا شدند. ایجاد نظم و امنیت را از طریق حکومت خیری عظیمتر و امری بزرگتر از آفرینش یا التذاذ از زیبایی می شمردند. پول گزاف به بهای آثار استادان در گذشته می پرداختند؛ اما به هنرمندان زنده به عنوان کارگر پست به تحقیر می نگریستند. سنکای مهربان می گفت: «در ضمن که بتها را می پرستیم، سازندگان آنها را منفور می داریم.» فقط حقوق و سیاست، و از میان هنرهای دستی فقط کشاورزی، آن هم به دست کارگران، طریق شریف زندگی به نظر می رسید. به استثنای معماران، غالب هنرمندان روم برده یا آزاد شده یا اجیر یونانی بودند. تقریباً همگی با دست کار می کردند و با پیشه وران در یک طبقه جا داشتند. مؤلفان لاتینی کمتر به فکر ضبط زندگی یا نام ایشان افتادند. از این سبب، هنر رومی تقریباً بکلی بی نام و نشان است؛ هیچ گونه شخصیت زنده ای تاریخ هنر رم را ثبت و ضبط نکرده است، در حالی که داستان جمالشناسی یونان را کسانی همچون مورون، فیدیاس، پراکسیتلس، و پروتوگنس روشنی می بخشند. در اینجا مورخ ناچار است برای فهرست کردن سکه ها، گلدانها، مجسمه ها، نقوش برجسته، و عکسها و عمارات از اشیا سخن گوید نه از افراد. به این امید بیهوده که مگر تراکم آنها با زحمت بسیار بتواند شکوه انبوم روم را به خواننده منتقل سازد. محصول هنر از طریق چشم یا گوش یا لمس به روح دست می یابد و نه از طریق هوش و فهم. چون آن آثار را به صورت افکار و کلمات درآوریم، از زیبایی آنها کاسته می شود. عالم کلمات فقط یکی از چند عالم است. هر یک از حواس عالمی از آن خود دارد، بنابراین هر هنر وسیله و واسطة خاص خود را داراست که نمی تواند به الفاظ ترجمه شود. حتی هنرمند هم دربارة هنر بیهوده می نویسد.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 399

بدبختی خاصی هنر رومی را فرا گرفته است: پیش از رسیدن به آن هنر یونانی را دیده ایم که در ابتدا سرمشق و استاد هنر رومی می نماید. همچنانکه هنر هند به واسطة اشکال عجیب خود ما را مشوش می سازد، هنر روم به واسطة تکرار یکنواخت اشکال آشنا حرارت ما را فرو می نشاند. مدتها پیش، این ستونها و سرستونهای دوریک و یونیایی و کورنتی، این نقوش برجستة نرم خیال انگیز، این نیمتنه های شاعران و فرمانروایان و خدایان را دیده ایم. حتی می گویند نقشهای اعجاب انگیز دیوارهای پومپئی تقلیدی از اصل یونانی است؛ فقط آن ترتیب «درهم» اصالت

رومی دارد و آن هم تصویری را که ما از وحدت سادگی، و خودداری هنر کلاسیک داریم می آزارد. یقین است که هنر عصر آوگوستوس در روم به نحو بلا منازعی یونانی بود. اشکال و طرق و آرمانهای زیبایی خاص هلاس از طریق سیسیل و ایتالیای یونانی و از طریق کامپانیا و اتروریا و بالاخره از طریق یونان و اسکندریه و مشرق زمین هلنی به هنر رومی راه یافت. هنگامی که روم خداوندگار مدیترانه شد، هنرمندان یونانی به مرکز جدید ثروت و حمایت سرازیر شدند. و کپیهای بی شمار از شاهکارهای یونانی برای معابد و کاخها و میدانهای رومی ساختند. هر فاتح رومی نمونه هایی از آثار یونانی به وطن باز می آورد. هر فرمانروایی شهرها را زیر و زبر می کرد تا گنجینه های بازماندة آثار یونانی را بیابد. به تدریج ایتالیا موزة نقاشی ها و مجسمه های ربوده شده یا خریده ای شد که آهنگ هنر رومی را تا مدت یک قرن معین کردند. از لحاظ هنری، روم را دنیای هلنیستی بلعیده بود.

اما این تمامی حقیقت نیست. از یک لحاظ هم، چنانکه خواهیم دید، تاریخ هنر روم عبارت است از مبارزه ای میان آرشیتراو وطاق؛ و از لحاظ دیگر تاریخ هنر روم عبارت است از تقلای واقعپردازانة بومی ایتالیا، برای آنکه خود را از هجوم هنر یونانی به شبه جزیره نجات دهد. هنر یونانی به جای انسان خدایان را تصویر کرده، به جای افراد خاکی مثل افلاطونی را نمودار ساخته، و به جای آنکه در جستجوی حقیقت ادارک و اظهار برآید، دنبال کمال اعلای صورت رفته بود. آن هنر بومی مردانه که به نقر و نگار اشکال بر مقابر اتروسکی کمک کرده بود میان فتح یونانیان و نشئة یونان دوستانة نرون به خواب رفته بود. اما عاقبت قالب هلنیستی را در هم شکست و، با پیکرتراشی واقعپردازانه، نقاشی امپرسیونیستی، و معماری خاص طاق و گنبد، در هنر کلاسیک انقلاب کرد. روم از طریق این هنرها و همچنین از طریق زیباییهایی که به عاریت برده بود مدت هجده قرن پایتخت هنری دنیای غرب شد.

مسافری که در زمان باستان در صدد آن برمی آمد که گرد روم فلاویوس1 بگردد و از اوستیا
*****تصویر
متن زیر تصویر : مذبح یافت شده در اوستیا، موزة ترمه، رم
---
1. عنوان سه تن از امپراطوران روم: وسپاسیانوس (69ـ 79)، تیتوس (79 ـ 81)، و دومیتیانوس (81 ـ 96). ـ م.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 400
رو به شمال در کنار رودخانة تیبر حرکت می کرد، قبل از هر چیز متوجه سرعت جریان گل آلود آب می شد که خاک تپه ها و دره ها را همراه خود به دریا می برد. در این حقیقت ساده نکات غم انگیزی بآسودگی خفته است: فرسایش، اشکال تجارت دو سره در رودخانه، لایروبی مرتب دهانة تیبر، و سیلابهایی که تقریباً هر بهار زمینهای پست روم را می پوشاند ساکنان را به طبقات بالاتری می راند که فقط به آن دسترسی داشتند و غالباً غلاتی را که در انبارهای واقع در بندرگاه ذخیره می شد نابود می ساخت. هنگامی که آب پایین می رفت، خانه ها را به خرابی و انسان و حیوان را به دیار مرگ می کشاند.
چون این مسافر به شهر نزدیک می شد،1 چشمانش به امپوریون (بازار بزرگ) می افتاد که به مسافت سیصد متر در کنارة شرقی رودخانه قرار داشت و از سر و صدای کارگران و انبارها و بازارها و اجناس متحرک انباشته بود. آن سوی امپوریون تپة آونتینوس واقع بود که در آن پلبینهای خشمگین در سال 494 و 449 ق م به «اعتصاب نشسته» دست زده بودند. در ساحل چپ این نقطه باغهایی قرار داشت که قیصر در وصیت خود به مردم بخشیده بود، و پشت باغها یانیکولوم2 قرار داشت. در نزدیکی ساحل شرقی، کنار پل زیبای آیمیلیوس، میدان گاو فروشها بود که دو معبد (هنوز موجودند) الاهة سرنوشت و الاهة بامداد در آن بودند. در قسمت دور دست شمال، در طرف راست، تپه های پالاتینوس و کاپیتولینوس پدیدار بود که کاخها و معبدها روی آن هر دو را پوشانده بودند. در ساحل چپ این نقطه باغهای آگریپا و آن سوی باغها تپة واتیکان قرار داشت. در شمال مرکز شهر، آن سوی ساحل شرقی، چمنهای دامنه دار و ساختمانهای تزیینی میدان مارس پشت به پشت یکدیگر داده بودند. تئاترهای بالبوس و پومپیوس، سیرک فلامینیوس، حمامهای آگریپا، و ستادیوم دومیتیانوس در همین قسمت واقع بود. در همین جا بود که لشکریان تمرین می کردند،

ورزشکاران مسابقه می دادند، ارابه سواران بر یکدیگر سبقت می جستند تا جایزه را بربایند، مردم توپ بازی می کردند، و انجمن در دورة امپراطوران تشکیل می شد تا تقلید دموکراسی را درآورد.
چون آن مسافر در حدود شمالی شهر پیاده می شد، بقایای دیواری را می دید که به سرویوس تولیوس منسوب بود. احتمال می رود که رم آن دیوار را پس از هجوم گلها در 390 ق م از نو ساخته بود، اما قدرت اسلحة رم و امنیت ظاهری پایتخت بارو را رها کرد تا ویران شود؛ و تا زمان آورلیانوس (270میلادی) دیوار دیگری برافراشته نشد، و برافراشته شدن آن دیوار نشان از میان رفتن امنیت رم بود. در میانة دیوار دروازه هایی به صورت طاقنماهای یک طاقی یا سه طاقی باز کرده بودند تا جاده های عظیم که، نام خود را از آن گرفته بودند، از
---
1. رجوع شود به نقشة رم بر پشت جلد.
2. تپه ای بر ساحل راست تیبر، مقابل شهر رم، که احتمالا در دورة جمهوری در اشغال پیشه وران و اصناف بود. استحکاماتی قدیمی که آن را در برابر هر گونه حمله از جبهة رم حفظ می کرد هنوز برجاست. ـ م.

زیر دیوار رد شوند. چون مسافر حصار شهر را در قسمت شرقی و سپس قسمت شمالی دور می زد، باغهای مشخص و ممتاز سالوستیوس و چادرهای گرد گرفتة پاسداران امپراطور و طاقهای آبراهه های مارکیانوسی، آپیانوسی، و کلاودیوسی را می دید و سپس در سمت راست خود بترتیب تپه های پینچیان، کویرینالیس، ویمینالیس، و اسکویلینوس را مشاهده می کرد. چون از دیوار دور و پیاده از جادة آپیانوسی به سمت شمال غربی روانه می شد، از میان دروازة کاپنا در دامنة جنوبی تپة پالاتینوس به سوی جادة نوا و سپس در طرف شمال از میان تعدادی طاقنما و عمارت رد می شد تا در فوروم قدیم که سر و قلب رم بود بایستد.
این میدان در اصل بازارگاهی بود به ابعاد 180 متر در 60 متر؛ اما در این هنگام (96 میلادی) فروشندگان به کوچه های نزدیک یا سایر فورومها رفته بودند؛ جز آنکه در تالارهای ستوندار نزدیک میدان باز هم افراد سهام شرکتهای مالیاتی را می فروختند، با دولت پیمان می بستند، در دیوانها از خود دفاع می کردند، یا با وکلا در طرق گریز از قانون مشورت می نمودند. گرد میدان، مانند حوالی وال ستریت نیویورک،1 معابد ساده ای برای خدایان و معابد بزرگتری به نام مامون ساخته شده بود. تعداد زیادی مجسمه این میدان را زینت می بخشید و سرپوشیده های2 عمارات بزرگ سایه ای می انداخت که از چند درخت کهن حاصل نمی شد. از سال

145ق م تا زمان قیصر این میدان محل اجتماع مجالس بود. در دو سوی میدان سکوب ناطق قرار داشت که دماغة کشتی خوانده می شد؛ چون منبری که قبلا در آنجا قرار داشت با دماغه های کشتی هایی که در سال 338ق م از آنتیوم گرفته شده زیور شده بود. در انتهای غربی میلناریوم آوریوم یا «فرسنگ شمار زرین» قرار داشت و آن ستونی از برنز مطلا بود که آوگوستوس بر نشانة ملتقا و ابتدای چند جادة کنسولی برافراشته بود. بر این فرسنگ شمار، قصبات عمده و فواصل آنها از رم نبشته شده بود. در قسمت غربی، جادة مقدس کشیده شده بود که در تپة کاپیتولینوس به معابد یوپیتر و ساتورنوس می پیوست. در شمال این فوروم، مرد مسافر فوروم بزرگتری می دید به نام فوروم یولیوس که قیصر برای کمک به فوروم قبلی ساخته بود؛ در نزدیکی این فوروم، فورومهای اضافی بود که برای آوگوستوس و وسپاسیانوس ترتیب داده شده بود؛ و اندکی بعد، ترایانوس بزرگترین فوروم را در آن حدود به وجود آورد و زینت کرد.

---

1. خیابانی در نیویورک که بانکهای عمده در آن واقع است و گرد آن را کلیساهای عظیم فرقه های مختلف فرا گرفته است. ـ م.

2. هر کجا در این ترجمه «سرپوشیده» یا «پوش» یا «طاق ستوندار» بیاید به معنی آن پدیدة ساختمانی ویژة رم است که به دو صورت تا زمان ما باز مانده است: (1) کوچه های بالنسبه درازی که بر دو سوی آن در فاصله های مساوی ستون نشانده اند و بر فراز ستونها سقف زده اند؛ و (2) مساحتی کوچک و بزرگ (گاه بیشتر از هزار متر مربع) زیر سقفی یکدست و یکپارچه بر سر ستونهایی هم قدر و هم فاصله. ـ م.

مرد مسافر، حتی در آن گردش شتابزده، گوناگونی انبوه جمعیت شهر و عدم کفایت پرپیچ و خم کوچه ها را که بدون نقشه به وجود آمده بود درک می کرد. عرض برخی از این کوچه ها بین پنج الی شش متر بود. بیشتر آنها گذرهای پرپیچی به اسلوب مشرق زمین بودند. یوونالیس شکایت داشت که عبور پر سر و صدای ارابه ها بر روی سنگفرش ناهموار به هنگام شب خواب را نامقدور می ساخت، و جمعیتی که هنگام عبور تنه می زدند راه رفتن در خیابانها را در وقت روز به صورت جنگ درمی آورد. «هر قدر هم شتاب کنیم، لشکر زاینده ای که از برابر ما پدیدار می شود راه پیش را بر ما بسته است و تودة در هم فشردة مردم از پس فشار می آورد. یکی آرنج به پهلویم می زند، دیگری چوبة تخت روان را، یکی تیری بر سرم می کوبد، و دیگری بشکة شراب را. ساق پایم گل آجین شده است. پاهای عظیم از هر سو لگد مالم می کنند؛ سربازی چکمة میخدار خود را به تمامی روی شست پایم می گذارد.» معابر عمومی وسیع با قطعات پنج گوش سنگ

آتشفشان فرش شده بود، که گاه چنان سخت با ساروج کار گذارده شده بود که چند تایی از آن تا این زمان باقی است. کوچه ها چراغ نداشت؛ هر که در تاریکی از خانه بیرون می رفت فانوسی به همراه داشت یا دنبال غلامی مشعل به دست راه می پیمود؛ و در هر دو حال، به پای خود، به کام دزدان متعدد درون می شد. درها را با قفل و کلید می بستند، و پنجره ها را شبها چفت می کردند؛ و پنجره هایی که همسطح خیابان بود ـ مانند زمان ما ـ با میله های آهنی محفوظ بود. یوونالیس اشیایی را که اعم از مایع یا جامد از پنجره های طبقات بالاتر به پایین پرتاب می شد به این خطرات عبور شبانه می افزاید. معتقد بود که رویهمرفته فقط دیوانه ها ممکن بود شب به میهمانی شام بروند و قبلا وصیت نکنند.
از آنجا که وسایل نقلیة عمومی موجود نبود که کارگران را از خانه به سر کار ببرد، غالب پلبینها در خانه های اجاره نشینی آجری در نزدیکی مرکز شهر یا اطاقهای پشت یا بالای دکان خود زندگی می کردند. خانة اجاره نشینی معمولا یک میدان کامل را شامل می شد و از این جهت «جزیره» خوانده می شد. بسیاری از خانه ها شش هفت طبقه بودند و چنان سرهم بندی شده بودندکه بسیاری از آنها فرو می ریختند و صدها نفر از ساکنان را می کشتند. آوگوستوس ارتفاع قسمت جلوی این خانه ها را به حدود بیست متر محدود کرد، اما ظاهراً «این قانون اجازه می داده است که عقب ساختمان را بیش از این اندازه بالا ببرند، زیرا مارتیالیس از «بخت برگشته ای که اطاق زیر بامش دویست پله می خورد» برای ما سخن می گوید. طبقة اول بسیاری از خانه های اجاره نشینی دکان بود، بعضی از آنها در طبقة دوم خود دارای ایوان بودند. معدودی نیز از طبقات بالای خود به وسیلة راهروی طاقدار از بالای خیابان به هم مربوط بودند. در این راهرو، اطاقهای اجاره ای دیگری به صورت ساختمان الحاقی به افراد مخصوص و معینی از پلبینها داده می شد. از این گونه «جزیره »ها یا خانه های اجاره نشینی در جادة نواوتپة پیروزی در پالاتینوس و سوبورا ـ که منطقة آکنده از فاحشه خانه هایی بین تپه های

ویمینالیس و اسکویلینوس بود ـ فراوان بود. در این خانه ها کارگران بارانداز امپوریون، گوشتفروشان ماکلوم، ماهی فروشان فوروم پیسکاتوریوم، گاوداران فوروم بواریوم، سبزی فروشان فوروم هولیتوریوم، کارگران کارخانه های رم، و منشیان و شاگردان بازرگانان زندگی می کردند. زاغه های رم در کناره های فوروم قرار گرفته بود.
کوچه های دور از فوروم صفی از دکان داشتند و غوغای کار و معامله از آنها برمی خاست: میوه فروشان، کتابفروشان، عطاران، درزیگران، رنگرزان، گلفروشان، کاردفروشان، چلنگران، داروفروشان، و سایر

کارسازان حوایج و هواجس و هوسهای بشر شوارع عامه را با دکه های بیرون زدة خود بند می آوردند. سلمانیها حرفة خود را در هوای آزاد عرضه می کردند که همه صدای ایشان را بشنوند. میکده ها چندان متعدد بودند که رم به نظر مارتیالیس یک میفروشی عظیم می آمد. هر تجارتی بدان تمایل داشت که در یک کوچه یا محله تمرکز بیابد و غالباً نام خود را بدان محل می داد. بدین ترتیب نعلین سازان در راستة ساندالاریوس، یراق سازان در راستة لوراریوس، شیشه سازان در راستة ویتراریوس، و گوهر فروشان در راستة مارگاریتاریوس جمع بودند.
در این دکانها، هنرمندان ایتالیا ـ مگر بزرگترینشان، که مزدی گزاف می گرفتند و در تجملی از آن گونه که ارسطو برای هنرمندان خواسته بود زندگی می کردند ـ کار خود را انجام می دادند. آرکسیلائوس یک میلیون سسترس از لوکولوس گرفت تا مجسمه ای از فلیکیتاس یا الاهة خوشبختی بسازد؛ و زنودوروس 400,000 سسترس بابت مجسمة عظیم مرکوریوس (پیک خدایان) گرفت. معماران و پیکرتراشان در ردیف طبیبان و آموزگاران و کیمیاگران بودند که هنرهای آزادگان را حرفة خود ساخته بودند؛ اما آنان که بیشتر کارهای هنری رم را انجام می دادند یا برده بودند یا آزاد شده. برخی از مالکان برده ها بردگان خود را وا می داشتند که منبتکاری و نقاشی و هنرهای مشابه آن را بیاموزند، و حاصل کار آنان را در ایتالیا و خارج از آن می فروختند. در این گونه دکانها، کار با تمایز کاملی تقسیم شده بود. برخی در اشکال اختصاصی تخصیص می یافتند، دیگران در قرنیزهای تزیینی، و بعضی دیگر چشمان شیشه ای برای مجسمه ها می ساختند. نقاشان مختلف نقوش آرابسک گل یا مناظر با حیوان یا انسان می کشیدند و به نوبت بر سر یک تصویرکار می کردند. چند تن از هنرمندان جاعلان زبردستی بودند و عتیقه های هر عصر را که بازاری داشت می ساختند. رومیان قرن آخر ق م بسهولت در این گونه مطالب فریب می خوردند، چون مانند غالب مردم «نوکیسه» می خواستند ارزش اشیا را به موجب کمیابی و قیمت تعیین کنند و نه به حکم زیبایی و مصرف. در دورة امپراطوری، که دیگر ثروتمند بودن امتیازی نداشت، ذوق و سلیقه ترقی کرد و علاقة صمیمانه نسبت به چیزهای خوب و عالی باعث شد که در چند هزار خانواده وسایل و زیورها چنان لطیف شود که فقط چند خانواده ای در مصر و بین النهرین و یونان سابقاً نظیر آن را داشتند. هنر برای

مردم زمان باستان همان حال را داشت که صنعت در زمان ما دارد. در آن هنگام مردم نمی توانستند از وفور فراورده های مفید که اکنون از ماشین بیرون می ریزد بهره مند شوند، اما اگر علاقه ای داشتند، می توانستند بتدریج دور خود را با اشیایی بگیرند که شکل نهایی آن با توجه و همت پدید

آمده بود و به تمام کسانی که با آن اشیا می زیستند سعادت آرام و لطیفی را عرضه می کرد که مخصوص چیزهای زیباست.

III – خانة بزرگان

مسافر اگر در صدد مطالعة مسکن طبقة متوسط بر می آمد، آن منازل را دور از مرکز شهر و بر سر جاده های انشعابی بزرگ می یافت. قسمت خارجی این خانه ها که از آجر و گچ سخت بود در این هنگام هم مانند سابق، به موجب حکم ناامنی و شدت حرارت، به سبک ساده و محکمی ساخته می شد؛ بورژوای رومی هیچ هنری را برای تماشای عابران ضایع نمی کرد. کمتر خانه ای بود که از دو طبقه بیشتر باشد. انبار معدود بود، بامها با کاشی سرخ می درخشید، پنجره ها را با پشتبند کار می گذاشتند، یا احیاناً جام شیشه هم داشت. مدخل معمولا در دو لنگه بود، که هر نیمه بر روی محوری فلزی می گشت. کف اطاقها ساروج یا کاشی بود و غالباً به صورت چهار گوشهای منقش مرتب شده بود. از فرش خبری نبود. اطاقهای عمدة منزل دورادور حیاط مرکزی قرار داشت، و این سرمنشأ معماری جلوخان کلیسا و حیاط دانشگاههاست. در خانة مردم توانگرتر، یکی دو اطاق مخصوص شستشو بود که معمولا در طشتهایی به شکل «وان»های فعلی انجام می پذیرفت. لوله کشی را رومیان به حدی بی سابقه ترقی دادند که تا قرن بیستم نظیر نداشت. لوله های سربی آب را از آبراهه ها و انشعابات عمده به تمامی خانه ها و اجاره نشینها می رساندند. بند و بستها همه از بزنز بود و بعضی از آنها را به صورتهای بسیار زینتی ریخته بودند. میزابها و آبریزهای سربی باران را از بام به پایین می بردند. غالب اطاقها، اگر وسیلة حرارتی داشت، همان کلکهای زغال چوب بود؛ خانه های معدود، بسیاری از ویلاها و کاخها، و تمامی حمامهای عمومی دستگاه حرارت مرکزی داشتند که عبارت بود از کوره های هیزم یا زغال که هوای گرم را به وسیلة تنبوشه ها یا گربه روهایی که در کف اطاق یا دیوارها بود به اطاقها می رساند.1

در اوایل دورة امپراطوری، چیزی که کاملا جنبة هلنیستی داشت به خانه های رومیان ثروتمند، افزوده شد. برای به وجود آوردن خلوتی که همواره در حیاط ممکن نمی شد، رومیان توانگر در پشت حیاط، که معمولا مسقف بود، حیاط سر بازی ساختند و در آن گل و گیاه کاشتند، با مجسمه زینت کردند، دورش را ایوان کشیدند، و در وسط آن فواره یا حوضی ساختند. دور این حیاط، چند اطاق اضافه کردند؛ اطاق غذاخوری، یا اندرونی (برای زنان)، اطاق صنایع ظریفه، کتابخانه، و اطاق برای خدایان خانواده. ممکن بود اطاقهای خواب اضافی و شاهنشینهای کوچک هم باشد که برون نشین خوانده می شد. در خانه های کم قیمت تر به جای حیاط سر باز باغچه ای می ساختند؛ و اگر

---
1. ویترووویوس می گوید که این تعبیه ها را در سال 100 ق م به رم آوردند. تا سال 10 میلادی این تعبیه ها، خصوصاً در شمال و حتی در بریتانیا، رواج کامل یافته بود. در بریتانیا به تدریج این فکر از نو پا می گیرد.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 405
برای آن هم جا نداشتند، جعبه های گل را در پنجره می گذاشتند یا روی بام گل و گیاه می رویاندند. سنکا می گوید روی برخی بامهای بزرگ چفته های مو و درختهای سایه دار را در جعبه های خاک کاشته بودند. اکثر خانه ها محلی به نام آفتابگیر داشتند که رومیان ŘŒŬƠظŒرا در آن آفتاب می دادند.
بسیاری از رومیان از سر و صدا و حرکت رم به تنگ آمدند و به آرامش دشت و بیرون شهر گریختند؛ فقیر و غنی بطور یکسان احساساتی نسبت به طبیعت به هم رساندند که در یونان قدیم نظیر نداشت. یوونالیس معتقد بود که هر کس که بتواند با اجارة یکسالة زیر ƣŬتاریکی در رم خانة زیبایی در قصبه ای آرام در ایتالیا بخرد و آن را با «باغ آراسته ای که در خور پذیرایی صد تن فیثاغورسی باشد» محصور سازد و با این حال در پاƣƠƠƠزندگی کند دیوانه است. توانگران در اوایل بهار از شهر خارج می شدند و به ویلاهای خود در دامنة آپنن یا سواحل دریاچه ها و دریا می رفتند. پلینی کهین شرح دلپذیری دربارة خانة ییلاقی خود در لاورنتوم بر ساحل لاتیوم باقی گذاشته است. در وصف آن می گوید: «آن قدر وسیع است که در آن آسوده ام، بی آنکه نگاهداری آن خرج زیادی داشته باشد.»اما قدری که بیشتر توضیح می دهد به نظر می رسد شکسته نفسی کرده باشد. چنین شرح می دهد: «ایوان کوچکی که با پنجره های پر نور و ناودانهای آویخته محصور است. . .. اطاق غذاخوری زیبایی که با لبة آخر امواج بآرامی شسته می شود» و با چنان توری از پنجره های وسیع که «منظره ای در سه جهت» عرضه می دارد، «چنانکه گویی منظرة سه دریای مختلف است»؛ و حیاطی «که چشم انداز آفرینش جنگل و کوه است». دو اطاق نشیمن، یک «کتابخانة نیم دایره که پنجره های آن در مدت روز نور را به اطاق می رسانند.» یک اطاق خواب، و چند اطاق هم برای مستخدمان دارد. در جناح مقابل «اطاق نشیمن ظریف» و اطاق غذاخوری دوم و چهار اطاق کوچک قرار داشت. حمامی داشت مرکب از یک «رختکن دلپذیر» و یک چالة حوض و سه خزینه با حرارتهای مختلف، و یک حمام داغ که تمامی به وسیلة لولة هوای داغ دستگاه حرارت مرکزی گرم می شد. در خارج، یک استخر شنا، یک زمین بازی، یک انبار، یک باغ رنگارنگ، یک اطاق مطالعة خصوصی، یک تالار ضیافت، برج رصدی با دو دستگاه ساختمان، و یک ناهار خوری. پلینی در خاتمه می گوید: «اکنون بگویید ببینم حق ندارم وقت و

علاقة خود را وقف این کنج خلوتگاه سازم؟»
اگر سناتوری چنین ویلایی در کنارة دریا داشته باشد و ویلای دیگری در کومو، می توانیم تجمل دامنه دار املاک تیبریوس را در کاپری یا املاک دومیتیانوس را در آلبالونگا در نظر مجسم کنیم، تا چه رسد به ملکی که اندکی بعد هادریانوس در تیبور احداث کرد. برای یافتن نظیری جهت این اسراف بر هم انباشته، آن مسافر باید راهی به کاخهای میلیونرها و امپراطوران بر تپة پالاتینوس بجوید. رومیان در معماری داخلی علاقه ای نداشتند که از یونانیان قدیم، که خانه هاشان کم مایه و معابدشان پر مایه بود، تقلید کنند و کاخهای خود را به تقلید مقر پادشاهان کشورهای هلنیستی، که نیمه شرقی شده بودند، می ساختند. سبک بطالسه با طلای کلئوپاترا به رم آمد و معماری شاهانه با سیاست حکومت سلطنتی همراه شد. به همان نسبت که وظایف دربار افزایش می یافت، کاخ آوگوستوس هم از اطراف توسعه می پذیرفت. غالب جانشینان آوگوستوس برای خود و کارمندانشان کاخهای اضافی ساختند: تیبریوس خانة تیبریوس

را ساخت، کالیگولا خانة گایوس را، و نرون خانة زرین خود را.
این خانة طلایی یکی از عجایب رم شد. 83,500 متر مربع فقط زیر ساختمانهای آن بود، و این ساختمانها فقط جزئی از ویلای به وسعت 2,6 کیلومتر مربع بودند که از پالاتینوس به تپه های اطراف سر می کشید. پارک عظیمی دور کاخ بود که باغچه ها، چمنها، استخرهای ماهی، شکارگاهها، پرنده خانه ها، تاکستانها، نهرها، آبنماها، آبشارها، دریاچه ها، زورقهای شاهانه، عشرتخانه ها، گرمخانه ها، گلخانه ها، و ایوانهایی به طول یک کیلومتر داشت. شوخی خشمگین نکته ای بر دیوار نوشت که نمودار افکار مردم بود: «رم مسکن یک فرد شده است. شهرنشینان، وقت است که به ویی1 مهاجرت کنیم ـ مگر آنکه ویی نیز در خانة نرون جا شود.» داخل کاخ از مرمر، برنز، طلا، از فلز مطلای سرستونهای بیشمار کورنتی، و از هزاران مجسمه و نقش برجسته و نقاشی و اشیای صنعتی که از دنیای کلاسیک خریده یا ربوده شده بود می درخشید. لائوکوئون2 نیز در میان اینها بود. برخی از دیوارها را با صدف و گوهرهای گرانبهای مختلف زینت کرده بودند. سقف تالار ضیافت با گلهای عاج پوشیده شده بود که به یک اشارة سر امپراطور غبار عطری بر میهمانان او افشانده می شد. اطاق غذاخوری سقفی کروی از عاج داشت و طوری نقاشی شده بود که جلوة آسمان و ستارگان را داشته باشد، و آن سقف با ماشینهای نهفته مدام و آهسته در گردش بود. یک دسته اطاق حمام گرم، حمام سرد، حمام ولرم، حمام آب نمک، و حمام گوگردی را تشکیل می داد. هنگامی که معماران رومی، کلر و سوروس، تقریباً بنا را به پایان رسانده بودند، نرون

به آنجا نقل مکان کرد و گفت: «عاقبت جایی پیدا کردم.» در نسل بعد، این کاخ، که در حکم کاخ ورسای در هفده قرن بعد در فرانسه بود و نگاهداری آن در میان فقر محیط بسیار گران و خطرناک بود، دچار بسی بی توجهی شد. وسپاسیانوس بر خرابه های آن کولوسئوم را ساخت، و تیتوس و ترایانوس حمامهای عمومی عظیم خود را.
دومیتیانوس نیز مانند نرون به جنون معماری دچار بود. رابیریوس معمارخانة فلاویوس را برای او ساخت، ولی این خانه تا حد موزة نرون وسیع و عظیم نبود، اما از حیث شکوه زنده و تزیینات دست کمی از آن نداشت. یک جناح آن به تنهایی شامل باسیلیکای وسیعی بود، و این شاید همان دیوانی بوده است که امپراطور در آن به موارد فرجامی رسیدگی
---
1. شهری قدیم در اتروریای ایتالیا که در حدود 19 کیلومتری شمال رم بود. در قدیمیترین تواریخ رم، نام آن را به عنوان دشمن دایم رم ذکر کرده اند. فابیوسها در حدود ویی چادر زدند، ولی شبانه تمام ایشان به دست مردم ویی کشته شدند، مگر پسر بچه ای که گریخت و خبر به رم آورد. ـ م.
2. نام کاهن آپولون در تروا که مردم تروا را از حیلة جنگی اسب چوبین بر حذر کرد و با دو پسرش، توسط دو مار که الاهة آتنه فرستاده بود، کشته شد. آنچه در متن آمده اشاره به گروه مجسمه ای است در واتیکان. گوته، شاعر نامدار آلمان، پس از دیدن این گروه چنین اظهار عقیده کرده است که پسر بزرگتر را مار نگزیده و زنده مانده است. اما اصل متن، که منبع مجسمه هاست و ویرژیل نیز در «انئید» آورده است، این هر سه را به سم مار می کشد. ـ م.

می کرده است. همان جناح شامل حیاط سرگشوده ای بود به مساحت 20,800 متر مربع. در کنار این حیاط، تالار ضیافتی بود که فرش سنگ سماق سرخ و سبز آن هنوز باقی است. اما پرده های ظریف مرمری و پنجره هایی که ستونهای زیبایی داشتند و از میان آنها میهمانان می توانستند آب را که در حوض مرمرین یا آبنماهای بیرون پخش می شد تماشا کنند از میان رفته اند. این نکته را باید افزود که دومیتیانوس این ساختمان را فقط در پذیراییها و برای امور اداری به کار می برد، و معمولا خود در کاخ ساده تر آوگوستوس می زیست. شک نیست که این عمارات شاهانه جزئی از نمای امپراطوری بود که به قصد تحت تأثیر درآوردن بومیان، مسافران، و ایلچیان ساخته شده بود؛ در حالی که خود امپراطوران، شاید به استثنای کالیگولا و نرون، از فشار رسمی بودن این اطاقهای تشریفاتی به آسایش و خلوت مقر خانوادة خود می گریختند، و به قول آنتونینوس پیوس «از لذت انسان بودن» بهره مند می شدند.

در این کاخها و در خانة توانگران صدها هنر به کار می رفت تا همه چیز را زیبا کند و اگر زیبا نکند، لااقل گرانبها کند. کف اطاقها غالباً از مرمر رنگارنگ یا موزاییک بود که ترکیب مکعبهای ریزة رنگارنگ آن منجر به نقاشیهایی می شد که از جنبة واقع پردازی و دوام جالب بود. اثاث چندان زیاد نبود و از حیث راحت به پای اثاث فعلی نمی رسید؛ اما به طور کلی نقش و صنعت آنها برتر بود. میز، صندلی، نیمکت، تشک، تختخواب، چراغ، و وسایل مختلف را از مواد بادوام می ساختند و زیاد زینت می کردند؛ بهترین چوب، عاج، مرمر، برنز، نقره، و طلا را با دقت به کار می گرفتند و چیزی را که می خواستند از آن درمی آوردند و با اشکال نبات یا حیوان زینت می دادند، یا با عاج، لاک سنگ پشت، برنز منقش، یا سنگهای گرانبها آن را ترصیع می کردند. میز را گاه از چوب گرانبهای سرو یا لیمو می ساختند. برخی میزها طلا یا نقره بودند، و بسیاری را از مرمر یا برنز تهیه می کردند. صندلی به انواع و اقسام بود، از چهارپایة تاشو گرفته تا تخت بارگاه، اما مانند صندلیهای زمان ما آن قدر دقت در آن نشده بود که ستون فقرات را از شکل بیندازد. تختخوابها چوبی یا فلزی بود، پایه هایی نازک اما محکم داشت، و غالباً به سر یا پای حیوانی ختم می شد. یک پردة نازک برنزی به جای فنر زیر تشکی آکنده از کاه یا پشم قرار داشت. میزهای سه پایة برنزی با اشکال ظریف کار میزهای جنبی فعلی را می کرد، و در هر گوشه و کنار گنجه هایی قرار گرفته بود با خانه هایی که در آن کتاب می گذاردند. منقل برنزی به اطاق حرارت می داد. و چراغ آن را روشن می کرد. آینه ها نیز از برنز بود که خوب صیقل شده بود و روی آن نقش گل یا موجودات افسانه ای را انداخته یا نقر کرده بودند؛ برخی از آینه ها را، به طور افقی یا عمودی، مقعر یا محدب می ساختند تا تصویر را به صورت لاغر یا فربه مضحک منعکس سازد.

کارخانه های کامپانیا که با محصول غنی معادن اسپانیا کار می کرد ظروف نقره به میزان زیاد برای بازارهای پراکنده بیرون می داد؛ این موقع ظروف و لوازم نقره در خانواده های متوسط و بالاتر معمول شده بود. در سال 1895، یک تن حفار در آب انبار ویلایی در بوسکورئاله

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 408

مجموعة جالبی از نقره یافت که ظاهراً مالک آن قبل از فرار بی نتیجه از آتش وزوویوس در 79 میلادی در آنجا نهاده بود. یکی از شانزده فنجان نقشی تقریباً کامل از شاخ و برگ ساده دارد؛ بر دو فنجان نقش برجستة اسکلت دیده می شود؛ بر فنجانی دیگر، آوگوستوس در میان دو رب

النوعی که رقیب بشرند نقش شده است. جالبترین این فنجانها زنون رواقی را نشان می دهد که با شماتت به اپیکور اشاره می کند، و اپیکور قطعة بزرگی نان شیرینی می خورد، در حالی که خوکی دو دست برافراشته مؤدبانه تقاضای سهمی دارد.
سکه ها و جواهر دورة اول امپراطوری، دلیل پیشرفت هنر نقش و نگارند. سکه های آوگوستوس واجد همان حسن سلیقه و گاه نقشهای محراب صلح هستند. سنگهای قیمتی را که از افریقا، عربستان، و هندوستان می آوردند می تراشیدند و در انگشتری، سنجاق، گردنبند، دستبند، فنجان، و حتی در دیوار کار می گذاشتند. داشتن یک انگشتری بر دست از لوازم اجتماع بود؛ چند تن جلف خودنما به تمامی انگشتان، جز یکی، انگشتری می کردند. مردم رم بر امضای خود با انگشتری مهر می گذاردند و از این جهت میل داشتند آن انگشتری نقشی بخصوص و غیر مکرر داشته باشد. برخی از هنرمندان رم، که بیش از سایر هنرمندان مزد می گرفتند، همان تراشندگان سنگهای قیمتی بودند، مانند دیوسکوریدس که مهر آوگوستوس را ساخت. تراش جواهر برجسته در عصر طلایی به پایه ای رسید که هرگز کسی از آن نگذشته است. جواهر برجسته ای که در وین به نام گوهر آوگوستوس نگاهداری می شود یکی از لطیف ترین انواع خود به شمار می آید. جمع آوری جواهر و سنگهای تراشیده یکی از مشغولیات رومیان ثروتمند ـ پومپیوس، قیصر، آوگوستوس ـ شد. خزانة جواهرات امپراطوری به حکم وراثت رو به افزایش بود تا وقتی که مارکوس آورلیوس آن را فروخت تا خرج جنگ با مارکومانها1 را بدهد. سمت مهردار سلطنتی، که اکنون در انگلستان مرسوم است، مأخوذ از سمت نگاهبان جواهرات و مهرهای امپراطوری روم است.
در طی این مدت، کوزه گران کاپوا، پوتئولی، کومای، و آرتیون خانه های ایتالیا را با انواع مختلف هنر سفال سازی می آکندند. آرتیون خمره های مخصوص آمیختن مایعات داشت به ظرفیت 10,000 گالن. ظروف غذاخوری آرتیون که جلای سرخ داشت تا مدت یک قرن بیش از تمامی محصولات ایتالیا رواج یافت و نمونه های آن تقریباً در همه جا پیدا شده است. مهرهای آهنین با نقشهای برجسته برای گلدان و چراغ و کاشی به کار می رفت. قدما تا این حد از صنعت چاپ اطلاع داشتند، ولی در توسعه و ترقی آن نکوشیدند، چون مزد بردگان نساخ بسیار کم بود.
کارگران کومای، لیترنوم، و آکویلیا از کوزه گری به تولید شیشة هنری رسیدند.2 گلدان
*****تصویر
متن زیر تصویر : گوهر آوگوستوس، موزة وین
*****تصویر

متن زیر تصویر : گلدان سفالی مربوط به شهر آرتیون از مجموعة لوب، دانشگاه هاروارد
*****تصویر
متن زیر تصویر : ---
1. از قبایل ژرمنی که در قرن اول و دوم در نواحی شمال دانوب می زیستند. تاسیت آنها را تهدیدی برای رم می دانست؛ سرانجام مارکوس آورلیوس آنها را شکست داد. مارکومانها متعاقباً به حدود بوهم و باواریای کنونی نقل مکان کردند. ـ م.
2. سوریان و مصریان در حدود دویست سال قبل از میلاد مسیح کشف کرده بودند که ترکیب ماسه با ماده ای قلیایی در حرارت خیلی زیاد مایعی نیمه شفاف به رنگ تقریباً سبز (به واسطة اکسید آهن موجود در ماسه) می دهد؛ و همچنین کشف کردند که با افزودن منگنز و اکسید سرب به این مایع می توان آن را بیرنگ و کاملا شفاف ساخت. همچنین، با افزودن مواد شیمیایی مختلف، می توان آن را به رنگهای مختلف درآورد، مثلا رنگ آبی با کوبالت. خمیر را با دست یا دم به اشکال مختلف در می آوردند؛ یا خمیر سفت می شد و بعد با چرخ آن را می بریدند.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 409
پورتلند نمونة مشهوری از این نوع کار است؛1 و از آن ظریفتر «گلدان شیشة آبی» است که در پومپئی پیدا شد که، با حرکات زنده و خوش، جشن انگور چینی باکخوس را بر آن نقش کرده اند. پلینی و استرابون می گویند در دورة حکومت تیبریوس صنعت شیشه سازی از صیدا یا اسکندریه به رم آورده شد و بزودی بطریهای کوچک یا عطردان، فنجان، کاسه، و سایر اشکال را چنان لطیف و زیبا از آن ساختند که طرف علاقة شدید جمع آورندگان آثار هنری و میلیونرها واقع شد. در زمان نرون 6000 سسترس بابت دو فنجان شیشه ای داده شد که اکنون به نام «هزار گل» معروفند، و این فنجانها با التصاق قطعات شیشة مختلف اللون ساخته شده اند. از اینها ارزنده تر گلدانهای «مورین» بودند که از افریقا و آسیا می آوردند. این گلدانها را بدین نحو می ساختند که الیاف شیشة سفید و ارغوانی را کنار هم می نهادند تا نقش مطلوب حاصل شود، و سپس آنها را آتش می کردند؛ یا قطعات شیشة رنگین را در بدنة سفید شفاف کار می گذاشتند. پومپیوس، پس از پیروزی بر مهرداد، تعدادی از این گلدانها را به رم آورد. آوگوستوس هر چند بشقابهای طلای کلئوپاترا را ذوب کرد، جام او را، که از شیشة مورین بود، برای خود نگاه داشت. نرون برای خرید چنان جامی یک میلیون سسترس پرداخت. پترونیوس، هنگام مرگ، جامی دیگر از این گونه را شکست تا مبادا به دست نرون افتد. رویهمرفته رومیان در صنعت شیشه سازی بالا دست نداشتند، و در میان مجموعه های هنری جهان از

مجموعة شیشه های رومی در موزة بریتانیایی و در موزة هنری مترپلیتن (نیویورک) جز چند مجموعة ارزنده تر نمی توان یافت.

۷ – مجسمه سازی

کوزه گری از طریق گل پخته به مرحلة مجسمه سازی رسید ـ مجسمه های کوچک یا برجسته کاری گلی، اسباب بازی شبیه میوه و انگور و ماهی ـ و بالاخره مجسمه های بزرگ به اندازة انسان مراحل این تحول را تشکیل داده است. سفالینه های لعابی در خرابه های پومپئی فراوان بود. نماهای سنتوری و پیشامدگی لبة بام معابد را با نخل و زینتهای رأس سنتوری و سر حیوانات افسانه ای و مجسمه های نیمه برجستة سفالین زینت می دادند یونانیان به این زینتها می خندیدند؛ این زینتها در دورة امپراطوری از رواج افتاد؛ آوگوستوس دوستدار خاک رس نبود.

---

1. این گلدان از لایه های شیشه ساخته شده بود. محتملا در اصل کار یونان بوده است. در سال 1770 آن را در حوالی رم کشف کردند، دیوک آوپورتلند آن را خرید، و در سال 1810 به موزة بریتانیایی امانت داده شد. در 1845 یک فرد دیوانه آن را شکست و 250 تکه کرد، اما آن را چنان خوب به صورت اول درآوردند که وقتی در 1929 دیوک آن زمان خواست آن را بفروشد، تا 152,000 دلار خریدار داشت. این قیمت پذیرفته نشد، چون خیلی کم بود.

احتمال می رود که بر اثر ذوق آتیکی آوگوستوس بود که ساختن مجسمه و نقش برجسته در رم به حدی رسید که با بهترین آثار هلنیستی قابل مقایسه بود. در مدت یک نسل، هنرمندان رم آبنما، سنگ گور، طاق و محراب را با چنان لطافت احساس، دقت عمل، تشخص آرام ظاهر، و میزان شایستة نمونه گیری و دید تراشیدند که نقوش برجستة رومی را در میان شاهکارهای هنری جهان جای می دهد. در سال 13 ق م، سنا مراجعت آوگوستوس را از تأمین صلح در اسپانیا و گل بدین وسیله جشن گرفت که دستور داد یک محراب صلح آوگوستوسی در میدان مارس برپا شود. این محراب عالیترین بقایای پیکرتراشی رم است. شاید این یادبود از لحاظ شکل به محراب پرگاموم و از لحاظ دسته های متحرک خود به افریز پارنتون مدیون باشد. این محراب بر سکویی در محوطه ای برپا شد که قسمتی از دیوارهای آن با نقوش برجستة مرمری تزیین شده بود. قطعاتی که اکنون موجود است پاره هایی است که از این دیوارها به جا مانده است.1 یکی از پاره ها نمودار تلوس (مادر زمین) با دو کودک در آغوش اوست، در حالی که غلات و گل گرد او می رویند، و حیوانات با خشنودی زیر پای او غنوده اند. عقاید عمدة اصلاحات آوگوستوسی عبارت بود از:

اعادة خانواده به توالد و تناسل، بازگشت ملت به کشاورزی، و رسیدن امپراطوری به صلح. در واقع، در این سیما بلوغ و پختگی مادرانه با زیبایی و لطف و جمال زنانه یکجا جمع آمده است و بدان کمالی دلنشین بخشیده است که در الاهه های مطنطن پارتنون نظیری برای آن نمی توان یافت. افریز دیوار بیرونی لوحه ای از خیارة چوبک خشخاش و داودی با برگهای پهن و خوشه های پربار توت عشقه دارد، و این نیز در دنیای خود بینظیر است. لوحة دیگری دو هیئت را نشان می دهد که از دو جهت مخالف در حرکتند تا در برابر محراب الاهة صلح با یکدیگر برخورد کنند. در این دسته ها، قیافه های آرام و باوقاری دیده می شود که محتمل است مربوط به آوگوستوس، لیویا، و خاندان امپراطوری با نجبا، کهنه، دوشیزگان آتشبان، و کودکان باشد. خصوصاً قیافة کودکان با عصمت خجلت آلودشان به نحوی گیرنده حقیقی است. یکی از کودکان، بچة بسیار کوچکی است که بدون توجه و علاقه به تشریفات به همان روش کودکان راه می رود؛ دیگری پسری است که به همان زودی از سن خود به خود می بالد؛ سومی دخترکی است با دستة گل؛ و دیگری که لابد کاری زشت کرده به دست مادرش بنرمی تنبیه می شود. از این زمان به بعد کودکان در هنر ایتالیا محلی مهم یافتند. اما هنر مجسمه سازی رومی، دیگربار، هرگز بدان نحو بر پوشش آثار خود تسلط نیافت، و نتوانست بدان نحو عده ای را به طور مؤثر و طبیعی در یک اثر گرد بیاورد و سایه روشن را با هم درآمیزد. تبلیغات در وجود این محراب نیز، مانند آثار ویرژیل،

*****تصویر

متن زیر تصویر : افریز از محراب صلح، گالری اوفیتسی، فلورانس

---

1. بزرگترین قطعات تا این اواخر در موزة «ترمه» در رم بودند؛ سایر قطعات در واتیکان، گالری اوفیتسی در فلورانس، و لوور دیده می شد.

محیط کاملی یافته بود.

تنها رقبای رومی این نقوش برجسته حکاکی اطاقهایی است که برای ورود سرکردگان فاتح برافراشته می شد. بهترین طاقی که مانده است طاق تیتوس است که توسط وسپاسیانوس آغاز شد و توسط دومیتیانوس خاتمه یافت؛ این طاق به مناسبت تسخیر اورشلیم برپا شد. یک نقش برجسته شهر را در حال اشتعال نشان می دهد که دیوارهای آن خراب شده، مردم از وحشت از خود بیخود شده اند، و ثروت آن را لشکریان غارت کرده اند. نقش برجستة دیگری تیتوس را نشان می دهد که در ارابة خود میان سربازان، حیوانات، قضات، کهنه، و زندانیان پیشاپیش شمعدان مقدس معبد و غنایم مختلف جنگ وارد شهر می شود. در اینجا هنرمندان شجاعانه

دست به تجربه زدند. اشکال مختلف را در سطوح مختلف تراشیدند، آنها را در سطحهای ناهموار پخش کردند، زمینه را با قلم گود کردند تا توهم عمق ایجاد کند، و تمامی اثر را رنگ زدند تا سایة اضافی پری و مسافت را به ذهن متبادر سازد. عمل نه به وسیلة قطعات جداگانه که حاکی از قسمتهای داستان باشد، بل با تداوم نشان داده شده است، مانند افریزهای بین النهرین و مصر، و بعداً در ستونهای ترایانوس و مارکوس آورلیوس؛ و بدین نحو مفهوم حرکت و حیات بهتر منتقل شده است. اشکال به طور خیالی متعالی نشده و مانند «محراب صلح» هلنیستی به حال آسایش نرم آتیکی در نیامده اند. این اشکال از روی انسان زنده و پلیدیهای زندگی واقعی برداشته شده، به سنت زمینی واقعپردازانة ایتالیایی که واجد شور زندگی است تراشیده شده اند. موضوع خدایان کامل نبود، بل انسان زنده بود.
همین واقعپردازی شدید است که مجسمه سازی رومی را از مجسمه سازی یونانی متمایز می سازد. اگر این وفاداری مکرر نسبت به این کشش خاص نبود، رومیان چندان چیزی به گنجینة هنر نیفزوده بودند. در حدود سال 90 ق م، یک تن یونانی از ساکنان جنوب ایتالیا به نام پاسیتلس به رم رفت، شصت سال در آن شهر زیست، آثار بدیعی در نقره و عاج و طلا باقی گذارد، آیینة سیمین را رواج داد. از شاهکارهای یونانی کپیه های ماهرانه ساخت، و پنج جلد کتاب در تاریخ هنر نوشت. وی، در آن واحد، وازاری و چلینی عصر خود بود. یونانی دیگری به نام آرکسیلائوس برای قیصر مجسمة مشهوری از خویشاوند دور قیصر، ونوس گنتریکس، ساخت. آپولونیوس آتنی، محتملا در رم، مجسمة با صلابت تورسوبلودره را در محل واتیکان تراشید، و این اثری است که با تعادل به ذهن آفریننده متبادر شده است و هیچ عضلة برجسته ای را نمایش نمی دهد، بل مردی را در کمال نیروی سالم عرضه می کند؛ دربارة آن فقط می توانیم بگوییم که تا آن حد که ساخته شده است کامل است. تا مدتی کارگاهها مشغول یونانی کردن ظاهر خدایان ایتالیایی بودند، و حتی با انتزاعات ملکوتی از قبیل الاهة شانس و الاهة عفت نیز چنین کردند. ظاهراً در همین دوره و در شهر رم، گلوکون آتنی مجسمة هرکولس فارنزه را تراشید. نمی توان تعیین کرد که مجسمة آپولون بلودره مربوط به چه عصر یا
*****تصویر
متن زیر تصویر : نقش برجسته از طاق تیتوس
*****تصویر
متن زیر تصویر : سرباز رومی و داکیایی، نقش برجستة ستون ترایانوس
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 412
چه کشوری است. شاید کتیبه ای باشد که یک فرد رومی از اصل یونانی آن، که توسط لئوخارس آتنی ساخته شده بود، تهیه کرده است. هر

دانشجوی هنری می داند که چگونه زیبایی آرام آن وینکلمان را به خلسه ای اورانیایی1 کشید. از یونو در این هنگام دو مجسمة مشهور ساخته شده است: یکی مجسمة یونو فارنزه در موزة ناپل، که از سنگ سماق ساخته شده است؛ و دیگری یونو لودوویزی در موزة ترمه ـ سرد و خودگیر، صدیق و عادل. از دیدن این دو مجسمه شخص اندک اندک می فهمد که یوپیتر چرا آن قدر والة او بوده است.
تمامی این مجسمه ها و مجسمة با شکوه پرسئوس و آندرومده را در موزة کاپیتولین به اسلوب یونانی، یعنی خیالی و کلی و تا حد خستگی آوری ملکوتی، ساخته بودند. گیرنده تر از اینها مجسمه های نیمتنة شبیه افراد است که فرهنگی از مرمر و برنز از قیافه های رومیان نامدار، از پومپیوس تا قسطنطین، به دست می دهند. برخی از این مجسمه ها نیز خیالی هستند، خصوصاً سر افراد خاندان یولیو ـ کلاودیوسی؛ اما واقعپردازی قدیم اتروسکیها و نمونة دایم الحضور نقابهای مرگ، که هیچ تعارف و مجادله ای در آنها نبود، رومیان را با این فکر آشتی داد که به همان زشتیی که هستند در مجسمه ها نموده شوند، مشروط بر آنکه نیرو و قدرت ایشان نیز منعکس گردد. آن قدر تعداد رومیانی که مجسمه ها و تمثالهای خود را به امکنة عمومی وصیت کردند زیاد است که گاه رم بظاهر بیشتر از آن مردگان بود و کمتر از آن زندگان. برخی از بردگان تحمل آن را نمی آوردند که تا پایان عمر صبر کنند، و پیش از مرگ مجسمة خود را بر پا می کردند. سرانجام امپراطوران حسود، برای آنکه جایی برای زندگان باز کنند، این گونه نامیرایی زودرس را نهی کردند.
بزرگترین مجسمة نیمتنه که تمثال واقعی است آن است که به سر قیصر معروف است و از بازالت سیاه ساخته شده و در موزة برلین نگاهداری می شود. معلوم نیست این سر واقعاً از روی سر چه کسی ساخته شده است؛ اما موی تنگ و چانة پیش آمده، صورت لاغر و استخوانی، خطوط عمیق فکر خسته، و اراده ای که جای خود را به دلسردی از امیدها می دهد با انتسابی که از قدیم به این نیمتنه داده اند کاملا سازگار است. سر عظیمی که از قیصر در ناپل موجود است نسبت به این سر، که در برلین است، در درجة دوم قرار دارد. در اینجا چروکهای صورت دیگر خبر از تلخکامی می دهند: چنانکه گویی آن غول عاقبت دریافته بود که هیچ ذهنی آن قدر وسعت ندارد که دنیا را درک کند، تا چه رسد به آنکه بر آن حکومت نماید. و اما مجسمة پومپیوس در موزة نی کارلسبرگ گلوپتوتک، در کپنهاگ، تا حد زننده ای واقعپردازانه است. گویی تمام فتحهای شجاعانة جوانی او در شکم گندگی پخمة مردی مغلوب از خاطر رفته است. از
*****تصویر
متن زیر تصویر : قیصر (نیمتنه از بازالت سیاه)، موزة، برلین

*****تصویر
متن زیر تصویر : پومپیوس، موزة مجسمه (گلوپتوتک) نی کارلسبرگ، کپنهاگ
*****تصویر
متن زیر تصویر : قیصر، موزة ملی، ناپل
---
1. منسوب به اورانیا؛ اورانیا در اساطیر یونان هم «موز» نجوم است و هم شهرت آفرودیته، به عنوان الاهة آسمانها و حامی عشق آسمانی. ـ م.

آوگوستوس پنجاه مجسمه باقی است که بسیاری از آنها استادانه است: آوگوستوس در صباوت (در واتیکان)، جدی، هوشیار، نجیب ـ زیباترین تمثال جوان واقعی در هر سنی؛ آوگوستوس در سی سالگی (موزة بریتانیایی) ـ چهرة برنزی ای از ارادة سوزان که ما را به یاد بیان سوئتونیوس می اندازد، آنجا که گفت امپراطور می توانست طغیانی را به نگاهی فرو نشاند؛ آوگوستوس کاهن (در ترمه)، قیافة عمیق و فکور که از زندان جامه سر برآورده است؛ و آوگوستوس امپراطور که در ویرانة ویلای لیویا در پریما پورتا به دست آمده و اکنون در واتیکان است. صفحة سینة این مجسمه ها با نقشهای برجستة درونی و جالب پوشیده شده است.1 ظاهر خشک و خشن است، پاها برای چنان بیماری زیاده از حد نیرومندند، اما سر نیرویی آرام و متکی به خود دارد که حاکی از قدرت دست و روح هنرمند بزرگی است که آن را ساخته است ـ او نمی توانسته یکباره مجسمة نیزه دار پولوکلیتوس را از یاد ببرد.
لیویا نیز آن قدر خوشبخت بود که سرش، که اکنون در کپنهاگ موجود است، توسط چنان هنرمندی ساخته شده باشد. زلف حالتی دارد، بینی خمیدة رومی نشانی از شخصیت می دهد، چشمها متفکر و مهربانند، لبها خوشگل اما محکم؛ این آن زن است که آرام پس تخت آوگوستوس ایستاده بود و تمامی رقیبان و دشمنان را از پای درآورده و بر همه کس جز پسرش تسلط یافت. تیبریوس هم از این لحاظ خوشبخت است. آن مجسمة نشسته که از او در موزة لاترن باقی است، هر چند قدری جنبة خیالی دارد، شاهکاری است در خور دست هنرمندی که مجسمة خفرن را از دیوریت در قاهره ساخته است. کلاودیوس از این لحاظ زیاد اقبالی نداشته است؛ شک نیست پیکرتراش یا او را دست انداخته بوده است یا هجویة2 بیرحمانة سنکا را در مد نظر داشته که کلاودیوس را همچون یوپیتر خسته، فربه، دوست داشتنی، و کودن تراشیده است. نرون سخت کوشا بود که ذوق هنری را در خود بپرورد، اما علاقة شدید او نسبت به شهرت و قدرت بود. برای زنودوروس، که سکوپاس زمان خود بود، کاری بهتر از این نیافت که

وقت خود را صرف ساختن مجسمة غولپیکری به ارتفاع 35 متر3 کند و در آن نرون را به جای آپولون عرضه نماید. هادریانوس دستور داد آن را برداشتند و به پیشخوان آمفی تئاتر فلاویوس بردند که از آن پس به نام کولوسئوم مشهور شد.
در عصر وسپاسیانوس، که مردی شریف و درستکار بود، پیکرتراشی هم به حالت واقعپردازی بازگشت. وی اجازه داد که مجسمه اش را بدون پرده پوشی، همچون فردی واقعی از طبقة پلبینها، با گونه های خشن، پیشانی چین خورده، سرطاس، و گوشهای بزرگ بسازند.
*****تصویر
متن زیر تصویر : آوگوستوس جوان، واتیکان، رم
*****تصویر
متن زیر تصویر : آوگوستوس امپراطور از ویلای لیویا در پریماپورتا، واتیکان، رم
---
1. این نقشها باز آوردن علمهای پارتها، انقیاد شهرستانهای تسخیر شده، حاصلخیزی زمین را در زمان صلح، و روپوش حمایت را که یوپیتر بر سر همه گسترده است، نشان می دهد.
2. رجوع شود به صفحة 325. ـ م.
3. با پایه 46,5 متر؛ مجسمة آزادی در امریکا بدون پایه 31,5 متر است.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 414
مجسمة نیمتنة او که در موزة ترمه نگاهداری می شود لطیف است و چنان می نماید که روح او با امور دولت فرسوده شده است، و همچنین است چهرة تاجرمآبی که در سر عظیم مجسمة ناپل دیده می شود. تیتوس با جمجمة مکعب و قیافة خودمانی نموده شده است؛ بدشواری می توان این دوره گرد فربه را محبوب بشریت انگاشت. در آن دورة واقعپردازی فلاویوس، دومیتیانوس با عقل سلیم چنان خود را منفور عامه ساخت که پس از مرگ تمامی تصاویر و مجسمه های او را نابود کردند.
هنگامی که هنرمند از کاخ امپراطوران بیرون می شد و در کوچه ها می گشت، فرصتی داشت که میمون صفتی خاص ایتالیایی را در بروز حقیقت به نحوی طیبت آمیز به کار اندازد. پیرمردی که بدون شک به اندازة آن نخست وزیر فیلسوف زیر بار خرد و دینار خم نشده بود سرمشق مجسمه سازی شده است که از او مترسک پریشانی ساخته که روزگاری سنکا نامیده شده است. ورزشکاران دستور می دادند هنرمندان مشهور عضلات ایشان را بسازند و آن را جاودانه سازند؛ و گلادیاتورها به بهترین منازل، از ویلاهای پاتریسینها گرفته تا کاخهای فارنزه، راه یافتند. وقتی نوبت به ساختن چهرة زنان می رسید، مجسمه سازان رومی بر سر رحِم می

آمدند؛ گاه گاه قیافة زنان ملامتگر تندخویی را می ساختند، اما ضمناً برخی از دوشیزگان آتشبان را با وقاری شکوه آمیز قالبگیری می کردند؛ یا گویی به لطافت تصادفاً جامة پوست و گوشت پوشانده بودند، همچون کلوتی که در موزة بریتانیایی موجود است؛ و گاه از خانمهای اشرافی مجسمه هایی چنان دلربا می ریختند که مانند عروسکهای واتو یا فراگونار شکننده می نمود. در ساختن صورت اطفال سخت استاد بودند، چنانکه در مجسمة پسر برنزی موزة مترپلیتن یا مجسمة معصوم در کاپیتولین (رم) دیده می شود. صورت و هیئت حیوانات را با قلم یا قالب به نحو شگفت آوری زنده می ساختند، مانند سر گرگها که در 1929 در «نمی» یافته شده؛ یا اسبهای کلیسای مرقس قدیس که بر سر پا ایستاده اند. هنرمندان رم کمتر توانستند آن کمال نرم و لطیف را که مکتب هنرمندان یونانی دورة پریکلس خاص خود کرده بود، تحت سلطة خود درآورند؛ علت این بود که رومیان فرد را بیش از نوع دوست داشتند و آن نقصهای فرد واقعی را که موجب زنده نما شدن مجسمه می شد بیشتر به کار می گرفتند. هنرمندان رومی، با وجود تمامی محدودیتهای خود، در تاریخ هنر شبیه سازی در مرتبه ای والا قرار دارند.

آن مسافر نقاشی را در معابد روم و مساکن و ایوانها و میدانهای آن معمولتر و محبوبتر از مجسمه سازی می یافت. به بسیاری آثار استادان ـ مانند پولوگنوتوس، زئوکسیس، آپلس،
*****تصویر
متن زیر تصویر : تندیس کلوتی، موزة بریتانیایی
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 415
پروتوگنس، و غیره هم ـ برخورد می کرد و می دید که آن نقاشیها همان قدر برای امپراطور ثروتمند عزت و قیمت دارند که در زمان ما نقاشیهای دورة رنسانس برای امریکای غنی عزیز است؛ و به واسطة بهتر حفظ شدن آثار، به مقدار خیلی زیاد، آثار مکاتب اسکندریه و رم را مشاهده می کرد. این هنر در ایتالیا قدیمی بود، چون دیوارها به زبان می آمدند و التماس زینت و زیور داشتند. روزگاری حتی نجیب زادگان رومی نیز نقاشی می کردند، اما هجوم فرهنگ هلنیستی به رم نقاشی را در دیدة رومیان هنری یونانی و پست جلوه گر ساخت، و عاقبت کار به جایی رسید که والریوس ماکسیموس دچار تعجب شده بود که چگونه کسی چون فابیوس پیکتور تن به خفت داده و در معبد تندرستی نقاشیهای دیواری کرده اما استثنائاتی هم در کار بود: در اواخر دورة جمهوری، آرلیوس از این طریق شهرتی به هم رساند که زنان فاحشه را اجیر می کرد که در حالات مخصوص قرار بگیرند تا از روی ایشان تمثال الاهه های خود را بسازد؛ در زمان آوگوستوس، اشرافزادة کودنی به نام کوینتوس پدیوس، از آنجا که به واسطة کودنی در همة حرف را به روی خود بسته یافت، نقاشی را پیشه کرد؛ و نرون برای تزیین داخل خانة زرین خود آمولیوس نامی را استخدام کرد که «با وقاری هر چه تمامتر نقاشی می کرد و همواره توگا برتن داشت.» اما این افراد در میان آنهمه یونانی، که در رم و پومپئی و سراسر شبه جزیره از نقاشیهای یونانی دربارة موضوعهای یونانی یا مصری کپیه می کردند یا انواع مختلف می ساختند، حکم النادر کالمعدوم1 را داشتند.
این هنر عملا به فرسکو محدود شده بود که دو نوع داشت: در نوع اول تهیة فرسکو، دیواری را که تازه با گچ سفید شده بود با رنگهای محلول در آب نقاشی می کردند؛ در نوع دوم، با رنگهای چسبدار روی سطح خشک نقاشی می کردند. شبیه سازان گاه همان طریقة کاشی سازی را به کار می بردند که در آن رنگ در حرارت زیاد با موم مخلوط می شد. نرون دستور داد تمثالش را روی کرباسی به ارتفاع 36,5 متر کشیدند ـ و این اولین بار بود که می دانیم این جنس برای این کار مصرف شده است.

نقاشی، همچنانکه دیدیم، روی مجسمه ها، معابد، صحنة تئاتر، و تصاویر بزرگ روی پارچه، که در مراسم پیروزی یا در فوروم نمایش داده می شد، انجام می گرفت؛ اما جای خاص آن، که بیشتر مورد علاقة نقاشان بود، دیوار داخلی یا خارجی بود. رومیان کمتر اثاث را به دیوار تکیه می دادند یا تصویری بر آن می آویختند. ترجیح می دادند که تمامی دیوار را صرف یک نقاشی کنند، یا یک دسته نقاشیهای مربوط به یکدیگر بر آن بیفکنند. بدین نحو، روی دیوار جزئی از منزل و جزء لایتجزای نقشة معماری شد.
طبیعت آتشین قلة وزوویوس در حدود 3500 فرسکو را برای ما محفوظ داشته است. در پومپئی از تمامی دنیای باستان نقاشی پیدا شده است. از آنجا که پومپئی ـ که زیر آتشفشان
---
1. اصل لاتین آن rari – nantes. ـ م.

وزوویوس نابود شد ـ شهر کوچکی بوده است، می توان در نظر آورد که از آن نقاشیهای روی دیوار به چه مقدار زیادی خانه ها و مقابر ایتالیای قدیم را زینت می داده اند. از کشفیات ویرانة پومپئی، آنها که بهتر بوده اند به موزة ناپل حمل شده اند؛ حتی در آنجا هم شکوه ملایم این تصاویر بیننده را تحت تأثیر قرار می دهد. اما فقط همان معاصران بودند که آن نقاشیها را با عمق کامل رنگ و در قالب معماری که به هر تصویر مکانی و محلی می داد می دیدند و می شناختند. در منزل وتیها نقاشیهای دیواری را به همان حال که یافته اند باقی گذارده اند: در اطاق ناهار خوری، دیونوسوس آریادنه را که در خواب است غافلگیر می کند؛ بر دیوار مقابل، دایدالوس گاو چوبین خود را به پاسیفائه نشان می دهد؛ در آن سوی اطاق، همچنانکه هفایستوس ایکسیون1 را به چرخ عذاب می بندد، هرمس آرام به تماشا ایستاده است؛ و در اطاق دیگر، یک سلسله فرسکوهای طیبت آمیز کوپیدوی2 شوخ طبع را نشان می دهد که صنایع پومپئی را به بازی گرفته است، و از آن جمله است صنعت شراب خاندان وتیها. نیش زمان در جان این سطوح که زمانی درخشان بوده اند فرو نشسته است، اما هنوز هم آن قدر باقی است که بیننده را به فروتنی وادارد؛ قیافه ها تقریباً به کمال کشیده شده اند، و چنان رنگ بدنی دارند که هنوز هم می توانند در رگهای بینندگان خون شهوت را به جوش آورند.
هنرشناسان با توجه به همین نقاشیهای پومپئی کوشیده اند طبیعت هنر تصویری را در ایتالیای باستان درک و دوره ها و سبکها را طبقه بندی کنند. این روش اعتباری ندارد، چون پومپئی پیش از آنکه ایتالیایی باشد یونانی بود، اما آنچه از نقاشی قدیم در رم و حومة آن باقی مانده است با تحولات نقاشی در پومپئی کاملا وفق می دهد. در سبک اول یا سبک غلافی (قرن

دوم ق م) دیوارها را اکثر چنان رنگ می کردند تا به لوحه های مرمر شباهت بیابد، مانند منزل سالوستیوس در پومپئی، در سبک دوم یا سبک معماری (قرن اول ق م) دیوار نقاشی می شد تا عمارت یا نما یا سرپوشیده ها را تقلید یا برگردان کند. غالباً ستونها چنان نموده می شدند که گویی از داخل دیده می شوند و فضای خارجی میان آنها تصویر می شد؛ بدین نحو، هنرمند به اطاقی که محتملا پنجره نداشت چشم اندازهایی از درخت و گل، صحرا و نهر، و حیوانات بازیگوش یا آرام می بخشید. ساکن زندانی منزل، صرفاً با نگاه کردن به دیوار، خود را در باغهای لوکولوس می انگاشت؛ می توانست ماهی بگیرد یا پارو بزند یا شکار کند یا، بی آنکه از وقت نشناسی پرندگان عذاب بکشد، به تماشای مشتاقانة آنها پردازد؛ طبیعت به خانه آورده شده بود. سبک سوم یا سبک تزیینی (1 – 50 میلادی) اشکال معماری را صرفاً جهت تزیین به کار

*****تصویر

متن زیر تصویر : قسمتهایی از یک نقش دیواری از خانة وتیها، پومپئی

---

1. در اساطیر یونان، مردی از سرزمین تسالی، که تمنای وصال هرا را داشت. زئوس ابری را به صورت هرا پرداخته، نزد او فرستاد؛ از آن ابر و ایکسیون، قنطورسها (جانوران نیمی اسب و نیمی انسان) به وجود آمدند. ایکسیون به کیفر جرایمی که مرتکب شده بود در هادس (جهان زیرین) به چرخی آتشین بسته شده که پیوسته می چرخد. ـ م.

2. در دین روم، خدای عشق. ـ م.

می گرفت و منظره را تابع اشکال ساخت. در سبک چهارم یا سبک پیچیده، هنرمند قوة تخیل خود را آزاد می کرد، ساختمانها و اشکال خیالی می آفرید، آنها را در وضعی قرار می داد که به نحوی نشاط آلود قوة جاذبه را به بازی می گرفتند، باغها و ستونها و ویلاها و عمارات کلاه فرنگی را با بی نظمی معمول در زمان معاصر روی یکدیگر می انباشت، و احیاناً به ایجاد آن اثر تبیینی نایل می آمد که تصویر با حافظة ناخودآگاه تکمیل و با نور آکنده می شد. در تمامی این سبکهای خویشاوند، معماری کنیزک و مخدومة نقاشی بود: هم به آن خدمت می کرد و هم آن را به کار می گرفت، و سنتی را به وجود آورد که شانزده قرن بعد در نیکولا پوسن1 از نو بیدار شد.

جای تأسف است که موضوعهای نقاشیهای عمدة باقی مانده بندرت از اساطیر یونانی پا فراتر می نهند. از تکرار این خدایان و ساتیرها، قهرمانان و گناهکاران ـ زئوس و مارس، دیونوسوس و پان، اخیلس و اودوسئوس، ایفیگنیا و مدئا ـ خسته می شویم؛ هر چند می توان اتهام مشابهی را نسبت

به نقاشی دورة رنسانسی وارد آورد. چند تصویری از طبیعت بیجان باقی است و گاه به گاه ساقی یا میکده دار یا قصابی بر دیوارهای پومپئی می درخشد. عشق غالباً بر صحنه سلطه دارد: دختری نشسته، در دریای تفکری غوطه ور است که با اروس2 ـ که در جوارش ایستاده ـ بی ارتباط نیست؛ مردان و زنان جوان عاشقانه بر چمن جست و خیز می کنند؛ پسوخه و کوپیدو چنان به جشن و شادی مشغولند که گویی در آن شهر هرگز چیزی جز عشق و شراب نبوده است. اگر بتوان از روی این نمودارهای دیواری حکم کرد، زنان پومپئی حق داشتند زندگی را گرد جمال خود بچرخانند. در این تصاویر آن زنان را می بینیم که سخت مشغول تیله بازی هستند یا با شکوه تمام بر چنگ خمیده اند یا مداد را متفکرانه بر لب گرفته، شعر می سازند. صورت این زنها با پختگی آرام است. اندامشان با سلامت کامل و لباسهاشان با پهناوری و وزن فیدیاسی دورشان آویزان است. مانند هلنه راه می روند که بر الوهیت خود وقوف داشت. یکی از این زنان که ظاهراً پایش بر جایی تکیه ندارد به رقص باکخوس، خاص خداوند شراب، اشتغال دارد، و بازو و دست و پای راست او در زیبایی برابر هر دست و پای زیبایی است که در تاریخ نقاشی به چشم آمده است. برخی از افراد مذکر نیز باید مشمول این شاهکارها شوند: پیروزی تسئوس بر مینوتاوروس، هرکولس که دیانیرا را نجات می دهد یا تلفوس را به فرزندی می پذیرد، و اخیلس خشمگین که بریسئیس ناراضی را تسلیم می کند ـ در این تصویر آخری هر صورتی به کمال نزدیک شده و نقاشی پومپئی در بهترین حالات خود نمودار گشته است. طیبت نیز محلی دارد: معلم ژولیده ای بر چوبدست خود در حال افتادن است؛ ساتیر شوخی پای

---

1. نقاش فرانسوی که اسلوب رنسانس و مفاهیم کلاسیک هنر ایتالیا را توأماً به کار می برد. ـ م.

2. در اساطیر یونان، خدای عشق؛ مطابق کوپیدو در اساطیر رومی. ـ م.

خود را به طرز مسخره آمیزی تکان می دهد، در حالی که سیلنوس بی موی هرزه درا در خلسة رقص تصویر شده است. میکده ها و فاحشه خانه ها نیز به نحو مناسبی تزیین می شدند، و حاجت بدان نیست که به سیاح مشتاقی خبر داده شود که پریاپوس هنوز هم با تبختر بسیار نیروی خود را بر دیوارهای پومپئی می پاشد. در نقطة مقابل این تصاویر در ویلا ایتم یک سلسله تصاویر مذهبی است که دال بر آن است که محل برای انجام مراسم اسرار دیونوسوسی مورد استفاده قرار می گرفته است. در یک فرسکو، دختر کوچکی نشسته که از فرط تقوا بی حرکت شده است و از کتابی که ظاهراً مقدس است چیزی می خواند؛ در فرسکویی دیگر، دسته

ای از دختران در حرکتند، نی می نوازند، و قربانی می آورند؛ در سومی، زنی برهنه با نوک پا می رقصد، در حالی که نوآموزی، به واسطة تازیانه هایی که بر طبق رسم نامعلوم خورده است، بیحال به زانو درآمده است. زیباتر از همة اینها، نقاشی دیواری است که در ویرانه های ستابیای یافته شده است. این تصویر «بهار» نام دارد، گویی بوتیچلی نقاش دورة رنسانس ایتالیا و تصویر بهار او را از پیش آورده است: زنی آهسته از میان باغی می گذرد و گل می چیند؛ فقط پشت او دیده می شود و چرخش پرشکوه سر او. اما هنوز کمتر موفق شده است شعری را که در این موضوع ساده موجود است چنین با تأثیر به بیننده منتقل سازد.
پرمایه ترین تصویری که از این خرابه باز یافته شده است مدئاست که در هرکولانئوم به دست آمده است و در موزة ناپل نگاهداری می شود. این تصویر، زن غمزده و بسیار خوش لباسی را نشان می دهد که به فکر قتل کودکان خود فرو رفته است؛ ظاهراً این تصویر کپیه ای از تصویری است که قیصر برای کشیدن آن به تیموماخوس بیزانسی چهل تالنت (144000 دلار) پرداخت.
کمتر تصویری به این ارزندگی در رم یافته شده است. اما در ویلای لیویا در پریماپورتا، که در حومة شهر بود، یک نمونة عالی از آن منظره کشی که ایتالیا در آن از یونان بسیار پیش افتاده است کشف شد. چشم گویی از فراز حیاط به داربست مرمرینی جلب می شود که در آن سوی آن جنگلی از گل و گیاه دیده می شود، و این گل و گیاه چنان دقیق تصویر شده اند که اکنون گیاهشناسان می توانند آنها را تشخیص دهند و دسته بندی کنند. هر برگ با توجه خاص کشیده و رنگ آمیزی شده است. پرندگان اینجا و آنجا گویی فقط یک لحظه درنگ کرده اند، و حشرات در میان سبزه و ریاحین می خزند. تصویر «عروسی آلدوبراندینی»، که در 1606 در اسکویلینوس کشف شد و با شوق و شور توسط روبنس و واندایک یک نقاش و گوتة شاعر مورد مطالعه قرار گرفت، در استادی فقط اندکی از تصویر قبلی عقب مانده است. شاید این تصویر عروسی کپیه ای از اصول یونانی باشد، شاید خود تصویر اصیلی است که یک تن یونانی ساکن رم کشیده است، یا شاید هم یک رومی آن را کشیده باشد؛ اما فقط می توانیم بگوییم که این اشکال ـ عروس آرام و شرمزده، الاهه ای که به او نصیحت می کند، مادر که غرقة تهیه است،
*****تصویر
متن زیر تصویر : بهار، نقش دیواری از ستابیای
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 419
و دخترانی که منتظر نواختن چنگ و خواندن آوازند ـ همگی با چنان لطف و دقت و حساسیتی کشیده شده اند که این تصویر دیواری را در میان هنر

قدیم اثر ممتازی ساخته اند.
نقاشی رومی ادعای ابداع و اصالت نداشت. هنرمندان یونانی سنن و شیوه های غیر متغیر را همه جا با خود می بردند، و حتی شیوة مبهم این تصاویر ممکن است شاخه ای از مهارت نقاشان اسکندرانی باشد. اما در این تصاویر، ظرافت خط و غنای رنگی در کار است که نشان می دهد چرا نقاشانی نظیر پروتوگنس و آپلس را مانند مجسمه سازانی نظیر پولوکلیتوس و پراکسیتلس بزرگ می داشتند. گاه رنگ چنان پر و کامل است که گویی جورجونه آن را زده است. گاه تدرج ملایم سایه روشن رامبران را به خاطر می آورد؛ گاه شکل ناپخته ای بر واقعپردازی زمخت وان گوگ چنگ می اندازد. علم مناظر و مرایا در این تصاویر غالباً بر خطاست و کار شتابزده از پس تصور پخته و رسیده لنگ لنگان پیش می آید. اما نشاط حیات که از این تصاویر می درخشد این قصور را معفو می دارد، وزن و توازن ملبوس چشم را جذب می کند، و صحنه های جنگل بایست برای ساکنان شهرهای پرجمعیت شعفی ایجاد کرده باشد. سلیقة ما اکنون محدودتر شده است؛ در این زمان خوشمان می آید دیوار را به حال خود بگذاریم تا اهمیت خود را حفظ کند، و تا همین دیروز تردید داشتیم که آن را رنگ کنیم یا نه. اما در نظر ایتالیاییان، دیوار حکم زندان را داشت و کمتر پنجره ای در آن بود تا راهی به دنیای خارجی داشته باشد. ایتالیاییان ترجیح می دادند که آن مانع را فراموش کنند و با کمک هنر به آرامش سرسبز کشیده شوند. شاید حق با ایشان بوده است: بهتر است درخت مصوری بر دیوار باشد تا آنکه چشم انداز هزار شیروانی مشوش از یک پنجرة جادویی به آسمان کفر بگوید و زیر خورشید فاسد شود.

VII ـ معماری

1 – اصول، مصالح، و صور

برای آنکه مسافر فراموش شدة دنیای باستان روم حداکثر استفاده را در این سیاحت ببرد، بزرگترین هنر روم را که در آن به نیکوترین وجهی از خود در برابر هجوم یونان دفاع کرده، تمامی قدرت و ابداع و شجاعت خود را به منصة ظهور رسانده است، برای این قسمت گذاشته ایم، اما اصالت از خود به وجود نمی آید، بلکه مانند ابوت ترکیب جدید عناصری است که از قبل موجود بوده اند. تمامی فرهنگها در دوران اولیة خود التقاطی هستند، چون تعلیم و تربیت با تقلید آغاز می شود؛ اما آنگاه که روح یا یک ملت به سن عقل می رسد، مهر شخصیت و خصلت خود را ـ اگر داشته باشد ـ بر تمامی آثار و الفاظ خود می زند. رم نیز مانند سایر شهرهای مدیترانه، سبکهای دوریک و یونیایی و کورنتی را از مصر و یونان اخذ کرد،

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 420

اما در ضمن طاق و طاق ضربی و گنبد را از آسیا اقتباس کرد و با آنها چنان شهری از کاخها، باسیلیکاها، آمفی تئاترها، و حمامها ساخت که هیچ زمینی از آن پیش به خود ندیده است. معماری رومی بیان هنری روح و دولت رم شد: شجاعت، سازماندهی، عظمت و نیروی خشونت این ساختمانهای بی نظیر را بر فراز تپه ها برافراشت. این ساختمانها همان روح رومی هستند که در سنگ متجلی شده اند.

غالب معماران عمدة رم رومی بودند نه یونانی. یکی از ایشان به نام مارکوس ویتروویوس پولیو کتابی به عنوان دربارة معماری1 (در حدود 27 ق م) نوشته که جاوید مانده است. وی که به سمت مهندس در افریقا در خدمت قیصر و به عنوان معمار در خدمت اوکتاویانوس بود، در سنین پیری گوشه ای نشست تا اصول محترم ترین هنر رومی را به صورت فرمول درآورد. وی خود اعتراف می کند که: «طبیعت قامتی به من ارزانی نداشته است، چهره ام از گذشت سالیان تراشیده شده، و بیماری نیروی مرا ربوده است. بنابراین امید من آن است که با دانش و کتاب خود طرف توجه واقع شوم.» همان طور که سیسرون و کوینتیلیانوس تحصیل فلسفه را شرط اول خطیب شدن می دانستند، ویتروویوس نیز آن را برای معمار شدن لازم شمرد. به عقیدة او، فلسفه هدفهای معمار را توسعه می دهد، در حالی که علم وسیلة او را بهبود می بخشد. فلسفه او را «صاحب فکر بلند، خلیق و مؤدب، عادل، صمیمی، و عاری از حرص» می ساخت، «چون هیچ کار حقیقی را نمی توان بدون ایمان پاک و دست نیالوده انجام داد.» مصالح معماری، سبکها و اجرای2 آنها، و انواع مختلف ساختمان را در روم

تشریح می کند، و گفتارهایی دربارة ماشین آلات، ساعتهای آبی، سرعت سنج3، آبراهه ها، طرح ریزی شهر، و بهداشت عمومی به آن اضافه می نماید. در مقابل طرح مربع مستطیل، که هیپوداموس در بسیاری از شهرهای یونان برقرار کرده بود، ویتروویوس ترتیب شعاعی را که در اسکندریه (و شهر واشینگتن در زمان ما) معمول بود توصیه کرده است. مع الوصف رومیان همچنان شهرهای خود را بر اساس طرح مربع مستطیل اردوهای خود گسترش می دادند. وی به ایتالیا زنهار داد که آب مشروب چند محل باعث غمباد (گواتر) می شود و اعلام داشت که کار کردن با سرب موجب مسمومیت می گردد. صوت را حرکت ارتعاشی هوا دانست، و قدیمیترین بحث موجود را دربارة

---

1. برخی از دانشجویان معماری گمان برده اند که این کتاب در قرن سوم جعل شده است، اما قراین دال بر اصالت این تألیف در تاریخ معین است.

2. منظور پنج سبک قدیم معماری است که عبارتند از: توسکانی، دوریک، یونیایی، کورنتی، و مرکب. دو سبک مرکب و توسکانی را رومیان از توسعة سه سبک دیگر (که یونانی بودند) به وجود آوردند. ـ م.

3. دقیقتر بگوییم: مسافت نما؛ و آن میخ چوبی بود که به محور چرخ ارابه وصل شده و به وسیلة دندانه، هنگام جلو رفتن، چرخ کوچکتری را به حرکت درمی آورد، و حرکت بسیار بطئیتر چرخ دومی باعث می شد که ریگی در جعبه ای بیفتد. تعداد ریگها مسافت طی شده را نشان می داد.

علم الاصوات در معماری تألیف کرد. کتاب او که در دورة رنسانس از نو کشف شد لئوناردو، پالادیو، و میکلانژ را سخت تحت تأثیر قرار داد.

ویتروویوس می گوید رومیان با چوب، ستوک، ساروج، و مرمر ساختمان می کردند. آجر مصالح معمولی دیوار و طاق و طاق ضربی بود و غالباً حالت پوشش را برای ساروج داشت. ستوک نیز غالباً برای روی کار مصرف می شد. آن را از ماسه، آهک، گرد مرمر، و آب می ساختند؛ خوب جلا می گرفت و چند بار آن را می مالیدند تا به قطر 7,5 سانتیمتر برسد؛ و بدین نحو بود که ظاهر خود را تا نوزده قرن مانند بعضی قسمتهای کولوسئوم حفظ کرد. در ساختن و مصرف ساروج، رومیان تا زمان حاضر رقیبی نداشته اند. خاکستر آتشفشان را که در نزدیکی ناپل فراوان بود با آب و آهک مخلوط می کردند؛ پاره های آجر، سفال، مرمر، و سنگ در آن می ریختند؛ و از قرن دوم ق م نوعی سیمان پدید آوردند که به سختی صخره بود و ممکن بود آن را به هر صورت که بخواهند بریزند. رومیان نیز مانند بنایان زمان ما آن را در شکافهایی که با تخته بندی درست شده بود می ریختند. به وسیلة این سیمان می توانستند تالارهای عظیم بی ستون را

با گنبدهای سخت ـ بدون اتکا به پیش آمدگیهای جنبی سقف طاقدار ـ بپوشانند.
بدین نحو بود که بر پانتئون و حمامهای بزرگ سقف زدند. در غالب معابد و خانه های مجلل سنگ به کار می رفت. یک نوع سنگ مخصوص که از کاپادوکیا می آوردند چنان شفاف بود که معبدی که با آن ساختند، با وجود بسته بودن تمام درها و پنجره ها، به حد کافی روشن می ماند.
فتح یونان ذوق رومیان را نسبت به مرمر ـ که نخست با وارد کردن ستونها و بعد مرمر و بالاخره با کاویدن معدن سنگ کارارا در نزدیکی لونا اقناع می شد ـ تهییج کرد. قبل از زمان آوگوستوس، مرمر را برای رویه کاری آجر و ساروج به کار بردند. تنها در این مفهوم سطحی بود که آوگوستوس شهر رم را در برخی نقاط شهری مرمری گذاشت و رفت. دیواری که به تمامی مرمری باشد کم بود. رومیان علاقه داشتند که سنگ دندانه دار سرخ و خاکستری مصر، سنگ سبز ائوبویا، و مرمر سیاه و زرد نومیدیا را با سنگ مرمر سفید کارارا و انواع سنگهای آهکی بازالت، آلاباستر (مرمر سفید)، و سنگ سماق در یک ساختمان به کار برند. هرگز مصالح معماری تا آن حد مرکب یا تا آن حد رنگین نبود.
رم سبکهای توسکانی و مرکب و برخی تعدیلات را به سبکهای دوریک، کورنتی، و یونیایی افزود. ستونها غالباً، به جای آنکه از تکه های روی هم گذاشته ساخته شود، یکپارچه بود. به ستون دوریک بنیاد یونیایی افزوده شد، و در طرز اخیر نازک و بدون خیاره بود. سرستون یونیایی برخی اوقات چهار ستونچه داشت که از هر سو یک نما را بنماید؛ ستون و سرستون کورنتی چنان زیبا و لطیف شد که در یونان سابقه نداشت. اما در دهه های بعدی، این سبک به واسطة زیاده رویهای غیر لازم خراب شد. زیاده روی دیگری موجب شد که روی ستونچه های یونیایی گلهای زیاد به کار برند تا سر ستون مرکبی از نوع طاق تیتوس بسازند؛ گاه ستونچه ها

به اشکال حیوان یا انسان ختم می شد و گویی نحوة زینتهای قرون وسطی را پیشگویی می کرد. رومیان مسرف چند سبک را در یک ساختمان به هم می آمیختند، چنانکه در تئاتر مارکلوس کردند. و اما باز، با اقتصادی بخیلانه، ستونهای کناری را به کلا1 چسبانده باقی می گذاردند ـ مانند خانة مربع در «نیم» فرانسه. حتی هنگامی که توسعة طاق موجب شد که عمل حمایت که کار ستونها بود از آنها حذف شود، رومیان ستون را به عنوان زینت بلااثر به ساختمان اضافه می کردند ـ و این رسمی است که تا عصر ما باقی مانده است.
2 – معابد روم
روم تقریباً در مورد تمامی معابد خود اصل تیربندی یونانی را حفظ کرد ـ و

آن عبارت بود از تیرهای بلند و قوی که زیر آن ستون خورده بود و روی آن بام قرار داشت. آوگوستوس در هنر نیر مانند هر چیز دیگر محتاط بود، و در غالب مقابری که به فرمان او ساخته شد سنت قدیم حفظ شده است. از زمان او به بعد، امپراطوران خانه های رقیبان اولمپی خود را چند برابر کردند و فسق و فجور خود را با آن پرهیزکاری معماری پوشاندند که روی تپه ها را فرا گرفت و کوچه ها را با عبادتگاههای کاشیکاری یا مطلا بند آورد. یوپیتر البته در یافتن خانه های متعدد فرد اول بود. از میان معابد متعدد، یکی به عنوان یوپیتر تونانس (تندرساز) و یکی دیگر به نام یوپیتر ستاتور (متوقف ساز) داشت، زیرا یوپیتر مانع گریز رومیان در جنگ شده بود؛ و با یونو و مینروا، الاهة رم، در مقدسترین حرمهای رم که در رأس تپة کاپیتولینوس قرار داشت شریک بود. در آن معبد، در بست مرکزی، که در اطراف آن سر پوشیدة ستوندار سه طبقه ای واقع بود، مجسمة عظیم طلا و عاج یوپیتر اوپتیموس ماکسیموس قرار داشت. روایت، ساختمان نخستین صورت این باب عالی عبادت رومی را به تارکوینیوس پریسکوس نسبت می داد، پس از آن چند بار سوزانده و از نو ساخته شده بود. ستیلیکو (404 میلادی) درهای برنزی طلاکوب آن را ربود تا حقوق سربازن خود را بپردازد، و واندالها کاشیهای طلاکوب بام را به غارت بردند. پاره هایی از فرش کف آن هنوز باقی است.

بر قلة شمالی همان تپه، معبد «یونومونتا» یا یونوی حافظ بنا شد، ضرابخانة رم در همین جا بود؛ و البته لفظی که (در انگلیسی) منشاء حرص و جاه طلبی بسیار شده است از نام همین معبد مشتق است.2 در جانب جنوبی تپة بقعة ساتورنوس یا قدیمیترین خدای کاپیتول واقع بود. رومیان تاریخ نخستین اهدای آن معبد را به ساتورنوس در 497ق م می دانستند؛ از این معبد هشت ستون یونیایی و یک شاه تیر باقی مانده است. در فوروم که در پای تپه بود معبد یانوس خدای سرآغازها قرار

---

1. به لاتین نام بست معابد است. ویتروویوس گفته است که معابد اتروسکی هر یک سه بست داشته اند. ـ م.

2. money، به معنی «پول» . ـ م.

داشت. درهای این معبد فقط هنگام جنگ باز بود، و در سراسر تاریخ روم باستان فقط سه بار بسته شد. در گوشة جنوب شرقی فوروم، معبد کاستور و پولوکس واقع بود که در سال 495ق م ساخته شده بود. از زمانی که تیبریوس آن را تعمیر کرد، سه ستون نازک کورنتی باقی مانده است. عموماً متفقند که این ستونها زیباترین ستونهای روم است.

آوگوستوس در فوروم خود معبدی به نام «مارس اولتور» (مارس انتقامجو)

افزود، که قبل از تسخیر فیلیپی نذر آن را کرده بود. سه ستون از ستونهای مجلل آن باز مانده اند. یک سربست آن محراب نیمدایره ای است، و آن صورت معماریی است که مقدر بود صدر کلیساهای نخستین مسیحی گردد. آوگوستوس بر تپة پالاتینوس معبدی مجلل از مرمر برای آپولون ساخت، و آن بابت کمک آن خدا در جنگ آکتیون بود؛ با پیکرهای ساخت مورون و سکوپاس آن را تزیین کرد، کتابخانة باشکوه و تالار هنری به محوطة آن افزود، و هر کار که ممکن بود انجام داد تا مردم احساس کنند که آن خدا یونان را رها کرده و به رم آمده است و رهبری معنوی و فرهنگی جهان را با خود ارمغان آورده است. در این هنگام که مادر آوگوستوس مرده بود و از آن ناحیه خطری متوجه گویندگان نمی شد، دوستان آوگوستوس چنین نجوا می کردند که آپولون خود را به صورت ماری چابک درآورده، امپراطور زیرک را به وجود آورده بود.
در قسمت شمال غربی شهر مقبرة عظیمی به نام ایسیس، و بر تپة پالاتینوس حرم وسیعی برای کوبله ساخته شده بود. مأمنهای زیبایی جهت مفاهیم انتزاعی بشری از قبیل تندرستی، شرافت، فضیلت، «کنکورد» (وفاق)، ایمان، اقبال، و جز آنها تهیه شده بود. تقریباً تمامی اینها حاوی دالانهایی پر از مجسمه و نقاشی بود. وسپاسیانوس در معبد بزرگ صلح خود بسیاری از گنجینه های هنری خانة زرین نرون و برخی از بقایای اورشلیم را برای تماشای عموم جمع آورد. معبد موهبت رجولیت در فوروم بواربوم این امتیاز را دارد که از تمامی ساختمانهای مربوط به قبل از زمان آوگوستوس در رم سالمتر و کاملتر باقی مانده است. خانمهای پایتخت بکرات در این معبد به عبادت می پرداختند، زیرا معتقد بودند آن الاهه راه و رسم پنهان کردن عیوب را از مردان به ایشان خواهد آموخت.
معماران رومی به این معابد و صدها معبد دیگر، که به سبک قدیمی مربع مستطیل ساخته شده بود، چند معبد مدور افزودند که تسلط جدیدی را بر مسائل ناشی از ساختمان گنبد آشکار ساخت. سنت رایج، این نوع ساختمان را از کلبة گرد رومولوس گرفته بود که با تقدس تمام تا چند قرن بر تپة پالاتینوس محفوظ بود. خانة وستا، در نزدیکی معبد کاستور و پولوکس، در کهنگی و قدمت دست کمی از خانة رومولوس نداشت، بست مدور آن با رویة مرمر سفید در میان ستونهای زیبای کورنتی محصور شده بود و بام آن گنبدی از برنج مطلا بود. مجاور آن، کاخ وستالها بود ـ و آن هشتاد و چهار اطاق بود که تکیه وار دور حیاط مدوری که حیاط وستا بود ساخته شده بود. پانتئون هنوز معبد مدوری نشده بود. آن طور که آگریپا آن را ساخته بود مربع مستطیل بود، اما میدان مدوری مقابل آن بود. معماران هادریانوس بر فراز این میدان معبد مدور و گنبد عظیم آن را بالا بردند که هنوز هم یکی از چشمگیرترین آثار بشر به شمار است.

3 – انقلاب قوسی
معماری غیر مذهبی روم عظیمتر از معماری مذهبی آن بود. چون در اینجا می توانست از قید سنت بگریزد و مهندسی را با هنر ـ مفید بودن و قدرت را با زیبایی و صورت ـ به نحوی که خاص خود مردم باشد بیامیزد. اصل معماری یونانی عبارت بود از خط مستقیم (ولو مانند خطوط پارتنون، استادانه، تعدیل شده باشد): ستون عمودی، شاه تیر افقی، و سنتوری مثلث. اصلی که قرار بود خاص معماری روم شود خط منحنی بود. رومیان خواهان عظمت و تهور و وسعت بودند، اما نمی توانستند روی ساختمانهای وسیع خود را بر اصل خطوط راست و تیربندی بپوشانند، مگر آنکه زیر آن طاق عدة زیادی ستونهای مزاحم بزنند. این مسئله را با طاق (معمولا به شکل مدور آن)، با طاق ضربی (که طاق مطولی است)، و با گنبد (که طاق مدوری است) حل کردند. شاید سر کردگان رومی و دستیاران ایشان از مصر و آسیا آشنایی روزافزونی با اشکال قوسی یافته و آن را به ارمغان آورده، سنن قبلی رومی و اتروسکی را که مدتها تحت سلطة سبکهای اصیل یونانی قرار گرفته بود از نو بیدار کردند. در این هنگام، روم طاق را به چنان میزان وسیعی به کار می برد که تمامی هنر بنایی از این شکل ساختمان نام جدید و پایداری یافت.1 رومیان، با قرار دادن پشت بند آجری به صورت تار و پود در طول خط فشار، قبل از ریختن ساروج در قالب چوبی بام، طاق ضربی را به وجود آوردند؛ با از هم گذراندن دو طاق استوانه ای یا بشکه ای به طور عمودی، شبکه ای از تیرهای اتکا در طاقها به وجود می آوردند که می توانست وزن زیادتری را تحمل کند و پیش آمدگی جانبی بیشتری را بر خود هموار نماید. اصول انقلاب قوسی روم همینها بود.
در حمامهای بزرگ و آمفی تئاترها بود که سبک جدید به کمال رسید. حمامهای آگریپا، نرون، و تیتوس نخستین حمامها از یک رشته حمام بودند که به حمامهای دیوکلتیانوسی خاتمه یافت. اینها ساختمانهای پابرجایی بودند که رویة آنها سفید کاری یا آجر بود و ارتفاعی قابل توجه داشتند. قسمت داخلی حمامها با سنگ مرمر و موزاییک فرش شده، با ستونهای رنگارنگ و سقفهای قابدار، نقاشی، و مجسمه تزیین گردیده بود. این حمامها به رختکن، حمام گرم و سرد، اطاق میانه ای که هوای گرم داشت، استخرهای شنا و مشتمالخانه، کتابخانه، اطاق قرائت، اطاق نشیمن، و احتمالا تالارهای هنری مجهز بودند. غالب طاقها با حرارت مرکزی به وسیلة تنبوشه های گشاد که از زیر کف اطاق و داخل دیوارها می گذشت گرم می شد. این حمامها وسیعترین و مجللترین ساختمانهای دولتی بودند که تا آن هنگام ساخته شدند و در طبقه و نوع خود هرگز رقیبی نیافته اند. این حمامها

جزئی از آن نهضت اجتماعی ترمیم و توسعه بودند که
---
1. arch (طاق)، architecture (معماری). ـ م.

امپراطوری به کمک آن عذر تبدیل خود را به حکومت سلطنتی می خواست.1
همان توجه پدرانة حکومت امپراطوری بزرگترین تئاترهای تاریخ را ساخت. تئاترهای رم معدودتر اما وسیعتر از تئاترهای پایتختهای بزرگ جهان کنونی بودند. کوچکترین این تئاترها آن بود که کورنلیوس بالبوس در میدان مارس ساخت (13 ق م) که برای 7,700 نفر جای نشستن داشت. آوگوستوس تئاتر پومپیوس را از نو ساخت، و این تئاتر 17,500 صندلی داشت؛ تئاتر دیگری را به پایان رساند که به نام مارکلوس خوانده شد، و این یک 20,500 صندلی داشت. برخلاف تئاترهای یونانی، این تئاترها دیوار داشتند و نشیمنها به بنای طاقدار اتکا داشتند و صرفاً در سراشیب تپه واقع نشده بودند. فقط صحنه سقف داشت؛ اما تماشاگران نیز غالباً با پرده ای از نور و حرارت آفتاب در امان بودند. پرده ای که بر تئاتر پومپیوس سایه می افکند 167 متر بود. بالای مدخل تئاترها لژ اشخاص مهم و بزرگ بود. برخی صحنه ها پرده ای داشتند که وقت شروع نمایش، به جای بالا رفتن، در شیاری، پایین کشیده می شد. صحنه در حدود 1,5 متر برآمده بود. زمینة آن معمولا به صورت ساختمان پرتشکیلاتی در می آمد که چون از یک جناح تا جناح دیگر کشیده شده بود به بازیگران کمک می کرد که صدای خود را به گروه عظیم تماشاگران برسانند. سنکا دربارة «مکانیسینهای صحنه» می گوید که «منجنیقی می سازند که به خودی خود بالا می رود، یا کفهای اطاقی که بی صدا در هوا بلند می شود.» تغییر صحنه به وسیلة منشور گردان القا می شد. یا صحنه ای را به داخل جناحین یا قسمت بالای صحنه می کشیدند تا قسمت بعدی نمایان شود. رسیدن صوت با فرو کردن تغارهای خالی در کف صحنه یا دیوارهای آن تقویت می شد. گاه مخلوطی از آب و شراب و عصارة غبار عطر بر سر حضار پاشیده می شد. داخل تالار را با مجسمه تزیین کرده بودند و به عنوان منظرة صحنه تصاویر عظیم کشیده بودند. احتمال نمی رود که در جهان امروز هیچ تئاتر یا اپرایی با وسعت و شکوه تئاتر پومپیوس برابری کند.
و اما سیرک، ستادیوم، و آمفی تئاتر بیشتر از تئاتر مورد علاقه بود. رم چند ستادیوم داشت که بیشتر به کار مسابقات ورزشی می رفت. مسابقات اسب دوانی یا ارابه رانی و برخی نمایشها در سیرکوس فلامینیوس در میدان مارس یا معمولا در سیرکوس ماکسیموس به نحوی که قیصر آن را مجدداً بین تپة پالاتینوس و تپة آونتینوس ساخت انجام می گرفت. سیرک

اخیر بیضی بزرگی بود که 670 متر طول و 215 متر عرض داشت، و در سه طرف آن برای 180,000 تماشاگر از چوب نشیمن ساخته بودند. ثروت رم را از اینجا می توان در نظر آورد که ترایانوس این نشیمنها را از نو با مرمر ساخت.
---
1. حمامهای رومی برای بسیاری از ساختمانهای جدید، که با مسئلة مشابه پوشاندن فضای زیاد با حداقل مانع رو به رو هستند، نمونه ای شده اند. ایستگاه پنسیلوانیا و ترمینال مرکزی خط آهن نیویورک مثالهای برجستة این موضوعند.

کولوسئوم، در قیاس با آنچه گذشت، ساختمان بالنسبه کوچکی بوده که فقط برای 50,000 نفر جا داشته است. نقشة آن نو نبود، شهرهای ایتالیای یونانی از مدتها پیش آمفی تئاتر داشتند. کوریو، همچنانکه ذکر شد، در سال 53 ق م آمفی تئاتری را درست کرد.1 قیصر آمفی تئاتر دیگری در سال 46ق م بنا کرد، و ستاتیلیوس تاوروس هم یکی در سال 29 ق م ساخت. کولوسئوم، که رومیان آن را آمفی تئاتر فلاویوس می خواندند، توسط وسپاسیانوس آغاز شد و توسط تیتوس به پایان رسید (80 میلادی)؛ نام معمار آن معلوم نیست. وسپاسیانوس دریاچه ای را، که در باغهای خانة زرین نرون بین تپة کایلیوس و تپة پالاتینوس بود، برای محل آن انتخاب کرد. این آمفی تئاتر از سنگ تراورتن به صورت بیضی ساخته شد که محیط آن 545 متر بود. دیوار خارجی آن 48 متر ارتفاع داشت و خود به سه طبقه تقسیم می شد: قسمتی از طبقة اول روی ستونهای توسکانی ـ دوریک، طبقة دوم روی ستونهای یونیایی، و طبقة سوم روی ستونهای کورنتی قرار داشت، و بین ستونها طاق زده شده بود. دالانهای عمده طاق ضربی داشتند، و گاه این طاقها به سبک صومعه های قرون وسطی از میان یکدیگر می گذشتند. داخل آمفی تئاتر نیز به سه ردیف تقسیم شده بود که هر یک زیر طاقی بود، و هر قسمت به حلقه های لژ یا نشیمن مدور تقسیم گردیده، و راه پلکان آن را به صورت گاوه در می آورد. اکنون منظر داخل کولوسئوم شباهت به تودة بنایی دارد که هنرمند غولپیکری طاقها، دالانها، و نشیمنها را داخل آن تراشیده باشد. مجسمه ها و سایر تزیینات تمامی محل را زینت می داد، و بسیاری از ردیفهای نشیمن از مرمر ساخته شده بود. هشتاد در ورودی داشت که دو تای آن مخصوص امپراطور و ملتزمان او بود؛ این درهای ورودی و خروجی آن کاسة کوهپیکر را در چند دقیقه خالی می کردند. میدان وسط کولوسئوم، به ابعاد 77,5 در 55 متر، با دیواری به ارتفاع 4,5 متر با نردة آهنین در رأس آن محصور بود تا مردم حیوان صفت را از حیوانات درنده محفوظ دارد. کولوسئوم ساختمان زیبایی نیست،

همان وسعت و عظمت آن نوعی خشونت و رفعت در خوی رومیان را بر ملا می سازد. کولوسئوم فقط نظرگیرترین ویرانه ای است که از دنیای باستان باقی مانده است. رومیان مانند غول بنا می ساختند؛ نباید توقع داشت که چون جواهرسازان تمامش کنند.
هنر روم سبکهای آتیک و آسیایی و اسکندریه ای را ـ که نمایندة خویشتنداری و عظمت و ظرافت بودند ـ به صورت التقاطی درهمی اقتباس کرده بود؛ هیچ وقت به نحو کاملی این سه
---
1. در سال 53 ق م، کوریو، که یکی از سرداران قیصر بود، دو تئاتر چوبی بصورت نیمدایره ساخت که پشت به یکدیگر داشتند و بامدادان بر هر دو صحنه نمایش می دادند، سپس، همچنانکه تماشاگران در جای خود نشسته بودند، دو بنا روی محور و چرخ میگشت، دو نیمدایره تشکیل ةمفی تئاتری می دادند، و دو صحنه که یکی شده بود میدان مبارزات گلادیاتورها می شدند. - م.

سبک را در آن اتحاد اساسی که از شرایط حتمی زیبایی است با یکدیگر ترکیب نکرد. در نیروی ناپختة ساختمانهایی که مخصوص رومیان است چیزی شرقی به چشم می خورد؛ به جای آنکه زیبا باشند، وحشت انگیزند؛ حتی پانتئون هادریانوس، بیش از آنکه کمال هنری را بنماید، اعجوبة معماری است. جز در برخی موارد، از قبیل نقوش برجستة آوگوستوسی و شیشه، در هنر روم نباید دنبال رقت احساس یا لطف کار بود، آنچه باید انتظار داشت هنر مهندسی است که در جستجوی کمال استقامت و اقتصاد و استفاده است؛ علاقة شدید نو کیسه ای است نسبت به عظمت و زینت؛ اصرار سربازی است بر واقعپردازی؛ و هنر نیروی مقاومت ناپذیر یک جنگجوست. اینکه رومیان در خاتمة ساختمانها عمل جواهرسازان را انجام نمی دادند، از این جهت است که فاتحان جواهرساز نمی شوند. رومیان مانند فاتحان ساختمان را تمام می کردند.
شک نیست که متنفذترین و دلرباترین شهر را در تاریخ، رومیان ساختند؛ هنر قالبگیری، تصویری، و ساختمانی را به وجود آوردند که هر فرد از عهدة فهم آن برمی آمد؛ و شهری ساختند که هر شهرنشینی می توانست از آن استفاده کند. توده های مردم آزاد فقیر بودند، اما ثروت روم تا حد بسیاری از آن ایشان بود؛ غلة دولتی می خوردند؛ تقریباً بدون پرداخت چیزی در تئاترها، سیرکها، آمفی تئاترها، و ستادیومها می نشستند؛ در حمامها ورزش می کردند، خستگی می گرفتند، سرگرم می شدند، و خود را تعلیم می دادند؛ از سایة صدها سرپوشیدة ستوندار بهره مند می شدند؛ و زیر طاقهای تزیین شده ای راه می رفتند که چندین کیلومتر کوچه را پوشانده

بود و تنها در میدان مارس پنج کیلومتر طول داشت. دنیا تا آن هنگام چنان پایتختی ندیده بود. در مرکز آن، فوروم بزرگ شلوغی بود که همیشه داد و ستد در آن به راه بود، صدای خطبه خوانی طنین افکن بود، و بحثهای لرزانندة امپراطوری سرزنده اش می داشت. پس از آن حلقة معابد عظیم، باسیلیکاها، کاخها، تئاترها، و حمامهای مجلل بود با وضعی در هم که نظیر نداشت. بعد راستة دکانهای پر صدا و اجاره نشینهای شلوغ شروع می شد، و باز یک حلقه خانه ها و باغها و باز معابد و حمامهای عمومی، و بالاخره دایرة ویلاها و املاکی که شهر را به دامنة ییلاق می کشاند و کوه را با دریا جفت می کرد؛ و این رم قیصرها بود ـ شهری بود مغرور، نیرومند، درخشان، ماده گرا، ظالم، ناحق، بلوایی، و عالی.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 428

فصل هفدهم :روم اپیکوری - 30 ق م ـ 96 میلادی

اکنون به این خانه ها، معابد، تئاترها، و حمامها وارد می شویم تا ببینیم این رومیان چگونه زندگی می کردند؛ خودشان را از هنرشان جالبتر خواهیم یافت. باید در ابتدای امر به خاطر آوریم تا فرا رسیدن زمان نرون، آنها فقط از لحاظ جغرافیایی رومی بودند. آن اوضاع و احوالی که آوگوستوس نتوانسته بود جلو آن را بگیرد ـ یعنی تجرد، بچه نیاوردن، سقط جنین، کودک کشی در میان ساکنان قدیمی، و آزادی زاد و ولد در میان ساکنان جدید ـ خصایص نژادی و خصلت اخلاقی و حتی ظاهر قیافة مردم روم را تغییر داده بود.

زمانی رومیان، به واسطة سائقة جنسی، بشتاب زاد و ولد می کردند و، به واسطة تشویشی که دربارة نگاهداری قبور خود پس از مرگ داشتند، به توالد و تناسل ترغیب می شدند؛ در این هنگام طبقات بالاتر و متوسط این نکته را آموخته بودند که روابط جنسی از توالد و تناسل جداست، و دربارة دنیای پس از مرگ به شک افتاده بودند. زمانی آوردن و پرورش کودکان تعهد اخلاقی و شرافتی نسبت به دولت بود که عقاید عمومی آن را تضمین می کرد؛ در این هنگام، مطالبة فرزندان بیشتر در شهری که جمعیت تا حد خفقان آوری زیاد شده بود ابلهانه می نمود. بر عکس، مجردهای ثروتمند و شوهران بیفرزند همچنان طرف کاسه لیسانی قرار می گرفتند که آرزوی میراث داشتند. یوونالیس می گوید: «هیچ چیز به اندازة زن نازا شما را نزد دوستانتان عزیز نمی کند.» یکی از افراد مخلوق پترونیوس می گوید: «کروتونا فقط دو طبقه سکنه دارد: چاپلوسان و ممدوحان، و تنها جنایت در آن شهر این است که فرزند خود را بارآوری تا ارثت را ببرد. همچون نبردگاهی است در وقت آسایش: چیزی جز اجساد و کلاغهایی که آنها را بر می گیرند نیست.» سنکا مادری را که تازه فرزند خود را از دست داده بود بدین وسیله تسلیت می گوید که اکنون چه محبوبیتی یافته است. چون «در میان ما بی بچگی

بیش از آنچه نیروی ما را بگیرد به ما نیرو می بخشد.» برادران گراکوس از خانواده ای بودند که دوازده فرزند داشت؛ شاید در عصر نرون، میان خاندانهای پاتریسینها یا سوار کار روم، پنج خانواده که صاحب آن همه فرزند باشند به هم نمی رسید. ازدواج، که زمانی اتحاد اقتصادی مادام العمر زن و شوهر بود، اکنون در میان دهها هزار رومی سرگذشت زودگذری بود که اهمیت معنوی نداشت، بلکه پیمان سستی بود جهت رفاه متقابل بدنی یا کمک سیاسی. برای گریز از منع قانون ارث بردن در مورد

زنان بی شوهر، برخی از زنان خواجگان را به عنوان شوهری که کودک برایشان درست نمی کند برمی گزیدند. برخی با مردان فقیر ازدواج دروغی می کردند، با این شرط که زن آبستن نشود و هر قدر که بخواهد دوست بگیرد. جلوگیری از حمل، هم به صورت مکانیکی و هم به صورت شیمیایی به عمل می آمد. اگر با این وسایل جلوگیری از حمل ممکن نمی شد، طرق متعددی برای سقط جنین بود. فیلسوفان و قانون این عمل را محکوم می کردند، اما خانواده های بزرگ به آن توسل می جستند. یوونالیس می گوید: «بیچاره زنان مشقات زایمان و تمامی زحمات بچه داری را تحمل می کنند. ... اما بستر مطلا مگر چند بار زن آبستن را پناه می دهد؟ بچه اندازان در این فن ماهرند و دارویشان چنان قهار!» با این وصف به شوهر می گوید: «شاد باش و دارو را به زنت بده ... که اگر کودک را زنده بزاید، می بینی پدر یک بچة زنگی شده ای.» در چنین جامعة روشنفکری کودک کشی بندرت انجام می شد.1

بیفرزندی طبقات پولدار چنان به واسطة کوچ و پر فرزند بودن فقرا تعادل یافته بود که جمعیت روم همچنان رو به افزایش بود. بلوخ جمعیت رم را در اوایل امپراطوری به 800,000، گیبن به 1,200,000، و مارکوارت به 1,600,000 نفر تخمین زده اند.2 بلوخ جمعیت امپراطوری را به 54,000,000 و گیبن 120,000,000 نفر محاسبه کرده اند. تعداد افراد طبقة آریستوکراسی به همان اندازة قدیم بود، اما از لحاظ اصل و نسب تغییر یافته بود. دیگر ذکری از آیمیلیوسها، کلاودیوسها، فابیوسها، و والریوسها، نبود. از میان خاندانهای مغروری که حتی تا زمان قیصر در روم خود را با ناز می خرامیدند فقط کورنلیوسها مانده بودند. برخی بر اثر جنگ یا اعدام سیاسی ناپدید شده بودند؛ و دیگران به واسطة محدودیت خانوادگی، انحطاط ارثی، یا فقری که ایشان را تا حد تودة پلبینها، تنزل داده بود، گم شده بودند. جای ایشان را بازرگان رومی، مقامات رسمی شهرداری، و نجبای مستملکات گرفته بودند. در سال 56

---

1. گاه در قرن اول، دختران یا کودکان نامشروع را برهنه زیر «ستون شیرخواران» می نهادند ـ و علت این نام آن بود که دولت برای تغذیه و نجات کودکانی که آنجا یافته می شدند دایه می گرفت. اما رها کردن کودکان ناخواسته رسمی است که در تمامی جوامع، جز بی تمدنترین آنها، معمول است.

2. در سال 1937 میلادی جمعیت رم 1’178’000 نفر بود.

میلادی یک تن سناتور اعلام کرد: «غالب شهسواران و بسیاری از سناتورها اولاد غلامانند.» بعد از یکی دو نسل، اعیان جدید راه و رسم اسلاف خود را

اتخاذ کردند، از تعداد اطفال خود کاستند، بر تجمل افزودند، و به سیلی که از مشرق سرازیر شده بود تسلیم شدند.
نخست یونانیان آمدند ـ کمتر از خود شبه جزیره و بیشتر از سیرنائیک، مصر، سوریه، و آسیای صغیر. این یونانیان شایق و هوشیار و سازگار و نیمه شرقی بودند ـ بسیاری از ایشان بازرگانان خرده پا یا تاجر واردات، و برخی عالم، نویسنده، معلم، هنرمند، پزشک، رامشگر، و بازیگر بودند؛ گروهی از ایشان صمیمانه و بعضی دیگر به خاطر پول دوستدار فلسفه بودند؛ گروهی از ایشان مدیران و صرافان بودند ـ بسیاری فاقد قیود اخلاقی، و تقریباً جملگی عاری از ایمان مذهبی. اکثریت ایشان به صورت برده آمده بودند و در انتخاب ایشان توجهی نشده بود که نخبه باشند؛ چون آزاد شدند، انقیاد ظاهری و نفرت و شماتت باطنی خود را نسبت به رومیان ثروتمندی که از لحاظ فکری با ماترک فرهنگی یونانیان قدیم زندگی می کردند حفظ کردند. کوچه های پایتخت در این هنگام پر از سر و صدای یونانیان بی آرام و پر حرف شده بود. زبان یونانی بیشتر از لاتینی به گوش می رسید، و اگر کسی می خواست در تمامی طبقات خواننده داشته باشد بایست به یونانی می نوشت. تقریباً تمامی مسیحیان اولیه در روم یونانی حرف می زدند؛ سوریان، مصریان، و یهودیان نیز چنین می کردند. گروه عظیمی از ساکنان مصری ـ از بازرگان، پیشه ور، و هنرمند ـ در میدان مارس می زیستند. سوریان لاغر و متواضع و حلیم در همه جای پایتخت پراکنده بودند و به تجارت، کارهای دستی، منشیگری، امور مالی، و خدعه و فریب اشتغال داشتند.
یهودیان تا همان زمان قیصر هم یکی از عناصر عمدة جمعیت پایتخت شده بودند. عده ای از ایشان خود را تا سال 140 ق م به رم رسانده بودند؛ و عدة زیادی از ایشان را پس از لشکرکشی پومپیوس در سال 63 ق م به صورت اسیر جنگی آورده بودند. به دو علت، خیلی زود آزاد می شدند: یکی آنکه صنعتگر و مال جمع کن بودند، دیگر آنکه بستگی شدید ایشان به رسوم مذهبی خودشان اسباب ناراحتی اربابان ایشان می شد. تا سال 59 ق م در مجالس آن قدر شهرنشین یهودی زیاد بود که سیسرون متمردین سیاسیشان نامید و با ایشان به مخالفت برخاست. به طور کلی دستة جمهوریخواه با یهودیان خصومت داشت، و حزب مردم و امپراطوران دوست یهودیان بودند.1 تا اواخر قرن اول تعداد ایشان در پایتخت به 20000 نفر بالغ شده بود
---
1. یهودیان به نحو ثابتی از قیصر پشتیبانی کردند، و قیصر در مقابل از ایشان محافظت کرد. آوگوستوس از قیصر پیروی کرد. اما تیبریوس، که با تمامی اعتقادات خارجی دشمن بود، 4000 تن از ایشان را به خدمت نظام

احضار کرد و به ساردنی فرستاد تا کشته شوند و مابقی را از رم اخراج کرد (19 میلادی). دوازده سال بعد، که یقین کرد در این امر سیانوس او را گمراه کرده است، فرمان خود را مسترد داشت و دستور داد که کسی به یهودیان در اجرای مراسم مذهبی و عادات ایشان آزار نرساند. کالیگولا از ایشان در روم حمایت کرد و در خارج تحت فشارشان قرار داد. کلاودیوس عده ای از ایشان را به واسطة طغیان تبعید کرد، اما به موجب فرمان عمومی (سال 42) حق یهودیان را در سراسر امپراطوری بر رعایت قوانین خودشان تأیید کرد. در سال 94، دومیتیانوس آنها را از رم به درة اگریا تبعید کرد. در سال 96 نروا ایشان را باز آورد، حقوق مدنیشان را اعاده کرد، و مدت یک نسل ایشان را آسوده گذارد.

و بیشتر در جانب غربی رودخانة تیبر زندگی می کردند و به طور مرتب از سیلاب رودخانه آسیب می دیدند. در اسکله ای که در همان نزدیکی بود کار می کردند، اشتغالشان به کارهای دستی و خرده فروشی بود، و اجناس را در شهر می گرداندند. میانشان برخی افراد ثروتمند هم بودند، اما جز چند تنی بازرگان بزرگ نداشتند. سوریان و یونانیان تجارت بین الملل را قبضه کرده بودند. کنیسه در روم فراوان بود و هر یک مدرسه و کاتبان و مجمع شیوخی از خود داشت. خوی انزواطلب یهود، تحقیری که نسبت به کثرت خدایان و پرستش اصنام روا می داشتند، سختی اعتقادات اخلاقی ایشان، عدم حضورشان در تئاترها و ورزشهای رزمی، مراسم و عادات عجیب آنان، فقر ایشان، و ناپاکی لازمة آن منجر به خصومت نژادی معمول گردیده بود. یوونالیس پر زاد و ولد بودن آنان را زشت می دانست، تاسیت موحد بودنشان را، و آمیانوس مارکلینوس علاقة ایشان را به سیر. نفرتشان از رومیان بر اثر فتح خونین اورشلیم و روانه ساختن اسرای یهود و اموال مقدسی که غارت شده بود شدت گرفت. اسرا و اموال در مراسم پیروزی تیتوس رژه رفتند، و نقش ایشان در مجسمة نیم برجسته ای که در طاق تیتوس ساخته اند مشهود است. وسپاسیانوس دستور داد نیم شِکِلی که یهودیان اسیر پس از آزادی و پراکنده شدن میان ملل غیر یهود برای نگهداری هیکل اورشلیم می پرداختند از آن پس هر سال بابت تجدید ساختمان رم تأدیه شود، و با این دستور کار را بدتر کرد. مع الوصف، بسیاری از رومیان تحصیلکرده توحید یهود را به دیدة تحسین می نگریستند؛ برخی از ایشان دین یهود را پذیرفته بودند؛ و عده ای، حتی در میان خانواده های والاتبار، سبت یهود را روز تعطیل و عبادت می دانستند.

اگر به یونانیان، سوریان، مصریان، و یهودیانی که در رم بودند عده ای نومیدیایی (الجزیرة فعلی)، نوبه ای، و حبشی از افریقا، چند تن عرب، پارتی، کاپادوکیایی، ارمنی، فریگیایی، و بیتینیایی از آسیا، «وحشیان»

نیرومند دالماسی، تراکیا، داکیا، و گرمانیا، نجبای سبیلوی گل، شاعران و دهقانان اسپانیایی، و «وحشیان خال کوبیدة بریتانیایی» را بیفزاییم، تصویری نژادی از رم بسیار نامتجانس و وطن همه کس خواهیم داشت. مارتیالیس از سهولت انعطاف پذیر روسپیان رم در تطبیق زبان و دلربایی خود با مشتریهای گوناگون و رنگارنگ در عجب بود. یوونالیس شکایت داشت که اورونتس، بزرگترین رودخانة سوریه، در رودخانة تیبر جاری شده است؛ و تاسیت پایتخت را «آبریزگاه جهان» می خواند. چهره ها، روشها،
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 432
البسه، الفاظ، حرکات، منازعات، عقاید، و اعتقادات شرقی جزء اعظم حیات متلاطم شهر را تشکیل می داد. در قرن سوم حکومت به صورت حکومت سلطنتی شرقی در می آمد، در قرن چهارم مذهب روم کیش شرقی می شد، و سروران جهان در برابر خدای بردگان به زانو در می آمدند.
در این جمعیت در هم جوش، عناصر خاص نجابت و بزرگمنشی موجود بود. در آن هنگام که سناتوران جرئت دم زدن نداشتند، این جمعیت تحقیر خود را نسبت به پوپایا، معشوقة نرون، آشکار ساخت و به عنوان اعتراض نسبت به کشتار دسته جمعی غلامان پدانیوس سکوندوس در مجلس سنا آشوب کرد. فضایل سادة مردم ساده در آن نایاب نبود، زندگی خانوادگی یهودیان سرمشق می توانست باشد، و جوامع کوچک مسیحی باتقوا و حسن سلوک خود می توانستند اسباب زحمت دنیای دیوانة لذات باشد. اما غالب مردمانی که به رم سرازیر می شدند واقعاً به واسطة ریشه کن شدن از محیط خانمان و فرهنگ و اصول اخلاقی خود ضایع و مشوش شده بودند. سالهای متمادی زندگی بردگی آن عزت نفسی را که در حکم ستون فقرات رفتار صحیح و بقاعده است در ایشان فاسد کرده بود، و اختلاف روزانه با دسته هایی که عادات مختلف داشتند باز هم اخلاقیات ایشان را، که ساختة عادات بود، بیشتر فرسوده ساخته بود. اگر رم در مدتی بدان کوتاهی آن همه افراد صاحب خون و نژاد بیگانه را در خود هضم نکرده بود؛ اگر تمامی این نو رسیدگان را، به جای آنکه از زاغه های خود بگذراند، از مدارس خود می گذراند؛ اگر با ایشان رفتاری کرده بود در خور انسانی که صدها خصیصة عالی دارد؛ اگر گاه به گاه دروازه های خود را بسته بود تا فرصتی دهد که یکدست شدن خلایق با رسوخ ایشان همعنان گردد، در آن صورت ممکن بود که از این اختلاط، قدرت و جنبش حیاتی نژادی و ادبی اخذ کند؛ و ممکن بود که رم رومی و صدا و قلعة مغرب زمین باقی بماند. اما این امر بیش از حد خطیر بود. شهر فاتح به واسطة وسعت و گوناگون بودن فتحهای خود محکوم به فنا بود، خون و نژاد بومی آن در اقیانوس رعایای آن رقت پذیرفته بود، و طبقات فرهنگ دیدة آن، به حکم اکثریت

عددی، به فرهنگ کسانی که بردگان آن بودند تنزل یافته بود. ازدیاد نسل بر بهبود نژاد چیره شد، و مغلوبان پر زاد و ولد ارباب خانة ارباب عقیم شدند.

از دوران کودکی رومیان چندان خبری در دست نیست، اما از هنر و گورنبشته های رومی چنین برمی آید که کودکان پس از ولادت به نحو خردمندانه ای مورد محبت واقع نمی شدند، بل ابوین ایشان را بیش از حد دوست می داشتند. یوونالیس اندکی خشم و غضب خود را فرو می نشاند تا دربارة نمونه ها و سرمشقهای خوبی که بایست مقابل اطفال خود نگاه داریم، مناظر و اصوات زشتی که باید از ایشان دور کنیم، و احترامی که حتی در صورت افراط در محبت باید نسبت به ایشان روا

داریم فصلی عطوفت آمیز بسازد. فاوورینوس، در گفتاری که پیش از روسو کار او را تقلید کرده است، از مادران التماس دارد که بچه های خود را شیر بدهند. سنکا و پلوتارک نیز به همین نهج گفته اند، که البته کم اثر بوده است. گرفتن دایه در تمامی خانواده هایی که از عهدة آن برمی آمدند قاعدة کلی بود و هیچ عواقب غم انگیز مشهودی هم نداشت.1
تعلیم و تربیت بدوی را دایه می داد که معمولا یونانی بود. داستانهای کودکانه ای نقل می شد که اول آن این بود: « یکی بود، یکی نبود، یک پادشاهی بود با یک ملکه ای. ... » تحصیلات ابتدایی هنوز به کف معلم سر خانه سپرده بود. ثروتمندن غالباً معلمانی برای کودکان خود اجیر می کردند، اما کوینتیلیانوس، مانند امرسن امریکایی، با این کار از این لحاظ مخالف بود که کودک را از دوستیهای شکل دهنده و رقابتهای محرک محروم می سازد. عادتاً پسر و دختر طبقات آزاد در سن هفتسالگی به همراه «بچه پا» به مدرسة ابتدایی می رفتند و باز می گشتند تا مواظب اخلاق و سلامت ایشان باشد. چنین مدارسی در سراسر امپراطوری و حتی در قصبات کوچک موجود بود. دیوار نبشته های پومپئی دال بر سواد عمومی است، و احتمال می رود که تعلیم و تربیت در دنیای مدیترانه در آن هنگام مانند قبل و بعد از آن به یک اندازه رواج داشته است. هم «بچه پا» و هم «آموزگار» معمولا یونانی و غلام یا سابقاً غلام بودند. در دوران جوانی هوراس و در شهر زادگاه او، هر شاگرد معمولا ماهی هشتاد آس (48 سنت) می پرداخت. سیصد و پنجاه سال بعد، دیوکلتیانوس حداکثر مزد آموزگار را ماهی پنجاه دینار (20 دلار) بابت هر شاگرد تعیین کرد؛ از اینجا می توان به ترقی مزد آموزگاران و تنزل آس پی برد.
در سیزده سالگی شاگرد زرنگ، دختر یا پسر، از دبستان تصدیق می گرفت و به دبیرستان می رفت؛ در سال 130 میلادی، بیست دبیرستان در روم بود. در اینجا دانش آموزان قدری بیشتر دستور زبان و زبان یونانی، ادبیات

لاتینی و یونانی، موسیقی، نجوم، تاریخ، اساطیر، و فلسفه می خواندند، و مبنای تدریس توضیح و تفسیر آثار شاعران قدیم بود. تا این حد ظاهراً دختران همان دروس پسران را می خواندند، اما غالباً تعلیمات اضافی در موسیقی و رقص می گرفتند. از آنجا که دبیران غالباً یونانیان آزاد شده بودند، طبعاً نسبت به ادبیات و تاریخ یونان تأکید می کردند. فرهنگ رومی صبغة یونانی گرفت تا وقتی که در اواخر قرن دوم تقریباً تمامی تعالیم عالی به یونانی داده می شد، و ادبیات لاتینی در فرهنگ هلنی عصر هضم گردید.
آنچه در روم آن زمان معادل تحصیلات دانشکده و دانشگاه زمان ما بود در مدارس و مکاتب استادان معانی بیان به هم می رسید. امپراطوری از برق استادان معانی بیان، که در دیوانها از موکلان خود دفاع می کردند، یا برایشان لایحه تنظیم می نمودند، یا در مجالس عمومی تدریس می کردند، یا هنر خود را به شاگردان می آموختند، و یا هر چهار را یکباره انجام می دادند، می درخشید. بسیاری از ایشان شهر به شهر می گشتند، دربارة ادبیات یا فلسفه یا سیاست سخنرانی می کردند، و عملا نشان می دادند که در هر موضوع چگونه باید با مهارت خطیبانه اقدام کرد. پلینی کهین دربارة ایسایوس
---
1. بازیچه ها و بازیها تقریباً همینها بود که امروز هست. بچه های رومی اکردوکر، طناب کشی، دستش ده، کورکورک، و قایم باشک بازی می کردند؛ با عروسک و حلقه و طناب و اسب چوبی و بادبادک نیز بازی می کردند. یک بازی هم داشتند که شبیه فوتبال بود، جز آنکه آن را به جای پا بیشتر با دست و بازو بازی می کردند.

یونانی، که در آن هنگام شصت و سه ساله بوده است، می گوید:
چند مسئله را برای بحث مطرح می کند، شنوندگان را آزاد می گذارد که هر یک را بپسندند برگزینند و حتی گاه تعیین کنند که خود او کدام جانب را بگیرد؛ و پس از انتخاب وی برمی خیزد، قبا بر تن می کند، و بحث شروع می شود. ... موضوع بحث را با تناسب کامل به میان می کشد؛ بیان او صریح، مجادله اش هوشیارانه، منطقش قوی، و فصاحتش عالی است.
چنین کسانی ممکن بود مکتبی بگشایند، دستیارانی به کار گیرند، و عدة زیادی دانشجو گرد خود جمع آورند. شاگردان از شانزدهسالگی به این مکاتب وارد می شدند و تا 2000 سسترس حق التحصیل یک رشته را می پرداختند. رشته های عمده عبارت بود از خطابه، هندسه، نجوم، و فلسفه ـ و رشتة اخیر شامل مواضیع بسیاری بود که اکنون علم خوانده می شوند. اینها «تحصیلات آزاد منشانه» را تشکیل می دادند ـ یعنی تحِصیلاتی که

برای یک «آزادة متشخص» در نظر گرفته شده بود، که قاعدتاَ اجباری به اجرای کارهای بدنی نداشت. همچنانکه معمول به تمامی ازمنه بوده است، پترونیوس از این شاکی بود که تحصیل جوانان را برای برخورد با مسائل دوران پختگی ناشایسته می سازد: «مقصر اصلی در مورد حماقت شدید جوانان همان مدارسند، چون در این مدارس هیچ چیز دربارة امور زندگی روزانه نمی شنوند و نمی بینند.» ما فقط می توانیم بگوییم که آن مدارس، به دانشجوی جدی و ساعی، آن روشن بینی و سرعت تفکر را عرضه داشتند که موجب امتیاز حرفة قضا در تمامی ادوار گردید، و آن قدرت فصاحت فاقد اصول اخلاقی را عرضه داشتند که خطیبان روم را ممتاز ساخت. ظاهراً در این مکاتب هیچ گونه گواهینامه ای اعطا نمی شد. دانشجو می توانست مادام که مایل است بماند و هر چند رشته را که می خواهد بخواند. آولوس گلیوس تا بیست و پنجسالگی به تحصیل در مکتب ادامه داد. زنان نیز به این مکاتب می رفتند، و برخی از ایشان پس از ازدواج می رفتند. آنان که طالب تحصیل بیشتر بودند دنبال فلسفه به آتن ـ سرچشمة آن ـ دنبال طب به اسکندریه، و دنبال ظریفکاریهای معانی بیان به رودس می رفتند. سیسرون سالی 400 دلار خرج تحصیل و شبانه روزی پسرش را در دانشگاه آتن می پرداخت.
تا زمان وسپاسیانوس، مکاتب معانی بیان چندان زیاد و متنفذ شده بودند که امۃۃٹٹjٹٹSٹٹزیرک چنان صلاح دید که مکاتب مهمتر واقع در پایتخت را با پرداخت مواجب دولتی به استادان عمده تحت کنترل دولت قرار دهد ـ حداکثر مواجب استادان سالی 100,000 سسترس (10,000 دلار) بود. خبر نداریم که وسپاسیانوس این کمک خرج را به چند استاد یا چند شهر گسترش داد. از وقفهای خصوصی برای تحصیلات عالیه اطلاعاتی در دست است، چنانکه پلینی کهین در کوموم وقف کرد.
ترایانوس برای 5000 پسر که عقل بیشتر از پول داشتند ترتیب تحصیل رٹٹٹٹٹٹداد. تا وقتی که هادریانوس به امپراطوری رسید، پرداخت مخارج دبیرستان از طرف دولت در بسیاری از شهرهای امپراطوری رواج یافته بود و برای معلمان بازنشسته حقوق تقاعدی در نظر گرفته شده بود. هادریانوس و آنتونینوس استادان طراز اول هر شهر را از مالیات و سایر عوارض شهری معاف ساختند. در ضمن که خرافات رو به ازدیاد بود و اصول اخلاقی انحطاط می پذیرفت و ادبیات فاسد می شد، تحصیلات به حد اعلای خود رسید.

III - روابط زن و مرد

زندگی جوانان، از لحاظ اخلاقی، اگر دختر بودند دقیقاً مراقبت می شد، و اگر پسر بود با ملایمت تحت نظارت قرار می گرفت. رومیان نیز مانند یونانیان توسل مردان را به روسپیان بسهولت می بخشودند. این حرفه را قانون شناخته و محدود ساخته بود. فاحشه خانه به موجب قانون در خارج از حصار شهر قرار داشت و فقط شبها می توانست مشتری بپذیرد؛ روسپیان نام خود را توسط دستیاران دادستان ثبت می کردند و مکلف بودند، به جای پیراهن بلند، جبه بپوشند. برخی از زنان نام خود را به عنوان روسپی ثبت می کردند تا از مجازات قانونی کشف زنا بگریزند. دستمزد روسپیان را چنان ترتیب داده بودند تا هرزگی در دسترس همه کس قرار گیرد؛ همه کس از داستان «خانم نیم ریالی» خبر دارد. اما در این هنگام تعداد روسپیان تحصیلکرده، که سعی داشتند با سرودن شعر و تغنی و دانستن موسیقی و رقص و مکالمة آمیخته با فهم و دانش جلب مشتری کنند، رو به افزایش بود. برای یافتن این خواتین سهل الحصول، کسی حاجت به خروج از حصار شهر نداشت. اووید به خوانندگان خود اطمینان می دهد که با اینان می توان زیر رواقها و در سیرک و تئاتر «به زیادی ستارگان آسمان» رو به رو شد. و یوونالیس ایشان را در درگاه معابد و بخصوص معبد ایسیس، الاهه ای که نسبت به عشاق سختگیر نبود، می یافت. مؤلفان مسیحی چنین ادعا کرده اند که در داخلة بست و میان محرابهای معابد روم عمل فحشا انجا می گرفت.

شاهد نیز موجود بود. شاهد بازی، که به موجب قانون نهی گردیده بود و رسوم و عادات رومی آن را بد می دانست، با وفور خاص مشرق زمین شکفت. هوراس چنین نغمه می سراید که «به تیر دلدوز عشق گرفتار آمده ام» ـ و تیر عشق که؟ ـ «عشق لوکیسکوس که در نرمی از هر زنی سر است؛» و هوراس از این عشق تنها بدین طریق علاج می پذیرد که دچار «شعله ای دیگر به خاطر دوشیزه ای زیبا یا نوجوانی رعنا» گردد. نخبه ترین مضمونهای مارتیالیس مربوط به لواط است. یکی از هجویات یوونالیس، که قابل طبع نیست، بیان شکایت زنی است از این رقابت ناهنجار. شعر شهوی بی ارزش و مستهجن معروف به «پرپاپیا» آزادانه میان جوانان گمراه و بزرگان ناپخته رواج داشت.

ازدواج شجاعانه با این گریزگاههای رقیب درمی افتاد و با کمک پدران و مادران مضطرب و دلالان محبت ترتیبی می داد که تقریباً برای هر دختر لااقل شوهری موقت فراهم آورد. دخترانی که بیش از نوزده سال داشتند و هنوز به شوهر نرفته بودند «ترشیده» تلقی می شدند، اما چنین دخترانی

زیاد نبودند. دو نامزد کمتر یکدیگر را می دیدند، دوران معاشقه ای در میان نبود، و حتی در زبان لاتینی کلمه ای هم برای بیان آن نبود؛ سنکا از آن شکایت داشت که خریدار هر چیز را قبل از خرید می آزماید، مگر داماد عروس را. دلبستگی قبل از ازدواج معمول نبود،

اشعار عاشقانه یا به زنان شوهردار خطاب می شد یا به زنانی که شاعر هرگز اندیشة ازدواج با ایشان را به خود راه نمی داد. و معشوق گرفتن زنان نیز، مانند فرانسة قرون وسطی و زمان حاضر، با اوضاع و احوال مشابه، پس از ازدواج آغاز می شد. سنکای مهین چنان فرض می کرد که میان زنان شوهردار رومی زنا بسیار رایج است، و پسر فیلسوف او چنین می پنداشت که زن شوهرداری که با دو فاسق بسازد نمونة کامل وفاداری است. اووید کج بین چنین می سراید: «زنان پاک فقط آنانند که طلب نشده اند، و مردی که از عشقبازی زنش خشمگین شود روستایی صرف است.» اینها ممکن بود زیاده رویهای ادبی باشد. مرثیة سادة کوینتوس وسپیلو برای زنش بیشتر محل اطمینان است که می گوید: «ازدواج بدون طلاق تا هنگام مرگ بندرت پایدار می ماند، اما دوران زناشویی ما چهل و یک سال با خوشبختی دوام یافت.» یوونالیس از زنی یاد می کند که ظرف پنج سال هشت بار ازدواج کرده است. برخی زنان، که بیشتر به خاطر مال یا جاه شوهر می کردند، اگر جهیزیة خود را به شوهر و تن خود را به معشوق خویش می سپردند، وظیفة خود را انجام یافته تلقی می کردند. زانیه ای در یکی از اشعار یوونالیس به شوهرش که ناگاه سر رسیده است چنین توضیح می دهد: «مگر توافق نکردیم که هر دو هر کار که می خواهیم بکنیم؟» «آزادی» زن در آن هنگام نیز مانند اکنون کامل بود ، و تنها اختلاف آن عدم حق شرکت زنان در رأی و نص قوانین بی اثر بود. قانون زنان را اسیر کرده، اما رسوم ایشان را آزاد ساخته بود.
در موارد متعددی، مانند زمان ما، آزادی زنان به معنی نهضت صنعتی بود. برخی زنان در کارگاهها یا کارخانه ها و خصوصاً در نساجی به کار اشتغال داشتند، بعضی وکیل یا دکتر می شدند؛ گروهی از لحاظ سیاسی قدرت به هم می رساندند؛ زنان فرمانداران مستعمرات لشکریان را سان می دیدند و برایشان نطق می کردند. دوشیزگان آتشبان برای دوستان خود مناصب سیاسی دست و پا می کردند، و زنان شهر پومپئی نام آن مردان سیاسی را که بیشتر می خواستند بر دیوار می نوشتند. کاتو روم را بر حذر کرده بود که اگر زنان برابری با مردان را تحصیل کنند، آن را به برتری بر مردان بدل خواهند کرد؛ و محافظه کاران بر تحقق آشکار این تحذیر ندبه می خواندند و خیره می شدند. یوونالیس از اینکه زنان را به شاعری و ورزش و گلادیاتوری و بازیگری مشغول می دید وحشت می کرد مارتیالیس زنان

را حیوانات سبع و حتی شیرانی وصف می کرد که در میدان به جنگ مشغولند. ستاتیوس سخن از زنانی می گوید که در چنان نبردهایی جان داده اند. خانمها، سوار بر تخت روان، در خیابانها می گشتند «و از هر سو خود را به تماشا می گذاردند.» در رواقها، باغهای عمومی، باغچه ها، و صحن معابد با مردان گفتگو می کردند؛ همراه مردان به ضیافتهای خصوصی یا عمومی و به آمفی تئاتر می رفتند، که به قول اووید «شانه های برهنة آنان چیزی دلپذیر برای تماشا عرضه می داشت.» جامعة روم جامعه ای خوش و رنگین و مختلط بود که اگر یونانیان زمان پریکلس

می توانستند تصور آن را بکنند، به وحشت می افتادند. در فصل بهار، زنان خوش لباس قایقها و سواحل و ویلاهای بایایی و سایر نقاط ییلاقی را با خنده و زیبایی غرورآمیز و گستاخیهای عاشقانه و دسیسه های سیاسی خود می آکندند. پیرمردان از سر حسرت ایشان را بدکار می خواندند.
زنان سبکسر یا هرزه در آن زمان نیز مانند اکنون اقلیت انگشتمایی بودند. خانمهایی که به هنرها یا مذهب یا ادبیات دل می باختند مانند این عصر متعدد بودند، هر چند همیشه مشخص نبودند. اشعار سولپیکیا را همسنگ اشعار تیبولوس می دانستند. این اشعار بسیار شهوی بودند، ولی از آنجا که مخاطب آنها شوهر شاعره بود، تقریباً عاری از گناه تلقی می شدند. تئوفیلا، دوست مارتیالیس، زنی فیلسوف و در دو فلسفة رواقی و اپیکوری واقعاً خبره بود. برخی زنان خود را با کارهای بشردوستانه و اجتماعی مشغول می کردند، به شهرهای خود معابد و تئاترها و رواقها اعطا می نمودند، و به عنوان حامی به اتحادیه ها کمک می دادند. در سنگ نبشته ای در لانوویوم از «مجمع زنان» اسم برده شده است. روم یک «صومعة مادران» داشت؛ و شاید ایتالیا واجد اتحادیة ملی باشگاههای زنان بوده است. در هر صورت، پس از خواندن آثار مارتیالیس و یوونالیس، از یافتن آنهمه زنان خوب در روم مبهوت می شویم: اوکتاویا که با وجود تمامی خیانتهای مارکوس آنتونیوس نسبت به او وفادار بود و اطفال خارجی او را بار آورد؛ آنتونیا، دختر محبوب اوکتاویا، بیوة با عصمت دروسوس، و مادر کامل گرمانیکوس؛ مالونیا، که تیبریوس را علناً به واسطة بدکاری شماتت کرد و بعد خود را کشت؛ آریاپایتا، که وقتی کلاودیوس به شوهرش کایکینا پایتوس فرمان مرگ داد دشنه ای به سینة خود فرو برد و در حال احتضار آن سلاح را به شوهر خویش داد؛ و برای آرامش خاطر شوهرش گفت: «درد ندارد»؛ پاولینا، زن سنکا، که سعی کرد با شوهر خود بمیرد؛ پولیتا، که چون نرون شوهرش را اعدام کرد دست به روزة مرگ زد، و چون همان حکم دربارة پدرش صادر شد به وسیلة انتحار به پدر پیوست؛ اپیخاریس، آن زن آزاد شده که هر گونه شکنجه ای را تحمل کرد، اما توطئة پیسو را فاش

نساخت؛ و آن همه زنان بی شمار که شوهران خود را از نظام اجباری پنهان و محفوظ می داشتند، یا همراه ایشان به تبعید می رفتند، یا همچون فانیا، زن هلویدیوس، با خطرات فراوان و بهای گزاف از شوهران خود دفاع می کردند. تنها همینها که نام بردیم کفة ترازو را در مقابل تمامی بدکاره های مضامین مارتیالیس و نیشهای یوونالیس به طرف زنان عفیف متمایل می سازد.
در پس چنین زنان قهرمانی، آن عدة کثیر زنان شوهرداری بودند که نامشان را هم نشنیده ایم و وفاداری زنانه و فدارکایهای مادرانة ایشان تمامی ساختمان حیات روم را برپا و استوار داشته بود. فضایل قدیم روم ـ پرهیزگاری، وقار، سادگی، دلبستگی متقابل ابوین و اولاد، حس هوشیارانة مسئولیت، و احتراز از زیاده روی یا خودنمایی ـ هنوز هم در خانه و خانمان رومی باقی بود. خانواده های سالم و تربیت شده، که در نامه های پلینی وصفشان

آمده است، ناگهان در زمان نروا و ترایانوس سر بر نیاوردند؛ اینان، بی آنکه صدایی از ایشان برخیزد، در عصر مستبدان موجود بوده اند، دوران جاسوسی امپراطوران را هم تحمل کرده بودند، و تنزل مردمان بی پناه و ابتذال زنان جوامع متعین را هم گذرانده بودند. در مراثی که شوهری برای زن، یا زنی برای شوهر خود، یا پدر و مادر بر گور فرزند خود نوشته اند اندک برقی از آن خانه ها و خانمانها به چشم ما می رسد. بر گوری نوشته است: «در اینجا استخوانهای اوربیلیا زن پریموس خفته است. از جان عزیزترم بود. بیست و سه ساله، محبوب همه، ورپرید. الوداع مایة آسایش من!» و بر گوری دیگر: «به زن گرامیم که هجده سال را با سعادت در کنارش گذراندم، به خاطر عشقش سوگند خورده ام که دیگر زن نگیرم.» می توانیم در خیال خود این زنان را در خانه هاشان مجسم کنیم: پشم می رشتند، کودکانشان را ملامت و تربیت می کردند، خادمان را راهنما بودند، پول کمی را که داشتند با دقت خرج می کردند، و در پرستش ارثی خدایان خانگی با شوهران خود شریک می شدند. هر چند روم فاقد اصول اخلاقی بود، اما آن کشوری که خانواده را در دنیای باستان به رفعتی بی سابقه رساند همان رم بود، نه یونان.

۱۷ - لباس

اگر بتوان با دیدن چند صد مجسمه حکمی کرد، مردان رومی زمان نرون از مردان اوایل جمهوری فربه تر و در اندام و گونه ها نرمتر بودند. در ابتدا، سلطه بر جهان ایشان را فطرتاً سخت و مقاوم و وحشت انگیز ساخته بود، نه دوست داشتنی؛ اما غذا و شراب و بیماری بسیاری را به صورتی درآورده بود که اگر امثال سکیپیو آن را می دیدند، فریاد برمی آوردند. هنوز هم ریش خود را می تراشیدند، یا معمولتر آن بود که آرایشگری ریش ایشان را می تراشید. نخستین روز که جوانی ریش خود را می تراشید برایش عیدی بود؛ غالباً بروت بکر خود را پرهیزگارانه به خدایی تقدیم می داشت. مردم عادی روم همچنان سنت جمهوری را ادامه می دادند و موی سر خود را کوتاه می زدند تا حدی که نزدیک تراشیدن بود، اما عدهٔ روزافزونی از افراد جلف دستور می دادند که موی سرشان را مصنوعاً مجعد کنند. مارکوس آنتونیوس و دومیتیانوس نیز به همین صورت جلوه گر می شوند. بسیاری از مردان موی عاریه بر سر داشتند، و برخی دستور می دادند تا شکل مو را بر فرق سرشان نقاشی کنند. تمامی طبقات، چه در خانه ها و چه در خارج خانه، در این هنگام قبا یا پیراهن ساده در بر می کردند. توگا فقط در موارد رسمی پوشیده می شد. موکلان در مراسم پذیرایی و پاتریسینها در سنا یا در وقت تماشای ورزشهای رزمی آن را می پوشیدند. قیصر ردایی ارغوانی به نشانهٔ مقام خود در بر می کرد، و بسیاری از رجال از او تقلید کردند؛ اما اندکی بعد لباس ارغوانی از لوازم خاص امپراطوران شد. از این شلوارهای مزاحم کسی در بر نمی کرد، تکمه ای که بسته نشود نبود، و کسی جوراب ساقه بلند که پایین بیفتد برپا نمی کرد. اما در قرن دوم مردان رفته رفته ساق پا را با «مچ پیچ» می پوشاندند. پاپوش از کفش بی پاشنه و نعلین مانند چرمی یا چوب پنبه ای شروع می شد، که برجستگی آن میان شست و انگشت چهارم پا واقع

می شد، و به کفش پاشنه بلند تمام چرم یا چرم و پارچه می رسید که معمولا با جبه به عنوان لباس کامل پوشیده می شد.

زنان رومی دوران اول امپراطوری، آن طور که بر فرسکوها و در مجسمه ها و بر سکه ها دیده می شود، شباهت بسیار به زنان امریکایی در آغاز قرن بیستم داشته اند ـ جز آنکه آنان همگی موخرمایی بودند، اندام نسبتاً لاغری داشتند، و لباسشان موجب می شد که رفتار و اطوارشان لطفی گیرنده داشته باشد. آن زنان ارزش آفتاب و ورزش و هوای آزاد را می دانستند؛ برخی هالتر می گرفتند، بعضی با جد و جهد شنا می کردند، و

گروهی روش غذایی خاصی داشتند؛ دیگران با بند پستانهای خود را می بستند. زنها معمولا موها را به عقب شانه می کردند و پشت گردن «گوجه فرنگی» می زدند. اکثر آن را در تور می بستند و با نوار یا بند بالای سر گره می زدند. رسمهای بعدی از زنان آرایش موی بیشتر و بلندتری می خواست؛ موها را بلند می آراستند و با سیم نگاه می داشتند و با موی بور عاریه، که از دختران گرمانیایی خریده و به روم نقل می شد، تزیین می کردند. زنی که مبادی رسوم بود ممکن بود چندین ساعت چند کنیز و غلام را وادار به آراستن و پیراستن ناخنها و آرایش موی خود کند.
وسایل آرایش مانند زمان ما متنوع بود. یوونالیس «زیباسازی» را به عنوان یکی از مهمترین فنون زمان خود وصف می کند؛ پزشکان، ملکه ها، و شاعران مجلدات بسیار در آن موضوع تألیف کردند. اطاق خواب خاتون رومی کارخانة آلات آرایش بود ـ موچین، قیچی، تیغ، سوهان، ماهوت پاک کن، شانه، برس مو، تور مو، گیس عاریه، کوزه ها و شیشه های عطر، کرم، روغن، خمیر، سنگ پا، و صابون. انواع مواد مو زدا برای ازالة مو به کار می رفت، و انواع مواد دُهنی معطر برای جعد دادن و ثابت کردن مو مصرف می شد. بسیاری زنان شبها نقابی از خمیر و شیر خر به صورت می گذاشتند؛ این خمیر را پوپایا ساخته بود، و چون آن را در ترمیم رنگ ناپسند پوست مفید یافت، در تمامی مسافرتهای خود خر به دنبال می برد؛ گاه یک گله خر همراه داشت و در شیر خر استحمام می کرد. صورت خود را با رنگ سفید یا سرخ می کردند، مژگان و ابروان را سیاه می کردند و یا روی آن رنگ می گرفتند، و گاه رگهای شقیقه را با خطوط ظریف آبی تقویت می کردند. یوونالیس شکایت داشت که زن ثروتمند «بوی گند روغن پوپایا را می دهد که به لبهای شوهر بینوایش می چسبد» که هرگز روی زنش را نمی بیند. اووید این فنون را موجب گمراهی می دانست و به خانمها پند می داد که آنها را از معشوقان خود پنهان کنند ـ همه را مگر شانه زدن گیسوان که وی را سرمست می ساخت.
در این هنگام زیرپوشهای ظریف به لباسهای سادة زنانة مربوط به دوران قبل از هانیبال روم افزوده شده بود. شال روی شانه می افکندند، و نقاب رازی دل انگیز به چهره می بخشید. زمستانها خزهای نرم اندامهای ثروتمند را نوازش می داد. ابریشم چنان عادی بود که مردان نیز مانند زنان می پوشیدند. ابریشم و پارچه های کنفی را با رنگهای گران ملون می ساختند. رومیان غالباً در ازای پنج سیر کرک صوری دو رنگه هزار دناریوس می پرداختند. لباسها، پرده ها، فرشها، و روپوشها همه با قلابدوزی زر و سیم تزیین می شد. کفش زنانه را با چرم نرم یا پارچه می ساختند، و گاه با دقت تمام رو باز می دوختند؛ ممکن بود لبه های آن را طلا بگیرند و خود کفش را جواهر نشان کنند. غالباً پاشنه های بلند نقص طبیعت را تلافی می

کردند.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 440
جواهر جزء عمدة تجهیزات زنان بود. انگشتری و گوشواره، گردنبند، بازوبند، النگو، سینه ریز، و سنجاق از لوازم حیات بود. لولیا پاولینا یک بار لباسی سراپا از زمرد و مروارید پوشیده بود و قبوضی به همراه داشت که نشان می داد 40’000’000 سسترس ارزش آنهاست. پلینی بیش از صد نوع سنگ قیمتی را نام می برد که در روم معمول بود. تقلید ماهرانه از این جواهرات صنعتی پر مشغله بود. «زمرد»های شیشه ای روم از زمردهای مصنوع زمان ما بهتر بود و تا قرن نوزدهم جواهرفروشان آنها را به جای اصل می فروختند. مردان نیز، مانند زنان، به سنگهای بزرگ و انگشت نما علاقه داشتند، سناتوری بر انگشتری خود عین الشمسی داشت به درشتی یک فندق؛ آنتونیوس که از وجود آن خبر شد، دستور داد او را به نظام اجباری دعوت کنند. وی گریخت، در حالی که 2’000’000 سسترس را بر انگشت خود می برد. بی گمان جواهر در آن زمان نیز مانند بسیاری اوقات دیگر سدی در برابر تورم پول یا انقلاب بوده است. در این زمان ظروف سیمین، جز میان طبقة پایین اجتماع، میان همه مرسوم بود. تیبریوس و امپراطوران بعدی احکامی بر ضد تجمل صادر کردند، اما این احکام قابل اجرا نبود و بزودی از خاطرها رفت. تیبریوس تسلیم شد و اعتراف کرد که اسراف پاتریسینها و نوکیسه ها برای هنروران روم و شرق کار به وجود می آورد، و فرصتی می دهد که باجهای مستعمرات از پایتخت بازگردد. تیبریوس می گفت: «بدون تجمل، روم یا مستعمرات چگونه زندگی کنند؟» لباس رومی از لباس زنان زمان ما چندان تجمل آمیزتر نبود، و به هیچ روی در طمطراق و گرانی به پای ملبوس خاوندان قرون وسطی نمی رسید. مد لباس در روم به سرعت شهرهای زمان ما تغییر نمی یافت، یک لباس خوب را ممکن بود یک عمر پوشید و باز هم از شکل نیفتاده باشد. اما، در مقایسه با موازین جمهوری، پیش از آنکه لوکولوس و پومپیوس غنایم و لذت پرستی را از شرق برای روم به ارمغان آورند، مردم طبقة بالای روم اکنون از حیث لباس ظریف، اغذیة متنوع، اثاث شکیل، و خانه های مجلل در بهشت اپیکوری می زیستند. آریستوکراتها، که از رهبری سیاسی و تقریباً از قدرت سیاسی افتاده بودند، از مجامع به کاخهای خود پناه بردند و بدون هیچ گونه اعتقادات اخلاقی، جز فلسفه، خود را به تجسس لذت و هنر زیستن سپردند.

تجملات خانه بمراتب بیش از تجملات لباسها بود. کف مرمرین و موزاییک اطاقها، ستونهای مرمر رنگارنگ، آلاباستر، و سنگ سلیمانی؛ دیوارهای با نقاشیهای درخشان یا جواهرنشان؛ سقفهای گاه مذهب یا شیشه پوش؛ میزهای چوب لیمو با پایه های عاج؛ نیمکت های مزین به لاک سنگ پشت، عاج، نقره، یا طلا؛ پارچه های زربفت اسکندرانی یا رومیزیهای بابلی که میلیونرهای عادی 800’000 و نرون 4’000’000 سسترس در بهای آن می پرداختند؛ تختهای برنزی، با تور پشه بند؛ شمعدانهای برنزی، مرمری، یا شیشه ای؛ مجسمه ها و تصاویر و اشیای هنری؛ گلدانهای برنز کورنتی یا شیشه های دُر کوهی ـ اینها همه جزئی از تزییناتی بود که خانه های اربابی عصر نرون را آکنده بود.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 441
در چنین خانه ای ارباب چنان می زیست که گویی در موزه اقامت دارد. بایست غلامان متعددی خریداری می شدند تا آن ثروت را حفظ کنند و غلامان دیگری ابتیاع می شدند تا دستة غلامان اولی را بپایند. در برخی منازل 400 غلام بودند که به کارهای خدمت حضور و نظارت یا صنعت اشتغال داشتند. زندگی ارباب، حتی در خلوت اطاقهایش، در ملاء غلامانش می گذشت.
وقت غذا دو غلام در خدمت بودند، هنگام لباس کندن دو غلام چکمه از پا در می آوردند، و هنگام استراحت بر هر در گماشته ای به پاس می ایستاد ـ این بهشت موعود نیست. چنانکه گویی منظور مسلم ساختن بدبختی ثروت باشد، ارباب روز را در حدود ساعت هفت با پذیرفتن وابستگان و انگلهای خود و گونه وادادن به بوسه های ایشان آغاز می کرد. پس از دو ساعت که این امر به طول می انجامید، به صرف صبحانه می پرداخت. سپس به دید و بازدید رسمی با دوستان مشغول می شد. آداب چنان مقرر داشته بود که شخص بایست ملاقات دوستان را پس می داد؛ در کارهای قضایی و انتخابات به ایشان کمک می کرد؛ و در نامزدی دخترانشان، مراسم بلوغ پسرانشان، خواندن اشعارشان، و امضای وصایایشان حضور به هم می رساند. این کارها و سایر تعهدات اجتماعی با چنان لطف و ادبی انجام می شد که در هیچ تمدنی نظیر نداشت. سپس ارباب به سنا می رفت یا به مأموریت دولت یا به کارهای شخصی خود مشغول می شد.
برای افرادی که کمتر ثروتمند بودند زندگی ساده تر بود، اما کم زحمت تر نبود. چنین افرادی، پس از دید و بازدیدهای صبحانه، تا ظهر به کارهای شخصی مشغول می شدند. مردم افتاده هنگام برآمدن آفتاب مشغول کار

خود بودند؛ از آنجا که زندگی شبانه بسیار قلیل بود، رومیان حداکثر استفاده را از روز می کردند. ناهار سبکی ظهر خورده می شد، و شام در ساعت سه یا چهار ـ و هر چه طبقه بالاتر بود، وقت صرف شام دیرتر می شد. پس از ناهار و اندکی استراحت، دهقانان و کارگران به کار بازمی گشتند و تا غروب آفتاب کار می کردند؛ دیگران در خارج یا حمامهای عمومی دنبال تفریح می رفتند. رومیان دورة امپراطوری استحمام را بیشتر از عبادت خدایان با علاقة مذهبی انجام می دادند. ایشان نیز مانند ژاپنیان بوهای عمومی را به عطر اختصاصی ترجیح می دادند، و در پاکیزگی هیچ ملتی در دنیای باستان به پای ایشان نمی رسید، مگر مصریان. برای زدودن عرق، دستمال همراه داشتند؛ و دندان را با گرد و خمیر مسواک می کردند. در اوایل دورة جمهوری هر هفته یک بار استحمام کافی بود؛ اما در این هنگام شخص بایست روزی یک بار حمام کند یا خود را دچار نیش مارتیالیس مانندی سازد. جالینوس می گوید که حتی روستاییان هر روز استحمام می کردند. در غالب خانه ها تشت حمام دیده می شد؛ منازل اغنیا حمام سرخانه ای داشتند که با اسباب و شیر مرمری یا شیشه ای یا سیمین می درخشید. اما اکثریت آزادگان رومی به حمامهای عمومی اتکا داشتند.

معمولا حمامهای عمومی متعلق به اشخاص بود. در سال 23 ق م، 170 حمام عمومی در

روم بود؛ در قرن چهارم میلادی 856 حمام، به اضافة 1352 استخر شنای عمومی. اما حمامهای بزرگ، که دولت می ساخت و توسط صاحبان امتیاز اداره می شد و صدها غلام کارگر داشت، از آن حمامهای متعلق به اشخاص بیشتر مورد توجه بود. این ترمای (گرمابه ها) که توسط آگریپا، نرون، تیتوس، ترایانوس، کاراکالا، آلکساندر سوروس، دیوکلتیانوس، و قسطنطین ساخته شده بود آثار باقی شکوه دولت اجتماعی بود. حمامهای نرون 1600 نشیمن مرمری داشت و 1600 نفر می توانستند در آن واحد در آنها استحمام کنند. حمامهای کاراکالا و دیوکلتیانوس هر یک 3000 نفر را راه می انداخت. هر شهرنشینی می توانست با پرداخت مبلغی ناچیز به حمام برود؛ دولت کسر خرج حمام را می پرداخت، و ظاهراً روغن و شستن مشتری با حمام بود. حمامها از آغاز صبح تا یک بعد از ظهر برای زنان و از ساعت دو بعد از ظهر تا هشت برای مردان باز بود؛ اما غالب امپراطوران استحمام زن و مرد را در آن واحد اجازه می دادند. معمولا مشتری ابتدا به رختکن می رفت تا لباس خود را عوض کند، سپس به ورزشگاه وارد می شد تا مشتزنی کند یا کشتی بگیرد یا بدود یا بجهد یا دیسک یا نیزه بیندازد یا توپ بازی کند. یکی از توپ بازیها شبیه بازی «مدیسین بال» امریکاییها

بود؛ در یک جور توپ بازی دیگر، دو دستة مخالف برای رساندن توپ به مقصد مخالف در هم می افتادند و تمام فنون یک دستة بازیکن مانند حاضر را به کار می بردند. گاه توپ بازهای حرفه ای به حمام می آمدند و نمایش می دادند. پیرمردانی که ترجیح می دادند در ورزش وکیل بگیرند به اطاقهای مشت و مال می رفتند و غلامی را وا می داشتند با مالش پیه ایشان را کم کند.
مشتری پس از ورزش به محل حمام اصلی می رفت و برای این کار ابتدا وارد اطاقی می شد که هوای آن گرم بود و از آنجا به اطاقی می رفت که هوای آن داغ بود، و اگر می خواست بیش از آن عرق بریزد به لاکونیکوم1 می رفت که بخار بسیار داغی در آن جریان داشت. سپس در آب گرم خود را می شست و برای این کار از چیز تازه ای که رومیان از گلها آموخته بودند ـ صابون که از پیه و خاکستر چوب غان یا نارون ساخته می شد ـ استفاده می کرد. این اطاقهای گرم بیشتر از سایر قسمتهای مورد توجه بود. احتمال می رود که این حمامها یا اطاقهای گرم کوششی بوده است که روم برای جلوگیری یا تخفیف روماتیسم و ورم مفاصل به کار می برده است. مشتری سپس به حمام سرد می رفت؛ ممکن بود ضمناً به حوض آب سرد یا حوض شنا هم برود. سپس دستور می داد با روغن یا مادة دهنی او را مالش دهند، و این ماده معمولا مقداری زیتون داشت. این روغن را دیگر نمی شستند، بل با پارچة مویی پاک و با حوله خشک می کردند، به طوری که مقداری روغن به جای چربی، که حمام گرم بیرون برده بود، داخل
*****تصویر
متن زیر تصویر : نمای داخلی و بازسازی شدة حمامهای کاراکالا
---
1. اطاقی در حمامهای قدیم روم که بخار بسیار داغ در آن جریان داشت. ـ م.

پوست شود.
کمتر اتفاق می افتاد که مشتری در این هنگام از حمام برود. این حمامها هم حمام بودند و هم باشگاه؛ اطاقهایی در آن بود که مخصوص بازی طاس و شطرنج بود، راهروهایی داشت مملو از نقاشی و مجسمه، نشیمنهایی داشت که دوستان می توانستند بنشینند و صحبت کنند، کتابخانه و قرائتخانه داشت، تالارهایی داشت که رامشگر یا شاعر می توانست قطعه ای بنوازد یا بخواند و فیلسوف می توانست جهان را توضیح کند. در این ساعات بعد از ظهر، بعد از استحمام، جامعة روم مهمترین نطقة تلاقی خود را می یافت. زن و مرد آزادانه و با نشاط اما مؤدبانه با یکدیگر می

آمیختند، گفتگو می کردند، و مغازله یا مباحثه می کردند؛ رومیان در حمام، تماشای ورزشهای رزمی، و باغهای ملی علاقة شدید خود را نسبت به صحبت و شایعات و شنیدن اخبار و رسواییهای روز ارضا می کردند.
اگر میل می کردند می توانستند در رستوران حمام شام بخورند، اما غالب ایشان در منزل شام می خوردند. شاید به علت تنبلی ناشی از ورزش و حمام گرم، رسم بر آن بود که هنگام غذا دراز بکشند. روزگاری، هنگامی که مردان دراز می کشیدند، زنان جدا می نشستند. اما در این هنگام زنان نیز کنار مردان لم می دادند. اطاق غذاخوری سه مصطبه داشت که دور میز بزرگ به شکل چهارگوش چیده شده بود. روی هر مصطبه عادتاً سه نفر می نشستند. کسی که سر میز غذا می خورد سرش را روی بازوی چپش می گذاشت و بازویش را روی مخده ای، و بدنش در طرف مقابل میز دراز شده بود.
طبقات فقیرتر همچنان غلات و لبنیات و سبزی و میوه و گردو می خوردند. پلینی در صورت اغذیة رومیان انواع مختلف غذای سبزی را از سیر گرفته تا شلغم نام می برد. ثروتمندان گوشت می خوردند و در این کار مانند گوشتخواران بیرحم افراط می کردند. گوشت خوک بیش از گوشتهای دیگر مورد علاقه بود. پلینی از این جهت مدح خوک را می گوید که پنجاه جور غذای خوب از آن عمل می آید. سوسیس گوشت خوک را در اجاقهای قابل حمل دور کوچه ها می گرداندند، همچنانکه امروز در بزرگراهها مرسوم است.
وقتی کسی در مجلس ضیافتی غذا می خورد، انتظار غذای کمیاب داشت. ضیافت در ساعت چهار بعد از ظهر آغاز می شد و تا اواخر شب یا روز ادامه داشت. روی میز گل و جعفری می افشاندند، هوا از بوی عطریات خارجی مملو بود، روی مصطبه ها مخده می انداختند، و خدمتکاران لباس یکجور می پوشیدند و راست حرکت می کردند. بین مشهی و دسر غذاهای تجمل آمیزی می آمد که میزبان و سرآشپز او از آنها به خود می بالیدند. ماهی کمیاب، پرندة کمیاب، و میوة کمیاب هم جالب بود و هم ذائقه را خوش می آمد. ماهی آزاد را هر نیم کیلو هزار سسترس می خریدند؛ آسینیوس کلر یک ماهی را به هشت هزار سسترس خرید. یوونالیس شکوه داشت که قیمت ماهی از ماهیگیر زیادتر است. محض ازدیاد کیف میهمانان، ممکن بود.

ماهی را زنده بیاورند و برابر چشمان میهمانان بجوشانند تا ایشان را از رنگهای مختلفی که ماهی در احتضار مرگ به خود می گرفت لذت برند. ودیوس پولیو این ماهیها را که نیم متر طول آنها بود در مخزن بزرگی پرورش می داد و غلامانی را که جلب رضایت او را نمی کردند به خورد آنها

می داد. مارماهی و حلزون غذای عالی محسوب می شد، اما قانون خوردن موش صحرایی را نهی کرده بود. بال شترمرغ، زبان عنقا، گوشت پرندگان، و جگر غاز غذاهای مورد علاقه بودند. آپیکیوس، که یک تن خوشگذران معروف زمان تیبریوس بود، خوراک جگر پرورده را بدین نحو ابداع کرد که با خوراندن انجیر به ماده خوک جگر آنها را فربه می کرد.1 رسم معمول به میهمانان اجازه می داد که پس از صرف غذای سنگین، معده را با دوای قی آوری تخلیه کنند. برخی از پرخوران این عمل را در وسط غذا انجام می دادند و سپس مجدداً به اقناع اشتها می پرداختند. سنکا می گوید: «قی می کنند تا بخورند، می خورند تا قی کنند.» چنین رفتاری استثنایی بود، و از میخوارگی افراطی امریکاییان شرط بند بدتر نبود. از این دلچسبتر این رسم بود که به میهمانان هدیه می دادند، یا از سقف گل و عطر بر سرشان می افشاندند، یا با موسیقی و رقص و شعر و نمایش از ایشان پذیرایی می کردند. گفتگو، که به واسطة شراب قید و بندی نداشت و بر اثر حضور جنس مخالف به حرارت می آمد، شام را به پایان می رساند.

نباید چنین فرض کرد که این گونه ضیافتها پایان عادی هر روز رومیان بوده یا در زندگی رومیان بیش از مجالس ضیافت امروزی که با چندین نطق همراه است معمول بوده است. تاریخ نیز مانند جراید زندگی را خلاف واقع جلوه می دهد، چون از موارد استثنایی لذت می برد و از نقل احوال مرد شریف یا زندگی عادی که خبر جالب ندارد پرهیز می کند. بیشتر رومیان مثل خود ما و همسایگان ما بودند: با اکراه از خواب برمی خاستند، زیاده می خوردند، زیاد کار می کردند، خیلی کم بازی می کردند، زیاد عشق می ورزیدند، بندرت از کسی نفرت می کردند، اندکی بگومگو می کردند، فراوان حرف می زدند، وقت بیداری در خواب و خیال غوطه می خوردند، و می خوابیدند.

1 – تئاتر
از آنجا که روم خدایان بسیار برای پرستش و مستعمرات بسیار برای استثمار داشت،
---
1. آپیکیوس ثروتی هنگفت را با اسراف اتلاف کرد. سپس چون بیش از 10’000’000 سسترس (1’500’000 دلار) نداشت، خودکشی کرد. دویست سال بعد کتابی که در فن شکم خوارگی کلاسیک شده است ـ به نام De re coquinaria ـ از طریقی که در قدیم مجاز بود، به وی منسوب شد.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 445
تعطیلات بسیاری نیز داشت که زمانی با نمایشهای مذهبی به وقار آمیخته بود؛ و در این هنگام با عشرت دنیوی نشاط آمیز بود. تابستانها بسیاری از مردم فقیر از گرمای مرطوب به میکده ها یا مرغزارهای کنار رودخانه یا حومة شهر می گریختند. در هوای آزاد می نوشیدند، می خوردند، می رقصیدند، و عشق می ورزیدند. آنان که از عهده برمی آمدند ممکن بود به نقاط ساحلی در کنارة غربی بروند، یا با اغنیا در کنار خلیج بایای به تفریح مشغول شوند. زمستانها آرزوی هر رومی آن بود که به جنوب و در صورت امکان به رگیوم یا تارنتوم برود و با پوست سوخته، به عنوان تصدیق عضویت در طبقة بالا، باز گردد. اما آنان که در روم می ماندند وسایل تفریح فراوان و ارزانی در اختیار داشتند: روایت، شعر و موسیقی، درس، کنفرانس، نمایش ساکت، نمایش، مسابقات ورزشی، مسابقات پولی، اسبدوانی، ارابه رانی، مبارزه تا حد مرگ بین افراد یا بین افراد و سباع، و جنگهای دریایی که زیاد هم قلابی نبود روی دریاچه های ساختگی ـ هرگز شهری اینهمه وسایل سرگرمی نداشته است.
در اوایل دورة امپراطوری، در هر سال رومی، هفتاد و شش روز جشن یا عید بود که در آن مراسم ورزشی انجام می گرفت. از این جشنها، پنجاه و پنج مراسم صحنه ای بود که مخصوص نمایش یا نمایش ساکت بود، و بیست و دو تا ورزشهای سیرکی و ورزشگاهی یا آمفی تئاتری بود. تعداد جشنهای ورزشی رو به ازدیاد بود، تا وقتی که در 354 میلادی 175 روز در سال عرضه می شدند. اما این امر به هیچ وجه به معنی افزایش یا ترقی فن نمایش در روم نبود. بل، برعکس، هر چه تئاتر بیشتر می شد، نمایشنوسی رو به انحطاط می رفت. نمایشنامه ها را در این موقع بیشتر برای آن می نوشتند که خوانده شود نه آنکه بازی شود؛ تئاتر به همان

تراژدیهای قدیم رومی و یونانی و کمدیهای قدیم رومی و نمایشنامه های ساکت می ساخت. ستارگان بر صحنه چیره بودند و ثروتهای کلان به دست می آوردند. آیسوپوس، که نقشهای غم انگیز را بازی می کرد، پس از عمری اسراف و تبذیر، پس از مرگ 20’000’000 سسترس به جا گذارد. روسکیوس که نقشهای خنده آور را بازی می کرد سالی 500’000 سسترس درآمد داشت، و چنان ثروتمند شد که چند فصل بدون مزد کار می کرد و با این تحقیر پول، با وجود آنکه سابقاً برده بود، شیر مجامع اشراف شده بود. بازیهای سیرک و آمفی تئاتر علاقة مردم را جذب می کرد و ذوق ایشان را خشن می ساخت، و نمایش نویسی روم در میدان مبارزات گلادیاتورها درگذشت و یک قربانی دیگر به قربانیان تعطیلات روم افزوده شد.
به واسطة اصرار و اهمیت دادن به بازی و صحنه به جای فکر و نقشة نمایش، تئاتر اندک اندک جای خود را به نمایشهای تقلیدی ساکت داد. نمایشهای تقلیدی حاوی مقداری جزئی صحبت بود، موضوع نمایش را از زندگی مردم پست می گرفت، و اتکای آن به طرحهای شخصیت بود که با تقلید ماهرانه نموده می شد. آزادی نطق و بیان، که از مجالس و فوروم رخت

بربسته بود، لحظه ای کوتاه در این ریشخندهای مختصر زنده می ماند، و آن هنگامی بود که بازیگری جان خود را به خطر می انداخت تا با گفتن جملة دوپهلویی، که نیش آن متوجه امپراطور یا یکی از افراد مورد علاقة او بود، تماشاگران را وا دارد برایش کف بزنند. کالیگولا دستور داد بازیگری را که چنان ایهامی کرده بود زنده در آمفی تئاتر سوختند. روزی که وسپاسیانوس خسیس دفن می شد، بازیگری ادای جنازه را در می آورد. ضمن تشییع جنازة جسد نشست و پرسید مجلس ختم چقدر برای دولت خرج دارد. جواب دادند: «ده میلیون سسترس»، جنازة امپراطور فرمود : «صد هزار سسترس به خودم بدهید و در تیبر پرتابم کنید.» فقط بازی تقلیدی بود که زنان را به عنوان بازیگر می پذیرفت، و از آنجا که چنین زنانی به خودی خود به واسطة بازیگری از طبقة روسپیان به حساب می آمدند، از بیان و اعمال خلاف عفت چیزی از دست نمی دادند. در مواقع خاصی، از قبیل «فلورالیا» تماشاگران از این بازیگران می خواستند که تمامی ملبوس خود را به درآوردند. مانند زمان ما، زن و مرد هر دو در این نمایشها حضور به هم می رساندند. سیسرون در تئاتر برای خود عروسانی یافت، و آن عروسان او را یافتند.
چون از این بازی تقلیدی چند جمله ای که در طول آن بر زبان می آمد حذف کردند و موضوع نمایش را به ادبیات کلاسیک متوجه ساختند، پانتومیم

به وجود آمد که در آن هیچ سخنی گفته نمی شود و فقط با حرکات و اشارات بیان مطلب می شود. در این صرف نظر کردن از زبان منفعتی بود. جمعیت روم، که از نژادهای مختلف بود و جزء اعظم آن جز لاتینی بسیار ساده زبانی نمی فهمید، وقتی اعمال بازیگران با زیور سخن سنگین نمی شد، آن را بهتر درک می کرد. در سال 211ق م، دو بازیگر، یکی پولادس کیلیکیایی و دیگری باتولوس اسکندرانی، به روم آمدند و پانتومیم را ـ که قبلا در شرق هلنیستی رواج داشت ـ با اجرای نمایشهای یک پرده ای، که فقط از موسیقی و بازی و ادا و رقص ترکیب شده بود، معمول ساختند. روم، که از نمایشنامه های تهیه شده به نظم قدیم و پر طمطراق خسته شده بود، این هنر جدید را استقبال کرد، از لطف حرکات و مهارت بازیگران به هیجان آمد؛ از البسة پرجلال ایشان و جلوه یا طیبت نقابها، اندامهای پرورش یافته و رژیم گرفته، بیان کنندگی شرقی دستها، تجلی سریع و کثیر ایشان به صورت افراد مختلف، و اجرای شهوت انگیز صحنات شهوی لذت می برد. تماشاگران، در پشتیبانی از بازیگران مورد علاقة خود که با یکدیگر رقیب بودند، به دسته های مخالف تقسیم می شدند؛ زنان والاتبار عاشق بازیگران می شدند؛ و با هدایا و آغوش باز ایشان را تعاقب می کردند، تا آنکه یکی از بازیگران واقعاً در راه زن دومیتیانوس سر از کف داد. پانتومیم بتدریج تمامی رقیبان خود را، به استثنای نمایش ساکت از صحنة روم بیران راند. درام هم جای خود را به باله داد.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 447

2 – موسیقی رومی

این پیروزی به واسطة توسعة عظیم موسیقی و رقص امکانپذیر گشته بود. در دورة جمهوری به رقص با دیدة تحقیر می نگریستند؛ سکیپیوی کهین دولت را وادار کرده بود مدارسی را که موسیقی و رقص در آنها تدریس می شد ببندد، و سیسرون گفته بود که: «فقط دیوانه هنگام هوشیاری ممکن است برقصد.» اما نمایشهای پانتومیم رقص را معمول ساختند و بعداً مورد علاقة شدید قرار دادند. سنکا می گوید تقریباً هر خانه ای سکوب رقص داشت که آوای پای مرد و زن را منعکس می ساخت. در خانه های ثروتمندان، در این هنگام، یک استاد رقص، یک سرآشپز، و یک فیلسوف به عنوان جزئی از لوازم خانه مقیم بودند. رقص، آن طور که در روم معمول بود، بیش از پا و ساق مشتمل بر حرکات موزون دست و بالاتنه بود. زنان این هنر را فقط به خاطر جذابیت خود رقص فرا نمی گرفتند، بل از این جهت که لطف و انعطاف به ایشان می داد نیز به آن روی آور می شدند.

رومیان، بعد از قدرت و پول و زن و خون، موسیقی را دوست داشتند. مانند هر چیز دیگر در حیات فرهنگی روم، موسیقی روم نیز از یونان آمد و

ناگزیر در مقابل کهنه پرستانی که هنر را با انحطاط یکی می دانستند راه خود را با مبارزه گشود. در سال 115 ق م، سنسورها نواختن تمام آلات موسیقی را جز فلوت ایتالیایی نهی کرده بودند. یک قرن بعد، سنکای مهین هنوز موسیقی را در خور مردان نمی شناخت، اما در ضمن این مدت «وارو» کتاب در موسیقی را نوشته بود، و این رساله با منابع یونانی آن پشتیبان بسیاری از آثار رومی دربارة اصول موسیقی گردید. عاقبت اطوار و آلات غنی و شهوتخیز یونانی بر ناهنجاری و سادگی رومی فایق آمد، و موسیقی در تربیت زنان و غالباً تربیت مردان جزء اصلی شد. تا سال 50 میلادی تمامی طبقات را اعم از زن و مرد اسیر خود کرده بود؛ مردان نیز، مانند زنان، تمامی روز و حتی چندین روز را صرف گوش کردن و ساختن و خواندن آهنگها می کردند. عاقبت حتی امپراطوران نیز از دستة ساز بالا و پایین می رفتند، و هادریانوس فیلسوف منش نیز، مانند نرون زن خو، از مهارت در چنگ زنی به خود می بالید. اشعار غنایی را برای آنکه همراه موسیقی خوانده شود می سرودند، و موسیقی را هم بیشتر برای شعر می ساختند. موسیقی قدیم تحت الشعاع نظم بود، در حالی که در زمان ما موسیقی مشرف بر کلام است، تا حدی که آن را تقریباً نابود می کند. موسیقی همسرایی رواج داشت و غالباً در عروسیها، ورزشهای رزمی، مراسم مذهبی، و تشییع جنازه ها شنیده می شد. هوراس از دیدن و شنیدن جوانان و دوشیزگانی که آواز ساختة او را برای بازگشت عصر طلایی ساتورنوس می خواندند سخت متأثر شد. در آن آوازهای دسته جمعی، همسرایان تمامی اصوات یک نوا را می خواندند، منتها در گامهای مختلف. ظاهراً در آن هنگام تقسیم آواز به قسمتهای مختلف شناخته نبوده است.

آلات اصلی عبارت بود از فلوت و لیر. دسته های ارکستر بادی و زهی امروزی هنوز هم تغییراتی در همان آلاتند: قهرمانانه ترین سمفونیها عبارت است از ترکیب عالمانة باد کردن و پر کردن و خراشیدن و کوبیدن. فلوت را همراه نمایش تئاتر می زدند و فرض بر آن بود که باعث تحریک احساس شود. لیر ملازم سرود بود و از آن انتظار داشتند که روح را تعالی بخشد. فلوت در آن زمان دراز بود و سوراخهای متعدد داشت و صداهای بیشتری از فلوت زمان ما داشت. لیر آن زمان چنگ زمان ما بود، اما به اشکال مختلف تری ساخته می شد. لیر یونانیان متوسط القامه بود، اما رومیان بر اندازة آن افزودند، تا آنجا که آمیانوس آنها را «به بزرگی ارابه» وصف کرده است. به طور کلی سازهای رومیان، مانند سازهای زمان ما، بیشتر از لحاظ صدادار بودن و اندازه نسبت به آلات سابق بهبود پذیرفت. تارهای لیر را از زه یا پی می ساختند، و هر لیر هجده تار داشت؛ با مضراب یا

انگشت آن را می نواختند ـ اما قسمتهای تند را فقط با انگشت می شد زد. در اوایل قرن اول، ارگ آبی را از اسکندریه آوردند که چندین سوراخگیر و وقفه و لولة صوتی داشت. نرون عاشق آن شد، و کوینتیلیانوس آرام تحت تأثیر پر صدایی و قدرت آن قرار گرفت.
کنسرتهای رسمی داده می شد. و در برخی مسابقات عمومی قسمتی مربوط به مسابقة موسیقی بود. حتی در ضیافتهای بیتکلف شام هم اندکی موسیقی لازم بود؛ مارتیالیس در شعری به میهمان خود وعده می دهد که لااقل فلوت زنی خواهد بود. و اما در مورد ضیافت تریمالخیو، میزها با وزن آوازخوانی جمع می شود. کالیگولا در کشتی تفریحی خود ارکستر و دستة آواز داشت. در پانتومیمها سمفونی اجرا می شد ـ یعنی یک دسته آوازه خوان همراه دستة موسیقی می خواندند و می رقصیدند. گاه بازیگر قطعات منفرد را می خواند، و گاه آواز خوان حرفه ای آواز می خواند و بازیگر می رقصید و حرکات لازم را انجام می داد. هیچ تازگی نداشت که پانتومیمی 3000 آوازخوان و 3000 رقاص داشته باشد. ارکستر را فلوت رهبری می کرد و لیر، سنج قره نی، ترومپت، نای، و پابند به آن کمک می کردند ـ و پابند عبارت بود از تخته هایی که به پای بازیگر می بستند و چنان صدای مهیبی ایجاد می کرد که از شدیدترین صداهای ارکسترهای کنونی وحشت انگیزتر بود. سنکا ذکر کرده است که افراد با هارمونی ساز می زدند. اما نشانی در دست نیست که ارکسترهای قدیم هارمونی را با نغمة سنجی به کار می برده اند. سازی که همراه آواز زده می شد معمولا یک نت بالاتر بود، اما، تا آن حد که می دانیم، دنبالة مشخص آواز را دنبال نمی کرد.
یکه هنرمند فراوان بود، و ساز زنان درجة دوم بسیار. استعداد از تمامی مستعمرات به سوی مرکز طلای جهان رو می آورد، و رسم برده داری فرصتی می داد که دسته های آوازه خوان و ارکستر را به حد زیاد و ارزان تربیت کنند. بسیاری از مؤسسات توانگر نوازندگانی از خود داشتند و آنها را که استعداد زیاد داشتند نزد استادان مشهور می فرستادند تا تعلیم بیشتری

بگیرند. برخی چنگ نواز می شدند و کنسرت می دادند و در آن کنسرتها آواز می خواندند؛ برخی در آوازخوانی تخصص می یافتند و معمولا سرودی را که می خواندند خود می ساختند؛ و بعضی با ارگ یا فلوت کنسرت می دادند، مانند کانوس که به اسلوب بتهوون لاف می زد که موسیقی او می تواند غم را تخفیف دهد، شادی را بیفزاید، تقوا را برافرازد، و آتش عشق را شعله ور سازد. این موسیقیدانان حرفه ای در سراسر امپراطوری برای دادن کنسرت به سفر می رفتند و شادباش و مزد و بنای یادگار و عشق

می یافتند؛ به قول یوونالیس، برخی از ایشان عشق خود را بابت مزد اضافی می فروختند. زنان بر سر مضرابهایی که نوازندگان بزرگ با آنها تار چنگ را به نوا درآورده بودند رقابت می کردند و، برای پیروزی محبوبان عالم موسیقی خود در مسابقات ترونی و کاپیتولینوسی، در محرابها قربانی می کردند. بزحمت می توان آن صحنة جاذب را ترسیم کرد که موسیقیدانان و شاعران سراسر امپراطوری برابر جماعات کثیر رقابت می کردند، و برندگان از دست امپراطور تاجی از برگ بلوط می گرفتند.
از موسیقی روم آن قدر خبر نداریم که بتوانیم کیفیت آن را شرح دهیم. ظاهراً از موسیقی یونانی پر سر و صداتر، پرتر، و وحشیانه تر بود، و خاصیت جادویی شرقی از مصر و آسیای صغیر و سوریه در آن راه یافته بود. پیرمردان عزا گرفته بودند که مصنفان اخیر گرفتگی و وقار اسلوب قدیم را رها می کنند و روح و اعصاب جوانان را با نواهای مسرفانه و آلات پرصدا در هم می سازند. یقین است که هیچ ملتی در هیچ موقع موسیقی را آن اندازه دوست نداشته است. آوازهایی که روی صحنه خوانده می شد توسط مردم دلزنده و چابک فرا گرفته می شد و در کوچه ها و از میان دریچه های روم به گوش می رسید. نواهای پیچیدة پانتومیم را چنان مشتاقانه به خاطر می سپردند که علاقه مندان از همان چند نوای اول می توانستند بگویند آهنگ مربوط به چه نمایش و کدام صحنة آن است. روم هیچ کمکی به دنیای موسیقی نکرد، مگر محتملا تنظیم بهتر و مؤثرتر نوازندگان در دسته های بزرگتر. اما با به کار بردن بسیار و اجابت انعطافی به موسیقی احترام گذاشت؛ میراث موسیقی دنیای باستان را در معابد، تئاترها، و خانه های خود جمع آورد؛ و چون دوران روم سپری شد، سازها و عوامل موسیقی را به کلیسا واگذاشت که امروز هم شنوندگان را متأثر می سازد.
3 – بازیها
در این هنگام که جنگ بظاهر ناپدید شده بود، بازیها یا مسابقات قهرمانی بزرگ هیجان انگیزترین وقایع زندگی سالانة رومی بود. این مسابقات به طور عمده به مناسبت ذکر جشنهای مذهبی ـ جشن مادر بزرگ (زمین)، جشن کرس، جشن فلورا، جشن آپولون، جشن آوگوستوس، برپا می شد. ممکن بود «مسابقات عامه» باشد تا عامه را خشنود سازد، یا «مسابقات

روم» به افتخار شهر و الاهة آن، روما، باشد؛ ممکن بود به مناسبت پیروزیها، نامزد شدن افراد در انتخابات، خود انتخابات یا میلاد امپراطور باشد؛ ممکن بود، مانند جشنهای صد سالة زمان آوگوستوس، دوره ای در تاریخ روم باشد. مسابقات رزمی ایتالیا نیز، مانند آن مسابقات رزمی که اخیلس پس از مرگ پاتروکلوس ترتیب داد، در اصل به صورت قربانی به

مردگان تقدیم می شد. در تشییع جنازة بروتوس پرا در 264ق م پسرانش نمایشی از سه جنگ تن به تن دادند؛ در تشییع جنازة مارکوس لپیدوس در 216 ق م بیست و دو جنگ تن به تن انجام شد؛ و در سال 174 ق م تیتوس فلامینیوس مجلس تذکر مرگ پدرش را با مبارزات گلادیاتورها، که در آن هفتاد و چهار تن جنگیدند، برپا کرد.
ساده ترین مسابقات عمومی همان مسابقات ورزشی بود که معمولا در زمین ورزش انجام می شد. مسابقه دهندگان که غالباً حرفه ای و بیگانه بودند و مسابقة دو می دادند، دیسک می انداختند، کشتی می گرفتند، و مشت زنی می کردند. مردم روم، که به نمایشهای خونین گلادیاتورها آموخته بودند، به مسابقات ورزشی به طور ضعیفی علاقه داشتند، اما از مسابقات پولی، که در آن یونانیان غولپیکر با دستکشهایی که مچ آن با آهنی به قطر سه ربع اینچ تقویت شده بود تا حد مرگ مبارزه می کردند لذت می بردند. ویرژیل خوشخو جشن جنگی ملایمی را تقریباً با عبارات زمان ما چنین وصف می کند:
آنگاه پسر آنخیسس دستکشهای چرمی هموزن درآورد و به دستهای متخاصمین بست. ... متخاصمین به جای خود رفتند و نوک پا ایستادند و یک بازو را برافراشتند. ... از ضرباتی که وارد می آورند، دست را برابر دست می گیرند و سر را عقب می کشند. ضربات شدید متعدد به طرف یکدیگر وارد می آورند، پهلوها و سینه و گوش و عارض و گونة یکدیگر را وحشیانه می کوبند، و هوا را با صدای ضربات خود می آکنند. ... انتلوس دست را پیش می آورد. دارس چابک خود را می دزدد. ... انتلوس خشمناک دارس را بشتاب به جانب میدان می راند، ضربات خود را دو برابر کرده، و گاه با راست و گاه با چپ می زند. ... آنگاه، آینیاس به نزاع خاتمه داد، یاران دارس او را با زانوان لرزانش به کشتی ها بردند، سرش به دو سو تاب می خورد، و از دهان او خون و دندان می ریخت.
و از این هیجان انگیزتر مسابقات اسبدوانی و ارابه رانی سیرکوس ماکسیموس بود. در دو روز متوالی، چهل و چهار، مسابقه داده می شد، که برخی از آنها مسابقة اسب و چابکسوار بود، و برخی از آنها با ارابه های سبک و دو چرخ بود که با دو یا سه یا چهار اسب در یک رج کشیده می شدند. مخارج آن مسابقات را اصطبلهای رقیب که متعلق به ثروتمندان بود می پرداختند. چابکسواران و ارابه رانان و ارابه های هر اصطبل لباس مشخص یا رنگ مشخص سفید و سبز و سرخ یا آبی داشتند؛ و چون زمان این مسابقات نزدیک می شد، تمامی روم به دسته هایی که نام همان رنگها را داشت، خصوصاً سرخ و سبز، تقسیم می شد. در خانه و مدرسه، در کنفرانسها و فورومها، نیمی از مذاکرات دربارة چابکسواران و ارابه رانان محبوب بود. عکس ایشان همه جا

بود و پیروزی ایشان در کرده های روزانه اعلان می شد. برخی از ایشان ثروتهای هنگفت به هم می زدند، و برای بعضی از ایشان در میدانهای عمومی مجسمه برپا می کردند. در روز معین، 180,00 زن و مرد در لباسهای رنگین به میدان عظیم اسبدوانی می رفتند. شور مردم به حد جنون می رسید. هواخواهان ذوقزده پهن حیوانات را بو می کشیدند تا یقین کنند که اسبهای ارابه رانان عزیز به طور صحیح غذا خورده اند. تماشاگران از کنار دکانها و فاحشه خانه هایی که در کنارة دیوارهای خارج شهر واقع بودند می گذشتند و پشت سر هم از صدها مدخل وارد و با عرق اضطراب در نشیمنهای نعل اسبی شکل آمادة تماشا می شدند. فروشندگان دوره گرد به ایشان مخده می فروختند، زیرا نشیمنها بیشتر از چوب سخت بود، و برنامه تمام روز به طول می انجامید. سناتورها و سایر رجال صندلیهای مرمری مخصوصی داشتند که با برنز تزیین شده بود. در پس لژ امپراطوری، یک دسته اطاقهای مجلل بود که امپراطور و خانوادة او می توانستند بنوشند، استراحت کنند، حمام بگیرند، و بخوابند. شرطبندی با حرارت بسیار معمول بود، و ضمن پیشرفت روز، ثروتها دست به دست می شد. از مدخلهای زیر نشیمنها، اسبها و چابکسواران و ارابه رانان و ارابه ها خارج می شدند، و هر دسته از هواداران، وقتی رنگ دسته پیدا می شد، نشیمنها را با دست زدن بسیار می لرزاند. ارابه رانان، که غالباً برده بودند، نیمتنة روشن و کلاه خود درخشان داشتند، در یک دست تازیانه ای داشتند، و در کمر خود چاقویی که، در صورت تصادف، افساری را که به میان بسته بودند پاره کنند. به موازات وسط میدان بیضی، جزیره ای به طول سیصد متر واقع بود که با مجسمه ها و ستونها تزیین شده بود. در یک سر آن ستونهای مدور بود که به جای دروازه به کار می رفت. طول عادی مسابقة ارابه رانی هفت دور بود که تقریباً هشت کیلومتر می شد. آزمایش مهارت در آن بود که پیچ کنار دروازه، تا حدی که خطر ایجاد نشود، سریع و تند انجام گیرد. تصادف در آنجا زیاد دست می داد، و افراد و ارابه ها و حیوانات در نمایش حزن انگیز جالبی با یکدیگر مخلوط می شدند. همینکه اسبها یا ارابه ها پایکوبان به گل آخری نزدیک می شدند، جمعیت مات مانند دریای برآمده از جا برمی خاست، دست تکان می داد، دستمال می جنباند، فریاد می کشید و دعا می کرد، می نالید و لعنت می کرد، و به خلسه ای بالنسبه ماورای طبیعی فرو می شد. آن فریاد شادی را که به برنده تهنیت می گفت در مسافات بسیار دور از شهر می شد شنید.
شگرفترین تمام نمایشهایی که در جشنهای روم به مردم تقدیم می شد جنگ دریایی ساختگی بود. نخستین جنگ دریایی بزرگ توسط قیصر، در چاله ای که به همین منظور در حومة شهر کنده شده بود، به مردم تقدیم

شد. آوگوستوس، هنگام تقدیم معبد خود به مارس انتقامجو، 3000 جنگجو را در نمایش تقلیدی از نبرد سالامیس در دریاچة ساختگی به طول 545 متر و عرض 365 متر به جنگ هم انداخت. کلاودیوس هم، چنانکه گفتیم، اختتام تونل فوکینه را با نبرد کشتی هایی که سه رج پاروزن داشتند با کشتی هایی که چهار رج پاروزن داشتند، و جمعاً 19000

نفر بودند، جشن گرفت. آن افراد با ادبی خلاف انتظار جنگیدند، و در نتیجه عده ای سرباز به میان ایشان فرستادند تا خونریزی حقیقی تضمین شود. هنگام تقدیم کولوسئوم، تیتوس فرمان داد میدان آن را با سیلاب پر کنند، و آن نبرد کورنتیان و کور کوریان را که منجر به جنگ پلوپونزی شد در آن تقلید کرد. جنگجویانی که در این نبردها شرکت می کردند اسیران جنگی یا مجرمان محکوم بودند. چنان دست به کشتار یکدیگر می زدند که عاقبت یک طرف یا طرف دیگر از میان می رفت، دستة فاتح، اگر شجاعانه می جنگید، ممکن بود به آزادی نایل شود.
مسابقات رزمی با در آمیختن حیوانات و گلادیاتورها در آمفی تئاتر ـ و پس از وسپاسیانوس در کولوسئوم ـ به اوج خود رسید. محل عبارت بود از سطح چوبی وسیعی که روی آن شن ریخته بود؛ قسمتی از این سطح را می شد پایین برد و بعد سریعاً بالا آورد و صحنه را تغییر داد و، در اندک مدتی، تمام سطح را ممکن بود از آب پوشاند. در اطاقهای وسیع زیر آن، حیوانات و ادوات و افرادی که در برنامة روز شرکت می کردند نگاه داشته می شدند. درست بالای دیوار حفاظی میدان یا گود، ایوان یا مهتابی مرمری بود که روی نشیمنهای فاخر آن سناتورها و کهنه مأموران والامقام می نشستند؛ بالای این ایوان، منظر یا لژ بلندی بود که امپراطور و امپراطریس، روی تختهای ساخته از عاج و طلا، در میان کسان و ملازمان خود می نشستند. پشت این حلقة اشرافی، طبقة سوارکاران در بیست رج می نشستند. دیوار حافظ بلندی که با مجسمه تزیین شده بود طبقات بالاتر اجتماع را از طبقات پایین تر در نشیمنهای بالا جدا می ساخت. هر فرد آزاد، اعم از زن یا مرد، می توانست بیاید، و ظاهراً چیزی هم گرفته نمی شد. مردم از حضور امپراطور در اینجا و در سیرک استفاده می کردند و امیال خود را برای شنیدن او فریاد می زدند ـ از قبیل عفو زندانی یا جنگجوی مغلوب، آزاد ساختن برده ای شجاع، پدیدار شدن گلادیاتورهای محبوب، یا اصلاحات جزئی. از بلندترین دیوار ممکن بود پرده ای باز شود تا به نردة گود برسد و، بدین نحو، آن قسمتها که از نور آفتاب در عذاب بود زیر سایه قرار گیرد. نقطه به نقطه، فواره ها آب معطر به هوا می افشاندند تا هوا خنک شود. وقتی ظهر فرا می رسید، غالب تماشاگران بشتاب پایین می رفتند تا ناهار بخورند؛ فروشندگانی آماده بودند که غذا و

شیرینی و نوشابه به ایشان بفروشند. در مواردی ممکن بود به تمامی جمعیت، به فرمان و لطف امپراطور، غذا داده شود، یا چیزهای لذیذ و هدایا میان جمعیت جوشان پخش گردد. اگر، همچنانکه گاه اتفاق می افتاد، مسابقات شب هنگام انجام می شد، حلقة چراغها ممکن بود بر فراز میدان و تماشاگران فرود آورده شود. دسته های نوازنده بنوبت نوازندگی می کردند و قسمتهای حساس نبردها و جنگهای تن به تن را با نواهای مهیج همراهی می کردند.
ساده ترین وقایع در آمفی تئاتر نمایش حیوانات خارجی بود. فیل، شتر، ببر، نهنگ، اسب آبی، سیاه گوش، میمون، یوزپلنگ، خرس، گراز، گرگ، زرافه، شترمرغ، گوزن، پلنگ، غزال،

و پرندگان کم نظیر را از اکناف جهان جمع می آوردند و در باغ وحشهای امپراطوران و ثروتمندان نگاه می داشتند و تربیتشان می کردند که نمایشهای ماهرانه و نشاط انگیز بدهند؛ میمونها را تربیت می کردند که سوار سگ شوند، ارابه برانند، یا در نمایشها بازی کنند؛ گاوهای نر تربیت می شدند که پسران بر پشتشان برقصند؛ شیران دریایی را عادت می دادند که چون نامشان برده می شود در جواب پارس کنند. فیلها به نوای سنج، که فیلهای دیگر می زدند، می رقصیدند، یا روی طناب راه می رفتند، یا پشت میز می نشستند، یا حروف یونانی و لاتینی می نوشتند. ممکن بود حیوانات را صرفاً با لباسهای روشن یا طیبت انگیز دور بگردانند؛ اما معمولا ترتیبی می دادند که با یکدیگر یا افراد بجنگند، یا تیر و زوبین به جانبشان می افکندند تا بمیرند. در زمان نرون، در یک روز، چهار صد ببر با گاو نر و فیل جنگیدند. در روز دیگری در زمان کالیگولا، 400 خرس کشته شدند. هنگام اهدای کولوسئوم، 5000 حیوان مردند. اگر حیوانات می خواستند با یکدیگر بسازند، با تازیانه و تیر آهن داغ می زدندشان تا بجنگند. کلاودیوس یک لشگر از گارد امپراطوری را وادار به جنگ با یوزپلنگ کرد؛ نرون ایشان را وادار ساخت با 400 خرس و 300 شیر بجنگند.
نبرد گاو نر با انسان، که مدتها در کرت و تسالی رواج داشت، به توسط قیصر به روم آورده شد و غالباً در آمفی تئاتر نمایش داده می شد. مجرمان محکوم را، که گاه پوست حیوانات در برشان می کردند تا به حیوانات شبیه شوند، نزد درندگانی می انداختند که خصوصاً برای آن موقع گرسنه نگاه داشته شده بودند. در این موارد مرگ، با تمامی درد و رنج ممکن، می آمد و جراحات چندان عمیق بود که پزشکان آن افراد را برای مطالعة تشریح داخلی به کار می بردند. تمامی مردم جهان داستان آندروکلس را می دانند. وی غلامی فراری بود که چون گرفتار شد، او را با شیر در میدان افکندند؛ اما می گویند آن شیر به یاد داشت که آندروکلس

خاری را از دست او بیرون کشیده بود، و حاضر نشد او را بیازارد. آندروکلس عفو شد، و با نمایش دادن شیر متمدن خود در میکده ها معیشت می کرد. از فرد محکوم گاه می خواستند که به طرز واقعی و غیر تقلبی نقش حزن انگیز مشهوری را بازی کند: ممکن بود ادای رقیب مدئا را درآورد، لباسی زیبا در بر کند که ناگهان مشتعل گردد و او را بسوزاند؛ ممکن بود مانند هراکلس بر تودة آتش سوزانده شود، ممکن بود (اگر به قول ترتولیانوس بتوان اعتماد کرد) در ملاء عام مانند آتیس اخته شود؛ ممکن بود ادای موکیوس سکایوولا را درآورد و آن قدر دستش را بر فراز زغال سوزان نگاه دارد تا وز کند و جمع شود؛ ممکن بود ایکاروس شود و از آسمان به جای دریای کریم در میان حیوانات وحشی سقوط کند؛ و ممکن بود پاسیفائه شود و هماغوشی گاو نر را تحمل کند. یک محکوم را مانند اورفئوس لباس پوشاندند، او را با لیرش به میدانی فرستادند که به صورت درختزار و چشمه سار درآمده بود؛ ناگهان حیوانات گرسنه از شکافها بیرون جستند و او را پاره پاره کردند. لاورئولوس دزد را برای تفریح مردم در میدان مصلوب

کردند؛ اما از آنجا که مردن او به طول انجامید، خرسی را به میدان آوردند و مجبور کردند او را تکه تکه، همچنانکه از صلیب آویخته بود، بخورد. مارتیالیس این صحنه را با جذبه و موافقت شخصی وصف کرده است.

وقایع مهم و عالی عبارت بود از نبرد افراد مسلح، تن به تن یا دسته جمعی. جنگجویان اسیران جنگی، مجرمان محکوم، یا بردگان عاصی بودند. حق فاتحان نسبت به کشتار اسیران ایشان در سراسر دنیای قدیم به طور کلی مورد قبول بود، و رومیان خود را بزرگوار می پنداشتند که بدین نحو به اسیران فرصتی می دادند که در میدان زندگی خود را نجات دهند. افرادی را که محکوم به ارتکاب قتل شده بودند از سراسر امپراطوری به رم می آوردند، به مدرسة گلادیاتورها می فرستادند، و اندکی بعد به میدان مسابقات رزمی می کشیدند. اگر به طور استثنایی شجاعانه می جنگیدند، ممکن بود فوراً آزاد شوند؛ اگر صرفاً پس از رزم زنده می ماندند، مجبور بودند باز و باز در ایام تعطیل بجنگند؛ اگر سه سال دوام می آوردند، تبدیل به برده می شدند، و پس از آن اگر مدت دو سال اربابان خود را راضی می کردند آزاد می شدند. جنایاتی که ارتکاب آنها موجب محکومیت به گلادیاتوری می شد عبارت بود از: قتل، دزدی، حرق، کفر، و عصیان. اما فرمانداران کوشا که گوش به زنگ حوایج امپراطور بودند ممکن بود اگر میدان انسان کم بیاورد، این قواعد را زیر پا نهند. حتی سناتوران و سلحشوران ممکن بود مانند گلادیاتورها محکوم به جنگیدن شوند، و گاه علاقه به مورد تمجید قرار گرفتن کسانی از طبقة سوارکاران را تحریک

می کرد که داوطلب شوند. تحت کشش و اعزاز ماجراجویی و خطر، عدة زیادی در مدارس گلادیاتوری ثبت نام کردند.
این گونه مدارس پیش از 105 ق م هم در روم موجود بود. در دورة امپراطوری چهار مدرسه در روم، چند مدرسة دیگر در ایتالیا، و یک مدرسه در اسکندریه بود. در زمان قیصر، افراد ثروتمند مکتبهایی خصوصی داشتند که در آن بردگان تربیت می شدند تا گلادیاتور شوند. افرادی را که از مکتب فارغ التحصیل می شدند در اوقات صلح مستحفظ شخصی، و در اوقات جنگ دستیار خود می کردند، یا برای جنگیدن در ضیافتهای شخصی کرایه می دادند، یا برای شرکت در مسابقات رزمی اجاره می دادند. هنگام ورود به مدرسة گلادیاتوری حرفه ای، بسیاری از کارآموزان سوگند می خوردند که «بگذارند با چوب مضروب شوند و به آتش بسوزند و با پولاد کشته شوند». تربیت و انضباط شدید بود، و غذا تحت نظر پزشکان بود، که برای تقویت عضلات جو تجویز می کردند. نقض مقررات را با تازیانه، داغ، و غل و زنجیر مجازات می کردند. در میان این داوطلبان مرگ، کسانی هم بودند که از نصیب خود ناراضی نبودند. برخی از پیروزیهای خود غره می شدند و بیشتر در فکر قدرت خود بودند و نه بلایی که در پیش داشتند. بعضی شکایت داشتند که به حد کافی نمی جنگند. و این گونه افراد از تیبریوس نفرت داشتند که چند مسابقة رزمی بیشتر ترتیب نداد. محرک و مایة تسلی ایشان

شهرت بود. دوستداران نام ایشان را بر دیوارهای معابر نقش می کردند، زنان دلباختة ایشان می شدند، شاعران دربارة ایشان شعر می گفتند، نقاشان تصویرشان را می کشیدند، و پیکر تراشان عضلات آهنین بازو و سگرمة وحشت آور ایشان را برای آیندگان می تراشیدند. مع الوصف، بسیاری از ایشان از زندانی بودن خود، از زندگی خشونت آور خود، و از چشم به راه مرگ بودن نومید بودند. چند تنی از ایشان انتحار کردند: یکی با فرو کردن اسفنجی که به کار پاکیزه کردن مبال می رفت در گلوی خود، دیگری با فرو بردن سر خود میان میله های چرخ متحرک و چند نفری هم در میدان هاراکیری کردند.
شبی که فردایش به میدان می رفتند پذیرایی عظیمی از ایشان می شد. آنان که خشنتر بودند از صمیم قلب می خوردند و می نوشیدند؛ دیگران با حالی غمزده با زنان و کودکان خود وداع می کردند؛ و آنان که مسیحی بودند آخرین شام محبت را با یکدیگر می خوردند. بامداد روز بعد، با لباس خشن، قدم به میدان می نهادند. و از یک سر آن تا سر دیگر رژه می رفتند. معمولا به شمشیر یا نیزه یا کارد مسلح بودند و کلاه خود، سپر، شانه بند، سینه بند، و زانوبند برنزی داشتند. طبق سلاحی که حمل می کردند طبقه

بندی می شدند: رتیارها کسانی بودند که حریف را با تور می گرفتند و با دشنه به دیار عدم می فرستادند؛ سکوتورها در جنگ با شمشیر و سپر مهارت داشتند؛ لاکویاتورها فلاخن می انداختند؛ دیماکها دو شمشیر کوتاه به دو دست می گرفتند؛ اسدارها سوار ارابه می جنگیدند؛ بستیارها با سباع درمی افتادند. گلادیاتورها، اضافه بر این اعمال، یک به یک یا دسته جمعی با یکدیگر می جنگیدند. اگر کسی در جنگ تن به تن یکنفره سخت مجروح می شد، سرپرست مسابقات رزمی میل تماشاگران را استعلام می کرد. اگر شستها را بالا می گرفتند ـ یا دستمال تکان می دادند ـ نشان رحم بود، و اگر شستها را رو به پایین می گرفتند، نشانة آن بود که غالب باید مغلوب را بکشد. هر جنگنده ای که بیزاری خود را از مرگ لو می داد نفرت مردم را برمی انگیخت و با سیخ داغ مجبور به ابراز شجاعت می شد. کشتار مایه دارتر به وسیلة نبردهای دسته جمعی عرضه می شد که در آن هزاران نفر با توحشی نومید می جنگیدند. در هشت نمایش که توسط آوگوستوس داده شد، 10,000 نفر در این گونه نبردهای کلی شرکت جستند. گماشتگانی در لباس خارون1 سیخی به تن افتادگان فرو می کردند تا مبادا تظاهر به مرگ کرده باشند، و هر که را چنان تظاهری کرده بود با ضربات تخماق می کشتند. سایر گماشتگان که به لباس مرکوریوس درآمده بودند اجساد را با قلاب می کشیدند، و بردگان افریقای شمالی خاک خونین را با بیل جمع می کردند و ماسة تازه برای مرگ تازه می پراکندند.
بیشتر رومیان در دفاع از مسابقات رزمی گلادیاتورها به این عذر متوسل می شدند که قربانیان
---
1. قایقرانی که ارواح مردگان را از روی رودخانة ستوکس به جهنم می برد. ـ م.

قبلا به واسطة جنایات سخت محکوم به مرگ شده بودند و عذابی که می کشیدند موجب تنبیه دیگران می شد، و شجاعتی که مردان محکوم فرا می گرفتند که با جراحات مرگ رو به رو شوند فضایل اسپارتی را در مردم برمی انگیخت، و بالاخره دیدار مکرر و نبرد رومیان را به حوایج و فداکاریهای جنگ عادت می داد. یوونالیس که همه چیز را هجو کرده بود، مبارزات را بی آسیب گذارد. پلینی کهین، که مردی بسیار متمدن بود، ترایانوس را از این جهت مدح می گفت که چیزهایی برای تماشای مردم تهیه دیده است که مردان را «به جراحتهای بزرگوارانه و نیش مرگ» وادار می سازد؛ و تاسیت در تاریخ خود می گوید که خونی که در میدان مسابقات رزمی ریخته می شد در هر حال خون پست مردم عامی بود. سیسرون که از آن کشتار آشفته شده بود می پرسید: «دیدن حیوان نجیب

که شکارچی بیرحم ضربه ای به قلب او می زند، یا دیدن یکی از انواع ضعیف خود ما که ظالمانه به وسیلة حیوان بسیار زورآورتری در هم شکسته می شود برای روح مصفای بشری چه لطفی می تواند داشته باشد؟» اما باز می گوید: «هنگامی که افراد گناهکار مجبور به جنگیدن می شوند، هیچ گونه انضباط بهتری در مقابل عذاب و مرگ نمی توان برای دید به چشم عرضه کرد.» سنکا که هنگام تعطیل ظهر، که غالب تماشاگران به ناهار رفته بودند، وارد تماشاگاه شده بود، از دیدن صدها مجرمی که به زور به میدان رانده می شدند تا با خون خود وسایل تفریح آن عده از تماشاگران را که هنوز مانده بودند فراهم آورند یکه خورد:
حریصتر و ظالمتر و غیر انسانیتر به خانه می آیم، چون میان آدمیان بوده ام. تصادفاً به تماشای نمایش هنگام ظهر رفتم و انتظار تفریح و طیبت و استراحت داشتم. ... جایی که چشم انسان ممکن است از کشتار همنوع خود گریزی بیابد. اما کاملا بر عکس بود. ... این جنگندگان ظهر بدون هیچ گونه زرهی بیرون فرستاده می شوند؛ از همه جانب آمادة خوردن ضرباتند، و هیچ کس هم ضربة بیحاصل نمی زند. ... صبح مردان را پیش شیر می اندازند، ظهر پیش تماشاگران. مردم می خواهند غالبی که حریف خود را کشته است با مردی طرف شود که به نوبت خود او را بکشد، و فاتح آخری را برای قصابی بعدی نگاه می دارند. ... این گونه امور هنگامی انجام می شود که نشستگاهها تقریباً خالی است. ... انسان، که برای انسان مقدس است، به خاطر تفریح و نشاط کشته می شود.

مذهب مسابقات رزمی را به عنوان شکل صحیح مراسم مذهبی می پذیرفت و با حرکت دسته جمعی پر ابهت آن را افتتاح می کرد. دوشیزگان آتشبان و کهنه در تئاترها، سیرک، و برابر میدان مسابقات نشستگاههای افتخاری داشتند. امپراطور، که کاهن اعظم مذهب دولتی بود، بر محفل مذهبی ریاست داشت.
آوگوستوس و جانشینان او هر کار که می توانستند کردند تا کیش قدیم را از نو به حرارت

آورند، مگر آنکه خود با اتکا به اصول اخلاقی زندگی کنند؛ حتی ملحدینی که الحاد خود را علناً اظهار می داشتند ـ از قبیل کالیگولا و نرون ـ تمامی مراسمی را که به حکم سنت بایست نسبت به خدایان رسمی انجام می شد انجام می دادند. کهنة لوپرکی هنوز هم در روز جشن خود در کوچه ها می رقصیدند. انجمن شخمزنی هنوز به لاتینی قدیم، که هیچ کس نمی فهمید، به مارس دعا می کردند. غیبگویی و پیشگویی با شدت رواج داشت و بسیار مورد اعتماد بود. جز چند فیلسوف، همة مردم به طالع بینی عقیده داشتند. امپراطور، که خود عالمان این علم را تبعید کرده بود، از آنان مشورت می خواست. جادو و جادوگری، سحر و خرافه، طلسم و افسون، «شگون» و تعبیر خواب عمیقاً در نسج زندگی رومیان بافته شده بود. آوگوستوس با فراست یک تن روانشناس معاصر در خوابهای خود مطالعه می کرد. سنکا عده ای زن را دید که بر پله های کاپیتول نشسته اند، انتظار آمدن یوپیتر و همخوابگی با او را دارند؛ چون در خواب دیده بودند که آن خدا ایشان را طالب است. هر کنسولی افتتاح سمت خود را با قربانی کردن گوساله جشن می گرفت: یوونالیس که به همه چیز می خندید، به شکرانة سفر بی خطر یک دوست، با کمال پرهیزکاری، گلوی دو بره و یک گوسالة نر را درید. معابد از فرط نذر نقره و طلا ثروتمند بودند، برابر مذابح شمع می سوزاندند، و لبها و پاها و دستهای اصنام، از بس به وسیلة معتقدان بوسیده شده بود، فرسوده بود. مذهب قدیم هنوز نیرومند می نمود و خدایان جدید مانند آنونا (ذخیرة غذا) خلق می کرد، در پرستش فورتونا و روما حیاتی تازه دمید، و از قانون و نظم و جبر با حدت پشتیبانی می کرد. اگر آوگوستوس یک سال پس از مرگ خود باز می گشت، کاملا می توانست مدعی شود که احیای سنن مذهبی به دست او با توفیق همعنان بوده و نتیجة نیکو به بار آورده است.
با وجود این ظواهر، کیش قدیم از بالا و پایین بیمار بود. خدا ساختن از

امپراطوران این نکته را نشان نمی داد که طبقات بالاتر چقدر به فرمانروایان خود اهمیت می دهند، بل آشکار می ساخت که چقدر خدایان در نظرشان بی ارزشند. در میان افراد تحصیلکرده، فلسفه در ضمنی که از ایمان حمایت می کرد زیر پای آن را می روفت، لوکرتیوس عاری از تأثیر نبود؛ مردم نامی از او نمی بردند، اما این کار صرفاً از آن جهت بود که گذرانیدن یک زندگی آمیخته با لذت طلبی (اپیکوری) آسانتر از خواندن آثار اپیکور یا مفسر پر حرارت او بود. جوانان ثروتمندی که به آتن و اسکندریه و رودس برای تحصیلات عالیه می رفتند در آن نقاط برای کیش روم هیچ مایة بقایی نمی یافتند. شاعران یونانی پانتئون رومیان را ریشخند می کردند، و شاعران رومی شتابان از ایشان تقلید می کردند. در اشعار اووید فرض این است که خدایان افسانه اند، در مضامین مارتیالیس فرض شده است که خدایان شوخیند، و ظاهراً کسی هم از این دو تن شکایتی نداشته است. بسیاری از بازیگران هم خدایان را دست می انداختند؛ یکی از ایشان دیانا را با تازیانه از صحنه بیرون کرد، دیگری یوپیتر را نشان می داد که در انتظار

مرگ وصیت خود را تهیه می کند. یوونالیس، مانند افلاطون در پنج قرن پیش از خود و مانند ما در هجده قرن پس از وی، متذکر شد که وحشت از خدای ناظر دیگر قادر بر جلوگیری از قسم کذب نیست. حتی بر گور فقرا آثار شکایت روزافزون و اندکی نفسانیت صادقانه مشهود است. بر یکی نوشته است: «نبودم، بودم، نیستم، اهمیتی نمی دهم؛» بر دیگری: «بوده، نبوده، نیستم، ندانم؛» و بر دیگری: «آنچه خورده و نوشیده ام جزئی از من است؛ زندگی خود را کرده ام.» بر گوری نوشته است: «آن سوی گور به چیزی اعتقاد ندارم؛» دیگری به تأیید می گوید: «نه جهنمی هست، نه خارویی، نه کربروسی1.» روحی رنجدیده نوشته است: «اکنون هرگز حاجتی به ترس از گرسنگی ندارم، هرگز حاجتی به پرداخت مال الاجاره ندارم، و دست کم از نقرس آسوده شدم.» و یک تن از پیروان معقول لوکرتیوس دربارة تن مدفون می نویسد: «عناصری که بشر از آنها ساخته شده بود از نو به حال خود در می آیند. زندگی را فقط به انسان عاریه داده اند؛ او نمی تواند آن را جاودان نگاه دارد. انسان با مرگ خود وامی را که به طبیعت دارد بازپس می دهد.»

اما شک، هر قدر هم صمیمانه باشد، نمی تواند مدت مدیدی جای اعتقاد را بگیرد. این جامعه در میان تمامی لذاتش سعادت نیافته بود. تمایل به ظرافت و انجام آن جامعه را فرسوده بود؛ هرزگیهای آن جامعه را از پا انداخته بود؛ همه کس، از فقیر و غنی، باز هم دستخوش درد و غم و مرگ بود. فلسفه ـ خصوصاً فلسفه ای چون فلسفة رواقی که تفوقی سرد و

خشک به دست آورده بود ـ هرگز نمی توانست به عوام الناس ایمانی بدهد که با فقر خود مدارا کنند، در عفت خویش دلگرم باشند، غمهای خود را تسلی دهند، و الهامبخش امیدهایشان باشند. مذهب قدیم نخستین کار را انجام داده بود، اما از بقیه وامانده بود. مردم احتیاج به کشف و شهود داشتند، مذهب برایشان مناسک به ارمغان آورده بود؛ مردم زندگی جاوید را طالب بودند، مذهب مسابقات رزمی را به ایشان هدیه می کرد. مردانی که به صورت غلام یا آزاد از کشورهای دیگر آمده بودند خود را از این عبادت مخصوص ملت محروم می یافتند. از این جهت خدایان خود را با خود می آوردند، معابد مخصوص خود را می ساختند، مراسم مخصوص خود را به عمل می آوردند، و در قلب مغرب زمین نهال مذاهب مشرق زمین را غرس می کردند. میان کیشهای فاتحان و ایمان شکست خوردگان جنگی صورت گرفت که در آن اسلحة سربازان اثری نداشت، بلکه حوایج قلب، فاتح را تعیین می کرد.
خدایان جدید همراه اسیران جنگی، سربازانی که به روم باز می گشتند، و تاجران به روم می آمدند. بازرگانان آسیا و مصر در پوتئولی، اوستیا، و روم برای پرستش خدایان قدیم خود معابدی ساختند. حکومت روم تا حد زیادی نسبت بدین کیشهای اجنبی رفتاری تحمل آمیز
---
1. سگ سه سری که بر در هادس (جهنم) پاس می داد. ـ م.

داشت؛ از آنجا که خارجیان را به مذهب خود راه نمی داد، ترجیح می داد که مراسم اصیل خود را انجام دهند تا آنکه هیچ دینی نداشته باشند. در مقابل، از هر مذهب جدیدی می خواست که نسبت به سایر ادیان رواداری از نوع رواداری حکومت نسبت به خود ایشان داشته باشند و در مناسک خود نسبت به «روح» امپراطور و الاهة شهر رم به نام روما کرنشی کنند که نشان وفاداری نسبت به دولت باشد. ادیان شرقی که در روم نفوذ کرده بودند از این ملایمت تشویق شدند و به صورت مذاهب عمدة جمعیت درآمدند. کلاودیوس به امید مدنی ساختن کیش مهین مام محدودیتهایی را که به پرستش او آسیب رسانده بود برداشت، به رومیان اجازه داد پرستار الاهه شوند، و جشن او را در حدود تحویل برج حمل بین بیست و ششم اسفند و پنجم فروردین مقرر کرد. رقیب مهین مام در قرون اول میلادی ایسیس، الاهة مصری امیت، باروری، و بازرگانی بود. حکومت مکرر پرستش ایسیس را در روم نهی کرده بود، اما همواره از نو رواج می یافت. اعتقاد راسخ مریدان بر قدرت دولت چیره می شد و کالیگولا تسلیم شدن دولت را با ساختن مقبرة عظیمی برای ایسیس در میدان مارس، از پول دولتی، مسلم ساخت. اوتو و دومیتیانوس در جشنواره های مربوط به

ایسیس شرکت می کردند. کومودوس، با سر تراشیده، متواضعانه دنبال کهنه حرکت می کرد، در حالی که مجسمة آنوبیس، میمون خدای مصری را با احترام در بغل داشت.
هجوم خدایان جدید سال به سال افزایش می یافت. از جنوب ایتالیا، پرستش فیثاغورس ـ با سبزیخواری و تناسخ ـ آمد. از هیراپولیس، آثار گاتیس که رومیان او را به عنوان الاهة سوری می شناختند، عزیز، ـ «زئوس دولیخه» ـ و خدایان غریب دیگر آمدند. پرستش این خدایان را بازرگانان و بردگان سوری پراکندند؛ و عاقبت یک تن کاهن جوان بعل سوری به عنوان الاگابالوس یا پرستندة خدای آفتاب بر تخت نشست. از پارت که دشمن روم بود، کیش خدای آفتاب دیگری به نام میترا ـ مهر ـ آمد. پرستندگان آن سربازانی بودند که در جنگ جهانی عظیم بین نور و ظلمت یا خیر و شر در طرف نور یا خیر می جنگیدند. این کیش مردانه ای بود که مردان را بیش از زنان به خود جلب می کرد، و برای لژیونهای رومی، که در مرزهای دوردست مقیم بودند و صدای خدایان بومی خود را نمی شنیدند، خوشایند بود. از یهودا یهوه آمد، و آن موحدی بود که هیچ گونه سازشی را نمی پذیرفت و دشوارترین زندگی آمیخته به تقوا و مقررات را مقرر می داشت؛ اما به پیروان خود اصول اخلاقی و شجاعتی می بخشید که در رنج و عذاب از ایشان حمایت می کرد و زندگی افتاده ترین فقیران را با نوعی لباس نجابت و بزرگمنشی می پوشاند. در میان یهودیان رومی که به یهوه نماز می بردند، عده ای بودند که هنوز به نحوی مبهم از دیگران مشخص می شدند، و این عده پسر جسمدار و زنده شدة او را می پرستیدند.1
---
1. اشاره به عیسی پسر مریم است. ـ م.

فصل هجدهم :حقوق رومی1 - 146 ق م – 192 میلادی

قانون اصیلترین و پایدارترین جنبة مشخص روح رومی بود. همچنانکه یونان در تاریخ نشان آزادی است، روم هم نشان نظم است؛ و همچنانکه یونان دموکراسی و فلسفه را به عنوان اساس آزادی فردی به میراث گذارد، روم نیز قوانین و سنن مدیریت را، به عنوان دو پایة نظم اجتماع، به جا گذارده است. اتحاد و یکی ساختن این میراثهای مخالف و هماهنگ ساختن صداهای نامتجانس آنها کار اساسی کشورداری است.
از آنجا که حقوق جوهر تاریخ روم بوده است، جدا نگاه داشتن تاریخ از حقوق امکانپذیر نشده است، و این فصل فقط می تواند مکمل ساختمانی و خلاصة تفصیلات قبلی و بعدی باشد. سازمان قانونی روم مانند سازمان قانونی بریتانیا بوده است: هیچ گونه مجموعة قواعدی که دایماً الزام آور باشد موجود نیست، بل یک رشته سابقة امر است که در کار راهنماست، بدون آنکه مانع تغییرات باشد. بتدریج که ثروت رو به ازدیاد نهاد و زندگی پیچیده تر شد، قوانین جدید از طرف مجامع، سنا، قضات، و شهریاران صادر گردید. مجموعة قوانین، به همان سرعت که امپراطوری مرزهای خود را از همه سو توسعه می داد، رو به ازدیاد بود. تعلیم و تربیت وکلا، راهنمای قضات، و مصون داشتن شهرنشینان از قضاوت غیرقانونی، تنظیم و به قاعده درآوردن قانون را به صورت منظم و قابل دسترس لازم کرده بود. در میان آشوب برادران گراکوس و ماریوس، پوبلیوس سکایوولا (کنسول در 133 ق م) و پسرش کوینتوس (کنسول در 95 ق م) سعی کردند قوانین روم را کم کنند و به دستگاه معقول و قابل فهمی تبدیل نمایند. سیسرون، که شاگرد یک کوینتوس موکیوس سکایوولای دیگر (کنسول در 117
---
1. این فصل به کار وکلا نمی خورد و برای دیگران هم لطفی ندارد.

ق م) بود، شرحی فصیح دربارة فلسفة قانون نوشت و مجموعة مطلوبی ساخت که منظور از آن حفظ ثروتی بود که به دست آورده و ایمانی که از کف داده بود. قوانین متناقض ماریوس و سولا، اختیارات بی سابقة پومپیوس، قوانین انقلابی قیصر، و سازمان قانونی جدید آوگوستوس برای اذهانی که سعی داشتند از قانون منطق بسازند مسئلة جدیدی طرح کرد و حقوقدان بزرگ، آنتیستیوس لابئو، با اعلام اینکه مصوبات قیصر و آوگوستوس به واسطة صدور از مقام غصبی و غیرقانونی فاقد ارزش قانونی است، وضع آشفته را درهمتر ساخت. تا پیش از آنکه امپراطوری،

نخست با اعمال قدرت و بعد با فشار عادت، جای پای خود را محکم کند، قانونگذاری در اذهان مردم و دیوانهای قدرت اذن قبول نیافت. افتخار تشکل نهایی قانون رومی در مغرب زمین متعلق به قرن دوم و سوم میلادی است، و این خود امر سترگی بود قابل قیاس با تشکل علم و فلسفه در یونان.
در این مورد نیز قیصر هدف را تعیین کرده بود؛ اما کار واقعی تا دورة هادریانوس (17 میلادی) آغاز نشد. هادریانوس، که از سایر امپراطوران بهتر تحصیل کرده بود، هیئتی از حقوقدانان به صورت شورای خصوصی گرد خود جمع آورد و ایشان را مأمور کرد که منشورهای متغییر سالانة قضات را بردارند و منشوری دایمی به جای آن بگذارند که از طرف کلیة قضات آیندة ایتالیا مراعات شود. یونانیان از زمان سولون به بعد هیچ شاهکاری در عالم قضا پدید نیاوردند، و پیش از آن هم دستگاه قانونی مدونی فراهم نکرده بودند. اما شهرهای یونانی آسیا و ایتالیا قوانین عالی مدنی تهیه دیده بودند. هادریانوس کثیرالسفر این شهرها را خوب می شناخت و شاید از سازمان قانونی آنها الهام گرفته بود تا قوانین روم را بهبود بخشد و هماهنگ سازد. در دوران حکومت جانشیان او، یعنی عصر آنتونینها، کار تدوین قانون ادامه یافت، و شهرت نیمه رسمی فلسفة رواقی (که حکومت روم را در آن دوره در دست داشت) فرصتی داد که یونان عمیقاً در حقوق روم نفوذ کند. رواقیون اعلام کردند که قانون باید با اصول اخلاقی توافق داشته باشد، و جرم بسته به نیت در عمل است نه در نتایج حاصله. آنتونینوس که دست پروردة مکتب رواقی بود چنین مقرر داشت که، در موارد شک و تردید نسبت به مجرم بودن متهم، رأی باید به سود متهم داده شود؛ هر کس مادام که گناه او ثابت نشده است، بیگناه است ـ و این اصلی عالی در قوانین متمدن است.
علم قانونشناسی، که از حمایت امپراطور بهره مند بود، چند نسل نابغه بار آورد ـ سالویوس یولیانوس، یک تن رومی متولد در افریقا، در سمت کوایستور آوگوستوسی یا مشاور همایون، آن قدر علم و کوشش به خرج داد که سنا رأی داد دو برابر حقوق آن شغل به وی پرداخت شود. مجموعة نظر حقوقی، او به واسطة منطق و وضوح، مورد تمجید قرار گرفت؛ خلاصة قوانین او قوانین مدنی و جزایی را به طور منظم مرتب کرده است؛ و همو بود که به عنوان سردستة شورای هادریانوس فرمان دایمی جزا را متشکل ساخت. حقوقدان دیگری بود که فقط

اسم شخصی او را می دانیم که گایوس بوده است. کتاب انستیتوتیونس معروف او را نیبور در 1816 روی نسخة خطی، که یک بار پاک شده و مجدداً روی آن برخی رسالات قدیس هیرونوموس نوشته شده بود، کشف

کرد. این کتاب اکنون کاملترین مرجع ما در مورد قوانین رومی در دورة قبل از یوستینیانوس است. این کتاب (حد 161 میلادی) نه به عنوان تصنیف، که به صورت کتاب دستی محصیلین انتشار یافته بود؛ و اگر ما آن را شاهکار تفسیر منظم می یابیم، باید عظمت فکری مردانی را در نظر آوریم که این کتاب رسائل ایشان را خلاصه کرده است. شصت سال بعد، پاپینیانوس، پاولوس، و اولپیانوس روش قضایی روم را به اوج آن رساندند؛ در حالی که اعمال قضا قربانی شدت و هرج و مرج شده بود، این سه تن شکل و قوامی معقول به آن دادند. پس از ایشان، این علم بزرگ در خرابی عمومی دستگاه امپراطوری فرو نشست.

II – منابع حقوق

همچنانکه اصطلاحات علم و فلسفه غالباً از زبان یونانی اخذ شده و بدین نحو اصل خود را آشکار می سازند، زبان حقوق نیز بیشتر مأخوذ از لاتینی است. حقوق را به طور کلی ius می گفتند که به معنی عدل یا حق است؛ lex به معنی قانون (مربوط به موضوعی خاص) بود. قانونشناسی یا فلسفة قانون در «خلاصة قوانین» یوستینیانوس (533 میلادی) هم به عنوان علم و هم به عنوان هنر تعریف شده است: «علم حق و باطل» و «هنر (یعنی اعمال) خیر و نصفت.» ius شامل حقوق غیر مدون یا عرف و همچنین قوانین مدون بود. و اما قوانین مدون تشکیل می شد و از «قانون مدنی» یا قوانین شارمندان (رومی) و «حقوق ملل». قانون مدنی هر گاه با دولت یا عبادت رسمی سر و کار داشت «حقوق عمومی» بود، و چون به روابط شارمندان با یکدیگر ارتباط می یافت «حقوق خصوصی» نام می گرفت.

قانون رومی به طور کلی از پنج منبع نشئت می گرفت: 1 – در دورة جمهوری، منبع نهایی قانون ادارة شهرنشینان بود که به صورت leges 1 در انجمن کوریایی و انجمن سدانه و بر «طبق رأی پلبینها» در انجمن قبیله مقرر می گردید. مجلس سنا فقط در صورتی leges را می پذیرفت که با رعایت تشریفات توسط یک تن قاضی که درجة سناتوری داشته باشد به انجمنها پیشنهاد شده باشد. چون سنا و انجمن در تصویب قانون توافق می کردند، آن قانون به نام «سنای خلق روم» اعلام می شد.

2 – فرض آن بود که خود سنا در دورة جمهوری هیچ گونه اختیار قانونگذاری ندارد. «نظر مشورتی سنا» به طور رسمی عبارت بود از توصیه هایی که به قضات می شد. این آرا به تدریج جنبة دستورالعمل و بعداً امریه یافتند، تا وقتی که در دورة آخر جمهوری و دورة امپراطوری قدرت قانونی پیدا کردند. رویهمرفته قوانینی که توسط سنا یا انجمنها تصویب شده است در مدت شش قرن چندان معدود بود که باعث شگفتی فرد معتاد به جریان قانونگذاری در دول کنونی می گردد.

3 – احتیاج به قوانین تفصیلی یا اختصاصی با «منشور»های مأموران بلدی برآروده می شد.

---

1. جمع lex سابق الذکر. ـ م.

هر پرایتور جدید بلد یک «منشور پرایتوری بلد» صادر می کرد که توسط جارچی در فوروم اعلام و بر دیواری الصاق می گردید و در آن اصول

قانونی که پرایتور قصد داشت در دورة یکسالة تصدی طبق آن عمل و قضاوت کند بیان شده بود. «پرایتورهای سیار» و امنای مستعمرات می توانستند منشورهایی به صورت فوق منتشر سازند. امنا یا قضات به واسطة قدرت «ایمپریوم»1 یا حکم یا اجازه مجاز بودند که نه فقط قوانین موجود را تفسیر نمایند، بل می توانستند قوانین جدیدی وضع کنند. بدین نحو، قانون رومی ثبات قانونگذاری اساسی خود را با قابلیت انعطاف طرز قضاوت امنا توأم ساخته بود. هنگامی که قانون یا ماده ای مدت چند سال از یک منشور پرایتوری به منشور پرایتوری بعدی منتقل می شد و پایدار می ماند، به صورت جزء قطعی «حقوق اداری» درمی آمد، و تا زمان سیسرون این حقوق اداری به عنوان متن عمدة دستور عمل قضایی در روم جای الواح دوازدهگانه را گرفته بود. مع الوصف، پرایتور غالباً احکام سلف خود را نقض می کرد، و گاه احکام او با اصول متخذ سلف او تناقض داشت، به نحوی که عدم ثبات قانونی و من عندی بودن طرز قضاوت به تجاوزاتی که در هر روش قضایی که به دست انسان اجرا شود طبیعی است افزوده شد. به قصد خاتمه دادن به همین عدم ثبات بود که هادریانوس به یولیانوس دستور داد کلیة سوابق «حقوق اداری» سابق را در فرمان دایمی یکسان سازد که فقط به توسط امپراطور قابل تغییر باشد.

4 - «قواعد موضوعة امپراطوران» در قرن دوم خود منبع متغیر قانون شدند. این قواعد چهار صورت داشت: الف) امپراطور به موجب «ایمپریوم» یا حکم خود به عنوان مأمور رسمی شهر «منشور»هایی صادر می کرد؛ این منشورها در سراسر امپراطوری معتبر بود. اما ظاهراً پس از مرگ امپراطور از اعتبار می افتاد. ب) «احکام» امپراطور، مانند احکام سایر قضات، منشأ اثر قانونی بود. ج) «بازنویس» امپراطور جواب او بود به استفتاهایی که از او می شد. اینها معمولا یا نامه بود، یا «پی نویس» یعنی جواب خلاصه ای که زیر درخواست یا عرضحال نوشته می شد. نامه های خردمندانه و مؤثری که ترایانوس در جواب تقاضای دستور عمل مأموران حکومت نوشته است در قوانین امپراطوری گنجانده شد و اعتبار خود را مدتها پس از مرگ او حفظ کرد. د) «اوامر» امپراطوران عبارت بود از دستورالعملی که به مأموران می دادند؛ طی مرور زمان، این او امر آیین نامة تفصیلی قوانین اداری شدند.

5 – در برخی اوضاع و احوال، قانون ممکن بود به وسیلة «نظرات قضایی» به وجود آید. منظرة حقوقدانان دانشمندی که در فوروم بزرگ بر مسند قضا و در دهه های بعد در منزل خود می نشستند و به تمام متقاضیان نظر قضایی می دادند، به این امید که غیرمستقیم پاداشی بگیرند، قاعدتاً تماشایی بوده است. غالب اوقات وکلا یا قضات بلدی از ایشان تقاضای

ابراز نظر داشتند. این حقوقدانان نیز مانند ربن2های بزرگ یهود تناقضات را تلفیق می کردند، تمیزات دقیق می دادند، و قوانین را در حد حوایج زندگی یا مقتضیات سیاسی تفسیر و تعدیل می کردند. جوابهای مدون ایشان به موجب عرف غیر مدون، از لحاظ منشأ اثر بودن، فقط نسبت به قانون درجة دوم بود. آوگوستوس به

---

1. این قدرت را مجلس سی نفره به قضات یا امنای انتخابی تفویض می کرد. ـ م.

2. یا ربی، عنوان علما و مجتهدین جامعة یهود، که نیز به عنوان حاخام یا خاخام مشهورند. ـ م.

دو شرط به این گونه اظهارنظرها اعتبار قانونی کامل بخشید: اول اینکه حقوقدانان حق ابراز «نظر قضایی» از امپراطور دریافت داشته باشد. دوم اینکه جواب را مهر و موم کرده، برای قاضی متقاضی ارسال دارد. تا فرا رسیدن دورة یوستینیانوس، «نظرات حقوقی» مکتب عظیمی از مطالب خواندنی مربوط به قانون را تشکیل داده بود به طوری که سرچشمه و اساس «خلاصة قوانین» و «قانون نامة» وی شد که آثار سابق را به اوج خود رساند.

گایوس، که آثارش به دقت مشهور است، می گوید: «کلیة قوانین مربوط به اشخاص یا اموال یا آیین دادرسی است.» لفظ پرسونا به معنی نقابهای مختلفی بود که بازیگر برای نمودن کیفیات و خصایص مختلف بشری در صحنة تئاتر به رو می زد؛ بعداً به معنی سهمی شد که آدمی در طول عمر بر عهده داشت؛ و بالاخره به معنی خود شخص شد، چنانکه گویی هیچ وقت با خود شخص آشنا نمی شویم، بلکه نقشهایی را که ایفا می کند ـ نقاب یا نقابهایی را که به رخسار می زند ـ می شناسیم.
شخص اول در حقوق روم شارمند بود. وی را چنین تعریف کرده اند: کسی بود که به حکم تولد، یا فرزندخواندگی، یا آزاد شدن، و یا حکم حکومت در جامعة رومی پذیرفته شود. در داخلة این حقوق سه درجه بود: 1ـ شارمندان کامل، که از حقوق چهارگانة رأی دادن، اشتغال، ازدواج با فرد آزاد، و اشتغال به قراردادهای بازرگانی که توسط قانون بازرگانی رومی حمایت می شد برخوردار بودند؛ 2ـ شارمندان بدون حق رأی، که از حقوق ازدواج برخوردار بودند، اما از حقوق رأی دادن و تصدی شغل محروم؛ 3ـ آزاد شدگان، که از حقوق رأی دادن و قرارداد برخوردار بودند و از حقوق ازدواج و تصدی شغل محروم. شارمندی کامل، اضافه بر آنچه گذشت، برخی حقوق انحصاری در حقوق خصوصی داشت: اختیار پدر بر اولاد، اختیار شوهر بر زن، اختیار مالک بر مال و از جمله بردگان (مالکیت)، و اختیار فرد آزاد بر فرد دیگر به موجب پیمان. نوعی حق شارمندی بالقوه به نام Latii از طرف روم به ساکنان آزادة شهرها و مستملکات مورد علاقه اعطا می گردید، که به موجب آن افراد حق قرارداد با رومیان را به دست می آوردند، بدون آنکه حق ازدواج با ایشان رÀتحصیل کرده باشند، و قضات ایشان، پس از طی دورة کامل سمت خود، به اخذ شارمندی کامل روم نایل می آمدند. هر یک از شهرهای امپراطوری شارمندانی مخصوص خود و شرایط شهرنشینی خاص خود داشت؛ و به حکم تحمل بینظیری، یک فرد می توانست در آن واحد شهرنشین چند شهر باشد و از حقوق بلدی آنهÀبهره مند گردد. ذیقیمت ترین امتیاز هر شارمند رومی عبارت بود از امنیت شخص او، مال و حقوقی که قانون برایش تعیین کرده است، و مصون بودنش از شکنجه یا شدت عمل هنگلٔاٹمحاکمه. این خود موجب افتخار حقوق روم بود که فرد را در مقابل دولت حفظ می کرد.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 465
شخص دوم در قانون رومی پدر بود. اختیار پدر بر اولاد بر اثر اشاعة قانون در آن نواحی، که قبلا به وسیلة عرف و عادت حکومت می شد، رو به

ضعف نهاده بود؛ اما قدرت بازماندة آن را می توان از آنجا درک کرد که چون آولوس فولویوس برای پیوستن به لشکریان کاتیلینا حرکت کرد، پدرش او را بازخواند و کشت. مع الوصف، به طور کلی هر قدر قدرت حکومت رو به ازدیاد می گذاشت، از قدرت پدر می کاست. دموکراسی وقتی از دولت رخت بربست، به خانواده ها پیوست. در دورة اول جمهوری، پدران خود دولت بودند؛ سران خانواده انجمن کوریایی را تشکیل می دادند، و سران طوایف محتملا سنا را. هر قدر جمعیت افزونتر و گوناگونتر، و زندگی متحرکتر و تجاریتر و بغرنجتر گردید، حکومت از طریق خانواده و طایفه رو به نقصان نهاد. خویشاوندی و مقام و عرف جای خود را به قرارداد و قانون دادند.
اولاد از ابوین خود، زنان از شوهران خود، و افراد از دسته های خود آزادی بیشتری گرفتند. ترایانوس پدری را که با پسر بدرفتاری کرده بود وادار به آزاد ساختن پسر کرد. هادریانوس حق پدر را بر حیات و ممات خانواده از او گرفت و به دیوانها منتقل کرد. آنتونینوس پدران را از فروش اولاد به بردگی نهی کرد. عرف و عادت از مدتها قبل استفاده از این قدرتهای کهن را به مواردی نادر تقلیل داده بود. قانون بدان تمایل دارد که بتدریج از پس تحولات اخلاقی پیشرفت کند؛ نه از این لحاظ که قانون استعداد فرا گرفتن ندارد، بل به این جهت که تجربه خرمندانه بودن آزمایش طرق جدید را، قبل از انجماد آن به صورت قانون، ثابت کرده است.
هر قدر که مرد رومی حقوق قدیم خود را از دست می داد، زن رومی حقوق جدید به چنگ می آورد؛ اما زن رومی آن قدر هوشیار بود که آزادی خود را زیر نقاب ناتوانیهای قانونی قدیم پنهان کند. در قانون جمهوری چنین فرض شده بود که زن هیچ وقت Sui iuris نیست (یعنی اصالت حقوقی ندارد)، بل همواره متکی به مرد قیمی است؛ گایوس می گوید: «بنابر نظر نیاکان ما، حتی زنانی که به پختگی سنی رسیده اند به واسطة سبک مغزی همواره باید تحت سرپرستی باشند.» در دورة اخیر جمهوری این عدم استقلال قانونی تا حد زیادی به واسطة لطف و قدرت ارادة زنان، با کمک نرمدلی و عطوفت مردان، خنثا گردیده بود. از کاتوی کهین تا کومودوس، جامعة رومی، که قانوناً پدرشاهی بود، توسط زنان حکومت می شد، آن هم با تمامی سلطة لطیف «سالن »های دورة رنسانس ایتالیا یا فرانسة دورة بوربونها. قوانین آوگوستوس با آزاد ساختن زنان از قیمومت، در صورتی که سه فرزند زاییده باشند، کرنش نسبت به واقعیات کرده بود. هادریانوس چنین مقرر داشت که زنان می توانند با اموال خود هر چه بخواهند بکنند، مشروط بر آنکه رضایت قیم خود را تحصیل کرده باشند؛ اما در عمل این رضایت نیز بلا اثر شد. تا اواخر قرن دوم، کلیة قیمومت اجباری در مورد زنان آزادی که از بیست و پنج سال بیشتر داشتند در قانون خاتمه یافت.

هنوز هم برای ازدواج قانونی رضایت پدر عروس و پدر داماد لازم بود. ازدواج از
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 466
طریق «با هم کیک خوردن» در این هنگام (160 میلادی) به چند خانوادة سناتور محدود شده بود. ازدواج از طریق «خرید زن» تا مدتی به صورت ظاهر باقی بود، داماد معادل وزن عروس، با رضایت پدر یا قیم او و در حضور پنج شاهد، آس یا شمش برنزی می کشید و می پرداخت. غالب ازدواجها در این هنگام از طریق «زندگی مشترک» و اقامت در یک منزل بود. زن، به منظور احتراز از دچار شدن به اختیار مالکیت شوهر، سالی سه شب غیبت می کرد؛ بدین طریق اختیار مال خود را به استثنای جهیزش حفظ می کرد. در حقیقت شوهران غالباً مال خود را به نام زن خود می کردند تا از شکایات مربوط به خسارات یا جرایم ورشکستگی احتراز جویند. این گونه ازدواج «سینه مانو» از هر دو طرف، به مجرد تمایل، اختتام می پذیرفت، سایر اقسام ازدواج فقط توسط شوهر خاتمه می یافت. زنا هنوز در مورد مرد تخلف کوچکی بود؛ در مورد زن جرم عمده ای نسبت به نظامات مالکیت و توارث محسوب می شد. اما شوهر دیگر حق نداشت زن خود را که هنگام زنا گرفتار آمده بود بکشد. این حق در این هنگام از لحاظ تشریفات به پدر زن و عملا به دیوانها محول شده بود؛ و جریمة این جرم تبعید بود. گرفتن همخوابه را قانون به جای ازدواج قبول داشت، اما کسی حق نداشت ضمن ازدواج با یکی، دیگری را به همخوابگی برگزیند؛ و مرد ضمناً حق نداشت در آن واحد دو همخوابه داشته باشد. اطفال همخوابه غیر مشروع بودند و ارث نمی بردند - و این خود گرفتن همخوابه را برای مردانی که علاقه داشتند توسط زنان میراث خوار مورد معاشقه واقع شوند دلپذیرتر می ساخت. وسپاسیانوس، آنتونینوس پیوس، و مارکوس آورلیوس پس از مرگ زنان خود با همخوابه می زیستند.
قانون می کوشید زاد و ولد را در میان آزادگان تشویق کند، اما نتیجة چندانی نمی برد. کودک کشی، جز در مورد اطفال شیرخوار ناقص الاعضا یا بیمار لاعلاج، نهی شده بود. عامل سقط جنین که به دست قانون می افتاد خود به تبعید می رفت و قسمتی از مالش را از دست می داد و اگر سقط جنین به مرگ زن منتهی می شد، وی را می کشتند. البته مردم از این گونه قوانین در آن هنگام نیز مانند حال طفره می رفتند. اولاد در هر سنی که بودند تحت اختیار پدر قرار داشتند، مگر آنکه سه بار توسط او به بردگی فروخته می شدند، یا رسماً آزاد می گردیدند، یا پسر شغلی دولتی می یافت یا «کاهن شمع افروز» می شد، یا هنگامی که ازدواج دختر از طریق «کوم مانو» صورت می گرفت یا جزو دوشیزگان آتشبان درمی آمد. اگر پسری در دوران حیات پدر زن می مرد، «اختیار پدر بر اولاد» نسبت به

نوادگان، مخصوص پدر بزرگ بود.
طبق قوانین آوگوستوس، درآمد پسر در ارتش، در ادارات دولتی، در مناصب کهانت، و در حرف آزاد از قاعدة قدیم، مبنی بر اینکه چنین درآمدی متعلق به پدر است، مستخلص شده بود. پسر را هنوز ممکن بود به بردگی فروخت، اما این فروش با غلامی این تفاوت را داشت که برده حقوق بلدی سابق خود را حفظ می کرد.

غلام هیچ گونه حقوق قانونی نداشت؛ در حقیقت روم مردد بود که لفظ «شخص» را در مورد غلام به کار برد یا «فرد غیر مشخص» اینکه گایوس دربارة غلام تحت عنوان قانون اشخاص بحث می کند نتیجة اشتباهی آشکار است. از لحاظ منطقی، غلام تحت سرفصل مال می آمد. غلام نمی توانست مالک چیزی شود یا ارث ببرد یا چیزی وصیت کند، غلام و نمی توانست قانوناً ازدواج کند. فرزندان غلام عموماً غیرمشروع تلقی می شدند، و فرزندان کنیز غلام محسوب می شدند ولو پدرشان آزاده بود. اربابان می توانستند غلامان را، اعم از مرد و زن، از راه به در کنند بی آنکه خسارتی بدهند. غلام نمی توانست بر ضد کسانی که وی را می آزردند یا صدمه می زدند در دیوان شکایت کند؛ در چنین موردی فقط می توانست از طریق ارباب اقدام کند. اما ارباب طبق قانون دورة جمهوری می توانست غلام را بزند، زندانی کند، وادار سازد با درندگان در میدان بجنگد، از گرسنگی او را بکشد، یا به دست خود به قتل برساند، اعم از اینکه دلیلی داشته باشد یا نه؛ و هیچ گونه نظارتی بر کار ارباب نبود مگر عقیدة عمومی صاحبان غلام. اگر غلامی می گریخت و گرفتار می شد، ممکن بود او را داغ کنند یا به صلیب بکشند. آوگوستوس بگزافه می گفت که 30,000 غلام فراری را گرفتار ساخته و تمامی آنان را که صاحبی نداشته اند مصلوب ساخته است. در صورتی که غلامی تحت این محرکات و محرکات دیگر ارباب خود را می کشت، قانون مقرر کرده بود که تمامی غلامان مرد مقتول کشته شوند. هنگامی که پدانیوس سکوندوس، شحنة شهر، بدین نحو به قتل رسید (61 میلادی) و 400 غلام او محکوم به مرگ شدند، اقلیتی در سنا اعتراض کرد، و مردم که خشمگین شده بودند در کوچه ها با فریاد تقاضای رحم کردند؛ اما سنا فرمان داد که امر قانون اجرا شود، با این اعتقاد که فقط با چنین اقدامی ممکن است ارباب در امان بماند.
این امر مرهون امپراطوری ـ یا شاید ذخیرة رو به نقصان غلامان ـ است که اوضاع و احوال غلامان به طور روزافزونی در دورة امپراطوران رو به بهبود بود. کلاودیوس کشتن غلام بی فایده را نهی کرد و مقرر داشت که غلام بیمار متروک که بهبود یابد باید خود به خود آزاد شود. «قانون پترونیا»

که محتملا در زمان نرون وضع شده است، مالکان غلامان را از اینکه بدون موافقت حاکم غلامان را مجبور به جنگیدن در میدان کنند نهی می کرد. نرون اجازه داد که غلامانی که مورد بدرفتاری واقع می شدند کنار مجسمة او بست بنشینند، و یک تن قاضی را مأمور رسیدگی به شکایات ایشان کرد ـ و این خود قدم کوتاهی بود که به پیش برداشته می شد و برای روم انقلابی بود، چون این عمل در دیوانها را به روی غلامان می گشود. دومیتیانوس ناقص کردن غلامان به منظورهای شهوی را جنایت اعلام کرد. هادریانوس به حق مالک در قتل غلام بدون تصویب حاکم خاتمه داد. آنتونینوس پیوس به غلامی که با او بدرفتاری می شد اجازه داد که به هر معبدی که بخواهد پناهنده شود؛ و اگر می توانست ثابت کند که صدمه دیده است، وامی داشت او را به ارباب دیگر بفروشند. مارکوس آورلیوس مالکان را تشویق کرد که در

مورد خساراتی که از غلامان به ایشان می رسید، به جای آنکه خود ایشان را مجازات کنند، به دیوانها شکایت برند؛ وی امیدوار بود که، بدین نهج، قانون و دادرسی بتدریج جای خشونت و انتقام خصوصی را بگیرد. بالاخره اولپیانوس، یک تن حقوقدان بزرگ قرن سوم، چیزی را اعلام کرد که فقط چند تن فیلسوف جرئت ابراز آن را کرده بودند - «به حکم قانون طبیعت، تمامی افراد برابرند.» حقوقدانان دیگر این نکته را شعار خود ساختند که هر کجا آزادی یا غلامی یک فرد مورد شک بود، کلیة شکیات باید به سود آزادی او باشد.

علی رغم این تخفیفات، انقیاد قانونی غلامان بدترین داغ ننگ بر حقوق روم است. آخرین رسوایی مالیات و موانع آزاد ساختن غلامان بود. بسیاری از مالکان از «قانون فوفیا کانینیا»1 بدین نحو طفره می رفتند که بدون حضور شاهد رسمی یا تشریفات قانونی به طور غیر رسمی غلامی را آزاد می ساختند. چنین آزادیی به غلام سابق حق شارمندی اعطا نمی کرد، بل فقط به او «حق شارمندی بالقوه» می داد. غلامی که طبق جریانات قانونی آزاد می شد شارمندی می شد که حقوق بلدی محدودی داشت؛ اما عادت بر این جاری بود که هر روز صبح نسبت به مالک قبلی خود ادای احترام کند، هر موقع او را لازم داشته باشد در خدمت حاضر شود، در هر فرصت به نفع او رأی دهد، و در برخی موارد قسمتی از پولی را که در می آورد به ارباب سابق بپردازد. اگر غلام آزاد شده بدون وصیت می مرد، اموالش به خودی خود به ارباب زنده می رسید، و اگر وصیتی می نوشت، از او انتظار داشتند که قسمتی از ملک خود را به ارباب واگذارد. فقط هنگامی که ارباب می مرد و عزایش به طور بایسته گرفته می شد و راحت به زیر خاک می رفت، غلام آزاد شده می توانست واقعاً در هوای

آزاد نفسی بکشد.
آن قانون که در مجموعه های قوانین کنونی جداگانه تحت عنوان قانون جزا معروف است باید به این تقسیمات کلی حقوق اشخاص افزوده شود. رویة قضایی روم جنایت را نسبت به فرد و دولت و دسته های اجتماعی یا تجاری، که شخص حقوقی تلقی می شدند، می شناخت. در مورد دولت، شخص ممکن بود جرایم زیر را مرتکب شود: «لزماژسته»، «یاغیگری»، «کفر»، «رشوه»، «اخاذی»، «اختلاس اموال دولتی»، و «رشای قاضی یا عضو هیئت منصفه». از همین فهرست جزیی می توان توجه کرد که فساد و رشوه خواری حسب و نسبی قدیم و آینده ای محتمل دارد. نسبت به فرد، شخص ممکن است این جرایم را مرتکب شود : «صدمة بدنی»، «خدعه»، «بیعفتی»، و «قتل». سیسرون در مورد شاهدبازی ذکری از «قانون ضد لواط» می کند.
آوگوستوس این خطا را با اخذ جریمه اصلاح می کرد؛ مارتیالیس با هزل و هجو؛ و دومیتیانوس با مرگ. صدمة بدنی دیگر طبق الواح دوازدهگانه با قصاص عینی مجازات نمی شد، بل جریمه گرفته می شد. انتحار جرم نبود، بل بر عکس، قبل از دومیتیانوس، به نحوی پاداش هم
---
1. قانونی که در 2 ق م، به اصرار آوگوستوس وضع شد. ـ م.

داشت. مردی که محکوم به مرگ بود معمولا، می توانست با خودکشی، اعتبار وصیت و انتقال بلامانع اموالش را به وراثش تضمین کند. قانون انتخاب نهایی را آزاد گذارده بود.

مسائل مالکیت، تعهد، مبادله، قرارداد، و قرض قسمت اعظم حقوق روم را به خود تخصیص داده بود. مالکیت مادی نفس حیات روم بود و ازدیاد ثروت و توسعة تجارت مستلزم مجموعة قوانینی بود بسیار پیچیده تر از مجموعة سادة «ده مرد».1

«مالکیت» یا نتیجة وراثت بود یا اکتساب. از آنجا که پدر به عنوان کارگزار و امین خانواده مالک همه چیز بود، اولاد و نوادگان مالک بالقوه بودند ـ یا به عبارت عجیب قانون، «وارث خود» بودند. اگر پدر بدون وصیت می مرد، اموال خانواده به خودی خود به ایشان می رسید. و بزرگترین پدر در میان پسران، یا ارشد اولاد که زن گرفته و صاحب فرزنده شده بود، مالکیت اموال خانواده را به ارث می برد. تدوین وصیتنامة معتبر با صدها محدودیت قانونی از تصرف محفوظ شده بود. و انشای وصیتنامه در آن زمان نیز، مانند حال، محتاج عبارت پردازی مطنطن و پر زرق و برقی بود. هر موصی مجبور بود قسمت معینی از ملک خود را جهت فرزندان خود وصیت کند، قسمت دیگری را جهت زنش که سه فرزند برای او آورده بود، و (در برخی موارد) قسمتی را جهت برادران و خواهران و اخلافش. هیچ وارثی نمی توانست قسمتی از ملک خود را بدون تعهد کلیة قروض و سایر تعهدات قانونی متوفی بردارد. چه بسیار اتفاق می افتاد که یک رومی خود را گرفتار میراثی می یافت که مجموعاً چیزی هم از دارایی او می کاست. در موردی که مالکی بدون اولاد و بدون وصیتنامه می مرد، اموال و قروض او خود به خود به نزدیکترین خویشاوند پدریش می رسید. در دورة امپراطوری، این انحصار وراثت خویشاوندان پدری تخفیف یافت، و تا رسیدن دورة یوستینیانوس خویشاوندان پدری و مادری یکسان ارث می بردند. قانونی که به ترغیب کاتو به تصویب رسیده بود (169 ق م) به هیچ فرد رومی که 100,000 سسترس (15000 دلار) یا بیشتر داشت اجازه نمی داد که قسمتی از ملک خود را به زنی واگذارد. این قانون؛ که «قانون ووکونیا» نام داشت، در زمان گایوس هنوز در کتب قانون مندرج بود، اما عشق راهی برای خود یافته بود. موصی مال خود را از طریق «واگذاری به طور امانی» به وارث صاحب شرایطی وامی گذاشت و او را به موجب تقاضای مؤکدی مکلف می کرد که قبل از تاریخ معینی آن مال را به زن معلوم منتقل کند. از این طریق و مجاری دیگر، بسیاری از ثروت روم به دست زنان رسید. دادن هدایا نیز راه گریز دیگری از قانون وصیت در پیش می گذاشت، اما هدایایی که پیش از مرگ داده می شد مشمول رسیدگی قانونی بود، و در دورة یوستینیانوس هدایا دستخوش همان قوانینی بودند که

ماترکها را مشوش می ساختند.
اکتساب از راه انتقال یا دست به دست شدن قانونی بر اثر حکم محکمه حاصل می شد. «انتقال» یا به دست گرفتن عبارت بود از هدیه یا فروش رسمی برابر شهود و با ترازویی که شمش
---
1. غرض آن شورایی است که در 451 ق م مأمور تنظیم الواح دوازدهگانه شد. ـ م.

مسی به نشانة فروش به آن می زدند؛ بدون این مراسم قدیم، هیچ گونه مبادله ای تحت جواز و حمایت قانون نبود. تحت عنوان Possessio یا «حق نگاه داشتن و استفاده از مال»، نوعی مالکیت به واسطه یا بالقوه مورد قبول بود. مثلا مستأجر در اراضی دولتی «مالک به واسطه» بود نه «مالک»، اما «حق اعیانی» مستأجر (تصرف) «مالکیت» شد، و پس از دو سال تصرف بلامنازع دیگر قابل اعتراض نبود. احتمالا این مفهوم بردبارانه نسبت به تصرف، که بدین سرعت ایجاد مالکیت کند، ناشی از پاتریسینهایی بود که بدین نحو اراضی عمومی را تحصیل می کردند. طبق همان حق تصرف، زنی که بدون سه شب غیبت، یک سال تمام با مردی می زیست، «ملک» مرد می شد.
تعهد عبارت بود از الزام قانونی به انجام عملی؛ می توانست ناشی از تقصیر یا پیمان باشد. تقصیر یا خطا – خبط بدون پیمانی که نسبت به شخص یا مال او انجام شود ـ در بسیاری از موارد چنین مجازات می شد که خاطی بابت صدمه مبلغی پول غرامت به فرد صدمه دیده بپردازد. پیمان، موافقتی بود که قانون اجرای آن را تضمین می کرد. لازم نبود کتبی باشد. در حقیقت تا قرن دوم میلادی موافقت شفاهی، که با بیان عبارت «قول می دهم» برابر یک تن شاهد به عمل می آمد، از هر گونه قبضی محکمتر بود. شهود متعدد و تشریفات مؤکد، که زمانی برای پیمانهای قانونی لازم بود، دیگر لازم شمرده نمی شد. داد و ستد با شناسایی قانونی هر توافق صریح تسریع شده بود ـ و آن توافق معمولا همان بود که طرفین در «دفاتر» خود وارد می کردند. اما قانون دقیقاً مراقب معاملات بود؛ فروشنده را با تخدیر فروشنده (Caveat venditor) و خریدار را با تخدیر خریدار (Caveat emport) از هزارها گونه تقلب که طبیعی زندگی آمیخته به تمدن است برحذر می کرد. مثلا هر فروشندة برده یا گاو قانوناً ملزم بود نقایص بدنی مال فروشی را به خریدار عرضه کند، و اگر مدعی جهل به آن نقایص می شد، مسئول تلقی می گردید.
قرض بر اثر پیمان وام، یا رهن، یا سپرده، یا امانت به وجود می آمد. قروض مصرفی معمولا با رهن ملک غیر منقول یا اشیای منقول تأمین می

شد. قصور در پرداخت اصل، داین را به تصرف مال محق می ساخت. همچنانکه دیدیم، در قوانین دورة اول جمهوری، چنین قصوری به داین اجازه می داد که مدیون خود را بردة خود کند.1 «قانون پوئتلیا» (326ق م) این قاعده را بدین نحو تعدیل کرد که به مدیون اجازه می داد با حفظ آزادی خود آن قدر برای طلبکار کار کند تا دین خود را کاملا بپردازد. بعد از قیصر، رهنهایی که سر موعد پرداخت نمی شد معمولا با فروش اموال مدیون، بدون آنکه خطری برای شخص او به وجود آید، تصفیه می شد؛ اما مواردی که مدیون در نتیجة عدم پرداخت دین غلام داین شده باشد تا زمان یوستینیانوس نیز دیده می شود. به قصور در اجرای تعهدات تجاری با قانون ورشکستگی تخفیف داده شده بود، بدین نحو که اموال فرد ورشکسته را می فروختند و بابت قروض او می دادند، اما به او اجازه داده می شد، تا حد معونت، درآمدهای بعدی را برای خود نگاه دارد.

جرایم نسبت به اموال عبارت بود از خسارت، دزدی، و دستبرد به عنف. در الواح دوازدهگانه دزدی که گیر می افتاد تازیانه می خورد و بعد به عنوان برده به دزد زده تحویل می شد؛ اگر دزد غلام

---

1. راهن قانوناً نسبت به مرهون له بسته (nexus) بود؛ اما لفظ مبهم nexum (بستگی) ظاهراً در مورد هر تعهد مؤکد به سوگند معمول بوده است.

می بود، تازیانة سیخدار می خورد و از صخرة تارپیایی به پایین پرتاب می گردید. امنیت اجتماعی روزافزون به قانون انتظامی اجازه داد که این شداید را تعدیل کند و با اعادة دو برابر یا سه برابر یا چهار برابر اصل، صاحب مال را ارضا نماید. قانون مربوط به اموال، در صورت نهایی خود کاملترین قسمت از مجموعة قوانین رومی بود.

۷ - قانون اصول محاکمات

در میان تمامی ملل باستانی، رومیان، با وجود پیچیدگی و تشریفات و اختلافات ابهام آور و یأس انگیز قوانین اجرایی خود، بیش از همه گرفتار دعوی بودند. شک نیست که اقدامات و شکایات قضایی ما نیز متساویاً در نظر ایشان پیچاپیچ و مطول می آمد. هر قدر تمدن قدیمتر باشد، محاکمات طولانیتر است. همچنانکه در فوق گفته شد، هر مردی می توانست در دیوانهای روم دادستان شود. در دوره ای که پاتریسینها جمهوری را اداره می کردند، مدعی و متهم و قاضی ملزم بودند از نحوة عملی به نام آیین قانون پیروی کنند، و کوچکترین انحرافی دعوی را از اعتبار ساقط می کرد. گایوس می گوید: «بدین نحو، مردی که دیگری را به جرم قطع تاکهای خود تعقیب می کرد و در دعوی خود تاک را تاک نامیده بود در دعوی محکوم شد. چون بایست آن را درخت می نامید، زیرا در الواح دوازدهگانه کلا راجع به درخت بحث شده است نه خصوصاً دربارة تاک.» هر یک از طرفین دعوی سپرده ای نزد قاضی می گذاشت، و مال طرف محکوم به نفع دین دولتی ضبط می گردید. متهم نیز بایست وجه الضمان می پرداخت تا مسلم شود در جلسات بعد حضور به هم خواهد رساند. قاضی سپس دعوی را به یکی از اشخاصی ارجاع می کرد که در فهرست افراد شایستة داوری نامشان ذکر شده بود. در برخی موارد، قاضی امریة موقتی صادر می کرد که به موجب آن یک یا چند تن از اصحاب دعوی بایست اعمال بخصوصی انجام می دادند یا بالعکس از انجام دادن اعمالی خودداری می کردند. در صورت محکومیت متهم، اموال او ـ و گاه شخص او ـ را شاکی می توانست توقیف کند تا حکم اجرا شود.

در حدود سال 150 ق م «قانون آیبوتیا» لزوم به کار بردن اصول محاکمات قدیم را ملغی ساخت و به جای آن «اصول محاکمات دستوری» را پذیرفت. عملیات و کلمات معین دیگر لازم نبود. اصحاب دعوی در تعیین طرزی که موضوع بایست به داور ارجاع شود با قاضی شرکت می کردند، و سپس قاضی دستوری (Formula) دربارة مسائل واقعی و قضایی مربوط به دعوی برای داور می نوشت؛ اینکه مباشر امور دادگستری، به عنوان قاضی، قوانین مخصوص خود را وضع می کرد، تا حدی از این راه بود. در قرن دوم میلادی، شکل سوم دعوی ـ «آگاهی فوق العاده» ـ معمول شد: در این موارد قاضی شخصاً به دعوی رسیدگی می کرد. تا اواخر قرن سوم، اصول محاکمات دستوری از میدان خارج شده بود. و حکم خلاصة قاضی، که فقط نزد امپراطور مسئولیت داشت و مقام خود را مدیون او بود، فرا رسیدن حکومت سلطنتی را باز می نمود.

اصحاب دعوی می توانستند، اگر مایل باشند، بدون کمک وکلا، دعوی خود را تعقیب کنند، و به همان نهج قاضی یا مباشر دادگستری نیز می توانست دربارة دعوی حکم کند. اما

از آنجا که قاضی غالباً حرفه اش داوری نبود و در حقوق تحصیل نکرده بود، و اصحاب دعوی ممکن بود در هر قدم از لحاظ تشریفات دچار لغزش شوند، کلیة اصحاب دعوی معمولا از «وکلای دعاوی»، «کارشناسان قضایی»، «رایزنان حقوقی»، یا «حقوقدانان» کمک می گرفتند.
استعداد قضایی کم نبود، چون هر پدر پسردوستی آرزومند آن بود که پسرش وکیل دعاوی شود و حقوق در آن زمان نیز مانند حال نردبان مقامات اداری بود. یکی از شخصیتهای اثر پترونیوس مجموعه ای از کتب جلد قرمز به پسرش می دهد «تا کمی حقوق بیاموزد»، چون «پول از آن در می آید.» محصل حقوق در آغاز کار امور بدوی را از معلم خصوصی فرا می گرفت، در مرحلة دوم در محضر مشاورات حقوقدانان بزرگ حاضر می شد، و پس از آن نزد وکیلی که به کار اشتغال داشت کارآموزی می کرد.
در اوایل قرن دوم میلادی، برخی مشاوران قضایی در نقاط مختلف روم مکاتبی باز کردند که در آن دستور عمل حقوقی می دادند یا مشورت می کردند. آمیانوس از کارمزد زیاد ایشان شکایت دارد و می گوید حتی بابت خمیازه ای که می کشند حق مطالبه می کنند و اگر موکل پول خوبی بدهد، مادرکشی را هم قابل اغماض می کنند. این معلمان را «استادان حقوق مدنی» می نامیدند. ظاهراً عنوان پروفسور (professor) از آنجا ناشی بود که به موجب قانون این افراد ملزم بودند نیت تدریس خود را اعلان (profiteri) کنند و از مقامات دولتی جواز بگیرند.
از میان وکلای متعددی که بدین نحو تعلیم می گرفتند، ناگزیر عده ای بودند که علم و اطلاع خود را به صاحبان دعاوی پلید می فروختند؛ از طرف رشوه می گرفتند تا دعوای موکل خود را ضعیف مطرح کنند؛ برای هر جرمی مفری در قانون می یافتند؛ میان اغنیا تحریک اختلاف می کردند؛ دعوی را تا آن حد که پولی از آن عاید می شد اطاله می دادند؛ و دیوانها یا فوروم را با سؤالات تهدیدآمیز و تلخیصات فحش آلود خود می لرزاندند.
تحت فشار رقابت برای به دست آوردن دعوی، برخی از وکلا در صدد برآمدند از طریق شتابان رفتن در کوچه ها، با بسته های اسناد در دست و حلقه های انگشتری امانتی در انگشت و التزام متابعان و هوچیهای کرایه ای برای کف زدن هنگام نطق خود، شهرتی، به هم رسانند.
آن قدر طرق مختلف برای طفره رفتن از قانون قدیم کینکیناتوسی در مورد عدم پرداخت کارمزد پیدا شده بود که کلاودیوس پرداخت آن را تا 10,000 سسترس در هر دعوی قانونی ساخت. هر کارمزد بیش از این را

می شد به وسیلة قانون مسترد داشت. از این محدودیت بسهولت طفره می رفتند، چون شنیده ایم که وکیلی در زمان وسپاسیانوس ثروتی به مبلغ 300,000,000 سسترس (30,000,000 دلار) انباشت. مانند تمامی دورانها، در آن دوره نیز وکلا و قضاتی بودند که اذهان صافی و منظم ایشان، صرف نظر از کارمزد، در خدمت حقیقت و عدالت بود، و پست ترین افرادی که وکالت می کردند، به واسطة وجود حقوقدانان بزرگی که نامشان بر فراز تاریخ حقوق قرار دارد، اعتباری یافته اند.

دیوانهایی که مجرمین در آنها محاکمه می شدند از جلساتی که یک قاضی یا بازپرس داشت شروع می شد و به مجامع سنا و امپراطور می رسید. مباشر دادگستری می توانست به جای یک قاضی به حکم قرعه (با رعایت حق شاکی و متشکی عنه به رد چندین نفر) هیئت منصفه ای به تعداد نامعلوم، و معمولا پنجاه و یک یا هفتاد و پنج نفر از 850 سناتور و سوارکار که نامشان در فهرست آمده بود تشکیل دهد. دو دیوان اختصاصی همواره باز بود: یکی «شورای ده نفری» برای رسیدگی به دعاوی حقوقی، و دیگر «شورای صد نفری» برای رسیدگی به دعاوی مالی و وصایا. شرکت در جلسات محاکمة این دو دیوان برای عموم آزاد بود، چون پلینی کهین شرح می دهد که چگونه هنگامی که در «شورای صد نفری» نطق می کرد، گروه عظیمی به تماشا آمده بودند. یوونالیس و آپولیوس از تعویقات و اطالة زمانی و پولدوستی دستگاه قضایی شکایت دارند، اما همان خشم ایشان مبین آن است که این موارد استثنایی بوده اند.
در محاکمات، آزادی بیان و عملی معمول بود که در دیوانهای زمان ما کمتر کسی از آن خبر دارد. ممکن بود هر طرف چند وکیل داشته باشد. برخی متخصص تهیة مدارک و بعضی متخصص در ارائة آن بودند. منشیان مختلف («منشی»، «وقایع نگار»، و «تقریرنویس») گاه با تندنویسی صورت جلسه را تنظیم می کردند. مارتیالیس دربارة برخی از منشیان می گوید: «هر قدر هم که سخن بسرعت ادا شود، باز هم دست ایشان سریعتر است.» پلوتارک نقل می کند که چگونه تندنویسان نطقهای سیسرون را ضبط می کردند، و غالباً از این جهت اسباب زحمت او بودند. با شهود طبق سوابقی که از قدیم معمول بود رفتار می شد. کوینتیلیانوس که در این مورد بیانش نمونه است می گوید:
در سؤال و جواب با شاهد، اولین شرط آن است که روحیة او را بشناسیم. چون شاهد خجول ممکن است دچار وحشت شود، شاهد ابله گیر بیفتد، شاهد عصبی تحریک شود، و شاهد خودخواه تحت تأثیر چاپلوسی قرار گیرد. شاهد زیرک و خوددار را باید فوراً مرخص کرد که بداندیش و لجباز است؛ یا ... اگر گذشتة چنین شاهدی قابل خرده گیری باشد، اعتبار شهادت

او را، با اتهامات زننده ای که ممکن است به او بست، می توان متزلزل ساخت.
وکیل تقریباً هر گونه استدلالی می توانست بکند. می توانست تصاویری از جرم انتسابی نشان دهد که روی پارچه یا چوب کشیده شده بود؛ می توانست زخمهای سرباز متهم یا جراحات موکل را عریان کند و نشان دهد. در مقابل این گونه سلاحها، دفاعهایی تمهید شده بود. کوینتیلیانوس نقل می کند که چگونه وکیلی هنگامی که رقیب خلاصة دفاع خود را با وارد ساختن کودکان موکل خود به دادگاه تکمیل می کرد، طاس میان ایشان افکند. کودکان برای برداشتن طاسها در هم افتادند و خلاصة دفاع رقیب را خراب کردند. غلامان هریک از طرفین دعوی را ممکن بود برای کسب مدرک شکنجه داد، اما چنین مدرکی بر ضد صاحبان آن غلامان قابل قبول نبود. هادریانوس چنین مقرر داشت که غلامان را فقط به عنوان آخرین تشبث و تحت

شدیدترین مقررات می توان شکنجه داد، و دادگاهها را بر حذر کرد که به مدرکی که با شکنجه به دست آمده هرگز اطمینان نکنند، مع الوصف شکنجة قانونی همچنان باقی بود و در قرن سوم آزادگان را نیز شامل شد. هیئت منصفه با نهادن خشتهای نشاندار در ظرف تنگ گلویی رأی می دادند. اکثریت آرا برای صدور حکم کافی بود.1 در اکثر موارد، ممکن بود طرف محکوم به دادگاه بالاتری ملتجی شود، و دست آخر، اگر از عهده برمی آمد، دست به دامان امپراطور می شد.
جریمه طبق قانون تعیین می شد و به اختیار قاضی واگذار نشده بود. میزان جریمه بستگی داشت به مقام خاطی، بدین نحو که در مورد غلامان حداکثر بود؛ غلام را ممکن بود مصلوب کنند، اما چنین عملی نسبت به شارمند ممکن نبود. هر که کتاب «اعمال رسولان» را خوانده باشد می داند که هیچ شارمند رومی را ممکن نبود هنگام التجا به امپراطور تازیانه زد، یا شکنجه داد، یا اعدام کرد. اگر وضیع و شریف جرمی را مرتکب شده بود، مجازات ایشان فرق می کرد؛ همچنین در صورتی که مجرم آزاده یا غلام آزاد شده، شخص قادر به پرداخت دین یا ورشکسته، و سرباز یا غیر نظامی بود، مجازات فرق می کرد. ساده ترین مجازاتها جریمه بود. از آنجا که ارزش پول سریعتر از مجازاتهای مقرر در قانون تغییر می کرد، برخی اوضاع غیر عادی پیش می آمد. در الواح دوازدهگانه، جریمة زدن مرد آزاد شده بیست و پنج آس (در اصل بیست و پنج پوند مس) مقرر شده بود؛ هنگامی که ترقی قیمتها ارزش آس را به شش سنت تقلیل داده بود، لوکیوس وراتیوس در کوچه ها می گشت و به آزادشدگان سیلی می زد و غلامی که دنبال او بود به هر فرد سیلی خورده بیست و پنج اِس می

پرداخت. برخی تخلفات منجر به «زبان بستگی» می شد که عمدتاً عبارت بود از عدم امکان حضور یا فرستادن دیگری در محکمة دادگستری. مجازات شدیدتر همان «از دست دادن حقوق بلدی» بود که به ترتیب تشکیل می شد از عدم حق توارث، اخراج، و بردگی. اخراج سخت ترین نوع تبعید بود: شخص محکوم را غل و زنجیر نهاده، در محلی طاقت فرسا زندانی می کردند و تمام اموالش را می گرفتند. «تبعید» در این حد متعادلتر بود، زیرا به محکوم اجازه می داد، در خارج از ایتالیا، هر کجا مایل است زندگی کند؛ «نفی بلد یا اقامت اجباری»، چنانکه در مورد اووید دیدیم، ضبط اموال را در بر نداشت، بل محکوم را وادار می ساخت در نقطة مخصوصی که معمولا دور از رم بود اقامت کند. حبس را کمتر به عنوان مجازات دایمی به کار می بردند، اما ممکن بود افراد را به کارهای پست در ساختمانها، یا در معادن، یا در کانهای سنگ دولتی وادارند. در دورة جمهوری، هر آزاده ای که به مرگ محکوم می گردید می توانست با رفتن از رم یا ایتالیا

---

1. اشاره ای است به نحوة قضاوت هیئت منصفة دوازده نفری در کشورهای آنگلوساکسون که در صدور حکم برائت یا محکومیت باید اتفاق کامل داشته باشد. ـ م.

از مجازات برهد؛ در دورة امپراطوری، حکم مجازات مرگ با وفور و بیرحمی روزافزونی صادر می شد. اسیران جنگی و در برخی موارد سایر محکومین را ممکن بود در «کارکرتولیانوم» بیندازند، تا از گرسنگی و مزاحمت جوندگان و شپش در ظلمت زیر زمین و لوث و نجاست پاک نشدنی جان بدهند. یوگورتا و شمعون، قهرمان دفاع از اورشلیم در برابر تیتوس، در آنجا مردند. روایت است که در همانجا پطرس و بولس قبل از مصلوب شدن طعم عذاب را چشیده، آخرین بیانات خود را خطاب به دنیای جوان مسیحیت نوشته اند.

VI - حقوق ملل

دشوارترین مسئلة حقوق رومی، این بود که خود را، به عنوان خداوندگار هوشیار، با قوانین و عادات مختلف سرزمینهایی که اسلحه یا سیاست روم آنها را قبضه کرده بود تطبیق دهد. بسیاری از این کشورهای قدیمتر از روم بودند؛ آنچه را در شجاعت نظامی از کف داده بودند با سنن غرور آمیز و علاقه ای حسودانه نسبت به رسوم عجیب خود تلافی می کردند. روم از عهدة این وضع بخوبی برآمد. نخست یک «قاضی سیار» برای خارجیان مقیم رم، سپس برای تمامی ایتالیا، و بعد برای مستعمرات معین گردید و به او اختیار داده شد که اتحاد پایداری بین قوانین محلی و قوانین روم به وجود آورد. منشورهای سالانة این قاضی و فرمانداران ایالات و دادیاران بتدریج «حقوق ملل» را به وجود آورد.

این «حقوق ملل» حقوق بین الملل ـ مجموعة تعهدات مورد قبول اکثر دول به عنوان حاکم بر روابط بین ایشان ـ نبود. به یک معنی که از مفهوم امروزی زیاد هم ضعیفتر نبود، در زمان قدیم، حقوق بین الملل تا حدی که مربوط به محترم شمردن برخی مراسم مشترک در زمان جنگ یا صلح است موجود بوده است ـ از قبیل حفاظت متقابل بازرگانان بین الملل و نمایندگان سیاسی، متارکة موقت جنگ به منظور تدفین مردگان، خودداری از به کار بردن تیرهای مسموم، و غیره. حقوقدانان روم، با نوعی توهن وطنپرستانه، «حقوق ملل» را این طور تعریف می کردند که قانونی است مشترک میان تمامی ملل. اما در مورد سهمی که روم در میان این ملل داشت بیش از حد شکسته نفسی می کردند. در حقیقت، قانون محبلی بود که با حاکمیت روم سازش داده شده بود و منظور از آن این بود که ملل ایتالیا و مستعمرات را اداره کند، بی آنکه حق شارمندی روم و سایر حقوق مدنی را به ایشان اعطا کند.

فیلسوفان نیز، با توهمی مانند حقوقدانان، سعی کردند حقوق ملل را با قانون طبیعت یکی جلوه دهند. رواقیون قانون طبیعت را چنین تعریف می کردند که اصول اخلاقیی است که با «عقل طبیعی» در بشر به ودیعه نهاده شده است؛ معتقد بودند که طبیعت عبارت است از دستگاه تعقل و منطق و نظم در همه چیز؛ این نظم، که خود به خود در جامعه پدید می آید و در بشر به

شعور می رسد، همان قانون طبیعت است. سیسرون این خیال را در جملة مشهوری چنین بیان کرده است:

قانون حقیقی عقل صحیح است که با طبیعت متوافق، از حیث حدود

جهانگیر، و تغییر ناپذیر و پایدار است. ... نمی توانیم با آن قانون مخالفت کنیم یا آن را تغییر دهیم، نمی توانیم آن را لغو کنیم، با هیچ گونه قانونگذاری نمی توانیم از تعهدات آن استخلاص حاصل کنیم، و برای توجیه و توضیح آن حاجتی بدان نداریم که به خارج از خود نظر اندازیم. این قانون برای روم یا آتن، برای حال یا آینده، تفاوتی نمی کند؛ ... برای تمامی ملل و کلیة ازمنه معتبر است و معتبر خواهد بود. ... هر که از آن اطاعت نکند خود و طبیعت خود را آشکار کرده است.
این جملات بیان کامل آرمانی بود که چون فلسفة رواقی در عصر آنتونینها فلسفة رسمی امپراطوری شد، نیروی بیشتری گرفت. اولپیانوس آن را به این اصل فراگیر توسعه داد که تمایزات امتیازات طبقاتی تصادفی و ساختگی است، و از این اصل تا فرض مسیحی اینکه تمامی مردم اصولا برابرند بیش از یک قدم فاصله نبود. اما هنگامی که گایوس حقوق ملل را صرفاً چنین تعریف کرد که «قانونی است که عقل طبیعی میان تمامی بشریت بر قرار ساخته است.»، نیروی اسلحة روم را با مشیت الاهی اشتباه می کرد. قانون روم همانا منطق و اقتصاد نیرو بود. مجموعه های عظیم قانون مدنی و حقوق ملل قواعدی بودند که فاتحی خردمند به وسیلة آنها بر سلطنتی که بر پایة قدرت لشکریان استوار بود نظم و ترتیب و ضمانت اجرای زمانی می بخشید. این قانونها طبیعی بودند، اما بدین معنی که استفاده و سوءاستفاده از ضعیف برای قوی امری طبیعی است.
مع الوصف، در این ساختمان نظرگیر حکومت، که حقوق ورم خوانده می شود، چیزی بزرگمنشانه نیز هست. از آنجا که فاتح باید حکومت کند، این خود عطیه ای است که قواعد تسلط او صریحاً بیان شده باشد. در این معنی، قانون عبارت است از تداوم قدرت. این امر طبیعی بود که، از میان تمامی ملل، رومیان بزرگترین دستگاه قانون را در تاریخ به وجود آوردند. ایشان دوستار نظم بودند و وسیلة اجرای آن را هم داشتند؛ بر هرج و مرج دهها ملت مختلف سلطه و صلحی ناقص اما عالی قرار دادند. دولتهای دیگر پیش از روم قوانینی داشتند، و قانونگذارانی نظیر حموربی و سولون مجموعه های کوچکی از قوانین بشردوستانه صادر کرده بودند؛ اما تا آن هنگام هیچ ملتی آن هماهنگی و اتحاد و نظم و نسق را که بزرگترین عقول قضایی روم را، از سکایوولاها تا یوستینیانوس، به خود مشغول داشته بود به منصة ظهور نرساند.
قابلیت انعطاف حقوق ملل انتقال حقوق روم را به کشورهای دورة قرون وسطی و زمان معاصر تسهیل کرد. این خود تصادفی سعید بود که، در آن هنگام که هرج و مرج مهاجمات بربریان میراث قضایی را در مغرب زمین مثله می کرد، قانون نامه، خلاصة قوانین، و اینستیتوتس یوستینیانوس در قسطنطنیه، در میان امنیت و دوام نسبی امپراطوری شرقی جمع آوری و

تدوین
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 477
می شد. از طریق آن زحمات و دهها طریق کوچکتر دیگر و راههای بیصدای مفید، حقوق روم به قانون شریعت کلیسای قرون وسطی راه یافت، به متفکران دورة رنسانس الهام بخشید، و پایة حقوق و قوانین ایتالیا، اسپانیا، فرانسه، آلمان، مجارستان، بوهم، لهستان، و حتی ـ در داخلة امپراطوری بریتانیا ـ اسکاتلند، کبک، سیلان، و افریقای جنوبی شد. خود قوانین انگلیس، که تنها عمارت قانونی است که از حیث وسعت با حقوق روم قابل مقایسه است، قواعد انصاف و دریانوردی و قیمومت وصایا را از قوانین سنت روم جدا اخذ کرده است. بزرگترین و عالیترین مرده ریگ دنیای غرب از جهان باستان عبارت است از علم و فلسفة یونانی، مسیحیت یهودی و یونانی، دموکراسی یونانی ـ رومی، و حقوق رومی.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 478

فصل نوزدهم :شاهان فیلسوف - 96 – 180 میلادی

۱ - نروا

با قتل دومیتیانوس اصل وراثت مدت یک قرن از صحنهٔ حکومت سلطنتی روم ناپدید شد. سنا هیچ وقت وراثت را به عنوان منشأ حاکمیت نپذیرفته بود؛ و در این هنگام، پس از صد و بیست و سه سال انقیاد، مجدداً قدرت خود را بر تخت نشاند؛ و همچنانکه در آغاز کار روم شاه را انتخاب کرده بود، در این موقع یکی از اعضای خود را ارشد سنا و امپراطور نامید. این عمل شجاعت آمیز بود و فقط وقتی قابل درک می شود که به یاد آوریم قدرت خاندان فلاویوس، در همان نسلی که تجدید قدرت سنا را با نثار خون مردم ایتالیا و مستعمرات دیده بود، از میان رفته بود.

مارکوس کوککیوس نروا شصت و شش ساله بود که عروج به سلطنت او را غافلگیر کرد. مجسمهٔ غولپیکر نروا که در واتیکان است چهر ه ای زیبا و مردانه دارد. هیچ کس تصور نمی کند که همین مرد حقوقدانی بلندمرتبه با معده ای ناراحت و شاعری ملایم و محبوب بوده که روزگاری او را به عنوان «تیبریوس زمان ما» تهنیت می گفتند. شاید سنا او را به واسطهٔ موی خاکستری و بی آزاریش انتخاب کرده بود. نروا در مورد تمامی سیاستهایی که اتخاذ می کرد با سنا شور می نمود و عهد خود را، دایر بر آنکه موجب مرگ هیچ یک از سناتورها نشود، هرگز نشکست. تبعیدیهای دومیتیانوس را باز گرداند، اموال ایشان را پس داد، و بدین نحو انتقام ایشان را تعدیل کرد. معادل 60’000’000 سسترس زمین میان فقرا تقسیم کرد و صندوقی برای کمک و تشویق و پرداخت مخارج زاد و ولد دهقانان ایجاد نمود. بسیاری از مالیاتها را ملغا ساخت، عوارض ارث را تقلیل داد، و یهود را از پرداخت باجی که وسپاسیانوس بر ایشان تحمیل کرده بود آزاد کرد. در ضمن، وضع مالی دولت را با رعایت اقتصاد در دربار و حکومت ترمیم کرد. بحق فکر می کرد که نسبت به تمامی طبقات عادل بوده است، و گفت که:

«کاری نکرده ام که مانع شود که مقام امپراطوری را به کناری نهم و آسوده خاطر به زندگی خصوصی بازگردم.» اما یک سال پس از رسیدن او به سلطنت، پاسدارانِ امپراطور، که در نامزد کردن او غافلگیر شده و از صرفه جویی او بیزار بودند، کاخ او را محاصره کردند، قاتلین دومیتیانوس را مطالبه نمودند، و چند تن از مشاوران نروا را کشتند. وی گلوی خود را به شمشیر سربازان عرضه کرد، اما از او دریغ کردند. چون احساس خفت کرد، خواست استعفا کند؛ اما دوستانش او را اقناع کردند که، عوض استعفا، آوگوستوس را سرمشق خود قرار دهد و، به عنوان جانشین و

پسر، کسی را بردارد که مورد قبول سنا باشد و بتواند هم بر امپراطوری حکومت کند هم بر پاسداران امپراطور. بزرگترین دین روم به نروا آن بود که وی مارکوس اولپیوس ترایانوس را به جانشینی خود برگزید. سه ماه بعد، پس از یک دورة حکومت شانزده ماهه، درگذشت.
اصول پسرخواندگی، که بدین نحو تصادفاً اعاده شد، بدین معنی بود که هر امپراطور چون قوای خود را رو به تحلیل می یافت، تواناترین و برازنده ترین فردی را که می شناخت در حکومت با خود شریک می ساخت؛ به نحوی که چون مرگ فرا می رسید نه بطالت ناشی از هیجان پاسداران امپراطور پیش می آمد، نه خطر وارث طبیعی اما بی ارزش، نه جنگ داخلی بین رقبای تخت و تاج. خوشبختی روم در این بود که نه ترایانوس پسری آورد، نه هادریانوس، و نه آنتونیوس پیوس، و هر یک از این سه تن توانست اصل پسرخواندگی را بدون تخفیف زادة خود یا آزردن مهر و عطوفت پدرانة خود به کار برد. در مدتی که این اصل به کار بسته می شد، «بهترین توالی پادشاهان خوب و بزرگ که جهان به خود دیده بود.» نصیب روم گردید.

II – ترایانوس

ترایانوس در رأس ارتش روم در کولونی بود که خبر انتصاب خود را به امپراطوری شنید. با خصایصی که داشت، جای عجب نبود که به کار خود در مرز ادامه داد و بازگشت خود به روم را تقریباً دو سال به تعویق انداخت. وی از خاندانی ایتالیایی بود که مدتها در اسپانیا اقامت گزیده بود. در آن دیار متولد شد. اسپانیای روم به وسیلة او و هادریانوس به تفوق سیاسی رسید، همچنانکه در وجود سنکا و لوکانوس و مارتیالیس به قیادت ادبی رسیده بود. وی اولین سرکردة نظامی از یک رشته سرکردگان بود که ولادت در مستعمرات و بار آمدن در آن ظاهراً آن اراده و شور زیستن و حیات را به ایشان ارزانی داشته بود که از نژاد بومی روم رخت بربسته بود. اینکه روم نسبت به جلوس مردی از اهل مستعمرات برتخت امپراطوری اعتراضی نکرد، در تاریخ روم خود واقعه ای و نشانه ای به شمار می آید.

ترایانوس همواره همان سرکردة نظامی ماند. قامت و خرام او نظامی و حضورش

جاذب اطاعت بود. خطوط چهر ه اش نه ممتاز، بل نیرومند بود. وی، که بلندقامت و قوی هیکل بود، عادت داشت که با سپاهیان خود راهپیمایی کند و با تمامی تجهیزات در دهها رودخانه که بر سر راه ایشان جاری بود به آب بزند. شجاعت او نسبت به مرگ و زندگی بی اعتنایی خاص مردم زاهد را نشان می داد. وقتی شنید لیکینیوس سورا برای کشتن او توطئه می چیند، شام به خانة سورا رفت، هر چه به او دادند بدون رسیدگی خورد، و اجازه داد که دلاک سورا ریش او را بتراشد. به اصطلاح فنی، فیلسوف نبود. معمولا دیون، زرین دهن نطاق، را در ارابة خود همراه می برد تا با او در فلسفه گفت و گو کند، اما خود اعتراف داشت که یک کلمه از بیانات دیون را درک نمی کند. ـ بدا به حال فلسفه. ذهن روشن و صائب داشت، در حد یک انسان؛ آن قدر کم دهان به یاوه می گشود که جای عجب بود. مانند همگی افراد نوع بشر، خودپسند، اما به کلی از این تصور که آنچه می گوید همواره صحیح است بر کنار بود. از مقام خود هیچ سوءاستفاده نکرد، بر سر میز و هنگام شکار به دوستان می پیوست، به مقدار زیاد با ایشان باده می پیمود، و گاه شاهدبازی می کرد، چنانکه گویی آن کار را به احترام رسوم زمان خود انجام می دهد. روم این کار را در خور ستایش می دید که هرگز، با عشقبازی با زنان دیگر، زن خود پلوتینا را مشوش نساخت.

هنگامی که ترایانوس در چهل و دو سالگی به روم رسید، در حد اعلای

قدرت جسمی و معنوی خود بود. سادگی و خوشخوبی و اعتدال او مردمی را که در همان اواخر با ظلم و جبر آشنا شده بودند بسهولت مجذوب ساخت. پلینی کهین را سنا انتخاب کرد تا خطابة خیر مقدم بخواند. در همان اوقات، دیون زرین دهن برابر امپراطور خطابه ای دربارة تکالیف سلطان از نظر فلسفة رواقی قرائت کرد. هم پلینی و هم دیون در خطابة خود بین «سلطة مالکانه» و «مقام رهبری» تمایز قایل شده بودند. یعنی امپراطور نباید خداوندگار ملک، بل سر خدمتکار آن و نمایندة اجرای تمایلات مردم باشد که توسط وکلای مردم یعنی سناتورها انتخاب شده است. پلینی در خطابة خود گفت: «فرمانروای عموم باید منتخب عموم باشد.» ترایانوس سرکرده مؤدبانه گوش می داد.
این گونه سرآغاز لطف آمیز در تاریخ چیز تازه ای نبود، آنچه روم را به شگفت آورد آن بود که وی وعدة ایشان را بوفور انجام داد. آن ویلاها را که اسلاف او سالی چند هفته در آنها اقامت می کردند به دستیاران و همکاران خود واگذارد؛ پلینی کهین می گوید: «وی هیچ چیز را از آن خود نمی دانست مگر آنچه دوستانش مالک آن بودند» اما وی خود همچون وسپاسیانوس در سادگی می زیست. دربارة تمامی موضوعات حائز اهمیت، نظر سنا را استفسار می کرد و دریافت که اگر هم هرگز سخنان حاکم مطلق را به کار نبرد، می تواند تقریباً قدرت مطلق را در دست بگیرد. سنا حاضر بود در صورتی که ترایانوس تشریفاتی را که حیثیت و مقام سنا را حفظ می کرد رعایت کند، او را در حکومت به حال خود بگذارد؛ سنا نیز مانند

تمامی روم در این هنگام بیش از آن دوستار امنیت بود که بتواند آزاد باشد. شاید از این رهگذر نیز شاد بود که ترایانوس احتیاط کار بود و هیچ قصد آن نداشت که اغنیا را به خاطر تحبیب فقرا بدوشد.
ترایانوس مدیری توانا و خستگی ناپذیر، عالم حسابداران امور مالیه، و قاضی دادگری بود. در خلاصة قوانین یوستینیانوس، این اصل به ترایانوس نسبت داده شده است که «بی مجازات ماندن مجرم بهتر از محکوم شدن بیگناه است». به نظارت دقیق مخارج (و برخی فتحهای پول آور) توانست ساختمانهای عظیم و وسیع دولتی را بدون افزودن مالیات کامل کند، بل، برخلاف، مالیاتها را تقلیل داد و بودجه را انتشار داد تا درآمدها و مخارج دولت را برای بررسی و خرده گیری در معرض انظار بگذارد. از سناتورهایی ک از دوستی او بهره مند بودند می خواست که تقریباً مانند خود او به کار اداری دلبسته باشند. بسیاری از شهرهای شرقی امور مالی خود را چنان بد اداره کرده بودند که به حد ورشکستگی رسیده بودند، و ترایانوس ممیزانی از قبیل پلینی کهین برای کمک و رسیدگی به کار آنها

می فرستاد. این طرز عمل استقلال و نظامات بلدی را تضعیف می کرد، اما چاره نبود. خودمختاری، با ولخرجی و بی کفایتی، تیشه به ریشة خود زده بود.
امپراطور، که دست پروردة جنگ بود، جهانگیری صریح اللهجه بود که نظم را به آزادی و قدرت را به صلح ترجیح می داد. هنوز یک سال از وورد او به رم نگذشته بود که برای فتح داکیا عازم شد. داکیا، که به طور کلی همان رومانی سال 1940 است، مانند مشتی است که در دل آلمان نشسته باشد، و بنابراین در آن کشمکشی که ترایانوس بین ژرمنها و ایتالیا پیش بینی می کرد، ارزش نظامی بسیار داشت. الحاق آن به روم باعث می شد که روم بر جاده ای که از رودخانة ساو به رودخانة دانوب و از آنجا تا بیزانس کشیده شده بود مسلط شود ـ و آن جادة زمینی بسیار پر ارزشی به جانب مشرق زمین بود. اضافه بر آن، داکیا معادن طلا نیز داشت. در نبردی که نقشة آن عالی کشیده شده بود و با سرعت اجرا شد، ترایانوس سپاهیان خود را از میان تمامی موانع و مقاومتها گذراند و به سارمیز گتوسا، پایتخت داکیا، رساند و آن شهر را وادار به تسلیم ساخت. پیکرتراشی رومی تصویری با معنی از دکبالوس، پادشاه داکیا، باقی گذارده است ـ که صورت نجیب با قدرت و با شخصیتی دارد. ترایانوس او را به عنوان شاه دست نشانده باز به سلطنت رساند و به روم بازگشت (سال 102). اما دکبالوس بزودی قرار داد خود را نقض کرد و حکومت مستقل خود را از سر گرفت. ترایانوس باز سپاهیان خود را به داخل داکیا برد (سال 105)، روی دانوب پلی زد که از عجایب مهندسی آن قرن بود، و مجدداً به پایتخت داکیا حمله برد. دکبالوس کشته شد، پادگان نیرومندی برای نگاهداری سارمیز گتوسا مستقر گردید، و ترایانوس به روم بازگشت تا فتح خود را با مسابقات رزمی 123 روزه با شرکت 10,000 گلادیاتور (که محتملا اسیر جنگی بودند) جشن بگیرد. داکیا مستعمرة روم

شد، مهاجران رومی را که برای استملاک می آمدند در خود پذیرفت، مردم داکیا با ایشان ازدواج کردند، و زبان لاتینی را به طریق رومانیایی خود مشوش ساختند. معادن طلای ترانسیلوانیا تحت هدایت کارپرداز امپراطوری قرار گرفت و بزودی مخارج مادی جنگ را تأمین کرد. ترایانوس، برای آنکه مزد زحمات خود را به خود بپردازد، یک میلیون لیور نقره و نیم میلیون لیور طلا از داکیا با خود برد ـ و این آخرین غارت معتنابهی بود که سپاهیان برای بطالت روم می بردند.
با این غارتها، امپراطور به هر شارمندی که تقاضا می کرد 650 دینار (260دلار) می پرداخت ـ محتملا 300,000 نفر تقاضا کردند، و آن قدر ماند که بیکاری ناشی از ترخیص سربازان با بزرگترین برنامة ساختمانهای

عمومی، کمک دولتی، و تزیین معماریی که ایتالیا از زمان آوگوستوس به بعد به خود ندیده بود علاج شود. ترایانوس آبراهه های قدیم را مرمت کرد و آبراهة جدیدی ساخت که هنوز هم کار می کند. در اوستیا بندرگاه وسیعی ساخت که با مجاری آب به رودخانة تیبر و بندرگاه کلاودیوس وصل بود، و آن را با انبارهایی تزیین کرد که نمونة زیبایی و قابلیت استفاده بودند. مهندسان او جاده های قدیم را مرمت کردند. جادة جدیدی از روی باتلاقهای پونتین کشیدند، و جادة موسوم به جادة ترایانوسی را از بنونتوم به بروندیسیوم ساختند. مجرای کلاودیوسی را، که آب دریاچة فوکینوس را خشک می کرد، از نو باز کردند، آب و گل بندرگاهها را در کنتومکلای و آنکونا کشیدند، برای راونا آبراهه، و برای ورونا آمفی تئاتری ساختند. ترایانوس مخارج جاده ها، پلها، و ساختمانهای جدید را در سراسر امپراطوری تهیه کرد و پرداخت. اما از رقابت معماری بین شهرها جلوگیری و ایشان را ترغیب کرد که اضافه درآمد خود را خرج بهبود وضع و محیط فقیران کنند. همواره آماده بود به هر شهر که از زلزله یا حریق یا طوفان آسیب دیده باشد کمک کند. کوشید، با الزام سناتورها به خرج یک سوم از سرمایة خود در اراضی ایتالیا، کشاورزی را ترقی دهد؛ و چون دید این سیاست موجب گسترش نظام املاک وسیع در دست افراد معدود می گردد، خرده مالکان را با مساعده دادن پول دولتی با بهرة کم جهت خرید و بهبود اراضی و خانه تشویق کرد. به منظور ازدیاد تعداد موالید، کمک خرج دهقانان را افزود، دولت قرضه های رهنی را به نرخ پنج درصد (نصف نرخ معمولی) به دهقانان ایتالیایی داد، و به هیئتهای خیریة محلی اجازه داد که بهرة حاصل را از قرار 16 سسترس (160دلار) برای هر پسر و 12 سسترس برای هر دختر در ماه میان دهقانان بی بضاعت توزیع کنند. مبالغ ناچیز می نماید، اما مشاهدات فعلی دال بر آن است که، برای نگاهداری بچه در مزارع ایتالیا در قرن اول میلادی، شانزده تا بیست سسترس کافی بوده است. ترایانوس با امید مشابهی اجازه داد که کودکان روم، اضافه بر غله ای که به رسم خیریه به پدرانشان داده می شد، غلة خیریه دریافت دارند. سیستم آلیمنتا (کمک خرج دهقانی) توسط هادریانوس و آنتونینها توسعه یافت و شامل چند قسمت از

امپراطوری شد. بشردوستانی منفرد هم بدان کمک می کردند، چنانکه پلینی کهین سالی 30,000 سسترس کمک خرج به کودکان کوموم می داد، وکایلیا ماکرینا یک میلیون سسترس به همان منظور برای کودکان تاراکینا در اسپانیا باقی گذارد.

ترایانوس نیز، مانند آوگوستوس، ایتالیا را به مستعمرات، و روم را به ایتالیا ترجیح می داد. از نبوغ معماری آپولودوروس، که از یونانیان دمشق بود و

جاده ها و آبراهه های جدید و پل دانوب را طرح کرده بود، به طور کامل استفاده کرد. امپراطور در این هنگام وی را مأمور خراب کردن و پاک کردن قطعات بزرگ شهر، که بر آنها خانه ساخته شده بود، کرد و دستور داد تا 40 متر از پایة تپة کویرینالیس را بتراشد و، بر این فضا و فضای مجاور، فوروم جدیدی بسازد که از حیث مساحت مساوی مجموع فورومهای قبلی باشد و گرداگرد آن عماراتی بسازد که در شکوه و جلال در خور پایتختی باشد که به حد اعلای قدرت و دولتمندی خود رسیده بود. از طاق نصرت ترایانوس وارد فوروم ترایانوس می شدند. داخلة فوروم به ابعاد 113 متر در 108 متر با سنگ صاف فرش شده بود، و گرد آن دیوار بلند و رواقی قرار داشت؛ دیوارهای غربی و شرقی با اطاق نشیمنهای نیمدایره که از ستونهای دوریک تشکیل می شد احاطه شده بود. در وسط فوروم، باسیلیکا اولپیا سر برآورده بود که نام طایفة ترایانوس بر آن بود و منظور از ساختن آن این بود که محل ادارة تجارت و مالیه باشد. خارج آن با پنجاه ستون سنگی یکپارچه تزیین شده بود؛ کف آن مرمر بود؛ صحن وسیع آن را ستونهای سنگ سیاه فرا گرفته بود؛ و بام آن، که تیرهای عظیم داشت، با برنز پوشیده شده بود. نزدیک انتهای شمالی فوروم جدید، دو کتابخانه ساخته شد، یکی برای آثار لاتینی و دیگری برای آثار یونانی. بین این دو کتابخانه ستون ترایانوس و پشت آنها معبد ترایانوس بنا شده بود. هنگامی که فوروم کامل شد، یکی از عجایب معماری جهان به شمار آمد.

ستون ترایانوس که هنوز برپاست در درجة اول از لحاظ حمل و نقل مصالح اهمیت بسیار داشت. از هجده قطعة مکعب مرمر تراشیده شده بود که هر یک در حدود پنجاه تن وزن داشت. قطعات سنگ را با کشتی از جزیرة پاروس می آوردند، در اوستیا از کشتی به زورق می بردند، برخلاف جریان رودخانه حملشان می کردند، و روی غلتک از سراشیب کنارة رودخانه بالا می کشیدند و در کوچه ها می بردند تا به محل کار برسد. هر قطعه سنگ را سی و دو پارچه می کردند: هشت پارچه ترکیب پایة ستون را می داد؛ سه طرف پایه با پیکرتراشی تزیین شده بود؛ طرف چهارم مدخل پلکانی بود متشکل از 185 پله. بدنة ستون، که از انتهای زیرین آن به قطر 3,65 متر بود . 29,5 متر ارتفاع داشت، از بیست و یک پارچه سنگ تشکیل شده بود، و بر رأس آن مجسمه ای از ترایانوس قرار داشت که کرة جهان را در دست گرفته بود. قطعه سنگها را، پیش از آنکه به جای خود قرار دهند، با نقشهای نیم برجستة لشکرکشی داکیا تزیین کردند. این نقشها حد اعلای واقعپردازی عصر فلاویوس و مجسمه سازی تاریخی باستان

است. هدف این نقشها زیبایی آرام یا انواع خیال انگیز مجسمه سازی یونانی نیست، هدف این نقشها بیشتر آن است که صحنه های واقعی و

کشاکش جنگ را بازبنماید. وضع این پیکره ها نسبت به وضع پیکر ه های یونانی مانند آثار بالزاک و زولا پس از کورنی و راسین است. در 2000 شکل این 124 قاب پیچ خورده، فتح داکیا را قدم به قدم دنبال می کنیم: گردانهای رومی که با تمامی تجهیزات از پادگان خارج می شوند، عبور از فراز دانوب روی پلی که از کشتی های صاف تشکیل شده بود، افراشتن خیمة رومی در سرزمین دشمن، نبرد درهم تیر و نیزه و داس و سنگ، آتش زدن دهکدة داکیا در حالی که زنان و کودکان از ترایانوس التماس رحم دارند، زنان داکیا که اسیران رومی را شکنجه می دهند، جراحان که مجروحان را معالجه می کنند، امپراطوران داکیا که یکایک جام زهر را می نوشند، سر دکبالوس که به نشانة ظفر برای ترایانوس می برند، و رج طویل زن و بچه که از خانه های خود به کوچنشینی بردگان رم برده می شوند ـ در نقشهایی که استادانه در تاریخ پیکرتراشی داستان سرایی می کنند، آنچه گفتیم و چیزهای دیگر نقل شده است. این هنرمندان و کارفرمایان ایشان زیاده وطنپرست نبودند؛ اعمال رحم آمیز ترایانوس را نشان می دهند، اما در ضمن جنبه های قهرمانی تقلای ملیتی را در راه آزادی جلوه گر ساخته اند؛ زیباترین اشکال در این طومار همان پادشاه داکیا است. این نقشها سندی شگفت انگیز است؛ برای آنکه کاملا مؤثر واقع شود، بیش از آنچه باید افراد و وقایع در آن منعکس شده اند. برخی از اشکال چنان خشن و ناپخته است که شخص به ظن می افتد که شاید جنگجویی از مردم داکیا آن را تراشیده باشد. به واسطة ندانستن علم مرایا و طرز انعکاس آن در پیکرتراشی، اشکال به طور بدوی بالا و روی یکدیگر قرار گرفته اند، و تمامی نقش، مانند افریز فیدیاس، فقط به وسیلة فاختة شوخی که از روی زمین رو به بالا بپرد قابل دیدن است. این انحراف جالبی از سبک کلاسیک بود که جمود آن هیچ وقت کارمایة شدید رومیان را به بیان نیاورده بود. «روش تداوم» آن ـ که هر صحنه در صحنة دیگر ذوب می شود ـ آزمایشهای طاق تیتوس را ادامه داده و راه را برای نقوش برجستة قرون وسطی باز کرده بود. با وجود نقصهایی که دارد، این داستان پیچاپیچ مکرر در مکرر تقلید شد: از ستون مارکوس آورلیوس در روم و ستون آرکادیوس در قسطنطنیه گرفته تا منارة ناپلئونی در میدان واندوم پاریس.

ترایانوس با اتمام بزرگوارانة حمامهایی که دومیتیانوس به ساختمان آنها شروع کرده بود برنامة ساختمانی خود را کامل کرد. در ضمن این مدت شش سال صلح او را فرسوده بود؛ مدیریت کاری بود که مانند جنگ کارمایه های پنهانی او را بیدار نمی کرد؛ و اقامت در کاخ او را شاداب نمی ساخت. چرا نقشه های قیصر را از آنجا که مارکوس آنتونیوس در اجرای آن وامانده بود دنبال نکند، مسئلة پارتها را یک بار برای همیشه فیصله ندهد،

مرزی مناسبتر با وضع جنگ در مشرق زمین مستقر نسازد، و تسلط بر جاده های تجاری را که از ارمنستان و

پارت به آسیای مرکزی و خلیج فارس و هندوستان می رسد در دست نگیرد؟
پس از تهیه دیدن دقیق، مجدداً با سپاهیان خود به راه افتاد (113). یک سال بعد، ارمنستان را گرفته بود. و باز یک سال بعد از بین النهرین گذشته، تیسفون را تسخیر کرده، به اقیانوس هند رسیده بود ـ اولین و آخرین سرکردة رومی که برابر آن دریا ایستاده است. مردم روم جغرافیا را با دنبال کردن فتحهای او می آموختند؛ سنا از اینکه تقریباً هفته ای یک بار خبر تسخیر یا تسلیم عجولانة ملتی دیگر را می شنید سرگرم بود: بوسفور، کولخیس، ایبری آسیایی، آلبانی آسیایی، اوسروئنه، مسنیا، مدیا، آشور، عربستان سنگی، و بالاخره پارت. پارت، ارمنستان، آشور، و بین النهرین به صورت مستعمره درآمدند، و اسکندر جدید این افتخار را تحصیل کرد که بر دشمنان قدیم روم شاهی را تعیین کرد و بر تخت نشاند. در کنارة دریای سرخ، ترایانوس این فکر بود که بیش از آن پیر شده است که بتواند پیشرفت پادشاه مقدونیه را به سوی سند تکرار کند. به همان قناعت کرد که در دریای سرخ ناوگانی بسازد تا عبور وتجارت با هند را نظارت کند. در تمامی نقاط سوق الجیشی پادگان گذارد و با اکراه به سوی روم بازگشت.
وی نیز، مانند مارکوس آنتونیوس، زیاده از حد سریع حرکت کرده، بیش از حد دور شده، و از به هم پیوستن فتحها و خطوط ارتباطی خود غافل مانده بود. همینکه به انطاکیه رسید، خبر شد که خسرو، پادشاه پارت که وی از سلطنت خلع کرده بود، ارتشی دیگر گرد آورده و بین النهرین مرکزی را از نو تسخیر کرده است. در تمامی مستعمرات جدید طغیان سربرافراشته است؛ یهود بین النهرین، مصر، و کورنه عصیان کرده اند؛ و در لیبی، ماورتانیا، و بریتانیا آتش دشمنی زبانه کشیده است. جنگجوی پیر می خواست باز به دشت نبرد بشتابد، اما تنش از فرمانبرداری ابا کرد. با جنبش فراوان در شرق پرحرارت چنان زیسته بود که در مغرب زمین می زیست، و از این راه فرسوده شده بود؛ دچار استسقا شد، و سکته آن ارادة عظیم را در کالبد شکسته عاجز گذارد. با اندوه تمام، لوکیوس کویتوس را مأمور فرو نشاندن قیام بین النهرین کرد، مارکیوس توربا را به سرکوبی یهود افریقا فرستاد، و برادرزاده اش هادریانوس را به سرکردگی ارتش عمدة روم در سوریه گماشت. دستور داد که خود او را به ساحل کیلیکیا برسانند، به این امید که از آنجا با کشتی به روم برود. سنا در صدد بود مراسم پیروزی بزرگی برای او تدارک ببیند که از زمان آوگوستوس تجدید

نشده بود. ترایانوس در سن شصت و چهار سالگی، پس از نوزده سال حکومت، در سلینوس مرد (سال 117). خاکستر او را به پایتخت بردند و زیر همان ستون بزرگ که خود به جای قبر برگزیده بود دفن کردند.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 486

III – هادریانوس

1 – حکمران

احتمال نمی رود که هیچ وقت معلوم شود درخشنده ترین امپراطوران روم با خدعة عاشقانه به سلطنت رسید یا با واسطة اعتقاد ترایانوس به ارزندگی او. دیون کاسیوس می گوید: «انتصاب او نتیجة آن بود که چون ترایانوس بدون وارث مرد، بیوة او، پلوتینا، که عاشق هادریانوس بود، توطئه چید تا نیل او را به تخت سلطنت مسلم ساخت.» سپارتیانوس همین داستان را تکرار می کند.. پلوتینا و هادریانوس آن شایعه را تکذیب کردند، اما، با وجود تکذیب، آن شایعه تا پایان حکومت او رواج داشت. با اهدای مبلغ معتنابهی به لشکریان، هادریانوس مسئله را فیصله داد.

پوبلیوس آیلیوس هادریانوس نسب و خاندان خود را به شهر آدریا در ساحل دریای آدریاتیک می رساند، و چنانکه در ترجمة حال خود می گوید، نیاکانش از آنجا به اسپانیا مهاجرت کرده بودند. همان شهر اسپانیایی، به نام ایتکالیکا، که در سال 52 شاهد میلاد ترایانوس شده بود، تولد برادرزادة او هادریانوس را هم در سال 76 به خود دید. هنگامی که پدر هادریانوس مرد (سال 86)، طفل را تحت قیمومت ترایانوس و کایلیوس آتیانوس نهادند. آتیانوس وی را تعلیم می داد و چنان علاقه ای به ادبیات یونانی در او برانگیخت که به هادریانوس جوان لقب «بچه یونانی» داده بودند. در ضمن، تغنی، موسیقی، طب، ریاضیات، نقاشی، و پیکرتراشی هم خواند، و بعد در پنج شش هنر نیز سر فرو برد. ترایانوس او را به روم فرا خواند (سال 91) و برادرزاده اش را به زنی او داد (سال 100) ویویا سابینا، به نحوی که در تصویرهای نیمتنه دیده می شود ـ گرچه ممکن است او را مطلوبتر ساخته باشند ـ زنی بود که زیبایی ممتازی داشت و خود بر آن آگاه بود، و هادریانوس سعادت جاودانی در او نیافت. شاید هادریانوس سگها و اسبها را زیاد دوست می داشته و اوقات زیادی را در شکار با آنها می گذرانده و چون می مرده اند برایشان قبر می ساخته است. شاید شوهری بیوفا بوده، یا چنان می نموده است. در هر حال، ویویا فرزندی نیاورد، و با اینکه در بسیار سفرها همراه هادریانوس بود، تمام عمر از یکدیگر جدا می زیستند. هادریانوس به او انواع و اقسام لطف و ادب را روا می داشت و از هیچ گونه لطفی جز محبت نسبت بدو دریغ نمی کرد. وقتی سوئتونیوس که از منشیان او بود دربارة ویویا با لحنی فاقد احترام سخن گفت، او را اخراج کرد.

نخستین تصمیم هادریانوس در سمت امپراطوری آن بود که در سیاست جهانگیری عموی خود تجدیدنظر کند، به علت آنکه لشکرکشی به پارت را،

اندکی پس از جنگهای

داکیا، موجب اتلاف عظیم افراد و وسایل می دانست و، چون معتقد بود که آن لشکرکشی اگر به فتح کامل انجامد منافعی خواهد داشت که نگاهداری آن دشوار خواهد بود، خواسته بود ترایانوس را از آن کار منصرف کند. سرکردگان ترایانوس، که مشتاق افتخارات جنگی بودند، هرگز مخالفت او را نبخشیده بودند. در این هنگام وی لشکرها را از ارمنستان و آشور و بین النهرین و پارت باز خواند، ارمنستان را به جای مستعمره دست نشاندة روم کرد، و فرات را به عنوان مرز شرقی امپراطوری پذیرفت. ترایانوس قیصر را سرمشق خود کرده بود، هادریانوس آوگوستوس را تقلید می کرد و تا آنجا که توانست آن قلمرو بیسابقه را، که اسلحة بیرحم برای روم به دست آورده بود، با روش ادارة صلح آمیز متحد ساخت. سرکردگانی که نیروهای ترایانوس را تحت فرمان داشتند ـ یعنی پالما، کلسوس، کویتوس، و نیگرینوس ـ این سیاست را از روی ترس و دور از عقل پنداشتند. به گمان ایشان، دست کشیدن از حمله صرفاً دفاع بود، و صرفاً دفاع کردن در حکم مردن. در موقعی که هادریانوس با لشکریان خود در حدود رودخانة دانوب بود، سنا اعلام کرد که آن چهار سر کرده در توطئه ای به منظور واژگون کردن حکومت گیر افتاده و به فرمان سنا اعدام شده اند. مردم روم از اینکه دیدند آن افراد بدون محاکمه کشته شده اند یکه خوردند. هر چند هادریانوس که با شتاب به روم بازگشت اعتراض کرد که با موضوع هیچ سر و کاری نداشته است، کسی سخن او را باور نکرد. تعهد کرد که هیچ سناتوری را جز به فرمان سنا نکشد، به مردم هدیة نقدی داد، و با مسابقات رزمی فراوان ایشان را سرگرم ساخت. مالیاتهای عقب افتاده را تا 900’000’000 سسترس معاف کرد، در حریقی عمدی پرونده های مالیاتی را سوزاند، و مدت بیست سال با درایت و عدالت و سلامت حکومت کرد. اما عدم محبوبیت او همچنان کامل ماند.
زندگینامه نویس قدیم او وی را بلندقامت و خوش قیافه وصف می کند و می گوید: مویش را مصنوعاً مجعد می ساخت و «ریش انبوهی داشت که عیب و نقص طبیعی چهره اش را می پوشاند. و از آن زمان به بعد تمامی رومیان ریش گذاشتند. بدن نیرومندی داشت و با ورزش زیاد، و خصوصاً با شکار، خود را قوی نگاه می داشت. در چند مورد، شیر را با دست خود کشت.
آن قدر عناصر مختلف در او آمیخته بود که توصیف آنها دشوار است. می گویند: «اخمو و بشاش، خوش طبع و باوقار، شهوی و احتیاط کار، سختگیر و آزاده منش، خشک و رحیم، به نحو فریبنده ای ساده، و در همة چیزها دو گونه بود.» ذهنی وقاد و بیطرف و شکاک و نافذ داشت، اما به سنت به

عنوان نسج مرتبط نسلها احترام می گذاشت. آثار اپیکتتوس رواقی را می خواند و تمجید می کرد، اما با بی پروایی و حسن ذوق در جستجوی لذت بود. نه به مذهب اعتقاد داشت و نه از خرافات بری بود؛ به سروش معابد می خندید، جادو و اخترشماری را به بازی می گرفت، کیش ملی را تشویق می کرد، و تکالیف کاهن اعظم را با کمال دقت انجام می داد. مؤدب و لجوج، گاه ظالم، و معمولا مهربان بود؛ شاید تناقضات او صرفاً تطبیق با اوضاع و

احوال بوده است. از بیماران عیادت می کرد، به مردم بدبخت کمک می رساند، خیریة موجود را شامل حال بیوگان و کودکان می ساخت، و برای هنرمندان و نویسندگان و فیلسوفان حامی بذالی بود. خوب آواز می خواند و می رقصید و چنگ می نواخت. نقاشی لایق و پیکرتراشی متوسط بود. چند جلد کتاب نوشت: یک جلد دستور زبان، یک جلد ترجمة حال خود، و اشعاری شایسته و ناشایسته. به لاتینی و یونانی. ادبیات یونانی را به لاتینی، و لاتینی کاتوی مهین را به نثر فصیح و روان سیسرون ترجیح می داد؛ به تقلید از او، بسیاری از مؤلفان نثر متصنع قدیم را به کار می بردند. استادانی را که از دولت مواجب می گرفتند در دانشگاهی جمع آورد، مواجب خوبی به ایشان داد، و آتنایوم باشکوهی برای ایشان ساخت تا با موزة اسکندریه رقابت کند. از گرد آوردن دانشمندان و متفکران به دور خود و مبهوت ساختن ایشان با سؤالات و خندیدن به تناقضات و مباحثات ایشان لذت می برد. فاوورینوس، از مردم گل، خردمندترین فرد این دربار فلسفی بود؛ هنگامی که دوستانش او را استهزا کردند که چرا در احتجاج با هادریانوس وامانده است، در پاسخ گفت: هر که سی لشکر در پس خود داشته باشد حتماً سخن درست می گوید.

همراه این علایق فراوان فکری، حس بری از اشتباه مرد عملی در هادریانوس موجود بود. به پیروی از دومیتیانوس، آزادشدگان را به کارهای خرد گماشت، بازرگانانی را که توانایی ایشان آزموده شده بود برای ادارة حکومت برگزید، و از میان ایشان و سناتورها و حقوقدانان شورایی تشکیل داد که مرتباً جهت رسیدگی به سیاست امور تشکیل جلسه می داد. یک نفر را به سمت وکیل عمومی خزانه تعیین کرد تا رشا یا خدعه را در پرداخت مالیات کشف کند، و نتیجة معنی دار این کار آن بود که هر چند مالیاتها از صورت سابق تغییری نکرده بود، درآمد به طور قطع افزایش یافت. وی خود مراقب تمامی دستگاههای اداری بود و، مانند ناپلئون، رؤسای ادارات را از اطلاع مفصلی که در رشته های کار ایشان داشت به شگفتی وا می داشت. سپارتیانوس می گوید: «حافظة او سرشار بود؛ در آن واحد می نوشت، تقریر مطلب می کرد، گوش می داد، و با دوستان خود سخن می

گفت» ـ هر چند تکرار این داستان موهم سوءظن است. با توجه او، و با کمک مأموران کشوری متعدد، امپراطوری محتملا بهتر از سابق یا لاحق اداره می شد. قیمتی که امپراطور بابت این نظم شدید پرداخت اداره بازی روزافزون «جنون مقررات» بود که امپراطوری را باز هم به حکومت سلطنتی مطلق نزدیکتر ساخت. هادریانوس تمامی اشکال همکاری با سنا را رعایت می کرد؛ مع الوصف، گماشتگان او و فرمانهای اجرایی ایشان روز به روز بیشتر به وظایف هیئتی که روزگاری «مجمع شاهان» به نظر می رسید تخطی می کردند. بیش از آن به مسائل و اشکالات خود نزدیک بود که بتواند پیش بینی کند که تمرکز امور در ادارات، که موجب تسریع کار اما خودرا و رو به تکثیر است، ممکن است با گذشت زمان برای مالیات پردازان باری غیر قابل تحمل گردد. برعکس، وی معتقد بود که، در حدود قانون و نظمی که حکومت او برقرار کرده بود، هر فرد مقیم امپراطوری که

استعدادی داشته باشد شغلی خواهد یافت، و هر کس می تواند بسرعت از طبقه ای به طبقة بالاتر برود.

ذهن وقاد و منطقی او از هرج و مرج ناشی از قوانین مبهم و متناقض که بر هم انباشته شده بود بیزار بود. یولیانوس را مأمور ساخت تا مقننات مباشران سابق دادگستری را در منشوری دایمی هماهنگ کند. و تدوین قوانین را به میزان زیادتر تشویق کرد، و بدین نحو راه را برای یوستینیانوس هموار ساخت. هادریانوس هم در روم و هم در مسافرتهای خود عمل دیوان تمیز را انجام می داد و به قاضی منصف مشهور شد، چون همواره تا آن حد که سلطة قانون اجازه می داد ملایمت می کرد. فرمانهای بی شمار صادر کرد که معمولا به سود ضعفا و به زیان اقویا، یا به سود بردگان در مقابل اربابان، خرده مالک در مقابل مالک بزرگ، مستأجر در مقابل موجر، و به سود مصرف کننده در مقابل خدعه های خرده فروشان و بالا بردن قیمت توسط واسطه ها بود. اتهامات مبنی بر خیانت به دولت را رد می کرد، وصیت صاحبان فرزند یا افرادی را که نمی شناخت به سود خود نمی پذیرفت، و فرمان داد که قوانین را تا حدی با اغماض نسبت به مسیحیان اعمال کنند. خود در اراضی دولتی به غرس نهال پرداخت و دیگران به این کار تشویق شدند؛ بدین نحو، مالکان اراضی وسیع ناهموار خود را به مستأجرین واگذار می کردند تا درخت میوه در آن بکارند و تا وقتی که درخت به ثمر برسد اجاره نپردازند. هادریانوس مصلح اصولی شدید العملی نبود، صرفاً مدیر اعلایی بود که سعی داشت در حدود عدم تساوی طبایع بشری حداکثر خیر کل را به دست آورد. صور قدیم را حفظ کرد، اما بی سر و صدا، طبق حوایج زمان، محتویات جدید در آنها ریخت.

یک بار، هنگامی که تمایل او نسبت به ادارة امور فرو نشسته بود، از پذیرفتن زن صاحب عرضحالی به عذر «وقت ندارم» ابا کرد. زن بانگ زد «پس امپراطور مباش»؛ هادریانوس به عرضش رسید.
2- سرگردان
هادریانوس، برخلاف اسلاف خود، همان قدر که به پایتخت علاقه داشت، به امپراطوری علاقه مند بود. به پیروی از سابقة مطبوعی که آوگوستوس گذارده بود، هادریانوس تصمیم گرفت به تمامی مستعمرات سفر کند، اوضاع و احوال و حوایج آنها را بررسی نماید، و آن حوایج را با ارسال هیئتها و وسایلی که در دسترس امپراطوری می تواند باشد تخفیف دهد. در ضمن، علاقه داشت رسوم و هنرها، پوشاک، و عقاید ملل مختلف قلمرو خود را ببیند؛ میل داشت نقاط مشهور تاریخ یونان را تماشا کند و در آن فرهنگ هلنی که زمینه و زیور ذهن او بود غوطه ور شود. فرونتو می گوید: «دوست داشت نه فقط بر جهان حکومت کند، بل در آن به سیاحت پردازد.» در سال 121 از رم به راه افتاد. ملازمان او طمطراق و زرق و برق

شاهانه نداشتند، بلکه جمعی کارشناس، معمار، بنا، مهندس، و هنرمند بودند. نخست به گل رفت و با «بذل و بخششهای گوناگون به داد تمامی جوامع رسید.» از گل به گرمانیا رفت و همه را از کامل بودن طرز بازرسی دفاع امپراطوری در برابر مخربین آیندة آن به شگفتی آورد.
جاده های سنگفرش شدة بین رود راین و رود دانوب را از نو تنظیم کرد و به طول آنها افزود و وضع آنها را بهتر ساخت. با اینکه اهل صلح بود، هنرهای جنگی را می شناخت و معتقد بود که خوی صلح آمیز او نباید ارتشهای او را تضعیف یا دشمنان او را گمراه سازد. مقررات شدیدی به منظور حفظ انضباط نظامی صادر کرد و هنگام بازدید اردو آن مقررات را رعایت می کرد، زندگی سربازی می کرد، از غذای سربازان می خورد، هرگز با وسیلة نقلیه نمی رفت، دهها کیلومتر را پیاده با تجهیزات کامل می پیمود، و چنان تحملی از خود نشان می داد که کسی حدس هم نمی توانست بزند که در دل اهل مطالعه و فیلسوف است. در عین حال، حسن عمل را جایزه می داد، درجة قانونی و وضع اقتصادی افراد لشکری را بالا برد، اسلحة بهتر و ذخایر مناسب در اختیارشان گذارد، انضباط ساعات آزادی ایشان را تخفیف داد، و صرفاً در این اصرار داشت که سرگرمیهای ایشان نباید آنان را برای کارهایی که در پیش داشتند ناتوان کند. ارتش روم هیچ وقت وضعی بهتر از وضع زمان او نداشته است.
در این هنگام، در کنارة رود راین، رو به مصب آن پیش راند و از دریا با کشتی به بریتانیا رفت (سال 122). از فعالیتهای او در آنجا خبری نداریم،

جز آنکه فرمان داد از خلیج سالوی تا مصب رودخانة تاین دیواری بکشند تا «وحشیان را از رومیان جدا کنند». هنگام مراجعت به گل، از سر فراغ، در آوینیون و نیم و سایر شهرهای پرووانس گشت و زمستان را در تاراگونا، واقع در اسپانیا، گذراند. وقتی تنها در باغ میزبان خود می گشت، غلامی با شمشیر آخته در کف بر او تاخت و کوشید به قتلش رساند. هادریانوس بر او غلبه کرد و آرام به دست خادمانش داد، که او را دیوانه یافتند.
در بهار سال 123 چند لشکر را به جنگ شمال افریقا برد، که ساکنان آن شهرهای رومی ماورتانیا را غارت می کردند. پس از در هم شکستن و عقب نشاندن ایشان به تپه های خود سوار کشتی شد تا به افسوس برود. پس از گذراندن زمستان در آنجا به شهرهای آسیای صغیر سفر کرد، عرضحالها و شکایات را گوش داد، بدکاریها را مجازات کرد، به افراد لایق پاداش داد، و برای ساختن معابد و حمامها و تئاترهای بلدی پول و طرح و کارگر فراهم آورد. کوزیکوس، نیکایا، و نیکومدیا دچار زلزلة شدیدی شده بود. هادریانوس خسارت را از محل اعتبار امپراطوری پرداخت و در کوزیکوس معبدی ساخت که فی الفور یکی از عجایب هفتگانة عالم به شمار رفت. در کنارة دریای سیاه به طرف شرق تا طرابوزان پیش رفت و به فرماندار کاپادوکیا (آریانوس مورخ) فرمان داد به اوضاع و احوال تمامی بندرهای دریای سیاه رسیدگی کند و به او گزارش دهد. بعد به طرف جنوب غربی رفت و از پافلاگونیا گذشت و

زمستان را در پرگاموم به سر برد. در پاییز سال 125 با کشتی به رودس و از آنجا به آتن رفت. زمستان خوشی در آتن گذراند و سپس به سوی روم بازگشت. در پنجاهسالگی هنوز شوقی داشت و در سیسیل توقف کرد و از کوه اتنا بالا رفت تا طلوع آفتاب را از جایگاه بلندی به ارتفاع 3350 متر از سطح دریا تماشا کند.
این نکته جالب است که وی توانست مدت پنج سال دور از پایتخت خود به سر برد و اطمینان کند که زیردستان به کار خود ادامه دهند. هادریانوس، مثل هر مدیر خوب، حکومتی تقریباً خودکار تشکیل داده و تربیت کرده بود. قدری بیش از یک سال در روم ماند. اما شهوت سفر در خونش می دوید و حواس او نزد آن همه نقاط بود که در جهان می شد ساخت! در سال 128 باز به راه افتاد؛ این بار به اوتیکا، کارتاژ، و شهرهای جدید رو به ترقی درشمال افریقا رفت. پاییز به روم بازگشت. چیزی نگذشت که باز بار سفر بست و زمستان دیگری را در آتن گذراند (سال 128 – 129). به ریاست قضات منصوب شد، در مسابقات و جشنها با خرسندی ریاست می کرد، و از اینکه او را آزادیبخش، خورشید، خدای خدایان، و منجی جهان می خواندند لذت می برد. با فیلسوفان و هنرمندان می آمیخت و از ترانه

پردازی مارکوس آنتونیوس و نرون تقلید می کرد، بی آنکه دیوانگیهای آن هر دو را تقلید کند. چون از هرج و مرج قوانین آتن مستأصل شده بود، هیئتی از حقوقدانان را مأمور تدوین آنها کرد. چون همواره با شکاکیت به مذاهب علاقه داشت، ترتیبی داد و به اسرار الئوسی سر سپرد. چون آتن را به واسطة بیکاری گرفتار یافت و چون مصمم بود که آن شهر را به شکوه ایام پریکلس باز آورد، معماران و مهندسان و پیشه وران کاردان را احضار کرد و برنامه ای ساختمانی در دست گرفت که از ساختمانهای دولتی او در روم وسیعتر بود. در میدانی که در میان ستونها محصور بود، کارگران او کتابخانه ای با دیوارهای مرمرین برافراشتند که 120 ستون و بام مطلا و اطاقهایی داشت که از سنگ سماق و نقاشی و مجسمه می درخشید. یک ژیمنازیوم، یک آبراهه، و معبدی برای الاهه هرا و یکی دیگر برای «زئوس تمامی یونانیان» ساختند. بلندنظرانه ترین این کارهای معماری اتمام اولمپیوم بود (سال 131) ـ و آن معبد عظیم زئوس اولمپی بود که پیسیستراتوس شش قرن قبل آغاز کرده و آنتیوخوس اپیفانس از به پایان رساندن آن وامانده بود. هنگامی که هادریانوس از آتن خارج شد، آن شهر پاکیزه تر، مترقیتر، و زیباتر از تمامی دوران تاریخی خود شده بود.
در بهار سال 129 با کشتی به افسوس رفت و باز در آسیای صغیر به مسافرت پرداخت، و همچنانکه پیش می رفت، طرحهایی برای بناهای عظیم و شهرها می ریخت. بیخبر به کاپادوکیا رفت و پادگان آنجا را سان دید. در انطاکیه خرج ساختمان آبراهه، معبد، تئاتر، و حمام را پرداخت. در پاییز به تدمر (پالمورا) و عربستان رفت و در سال 130 به اورشلیم سفر کرد. شهر مقدس هنوز خرابه و تقریباً به همان وضعی بود که تیتوس شصت سال پیش آن را به جا

گذارده بود؛ یک مشت یهودی بینوا در لانه ها و آشیانه های میان صخره ها می زیستند. قلب هادریانوس از این ویرانی متأثر شد، و قدرت تصور او از آن جای خالی به جنبش درآمد. از احیای یونان و شرق هلنیستی امیدوار شده بود که سدهای میان تمدنی یونانی ـ رومی و دنیای شرقی را بالاتر از پیش ببرد؛ در این هنگام خواب آن را می دید که خود صهیون را به قلعة شرک تبدیل کند. فرمان داد که اورشلیم از نو به صورت مستملکة رومی ساخته شود و نام آن آیلیا کاپیتولینا باشد، که جزء نخستین مأخوذ از قبیلة هادریانوس و دومی مأخوذ از کاپیتول یوپیتر در روم بود. این عمل، خبط فاحشی در روانشناسی و کشورداری بود که یکی از خردمندترین کشورداران تاریخ مرتکب می شد.
از آنجا به اسکندریه رفت (سال 130)، با گذشت و اغماض به مردم محاجه دوست آن لبخند زد، موزه را غنی کرد، گور پومپیوس را از نو ساخت،

سپس دست بالای قیصر را گرفت، و با زنش سابینا و آنتینوئوس محبوبش به کشتی نشست و در نیل به تفریح پرداخت. چند سال قبل از آن در بیتینیا به آن یونانی جوان برخورده بود، از زیبایی کامل، چشمان عسلی، و موهای مجعد جوان برانگیخته شده بود. او را غلام بچة سوگلی خود ساخته، دلبستگی آمیخته به مهر شدیدی نسبت به او پیدا کرده بود. سابینا هیچ اعتراضی که نقل شده و به ما رسیده باشد نکرد. اما در شهرها چنین شایع بود که نسبت آنتینوئوس به هادریانوس نسبت گانومدس1 به زئوس است؛ مع الوصف، این احتمال هم هست که امپراطور عاری از فرزند او را همچون پسری از آسمان افتاده دوست می داشته است. در این هنگام که هادریانوس به حد اعلای سعادت خود رسیده بود، آنتینوئوس، که هجده سال بیشتر نداشت، مرد ـ ظاهراً در نیل غرق شد. سپارتیانوس می گوید سلطان جهان «همچون زنی گریست»، فرمان داد معبدی در ساحل بنا کردند، کودک را همانجا به خاک سپرد، و او را همچون خدایی به جهان تقدیم کرد. گرد مقبره شهری ساخت که آنتینوئوپولیس (شهر آنتینوئوس) نامیده شد، و سرنوشت آن چنین بود که پایتخت بیزانس شود. هنگامی که هادریانوس غمزده به روم بازمی گشت، افسانه سازان داستان را در قالبی دیگر ریختند: حالا شهرت داشت که امپراطور با پیش بینی جادویی آموخته بود که بزرگترین نقشه های او در صورتی به نتیجه خواهد رسید که آن کس که او بیشتر از همه دوست می دارد بمیرد؛ و باز می گفتند آنتینوئوس این پیشگویی را شنیده، داوطلب به پیشباز مرگ شتافته بود. شاید این داستان آن قدر زود به هم بافته شد که سالهای آخر عمر هادریانوس را به تلخی کشید.

چون به روم بازگشت (سال 131)، احساس می کرد که روم را بهتر از آنچه یافته بود ساخته است. در گذشته، حتی در زمان آوگوستوس، روم آن قدر کامیاب نبوده و دنیای مدیترانه

*****تصویر

متن زیر تصویر : آنتینوئوس، موزة ملی، ناپل

---

1. در اساطیر یونان، پسر زیبایی که زئوس او را برای ساقیگری ربود. ـ م.

هرگز به آن کمال حیات نرسیده است؛ آن دنیا دیگربار هرگز موطن تمدنی نشده است که چنان مترقی و آن قدر وسیع و چنان عمیقانه مشترک باشد. هیچ فردی به نیکوکاری هادریانوس بر آن حکومت نکرده بود. آوگوستوس مستعمرات را ضمیمة پول آور ایتالیا می پنداشت که باید به خاطر ایتالیا از آن نگاهداری کرد؛ اکنون نخستین بار بود که آرمانهای قیصر و کلاودیوس رنگ تحقق می پذیرفت، رم دیگر مالیات جمع کن ایتالیا نبود، بل مدیر

مسئول قلمروی بود که در آن تمامی قسمتها به طور مشابه مورد توجه حکومت بودند، و در آن روح یونانی بر مشرق و افکار حکومت داشت و روح رومی بر دولت و مغرب حکومت می کرد. هادریانوس آن همه را دیده و به صورت واحد درآورده بود. وعده داده بود که «کشورهای روم را با درک اینکه ملک مردم است اداره کند و نه چنانکه ملک خود او باشد.»؛ و وعدة خود را حفظ کرده بود.

3ـ سازنده

فقط یک کار مانده بود ـ و آن این بود که رم نیز زیباتر از سابق شود. نفس هنرمندی که در هادریانوس به ودیعه بود همواره با نفس فرمانروا رقابت می کرد؛ در ضمن که مشغول تنظیم کردن حقوق روم بود، پانتئون را از نو ساخت. هیچ فرد دیگری چنان به وفور، و هیچ فرمانروای دیگری آن طور مستقیماً ساختمان نکرده بود. ساختمانهایی که برای او می شد گاه با نقشة خود او بود و همواره، ضمن پیشرفت، زیر بازرسی عالمانة او قرار داشت. دهها عمارت را دستور داد مرمت یا تعمیر کردند، و نام خود را بر هیچ یک از آنها نقش نکرد. روم در تمامی قسمتها از اتحاد نادر قدرت و خرد در این فرد سود جست. مثل معروف «اگر جوانی می دانست و پیری می توانست» معمایی بود که در وجود او حل شده بود.

مشهورترین بنای ترمیمی او پانتئون بود ـ و آن بنایی است از زمان و جهان باستان که بهتر از دیگر بناها باقی مانده است. معبد مکعب مستطیل شکلی که آگریپا ساخته بود بر اثر حریقی نابود شده بود، ظاهراً فقط رواق کورنتی جلو آن باقی بود. هادریانوس دستور داد تا، در شمال آثار باقیماندة معبد، معماران و مهندسان او معبد مدوری به اصیلترین اسلوب رومی بنا کردند. ذوق و سلیقة هلنی او وی را متمایل ساخته بود که در معماری پایتخت خود انواع یونانی را به انواع رومی ترجیح دهد. معبد جدید با رواق تناسب نداشت، اما داخل آن ـ دایره ای به قطر 40 متر، بدون حایل مزاحم ـ توهمی از فضا و آزادی ایجاد می کرد که فقط کلیساهای گوتیک بعدها با آن برابری کرد. قطر دیوارها شش متر بود، از آجر ساخته شده و رویة آن در قسمت پایین با مرمر و در سایر قسمتها با سفیدکاری پوشیده شده بود. سقف رواق از ورقة برنزی بود و چنان ضخیم که چون به امر پاپ اوربانوس هشتم آن ورقه ها را برداشتند،

برای ریختن 110 توپ و ساختن آسمانة محراب مرتفع کلیسای سان پیترو کافی بود.

درهای عظیم برنزی در اصل طلاپوش بود. هفت شاهنشین در قسمت پایین داخل معبد که عاری از پنجره بود باز کرده، با ستونهای رفیع مرمری عرشه دار زینت داده بودند؛ زمانی این شاهنشینها حکم طاقچه را داشت و در آنها

مجسمه می گذاردند. اکنون نمازخانه های کوچکی در کلیسای عظیمی هستند. قسمت بالاتر دیوار با قابهای سنگ قیمتی پوشانده شده بود، که ستونهای سنگ سماق میان آنها حایل بود. گنبد قابدار، که در داخل بنا از سر دیوارها بالا می رفت، شاهکار مهندسی رومی بود. آن را بدین نحو برافراشتند که ساروج را در قسمتهای جدولدار پشت بندزده ریختند و صبر کردند تا ساروج بست و یکپارچه محکم شد. خاصیت یکپارچگی آن از عهدة فشار جانبی بر می آمد، اما، به منظور مضاعف ساختن اطمینان، معمار در داخل دیوار جرز حایل ساخت. از نوک گنبد روزنه ای به قطر هشت متر به داخل معبد نور می داد، و با اینکه جز آن نوری نبود، کافی بود. از این گنبد باشکوه، که بزرگترین گنبدهای تاریخ است، سلسلة نسب معماری منشعب شده از طریق انواع بیزانسی و رومانسک به گنبد کلیسای سان پیترو، و از آن به گنبد کاپیتول در واشینگتن می رسد.
احتمال می رود که خود هادریانوس معبد دو طاقة ونوس و ورما را، که مقابل کولوسئوم ساخته شده بود، طرح کرده باشد؛ چون در افسانه ها آمده است که نقشة ساختمان را نزد آپولودوروس فرستاد؛ و چون آن معمار پیر اظهار نظر شماتت آمیز کرده و، نقشه را پس فرستاده بود، او را اعدام کرد. این معبد به خاطر چند خصوصیت جالب بود: بزرگترین معبد روم بود، دو بست داشت که هر یک متعلق به یکی از دو خدا بود که پشت به پشت هم داده و روی دو تخت بدون رابطه با هم جلوس کرده بودند، وسقف گنبدی آن که از کاشی برنزی مطلا و یکی از درخشانترین مناظر پایتخت بود. امپراطور تازه برای خود خانه ای گشاده تر ساخت ـ و آن ویلایی است که بقایای آن هنوز زایرین را به حومه ای که در زمان هادریانوس تیبور، و در زمان ما تیوولی خوانده می شود جذب می کند. در آنجا در ملکی به محیط 11,265 متر کاخی ساخته شد که اطاقهای گوناگون داشت، و در باغهای آن، آن قدر آثار هنری مشهور موجود بود که تمامی موزه های عمدة اروپا از خرابه های آن کاخ بر ثروت خود افزوده اند. طراح این کاخ بی اعتنایی رومیان را نسبت به تقارن آشکار کرده است؛ طبق احتیاج یا به فرمان هوس، ساختمانها را یکی پس از دیگری ساخت و کوششی بیش از آنچه در هرج و مرج معماری میدان بزرگ به چشم می خورد برای هماهنگی به عمل نیاورد. شاید رومیان نیز، مانند مردم ژاپن، از تقارن خسته شده بودند و از غافلگیر شدن با عدم ترتیب لذت می بردند. اضافه بر رواقها، کتابخانه ها، معابد، یک تئاتر، یک تالار موسیقی، و یک میدان اسبدوانی، معمار مسرف نمونه های کوچکی از آکادمی افلاطون، لوکیون ارسطو، و رواق زنون به آن مجموعه افزود ـ چنانکه گویی، در میان آن همه ثروت بیهوده، امپراطور دست به اصلاح فلسفه خواهد زد.

ویلا در آخرین سالهای حیات هادریانوس به پایان رسید. خبر نداریم که در آنجا با سعادت قرین شده باشد. شورش یهود در سال 135 او را تلخکام ساخت؛ وی آن شورش را بدون رحم فرو نشاند و از آن مکدر بود که نمی توانست حکومت خود را بدون جنگ خاتمه دهد. در همان سال، که هنوز پنجاه و نه سال بیشتر نداشت، به مرضی دردناک و تباهی آور ـ از نوع سل و استسقا ـ دچار شد که بتدریج بدن و روح و مغز او را در هم پاشید. خویش تندتر و رفتارش جنگجویانه شده بود، و نسبت به قدیمترین دوستان خود ظنین می شد که مگر نقشة قتل و جانشینی او را می کشند. بالاخره، شاید در دورة حملة جنون، فرمان داد که چند تن از ایشان را اعدام کنند ـ و بر ما معلوم نیست که چقدر حق داشته است.
به منظور خاتمه دادن به جنگ جانشینی که در دربار او در شرف تشکل بود، دوست خود، لوکیوس وروس، را به فرزندی برگزید. چون اندکی بعد لوکیوس مرد، هادریانوس مردی را در تیبور به پای بستر خود احضار کرد که از لحاظ کمال و خرد شهرتی بی نقص داشت و او را، که تیتوس آورلیوس آنتونینوس نام داشت، به فرزندی و جانشینی خود انتخاب کرد. با توجه به آیندة دور، به آنتونینوس نصیحت کرد که، برای حکومت، دو پسر را که در دربار بزرگ می شدند به پسرخواندگی بردارد و تربیت کند. یکی مارکوس آنیوس وروس برادرزادة آنتونینوس که در آن هنگام هفده سال داشت، و دیگری لوکیوس آیلیوس وروس پسر لوکیوس وروس که یازده سال داشت. لقب «قیصر»، که قبل از آن تاریخ مخصوص امپراطوران و اولاد ذکور ایشان بود، توسط هادریانوس به آنتونینوس اعطا گردید. و از آن پس، در ضمن که امپراطوران لقب «آوگوستوس» را برای خود حفظ می کردند، نام «قیصر» را به وارث مسلم تخت و تاج می دادند.
بیماری و عذاب هاردیانوس در این هنگام افزایش یافته بود، غالباً خون از منخرین او بیرون می زد، و در آن نومیدی رفته رفته آرزوی مرگ می کرد. پیش از آن قبر خود را در آن سوی رودخانة تیبر تهیه دیده بود ـ و آن همان مقبره ای است که بقایای حزن انگیز آن امروز قلعة سانت آنجلو خوانده می شود و هنوز هم از طریق پل آیلیوس، که هادریانوس ساخته بود، می توان بدان رسید. وی از کار فیلسوف رواقی، ائوفراتس، که در آن هنگام در روم بود متأثر شد؛ فیلسوف، که از بیماری و پیری در عذاب بود، از هادریانوس اجازه خواست که خود را بکشد، چون اجازه یافت، شوکران نوشید. امپراطور تقاضای زهر یا شمشیر کرد، اما هیچ یک از ملازمان حاضر نبود تقاضای او را برآورد. به غلامی دانوبی فرمان داد که با دشنه او را بزند، اما غلام گریخت. به پزشک خود امر کرد او را مسموم کند، اما پزشک انتحار کj† خنجری به دست آورد و در شرف خوæƒطoبود که آن

را از او گرفتند. می نالید که با آنکه قدرت آن را دارد که هر که را بخواهد اعدام کند، خود اجازهٔ مردن ندارد. اطبای خود را مرخص کرد و به بایای رفت و در آنجا تعمداً به خوردن غذاها و مشروباتی پرداخت که زودتر

عمر او را به پای ّOٌٌمی رساند. عاقبت، پس از شصت و دو سال عمر و بیست و یک سال حکومت، در حالی که از فرط درد فرسوده و دیوانه شده بود، مرد. قطعه شعر کوچکی از او مانده است که مانند دانته اندوه تجدید خاطرهٔ ایام سعادت را غمگنانه بیان می کند:

جانم، خوشگلم، گریزپایم،
میهمان و یار گلم،
به کجا با شتاب می گریزی ـ
رنگ پریده ام، سخت دلم، برهنه ام،
تا هرگز بازی نکنی، هرگز بازی نکنی،

IV – آنتونینوس پیوس

دربارة آنتونینوس پیوس تاریخی ننگاشته اند، چون وی تقریباً نه خبطی داشت و نه جنایتی مرتکب شد. اجداد او و دو نسل پیش از او از نیم آمده بودند، و خاندان وی یکی از متمولترین خانواده های روم بود. چون در پنجاه و یکسالگی به امپراطوری رسید، عادلانه ترین حکومتها را که روم به خود دیده بود بدان ارزانی داشت؛ و آن حکومت به هیچ وجه از حکومتهای دیگر روم در حسن اجرای امور دست کمی نداشت.

وی خوشبخت ترین مردی بود که در تاریخ تاج بر سر نهاده است. گفته اند که بلندقامت و زیبا، سالم و خوشخو، مهربان و مصمم، متواضع و مقتدر، فصیح و دشمن معانی بیان، محبوب القلوب و نسبت به چاپلوسی بی اعتنا بود. اگر سخن پسر خواندة او، مارکوس، را بپذیریم، باید «آن غول بی عیب را که دنیا هرگز او را نشناخت» طرد کنیم. سنا او را به عنوان نمونة فضایل معتدلتر رومی پیوس1 و به عنوان «بهترین امپراطوران» خواند. هیچ دشمن نداشت، و تعداد دوستانش از صدها فزون بود. با غم و غصه آشنایی نداشت. هنگامی که می خواست در سمت پروکنسول به آسیا عزیمت کند، دختر بزرگش مرد. دختر کوچکش که زن مارکوس آورلیوس بود وفادار نبود، و در افواه شایع بود که زن خود او همان قدر که زیباست، بیوفاست. آنتونینوس این شایعات را با سکوت تحمل می کرد؛ و پس از مرگ فاوستینا به نام و افتخار او صندوقی جهت حمایت و تربیت دختران تأسیس کرد، و به یادبود او یکی از زیباترین معبدهای فوروم را ساخت. دوباره زن نگرفت، تا مبادا سعادت و توارث فرزندان خود را مانع شود، و با همخوابه ای ساخت.

به مفهوم محدود این کلمه، مرد هوشمندی نبود. تحصیلی نکرده بود و با بزرگواری

---

1. این لفظ که به معنی «پرهیزکار» است بعدها در تاریخ کلیسای کاتولیک رومی لقبی شد که به عده ای از پاپها داده اند. تلفظ فرانسوی آن که در فارسی رایج است «پی» است. ـ م.

اشراف مآبانه ای به ارباب ادب و فلسفه و هنر می نگریست. مع الوصف، به این گونه افراد بسیار کمک می کرد و غالباً ایشان را به خانة خود می خواند. مذهب را به فلسفه ترجیح می داد، خدایان قدیم را با صمیمیت ظاهر می پرستید، و برای پسرخواندگانش نمونه ای از پرهیزکاری بود که مارکوس هرگز از یاد نبرد. مارکوس آورلیوس به خود می گوید: «هر کار را

همچون تلمیذ آنتونینوس انجام ده. پابرجایی او را در هر عمل معقول، یکنواخت بودن او را در هر چیز، و تقوا و خوشرویی و بی اعتنایی او را نسبت به نام میان تهی به خاطر داشته باش. ... و به یاد بیاور که با چه مقدار کمی قانع می شد؛ چقدر زحمتکش و صبور و تا چه حد متدین بود، بی آنکه خرافی باشد.» با این وصف، نسبت به کیشهای غیر رومی اغماض می کرد، اقدامات هادریانوس را نسبت به یهود تحمل می کرد، و نرمخویی سلف خود را نسبت به مسیحیان ادامه داد. نشاط دیگران را از میان نمی برد، از شوخی لذت می برد و خود شوخیهای خوب می کرد، با دوستان خود بازی می کرد، ماهی می گرفت، به شکار می رفت، و از رفتار او هیچ کس نمی توانست حدس بزند که امپراطور است. آرامش ویلای خود را در لانوویوم به تجمل کاخ رسمی خویش ترجیح می داد و تقریباً همواره شبها را در خلوت خانواده اش به سر می برد. چون سلطنت را به ارث برد، تمام اندیشة مربوط به آسایش بی دغدغه را که به عنوان تسلی پیری آرزومند آن بود به کناری نهاد. چون دریافت که زنش در فکر شکوه و جلال بیشتری است، او را شماتت کرد: «مگر نمی فهمی آنچه را پیش از این داشتیم از دست داده ایم؟» خود خبر داشت که غمخواری جهان را به ارث برده است.

حکومت خود را با ریختن ثروت بی حساب خود به خزانة امپراطوری آغاز کرد. مالیاتهای عقب مانده را لغو کرد، هدایای نقدی به شارمندان داد، مخارج چندین مسابقة جشن را داد، و با خرید شراب و روغن و گندم و توزیع آنها کمبود آنها را از میان برد. برنامة ساختمانی هادریانوس را در ایتالیا و مستعمرات با میانه روی دنبال کرد. با این وصف، وضع مالی داخلی را چنان خوب اداره کرد که هنگام مرگش مجموع خزانه های کشور 2’700’000’000 سسترس داشتند. حساب تمامی دریافتها و پرداختها را به استحضار عامه رساند. با سنا مانند یکی از اعضای آن رفتار می کرد، و هیچ وقت اقدام مهمی را بدون مشاوره با رهبران آن انجام نداد. خود را هم صرف گرفتاریهای کشورداری می کرد و هم صرف مسائل سیاست. «به تمام مردم و همه چیز، مانند خود اهمیت می داد.» عمل هادریانوس را در آزادمنشانه ساختن قانون ادامه داد، مجازات زنا را برای زن و مرد مساوی کرد، اربابان بیرحم را از داشتن غلام محروم ساخت، شکنجه دادن غلامان را در محاکمات محدود کرد، و برای هر مالکی که غلامی را می کشت مجازاتی سخت معین نمود. تحصیلات را با وجوه دولتی تشویق کرد، مخارج تحصیل کودکان فقیر را پرداخت، و بسیاری از مزایای طبقة سناتورها را شامل حال معلمان و فیلسوفان مورد قبول عموم ساخت.

بر مستعمرات تا حدی که می توانست، بدون مسافرت، خوب حکومت کند

حکومت کرد. در تمامی مدت طولانی حکومت خود، یک روز هم از روم یا حوالی آن غایب نشد. به همان بسنده می کرد که افرادی را که لیاقت و شرافتشان آزموده بود به فرمانداری مستعمرات منصوب کند. بسیار مایل بود که امپراطوری را بدون جنگ در امان نگاه دارد؛ «مدام این گفتة سکیپیو را نقل می کرد که ترجیح می داد زندگی یک شارمند (رومی) را نجات دهد تا آنکه هزار دشمن را بکشد.» برای فرو نشاندن شورش در داکیا، آخایا، و مصر مجبور شد چند جنگ کوچک به راه اندازد، اما این امور را به زیردستان واگذاشت و به همان مرزهای احتیاط آمیز هادریانوس می ساخت. برخی از قبایل ژرمن ملایمت طبع او را حمل بر ضعف کردند و شاید به واسطة آن تشویق شدند که آن هجومهایی را تهیه ببینند که پس از مرگ او ارکان امپراطوری را به لرزه درآورد. این تنها خبط کشورداری او بود. غیر از این موارد، مستعمرات در دورة زمامداری او خوش بودند، و امپراطوری را به عنوان تنها شق ثانی هرج و مرج و کشمکش پذیرفته بودند. او را عریضه پیچ کرده بودند، و او تقریباً همه را می پذیرفت؛ و مردم می توانستند بدو اطمینان داشته باشند که خرابکاریهای هر بلای عمومی را ترمیم خواهد کرد. نویسندگان شهرستانی ـ استرابون، فیلون، پلوتارک، آپیانوس، اپیکتتوس، آیلیوس آریستیدس ـ مدح صلح رومی را می خواندند؛ و آپیانوس اطمینان می دهد که در روم فرستادگان کشورهای خارجی را دیده است که بیهوده اجازه می خواستند کشورهایشان به زیر یوغ روم و منافع آن پذیرفته شود. هرگز حکومت سلطنتی افراد را چنین آزاد نگذاشته و حقوق رعایای خود را چنان محترم نشمرده بود. «آرمان جهان ظاهراً حاصل بود. خود حکومت می کرد، و مدت بیست و سه سال پدری بر جهان فرمانروایی داشت.»

تنها کاری را که برای آنتونینوس مانده بود آن بود که زندگی خوب را با مرگ آرام کامل کند. در هفتاد و چهار سالگی دچار بیماری اختلال معده شد و تبش بالا رفت. مارکوس آورلیوس را بر بالین خود خواند، و توجه از کشور را بدو سپرد. به خادمان خود دستور داد مجسمة زرین فورتونا را، که سالها در اطاق خواب امپراطور برپا بود، به اطاق مارکوس آورلیوس ببرند. به افسر کشیک برای اسم شب کلمة «امنیت خاطر» یا «آسایش خیال» را داد. اندکی بعد غلتی خود و مثل آنکه بخوابد مرد (سال 161). تمامی طبقات و شهرها در بزرگداشت خاطرة او با یکدیگر رقابت کردند.

رنان گفته است که آنتونینوس «اگر مارکوس آورلیوس را به جانشینی خود تعیین نکرده بود در شهرت به بهترین فرمانروا بودن رقیبی نمی داشت». گیبن گفت: «اگر از کسی دعوت
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 499
می شد که آن دورة خاص را در تاریخ جهان تعیین کند که اوضاع و احوال نوع بشر بیش از هر وقت قرین سعادت و خوشبختی بوده است، بدون تأمل آن دوره را نام می برد که میان به تخت نشستن نروا و مرگ مارکوس آورلیوس واقع است. دوران حکومت به هم پیوستة آن عده محتملا تنها دوره ای است در تاریخ که خوشبختی ملت بزرگی تنها هدف حکومت بود.»

مارکوس آنیوس وروس، در سال 121 در روم به دنیا آمد. اجداد او یک قرن پیش از سوکوبو در نزدیکی کوردووا آمده بودند. در آنجا ظاهراً درستی ایشان موجب شده بود که لقب «راست و درست» به ایشان داده شود. سه ماه پس از تولد پسر پدرش مرد، و او را به خانة پدر بزرگ توانگرش که در آن هنگام کنسول بود بردند. هادریانوس بسیار به آن خانه می رفت، نسبت به پسربچه علاقه پیدا کرد، و در او مایة شاهان را آشکار دید. کمتر اتفاق افتاده است که پسر بچه ای دورة جوانیش تا این حد خجسته باشد، یا خود چنان هوشیارانه قدرت بخت خوش خود را بداند. این پسر پنجاه سال بعد نوشت: «به خدایان مدیونم که چنان پدر بزرگ و مادر بزرگ خوب و چنان پدر و مادر خوب و خواهر خوب و معلمان خوب و خویشان و دوستان خوب، و تقریباً همه چیز خوب داشته ام.» زمانه با دادن زنی مشکوک و پسری نالایق به او تعادل را برقرار ساخت. کتاب تفکرات او فضایلی را برمی شمارد که این مردم داشتند و درسهایی را که وی خود در فروتنی و صبر و مردانگی و امساک و تقوا و نیکوکاری و «سادگی زندگی که بسیار از عادت اغنیا به دور است» از ایشان گرفته است ـ هر چند ثروت از همه طرف او را احاطه کرده بود.

هرگز پسری چنان با ابرام تربیت نشده است. در کودکی به خدمت معابد و کهنه منصوب بود؛ هر کلمه از نمازهای قدیمی و نامفهوم را از بر کرد؛ و هر چند فلسفه بعدها ایمان او را متزلزل ساخت، هرگز اجرای جدی مراسم اجباری قدیم را تقلیل نداد. مارکوس آورلیوس ورزشها و مسابقات، و حتی با تله گرفتن پرندگان و شکار را دوست می داشت، و کوششی هم مبذول شد که بدن او را هم مانند ذهن و شخصیت او تربیت کنند. اما هفده معلم در کودکی مانعی بزرگ به شمارند. چهار معلم دستور، چهار معلم

معانی بیان، یک حقوقدان و هشت فیلسوف روح او را میان خود تقسیم کرده بودند. معروفترین این معلمان م. کورنلیوس فرونتو بود که معانی بیان به وی می آموخت. هر چند مارکوس او را دوست می داشت و تمامی انواع مهربانی شاگرد با عاطفه ای را که شاهزاده باشد نسبت بدو مبذول می کرد و نامه هایی که واجد لطف و صمیمیت بود با او رد و بدل می نمود، جوان به فن خطابه به عنوان هنر بیهوده و دور از شرافت پشت کرد و خود را به فلسفه سپرد.
از معلمان خود سپاسگزار است که منطق و علم احکام نجوم به او نیاموختند: از دیوگنتوس رواقی سپاسگزار است که او را از خرافات آزاد ساخت؛ از یونیوس روستیکوس
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 500
به خاطر آشنا ساختن او با اپیکتتوس؛ و از سکستوس خایرونیایی بابت آنکه بدو آموخت چگونه مطابق با طبیعت زندگی کند. از برادر خود، سوروس، از این بابت متشکر است که دربارة بروتوس، کاتوی اوتیکایی، تراسئا، و هلویدیوس برای او سخن گفته است. «از او این فکر را گرفتم که کشوری باید باشد که در آن یک قانون برای همه، نظم عمومی، حقوق مساوی، و آزادی نطق حاکم باشد، و این فکر را که حکومتی سلطنتی باید باشد که بیش از هر چیز به آزادی کسانی که بر آن حکومت می کند احترام بگذارد.» در اینجا آرمان رواقیون در مورد حکومت سلطنتی امپراطوری را تسخیر می کند. از ماکسیموس سپاسگزار است که به او «خویشتنداری، از چیزی وانخوردن، بشاشت در همة اوضاع و احوال، اختلاط صحیح مهربانی و وقار، و اجرای تکلیف بدون شکایت» را آموخت. آشکار است که سردستة فیلسوفان معاصر او کهنه ای بودند بیدین و نه اصحاب مابعدالطبیعه بدون توجه به زندگی. مارکوس ایشان را چنان جدی گرفته بود که تا مدتی ساختمان بدنی خود را، که طبیعتاً ضعیف بود، با سرسپردگی آمیخته به ریاضت تقریباً از میان برد. در دوازدهسالگی جامة صوف فیلسوفان را در بر کرد، روی اندکی کاه که بر کف اطاق می پاشید می خفت، و تا مدتها در مقابل التماس مادرش دایر بر اینکه روی تشک بخوابد مقاومت می کرد. پیش از آن که مرد شود رواقی بود. شکر می گزارد «که گل جوانی خود را حفظ کردم؛ خود را بر آن نداشتم که پیش از وقت مرد باشم، بل تا حدی مرد شدن را بیش از آنچه احتیاج داشتم به عقب انداختم . .. که هرگز مجبور نشدم دست از تجرد بکشم ... و بعدها، چون گاه دچار حملة عشق می شدم، بزودی علاج می یافتم.»
دو نفوذ او را از فلسفة حرفه ای و قدسیت حرفه ای منحرف ساخت. یکی توالی مقامات سیاسی کوچکی بود که به آنها منصوب می شد؛ در این مورد واقعپردازی مدیرانه، با ایدئالیسم جوان متفکر برخورد می کرد. نفوذ دیگر

همنشینی او با آنتونینوس پیوس بود. از دیرپایی آنتونینوس پیوس شاکی نبود، بل زندگی خود را که ساده و عاری از خوشگذرانی و آمیخته به مطالعات فلسفی و تکالیف اداری بود ادامه می داد، در ضمن در کاخ زندگی می کرد و دورة کارآموزی مطول خود را می گذراند؛ و دیدن ارادت و درستی پدر خوانده اش در امر حکومت، در تحول و تکامل وی نفوذ نیرومندی داشت. نام آورلیوس، که ما او را با آن می شناسیم، نام قبیلة آنتونینوس بود که هم مارکوس و هم لوکیوس وقتی به پسری برگزیده شدند به عنوان نام خود پذیرفتند. لوکیوس مردی با نشاط، دنیوی، و در لذایذ زندگی کاردانی متین شد. هنگامی که در سال 146 پیوس همکاری برای تقسیم حکومت خواست، فقط مارکوس را تعیین کرد و امپراطوری عشق را به لوکیوس واگذاشت. پس از مرگ آنتونینوس، مارکوس تنها امپراطور شد. اما آرزوی هادریانوس را به خاطر داشت و بیدرنگ لوکیوس وروس را همکار کامل خود ساخت و دختر خود لوکیلا را به زنی به او داد. در ابتدای

حکومت خود، مانند خاتمة آن، خرد فیلسوفی که در او بود به واسطة مهربانی دچار لغزشهایی می شد. تقسیم حکومت سابقة بدی بود که بعدها در دوران وارث دیوکلتیانوس و قسطنطین قلمرو را تقسیم و تضعیف کرد.
مارکوس آورلیوس از سنا تقاضا کرد که به پیوس افتخارات الاهی اعطا کنند، یعنی او را خدا بنامند، و با سلیقة کامل معبدی را که پیوس برای زن خود ساخته بود به اتمام رساند و از نو آن را هم به آنتونینوس و هم به فاوستینا اهدا کرد.1 نسبت به سنا از هیچ گونه ادبی دریغ نکرد و از آن لذت می برد که می دید بسیاری از دوستان فیلسوف او به عضویت آن راه یافته بودند. تمامی ایتالیا و تمامی مستعمرات او را آرزوی افلاطون می خواندند که تحقق پذیرفته بود. فیلسوف سلطنت می کرد. اما مارکوس آورلیوس هیچ در فکر آن نبود که سعی کند مدینة فاضله ای به وجود آورد. وی نیز مانند آنتونینوس اهل احتیاط بود؛ تندروان در کاخ بزرگ نمی شوند. شاه فیلسوف بودن او جنبة رواقی داشت نه افلاطونی. خود را متذکر می ساخت که «هرگز امید مدار که جمهوری افلاطون را محقق سازی. به همان بسنده کن که تا حدی بشریت را بهبود بخشیده ای، و آن بهبود را مطلب کم اهمیتی مینگار. کیست که بتواند افکار مردم را تغییر دهد؟ و بدون تغییر احساسات جز عده ای غلام و دو روی مکره چه می توانی بسازی؟» دریافته بود که تمام مردم خواهان قدیس شدن نیستند؛ و با اندوه بسیار با دنیای فساد و تباهی و بدکاری می ساخت. «خدایان جاوید اعصار بیشمار رضا داده اند که بدون خشم آنهمه و آن گونه مردان بد را تحمل کنند و حتی با برکت احاطه نمایند؛ اما تو، که مدتی چنین کوتاه برای

زندگی در پیش داری، به همین زودی خسته شده ای؟» مصمم شد که، به جای اتکا به قانون، خود سرمشق مردم شود. خود را در عمل خادم ملت ساخت؛ تمامی بار حکومت و دادگستری و حتی آن قسمت را که لوکیوس موافقت کرده بود بر عهده بگیرد اما از آن غفلت می کرد خود حمل می کرد. هیچ گونه تجملی را به خود راه نداد، با تمامی مردم با رفاقت ساده رفتار می کرد، و از بسیاری سهل الحصول بودن خود را فرسود. دولتمرد بزرگی نبود: بیش از اندازه اعتبار عمومی را به صورت هدیة نقدی به مردم و ارتش خرج می کرد، به هر یک از افراد پاسداران امپراطور 20,000 سسترس داد، تعداد کسانی را که می توانستند تقاضای غلة رایگان کنند افزود، مسابقات رزمی گران و متعدد به راه انداخت؛ و مبالغ هنگفتی از مالیاتهای پرداخت نشده و باج را پس داد ـ این بزرگواری سوابق متعدد داشت، اما در هنگامی که شورش یا جنگ به طور مشهود در چند مستعمره و مرزهای دور افتاده تهدید به شروع می کرد یا در شرف آن بود، این عمل عاقلانه نبود.

---

1. ده ستون یکپارچة کورنتی آن از بهترین بقایای فوروم است. رواق دست نخورده مانده و بست هر چند روية مرمری آن کنده شده، به صورت کلیسای سان لورنتسو در میراندا باقی است.

مارکوس آورلیوس، با شدت، آن اصلاحات قانونی را که هادریانوس آغاز کرده بود دنبال کرد. تعداد روزهای کار محاکم را افزود و از طول محاکمه کاست. خود غالباً در سمت قاضی جلوس می کرد، نسبت به تخلفات بزرگ انعطاف ناپذیر، اما به طور کلی رحیم بود. حمایت قانونی برای اطفال تحت قیمومت نسبت به قیمهای نادرست، برای بدهکاران در برابر طلبکاران، و برای مستعمرات در برابر فرمانداران تمهید کرد. تجدید حیات انجمنهایی را که ممنوع شده بود آسان گرفت. آن انجمنهایی را که در درجة اول جامعه های دفن بودند قانونی ساخت. به آنان شخصیت حقوقی داد که بتوانند میراث ببرند، و صندوقی برای تدفین فقرا تأسیس کرد. کمک خرج دهقانان را برای ازدیاد نسل چنان توسعه داد که در تاریخ سابقه نداشت. پس از مرگ زنش محلی برای کمک به زنان جوان به وجود آورد؛ نقش برجستة زیبایی، آن دختران را که دور فاوستینای دوم جمع شده اند نشان می دهد، و او گندم در دامان آنها می ریزد. استحمام زن و مرد را با هم لغو کرد، پرداخت حقوق زیاده را به بازیگران و گلادیاتورها ممنوع ساخت، مخارجی را که شهرها بابت مسابقات رزمی می کردند مطابق با ثروت آن شهرها محدود کرد، در رزمهای قهرمانی گلادیاتورها به کار بردن سلاحهای کند را اجباری کرد، و تا حدی که آن رسم خونین اجازه می داد

کاری کرد که مرگ را از میدان بازی خارج کند ـ مردم او را دوست داشتند اما قوانینش را دوست نداشتند. هنگامی که گلادیاتورها را برای جنگهای مارکومانها در ارتش نام نویسی می کرد و مردم با خشمی شوخگنانه بانگ می زدند : «دارد تفریح ما را از ما می گیرد؛ می خواهد ما را مجبور کند فیلسوف شویم.» روم آماده می شد که پارسا شود، اما کاملا آماده نبود.
از بخت بد او و صلح طولانی زمان هادریانوس و آنتونینوس بود که شورشیان در داخل و بربرها در خارج تشویق شدند. در سال 162 در بریتانیا شورش شد، قبیلة چاتی به گرمانیای روم هجوم آوردند، و پادشاه اشکانی بلاش سوم به روم اعلان جنگ داد. مارکوس آورلیوس سرکردگان توانایی را برای فرو نشاندن شورش شمال انتخاب کرد، اما کار عمده را که جنگیدن با پادشاه اشکانی بود به لوکیوس وروس واگذارد. لوکیوس قدمی از انطاکیه فراتر ننهاد. چون پانتئا در آنجا می زیست، و او زنی چنان زیبا و کامل بود که به نظر لوکیانوس کمال تمامی شاهکارهای مجسمه سازی در او جمع بود و، اضافه بر آن، صوتی سکرآور، انگشتانی لیرنواز، و ذهنی وقاد در ادبیات و فلسفه داشت. لوکیوس پانتئا را دید و، مانند گیلگمش، سن و سال خویش را از یاد برد. خود را به لذت و شکار و بالاخره هرزگی سپرد، در حالی که اشکانیان به داخل سوریه که وحشتزده بود تاختند. مارکورس آورلیوس هیچ گونه تفسیری از اعمال لوکیوس نکرد؛ اما برای آویدیوس کاسیوس، که پس از لوکیوس ارشد ارتش اعزامی بود، نقشه ای برای مصاف فرستاد که اهمیت نظامی آن به استعداد سرکرده کمک کرد، تا نه فقط اشکانیان را از بین النهرین باز گرداند، بل پرچمهای رومی را در سلوکیه

و تیسفون برافرازد. این بار این دو شهر را سوختند و با خاک یکسان کردند تا دیگر پایگاه لشکرکشی اشکانیان نشود. لوکیوس از انطاکیه به روم بازگشت و برای او مراسم پیروزی برپا شد که او بزرگوارانه اصرار کرد تا مارکوس در آن سهیم باشد.
لوکیوس فاتح نامرئی جنگ را همراه خود آورده بود ـ و آن طاعون بود. این بیماری نخست میان لشکریان آویدیوس در سلوکیة تسخیر شده پدیدار شده بود، آنگاه چنان بسرعت شایع شد که کاسیوس ارتش خود را به بین النهرین عقب نشاند، در حالی که اشکانیان از انتقام خدایان خود لذت می بردند. لشکریانی که عقب می نشستند بیماری را با خود به سوریه بردند.
لوکیوس چند تن از این سربازان را به روم برد تا در مراسم پیروزی حرکت کنند. این چند تن هر شهری را که از آن می گذشتند و هر ناحیة امپراطوری را که بعداً در آن مأمور شدند آلوده ساختند. مورخان قدیم بیشتر دربارة تلفات سخن گفته اند و کمتر دربارة ماهیت آن. طبق شرحی که داده اند،

آن بیماری تیفوس محرقه یا احتمالا طاعون خیارکی بوده است. جالینوس آن را شبیه همان بیماریی می پنداشت که آتنیان دورة پریکلس را نابود کرد؛ در هر دو مورد، بثورات سیاه تقریباً تمامی بدن را پوشانده بود، بیمار به واسطة سرفة شدید بسختی می لرزید و «نفسش بوی گند می داد.» این بیماری بسرعت آسیای صغیر، مصر، یونان، ایتالیا، وگل را در نوشت؛ در عرض یک سال (166 ـ 167) تعداد تلفات آن بیش از تلفات جنگ بود. در روم 2000 نفر در مدت یک روز از آن مردند که بسیاری از طبقة آریستوکراسی نیز در بین آنها بودند. اجساد را دسته دسته از شهر بیرون می بردند. مارکوس آورلیوس، که در برابر این دشمن نامحسوس بیچاره شده بود، هر کار که از او ساخته بود برای تخفیف شر آن انجام داد، اما علم طب زمان او هیچ گونه راهنمایی نمی توانست به عمل آورد، و آن بیماری همه گیر دورة خود را طی کرد تا حدی که از ناقلان بیماری مصونیت به وجود آورد یا آنها را کشت. آثار آن بی نهایت بود. بسیاری از نقاط چنان عاری از سکنه شده بودند که به جنگل یا دشت تبدیل شدند. تولید مواد غذایی تقلیل یافت، حمل و نقل به هم خورد، و سیل مقادیر زیادی غلات را از میان برد. قحط و غلا جانشین طاعون شد. بشاشت و نشاطی که در آغاز حکومت مارکوس آورلیوس رواج داشت ناپدید شد. مردم دچار بدبینی بهت آمیز شده بودند، دسته دسته نزد خوانندگان عزایم و خادمان معابد می رفتند، با کندر و قربانی محرابها را پر می کردند، و تسلی خاطر را در تنها جایی که به ایشان عرضه می شد می جستند ـ و آن مذاهب جدید نامیرایی فردی و آرامش آسمانی بود.

در میان این اشکالات داخلی خبر آمد (سال 167) که طوایف کنارة دانوب ـ چاتی، کوادی، مارکومانها، یازیگها ـ از رودخانه عبور کرده، پادگان 20,000 نفرة رومی را در هم شکسته، و بلامانع در داکیا، رایتیا، پانونیا، و نوریکوم سرازیر شده بودند. در خبر گفته می شد که عده ای از ایشان از فراز آلپ گذشته، نیرویی را که به مقابلة ایشان فرستاده شده بود

شکست داده، آکویلیا (در نزدیکی ونیز) را محاصره کرده، ورونا را مورد تهدید قرار داده، و مزارع حاصلخیز شمال ایتالیا را بیحاصل گذارده اند. قبایل ژرمن هرگز تا آن هنگام با چنین اتحادی حرکت نکرده و روم را از نزدیک تهدید ننموده بودند. مارکوس آورلیوس با قاطعیتی شگفت انگیز دست به کار شد. لذایذ مطالعة فلسفه را به کناری نهاد و تصمیم گرفت در آنچه پیش بینی می کرد مهمترین جنگ روم از زمان هانیبال باشد وارد میدان شود. با به خدمت خواندن افراد پلیس، گلادیاتور، غلام، و راهزن و همچنین افراد مزدورهای بربر در لژیونهایی که بر اثر جنگ و طاعون خالی شده بود روم را متحیر ساخت. حتی خدایان را هم در اجرای منظور او به

خدمت نظام بردند: به کهنة دینهای خارجی دستور داد که طبق مراسم مختلف خود برای روم قربانی کنند. خود آن قدر گاو در مذابح قربانی کرد که شوخی شایع کرد گاوهای نر پیامی برایش فرستادند؛ از مارکوس آورلیوس تقاضا کردند زیاده از حد فاتح نشود، «اگر فتح کنی، ما از دست رفته ایم». برای تهیة پول جنگ، بدون وضع مالیاتهای جدید، جالباسیها، و اشیای هنری و جواهرات کاخهای امپراطوری را در فوروم به حراج گذارد. اقدامات دفاعی دقیقی به عمل آورد ـ شهرهای مرزی را از گل تا کنارة دریای اژه محکم کرد، گردنه های منتهی به ایتالیا را بست، و به قبایل ژرمن و سکوتیا رشوه داد تا از عقب به مهاجمین حمله کنند. با کار مایه و شجاعتی که چون در مردی دشمن جنگ پدیدار شده بود بیشتر قابل تمجید بود، ارتش خود را چنان تعلیم داد که نیرویی انضباطی یافت و آن را در نبردی سخت که نقشة آن با مهارت سوق الجیشی کشیده شده بود رهبری کرد. محاصرین را از آکویلیا راند، و تا رودخانة دانوب دنبالشان کرد تا وقتی که تقریباً تمامشان اسیر شدند یا مردند.

متوجه بود که این عمل به خطر ژرمنها خاتمه نداده است. اما به این فکر که وضع تا مدتی امن است با همکاران خود به روم بازگشت. در راه، لوکیوس برا ثر سکته مرد و در شایعات، که مانند سیاست هیچ رگة رحمی ندارند، چنین رواج یافت که مارکوس آورلیوس او را مسموم ساخته است. از ژانویه تا سپتامبر 169، امپراطور از زحماتی که بدن ضعیف او را تا حد در هم شکستن فرسوده بود می آسود. از درد شکمی در عذاب بود که غالباً چنان او را دچار ضعف می کرد که صحبت هم نمی توانست بکند؛ آن درد را با کم خوردن، تا حد یک غذا در روز، تحت نظارت داشت. آنان که از وضع او و غذای او خبر داشتند از زحمات او در کاخ و در میدان جنگ تعجب می کردند، و فقط می توانستند بگویند آنچه را از حیث قوت کم دارد با نیروی اراده جبران می کند. در چند مورد، مشهورترین پزشک عصر ـ جالینوس پرگامومی ـ را احضار کرد و او را به واسطة معالجات بی تظاهری که می کرد ستود.

شاید دلسرد شدنهای پیاپی در امور داخلی با بحرانهای سیاسی و نظامی دست به یکی کرد و بیماری او را تشدید نمود، چنانکه در چهل و هشت سالگی پیر شده بود. زنش، فاوستینا، که چهرة زیبایش در پیکره های متعدد تا زمان ما باقی است، ممکن است از همبستر و هم غذا

بودن با فلسفة مجسم لذت نمی برده است.فاوستینا موجودی دلزنده بود که هوس زندگی خوشتری از آنچه طبع متین مارکوس آورلیوس می توانست نصیب او کند داشت. در شهر شایع بود که فاوستینا بیوفاست؛ بازیگران نمایش ساکت مارکوس آورلیوس را به صورت «ق ... ق» تقلید

می کردند و حتی رقیبان او را نام می بردند. همچنانکه آنتونینوس دربارة فاوستینای مادر چیزی نگفت، مارکوس آورلیوس دربارة دختر سکوت کرد. در عوض فاسقان تصوری را به مقامات عالی رساند، نسبت به فاوستینا همه گونه محبت و ادب می کرد، چون مرد (175) او را به مقام خدایی رساند، و در تفکرات خود، خدایان را بابت «زنی چنان مطیع و مهربان» شکر گزارد. هیچ مدرکی در دست نیست که به موجب آن فاوستینا را محکوم کنیم. از چهار فرزندی که برای مارکوس آورلیوس آورد ـ و مارکوس آورلیوس با چنان محبتی ایشان را دوست می داشت که هنوز در نامه های او به فرونتو حرارت آن باقی است ـ یک دختر در کودکی مرد، دختری که زنده ماند به واسطة طرز زندگی شوهرش لوکیوس اندوهگین بود و بعد از مرگ او بیوه شد، و دو تای دیگر دو پسر توأمان بودند که در سال 161 به دنیا آمدند؛ یکی از آن دو در لحظة تولد در گذشت، دیگری را نام کومودوس بود. مردم شایعه پرداز جنجال دوست او را هدیة یک گلادیاتور به فاوستینا می خواندند، و کومودوس خود همة عمر را صرف آن کرد که این شایعه را به اثبات برساند. اما پسر، بچة زیبا و نیرومندی بود؛ مارکوس آورلیوس به نحو عجیبی شیفتة او بود، او را به طرزی به لشکرها معرفی کرد که دال بر تعیین جانشین بود، و بهترین معلمان روم را مأمور کرد که او را آمادة حکومت سازند. جوانک ترجیح می داد از روی جام پیکراتراشی کند، برقصد، بخواند، شکار برود، و شمشیربازی کند؛ نسبت به کتاب و دانشمند و فیلسوف اکراه قابل فهمی در او به وجود آمد، در عوض از مصاحبت گلادیاتورها و ورزشکاران لذت می برد، و بزودی در دروغگویی و ظلم و بدزبانی از همة اقران پیش افتاد. مارکوس آورلیوس آن قدر خوب و بزرگوار بود که او را تنبیه یا طرد نمی کرد؛ همچنان امید می ورزید که تعلیم و تربیت و مسئولیت کومودوس را به هوش خواهد آورد و از او شاهی خواهد ساخت. امپراطور بیکس و نزار، با ریش ژولیده و چشمهای خسته از دغدغه و بیخوابی، از چنان زن و فرزندی رو به کارهای خطیر حکومت و جنگ می آورد.

حملة اقوام اروپای مرکزی به مرز فقط لحظه ای متوقف شده بود. در این کوشش که به منظور ناتوان ساختن امپراطوری و آزاد کردن بربریت به عمل می آمد، صلح چیزی جز از خلع سلاح نبود. در سال 169 قوم چاتی به نواحی راین علیای روم حمله بردند. در سال 170 قوم چاوکی به بلژیک هجوم کردند، و قوای دیگری سارمیز گنوسا را محاصره کرد. قوم کوستوبوی از جبال بالکان گذشتند، وارد یونان شدند، و معبد اسرار را در الئوسیس در بیست و دو کیلومتری آتن غارت کردند؛ مورها از افریقا به اسپانیا حمله کردند، و قوم جدیدی به نام لومبارد نخستین

بار در کنارة راین پدیدار شد. با وجود شکست، وحشیان پر زاد و ولد نیرومندتر می شدند، و رومیان عقیم ضعیفتر. مارکوس آورلیوس متوجه شد که دیگر کار به جایی کشیده بود که جنگ تا حد اضمحلال بایست ادامه می یافت تا یک طرف طرف دیگر را نابود کند یا خود نابود شود. فقط فردی که به مفهوم رومی و رواقی وظیفه تربیت شده باشد ممکن بود آن طور کامل خود را از فیلسوف صوفی منش به سر کرده ای لایق و کامیاب تبدیل کند. اما فیلسوف همان فیلسوف ماند، جز آنکه زیر زره فرمانده قوی نهان بود. در بحبوحة جنگ دوم مارکومانها، (169 ـ 75) مارکوس آورلیوس در خیمة خود مقابل کوادي در کنارة رود گرانا1 کتاب کوچک تفکرات خود را نوشت که دنیا عمدتاً او را به واسطة همان کتاب به یاد دارد . با این نظر اجمالی به قدیسی فانی و جایز الخطا که دربارة مسائل اخلاق و سرنوشت می اندیشد، در حالی که سپاهی عظیم را در مبارزه ای هدایت می کند که سرنوشت امپراطوری روم متکی بدان است، یکی از تصاویر بسیار دقیقی را که زمان از مردان بزرگ خود حفظ کرده است می توان دید. هنگام روز سرمتها را تعقیب می کرد، و شب هنگام می توانست دربارة ایشان با همدردی بنویسد: «عنکبوت هنگامی که مگسی را می گیرد، می پندارد کاری بزرگ انجام داده است. همچنین است کسی که خرگوشی را گرفتار ساخته یا کسی که ... سرمتها را اسیر کرده است. ... آیا اینان همگی مانند هم دزد نیستند؟»

مع الوصف، با سرمتها، مارکومانها، یازیگها، و طایفة کوادی مدت شش سال طاقت فرسا جنگید، مغلوبشان کرد، و لشکریان خود را تا حدود بوهم پیش راند. ظاهراً قصد او آن بوده است که از جبال هرکونیا و کارپات به عنوان مرز جدید استفاده کند؛ اگر موفق شده بود، شاید تمدن روم می توانست زبان گرمانیا را، مانند گل، زبان لاتینی و میراث آن را کلاسیک کند. اما در اوج کامیابی از این خبر یکه خورد: آویدیوس کاسیوس پس از فرو نشاندن شورشی در مصر خود را امپراطور خوانده است. مارکوس آورلیوس بربرها را با صلح شتابزده ای به شگفت آورد، صرفاً بازیکه ای را به عرض شانزده کیلومتر در کنارة شمالی دانوب به قلمرو روم محلق ساخت و پادگانهای قوی در کنارة جنوبی گماشت. سربازان خود را احضار کرد و به ایشان گفت که اگر روم مایل باشد وی با مسرت تمام حاضر است جای خود را به آویدیوس واگذار کند، قول داد که آن طاغی را عفو کند، و با سپاه خود وارد آسیا شد تا با آویدیوس کاسیوس مصاف دهد. در خلال این مدت، سرجوخه ای کاسیوس را کشته بود و شورش فرو نشسته بود. مارکوس آورلیوس از آسیای صغیر و سوریه به اسکندریه رفت، در حالی که مانند قیصر اندوهگین بود که با کشته شدن کاسیوس، فرصت رحم از او ربوده شده بود. در سمورنا، اسکندریه، و آتن بدون مستحفظ در

کوچه ها می گشت، ردای فیلسوفان در بر کرده به محضر درس بهترین معلمان
---
1. محتملا همان گران، از ریزابه های فرعی دانوب بوده است.

عصر می رفت، و به زبان یونانی با ایشان در مباحثات شرکت می کرد. در مدت اقامت خود در اسکندریه، در هر یک از چهار مکتب فلسفی ـ افلاطونی، مشایی، رواقی، و اپیکوری ـ کرسیهای استادی به وجود آورد.
در پاییز سال 176، پس از تقریباً هشت سال جنگ، مارکوس آورلیوس به روم رسید و، به عنوان نجات دهندة امپراطوری، مراسم پیروزی برایش برگزار کردند. امپراطور کومودوس را در پیروزی با خود شریک ساخت و او را، که در این هنگام پانزده ساله بود، در سلطنت همکار خود کرد. نخستین بار بود که در مدتی قریب به یک قرن اصل انتخاب امپراطور بعدی به کناری نهاده می شد و اصل وراثت از نو معمول می گردید. مارکوس آورلیوس می دانست که چه بلایی برای امپراطوری وعده می گیرد؛ آن بلا را در مقابل بلای عظیمتر که کومودوس و دوستانش در صورتی که از تاج و تخت محروم می ماند به جان روم می انداخت برگزید. دربارة مارکوس آورلیوس نباید با اطلاعاتی که از بعد او داریم داوری کنیم؛ روم نیز از نتایج آن عشق از پیش خبر نداشت. در روم طاعون خود به خود نابوده شده بود، و مردم بتدریج رو به خوشی می رفتند. پایتخت از آن جنگها صدمة چندانی ندیده بود؛ خرج جنگها با صرفه جویی قابل توجه و اندکی مالیات فوق العاده پرداخته شده بود، در مدتی که آتش جنگ در مرزها شعله ور بود، در داخل تجارت رونقی گرفت، و صدای پول از همه سو برخاست. روم به حد اعلای ترقی و امپراطوری به حد اعلای محبوبیت خود رسیده بود؛ تمامی مردم جهان او را در آن واحد سرباز و فرزانه و قدیس می خواندند.
اما این پیروزی مارکوس آورلیوس را نفریفت؛ می دانست که مسئلة ژرمنها حل نشده است. با یقین به اینکه از حملات بعدی فقط با سیاست مثبت توسعه دادن مرز تا کوههای بوهم می توان جلوگیری کرد، در سال 178 با کومودوس به جنگ سوم مارکومانها عزیمت کرد. پس از گذشتن از روی دانوب، مجدداً قوم کوادی را پس از لشکرکشی طولانی و سخت مغلوب کرد. مقاومتی باقی نماند، و مارکوس آورلیوس در شرف ملحق ساختن سرزمنیهای طوایف کوادی، مارکومانها، و سرمتها (تقریباً سرزمینهای بوهم و گالیسی دانوب علیا) به عنوان مستعمرات جدید بود که بیماری او را در خیمه اش در ویندوبونا (وین) از پا درآورد. چون دست مرگ را بر خود یافت، کومودوس را بر بالین خود خواند و او را برحذر کرد که سیاستی را که در شرف به نتیجه رسیدن بود دنبال کند و به آرزوی

آوگوستوسی با پیش راندن مرز امپراطوری تا رود الب1 تحقق بخشد. سپس از خوردن و آشامیدن ابا کرد. روز ششم با آخرین نیرویی که برایش مانده بود. برخاست و کومودوس را به عنوان امپراطور جدید به

---

1. مومسن مورخ بی طرف می گوید: «صرفاً نباید قوت تصمیم و یکدندگی فرمانروا را بپذیریم، بل باید ضمناً اعتراف کنیم که آنچه را سیاست صحیح مقرر می داشت انجام داد.»

سپاه معرفی کرد. چون به خیمه بازگشت، سرش را با شمت پوشاند و اندکی بعد مرد. هنوز جسدش به روم نرسیده بود که مردم او را همچون خدایی پرستیدند که چند صباحی رضایت داده بود بر زمین زیست کند.

فصل بیستم :حیات و افکار در قرن دوم - 96 – 192 میلادی

ا - تاسیت

سیاست نروا و ترایانوس ذهن مختنق روم را آزاد ساخت و به ادبیات دورة حکومت آن دو لحن بیزاری شدیدی نسبت به استبداد بخشید که، اگرچه رخت بربسته بود، ممکن بود باز آید. مدیحة پلینی در عرض خیر مقدم نسبت به نخستین فرد از سه اسپانیانی بزرگ که بر تخت سلطنت روم جلوس کردند این بیزاری را منعکس کرده است؛ یوونالیس بندرت چیزی می سرود که اثری از آن بیزاری در آن نباشد؛ و تاسیست، درخشانترین مورخان، به قول خود «بازپرس زمانهای سابق» شد و یک قرن را با قلم خود پوست کند.

نه از تاریخ و محل ولادت تاسیت خبر داریم، نه حتی از نامی که هنگام تولد بر او نهادند. احتمال می رود که وی پسر کورنلیوس تاکیتوس، خزانه دار امپراطوری در گل بلژیک، بوده باشد. با ترقی این مرد، خانوادة او از طبقة سوارکاران به طبقة آریستوکراسی جدید ترقی کرد. اولین اطلاع مسلمی که دربارة این مورخ داریم بیان خود اوست: «آگریکولا وقتی کنسول بود (سال 78). .. با مزاوجت بین من و دخترش موافقت کرد، که مسلماً می توانست چشم به راه ازدواج افتخار آمیزتری باشد.» تاسیت طبق معمول تعلیم یافته بود و آن هنرهای خطابه را که به سبک او حیات می بخشد و آن مهارت در بیان ادلة موافق و مخالف را که نطقهای او را برجسته ساخته است خوب و کامل آموخته بود. پلینی کهین غالباً بیانات او را می شنید و «فصاحت وقارآمیز» او را تحسین می کرد و او را بزرگترین خطیب روم می خواند. در سال 88 پرایتور دادگستری شد؛ پس از آن در سنا می نشست و خود با شرمساری اعتراف دارد که جرئت نکرد بر ضد ظلم سخن بگوید، و او نیز یکی از سناتورهایی بود که قربانیان دومیتیانوس را در سنا محکوم ساختند. نروا او را کنسول کرد (سال 97) و ترایانوس او را پروکنسول آسیا تعیین نمود. به طور مشهور اهل کار و صاحب تجربة عملی بوده است. کتابهای

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 510

او افکاری است که پس از طی عمری کامل و پرتجربه حاصل شده، نتیجة کهولت با فراغ آمیخته و محصول ذهنی پخته و عمیق است.

این کتابها را یک موضوع به هم پیوند می دهد ـ و آن نفرت از خودکامگی است. کتاب دیالوگهایی درباب خطیبان او (اگر از او باشد) انحطاط فصاحت را نتیجة خفقان آزادی می داند. کتاب آگریکولای او ـ کاملترین تک نگاری ملخصی است که قدما به عنوان نگارش ترجمة احوال می شناختند ـ با لحنی غرورآمیز کارهای بزرگ پدرزن را به عنوان سرکرده و فرماندار

(بریتانیا) شرح می دهد، و سپس با بیانی زننده اخراج و بی اعتنایی نسبت به او را توسط دومیتیانوس ثبت می کند. رسالة کوچک در موضع و اصل ژرمنها فضایل مردانة مردم آزاد را با انحطاط و بزدلی رومیان در دورة مستبدان مقایسه می کند. آنگاه که تاسیت ژرمنها را، چون بچه کشی را عملی رسوا می دانند و برای بچه نیاوردن امتیازی قایل نیستند، مدح می کند، در حقیقت ژرمنها را توصیف نمی کند، بل رومیان را لگدمال می کند. عاقبت فلسفی بحث به عینی بودن آن لطمه می زند، اما فرصتی می دهد که وسعت نظر جالب یک تن مأمور عمدة رومی در مدح قدرت ژرمنها در مقاومت با روم آشکار گردد.1

توفیق این رسالات، تاسیت را بر آن داشت که مضار ظلم و جبر را با بیان ادعا نسبت به پروندة مستبدان با تفصیل بیرحمانه توضیح کند. کار خود را با آنچه در خاطرة خود او و در شهادت دوستان مسنتر او زنده تر بود آغاز کرد ـ و آن دورة بین گالبا تا مرگ دومیتیانوس بود؛ و هنگامی که آریستوکراسی خرسند این تواریخ را، به عنوان بهترین اثر تاریخی از زمان لیویوس تا آن هنگام پسندید، وی داستان خود را بدین نحو ادامه داد که در سالنامه ها دوران حکومت تیبریوس، کالیگولا، کلاودیوس، و نرون را شرح داد. از چهارده (برخی می گویند سی) «کتاب» تواریخ، چهار کتاب و نیم باقی است که به تمامی مصرف سالهای 69 و 70 شده است؛ در مورد سالنامه ها، دوازده جلد از شانزده یا هجده جلد اصلی به جا مانده است. تاسیت همچنین امیدوار بود که وقایع حکومت آوگوستوس، نروا، و ترایانوس را ثبت کند و بدین نحو حزن آثار منتشر خود را با یادآوری مقداری کشورداری مثبت تخفیف دهد. اما عمرش کفاف نکرد؛ و مردم زمانهای بعد فقط از جنبة غم افزایی دربارة او قضاوت می کنند، همچنانکه وی دربارة گذشته انجام داد.

تاسیت معتقد بود که «وظیفة عمدة مورخ عبارت است از قضاوت کردن در اعمال مردمان به نحوی که افراد خوب بتوانند به پاداشی که مرهون فضیلت است نایل شوند، و شارمندان مفسد به واسطة محکومیت در دادگاه اعقاب که در انتظار اعمال شر است از کارهای قبیح منع گردند.» فرض عجیبی است که تاریخ را به واپسین داوری و مورخ را به خدا تبدیل

---

1. احتمالا در سال 98 پیش از نبرد ترایانوس بر ضد مردم داکیا نوشته شده است.

می کند. تاریخ را اگر چنین در نظر آوریم، موعظه ای است ـ درس اخلاق با امثال موحش ـ و آن طور که تاسیت فرض کرده است، تحت عنوان معانی بیان واقع می شود. برای خشم و غضب، فصیح بودن آسان است اما

منصف بودن دشوار می شود؛ هیچ معلم اخلاقی نباید تاریخنویس شود. تاسیت ظلم و جبر را بیش از آنچه باید از نزدیک به خاطر داشت تا بتواند ظالمان و جابران را با خونسردی تحت مطالعه قرار دهد؛ در آوگوستوس چیزی جز انهدام آزادی نمی دید و چنین می پنداشت که تمامی نبوغ رومی در جنگ آکتیون پایان پذیرفت. ظاهراً به فکرش نرسیده است که ادعانامة خود را با ثبت طرز ادارة عالی و ترقی روزافزون مستعمرات در دورة غولهای امپراطوری تعدیل کند؛ با خواندن تاریخ او هیچ کس گمان نخواهد برد که روم هم امپراطوری بود هم یک شهر. شاید در کتابهای مفقود دنیای مستعمرات منعکس شده بود؛ اما آن کتابها که باقی است تاسیت را راهنمایی فریبگر ساخته است که هرگز دروغ نمی گوید اما، در ضمن، هیچ وقت حقیقت را آشکار نمی سازد. غالباً منبع خبر را نقل و گاه با خرده بینی آزمایش می کند ـ و آن منابع عبارتند از تواریخ، نطقها، نامه ها، «کرده های روزانه»، «صورت مجلس سنا»، و سنن خاندانهای قدیم؛ اما جزء اعظم منبع او همان داستانهای نجیب زادگانی است که تعاقب شده اند، و هیچ وقت به نظر نمی آورد که اعدام سناتورها و قتل امپراطورها وقایعی بودند در یک سلسله مبارزات طولانی بین شاهان بدخواه و ظالم و لایق و اشراف منحط و ظالم و نالایق. توجه او بیشتر مجذوب شخصیتها و وقایع جاذب است تا نیروها و علل افکار و جریانات. درخشانترین و نادرست ترین تصاویر شخصیتها را در تاریخ ترسیم می کند، اما هیچ تصوری از نفوذ اقتصادی بر وقایع سیاسی و هیچ علاقه ای به زندگی و کار و کوشش مردم، به جریان تجارت، وضع علم، موقع زنان، توالی و تقارب و اعتقادات و آثار عمدة شعر و فلسفه و هنر ندارد. در تاریخ تاسیت، سنکا و لوکانوس و پترونیوس می میرند اما آثار فلسفی و شعر ندارند؛ امپراطورها قتل می کنند اما چیزی نمی سازند. شاید آن مورخ بزرگ را خوانندگانش محدود می کرده اند؛ شاید بنا بر رسم معمول زمان قسمتی از کتاب خود را برای دوستان اشرافی خود، که پلینی می گوید در ضیافتهای او جمع می شدند، می خوانده است؛ اگر چنین بود به ما می گفت که این مردان و زنان، زندگی و صنعت و ادبیات و هنر روم را می شناختند و حاجت به تذکر دادن آن نبود؛ آنچه می خواستند مکرر در مکرر بشنوند داستان هیجان انگیز امپراطوران شریر و اعمال قهرمانی سناتورهای روگردان از خوشی زندگی و جنگ طولانی طبقة شریف ایشان با قدرت ظلم بوده است. ما نمی توانیم تاسیت را محکوم کنیم که چرا در کاری که دست نزده کامیاب نشده است، فقط می توانیم از ناچیز بودن هدف و محدودیت ذهن وقاد او متأسف باشیم. تاسیت تظاهر به فیلسوف بودن نمی کند. مادر آگریکولا را مدح می کند که پسرش را که «علاقه ای شدیدتر از آنچه شایستة یک رومی و سناتور باشد نسبت به فلسفه پیدا کرده بود.» منصرف می کند

قدرت تصور و هنر او ـ مثل
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 512
شکسپیر ـ بیش از آن فعالیت خلاقه داشت که بتواند با آرامش در معنی و امکانات زندگی مداقه کند. همان قدر که شایعة غیر محقق دارد، تفسیرات مفید آورده است، اما یافتن نظریة ثابتی دربارة خدا یا بشر یا دولت در کتاب او دشوار است. دربارة مطالب مربوط به ایمان از راه احتیاط مبهم نوشته است، و پیشنهاد می کند که بهتر است شخص مذهب زادبوم خود را بپذیرد تا آنکه سعی کند علم را جای آن بگذارد. غالب عالمان احکام نجوم، غیبگویان، شگونها، و معجزات را رد می کند، اما بعضی را هم می پذیرد. بیش از آن بزرگوار است که امکان صحت چیزی را که بسیاری تأیید کرده اند تکذیب کند. روی هم رفته وقایع ظاهراً نشان می دهند که «خدایان نسبت به خوب و بد به نحوی یکسان بی اعتنا هستند» و نیرویی ناشناس و شاید دمدمی مزاج هست که انسان و دولتها را به نحوی اجباری به سوی سرنوشت می راند Urgentibus imperii fatis. - . وی امیدوار است که آگریکولا به زندگی سعادتمندی رسیده باشد، اما آشکار است که در آن شک دارد و خود را با آخرین توهم اذهان بزرگ خوش می کند ـ و آن جاودان ماندن شهرت است.
همچنین تخیل یک آرمانشهر هم او را تسلی نمی دهد. «غالب نقشه های اصلاحات ابتدا با حرارت استقبال می شوند؛ اما اندکی بعد، تازگی از میان می رود و نقشه به جایی نمی رسد.» با اکراه اعتراف می کند که اوضاع به طور موقت در زمان او بهتر شده است؛ اما حتی نبوغ ترایانوس نیز از تجدید فساد و اضمحلال جلوگیری نخواهد کرد. روم به معنای واقعی کلمه تا مغز استخوان پوسیده است؛ و این را می توان در فساد روح انسانها، در جمعیتی که آشفتگی روحیش آزادی را به هرج و مرج تبدیل ساخته است، و در اوباشی که «مشتاق تغییر و دگرگونی و هر لحظه آمادة پیوستن به جناح قویترند»، مشاهده کرد. از «بدخواهی ذهن بشر» متأثر است و مانند یوونالیس گناه را به گردن نژادهای خارجی ساکن روم می اندازد. پس از سیاهرو ساختن امپراطوری، خواب بازگشت به جمهوری را می بیند، اما امیدوار است که امپراطورهای انتخابی اصل امپراطوری را با آزادی وفق خواهند داد. در خاتمة کتاب فکر می کند که شخصیت بالاتر و مهمتر از حکومت است؛ آنچه ملتی را بزرگ می سازد قوانین آن نیست، بل افراد آنند.
اگر، با وجود تعجبی که بر اثر یافتن موعظه و نمایش در جایی که دنبال تاریخ می گشتیم به ما دست داد، باید مع الوصف تاسیت را در زمرة بزرگترین مورخان جای دهیم، از آن جهت است که قدرت هنر او محدودیت دید او را جبران می کند. از همه مهمتر آن است که تاسیت با شدت، گاه

عمیقاَ، و همواره، با جلوه و رخشندگی می بیند. آن تصویرها که او از شخصیتها به دست داده است از هر تصویری که دیگران در ادبیات تاریخی به جا گذارده اند روشنترند و بر صحنه به نحوی زنده تر می خرامند. اما در اینجا نیر نقایصی موجود است. تاسیت برای شخصیتهای مختلف خود نطقهایی می سازد، و تمامی آن نطق به سبک خود او و به نثر

مجلل است. گالبا را به عنوان ساده لوح شرح می دهد، اما سخنانی که در دهان او می گذارد سخنان فردی فرزانه است، و بدین هنر دشوار دست نمی یابد. که افراد تاریخی او همراه گذشت زمان تحول و تکامل یابند. تیبریوس در آغاز حکومت خود همان است که در انتهای آن است؛ و اگر در ابتدا به نظر انسان آمده است، به عقیدة تاسیت، تظاهر صرف بوده است. نکتة اول و آخر در تاسیت جلال سبک اوست. هیچ مؤلف دیگری، اینهمه مطلب را چنین محکم و فشرده بیان نکرده است. معنی این جمله آن نیست که تاسیت مجمل نوشته باشد بل، برعکس، تاسیت مشوش و پرگوست و 400 صفحه از تواریخ را صرف شرح وقایع دو سال کرده است. گاه اجمال مطلب تا حد تصنع و ابهام شدید است؛ در چنان موردی، یک لفظ در میان محتاج جمله ای در ترجمه است، فعلها و روابط همچون چوب زیربغل اذهان افلیج خوار شمرده شده اند. نثر تاسیت استعلای روانی بیان مجمل سالوستیوس، لطیفه های لب و مؤثر سنکا، و جمله های متعادلی است که در مکاتب معانی بیان می آموزند. در اثری طویل، چنین سبکی، با وجود قسمتهایی که مضمون معتدلتر دارد، برای خواننده سبب هیجانی خستگی آور می شود، و مع الوصف آن خواننده با جذبة رو به ازدیاد باز به آن روی آور می شود. این سرعت بیان جنگی، که در مورد کلمات بیش از افراد صرفه جوست، این ریشخند پایه های دستور زبان، این حدت احساس و صراحت دید، این طعم قوی فرهنگ نو و گزندگی کشندة جملات غیر مبتذل به نثر تاسیت روانی و صبغه و قوتی می دهد که در هیچ نویسندة قدیمی نظیر ندارد. رنگ آن تیره و حال آن غم انگیز است، ریشخند آن نیشدار است، و لحن تمام آن لحن دانته است بدون آنکه از مهربانی و لطف دانته اثری داشته باشد؛ اما در مجموع، اثر مقاومت ناپذیر است. همراه این رود سیاه افشاگری سرسخت، علی رغم خودداری و مخالفت خود، بر دوش نقالی در آن واحد متشخص و آشوبگر، با وقار و شتابگر برده می شویم. بازیگری پس از بازیگر در صحنه ظاهر، و زمین زده می شود؛ صحنه پشت سر صحنه نمودار می گردد تا وقتی که تمامی روم بظاهر نابوده شده است و تمامی بازیگران مرده اند. وقتی از این وحشتخانه سر بیرون می کنیم بسهولت نمی توانیم باور کنیم که این دورة استبداد و بزدلی و سوءاخلاق در زمان هادریانوس و آنتونینها به اوج اقتدار

حکومت سلطنتی و نجابت آرام دوستان پلینی منجر شد.
تاسیت در خوار شمردن فلسفه ـ یعنی از دور نگریستن ـ بر خطا بود؛ تمامی خبطهای او ناشی از همین فقدان قدرت دوربینی است. اگر می توانست قلم خود را در خدمت ذهن وقاد ادب کند، نام خود را در ردیف اول فهرست کسانی ثبت کرده بود که کوشیده اند به خاطره و میراث بشریت شکل و دوامی بدهند.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 514

بدبختانه یوونالیس نظریات تاسیت را با دلایل اضافی تأیید می کند. آنچه را یکی به نثر گزنده دربارة امپراطوران و سناتورها می نویسد دیگری با شعر زننده دربارة زنان و مردان می سراید.
دکیموس یونیوس یوونالیس، پسر غلام آزاد شده ای ثروتمند، در آکوینوم، ناحیة لاتیوم، متولد شد (سال 59). برای تحصیل به روم آمد و «برای سرگرمی خود» به امور حقوقی پرداخت. ساتیرهای او یکه خوردن سلیقه های روستایی را، که با غوغای افسار گسیختة زندگی شهری تصادم کرده است، برملا می سازد. با این وصف، چنین می نماید که با مارتیالیس، که مضمونهایش نشانی از مخالفت قبلی با امور غیر اخلاقی نشان نمی دهد، دوست بوده است. سنتی غیر موثق می گوید که اندکی قبل از مرگ دومیتیانوس، یوونالیس هجویه ای دربارة نفوذ رامشگران در دربار ساخت و میان دوستان خود منتشر کرد. می گویند یک بازیگر پانتومیم، به نام پاریس، از این اثر رنجید و ترتیبی داد که یوونالیس را به مصر تبعید کردند. نه می توانیم صحت و سقم این داستان را تأیید کنیم نه می توانیم بگوییم یوونالیس کی بازگشت؛ در هر صورت تا بعد از مرگ دومیتیانوس هیچ چیز منتشر نکرد، اولین جلد از شانزده مجموعة ساتیر او در سال 101 پدیدار شد، و بقیه در چهار جلد در فواصل مختلف از عمر طولانی او. احتمال می رود که آن ساتیرها خاطرات عفونا کننده ای از دورة دومیتیانوس بوده است، اما آن خشم که آن هجویات را چنان جاندار و غیر قابل اطمینان می سازد مبین آن است که چند سال داشتن «امپراطوران خوب» بدیهایی را که او طرد می کرد علاج نکرده است. همچنین شاید نوع ساتیر را به عنوان صورت شعری مخصوص رومیان برگزیده، نمونه ها و مصالحی در لوکیلیوس، هوراس، و پرسیوس یافته، و عربده ها و خشم خود را طبق اصول معانی بیان که در مدارس آموخته بود به قالب ریخته است. هرگز نخواهیم دانست که تصویر تاریکی که از امپراطوری روم داریم تا چه حد با لذات ناشی از طرد و محکوم ساختن رنگ آمیزی شده است.
یوونالیس همه چیز را موضوع شعر قرار می دهد، و در یافتن جنبة قابل محکومیت در هر چیز دچار اشکال نمی شود. چنین می پندارد که «به حد اعلای گناه رسیده ایم و اعقاب ما هرگز نخواهند توانست از ما پیش افتند؛» تاکنون پندار او صواب بوده است. ریشة فساد دنبال کردن ثروت بدون قید و بند اخلاقی است. عوام الناس را ملامت می کند که زمانی بر ارتشها فرمانروایی داشتند و شاهان را از تخت به زیر می آوردند، اما حالا می توان ایشان را با نان و سیرک خرید. این یکی از دهها عبارتی است که

شور حیات یوونالیس موجب بقای آنها شده است. از نفوذ و تأثیر چهره ها، البسه، رسوم، عطریات، و خدایان شرقی کراهت دارد؛
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 515
به پیوستگی قومی یهود که دیگران را به خود نمی پذیرند اعتراض می کند؛ و بیش از همه «یونانیکان حریص» ـ اخلاف منحط مردمی که روزگاری بزرگ بودند اما هرگز درستکار نبودند را حقیر می شمارد. از خبرچینهایی که مانند رگولوس پلینی با گزارش دادن گفته های «ناوطن پرستانه» ثروتی به هم می زنند، از میراث خوارانی که گرد مردان بیفرزند می گردند، از پرو کنسولی که با منافع حاصل از یک دوره فرمانداری در مستعمرات عمری را با تجمل می گذراند، و از وکلای زرنگی که دعاوی را مانند تار عنکبوت می ریسند نفرت دارد. از همه بیشتر از زیاده رویها و انحرافات جنسی، از عیاشی که پس از ازدواج متوجه می شود که هرزگیهای سابق او را از مردی ساقط کرده است، از جوانان خودآرایی که رفتار و عطر و هوسهایشان ایشان را از زنان غیر قابل تمیز می سازد، و از زنانی که می پندارند آزادی زنان به معنی برخاستن تمایز میان ایشان و مردان است متنفر است.
ساتیر ششم که شدیدترین آنهاست به جنس لطیف تخصیص داده شده است. پوستوموس در فکر ازدواج است، یوونالیس او را برحذر می کند که این کار را مکن، و سپس شاعر زنان روم را به صورتی خودخواه، تند زبان، خرافی، مسرف، جنگی، مغرور، خودپسند، دعوایی، و زناکار توصیف می کند و می گوید هر بار که ازدواج کنند به طلاق می انجامد و، به جای پرورش فرزند، سگ در دامن خود می پرورند. دل به ورزش و از آن بدتر ادبیات می دهند، و هر چه بگویی در جواب شعر ویرژیل می خوانند و معانی بیان و فلسفه تف می کنند ـ «آه، کاش خدایان ما را از زن دانشمند برهانند!» چنین نتیجه می گیرد که در همة شهر زنی که در خور ازدواج باشد کمتر یافته می شود. زن خوب پرندة نایاب است و از زاغ سفید شگفت انگیزتر. تعجب می کند که پوستوموس به فکر ازدواج افتاده است و حال آنکه «آنهمه افسار در دسترس است، آنهمه پنجره های بلند و سرسام آور در اختیار است. و پل آیمیلیوس چندان دور نیست.» نه، مجرد بمان. و از این تیمارستان که نامش را روم نهاده اند بیرون شو و در شهری آرام در ایتالیا سکونت کن که در آن مردم شریف را ببینی و از جانیان و شاعران و خانه هایی که در شرف سقوط است و از یونانیان در امان باشی. همت بلند را رها کن؛ هدف در خور آن کوشش نیست. زحمت چنان طولانی و شهرت چنین کوتاه است. ساده زندگی کن، باغچه ات را بکار، همان قدر بخواه که حاجت گرسنگی و تشنگی و سردی و گرما را برآوری. رحم بیاموز، به کودکان مهربان باش، روح سالم را در بدن سالم نگاه دار؛

مگر کسی دیوانه باشد تا آرزوی عمر دراز کند.
این نحوه حال روحی را می توان درک کرد. تماشای نقایص همسایگان و حقارت نفرت آور جهان در مقایسه با رؤیاهای کاری لذت بخش است. التذاذ ما در این مورد با لغات کوچه گردانی که یوونالیس به کار می برد و با ابیات هشت هجایی روان و عوامانه از طیبت غم آلود و سبک قوی او شدت می یابد. اما بیان او را نباید عین واقع پنداشت. خشمگین بوده

است؛ به آن سرعت که امیدوار بوده در روم به ترقی نایل نشده است؛ با چماق نفرتی که هرگز دعوی انصاف نداشت به اطراف حمله ور شدن انتقامی شیرین بود. اصول اخلاقی او بلند و صحیح بود، هر چند رنگ تصورات احتیاط آمیز و توهمات مربوط به گذشتة آمیخته به فضیلت گرفته بود، با چنان موازین اخلاقی که بدون ترحم یا فروتنی به کار رود هر نسلی را در هر کجای عالم می توان به محاکمه کشید. سنکا خبر داشت که این وسیلة تفریح چقدر قدیمی است. می نویسد: «نیاکان ما شکایت داشتند، ما شکایت داریم، و اخلاف ما شکایت خواهند داشت که اخلاق ما فاسد شده، ناجنسی بر امور تسلط دارد، مردم روز به روز بیشتر به ورطة گناه سقوط می کنند، و وضع بشر از بد بتر می شود.» در پیرامون فساد اخلاق، زندگی به قاعده ای است که در آن رشته های سنت، اوامر و نواهی اخلاقی مذهب، اجبارات اقتصادی خانواده، عشق، و توجه غریزی کودکان، و مراقبت زنان و پاسبانان، برای آنکه ما را به نحو مشهود سلیم و به طور متوسط عاقل نگاه دارد، کافی هستند. یوونالیس بزرگترین هجاگوی روم است، همچنانکه تاسیت بزرگترین مورخ رومی است. اما اگر تصویری را که این دو ترسیم کرده اند مطابق اصل بپنداریم همان قدر بر خطاییم که اگر صحنة دلپذیر و متمدنی را که با خواندن نامه های پلینی برابر چشم ما مجسم می شود بدون سنجش قبول می کردیم بر خطا بودیم.

هنگامی که در سال 61 در کومو متولد شد، نامش را پوبلیوس کایکیلیوس سکوندوس نهادند. پدرش در نزدیکی دریاچة کومو مزرعه و ویلایی داشت و در شهر حایز مقام مهمی بود. پوبلیوس، که خیلی زود بی پدر شد، نخست توسط ویرگینیوس روفوس، فرماندار گرمانیای علیا، و بعداً توسط عمش، کایوس پلینیوس سکوندوس (پلینی مهین)، مؤلف تاریخ طبیعی، به فرزندی برداشته و تربیت شد. این دانشمند پر کار کودک را پسر و وارث خود کرد و اندکی بعد درگذشت. طبق مرسوم، جوان نام پدرخواندة خود را بر خویش نهاد، و از این راه 2000 سال ایجاد اشتباه کرد. در روم نزد کوینتیلیانوس درس خواند؛ این استاد در او علاقة به سیسرون را به وجود آورد ـ و مقداری از اعتبار روانی سبک پلینی، که به اسلوب سیسرون است، مدیون کوینتیلیانوس است. در هجده سالگی اجازة وکالت یافت؛ در 39 سالگی او را انتخاب کردند تا خطابة خیر مقدم برای ترایانوس بخواند. در همان سال کنسول شد؛ در سال 103 کاهن، و در سال 105 «متصدی بستر و کناره های روخانة تیبر و گندآبروهای شهر» شد. بابت خدمات قضایی خود مزد یا هدیه نمی گرفت، منتها مردی ثروتمند بود و می توانست بزرگواری کند. در اتروریا و بنونتوم و کومو و لاورنتوم املاکی داشت، و برای خرید ملک دیگری 3,000,000 سسترس پیشنهاد کرد.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 517
مانند بسیاری از آریستوکراتهای زمان خویش، خود را با نوشتن سرگرم می کرد: نخست یک تراژدی به یونانی و بعد مقداری شعر شادی بخش و احیاناً منافی اخلاق نوشت. چون عده ای او را ملامت گفتند، بدون پشیمانی به خبط خود اعتراف کرد و باز «غوطه ور شدن در نشاط و طیبت و شادی و دخول در روح بیرحم ترین نفس شاعری» را پیشنهاد خود ساخت. چون شنید نامه هایش پسند افتاده، چند نامه ای را برای انتشار انشا کرد و آنها را در فواصلی، از سال 97 تا سال 109، منتشر ساخت. در این نامه ها، که فقط برای عامه نیست و التذاذ محافلی که وی در نامه ها شرح می دهد نیز در آنها منظور بوده است، از توصیف جنبه های تاریکتر زندگی روم احتراز شده است و از مسائل مهمتر فلسفه و کشورداری، بدین عنوان که برای منظوری که در نظر گرفته زیاده از حد جدی است، بدون ذکر گذشته است. ارزش این نامه ها در صمیمیت با وقار آنها و در نور خفیفی است که بر خصایص رومی و عادات شریف زادگان می افکنند.
آثار پلینی نیمی از صفا و تمامی طلاقت بیان مونتنی را دارد. خودپسندی لاعلاج مصنفان در او نیز هست. اما چنان آشکار که چندان باعث ناراحتی

نمی شود. «اعتراف می کنم که هیچ چیز به شدت آرزوی نام جاویدان در من تأثیر ندارد.» از دیگران و از خود با فهم و ارجمندی سخن می گوید و چنین می افزاید که «می توان مطمئن بود که اگر شخص فضایل دیگران را بستاید، خود فضایل بسیار دارد.» در هر صورت، پس از خواندن آثار یوونالیس و تاسیت، این خود اسباب راحت است که با نویسنده ای برخورد می کنیم که از همگنان خود به خوبی یاد می کند. عملا و لساناً بخشنده بود، همواره آمادة عنایت و وام و هدیه دادن بود، و از شوهر یافتن برای خواهرزادة رفیقی گرفته تا بذل مال به شهر زادگاه خود، از چیزی دریغ نداشت. چون خبر شد که کوینتیلیانوس نمی تواند به دختر خود جهیزیه ای بدهد که در خور مقام رفیع مردی باشد که می خواست زن او شود، 50,000 سسترس برای دختر فرستاد و از ناچیز بودن تحفه عذر خواست. به هم مدرسه ای قدیم خود 300,000 سسترس داد تا حایز شرایط دخول به طبقة سوارکاران شود؛ چون دختر یکی از دوستانش قرضهای پدر را به میراث برد، پلینی قرضها را پرداخت؛ و با توجه به خطری که این کار داشت، مبلغ معتنابهی به فیلسوفی که دومیتیانوس تبعید کرده بود وام داد. به شهر کومو، معبدی و مدرسة متوسطه ای و آموزشگاهی برای کودکان فقیر و حمامی بلدی و 11,000,000 سسترس جهت کتابخانة عمومی داد. آنچه خصوصاً در آثار او دلپسند است علاقه ای است که به خانه یا زاد بوم خود دارد. روم را طرد نمی کند، اما در کومو یا لاورنتوم، نزدیک دریاچه یا دریا، خوشتر است. در آنجا کار عمدة او خواندن است یا هیچ کار نکردن. باغهای خود و مناظر کوه پشت آنها را دوست دارد؛ پلینی احتیاج به آن نداشت که تا زمان روسو بماند تا روسو التذاذ از طبیعت را بدو

بیاموزد. با عطوفت بسیار از زن سوم خود کالپورنیا، از خلق شیرین و ذهن پاک، و شعف صمیمانة او از توفیق شوهر و کتابهای او سخن می گوید. کالپورنیا تمامی کتابهای او را خوانده بود (پلینی چنین معتقد بود) و بسیاری صفحات را از بر کرده بود، اشعار پلینی را به موسیقی در می آورد و به آواز می خواند، و عده ای پیک خصوصی داشت که چون پلینی دعوای مهمی در دادگاه داشت او را از هر پیشرفتی آگاه می ساختند. کالپورنیا یکی از چندین زن خوبی بود که اطراف او بودند. پلینی از فروتنی وصبر و شجاعت دختری چهارده ساله سخن می گوید که همینکه نامزد شد، خبر یافت که بیماری علاج ناپذیری دارد و با بشاشت در انتظار مرگ نشست. از زن پومپیوس ساتورنینوس داستان می راند که نامه هایش به شوهرش تغزلات عطوفت و لاتینی عالی بود. از فانیا دختر تراسئا نقل می کند که بدون شکایت تبعید را به خاطر دفاع از شوهرش، هلویدیوس، تحمل کرد، از خویشاوندی در مدت بیماری خطرناکی پرستاری کرد، خود بدان مبتلا

شد، و از همان مرد؛ آنگاه با شگفتی می گوید: «چه کامل است فضیلت او، طهارت او، پرهیزکاری او، و شجاعت او!»
دهها دوست داشت که برخی بزرگ و برخی خوب بودند. در تعقیب ماریوس پریسکوس به مناسبت نادرستی و ظلم در سمت پرو کنسول افریقا با تاسیت همکاری کرد؛ آن دو خطیب نطقهای یکدیگر را تصحیح می کردند، و هر یک در نطق خود تعارفاتی به دیگری می کرد. تاسیت با ذکر اینکه جهان ادبی، آن دو را به عنوان نویسندگان طراز اول آن عصر با یکدیگر قرین می داند پلینی را به آسمان رساند. پلینی مارتیالیس را می شناخت، منتها از فاصله ای که خاص مقام اشرافی او بود. سوئتونیوس را با خود به بیتینیا برد و به او کمک کرد تا «حق سه فرزند» را بدون داشتن فرزندی به دست آورد. مجلس او از دوستاران ادبی و موسیقی و روایت شعر و نطق مملو بود. بواسیه1 می گوید: «گمان نمی کنم در هیچ دورة دیگری، ادبیات این قدر زیاد مورد علاقه بوده باشد.» در کناره های دانوب و راین، آثار هومر و ویرژیل را مطالعه می کردند و رودخانة تمز از معانی بیان آنها می لرزید.
آن جامعه در نیمة بالایی خود جامعه ای ظریف و دوست داشتنی بود، ازدواجهای توأم با عشق، عطوفت ابوین، اربابان مهربان، دوستیهای صمیمانه، و تعارفات ظریف در آن بسیار بود. پلینی در یکی از نامه ها می نویسد: «دعوت شما را به شام می پذیرم، اما باید این توافق را از پیش داشته باشیم که زود مرا مرخص کنید و در پذیرایی از من از اسراف خودداری نمایید. بگذارید بر میز ما فقط گفتگوی فلسفی زیاد باشد، و حتی در التذاذ از آن هم حدی قایل شویم.»
غالب افرادی که پلینی توصیف می کند اعضای آریستوکراسی جدید بودند که از مستعمرات به روم آمده بودند. بیکاره نبودند، چون تقریباً هر یک از ایشان مقام اداری داشت و در ادارة
---
1. دانشمند فرانسوی در ادبیات باستان یونان و روم! منشی دایم آکادمی فرانسه بود. ـ م.

عالی امور امپراطوری در زمان ترایانوس سهیم بود. خود پلینی در سمت پروپرایتور به بیتینیا رفت تا استطاعت مالی برخی شهرها را در آنجا اعاده دهد. نامه های او شامل تحقیقاتی است خطاب به امپراطور، به انضمام جوابهای مغزدار ترایانوس؛ این نامه ها نشان می دهد که پلینی مأموریت خود را با قدرت و شرافت انجام می دهد، هر چند به طور عجیبی در جزئیات نیز به راهنمایی امپراطور اتکا دارد. در نامة آخری، از اینکه زن بیمار خود را با دلیجان پست امپراطوری به وطن فرستاده است عذر می خواهد. پس از آن نامه، پلینی از صحنة ادبیات و تاریخ ناپدید می شود، و

پشت خود تصویری ارزنده از رادمنشی رومی و از ایتالیا در خوشترین عصر آن باقی می گذارد.

اگر قرار بود با منابع نور خفیفتری این افراد شاخص را احاطه کنیم، خود در ظلمت واقع می شدند. پس از ایشان در ادبیات لاتینی مشرکان هیچ فرد بزرگی نبود. تعقل از انیوس تا تاسیت کوشش عظیم خود را کرده و مستهلک شده بود. از عظمت «تواریخ» و «سالنامه های» تاسیت گذشتن و به وقایع نامة فضیحت بار سوئتونیوس به نام «زندگانی مردان نامدار» (سال 110) رسیدن خواننده را تکان می دهد؛ در این کتاب، تاریخ به شرح حال و شرح حال به نقل قصه تنزل می یابد. شگون و معجزه و خرافات صفحات را آکنده است، و فقط انگلیسی مخصوص دورة الیزابت که فیلمون هلاند در ترجمة خود معمول داشته است (سال 1606) آن کتاب را [برای انگلیسی زبانان] به درجة ادبیات بالا برده است. اما پایین رفتن از سطح نامه های پلینی به سطح نامه های فرونتو آن قدر اسباب ناراحتی نیست. شاید آن نامه ها برای انتشار نوشته نشده اند، و انصاف نباشد که آنها را با نامه های پلینی قیاس کنیم؛ برخی از آنها به واسطة تجسس جهت یافتن جمله بندی قدیمتر صدمه دیده اند، اما بسیاری از آنها اثری از مهر حقیقی معلم به شاگرد دارند. آولوس گلیوس از نهضت کهنه نویسی در «شبهای آتیک» (سال 169) خود پشتیبانی می کرد ـ و آن بزرگترین مجموعة چیزهای بی ارزش در ادبیات باستان است، و آپولیوس در «الاغ طلایی» آن را به اوج خود رساند. آپولیوس و فرونتو از افریقا می آمدند و آن شوریدگی ممکن است جزئاً به علت این حقیقت باشد که لاتینی مکتوب در افریقا کمتر از لاتینی مکتوب در روم از زبان مردم و جمهوری انحراف حاصل کرده بود. فرونتو حقاً معتقد بود که ادبیات را باید با زبان مردم تقویت کرد، همچنانکه نهال را با برگرداندن خاکی که دور ریشة آن است قوت می دهند. اما جوانی دوبار نصیب انسان یا ملت یا ادبیات یا زبان نمی شود. تقلید از شرق به راه افتاده بود و امکان متوقف ساختن آن در میان نبود. زبان یونانی مشترک شرق هلنیستی و روم شرقی زبان ادبیات و زندگی می شد. شاگرد فرونتو، آن زبان را برای «تفکرات» خود برگزید. آپیانوس یک تن یونانی اسکندرانی مقیم رم، برای «تواریخ» زنده ای که دربارة جنگهای روم نوشت (در حد سال 160) یونانی را انتخاب کرد. کلاودیوس آیلیانوس، که هم از حیث نژاد و هم از حیث تولد رومی بود، نیز چنین کرد. نیم قرن بعد، دیون کاسیوس، سناتور رومی، تاریخ روم خود

را به یونانی نوشت، و رهبری ادبیات از روم به شرق یونانی باز می گشت؛ این بازگشت به سوی روح یونانی نبود، بل به سوی روح شرقی بود که

زبان یونانی را به کار می برد. در روم بعدها افراد بزرگی در ادبیات لاتینی پدید آمدند، اما آنها قدیسان مسیحی بودند.
هنر رومی آهسته تر از ادبیات رومی رو به انحطاط رفت. قدرت فنی مدتی باقی ماند و معماری، مجسمه سازی، نقاشی، و موزاییک خوب پدید آورد. مجسمة سر نروا در واتیکان آن واقعپردازی زندة تصویرهای دورة فلاویوس را با خود دارد؛ و ستون ترایانوس، با وجود ناپختگی بسیار، نقش برجستة جالبی است. هادریانوس کوشید تا مجسمه سازی قدیم هلنی را از نو احیا کند، اما مجسمه سازی به عظمت فیدیاس نیافت تا مانند پریکلس او را بنوازد، آن الهام که یونان را پس از نبرد ماراتون، و روم را پس از جنگ آکتیون به جنبش درآورده بود در عصر محدودیت نفس و رضایت و صلح رخت بسته بود. مجسمه های نیم تنة هادریانوس با خطوط نرم هلنیستی که دارند فاقد بیان قوی هستند؛ سرهای پلوتینا و سابینا زیبا هستند، اما تصاویر آنتینوئوس با بیمزگی زنانة پر زرق و برق خود بیننده را عقب می زنند. احتمال می رود که عکس العمل کهنه پرستانة هادریانوس اشتباه بوده است. آن کار به بیان طبیعی قوی و تمایز افراد، که در پیکرتراشی دورة فلاویوس و ترایانوس مشهود است و در سنت و خصایص ایتالیا ریشة محلی دارد، خاتمه بخشید. هیچ چیز به دورة پختگی نمی رسد مگر از راه کمال طبیعت خود.
در دوران حکومت آنتونینها، مجسمه سازی روم نمود ماقبل آخر خود را کرد. لااقل یک بار به کمال رسید، و آن در اندام زن جوانی است که سرپوشیده و البسة حقیر او با لطف سحرانگیز و قدرت و استحکام خطوط قالبگیری شده اند. پیکر فاوستینا، زن مارکوس آورلیوس، نیز تقریباً به همان خوبی است، به نحوی اشرافی ظریف است و آن قدر شهوی که با کنایات تاریخ توافق دارد. از خود مارکوس آورلیوس به صدها نوع پیکر تراشیده یا ریخته شد. از نیم تنة جوان متفکر و ساده لوح و در ضمن بسیار حساس که در کاپیتولینوس است گرفته تا استاد زره پوش مجعد مو در همان مجموعه. هر سیاحی با مجسمة برنزی با شوکت و جلال «امپراطور آورلیوس» سوار بر اسب آشناست، که از وقتی میکلانژ آن را مرمت کرد میدان کاپیتول روم را تحت سلطة خود درآورده است.
نقش برجسته تا به آخر هنری مورد علاقة رومیان بود. رسم اتروسکی و هلنیستی تراشیدن صحنه های افسانه ای یا تاریخی روی تابوت در زمان هادریانوس، که امید به نامیرایی در آن بیشتر به صورت شخصی و حتی جسمی درمی آمد و دفن مرده به جای سوزاندن آن رسم شد، بازگشت. یازده قاب، که از طاقهای نصرتی که به یادبود لشکرکشی های مارکوس آورلیوس ساخته بودند، بازمانده اند،1 سبک ناتورالیسم را در کمال خود نشان می دهند. هیچ کس را بهتر و مطبوعتر از آنچه بوده نساخته اند، هر

یک از افراد فرد مشخصی است؛ مارکوس آورلیوس، که بدون تکبر انقیاد دشمن از پا افتاده ای را می پذیرد، به نحو دلپسندی بشری است؛ و شکست خوردگان به صورت وحشیان نموده نشده اند، بل افرادی هستند در خور آن تقلای طولانی که برای آزادی خود کرده بودند. در سال 174، سنا و مردم روم آن ستون مارکوس آورلیوس را برپا کردند که هنوز هم زینت میدان ستونها است. با الهام گرفتن از ستون ترایانوس، این ستون جنگهای مارکومانها را با هنری سلیم تصویر کرده که فاتحان

---

1. هشت قاب زینت بخش طاق قسطنطین شده اند، و سه قاب در موزه کنسرواتوری محفوظ.

و مغلوبان را یکسان محترم شمرده است.

روح امپراطور به تشکیل هنر و اصول اخلاقی زمانش کمک کرده بود. مسابقات رزمی کمتر ظالمانه و قوانین نسبت به ضعفا جانبدارتر بود؛ ازدواج ظاهراً با دوامتر و رضایت آمیزتر بود. زشتی و هرزگی ادامه داشت، مانند تمامی ازمنه و اوقات در میان اقلیتی از مردم علناً، و در میان اکثریت مردم پنهانی؛ اما با شخص نرون این کیفیت به قلة خود رسیده از آن گذشته، و دیگر باب نبود. مردان و زنان باز به مذهب قدیم روی آور می شدند یا به مذاهب جدید سر می سپردند، و فیلسوفان با این تغییر موافق بودند. روم در این هنگام فیلسوف فراوان داشت، مارکوس آورلیوس آنها را دعوت می کرد، به آنان خوشامد می گفت؛ و وجودشان را تحمل می کرد. فیلسوفان از کرم و قدرت مارکوس آورلیوس حداکثر استفاده را کردند، دربار او را شلوغ کرده بودند، به مشاغل می رسیدند و انعام می گرفتند، نطقهای بی شمار می کردند، و مکاتب بسیار می گشودند، در وجود شاگرد امپراطور خود، ختم و تجزیة فلسفة باستان را به جهان تقدیم داشتند.

مارکوس آورلیوس شش سال قبل از مرگ در خیمة خود نشست تا افکار خود را دربارة زندگی و سرنوشت بشر به صورت منجز درآورد. نمی توانیم یقین حاصل کنیم که خطاب به خود برای عامه نوشته شده است. شاید هم چنین باشد، چون حتی قدیسان نیز خودپسندند و بزرگترین مردان اهل عمل لحظات ضعفی دارند که در آن به صرافت کتاب نوشتن می افتند. مارکوس آورلیوس مؤلف خبره ای نبود. بیشتر تعلیماتی که فرونتو در لاتینی به او داده بود در این هنگام به هدر رفته بود، چون مارکوس آورلیوس به یونانی می نوشت. اضافه بر آن، این «اندیشه های زرین» در فواصل سفر و حرب و شورش و محنتهای متعدد نوشته شده اند. اگر غیر مرتبط و بی سامان و غالباً مکرر و گاه بیروحند، باید عذر آنها را پذیرفت. کتاب فقط از لحاظ محتوای آن ـ لطف و صفای آن، شهود نیمه آگاهانة فردی مشرک مسیحی و روحی باستانی قرون وسطایی ـ ارزش دارد.

مارکوس آورلیوس، مانند غالب متفکران زمان خود، فلسفه را توضیح نظری لایتناهی نمی دانست، بل آن را مکتب فضیلت و طریقة زندگی می شناخت. چندان به ذهن خود زحمت نمی دهد که دربارة خدا بیندیشد؛ برخی اوقات مانند لاادریه سخن می گوید. معترف است که هیچ نمی داند، اما پس از آن اعتراف کیش قدیم رومیان را با پرهیزکاری مردم ساده می پذیرد. می پرسد: «زیستن در عالمی بدون خدایان یا مقام الاهی برای من چه ارزشی دارد؟» دربارة ذات الاهی، گاه به صورت مفرد و گاه به صورت جمع سخن می گوید و، در همه حال، همان وضع بی اعتنای سفر پیدایش را دارد. به خدایان قدیم علناً نماز می گزارد و قربانی تقدیم می کند، اما در خلوت فکر خود وحدت وجودی است و سخت تحت تأثیر نظم عالم و خرد خدا قرار دارد. مانند هندوها به اتکا و ارتباط مقابل انسان و جهان معتقد است. از رشد کودک

از تخمی کوچک، تشکل معجزه آمیز اندامها، قدرت، ذهن، و تنفس به کمک اندکی غذا به شگفت می آید. معتقد است که اگر بتوانیم بفهمیم، همان نظم و قدرت خلاقه را که در انسان می یابیم در عالم خواهیم یافت. «تمامی چیزها به یکدیگر دلالت دارند و آن رابطه مقدس است. . .. در تمامی چیزهای قابل تعقل، عقل مشترکی موجود است. یک خدا، یک ماده، یک قانون، یک حقیقت، در همه چیز انتشار دارد. ... آیا ممکن است نظمی واضح در تو و در همه چیز و همه کس بی نظمی باشد؟»

به اشکال وفق دادن شر و عذاب و بدبختی به ظاهر ناحق با پروردگار خیر

معترف است. اما می گوید ما نمی توانیم محل هیچ عنصر یا واقعه را در طرح اشیا تعیین کنیم، مگر آنکه کل را دریافته باشیم؛ و کیست که مدعی چنان دید کلی باشد؟ بنابراین برای ما کاری گستاخانه و مضحک است که جهان را به داوری کشیم؛ عقل در آن است که محدودیت خود را بشناسیم، درصدد آن باشیم که اجزای هماهنگ نظم عالم باشیم، بکوشیم عقل کل را در پس ظاهر جهان درک، و با طیب خاطر با آن همکاری کنیم. برای کسی که به این نظریه رسیده باشد «هر چه اتفاق بیفتد به حق اتفاق می افتد» ـ یعنی آنچنان اتفاق می افتد که در جریان طبعت اتفاق می افتاد. «هیچ چیز نیست که موافق طبیعت باشد و شر باشد. هر چیز که طبیعی باشد برای آن کسی که می فهمد زیباست. همه چیز به حکم عقل عالم متعین است، و آن منطق بالذات کل است؛ و هر جزء باید سهم ناچیز و سرنوشت خود را با نشاط پذیرا شود. «امنیت خاطر» یا «آسایش خیال» (همان کلمه که آنتونینوس هنگام مرگ به جای اسم شب ذکر کرد) در قبول ارادی چیزهایی است که به وسیلة طبیعت کل اشیا به تو سپرده شده است.»
ای عالم، هر چه با تو هماهنگ باشد با من هماهنگ است. هیچ چیز نیست که برای من زودتر یا دیرتر از موقع باشد و برای تو سر موقع. ای طبیعت، هر چیز که فصول تو فرا آورد برای من میوه است، همة چیزها از توست، همة چیزها در توست، و همه چیز به سوی تو باز می گردد.
علم فقط به عنوان ابزار زندگی خوب ارزشی دارد. «پس چه چیز می تواند انسان را راهبر شود؟ فقط یک چیز ـ فلسفه» و آن نه به صورت منطق یا آموختن، بل به صورت تعلم مدام تعالی اخلاقی. «خود مستقیم باش، یا مستقیم شو.» خداوند به همه کس نفس باطنی رهبری که همان عقل باشد بخشیده است. فضیلت همان حیات عقلی است.
اصول ذات متعقل از این قرار است. از درون تمامی عالم می گذرد، صورت آن را بررسی می کند، خود را در لایتناهی زمان بسط می دهد، تجدید ادواری همه چیز را شامل می شود، و درک می کند که آنان که پس از ما می آیند هیچ چیز نو نمی بینند و آنان که پیش از ما آمده اند چیزی بیشتر ندیده اند؛ بل به لحاظی آن که چهل ساله است، اگر مطلقاً فهمی دارد، به حکم همین اتحاد، صورت همة چیزها را که بوده اند و خواهند بود دیده است.

مارکوس آورلیوس چنین می پندارد که مقدماتی که چیده است او را به پارسایی وا می دارد. «لذت نه خیر است نه مفید.» تن و تمامی اعمال آن را طرد می کند، و گاه چنان سخن می گوید که گویی آنتونینوس1 در تبای (طیوه) سخن می راند:
بنگر که آدمیان چه زودگذر و بی ارجند، و آنچه دیروز مخاطی کوچک بود

فردا مومیایی با خاکستر خواهد بود. . .. تمامی فضای زندگی انسان اندکی بیش نیست، و با این وصف با چقدر مصایب آکنده است. ... و با چه تنة بینوایی باید گذرانده شود! . .. آن را از درون به برون بگردان و ببین چگونه چیزی است.
ذهن باید قلعه ای باشد آزاد از هوسها و علایق و خشم یا کین جسمانی. باید چنان در کار خود مستغرق باشد که تخاصم بخت یا نیشهای خصومت را تقریباً درک نکند. «ارزش هر فرد درست به اندازة آن چیزهایی است که خود را مشغول آنها می کند.» با اکراه تصدیق می کند که در این جهان افراد بد هم هستند. راه برخورد با ایشان آن است که به یاد آوریم که ایشان نیز انسانند: قربانیان عاجز خطاهای خود به حکم اوضاع و احوال خارجند. «اگر کسی به تو بدی روا داشته زیان آن از اوست؛ تکلیف تو آن است که او را ببخشی.» اگر وجود افراد شر تو را مغموم می سازد، به فکر آن همه افراد نیک باش که دیده ای و آنهمه فضایل که در اشخاص ناکامل آمیخته اند. تمامی مردم، از نیک و بد، برادرند، در یک خدا خویشاوندند، حتی زشت روترین فرد بربر شارمند سرزمین پدری است که ما همه از آنیم. «به عنوان آورلیوس، روم وطن من است؛ به عنوان انسان، جهان.» آیا این فلسفه ای غیر عملی می نماید؟ برعکس، هیچ چیز به اندازة خصلت و مشرب خوب، در صورتی که صمیم باشد، غلبه ناپذیر نیست. فردی که حقیقتاً نیک باشد از بدبختی مصون است، زیرا که هر شری بدو برسد، باز هم روح او را برایش به جا می گذارد.
آیا این [شر] که رخ داده است مانع از آن می شود که تو عادل و بزرگوار و خوشخو و دوراندیش ... و فروتن و آزاده باشی؟ ... چنین بینگار که مردم ترا لعنت کنند، بکشند، قطعه قطعه کنند. از این کارها چه ساخته است که نگذارد ذهن تو پاک و بخرد و هوشیار و عادل باشد؟ اگر مردی کنار چشمه ای زلال و صافی بایستد و آن را لعن کند، چشمه هرگز از بیرون دادن آب پاک باز نخواهد ماند؛ اگر آن مرد پلیدی در آن بیندازد یا نجاست، چشمه به سرعت آنها را شسته بیرون خواهد کرد و باز نیالوده خواهد بود. ... در هر مورد که مصیبتی بر تو وارد آمد، به یاد داشته باش که این اصل را به کار بندی: این مصیبت بدبختی نیست و تحمل آن با بزرگواری خوشبختی است. ... می بینی که آن چیزها چه معدودند، اگر مردی به چنگ آورد می تواند آن چنان زندگی کند که آرام به پیش برود و همچون وجود خدایان باشد.
---
1. (251 –350)، عابد مسیحی مصری که بیست و پنج سال در صحاری و کوهها و غارها تنها زیست و در زهد شهرة زمان خود شد. وی پدر رهبانیت مسیحی محسوب است. ـ م.

مع الوصف، زندگی مارکوس آورلیوس آرام پیش نرفت. در آن حال که به نوشتن «انجیل پنجم» اشتغال داشت ناگزیر بود ژرمنها را بکشد، و در پایان عمر وقتی با مرگ مواجه شد هیچ تسلای خاطری در آن پسر که جانشین او می شد و هیچ امیدی به خوشبختی در آن سوی گور نداشت. روح و جسم یکسان به عناصر اصلی خود باز می گردند.
زیرا همچنانکه تحول و انحلال تن ها برای تن های دیگر که محکوم به فنا هستند جا باز می کند، آن ارواح که پس از خاتمة وجود زندگی، به هوا رها شده اند. ... به عقل نطفه ای عالم تبدیل گردیده منتشر می شوند و برای ارواح دیگر جا باز می کنند. . .. تو همچون جزئی موجود بوده ای، در آنچه تو را پدید آورد ناپدید خواهی شد. ... این را نیز طبیعت اراده می کند. ... پس از این فضای کوچک زمانی با موافقت با طبیعت بگذر و به سفرهای خود با خوشنودی خاتمه ده، همچنانکه زیتون چون برسد می افتد، و آن طبیعت را که او را پدید آورد تبارک می کند. و آن درخت را که بر آن رویید سپاس می گذارد.

هنگامی که افسر گارد از مارکوس آورلیوس محتضر سؤال کرد که اسم شب چه باشد، وی در جواب گفت: «نزد آفتاب طالع برو؛ آفتاب من در شرف غروب است.» آفتاب طالع در آن هنگام نوزده سال داشت و جوانی نیرومند و خودنما و بدون منع اخلاقی و عاری از اعتقادات اخلاقی و ترس بود. به جای مارکوس آورلیوس، قدیس بیمار، از کومودوس توقع بیشتری می رفت که سیاست ادامة جنگ را تا حد پیروزی یا مرگ اتخاذ کند؛ ولی کومودوس به دشمن پیشنهاد صلح فوری کرد. قرار بود دشمن از مجاورت دانوب عقب بنشیند، بیشتر اسلحة خود را تسلیم کند، تمامی اسیران و سربازان رومی را باز گرداند، سالانه باجی به صورت غلات به روم بپردازد و 13000 نفر از سربازان خود را وادارد که در لژیونهای رومی وارد شوند. تمام روم به جزم مردم آن، کومودوس را محکوم کردند؛ از اینکه شکار در دام افتاده را گذارده بود بگریزد تا باز روزی دیگر به جنگ برخیزد دود از سر سرکردگان او برخاست. مع الوصف، در دورة حکومت کومودوس از جانب اقوام ساکن در کناره ها و دره های دانوب مزاحمتی فراهم نیامد.

شهریار جوان، هر چند بزدل نبود، به حد کافی جنگ دیده و از آن سیر شده بود؛ برای لذت بردن از روم به صلح نیازمند بود. همینکه به پایتخت بازگشت، سنا را دست انداخت و عوام الناس را زیر بار تحف بی سابقه کشید ـ به هر شامندی 725 دناریوس بخشید. چون در سیاست میدانی برای نیروی وافر خود نیافت، در املاک امپراطوری به شکار حیوانات درنده پرداخت و در جنگ با شمشیر و تیر و کمان چنان مهارتی به هم رساند که مصمم شد در ملاء عام نمایش دهد. تا مدتی کاخ را رها کرد و در مدرسة گلادیاتورها ساکن شد؛ در مسابقات ارابه می راند، و در میدان مسابقات رزمی با حیوانات و افراد می جنگید. چنین فرض می شود که افرادی که با او

مصاف می دادند توجه داشتند که بگذارند او فاتح شود؛ اما اهمیتی نمی داد که بدون کمک و قبل از صبحانه با اسب آبی، فیل، و ببر بجنگد، کاری که امتیازی هم برای امپراطور تلقی نمی شد. چنان تیرانداز کاملی شد که با صد تیر در یک نمایش صد ببر را کشت. آن قدر صبر می کرد تا یوزپلنگی بر جانی محکومی بجهد، آنگاه حیوان را با یک تیر می کشت، و مرد را بی آنکه آسیبی دیده باشد به جا می گذارد تا باز بمیرد. واداشته بود تا شاهکارهایش را در «کرده های روزانه» ثبت کنند؛ و اصرار داشت بابت هر بار از هزار بار که به عنون گلادیاتور در میدان می جنگید از خزانة کل به او

مواجب بدهند.
مورخانی که در این مورد باید به ایشان متکی شویم، مانند تاسیت، از نظرگاه و سنن آریستوکراسی آزرده تاریخ نوشته اند؛ ما نمی توانیم بدانیم تا چه اندازه این شگفتی ها که نقل کرده اند تاریخ است و تا چه اندازه انتقام. اطمینان داریم که کومودوس مشروب می خورده و قمار می باخته، پول بیت المال را هدر می داده، حرمی از 300 زن و 300 شاهد داشته، و علاقه مند بوده است که جنس خود را حتی در مسابقات عمومی گاه به گاه تغییر دهد یا لااقل با پوشیدن لباس زنان چنان کند. داستانهایی از ظلم باور نکردنی بر او برای ما نقل کرده اند. کومودوس فرمان داده بود یکی از عابدان بلونا یک بازوی خود را به نشانة پرهیزکاری قطع کند؛ عده ای از زنان سرسپردة ایسیس را مجبور کرد آن قدر با میوة کاج به سینة خود بکوبند تا بمیرند؛ مردم را بدون تبعیض با گرز هرکولسی خود می کشت؛ افراد لنگ را جمع می کرد و یکایک را با تیر و کمان می کشت. ... یکی از معشوقه های او به نام مارکیا ظاهراً مسیحی بوده است. می گویند به خاطر او برخی مسیحیان را که محکوم به خدمت در معادن ساردنی شده بودند عفو کرده است. علاقة مارکیا به او مبین آن است که در این مرد، که حیوانیتر از هر حیوان وصف شده است، ماده ای دوست داشتنی بوده است که تاریخ آن را ثبت نکرده است.
وی نیز مانند اسلاف خود از ترس مقتول شدن به وحشیترین انواع خشونت دچار شد. عمه اش لوکیلا توطئه ای چید تا او را بکشد: آن را کشف کرد، دستور داد عمه اش را اعدام کردند، و با دلیل یا به ظن شرکت در آن توطئه آن قدر افراد صاحب مقام را به قتل رساند که اندکی بعد کمتر کسی باقی مانده بود که در زمان مارکوس آورلیوس مقامی داشته بوده باشد.
سخن چینان که تقریباً مدت یک قرن ناپدید شده بودند باز به فعالیت پرداختند و طرف علاقه واقع شدند. و وحشتی جدید بر روم مستولی شد. پس از گماردن پرنیس به فرمانداری، زمام حکومت را به او سپرد و (آن طور که در سنت آمده است) خود را به هرزگی جنسی رها کرد. پرنیس خوب اما بیرحمانه حکومت می کرد. حکومت وحشت مخصوص خود را تنظیم کرد و تمامی مخالفان خود را به کشتن داد. امپراطور که ظن برده بود پرنیس در صدد خلع اوست، مانند تیبریوس که سیانوس را تسلیم سنا کرده بود، پرنیس را به سنا تسلیم کرد، و سنا نیز مانند سنای زمان تیبریوس عمل انتقامجویی را تکرار کرد. کلئاندر، که سابقاً غلام بود، جانشین

پرنیس شد (سال 185) و در فساد و ظلم از پرنیس هم پیش اِفتاد؛ هر

شغل و مقام را ممکن بود با رشوة مناسبت به دست آورد، هر رأی که از دیوانی صادر می شد ممکن بود نقض شود. به فرمان او سناتورها و سلحشوران به بهانة خیانت یا خرده گیری کشته می شدند. در سال 1910، مردم ویلایی را که کومودوس در آن ساکن بود محاصره کردند و مرگ کلئاندر را خواستند. امپراطور آرزوی ایشان را برآورد. لایتوس، کلئاندر، پس از سه سال زمامداری چنین تشخیص داد که اجلش فرا رسیده است. روزی، بر حسب تصادف، صورت مجرمین را دید که نام هواداران و دوستان او و نام مارکیا در آن بود. روز آخر سال 192 مارکیا جام زهری به کومودوس داد، و چون آن زهر بتدریج اثر می بخشید، ورزشکاری که کومودوس برای کشتی گرفتن نزد خود داشت او را در حمام خفه کرد. هنگام مرگ جوانی سی و یکساله بود.

هنگامی که مارکوس آورلیوس مرد، روم به اوج ارتقای خود رسیده بالفعل اثر انحطاط را بر خود داشت. مرزهای آن تا آن سوی دانوب، در داخل اسکاتلند و صحرای افریقا، در داخل قفقاز و روسیه، و تا دروازة دولت اشکانیان توسعه یافته بود. برای آنهمه مردمان و ملل مختلف و ادیان گوناگون اتحادی به وجود آورده بود که اگر در زبان و فرهنگ نبود لااقل در قانون و اقتصاد متحد بودند. آن اتحاد را به صورت جمهوری پر هیمنه ای یافته بود که در آن تبادل اجناس با وفور و آزادی بی سابقه ای انجام می شد؛ و مدت دو قرن قلمرو وسیع را از تاخت و تاز بربرها حفظ کرده و امنیت و آرامش به آن بخشیده بود. تمامی دنیای متمدن آن را به صورت مرکز عالم، و شهر قدر قدرت و جاوید می دید. هرگز در گذشته چنان ثروت و چنان شکوه و چنان قدرتی به هم نرسیده بود.

مع الوصف، در میان آن پیشرفت و ترقی که روم را در این قرن دوم درخشنده ساخته بود، از تمامی بذرها بحرانی سر بیرون زده بود که ایتالیا را در قرن سوم ویران ساخت. مارکوس آورلیوس با تعیین کومودوس به جانشینی خود و با جنگهایی که بیش از پیش اختیارات را در دست امپراطور متمرکز ساخت، تا حد زیادی، به این در هم شدن شدید اوضاع کمک کرده بود. کومودوس مزایایی را که مارکوس آورلیوس در زمان جنگ به خود تخصیص داده بود در دوران صلح برای خود حفظ کرد. هر چه قدرت و تکالیف دولت افزوده می شد، استقلال شخصی و محلی، و حس ابتکار رو به نقصان می نهاد؛ و ثروت ملل با مالیاتهای روزافزون جهت نگاهداری دستگاه اداری که پیوسته توسعه می یافت و حمله های جزیی و تمامی ناپذیر که برای دفاع لازم شمرده می شد تمام شد. ثروت معدنی ایتالیا تقیل یافته بود، بیماری و قحط تلفات فاحش وارد آورده بود، روش زراعت به دست غلامان از کار مانده بود، مخارج و خیریات دولت خزانه را به ته کشیده و ارزش مسکوک را پایین آورده بود. صنایع ایتالیا به واسطة رقابت

مستعمرات بازار خود را در آن نقاط از دست می دادند، و هیچ دولتمرد اقتصادی ظهور نمی کرد تا تجارت خارجی را که راکد شده بود با توسعة قدرت خرید در داخل تلافی کند.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 527
در ضمن این مدت، مستعمرات از اجحافات سولا، پومپیوس، قیصر، کاسیوس، بروتوس، و آنتونیوس به خود آمده، بهبود یافته بودند؛ کاردانیهای قدیم ایشان احیا شده، صنایع ایشان شکفته بود، و ثروت جدیدشان مخارج علوم و فلسفه و هنر را می پرداخت. پسرانشان هنگها را پر می کردند، و سرکردگانشان فرمانده آن هنگها بودند؛ چیزی نمی گذشت که ایتالیا را به امان می آوردند و سرکردگان خود را امپراطور می کردند. جریان فتح خاتمه یافته، هنگام عکس شدن آن بود؛ از آن پس تسخیرشدگان فاتحان را در خوب جذب می کردند.
مغز فعال روم، چنانکه گویی از این شکستها و مسائل آگاه شده باشد، در انتهای عصر آنتونینها به خستگی فرهنگی و روحی دچار شد. فقدان حق رأی عملی در ابتدا در مجالس و سپس در سنا آن محرک ذهنی را که از فعالیت سیاسی آزاد و حس آزادی و قدرت منتشر ناشی می شود از میان برد. از آنجا که امپراطور تقریباً تمامی اختیارات را در دست داشت، شارمندان تقریباً تمامی مسئولیتها را به او واگذاردند. روز به روز عدة بیشتری از شارمندان، حتی در میان طبقة اشراف، از کارهای عمومی دست می کشیدند، به میان خانواده های خود می رفتند، و به کارهای خصوصی اشتغال می ورزیدند. شارمندان به صورت ذرات درآمدند، و درست در آن موقع که اتحاد بظاهر کاملتر از همه وقت می نمود، جامعه اندک اندک از داخل در هم پاشید. دلسرد شدن از دموکراسی با دلسرد شدن از حکومت سلطنتی دنبال شد. «اندیشه های زرین» مارکوس آورلیوس غالباً افکار بیفایده ای بود که ŞĀگمان اینکه مسائĠروم حل شدنی نیست، که بربرهای کثیرالنسل را نمی توان با نسĠعقیم و صلحجو مدتها دور نگاه داشت، سنگینتر شده بود. فلسفة رواقی، که با وعظ کردن نیرو و قدرت آغاز شده بود، با موعظة توکل و تسلیم، و رضا خاتمه می پذیرفت. تقریباً تمامی فیلسوفان با مذهب آشتی کرده بودند. مدت 400 سال فĘəXǵرواقی برای طبقات بالاتر علی البدل مذهب بود، اکنون علی البدل به کناری نهاده شده بود و طبقات حاکم از کتابهای فیلسوفان رو می گرداندند و به محرابهای خدایان رو می آوردند. و با این وصف، کیش شرک نیز رو به انهدام بود. شرک نیز مانند ایتالیا فقط به کمک می شکفت، و از این جهت در شرف نیستی بود. شرک فلسفه را تسخیر کرده بود؛ اما به همان زودی، در آستانه های معابد آن، اسامی خدایان جدیدالورود با احترام به گوش می رسید. عصری بود که با رستاخیز مستعمرات و پیروزی باور

نکردنی مسیح سنگین شده بود.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 528
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 529
کتاب چهارم

امپراطوری
146 ق م – 192 م
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 530
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 531
جدول گاهشماری
ق م
1200 : استیلای سلتهای گوئیدلی بر انگلستان
900 : استیلای سلتهای برتونی و بلژیکی بر انگلستان
350 : پوتئاس، اهل مارسی، دریای شمال را پیمود
248 : آغاز سلسلة اشکانیان در سرزمین پارت
241 – 210 : سیسیل یکی از ایالات روم شد
238 : تصرف ساردنی و کرس
211 – 190 : ارشک دوم پادشاه پاترت
197 : تصرف اسپانیا
170 – 138 : مهرداد اول، پادشاه پارت
168 : تصرف مقدونیه
167 : ایلوریکوم
146 : آخایا، «افریقا» اپیروس
145 – 130 : بطلمیوس هفتم
135 – 51 : یوحناهیرکانوس، پادشاه یهودا
135 – 51 : پوسیدونیوس
133 : آتالوس سوم، پرگاموم را واگذار کرد
124 – 88 : مهرداد دوم، پادشاه پارت
121 : گالیا ناربوننسیس
112 – 105 : جنگ یوگورتایی
110 : فیلن بیزانسی، فیزیکدان
104 – 78 : اسکندر یانایوس، پادشاه یهودا
102 : کیلیکیا؛ پامفولیا
88 – 84 : نخستین جنگ مهردادی

88 : قتل عام رومیها در خاور نزدیک
83 – 81 : دومین جنگ مهردادی
78 – 69 : الکساندرا، ملکة یهودا
76 : تیموماخوس بیزانسی، نقاش
75 – 63 : سومین جنگ مهردادی
74 : بیتینیا
74 – 67 : کورنه و کرت
69 – 63 : آریستوبولوس دوم ، پادشاه یهودا
64 : سوریه
63 : پونتوس و یهودا از ایالات مفتوحه شدند
63 – 40 : هیرکانوس دوم، پادشاه یهودا
58 : قبرس
58 – 50 : قیصر «گل» را گشود
55 – 54 : قیصر در بریتانیا
50 : هرون اسکندرانی؛ ملئاگروس جدره ای
46 : نومیدیا
40 : استیلای پارتها بر سوریه
37 – 34 : هرودس کبیر
30 : مصر
25 : گالاتیا
25 – 24 : لشکرکشی آیلیوس گالوس به عربستان سعید (یمن)
17 : تصرف گرمانیای علیا و سفلی
15 : نوریکوم، رایتیا

ق م
14 : آلپ – ماریتیم
11 : موئسیا
7 : استرابون، جغرافیدان
4 (؟) : تولد عیسی (ع)
4 ق م تا 6 میلادی : آرخلائوس، پادشاه یهودا؛ هرودس آنتیپاس جلیلی، تترارک یهودا

میلادی
17 : کاپادوکیا
40 : ماورتانیا

43 : بریتانیا
47 : شورش کاراکتاکوس
50 : دیوسکوریدس، داروشناس
51 – 63 : جنگ میان پارت و روم
55 – 60 : کوربولو ارمنستان را مطیع کرد
61 : شورش بودیکا
64 : آلپهای کوتین
70 – 80 : فتح ویلز به دست رومیها
77 – 84 : آگریکولا فرماندار بریتانیا شد
72 : انقراض سلسلة سلوکیان
89 : پلوتارک در روم
90 : اپیکتتوس
95 : دیون زرین دهن
100 : آپولودوروس دمشقی، معمار
105 : عربستان سنگی

107 : داکیا
114 ؛ ارمنستان، کشور آشور، بین النهرین
115 : سورانوس افسوسی، پزشک
117 : هادریانوس از ارمنستان و آشور صرف نظر کرد
120 : مارینوس صوری، جغرافیدان
122 : دیوار هادریانوس در انگلستان
130 : بنیادگذاری آیلیا کاپیتولینا در محل اورشلیم؛ تئون سمورنایی، ریاضیدان؛ آریانوس، اهل نیکومدیا، مورخ؛ کلاودیوس بطلمیوس، منجم
142 : دیوار آنتونیوس پیوس در انگلستان
91 – 147 : بلاش سوم، پادشاه پارت
150 : لوکیانوس؛ آیلیوس آریستیدس
160 : جالینوس، پزشک؛ پاوسانیاس، جغرافیدان
190 : سکستوس امپیریکوس، فیلسوف
227 : پایان سلسلة اشکانیان
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 533

فصل بیست و یکم :ایتالیا

اکنون اجازه دهید در اوج این عظمت زودگذر، اندکی درنگ و تأمل کنیم و بکوشیم به این نکته پی بریم که قلمرو امپراطوری بزرگتر از شهر رم بود. ما بیش از آنچه باید در این کانون فروزان، که زمانی اهالی ایالات روم را مفتون خویش ساخته بود و از آن پس مورخان را افسون کرده است، درنگ کردیم. در واقع دیگر روح و حیات آن قلمرو عظیم در پایتخت فاسد و و محتضر جای نداشت، بلکه نیرو و سلامت به جا ماندة آن، بسیاری از زیباییهایش، و قسمت اعظم حیات معنوی امپراطوری در ولایات و ایتالیا جایگیر شده بود. از اهمیت واقعی رم، و توفیق شگفت انگیزش در سازماندهی و استقرار نظم و آرامش، نمی توانیم استنباط صحیحی داشته باشیم، مگر آنکه این شهر را ترک کنیم و در هزار شهری که اجزای سازندة امپراطوری و دنیای روم بوده اند گردشی بکنیم.1

در آغاز توصیفی که پلینی مهین از ایتالیا می کند، از خود می پرسد: «چگونه باید این مهم را آغاز کنم؟ اینهمه نقاط متعدد ـ که کسی را یارای برشمردنشان نیست ـ با اینهمه شهرتی که هر یک دارند!» در اطراف و جنوب رم لاتیوم قرار داشت که زمانی مادر آن بود، سپس دشمنش شد، و دیگر بار انبار غلة آن گشت، و سرانجام برای رومیانی که ثروت و ذوق را یکجا داشتند به صورت بهشتی از ویلاها درآمد. از سمت جنوب و غرب پایتخت، جاده های عالی و رودخانة تیبر به دو بندر رقیب، پورتوس و اوستیا در ساحل دریای تیرنه، راه می سپردند. بندر اوستیا در قرون دوم و سوم میلادی در اوج عظمتش بود. انبوه بازرگانان و ملوانان و کارگران بندرها خیابانها و تئاترهایش را می انباشتند، و خانه ها و آپارتمانهایش خیلی شبیه رم امروزه بود. در اواخر قرن پانزدهم، مسافری

---

1. ما به خواننده توصیه می کنیم مسیر این گردش را با مراجعه به نقشه های پایان کتاب دنبال کند.

از اهالی فلورانس از ثروت و پر مایگی شهر و تزیینات فاخر آن در شگفت شده بود. چند ستون باقیمانده، و محرابی که با زیبایی تمام طراحی شده و گلهای برجسته بر آن نقش گردیده، نشان می دهد که حتی این مردم تاجر پیشه نیز مفهوم کلاسیک زیبایی را دریافته بودند.

در جنوب رم، کنار ساحل، شهر آنتیوم (آنتیسیوی امروز) سر برآورده بود که رومیان ثروتمند، بسیاری از امپراطوران، و خدایان محبوب در آن کاخها و پرستشگاههایی داشتند که دامن به دریا کشیده تا هر اندک نسیمی را

بربایند. در ویرانه های این شهر که پنج کیلومتر طول دارد، حجاریهای استادانه ای مانند «گلادیاتور بورگزه» و «آپولون بلودره» به دست آمده است. بنای تاریخی بر جای مانده ای در همان نزدیکی به یاد «شارمندان والامقام»، که اینک نوزده قرن از مرگشان می گذرد، می آورد که تازه از لذت تماشای مرگ یازده گلادیاتور در جنگ با ده خرس درنده فارغ شده اند. در سمت شمال، پشت تپه های ساحلی، شهر آکوینوم بود که یوونالیس شاعر را پروراند و شهر آرپینون که خود را به وجود ماریوس و سیسرون آراسته بود. در سی و دو کیلومتری رم، شهر کوچک پراینسته (پالسترینای امروز) قرار داشت که خانه های زیبایش طبقه به طبقه در دامنة کوهها بنا شده بود، باغهایش به واسطة گلهای سرخش شهرت فراوان داشت، و قله اش را معبد مشهوری متعلق به الاهه فورتونا پریمیگنیا، که موکل بر زنان زائو بود و در قبال پول پیشگویی می کرد، زینت می داد. شهر توسکولوم، واقع در شانزده کیلومتری رم، نیز به همین نحو سرشار از باغ و ویلا بود. کاتوی مهین در این شهر قدم به جهان نهاد، و سیسرون محل «مناظرات توسکولومی»1 خود را در آن قرار داد. معروفترین حومة رم تیبور (تیوولی امروز) بود که هادریانوس خانة ییلاقی خود را در آنجا ساخت و زنوبیا، ملکة پالمورا، دوران اسارت خود را در آن گذرانید.

در شمال شهر رم اتروریا قرار داشت که در دوران امپراطوری رستاخیزی نیمبند را تجربه کرد. امپراطور آوگوستوس قسمت اعظم شهر پروژا را خراب و قسمتی از آن را دوباره آباد کرد. کارگران هنرمند این امپراطور، طاق قدیمی آن شهر را، که از دوران اتروسکها بر جای مانده بود، تعمیر و تزیین کردند. شهر آرتیون به روم مایکناس و به دنیا ظروف سفالی را بخشید. بر سر شهر پیسای دیگر گرد پیری نشسته بود: نام و منشأ این شهر به گروهی مهاجر یونانی برمی گردد که از کوچنشین پیزا واقع در پلوپونز آمده بودند و در کنار رودخانة آرنوس با چوب بری و خرید و فروش الوار گذران می کردند. در بالای همین رودخانه، مهاجرنشین تازه ای از رومیان به نام فلورنتیا (فلورانس امروز) پا گرفته بود که در میان شهرها یک استثنا بود چرا که شاید آینده اش را دست کم می گرفت. معادن سنگ کارارا در منتها الیه شمال غربی اتروریا واقع بود که از آنجا زیباترین مرمرها به بندر لونا حمل می گشت و از این بندر با کشتی به پایتخت برده می شد. شهر جنووا مدتهای مدید به منزلة بازاری برای کالاهای ایتالیای شمال غربی بود. سالهای پیش از آن در 209 ق م، کارتاژیها در یک جنگ بی امان بازرگانی آن را از پا درآوردند. از آن موقع تاکنون نیز بارها ویران شده، ولی هر بار زندگی عالیتری را از سر گرفته و به صورت زیباتری درآمده است.

---

1. شهر فراسکاتی، وارث توسکولوم، هنوز هم تفریحگاه ثروتمندان ایتالیاست. ویلاهای آلدو براندینی، تورلونیا، و موندراگونه و غیره در همینجا واقع است.

در دامنة آلپ شهر آوگوستیا تاورینوروم قرار داشت که طوایف تاورینی1 از قبایل گل آن را بنا نهاده بودند و امپراطور آوگوستوس آن را مهاجرنشین رومی ساخته بود. سنگفرشها و جویهای قدیمی آن را هنوز در زیر خیابانهای شهر تورینو می توان دید. دروازة بزرگی هم از عهد سلطنت آوگوستوس باقی مانده که بیننده را متوجه می سازد که شهر زمانی، دژ نیرومندی در برابر مهاجمان شمالی بوده است. در اینجا رودخانة آرام پادوس (پوی فعلی)، که از آلپهای کوتیای سرچشمه می گیرد، چهار صد کیلومتر به سوی شرق می رود و ایتالیای شمالی را به دو قسمت منقسم می سازد. در دوران جمهوری اول، این دو قسمت معروف به گل ترانسپادان و گل سیسپادان بوده است. در تمام شبه جزیره، درة پو حاصلخیزترین، پرجمعیت ترین، و با رونق ترین ناحیه بود. در پای کوههای آلپ، دریاچه های وربانوس (مادجورة فعلی)، لاریوس (کوموی فعلی)، و بناکوس (گاردای فعلی) واقع بود که جلال و شکوهشان چشم و جان آن نسل را هم چون ما نوازش می داد. از کومو، زادگاه پلینی کهین یک شاهراه بازرگانی به سوی جنوب به طرف مدیولانوم (میلان فعلی) می رفت. این شهر، که در قرن پنجم ق م به وسیلة مردم گل بنا شده بود، در عهد ویرژیل دیگر یک شهر عمده و مرکز فرهنگی شده بود، و در 280 میلادی هم به جای رم پایتخت امپراطوری روم غربی گشت. شهر ورونا بر بازرگانی گذرگاه برنر نظارت داشت و تا آن اندازه ثروتمند بود که آمفی تئاتری (اخیراً تعمیر شده) با گنجایش بیست و پنج هزار تماشاچی داشت. در طول پیچ و خمهای رودخانة پو شهرهای پلاسنتیا (پیاچنتسای فعلی)، کرمونا، مانتوا، و فرارا قرار داشتند. این شهرها همگی شهرهای مرزی بودند و به عنوان مانعی در راه هجوم مردم گل بنا شده بودند.
در شمال رودخانة پو، در شرق آدیجه، شهر ونتیا قرار گرفته بود. نام این محل برگرفته از قوم ونتی بود که نخستین مهاجرانی بودند که از ایلیریا به اینجا آمده بودند. هرودوت نقل می کند که رؤسای این قبایل هر ساله دختران دم بخت را در روستاهایشان گرد می آوردند، به نسبت زیباییشان روی هر یک قیمتی می گذاشتند، او را به عقد کسی که این مبلغ را می پرداخت در می آوردند، و آن پول را صرف تهیة جهیزیه ای فریبنده برای دخترانی که خود فریبایی نداشتند می کردند. شهر ونیز هنوز به وجود نیامده بود ولی در پولا، در شبه جزیرة ایستریا، و در ترگسته (تریست فعلی)، آکویلیا، و پاتاویوم (پادوای فعلی) شهرهای عمده ای بر فراز دریای

آدریاتیک چون تاجی می درخشیدند. پولا هنوز از دوران رومیها یک طاق نصرت با شکوه، یک پرستشگاه زیبا، و یک آمفی تئاتر، که فقط نمونة اصلیش یعنی کولوسئوم را می توان از آن برتر دانست، به یادگار دارد. در جنوب (بولونیای فعلی)، و فاونتیا (فائنتسای فعلی) به آریمینوم می رسد. در ریمینی، از پلهای بی شماری که به وسیلة مهندسان رومی ساخته شده، یک پل کاملا محفوظ باقی مانده؛ این پل جادة فلامینیوسی را از طریق طاقی که به قدرت و استحکام شخصیت خود رومی هاست به شهر می رساند. یک جادة فرعی از بونونیا به راونا، می رفت. راونا، ونیز آن روزگاران، بر روی دیرکهای چوبی در مردابهایی بنا شده بود که آب چندین رودخانه که به دریای آدریاتیک می ریزند ایجاد می کرد. استرابون در توصیف آن می گوید: «شهری است که گذرها و خیابانهای آن را پلها و زورقها تشکیل می دهند.» امپراطور

*****تصویر

متن زیر تصویر : پل رودخانة گار در نیم

---

1. قومی قدیم، ساکن درة علیای رود پو، نزدیک تورینو، ایتالیا. ـ م.

آوگوستوس ناوگان آدریاتیکی خود را در آنجا مستقر کرد، و چندین امپراطور در قرن پنجم این شهر را مقر رسمی خود قرار دادند. باروی فوق العادة خاک ایتالیای شمالی، آب و هوای سالمتر و نیروبخشترش، و منابع معدنی و صنایع متنوع و راه تجاری آبی ارزان قیمتش این منطقه را در برابر ایتالیای مرکزی در قرن اول میلادی به برتری اقتصادی، و در قرن سوم میلادی به رهبری سیاسی رساند.

در جنوب آریمینوم، در سواحل شرقی، که سنگی و طوفان خیز و بی بندرگاه بودند، تنها چند شهر مهم در شمال بروندیسیوم پدید آمد. با این حال در اومبریا، پیکنوم، سامنیوم، و آپولیا شهرهای کوچک بسیاری بودند که ثروت و هنر آنها را فقط از طریق بررسی و مطالعة شهر پومپئی می توان ارزیابی کرد. شهر آسیسیوم، پروپرتیوس و همچنین قدیس فرانسیس را به وجود آورد؛ سارسینا، پلاوتوس را؛ آمیترنوم، سالوستیوس را، سولمو، اووید را؛ و در ونوسیا هوراس قدم به دنیا گذارد. شهر بنونتوم نه تنها به سبب شکست پورهوسی، بلکه همچنین به علت طاق نصرت عظیمی که ترایانوس و هادریانوس در آن برپا کرده بودند شهرت داشت. ترایانوس در روی کتیبه های برجستة آن داستان کامیابیهای خود را در صلح و جنگ شرح داده است. شهر بروندیسیوم در ساحل جنوب شرقی بر مبادلات بازرگانی با دالماسی و یونان و مشرق زمین نظارت داشت. در «پاشنة» ایتالیا، تارنتوم، که زمانی کشور ـ شهری مغرور بود، اکنون به آسایشگاه زمستانی

رو به زوال ثروتمندان و اشراف رومی بدل شده است. در شمال ایتالیا املاک وسیع اربابان قسمت اعظم زمینها را بلعیده و مبدل به چراگاه کرده بود؛ شهرها پشتوانة دهقانی خود را از دست می دادند، و طبقات پیشه ور رو به افول نهاده بودند. جوامع یونانی که پیشتر فخر ثروت تجمل آمیز خود را می فروختند، در نتیجة نفوذ و قدرتگیری بربرها و جنگ دوم کارتاژی از هم پاشیده، و اکنون به شهرهای کوچکی تنزل یافته بودند که در آنها اندک اندک زبان لاتینی جانشین زبان یونانی می شد. در «نوک چکمة» ایتالیا رگیوم بندرگاه خوبی داشت و تجارت آن با سیسیل و افریقا در رونق بود. در قسمت بالای ساحل غربی شهر ولیا دیگر مشکل دورانی را که پارمنیدس و زنون آن را، همچون الئا، مملو از طنین و غوغای اشعار فیلسوفانه و فوق طبیعت و گفته های کفرآمیز خلاف عرف کرده بودند، به یاد می آورد. شهر پوسیدونیا، که هنوز جهانگردان را با پرستشگاههای باشکوه و بزرگش به حیرت می افکند، از سوی مهاجرنشینهای رومی به پائستوم تغییر نام داده بود، و اصالت یونانیش در گدازه ای از خون «بربری» ـ در اینجا ایتالیاییها ـ دهاتی ذوب می شد. در تمام ایتالیا تنها در کامپانیا هنوز تمدن یونانی زنده بود و جانی داشت.
کامپانیا ـ کوهها و سواحل اطراف ناپل ـ از لحاظ جغرافیایی جزو سامنیوم بود؛ و از نظر اقتصادی و فرهنگی خود دنیایی بود: در زمینة صنعتی پیشرفته تر از رم، از لحاظ مالی نیرومند، و در وسعت کم و محدود خود انباشته از زندگی پر حدت مملو از آشوب سیاسی، رقابتهای ادبی، تجلیات هنری، تجملات اپیکوری، و مسابقات عمومی پر هیجان. زمینش حاصلخیز بود و عالیترین انگور و زیتون را در سراسر ایتالیا به بار می آورد؛ و از همین محل بود که شرابهای مشهور سورنتین و فالرنیا به دست می آمد. گویا هنگامی که وارو خطاب
*****تصویر
متن زیر تصویر : طاق ترایانوس در بنونتو
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 537
به مردم جهان بدین نحو ایتالیا را می ستوده، منطقة کامپانیا را در نظر داشته است: «ای مردمانی که بسیار سرزمینها را گشته اید، هیچ جا زمینی آبادتر از ایتالیا دیده اید؟ ... مگر نه این است که سرزمین ایتالیا آنچنان از درختان میوه انباشته شده که چون بوستانی بزرگ جلوه می نماید؟»
در منتهاالیه جنوبی کامپانیا، یک شبه جزیرة سراشیب از سالرنوم تا سورنتوم امتداد دارد. ویلاها در بین تاکستانها و بوستانهای فراز تپه ها، چون حلقة گل، گرد ساحل را فرا گرفته بودند. سورنتوم مانند سورنتوی امروزی زیبا بود. پلینی مهین آن را «دردانة طبیعت» می خواند و می گفت که طبیعت تمام مواهب خود را به آن ارزانی داشته است. چنین به نظر می

رسد که در این دو هزار سال هیچ چیز در آنجا تغییر نکرده است؛ مردم و آداب و رسومش همان، و خدایانش نیز کمابیش همان؛ و ساحل سنگیش هم هنوز در برابر محاصرة بی پایان دریا پایداری می کند.
در مقابل این سنگپوز، جزیرة کاپرئای (کاپری امروز) قرار داشت. در قسمت جنوبی خلیج کوه آتشفشان وزوویوس دود می کرد، در حالی که دو شهر پومپئی و هرکولانئوم در زیر پوشش گدازه های آتشفشانی خفته بودند. اینک به شهر نئاپولیس یا «شهر نوین» می رسیم که در عهد ترایانوس از تمام شهرهای ایتالیا یونانیتر بود. در تن آسایی ناپل بازتاب اعتیاد دیرینه اش به عشق و تفریح و هنر را می توان دید. مردمان آن ایتالیایی بودند، ولی رسوم و سنن و فرهنگ و سرگرمیهای آن یونانی بود. در این محل پرستشگاهها، کاخها، و تئاترهای زیبا وجود داشت، و هم در این مکان، هر پنجسال، مسابقاتی برای شعر و موسیقی ترتیب داده می شد که در یکی از آنها ستاتیوس برندة جایزه شده بود. در گوشة غربی خلیج، بندر پوتئولی (پوتسوئولی فعلی) قرار داشت. وجه تسمیة این شهر بوی تعفن چشمه های گوگردی آن بود. این بندر تجارت رم را بهبود و رونق بخشید و صنعت آهن سازی، شیشه سازی، و سفال سازی را توسعه داد. آمفی تئاتر این شهر، با راهروهای زیرزمینیش که به تمامی محفوظ مانده است، نشان می دهد که چگونه گلادیاتورها و جانوران وحشی را به صحنه می برده اند. در بندرگاه پوتئولی، ویلاهای بایای، که موقعیتشان میان دریا و کوهستان جذابیتشان را دو برابر می کرد، می درخشیدند. در همین محل بود که قیصر، کالیگولا، و نرون بازی می کردند و رومیهای مبتلا به روماتیسم در آبهای معدنی حمام می گرفتند. این شهر نفع فراوانی از شهرتی که در قمار و هرزگی داشت می برد. وارو نقل می کند که زنهای جوان در این شهر اشتراکی بودند، و بسیاری از پسرها به جای دخترها به کار می رفتند. کلاودیوس سیسرون را، به سبب اینکه یک بار به این شهر رفته بود، آلوده به ننگ و رسوایی جبران ناپذیری می دانست.
سنکا می پرسد: «آیا گمان می برید هرگز امکان داشت که کاتو در عشرتکده ای منزل بگیرد و خود را به شمارش زنان عشوه فروش، آن زورقهای رنگین، آن گلهای سرخ رقصان بر

امواج که از برابرش می گذشتند، مشغول دارد؟»1 11
در چند کیلومتری شمال بایای، در دهانة آتشفشانی خاموش، دریاچة آورنوس با چنان شدتی بخار گوگرد متصاعد می کرد که، به روایت افسانه ها، هیچ پرنده ای نمی توانست از روی آن بپرد و زنده بماند. در جوار این دریاچه غاری بود که آینیاس، قهرمان چکامة حماسی ویرژیل، از آن به تارتاروس2 سقوط کرد. در شمال این دریاچه، شهر قدیمی کومای قرار

داشت که اینک تحت تأثیر جاذبة بیشتر شهر تازة نئاپولیس، بنادر بهتر پوتئولی و اوستیا، و صنایع کاپوا به مرگ تدریجی دچار بود. کاپوا درپنجاه کیلومتری دریا در منطقة حاصلخیزی واقع بود که بعضی اوقات در سال چهار بار حاصل می داد؛ و مصنوعات فولادی و مفرغی آن در سراسر ایتالیا بی رقیب بود. رم این شهر را به جرم کمک به هانیبال چنان سخت کیفر داده بود که تا دو قرن نتوانست کمر راست کند، و سیسرون از آن به عنوان «جایگاه مردگان سیاسی» یاد می کرد. قیصر با اسکان هزاران مهاجر جدید حیاتی تازه به آن بخشید، و در زمان ترایانوس این شهر بار دیگر رونق یافت.

وقتی بدین گونه با شتاب شهرهای عمدة ایتالیای دوران کلاسیک را بر می شماریم نامی بیش به نظر نمی آیند، و ما آنها را با حروف و کلمات روی نقشه به اشتباه می گیریم و هیچ حس نمی کنیم که اینها روزگاری محل زندگی پرغوغای مردم پرشوری بوده اند که با ولع و اشتیاق به دنبال زن و زر و خوراک و شراب بوده اند. پس بگذارید خاکسترهای یکی از کانونهای گرم رومی را زیرو رو کنیم و بکوشیم از بقایای آن، که به نحو شگفتی سالم و محفوظ مانده است، اندکی از جنبش حیاتی را که در کوچه و خیابانهای آن وجود داشته است لمس و حس کنیم.

پومپئی یکی از شهرهای بسیار کم اهمیت ایتالیا بود که در ادبیات لاتینی جز به خاطر سوس ماهی، کلم، و گورستانش یادی از آن نشده است. این شهر را اوسکانها بنیاد نهادند و شاید از حیث دیرینگی همپایة خود رم باشد. ساکنان آن را یونانیان مهاجر تشکیل می دادند. سپس سولا آن را گرفت و به مهاجرنشین رومی تبدیل کرد. قسمتی از آن در سال 63 ق م بر اثر زمین لرزه ویران شد. از نو آن را می ساختند که کوه آتشفشان وزوویوس دوباره ویرانش ساخت. در 24 ماه اوت سال 79 این کوه شروع به آتشفشانی کرد و در میان ابرهایی از دود

---

1. سنکا یک بخش از «رسالات اخلاقی» خود را به توصیف بایای و نکوهش اخلاقیات آن اختصاص می دهد و استدلال می کند که خوشگذرانی و رفاه باعث فساد ضمیر مرد می شود (رسالات اخلاقی، بخش 51، در باب بایای و اخلاقیات). ـ م.

2. بنا بر روایت هومر، ژرفنایی عمیق (تاریک) در زیر هادس. ـ م.

و شعله های آتش خاره ها و گرد و خاک را تا ارتفاع زیاد در هوا پراکند. سپس بارندگی شدیدی گدازه ها را به صورت سیلی از گل و سنگ درآورد که در عرض شش ساعت پومپئی و هرکولانئوم را به عمق 2,5 تا 3 متر فرو پوشید. در تمام آن روز و روز بعد، زمین می لرزید و ساختمانها فرو می ریختند. تماشاگران در ویرانه های تماشاخانه ها دفن شدند، صدها نفر از ساکنین را گرد و خاک یا دود خفه کرد، و امواج سهمگین راه گریز از طریق دریا را بستند.

پلینی مهین، که در آن هنگام در میسنوم، نزدیکی پوتئولی، فرمانده ناوگان غرب بود، برانگیخته از فریاد استمداد مردم و نیز حس کنجکاوی مشاهدة این پدیده از نزدیک، بر کشتی کوچکی سوار شد، در ساحل جنوبی خلیج پیاده شد، و جان بسیاری را نجات داد. ولی هنگامی که این جمع می خواست از تگرگ و از دود بگریزد این دانشمند سالخورده عاجز شد و در جا افتاد و مرد. صبح فردای آن روز، زن و برادرزاده اش به جمعیت نومیدی که در طول ساحل به سوی جنوب می گریخت پیوستند، در حالی که از ناپل تا سورنتو فوران آتشفشان روز را مانند شب تیره کرده بود. ناله و فریاد بسیاری از آوارگان، که در تاریکی از شوهران، زنان، یا فرزندانشان جدا افتاده بودند، بر وحشت و هراس موجود می افزود. برخی ملتمسانه از خدایان متعدد یاری می جستند، و برخی دیگر فریاد می زدند که خدایان

مرده اند و پایان دنیا که از دیر زمانی پیشگویی شده بود فرا رسیده است. هنگامی که، در روز سوم، سرانجام آسمان روشن گشت، گدازه و گل و لای در پومپئی جز نوک بامها همه چیز را فرو پوشانده بود، و از هرکولانئوم نیز اثری بر جای نبود.
از 20,000 جمعیت پومپئی، تقریباً 2000 تن جانشان را از دست داده بودند. نقشهای بسیاری در مومیای آتشفشان محفوظ ماندند: از باران و خاره هایی که رویشان می ریخت، شفته ای درست می شد که بر اثر خشک شدن سخت و سفت می گشت، و در این قالبهای فوری، کالبد مردگان مانند مجسمه های ریختگی جای می گرفت. عدة کمی از بازماندگان ویرانه ها را می کاویدند تا شاید اشیای قیمتی بیرون آورند، ولی بزودی جایگاه شهر متروک گشت و اندک اندک در غبار زمان پوشیده شد. در سال 1709 یک ژنرال اتریشی در هرکولانئوم چاهی کند ولی لایة آتشفشان به اندازه ای ضخیم بود (در بعضی جاها بیش از بیست متر) که ناچار شد حفاری را با شیوة کند و پر هزینة ایجاد تونل ادامه دهد. نبش خاک پومپئی در سال 1749 آغاز شد و از آن تاریخ به بعد با فواصلی دنبال شده است. اکنون قسمت اعظم این شهر باستانی بیرون آمده و آن قدر خانه، اشیای گوناگون، و کتیبه در آنجا پیدا شده است که از پاره ای جهات شهر باستانی پومپئی را بهتر از رم باستان می شناسیم.
مرکز زندگانی در پومپئی نیز مانند همة شهرهای ایتالیا فوروم آن بوده است. بیگمان فوروم زمانی جای گرد آمدن کشاورزان بوده است که در روزهای بازار محصولات خود را به آنجا می آوردند؛ مسابقات هم در آنجا انجام می یافت و نمایشهایی هم داده می شد. اهالی

در آنجا قربانگاههایی هم برای خدایان خویش برپا کرده بودند؛ در یک سر فوروم برای یوپیتر، در سر دیگر آن برای آپولون، و در نزدیکیش برای ونوس پومپئیایی الاهة موکل بر شهر. اما ساکنان شهر براستی مذهبی نبودند؛ سرشان بیش از آن گرم صنعت و سیاست، و مسابقه و شکار بود که مجالی برای عبادت داشته باشند؛ و حتی به هنگام عبادت هم فالوس (آلت رجولیت) را پرستش می کردند که حد اعلای اجرای مراسم آیین دیونوسوسی آنان بود. هنگامی که حجم و اهمیت امور اقتصادی و سیاسی افزونتر شد، ساختمانهای بزرگی گرداگرد فوروم برای ادارات، معامله، و صرافی برپا گشت.
از روی شهرهای جدید ایتالیا می توان در نظر مجسم ساخت که کوچه های دوروبر فوروم چگونه روزها از گردش پیله وران، چانه زدن خریداران و فروشندگان، و صدای کارگاهها، و شبها از غوغای تفریحات در تپش بودند. حفاران در ویرانه های دکانها میوه های گوناگون، نان، و خشکباری یافته اند

که بزحمت از چنگ مشتری ها جسته اند و ذغال و فسیل شده اند. در کوچه های پایینتر میخانه ها، قمارخانه ها، و فاحشه خانه ها دایر بودند و هر یک از آنها می کوشید در آن واحد مجموعه ای از این خانه ها باشد.
ولی اگر مردم پومپئی احساسات خود را بر دیوارهای عمومی شهر نمی نگاشتند، ما اکنون امکان آن را نداشتیم که زیر و بمهای زندگی پومپئی را درک کنیم. پژوهندگان توانسته اند سه هزار دیوار نبشته را رونویس کنند و می توان تصور کرد که هزاران دیوار نبشتهٔ دیگر هم بوده است. نویسندگان آنها گاهی، چنانکه هنوز هم عادت محبوب عده ای است، فقط نام خود یا فحشی رکیک بر دیوار می نوشتند؛ و گاهی رهنمودهای امیدوارانه به دشمنانشان می دادند، مانند این یکی: از سامیوس به کورنلیوس: «برو خودت را دار بزن». بسیاری از نبشته ها پیامهای عاشقانه و بیشتر به شعر است: رومولا یادداشت می کند: «مدتی با ستفولوس در اینجا سر کردم»؛ و جوان شیدایی می نویسد: «بدرود ویکتوریا، هر جا که باشی عطسه هایت گوارا باد.»
تقریباً به تعداد همین پیامها، اعلاناتی از وقایع عمومی و حراج لوازم شخصی بر دیوارها حک یا نقش شده است. زمینداران اعلان اجاره می دادند، کسانی که چیزی گم کرده بودند شرح شی ء گمشدگان را می دادند، اصناف و گروههای دیگر، خود را به عنوان نامزدهای شایسته و مطلوب انتخاب شهرداری اعلام می کردند. مثلا، «ماهیگیران پوپیدیوس روفوس را برای شهرداری نامزد کرده اند»، «درودگران و ذغال فروشها از شما خواهش می کنند مارکلینوس را انتخاب کنید.» برخی از دیوار نبشته ها اعلان مسابقه های گلادیاتوری، و برخی وصف شجاعت گلادیاتورهای مشهوری مانند کلادوس («آه دوشیزگان») و یا بیان تعلق خاطر محض نسبت به بازیگری محبوب است ـ «آکتیوس! ای محبوب خلق، هر چه زودتر برگرد!»
پومپئی به امید تفریح زنده بود. سه گرمابهٔ عمومی داشت، یک ورزشگاه، تئاتر کوچک به گنجایش دو هزار و پانصد تماشاگر، تئاتری بزرگتر که پنج هزار نفر در خود جای می داد،

و یک آمفی تئاتر که در آن بیست هزار نفر تماشاگر می توانستند از عذاب مرگ دیگران لذت ببرند. یکی از نبشته ها بدین مضمون است: «سی جفت گلادیاتور، که شهردار تدارک دیده است، در روزهای 24،25، و 26 نوامبر در پومپئی نبرد خواهند کرد. صحنهٔ شکاری تماشایی خواهد بود. زنده باد ماریوس! زنده باد پاریس!» مایوس شهردار یا به اصطلاح امین صلح شهر، و پاریس سرآمد گلادیاتورها بوده است.
بقایای آثار درونی خانه ها نشان از آسایشی حقیقی و اصیل، و هنرهای

گوناگون دارد. پنجره چیزی استثنایی، و دستگاه حرارت مرکزی کمیاب بود. حمام مختص خانه های افراد بسیار ثروتمند بود، و تعداد اندکی از خانه ها یک استخر بیرونی در باغی پیرامونشان داشتند. کف خانه ها از ساروج یا سنگ، و گاهی هم از موزاییک بود. یک نفر پولپرست رک گو این کلمات را بر آستانة خانة خویش نوشته بود: «درود بر اسکناس!» و دیگری پولپرستی خود را با این کلمات نشان داده است: «اسکناس مایة شادی است.» از اثاثیة قدیمی چندان چیزی به دست نیامده است. تقریباً همة این اثاثیه چوبی بوده و از میان رفته است. با این وصف، چند میز و صندلی و چراغ مرمری یا برنزی باقی مانده است. در موزه های پومپئی و ناپل می توان لوازم گوناگون زندگی خانگی مانند قلم، جادواتی، ترازو، اسباب آشپزخانه، لوازم آرایش، و آلات موسیقی را دید.
اشیای هنری که در پومپئی یا در پیرامون آن کشف شده است نشان می دهد که نه تنها اشراف کاخنشین بلکه تجار و کسبة شهر نیز از وسایل فرهنگی زندگی بهره می جسته اند. یک کتابخانة شخصی که در هرکولانئوم از زیر خاک بیرون آمده مشتمل بر هزار و هفتصد و پنجاه و شش مجلد یا طومار بوده است. لزومی ندارد گفته های خود را دربارة جامهای بوسکورئاله، یا مناظر پرمایه و هیکلهای زیبای زنانه که بر دیوارهای خانه های پومپئی نقش شده است، تکرار کنیم. بسیاری از خانه ها مجسمه های عالی داشتند و در فوروم یکصد و پنجاه مجسمه بوده است. در پرستشگاه یوپیتر، سر یکی از خدایان یافته شده که فقط خود فیدیاس می توانسته است چنان سری بسازد. در این سر مجسمه، نیرو و عدالت از خلال حلقه های زلف و ریش انبوه وی نشان داه شده است. در پرستشگاه آپولون، مجسمه ای از دیانا برپا بود که در پشت سرش سوراخی داشت که خادمی مخفی می توانست از طریق آن ندای غیبی بدهد. در یکی از خانه های زیبای هرکولانئوم آن قدر مجسمه های برنزی درجة یک بود که یکی از تالارهای معروف موزة ناپل با آنها پر شده است. احتمالا شاهکارهای این مجموعه ـ مرکوریوس در حال استراحت، نارکیسوس یا دیونوسوس، ساتیرمست و فاونوس رقصان ـ یا اصلا از یونان و یا کار هنرمندان یونانی هستند؛ این مجسمه ها نشان از تکنیک ماهرانه، و شادی بی پروا در تنی سالم دارند که از مختصات هنر مکتب پراکسیتلس است. یکی از این مجسمه های برنزی نیمتنة برنزی کاملا واقعپردازانه ای است که سر طاس و صورت عبوس اما نه نامهربان کایکیلیوس

یوکوندوس، متصدی حراج در پومپئی را نشان می دهد که حسابهایش را، که روی صد و پنجاه و چهار لوحة کوچک مومی بود، در خانه اش در پومپئی یافته اند. این اثر، که کار یکی از مجسمه سازان ـ احتمالاً ایتالیایی ـ آن

عصر است، با تلفیقی که از زمختی و هوشمندی، و درایت و ناهمواری دارد کاملا انسانی می نماید و در واقع سبب جلوة مجسمه های خدایان و الاهه هایی می گردد که با تن و چهرة بی چروک این مجسمه را در موزة ناپل احاطه کرده اند و از سیمای صاف و بیحالشان معلوم است که هرگز وجود نداشته اند.

زندگانی، چه خصوصی و چه عمومی، چه انفرادی و چه دسته جمعی، هرگز در هیچ سرزمینی پرشور و شرتر از ایتالیای قدیم نبوده است. ولی پیشامدهای عصر خود ما چنان جذاب و زنده اند که علاقه ای برای بررسی جزئیات سازمان شهری دوران حکومت قیصرها باقی نمی گذارند؛ گوناگونی گیج کنندة قوانین و درجه بندیهای دقیق حق رأی دیگر بخشی از این زندگانی گذشته که قالب و موضوع بحث ماست، نیستند.
یکی از ویژگیهای اساسی امپراطوری روم این بود که گرچه به استانهایی تقسیم شده بود، اما به صورت مجموعه ای از کشور ـ شهرهای کمابیش خودمختار، که هر یک نقاط پراکندة بسیاری را در برمی گرفت، سازمان یافته بود. میهن پرستی افراد بیشتر جنبة عشق و علاقه به شهر خودشان را داشت تا دلبستگی به امپراطوری. معمولا مردان آزاد هر یک از جامعه های رومی به حق رأی صرفاً محلی خرسند بودند، و غیر رومیهایی که تابعیت رومی به آنان اعطا شده بود کمتر برای دادن رأی به رم می رفتند. به طوری که از نمونة پومپئی برمی آید، انحطاط مجلسها در پایتخت با پدیده ای شبیه به آن در شهرهای امپراطوری همراه نبود. بیشتر شهرهای ایتالیا یک مجلس سنا (کوریا) ـ و بیشتر شهرهای امپراطوری شرقی یک شورا (بوله) ـ داشتند که مقررات وضع می کرد، و یک انجمن (کمیتیا، اکلسیا) که شهردار را انتخاب می کرد. از هر شهردار توقع داشتند که مبلغ قابل ملاحظه ای به شهر خود، بابت این امتیاز که به آن خدمت می کند، بپردازد، و عرف و عادت ایجاب می کرد که برای کارهای عام المنفعه و مسابقه ها نیز گاهگاهی اعانه بدهد. چون هیچ گونه حقوقی برای خدمات عمومی داده نمی شد، دموکراسی ـ یا آریستوکراسی ـ مردان آزاد تقریباً در همه جا به اولیگارشی ثروت و قدرت می انجامید.
جوامع شهری ایتالیا مدت دویست سال، یعنی از زمان آوگوستوس تا مارکوس آورلیوس، رونق و رفاه داشتند. البته اکثریت اهالی آنها فقیر بودند، طبیعت و امتیازات انحصاری خود این را تدارک می دید، اما تا آنجا که تاریخ نشان می دهد هیچ گاه، چه پیش از این دوران و چه پس از آن، هرگز ثروتمندان تا این اندازه به بینوایان انفاق نکرده اند. عملا تمام هزینه های اداره و گرداندن شهر، تأمین مالی نمایشها و مسابقات، ساختن معابد و تئاترها و ستادیومها و ورزشگاهها و کتابخانه ها و کلیساهای جامع و آبراهه ها و پلها و گرمابه ها، و همچنین هزینه های

تزیین این اماکن با طاق نصرتها، و رواقها و نقاشی و مجسمه بر دوش

ثروتمندان بود. در طی دو قرن اول امپراطوری، انجام این کارهای نوعدوستانه با چنان میهن دوستی آمیخته به رقابتی انجام می گرفت که، در بعضی موارد، موجب ورشکستگی خانواده ها یا شهرهایی می شد که این حاتم بخشیها را تقبل می کردند. در موقع قحطی، ثروتمندان عموماً خواربار می خریدند و آن را به رایگان میان بینوایان تقسیم می کردند. گاهی روغن یا شراب مجانی، یا ضیافت عمومی، یا هدیة پولی برای همة شارمندان، و بعضاً همة اهالی، تدارک می دیدند. تعداد کتیبه های مفصلی که به یاد این بخششها نگاشته شده اند فراوان است. یک نفر میلیونر در آلتینوم، واقع در ناحیة ونتیا، 1’600’000 سسترس برای ساختمان گرمابة عمومی داد؛ یک خانم متمول برای کازینوم یک معبد و یک آمفی تئاتر ساخت؛ دسومیوس تولوس گرمابه ای به شهر تارکوینی اهدا کرد که برایش 5’000’000 سسترس تمام شد؛ کرمونا، که به دست سربازان وسپاسیانوس ویران شده بود، با کمک مالی چند تن از شارمندان از نو ساخته شد؛ و دو پزشک با هدیه هاشان به شهر ناپل همة ثروت خود را به باد دادند. لوکیلیوس گمالا همة اهالی شهر پرجمعیت اوستیا را به شام دعوت کرد، یک خیابان وسیع طولانی را با سنگفرش پوشاند، هفت پرستشگاه را تعمیر یا بازسازی کرد، گرمابة شهر را از نو ساخت، و 3’000’000 سسترس به خزانة شهر بخشید. بسیاری از ثروتمندان رسمشان این بود که به مناسبت روز تولدشان، یا انتخاب شدن به سمتی، یا ازدواج دخترشان، یا «توگاویریلیس» (جامة مردی) بر تن کردن پسرشان، یا اهدای عمارتی برای استفادة مردم عدة بسیاری از شارمندان را به مهمانی دعوت کنند. شهر نیز، در مقابل این عنایات، رأی می داد که به عطاکننده منصبی داده شود، یا مجسمه، مدیحه، یا کتیبه ای تقدیم گردد. بینوایان از این همه بخشش منتی احساس نمی کردند و ثروتمندان را متهم می ساختند که پول این مخارج نوعدوستانه را از طریق استثمار اندوخته اند؛ آنان خواستار ساختمانهای مجلل کمتر و غلات ارزانتر، مجسمه های کمتر و مسابقات و تفریحات بیشتر بودند.

اگر به بخششهای خصوصی افراد هبه های امپراطورها را به شهرها، و عماراتی را که به هزینة امپراطور در آنها برپا می شد، و مصایب طبیعی را که به خرج امپراطور تسکین و تخفیف می یافت، و کارها و مشاغل عمومی را که هزینه اش از خزانة شهرداری تأمین می گشت بیفزاییم، آنگاه به شکوه و سربلندی شهرهای ایتالیا در دوران امپراطروان پی خواهیم برد. در چشم و همچشمی با رم خیابانها سنگفرش، جویبندی، مراقبت، و تزیین می شدند؛ یک سرویس پزشکی رایگان برای بینوایان دایر بود؛ آب پاک در برابر پول ناچیزی به خانه ها داده می شد؛ خواربار را به فقرا به بهای ارزان می فروختند؛ گرمابه های عمومی از خیر سر اعانه

های خصوصی غالباً مجانی بود؛ و به خانواده های تنگدست، آلمینتا (کمک خرج دهقانان) پرداخت می شد تا بتوانند فرزندان خود را پرورش دهند؛ آموزشگاه و کتابخانه ساخته می شد، نمایش به اجرا در می آمد، کنسرت ترتیب داده می شد و مسابقه ها برپا می گشت. تمدن در شهرهای ایتالیا به اندازة پایتخت جنبة مادی نداشت. این شهرها با یکدیگر در ساختن آمفی تئاترها رقابت می کردند، ولی معبدهای اصیلی نیز می ساختند که گاهی با بهترین معابد رم برابر

*****تصویر

متن زیر تصویر : وسپاسیانوس، موزة ملی، ناپل

بودند، و به ماههای سال، با برگزاری جشنواره های مذهبی با شکوه، شادی می بخشیدند. شهرها با نظربلندی و سخاوت برای آثار هنری خرج می کردند و تالارهایی برای خطیبان، شاعران، سوفسطاییان، دانشمندان فن بلاغت، فلاسفه، و موسیقیدانان تدارک می دیدند. برای همشهریان خود تسهیلاتی به منظور حفظ تندرستی، تأمین پاکیزگی، تفریح، و داشتن یک زندگانی فرهنگی غنی فراهم می ساختند. بیشتر نویسندگان بزرگ زبان لاتینی از دل شهرها برخاسته اند نه از رم، و همچنین برخی از شاهکارهای عمدة مجسمه سازی موزه های جهان، مانند نیکه در ناپل، اروس در کنتومکلای، زئوس در اوتریکولی در شهرها به وجود آمده اند. این شهرها جمعیتی به اندازة جمعیت شهرهای کنونی ایتالیا در قرن نوزدهم را از هر لحاظ تأمین می کردند، و در قبال جنگ مصونیت بی نظیری برای مردم به وجود می آوردند. دو قرن اول مسیحی شاهد اوج عظمت شبه جزیرة بزرگ ایتالیا بود.

فصل بیست و دوم :ترویج تمدن در غرب

۱ - روم و ایالات

تنها لکة سیاهی که آسمان پاک شکوفایی ایتالیا را تیره می کرد ـ جز نظام بردگی که همة دولتهای باستانی در آن مشترک بودند ـ بستگی نسبی این شکوفایی به استثمار ایالات بود. اگر خود ایتالیا مالیات نمی پرداخت، بدان جهت بود که ایالات در معرض تاراج دایم بودند و عوارض فراوان می پرداختند. این ایالات منشأ قسمتی از ثروتی به شمار می آمدند که به شهرهای ایتالیا شکوفایی بخشیده بود. پیش از قیصر، روم با ایالات درست مانند منطقة تسخیر شده رفتار می کرد. همة ساکنان آنها رعایای روم بودند و تنها برخی از آنان شارمند رومی محسوب می شدند. تمام زمینهای ایالات، ملک دولت روم بود و حکومت امپراطوری آنها را با حفظ حق بازگرفتن در اختیار صاحبان آن می گذاشت. روم برای کم کردن احتمال شورش، کشور مغلوب را به قلمروهای کوچک تقسیم می کرد، مراودة مستقیم سیاسی میان یک ایالت با ایالات دیگر را منع می کرد، و در همه جا برای طبقات سوداگر امتیازهایی به زیان طبقات پایین قایل می شد. «تفرقه بینداز و حکومت کن» راز فرمانروایی روم بود.

شاید سیسرون وقتی، ضمن انتقاد شدید از وررس، کشورهای مدیترانه را در دوران جمهوریت ویران و پریشان، توصیف می کرد راه مبالغه می پیمود: «از ستم و آزمندی ما تمام ایالات به شیون، همة مردان آزاد به فغان، و همة مناطق به اعتراضند. از این اقیانوس تا آن اقیانوس، جایی، حتی نهان و دور افتاده، نمی توان یافت که طعم تلخ طمع و ستم را نچشیده باشد.»

در دوران امپراطوری با ایالات آزادمنشانه تر رفتار می شد ولی این رفتار نه از سر بزرگواری که بیشتر از روی حسابگری بود. اخذ مالیات به حد قابل تحملی رسید، مذاهب و زبانها و آداب و رسوم محلی از احترام بیشتری برخوردار شدند، آزادی بیان جز در مورد حمله به مقام امپراطور مجاز اعلام شد، و قوانین محلی تا آنجا که تضادی با منافع و تسلط روم نداشت،

حفظ گشت. این نرمش و انعطاف بخردانه سبب شد که در بین ایالات و در داخل هر ایالت مقامها و امتیازهای گوناگونی به وجود بیاید که برای روم سودمند بود. برخی از جوامع شهری، مانند آتن و رودس، «شهرهای آزاد» بودند؛ هیچ گونه خراجی نمی پرداختند، تابع حکمران ایالت نبودند، و کارهای داخلی خود را، تا آنجا که با نظم اجتماعی و صلح منافات نداشت، بی مداخلة رومیان اداره می کردند. به بعضی از کشورهای سلطنتی قدیم،

مانند نومیدیا و کاپادوکیا، اجازه داده شده بود پادشاهان خود را نگاه دارند، ولی این پادشاهان «تابع» روم بودند و از نظر حفظ امنیت و سیاست به آن وابستگی داشتند و ملزم بودند هر گاه روم می خواست، با نیروی انسانی و تجهیزات لازم به کمکش بشتابند. در ایالات، حاکم (پروکنسول یا پروپرایتور) قدرت قانونگذاری و اجرایی و قضایی را در شخص خویش جمع داشت. این قدرت جز به وسیلة شهرهای آزاد، حق مراجعة شارمندان رومی به امپراطور، و بازرسی مالی از طرف کوایستور یا پروکوراتور ایالتی محدود نمی شد. این قدرت تقریباً مطلق راه را بر سوءاستفاده می گشود؛ و اگرچه طولانیتر شدن دورة خدمت حکمران در دورة امپراطوری، حقوق و مساعده های هنگفتی که به آنان پرداخته می شد، و مسئولیت مالی که در قبال امپراطور داشتند از سوء استفاده می کاست، ولی از نامه های پلینی و از پاره ای از نوشته های تاسیت می توان پی برد که فساد و رشوه خواری در پایان قرن اول کم نبوده است.
وضع مالیات و عوارض از نخستین تدبیرهای حکمران و دستیارانش بود. در دوران امپراطوری، در هر یک از ایالات سرشماری به عمل می آمد تا بتوان مالیات اراضی و مالیات بر ثروت را، که شامل حیوانات و بردگان نیز می شد، تعیین کرد. برای رونق تولید، سهم معین و ثابتی جایگزین عشریه شده بود. «تحصیلداران» دیگر این عوارض را جمع آوری نمی کردند، بلکه عوارض گمرکی بندرها را گرد می آوردند و ضمناً برخی از جنگلهای دولتی و معادن و کارهای عام المنفعه را اداره می کردند. از ایالات توقع داشتند برای تهیة تاج زرین هر امپراطور جدید سهمی بدهند، هزینة ادارة ایالت را بپردازند؛ و در بعضی موارد مقادیر هنگفتی غله برای رم بفرستند. رسم دیرین لیتورگی (پرداختن مخارج خدمات عمومی)، که در امپراطوری شرقی باقی مانده بود، در امپراطوری غربی نیز رواج یافت. به موجب این رسم دولت محلی یا دولت روم می توانست از ثروتمندان «بخواهد» وامهایی برای جنگ، کشتی هایی جهت ناوگان، محلهایی برای خدمات عمومی، خواربار برای قحطی زدگان، یا دسته های خواننده جهت جشنها تدارک ببینند.
سیسرون، پس از آنکه خود به مدار قدرت پیوست، مدعی شد که عوارض پرداختی ایالات برای تأمین مخارج ادارة امور و دفاع کافی نیست؛ التبه «دفاع» شامل سرکوبی شورشها نیز بود، و «ادارة امور» احتمالا مداخلی را هم که بسیاری از رومیان را میلیونر کرد، در بر می گرفت. باید این احتمال را بپذیریم که هر قدرتی که امنیت و نظم را برقرار کند،

تحصیلدارانی می فرستد تا بیش از هزینة صرف شده مالیات بگیرند. با وجود همة عوارض، ایالات وابسته در دورة امپراطوری رونق داشتند و آباد

بودند. امپراطور و سنا بر سران و گردانندگان این ایالات نظارت دقیق تری می کردند و کسانی را که در دزدی زیاده روی می کردند به سختی کیفر می دادند. اضافه پرداختهای ایالات مآلا به صورت بهای پرداختی اجناس به آنها باز می گشت؛ و سرانجام نیز تقویت صنایع بدین نحو سبب شد که ایالتها از ایتالیا، که به گونه ای مخاطره آمیز زندگی انگلی داشت، نیرومندتر شوند. پلوتارک می گفت که دولت بالاتر از هر چیز باید دو نعمت به ملت بدهد: آزادی و صلح. او می نویسد: «دربارهٔ صلح احتیاجی نیست که ذهنمان را مشغولش کنیم، زیرا هر گونه جنگی پایان یافته است. در مورد آزادی هم، آن قدر آزادی داریم که حکومت [روم] به ما داده است؛ و شاید داشتن آزادی بیش از این هم به صلاحمان نبود.»

کرس و ساردنی روی هم یک ایالت به حساب می آمدند و جزو خاک ایتالیا محسوب نمی شدند. قسمت اعظم کرس فقط یک سرزمین کوهستانی و بیابانی بود که در آنجا رومیان با سگ بومیان را شکار می کردند و به بردگی می فروختند. ساردنی غلام و کنیز، نقره، مس، آهن و گندم به ایتالیا می داد؛ و هزار و ششصد کیلومتر راه و یک بندر عالی به نام کارالس (کاگلیاری فعلی) داشت. سیسیل به حد ایالتی مطلقاً کشاورزی تنزل یافته بود و یکی از «انبارهای بزرگ غلة» روم به شمار می رفت. قسمت اعظم زمینهای قابل کشت آن تابع نظام املاک وسیع بود و به دامپروری اختصاص داشت. ساکنان سیسیل بردگانی چنان فقیر و گرسنه و برهنه بودند که هر چند وقت یک بار سر به عصیان بر می داشتند، می گریختند، و دسته های راهزن تشکیل می دادند. در زمان آوگوستوس این جزیره حدود 750,000 جمعیت داشت (در سال 1930 جمعیت آن بالغ بر 3972 بود). از شصت و پنج شهر آن شکوفانتر از همه کاتانیا، سیراکوز، تاورومنیوم (تائورمینای فعلی)، مسینا، آگریگنتوم، و پانورموس (پالرموی فعلی) بودند. سیراکوز و تاورومنیوم تئاترهای باشکوه یونانی داشتند که امروزه نیز از آنها استفاده می شود. به رغم چپاولگری وررس، سیراکوز به اندازه ای عمارات مجلل، مجسمه های مشهور، و مناظر تاریخی داشت که راهنمایان حرفه ای جهانگردی از قبل آنها در رفاه به سر می بردند. و سیسرون آن را زیباترین شهر جهان می دانست. بیشتر خانواده های مرفه شهرنشین، کشتزار یا بستانی در حومة شهر داشتند، و همة روستاهای سیسیل، مانند امروزشان، از کثرت درختان میوه و تاکستانها عطرآگین بودند.

هر چه را سیسیل در دوران تسلط رم از دست داد، افریقا به دست آورد. این قاره کم کم به صورت انبار غلة اضطراری رم درآمد و از این لحاظ جانشین سیسیل شد. در عوض، سربازان، مهاجرنشینان، سوداگران، و مهندسان رومی آن را به نحوی باور نکردنی شکوفا ساختند. بی شک، کشور گشایان نوین هنگام ورود بدین قاره پاره ای از نواحی آباد یافتند. بین

کوههایی که در برابر مدیترانه سر برافراشته اند و رشته کوههای اطلس که جلو صحرای افریقا را بسته اند، یک درة نیمه گرمسیری وجود داشت که رود باگراداس (مجرده) و بارندگی دو ماهة سال سیرابش می کردند و تا زراعتی را که ماگو با شکیبایی در آن آغاز کرده بود و ماسینیسا دنبال، و تقویت کرده بود بارور کنند. ولی روم آنچه را یافته بود بهتر کرد و رشد و توسعه داد. مهندسان رومی روی رودخانه هایی که از تپه های جنوبی

سرازیر می شد سد بستند. این سدها آبهای اضافی فصل بارندگی را در خود ذخیره می کردند و در ماههای گرم، که جویبارها خشک می شد، آنها را در ترعه های آبیاری سرازیر می کردند. روم مالیاتی سنگینتر از آنچه خانهای قبایل قبلا وضع کرده بودند نمی خواست، در عین حال لژیون آن و استحکاماتش ساکنان بومی را، در برابر تاخت و تاز چادرنشینان که از کوهها سرازیر می شدند، بهتر حمایت می کردند. کیلومتر به کیلومتر زمینهای تازه از بیابان یا زمینهای دست نخورده برای کشاورزی یا سکونت آماده می شد. این دره بدان اندازه روغن زیتون تولید می کرد که وقتی عربها در قرن هفتم میلادی بدانجا آمدند، از دیدن اینکه بدون خارج شدن از سایة درختان زیتون می توانند از طرابلس به طنجه را بپیمایند، در شگفت شدند. بر تعداد شهرها و شهرکها افزوده شد، معماری آنها را زیبا ساخت، و ادبیات طنینی تازه یافت. ویرانه های فورومها، معابد، آبراهه ها، و تئاترهای رومی در سرزمینهای متروک و خشک کنونی نشانة وسعت و ثروت افریقای روم است. این کشتزارها انحطاط یافتند و به ریگزار مبدل شدند، البته علت این امر نه تغییر آب و هوا بلکه تغییر حکومت بود ـ تغییر از دولتی که مصدر امنیت اقتصادی، نظم و انضباط بود به دولتی که گذاشت آشفتگی و بی توجهی راهها، آبراهه ها، و کاریزها را به ویرانی کشد.

طلایة این رونق و آبادانی شهر احیا شدة کارتاژ بود. پس از نبرد آکتیون، آوگوستوس طرح معوق ماندة کایوس گراکوس و قیصر را مورد توجه قرار داد و برخی از سربازان خود را، که می خواست به مناسبت وفاداری و پیروزیهایشان با واگذاری زمین پاداششان دهد، به عنوان مهاجرنشین به کارتاژ فرستاد. مزایای جغرافیایی این سرزمین، بندرگاه عالیش، دلتای حاصلخیز باگراداس، و راههای مناسبی که مهندسان رومی دایر یا تعمیر کرده بودند، سبب گشت که کارتاژ بازار داد و ستد و واردات و صادرات منطقه را از اوتیکا باز ستاند. کارتاژ یک قرن پس از بنیان مجددش بزرگترین شهر ایالات غربی شده بود. بازرگانان پر مایه و زمینداران خانه هایی در شهرک تاریخی بورسا و ویلاهایی در حومة پرگل و گیاه آن می ساختند، در حالی که دهقانان بر اثر رقابت زمینداران بزرگ از زمینشان رانده می شدند، و به خیل پرولتاریا و بردگانی که در دخمه ها می زیستند و فقر سیاهشان آنها را آمادة پذیرش آموزشهای برابری طلبانة مسیحیت می کرد، می پیوستند. خانه ها شش طبقه و هفت طبقه شده بود، عمارات عمومی از مرمر می درخشیدند، و مجسمه های فراوان به سبک زیبای یونانی در خیابانها و در میدانها برپا شده بود. برای خدایان قدیم کارتاژ معابدی از نو ساخته شد، و تا قرن دوم میلادی،

برای ملکارت کودکان زنده قربانی می شد. ساکنان کارتاژ در علاقة مفرط به اشیای تجملی، وسایل آرایش، جواهر، زلفهای رنگ شده، ارابه دوانی، و مسابقات گلادیاتوری با رومیان رقابت می ورزیدند. از جملة عمارات تماشایی شهر، گرمابه های بزرگ عمومی بودند که مارکوس آورلیوس به کارتاژ اهدا کرده بود. کارتاژ تالارهای سخنرانی، آموزشگاههای علم بیان، فلسفه، پزشکی، و حقوق هم داشت. کارتاژ پس از آتن و اسکندریه سومین شهر دانشگاهی بود. آپولیوس و ترتولیانوس همه چیز را در آنجا آموختند، و قدیس آوگوستینوس از هوسبازیها و کارهای غیر اخلاقی دانشجویان کارتاژ در شگفت بود؛ بهترین تفریح این دانشجویان آن بود که ناگهان به اطاق درس داخل شوند و استاد و شاگردانش را از آنجا بیرون برانند.
کارتاژ مرکز ایالتی بود که «افریقا» نامیده می شد، و اکنون تونس شرقی است. در جنوب این ایالت، رونق بازرگانی ساحل شرقی را به شهرهایی آراسته بود که آبادانی قدیمشان را پس از دوازده قرن دوباره به دست می آوردند که در عصر ما گرفتار بلای جنگ شدند. این شهرها عبارت بودند از: هادرومتوم (سوس فعلی)، لپتیس صغیر، تاپسوس، و تاکاپای (گابس فعلی). در قسمت شرقی تر، در کنار مدیترانه، ناحیه ای بود که، چون از ائتلاف سه شهر تشکیل می شد، «ترپیولیس» (سه شهر) نامیده می شد. این شهرها عبارت بودند از: اوئه (تریپولی فعلی) که فنیقیها آن را در سال 900 ق م تأسیس کرده بودند؛ سابراتا و لپتیس ماگنا (لبدة فعلی) در شهر اخیر، امپراطور سپتیمیوس سوروس به دنیا آمد (146 میلادی)؛ او در این شهر یک باسیلکیا1 و یک گرمابة شهری ساخت که ویرانه هایشان امروزه مایة اعجاب جهانگردان و جنگجویان است. راههای سنگفرش که مسیر کاروانهای شتر بود، این بندرها را با شهرهای داخلی مربوط می ساختند. از جمله سوفتولا که اکنون دهکده ای است که در آن آثار یک معبد بزرگ رومی دیده می شود تیسدروس (الجم) که یک آمفی تئاتر شصت هزار نفری داشت، و توگا (دوگا) که تئاتر ویران آن با ستونهای زیبای کورنتیش از ثروت و ذوق شارمندان آن حکایت دارد.
در شمال کارتاژ، ام البلد قدیمی و رقیب سرسخت آن اوتیکا قرار داشت. و این نکته که در سال 46 ق م سیصد بانکدار و عمده فروش رومی در آنجا شعبه داشتند، خود اشاراتی است بر ثروت سرشار این شهر در آن زمان. قلمرو آن از شمال به هیپودیاروتوس (بیزرت کنونی) می رسید؛ از آنجا یک راه در امتداد کرانة غربی به هیپورگیوس (بونه)، که بعداً مرکز اقتدار اسقفی قدیس آوگوستینوس شده، می پیوست. در جنوب و در درونبوم کیرتا (قسنطینه) پایتخت ایالت نومیدیا بود. در قسمت غرب، تا موگادی (تمجد) قرار داشت که با کوچه های سنگفرش و آراسته به

ستونهای متعدد، فاضلاب پوشیده، یک طاق نصرت زیبا، یک فوروم، عمارت سنا، یک باسیلیکا، معابد، گرمابه ها، تئاتر،
*****تصویر
متن زیر تصویر : ویرانه های تمجد
---
1. این واژه در معماری روم باستان ابتدا به همة ساختمانهایی اطلاق می شد که طاق بلند داشتند و محل انجام کارهای عمومی مانند داد و ستد، مرافعات حقوقی، و گردهمایی بودند. بعدها این واژه فقط به ساختمانهایی کمابیش با شکل معین اطلاق شد: بنای مکعبی شکل با تالاری وسیع که همة بنا را در بر می گیرد، با دو راهرو در دو جناح که با ستونهای بلند از تالار جدا می شوند؛ و با سکویی بلند در یک انتها یا هر دو سر تالار. پس از قدرت گرفتن مسیحیت، از این باسیلیکاها، با تغییراتی چند، به عنوان کلیسا استفاده شد و محراب آن به اسقف یا کشیش کلیسا اختصاص یافت. از این رو اکنون در زبان انگلیسی یکی از معانی این واژه کلیسای بزرگ است. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 550
کتابخانه و خانه های خصوصی بسیار، تقریباً بخوبی پومپئی حفظ گردیده است. روی سنگفرش فوروم یک صفحة شطرنج کنده شده است که در آن این کلمات خوانده می شود: «شکار، استحمام، بازی و تفریح و خنده، این است زندگی.» تاموگادی، در حدود سال 117 میلادی، به دست لژیون سوم، یگانه لشکر محافظ ایالات افریقایی، بنیاد نهاده شد. در حدود سال 123، این لژیون ستاد دایمیتری را در چند کیلومتری باختر آن اختیار کرد و شهر لامبایسیس (لامبز) را برپا ساخت. سربازان در آنجا خانواده تشکیل دادند و سکونت گزیدند، و از آن به بعد بیشتر در خانه های خود بودند تا در اردوگاه؛ مع ذلک حتی «پرایتوریوم» (پاسدارخانه) آنان بنای وسیع مزینی بود که گرمابه اش مانند همة گرمابه های دیگر رومی افریقا عالی بود. سربازان در خارج از اردو به ساختن کاپیتول، معابد، طاقهای نصرت، و یک آمفی تئاتر، که صحنه های مبارزه و مرگ در آن می توانست کمی از یکنواختی زندگانی آرام آنان بکاهد، کمک کردند.
اینکه یک لژیون به تنهایی توانست تمام افریقای شمالی را از دستبرد قبایل مرکزی حفظ کند، بر اثر وجود شبکه ای از راهها بود که به منظور استفادة نظامی ساخته شده بود، ولی عملا از آنها برای تجارت استفاده می شد. این راهها کارتاژ را به اقیانوس اطلس و صحرا را به مدیترانه متصل می ساختند. راه اصلی رو به غرب از کیرتا تا قیصریه، پایتخت ماورتانیا (مراکش)، امتداد داشت. در آنجا پادشاهی به نام یوبای دوم، مورها (ماوری) را، که نام قدیم و جدید این ایالت از آنها گرفته شده است، با

تمدن آشنا کرد. این پادشاه فرزند یوبای اول بود که در تاپسوس در گذشته بود. وی را در کودکی برای تجلیل از پیروزی قیصر به رم برده بودند؛ در آنجا مورد عفو و عنایت قرار گرفت، تحصیل کرد، و یکی از بزرگترین فضلای عصر خویش شد. آوگوستوس او را به عنوان پادشاه منصوب ماورتانیا برگزید و دستور داد فرهنگ کلاسیکی را که خود او با کوشش فراوان فرا گرفته بود در میان مردم خویش رواج دهد. یوبای دوم به برکت سلطنت طولانی چهل و هشت ساله اش در این امر توفیق یافت. رعایای او در شگفت بودند که چگونه مردی می تواند هم کتاب بنویسد، و هم بدین خوبی فرمانروایی کند. فرزند و جانشین وی را به رم آوردند و در آنجا کالیگولا او را با گرسنگی کشت. کلاودیوس این ایالت را ضمیمة قلمرو خویش ساخت و آن را به دو ایالت تقسیم کرد: ماورتانیای قیصریه و ماورتانیای طنجه، که نامش مأخوذ از نام پایتختش تینگیس (طنجة کنونی) بود.

در این شهرهای افریقایی انواع مدارس وجود داشت، که درشان به روی فقیر و غنی باز بود. حتی از دوره های تعلیم تندنویسی در این شهرها یاد شده است، و یوونالیس افریقا را «مادر رضاعی وکلای مدافع» می نامد. این سرزمین در این دوران یک نویسندة بزرگ و یک نویسندة درجه دوم پرورد ـ آپولیوس و فرونتو؛ ادبیات افریقایی فقط در دورة مسیحیت به آن حد از شکوفایی رسید که پیشاهنگ ادبیات جهان شود. لوکیوس آپولیوس شخصیتی عجیب و بدیع داشت، و «تنوع و تموج» شخصیتیش حتی بسیار فراتر از مونتنی1 بود. او در ماداورا در یک خانوادة اصیل به دنیا آمد (124 میلادی)، در این شهر و سپس در کارتاژ و آتن به تحصیل پرداخت، ارثیة هنگفت خود را بی مهابا خرج کرد، شهر به شهر به مسافرت پرداخت،

---

1. مقاله نویس فرانسوی که تنوع مقالاتش شهرت فراوان دارد. ـ م.

از عقیده ای به عقیدة دیگر گرایید، کنه اسرار مذهب مختلف را تجربه کرد، با سحر و جادو هم لاسی زد، آثار بسیاری درباره مسائل مختلف از الاهیات گرفته تا گرد دندان نوشت، در روم و در جاهای دیگر راجع به مذهب و فلسفه سخنرانی کرد، دوباره به افریقا بازگشت، و در تریپولی با زنی ازدواج کرد که هم ثروتش و هم سنش بسیار بر او می چربید. دوستان و مدعیان وراثت آن بانو سعی کردند این ازدواج را به هم بزنند، و او را متهم ساختند که بیوة نامبرده را با سحر و جادو مفتون خویش کرده است. آپولیوس در دادگاه با یک رسالة دفاعیه، که با نثری نو به دست ما رسیده است، از خویشتن دفاع کرد. او هم دعوا را برد و هم عروسش را، ولی مردم همچنان او را جادوگر می پنداشتند، و حتی اخلاف خداناشناس این

مردم در صدد برآمدند، با ذکر معجزات آپولیوس، مسیح را بی مقدار جلوه دهند. آپولیوس بقیة عمر خود را در ماداورا و کارتاژ گذراند و به امر حقوق و پزشکی و ادبیات و علم بلاغت پرداخت. بیشتر نوشته هایش در موضوعات علمی و فلسفی بود. در زادگاهش بنای یادبودی با عنوان «فیلسوف افلاطونی» به افتخارش برپا کردند. اگر دوباره به جهان بازمی گشت، شاید از اینکه تنها به خاطر کتاب الاغ طلایی در یادها مانده است، غمگین می شد.
این کتاب شبیه به ساتوریکون نوشتة پترونیوس، و حتی از آن عجیبتر است. این کتاب که عنوان اصلیش یازده کتاب تناسخ است، شرح و بسط تفنن آمیز داستانی است که لوکیوس پاتراسی دربارة مردی که به خر تبدیل می شود حکایت کرده بود، و یک سلسلة پراکنده از ماجراها و وقایع فرعی گوناگون را که جادوگری، وحشت، عبارات منافی اخلاق و یک زهد عامه پسند چاشنی آن شده است، در بر می گیرد. لوکیوس، قهرمان داستان، از پرسه زدنهایش در شهرتسالی، خوشگذرانیهایش با زنان گوناگون، و سحر و جادویی که همه جا در پیرامون خود احساس کرده است، سخن می گوید.
همین که شب گذشت و روزی دیگر سر زد، بیدار شدم و از بستر بیرون جستم، نیمه مبهوت و در واقع مشتاق اینکه با چیزهای شگفت انگیز رو به رو و آشنا شوم. ... چیزی نبود که ببینم و باورم شود که همان است که هست، بلکه به نظرم می آمد که هر چیز به نیروی سحر و افسون شکلی دیگر یافته است، تا آنجا که سنگهای پیش پایم را آدمیانی می پنداشتم که به آن شکل درآمده اند، و مرغانی که چهچهشان را می شنیدم، درختها، و آبهای روان بر من چنان می نمودند که واقعی نیستند و خود را بدین پر و بال، برگ و بار، و چشمه درآورده اند. علاوه بر این می پنداشتم که مجسمه ها و تصاویر ممکن است چند لحظة دیگر به حرکت درآیند، دیوارها سخن آغاز کنند، گاوها و جانوران دیگر زبان باز کنند و اخبار شگفت آوری بدهند، و در حال از آسمان و از پرتو آفتاب وحی بر من نازل شود
لوکیوس، که اینک آمادة هر گونه ماجرا بود، روغنی جادویی بر خود می مالد و با تمام وجود آرزو می کند که به صورت مرغی درآید، ولی روغن را که به خود می مالد به شکل خری کامل در می آید. از آن به بعد، داستان وصف محنتهای خری است که «حس و شعور آدمی»

دارد. تنها مایة تسلی او «گوشهای درازی است که با آنها می تواند هر چیزی را بشنود، حتی اگر از راه خیلی دور باشد.» به او می گویند که اگر گل سرخی بیابد و آن را بخورد بار دیگر به هیئت انسانی در خواهد آمد. پس از گذراندن تغییر و تبدیلهای زیاد در «خریت»، در این کار موفق می شود. او که از زندگی سرخورده است، نخست به فلسفه و سپس به

مذهب روی می آورد، یک آیین سپاسگزاری برای ایسیس1 می سازد که شباهت بسیاری به نیایش یک نفر مسیحی برای حضرت مریم دارد. سرش را می تراشد، در عداد محارم مقام سوم ایسیس پذیرفته می شود، و راه بازگشت به زمینی را با آشکار ساختن رؤیایی که در آن اوزیریس، «بزرگترین خدایان»، به او فرمان می دهد که به جایگاه خود بازگردد و به وکالت دعاوی بپردازد هموار می کند.
کمتر کتابی اینهمه مطالب بیمعنی دارد، ولی در عین حال کمتر کتابی نیز آنها را این اندازه خوشایند افاده می کند. آپولیوس همة سبکها را می آزماید و در تک تکشان موفق است. او علاقة وافر دارد که الفاظ را با جناس و سجع بیاراید و در نوشتن از عبارات زیبای عامیانه و زبان مهجور، تصغیرهای عاطفی، و نثر موزون و گهگاه شاعرانه استفاده کند. در نوشته های او حرارت رنگ آمیزی شرقی با رازوری و لذت احساس شرقی آمیخته است. آپولیوس شاید برپایة تجربه خویش می خواسته است بگوید که خود را به دست لذات جسمانی سپردن، مایه ای سکرآور است که آدمی را بدل به جانور می کند، و تنها به یاری گل خرد و پرهیزگاری است که می توان ماهیت انسانی را باز یافت. استادی وی در توصیف داستانهای اتفاقی است که به گوشهای تیز و یابنده اش رسیده است. به عنوان مثال پیرزنی دختر ربوده شده ای را با نقل داستان پسوخه و کوپیدو2 دلداری می دهد و تعریف می کند که چگونه پسر ونوس شیفتة دختر زیبایی گشت و همة شادیها جز لذت دیدار خویش را به وی داد، حسادت بیرحمانة مادرش را برانگیخت، و سرانجام همه چیز در آسمانها پایانی خویش یافت. با وجود ذوق آزماییهای فراوان، قلم هیچ هنرمندی داستان این عشق اساطیری را بهتر از این عجوزة سپیدموی باز نگفته است.

از طنجه، از میان تنگه ها که می گذریم، از یکی از متأخرترین ایالتهای وابسته به رم قدم به یکی از قدیمترین آنها می گذاریم. اسپانیا، این منطقة سوق الجیشی مدخل مدیترانه، این سرزمین

---

1. الاهة وفور نعمت در مصر باستان، خواهر و همسر اوزیریس، خدای مصر باستان، که مرگ و رستخیز سالیانه اش به معنای نو شدن حیات و حاصلخیزی طبیعت بود. ـ م.

2. پسوخه دختری زیبا و معشوق کوپیدو؛ و کوپیدو خدای عشق و پسر زئوس؛ داستان عشق این دو تمثیلی است از نفس انسانی که چون با تحمل رنج و اندوه پاک شود، قرین سعادت خواهد شد. ـ م.

برکت یافته و لعنت شده از فلزات قیمتی که خاکش را به خون حرص و آز می آلود، با سلسله کوههایی که ارتباط و تجمع و وحدت را در آن دشوار می کرد، از همان روزگاری که هنرمندان عصر حجر قدیم شکل گاومیشهای کوهاندار را بر روی دیوارهای غار آلتامیرا می کشیدند تا دوران نظم گسیختة کنونی تب و تاب زندگی را به تمامی تجربه کرده است. مدت سه هزار سال اسپانیاییها مردمی مغرور و ستیزه جو، لاغر و محکم، شجاع و پرهیزکار، پرشور و سرسخت، قانع و سودایی، کم خوراک و مهمان نواز، و با نزاکت و پایمرد بوده اند. بآسانی کینه به دل می گرفته اند و آسانتر از آن دل به محبت می سپرده اند. رومیان، هنگامی که به این سرزمین آمدند، جمعیتی یافتند که حتی در آن هنگام تنوعی غریب داشتند: ایبرها از افریقا (؟)، لیگورها از ایتالیا، سلتها از گل، و در رأس همة اینها قشری از کارتاژیها، اگر بتوان سخنان این فاتحان اسپانیا را باور کرد، تقریباً همة اسپانیاییهای پیش از دوران تسلط روم بربرهایی بوده اند که برخی در شهرها در خانه ها مسکن داشتند، و برخی دیگر در آبادیهای کوچک در کلبه های محقر یا غارها زندگی می کردند، روی زمین می خوابیدند، و دندانهایشان را با پیشاب مانده می شستند. مردان شلنهای سیاه و زنها «بالاپوشهای بلند و پیراهنهایی به رنگهای شاد تند» می پوشیدند. استرابون با لحنی سرزنش آمیز اضافه می کند: «در بعضی جاها زنها قاطی مردها و دست در دست آنان می رقصند.»

از 2000 سال قبل از میلاد، ساکنان اسپانیای جنوب شرقی، یعنی منطقة تارتسوس یا به زبان فنیقی «تار شیش»، نوعی صنعت برنزکاری به وجود آورده بودند که محصولاتش در سراسر دنیای مدیترانه فروخته می شد.

بدین ترتیب در تارتسوس، در قرن ششم ق م، ادبیات و هنری رشد و توسعه یافت که مدعی داشتن شش هزار سال سابقه بود. از این دوره جز چند مجسمة زمخت و یک مجسمة نیم تنة عجیب چند رنگ از گل بوته، بانوی الخه، به جا نمانده است. مجسمة اخیر از روی نمونه های یونانی و با استحکام و نرمش سبک سلتی تراشیده شده است. فنیقیها در حدود سال 1000 ق م، شروع به بهر ه برداری از معادن اسپانیا کردند و تقریباً در 800 ق م کادیث (گادس) و مالاگا را گرفتند و معابد بزرگی در آنها ساختند. سپس در حدود 500 ق م، مهاجران یونانی در امتداد کنارة شمال شرقی مستقر شدند. مقارن همان زمان، کارتاژیها که به دعوت خویشاوندان فنیقی خود برای یاری دادن به سرکوب یک شورش آمده بودند، تارتسوس و تمام اسپانیای جنوبی و شرقی را تسخیر کردند. بهره برداری سریع کارتاژیها از منابع شبه جزیره در فاصلة جنگ اول و دوم پونیک، چشم طمع رومیان را متوجه منابع این کشور، که در آن زمان آن را «ایبریا» می نامیدند، کرد، و سرانجام نیز رومیان به تلافی داخل شدن هانیبال به خاک ایتالیا، بخشی از اسپانیا را به دست سکیپیوها گشودند. قبایل نامتحد با سرسختی برای استقلال خود جنگیدند؛ زنها فرزندان خود را می کشتند تا نگذارند به دست رومیان بیفتند؛ و اسیران بومی در حال جان دادن بر روی صلیب سرودهای

جنگی خود را می خواندند. فتح اسپانیا دو قرن طول کشید، ولی وقتی پایان یافت معلوم شد که این فتح از فتح اغلب ایالات اساسی تر بوده است. برادران گراکوس، قیصر، و آوگوستوس به جای سیاست بیرحمانة دورة جمهوری سیاستی توأم با ملاطفت و توجه پیش گرفتند که نتایج نیک و پایداری به بار آورد. رومی کردن جامعه بسرعت پیش رفت، زبان لاتینی مرسوم و با اوضاع محل تطبیق داده شد، اقتصاد کشور توسعه یافت و رونق گرفت، و چیزی نگذشت که اسپانیا شعرا، فلاسفه، سناتورها، و امپراطورهایی برای روم پرورد.

اسپانیا از زمان سنکا تا دوران مارکوس آورلیوس رکن اصلی اقتصاد امپراطوری روم بود. کانیهای اسپانیا، پس از غنی ساختن صور و سپس کارتاژ، اینک روم را غنی می کرد. اسپانیا برای ایتالیا همان جنبه ای را پیدا کرد که بعدها مکزیک و پرو برای اسپانیا داشتند. زر، سیم، مس، قلع، آهن، و سرب به استکمال امروزی استخراج می شد. در ریوتینتو هنوز می توان چاههای رومی را که به عمق زیاد در میان سنگ کوارتز سخت کنده شده اند و ریم فلزات آن دوره را، که در صد مس آن به گونه ای شگفت کم است، دید غلامان و اسیران دایماً در این معادن کار می کردند و در بسیاری موارد ماهها می گذشت بی آنکه رنگ آفتابِ را ببینند. صنایع عظیم

فلزگری در مجاورت معادن به وجود می آمد. ضمناً، خاک اسپانیا با وجود قسمتهای کوهستانی و لم یزرعش جگن اسپارتو تولید می کرد که الیاف آن برای ساختن ریسمان، طناب، سبد، رختخواب، و کفشهای راحتی به کار می رفت، گوسفندان مرغوب را تغذیه می کرد، که موجب به وجود آمدن صنعت پشمبافی معروفی گشته بود، و بهترین زیتون، روغن، و شراب روزگار باستان را به امپراطوری می داد. رودهای گوادالکیویر، تاگوس، ابرو، و رودهای کوچکتر شبکة راههای روم را برای حمل محصولات اسپانیا به بندرها و شهرهای بی شمارش کامل می کرد.
در واقع، در اسپانیا نیز مانند هر جای دیگر، قابل ملاحظه ترین و بارزترین نتیجة ادارة کشور توسط رومیان افزایش تعداد و توسعة شهرها بود. در ایالت بایتیکا (اندلس) شهرهای کارتیا (آلخثیراس)، موندا، مالاکا، ایتالیکا (زادگاه ترایانوس و هادریانوس)، کوردووا (کوردوبا)، هیسپالیس (سویل)، و گادس به وجود آمدند. کوردووا که در سال 152 ق م بنیاد یافته بود، یک مرکز ادبی بود که به خاطر آموزشگاههای علم بیانش شهرت داشت. لوکانوس، سنکاها، و گالیوی مرید بولس حواری در این شهر به دنیا آمدند. این سنت دانشپروری در دوران تیرة قرون وسطی هم دوام یافت و کوردووا را به صورت بافرهنگترین شهر اروپای آن دوران درآورد. اما گادس پرجمعیت ترین شهرهای اسپانیا و در ثروت شهره بود. این شهر در مصب گوادالکیویر قرار داشت و بر تجارت اقیانوس اطلس با افریقای باختری، اسپانیا، گل، و بریتانیا حاکم بود، بخش ناچیزی از شهرتش را نیز مدیون رقاصه های جوان و هوس انگیزش بود.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 555
روم پرتغال را به عنوان ایالت لوسیتانیا، و لیسبون را به نام اولیسیپو می شناخت. در نوربا کایسارینا، که اعراب آن را بعدها به نام کنونیش القنطره (پل) نامیدند، مهندسان ترایانوس کاملترین پل موجود رومی را بر روی تاگوس ساختند. از روی طاقیهای با عظمت این پل، که هر یک سی متر عرض و شصت متر ارتفاع دارند، هنوز یک راه پرآمد و شد چهار نواره می گذرد. پایتخت لوسیتانیا، امریتا (مریدا) بود که به چندین پرستشگاه، سه آبراهه، یک سیرک، یک تئاتر، حوضچة مانور ناوگان، و پلی به طول بیش از هشتصد مترکه داشت، می نازید. در قسمت شرقی تر، در ایالت تاراکوننسیس شهر سگوویا هنوز از آب مشروعی استفاده می کند که یک آبراهة ساخت دورة ترایانوس به آنجا سرازیر می کند. در شمال سگوویا، تولتوم (تولدو) قرار داشت که در دوران فرمانروایی روم به خاطر محصولات آهنیش معروف بود. در ساحل شرقی، شهر بزرگ نووا کارتاگو یا کارتاخنا (قرطاجنه) قرار داشت که با معادن، شیلات، و بازرگانیش شهری ثروتمند بود. در میان دریای مدیترانه جزایر بالئار واقع بودند که شهرهایی

باستانی و شکوفان مانند پالما و پولنتیا داشتند. رو به سوی شمال در ساحل والنتیا، تاراکو (تاراگونا،) بارکینو (بارسلون)، و درست در زیر کوههای پیرنه شهر کهنسال یونانی امپوریای قرار داشت. و سرانجام اگر مسافری انتهای شرقی سلسله کوه را با قایق دور می زد، خود را در ایالت گل می یافت.

در روزگارانی که کشش کشتی ها چندان زیاد نبود، حتی کشتی هایی اقیانوس پیما می توانستند رون را از مارسی تا لیون بپیمایند. کشتی های کوچک می توانستند این مسیر را تا پنجاه کیلومتری راین علیا ادامه دهند؛ و کالاها را پس از جابه جا کردن کوتاهی در جلگه می شد دوباره از طریق راههای آبی از میان صد شهر و هزار دهکده به دریای شمال رساند. باریکه راههای زمینی مشابهی رون را به سون، لوار و اقیانوس اطلس، اود را به گارون و به بوردو، و سون را به سن و به دریای مانش می پیوست. تجارت به دنبال این راههای آبی روان بود، و در نقاط التقای آنها شهرهایی ایجاد می کرد. فرانسه نیز مانند مصر از برکت رودخانه هایش پدید آمده است.
تمدن فرانسه به لحاظی سی هزار سال پیش از مسیح با انسان اورینیاکی شروع شد، زیرا به طوری که غارهای مونتینیاک نشان می دهند این سرزمین در همان روزگار دیرین هنرمندانی داشته است که می توانسته اند به رنگها و خطها جان بدهند. فرانسه پس از پشت سر گذاردن زندگانی شکار و شبانی عصر دیرینه سنگی، در حدود دوازده هزار سال قبل از میلاد، پا به دوران زندگانی اسکانی و کشاورزی عصر نوسنگی گذاشت و سپس، بعد از یک دورة طولانی ده هزار ساله، وارد عصر مفرغ شد. در حدود 900 ق م یک نژاد جدید، «آلپی» و دارای سرگرد، از گرمانیا شروع

به نفوذ در آن سرزمین کرد. این نژاد از فرانسه تا بریتانیا و ایرلند و همچنین در سمت جنوب در اسپانیا پراکنده شد. این «سلتها» با خودشان تمدن عصر آهن هالشتات را از اتریش آوردند. آنها در سال 500 ق م، از راه سویس، فن پیشرفتة استخراج آهن را از «لاتن» بدان سرزمین وارد کردند. هنگامی که روم از وجود گل آگاه شد، آن را کلتیکا نامید، و فقط در دوران قیصر بود که این نام به گالیا (گل) تغییر کرد.
مهاجران تعدادی از گروههای بومی را راندند و خود به شکل قبایل مستقلی مستقر شدند که نامشان هنوز در پس نام شهرهایی که بنا نهاده اند خودنمایی می کند.1 قیصر می گوید اهالی گل بلند بالا و پر عضله و قوی بودند. آنها زلفهای بلند و بور خود را به عقب سر شانه می کردند تا به پس گردنشان بیفتد. بعضی از آنها ریش و بسیاری سبیلهای پر پشت می گذاشتند که لبهایشان را می پوشانید. آنها از مشرق زمین، شاید از ایرانیان باستان، رسم پوشیدن شلوار کوتاه را آورده بودند و خود نیمتنة چند رنگ گلدوزی شده و شنلهای راه راه را بدان افزوده بودند. عاشق جواهر بودند، و در جنگ ـ حتی اگر پوششی هم نداشتند ـ خود را به زیورهایی از طلا می

آراستند. گوشت، آبجو، و شراب ناب را بسیار دوشت داشتند، و اگر به قول آپیانوس اعتماد کنیم، «ذاتاً شکم چران و باده پرست» بودند. استرابون آنان را «ساده و جسور، لافزن ... تحمل ناپذیر به گاه پیروزی و خود باخته به گاه شکست.» توصیف می کند. ولی دست به قلم بردن دشمنان، همیشه هم چندان مزیتی ندارد. پوسیدونیوس از دیدن اینکه اهالی گل سر بریدة دشمنانشان را به گردن اسبهای خود می آویزند، یکه خورد. آنها بآسانی تحریک می شدند و به مشاجره و نزاع می پرداختند؛ و گاهی فقط محض سرگرمی در جشنهایشان تا سر حد مرگ به جنگ تن به تن دست می زدند. قیصر می گوید: «آنان در دلاوری و شور جنگاوری همتای ما بودند.» آمیانوس مارکلینوس آنان را چنین وصف می کند:
در هر سنی مناسب خدمت نظام هستند. پیرمرد آنها با شجاعتی همانند شجاعت مردی که در بهار عمر است به میدان جنگ می رود. ... راستی این است که یک گروه خارجی یک نفر اهل گل را، اگر زن از خود قویتر و جسورترش را هم به کمک بخواند، حریف نیستند به ویژه هنگامی که این زن گردن خود را جلو می دهد، دندانهایش را به هم می ساید، بازوان بزرگش را تکان می دهد و مانند گلوله های منجنیق، مشت و گلد بر سر آدم می بارد.
اهالی گل به خدایان گوناگون اعتقاد داشتند. اکنون این خدایان مرده تر از آنند که از گمنام بودنشان آزرده شوند. امید به زندگی مطبوعی پس از مرگ در آنها چنان نیرومند بود که بنا به گفتة قیصر، شجاعتشان به میزان زیادی از این اعتقاد سرچشمه می گرفت. در باب استحکام این اعتقاد والریوس ماکسیموس می گوید که بعضی پول قرض می دادند تا در بهشت آن
---
1. آمبیانیان در آمین، بلوواکها در بووه، بیتوریگها در بورژ، کارنوتها در شارتر، پاریسیها در پاریس، پیکتونها در پواتیه، رمها در رنس، سنونها در سانس، سوئسیونیان در سواسون، و غیره.

را پس بگیرند؛ و پوسیدونیوس مدعی بود گلهایی را دیده است که در مراسم تدفین و تشییع جنازه نامه هایی برای دوستانشان در آن دنیا می نوشتند و روی تل هیزم مخصوص سوزانیدن جسد می انداختند تا متوفی آن را به دست دوست مزبور برساند. نظر مردم گل دربارة این داستانهای رومیان باید شنیدنی باشد. یک طبقة روحانی، دروئیدها، مهار کلیة امور تعلیم و تربیتی را در دست داشتند و با قدرت خاصی عقیدة مذهبی را در اذهان می پروراندند. این روحانیان آیینهای پر آب و تاب را رهبری می کردند که اغلب اوقات به جای معابد در بیشه های مقدس برگزار می شد،

و برای خرسند کردن خدایان کسانی را که به جرم جنایت محکوم به مرگ بودند برایشان قربانی می کردند؛ این رسم در نظر کسانی که اعدام با صندلی الکتریکی را به چشم ندیده اند وحشیانه جلوه می کند. درویدها تنها افراد با فرهنگ و شاید هم با سواد مردم گل بودند. آنها سرودها، اشعار، و گزارشهای تاریخی می نوشتند؛ «ستارگان و حرکاتشان، ابعاد کیهان و زمین، و نظم طبیعت» را بررسی می کردند، و تقویم قابل استفاده ای درست کردند. وظیفة قضاوت هم به عهدة آنان بود و در دربار پادشاهان قبیله ای نفوذ فراوانی داشتند. گل پیش از تسلط رومیان، مانند قرون وسطی، دارای یک فئودالیسم سیاسی بود که در پوشش حکومت مذهبی بود.
گل در دورة حکمرانی این پادشاهان و روحانیان، در قرن چهارم ق م، به اوج قدرت خود رسید. با بارآوری تکنیک «لا تن» جمعیت افزایش یافت؛ و نتیجة آن یک رشته جنگ برای به دست آوردن زمین بود. در حدود سال 400 ق م، سلتها، که اینک دیگر علاوه بر گل قسمت اعظم اروپای مرکزی را هم در اشغال داشتند، بریتانیا، اسپانیا، و شمال ایتالیا را گشودند. در سال 390 ق م به جنوب به سوی روم هجوم آوردند. در سال 278 دلفی را تاراج کردند و فریگیا را گرفتند. یک قرن بعد قدرت آنها رو به ضعف نهاد؛ قسمتی از این ضعف ناشی از اثرات سست کنندة ثروت و رواج اخلاق یونانیان در میان آنان، و قسمتی هم ناشی از ذره گرایی و پراکندگی سیاسی بارونهای فئودال بود. درست بر عکس فرانسة قرون وسطی که پادشاهان قدرت بارونها را در هم شکستند و یک کشور واحد و متحد به وجود آوردند، در طی قرن پیش از قیصر خاوندان روستاهای خاوندی قدرت پادشاهان را در هم شکستند و گل را پاره پاره تر از پیش به جای نهادند. جبهة سلتها در همه جا جز در ایرلند به عقب رانده شد. اهالی کارتاژ، سلتها را در اسپانیا مطیع ساختند، رومیان آنها را از ایتالیا بیرون راندند، در گرمانیا و در جنوب گل، کیمبرها و توتونها آنان را به زیر یوغ خویش درآوردند. در سال 125 ق م، رومیها، به شوق تسلط بر راه اسپانیا، گل جنوبی را گشودند و آن را به صورت یک ایالت رومی درآوردند. در 58ق م، پیشوایان گل به قیصر متوسل شدند تا برای دفع هجوم ژرمنها به آنان یاری کند. قیصر این دعوت را پذیرفت و پاداش خود را هم معین کرد.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 558
قیصر و آوگوستوس گل را به صورت چهار ایالت سازمان دادند: گالیا ناربوننسیس در جنوب، که رومیها آن را به نام پروونیکیا می شناختند و ما اکنون پرووانس می نامیم، و در آن زمان به سبب کوچنشینهای یونانیش در ساحل مدیترانه اساساً فرهنگ هلنیستی یافته بود؛ آکویتانیا در جنوب غربی، که بیشتر جمعیتش را ایبرها تشکیل می دادند؛ گالیا لوگدوننسیس در مرکز،

که سلتها در آن غالب بودند؛ و بلگیکا در شمال شرقی، که در آن تفوق با ژرمنها بود. روم این تقسیمات نژادی را به رسمیت شناخت و از آن پشتیبانی کرد تا از هر گونه شورش متحد آنان جلو گیرد. نواحی قبیله ای به عنوان مناطق اداری حفظ شد. قضات از میان مالکان انتخاب می شدند، و روم با پشتیبانی از آنان در مقابل طبقات پایین وفاداریشان را نسبت به خود تأمین می کرد. عنوان شارمندی روم پاداشی بود که به وفادارترین و مفیدترین اهالی گل داده می شد. یک انجمن ایالتی مرکب از نمایندگان ناحیه ها هر سال در لیون تشکیل می شد. این انجمن نخست از روی احتیاط به برگزاری مراسم نیایش آوگوستوس اکتفا می کرد. ولی بزودی عریضه هایی برای حکام رومی فرستاد، سپس به صدور توصیه، و بعد از آن به دادن درخواستهای رسمی دست زد. ادارة امور دادگستری از دروئیدها سلب شد و خود آنها نیز سرکوب شدند و فرانسه نیز به حقوق رومی تن داد. نزدیک به یک قرن گل با آرامش تابع یوغ نوین ماند. در سال 68 و سپس در 71 میلادی شورشهایی ناگهانی به رهبری ویندکس و کیویلیس1 درگرفت، ولی مردم از این جنبشها پشتیبانی ناچیزی می کردند و عشق به آزادی در برابر خودداری از رفاه و امنیت، و آرامش جا خالی کرد.

گل در دوران «صلح رومی» یکی از ثروتمندترین نواحی امپراطوری گشت. رم از تمول برخی از نجبای گل که در دورة سلطنت کلاودیوس وارد مجلس سنا شدند در شگفت بود و یک قرن بعد فلوروس اقتصاد شکوفان گل را در تقابل با انحطاط ایتالیا قرار می دهد. درختان جنگلها برانداخته شد، مردابها زهکشی شدند، کشاورزی به حدی بهبود یافت که حتی دستگاههای دروی مکانیکی به کار گرفته شد، و تاک و درخت زیتون همه جا کاشته شد. پلینی و کولوملا شرابهای بروگونی و بوردو را در همان قرن اول میلادی می ستودند. املاک وسیعی بودند که سرفها و بردگان در آنها کشت و زرع می کردند و صاحبانشان اربابانی بودند که پیشقراولان فئودالهای قرون وسطی به حساب می آیند ولی خرده مالکان هم کم نبودند، و توزیع ثروت در گل قدیم، درست مانند فرانسه کنونی، تقریباً از هر کشور متمدن دیگر عادلانه تر بود. پیشرفت صنایع بویژه سریع بود. در حدود سال 200 میلادی، کوزه گران و آهنکاران گل بازارهای گرمانیا و باختر را از کف ایتالیا می ربودند؛ نساجان گل بزرگترین تجارت پارچه را در امپراطوری داشتند؛ و کارخانه های لیون نه فقط شیشة تجارتی بلکه ظروف شیشه ای هنری عالی نیز تولید می کردند. فنون صنعتی از پدران به پسران انتقال می یافت و بخش پرارجی از میراث کلاسیک را تشکیل می داد. مهندسان رومی بیش از 20,000 کیلومتر راه ساختند یا اصلاح کردند که در خدمت حمل و نقل و داد و ستد بود.

شهرکهای کلتیکای کهن، که در اثر این زندگانی اقتصادی توسعه یافته، غنی شده بودند، به صورت شهرهای گل روم درآمدند. در آکویتانیا، پایتخت آن بوردیگالا (بوردو) یکی از پرفعالیت ترین بندرهای اقیانوس اطلس بود؛ لیمونوم (پواتیه)، و آواریکوم (بورژ)، و آوگوستونمتوم

---

1. گایوس یولیوس ویندکس پرایتور بخش سلت نشین گل، و یولیوس کیویلیس رهبر ژرمنی باتاویها بود. ـ م.

(کلرمون فران) از قبل غنی بودند؛ شهر اخیر 400’000 سسترس بابت یک مجسمة عظیم مرکور به زنودوروس1 پرداخت. ایالت گالیاناربوننسیس آن قدر شهر داشت که به گفتة پلینی «بیشتر به ایتالیا شبیه بود تا به یک ایالت.» باختریترین شهر آن تولوسا (تولوز) بود که به خاطر آموزشگاههایش معروفیت داشت. ناربون، پایتخت این ایالت، در قرون اول میلادی، بزرگترین شهر گل و بندر عمدة خروج کالاهای گل به مقصد ایتالیا و اسپانیا بود. سیدونیوس آپولیناریس می گوید: «این شهر دیوارها، گردشگاهها، میخانه ها، طاق نصرتها، رواقها، یک فوروم، یک تئاتر، پرستشگاهها، گرمابه ها، بازارها، چمنزارها، استخرها، یک پل، و دریا دارد.» در شرق ایالت، در جادة دومیتیانوسی، که اسپانیا را به ایتالیا متصل می ساخت، شهر نماوسوس (نیم) قرار داشت. خانة مربع («مزون کاره») زیبای آن توسط آوگوستوس و اهل شهر به یادبود نوه های آوگوستوس، لوکیوس و گایوس کایسار (قیصر)، ساخته شد، قسمت ستوندار درونی آن به طرز رقت باری در دیوار کلا فرو رفته است، ولی ستونهای کورنتی مستقل آن، از خوش ساخت ترین ستونهای رومی به شمار می روند. آمفی تئاتر بیست هزار نفری آن هنوز هر چند گاه یک بار جایگاه صحنة نمایشهاست.

آبراهة رومی، که آب مشروب شهر «نیم» را می رساند، به مرور زمان به پل رودخانة گار مبدل گشت؛ امروزه هب صورت ویرانة عظیمی در صحرای خشک اطراف شهر است، و طاقهای سترگ تحتانی آن با ردیف طاقهای کوچک فوقانی تضاد زیبایی دارد و مجموعة آن هنر مهندسان رومی را مجسم می سازد.

قیصر در سمت شرق، کنار مدیترانه، در مصب رود رن، شهر، آرلاته (آرل) را بدان امید بنیاد نهاد که جای ماسالیای سرکش را به عنوان مرکز کشتی سازی و بندر بگیرد. ماسالیا (مارسی) که در زمان تولد قیصر نیز شهری کهن بود، و تا هنگام مرگ وی نیز، از حیث زبان و فرهنگ، یونانی ماند. از این بندر کشاورزی، درختکاری، و تاک نشانی یونانیها، و همچنین فرهنگ آنان وارد گل شده بود، و بالاتر از همه در این بندر بود که اروپای غربی

محصولات خود را با محصولات دنیای باستان مبادله می کرد. ماسالیا یکی از بزرگترین مراکز دانشگاهی امپراطوری بود؛ بویژه مدرسة حقوق آن باعث شهرتش شده بود. این بندر پس از قیصر رو به افول رفت، ولی موقعیت قدیم خود را به عنوان شهر آزاد، مستقل از فرماندار ایالت، حفظ کرد. کمی بیشتر به سوی شرق فوروم یولیی (فرژوس)، آنتیپولیس (آنتیب)، و نیکایا (نیس) قرار داشتند. شهر اخیر در ایالت کوچک آلپ ـ ماریتیم واقع بود. مسافر با پیمودن قسمت بالای رن از سمت آرلاته به آونیو (آوینیون) و به آراوسیو (اورانژ) می رسید، در اینجا از روزگار آوگوستوس یک طاق نصرت مستحکم باقی مانده است، و یک تئاتر بسیار بزرگ رومی هم هنوز شاهد اجرای نمایشنامه های باستانی است.
وسیعترین ایالات گل گالیا لوگدوننسیس بود که از روی پایتختش لوگدونوم (لیون) به این اسم نامیده می شد. این شهر، که در ملتقای رودهای رن و سون و در محل تقاطع بزرگراههایی قرار داشت که آگریپا آنها را ساخته بود. به صورت مرکز داد و ستد یک ناحیة ثروتمند و پایتخت تمام گل درآمد. صنایع آهنکاری، شیشه سازی، و سرامیک آن معاش جمعیت دویست هزار نفریش را در قرن اول میلادی تأمین می کرد. در شمال آن کابیلونوم (شالون سورسون)، کایسارودونوم (تور)،
---
1. مجسمه ساز یونانی قرن اول. ـ م.

آوگوستودونوم (اوتون)، کنابوم (اورلئان)، و لوتتیا (پاریس) قرار داشت. امپراطور یولیانوس می نویسد: «زمستان را در شهر محبوبمان لوتتیا گذرانیدم ـ این عنوانی است که اهالی گل برای شهر پاریسیها، جزیرة کوچک واقع در میان رودخانه، قائل هستند. ... اینجا شراب خوبی عمل می آورند.»
تقریباً همة بلگیکا، که شامل قسمتهایی از خاک فرانسه و سویس می گشت، سرزمینی کشاورزی بود. صنایع آن مخصوصاً وابسته به کاخهای روستایی بود که بقایای عدة زیادی از آنها می رساند که ساکنانشان زندگانی اربابی پر از وسایل آسایش و تجمل داشته اند. آوگوستوس در این ایالت شهرهایی بنیاد نهاد که نامهای امروزیشان سواسون، سن کانتن، سنلیس، بووه، و ترواست. شهر اخیر، که آوگوستاترویروروم نام داشت، به عنوان ستاد ارتش مدافع راین اهمیتی بسزا داشت، این شهر در روزگار دیوکلتیانوس، به جای شهر لیون پایتخت گل شد، و در قرن پنجم، بزرگترین شهر رومی در شمال کوههای آلپ به شمار می رفت. این شهر از نظر بقایای آثار باستانی هنوز هم غنی است که از میان آن می توان از «پورتانیگرا» در میان حصارهای رومی، «حمامهای سن باربارا»، «مقبرة

خانوادة سکوندینی» در ایگل، و نقشهای برجستة روی دیوار قلعه در نویماگن نام برد.
در این شهرها و در پیرامون آنها، زندگی به کندی چهره عوض می شود و عناصر نوین زندگی بسختی جای عناصر کهن را می گرفتند. اهالی گل خصلت و لباسهای کوتاه خود را حفظ کردند و زبان خود را سه قرن نگه داشتند. در قرن ششم بود که زبان لاتینی عمدتاً به سبب آنکه زبان برگزاری مراسم مذهبی کلیسای رومی بود پیروز گردید، ولی از همان زمان رو به دگرگونی رفت و به زبان فرانسه درآمیخت. در گل، روم بزرگترین پیرورزی را در انتقال تمدن به دست آورد. مورخان بزرگ فرانسوی، مانند کامی ژولین و فونک برنتانو، معتقد بودند که فرانسه اگر به دست رومیان نیفتاده بود سرنوشت بهتری می داشت؛ ولی مورخی که از آنان بزرگتر است عقیده داشت که فتح رومیان یگانه شق مقابل فتح گل به دست ژرمنها بود. مومسن می گوید:
اگر قیصر این سرزمین را فتح نکرده بود، مهاجرت اقوام چهار صد سال پیشتر از آنچه اتفاق افتاده است انجام می یافت، یعنی هنگامی که تمدن ایتالیا هنوز نه در گل و نه در کنار دانوب، نه در افریقا و نه در اسپانیا با محیط تطبیق نیافته بود. از آنجا که آن سردار دولتمرد بزرگ روم، با نظر صائب، قبایل ژرمن را حریف و رقیب دنیای یونان و روم دید و با بازویی توانا سیستم جدید دفاع تعرضی را با تمام جزئیاتش مستقر ساخت و به مردم آموخت که مرزهای امپراطوری را به کمک رودخانه ها و خندقهای مصنوعی حفظ کنند. ... به فرهنگ یونان و روم مجال لازم را داد تا غرب را متمدن کنند..
رود راین سر حد فاصل تمدن کلاسیک و تمدن بدوی بود. گل نمی توانست از این مرز دفاع کند، ولی روم از آن دفاع کرد؛ و این حقیقتی است که سرگذشت تاریخ اروپا را تا به امروز تعیین کرده است.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 561

۷ – بریتانیا

در حدود سال 1200 ق م، شاخه ای از سلتها از گل گذشتند و در انگلستان مستقر شدند در آنجا مردمانی دو رگه از مردم سیاه موی، شاید ایبریها، و اسکاندیناویهای مو بور یافتند. تازه واردها بر این بومیان چیره شدند، با آنان ازدواج کردند، و در سراسر انگلستان و ویلز پراکنده شدند. در حدود سال 100 ق م (از آنجا که تاریخ خود محور و کوته نگر فقط قرنهای پرحادثه را رصد می کند، و نسلهای پر توش و توان را از حافظة انباشته اش حذف می کند) شاخة دیگری از سلتها از قارة اروپا آمدند و جنوب و خاور بریتانیا را از کف خویشانشان ستاندند. چون قیصر آمد، جزیره را محل سکونت چندین قبیلة مستقل، که هر یک تحت فرمانروایی پادشاهی توسعه طلب بودند، یافت. او همة اهالی را بریتانی نامید، که نام یکی از قبایل گل ساکن ساحل جنوبی مانش بود؛ بدین باور که همین قبیله ساکن هر دو ساحل دریای مانش است.

بریتانیای سلتی از حیث آداب و رسوم، زبان، و مذهب اساساً به گل سلتی شباهت داشت، ولی تمدن آن کمتر پیشرفت کرده بود. بریتانیا حدود شش قرن قبل از میلاد، و سه قرن پس از گل، از عصر مفرغ وارد عصر آهن شد. پوتئاس، سیاح اهل ماسالیا که از طریق اقیانوس اطلس در حدود 350ق م به انگلستان رسید، کانتیهای کنت را در همان زمان از نظر کشاورزی و بازرگانی پیشرفته و شکوفا یافت. زمین از بارانهای فراوان حاصلخیز بSٖ٦و معادن غنی ِŘَآهن، قلع، و سرب داشت. در دورة قیصر، ‘KŬO٠خانگی قادر بود تجارت پر داد و ستدی را میان خود قبایل و قارة اروپا تأمین کند، و سکه ها از مفرغ و از طلا بود. تهاجمات قیصر به بریتانیا بیشتر جنبة آزمایشی و شناسایی داشت، قیصر در بازگشت از آنجا به دو چیز یقین حاصل کرد: یکی اینکه قبایل قادر نیستند دlبرابر رومیان مقاومتی یکپارچه و متحد از خود نشان دهند، و دیگر اینکه منابع کشاورزی این سرزمین برای تأمین خوراک یک سپاه تسخیر کننده که در موقع مناسب در آنجا پیاده شود کافی است. یک قرن بعد، در سال 43 میلادی، کلاودیوس با چهل هزار نفر از مانش گذشت. تسلیحات، انضباط، و کاردانی این سپاه بسیار فراتر از حد لازم برای مقابله با بومیان بود، بدین ترتیب بریتانیا نیز به نوبة خود یک ایالت رومی گشت. در سال 61، یک ملکة قبیله ای از بریتانیا، به نام برئودیکا یا بوادیسیا، شورش آتشینی برپا کرد و دستاویزش این بود که افسران رومی دو دختر او را ربوده، حریم قبیله اش را تاراج کرده، و بسیاری از مردان آزاد سرزمینش را به بردگی فروخته اند، هنگامی که پاولینوس، فرماندار رومی، سرگرم گشودن جزیرة مان بود،

ارتش بوئدیسیا تنها لژیونی را که در برابر او بود درهم شکست و به سوی لوندینیوم تاخت. لوندینیوم به گفتة تاسیت در آن زمان «مقر عمدة بازرگانان و مرکز بزرگ داد و ستد بود.» شورشیان همة رومیانی را که در آنجا یا در ورولامیوم (سنت آلبنز) یافتند کشتند. پیش از آنکه پاولینوس و لژیونهایش کار نیروی شورشی

را یکسره کنند، هفتاد هزار نفر از رومیان و متحدینشان کشته شدند. بوئودیکا با دو دخترش سوار بر ارابه تا پایان کار قهرمانانه جنگید. در پایان خود را مسموم ساخت و هشتاد هزار نفر از اهالی بریتانیا از دم تیغ گذشتند.
تاسیت توصیف می کند که چگونه پدر زنش، آگریکولا، که از سال 78 تا 84 میلادی فرماندار بریتانیا بود، با ایجاد مدارس و ترویج زبان لاتینی و ترغیب شهرها و اشخاص ثروتمند به ساختن معابد، کلیساها، و حمامهای عمومی تمدن را در میان «قومی گستاخ، و پراکنده، و پرخاشگر» رواج داد. این مورخ با زبان نیشدار خود می گوید: «کم کم افسون عیاشی و خوشگذرانی در دل اهالی بریتانیا اثر کرد؛ حمام، رواق سازی، و بزمهای آراسته متداول گشت؛ و اخلاق و آداب جدید، که در واقع فقط بردگی شیرینتر می کرد، از سوی اهالی خوش باور بریتانیا شیوة انسان مهذب و با فرهنگ نام گرفت.» آگریکولا با اردوکشیهای سریع این شیوه، و به همراه آن سلطة رومی را تا کلاید و فورث رسوخ داد. یک سپاه سی هزار نفری اسکاتلندی را مغلوب کرد و می خواست فراتر رود که دومیتیانوس او را احضار کرد. هادریانوس از سال 122 تا 127 دیواری به طول صد کیلومتر در کنارة جزیرة بریتانیا، از خلیج سالوی تا مصب تاین، به عنوان سدی دفاعی در مقابل اسکاتلندیها، که برخلاف بریتانیاییها خوش باور نبودند، برپا کرد. بیست سال پس از آن، لولیوس به نوبة خود در قسمت شمالی تر «دیوار آنتونینوس» را به طول بیش از پنجاه کیلومتر بین کلاید و فورث کشید. این استحکامات بیش از دو قرن بریتانیا را برای امپراطوری روم حفظ کرد.
هرچه سلطة روم در آنجا با ثبات تر می شد، نرمش و بردباری آن بیشتر می گشت. شهرها به وسیلة مجالس سنا، انجمنها، و قضات بومی اداره می شدند، و روستاها، درست مانند گل، به خانهایی که مطیع روم بودند واگذار شده بود. این تمدن از حیث شهرنشینی به پای تمدن ایتالیا و از حیث ثروت و غنا به پای تمدن گل نمی رسید، ولی بیشتر شهرهای بریتانیا بر اثر تشویق و حمایت روم بود که شکل گرفتند. از آن میان چهار شهر «مهاجرنشین» روم بودند و مردان آزادشان شارمندی روم را داشتند: کامولودونوم (کولچستر)، اولین پایتخت بریتانیا در دوران تسلط رومیان و مرکز شورای ایالتی؛ لیندوم، که نام جدیدش لینکن نشانی از امتیاز قدیم

آن دارد1؛ ابوراکوم (یورک) که موقعیت مهم نظامی داشت؛ و گلووم که با کلمة ساکسونی «چستر» به معنی شهر ترکیب شده و به صورت گلاستر درآمده است2. چستر، وینچستر، دورچستر، چیچستر، لستر، سیلچستر، و منچستر از قرار معلوم در دو قرن سلطة روم به وجود آمده اند. اینها شهرهای کوچکی بودند که هر یک در حدود شش هزار جمعیت داشتند، ولی دارای خیابانهای سنگفرش و کانال کشی شده، فورومها باسیلیکاها، معابد، و خانه هایی با پیهای سنگی و بامهای سفالی بودند.

---

1. لینکن مرکب از دو قسمت Lin و Coln است که اولی مأخوذ از نام قدیم آن لیندوم و دومی مخفف Colony به معنای مهاجرنشین است. ـ م.

2. این عقیدة هاورفیلد است؛ عموماً چسترChester را از لغت لاتینی «کاستروم» مشتق می دانند که به معنی قلعه است یا از «کاسترا» به معنی اردو. بیشتر شهرهای روم و بریتانیا، روی نقشه به شکل خانه های شطرنج یک اردوگاه رومی ترسیم شده بود.

ویروکونیوم (راکستر) باسیلیکای بزرگی داشت که شش هزار نفر را در خود جا می داد. در حمامهای عمومی این شهر، چند صد نفر می توانستند در یک زمان استحمام کنند. چشمه های آب گرم «آکوای سولیس» (آبهای شور)، که اکنون «باث» (حمام) نامیده می شود، آنچنان که از حوضچه های آب گرم باقی ماندة آن برمی آید، در قدیم یک استراحتگاه مورد توجه بوده است. لوندینیوم به خاطر موقعیتش در کنار رود تمز و جاده های عالیش اهمیت اقتصادی و نظامی خاصی یافته بود. جمعیت آن تا شصت هزار نفر رسید و طولی نکشید که به عنوان پایتخت بریتانیا جانشین کامولودونوم گشت.

بیشتر خانه ها در دورة تسلط رومیان در لندن از آجر و سنگ و در شهرهای کوچکتر از چوب بود. معماری خانه ها را آب و هوا معین می کرد: بام بلند شیب دار برای آنکه آب باران و برف جریان یابد؛ و پنجره های زیاد برای آنکه کمترین شعاع آفتاب هم به درون بتابد، زیرا به طوری که استرابون می گوید: «حتی در روزهایی هم که هوا صاف است، فقط سه یا چهار ساعت آفتاب هست.» ولی داخل خانه ها به تقلید سبک رومی بود: کف اطاق موزاییکی، حمامهای بزرگ، دیوارهای پر از نقاشی، و حرارت مرکزی (به مراتب بیش از آنچه در ایتالیا مرسوم بود) به وسیلة لوله های هوای گرم که در دیوارها و کف اطاقها تعبیه می شد. زغال سنگ، که از رگه های سطحی استخراج می شد، نه تنها برای گرم کردن خانه ها به کار می رفت، بلکه در فرایندهای صنعتی هم از قبیل گداختن سرب مصرف داشت. ظاهراً معادن بریتانیای باستان در تملک دولت بوده، ولی به مقاطعه کاران

خصوصی به اجاره واگذار می شده است. باث یک کارخانة تولید سلاحهای آهنی داشت. و محتملا ساخت کوزه، ظروف گلی، آجر، و سفال نیز به مرحلة کارخانه ای رسیده بود؛ ولی مصنوعات دیگر در خانه ها و دکانها یا در خانه های روستایی ساخته می شدند. هشت هزار کیلومتر جادة رومی و راههای آبی بیشمار شریانهای بازرگانی پر داد و ستد داخلی بودند. بازرگانی خارجی بی رونق آن، برخلاف عادت جاری بریتانیای امروز، اختصاص به صدور مواد خام در ازای کالاهای ساخته شده داشت.
تمدن رومی، در طی چهار قرن تسلطش، چه اندازه در زندگی و روح بریتانیاییها رسوخ یافت؟ زبان لاتینی زبان سیاست، حقوق، ادبیات، و اقلیت با سواد گشت، ولی در دهات و در میان بسیاری از کارگران شهرها زبان سلتی باقی ماند؛ حتی امروزه نیز در ایالت ویلز و در جزیرة مان زبان سلتی مواضع خود را حفظ کرده است. مدارس رومی سواد را در بریتانیا رایج کردند و بدین ترتیب الفبای انگلیسی شکل رومی پیدا کرد؛ و بسیاری از کلمات لاتینی در محاورة انگلیسی نیز راه یافت. برای خدایان رومی معابدی برپا می شد، ولی مردم عادی خدایان و جشنهای سلتی خود را داشتند. حتی در شهرها، نیز روم نتوانست ریشه های پایداری بدواند. مردم با بی تفاوتی گردن به حاکمیتی نهادند که آرامشی پربرکت و چنان رفاهی برایشان به ارمغان آورد که سرزمین بریتانیا دیگر نظیرش را تا دوران انقلاب صنعتی به خود ندید.
*****تصویر
متن زیر تصویر : موزائیک رومی، موزة ملی، ناپل
*****تصویر
متن زیر تصویر : موزائیک رومی، موزة کاپیتولین، رم
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 564

تصمیم آوگوستوس و تیبریوس، مبنی بر خودداری از تسخیر گرمانیا، در تاریخ اروپا از وقایع محوری و تعیین کننده به حساب می آید. اگر گرمانیا نیز مانند گل فتح و رومی شده بود، تقریباً تمام اروپای واقع در غرب روسیه دارای یک سازمان، یک دولت، یک فرهنگ کلاسیک، و شاید یک زبان می شد؛ و اروپای مرکزی به منزلة سپری در برابر اقوام شرقی درمی آمد که فشارشان بر گرمانیا سبب هجومهای ژرمنها به ایتالیا شد.
ما آنها را ژرمن می نامیم، ولی خودشان هرگز این نام را بر خویش ننهاده اند و هیچ کس نمی داند که این واژه چه وقت پیدا شده است.1 ژرمنها در دوران کلاسیک آمیزة ناهمگونی از قبایل مستقل بودندکه اروپا را در محدودة میان راین و ویستول، و میان دانوب و دریای شمال و دریای بالتیک، اشغال می کردند. کم کم در فاصلة دو قرن، از دوران آوگوستوس تا مارکوس آورلیوس، این قبایل از زندگی ایلاتی شکار و چوپانی وارد زندگانی روستایی و کشاورزی شدند؛ اما با اینحال هنوز چندان ایلاتی بودند که در مدتی کوتاه زمین زیر کشت و برداشتشان را از توان و باردهی می انداختند و آنگاه دوباره کوچ می کردند تا به زور شمشیر زمینهای قابل کشت تازه ای را تصرف کنند. اگر گفتة تاسیت را بپذیریم، جنگ برای ژرمنها در حکم آب و نان بود:
کاشتن زمین و منتظر محصول منظم چهار فصل شدن از خصایص یک فرد ژرمن نیست. خیلی آسانتر می توان او را قانع ساخت که به دشمن بتازد و در میدان جنگ زخمهای شرافتمندانه از دشمن بردارد. با عرق جبین به دست آوردن آنچه می توان به قیمت خون خود کسب کرد در نظر یک نفر ژرمن اصل آدمهای سست و تنبل است و برازندة یک سرباز نیست.
مورخ رومی، که از انحطاط ملت خود در میان تجمل و آرامش به فغان است، صفات جنگجویی ژرمنها، و شور زنانشان را در برانگیختن شوهران خود به نبرد، که غالباً با نبرد دوشادوش مردانشان همراه است، با غلویک واعظ اخلاق وصف می کند. در میان آنان گریختن از برابر دشمن لکة ننگی ابدی بود و در بسیاری از موارد به خودکشی می کشید. استرابون، ژرمنها را «وحشی تر و بلندقدتر از اهالی گل» وصف می کند و سنکا، گویی که نوشته های تاسیت را خوانده باشد، به نتایج شومی میرسد: «به این پیکرهای نیرومند، به این نفوسی که از لذات و تجمل و تمول چیزی نمی دانند، فقط کمی مهارت در تاکتیک و انضباط بیاموزید؛ آنگاه شما (رومیان) هرگز نخواهید توانست با آنان رو به رو شوید، مگر اینکه به فضایل نیاکانتان برگردید.»

به گفتة تاسیت، این جنگجویان در زمان صلح به تن پروری می پرداختند. مردها (ظاهراً پس از شکار یا برداشت محصول) وقت خود را به خوردن خوراکهای گوشتی سنگین و آشامیدن آبجو به حد افراط می گذرانیدند، و زنان و کودکان کارهای خانه را انجام می دادند. مرد ژرمن با هدیة حیوانات اهلی یا اسلحه به پدر دختر زن خود را می خرید. وی، با تصویب انجمن قبیله، اختیاردار

---

1. روم صفت گرمانوس Germanus را (مشتق از گرمن germen به معنی اولاد) به معنای «به وجود آمده از یک پدر و مادر» به کار می برد؛ و شاید در اطلاق آن به ژرمنها سازمان خویشاوندی قبایل توتون را در نظر داشته اند.

مرگ و زندگی زن و فرزندانش بود. مع هذا زنها بسیار معزز بودند، غالباً در حل و فصل دعواهای میان قبایل حکم قرار می گرفتند، و در حق طلاق با مردان برابر بودند. بعضی از سران قبایل چندین زن داشتند، ولی معمولا خانوادة معمول ژرمن تکگانی بود؛ و مورخان تأکید می کنند که اصول اخلاقی زناشویی برپایة بلندی استوار بوده است. زنا بسیار نادر بود و مجازاتش اینکه سر زن زانیه را می تراشیدند و او را لخت در کوچه ها دنبال می کردند تا در آن حال که می دوید تازیانه اش بزنند. هر زنی مختار بود که، اگر بخواهد، سقط جنین کند، ولی معمولا زن فرزندان زیاد می آورد. بندرت دیده می شد که مرد متأهل فرزند نداشته باشد، لذا هیچ مردی وصیت نمی کرد، و چنان بود که اموال خانواده نسل اندر نسل از پدر به پسر انتقال می یافت.

مردم به چهار طبقه تقسیم می شدند: (1) مردان وابسته که بعضی از آنها برده و بیشترشان سرف و وابسته به زمین بودند و می بایست سهم مالکانه را از محصول به مالکان بپردازند؛ (2) آزادشدگان، که اجاره دارانی بودند که هیچ گونه معافیت مالیاتی نداشتند؛ (3) مردان آزاد، که زمینداران و جنگجویان بودند؛ (4) نجبا، که زمیندارانی بودند که سلسله نسب خود را به خدایان می رسانیدند، ولی قدرتشان برپایة اهمیت میراث و عدة نگهبانان کاملا مسلحشان ـ «کومیتس» (مستحفظین کنت) ـ بود. انجمن قبیله ای مرکب از نجیب زادگان، نگهبانان، و مردان آزاد بود. مسلح به انجمن می آمدند، رئیس یا پادشاهشان را انتخاب می کردند، و پیشنهادهای تقدیمی را با به هم زدن نیزه هایشان تصویب، و یا با غرشی همگانی رد می کردند. قسمتی از طبقات دوم و سوم در زمینة صنایع دستی یا صنایع فلزی، که ژرمنها در آن بخصوص ماهر بودند، فعالیت داشتند. اربابان و شهسواران در گرمانیای فئودال به طبقة چهارم تعلق داشتند.

به این سازمان سادة اجتماعی اندک زمینة فرهنگی افزوده می شد. مذهب در آن روزگاران تازه از مرحلة پرستش طبیعت وارد مرحلة پرستش خدایان آدمی صورت شده بود. تاسیت این خدایان را مارس، مرکوریوس، و هرکولس می نامد ـ احتمالا همان تیو (تیر)، ودن (اودین) و دونار (تور) می باشد. انگلیسی زبانها هنوز هم بی آنکه خود متوجه باشند این سه خدا و فریا، خدای عشق، را در نام چهار روز هر هفته یاد می کنند.1 یک الاهة باکره نیز بود به نام «هرثا» (مادر زمین) که خدایی از آسمان او را باردار ساخت؛ در قبال هر تصور و هر نیاز نیز، عدة گوناگونی موجودات فوق طبیعی مانند پریان، جنها، گورزادها، و غولها وجود داشتند. برای ودن، انسان، و برای خدایان دیگر موجودات خوش گوشت تر قربانی می کردند. نیایش در هوای آزاد، در جنگلها و بیشه ها انجام می یافت، زیرا ژرمنها نامعقول می دانستند که روحی از طبیعت را در فضایی محصور کنند که به دست بشر ساخته شده است. در گرمانیا هیچ گروه روحانی مقتدری، نظیر دروئیدهای گل یا بریتانیا، وجود نداشت؛ اما راهبان زن و مردی بودند که برانجام تشریفات و مراسم مذهبی نظارت می کردند، در دعاوی جنایی نقش قاضی را به عهده می گرفتند، و از روی حرکات و شیهة اسبهای سفید از غیب و آینده خبر می دادند. در اینجا نیز، مانند گل، قصیده سرایان

---

1. اشارة نویسنده به نامگذاری چهار روز آخر هفته در زبان انگلیسی است که از نام این چهار خدا گرفته شده است.Tuesday (سه شنبه، به نام Tiu)، Wednesday (چهارشنبه، به نام Wodiu)، Thursday (پنجشنبه، به نام Tor)، و Friday (جمعه، به نام Freya). ـ م.

افسانه ها و تاریخ قبایل خود را به صورت اشعار ابتدایی می سرودند. اقلیت کوچکی خواندن و نوشتن می دانست. این اقلیت الفبای لاتینی را با تغییراتی به صورت الفبای اسکاندیناوی درآوردند. هنر ژرمنها نیز حالت ابتدایی داشت، ولی در زرگری مهارت داشتند.

هنگامی که روم لژیونهای خود را از گرمانیا بیرون برد، کنترل خود را بر رود راین حفظ کرد و آن را از سرچشمه ها تا دهانه هایش زیر تسلط خود نگاه داشت و درة باشکوه آن را به دو ایالت تقسیم کرد، گرمانیای علیا و سفلا. قسمت اخیر شامل هلند و راینلاند در شمال کولونی بود. کولونی، که از لحاظ زیبایی پرمایه بود و رومیان آن را راکولونیا آگریپیننسیس می نامیدند، در سال 50 میلادی به افتخار مادر نرون، که در آنجا به دنیا آمده بود، به مقام مهاجرنشین ارتقا یافته بود. نیم قرن بعد، این شهر ثروتمندترین منطقة مسکونی در کنار رود راین به شمار می رفت. ایالت گرمانیای علیا، در امتداد رودخانة راین به سوی جنوب امتداد می یافت، و مشتمل بود بر:

موگونتیاکوم (مایانس)، آکوای آورلیای (بادن ـ بادن)، آرگنتوراتوم (ستراسبورگ). آوگوستاراوریکوروم (آوگست)، و ویندونیسا (ویندیش). تقریباً همة این شهرها به معابد، باسیلیکاها، تئاترها، حمامها، و مجسمه های عمومی آراسته بودند. بسیاری از افراد لژیونهایی که از سوی روم برای حفاظت راین فرستاده می شدند، بیرون از اردوگاههایشان زندگی می کردند، با دختران ژرمنی ازدواج می کردند، و وقتی دورة خدمتشان به پایان می رسید، به عنوان شارمند در آن کشور می ماندند. راینلاند، از قرار معلوم، در دورة تسلط روم به اندازة هر دورة قبل از قرن نوزدهم تراکم جمعیت داشت.
میان راین و دانوب، چنانکه دیدیم، مهندسان نظامی رومی یک راه دارای استحکامات ساخته بودند که در هر پانزده کیلومتر فاصله یک دژ و حصاری به درازای چهار صد و هشتاد کیلومتر داشت. سازمان مزبور مدت یک قرن برای امپراطوری روم مفید بود، ولی هنگامی که نرخ تولد در روم از نرخ تولد در گرمانیا بسیار پایینتر آمد دیگر این استحکامات هم سودی نداشتند. از نظر سرحدی از این هم ضعیفتر رود دانوب بود که مردم باستان آن را طویل ترین رود جهان می دانستند، در جنوب این رود سه ایالت نیمه بربر رایتیا، نوریکوم، و پانونیا قرار داشت که تقریباً در برگیرندة اتریش ـ هنگری و صربستان کنونی بودند. در محل آوگسبورگ (به معنای شهر آوگوستوس) فعلی، رومیان مهاجرنشینی موسوم به آوگوستاویندلیکوروم ایجاد کردند که به منزلة ایستگاه اصلی در سر راه ایتالیا به دانوب از طریق گردنة برنر بود. در کنار دانوب نیز، دو شهر نظامی دفاعی در ویندوبونا (وین)، و آکوینکوم روی ارتفاعاتی که از آنجا امروزه بودا مشرف بر پست است، بنا نهادند. در جنوب شرقی پانونیا درکنار رودخانة ساو در غرب بلگراد فعلی شهر آزاد سیرمیوم (میتروویکا) قرار داشت که بعداً در زمان دیوکلتیانوس یکی از چهار پایتخت امپراطوری گشت. در جنوب پانونیا، در ایالت دالماسی، فعالیت بازرگانی یونانیان، رومیان، و بومیان سبب به وجود آمدن بندرهای دریای آدریاتیک به نامهای سالونا (سپالاتو)، آپولونیا (در نزدیکی والونا)، و دورهاخیون (دوراتتسو) گشته بود. همین ایالات جنوب دانوب بودند که خوش بنیه ترین و خشنترین سربازان را به روم می دادند، و در قرن سوم امپراطوران جنگجویی از این سرزمین برخاستند که توانستند سیل عظیم بربرها را مدت دو قرن عقب رانند. در شرق پانونیا، داکیا (رومانی) قرار داشت و پایتختش سارمیزگتوسا بود که امروزه از بین رفته است. در جنوب و در شرق داکیا،

موئسیا (قسمتهایی از یوگسلاوی، رومانی، و بلغارستان) واقع بود که دو شهر آزاد مشرف بر دانوب داشت ـ سینگیدونوم (بلگراد) و تروسمیس

(ایگلیتزا)؛ یک شهر آزاد دیگری نزدیک ایسکر ـ سردیکا (صوفیه)؛ و سه شهرک عمده در کنار دریای سیاه ـ ایستروس، تومی (کنستانتا) و اودسوس (وارنا). در این شهرهای مداوماً در معرض حمله تمدن یونانی و سلاحهای رومی بیهوده می کوشیدند تا در برابر گوتها، سرمتها، هونها، و قبایل بربر دیگر، که در شمال رود بزرگ دانوب پراکنده بودند و تکثیر می شدند، پایداری کنند.
آنچه موجب فنای امپراطوری روم گشت، ناتوانی آن در متمدن کردن این ایالات جنوب دانوب بود. این وظیفه فوق توانایی نیروهای یک ملت سالخورده بود. توان حیاتی این نژاد مسلط در آسودگی سترونی رو به فساد و زوال بود. حال آنکه قبایل شمالی پیوسته با سلامتی سرکش پیشرفت می کردند. هنگامی که ترایانوس به سرمتها کمک مالی کرد تا صلح و آرامش را حفظ کنند، این کار آغاز پایان کار بود؛ و هنگامی که مارکوس آورلیوس هزاران ژرمن را به عنوان مهاجر در امپراطوری مستقر ساخت، دیگر حصار دفاعی فرو ریخت. از سربازان ژرمن در ارتش روم خوب استقبال شد، و خیلی زود به پستهای فرماندهی رسیدند؛ خانواده های ژرمنی در ایتالیا تکثیر می شدند، در حالی که خانواده های ایتالیایی خود از بین می رفتند. در جریان این فرایند جنبش رومی کردن سیر وارونه یافت: حال دیگر بربرها روم را بربری می کردند.
با این وصف، حفظ میراث کلاسیک در غرب، اگر نه در شمال، دستاوردی اعجاب انگیز و گرانبها بود. در آنجا دست کم هنرهای دوران صلح از میان فعالیتهای جنگجویانه قدم به عرصة وجود نهاده بود، و مردان می توانستند، بی آنکه در آسایش و تن آساییهای زندگی شهری به هرز روند، شمشیرهای خود را به خیس بدل سازند. بعدها، هنگامی که هجوم سیل آسای بربرها فرو نشست، از نیروی خاکی اسپانیا و گل تمدنی نوین سر برآورد؛ و تخم قرون خودرأی در سرزمینی که لژیونهای بیرحم حقوق روم و نور تابناک یونان را بدانجا آورده بودند به بار نشست.

فصل بیست و سوم :یونان رومی

روم سخت می کوشید تا نسبت به یونان بلندنظر باشد و در این کار تا حدی هم موفق شد. در ایالت نوبنیاد آخایا پادگانی نگماشت؛ عوارضی کمتر از مالیاتی که سابقاً تحصیلداران خودش می گرفتند، بر آن وضع کرد؛ به کشور ـ شهرها اجازه داد که خود را طبق قوانین باستانی و قوانین اساسی شان اداره کنند؛ و بسیاری از این کشور ـ شهرهاـ آتن، اسپارت، پلاتایا، دلفی، و بقیه ـ مقام «شهر آزاد » را داشتند، و از هر گونه محدودیتی جز شرکت در جنگ برونمرزی یا جنگ طبقاتی معاف بودند.
با اینهمه، چون یونان تشنة آزادیهای سابق خویش بود و از طرفی هم سرداران، رباخواران، و سوداگران رومی، که در ارزان خریدن و گرانفروشی مهارت داشتند، خون مردم را می مکیدند، این کشور به شورش مهرداد پیوست و سنگین ترین بها را هم پرداخت. آتن از محاصره ای توانفرسا و مصیبت بار صدمه دید؛ و دلفی، الیس، و اپیداوروس گنجینه های معابدشان به تاراج رفت. یک نسل بعد، قیصر و پومپیوس، و سپس آنتونیوس و بروتوس، جنگ تن به تن خود را به خاک یونان کشاندند؛ مردان یونان را به سربازی گرفتند، خواربار و سیم و زر یونان را مصادره کردند، مالیات بیست سال را در عرض دو سال گرفتند، و شهرهای یونان را از هستی ساقط کردند. در زمان آوگوستوس، قسمت آسیایی یونان رو به آبادی نهاد، ولی خود یونان فقیر ماند؛ و این فقر و ویرانی بیش از آنکه معلول غلبة رومیان باشد نتیجة استبداد اختناق آور در اسپارت، آزادی بی بندوبار در آتن، و سترون شدن زمین و افراد بود. جسورترین فرزندان یونان کشور خود را ترک می گفتند تا به سرزمینهای جوانتر و ثروتمندتر بروند. بر سر کار آمدن قدرتهای جدید در مصر، کارتاژ، و روم، و پیشرفت صنایع در مشرق زمین هلنیستی یونان، مهد روحیة کلاسیک، را بی رونق و متروک گردانیده بود. روم تعارف و ستایش نثار
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 569
یونان می کرد و میراث هنری آن را به یغما می برد: سکاوروس سه هزار مجسمه از یونان برای تئاتر خود برد. کالیگولا به شوهر رفیقة خود امر کرد که تمام حجاریها و مجسمه های یونانی را برباید، و نرون به تنهایی نصف مجسمه های شهر دلفی را برای خود برداشت. بدین ترتیب یونان تا زمان هادریانوس روز خوش ندید.
ضربة خشم رومیان در جنگهای مقدونی متوجه اپیروس شد؛ سنا به سربازان فرمان غارت آن را داد، و صدو پنجاه هزار از مردم این ایالت به عنوان برده و کنیز فروخته شدند. آوگوستوس به افتخار پیروزی خود در

آکتیون پایتخت جدیدی برای اپیروس در نیکوپولیس ساخت؛ تمدن در این «شهر پیروزی» («نیکوپولیس») حتماً به نوعی گرامی بوده است، چرا که اپیکتتوس در این شهر گوشهای شنوا یافت و وطن کرد. مقدونیه، سرنوشتی بهتر از همسایة وفادارش اپیروس داشت. مقدونیه از لحاظ سنگهای معدنی و الوار غنی بود، و بازرگانیش هم به واسطة جادة اگناتیا، که از این شهر و تراکیا می گذشت تا آپولونیا و دورهاخیون را به بیزانس بپیوندد، رونق داشت. شهرهای عمدة ایالت یعنی ادسا، پلا، و تسالونیکا بر سر این بزرگراه مهم، که هنوز قسمتی از آن باقی است، قرار داشتند. شهر اخیر ـ که ما امروزه آن را به نام سالونیکا می شناسیم ولی یونانیان هنوز هم آن را «تسالونیکا» (شهر پیروزی تسالی) می نامند ـ پایتخت مقدونیه، مقر شورای ایالتی، و یکی از بزرگترین بندرهای تجارتی بین بالکان و آسیا بود. کمی آنسوتر در شرق تراکیا خود را وقف کشاورزی، دامپروری، و استخراج معادن کرده بود، ولی در عین حال شهرهای بسیار مهمی نیز داشت که سردیکا (صوفیه)، فیلیپوپولیس مرکز آن، آدریانوپل، پرینتوس، و بیزانس (استانبول) از آن جمله بودند. اینجا در بیزانس در «شاخ زرین» بازرگانان و ماهی فروشها متمول می شدند، در حالی که در داخل شهر، مهاجرنشینهای یونانی در برابر بربرهای متجاوز جاخالی می کردند؛ تمام گندم کشور وارد انبارهای ساحلی بیزانس می شد، تمام تجارت سکوتیا و دریای سیاه در حین عبور، حقوق راهداری به بیزانس می پرداخت، و ماهیها هنگام عبور از تنگة باریک بوسفور تقریباً خود در تورهای ماهیگیری می افتادند. کمی بعد قسطنطین تشخیص داد که این شهر، شهر کلیدی دنیای باستان است.

در جنوب مقدونیه، تسالی جایگاه گندم فراوان و اسبهای زیبا بود. ائوبویا، این جزیرة بزرگ از دیر زمانی (مانند بئوسی) به خاطر اغنام و احشام خود شهرت داشت. در قرن دوم میلادی، دیون زرین دهن ائوبویا را چنان توصیف می کند که مستعد بازگشت به حالت بربریت است. در این شهر، بیش از هر جای دیگر، دلسردی بینوایان به علت تمرکز زمینها و ثروت در دست چند خانواده، دلسردی اغنیا به علت ازدیاد روزافزون مالیات و عوارض خدمات شهری، و دلسردی دودمانها به علت ثروت خودپسندانه یا فقر مستأصل کننده جمعیت کشاورزی شکوفای پیشین را بکلی از میان برده بود، و دامها تا زیر حصارهای خالکیس و ارتریا به چرا رها بودند. بئوسی هنوز از فشار بار تلفات و مالیاتهایی که جنگهای سولا بر دوشش نهاده بود، کمر راست نکرده بود. استرابون می نویسد: «تب دهکده ای بیش نیست» که در فضایی معادل با ارگ سابقش فشرده شده است. با این وصف، یک قرن صلح و آرامش تا اندازه ای موجب آبادانی پلاتایا گردید، و خایرونیا، که دشتهای آن شاهد کشورگشاییهای فیلیپ و سولا بود،

هنوز آن قدر جاذبه داشت که نامدارترین شارمندش را پایبند خود سازد. پلوتارک می گوید: «خایرونیا چنان کوچک شده است که نمی خواهم من هم با ترک

آن باز هم کوچکترش کنم.» ما در زندگانی فرهنگی آرام و اندیشة داهیانة پلوتارک، جنبة روشن محیطی تیره را می بینیم: یک فرد طبقة متوسط بی ادعا و شریف، پایبند فضایل دیرین، دارای حس فداکاری برای عامه، و حامل دوستی خالصانه و عشق به خانواده. در تاریخ روم فردی یافت نمی شود که بیش از پلوتارک دوست داشتنی باشد.
این مورخ در سال 46 میلادی در شهر خایرونیا قدم به عرصه وجود نهاد و در حدود هشتاد سالگی همانجا درگذشت. هنگامی که نرون در یونان مشغول کامل کردن مجموعة پیروزیهایش بود، او در آتن تحصیل می کرد. ظاهراً درآمدی قابل توجه داشته است، زیرا به مصر و آسیای صغیر و دوبار هم به ایتالیا سفر کرد. در رم سخنرانیهایی به زبان یونانی ایراد کرد، و به نظر می رسد که در آنجا مأموریتی سیاسی هم برای کشورش انجام داده است. او پایتخت بزرگ، و آداب خوب و زندگانی محترمانة اعیان و اشراف جدید آن را دوست داشت. به آیین پرهیزکارانة این طبقه به دیدة تحسین می نگریست، و با انیوس پیر همداستان بود که رومیان همه چیز را مدیون اخلاقیات و خصلت خود هستند. زمانی که در احوال این نجبای زنده و نجبای فقید تعمق می کرد، به این فکر افتاد که سنجشی میان قهرمانان روم و قهرمانان یونان انجام دهد. قصد نداشت که صرفاً تاریخ یا حتی شرح حال بنویسد، بلکه می خواست به وسیلة مثالهای تاریخی به مردم درس فضیلت و قهرمانی بدهد. حتی برای کتابش به نام زندگیهای مقایسه شده قبلا در ذهن عنوان مورالیا (اخلاقیات) را برگزیده بود. همواره و در همه جا یک معلم بود، و کوچکترین فرصت را برای بستن نتیجه ای اخلاقی به داستانش از دست نمی داد، ولی انصافاً هم هیچ کس در هیچ زمانی با اینهمه لطف این کار را انجام نداده است. پلوتارک در «زندگانی اسکندر» صریحاً اعلام می دارد که بیشتر به شخصیتها علاقه مند است تا به تاریخ؛ و امیدوار است با سنجش رومیان بزرگ با یونانیان بزرگ بتواند انگیزه های معنوی و روحیة قهرمانی را به خوانندگان آثار خویش منتقل سازد. وی با صداقتی که انسان را شرمنده می سازد، اعتراف می کند که خود وی در اثر تماس طولانی با مردان برجسته آدم بهتری شده است.
مسلماً نباید از او توقع داشت که وجدان و دقت مورخی تمام عیار را داشته باشد؛ اشتباه در نامها، محلها، و تاریخهای وقایع در نوشته هایش بسیار است، و (تا آنجا که قضاوت ما به صواب باشد) باید گفت که گهگاهی وقایع را بد می فهمد. وی حتی از انجام دو وظیفة اصلی شرح

حال نویس نیز باز می ماند: یکی نشان دادن اینکه شخصیت مورد بخشش و کارهای این شخصیت ناشی از کدامین خصایل توارثی، محیط، و اوضاع و احوال بوده است، و دیگر نشان دادن تکوین و رشد این شخصیت در جریان مراحل زندگی، مسئولیتها، و بحرانها. در نوشته های پلوتارک، مانند نوشته های هراکلیتوس، شخصیت یک انسان همان سرنوشت اوست. ولی ممکن نیست کسی حیات مردان نامی را بخواند و به این نقایص بیندیشد؛ شیوة روایت زنده، وقایع

فرعی پرهیجان، لطیفه های جذاب، تفسیرهای خردمندانه، وشیوة نگارش اصیل جبران همة این نقایص را می کند. در کل هزار و پانصد صفحة این کتاب حتی یک سطر بیمورد و صفحه پرکن نمی توان یافت، بلکه هر جمله بجا، لازم، و سنجیده است. صد تن از اشخاص برجسته از ردة سرداران، شعرا، و فلاسفه دربارة این کتاب اظهار نظر کرده اند. مادام رولان می نویسد: «این کتاب مرتع روحهای بزرگ است.» و مونتنی می گوید: «بی پلوتارک نمی توانم سر کرد، پلو تارک کتاب دعای من است.» شکسپیر داستانهایی از آن اقتباس کرده است، تصویری که از بروتوس می پردازد از آثار پلوتارک دربارة اعیان و اشراف روم سرچشمه می گیرد. ناپلئون تقریباً همیشه حیات مردان نامی را با خود همراه داشت، و هاینه پس از خواندن آن به زحمت می توانست از پریدن بر اسب و تاختن به سوی تسخیر فرانسه خودداری کند. کتابی گرانبهاتر از این کتاب از یونان به دست ما نرسیده است.
پلوتارک، پس از اینکه دنیای مدیترانه را پیمود و در آنجا به سیر و سیاحت پرداخت، به خایرونیا بازگشت، چهار پسر و یک دختر پرورد، سخنرانی کرد و کتاب نوشت، گاهگاهی هم به آتن رفت، ولی قسمت اعظم عمرش را تا روزهای پایان شریک زندگی سادة زادگاهش بود. او وظیفة خود می دانست که مشاغل عمومی را با هدفهای آموزشی خویش توأم سازد. شارمندان شهرش او را به سمت بازرس ساختمانها، سپس به عنوان قاضی ارشد، و سپس به سمت عضویت شورای ملی برگزیدند. در برگزاری تشریفات و جشنهای شهرداری سمت ریاست را داشت، و در اوقات فراغت، کاهن وخش دلفی می شد که مراسم آن دوباره از سر گرفته شده بود. او دست کشیدن از معتقدات دیرین را، به صرف اینکه از لحاظ روشنفکری قابل قبول نیستند عاقلانه نمی دانست، به نظر او آیین خود اصل نیست، بلکه اصل پشتیبانی آن آیین از اخلاقیات رو به ضعف بشر، و تقویت پیوند موجود میان اعضای یک نسل، یک خانواده، و افراد یک کشور است. به نظر او هیجان ناشی از عواطف مذهبی، عمیقترین تجربة زندگی بشری است.

پلوتارک، که علاوه بر پارسایی تسامح نیز داشت، با نوشتن رسالاتی دربارة آیینهای رومی و مصری بررسی تطبیقی مذاهب را بنیاد نهاد. وی استدلال می کرد که همة خدایان مظاهر مختلف وجودی یگانه و متعالی هستند که خارج از زمان، وصف ناپذیر، و چنان دور از امور خاکی و فانی است که برای آفرینش و تنظیم امور عالم باید ارواح واسط وارد کار شوند. ارواح خبیثه ای نیز وجود دارد که تابع یک شیطان بزرگترند که منشأ و روح هرگونه بی نظمی و نابخردی و شر در طبیعت و انسان است. به عقیدة پلوتارک، خوب است که ما به جاودانی بودن انسان، بهشت پاداش بخش، برزخ تزکیه کننده، و دوزخ کیفر دهنده معتقد باشیم. او خوشش می آمد امیدوار باشد که یک دوره توقف در برزخ ممکن است حتی نرون را هم اصلاح کند، و تنها معدودی به لعنت ابدی دچار خواهند بود. به عقیدة پلوتارک، ترسهای ناشی از موهوم پرستی، از خدانشناسی بدتر است. با این وجود، به غیبگویی، سروشهای آسمانی،

احضار ارواح، و نیروی پیشگویی خواب قایل بود. ادعا نمی کرد که فیلسوفی اصیل و نوآور است، بلکه همانند آپولیوس و بسیاری دیگر از معاصرانش خود را به عنوان کسی که فلسفة افلاطون را با زمان خود تطبیق می دهد معرفی می کرد. او اپیکوریان را از این رو که ظلمات نابودی را جانشین ترس از دوزخ می کردند تقبیح می کرد و از «تناقضات و ناهمنواییهای» فلسفة رواقی خرده می گرفت، ولی مانند رواقیون بر این عقیده بود که «پیروی از خدا و تبعیت از عقل یکی است.»

سخنرانیها و مقالاتش تحت عنوان مورالیا (اخلاقیات) گردآوری شده است، زیرا بیشتر آنها شامل ترغیبات ساده و طبیعی به پیروی از عقل و حکمت در زندگی است. در این اوراق دربارة مطالب بسیار گوناگون، از شایسته بودن مردان سالخورده برای مشاغل عمومی گرفته تا بحث راجع به تقدم مرغ بر تخم مرغ بحث شده است. پلوتارک کتابخانة خود را عزیز می دارد، ولی معترف است که تندرستی از همة کتابهای خوب با ارزشتر است:

برخی از مردم به سائقة شکمپرستی چنان با ولع در مجالس میگساری شرکت می کنند که گویی برای مقابله با محاصره ای، خواربار ذخیره می کنند. ... غذاهایی که ارزانترند همواره نافعترند. ... اردشیر درازدست هنگامی که در جریان یک عقب نشینی شتابزده جز نان جو و انجیر خوراکی دیگر نداشت، بانگ برآورد: «چه لذتی! هرگز تاکنون مزة آن را نچشیده بودم!» ... شراب مفیدترین نوشابه هاست، به شرط آنکه کاملا به جای خود نوشیده شود و با آب آمیخته شده باشد. ... به ویژه از سوءهاضمة ناشی از خوردن گوشت باید بر حذر بود، زیرا از همان آغاز کسل کننده است و بعد از هضم هم آثار بسیار زیان آوری دارد. بهتر آن است بدن را

چنان عادت داد که با وجود غذاهای دیگر گوشت نخواهد. زیرا زمین چیزهای دیگر فراوان دارد که نه تنها میتوانند خوراک ما باشند، بلکه موجبات رفاه و خوشی ما را هم فراهم سازند. مع هذا، چون عادت به صورت طبیعت ثانوی تصنعی درآمده است، باید گوشت را به عنوان غذای کمکی در رژیم غذایی خود بگنجانیم. ... شایسته است غذاهای دیگر مصرف کنیم ... که بیشتر با طبیعت ما سازگارند و از حدت قوة عاقلة ما، که به اصطلاح بر اثر خوراکهای ساده و سبک روشن می گردد، کمتر می کاهند.
پلوتارک به پیروی از افلاطون تساوی حقوق زن و مرد را تبلیغ می کند، و مثالهای فراوانی از زنان دانشمند دورة باستان می آورد (در میان اطرافیان خود او نیز چندین زن تحصیلکرده بوده اند)؛ مع هذا به زنای شوهران با گذشت و اغماض یک مرد مشرک می نگرد:
اگر در زندگانی خصوصی، مردی ناخویشتندار و بی بندوبار در مورد لذات شخصی، گناه کوچکی با یک معشوقه یا خدمتکار مرتکب شود، زوجه اش نباید بر او خشم گیرد یا خودخوری کند، بلکه باید چنین استدلال کند که برای احترام به او است که شوهرش در هرزگی خود زن دیگری را شرکت داده است.
با وجود این، وقتی مطالعة مقالات جذاب پلوتارک را به پایان می بریم از مصاحبت مردی آدمی منش، سالم، متعادل، و کامل حرارتی می یابیم. به انسان گران نمی آید که افکار او پیش پا

افتاده است؛ میانه روی خوش آیندش به منزلة پادزهری در برابر جنون فکری عصر ماست. طبع سلیم، شوخی مهرآمیز و تصاویر سرگرم کننده اش ما را به گونه ای مقاومت ناپذیر، حتی از فراز تودة افکار مبتذلش، می کشاند و می برد. یافتن فیلسوفی آن قدر عاقل که بتواند شاد باشد روحی تازه به آدمی می دمد. او به ما اندرز می دهد که برای نعمتها و مواهب عادی زندگی شکرگزار باشیم و به خصوص قدر دوام آنها را بدانیم:
نباید این برکات و مزایایی را که با بسیاری از دیگران در آنها سهیم هستیم فراموش کنیم، بلکه باید شاد باشیم از اینکه زنده هستیم، سالمیم، و روشنایی آفتاب را در می یابیم. ... مگر نه این است که آدم خوب هر روزی را جشنی می پندارد؟ ... جهان در واقع عالیترین معابد، و در نزد خداوند گرامیترین است. انسان هنگام تولد به درون این معبد داخل می شود. او در جهان در پیشگاه بتهای پرداختة دست آدمی و بیجان نیست بلکه در پیشگاه روح الاهی است که بر حواس انسان تجلی می کند ... در پیشگاه آفتاب، ماه و ستارگان و رودخانه هایی است که همواره آب خنک می پراکنند و در پیشگاه زمینی که خوراک به ما می دهند. ... از آنجا که این

زندگی سبب کاملترین معرفت به عالیترین رموز است، باید همواره از شادی و خوشی سرشار باشیم.

پلوتارک مظهر دو نهضت عصر خویش است: بازگشت به مذهب، و رنسانس زودگذر ادبیات و فلسفة یونان. از این دو نهضت، اولی جنبة جهانی داشت، و دومی به آتن و قسمت یونانی مشرق زمین محدود بود. پلوپونز شش شهر با رونق و آباد داشت، اما چندان سهمی در تفکر یونانی ادا نکرد. تجارت با غرب و یک صنعت پارچه بافی پر تولید پاترای را در سراسر دوران تسلط روم و قرون وسطی، حتی تا عصر ما زنده و سرپا نگاهداشت. اولمپیا با پس ماندة جهانگردانی که برای دیدن مجسمة زئوس فیدیاس یا تماشای بازیهای اولمپی به آنجا می آمدند، به خوبی گذران می کرد. تداوم بازیهای اولمپی، که هر چهار سال یک بار انجام می یافت، از سال 776 ق م تا 394 میلادی، که تئودوسیوس به برگزاری آن پایان داد، یکی از مظاهر دلکش تاریخ یونان است. مانند عهد پرودیکوس و هرودوت، فیلسوفان و مورخان می آمدند و خطاب به مردمی که به مناسبت جشنها گرد آمده بوند، سخن می راندند. دیون زرین دهن توصیف می کند که چگونه مصنفین «انشاهای کودکانة» خود را برای شنوندگان گذرا می خواندند، شاعران اشعار خود را می سرودند، علمای بیان دستشان را در هوا تکان می دادند، و «خیل سوفسطاییان، مانند طاووسهای مغرور»، می کوشیدند جمعیت را خیره و مبهوت سازند؛ خود دیون هم در این میان ساکت تر از بقیه نبوده است. اپیکتتوس انبوه تماشاگران گرمازده را در جایگاههای بی سایبان تصویر می کند که یا از گرما می سوختند و یا از باران خیس می شدند، ولی همة اینها را در میان غوغا و هیجانی که در پایان هر مسابقه به حد اعلا می رسید از یاد می بردند. مسابقات باستانی نمئایی، برزخی، پوتیایی و، پان آتنی نیز برگزار می شد.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 574

مسابقات نوینی هم مانند مسابقة پان هلنی هادریانوس نیز به آنها افزوده شده بود و در بسیاری از موارد شامل مسابقات شعر و خطابه و موسیقی هم بود. یکی از اشخاص نوشته های لوکیانوس می پرسد: «مگر نمی توانی در جشنهای بزرگ موسیقی کلاسیک بشنوی؟» مهاجرنشینان رومی در کورنت نبردهای گلادیاتورها را در یونان مرسوم کردند. این نبردها از کورنت به چند شهر دیگر نیز سرایت کرد، به طوری که تئاتر دیونوسوسی هم به این قصابیها آلوده شد. بسیاری از یونانیان و از جمله دیون زرین دهن، لوکیانوس، و پلوتارک علیه این بیحرمتی اعتراض کردند. دموناکس، فیلسوف کلبی، به مردم آتن التماس می کرد که یا اول «محراب ترحم» را در شهرشان واژگون سازند، یا از این بدعت جلو گیرند. ولی مسابقات

رومی تا زمانی که مسیحیت تسلط کامل یافت دوام داشت.
اسپارت و آرگوس هنوز نیمه جان و توانی داشتند، و اپیداوروس از برکت روی آوردن عدة بسیاری از بیماران جسمی و روحی به قربانگاه آسکلپیوس روز به روز ثروتمندتر می شد. کورنت که تجارت از طریق تنگه اش را در کنترل داشت، در ظرف نیم قرن پس از بازسازیش توسط قیصر، ثروتمندترین شهر یونان گشت. جمعیت ناهمگون آن، که از رومیان، یونانیان، سوریها، یهودیها، و مصریانی تشکیل می شد که بیشترشان از سرزمین و آداب و رسوم بومی خود بریده بودند، به سبب بازاری گری، اپیکوری بودن، و بی اعتنایی به اخلاقیات بدآوازه بود. معبد باستانی آفرودیتة زمینی به عنوان مرکز و محراب فواحش کورنت هنوز به کاسبی پر رونقش ادامه می داد. آپولیوس بالت با شکوهی را که در کورنت دیده بود و نمایش محاکمة پاریس بوده است، چنین توصیف می کند: «ونوس بکلی برهنه پدیدار گشت، فقط روی قسمت زیبا و خوشایند میان بدنش پیراهن لطیفی از حریر داشت، آن راهم هوسبازیهای باد به این سو و آن سو می برد.» راه و رسم مردم کورنت از زمان آسپاسیا به بعد اصلاح نشده بود.
روستاهای سر راه مگارا به آتیک نمایانگر بینوایی شدید منطقه بود. نابودی جنگلها، خرابی سطح زمین، و کاهش منابع معدنی، دست به دست جنگ، مهاجرت، عوارض سنگین، و خودکشی نژادی داده بود تا از صلح رومی بیابانی غم انگیز بسازد. در سراسر آتیک فقط دو شهر آباد و بارونق بودند: الئوسیس، که آیین خاص مذهبیش هر ساله جمعیت کثیر و سودآوری را به سوی خود می کشاند؛ و آتن، که مرکز فرهنگی و آموزشی دنیای کلاسیک بود. نهادهای قدیمی آتن ـ شورا، انجمن، و آرخونها ـ هنوز کار می کردند و روم قدرت دوران نخستین آریوپاگوس (دادگاه عالی آتن) را به عنوان دادگاه عدالت و دژ دفاع از حقوق مالکیت به آن برگردانده بود. زمامدارانی از قبیل آنتیوخوس چهارم، هرودس کبیر، آوگوستوس، و هادریانوس در بخشش و احسان به آتن با میلیونرهایی مانند هرودس آتیکوس رقابت می کردند. هرودس آتیکوس ستادیوم را از نو با مرمر ساخت، به طوری که تقریباً تمام سنگ مرمر معادن کوه پنتلیکوس را صرف این کار کرد. به علاوه یک اودئون (تالار خطابه یا موسیقی)

در پای آکروپولیس بنا بهاد. هادریانوس برای تکمیل اولمپیوم امکان مالی فراهم کرد و در نتیجه زئوس، که حالا دیگر یک پایش لب گور بود، جایگاهی در خور شادابترین روزگارانش یافت.
در این ضمن شهرت بی رقیب آتن در ادبیات و فلسفه و آموزش و پرورش، عدة بسیاری از جوانان متمول و فضلای تهیدست را به مدارس

آتن می کشانید. دانشگاه آتن علاوه بر ده کرسی رسمی، که هزینة آنها را شهر یا امپراطور می پرداخت، تعداد کثیری نیز مدرس و معلم خصوصی داشت. در آنجا ادبیات، فقه اللغه، علم بیان، فلسفه، ریاضیات، هیئت، پزشکی، و حقوق تدریس می شد. محل تدریس معمولا ژیمنازیوم یا تئاترها و گاهی هم معابد یا خانه های خصوصی بود. دورة آموزشی، جز در مورد فن خطابه و حقوق، به هیچ وجه در بند تجهیز دانشجو برای تأمین معاش نبود؛ بل در پی این بود که ذهنش را تیز و فهمش را عمیق گرداند و به آیینی اخلاق مجهزش سازد. این مکان روشنفکران برجسته ای پرورد، ولی، ضمناً، هزاران نفر مهمل باف لفاظ نیز بار آورد که هم فلسفه و هم مذهب را در پیچ و خمهای بحثهای نظری گرفتار کردند.
آتن چون از نظر درآمد تا حد زیادی به دانشجویانش وابسته بود، با شکیبایی شیوة زندگی پرهیاهو و متفنن این جوانان را تحمل می کرد. شوخیهای آزاردنده ای که با «نوچه ها» (محصلین تازه وارد) می شد گاهی سبب آزردگی آتنیها می گشت. شاگردانی که استادانشان رقیب همدیگر بودند، هواخواهان پرحرارت استادانشان می شدند و در بلواهای گهگاهی، درست مانند جوانان «چماق به دست» زمان ما، به یکدیگر حمله ور می شدند. برخی از دانشجویان احساس می کردند که از زنان فاحشه و قماربازان بیشتر می توانند چیز یاد بگیرند تا از کل استادان فلسفه. ما از آلکیفرون می شنویم که خانمهای مزبور استادان را رقیبهای کودن و ناشایسته ای می دانستند. اما غالباً مناسبات دوستانة مطبوعی میان شاگردان و استادان برقرار بود. بسیاری از آنها شاگردان خود را به شام دعوت می کردند، مطالعة آنها را هدایت می کردند، به هنگام بیماری به عیادتشان می رفتند، و دایماً اطلاعات نادرست در مورد پیشرفت تحصیلی آنان به والدینشان می دادند. بیشتر مدرسین از حقوقی که هر شاگرد می پرداخت اشاعه می کردند، عدة کمی از استادان از دولت حقوق می گرفتند، و مدیران چهار مکتب فلسفه از خزانة امپراطوری سالیانه ده هزار دراخما (شش هزار دلار) مواجب دریافت می داشتند.
تحت این عوامل، «دوران دوم سوفسطایی» شکل گرفت ـ دوران ظهور مجدد فلاسفة خطیب که به حسب حق التدریسی که آنها را به سوی خود می کشاند، از شهری به شهری می رفتند، برای مردم خطابه می خواندند، به شاگردان درس می دادند، دعاوی اشخاص را در دادگاهها مطرح می کردند، به عنوان رایزن روحانی در نزد اغنیا به سر می بردند، و گاهی نیز به عنوان مأمور مخفی افتخاری کشور ـ شهرهای خود عمل می کردند. این جنبش در سراسر امپراطوری،

به ویژه در دنیای یونانی، در سه قرن اول میلادی شکوفان بود. به گفتة

دیون تعداد فلاسفه در آن زمان به اندازهٔ پینه دوزها زیاد بود. سوفسطاییان جدید نیز مانند سوفسطاییان قدیم، آموزه ای مشترک و عام نداشتند، تعلیمات خود را با شیوایی بیان می کردند، شنوندگان فراوانی به سوی خود جلب می کردند، و در بسیاری موارد، به شهرت، مقام اجتماعی شامخ، یا ثروت می رسیدند. تفاوت اینان با سوفسطاییان سابق در این بود که بندرت مذهب یا اخلاقیات را به زیر سؤال می بردند، اینان علاقه شان بیشتر متوجه شکل و سبک، و فن مهارت سخنوری بود تا مسائل بزرگی که پایه اعتقادات و اخلاقیات جهان را به لرزه درآورده بود؛ در واقع، سوفسطاییان جدید مدافعان پرحرارت آیین باستان بودند. فیلوستراتوس شرح حال سوفسطاییان برجستهٔ این عصر را برای ما به یادگار گذاشته است. اجازه دهید فقط به یک نمونه اکتفا کنیم. آدریانوس، از اهالی صور، علم بیان را در آتن آموخت و به کرسی دولتی تدریس علم بیان دست یافت. درس افتتاحیه اش را با این کلمات غرور آمیز آغاز کرد: «بار دیگر سخن از فنیقیه آمد.»1 وی با گردونه ای که اسبهایش زین و یراق نقره ای داشتند، و خودسراپا آراسته به جواهر برای تدریس می آمد. هنگامی که مارکوس آورلیوس از آتن دیدار می کرد، برای اینکه آدریانوس را آزمایش کند از او خواست خطابه ای بالبداهه دربارهٔ موضوعی دشوار ایراد کند. این خطیب چنان از عهده برآمد که مارکوس او را غرق افتخار، و سیم و زر کرد، و خانه ها و غلامانی نیز به او داد. آدریانوس، موقعی که به استادی کرسی علم بیان رم ارتقا یافت، با آنکه به زبان یونانی ادای مطلب می کرد، سخنرانیش چنان جذاب بود که سناتورها جلسات خود را تعطیل و مردم نمایشهای پانتومیم را ترک می کردند تا بروند و سخنرانی او را بشنوند. یک چنین دوره هایی تقریباً از مرگ فلسفه خبر می دهد؛ فلسفه در دریای فصاحت غرق شده بود، و حال که سخن گفتن آموخته بود دیگر اندیشیدن را به ترک گفته بود.

کلبیون درست در قطب مقابل بودند. ما در فصول قبل وصفی از آنها دادیم و از قبای ژنده، موی و ریش ژولیده، خورجین و چوبدست، و زندگی در حد اعلای سادگیشان، که گاه به وقاحت می کشید، سخن راندیم. آنها مانند دراویش دوره گرد می زیستند، سازمانی سلسله مراتبی از نوآموز تا استاد داشتند، از ازدواج و کار احتراز داشتند، رسوم و ظاهرسازیهای تمدن را حقیر می شمردند، همهٔ حکومتها را دزد و انگل می دانستند و محکوم می کردند، و هر گونه غیبگویی، «اسرار»، و خدایان را به سخره می گرفتند. همه کس آنان را هجو می کرد، و لوکیانوس آتشین تر از همه؛ با این حال حتی او یکی از کلبیون فاضل به نام دموناکس را

---

1. در متن انگلیسی، کلمهٔ letters به کار رفته است که هم به معنی حرف

از حروف الفباست و هم در جمع به معنای ادب و ادبیات است. اشارة گوینده به این بوده است که فنیقیان نخستین بار حروف الفبا را اختراع کردند و خود او هم اهل فنیقیه بوده است. ـ م.

که از تمول صرفنظر کرده بود تا با فقر فیلسوفانه زندگی کند، به دیدة تحسین می نگریست. دموناکس همة عمر صد ساله اش (50 تا 150 میلادی) را وقف یاری به دیگران، و برقراری صلح و تفاهم میان اشخاص و شهرها کرد. مردم آتن، که همه چیز و همه کس را به مسخره می گرفتند، به او احترام می گذاشتند. هنگامی که به اتهام امتناع از تقدیم قربانی به خدایان در برابر یکی از دادگاههای آتن قرار گرفت، صرفاً با این اظهار که خدایان احتیاج به پیشکشی ندارند و مذهب عبارت از مهربانی به همه است برائت حاصل کرد. موقعی که مجلس آتن دستخوش منازعات دسته های گوناگون می گشت، صرف حضور دموناکس کافی بود تا، جنجال فروکش کند؛ بعد هم، بی آنکه کلمه ای بر زبان آورد، بیرون می رفت. در روزگار پیری عادت داشت که ناخوانده به هر خانه ای وارد شود، و در آنجا غذا بخورد و شب را به روز آورد؛ و در آتن هر کسی این را برای خود افتخار می دانست. لوکیانوس از پرگرینوس با احترام و محبت کمتری یاد می کند. پرگرینوس زمانی به مسیحیت روی آورد، سپس آن را ترک گفت و شیوة زندگی کلبیون را در پیش گرفت، به پرخاشجویی با روم برخاست، سراسر یونان را دعوت به شورش کرد، و سرانجام با افکندن خویش در میان شعله های آتشی که به دست خود هیزمش را گردآورده و برافروخته بود، جمعیتی را که در اولمپیا گرد آمده بودند شگفت زده کرد، و بدین ترتیب زنده زنده در آتش سوخت (165 میلادی). کلبیون، با حقیر شمردن ثروت و حتی زندگی، در آن زمان راه را برای راهبهای کلیسای مسیحی هموار می کردند.
هنگامی که وسپاسیانوس، هادریانوس، و مارکوس آورلیوس کرسیهای تدریس فلسفه را در آتن تأسیس کردند، کلبیون و شکاکان را نادیده گرفتند و فقط چهار مکتب اندیشه را به رسمیت شناختند: آکادمی افلاطون، لوکیون ارسطو، رواقیون، و اپیکوریها. در آکادمی اعتقاد مغرورانة افلاطون به خرد را با درآمیختن با شک کلی کارنئادس کمرنگ کرده بودند؛ ولی پس از مرگ کارنئادس، این مکتب به آیین اولیه و اصیل خویش بازگشت، و آنتیوخوس اشقلونی (آسکالونی)، که سیسرون را در آکادمیا تعلیم می داد (79ق م)، دوباره به مفاهیم افلاطون دربارة عقل، بقای روح، و خدا روی آورد. لوکیون اینک دیگر مطابق سنت تئوفراستوس خود را وقف علوم طبیعی و تفسیر بی تأویل آثار ارسطو کرده بود. در این عصر مذهبی، مکتب اپیکوری رو به افول می رفت؛ فقط عدة کمی جرئت داشتند آموزه

های اپیکور را، بدون ملاحظات سیاسی، تدریس کنند. در قسمت اعظم آسیای یونان، کلمات «اپیکوری»، «ملحد»، و «مسیحی» مترادف هم و بیانگر بیحرمتی و بیزاری بودند.
فلسفة مسلط از دیر زمانی فلسفة رواقی بود. کمالپرستی سفت و سخت شکلهای نخستین این آیین به وسیلة پانایتیوس و پوسیدونیوس، که هر دو از اهالی رودس بودند، ملایم شده بود. پانایتیوس که پس از مرگ سکیپیو به آتن بازگشته بود (129 ق م)، و به ریاست رواق رسیده

بود، خدا را یک روح مادی یا نفخه (پنوما) تعریف می کرد که در همه چیز نفوذ دارد، و در گیاهها به عنوان قوة گیاهی، در حیوانات به عنوان «روان» (پسوخه) و در انسان به صورت «خرد» (لوگوس) تجلی می کند. جانشینانش از این آیین مبهم وحدت وجود فلسفة مذهبی مشخصتری تدوین کردند. نظریة رواقیون دربارة انضباط اخلاقی بیشتر به سوی زهد خشک کلبیون گرایید؛ و به قول ناظری، در قرن دوم میلادی تفاوت آیین کلبیون یا آیین رواقیون فقط یک خرقة ژنده بود. در شخصیت اپیکتتوس نیز، مانند مارکوس آورلیوس، می توان حرکت هر دو نهضت را به سوی مسیحیت مشاهده کرد.

III – اپیکتتوس

اپیکتتوس حدود سال 50 میلادی در شهر هیراپولیس واقع در فروگیا به دنیا آمد. چون فرزند زن کنیزی بود، طبیعتاً خود او نیز برده بود. وی فرصت و امکان ناچیزی برای تحصیل داشت، زیرا دائماً از یک شهر و ارباب به شهر و ارباب دیگر دست به دست می شد، تا اینکه به تملک اپافرودیتوس، یک غلام آزاد شدة مقتدر دربار نرون، درآمد. اپیکتتوس ضعیف البنیه بود و ظاهراً بر اثر خشونت شدید یکی از اربابانش لنگ شده بود. با این وصف، هفتاد سال عمر طبیعی خود را کرد. اپافرودیتوس به او اجازه داد که در سر درس موسونیوس روفوس حضور یابد و بعدها هم او را آزاد ساخت. گویا سپس خود اپیکتتوس در رم درس می داده است، زیرا هنگامی که دومیتیانوس فلاسفه را تبعید کرد، این بردة سابق از جمله کسانی بود که گریختند. در نیکوپولیس متوطن شد و در آنجا درسهایش دانشجویانی از شهرهای مختلف را جلب کرد. یکی از این دانشجویان آریانوس، از اهالی نیکومدیا، بود که بعدها حاکم کاپادوکیا شد؛ او تعلیمات اپیکتتوس را، احتمالا از طریق تندنویسی، گردآورد و آنها را تحت عنوان «کپیه» منتشر ساخت. این مجموعه چیزی غیر از همان کتاب مباحث نیست که اکنون در فهرست بهترین کتابهای جهان است.1 اثر نامبرده یک رسالة رسمی کسل کننده نیست، بلکه نمونة کلاسیکی از بیان ساده و طنز صریح و خودمانی است، که با خلوص و صمیمیت روحی فروتن و مهربان، ولی در ضمن نیرومند و قاطع را می نمایاند. اپیکتتوس بی تبعیض متلکهایی بار خود و دیگران می کرد و به سبک ناهموار خویش می خندید. وقتی دموناکس، با شنیدن اینکه این کهنه مجرد به دیگران ازدواج را توصیه می کند، به طعنه از دختر خود او خواستگاری کرد، اپیکتتوس آزرده شد و گله ای نکرد؛ وی برای مجرد بودنش این عذر را می آورد که آموختن حکمت خود خدمتی است که کم از پس انداختن «دو سه بچة دماغ کوفته ای» نیست. اپیکتتوس در سالهای آخر عمرش زنی گرفت تا از طفلی که از سر راه برداشته بود

---

1. آریانوس بعداً یک «کتاب درس» مجمل از مفاد تدریسی اپیکتتوس هم منتشر کرد.

مواظبت کند. در این سالها دیگر شهرت او از مرزهای امپراطوری در گذشته بود، و هادریانوس او را از دوستان خویش می شمرد.

اپیکتتوس، که از این حیث و از جهات دیگر شبیه سقراط بود، آن قدرها به طبیعت و مابعدالطبیعه توجه نداشت که نظام اندیشة خاصی به وجود آورد؛

تنها اشتغال خاطر و تنها علاقة مفرط او زندگی شایسته بود. او می پرسد: «برای من چه تفاوتی می کند که تمام موجودات مرکب از ذرات (اتم) هستند ... یا از آتش و خاک؟ آیا همین قدر کافی نیست که انسان به ماهیت واقعی خیر و شر پی ببرد؟» فلسفه به معنای خواندن کتاب حکمت نیست، بلکه تربیت عملی نفس براساس حکمت است. اصل برای انسان این است که به زندگی و رفتارش چنان قالبی بدهد که خوشبختیش هرچه کمتر به چیزهای بیرونی بستگی داشته باشد. لازمة نیل به این غایت انزوا طلبی زاهدانه نیست؛ برعکس، جا دارد «لذت طلبان و اراذلی» را که اشخاص را به انجام خدمات عمومی بیعلاقه می سازند تقبیح کنیم. یک نیکمرد در کارهای مدنی شرکت می جوید؛ ولی با آرامش خاطر همة حوادث ناگوار سرنوشت از قبیل فقر، زیان و فقدان، محرومیت، تحقیر، رنج، بردگی، حبس، و مرگ را می پذیرد و می داند که چگونه «تحمل و عزت نفس داشته باشد.»
هرگز دربارة چیزی نگو «آن را از دست داده ام»، بلکه فقط بگو «آن را باز پس داده ام». فرزندت مرده است؟ نه، پس داده شده است. زنت مرده است؟ نه، بازپس داده شده است. «زمینم را از دستم درآورده اند.» بسیار خوب، آن نیز پس داده شده است. از آنجا که هر چیزی را خداوند به تو می دهد، آن را امانتی نزد خود بدان ... «افسوس! یک پایم می لنگد!» ای برده! آیا به سبب یک پای لنگ زمین و زمان را نفرین می کنی؟ مگر جز این است که همه چیز را مفت از کف خواهی داد؟ ... باید به تبعید بروم: کیست که مرا باز دارد از اینکه با لبخند و گشاده رویی حرکت کنم؟ ... «تو را به زندان خواهم افکند.» فقط بدن مرا زندانی می کنی. من که باید بمیرم. آیا باید نالان بمیرم؟ ... اینهاست درسهایی که فلسفه باید تکرار، و هر روز ثبت و عمل کند. ... کرسی خطابه و زندان هر دو مکان هستند، یکی بلند است و دیگری پست، ولی در این هر دو جا، هدف معنوی تو می تواند یکی باشد.
یک برده ممکن است روحاً آزاد باشد، مانند دیوجانس؛ یک زندانی ممکن است آزاد باشد، مانند سقراط؛ و یک امپراطورممکن است برده باشد، مانند نرون. حتی مرگ نیز در زندگی نیکمرد جز حادثه ای ناچیز نیست. نیکمرد اگر ببیند شر در جهان بر خیر بسیار می چربد، حتی می تواند خود به استقبال مرگ برود؛ و در هر حال مرگ را به عنوان جزئی از حکمت نهانی طبیعت با آرامش خواهد پذیرفت.
اگر دانه های گندم دارای احساس بودند، آیا بایستی دعا می کردند که هرگز درو نشوند؟ ... دلم می خواهد به این نکته پی ببری که عمر جاودان لغتی بیش نیست. ... کشتی غرق می شود. من چه باید بکنم؟ هر چه که بتوانم ... غرق می شوم بی آنکه بترسم. یا بلرزم، بی آنکه با خدا داد و

فریاد کنم؛ چرا که می دانم هر چیزی که یک روز به دنیا می آید،

یک روز هم باید نابود شود. زیرا من جزیی از کل هستم، همچنانکه یک ساعت جزئی از یک روز است. باید که همچون ساعتی فرا رسم و همچون ساعتی نیز در گذرم ... خود را چون تک رشتة نخی بدان که از کل آن لباسی بافته خواهد شد. ... مخواه که هر چه پیش می آید مطابق میل و آرزوی تو باشد، بلکه هر چیزی را همانگونه که پیش می آید، پذیرا شو، و آنگاه است که آرامش خاطر خواهی یافت.
گرچه اپیکتتوس غالباً از طبیعت به عنوان یک نیروی فاقد شخصیت سخن می گوید، ولی بارها نیز به همین طبیعت شخصیت، قوة ممیزه، و عشق نسبت می دهد. جو مذهبی مسلط در زمان او، به فلسفة او گرمایی می بخشد و آن را به صورت زهدی آمیخته با تسلیم و رضا در می آورد که شبیه به زهد آن امپراطور رواقی است که چندی بعد آثار اپیکتتوس را خواند و افکارش را منعکس کرد. اپیکتتوس با فصاحتی دلپذیر از نظم پرشکوهی که بر زمان و مکان حاکم است، و شواهد دال بر نقشه دار و هدفدار بودن طبیعت سخن می گوید، و به آنجا می رساند که توضیح می دهد: «خداوند بعضی از جانوران را برای خورده شدن، برخی دیگر را برای خدمت به کشاورزی، و پاره ای را برای اینکه پنیر تولید کنند آفریده است.» به گمان او ذهن انسان خود چنان وسیلة شگفتی است که فقط خدایی آفریننده می توانسته است آن را به وجود آورد. در واقع چون ما قوة عاقله داریم، اجزای عقل کل هستیم. اگر می توانستیم نیاکانمان را تا آدم نخستین تعقیب کنیم، در می یافتیم که او را خداوند به وجود آورده است. پس خداوند به تمام معنی کلمه پدر همة ماست و همة مردم برادرند.
کسی که یک بار از روی فهم در ادارة جهان امعان نظر کرده، و دریافته باشد که بزرگترین و جامع ترین اجتماع، «سیستما»ی (منظومه، به معنی هماهنگ کنار هم بودن) انسانها و خداوند است، و تخمة اولیة همة اشیا و بویژه موجودات ناطق از جانب خداوند است، چنین کسی چرا نام خود را شارمند جهان ... چه می گویم، فرزند خداوند نگذارد؟ ... اگر آدمی می توانست از دل و جان بر این عقیده باشد ... به گمان من دیگر ممکن نبود در وجود خویش اندیشة ناشایست یا پست بپروراند. ... پس موقعی که غذا می خوری، خوب در نظر بگیر کیستی که غذا می خوری و که را غذا می دهی. وقتی که با زنی در یک جا ساکن می شوی، کیستی تویی که چنین کاری می کنی ... ای بدبخت تو خدا را همه جا در کنار خود داری و خود از آن بیخبری!
در قسمتی که گویی به قلم بولس حواری است، اپیکتتوس دانشجویان خود را ترغیب می کند که نه تنها ارادة خود را، از روی اعتماد و امید، تابع ارادة

الاهی کنند، بلکه رسولان خدا در میان نوع بشر باشند:
خدا می گوید: «برو و به وجود من شهادت بده.» ... بیندیش چه والاست اینکه انسان بتواند بگوید: «خدا مرا به دنیا فرستاده است تا سرباز و شاهد او باشم، و به مردم بگویم که ترسها و غمهایشان بیهوده اند، که بر نیکمرد، چه زنده باشد و چه بمیرد، هیچ مصیبتی روی نتواند آورد. خدا مرا زمانی بدینجا می فرستد و زمانی به جای دیگر. مرا

با فقر و حبس به آزمون می کشد تا بتوانم گواه بهتری برایش در میان انسانها باشم. وقتی که چنین خدمتی به عهده دارم، دیگر برایم چه اهمیتی دارد که کجا هستم، یا همراهانم کیانند، یا درباره ام چه می گویند؟ نه؛ مگر نه این است که سراپای وجود من باید روی به سوی خدا، و قوانین و فرامین او داشته باشد؟»
اپیکتتوس خود نیز سرشار از ترس مذهبی و حقشناسی در برابر راز و شکوه اشیاست. ستایشی که او در آن دوران شرک برای آفریدگار می سراید صفحة برجسته ای در تاریخ مذهب است:
کدامین زبان را یارای ستایش از تمام آثار الاهی است؟ ... اگر ما را خردی بود، آیا جز ستایش خداوند، چه در جمع و چه در خلوت، و به جا آوردن شکر نعمتهایش کاری می کردیم؟ آیا نباید به گاه کشت و کار و خوردن سرود نیایش به درگاه خدا سر دهیم؟ ... برای چه؟ حال که اغلب شما کور شده اید، آیا نباید یک نفر باشد که این وظیفه را از سوی شما به عهده گیرد و، به نام همه، سرودی در ستایش خداوند سر دهد؟
اگرچه در این نوشته از بقای روح کلمه ای در میان نیست، و اگرچه دنبالة تمام این افکار به رواقیون و کلبیون برمی گردد، ولی در این صفحات شباهتهای بسیار با اندیشه های مسیحیت اولیه برمی خوریم. در واقع، اپیکتتوس گاهی از مسیحیت پیشتر می رود: بردگی را رد می کند، مجازات اعدام را زشت می شمارد، و می خواهد که جنایتکاران چون افراد بیمار در نظر گرفته شوند. توصیه می کند که انسان هر روز وجدان خود را بررسی کند و یک نوع قانون زرین اعلام می دارد: «آنچه بر خود نمی پسندی بر دیگری مپسند؛» و چنین می افزاید: «اگر به تو بگویند که کسی از تو بد گفته است، از خودت دفاع مکن، بلکه بگو: از عیبهای دیگرم اطلاع نداشت و گرنه فقط اینها را ذکر نمی کرد.» انسان را پند می دهد که در برابر بدی نیکی کند، و «وقتی دشنام شنید، فروتنی نماید»؛ گهگاه روزه بگیرد، و «از آنچه میل به آن دارد خودداری کند.» او گاهی از جسم با حالت تحقیر زاهدی گوشه نشین و متعصب سخن می گوید: «جسم از همة چیزها ناپسنده تر و پلیدتر است. ... شگفت آور است که چیزی را دوست داشته باشیم که هر روزه اینهمه خدمات عجیب در حقش می کنیم. این کیسه را

پر و سپس خالی می کنیم، از این پر دردسرتر چیست؟» بعضی از نوشته های اپیکتتوس از زهد آوگوستینوسی و فصاحت نیومنی بهره دارد: «خداوندا، از این پس هر گونه که می خواهی با من رفتار کن. من با تو از یک روحم. من آن تو هستم. نمی خواهم از آنچه به نظر تو خوب است، معاف باشم. به هر کجا که می خواهی هدایتم کن و هر چه می خواهی بر من بپوشان»؛ و مانند حضرت عیسی، پیروان خود را دعوت می کند که غم فردا را نخورند:
اینکه خدا آفریننده، پدر: و نگاهبان ماست آیا برای حفظ ما از غم و اندوه و ترس کافی نیست؟ یکی می پرسد اگر هیچ نداشته باشم خوراک من چه می شود؟ در این صورت چه بگوییم از ... حیوانات که هر یک از آنها احتیاج خود را رفع می کند و نه فاقد غذای

مخصوص به خود و نه نقصان نوع زندگی متناسب با وضع خود است و با طبیعت هماهنگی دارد؟
شگفت نیست که مسیحیانی مانند یوحنای حواری زرین دهن و آوگوستینوس، اپیکتتوس را می ستودند، و کتاب درس او، با جرح و تعدیلی مختصر، به عنوان راهنمایی برای زندگی رهبانی برگزیده شد. که می داند، شاید اپیکتتوس، به شکلی از شکلها، سخنان حضرت عیسی را خوانده بود و بی آنکه بداند، به مسیحیت گرویده بود.

اما در این آخرین مرحلة فرهنگ هلنیستی، شکاکانی وجود داشتند که دوباره تمام شکهای پروتاگوراس را به میان کشیدند، و لوکیانوسی هم بود که با گستاخی آریستیپوس و لطف و جذابیت افلاطون ایمان و اعتقاد را به سخره می گرفت. مکتب پورهون نمرده بود. آینسیدموس کنوسوسی در اسکندریة قرن اول میلادی انکارهای او را، با مطرح ساختن «ده وجه» معروف خود یا تناقضات که معرفت را نامقدور می گردانند، از نوع علم کرده بود.1 در اواخر قرن دوم میلادی، سکستوس امپیریکوس، که محل و تاریخ زندگیش معلوم نیست، به فلسفه شکاکان، در چندین اثر نقد سلبی که فقط سه تای آنها باقی مانده است، صورتبندی نهاییش را داد. سکستوس همة جهان را دشمن خود تلقی می کند؛ فلاسفه را به گروههای گوناگون تقسیم می کند و هر دسته را یکی پس از دیگری سلاخی می کند. وی در نوشته هایش شدت و حدت لازمة یک جلاد، نظم و وضوح خاص فلسفه های باستان، شوخیهای طعنه آمیز گهگاهی، و سلاخی سهمگین منطق را دارد.

سکستوس می گوید در برابر هر برهان می توان یک برهان متخالف اقامه کرد؛ بنابراین در غایت امر هیچ چیز زایدتر از استدلال نیست. قیاس قطعی نخواهد بود، مگر اینکه بر یک استقرای کامل مبتنی باشد؛ ولی استقرای کامل هم محال است، زیرا هرگز نمی توانیم بدانیم چه

---

1. بعضی از این «ده وجه» بدین قرارند: (1) آلات حواس (مثلا چشم) در نزد حیوانهای مختلف، و حتی انسانهای مختلف، از حیث شکل و ساخت متفاوتند، و احتمالا تصویرهای مختلفی از جهان می دهند؛ چه می دانیم که کدام یک حقیقی است؟ (2) حواس فقط قسمتی از شیئی را منتقل می سازند ـ مثلا میزان محدودی از رنگها، اصوات، و بوها را؛ بدیهی است که در این صورت مفهومی که ما از اشیا داریم جزئی است و نمی توان به آن اعتماد کرد. (3) یک حس گاهی حس دیگر را نقض می کند. (4) وضع جسمی و روحی ما بر تصوراتمان تأثیر دارد: بیداری یا خواب، جوانی یا سالخوردگی، گرسنگی یا سیری، کینه یا عشق. (6) نمود شی ء به حسب وضع محیطش ـ روشنایی، هوا، گرما، سرما، رطوبت و غیره ـ تغییر می کند؛ کدام نمود «واقعی» است؟ (8) هیچ چیز فی نفسه یا بالانتزاع معلوم نیست، بلکه فقط در رابطه با چیز دیگر معلوم می شود. (10) اعتقادات فرد بستگی به آداب، مذهب، مؤسسات، و قوانینی دارد که انسان در میان آنها به دنیا آمده است؛ هیچ فردی نمی تواند عینی فکر کند.

موقع یک «مورد نقض» روی خواهد نمود. «علت» جز یک مقدم مألوف نیست (چنانکه هیوم نیز بعدها تکرار کرد)، و هر معرفتی نسبی است. به همین ترتیب هیچ خیر و شری هم عینی نیست؛ اخلاق از مرزی به مرز دیگر تغییر می کند، و فضیلت در هر عصر تعریفی دیگر دارد. همة براهین قرن نوزدهم علیه امکان دانستن اینکه خدا وجود دارد یا نه در این کتابها آمده است، همچنین کلیة تناقضاتی که میان رحمان و رحیم بودن قادر متعال و رنجهای موجود در این جهان است در آن انعکاس یافته است. ولی فلسفة لاادری سکستوس از همة لاادریون کاملتر است، زیرا او حتی به این هم قایل است که ما نمی توانیم بدانیم که نمی توانیم بدانیم. لاادری گری در او یک اصل اعتقادی است. اما او ما را دلداری می دهد که ما احتیاجی به یقین نداریم. احتمال برای مقاصد عملی کافی است و در مسائل فلسفی هم تعلیق قضاوت (آفاسیا، عدم اظهار نظر) به جای مشوب و مختل کردن ذهن، موجب نوعی صفای روحی (آتاراکیا) می شود. پس، حال که هیچ چیز مسلم و یقین نیست، بگذار قراردادها و اعتقادات زمان و مکان خود را بپذیریم و، با فروتنی، خدایان باستانی خویش را بپرستیم.
اگر لوکیانوس نافرزانگی می کرد و قضاوتهایش را به برچسبی مقید و محدود می کرد، در ردة شکاکان قرار می گرفت. مانند ولتر، که وی از هر جهت، حز داشتن حس ترحم شبیهش بود، فلسفه را چنان درخشان می نوشت که هیچ کس تصور نمی کرد او فلسفه می نویسد. لوکیانوس، گویی برای نشان دادن گسترش فرهنگ هلنیستی، در ساموسانا، در ایالت دورافتادة کوماگنه، متولد شد. خود می گوید: «من یک نفر سوری از کنار شط فرات هستم.» زبان مادریش سریانی و نژادش احتمالا سامی بود نخست شاگرد مجسمه ساز شد، ولی پس از چندی آن را ترک گفت تا علم بیان بیاموزد. پس از یک اقامت کوتاه مدت در انطاکیه و کارآموزی حقوق، به عنوان «محقق وابسته» به گردش پرداخت، و گذرانش از طریق ترتیب دادن جلسات درس و سخنرانی، به خصوص در روم و گل بود. سپس، در سال 165 میلادی در آتن مستقر شد. در سالهای بعد، مارکوس آورلیوس که در عین زاهد بودن تسامح نیز داشت، با سپردن مشاغل رسمی در مصر به این شکاک مخالف ادب و احترام، او را از فقر نجات داد. او در این سرزمین درگذشت، ولی تاریخ فوت او معلوم نیست.
هفتاد وشش اثر کوچک لوکیانوس از دستبرد زمان محفوظ مانده است. بیشتر این نوشته ها امروز نیز مانند هجده قرن پیش ـ هنگامی که وی آنها را برای دوستان و شنوندگانش می خواند ـ تازه و خواندنی هستند. همة شکلها را آزمایش کرد تا اینکه شیوة مکالمه یا دیالوگ را با قریحة خویش متناسب یافت. دیالوگهای هتایرای او آن قدر بی پرده بود که شنوندگان

زیادی را به خود جلب کرد. ولی لااقل در نوشته هایش خدایان بیش از فواحش توجه او را به خود جلب کرده اند؛ وی از بدگویی دربارة خدایان خسته می شود. یکی از اشخاص نوشته های او به نام منیپوس می گوید: «هنگامی که کودک بودم، و قصه های هومر و هزیود را دربارة خدایان

ـ خدایان زناکار، دزد، پرخاشجو، آزمند، و دارای روابط نامشروع با محارم خود ـ می شنیدم، همه را کاملا طبیعی می یافتم و عمیقاً مجذوب می شدم. ولی همینکه به سن بلوغ رسیدم دیدم که قوانین با گفتار شعرا رسماً مغایرت دارند و زنا و دزدی را محکوم می کنند. «منیپوس که حیرت زده شده است برای یافتن توضیحی قانع کننده نزد فلاسفه می رود، ولی اینها چنان سرگرم رد کردن عقاید یکدیگر بوده اند که فقط بر سردرگمی او می افزایند. آنگاه برای خویش بال می سازد، به آسمانها می رود تا مطالب را خود بررسی کند. زئوس از او با بزرگمنشی پذیرایی می کند و به او رخصت می دهد که طرز کار اولمپ را ببیند. زئوس شخصاً به دعاهایی که از طریق «یک ردیف شکافهای درپوش دار نظیر درپوش چاه» به پیشگاهش می رسید، گوش می داد. ... «از میان کسانی که در دریا بودند برخی باد شمال و برخی دیگر باد جنوب می خواستند. برزگر باران و گازر آفتاب می خواست. ... زئوس مستأصل شده بود و نمی دانست کدام دعا را مستجاب کند؛ و یک مورد حقیقتاً آکادمیک تعلیق قضاوت را تجربه می کرد، و احتیاط و تعادلی شایستة شخص پورهون از خود نشان می داد.» خدای بزرگ بعضی از درخواستها را رد و برخی دیگر را اجابت می کند، آنگاه هوای آن روز را تنظیم می نماید: سکوتیا بارانی، یونان برفی، دریای آدریاتیک طوفانی، و «هزار بوشل تگرگ هم در کاپادوکیا.» زئوس از دست خدایان جدیدی که از خارجه آمده و نهانی داخل «پانتئون» او شده اند، کلافه است. فرمانی منتشر می سازد بدین مضمون: نظر به اینکه اولمپ را بیگانگانی تسخیر کرده اند که به چندین زبان تکلم می کنند و سبب گرانی شدید بهای آب کوثر شده اند، و نظر به اینکه خدایان کهن، این تنها خدایان حقیقی، جای خود را تنگ می بینند، کمیسیونی مرکب از هفت عضو مأمور می شود به شکایات رسیدگی کند. در رسالة دیگری به نام «زئوس تحت بازپرسی» یک فیلسوف اپیکوری از زئوس می پرسد که خدایان نیز تابع سرنوشت هستند یا نه؟ زئوس پاسخ می دهد: «بله، کاملا طبیعی است.» فیلسوف می پرسد: «در این صورت چرا بشر باید برای شما قربانی بدهد؟ و اگر سرنوشت بر خدایان و انسانها حاکم است، چرا ما مسئول اعمالمان هستیم؟ زئوس می گوید: «می بینم که تو با نژاد ملعون سوفسطاییان معاشرت کرده ای.» در نوشتة دیگر به نام «زئوس بازیگر تراژدی» خدا گرفته و کج خلق است، زیرا می بیند که در آتن جمعیت

زیادی گرد آمده اند تا مناظرة میان دامیس اپیکوری منکر وجود خدایان و غمخواری آنان نسبت به بشر، و تیموکلس رواقی معترف به این مسئله را بشنوند. تیموکلس مغلوب می شود و می گریزد، و زئوس از آیندة خود بیمناک می گردد. ولی هرمس او را مطمئن می سازد: «هنوز معتقدان زیادی باقی هستند ـ اکثریت یونانیان، مردم عامی و عادی، و بربرها تا آخرین نفر.» این واقعیت که چنین نوشته ای سر لوکیانوس را به باد نداده است، یا نشانگر وجود تسامح در آن عصر است و یا حکایت از افول قدرت خدایان یونان دارد.
ولی لوکیانوس دربارة علم بیان و فلسفه نیز به همان اندازة مذهب کهن شک گرا بود . در
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 585
یکی از دیالوگهای مردگان، خارون به یک عالم علم بیان، که در قایق خود نشانده و به عالم دیگر می بردش، فرمان می دهد که «جملات طویل بی انتها، ضد حکمها، و عبارات وزینی را که برای خود پوشش قرار داده، به دور افکند»، و گرنه قایق حتماً غرق خواهد شد. در «هرموتیموس» یک دانشجو با شور و شوق دست به مطالعه در فلسفه می زند، به این امید که فلسفه چیزی به او خواهد داد که جانشین ایمان گردد؛ ولی از خودپسندی و آز استادانی که رقیب یکدیگر هستند سخت جا می خورد، و رد متقابل استدلالاتشان او را از نظر اخلاقی و معنوی بی تکیه گاه می گذارد؛ پس چنین نتیجه می گیرد: «همان گونه که از سگ هار احتراز می کنم، خود را از هر فیلسوفی دور نگاه خواهم داشت.» لوکیانوس خود فلسفه را چنین تعریف می کند: «آزمایشی است برای رسیدن به رفعتی که بتوان همة جهات را دید.» از چنین رفعتی، زندگی در نظرش یک آشفتگی مضحک، و رقص و آوازی مغشوش جلوه می کند که هر رقاص در آن به میل و ارادة خود حرکت می کند و فریاد می زند، «تا اینکه گردانندة تئاتر بازیگران را یکایک از صحنه بیرون می کند.» در «خارون» او تابلوی تیره ای از زندگی بشر به صورتی که چشمهایی فوق طبیعی از مکانی آسمانی می بینند، ترسیم می کند: مردم شخم می زنند، خود را خسته می کنند، با یکدیگر به مناقشه می پردازند، علیه یکدیگر اقامة دعوا می کنند، پول به ربا می دهند، فریب می دهند و فریب می خورند، و از پی زر و سیم و لذت می دوند؛ بالای سرشان، ابری از امیدها و ترسها، از دیوانگیها و کینه ها در حرکت است؛ بالاتر از این ابرها، الاهه های سرنوشت مشغول بافتن تارهای زندگی هر بشر هستند؛ فلان مرد، از تودة مردم بالاتر کشیده می شود، سپس با سر و صدا سقوط می کند، و پیک اجل هر کس را به نوبة خود می برد. خارون دو لشکر را در پلوپونز در حال نبرد با یکدیگر ملاحظه می کند؛ بانگ بر می آورد: «احمقها! نمی دانند که هر کدام اگر حتی

پلوپونزی را به تمامی تسخیر کنند، باز سهمشان در آخر کار نیم وجب خاک بیشتر نخواهد بود.» لوکیانوس همانند طبیعت بیطرف است. اغنیا به سبب طمعشان و فقرا را به سبب حسدشان، فیلسوفان را به سبب مهمل بافیشان و خدایان را به دلیل عدم وجودشان به سخره می گیرد. سرانجام او نیز چون ولتر نتیجه می گیرد که منیپوس در عالم اسفل به تیرسیاس برمی خورد و از او می پرسد که بهترین زندگی کدام است؟ پیغمبر پیر پاسخ می دهد:
زندگی انسان معمولی بهترین و محتاطانه ترین انتخاب است. جنون غور در مابعدالطبیعه، و تفحص و پژوهش دربارة آغاز و انجام را کنار بگذار؛ تمام این منطق را ژاژخایی محض بدان، و فقط از پی یک هدف برو ـ اینکه چگونه کاری را که در دسترس توست انجام دهی، و چگونه راه خود را بی اضطراب و همیشه لبخند بر لب دنبال کنی.
اگر افکار یونان در دو قرن اول میلادی را جمع بندی کنیم، به رغم لوکیانوس به این نتیجه می رسیم که این افکار عمدتاً مذهبی است. مردم زمانی ایمان خود را به ایمان از دست

داده و روی به منطق آورده بودند؛ اکنون ایمان به منطق را از دست می دادند، و دوباره به سوی ایمان باز می گشتند. فلسفة یونان مدار خود را بدین نحو طی کرده بود: از خداشناسی بدوی خود که نقطة آغازش بود از طریق شکاکیت سوفسطاییان اولیه، الحاد ذیمقراطیس، نوازشهای سازشگرانة افلاطون، ناتورالیسم ارسطو، و وحدت وجود رواقیون سرانجام دوباره به رازوری و تسلیم و زهد رسیده بود. آکادمی از اسطوره های سودگرایانة بنیاد گزارش، پس از پیمودن مرحلة شکاکیت کارنئادس به اخلاص آمیخته به فضل پلوتارک رسیده بود؛ و بزودی در شهود آسمانی فلوطین (پلوتینوس) به اوج خود می رسید. دستاوردهای علمی که فیثاغورس به فراموشی سپرده شده بود، ولی تصور او را راجع به تناسخ حیاتی دیگر می یافت. فیثاغورسیان جدید، اسرار اعداد را می جستند، هر روز وجدان خود را بررسی می کردند، و دعا می کردند که پس از حداقل تناسخ ـ اگر لازم باشد از طریق برزخ ـ به وحدتی مسعود با خدا برسند.
فلسفة رواقی دیگر فلسفة آمیخته به غرور و بی اعتنایی آریستوکراتها نبود، و بیان غائیش را، که فصیحترین بیانش هم بود، در وجود یک برده یافته بود.1 آیین آن، مبنی بر اینکه سرانجام دنیا مشتعل و نابود می گردد، رد کردن هر گونه لذت جسمانی، تسلیم خاشعانه اش به مشیت ناپیدای الاهی، همه، راه را برای الاهیات و اصول اخلاقی مسیحیت آماده می ساخت. روحیة شرقی دژ اروپایی را تسخیر می کرد.
---

1. اشاره به همان اپیکتتوس است که کنیززاده بود. ـ م.

فصل بیست و چهارم :تجدید حیات فرهنگ هلنیستی

۱ - مصر رومی

مصر بایستی خوشبخت ترین کشور می بود؛ زیرا نه تنها نیل برایگان آن را سیراب می کرد، بلکه این کشور از هر حیث، خودکفاترین سرزمین حوزة مدیترانه بود ـ از لحاظ حبوبات و میوه غنی بود، سالی سه بار محصول برمی داشت؛ از حیث صنایع بی نظیر بود، به یکصد کشور جنس صادر می کرد؛ و بندرت جنگ خارجی یا داخلی نظمش را می آشفت. مع هذا، شاید هم به سبب همین عوامل، یوسفوس می گوید: «ظاهراً مصریان هیچ گاه، حتی یک روز، از آزادی برخوردار نبوده اند.» ثروتشان دیگران را به وسوسه می انداخت، و بیحالی نیمه گرمسیریشان این امکان را می داد که خودکامگان و کشورگشایان مدت پنجاه قرن، یکی پس از دیگری، بر آنان حکم رانند.

روم مصر را در گروه ایالات مفتوح نمی شمرد، بلکه آن را ملک امپراطور می پنداشت، و آن را به وسیلة یک فرماندار، که مستقیماً در برابر امپراطور مسئول بود، اداره می کرد. کارمندان یونانی الاصل بومی در رأس سه بخش این سرزمین ـ مصر سفلا، مصر وسطی، مصر علیا ـ و سی و شش ولایت آن قرار داشتند؛ و زبان رسمی هم یونانی ماند. رومیان به هیچ روی نکوشیدند اهالی را شهرنشین کنند، زیرا کارکرد اصلی مصر این بود که انبار گندم روم باشد. املاک وسیعی از کاهنان گرفته شده و به سرمایه داران رومی یا اسکندرانی داده شده بود تا براساس نظام املاک وسیع اداره و به وسیلة فلاحین، که به استثمار بیدریغ عادت کرده بودند، کشت شود. سرمایه داری دولتی بطالسه در شکلی دیگر همچنان دوام داشت. کوچکترین مسائل مربوط به کشاورزی هم از سوی دولت معین و کنترل می شد: بوروکراتهایی که عده شان روز به روز زیادتر می شد تصمیم می گرفتند که چه غلاتی و به چه مقدار کاشته شود، هر سال مقدار بذر لازم را معین می کردند، محصول را در انبارهای دولت تحویل می گرفتند، سهمیة روم را صادر و مالیات جنسی را برداشت می کردند، و

مازاد را در بازار می فروختند. گندم و کتان، از هنگام بذرافشانی تا فروش محصول، در انحصار دولت بود. تولید آجر، عطر، و روغن کنجد نیز، لااقل در فیوم، در انحصار دولت قرار داشت. ایجاد مؤسسة خصوصی در دیگر حوزه ها مجاز بود، ولی تابع مقررات شدیدی بود همة منابع معدنی به دولت تعلق داشت، و استخراج مرمر و سنگهای قیمتی از امتیازات دولت بود.

صنایع خانگی، که در مصر از قدیم وجود داشت، بعدها در شهرهای پتولمائیس، ممفیس، تبای (طیوه)، اوکسورهونخوس، سائیس، بوباستیس،

نوکراتیس، و هلیوپولیس رواج بیشتری می یافت. در اسکندریه، یعنی در این پایتخت پر جنب و جوش، صنایع خانگی نیمی از فعالیت مردم آن محسوب می شد. صنعت کاغذسازی ظاهراً به مرحلة سرمایه داری رسیده بود، زیرا استرابون می گوید که چگونه مالکان کشتزارهای پاپیروس میزان تولید خود را محدود می کردند تا به بهای آن بیفزایند. کاهنان از محوطه های معابد برای نصب کارخانه های دستی خود استفاده می کردند، و پارچه های ظریف برای خودشان و برای فروش تولید می کردند. تعداد بردگانی که به کاری جز کارهای خانگی اشتغال داشته باشند در مصر زیاد نبود، زیرا کارگران آزاد بزحمت بیش از تأمین مایحتاج برای بقا مزد می گرفتند. کارگران گاهی اعتصاب می کردند («آناخورسیس» = انقطاع) بدین معنی که از کار دست کشیده و در معابد بست می نشستند. تا اینکه سرانجام یا گرسنگی و یا وعده و وعید آرامشان می کرد. گاهی هم که مزدشان را زیاد می کردند، قیمتها هم بالا می رفت، و نتیجتاً تغییری در وضعشان حاصل نمی شد. وجود اصناف مجاز بود، ولی اصناف اساساً مربوط به بازرگانان یا مدیران مؤسسات بود. دولت از وجود آنها برای جمع آوری مالیات و سازمان دادن کار اجباری در قناتها، سدها و مؤسسات دیگر استفاده می کرد.

بازرگانی داخلی پر داد و ستد، اما کند بود. راهها مناسب نبودند، و برای حمل و نقل زمینی از آدم، خر، و شتر استفاده می شد. در آن زمان شتر در افریقا به عنوان حیوان بارکش به جای اسب به کار می رفت. بیشتر داد و ستد از طریق رودخانه های داخلی انجام می گرفت. یک ترعة بزرگ به پهنای 50 متر، که حفر آن در دورة ترایانوس پایان پذیرفت، مدیترانه را از طریق نیل و دریای سرخ به اقیانوس هند می پیوست. از بندرهای دریای سرخ، یعنی از آرسینوئه، موئوس هورموس، و برنیکه هر روز کشتی هایی به سوی افریقا یا هند حرکت می کردند. نظام بانکی، که هزینة مالی تولید و داد و ستد را تأمین می کرد، کاملا تحت نظارت دولت بود. مرکز هر بخش یک بانک دولتی داشت که کار دریافت مالیاتها و امانتداری وجوه عمومی را انجام می داد. کشاورزان، صاحبان صنایع، و سوداگران می توانستند از دولت، از کاهنان متصدی خزانه های معابد، یا از صرافیهای خصوصی وام بگیرند. به هر محصول، هر مؤسسه، هر گونه فروش، صادرات و واردات، حتی به مقابر و تشییع جنازه مالیات تعلق می گرفت. به علاوه گاه گاهی از فقرا مالیات جنسی اضافه و از اغنیا، بر طبق رسم پرداختن مخارج خدمات عمومی، مبلغی وصول می کردند. از دورة آوگوستوس تا دورة ترایانوس، وضع کشور مصر یا لااقل وضع طبقات حاکم آن خوب بود؛ پس از این دورة شکوفایی، کشور از فشار مالیات و باج بی پایان و رخوت ناشی از اقتصاد تحت کنترل شدید فرسوده و درمانده

گشت.
جز اسکندریه و نوکراتیس، سایر نواحی مصر، در انزوا و آرامش، مصری ماند. فرایند
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 589
رومی کردن از دهانه های رود نیل فراتر نرفت. حتی اسکندریه هم، که بزرگترین شهر یونانی بود، در قرن دوم میلادی بیش از پیش خصلت، زبان، و رنگ و بوی یک متروپولیس (مادر شهر) شرقی را به خود می گرفت. از 8,500,000 نفر جمعیت مصر 800,000 نفر آن در پایتخت به سر می بردند (در سال 1930 جمعیت آن 573,000 تن بود)، و از این لحاظ مقام دوم را پس از رم حایز بود. از حیث صنایع و بازرگانی نیز در کل امپراطوری سرآمد بود. در نامه ای که برخی آن را به هادریانوس نسبت می دهند، نوشته شده است که در اسکندریه هر کسی مشغول کاری است، هر کس حرفه ای دارد؛ حتی مفلوجها و کورها هم کاری پیدا می کنند. در آنجا، جنب هزاران قلم جنس دیگر، شیشه، کاغذ و پارچه در مقیاس وسیع تولید می شد. اسکندریه مرکز پوشاک و مد عصر بود، و مدلها را تهیه و لباسها را آماده می کرد. طول اسکلة بندر بزرگ آن بالغ بر 14 کیلومتر بود. ناوگان بازرگانیش از این بندر، شبکة تجارتی گسترده ای، که بسیاری از دریاها را زیر پوشش داشت، ایجاد کرده بود. اسکندریه مرکز جهانگردی نیز بود، و مجهز به مهمانخانه، راهنما و مترجم برای سیاحانی بود که برای دیدن اهرام معابد با شکوه تبای (طیوه) می آمدند. خیابان اصلی آن، که بیست و دو متر پهنا داشت به طول پنج کیلومتر آراسته به ستونها، طاقها، و دکانهای جالبی بود که زیباترین فراورده های صنایع و حرفه های دوران باستان را عرضه می کردند. در بسیاری از چهارراهها، میدانهایی وجود داشت که آنها را پلاتئای یعنی «راههای فراخ» می نامیدند، و واژة ایتالیایی پیاتزا (در زبان انگلیسی پلازا و پلیس) هم مشتق از آن است. عمارات مجللی خیابانهای بزرگ اسکندریه را زینت می دادند: یک تئاتر وسیع، یک امپوریون یا بورس، معابد پوسیدون و قیصر و ساتورنوس، یک سراپئوم یا معبد سراپیس معروف، و مجموعه ای از عمارات دانشگاهی که در جهان به نام موزه، یعنی جایگاه موزها شهرت داشت. شهر به پنج محله تقسیم شده بود که یکی از آنها کمابیش فقط کاخها، باغها، و عمارات اداری بطالسه را در برمی گرفت، که اینک مورد استفادة فرماندار رومی بود. بنیانگذار شهر، یعنی اسکندر کبیر، در همین محل در آرامگاهی زیبا، در عسل مومیایی شده و در تابوتی از بلور نگهداری می شد.
تقریباً از تمام ملتهای مدیترانه، اعم از یونانی و مصری و یهودی و ایتالیایی و عرب و فنیقی و ایرانی و حبشه ای و سوری و لیبیایی و کیلیکیایی و

سکوتیانی و هندی، و نوبیایی، عناصری در میان جمعیت اسکندریه یافت می شدند. اینان در کنار هم مخلوطی پرغوغا و آتشین مزاج تشکیل می دادند از مردی پرخاشگر و بی نظم، از لحاظ فکر و عقل بسیار باهوش، بذله گو و بی ملاحظه، در گفتار وقیح و بی پروا، شکاک ولی موهوم پرست، از لحاظ اخلاق بی بندوبار، شادخوی، و عاشق پروپا قرص تئاتر و موسیقی و مسابقات عمومی. دیون زرین دهن زندگی در اسکندریه را به «مجلس سرور دایمی ... رقاصان، هلهله کنندگان، و آدمکشان» تشبیه می کند. ترعه ها شبها مملو از هیاهوی شب زنده داران دلشادی بود که با قایقهای مخصوصی
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 590
هشت کیلومتر را تا شهرک تفریحی کانوپوس در حومة شهر طی می کردند. مسابقه های موسیقی، به اندازة مسابقات اسبدوانی، مردم را به هیجان می آورد و آنها را به کف زدن وا می داشت.
اگر گفتة فیلن را بپذیریم، چهل درصد از جمعیت اسکندریه یهودی بودند. اغلب یهودیان اسکندریه در صنایع و بازرگانی کار می کردند، و زندگی بسیار فقیرانه ای داشتند. بسیاری نیز تاجر و کاسب بودند، و معدودی پول وام می دادند، بعضی هم آن قدر غنی بودند که بتوانند مقامات دولتی حسدانگیز اشغال کنند. این یهودیان که در آغاز در یکی از پنج محله مسکن داشتند، بعدها آن قدر زیاد شدند که محلة دیگری را هم اشغال کردند. آنها قوانین مخصوص و ریش سفیدهای خود را داشتند، و روم نیز این امتیاز مبنی بر عدم الزام به رعایت هر گونه مقررات قانونی مغایر با مذهبشان را، که بطالسه برایشان قایل شده بودند، همچنان محفوظ داشت. یهودیان به کنیسة با شکوه مرکزی خود، که باسیلیکای ستوندار بسیار بزرگی بود، می بالیدند. این کنیسه به اندازه ای وسعت داشت که لازم بود یک سلسله علایم به کار برند تا شنوندگانی که آن قدر دور از محراب بودند (که نمی توانستند سخنان ربن را بشنوند)، بتوانند به سخنان ربن در موقع لازم پاسخ مناسب دهند. به طوری که یوسفوس می نویسد، زندگی اخلاقی یهودیان در مقایسه با بی بندوباری جنسی جامعة «غیر یهودی» سرمشق و نمونه بود. آنها از فرهنگ فکری فعالی برخوردار بودند، و خصوصاً در پیشرفت فلسفه، تاریخنویسی، و علم سهم شایانی داشتند. خصومت نژادی بارها این شهر را دستخوش اغتشاش ساخت. در رسالة یوسفوس تحت عنوان بر ضد آپیون (یک رهبر ضد یهود)، تمام علل، تمام براهین، و تمام افسانه هایی را که هنوز تا دوران حاضر باعث اختلال روابط میان یهودیان و غیر یهودیان است، می یابیم. در سال 38 میلادی، گروهی از عوام یونانی کنیسه ها را به تصرف درآوردند و مصرانه می خواستند در هر یک از آنها مجسمه ای از کالیگولا به عنوان خدا قرار دهند. آویلیوس فلاکوس، فرماندار رومی، عنوان

شارمندی اسکندریه را از یهودیان سلب کرد، و به آنهایی که در خارج از محلة اولیة یهودیان سکونت داشتند چند روز مهلت داد تا به آن محله باز گردند. همینکه مهلت سپری شد، یونانیان عامی چهار صد خانة یهودی را آتش زدند، عدة زیادی از یهودیان خارج از محله را کشتند و یا مورد ضرب و جرح قرار دادند. سی و هشت تن از اعضای گروسیای یهودیان (مجلس شیوخ یا سنا) بازداشت شدند و در یک تئاتر در حضور مردم تازیانه خوردند. هزاران یهودی خانه و کاشانه، کار، و پس انداز خود را از دست دادند. جانشین فلاکوس موضوع را به امپراطور ارجاع کرد و دو هیئت نمایندگی جداگانه، مرکب از پنج یونانی و پنج یهودی، برای دفاع از مدعای خود در پیشگاه کالیگولا به روم رفتند (40 میلادی). این امپراطور پیش از آنکه بتواند اظهار نظر کند درگذشت. کلاودیوس حقوق یهودیان اسکندریه را به آنان بازگردانید، عنوان شارمندی آنان را تأیید کرد، و به هر دو گروه مؤکداً امر کرد که صلح و آرامش را حفظ کنند.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 591

II - فیلن

رئیس هیئت نمایندگی یهود که به نزد کالیگولا گسیل شده بود فیلن فیلسوف، برادر متصدی بازرگانی صادراتی یهودیان در اسکندریه، بود. به قراری که ائوسبیوس نقل می کند، فیلن از یک خانوادة قدیمی روحانی بود. این تقریباً تنها چیزی است که از زندگی او می دانیم؛ اما پر مایگی و تقوایش در آثار متعددی که برای شناساندن مذهب یهود به دنیای یونان نوشته است، منعکس است. فیلن، که در محیط روحانی پرورش یافته بود، عمیقاً به قوم خود وفادار بود، و با این حال شیفتة فلسفة یونانی نیز بود، این موضوع را هدف زندگی خود ساخت که کتاب مقدس و آداب و رسوم یهودیان را با افکار یونانی و، مقدم بر همه، با فلسفة «بسیار مقدس» افلاطون سازش دهد. برای این منظور، این اصل را اختیار کرد که تمام وقایع اشخاص، آیینها، و شرایع مذکور در عهد قدیم علاوه بر معنای ظاهری یک معنای تمثیلی هم دارند، و مظهر برخی از حقایق اخلاقی یا روانشناسی هستند. به یاری این روش می توانست هر چیز را ثابت کند. به زبان عبری با لاقیدی چیز می نوشت، ولی به زبان یونانی چنان عالی می نوشت که ستایشگرانش می گفتند: «افلاطون مانند فیلن چیز می نویسد.»

فیلن بیشتر یک متأله بود تا فیلسوف؛ رازوری بود که زهد افراطیش به پیشباز زهد فلوطین و روحیة قرون وسطی می رفت. به عقیدة فیلن، خدا جوهر عالم هستی، بی جسم، جاویدان، و وصف ناپذیر است. عقل می تواند به وجود او پی ببرد، ولی نمی تواند هیچ صفتی را به او نسبت دهد، زیرا هر صفت خود یک نوع محدودیت است. تجسم خدا به یک شکل انسانی ناشی از تن در دادن به تخیل حسی انسان است. خدا در همه جا هست. «کجا را می توان یافت که خدا در آنجا نباشد،» ولی خدا همه چیز نیست: ماده نیز جاویدان و قدیم است، لیکن تا زمانی که با نیروی الاهی در نیامیخته است نه جان دارد، نه حرکت، و نه شکل. خداوند در آفرینش جهان از طریق شکل دادن به ماده، و برای ایجاد رابطه با بشر، سپاهیانی از موجودات واسطه را به کار برد که در آیین یهودیان «فرشته»، در آیین یونان«الاهگان»، و فلسفة افلاطون «مثل»نام گرفته اند. فیلن می گوید: «این موجرا ممکن است عموماً به صورت اشخاص تجسم کرد، ولی در واقع جز در روح خدا به عنوان اندیشه ها و قدرتهای الاهی وجود ندارند»

این قدرتها بر روی هم آن چیزی را تشکیل می دهند که رواقیون لوگوس یا عقل الاهی خالق و راهبر جامی نامیدند. فیلن که میان فلسفه و الاهیات، و مثل و صورت انسانی دادن در نوسان است، گاهی لوگوس را به

منزلة شخص در نظر می آورد؛ در یک تعبیر شاعرانه، آن را «نخستBOمخلوق خدا»، فرزند خدا از دوشیزة حکمت، می نامد و می گوید که خدا خود را از طریق لوگوس بر انسان آشکار کرد. چون روح جزئی از خداست، به وسیلة عقل می تواند به یک شهود عرفانی، نه از خود خدا، بلکه از لوگوس نایل آید. شاید اگر می توانستیم خود را از اسارت

ماده و حواس رها سازیم، و با ریاضت شدید و تأمل طولانی لحظه ای روح خالص شویم، امکان آن را می یافتیم که در یک لحظة خلسه خود خدا را ببینیم.
لوگوس فیلن یکی از تأثیرگذارترین و نافذترین اندیشه ها در تاریخ تفکر بشر بود. سوابق آن نزد هراکلیتوس، افلاطون، و رواقیون آشکار است. به احتمال زیاد فیلن با ادبیات جدید یهود، که حکمت خدا را به صورت یک شخص مشخص و آفرینندة جهان در آورده بود، آشنا بوده است، و ظاهراً تحت تأثیر سطور کتاب امثال سلیمان (2208) قرار گرفته است، آنجا که عقل می گوید: «خداوند مرا مبدای طریق خود داشت، قبل از اعمال خویش از ازل. من از ازل برقرار بودم، از ابتدا پیش از بودن جهان.» فیلن معاصر حضرت عیسی بود، ظاهراً هیچ گاه دربارة او چیزی نشنیده بود، ولی بی آنکه بداند به شکل گیری الاهیات مسیحی کمک کرده است. ربنها به تفسیرهای تمثیلی او ایراد می گرفتند و به نظرشان چنین می نمود که می تواند بهانه ای برای اهمال در اطاعت کامل از شریعت قرار گیرد؛ دربارة مسلک مبتنی بر لوگوس بدگمان بودند و می پنداشتند که این مسلک به یکتاپرستی لطمه می زند؛ و شیفتگی فیلن نسبت به فلسفة یونان را تهدیدی به مستحیل شدن فرهنگ یهود در فرهنگهای دیگر، تباهی نژاد، و بنابراین مایة نابودی یهودیان پراکنده در جهان تلقی می کردند. ولی آبای کلیسا به زهد مکاشفه ای این یهود به دیدة اعجاب نگریستند، از اصول تمثیلی او برای پاسخ گفتن به انتقادکنندگان یهود فراوان استفاده کردند، و مانند گنوستیکها و نو افلاطونیان شهود عرفانی خدا را به عنوان اوج آمال بشری پذیرفتند. فیلن کوشیده بود میان فرهنگ یونان و فرهنگ یهود پلی بسازد. از نقطه نظر مذهب یهود در این هدف ناکام ماند، ولی از دید تاریخ، کامیابی با او بود؛ و نتیجة آن فصل اول انجیل یوحنا است.

اسکندریه در علم پیشاهنگ بیرقیب عالم هلنیستی بود. کلاودیوس بطلمیوس را باید در ردیف بانفوذترین منجمین باستان دانست؛ چه، علی رغم کوپرنیک، طرز بیان بطلمیوسی هنوز در جهان باقی مانده است. این دانشمند در پتولمائیس، واقع در کنار نیل، به دنیا آمد و نامش منسوب بدانجاست. قسمت اعظم زندگانی خود را در اسکندریه گذرانید و در آنجا از سال 127 تا 151 میلادی به رصد و مطالعه پرداخت. یاد او عمدتاً بدان خاطر در اذهان باقی مانده است که نظریة آریستاخوس را، مبنی بر گردش زمین به دور خورشید، رد کرده است. این اشتباه ابدی بطلمیوس در اثری به نام آرایش ریاضی ستارگان مندرج است. عربها این اثر را المجسطی می نامیدند که از صفت عالی یونانی به معنای «بزرگترین» گرفته شده است؛ این عنوان در قرون وسطی تحریف شد و به صورت آلماگست درآمد که به همین نام در تاریخ

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 593

معروف شده است. اثر مزبور تا هنگامی که کوپرنیک جهان را زیر و رو کرد بر آسمانها حکم می راند. مع هذا، بطلمیوس ادعایی جز مرتب ساختن نوشته ها و ملاحظات منجمین پیش از خود، بویژه هیپارخوس، نداشت. او کیهان را به صورت کره ای تصویر می کند که هر روز پیرامون زمینی که آن هم کروی ولی بی حرکت است می گردد. هر چند ممکن است این نظریه برای ما عجیب جلوه کند (گرچه معلوم نیست که کوپرنیک دیگری در آینده بطلمیوسهای کنونی ما را به چه صورت در خواهد آورد) ولی همین فرضیة زمینمرکزی سبب گردید که موقعیت کواکب و سیارات را با دقتی بیش از آنچه اعتقاد به خورشید مرکزی در آن زمان می توانست ممکن سازد محاسبه کنند. بطلمیوس، علاوه بر آن، نظریه ای به نام خارج از مرکزها برای توجیه مدار سیارات پیشنهاد کرد، و بی نظمی ادواری حرکت ماه را بر اثر قوة جاذبة خورشید کشف نمود. فاصلة ماه تا زمین را از روی اختلاف منظر، که هنوز متداول است، اندازه گرفت و آن را پنجاه و نه برابر شعاع زمین تخمین زد که تقریباً معادل تخمین معمولی ماست؛ ولی بطلمیوس، مانند پوسیدونیوس، قطر زمین را کمتر از آنچه هست می دانست.

همان گونه که المجسطی نجوم قدیم را به صورت نهایی آن تنظیم کرد، تحقیقات جغرافیایی بطلمیوس نیز معلومات قدیم را دربارة سطح کرة زمین خلاصه و جمع بندی کرد. در اینجا نیز جدولهای دقیقش دربارة طولها و عرضهای جغرافیایی شهرهای عمدة جهان نادرست بود، زیرا براساس

تحقیق نادرست پوسیدونیوس از ابعاد جهان تهیه شده بود؛ ولی کریستوف کلمب اعتقاد خود به مقدور بودن سفر به هندوستان در مدتی معقول از طریق کشتیرانی به سمت غرب را مدیون همین اشتباه قوت قلب دهنده ای بود که بطلمیوس نقل کرده بود. بطلمیوس نخستین کسی است که در جغرافیا واژه های «مدار» و «نصف النهار» را به کار برده است؛ و در نقشه هایش، یک سطح کروی را روی یک مدار مسطح با موفقیت ترسیم کرد. ولی او بیشتر ریاضیدان بود تا منجم و جغرافیدان. کارش اساساً عبارت از این بود که فورمولهای ریاضی وضع کند. شعاع زمین را به شصت جزء دقایق اولی، که «دقیقة» معمولی ما باشد، و هر یک از این دقایق را به شصت جزء دقایق ثانی، که «ثانیة» کنونی باشد، تقسیم کرد.
بطلمیوس، با آنکه اشتباهات بسیار کرد، ولی سرشت و صبر و حوصلة یک دانشمند واقعی را داشت. کوشید که بنیاد تمام استنتاجات را به مشاهده متکی سازد، مشاهداتی که ندرتاً از شخص خود او بود. او در یک زمینه آزمایشات فراوان انجام داده است: اثر وی به نام نور شناخت را، که مطالعه ای دربارة انکسار نور است، «مهمترین پژوهش تجربی عهد باستان» دانسته اند. جالب اینجاست که این شخص ـ که بزرگترین ستاره شناس، جغرافیدان، و ریاضیدان زمان خویش بوده است ـ اثری هم دارد به نام تترابیبلیوس یا «چهار کتاب» که دربارة حاکم بودن وضعیت ستارگان بر زندگی بشر است.
در همان زمان، ارشمیدس کوچکی امکان جدیدی به جهان باستان می داد که یک انقلاب

صنعتی را به وجود آورد. این مخترع و مؤلف عالیقدر که ما جز نامش، هرون، از او چیزی نمی دانیم، در این عصر1 در اسکندریه رسالت فراوانی در ریاضی و فیزیک منتشر ساخت که ترجمة عربی برخی از آنها در دست است. او صریحاً برای آگهی خوانندگان خود اعلام می دارد که قضایا و اختراعاتی که به آنان ارائه می دهد، الزاماً از خود او نیستند، بلکه گردآورده های چند قرنند. در رساله ای به نام دیوپترا آلتی را وصف می کند که شبیه به تئودولیت است و اصولی برای اندازه گیری وضع می کند که به کمک آن می توان، به وسیله برآورد، فواصل نقاطی را که به آنها دسترسی نیست اندازه گرفت. در مخانیکا، که یکی دیگر از رسالات اوست، موارد استعمال و تلفیقهای ابزار ساده ای مانند چرخ، محور، قرقره، گوه، و میخ پیچ را شرح می دهد. در پنوماتیکا فشار جو را در طی هفتاد و هشت آزمایش مورد بررسی قرار می دهد. این آزمایشها اغلب جنبة شعبده ای خوشایندی هم دارد؛ مثلا نشان می دهد که اگر ظرفی داشته باشیم که با دیواره ای به دو قسمت شده باشد و بالای هر قسمت

یک سوراخ باشد و در پایین ظرف یک سوراخ خروجی مشترک باشد، اگر این دو قسمت را از آب و شراب پر کنیم با بستن هر یک از سوراخهای هوا در بالای ظرف از سوراخ خروجی آب یا شراب می ریزد.
همین سرگرمیها، او را به ساختن یک تلمبة فشاری، یک تلمبه با موتور آتشی با پیستون و سوپاپ، یک ساعت آبی، یک ارگ آبی، و یک ماشین بخار رهنمون شد. در این ماشین بخار، بخار آب جوش به وسیلة لوله ای به یک کرة توخالی می رسید و از سوراخهای مورب واقع در مقابل یکدیگر بیرون می آمد، و در نتیجه کرة توخالی در جهت عکس بیرون آمدن بخار می چرخید. هوس شوخ طبعی هرون مانع از آن گشت که این اختراع را تکمیل کند و در صنایع به کار بندد. او از بخار برای نگاهداشتن یک بالون در هوا، برای نغمه سرایی یک پرندة مصنوعی، و برای شیپور زدن یک مجسمه استفاده کرد. در رساله ای تحت عنوان کاتوپتریکا انعکاس نور را در مورد مطالعه قرار می دهد و نشان می دهد که چگونه می توان آینه هایی ساخت که با آن بشود پشت خود را دید یا سر و ته، با سه چشم، دوبینی، و غیره در آن دیده شد. او به شعبده بازان یاد می داد که چگونه با دستگاههای پنهان شده تردستی کنند. با گذاشتن سکه ای در شکاف یک فواره، آب از آن سرازیر می ساخت. یک ماشین مخفی ساخت که آب گرم شده را در سطلی جاری می ساخت و افزایش تدریجی وزن این سطل به کمک چند قرقره درهای یک معبد را باز می کرد. با این کارها و صدها کار دیگر هرون موفق شد یک معجزه گر باشد، اما در عوض دیگر نتوانست جیمزوات زمان خود گردد.
اسکندریه از دیرزمانی مرکز عمدة تعلیم پزشکی بود. مدارس پزشکی معروفی در مارسی،
---
1. در مورد تاریخ دوران زندگی او اختلاف نظر وجود دارد. پاولی و ویسووا عقیده دارند که وی در حدود سال 50 ق م می زیسته است، ولی هایبرگ دیلس، و هیث برآنند که وی در حدود 225 میلادی زندگی می کرده است.

لیون، ساراگوسا، آتن، انطاکیه، کوس، افسوس، سمورنا و پرگاموم وجود داشت، اما از همة ایالات، دانشجویان پزشکی به اسکندریه می آمدند.حتی در قرن چهارم میلادی، هنگامی که مصر رو به افول می رفت، آمیانوس مارکلینوس چنین می نویسد: «برای تأیید و صحه گذاشتن بر مهارت یک پزشک، کافی است بگوید که در اسکندریه تعلیم دیده است.» تخصص یافتن رو به پیشرفت بود، و فیلوستراتوس (حد 225 میلادی) می نویسد: «هیچ کس نمی تواند یک پزشک عمومی باشد. متخصصاتی برای زخم، تب، بیماریهای چشم، و سل لازم است.» در اسکندریه مردگان را کالبد شکافی

می کردند. گویا حتی تشریح روی افراد زنده نیز در آنجا انجام یافته باشد. جراحی نیز ظاهراً در قرن اول میلادی در اسکندریه به اندازة هر نقطة اروپا در دوران قبل از قرن نوزدهم پیشرفته بوده است. تعداد زنهای پزشک نیز کم نبوده است. یکی از آنها به نام مترودورا رسالة مفصلی در باب بیماریهای رحم نوشت. تاریخ پزشکی این عصر با نامهای بزرگی زینت یافته است: روفوس، از اهالی افسوس، که تشریح چشم را توصیف کرد، اعصاب حرکتی را از اعصاب حسی تمیز داد، و طریقة جلوگیری از خونریزی را در عملیات جراحی بهبود بخشید؛ مارینوس اسکندرانی که به خاطر عملهایی که روی جمجمه انجام داده مشهور است؛ و آنتولوس که بزرگترین چشم پزشک زمان خویش بود. دیوسکوریدس کیلیکیایی (40 ـ 90 میلادی) رساله ای به نام در باب گیاهان دارویی نوشت و در آن ششصد گیاه طبی را به طور عملی چنان دقیق و عالی شرح داد که این کتاب در موضوع خود تا دورة رنسانس مرجع اصلی بود. این دانشمند استعمال پوششهای طبی را برای جلوگیری از آبستنی تجویز می کرد. و نسخة شراب مهر گیاه او برای تولید بیحسی در جراحی در سال 1874 نتیجة موفقیت آمیز داد.

سورانوس افسوسی، در حدود سال 116 میلادی، رساله ای در باب بیماریهای زنان و زایمان و مراقبتهای پس از تولد منتشر ساخت؛ این اثر در میان آثار پزشکی باقی مانده از دورة باستان تنها مقامی پایینتر از مجموعة بقراط و آثار جالینوس دارد. در این کتاب وی دستگاهی برای معاینة مهبل و یک صندلی ویژة مامایی را وصف می کند؛ تشریح درخشانی از زهدان به دست می دهد؛ رژیم غذایی و توصیه های عملی امروزی، مثل شستن چشم نوزاد با روغن، پیشنهاد می کند؛ پنجاه روش برای جلوگیری از آبستنی عرضه می کند که بیشترشان از طریق گذاشتن دارو در مهبل است؛ و، برخلاف بقراط، سقط جنین را در صورتی که جان مادر در خطر باشد جایز می داند. سورانوس بزرگترین متخصص بیماریهای زنان در عهد باستان بود. از زمان او تا آمبروازپاره، یعنی تا پانزده قرن بعد، چیزی بر دستورهای او اضافه نشد. چنانچه هر چهل رسالة او باقی مانده بود، احتمال داشت که این شخص همردیف جالینوس قرار گیرد.

مشهورترین پزشک آن عهد پسر معماری از اهالی پرگاموم بود که نام جالینوس (گالنوس) را، که به معنی آرام و صلحجو است، بر فرزند خود نهاد، به امید اینکه این کودک به مادر خود

تأسی نکند. در چهاردهسالگی این پسربچه، نخستین عشق خود را در فلسفه یافت و تا پایان عمر نیز نتوانست از دام خطر خطرناک آن برهد. در هفده سالگی به پزشکی گرایید و این علم را در کیلیکیا، فنیقیه، فلسطین،

قبرس، کرت، یونان، و اسکندریه (خط سیر شاخص طلاب علم در زمان باستان) تحصیل کرد. در آموزشگاه گلادیاتورهای پرگاموم جراح شد و مدتی در روم به طبابت پرداخت (164 ـ 168 میلادی). معالجات موفقیت آمیزش بیماران متمول بسیاری را به سوی او کشانید، و جلسات درسش شنوندگان ممتازی را جلب کرد. چنان نامور شد که از تمام ایالات به او نامه می نوشتند و توصیه های پزشکی می خواستند، و او هم نظرات تجویزی خود را با اطمینان به وسیلة پست می فرستاد. پدر نیک سرشتش، که فراموش کرده بود چرا او را جالینوس (آرام ـ صلحجو) نامیده است، به او نصیحت کرده بود که عضو هیچ حزب و هیچ فرقة مذهبی نشود و همواره سخن حق بگوید. جالینوس به اندرزهای پدر عمل کرد و جهل و پولپرستی بسیاری از پزشکان رم را افشا کرد؛ در نتیجه ظرف دو سال ناچار شد که از دست دشمنان خود بگریزد. مارکوس آورلیوس او را باز خواند تا معالجه و مراقبت از کومودوس جوان را به عهده گیرد (169 میلادی) و کوشید تا او را با خود به جنگ علیه مارکومانها ببرد؛ ولی جالینوس آن قدر هشیار بود که خیلی زود به رم باز گردد. پس از آن دیگر جز از آثارش اطلاعی از او در دست نداریم.

تعداد نوشته های جالینوس تقریباً به کثرت نوشته های ارسطوست. از پانصد مجلدی که به او منتسب می کنند، صد و هجده مجلد باقی است که جمعاً بیست هزار صفحه می شود و تقریباً تمام رشته های پزشکی و چندین رشتة فلسفی را در بر می گیرد. این نوشته ها امروزه از لحاظ پزشکی ارزش چندانی ندارد ولی در میان آنها اطلاعات گوناگونی وجود دارد و نشانة آن است که جالینوس دارای ذهنی زنده، نیرومند، و نقاد بوده است. اشتیاقش به فلسفه به او این عادت بد را داده است که از استقراهای محدود استنتاجهای وسیعی بکند. اعتقادی که به معلومات و توانایی خود داشت غالباً او را به جزمیتی می کشاند که با روح واقعاً علمی ناسازگار است، و اقتدار حجت بودنش اشتباهات مهمی را در قرون متمادی پابرجا نگاه داشته است. با این وصف، مشاهده گری دقیق، و از همه پزشکان قدیم تجربه گراتر بود. می گوید: «معترفم که در تمام عمر به مرضی دچار بوده ام و آن اینکه به هیچ مطلبی ... اعتماد نکنم تا اینکه حتی المقدور آن را خودم آزمایش کرده باشم.» چون دولت روم کالبدشکافی انسان زنده یا مرده را ممنوع کرده بود، جالینوس لاشة حیوانات و هم حیوانات زنده را تشریح می کرد. گاهی، در مورد تشریح انسان، از مطالعه دربارة میمون، سگ، گاو ماده، و خوک نتایجی می گرفت که زیاده از حد عجولانه بود.

جالینوس، با وجود محدودیتهایی که داشت، بیش از هر صاحبنظر دیگر عهد باستان به پیشرفت علم تشریح یاری داد. او استخوانهای جمجمه و ستون

فقرات، مجاری شیری، شبکة
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 597
عضلانی، مجاری غدد زیر زبان و فک، و دریچه های قلب را با دقت توصیف کرد. او نشان داد که قلب از جای کنده شده می تواند در خارج از بدن به تپیدن خود ادامه دهد. ثابت کرد که، برخلاف آنچه مکتب اسکندریه مدت چهار سال تعلیم می داد، در شرایین خون جاری است نه هوا. کم مانده بود که در روزگار باستان در طرح نظریة هاروی پیشدستی کند. عقیده داشت که قسمت اعظم خون از طریق وردیدها می رود و باز می گردد و بقیة خون آن با هوای آمده از ریه ها آمیخته می شود و در شرایین می گردد. جالینوس نخستین کسی بود که چگونگی تنفس را شرح داد، و به وجه درخشانی حدس زد که عنصر اصلی هوایی که تنفس می کنیم همان است که در عمل احتراق فعالیت دارد. ذات الجنب را از ذات الریه متمایز ساخت، آنوریسم (اتساع جدار شریانها)، سرطان، و سل را توصیف کرد و تشیخص داد که سل ماهیت عفونی دارد. از همه بالاتر اینکه عصب شناسی تجربی را بنیاد نهاد. نخستین تقسمیات تجربی نخاع شوکی را انجام داد، اعمال حسی و حرکتی هر قسمت را مشخص ساخت، به وجود دستگاه اعصاب سمپاتیک پی برد، از دوازده جفت اعصاب جمجمه، هفت جفت آنها را شناخت، و با بریدن عمدی عصب حنجره سبب پدیدآمدن ناگویایی گردید. نشان داد که آسیبهای وارد شده به یک سمت مغز اختلالاتی در سمت دیگر بدن ایجاد می کند. رخوت انگشتهای چهارم و پنجم دست چپ پاوسانیاس سوفسطایی را با تحریک شبکة بازویی که ریشة این عصب زند اعلایی کنترل کنندة انگشتان مزبور در آنجاست، علاج کرد. به اندازه ای در تشخیص عارضه های بیماری مهارت داشت که ترجیح می داد بدون پرسش از بیمار بگوید که مرض او چیست. غالباً به پرهیز، ورزش، و مالش متوسل می شد، ولی در داروشناسی هم خبره بود و برای تهیة داروهای کمیاب مسافرتهای فراوان می کرد. تجویز ادرار یا مدفوع را که هنوز بعضی از معاصرانش به آن توجه داشتند محکوم می ساخت. برای معالجة قولنج زنجرة خشک شده تجویز می کرد، روی غده ها و دملها پشکل بز می گذاشت، و تریاق را علاج بسیاری از بیماریها می دانست ـ این تریاق همان داروی مشهوری بود که مهرداد بزرگ آن را به عنوان پادزهر به کار می برد، مارکوس آورلیوس هر روز از آن می خورد، و حاوی گوشت مار بود.
آنچه به جالینوس به عنوان یک آزمایش گرا لطمه می زند نظریه های عجولانة اوست. او سحر و افسون را مسخره می کرد و در عوض به الهام در رؤیا قایل بود و گمان می کرد که تربیعهای ماه در حال بیماران اثر دارد. وی نظریة اخلاط چهارگانة (خون، بلعم، سودا، صفرا) بقراط را برگرفت، سرانگشتی هم از نظریة عناصر اربعة (خاک، باد، آب، آتش) فیثاغورس

بدان افزود و سعی کرد همة بیماریها را به اختلال در تعادل این اخلاط یا عناصر تحویل کند. جالینوس از جان گرایان پر و پا قرص بود، و اعتقاد داشت که یک نفحة جانبخش یا روح در تمام قسمتهای بدل حلول می کند و آنها را به کار وامی دارد. چندین پزشک در مورد

زیست شناسی تعبیرات مکانیستی کرده بودند. مثلا آسکلپیادس عقیده داشت که علم وظایف الاعضا (فیزیولوژی) باید رشته ای از فیزیک محسوب شود. جالینوس عقیدة او را رد می کرد و می گفت ماشین جز مجموع اجزای تشکیل دهندة آن چیز دیگری نیست، حال آنکه در موجود زنده اجزا باید زیر نظارت و سلطة هدفدار مجموعة تن باشند. همان گونه که فقط هدف می تواند منشأ، ساختمان، و کارکرد اعضا را توجیه کند، به همین سان نیز جهان را جز به عنوان مظهر و ابزار یک نقشة یزدانی نمی توان دریافت. البته خداوند فقط از راه نوامیس طبیعی عمل می کند، معجزه وجود ندارد، و بهترین تجلی دهندة وجود خداوند طبیعت است.
الاهیات و یکتاپرستی جالینوس سبب شد که مورد عنایت مسیحیان و سپس مسلمانان قرار گیرد. تقریباً همة نوشته هایش در گیرودار هجومهای بربرها در اروپا از بین رفت، ولی در مشرق زمین دانشمندان عرب آنها را حفظ کردند، و از سدة یازدهم به بعد این نوشته ها از عربی به لاتین ترجمه شد. جالینوس از آن پس حجت مسلم و ارسطوی پزشکی گشت.
آخرین دورة خلاقة علوم یونانی با جالینوس و بطلمیوس پایان گرفت. از آن به بعد دیگر آزمایش و تجربه رها شد، و اصول لایتغیر حاکم گشت؛ ریاضیات در محدودة تکرار مسائل هندسه، زیست شناسی در محدودة ارسطو و علوم طبیعی در محدودة پلینی گرفتار شدند. پزشکی هم تا زمانی که اطبای عرب و یهود در قرون وسطی به احیای این شریفترین رشتة علوم پرداختند، درجا زد.

عربستان در طول درای سرخ امتداد دارد و به وسیلة این دریا از مصر جدا شده است. نه فراعنه، نه هخامنشیان، نه سلوکیها، نه بطالسه، و نه رومیان نتوانستند این شبه جزیرة مرموز را فتح کنند. در عربستان بیابانی فقط اعراب بادیه نشین زندگی می کردند، ولی در جنوب غربی، یک سلسله کوه و جویبارهایی که از این کوهها روان می شدند، آب و هوای ملایمتر و نباتات بهتری به عربستان سعید (یمن) می داد. در این گوشه های دورافتاده کشور کوچک سبا وجود داشت که در «تورات» شبا نامیده شده است. این سرزمین به اندازه ای از حیث کندر، مر، فلوس، دارچین، عود، سنبل هندی، صمغ، و سنگهای غنی بود که اهالی آن توانستند در مأرب و جاهای دیگر شهرهایی با معابد، کاخها، و ایوانهای با شکوه بسازند. بازرگانان عرب نه تنها محصولات کشورشان را به قیمتهای گزاف می فروختند، بلکه با کاروانهای خود با آسیای جنوب غربی و از راه دریا با مصر، کشور پارتها، و هند مناسبات بازرگانی شایان توجهی داشتند. در سال 25 ق م، آوگوستوس، آیلیوس گالوس را فرستاد تا این سرزمین را ضمیمة امپراطوری سازد. لژیونهای روم نتوانستند مأرب را بگیرند و با تلفات فراوان ناشی از بیماری و گرما به مصر بازگشتند. آوگوستوس به ویران ساختن بندر عربی آدانا (عدن) اکتفا کرد و از آن پس نظارت بر بازرگانی میان مصر و هند را به دست آورد.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 599

شاهراه بازرگانی به سوی شمال، که از مأرب شروع می شد، از شمال غربی شبه جزیره، یعنی از ناحیه ای که در قدیم به عربستان سنگی یا آرابیاپترا معروف بود (پایتخت آن پترا نام داشت)، می گذشت. شهر پترا (البتراء) تقریباً در شصت و پنج کیلومتری جنوب اورشلیم واقع بود. وجه تسمیة خود این شهر حلقه ای از صخره های بلند و پرشیب بود که پترا در میان آن موقعیت سوق الجیشی خوبی داشت. در اینجا بود که اعراب نبطی در قرون دوم ق م کشوری بنیاد نهادند که کم کم از درآمد عبور کاروانها چنان غنی گردید که قدرت خود را از لئوکه کومه، در کنار دریای سرخ، تا مرز خاوری فلسطین، و از طریق گراسا و بوسترا تا دمشق گسترش داد. در زمان پادشاهی آرتاس چهارم (9ق م ـ 40 میلادی)، این کشور به اوج عظمت خود رسید. پترا یک شهر یونانی شد که زبانش آرامی، هنرش یونانی، و زیبایی و شکوه خیابانهایش در حد اسکندریه بود. زیباترین مقبره های غول آسا، که در میان صخره ها در بیرون شهر کنده شده اند، و نماهای ساده و خشن ولی نیرومند با ستونهای مضاعف ردة

یونانی، که گاهی به بلندی سی متر می رسند، متعلق به این دوره هستند پس از اینکه ترایانوس عربستان سنگی را در سال 106 به امپراطوری ملحق ساخت، بوسترا پایتخت عربستان شد و به نوبة خود معماریش، که مظهر ثروت و قدرت است، توسعه یافت. در این هنگام پترا رو به افول می رفت چون بوسترا و پالمورا چهارراه کاروانهای بیابان می شدند، و مقبره های بزرگ به «پناهگاههای شبانة گله های بادیه نشینان» بدل می گشتند.
شگفت ترین جنبة امپراطوری پهناور روم کثرت شهرهای پرجمعیت بود. از آن زمان تاکنون هیچ گاه شهرنشین کردن به این شدت نبوده است. لوکولوس، پومپیوس، قیصر، هرودس، و پادشاهان هلنیستی و امپراطوران رومی به ایجاد شهرهای جدید و زیبا ساختن شهرهای قدیم می بالیدند. بدین جهت، هنگام پیمودن ساحل خاوری مدیترانه از جنوب به شمال، از هر سی کیلومتر به شهری برمی خوریم: رافیا (رافا)، غزه، اشقلون، یوپا (ژافا)، آپولونیا، سامره ـ سبسطیه، و قیصریه. گرچه این شهرها در کشور فلسطین واقع شده بودند، نیمی از ساکنانشان یونانی بودند و زبان و مؤسسات و فرهنگشان عمدتاً یونانی بود و به منزلة سر پلهای یونانی برای هجوم مشرکان به یهودیه بودند. هرودس وجوه هنگفتی خرج کرد تا قیصریه را در خور آوگوستوس قیصر، که این شهر به نام او بود، گرداند. بندری زیبا، معبدی باشکوه، یک تئاتر، یک آمفی تئاتر، «کاخهای مجلل و عمارات بسیاری از سنگ سفید» در آنجا بنا نهاد. شهرهای یونانی دیگری بیشتر در داخل فلسطین برپا می گشت، مانند: لیویاس، فیلادلفیا، گراسا (جرش) و گادارا (جدره). در گراسا در طول خیابان اصلی آن هنوز یکصد ستون و خرابه های چندین معبد، یک تئاتر، گرمابه، و یک آبراهه برپاست و بر شکفتگی این شهر در قرن دوم میلادی گواهی می دهد.
جدره که هنوز ویرانه های دو تئاتر آن یاد نمایشنامه های یونانی را که در آنها نمایش داده می شد به خاطر می آورند، به سبب آموزشگاهها، استادان، و نویسندگانش شهرت داشت. در این شهر بود که، در قرن سوم ق م، منیپوس، فیلسوف کلبی و هزل نویس، زندگی می کرد و در طنزهای خود نشان می داد که، جز زندگانی عادلانه و شرافتمندانه، همه چیز بیهوده است؛ این فیلسوف سرمشق لوکیلیوس، وارو، و هوراس گشت. اینجا در «آتن سریانی» خود تقریباً صد سال پیش از میلاد، ملئاگروس، آناکرئون زمان خود، هزل نامه هایی برای زنان زیبا و پسران رعنا می نوشت و قلم خویش را با عشق می فرسود:
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 600
جام، تابناک، تا هنگامی که بر لبان شیرین زنوفیلا، این عزیز عشق است لبخند می زند.

چه خوش بود که آن لبهای سرخ بر لبان من جای داشتند
و روانم را با بوسه ای طولانی می نوشیدند.
یکی از شراره های عشقش، که خیلی زود خاموش گشت، همواره به طرز خاصی در خاطره اش می درخشید ـ هلیودورا، که وی در صور عاشقش شده بود.
می خواهم بنفشه های سفید را با برگهای سبز مورد در هم آمیزم؛
می خواهم نرگس را با یاسهای درخشان در هم آمیزم؛
زعفران شیرین را با سنبل آبی؛
و سپس گل سرخ، گروگان راستین عشق را؛
باشد که همة اینها تاجی از زیبایی گردد
و بر فراز زلفهای دلپذیر هلیودورای من جای گیرد.
اکنون «هادس او را ربوده است، و خاک گل تازه شکفتة او را تیره کرده است. ای زمین، ای مادر، از تو خواهش دارم که وی را با مهر در سینة خود بفشاری.»
ملئا گروس با گرد آوری مجموعه ای به نام تاج گل، که مراثی یونانی را از اشعار ساپفو تا اشعار خویش دربر می گرفت، نام خود را جاویدان ساخت. این مجموعه و مجموعه های مشابه دیگر با یکدیگر تلفیق شده، سبب پیدایش گلچین ادبیات یونانی1 شد. در این گلچین لطیفه های یونانی با خوبترین و بدترین جنبة خود به چشم می خورد. گاهی صاف و پرداخته همچون گوهر، و گاهی همچون جلوة میان تهی است. چیدن این چهار هزار «گل» از شاخه هاشان برای ساختن تاج گلی پژمرنده عاقلانه نبوده است. بعضی قطعات یادی از مردان بزرگ و فراموش شده یا مجسمه های معروف، یا خویشاوندی مرده است؛ برخی دیگر به اصطلاح اشعاری است که برای سنگ گور اشخاص نوشته می شود، مثلا دربارة زنی که پس از زاییدن سه قلو مرده است با حالت زار می گوید : «پس از این باز هم زنها دلشان بچه بخواهد.» گلهای دیگر در واقع تیرهایی هستند که به سوی پزشکان، مقاطعه کاران، مربیان، زنان سرکش، و شوهرهای فریب خورده پرتاب شده اند؛ یا، مستمندی دیده می شود که در حال ضعف است و با بوی یک پشیز به هوش می آید؛ یا عالم دستور زبانی که نوه اش پی در پی برایش می گوید که اسم بر سه نوع است؛ یا مشت زنی که از مشت زدن دست کشیده، زن گرفته، و بمراتب
---
1. «ستفانوس» (تاج گل) ملئاگروس در قرن ششم میلادی، با «موزاپایدیکه»، گلچینی از اشعار همجنس خواهی که استرابون ساردیسی (حد 50 ق م) گردآورده است، جمع گردید. بعداً اشعاری به آن ملحق گشت. این اشعار اساساً متعلق به دورة مسیحیت بود. گلچین مزبور به

شکل کنونی در قسطنطنیه به سال 920 میلادی انتشار یافت.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 601
مشتهایی بیش از آنچه در میدان مشتزنی تحمل می کرده است می خورد؛ یا کوتوله ای که پشه ای بلندش کرده است و خیال می کند که مانند گانومدس مورد تجاوز قرار گرفته است، طنز کوتاهی «آن زن مشهوری را می ستاید که جز با یک مرد نخوابید.» در برخی اشعار دیگر، هدایایی به خدایان تقدیم می شود: «لائیس آینه اش را، که دیگر او را آن طور که بوده است نشان نمی دهد، به خدایان هدیه می کند؛ نیکیاس، پس از آنکه پنجاه سال در خدمت مردها بوده است، کمربند محبوبش را به ونوس تسلیم می کند.» در بعضی از بندها خوشیهایی را می ستاید که در شراب نهفته است، خوشیهایی که از حکمت حکیمانه تر است. چکامه ای نیایشی، یکزنه بودن زناکاری را که بر اثر شکستن کشتی، در آغوش معشوقه اش به قعر دریا رفته است می ستاید. برخی از قطعه ها سرود عزایی است که از معتقدات مشرکان الهام می گیرد، و موضوع آن کوتاهی عمر است؛ پاره ای دیگر حاکی از یقین و ایمان مسیحی به یک رستاخیز فرخنده است. بدیهی است که بیشتر این چامه ها، زیبایی زنان و پسران و همچنین خلسة دردناک عشق را می ستایند. آنچه ادبیات بعداً دربارة درد عشق توانسته است بگوید، به ایجاز یا اطناب، با مضامینی به مراتب لطیف تر از قرن الیزابت، در این اشعار وجود دارد. ملئاگروس پشه ای را پیک خود می سازد و او را مأمور می کند که پیامی به نگار آن لحظه اش برساند. و همشهری او، فیلودموس، مشاور فلسفی سیسرون، با لحن غم انگیزی به کسانتو چنین خطاب می کند:
گونه های سفید موی، سینه ای به ناز عطرآگین شده،
چشمهایی ژرف که آشیانة الاهگان هنر است،
لبهای شیرینی که لذت کامل می دهند،
ای کسانتوی رنگ پریده، آوازت را برایم بخوان، بخوان. ...
موسیقی چه زود قطع می شود. باز،
باز نوای غم انگیز ولی دلپذیرت را سر کن،
با انگشتان عطرآگینت، سیم ساز را بنواز؛
ای خوشی عشق، ای کسانتوی رنگ پریده، بخوان.

۱ - سوریها

در ساحل شمالیتر، شهرهای قدیمی فنیقیه قرار داشتند که، مانند فلسطین، بخشی از ایالت مفتوحة سوریه بودند. کارگران چیره دست و صنعتگران ماهرشان، موقعیت مناسبشان به عنوان بندرهای تجارتی دیرین، و بازرگانان متمول و تیزهوششان، که کشتی ها و کارگزاران خود را به همه جا گسیل می داشتند، این شهرها را یک هزاره از خلال حوادث روزگار زنده نگاه داشته بود. صور کاخهایی بزرگتر از کاخهای روم و در عین حال دخمه هایی بدتر از آن داشت.
بوی نامطبوع کارگاههای رنگرزیش در شهر می پیچید، ولی در عوض به این دلخوش بودند که پارچه های رنگارنگ و بویژه پارچه های ابریشمی ارغوانیش را در سراسر جهان
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 602
می پوشیدند. صیدا، که گویا صنعت شیشه سازی در آنجا کشف شده بود، اکنون در صنعت شیشه و برنز تخصص یافته بود. بروتوس (بیروت) به داشتن آموزشگاههای پزشکی، علم بیان، و حقوق شهرت داشت و به احتمال زیاد حقوقدانان بزرگی چون اولپیانوس و پاپینیانوس از این دانشگاه به رم رفتند.
هیچ یک از ایالات مفتوحة امپراطوری از لحاظ صنعتی پیشرفته تر، و بارونقتر از سوریه نبود. در شهری که در روزگار ما سه میلیون نفر زندگی محقری بیش ندارند، در عهد ترایانوس ده میلیون نفر زندگی می کردند. پنجاه شهر از آب آشامیدنی پاک، گرمابه های عمومی، فاضلاب زیرزمینی، بازارهای زیبا، ژیمنازیومها، ورزشگاهها، تالارهای موسیقی و سخنرانی، آموزشگاهها، معبدها، کلیساهای بزرگ، رواقها، و نگارستانهایی برخوردار بودند که از مشخصات شهرهای زیر نفوذ فرهنگ یونان در قرن اول میلادی است. قدیمترین شهر این سرزمین دمشق بود که آن سوی لبنان بعد از صیدا قرار داشت، بیابانی که پیرامون آن را گرفته بود مستحکمش می ساخت؛ و تقریباً به صورت باغی در میان بازوهای گشوده و رشته های فرعی یک رودخانه، که آن را از روی شکر نعمت «رود طلا» می نامیدند، درآمده بود. راههای کاروانرو بسیاری به آنجا منتهی می شدند، و این کاروانها محصولات سه قارة جهان را به بازارهای این شهر می آوردند.
با پیمودن مرتفعات جبل الشرقی و با تعقیب راههای پر گرد و غبار سمت شمال، مسافر امروزی از یافتن ویرانه های دو معبد باشکوه در دهکدة بعلبک. که یک جلوخان دارند و در قدیم مایة سرافرازی هلیوپولیس، «شهر آفتاب» سوریه ای ـ یونانی ـ رومی بوده اند، در شگفت می شود.

آوگوستوس مهاجرنشین کوچکی در آنجا مستقر ساخت و در نتیجه این شهر، یعنی مقر بعل خدای فنیقی رب النوع خورشید و چهارراه دمشق و صیدا و بیروت، توسعه یافت. در زمان آنتونینوس پیوس و جانشینان او، معماران و مهندسان یونانی و رومی و سوریه ای در محل یک معبد قدیمی بعل، مکان مقدس باشکوهی برای یوپیتر هلیوپولیتانوس برپا کردند. این بنا از سنگهای عظیم یکپارچه بود که از معدنی در مجاورت آنجا استخراج می شد. اندازة یکی از سنگهای آن در حدود بیست متر در پنج متر درسه متر است. این سنگ به تنهایی برای بنا کردن خانه ای وسیع کافی است. پنجاه و یک پلة مرمر به پهنای سی متر جلوخان معبد امتداد داشت و این جلوخان رواقی و به سبک کورنتی بود. در آن سوی دو جدار قسمت ستوندار معبد بزرگ برپا بود که هنوز پنجاه و هفت ستون آن باقی است. در نزدیکی آن، بقایای معبدی با ابعاد کوچکتر وجود دارد که آن را به ونوس، باکخوس، و دمتر نسبت می دهند. از این بنا نوزده ستون و یک در بزرگ با معماریهای ظریف برجا مانده است. ستونهای این معابد، که در زیر آسمانی بی ابر در این کنج خلوت و دور افتاده با عظمت و تابناکند، از زیباترین شاهکارهای ساختة دست بشر به شمار می آیند. انسان با دیدن آنها، حتی بیش از آنچه در خود ایتالیا به چشم می خورد، شکوه روم را حس می کند و به عظمت ثروت و همت و ذوق و استعدادی پی می برد که توانسته است در اینهمه شهرهای پراکنده معابدی بزرگتر و باشکوهتر از آنچه پایتخت پر جمعیت روم به خود دیده بود، برپا سازد.
مسافری که از میان بیابان رو به شرق، یعنی از حمص (امسای قدیم) به تدمر که یونانیان
*****تصویر
متن زیر تصویر : معبد یوپیتر هلیوپولیتانوس در بعلبک
*****تصویر
متن زیر تصویر : معبد ونوس یا باکخوس در بعلبک

آن را پالمورا یعنی شهر هزاران هزار نخل می نامیدند، ره می سپارد نیز با چنین منظره ای رو به رو می شود. موقعیت مناسب و زمین حاصلخیز تدمر، که پیرامون دو چشمة جوشان بین جاده های میان امسا و دمشق و فرات واقع شده است، چنان سبب شکفتگی آن شدند که یکی از بزرگترین شهرهای مشرق زمین گشت. فاصله اش نسبت به شهرهای دیگر باعث شد که با وجود تابعیت اسمی نسبت به پادشاهان سلوکی یا امپراطوران روم، عملا استقلال خود را حفظ کند. در بزرگراه وسیع وسط این شهر، رواقهای سایه دار مشتمل بر چهار صد و پنجاه و چهار ستون قرار داشت. در چهار راههای اصلی آن طاقهای بزرگی برافراشته بودند که یکی از آنها

بر جای مانده است و می توان به قیاس آن در مورد بقیه هم اظهار نظر کرد. مایة افتخار شهر معبد آفتاب بود که در سال 30 میلادی، به خدایان سه گانة بلندپایه، یعنی بعل، یارهیبول (آفتاب) و آگلیبول (ماه) اهدا شده بود. ابعاد آن نشانة ادامة سنت دیرین آشوریهاست که به بناهای سترگ توجه داشتند. جلوخان این معبد، که وسیع ترین جلوخان در سراسر امپراطوری روم بود، یک ستونبندی بیهمتا به طول هزار و سیصد متر داشت که بیشتر آن مرکب از ستونهایی به سبک کورنتی بود که در چهار ردیف متوالی قرار داشتند. در جلو خان، و در معبد، حجاریها و نقاشیهایی بودند که نمونه های به جا مانده شان نشان می دهد که پالمورا با کشور پارتها، چه از حیث هنر و چه از لحاظ جغرافیایی، همسایه است.
در خاور پالمورا، راه بزرگی در دورا ـ ائوروپوس به فرات می رسید. در اینجا بود که در سال 100 میلادی، بازرگانان برای تقسیم سود خود با تثلیث پالموری (سه خدای نامبرده)، معبدی نیمه یونانی و نیمه هندی برپا کردند. یک نقاش شرقی نیز دیوارهای آن را با نقاشیهای دیواری آراست که بخوبی روشن می سازد هنر بیزانس و هنر مسیحی در آغاز منشأ شرقی داشته است. در نقطه ای شمالیتر، در کنار رود بزرگ، محلهای تقاطع مهم دیگری در شهرهای تاپساکوس و زئوگما وجود داشتند. از تاپساکوس، با گردش به سوی مغرب، مسافر از برویا (حلب) و آپامیا می گذشت و در لائودیکیا، که هنوز به نام قدیمیش لاذقیه نامیده می شود و هنوز هم بندر پر فعالیتی است، به مدیترانه می رسید. میان لاذقیه و آپامیا، رودخانة اورونتس به سوی شمال روان بود و در طول دو ساحل آن املاک پردرآمدی واقع بودند. این رودخانه به انطاکیه، پایتخت سوریه، جریان داشت. اورونتس و یک شبکة فشرده از راهها محصولات مشرق زمین را به انطاکیه می آوردند. در همان حال بندر آن در مدیترانه، که سلوکیة پیریا نام داشت و بیست و دو کیلومتر پایین تر در کنار اورونتس بود، راه ورود کالاهای غربی به انطاکیه بود. قسمت اعظم این شهر در دامنة کوهی بود که اورونتس در پای آن جریان داشت. زیبایی منظره هایش به آن کمک می کرد که به عنوان زیباترین شهر یونانی مشرق زمین، با رودس رقابت ورزد. خیابانهای شهر انطاکیه که در شب شبکة روشنایی پرنوری داشت، و امنیت آن در شب تأمین می شد. خیابان بزرگ آن، به طول هفت کیلومتر، با سنگ خارا فرش شده بود و در طرفین آن یک ستونبندی سرپوشیده قرار داشت که مردم می توانستند، بی گزند از باران و آفتاب، سرتاسر شهر را بپیمایند. آب آشامیدنی در هر خانه فراوان یافت می شد. جمعیت مختلط آن مرکب بود از ششصد هزار یونانی، سوریه ای، و یهودی که با شادی شهره شده بودند؛ آنها به لذت پرستی بی بندو بار وقت می گذراندند و به تمسخر کردن رومیان پرزرق و برقی که برای حکمرانی بدانجا می آمدند معروف

بودند. اهالی آن از سیرک به آمفی تئاتر و از فاحشه خانه ها به گرمابه ها می رفتند، و از پارک معروف آن واقع در حومة شهر، که دافنه نام داشت،

استفادة کامل می کردند. جشنهای فراوان در آنجا برگزار می شد. آفرودیته همواره سهم خود را از این جشنها داشت. یکی از معاصران آن زمان می گوید که در جشن برومالیا، که در قسمت اعظم ماه دسامبر می گرفتند، تمام شهر به یک میکده شباهت داشت، و تمام شب صدای تصنیفها و خوشگذرانیهای پرغوغا در کوچه ها می پیچید. انطاکیه مدارس علم بیان، فلسفه، و پزشکی داشت ولی مرکز آموزش نبود. مردم آن بشدت در فکر آن بودند که روز خود را خوش بگذرانند و زندگی کنند، و هنگامی که احتیاجی به مذهب پیدا می کردند به نزد عالمان علم احکام نجوم، جادوگران، مدعیان کشف و کرامت، وکلاشان روی می آوردند.
سیمای عمومی سوریه در دورة تسلط رومیان حاکی از شکفتگی و رونقی است که بیش از هر ایالت دیگر در آن تداوم داشت. اغلب کارگران، جز آنها که کارهای خانه می کردند، آزاد بودند. طبقات بالا با آداب و فرهنگ یونانی زندگی می کردند، و طبقات پایین شرقی مانده بودند. در همین شهر، فلاسفة یونانی دوشادوش زنان فاحشة معابد و کاهنهای اخته در آمد و شد بودند؛ تا زمان هادریانوس هنوز گاه گاهی کودکان را در راه خدایان قربانی می کردند، مجسمه سازی و نقاشی شکل نیمه شرقی ـ نیمه قرون وسطایی داشت. در دستگاه دولتی و ادبیات بیشتر زبان یونانی معمول بود ، ولی زبانهای بومی، به ویژه آرامی، زبان تودة مردم به شمار می رفت. عدة فضلا و دانشمندان کم نبود و شهرت زودگذر آنان در جهان می پیچید. نیکلائوس دمشقی نه تنها راهنمای آنتونیوس، کلئوپاترا و هرودس بود، بلکه وظیفة سنگین نگاشتن تاریخ عمومی را نیز به عهده گرفت. خود او می گوید که حتی هرکولس هم در مقابل چنین زحمتی قدم واپس می نهاد. روزگار، بلطافت، همة آثار او را از میان برده است، چنانکه به محض به دست آوردن فراغت آثار ما نیز چنین خواهد کرد.

در شمال سوریه، کشور سلطنتی وابسته ای وجود داشت که بعداً ایالت شد، نام آن کوماگنه و پایتختش شهر پرجمعیت ساموساتا، زادگاه لوکیانوس، بود. در آن سوی فرات، کشور کوچک اوسروئنه بود. روم، پایتخت آن، شهر ادسا (اورفه) را به عنوان پایگاه عملیات علیه کشور پارتها مستحکم ساخت. با دخول به دوران مسیحیت از این شهر بیشتر سخن خواهیم گفت. کسی که از سوریه رو به غرب می رفت در آلکساندریاایسی (آلکساندرتا یا اسکندرون) وارد کیلیکیا می شد (همان گونه که اکنون وارد خاک ترکیه می شود). کیلیکیا، که ایالت سیسرون بود، در طول ساحل جنوبی آسیای صغیر بسیار متمدن ، ولی در تپه های تاوروس به حالت بربریت باقی مانده بود. طرسوس (تارسوس) پایتخت آن، به قراری که فرزند این سرزمین بولس حواری می گوید، «شهری بزرگ نبود»، ولی به علت مدارس و فلاسفه اش شهرت داشت.
رو به روی کیلیکیا، در مدیترانه، جزیرة قبرس از قدیمترین ایام به بهره برداری از معدنهای مس، قطع درختان سرو، و کشتی سازی مشغول بود، و صبورانه فاتحان متوالی خود را تحمل می کرد. معدنها پر سود بودند و به روم تعلق داشتند. در این معادن بردگان کار می کردند. جالینوس نقل می کند که چگونه در زمان او معدنی فرو ریخت و صدها کارگر را در کام خود فرو برد ـ حادثه ای که به طور ادواری در معادن مایة رفاه و قدرت بشر روی می دهد.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 605
در شمال کیلیکیا، سرزمین لم یزرع و کوهستانی کاپادوکیا قرار داشت که از حیث فلزات قیمتی غنی بود، و غله، حیوانات اهلی، و برده صادر می کرد. در مغرب آنجا، لوکائونیا بود که به واسطة بازدیدهای بولس حواری از دربه، لوسترا، و ایکونیوم نامش در تاریخ وارد شد. باز هم در سمت شمال، گالاتیا بود که در قرن سوم قبل از میلاد مردمانی از اهالی گل در آنجا سکونت داشتند و به همین جهت گالاتیا (سرزمین گلها) نامیده می شد. معروفترین محصول آن سنگ سیاه پسینوس بود که به عنوان مظهر کوبله به روم فرستاده می شد. شهر عمدة آن آنکورا بود که پایتخت حتیها در سه هزار و پانصد سال پیش بود و امروز پایتخت ترکیه (آنکارا) است. در مغرب کیلیکیا، ایالت مفتوحة پیسیدیا چندین شهر آباد داشت و از جمله کسانتوس که پس از خودکشی دسته جمعی در برابر بروتوس اینک دوباره سر بلند می کرد، و آسپندوس که تئاتر آن چنان حفظ شده است که می توان بآسانی در نظر مجسم ساخت که برای شنیدن و دیدن نمایش آثار

مناندروس یا اوریپید پر از بیننده شده است.
در مغرب و شمال پیسیدیا، ایالت مفتوحة «آسیا» قرار داشت که به فریگیا، کاریا، لیدیا، و موسیا تقسیم شده بود. تمدن یونیایی هنوز در آنجا بعد از ده قرن می شکفت و به طوری که فیلوستراتوس می نویسد این ایالت 500 شهر داشت و مجموع جمعیت آنها به مراتب بیش از امروز بود. روستاهای آن حاصلخیز بود، و حرفه ها قرن به قرن تکمیل شده بود؛ بندرها از توسعة بازارهای پر ثروت ایتالیا، افریقا، اسپانیا، و گل منتفع می شدند. فریگیا کوهستانی بود، ولی شهرهای بزرگی داشت، مانند آپامیا کلاینای، که استرابون آن را در تمام «آسیا» بلافاصله پس از افسوس قرار می دهد؛ و لائودیکئا، که به خاطر فلاسفة نوعپرست و میلیونرهایش شهرت داشت. کنیدوس هنوز آن قدر اهمیت داشت که با روم پیمان اتحاد ببندد؛ در عوض هالیکارناسوس در فاصلة زمانی میان هرودوت و دیونوسیوس، این نقاد ادبی برجسته ولی مورخ فاقد حس انتقاد، رو به افول رفته بود. میلتوس با آنکه از لحاظ بندری فعالیت داشت، دیگر در دوران شکفتگی نبود، وخش آپولون در معبدی در شهر مجاور آن، دیدوما، هنوز با معما به پرسشها پاسخ می داد؛ و نقالان این دیار همچنان همان «داستانهای ملطی» را به هم می بافتند، و چیزی نگذشت که رمان یونانی از آنها به وجود آمد. پرینه شهر کوچکی بود، ولی ساکنانش می کوشیدند آن را با عمارات زیبا بیارایند. در اینجا، در قرن اول ق م، زنی فیله نام به عالیترین مقام شهرداری رسید. نفوذ ثروت و نفوذ رم در سرزمینهای هلنی مقام زن را بالا می برد. ماگنسیا در کنار رود میاندر معبدی داشت که بسیاری آن را از تمام معابد آسیا کاملتر می دانستند. این پرستشگاه به آرتمیس اهدا شده بود و تاریخ بنای آن 129 ق م بود؛ طرح آن را هرموگنس، از بزرگترین معماران آن عصر، ریخته بود. در موکاله مجلس عوام هنوز به عنوان شورای عمومی و اتحاد مذهبی یونیایی، هر سال تشکیل جلسه می داد.
از میان جزایر واقع در نزدیک ساحل کاریا، کوس با صنعت حریر بافی و آموزشگاه طبش، که از سنتهای بقراط مایه گرفته بود، رونق داشت. رودس (گل سرخ)، حتی در هنگام افول، زیباترین شهر عالم یونانی به شمار می رفت. هنگامی که آوگوستوس، پس از جنگ داخلی، در صدد برآمد با لغو بدهیها از فلاکت شهرهای مشرق زمین بکاهد، رودس از تحمل خواری قبول این تدبیر سرباز زد و تمام تعهد خود را صادقانه انجام داد. نتیجه این شد که موقعیت خود را به عنوان بانکدار بازرگانی دریای اژه بزودی بازیافت و دوباره بندر ترانزیت میان آسیا و مصر شد. این شهر به خاطر مجسمة عظیم و کوه پیکر فرو ریختة آپولون، عمارات زیبا، مجسمه ها، کوچه های منظم

و پاکیزه، حکومت اشرافی کار آمد، و مدارس معروف علم بیان و فلسفه اش شهرت داشت. آپولونیوس مولون در اینجا به قیصر و به سیسرون نازک کاریهای انشا را آموخت و به وسیلة آنان تمام نثر بعدی لاتینی را تحت تأثیر قرار داد.
مشهورترین مرد اهل رودس در این دوره پوسیدونیوس، آخرین مغز خلاق عهد باستان، بود. او در سال 135 ق م در آپامیای سوریه به دنیا آمد. نخست به عنوان یک دوندة ماراتون شهرت یافت. پس از اینکه در زمان پانایتیوس در آتن تحصیل کرد، در رودس توطن گزید و به این دیار به عنوان صاحب مقام قضایی و به عنوان سفیر خدمت کرد. ایالات بسیاری را در نوردید، سپس به رودس بازگشت و مردانی مانند پومپیوس و سیسرون را به مجلس درس خود در باب فلسفة رواقی جلب کرد. به سال 83 در روم مستقر گشت و یک سال بعد در آنجا درگذشت. «تاریخ جهانی» او، که اکنون از میان رفته است، راجع به روم و مستملکات آن از سال 144 تا 82 ق م بود. این تاریخ را فضلای قدیم همپایة اثر پولوبیوس می دانستند. شرح مسافرتش به گل و رساله اش موسوم به «دربارة اقیانوس» از منابعی هستند که استرابون از آنها استفاده کرده است. تخمینی که در مورد فاصلة خورشید از زمین زده است ـ 83’200’000 کیلومتر ـ بیش از هر محاسبة دیگر عهد باستان به تخمینهای جدید نزدیک است. برای مطالعة جزر و مد به کادیث رفت و آن را ناشی از عمل توأم خورشید و ماه دانست. وسعت اقیانوس اطلس را کمتر از آنچه هست می دانست، و پیش بینی می کرد که اگر انسان در اسپانیا سوار کشتی بشود پس از پیمودن سیزده هزار کیلومتر به هندوستان می رسد. با آنکه به علوم طبیعی بخوبی آشنا بود، بسیاری از اندیشه های رایج عصر مربوط به ارواح را قبول داشت ـ وجود ارواح واسطه، غیبگویی، تنجیم، انتقال حسیات (تلپاتی)، و قادر بودن روح به رسیدن به وحدتی رازورانه با خدا، که در نظر او «نیروی حیاتی» جهان است. سیسرون پوسیدونیوس را سخاوتمندانه جزو بزرگترین رواقیون می دانست، ولی ما می توانیم او ار از پیشگامان نو افلاطونیان و پلی میان زنون و فلوطین بدانیم.
با پیمودن ساحل آسیا ازکاریا رو به شمال، مسافر وارد لیدیا می شد و به بزرگترین شهر آن افسوس می رسید. افسوس در دوران تسلط رومیان بیش از هر زمان دیگر شکوفا شد. گرچه پایتخت «آسیا» رسماً پرگاموم بود، ولی عملا افسوس اقامتگاه فرماندار رومی ایالت و اطرافیان او شده بود. این شهر پنجمین بندر عمدة ایالت مفتوحه و مقر مجمع ایالتی به شمار می رفت. جمعیت دویست و بیست و پنج هزار نفری آن که به چند زبان سخن می گفتند؛ از سوفسطاییهای بشردوست تا تودة پرغوغا و

موهوم پرست تشکیل شده بود. کوچه ها و معابر سنگفرش و دارای روشنایی بودند و چند کیلومتر تمام رواقهای سایه دار داشتند. بعضی از عمارات عمومی را که در آنجا بود در سال 1894 از زیر خاک بیرون آوردند: یک «موزه» یا مرکز علمی، یک آموزشگاه پزشکی، یک کتابخانه با نمای باروک بسیار عجیب، و تئاتری به گنجایش پنجاه و شش هزار نفر از آن جمله بود. در اینجا بود که بعدها دمتریوس صورت ساز عوام الناس را علیه بولس حواری شوراند. مرکز (و بانک اصلی) شهر معبد آرتمیس بود که پیرامون آن صدو وبیست و هشت ستون قرار داشت؛ هر یک از این ستونها را یکی از پادشاهان هدیه کرده بود. در این معبد کاهنه های دوشیزه و عدة کثیری برده دستیار کاهنهای خواجه بودند؛ مراسم مذهبی مخلوطی از مراسم یونانی و شرقی بود؛ و مجسمة متعلق به عهد بربریت، که خود الاهه را مجسم می کرد، دو ردیف پستان اضافی داشت که نشانة باروری بودند. جشن آرتمیس

تمام ماه را به دورة عیش و شادی، مهمانی و مسابقه مبدل می ساخت.

در سمورنا، با وجود ماهیگیرانش، محیط بهتر بود. آپولونیوس از اهالی توآنا، که جهانگردی بسیار سفر کرده بود، سمورنا را «باشکوهترین شهر زیر آفتاب می نامید.» این شهر به کوچه های دراز مستقیم، ستونهای دو ردیفه، کتابخانه و دانشگاهش می بالید. یکی از نامورترین فرزندانش، آیلیوس آریستیدس (117 – 118 میلادی)، آن را با کلماتی وصف می کند که شکوه و جلال شهرهای رومی ـ یونانی را به یاد می آورد:

از شرق به غرب برو، در طول کوچه ای که از نامش هم زیباتر است (جاذبة زرین)، از معبدی به معبد دیگر، و از تپه ای به تپة دیگر خواهی گذشت. بر فراز آکروپولیس درنگ کن: دریا در زیر پایت روان است، کویهای بیرون شهر در پیرامون تو امتداد دارند، و شهر با سه منظرة دلپذیر، جام روانت را از بادة لذت سرشار می کند. ... تا کنار دریا همه جا انبوهی از چیزهای تابناک است ـ ژیمنازیومها، بازارها، تئاترها ... گرمابه ها (به اندازه ای که نمی دانی در کدام یک از آنها استحمام کنی) ... آبنماها، گردشگاهها، و آب جاری برای هر خانه. کثرت نمایشها، مسابقه ها، نمایشگاهها، مانند تنوع حرفه ها بیان ناکردنی است. این شهر برای کسانی که می خواهند عمر خود را در آسایش به سر برند و بی نیرنگ فلسفه بگویند مناسبترین شهرهاست.

آیلیوس آریستیدس یکی از علمای متعدد علم بیان و سوفسطاییان بود که آوازه اش دانشجویان سراسر یونان را به سمورنا می کشاند. فیلوستراتوس دربارة پولمون، استاد او می گوید، چنان بزرگ بود «که با شهرها به عنوان زیردست، با امپراطوران به عنوان کسانی که فرادست

وی نیستند، و با خدایان به عنوان همشأنهای خود سخن می گفت.» پولمون هنگامی که در آتن سخنرانی می کرد، هرودس آتیکوس، بزرگترین رقیب او در شیوایی پرطمطراق بیان، در سخنرانیهای او مانند یک شاگرد ستایشگر حاضر می شد. هرودس برای اعتراف به این برتری، صد و پنجاه هزار دراخما (نود هزار دلار) برای او فرستاد. چون پولمون از او تشکر نکرد، دوستی اظهار داشت که شاید این مبلغ به نظر پولمون کافی نبوده است. هرودس صد هزار دراخمای دیگر بر آن افزود و پولمون این پول را هم بآرامی، چنانکه گویی حق اوست، پذیرفت. پولمون ثروت خود را صرف آرایش شهری می کرد که آن را به عنوان میهن برگزیده بود؛ در ادارة این شهر شرکت کرد، دسته های مخالف آن را با یکدیگر سازش داد، و به عنوان سفیر به شهر خدمت کرد. چنین روایت می کنند که چون از درد مفاصل در رنج بود و تاب تحمل آن را نداشت، در لائودیکیا در گور نیاکان خویش رفت و در پنجاه و شش سالگی با امتناع از خوردن غذا در آنجا جان سپرد.

ساردیس، پایتخت قدیم کرزوس (کرویسوس)، هنوز در زمان استرابون «یک شهر بزرگ» به شمار می رفت. سیسرون تحت تأثیر شکوه و آراستگی موتیلنه واقع شد. در قرن سوم میلادی، لونگوس این شهر را چنان توصیف می کند که انسان به یاد ونیز می افتد. پرگاموم به برکت معبد بزرگ خود و عمارات پرخرجی که پادشاهان سلسلة آتالوسها ساخته بودند شکوهی داشت. هزینة این ساختمانها را پادشاهان نامبرده از خزانه ای برمی داشتند که دسترنج بردگانی که در جنگلها، کشتزارها، معدنها، و کارخانه های دولتی کار می کردند آن را پر می کرد. آتالوس سوم، که جهانگیری امپراطوری روم و انقلاب اجتماعی را پیش بینی می کرد، در سال 133 ق م کشور خود را به روم پیشکش کرد. آریستونیکوس، پسر ائومنس دوم از یک زن صیغه ای، اعلام داشت که چون این

پیشکشی تحمیلی بوده است ارزش ندارد، و بردگان و آزادمردان تهیدست را بشورانید و یک ارتش رومی را به سال 132 شکست داد، چندین شهر را به تصرف درآورد، و قصد داشت به دستیاری بلوسیوس، استاد برادران گراکوس، یک دولت سوسیالیستی به وجود آورد. پادشاهان بیتینیا و پونتوس که همسایگان او بودند وطبقات سوداگر شهرهای اشغال شده برای سرکوب شورش به روم پیوستند، و آریستونیکوس در یک سیاهچال رومی جان سپرد. این طغیان و جنگهای مهردادی مدت نیم قرن زندگی فرهنگی را در پرگاموم قطع کرد. به علاوه، آنتونیوس، برای اینکه کتابهای سوخته شده در دوران اقامت قیصر را به اسکندریه پس بدهد، کتابخانة معروف پرگاموم را به یغما برد. این شهر احتمالا در عهد وسپاسیانوس دوباره آباد

شده بود، زیرا پلینی مهین در آن هنگام پرگاموم را درخشانترین شهر آسیا ارزیابی می کرد. در عهد آنتونینوسها، عمارات جدیدی مایة آرایش آن گشت و در آسکلپیون (درمانگاه) آن یک آموزشگاه پزشکی به وجود آمد. بعدها جالینوس از این آموزشگاه معالجة جهانیان را آغاز کرد.
در نقطه ای شمالی تر، آوگوستوس تروآس اسکندریه را به یادبود اینکه تروا را منشأ روم فرض می کردند ـ فرضی که دستاویز روم برای ادعای حاکمیت بر تمام این مناطق بود ـ به صورت یک مهاجرنشین رومی درآورد. روی تپه ای نزدیک آن به نام حصارلیق، تروای قدیم به عنوان ایلیوم جدید، دوباره ساخته شد و به صورت یک مرکز جهانگردی درآمد که در آنجا راهنماها جای دقیق همة فتوحات درخشان ذکر شده در «ایلیاد» و همچنین غاری را که در آنجا پاریس در مورد هرا و آفرودیته و آتنه داوری کرده بود نشان می دادند. در کنار پروپونتیس (دریای مرمره) کوزیکوس کشتی می ساخت و به همه جا ناوگان بازرگانی می فرستاد و در این امر تنها رودس می توانست رقیب آن باشد. در اینجا بود که هادریانوس برای پرسفونه معبدی برپا کرد که یکی از افتخارات آسیا بود. دیون کاسیوس می گوید که قطر ستونهای آن دو متر، و بلندیشان بیست و پنج متر بود، و با این حال هر یک از آنها فقط یک سنگ یکپارچه بود. این معبد که آن را روی تپه ای ساخه بودند. چنان بلند بود که به ورایت آیلیوس، با بودن آن چراغ بندر زاید می نمود.
از دریای سرخ تا دریای سیاه، بر اثر صلح و آرامشی که روم به وجود آورده بود، صد شهر شکفته می شدند.

در طول سواحل شمالی آسیای صغر، بیتینیا و پونتوس گسترده بودند که داخل آنها کوهستانی بود، ولی از حیث الوار چوب و سنگهای معدنی غنی بودند. مخلوطی از تراکیها، یونانیها، و ایرانیها، نژاد قدیمی حیتهای آنجا را تحت الشعاع قرار می دادند. سلسله ای از پادشاهان یونانی ـ تراکی بر بیتینیا حکومت می کردند، این پادشاهان در نیکومدیا (ایس ـ نیکمید) برای خود پایتختی بنا کردند، و شهرهای بزرگی در پروسا و در نیکایا (ایس ـ نیک) بنا نهادند. در حدود سال 302 ق م، یک نجیب زادة ایرانی، که پارسایانه مهرداد نامیده می شد، کشوری برای خود از کاپادوکیا و پونتوس تشکیل داد و سلسله ای از پادشاهان نیرومند متأدب
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 609
به آداب و فرهنگ یونانی بنیاد گذاشت که پایتختهایشان کوماناپونتیکا و سینوپه بود. فرمانروایی آنان گسترش یافت تا اینکه به منافع اقتصادی و سیاسی رومیان برخورد کرد. جنگهای مهردادی که به دنبال این جریان درگرفت، بجا و بحق نام پادشاه شایستة احترامی را بر خود دارد که آسیای غربی و بخش اروپایی یونان را در شورشی متحد کرد که هر گاه قرین موفقیت می شد چهرة تاریخ را دگرگون می کرد.
مهرداد ششم در یازده سالگی وارث تخت و تاج پونتوس گشت. مادر و قیمهایش برای آنکه جانشین او شوند، در هلاک او کوشیدند. بدین جهت از کاخ گریخت و قیافة خود را عوض کرد و مدت هفت سال در بیشه ها به عنوان شکارچی به سر برد و پوست حیوانات پوشید. در حدود سال 115 ق م، با کودتایی مادرش از سلطنت خلع شد و او بر سر کار آمد. چون در معرض توطئه هایی بود که از مختصات دربارهای شرق است، احتیاطاً هر روز اندکی زهر می نوشید تا در برابر بیشتر انواع مواد سمی، که اطرافیانش بر آن دسترس داشتند، مصونیت یابد. در طی تجارتش چندین پادزهر کشف کرد. از آنجا به پزشکی علاقه مند شد، و در این زمینه معلومات چنان با ارزشی گرد آورد که پومپیوس دستور داد آنها را به زبان لاتینی ترجمه کنند. زندگانی سختگیرانه اش در جنگل، به جسم و ارادة او نیرو داده بود. اندام او چنان درشت شده بود که زره خود را برای سرگرمی و تفریح زایران به معبد دلفی فرستاد. سوارکار و جنگجوی ماهری بود، چندانکه می گویند می توانست در دو بر آهو سبقت بگیرد، یک ارابة شانزده اسبی را براند، و در یک روز 200 کیلومتر راه را در نوردد. لاف می زد که هیچ کس قادر نیست بر سر خوان بیش از او غذا بخورد یا بیاشامد، و حرمسرای بزرگی در اختیار داشت. مورخان رومی می گویند

که بیرحم و ناجوانمرد بود و مادر، برادر، سه پسر، و سه دختر خود را کشت؛ ولی روم نظر خود وی را در این باره نقل نکرده است. آدمی نسبتاً با فرهنگ بود، به بیست و دو زبان آشنایی داشت، و هرگز از مترجم استفاده نمی کرد. ادبیات یونانی را تحصیل کرده بود، موسیقی یونانی را دوست داشت، معابد یونانی را پر مایه ساخت؛ و در دربارش دانشمندان، شاعران، و فیلسوفان یونانی راه داشتند. آثار هنری را جمع می کرد، و دستور داد سکه هایی زدند که از لحاظ کیفیت بسیار قابل توجهند. ولی با این وصف، در هوسرانی و درشتخویی محیط نیمه بربری خود سهیم بود و خرافات زمان خویش را قبول داشت. در برابر روم نه با مانوورهای سنجیدة یک نفر سردار بزرگ یا رجل سیاسی، بلکه با دلاوری ذاتی یک جانور وحشی که در ششدر باشد از خود دفاع کرد.
چنین کسی نمی توانست به داشتن کشور کوچکی که مادرش قسمتهایی از آن را به باد داده بود خرسند باشد. وی به کمک افسران و سربازان مزدور یونانی، ارمنستان و قفقاز را گشود، از رودکوبان و از تنگة کرچ گذشت و داخل کریمه شد، و تمام شهرهای یونان را در ساحل شرقی، شمالی و غربی دریای سیاه مطیع خویش ساخت. درهم ریختن قدرت نظامی یونان مردم این

نواحی را در برابر بربرهای داخلی تقریباً بیدفاع گذاشته بود، و آنان از دسته های سربازان یونانی مهرداد مانند نجات دهندة خویش استقبال می کردند. شهرهایی که بدین ترتیب منقاد گشتند، سینوپه (سینوب)، تراپزوس (طرابوزان)، پانتیکا پایون (کرچ) و بیزانس بودند، ولی نظارت بیتینیایی بر هلسپونتوس (داردانل) تجارت پونتوس را در مدیترانه در اختیار پادشاهان خصم قرار می داد. هنگامی که نیکومدس دوم، پادشاه بیتینیا، به سال 94 ق م در گذشت، دو فرزندش بر سر جانشینی او به منازعه برخاستند. یکی از آنان در صدد جلب پشتیبانی روم برآمد و دیگری، به نام سوکراتس، از پادشاه پونتوس یاری جست. مهرداد از اختلافات احزاب در ایتالیا برای اشغال بیتینیا و خلع سوکراتس استفاده کرد. روم، که نمی خواست بوسفور به دست دشمن بیفتد، به مهرداد و سوکراتس فرمان داد که بیتینیا را تخلیه کنند. مهرداد بدین امر راضی شد، ولی سوکراتس تن در نمی داد. فرماندار آسیا او را خلع و نیکومدس سوم را پادشاه کرد. این پادشاه جدید به تشویق فرماندار رومی، مانیوس آکویلیوس، پونتوس را اشغال کرد و بدین ترتیب نخستین جنگ مهردادی آغاز شد (88 – 84 ق م).
مهرداد احساس می کرد که تنها راه بقایش در شورانیدن شرق هلنی علیه اربابان ایتالیایی است. وی خود را آزاد کنندة یونان اعلام کرد و گروهی سرباز فرستاد تا، در صورت لزوم، با توسل به زور شهرهای یونانی آسیا را

آزاد کنند. چون در شهرها به مخالفت سوداگران برخورد، با احزاب دموکراتیک از در دوستی درآمد و به آنان وعدة اصلاحات نیمه سوسیالیستی داد. ضمناً ناوگانش، که مرکب از چهار صد کشتی بود، ناوگان رومیان را در دریای سیاه غرق کرد، و ارتش دویست و نود هزار نفریش بر نیروهای نیکومدس و آکویلیوس چیره شد. این پادشاه پیروزمند، برای نشان دادن بیزاریش از حرص و آز رومیان، طلای مذاب در گلوی آکویلیوس به اسارت درآمده ـ که از کامیابیش در سرکوبی بردگان شورشی سیسیل شادمان بود ـ ریخت. شهرهای یونانی آسیای صغیر، که از پشتیبانی روم محروم شده بودند، دروازه های خود را به روی سپاهیان مهرداد گشودند و به او اعلام وفاداری کردند. به پیشنهاد مهرداد، در روز معین، همة ایتالیاییها را از مرد و زن و کودک در خانه هایشان قتل عام کردند. عدة این کشته شدگان هشتاد هزار نفر بود (88 ق م). آپیانوس در این باره می گوید:

مردم افسوس فراریانی را که به معبد آرتمیس پناهنده شده بودند و در مجسمه های این الاهه آویخته بودند بیرون کشیدند و کشتند. اهالی پرگاموم رومیانی را که به معبد آسکلپیوس پناه جسته بودند با تیر از پای درآوردند. مردم آدراموتیوم کسانی را که می خواستند با شنا جان به در برند تا میان دریا تعقیب کردند، و خودشان را کشتند و کودکانشان را غرق کردند. ساکنان کاونوس (در ایالت کاریا) ایتالیاییهایی را که به پیرامون مجسمة «وستا» پناه برده بودند دنبال کردند، کودکان را در برابر چشم مادرها، سپس مادرها، و آنگاه مردها را به قتل رسانیدند. ... بدین سان آشکارا دیده شد که کینة اهالی نسبت به رومیان، بیش از ترس آنها از مهرداد، در این فجایع دخیل بود.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 611

بی شک طبقات فقیرتر، که از تسلط رومیان بیش از همه لطمه دیده بودند، در رأس این قتل عام وحشیانه قرار داشتند. طبقات دارا، که دیر زمانی روم از آنان حمایت کرده بود، لابد از چنین شورش انتقامجویانة شدیدی بر خود لرزیده اند. مهرداد کوشید با معاف کردن شهرهای یونانی از پرداخت مالیات برای مدت پنج سال و یا اعطای خودمختاری کامل به آنها اشخاص مرفه الحال را آرامش بخشد. آپیانوس می نویسد: « وی لغو وامها را اعلام داشت، بردگان را آزاد ساخت، بسیاری از املاک را ضبط، و زمینها را از نو تقسیم کرد.» برخی از نامداران جمعیتها توطئه ای علیه او چیدند. او این توطئه را کشف کرد و دستور داد هزار و ششصد نفر از آنان را بکشند. طبقات پایین، به یاری فیلسوفان و استادان دانشگاه، در بسیاری از شهرهای یونان و حتی در آتن و اسپارت قدرت را قبضه کردند، و هم به روم و هم به ثروتمندان اعلان جنگ دادند. یونانیان دلوس، از شور و هیجان

آزادی، بیست هزار نفر ایتالیایی را در یک روز قتل عام کردند. ناوگان مهرداد سیکلاد را به تصرف درآورد، و لشکریانش جزایر ائوبویا، تسالی، مقدونیه، و تراکیا را متصرف شدند. از دست رفتن «آسیا»ی غنی سرچشمة خراجی که تا آن هنگام به خزانة روم ریخته می شد و همچنین بهره هایی را که وام دهندگان رومی دریافت می کردند خشک کرد، و ایتالیا را دچار بحرانی مالی ساخت. این بحران مالی احتمالا در جنبش انقلابی ساتورنینوس و کینا بی تأثیر نبوده است. خود ایتالیا هم دستخوش نفاق گشته بود، زیرا سامنیتها و لوکانیان به پادشاه پونتوس پیشنهاد پیمان اتحاد می کردند.
سنا، که از هر طرف دچار جنگ و انقلاب شده بود، اندوخته های سیم و زر معبدهای رومی را فروخت تا هزینة لشکریان سولا را بپردازد. تکرار اینکه سولا چگونه آتن را به تصرف درآورد، شورشیان را شکست داد، امپراطوری را برای روم حفظ کرد، و با مهرداد صلحی آمیخته با گذشت کرد در اینجا زاید است. پادشاه به پایتخت خود برگشت و در آنجا بآرامی به آراستن نیروی زمینی و دریایی دیگری همت گماشت. مورنا، معاون فرماندة روم در آسیا، تصمیم گرفت، پیش از آنکه مهرداد دوباره نیرومند شود، به او حمله کند. هنگامی که در این جنگ دوم مهردادی (83 – 81 ق م) مورنا شکست خورد، سولا او را به خاطر نقض پیمان صلح توبیخ کرد و فرمان ترک مخاصمه داد. شش سال بعد، نیکومدس سوم بیتینیا را به روم بخشید. مهرداد دریافت که اگر قدرت روم، که در همان زمان بوسفور در قبضة قدرت داشت، به مرزهای پافلاگونیا و پونتوس برسد، کشور او هم بزودی از میان می رود. در سومین جنگ مهردادی (75 – 63)، مهرداد کوشش واپسین خود را کرد و مدت دوازده سال با لوکولوس و پومپیوس جنگید؛ متحدان و یارانش به او خیانت کردند، و او به کریمه گریخت. در آنجا این جنگجوی پیر، در شصت و نه سالگی، سعی کرد برای گذشتن از کوههای بالکان و تصرف ایتالیا از سوی شمال سپاهی سازمان دهد. پسرش، فارناکس، بر او شورید، سربازانش

از ورود بدین ماجرا سرباز زدند، و مهرداد، که همه او را تنها گذاشته بودند، سعی کرد خود را بکشد. زهری که خورد در وی اثر نکرد، زیرا مزاجش در برابر زهر مصونیت داشت؛ سپس خواست با شمشیر بدن خود را سوراخ کند، ولی دستش ناتوانتر از آن بود که آن را فشار دهد. دوستان و نمک پروردگانش، که از طرف پسرش مأمور قتل او بودند، به ضرب شمشیر و نیزه به زندگیش پایان دادند.

این حقیقت که شهرهای آسیای صغیر با سرعت زیاد از تب نوبة این جنگها رهایی یافتند شاهدی به سود حکومت رومیان است. نیکومدیا، پایتخت بیتینیا ـ پونتوس، و بعد محل اقامت دیوکلتیانوس امپراطور شد. چون مهمترین شورای مذهبی تاریخ کلیسای مسیحی در نیکایا تشکیل شد، نام این شهر جاودانی گشت. این دو شهر در ساختن عمارات چنان با یکدیگر رقابت می کردند که ترایانوس ناچار شد پلینی کهین را به آنجاها بفرستد تا جلو ورشکست شدنشان را بگیرد. نیکومدیا، فلاویوس آریانوس را به عالم ادب تقدیم داشته است. دیدیم که این مرد گفتارهای اپیکتتوس را گرد آورده است. آریانوس مدت شش سال فرماندار کاپادوکیا و یک سال آرخون آتن بود؛ با اینهمه مجال یافت که چندین کتاب بنویسد. از این آثار جز یکی به نام آناباسیس اسکندر و ضمیمة آن تحت عنوان ایندیکا چیز دیگر به جای نمانده است. این کتاب به زبان یونانی روشن و ساده نگاشته شده است، زیرا آریانوس گزنوفون را، هم از لحاظ سبک و هم از نظر زندگی سرمشق خود قرار داده بود. خودش با خودستایی خاص پیشینیان می گوید: «این اثر، از دوران جوانیم به بعد، برای من هم ارز زادگاه، خانواده، و کار دولتیم بوده است. بدین جهت خود را ناشایسته نمی دانم که در شمار بزرگترین نویسندگان زبان یونانی قرار گیرم.»

در کنار دریای سیاه، شهرهای دیگر نیز عمارات مهم و دانشمندان مشهور داشتند. مورلئا سیصد و بیست هزار جمعیت داشت. آماستریس (آماسرا) به نظر پلینی «شهری زیبا و دوست داشتنی» آمد، و به خاطر شمشادهای دل انگیزش معروف بود. سینوپه به عنوان مرکز شیلات و بندر صدور الوار چوب و سنگهای معدنی این بخش شکوفا می گشت. آمیسوس (سامسون) و طرابوزان از طریق تجارت دریایی با سکوتیا (روسیة جنوبی) گذران می کردند، و آماسیا زادگاه و موطن مشهورترین جغرافیدان عهد باستان یعنی استرابون بود.

استرابون از خانوادة متمولی بود که به قول خودش با پادشاهان پونتوس خویشاوندی داشت. مبتلا به لوچی خاصی بود و بدین جهت واژة استرابیسم را ساخته اند که به معنی «لوچی» و «دوبینی» است. بسیار سفر می کرد و ظاهراً در این مسافرتها مأموریتهای سیاسی داشت و

هر فرصتی را برای گردآوری اطلاعات جغرافیایی و تاریخی مغتنم می شمرد. تاریخی نگاشته که اکنون از میان رفته است، و ادامة تاریخ پولوبیوس بوده است. در سال هفتم ق م، کتاب بزرگ جغرافیا منتشر

ساخت که هر هفده جلد آن تقریباً محفوظ مانده است. وی نیز مانند آریانوس کتابش را با بیان محاسن اثر خویش آغاز می کند:
از خوانندگانم پوزش می خواهم و درخواست دارم که گناه بحثهای طولانی این کتاب را متوجه من ندانند، بلکه متوجه کسانی بدانند که صادقانه آرزومند کسب معرفت بر مطالب مشهور و قدیمی هستند. ... در این کتاب باید آنچه را که چندان مهم نیست کنار بگذارم و توجهم را به آنچه اصیل و با عظمت ... سودمند، فراموش نشدنی، یا مفرح است اختصاص دهم. همان گونه که هنگام قضاوت دربارة ارزشهای هنری مجسمه های غول پیکر به جای آنکه هر جزء را با دقت فراوان بررسی کنیم، اثر کلی را در نظر می گیریم ... کتاب من نیز باید به همین گونه ارزیابی شود، زیرا این نیز اثری است غول پیکر ... و در شأن یک فیلسوف.
استرابون مطالبی را از پولوبیوس و از پوسیدونیوس مستقیماً، و مطالبی را از اراتستن من غیر مستقیم به عاریه می گیرد، آنها را مسئول اشتباهاتشان قلمداد می کند، و می گوید که اشتباهات شخص خودش نیز ناشی از منابعش است. البته این منابع را با صداقت کم نظیری ذکر می کند و به طور کلی آنها را از روی تمیز و تشخیص برمی گزیند. خاطرنشان می سازد که توسعة امپراطوری روم سبب وسعت دانش جغرافیا شده است، ولی معتقد است که هنوز قاره هایی بکلی نامکشوف ـ شاید در آن سوی اقیانوس اطلس ـ وجود دارند. او عقیده دارد که زمین شبه کره است (ولی اصطلاحی که به کار برده است احتمالا معنی «کروی» نیز می دهد)، و اگر کسی به سوی مغرب اسپانیا کشتی براند، احتمالا سرانجام به هند می رسد. می گوید سواحل همواره بر اثر آبروبی یا فوران در تغییرند و حدس می زند که متلاشی شدنهای قسمتهای زیرین زمین ممکن است روزی تنگة سوئز را بشکافد و دو دریا را یکی کند. کتابش خلاصة بسیار خوبی از معلومات زمان او دربارة کرة زمین است. باید این کتاب را یکی از دستاوردهای برجستة دانش باستان شمرد.
ولی دیون زرین دهن در عهد خود مشهورتر از استرابون بوده است (40 ـ 120 میلادی). دیون از یک خانوادة کهن و ممتاز پروسا بود، و پدر بزرگش همة ثروت خود را صرف دادن عطیه به شهر بیتینیا کرده بود، سپس ثروت دیگری اندوخته بود. پدرش هم همین تجربه را کرده بود، و خود او نیز به آنان تأسی جست. او خطیب و سوفسطایی شد و به رم رفت، به وسیلة موسونیوس روفوس به آیین رواقی گرایید، و سپس دومیتیانوس او را از ایتالیا و بیتینیا تبعید کرد (82 میلادی). چون از استفاده از اموال و درآمد خود محروم شده بود، به عنوان فیلسوفی بی پول مدت سیزده سال به گشت و سیاحت پرداخت، اما از دریافت مزد بابت جلسات درسش امتناع می ورزید، و اغلب از راه کاردستی اعاشه می کرد. هنگامی که

نروا جانشین دومیتیانوس شد، تبعید دیون هم به عزت و احترام مبدل گشت. نروا و ترایانوس با او دوستانه رفتار کردند و به درخواستش شهر او را مورد عنایت فراوان قرار دادند. پس از آن وی به پروسا بازگشت و قسمت اعظم دارایی خود را صرف آرایش آن کرد. فیلسوف دیگری او را به اختلاس وجوه عمومی متهم کرد. پلینی به موضوع رسیدگی کرد و گویا دیون تبرئه شد.
هشتاد خطابه از دیون به جای مانده است. بیشتر مطالب این خطابه ها امروزه عبارت پردازی است تا نکته. اطالة کلام میان تهی، مماثلات فریبنده، و نیرنگهای علم بیان در آنها فراوان است. توضیح یک نیم اندیشه در آنها پنجاه صفحه را سیاه می کند. جای تعجب نیست اگر شنوندة به ستوه آمده ای بانگ برآورده باشد: «با مطالب بی پایانت آفتاب را به غروب می رسانی.» با این وصف، سبک وی خالی از دل انگیزی و شیوایی نیست، وگرنه هیچ نمی توانست نامورترین خطیب قرن خویش شود، خطیبی که برای شنیدن سخنانش مردم از جنگیدن باز بایستند. ترایانوس شریف می گفت: «نمی دانم چه می خواهی بگویی، ولی تو را به اندازة خویشتن دوست دارم.» بربرهای بوروستنس (دنیپر) با همان لذتی به گفتارش گوش فرا می داشتند که یونانیان گرد آمده در اولمپیا یا اسکندرانیهای تأثرپذیر به سخنانش گوش می دادند. لشکریانی که نزدیک بود بر نروا بشورند از شنیدن یک نطق بالبداهة این تبعیدی نیمه برهنه نرم و آرام شدند.
احتمالا محبوبیت او معلول شیوایی گفتار آتنی او نبود، بلکه بر اثر شهامتی بود که در داغ باطله زدن به چیزهایی که ناپسند می شمرد داشت. دیون تقریباً تنها کسی است که در سراسر دوران شرک عهد باستان فحشا را محکوم کرده است، و کمتر کسی از نویسندگان زمان او تا این اندازه آشکارا به نظام بردگی حمله کرده است. (البته، هنگامی که بردگانش گریختند، رنجیده خاطر شد.» در نطقی برای مردم اسکندریه، تجمل دوستی، موهوم پرستی، و رذایل اخلاقی آنان را تقبیح کرد. برای ایراد نطقی، مبنی بر اینکه شهر تروا هرگز وجود نداشته و «هومر بزرگترین دروغگوی تاریخ» بوده است، شهر ایلیوم را برگزید. در قلب روم، دعوای حومة روم را علیه این شهر مطرح کرد و پردة زنده و تأثر آوری از فقر روستاییان کشید و به شنوندگان توجه داد که در مورد زمین غفلت می شود و پایة کشاورزی تمدن رو به انحطاط می رود. در اولمپیا، در میان جماعتی متعصب، ملحدان و اپیکوریهای عصر خویش را تخطئه کرد. دیون می گفت اگرچه استنباط عامه دربارة الوهیت ممکن است نامعقول باشد، حکیم می فهمد که هر ذهن ساده ای احتیاج به اندیشه های ساده و نمادهای تصویری

دارد. در حقیقت هیچ کس نمی تواند تجسمی از خدا در ذهن داشته باشد، و حتی مجسمة اصیل فیدیاس جز فرضیه ای مبتنی بر شکل انسان گونة خدا چیز دیگری نیست و به اندازة تشبیه بدویان، که خدا را به یک ستاره یا به یک درخت همانند می کردند، غیر قابل قبول است. ما نمی توانیم بدانیم

که خدا چیست، ولی فطرتاً یقین داریم که هست، و حس می کنیم که فلسفه بدون مذهب چیزی است تاریک و آمیخته به نومیدی. تنها آزادی حقیقی حکمت است، یعنی معرفت بر آنچه حق و بر آنچه باطل است؛ راه آزادی از سیاست یا از انقلاب نمی گذرد، بلکه از فلسفه می گذرد؛ و فلسفة حقیقی عبارت از مداقه در کتب نیست، بلکه عبارت از عمل کردن به شرافت و تقوا از روی صداقت و طبق آن چیزی است که صدای باطنی ما به ما تلقین می کند، و این صدای باطنی، به مفهومی رازورانه، کلام خداوند در دل بشر است.

مذهب، که مدتها در کمین موقعیت مناسب نشسته بود و در تمام مدت سلطة شکاکیت فاضلانه و عامیانه در دورة پریکلس و هلنیستی ریشه هایش را تقویت کرده بود، اینک در قرن دوم که فلسفه ناتوان از پاسخگویی به ابدیت و امید بشری به محدودیتهای خود اعتراف می کرد و دست از مرجعیتش می کشید، دوباره سر بر می آورد و جانشین فلسفه می شد. مردم خود هیچ گاه ایمانشان را از دست نداده بودند؛ اغلب آنها توصیف هومر را دربارة زندگی پس از مرگ اجمالا قبول داشتند، پیش از هر مسافرت قربانیهای مذهبی تقدیم می کردند، و هنوز هم سکه ای در دهان مرده می گذاشتند تا حق عبورش از ستوکس را بپردازد، دولتمردان روم از کمک روحانیت تثبیت شده استقبال می کردند و با ساختن معابد پرخرج برای خدایان محلی به دنبال جلب پشتیبانی مردم بودند. در سراسر فلسطین و سوریه و آسیای صغیر ثروت روحانیان افزایش می یافت. هاداد و آتارگاتیس هنوز معبود اهالی سوریه بودند و در هیراپولیس پرستشگاه باشکوهی داشتند. رستاخیز تموز هنوز هم در شهرهای سوریه با بانگ «آدونیس (یعنی خداوندگار) برخاسته است» استقبال می شد، و معراج او به بهشت در صحنه پایانی جشن تموز با شادی و هلهله برگزار می گشت. در آیین یونانیان هم مراسمی نظیر این، به یادبود جان دادن، مرگ، و رستاخیز دیونوسوس برگزار می شد. پرستش الاهة «ما» از کاپادوکیا به یونیا و ایتالیا سرایت کرده بود. کاهنان این الاهه به نام فاناتیکی (یعنی وابسته به فانوم یا معبد) به صدای شیپور و طبل و به شیوة سرگیجه آوری می رقصیدند، چاقو به بدن خود می کشیدند، و خونشان را به الاهه و به پیروان او می پاشیدند. کار ساختن خدایان جدید با شور و حرارت ادامه داشت؛ قیصر و امپراطوران، آنتینوئوس و عده ای از معاریف محلی، در حیات یا پس از مرگ، به مقام الوهیت رسانده می شدند. پانتئونها که از پیوند توأمان تجارت و جنگ بارور شده بودند، همه جا در اوج شکوفایی بودند، و پرستندگان امیدوارانه به هزار زبان هزار خدا را نیایش می کردند. بت پرستی یک دین واحد نبود، بلکه جنگل درهمی از کیشهای رقیب بود، که غالباً به طور التقاطی درهم می آمیخت.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 616

پرستش کوبله در لیدبا، فریگیا، ایتالیا، افریقا، و جاهای دیگر هنوز برقرار بود، و کاهنان آن، مانند سابق، به تقلید از آتیس، معشوق الاهه شان، خود را اخته می کردند. در هنگام جشن بهاری کوبله، پرستندگانش روزه می گرفتند، نماز می خواندند، و بر مرگ آتیس زاری می کردند؛ کاهنان بازوان

خود را تیغ می زدند و خون خود را می آشامیدند؛ و دسته ای از مردم باشکوه و جلال خاصی خدای جوان را به سوی گور می بردند. ولی فردای آن روز، کوچه ها پر از جمعیتی می شد که با فریادهای شادی رستاخیز آتیس و بازگشت جوانی زمین را جشن می گرفتند. کاهنان می سرودند: «ای عارفان، دلیر باشید! خدا نجات یافت و برای شما هم رستگاری بزودی فرا می رسد.» در آخرین روز جشن، تصویر «مادر کبیر» را فاتحانه در میان جمعیتی که بر او درود می فرستاد، و در رم، او را نوسترادومینا (بانوی ما) می نامیدند، می گرداندند.
ایسیس، الاهة مصریان، مادر غمزده، تسلی بخش پر از مهر، الاهه ای که عطیة زندگی جاوید را می آورد، از کوبله هم به مراتب بیشتر مورد ستایش و نیایش بود. همة اقوام پیرامون مدیترانه به مرگ اوزیریس شوهر بزرگ ایسیس و برخاستنش از میان مردگان آشنا بودند. تقریباً در همة شهرهای مهم مدیترانه یادبود این رستاخیز فرخنده را با شکوه و جلال فراوان برگزار می کردند. پرستندگان شادمانه چنین می سرودند: «اوزیریس را باز یافته ایم.» ایسیس در تصویرها و مجسمه ها در حالتی نشان داده می شد که هوروس فرزند آسمانیش را در بغل داشت، و مردم با اوراد و دعاهای خاصی به او به عنوان «ملکة آسمان» ، «ستارة دریا»، «مادر خداوند» درود می فرستادند. از لحاظ مهرانگیز بودن داستان، ظرافت و نکته سنجی در برگزاری مراسم، فضای باوقار و در عین حال شادمانة عبادتگاه، موسیقی مهیج تشریفات، سرپرستی توأم با ایمان و وجدان کاهنان سفیدپوش سرتراشیده، گرامیداشت زنان و احترامی که نثارشان می شد، و استقبال با آغوش باز از هر ملیت و طبقه این آیین بیش از همة آیینهای مشرکان به مسیحیت نزدیک بود. مذهب ایسیس از مصر در قرن چهارم ق م به یونان، در قرن سوم به سیسیل، و در قرن دوم به ایتالیا و از آنجا به تمام قسمتهای امپراطوری آمد. شمایلهای او در کشورهای سواحل دانوب، راین، و سن یافته شده است. حتی در لندن یک معبد ایسیس از زیر خاک بیرون آمده است. روح مدیترانه ای هرگز از پرستیدن نیروی یزدانی آفرینش و مراقبت مادرانة زن دست برنداشته است.
ضمناً پرستش میترا (مهرپرستی)، این خدای مذکر، از ایران به دورترین مرزهای روم رسید. در خداشناسی متأخر زردشتی میترا، فرزند اهورمزدا، خدای روشنایی بود. خود میترا نیز خدای روشنایی، راستی، پاکی، و شرافت بود؛ گاهی او را با آفتاب همانند می کردند که، در آسمان، مبارزة علیه نیروهای تاریکی را رهبری می کرد. همواره میانجی بین پدرش و پیروان او بود و اینان را در مبارزة زندگی علیه بدی، دروغ، ناپاکی و دیگر آثار اهریمن، فرمانروای تاریکی، پشتیبانی و تشویق می کرد. هنگامی که سربازان پومپیوس این مذهب را

از کاپادوکیا به اروپا آوردند، یک هنرمند یونانی میترا را زانوزده روی پشت یک گاو نر تصویر کرد که خنجرش را در گلوی آن فرو می برد. این تصویر نماد جهانی این کیش گردید. هفتمین روز هر هفته روز مقدس خدای آفتاب (مهر) بود. در حدود اواخر دسامبر، پیروان او سالگرد میترا «مهر شکست ناپذیر» را، که در موقع انقلاب شتوی «اول دی»، به پیروزی سالیانه اش بر نیروهای تاریکی می رسید و از آن پس روز به روز روشنایی بیشتری می داد، جشن می گرفتند.
ترتولیانوس از روحانیت مذهب میترایی و «کاهن اعظم» آن، و مردان مجرد و زنان دوشیزه ای که به این خدا خدمت می کردند یاد می کند؛ هر روز یک قربانی به قربانگاه او تقدیم می شد، پرستندگان در نان و شراب مقدس سهیم بودند، و صدای ناقوسی اوج برگزاری تشریفات را اعلام می داشت. در جلوی دخمه ای که تصویر خدای جوان در حال زمین زدن گاو نر در آن نقش شده بود همیشه آتشی روشن بود. مذهب میترا (مهرپرستی) بر اخلاقیات عالی مبتنی بود و «سربازان» خود را وامی داشت که در تمام عمر جنگ با بدی را، به هر شکل که باشد، دنبال کنند. کاهنانش می گفتند که همة انسانها پس از مرگ در برابر دادگاه میترا حاضر می شوند، و در آن هنگام روانهای ناپاک به اهریمن سپرده می شوند تا برای ابد شکنجه ببینند، و روانهای پاک از هفت سپهر می گذرند و در هر سپهر یک عنصر فانی را از خود به در می کنند تا اینکه در تابش پاک آسمان به حضور خود اهورمزدا پذیرفته شوند. این اساطیر امیدبخش، در قرنهای دوم و سوم میلادی، در سراسر آسیای غربی و اروپا (سوای یونان) رواج یافت، و تا شمالی ترین نقطه ای که دیوار هادریانوس ادامه داشت عبادتگاههای خود را برپا ساخت. آبای کلیسای مسیح وقتی اینهمه وجوه اشتراک میان مذهب خود و مذهب میترا (مهرپرستی) یافتند شگفت زده شدند و مدعی گشتند که مذهب میترا این مراسم را از مسیحیت دزدیده است، یا اینکه این مذهب نیرنگ گمراه کنندة شیطان است. اثبات این موضوع که کدام یک از این دو کیش از یکدیگر چیزهایی اقتباس کرده اند دشوار است. شاید هر دو آنها افکار جاری زمان را، که در محیط مذهبی مشرق زمین بود، جذب کرده باشند.
هر یک از مذاهب بزرگ کشورهای مدیترانه «اسراری» داشت. این اسرار معمولاً عبارت بود از تشریفات تطهیر، قربانی، آشنایی به اصول، الهام، و احیای نفس که در پیرامون مرگ و رستاخیز خدا دور می زد. در مراسم پذیرش اعضای جدید به کیش پرستش کوبله، داوطلبان را در گودالی می گذاشتند و در بالای آن گاو نری را سر می بریدند. خون حیوان قربانی شده که روی سر داوطلب می ریخت او را از گناه پاک می کرد و جانی نوین،

روحانی، و جاودانی به او می داد. آلات تناسل گاو، که مظهر باروری مقدسش بود، در ظرف مقدسی گذاشته و به خدا تقدیم می شد. مذهب میترا نیز مراسم مشابهی داشت که در دنیای قدیم به «پرتاب گاو» (تاوروبولیوم) معروف بود. آپولیوس، با عباراتی وجدآور، مدارج ورود به خدمت ایسیس را وصف می کند: دوران طولانی کارآموزی همراه با روزه و عفاف و دعا، سپس غسل تطهیر در آب مقدس، و
*****تصویر
متن زیر تصویر : میترا و گاو نر، موزة بریتانیایی
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 618
سرانجام تجلی عارفانة الاهه ای که برکت ابدی می دهد. در الئوسیس، داوطلب بایستی به گناهان خود اعتراف می کرد (نرون از این موضوع بدش آمد)، مدت زمانی از خوردن بعضی از غذاها امتناع می ورزید، برای تطهیر روح و جسم خود را در خلیج آن دیار می شست، و سپس حیوانی ـ معمولا خوک ـ قربانی می کرد. در جشن دمتر، محرم شدگان مدت سه روز با این الاهه، به مناسبت ربوده شدن دخترش و بردن او به جایگاه مردگان (هادس)، عزا می گرفتند. در این مدت، جز با شیرینیهای متبرک و مخلوط مرموزی از آرد، آب، و نعناع زندگی نمی کردند. شب سوم یک نمایش مذهبی رستاخیز پرسفونه اجرا می شد و کاهن برگزار کنندة مراسم همین تجدید حیات را به هر روح پاکی نوید می داد. فرقة مذهبی اورفئوس در یونان، تحت تأثیر کیش هند یا فیثاغورس، با تغییری در موضوع مراسم چنین می آموخت که روح در یک سلسله از بدنهای گناهکار زندانی است و فقط با ارتقا به خلسة وحدت با دیونوسوس می تواند از این تناسخ موهن رهایی یابد. اعضای فرقة برادری اورفئوس در جلسات خود خون گاو نری را که برای نجات دهندة میرنده و کفاره دهنده قربانی شده بود ـ و هم هویت او تلقی می شد ـ می آشامیدند. توزیع خوراک و نوشابة مقدس در میان جمع در این کیشهای مردم مدیترانه غالباً وجود داشت. معتقد بودند که خوراک، بر اثر تقدیس قدرتهای خدایی کسب می کند، و سپس این قدرتها را به نحوی سحرآمیز به شرکت کننده در مراسم انتقال می دهد.
همة فرقه های مذهبی سحر و جادو را ممکن می دانستند. مغها هنر خود را در سراسر مشرق زمین رواج داده بودند و نامی جدید بر نیرنگهای قدیم نهاده بودند. دنیای مدیترانه از حیث جادوگر، معجزه کننده، غیبگو، طالع بین، زاهد مقدس، و معبر علمی خواب غنی بود. هر پیشامد غیر عادی به عنوان تفأل ربانی برای وقایع آینده تلقی می شد. واژة آسکسیس که یونانیان آن را به معنی «پرورش اندام پهلوانی» به کار می بردند، حال مفهوم «رام روح کردن جسم» را به خود گرفته بود. مردم خود را تازیانه می زدند، مثله می کردند، خود را از گرسنگی به حال ضعف می انداختند، یا خویشتن را با

زنجیر به اینجا و آنجا می بستند. برخی از آنان بر اثر شکنجه هایی که به خودشان روا می داشتند یا نادیده گرفتن محض جسم می مردند. در صحرای مصر، نزدیک دریاچة مارئوتیس، گروهی از یهودیان و غیر یهودیان، زن و مرد، در حجره های جدا از هم زندگی می کردند، روابط جنسی نداشتند، روز شنبه برای نماز جماعت گرد هم می آمدند، و خود را تراپویتای یعنی «شفادهندگان روح» نامیدند. میلیونها نفر معتقد بودند که نوشته های منسوب به اورفئوس، هرمس، فیثاغورس، و سیبولاها الهامات یا منشئاتی از سوی خداست. واعظانی که مدعی الهام گرفتن از خدا بودند از شهری به شهری می رفتند و شفاهایی می دادند که ظاهراً معجزه آمیز بود. اسکندر آبونوتیخوسی ماری را تربیت کرده بود که سرش را زیربغل او پنهان می کرد و یک ماسک نیمه بشری را که به دمش بسته

بود نگاه می داشت. وی ادعا می کرد که این مار، آسکلپیوس، یکی از خدایان، است که برای غیبگویی به روی زمین آمده است. نیهایی در آن سر ساختگی گذاشته بود و با تعبیر صداهایی که از این نیها برمی خاست ثروتی به هم رساند.

سوای چنین شیادانی، احتمالا هزاران واعظ صدیق کیشهای شرک هم بوده اند. در اوایل قرن سوم، فیلوستراتوس یک تصویر تخیلی از چنین واعظی در زندگی آپولونیوس توآنایی ترسیم کرد. این شخص در شانزده سالگی به آیین سخت برادری فیثاغورسی گروید، از ازدواج، از گوشت، و شراب صرف نظر کرد، هرگز ریشش را نزد، و مدت پنج سال در سکوت به سر برد. میراث خود را میان خویشاوندان تقسیم کرد و همچون راهبی با گدایی در ایران، هند، مصر، آسیای غربی، یونان، و ایتالیا به سیاحت پرداخت. آیینهای موبدان، برهمنان، و مرتاضان مصر در او رسوخ می یافت. از معابد هر کیشی بازدید می کرد و با التماس از کاهنان می خواست که حیوانات را قربانی نکنند؛ آفتاب را می پرستید، خدایان را قبول داشت و می گفت که در ورای آنان خدایی یگانه، برتر و ناشناختنی، وجود دارد. زندگی پر از خویشتنداری و زهد او سبب گشت که شاگردانش ادعا کنند او فرزند خداست؛ ولی او خود را فقط پسر آپولونیوس معرفی می کرد. به او معجزه های بسیار نسبت داده شده است: از درهای بسته داخل می شد، همة زبانها را می فهمید، شیاطین را می راند، و دخترکی را زنده کرد. ولی این مرد بیشتر فیلسوف بود تا افسونگر. با ادبیات یونانی آشنا بود و آن را دوست داشت. اخلاقیاتی را مطرح می ساخت که ساده، ولی سختگیرانه بود. از خدایان تقاضا می کرد: «به من کم بدهید و عنایتی کنید که هیچ آرزو نکنم.» پادشاهی از او خواهش کرد که هدیه ای بخواهد؛ جواب داد: «میوة خشک و نان.» چون معتقد به تناسخ بود، به پیروانش توصیه می کرد که به

هیچ یک از مخلوقات زنده بدی نکنند و گوشت نخورند. آنان را به احتراز از دشمنی، افترا، حسد، و کینه ترغیب می کرد؛ می گفت: «اگر ما فیلسوف هستیم، نمی توانیم از مردم، یعنی از همنوعانمان، متنفر باشیم.» فیلوستراتوس چنین می نویسد: «گاهی دربارة زندگی اشتراکی بحث می کرد و می گفت که باید همدیگر را پشتیبانی کنیم.» او را به فتنه انگیزی و جادوگری متهم ساختند، وی با پای خود به رم آمد تا در پیشگاه دومیتیانوس از خود دفاع کند. او را به زندان افکندند، ولی از آنجا گریخت. در حدود سال 98 میلادی در سالخوردگی درگذشت. شاگردانش مدعی بودند که پس از مرگ بر آنها ظاهر گشته و سپس با جسم خود به آسمان صعود کرده است.
چه ویژگیهایی سبب شد که نیمی از روم، نیمی از امپراطوری به تسخیر این کیشهای جدید درآید؟ بخشی از این امر مربوط به خصلت غیر طبقاتی و غیر نژادی آنها بود؛ این کیشها همة ملیتها، مردان آزاد، و بردگان را یکسان می پذیرفتند و هیچ اهمیتی به نابرابریهای تباری و ثروت نمی دادند. پرستشگاههایشان، هم برای پذیرایی از توده های مردم و هم برای

جا و حریم دادن به خدایان به اندازة کافی وسیع بود. کوبله و ایسیس الاهه ـ مادرهایی بودند که با غم آشنایی داشتند و مانند میلیونها زن داغدیده سوگواری می کردند. اینها چیزی را درک می کردند که خدایان رومی بندرت می شناختند ـ دلهای شکستة مغلوبان آرزوی بازگشت به سوی مادر نیرومندتر از وابستگی به پدر است؛ به هنگام احساس شادی یا ناراحتی شدید این نام مادر است که بی اختیار بر زبان می آید؛ بنابراین مردان نیز چون زنان تسلی و پناهی نزد ایسیس و کوبله می یافتند. حتی امروزه نیز نیایشگر مدیترانه ای نام مریم را به مراتب پیش از نام پدر (خدا) یا پسر بر زبان می آورد، و دعای محبوبش که دائماً تکرار می کند خطاب به باکرة مقدس نیست، بلکه خطاب به مادر مقدس است که از طریق «میوة زهدانش» تبرک یافته است.
کیشهای نوین نه تنها عمیقتر در دلها رسوخ کردند، بلکه به کمک دسته ها و سرودهای گاه حاکی از غم و گاه حاکی از شادی، و به وسیلة آدابی نمادی و بسیار اثربخش که به ارواح کسل از یکنواختی زندگی، دل می داد، از قوة تخیل افراد نیز بیشتر بهره گرفتند. این روحانیان جدید سیاستمدارانی نبودند که گاه گاه با شکوه و جلال خاصی به برگزاری مراسم مقدس می پردازند، بلکه مردان و زنانی بودند از هر طبقه، که از نو دینان ریاضت کش گرفته تا کاهنان دایمی در میانشان یافت می شد. به یاری آنان، روحی که پی می برد مرتکب لغزش شده است، می توانست منزه گردد. گاهی هم بدن بیمار ممکن بود با یک سخن یا مراسمی الهامبخش شفا یابد، و

«اسراری» که به وسیلة روحانیان مزبور برگزار می شد مظهر این امید بود که حتی بر مرگ می توOغلبه کرد.
روزQûЛъƒمردم عطش عظمت و جاودانگی را با بزرگداشت و تأمین بقای خانواده و عشیرة خویش، و بعدها کشوری که مخلوق و مجموع خودشان بود فرو می نشاندند. اکنون دیگر مشخصات طایفه های قدیم در قابلیت تحرک جدید صلح و آرامش از میان می رفت، و کشور امپراطوری فقط تجسم روحانی طبقة حاکمه بود، نه تجسم جماعت که قدرتی KQûЯЄЧ سلطنت در رأس کشور بود و افراد را از شرکت در حکومت و اتحاد با آن محروم می ساخت و به این ترتیب پایة فردگرایی را در اعماق و میان تودة مردم به وجود می آورد. نوید یک بقای فردی، یک سعادت بی پایان پس از یک عمر تبعیت، انقیاد، فقر، و ملال جذبة مقاومت ناپذیری بود که به وسیلة آن کیشهای شرقی و مسیحیت مردم را گرد می آورد، مفتون خود می کرد، و حاکم بر روحشان می شد. چنین می نمود که تمام جهانیان دست به دست هم داده اند تا راه را برای عیسی هموار سازند.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 621

فصل بیست و پنجم :روم و یهودا - 132 ق م – 135 میلادی

۱ – پارت

بین پونتوس و قفقاز کوههای نامنظم ارمنستان قرار داشت که، طبق افسانه، کشتی نوح در آنجا به خاک نشسته بود. از دره های حاصلخیز این کوهها، راههایی می گذشت که از پارت و بین النهرین می آمد و به دریای سیاه منتهی می شد. بدین جهت امپراطوریها بر سر ارمنستان منازعه داشتند. مردم آن از نژاد هند و اروپایی، خویشاوند حتیها و فریگیاییها بودند ولی بینی دراز شرقی خود را هرگز از دست نداده بودند. نژادی نیرومند، کشاورزانی شکیبا و صنعتگرانی چیره دست بودند و شم تجارتی بی نظیری داشتند، از زمین سخت بهترین استفاده را می کردند و آن قدر درآمد داشتند که پادشاهانشان، اگر نه از قدرت، لااقل از تجمل برخوردار سازند. داریوش اول در کتیبة بیستون به سال 521 ق م از ارمنستان به عنوان یکی از ساتراپ نشینهای ایران نام می برد. بعدها ارمنستان اسماً سیادت سلوکیها و سپس متناوباً سیادت پارتها و روم را به رسمیت شناخت، ولی دورافتادگیش عملا مزایای استقلال را برایش باقی می گذاشت. تیگرانس کبیر، مشهورترین پادشاه آن (94 – 56 ق م)، کاپادوکیا را گشود، پایتخت دیگری به نام تیگرانوکرتا به پایتخت اولی، که آرتاکساتا نام داشت، افزود و در شورش مهرداد علیه روم شرکت جست. هنگامی که پومپیوس، پوزشهای او را پذیرفت، تیگرانس به سردار فاتح شش هزار تالنت (بیست و یک میلیون و ششصد هزار دلار طلا)، به هر گروه صد نفری ده هزار دراخما (شش هزار دلار طلا)، و به هر سرباز از لشکریان روم پنجاه دراخما داد. در زمان قیصر، آوگوستوس، و نرون، ارمنستان سیادت روم را به رسمیت شناخت. در عهد ترایانوس، ارمنستان چند گاهی یکی از ایالات مفتوحة روم بود، مع هذا فرهنگش ایرانی بود و به طور کلی به سوی کشور پارت گرایش داشت.

پارتها که، از چند قرن پیش، بخش جنوبی دریای خزر را به عنوان اتباع پادشاهان هخامنشی و سپس سلوکیها اشغال کرده بودند، ریشة سکوتیایی ـ تورانی داشتند. به عبارت دیگر، از لحاظ نژادی به مردم جنوب خاوری روسیه و ترکستان می پیوستند. در حدود سال 248 ق م، یکی از سران سکوتیاییها به نام ارشک (آرساکس) بر پادشاه سلوکی بشورید، کشور پارتها را مستقل گردانید و

سلسلة اشکانیان را در آنجا مستقر ساخت. چون آنتیوخوس سوم در سال 189 ق م از روم شکست خورده بود، پادشاهان سلوکی به علت ضعف نتوانستند از سرزمین خود در برابر پارتها، که نیمه بربر و متهور بودند، دفاع

کنند. در پایان قرن دوم ق م، تمام بین النهرین و ایران را امپراطوری جدید پارت فرا گرفته بود. سه پایتخت، بر حسب فصل، مقر پادشاهی نو بود: هکاتومپولوس در پارت؛ اکباتان در سرزمین ماد، و تیسفون در کنار دجلة سفلی. رو به روی تیسفون، سلوکیه، پایتخت قدیم سلوکیها، قرار داشت که قرنها به عنوان یک شهر یونانی در کشور پارت باقی ماند. اشکانیان سازمان اداری سلوکیها را حفظ کردند، ولی یک فئودالیتة ناشی از سلاطین هخامنشی بر آن افزودند. تودة مردم، مرکب از دهقانان وابسته به زمین (سرف) و بردگان کشاورزی بود. صنایع پیشرفتی نداشت، ولی کارگران پارت فولاد زیبایی می ساختند و «تجارت آبجو بسیار پرسود بود.» قسمتی از ثروت کشور از بازرگانی به دست می آمد که از راه رودخانه های بزرگ انجام می یافت؛ و قسمتی هم از کاروانهایی که از پارت بین آسیا و باختر می گذشت. از سال 53 ق م به بعد، یعنی از تاریخی که پارتها کراسوس را در کارای شکست دادند، تا سال 217 میلادی، که ماکرینوس صلح را از آرتابانوس (اردوان) خرید، روم برای تسلط و نظارت بر این راهها و بر دریای سرخ پی در پی جنگید.
پارتها متمولتر یا فقیرتر از آن بودند که به ادبیات بپردازند. مانند هر زمانی اعیان و اشراف آنها هنر زندگی را بر زندگی هنری ترجیح می دادند. سرفها بی سوادتر و صنعتگران پرکارتر و بازرگانان سودپرست تر از آن بودند که هنر بزرگ پرورش دهند یا کتابهای بزرگ بنویسند. تودة مردم به زبان پهلوی حرف می زدند و به خط آرامی، که اکنون جانشین حروف میخی شده بود، روی پوست می نوشتند. ولی از ادبیات پارتها یک سطر هم به دست ما نرسیده است. می دانیم که هم در تیسفون و هم در سلوکیه به هنر تئاتر یونانیان ارج می نهادند، زیرا سر کراسوس را موقعی آوردند که «باکخای» اثر اوریپید را نمایش می دادند و در این نمایش به عهدة آن سر بریده نیز نقشی گذاشتند. اما نقاشیها و مجسمه هایی که در پالمورا، دورا ـ ائوروپوس، و آشور کشف گردیده احتمالا کار هنرمندان ایرانی بوده است. سبک آنها مخلوط ناپخته ای از سبکهای یونانی و شرقی بود که بعدها روی هنر، از هنر چین گرفته تا هنر بیزانس، تأثیر گذاشت. یک منقور برجستة بسیار زنده، که سوار تیراندازی را نشان می دهد، ما را به این فکر می اندازد که اگر از هنر دوران پارتها آثار بیشتری به جا مانده بود عقیدة بهتری دربارة این هنر می داشتیم. در هاترا در نزدیکی موصل یکی از دست نشاندگان عرب پادشاه اشکانی، احتمالا در سال 88 ق م، با سنگ آهکی کاخی ساخت که هفت تالار با سقفهای ضربی داشت و همة آن به سبکی نیرومند، ولی بربر ساخته شده بود. از دوران اشکانیان اشیای نقرة کنده کاری شده و جواهر به یادگار مانده است.
پارتها در هنر آرایش شخصی، که مطلوب انسان است، مهارت داشتند. زن

و مرد زلفشان را مجعد می کردند. مردها بدقت از ریش پیچش یافته و از سبیلهای مواج خود مواظبت می کردند. نیمتنه و شلواری گشاد می پوشیدند و روی آن لبادة چند رنگی به تن می کردند. زنها لباسهای قلابدوزی ظریف به تن می کردند و گیسوانشان را با گل می آراستند. پارتهای آزاد به شکار می پرداختند، بسیار می خوردند و می آشامیدند و تا می توانستند سواره بروند، پیاده راه نمی رفتند. جنگجویانی دلاور و دشمنانی آبرومند بودند. با اسیران خویش رفتاری شایسته داشتند، راه دسترسی به مشاغل مهم را به روی بیگانگان باز می گذاشتند و به پناهندگان پناه می دادند. اما گاهی اجساد

دشمنان خود را مثله می کردند، شهود را شکنجه می کردند و خلافهای کوچک را با چوب زدن کیفر می دادند. به حسب استطاعت خود چند زن می گرفتند، زنان خود را در چادر و در خانه نگاه می داشتند، خیانت زوجات خویش را سخت مجازات می کردند، ولی زن و مرد هر دو تقریباً به اختیار می توانستند همسر خود را طلاق بدهند. هنگامی که سورنا سردار پارت در رأس ارتشی علیه کراسوس قرار گرفت، دویست متعه همراه خود کرد و هزار شتر برای حمل بار و بنة خویش آورد. رویهمرفته پارتها این احساس را در ما برمی انگیزند که درجة تمدنشان از ایرانیان دورة هخامنشیان کمتر بوده است؛ و نجیبزادگانی شریفتر از رومیان بوده اند. تنوع مذاهب را تحمل می کردند و به یونانیان، یهودیان، و مسیحیان اجازه می دادند که آداب مذهبی خود را، بی هیچ محدودیتی، برگزار کنند. خود آنها از کیش مرسوم زردتشی منحرف شده بودند و آفتاب و ماه را می پرستیدند. میترا را بر اهورامزدا ترجیح می دادند، تقریباً همان گونه که مسیحیان عیسی را بر یهوه ترجیح می نهادند. موبدان که آخرین پادشاهان اشکانی به آنها توجهی نداشتند، از واژگون ساختن این سلسله پشتیبانی می کردند.

در هنگام مرگ بلاش چهارم در سال 209 میلادی، پسرانش بلاش پنجم و اردوان چهارم بر سر تاج و تخت با یکدیگر منازعه کردند. اردوان پیروز شد، سپس رومیان را در نصیبین شکست داد. سه قرن جنگ میان دو امپراطوری با یک پیروزی زودگذر پارتیان پایان یافت. در دشتهای بین النهرین، سواران پارت بر لژیونهای روم برتری داشتند. ولی اردوان هم، به نوبة خود، در یک جنگ داخلی جان سپرد. کشورش را اردشیر یا آرتاکسرکسس از خاندان فئودال ایرانی فتح کرد، و در سال 227 خود را شاهنشاه نامید و سلسلة ساسانیان را بنیاد نهاد. مذهب زردشت احیا گردید و ایران به یکی از ادوار بزرگ تاریخ خود گام نهاد.

در سال 143 ق م، سمعان مکابی با استفاده از منازعاتی که پارتها، سلوکیها، مصریها، و رومیها با یکدیگر داشتند، یهودا را از پادشاه سلوکی جدا و مستقل ساخت. مجمعی از مردم، او را به عنوان سردار و ربن بزرگ دومین دولت یهود منصوب کرد، دولتی که تا سال 70 میلادی دوام داشت. ضمناً مقام ربن بزرگ در خانوادة حشمونی ارثی شد. در زمان سلسلة شاهان ربن، یهودا به حکومت دینی باز می گشت. یکی از ویژگیهای جامعه های سامی این بوده است که قدرتهای روحانی و دنیوی، در خانواده و در دولت، سخت توأم بوده است. این جوامع، غیر از خدا کسی را به عنوان سلطان قبول نداشتند.
حشمونیان چون کشور خود را ضعیف یافتند، در مدت دو نسل کوشیدند که مرزهای آن را از راه سیاست یا زور توسعه دهند. تا سال 78 ق م سامره (ساماریا)، ادوم، موآب، جلیل، ادومیه، ماورای اردن، جدره، پلا، گراسا، رافیا، و غزه را فتح و ضمیمه کردند؛ و، بدین ترتیب، همان وسعت زمان سلیمان را به فلسطین دادند. اولاد مکابیان دلیر، قهرمانان آزادی مذهب کیش یهود، ختنه را به نیروی شمشیر، به رعایای جدید خود تحمیل کردند. در همین زمان، حشمونیان
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 624
تعصب مذهبی خود را از دست دادند و بیش از پیش تسلیم فشار عناصر متمایل به فرهنگ و تمدن یونان شدند و این موضوع موجب اعتراض شدید فریسیان گردید. سالومه الکساندرا (78 ـ 69ق م) ملکة یهودا، این جریان را برگردانید و با فریسیان صلح کرد، ولی حتی پیش از مرگ وی، فرزندانش به نام هیرکانوس دوم و آریستوبولوس دوم بر سر جانشینی با یکدیگر درگیر جنگ شدند. این دو رقیب پومپیوس را ، که در سال 63 در رأس لژیونهای پیروز در دمشق بود، داور قرار دادند. چون پومپیوس حق را به هیرکانوس داد، آریستوبولوس با لشکریانش در اورشلیم حصاری شد. پومپیوس برای محاصرة پایتخت آمد و محله های پایین آن را گرفت. ولی برادران آریستوبولوس جلو خانهای معبد را مستحکم ساختند و مدت سه ماه حمله را دفع کردند. گویند که زهد آنها سرانجام سبب شد که پومپیوس شکستشان دهد، زیرا چون آگهی یافت که روز شنبه حاضر به جنگ نیستند، توانست بدون مانع هر روز شنبه سنگربندیها و منجنیقها را برای حملة روز بعد آماده سازد. در این گیر و دار، ربنها پیوسته در هیکل دعا می خواندند و قربانی می کردند. موقعی که حصارها افتاد، دوازده هزار یهودی قتل عام شدند؛ عده ای مقاومت کردند، ولی حتی یک نفر تسلیم نشد. بسیاری از

آنان از بالای دیوارها خود را به قصد هلاکت فرو افکندند. پومپیوس فرمان داد که به گنجینه های هیکل دست نزنند، ولی از ملت ده هزار تالنت (سه میلیون و ششصد هزار دلار) غرامت جنگ گرفت. شهرهایی که حشمونیها گشوده بودند از دست دولت یهود به دست رومیان افتاد. هیرکانوس دوم، ربن بزرگ و اسماً حاکم یهودا گردید، ولی در واقع دستیار و مباشر آنتیپاتر ادومی شد که به روم یاری کرده بود. سلطنت فردی مستقل پایان یافت و یهودا جزو ایالت مفتوحة روم یعنی سوریه شد.

به سال 54 ق م، کراسوس که عازم تیسفون بود تا در آنجا نقش پنتئوس را ایفا کند، هیکل اورشلیم را، که سابقاً پومپیوس مصون داشته بود، غارت کرد و در حدود ده هزار تالنت از گنجینة آن ربود. هنگامی که خبر رسید کراسوس مغلوب و کشته شده است، یهودیان این فرصت را برای خواستن آزادی خود مغتنم شمردند. لونگینوس، جانشین کراسوس به عنوان فرماندار سوریه، شورش را سرکوب کرد و سی هزار یهودی را در سال 43 به غلامی فروخت. در همان سال، آنتیپاتر مرد؛ پارتها که از صحرا به یهودا تاخته بودند، آنتیگونوس، آخرین شاه حشمونی، را به عنوان پادشاه دست نشاندة خود در آنجا مستقر ساختند. آنتونیوس و اوکتاویانوس با انتصاف هرودس، پسر آنتیپاتر، به پادشاهی یهودا، و با کمک مالی به لشکریان یهودی او به هزینة روم، به پارتها پاسخ دادند. هرودس پارتها را بیرون کرد، اورشلیم را از غارت مصون داشت، آنتیگونوس را برای اعدام به نزد آنتونیوس فرستاد، تمام زمامداران یهود را که از آنتیگونوس پشتیبانی کرده بودند به هلاکت رسانید و بدین ترتیب یکی از رنگینترین سلطنتهای تاریخ را به میمنت افتتاح کرد که از سال 37 تا 4 ق م ادامه یافت.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 625

III - هرودس کبیر

این شخص نمونة شاخص دورانی است که آن همه مردان باهوش ولی فاقد اخلاق، با استعداد ولی بی بندوبار، دلیر ولی بیگانه از حس شرافت را به بار آورده است. هرودس در مقیاس کوچکتری آوگوستوس یهودا بوده است. نظم دیکتاتوری را جانشین جنجال آزادی گردانید. برای آرایش پایتختش به معماری و مجسمه تراشی یونان متوسل شد. کشور خود را توسعه داد، آن را با رونق ساخت، از زیرکی نتایج بیشتری به دست آورد تا از اسلحه، چند بار ازدواج کرد، بر اثر خیانت اولادش خرد شد، و جز خوشبختی هر گونه حسن اتفاقی بدو روی آورد. یوسفوس او را مردی دارای شجاعت جسمانی فراوان، بسیار ماهر، تیرانداز و زوبین انداز کامل، و نخجیرگیر نیرومند معرفی می کند که در یک روز چهل جانور وحشی را اسیر کرد و «یک مرد جنگی بود، که هیچ کس را یارای مقاومت در برابرش نبود.» او می بایستی قدرت شخصیت را هم به این مشخصات افزوده باشد، زیرا هرودس همواره موفق می شد دشمنانی را که در صدد بودند او را در نزد آنتونیوس، کلئوپاترا، یا اوکتاویانوس بی اعتبار سازند وادار به سکوت کند یا آنان را بخرد. از هر بحرانی که بین او و تریوم ویراتوس پیدا می شد، با اختیارات و حیطة وسیعتری بیرون می آمد، تا اینکه آوگوستوس که او را «برای چنین کشور کوچکی بسیار بزرگ» می پنداشت، شهرهای فلسطین حشمونیان را هم به کشور او منضم ساخت و گفت که آرزومند است هرودس بر سوریه و مصر نیز حکم براند. این پادشاه ادومی به همان اندازه که با گذشت بود، بیرحم هم بود. نعمتهایی که به رعایای خود داد با بدرفتاریهایی که نسبت به آنها کرد برابری داشت.

بخشی از سرشت او را کینه به کسانی که شکستشان داده یا خویشاوندانشان را به هلاکت رسانیده بود تشکیل می داد، و بخشی دیگر را خصومت تحقیرآمیز نسبت به مردمی که از استبداد خشن و منشأ اجنبی او ناخرسند بودند. او با پول و پشتیبانی روم به پادشاهی رسیده بود؛ و تا آخر عمر، دوست و دست نشاندة قدرتی بود که مردم روز و شب علیه آن توطئه می چیدند تا آزادی خود را بازیابند. منابع اقتصادی کم توان کشور صدمه دید و نتوانست جواب مخارجی را بدهد که دربار پر از تجمل و با برنامة ساختمانی نامتناسب با ثروت ملی بر آن تحمیل می کرد. هرودس با شیوه های گوناگون در جستجوی وسایلی برآمد که رعایایش را آرام کند، اما در این راه کامیاب نشد. در سالهای تنگدستی، مردم را از پرداخت مالیات معاف کرد، موافقت روم را با کاهش خراجی که به امپراطوری داده می شد به دست آورد، و به یهودیان مستقر در خارج کشور امتیازاتی

داد. قحطی و بلیات دیگر را بی درنگ جبران کرد، نظم را در داخل و امنیت را در خارج حفظ نمود، منابع داخلی کشور را توسعه بخشید. به راهزنی پایان داده شد، تجارت تشویق گردید، بازارها و بندرها بیش از پیش توسعه یافتند.

در عین حال چون این پادشاه دستخوش بی بندوباریهای اخلاقی بود و در مجازاتها بیرحمی نشان می داد و هنگامی که آریستوبولوس، نوة هیرکانوس دوم، وارث تاج و تخت، «تصادفاً» در زمان او در حمام غرق شد، افکار و احساسات عمومی علیه او برانگیخته شد. ربنها که هرودس به قدرتشان خاتمه داده بود و سرانشان را خود او معین می کرد، علیه او دسیسه می چیدند، و فریسیان از تصمیم آشکار او مبنی بر تبدیل یهودا به کشوری دارای فرهنگ و سبک زندگی هلنیستی تنفر داشتند.
هرودس بر چندین شهر حکم می راند که از لحاظ جمعیت و فرهنگ بیشتر یونانی بودند تا یهودی، و تحت تأثیر ظرافت و تنوع تمدن یونان بود، و خودش هم نه از جهت اصل و نسب و نه از حیث عقیده یهودی نبود، بنابراین طبیعتاً برای کشور خویش وحدت فرهنگی، و برای دولت خود ظاهری پر مهابت جستجو می کرد و، برای این منظور، به ترویج هر چیز یونانی مانند اخلاق و رسوم، لباس، افکار، ادبیات و هنر یونانی می پرداخت. دانشمندان یونانی را پیرامون خویش گرد می آورد و مقامهای عالی رسمی به آنها می داد. نیکولائوس دمشقی، یعنی یک نفر یونانی را رایزن رسمی و مورخ خود کرد. با مخارج هنگفت در اورشلیم یک تئاتر و یک آمفی تئاتر برپا ساخت و آنها را با بناهایی اهدا شده به آوگوستوس و به مشرکان دیگر بیاراست. مسابقات پهلوانی و موسیقی را به شیوة یونانیان و جنگهای گلادیاتورها را به شیوة روم در آنجا مرسوم داشت. اورشلیم را با ساختمانهایی آراست که سبک آن به نظر ملت بیگانه می نمود و در میدانهای عمومی، مجسمه های یونانی برپا کرد که برهنگی آنها مانند برهنگی شرکت کنندگان در مسابقه ها، یهودیان را وحشتزده می ساخت. برای خود کاخی، که بیگمان از روی نمونه های یونانی بود، ساخت و آن را از زنگاریها، مرمرها و مبلهای گرانبها پر کرد، و پیرامون آن را به باغهای وسیعی همانند آن دوستان رومی خود آراست. همچنین اعلام داشت که هیکل ساخته شده در پانصد سال پیش از او به وسیلة زروبابل خیلی کوچک است و پیشنهاد کرد که آن را خراب کنند و هیکل بزرگتری به جایش بسازند. این گفته و پیشنهاد مردم را رنجیده خاطر ساخت. با وجود اعتراض و ترس مردم، طرح خود را عملی کرد و هیکل بزرگی بنا نهاد که بعدها تیتوس آن را واژگون کرد.
روی کوه موریاه جایی را به مساحت بیش از شصت هزار متر مربع تسطیح

کردند. گرداگرد آن رواقهایی ساختند که بام آنها از چوب سدر بود و «به طرز عجیبی منبت کاری شده بود.» این بام روی چند ردیف از ستونهای به سبک کورنتی قرار داشت. هر یک از این ستونها از مرمر یکپارچه بود که هر گاه سه مرد دست به دست هم می دادند بدشواری می توانستند آن را در بر گیرند. در حیاط اصلی، دکانهای صرافی بود که در آنجا پولهای خارجی از ایران را با پولهایی که در حرم مورد قبول بود معاوضه می کردند. همچنین در آنجا طویله هایی بود که هر کس می توانست از آنجا حیوانی برای قربانی بخرد؛ و اطاقها و رواقهایی بود که

مدرسها و شاگردانشان برای تحصیل زبان عبری و قانون الاهی در آن جمع می شدند؛ علاوه بر اینها، غوغای گدایان بود که در خاور زمین اجتناب ناپذیر است. از این «هیکل بیرونی» با چندین پله به یک فضای اندرونی می رفتند که اطرافش دیوار داشت و ورود به آنجا برای غیر یهود ممنوع بود؛ اینجا «حیاط زنان» بود که «مردان پاک با زنانشان به آنجا داخل می شدند.» بعد از این محوطه، نیایش کنندگان از پلکان دیگری بالا می رفتند و از درهای مستور از ورقهای نقره و طلا به «حیاط ربنها» داخل می شدند که در آنجا قربانگاه در هوای آزاد قرار داشت و قربانیهای تقدیمی به یهوه روی آن می سوخت. پله های دیگر از درهای برنزی، به بلندی بیست و پنج متر و به پهنای یازده متر که بر فراز آنها تاک زرین شگرفی بود، به خود هیکل منتهی می شد که در آن فقط به روی ربنها باز بود. تمام این هیکل از مرمر سفید بود و نمایش از طلا پوشیده شده بود. داخل آن با پرده ای که به رنگهای آبی، بنفش، و سرخ گلدوزی شده بود، از وسط به دو قسمت تقسیم می شد. در جلوی پرده شمعدان طلای هفت شاخه، محراب بخور و میزی که «نانهای تقدمة» فطیر قرار داشت که ربنها در پیشگاه یهوه می گذاشتند. در پشت پرده قدس الاقداس بود که، در هیکل نخستین، یک مجمر طلا و تابوت عهد را در بر داشت، ولی در هیکل هرودس، آنچنانکه یوسفوس روایت می کند، «هیچ چیزی» نبود. پای بشر جز سالی یک بار، یعنی فقط در روز کفارة گناهان، به آنجا نمی رسید و خاخام بزرگ تنها به آنجا داخل می شد. کار ساختمانی این بنای تاریخی هشت سال، ولی تزیین آن هشتاد سال طول کشید. درست موقعی تمام شده بود که لژیونهای تیتوس فرا رسیدند.

مردم از داشتن چنین معبد بزرگی که در زمرة عجایب عهد آوگوستوس به شمار می رفت به خود می بالیدند. شکوه و جلال آن سبب شد که مردم وجود ستونهای به سبک کورنتی رواقها و عقاب طلا را که، به رغم ممنوعیت تصاویر حکاکی شده در کیش یهود، در خود مدخل معبد مظهر قدرت روم یعنی دشمن و حاکم یهودا بود، به دیدة اغماض بنگرند. ضمناً

یهودیانی که به سفر می رفتند از عمارات کثیر کاملا یونانی که هرودس در شهرهای دیگر فلسطین می ساخت، داستانها می گفتند. نقل می کردند که پول ملت و طلایی را که طبق شایعات سابقاً در مقبرة داوود نهفته بود چگونه برای ایحاد بندری بزرگ در قیصریه و دادن عطایا به شهرهای بیگانه مانند دمشق، بوبلوس، بروتوس، صور، صیدا، انطاکیه، رودس، پرگاموم، اسپارت، و آتن خرج می کند. روشن بود که هرودس می خواست بت دنیای متمایل به فرهنگ و رسوم یونان گردد، نه اینکه تنها پادشاه یهودیان باشد. ولی اینان به نیروی مذهب خود و این یقین راسخ که دیر یا زود یهوه آنها را از رقیب و ستم می رهاند، می زیستند. پیروزی روح یونانی بر عبرانیت در وجود شخص فرمانروای آنان نشانة بداختری و مصیبتی بود که با شکنجه های آنتیوخوس برابری می کرد. توطئه هایی علیه جان هرودس چیده شد، ولی هرودس آنها را کشف و توطئه کنندگان را دستگیر کرد، شکنجه داد، و به قتل رسانید و در بعضی از موارد تمام خانوادة

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 628

آنان را نابود ساخت. تقریباً در همه جا بر مردم جاسوس گماشت و خودش با لباس مبدل بر در خانه گوش می داد و کمترین سخن خصمانه را مجازات می کرد.

هرودس موفق شد دسایس همة دشمنان خود را بر هم زند، اما گرفتار دسایس زنان و فرزندانش شد. ده زن گرفت؛ در یک زمان نه تا از آنها را با هم داشت. چهارده فرزند آورد. زن دومش مریم نوة هیرکانوس دوم و خواهر آریستوبولوس بود که هر دوی آنان را هرودس به قتل رسانیده بود. یوسفوس می گوید که «این، زنی عفیف ولی گاهی تندخو بود و با شوهر خود آمرانه رفتار می کرد، زیرا چنان او را شیفتة خود می دید که گفتی غلام اوست. همچنین این زن می خواست مادر و خواهر هرودس را به سبب پستی نژادشان رسوای خاص و عام کند و از آنها به زشتی نام می برد، و به ویژه که کینة بسیار شدیدی میان زنان خاندان سلطنتی حکمفرما بود.» خواهر هرودس او را مطئمن ساخت که مریم برای مسموم کردن او توطئه می کند. هرودس هم مریم را در برابر دادگاه خود احضار کرد و دادگاه او را محکوم ساخت. مریم اعدام شد. چون هرودس در مقصر بودن مریم تردید داشت، مدت زمانی از تحسر و ندامت دیوانه گشت، پیوسته نام مریم بر زبانش بود، نوکرانش را عقب وی می فرستاد، سر به بیابان می نهاد، «به تلخی مصیبت زده شده بود» و او را با تب و پریشانی حواس به کاخ برمی گردانیدند. مادر مریم برای خلع او به دیگران پیوست. ناگهان حواس هرودس به جا آمد و توطئه کنندگان را به تقل رسانید. کمی بعد، آنتیپاتر، پسری که از زن اولش داشت، به او ثابت کرد که آلکساندر و آریستوبولوس، دو پسری که از مریم داشت، در صدد چیدن توطئة دیگری

هستند. هرودس این موضوع را به شورایی مرکب از یکصد و پنجاه عضو رجوع کرد و این شورا، در سال 6 ق م، آن دو جوان را به مرگ محکوم کرد. دو سال بعد، نیکولائوس دمشقی خود آنتیپاتر را متقاعد ساخت که برای گرفتن جای پدر توطئه کنند. هرودس دستور داد آنتیپاتر را نزد او بیاورند و«بر بدبختیهایی که از دست فرزندانش کشیده بود، زاری کرد و گریست.» در یک لحظة ترحم، دستور داد که آنتیپاتر را فقط زندانی کنند.
در این اثناء پادشاه سالخورده از اندوه و بیماری در هم می شکست. از استسقا، زخم معده، تب، تشنج، و نفس بویناک رنج می برد. پس از نجات از آنهمه سوء قصد درصدد خودکشی برآمد ولی مانع شدند. چون آگهی یافت که آنتیپاتر برای فرار از زندان اقدام به رشوه دادن به نگهبانان کرده است، او را به هلاکت رسانید. پنج روز بعد، خود او به سال 4 ق م در شصت و هشت سالگی درگذشت، در حالی که مورد تنفر تمام مردمش بود. دشمنانش می گفتند که : «همچون روباه تخت و تاج را دزدید، چون ببر حکم راند، و مانند سگ مرد.»

به موجب وصیت هرودس، کشورش میان سه فرزندی که پس از او زنده مانده بودند
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 629
تقسیم شد: سهم فیلیپ بخش خاوری بود که باتانئا نام داشت، با شهرهای بیت صیدا، کاپیتولیاس، گراسا، فیلادلفیا و بوسترا. به هرودس آنتیپاس، پرایا (ماوراء اردن)، و در شمال ناحیة جلیل رسید مشتمل بر اسدرایلا، تیبریاس، و ناصره. سهم آرخلائوس، ساماریتیس و ادومیه و یهودا بود. بخش اخیر، مشتمل بر شهرهای مشهور فراوان بود از قبیل: بیت لحم، حبرون، بئرسبع، غزه، جدره، عمواس، یامنیا، یوپا، قیصریه، اریحا، و اورشلیم. در چند شهر فلسطین، یونانیان مسلط بودند و در برخی دیگر سوریها. داستان خوکهای جدره نشانة آن است که در این شهر مردمانی غیر یهودی بوده اند. این مردم غیر یهودی در تمام شهرهای ساحلی اکثریت داشتند جز در یوپا و یامنیا و همچنین در «دکاپولیس» یعنی ده شهر اردن. در داخل، تقریباً همة دهات یهودی بودند. سرنوشت غم انگیز فلسطین، ناشی از این تشتت نژادی بود ولی روم از این تشتت نژادی بدش نمی آمد.
برای درک این نکته که شرک و پابند نبودن جامعة مشرکان به اخلاقیات چه تنفری در میان یهودیان زاهد ایجاد می کرد، باید پیرایشگران انگلستان را به خاطر آوریم. برای یهودیان، مذهب سرچشمة قانون، کشور، و مایة امیدشان بود. در نظر آنان اینکه بگذارند مذهب محو گردد و در جریان تسخیر کنندة رسوم و فرهنگ یونان از میان برود، خودکشی ملی به شمار می رفت. این کینة متقابل میان یهود و غیر یهود، که در نزد این قوم نوعی تب مبارزة نژادی، هیجان سیاسی، و جنگ ادواری را دامن می زد ناشی از همین بود. به علاوه یهودیان یهودا مردم جلیل را به عنوان مرتدان جاهل حقیر می شمردند، و اهالی جلیل هم مردم یهودا را بردگانی می دانستند که در تار شریعت محصور شده اند. میان مردم یهودا و سامریون نیز دایماً اختلاف بود، زیرا اینان مدعی بودند که یهوه صهیون1 را برای مقر خود انتخاب نکرده، بلکه جرزیم را برای این کار برگزیده است؛ و جز اسفار خمسه دیگر نوشته های مقدس را قبول نداشتند. این فرقه ها، با وجود تمام اختلافاتشان، در تنفر نسبت به قدرت روم، که بهای صلحی را که چندان خواستارش نبودند گران از آنان می گرفت، با همدیگر همداستان بودند.
در آن هنگام فلسطین در حدود دو میلیون و پانصد هزار جمعیت داشت که شاید صد هزار نفر از آنان در اورشلیم به سر می بردند. زبان اکثر مردم

آرامی بود؛ ربنها و دانشوران، زبان عبری را می فهمیدند. صاحبان مقامات رسمی، بیگانگان، و بیشتر نویسندگان زبان یونانی به کار می بردند. اکثریت مردم را دهقانان تشکیل می دادند که به کشت و آبیاری زمین می پرداختند و باغهای میوه، تاکستان، و دام داشتند. در عهد حضرت عیسی، فلسطین آن قدر گندم تولید می کرد که می توانست اندکی از آن را صادر کند. خرما، انجیر، انگور، زیتون، شراب و روغن آن
---
1. کوهی از فلسطین مرکزی. سامریون معبد خود را، به رقابت اورشلیم، بر این کوه ساخته بودند، و فقط آنجا را شایستة عبادت می دانستند.

مرغوب و مورد توجه بود و در سراسر دنیای مدیترانه به فروش می رفت. دستور قدیمی مذهب را که بگذارند زمین یک سال در آیش بماند، همواره رعایت می کردند. خیلی از حرفه ها ارثی و به طور کلی به صورت صنفی متشکل بود. افکار عمومی یهودیان کارگر را محترم می داشت، و بیشتر اهل علم دستشان را نیز مانند زبانشان ورزیده می ساختند. عدة بردگان کمتر از هر جای دیگر بود. تجارت خرده پا رونق داشت ولی عدة بازرگانان یهودی که استطاعت زیاد داشته باشند چندان نبود. یوسفوس می گوید: «ما یک قوم تاجر نیستیم. در کشوری سکونت داریم (یهودای شرقی) که بازار از راه دریا ندارد و به داد و ستد (خارجی) نمی گراییم.» عملیات مالی چندان بسط و توسعه نداشت، تا آنکه هیلل، شاید بنا به پیشنهاد هرودس، قانون سفر تثنیه1 (15 .1 - 11) را که به موجب آن هر هفت سال یکبار وامها بخشوده می شد لغو کرد. هیکل خود یک بانک ملی بود.
در محوطة هیکل، تالار گزیت، محل اجتماع سنهدرین یا شورای بزرگ شیوخ اسرائیل، قرار داشت. این مؤسسه شاید از دوران حکومت سلوکیها در حدود 200 ق م به وجود آمده بود تا جایگزین نخستین شورای مذکور در سفر اعداد2 (11 . 16) شود که دستیار موسی بود. این شورا که در اصل به توسط خاخام بزرگ از میان اشراف روحانی انتخاب می شد، در دورة تسلط رومیان عدة روزافزونی را نیز از میان فریسیان و همچنین چند منشی به جمع اعضای خویش افزود. این هفتاد و یک نفر، که خاخام بزرگ بر آنها ریاست داشت، مدعی داشتن برترین قدرت نسبت به همة یهودیان جهان بودند و در همه جا نیز یهودیان مؤمن آنان را به رسمیت می شناختند، ولی حشمونیان و هرودس و روم، قدرت آنان را فقط در موردی قبول داشتند که شریعت یهود به وسیلة یکی از یهودیان یهودا نقض می شد. هفتاد و یک تن مزبور می توانستند برای جرایم مذهبی حکم صادر کنند، ولی اجرای حکم موکول به تأیید آن از طرف مقام کشوری بود.
در این مجمع نیز، نظیر اکثر مجامع، دو گروه مخالف بر سر احراز اولویت

منازعه داشتند: یکی گروهی بود محافظه کار تحت رهبری خاخامهای بزرگ و صدوقیان، و دیگری گروهی آزادمنش به رهبری فریسیان و منشیان. قسمت اعظم روحانیان عالیمقام و طبقات بالا به

---

1. و در آخر هر هفت سال انفکاک نمایی، و قانون انفکاک این باشد هر طلبکاری قرضی را که به همسایة خود داده باشد منفک سازد و از همسایه و برادر خود مطالبه نکند چون که انفکاک خداوند اعلان شده است. ... («سفر تثنیه» 15 . 1 – 11) ـ م.

2. پس خداوند موسی را خطاب کرده گفت هفتاد نفر از مشایخ بنی اسرائیل که ایشان را می دانی که مشایخ قوم و سروران آنها می باشند نزد من جمع کن و ایشان را به خیمة اجتماع بیاور تا در آنجا با تو بایستند و من نازل شده در آنجا با تو سخن خواهم گفت و از روحی که برتو است گرفته بر ایشان خواهم نهاد تا با تو متحمل بار این قوم باشند و تو به تنهایی متحمل آن نباشی. («سفر اعداد» 11 .16) ـ م.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 631

صدوقیان وابستگی داشتند و وجه تسمیة آنان این بود که بنیادگذار این گروه صادوق نام داشت. اینان در سیاست ناسیونالیست، و در مذهب سنت گرا بودند؛ و از به کار بستن تورات یعنی شریعت مکتوب پشتیبانی می کردند، ولی دستورهای اضافی روایت شفاهی و تفسیرهای آزادمنشانة فریسیان را قبول نداشتند. دربارة بقای روح تردید داشتند، و به داشتن چیزهای خوب روی زمین خرسند بودند.

فریسیان (مشتق از پروشیم، یعنی جدایی طلب) را صدوقیان چنین می نامیدند، زیرا می گفتند که فریسیان (مانند برهمنان خوب) خود را از آنان که از لزوم پاکی در شعایر مذهبی غفلت می کنند و در نتیجه دچار ناپاکی مذهبی می شوند، جدا می سازند. این فریسیان در واقع ادامه دهندگان راه و رسم حسیدیم یعنی مقدسهای دورة مکابیان بودند که از اجرای بسیار دقیق شریعت پشتیبانی می کردند. یوسفوس که خود یک فریسی بود، آنها را چنین وصف می کند: «گروهی از یهودیان که خود را مذهبی تر از دیگران می دانند و شرایع را با دقت بیشتری بیان می کنند.» برای این منظور، به شریعت مکتوب اسفار خمسه روایت شفاهی تفسیرها و فتواهایی را که معلمان مسلم شریعت کرده و داده بودند می افزودند. به عقیدة آنها این تفسیرها برای روشن گردانیدن نکات تاریک شریعت موسی، برای تصریح تطبیق آنها با موارد خاص، و احیاناً جهت تغییر ظاهر آن به منظور تلفیق با احتیاجات و شرایط نوین زندگی لازم بود. در عین حال سختگیر و متحمل عقاید دیگران بودند، جا به جا شرایع را ملایم می ساختند، همان گونه که در زمان هیلل راجع به بهرة پول عمل شد، ولی می

خواستند که روایت شفاهی نیز مانند تورات کاملا رعایت شود. به نظر آنان، یهودیان تنها با این اطاعت کامل ممکن بود از اضمحلال و جذب شدن در آیینهای دیگر اجتناب ورزند. فریسیان، کار تسلط رومیان را بر خود هموار کرده بودند، تسلی خویش را در امید به یک بقای روحانی و جسمانی جستجو می کردند. زندگی ساده داشتند و تجمل را محکوم می کردند، غالباً روزه می گرفتند، با رغبت غسل می کردند، و خویش را آگاه به فضیلت خود نشان می دادند. ولی اینان مظهر نیروی معنوی آداب و فرهنگ یهود بودند، پشتیبانی طبقات متوسط را به خود جلب می کردند و به پیروان خود کیش و قاعده ای می دادند که آنان را هنگام روی آوردن مصیبت از پراکندگی حفظ کند. پس از انهدام هیکل (به سال 70 میلادی)، روحانیان نفوذ خود را از دست دادند، صدوقیان از بین رفتند، کنیسه جای معبد را گرفت، و فریسیان، به وسیلة ربنها، تعلیم دهندگان و راعیان قومی شدند که پراکنده بودند ولی مغلوب نبودند.
افراطی ترین فرقة یهود اسینیان بودند. اینان زهد خود را به زهد حسیدیم مربوط می ساختند. نام آنها شاید مشتق از لغت کلدانی آشایی (استحمام کننده)، و آیین و اعمال آنها مشتق از نظریه های پرهیزگاری باشد که در قرن اول ق م در سراسر جهان جریان داشت ممکن است که بعضی از افکار برهمنی، بودایی، پارسی، فیثاغورسی و کلبی، که به چهار راه تجارتی

اورشلیم می رسید، در آنها نفوذ کرده باشد. این فرقه که عدة آنان در فلسطین در حدود چهار هزار نفر بود با نظم خاصی متشکل شده بودند، شریعت مکتوب و شفاهی را با دقت پرشوری رعایت می کردند، و با هم به صورت اشخاص مجرد و تقریباً راهب زندگی می کردند؛ در واحة انگادی در میان بیابان، در غرب بحرالمیت، به کشت زمین می پرداختند. در خانه های متعلق به جماعتشان سکونت داشتند، غذاهایشان را دور هم و به طور اشتراکی و در حال سکوت می خوردند، سران خود را به وسیلة اخذ رأی عمومی برمی گزیدند، اموال و درآمدهای خود را در یک خزانه جمع می کردند و پیرو این شعار حسیدیم بودند : «مال من و مال تو آن تست.» یوسفوس می گوید: «بسیاری از ایشان بیش از یک قرن عمر می کردند زیرا غذای آنان ساده و زندگیشان منظم بود.» هر یک از آنان لباسی از کتان سفید می پوشیدند، کج بیل کوچکی همراه داشتند تا مدفوعات خود را در خاک کنند، سپس خود را مانند یک برهمن می شستند و تخلیة شکم را در روز سبت (شنبه) کفر می دانستند. فقط برخی از اسینیان ازدواج می کردند و در شهرها به سر می بردند، ولی قاعدة تولستوی را به کار می بستند و آن اینکه با زنانشان منحصراً برای تولید مثل نزدیک می شدند. اعضای این فرقه از هر گونه لذت نفسانی اجتناب می ورزیدند و فنای فی

الله را در تفکر و دعا می جستند. امیدوار بودند که با زهد و خویشتنداری و مشاهده بتوانند به قدرتهای سحرآمیز دست یابند و آینده را پیش بینی کنند. مانند بسیاری از همزمانان خود به وجود فرشتگان و شیاطین معتقد بودند. بیماریها را به تسلط ارواح خبیثه منسوب می داشتند و می کوشیدند با جمله های افسونی و عزایم آنها را دور کنند. بعضی از قسمتهای «قباله»1 از «آیین سری» آنان گرفته شده است. منتظر آمدن مسیحی بودند که ملکوت اشتراکی و مبتنی بر مساوات خدا (مخلوت شامایيم) را روی زمین مستقر می سازد. در آن کشور فقط کسانی راه دارند که در این جهان زندگانیشان بر پایة پاکدامنی بوده است. اینان صلحجویان با حرارتی بودند و از ساختن ابزار جنگ ابا داشتند. با این وصف، هنگامی که لژیونهای تیتوس به اورشلیم و به هیکل حمله بردند، اسینیان به یهودیان دیگر پیوستند و تقریباً تا آخرین نفر جنگیدند. آن طور که یوسفوس آداب و رنجهای آنان را توصیف می کند خواننده خود را در محیط مسیحیت احساس می کند:

اگرچه آنان را شکنجه و آزار می دادند، می سوزاندند، و تکه های بدنشان را می کندند، و هر بلای ممکن را بر سرشان می آوردند تا مجبور به سب شارع خود (موسی) شوند یا از غذاهای حرام بخورند، زیر بار نمی رفتند و نیز حاضر نمی شدند از شکنجه دهندگان خویش تملق بگویند یا اشک بریزند. بلکه، در بحبوحة رنج و درد، برای تحقیر دژخیمان خود، لبخند می زدند و با سرور جان می سپردند؛ تو گویی انتظار داشتند جان خود را باز یابند.

---

1. تفسیری سری «کتاب مقدس» بین ربنهای یهود و بعضی مسیحیان قرون وسطایی، که در آغاز دهن به دهن نقل می شد، و بعدها به صورت مکتوب درآمد. ـ م.

صدوقیان، فریسیان، و اسینیان فرقه های اصلی یهود در میان نسلی بودند که پیش از حضرت عیسی زندگی می کرد. منشیها (هاکامین، با سوادها)، که حضرت عیسی غالباً آنها را با فریسیان همگروه می شمرد، یک فرقه نبودند، بلکه صاحبان یک حرفه بودند؛ اینان دانشورانی بودند متبحر در شریعت که آن را در کنیسه ها شرح و تفسیر می کردند، در مدارس درسش می دادند، در خلوت و در ملاء عام دربارة آن بحث می کردند، و از آن برای داوری در موارد خاص بهره می جستند. برخی از آنان ربن، برخی دیگر نیز صدوقی، و بیشترشان فریسی بودند. در دو قرن پیش از هیلل آنها مقامی را داشتند که بعد از او ربن نامیده شد. اینها فقهای یهودا بودند. آرای آنان دربارة شریعت به مرور دستچین گردید و دهان به دهان از استاد به شاگرد انتقال یافت و جزئی از حدیث و روایت شد که فریسیان آن را به

اندازة شریعت مکتوب محترم می داشتند. در زیر نفوذ آنها، مجموعة شرایع موسی توسعه یافت و شامل هزاران دستور مفصل گشت تا در هر اوضاع و احوالی بتواند به کار رود.
در میان این آموزگاران غیر روحانی شریعت، مشخصترین و قدیمیترین چهره همانا هیلل است، ولی خود او در میان ابر افسانه ای که اعقاب پر حرارت وی در پیرامون او به وجود آورده اند محو شده است. می گویند که او در بابل (حدود سال 75 ق م) در خانواده ای ممتاز که بی چیز شده بود چشم به دنیا گشود. هنگامی که به اورشلیم آمد بالغ بود و با کار دستی معاش زن و فرزندانش را تأمین می کرد. با نیمی از مزد روزانه اش در مدرسه ای پذیرفته شد که در آنجا دو استاد مشهور، شمایا و آبتولیم، شریعت را شرح می کردند. روزی که پول نداشت راهش ندادند. از پنجره بالا رفت «تا بتواند سخنان خدای زنده را بشنود.» به طوری که نقل می کنند در آنجا از سرما کرخ شد، در میان برف افتاد و صبح فردای آن روز او را نیمه جان یافتند. به نوبة خود ربن یا مدرس گشت، و به سبب فروتنی و صبر و نرمیش شهرتی به هم رساند. بنا به یک روایت مردی که شرط بسته بود او را خشمگین سازد، شرط را باخت.
سه اصل را برای هدایت زندگی پیش نهاد: بشردوستی، صلحجویی، عشق به شریعت و آشنایی به آن. هنگامی که یک فرد نو آیین از او خواست که در مدت کمی که بتوان روی یک پا ایستاد شریعت را برایش شرح دهد، هیلل جواب داد: «آنچه بر خود نمی پسندی، بر دیگری مپسند.»1 این عبارت در واقع صورت منفی محتاطانة قانون زرین بود که مدتها پیش صورت اثباتی آن در سفر لاویان درج شده بود. هیلل تعلیم می داد که: «پیش از آنکه خودت را به جای همسایه بگذاری درباره اش قضاوت نکن.» با وضع هفت قاعده جهت تفسیر شریعت در صدد برآمد تا فرقه هایی را که با هم توافق نداشتند سازش دهد. تفسیرهای خودش آزادمنشانه بود؛ و چشمگیرتر از همه اینکه وام دادن و موارد طلاق را تسهیل کرد. بیشتر اهل
---
1. «تلمود» به این پاسخ هیلل چند کلمة دیگر نسبت می دهد: «تمام شریعت این است و باقی جز تفسیر نیست.»

ایجاد صلح و آرامش بود تا اصلاح. به جوانان سرکش زمان خود چنین اندرز می داد: «از گروه جدا مشو.» هرودس را به عنوان مصیبتی اجتناب ناپذیر قبول داشت و در سال 30 ق م از طرف او به ریاست سنهدرین منصوب شد. اکثریت فریسی این شورا او را به قدری دوست داشتند که وی تا زمان مرگش (10 میلادی) در رأس شورای بزرگ باقی ماند. به پاس خاطرة او این مقام مدت چهار صد سال در خانوادة او موروثی ماند.

شورا مقام شامخ دوم را به رقیب او شمایی، ربن محافظه کار، داد. این شخص طرفدار تفسیر محدودتری از شریعت بود، طلاق را قبول نداشت، و، بی توجه به شرایط و اوضاع تازه، خواستار اجرای لفظ به لفظ تورات بود. این تقسیم سران روحانی یهود به گروههای محافظه کار و آزادمنش از یک قرن پیش از هیلل مرسوم بود و تا هنگام انهدام هیکل نیز ادامه یافت.

ادبیات یهود که از این دوره به دست ما رسیده تقریباً بکلی مذهبی است. در نظر یک عبری سنت گرا همان طور که ساختن تصویر از خدا و هر گونه تزیین تصویری معبدهایش توهین به مقدسات بود، پرداختن به فلسفه و ادبیات نیز برای هر هدف نهایی جز ستایش خداوند و تجلیل از شریعت خطا می نمود. البته استثناهای فراوانی هم وجود داشت و از آن جمله می توان از داستان زیبای شوشنا یاد کرد.1 این داستان دربارة یک زن زیبای یهودی است که از طرف دو تن از شیوخ یهودی، که به منظور خود نایل نشده بودند، متهم به بی عفتی می شود و بر اثر بازجویی ماهرانة جوانی به نام دانیال از شهود تبرئه می گردد. حتی این داستان عشقی نیز در بعضی از نسخه های صحیفة دانیال نبی راه یافت.

کتاب یوشع فرزند سیراخ، که به نام حکمت یسوع پسر سیراخ معروف است، شاید به قدمت این دوره باشد. این اثر جزو آپوکریف یعنی نگاشته های پنهانی یا غیر مجاز است که یهودیان آنها را جزو عهد قدیم نمی پذیرند. کتاب مزبور سرشار از زیبایی و حکمت است و شایسته نبوده است که از مجموعة کتاب جامعه و کتاب ایوب حذف شود. در فصل 24 این کتاب نیز، مانند فصل هشتم امثال سلیمان، به نظریة لوگوس یعنی کلمة مجسم برمی خوریم: حکمت می گوید: «خداوند مرا مبدأ طریق خود داشت؛ قبل از اعمال خویش از ازل. من از ازل برقرار بودم، از ابتدا، پیش از بودن جهان.» بین سالهای 130 ق م و 40 میلادی، یک یهودی اسکندرانی ـ یا چند یهود متمایل به فرهنگ و رسوم یونانی ـ کتابی منتشر کردند به

---

1. در «عهد قدیم»، زنی که قهرمان باب سی ام «صحیفة دانیال نبی» است. دو تن از بزرگان قوم در فریفتن او می کوشند، و چون به منظور نمی رسند او را به فسق متهم می کنند. ـ م.

نام حکمت سلیمان که هدف آن، مانند فیلن، هماهنگ ساختن یهودیت و فلسفة افلاطون بود. این کتاب یهودیانی را که به فرهنگ و آداب یونان رو کرده بودند به بازگشت به شریعت دعوت می کرد، و نثرش اصالت نثر پس از اشعیای نبی را داشت. یک اثر کم اهمیت تر هم مزامیر سلیمان است که تاریخ تألیفش در حدود 50 ق م است، و سرشار از پیش بینی آمدن نجات دهنده ای برای قوم اسرائیل می باشد.

امید به رهایی از تسلط روم و از رنجهای روی زمین با ورود یک رهانندة

یزدانی تقریباً همه جا در ادبیات یهودی آن زمان به چشم می خورد. بسیاری از این آثار شکل مکاشفه یا الهاماتی را داشتند که هدفشان این بود که گذشته را، با نشان دادن اینکه مقدمه ای است بر آیندة پیروزمندی که خداوند بر یک غیب بین آشکار می سازد، قابل فهم و اغماض گردانند. صحیفة دانیال که در حدود سال 165 ق م نگاشته شده بود تا قوم اسرائیل را در قبال آزار آنتیوخوس اپیفانس دلداری دهد، هنوز هم در میان یهودیانی که باور نداشتند خداوند دیر زمانی آنها را زیر سلطة مشرکان باقی می گذارد، دست به دست می گشت. کتاب حبشی خنوخ که احتمالا به توسط چند مؤلف بین سالهای 170 و 66 ق م نوشته شده، به شکل تجلیهایی درآمد که بر یکی از شیوخ شریعت که، بنابر سفر پیدایش (5 . 24)، با «خدا راه می رفت»، دست داده بود. این کتاب از سقوط شیطان و انصارش به زمین و متعاقب آن رخنة بدی و رنج در زندگی بشر، سپس نجات بشر به وسیلة یک مسیح، و فرا رسیدن ملکوت خدا سخن می گفت. در حدود سال 150 ق م، بعضی از نویسندگان یهودی شروع به انتشار وخشهای سیبولایی کردند که در آنها سیبولاها یا زنان غیبگوی مختلف به عنوان مدافع یهودیت در برابرشرک ظاهر می شدند و پیروزی نهایی یهودیان را بر دشمنانشان پیشگویی می کردند.
فکر یک خدای نجات دهنده احتمالا از ایران و از بابل به آسیای غربی آمده بود. کیش زردشتی تمام تاریخ و تمام زندگی را مانند جنگی میان نیروهای مقدس نور و نیروهای اهریمنی ظلمت نمایش می داد و بر آن بود که در پایان رهاننده ای به نام سوشیانت یا میترا خواهد آمد تا میان مردمان داوری کند و عدالت و صلح را جاودانه حکمفرما سازد. در نظر بسیاری از یهودیان تسلط روم جزئی از پیروزی زودگذر شهر بود. آنها آز، خیانت، خشونت شدید، و بت پرستی تمدن «اجنبیها» و الحاد دنیای اپیکوری را تقبیح می کردند. در کتاب حکمت سلیمان چنین آمده است:
مشرکان می گفتند: عمر کوتاه و مشقت بار است، و مرگ را هم چاره ای نیست، از گور نیز تاکنون کسی بازنگشته است. ... نفس منخرین ما همچون دود و جرقة کوچکی در جنبش قلب ماست؛ خاموش که شد، بدن ما به خاکستر بدل خواهد گشت و روح ما مانند هوای سبک محو خواهد شد، ناممان فراموش و زندگی ما همچون نشانة ابر، همچون مهی که اشعة آفتاب آن را پراکنده سازد، ناپدید خواهد شد. ... بیایید، بیایید از چیزهای خوب موجود بهره گیریم. ... نگذاریم گلهای بهاری از دست بروند؛ غنچه های

گل را، پیش از آنکه پژمرده شوند، تاج سر کنیم؛ و همه جا نشانی از شادی خویش باقی بگذاریم.

مؤلف می گوید این اپیکوریها غلط استدلال می کنند. ارابة خود را به ستاره ای می بندند که می افتد، زیرا لذت چیزی است بیهوده و زودگذر.
در واقع امید مشرکان کاهی است که باد آن را می برد، مهی است که طوفان پراکنده اش می سازد؛ مانند خاطرة مهمانی که فقط یک روز می ماند می گذرد. ولی انسان عادل همیشه زنده می ماند، و قادر متعال مواظب اوست. بدین جهت، ملکی پرافتخار و دیهیمی از زیبایی از دست خداوند دریافت خواهد کرد.
به موجب کتابهای مکاشفات، دوران فرمانروایی بدی یا بر اثر دخالت مستقیم خود خدا، یا با روی زمین آمدن پسر یا نماینده اش، مسیح یا یک تدهین شده،1 پایان خواهد یافت. مگر اشعیای نبی این موضوع را یک قرن پیش پیشگویی نکرده است؟
زیرا که برای ما ولدی زاییده و پسری به ما بخشیده شد و سلطنت بر دوش او خواهد بود و اسم او ... خدای قدیر و پدر سرمدی و سرور سلامتی خوانده خواهد شد.
بسیاری از یهودیان در توصیف مسیح به عنوان پادشاهی زمینی که در خاندان سلطنتی داود به دنیا می آمد با اشعیا (11 . 1) همداستان بودند.2 برخی دیگر، مانند نویسندگان کتابهای خنوخ و دانیال، او را فرزند انسان می نامیدند و او را آمده از آسمان نشان می دادند. فیلسوف امثال سلیمان و شاعر حکمت سلیمان، شاید تحت تأثیر مثل افلاطونی، یا «جان جهان» رواقیون، او را عقل جسم، نخستین مخلوق خدا، و کلمه یا عقل (لوگوس)، که بزودی نقش بزرگی در فلسفة فیلون ایفا می کرد، می دانستند. تقریباً همة نویسندگان مکاشفات گمان می کردند که مسیح زود فاتح خواهد شد، ولی اشعیا در یک قسمت شایان توجه او را چنین در نظر مجسم ساخته بود:
خوار و نزد مردمان مردود و صاحب غمها و رنجدیده ... لکن او غمهای ما را بر خود گرفت و دردهای ما را بر خویش حمل نمود ... و حال آنکه به سبب تقصیرهای ما مجروح و به سبب گناهان ما کوفته گردید. ... و از زخمهای او ما شفا یافتیم. ... و خداوند گناه جمیع ما را بر وی نهاد ... از ظلم و از داوری گرفته شد ... او از زمین زندگان منقطع شد ... و گناهان بسیاری را بر خود گرفت و برای خطاکاران شفاعت نمود.
با این وصف، همه در این عقیده همداستانند که در پایان مسیح کفار را مطیع خواهد ساخت،
---
1. به کلمة مسیح (به عبری مشیا) در «عهد قدیم» غالباً برمی خوریم. یهودیانی که به ترجمة هفتادی اقدام کردند (حد 280 ق م)، آن را به «کریستوس» (تدهین شده، یعنی کسی که رویش روغن مقدس ریخته

شده) ترجمه کردند.
2. «و نهالی از تنة یسی بیرون آمده شاخه ای از ریشه هایش خواهد شکفت؛ و روح خداوند بر او قرار خواهد گرفت.» ـ م.

اسرائیل را رهایی خواهد بخشید، اورشلیم را پایتخت خود خواهد کرد، و همة مردم را به پذیرفتن یهوه و شریعت موسی خواهد آورد. پس از آن «زمان خوشی» از سعادت برای همة جهانیان فرا خواهد رسید. سراسر زمین حاصلخیز خواهد شد، هر دانه هزار بار خواهد داد، شراب فراوان خواهد بود، فقر رخت برخواهد بست، همة مردم تندرست و پارسا خواهند بود، و عدالت و نوعپرستی و صلح روی زمین حکمفرما خواهد گشت. برخی از غیبگوها معتقد بودند که این عصر فرخنده منقطع می گردد، قدرتهای ظلمت و بدی حملة واپسین خود را به ملکوت سعادت می کنند، و دنیا در میان بی نظمی و آتش عظیم نابود می شود. سرانجام در «روز خدا» مردگان برمی خیزند و به وسیلة «قدیم روزگار» (یهوه) یا به توسط «پسر انسان»، که به او قدرت مطلق و ابدی بر دنیایی نو شده یعنی «ملکوت خداوند» داده خواهد شد، داوری می شوند. بدان، با زبان بسته و از سر، «در دوزخ» افکنده خواهند شد، ولی نیکان به سعادت بی پایان خواهند رسید.
اصولا نهضت فکری در یهودا با نهضت فکری در الاهیات شرک آلود آن زمان همگام بود: قومی که زمانی آینده را در گرو سرنوشت ملی خود می دانست، دیگر اعتماد خود را به کشور از دست داده بود و به رستگاری فردی و روحی می اندیشید. مذاهب اسرار چنین امید رستگاریی را به میلیونها نفر مردم در یونان، شرق هلنی، و ایتالیا داده بودند، ولی هیچ جا به اندازة یهودا این امید جدی گرفته نشده بود و یا احتیاج بدان اینهمه عظیم نبود. بینوایان یا محرومان، ستمدیدگان یا تحقیرشدگان روی زمین به یک رهانندة یزدانی نظر داشتند که آنان را از انقیاد و رنج رهایی بخشد. مکاشفات روایت می کردند که بزودی نجات دهنده ای می آید و با پیروزی او همة درستکاران، حتی از گور، به پا می خیزند و به بهشتی که جایگاه سعادت ابدی است می روند. مقدسان پیری مانند شمعون، زنان عارفی مانند حنا دختر فنوئیل، عمر خود را در هیکل با روزه داری و صبر و دعا سپری می کردند، به این امید که رهاننده را پیش از مردن به چشم خود ببینند. دلها سرشار از انتظاری بزرگ بود.

هیچ قومی در تاریخ به سرسختی یهودیان برای کسب آزادی مبارزه نکرده است، و هیچ قومی نیز با نیرویی اینهمه برتر از خود مواجه نبوده است. از یهودای مکابی تا شمعون برکوخبا، و حتی تا روزگار ما، مبارزة یهودیان برای باز گرفتن آزادیشان غالباً با تلفات فراوان توأم بوده است، ولی هیچ گاه همت یا امیدشان را در هم نشکسته است.
وقتی هرودس کبیر مرد، ملیون، که اندرزهای صلحجویانة هیلل را حقیر می شمردند، بر آرخلائوس، جانشین هرودس، بشوریدند و در پیرامون هیکل زیر چادر اردو زدند. نیروهای
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 638
آرخلائوس سه هزار تن از آنان را، که غالباً هم برای عید فصح به اورشلیم آمده بودند، کشتند (4 ق م). هنگام عید پنجاهة همان سال، شورشیان دوباره گرد هم آمدند، و باز هم به طور وحشتناکی قتل عام شدند. رواقهای هیکل را سوختند و ویران کردند، گنجینه های حرم توسط لژیونهای رومی غارت شدند؛ و بسیاری از یهودیان از فرط ناامیدی خود را کشتند. دسته هایی از میهن پرستان در روستاها تشکیل شدند، و زندگی را بر کسانی که از رومیان پشتیبانی می کردند پرمخاطره کردند. یکی از این دسته ها به فرماندهی یهودای جلیلی، شهر سپفوریس، پایتخت جلیل، را گرفت. واروس، فرماندار سوریه، با بیست هزار سپاهی وارد فلسطین شد، صدها شهر را با خاک یکسان کرد، دو هزار شورشی را به صلیب کشید، و سی هزار یهودی را به غلامی فروخت. هیئتی از سرکردگان یهودیان به رم رفتند و از آوگوستوس درخواست کردند که سلطنت یهودا را ملغا کند. آوگوستوس آرخلائوس را خلع کرد و یهودا را به صورت یک ایالت مفتوحة درجة دوم روم درآورد و پروکوراتوری مسئول در قبال فرماندار سوریه بر آن گماشت (6 میلادی).
در عهد تیبریوس این کشور آشفته مدتی روی صلح و آرامش دید. سپس کالیگولا، که می خواست پرستش امپراطور را مذهب واحد در سراسر امپراطوری کند، به تمام مذاهب مستقر فرمان داد که قربانی برای تمثال وی را نیز جزو شعایر خود قرار دهند؛ و به مقامات رسمی اورشلیم امر کرد تا مجسمه اش را در هیکل نصب کنند. در زمان آوگوستوس و تیبریوس یهودیان این مصالحه را کرده بودند که به نام امپراطور برای یهوه قربانی کنند؛ ولی از برپا کردن مجسمة یک نفر مشرک در هیکل چنان متنفر بودند که، از قراری که می گویند، هزاران تن از آنان نزد فرماندار سوریه رفتند و از او درخواست کردند که پیش از اجرای این بدعت کشته شوند. با مرگ

کالیگولا این موضوع فیصله یافت. کلاودیوس که تحت تأثیر آگریپا، نوة هرودس، بود، او را پادشاه تقریباً تمام فلسطین گردانید (41)، ولی در گذشت ناگهانی آگریپا بحران دیگری به وجود آورد و کلاودیوس دوباره رژیم پروکوراتوری را معمول کرد.
کسانی که آزادشدگان مزدور امپراطور برای این مقام برمی گزیدند غالباً ناصالح یا رذل بودند. فلیکس که برادرش پالاس او را پروکوراتور کرده بود، به روایت تاسیست، «با اختیارات یک پادشاه و روح یک برده بر یهودا حکم می راند.» فستوس با عدالت بیشتر حکومت کرد، ولی جان بر سر این مقصود گذاشت. آلبینوس، اگر نوشتة یوسفوس را قبول داشته باشیم، به حد افراط غارت کرد و مالیات بست، و با گرفتن پول در ازای رهانیدن جنایتکاران از زندان ثروتی به دست آورد، به طوری که «دیگر جز کسانی که چیزی به او نمی دادند کسی در زندان نماند.» همین دوست و ستایشگر رومیان می گوید: فلوروس «بیشتر چون دژخیمان رفتار می کرد تا حاکمان»، سراسر شهرها را غارت می کرد، و نه تنها خود می دزدید بلکه در راهزنیهای دیگران هم، اگر سهمی به او می دادند، همدستی می کرد. چنین به نظر می رسد که این گزارشها تا اندازه ای جنبة تبلیغات جنگی داشته باشد. بی شک
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 639
پروکوراتورها شکایت داشتند که یهودیان قومی هستند که مطیع نگاه داشتن آنان بسیار دشوار است.
دسته هایی از «غیوران» و «خنجرکشان» در اعتراض به این سوء حکومت تشکیل شد. اعضای این دسته ها، هم قسم برای کشتن هر یهودی پیمان شکسته، با جمعیت خیابانها مخلوط می شدند، کسانی را که نشان کرده بودند از پشت سر می زدند و سپس در میان شلوغی جمعیت ناپدید می گشتند. هنگامی که فلوروس هفده تالنت (61,200 دلار) از گنجینة معبد برداشت، جمعیت خشمگین از عوام الناس در جلوی حرم گرد آمدند و با داد و فریاد عزل او را خواستار شدند. چند تن از جوانان با سبد دور می گشتند و برای او به عنوان مستحق صدقه جمع می کردند. لژیونهای فلوروس جمعیت را متفرق ساختند، صدها خانه را غارت کردند، و ساکنان آنها را از دم تیغ گذراندند. سران شورشیان به تازیانه بسته شدند و مصلوب گشتند. به روایت یوسفوس در آن روز سه هزار و ششصد یهودی به هلاکت رسیدند. عبریهای سالخورده یا مرفه مردم را دعوت به صبر می کردند، و چنین استدلال می کردند که شورش علیه چنان امپراطوری مقتدری به معنای خودکشی ملی است؛ ولی جوانان یا بینوایان آنان را متهم به جبن و تبانی با حکومت می کردند. این دو دستگی سبب نفاق در میان مردم و تقریباً میان افراد هر خانواده بود. گروهی قسمت بالا و گروه

دیگر قسمت پایین اورشلیم را اشغال کرده بود و هر یک با هر سلاحی که مقدورش بود به دیگری حمله می آورد. در سال 68 نبردی سخت میان آنان درگرفت. رادیکالها غلبه یافتند و دوازده هزار یهودی را کشتند، که تقریباً همة ثروتمندان را شامل می شد؛ شورش به انقلاب مبدل شده بود. «نیرویی از شورشیان پادگان روم را در ماسادا در محاصره گرفت، افراد آن را به خلع سلاح واداشت، و سپس تا آخرین نفرشان را قتل عام کرد. در آن روز غیر یهودیان قیصریه، پایتخت فلسطین، به قتل و غارتی از پیش تدارک دیده دست زدند که منجر به قتل بیست هزار یهودی شد؛ هزاران تن دیگر به بردگی فروخته شدند. فقط در یک روز، غیر یهودیان دمشق گلوی ده هزار یهودی را بریدند.» انقلابیها، که آتش خشمشان شعله ور شده بود، چندین شهر یونانی را در فلسطین و سوریه ویران ساختند، برخی را تا بیخ و بن سوختند، و بسیار کشتند و بسیار کشته دادند. یوسفوس می گوید: «دیدن شهرهای پر از اجساد ... دفن نشده، اجساد پیرها در آمیخته با بدنهای کودکان و زنان که بی هیچ گونه پوششی افتاده بودند، امری عادی بود.» تا سپتامبر 66 انقلاب دیگر اورشلیم و تقریباً سراسر فلسطین را فرا گرفته بود. حزب طرفدار صلح بی اعتبار شده بود و بیشتر اعضای آن به شورشیان می پیوستند.

در میان آنان ربنی بود به نام یوسفوس که در آن زمان جوانی بود سی ساله، پرانرژی، برومند، و چنان هوشمند که می توانست هر خواستنی را به توانستن مبدل سازد. وقتی از طرف شورشیان مأموریت یافت که در حفظ جلیل شرکت کند، از دژشهر، یوتوپاتا، در برابر محاصرة

وسپاسیانوس، سخت دفاع کرد تا جایی که فقط چهل سرباز یهودی، که با او در غاری پنهان شده بودند، زنده ماندند. یوسفوس می خواست تسلیم شود، ولی نفراتش او را با تهدید به قتل از این کار باز داشتند. چون مرگ را بر اسارت ترجیح می دادند، یوسفوس آنان را متقاعد ساخت که با کشیدن قرعه ترتیب کشته شدن هر نفر بدست نفر بعدی را معین کنند. وقتی که همه کشته شدند و کسی جز خود او و یک نفر دیگر نماند، یوسفوس او را واداشت که همراه وی تسلیم شود. می خواستند آنها را به زنجیر بکشند و به روم بفرستند که یوسفوس پیشگویی کرد که وسپاسیانوس امپراطور خواهد شد. وسپاسیانوس رهایش ساخت و کم کم او را به عنوان مشاوری سودمند در جنگ با یهودیان پذیرفت. هنگامی که وسپاسیانوس عازم اسکندریه شد، یوسفوس همراه تیتوس برای محاصرة اورشلیم رفت.

نزدیک شدن لژیونهای روم وحدتی دیررس و خارق العاده در میان مدافعان شهر به وجود آورد. تاسیت روایت می کند که ششصد هزار شورشی در

شهر گرد آمده بودند. «هر کس که توانایی داشت سلاح به دست گرفت،» و زنان کمتر از مردان جنگجو نبودند. یوسفوس، از میان صفوف رومیان، محاصره شدگان را به تسلیم دعوت کرد، آنان او را خائن نامیدند و تا آخرین نفر جنگیدند. یهودیان، که دچار قحط و گرسنگی شده بودند، برای تهیة آذوقه دست به چند حملة نومیدانه زدند؛ هزاران نفر از آنان به اسارت رومیان درآمدند و مصلوب گشتند. یوسفوس می گوید: «عدة آنها آن قدر زیاد بود که فضا صلیبها را کفایت نمی کرد، و صلیبها افراد را.» در پایان ماه پنجم محاصره کوچه های شهر از اجساد انباشته شده بود، مرده خواران همه جا پلاس بودند و مرده ها را لخت می کردند و دل و رودة اجساد را بیرون می ریختند. می گویند که صد و شانزده هزار جسد از بالای دیوار بیرون انداخته شد. عده ای از یهودیان سکه های طلا را می بلعیدند و نهانی از اورشلیم بیرون می رفتند؛ رومیان یا سوریها آنان را اسیر می کردند، شکمهایشان را می شکافتند یا در مدفوعشان به جستجو می پرداختند تا این سکه ها را بیابند. چون نیمی از شهر به تصرف درآمد، تیتوس شرایطی که به زعم خود معتدل بود، به شورشیان پیشنهاد کرد؛ شورشیان این شرایط را رد کردند. آنگاه دسته های آتش انداز رومیان هیکل را به آتش کشیدند و این بنای وسیع، که قسمت اعظم آن چوبی بود، بسرعت سوخت. دیون می گوید مدافعان بازمانده دلیرانه، و سرافراز از اینکه در ویرانه های هیکل جان می دادند، جنگیدند. برخی یکدیگر را می کشتند، بعضی خود را به روی شمشیرهای آخته شان می افکندند، و برخی دیگر نیز خود را به میان شعله های آتش می افکندند. فاتحان به کسی امان ندادند، و همة یهودیانی را که به دستشان افتادند قتل عام کردند. نودو هفت هزار فراری دستگیر و به غلامی فروخته شدند؛ بسیاری از آنان، علی رغم میل خود، به عنوان گلادیاتور در مسابقه های جشن پیروزی که در بروتوس، قیصریة فیلیپی، و روم برگزار شد شرکت داده شدند و به هلاکت رسیدند. یوسفوس عدة یهودیانی را که طی این محاصره و

پس از آن کشته شدند به یک میلیون و صد و نود و هفت هزار تن، و تاسیت به ششصد هزار تن تخمین می زند (70 میلادی).

مقاومت جسته و گریخته تا سال 73 میلادی ادامه یافت، ولی در اساس انهدام هیکل نشانة پایان شورش و پایان کشور یهود بود. اموال کسانی که در شورش شرکت داشتند مصادره شد و به فروش رسید. یهودا تقریباً به کلی از یهودیان خالی شده بود، و آنهایی هم که مانده بودند در قحط و گرسنگی می زیستند. اینک دیگر حتی بینواترین یهودیان ملزم بودند نیم شکلی را که عبریان پارسا سابقاً هر سال برای نگهدرای هیکل اورشلیم می پرداختند، به معبدی غیر یهودی در روم بدهند. مقام عالی روحانی و

انجمن ربنها (سنهدرین) منحل گشتند. یهودیت شکلی را به خود گرفت که تا امروز هم آن را حفظ کرده است: مذهبی بی یک مکان مقدس، بی یک دستگاه روحانی متمرکز و مسلط، و بی آیین قربانی. صدوقیان از بین رفتند، حال آنکه فریسیان و ربنها سران قوم بیخانمانی شدند که جز کنیسه ها و امید چیزی برایش نمانده بود.

VII – پراکندگی

فرار یا به بردگی درآمدن یک میلیون یهودی به اندازه ای پراکنده شدن آنان را در سراسر دنیای مدیترانه تسریع کرد که علمایشان تاریخ آغاز دیاسپورا (پراکندگی) را انهدام هیکل هرودس قرار داده اند. دیدیم که این پراکندگی شش قرن پیش از آن، از زمان فتح اورشلیم به دست بابلیان، آغاز شده بود و سپس در دوران جایگیر شدنشان در اسکندریه تجدید گشته بود. چون در کیش و قانون یهود توالد و تناسل یک امر واجب و سقط جنین سخت حرام بود، گسترش یهودیان علاوه بر علل اقتصادی معلول علل زیست شناسی نیز بود. عبریها هنوز نقش بسیار محدودی در بازرگانی جهان ایفا می کردند. پنجاه سال پیش از سقوط اورشلیم، استرابون با اغراقی ضد یهودی روایت می کند که: «دشوار می توان در مناطق قابل سکونت زمین جایی یافت که این قبیله را نپذیرفته و به تصرف آن در نیامده باشد.» فیلن، بیست سال پیش از «پراکندگی» می گوید: «قاره ها ... پر از مهاجرنشینهای یهودی هستند ... همچنین ... جزایر و تقریباً سراسر بابل.» حدود سال 70 میلادی هزاران یهودی در سلوکیه، کنار دجله، و در شهرهای دیگر پارت به سر می بردند؛ در عربستان عدة آنان زیاد بود و از آنجا به حبشه هم نفوذ کرده بودند؛ در سوریه و در فنیقیه فراوان بودند؛ در طرسوس، انطاکیه، میلتوس، افسوس، ساردیس، و سمورنا مهاجرنشینهای نیرومندی داشتند؛ و فقط در دلوس، کورنت، آتن، فیلیپی، پاترای، و تسالونیکا عدة آنان کمتر بود. در غرب یعنی در کارتاژ، سیراکوز، پوتئولی، کاپوا، پومپئی، روم، و حتی در ونوسیا زادگاه هوراس، اجتماعات یهودی وجود داشت. مجموعاً می توان در امپراطوری روم عدة یهودیان را هفت میلیون دانست،

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 642

یعنی تقریباً هفت درصد مجموع جمعیت آن و دو برابر نسبت کنونی آن در کشورهای متحد امریکا.

تعداد، لباس، طرز تغذیه، رسم ختنه کردن، فقر، جاه طلبی، رونق، روحیة منحصر به فرد، هوش، تنفر نسبت به تصاویر، و سنتهای عجیب و غریب یهودیان، یک نوع ضدیت با یهود را برمی انگیخت که از شوخیهای تئاتری و هتک احترامهای یوونالیس و تاسیت گرفته تا قتل در شارع عام و کشتار دسته جمعی را در بر می گرفت. آپیون اسکندرانی سخنگوی عمدة این حمله کنندگان بود، و یوسفوس در رساله ای تند و تیز، به حملات وی پاسخ داد.1

پس از سقوط اورشلیم، یوسفوس به اتفاق تیتوس با کشتی به رم رفت و

در تظاهرات پیروزی که اسیران یهودی و غنایم آنها نمایش داده می شدند، این شکست دهندة قوم خود را همراهی کرد. وسپاسیانوس عنوان شارمندی روم را به او داد، مستمری برایش در نظر گرفت، و منزلی در قصر خویش و زمینهایی پردرآمد در یهودا به او بخشید. در قبال این عنایات، یوسفوس نام خانوادگی وسپاسیانوس یعنی فلاویوس را بر خود نهاد و کتاب «جنگهای یهودیان» را نوشت (75 میلادی) تا از کارهای تیتوس در فلسطین دفاع کند، فرار خود را به اردوی دشمن موجه جلوه دهد، و با نمایاندن قدرت روم موجبات دلسردی برای شورشهای بعدی را فراهم آورد. در سالهای واپسین عمر خود (حدود 93 میلادی)، چون تنهایی و جدایی خود را بیشتر احساس می کرد، اثر دیگری به نام «روزگاران باستان یهودیان» به رشتة تحریر درآورد تا با دادن دیدگاهی مساعدتر از آداب، خصلت، و کارهای درخشان تاریخ یهود برای غیر یهودیان، الطاف قوم خود را به خویش جلب کند. روایات یوسفوس واضح و قوی است و شرحی که دربارة زندگی هرودس کبیر می دهد از نظر جذابیت همسنگ نوشته های پلوتارک است، ولی لحن جانبدارانه اش به عینیت و واقعبینی اثر لطمه می زند، تنظیم «روزگاران باستان» مستلزم سالها صرف وقت بود، و نیروی نویسنده را فرسوده ساخت. چهار جلد آخر این کتاب بیست جلدی را منشیهایش از روی یادداشتهای او نوشتند. هنگام انتشار این اثر یوسفوس بیش از پنجاه و شش سال نداشت، ولی در نتیجة یک زندگانی پرماجرا، پر از جر و بحث، و در نتیجة تنهایی معنوی فرسوده شده بود.

یهودیان با آن قدرت جهش بازگشتی ویژة خود، اندک اندک حیات اقتصادی و فرهنگی خویش را از نو در فلسطین ساختند. در بحبوحة محاصرة اورشلیم، یکی از شاگردان هیلل، به نام یوحنان بن زکایی از ترس اینکه مبادا بر اثر کشتار علمای دین همة محدثان از میان بروند، از شهر گریخت و در تاکستانی در یبنه یا یامنیا نزدیک ساحل مدیترانه مدرسه ای تأسیس کرد. موقعی که اورشلیم سقوط کرد، در یبنه یک انجمن (سنهدرین جدید) تشکیل داد که اعضای آن خاخامها، سیاستمداران، یا اشخاص متمول نبودند بلکه از فریسیان و ربنها، یعنی علمای شریعت، تشکیل می شدند. این «بت دین» یا شورا قدرت سیاسی نداشت، ولی بیشتر یهودیان فلسطین مرجعیت آن را در تمام مسائل مذهبی و اخلاقی به رسمیت شناختند. بطرک یا شیخی که شورا به عنوان رئیس برمی گزید، مدیران ادارة جماعت یهود را منصوب می کرد، و اختیار تکفیر یهودیان سرکش را داشت. انضباط شدید

---

1. یوسفوس چون شنید که قرحه ای آپیون را ناچار کرده است که خود را ختنه کند بسیار سرخوش شد.

در دوران بطرکی گملیئل دوم (حد 100 میلادی) و حدتی را ابتدا در شورا، سپس در میان یهودیان یامنیا، و آنگاه در میان همة یهودیان فلسطین سبب شد. تحت رهبری او در تفسیرهای متناقض شریعت که به توسط هیلل و شمایی انتقال یافته بود، تجدید نظر شد و این تفسیرها یکسان گشت. بیشتر تفسیرهای هیلل را تصویب کردند و از آن زمان برای همة یهودیان حجت شد.
چون اینک شریعت یگانه عامل وحدت یهودیان پراکنده و بدون کشور بود، تعلیم شریعت اشتغال عمدة کنیسه در طول دورة دیاسپورا (پراکندگی) شد؛ کنیسه جای معبد را گرفت، و دعا جایگزین قربانی و ربن جایگزین کاهن معبد گشت. تنائیم، یعنی شرح دهندگان، هر یک از قوانین شریعت را که سینه به سینه به ایشان رسیده بود (هلاخا) تفسیر می کردند، معمولا آنها را به روایات کاتبان مستند می کردند، و گاهی نیز قصه ای یا موعظه ای (هگادا) بدانها می افزودند تا روشنترش کنند. مشهورترین تنائیم ربن عقیبا بن یوسف بود. در چهل سالگی (حدود سال 80 میلادی) در مدرسه به فرزند پنج ساله اش پیوست و خواندن آموخت. بزودی توانست همة اسفار خمسه را از بر بخواند. پس از سیزده سال تحصیل، خودش در زیر یک درخت انجیر، در دهی مجاور یامنیا، مدرسه ای باز کرد. شور و شوق و ایدئالیسم، همت و شوخ طبعی، و حتی جمود سنگین معتقداتش طلاب زیادی را به سوی او آورد. هنگامی که، به سال 95، خبر رسید که دومیتیانوس در تدارک اقدام جدیدی علیه یهودیان است، عقیبا همراه گملیئل و دو تن دیگر برگزیده شد تا یک پیام شخصی برای امپراطور ببرند. موقعی که اینان در راه روم بودند، دومیتیانوس درگذشت. نروا سخنان آنان را به سمع قبول پذیرفت و به «جزیة یهودیان» (فیسکوس یودایکوس)، یعنی مالیاتی که برای تجدید ساختمان روم بر یهودیان بسته شده بود، پایان بخشید. عقیبا، پس از بازگشت به یامنیا، در صدد برآمد که باقی عمر خود را صرف تدوین هلاخا (قوانین شفاهی) سازد. شاگردش ربن مئیر، و جانشینشان یهودای بطرک (حد 200) کار او را تکمیل کردند. هلاخا، حتی به این صورت مدون، همچنان جزو روایت شفاهی باقی ماند، و به وسیلة معلمان و کسانی که شغلشان به خاطر سپردن آن بود ـ کتابهای زندة شریعت ـ از نسلی به نسل دیگر انتقال یافت. به همان اندازه که استنتاجات عقیبا معقول بود، روشهایش نامعقول می نمود. او بر اساس تفسیری غریب که در آن هر حرفی از تورات یا شریعت مکتوب معنایی رمزی داشت، اصول آزادمنشانه ای بیرون می آورد. شاید به این نکته برخورده بود که مردم امر عقلانی را جز به صورت امری رمزآلود نمی پذیرند. منشأ آن سازمان و شرحهای دشوار از الاهیات و اخلاق که از

طریق تلمود به موسی بن میمون رسید، ودر آخرین مرحله، به روشهای فلاسفة اسکولاستیک (مدرسی) منتقل گشت، عقیبا بود.
عقیبا در سن نود سالگی هنگامی که دیگر ناتوان و ارتجاعی شده بود، باز مانند روزگار جوانیش خود را میان انقلاب یافت. در سالهای 115 – 116، یهودیان کورنه، مصر، قبرس،

و بین النهرین بار دیگر بر روم بشوریدند.. قتل عام غیر یهودیان به وسیلة یهودیان و بالعکس از نو دستور روز شد. به روایت دیون، در کورنه 220,000 نفر، و در قبرس 240,000 نفر کشته شدند. این ارقام باور نکردنی است ولی می دانیم که کورنه پس از این انهدام دیگر هیچ گاه سر بلند نکرد و مدت چندین قرن پس از این واقعه هیچ عبری به قبرس راه داده نشد. شورشها سرکوب شدند، ولی بازماندگان یهود امید خود را به مسیحی که هیکل را دوباره برپا کند و آنان را فاتحانه در اورشلیم مستقر سازد زنده نگاه داشتند. حماقت رومیان شورش را از نو زنده کرد. به سال 130 هادریانوس اعلام داشت که می خواهد محرابی برای یوپیتر در محل هیکل برپا کند؛ در سال 131 فرمانی صادر کرد و به موجب آن ختنه و تعلیمات عمومی بر شالودة شریعت یهود را ممنوع ساخت. یهودیان تحت رهبری شمعون برکوخبا، که مدعی بود مسیح است، به واپسین کوشش خود در تاریخ قدیم برای احیای کشور و احراز آزادی خویش دست زدند (132 میلادی). عقیبا که در تمام عمر مردم را به حفظ صلح موعظه می کرد، با پذیرفتن برکوخبا به عنوان رهانندة موعود، بر انقلاب صحه نهاد. مدت سه سال شورشیان دلیرانه با لژیونها جنگیدند. سرانجام به سبب نداشتن خواربار و آذوقه شکست خوردند. رومیان 985 محل را در فلسطین ویران ساختند و 580,000 نفر را به هلاکت رسانیدند. می گویند عدة کسانی که بر اثر گرسنگی، مرض، یا حریق از پا در آمدند، از این هم بیشتر بود. تقریباً سراسر یهودا به صورت بیابان درآمد.خود برکوخبا نیز در هنگام دفاع از بتار از پای درآمد. آن قدر اسیر یهودی به غلامی فروخته شد که بهای غلام تا حد بهای یک اسب تنزل یافت. هزاران نفر، برای آنکه اسیر نشوند، در مجراهای زیرزمینی مخفی شدند؛ اینان بر اثر محاصرة رومیان یک یک از گرسنگی می مردند و کار بدانجا کشید که زنده ها جسد مرده ها را می خوردند.
هادریانوس که مصمم بود جنب و جوش یهودیت را، که همواره از نو به وجود می آمد، در هم شکند نه تنها ختنه را قدغن کرد بلکه رعایت سبت و برگزاری همة اعیاد یهود و همچنین انجام علنی تمام این رسوم و شعایر را ممنوع ساخت. یک مالیات جدید سرانه، سنگینتر از مالیات قبل، به همة یهودیان بسته شد. در اورشلیم یهودیان فقط در یک روز معین از سال

مجاز بودند برای ندبه به خرابه های هیکل بروند. آیلیا کاپیتولینا، شهر غیر یهودی، در جای اورشلیم با حرمهایی برای یوپیتر و ونوس، با ورزشگاهها، تئاترها، و گرمابه ها، برپا گشت. شورای یامنیا منحل و غیرقانونی اعلام شد؛ در لود اجازه داده شد شورایی کم اهمیت تر و بدون اختیارات ایجاد شود، ولی تعلیم عمومی شریعت ممنوع، و مجازات آن اعدام بود. چندین ربن به جرم سرپیچی از این دستور اعدام شدند. عقیبا، که حال دیگر نود و پنج سال داشت، مصر بود که به تعلیم شاگردانش ادامه دهد؛ پس سه سال زندانی شد، ولی حتی در زندان نیز تدریس می کرد. او را محاکمه و محکوم کردند، و گویند که در حال مرگ این

شعار یهودیت را تکرار می کرد: «گوش بده ای اسرائیل؛ خداوند گار، خدای ماست، خدا یکی است.»

با آنکه آنتونینوس پیوس فرمانهای هادریانوس را تعدیل کرد، یهودیان مدت سه قرن از عواقب فاجعة شورش برکوخبا رهایی نیافتند. از آن هنگام به بعد یهودیان پا به قرون وسطای خود گذاشتند؛ هر گونه تحصیل علوم دنیوی جز پزشکی را کنار گذاشتند، فرهنگ و آداب یونان را در هر شکلش طرد کردند، و آرامش و وحدت را فقط در وجود ربنها، شعرای رازور، و شریعتشان جستند. هیچ قوم دیگری هیچ گاه با چنین جلای طولانی وطن و با سرنوشتی چنین مشقت بار سر و کار نداشته است. یهودیان که از شهر مقدسشان رانده شده بودند، ناچار گشتند ابتدا آن را به مشرکان، و سپس به عیسویان واگذارند. آنها در تمام ایالات مفتوحه و ماورای ایالات پراکنده شدند؛ محکوم به فقر و مذلت، و مورد بدبینی حتی فیلسوفان و قدیسان از مشاغل عمومی کناره گرفتند و فقط به مطالعه و عبادت خصوصی پرداختند؛ سخنان علمای خود را با شیفتگی از حفظ کردند و خود را آماده ساختند که لااقل این سخنان را با نوشتن در تلمودهای بابل و فلسطین تثبیت کنند. یهودیت در میان ترس و تاریکی پنهان ماند، در حالی که خلف آن، یعنی مسیحیت، عازم تسخیر جهان شد.

کتاب پنجم

شباب مسیحیت

4 ق م – 325 م

جدول زمانشناسی
تمام تاریخها جز اولی میلادی است.
تمام تاریخهای بیش از 150 نامسلم است.
4 ق م : میلادمسیح
30 میلادی : مصلوب شدن مسیح، گرویدن بولس
45 – 47 : نخستین رسالت بولس
50 – 53 : دومین رسالت بولس
51 : بولس در آتن
53 – 57 : سومین رسالت بولس
58 – 60 : بولس در زندان فلیکس
61 – 64 : بولس در زندان رم
64 : آزار مسیحیان از طرف نرون؛ درگذشت پطرس و بولس
65 : لینوس اسقف رم
77 : کلتوس اسقف رم
60 – 100 : اناجیل اربعه
89 : کلمنس اول، اسقف رم
90 : رساله های یوحنا
98 : اواریستوس، اسقف رم
106 : آلکساندر اول، اسقف رم
116 : کرستوس اول، اسقف رم
126 : تلسفوروس، اسقف رم
137 : هوگینوس، اسقف رم
141 : پیوس اول، اسقف رم
150 : نخستین دفاع یوستینوس
156 : آنیکتوس، اسقف رم
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 649
166 : شهادت پولوکارپوس
175 : الئوتریوس، اسقف رم
177 : شهادتگاههای لیون
178 : ایرنایوس، اسقف لیون
190 : ویکتور اول، اسقف رم
193 : پرتیناکس و دیدیوس یولیانوس امپراطوران روم
193 – 211 : سپتیمیویس سوروس، امپراطور روم
194 : مونتانوس؛ کلمنس اسکندرانی
200 : دفاعنامه، اثر ترتولیانوس

202 : زفورینوس، اسقف رم
203 : طاق نصرت سپتیمیوس سوروس؛ اوریگنس
205 – 270 : فلوطین
211 – 217 : کاراکالا
212 : کاراکالا عنوان شارمندی را بسط می دهد.
215 : گرمابه های کاراکالا، مانی
218 : کالیستوس (کالیکستوس) اول، اسقف رم
218 – 222 : الاگابالوس، امپراطور
222 : اوربانوس اول، اسقف رم
222 – 235 : الکساندر سوروس، امپراطور
228 : قتل اولپیانوس
235 – 258 : ماکسیمینوس، امپراطور
236 : فابیانوس، اسقف رم
238 – 244 : گوردیانوس اول، دوم، و سوم امپراطوران روم
241 – 272 : شاپور اول، پادشاه ایران
244 – 249 : فیلیپ عرب، امپراطور
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 649
248 : کوپریانوس، اسقف، کارتاژ؛ بر ضد کلسوس اثر اوریگنس
249 – 251 : دکیوس امپراطور؛ دیوفانتوس، ریاضیدان
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 650
251 : کورنلیوس، اسقف رم
251 – 253 : گالوس، امپراطور
253 – 260 : والریانوس، امپراطور
253 – 268 : گالینوس، امپراطور
254 : تاخت و تاز مارکومانها در شمال ایتالیا
255 : تجاوز شاپور به سوریه
257 : فرمان والریانوس علیه عیسویان
259 : اشغال آسیای صغیر از طرف گوتها
260 : نخستین اعلام آزادی مذهب
260 – 266 : اودناتوس در پالمورا
266 – 273 : زنوبیا و لونگینوس در پالمورا
268 – 270 : کلاودیوس دوم، امپراطور
270 – 275 : آورلیانوس، امپراطور
271 : هجوم بربرها به ایتالیا
275 – 276 : تاسیت، امپراطور
276 – 282 : پروبوس، امپراطور

282 – 283 : کاروس، کارینوس، نومریانوس، امپراطوران روم
284 – 305 : دیوکلتیانوس، امپراطور
286 – 305 : ماکسیمینوس یکی از آوگوستها
292 : گالریوس و کنستانتیوس، قیصران روم
295 : گرمابه های دیوکلتیانوس
296 : مارکلینوس، اسقف رم
301 : فرمان دیو کلتیانوس دربارة قیمتها
303 – 311 : شکنجه و آزار در زمان دیوکلتیانوس
306 : قسطنطین قیصر می شود.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 650
307 : ماکسنتیوس و ماکسیمیانوس، آوگوستها؛ کلسیای بزرگ ماکسنتیوس
307 – 309 : مارکلوس اول، اسقف رم
307 – 310 : بنیادهای الاهی، لاکتانتیوس
307 – 313 : قسطنطین و لیکینیوس، آوگوستهای روم
309 – 310 : ائوسبیوس، اسقف رم
312 : نبرد پل میلویوس، فرمان میلان (؟)
313 : تاریخ کلیسا، نگارش ائوسبیوس
313 – 323 : قسطنطین و لیکینیوس امپراطوری را تقسیم می کنند.
314 : شورای جامع آرل
314 – 336 : سیلوستر اول، اسقف رم
315 : طاق نصرت قسطنطین
323 : شکست لیکینیوس در آدریانوپل
324 – 337 : قسطنطین یگانه امپراطور
325 : شورای نیکایا
326 : قسطنطین پسر، خواهرزاده، و زنش را می کشد.
330 : قسطنطنیه پایتخت می شود.
337 : درگذشت قسطنطین
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 651

فصل بیست و ششم :عیسی - 4 ق م – 30 میلادی

آیا عیسی وجود داشته است؟ آیا تاریخ زندگی بنیادگذار مسیحیت حاصل غم و اندوه، تخیل و امید مردم بوده است ـ اسطوره ای مانند افسانه های کریشنا، اوزیریس، آتیس، آدونیس، دیونوسوس، و میترا (مهر)؟ در اوایل قرن هجدهم، در محفل بالینگبروک1 بحثی محرمانه دربارة امکان عدم وجود عیسی انجام گرفت ـ بحثی که حتی ولتر از آن جا خورد. ولنی نیز همین تردید را در اثر خویش به نام ویرانه های امپراطوری به سال 1791 ابراز داشت. ناپلئون به هنگام ملاقاتش با نویسندة محقق آلمانی ویلانت در سال 1808، چیزی از او دربارة سیاست و جنگ نپرسید، بلکه از او پرسید که آیا به تاریخی بودن عیسی معتقد است یا نه؟

یکی از عمده ترین اشتغالات اندیشة نوین «نقد عالی» «کتاب مقدس» ـ حملة اوج گیرنده ای به اصالت و حقانیت آن ـ بوده است، که به نوبه خود با کوشش قهرمانانه ای برای نجات شالودة تاریخی ایمان مسیحی رو در رو شده است. نتایج این برخورد ممکن است به اندازة خود مسیحیت انقلابی باشد. نخستین درگیری در این جنگ دویست ساله از سوی هرمان رایماروس، استاد زبانهای شرقی در هامبورگ، در سکوت و خاموشی آغاز شد. وی به هنگام مرگش در سال 1768، دستنویسی 1400 صفحه ای دربارة زندگی مسیح از خود به جای گذاشت که از سر احتیاط آن را به چاپ نسپرده بود. سال بعد گوتهولد لسینگ، با وجود اعتراضات دوستانش، قطعاتی از آن را تحت عنوان قطعات ولفنبوتل منتشر ساخت. رایماروس استدلال می کرد که نمی توان عیسی را به عنوان بنیادگذار مسیحیت در نظر گرفت و درک کرد، بلکه باید او را چهرة نهایی و متفوق

---

1. سین جن هنری بالینگبروک، سیاستمدار و فیلسوف انگلیسی. ـ م.

استکاتولوژی1 (آخرتشناسی) رازورانة یهودیان دانست. به عبارت دیگر، مسیح در فکر ایجاد دین جدیدی نبوده است بلکه می خواست مردم را برای انهدام حتمی الوقوع جهان و برای واپسین داوری همة نفوس آماده سازد. به سال 1796، هردر تفاوت ظاهراً سازش ناپذیر میان مسیح موصوف در «انجیل متی، مرقس، و لوقا» را با مسیح موصوف در «انجیل یوحنا» خاطر نشان کرد. در سال 1828، هاینریش پاولوس ضمن خلاصه ای که از زندگی مسیح در 1192 صفحه نگاشت، تفسیری عقلایی برای معجزات در نظر گرفت ـ به عبارت دیگر وقوع معجزات را پذیرفت، اما آنها را به علل و قدرتهای طبیعی نسبت داد. داوید شتراوس در اثری

دورانساز به نام «زندگی عیسی» (1835-1836) انتخاب این حد وسط (امر بین امرین) را رد کرد؛ به عقیدة او عناصر فوق طبیعی انجیلها می بایست جزو اسطوره ها محسوب شود، و زندگی حقیقی مسیح بدون استفاده از این عناصر به هر شکل بازسازی شود. اثر پرحجم شتراوس برای یک نسل انتقاد از کتاب مقدس را مرکز ثقل اندیشة آلمانی قرار داد. در همان سال فردیناند کریستیان باور به رساله های بولس حواری تاخت، و همة رساله ها، جز رساله های مکتوب به قرنتیان، غلاطیان، و رومیان، را مجعول دانست. در سال 1840، برونو باوئر دست به نگاشتن یک سلسله آثار جدلی شورانگیز زد تا نشان دهد که عیسی اسطوره ای بیش نیست، و شکل تشخص یافتة کیشی است که در قرن دوم از درهم آمیختن الاهیات یهودی، یونانی، و رومی پیدا شده است. در سال 1863، «زندگی عیسی» به قلم ارنست رنان بسیاری را با شیوة عقلاییش به وحشت انداخت، و بسیاری را نیز با نثر زیبایش مجذوب کرد؛ این کتاب نتایج منتقدان آلمانی را یکجا گرد می آورد، و مسئلة انجلیها را پیش روی کل جهان فرهیخته قرار می داد. مکتب فرانسوی در این زمینه در پایان قرن نوزدهم با آبه لوازی به اوج خود رسید. وی متن «عهد جدید» را موضوع چنان تجزیه و تحلیل شدید و دقیقی قرار داد که کلیسای کاتولیک لازم دانست او و برخی دیگر از «متجددان» را تکفیر کند. در این ضمن مکتب هلندی، متشکل از پیرسون، نابر، وماتاس، با انکار وجود تاریخی عیسی، آن هم با ارائة تفصیلی مدارک ، این جنبش را به منتها درجة خود رسانید. در آلمان آرتور دروز توضیح قطعی این نتیجة منفی را عرضه کرد؛ در انگلستان و.ب. سمیث وج.م. رابرتسن بر چنین انکاری حجت می آوردند. نتیجة دو قرن بحث و گفتگو ظاهراً نابودی مسیح بود.

چه مدرکی برای اثبات وجود مسیح هست؟ نخستین مرجع غیر مسیحی در این مورد کتاب روزگار باستان یهودیان یوسفوس (93 میلادی؟) است:

در آن زمان عیسی نامی می زیست که انسانی مقدس بود، اگر بتوان اساساً انسانش نامید، زیرا کارهای شگفت می کرد و به مردم تعلیم می داد و حقیقت را شادمانه در می یافت. بسیاری از یهودیان و یونانیان پیرو او بودند. این شخص مسیح بود.

در این سطور عجیب ممکن است لبی از حقیقت باشد؛ ولی ستایشی چنین رفیع از مسیح

---

1. مبحثی از الاهیات مسیحی که در باب مرگ، روز داوری، بهشت، دوزخ، و سایر امور مربوط به آخرت بحث می کند. ـ م.

آن هم از سوی یک یهودی که همیشه در اندیشة جلب نظر رومیان یا

یهودیان است ـ که هر دو شان در آن زمان با مسیحیت مبارزه می کردند ـ سطور مزبور را مجعول جلوه می دهد، و دانشوران مسیحی این متن را تقریباً با اطمینان کافی الحاقی می دانند. در تلمود اشاره هایی به «یشوعای ناصری» می شود، ولی تاریخشان مؤخرتر از آن است که بتوان آنها را چیزی جز انعکاسات مخالف اندیشة مسیحی دانست. قدیمترین ذکری که از عیسی در ادبیات مشرکان می شود، در نوشته های پلینی کهین و در نامه ای است که تخمیناً به تاریخ 110 می باشد. در این نامه از ترایانوس سؤال می شود که با مسیحیان چگونه باید رفتار کرد. پنج سال بعد از آن تاسیت1 شکنجه و آزار مسیحیان را در روم در زمان نرون شرح می دهد و آنان را چنین معرفی می کند که پیش از سال 64 پیروانی در سراسر امپراطوری داشته اند. این متن به اندازه ای از لحاظ سبک و نیرو و تعصب مطابق شیوة تاسیت است که از همة منقدان کتاب مقدس فقط در دروز منکر اصالت آن شده است. سوئتونیوس در حدود سال 125 از همین شکنجه و آزار یاد می کند و می گوید که در حدود سال 52 کلاودیوس «یهودیان تحریک شده توسط مسیح را، که سبب بی نظمیهای عمومی بودند،» تبعید کرد. این عبارت با مندرجات کتاب اعمال رسولان که در آن به فرمانی از جانب کلاودیوس به این مضمون که «یهودیان باید روم را ترک گویند،» اشاره می شود مطابقت دارد. این سوابق بیشتر دال بر وجود مسیحیان است تا دال بر وجود مسیح؛ ولی اگر به وجود مسیح قائل نباشیم، باید به این فرضیة غیر متحمل برگردیم که عیسی در طی زندگانی یک نسل اختراع شده است. به علاوه، باید فرض کرد که جماعت مسیحی روم چند سال پیش از 52 میلادی به وجود آمده بود که مورد توجه یکی از فرمانهای امپراطور قرار گرفته است. در اواسط قرن اول میلادی، مشرکی به نام تالوس در قطعه ای که یولیوس آفریکانوس آن را حفظ کرده است، مدعی بود ظلماتی که می گفتند با مرگ عیسی همراه بوده، پدیده ای کاملا طبیعی و تصادف صرف بوده است. در این استدلال وجود مسیح مسلم فرض شده است. انکار وجود او ظاهراً هیچ گاه از طرف سرسخت ترین مشرکان یا یهودیانی که با مسیحیت نوزاد مخالف بودند، بیان نشده است.

نخستین مدارک مسیحی دال بر وجود مسیح رساله های منتسب به بولس حواری است. بعضی از این رساله ها شاید به قلم او نباشند، ولی بیشتر آنها مقدم بر سال 64 هستند و تقریباً همه آنها را اصیل می دانند. هیچ کس دربارة وجود بولس و ملاقاتهایش با پطرس، یعقوب، و یوحنا شک نمی کند؛ و خود بولس با رشک و حسرت تصدیق می کند که این سه تن در حیات جسمانی حضرت عیسی با او آشنا شده اند. در رساله های معتبر بولس، چندین بار به آخرین شام و به مصلوب شدن عیسی اشاره می شود.

---
1. قبلا در صفحات 332 – 333 ذکر شده است.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 654
در مورد انجیلها مسئله به این سادگی نیست. چهار انجیلی که به دست ما رسیده است بازمانده های انجیلهای بسیار بیشتری هستند که در دو قرن اول میلادی میان مسیحیان رواج داشته است. کلمة انگلیسی gospel (به انگلیسی باستان، godspel = بشارت) برگردان واژة یونانی euangelion، نخستین کلمة انجیل مرقس و به معنی «بشارت، خبر خوش»، است ـ یعنی مسیح آمده است و ملکوت خداوند در دسترس است. انجیل مرقس، متی و لوقا «اناجیل نظیر» هستند. محتوا و شرحهای آنها را ممکن است در سه ستون موازی قرار داد و با هم به آنها نظر افکند. اصل آنها به زبان یونانی عامیانه «کوینه» نوشته شده است و، از لحاظ دستور زبان یا از جهت ادبی، نمونه های کاملی نیستند. با این وصف، سبک سادة قوی و صریحشان، نیروی زندة صحنه ها و امثالشان، عمق احساس، و جذابیت ژرف داستانهایی که روایت می کنند، حتی به متن اصلی ناسفتة آنها لطف بی نظیری می دهد ـ لطفی که در ترجمة انگلیسی نادقیق ولی شاهانه ای که برای جیمز پادشاه انگلستان انجام شد، برای خوانندگان انگلیسی زبان به مراتب افزایش یافت.
قدیمترین نسخه های خطی محفوظ ماندة اناجیل، مربوط به قرن سوم است. خود نسخه های اصلی ظاهراً بین سالهای 60 و 120 میلادی نوشته شده اند. بنابر این مدت دو قرن در معرض اشتباهات استنساخ، و تغییرات احتمالی برای وفق دادن متن با نظرات یا نیات و اصول خداشناسی فرقه یا دورة ناسخ بوده است. نویسندگان مسیحی پیش از سال 100 میلادی نقل قولهایی از «عهد قدیم» می آورند ولی هرگز نقل قولی از «عهد جدید» نمی کنند. پیش از سال 150 یگانه ذکری که از یک انجیل مسیحی می شود در آثار پاپیاس است که، در حدود سال 135، از «یوحنای مهین» نامی روایت می کند که گفته است مرقس انجیل خود را از روی خاطراتی که پطرس حواری برایش نقل می کرد تنظیم کرده است. پاپیاس می افزاید: «متی «لوگیا» را به زبان عبری استنساخ کرد» ـ و مراد از «لوگیا» ظاهراً مجموعه ای به زبان آرامی از گفته های مسیح است. احتمالا بولس چنین مدرکی در دست داشته، زیرا اگرچه از هیچ یک از انجیلها ذکری نمی کند ولی بعضاً نقل قولهایی از زبان شخص عیسی می آورد.1 منتقدان عموماً در دادن تقدم به «انجیل مرقس»، و تعیین تاریخی در حدود 65 – 70 میلادی برای آن همداستانند. در «انجیل مرقس» غالباً مطلب واحدی به چند صورت تکرار می شود؛ از این رو تصور می رود که مبنای آن «لوگیا» و یک روایت دیگر، احتمالا تألیف اصلی خود مرقس، باشد. «انجیل

مرقس»، به همین صورتی که در دست ماست، ظاهراً در حیات چند تن از حواریون، یا شاگردان بلافصل آنها، موجود بوده است. پس محتمل به نظر نمی رسد که با خاطرات و تفسیرات این حواریون از مسیح اختلاف اساسی

---

1. در سالهای 1897 و 1903 گرنفل و هونت در مصر، در ویرانه های اوکسورهونخوس دوازده قطعه از «لوگیا» را کشف کردند که با قسمتهایی از انجیلها مطابقت نسبی دارد. این پاپیروسها متعلق به دوران پیش از قرن سوم نیستند، ولی ممکن است از روی نسخه های خطی قدیمتری استنساخ شده باشند.

داشته باشد. با این حساب می توان با آلبرت شوایتسر، که دانشمندی است صائب و نامور، هماواز بود که قسمت اصلی «انجیل مرقس» متضمن «تاریخ اصیل» است.

در سنت ارتدوکسی تقدم را به «انجیل متی» می دهند. ایرنایوس متذکر می شود که اصل آن به «عبری» یعنی به زبان آرامی بوده است؛ ولی آنچه به دست ما رسیده فقط به زبان یونانی بوده است. از آنجا که «انجیل متی» در شکل موجودش استنساخی از «انجیل مرقس»، و احتمالا نیز «لوگیا» است، منقدان بیشتر آن را منتسب به یکی از شاگردان متی می دانند تا به خود او. مع هذا حتی شکاکترین محققان نیز تاریخ تنظیم آن را دیرتر از حدود سالهای 85 – 90 نمی دانند. چون منظور متی گروانیدن یهودیان است، بیشتر از انجیل نویسان دیگر، روی معجزات منتسب به حضرت عیسی تکیه می کند، و به گونه ای مشکوک مشتاق است ثابت کند که بسیاری از پیشگوییهای «عهد قدیم» در وجود مسیح تحقق یافته است. با این وصف، «انجیل متی» مهیج ترین انجیلهای چهارگانه است و باید آن را در عداد شاهکارهای ناشناختة ادبیات جهان جای داد.

«انجیل لوقا»، که عموماً ΟΪΪΛΟΠآن را به دΪΪپایانی قرن اول نسبت می دهند، در صدد است که شرحهای سابق را دربارة حضرت عیسی با ΒΟΟΩΟهماهنگ کند و سازش دهد، و هدفش گروانیدن یهودیان نیست بلکه گروانیدن مشرکان است. احتمال قوی می رود که خود لوقا اصلا مشرک، دوست بولس، و نویسندة «اعمال رسولان» بوده است. او نیز مانند متی خیلی از مرقس اقتباس می کند. از 661 آیة متنی که از مرقس به ما رسیده، بیش از 600 آیه در «انجیل متی»، و 350 آیه، در «انجیل لوقا»، غالباً کلمه به کلمه نقل شده است. بسیاری از قسمتهای «انجیل لوقا» که در «انجیل مرقس» نیست معادلهای تقریباً کلمه به کلمة «انجیل متی» است. ظاهراً لوقا آنها را از متی اقتباس کرده است، یا اینکه لوقا و

متی، هر دو، آنها را از منبع مشترکی گرفته اند که فعلا در دست نیست. لوقا اقتباسهای صریحش را تا اندازه ای با مهارت ادبی مرتب می سازد. رنان انجیل او را زیباترین کتابی می دانست که نوشته شده است.
«انجیل چهارم» مدعی این نیست که شرح حال حضرت عیسی است. این انجیل مسیح را از لحاظ خداشناسی به عنوان «لوگوس» (کلمه)، خداوند آفریدگار جهان، و رهانندة بشر معرفی می کند. با اناجیل نظیر در بسیاری از جزئیات و همچنین در توصیف کلی مسیح مغایرت دارد. جنبة نیمه گنوسی1 این انجیل، و تأکیدش بر افکار مابعدالطبیعه، بسیاری از دانشوران مسیحی را به تردید در اینکه مصنف آن یوحنای حورای بوده، کشانده است. مع ذلک از تجربه لااقل چنین برمی آید که یک روایت کهن را نباید ناسنجیده رد کرد؛ زیرا نیاکان ما همه احمق نبوده اند. مطالعات جدید تاریخ تنظیم انجیل چهارم را به حدود اواخر قرن اول میلادی تخمین می زنند. احتمالا سنت در نسبت دادن «رساله های یوحنا» به همین مصنف بر حق بوده است؛ هر دو همان مضامین را با همان سبک بیان می کنند.
خلاصه، واضح است که میان یک انجیل با انجیل دیگر تناقضات فراوان وجود دارد و در هر چهار انجیل اطلاعات تاریخی مبهم، شباهتهای سوءظن آمیز با افسانه های خدایان مشرکان، حوادث ساختگی برای اثبات تحقق یافتن پیشگوییهای عهد قدیم، و قسمتهای بسیار
---
1. منظور دیدگاهی مذهبی است که آمیزه ای از فلسفة یونان، رازوری شرقی، و مسیحیت باشد. ـ م.

احتمالا به منظور مبنای تاریخی دادن به آیین یا مراسم بعدی کلیسا موجود است. انجیل نویسان با سیسرون، سالوستیوس، و تاسیت در این نظر که تاریخ حامل نظرات اخلاقی است، همداستان بوده اند. این فرض نیز بیجا نیست که گفتگوها و گفتارهایی که در انجیلها نقل شده از ضعف حافظة اشخاص بیسواد، و اشتباهات و حک و اصلاحهای ناسخان لطمه دیده است.
با تمام این تفاصیل، آنچه می ماند خود قابل توجه است. تناقضات مربوط به جزئیات است و به اصل موضوع ارتباطی ندارد. انجیلهای نظیر در مطالب اساسی به طور قابل ملاحظه ای با هم مطابقت دارند و تصویر یکدستی از مسیح به خواننده می دهند. «نقد عالی» از بس بر اثر اکتشافاتش ذوق زده شده بود، چنان معیارهای سختی برای آزمایش اصالت در مورد عهد جدید به کار برد که بسیاری از اشخاص قدیم و واقعی، مانند حمورابی، داوود، سقراط، را جزو افسانه ها قلمداد کرد.1 علی رغم همة پیشداوریها و پیش فرضهای الاهیاتیشان، انجیل نویسان حوادثی را نقل می کنند که اگر جاعل صرف بودند آنها را مسکوت می

گذاشتند ـ مثلا رقابت حواریون برای احراز مقامات عالی در ملکوت، فرار آنان پس از دستگیری حضرت عیسی، انکار پطرس، ناتوانی مسیح از معجزه کردن در جلیل، اشارة بعضی از مستمعان به امکان دیوانه بودن او، عدم اطمینان نخستین خود او به رسالتش، اقرار او به جهل خود دربارة آینده، لحظات تلخکامیش، و فریاد نومیدانه اش روی صلیب. پس از خواندن شرح این صحنه ها دیگر کسی نمی تواند در واقعی بودن شخصیت پشت آنها تردید کند. اینکه تعدادی افراد ساده در طی یک نسل توانسته باشند شخصیتی چنین نیرومند و جذاب، اخلاقی چنین عالی، و رؤیایی این اندازه الهامبخش از برادری بشر بپرورانند، معجزه ای است که از هر یک از معجزات مذکور در انجیلها باورنکردنی تر است . پس از دو قرن «نقد عالی»، خطوط زندگی، شخصیت، و تعلیمات مسیح همچنان روشن و معقول است، و جذابترین شخصیت را در تاریخ انسان غربی تشکیل می دهد.

متی و لوقا هر دو تولد حضرت عیسی را به «روزگاری که هرودس پادشاه یهودا بود» منتسب می کنند ـ یعنی به سال سوم قبل از میلاد. با این وصف، لوقا عیسی را به هنگامی که «در سال پانزدهم سلطنت تیبریوس» ـ یعنی 28 – 29 میلادی ـ به دست یحیی تعمید داده می شود، مردی «سی ساله» توصیف می کند. با این حساب تولد او در سال دوم یا اول قبل از میلاد بوده است. لوقا می افزاید: «در آن ایام حکمی از طرف آوگوستوس قیصر صادر گشت

---

1. یک دانشور یهودی، احتمالا با مبالغه، چنین می گوید: «اگر برای تاریخ اسکندر یا قیصر منابعی قدیمی نظیر منابع اناجیل در دست می داشتیم، نمی توانستیم دربارة هیچ چیز مربوط به آنان تردید کنیم.» (کلاوسنر «از عیسی تا بولس»، ص 260)

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 657

که تمام ربع مسکون را اسم نویسی کنند. .. هنگامی که کویرینیوس والی سوریه بود. «ما می دانیم که کویرینیوس بین سالهای 6 و 12 میلادی فرماندار سوریه بوده است». یوسفوس از یک سرشماری که این شخص در یهودا انجام داد، یاد می کند، ولی تاریخ آن را بین سالهای 6-7 میلادی ذکر می کند. از این سرشماری در جای دیگر ذکری به میان نیامده است. ترتولیانوس روایت می کند که به فرمان ساتورنینوس، فرماندار سوریه در سال 8 ـ 7 قبل از میلاد، یک سرشماری در یهودا انجام گرفت. اگر این سرشماری همانی باشد که منظور نظر لوقاست، تولد حضرت عیسی را باید پیش از سال ششم ق م دانست. دربارة روز تولد عیسی هیچ اطلاعی در دست نداریم. کلمنس اسکندرانی (حد 200 میلادی) عقاید مختلفی را که در روزگار وی دربارة روز تولد عیسی وجود داشته مطرح می کند، و می گوید برخی گاهشماران این روز را نوزدهم آوریل و برخی بیستم مه معین می کنند، اما خود او این تاریخ را هفدهم نوامبر سال سوم قبل از میلاد می داند. در قرن دوم میلادی مسیحیان شرقی جشن تولد را روز ششم ژانویه برگزار می کردند. در سال 354 بعضی از کلیساهای غربی، از جمله کلیسای روم، مراسم سالروز تولد مسیح را در 25 دسامبر گرفتند؛ در آن زمان این روز را بخطا روز انقلاب شتوی، که از آن به بعد طول روز رو به فزونی می نهد، محاسبه کرده بودند؛ این روز از قبل نیز روز جشن اصلی کیش میترا، یعنی روز تولد مهر شکست ناپذیر، بود. کلیساهای مشرق زمین تا مدتی دست از همان تاریخ ششم ژانویه

برنداشتند، و همگنان غربیشان را به آفتاب پرستی و بت پرستی متهم کردند، ولی در پایان قرن چهارم، روز 25 دسامبر در مشرق زمین هم پذیرفته شد.
متی و لوقا زادگاه حضرت عیسی را در بیت لحم، واقع در هشت کیلومتری اورشلیم، ذکر می کنند؛ و می گویند که از آنجا خانوادة حضرت عیسی به ناصره واقع در جلیل رفت و در آنجا متوطن شد. مرقس از بیت لحم حرفی به میان نمی آورد، «فقط مسیح را: عیسای ناصری» می نامد .1والدینش نام بسیار معمول یسوع را بر او نهادند که معنی آن «یار یهوه» است. یونانیان آن را به یسوس و رومیان آن را به یزوس تبدیل کردند.
او ظاهراً از خانواده ای کثیرالاولاد بوده است، زیرا همسایگانش که از تعلیمات سرشار از حجت او در شگفت می شدند، از خود می پرسیدند: «این حکمت و این قدرت اعجاز را او از کجا آورده است؟ مگر فرزند آن درودگر نیست؟ مگر نام مادرش مریم و نام برادرانش یعقوب، یوسف، شمعون، و یهودا نیست؟ مگر خواهرانش در میان ما زندگی نمی کنند؟» لوقا
---
1. منتقدان بر این ظنند که متی و لوقا بیت لحم را انتخاب کرده اند تا این دعوی خود را تقویت کنند که عیسی همان مسیح است، و طبق پیشگویی یهود، از نسل داوود نبی است ـ که خاندانش در بیت لحم سکنا گرفته بودند؛ اما دلیل و مدرک کافی بر این ظن وجود ندارد.

داستان عید بشارت را با لطفی ادبی نقل می کند و سرود حضرت مریم را ذکر می کند که یکی از بزرگترین قصایدی است که در عهد جدید درج شده است.
مریم، پس از فرزندش، جالب توجه ترین چهرة روایت است: فرزند را در میان تمام شادیهای رنجبار مادری می پروراند؛ از فرهنگ جوانی او به خود می بالد، بعدها از آیین و دعاوی او در شگفت می شود، دلش می خواهد او را از جمعیت تحریک کننده دور نگهدارد و به آرامش شفابخش منزل بازگرداند («پدرت و من غمناک گشته ترا جستجو می کردیم.»)، بی پناه شاهد مصلوب شدن او می شود، و جسد او را در آغوش می گیرد. اگر همه اینها تاریخ نباشد ادبیاتی عالی است، زیرا روابط میان والدین و فرزندان هیجانهایی عمیق تر از عشق جنسی در بر دارد. داستانهایی که بعدها، به توسط کلسوس و دیگران، دربارة مریم و یک سرباز رومی شایع شد، به عقیدة همة منقدان جز «مجعولاتی ناپخته» نیست. داستانهای دیگر، که البته به این مذمومی نیستند، داستانهایی هستند که عمدتاً در انجیلهای مشکوک یا غیر شریعتی دربارة تولد عیسی در یک غار یا آغل، پرستش او

توسط شبانان و مؤبدان، قتل عام بیگناهان، و فرار از مصر آمده است؛ ذهن آزموده از این شعر عامیانه رنجش نمی پذیرد. نه پولس و نه یوحنا از باکره زادگی عیسی یاد نمی کنند، و متی و لوقا که از آن سخن می رانند، با نسب نامه ای ناقض باکرگی، نسب عیسی را از طریق یوسف به داوود می رسانند. ظاهراً اعتقاد به باکره زادگی عیسی، بعد از عقیده ای که نسب عیسی را به داوود می رساند، پیدا شده است.
انجیل نویسان دربارة دوران جوانی مسیح چندان سخن نمی گویند. عیسی را هنگامی که هشت ساله بود ختنه کردند. یوسف نجار بود و چون در این عصر حرفه معمولا ارثی بود چنین برمی آید که عیسی این کسب خوشایند را مدتی تعقیب کرده باشد. او با صنعتگران ده خود، با زمینداران بزرگ، مباشران، و بردگان محیط روستایی خویش آشنا بود؛ در گفتارهای وی بارها به آنها اشاره می شود. نسبت به زیباییهای طبیعی روستا، لطف و رنگ گلها، و باروری خموشانة درختان میوه حساس بود. داستان پرسشهایش از علما در معبد باور نکردنی نیست؛ وی ذهنی بیدار و کنجکاو داشت، و در خاور نزدیک پسری دوازده ساله به بلوغ می رسد. ولی وی از تعلیم و تربیت رسمی برخوردار نبود. همسایگانش می پرسیدند: «چگونه است که این مرد می تواند بخواند، حال آنکه هرگز به مدرسه نرفته است؟» در کنیسه حاضر می شد و به آنچه از اسفار نقل می کردند با لذتی آشکارگوش فرا می داد. «صحیفه های انبیا» و مزامیر بیش از همه عمیقاً در حافظه اش رسوخ یافت و به شکل گیری شخصیت او یاری داد. شاید صحیفة دانیال و کتاب خنوخ را نیز خواند، زیرا تعالیم بعدی او از کشف و شهود آنان دربارة پیدایش مسیح و روز قیامت و فرا رسیدن ملکوت خداوند سرچشمه می گیرد.
هوایی که استنشاق می کرد از هیجان مذهبی اشباع بود. هزاران یهودی با نگرانی انتظار رهانندة اسرائیل را می کشیدند. سحر و جادو، فرشته و دیو، جن زدگی و جن گیری، معجزه و

پیشگویی، غیبگویی و طالع بینی در همه جا واقعیتهای مسلم به شمار می رفتند؛ شاید داستان مؤبدان تن دردادنی ضروری در برابر اعتقادات طالع بینی آن عصر بوده است. مدعیان اعجاز شهرها را می پیمودند. همة یهودیان صالح فلسطین هر ساله به مناسبت عید فصح سفری به اورشلیم می کردند، بنابراین عیسی حتماً اطلاعاتی دربارة اسینیان و شیوة زندگی نیمه راهبانه و تقریباً بوداییشان داشته است؛1 و احتملا دربارة فرقة «نصرانیان» هم، که در آن سوی اردن در پرایا سکونت داشتند و اعتقادی به نیایش در هیکل نداشتند و منکر قدرت مطلقة شریعت بودند، چیزهایی شنیده بود. ولی آنچه در او شوق و شور مذهبی برانگیخت، موعظه های

یحیی، پسر الیصابات دختر عمومی مریم، بود.
یوسفوس داستان این یحیی را تا اندازه ای بتفصیل نقل می کند. ما معمولا یحیای تعمید دهنده را به شکل مردی مسن تصویر می کنیم، اما برعکس، وی تقریباً هم سن عیسی بوده است. مرقس و متی یحیی را چنین توصیف می کنند که: «این یحیی لباس از پشم شتر می داشت و کمربند چرمی بر کمر، و خوراک او از ملخ و عسل بری می بود. در این وقت اورشلیم و تمام یهودا و جمیع حوالی اردن نزد او بیرون می آمدند و به گناهان خود اعتراف کرده و در اردن از وی تعمید می یافتند.» وی از نظر ریاضت کشی مانند اسینیان بود، اما در این نکته با آنان تفاوت داشت که یک بار تعمید را کافی می دانست. نام او، باپتیست (تعمید دهنده) ممکن است معادل یونانی واژة اسن (اسینی، استحمام کننده) بوده باشد. یحیی به این رسم تطهیر تمثیلی، تقبیح نفاق و ریا و زندگی بی بندوبار را می افزود، و به گناهکاران انذار و وعید می داد که خود را برای تحمل داوری روز واپسین آماده سازند، و اعلام می داشت که ملکوت خداوند نزدیک است؛ می گفت که اگر سراسر یهودیه توبه می کردند و از گناه پاک می شدند، مسیح و ملکوت بی درنگ فرا می رسیدند.
لوقا می گوید: «در سال پانزدهم سلطنت تیبریوس» یا اندکی پس از آن عیسی به رودخانة اردن رفت تا به وسیلة یحیی تعمید داده شود. یک چنین تصمیمی از سوی مردی که در آن زمان «حدود سی سال داشت» گواه بر آن است که مسیح تعلیمات یحیی را قبول داشته است. تعلیمات خود او هم در اصل همان بود. مع هذا روشها و خصلتش با او تفاوت داشت: او شخصاً هرگز کسی را تعمید نداد؛ و هرگز در کنج خلوت زندگی نکرد بلکه در میان مردم به سر برد. اندکی بعد از این ملاقات، هرودس آنتیپاس، تترارک (فرماندار چهار شهر) جلیل دستور داد یحیی را به زندان افکندند. انجیلها بازداشت یحیی را به انتقاد وی از این عمل هرودس منتسب می کنند که زن خود را طلاق داد و هرودیاس را، که هنوز زن قانونی فیلیپ
---
1. آشوکا مبلغان بودایی خود را تا دورترین نقاط غرب، تا مصر و کورنه، گسیل داشته بود؛ بنابراین به احتمال قوی این مبلغان در خاور نزدیک هم بوده اند.

برادر ناتنیش بود، گرفت. یوسفوس علت بازداشت وی را ترس هرودس از اینکه مبادا قصد یحیی ایجاد شورش سیاسی زیر لفافة اصلاح مذهبی باشد، ذکر می کند. مرقس و متی در تعقیب این قضیه داستان سالومه، دختر هرودیاس، را نقل می کنند که در برابر هرودس رقصی چنان دلفریب کرد که وی حاضر شد هر پاداشی بخواهد به او بدهد. بنابراین داستان سالومه،

به اصرار مادرش، سر یحیی را خواست، و تترارک با بی میلی خواستش را اجابت کرد. در انجیلها سخنی از عشق سالومه به یحیی نمی رود، و در نوشته های یوسفوس نیز از شرکت وی در قتل یحیی صحبتی نیست.

«بعد از گرفتاری یحیی، عیسی به جلیل آمده به بشارت ملکوت خدا موعظه می کرد.» لوقا می نویسد: «و عیسی به قوت روح به جلیل برگشت ... و او در کنایس ایشان تعلیم می داد.» تصویر مؤثری این ایدئالیست جوان را نشان می دهد که به نوبة خود در اجتماعی در ناصره به خواندن اسفار می پردازد و قسمتی از صحیفة اشعیاء نبی را انتخاب می کند:
روح خداوند یهوه بر من است زیرا خداوند مرا مسح کرده است تا مسکینان را بشارت دهم، و مرا فرستاده است تا شکسته دلان را التیام بخشم، و اسیران را به رستگاری و محبوسان را به آزادی ندا کنم ... و جمیع ماتمیان را تسلی بخشم.
لوقا می افزاید: «چشمان همة اهل کنیسه بر وی دوخته می بود. آنگاه بدیشان شروع کرد که امروز این نوشته در گوشهای شما تمام شد. و همه بر وی شهادت دادند و از سخنان فیض آمیزی که از دهانش صادر می شد تعجب نمودند.» وقتی خبر آمد که سر یحیی بریده شده است، و مریدانش در جستجوی رهبر جدیدی هستند، حضرت عیسی بار این رهبری و خطر آن را پذیرفت. نخست از سر احتیاط به روستاهای آرام رفت، و همیشه از مباحثات سیاسی احتراز می کرد. سپس با جرئت روزافزونی توبه، ایمان، و رستگاری را بشارت داد. برخی از شنوندگانش تصور می کردند که وی خود یحیی است که از میان مردگان برخاسته است.
دشوار می توان او را به عینه و چنانکه بود تصویر کرد، آن هم نه تنها از آن رو که گزارشهای رسیده از کسانی است که او را می پرستیدند، بلکه، فراتر از آن، بدان جهت که میراث اخلاقی و آرمانهای خود ما نیز به اندازه ای وابسته به اوست و چنان از روی الگوی وی شکل گرفته است که از یافتن کوچکترین نقصی در او خود را رنجیده خاطر احساس می کنیم. حساسیت مذهبیش چنان شدید بود که آن کسانی را که در دیدگاه او سهیم نبودند بشدت محکوم می ساخت. از سر هر تقصیری ممکن بود درگذرد جز بی ایمانی. در انجیلها
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 661
عبارات تلخی هست که با هر آنچه دربارة مسیح شنیده ایم ناسازگار است. وی گویا، بی تفحص و تدقیق، هراسناکترین افکار معاصرانش را دربارة دوزخی ابدی برگرفته است که در آن بی ایمانان و گناهکاران توبه نکرده در «جایی که کرم ایشان نمیرد و آتشی خاموش نیابد» در عذاب خواهند بود. وی بی هیچ اعتراض از مرد بینوایی در بهشت سخن می گوید که اجازه

نمی یابد برای تسکین عطش ثروتمندی که به دوزخ فرستاده شده است قطره ای آب بر زبانش بریزد. او بزرگوارانه می گوید: «حکم مکنید تا بر شما حکم نشود،» ولی خود مردم و شهرهایی را که بشارت او را نپذیرفتند، و درخت انجیری را که میوه نمی آورد نفرین کرد. وی با مادرش نیز کمی خشن بوده است. او بیشتر دارای تعصب یک پیامبر عبری بود تا آرامش وارستة یک عارف یونانی. آتش اعتقادهایش او را شعله ور می ساخت. گاهی خشم بجا و عادلانه اش انسانیت عمیقش را خدشه دار می کرد؛ خطاهای وی بهایی بود که برای ایمان پرشورش پرداخت، ایمانی که قادرش ساخت جهان را تکان دهد.
از اینها که بگذریم، او دوست داشتنی ترین انسانها بود. از او هیچ تصویری در دست نداریم و انجیل نویسان هم شکل و شمایل او را وصف نمی کنند. ولی در کنار جاذبة روحانیش، حتماً خوش سیما هم بوده است که توانسته است آنهمه زن را نیز مانند مردان به سوی خود جلب کند. از برخی کلمات پراکنده در می یابیم که حضرت عیسی نیز مانند دیگر مردان آن عصر و آن سرزمین نیمتنه ای زیر شنل می پوشیده است، کفشهای چوبی به پا می کرده است، و محتملا، برای جلوگیری از تابش آفتاب، سرپوشی از پارچه که تا روی شانه هایش می رسید بر سر می نهاده است. بسیاری از زنان در او محبتی شفقت آمیز می یافتند که ایثاری بیدریغ در آنان برمی انگیخت. این نکته که تنها یوحنا قصة زنی را که در عین عمل زنا گرفته شده ذکر می کند نمی تواند دلیلی بر عدم صحت آن باشد، زیرا نمی توان گفت یوحنا این قصه را به عنوان تأییدی بر شیوة خدا شناسیش جعل کرده است و در ضمن با خصلت مسیح هم مطابقت کامل دارد.1 قصة دیگری که به همین زیبایی است و خارج از قوة ابداع انجیل نویسان است، شرح داستان فاحشه ای است که، هیجانزده از اینکه عیسی توبه کاران را با آغوش باز می پذیرد، در برابر وی زانو می زند، با روغن آمیخته به مر قیمتی پاهایش را می مالد، و به اشک چشم آنها را شستشو می دهد، و با موهایش آنها را خشک می کند. عیسی دربارة وی می گوید: «گناهان او که بسیار است آمرزیده شد زیرا که محبت بسیار نموده است.» همچنین روایت می شود که مادران کودکان خود را نزد او آوردند تا وی ایشان را لمس نماید و وی: «ایشان را در آغوش کشید و دست بر ایشان نهاد و برکت داد.»
---
1. «انجیل یوحنا» (7 . 52)؛ این واقعة فرعی در چند نسخة خطی قدیمی «انجیل مرقس» و «انجیل لوقا» ذکر شده است. این قسمتها در انجیلهای متأخر حذف شده است. شاید علت آن ترس از رواج بی قیدی اخلاقی بوده است.

عیسی، برخلاف انبیا، اسینیان، و یحیای تعمید دهنده زاهد مرتاض نبود. او را از جمله در حالی توصیف می کنند که شراب فراوان برای یک جشن عروسی تهیه می بیند، با «باجگیران و گناهکاران» به سر می برد و، مریم مجدلیه را به مصاحبت خود می پذیرد. دشمن شادمانیهای سادة زندگی نبود، گرچه در مورد تمایل جنسی مرد به زن نرمش ناپذیری شدیدی، خلاف طبیعت آدمی، نشان می داد. گاهی در ضیافتهای اغنیا شرکت می جست؛ مع هذا، به طور کلی، معاشرت با بینوایان، و حتی معاشرت با افرادی را که تقریباً نجس محسوب می شدند و مورد تحقیر صدوقیان و فریسیان بودند ترجیح می داد. چون پی برد که اغنیا هرگز او را قبول نخواهند کرد، نویدهایش را بر پایة یک دگرگونی استوار ساخت که بینوایان و ضعفا را در ملکوتی که فرا می رسید برتری می بخشید. عیسی فقط از این جنبه که خود را در کنار طبقات پایین قرار می داد، و از نظر دلرحمی، شبیه قیصر بود؛ اما از هر حیث دیگر، مانند جهان بینی، خصلت، و علایق یک دنیا فاصله میان آن دو وجود داشت! قیصر امیدوار بود با تغیر سازمانها و قوانین مردم را دگرگون کند؛ مسیح می خواست با تغییر مردم سازمانها را از نو بسازد و از قوانین بکاهد. قیصر نیز بر خشم گرفتن توانا بود، ولی هیجاناتش همواره در مهار قوة ادراک روشنش بود. عیسی از هوشمندی بی بهره نبود؛ به پرسشهای دامگسترانة فریسیان تقریباً با مهارت یک نفر حقوقدان، و در عین حال از روی حکمت، پاسخ می داد. هیچ کس نمی توانست حتی در رویارویی با مرگ او را مشوش سازد. ولی قدرت ذهنی وی روشنفکرانه نبود و بستگی به میزان دانشش نداشت، بلکه از حدت مخیله، شدت احساس، و وحدت مقصود نشأت می گرفت. ادعا نداشت عالم مطلق است، و از برخی حوادث در شگفت می شد؛ فقط شور و شوق بسیارش او را بر آن می داشت تواناییهایش را بیش از حد واقع بپندارد، نظیر آنچه در اورشلیم و ناصره پیش آمد.1 اما با این وصف معجزاتی که به وی نسبت داده می شود بر استثنایی بودن تواناییهایش دلالت دارد.
احتمالا معجزات مسیح در بیشتر موارد نتیجة تلقین بوده اند ـ یعنی تأثیر یک روح قوی و مطمئن بر ارواح تأثرپذیر. حضور عیسی خود به منزلة دارویی تقویتی بود. با لمس امیدوارانة او ناتوان نیرو می گرفت و بیمار بهبود می یافت. اینکه داستانهای مشابهی در افسانه ها یا تاریخ دربارة اشخاص دیگری هم نقل شده است، نمی تواند دلیلی بر افسانه ای بودن معجزات عیسی باشد. به استثنای چند مورد، این معجزات غیر قابل باور نیستند؛ پدیده های مشابهی را می توان تقریباً هر روز در لورد2 مشاهده کرد، و مسلماً در عهد حضرت

---
1. اشاره ای است به ناتوان ماندن مسیح در تحقق ادعای معجزه در این دو شهر. ـ م.
2. شهری در جنوب غربی فرانسه. یکی از بزرگترین زیارتگاههایی است که در ایام اخیر ایجاد شده و نزدیک آن غاری است که می گویند در آنجا مریم بر قدیسه برنادت ظاهر شده (1858)؛ همه ساله حدود یک میلیون تن برای طلب شفا به زیارت آن می روند. ـ م.

عیسی نیز در اپیداوروس و در دیگر مراکز شفای روانی دنیای باستان چنین پدیده هایی رخ می داده است؛ حتی حواریون هم از این گونه شفاها می کرده اند. جنبة روانشناختی معجزات را دو نکته نشان می دهد: اولا خود عیسی شفاهایش را به «ایمان» کسانی نسبت می داد که شفا می یافتند؛ ثانیاً در ناصره، ظاهراً به علت اینکه مردم به چشم «پسر نجار» به او می نگریستند و به قوای استثناییش باور نداشتند نتوانست معجزه کند؛ و هم از این روست که می گوید: «نبی بیحرمت نباشد مگر در وطن و خانة خویش.» دربارة مریم مجدلیه گفته می شود که «هفت دیو را از وی بیرون کرد»؛ به عبارت دیگر، مریم از بیماریها و قبضه های عصبی (این کلمه نظریة «جن زدگی» را به یاد انسان می آورد) رنج می کشید. این حالت وی ظاهراً در حضور عیسی تسکین می یافت؛ بدین جهت عیسی را مانند کسی که او را احیا کرده و حضورش برای تندرستیش ضرور است، دوست می داشت. در مورد دختر یائیروس عیسی صریحاً گفت که کودک نمرده است بلکه در خواب است ـ شاید منظورش نوعی غش عصبی بوده است. عیسی برای بیدار کردنش نرمی معمول خود را به کار نبرد، بلکه آمرانه فرمان داد: «دخترک برخیز!» البته منظور آن نیست که عیسی خود معجزاتش را پدیده هایی صرفاً طبیعی تلقی می کرد؛ او حس می کرد که این معجزات را فقط به یاری روحی الاهی که در وجود اوست به جا می آورد. ما نمی توانیم بگوییم که وی در این تصور خود برخطا بوده است، همچنانکه هنوز نمی توانیم برای نیروهای بالقوه ای که در فکر و ارادة بشر نهفته است حد و مرزی معین کنیم. خود عیسی پس از معجزاتش ظاهراً احساس فرسودگی روانی می کرده است. او با اکراه به معجزه دست می زد و پیروانش را از پخش خبر معجزات منع می کرد. کسانی را که «برهان» می خواستند سرزنش می کرد و متأسف بود از اینکه حتی حواریونش اساساً به خاطر «معجزاتی» که نشان می دهد قبولش دارند.
حواریون وی به هیچ روی از آن دست آدمها نبودند که انسان ممکن است برای دگرگون کردن جهان برگزیند. انجیلها با واقعبینی اختلافات خصایل آنان را نشان می دهند و خطاهایشان را با صداقت عیان می کنند. آنها

آشکارا جاه طلب بودند؛ عیسی برای آرام ساختنشان به آنان وعده می دهد که در روز داوری واپسین روی دوازده تخت خواهند نشست و دوازده قبیلة اسرائیل را داوری خواهند کرد. وقتی که یحیای تعمید دهنده به زندان افتاد، یکی از شاگردانش به نام آندرئاس به عیسی پیوست و برادر خود شمعون را با خود آورد که عیسی وی را سفاس (سنگ) نامید و یونانیها آن را به پتروس (پطرس) ترجمه کردند .پطرس چهره ای کاملا انسانی دارد؛ فعال، جدی، بخشنده، حسود، و گاهی تا سر حد بزدلی ترسو بود. آندرئاس و او از ماهیگیران دریاچة جلیل بودند. همین حال را دو فرزند زبدی، یعقوب و یوحنا، داشتند. هر چهار تن پیشة خود را رها کردند تا در پیرامون عیسی محفل کوچکی از اصدقا تشکیل دهند. متی در شهر سرحدی کفرناحوم «باجگیر» یعنی کارمند دولت بود؛

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 664

بنابراین منتسب به روم و بدین جهت مورد کینه هر یهودی تشنة آزادی بود.یهودای اسخریوطی تنها حواری است که اهل جلیل نبود. هر دوازده تن اموال خود را در میان نهادند و یهودا را مأمور ادارة آن کردند. آنان در طول دوره ای که عیسی را در سیر و سفر تبشیریش دنبال می کردند در روستاها به سر می بردند، غذایشان را اینجا و آنجا از کشتزارهای سر راه تأمین می کردند، و مهمان نوازی گرویدگان و دوستان را می پذیرفتند. به این دوازده تن عیسی هفتاد و دو شاگرد نیز افزود و آنها را دو به دو راهی شهرهایی کرد که قصد بازدید از آنها را داشت. به آنان سفارش کرده بود که «کیسه، توشه دان، و کفشها با خود برمدارید.» زنان مهربان و پارسا نیز به حواریون و شاگردان پیوستند. این زنان از آنها نگاهداری می کردند و مواظبتهای زندگانی خانگی را، که در زندگی مردها مایة بزرگترین تسلی است، دربارة آنها به جا می آوردند. با دست این گروه کوچک از اشخاص خاکسار و بی سواد بود که حضرت عیسی بشارتش را به جهانیان ابلاع کرد.

عیسی تعلیماتش را با سادگیی در خور شنوندگانش بیان می کرد: با قصه هایی که به اشارت و من غیر مستقیم مطالبش را مفهوم می کرد، با پندهای اخلاقی گیرا که به جای استدلالهای منطقی به کار می برد، و با تشبیهات و استعاراتی به همان اندازه درخشان که در آثار ادبی دیگر یافت می شود. قالب تمثیلی که او به کار می گرفت در مشرق زمین یک شیوة معمول بود، و بعضی از تشبیهات گیرای او، شاید نادانسته، برگرفته از ابنیا، مؤلفان مزامیر، یا ربنها بود؛ مع هذا، سرراست بودن بیان، حال زندة تخیل، و صمیمیت گرم روحش گفتار او را به پایة الهام آمیزترین شعر می رسانید. برخی از سخنانش مبهم است، و برخی دیگر در بادی امر نادرست می نماید؛ بعضی دیگر تند و تیز، کنایه آمیز و تلخ است؛ و تقریباً همة آنها نمونة ایجاز، روشنی و نیروی گفتار است.

نقطة آغاز کار وی «بشارت» یحیای تعمید دهنده بود، که خود برگرفته از صحیفة دانیال و کتاب خنوخ بود؛ «تاریخ جهش ندارد.»1 وی می گفت ملکوت خداوند نزدیک است؛ بزودی خداوند به فرمانروایی بدی در روی زمین پایان می دهد؛ پسر انسان «روی ابرهای آسمان» می آید تا همة بشریت را، از زنده و مرده، دادرسی کند. زمان توبه به پایان می رسد، کسانی که توبه کرده اند، زندگی عادلانه دارند، خدا را می پرستند، و به پیامبر او ایمان آورده اند وارث ملکوت خواهند شد و در دنیایی که سرانجام از هر بدی و رنج و مرگ رسته است به قدرت و به افتخار می رسند.

.1

.Historia non facit saltum

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 665

چون این اندیشه ها به گوش شنوندگان آشنا بود، مسیح آنها را شرح و بسط نمی داد و از این رو اکنون دشواریهای بسیار در مفاهیم وی یافت می شود. مقصودش از ملکوت چه بود؟ بهشتی آسمانی؟ ظاهراً خیر، زیرا حواریون و عیسویان نخستین همگی انتظار ملکوتی در روی زمین داشتند. این سنت یهود بود که مسیح به ارث برد؛ و او به پیروان خود تعلیم می داد که این گونه پدر آسمانی را ستایش کنند: «ملکوت تو بیاید، ارادة تو همچنانکه در آسمانها بر زمین نیز کرده شود.» فقط بعد از آنکه این امید پژمرد، انجیل یوحنا این سخن را در دهان عیسی گذاشت: «پادشاهی من از این جهان نیست.» پس آیا مقصودش از ملکوت حالتی روحی، یا

آرمانشهری مادی بود؟ گاهی از ملکوت به عنوان حالتی روحی سخن می گفت که پاکان و معصومان به آن نایل می شوند؛ «ملکوت خداوند در میان شماست.» گاهی هم آن را به صورت یک جامعة پر از سعادت آینده تصویر می کرد که در آن حواریون فرمانروایند و آن کسانی که به خاطر مسیح چیزی بخشیده یا رنجی کشیده اند پاداشی صد چندان دریافت می دارند. گویا فقط به طور استعاره کمال معنوی را به ملکوت همانند کرده است و مقصودش آن بوده که کمال معنوی آمادگی و بهایی است که باید برای ملکوت پرداخت، شرط لازم برای نفوس رستگاری است که هنگام تحقق ملکوت در آن خواهند بود.
ملکوت کی فرا خواهد رسید؟ بزودی. «هر آینه به شما می گوییم که بعد از این از عصیر انگور نخورم تا آن روزی که در ملکوت خدا آن را تازه بنوشم.» عیسی به پیروان خود می گفت: «زیرا هر آینه به شما می گویم تا پسر انسان نیاید، از همة شهرهای اسرائیل نخواهید پرداخت.» بعداً این موعد را کمی عقب می اندازد: «هر آینه به شما می گویم که بعضی در اینجا حاضرند که تا پسر انسان را نبینند که در ملکوت خود می آید، ذائقة موت را نخواهند چشید.» «این نسل از میان نخواهد رفت تا آنکه این چیزها کرده شود.» در لحظات حساستر به حورایون چنین اخطار می کرد: «ولی از آن روز و ساعت غیر از پدر هیچ کس اطلاع ندارد، نه فرشتگان در آسمان و نه پسر هم.» پیش از حلول ملکوت نشانه هایی خواهد بود: «و جنگها و اخبار جنگها را خواهید شنید ... زیرا قومی با قومی و مملکتی با مملکتی مقاومت خواهند نمود، و قحطیها، وباها، زلزله ها در جایها پدید آید ... آنگاه شما را به مصیبت سپرده، خواهند کشت ... و از یکدیگر نفرت گیرند و بسا انبیاء کذبه ظاهر شده بسیاری را گمراه کنند. و به جهت افزونی گناه محبت بسیاری سرد خواهد شد.» گاهی عیسی حلول ملکوت را منوط به گرایش انسان به سوی خدا و عدالت قلمداد می کرد. معمولا این فرا رسیدن را کار خداوند و عطیة ناگهانی و اعجاز آمیز عنایت الاهی می دانست.
بسیاری ملکوت را یک مدینة فاضلة کمونیستی تعبیر کرده اند و عیسی را یک نفر انقلابی اجتماعی پنداشته اند. در انجیلها قراینی برله چنین دیدگاهی هست. مسیح آشکارا انسانی را که هدف اصلیش در زندگی گردآوردن پول و تجمل است حقیر می شمرد. او ثروتمندان و

سیر شکمان را به گرسنگی و بدبختی وعید و انذار می داد، و متقابلا بینوایان را به سعادت ابدی که ملکوت برایشان به ارمغان خواهد آورد تسلی می داد. به ثروتمندی که از او پرسید علاوه بر رعایت احکام عشره چه باید بکند، مسیح پاسخ داد: ِ«مایملک خود را بفروش و به فقرا بده ... و

آمده مرا متابعت نما.» ظاهراً حواریون ملکوت را به دگرگونی انقلابی روابط موجود میان غنی و فقیر تعبیر می کردند. در قسمتهای بعدی خواهیم دید که چگونه آنها و عیسویان نخستین یک گروه کمونیستی تشکیل دادند «و در همه چیز شریک می بودند.» اتهامی که بر اساس آن حضرت عیسی را محکوم کردند این بود که وی توطئه چیده است تا خود «پادشاه یهودیان» شود.

ولی یک نفر محافظه کار نیز می تواند موافق مقصودش از عهد جدید دلیل بیاورد. عیسی با متی، که به شغل خود یعنی کارمندی دولت روم ادامه می داد، دوست می شود. هیچ گونه انتقادی از دولت کشوری نمی کند، در نهضت یهود برای آزادی ملی شرکت نمی جوید، و همواره نرمی و مدارایی را توصیه می کند که ذره ای بوی انقلاب سیاسی از آن به مشام نمی رسد. فریسیان را تشویق می کرد که: مال قیصر را به قیصر ادا کنید و مال خدا را به خدا.» قصه اش دربارة مردی که پیش از عزیمت به سفر «غلامان خود را طلبید و اموال خود را بدیشان سپرد» متضمن حمله به ربا یا بردگی نیست، بلکه، به عکس، نشانة مسلم گرفتن نهادهای موجود است. عیسی آشکارا عمل غلامی را که ده مینا (ششصد دلار) امانتی آقایش را به کار انداخت و سبب شد که ده مینای دیگر سود بدهد تأیید می کند؛ و عمل آن غلامی را که یک مینای امانتی آقایش را تا بازگشت صاحبش بی ثمر گذاشت سرزنش می کند، و این کلمات عتاب آمیز را در دهان آن ارباب می گذارد: «به هر که دارد، داده خواهد شد و هر که ندارد حتی آنچه دارد نیز از او گرفته خواهد شد.» این جمله اگر خلاصه ای عالی از تاریخ جهان نباشد، دست کم خلاصه ای عالی از قاعدة بازار است. در تمثیلی دیگر، کارگران «زمزمه می کردند علیه کارفرمایشان» که به یکی از آنان که بیش از یک ساعت کار نکرده بود همان مزد کسانی را می داد که تمام روز زحمت کشیده بودند. مسیح این پاسخ را به کارفرما نسبت می دهد: «آیا مرا جایز نیست که از مال خود آنچه بخواهم بکنم؟» عیسی ظاهراً در فکر آن نبوده است که به فقر پایان دهد: «بینوایان را شما همواره با خود دارید.» مانند همة پیشینیان، در نظر او نیز امری بدیهی است که یک نفر برده وظیفه دارد به آقایش خدمت کند: «خوشا به حال آن غلامی که چون آقایش آید او را در حین کار مشغول یابد.» او به بنیانهای اقتصادی یا سیاسی موجود حمله نمی کند، برعکس نفوس پرحرارتی را که می خواهند «به زور ملکوت آسمان را بربایند» محکوم می سازد. انقلابی که او جستجو می کرد انقلابی به مراتب عمیق تر بود که بدون آن هر گونه اصلاحی سطحی و زودگذر می ماند. اگر او می توانست دل انسان را از امیال خودپرستانه، از ستم و آز پاک کند، در آن صورت مدینة فاضله خود به خود می آمد، و

تمام نهادهایی را که ریشه در آز و خشونت داشتند از میان می رفتند و بدنبالشان نیز نیاز به قوانین. چون چنین انقلابی عمیق ترین انقلابهاست، انقلابی که در برابر آن همة انقلابهای دیگر صرفاً کودتای طبقه ای برای از میدان به در کردن طبقة دیگر و ادامة استثمار جلوه می کنند، مسیح به این مفهوم روحانی بزرگترین انقلابی تاریخ بود.
دستاورد او مستقر ساختن یک دولت جدید نبود، بلکه طرح بنیان اخلاقی آرمانی بود. قانون اخلاقی او بر نزدیک بودن زمان فرا رسیدن ملکوت مبتنی بود، و با این هدف طراحی شده بود که انسان را شایستة ورود به آن گرداند. «نویدهای سعادت ابدی» هم با آن ستایش بیسابقه شان از فروتنی، فقر، مدارا، و آرامش بر همین مبنا بودند؛ و به همچنین توصیة مبنی بر گونة دیگر را برای سیلی دراز کردن و شبیه شدن به کودکان خردسال (و نه نمونه های تقوا!)؛ و بی اعتنایی به ملزومات اقتصادی و مالکیت و دولت؛ و ترجیح دادن تجرد بر تأهل؛ و دستور ترک هر گونه پیوند خانوادگی: اینها قواعدی برای زندگی معمولی نبود، بلکه نظامی نیمه رهبانی بود در خور مردان و زنانی شایستة گزینش خدا برای ملکوتی که قریباً فرا می رسید و در آن قانون، ازدواج، روابط جنسی، مالکیت، و جنگ وجود نداشت. حضرت عیسی کسانی را که «خانه، خویشاوند، برادر، زن و فرزند را ترک می کنند» می ستود، حتی کسانی را که «به خاطر ملکوت خداوند خود را خصی کرده اند»؛ البته بدیهی است این احکام شامل یک اقلیت مذهبی فداکار بود نه یک جامعة پایدار. این قوانین اخلاقی از نظر هدف محدود، ولی از نظر دامنه جهانشمول بودند، زیرا مفهوم برادری و «قانون زرین» را دربارة بیگانگان و دشمنان نیز مانند دوستان و همسایگان به کار می بست. اخلاق آرمانی مسیح رؤیای روزی را داشت که انسانها دیگر خدا را نه در معابد، که «در روح و حقیقت»، و نه فقط در گفتار، که در هر کردار خود خواهند پرستید.
آیا این اندیشه های اخلاقی تازگی داشت؟ غیر از ترتیب و تنظیم آنها هیچ چیزشان تازگی ندارد. موضوع محوری موعظة مسیح، یعنی روز داوری و ملکوت آینده، از یک قرن پیش از آن در میان یهودیان مطرح بود. از دیر زمانی شریعت در تلاش تلقین مفهوم برادری بود؛ در سفر لاویان آمده است: «همسایة خود را مثل خویشتن محبت نما»، حتی «غریبی که در میان شما مأوا گزیند مثل متوطنی از شما باشد و او را مثل خود محبت نما.» سفر خروج بر یهودیان مقرر کرده بود که به دشمنانشان نیکی کنند: «اگر گاو یا الاغ دشمن خود را یافتی که گم شده باشد البته آن را نزد او باز بیاور. اگر الاغ دشمن خود را زیر بارش خوابیده یافتی و از گشادن او روگردان هستی، البته آن را همراه او باید بگشایی.» انبیا نیز یک زندگانی

نیک را برتر از رسوم و شعایر قرار داده بودند. اشعیا و هوشع شروع کرده بودند به اینکه یهوه را از ارباب خشم و جنگ، به خدای محبت مبدل کنند. هیلل، مانند کنفوسیوس ، «قانون زرین» را تقریر کرده بود. نمی شود عیسی را سرزنش کرد که چرا سنن پر مایة اخلاقی ملتش را

به ارث برده و چرا آنها را به کار بسته است.
تا دیر زمانی مسیح خود را یک یهودی می دانست که در اندیشة انبیا سهیم است، کار آنان را دنبال می گیرد، و مانند آنها فقط برای یهودیان موعظه می کند. پیروانی را که مأمور ترویج بشارتش می کرد منحصراً به شهرهای یهودی گسیل می داشت: «در راه امتها مروید و در بلدی از سامریان داخل نشوید.» بدین جهت پس از رحلتش، حواریون در بردن «مژده» به دنیای «کفار» تردید داشتند. هنگامی که عیسی به یک زن سامری نزدیک چاه بر می خورد به وی می گوید: «نجات از یهود است.» گرچه اصولا نباید سخنانی را مبنای داوری او قرار دهیم که فرد دیگری که خود در آن موقع حاضر نبوده و تقریباً شصت سال بعد آن را نوشته است، از زبان او نقل می کند. وقتی که یک زن کنعانی از او می خواهد که دخترش را شفا بخشد، ابتدا امتناع می ورزد و می گوید: «فرستاده نشده ام مگر به جهت گوسفندان گمشدة خاندان اسرائیل.» به یک جذامی که از او شفا گرفته است می گوید: «خود را به کاهن بنما و آن هدیه ای را که موسی فرمود بگذران.» «آنچه را که کاتبان و فریسیان به شما گویند نگاه دارید و به جا آورید، لیکن مثل اعمال ایشان نکنید.» عیسی نیز، مانند هیلل، قصدش از تغییر و تبدیلاتی که پیشنهاد می کرد بر کندن بنیان شریعت یهود نبود: «گمان مبرید که آمده ام تا تورات یا «صحف انبیا» را باطل سازم؛ نیامده ام تا باطل نمایم بلکه تا تمام کنم.» «لیکن آسانتر است که آسمان و زمین زایل شود از آنکه یک نقطه1 از تورات ساقط گردد.»2
مع هذا، وی به نیروی شخصیت و احساسش همه چیز را دگرگون کرد. به شریعت این حکم را افزود که برای ملکوت، باید با زندگی عادلانه، مهربانانه و ساده آماده شد. در مورد مسائل جنسی و طلاق شریعت را سفت و سخت تر کرد، ولی از سوی دیگر با آمرزش و مغفرت سهلتر آن را ملایمتر ساخت، به فریسیان خاطر نشان کرد که «سبت به جهت انسان مقرر شد نه انسان برای سبت.» قوانین مربوط به خوراک و پاکیزگی را تعدیل کرد، و بعضی روزه ها را از قلم انداخت. وی به مذهب، که به صورت آیینی تشریفاتی درآمده بود، دوباره مهفوم درست کرداری را باز گردانید، و طاعت و صدقه ای را که «به روی دریا» باشد و تشییع و تدفین تجمل آمیز را محکوم کرد. گاهی این حس را در انسان به وجود می آورد که شریعت یهود بر اثر فرا رسیدن ملکوت نسخ می گردد.

همة فرقه های یهودی، جز اسینیان، با بدعتهایش مخالفت می ورزیدند و بخصوص این ادعای او که می تواند گناهان را ببخشد و به نام خدا سخن گوید آنها را خشمگین می کرد. از اینکه می دیدند با کارگزاران منفور روم و با زنان بدنام معاشرت می کند، سخت منزجر
---
1. علامت مصوت که روی حروف بیصدای عبری گذاشته می شود.
2. شاید این قسمتها را مسیحیان متمایل به یهود الحاق کرده باشند تا از اعتبار بولس حواری بکاهند؛ اما نمی توانیم از پیش خود چنین فرضی بکنیم.

می شدند. کاهنان هیکل و اعضای سنهدرین فعالیتهای او را با بدگمانی می نگریستند؛ و درست همان گونه که هرودس به یحیی مظنون بود، آنها نیز فعالیتهای وی را سرپوشی بر یک انقلاب سیاسی می دیدند؛ آنها می ترسیدند که مبادا پروکوراتور رومی آنها را متهم سازد که از مسئولیت خود در حفظ نظم اجتماعی غفلت می ورزند. از وعدة حضرت عیسی مبنی بر انهدام هیکل اندکی متوحش بودند و اطمینان نداشتند که این سخن استعاره ای بیش نیست. عیسی نیز، به نوبة خود، با جملات نیشدار و تلخ به آنان می تاخت:
کاتبان و فریسیان ... بارهای گران و دشوار را می بندند و بر دوش مردم می نهند و خود نمی خواهند آنها را به یک انگشت حرکت دهند. و همة کارهای خود را می کنند تا مردم ایشان را ببینند. حمایلهای خود را عریض و دامنهای قبای خود را پهن می سازند. بالا نشستن در ضیافتها و کرسی های صدر در کنایس را دوست دارند ... وای بر شما ای کاتبان و فریسیان ریاکار ... ای راهنمایان کور ... ای جهال و کوران ... اعظم اعمال شریعت یعنی عدالت و رحمت و ایمان را ترک کرده اید ... بیرون پیاله و بشقاب را پاک می نمایید و درون آنها مملو از ظلم و جبر است. ... ای کاتبان و فریسیان ریاکار که چون قبور سفید شده می باشید! ... ظاهراً به مردم عادل می نمایید، لیکن باطناً از ریاکاری و شرارت مملو هستید. ... فرزندان قاتلان انبیا هستند. پس شما پیمانة پدران خود را لبریز کنید. ای ماران! و ای افعی زادگان! چگونه از عذاب جهنم فرار خواهید کرد؟ ... باجگیران و فاحشه ها قبل از شما داخل ملکوت خدا می گردند.
آیا حضرت عیسی دربارة فریسیان منصف بود؟ شاید در میان آنان کسانی بودند که در خور چنین تقبیحی بودند، آن عدة بسیار که، مانند عیسویان بیشمار چند قرن بعد، زهد ظاهری را جایگزین عنایت باطنی کرده بودند. ولی فریسیان بسیاری هم بودند که به تبدیل و انسانی تر کردن شریعت قایل بودند. به احتمال زیاد، عدة کثیری از اعضای این فرقه مردمانی صمیم، خوب، و شریف بودند که می پنداشتند آن آیینهای تشریفاتی را که

عیسی نادیده می گرفت نبایستی به نفسه قضاوت کرد، بلکه باید آنها را جزئی از قوانینی در نظر گرفت که در خدمت حفظ یگانگی یهودیان، و سرافرازی و شایستگی آنان در میان دنیای خصم است. برخی از فریسیان با عیسی همدردی می کردند و از توطئه هایی که علیه جان او چیده می شد، آگاهش می کردند. یکی از مدافعان عیسی، موسوم به نیکودموس، از فریسیان ثروتمند بود.
قطع نهایی رابطه، حاصل یقین روزافزونی بود که عیسی به مسیح بودن خود یافت و آنها را صریحاً اعلام کرد. پیروانش نخست او را جانشین یحیای تعمید دهنده می دانستند؛ کم کم معتقد شدند که رهاننده ای است که از دیر زمانی انتظارش را می کشیدند تا اسرائیل را از یوغ روم نجات دهد و سلطنت خداوند را روی زمین برقرار سازد. از او می پرسیدند: «خداوندا آیا در این وقت ملکوت را بر اسرائیل باز برقرار خواهی ساخت؟» وی این پرسشها را رد می کرد و چنین پاسخ می داد: «از شما نیست که زمانها و اوقاتی را که پدر در قدرت خود نگاه داشته است بدانید.» و به فرستادگان تعمید دهنده که از او می پرسیدند: «آیا

تو آن کسی هستی که باید بیاید؟» نیز جوابهای مبهم می داد. برای اینکه پیروان خود را از استنباطی که دربارة او داشتند، یعنی او را یک مسیح سیاسی می پنداشتند منصرف سازد، هر گونه ادعایی را مبنی بر اینکه از نسل داوود پیامبر است، رد کرد. مع هذا، اندک اندک، انتظار پر شور پیروانش و تواناییهای روانی فوق العاده ای که در وجود خویش یافت، گویا او را قانع ساخت که خداوند او را، نه برای احیای حاکمیت یهودا، بلکه برای آماده گردانیدن مردم جهت سلطنت خداوند بر روی زمین فرستاده است. در انجیلهای نظیر نه خود را همانند و نه برابر با «اب» می سازد. می پرسید: «از چه سبب مرا نیکو گفتی و حال آنکه کسی نیکو نیست جز خدا.» در دعای خویش در جتسمانی می گوید: «نه آنچه من می خواهم، بلکه آنچه تو می خواهی.» اصطلاح «پسر انسان» را که دانیال مترادف مسیح کرده بود، عیسی به کار برد، بدواً بی آنکه مقصود خودش باشد، ولی سرانجام، در اظهارات ذیل، خود را مصداق آن گردانید: «پسر انسان مالک روز سبت نیز هست.» و این موضوع به نظر فریسیان کفر وحشتناکی آمد. گاهی عیسی خدا را به معنایی منحصر به شخص خودش «پدر» می نامید، ولی در پاره ای از موارد نیز مشخصاً از «پدر من» سخن می گفت و ظاهراً مقصودش این بود که به واسطة درجه ای خاص پسر خداست. دیرزمانی روا نمی داشت که شاگردانش او را مسیح بخوانند، اما در قیصریه فیلیپی بر گفتة پطرس که او را «مسیح، پسر خداوند زنده» خواند، صحه گذاشت. هنگامی که روز دوشنبة پیش از وفاتش به اورشلیم نزدیک

شد تا پیام واپسین خود را خطاب به مردم بگوید، «تمامی شاگردانش» با این مضمون به او درود فرستادند: «مبارک باد آن پادشاهی که می آید به نام خداوند!» و چون برخی از فریسیان از او خواستند که شاگردانش را نهیب نماید، پاسخ داد: «به شما می گویم اگر اینها ساکت شوند هر آینه سنگها به صدا آیند.» در انجیل چهارم مذکور است که جمعیت او را به عنوان «پادشاه اسرائیل» استقبال کرد. ظاهراً پیروانش هنوز او را به دیدة یک مسیح سیاسی می نگریستند که قدر روم را واژگون می سازد و سیادت را به یهود می دهد. همین هلهله و شادی بود که سبب هلاکت عیسی به عنوان یک فرد انقلابی گشت.

عید فصح فرا می رسید. عدة زیادی از یهودیان در اورشلیم گرد می آمدند تا قربانی پیشکش هیکل کنند. جلوخان هیکل آکنده از هیاهوی فروشندگان کبوتر و حیوانات قربانی دیگر و صرافانی بود که سکه های رایج محلی را با سکه های بت پرستان، یعنی پول روم عوض می کردند. عیسی، که فردای ورودش به اورشلیم از هیکل بازدید می کرد، از غوغا و داد و ستد غرفه های بازار به شگفت آمد. از فرط تغیر، او و یارانش میزهای صرافان و کسبه را واژگون کردند و سکه هایشان را به زمین ریختند و با «تازیانه یی از طناب» کسبه را از جلو خان بیرون

راندند. تا چند روز پس از آن بدون مانع در هیکل به تعلیم پرداخت؛ ولی شبها اورشلیم را ترک می گفت و به کوه زیتون می رفت، زیرا می ترسید بازداشت یا کشته شود.

عمال دولت ـ کشوری و روحانی، رومی و یهودی ـ عیسی را احتمالا از روزی که رسالت یحیای تعمید دهنده را دنبال گرفته بود، زیر نظر داشتند. اما چون موفق نشده بود طرفداران بسیاری فراهم آورد، کم کم او را نادیده گرفته بودند. ولی استقبال پرشوری که از او در اورشلیم شد ظاهراً رهبران یهود را به این گمان انداخت که مبادا این شور و هیجان در جمعیت میهن پرست و احساساتی گردآمده برای عید فصح کارگر افتد و آنان را به شورشی بی موقع و بی ثمر علیه دولت روم کشاند و باعث از میان رفتن هر گونه خودمختاری و هر گونه آزادی مذهبی در یهودا شود. خاخام بزرگ، سنهدرین را منعقد ساخت و چنین اظهار نظر کرد: «به جهت ما مفید است که یک شخص در راه قوم بمیرد و تمامی طایفه هلاک نگردند.» اکثریت موافقت کرد و شورا دستور توقیف مسیح را داد.

چنین می نماید که عیسی، احتمالا به توسط اعضای اقلیت سنهدرین، از این تصمیم اطلاع یافته باشد. روز چهاردهم ماه یهودی نیسان (سوم آوریل) احتمالا سال 30 میلادی،1 عیسی و حواریونش غذای فصح را نزد دوستی در اورشلیم صرف کردند. حواریون منتظر بودند که استاد با قدرتهای اعجاز آمیزش خود را رها سازد. خود او، بر عکس، سرنوشت خویش را پذیرفت و شاید امیدوار بود که مرگش به عنوان کفارة گناهان امتش مقبول خداوند واقع شود. آگهی یافته بود که یکی از دوازده حواری برای خیانت به او دسیسه می چیند؛ و در هنگام آخرین شام، یهودای اسخریوطی را آشکارا متهم ساخت.2 طبق رسوم یهود، عیسی قدح شرابی را که برای نوشیدن به حواریون می داد برکت داد (به زبان یونانی ائوخاریستیسای)؛ سپس با

هم مزامیر هلیل3 را خواندند. به موجب انجیل یوحنا اعلام داشت که «بعد از اندکی» دیگر با آنها نخواهد بود و افزود : «به شما حکمی تازه می دهم که یکدیگر را محبت نمایید ... دل شما مضطرب نشود. به خدا ایمان آورید، به من نیز ایمان آورید. در خانة پدر من منزل بسیار است. ... می روم تا برای شما مکانی حاضر کنم.» خیلی موجه به نظر می رسد که در

---

1. دربارة مدت رسالت مسیح و سال وفاتش بحث بسیار است. دیدیم که لوقا، تاریخ تعمید او را سال 28 ـ 29 ذکر می کند. گاهشماری زندگی بولس، بر مبنای بیانات خودش در دو «رساله به غلاطیان»، گاهشماری زندگی پروکوراتورهایی را که بولس را محاکمه کردند، و همچنین روایتی که مرگ بولس را به سال 64 ذکر می کند، همه بر روی هم، ایجاب می کنند که تاریخ گرویدن بولس را سال 31 بدانیم. رجوع شود به فصل بیست و هفتم. [نویسنده با اشاره به تاریخ گرویدن بولس می خواسته است نتیجه بگیرد که، چون گرویدن بولس به یقین پس از مرگ مسیح بوده است، می توان سال 30 را به عنوان سال مرگ مسیح پذیرفت، و بدین ترتیب، با توجه به تاریخ تعمید وی، مدت رسالتش نیز نمی توانسته است بیش از دو سال باشد. ـ م.]

2. دلایل چندی بر رد داستان یهودا اقامه کرده اند، ولی این دلایل قانع کننده نیست.

3. منظور مزامیر 113 – 118 است که بسیاری از کلمات حمد و تسبیح در آنها مندرج است. ـ م.

چنین لحظة پرشکوهی عیسی از آنان خواسته باشد که به طور ادواری این شام را (طبق آداب یهود) به یاد او تجدید کنند؛ و بعید نیست که، با شدت احساس و تخیل شرقی، از آنها خواسته باشد که به نانی که می خورند، به عنوان مظهر جسم او و شرابی که می نوشند به عنوان مظهر خون او در نگرند.

می گویند که در همان شب، گروه کوچک به باغ جتسمانی، در خارج اورشلیم، پناه بردند. جوخه ای از مأموران انتظامی هیکل آنان را در آنجا پیدا و عیسی را توقیف کرد. نخست او را به منزل حنا، خاخام بزرگ سابق، و سپس نزد قیافا بردند. بنابر روایت مرقس «شورا» ـ احتمالا کمیسیونی از سنهدرین ـ قبلا در آنجا تشکیل شده بود. شهود مختلفی علیه او شهادت دادند و بخصوص تهدید او را در مورد تخریب هیکل خاطر نشان ساختند. وقتی که قیافا از عیسی پرسید که آیا او «مسیح، پسر خدا» است یا نه، عیسی پاسخ داد: «من هستم.» صبح سنهدرین تشکیل شد، او را کافر شناختند (که گناه کبیره محسوب می شد)، و تصمیم گرفتند او را نزد

پروکوراتور روم ـ که برای نظارت بر جمعیت عید فصح به اورشلیم آمده بود ـ حاضر کنند.
پونتیوس پیلاتوس (پیلاطس)، پروکوراتور، مردی سخت دل بود که بعدها به اتهام اخاذی و بیرحمی به رم احضار شد و از شغل خود معزول گشت. با این وصف وی تصور نمی کرد که این واعظ نرم رفتار، برای دولت واقعاً خطرناک باشد. از عیسی پرسید: «آیا تو پادشاه یهود هستی؟» به روایت متی عیسی با ابهام پاسخ داد: «تو می گویی.» این جزئیات، که ظاهراً از روی مسموعات و دیرزمانی پس از خود واقعه نقل شده، مورد تردید است. اگر متی را قبول داشته باشیم، باید نتیجه بگیریم که عیسی مصمم به مردن بوده است، و نظریة کفارة بولس در ذهن مسیح بوده است. یوحنا نقل می کند که عیسی افزود: «زیرا من برای این متولد شده ام ... برای شهادت دادن دربارة حقیقت.» پروکوراتور پرسیده است: «حقیقت چیست؟» ـ پرسشی که شاید معلول تمایلات مابعدالطبیعة نویسندة انجیل چهارم است، ولی شکاف میان فرهنگ سوفسطایی و کلبی پروکوراتور رومی و ایدئالیسم گرم و غریزی آن یهودی را آشکار می کند. در هر حال، پس از اعتراف مسیح، طبق قانون وی محکوم بود و پیلاطس از روی اکراه حکم مرگ را صادر کرد.
مصلوب کردن کیفری رومی بود نه یهودی. معمولا پیش از آن محکوم را تازیانه می زدند، و چون این کار با شدت انجام می یافت بدن را به صورت توده ای ورم کرده و خونین در می آورد. سربازان رومی تاجی از خار بر سر عیسی گذاشتند و بدین ترتیب سلطنت «پادشاه یهودیان» را تمسخر کردند. در بالای صلیبش نوشته ای به زبان آرامی، یونانی، و لاتینی گذاشتند: «عیسای ناصری پادشاه یهود.» اعم از اینکه عیسی انقلابی بوده یا نبوده باشد، از طرف روم به عنوان یک انقلابی محکوم شد. تاسیت نیز این موضوع را چنین درک کرده

است. جمعیتی کوچک، آن قدر کوچک که در حیاط خانة پیلاطس جای می گرفت، درخواست اعدام مسیح را کرده بودند؛ اما حالا که محکوم از تپة جلجتا بالا می رفت، بنا به روایت لوقا، «گروهی بسیار از قوم و زنانی که به سینه می زدند و برای او ماتم می گرفتند در عقب او افتادند.» آشکار است که این محکومیت با موافقت مردم یهود همراه نبوده است.
هر آن کس که می خواست می توانست در این نمایش دهشت انگیز حضور یابد. رومیان که لازم می دانستند با ایجاد وحشت حکومت کنند، برای جرایم بزرگ افرادی که شارمند روم نبودند مجازاتی را انتخاب می کردند که سیسرون آن را «بیرحمانه ترین و زشت ترین شکنجه ها» نامیده است. دست و پای محکوم را به چوب می بستند (گاهی میخکوب می

کردند)، چوبی برآمده حایل ستون فقرات و پاها بود؛ و محکوم اگر از سر ترحم کشته نمی شد، ممکن بود دو یا سه روز روی صلیب بماند، و عذاب بیحرکتی را تحمل کند، نتواند حشراتی را که گوشت لخت بدنش را می گزند از خود دور کند، ذره ذره توان خود را از دست بدهد تا اینکه سرانجام قلب از کار بیفتد. حتی رومیان گاهی به حال مصلوب رحم می آوردند و نوشابة مخدری به او می دادند. می گویند که صلیب در «ساعت سوم»، یعنی ساعت نه صبح، برپا گشت. مرقس روایت می کند که دو راهزن با عیسی مصلوب شده بودند و «او را دشنام می دادند.» لوقا گواهی می دهد که یکی از آن دو عیسی را ستایش کرد. از همة حواریون تنها یوحنا حضور داشت. همراه او سه مریم هم بودند: مادر عیسی، خاله اش که او هم مریم نام داشت، و مریم مجدلیه؛ «زنی چند هم از دور نظر می کردند.» مطابق رسم رومی، سربازان لباسهای محکومان را میان خود تقسیم می کردند، و چون عیسی به جز یک جامه نداشت، برای آن قرعه کشیدند. شاید این داستانی ساختگی باشد به یاد مزمور 22 . 18: «رخت مرا در میان خود تقسیم کردند. و بر لباس من قرعه انداختند.» همین مزمور با این کلمات آغاز می گردد: «ای خدای من! ای خدای من، چرا مرا ترک کرده ای؟» و این همان فریاد نومیدی است که مرقس و متی به مسیح در حال جان دادن نسبت می دهند. آیا ممکن است در این لحظات تلخ، ایمان بزرگی که او را در برابر پیلاطس نگاه داشته بود، جای خود را به تردیدی تیره و سیاه داده باشد؟ لوقا، شاید چون این سخنان را با الاهیات بولس ناسازگار یافته، به جای این گفته گذاشته است: «ای پدر، به دستهای تو روح خود را می سپارم.» که انعکاس مزمور 31 . 5 است و چندان دقیق با آن مطابقت دارد که سوءظن را برمی انگیزد.
سربازی به تشنگی عیسی رحم آورد و اسفنجی را که به سرکه آغشته بود به سوی او دراز کرد. عیسی سرکه را آشامید، سپس گفت: «تمام شد». در ساعت نهم (یعنی در ساعت پانزده) «صیحه ای زده روح را تسلیم نمود.» لوقا چنین می افزاید ـ و این موضوع باز هم محبت مردم یهود را می رساند ـ «تمامی گروه که برای این تماشا جمع شده بودند چون این وقایع را دیدند سینه زنان برگشتند.» دو یهودی نیکخواه و متنفذ با داشتن اجازه از پیلاطس جسد

را از صلیب باز و آن را با عود و مر حنوط کردند و در گوری نهادند.
آیا عیسی حقیقتاً مرده بود؟ دو راهزنی که در پهلوی او مصلوب شده بودند هنوز نفس می کشیدند. سربازان پاهای آنان را شکستند تا وزن بدن به دستها فشار آورد، گردش خون بند آید، و قلب زودتر از ضربان بیفتد. در مورد عیسی این کار را نکردند، ولی نقل شده است که سربازی با نیزه ای

سینة او را سوراخ کرد و در نتیجه از بدن خون و سپس خونابه آمد. پیلاطس اظهار شگفتی کرد که کسی فقط شش ساعت پس از مصلوب شدن بمیرد. وی فقط موقعی اجازه داد عیسی را از صلیب باز کنند که یوزباشی مأمور اعدام او را مطمئن ساخت که کاملا مرده است.
دو روز بعد، مریم مجدلیه، عشقش به عیسی نیز از همان حدت و شدت عصبی برخوردار بود که مشخصة تمامی احساساتش بود، با «مریم، مادر یعقوب، و سالومه» به دیدن گور آمدند؛ ولی گور را خالی یافتند. «وحشتزده و در عین حال سرشار از شادی» دویدند تا به شاگردان خبر دهند. در راه به کسی برخوردند که پنداشتند خود عیسی است. در برابر او تعظیم کردند پاهایش را نواختند. می توان دیرباوری آمیخته با امیدی را که اظهاراتشان برانگیخت در نظر مجسم ساخت. این اندیشه که عیسی بر مرگ پیروز شده است، و بدین ترتیب ثابت کرده است که مسیح و پسر خدا بوده است، مردم جلیل را چنان به هیجان آورد که حاضر بودند هر گونه الهام و هر گونه معجزه ای را پذیره شوند. گویند در همان روز مسیح بر دو تن از شاگردان در راه عمواس ظاهر گشت، با آنها گفتگو کرد و غذایی خورد. تا زمانی «چشمان ایشان بسته شد تا او را نشناسند.» ولی هنگامی که «نان را گرفته برکت داد و پاره کرده به ایشان داد، که ناگاه چشمانشان باز شده او را شناختند و در ساعت از ایشان غایب شد.» شاگردان به جلیل بازگشتند. اندکی بعد «او را دیدند پرستش نمودند لیکن بعضی شک کردند.» موقعی که ماهی می گرفتند دیدند عیسی به آنان پیوست. تورهایشان را به آب افکند و ماهی بسیار گرفتند.
در آغاز کتاب اعمال رسولان نوشته شده است که چهل روز پس از ظاهرشدن بر مریم مجدلیه، عیسی با جسم مادی به آسمان صعود کرد. اندیشة قدیسی که با گوشت و استخوان (با جسم) به آسمانها «انتقال یافته باشد» در نزد یهودیان بسیار عادی بود. دربارة موسی، خنوخ، الیاس، و اشعیا این انتقال را روایت می کردند. سرور همان قدر رازورانه که آمده بود رفت؛ ولی بیشتر شاگردانش از صمیم دل معتقد بودند که وی را، پس از مصلوب شدن، نیز با گوشت و خون کنار خود داشته اند. لوقا می گوید: «با خوشی عظیم به سوی اورشلیم برگشتند؛ و پیوسته در هیکل مانده، خدا را حمد و سپاس می گفتند.»

فصل بیست و هفتم :حواریون - 30 – 95 میلادی

مسیحیت از مکاشفات آخرالزمانی و درونی یهود دربارة ملکوتی که فرا می رسد به وجود آمد؛ نیروی محرکه اش را از قدرت شخصیت و تخیل عیسی گرفت؛ از اعتقاد به رستاخیز عیسی و نوید زندگی جاوید قدرت یافت؛ در الاهیات بولس شکل آیینی پیدا کرد؛ با جذب اعتقاد و رسوم مشرکان رشد یافت؛ و با وارث شدن الگوهای سازماندهی و نبوغ رول بدل به کلیسایی شکوهمند و پیروز شد.
حواریون ظاهراً در این عقیده همداستان بودند که عیسی بزودی باز می گردد تا ملکوت آسمان را روی زمین مستقر سازد.1 در رسالة اول پطرس رسول مذکور است: «لکن انتهای همه چیز نزدیک است، پس خرد اندیش و برای دعا هوشیار باشید. رسالة اول یوحنای رسول
---
1. راهنمای اصلی ما برای این دوره کتاب «اعمال رسولان» است. عموماً قبول دارند که این کتاب و انجیل سوم را یک نفر نوشته است. ولی اتفاق نظر در قبول این روایت، که هر دو اثر را لوقا، دوست غیر یهودی بولس، نوشته است بسیار کمتر است. چون در «اعمال رسولان» از وفات بولس صحبتی نیست، ممکن است اصل آن در حدود سال 63 به منظور تعدیل خصومت روم نسبت به مسیحیت و نسبت به بولس نگاشته شده باشد؛ ولی احتمال دارد که بعداً شخص دیگری این اثر را توسعه داده باشد. این اثر سرشار از عناصر ماورا الطبیعه است، ولی روایت اصلی آن را می توان به عنوان تاریخچه پذیرفت. در قرن دوم «اعمال» و «رساله های» جعلی بسیاری سرگذشت حواریون را پس از مسیح با افسانه ها انباشتند. این «اعمال» رمانهای تاریخی آن زمان بودند، و ضرورتاً به قصد فریب، و اغوا نوشته نشده بودند. کلیسا آنها را رد کرد، ولی مؤمنین زاهد آنها را قبول داشتند و بیش از پیش آنها را با واقعیت تاریخی در هم کردند. از هفت رساله ای که در عهد جدید به دوازده حواری نسبت داده شد، بیشتر منتقدان فقط «رسالة اول پطرس رسول» را اصیل یقینی می دانند؛ نویسندة رساله های یوحنا را با نویسندة انجیل چهارم (که دربارة مصنف خود آن جای بحث است) یکی می دانند، و نامه های دیگر را به عنوان مشکوک رد می کنند.

می گوید: «ای بچه ها، این ساعت آخر است و چنانکه شنیده اید که دجال می آید، الحال هم دجالان بسیار ظاهر شده اند (نرون، وسپاسیانوس، و دومیتیانوس؟) و از این می دانیم که ساعت آخر است.» اعتقاد به رسالت

مسیح، رستاخیز جسمانی، و بازگشت او به روی زمین پایة ایمان مسیحیان نخستین را تشکیل می داد، اما این اعتقاد مانع از آن نبود که حواریون همچنان به آیین یهود باور داشته باشند. در کتاب اعمال رسولان هست که: «همه مرتباً به معبد می رفتند؛» از قوانین مربوط به غذا و تشریفات مذهبی تبعیت می کردند؛ نخست ایمان خود را فقط برای یهودیان اعلام می داشتند، و دربارة آن غالباً در حیاطهای هیکل موعظه می کردند.
آنها عقیده داشتند که از مسیح یا از روح القدس قدرتهای اعجازآمیز الهام، شفا، و بیان یافته اند. بیماران و معلولان بسیاری به سویشان می آمدند. مرقس می گوید که برخی از آنان با تدهین، که معالجة عامیانة آن زمان در خاور زمین بود، شفا یافتند. مصنف کتاب اعمال رسولان تصویر تهییج کننده ای از کمونیسم متکی بر اعتمادی که این مسیحیان نخستین به آن عمل می کردند، ترسیم می کند:
و جملة مؤمنین را یک دل و یک جان بود، به حدی که هیچ کس چیزی از اموال خود را از آن خود نمی دانست بلکه همه چیز را مشترک می داشتند. ... زیرا هیچ کس از آن گروه محتاج نبود، زیرا هر که صاحب زمین یا خانه بود آنها را فروختند و قیمت مبیعات را آورده ... و به هر یک به قدر احتیاجش تقسیم می نمودند.
چون عدة گروندگان بیشتر شد، حواریون با تأیید و تبرک خود، هفت خاخام برای ادارة امور جماعت منصوب کردند. مقامات یهودی تا مدتی کاری به کار این فرقه، که کوچک و بی آزار بود، نداشتند، ولی وقتی عدة «نصرانیها» در اندک سالی از 120 نفر به 8000 نفر رسید روحانیان به وحشت افتادند. پطرس و برخی دیگر توقیف شدند و سنهدرین از آنان بازپرسی کرد. صدوقیان می خواستند آنان را محکوم به اعدام کنند ولی یک فریسی به نام گملیئل، که احتمالاً استاد بولس بود، به آنان توصیه کرد که حکم را به حالت تعلیق درآورند؛ به عنوان راه حل میانی، زندانیان را تازیانه زدند و رها کردند. اندکی بعد (سال 30 میلادی؟) به استیفان، یکی از خاخامهای منصوب شده از سوی حواریون، اخطار شد به اتهام «بیان سخنان کفرآمیز نسبت به موسی و خداوند» در برابر سنهدرین حاضر شود. او با حدت از خود دفاع کرد و گفت:
ای گردنکشان که به دل و گوش نامختونید، شما پیوسته با روح القدس مقاومت می کنید چنانکه پدران شما همچنین شما. کیست از انبیا که پدران شما بدو جفا نکردند و آنانی را کشتند که از آمدن آن عادلی که شما بالفعل تسلیم کنندگان و قاتلان او شدید،

پیش اخبار نمودند. شما که به توسط فرشتگان شریعت را یافته بودند آن را حفظ نکردید.1

سنهدرین سخت برآشفت و او را از شهر اخراج و سنگسار کرد. یک نفر فریسی جوان به نام سولس (شائول) در این شکنجه شرکت داشت، و بعد هم در اورشلیم «خانه به خانه گشته مردان و زنان را برکشیده به زندان می افکند.»
گرویدگان یهودی، که دارای نام و فرهنگ یونانی بودند و استیفان رهبرشان بود، به سامره و انطاکیه گریختند و در آنجا جماعات مسیحی نیرومندی به وجود آوردند. بیشتر حواریون که ظاهراً از این آزار در امان ماندند ـ زیرا هنوز شریعت را رعایت می کردند ـ با مسیحیان یهودی در اورشلیم ماندند. هنگامی که پطرس «بشارت» را به شهرهای یهودا برد، یعقوب «عادل» «برادر خداوندگار»، رهبر کلیسای کوچک و فقیر شدهٔ اورشلیم گشت. یعقوب شریعت را با کمال حدت رعایت و در ریاضت با اسینیان رقابت می کرد. گوشت نمی خورد، شراب نمی آشامید، یک لباس بیشتر نداشت و هرگز موهای سر و ریشش را نمی تراشید. تحت رهبری او مسیحیان مدت یازده سال آزاری ندیدند. در حدود سال 41 یعقوب دیگری، فرزند «زبدی»، را سر بریدند. پطرس توقیف شد، اما توانست بگریزد. در سال 62، یعقوب عادل نیز به قتل رسید. چهار سال بعد، یهودیان بر روم شوریدند. مسیحیان اورشلیم که بیش از آن «به پایان دنیا» معتقد بودند که در فکر سیاست باشند، شهر را ترک گفتند و در پلا ـ محل زندگی مشرکان و طرفداران روم در ساحل دیگر اردن ـ مستقر شدند. از این هنگام به بعد، یهودیت و مسیحیت از یکدیگر جدا گشتند. یهودیان مسیحیان را متهم به خیانت و جبن کردند؛ و مسیحیان به انهدام هیکل به دست تیتوس، به عنوان تحقق یافتن پیشگویی عیسی، صحه گذاشتند. کینهٔ متقابل در دل هر دو طرف مشتعل گشت، و همین کینه باعث نوشته شدن تعصب آمیزترین قسمتهای ادبیات یهودی و مسیحی شد.
بعداً مسیحیت یهودی از لحاظ عده و نیرو کاهش یافت و مجال داد تا مذهب نوین توسط ذهن یونانی تغییر شکل یابد. مردم جلیل ـ که تقریباً تمام زندگانی عیسی در آن جا سپری شده بود و هم در آنجا مریم مجدلیه و زنان دیگری که جزو نخستین گرویدگان او محسوب می شدند اکنون در گمنامی فرو رفته بودند ـ دیگر گوششان بدهکار سخنان واعظانی که اعلام می داشتند عیسای ناصری پسر خداست نبود. یهودیان که همواره تشنهٔ آزادی بودند و هر روز تکرار می کردند که «خداوندگار یگانه است» از مسیحی که از مبارزهٔ آنان برای استقلال بی خبر بود متنفر، و از شنیدن این داستان که در غار یا در آغل یکی از روستاهاشان خدایی به دنیا آمده است منزجر بودند. مسیحیت یهودی مدت پنج قرن در میان گروهی از مسیحیان سریانی موسوم به «ابیونیم» (بینوا)، که طبق اصول فقر مسیحی رفتار و شریعت یهود را کاملا مراعات می کردند، باقی ماند.

کلیسا در پایان قرن دوم آنان را به عنوان بدعتگذار محکوم کرد.
---
1. بسیاری از نطقهایی که در کتاب «اعمال رسولان» به استیفان، پطرس، و بولس منسوب است ممکن است توسط مصنف کتاب طبق روال عمومی مورخان باستان جعل شده باشد.

در این ضمن حواریون و شاگردان «بشارت» را، بویژه در میان یهودیان پراکنده در جهان، از دمشق تا روم پخش کرده بودند. فیلیپ سامریان و اهالی قیصریه را به دین عیسی آورد؛ یوحنا کلیسای نیرومندی در افسوس به وجود آورد، و پطرس در شهرهای سوریه به موعظه پرداخت. پطرس، مانند بیشتر حواریون، در طی سفرهای تبلیغیش «خواهری» همراه خود می کرد که به عنوان همسر و دستیار با او همکاری کند. بیماران را با چنان کامیابی شفا می داد که در سامره یک نفر جادوگر، به نام شمعون مغ، به او پیشنهاد پول کرد تا او را در قدرتهای مرموزش شریک گرداند. در یوپا، تابیتا نامی را ظاهراً از یک حالت مرگ آشکار به زندگی باز گردانید. در قیصریه، یک یوزباشی رومی را به کیش عیسی جلب کرد. به موجب کتاب اعمال رسولان، مکاشفه ای پطرس را متقاعد ساخت که می تواند گروانیدن مشرکان را مانند گروانیدن یهودیان بپذیرد. از این هنگام به بعد، با اندکی تردید، حاضر شد نو ایمانان غیریهود را تعمید دهد و از ختنه کردنشان صرفنظر کند. ما حدت و حرارت این مبلغان نخستین را در رسالة اول پطرس رسول احساس می کنیم:
[از] پطرس، رسول عیسی مسیح، به غریبانی که پراکنده اند در پنطس [پونتوس] و غلاطیه [گالاتیا] و قپدوقیه [کاپادوکیا] و آسیا و بطانیه [بیتینیا] ... فیض و سلامتی بر شما افزون باد. ... ای محبوبان، استدعا دارم که چون غریبان و بیگانگان از شهوات جنسی که با نفس در نزاع هستند اجتناب نمایید؛ و سیرت خود را در میان امتها نیکو دارید تا در همان امری که شما را مثل بدکاران بد می گویند از کارهای نیکوی شما که ببینند در روز تفقد خدا را تمجید نمایند. لهذا هر منصب بشری را به خاطر خداوند اطاعت کنید ... مثل آزادگان، اما نه مثل آنانی که آزادی خود را پوشش شرارت می سازند ... ای نوکران، مطیع آقایان خود باشید با کمال ترس، و نه فقط صالحان و مهربانی را بلکه کج خلقان را نیز ... همچنین ای زنان، شوهران خود را اطاعت نمایید تا اگر بعضی نیز مطیع کلام نشوند سیرت زنان ایشان را بدون کلام دریابد، چون که سیرت طاهر و خداترس شما را ببینند و شما را زینت ظاهری نباشد از بافتن موی و متحلی شدن به طلا و پوشیدن لباس. روح حلیم و آرام (داشته باشید). و همچنین ای شوهران با فطانت با ایشان زیست کنید چون با ظروف ضعیفتر زنانه، و ایشان را

محترم دارید چون با شما وارث فیض حیات نیز هستند ... و بدی به عوض بدی و دشنام به عوض دشنام مدهید ... و اول همه با یکدیگر بشدت محبت نمایید زیرا محبت کثرت گناهان را می پوشاند.
ما نمی دانیم کی و از چه مراحلی پطرس گذشت تا به رم آمد. قدیس هیرونوموس (حد 390 میلادی) تاریخ نخستین دیدار وی را از رم سال 42 ذکر می کند. روایتی که به موجب آن پطرس نقش مهمی را در ایجاد جماعت مسیحی در پایتخت ایفا کرده در برابر هر گونه انتقادی پایدار مانده است. لاکتانتیوس می گوید که پطرس در زمان سلطنت نرون به رم آمد؛ احتمال دارد که رسول نامبرده چندین بار به این شهر رفته باشد. او در آزادی و بولس در زندان، در گروانیدن جمعیت رم به کیش مسیح رقابت می کردند، تا اینکه هر دو، احتمالا
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 679
در یک سال یعنی در سال 64، به شهادت رسیدند. اوریگنس نقل می کند که پطرس «سرنگون مصلوب گشت، زیرا خودش این گونه شکنجه را خواست،» شاید به امید اینکه زودتر جان بسپارد، یا شاید (به عقیدة مؤمنان) برای اینکه خود را در خور آن نمی دانست که به شیوة مسیح بمیرد. در نوشته های کهن چنین آمده است که زنش نیز همراه او کشته شد و پطرس ناچار شد بردن وی را به محل اعدام ببیند. روایت دیگری سیرک نرون، جایی در میدان واتیکان، را به عنوان جایگاه مرگ این حواری ذکر کرده است. کلیسای بزرگ سان پیترو بعدها در این محل برپا گشت، و می گویند آرامگاه جسد اوست.
مسلماً رسالتهایش در آسیای صغیر و در روم به حفظ عده ای از عناصر دین یهود در مسیحیت یاری کرده است. مسیحیت به مدد او و حواریون وارث یکتاپرستی و حفظ سادگی و آخرتشناسی یهودیان گشت. در اثر فعالیت آنان و بولس، عهد قدیم یگانه کتاب مقدسی شد که در قرن اول مسیحیان با آن سر و کار داشتند. تا سال 70، مسیحیت بیشتر در کنیسه ها یا در میان یهودیان موعظه می شد. شکل، تشریفات، و لباسهای اجرای نیایش عبری جزو رسوم کیش مسیحی شدند. «برة فصح» به صورت «برة خداوند» برای کفاره در نماز جماعت کاتولیک درآمد. استقرار شیوخ (کشیشها) برای اداره کردن کلیساها از شیوه های یهود برای ادارة کنیسه اقتباس شد. بسیاری از اعیاد یهود مانند عید فصح و پنجاهه، اگرچه با محتوایی جدید و در تاریخهای دیگر، در تقویم مسیحی پذیرفته شد، پراکندگی یهود ترویج کیش مسیح را تسریع کرد؛ آمد و شد زیاد یهودیان از شهری به شهر دیگر، و روابطی که در سراسر امپراطوری داشتند همراه با تجارت، راههای رومیان، و صلح رومیان باعث شدند تا راه برای پیشرفت آیین مسیح باز شود. در مسیح و پطرس مسیحیت جنبة یهودی داشت؛ در

بولس نیمه یونانی شد؛ و در کیش کاتولیک نیمه رومی گشت. در آیین پروتستان بار دیگر عنصر و لحن یهودی آن احیا شد.

1 – آزار دهنده
بنیاگزار الاهیات کیش مسیح در شهر طرسوس واقع در کیلیکیا در حدود سال دهم میلادی به دنیا آمد. پدرش فریسی بود و او را مطابق اصول پرشور این فرقه پرورش داد. این حواری غیر یهودان همواره خود را فریسی دانست، حتی پس از آنکه شریعت یهود را رد کرد. پدرش ضمناً شارمند روم بود و این امتیاز پر ارج را به او انتقال داد. احتمال دارد که نام بولس (که به معنی کوچک است) معادل یونانی شائول عبری باشد، بدین گونه حواری مزبور این دو نام را از بدو کودکی داشته است. تربیت کلاسیک به او داده نشده بود زیرا
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 680
هیچ فریسی اجازه نمی داد فرزندش فرهنگ و رسوم یونانی را بدین شدت بپذیرد؛ و هر کسی که چنین پرورشی یافته باشد ممکن نبود که با آن زبان یونانی ناقص رساله ها را نوشته باشد. مع هذا بولس روان حرف زدن این زبان را، تا آن اندازه که بتواند برای شنوندگان آتنی سخن گوید، آموخت و در موقع لزوم می توانست به نوشته های معروف ادبیات یونان استناد جوید. می توان پنداشت که برخی از عناصر الاهیات و اخلاقیات رواقیان از محیط دانشگاهی طرسوس در مسیحیت بولس داخل شده باشد. از جمله اصطلاح رواقی نفخه (پنوما) را، که مفهوم آن در ترجمه های جدید به روح برگردانده شده است، به کار می برد. مانند بیشتر شهرهای یونانی، در میان ساکنین طرسوس نیز کسانی وجود داشتند که پیرو اسرار اورفئوسی یا کیشهای دیگر متضمن اسرار بودند. پیروان این مذاهب معتقد بودند خدایی که می پرستند به خاطر آنان مرده، از قبر برخاسته، و اگر او را از روی ایمان محکم و مطابق رسوم صحیح بخوانند آنان را از هادس نجات می دهد و در نعمت زندگانی جاوید و سرشار از سعادت سهیم می گرداند. مذاهب معتقد به اسرار، یونانیان را برای بولس، و بولس را برای یونانیان آماده ساختند.
این جوان پس از آنکه حرفة خیمه دوزی را فرا گرفت، و در کنیسة محل تعلیم یافت پدرش او را به اورشلیم فرستاد که در آنجا بنا به روایت خود بولس «در پیشگاه گملیئل، کاملا مطابق شریعت، پرورده شد.» مشهور است که گملیئل نوة هیلل بود. در مقام ریاست سنهدرین جانشین او گردیده بود و سنت تفسیر شریعت را با توجه به ضعف و ناتوانی بشر با نرمش و اعتدال دنبال می کرد. فریسیانی که سختگیرتر بودند از اینکه می دیدند او حتی دربارة بعضی از زنان مشرک احترامی ابراز می دارد ناراحت

می شدند. به اندازه ای فاضل بود که یهودیان که بسیار پاس دانشمندان را می داشتند او را «جمال الشریعه» می نامیدند و نخستین بار به او و سپس فقط به شش تن دیگر لقب ربن (استاد ما) دادند. از او و دیگران بود که بولس تفسیر دقیق و ظریف، و گاه مغلطه آمیز و سفسطه بازانة، کتاب مقدس را، که بعدها در تلمود عرضه شد آموخت. بولس، با وجود آشنا بودن به فرهنگ و رسوم یونان، همواره روحاً و خصلتاً یهودی ماند. هیچ تردیدی در خصوص الهام تورات نکرد، و با سربلندی این نظر را حفظ کرد که یهودیان برگزیدة خدا هستند تا واسطة نجات بشر باشند.
او خود را داری «ظاهری ضعیف» معرفی می کند، و چنین می افزاید: «تا آنکه از زیادتی مکاشفات زیاده سرافرازی ننمایم خاری در جسم من داده شد.» بیش از این تصریح نمی کند. چنین روایت می کنند که در پنجاه سالگی زاهدی خمیده، طاس، ریشو، دارای پیشانی پهن، چهرة رنگ پریده، هیئت عبوس، و چشمان نافذ بود. دورر او را در یکی از جالب ترین تصاویر جهان نقاشی به صورت بالا نشان داده است؛ ولی در واقع تصویرهای او چیزی جز پرداخته های ادبیات و هنر نیست و جنبة تاریخی ندارد.

ذهنش از آن نوع اذهانی بود که در نزد یهودیان زیاد دیده می شود، یعنی بیشتر نافذ و پرشور بود تا مهربان و مؤدب. بیشتر مایل به هیجان پذیری و تخیل بود تا عینیت و بیطرفی. به عنوان مرد عمل، توانایی داشت زیرا فکرش وسیع نبود. بولس حتی بیش از اسپینوزا «مست و شیدای خداوند»، سوخته از شور و شوق مذهبی به معنی حقیقی کلمه، و دارای «خدایی در باطن خود» بود. خود را الهام شده از جانب خدا و قادر به اعجاز می پنداشت. همچنین روحی عملی داشت، می توانست با تحمل رنج تشکیلاتی بدهد، و برای تأسیس و نگهداری جماعات مسیحی ناشکیبانه شکیبایی داشت. مانند بسیاری از مردم، نواقص و فضایلش خویشاوندان نزدیک یکدیگر و لازم و ملزوم هم بودند. او سرکش و دلیر، معتقد به اصول لایتغیر، مصمم، چیره، نیرومند، متعصب و خلاق، با مناعت در برابر مردم و خاکسار در پیشگاه خدا، دستخوش خشمهای شدید و قادر به شدیدترین محبت بود. به پیروان خود اندرز می داد: «به کسانی که شما را می آزارند دعا کنید»، ولی می توانست امیدوار باشد که دشمنانش ـ «فرقة ختنه» ـ «خودشان را اخته کنند.» به ضعفهای خود آشنا بود، با آنها مبارزه می کرد و از گرویدگانش می خواست «اندکی جهالت او را تحمل کنند.» در رسالة اولش به قرنتیان، بعدالتحریر، فشردة کوتاهی بدین مضمون می افزاید: «من، بولس، از دست خود سلام می رسانم. اگر کسی عیسی مسیح خداوند را دوست ندارد اناتیما باد ماران اتا! فیض عیسی مسیح خداوند با شما باد! محبت من با همة شما در مسیح عیسی باد!» برای کردن آنچه

باید انجام دهد آن گونه بود که بایستی باشد.
او به نام آیین یهود حمله به مسیحیت را آغاز کرد و سرانجام به نام مسیح آیین یهود را کنار گذاشت؛ وی در هر لحظه حواری بود. چون از بیحرمتی استیفان نسبت به شریعت رنجیده خاطر گشت، به دژخیمان او پیوست و در رأس اولین آزار دهندگان مسیحیان در اورشلیم قرار گرفت. چون آگهی یافت که کیش جدید پیروانی در دمشق پیدا کرده است از یک کاهن بزرگ اجازه گرفت به آنجا برود تا همة کسانی را «که متعلق به طریقت بودند» توقیف کند و با زنجیر به اورشلیم آورد (سال 31 ؟). شاید شدت آزار دادنش معلول تردیدهای نهانی او بوده است. می توانست بیرحم باشد، ولی نمی توانست پشیمان نشود. شاید منظرة استیفان که تا حد مرگ سنگسار شد، شاید هم نظری از روی جوانی به جلجتا، حافظه و سفرش را مغشوش ساخت و آتشی در قوة مخیله اش افروخت. کتاب اعمال رسولان دربارة هنگام نزدیک شدنش به دمشق می گوید:
ناگاه نوری از آسمان دور او درخشید؛ و به زمین افتاد آوازی شنید که بدو گفت: «ای شائول، شائول، برای چه بر من جفا می کنی؟» گفت: «خداوندا تو کیستی؟» خداوند گفت: «من آن عیسی هستم که تو بدو جفا می کنی.» ... اما آنانی که همسفر او بودند، خاموش ایستادند، چونکه آن صدا را شنیدند، لیکن هیچ کس را ندیدند. پس سولس از زمین برخاسته چون چشمان خود را گشود هیچ کس را ندید و دستش را گرفته او را به دمشق بردند، و سه روز نابینا بود.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 682
هیچ کس نمی تواند بگوید چه فرایند طبیعی شالودة این تجربه سرنوشت ساز بوده است! خستگی سفری طولانی، حرارت آفتاب بیابان، شاید گرمازدگی بدنی ضعیف و احتمالا مصروع، و روحی دستخوش شکنجة تردید و احساس گناه، همه بر روی هم، در به ثمر رساندن فرایند نیمه آگاهانه ای که این منکر متعصب را بدل به تواناترین واعظ مسیح استیفان کرد، محتملا نقش داشته اند. اطرافیان یونانی او در طرسوس برایش از یک سوتر یا منجی گفته بودند که بشر را نجات می دهد؛ در آموزش مذهبی یهودی خود نیز شنیده بود که مسیحی می آید؛ حال پس چگونه می توانست اطمینان داشته باشد که این عیسای مرموز و مسحور کننده، که به خاطر او مردم جانشان را فدا می کردند، همانی نیست که وعده داده شده است؟ هنگامی که، در پایان سفر خود که ناتوان و همچنان نابینا بود، روی صورتش دستهای آرامبخش یک یهودی گرویده را حس کرد «در ساعت از چشمان او چیزی مثل فلس افتاده بینایی یافت، و برخاسته تعمید گرفت؛ و غذا خورده قوت گرفت.» چند روز بعد داخل کنیسه های دمشق شد و اعلام کرد که عیسی «پسر خدا» است.

2 – مبلغ
فرماندار دمشق، به تحریک یهودیان آزرده خاطر، فرمان دستگیری بولس را داد. دوستان جدید بولس او را در میان سبدی از فراز دیوارهای شهر عبور دادند. خود وی می گوید که مدت سه سال در دهات عربستان دربارة عیسی موعظه کرد. سپس چون به اورشلیم بازگشت، مورد عفو و محبت پطرس واقع شد و مدتی با او به سر برد. بیشتر حواریون به او اعتماد نداشتند، ولی برناباس، که خودش نو ایمان بود، دست موافقت به او داد و کلیسای اورشلیم را ترغیب کرد که به آزار دهندة سابق خود مأموریت دهد تا این «بشارت» را ابلاغ کند که مسیح آمده است و بزودی ملکوت را برقرار می سازد. یهودیان یونانی زبان که وی «بشارت» را به آنان عرضه کرد کوشیدند او را به قتل برسانند، و حواریون، شاید از ترس اینکه مبادا حدت و حرارت او جان همه شان را به خطر اندازد، او را به طرسوس فرستادند.
مدت هشت سال در شهر زادگاهش از صحنة تاریخ به دور ماند؛ و شاید در آنجا دوباره تحت تأثیر الاهیات رستگاری رازورانه ای قرار گرفت که در میان یونانیان رواج داشت. سپس برناباس برای ادارة کلیسای انطاکیه از او یاری جست. با همکاری هم (43 – 44؟) آن قدر اشخاص را به کیش مسیح درآوردند که عدة عیسویان انطاکیه بیش از همة شهرهای دیگر شد. در این شهر بود که برای نخستین بار به کسانی که خود را «مؤمنین»، «شاگردان»، «برادران»، یا «قدیسین»، می نامیدند، از سوی مشرکان، شاید به طعنه نام کریستیانوی، یعنی کسانی که پیرو مسیح یا «تدهین شده»اند، داده شد. همچنین در اینجا بود که برای نخستین بار غیر یهودیان به کیش نوین روی آوردند. بیشتر آنان «خداترسها» و بویژه زنهایی بودند که قبلا یکتاپرستی، و تا حدی آیین، یهودیان را پذیرفته بودند.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 683
گرویدگان انطاکیه به اندازة گرویدگان اورشلیم فقیر نبودند. اقلیت مهمی از آنان به طبقة بازرگانان تعلق داشتند. با شور و شوق یک جنبش جوان و پویا صندوقی برای ترویج «بشارت» به وجود آوردند. شیوخ کلیسا برناباس و بولس را تقدیس و تبرک کردند و روانة مأموریتی کردند که تاریخ، با کاستن نابجای سهم برناباس، آن را «نخستین سفر تبلیغی بولس رسول» می نامد (45 – 47 ؟). این دو به قصد قبرس سوار کشتی شدند و کامیابیهای دلگرم کننده ای در میان یهودیان این جزیره به دست آوردند. از پافوس کشتی دیگری برای رفتن به پرگا، واقع در پامفولیا، گرفتند. سپس از راههای پرخطر کوهستانی به انطاکیه در پیسیدیا رسیدند. کنیسه در آنجا از روی نزاکت به سخنان آنان گوش داد، ولی موقعی که شروع به موعظة غیر یهودیان کردند، یهودیان راسخ العقیده کارمندان شهرداری را بر آن

داشتند که مبلغان را از شهر بیرون کنند. دشواریهای مشابهی در ایکونیوم نیز پیش آمد. در لوسترا بولس را سنگسار و از شهر بیرون کردند و به حساب آنکه مرده است رهایش کردند. بولس و برناباس همچنان «سرشار از شادی روح القدس» «بشارت» را به «دربه» بردند، سپس از همان راه به پرگا بازگشتند و به قصد انطاکیة سوریه سوار کشتی شدند. در اینجا بود که این دو تن خود را با حادترین مسئلة تاریخ مسیحیت رو به رو دیدند.
چند تن از شاگردان برجستة اورشلیم، به شنیدن اینکه دو واعظ نامبرده گرویدگان مشرک را می پذیرند بی آنکه اجرای ختنه را از آنها بخواهند، به انطاکیه آمده بودند تا «برادران را تعلیم دهند که اگر بر حسب آیین موسی مختون نشوند ممکن نیست که نجات یابند.» برای یهودیان، ختنه بیش از آنکه رسمی مربوط به تندرستی باشد نمادی مقدس از پیمان خداوند با امتش بود. یهودی مسیحی شده از فکر پیمان شکنی به وحشت می افتاد. بولس و برناباس نیز به سهم خود می دانستند که اگر این فرستادگان نظر خود را به کرسی بنشانند، هرگز عدة قابل توجهی از غیر یهودیان مسیحیت را نخواهند پذیرفت، و در این صورت مسیحیت به حالت «ارتداد یهود» (به تعبیر هاینریش هاینه) باقی می ماند و با گذشت یک قرن از میان می رود.
به اورشلیم آمدند (سال 50 ؟) و دربارة این مسئله با حواریون، که تقریباً همگی هنوز عابدان مؤمن هیکل بودند، بحث کردند. یعقوب میل نداشت تن در دهد، پطرس از هدف آن دو مبلغ دفاع کرد. سرانجام تصمیم بر این شد که از مشرکان نو آیین فقط خواسته شود دست از اعمال غیر اخلاقی بردارند، و از گوشتهای قربانی یا از گوشت حیوانات خفه کرده نخورند. ظاهراً بولس با وعدة کمک مالی از وجوه انباشتة کلیسای انطاکیه به جماعت فقیر شدة اورشلیم حصول توافق را آسان کرد.
مع هذا، موضوع حیاتیتر از آن بود که به این آسانی حل شود. گروه دیگری از یهودیان مسیحی راسخ العقیده به اورشلیم و به انطاکیه رفتند، در آنجا پطرس را در حالی یافتند که داشت با مشرکان غذا می خورد، و او را متقاعد ساختند که خود را، همراه یهودیان گرویده، از نو ایمانان غیر مختون جدا کند. دربارة این جریان نقل قولی از خود پطرس در دست

نیست؛ بولس می گوید که «در انطاکیه رویاروی پطرس ایستاده» و او را به درورویی متهم کرده است. شاید پطرس فقط خواسته است که، مانند بولس، «همه چیز برای همه کس» باشد.
محتملا در سال 50، بولس به سفر تبلیغی دوم رفت. با برناباس، که از آن هنگام به بعد در زادگاهش قبرس از صحنة تاریخ محو می شود، مشاجره کرده بود. بولس دوباره کلیساهای خود را در آسیای صغیر در نوردید؛ در لوستزا شاگرد جوانی به نام تیموتاوس را همراه خود کرد، و بولس که

مدتها تشنة ابراز محبت بود عشق عمیقی به او رساند. با هم فریجیه (فریگیا) و غلاطیه (گالاتیا) را پیمودند و رو به شمال تا تروآس اسکندریه رفتند. در آنجا بولس با لوقا، نو ایمان غیر مختون پیوسته به یهودیت، مرد خوش روحیه و پاک نهاد، و احتمالا همان نگارندة انجیل سوم و کتاب اعمال رسولان دو اثری که به قصد تعدیل اختلافاتی نوشته شده است که مشخصة تاریخ مسیحیت از همان آغاز است ـ آشنا شد. بولس، تیموتاوس، و یک دستیار دیگر به نام سیلاس به قصد مقدونیه سوار کشتی شدند و برای نخستین بار قدم به خاک اروپا نهادند. در فیلیپی، محل غلبة آنتونیوس بر بروتوس، بولس و سیلاس به عنوان آشوبگر دستگیر شدند، تازیانه خوردند، و به زندان افتادند، ولی چون معلوم گشت که شارمند روم هستند، آزاد شدند. آنگاه بولس به تسالونیکا وارد شد، به کنیسه رفت، و در سه سبت برای یهودیان موعظه کرد. برخی از آنان متقاعد شدند و کلیسایی تشکیل دادند. برخی دیگر به دستاویز اینکه بولس پادشاه نوینی را اعلام می دارد، شهر را بر او بشورانیدند، و لازم شد که دوستانش او را شبانه به بیریه (برویا) فراری دهند. در آنجا «یهودیان، پیام را با شوق فراوان پذیره شدند»؛ ولی تسالونیکاییها بولس را دشمن آیین یهود اعلام داشتند و بدین جهت تنها و دلسرد به صوب آتن به کشتی نشست. (سال 51 ؟).

وی خود را در کانون مذهب شرک، علم، و فلسفه بکلی بی یار و یاور یافت. یهودیان اندکی سخنانش را پذیره بودند؛ ناچار، مانند کسانی که امروز جمعیتها را در شارع عام مخاطب قرار می دهند، بازار را پایگاه خود کرد، و با دهها رقیب بر سر جلب مستمعان رهگذر به رقابت پرداخت. برخی با او به بحث می پرداختند؛ برخی دیگر مسخره اش می کردند و می گفتند: «این یاوه گو چه می خواهد بگوید؟» بسیاری به سخنان او علاقه مند شدند و او را به انجمن دانشمندان، یعنی به آریاپوگوس یا تپه مارس، بردند تا در آرامش حرفهایش را بشنوند. با آنان گفت که در شهر قربانگاهی دیده است با این کتیبه: «به خدایی ناشناخته»؛ این اهدا محتملا مبین آرزوی تقدیم کنندگان آن مبنی بر سپاسگزاری یا آرام کردن یا جلب کمک خدایی بوده است که نامش را به یقین نمی دانسته اند؛ اما بولس آن را به منزلة اعتراف به جهل دربارة ماهیت خدا تفسیر کرد و این سخنان بسیار شیوا را در آنجا گفت:

پس آنچه را شما ناشناخته می پرستید من به شما اعلام می نمایم. خدایی که جهان و آنچه در آن است آفرید. ... در هیکلهای ساخته شده به دستها ساکن نمی باشد. ... خود به همگان

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 685

حیات و نفس ... می بخشد، و هر امت انسان را از یک خون ساخت ... تا

خدا را طلب کنند که شاید او را تفحص کرده بیابند. با آنکه از هیچ یکی از ما دور نیست. زیرا که در او زندگی و حرکت و وجود داریم، چنانکه بعضی از شعرای شما نیز گفته اند1 ... پس چون از نسل خدا می باشیم نشاید گمان برد که الوهیت شباهت دارد به طلا یا نقره یا سنگ منقوش به صنعت یا مهارت انسان. پس خدا از زمانهای جهالت چشم پوشیده الان تمام خلق را در هر جا حکم می فرماید که توبه کنند. زیرا روزی را مقرر فرمود که در آن ربع مسکون را به انصاف داوری خواهد نمود، به آن مردی که معین فرمود و همه را دلیل به اینکه او را از مردگان برخیزانید.
این کوشش دلیرانه ای بود برای سازش دادن مسیحیت و فلسفة یونان. مع هذا فقط روی عدة بسیار کمی از شنوندگان اثر گذاشت. آتنیها بیش از آن به اندیشه های گوناگون گوش سپرده بودند که دیگر شوقی برای اندیشه های تازه داشته باشند. بولس نومیدانه شهر را ترک گفت و به کورنت رفت. رونق تجارت جماعت مهمی از یهود را در آنجا گرد آورده بود. هجده ماه در آنجا ماند (51ـ52؟)، از خیمه دوزی ارتزاق کرد، و هر روز سبت در کنیسه به موعظه پرداخت. رئیس این کنیسه به مسیحیت گروید، و به دنبال او تعداد گروندگان چندان شد که یهودیان وحشتزده بولس را در پیشگاه گالیو، فرماندار رومی، متهم ساختند که: «این شخص مردم را اغوا می کند که خدا را به شیوه ای خلاف شریعت عبادت کنند.» گالیو به آنان پاسخ داد: «چون مسئله ای است دربارة سخنان و نامها و شریعت شما پس خود بفهمید؛ من در چنین امور نمی خواهم داوری کنم.» و آنان را روانه کرد. دو فرقه دست به گریبان شدند، «ولی غالیون (گالیو) را از این امور هیچ پروا نبود.» بولس «بشارت» خود را به غیر یهودیان کورنت عرضه کرد و چند تنی از آنان را به کیش نوین درآورد. مسیحیت ممکن است به نظر آنان نسخة بدل قابل قبول اعتقاد به اسرار بوده باشد که در آنها غالباً از نجات دهندگان زنده شده سخن می رفت. شاید آنان با پذیرش مسیحیت آن را با عقاید خود همانند کردند، و بولس را به تفسیری از مسحیت با مضامین مأنوس با روحیة یونانی رهنمون شدند.
بولس از کورنت به اورشلیم رفت (سال 53 ؟) تا «به کلیسا درود بفرستد.» ولی اندکی پس از آن عازم سومین سفر تبلیغی خویش شد، از جماعات مسیحی در انطاکیه و آسیای صغیر بازدید کرد، و آنها را با حرارت و اطمینان خود دلگرم ساخت. دو سال را در افسوس گذرانید، و در آنجا «چنان معجزات شگرفی کرد» که بسیاری او را معجزه کار مي دانستند، و با گذاشنتن قطعاتی از زیر جامه های بول3روی بیماران شفÀمی جستند. کسب سازندگان تمثالهایی که عابدان مشرک به معبد آرتمیس وقف می کردند، کساد شد. شاید بولس در آنجا نیز، مانند آتن، بت پرستی را محکوم کرده بود. مردی به نام دمتریوس که مدلهای نقره ای کوچکی

---
1. بولس شعری از «سرود برای زئوس»، اثر کلئانتس یا «نمودها» اثر آراتوس را می خواند.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 686
از این معبد بزرگ برای زوار زاهد می ساخت، علیه بولس و کیش نوین اعتراضی سازمان داد، و جمعیتی از یونانیان را به تماشاخانه آورد که مدت دو ساعت در آنجا فریاد می زدند: «بزرگ است آرتمیس افسوسیها!» یکی از کارمندان محلی جمعیت را پراکنده ساخت، ولی بولس حزم را افضل بر رزم دانست و عزم مقدونیه کرد.
چند ماه را به خوشی با جماعات کوچکی که در فیلیپی، تسالونیکا، و بیریه تأسیس کرده بود گذرانید. چون آگهی یافت که نفاقها و بحرانهایی ناشی از فساد اخلاق کلیسای کورنت را مغشوش کرده است، نه تنها این کلیسا را در چندین رساله تشنیع کرد، بلکه شخصاً به آنجا رفت (سال 56؟) تا با عیبجویان خویش رویاروی شود. اینان او را متهم کرده بودند که از موعظه اش استفادة مادی می برد؛ به مکاشفه های او می خندیدند، و دوباره خواستار آن بودند که تمام مسیحیان مطیع کامل شریعت یهود گردند. بولس به جماعت غوغاگر خاطر نشان ساخت که همه جا معیشت خود را با کار دستی تأمین می کند. اما در مورد استفادة مادی، چه رنجها که بر اثر انجام رسالتهای خود نکشیده است؟ هشت بار تازیانه خوردن، یک بار سنگسار شدن، سه بار غرق شدن کشتی، و هزار خطر از دزدها و میهن پرستان دو آتشه و رودخانه ها. در میان همة این عذابها اطلاع یافت که «فرقة ختنه» آشکارا موافقتنامة منعقد در اورشلیم را نقض کرده به غلاطیه رفته اند و از همة گرویدگان رعایت کامل شریعت یهود را خواستار شده اند. رساله ای برآشفته به غلاطیان نوشت که در آن روابط خود را با مسیحیان متمایل به آیین یهود بکلی قطع می کرد و اعلام می داشت که مردم با وابسته بودن به شریعت موسی نجات نمی یابند، بلکه باید ایمان فعال به مسیح، نجات دهنده و پسر خدا، داشته باشند. آنگاه بی آنکه بداند چه محنتهایی در انتظار اوست، رهسپار اورشلیم گشت، در حالی که اشتیاق داشت در برابر حواریون از خود دفاع کند و می خواست عید قدیمی پنجاهه را در این شهر مقدس برگزار کند. امیدوار بود که از اورشلیم به روم و حتی به اسپانیا برود، و قصد داشت تا تمام ایالات مفتوحة امپراطوری را از خبر و نوید مسیح از گور برخاسته آگهی نداده است، آرام نگیرد.
3 – عالم الاهیات
رهبران کلیسای مادر «استقبالی صمیمانه» از او کردند (به سال 57 ؟)؛ ولی به طور خصوصی گوشزدی به او کردند:

ای برادر، آگاه هستی که چند هزارها از یهودیان ایمان آورده اند و جمیعاً در شریعت غیورند. و دربارة تو شنیده اند که همة یهودیانی را که در میان امتها می باشند، تعلیم می دهی که از موسی انحراف نمایند و می گویی نباید اولاد خود را مختون ساخت و به سنن رفتار نمود ... خواهند شنید که تو آمده ای. پس آنچه به تو گوییم به عمل آور. چهار مرد نزد ما هستند که بر ایشان نذری هست. پس ایشان را برداشته خود را با ایشان تطهیر نما و خرج ایشان را بده ... تا همه بدانند که آنچه دربارة تو شنیده اند اصلی ندارد، بلکه خود در محافظت شریعت سلوک می نمایی.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 687
بولس این اندرز را با حسن نظر قبول کرد و رسوم تطهیر را انجام داد. ولی هنگامی که بعضی از یهودیان او را در هیکل دیدند، علیه او فریاد زدند: «این آن مردی است که همه جا علیه قوم ما و شریعت تعلیم می دهد.» جمعیت گریبان او را گرفتند و از هیکل بیرونش کشیدند و «می رفتند او را بکشند.» که جوخه ای از سربازان رومی او را از چنگشان به درآوردند و بازداشتش کردند. بولس رو به جمعیت آغاز سخن کرد و ایمان خود را به آیین یهود و به مسیحیت اعلام داشت. آنها اعدام او را خواستند. افسر رومی فرمان داد تازیانه اش بزنند، ولی هنگامی که اطلاع یافت که بولس دارای عنوان شارمندی رومی است، از این امر صرفنظر کرد. فردای آن روز زندانی را به پیشگاه سنهدرین آورد. بولس در برابر این مجمع سخن گفت، خود را فریسی اعلام داشت و موفق شد تا حدی حس پشتیبانی آنان را برانگیزد، ولی دشمنان برآشفته اش دوباره در صدد آزار او برآمدند و افسر رومی او را به زندان برگردانید. همان شب یکی از برادرزادگان بولس به افسر مزبور اطلاع داد که چهل تن از یهودیان عهد کرده اند که تا این زندانی را نکشند چیزی نخورند و چیزی نیاشامند. افسر هم چون ترسید که اغتشاشی رخ دهد و موقعیتش به خطر افتد شبانه بولس را نزد فلیکس پروکوراتور، به قیصریه فرستاد.
پنج روز بعد خاخام بزرگ و چند تن از پیش کسوتان، شخصاً بدانجا آمدند تا بولس را متهم سازند که: «طاعونی است بر هم زنندة آرامش در میان یهودیان سراسر جهان.» بولس اعتراف کرد که کیش جدیدی را ترویج می کند، اما افزود: «به همة آنچه در شریعت تعلیم داده شده است معتقدم.» فلیکس اتهام زنندگان را روانه کرد ولی بولس را دو سال به حالت توقیف در خانه نگهداشت (58 ـ 60 ؟)، ولی دوستانش می توانستند از او دیدن کنند. شاید پروکوراتور امیدوار بود که رشوة هنگفتی بگیرد.
هنگامی که فستوس جانشین فلیکس شد، پیشنهاد کرد که محاکمة بولس در اورشلیم در حضور او انجام یابد. بولس، که از آن محیط خصمانه وحشت داشت، حقوق خود را به عنوان شارمند رومی به میان کشید و

درخواست کرد که در پیشگاه امپراطور حاضر شود. شاه آگریپا در حین عبور از قیصریه او را به حضور پذیرفت و او را «دیوانه ای از دانش فراوان»، اما در سایر موارد بیگناه تشخیص داد. آگریپا گفت: «اگر به امپراطور رجوع نکرده بود می شد او را آزاد کرد.» بولس را بر عرشة یک کشتی بازرگانی سوار کردند. این کشتی آن قدر کند می رفت که، پیش از رسیدن به ایتالیا، به یک طوفان زمستانی دچار شد. می گویند که، در مدت چهارده روز طوفان، بولس برای کارکنان کشتی و مسافران سرمشق تشویق آمیز مردی بود مسلط و فایق بر مرگ و مطمئن از نجات. کشتی روی صخره های مالت در هم شکست، ولی همة کسانی که در آن بودند صحیح و سالم به ساحل نجات رسیدند. سه ماه بعد بولس وارد روم شد (سال 61 ؟). مقامات رومی با او بدون سختگیری رفتار کردند، و برای رسیدگی به

وضع او منتظر ماندند تا متهم کنندگانش از فلسطین برسند و نرون فراغتی داشته باشد که مطلب را بشنود. به او اجازه دادند که در خانه ای به انتخاب خودش با یک نفر سرباز پاسدار اقامت کند. نمی توانست آزادانه بگردد، ولی هر کس را می خواست می توانست بپذیرد. بولس زمامدارن یهودی روم را دعوت کرد تا با او مباحثه کنند. آنان با شکیبایی به سخنانش گوش دادند، ولی وقتی پی بردند که به عقیدة او رعایت شریعت یهود برای نجات لازم نیست، رفتند. در نظر آنان شریعت پشتیبان و مایة تسلی ضرور زندگانی یهود بود. بولس گفت: «پس بر شما معلوم باد که نجات خدا نزد امتها فرستاده می شود، و ایشان خواهند شنید.» روش او جماعت مسیحی رم را، که بولس به آنها برخورد، نیز آزرد. این گرویدگان، که اصولا یهودی الاصل بودند، مسیحیتی را که از اورشلیم برایشان آورده بودند، ترجیح می دادند؛ ختنه شده بودند و از یهودیان راسخ العقیدة روم تمیز داده نمی شدند. اینان پطرس را از روی وفاق پذیره شدند، ولی در قبال بولس به سردی رفتار کردند. از میان غیر یهودیان چند نفری را، حتی از بزرگان و ثروتمندان، به کیش جدید درآورد، اما احساس شکست محنت باری، تنهایی کنج زندان را بر او تیره می ساخت.

با فرستادن نامه های طولانی و محبت آمیز به جماعتهای دور دست، تا اندازه ای تسلی خاطر پیدا کرد. ده سال بود که چنین رساله هایی می نوشت. مسلماً به مراتب بیش از آنچه به نام او برای ما باقی مانده نگاشته است.1 این نامه ها مستقیماً به قلم خود او نبود. آنها را به دیگران املا می کرد و غالباً، بعد از تحریر، با خط ناشی خودش مطالبی به آنها می افزود. ظاهراً آنها را حک و اصلاح نمی کرد، بلکه همانگونه که تراوش کرده بودند یعنی غریزی، با تکرارها، ابهامها و نواقص دستوری می گذاشت. با

اینهمه، عمق و صداقت و احساسات، اخلاص پرشور نسبت به یک هدف بزرگ، و کثرت گفتارهای نغز و به یاد ماندنی آنها را به صورت نیرومندترین و شیواترین نامه های ادبیات جهان درآورده اند. حتی سخن سیسرون در قیاس با این ایمان پرشور گیرایی چندانی ندارد. این نامه ها مملو از سخنان عاشقانه، از سوی کسی که به کلیساهایش به دیدة فرزندان حقیقی تحت حمایت خود می نگریست؛ حملات شدید به دشمنان بیشمار، سرزنش گنهکاران، مرتدان، نفاق افکنان و آشوبگران؛ و در همه جا ترغیبهای پر از مهر و محبت است:
شاکر باشید. کلام مسیح در شما به دولتمندی و به کمال حکمت ساکن بشود و یکدیگر را تعلیم و نصیحت کنید به مزامیر و تسبیحات و سرودهای روحانی؛ و با فیض در دلهای خود خدا را بسرایید.
---
1. از جملة نامه هایش می توان «رساله به غلاطیان»، «دو رساله به قرنتیان» و «رساله به رومیان»؛ و احتمالا رساله هایی به تسالونیکیان، فیلپیان، کولسیان، فلیمون، و شاید رساله به افسسیان را اصیل دانست.

در آنها جملات پر مغز یافت می شود که همة مسیحیان آنها را ذکر می کنند و گرامی می دارند: «حرف می کشد، لیکن روح زنده می کند»؛ «معاشرات بد، اخلاق حسنه را فاسد می سازد»، «هر چیز برای پاکان پاک است»؛ «طمع ریشة همة بدیهاست». بولس از اعتراف صادقانه به معایب خود، حتی از اعتراف به رفتار زرق سیاست مآبانة خود رویگردان نیست:
خود را غلام همه گردانیدم تا بسیاری را سود برم. و یهود را یهود گشتم تا یهود را سود برم ... و بیشریعتان را چون بیشریعتان شدم. ... چنانکه من نیز در هر کاری همه را خوش می سازم و نفع خود را طالب نیستم بلکه نفع بسیاری را تا نجات یابند. اما همه کار را به جهت اهل انجیل می کنم تا در آن شریک گردم.
این رساله ها حفظ شد و غالباً در حضور مردم، در میان جماعاتی که خطاب به آنان بود، خوانده می شد. در پایان قرن اول، بسیاری از آنها خیلی رواج یافته بود. کلمنس رومی در سال 97 و ایگناتیوس و پولوکارپوس اندکی بعد به آنها اشاره می کنند. این رساله ها بتدریج جزو دقیق ترین قسمتهای الاهیات کلیسا می گردد. بولس، بر اثر بدبینی و پشیمانی خودش، و همچنین بر اثر دیدگاه دگرگون شده اش از مسیح، و شاید تحت تأثیر نظرات افلاطونی و رواقی دربارة ماده و جسم به عنوان آلات شر، و احتمالا با یادآوری آداب و رسوم یهودیان و مشرکان در مورد قربانی کردن یک «بز طلیغه» برای کفارة گناهان قوم، الاهیاتی به وجود آورد که در سخنان مسیح چیزی، جز نکات مبهم، از آن نمی توان یافت: «هر انسانی

که از زن به دنیا بیاید وارث گناه آدم است و از نفرین ابدی جز به وسیلة مرگ پسر خدا که کفارة گناه است نمی تواند نجات یابد.»1 چنین مفهومی برای مشرکان قابل قبولتر از یهودیان بود. مردم مصر، آسیای صغیر، و یونان از دیرزمانی به خدایانی، مانند اوزیریس و آتیس و دیونوسوس که به خاطر نجات بشر مرده بودند اعتقاد داشتند. عنوانهایی از قبیل: سوتر (منجی) و الئوتریوس (رهاننده) به این خدایان اطلاق شده بود. واژة کوریوس (خداوندگار) که بولس به مسیح اطلاق می کند، همان عنوانی بود که کیشهای سوریه و یونان به دیونوسوس که می مرد و رستگاری را عملی می ساخت داده بودند. غیر یهودیان انطاکیه و شهرهای دیگر که هرگز عیسی را در حیاتش نشناخته بودند، نمی توانستند او را جز به شیوة خدایان منجی

---

1. یهودیان باستان، مانند کنعانیان، موآبیها، فنیقیها، کارتاژیها، و اقوام دیگر کودکی را قربانی می کردند ـ حتی یک فرزند محبوب خود را ـ تا خشم آسمان را تسکین دهند. به مرور زمان یک جانی محکوم را جانشین کودک قربانی کردند. در بابل لباسی شاهانه بر او می پوشانیدند، تا مظهر پسر پادشاه باشد، سپس او را تازیانه می زدند و به دار می آویختند. یک قربانی نظیر این در رودس به مناسبت عید کرونوس مرسوم بود. اهدای یک بره یا یک بزغاله در موقع فصح محتملا تعدیلی متمدنانه در همین رسم قربانی انسانی بود. فریزر می گوید: «در روز قربانی، کاهن دو دست خود را روی سر بز زنده ای می نهاد، گناهان فرزندان اسرائیل را روی او اعتراف می کرد و پس از آنکه بدین ترتیب تقصیرات قوم را به این حیوان انتقال می داد آن را به بیابان می فرستاد.»

بپذیرند. بولس می گفت: «همانا به شما سری می گویم.»

بولس به این الاهیات مردم پسند و تسلی بخش پاره ای مفاهیم عرفانی می افزود که قبلا بر اثر کتاب حکمت و فلسفة فیلن جاری و ساری بود. بولس می گفت «مسیح حکمت خدا است،» «نخستزادة تمامی آفریدگان است»، «او قبل از همه است، و در وی همه چیز قیام دارد ... به وساطت او هر چیز» آفریده شده است. او مسیح یهود نیست که اسرائیل را از زنجیرهایش می رهاند. او لوگوس (کلمه) است که مرگش همة مردم را نجات می دهد. بولس با این تفسیرها می توانست زندگی واقعی و سخنان عیسی را، که مستقیماً با آنها آشنا نشده بود، نادیده گیرد، و خود را با حواریون بلافصل، که در مکاشفة مابعدالطبیعه با او همسری نمی توانستند کرد، برپایة برابری قرار دهد. او می توانست به زندگی مسیح، و به زندگی انسان، نقشهایی عالی در نمایشی باشکوه، که تمام نفوس و سراسر

ابدیت را در بر می گرفت، بدهد. به علاوه می توانست به پرسشهای تصدیع آور کسانی پاسخ گوید که می پرسیدند، چرا مسیح، اگر جنبة الاهی داشت، تحمل کرد که او را بکشند، مرده بود تا دنیایی را که بر اثر گناه آدم تسلیم شیطان شده بود رهایی بخشد؛ لازم بود بمیرد تا پیوندهای مرگ را در هم شکند و درهای آسمان را به روی کسانی که مشمول رحمت الاهی می شوند بگشاید.
بولس می گفت دو عامل مشخص می کند که چه کسی به وسیلة مرگ مسیح نجات می یابد: انتخاب الاهی و ایمان خاکسارانه. خداوند از روز ازل کسانی را که می خواهد با عنایت خود برکت دهد و کسانی را که می خواهد محکوم به عذاب دوزخ کند، برمی گزیند.مع هذا، بولس جد و جهد می کرد که ایمان را همچون وسیلة اخذ عنایت ربانی بیدار کند. تنها با این «اعتماد به چیزهای مورد انتظار»، با این «اطمینان به چیزهای نادیده» است که نفس (روح) می تواند عمق آن دگرگونی را دریابد که انسان نوین را می سازد، و مؤمن را با مسیح یکی می کند، و به او اجازه می دهد در ثمرات مرگ وی شریک باشد. به عقیدة بولس کارهای نیک، و اجرای همة 613 دستور شریعت یهود کافی نیست، زیرا این نه می تواند انسان باطنی را از نو بسازد، نه روح را از گناه تطهیرکند. مرگ مسیح به عصر شریعت پایان داده است. از این پس دیگر نه یهودی هست نه یونانی، نه برده و نه آزاد، نه مرد و نه زن. «همه در وجود عیسی مسیح یکی هستید.» در مورد کارهای نیک توأم با ایمان باید گفت که بولس هیچ گاه از تفهیم آنها به مردم خسته نمی شود و معروفترین سخنان دربارة عشق از اوست:
اگر با زبانهای مردم و فرشتگان سخن گویم و محبت نداشته باشم، مثل نحاس (برنج) صدا دهنده و سنج فغان کننده شده ام. و اگر نبوت داشته باشم و جمیع اسرار و همة علم را بدانم و ایمان کامل داشته باشم، به حدی که کوهها را نقل کنم، و محبت نداشته باشم هیچ هستم. و اگر جمیع اموال خود را صدقه دهم و بدن خود را بسپارم تا سوخته شود و محبت نداشته باشم هیچ سود نمی برم. محبت، حلیم و مهربانست. محبت حسد نمی برد، محبت کبر و غرور ندارد. ... نفع خود را طالب نمی شود. ... هرگز ساقط نمی شود. ... و
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 691
الحال این سه چیز باقی است. یعنی ایمان و امید و محبت، اما بزرگتر از اینها محبت است.
بولس راجع به عشق جنسی و ازدواج، تساهلی ابراز می دارد که بسیار مایة دلسردی است. عبارتی چنین می رساند که متأهل بوده است، ولی آن را بقطع ثابت نمی کند: «آیا [من و برناباس] اختیار نداریم که خواهر دینی را به زنی گرفته همراه خود ببریم، مثل رسولان دیگر و برادران خداوند و

کیفا؟» ولی در جای دیگر می گوید که تنهاست. او، مانند عیسی، با شهوت جسمانی سر ناسازگاری نداشت. وقتی که از در هم آمیختگی و فساد سخن می شنید انزجار سراپایش را فرا می گرفت. از قرنتیان می پرسید: «آیا نمی دانید که بدنهای شما اعضای مسیح است ... خدا را در بدن خود تمجید نمایید.» بکر بودن بهتر از ازدواج است، ولی ازدواج بر شهوتپرستی ترجیح دارد. ازدواج زوجهای از هم جدا شده حرام است، مگر پس از نکاحهای مختلط. زنها باید مطیع شوهرانشان، و بردگان مطیع آقایانشان باشند. «هر کس در حالتی که خوانده شده باشد در همان حال بماند.» «اگر در غلامی خوانده شدی، ترا باکی نباشد؛ بلکه اگر هم می توانی آزاد شوی، آن را اولیتر استعمال کن. زیرا غلامی که در خداوند خوانده شده باشد، آزاد خداوند است، و همچنین شخصی که آزاد خوانده شد، غلام مسیح است.» اگر دنیا باید بزودی به پایان برسد، آزادی و بردگی اهمیتی ندارند. به همین دلیل آزادی ملی بی اهمیت است. «هر شخص مطیع قدرتهای برتر بشود، زیرا که قدرتی جز از خدا نیست و آنهایی که هست از جانب خدا مرتب شده است.» روم واقعاً بد کرد که فیلسوفی چنین سازگار را از میان برد.

4 – شهید

در رسالة دوم به تیموتاوس، که اصالت آن مورد تردید است، چنین نوشته شده است:

سعی کن که بزودی نزد من آیی، زیرا که دیماس برای محبت این جهان حاضر، مرا ترک کرده به تسالونیکی رفته است و کریسکنس به غلاطیه و تیطس به دلماطیه؛ لوقا تنها با من است. ... در محاجة اول من، هیچ کس با من حاضر نشد بلکه همه مرا ترک کردند ... لیکن خداوند با من ایستاده به من قوت داد تا موعظه به وسیلة من به کمال رسد و تمامی امتها بشنوند و از دهان شیر رستم ... من الان ریخته می شوم و وقت رحلت من رسیده است. به جنگ نیکو جنگ کرده ام و دورة خود را به کمال رسانیده، ایمان را محفوظ داشته ام.

او دلیرانه سخن می گفت ولی سخت اندوهگین بود. بنا به یک روایت کهن آزاد شد، به آسیا و سپس به اسپانیا رفت، در آنجا دوباره به موعظه پرداخت و بار دیگر در روم به زندان افتاد؛ احتمالا هرگز آزاد نشده است. بدون زن یا فرزندانی که مایة تسلیش باشند، محروم از

همة دوستان خود جز یک نفر، تنها ایمانش می توانست پشتیبان او باشد و شاید آن هم متزلزل شده بود. بولس، مانند مسیحیان زمان خویش، به امید دیدن بازگشت مسیح عمر گذرانیده بود. به فیلیپیان نوشته بود: « ... وطن ما در آسمان است که از آنجا نیز نجات دهنده یعنی عیسی مسیح خداوند

را انتظار می کشیم.» و به قرنتیان: «وقت تنگ است، تا بعد از این آنان که زن دارند مثل بی زن باشند ... و خریداران چون غیر مالکان باشند ... زیرا که صورت این جهان در گذر است ... مراناثا! خداوندا بزودی بیا!» اما در رسالة دوم به تسالونیکیان، آنان را ملامت می کرد از اینکه در انتظار جلوس آیندة عیسی از امور دنیوی غفلت می ورزند. این آمدن تا هنگامی که «دشمن» (شیطان) «ظهور کند و خود را خدا اعلام دارد» به تأخیر افتاده است. از روی آخرین نامه های بولس می بینیم که، در مدت زندانی بودنش، تلاش می کرده است سازشی میان اعتقاد نخستین خود و تأخیر طولانی پاروسیا (دومین ظهور) به وجود آورد. بیش از پیش امید خود را در ماورای مرگ می گذاشت، و برای تسلی خویش این تعدیل بزرگ را به وجود آورد که مایه نجات مسیحیت شد ـ یعنی اعتقاد به بازگشت زودرس مسیح را به امید پیوستن به او پس از مرگ در بهشت دگرگون ساخت. ظاهراً دوباره به محاکمه دعوت و محکوم شد. قیصر و مسیح در برابر هم قرار گرفتند و قیصر موقتاً فایق آمد. از اتهام دقیق او اطلاعی نداریم. محتملا در این محاکمه، مانند داوری سابق در تسالونیکا، بولس متهم بود به «نافرمانی از فرمانهای امپراطور و مدعی بودن این که شخص ثالثی موسوم به عیسی پادشاه است.» این یک «لزماژسته» به شمار می رفت که مجازات آن اعدام بود. شرح این محاکمه از آن روزگار در دست نیست، ولی ترتولیانوس، که نوشته هایش به سال 200 بعد از میلاد است، نقل می کند که بولس را در روم سر بریدند؛ و در حدود سال 220 اوریگنس می نگارد که «بولس در روم در زمان نرون به شهادت رسید.» احتمال دارد، به عنوان شارمند رومی، این افتخار را یافته است که جداگانه اعدام شود و نه همراه تودة مسیحیانی که پس از حریق سال 64 مصلوب شدند. روایت است که او و پطرس، گرچه جدا از یکدیگر، در یک زمان شهید شدند و افسانه ای تأثر آور این دو رقیب را می نمایاند که در راه مرگ دوستانه به هم می رسند. در محل و یا اوستیا، که کلیسا متعقد بود آرامگاه بولس است، در قرن سوم عبادتگاهی برپا گشت. این بنا بعداً به شکل زیباتری از نو ساخته شد و هنوز وجود دارد. این همان کلیسای بزرگ سان پائولو فوئوری له مورا (بولس حواری آن سوی دیوارها) است.
این کلیسا نشانة زیبای پیروزی اوست. امپراطوری که او را محکوم کرده بود، خود چون آدم بزدلی جان سپرد، و کمی بعد از آثار بی سر و سامان او چیزی بر جای نماند. ولی از بولس مغلوب، ساختمان الاهی مسیحیت به وجود آمد، همان گونه که از بولس و پطرس سازمان شگرف کلیسا بر جای ماند. بولس از آخرتشناسی، که در حصار شریعت یهود بود،

رؤیایی فرا آورد. او این آخرتشناسی را آزاد کرد و توسعه داد و به صورت

ایمانی درآورد که قادر به تکان دادن دنیا بود. با شکیبایی یک دولتمرد، اخلاقیات یهود را با مابعدالطبیعة یونانیان تلفیق کرد و بسط داد، و عیسای اناجیل را به مسیح الاهیات مبدل ساخت: او سر جدیدی به وجود آورده بود، یعنی شکل جدیدی از نمایش رستاخیز، که باقی چیزها را در خود فرو برد و زنده نگاهداشت. وی اعتقاد را، به عنوان نشانة تقوا، جانشین سلوک اخلاقی ساخت، از این جنبه آغازگر قرون وسطی بود. دگرگونی غم انگیزی بود ولی شاید خواست بشریت چنین بود. تنها قلیلی قدیس ممکن بود بتوانند بدلی از مسیح باشند، ولی نفوس بسیاری می توانستند به امید نیل به زندگی جاوید به مراتب ایمان و دلیری برسند.
نفوذ بولس بلافاصله محسوس نگشت. جماعاتی که تشکیل داده بود مانند جزایر بسیار کوچکی بودند در اقیانوسی از مشرکان. کلیسای روم کلیسای پطرس بود و به خاطرة او وفادار ماند. بولس تا یک قرن پس از مرگش تقریباً فراموش شده ماند، ولی هنگامی که نخستین نسلهای مسیحی از میان رفتند و روایت شفاهی حواریون محو شدن آغاز کرد، هنگامی که صدها گونه رفض و بدعت روح مسیحیت را بر هم زد، رساله های بولس چارچوبی فراهم آورد تا نظامی با ثبات از عقایدی که جماعات پراکنده را به صورت کلیسایی مقتدر گرد هم جمع کرد، شکل گیرد.
حتی با این وجود، مردی که مسیحیت را از آیین یهود جدا کرد هنوز چندان از نظر حدت و شدت خصلتها و نرمش ناپذیری اخلاقی اساساً یهودی بود که مردم قرون وسطی، با پذیرفتن معتقدات و فرهنگ مشرکان در اصول بر حق کاتولیکی، در وجود او روحی که به روح خودشان نزدیک باشد نیافتند، عدة کمی از کلیساها را به نام او کردند، ندرتاً مجسمه ای از او تراشیدند، و کمتر نام او را بردند. پانزده قرن سپری شد تا اینکه لوتر بولس را رسول اصلاح مذهب گرداند، و کالون در آثار مبهم او عقیدة قضا را کشف کرد. کیش پروتستان نشانة پیروزی بولس بر پطرس، و نهضت مذهبی بنیادگرایی نشانة پیروزی بولس بر مسیح بود.

حوادث تاریخ خاطرة بولس را با وضوح نسبی برای ما حفظ کرده؛ حال آنکه یوحنا در ابهام و اسرار باقی مانده است. علاوه بر سه نامه (رساله)، دو اثر قابل ملاحظه به نام او به دست ما رسیده است. منقدان احتمال می دهند کتاب مکاشفه در سالهای 69ـ70، و به دست یک یوحنای دیگر،یعنی یوحنای پرسبیتر که پاپیاس ذکر می کند (135)، تألیف شده باشد. یوستینوس شهید در حدود سال 135 این مکاشفة قوی را به حواری «محبوب» نسبت می دهد. ولی در قرن چهارم ائوسبیوس خاطر نشان می سازد که بعضی از دانشمندان در اصالت آن تردید دارند. در هر حال نگارندة آن مرد مهمی بوده است، زیرا با لحن یک مقام تهدید کننده

به کلیساهای آسیا خطاب می کند. اگر نگارندة آن این حواری بوده باشد (و ما فعلا می توانیم چنین فرض کنیم) می توانیم بفهمیم که چرا، مانند برادرش یعقوب، بوآنرگس (پسر تندر) لقب یافته بود. در افسوس، سمورنا، پرگاموم، ساردیس، و دیگر شهرهای آسیای صغیر یوحنا، و نه پطرس یا بولس، رهبر عالی کلیسا محسوب می شد. طبق روایتی که ائوسبیوس نقل می کند یوحنا به توسط دومیتیانوس به پاتموس تبعید شد و در این جزیرة دریای اژه انجیل چهارم و مکاشفة یوحنای رسول را نگاشت. آن قدر عمر کرده بود که مردم دیگر می پنداشتند نخواهد مرد.

از لحاظ شکل، کتاب مکاشفه به صحیفة دانیال نبی و کتاب خنوخ شباهت دارد. این کشف و شهودهای پیشگویانه و نمادی شیوه ای ادبی بود که یهودیان آن زمان غالباً به کار می بردند. چندین مکاشفة دیگر یعنی «مطالب نهانی آشکار شده» وجود داشت، ولی این یکی از حیث شیوایی پرصلابت بر آنها برتری دارد. برپایة این اعتقاد مشترک که فرا رسیدن ملکوت خداوند مسبوق به فرمانروایی شیطان و به کمال رسیدن بدی است، نگارنده پادشاهی نرون را درست به عنوان نشانة این عصر ابلیسی توصیف می کند. شیطان و پیروانش که بر خداوند عاصی هستند به وسیلة لشگر فرشتگان میکائیل شکست می خورند، روی زمین افکنده می شوند و در آنجا دنیای مشرکان را به حمله به مسیحیت وا می دارند. نرون، حیوان و دجال این کتاب است که به وسیلة شیطان تدهین شده، و مسیحی است از سوی شیطان، همچنانکه عیسی مسیحی از سوی خداوند بود. روم همچون «فاحشه ای که روی آبهای فراوان می نشیند و پادشاهان روی زمین با او اعمال ناپاکی انجام داده اند»، نمایانده می شود. روم «فاحشة بابل» است، سرچشمه و کانون و اوج هر گونه ستم، فساد اخلاق، تباهی، و

بت پرستی است. در آنجاست که قیصرهای بیدین و خونخوار پرستشی را توقع دارند که مسیحیان باید در حق مسیح به جا آورند.
در یک سلسله کشف و شهود، نگارنده شاهد کیفرهایی است که بزودی نصیب روم و امپراطوری آن می شود. بلایی از ملخها بزودی همة اهالی را، جز صد و چهل و چهار هزار یهودی که نشانة مسیحیت بر پیشانی دارند، در مدت پنج ماه معذب خواهد کرد. فرشتگان دیگر خواهند آمد و «هفت جام خشم خدا» را روی زمین خالی خواهند کرد و مردم را به زخمهای وحشتناک مبتلا خواهند ساخت و دریا را «به خون مانند خون یک مرده» تبدیل خواهند کرد، به طوری که «هر چه در دریا زندگی می کند» بزودی به هلاکت می رسد. فرشتة دیگری با همة حرارت آفتاب همة مردمی را که توبه نمی کنند خواهد زد. یکی دیگر زمین را با تاریکی می پوشاند، چهار فرشته «دو ده هزار بار ده هزار» سوار برای قتل عام یک سوم نوع بشر می آورند. چهار سوار برای «کشتن قوم با شمشیر، قحطی، مرگ و ددهای درنده بر زمین خواهند تاخت.» زمین لرزه ای عظیم کرة زمین را ویران خواهد ساخت. تگرگهای شدید روی کافرانی که زنده مانده باشند خواهد ریخت، و روم بکلی ویران خواهد گشت.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 695
پادشاهان زمین، در دشتهای هرمجدون، گرد هم خواهند شد تا آخرین حملة خود را به خدا انجام دهند، ولی شکست می خورند و کشته می شوند. شیطان و دار و دسته اش که در همه جا شکست خورده اند به دوزخ فرو خواهند رفت. تنها مسیحیان حقیقی و کسانی که به خاطر مسیح رنج کشیده و «در خون بره شسته شده اند» از این مصیبتها در امان خواهند ماند و پاداشی گرانبها دریافت خواهند داشت.
پس از هزار سال شیطان رها خواهد شد تا دوباره به بشر بتازد. گناه در جهانی بی ایمان رو به فزونی خواهد گذاشت. نیروهای بدی واپسین کوشش خود را خواهند کرد تا کار خدا را ویران سازند. ولی این بار هم مغلوب خواهند شد و این بار شیطان و پیروانش برای همیشه به دوزخ افکنده خواهند گشت. آنگاه روز واپسین داوری فرا خواهد رسید. همة مردگان از گور بیرون خواهند آمد و مغروقان سر از دریاها به در خواهند کرد. در آن روز هراس انگیز «هر که در دفتر حیات مکتوب یافت نشد به دریاچة آتش افکنده خواهد شد.» مؤمنان «به جهت ضیافت عظیم خدا» گرد آورده خواهند شد. و «گوشت پادشاهان و گوشت سپهسالاران و گوشت جباران و گوشت اسبها و سواران آنها ... چه آزاد، چه غلام، چه صغیر، و چه کبیر» را خواهند خورد. آسمانی نوین و زمینی نوین تشکیل خواهد یافت. اورشلیم جدیدی از سوی خدا نزول خواهد کرد تا بهشت روی زمین باشد. شالوده های آن از سنگهای قیمتی، عماراتش از سیم و زر

شفاف، دیوارهایش از یشم، هر یک از درهایش مرواریدی خواهد بود؛ این اورشلیم را «رودی از آب چشمه» که درکناره های آن «درخت زندگی» خواهد رویید، مشروب خواهد کرد. دوران فرمانروایی بدی برای همیشه به پایان می رسد. مؤمنان مسیح وارث زمین خواهند شد. «دیگر نه مرگ و نه رنج، نه شب، نه اندوه، نه هیچ گونه محنت وجود نخواهد داشت.»
تأثیر کتاب مکاشفه، بیدرنگ، پایدار، و عمیق بود. «پیشگوییهایش دربارة رستگاری مؤمنان و کیفر دیدن دشمنان تکیه گاهی برای کلیسای دستخوش پیگرد گشت.» نظریة «دورة هزار سالة سلطنت مسیح» او مایة تسلی کسانی بود که از تأخیر طولانی بازگشت مسیح متأسف بودند. استعارات زنده و جملات دلپذیرش در عین حال در زبان عامیانه و در زبان ادبی مسیحیت رخنه کرد. مدت نوزده قرن است که انسانها وقایع تاریخ را به مثابه تحقق یافتن کشف و شهود او تفسیر می کنند. در برخی از گوشه های دورافتاده ای که نژاد سفید سکونت دارد، هنوز هم کتاب مکاشفه رنگهای تیره و مزة تندش را به اعتقاد مسیح می دهد.
باور نکردنی است که انجیل چهارم و کتاب مکاشفه اثر یک فرد باشد. کتاب مکاشفه از شعر یهود، و انجیل چهارم از فلسفة یونان مایه گرفته است. شاید که حواری نامبرده، کتاب مکاشفه را پس از اینکه شکنجه و آزار نرونی خشم قابل توجیه او را برانگیخته بود، و انجیل را بعداً طبق

مابعدالطبیعة نضج یافتة دوران سالخوردگیش نوشته باشد (احتمالا حدود سال 90 میلادی). احتمالا تا این زمان خاطراتی که از استاد خویش داشت کمی رنگ باخته بود ـ البته تا آن حدی که کسی بتواند عیسی را فراموش کند؛ و بیگمان در جزایر و در شهرهای یونیانی از طنین رازوری و فلسفة یونانی چیزی هم به گوش او رسیده بود. افلاطون با ارائة مثل خدا به عنوان زمینه ای که بر روی آن همة چیزها تشکیل شدند، موضوعی را مطرح ساخته بود. رواقیان این مثل را در لوگوس سپرماتیکوس یعنی حکمت مولد خدا تلفیق کرده بودند. نوفیثاغورسیان از مثل یک شخصیت الاهی ساخته بودند، و فیلن این مثل را به صورت لوگوس یا حکمت خدا، اقنوم دوم الاهی، در آورده بود که به وسیلة آن خدا جهان را آفریده بود و با آن ارتباط داشت. با در نظر داشتن همة آنچه گفته شد اگر یک بار دیگر مقدمة انجیل چهارم را بخوانیم، و به جای واژة «کلمه»، که ترجمة لوگوس یونانی است، خود لوگوس را بگذاریم، فوراً در می یابیم که نویسنده به فیلسوفان پیوسته است:
در ابتدا کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود. همان در ابتدا نزد خدا بود. همه چیز به واسطة او آفریده شد و بدون او چیزی از موجودات وجود نیافت. ... کلمه جسم گردید و میان ما ساکن شد.

همان گونه که فیلن، متبحر در طرز اندیشه و غور یونانی، این احتیاج را احساس کرده بود که کیش یهود را به صورتهایی که برای یونانیان شیفتة منطق پذیرفتنی باشد بیان کند، یوحنا هم چون عمر دو نسل را در محیط یونانی گذرانیده بود، در صدد برآمد صبغه ای از فلسفة یونان به آیین عرفانی یهود ـ که حکمت خدا را موجودی زنده فرض می کرد ـ و به آیین ترسا ـ که عیسی را مسیح می دانست ـ بدهد. او، آگاهانه و یا ناآگاهانه، با جدا کردن مسیحیت از کیش یهود به کار بولس ادامه داد. دیگر مسیح به صورت یک یهودی معرفی نمی شد که کمابیش طبق شریعت یهود زندگی کرده است، بلکه چنان نشان داده می شد که خطابش به یهودیان «شما» و دربارة شریعت آنان «شریعت شما»ست. عیسی دیگر مسیحی نبود که «برای نجات اغنام گم شدة اسرائیل» فرستاده شده باشد، بلکه پسر خدا و سهیم در ابدیت خدا بود؛ نه تنها داور آیندة بشر، بلکه آفرینندة اصلی جهان بود. در این دورنما زندگی یهودی عیسای بشر در حاشیه قرار می گرفت و تقریباً مانند بدعت مذهبی گنوسی کمرنگش می شد؛ و مسیح خدا در سنتهای مذهبی و فلسفی روح یونانی ادغام می گشت. بدین ترتیب، دنیای مشرکان، حتی دنیای ضد یهود، می توانست او را بپذیرد و از خود بداند.
مسیحیت شرک را از میان نبرد، بلکه آن را در خود پذیرفت. روح یونانی، که رو به احتضار بود، دوباره از الاهیات و از رسوم کلیسا جان گرفت. زبان یونانی که قرنها بر فلسفه فرمانروایی کرده بود، مظروف ادبیات مسیحی و شعایر و کیش نوین گشت. اسرار یونانی در سریت مؤثر آیین قداست تثبیت شد. دیگر فرهنگهای مشرکان نیز در به وجود آمدن آیینی که
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 697
همة آیینها را در خود جذب کرده بود، سهم داشتند.از مصر افکار مربوط به تثلیث خدا، روز واپسین داوری، و بقای فردی برای پاداش و کیفر آمد؛ و باز هم از مصر پرستش مادر و کودک و همچنین مذهب تئوزوفی که مذاهب نوافلاطونی و گنوستیسیسم را به وجود آورد و مایة ابهام کیش مسیح گشت، همچنین رهبانیت مسیحی نیز از الگوها و سرچشمة خود را در این کشور یافت. از فریگیا، پرستش مهین مام؛ از سوریه داستان رستاخیز آدونیس؛ و از تراکیا شاید پرستش دیونوسوس خدای میرنده و نجات دهنده به مسیحیت انتقال یافتند. اعتقاد به «هزار سال» یعنی به «اعصار جهان»، «اشتعال نهایی دنیا»، ثنویت شیطان و خدا، و ظلمت و نور از ایران آمد. در انجیل چهارم عیسی را چنین وصف می کند: «نور در تاریکی می درخشد و تاریکی آن را در نیافت.» رسوم کیش میترا (مهرپرستی) آن قدر با آیین قربانی مقدس قداس شباهت داشت که آبای مسیحی شیطان را متهم ساختند که این شباهتها را برای گمراه کردن اذهان ضعیف اختراع

کرده است. مسیحیت آخرین آفرینش بزرگ دنیای باستانی مشرکان بود.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 698

فصل بیست و هشتم :گسترش کلیسا - 96 – 305 میلادی

آنها در اطاقهای خلوت یا در نمازخانه های کوچک جمع می شدند، و از روی نمونة کنیسه به خود تشکیلات می دادند. هر محفل دینی اکلسیا نامیده می شد ـ واژه ای یونانی که در دولتهایی که سازمانشان بر پایة شهرداریها بود، به انجمن مردم اطلاق می گشت. همان گونه که در کیش ایسیس و میترا (مهرپرستی) مرسوم بود، بردگان را در این محفلها با آغوش باز می پذیرفتند؛ البته هیچ کوششی برای آزاد ساختن اینان به عمل نمی آمد، اما اینان با نوید ملکوتی که در آن همه آزاد خواهند بود، تسلی می یافتند. نخستین گرویدگان عمدتاً از طبقة پرولتاریا بودند، و البته در میانشان تعدادی هم از قشرهای پایین طبقات متوسط و تک و توکی هم از ثروتمندان یافت می شدند. مع هذا، برخلاف آنچه کلسوس مدعی است، این اشخاص نمایندة «پست ترین مردم» نبودند. بیشترشان زندگی منظم و آمیخته با زحمت داشتند، به هیئتهای تبلیغاتی پول می دادند، و برای جماعات مسیحی فقیر وجوهی جمع می کردند. برای جلب روستاییان چندان کوششی نمی شد. توبة آنان در آخرین وهله رسید، و به همین علت شگفت است که نام آنان، یعنی پاگانی ـ که در اصل به معنای روستایی یا دهقان بود و بعدها معنای مشرک یا غیر مسیحی یافت ـ به همة اهالی ماقبل مسیحی کشورهای مدیترانه اطلاق گشت.

زنها در محافل مذهبی مزبور پذیرفته می شدند و در نقشهای فرعی اهمیت و اعتباری هم یافتند، ولی کلیسا از آنان خواست که با زندگی آمیخته به فرمانبرداری خاکسارانه مایة شرمساری مشرکان بشوند. حضورشان در مراسم عبادت بدون حجاب ممنوع بود، زیرا بویژه گیسوانشان فریبنده به شمار می رفت، و حتی فرشتگان ممکن بود در موقع اجرای مراسم نماز با دیدن آن از عبادت باز مانند. قدیس هیرونوموس معتقد بود که شایسته است گیسوان خود را بکلی کوتاه کنند. زنان مسیحی همچنین می بایستی از استعمال وسایل بزک و جواهر و

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 699

بخصوص گیسوان عاریه خودداری کنند، زیرا در این صورت برکتی که کشیش می داد روی موهای مردة سر فرد دیگری می افتاد و معلوم نبود که سر چه کسی را برکت می یابد. بولس به جماعات خود موکداً دستور داده بود:

زنان در کلیسا ساکت باشند. در آنجا محلی را که زیردست تر باشد بگیرند. اگر احتیاج به چیزی دارند، آن را در خانه از شوهرانشان بخواهند، زیرا شایسته نیست که زنی در کلیسا حرف بزند ... زیرا که مرد نباید سر خود

را بپوشد چون که او صورت و جلال خداست اما زن جلال مرد است. زیرا که مرد از زن نیست، بلکه زن از مرد است. و نیز مرد به جهت زن آفریده نشد بلکه زن برای مرد. از این جهت زن می باید عزتی بر سر داشته باشد به سبب فرشتگان.
این نظر مشابه نظر یونانیان و یهودیان دربارة زن بود، نه رومیان؛ و شاید هم نشانگر واکنشی بود در قبال بی بندو باری برخی از زنان که از آزادی روزافزونشان سوءاستفاده می کردند. با توجه به همین نکوهشهای سخت می توان پنداشت که زنان مسیحی با وجود نزدن جواهر و عطر، و به کمک حجاب، موفق می شدند دلربایی کنند و نیروهای دیرین خود را با روشی زیرکانه اعمال می کردند. برای زنان مجرد یا بیوه کلیسا وظایف سودمند بسیاری یافت. آنها را به صورت گروههای «خواهران» سازمان داد که در ادارة امور یا در امور خیریه شرکت می جستند و، به مرور زمان، درجات گوناگون راهبه ها به وجود آمد که مهربانی آمیخته با گشاده رویی آنها شریفترین تجسم آیین مسیح است.
در حدود سال 160 لوکیانوس مسیحیان را چنین توصیف کرده است: «سبک مغزهایی که به چیزهای زمین بی اعتنا هستند و معتقدند که این چیزها مشترکاً متعلق به همه است.» یک نسل بعد ترتولیانوس اعلام داشت که «ما (مسیحیان) همه چیزمان مشترک است جز زنهایمان» و با کنایة مخصوص خود، افزود: «ما اشتراکمان را درست در آنجایی قطع می کنیم که باقی مردم اشتراکشان را برقرار می کنند.» نباید این اظهارات را به معنای تحت اللفظیشان گرفت؛ به طوری که از قسمت دیگری از نوشته های ترتولیانوس برمی آید، این کمونیسم فقط بدین معنی بود که هر مسیحی، به حسب استطاعت خود، به صندوق مشترک محفل مذهبی کمک می کرد. مسلماً، این انتظار که نظم موجود قریباً پایان می گیرد باعث می شد دست بخشش گشاده تر باشد. احتمالا اعضای متولتر قانع شده بودند که نباید بگذارند واپسین داوری آنها را در آغوش «مامون» (دیو ثروت) غافلگیر کند. برخی از مسیحیان نخستین با اسینیان متفق القول بودند که فرد مرفهی که مازاد ثروتش را تقسیم نمی کند، دزد است. یعقوب، «برادر خداوندگار»، با سخنانی تند و تیز و انقلابی به ثروت حمله می کند:
هان ای دولتمندان به جهت مصیبتهایی که بر شما وارد می آید گریه و ولوله نمایید. دولت شما فاسد و رخت شما بید خورده می شود. طلا و نقرة شما را زنگ می خورد. ... و زنگ آنها مثل آتش گوشت شما را خواهد خورد. شما در زمان آخر خزانه

اندوخته اید. اینک مزد عمله هایی که کشتهای شما را درویده اند و شما آن را به فریب نگاه داشته اید فریاد برمی آورد و ناله های دروگران به

گوشهای رب الجنود رسیده است. آیا خدا فقیران این جهان را برنگزیده است تا دولتمند در ایمان و وارث آن ملکوتی که به محبان خود وعده فرموده است بشوند؟
و می افزاید که در آن ملکوت، ثروتمند مانند گل در زیر آفتاب سوزان پژمرده خواهد شد.
در آداب غذاخوری مشترک نیز عنصری از کمونیسم داخل شده بود. مانند انجمنهای یونانی و رومی، که به مناسبتی برای صرف شام با یکدیگر گرد هم می آمدند، مسیحیان نخستین نیز غالباً برای آگاپه یا بزم محبت معمولا شب سبت دور هم جمع می شدند. این شام با دعا و قرائت کتاب مقدس شروع می شد و پایان می یافت، و کشیش نان و شراب را تبرک می کرد. مؤمنان ظاهراً معتقد بودند که نان و شراب جسم و خون مسیح یا مظهر این دوتاست. پرستندگان دیونوسوس، آتیس، و میترا نیز معتقداتی مشابه، برای ضیافتهایی که در طی آن تجسم سحرآمیز یا مظاهر خدایانشان را صرف می کردند، داشتند. مراسم نهایی بزم محبت «بوسة محبت» بود. در برخی از محافل مذهبی این بوسه مرد به مرد و زن به زن بود؛ در برخی دیگر محدودیت وجود نداشت. بسیاری از شرکت کنندگان در این تشریفات دلپذیر لذتهایی یافتند که هیچ ربطی به اصول الاهیات نداشت؛ و ترتولیانوس و دیگران این تشریفات را، به این دلیل که موجب پیدایش فساد جنسی می شود مردود شمردند. کلیسا توصیه کرد که برای بوسیدن لبها را باز نکنند و اگر مایة لذت می شود، این کار را تکرار نکنند. در قرن سوم بزم محبت کم کم از میان رفت.
با وجود این گونه حوادث فرعی، و با وجود نکوهشهای برخی از واعظان که محفلهای خود را دعوت به کمال نفس می کردند، می توان این اعتقاد کهن را پذیرفت که اخلاق مسیحیان نخستین سرمشق تخطئه کننده ای در قبال دنیای مشرکین بوده است. پس از اینکه ضعیف شدن ایمانهای کهن آن پشتیبانی سستی را هم که این ایمانها در زندگانی اخلاقی داشتند از میان برد، و پس از اینکه کوشش رواقیون برای استقرار یک اخلاقی طبیعی، جز در میان عدة کمی از برگزیدگان، اقبالی نیافت، یک اخلاق نوین و فوق طبیعی، حال به هر قیمتی که برای خرد آزاد و بی بندو بار تمام می شد، وظیفة تطبیق غرایز وحشیانه را با اخلاقیاتی پایدار به انجام رساند. امید به ملکوت آینده با خود اعتقاد به وجود داوری را که همة اعمال انسان را می بیند، به تمام پندارهای او آشناست، و نمی توان او را دور کرد یا فریفت به همراه داشت. به این نظارت خدا وارسی دقیق متقابل نیز افزوده می شد: در میان این گروههای کوچک گناه نمی توانست بآسانی نهانگاهی پیدا کند؛ و جماعت آن اعضایی را که قانون جدید اخلاق را نقض کرده بودند و رازشان فاش شده بود آشکارا توبیخ می کرد. مثلا سقط جنین و کودک

کشی، که مایة کاهش شدید جامعة مشرکان بود، در نظر مسیحیان به عنوان جرمی همپایة قتل نفس حرام

بود. در بسیاری از موارد، مسیحیان کودکان سر راهی را برمی داشتند، تعمید می دادند، و از محل وجوه صندوق مشترک می پروردند. کلیسا حضور مسیحیان را در تئاترها و در مسابقات عمومی و همچنین شرکت جستن آنها را در جشنهای رسمی مشرکان منع می کرد ولی کمتر کامیاب می شد. به طور کلی، کیش مسیح سختگیری اخلاقی یهودیان حاضر به مبارزه را دنبال و حتی تشدید کرد. تجرد و بکارت همچون آرمانی توصیه می شد. ازدواج تنها به عنوان وسیله ای برای جلوگیری از لغزش جنسی و وسیله ای مضحک برای ادامة نژاد تحمل می شد، ولی شوهران و زنان تشویق می شدند که از روابط جنسی خودداری کنند. طلاق در صورتی مجاز بود که یک مشرک می خواست ازدواج با یک نو ایمان را باطل کند. زناشویی مجدد مردان یا زنان بیوه پسندیده نبود. و روابط میان دو همجنس با حدت و شدتی که در عهد باستان کم نظیر بود محکوم می شد. ترتولیانوس می گوید: «در مسئلة جنسی، مرد مسیحی به زن اکتفا می کند.»
قسمت مهمی از این قوانین سخت بر شالودة رجعت نزدیک مسیح وضع شده بود. همگام با رنگ باختن این امید، فریاد تن دوباره اوج گرفت و اخلاقیات مسیحی سست گشت. رساله ای که نام نویسندة آن معلوم نیست، به نام شبان هرماس (حد سال 110) پیدایش مجدد خست، نادرستی، بزک، موهای رنگ شده، پلکهای نقاشی شده، افراط در میخواری، و زنا را در میان مسیحیان سخت تشنیع می کند. مع هذا، تصویر کلی اخلاق مسیحی در این دوره تصویری است از زهد، درستی و صداقت متقابل، وفاداری در زناشویی، و سعادتی آرام در داشتن ایمان محکم. پلینی کهین مجبور شد به ترایانوس گزارش دهد که مسیحیان زندگانی صلحجویانه و نمونه ای دارند. جالینوس آنها را چنین وصف می کرد: «چنان پیشرفت در انضباط نفس ... و در میل شدید به رسیدن کمال معنوی هستند که از فیلسوفان حقیقی هیچ کم ندارند.» بر اثر اعتقاد به اینکه دامن همة بشریت بر اثر سقوط آدم لکه دار شده است، و دنیا بزودی با محاکمه ای که پاداش یا کیفر ابدی می دهد پایان خواهد یافت، احساس گناه نیروی جدیدی گرفت. بسیاری از مسیحیان تمام هم خود را مصروف این می کردند که با دامان پاک در این داوری هراس انگیز حاضر شوند، و در هر گونه لذت جسمانی دامی شیطانی می دیدند. «دنیا و جسم» را تقبیح می کردند و در صدد بودند هوس را با روزه و محرومیتهای دیگر منقاد سازند. آنها به موسیقی، نان سفید، شرابهای خارجی، حمامهای گرم، یا

رسم تراشیدن ریش ـ که به نظرشان حقیر شمردن شیت الاهی بود ـ بدگمان بودند. حتی در نظر یک مسیحی معمولی زندگی رنگی تیره تر از آنکه مشرکان به آن داده بودند ـ البته جز در موارد استثنایی مربوط به آرام کردن و «دفع شر» خدایان زیرزمین ـ به خود می گرفت. تمام جنبه های جدی سبت یهود به یکشنبة مسیحیان، که از قرن دوم جایگزین آن گشت، انتقال یافت.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 702
در این «یوم الله» مسیحیان برای برگزاری مراسم هفتگی گرد هم می آمدند؛ روحانیانشان قسمتهایی از کتاب مقدس را می خواندند، آنان را در دعا راهنمایی می کردند و موعظه ای شامل تعلیم آیین، تشویق به گرایش به معنویات، و مناظرة بین فرقه ها ترتیب می دادند. در روزگاران نخستین، اعضای محفل مذهبی، بویژه زنان، برای «غیبگویی» پذیرفته می شدند، بدین معنا که آنان در حال جذبه یا خلسه سخنانی می گفتند که معنای آنها جز با یک تفسیر زاهدانه معلوم نمی شد. هنگامی که این اعمال به صورت پر حدت و حرارتی درآمد و اصول الاهیات را آشفته ساخت، کلیسا ابتدا چنین تظاهراتی را مذموم شمرد و سرانجام آن را از میان برد.
در پایان قرن دوم دیگر این تشریفات هفتگی شکل آیین قداس مسیحی را گرفته بود. آیین قداس که بخشی از آن برگرفته از عبادات مرسوم در هیکل یهود، و بخشی برگرفته از مراسم رازورانة یونانی تطهیر، قربانی نیابتی، و شرکت در قدرتهای خدایی فایق بر مرگ از طریق آیین قربانی مقدس بود، اندک اندک به صورت مجموعة وسیعی درآمد. از دعاها، مزامیر، قرائتها، موعظه، سرودهایی به صورت سؤال و جواب، و بالاتر از همه، قربانی نمادین کفاره ای «برة خداوند»، که در مسیحیت جایگزین قربانیهای خونین ایمانهای کهن شد. نان و شراب، که در این کیشها به منزلة عطایای نهاده بر قربانگاه در پیشگاه خدا بود، اینک در این مراسم به عنوان چیزی که به وسیلة عمل تقدیس از طرف کشیش به خون و جسم مسیح تبدیل شده است تلقی، و به عنوان تکرار قربانی عیسی بر صلیب به خداوند تقدیم می شد. آنگاه، با تشریفاتی بسیار هیجان انگیز، پرستندگان در خود زندگی و جوهر «نجات دهندة» خویش شریک می شدند. این مفهومی بود که مرور زمان از دیرگاهی آن را جایز شمرده بود و ذهن مشرکان برای پذیرفتن آن احتیاج به پرورش و تمرین نداشت. مسیحیت با تجسم بخشیدن به این مفهوم در «اسرار قداس»، آخرین و بزرگترین مذهب اسرار گشت. منشأ این رسم پست و حقیر بود اما نضج و رشدی زیبا داشت؛ پذیرش آن جزئی از خردمندی عمیقی بود که کلیسا به وسیلة آن خود را با نمادهای آن عصر و احتیاجات مردم آن زمان تطبیق داد. هیچ تشریفات دیگری قادر نبود این اندازه به دل مؤمنی نشیند که اصولا عزلت

گزین بود، یا او را تا این حد برای مواجهه با دنیای مخالف نیرو بخشد.1
افخارستیا، یا «تبرک کردن» نان و شراب، یکی از هفت «آیین مقدس» مسیحیت ـ آیینهای مقدسی که مایة کسب فیض ربانی تلقی می شد ـ بود. در اینجا نیز کلیسا از زبان شعری نمادها برای تسلی بخشیدن و رفعت دادن به زندگی بشر، و تجدید تماس نیرو بخش خدا در هر گام
---
1. در اسرار میترا به پرستندگان نان و آب مقدس داده می شد. «کونگ کیستاذورها» [تسخیرکنندگان اسپانیایی] از دیدن اینکه مراسمی مشابه در میان هندیشمردگان مکزیک و پرو معمول است به شگفت آمدند.

از رهسپاری بشر استفاده کرد.در قرن اول، مراسمی که جزو «آیینهای مقدس» محسوب می شدند سه تا بیشتر نبودند: تعمید، قربانی مقدس (تناول عشای ربانی)، و اعطای رتبه های مقدس؛ ولی نطفة سایر «شعایر مقدس» نیز از همان زمان در آداب و رسوم محافل مذهبی وجود داشت. ظاهراً این مسیحیان اولیه بودند که به تعمید «مسح» را نیز، که به وسیلة آن رسول یا کشیش روح القدس را به وجود مؤمن می دمید، افزودند. به مرور زمان این عمل از تعمید جدا شد و به «آیین تأیید» تبدیل گشت. هنگامی که تعمید کودکان کم کم جای تعمید بالغان را گرفت، مردم احساس کردند که به یک تطهیر روحی بعدی احتیاج دارند. اعتراف به گناه در برابر عموم تبدیل به یک اعتراف خصوصی در برابر کشیش شد که می گفت از حواریون یا از جانشینان آنها یعنی از اسقفها حق «حل و عقد»، یعنی تحمیل توبه و بخشایش گناهان، را دریافت داشته است. آیین توبه بنیانی بود که به علت سهولت بخشایش قابلیت آن داشت که مورد سوءاستفاده قرار گیرد، ولی به گناهکار نیروی اصلاح می داد و نفوس مشوش را از هراسهای پشیمانی در امان می داشت. در آن قرنها، ازدواج هنوز یکی از تشریفات مدنی بود ولی کلیسا با لازم شماردن افزودن صحة خود به ازدواج آن را از پایة یک قرارداد موقت به مقام مقدس یک پیمان نقض ناپذیر بالا برد. در حدود سال 200، تبرک کردن (دست بر کسی نهادن)، به صورت آیین «رتبه های مقدس» درآمد، که در اثر آن اسقفها حق انحصاری تعیین کشیشهایی را که بتوانند آیینهای مقدس را صحیح انجام دهند به عهده گرفتند. سرانجام کلیسا از متن رسالة یعقوب (5 . 14) آیین «تدهین نهایی» را استخراج کرد که به وسیلة آن کشیش انتهاهای بدن و اعضای حواس مسیحی محتضر را تدهین می کرد و بدین ترتیب او را دوباره از گناه پاک و برای دیدار خدا آماده می گردانید. قضاوت دربارة این تشریفات با توجه به ابرازهای تحت اللفظی آنها نامعقول است؛ این تشریفات، به عنوان دلگرمی و الهام دادن به انسان، عاقلانه ترین درمانهای

روح بود.
مراسم دفن در کیش مسیح آخرین و عالیترین احترامی بود که به زندگانی یک نفر مسیحی گذاشته می شد. چون آیین نوین رستاخیز جسم و روح هر دو را اعلام می کرد، به مرده توجه خاصی می شد. کشیشی نماز میت می خواند و هر جسدی یک گور انفرادی داشت. در حدود سال 100، مسیحیان روم نیز، مطابق سنن سوریها و اتروسکها، به دفن مردگان در دخمه ها روی کردند ـ محتملا نه برای پنهان کردن آنها، بلکه از لحاظ صرفه جویی در جا و در خرج. کارگران معبرهای زیرزمینی طولانی در سطحهای مختلف می کندند و مرده ها را در دخمه هایی که روی هم قرار داشت در پهلوهای این معبرها می گذاشتند. مشرکان و یهودیان نیز به همین طریق رفتار می کردند، شاید این طریقه برای انجمنهای تدفین مناسبتر بوده است. بعضی از این معبرها عمداً پرپیچ و خم ساخته شده و این فکر را به وجود می آورد که مسیحیان از آنها، در مواقع تعقیب و آزار، به عنوان نهانگاه استفاده می کرده اند. پس از
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 704
پیروزی مسیحیت، رسم دفن کردن در دخمه ها پایان پذیرفت. دخمه ها جایگاهی مورد احترام و زیارتگاه شدند. در قرن نهم دیگر این دخمه ها مسدود و فراموش شده بودند، و در سال 1578 صرفاً از روی تصادف کشف شدند.
آنچه از هنر دوران اولیة مسیحیت باقی مانده عمدتاً به صورت فرسکوها و نقوش برجستة دخمه هاست. در این فرسکوها و نقوش برجسته، که متعلق به حدود سال 180 هستند، نمادهایی دیده می شوند که بعدها در مسیحیت اهمیت فراوان یافتند: کبوتر سفید، نمایندة روح آزاد شده از زندان حیات این جهانی؛ قفس، که از میان خاکسترهای مرگ برمی خیزد؛ شاخة نخل، که مژدة پیروزی می دهد؛ شاخة زیتون، مظهر صلح؛ و ماهی، بدان سبب که واژة یونانی آن ichthus متشکل از حروف اول این جمله است: Iesous Christos theou uios Soter (عیسی مسیح، پسر خدا، نجات دهنده.). در این فرسکوها و نقوش برجسته همچنین موضوع معروف «شبان نیکو» نیز یافت می شود که مستقیماً از یک مجسمة تاناگرا تقلید شده که مرکوریوس را در حال حمل کردن یک بز نشان می دهد. گهگاه این نقش و نگارها مبین لطف و زیبایی متداول در شهر پومپئی هستند؛ مانند گلها، تاکها، و پرنده هایی که به عنوان تزیین بر سقف قبر قدیس دومیتیلا نقش شده اند؛ اما معمولا طرحهای آنها کار ناممتاز صنعتگران کوچکی است که با ابهام شرقی صفای خطوط کلاسیک را مغشوش می سازند. مسیحیت در این قرنهای اول، چنان مستغرق در فکر آخرت بود که به آرایش این جهان علاقه ای نداشت. مسیحیت تنفر یهود را نسبت به

مجسمه سازی دنبال گرفت، تصویرسازی را با بت پرستی همتراز دانست، و مجسمه سازی و نقاشی را، به عنوان اینکه اغلب تجلیل از برهنگی است، محکوم ساخت. بنابراین، هر اندازه که مسیحیت توسعه می یافت هنرهای تصویری رو به انحطاط می رفت. هنر موزاییک بیشتر طرف توجه بود؛ دیوارها و کفهای کلیساهای بزرگ و تعمیدگاهها از برگهای درهم و برهم و گلها، «برة فصح»، و تصاویری از صحنه های مختلف کتاب مقدس پوشیده می شد، صحنه های مشابهی را روی تابوتهای سنگی، به صورت منقورهای ناشیانة ابتدایی، می کندند. در همین دوره، معماران باسیلیکاهای یونانی و رومی را با احتیاجات کیش مسیحی تطبیق می دادند. معابد کوچک، که جایگاه خدایان مشرکان بود، نمی توانستند نمونه ای برای کلیساهایی باشند که می بایست همة جماعت مؤمنان را در بربگیرند. رواقها و جناح وسیع سمت داخل باسیلیکا برای این کار مناسبتر بود، و عبادتگاه آن گویی از همان ابتدا به عنوان محراب کلیسا طرح شده بود. در این پرستشگاههای جدید، موسیقی مسیحی، با بدگمانی، آهنگها و الحان و پرده های موسیقی یونانی را به میراث برد. بسیاری از حکمای الاهی مخالف آواز زنان در کلیسا، یا در واقع، هر مکان عمومی دیگر بودند؛ زیرا صدای زن همواره ممکن است دلبستگی کفرآمیزی را در جنس مرد، که همیشه تحریک پذیر است، ایجاد کند. با وجود این، انجمنهای مذهبی غالباً امید، حمد و ثنا، و نشاط خود را به وسیلة سرود بیان می کردند. موسیقی کم کم یکی از زیباترین آرایشها و یکی از متعالیترین خدمتگزاران کیش مسیح گشت.

رویهمرفته، مذهبی گیراتر از مسیحیت هیچ گاه به نوع بشر ارائه داده نشده است. این مذهب خود را بدون محدودیت تقدیم همة افراد، همة طبقات، همة ملل می کرد. برخلاف

آیین یهود منحصر به قومی خاص، و برخلاف کیشهای رسمی یونان و روم منحصر به مردمان آزاد یک کشور نبود. مسیحیت، به حکم آنکه همة مردم را وارثان پیروزی مسیح بر مرگ می گردانید، مساوات اساسی افراد بشر را اعلام می داشت و همة اختلافات زمینی را جزئی و زودگذر تلقی می کرد. برای تیره بختان، بیچارگان، بینوایان، دلسردشدگان، و خواری دیدگان فضیلت نوین همدردی را می آورد، و به آنان شخصیتی می داد که مایة اصالتشان می شد؛ نمونة الهامبخش مسیح، داستان او و اخلاق او را بدیشان می داد؛ با امید به ملکوتی که بزودی فرا می رسید، و با امید به سعادت بی پایان در آن سوی گور، زندگانی آنان را روشنی می بخشید. حتی به بزرگترین گنهکاران نوید بخشایش و پذیرفته شدن کامل در جماعت رستگاران را می داد. به اذهانی که مسائل لاینحل منشأ و تقدیر، و

بدی و رنج به ستوهشان آورده بود منظومه ای از آیین وحی شدة الاهی می آورد که ساده ترین روح هم می توانست در آن آرامش فکری بیابد. به مردان و زنانی که در متن فقر روزمره و محنت اسیر بودند نغمة آیینهای مقدس و قداس را می بخشید ـ مراسمی که هر واقعة قابل ذکر زندگی را به صورت صحنه ای در نمایش هیجان انگیز میان خدا و انسان در می آورد. در خلاء معنوی دنیای شرک، که در حال احتضار بود، در سردی مسلک رواقی و تباهی آیین لذت طلبی اپیکور، در دنیایی بیمار از خشونت بهیمی، بیرحمی، ستمگری، و هرج و مرج جنسی، در امپراطوری آرامش یافته ای که ظاهراً دیگر احتیاجی به فضایل مردانه و خدایان جنگ نداشت، اخلاق نوینی را رواج می داد که بر پایة برادری، نیکی، ادب، و صلح و سلم استوار بود.

کیش نوین که بدین ترتیب با آمال بشر تطبیق یافته بود با سرعت زیادی رواج یافت. تقریباً هر گرویده ای، با شور و حرارت یک انقلابی، مبلغ این کیش می شد. راهها، رودخانه ها، ساحلها، و طرق بازرگانی و امکانات امپراطوری مسیر رشد کلیسا را مشخص کردند: در خاور، از اورشلیم تا دمشق، ادسا، دورا، سلوکیه، و تیسفون؛ در جنوب، از طریق بوسترا و پترا به عربستان؛ در باختر، از راه سوریه به مصر؛ در شمال، از طریق انطاکیه، به آسیای صغیر و ارمنستان؛ از دریای اژه، از افسوس و تروآس تا کورنت و تسالونیکا؛ از جادة اگناتیا به دورهاخیون؛ از دریای آدریاتیک به بروندیسیوم، یا از سکولا و خاروبدیس به پوتئولی و رم؛ از سیسیل و مصر به افریقای شمالی؛ از مدیترانه یا کوههای آلپ به اسپانیا و گل، سپس از آنجا به انگلستان: اندک اندک صلیب از پی تبر می رفت و عقابهای روم1 راه را برای مسیح می گشودند. در آن قرنها، آسیای صغیر دژ مسیحیت بود. در سال 300، دیگر اکثریت اهالی افسوس و سمورنا (ازمیر)، مسیحی بودند. آیین جدید در افریقای شمالی نیز رونقی داشت: کارتاژ و هیپو مراکز اصلی درس و بحث کیش مسیح گشتند؛ آبای عمدة کلیسای لاتین، مانند

---

1. تبر و عقاب، به ترتیب، نشان قدرت و علامت امپراطوری روم. ـ م.

ترتولیانوس، کوپریانوس، و آوگوستینوس از آنجا برخاستند؛ و متن لاتینی قداس و نخستین ترجمة لاتینی عهد جدید در آنجا شکل گرفت. در رم، جماعت مسیحی در پایان قرن سوم به صد هزار تن می رسید. مسیحیان رم می توانستند از لحاظ مالی به محافل مذهبی دیگر یاری دهند. رم از دیر زمانی برای اسقف خود خواستار مقام اول در کلیسا بود. رویهمرفته می توان گفت که در حدود سال 300 یک چهارم جمعیت در مشرق زمین و

یک بیستم جمعیت در مغرب زمین مسیحی بوده اند. ترتولیانوس در حدود سال 200 می گوید: «مردم اعلام می کنند که ما [مسیحیان] کشور را فرا می گیریم. مردم از هر سن و سال، و مقام و منصب به سوی ما روی می آورند. سابقة ما فقط از دیروز است، ولی هم اکنون نیز جهان را پر می کنیم.»

نظر به کثرت مراکز مسیحی نسبتاً مستقل و تابع سنن و محیطهای مختلف، شگفت انگیز می بود اگر آداب و رسوم و عقاید مختلف توسعه نمی یافت. بویژه در مسیحیت یونانی به سبب عادات مابعدالطبیعی و استدلالی روح یونانی ناچار بدعتهایی به وجود می آمد. آیین مسیح فقط در پرتو این بدعتها قابل فهم است، زیرا با آنکه بر آنها غلبه کرد، چیزی از رنگ و شکل آنها را به خود گرفت.
یک ایمان جماعات مذهبی پراکنده را متحد می ساخت: اینکه مسیح پسر خداست، برای استقرار ملکوت خویش در زمین باز می گردد، و همة معتقدان به او در روز داوری واپسین پاداش می یابند. ولی راجع به تاریخ رجعت او مسیحیان با هم اختلاف داشتند. وقتی نرون مرد و تیتوس هیکل را ویران ساخت، باز موقعی که هادریانوس اورشلیم را خراب کرد، بسیاری از مسیحیان از این مصیبتها همچون علایم رجعت مسیح استقبال کردند. هنگامی که، در پایان قرن دوم، آشفتگی امپراطوری را تهدید می کرد، ترتولیانوس و دیگران پایان جهان را قریب الوقوع پنداشتند. یک اسقف سوری اغنام الله خود را به بیابان برد تا در نیمة راه به مسیح بر بخورند، و یک اسقف پونتوس با اعلام اینکه مسیح در همان سال باز می گردد زندگانی پیروان خود را در هم ریخت. از این علایم خبری نشد، و مسیح پدیدار نگشت. مسیحیان عاقلتر در صدد برآمدند که با تفسیر تازه ای از تاریخ رجعت او یأس مردم را تسکین دهند. در نامه ای منتسب به برناباس آمده است که مسیح هزار سال دیگر خواهد آمد. اشخاص محتاط تر می گفتند وقتی خواهد آمد که «نسل» یا نژاد یهودیان بکلی از میان رفته باشد، یا هنگامی که «بشارت» برای همة مشرکان موعظه شده باشد: یا، به طوری که در انجیل یوحنا مسطور است، مسیح روح القدس یا فارقلیط را به جای خویش خواهد فرستاد. سرانجام ملکوت از زمین به آسمان و از زندگی ما به بهشتی آن سوی گور برده شد. حتی اعتقاد به هزار سال ـ یعنی
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 707
رجعت عیسی پس از هزار سال ـ از طرف کلیسا مذموم شمرده شد و بالاخره محکوم گشت. اعتقاد به بازگشت، مسیحیت را مستقر ساخته بود، امید به بهشت آن را حفظ کرد.1
پیروان مسیح، در سه قرن اول، جز در مبانی اساسی، صد گونه عقیده داشتند و بر حسب این عقاید تقسیم می شدند. ما اگر بکوشیم تنوعات باورهای مذهبی را که در صدد برآمدند کلیسای رو به توسعه را تسخیر

کنند و توفیقی نیافتند، و کلیسا ناچار شد آنها را یکی پس از دیگری به عنوان ارتداد و بدعتی که مایة تلاشی کلیساست تقبیح کند بتفصیل باز گوییم، در مورد کارکرد تاریخ، که وظیفه اش روشن کردن حال به وسیلة گذشته است، به خطا رفته ایم. گنوستیسیسم ـ کسب معرفت («گنوسیس») خداگونه با وسایل و راههای رازورانه ـ کمتر جنبة رفض و ارتداد داشت و بیشتر رقیب مسیحیت به شمار می رفت. این جنبش پیش از مسیحیت وجود داشت و نظریه های مربوط به «سوتر» یعنی منجی را، پیش از تولد مسیح، اعلام داشته بود. شمعون، جادوگر سامری که پطرس او را به سبب خرید و فروش اسرار روحانی طرد کرد، احتمالا مصنف «توضیح کبیر» بود که انبوهی از تصورات شرقی را پیرامون مراحل پیچیدة ارتقای ذهن انسان به درک الاهی همة اشیاه گرد آورده بود. در اسکندریه، سنن اورفئوسی، نوفیثاغورسی، و نو افلاطونی، با آمیخته شدن با فلسفة «لوگوس» فیلن، باسیلیدس (حد سال 117)، والنتینوس (حد سال 160)، و عده ای دیگر را برانگیخت که نظامهای وسیعی از تجلیات الاهی و «آیون»های2 تجسم یافته را تشکیل بدهند. ابن دیصان (باردسانس) در ادسا، با توصیف این آیونها به نثر و نظم، زبان ادبی سریانی را به وجود آورد (حد سال 200). در گل، مارکوس گنوسی پیشنهاد کرد که برای زنان اسرار فرشته های نگهبانشان را فاش سازد؛ چیزهایی که افشا می نمود تملق آمیز و مورد پسند زنان بود، و در عوض پاداش خود آنها را قبول داشت.

بزرگترین رافضی و بدعتگزار روزگار باستان خود کاملا گنوسی نبود، بلکه تحت تأثیر اساطیر آن قرار داشت. در حدود 140 مارکیون، جوان متمولی از اهالی سینوپه، به قصد تکمیل کار بولس در جدا کردن مسیحیت از آیین یهود، به روم آمد. مارکیون می گفت که مسیح انجیلها، پدر خود را خدایی نوازشگر، بخشایشگر، و مهربان وصف کرده است. ولی یهوة «عهد قدیم»

---

1. هزاران مسیحی، از جمله بسیاری که واقعاً طبق این آیین رفتار می کنند، اغتشاشات عصر ما را به نشانه های رجعت آیندة مسیح تعبیر می کنند. میلیونها مسیحی، غیر مسیحی، و خدانشناس هنوز به یک بهشت قریب الوقوع در روی زمین، که در آن جنگ و شرارت نخواهد بود، معتقدند. از لحاظ تاریخی اعتقاد به بهشت و اعتقاد به مدینة فاضله مانند دو دلو در یک چاه یکدیگر را جبران می کنند؛ وقتی یکی پایین می رود دیگری بالا می آید. موقعی که مذهبهای کلاسیک رو به افول رفتند تبلیغات کمونیستی در آتن توسعه یافت (430 ق م) و انقلاب روم آغاز گشت (133ق م). هنگامی که این جنبشها شکست خوردند، ایمانهای معتقد به رستاخیز از پی هم آمدند و در مسیحیت به اوج خود رسیدند. موقعی که،

در قرن هجدهم، اعتقاد به کیش مسیح سست گشت، کمونیسم از نو پدیدار شد. از این دیدگاه آیندة مذهب تأمین شده است.
2. بنابر مذهب گنوسی (گنوستیسیسم) خداوند وجود مطلق و مبدأ هستی است. از این پدر کل و وجود مطلق موجوداتی دیگر صادر شده اند موسوم به «پلروما» یا «سکان ملأ اعلی». در مذهب والنتینوس، که از مذاهب متأخر گنوسی است، از پلروما به «آیون»ها تعبیر شده است. ـ م.

خدایی است خشن، با عدالتی بی نرمش، و خدای ستم و جنگ. این یهوه نمی تواند پدر مسیح نرمخو باشد. مارکیون می گفت که کدام خدا تمام بشر را به جرم خوردن یک سیب، یا به جرم میل به آشنایی با یک زن، یا دوست داشتن او ممکن است به تیره بختی محکوم کند؟ یهوه وجود دارد و آفرینندة جهانست، ولی اوست که گوشت و استخوان بشر را از ماده درست کرده است و از این رو روح انسان در کالبد بدی زندانی مانده است. برای رهانیدن او، خدایی بزرگتر پسر خود را به زمین فرستاد. مسیح ظهور کرد در حالی که سی سال داشت و در کالبدی شبح آسا و غیر واقعی بود، و با مرگ خود برای نیکان امتیاز رستاخیزی صرفاً معنوی تأمین کرد. مارکیون می گفت که نیکان کسانی هستند که، به پیروی از بولس، از شریعت یهود دست می کشند، کتاب مقدس عبری را رد می کنند، ازدواج و لذات جسمانی را حقیر می شمارند، و با زهد شدید بر جسم غلبه می یابند. مارکیون برای ترویج نظرات خود «عهد جدید»ی مرکب از «انجیل لوقا» و نامه های بولس منتشر ساخت. کلیسا او را تکفیر کرد و مبلغ هنگفتی را که موقع آمدن به روم به کلیسا تقدیم کرده بود به او پس داد.
در همان حال که فرقه های گنوسی و پیروان مارکیون بسرعت در خاور و باختر توسعه می یافتند، یک بدعتگزار جدید در موسیا ظهور کرد. در حدود سال 156، مونتانوس دنیاپرستی روزافزون مسیحیان و خودکامی اسقفها را در کلیسا تقبیح کرد؛ خواستار بازگشت به سادگی و زهد مسیحیان نخستین و همچنین استقرار مجدد حق غیبگویی، یا گفتار الهام شده، برای اعضای محافل مذهبی شد. دو زن به نامهای پریسکیلا و ماکسیمیلا مسحور سخنان او شدند، به حال نشئة مذهبی افتادند، و سخنانشان وخش زندة این فرقه شد. خود مونتانوس با حالت خلسه ای چنان شیوا غیبگویی می کرد که شاگردان فریگیای او ـ با همان شور و شوق مذهبی که زمانی دیونوسوس را به وجود آورده بود ـ به او به عنوان فارقلیط موعود حضرت مسیح درود فرستادند. وی مژده می داد که ملکوت آسمان نزدیک است و اورشلیم جدید مذکور در «کتاب مکاشفه» بزودی از آسمان در دشتی نزدیک فرود می آید. به اندازه ای اشخاص را به آن محل معین جلب کرد که چند شهر از سکنه خالی شد. مانند روزهای نخستین مسیحیت، ازدواج و

دودمان دستخوش غفلت گشت. اموال اشتراکی شد، و یک زهد سخت و خشک نفوس را مضطربانه برای مسیح آماده ساخت. هنگامی که (حد 190) پروکنسول رومی، آنتونیوس، در آسیای صغیر به آزار مسیحیان پرداخت، صدها هودار مونتانوس، که با حدت و حرارت طالب بهشت بودند، در باربر مقر آنتونیوس اجتماع کردند و خواستار شهادت شدند. آنتونیوس جایی برای زندانی کردن اینهمه آدم نیافت؛ برخی را اعدام کرد؛ ولی اکثرشان را با این سخنان روانه کرد: ای مخلوق تیره بخت! اگر خواستار مرگ هستید مگر طناب و پرتگاه وجود ندارد؟ کلیسا آیین مونتانوس را به عنوان الحاد طرد کرد، و در قرن ششم، یوسیتینیانوس فرمان از میان بردن این فرقه را داد. عده ای از هواخواهان این آیین در کلیساهایشان جمع شدند، آنها را آتش زدند، و خود در آنجا زنده سوختند.
بدعتهای کوچکتر را پایانی نبود: انکراتیتها از خوردن گوشت، آشامیدن شراب، و داشتن روابط جنسی خودداری می کردند؛ «آبستینتها» (خویشتنداران) ریاضت می کشیدند و ازدواج را همچون گناه حرام می داشتند؛ دوستیستها معتقد بودند که جسم عیسی فقط شبحی بوده و گوشت انسانی نداشته است؛ تئودوتیانیها او را فقط یک انسان می دانستند؛ آدوپتیونیستها (طرفداران فرزند ـ

خواندگی عیسی) و شاگردان بولس ساموساتایی می پنداشتند که مسیح انسان به دنیا آمده، ولی بر اثر کمال معنوی به مقام الوهیت رسیده است. مودالیستها، پیروان سابلیوس، و هوخواهان مونارکیانیسم در اب و ابن یک شخص می دیدند. «مونوفوسیتیها» (پیروان مذهب وحدت طبیعت) یک سرشت (ماهیت) به آن دو نسبت می دادند؛ و «مونوتلیتیها» (پیروان مذهب وحدت مشیت) یک اراده. سرانجام کلیسا بر اثر تفوق سازمان خود، ابرام در حفظ آیین خود، و درک بهتر خود از روشها و نیازمندیهای انسانها بر همة این جنبشها چیره گشت.
در قرن سوم خطر جدیدی در مشرق زمین برخاست. هنگام تاجگذاری شاپور اول به سال 242، یک عارف جوان پارسی به نام مانی از اهالی تیسفون خود را مسیح خواند و گفت که خدای حقیقی او را برای اصلاح حیات مذهبی و اخلاقی بشر به زمین فرستاده است. مانی با استفاده از آیین زردشت، کیش میترا، آیین یهود، و گنوستیسیسم جهان را به دو قلمرو رقیب یکدیگر ، یعنی قلمرو ظلمت و قلمرو نور، تقسیم کرد. زمین به قلمرو ظلمت تعلق داشت و شیطان انسان را آفریده بود. مع هذا، فرشتگان خدای نور عناصری از نور را نهانی در انسان داخل کرده بودند ـ یعنی روح، هوش، و خرد. مانی می گفت که حتی زن در وجود خود جرقه ای از نور دارد؛ ولی زن شاهکار شیطان و عامل عمدة او برای برانگیختن

مرد به گناه است. اگر مردی از روابط جنسی، بت پرستی، و کردار شیطانی اجتناب ورزد، اگر زندگانی زاهدانه پیش گیرد و گیاهخوار باشد و روزه بگیرد، عناصر نوری که در وجود اوست بر انگیزه های شیطانی او غلبه می یابند و مانند نور فیض بخش سبب رستگاری او می شوند. پس از سی سال موعظة آمیخته با کامیابی، مانی را به تحریک موبدان به دار زدند و پوستش را از کاه انباشته از یکی از دروازه های شهر شوش آویختند. شهادتهایی که نصیب پیروان این کیش شد آتش شور و شوق این کیش را دامن زد. آیین مانی در آسیای باختری و در شمال افریقا رواج یافت، آوگوستینوس را مدت ده سال به خود جلب کرد، از آزارها و شکنجه های دیوکلتیانوس و از فتوحات اسلام جان به در برد؛ و مدت هزار سال نیمه جان تا آمدن چنگیزخان باقی بود.
مذاهب قدیم هنوز مدعی آن بودند که اکثریت اهالی امپراطوری را در بر دارند. کیش یهود تبعیدیهای فقیر شده اش را در کنیسه های پراکندة خویش گرد یکدیگر جمع می کرد، و زهد و ورع خود را در تلمودها می ریخت. سوریها به پرستیدن بعلهای خویش تحت نامهای یونانی ادامه می دادند، و کاهنان مصری مجموعة خدایان حیوان شکل خود را حفظ می کردند. کوبله، ایسیس، و میترا (مهر) پیروان خود را تا پایان قرن چهارم داشتند. در زمان آورلیانوس یک نوع مهرپرستی (کیش میترا) تغییر شکل یافته کشور روم را فرا گرفت. با نذر و نیازهایی به خدایان کلاسیک در معبدها تقدیم می گشت، هنوز محرمان به اسرار و داوطلبان به الئوسیس می رفتند، و در سراسر امپراطوری شارمندان مشتاق مراسم پرستش امپراطور را به جا می آوردند. ولی کیشهای کلاسیک از توان افتاده بودند. این کیشها دیگر، جز به طور جسته و گریخته، آن اخلاص پرحرارتی را که مایة زنده بودن یک مذهب است برنمی انگیخت. نه اینکه یونانیان و رومیان این کیشها را، که سابقاً آن اندازه محبوب آنان و آن قدر آمیخته

به زهد بود، رها کرده باشند، بلکه آنان شوق به زندگی را از کف داده بودند، و با محدود ساختن خانواده های خود به حد افراط، با سقوط در فرسودگی جسمانی، و با تحمل جنگهای خانمان برانداز به اندازه ای از عده شان کاسته شده بود که معابد آنان پرورش دهندگان خود را به موازات نابود شدن کشتزارها از دست می دادند.
در حدود 178، هنگامی که مارکوس آورلیوس با مارکومانها در کنار دانوب می جنگید، مذهب مشرکان برای دفاع از خود در برابر مسیحیت کوششی نیرومندانه کرد. در این باره جز از طریق اثر اوریگنس به نام بر ضد کلسوس، و نقل قولهایی که از کتاب کلمة راستین کلسوس در آن آمده است اطلاعی در دست نداریم. این کلسوس ثانی که از او سخن است،

بیشتر یک نجیب زادة دنیوی بود تا فیلسوفی صاحبنظر؛ وی احساس می کرد که تمدنی که از آن برخوردار است به کیش دیرین روم وابسته است، و بدین جهت تصمیم گرفت که با حمله به مذهب مسیح، که در آن هنگام بزرگترین دشمن آن بود، از کیش روم دفاع کند. مذهب جدید را چنان مطالعه کرد که اوریگنس عالم از فضل و دانش او مبهوت شد. کلسوس به باورپذیر بودن نوشته های مقدس، به خصلت یهوه، به اهمیت معجزات مسیح، و به تناقض مرگ مسیح با مقام الوهیت قادر بر همه چیز او می تاخت. او اعتقاد آیین مسیح را به اشتعال نهایی جهان، به واپسین داوری، و به رستاخیز جسمانی مسخره می کرد:
سفیهانه است اگر فرض کنیم که هنگامی که خدا، مانند یک آشپز، آتش را خواهد افروخت تمام بشریت جز مسیحیان برشته خواهند شد ـ نه فقط کسانی که آن زمان زنده خواهند بود، بلکه همچنین کسانی که دیر زمانی است مرده اند، با همان جسمی که سابقاً داشته اند، از زمین برخواهند خاست. واقعاً این امید کرمهاست! ... تنها ابلهان، نادانان، و بیشعوران ـ بردگان، زنان، و کودکان ـ هستند که مسیحیان می توانند متقاعدشان سازند؛ تنها پنبه زنها، پینه دوزها، قصاران، بیسوادترین مردم جهان، و مبتذلترین اشخاص، هر کس که گنهکار باشد، ... یا دیوانه ای که خدایان او را به حال خود رها کرده باشند.
کلسوس از توسعة مسیحیت و از خصومت تحقیرآمیز آن نسبت به مشرکان و خدمت نظام و دولت وحشت داشت. اگر اهالی امپراطوری در فلسفه ای چنین صلح طلب فرو روند چگونه ممکن است در برابر بربرهایی که به مرزهایش می تازند خود را حفظ کند؟ چنین می اندیشید که یک فرد نیک کشور باید مطابق مذهب میهن و زمان خود رفتار کند، بی آنکه از قسمتهای نامعقول آن، که اهمیت چندانی ندارند، علناً انتقاد نماید. آنچه مهم است ایمان وحدتبخش متکی بر خصلت معنوی و صداقت میهن پرستانه است. آنگاه دشنامهایی را که به عیوسیان داده بود فراموش می کند و آنها را به بازگشت به سوی خدایان دیرین، به پرستیدن نبوغ امپراطور که حافظ ملک است، و به شرکت در دفاع از کشور به خطر افتاده فرا می خواند: هیچ کس جداً به او توجه نکرد. در ادبیات مشرکان ذکری از وی نشده است. اگر اوریگنس به رد

کردن افکار او نپرداخته بود، به طاق نسیان سپرده شده بود. قسطنطین باهوشتر از کلسوس بود و تشخیص داد که آیین مرده قادر به نجات روم نیست.

از این گذشته، کلسوس بیرون از جو زمان خود می زیست. او از مردم می خواست که روش شکاکان نجیبزاده را پیش گیرند ، حال آنکه آنها می خواستند از جامعه ای که عدة چنان کثیری از آنان را به بردگی محکوم کرده بود به یک دنیای رازوری پناه برند که هر بشری را خدا می ساخت. آگاهی بر نیروهای فرا حسی که شالودة مذهب است در کل در حال غلبه بر ماده گرایی و جبریت عصری سرفرازتر بود. فلسفه نیز آن تفسیر از تجربة حسی را که در قلمرو علم است رها می کرد و هم خود را مصروف مطالعة دنیای نامرئی می گردانید نوفیثاغورسیان و نوافلاطونیان نظریة تناسخ فیثاغورس و افکار افلاطونی دربارة مثل الاهی را به صورت زهدی بسط دادند که هدفش حیات بخشیدن به درک روحی از راه تضعیف حواس جسمانی، و صعود مجدد از طریق تزکیة نفس از مدارجی بود که روح از آنها تنزل کرده تا در وجود انسان حلول کند.
فلوطین این تئوزوفی رازورانه را به اوج ارتقا رسانید. وی که در سال 203 در لوکوپولیس به دنیا آمده بود از قبطیان مصر به شمار می رفت که نام رومی و تربیت یونانی داشت. بیست و هشت ساله بود که به فلسفه پرداخت. بی آنکه ارضا گردد، از نزد استادی به نزد استادی دیگر رفت، تا اینکه سرانجام در اسکندریه مردی را که می جست یافت. این شخص آمونیوس ساکاس بود که از آیین مسیح دست کشیده به کیش مشرکان گرویده بود و میل داشت مسیحیت و فلسفة افلاطون را با هم سازش دهد، همانگونه که بعداً شاگردش اوریگنس این کار را کرد. فلوطین پس از آنکه مدت ده سال نزد آمونیوس به تحصیل پرداخت در لشکری که آمادة رفتن به ایران بود داخل خدمت شد، به امید اینکه مستقیماً با حکمت موبدان و برهمنان آشنا شود. به بین النهرین رسید و از آنجا دوباره به انطاکیه بازگشت. در 244 به رم رفت و تا هنگام مرگ در آنجا ماند. مکتب فلسفة فلوطین چنان پرآوازه شد که گالینوس امپراطور او را ندیم خود ساخت، و حاضر شد او را یاری کند تا در کامپانیا شهری غایت مطلوب به نام پلاتونوپولیس (شهر افلاطون) بنیاد نهد و آن را مطابق اصول کتاب جمهور افلاطون اداره کند. گالینوس بعداً از این نظر عدول کرد ـ شاید برای آنکه مانع ناکامی و رسوایی فلوطین شود.
فلوطین با در پیش گرفتن زندگانی یک نفر قدیس در میان تجمل روم نام نیک فلسفه را از نو زنده کرد. او در واقع به جسم خود توجهی نداشت و فرفوریوس می گوید: «ننگ

داشت از اینکه روحش دارای جسمی بود.» حاضر نشد در برابر چهره پردازی بنشیند تا تصویری از او بپردازند، زیرا می گفت که جسمش کم اهمیت ترین قسمت وجودش است ـ اشارتی به آنکه هنر باید در طلب روح باشد نه در جستجوی جسم. گوشت نمی خورد و به نان کم قناعت می کرد؛ در عادات ساده، و در رفتار مهربان بود. از هر گونه روابط جنسی احتراز داشت، اما این روابط را محکوم نمی کرد. فروتنیش شایستة مردی بود که جزء را در پرتو کل می دید. هنگامی که اوریگنس در جلسة درس او حاضر شد، استاد سرخ گشت و خواست که درس را پایان دهد، و گفت: «وقتی که متکلم می بیند چیزی ندارد که شنوندگان از او یاد بگیرند، قوت طبع از او سلب می شود.» سخن پرداز شیوایی نبود، ولی خلوص نیتش در وقف به موضوع و صداقت مطلقش کمبود فن سخنوری را جبران می کرد. با بی میلی، و آن هم تنها در اواخر عمر، حاضر شد که اصول مسلکش را به رشتة تحریر درآورد. هیچ گاه در نخستین تراوش خامة خود تجدیدنظر نکرد، و علی رغم ویرایش فرفوریوس انئادهای او همچنان جزو نامنظمترین و مشکلترین متون فلسفی یونانی است.1

فلوطین ایدئالیستی بود که وجود ماده را از راه لطف می پذیرفت، ولی می گفت که ماده فی نفسه یک امکان بی شکل صورت است. هر صورتی که ماده به خود می گیرد، به علت نیروی درونی یا روح (پسوخه) آن است. طبیعت عبارت است از مجموع نیروها یا روح که آفرینندة تمام اشکال در جهان است. واقعیتی دانی نمی تواند واقعیتی عالی به وجود آورد. برعکس، موجود عالی، یعنی روح، موجود دانی، یعنی شکل، را که به صورت جسم تجسم یافته است تولید می کند. رشد یک فرد انسانی ـ از مراحل اولیة پیدایی در رحم مادر، تشکیل تدریجی اعضا و جوارح، و بالاخره درآمدن به صورت موجودی بالغ ـ کار پسوخه یا اصل حیاتی است که در نهاد اوست. این کششها و منویات روح است که بدن را بتدریج شکل می دهد. هر چیزی روح دارد، یک نیروی درونی که شکل خارجی را به وجود می آورد. ماده تنها بدان اعتبار بد است که شکل رسا نیافته است؛ رشد و توسعه ای است متوقف شده، و در بدی امکان خوبی نهفته است.

ما ماده را فقط به وسیلة تصور ـ احساس، درک، و تفکر ـ می شناسیم. آنچه را ما ماده می نامیم (چنانکه هیوم بعداً گفت) تنها دسته ای از تصورات است. در بهترین صورت چیزی است فرضی و اغفال کننده که انتهای اعصاب ما را متأثر می کند. (همان چیزی که جان استوارت میل آن را یک «امکان دایمی احساس» نامید). تصورات مادی نیستند. مفهوم گسترش در مکان دربارة آنها صادق نیست. قابلیت داشتن تصورات و استفاده از آنها، عقل محیطی

---

1. فرفوریوس پنجاه و چهار رساله را در دسته های نه تایی (انئاد یا تسوعات) تنظیم کرد، بر این اساس که در نظریة فیثاغورسی عدد نه عدد کامل است چرا که مجذور سه است و سه خود تثلیثی است که هارمونی کامل است.

است؛ و این اوج تثلیث انسانی ـ نفس، روح، و ذهن ـ است. عقل جبری است به اعتبار آنکه تابع احساس است؛ مختار است به حکم آنکه عالی ترین شکل روح خلاق و قالب دهنده است.

جسم، هم آلت روح و هم زندان آن است. روح می داند که واقعیتی است برتر از جسم. خویشاوندی خود را با روحی وسیعتر ـ جان نیروی خلاق کیهانی ـ حس می کند و در استکمال فکری مشتاق وصل دوباره به این واقعیت روحی عالی است که ظاهراً بر اثر یک فاجعه و بی عنایتی روز ازل از آن جدا شده و به جهان خاکی سقوط کرده است. فلوطین در این خصوص منطقاً تن به نوعی گنوستیسیسم می دهد که می خواهد آن را رد کند، و نزول روح را از مراتب مختلف آسمان تا حلول به جسم انسانی وصف می کند. به طور کلی این مفهوم هندویی را مرجح می شمارد که روح از سطوح دانی به سطوح عالی سیر می کند، یا اینکه، برعکس، از سطوح عالی به دانی نزول می کند؛ این سیر صعودی یا نزولی، که همان اشکال مختلف زندگی است، طبق فضایل یا رذایل روح در هر تناسخی صورت می گیرد. فلوطین گاهی، از راه خوش طبعی، خود را فیثاغورسی نشان می دهد و می گوید: کسانی که موسیقی را زیاده از حد دوست داشته اند در تناسخ بعدی به صورت مرغان نغمه سرا، و فیلسوفانی که زیاده از حد به تفکر می پردازند به صورت عقابها در خواهند آمد. روح هر چه بیشتر رشد یافته باشد با پیگیری بیشتر جویای اصل یزدانی خویش است ـ همانند طفلی است که از پدر و مادر خود دور مانده یا سرگشته ای که خواستار بازگشت به خانة خود است. هر گاه روح بتواند تقوا پیشه گیرد یا عشق حقیقی ورزد یا خود را وقف موزها کند، یا به فلسفة جبری بپردازد، نردبامی را که از آن پایین آمده است پیدا خواهد کرد و با آن به خدای خویش خواهد پیوست، پس بگذارید روح پاک شود، بگذارید از روی شور و شوق مشتاق ذات نامرئی گردد، بگذارید در عالم اندیشه این جهان را ترک کند؛ باشد که غفلتاً، در لحظه ای که همة سرو صداهای حواس ساکت شده است، در لحظه ای که دیگر ماده بر دروازه های ذهن نمی کوبد، روح احساس کند که جذب اقیانوس وجود شده و به واقعیت معنوی و غایی پیوسته است. (تورو دربارة یکی از گردشهای بی مقصد خود در کنار والدزپوند چنین می نویسد: «گاهی از زیستن باز می ماندم و بودن من آغاز می شد») فلوطین می گوید:

وقتی این حالت پیش می آید روح تا آنجا که مشروع است خدا را می بیند. ... خودش را نیز تابناک و سرشار از نور ادراک خواهد دید؛ یا، به عبارت بهتر، خود را در حالتی خواهد یافت که نور محض، سبک شده، چابک، و در حال خدا شدن است.
ولی خدا چیست؟ «آن» نیز یک تثلیث است، تثلیث وحدت (هن)، عقل (نوس)، و روح (پسوخه). «در ورای هستی، یگانه وجود دارد»: در میان آشفتگی ظاهری ناشی از کثرت این جهانی یک حیات وحدتبخش جریان دارد. ما از خدا هیچ نمی دانیم جز اینکه وجود

دارد. هر صفت ثبوتیه یا ضمیر متمایزکنندة ما اگر بر او اطلاق شود برایش محدودیتی ایجاد می کند که شایسته اش نیست.تنها می توانیم بگوییم که او احد، مبدأ اول، و خیر محض است. از این مبدأ اول عقل عالم صادر می شود که با مثل افلاطونی، با قالبهای شکل دهنده و نوامیس حاکم بر اشیا مطابقت دارد؛ اینها به اصطلاح اندیشه های خدا، دلیل احد، و نظم و سامان جهان هستند. چون این مثل پایدار هستند و ماده جز یک بستر اشکال گذرا نیست، تنها واقعیت حقیقی یا پایدار همان مثل هستند ـ اما وحدت و عقل، گرچه مایة قوام جهانند، آن را به وجود نمی آورند. این عمل را سومین اقنوم الوهیت انجام می دهد، یعنی اصل جانبخشی که همه چیز سرشار از آن است و به اشیا قدرت و شکل مقدر شده را می دهد. هر چیزی، از ذرات گرفته تا کرات، برخوردار از روحی فعالیت انگیز است که خود جزئی از روح جهان است. هر «آتمن» یک «برهمن» است. روح فردی فقط به عنوان نیروی حیاتبخش یا انرژی جاوید است و نه به عنوان یک خصلت متمایز. جاوید بودن به معنای بقای شخصیت نیست، بلکه جذب شدن روح است در چیزهایی که مرگ ندارند.
تقوا حرکت روح به سوی خداست. برخلاف آنچه افلاطون و ارسطو می پنداشتند، زیبایی فقط عبارت از هماهنگی و تناسب نیست، بلکه روح زندة با الوهیت نامرئی موجود در اشیا است، زیبایی تفوق روح بر جسم، شکل بر ماده و عقل بر اشیاست. و هنر عبارت است از انتقال این زیبایی معنوی به یک وسیط (رسانة) دیگر. روح را می توان چنان پرورش داد که از جستجوی زیبایی در شکلهای مادی یا انسانی فراتر رود و آن را در روح نهفتة طبیعت و در نوامیس آن، در علم و در نظم دقیقی که علم آشکار می سازد، و سرانجام در وحدت الاهی، که همة اشیای هستی را همبسته می سازد، و به صورت یک هماهنگی عالی و اعجاب انگیز در می آورد، بجوید. بالجمله، زیبایی و تقوا یکی هستند؛ و این وحدت و همنوایی جزء است با کل.
در خودت فرو برو و بنگر. اگر خودت را زیبا نمی یابی، همان گونه رفتار

کن که یک مجسمه ساز رفتار می کند ... یک جا را می تراشد، جای دیگر را صاف می کند، یک خط را روشنتر، خط دیگری را پاکیزه تر می کند تا اثرش ظاهری دوست داشتنی به خود بگیرد. تو نیز چنین کن. آنچه را زاید است بتراش، هر چه را کژ است، راست کن ... و از قلمزدن مجسمه ات باز نایست تا اینکه ... کمال نیکویی را در حرم بی آلایش ببینی.
بر این فلسفه همان جو معنوی حاکم است که در مسیحیت معاصر حس می شود ـ روی آوردن اذهان حساس از علایق مدنی به مذهب، گریز از دولت به سوی خدا تصادفی نبود که فلوطین و اوریگنس همدرس و دوست بودند، و کلمنس اسکندرانی بنیادگذار فلسفة افلاطونی مسیحی در اسکندریه شد. فلوطین آخرین فیلسوف بزرگ مشرک است، او نیز مانند
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 715
اپیکتتوس و آورلیوس یک مسیحی بدون مسیح بود.مسیحیت تقریباً همة نظرات او را بعداً پذیرفت و بسیاری از نوشته های قدیس آوگوستینوس حالت وجد این عارف عالیقدر را منعکس می سازد. از طریق فیلن، یوحنا، فلوطین، و آوگوستینوس افلاطون بر ارسطو پیروز شد و وارد در ژرفترین الاهیات کلیسا گشت. شکاف میان فلسفه و مذهب از بین می رفت و عقل راضی می شد هزار سالی خدمتگزار الاهیات شود.

کلیسا اینک از پشتیبانی چند تن از برجسته ترین فضلای امپراطوری برخوردار بود. ایگناتیوس، اسقف انطاکیه، سرسلسلة نیرومند «آبای کلیسا» پس از حواریون شد؛ اینان به مسیحیت فلسفه بخشیدند و دشمنان آن را به کمک استدلال از میان برداشتند. یوستینوس چون حاضر نشد از کیش خود دست بردارد، محکوم گشت که طعمة جانوران درنده شود (108). در راه رم چندین نامه نوشت که شور و هیجان آمیخته با زهد و ورع آنها نمایانگر روحیة سرسختی است که مسیحیان با اتکا به آن به استقبال مرگ می شتافتند:

به همگان هشدار می دهم که من با طیب خاطر در راه خدا می میرم، و نمی خواهم کسی مانع این امر شود. خواهش من این است که درباره ام مهربانی نامعقول نداشته باشید. بگذارید جانوران مرا بخورند. از این راه می توانم به لقاءالله نایل آیم. ... بهتر است درندگان را تحریک کنید تا گور من شوند و اثری از جسم من برجای نگذارند تا وقتی به خواب می روم مزاحم هیچ کس نباشم. ... من آرزومند درندگانی هستم که برای من آماده کرده اند. ... اگر بتوانم بدین ترتیب به عیسی مسیح ملحق شوم، بگذارید مرا آتش بزنند و مصلوب کنند، با درندگان رو به رو شوم تا مرا تکه پاره کنند، استخوانهایم را خرد کنند، بند از بندم جدا سازند و جسمم را نیست کنند، من این شکنجه های بیرحمانة ابلیس را به جان می خرم!

کوادراتوس، آتناگوراس، و بسیاری دیگر «دفاعیه هایی» بر له مسیحیت نوشتند که معمولا خطاب به امپراطور بود. مینوکیوس فلیکس در گفتگویی تقریباً سیسرونی می گذارد تا یکی از اشخاص نوشته اش به نام کایکیلیوس با توانایی از شرک دفاع کند، ولی از زبان شخص دیگری به نام اوکتاویوس پاسخ وی را به اندازه ای مؤدبانه می دهد که کایکیلیوس تقریباً قانع می شود که به آیین مسیح درآید. یوستینوس سامری، که در زمان آنتونینوس به روم آمد، در آنجا یک مکتب فلسفة مسیحی ایجاد کرد و در دو دفاعیة شیوا کوشید که امپراطور و «وریسیموس فیلسوف» را متقاعد سازد که مسیحیان شارمندان وفاداری هستند، مالیات خود را سر موعد می پردازند، و چنانکه دوستانه با آنان رفتار شود ممکن است برای کشور پشتیبان سودمندی باشند. چند سالی بدون مانع تعلیم داد، ولی بیان تند او برایش دشمنانی پدید آورد. به سال 166، فیلسوفی از رقیبان او مقامات دولتی را بر آن داشت او را با شش تن از پیروانش بازداشت کنند و همه را به دار آویزند. بیست سال بعد، ایرنایوس، اسقف لیون، با نگاشتن رسالة «دشمنان مرتد»، که ضربتی

به تمام مرتدان محسوب می شد، سلاح نیرومندی برای وحدت کلیسا فراهم کرد. ایرنایوس می گوید تنها وسیله برای جلوگیری از تجزیة مسیحیت به هزار فرقه، این است که همة مسیحیان از روی فروتنی تنها از یک قدرت مسلکی ـ از فتوای شوراهای اسقفان کلیسا ـ پیروی کنند.
در این دوره دلیرترین مبارز راه مسیحیت کوینتوس سپتیمیوس ترتولیانوس از اهالی کارتاژ بود. او در این شهر به سال 160 قدم به گیتی نهاد؛ پسر یک یوزباشی رومی بود، او علم بیان را در همان مدرسه ای تحصیل کرد که آپولیوس در آن پرورش یافته بود. سپس سالی چند در رم به وکالت پرداخت. در نیمه راه زندگی به آیین مسیح گرایید، زنی مسیحی گرفت، از همة لذات مشرکان دست کشید، و بنابر روایت قدیس هیرونوموس، به مقام کشیشی رسید. همة نیرنگها و زبردستیهایی را که در علم بیان و به عنوان وکیل مدافع آموخته بود، از آن پس با شور و شوق یک نو گرویده در خدمت مسیحیت گذاشت. مسیحیت یونانی مبتنی بر اصول خداشناسی، مابعدالطبیعه، و رازوری بود. ترتولیانوس مسیحیت لاتینی را بر اخلاق، حقوق، و عمل استوار کرد. او نیرو و حرارت سیسرون، و خشکی استهزا آمیز یوونالیس را داشت، و گاهی در تندی و تیزی عبارات شانه به شانة تاسیت می سایید. ایرنایوس آثار خود را به یونانی نوشته بود. با مینوکیوس و ترتولیانوس ادبیات مسیحی در غرب لاتینی، و ادبیات لاتینی مسیحی شد.
در سال 197، هنگامی که دادرسان رومی کارتاژ مسیحیان را به اتهام وفادار نبودن به کشور محاکمه می کردند، ترتولیانوس خطاب به یک دادگاه خیالی شیواترین اثر خود را به نام آپولوگتیکوس (دفاعنامه) نگاشت. وی در این اثر به رومیان اطمینان می دهد که مسیحیان «همواره برای همة امپراطوران، برای ... مصون ماندن خاندان امپراطوری از خطر، برای لشکریان دلاور، برای یک مجلس سنای وفادار، برای دنیایی در حال صلح و آرامش، دعا می کنند.» او از عظمت وحدت تجلیل، و به نشانه های آن در آثار نویسندگان دوران پیش از مسیحیت اشاره می کند. با عباراتی شورانگیز بانگ برمی آورد: «شهادت روح را بنگرید که سرشتی مسیحی دارد!» یک سال بعد، در حالی که با سرعتی عجیب از دفاع ایقایی به تعرضی شدید روی می آورد، کتاب دربارة نمایش را منتشر ساخت که توصیفی سرآمیز از نمایشهای رومی به عنوان دژ طمنافی عفت، و آتئاترهای به عنوان اوج اعمال غیر انسانی نسبت به انسانها بود. وی در پایان با تهدیدی تلخ چنین نتیجه گرفت:
در روز واپسین و ابدی داوری نمایشهای دیگری نیز خواهد بود. ... آن هنگامی است که سراسر این جهان کهنه و نسلهایش در آتشی بیمانند خواهند سوخت. آن روز چه نمایشی عظیم خواهد بود! چقدر من حیرت

زده، خندان، خرسند، و مسرور خواهم شد وقتی ملاحظه کنم که آنهمه شاهانی که گمان می رفت به بهشت می روند، در اعماق ظلمت زاری می کنند و دادرسانی که نام عیسی را آزردند، در شعله هایی فروزانتر از آنچه خود علیه مسیحیان می افروختند، می سوزند! حکیمان و فیلسوفان در برابر شاگردان خود

سرخ می شوند و با هم طعمة آتش می شوند! ... و بازیگران غم انگیزی را می بینم که بیش از هر زمان دیگر صدایشان در تراژدی خودشان به گوش می رسد، بازیکنانی را که اعضایشان در آتش نرم و سبک است، و ارابه رانانی را که روی چرخهای آتشین سرخ می شوند!
تخیلی چنین شدید و بیمارگونه تضمینی بر عقیدة راسخ نیست. ترتولیانوس هر چه پیرتر می شد، همان نیرویی را که در جوانی در لذتجویی به کار برده بود، اینک بشدت در رد هر گونه تسکین به جز تسلی ایمان و امید صرف می کرد. با خشنترین عبارت زن را مخاطب می ساخت و او را «دری که دیو از آن به درون می آید» می نامید و می گفت: «به خاطر گناه تو بود که مسیح مرد.» او که زمانی دوستار فلسفه بود و آثاری مانند دربارة روح نگاشته بود و مابعدالطبیعة رواقیان را با مسیحیت تطبیق داده بود، اکنون هر استدلال مستقل از مکاشفه را رد می کرد و از باور نکردنی بودن اعتقاد خود لذت می برد: «پسر خدا مرده است: این سخن باور کردنی است درست برای اینکه نامعقول است. دفن گشت و زنده شد: این سخن حتمییت دارد برای اینکه محال است.» ترتولیانوس در پنجاه و هشت سالگی به یک پیرایشگری وسواس آمیز گرفتار شد و کلیسای ارتدوکس را ، به دستاویز آنکه زیاده از حد آلوده به امور دنیوی است، ترک کرد، و به اصول عقاید مونتانوسیان گرایید، زیرا می پنداشت که این مسلک تعالیم مسیح را صریحتر اجرا می کند. او همة آن مسیحیانی را که سرباز، هنرپیشه، یا کارمند دولت می شدند، همچنین همة پدران و مادرانی را که دخترانشان را وادار به حجاب نمی کردند، و همة اسقفهایی را که گناهکاران پشیمان را برای تناول عشای ربانی می پذیرفتند محکوم می کرد. سرانجام، پاپ را پاستور مویخوروم یعنی «شبان زناکاران» نامید.
مع هذا، علی رغم وی کلیسا در افریقا پیشرفت می کرد. اسقفهای توانا و صمیمی، مانند کوپریانوس، اسقف نشین کارتاژ را تقریباً به اندازة اسقف نشین رم غنی و متنفذ ساختند. در مصر، گسترش کلیسا کندتر بود، و از مراحل نخستین آن آثاری در تاریخ به جای نمانده است. در پایان قرن دوم غفلتاً صحبت از «مکتب کاتشیستی» اسکندریه به میان می آید که مسیحیت را با فلسفة یونان متحد کرد و دو تن از آباء بزرگ را به کلیسا داد. کلمنس و اوریگنس هر دو در ادبیات مشرکان متبحر بودند و به شیوة

خویش آن را دوست می داشتند. هر گاه روح این دو فایق آمده بود، چنان شکاف مخربی میان فرهنگ کلاسیک و مسیحیت پدید نمی آمد.
هنگامی که اوریگنس آدامانتیوس هفده ساله بود (202) پدرش به عنوان مسیحی توقیف و محکوم به مرگ شد. پسر می خواست در زندان به پدر خویش بپیوندد و همراه او شهید شود؛ چون مادرش نتوانست او را به هیچ وسیله ای منصرف کند، لباسهایش را پنهان کرد. اوریگنس نامه هایی تشجیع کننده به پدر خویش نوشت و به او پیام داد: «زنهار، به خاطر ما تغییر عقیده ندهی.» سر پدر را بریدند و از آن پس پسر ناچار بود از مادر و شش برادر و

خواهر خردسال خود نگهداری کند. وی که شاهد شهادت عدة بسیاری بود از این طریق کششی به زهد بیشتر پیدا کرد و زندگی پارسایانه ای پیش گرفت. بسیار روزه می گرفت، کم، و آن هم روی زمین لخت، می خوابید، کفش به پا نمی کرد، و سرما و برهنگی را بر خود هموار می کرد. سرانجام تحت تأثیر تفسیر ریاضت آمیز باب 19، آیة 12 انجیل متی خود را خصی کرد.1 در سال 203، به سمت ریاست مکتب کاتشیستی جانشین کلمنس شد. گرچه هجده سال بیشتر نداشت، دانش و فصاحت او عدة زیادی از دانشجویان مشرک و مسیحی را جلب کرد، و آوازة شهرتش در میان مسیحیان پیچید.
برخی از قدما «کتابهایش» را در حدود شش هزار جلد تخمین می زدند. مسلماً تعداد زیادی از آنها رساله های کوتاهی بوده است. با این وصف هیرونوموس می پرسد: «کدام یک از ما ممکن است تمام آنچه را او نوشته است بخواند؟» اوریگنس از فرط عشق به کتاب مقدس، که قسمتی از آن را در کودکی از بر کرده و جزو حافظة وی شده بود، مدت بیست سال از عمر خود را با گروهی تندنویس و نساخ صرف مقابلة متن عبری عهد قدیم با یک نسخه برگردان این متن به تلفظ یونانی، و ترجمه های یونانی هفتادی،2 آکویلا، سوماخوس، و تئودوتیون3 کرد. با مقایسة این ترجمه و تنقیحهای گوناگون و با استفاده از آشنایی به زبان عبری، اوریگنس متن اصلاح شده ای از «ترجمة هفتادی» را به کلیسا تقدیم کرد. او این کار را کافی ندانست، و برای تکمیل آن تفسیرهایی، گاه مفصل، راجع به هر یک از اسفار تورات به آن افزود. با نوشتن اثری به نام اصول اولیه گزارشی مشروح، منظم، و فلسفی از مجموع آیین مسیحی تهیه کرد. در رسالة متفرقه به اثبات همة اصول لایتغیر مسیحیت براساس نوشته های فیلسوفان مشرک دست زد. برای تسهیل این کار از طریقة تمثیلی، که فیلسوفان مشرک به کمک آن نوشته های هومر را با عقل تطبیق داده بودند، و فیلن آیین یهود را به وسیلة آن با فلسفة یونان سازش داده بود،

استفاده کرد. اوریگنس عقیده داشت که معنی تحت اللفظی کتاب مقدس، متضمن دو سلسله معانی عمیقتر است: معنی اخلاقی و معنی روحی، که فقط معدودی افراد خاص و پرورش یافته می توانند به آن معانی رسوخ کنند. او حقیقت سفر پیدایش را به مفهوم تحت اللفظی آن مشکوک می دانست: ظواهر ناپسند مناسبات یهوه با اسرائیل را به عنوان اینکه نمادهایی بیش نیست

---

1. گیبن می گوید: «از آنجا که اوریگنس عادت داشت کتاب مقدس را تمثیلی تفسیر کند، جای تأسف است که فقط در این مورد او معنی تحت اللفظی را پذیرفته است.»

2. «سپتواگینت» (هفتاد)، اشارت به روایت هفتاد نفر یهودی (قرن سوم ق م) که ترجمة «عهد قدیم» را در هفتاد روز به یونانی انجام دادند. ـ م.

3. از این «هکزاپلا» (شش متن) جز قطعاتی در دست نیست. «تتراپلا» (چهار متن) نیز که مشتمل بر چهار ترجمة یونانی بود مفقود شده است.

رد می کرد و داستانهایی مانند داستان شیطان که عیسی را بر فراز کوه بلندی برد تا ملکوتهای جهان را به او عرضه کند، افسانه می پنداشت. به گمان او قصه های کتاب مقدس برای این پرداخته شده بود که حقیقتی روحانی را بفهماند. می پرسید:

کدام انسان با بینشی می تواند تصور کند که روز اول و دوم و سوم، و شب و صبح وجود داشته بی آنکه آفتاب، ماه و ستارگان باشند؟ کدام انسان ابلهی است که باور کند خدا مانند یک کشاورز باغی در عدن درست کرد و درخت زندگی را در آن نشاند. ... تا هر کس که میوة این درخت را چشید، جان بیابد؟

هرچه اوریگنس بیشتر می رود روشن می شود که او یک رواقی، نوفیثاغورسی، افلاطونی، و گنوسی است که مصمم است مسیحی باشد. این توقع که او از کیشی که به خاطر آن هزار اثر نگاشته و از مردی خویش صرف نظر کرده بود دست بردارد، بیمورد بود. او نیز مانند فلوطین شاگرد آمونیوس ساکاس بود و گاهی تشخیص فلسفه اش از فلسفة آنان دشوار است. خدای اوریگنس یهوه نیست، اصل نخستین تمام چیزهاست. مسیح آن چهرة انسانی وصف شده در عهد جدید نیست، لوگوس یا عقلی است که دنیا را سازمان می دهد. این مسیح را خدا (اب) آفرید و زیر دست اوست. در فلسفة اوریگنس نیز مانند فلسفة فلوطین روح یک سلسله مراحل و تجمسها را پیش از آنکه داخل در بدن گردد، می پیماید. پس از مرگ نیز حالاتی مشابه این را طی می کند تا به لقاءالله برسد. حتی منزهترین ارواح نیز مدتی دوران برزخ را طی می کنند؛ ولی سرانجام

همة ارواح نجات خواهند یافت. پس از «اشتعال نهایی» دنیای دیگری خواهد بود که تاریخ طولانی خود را خواهد داشت؛ سپس دنیایی دیگر والی غیر النهایه. ... هر یک از این دنیاها نسبت به دنیای قبلی کمال یافته تر است، و تمام این توالی پردامنه است که بتدریج طرح خدا را عملی می سازد.
جای شگفتی نیست که دمتریوس، اسقف اسکندریه، نسبت به این فیلسوف برجسته، که زینت اسقف نشین او بود و با امپراطوران مکاتبه می کرد، احساس شک و تردید کرده باشد. او از دادن مقام کشیشی به اوریگنس سرباز زد و می گفت که چون که او خود را خصی کرده است صلاحیت ندارد. ولی هنگامی که اوریگنس سفری به خاورمیانه کرد، دو اسقف فلسطینی به او عنوان کشیش دادند. دمتریوس اعتراض کرد که بدین ترتیب حقوق او نقض شده است. انجمنی از روحانیان حوزة خود تشکیل داد. این انجمن انتصاب اوریگنس را لغو و او را از اسکندریه تبعید کرد. اوریگنس به قیصریه رفت و در آنجا به تعلیم ادامه داد. در آنجا ستایش معروف خود را از مسیحیت تحت عنوان بر ضد کلسوس به سال 248 نگاشت. روح بزرگ او نیروی براهین کلسوس را قبول داشت ولی پاسخ می داد که در برابر هر اشکال و استبعادی در آیین مسیح، در کیش مشرکین بسیاری چیزها هستند که به مراتب نامحتملترند. نتیجه نمی گرفت که هر دو نظریه نامعقول است بلکه معتقد بود که کیش مسیح خط مشی زندگی

اصیلتری به انسان می دهد که یک کیش محتضر و مبتنی بر بت پرستی نمی تواند آن را الهام کند.
در سال 250، دکیوس شکنجه و آزار را به قیصریه کشانید. اوریگنس که در آن زمان شصت و پنج سال داشت بازداشت شد و او را به پایة شکنجه بستند. زنجیر بر او نهادند و قلاده ای آهنین بر گردنش زدند و چندین روز در زندان ماند. ولی مرگ دکیوس سبب آزادی او گشت. پس از آن بیش از سه سال در قید حیات نبود. شکنجه در بدنی که بر اثر ریاضت و زهد شدید ناتوان شده بود اثر مهلکی کرد. او همان گونه که بیچیز آغاز به تعلیم کرده بود، فقیر از دنیا رفت، و به هنگام مرگ نامورترین مسیحی زمان خویش بود. وقتی بدعتهای او دیگر از حالت اینکه رازی میان چند تن از فضلا باشد به درآمد، کلیسا لازم دانست از او سلب اجتهاد کند. پاپ آناستاسیوس در سال 400 «عقاید کفرآمیز» او را محکوم ساخت و شورای جامع قسطنطنیه در 553 میلادی او را کافر اعلام کرد. مع هذا، قرنها تقریباً همة دانشمندان مسیحی آثارش را مطالعه می کردند و تحت تأثیرش بودند. دفاع او از مسیحیت بر متفکران مشرک بیش از هر یک از «دفاعیه های»

پیشین اثر گذاشت. پس از اوریگنس مسیحیت دیگر یک آیین صرفاً تسکین دهنده نبود؛ فلسفه ای کامل شده بود که بافت کتاب مقدس را داشت، ولی بدان می بالید که مبتنی بر عقل است.

شاید بتوان کلیسا را از اینکه اوریگنس را محکوم کرد معذور دانست: اصول تفسیر تمثیلی او نه فقط اجازة اثبات هر موضوعی را می داد، بلکه یکباره همة داستانهای کتاب مقدس و حیات این جهانی عیسی را کنار می گذاشت؛ و همانا، در حالی که مسئلة دفاع از ایمان را بیش می کشید، قضاوت فردی را از نو برقرار می کرد. کلیسا که در برابر دشمنی یک دولت مقتدر احتیاج به وحدت را حس می کرد، نمی توانست بی مخاطره به خود اجازه دهد که، با هر جریان فکری، یا به وسیلة بدعتگذاران بی باور، یا غیبگویانی خلسه ای، یا پیروانی برجسته به هفتاد و دو فرقه تقسیم شود. خود کلسوس به استهزا خاطر نشان کرده بود که، مسیحیان «به چندین فرقة مخالف تقسیم شده اند، زیرا هر فردی میل دارد دسته ای مخصوص به خود داشته باشد.» حدود سال 187، ایرنایوس صورتی مرکب از بیست گونه مسیحیت تنظیم کرد. در حوالی سال 384، استیفان از هشتاد فرقه در مسیحیت نام می برد. افکار بیگانه دایماً در کیش مسیح رخنه می کرد و مؤمنان برای پیوستن به فرقه های جدید صفوف آن را ترک می کردند. کلیسا که احساس می کرد دوران آزمایشهای شبابش به پایان می رسد و دورة بلوغ و پختگی وی نزدیک می شود، اینک ناچار بود مقولات خویش را تعریف کند و شرایط لازم وابستگی افراد را به خود اعلام دارد، و لازم می نمود که سه گام دشوار بردارد: تدوین

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 721

مبانی شریعت بر اساس کتاب مقدس؛ تبیین آیین مسیحیت؛ و سازمان دادن قدرت کلیسا.

در ادبیات مسیحی در قرن دوم، انجیل نامه (رساله)، اسفار، مکاشفه، و «اعمال» فراوان بود. مسیحیان در رد یا قبول آنها به عنوان تفاسیر مجاز از عقاید مسیح همداستان نبودند. کلیساهای غرب «کتاب مکاشفة یوحنا» را قبول داشتند، کلیساهای شرق بکلی آن را رد می کردند. برعکس، «انجیل» عبری و «رساله های یعقوب» را قبول داشتند که در غرب مردود بود. کلمنس اسکندرانی از رساله های مربوط به اواخر قرن اول، تحت عنوان «تعلیمات دوازده حواری»، به عنوان نوشته ای مقدس نام می برد. مارکیون با انتشار دادن نسخه ای از «عهد جدید» دست کلیسا را در حنا گذاشت. نمی دانیم چه وقت کتابهای «عهد جدید» کنونی قانونی، یعنی اصیل یا ملهم، شناخته شدند. فقط می توان گفت که طبق قطعه ای به زبان لاتینی که موراتوری آن را در سال 1740 کشف کرد و به نام او معروف شده است، و عموماً تاریخ آن را حدود سال 180 می دانند، قانون

شریعت در آن زمان تثبیت شده بوده است.
در قرن دوم شوراها یا انجمنهای روحانیان با تناوب بیشتر تشکیل می شده است. در قرن سوم این مجالس فقط از اسقفها تشکیل می یافت و در پایان این قرن مجالس مزبور به عنوان داوران قطعی کیش مسیحی «کاتولیک» یعنی همگانی، شناخته شدند. اعتقاد به آیین (ارتدوکسی) بر بدعتگذاری چیره شد، زیرا نیاز به یک اعتقاد مشخص را که بتواند منازعات را تعدیل کند و شک و تردیدها را آرام سازد، برآورده می کرد، و قدرت کلیسا نیز از آن پشتیبانی به عمل می آورد.
مسئلة تشکیلات بستگی به تعیین مرکز این قدرت داشت. پس از تضعیف کلیسای مادر در اورشلیم، چنان می نماید که محافل مذهبی محلی ـ جز مواقعی که به توسط جماعات دیگر مستقر و حمایت می شدند ـ دارای قدرتی مستقل بودند. البته مقام کلیسای رم مدعی بود که پطرس آن را بنیاد نهاده است، و به این سخن عیسی استناد می جست: «و من نیز تو را می گویم که تویی پطرس» (به آرامی Cephas، به یونانی Petros) «و بر این صخره» (به آرامی cephas، و به یونانی petra) «کلیسای خود را بنا می کنم و ابواب جهنم بر آن استیلا نخواهند یافت. و کلیدهای ملکوت آسمان را به تو می سپارم و آنچه در زمین بندی در آسمان بسته گردد و آنچه در زمین گشایی در آسمان گشاده شود.» در صحت این قسمت شک شده است و آن را الحاقی و همچون جناسی پنداشته اند که تنها شکسپیر می توانست به آن تمسک جوید. ولی ظاهراً راست است که اگر پطرس جمعیت مسیحی رم را ایجاد نکرده باشد در آنجا وعظ و اسقف آن شهر را معین کرده است. ایرنایوس در سال 187 می نویسد که پطرس «مقام اسقفی را به دست لینوس سپرد.» ترتولیانوس در سال 200 این روایت را تأیید می کند، و کوپریانوس، اسقف کارتاژ، رقیب بزرگ رم، به سال 252 همة مسیحیان را بر آن می دارد که اولویت رم را بپذیرند.
نخستین اشغال کنندگان «کرسی پطرس» اثری از خود در تاریخ نگذاشته اند. پاپ سوم،1 کلمنس، ظاهراً نگارندة نامه ای است که در حدود سال 96 خطاب به کلیسای کورنت، برای ترغیب
---
1. کلمة papa، به معنی «پدر»، که در انگلیسی به صورت pope می آید، در سه قرن اول به هر یک از اسقفهای مسیحی اطلاق می شد.

اعضای آنان به حفظ هماهنگی و حسن انتظام میان خودشان نوشته شده است. در این نامه، که مربوط به تنها یک نسل پس از مرگ پطرس است، اسقف رم با نوعی اقتدار و تحکم با مسیحیان یک محفل مذهبی دور دست سخن می گوید. اسقفهای دیگر، ضمن به رسمیت شناختن «اولویت»

اسقف رم به عنوان جانشین پطرس، همواره اعلام می داشتند که اختیار نادیده گرفتن تصمیمهای آنان را ندارد. کلیساهای مشرق زمین فصح را در روز چهاردهم ماه یهودی نیسان برگزار می کردند، صرف نظر از اینکه این تاریخ با کدام روز هفته مصادف می شد. کلیساهای مغرب زمین عید مزبور را به یکشنبة بعد محول می کردند. پولوکارپوس، اسقف سمورنا که حدود سال 156 از رم بازدید کرد، کوشید تا آنیکتوس، اسقف رم، را بر آن دارد که در غرب نیز همان رسم شرق را معمول سازد؛ در این امر موفق نشد. در بازگشت خود، پیشنهاد پاپ را، که می خواست کلیساهای شرق رسم غرب را بپذیرند، رد کرد. در سال 190، پاپ ویکتور درخواست آنیکتوس را تکرار کرد، ولی این بار به صورت امر بود. اسقفهای فلسطین اطاعت کردند، ولی اسقفهای آسیای صغیر سر باز زدند. ویکتور نامه هایی برای محافل مذهبی مسیحی نوشت و کلیساهای متمرد را تکفیر کرد. بسیاری از اسقفها، حتی در غرب، علیه چنین اقدام شدیدی اعتراض کردند و ظاهراً ویکتور اصرار نورزید.
جانشین وی، زفورینوس (202 – 218)، «مردی ساده و بیسواد» بود. وی مردی به نام کالیستوس را، که هوش و ذکاوت او کمتر از اخلاقیاتش مایة انتقاد بود، برای کمک در ادارة حوزة رو به گسترش رم به مقام سرشماسی ارتقا داد. کالیستوس، به روایت دشمنانش، ابتدا برده، سپس بانکدار (صراف) بود. وجوهی را که به امانت داشت اختلاس کرده به اعمال شاقه محکوم گردیده بود؛ پس از آزادی، شورشی در کنیسه ای به پا کرده، محکوم به کار کردن در معادن ساردنی شده بود. آنگاه با درج نهانی نام خود در صورت زندانیان بخشوده شده، از آنجا گریخته بود؛ ده سال در آنتیوم بدشواری در آرامش به سر برده بود. هنگامی که زفورینوس کالیستوس را متولی مقبرة پاپها کرد، این شخص آن را به جادة آپیانوسی، در دخمه ای که به نام خود اوست، انتقال داد. پس از مرگ زفورینوس، کالیستوس به پاپی برگزیده شد. آنگاه هیپولوتوس و چند کشیش دیگر او را متهم ساختند که شایستة این مقام نیست و کلیسا و مقام پاپی رقیبی در برابر او به وجود آوردند (218). اختلافات مسلکی سبب تشدید نفاق گشت. کالیستوس عقیده داشت کسانی که پس از غسل تعمید مرتکب گناه کبیره ای شوند (مانند زنا، قتل، ارتداد) و توبه کنند دوباره در کلیسا پذیرفته می شوند. هیپولوتوس این گذشت را خانمان برانداز می پنداشت؛ «ردیه ای بر همة بدعتها» نوشت که هدفش بویژه این بدعت بود. کالیستوس او را تکفیر کرد و کلیسا را با مدیریت و شایستگی تقویت کرد و قدرت عالی مرکز رم را سخت به تمام مسیحیان گسترش داد.
شقاق هیپولوتوس در سال 235 پایان یافت. ولی در زمان پاپ کورنلیوس (251 – 253) بدعت هیپولوتوس دوباره از سوی دو کشیش ـ نوواتوس در

کارتاژ و نوواتیانوس در رم ـ احیا گشت. این دو نفر کلیساهای انشعابی تأسیس کردند، که منظور آنها اخراج بی امان کسانی بود که پس از غسل تعمید مرتکب گناه می شدند. شورای جامع کارتاژ به رهبری کوپریانوس و شورای روم به ریاست کورنلیوس هر دو دسته را تکفیر کردند. درخواست پشتیبانی کوپریانوس از کورنلیوس باعث تقویت مقام پاپ شد؛ ولی هنگامی که پاپ ستفانوس اول (254 – 257) فتوا داد که

گروندگانی که منتسب به فرقه های مرتد بوده اند احتیاجی به غسل تعمید ندارند، کوپریانوس به وسیلة انجمنی از اسقفهای افریقا این تصمیم را رد کرد. ستفانوس اول نیز به نوبة خود، چون کاتویی جدید، در یک جنگ کارتاژی کلیسایی آنان را تکفیر کرد. مرگ نابهنگام او گویی به فضل الاهی رخ داد تا این کشمکش آرام پذیرد و از انشعاب کلیسای نیرومند افریقا جلوگیری شود.
کلیسای رم، با وجود پیشرویها و عقب نشینیها، تقریباً هر ده سال یک بار بر اختیارات خود می افزود. ثروت و صدقات عمومی حیثیت آن را بالا می برد. برای هر موضوع مهم طرف مشورت دنیای مسیحی بود. ابتکار طرد و مبارزه با ارتدادها، و تعریف قانون شریعت کتاب مقدس را در دست داشت. دانشمندانی نداشت و نمی توانست با امثال ترتولیانوس، اوریگنس، و کوپریانوس رقابت کند. بیشتر به سازمان پایبند بود تا به نظریه؛ می ساخت و حکومت می کرد، و سخن پردازی و نوشتن را به دیگران وا می گذاشت. کوپریانوس طغیان کرد، ولی خود او بود که در اثری تحت عنوان دربارة وحدت کلیسای کاتولیک پذیرفت که «مقر پطرس» مرکز برترین مقام مسیحیان باشد و اصول همبستگی، وحدت آرا، و ثبات قدم را، که جوهر کلیسای کاتولیک و سبب تثبیت آن است، به جهانیان اعلام داشت. در حدود اواسط قرن سوم، موقعیت و منابع مقام پاپ به اندازه ای قوی بود که دکیوس می گفت ترجیح می دادم که در روم امپراطوری رقیب من باشد و نه یک پاپ؛ طبیعتاً پایتخت امپراطوری پایتخت کلیسا شد.
اگر یهودا اخلاقیات، و یونان اصول الاهیات را به مسیحیت داده بودند، رم سازمان به آن داد. اینها و علاوه بر آن دوازده کیش رقیب، که آنها را در خود جذب کرده بود، در ترکیب آیین مسیح داخل شدند. چنین نبود که کلیسا فقط بعضی از آداب و اشکال مذهبی را که در رم قبل از مسیح معمول بود بپذیرد، بلکه زنار و لباسهای دیگر کاهنان مشرکان، استعمال کندر (بخور) و آب مقدس برای تطهیر، شمعهای کافوری و روشنایی دایمی افروخته در برابر محراب، پرستش قدیسها، معماری باسیلیکا، حقوق روم به عنوان شالودة حقوق قانون شریعت، عنوان پونتیفکس ماکسیموس برای

پاپ، و، در قرن چهارم، زبان لاتینی، به عنوان زبان اصیل و پایدار اذکار کاتولیکی، نیز پذیرفته شدند. مهمتر از همة اینها، عطیة روم یک دستگاه وسیع حکومت بود که، در آن زمان که قدرت دنیوی رو به افول می رفت، پایة ساختمان حکومت روحانی کلیسایی گشت. چندان زمانی نگذشت که اسقفها بیشتر از فرمانداران روم مصدر نظم و مرکز قدرت شهرها شدند؛ متروپولیتنها، یا اسقفهای اعظم، اگرچه جای استانداران را نگرفتند، پشتیبانانشان شدند، و انجمن اسقفها جانشین مجمع استان شد. کلیسای مسیحی پا جای پای دولت روم نهاد؛ ایالات را فتح کرد، پایتخت را بیاراست، و انضباط و وحدت را از مرزی تا مرز دیگر برقرار ساخت. روم با ولادت کلیسا جان سپرد. کلیسا با به ارث بردن مسئولیت روم و پذیرفتن آن به بلوغ و پختگی رسید.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 724

فصل بیست و نهم :سقوط امپراطوری - 193 – 305 میلادی

روز اول ژانویة سال 193، چند ساعت پس از قتل کومودوس، سنا با نهایت خوشحالی تشکیل جلسه داد و یکی از محترمترین اعضای خویش را، که وظیفة خود را به عنوان فرماندار شهر از روی عدل انجام داده و به بهترین سنن آنتونینها وفادار بود، به امپراطوری برگزید. پرتیناکس مقامی بدین شامخی را، که کمترین سستی در آن عاقبت شومی دارد، برخلاف میل خود پذیرفت. هرودیانوس می گوید: «رفتارش مانند یک فرد عادی بود،» در سخنرانیهای فیلسوفان حاضر می شد، ادبیات را تشویق می کرد، خزانه را می انباشت، از مالیات می کاست، سیم و زر و پارچه های گلدوزی و حریرها و غلامان زیبا و هرچه را که کومودوس از آن کاخ را پر کرده بود به چوب حراج می زد. دیون کاسیوس می نویسد: «در واقع هر چه را که یک امپراطور خوب بایستی بکند، کرد.» بردگان آزاد شده که صرفه جوییهای او منافعشان را از میان می برد، و پاسداران امپراطور که از استقرار انضباط برآشفته بودند توطئه چیدند. در 28 مارس، سیصد سرباز به کاخ هجوم آوردند، او را کشتند و سرش را به نیزه زدند و به اردوگاه خویش بردند. مردم و سنا اندوهگین شدند ولی آرام نشستند.
رهبران گارد اعلام داشتند که تاج را به آن کسی از رومیان می دهند که بیشتر به آنان پول بخشد. زن و دختر دیدیوس یولیانوس او را متقاعد ساختند که غذای خود را ناتمام بگذارد و در این مزایده شرکت جوید. چون به اردوگاه رفت، رقیبی در آنجا یافت که برای دسترسی به تخت و تاج پنج هزار دراخما (سه هزار دلار) به هر سرباز می داد. عمال گارد از ثروتمندی به سوی ثروتمند دیگری می رفتند و آنان را ترغیب می کردند قیمت مزایده را بالاتر ببرند. هنگامی که یولیانوس به هر سرباز 6250 دراخما وعده داد، گارد او را امپراطور اعلام کرد.
مردم روم که از این تاجگذاری موهن برآشفته شده بودند دست به دامان لژیونهای
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 725
بریتانیا، سوریه، و پانونیا شدند که بیایند و یولیانوس را خلع کنند. این لژیونها که به سبب بی بهره ماندن از پولهای یولیانوس خشمگین بودند، فرماندهان خویش را امپراطور خواندند و رو به سوی رم نهادند. فرمانده لژیونهای پانونیا به نام لوکیوس سپتیمیوس سوروس گتا امپراطوری را با بی پروایی، سرعت عمل، و رشوه دادن به چنگ آورد. وی متعهد شد که هنگام جلوس به هر سربازی 12000 دراخما بدهد؛ در ظرف یک ماه دسته های خود را از دانوب تا یکصد کیلومتری رم آورد؛ دسته هایی را که برای جلوگیری او

آمده بودند به خود جلب کرد؛ و با وعدة عفو به پاسداران امپراطور، به شرط آنکه رهبرانشان را تسلیم کنند، آنان را مطیع ساخت. با همة لژیونهایش که سر تا پا مسلح بودند وارد پایتخت شد و به این ترتیب رسوم سابق را نقض کرد، ولی خودش با پوشیدن لباس شخصی سنت را رعایت نمود. یک تریبون رومی یولیانوس را وحشتزده و گریان در کاخ پیدا کرد؛ او را به یکی از حمامهای کاخ آورد و سرش را برید (دوم ژوئن 193).
سپتیمیوس در سال 146 میلادی در افریقا ـ یعنی در ایالت مفتوحه ای که صالحترین مدافعان مسیحیت در آنجا پیدا شده بودند ـ به دنیا آمد. این مرد که در خانواده ای فنیقی و کارتاژی زبان پرورش یافته بود، ادبیات و فلسفه را در آتن تحصیل کرد، و سپس در رم به وکالت دعاوی پرداخت. با وجود لهجة سامی که در زبان لاتینی داشت از با سوادترین رومیان زمان خویش به شمار می رفت و خوشش می آمد که شاعران و فیلسوفان را در پیرامون خود گرد آورد. ولی وی نه به فلسفه اجازه می داد که مانع جنگهایش گردد و نه می گذاشت که شعر شخصیتش را ملایم سازد. مردی بود دارای چهرة زیبا و جسماً قوی؛ لباس ساده می پوشید، به محرومیت و سختی عادت داشت، در لشکرکشی ماهر، در نبرد دلیر، و در پیروزی بیرحم بود. با بذله گویی سخن می راند، با فراست قضاوت می کرد، بی پروا دروغ می گفت، پول را بیش از همة افتخارات دوست داشت، و با صلاحیت و بیرحمی فرمان می راند.
سنا مرتکب این اشتباه شده بود که آلبینوس را رقیب او اعلام داشته بود. سپتیمیوس با ششصد نگهبانی که داشت سنا را وادار کرد که جلوسش را تأیید کند. پس از آن سناتورها را گروه گروه به قتل رسانید، و آن قدر املاک اعیان و اشراف را ضبط کرد که مالک نیمی از شبه جزیره شد. با انتصاباتی که از سوی امپراطور و از میان مردم مشرق زمین، که متمایل به حکومت فردی (مونارشی) بودند، انجام گرفت، سنا، که بیشتر اعضایش از میان برداشته شده بود، دوباره تکمیل شد. بزرگترین قانوندانان آن عصر ـ مانند پاپینیانوس، پاولوس، و اولپیانوس ـ تمام براهین و دلایل خویش را برای دفاع از قدرت مطلقه به کار می بردند. سپتیمیوس جز در مواقعی که به سنا امر می داد وجود آن را نادیده می گرفت. خودش بر همة خزاین مختلف نظارت داشت، حکومت خود را مستقیماً بر ارتش بنیاد نهاد، و امپراطوری را به صورت یک سلطنت نظامی موروثی درآورد. در دوران امپراطوری او بر عدة لشگریان

افزوده گشت و مواجبشان اضافه شد، به طوری که آفتی برای بیت المال گشت. خدمت نظام اجباری شد، ولی برای ساکنان ایتالیا ممنوع بود. از آن پس، لژیونهای ایالات مفتوحه برای رومی که قدرت حکومت کردن را از

کف داده بود امپراطور انتخاب می کردند.
سپتیمیوس، این جنگجوی واقعبین، به علم احکام نجوم اعتقاد داشت، و در تفأل و تعبیر خواب ماهر بود. شش سال پیش از جلوسش، هنگامی که زن اولش مرده بود، زنی متمول از اهالی سوریه گرفت، زیرا تخت سلطنت در طالع این زن بود. این زن، یولیا دومنا، دختر یکی از کاهنان الاگابالوس، خدای شهرامسا، بود. در این شهر، دیر زمانی پیش، سنگی از آسمان افتاده بود و برای آن معبد باشکوهی ساخته بودند. این سنگ را به عنوان مظهر یا حتی به عنوان تجسم خدا می پرستیدند. یولیا همسری سپتیمیوس را پذیرفت، برایش دو پسر به نامهای کاراکالا و گتا آورد، و او را به تخت سلطنتی که در طالعش بود رساند. یولیا زیباتر از آن بود که به یک شوهر اکتفا کند، ولی سپتیمیوس هم سرگرمتر از آن بود که شوهری غیور باشد. یولیا سالنی از ادیبان ترتیب داد، به ترویج هنر و تشویق هنرمندان پرداخت، و فیلوستراتوس را متقاعد ساخت که شرح زندگی آپولونیوس اهل تو آنا را بنگارد و آن را بیاراید. نیرو و نفوذ این زن گرایش سلطنت را به سوی شیوه های شرقی، که از نظر اخلاقی در دوران الاگابالوس و از لحاظ سیاست در دوران دیوکلتیانوس به اوج خود رسید، تسریع کرد.
سپتیمیوس از هجده سال امپراطوری خود دوازده سال آن را در جنگ گذرانید. رقیبان خویش را در جنگهایی سریع و وحشیانه از میان برداشت. پس از چهار سال محاصره، بیزانس را با خاک یکسان کرد و بدین ترتیب سدی را که در برابر تاخت و تاز گوتها بود از میان برد. کشور پارت را تسخیر کرد، تیسفون را گرفت، بین النهرین را ضمیمة قلمرو خود ساخت، و سقوط اشکانیان را تسریع کرد. پیرانه سر و مبتلا به بیماری نقرس ولی نگران آنکه مبادا لشکریانش به واسطة پنج سال دوری از جنگ سست شوند، سفری جنگی به کالدونیا کرد. پس از پیروزیهای پرخرجی که بر اسکاتلندیها یافت، به بریتانیا بازگشت و در یورک ماند و در آنجا به سال 211 درگذشت. می گفت: «همه چیز بوده ام و این همه به هیچ نمی ارزید.» هرودیانوس می گوید: «کاراکالا از اینکه مرگ پدرش به تأخیر افتاده بود، رنجیده خاطر بود ... از پزشکان می خواست که، به هر وسیله شده است، پیرمرد را به جهان دیگر بفرستند.» سپتیمیوس، آورلیوس را نکوهش می کرد که امپراطوری را به کومودوس واگذار کرده بود. خود او آن را با این اندرز بدبینانه به کاراکالا و گتا واگذاشت: «سربازانتان را بی نیاز کنید و در بند هیچ چیز دیگر نباشید.» برای هشتاد سال بعد، او آخرین امپراطوری بود که در بستر جان سپرد.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 727
می توان گفت که کاراکالا1 نیز مانند کومودوس برای آن ساخته شده بود تا ثابت کند که سهم نیروی یک نفر چندان زیاد نیست که هم خود در زندگی

بزرگ باشد و هم احفادش به مردان بزرگی تبدیل گردند. این مرد در کودکی مطیع و دلپسند بود، چون به بلوغ رسید بربر و شیفتة شکار و جنگ شد. خرسهای وحشی را زنده می گرفت، یکه و تنها با شیر می جنگید، همیشه شیرهایی در کاخ خود داشت، و حتی گاهی شیری بر سر میز و در بستر خود می برد. خاصه به مصاحبت گلادیاتورها و سربازان ارج می نهاد؛ او ترجیح می داد سناتورها را به انتظار ملاقات بدارد، ولی از تأمین غذا و مشروب برای همدمان خویش غفلت نکند. چون میل نداشت قدرت امپراطوری را با برادر خویش تقسیم کند، گتا را به سال 212 به قتل رسانید. این جوان را در آغوش مادرش سر بریدند، و خونش روی لباسهای مادرش ریخت. روایت می کنند که نه تنها کاراکالا بیست هزار تن از هواخواهان گتا را محکوم به مرگ کرد، بلکه عدة بسیاری از شارمندان و چهار تن از دوشیزگان آتشبان را به اتهام زنا از میان برد. چون بر اثر قتل گتا زمزمه ای در میان لشکریان افتاد، با دهشی برابر همة وجوهی که سپتیمیوس در خزانه های مختلف گرد آورده بود آنان را آرام ساخت. از سربازان و بینوایان در برابر طبقات سوداگر و اعیان حمایت می کرد؛ ضمناً ممکن است که نوشته های دیون کاسیوس دربارة او ناشی از کینه توزی یک نفر سناتور باشد. برای اینکه به درآمدهای خود بیفزاید، مالیات بر ارث را با افزایش آن به ده درصد دو برابر کرد، و چون متوجه شد که این مالیات فقط به شارمندان رومی تعلق می گیرد، در سال 212 همة مردان بالغ امپراطوری را تابع این مالیات ساخت. بنابراین، افراد مزبور درست هنگامی از حق شارمندی برخوردار شدند که حداکثر وظیفه را تحمل می کرد و حداقل را می بخشید. کاراکالا با برافراشتن طاق نصرتی به یادبود سپتیمیوس سوروس، که هنوز باقی است، و با ساختن گرمابه های عمومی، که ویرانه های عظیمشان حاکی از عظمت دیرین آنهاست، به زیباییهای رم افزود، ولی قسمت اعظم ادارة امور کشوری را به عهدة مادر خویش نهاد و خود به جنگ و لشکرکشی پرداخت.

یولیا دومنا را به سمت «وزیر عرایض» و «وزیر مکاتبات» گمارد. این زن هنگام پذیرایی از اشخاص بزرگ کشور یا از رجال معتبر خارجی به کاراکالا می پیوست یا جانشین او بود. شایعاتی بر سر زبانها بود که وی از طریق رابطة زنا با محارم بر فرزند خود تسلط یافته است. آنچه کاراکالا را خشمگین می کرد این بود که افراد کنایه گوی اسکندریه از مادرش و از او به عنوان یوکاسته2 و اودیپ یاد می کردند. از یک سو به انتقام این اهانتها و تا اندازه ای

---

1. این نام را به سبب قبای دراز به سبک اهالی گل که بر تن می کرد به خود داد. اسم حقیقی او باسیانوس بود. چون امپراطور شد خود را

مارکوس آورلیوس آنتونینوس کاراکالا نامید.
2. در اساطیر یونان، ملکة شهر تب که نادانسته با پسر خود، اودیپ، ازدواج کرد. ـ م.

از ترس اینکه مبادا مصر در موقعی که او با پارتها جنگ می کرد بشورد، از اسکندریه بازدید کرد و می گویند فرمان داد که همة کسانی را که اهل این شهر و قادر به حمل اسلحه بودند قتل عام کنند.
با این وصف، بنیادگذار اسکندریه (اسکندر کبیر) سرمشق و محسود او بود. دسته ای مرکب از شانزده هزار نفر تشکیل داد و آن را «فالانکس اسکندر» نامید و آنان را با سلاحهای مقدونی مجهز ساخت، و به فکر آن افتاد که پارت را تسخیر کند، همان گونه که اسکندر ایران را فتح کرد. سخت می کوشید که سرباز خوبی باشد، در خوراک، خستگیها، راهپیماییها، سنگرکشیها، و پل سازیها همدوش لشکریان خویش بود، و در نبردهای دلیرانه و دعوت دشمن به جنگ تن به تن شرکت می جست. ولی سربازانش کمتر از او شایق جنگ با پارتها بودند و غنایم را بر نبرد ترجیح می دادند. در کارای ـ محلی که کراسوس در آنجا شکست خورده بود ـ کاراکالا به دست سربازان خود به ضرب خنجر هلاک شد (217). ماکرینوس، فرمانده پاسداران امپراطوری، خود را امپراطور خواند و به سنا که از این موضوع رویگردان بود امر کرد کاراکالا را یکی از خدایان بشمارند. یولیا دومنا که به انطاکیه تبعید شده بود و مدت شش سال از سلطنت، از شوهر، و از پسر محروم بود، خود را با نخوردن غذا هلاک کرد.
این زن خواهری داشت به نام یولیا مایسا که به اندازة خود وی با استعداد بود. این یولیای دوم چون به امسا بازگشت در آنجا دو نوة خود را یافت که مایة امید او بودند. یکی از آنان پسر دخترش یولیا سوئایمیاس یکی از کاهنان جوان بعل بود. این پسر واریوس آویتوس نام داشت و بعداً به الاگابالوس (خدای آفریننده)1 موسوم شد. دیگری، پسر یولیا مامایا، دهساله بود و آلکسیانوس نامیده می شد. این شخص بعدها آلکساندر سوروس گشت. گرچه واریوس پسر واریوس مارکلوس بود، مایسا چنین شایع کرد که او فرزند نامشروع کاراکالاست و او را باسیانوس نام نهاد. مقام امپراطوری آن قدر ارزش داشت که حیثیت دخترش را فدای آن سازد و مارکلوس هم مرده بود. نیمی از سربازان رومی در سوریه به کیشهای این سرزمین گراییده بودند و نسبت به این کاهن چهارده ساله احترامی آمیخته به زهد احساس می کردند. به علاوه، روش مایسا می رسانید که اگر این سربازان الاگابالوس را امپراطور کنند، وی وجوه فراوانی به آنان خواهد داد. سربازان قانع شدند. سیم و زر مایسا سبب گشت لشکریانی که ماکرینوس برای مقابلة با وی فرستاده بود به هدف

وی بپیوندند. هنگامی که خود ماکرینوس در رأس گروهی انبوه پدیدار گشت، سربازان مزدور سوریه ای دچار تردید شدند، ولی مایسا و سوئایمیاس از ارابة خویش فرو جستند و لشکریان مردد شده

---

1. این اسم را نویسندگان رومی اشتباهاً به «هلیوگابالوس» (خدای آفتاب) تبدیل کرده اند.

را به سوی پیروزی رهنمون شدند. در سوریه مردها زن و زنها مرد بودند.

در بهار سال 219، الاگابالوس با لباسی از حریر ارغوانی زردوزی شده، با گونه هایی آراسته به شنگرف، با چشمانی که مصنوعاً درشت شده بود، با بازوبندهای گرانبها به بازوان، گردنبندی از مروارید به گردن، و تاجی از گوهر بر سر زیبای خویش وارد شهر رم شد. در پهلوی او مادر و مادربزرگش موقرانه سوار بر اسب بودند. همینکه در برابر سنا ظاهر شد درخواست کرد اجازه دهند که مادرش با او همنشین باشد و در مذاکرات شرکت جوید. سوئایمیاس احساس می کرد که نباید این افتخارات را بپذیرد و به این اکتفا کرد که بر یک سناکولون (سنای کوچک) مرکب از زنان، که سابینا در زمان هادریانوس تأسیس کرده بود و به مسائل لباسهای زنانه و جواهر و تقدم و تأخر و برگزاری تشریفات می پرداخت، ریاست داشته باشد. حکمرانی بر کشور را به مایسا، مادر بزرگ، اختصاص دادند.

امپراطور جوان از بعضی جهات می توانست اطرافیانش را مفتون سازد. علیه هواخواهان ماکرینوس اقدامات انتقامجویانه نکرد. موسیقی را دوست داشت، خوب می خواند، نی و ارغنون و شیپور می نواخت. چون جوانتر از آن بود که امپراطوری را اداره کند، جز تفریح کردن چیز دیگری نمی خواست. خدایش نه بعل، بلکه لذت بود، و او تصمیم داشت که لذت را به هر شکلی که داشته باشد بپرستد. هر یک از طبقات مردم آزاد را دعوت می کرد که کاخش را ببینند؛ گهگاهی با آنها غذا می خورد، می آشامید، و تفریح می کرد. غالباً جوایز لاتاری را، از اثاثیة یک خانه گرفته تا چند مگس، میان آنان تقسیم می کرد. دوست داشت مهمانانش را به بازی گیرد، مثلا آنها را روی بالشهای باد کرده می نشاند که ناگهان آن بالشها بترکند؛ مستشان کند و سپس در میان پلنگها و خرسها و شیرهای بی آزار به هوششان آورد. لامپریدیوس تأکید می کند که الاگابالوس هیچ گاه کمتر از صد هزار سسترس (ده هزار دلار) و گاهی کمتر از سه میلیون سسترس برای ضیافتی که به دوستانش بدهد خرج نمی کرد. سکه های طلا را با نخود، عقیق یمانی را با عدس، مروارید را با برنج، کهربا را با باقلا می آمیخت. اسب، ارابه، یا خواجة سرا هدیه می کرد. غالباً از مهمانانش خواهش می کرد که ظرفها و جامهای نقرة سر غذا را با خودشان به خانه

ببرند. برای خودش همیشه بهترین چیزها را می خواست. آب استخرهایش با عطر گل سرخ معطر می شد، اثاثیه و لوازم حمامهایش از عقیق یمانی یا از طلا بود. کمیابترین و گرانبهاترین غذاها را مصرف می کرد؛ لباسهایش از سرتاپا گوهر آگین بود. چنین شیوع داشت که حلقه ای را هرگز دوبار به انگشت خویش نمی کرد. هنگام مسافرت برای حمل بار و بنه و فواحشی که همراه می برد ششصد ارابه به کار می رفت. چون غیبگویی به او گفته بود که به مرگ سختی خواهد مرد، وسایل خودکشی را برای موقع لزوم آماده می ساخت از قبیل: طنابهای ابریشمی ارغوانی، دشنه های زرین، زهرهای نهفته در نگینهایی از یاقوت کبود یا از زمرد. اما عاقبت در مستراح به قتل رسید.

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 730

احتمال دارد که دشمنانش، از طبقة سناتورها، در برخی از این سخنان به راه اغراق رفته باشند. در هر حال آنچه دربارة انحراف جنسی او نقل می کردند، قابل تأیید نیست. مسلماً شهوات خود را با ظواهر زهد و تقوا می آراست و قصد داشت تا اندازه ای پرستش بعل سوریه را در میان رومیان رواج دهد. خود را مختون ساخت و می خواست خودش را به افتخار خدای خویش خصی کند. سنگ سیاه مخروطی شکلی را که به عنوان الاگابالوس می پرستید از شهر امسا آورد. معبدی آراسته برای جای دادن آن بنا نهاد. سنگ مرصع به جواهر را روی ارابه ای، که شش اسب سفید آن را می کشیدند، آوردند، در حالی که امپراطور جوان، فرو رفته در پرستشی آمیخته با سکوت، پیشاپیش آن عقب عقب راه می رفت. مایل بود تمام مذاهب دیگر را به رسمیت بشناسد. آیین یهوه را زیر حمایت گرفت و پیشنهاد کرد مسیحیت را قانونی بشناسد، فقط، با صداقتی درخور ستایشی، روی این نکته تکیه می کرد که به عقیدة او این سنگ بزرگترین خدایان است.

مادرش که در عشقبازیهای خود مستغرق بود به این مضحکة پریاپوسی1 از روی گذشت می نگریست. ولی یولیا مایسا چون نتوانست مهار کار را در دست گیرد، تصمیم گرفت از شکستی که ممکن بود به سلطنت این سلسلة برجستة زنان سوریه ای پایان دهد جلو گیرد. الاگابالوس را متقاعد ساخت که خاله زادة خود آلکساندر را به عنوان جانشین و قیصر بپذیرد. وی و مامایا این پسربچة خردسال را برای انجام وظایفی که به عهده داشت ورزیده کردند، و به هر طریق سنا و مردم را بر آن داشتند که او را به عنوان جانشین مطلوب الاگابالوس، این آدم شهوانی مدعی تقدس که رومیان را نه با کارهای افراطی یا مستهجن خود بلکه با تابع ساختن یوپیتر به بعل سوریه ای آزردة فتح مرد، بنگرند. سوئایمیاس توطئه را کشف کرد و پاسداران امپراطور را بر خواهر و خواهرزادة خویش بشورانید. مایسا و

مامایا براهین غنی تری تقدیم کردند، به طوری که گارد الاگابالوس را با مادرش کشت، جسدش را در کوچه ها و در اطراف سیرک گردانید، سپس آن را به رودخانة تیبر انداخت، و آلکساندر را امپراطور خواند، سنا هم او را پذیرفت.(222میلادی).
مارکوس آورلیوس سوروس آلکساندر، مانند سلف خود، در چهارده سالگی به تخت امپراطوری نشست. مادرش با فداکاری و اهتمام خاصی برای رشد جسمانی و روحانی و پرورش خصلت او می کوشید. با کار و ورزش، خویشتن را قوی ساخت. روزی یک ساعت در آب سرد استخر شنا می کرد، پیش از هر غذا پیمانه ای آب می نوشید، و به مقدار کم و از ساده ترین غذاها می خورد. جوانی زیبا، بلندبالا، و نیرومند شد که در همة ورزشها و همچنین
---
1. منسوب به پریاپوس، خدای حاصلخیزی و تولید مثل در دین یونان (وجه تسمیه در شباهت سنگ مزبور به آلت رجولیت است). ـ م.

در فن سپاهیگری مهارت یافت. ادبیات یونانی و لاتینی را مطالعه می کرد، و دلبستگی خود به این ادبیات را فقط به اصرار مامایا ـ که مرتباً آن دسته از اشعار ویرژیل را برایش می خواند که در آن رومیان را به واگذاشتن لطف و زیباییهای فرهنگ برای دیگران و تشکیل یک دولت جهانی و اداره کردن آن با صلح و آرامش فرا می خواند ـ کمی تعدیل کرد. آلکساندر «با شایستگی» نقاشی می کرد و آواز می خواند. ارغنون و چنگ می نواخت، ولی هیچ گاه به کسانی جز از خانوادة خود اجازة حضور در مراسم انجام این کارها را نمی داد. با سادگی بسیار لباس می پوشید و رفتارش نیز بسیار ساده بود؛ «در لذات عشقبازی از حد اعتدال بیرون نمی رفت و به هیچ روی نمی خواست با اشخاص منحرف وجه اشتراکی داشته باشد.» به سنا احترام عمیقی نشان می داد و با سناتورها برپایة برابری رفتار می کرد، در کاخ خود با آنان به گفتگو می پرداخت و غالباً به خانه هایشان به دیدن می رفت. دوست داشتنی و خوشرو بود و بدون تبعیض طبقاتی از بیماران بازدید می کرد. هر شارمندی را که خوش آوازه بود بآسانی بار می داد. از گناه مخالفان خیلی زود می گذشت و در مدت چهارده سال سلطنت حتی یک قطره از خون مردم غیر نظامی نریخت. مادرش بر گشاده رویی او خرده گرفت و گفت: «تو سلطنت را بیش از آنچه باید ملایم کرده ای، و مردم به قدرت امپراطوری کمتر احترام می نهند.» و او جواب داد: «ولی امپراطوری را پایدارتر و ایمن تر کرده ام.» قلبی طلایی داشت بی آنکه آلیاژ فکری لازم برای مقاومت در برابر فرسایش سخت این جهان را داشته باشد.

به نامعقول بودن کوششی که خاله زاده اش کرده بود تا الاگابالوس را جانشین یوپیتر کند اعتراف داشت، و به اتفاق مادرش برای تعمیر معابد و استقرار شعایر دینی رومیان اقدام کرد. ولی روح فیلسوفانة او چنان بود که می پنداشت همة مذاهب در واقع دعاهای خود را خطاب به قدرتی یگانه و فوق همة قدرتها می کنند. میل داشت به همة کیشهای مبتنی بر صداقت و پاکدلی احترام بگذارد. در نمازخانة مخصوص خود، که هر بامداد در آنجا به نیایش و پرستش می پرداخت، تصاویری از یوپیتر، اورفئوس، آپولونیوس توآنایی، ابراهیم، و مسیح آویخته بود. غالباً دستور اخلاقی یهود و مسیح را بر زبان می آورد: «آنچه را بر خود نمی پسندی بر دیگری مپسند.» به دستور او این اندرز را بر دیوارهای کاخ و روی چندین بنای عمومی نگاشته بودند. به رومیان اخلاق یهودیان و مسیحیان را توصیه می کرد. بدین جهت افراد با ذوق انطاکیه و اسکندریه او را به شوخی «رئیس کنیسه» می نامیدند. مادرش به مسیحیان مساعدت و از اوریگنس حمایت می نمود و او را برای ادای توضیح دربارة نکات دقیق اصول خداشناسیش به کاخ سلنطتی می آورد.
چون یولیا مایسا اندکی پس از جلوس آلکساندر مرده بود، مامایا با رایزن و راهنمایش، اولپیانوس، سیاستی را که آلکساندر به کار می بست و متضمن اصلاحات اداری

خاص او بود مشخص ساخت. این زن خردمندانه و بدون اعمال شدت حکم راند، بیشتر در قید کامیابی سلسلة خویش بود تا در بند قدرت نمایی؛ او شایستگی نتایج حاصل در این دورة سلطنت را به حساب تدبیر و کاردانی آن حقوقدان بزرگ و امپراطور جوان می گذاشت. مامایا و اولپیانوس شانزده سناتور برجسته را برای تشکیل شورای سلطنتی، که تصویب آنان برای همة اقدامات مهم لازم بود، برگزیدند. یولیا جز عشق خود به فرزندش بر همه چیز تسلط داشت. هنگامی که آلکساندر زن گرفت و طرفداری آمیخته به دلبستگی مفرطی دربارة همسر خود نشان داد، مامایا زن او را تبعید کرد و آلکساندر که ناچار از انتخاب یکی از آن دو بود، به مادرش تسلیم شد. به همان اندازه که پا به سال می نهاد بیشتر در ادارة امور شرکت می جست. نویسندة شرح حال او در آن روزگار می گوید: «حتی پیش از سپیده دم به انجام کارهای عمومی می پرداخت و تا دیروقت در این کار اهتمام می ورزید، در حالی که هرگز خسته و خشمگین نمی شد، بلکه همواره چابک و آرام بود.»
شالودة سیاست وی تضعیف تسلط خانمان برانداز لشکریان از طریق احیای حیثیت سنا و اشراف بود. حکومت موروثی به نظرش تنها جانشین حکومت به وسیلة پول، افسانه پردازی، یا شمشیرزنی محسوب می شد. با

همکاری سنا، صرفه جوییهای متعدد اداری انجام داد، کارمندان زیادی را در کاخ خود، در مؤسسات دولتی، و در ادارة ایالات مفتوحه حذف کرد. قسمت اعظم جواهرات سلطنتی را فروخت و پول آن را در خزانه گذاشت. تشکیلات کارگران و بازرگانان را قانونی شناخت و تشویق کرد و آنها را از نو سازمان داد و «مجاز ساخت که وکلای مدافعشان از میان اعضای خودشان باشد»؛ احتمالا سنا با این امر چندان موافقت نداشت. با نظارت سخت بر اخلاقیات عمومی، فواحش را بازداشت و کسانی را که انحرافات جنسی داشتند تبعید می کرد. در عین کاهش مالیات، کولوسئوم و گرمابه های کاراکالا را احیا کرد، یک کتابخانة عمومی، یک آبراهة بیست کیلومتری، و گرمابه های جدید ساخت، و ضمناً به راه سازی و پلسازی و ایجاد گرمابه ها در سراسر امپراطوری کمک مالی کرد. برای اینکه به زور نرخ بهره را که برای بدهکاران مصیبتی بود پایین بیاورد، از وجوه عمومی با بهرة صدی چهار، و به بینوایان بدون بهره، برای خرید زمینهای زراعتی وام داد. همة امپراطوری رو به رونق و رفاه می رفت و مردم او را تحسین می کردند. چنین می نمود که مارکوس آورلیوس یزدانی به روی زمین و به سلطنت بازگشته است.

ولی همان گونه که ایرانیان و ژرمنها توانسته بودند از پادشاه فیلسوف [مارکوس آورلیوس] استفاده کنند، از وجود این امپراطور مقدس نیز سود بردند. به سال 230 اردشیر، بنیادگذار سلسلة ساسانیان ایران، بین النهرین را تسخیر و سوریه را تهدید کرد. آلکساندر نامه ای فلسفی به او نوشت، اعمال قهر او را تخطئه کرد و اعلام داشت که «هر کس باید به قلمرو خود اکتفا کند.» اردشیر به او نسبت ضعف داد و در پاسخ تمام سوریه و آسیای صغیر

را خواستار شد. آنگاه امپراطور جوان به اتفاق مادرش داخل جنگ شد و، بیشتر با دلاوری تا با مهارت، جنگی را آغاز کرد که نتیجة آن معلوم نبود. تاریخ پیروزیها و شکستهایش روشن نیست. در هر حال اردشیر، شاید برای مواجهه با تاخت و تازهایی که در مشرق سرزمینش می شد، از بین النهرین بیرون رفت. مسکوکات رومی سال 233 آلکساندر را با تاج پیروزی، در حالی که دجله و فرات در پایش روانند، نشان می داد.

ضمناً قوم آلامانی و مارکومانها، چون پی بردند که از عدة سربازان پادگانهای راین و دانوب برای تقویت لژیونهای سوریه کاسته شده است، نقاط مرزی روم را تصرف کردند و دست به ویران ساختن گل شرقی و قتل اهالی آن زدند. آلکساندر پس از اینکه جشن پیروزی خود بر ایرانیان را برگزار نمود، همچنان همراه مامایا، به لشکریان خویش پیوست و آنان را به ماینتس برد. به صوابدید مادرش با دشمن وارد مذاکره شد، مبلغی

سالیانه به آنان پیشنهاد کرد تا آرام بنشینند. سربازانش این ضعف را محکوم کردند و بر او بشوریدند. صرفه جویی، ایجاد انضباط، تبعیتش از سنا و از قدرت یک زن را هرگز نمی بخشیدند. آنان یولیوس ماکسیمینوس، فرماندة لژیونهای پانونیا، را امپراطور خواندند. سربازان ماکسیمینوس به خیمة آلکساندر هجوم بردند و او را به اتفاق مادر و دوستانش کشتند (235).

این هوسبازی تاریخ نبود که در قرن سوم برترین قدرت را به لشکریان بخشید. علل داخلی، کشور را تضعیف کرده و در همة جبهه ها بلادفاع گذاشته بود. قطع کشورگشایی پس از ترایانوس، و مجدداً پس از سپتیمیوس سوروس، نشانة حمله به شمار می رفت، و همان گونه که روم با ایجاد تفرقه در میان ملتها آنان را مغلوب ساخته بود، حال بربرها برای گشودن آن با حملات همزمان با یکدیگر متحد می شدند. ضرورت دفاع قدرت اسلحه و حیثیت سپاهیگری را بالا می برد. سرداران جای فیلسوفان را بر تخت پادشاهی می گرفتند. سلطنت از دست اشراف به در رفته بود و جای خود را به حکومت از نو جان گرفتة زور می داد.
ماکسیمینوس، فرزند قوی هیکل دهقانی از اهالی تراکیا، سرباز خوبی بود و جز این هیچ؛ تاریخ گواهی می دهد که قد این مرد هشت پا بود و انگشت شستی چنان فربه داشت که می توانست دستبند زنش را به جای حلقه به این انگشت کند. آموزشی نیافته بود، و آموزش را حقیر می شمرد و به کسانی که تحصیلاتی داشتند حسد می برد. در طی سه سال امپراطوری خود هرگز از رم دیدن نکرد؛ زندگی در اردو و درکنار دانوب یا راین را ترجیح می داد. برای ادامة جنگ و جلب رضایت سپاهیان خود، چنان مالیات سنگینی بر مردم مرفه الحال
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 734
وضع کرد که پس از اندک زمانی طبقات عالیه بر دولت او شوریدند. گوردیانوس، پروکنسول ثروتمند و باسواد افریقا، پذیرفت که لشکریانش او را امپراطور رقیب ماکسیمینوس بنامند. چون هشتاد سال داشت پسرش را نیز در این مقام مرگبار شریک گردانید. این دو در برابر نیروهای اعزامی ماکسیمینوس تاب مقاومت نیاوردند. پسر در نبرد کشته شد و پدر نیز خود را کشت. ماکسیمینوس با تبعید و ضبط اموال که تقریباً مایة نابودی اشراف گشت، انتقام خود را گرفت. هرودیانوس می نویسد: «ثروتمندترین اشخاص روز پیش، کارشان امروز به گدایی می کشید.» سنا که به وسیلة سوروس از نو تشکیل و تقویت شده بود دلیرانه مبارزه کرد؛ ماکسیمینوس را مخلوع اعلام کرد، و دو تن از اعضای خویش، ماکسیموس و بالبینوس، را به عنوان امپراطور برگزید. ماکسیموس در رأس لشکریانی که با شتاب ترتیب داده شده بودند برای برخورد با ماکسیمینوس، که از کوههای آلپ گذشته آکویلیا را محاصره کرده بود، رفت. ماکسیمینوس سردار بهتری بود و نیروهای بیشتری داشت. به نظر می آمد که سرنوشت سنا و طبقات ثروتمند وخیم است. ولی گروهی از سربازن ماکسیمینوس که از

مجازاتهای بیرحمانه اش صدمه دیده بودند او را در چادرش کشتند. ماکسیموس فاتحانه به رم بازگشت و در آنجا به نوبة خود به وسیلة پاسداران امپراطور به قتل رسید و بالبینوس نیز به همین سرنوشت دچار شد. پاسداران امپراطور گوردیانوس سوم را امپراطور خواندند و سنا هم این انتخاب را تأیید کرد.
ما به شرح جزئیات نامها، نبردها، و مرگهای این امپراطوران دوران آشفتگی نمی پردازیم. در مدت سی و پنج سال فاصلة میان آلکساندر سوروس و آورلیانوس، سی و هفت تن امپراطور خوانده شدند. گوردیانوس سوم به سال 244 هنگامی که با ایرانیان می جنگید به دست لشکریانش کشته شد. جانشینش فیلیپ ملقب به عرب در ورونا به دست دکیوس به قتل رسید (249). دکیوس مردی ثروتمند و با سواد از اهالی ایلیریا بود که عشق و علاقه اش به روم وی را کاملا سزاوار نامش، که نامی والا در تاریخ روم باستان است، می کرد.1 در حین جنگهایی که با گوتها می کرد برنامه ای جاه طلبانه به منظور احیای مذهب، اخلاقیات، و خصایل رومیان طرح کرد و برای از میان بردن مسیحیت فرمانهایی داد. سپس به کنار دانوب بازگشت، با گوتها مواجهه داد، شاهد کشته شدن فرزندش در این جنگ شد، به لشکریان مردد خویش گفت که فقدان یک فرد چندان اهمیتی ندارد، دوباره به دشمن حمله کرد، و خودش در یکی از وحشتناکترین شکستهای تاریخ روم از پای درآمد (251). جای او را گالوس گرفت که او را نیز سربازانش در سال 253 به هلاکت رسانیدند. سپس نوبت به آیمیلیانوس رسید که
---
1. اشاره ای است به همنام بودن این امپراطور با پوبلیوس دکیوسها که سه سال نسل، پدر و پسر و نواده، در جنگهایی در راه روم جان خود را فدا کردند. ـ م.

در همان سال به همان سرنوشت دچار شد.
امپراطور جدید، والریانوس، موقعی که به سلطنت رسید شصت سال داشت. چون ناچار بود که در عین حال با فرانکها، آلامانها، مارکومانها، گوتها، سکوتیایها، و ایرانیان بجنگد، پسر خویش گالینوس را پادشاه امپراطوری مغرب گردانید و مشرق را برای خویش نگاه داشت و به بین النهرین لشکر کشید. چون سالخورده تر از آن بود که از عهدة کار برآید بزودی از پای درآمد. گالینوس، که در آن هنگام سی و پنج سال داشت، مردی دلیر و باهوش و دانش بود، و فرهیختگیش تناسبی با آن قرن جنگهای وحشیانه و بربری نداشت. ادارة کشوری را در مغرب اصلاح کرد، دشمنان امپراطوری را پی در پی مغلوب ساخت، با این وجود، برای حمایت و ترویج

فلسفه و ادبیات مجال یافت. در عهد او هنر کلاسیک به طور زودگذری احیا گشت؛ ولی حتی قابلیتهای گوناگون او در برابر مصایب فراوان این دوران تاب مقاومت نیاورد.
در سال 254 مارکومانها ایالت پانونیا و ایتالیای شمالی را ویران کردند. در سال 255 گوتها مقدونیه و دالماسی را تصرف نمودند؛ سکوتیایها و گوتها در آسیای صغیر رخنه کردند، و ایرانیان به سوریه حمله بردند. در سال 257 گوتها ناوگان مملکت بوسفور را به تصرف در آوردند، شهرهای یونانی سواحل دریای سیاه را ویران ساختند، شهر طرابوزان را آتش زدند و اهالی آن را منقاد کردند، سپس در پونتوس به تاخت و تاز پرداختند. به سال 258 خالکدون، نیکومدیا، پروسا، آپامیا، و نیکایا را گرفتند. در همان سال ایرانیان ارمنستان را گشودند، و پوستوموس خود را حکمران مستقل گل نامید. به سال 259 آلامانها به ایتالیا هجوم آوردند، ولی گالینوس آنان را در میلان شکست داد. در سال 260 والریانوس در ادسا شکست سختی از ایرانیان خورد و معلوم نیست در کجا و چه وقت در اسارت درگذشت. شاپور اول و سواران بیشمارش در سوریه تا شهر انطاکیه پیش رفتند، مردم آنجا را در بحبوحة مسابقه ها غافلگیر و شهر را غارت کردند، هزاران تن از اهالی آن را کشتند، و عدة بیشتری را به غلامی بردند. طرسوس تسخیر و ویران گشت، کیلیکیا و کاپادوکیا فتح شدند، و شاپور با غنایم بسیار به ایران بازگشت. در ظرف ده سال، سه فاجعة رسوایی آور مایة اندوه مردم شده بود: برای نخستین بار یکی از امپراطوران روم در یک شکست کشته شده بود، یکی دیگر به اسارت دشمن درآمده بود، و وحدت امپراطوری فدای لزوم مواجهة همزمان با حملات در چندین جبهه شده بود. زیر این ضربات و گزینش و کشته شدن بی رویة امپراطوران به وسیلة سربازان حیثیت امپراطوری از هم می پاشید. نیروهای روانشناختی که مرور زمان به آنها مشروعیتی عادی ومسلم می دهد، اثر خود را روی دشمنان روم، و حتی روی اتباع و شارمندان آن، از دست می داد. همه جا شورش برپا می شد. در سیسیل و گل دهقانان ستمدیده سر به طغیانهای خونین و بیرحمانه برداشتند. در پانونیا، اینگنوئوس خود را پادشاه ایالات شرقی خواند. در سال 263، گوتها در طول ساحل یونیا پیاده شدند، افسوس را غارت

کردند، و معبد بزرگ آرتمیس را سوختند. سراسر خاور هلنیستی در وحشت و اضطراب به سر می برد.
یک متحد غیر منتظر در آسیا امپراطوری را نجات داد. اودناتوس که در پالمورا به عنوان وابستة روم حکم می راند، ایرانیان را در سراسر بین النهرین عقب راند، آنها را به سال 261 در تیسفون شکست داد، و خود را پادشاه سوریه، کیلیکیا، عربستان، کاپادوکیا، و ارمنستان خواند. وی در سال

266 به قتل رسید؛ عناوین او به پسر خردسال و اقتدارش به زن بیوه اش به ارث رسید. زنوبیا مانند کلئوپاترا ـ که وی خود را از نسل او می دانست ـ زیبایی شخصی را با کفایت یک دولتمرد و چندین استعداد فکری توأم داشت. زبان یونانی، ادبیات، و فلسفه تحصیل کرده بود. لاتینی، مصری، سریانی آموخته بود، و تاریخی دربارة مشرق زمین نوشته بود. چون ظاهراً عفت را با نیرومندی همراه داشت روابط جنسی را، جز تا آن اندازه که برای مادر شدن لازم است، بر خود روا نمی داشت. به خستگیهای جسمانی معتاد بود، خطرات شکار را دوست داشت، و کلیومترها راه را به همراه سربازان خویش پیاده می پیمود. قاطعانه و خردمندانه حکم راند، لونگینوس فیلسوف را صدراعظم خود کرد، فضلا و شعرا و هنرمندان را در دربار خود گردآورد، و پایتختش را با کاخهایی به سبک یونان، رم، و آسیا بیاراست. ویرانه های این کاخها امروزه نیز مایة اعجاب جهانگردان و مسافران آن بیابان است. چون زنوبیا بخوبی حس می کرد که امپراطوری به سوی نابودی می رود، به فکر افتاد سلسله ای جدید و مملکتی نوین بنیاد گزارد. کاپادوکیا، گالاتیا، و قسمت اعظم بیتینیا را زیر تسلط گرفت، نیروی زمینی و دریایی بزرگی ترتیب داد، مصر را گشود، و اسکندریه را پس از محاصره ای، که در نتیجة آن نیمی از اهالی به هلاکت رسیدند، به تصرف درآورد. «ملکة حیله گر مشرق» مدعی بود که به نفع قدرت روم کار می کند، ولی همه می دانستند که پیروزیهایش در واقع پرده ای از نمایشنامة غم انگیز و پر دامنة انقراض امپراطوری روم است.

بربرها، با مشاهدة ثروت و ضعف امپراطوری، به ایالات بالکان و یونان روی آوردند. در حالی که سرمتها شهرهای کنار دریای سیاه را غارت می کردند، شاخه ای از گوتها با پانصد کشتی از راه هلسپونتوس در دریای اژه رخنه کردند، جزیره ها را یکی پس از دیگری گرفتند، در پیرایئوس پیاده شدند و آتن، آرگوس، اسپارت، کورنت، و تب را در سال 267 غارت و ویران کردند. در همان حال نیروی دریایی آنان برخی از غارتگران را به دریای سیاه برمی گردانید، گروه دیگری از خشکی به سوی سرزمین دانوبی خود رفتند. گالینوس در کنار رود نستوس در تراکیا به آنان برخورد و پیروزی گرانبهایی به دست آورد، ولی یک سال بعد سربازانش او را کشتند. در سال 269، اردوی دیگری از گوتها در مقدونیه فرود آمدند، تسالونیکا را محاصره، و یونان و رودس و قبرس و ساحل یونیا را غارت کردند. امپراطور

کلاودیوس دوم تسالونیکا را از چنگ آنان به در آورد، در درة واردار گوتها را به عقب راند و با کشتار فراوانی در نایسوس (شهرنشین کنونی) آنان را

شکست داد (269). اگر او در این نبرد شکست خورده بود، هیچ لشکری قادر نبود گوتها را از ایتالیا دور سازد.

آشفتگی سیاسی از هم پاشیدگی اقتصادی را تسریع کرد، و افول اقتصادی به انحطاط سیاسی دامن زد. هر کدام از این دو در عین حال علت و معلول یکدیگر بودند. سیاست روم هیچ گاه نتوانسته بود زندگی اقتصادی سالمی برای ایتالیا تأمین کند. شاید بدین جهت که دشتهای تنگ شبه جزیرة ایتالیا هرگز شالوده ای مناسب برای هدفهای بلندپروازانة کشور ایتالیا نبودند. بر اثر رقابت گندم ارزانی که از سیسیل، افریقا، و مصر می آمد، مردم رغبتی به تولید غلات نداشتند؛ و تاکستانهای بزرگ بازارهایشان را به نفع ایالات مفتوحه از دست می دادند. کشاورزان شکوه می کردند که مالیات سنگین منابع ناچیز آنها را از کفشان می رباید و برای تعمیر نهرها، زهکشی، و آبیاری منابع بسیار اندکی برایشان باقی می ماند؛ آب این نهرها بالا می آمد، مردابها زمین را فرا می گرفتند، و مالاریا از جمعیت حومة رم و رم می کاست. سرزمینهای وسیع حاصلخیزی از کشور را از کشت انداخته به مناطق مسکونی مبدل کرده بودند. صاحبان لاتیفوندیا، که همواره غایب بودند، از کار دیگران و از زمین، تا حد ممکن سودکشی می کردند و با کارهای نوعپرستانه در شهرها خود را معذور می داشتند؛ معماری و بازیها و مسابقات شهری از این وضع بهره می بردند در حالی که روستاها بیش از پیش ویران می گشتند. بسیاری از مالکان که خودشان دهقان بودند و بسیاری از کارگران آزاد روستایی کشتزارها را متروک می گذاشتند و می رفتند تا در شهر زندگی کنند و کشاورزی ایتالیا را، که قسمت اعظم آن به صورت لاتیفوندیا بود، به بردگان بیعلاقه وامی گذاشتند. اما لاتیفوندیاها خود بر اثر صلح رومی، کاهش جنگهای کشور گشایانه در قرنهای اول و دوم، و نتیجتاً کم شدن تعداد و افزایش بهای بردگان رو به ویرانی می رفتند. زمینداران بزرگ، چون ناچار بودند دوباره برای کشت به کار افراد آزاد متوسل شوند، املاک خود را به واحدهایی تقسیم می کردند و به کولونی (کشتکاران) اجاره می دادند. از این اجاره داران، عایدی نقدی مختصر یا یک دهم محصول می گرفتند و همچنین مدتی کار بی مزد [بیگاری] در خانة مالک یا در ملک اختصاصی از آنان می طلبیدند. در بسیاری موارد، به نفع زمینداران بود که غلامان خویش را آزاد کنند و آنها را به صورت کولونی درآورند. در قرن سوم، مالکین چون از کثرت هجوم دشمن و بروز انقلاب در شهرها خسته شده بودند، بیش از پیش به اقامت در خانه های ییلاقیشان روی آوردند و آنها را کم کم به صورت قصرهای مستحکمی

درآوردند که تدریجاً به صورت کاخهای قرون وسطی درآمدند.1
فقدان برده برای اندک زمانی موقیعت رنجبران آزاد را، چه در صنعت و چه در کشاورزی، تقویت کرد. ولی با اینکه منابع ثروتمندان را جنگ و دولت از میان برد، از فقر بینوایان چیزی کاسته نشد. در مقایسه با مزدها و قیمتهای آغاز قرن بیستم در کشورهای متحد امریکا مزد زحمتکشان از شش تا یازده درصد، و قیمتها در حدود سی و سه درصد بود. مبارزة طبقاتی خشونت آمیزتر می شد، زیرا لشکریان، که از بینوایان ایالات مفتوحه تشکیل می شدند، غالباً به حمله علیه ثروتمندان می پیوستند، و حس می کردند خدماتی که به کشور می کنند آنان را محق می کند که مالیاتهای خراج گونه به عنوان دستخوش و هبه بگیرند و یا اصلا به گونه ای مستقیمتر مردم مرفه الحال را چپاول کنند. با افول تجارت، صنعت هم لطمه می خورد. از صادرات ایتالیا کاسته می شد، زیرا ایالات مفتوحه، به جای اینکه خریدار باشند، بیش از پیش در این زمینه رقیب ایتالیا می شدند؛ تاخت و تاز بربرها و دزدان دریایی راههای بازرگانی را به اندازة دوران قبل از پومپیوس ناامن می کرد. کاسته شدن از ارزش پول و قیمتهای متغیر سبب می شد که مردم رغبتی به طرحها و اقدامات طویل المدت نداشته باشند. چون توسعة مرزها قطع شده بود، اقتصاد ایتالیا دیگر نمی توانست از راه تأمین حوایج یا استثمار قلمرویی رو به توسعه شکوفان شود. سابقاً ایتالیا پولهای ممالک مفتوحه را جمع آوری می کرد و از این راهزنی غنی می شد؛ از این پس پول به سمت ایالات دارای فرهنگ یونانی می رفت و ایتالیا فقیر می گشت؛ ثروت روزافزون آسیای صغیر ایجاب می کرد که یک پایتخت شرقی جانشین رم شود. محصولات صنعتی ایتالیا به بازارهای داخلی آن پس رانده شده بود و مردم فقیرتر از آن بودند که بتوانند اجناسی را که می توانستند تولید کنند بخرند. وجود راهزنان، مالیاتهای روزافزون، و خرابی راهها، که ناشی از کمبود برده بود، مانع تجارت می شد. کاخها بیش از گذشته از لحاظ صنعتی خودکفا می شدند، و مبادلة پایاپای با مبادلة پولی رقابت می کرد. تولید انبوه سال به سال جای خود را به دکانهای کوچک می داد که عمدتاً تقاضاهای محلی را برآورده می کردند. اشکالات مالی پیش می آمد. فلزات قیمتی کم می شد: بهره برداری از معدنهای طلای

---

1. «کشتکاری» احتمالا در سال 172 با اسکان اسیران ژرمن در املاک سلطنتی به وسیلة مارکوس آورلیوس، به صورت مالکیت ارثی در برابر پرداخت مالیات سالیانه و انجام خدمت نظام در موقع احضار و سپردن تعهد مبنی بر اینکه بی اجازة دولت قطعه زمینشان را ترک نکنند، پیشرفت مهمی کرد. شرایط مشابهی برای سربازان قدیمی روم، که زمینهایی در

مرزها به آنان داده می شد، قایل می شدند، بویژه در «آگری دکوماتس» یعنی در «کشتزارهای عشریه پرداز» که در طول دانوب و راین بودند. این کشتکاری امپراطوری در زمان سپتیمیوس سوروس، که ممالک متصرفة خود را به قطعات کوچکی تقسیم کرد، توسعه یافت. این قطعات کوچک را اجاره دارانی می کاشتند که مبلغی جنسی یا نقدی می پرداختند. همان گونه که سپتیمیوس سوروس از بطالسه تقلید می کرد، مالکان خصوصی نیز از او تقلید کردند. کشتکاری به وسیلة پادشاهان شروع شد و فئودالیته ای به وجود آورد که موجب از میان رفتن پادشاهی شد.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 739
تراکیا و معدنهای نقرة اسپانیا کاسته شده بود و داکیا نیز، با طلایش، بزودی توسط آورلیانوس به دیگران واگذار می شد. سیم و زر بسیاری صرف هنرها و تزیینات شده بود. در برابر این نایابی، هنگامی که جنگ تقریباً دایمی بود، امپراطوران، از زمان سپتیمیوس سوروس، بارها نرخ مسکوکات را برای پرداخت هزینه های دولت و تدارکات نظامی تغییر دادند. در زمان نرون، عیار دینار رومی ده درصد؛ در عهد کومودوس، سی درصد؛ و در دوران سپتیمیوس، پنجاه درصد بود. کاراکالا به جای آن «آنتونینیانوس» را رواج داد که پنجاه درصد نقره داشت. در حدود سال 260، این میزان به رد. دولت مقادیر بی سابقه ای پول بی ارزش سکه می زد. در بسیاری از موارد دولت برای وجوه نقد خود نرخ اجباری جهت ارزش اسمی آن معین می کرد و ضمناً می خواست که مالیات جنسی باشد یا به طلا پرداخته شود. قیمتها بسرعت بالا می رفت. در فلسطین، بین قرن اول و سوم، افزایش قیمت هزار درصد بود. در مصر، تورم به اندازه ای از حد گذشته بود که یک پیمانه آرد که در قرن اول هشت دراخما می ارزید در پایان قرن سوم 120,000 هزار دراخما ارزش داشت. دیگر ایالات مفتوحه به مراتب کمتر در مضیقه بودند، ولی به طور کلی تورم در بیشتر آنها قسمت اعظم طبقة متوسط را از هستی ساقط کرد، صندوقهای قرض الحسنه و موقوفات خیریه را خنثی و بی اثر کرد، مایة یأس در هر گونه سوداگری شد، و قسمت قابل ملاحظه ای از وجوه سرمایه گذاری و سرمایة تجاری را، که زندگی اقتصادی امپراطوری بدان وابستگی داشت، از میان برد.
پس از پرتیناکس، امپراطورها از دیدن اینکه اشراف و بورژوازی بدین ترتیب لطمه خورده اند ناخرسند نبودند. آنان خصومت طبقة سناتورها و بازرگانان بزرگ را با اصلیت اجنبی، استبداد نظامی، و سختگیری خود احساس می کردند. جنگ میان سنا و امپراطور، که از زمان نروا تا مارکوس آورلیوس قطع شده بود، از سر گرفته شد. فرمانداران با بذل و بخشش، توزیع وجوه، و انجام کارهای عام المنفعه، عمداً اقتدار خود را بر

پایة عنایت ارتش، بیچیزان، و دهقانان استوار می ساختند.
امپراطوری فقط در قیاس با ایتالیا کمتر در عذاب بود. کارتاژ و افریقای شمالی، که از اشغالگران دورتر بودند، شکوفا می شدند، ولی مصر در اثر فرقه گرایی مخرب، قتل عام کاراکالا، کشورگشایی زنوبیا، مالیات سنگین، کار اجباری از روی بی علاقگی، و مطالبة سالیانة غله از سوی روم رو به انحطاط می رفت. آسیای صغیر و سوریه تجاوز و چپاول را تحمل کرده بودند، ولی صنایع قدیمی و دیرپای این دو کشور در میان همة سختی ها پایدار مانده بود. یونان، مقدونیه، و تراکیا را بربرها ویران کرده بودند، و بیزانس از محاصرة سپتیمیوس سربلند نکرده بود. جنگ، با کشانیدن پادگانها و منابع رومی به مرز ژرمنها، سبب پیدایش شهرهای جدیدی مانند وین، کارلسبورگ، ستراسبورگ و ماینتس در امتداد رودخانه ها

شد. گل وضعش نابسامان بود و بر اثر حملات ژرمنها، که شصت شهر آن را غارت کرده بودند، دلسرد شده بود بیشتر شهرهای گل با دیوارهای جدید محصور می شدند و خیابانهای وسیع آن، که به سبک روم کشیده شده بود، از میان می رفت و به جای آن کوچه های نامنظم، که دفاع از آنها آسانتر بود ـ مانند عهد باستان و دورة قرون وسطی ـ به وجود می آمد. در بریتانیا نیز شهرها کوچکتر و کاخها بزرگتر می شدند. در اثر مبارزة طبقاتی و مالیات و عوارض سنگین، ثروت یا از میان می رفت یا در دهات نهفته می شد. امپراطوری با شهرنشین کردن و ترویج تمدن شروع شده بود، و اینک با بازگشت به زندگی روستایی و بربریت پایان می یافت.

نمودار فرهنگی قرن سوم تقریباً همان قوس نزولی ثروت و قدرت را می پیماید. مع هذا، در این سالهای غم انگیز جبر حرفی (پارامتری)، بزرگترین نامها در رشتة حقوق روم، زیباترین نمونه های انتقاد ادبی باستان، چند بنای تاریخی از با شکوهترین آثار معماری روم، قدیمترین داستانهای رمانتیک، و بزرگترین رازور پدیدار گشتند.
در کتاب «گلچین ادبیات یونانی» زندگانی دیوفانتوس اسکندرانی (250) با مطایبه ای جبری چنین خلاصه شده است: کودکیش یک ششم عمرش طول کشید، پس از یک دوازدهم ریشش شروع کرد به روییدن، پس از یک هفتم دیگر زن گرفت، پسرش پنج سال بعد به دنیا آمد و نصف عمر پدر زنده ماند، پدر چهار سال بعد از پسرش مرد، پس دیوفانتوس هشتاد و چهار سال عمر کرد. اثر عمده ای که از او به یادگار مانده است، کتاب «علم حساب» است که رساله ای است در جبر و معادلات معینی را از درجة اول، معادلات معینی را از درجة دوم و معادلات نامعینی را تا درجة ششم حل می کند. مقدار مجهول را که ما با X نشان می دهیم، او «آریتموس» یعنی عدد می نامید و با حرف سیگمای یونانی مشخص می کرد؛ و برای قوه های دیگر الفبای یونانی را به کار می برد. یک جبر بدون نماد قبل از او نیز وجود داشت: افلاطون برای ورزش و تفریح اذهان جوان مسئله هایی مانند توزیع سیب به نسبتهای معین بین چندین نفر را توصیه کرده بود؛ و همچنین ارشمیدس در قرن سوم ق م معماهایی مشابهی پیشنهاد کرده بود. مصریان و یونانیان مسائل هندسه را با روشهای جبری اما بدون استفاده از پارامترهای جبری حل کرده بودند. احتمالا دیوفانتوس تنها به روشهایی که معاصرانش با آن آشنا بودند نظام بخشیده است؛ و تصادف روزگار آنها را حفظ کرده است. بدین ترتیب، از طریق آثار علمای جبر عرب، می توان تاریخچة نشانه گذاری اسرارآمیز و جسورانه ای را که در صدد است همة رابطه های کمی جهان را با فرمول بیان کند تا به دیوفانتوس دنبال کرد.
پاپینیانوس، پاولوس، و اولپیانوس، مثلث پرافتخار حقوق رومی، همگی در زمان سپتیمیوس سوروس به قدرت رسیدند. هر سه نفر، به عنوان فرمانده پاسداران امپراطور، در واقع صدراعظم

کشور بودند، و هر سه تن حکومت سلطنتی مطلقه را، به عنوان تفویض سلطنت از طرف ملت به امپراطور، توجیه کردند. «پرسشها» و «پاسخها»، اثر پاپینیانوس، از لحاظ وضوح، انسانیت، و عدالت به اندازه ای

ممتاز بودند که یوستینیانوس در مجموعه های خود خیلی از آنها را اقتباس کرد. کاراکالا وقتی گتا را کشت، پاپینیانوس را مأمور کرد یک دفاع قانونی دربارة این قتل بنویسد. پاپینیانوس امتناع ورزید و گفت: «ارتکاب برادرکشی آسانتر از توجیه آن است.» کاراکالا فرمان داد تا سرش را ببرند. سربازی این کار را با تبر در حضور امپراطور به انجام رساند. دومیتیوس اولپیانوس، به عنوان حقوقدان، با همان روح انسانیت، دنبالة کار پاپینیانوس را گرفت. به حکم عقاید حقوقی خویش از بردگان به عنوان اینکه طبیعتاً آزادند، و از زنان به عنوان اینکه دارای همان حقوق مردها هستند دفاع می کرد. مانند بسیاری از آثار برجسته در تاریخ حقوق، نوشته های اولپیانوس در اساس عبارت از تنظیم آثار اسلافش بود؛ ولی احکامش به اندازه ای قاطع بود که تقریباً یک سوم آنها در «خلاصة قوانین» یوستینیانوس آمده است. لامپریدیوس می گوید: «آلکساندر سوروس چون اصولا با پیروی از نظرات اولپیانوس حکم راند، امپراطوری چنان برجسته بود.» مع هذا، اولپیانوس چند تن از دشمنان خود را به قتل رسانید، و در عوض در سال 228 دشمنانش در گارد سلطنتی او را کشتند؛ قتل وی گرچه قانونیتش به اندازة قتلهای وی نبود ولی نتیجة همان بود. دیوکلتیانوس مدارس حقوق را تشویق و به آنها کمک مالی کرد. دستور داد تا قوانین موضوعة پس از ترایانوس را در «قانون نامة گرگوریانوس» تدوین کنند. از این زمان تا دوران یوستینیانوس قانونشناسی به خواب زمستانی فرو رفت.

نقاشی در قرن سوم، با سبکهای پومپیی و اسکندریه ادامه یافت. آثار ناچیزی که از این دوره باقی مانده است شرقی و خام است، و تقریباً گذشت روزگار آنها را زدوده است. مجسمه سازی رونق داشت زیرا بسیاری از امپراطوران دستور می دادند که مجسمه شان را بسازند. در این عصر مجسمه سازی در قید چهره نمایی بود، ولی به طوری حقیقت را منعکس می کرد که مایة تعجب است و از این حیث هیچ عصری از آن دوران پیش نجسته است. اینکه کاراکالا به یک مجسمه ساز اجازه داد او را با قیافة یک آدم خشن وحشی با موهای مجعد، آنچنانکه در موزة ناپل دیده می شود، بنمایاند، باید به حساب کارهای خوب کاراکالا گذاشت، مگر اینکه حاکی از کندذهنی او باشد. دو مجسمة عظیم متعلق به این دوره است: «گراز فارنزه» و «هرکولس فارنزه» که هر دو به طور اغراق آمیز و ناخوشایندی متحجر هستند، ولی در آنها استادی فنی بکری به چشم می خورد. ظاهراً برخی از مجسمه سازان نیز به سبک کلاسیک وفادار بوده اند، مانند نقوش برجستة سادة تابوت آلکساندر سوروس و «تابوت جنگ لودوویزی». اما نقوش برجستة طاق نصرت سپتیمیوس سوروس در رم ، سادگی و لطف سبک آتنی را به سود رجولیت خشن و برجسته، که نشانة

بازگشت ایتالیا به بربریت است، کنار می گذارد.
معماری رم در این عصر غریزة تعالی جوی رومیان را از راه بزرگ کردن ابعاد به حد کمال رساند. سپتیمیوس آخرین کاخ امپراطوری خود را روی تپة پالاتینوس با یک جناح شرقی هفت طبقه ساخت که به «هفت ایوان» معروف بود. یولیا دومنا برای «حیاط وستا» و برای معبد زیبای وستا، که هنوز در بالای فوروم دیده می شود، وجوه لازم را تهیه کرد. کاراکالا برای سراپیس، همراه ایسیس، پرستشگاهی ساخت که قطعات جالبی از آن موجود است . گرمابه های کاراکالا، که در
*****تصویر
متن زیر تصویر : طاق سپتیمیوس سوروس در رم
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 742
زمان آلکساندر سوروس به پایان رسید، از شگفت انگیزترین ویرانه های جهان به شمار می روند. این بنا هیچ چیزی به علم معماری نیفزود، زیرا در آن اساساً از سبک گرمابه های ترایانوس پیروی شده است، ولی تودة درهم فشردة آن شخصیت قاتل گتا و پاپینیانوس را بخوبی منعکس می ساخت. قسمت اصلی آن، که از آجر و ساروج بود. نود هزار متر مربع وسعت داشت، یعنی بیش از مجموع مساحت زیر بنای کاخ پارلمنت انگلستان و وستمنسترهال. پلکان پرپیچ و خمی به بالای دیوارها راه می برد. در اینجا بود که شلی بعدها «پرومتئوس بند گسسته» را نوشت. اندرون آن با تعداد بسیاری مجسمه تزیین شده بود و دویست ستون از خارا، مرمر سفید، و سنگ سماق داشت. در کف و جدارهای مرمر صحنه هایی با موزاییک تعبیه شده بود. آب از دهانه های بسیار بزرگی از نقره در استخرهایی می ریخت که در آن هزار و ششصد تن می توانستند با هم آبتنی کنند. گالینوس و دکیوس نیز چنین گرمابه هایی ساختند. برای حمامهای دکیوس، مهندسان رومی روی بنایی ده ضلعی گنبدی گرد برافراشتند و آن را روی شمعهای پشتیبانی، که در زاویه های ده ضلعی تعبیه گشته بود، تکیه دادند. این روش پیش از آن چندان معمول نبود، ولی بعداً بیشتر متداول شد. در سال 295، ماکسیمیانوس ساختن عظیمترین «گرمابه»ها از یازده حمام سلطنتی را شروع کرد، و با فروتنی عجیبی آنها را «گرمابه های دیوکلتیانوس» نام نهاد. در این حمامها سه هزار و ششصد نفر می توانستند، در آن واحد، استحمام کنند. ورزشگاهها سالنهای کنسرت و سخنرانی نیز بنا می شد. از روی «تپیداریوم» (قسمتی از فضای گرمابه های بزرگ روم برای استحمام با آب ولرم) این گرمابه ها بود که میکلانژ طرح سانتاماریا دلیی آنژلی را ریخت که پس از کلیسای سان پیترو وسیعترین کلیسای روم به شمار می رود. در ایالات مفتوحه نیز بناهایی ساخته شدند که کمتر از اینها عظیم نبودند. دیوکلتیانوس ساختمانهای

بسیاری در نیکومدیا، اسکندریه، و انطاکیه ایجاد کرد. ماکسیمیانوس، میلان را بیاراست؛ گالریوس، سیرمیوم را؛ و کنستانتیوس، ترو را.
ادبیات شکوفایی کمتری داشت، زیرا غالباً نمی توانست از ثروتهایی که در دست امپراطور تمرکز داشت استفاده کند. کتابخانه ها لااقل از حیث تعداد و ابعاد رو به افزایش می رفتند. یک پزشک قرن سوم مجموعه ای مرکب از شصت و دو هزار جلد کتاب داشت و «کتابخانة اولپیانوس» به خاطر آرشیوهای تاریخیش مشهور بود. دیوکلتیانوس دانشمندانی را به اسکندریه فرستاد تا در آنجا متنهای کلاسیک را استنساخ کنند و رونوشتهای آنها را به کتابخانه های روم بیاورند .فضلا نیز عده شان بسیار بود و محبوبیت عامه داشتند. فیلوستراتوس در اثر خود به نام «شرح حال سوفسطاییان» از آنها یاد می کند. فرفوریوس کار فلوطین را دنبال می کرد، به مسیحیت می تاخت، و جهانیان را به گیاهخواری دعوت می نمود. یامبلیخوس می کوشید تا فلسفة افلاطون را با الاهیات مشرکان هماهنگ سازد، و در این زمینه به حد کافی کامیاب بود که بتواند الهامبخش امپراطور یولیانوس شود. دیوگنس لائرتیوس تراجم احوال و عقاید فیلسوفان را به صورت مستخرجات و قصه های بسیار جالب درآورد. آتنایوس نوکراتیسی، پس از اینکه تمام کتابهای کتابخانه های اسکندریه را خواند، دانسته های خویش را در اثری به نام «سوفسطاییان بر سر خوان» گرد آورد که گفتگوی کسالت آوری است دربارة غذاها، سوسها، فواحش، فیلسوفان، و لغات، اما جسته و گریخته به شرح آداب و رسوم قدیم یا یادی از یک مرد بزرگ نیز می پردازد که لطفی به کتاب می بخشد، لونگینوس، که احتمالا اهل پالمورا بود، اثری درخشان به نام «دربارة متعالی» نگاشت. وی در

این کتاب به این استدلال می پردازد که لذت خاص ادبیات معلول نشئه ای است که از فصاحت نویسنده به خواننده دست می دهد، و فصاحت نویسنده خود ناشی از نیروی اعتقاد و خلوص شخصیت اوست.1
دیون کاسیوس کوککیانوس، از اهالی نیکایای بیتینیا، در پنجاه سالگی شروع به نوشتن «تاریخ روم» کرد (210؟). هنگامی که آن را به پایان رسانید هفتاد و چهار سال داشت؛ این اثر مشتمل بر تاریخ روم از زمان رومولوس تا روزگار خود او بود. از هشتاد کتاب این تاریخ کمتر از نصف آن باقی است، ولی همین نصف هم برای پر کردن هشت مجلد قطور کافی است. این اثر دامنه ای گسترده دارد، ولی از لحاظ کیفیت عالی نیست. در آن روایات زنده، گفتارهای روشن کننده، و جملات معترضة فلسفی دیده می شود و اکثر هم مبتذل و محافظه کاران نیستند. ولی مانند آثار لیویوس در نتیجة «پیشگوییها» از شکل افتاده است. دیون مانند تاسیت از اقلیت سنا ستایشی مفصل گزارش می کند و، مانند همة تاریخهای روم، داستان

پردازیش با پست و بلندیهای سیاست و جنگ سخت بستگی دارد ـ گویی زندگی مدت هزار سال جز مرگ و مالیات چیز دیگری نبوده است.
برای تاریخنگار اندیشه ها آنچه بیش از این مردان محترم و پرافتخار اهمیت دارد پیدایش رمان رمانتیک در این قرن است. رمان رمانتیک با «کوروپایدیا»ی گزنوفون، اشعار عاشقانة کالیماخوس، افسانه های بسیار در باب اسکندر، و «داستانهای ملطی» آریستیدس و دیگران در قرن دوم ق م و بعد از آن دوران آمادگی طولانیی را پشت سر گذاشته بود. این داستانهای عشقی و پرماجرا جمعیت یونیایی روم را که سنت کلاسیک داشتند اما خلق و خویشان شرقی بود، و شاید اکنون از نظر خونی نیز شرقی شده بودند، بسیار خوش می آمد. پترونیوس در رم، آپولیوس در افریقا، لوکیانوس در یونان، و یامبلیخوس در سوریه رمان پیکارسک2 را به شیوه های گوناگون توسعه دادند بی آنکه روی عشق تکیة ویژه کنند. در قرن اول میلادی، به مناسبت افزایش عدة زنان کتابخوان، ماجراهای عاشقانه نیز در رمانهای ماجرایی وارد شد.
قدیمیترین نمونه ای که در این زمینه موجود است «آیتیوپیکا» یا «حکایات مصری» اثر هلیودوروس اهل امساست. دربارة تاریخ نگارش آن نظرهای متفاوتی وجود دارد، اما می توان عجالتاً آن را به قرن سوم منسوب کرد. این اثر با سبکی شروع می شود که به سبب قدمتش حرمت دارد:
روز لبخند شادمانیش را آغاز کرده بود و آفتاب قلة تپه ها را روشن می ساخت که گروهی از مردان مسلح و شبیه دزدان دریایی که تا قلة کریوه مشرف به دهانة هراکلئوسی رود نیل بالا رفته بودند، ایستادند و دریا را زیر نظر گرفتند. چون هیچ بادبانی که مایة
---
1. قدیمترین کتابهای خطی در یک مورد، این اثر را به «دیونوسیوس لونگینوس» نسبت می دهند، و در موردی دیگر، بی هیچ گونه توضیحی، به «دیونوسیوس یا لونگینوس» تنها لونگینوسی که از لحاظ ادبی در دوران باستان معروف است کاسیوس لونگینوس صدراعظم زنوبیاست. این مرد در سراسر امپراطوری به فضل و دانش شهرت داشت. ائوناپیوس او را «کتابخانة زنده» می نامید و فرفوریوس او را «اولین منقد» می دانست.
2. از لفظ اسپانیولی «پیکارو» به معنای دغل یا شیاد. رمان پیکارسک نوعی داستان هجایی است که اصلا مربوط به اسپانیای قرن 16 میلادی است. قهرمان این داستانها معمولا شخصی عیار یا ولگرد و شوخ است، و خود داستان از یک رشته حکایتها تشکیل می شود که از حیث توالی زمانی با یکدیگر مرتبطند، ولی با طرح و نقشه با هم ترکیب نشده اند. ـ م.

امید آنها به گرفتن غنایم باشد ندیدند، دیدگان را به سوی ساحل که در زیر

پایشان بود، برگرداندند و چنین دیدند.
سپس بی مقدمه با جوان ثروتمند و زیبا، تئاگنس، و شاهزاده خانم دوست داشتنی و اشکباری به نام خاریکلئا رو به رو می شویم. این دو تن را دزدان دریایی دستگیر کرده اند و در میان آنان چندان حوادث ناگوار، سوءتفاهمات، نبردها، قتلها، و وصلتها، برایشان پیش می آید که می تواند مایة کار یک رمان امروزی موفق قرار گیرد. در آثار پترونیوس و آپولیوس عفت دختران مطلبی فاقد اهمیت است و فقط به طور گذرا بدان پرداخته می شود، حال آنکه در این داستان محور و اساس قصه همین نکته است. هلیودوروس در این حکایت بکارت خاریکلئا را در طی یک سلسله حوادث همیشه در آخرین لحظه حفظ می کند و موعظه های مذهبی قانع کننده ای دربارة زیبایی و لزوم عفت در زن می نگارد. احتمالا این اثر تا اندازه ای متأثر از مسیحیت بوده است، و در واقع نیز روایت پردازان نویسندة آن را به مقام اسقف مسیحی تسالونیکا رساندند. در هر حال «آیتیوپیکا» نادانسته سلسلة بی پایانی از داستانهای مشابه را به دنبال آورد: در واقع این داستان الگوی «پرسیلس ای سیگیسموندا»ی سروانتس، سرگذشت کلوریندا در کتاب «رهایی اورشلیم» تاسو، و رمانهای مفصل مادام دوسکودری قرار گرفت. در این کتاب همة شیرینی ها، نشانیها، ناله و زاریها، و غش و ضعفهای عشق، و پایانهای خوش هزاران هزار داستان دلپذیر آمده است، این کتاب «کلاریساهارلوو»یی 1500 سال پیش از ریچاردسن است.
معروفترین داستان عاشقانه در نثر دورة باستان «دافنیس و خلوئه» است. از نویسندة آن جز نامش، لونگوس، اطلاع دیگری نداریم، و فقط حدس می زنیم که در قرن سوم می زیسته است. دافنیس را، که در حین تولد سر راه گذاشته شده است، چوپانی نجات و پرورش می دهد. دافنیس خود نیز چوپان می شود. قسمتهای بسیار عالی در توصیف روستاها خواننده را به این فکر می اندازد که لونگوس، مانند تئوکریتوس شاعر یونانی که سرمشق اوست، پس از اقامت طولانی در شهر به روستا رفته است. دافنیس عاشق یک دختر دهقان می شود که او را هم در کودکی از سر راه برداشته اند. این دو تن با رفاقت دل انگیزی گله هایشان را به چرا می برند. معصومانه و برهنه با هم شنا می کنند، سپس با بوسه ای بی مقدمه یکدیگر را مست می سازند. همسایة پیری برایشان توضیح می دهد که چرا از آن هنگام به بعد تب دار شده اند، و از روی دوران جوانی خود و از بیماری عشق پرشور برایشان سخن می گوید. «نه در فکر خوردن بودم، نه در بند آشامیدن، نمی توانستم بیاسایم، خواب نداشتم. روحم از غم و اندوه به ستوه آمده بود. قلبم با شتاب می زد، اعضایم را سردی مرگباری فرا می گرفت». سرانجام پدرانشان، که اینک متمول شده اند، این دو دلداده

را پیدا می کنند و آنان را از ثروت بی نیاز می سازند. ولی دافنیس و خلوئه نمی پذیرند و به زندگانی چوپانی محقر خویش باز می گردند. این داستان که به توسط آمیو به سال 1559 به زبان فرانسه سلیسی ترجمه شد سرمشق برناردن دوسن پیر در نگارش «پل و ویرژینی» و الهامبخش نقاشیها، اشعار، و آهنگهای بیشمار قرار گرفت.
مشابه این اثر قطعه شعری است که به نام «شب زنده داری ونوس» معروف است. کسی نمی داند این شعر توسط چه کسی و در چه تاریخی انشا شده است، احتمالا باید مربوط به همین قرن سوم

باشد. موضوع آن همانند خطابة لوکرتیوس و رمان لونگوس است: الاهة عشق، با فروزان ساختن هر جنبده با شوری نسنجیده، آفرینندة راستین جهان است:
فردا بگذار کسی که هیچ گاه عشق نورزیده است عشق بورزد؛
فردا بگذار کسی که در گذشته عشق ورزیده است عشق بورزد.
بهار شیرین فرا رسیده و سرود عشق سر داده است؛
جهان از نو پدید گشته، و عشق بهاری
پرندگان را به جفتگیری وا می دارد، و همة بیشه های منتظر
گیسوان خود را زیر بارانهای بهار می گشایند.
فردا بگذار عشق بورزد، آن که هیچ گاه عشق نورزیده،
و بگذار عشق بورزد آن که در گذشته عشق ورزیده است.
و بدین سان این اشعار ناب جریان می یابد و اثر عشق را در باران بارور، در شکلهای گلها، در ترانه های جشنهای شادمانه، در کوششهای ناشیانة جوانان آرزومند، و در میعادهای خجولانه در بیشه ها می جوید و پس از هر قطعه این ترجیع بند نغر و پر مغز را از نو تکرار می کند: «فردا بگذار عشق بورزد آن که هرگز عشق نورزیده است، فردا بگذار عشق بورزد آن که در گذشته عشق ورزیده است.» در این واپسین نظم بزرگ غنایی دوران پیش از واسطة مسیحیت وزن دو هجایی شدید ـ ضعیف سرودهای قرون وسطی دیده می شود و به عنوان پیش درآمدی خوشاهنگ بر هنر تروبادورها به گوش می رسد.

هنگامی که کلاودیوس دوم از بیماری طاعون، که در میان گوتها و رومیان غوغا می کرد، به سال 270 درگذشت، لشکریان پسر دهقانی از اهالی ایلیریا را به جانشینی او برگزیدند؛ این شخص دومیتیوس آورلیانوس نام داشت، و بر اثر نیروی جسمانی و نیروی ارادة خود از فروترین قشرها بالا آمده بود. لقبش «دست به شمشیر» بود. انتخاب مردی به امپراطوری که از دیگران نیز توقع همان انضباط سختی را داشت که خود مراعات می کرد، نشانة بیداری مجدد عقل سلیم در ارتش بود.
تحت رهبری او دشمنان روم، جز در کنار دانوب، همه جا به عقب رانده شدند. در آنجا آورلیانوس داکیا را به گوتها داد، زیرا امیدوار بود که در این ناحیه به منزلة سدی میان امپراطوری و قبایل وحشی برون مرزی خواهند شد. احتمالا آلامانها و واندالها در نتیجة این تسلیم جسور شدند و بدین جهت به ایتالیا هجوم آوردند. ولی آورلیانوس در سه نبرد آنان را شکست داد و تار و مار کرد. چون قصد لشکرکشیهای دورتری را داشت و می ترسید که در موقع غیبتش اقدام به حملة به رم بشود، سنا را متقاعد ساخت که مخارج برافراشتن حصارهای جدیدی را در پیرامون پایتخت بپردازد، و اصناف را بر آن داشت تا آن را
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 746
بسازند. در همة شهرهای امپراطوری حصارهای بلند ساخته می شد، و این نشانة ضعف قدرت امپراطوری و پایان صلح معروف رومی بود.
آورلیانوس، چون حمله را بر دفاع ترجیح می داد، تصمیم گرفت با حمله به زنوبیا در خاورزمین و سپس به تتریکوس، که به عنوان غاصب سلطنت در گل جانشین پوستوموس شده بود، امپراطوری را احیا کند. در حالی که پروبوس سردار او مصر را از پسر زنوبیا پس می گرفت، آورلیانوس از بالکان و سپس از هلسپونتوس گذشت، لشکریان ملکه را در امسا شکست داد، و پایتختش را محاصره کرد. زنوبیا کوشید بگریزد و از ایران یاری جوید، ولی اسیر شد؛ شهر تسلیم گشت و امان یافت، اما لونگینوس به قتل رسید (272 میلادی). هنگامی که امپراطور سپاهیانش را به سوی هلسپونتوس می آورد، مردم پالمورا شوریدند و پادگانی را که او در آنجا گماشته بود قتل عام کردند. امپراطور، با شتابی قیصرآسا، عقب گرد کرد، شهر را از نو محاصره نمود و آن را بیدرنگ گرفت؛ این بار دستور غارت آن را داد، حصارهایش را با خاک یکسان کرد، تجارت آن را معدوم ساخت، و آن را به حال دهی متروک، که سابقاً بود و امروزه نیز هست، بر جای گذاشت. زنوبیا با زنجیرهای طلایی مایة آراستگی جشنهای پیروزی

آورلیانوس در رم شد، و اجازه یافت باقی عمرش را در آزادی نسبی در تیبور بگذراند.
آورلیانوس در سال 274 تتریکوس را در شالون شکست داد و گل، اسپۑۓو برتیانیا Ąبه امپراطوری بازگر†Ǫ روم که از احراز مجدد مقام شامخ خود خوشحال بود، برای این کشورگشا به عنوان «احیاکنندة جهان» هلهله کرد و بر او آفرین خواند. آورلیانوس سپس به کارهای زمان صلح پرداخت، با اصلاح پول رومی تا اندازه ای نظم اقتصادی را برقرار کرد، دولت را از نو سازمان داد، و همان انضباطی را که řŞŋاحیای لشکر شده بود در مورد سازمان مزبور به کار بست. چون تا اندازه ای آشفتگی اخلاقی و سیاسی رم را معلوم تفرقة مذهبی می دانست، و چون تحت تأثیر خدمات سیاسی مذهب در خاور زمین واقع شده بود، درصدد برآمد معتقدات قدیم و جدید را در کیش یکتاپرستی خدای آفتاب، و پرستش امپراطور به عنوان جانشین این خدا در روی زمین، وحدت بخشد. به لشکریانش و به سنا، که در این باره ابراز تردید می کردند، اطلاع داد که خدا او را امپراطور کرده است، نه انتخاب یا تأیید آنان. در رم معبد باشکوهی برای آفتاب ساخت که امیدوار بود در آن بعل امسا و خدای مهرپرستی با یکدیگر بیامیزند. حکومت سلطنتی و یکتاپرستی دوشادوش هم پیش می رفتند، و هر یک از آن دو در صدد بود به دیگری تکیه کند. سیاست مذهبی آورلیانوس می رساند که قدرت دولت رو به زوال است و قدرت مذهب اوج می گیرد. پادشاهان از آن پس دیگر به عنایت خدا پادشاه بودند. این مفهوم شرقی دولت بود که از قدیم در مصر، ایران، و سوریه رواج داشت. آورلیانوس با پذیرفتن آن جنبة شرقی حکومت سلطنتی را، که با الاگابالوس آغاز شده

بود و در زمان دیوکلتیانوس و قسطنطین به کمال خود می رسید، تقویت کرد.
در سال 275، هنگامی که آورلیانوس از تراکیا لشکرکشی می کرد تا حساب خود را با ایران تصفیه کند، یک گروه از افسرانش، که به اشتباه می پنداشتند قصد اعدام آنان را دارد، او را به قتل رسانیدند. ارتش، که از جنایات پی درپی خود به وحشت افتاده بود، از سنا خواست که جانشینی برای او معین کند. هیچ کس آرزومند چنین افتخاری که تا این اندازه مرتباً منجر به مرگ می شد نبود. سرانجام تاکیتوس، که هفتاد و پنج سال داشت، به انجام این وظیفة سنگین تن در داد. این مرد مدعی بود که از نسل مورخ معروف می باشد و بخوبی مظهر تمام فضایلی بود که آن مورخ بدبین و کوتاه سخن موعظه می کرد. اما از فرسودگی پس از شش ماه سلطنت درگذشت. پاسداران، که از پشیمانی خود پشیمان شده بودند، امتیاز زور

را دوباره به دست آوردند و پروبوس را به امپراطوری برگزیدند (276میلادی).
این انتخابی عالی بود وپروبوس 1 شایستگی این نام را داشت، زیرا در دلاوری و پاکدامنی از همگنانش سر بود. این مرد ژرمنها را از گل بیرون راند، ایلیریا را از گرفتاری واندالها رهانید، دیواری میان راین و دانوب کشید، ایرانیان را با کلمه ای به هراس انداخت، و در سراسر امپراطوری صلح و آرامش برقرار کرد. سپس در برابر ملتش متعهد شد که کاری کند که دیگر سلاح و سپاه و جنگی در کار نباشد و قانون بر سراسر کرة زمین حکمفرما شود. به عنوان مقدمة این مدینة فاضله، لشکریان خود را واداشت ایالات ویران شده را آباد کنند، مردابها را زهکشی کنند، تاک بکارند، و کارهای عام المنفعة دیگر انجام دهند. سپاهیان برآشفتند، او را به سال 282 کشتند، برایش عزا گرفتند، و بنای یادبودی به نام او ساختند.
سپس دیوکلس، پسر یک غلام آزاد شدة اهل دالماسی، را امپراطور خواندند. این شخص، که از آن پس خود را دیوکلتیانوس نامید، بر اثر استعدادهای درخشان و ملاحظه کاریهای با نرمشش به مقام کنسولی، پروکنسولی، و فرماندهی گارد کاخ سلطنتی ارتقا یافته بود. وی مردی نابغه بود که در جنگ مهارتی نداشت اما در کشورداری خبره بود. او پس از یک دورة آشفتگی، که از هرج و مرج فاصلة دوران برادران گراکوس تا زمان آنتونیوس هم بدتر بود، به تخت نشست. مانند آوگوستوس همة احزاب را سازش داد، همة مرزها را حفظ و حراست کرد، نقش دولت را گسترش داد، و ادارة کشور را بر یاری و صحه گذاری مذهب استوار ساخت، آوگوستوس امپراطوری را ایجاد کرد؛ آورلیانوس آن را نجات داد؛ و دیوکلتیانوس سازمان آن را تجدید کرد.
نخستین تصمیم حیاتی او وضع کشور و افول رم را آشکار ساخت. او مقام پایتختی را از رم سلب و ستاد امپراطوری را در نیکومدیا، واقع در آسیای صغیر در چند کیلومتری جنوب

1.پرویوس، به لاتینی، به معنای برازنده، صادق، و عالی است.- م.

بیزانس، تأسیس کرد. سنا در رم ماند، کنسولها همچنان مراسم را برگزار می کردند، مسابقه ها در آنجا انجام می شد، توده های فشردة جمعیت همچنان در آنجا بودند، ولی قدرت و اداره از این مرکز افول اقتصادی و اخلاقی بیرون رفته بود. دیوکلتیانوس این تغییر را بر پایة ضرورت نظامی توجیه می کرد. لازم بود که از اروپا و آسیا دفاع شود. انجام این کار از شهری که بسیار دور بود و در جنوب کوههای آلپ قرار داشت میسر نبود. در سال 286، سردار بسیار لایقی را به نام ماکسیمیانوس ِبا خود در

امپراطوری شریک ساخت و او را به دفاع از غرب مأمور کرد. ماکسیمیانوس هم نه رم بلکه میلان را پایتخت خود کرد. شش سال بعد، برای اینکه ادارة امور و دفاع آسانتر شود، هر یک از دو آوگوستوس «قیصری» به عنوان دستیار و جانشین خود انتخاب کردند: دیوکلتیانوس، گالریوس را برگزید که او هم سیرمیوم (میتروویکا در کنار رود ساو) را پایتخت خویش قرار داد و مسئول ایالات دانوب بود؛ و ماکسیمیانوس، کنستانتیوس کلوروس (رنگ باخته) را به این سمت منسوب کرد و او هم آوگوستا ترویروروم (ترو) را پایتخت خود قرار داد. هر آوگوستوس تعهد می کرد که پس از بیست سال به نفع قیصر خود کنار رود، و قیصرش قیصر دیگری را منصوب کند تا به نوبة خود دستیار و جانشین او باشد. هر آوگوستوس دختر خود را به همسری قیصر می داد و بدین ترتیب پیوند خونی را به پیوند قانونی می افزود. بدین ترتیب دیوکلتیانوس امیدوار بود که از جنگهای جانشینی احتراز و امپراطوری در چهار نقطة سوق الجیشی علیه شورش داخلی و حملات خارجی در حال آماده باش باشد. این ترتیبی زیرکانه بود و همة فضایل را داشت جز وحدت و آزادی.
حکومت سلطنتی تقسیم شد ولی مطلقه بود. هر یک از قوانین هر یک از زمامداران به نام هر چهار تن اعلام می شد و در سراسر امپراطوری معتبر بود. فرمان زمامداران بیدرنگ قانون می شد، بی آنکه احتیاج به صحه گذاری سنای روم باشد، همة کارمندان دولتی از سوی فرمانروایان چهارگانه منصوب می شدند، بوروکراسی عظیمی پنجه های خود را در مرز و بوم کشور فرو می برد. برای تقویت بیشتر دستگاه، دیوکلتیانوس پرستش «نبوغ» امپراطور را به صورت پرستش خودش، به عنوان مظهر یوپیتر در روی زمین، درآورد، حال آنکه ماکسیمیانوس از روی فروتنی راضی شد که هرکولس باشد. حکمت و نیرو از آسمان نزول کرده بودند تا نظم و آرامش را روی زمین برقرار سازند. دیوکلتیانوس دیهیمی بر سر می نهاد که به صورت نواری دارای تزیینات سفید و مروارید دوزی بود و جامه هایی از ابریشم زربفت می پوشید. کفشهایش به سنگهای قیمتی آراسته شده بود. در انتهای کاخ خویش جدا از دیگران به سر می برد. کسانی که می خواستند او را ببینند می بایست از میان خواجه سرایان تشریفاتی و پرده داران صاحب عنوان، در واقع از صافی، می گذشتند، بایستی زانو می زدند و لبة شنل سلطنتی او را می بوسیدند. دیوکلتیانوس مردی آمیزگار بود و بی شک در

زندگی خصوصی به تمام این اساطیر و مراسم می خندید، ولی سلطنت او فاقد صحة زمان بود و او امیدوار بود آن را برپایه ای متکی سازد، و با جنبة خدایی و حیثیت کاملا مذهبی به خود دادن مانع عصیان عوام و شورشهای

لشکریان شود. آورلیوس ویکتور می گوید: «او خود را دومینوس (خداوندگار) می نامید، ولی رفتارش پدرانه بود.» این قبول استبداد شرقی از طرف فرزند یک غلام، این همانند کردن پادشاه و خدا نشانة انقطاع و شکست نهایی بنیانهای جمهوری عهد باستان و صرف نظر کردن از نتایج حاصل ازماراتون1 بود؛ و، مانند دورة اسکندر کبیر، بازگشتی به نظریه های دربارهای هخامنشیان، مصریان، بطالسه، اشکانیان، و ساسانیان به شمار می رفت. ساختار سلطنت بیزانسی و اروپایی تا هنگام انقلاب فرانسه از این حکومت سلطنتی شرقی گرفته شد. تنها کاری که باقی مانده بود این بود که حکومت سلطنتی شرقی را در یک پایتخت شرقی با یک کیش شرقی پیوند دهند. با دیوکلتیانوس بیزانتیسم (سبک حکومت بیزانس) آغاز شد.

دیوکلتیانوس برای نوسازی هر یک از شئون دولت با نیروی قیصروار دست به کار شد. با ارتقا دادن بسیاری از کارمندان کشوری و لشکری به طبقة آریستوکراسی، و با تبدیل کردن آنان به یک قشر توارثی دارای سلسله مراتب کاملا شرقی و عناوین و القاب فراوان و تشریفات پیچیده، طبقة آریستوکراسی را دگرگون ساخت. او و همکارانش امپراطوری را به نود وشش ایالت تقسیم کردند که به هفتاد و دو اسقف نشین و چهار فرماندرای، دسته بندی می شدند، و برای هر ایالت رؤسای کشوری و لشگری گمارد. این دولتی آشکارا متمرکز بود که به خودمختاری محلی هم مانند دموکراسی به چشم تجملی ناشی از امنیت و صلح می نگریست، و برای دیکتاتوری خود ضروریات جنگی در جریان یا قریب الوقوع را بهانه می آورد. جنگها با موفقیتهای درخشان تعقیب می شد. کنستانتیوس بریتانیای شوریده را مطیع ساخت. گالریوس ایرانیان را چنان شکستی داد که بین النهرین و پنج ایالت مفتوحه را در آن سوی دجله تسلیم کردند. برای یک نسل دشمنان رم سر جای خود نشانده شدند.

در سالهای صلح، دیوکلتیانوس و دستیارانش با مسائل ناشی از انحطاط اقتصادی مواجه شدند. برای غلبه بر کسادی و جلوگیری از انقلاب، وی اقتصاد با نقشه را جانشین قانون عرضه و تقاضا کرد. پول سالمی به جریان گذاشت که ثبوت وزن و خلوص طلای سکه های آن تضمین شده بود. این پول همین مشخصات را تا سال 1453 در امپراطوری شرقی حفظ کرد. مواد غذایی را میان بینوایان، خواه به رایگان خواه به بهایی معادل نصف

---

1. جلگه ای در مشرق منطقه آتیک (یونان) که در آن ارتش ایران در سال 490 ق م شکست خورد. - م.

بهای بازار غذا، توزیع کرد، و برای مبارزه با بیکاری به کارهای عام المنفعة وسیعی دست زد.* 42* به منظور تأمین تدارکات شهرها و سپاه، بسیاری از رشته های صنعت را زیر نظارت کامل دولت قرار داد و این کار را با وارد کردن غلات آغاز کرد؛ مالکان کشتی ها، بازرگانان، و کارکنان کشتی های تجارتی را وادار ساخت که این نظارت را بپذیرند، در عوض، دولت مشاغل و درآمد آنان را تضمین می کرد. از دیر زمانی دولت بیشتر معادن سنگ، نمکزارها و معادن فلزات را در تصرف خود داشت. از آن پس صدور نمک، آهن، طلا، شراب، گندم یا روغن به خارج از ایتالیا ممنوع گشت و

ضمناً ورود همین فرآورده ها تحت نظم درآمد.
بنیادهایی که برای ارتش، ادارات، یا دربار کار می کردند تحت نظارت درآمدند. دولت از کارخانه های مهمات سازی، نساجی، و نانواییها حداقل معین تولید را می خواست، آن را به قیمتی که مناسب می دانست می خرید، و جمعیتهای سازندگان را مسئول می کرد که اوامر اجرا شود و کالاها با مشخصات مورد نیاز تولید شوند. اگر این شیوه به نتیجة مطلوب نمی رسید، کارخانه را کاملا ملی می کردند و کارگران وابسته به حرفه شان را در آنجا به کار می گماشتند. در زمان آورلیانوس و دیوکلتیانوس، بتدریج اکثریت بنگاههای صنعتی و مؤسسات در ایتالیا زیر نظارت دولت صنفی قرار گرفت. قصابان، نانوایان، بناها، سازندگان، شیشه گران، آهنگران، حکاکان تابع مقررات دولتی مفصلی بودند. رستووتزف می گوید: «مؤسسات مختلف بیشتر شبیه ناظران جزء امور خویش از سوی دولت بودند تا مالکین آن؛ و تحت تبعیت کارمندان دوایر مختلف و رؤسای واحدهای مختلف نظامی بودند.» جمعیتهای اصناف و صنعتگران امتیازات گوناگونی از طرف دولت داشتند، و غالباً سیاست دولت را تحت فشار قرار می دادند؛ در عوض، به عنوان ارگانهای ادارة امور ملی کار می کردند، نیروی کار برای امور دولتی فراهم می آوردند، و مالیات اعضایشان را از طرف دولت وصول می کردند. شیوه های نظارت دولتی مشابهی در پایان قرن سوم و آغاز قرن چهارم به صنایع اسلحه سازی، غذایی، و تهیة پوشاک ایالات نیز گسترش یافت. پل لویی می گوید: «در هر ایالت مفتوحه، پروکواتورهای مخصوصی فعالیتهای صنعتی را بازرسی می کردند. در هر شهر بزرگ، دولت مقتدرترین کارفرما می شد که یک سر و گردن از ارباب صنایع خصوصی، که زیر بار مالیات و عوارض پایمال می شدند، برتر بود.»
چنین سیستمی نمی توانست بدون نظارت بر قیمتها کار کند. در سال 301، دیوکلتیانوس و همکارانش یک «فرمان راجع به قیمتها» صادر کردند که حداکثر بهای قانونی همة اجناس و مزد کارهای مهم را در امپراطوری معین می ساخت. مقدمة آن به محتکرانی می تازد که در «یک اقتصاد مبتنی بر قحط و غلا» بعضی از اجناس را از بازار بیرون برده اند تا قیمتهای آنها را ترقی دهند:
کیست ... که آن قدر حس انسانیت نداشته باشد که نبیند قیمتهای گزاف در بازارهای

شهرهای ما معمول گشته، و نبیند که شهوت سودجویی را نه آذوقة فراوان کاهش داده است و نه سالهای پرمحصول؟ ـ به طوری که ... انسانهای شریر وفور و فراوانی را ضایعه ای برای خود تلقی می کنند. مردمانی هستند که هدفشان کاستن رفاه و آسایش عمومی ... و سودجویی از

طریق رباخواری خانمان برانداز است ... . در سراسر جهان حرص و آز غوغا می کند. ... هر جا که لشکریان ما بناچار برای ایجاد امنیت عمومی پا می گذارند، سودجویان قیمتها را نه تنها به چهار یا هشت برابر حد معمول، بلکه به حدی تصور ناکردنی بالا می برند. گاهی سرباز کارش به جایی می رسد که مجبور است همة مواجب و جایزه اش را در یک خرید مصرف کند. بدین ترتیب کمکهای همة جهانیان برای حفظ سپاهیان بدل به منافع ننگ آوری می شود که به جیب این دزدان می ریزد.
این فرمان تا دورة ما معروفترین نمونة کوشش بود که برای تعویض قوانین اقتصادی با تصویب نامه های دولتی صورت می گرفت. شکست این برنامه سریع و کامل بود. بازرگانان موجودیهایشان را پنهان کردند، گرانی بیش از پیش شدت یافت. خود دیوکلتیانوس متهم به زمینه سازی ضمنی افزایش قیمتها شد. شورشهایی رخ داد، و لازم شد که از شدت وحدت فرمان بکاهند تا تولید و توزیع از نو جریان عادی پیدا کند. سرانجام قسطنطین این فرمان را لغو کرد.
نقطة ضعف این اقتصاد برنامه ریزی شده این بود که از لحاظ اداری بسیار گران تمام می شد. تعداد کارمندان دفتری لازم برای این کار چنان زیاد بود که لاکتانتیوس ـ مسلماً با صلاحیت سیاسی ـ آن را معادل نیمی از جمعیت برآورد کرد. کارمندان وظیفه شان را برای پاکدامنی بشر خارج از توان خود یافتند، و نظارتشان جسته و گریخته تر از آن بود که بر دغا و دغل مردم چیره آید. برای تأمین هزینة بوروکراسی، دادگستری، ارتش، برنامة ساختمانی، و پخش کالا عوارض و مالیات به اوج سرسام آور بیسابقه ای رسید. چون دولت هنوز با مسئلة توسل جستن به قرضه های عمومی برای پنهان داشتن ورشکستگی خود و به تعویق افکندن آشکار شدن این ورشکستگی آشنا نبود، مخارج کارهای هر سال می بایست با عایدات

همان سال سر به سر شود. برای احتراز از وصول عایدات به صورت پول، که دائماً از ارزشش کاسته می شد، دیوکلتیانوس تصمیم گرفت، هر جا که ممکن باشد، مالیات به صورت جنسی وصول شود: مؤدیان ناچار بودند سهمیة خود را به انبارهای دولتی بیاورند، و باز سازمان وسیعی برای رساندن اجناس به مقصد نهایی ایجاد شد. در هر شهرداری، دکوریونها یا کارمندان شهرداری از نظر مالی مسئول هر گونه کاهش در پرداخت مالیات برآورده شده برای محله یا منطقة خود بودند.
چون هر مشمولی درصدد گریز از مالیات بود، دولت یک نیروی پلیس مالیاتی مخصوص ترتیب داد تا میزان دارایی و درآمد هر فرد را معین کند. زنان، کودکان، و بردگان شکنجه می شدند تا ثروت یا درآمدهای پنهانی خانواده را بروز دهند؛ و برای هر گریز یا طفره ای مجازاتی سنگین وضع

شد. در پایان قرن سوم، و بیشتر در قرن چهارم، فرار از مالیات در امپراطوری به صورت یک بیماری تقریباً همه گیر درآمد. اشخاص مرفه الحال داراییهاشان را پنهان می کردند، اشراف محلی خود را جزو طبقة وضیع یا مستضعف قلمداد می کردند تا از زیر بار انتخاب شدن برای مشاغل شهرداری شانه خالی کنند. صنعتگران از کار خود می گریختند، مالکانی که دهقان بودند اموال خود را بر اثر سنگینی فشار مالیات رها می کردند و به مزدوری می رفتند. بسیاری از روستاها و شهرها (از جمله تیبریاس در فلسطین)، به سبب عوارض و مالیات هنگفت، خالی از سکنه شدند. در پایان قرن چهارم، هزاران فرد به آن سوی مرزها گریختند تا به بربرها پناه ببرند.
احتمالا برای متوقف ساختن این تحرک پرخرج، و برای تأمین صحیح خواربار جهت لشکریان و شهرها، و همچنین برای وصول مالیات لازم جهت کشور بود که دیوکلتیانوس به تدابیری دست زد که در واقع سبب استقرار سرفداری در دهات، کارخانه ها، و اصناف شد. چون صاحبان زمین، از طریق سهمیة مالیاتی جنسی، مسئول میزان تولید اجاره دارانشان بودند، حکومت فرمان داد که اجاره دار باید تا پرداخت بدهیهای پرداخت نشده یا عشریه هایش قهراً در ملک بماند. تاریخ این تصویبنامة تاریخی را نمی دانیم، ولی به سال 332 قانونی که قسطنطین وضع کرد آن را به قوت خود باقی دانست و تأییدش کرد، و اجاره دار را وابستة زمینی دانست که می کاشت؛ اجاره دار بدون اجازة مالک نمی توانست زمین را ترک گوید. هنگامی که زمین به فروش می رفت، اجاره دار و خانواده اش هم با آن به فروش می رفتند. در این باره تاریخ هیچ اعتراضی را از سوی اجاره دار نشان نمی دهد. شاید این قانون به عنوان تضمین امنیتشان به آنان ارائه شده باشد، همان گونه که در آلمان امروزه عمل می شود. در هر حال، با این ترتیب و با روشهای دیگری، کشاورزی در قرن سوم از مرحلة بردگی به وسیلة آزادی به مرحلة سرفداری درآمد و پا به دوران قرون وسطی نهاد.
شیوه های ثبات اجباری مشابهی در صنایع نیز به کار رفت. نیروی کار در قید شغلش

«منجمد» شد، و تغییر حرفه بدون اجازة دولت ممنوع اعلام شد. هر انجمن یا صنف وابستة صناعت یا وظیفه اش بود، و هیچ کس حق نداشت صنفی را که در آن ثبت نام کرده بود ترک گوید. عضویت در این یا آن صنف برای همة افرادی که تجارت می کردند یا به صنعت اشتغال داشتند اجباری بود. پسر موظف بود به کار پدرش ادامه دهد. هر گاه کسی می خواست جای خویش یا اشتغال خود را عوض کند، دولت به او خاطر نشان می ساخت که

ایتالیا در محاصرة بربرهاست و بنابر این هر کسی باید در پست خود بماند.
در سال 305، طی تشریفات بسیار باشکوهی که در نیکومدیا و در میلان برگزار شد، دیوکلتیانوس و ماکسیمیانوس از سلطنت استعفا دادند، و گالریوس و کنستانتیوس کلوروس امپراطور شدند، یکی امپراطور شرق و دیگری امپراطور غرب. دیوکلتیانوس، که در آن موقع بیش از پنجاه و پنج سال نداشت، به کاخ بسیار وسیعش در سپالاتو پناه برد و هشت سال آخر عمرش را در آنجا گذارانید و انحلال حکومت چهار نفرة خود را، که دستخوش جنگ داخلی شده بود، به نظاره نشست، بی آنکه در آن مداخله کند. هنگامی که ماکسیمیانوس به او فشار آورد که دوباره قدرت را در دست گیرد و مبارزه را متوقف سازد، پاسخ داد که اگر ماکسیمیانوس کلمهای زیبایی را که در باغش کاشته است می دید، از او نمی خواست که این لذت را فدای نگرانیها و خستگیهای فرمانروایی کند.
آسایش و کشتزار کلم حقش بود. به نیم قرن آشفتگی پایان داده بود، دولت و قانون را از نو مستقر ساخته بود، به صنایع ثبات و به تجارت امنیت بخشیده بود، و ایران را رام و بربرها را خاموش کرده بود. با وجود چند قتلی که کرد، رویهمرفته قانونگذاری صدیق و داوری عادل بود. بی شک بوروکراسی پرخرجی به وجود آورد؛ اقتصاد محلی را از میان برد؛ مخالفان را بسختی کیفر داد؛ کلیسا را، که ممکن بود در امر صلح و سلم عمومی برایش متحد مؤثری باشد، آزار و شکنجه کرد؛ و نیمی از جمعیت امپراطوری را به صورت جامعه ای طبقاتی با دهقانانی بیسواد در یک طرف، و حکومت سلطنتی مطلقه در طرف دیگر در آورد. ولی وضعی که رم با آن مواجه بود اجازة اعمال سیاستی مبتنی بر آزادگی را نمی داد. مارکوس آورلیوس و آلکساندر سوروس در این باره کوشیده و شکست خورده بودند. چون کشور روم از همه سو با دشمن رو به رو بود، آنچه را که همة ملتها ناچارند در جنگهای قطعی بکنند کرد. استبداد رهبر نیرومند را پذیرفت، فوق هر تاب و توانی مالیات پرداخت، و آزادی فردی را کنار گذاشت تا آزادی دسته جمعی فراهم شود. دیوکلتیانوس کار آوگوستوس را با قیمتی گرانتر و در وضعی سخت تر تکرار کرده بود. معاصران و اخلاف او، چون می دانستند که از چه سرنوشتی رهایی یافته اند، او را «پدر عصر طلایی» می نامیدند. قسطنطین وارد خانه ای شد که دیوکلتیانوس ساخته بود.

فصل سی ام :پیروزی مسیحیت - 306 – 325 میلادی

64 – 311 میلادی
در دوران پیش از مسیحیت، حکومت روم به طور کلی در مورد کیشهای رقیب کیش مرسوم مشرکان از خود تسامح نشان داده بود و این کیشها نیز در عوض در مورد آیینهای رسمی و امپراطوری همین تسامح را نشان داده بودند؛ از پیروان مذاهب جدید انتظاری نمی رفت جز آنکه در مواقع لزوم ژستی پرستش آمیز نسبت به خدایان و رئیس کشور داشته باشند. بر امپراطوران گران می آمد که از همة مرتدان تابعة آنان فقط مسیحیان و یهودیان از ستایش «نبوغ» امپراطور امتناع ورزند. کندر سوزانیدن در برابر مجسمه ای از امپراطور نشانة تأیید و وفاداری به امپراطوری گشته بود، همان طور که امروزه برای پذیرفته شدن به شارمندی لازم است که سوگند وفاداری یاد شود. از طرف دیگر، کلیسا نیز این نظر رومی را که مذهب تابع دولت باشد تخطئه می کرد؛ پرستش امپراطور را یک عمل مشرکانه و بت پرستی می پنداشت، و به پیروان خود می سپرد به هر قیمتی که شده از این کار خودداری کنند. دولت روم چنین نتیجه گرفت که مسیحیت یک نهضت رادیکالی ـ و شاید کمونیستی – است که قصدش واژگون ساختن زیرکانة نظام موجود است.
پیش از نرون این دو نیرو این امر را ممکن یافته بودند که بدون کشمکش با هم به سر برند. قانون، یهودیان را از پرستش امپراطور معاف کرده بود و مسیحیان هم، که نخست با یهودیان مشتبه می شدند، از این امتیاز برخوردار بودند. ولی اعدام پطرس و بولس، و سوزاندن مسیحیان برای روشن کردن مسابقات نرون این تسامح متقابل و مغرورانه را به خصومتهای دایم و جنگهای متناوب مبدل ساخت. جای تعجب نیست که پس از چنان تحریکاتی مسیحیان تمام قورخانة خود را علیه روم به کار گرفتند ـ فساد اخلاق و بت پرستی آن را محکوم کردند، خدایانش را به مسخره گرفتند، از مصیبتهایش شادمانی نمودند، و سقوط
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 755
قریب الوقوعش را پیش بینی کردند. مسیحیان، از سر شور و حرارت ایمانی که بر اثر رفتار متعصبانه با آن تعصب آمیز شده بود، اعلام کردند که هر کس که امکان ایمان آوردن به مسیح را داشته و ایمان نیاورده است به عذاب ابدی دچار خواهد آمد؛ بسیاری از آنان عذاب ابدی را حتی سرنوشت همة انسانهای پیش از مسیحیت و افراد غیر مسیحی دنیا می دانستند؛ بعضیها فقط سقراط را مستثنا می کردند. مشرکان هم در عوض مسیحیان را «مردم زباله » و «بربرهای گستاخ» می نامیدند، آنان را به

«تنفر از نوع بشر» متهم می کردند، و مصیبتهای امپراطوری را به خشم خدایان خود از اینکه مسیحیان توهین کننده به خدایان اجازه یافته بودند در امپراطوری زندگی کنند نسبت می دادند. هر یک از دو طرف هزار افسانة ننگ آمیز دربارة دیگری می پرداخت. مسیحیان را متهم می کردند که جادوگری ابلیسی می کنند، در نهان به کارهای منافی اخلاق می پردازند، خون آدمی را در عید فصح می نوشند، و خری را می پرستند.
ولی این تضاد عمیق تر از پرخاشجویی صرف بود. تمدن مشرکان بر شالودة دولت استوار بود، و تمدن مسیحی بر شالودة مذهب. برای یک نفر رومی مذهبش بخشی از ساختار و تشریفات حکومت به شمار می رفت و اوج اخلاق در نظرش میهن پرستی بود. برای یک نفر مسیحی مذهبش چیزی بود جدا و برتر از جامعة سیاسی، و برترین حد وفاداری در نظرش نه به قیصر بلکه به مسیح تعلق داشت. ترتولیانوس این اصل انقلابی را بنیان گذاشت که هیچ کس موظف نیست از قانونی که آن را ظالمانه می داند اطاعت کند. فرد مسیحی به اسقف خود، و حتی به کشیش خود، به مراتب بیشتر احترام می گذاشت تا به یک صاحب مقام رومی؛ اختلافات حقوقیش با مسیحیان دیگر را، به جای آنکه نزد مراجع دولتی مطرح کند، به مقامات کلیسای خویش رجوع می کرد. کناره گیری مسیحیان از امور دنیوی در نظر مشرکان شانه خالی کردن از وظیفة مدنی و تضعیف تاروپود و ارادة ملی بود. ترتولیانوس به مسیحیان توصیه کرد که از خدمت نظام امتناع ورزند؛ و درخواست کلسوس برای پایان دادن به این امتناع، و پاسخ اوریگنس به او که مسیحیان اگر برای امپراطوری نمی جنگد در عوض در حقش دعا می کنند، نشان می دهد که عدة کثیری این توصیه را به کار بسته بودند. مسیحیان از سوی رهبرانشان ترغیب می شدند که از غیر مسیحیان بپرهیزند، و مسابقه هایشان را به عنوان کاری وحشیانه و تئاترهایشان را به عنوان چاشنی فساد اخلاق تحریم کنند. ازدواج با غیر مسیحی ممنوع بود، غلامان مسیحی را متهم می ساختند که با کشانیدن کودکان یا زنان اربابانشان به آیین مسیح در خانواده ها نفاق می افکنند. می گفتند که آیین مسیح مایة از بین رفتن کانونهای خانوادگی است.
مخالفت با مذهب جدید بیشتر از جانب مردم بود تا از جانب دولت. صاحب مقامان رومی غالباً مردمانی فرهیخته و آزاداندیش بودند، ولی تودة مشرکان از کناره جویی، احساس

برتری، و یقین مسیحیان بیزاری می نمودند و از مقامات دولتی می خواستند که این ملحدانی را که به خدایان بی حرمتی می کنند کیفر دهند. ترتولیانوس متوجه این نکته هست و از «کینة عمومی مردم نسبت به ما» سخن می گوید. ظاهراً در قانون روم از زمان نرون اقرار به مسیحی بودن

جرمی بزرگ بود، ولی در زمان بیشتر امپراطوران این قانون عمداً با تساهل به مورد اجرا گذاشته می شد. مسیحی متهم معمولا می توانست با تقدیم کندر برای مجسمة امپراطور خود را خلاص کند، و پس از آن عملا اجازه می یافت که بی غوغا عمل به معتقدات خود را ادامه دهد. مسیحیانی که تن به این کار نمی دادند یا حبس می شدند، یا تازیانه می خوردند، یا تبعید می شدند، یا محکوم به بیگاری در معادن می گشتند، و یا ، البته بندرت، کشته می شدند. دومیتیانوس گویا چند تن از مسیحیان را از روم بیرون کرد، ولی ترتولیانوس می گوید: «چون تا اندازه ای انسان بود، بزودی دست از این کار برداشت و تبعید شدگان را فرا خواند.»
پلینی، اگر نامه اش به ترایانوس را ملاک قضاوت قرار دهیم، در سال 111 قانون را با شور زایدالوصف یک آماتور اجرا کرد. در این نامه می نویسد:
دربارة کسانی که نزد من به مسیحی بودن متهم شده اند، طریقه ای که به کار برده ام این است: از آنان می پرسیدم که مسیحی هستند یا نه. اگر بدان اقرار می کردند پرسش خود را باز دوبار دیگر تکرار و آنان را به مجازات اعدام تهدید می کردم. اگر باز هم اصرار می ورزیدند، دستور اعدامشان را می دادم ... معبدها که تقریباً بکلی خالی شده بود، حالا دوباره رونقی گرفته است ... و حیوانات قربانی، که مدتی بود خریداری نداشتند، بازار گرمی پیدا کرده اند.
ترایانوس به او چنین پاسخ داد:
پلینی عزیزم، طریقه ای که برای رسیدگی به کار کسانی که در نزد تو متهم به مسیحی بودن می شوند در پیش گرفته ای کاملا بجاست. ... «جستجوی این اشخاص لزومی ندارد.» وقتی که علیه آنان اعلام جرم می شود و مجرم تشخیص داده می شوند باید مجازاتشان کرد، ولی هنگامی که متهم منکر مسیحی بودن می شود، و این موضوع را با پرستیدن خدایان ما ثابت می کند، باید او را بخشید. ... هر گونه اطلاعی که نام متهم کننده در آن ذکر نشده باشد نباید به عنوان مدرک علیه کسانی پذیرفته شود.
از عباراتی که در فوق داخل گیومه آمده است چنین برمی آید که ترایانوس از روی اکراه مقرراتی را که از قبل وجود داشته اجرا می کرده است. مع هذا، در دوران سلطنت او دو تن از مسیحیان عالیقدر به شهادت رسیدند: یکی سمعان رئیس کلیسای اورشلیم، و دیگری ایگناتیوس اسقف انطاکیه؛ با این حساب لابد تعدادی دیگر هم بوده اند که شهرتی نداشته اند.
هادریانوس، شکاکی که با هر اندیشه سازگاری می نمود، به کارگزارانش دستور داد که اصل برائت را در مورد مسیحیان مراعات کنند. آنتونینوس، چون مذهبیتر بود، تعقیب و

آزار بیشتری را مجاز دانست. در سمورنا، عوام الناس از فیلیپ

«آسیارخس»1 اجرای قانون شدند؛ و او با کشتن یازده مسیحی در آمفی تئاتر این درخواست را اجابت کرد (155 میلادی). این اعدامها نه تنها مردم را تسکین نداد بلکه آنها را بیشتر تشنة خون ساخت. آنان این بار خواستار اعدام اسقف پولوکارپوس شدند که مردمی مقدس بود و هشتاد و شش سال داشت و می گفتند در جوانی از همراهان یوحنای رسول بوده است. سربازان رومی این پیرمرد را در عزلتگاهی واقع در حومة شهر یافتند. او را بی آنکه مقاومتی کند به حضور آسیارخس، که سرگرم تماشای مسابقات بود، آوردند. فیلیپ به او فشار آورد که: «سوگند یاد کن، مسیح را دشنام بده تا بگذارم بروی.» در قدیمترین اعمال شهیدان آمده است که پولوکارپوس پاسخ داد: «هشتاد وشش سال است که خادم اویم و هیچ بدی به من نکرده است. چگونه دربارة پادشاهم که مایة رستگاری من بوده است کفر بگویم؟» جمعیت فریاد برآوردند که او باید زنده زنده سوزانیده شود. در این مدرک زهد چنین آمده است که زبانه های آتش از سوزانیدنش ابا کردند، «ولی او در میانة آنها مانند نان در تنور بود، و ما عطری مانند عطر بخور (کندر) یا ادویة گرانبهای دیگر به مشاممان می خورد. سرانجام بی دینان به دژخیمی فرمان دادند تا خنجر به پیکر او فرو برد. وقتی چنین کرد از جای خنجر کبوتر سفیدی پر زد و آن قدر خون آمد که آتش خاموش شد و تمام جمعیت در شگفت ماندند.»
در زمان مارکوس آورلیوس، این امپراطور مقدس، آزار و شکنجة مسیحیان از نو آغاز شد. هنگامی که قطحی، طغیانهای آب، بیماریهای همه گیر، و جنگ این سلطنت سابقاً فرخنده را مغروق کرد، این عقیده رواج یافت که این مصیبتها در نتیجة غفلت و کنار گذاشتن خدایان رومی است. مارکوس آورلیوس در وحشت مردم شریک بود، و یا تسلیم آن شد. در سال 177، فرمانی صادر کرد که در آن دستور می داد فرقه هایی را که با «تحریک اذهان نامتعادل اشخاص» با انواع مسلکهای جدید موجب اغتشاش می شوند مجازات کنند. در همان سال، در وین و در لیون، عوام الناس مشرک علیه مسیحیان برآشفتند، و هر وقت که مسیحیان جرئت می کردند از مساکن خود بیرون آیند سنگسارشان می کردند. انجمن مقننة امپراطور دستور داد سران مسیحیان لیون را توقیف کنند. پوتینوس، اسقف نود ساله، بر اثر شکنجه در زندان درگذشت. پیام آوری به رم فرستاده شد تا از امپراطور بپرسد که با دیگر زندانیان چگونه رفتار شود. مارکوس آورلیوس پاسخ داد کسانی که منکر مسیح می شوند آزاد گردند، ولی کسانی که همچنان اقرار به مسیحیت می کنند طبق قانون اعدام شوند.
برگزاری جشن سالیانة آوگوستالیا در شهر لیون نزدیک می شد. فرستادگان، از تمام نقاط گل، گروه گروه به آنجا می آمدند. در بحبوحة مسابقات، مسیحیان متهم را به آمفی تئاتر

1.عنوانی که به ناظر عالی مسابقات و مراسم مذهبی در ایالت آسیای روم داده شد. - م.

آوردند و از آنان بازپرسی کردند. کسانی که منکر شدند آزاد گشتند. چهل و هفت تن که ابرام ورزیدند، با شکنجه های متنوع و بیرحمانه ای، که فقط بعدها در دوران تفتیش افکار نظیر یافت، به قتل رسیدند. آتالوس، فرد ارشد بعد از پوتینوس در میان جماعت مسیحی، را مجبور کردند روی یک صندلی آهنی که با آتش سرخ شده بود بنشیند، و بدین ترتیب برشته اش کردند تا مرد. بلاندینا، یک کنیز جوان، یک روز تمام شکنجه شد، آنگاه او را در یک کیسه کردند و سپس در گود میدان، انداختند تا به ضرب شاخهای گاو کشته شود. استقامت بی سر و صدایش بسیاری از مسیحیان را معتقد ساخت که مسیح شهیدان خود را در برابر درد بیحس می کند؛ چنین چیزی ممکن است مولود ترس و از خود بیخود شدن بوده باشد. ترتولیانوس می گفت: «مسیحیان حتی هنگامی که محکوم به مرگ می شوند نیز شکر می کنند.»
در زمان کومودوس از شکنجه و آزار کاسته شد. سپتیمیوس سوروس آن را از نو آغاز کرد تا آنجا که غسل تعمید را جنایت دانست. در سال 203، بسیاری از مسیحیان در کارتاژ شهید شدند. یکی از آنان، مادر جوانی به نام پرپتوا، شرح تأثر آوری از حبس خود، و از التماسهای پدرش که به او فشار می آورد از مسیحیت دست بردارد، بر جای گذاشته است. او را با مادر جوان دیگری جلوی گاو وحشی انداختند تا زیر ضربات شاخهای حیوان پاره پاره شوند. نشانه ای از اثر بی حس کنندة ترس و وحشت در آخرین عریضة پرپتوا دیده می شود: «کی جلوی گاو انداخته خواهیم شد؟» در داستان ذکر شده است که چگونه این زن دشنة گلادیاتوری را که می بایست او را می کشت و از این کار اکراه داشت به سوی گلوی خویش برد. ملکه های سوریه (پالمورا) که پس از سپتیمیوس به سلطنت رسیدند به خدایان روم چندان علاقه ای نداشتند، و مسیحیان را با بی تفاوتی تحمل می کردند. در زمان آلکساندر سوروس ظاهراً صلحی میان همة کیشهای رقیب برقرار شد.
تجدید تاخت و تاز بربرها به این متارکه پایان داد. برای درک شکنجه و آزار در عهد دکیوس (یا آورلیوس) باید ملتی را در نظر مجسم ساخت دستخوش هیجان تمام عیار جنگ، وحشتزده از شکستهای سخت، و منتظر هجوم دشمن. در سال 249، موجی از هیجان مذهبی سراسر امپراطوری را فرا گرفت. مرد و زن به معابد هجوم می آوردند و خدایان را در محاصرة دعاهای خویش می انداختند. در بحبوحة این تب میهن پرستی و وحشت،

مسیحیان خود را کنار کشیدند، همچنان از خدمت نظام امتناع و آن را تقبیح کردند، خدایان را به تمسخر گرفتند، و فروپاشی امپراطوری را به عنوان مقدمة پیشگویی شدة انهدام «بابل» و

رجعت مسیح تعبیر کردند. دکیوس، با استفاده از روحیة مردم به عنوان فرصتی مناسب برای تقویت شور و شوق ملی و تحکیم وحدت، فرمانی صادر کرد و از هر یک از اهالی کشور خواست عملی کفاره ای در نیایش خدایان روم انجام دهند. البته از مسیحیان خواسته نشده بود از عقاید خود دست بکشند، ولی به آنان فرمان داده شده بود که در مراسم «دعای ندبة» عمومی در برابر خدایان حاضر شوند، زیرا، به عقیدة عوام الناس، همین خدایان بارها روم را از خطر نجات داده بودند. بیشتر مسیحیان اطاعت کردند. در اسکندریه، بنا به روایت دیونوسیوس اسقف این شهر، «ترک مسلک عمومیت داشت،» همچنین در کارتاژ و در سمورنا. شاید این مسیحیان «دعای ندبه» را تشریفاتی میهن پرستانه به حساب می آوردند. ولی اسقفهای اورشلیم و انطاکیه در زندان جان سپردند، و اسقفهای رم و تولوز به قتل رسیدند (250 میلادی). صدها تن از مسیحیان رومی در سیاهچالها انباشته شدند، برخی دیگر را سر بریدند، بعضیها را روی تل هیزم سوزانیدند، عده ای را هم در هنگام جشنها پیش حیوانات وحشی افکندند. پس از یک سال از شدت وحدت شکنجه و آزار کاسته شد و تا عید پاک سال 251 دیگر عملا پایان یافته بود.
شش سال بعد والریانوس، در بحران دیگری از هجوم بربرها و وحشت، فرمان داد که «همه باید مطابق شعایر رومی رفتار کنند،» و همة اجتماعات مسیحی را غیر قانونی اعلام کرد. پاپ سیکستوس دوم مقاومت کرد و با چهار تن از شماسهایش به قتل رسید. کوپریانوس اسقف کارتاژ را سر بریدند، اسقف تاراگونا را زنده زنده در آتش سوختند. در سال 261، پس از اینکه ایرانیان والریانوس را از صحنه بیرون بردند، گالینوس نخستین فرمان تسامح مذهبی را منتشر ساخت، و آیین مسیح را به عنوان مذهب مجاز به رسمیت شناخت، و فرمان داد اموالی را که از مسیحیان گرفته بودند پس بدهند. طی چهل سال بعد تعقیب و آزار مختصری هنوز وجود داشت، ولی به طور کلی این دوره برای مسیحیت دهه های آرامش بیسابقه و گسترش سریع بود. در آشفتگی و وحشت قرن سوم، مردم از دولت ضعیف شده روی می گرداندند و به تسلیهای مذهب پناه می آوردند، و این تسلیها را در آیین مسیح بیشتر می یافتند تا در کیشهای رقیب آن. کلیسا از این پس اغنیا را به دین مسیح در می آورد، کلیساهای بزرگ و پرخرج می ساخت، و به مؤمنین خود اجازه می داد از شادیهای این جهانی بهره جویند. نفاق و کینة مذهبی در میان مردم فروکش می کرد، مسیحیان

آزادانه با مشرکین می آمیختند، و حتی با آنها ازدواج می کردند. حکومت سلطنتی شرقی دیوکلتیانوس گویا برای این بود که امنیت و صلح مذهبی را هم مانند امنیت و صلح سیاسی استوار سازد.
مع هذا، گالریوس مسیحیت را آخرین مانع حکومت مطلقه می دانست و به دیوکلتیانوس فشار آورد که با احیای خدایان روم امپراطوری را احیا کند. دیوکلتیانوس تردید کرد. مخاطرات بیهوده را دوست نداشت و درست تر از گالریوس بعد و اهمیت کار را ارزیابی

می کرد. ولی روزی، هنگامی که یک قربانی شاهانه برگزار می شد، مسیحیان علامت صلیب ساختند تا ارواح خبیث را دور کنند. وقتی غیبگویان موفق نشدند در جگر حیوانات قربانی شده علایمی را که امید به تعبیر آنها داشتند پیدا کنند، گناه قضیه را متوجه حضور کافران و بی دینان دانستند. دیوکلتیانوس فرمان داد که همة حاضران برای خدایان قربانی نمایند و در صورت امتناع تازیانه بخورند، و همچنین همة سربازان ارتش مطابق این دستورها رفتار کنند یا اخراج شوند (302میلادی). شگفت اینکه نویسندگان مسیحی در این مورد با کاهنان مشرک همصدا بودند: لاکتانتیوس می گفت دعاهای مسیحیان خدایان روم را دور نگاه می دارد؛ و اسقف دیونوسیوس نیز یک نسل قبل چنین چیزی نوشته بود. گالریوس در هر فرصتی از لزوم وحدت مذهبی برای پشتیبانی از سلطنت جدید دفاع می کرد. سرانجام دیوکلتیانوس تسلیم شد. در فوریة سال 303 هر چهار حکمران فرمان دادند همة کلیساهای مسیحی ویران گردد، همة کتابهای مسیحی سوخته شود، همة محافل مسیحی منحل گردد، اموال آنان، ضبط شود. همة مسیحیان از مشاغل عمومی اخراج شوند، و مسیحیانی که در یک اجتماع مذهبی دیده می شوند اعدام گردند. گروهی از سربازان با سوختن و ویران کردن کلیسای بزرگ نیکومدیا پیگرد و آزار را آغاز کردند.
تعداد مسیحیان اینک برای اینکه بتوانند به معارضة به مثل بپردازند کافی بود. در سوریه یک جنبش انقلابی درگرفت، و در نیکومدیا آتش افروزان دو بار کاخ دیوکلتیانوس را آتش زدند. گالریوس مسیحیان را متهم به ایجاد این حریق عمدی کرد؛ و مسیحیان هم متقابلا خود او را متهم ساختند. صدها مسیحی توقیف و شکنجه شدند، ولی هیچ گاه مقصر بودن آنان ثابت نشد. در ماه سپتامبر، دیوکلتیانوس امر کرد مسیحیان زندانی در صورتی که خدایان روم را بپرستند آزاد شوند، ولی کسانی که از این کار خودداری کنند زیر همة شکنجه هایی که در روم وجود دارد قرار گیرند. وی، برآشفته از آنهمه مقاومت اهانت آمیز، تمام صاحبمقامهای رومی ایالات را مأمور کرد تا کلیة افراد مسیحی را بیابند، و از هر شیوه ای برای وادار ساختن آنان به پرستش و فرو نشاندن خشم خدایان بهره جویند. سپس، احتمالا

خوشحال از اینکه این اقدام مذلت بار را به جانشینانش وامی گذاشت، از سلطنت استعفا داد.
ماکسیمیانوس فرمان را با شدت وحدتی کاملا نظامی در ایتالیا اجرا کرد. گالریوس، که «آوگوستوس» شده بود، در مشرق زمین آزار و شکنجه را هر چه بیشتر ترغیب و تشویق کرد. صورت اسامی شهیدان در تمام نواحی امپراطوری، جز در گل و در بریتانیا، فهرستی طویل گشت. در این دو سرزمین کنستانتیوس به سوزانیدن تعداد مختصری از کلیساها اکتفا

کرد. ائوسبیوس، بیگمان با غلوی ناشی از خشم و نفرت، قید می کند که بعضی از قربانیها را آن قدر تازیانه می زدند که گوشتشان پاره پاره از استخوانهایشان آویخته می شد؛ روی زخمها نمک یا سرکه می پاشیدند؛ گوشت تن را تکه تکه می کندند و جلوی حیواناتی که منتظر بودند می انداختند؛ یا شکنجه شدگان را به صلیب می بستند و بدنشان را کم کم حیوانات گرسنه می دریدند و می خوردند. انگشتان برخی از قربانیها با نیهای نوک تیز که زیر ناخنهایشان فرو کرده بودند سوراخ شده بود. برخی را چشم می ترکاندند؛ برخی دیگر را از یک دست یا از یک پا می آویختند؛ در گلوی بعضیها سرب گداخته می ریختند؛ پاره ای دیگر را سر می بریدند، یا مصلوب می کردند، یا با گرز مرگبار می کوبیدند؛ عده یی را نیز با بستن به شاخه های خم شدة درخت و سپس رها کردن شاخه ها شقه می کردند. از مشرکان نوشته ای در این باره در دست نیست.
آزار و شکنجه مدت هشت سال ادامه یافت. تخمیناً هزار و پانصد مسیحی، اعم از ارتدوکس یا بدعتگذار، در این مدت به هلاکت رسیدند؛ عدة بیشماری هم دچار رنجها و مشقات گوناگون شدند. هزاران مسیحی از کیش خود دست کشیدند؛ چنین روایت می کنند که حتی مارکلینوس، اسقف روم، براثر وحشت و محنت عقیدة خود را انکار کرد. ولی بیشتر آزردگان مقاومت ورزیدند، و منظره یا شرح وفاداری قهرمانانة آنان در زیر شکنجه ها ایمان کسانی را که مردد بودند تقویت می کرد و اعضای جدیدی را به محافل مسیحی تار و مار شده می کشانید. هر چه بیرحمی و خشونت بیشتر می شد، همدردی و محبت مشرکان بیشتر متوجه قربانیان می گشت؛ اعتقادات شارمندان خوش قلب علیه این سبعانه ترین ظلم و ستم در تمام تاریخ روم یارای ابراز یافت. زمانی مردم دولت را برانگیخته بودند تا آیین مسیح را از میان بردارد؛ اکنون ملت از حکومت جدا می شد، و بسیاری از مشرکان خطر مرگ را به جان می خریدند تا مسیحیان در مخاطره را تا فرو نشستن طوفان در خفا پناه دهند و حمایت کنند. در سال 311، گالریوس، که به بیماری مهلکی دچار شده بود، با اعتقاد به اینکه شکست خورده است. و نیز در نتیجة التماس زنش مبنی بر اینکه با خدای

مغلوب نشدة مسیحیان آشتی کند، فرمانی دربارة تسامح مذهبی صادر کرد و در آن مسیحیت را مذهبی مشروع شناخت و در ازای «این نجیبانه ترین بخشایش» خواستار دعای مسیحیان شد.
شکنجه و آزار دیوکلتیانوس بزرگترین آزمایش و بزرگترین پیروزی برای کلیسا بود. این شکنجه و آزار برای مدتی کلیسا را، به واسطة کاسته شدن طبیعی از عدة پیروانی که در مدت نیم قرن رونق و رواج بلامانع به مسیحیت پیوسته یا با آن بزرگ شده بودند، تضعیف کرد. ولی چندی نگذشت که این از دین برگشتگان توبه کردند و خواستار پذیرفته شدن مجدد در جرگه گشتند. داستانهای وفاداری شهیدانی که در راه ایمان جان داده بودند، یا «خستوان» به آیین خود که به خاطر ایمانشان رنج بسیار برده بودند، در میان جماعات مختلف دهان به دهان

می گشت؛ این «اعمال شهیدان» که سرشار از غلو بود و افسانه های گیرا داشت، نقشی تاریخی در بیدار کردن و تحکیم معتقدات مسیحیت داشت. ترتولیانوس می گوید: «خون شهیدان، بذر است.» در تاریخ بشر نمایشی عظیمتر از منظرة یک مشت مسیحی نیست که زیر بار ستم و تحقیر سلسله ای از امپراطوران همة مصیبتها را با سرسختی خشم آلود تحمل کردند؛ بآرامی تکثیر شدند؛ در بحبوحة آنکه دشمنانشان می خواستند آنها را به آشفتگی و تفرقه کشانند نظم آفریدند؛ با سخن به مقابلة شمشیر و با امید به مقابلة خشونت و ددمنشی رفتند؛ و سرانجام بر قویترین دولتی که تاریخ به خود دیده است چیره آمدند. قیصر و مسیح در گود مبارزه رو در روی هم ایستاده بودند، و پیروزی از آن مسیح بود.

دیوکلتیانوس، که در کاخ خود در دالماسی در آرامش به سر می برد، شکست شکنجه و آزار و حکومت چهار نفره، هر دو، را به چشم دید. امپراطوری روم بندرت چنان اختلال و سردرگمی را، که بعد از استعفای او پدید آمد، به خود دیده بود. گالریوس کنستانتیوس را بر آن داشت که به او اجازه دهد تا سوروس و ماکسیمینوس دازا را به عنوان «قیصر» تعیین کند. بزودی اصل توارث مطالبة حقوق کرد: ماکسنتیوس، پسر ماکسیمیانوس، می خواست جانشین قدرت و مقام پدر شود، و آتش همین عزم در وجود قسطنطین پسر کنستانتیوس، نیز شعله ور بود.
قسطنطین یا فلاویوس والریانوس کنستانتینوس در نایسوس واقع در موئسیا به دنیا آمده بود (272؟). وی فرزند نامشروع کنستانتیوس و متعة قانونیش هلنا، خدمتکار سابق یک مسافرخانه در بیتینیا، بود. هنگامی که کنستانتیوس «قیصر» شد، دیوکلتیانوس او را وادار کرد هلنا را رها کند و تئودورا، نادختری ماکسیمیانوس، را به زنی بگیرد. قسطنطین تحصیلات مختصری داشت. خیلی زود به خدمت نظام آشنا شد و در جنگ با مصر و ایران دلاوری خود را ثابت کرد. گالریوس، وقتی جانشین دیوکلتیانوس شد، این افسر جوان را به عنوان وثیقة حسن رفتار کنستانتیوس نزد خویش نگاه داشت. هنگامی که کنستانتیوس از گالریوس خواست که پسرش را برگرداند، گالریوس انجام این خواست او را مدبرانه به تعویق انداخت. ولی قسطنطین مراقبان خود را اغفال کرد، سواره گریخت، اروپا را روز و شب پیمود تا در بولونی به پدرش پیوندد و در جنگی در بریتانیا شرکت جوید. لشکریان گل، که به کنستانتیوس به سبب رفتار انسانیش عمیقاً وفادار بودند، شیفتة پسر زیبا، دلیر، و نیرومند او شدند. چون پدر به سال 306 در یورک درگذشت، سپاهیان نه تنها قسطنطین را «قیصر» بلکه آوگوستوس یعنی امپراطور خواندند. وی، با این عذر که اگر لشکریانی با خود نداشته باشد تأمین جانی ندارد، عنوان پایینتر را پذیرفت. گالریوس چون دورتر از آن بود که در این امر مداخله کند،
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 763
خواه ناخواه او را به عنوان «قیصر» به رسمیت شناخت. قسطنطین با کامیابی به جنگ با فرانکهای مهاجم پرداخت و پادشاهان بربر آنان را در آمفی تئاترهای گل پیش ددان افکند.
در این ضمن، در رم، پاسداران امپراطور، که مشتاق اعادة رهبری پایتخت قدیم بودند، ماکسنتیوس را امپراطور خواندند (306 میلادی). سوروس از میلان رهسپار حمله به او شد. ماکسیمیانوس، برای اینکه اختلال را دامن

بزند، به درخواست پسرش دوباره قبای سلطنت پوشید و به مبارزه پیوست، و سوروس، که سپاهیانش او را ترک کرده بودند، به قتل رسید (307 میلادی). در برابر آشفتگی روزافزون، گالریوس، که رو به پیری می رفت، «آوگوستوس» جدیدی منصوب کرد به نام فلاویوس لیکینیوس. قسطنطین، چون از این موضوع آگهی یافت، همین مقام را برای خود قائل شد (307 میلادی). یک سال بعد، ماکسیمینوس دازا نیز به نوبة خود این نام را بر خود نهاد، به طوری که به جای دو «آوگوستوس»، که منظور دیوکلتیانوس بود، شش «آوگوستوس» پیدا شدند و هیچ یک از آنان به فکر این نبود که فقط «قیصر» باشد. کار ماکسنتیوس با پدر خود، ماکسیمیانوس، به جدال کشید، و ماکسیمیانوس به گل رفت تا از قسطنطین یاری جوید، در اثنایی که قسطنطین در کنار رن با ژرمنها می جنگید، ماکسیمیانوس کوشید به جای او فرماندهی لشکریان گل را در دست بگیرد؛ قسطنطین سراسر گل را پیمود، غاصب را در مارسی محاصره کرد، او را دستگیر ساخت و، از روی احترام، به او اجازة خودکشی داد (310 میلادی).
مرگ گالریوس در سال 311 آخرین سد میان دسیسه و جنگ را برداشت. ماکسیمینوس با ماکسنتیوس برای واژگون ساختن لیکینیوس و قسطنطین توطئه می چیدند، و این دو نیز همین هدف را تعقیب می کردند. قسطنطین، با در دست گرفتن ابتکار عمل، از کوههای آلپ گذشت، در نزدیکی تورینو یک ارتش را شکست داد، و با سرعت حرکت و انضباطی شدید، که یادآور راهنوردی قیصر از روبیکون بود، به سوی رم پیش رفت. در 27 اکتبر سال 312 در ساکساروبرا (صخره های سرخ)، واقع در چهارده کیلومتری شمال رم، به نیروهای ماکسنتیوس برخورد، و با استراتژی برتر خود ماکسنتیوس را مجبور کرد پشت به تیبر بجنگد و راهی جز پل میلویوس برای عقب نشینی نداشته باشد. ائوسبیوس می گوید بعد از ظهر روز پیش از نبرد، قسطنطین در آسمان صلیبی برافروخته با این کلمات به زبان یونانی دید: en toutoi nika (در پرتو این علامت فتح کن). فردای آنروز، صبح زود، بنا به
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 764
روایت ائوسبیوس و لاکتانتیوس، قسطنطین در خواب صدایی شنید که به او امر می کرد روی سپرهای سربازانش علامتی بگذارد به شکل یک ایکس (X) که خطی از میان آن می گذرد و نوک خط رو به سمت راست گرد می شود ـ یعنی نشانة مسیح. همینکه ازخواب برخاست مطابق این امر رفتار کرد. سپس زیر لوایی که روی آن حروف اول نام مسیح همراه با یک صلیب نقش بود، به سوی جبهة نبرد رفت (این لوا از آن پس به لاباروم معروف شد). چون ماکسنتیوس لوای میترایی ـ آورلیانوسی آفتاب غلبه

ناپذیر را برافراشت، قسطنطین خود را شریک سرنوشت مسیحیان، که در میان لشکریانش زیاد بودند، گرداند و این برخورد را یکی از نقطه های عطف تاریخ مذهب گردانید. برای پیروان میترا، که در ارتش قسطنطین بودند، صلیب زننده نبود، زیرا آنان دیر زمانی زیر یک صلیب نور میترایی جنگ کرده بودند. در هر حال قسطنطین در نبرد پل میلویوس فاتح شد و ماکسنتیوس با هزاران نفر از سربازانش در تیبر به هلاکت رسید. فاتح داخل رم شد و در آنجا به عنوان فرمانروای مسلم مغرب به او خیر مقدم گفتند.
در اوان سال 313، قسطنطین و لیکینیوس در میلان با هم ملاقات کردند تا حکومتشان را با یکدیگر تطبیق دهند. برای تحکیم پشتیبانی مسیحیان در تمام ایالات مفتوحه، قسطنطین و لیکینیوس «فرمان میلان» را صادر کردند که تسامح مذهبی اعلام شده از سوی گالریوس را تأیید می کرد و آن را به همة مذاهب تسری می داد، و حاوی دستوری بود مبنی بر استرداد اموال مسیحیان، که در جریان دورة جدید پیگرد و آزار ضبط شده بود. پس از این اعلامیة تاریخی، که در واقع به شکست شرک صحه می گذاشت، قسطنطین بازگشت تا از گل دفاع کند و لیکینیوس به سوی مشرق رفت تا ماکسیمینوس را در هم شکند (313 میلادی). کمی بعد این شخص درگذشت و بدین ترتیب قسطنطین و لیکینیوس فرمانروایان مسلم امپراطوری شدند. لیکینیوس خواهر قسطنطین را به زنی گرفت. ملتی که از جنگیدن خسته شده بود از دورنمای صلح به وجد آمد.
ولی هیچ یک از دو «آوگوستوس» امید به کسب قدرت عالی بدون شریک را رها نکرده بودند. در سال 314، دشمنی روزافزون آنان به جنگ کشید. قسطنطین به پانونیا لشکر کشید، لیکینیوس را شکست داد، و خواستار تسلیم تمام اروپای رومی، جز تراکیا، شد. لیکینیوس انتقام خود را از افراد کمکی مسیحی قسطنطین گرفت، بدین معنی که شکنجه و آزار را در آسیا و در مصر تجدید کرد. مسیحیان کاخش را در نیکومدیا بیرون راند، دستور داد که همة سربازانش خدایان مشرکان را بپرستند، و سرانجام اجرای هر گونه مراسم مسیحیت را در چهار دیوار شهر ممنوع کرد. مسیحیانی که نافرمانی می کردند مقام و موقعیت، شارمندی،

آزادی، یا جان خود را از دست می دادند.
قسطنطین نه تنها برای یاری دادن به مسیحیان مشرق، بلکه برای منضم کردن مشرق به کشور خویش در جستجوی فرصت بود. موقعی که بربرها تراکیا را اشغال کردند و لیکینیوس نتوانست با آنان مصاف دهد، قسطنطین لشکریان خود را از تسالونیکا آورد تا ایالت لیکینیوس را آزاد کند. پس از اینکه بربرها از آنجا رانده شدند، لیکینیوس علیه ورود قسطنطین به تراکیا

اعتراض کرد و، چون هیچ کدام خواستار صلح نبودند، جنگ از نو آغاز شد. مدافع مسیحیت، با صد و سی هزار سرباز، با مدافع شرک، که صد و شصت هزار سرباز داشت، نخست در آدریانوپل و سپس در خروسوپولیس (سکوتاری) روبه رو شد. قسطنطین در این نبردها پیروز و، در سال 323، امپراطور یگانه شد. لیکینیوس با وعدة عفو تسلیم شد، ولی سال بعد، به اتهام اینکه دسیسه های خود را از سر گرفته است، اعدام شد. قسطنطین مسیحیان تبعیدی را فرا خواند و به همة «خستوان به مسیحیت» امتیازات و اموال از دست رفته شان را پس داد. ضمن اعلام آزادی مذهب برای همه، خود را به طور قطع مسیحی خواند، و اتباعش را دعوت کرد که برای گرویدن به آیین نو به او بپیوندند.

آیا این کار یک تغییر مذهب صادقانه، یک عمل ناشی از اعتقاد مذهبی بود یا یک مانور خردمندانة سیاسی؟ فرض اخیر احتمالش بیشتر است. هلنا، مادر وی، وقتی کنستانتیوس طلاقش داد به مسیحیت گرویده بود. بیگمان وی پسر خود را با منافع و مزایای مسیحیت آشنا کرده بود؛ و بی شک خود او نیز تحت تأثیر پیروزیهایی پی در پیی قرار گرفته بود که در زیر لوا و صلیب مسیح نصیب ارتشش شده بود. ولی فقط یک نفر شکاک می توانست از احساسات مذهبی بشر چنین ماهرانه استفاده کند. در تاریخ آوگوست این مثل از قسطنطین نقل شده است: «فورتونا (الاهة اقبال) است که مردمی را امپراطور می کند» ـ البته این سخن بیشتر تکریمی است دربارة فروتنی تا در مورد بخت و شانس. او در گل دانشمندان و فیلسوفان مشرک را در دربار خود گردآورده بود. پس از تغییر مذهب بندرت مطابق مقتضیات شعایر کیش مسیح رفتار می کرد. نامه هایش خطاب به اسقفهای مسیحی بروشنی نشان می دهد که چندان در بند اختلافات مربوط به الاهیات، که مسیحیان را منقلب می ساخت، نبوده است، ولی آرزو داشته است این جدالها به سود وحدت امپراطوری از میان برود. در دوران سلطنتش با اسقفها به عنوان عمال و دستیاران سیاسی خویش رفتار می کرد؛ آنها را نزد خود فرا می خواند، بر شوراهایشان ریاست داشت، و بر هر عقیده ای که اکثریت آنان اظهار می داشتند صحه می گذاشت. یک مسیحی مؤمن و معتقد در وهلة نخست مسیحی و در وهلة بعد دولتمرد است،

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 766

در مورد قسطنطین این امر برعکس بود؛ مسیحیت برای او وسیله بود نه هدف.

وی در عمر خود شکست سه دوران شکنجه و آزار را دیده بود، و از این نکته غافل نبود که مسیحیت علی رغم این ضربات، رشد و توسعه می یافت. پیروان این کیش هنوز بسیار در اقلیت بودند؛ ولی اتحاد، شجاعت، و قدرت داشتند، حال آنکه اکثریت مشرک میان کیشهای فراوان تقسیم می شد و تنها اکثریتی بی حاصل از نفوس ساده ای بود که نه ایمانی داشتند و نه نفوذی. عدة مسیحیان در زمان ماکسنتیوس در رم، و در زمان لیکینیوس در شرق زیاد بود. پشتیبانی قسطنطین از مسیحیان باعث شد که در جنگهایش علیه این دو تن دوازده لژیون مسیحی در خدمتش باشند. نظم و اخلاقی بودن نسبی مسیحیان، زیبایی مسالمت آمیز شعایرشان، اطاعتشان از روحانیان، و پذیرش فروتنانة نابرابریهای زندگی به امید دست یافتن به

سعادت پس از مرگ، قسطنطین را تحت تأثیر قرار داده بود. شاید این آیین نوین می توانست اخلاق رومیان را تهذیب کند، زناشویی و خانواده را جانی تازه دهد، و از شدت وحدت جنگ طبقاتی بکاهد. مسیحیان، علی رغم ستم و آزار فراوانی که می دیدند، بندرت علیه دولت شوریده بودند. تعلیم دهندگانشان اطاعت از مقام کشوری را به آنان تلقین، و متقاعدشان کرده بودند که سلطنت موهبتی است الاهی. قسطنطین خواهان سلطنت مطلقه بود. چنین حکومتی می توانست از پشتیبانی مذهب سود برد. انضباط مبتنی بر سلسله مراتب و بر مرجعیت جهانی کلیسا ظاهراً می توانست همنشین روانی مناسب برای سلطنت باشد. شاید اصلا این سازمان شگفت انگیز اسقفها و کشیشها می توانست آلت استقرار صلح، ایجاد وحدت، و قانون قرار گیرد؟
مع هذا، در دنیایی که هنوز عدة مشرکان فزونی داشت، قسطنطین ناچار بود که محتاطانه گام بردارد. او با چنان زبان یکتاپرستانة مبهمی سخن می گفت که هر مشرکی بتواند آن را قبول کند. در سالهای نخستین فرمانرواییش، تشریفاتی را که لازم بود به عنوان «پونتیفکس ماکسیموس» انجام دهد صبورانه انجام داد. معابد مشرکان را تعمیر، و با فرمانی از آنان حمایت کرد. برای وقف قسطنطنیه، هم آداب مشرکان و هم آداب مسیحیان را رعایت کرد. اوراد سحرآمیز مشرکان را برای حفظ محصولات و چارة بیماریها به کار می برد.
رفته رفته هر چه قدرتش افزونتر می شد آشکارتر از مسیحیت طرفداری می کرد. از سال 317 شکلهای مربوط به آیین مشرکان یک به یک از روی مسکوکاتش حذف شد. در سال 323 مسکوکات دیگر فقط حاوی نوشته های بیطرفانه بودند. یک متن قانون دورة سلطنتش، که در صحت آن تردید شده ولی رد نگشته است، به اسقفهای مسیحی در حوزة اسقف نشین آنها قدرت قضایی می داد. قوانین دیگر املاک و اراضی کلیسا را از مالیات معاف می کرد، به جمعیتهای مسیحی شخصیت حقوقی می داد، آنان را مجاز می ساخت که زمین داشته باشند

و هبه هایی دریافت دارند، و اموال شهدای بی وصیت را به کلیسا می بخشید. قسطنطین به محافل مسیحی نیازمند کمکهای مالی می کرد، چندین کلیسا در قسطنطینه و جاهای دیگر ساخت، و پرستش تصاویر را در پایتخت جدیدش ممنوع کرد. «فرمان میلان» را به طاق نسیان سپرد و اجتماعات فرقه های مرتد را ممنوع، و سرانجام امر کرد تا انجمنهای مذهبیشان را خراب کنند. به پسران خویش تربیت مسیحی ارتدوکس می داد، و هزینة سازمانهای بشردوستانة مادرش را تأمین می کرد. کلیسا از موهبتهایی فوق هر گونه انتظار برخوردار شد. ائوسبیوس به خطابه هایی

پرداخت که همة آنها سرودهای سپاسگزاری و ستایش است. در سراسر امپراطوری مسیحیان برای اجرای تشریفات شکرگزاری، در تجلیل پیروزی خدای خود، گرد هم جمع می شدند.
مع هذا، سه ابر تابش این «روز بی ابر» را تیره ساختند: انشعاب رهبانی، شقاق دوناتیان، و بدعت آریانیسم. در فاصلة میان دورة شکنجه و آزار دکیوس و دیوکلتیانوس، کلیسا ثروتمندترین سازمان مذهبی امپراطوری شده و از حملات خود به ثروت و تمول کاسته بود. کوپریانوس از اینکه مؤمنان حوزة مذهبیش آن قدر دیوانه وار شیفتة پول هستند، زنان مسیحی صورتشان را می آرایند، اسقفها مقامهای رسمی پردرآمد دارند که از قبل آنها متمول می شوند و پول نزول می دهند و به استشمام بوی خطر دست از کیش خود می کشند شکوه می کرد. ائوسبیوس بسیار اندوهگین بود از اینکه کشیشها بر اثر رقابت در احراز مقامهای کلیسایی با هم به مجادله می پردازند. در همان حال که مسیحیت دنیا را دگرگون می کرد، دنیا هم مسیحیت را دگرگون می ساخت، و شرک جبلی بشر را جلوه گر می کرد.
صومعه نشینی یا رهبانیت مسیحی در اعتراضی علیه این سازشهای متقابل روح و جسم شکل گرفت. اقلیتی هدفش این بود که از هر گونه اغماض نسبت به شهوات بشری احتراز جوید و فرو رفتن در اندیشة زندگی جاویدان را، که در آغاز مسیحیت تفوق داشت، برای همیشه برقرار سازد. برخی از این زاهدان، به پیروی از رسوم و عادات کلبیون، از همة دارایی خود دست می کشیدند، خرقة فیلسوفان را به تن می کردند، و فقط از صدقه روزگار می گذراندند. بعضی از آنان، مانند بولس زاهد، در بیابان مصر در کنج انزوا می زیستند. در حدود سال 275، یک راهب مصری به نام آنتونیوس مدت یک ربع قرن در انزوا زندگی کرد: ابتدا در یک قبر، سپس در دژ متروکی واقع بر روی یک کوه، سرانجام در بیابان در غاری وسط صخره ها. در آنجا شب با کشف و شهودهای وحشتناک و خوابهای دلپذیر در کشمکش بود و بر همة آنها فایق می آمد. سرانجام آوازة تقدسش در میان همة مسیحیان پیچید و سبب شد که عابدان نیز عاکف آن بیابان و در عبادت رقیب او شوند. در سال 325، چون پاخومیوس چنین تشخیص داد که انزوا طلبی حاکی از خودپرستی است، در تابن، واقع در مصر، عابدان را در دیری جمع کرد و رهبانیت دسته جمعی یا جماعت رهبانی را بنیاد

نهاد که در غرب گسترش بسیار یافت. کلیسا مدتی با جنبش رهبانیت مخالفت ورزید، سپس آن را به عنوان وزنة لازمی در برابر اشتغال روزافزون خود به حکمرانی پذیرفت.
یک سال پس از گرویدن قسطنطین، کلیسا بر اثر انشعابی، که ممکن بود

در همان ساعت پیروزیش موجب انهدام آن شود، دستخوش تفرقه گشت. دوناتوس اسقف کارتاژ، با پشتیبانی کشیشی همنام و همسرشت خود، اظهار می داشت که آن عده از اسقفهای مسیحی که «کتاب مقدس» را در موقع آزار و شکنجه تسلیم پلیس مشرکان کرده اند برخلاف وظایف مقام خود رفتار و از اختیاراتشان سوءاستفاده کرده اند؛ لذا غسلهای تعمید یا درجاتی که به توسط آنها داده شده باطل است؛ و اعتبار آیینهای مقدس تا حدودی به حالت روحی کشیش بستگی دارد. چون کلیسا از قبول این عقیده سخت امتناع ورزید، طرفداران دوناتوس، در هر جا که روحانی شاغل این توقعات آنان را برنمی آورد، خود اسقفهایی در برابر این اسقفها علم کردند. قسطنطین که روی مسیحیت به عنوان نیرویی وحدت بخش حساب کرده بود، از دیدن آشفتگی و شدت عملی که از این انشعاب نتیجه می شد متوحش شد، و ظاهراً تا حدودی نیز از اتحاد گاه و بیگاه دوناتیان با بعضی از جنبشهای رادیکالی دهقانان افریقا برانگیخته شده بود. پس وی شورایی از اسقفها در شهر آرل تشکیل داد (314 میلادی)، حکم محکومیت مورد نظر خود را دربارة دوناتیان به تأیید آن رساند، و به انشعابیون امر کرد که دوباره به کلیسا روی آورند، و فرمانی صادر کرد مبنی بر اینکه مستنکفین املاک و حقوق مدنی خود را از دست خواهند داد (سال 316). پنج سال بعد، با یادآوری «فرمان میلان»، این تصمیمات را لغو کرد و دربارة دوناتیان نوعی رواداری معمول داشت. این انشعاب وجود داشت تا آنکه ساراسنها با فتح افریقا به طور یکسان بر ارتدوکسها و بدعتگذاران چیره آمدند.

در همان سال در اسکندریه وحشتناکترین بدعت در تاریخ کلیسا پدیدار گشت. در حدود سال 318، کشیشی از شهر باوکالیس، واقع در مصر، با اظهار عقاید عجیب و غریبی دربارة ماهیت مسیح مایة تعجب اسقف خود شد. یک مورخ دانشمند کاتولیک این کشیش را کریمانه چنین وصف می کند:

آریوس ... بلند بالا و باریک بود، نگاهی اندوهناک داشت و آثار ریاضت و خشکی از ظاهرش هویدا بود. به طوری که از لباسش برمی آمد ـ قبای کوتاه بی آستین، شالی به منزلة روپوش ـ از جملة زهاد بود. طرز حرف زدنش شیرین و سخنانش اقناع کننده بود. دوشیزگان تارک دنیا، که در اسکندریه زیاد بودند، احترام فراوانی به او می گذاشتند و در میان روحانیون عالیمقام هواخواهان وفادار بسیار داشت.

آریوس می گفت مسیح با آفریننده یکی نیست، بلکه «لوگوس»، یعنی نخستین و عالیقدرترین همة مخلوقات، است. آلکساندر اسقف اعتراض کرد، آریوس ابرام ورزید. او چنین استدلال کرد: «اگر پسر به وسیلة پدر به وجود آمده است باید در زمان به دنیا آمده باشد (حادث باشد). در این

صورت، نمی تواند با پدر از لحاظ ابدیت، یکسان باشد. به علاوه، اگر مسیح،

آفریده شده است، باید که از عدم به وجود آمده باشد، نه از ذات پدر. پس با پدر از یک ذات نبوده است.» روح القدس از «لوگوس» به وجود آمده است و کمتر از «لوگوس» جنبة الوهیت داشته است. در این نظریات ادامة افکاری که از افلاطون به وسیلة رواقیان، فیلن، فلوطین، و اوریگنس به آریوس رسیده است به چشم می خورد. فلسفة افلاطون، که چنان نفوذ عمیقی در اصول الاهیات مسیحی داشت، از این پس با کلیسا درگیر می شد.
آنچه برای آلکساندر اسقف تکان دهنده بود نه صرفاً نظرات آریوس، بلکه شیوع سریع آنها حتی در میان صفوف روحانیان بود. وی شورایی از اسقفان مصری در اسکندریه تشکیل داد، و شورا را بر آن داشت تا از آریوس و هواخواهانش خلع لباس کند، و گزارشی از ماوقع برای اسقفهای دیگر فرستاد. برخی از اسقفها ایرادهایی گرفتند؛ بسیاری از کشیشها با آریوس همدلی نشان دادند؛ روحانیان و غیر روحانیان در ایالات آسیایی بر سر این نکته دستخوش تشتت آرا شدند، و بنا به گفتة ائوسبیوس: «در شهرها غوغا و بی نظمی به پایه ای رسید که این امر برای مشرکان حتی در تئاترهایشان موضوع تفریح کفرآمیزی گشت.» قسطنطین، که پس از سرنگون ساختن لیکینیوس به نیکومدیا آمده بود، به وسیلة اسقف این شهر از موضوع اطلاع یافت. وی یک پیام خصوصی برای آلکساندر و آریوس فرستاد و آنان را دعوت کرد که آرامش فیلسوفان را سرمشق قرار دهند و اختلافات فکری خود را به طور مسالمت آمیز با یکدیگر حل کنند، یا لااقل نگذارند عامة مردم از مباحثات آن دو آگاه شوند. نامه اش، که ائوسبیوس آن را حفظ کرده است، بروشنی نشان می دهد که قسطنطین چندان پابند به اصول الاهیات نبوده است، و سیاست مذهبی او هدفهای سیاسی داشته است.
من فرض را بر آن گذاشته بودم که اندیشه هایی را که همة مردم از خدایان دارند به یک شکل واحد بازگردانم، زیرا قویاً حس می کردم اگر بتوانم مردم را متقاعد سازم که در این باره متحد شوند، ادارة امور به طور قابل ملاحظه ای آسان خواهد شد. اما افسوس! اطلاع می یابم که در میان شما بیش از آنچه اخیراً در افریقا مجادله بوده است مجادله وجود دارد. ظاهراً علت این مجادلات پوچ به نظر می رسد و در خور چنین معارضات تند نیست. تو ، آلکساندر، اگر می خواستی بدانی کشیشانت دربارة یک مسئلة حقوقی یا حتی دربارة جزئی از مسئله ای که هیچ گونه اهمیتی ندارد چگونه فکر می کنند، و تو، آریوس، اگر چنین افکاری داشتی،

می بایست سکوت می کردی ... لزومی نداشت که این مسائل را به میان مردم بکشانید ... ، زیرا اینها مسائلی هستند که فقط بیکاری محرک آنهاست و جز برای حدت دادن به ذهن فایده ای ندارد ... ، کارهایی است احمقانه، در خور کودکان بی تجربه، نه شایستة کشیشها یا اشخاص معقول. این نامه هیچ اثری نکرد. برای کلیسا مسئلة «همذاتی» بدان گونه که در مقابل شباهت ساده یعنی «همانندی» پسر و پدر عنوان می شد، از نظر خداشناسی و سیاسی موضوعی حیاتی بود. اگر مسیح خدا نبود، همة بنیاد مذهب مسیحی ممکن بود فرو ریزد، و اگر اختلاف نظر دربارة این نکته مجاز می شد، آشفتگی عقاید ممکن بود وحدت کلیسا، قدرت آن، و بنابراین

تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 770

مددی را که به دولت می رسانید از میان ببرد.چون مباحثه بیش از پیش شیوع می یافت و مشرق یونانی را شعله ور می ساخت، قسطنطین، برای پایان دادن به این کار، تصمیم گرفت نخستین شورای عمومی کلیسا را تشکیل دهد. پس همة اسقفها را دعوت کرد که در سال 325 به نیقیه (نیکایا) واقع در بیتینیا نزدیک پایتختش نیکومدیا، بیایند و همة مخارج آنان را تأمین کرد. سیصد و هجده تن آمدند، و یکی از ایشان می گوید: «روحانیان دیگری هم که عده شان کمتر بود دستیارشان بودند.» این نکته می رساند که کلیسا در آن زمان به چه رشد و توسعة عظیمی رسیده بود. بیشتر این اسقفها از ایالات شرقی می آمدند. بسیاری از اسقف نشینهای مغرب از این مباحثه اطلاع نداشتند، و پاپ سیلوستر اول، که به سبب بیماری نتوانسته بود بیاید، به فرستادن چند کشیش به نمایندگی اکتفا کرد.

شورا در تالار بزرگ یکی از کاخهای امپراطوری به ریاست عالیة قسطنطین تشکیل جلسه داد. امپراطور با پیامی خطاب به اسقفها، مبنی بر استقرار وحدت کلیسا، مذاکرات را افتتاح کرد. ائوسبیوس می گوید: «با شکیبایی به نطقها گوش داد؛ شدت وحدت گفتار مخالفان را تعدیل کرد،» و خود نیز در مباحثات شرکت جست. آریوس نظریة خود را مبنی بر اینکه مسیح موجودی بود آفریده، نابرابر با پدر، و «فقط به وسیلة مشارکت، الاهی بود» تکرار کرد. پرسندگان باهوش او را مجبور کردند قبول کند که اگر مسیح مخلوق بوده و آغاز داشته ممکن بوده است که تغییر کند، و اگر می توانسته است تغییر کند، ممکن بوده است که از فضیلت به منقصت بگراید. پاسخهایش صادقانه، منطقی، و برایش مرگبار بود. آتاناسیوس، سرکشیش فصیح و پرخاشگری که آلکساندر به عنوان شمشیر الاهیات خود همراه آورده بود، بروشنی نشان داد که اگر مسیح و روح القدس با پدر همذات نبودند، شرک و اعتقاد به تعدد خدایان پیروز می شد. اذعان کرد که در نظر مجسم ساختن سه شخص متمایز در وجود یک خدا اشکال دارد،

ولی چنین دفاع کرد که عقل بایستی در برابر راز تثلیت سر تعظیم فرو آورد. همة اسقفها، جز هفده تن از آنان، با او موافقت نمودند و بیانیه ای را در توضیح این نظر امضا کردند. هوادران آریوس به امضای آن تن در دادند، مشروط بر اینکه یک حرف به آن اضافه شود و «همذاتی» به «همانندی» تبدیل گردد. شورا امتناع ورزید و به صوابدید امپراطور بیانیة ذیل را منتشر ساخت:
ما به خدایی یگانه معتقدیم، به پدر قادر مطلق، آفرینندة همة چیزهای آشکار و نهان، و به یک خداوندگار، به عیسی مسیح، پسر خدا، به وجود آمده ... نه آفریده، همذات با پدر ... که به خاطر ما مردم و به خاطر نجات ما فرود آمده، مجسم شده، بشر گشته، رنج دیده، روز سوم از میان مردگان برخاسته، به آسمان صعود کرده است و برای داوری زندگان و مردگان خواهد آمد.

فقط پنج اسقف، و سرانجام فقط دو تن، از امضای این بیانیه خودداری کردند. این دو همراه با آریوس تکفیر و به توسط امپراطور تبعید شدند .یک فرمان امپراطوری مقرر داشت که همة کتابهای آریوس سوزانیده شود و مجازات پنهان نگاه داشتن آنها اعدام باشد.
قسطنطین نتیجه گیری شورا را با ضیافتی شاهانه، که همة اسقفها در آن حضور داشتند، جشن گرفت و به آنان متذکر شد که دیگر به جان یکدیگر نیفتند. سپس آنان را مرخص کرد. وی بر خطا بود که تصور می کرد مباحثه دیگر خاتمه یافته است و خود او نیز تغییر نظر نخواهد داد، اما در این اعتقادش حق به جانب بود که به نفع وحدت کلیسا اقدام مهمی به عمل آورده است. شورا عقیدة راسخ اکثریت اعضایش را، مبنی بر اینکه تشکیلات و حفظ کلیسا مستلزم ثبات آیین آن می باشد، تأیید کرد؛ و سرانجام به آن وحدت و اتفاق نظر عملی در عقیدة اساسی رسید که به کلیسای قرون وسطی نام کاتولیک بخشید. در عین حال، این شورا مشخص کنندة جایگزینی مسیحیت، به عنوان مبین و پشتیبان امپراطوری روم، با شرک بود، و قسطنطین را به اتحادی به مراتب مشخصتر از سابق با مسیحیت می کشاند. تمدنی نوین بر پایة آیینی نوین از آن پس روی ویرانه های فرهنگی فرسوده و کیشی محتضر برپا می گشت. قرون وسطی آغاز شده بود.

یک سال بعد، قسطنطین در سرزمین خلوت و تک افتادة بیزانس شهر جدیدی، که آن را رم نوین نامید، بنیان نهاد؛ بعداً نام خود او را به این شهر دادند. در سال 330 از رم و از نیکومدیا روی گردانید و کنستانتینوپل (قسطنطنیه یا استانبول کنونی) را پایتخت خود کرد. در آنجا تمام شکوه و جلال پر هیمنة یک دربار شرقی را در پیرامون خویش به وجود آورد، زیرا احساس می کرد که اثر روحی این شکوه و جلال در مردم به مخارج آن می ارزد و خود صرفه جویی زیرکانه در مخارج دولتی است. با سیاست مدبرانه و تهیة سلاح از لشکریان حمایت کرد، با فرمانهای بشردوستانه استبداد خویش را معتدل ساخت، و در ترویج ادبیات و هنر کوشید. آموزشگاههای آتن را تشویق کرد، و دانشگاه جدیدی در قسطنطنیه بنیاد نهاد که در آن استادان به خرج دولت زبانهای یونانی و لاتینی، ادبیات و فلسفه، علم بیان و حقوق

تدریس می کردند و کارمند برای امپراطوری پرورش دادند. امتیازات پزشکان و استادان را تأیید کرد و این امتیازات را شامل پزشکان و استادان همة ایالات مفتوحه ساخت. به استانداران مأموریت داد آموزشگاههای معماری تأسیس کنند و، با قایل شدن امتیازات مختلف و پاداش، دانشجویان را به این آموزشگاهها جلب کنند. هنرمندان از انجام تعهدات شهری معاف شدند تا وقت داشته باشند هنر خود را خوب بیاموزند و آن را به فرزندانشان منتقل سازند. از گنجینه های هنری امپراطوری برای تبدیل قسطنطنیه به یک پایتخت زیبا استفاده شد.

در رم، آثار معماری این دوره را ماکسنتیوس پی ریخت. او در سال 306 ساختمان باسیلیکای عظیمی را شروع کرد، که نشانة اوج ترقی معماری کلاسیک در مغرب بود، و قسطنطین ساختمان این باسیلیکا را به پایان رسانید. چون این بنا از روی نقشة «گرمابه های بزرگ» ساخته شده بود، مساحت آن به صد و ده متر در هشتاد متر می رسید. بالای تالار مرکزی آن، که سی و هشت متر در بیست و هفت متر بود، سه طاق بتونی به بلندی چهل متر زدند، و این سه طاق روی ستونهایی شیاردار به سبک کورنتی به بلندی بیست متر قرار داشتند. کف تالار از مرمر رنگی فرش شده بود. کف پنجره ها با مجسمه هایی تزیین شده و دیوارهای اطراف به منزلة نیم طاق برای طاقهای مرکزی بود. بعدها معماران عصر گوتیگ و دورة رنسانس از این طاقها و نیم طاقها بسی چیزها آموختند. برامانته، در موقع تنظیم نقشة کلیسای سان پیترو، قصد داشت «پانتئون را روی

باسیلیکای بزرگ قسطنطین برافرازد»، یعنی گنبدی را روی رواق وسیعی قرار دهد.
نخستین امپراطور مسیحی کلیساهای بسیاری در رم بنا نهاد که شاید بنای اصلی «سان لورنتسو بیرون دیوارها» نیز جزو آن بوده است. برای برگزاری جشن پیروزی خود در پل میلویوس در سال 315 طاق نصرتی برپا کرد. این بنا یکی از بقایای آثار رومی است که بهتر از آثار دیگر محفوظ مانده است و شکوه و جلال مجموع آن، از دستبردهایی که به قسمتهای مختلف آن زده اند، لطمه ای آشکار ندیده است. چهار تنة ستون که تناسب ظریفی دارند سه قوس را تقسیم می کنند، و قسمت روی ستون که تزیین شده است روی آنها قرار دارد. طبقة بالای سقف دارای نقوش برجسته و مجسمه هایی است که از بناهای دوران ترایانوس و مارکوس آورلیوس برداشته شده است. در حالی که نقش و نگارهای بین ستونها را از بنایی مربوط به دوران هادریانوس گرفته اند. دو نقش برجسته گویا از آثار هنرمندان عهد قسطنطین باشد: اشخاص چمباتمه زدة نخراشیده، صورتهای نیمرخ با پاهایی که از جلو پیداست و بدین ترتیب با هم مغایرت دارند، و شکل سرها که ناشیانه بر هم انبوه شده اند تا مثلا تصویر پرسپکتیو باشد عدم ظرافت در تکنیک و ذوق را می رسانند، ولی عمق کنده کاری در اثر بازی سایه روشنها حالت شگرفی از لحاظ عمق و بعد در انسان به وجود می آورد؛ و موضوعها با چنان سر زندگی خامی نشان داده شده اند که گویی هنر ایتالیا مصممانه قصد بازگشت به اصل بدوی خود را داشته است. چهرة عظیم قسطنطین بدوی بودن را به حد زننده ای رسانده است. تصور اینکه مردی که با چنان خوشرویی بر «شورای نیقیه» ریاست کرد،

شباهتی به این بربر ترشرو داشته است باور نکردنی است، مگر اینکه فرض کنیم هنرمند چنان ذهنی داشته است که سالها پیش از گیبن توانسته است جملة قصار بدبینانة وی را به تصویر بکشد: «من پیروزی بربریت و مذهب را شرح داده ام.»
در اوان قرن چهارم هنری جدید شکل گرفت و آن «تذهیب» کتابهای خطی با نقاشیهای مینیاتوری بود. خود ادبیات در این موقع اساساً جنبة مسیحی داشت. لوکیوس فیرمیانوس لاکتانتیوس در کتابی به نام «بنیادهای الاهی» (سال 307) با شیوایی به شرح مسیحیت، و در نوشتة دیگری به نام «دربارة مرگ آزاردهندگان» (سال 314) با نوش و نیشی سیسرون وار به توصیف احتضار نهایی امپراطوران آزار دهنده پرداخت. لاکتانتیوس می نویسد: «مذهب، به حکم ماهیتش باید بلامانع، از روی طیب خاطر، و آزاد باشد.» البته این گفته عقیده ای باطل شناخته شد و عمر او وفا نکرد تا

کفارة آن را ادا کند. معروفتر از او ائوسبیوس پامفیلی اسقف قیصریه بود. این شخص زندگانی ادبیش را به عنوان کشیش و منشی و کتابدار اسقف سلف خود، یعنی پامفیلوس، آغاز کرد. ائوسبیوس به اندازه ای پامفیلوس را دوست داشت که نام او را بر خود نهاد. پامفیلوس کتابخانة اوریگنس را به دست آورده بود، و در پیرامون آن بزرگترین مجموعة کتب مسیحی آن زمان را فراهم کرده بود. ائوسبیوس، که در میان این گنجینه ها به سر می برد، فاضلترین کاتب عهد خویش شد. پامفیلوس در دوران آزار و شکنجة گالریوسی جان سپرد. ائوسبیوس از تردیدهایی که بعدها در مورد او ابراز شد که او خود چگونه در آن دوران جان به در برده است عذاب فراوان کشید. چون در اختلاف آریوس و آلکساندر حد وسط را می گرفت، از این لحاظ دشمنان فراوانی پیدا کرد. با این وصف،بوسوئه دربار قسطنطین گشت و مأمور شد که شرح حال امپراطور را بنویسد. قسمتی از حاصل تحقیقات دانشمندانة او در کتاب «تاریخ جهانی» گرد آمده است که کاملترین وقایع نگاری قدیم است. ائوسبیوس تاریخ مقدس و تاریخ شرک را در ستونهایی موازی یکدیگر قرار داد، آنها را به یک سلسله تاریخهای همزمان تقسیم کرد، و کوشید مدت هر دوران مهم را از عهد ابراهیم تا زمان قسطنطین معین کند. همة وقایع نگاریهای بعدی بر کتاب او به عنوان مرجع متکی بوده است.

ائوسبیوس بر این استخوانبندی گوشت پوشانید و بدین ترتیب به سال 325 یک «تاریخ کلیسا» نگاشت که شامل شرح توسعه و رشد کلیسا از آغاز تا هنگام «شورای نیقیه» بود. در فصل اول (که آن نیز سرمشقی برای بوسوئه شد)، در برگیرندة قدیمترین فلسفة تاریخ است که روزگار را به عنوان نبردگاه خدا و شیطان، و تمام وقایع را به عنوان آماده کنندة پیروزی مسیح نمایش می دهد. این کتاب از لحاظ ترتیب و ترکیب کم مایه بود ولی خوب نوشته شده بود. منابعی که مأخذ این کتاب قرار گرفته اند نقادانه و منصفانه محک خورده اند، و حکمهایی که آمده است به اندازة هر یک از کتابهای باستانی تاریخ دقیق است. ائوسبیوس، با نقل مدارک مهمی که اگر او در کتابش نمی آورد از دست رفته بودند، دین بزرگی بر گردن اخلافش دارد. گسترة اطلاعات این اسقف عظیم است، و احساسی که دارد به سبک انشایش گرمی می بخشد و این سبک در لحظاتی که بعضی از نظرات مربوط به الاهیات را تخطئه می کند به پایة شیوایی و فصاحت می رسد. مسائلی را

که ممکن است برای خوانندگانش آموزنده نباشد یا فلسفه اش را تأیید نکند صریحاً کنار می گذارد، و ترتیب نگارش تاریخ «شورای بزرگ» را طوری می دهد که ذکری از آریوس یا آتاناسیوس به میان نیاید. همین

بیصداقتی صادقانه باعث شده است کتاب «زندگی قسطنطین» او بیشتر یک مدیحه باشد تا یک شرح حال. کتاب با هشت فصل زنده و با روح شروع می شود که در آنجا جز از زهد امپراطور و از کارهای نیکش از موضوع دیگری سخن در میان نیست، و وصف می کند که چگونه قسطنطین «بر کشور خود در مدت بیش از سی سال به شیوه ای یزدانی حکم راند.» از خواندن این کتاب هیچ کس گمان نمی برد که قهرمان آن، قسطنطین، فرزند، خواهر زاده، و زن خویش را کشته باشد.
قسطنطین نیز، مانند آوگوستوس، در ادارة همه چیز موفق بود، مگر ادارة خانوادة خویش. مناسبات او با مادرش به طور کلی حسنه بود. ظاهراً به ابتکار او بود که مادرش به اورشلیم رفت و معبد رسوای آفرودیته را، که می گفتند در محل مقبرة منجی ساخته شده است، با خاک یکسان کرد. به گفتة ائوسبیوس، در آن هنگام «مزار مسیح» و صلیبی که بر آن جان سپرد آشکار گشت. قسطنطین دستور داد که «کلیسای قیامت» بر روی قبر ساخته شود و آثار مقدس در حرم مخصوصی حفظ گردد. همان گونه که در روزگار کلاسیک مشرکان آثار جنگ تروا را گرامی داشته و پرستیده بودند، و رم از الاهة آتنة تروا به خود بالیده بود، دنیای مسیحی نیز، با تغییر چهره و با تجدید ماهیت آن طبق رسم دیرین زندگانی بشر، شروع به جمع آوری و پرستش آثار مسیح و قدیسین کرد. هلنا در محلی که بنا به روایت زادگاه عیسی در بیت لحم است نمازخانه ای بنا نهاد، خاشعانه برای زنان تارک دنیایی که در آنجا مراسم مذهبی را انجام می دادند خدمت کرد، سپس به قسطنطنیه بازگشت تا در آغوش فرزندش بمیرد.
قسطنطین دوبار ازدواج کرده بود، نخست با مینروینا، که از وی یک پسر داشت به نام کریسپوس، و سپس با دختر ماکسیمیانوس به نام فاوستا، که برایش سه دختر و سه پسر آورد. کریسپوس سرباز بسیار خوبی شد و در جنگهای قسطنطین علیه لیکینیوس خدمات شایانی به پدرش کرد. به سال 326 کریسپوس به امر قسطنطین به قتل رسید. تقریباً در همین زمان امپراطور دستور داد لیکینیانوس فرزند لیکینیوس از کنستانتیا خواهر قسطنطین، یعنی خواهر زادة خویش، را اعدام کنند. اندکی پس از آن فاوستا نیز به امر شوهرش به قتل رسید. علل این سه قتل را نمی دانیم. زوسیموس اطمینان می دهد که کریسپوس به فاوستا ابراز علاقه کرده بود و فاوستا این مطلب را برای امپراطور بازگفته بود؛ و هلنا [مادر قسطنطین]، که کریسپوس را بسیار دوست می داشت، انتقام او را گرفت، بدین معنی که قسطنطین را متقاعد کرد که زنش فاوستا تسلیم پسرش شده بوده است. شاید فاوستا قصد داشته است کریسپوس را از سر راه بردارد تا پسر خودش به سلطنت برسد و لیکینیانوس برای این از میان برداشته شده باشد که برای پس گرفتن سهم پدرش در فرمانروایی

توطئه می کرده است.
فاوستا پس از مرگ به هدف خود رسید، زیرا به سال 335 قسطنطین امپراطوری را به پسران و خواهرزادگان زنده مانده اش بخشید. دو سال بعد، در عید پاک، جشن سی امین سال

سلطنت خویش را با شکوه و جلال برگزار کرد. سپس، چون مرگ را نزدیک می دید، برای استحمام به آبهای گرم آکویریون رفت. چون بیماریش شدت می یافت کشیشی خواست تا غسل تعمیدش دهد، زیرا این تقدیس را عملا به همین لحظات مرگ موکول کرده بود به این امید که به این ترتیب از تمام گناهان زندگی پرتلاطمش پاک گردد. آنگاه این پادشاه خسته، که شصت و چهار سال داشت، قبای سلطنت را از تن به در کرد، لباس سفید یک نو ایمان مسیحی را به جای آن پوشید، و جان سپرد.
قسطنطین سرداری عالیقدر، مدیری شایسته، و سیاستمداری والامقام بود. وارث کار ترمیمی و اصلاحی دیوکلتیانوس گشت و آن را تکمیل کرد ـ امپراطوری هزار و یکصد و پنجاه سال از تمدید حیاتش را مدیون این دو می باشد. او حکومت فردی آورلیانوس و دیوکلتیانوس را، بعضاً به علت جاه طلبی و خودپسندی، و بعضاً برای اینکه این حکومت مطلقه را بی شک به سبب آشفتگی آن زمان لازم می پنداشت، حفظ کرد. بزرگترین اشتباهش این بود که امپراطوری را میان پسرانش تقسیم کرد. ظاهراً پیش بینی می کرده است که همان گونه که خود وی برای قدرت واحد به منازعه برخاست، آنها نیز به منازعه برمی خیزند، ولی گمان می کرد که اگر وارث دیگری برگزیند، احتمالاً اینکه با یکدیگر به جنگ برخیزند بیشتر می شود. این نیز بهایی است که باید برای حکومت فردی پرداخته شود. دربارة اعدامهایی که دستورش را داد نمی توانیم داوریی بکنیم، چون انگیزة آنها را نمی دانیم. در زیر بار توانفرسای مسائل حکمرانی ممکن است که برای مدتی خود را به دست ترس و حسدی غالب بر عقل سپرده باشد. از قراین چنین پیدا است که در هنگام سالخوردگی بار پشیمانی بر وجود او سنگینی کرده است. مسیحیتش که در آغاز جنبة سیاسی داشت بتدریج به یک ایمان صادقانه مبدل شد. پیگیرترین واعظ کشور خود شد، مرتدان را از روی عقیده مورد پیگرد و آزار قرار داد، و در هر قدم، خدا را شریک در کار خود گرفت. چون دوراندیش تر از دیوکلتیانوس بود، با سهیم گردانیدن امپراطوری در یک آیین جوان و یک سازمان نیرومند، و اخلاقیاتی پر از شوق و ذوق، جان تازه ای به کالبد پیر امپراطوری دمید. با یاری او، مسیحیت همان اندازه که یک کلیسا بود، یک دولت نیز شد، یعنی مدت چهارده قرن به صورت قالب زندگی و اندیشة اروپا درآمد. شاید، اگر آوگوستوس را استثنا کنیم، کلیسای سپاسگزار حق داشته است او را

بزرگترین امپراطوران بنامد.
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 776
پایان سخن
---

۱ – چرا روم سقوط کرد؟

یکی از برجسته ترین فضلای معاصر می گوید: «مهمترین مسائل تاریخ این دو مسئله اند که چگونه به قدرت رسیدن روم را توجیه کنیم و برای سقوطش چه دلیلی بیاوریم.» اگر به یاد بیاوریم که سقوط روم مانند صعود آن تنها یک علت نداشته، بلکه چندین علت داشته است، و سقوط روم نه یک واقعه بلکه فرایندی بوده است که در طول سه قرن ادامه داشته است، به حل این دو مسئله نزدیکتر می شویم. عمر برخی از ملتها حتی کمتر از طول مدت سقوط روم بوده است.

یک تمدن بزرگ، تا از درون منهدم نشده باشد، از بیرون مغلوب نمی شود. علل اصلی انحطاط امپراطوری روم در وجود مردم آن، در اخلاقیاتشان، در مبارزة طبقاتی، در افول تجارت، در خودکامگی بوروکراسی، در مالیات گزاف و نرمش ناپذیر، و در جنگهای توانفرسایش بود. نویسندگان مسیحی این افول را زیرکانه ارزیابی کرده اند. در حدود سال 200، ترتولیانوس با خوشحالی می گفت: clausula saeculi ipsa - که معنی تحت اللفظی آن «پایان دوران» است ـ و محتملا مقصودش انهدام دنیای شرک بوده است. کوپریانوس، در حدود پنجاه سال بعد، در پاسخ اتهامی که بدبختیهای امپراطوری را به مسیحیان نسبت می داد، این بدبختیها را معلول علل طبیعی دانست:

باید بدانید که دنیا پیر شده است و نمی تواند نیروی قدیم خود را حفظ کند. خودش به افول خود شهادت می دهد. بارندگی و گرمی آفتاب هر دو کاهش می یابند. فلزات تقریباً نایاب شده اند. کشاورز در مزرعه یافت نمی شود.

هجومهای بربرها، و قرنها بهره برداری از رگه های غنی تر معادن مسلماً از میزان تهیة فلزات قیمتی روم کاسته بود. در ایتالیای مرکزی و جنوبی، از میان رفتن درختها، ریزش زمین، غفلت

در نگهداری مجاری آبیاری از طرف دهقانان، که عده شان کم می شد، و از طرف دولت، که تشکیلاتش از هم گسیخته بود، کشور را بیش از پیش فقیر می کرد. مع هذا، این موضوع در نتیجة فرسودگی ذاتی زمین یا بر اثر تغییر اقلیم نبود، بلکه از غفلت و از عقیم شدن و به ستوه آمدن مردم دلسرد سرچشمه می گرفت.

عوامل زیست شناختی، اساسیتر بود. پس از هادریانوس، از جمعیت مغرب زمین سخت کاسته شد. در این باره شک کرده اند ولی ابداً جای شک نیست، زیرا می دانیم که در زمان مارکوس آورلیوس، والنتینیانوس،

آورلیانوس، پروبوس، و قسطنطین بسیاری از بربرها را گروه گروه وارد امپراطوری می کردند. آورلیوس برای جبران کمبود افراد لشکر، غلامان، گلادیاتورها، پاسبانان، و جنایتکاران را به سربازی گرفت؛ یا بحران گسترده تر از پیش بود و یا عدة جمعیت آزاد قلیل تر از قبل بود؛ و عدة غلامان به طور قطع خیلی کم شده بود. بخصوص در ایتالیا، مزارع آن قدر متروک مانده بود که پرتیناکس آنها را به کسانی که حاضر به کشت بودند برایگان واگذار می کرد. در یکی از قوانین زمان سپتیمیوس سوروس مسئلة کمبود نیروی انسانی مطرح است. در یونان جمعیت از چندین قرن پیش رو به کاهش می رفت. در اسکندریه، که سابقاً جمعیت آن کثیر بود، طبق حساب دیونوسیوس اسقف در عهد او (250 میلادی) عدة اهالی به نصف رسیده بود. وی از «مشاهدة اینکه نژاد بشر پیوسته رو به نابودی و فنا می رود» ابراز تأسف می کند. تنها تعداد بربرها و شرقی ها، در خارج و داخل امپراطوری، رو به فزونی بود.
این کاهش جمعیت ناشی از چه بود؟ این امر بیش از هر چیز از محدود ساختن خانواده ها سرچشمه می گرفت. این محدودیت که بدواً در میان طبقات فرهیخته معمول بود، حال به میان طبقة پرولتاریا نیز، که سابقاً به پر زاد و ولد بودن شهرت داشت، گسترش یافته بود. در حدود سال 100 میلادی، به طوری که از برقراری آلیمنتا (کمک هزینة غذایی)، که هدف از آن تشویق زاد و ولد در روستا بود، برمی آید این امر به طبقات کشاورز هم سرایت کرده بود؛ در قرن سوم، محدود شدن زاد و ولد همة ایالات مفتوحة غربی را هم فرا گرفت و عدة اهالی گل رو به کاهش رفت. کودک کشی، گرچه به عنوان جنایت تقبیح می شد، با ازدیاد فقر افزایش می یافت. ممکن است افراد در شهوترانی از قوة توالد و تناسل کاسته باشد؛ خویشتنداری یا تأخیر در ازدواج نیز همین اثر را داشت، و به تدریج که آداب و رسوم شرقی در غرب متداول می شد، بیشتر خواجه می پروردند. پلانتیانوس، فرمانده پاسداران امپراطور، دستور داد صد جوان را خصی کردند، و آنها را به عنوان چشم روشنی عروسی به دخترش هدیه کرد.
علل دیگر کاهش جمعیت، که از لحاظ اهمیت دست کمی از اولی نداشت، بیماریهای همه گیر، انقلابها، و جنگها بود. در بیماریهای همه گیر عظیمی که در عهد مارکوس آورلیوس، گالینوس، و قسطنطین پیش آمد بسیاری از مردم تلف شدند. طاعون سالهای 260ـ265 تقریباً

در تمام خانواده ها عده ای را از پای درآورد؛ می گویند که در رم، برای چندین هفته، روزی پنج هزار نفر جان می سپردند. پشه های حومة رم در جنگ خود علیه مهاجمان انسانی به باتلاقهای پونتین پیروز می شدند و مالاریا قوای اغنیا و فقرا را در لاتیوم و توسکان به تحلیل می برد.

قربانیهای عظیم جنگ و انقلاب، و شاید کوشش برای جلوگیری از آبستنی، سقط جنین، و کودک کشی به پاکی نژاد هم به اندازة توالد و تناسل لطمه می زد: مستعدترین افراد دیرتر از همه ازدواج می کردند، کمتر از همه بچه می آوردند، و زودتر از همه می مردند. صدقات فقیران را، و تجمل اغنیا را ضعیف می کرد، یک صلح طولانی تمام طبقات شبه جزیره را از کیفیات و از فنون جنگ محروم ساخت. ژرمنها، که بعداً در ایتالیای شمالی مستقر و جزو لشکریان شدند، جسماً و اخلاقاً بر آنچه از نژاد بومی باقی مانده بود برتری داشتند؛ اگر زمان فرصت داده بود که این ژرمنها با مردم بومی درآمیزند، ممکن بود فرهنگ کلاسیک را جذب کنند و خون ایتالیایی را نیرو بخشند. ولی زمان این دست و دل بازی را نداشت. به علاوه، از دیر زمانی جمعیت ایتالیا با عناصر شرقی، که جسماً فروتر و شاید از لحاظ قوای دماغی برتر از رومیان بودند، درآمیخته بودند. ژرمنهای پر زاد و ولد نمی توانستند فرهنگ کلاسیک را دریابند، آن را نمی پذیرفتند و منتقل نمی ساختند، شرقیها نیز، که بسرعت رو به افزایش می رIXвKQاکثراً متمایل به از میان بردن این (XлЪÜł٦بودند؛ رومیان، کÄاین فرهنگ را داشتند، آن را فدای آسودگی ÜłÜqعقیم بودن می کردند. روم نه به وسیلة هجوم بربرها که از خارج می آمدند، بلکه در نتیجة افزایش نفوس بربرها در داخل مغلوب شد.

انحطاط اخلاقی نیز به اضمحلال کمک می کرد. خصلت مردانه، که سابقاً در اثر زندگی ساده و پر از ƏΘвQو ایمانی که پشتیبان آن بود شکل گرفته بود، در درخشش آفتاب ثروت، و آزادی بی ایمانی سست می شد، حال افراد طبقات متوسط و بالا ثروت کافی داشتند که تسلیم هوای دل æęKQو [چون ایمانی در کار نبود] تنها هنگام وسیلة تسلیم شدن به وسوسه ها وجود داشت ولی فرصت مانع بر سر این راه مقتضیات شخصی بود. افزایش شهرنشینان سبب تکثیر تماسها می شد و هر گونه نظارت فرهنگی را عقیم می گذاشت؛ مهاجرت اقوام به داخل ایتالیا صدها فرهنگ مختلف را یکجا جمع آورد و در نتیجه هویت جداگانة هر یک از بین رفت و یک بی هویتی فرهنگی به وجود آمد. معیارهای اخلاقی و جمالشناسی در اثر فریبندگی تودة مردم رو به تنزل نهاد، و لذات جنسی به آزادی افسار گسیخته ای دست یافت، در حالی که آزادی سیاسی رو به افول می رفت.

بزرگترین مورخان عقیده دارند که علت اصلی سقوط روم مسیحیت بود. او و پیروانش چنین دلیل می آوردند که در واقع این مذهب کیش قدیم را، که به روح رومی خصلت اخلاقی و به دولت روم ثبات بخشیده بود، از میان برد. مسیحیت به فرهنگ کلاسیک، به علم، به فلسفه، به ادبیات و هنر اعلان جنگ داده بود. مسیحیت نوعی رازوری شرقی سست کننده را

وارد رواقی گری واقعپردازانة زندگی رومی کرده بود، فکر افراد را از وظایف این جهانی معطوف آمادگی تسلیم طلبانه برای یک فاجعة کیهانی ساخته بود، و آنان را واداشته بود تا به جای آنکه در جستجوی سعادت جمعی از طریق فداکاری در راه کشور باشند، به دنبال سعادت فردی از طریق زهد و عبادت بروند. مسیحیت وحدت امپراطوری را در هم شکسته بود، در حالی که امپراطوران نظامی برای حفظ این وحدت مبارزه می کردند؛ آیین مسیح پیروان خود را از به عهده گرفتن شغلهای رسمی یا رفتن به خدمت نظام منع کرده بود؛ اصول اخلاقی مبنی بر عدم مقاومت و صلحدوستی را موعظه کرده بود و حال آنکه نجات امپراطوری در گرو شور و شوق و ارادة به جنگ بود. پیروزی مسیح مرگ روم به شمار می رفت.

در این اظهار نظر تند حقیقتی وجود دارد. مسیحیت، بی آنکه بخواهد، به پیدایی آشفتگی در عقاید کمک کرد؛ آشفتگی عقایدی که باعث به وجود آمدن آداب و رسومی در هم و ناهماهنگ شد که به سهم خود در سقوط روم نقش داشت. ولی رشد مسیحیت بیش از آنکه علت باشد معلول انحطاط روم بود. از هم گسیختگی کیش دیرین خیلی پیش از ظهور مسیح آغاز شده بود. علیه این کیش در نوشته های انیوس و لوکرتیوس حملات شدیدتری دیده می شود تا در نوشته های نویسندگان مشرک بعد از این دو. تلاشی اخلاقی با فتح یونان به توسط روم شروع شده بود، و در زمان نرون به حد اعلی رسیده بود؛ بعدها اخلاقیات رومیان بهتر شد و نفوذ اخلاقی مسیحیت در زندگانی امپراطوری بسیار نافع بود. علت آنکه مسیحیت توانست با چنان سرعتی گسترش بیابد این بود که روم رو به احتضار بود. مردم ایمان به دولت را نه از آن جهت از دست دادند که مسیحیت آنان را از دولت دور نگاه می داشت، بلکه بدین علت که دولت از ثروت در برابر فقر حمایت می کرد، می جنگید تا برده اسیر بگیرد، به کار مالیات می بست تا از تجمل پشتیبانی کند، و در حفظ ملت خود در برابر قحط و غلا، بیماریهای همه گیر، مهاجمات و بیکاری عاجز بود؛ مردم حق داشتند از قیصر که طبل جنگ می زد روی بگردانند و به مسیح روی آورند که صلح را موعظه می کرد، یعنی از یک خشونت باور نکردنی به یک رحم و عاطفة بی سابقه، از یک زندگی بی امید یا بی عزت به ایمانی که مایة تسلی بینواییشان بود و انسانیتشان را محترم می داشت بگروند. روم را نه مسیحیت از پا درآورد نه هجوم بربرها؛ هنگامی که مسیحیت نفوذ یافت و هجوم بربرها فرا رسید، روم جز پوسته ای میان تهی نبود.

علل اقتصادی انحطاط روم را قبلا به عنوان پیش شرط درک اصلاحات دیوکلتیانوس بیان کردیم؛ در اینجا کافی است که آنها را اجمالا یادآور شویم. وابستگی متزلزل نسبت به محصولات مفتوحه؛ کمبود غلامان و

فروپاشی لاتیفوندیا؛ خرابی حمل و نقل و خطرات داد و ستد؛ از دست رفتن بازارهای ایالات مفتوحه در قبال رقابت ایالات مزبور؛ ناتوانی صنایع ایتالیایی برای تأمین صادراتی هم ارز با واردات ایتالیا، و نتیجتاً سرازیر شدن فلزات قیمتی به سوی خاورزمین؛ جنگ انهدام آمیز میان اغنیا و فقرا؛ هزینة روزافزون سپاهیان،

صدقات، کارهای عام المنفعه، بوروکراسی عریض و طویل، و درباری مرکب از مفتخواران؛ تقلیل ارزش پول رایج؛ باز داشتن تواناییها و قابلیتها از کار، و جذب شدن ثروتهای قابل سرمایه گذاری در نتیجة وضع عوارضی در حد مصادرة اموال؛ مهاجرت سرمایه و کار، و نهادن یوغ سنگین سرفداری بر گردة کشاورزی، و یوغ نظام کاستی بر گردة صنایع: همة اینها سبب انهدام شالوده های مادی زندگی ایتالیا شد، تا اینکه سرانجام، پس از مرگ اقتصادی آن، قدرت روم دیگر جز شبحی سیاسی نبود.
علل سیاسی انحطاط فقط در یک واقعیت ریشه داشت: اینکه استبداد روزافزون حمیت ملی شارمندان را از میان می برد و دولتمردی را از سرچشمه خشک می کرد. چون فرد رومی، جز از طریق خشونت، نمی توانست ارادة سیاسی خود را بیان کند، علاقة به حکومت را از دست داد و جذب اشتغالات خود، تفریحات خود، لژیون خود، یا سعادت و رستگاری فردی خود شد. میهن پرستی و مذهب شرک وابسته و متصل به یکدیگر بودند و حال با هم رو به افول می رفتند. سنا، که پس از پرتیناکس بیش از پیش قدرت و حیثیتش را از دست می داد، دوباره در سستی، تملق گویی، و خودفروشی سقوط کرد. بدین ترتیب، آخرین سدی که ممکن بود کشور را از میلیتاریسم و آشفتگی نجات دهد درهم می شکست. دولتهای محلی، که «کورکتور»ها و«اکساکتور» های امپراطور بر آنها تسلط داشتند، دیگر مردان درجه اول را به خود جلب نمی کردند. مسئولیت کارمندان شهرداری برای سهمیة مالیات حوزة خود، هزینة روزافزون مقاماتشان که حقوقی نداشت، کمکهای مالی، لیتورژیها، انعامها، و مسابقاتی که از آنان توقع داشتند، و خطرات نهفته در مهاجمات و جنگهای طبقاتی سبب گریز از مناصب می شد که بی ارتباط با گریز از مالیات و از مؤسسات صنعتی و کشاورزی نبود. افراد با پایین آوردن عمدی وضع اجتماعی خویش شرایط انتخاب را از خود ساقط می کردند؛ برخی نیز به شهرهای دیگر می گریختند؛ بعضی دیگر اجاره دار و گروهی رهبان می شدند. در سال 313، قسطنطین معافیت از مشاغل شهرداری و از پرداخت چندین مالیات را به روحانیان مسیحی بسط داد و این از امتیازاتی بود که، طبق سنتهای دیرین، کاهنان مشرکان از آن برخوردار بودند؛ بدین ترتیب بزودی کلیسا با کثرت داوطلبان کشیشی رو به رو شد و شهرها با کمبود درآمد و داوطلب

سناتوری؛ سرانجام قسطنطین ناچار شد دستور دهد که افراد حایز شرایط انتخاب شدن برای پستهای شهرداری در سلک روحانیون پذیرفته نشوند. پلیس امپراطوری کسانی را که از مشاغل سیاسی می گریختند، درست مانند کسانی که از مالیات یا از خدمت

نظام می گریختند، تعقیب می کرد؛ آنها را به شهرها برمی گردانید و ملزم به قبول سمت می کرد؛ سرانجام فرمان صادر شد که پسر باید وضع اجتماعی پدر را به ارث برد و، اگر از لحاظ مقام اجتماعی قابل انتخاب باشد، باید برگزیده شدن را بپذیرد. بردگی اداری حصار زندان کاست اقتصادی را تکمیل کرد.

گالینوس، از ترس شورش سنا، سناتورها را از خدمت در ارتش معاف کرد. چون دیگر لوازم جنگی در ایتالیا توسعه ای نداشت، این فرمان افول نظامی شبه جزیره را تکمیل کرد. گسترش لشکریان ایالات مفتوحه و سپاهیان مزدور، اضمحلال پاسداران امپراطور به توسط سپتیمیوس سوروس، و سر برآوردن سرداران ایالات مفتوحه و نشستنشان بر تخت امپراطوری رهبری عالی ایتالیا و حتی استقلالش را، دیر زمانی پیش از سقوط امپراطوری در غرب، از میان برد. لشکریان روم دیگر لشکریان رومی نبودند؛ بلکه اکثر از اهالی ایالات مفتوحه و بسیاری نیز از بربرها بودند. این افراد دیگر برای حفظ محراب و وطن و خانه نمی جنگیدند؛ بلکه برای مواجب، پاداش، و غنایم به جنگ می رفتند. اینان به شهرهای امپراطوری با رغبت بیشتر حمله می بردند و چپاول می کردند، و رغبت کمتری برای رو به رو شدن با دشمن داشتند؛ اغلب آنان دهقانزاده بودند و از اغنیا و شهرنشینان، به عنوان استثمارگران بینوایان و روستاها، نفرت داشتند؛ و هر گاه جنگ داخلی به آنان فرصت می داد چنان شهرها را غارت می کردند که برای بربرهای بیگانه چیزی برای غارت باقی نمی ماند. موقعی که مسائل نظامی اهمیتی بیش از امور داخلی پیدا کرد، شهرهای مجاور مرزها به صورت مقر حکومت در آمدند؛ شهر رم تماشاخانة پیروزیها، نمایشگاه معماری امپراطوری، موزة اشیای عتیقه و شکلهای سیاسی شد. زیاد شدن پایتختها و تقسیم قدرت وحدت اداری را در هم شکست. امپراطوری که بزرگتر از آن شده بود که دولتمردانش بتوانند آن را اداره یا لشکریانش از آن دفاع کنند بتدریج در معرض تجزیه و تلاشی قرار گرفت. گل و بریتانیا که برای دفاع از خود در برابر ژرمنها و اسکاتلندیها بی یاور مانده بودند، برای خود «امپراطور» هایی انتخاب کردند و آنان را به سلطنت رساندند؛ پالمورا در زمان زنوبیا مجزا شد، و اندکی بعد اسپانیا و افریقا، تقریباً بدون مقاومت، تسلیم بربرها شدند. در عهد گالینوس سی سردار در سی ناحیة امپراطوری، عملا مستقل از قدرت

مرکزی، حکم می راندند. در این نمایش دردناک قطعه قطعه شدن کشوری بزرگ، علل داخلی نامرئی نقش اصلی را داشتند. بربرهای مهاجم فقط وارد جایی شدند که ضعف دروازة آن را گشوده بود، و انحطاط زیست شناختی، اخلاقی، اقتصادی، و دولتمردی سیاسی صحنه را برای هرج و مرج، دلسردی، و فساد خالی کرده بود.
از خارج، سقوط امپراطوری روم غربی بر اثر توسعه طلبی و مهاجرت هسیونگ ـ نو یا هونها
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 782
[هیاطله] در آسیای شمال غربی تسریع شد. این قوم که لشکریان و دیوار چین جلوی پیشرویشان را به سوی شرق گرفته بودند، رو به سوی غرب کردند، و در حدود سال 355 به ولگا و جیحون رسیدند. فشار آنان سرمتهای روسیه را واداشت که در بالکان رخنه کنند؛ گوتها، که بدین ترتیب عقب رانده شده بودند، به سوی مرزهای روم آمدند. آنان اجازه یافتند در آن سوی دانوب در موئسیا مستقر شوند (376). در آنجا چون کارمندان رومی با ایشان بدرفتاری می کردند، سر به شورش برداشتند، در آدریانوپل یک سپاه بزرگ رومی را شکست دادند (378)، و مدتی قسطنطنیه را تهدید کردند. در سال 400، آلاریک ویزیگوتها را از فراز کوههای آلپ به داخل ایتالیا رهبری کرد؛ و در سال 410 اینان روم را گرفتند و غارت کردند. در 429، گایسریک واندالها را برای فتح اسپانیا و افریقا آورد و در 455 اینان روم را گرفتند و ویران کردند. در 451، آتیلا هونها را در حملة به گل و ایتالیا رهبری کرد، در شالون شکست خورد، ولی لومباردی را اشغال کرد. به سال 472، سرداری از اهالی پانونیا به نام اورستس پسر خود، رومولوس آوگوستولوس ، را امپراطور خواند. چهار سال بعد سربازان مزدور بربر، که بر سپاه روم تسلط داشتند، این «آوگوستوس کوچک» را خلع کردند و اودوآکر رهبرشان را پادشاه ایتالیا نامیدند. اودوآکر سروری امپراطور رومی قسطنطنیه را به رسمیت شناخت، و از طرف امپراطور به عنوان پادشاه دست نشانده پذیرفته شد. امپراطوری روم شرقی تا سال 1453 دوام یافت. امپراطوری روم غربی دیگر پایان یافته بود.

توجیه سقوط روم از توجیه بقای طولانی آن آسانتر است. کار اصلیی که روم به آنجا رساند این بود که دنیای مدیترانه را فتح کرد، فرهنگ آن را پذیرفت، مدت دویست سال به آن نظم و رونق و آرامش داد، مدت دویست سال دیگر جلوی هجوم بربریت را گرفت، و پیش از مرگ خویش میراث کلاسیک را به دنیای غرب انتقال داد.
روم در فن حکمرانی رقیب نداشته است. دولت روم هزار جنایت سیاسی مرتکب شد: بنای خود را بر یک اولیگارشی خودپرست و روحانیت تاریک اندیش استوار ساخت؛ یک دموکراسی از آزادمردان به وجود آورد، و سپس با فساد و خشونت آن را از میان برد؛ و از ممالک مفتوحة خود برای تأمین مایحتاج یک ایتالیای انگل بهره کشی کرد، ایتالیایی که وقتی دیگر نتوانست به بهره کشی ادامه دهد فرو پاشید. بعضی جاها را، در شرق و در غرب، تبدیل به ویرانه ای تهی از جمعیت کرد و نام این کار را صلح نهاد. ولی در میان تمام این بدیها نظام قانونی با شکوهی تشکیل داد که، از زمان تصدی «ده مرد» تا عهد ناپلئون، تقریباً در سراسر اروپا به زندگی و ثروت امنیت، و به صنایع تحرک و تداوم بخشید. حکومتی را با قوای مقننه و مجریة مجزا و مستقل از هم قالب ریخت که شیوه های نظارت و تعادل میانشان الهامبخش واضعین قوانین اساسی تا دوران انقلابهای امریکا و فرانسه شد. برای مدتی حکومت
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 783
سلطنتی، آریستوکراسی، و دموکراسی را چنان با موفقیت یکی ساخت که مایة تحسین فیلسوفان، مورخان، اتباع خویش، و دشمنانش شد. در پانصد شهر شهرداریها را بنیان گذاشت، و دیر زمانی به آنان آزادی شهرداری داد. امپراطوری خود را نخست با حرص و بیرحمی، و سپس با چنان تسامح و چنان عدالتی اداره کرد که این کشور پهناور هرگز نظیر آن را ندیده است. تمدن را در بیابان شکوفا کرد و با اعجاز ایجاد صلحی پایدار کفارة گناهانش را داد. امروز هم هدف عالیترین کوششهای بشری احیای «صلح رومی» در این جهان آشفته است.
در درون چهارچوب نظامی که عالیتر از آن هرگز به وجود نیامده است، روم فرهنگی به وجود آورد که اصل آن یونانی ولی از لحاظ کاربرد و نتایج رومی بود. روم بیش از آن سرش گرم کار حکومت بود که بتواند در زمینة اندیشه ها به اندازة یونان آفرینندگی از خود نشان دهد؛ ولی با قدردانی تمام میراث فنی، فکری، و هنری را که از کارتاژ و مصر، و از یونان و مشرق زمین دریافت کرده بود، جذب کرد و با پافشاری در حفظش

کوشید. روم سبب ترقی علوم نگشت، و در زمینة صنعت نیز از نظر فنی بهبودی ایجاد نکرد، اما دنیا را با یک تجارت شکوفا در روی دریاهای امن و شبکه هایی از راههای محکم، که شریانهای زندگانی نیرومندی شدند، غنی ساخت. در امتداد این راهها، و از فراز صدها پل زیبا، تکنیکهای باستانی کشاورزی، صنایع دستی، هنر، علم ساختمانهای عظیم، روشهای بانکداری و سرمایه گذاری، سازمان پزشکی و بیمارستانهای نظامی، بهسازی شهرها، و انواع درختان میوه و جوز و گیاههای کشاورزی یا زینتی، که از مشرق زمین آورده شدند تا در مغرب ریشه کنند، گذشتند و به دنیای قرون وسطی و جدید انتقال یافتند. حتی اسرار حرارت مرکزی بدین ترتیب از جنوب گرم به شمال سرد آمد. جنوب تمدنها را به وجود آورده است، و شمال آنها را مسخر ساخته، ویران کرده، و یا به عاریت گرفته است.
روم آموزش و پرورش را ابداع نکرد، ولی آن را، به مقیاسی که پیش از آن وجود نداشت، توسعه داد، از حمایت دولتی برخوردارش کرد، و دورة تحصیلیی را شکل داد که تا زمان جوانان به ستوه آمدة ما دوام یافته است. نه طاق، نه طاق ضربی، و نه گنبد، هیچ یک از ابداعات روم نبود، ولی آنها را چنان جسورانه و با شکوه به کار برد که از پاره ای جهات معماریش بی نظیر مانده است؛ و همة عناصر کلیساهای قرون وسطی در باسیلیکاهای آن تدارک دیده شد. حجاری چهره از ابداعات روم نبود، ولی به آن قدرت واقعپردازانه ای داد که یونانیان کمال جو بندرت به آن پایه رسیده بودند. فلسفه از ابداعات روم نبود، ولی در نزد لوکرتیوس و سنکا بود که فلسفة اپیکوری و فلسفة رواقی کاملترین شکل خود را یافتند. انواع ادبی و حتی هجو از ابداعات روم نبود، ولی کیست که بتواند نفوذ سیسرون را در فن خطابه و رساله و سبک نثر، نفوذ ویرژیل را در دانته و تاسو و میلتون ... نفوذ لیویوس و تاسیت را در تاریخ، و نفوذ هوراس و یوونالیس را در درایدن و سویفت و پوپ بشایستگی ارزیابی کند؟
تاریخ تمدن جلد 03 - (قیصر و مسیح): صفحه 784
زبان رومیان، با تباهی بسیار در خور تحسینی، زبان ایتالیا و رومانی و فرانسه و اسپانیا و پرتغال و امریکای لاتین شده است. نیمی از دنیای سفیدپوستان به یکی از زبانهای لاتینی سخن می گویند. زبان لاتینی تا قرن هجدهم به منزلة اسپرانتوی علم، فضل، و فلسفه در غرب بود؛ به گیاهشناسی، و جانورشناسی اصطلاح شناسی بین المللی شایسته ای داد؛ در متنهای مذهبی و مراسم خوش آهنگ کلیسای رومی هنوز زنده است؛ در بسیاری از نسخه های طبی هنوز هم به کار می رود و در جمله بندیهای حقوقی باقی مانده است. به طور مستقیم، و بعد به توسط زبانهای رومی الاصل، باعث غنا و نرمش زبان انگلیسی شد (مثلا: regalis، regal، royal؛ paganus، pagan، peasant). میراث رومی ما در زندگانی

جاریمان روزی هزار بار تجلی می کند.
هنگامی که مسیحیت روم را فتح کرد، ساخت کلیسایی کلیسای مشرکان، عنوان و آداب «پونتیفکس ماکسیموس»، پرستش مهین مام وعدة بسیاری خدایان تسلی بخش، احساس وجودهای فوق طبیعی که همه جا حضور دارند، شادی یا شکوه جشنواره های باستانی، و تشریفات آیین بت پرستی کهن، همه، مانند خون مادر در مذهب جدید داخل شدند، به طوری که روم به اسارت درآمده فاتح خود را اسیر کرد. زمام حکومت و مهارت حکمرانی از یک امپراطوری محتضر به یک پاپ نشینی پرنیرو انتقال یافت؛ قدرت بر باد رفتة شمشیر شکسته را سحر بیان تسلی بخش از نو فتح کرد؛ مبلغان کلیسا جایگزین لشکریان دولت شدند و در تمام جهات در طول جاده های روم رفتند، و ایالات مفتوحة شورش کرده، با پذیرش مسیحیت، مجدداً حاکمیت روم را به رسمیت شناختند. در طی مبارزات طولانی «عصر ایمان»، قدرت پایتخت باستانی پایدار و روزافزون ماند، تا اینکه در دوران رنسانس فرهنگ کلاسیک از گور خود بیرون آمد و شهر جاویدان دوباره مرکز و قلة زندگی، ثروت، و هنرهای این جهان شد. هنگامی که در سال 1936 شهر رم دوهزار و ششصد و هشتاد و نهمین سال بنیاد خود را جشن گرفت، می توانست، با نگاهی به پشت سر، شگرفترین پیوستگی حکمرانی و تمدن را که تاریخ بشر به خود دیده است بنگرد. بادا که باز هم به پای خیزد!
خوانندة صبور، از شما متشکرم.

آ

آئنوباربوس، کنایوس دومیتیوس Ahenobarbus،
پدر نرون (مط قرن اول): 323، 325، 394
آبئونا Abeona ،
از الاهگان رومی، حامی کودکان: 69
آبای کلیسا Fathers of the Church،
عده ای از نویسندگان مسیحی (قرن اول ـ هفتم) شهره در دانش و ایمان و دینداری، 363، 592، 617، 697، 715 - 720
آبتولیم Abtolim ،
ربی یهودی (مط قرن اول ق م): 633
آبراهه ها: 93 ، 106، 118، 260، 320، 384، 386، 393، 401، 404، 420، 482، 491، 548، 555، 599
آبستیننت ها (خویشتنداران) Abstinents ،
از فرقه های مسیحیت: 708
آبوله Abyla ،
نام باستانی یکی از ستونهای هرکول: پا 48
آپامیا Apemea ،
شهر قدیم سوریه: 603، 606، 735
آپامیا کلایناى Apamea Celaenae ،
شهر قدیم، جنوب فریگیا، آسیای صغیر، 605
آپلس Apelles ،
نقاش یونانی (مط قرن چهارم ق م): 414، 419
آپنن،
رشته کوه Apennines ، ایتالیا : 3، 13، 59، 142، 165، 279، 299، 320، 341، 405
آپولودوروس Apollodorus ،
خادم کلئوپاترا (مط قرن اول ق م): 216
آپولودوروس،
معمار یونانی، (مط قرن دوم): 483، 494
آپولون Apollo ،
در اساطیر یونان، پسر زئوس از زن تیتانش لتو، خدای نور و پیشگویی و حامی موسیقی و تیراندازی و شفا: 9، 73، 74، 279، 280، 331، 406،

413، 449، 540، 605
آپولونیا Apollonia ،
شهر قدیم ایلیریا، نزدیک دریای آدریاتیک : 233، 566، 569
آپولونیا،
شهر قدیم فلسطین : 599
آپولونیوس آتنی Apollonius of Athens ،
مجسمه ساز یونانی (مط : قرن اول): 411
آپولونیوس توآنایی Apollonius of Tyana ،
فیلسوف نو فیثاغورسی یونان (مط قرن اول): 607، 619، 726، 731
آپولونیوس رودسی Apollonius of Rhodes ،
شاعر و دستور دان یونانی (مط 222 - 181 ق م): 285
آپولونیوس مولون Apollonius Molo ،
عالم معانی بیان یونانی (مط قرن اول ق م): 165، 606
آپولیا Apulia ،
ناحیه، جنوب خاوری ایتالیا: 60، 63، 133، 163، 288، 536
آپولیناریس سیدونیوس، گایوس سولیوس Apollinaris Sidonius (؟430–
؟487)،
سیاستمدار اسقف، و نویسنده، متولد لیون: 559
آپولیوس، لوکیوس Apuleius ،
نویسنده و فیلسوف رومی (مط قرن دوم) : 180، 352، 473، 519، 549
– 552، 573، 574، 716، 743، 744
آپیانوس Appian ،
تاریخنویس رومی (مط قرن دوم)، 139، 219، 227، یا 228، 229، 498،
556، 610، 611
آپیانوسی،
آبراهه Appian Aqueduct : 37، 93، 401
آپیانوسی ،
جاده / آپیا و یا Appian Way ، 37، 89، 162، 401، 722
آپیاویا Appia Via : ; آپیانوسی، جاده
آپیکاتا Apicata (فتـ 31)،
همسر سیانوس: 313
آپیکیوس Apicius : 444
آپیون Apion ،
دستوردان یونانی (مط قرن اول) : 642
آتارگاتیس Atargatis ،
الاهة سوری : 459، 615

آتالانته Atalanta ،
در اساطیریونانی، دختر یاسوس و کلومنه، باکرة شکارچی : 302
آتالوس Attalus (فتـ 177)،
شهید مسیحی گالیایی : 758
آتالوس،
فیلسوف رواقی رومی (مط قرن اول): 355
آتالوس اول [ملقب به سوتر]،
پادشاه پرگاموم (241 – 197 ق م) : 108
آتالوس سوم [ملقب به فیلومتور]،
پادشاه پرگاموم (138 – 133 ق م) : 135، 607،
آتاناسیوس، قدیس 373 – 296) St. Athanasius)،
از آبای یونانی کلیسا: 770، 774
آترئوس Atreus ،
در اساطیر یونانی، پسر پلوپس و هیپودامیا، پادشاه موکنای : 346
آتشنشانی،
سازمان : 153
آتلا Atella ،
شهر قدیم [نزدیک آورسای کنونی]، جنوب ایتالیا : 280
آتمن Atman ،
اصطلاحی در فلسفة هند (= روح و اصل زندگی) : 714
آتن Athens : 11، 49، 100، 119، 215، 236، 241، 276، 282، 300، 383، 334، پ387، 457، 506، 546، 549، 568، 573 – 578، 583، 595، 611، 612، 627، 641، پا 707، 736، 771؛ بولس حواری در ~ : 684، 685؛ دانشگاه ~ : 434، 575؛ فلسفه در ~ : 110، 165، 239، 573، 575 – 578؛ نمایش در ~ : 113 – 115؛ نوسازی ~ : 491، 575
آتناگوراس Athenagoras ،
فیلسوف یونانی (مط 168) : 715
آتنایوس Athenaeus ،
دانشور یونانی (مط اواخر قرن دوم و اوایل قرن سوم) : 383، 393، 742
آتنودوروس کانانتیس طرسوسی Cananites of Tarsus Athenodorus ،
فیلسوف رواقی یونانی (مط قرن اول ق م) : 269، 270
آتنه Athena /
پالاس آتنه، در اساطیر یونان، دختر زئوس، الاهة اولمپی حکمت، حامی جنگ : پا 72، 406، 608، 774؛ نیز: ; مینروا
آنتیون Athenion ،
رهبر شورش بردگان (مط 103 ق م) : 142

آتیانوس، کایلیوس Attianus ،
ملعم هادریانوس (مط اواخر قرن اول) : 486
آتیس Attis ،
خدای حاصلخیزی فریگیا، معشوق کوبله : 108، 453، 616، 651، 689، 700
آتیک Attica ،
ناحیة قدیم، قسمت خاوری یونان مرکزی : 4، 154، 574، پا 749
آتیکوس، تیتوس پومپونیوس Atticus
(109 – 32 ق م)، دانشور رومی : 153، 154، 184، 188، 195، 235
آتیکی،
سبک Attic (ادبی) : 185، 186
آتیکی ،
سبک (هنری) : 10 – 12
آتیلا Attila ،
پادشاه هون ها (حد 435 – 453) : 782
آخایا Achaea ،
ناحیه، شمال پلوپونز، یونان قدیم: پا 45، 256، 498، 568
آخایایی،
اتحادیه Achaean League : 100
آخرتشناسی eschatology : ~ اتروسکها : 9؛ ~ اوریگنس : 719 ؛ ~ پلوتارک : 571 ، 572 ؛ ~ در دین رومیان : 96، 97، 458؛ ~ سنکا: 359 ؛ ~ سیسرون: 190؛ ~ گلها: 556، 557 ؛ ~ لوکرتیوس : 176، 458 ؛ ~ مسیحیان : 9، 652، 660 – 665، 667، 679، 692 – 695 ، 699، 700، 703 – 707، 719؛ ~ مهرپرستی : 617؛ ~ ویرژیل: 284، 286؛ ~ یهودیان: 637، 652، 667، 679، 692؛ نیز : ; رستاخیز
آخرون acheron ،
در اساطیر یونان، یکی از رودهای جهنم : 172، 281
آخرین شام Last Supper : 653
آخیلاس Achillas ،
سردار رومی (مط قرن اول ق م) : 216
آدانا Adana : ; عدن
آدراموتیوم Adramyttium ،
شهر قدیم [ادرمیت کنونی]، ترکیة آسیایی : 610
آدریا Adria ،
شهر، ساحل دریای آدریاتیک، ایتالیا: 13، 486
آدریاتیک ، دریای Adriatic ،

شاخه ای از دریای مدیترانه ، بین ایتالیا و شبه جزیرة بالکان : 13، 45، 56، 59، 60، 182، 211، 213، 236، ، 382 – 384، 535، 566، 705
آدریانوپل Adrianople ،
[نام اروپایی شهر ادرنه]، ترکیة اروپایی : 569، 765، 782
آدریانوس صوری Adrian Tyre
حد (112 – حد 192)، عالم معانی بیان یونانی : 576
آدواتیکیان Aduatici،
از قبایل گل قدیم: 203
آدوپیتونیست ها Adoptionists ،
از فرقه های مسیحیت، طرفدار فرزندخواندگی عیسی: 708
آدونیس Adonis ،
در اساطیر یونانی، پسر کینوراس از دخترش مورها، معشوق آفرودیته : 302، 615، 651، 697
آدیجه،
رود Adige ، شمال ایتالیا : 535
آرابسک Arabesque ،
از شیوه های مهم تزیینی در طراحی اسلامی : 403
آرابیا پترا Arabia Petrea : ; عربستان سنگی
آراتوس سولی Aratus of Soli (315 – 245 ق م)،
شاعر یونانی، 280، 362، پا 685
آرامی Aramaic ،
نام دسته ای از زبانهای سامی، در اصل متعلق به سوریه : 599، 604، 654، 655، 672
آرامی،
خط : 622
آرئوس Areus ،
فیلسوف یونانی (مط قرن اول ق م و قرن اول م) : 353
آراوسیو Arausio ،
اورانژ کنونی، شهر، فرانسه : 139،140 ، 559
آرایش : ~ پارتها : 622؛ ~ رومیان : 102، 103، 301، 438، 439؛ ~ مسیحیان : 698، 699
آرپینون Arpinum [اکنون آرپینو] ،
شهر، ایتالیا : 139، 165، 187، 534
آرتابانوس چهارم Artabanus IV : ; اردوان چهارم
آرتاس چهارم Aretas IV (9 ق م – 40 م)،
از پادشاهان نبطی: 599

آرتاکساتا Artaxta ،
شهر قدیم، پایتخت ارمنستان : 621
آرتاکسرکس Artaxerxes : ; اردشیر اول
آرتتسو Arezzo : ; آرتیون
آرتمیس Artemis ،
در اساطیر یونان، الاهة اولمپی شکار، خواهر دوقلوی آپولون : 73، 605، 606، 686 نیز : ; دیانا
آرتمیس،
جشن : 606، 607
آرتوسا Arethusa ،
در اساطیر یونان، یکی از پریان که آلفیوس عاشقش شد و آرتمیس او را به چشمه ای مبدل کرد : 302
آرتیون Arretium ،
اکنون آرتتسو، شهر، ایتالیا : 6، 11، 89، 380، 408، 534
آرخاگاتوس پلوپونزی Archagathus the Peloponnesian ،
پزشک یونانی (مط 219 ق م) : 87
آرخلائوس Archelaus ،
پادشاه یهودا (4 ق م – 6 م) : 629، 637، 638
آرخون هاArchons ،
صاحبمنصبان عالیرتبة شهرهای یونان قدیم : پا 15
آرخیاس، آولوس لیکینیوس Archias (متـ : حد 120 ق م).
شاعر یونانی : 165، 188
آرخیلوخوس Archilochus (؟714 – 676 ق م)،
شاعر یونانی : 183، 288، 290، 291
آردئا Ardea ،
شهر قدیم لاتیوم، ایتالیا : 12، 18، 43
آرساکس Arsaces : ; ارشک
آرسینوئه Arsinoe ،
در اساطیر یونان، همسر آلکمایون : پا 330
آرسینوئه،
شهر قدیم، مصر : 588
آرکادیوس Arcadius ،
اولین امپراطور روم شرقی (395 – 408) : 484
آرکسیلائوس Arcesilaus ،
مجسمه ساز یونانی (مط قرن اول ق م) ؛ 403، 411
آرگنتوراتوم Argentoratum ،

شهر قدیم، ایالت گرمانیای علیا، ستراسبورگ کنونی، فرانسه : 566، 739
آرگوس Argos ،
شهر قدیم، شمال خاوری پلوپونز، یونان: 163، 365، 574، 736
آرگیلتوم Argiletum ،
محله، رم قدیم : 176
آرل Arles ،
آرلاتة باستانی، شهر، فرانسه : 222، 559
آرل،
شورای (314) : 768
آرلاته Arelate : ; آرل
آرلیوس Arellius ،
نقاش رومی (مط اواخر قرن اول ق م): 415
آرمینیوس Arminius (17 ق م – 21 م)،
رهبر ژرمنها : 257
آرنوس،
رود Arnus ، ایتالیای مرکزی : 534
آریادنه Ariadne ،
در اساطیر یونان، دختر مینوس (پادشاه کرت) و پاسیفائه : 182، 302، 416
آریانوس ، فلاویوس Arrian (؟100– ؟170)
تاریخنویس یونانی : 490، 578، 612، 613
آریانیسم Arianism ،
بدعتی در باب تثلیث مسیحیت که از تعلیمات آریوس ناشی شد: 767 – 771
آریستاخوس Aristarchus ،
ستاره شناس و ریاضیدان یونانی (مط : حد 280 ق م): 592
آریستوبولوس Aristobulus ،
نوة هیرکانوس دوم (مط قرن اول ق م) : 626، 628
آریستوبولوس (فتـ 6 ق م) ،
پسر هرودس کبیر: 628
آریستوبولوس دوم ،
شاه یهودا (67 – 63 ق م): 624
آریستوفان Aristophanes ، (متـ : حد 448 ق م)،
شاعر یونانی : 86، 114
آریستوکراسی Aristocracy : ~ اتروریا: 7، 20، ~ روم : 27 – 38 ، 42، 81، 82، 94، 104- 107، 137، 138، 147، 148، 153، 160، 161،

163، 166، 194، 220، 237، 242، 250، 262، 277، 287، 297، 307، 320، 333، 345، 346، 392، 429، 440، 509، 517، 525، 542، 749، 783؛ احیای – در زمان وسپاسیانوس : 339؛ انحطاط - : 171، 208، 210، 429، 430؛ و قیصر : 194، 225 – 228؛ نظر سیسرون دربارة ~ 166، 190
آریستونیکوس Aristonicus (فتـ 129 ق م)،
مدعی تاج و تخت پرگاموم : 607، 608
آریستیپوس Aristippus (؟ 435 – 356 ق م)،
فیلسوف یونانی : 582
آریستیدس Aristides ،
نویسندة یونانی (مط قرن دوم ق م) : 743
آریستیدس، پوبلیوس آیلیوس (117 – 187)،
عالم معانی بیان یونانی، 387، 498، 607، 608
آریکیا Aricia ،
[اکنون آریچیا] ، شهر قدیم لاتیوم، ایتالیا : 43، 72
آریمینوم Ariminum ،
ریمینی کنونی، شهر، ایتالیا : 13، 90، 210، 535، 536
آریوپاگوس Areopagus / ینـ = تپة مارس،
محل تشکیل محکمة معروف آتن : پا 15، 574، 684
آریوس Arius (فتـ 336)،
کشیش اسکندرانی و بانی آریانیسم : 768 – 771، 773، 774
آریوویستوس Ariovistus ،
رهبر ژرمنها (مط قرن اول ق م) : 201 ، 202
آزادشدگان freedmen : 28، 262، 346، 352، 391 – 393، 464، نقش ~ در کشورداری : 319 – 321، 339، 343، 393، 488
آزادی بخشان Liberators ،
گروه مخالف قیصر در سنا : 229، 231
آسپاسیا Aspasia ،
محبوبة دانای پریکلس (مط قرن پنجم ق م) : 216، 574
آسپندوس Aspendus ،
شهر قدیم، آسیای صغیر: 605
آستارته Astarte ،
الاهة باروری و زیبایی و عشق جنسی فنیقیان : 50
آسترایا Astraea ،
در اساطیر یونان، دختر زئوس و تمیس، الاهة عدالت، در آخر عصر طلایی ساتورنوس به آسمان صعود کرد و به صورت فلکی سنبله تبدیل شد : پا

آستورای Asturae ،
دهکده، لاتیوم، ایتالیا : 187
آسکانیوس Ascanius ،
پولوس، در اساطیر روم و یونان، پسر آینیاس، 193، 283، 284
آسکلپیادس پروسایی Asclepiades of Prusa ،
پزشک یونانی (مط قرن اول ق م) : 367، 598
آسکلپیوس Asclepius ،
در اساطیر یونان، پسر آپولون و کورونیس، خدای پزشکی و درمان : 73، 87، 367، 574، 610، 619
اسکولتوس Ascyltos ، شخصیت: ; ساترویکون
آسیا Asia ، 6، 106، 132، 146، 163، 172، 249، 266، 382، 420، 485، 569، 577، 605، 606، 608، 610، 611، 617، 619، 678، 691، 709، 736، 764، 782
آسیاتینکوس Asiaticus ،
بردة آزاد شدة ویتلیوس) مط 69) : 337
آسیارخس asiarch ،
عنوان ناظر عالی مسابقات و مراسم مذهبی در ایالات آسیایی روم : 757
آسیای صغیر Asia Minor / آناطولی،
شبه جزیره ای واقع در منتهای باختری آسیا، مطابق قسمت آسیایی ترکیة امروزی: 6، 9، 137، 152، 217، 218، 256، 309، 388، 430، 490، 491، 503، 604 – 612، 615، 679، 684، 685، 689، 705، 708، 722، 732، 735، 738. 739، 747
آسیایی،
سبک (ادبیات) : 185، 196
آسیایی،
سبک (هنری) : 426
آسیسیوم Asisium ،
[آسیزی کنونی]، شهر، ایتالیای مرکزی : 536
آشور Assyria / آشوریها،
مملکت پادشاهی قدیم، بین النهرین : 485، 487، 603، 622
آشوکا Ashoka ،
امپراطور هند (273– 232 ق م) : پا 659
آفرانیوس، لوکیوس Afranius (فتـ 46 ق م)،
سیاستمدار و سردار رومی : 151، 214
آفرودیته Aphrodite ،

در اساطیر یونان، دختر زئوس و دیونه، الاهة اولمپی عشق و بخشندة زیبایی و جذابیت : 13، پا 412، 574، 604، 608 ؛ نیز : ; ونوس
آفریکانوس، سکستوس یولیوس Africanus (فتـ 232)،
تاریخنویس مسیحی : 653
آکادمی Academy ،
محل تدریس افلاطون : 363، 494، 577، 586
آکالارنتیا Acca Larentia ،
ملقب به لوپا (گرگ)، مادر خواندة رومولوس و رموس : 14
آکته، کلاودیا Acte ،
معشوقة نرون (مط قرن اول) : 327، 336
آکتیون ،
دماغه Actium ، شمال باختری یونان : 137، 150، 163، 241، 242، 256، 258، 259، 284، 423، 511، 520، 548، 569
آکواویرگو، آبراهه Aqua Virg ، پا 386
آکوای آورلیای Aquae Aureliae ،
بادن بادن کنونی، شهر، جنوب آلمان : 566
آکوای سکستیای Aquae Sextiae ،
اکس ـ آن ـ پرووانس کنونی، شهر، جنوب خاوری فرانسه: 140
آکوای سولیس Aquae Solis ،
باث کنونی، شهر، انگلستان : 563
آکویتانیا Aquitania ،
ایالت رومی قدیم، جنوب باختری گل : 558
آکریریون Aquyrion : 775
آکویلاپونتیکوس Aquila Ponticus ،
مترجم یهودی عهد قدیم به یونانی (مط 130) : 718
آکویلیا Aquileia ،
شهر، شمال باختری ایتالیا : 380، 382، 408، 504، 535، 734
آکویلیا ،
قانون Aquilia : 368
آکویلیوس، مانیوسAquillius (فتـ 88 ق م)،
سردار رومی : 142، 610
آکوینکوم Aquincum ، ; بودا
آکوینوم Aquinum ،
شهر قدیم لاتیوم، ایتالیا : 514، 534
آکیلیوس Acillius ،
کنسول رومی: 366

آگاپه (= بزم محبت) agape ،
از مراسم مخصوص مسیحیان : 455، 700
آگاتوکلس Agathocles ،
جبار و پادشاه سیراکوز (316 – 289 ق م) : 50
آگاممنون Agamemnon ،
در اساطیر یونان، پسر آترئوس و آناکسیبیا، رهبر یونانیان در جنگ تروا، پا 330 ، پا 346
آگریپا 100 – 30) ، Agrippa) ،
شاه خالکیس: 687
آگریپا، مارکوس ویپسانیوس (63 – 12ق م)،
سردار و سیاستمدار رومی : 239، 241، 250، 252، 254، 259، 271 – 273، پا 311، 363، 423، 442، 493، 559
آگریپا،
باغهای رم قدیم: 400
آگریپا ، هرودس : ; هرودس آگریپای اول
آگریپینا 13) Agrippinaق م – 33م)،
همسر گرمانیکوس و مادر کالیگولا : 309 – 313، 323
آگریپینای دوم 59 – 15) Agrippina the Younger)،
مادر نرون، پا 311، 322 – 326، 328، 331، 356، 566
آگریکولا، کنایوس یولیوس 93 – 37) Agricola)،
سیاستمدار رومی : 340، 344، 509 – 512، 562
آگریگنتوم Agrigentum ،
[اکنون آگریجنتو]، شهر، جنوب سیسیل، ایتالیا: 62، 133، 547
آگلیبول Aglibol ،
خدای ماه در دین سوریان : 603
آلاریک اول Alaric I (حد 370 – 410)،
پادشاه ویزیگوتها :
آلالیا Alalia ،
شهر، کرس قدیم : 9
آلامان ها / آلمانی Alemanni ،
از اقوام ژرمن؛ 202، 733، 735، 745
آلبا لونگا Alba Longa ،
شهر قدیم لاتیوم، ایتالیا : 13، 14، 16، 284، 405
آلبان،
تپه های Alban ، جنوب خاوری رم، ایتالیا: 13، 89، 94
آلبان،

مسابقة شعر :
آلبانی آسیایی: ; آلبانیا
آلبانیا Albania ،
سرزمین قدیم، شمال قفقاز، غرب دریای خزر: 485
آلبینوس Albinus ،
پروکوراتور یهودا (مط قرن اول): 638
آلبینوس ، دکیموس کلودیوس سپتیمیوس (فتـ 197)،
سردار رومی و رقیب سپتیمیوس سوروس در امپراطوری :
آلپ، رشته کوه Alps ،
جنوب اروپای مرکزی : 3، 6، 7، 13، 44، 56، 58، 60، 62، 100، 101، 139، 140، 161، 199، 201، 203، 224، 382، 503، 535، 560، 705، 734، 748، 763، 782
آلپ – ماریتیم Maritime Alps ،
ولایت ، جنوب خاوری فرانسه: 559
آلپهای کوتیای Cottian Alps ،
بین باسزالپ و اوتزالپ، فرانسه: 535
آلتامیرا Altamira ،
غارهایی در شمال اسپانیا، محل کشف تصاویر پیش از تاریخ :
آلتینوم Altinum ،
شهر قدیم، کنار دریای آدریاتیک، ایتالیا : 543
آلخثیراس،
بندر Algeciras [لتیـ پورتوس آلبوس]، جنوب اسپانیا : 554
آلدوبراندینی، ویلا Aldobrandini ،
فراسکاتی، ایتالیا: پا 534
آلسیا Alesia ،
شهر قدیم ، گل: 204، 205
آلفیری، ویتوریو 1803-1749) ، Alfieri)،
شاعر ایتالیایی :
آلکایوس 58 –620) Alcaeusق م)،
شاعر یونانی : 291
آلکساندر Alexander (فتـ 6 ق م)،
پسر هرودس کبیر : 628
آلکساندر اسقف اسکندریه (مط قرن چهارم): 768 – 770، 773
آلکساندرتا Alexandretta : ; آلکساندریا ایسی
آلکساندر سوروس Alexander Severus / مارکوس آلکسیانوس باسیانوس آورلیوس سوروس آلکساندر، امپراطور روم (222 - 235) :

442، 728، 730 – 734، 741، 742، 753، 758، 773
آلکساندریا ایسی Alexandria Issi ،
شهر قدیم، آسیای صغیر، آلکساندرتا یا اسکندرون کنونی، جنوب باختری ترکیه: 604
آلکمایون Alcmaeon ،
در اساطیر یونان، پسر آمفیارائوس و اریفوله، از ایپگونها :
آلکمنه Alcmena ،
در اساطیر یونان، همسر آمفیتروئون. مادر هراکلس از زئوس: 107، 115
آلکون Alcon ،
جراح رومی (مط قرن اول): 368
آلکیبیادس Alcibiades (حد450 – 404 ق م)،
سردار و سیاستمدار آتنی : 171
آلکیفرون Alciphron ،
هجانویس یونانی (مط 200) : 575
آلمان 752، 481، 477 ، Germany ؛ نیز: ; گرمانیا
آلمانی، قوم : ; آلامان ها
آلیا،
رود Allia ، شمال رم، ایتالیای قدیم: 44
آمازون ها Amazons ،
در اساطیر یونان، قبیله ای از زنان جنگجو: پا 300
آماستریس Amastris ،
شهر قدیم ، کنار دریای سیاه، اکنونآماسرا، ترکیه: 182، 612
آماسرا Amasra ، ; آماستریس
آمباروالیا Ambarvalia ،
جشن انجمن شخمزنی : 70، 77
آمبراسی،
خلیج Ambracian Gulf ، ساحل باختری یونان : 241
آمبراسیا Ambracia [اکنون آرتا]،
شهر، یونان : 106
آمبیانیان Ambiani ،
از طوایف قدیم گل : 203، پا 566
آمپوریاس Ampurias [امپوریون باستانی]،
شهر، اسپانیا: 56
آمفیارائوس Amphiaraus ،
در اساطیر یونان، پیشگو و قهرمانی که در مسافرت آرگونوتها شرکت داشت : پا 330

آمفی تئاترها :94 ، 103، 131، 156، 420، 424 – 426، 445، 452، 535، 537، 541، 543، 559، 599، 603، 626، 716
آموزش و پرورش : ~ در آتن : 575، 576، 771؛ ~ در اتروریا : 8؛ در روم: 83 – 85 ، 87، 109، 160، 340، 369، 432 – 434، 497، 517، 563، 599، 604، 771، 772، 783؛ ~ در کارتاژ: 57؛ ~ در گل: 557
آمولیوس Amulius ، غاصب افسانه ای تاج و تخت لاتیوم (مط قرن هشتم ق م) :
آمولیوس،
نقاش رومی (مط قرن اول): 415
آمیانوس مارکلینوس – Ammianus Marcellinus ،
تاریخنویس رومی (مطر قرن چهارم) : پا 379، 431، 448، 472، 556، 595
آمیترنوم Amiternum ،
شهر قدیم ، شمال خاوری رم، ایتالیا: 536
آمیسوس ،
بندر Amisus ، سامسون کنونی، کنار دریای سیاه، ترکیه: 612
آمین Amiens ،
شهر، شمال فرانسه : پا 556
آمیو ژاک 1593 – 1513) Amyot)،
دانشور فرانسوی : 744
آنا پرنا Anna Perenna ،
الاهة رومی : 76
آناستاسیوس اول Anastasius ،
پاپ (399 – 401) : 720
آناطولی Anatolia : ; آسیای صغیر
آناکرئون Anacreon ،
شاعر غنایی یونانی (مط: حد 521 ق م): 183، 277، 291، 599
آنتسیو Anzio : ; آنتیوم
آنتولوس Antyllus ،
چشم پزشک رومی (مط قرن اول) : 595
آنتونیا 36) Antoniaق م – 37م)
مادر گرمانیکوس و کلاودیوس : ، 312 – 314، 316، 325، 437
آنتونینوس ،
دیوار Wall, of Antoninus ، شمال بریتانیا، 562
آنتونینوس پیسوس، تیتوس آورلیوس Antoninus Pius ،
امپراطور روم (138– 161) : پا 382، 407، 434، 466، 467، 479،

495 – 498، 500 – 502، 505، 520 ، 522، 602، 645، 715، 756؛
قانون در دورة ~ : 461، 465، 497؛ کشورداری ~ : 497، 498
آنتونین ها Antonines ،
نام هفت تن از امپراطوران روم (96 – 192) : 382، 461، 476، 482، 513، 520، 527، 608، 724
آنتونیوس 350 –251) Anthony) ،
عابد مصری، پدر رهبانیت مسیحی : 523، 767
آنتونیوس Antonius ،
پروکنسول رومی در آسیای صغیر (مط 190) : 708
آنتونیوس، لوکیوس،
حاکم رومی (مط قرن اول ق م) : 238، 239
آنتونیوس، مارکوس (83 – 30 ق م)،
سیاستمدار و سردار رومی : 180، 185، 186، 195، 209، 213، 217، 221، 226، 228 – 242، 250، 267، 271، 279، 282، 309، 314، 318، 323، 325، 364، 367، 437، 438، 440، 491، 527، 568، 604، 608، 624، 625، 684، 747؛ حملة ~ به پارت: 239، 240، 484، 485؛ ~ در دومین تریوم ویراتوس : 234 – 236 ؛ ~ و کلئوپاترا : 81، 237 – 240، 273، 388؛ شکست ~ در آکتیون : 241، 242، 256، 258
آنتونیوس ، مارکوس،
سردار رومی، پدر مارکوس آنتونیوس (مط قرن اول ق م) : ، 185
آنتونیوس پریموس Antonius primus ،
سردار وسپاسیانوس (مط 69) : ، 354
آنتیب Antibes ،
آنتیپولیس باستانی، شهر، جنوب خاوری فرانسه : 89، 559
آنتیپاتر Antipater (فتـ 4 ق م) ،
پسر هرودس کبیر : 628
آنتیپاتر ادومی Antipater the Idumean (فتـ 43 ق م)،
پروکوراتور یهودا، پدر هرودس کبیر : 624
آنتیپولیس Antipolis ، ; آنتیب
آنتیگونوس دوم Antiggonus II ،
آخرین شاه حشمونی (40 – 37 ق م) : 624
آنتینوئوپولیس Antinoopolis : 492
آنتینوئوس Antinous (حد 110– 130)،
محبوب امپراطور هادریانوس : 492– 520
آنتیوپه Antiope ،
در اساطیر یونان، خواهر ملکة آمازونها، همسر تسئوس : پا 300

آنتیوخوس اشقلونی (آسکالونی) Antiochus of Ascalon ،
فیلسوف یونانی (مط قرن اول ق م) : 577
آنتیوخوس سوم [کبیر] Antiochus III ،
شاه سلوکی سوریه (223– 187 ق م) : 65، 99، 101، 105، 622
آنتیوخوس چهارم [اپیفانس]،
شاه سلوکی سوریه (175 – 163 ق م) : 123، 491، 574، 627، 635
آنتیوم Antium ،
اکنون آنتسیو، شهر، لاتیوم، ایتالیا : 332، 401، 534، 722
آنخیسس Anchises ،
در اساطیر یونان، پدر آینیاس : 283، 284، 450
آندرئاس ، قدیس Andrew ،
از حواریون عیسی :
آندروکلس Androcles ،
بردة رومی : 453
آندرومده Andromeda ،
در اساطیر یونان، همسر پرسئوس : 302
آنکارا Ankara ،
آنکورا باستانی، شهر، پایتخت ترکیه : 605
آنکورا Ancyra : ; آنکارا
آنکوس مارتیوس : ; آنکوس مارکیوس
آنکوس مارکیوس Ancus Marcius ، چهارمین پادشاه افسانه ای روم
(641– 616 ق م) : 16
آنکونا Ancona ،
شهر / بندر، ایتالیای مرکزی : 482
آنوبیس Anubis ،
در اساطیر مصر، خدای مقابر : 459
آنونا Annona ،
از خدایان رومی : 457
آنیکتوس Anicetus ،
از درباریان نرون (مط قرن اول ق م) : 331
آنیکتوس ،
قدیس، پاپ (155– 166) : 722
آنیو،
رود Anio ، ایتالیای مرکزی : 29
آنیو نووس،
آبراهه Anio Novus : 320

آواریکوم Avaricum ،
بورژکنونی، شهر، فرانسه : 204، پا 556، 558
آورلیا Aurrelia ،
مادر قیصر (مط قرن دوم و اول ق م) : 193
آورلیانوس ، لوکیوس دومیتیوس Aurelian ،
امپراطور روم (270– 275) : 400، 709، 734، 739، 745 – 747، 750، 775، 777
آورلیوس، سوروس Aurelius ،
برادر مارکوس آورلیوس (مط قرن دوم) : 500
آورلیوس ، مارکوس آنتونینوس ،
فیلسوف رواقی و امپراطور روم (161– 180) : 15، 35، 123، 306، 380، 382، 388، 390، 395، 466، 496 – 508، 520 – 524، 526، 527، 542، 549، 554، 564، 576، 578، 583، 597، 726، 732، پا 738، 739، 753، 772، 777 ؛ اصلاح قوانین توسط ~ : 467، 468، 502 ؛ جنگهای ~ با مارکومانها : پا 408، 502، 506، 507، 520، 596، 710؛ ~ و فلسفه: 111، 353، 499 – 501، 506، 507، 521 – 524، 577، 578، 715؛ کشورداری ~ : 501؛ ~ و مسیحیان : 757
آورلیوسی ،
راه Aurelian Way : 89
آورنوس Avernus ،
درپاچة دهانة آتشفشانی، کامپانیا، ایتالیای جنوبی : 260، 284، 538
آوگسبورگ Augsburg ،
آوگوستا ویندلیکوروم باستانی، شهر، آلمان : 382، 566
آوگست Augst : ; آوگوستا راوریکوروم
آوگوستا تاورینوروم Augusta Taurinorum : ; تورینو
آوگوستا ترویروروم Augusta Trevirorum : ; ترو
آوگوستا راوریکوروم Augusta Rauvricorum ،
شهر ، گرمانیای علیا، آوگست کنونی، سویس : 566
آوگوستالیا ،
جشن Augustalia : 757
آوگوستا ویندلیکوروم Augusta Vindelicorum : ; آوگسبورگ
آوگوستودونوم Augustodunum : ; اوتون
آوگوستوس Augustus / کایوس یولیوس کایسار اوکتاویانوس،
امپراطور روم (27 ق م – 14 م) : 143، 184، 222، 230، 242، 249 – 310، 314، 318، 320، 323، 325، 338، 340، 343، 347، 348، 363، 364، 367، 376، 383، پا 385، 390، 395، 398، 399، 407 – 409،

413، 415، 428، 450، 451، 455، 492، 507، 510، 535، 536، 550، 554، 558، 560، 564، 574، 588، 598، 602، 605، 608، 621، 625، 627، 638، 705، 747، 753، 774، 775؛ پیروزی ~ در اکتیون : 150، 241، 256، 258، 548 ؛ ~ و تشکیل دومین تریوم ویراتوس : 234 – 237؛ ادبیات دورة ~ : 275 – 305 ، 350 ؛ دین در دورة ~ : 178، 263، 267، 268، 319، 456، 457؛ ~ و فلسفه : 233، 353؛ قوانین دورة ~ : 263 – 265، 272، 461، 463 – 466، 468 ؛ کشورداری ~ : 250 – 256، 381؛ معماری در دورة ~ : 259، 409، 410، 420 – 423، 425، 534، 559؛ نظر تاسیت دربارة ~ : 511 ؛ ~ و یهودیان : 266، پا 430، 638
آوگوستوس،
لقب امپراطوران روم : 253، 495، 748، 760، 762 – 764
آوگوستونمتوم Augustonemetum ،
کلرمون فران کنونی، شهر، فرانسه، 558، 559
آوگوستینوس،
قدیس 430 –354) Saint Augustine) ، عالم الاهیات مسیحی و از آبای کلیسا : 50، 70، 362، 549، 581، 582، 706، 709، 715
آولیس ،
بندر Aulis ، بئوسی، یونان قدیم : 173
آونتینوس،
تپة Aventine ، رم قدیم: پا 14، 86، 94، 138، پا 332، 400، 425
آونیو Avenio ; آوینیون
آوینیون Avignon ،
آونیو باستانی، شهر، جنوب فرانسه : 490، 559
آیبوتیا ،
قانون Aebutia : 471
آیتولیایی،
اتحادیه Aetolian League (قرن چهارم – 189 ق م) : 98، 99
آیدویی Aedui ،
از طوایف قدیم گل : ، 204
آیدیلیس / شهربان aedilis
از مأموران دولتی روم قدیم: 36، 86، 94، 114، 396
آیسخینس Aeschines (حد 389– 314ق م) ،
خطیب آتنی : 109
آیسوپوس ، کلاودیوس Aesopus ،
بازیگر رومی (مط قرن اول ق م) : 156، 185، 445

آیکی ها Aequi ،
از طوایف قدیم : 44
آیگیستوس Aegisthus ،
در اساطیر یونان، پسر توئستس، عاشق کلوتایمنسترا و قاتل آگاممنون : پا 330
آیلیا کاپیتولینا Aelia Capitolina ; اورشلیم
آیلیانوس ، کلاودیوس Aelianus ،
تاریخنویس رومی (مط قرن دوم) : 519
آیلیوس ،
پل Aelius ، بر رود تیبر : 495
آیلیوس : ; آریستیدس ، پوبلیوس آیلیوس
آیمیلیا Aemilia ،
نادختری سولا و همسر پومپیوس (مط قرن اول ق م) : 157
آیملیانوس ، مارکوس یولیوس آیمیلیوس Aemilian ،
امپراطور روم (253) : 734، 735
آیمیلیوس، پل Aemilius ،
بر رود تیبر: 400، 515
آیمیلیوس ها Aemilli ،
خاندان رومی : 27، 429
آیمیلیوسی ،
جاده Aemilian Way : 90
آینسیدموس کنوسوسی Aenesidemus of Cnossus ،
فیلسوف شکاک یونانی (مط قرن اول) : 582
آینیاس Aeneas /
فنسـ انه، در اساطیر روم و یونان، شاهزادة ترواییی، پسر آنخیسس و آفرودیته، جد رومیان : 13، 14، 72، 112، 173، 193، 280، 282 – 285، 450، 538
آیین قداس : ; قداس
آیینهای مقدس Sacraments ،
مراسمی در دین مسیح، مشتمل بر قربانی مقدس، تعمید، تأیید، توبه، تدهین نهایی، ازدواج، و انتصاب (رتبه های مقدس) : 702، 703، 705، 768

ا

ائوبویا،
جزیره Euboea [اکنون اویا]، دریای اژه یونان: 84، 365، 421، 569،

611
ائودوکسوس کنیدوسی Eudoxus of Cnidus (حد 408– حد 355 ق م)،
ریاضیدان و ستاره شناس یونانی: 190
ائورودیکه Eurydice ،
در اساطیر یونان، همسر اورفئوس : 108، 302
ائوسبیوس پامفیلی Eusebius Pamphili (؟ 260 – ؟340)،
تاریخنویس ، دانشور، و عالم الاهیات مسیحی : 591، 693، 694، پا 758،
761، 763، 769، 770، 773 – 775
ائوفراتس Euphrates (فتـ 138)،
فیلسوف رواقی یونانی: 495
ائوکوپیون Eucopion ،
بردة رومی : 394
ائومنس دوم Eumenes II ،
پادشاه پرگاموم (197– 159 ق م) : 607
ائوناپیوس Eunapius ،
فیلسوف سوفسطایی و تاریخنویس یونانی (مط اواخر قرن چهارم) : پا
743
ائوفوئه Eunoe ،
ملکة نومیدیا (مط قرن اول ق م) : 194
ائونوس Eunus ،
رهبر قیام بردگان سیسیل (مط قرن دوم ق م) : 133
ائوهمروس Euhemerus ،
فیلسوف و اسطوره شناس یونانی (مط 300 ق م) : 112
ابراهیم Abraham ،
جد اعلا و موجد ملت یهود از طریق اسحاق و جد اعلای اعراب از طریق
اسماعیل (مط: حد 1550 ق م) : 731، 773
ابرو ،
رود Ebro ، شمال خاوری اسپانیا : 56 – 58 ، 62، 554
ابن دیصان / لتیـ باردسانس (154– 222)،
فیلسوف مسیحی، بانی فرقة دیصانیه : 707
ابن میمون، موسی 1204 –1135) Maimonides) ،
فیلسوف و ربی یهودی اسپانیا : 643
ابوراکوم Eboracum : ; یورک
ابورونیان Eburones ،
از طوایف ژرمنی بلگیکا : 204
ابیونیم (بینوا) Ebinim ،

گروهی از مسیحیان سریانی که شریعت یهود را کاملا مراعات می کردند: 677
اپافرودیتوس Epaphroditus (فتـ 96)،
بردة آزاد شدة نرون و منشی دومیتیانوس : 336، 346، 578
اپیخاریس Epicharis (فتـ 65)،
از شرکت کنندگان در ئوطئة پیسو :
اپیداوروس Epidaurus ،
شهر و دریابندر قدیم، شمال خاوری پلوپونز، یونان : 73، 146، 163، 568، 574
اپیروس Epirus ،
ناحیة قدیم، شمال یونان : پا 35، 45، 46، 132، 154، 213، 569
اپیفانیوسEpiphanius (؟315– 403)،
نویسندة مسیحی : 720
اپیکتتوس Epictetus ،
فیلسوف رواقی رومی (مط 100) : 348، 354، 362، 487، 498، 500، 569، 573، 578 – 582، 612، 715 ؛ فلسفة ~ : 579 – 582 ؟ 586
اپیکور Epicurus (341– 270 ق م) ،
فیلسوف یونانی: 109، 112، 155،172، 174، 178، 179، 295، 358، 359، 362، 457، 577
اپیکوری، فلسفه Epicureanism /
اپیکوریان : 109، 154، 179، 278، 299، 353، 437، 577، 584، 705؛ پلوتارک و ~ : 572 ؛ سنکا و ~ : 358 – 360 ، 362 ؛ سیسرون و ~ : 189 ؛ لوکرتیوس و ~ : 109، 172، 174، 178، 783، هوراس و ~ : 295
اتروریا Etruria ،
ناحیة قدیم، مسکن اتروسکها، غرب ایتالیا، 6– 22، 41، 44، 45، 59، 60، 74، 84، 132، 143، 163، 168، 318، 399، 516، 534 ؛ نیز : ; اتروسکها
اتروسکها Etruscans ،
ساکنین اتروریا، عالیترین تمدن ایتالیا قبل از دولت روم : 6– 22، 43، 62، 143، 412، 534، 703
اتروسکی ،
فدراسیون : 6، پا 21
اتریش Austria : 556
اتریش – هنگری Austria – Hungary
[پادشاهی دوگانه]، امپراطوری متشکل از اتریش و مجارستان (1867–

1916) : 566
اتنا،
آتشفشان Etna ، سیسیل، ایتالیا : 314، 491
اتیوپی Ethiopia /
حبشه : ، 257، 387، 431، 589، 641
اخلاقیات : ~ در اتروریا : 8؛ ~ اووید : 300 – 302؛ ~ پترونیوس : 350 – 352؛ ~ دیون زرین دهن : 615؛ ~ در روم: 67، 68، 78 – 83، 96، 97، 102 – 105، 109، 117، 123، 155 – 160، 170، 180، 184، 185، 238، 249، 262 – 266، 272، 273، 277، 326، 327، 339، 428، 432، 435 – 438، 440، 521، 732، 755، 776 – 778؛ اصلاح – از طریق قانون : – 267، 277، 282، 307: ~ ژرمنها : 565؛ ~ سنکا: 356 – 361 ؛ ~ سیسرون : 189 – 191 ؛ ~ در فلسفة رواقی : 111، 294، 296، 354، 356 – 361، 578، 700؛ ~ کاتوی مهین؛ 118، 123؛ ~ در کارتاژ : 50؛ در کورنت : 574؛ ~ لیویوس : 296؛ ~ مارکوس آورلیوس : 521 – 523 ؛ ~ مسیحی : 432، 694، 695، 700، 701، 705، 765، 779؛ ~ هوراس: 292، 293؛ ~ یوونالیس: 514 – 516؛ ~ یهودی: 431، 590، 701
اخیلس Achilles ،
در اساطیر یونان، فرزند پلئوس و تتیس، پهلوان یونانی در جنگ تروا : 45، 417، 450
ادبیات : 170، 173، 178– 188، 192، 254، 265، 266، 275– 305، 344، 348، 352، 355، 358، 369– 375، 433، 509 – 519؛ ~ در اتروریا : 6؛ ~ در اسپانیا؛ 553، 554؛ ~ افریقایی: 519،548، 550 – 552؛ ~ در بریتانیا : 563؛ نظر فرونتو دربارة ~ : 519؛ ~ مسیحی: 520، 694 – 697، 706، 716، 721؛ ~ یونان و تأثیر آن بر ادبیات لاتین : 110– 120، 123، 133، 144، 275، 488، 573، 575، 731؛ ~ یهودی: 634- 637، 694
ادسا Edessa ،
پایتخت قدیم مقدونیه، یونان : 569
ادسا،
شهر قدیم آسیای صغیر، اورفة کنونی، جنوب ترکیة آسیایی : 604، 705، 707، 735
ادوم Edom /
ادومیه، ناحیة کوهستانی قدیم، جنوب فلسطین : 623، 629
ادومیه Idumaea : ; ادوم
ادیسن، جوزف Addison (1672– 1719)،

شاعر و مقاله نویس انگلیسی : 358
اراتستن Eratosthenes (حد 273– حد 192 ق م) ،
ریاضیدان، ستاره شناس، و جغرافیدان یونانی : 613
ارتدوکس Orthodox /
ارتدوکسها ، پیروان کلیسای ارتدوکس شرقی : 655، 717، 721، 761، 767، 768
ارتریا Eretria ،
شهر قدیم، ائوبویا، یونان : 569
ارتسام consecration ،
در سازمان مسیحیت، منصوب کردن به یکی از مقامات روحانی : پا 771
ارتش : ~ روم : 40 – 42، 46، 58 – 60، 139 – 141، 256، 260، 336، 337، 347، 389، 490، 503، 504، 724 – 726، 732، 733، 739، 746، 747، 771، 781؛ ~ کارتاژ : 51، 55، 57، 60، 62، 63، 121، 122؛ نیز: ; پاسداران امپراطور
ارد اول [ینـ اردس] Orodes ،
شاهنشاه اشکانی (57– 37 ق م) : پا 206
اردشیر اول Ardashir ،
ینـ آرتاکسرکس، اولین پادشاه ساسانی (226– 241): 623، 732، 733
اردشیر درازدست Artaxerxes Mnemon ،
شاهنشاه هخامنشی (464– 424 ق م) : 572
اردن Jordan : ; ماورای اردن
اردن،
رود بزرگ فلسطین که به بحرالمیت می ریزد :
اردوان چهارم،
ینـ آرتابانوس، شاهنشاه اشکانی (209– 226) : 622، 623
ارسطو Aristotle (384– 322 ق م)
فیلسوف یونانی: 4، 32، 110، 144، 356، 362، 366، 403، 577، 586، 596، 598، 714، 715؛ فلسفة ~ : ; مشایی، فلسفه
ارشک ینـ آرساکس (فتـ : حد 248 ق م) ،
اولین پادشاه اشکانی : 621
ارشمیدس Archimedes (287– 212ق م)،
ریاضیدان و فیزیکدان یونانی: 83، 89، 593، 740
ارگوتیموس Ergotimus ،
سفالگر یونانی: 11
ارمنستان Armenia ،
ناحیه و مملکت قدیم، غرب آسیا : 154، 206، 240، 257، 273، 326،

331، 377، 484، 485، 487، 609، 621، 705، 735، 736
ارمنستان کوچک Lesser Armenia ،
مملکت قدیم، جزئی از ارمنستان ، در ناحیة سوفنه: 218
اروپا ،564، 561، 494، 382، 380، 377، 192، 179، 99، 90 ، Europe
586، 598، 617، 748، 775، 782
اروس Eros ،
در اساطیر یونان، خدای عشق : پا 300، 417؛ نیز : ; کوپیدو
اریحا Jericho ،
شهر قدیم، شمال بحرالمیت، فلسطین : 629
اریفوله Eriphyle ،
در اساطیر یونان، زن آمفیارائوس و مادر آلکمایون: پا 330
ازدواج: ~ در اتروریا : ؛ ~ در روم: 67، 68، 79، 80، 155، 157، 158،
263 – 265، 354، 429، 435، 436، 521؛ – از طریق با هم کیک خوردن
: 80، 466؛ – از طریق سینه مانو : 80، 466؛ – از طریق کوم مانو : 67،
80، 158، 466؛ قوانین آوگوستوس دربارة - : 263- 265، 310؛ ~ در
مسیحیت : 708، 755، پا 771
ازمیر: ; سمورنا
اژه،
دریای Aegean Sea ، شاخه ای از مدیترانه، بین یونان و آسیای صغیر:
163، 182، 504، 605، 694، 705، 736
اسپارت Sparta ،
کشور – شهر، یونان قدیم، 42، 100، 334، 568، 574، 611، 627، 736
اسپانیا ،337، 335، 212، 206، 162، 140، 131، 52، 44 ، Spain
375، 388، 389، 477، 479، 486، 490، 505، 552 – 557، 567،
784، 781، 746، 705، 691، 686، 605؛ روم و فتح ~ : 62، 64، 100،
101، 121، 160، 206، 257، 258، 260، 410؛ شورش ~ (80 – 72 ق
م): 160؛ فتح ~ توسط کارتاژ : 48، 55، 56، 59، 62؛ قیصر در ~ : ،
212، 218، 220، 233، 554؛ کشاورزی در ~ : 378؛ معادن ~ : 47،
48، 56، 379، 387، 407، 739؛ نژاد مردم ~ : 553 ؛ هنر و ادبیات ~ :
553، 554
اسپانیایی،
زبان Spanish : 85، 348
اسپرانتو ،
زبان Esperanto : 784
اسپینوزا ،
باروخ Spinoza (1632– 1677)، فیلسوف هلندی :

استانبول Istanbul : ; قسطنطنیه
استرابون Strabo (متـ حد 63 ق م)،
جغرافیدان و تاریخنویس یونانی : 378، 388، 409، 498، 535، 553، 556، 563، 564، 569، 588، 605 – 607، 612، 613، 641
استرابون ساردیسی Strabo of Sardis ،
آنتولوژیست یونانی (مط 50 ق م) ، پا 600
استیفان Stephen (فتـ 30)،
اولین شهید مسیحی: 676، 677، 681، 682
اسدرایلا Esdraela ،
ناحیه ای در جلیل: 629
اسرائیل،
قوم Israel : ; یهود، قوم
اسکاتلند Scotland /
لتیـ کالدونیا، قسمت شمالی بریتانیای کبیر: 44، 344، 477، 526، 562، 726، 781
اسکاندیناوی Scandinavia /
اسکاندیناویها، ناحیه، شمال اروپا : 384، 561
اسکندر آبونوتیخوسی Alexander of Abonoteichus (مط قرن اول): 618، 619
اسکندر کبیر Alexander the Great ،
پادشاه مقدونی (336 – 323 ق م) : 35، 45، 47، 91، 196، 224، 242، 267، 485، 589، پا 656 ، 728، 743، 749
اسکندرون Iskenderun : ; آلکساندریا ایسی
اسکندریه ،
بندر Alexandria ، شمال مصر: 12، 106، 180، 183، 184، 215– 217، 220، 223، 238، 240، 241، 249، 258، 276، 277، 298، 315، 331، 344، 353، 367، 381، 384، 399، 409، 420، 434، 454، 457، 492، 506، 507، 549، 582، 588، 589، 592، 594– 596، 599، 614، 640، 641، 707، 714، 717، 719، 727، 728، 731، 736، 742، 743، 759، 768، 769، پا 771، 777؛ کتابخانة ~ : 217، 344، 742؛ موزة ~ : 488، 492
اسکندریه ای،
سبک: 415، 426
اسکویلینوس،
تپه Esquiline ، رم قدیم، پا 14، 254، 299، 368، 401، 403، 418
اسینیان Essenes ،

فرقة مذهبی یهود : 631– 633، 659، 662، 668، 677، 699
اشعیا Isaiah ،
از انبیای بزرگ بنی اسرائیل (مط 710 ق م): 635، 636، 667، 674
اشقلون Ascalon ،
شهر قدیم، بر ساحل مدیترانه ، فلسطین : 599
اشکانیان Arsacids ،
سلسلة پارتی که در قسمتهایی از ایران یا سرزمینهای مجاور سلطنت کردند (حد 250 ق م – 226 م) : 502، 503، 526، 622، 726، 749
اشمون Eshmun ،
خدای ثروت و تندرستی کارتاژیان : 49، 50
اشیل Aeschylus /
ینـ آیسخولوس (525– 456 ق م)، نمایشنویس یونانی :
اصناف: 92، 395، 502، 588، 732، 750، 752؛ نیز: ; کولگیا
اطلس،
اقیانوس Atlantic Ocean :202، 256، 362، 384، 550، 554، 555، 558، 561، 606، 613
اطلس،
کوههای Atlas ، رشته کوهی در شمال باختری و شمال افریقا: 548
اعتقادنامة نیقیه Nicene Creed ،
پا 770
افخارستیا eucharist [ینـ ائوخارستیا، به معنی شکرگزاری] : ; قربانی مقدس
افریقا Africa : 46– 48، 53، 63، 64، 90، 121، 131، 132، 140، 161، 162، 212، 218 – 220، 237، 280، 378، 387، 396، 477، 490، 519، 547– 552، 560، 588، 605، 616، 709، 723، 725، 734، 737، 739، 768، 781، 782
افریقا، صحرای : ; صحرا
افریقیه ،
نام عربی قسمت شمالی ممالک بربر: 122
افسوس Ephesus ،
شهر یونانی قدیم، غرب آسیای صغیر: 367، 388، 490، 491، 595، 605، 606، 610، 641، 678، 685، 694، 705، 735
افلاطون Plato (427– 347 ق م)،
فیلسوف یونانی: 8، 83، 110، 159، 189، 190، 208، 219، 227، 242، 501، 507، 572، 577، 582، 586، 591، 592، 740، 742؛ تطبیق فلسفة ~ با یهودیت: 591، 592، 635، 718؛ مثل ~ : 399، 591، 636،

696، 711، 714؛ نفوذ ~ بر الاهیات مسیحی: 288، 689، 711، 714، 715، 719، 769
اکباتان Ecbatana ،
پایتخت قدیم مادها، همدان کنونی : 622
اکس – آن – پرووانس Aix – en – Provence : ; آکوای سکستیای
اکساکتور exactor ،
از مأموران ایالتی روم قدیم :
اکنوموس،
دماغه Ecnomus ، سیسیل، ایتالیا: 53
اکویتس ها equites /
سوارکاران، سواره نظام اولیة ارتش روم: 17، 27، 28، 33، 34، 40، 92، 143، 429، 452، 454، 517
اکیوس، لوکیوس Accius (؟170– 90ق م).
شاعر و نمایشنویس رومی : 113
اگادی،
مجمع الجزایر Aegadian Isles ،
غرب سیسیل، ایتالیا : 54
اگریا Egeria ،
الاهة رومی چشمه ها و زایمان: 16، 74
اگناتیا،
جاده Via Egnatia : 382، 569، 705
الئا Elea / ولیا،
شهر قدیم لوکانیا، جنوب ایتالیا :
الاگابالوس Elagabal،
خدای شهر امسا: 726
الاگابالوس Elagabalus / واریوس آویتوس باسیانوس هلیوگابالوس،
امپراطور روم (218– 222): 459، 728– 731، 746
الئوسی، اسرار Eleusinian Mysteries ،
مشهورترین اسرار دین یونان قدیم، مربوط به افسانه های دمتر، پرسفونه، دیونوسوس، که در الئوسیس برپا می شد : ، 574، 617، 618
الئوسیس Eleusis ،
شهر قدیم آتیک، یونان: 505 ، 574، 618، 709
الاهگان انتقام Furies [ینـ ارینوئس]،
در اساطیر یونان، الاهگان سه گانه، مأمور تعقیب و مجازات مجرمین؛ پا 330
الاهگان رحمت Craces [ینـ خاریتس]،

در اساطیر یونان، الاهگان سه گانه، مأمور بخشیدن زیبایی، آرامش، و محبوبیت ؛ 238
الاهة صلح [پاکس] Pax ،
از الاهگان رومی : 340، 410
الاهة نیکوکار: ; بونادئا
الب، رود Elbe ،
چکوسلواکی و آلمان : 256، 257، 507
البا،
جزیره Elba ، دریای تیرنه، ایتالیا: 7، 379
البتراء : ; پترا
الجم El. Diem : ; تیسدروس
القنطره Alcantara : ; نورباکایسارینا
الکترا Electra ،
در اساطیر یونان، دختر آگاممنون، همسر پولادس : پا 346
الکترا،
در اساطیر یونان، دختر اطلس، مادر داردانوس : پا 283
الواح دوازدهگانه Twelve Tables ،
الواحی که در رم منتشر شد و اساس قوانین روم قرار گرفت (451 و 450ق م) : 29، 30، 38 –40، 84، 87، 91، 96، 114، 463، 468 – 471، 474
الیاس [ایلیا]Elijah ،
پیغمبر بنی اسرائیل (مط : حد 875 ق م) : 674
الیزابت،
عصر Elizabethan Age ، دورة سلطنت الیزابت اول در انگلستان (1558– 1603) : 305، 519، 601
الیس Elis ،
ناحیه، ساحل باختری پلوپونز، یونان قدیم : 568
الیسا Elissa : ; دیدو
الیصابات Elizabeth ،
مادر یحیی تعمید دهنده : 659
امپدوکلس Empedocles (حد 495 – 435 ق م)،
فیلسوف یونانی: 172، 173، 178
امپراطور imperator [لتیـ ایمپراتور] ،
لقب: 221، 253، 254
امپرسیونیسم impressionism : 399
امپوریای Emporiae،

شهر قدیم یونانی، تاراکوننسیس، اسپانیا: 555
امپوریون Emporium ،
بازار بزرگ در شهرهای رومی : 400، 403، 589
امرسن، رلف والدو 1882 –1803) Emerson) ،
مقاله نویس، شاعر، و فیلسوف امریکایی : 362، 433
امریتا Emerita ،
اکنون مریدا، شهر، اسپانیا: 555
امریکا،
قاره America : 155
امریکا،
کشورهای متحد United States of America : 91، 258، 362، 439، 642، 738
امریکای لاتین Latin America : 784
امسا Emesa،
حمص کنونی، شهر، سوریه: 602، 726، 728، 730، 746
انا Enna ،
شهر ، سیسیل، ایتالیا : 133
انبیای بنی اسرائیل Prophets : 658، 662، 664، 667، 668
انتلوس Entellus ، شخصیت: ; انئید
انجمن سدانه Centurial Assembly ، 30، 37، 40، 52، 73، 105، 122، 137، 141، 148، 163، 164، 221، 234، 308، 462
انجمن شخمزنی Arval Brothrhood ، 70، 77، 85، 457
انجمن قبیله ای Tribal Assembly ، 31، 34، 36، 38، 56، 134، 135، 143، 148، 169، 198، 200، 207، 208، 218، 221، 400، 462، 565
انجمن کوریایی /
کمیتیا کوریاتا Curial Assembly : 32، 462، 465
اندلس Andelusia : ; بایتیکا
انطاکیه Antioch [آنتیوخیای باستانی]،
شهر، جنوب ترکیه : ، 239، 331، 388، 485، 491، 502، 503، 599، 603، 604، 627، 641، 677، 682 – 685، 689، 705، 711، 715، 731، 735، 742، 759
انطاکیه ،
شهر قدیم پیسیدیا، آسیای صغیر : 683
انقلاب صنعتی Industrial Revolution : 340، 563
انکراتیت ها Encratites ،
از فرقه های مسیحیت : 708

انکولپسیوس Encolpius ، شخصیت : ; ساتوریکون
انگادی Engadi ،
دهکده، غرب بحرالمیت : 632
انگلستان England ،
پا 294، 305، 356، 561، 705 ، نیز : ; بریتانیا
انه Enee ; آینیاس
انیوس، کوینتوس 169 –239) Ennius ق م)،
شاعر و نمایشنویس رومی : 79، 111– 113، 172، 173، 180، 184، 277، 285، 371، 519، 570، 779
اوئه Oea : ; طرابلس
اوپالیا ،
جشن Opalia ،
جشن مربوط به اوپس: پا 232
اوپس Ops ،
در دین رومیان، همسر ساتورنوس، مادر یوپیتر ، الاهة حاصلخیزی ، مطابق رئا در یونان : 72، 232
اوپیوس، کایوس Oppius ،
تریبون رومی (مط اواخر قرن سوم ق م) : 103
اوپیوس، کایوس،
دوست قیصر (مط قرن اول ق م) : 221
اوپیوسی،
قانون Oppian Law : 103
اوترشت Utrecht ،
شهر، هلند مرکزی : 382
اوتریکوی Otricoli ،
شهر، ایتالیای مرکزی: 544
اوتو، مارکوس سالویوس Otho ،
امپراطور روم (69): 327، 336 – 338، 459
اوتون Autun ،
آوگوستودونوم باستانی، شهر، فرانسه : 202، 560
اوتیکا Utica /
اوتیکه، شهر قدیم، افریقای شمالی : 47، 48، 93، 121، 215، 217، 219، 220، 384، 491، 548، 549
اوتیکه Utique : ; اوتیکا
اود،
رود Aude ، جنوب فرانسه : 555

اودسوس،
بندر Odessus ، اکنون وارنا، کنار دریای سیاه، بلغارستان : 567
اودناتوس [سپتیموس اذینه] ،
(فتـ 266)، حاکم پالمورا : 736
اودوآکر Odoacer (حد 435– 493)،
فاتح ژرمنی امپراطوری روم باختری : 782
اودوسئوس Odysseus ،
در اساطیر یونان، پادشاه ایتاکا، شوهر پنلوپه، از رهبران یونانیان در جنگ تروا : 284، 417
اودیپ Oedipus ،
پسر لایوس و یوکاسته : 329، 727
اودین Odin : ; ودن
اورال،
رشته کوه Urals ، بین اروپا و آسیا ، اتحاد جماهیر شوروی : 258
اورانژ Orange : ; آراوسیو
اورانیا Urania ،
در اساطیر یونان، موز نجوم و همچنین عنوان آفرودیته : 412
اوربانوس هشتم Urban VIII ،
پاپ (1623 – 1644) : 493
اورخومنوس Orchomenus ،
شهر قدیم، یونان : 146
اورستس Orestes (فتـ 476) ،
سردار پانونیایی :
اورستس،
در اساطیر یونان، پسر آگاممنون و کلوتایمنسترا، پادشاه آرگوس : 329، پا 346
اورشلیم Jerusalem /
آیلیا کاپیتولینا : 423، 431، 491، 492، 599، 626، 640– 642، 659، 662، 670– 672، 674، 677، 680– 683، 685– 687، 694، 695، 705، 706، 708، 721، 759، 774؛ تسخیر ~ توسط تیتوس (70) : 340، 4، 431، 475، 491، 626، 627، 632، 640– 642، 677، 706
اورفئوس Orpheus ،
شاعر و خوانندة اساطیری یونان، همسر ائورودیکه : 108، 284، 286، 302، 453، 731
اورفئوسی،
اسرار Orphic Mysteries ،

از ادیان اسرار یونان، مربوط به پرستش دیونوسوس زاگرئوس : 284، 286، 618، 680، 707
اورفه Urfa : ; ادسا
اورکوس Orcus ،
در اساطیر رومی، از خدایان جهان زیرین، بعدها او را با پلوتون یکی شمردند : 97، 172
اورلئان Orleans : ; کتابوم
اورونتس،
رود Orontes [ء نهر العاصی] ، غرب سوریه : 431، 603
اوریپید Euripides (480– 406 ق م)،
نمایشنویس آتنی، 112، 178، 206، 305، 355، 605، 622
اوریگنس Origen /
اوریگنس آدامانتیوس (؟ 185– ؟254)، حکیم مسیحی، متولد مصر: 679، 692، 710– 712، 714، 717– 720، 723، 731، 755، 769، 773
اورینیاکی، انسان Aurignacian man ،
از انسانهای عصر دیرینه سنگی، کشف شده در اورینیاک (جنوب فرانسه): 555
اوزیریس Osiris ،
در دین مصر قدیم، خدای جهان زیرزمین، همسر ایسیس : 552، 616، 651، 689
اوستهایم Ostheim ،
غرب راین، جنوب کولونی : 202
اوستیا Ostia ،
شهر قدیم، ایتالیا : 90، 108، 224، 303، 320، 322، 335، 383، 384، 399، 458، 482، 483، 533، 534، 538، 543، 692
اوستیکا،
جزیره Ustica ، دریای تیرنه، ایتالیا :
اوسروئنه Osrhoene ،
ناحیة قدیم، شمال باختری بین النهرین: 485، 604
اوسکان هاOscans ،
از اقوام قدیم، ساکن کامپانیا، ایتالیا : 538
اوفیتسی،
گالری Uffizi ، فلورانس، پا 410
اوکتاویا Octavia (فتـ 11 ق م)،
خواهر آوگوستوس و همسر آنتونیوس : 206، 239، 240، 242، 271، 282، 318، 325، 437

اوکتاویا (40– 62) ،
همسر اول نرون : 323، 328، 331
اوکتاویانوس Octacian ; آوگوستوس
اوکتاویوس، کنایوس Octavius (فتـ 87 ق م)،
کنسول رومی :
اوکتاویوس، مارکوس ،
تریبون رومی (مط قرن دوم ق م) : 134، 135
اوکسور هونخوس Oxyrhynchus [اکنون بهنسا]،
محلی نزدیک فیوم، مصر علیا : 588 ، پا 654
اولپیانوس، دومیتیوس Ulpian (فتـ 228)،
حقوقدان رومی : 462، 468، 476، 602، 725، 731، 732، 740
اولمپ،
رشته کوه Olympus ، شمال یونان : 43، 71، 106، 286، 325، 584
اولمپی،
مسابقات Olympic : 328، 334، 573
اولمپیا Olympia ،
دشت کوچکی در الیس، یونان قدیم: 146، 573، 577، 614
اولیسپیو Olisipo ،
شهر قدیم لوستیانیا، لیسبون کنونی، پرتغال : 555
اولیگارشی oligarchy ، ~ در اتروریا : 7؛ ~ در روم : 105، 190، 230، 242، 250، 542، 782؛ ~ در کارتاژ : 64، 65
اومبریا Umbria ،
ناحیه، ایتالیای مرکزی: 5، 43، 45، 60، 143، 299، 536
اوورنی Auvergne ،
ناحیه و ایالت سابق، فرانسة مرکزی: 204
اووید Ovid /
پوبلیوس اوویدیوس ناسو (43 ق م– 18 م) ، شاعر رومی : 72، 79، 179، 180، 265، 266، 270، 274، 277، 278، 289، 298– 305، 355، 391، 394، 435، 436، 439، 474، 536
اوینوتریا Oenotria ،
ناحیة قدیم، جنوب ایتالیا : 4
اهریمن Ahriman ،
در آیین زردشتی، منشأ بدی، تاریکی، و ستم : 617
اهور مزدا Ahura – Mazda ،
خدای بزرگ ایرانیان باستان و زردشتیان : 616، 617، 623
ایبرها Iberians ،

قوم قدیم که در عصر نوسنگی از افریقا به شبه جزیرة ایبری مهاجرت کردند : 553، 558، 561
ایبری آسیایی : ; ایبریا
ایبریا Iberia ،
سرزمین قدیم، جنوب کوههای قفقاز، تقریباً مطابق گرجستان کنونی: 485
ایتاکا Ithaca ،
جزیرة کوهستانی، غرب یونان : 285
ایتالوس Italus ،
پادشاه سیکلها : 4
ایتالیا Italy : 3– 6، 20، 37، 42– 46، 52، 56، 58، 59، 73، 90، 99، 104، 161، 210، 212، 218، 222، 223، 240 – 242، 250، 251، 255 – 257، 276، 283، 309، 335، 391، 477، 533– 544، 559، 564، 566، 567، 605، 611، 615، 616، 619، 637، 735– 739، 753، 760، 776، 779، 782، 784؛ آغاز تمدن ~ : 6؛ ~ در پیش از تاریخ : 5؛ اقتصاد ~ : 90، 91، 387– 392، 396، 526، 737– 740، 779؛ توصیف پلینی مهین از ~ : 3، 533؛ توصیف وارو از ~ : 536، 537؛ جمعیت ~ : 93، 393، 544؛ جنگ اجتماعی در ~ : 143، 211، 347؛ حملة سلتها به ~ : 140، 141، 557؛ زندگی روستایی به ~ : 279، 378، 379؛ شرایط اقلیمی ~ : ، 4، 58، 536، 537؛ شورش بردگان در ~ : 160– 162؛ صنایع ~ : 378– 381، 536؛ فتح ~ توسط روم: 42– 46، 52؛ کشاورزی ~ : 87، 88، 119، 131، 331، 337، 338؛ کشور – شهرهای ~ : 7
ایتالیایی،
زبان Italian : 85، 348
ایتالیکا Italica ، شهر قدیم، پایتیکا، اسپانیا: 486، 554
ایران Persia /
ایرانیان: 251، 377، 381، 388، 556، 608، 616، 619، 622، 623، 635، 697، 711، 728، 733، 735، 746، 747، 749، 753، 759، 762
ایرلند،
جزیره Ireland ، غرب بریتانیای کبیر: 44، 84، 556، 557
ایرنایوس Irenaeus (حد125– 202)،
اسقف یونانی لیون: 655، 715، 716، 720، 721
ایریس Iris (فتـ 30 ق م)،
کنیز کلئوپاترا : 242
ایزولا فارنزه Isola Farnese : ; ویی
ایسایوس Isaeus ،
استاد معانی بیان یونانی (مط اواخر قرن اول) : 433، 434

ایستروس Istrus ،
شهر قدیم، کنار دریای سیاه: 567
ایستریا ،
شبه جزیره Istria ، شمال دریای آدریاتیک : 85، 535
ایس نیک Is – nik : ; نیکایا
ایس نیکمید Is – nikmid : ; نیکومدیا
ایسو کراتس Isocrates (436– 338 ق م)،
خطیب یونانی : 119، 191
ایسیس Isis ،
الاهة مصری طبیعت: 223، 315، 459، 525، 552، 616، 617، 620، 698، 709، 741
ایفیگنیا Iphigenia ،
در اساطیر یونان، دختر آگاممنون و کلوتایمنسترا : 173، پا 346، 417
ایکسیون Ixion ،
در اساطیر یونان، مردی که تمنای وصال هرا را داشت، پدر قنطورسها: 416
ایکونیوم Iconium [قونیة کنونی]،
جنوب ترکیة مرکزی : 605، 683
ایگل Igel ،
دهکده، نزدیک ترو، آلمان غربی: 560
ایگلیتزا Iglitza : ; تروسمیس
ایگناتیوس ، قدیس Ignatius (فتـ حد 110)،
اسقف انطاکیه، از شهدای مسیحی: 689، 715، 756
ایلیریا Illyria ،
سرزمین قدیم، مشتمل بر ساحل خاوری دریای آدریاتیک و پسکرانة آن : 56، 60، 61، 233، 257، 535، 734، 745، 747
ایلیوم Illium : ; تروا
اینکیتاتوس Incitatus ،
اسب کالیگولا : 316
اینگنوئوس Ingenuus ،
حاکم ایالات رومی شرق (مط 258) : 735
ب

بابل Babylonia ،
ناحیه و دولت قدیم، بین النهرین : 10، 307، 363، 379، 633، 635، 641، 645، 758

باتانئا Batanaea ،
نام رومی ناحیة جنوب باشان، فلسطین قدیم : 629
باتاوی Batavi ،
از قبایل ژرمنی قدیم: پا 558
باتولوس اسکندرانی Bathyllus of Alexandria ،
بازیگر پانتومیم (مط اواخر قرن اول ق م) : 446
باث Bath : ; آکوای سولیس
بادن – بادن Baden – Baden : ; آکوای آورلیای
باردسانس Bardesanes : ; ابن دیصان
بئرسبع Beersheba ،
شهر قدیم فلسطین، اکنون در جنوب باختری اورشلیم: 629
بارسلون Barcelona : ; بارکینو
بارکلی، جورج 1753 – 1685) Berkeley)،
فیلسوف ایرلندی: 365
بارکینو Barcino ،
بارسلون کنونی، شهر / بندر، شمال خاوری اسپانیا : 555
باروک،
سبک Baroque (معماری و تزیین) : 606
بازرگانی : 7، 46، 48، 49، 64، 89 – 93، 101، 104، 105، 121، 122، 131، 136، 163، 164، 197، 220، 238، 258، 259، 382، 384، 387 – 392، 396، 397، 401، 403، 430، 431، 507، 534– 537، 554، 558، 561، 566، 569، 573، 588، 599، 601، 605، 612، 622، 625، 679، 738، 739، 750، 776، 779، 783
باسیلیدس Basilides (فتـ 40) ،
فیلسوف لاادری و بدعتگذار اسکندریه ای : 707
باکخانت ها Bacchantes ،
در دین روم و یونان، زنان پرستندة باکخوس : 237
باکخوس Bacchus ،
در اساطیر روم و یونان، خدای شراب: 189، پا 237، 409، 417، 602 ؛
نیز : ; دیونوسوس
باگراداس،
رود Bagradas ،
مجردة کنونی، شمال افریقا : 47، 548
بالئار،
مجمع الجزایر Balearic Islands ،
مدیترانة باختری، اسپانیا : 48، 51، 555

بالبوس، لوکیوس کورنلیوس Balbus ،
کنسول رومی (مط قرن اول ق م) : 221، 222، 226، 392، 400، 425
بالبوس و اولیوس Balbus Olius ،
مؤسسة بانکی :
بالبینوس دکیموس کایلیوس Balbinus ،
امپراطور روم (238) : 734
بالتیک،
دریای Baltic ، شاخه ای از اقیانوس اطلس، اروپای شمالی: 564
بالزاک، اونوره 1850 –1799) Balzac)،
نویسندة فرانسوی : 484
بالکان،
شبه جزیره Balkan ، جنوب خاوی اروپا : 569، 736، 746، 782
بالکان،
کوههای، رشته کوهی در جنوب و به موازات دانوب، شبه جزیرة بالکان : 505، 611
بالینگبروک ، وایکاونت Bolingbroke : ; سین جن، هنری
بانکداری : 91، 92، 102، 131، 152، 381، 389 – 391، 397، 588، 606، 630، 783
بانوی تب La Madonna della Febbre ،
از الاهگان پزشکی رومی : 87
باوئر ، برونو 1882 –1809) Bauer)،
عالم الاهیات آلمانی : 652
باور، فردیناند کریستیان (1792– 1860)،
عالم الاهیات پروتستان آلمانی: 652
بئوسی Boetia ،
ناحیة قدیم، شمال خلیج کورنت، یونان: 365، 569
باوکالیس Baucalis ،
شهر قدیم، مصر: 768
باوکیس Baucis ،
در اساطیر یونان، همسر فیلمون : 302
بایای Baiae ،
دهکده، جنوب ایتالیا : 155، 158، 214. 315، 437، 495، 537، 538
بایتیکا Baetica ،
اندلس کنونی، ناحیه، جنوب اسپانیا : 256، 554
بایرن، جورج گوردن 1824 –1788) Byron)،
شاعر رمانتیک انگلیسی : پا 294

بتار Bethar ،
شهر قدیم ، جنوب اورشلیم :
بتهوون، لودویگ وان Beethoven (1770– 1827)،
آهنگساز آلمانی : 449
بحرالمیت Dead Sea ،
دریاچة شور، مرز اردن و اسرائیل : 632
بختنصر Nebuchadnezzar ،
شاه بابل (604– 562 ق م) : 47
برادران پتیوس Brothers Pettius ،
مؤسسة بانکی : 391
برامانته، دوناتود / آنیولو Bramante (1444– 1514)،
معمار و نقاش ایتالیایی : 772
بردگان : 28، 74، 77، 145، 218، 235، 239، 262، 351، 354، 376– 381، 393، 403، 578، 608؛ ~ آزاد شده: 92، 93، 254، 262، 319، 320، 343، 346، 352، 391– 393، 396، 430، 468، 474؛ ~ خانگی : 68، 84، 109، 394؛ ~ دولتی: 254، 319، 393، 396؛ شورش ~ به رهبری سپارتاکوس : 160– 162؛ شورش ~ در سیسیل : 142؛ قوانین مربوط به ~ : 466– 468، 497؛ نیز : ; آزادشدگان
بردگی / برده داری: 28، 68، 74، 100، 118– 120، 131– 134، 152، 203، 205، 222، 239، 249، 261، 262، پا 289، 319، 376، 377، 379– 381، 384، 387، 391 – 395، 403، 432، 441، 448، 453 – 455، 464، 466، 467، 545، 547، 548، 624، 638، 644، 690، 737، 738، 777؛ آغاز تبدیل ~ به سرفداری : 377، 752؛ اپیکتتوس و ~ : 581؛ ~ در اتروریا : 7؛ اولپیانوس و ~ : 741؛ ~ در پارت : 622؛ دیون زرین دهن و ~ : 614؛ ~ در کارتاژ : 48؛ مسیحیت و ~ : 666، 690، 691، 698
برکوخبا، شمعون Barcocheba (فتـ 135)،
رهبر یهودی انقلاب علیه دولت روم (131– 135) : 637، 644، 645
برلین،
موزه Berlin : 412
برناباس، یوسف Barnaba (فتـ : حد 61) ،
از حواریون مسیح : 682– 684، 691، 706
برنادت Bernadette ،
قدیسة فرانسوی که مریم در شهر لورد بر او ظاهر شد : پا 662
برناردن دو سن – پیر، ژاک هانری Bernardin de Saint – Pierre (1737– 1814))،

نویسندة فرانسوی : 744
برنر Brenner ،
گردنه ای در آلپهای تیرولی، مرز اتریش و ایتالیا : 535، 566
برنیکه Berenice (متـ 28م)،
دختر هرودس آگریپای اول : 340، 341
برنیکه،
شهر قدیم، کنار دریای سرخ، جنوب خاوری مصر : 588
بروتوس، دکیموس یونیوس Brutus (فتـ 43 ق م)،
سرداری رومی، 204، 228، 232، 233
بروتوس، لوکیوس، یونیوس (مط قرن ششم ق م)،
کنسول رومی: 19، 227، 228
بروتوس، مارکوس، یونیوس) 85 – 42ق م).
سیاستمدار رومی و از قاتلان قیصر: 152، 185، 214، 215، 218، 225، 227 – 232، 235 – 237، 250، 288، 527، 568، 571، 605، 684
بروتوس Berytus ،
شهر قدیم فنیقیه، بیروت کنونی، لبنان : 602، 627، 640
بروتیان Bruttians ،
از اقوام قدیم ایتالیا: 43، 45، 60
بروتیوم Bruttium ،
ناحیة قدیم، جنوب ایتالیا : 63
برومالیا،
جشن Brumalia : 604
بروندیسیوم Brundisium [برینديزی کنونی]،
شهر، جنوب ایتالیا : 89، 111، 146، 197، 200، 211، 213، 233، 239، 283، 289، 384، 482، 536، 705
برویا Beroea : ; بیریه
برویا،
شهر قدیم، حلب کنونی، شمال باختری سوریه : 603
برهمن Brahman ،
طبقة اعلا در آیین هندو و نظام طبقاتی هند : 619، 631، 632، 714
بریتانیا Britain ، 48، 204، 276، 319، 357، 384 – 387، 431، 485، 490، 502، 554، 561 – 563، 565، 725، 726، 740، 746، 760، 762، 781؛ آگریکولا، فرماندار ~ : 340، 344، 510، 562؛ حملة سلتها به ~ : 556، 557، 561؛ حملة قیصر به ~ : 204. 321، 381، 561؛ سازمان قانونی ~ : 460، 477 ؛ نژاد مردم ~ : 561
بریتانیایی،

موزه British Museum : 409، 413، 414
بریتانیکوس Britannicus (42– 55)،
پسر کلاودیوس و مسالینا : 323 - 326
بریسئیس Briseis ،
در اساطیر یونان، دختر بریسئوس، همخوابة اخیلس : 417
بستن،
موزه Boston : 307
بطالسه Ptolemis ،
سلسلة سلاطین مقدونی الاصل مصر قدیم (323– 30 ق م) : 215 – 217، پا 218، 242، 267، 385، 405، 587، 589، پا 738، 749
بطانیه : ; بیتینیا
بطلمیوس ، کلاودیوس Ptolemy (مط 127– 151)،
ستاره شناس، ریاضیدان، و جغرافیدان حوزة علمی اسکندریه، 592، 593، 598
بطلمیوس ششم [ملقب به فیلومتور] ،
شاه مصر (181 – 145ق م) : 215
بطلمیوس یازدهم،
شاه مصر (80– 58 و 55– 51 ق م) : 216
بطلمیوس دوازدهم،
شاه مصر (51– 47 ق م): 215– 217
بطلمیوس سیزدهم،
شاه مصر (47– 43 ق م) : 217
بعل Baal ،
نام هر یک از خدایان محلی اقوام سامی قدیم، مخصوصاً سوریان و فلسطینیان : 459، 602، 603، 729، 730
بعلبک Baalbek ، ; هلیوپولیس
بعل مولک Baal – Moloch ،
از خدایان فنیقی : 50
بعل همان Baal – Haman ،
از خدایان کارتاژی، 50، 51
بقراط Hippocrates (460– 357ق م)،
پزشک یونانی: 369، 595، 597، 605
بلاش سوم [ینـ ولوگس] Vologases III ،
شاهنشاه اشکانی (147 – 191) : 502
بلاش چهارم،
شاهنشاه اشکانی (191 – 209) : 623

بلاش پنجم،
شاهنشاه اشکانی (209 – حد 222) : 623
بلاندینا Blandina (فتـ 177)،
شهید مسیحی، گالیایی، 758
بلروفون Bellerophon ،
در اساطیر یونان، پسر گلاوکوس (پادشاه افورا) : 11
بلژیک Belgium ،
44، 388، 505؛ نیز: ; بلگیکا
بلغارستان Bulgaria : 567
بلگای Belgae ،
از اقوام قدیم سلتی، ساکن گل شمالی: 203
بلگراد Belgrade : ; سینگیدونوم
بلگیکا Belgica /
گل بلژیک، از ایالات گل قدیم، بلژیک کنونی : 509، 558، 560
بلوخ، کارل یولیوس 1929 –1854) Beloch) ، تاریخنویس آلمانی، 393، 429
بلوسیوس ، کایوس Blossius ،
فیلسوف یونانی (مط قرن دوم ق م) : 133، 608
بلونا Bellona ،
الاهة جنگ رومی : 72، 525
بلوواک ها Bellovaci ،
از قبایل گل قدیم : پا 566
بناکوس Benacus : ; گاردا، دریاچه
بنونتوم Benevetum [اکنون بنونتو] ،
شهر، جنوب ایتالیا : 45، ، 89، 482، 516، 536
بنیادگرایی Fundamentalism ،
نهضتی در میان اعضای محافظه کار فرقه های مختلف پروتستان که در اوایل قرن بیستم برای دفاع از تفاسیر سنتی کتاب مقدس شکل گرفت : 693
بودایسیا Boadicea : ; بوئودیکا
بواسیه ، ماری لویی گاستون 1908 –1823) Boissier) ،
دانشور فرانسوی: 518
بوالو – دپرئو، نیکولا 1711 –1636) Boileau – Despreaux)،
شاعر و منتقد ادبی فرانسوی، پا 294
بوئودیکا Boudicca /
بوادیسیا (فتـ 62)، ملکة ایکنها در بریتانیا : 561، 562

بواها Boii ،
از طوایف گل قدیم : 58
بوای ای : ; بواها
بوباستیس Bubastis ،
شهر قدیم، مصر : 588
بوبلوس Byblos ،
شهر قدیم فنیقیه [دهکدة جبیل کنونی] ، لبنان: 47، 627
بوتیچلی ، ساندرو Botticelli (حد 1444– 1510)،
نقاش ایتالیایی : 418
بودا Buda ،
آکوینکوم باستانی، یکی از شهرهای تشکیل دهندة بوداپست، مجارستان : 566
بودایی،
آیین Buddhism ، 631، 659
بوربون Bourbon ،
خاندان سلطنتی فرانسه (1589– 1792) : 465
بوردو Bordeaux ،
بوردیگالای باستانی، شهر، فرانسه، 382، 555، 558
بوردیگالا Burdigala : ; بوردو
بورژ Bourges : ; آواریکوم
بورژوازی bourgeoisie ، 101، 198، 404، 739
بورسا،
دژ Byrsa ، کارتاژ : 49، 548
بورگونی Burgundy [انگا برگاندی]،
ناحیه و ایالت سابق، شمال فرانسه : 558
بوروس Burrus ،
فرماندة پاسداران امپراطور (مط قرن اول) : 324– 326، 331
بوروستنس،
رود Borysthenes ، دنیپر کنونی، اتحاد جماهیر شوروی: 614
بوروکراسی – bureaucracy ، 221، 321، 488، 526، 587، 748، 750، 753، 776، 780
بوسترا Bostra [بصری کنونی]،
شهر، جنوب سوریه : 599، 629، 705
بوسفور،
تنگه Bosporus ، بین اروپا و ترکیة آسیایی: 569، 610، 611
بوسفور،

مملکت پادشاهی قدیم، کریمه : 485، 735
بوسکورئاله Boscoreale ،
شهر، کامپانیا، ایتالیا: 407، 541
بوسوئه ، پاک بنینی Bossuet (1627– 1704)،
نویسنده، اسقف، و خطیب فرانسوی : 773
بوکاتچو، جووانی Boccaccio (1313– 1375) ،
شاعر و نویسندة ایتالیایی: 305
بولس حواری St. Paul / شائول (فتـ 67)،
عالم و مبلغ مسیحی : 320، 334، 383، 475، 554، 575، 580، 604–606، 652– 655، 658، پا 668، پا 671– 673، 675-677، 679-694، 696، 699، 707، 708، 754؛ رسالات ~ : 652، 653، پا 671، 680، 686، 688، 689، 691-693، 708
بولس زاهد Paul the Hermit ،
راهب مسیحی مصری (مط قرن سوم و چهارم) : 767
بولس ساموساتایی Paul of Samosata ،
اسقف انطاکیه و از بدعتگذاران در مسیحیت (مط 260– 272) : 709
بولونی Boulogne ،
شهر، شمال فرانسه : 382، 762
بولونیا Bologna ،
بونونیای باستانی، شهر، شمال ایتالیای مرکزی : 5، 13، 90، 535
بومارشه، پیر اوگوستن کارون دو Beaumarchais (1732– 1799)،
نمایشنویس فرانسوی : 116
بونا دئا / الاهة نیکوکار Bona Dea ،
الاهة رومی باروری: 69، 76، 199
بونونیا Bononia : ; بولونیا
بونه Bone : ; هیپو رگیوس
بووه Beauvais [کایساروماگوس باستانی]،
شهر، شمال فرانسه : پا 556، 560
بوهم Bohemia ،
ایالت تاریخی، غرب چکوسلواکی : 477، 506، 507
بیبراکته Bibracte ،
شهر قدیم گل، مرکز قوم آیدویی : 202
بیبولوس، مارکوس کالپورنیوس Bibulus (فتـ 48 ق م) ،
سیاستمدار رومی: 198، 227
بیت صیدا Bethsaida ،
شهر قدیم، کنار ساحل شمالی دریای جلیل، فلسطین : 629

بیت لحم Bethlehem ،
شهر، زادگاه عیسی، جنوب اورشلیم : 629، 657، 774
بیتوریگ ها Bituriges ،
از طوایف گل قدیم: پا 556
بیتینیا / ء بطانیه Bithynia ،
مملکت قدیم، شمال آسیای صغیر : 65، 142، 164، 179، 182، 193، 197، 256، 431، 518، 519، 608، 610– 613، 678، 736، 770
بیتینیا – پونتوس Bithynia – Pontus ،
مملکت قدیم متشکل از بیتینیا و پونتوس (98– 117) : 612
بیدکر ، کارل 1859 –180) Baedeker) ،
ناشر آلمانی : 383
بیروت Beirut : ; بروتوس
بیریه / ینـ برویا Beroea ،
شهر قدیم مقدونیه، یونان، 684، 686
بیزانتیسم Byzantinism ،
سبک حکومت بیزانس : 749
بیزانس [ینـ بوزانتیون] Byzantium ،
شهر قدیم، در محل استانبول کنونی : 391، 481، 569، 610، 726، 739، 748، 771؛ نیز: ; قسطنطنیه
بیزانس، امپراطوری Byzantine Empire ،
امپراطوری روم شرقی (قرن چهارم ـ پانزدهم) : 476، 492، 749
بیزانسی،
سبکی در معماری و هنر، مرکب از شیوه های یونانی و شرقی : 494
بیزرت Bizerte : ; هیپودیاروتوس
بیستون،
کتیبه 621 : Behistun inscription
بیکن، فرانسیس 1626 –1561) Bacon)،
فیلسوف انگلیسی : 358
بیلبیلیس Bilbilis ،
شهر قدیم، اسپانیا : 372، 375
بین النهرین Mesopotamia ،
ناحیه، آسیای باختری، در امتداد و بین رودهای دجله و فرات: 411، 485، 487، 502، 503، 621-623، 644، 711، 726، 732، 733، 736، 749
بیوری، جان بگنل 1927 –1861) Bury)،
تاریخنویس ایرلندی : پا 323
پ

پائستوم Paestum ،
شهر قدیم، جنوب ایتالیا، قبل از تسلط رومیان، توسط مهاجرین یونانی ساخته شد و پوسیدونیا نام گرفت (قرن 6 ق م) : 3، 43، 536
پاپیا پوپایا ،
قانون 265 ، Papia Poppaea
پاپیاس Papias ،
اسقف هیراپولیس، نویسندة مسیحی (قرن دوم) : ، 693
پاپینیانوس، آیمیلیوس Papinian (فتـ 212)،
حقوقدان رومی : 462، 602، 725، 740-742
پاتاویوم Patavium : ; پادوا
پاترای Patrae ،
شهر، شمال باختری پلوپونز، یونان : 146، 384، 573، 641
پاتروکلوس Patroclus ،
در اساطیر یونان، از پهلوانان جنگ تروا : 450
پاترونوس (حامی) 28 : Patronus
پاتریسین ها Patricians ،
اعضای خاندانهای اولیة شارمند رم قدیم: 17، 18، 27-31، 33، 34، 37، 40، 42، 80، 82، 98، 102، 104، 105، 135، 139، 140، 145، 155، 221، 227، 238، 330، 339، 429، 471؛ نیز :;آریستوکراسی
پاتریسین ها و مردان زیر سلاح 27 : Patres et Conscripti
پاتموس ،
جزیره Patmos ، دریای اژه، یونان : 694
پاخومیوس ، قدیس Pachomius (؟292– ؟346)،
بانی مصری اولین دیر: 767
پادوا Padua ،
پاتاویوم باستانی، شهر، شمال ایتالیا : 13، 90، 295، 535
پادوس Padus : ; پو، رود
پارت parthia /
پارتها، سرزمین کوهستانی قدیم، جنوب خاوری دریای خزر، 154، 206، 209، 224، 239، 257، 379، 388، 397، پا 413، 459، 484– 487، 603، 604، 621-624، 641، 726، 728؛ حملة آنتونیوس به ~ : 239، 240، 484، 485؛ حملة کراسوس به ~ : 206، 224، 257، 622-624، 728؛ فتح ~ توسط ترایانوس: 484 – 486؛ نیز ; ایران
پارتینوس Parthenius ،
بردة آزاد شدة رومی (مط قرن اول) : 373

پارما Parma ،
شهر، شمال ایتالیای مرکزی : 13، 535
پارمنیدس Parmenides (متـ 514 ق م):
فیلسوف یونانی : 536
پارنتالیا،
آیین Parentalia : 76
پاروس،
جزیره Paros ، دریای اژه، جنوب خاوری یونان: 379، 483
پاروسیا Parousia ،
دومین ظهور مسیح : 693، 706، 707
پاره،
آمبرواز Pare (1517– 1590)، جراح فرانسوی: 595
پاریس Paris ،
در اساطیر یونان، شاهزادة ترواییی، پسر پریاموس و هکابه : 329، 574، 608
پاریس،
بازیگر پانتومیم رومی (مط قرن اول) : 514
پاریس،
لوتتیای باستانی، پایتخت فرانسه : ، 382، 484، پا 556 ، 560
پاسداران امپراطور /
محافظان پرایتوری Praetorian Guard ، نگهبانان خصوصی امپراطوران روم: پا 36، 256، 317، 319، 322، 323، 325، 336-338، 347، 401، 453، 479، 501، 724، 725، 728، 730، 734، 740، 747، 763، 777، 781
پاسیتلس Pasiteles ،
مجسمه ساز یونانی (مط قرن اول ق م) : 411
پاسیفائه Pasiphae ،
در اساطیر یونان، زن مینوس (شاه کرت) و مادر مینوتاوروس: 336، 416، 453
پافلاگونیا Paphlagonia ،
ناحیة قدیم، شمال آسیای صغیر : 490، 611
پافنوتیوس Paphnutius ،
اسقف طیوه (مط 335) : پا 771
پافوس Paphos ،
شهر، جنوب باختری قبرس،
پاک، عیدPaques /

عید فصح / عید قیام مسیح، عید عمدة مسیحیان در سالروز قیام عیسی پس از مرگ: 679، 722، 755، پا 771، 775
پاکوویوس، مارکوس Pacuvius ،
نمایشنویس رومی (220-130ق م) : 113
پالاتینوس ،
تپه Palatine ، رم قدیم، 5، 14، 15، 76، 187، 200، 311، 331، 332، 400-402، 405، 406، 423، 425، 426، 741
پالادیو ، آندرئا 1518-1580) Palladio)،
معمار ایتالیایی: 421
پالادیوم Palladium ،
مجسمة مقدس پالاس آتنه، در دین یونان و روم، حافظ شهرها : 72، 283
پالاس Pallas ،
خزانه دار کلاودیوس (مط قرن اول): 319-321، 324، 638
پالاس آتنه Pallas Athena : ; آتنه
پالرمو Palermo : ; پانورموس
پالس Pales ،
الاهة رومی حامی گله ها : 70
پالسترینا Palestrina : ; پراینسته
پالما Palma ،
دریا بندر و شهر عمدة جزایر بالئار، اسپانیا : 555
پالما، آولوس کورنلیوس (فتـ 118)،
سردار رومی : 487
پالمورا Palmyra /
تدمر، شهر قدیم سوریه، ویرانه هایش در شمال دمشق: 388، 491، 534، 599، 602، 603، 622، 736، 746، 781
پامفولیا Pamphylia ،
ناحیه و ایالت قدیم رومی، جنوب آسیای صغیر : ، 683
پامفیلوس Pamphilus (فتـ 309)،
اسقف قیصریه ونویسندة مسیحی : 773
پان Pan ،
در اساطیر یونان، خدای شبانان و رمه ها : 281، 417؛ نیز : ; فاونوس
پان آتنی،
مسابقات Panathenaic : 573
پانایتیوس رودسی Panaetius of Rhodes (حد 180– حد 110 ق م) ،
فیلسوف رواقی یونانی : ، 189، 557، 578، 606
پانتئا Panthea ،

معشوقة لوکیوس وروس (مط قرن دوم) :
پانتا گروئل Pantagruel ،
قهرمان هجوية مشهور رابله : 352
پانتومیم /
نمایش لال بازی Pantomime ، 86، 343، 355، 446، 447، 449، 576
پانتیکاپایون Panticapaeum ،
شهر و دریا بندر قدیم، شمال کریمه، کوچ کنونی، اتحاد جماهیر شوروی : 609، 610
پانچینلو Punchinello ،
پانچ، یکی از قهرمانهای نوعی نمایش عروسکی به نام «پانچ وجودی» : 85
پانداتریا Pandateria ،
جزیرة کوچک قدیم، دریای تیرنه، ایتالیا : ، 312، 331
پانسا، کایوس و یبیوس Pansa (فتـ 43 ق م)،
کنسول رومی : 234
پانورموس Panormus ،
اکنون پالرمو، شهر / بندر، سیسیل، ایتالیا : 54، 547
پانونیا Pannonia ،
ایالت قدیم رومی، جنوب و غرب دانوب : 257، 258، 273، 503، 566، 725، 733، 735، 764، 782
پان هلنی،
مسابقه Panhellenia : 574
پاوسانیاس Pausanias ،
جهانگرد و جغرافیدان یونانی (مط 147) : 383
پاوسانیاس ،
فیلسوف سوفسطایی یونانی (مط قرن دوم) :
پاولوس، لوکیوس آیمیلیوس Paulus (فتـ 216ق م)،
کنسول و سردار رومی: 60، 99، 106
پاولوس، هاینریش ابرهارد گوتلوب (1761-1851)،
عالم الاهیات پروتستان آلمانی: 652
پاولوس، یولیوس ،
حقوقدان رومی (مط قرن دوم و سوم) : ، 725، 740
پاولوس ماکدونیکوس، لوکیوس آیمیلیوس Paulus Macedonicus (؟ 229-160ق م)،
سردار و کنسول رومی : ، 106، 110، 116
پاولی، آوگوست (1796–1845 Pauly)،
لغت شناس کلاسیک آلمانی : پا 594

پاولینا، پومپیا Paulina ،
همسر سنکا (مط قرن اول) : 355، 361، 437
پاولینوس، کایوس سوئتونیوس Paulinus ،
سردار و فرماندار رومی (مط قرن اول) : 321، 561
پاویا Pavia [تیچینوم باستانی] ،
شهر ، شمال ایتالیا : 59
پایتا، آریا Paeta ،
همسر کایکینا پایتوس (مط قرن اول) : 437
پایتوس، کایکینا Paetus (فتـ 42)،
آریستوکرات رومی : 437
پایس، اتوره Pais (متـ 1856)،
تاریخنویس ایتالیایی : پا 18
پترا /
البتراء Petra ، پایتخت قدیم عربستان سنگی، ویرانه هایش در اردن
هاشمی: 599، 705
پترارک Petrach (1304-1374)،
شاعر ایتالیایی: 362
پترونیا،
قانون Petronia : 467
پترونیوس آرپیتر، کایوس Petronius Arbiter (فتـ 66)،
هجانویس رومی : 70، پا 291، 327، 334، 348، 350-352، 367، 373،
376، 393، 396، 409، 428، 434، 472، 511، 551، 743، 744
پتولمائیس Ptolemais ،
شهر قدیم، ساحل چپ نیل، مصر: 588، 592
پدانیوس سکوندوس Pedanius Secundus (فتـ 61)،
صاحبمنصب رومی : 432، 467
پدوم Pedum ،
دهکدة قدیم، نزدیک تیبور، ایتالیا : 298
پدیوس، کوینتوس ،
نقاش رومی (مط اواخر قرن اول ق م) : 415
پرا، بروتوس Pera (فتـ 264ق م)،
آریستوکرات رومی : 450
پراکسیتلس Praxiteles (مط: حد 370- حد 330 ق م)،
مجسمه ساز آتیکی: 110، 398، 419، 541
پرایا Peraea ،
ناحیة قدیم ، شرق رود اردن، مطابق جلعا در عهد قدیم , 629، 659

پرایتور Praetor ،
اصلا یکی از عناوین کنسولها و بعدها عنوان اداره کنندگان امور قضایی و حقوقی روم باستان : 31، 36، 39، 40، 147، 159، 221، 463
پرایتوری، قانون Praetorian Law : 67
پرایتوری ، منشور Praetorian Edicl : 463، 489
پرایتوری ، محافظان : ; پاسداران امپراطور
پراینسته Praeneste ،
اکنون پالسترینا، ایتالیای مرکزی : 13، 142، 147، 534
پرپتوا Perpetua (فتـ 203)،
شهید مسیحی کارتاژی : 758
پرپنا ونتو ، مارکوس Perpenna Vento (فتـ 72ق م)،
سردار رومی : 160
پرتغال Portugal : ــ لوستیانیا
پرتغالی، زبان Portuguese : 85، 784
پرتیناکس، پوبلیوس هلویوس Pertinax ،
امپراطور روم (193) : 393، 724، 739، 777، 780
پرسئوس Perseus ،
در اساطیر یونان، پسر زئوس و دانائه، شوهر آندرومده: 302
پرسئوس،
آخرین پادشاه مقدونیه (179-168ق م) : ، 101، 110
پرسفونه Persephone ،
در اساطیر یونان، دختر زئوس و دمتر، الاهة حاصلخیزی : 608، 618؛ نیز : ; پروسرپینا
پرسیوس فلاکوس، آولوس 62-34) Persius Elaccus) ،
شاعر ساتیرنویس رومی : 514
پرگا Perga ،
شهر قدیم، پامفولیا، جنوب آسیای صغیر: 683
پرگاموم Pergamum ،
شهر و مملکت قدیم، شمال باختری آسیای صغیر : ، 108، 109، 135، 367، 393، 410، 491، 596، 606-608، 627، 694
پرگرینوس Peregrinus (فتـ 165)،
فیلسوف کلبی یونانی: 577
پرنیس Perennis (فتـ 185)،
فیلسوف پاسداران امپراطور : 525، 526
پرو Peru : 554، پا 702
پروبوس، مارکوس آورلیوس Probus ،

امپراطور روم (276-282) : 746، 747، 777
پروپرایتور Propraetor ،
از مأموران ایالتی روم قدیم : 519، 546
پروپرتیوس، سکستوس Propertius (15-49ق م)،
شاعر رومی : 180، 276، 278، 299، 536
پرپونتیس Propontis ،
نام باستانی دریای مرمره، بین اروپا و آسیا، شمال باختری ترکیه : 608
پروتاگوراس Protagoras (حد 481 – حد 411 ق م) ،
فیلسوف سوفسطایی یونانی : 582
پروتستان،
نهضت Protestanism ، عنوان نهضتی دینی در عالم مسیحیت، که در قرن شانزدهم با اصلاح دینی آغاز شد : 693
پروتوگنس Protogenes ،
نقاش یونانی (مط: حد 300 ق م) : 398، 415، 419
پروجا Prugia : ; پروژا
پرودیکوس Prodicus ،
فیلسوف سوفسطایی یونانی (مط قرن پنجم ق م) : 573
پروژا perusia ،
اکنون پروجا، شهر، ایتالیای مرکزی: 6، 239، 534
پروسا Prusa ،
شهر قدیم آسیای صغیر [بورسة کنونی] ، شمال خاوری ترکیه : 608، 614، 735
پروسرپینا Proserpina ،
الاهة رومی حاصلخیزی، مطابق با پرسفونة یونانی : 97، 302
پروکنسول Proconsul ،
از مأموران ایالتی روم قدیم : 506، 546
پروکوراتور Procuator ،
از مأموران ایالتی روم قدیم : 368، 546، 669، 672، 750
پرولتاریا Proletariat ، 33، 34، 92، 103، 131، 134، 136، 137، 140، 153، 168، 169، 208، 220، 392، 548، 698، 777
پرووانس Provence /
لتیـ پروویـنکیا، ایالت سابق، جنوب خاوری فرانسه : 490، 558
پروویـنکیا Provincia : ; پرووانس
پرپاپوس Priapus ،
در اساطیر یونان، فرزند دیونوسوس و آفرودیته، خدای حاصلخیزی باغها : 70، 418، 730

پریاموس Priam ،
در اساطیر یونان، پادشاه تروا، پدر هکتور و پاریس : 14
پریسکوس، ماریوس Priscus ،
پروکنسول در افریقا (مط قرن اول و دوم) : 518
پریسکوس ، هلویدیوس،
فیلسوف رواقی رومی (مط قرن اول) : 330، 334، 339، 437، 518
پریسکیلا Priscilla ،
از پیروان مونتانوس (مط قرن دوم) : 708
پریکلس Pericles (حد 495-429 ق م)،
سیاستمدار بزرگ آتنی: 253، 520؛ عصر ~ : 305، 414، 436، 491، 503، 615
پریما پورتا Prima Porta : 413، 418
پرینتوس Perinthus ،
شهر قدیم تراکیا، جنوب خاوری اروپا : 569
پرینکپس سناتوس ،
(= نخستین مرد سنا) Princeps Senatus : 252، 255، 308، 478
پرینه Priene ،
شهر یونانی قدیم، غرب آسیای صغیر: 605
پزشکی : 87، 119، 158، 269، 365، 367-369، 383، 543، 594-598، 602، 604، 606، 608، 772، 783، ~ در اتروریا : ؛ ~ در اسکندریه : 434، 594-597
پست : 320، 381، 382
پست Pest ،
یکی از شهرهای تشکیل دهندة بوداپست، کنارة دانوب، مجارستان : 566
پسوخه Psyche (= روح)،
در اساطیر یونان، معشوقة کوپیدو، 417، 552
پسوخه (در فلسفه) : ; روح
پسینوس Pessinus ،
شهر ، قدیم، آسیای صغیر، 108، 605
پطرس [انگا سنت پیتر] St. Peter
نام اصلی او شمعون (فتـ ؟67)، از شاگردان و حواریون عیسی مسیح : 475، 653، 654، 656، 663، 670، 675-679، 682-684، 688، 692-694، 707، 721، 722، 754
پلا Pella ،
شهر قدیم مقدونیه، یونان : 569، 623، 677
پلاتایا Plataea ،

شهر قدیم، جنوب بئوسی، یونان : 568، 569
پلاتونوپولیس (= شهر افلاطون) Platonopolis ،
مدینة فاضله ای که فلوطین در صدد ساختن آن بود : 711
پلاسنتیا Placentia ،
اکنون پیاچنتسا، شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 56، 90، 535
پلانستیانوس Plantianus ،
فرماندة پاسداران امپراطور (مط قرن سوم) : 777
پلانکوس، لوکیوس موناتیوس Plancus ،
فرماندار رومی (مط قرن اول) : 276
پلاوتوس، تیتوس ماکیوس Plautus (حد 254-184ق م)،
نمایشنویس رومی : 8، 76، 82، 103، 107، 113-116، 277، 536
پلئوس Peleus ،
در اساطیر یونان، پدر اخیلس از تتیس : 182
پلب ها Plebs : ; پلبین ها
پلبی، انجمن Concilia Plebis : 34
پلبین ها Plebeians /
پلبها : 16، 27-34، 37، 38، 40، 45، 52، 60، 92، 104، 109، 134، 135، 139، 145، 150، 151، 153، 162، 163، 166، 185، 197-200، 222، 238، 287، 297، 333، 400، 402؛ ~ و کسب امتیازات سیاسی : 29-31، 34، 37، 38؛ ~ در دوران امپراطوری : 255، 392
پل لویی Paul – Louis : 750
پلوپونز،
شبه جزیره Peloponnesus ، تشکیل دهندة جنوب یونان : 379، پا 383، 573، 585
پلوپونزی ،
جنگ Peloponnesian War : 452
پلوتارک Plutarch (؟46-؟120)،
نویسنده و زندگینامه نویس یونانی : 50، 83، 98، 133، 141، 146، 147، 149، 161، 165، 214، 227، پا 228، 358، 382، 433، 498، 569 – 574، 586، 642
پلوتون Pluto ،
در اساطیر روم، خدای جهان زیرزمینی مردگان و باروری : 73، 97؛ نیز: ; هادس
پلوتینا، پومپیا Plotina ،
همسر ترایانوس (مط قرن اول و دوم) : ، 486، 520
پلوتینوس : ; فلوطین

پلینی کهین Pliny the Younger /
کایوس پلینیوس کایکیلیوس سکوندوس (61-114)،
سیاستمدار و خطیب رومی : پا3، پا 278، 298، 342، 348، 367، 369، 371، 377، 405، 433، 434، 456، 473، 480، 481، 483، 509، 511، 513، 516-519، 535، 558، 559، 612، 614، 653، 701؛ نامه های ~ : 437، 516-519، 535، 546، 756
پلینی مهین Pliny the Elder/ کایوس پلینیوس سکوندوس (23 – 79)،
طبیعیدان رومی : 3، 12، 71، 318، 348، 349، 363-367، 369، 376، 377، 383، 386، 397، 409، 440، 516، 537، 559، 598، 608؛ مرگ ~ در پومپئی : 539
پناتس Penates ،
خدایان رومی خانگی، محافظ آذوقه: 8، 69
پنتئوس Pentheus،
شخصیت : ; باکخای
پنتلیکوس ،
کوه Pentelicus ، غرب یونان مرکزی : 574
پنجاهه،
عید ، از اعیاد بزرگ یهودیان و مسیحیان : 638، 679، 686
پنطس : ــ پونتوس
پنلوپه Penelope ،
در اساطیر یونان، همسر اودوسئوس : 302
پو،
رود Po ، پادوس باستانی، ایتالیای شمالی : 4، 5، 44، 45، 58، 59، 141، 182، 278، 296، 377، 535
پوئتلیا ،
قانون Poetelia : 470
پواتیه Poitiers : ; لیمونوم
پوبلیکولا،
پوبلیوس والریوس Publicola (فتـ 503 ق م)، کنسول رومی : 19
پوبلیلیا Publilia ،
همسر سیسرون (مط قرن اول ق م) : 188
پوپ، الگزاندر Pope (1688– 1744)،
شاعر انگلیسی : پا 294، 783
پوپایا سابینا Poppaea Sabina (فتـ 65)،
همسر دوم نرون : 327، 328، 331، 333، 432، 439
پوپولونیا Populonia ،

شهر قدیم اتروریا، ایتالیا : 7
پوپیلیایی،
جاده Via Popilia : 90
پوپیلیوس Popilius : ; لایناس، کایوس پوپیلیوس
پوپینوس Pupienus /
مارکوس کلودیوس پوپینوس ماکسیموس، امپراطور روم (238) : 734
پوتئاس Pytheas ،
دریانورد و ستاره شناس یونانی (مط: حد 330 ق م) : 561
پوتئولی Puteoli ،
پوتسوئولی کنونی، شهر، کامپانیا، ایتالیا : 90، 187، 258، 380، 381، 383، 384، 389، 408، 458، 537-539، 641، 705
پوتسوئولی Pozzuoli : ; پوتئولی
پوتیایی،
مسابقات Pythian games : ، 573
پوتینوس Pothinus ،
وزیر بطلمیوس دوازدهم (مط 48ق م) : 215، 216
پوتینوس (87-177)،
اسقف لیون: 757، 758
یودجو براتچولینی (1380-1459 Poggio Bracciolini)،
نویسندهٔ اومانیست ایتالیایی : 179
پودنا ،
شهر قدیم، نزدیک خلیج سالونیک، جنوب مقدونیه : 99، 110
پوراموس و تیسبه Pyramus and Thisbe ،
عاشق و معشوق افسانه ای بابلی: 302
پورتلند، دیوک آو Portland [ویلیام هنری کوندیش بنتینک] (1738-1809)،
سیاستمدار انگلیسی : پا 409
پورتوس رومانوس Portus Romanus ،
بندر قدیم، نزدیک اوستیا، ساحل دریای تیرنه، ایتالیا : 320، 383، 533
پورتیا Portia ،
همسر بروتوس (مط قرن اول ق م) : 227، 228
پورسنا، لارس Porsena ،
پادشاه نیمه افسانه ای کلوسیوم (مط قرن ششم ق م) : 20، 42
پورشیا Portia ، شخصیت: ; تاجر ونیزی
پورها Pyrrha ،
در اساطیر یونان، همسر دئوکالیون : 292
پورهوس Pyrrhus ،

پادشاه اپیروس (295-272 ق م) : 35، 37، 45، 46، 83، 106، 112، 119، 536
پورهون 270-360) Pyrrhoق م)،
فیلسوف یونانی : 582، 584
پوستوموس Postumus ،
شخصیت یکی از ساتیرهای هوراس : 295
پوستوموس ،
شخصیت یکی از ساتیرهای یوونالیس : 515
پوستوموس ،
حکمران گل (258-267) : 735، 746
پوستومیوس ، آولوس Postumius ،
دیکتاتور رومی (496 ق م) : 43
پوستومیوسی ،
راه Postumian Way : 90
پوسن، نیکولا 1594-1665) Poussin)،
نقاش فرانسوی : 417
پوسیدون Poseidon ،
در اساطیر یونان، پسر کرونوس و رئا، برادر زئوس، خدای دریاها، اسبها، و زلزله : 73، پا 336، 589 ؛ نیز : ; نپتون
پوسیدونیا Posseidonia: ; پائستوم
پوسیدونیوس 51-135) Poseidoniusق م)،
فیلسوف رواقی و تاریخنویس یونانی، 165، 189، 362، 556، 557، 577، 593، 606، 613
پولا Pola ،
شهر / بندر، دریای آدریاتیک، شبه جزیرة ایستریا، شمال باختری یوگوسلاوی : 535
پولادس کیلیکیایی Pylades of Cillicia ،
بازیگر پانتومیم (مط اواخر قرن اول ق م) : 446
پولمون، آنتونیوس Polemo ،
فیلسوف سوفسطایی و عالم معانی بیان یونانی (مط قرن دوم): 607
پولنتیا Pollentia [اکنون پولنسا] ،
شهر، اسپانیا : 555
پولنتیا [اکنون پولنتسا] ،
شهر، ایتالیای مرکزی : 380
پولوبیوس 125-205) Polybiusق م)،
تاریخنویس یونانی : 4، 32، 42، 44، 50، 53، 55، 61، 82، 83، 100،

103، 107، 110، 111، 184، 296، 297، 606، 613
پولوکارپوس، قدیس 155 – 69) Saint Polycarp)،
اسقف سمورنا و شهید مسیحی : 689، 722، 757
پولوکس : ; کاستور و پولوکس
پولوکلتیوس Polycleitus ،
مجسمه ساز یونانی (مط 450 – 420 ق م) : 110، 413، 419
پولوگنوتوس Polygnotus ،
نقاش یونانی (مط قرن پنجم ق م) : 414
پولیتا Politta (مط قرن اول) : 437
پولیو، آسینیوس 76) Pollioق م – 4م) ،
خطیب، شاعر، و تاریخنویس رومی : 184، 185، 279
پولیو، ودیوس (فتـ 15 ق م)،
دوست آوگوستوس : 444
پومپئی Pompeii ،
شهر باستانی ویران، جنوب ایتالیا : 12، 43، 85، 187، 368، 379، 409، 415، 416، 436، 536-542، 641، 741؛ نابودی ~ بر اثر آتشفشانی (79): 342، 408، 415، 416، 538، 539؛ نقشهای دیواری ~ : 399، 415-418، 433، 540، 704
پومپونیوس ها Pomponii ،
خاندان رومی :
پومپیا Pompeia ،
همسر سوم قیصر (مط 68 ق م) : 194، 199
پومپیوس، سکستوس Pompey (فتـ 35ق م) ،
فرماندة رومی : 218، 225، 239، 259، 280
پومپیوس، کنایوس پومپیوس ماگنوس (106 – 48ق م) ،
سردار رومی : 151، 152، 155-157، 160، 162-164، 194، 197، 198، 200، 201، 203، 206-216، 218-220، 225، 226، 232، 250، 253، 347، 349، 408، 412، 440، 461، 492، 527، 568، 599، 606، 609، 616؛ ~ و تشکیل نخستین تریوم ویراتوس : 197، 198، 201؛ جنگهای ~ با مهرداد ششم : 164، 611، 621 ؛ حمایت ~ از سولا : 147، 157، 163؛ حملة ~ به یهودا : 430، 624؛ ~ در مقام کنسولی : 162، 203، 206-208؛ ~ و سرکوب دریازنان مدیترانه : 163، 164، 197، 738 ؛ ~ و شکست سپارتاکوس : 162؛ شکست ~ از قیصر : ، 197، 213-215، 218، 219، 225
پومونا Pomona ،
الاهة رومی، حامی درختان میوه: 69

پونتوس / ء پنطس Pontus ،
مملکت قدیم، شمال خاوری آسیای صغیر : 155، 164، 197، 218، 256، 304، 608-612، 621، 678، 706، 735
پونتیا،
جزیره Pontia [اکنون پونزا]،
دریای تیرنه، ایتالیا : 312
پونتیفکس ماکسیموس Pontifex maximus ،
بالاترین مقام مذهبی در روم قدیم : 73، 171، 196، 221، 266-268، 723، 766، 784
پونتین،
باتلاقهای Pontine ، جنوب باختری لاتیوم، ایتالیای مرکزی : 224، 367، 385، 482، 778
پوندیشری Pondichery ،
سرزمین، کنار خلیج بنگال، هند : 377
پونیک، جنگهای Punic Wars ،
بین روم و کارتاژ : 32، 51؛ اولین ~ (264 – 241 ق م) : 52-56، 82، 86، 90، 389، 553؛ دومین ~ (218-201ق م) : 57-65، 82، 92، 297، 553؛ سومین ~ (149-146ق م) : 120-123
پیاچنتسا Piacenza : ; پلاسنتیا
پیرایئوس Piraeus ،
شهر / بندر، جنوب باختری آتن، یونان : 736
پیرایشگری ،
عنوان ترکیبی از عقاید اجتماعی، سیاسی، اخلاقی، و دینی که در میان پروتستانهای انگلستان و امریکا رواج دارد : ، 629، 717
پیرسون Pierson ،
پژوهندة هلندی کتاب مقدس : 652
پیرنه،
رشته کوه Pyrenees ، جنوب باختری اروپا : 58، 140، 555
پیزا Pisa : ; پیسای
پیزا،
کوچنشین قدیم، پلوپونز، یونان : 534
پیسای Pisae ،
شهر قدیم اتروسکیان، اکنون پیزا، ایتالیای مرکزی : 89، 534
پیستویا Pistoia ،
شهر، توسکان، ایتالیای مرکزی : 169
پیسو Piso ،

خاندان رومی :
پیسو، کنایوس کالپورنیوس (فتـ 20) ،
فرماندار رومی : 309
پیسو، گایوس کالپورنیوس (فتـ 65) ،
از توطئه گران بر ضد نرون : 315، 333، 349، 361، 372، 437
پیسو، لوکیوس کالپورنیوس ، سیاستمدار و فرماندار رومی (مط قرن اول ق م) : 186، 199، 201
پیسیدیا Pisidia ،
مملکت قدیم، جنوب آسیای صغیر: 605، 683
پیسیستراتوس Peisistratus (605-527ق م)،
جبار آتن : 491
پیکتون ها Pictones ،
از طوایف گل قدیم : پا 556
پیکنوم Picenum ،
ایالت رومی قدیم، شرق ایتالیا : 210، 536
پیل، رابرت Peel (1788-1850)،
سیاستمدار محافظه کار انگلیسی : 382
پیلاتوس ، پونتیوس /
پیلاطس Pilate ، والی یهودا (حد 26-حد 36) : 332، 672-674
پیلاطس : ; پیلاتوس، یونتیوس
پینچیان ،
تپه Pincian ، رم قدیم : 154، 401
ت

تئاگنس Theagenes ، شخصیت : ; آیتیوپیکا
تائورمینا Taormina : ; تاورومنیوم
تابن Tabenne : 767
تابو taboo : 70
تابوت عهد Ark of Covenant ،
تابوتی که موسی آن را به امر خدا ساخت و دو لوح محتوی ده فرمان و عصای هارون و حقة من و تورات را در آن قرار داد، نمایندة خدا در بین قوم اسرائیل: 627
تابیتا Tabitha ،
شخصی که پطرس او را به زندگی بازگرداند (مط قرن اول) : 618
تاپساکوس Thapsacus ،
شهر قدیم، ساحل فرات، شمال سوریه : 603

تاپسوس Thapsus ،
شهر قدیم، شمال افریقا، ساحل خاوری تونس کنونی : 65، 219، 549، 550
تاتیوس، تیتوس Tatius ،
پادشاه سابینها (قرن هشتم ق م) : 15
تاراکو Tarraco : ; تاراگونا
تاراکوننسیس Tarraconensis ،
ایالت قدیم رومی، اسپانیا : 555
تاراکینا Tarracina : ; تراکینا
تاراگونا Tarragona ،
تاراکو باستانی، شهر، شمال خاوری اسپانیا: 490، 555، 759
تارانت،
خلیج Taranto ، شاخابة دریای یونیای، جنوب خاوری ایتالیا : پا 45
تارپیا Tarpeia ،
در افسانه های رومی، زنی که دروازه های رم را به روی سابینها گشود : 15
تارپیایی،
صخرة Tarpeian Rock ، تپه ای در رم قدیم که محکومین را از آنجا به زمین می انداختند : 232، 471
تارتاروس Tartarus ،
در اساطیر یونان، عمیقترین نقطة هادس : ، 284، 538
تارتسوس Tartessus ،
مملکت پادشاهی قدیم، اسپانیا : 47، 48، 553
تارسوس : ; طرسوس
تارکوینی Tarquinii ،
شهر قدیم اتروسکی، بعدها کورنتو [اکنون تارکوینیا] ، شمال لاتیوم، ایتالیا : 6،9، 10، 16، 543
تارکوینیوس، سکستوس Tarquinius ،
پسر تارکوینیوس سوپربوس (مط قرن ششم ق م) : 18، 19
تارکوینیوس پریسکوس، لوکیوس Tarquin ius Priscus ،
تارکوینیوس اول، پادشاه رم (616-578ق م) : 8، 16-18، 21، 94، 422
تارکوینیوس سوپربوس لوکیوس Tarquinius Superbus /
تارکوینیوس مغرور، پادشاه رم (534-510 ق م): 17-20
تارکوینیوس ها Tarquins ،
خانوادة افسانه ای از نژاد اتروسک که در اوایل دوران پادشاهی در رم حکومت کردند : 16-20، 43

تارنتوم Tarentum [تارانت کنونی]،
شهر جنوب ایتالیا : 43، 45، 46، ، 89، 111، 136، 218، 445، 536
تاریخنویسی: 96، 341، 348، 590، 783؛ ~ آریانوس: 612، 613؛ ~ ائوسبیوس : 773، 774؛ ~ پلوتارک : 569-573؛ ~ پلینی مهین : 363-366؛ ~ تاسیت : 185، 509- 514، 519؛ ~ دیون کاسیوس: 743؛ ~ سالوستیوس : 185؛ ~ سوئتونیوس : 519؛ ~ قیصر : 205؛ ~ کلاودیوس : 318؛ ~ لیویوس : 295-298؛ ~ نیکولائوس دمشقی: 604؛ ~ وارو : 184، 185؛ ~ یوسفوس : 642
تاسو، تورکواتو Tasso (1544-1595)،
شاعر حماسی ایتالیایی: 305، 744، 783
تاسیت Tasitus / کایوس کورنلیوس تاکیتوس (حد 55 – حد 117)،
تاریخنویس رومی : پا 18، 185، 265، 308، 310، 312، 313، 317، 322، پل 323، 326-328، 331، 332، 337، 344، 348، 350، 357، 361، 369، 379، پا 408، 431، 456، 509-514، 516-519، 525، 546، 561، 562، 564، 565، 638، 640-642، 653، 656، 672، 716، 743، 783؛ ~ و استبداد : 509-511؛ ~ و دین: 512؛ سبک ~ : 513؛ در سنا: پا 18، 332، 342، 346، 509؛ ~ و فلسفه : 511-513
تاکاپای Tacapae ،
گابس کنونی، شهر، جنوب خاوری تونس : 549
تاکیتوس، کورنلیوس Tacitus ،
پدر تاسیت (مط قرن اول) : 509
تاکیتوس ، مارکوس کلاودیوس،
امپراطور روم (275-276) : 747
تاگوس،
رود Tagus ، شبه جزیرة ایبری : 375، 554، 555
تالران – پریگور، شارل موریس دو ـ Talleyrand Perigord (1754-1838)،
سیاستمدار فرانسوی: 226
تالوس Thallus ،
منشی آوگوستوس : 270
تالوس،
مفسر مشرک عیسی مسیح (مط قرن اول) : 653
تاموگادی Thamugadi ،
تمجد کنونی، شهر ویران، شمال باختری الجزایر : 549، 550
تاناکیل [تاناکویل] Tanaquil .
همسر تارکوینیوس اول (مط قرن ششم ق م) : 8، 17

تاناگرا Tanagra ،
شهر قدیم، یونان : 704
تانتالوس Tantalus ،
در اساطیر یونان، پسر زئوس، پادشاه لیدیا : 290
تانیت Tanith ،
از خدایان کارتاژ : 50، 51
تئوپومپوس Theopompus (متـ : حد 378 ق م) ،
تاریخنویس یونانی : 8
تئودوتیانی ها Theodotians ،
از فرقه های مسیحیت : 708
تئودوتیون Theodotion،
مترجم کتاب مقدس (مط قرن دوم) : 718
تئودورا Theodora ،
همسر قسطنطین (مط قرن چهارم) : 762
تئودوسیوس اول Theodosius I ،
امپراطور روم شرقی (-395) و روم غربی (392-395) : 573
تاوروس، ستاتیلیوس Taurus ،
سردار رومی (مط اواخر قرن اول ق م) : 426
تاوروس،
رشته کوه، ترکیة جنوبی : 604
تاورومنیوم Tauromenium ،
اکنون تائورمینا ، شهر، شمال سیسیل، ایتالیا : 547
تاورینی Taurini ،
قوم قدیم، ساکن درة علیای رود پو : 535
تئوزوفی theosophy ،
هر مذهب فلسفی ناشی از این اعتقاد عرفانی که نیروی ذاتی سرمدی در سراسر جهان ساری است و شر نتیجة پرداختن آدمی به هدفهای محدود است: 697، 711
تئوفراستوس Theophrastus (372-288 ق م) : فیلسوف و دانشمند یونانی : 365، 366، 577
تئوفیلا Theophila ،
زن فیلسوف رومی (مط قرن اول) : 437
تئوکریتوس Theocritus ،
شاعر یونانی اسکندرانی (مط: حد 270 ق م) : 277، 279، 744
تاین،
رود Tyne ، بریتانیا ، 490، 562

تأیید،
آیین Confirmation ، از مناسک مسیحیان، که شامل مسیح و تدهین، و مکمل تعمید است: 703
تب Thebes ،
شهر قدیم، بئوسی، یونان : 372، 569، پا 727، 736
تبای Thebae : ; طیوه
تپة مقدس Sacred Monut : 29، 30
تتریکوس ، کایوس پسوویوس Tetricus ،
غاصب سلطنت گل (مط 274) : 746
تثلیث Trinity ،
در مسیحیت ، سه گانگی خدا از جهت شخصیت (پدر، پسر، و روح القدس) : 697، 770
تدفین : ~ در اتروریا : 9، 520، 703؛ ~ در روم: 94، 96، 113، 520؛ ~ در گل: 557؛ ~ در دین مسیح : 668، 703، 704
تدمر Tadmor : ; پالمورا
تدهین نهایی extreme unction ،
یکی از مراسم کلیسای کاتولیک رومی که عبارت است از مالیدن روغن مخصوص به بعضی از اعضای شخص مشرف به مرگ : 703
تذهیب،
هنر تزیین صفحات کتابهای خطی: 773
تراپزوس Trapezus : ; طرابوزان
تراپویتای (= شفادهندگان روح) Thera Peutae ،
فرقة مذهبی : 618
ترازیمنه ،
دریاچه Trasimene ، ایتالیای مرکزی : 59
تراژدی tragedy ،
86، 113، 355، 356، 445
تراسئا، پوبلیوس پایتوس Thrasea (فتـ 66)،
سناتور و فیلسوف رواقی رومی : 330، 334، 354، 500، 518
تراسوماخوس Thrasymachus ،
فیلسوف سوفسطایی یونانی (مط قرن پنجم ق م) : 110
تراکیا Thrace ،
ناحیه، جنوب خاوری اروپا : 161، 236، 431، 569، 608، 611، 697، 733، 736، 739، 764، 765
تراکینا، بندر Terracina ،
تاراکینای باستانی، لاتیوم، ایتالیای مرکزی : 351، 483

ترالس Tralles ،
شهر قدیم آسیای صغیر [آیدین کنونی] ، ترکیه : 367
تراماره،
فرهنگ Terramarivoli / کودیان: 5
ترانسیلوانیا Transylvania ،
ناحیه، داکیای قدیم، اکنون در شمال باختری رومانی: 482
ترایانوس، مارکوس اولپیوس نروا Trajan ،
امپراطور روم (98-117) : 111، 325، 353، 380، پا 382، 384، 390، 395، 401، 434، 438، 456، 465، 479-487، 509، 510، 512، 538، 555، 567، 588، 599، 602، 612، 614، 621، 652، 701، 733، 741، 756؛ فتح پارت توسط ~ : 485-487؛ فتح داکیا توسط ~ : 481-484، 487، پا 510؛ کشورداری ~ : 35، 362، 463، 480، 481، 509، 519؛ معماری در دورة ~ : 344، 401، 425، 482-484، 536، 772
ترایانوسی ،
جاده Via Traiana : 482
تربونیوس، کایوس Trabonius (فتـ 43 ق م) ،
از توطئه گران بر ضد قیصر : 228، 229
تربیا،
رود Trebia ، شمال ایتالیا : 105
ترپنوس Terpnos ،
خنیاگر نرون (مط قرن اول) : 329
ترتولا Tertulla ،
همسر کراسوس (مط قرن اول ق م) : 195
ترتولیانوس، کوینتوس سپتیموس فلورنس Tertullian (حد 150-حد 230)، عالم الاهیات رومی : 362، 453، 549، 617، 657، 692، 699-701، 706، 716، 717، 721، 723، 755، 756، 758، 762، 776
ترتیا Tertia ،
همسر لوکولوس (مط قرن اول ق م) : 199
ترتیا،
همسر کاسیوس و دخ‌ΘΩسرویلیا (مط قرن اول ق م) : 195
ترکستان Turkestan ،
ناحیه، آسیای مرکزی : 621
ترکیه Turkey : 605
ترگسته Tergeste ،
تریست کنونی، شهر، شمال ایتالیا : 535
ترموس، مارکوس Thermus ،

سردار رومی (مط قرن اول ق م) : 193
ترمه، موزه Terme ،
رم: پا 410، 412-414
ترمینوس Terminus ،
خدای رومی مرزهای کشتزار : 70
ترنتیا Terentia ،
همسر سیسرون (مط قرن اول ق م) : 165، 188
ترنتیوس Terence / پوبلیوس ترنتیوس آفر (حد 195-159ق م) ،
نمایشنویس رومی: 104، 113-117
ترو Treves [آلـ تریر] ،
آوگوستا ترویروروم باستانی، شهر ، آلمان غربی، 560، 748
ترو آده Troad ،
ناحیه، اطراف شهر قدیم تروا، ساحل شمال باختری آسیای صغیر : 182
تروآس: ; تروآس اسکندریه
تروآس اسکندریه Alexandria Troas /
تروآس، شهر قدیم، نزدیک تروا، آسیای صغیر : 608، 684، 705
تروا Troy ،
لتیـ ایلیوم، شهر قدیم، آسیای صغیر، تپة حصارلیق کنونی، ترکیه: 13، پا 14، 72، 220، 283، 329، 332، پا 406، 608، 614، 774
تروبادورها troubadours ،
شارعران قرون وسطایی جنوب فرانسه که به لهجة محلی شعر می سرودند : 301، 745
تروسمیس Troesmis ،
شهر قدیم موئسیا، اکنون ایگلیتزا : 567
تروی، چشمه Tervi : پا 386
تریبون tribune ،
عنوان بعضی از صاحبمنصبان لشکری یا کشوری روم قدیم: 30-34، 37، 38، 98، 163، 221، 252، 255، 256
تریپولی : ; طرابلس
تریپولیس Tripolis ،
ناحیة قدیم، متشکل از سه شهر اوئه، سابراتا، و لپتیس ماگنا، شمال افریقا : 549
تریست Trieste : ; ترگسته
تریمالخیو trimalchio ،
شخصیت : ; ساتوریکون
تریوم ویراتوس /

شورای سه گانه Triumvirate ، هیئت حاکمة سه نفری در دوره ای از تاریخ روم قدیم: اولین ~ : 157، 197، 198، 201؛ دومین ~ : 234-236، 625
تسالونیکا Thessalonica ،
اکنون سالونیکا، شهر، یونان : 90، 382، 569، 641، 684، 686، 692، 705، 736، 737، 744، 765
تسالی Thessaly ،
ناحیه، شمال یونان: 214، 416، 453، 569، 611
تسئوس Theseus ،
در اساطیر یونان، پادشاه و قهرمان آتنی، کشندة مینوتاوروس: پا 300، 417
تعمید baptism،
مراسم فرو بردن شخص مسیحی در آب یا پاشیدن آب بر او: 659، 678، 701، 703، 722، 775
تقسیم اراضی : 29، 56، 100، 101، 133-138، 140، 198، 199، 213، 251، 258، 376، 478، 548، پا 738
تقویم: 77، 78، 87، 223، 557؛ ~ یولیانوسی : 223
تکگانی monogamy ،
155، 565
تگ ها thugs ،
فرقة مذهبی در هند که بنابر اعتقاداتشان به قتل و راهزنی می پرداختند : 201
تلامون Telamon : 56
تلفوس Telephus ،
در اساطیر یونان، پسر هراکلس : 417
تلوس Tellus /
خاک مام، الاهة رومی زمین، مطابق گایا در یونان : 69، 410
تمجد Timgad : ; تاموگادی
تمز،
رود Thames [تامسیس باستانی]، انگلستان : 204، 206، 518، 563
تموز Tammuz ،
خدای بابلی جوانی، معشوق عشتر، مطابق آدونیس یونان : 615
تن، ایپولیست آدولف Taine (1828-1893)،
ادیب، فیلسوف، و تاریخنویس فرانسوی: 296
تنائیم (= شارحان) tannaim ،
فضلا و معلمین شریعت شفاهی در دین یهود : 643

تناسخ reincarnation : 286، 459، 586، 618، 619، 711، 713
توآنا Tyana ،
شهر قدیم، جنوب باختری کاپادوکیا، آسیای صغر : 607
توانگر سالاری Plutocracy : 160
توبه،
آیین Penance ، در مسیحیت، خفت یا ریاضت یا زهدی است که شخص برای ابراز ندامت از گناهی که انجام داده بر خود روا می دارد: 703، 761
توتمپرستی totemism : 70
توتوموس Tutumus ،
خدای رومی ناظر بر آبستنی : 70
توتون ها Teutones ،
از اقوام ژرمنی : 139، 140، 557، پا 564
تور Thor ،
دونار ژرمنی، خدای رعد و قدرت و جنگ در نزد نورسها، پسر ودن، مطابق با یوپیتر رومی : 565
تور Tours : ; کایسارودونوم
توران Turan ،
بیابانی پست در جنوب و شمال دریای آرال : 621
توربا ،
مارکیوس لیویانوس Turba ، سردار رومی (مط قرن دوم) : 485
تورکواتوس، تیتوس مانلیوس ایمپریوسوس Torquatus ،
سردار و دیکتاتور رومی (353و349 ق م) : پا 44
تورکراتوس، مانلیوس،
دوست هوراس (مط قرن اول ق م) : 276
تورلونیا، ویلا Torlonia ،
فراسکاتی، ایتالیا : پا 534
تورم : 249، 390، 739
تورنوس Turnus ،
در اساطیر روم، پادشاه روتولها : 284، 285، 329
توری ای Thurii ،
شهر قدیم یونانی، جنوب ایتالیا : 45، 60، 161
تورینو Torino ،
آوگوستا تاورینوروم باستانی، شهر، شمال ایتالیا : 535، 763
توسکان Tuscany ،
ناحیه، ایتالیای مرکزی، مطابق قسمت اعظم اتروریای قدیم: 6-8، 778
توسکانی،

سبک (معماری) : 10، 21، 106، 420، 421، 426
توسکولوم (= توسکان کوچک) Tusculum ،
شهر قدیم، لاتیوم، ایتالیا : 13، 43، 155، 187، 534
توسکیا Tuscia ،
نام اتروریا بعد از منضم شدن به روم : 43
توسیدید Thucydides (حد 460-حد 400ق م)،
تاریخنویس آتنی : 4
توگا Thugga ،
شهر قدیم، شمال افریقا، اکنون دوگا، تونس: 549
تولتوم Toletum ،
اکنون تولد و ، شهر، اسپانیا : 555
تولدو Toledo : ; تولتوم
تولستوی ، لیف نیکولایویچ 1910-1828) Tolstoy)،
نویسنده و ادیب روسی : 354، 632
تولوز Toulouse ،
تولوسای باستانی ، شهر، جنوب فرانسه: 559، 759
تولوس، دسومیوس Tullus (مط قرن اول): 543
تولوسا Tolosa : ; تولوز
تولوس هوستیلیوس Tullus Hostilius ،
سومین پادشاه رم (672-640ق م) : 16
تولیا Tullia ،
دختر سیسرون (مط قرن اول ق م) : 188، 190
تومی،
بندر Tomi ، دریای سیاه، اکنون کنسانتا، رومانی : 274، 302، 303، 355، 567
تونس Tunis ،
پایتخت تونس: 47، 51
تونس Tunisia،
کشور: 121، 549
تیبر،
رود Tiber ، ایتالیای مرکزی : 6، 13، 14، 20، 43، 73، 76، 90، 93، 94، 108، 135، 138، 207، 224، 299، 320، 329، 332، 335، 337، 383-385، 400، 431، 495، 533، 730، 763، 764
تیبریاس [ء طبریه] Tiberias ،
شهر، ساحل باختری دریای جلیل: 629، 752
تیبریوس Tiberius / تیبریوس کلاودیوس نرون کایسار،

امپراطور روم (14-37): 254، 257، 270-273، 332، 343-346، 381، 388، 390، 391، 405، 409، 413؛ پا 430، 437، 440، 454، 513، 525، 564، 638، 656، 659
تیبور Tibur ،
تیوولی کنونی، لاتیوم، ایتالیا : 43، 90، 142، 179، 298، 405، 494، 534، 746
تیبولوس، آلبیوس Tibullus (حد 55 – 19 ق م)،
شاعر رومی: 71، 180، 276، 278، 298، 437، 478
تیتوس Titus / تیتوس فلاویوس سابینوس وسپاسیانوس،
امپراطور روم (79-81) : 340-343، 411، 414، 452؛ تسخیر اورشلیم توسط ~ : 340، پا 399، 431، 475، 491، 626، 627، 632، 640-642، 677، 706؛ معماری در دورة ~ : 341، 342، 4، 424، 426، 442
تیچینو،
رود Ticino ، سویس و ایتالیا : 59
تیر Tyr :; تیو
تیرداد اول Tiridates I ،
پادشاه ارمنستان (51-60 و 63-73) : 331
تیرسیاس Tiresias ،
در اساطیر یونان، غیبگوی کور تب: 585
تیرنه،
دریای Tyrrhenian Sea ، قسمتی از مدیترانة باختری ، غرب ایتالیا : 7، 533
تیرو، مارکوس تولیوس Tiro ،
بردة آزاد شدة رومی، منشی سیسرون (مط قرن اول ق م) : 188
تیسبه : ; پوراموس و تیسبه
تیسدروس Thysdrus ،
شهر قدیم افریقا، الجم کنونی، تونس : 549
تیسفون [ینـ کتسیفون] Ctesiphon ،
شهر باستانی و اقامتگاه زمستانی شاهان اشکانی و ساسانی، ساحل چپ دجله: 485، 503، 622، 624، 705، 709، 726، 736
تیطس Titus (فتـ حد 100)،
از مسیحیان نخستین و مصاحب بولس حواری : 691
تیگرانس Tigranes ،
پادشاه ارمنستان (مط اواخر قرن اول ق م) : 257
تیگرانس کبیر Tigranes the Great ،
پادشاه ارمنستان (55-94ق م) : 621

تیگرانوکرتا Tigranocerta ،
شهر قدیم، پایتخت ارمنستان: 621
تیگلینوس ، سوفونیوس Tigellinus (فتـ 69) ،
مشاور نرون : 331، 334
تیموتاوس Timothy (فتـ : حد 100)،
از مسیحیان نخستین ، مصاحب بولس حواری : 684، 691
تیموکلس Timocles ، شخصیت : ; زئوس بازیگر تراژدی
تیموماخوس بیزانسی Timomachus of Byzantium ،
نقاش یونانی (مط قرن اول ق م) : 418
تینگیس Tingis : ; طنجه
تینیا Tinia ،
خدای رعد و آذرخش اتروسکیان : 8،9
تیو Tiw ،
تیر در نزد نورمانها، رب النوع جنگ در دین ژرمنی، مطابق مارس رومیان: 565
تیوولی Tivoli : ; تیبور
ث

ثورو، هنری دیوید 1817-1862) Thoreau)،
شاعر و نویسندة امریکایی : 713
ج

جادة مقدس Sacra Via : 401
جالینوس / ینـ گالنوس 129-199) Galen)،
پزشک، عالم تشریح، و فیلسوف یونانی: 369، 393، 441، 503، 504، 595-598، 604، 608، 701
جانگرایی animism : 70
جبرائیل Gabriel ،
فرشتة رابط بین خدا و پیامبران : 342
جبل طارق،
صخره Gibraltar ، کالپ باستانی، انتهای خاوری تنگة جبل طارق، یکی از ستونهای هرکول: 47، 48، 52، 224
جتسمانی Gethsemane ،
زیتونستانی نزدیک دامنة کوه زیتون، شمال اورشلیم : 670، 672
جدره / گادارا Gadara ،
شهر قدیم ، شمال خاوری دریای جلیل : 350، 599، 623، 629

جرزیم، کوه Gerizim ،
فلسطین مرکزی : 629
جرش Djerasch : ; گراسا
جغرافیا ،
علم : 260، 363، 593، 606، 613
جلجتا Golgotha ،
محل مصلوب شدن عیسی، در خارج حصار بیت المقدس : 673 ، 681
جلیل Galilee ،
ناحیه، شمال فلسطین : 623، 629، 638، 639، 656، 657، 659، 660، 664، 674، 677
جلیل،
دریای ، شمال خاوری اسرائیل : 663
جنگ اجتماعی 88-90) Social War ق م)،
عنوان مبارزة متحدین ایتالیایی روم برای به دست آوردن حق شارمندی روم : 91، 143، 171، 211
جنگ بردگان Servile War : اولین ~ : 92، 133، 165؛ دومین ~ : 142، 165
جنگ داخلی Civil War : 144-149، 196، 205، 208-242، 261، 266، 347، 349، 605
جنگهای گالیایی Gallic Wars : 196، 201-206
جنگهای مهردادی Mithridatic Wars : 144-147، 154، 164، 608-611
جنووا Genoa ،
شهر، لیگوریا، ایتالیا : 89، 90، 534
جورجونه دا کاستلفرانکو Ciorgione da Castelfranco (حد 1478-1510)،
نقاش ونیزی : 419
جیتون Giton ، شخصیت : ; ساتوریکون
جیحون،
رود [ینـ اوکسوس] Oxus ، آسیای مرکزی: 782
جیمز اول James I ،
پادشاه انگلستان (1603 – 1625) : 654

چ

چاتی Chatti ،
قوم قدیم، ساکن کنارة دانوب: 502، 503، 505
چاسر، جفری Chaucer (حد 1340-1400) ،

شاعر انگلیسی : 305
چاوکی،
قوم Chauci : 505
چستر Chester ،
شهر، انگلستان : 562
چلینی، بنونوتو Cellini (1500-1571)،
مجسمه ساز و نویسندة فلورانسی : 11، 411
چندگانی Polygamy : 623، 628
چنگیزخان Genghis Khan (1162-1227) ،
فاتح معروف و مؤسس دولت مغول : 709
چیچستر Chichester ،
شهر، ساسکس باختری، انگلستان : 562
چین China : 388، 782
ح

حبرون Hebron [خلیل کنونی] ،
شهر، جنوب باختری اورشلیم : 629
حبشه Abyssinia : ; اتیوپی
حتی ها Hittites ،
قوم قدیم که در هزارة دوم ق م بر قسمت اعظم آسیای صغیر و سوریه فرمانروایی داشتند : 605، 608، 621
حران Harran : ; کارای
حسیدیم Chasidim ،
متعصبترین افراد مذهبی یهودی در برابر یهودیان هلنیست : 631، 632
حشمونیان Hasmonean /
مکابیان، خاندان یهودی (قرن دوم و اول ق م) : 623-625، 630
حصارلیق Hissarlik : ; تروا
حکومت : ~ در اتروریا : 7؛ پلوتارک و ~ : 547؛ تاسیت و ~ : 512؛ رواقیون و ~ : 227، 345، 354، 480، 500؛ ~ در روم : 15-18؛ – در دورة جمهوری : 27-42، 67، 102-105، 114، 150-152، 160، 208-212،218-226؛ – در دورة امپراطور: 250-256، 269، 315، 319-321، 337-339، 341-347، 387، 395-398، 471، 476، 488، 489، 493، 497، 498، 525-527، 542، 731، 732، 739، 740، 746-753، 774، 781-784؛ سنکا و ~ : 358؛ سیسرون و ~ : 190؛ کاتوی کهین و ~ : 160؛ در کارتاژ : 51؛ کلبیون و ~ : 345، 576؛ ~ در گل: 557؛ مارکوس آورلیوس و ~ : 500؛ مسیحیان و ~ : 754، 755، 779

حلب Alepoo : ; برویا
حمص Homs : ; امسا
حمل و نقل : 89، 90، 320، 381-384، 387، 558، 563، 588، 783
حموربی Hammurabi ،
شاه بابل (حد 1955 – 1913 ق م) : 476، 656
حنا Anna ،
دختر فنوئیل :
حنا Anna ،
ربی یهودی : 672
حواریون apostles ،
رسولان مسیح که تعالیم او را منتشر کردند : 654، 656، 663-666، 668، 671-673، 675-697، 703، 715
حیات گرایی Vitalism ،
اعتقاد به اینکه سرچشمة زندگی نیروی ویژه ای ، متمایز از همة نیروهای فیزیکی و شیمیایی، به نام نیروی حیاتی است : 597
خ

خارمیس Charmis ،
پزشک اهل مارسی (مط قرن اول): 368
خارمیون Charmion (فتـ 30 ق م)،
کنیز کلئوپاترا : 242
خاروبدیس Charybbdis ،
گردابی افسانه ای نزدیک مسینا، سیسیل : 705
خارون Charon ،
در اساطیر یونان، زور قبان هادس که مردگان را از ستوکس می گذراند : 455، 458، 585
خاروندا‌س Charondas ،
قانونگذار سیسیلی (مط : حد 500 ق م) : 39
خاریکلئا Chariclea ، شخصیت : ; آیتیوپیکا
خاک مام Terra Mater : ; تلوس
خالکدون Chalcedon ،
شهر قدیم بیتینیا، قاضی کوی کنونی، ترکیه: 156، 735
خالکیس Chalcis ،
شهر، ائوبویا، یونان : 84، 569
خانواده: ~ در اتروریا : ؛ ~ در پارت : 623؛ ~ در روم : 66-71، 78، 79، 102، 103، 158، 262، 263، 379، 394، 410، 428، 429، 438، 465،

466؛ ~ در گرمانیا : 564، 565
خایرئا، کایوس کاسیوس Chaerea (فتـ 41)،
قاتل کالیگولا : 317
خایرمون Chaermon ،
فیلسوف رواقی یونانی (مط : حد 49) : 325
خایرونیا Chaeronea ،
شهر قدیم بئوسی، یونان : 146، 569
خدا : ~ در فلسفة آپولونیوس توآنایی: 619؛ ~ در فلسفة اپیکتتوس : 580، 581؛ ~ در فلسفة اوریگنس : 719؛ ~ در فلسفة پانایتیوس : 578؛ ~ در فلسفة پلوتارک : 571-573؛ ~ در فلسفة پوسیدونیوس: 606؛ ~ در فلسفة جالینوس: 598؛ ~ در فلسفة دیون زرین دهن : 614، 615؛ ~ در فلسفة سنکا : 359؛ ~ در فلسفة فلوطین : ، 714؛ ~ در فلسفة فیلن : 591، 592؛ ~ در فلسفة مارکوس آورلیوس : 521، 522
خروسوپولیس Chrysopolis ،
شهر قدیم، پیش بندر خالکدون ، در اواخر دولت روم شرقی سکوتاری نامیده شد [در محل کوی اسکدار ، استانبول] : 765
خروسولوراس، مانوئل 1415 -) Chrysoloras)،
دانشور یونانی، 110
خزر،
دریای 621 : Caspian Sea
خسرو [ینـ اوسروئس] Osroes ،
شاهنشاه اشکانی (حد 110 – حد 128) : 485
خطابه /
فن خطابه : 84، 109، 136، 155، 185، 328، 349، 364، 369، 370، 433، 434، 499، 509، 575، 576؛ تأثیر ~ بر زبان لاتین : 185؛ ~ های دیون زرین دهن : ؛ ~ های سیسرون : 165، 185-188، 783؛ ~ های قیصر : 193، 196؛ ~ های کاتوی مهین : 109، 119، 120؛ ~ های لیویوس : 296، 297؛ مراحل ~ : 370، 420؛ نفوذ یونان بر ~ : 109، 123
خنوخ Enoch ،
پدر متوشالح، طبق روایت عهد قدیم، با خدا راه می رفت : 674
د

داردانل Dardanelles : ـ- هلسپونتوس
داردانوس Dardanus ،
در اساطیر یونان، پسر زئوس و الکترا، بنیانگذار شهر داردانیا: پا 283

دارس Dares ، شخصیت : ; انئید
داریوش اول Darius I ،
شاهنشاه هخامنشی (521-486 ق م) : 621
داستان نویسی: 348، 350-352، 551، 552، 605، 743، 744
دافنه،
پارک Daphne ، انطاکیة قدیم: 603
دافنیس Daphnis ،
بردة دستوردان رومی (مط قرن اول ق م) : 393
داکیا Dacia ،
ناحیة قدیم، اروپای مرکزی، مطابق ترانسیلوانی و رومانی کنونی: 344، 345، 379، 389، 431، 498، 503، 566، 739، 745؛ فتح ~ توسط ترایانوس : 481-484، 487، پا 510
دالماسی / ء دلماطیه Dalmatia ،
ناحیة تاریخی یوگوسلاوی و ایالت کروآسی در امتداد دریای آدریاتیک : 257، 431، 536، 566، 691، 735، 762
دامیس Damis ، شخصیت : ; زئوس بازیگر تراژدی
دانته آلیگیری (1265-1321 Dante Alighieri)،
شاعر ایتالیایی : ، 284، 288، پا 362، 496، 513، 783
دانوب،
رود Danube ، اروپای جنوب خاوری و مرکزی : 132، 224، 256، 304، 344، 345، 388، 408، 481، 483، 487، 490، 503، 504، 506، 507، 518، 524، 560، 564، 566، 567، 616، 710، 725، 733، پا 738، 745، 747، 748، 782
دانیال Daniel ،
از انبیای بنی اسرائیل (فتـ : حد 538 ق م): 670
داوود David ،
شاه عبرانیان قدیم (حد 1012 – حد 972 ق م) : 636، 656-658، 670
دایدالوس Daedalus ،
در اساطیر یونان، صنعتگر هنرمند افسانه ای آتنی : 302، 416
دجله [ینـ تیگریس]،
رود Tigris ، جنوب باختری آسیا : 622، 641، 733، 749
درایدن ، جان (1631 – 1700 Dryden)،
شاعر و نمایشنویس انگلیسی : 282، 783
دربه Derbe ،
شهر قدیم لوکائونیا، آسیای صغیر : 605، 683
درپانا Drepana [تراپانی کنونی] ،

شهر ایتالیا : 54
دروئیدها Druids ،
کاهنان بریتانیا و گل در دورة سلتها : 557، 558، 565
دروز، آرتور 1935-1865) Drews) ،
فیلسوف آلمانی: 652
دروسوس ، مارکوس لیویوس Drusus ،
سیاستمدار رومی (مط قرن دوم ق م) : 137، 143، 144
دروسوس، مارکوس لیویوس (فتـ 91 ق م)،
سیاستمدار رومی : 143، 144
دروسوس سنیور، نرون کلاودیوس 9 – 38) Drusus Senior ق م) ،
سردار رومی، برادر تیبریوس : 257، 271، 293، 307، 309، 353
دروسوس کایسار Drusus Caesar (فتـ 23)،
پسر تیبریوس : 311، 313
دروسیلا 38-15) Drusilla)،
خواهر کالیگولا : 315
دریازنی : 14،52، 132، 163، 164، 250، 259، 383، 738
دریانوردی: 363، 383، 384
دریای سرخ Red Sea ،
بین افریقا و عربستان : 384، 485، 588، 598، 599، 608، 622
دریای سیاه Black Sea ،
دریای داخلی بین بلغارستان، رومانی. اتحاد جماهیر شوروی، و ترکیه : 132، 182، 224، 256، 304، 326، 345، 388، 490، 567، 569، 608-610، 612، 621، 735، 736
دریای شمال North Sea ،
شاخه ای از اقیانوس اطلس، بین بر اروپا و بریتانیای کبیر : 555، 564
دکاپولیس Decapolis ،
ائتلافیه ای از ده شهر قدیم، شرق رود اردن: 629
دکبالوس Decebalus (فتـ : حد 107) ،
شاه داکیا : 344، 481، 684
دکیوس، کایوس مسیوس کوینتوس ترایانوس Decius ،
امپراطور روم (249-251) ، 720، 723، 734، 742، 758، 759، 767
دکیوس موس، پوبلیوس Decius Mus (فتـ 340 ق م) ،
کنسول رومی : پا 44، 75
دکیوس موس ، پوبلیوس (فتـ 295ق م)،
کنسول رومی : 75
دلفی Delphi ،

شهر، دامنة جنوبی پارناسوس، یونان: 557، 568، 569؛ معبد ~ : 74، 146، 571، 606
دلماطیه : ; دالماسی
دلوس، جزیره Delos ،
دریای اژه، یونان : 91، 93، 100، پا 106، 132، 163، 389، 611، 641
دماراتوس Demaratus ،
پدر تارکوینیوس پریسکوس (مط 655 ق م) : 16
دمتر Demeter ،
الاهة اولمپی حاصلخیزی، فرزند کرونوس و رئا، مطابق کوبله و ایسیس : 73، 602، 618؛ نیز : ; کرس
دمتریوس Demetrius ،
فیلسوف کلبی یونانی (مط قرن اول) : 354
دمتریوس،
صورتساز یونانی (مط قرن اول): 606، 685، 686
دمتریوس،
اسقف اسکندریه (مط قرن سوم) : 719
دمشق [لتیـ داماسکوس] Damascus ،
شهر ، پایتخت سوریه، 90، 377، 599، 602، 603، 624، 627، 639، 678، 681، 682، 705
دموستن Demosthenes (؟384 – 322ق م)،
سیاستمدار و خطیب آتنی : 109، 186، پا 234
دموکراسی democracy ، ~ در روم : 64، 104، 137، 150، 185، 224، 242، 250، 477، 783؛ انحطاط - : 104، 105، 160، 206-208، 297، 308، 395، 400، 465، 527، 542، 749، 782؛ مبارزات پلبها برای - : 27-42، 145، 297؛ ~ در کارتاژ : 64؛ سیسرون و~ : 190
دموکریتوس : ; ذیمقراطیس
دموناکس Demonax ،
فیلسوف کلبی یونانی (قرن دوم) : 574، 576-578
دنیپر Dnieper : ; بوروستنس
دورا Dura : ; دورا – ائوروپوس
دورا – ائوروپوس Dura – Europos /
دورا، شهر قدیم سوریه، کنار رود فرات، شمال پالمورا : 603، 622، 705
دوراتتسو Durazzo : ; دورهاخیون
دورچستر Dorchester ،
شهر، انگلستان: 562
دورر، آلبرشت (1471-1528 Durer)،

نقاش و گراوورساز آلمانی : 680
دورهاخیون ،
بندر Dyrrhachium ، کنار دریای آدریاتیک ، دوراتتسو [یا رودس] کنونی، آلبانی : 213، 214، 566، 569، 705
دوریک،
سبک Doric ، قدیمترین سبک معماری یونان باستان : 10، پا 387، 399، 419- 421، 426، 483
دوستیست ها Docetists ،
طرفداران بدعتی در مسیحیت مبنی بر اینکه مسیح وهم و خیالی بیش نیست :
دوشیزگان آتشبان Vestal Virgins ،
دختران نگهبان آتش معبد وستا : 71، 74، 108، 167، 231، 235، 240، 343، 410، 414، 466، 727
دوگا Dougga : ; توگا
دولابلا ، پوبلیوس کورنلیوس Dolabella (فتـ 43ق م)،
کنسول رومی : 218، 221، 232
دولابلا، کنایوس کورنلیوس،
از کارگران حکومت سولا (مط قرن اول ق م) : 195
دومیتیا Domitia ،
همسر دومیتیانوس (مط 96) : 346
دومیتیانوس Domitian / تیتوس فلاویوس دومیتیانوس آوگوستوس،
امپراطور روم (81-96): 277، 339، 342-346، 367، 372، 396، پا 399، 400، 405، 414، 438، 459، 467، 468، 478، 479، 488، 509، 510، 514، 562، 619، 676، 694، 756؛ تبعید فیلسوفان توسط ~ : 345، 517، 578، 613، 614؛ معماری دورة ~ : 343، 344، 406، 407، 411، 484؛ ~ و یهودیان : پا 431، 643
دومیتیانوسی ،
جاده Via Domitia : 559
دومیتیلا،
قدیس St. Domitilla (فتـ 100) : 704
دومیتیوس ، لوکیوس Domitius ،
سیاستمدار رومی (مط قرن اول ق م) : 201، 203، 212
دومیتی ها [دومیتیوس ها] Domitii ،
خاندان رومی : 324، 336
دوناتوس Donatus ،
اسقف کارتاژ و بانی فرقة دوناتیان (مط قرن چهارم) : 768

دوناتیان Donatists ،
پیروان نهضتی در مسیحیت در افریقای شمالی که آیینها مقدس را که به وسیلة کشیشی گناهکار اجرا شود بی اعتبار می دانستند و هر کس را که وارد فرقة آنان می شد از نو تعمید می دادند : 767، 768
دونار Donar : ; تور
ده فرمان Ten Commandments ،
خلاصة احکام الاهی مندرج در عهد قدیم، که در کوه سینا بر موسی نازل شد: 666
ده مرد Decemvirs ،
تدوین کنندگان الواح دوازدهگانه : 29، 30، 39، 84، 469، 782
دیانا Diana ،
الاهة شکار رومی، مطابق آرتمیس یونانی : 72، 73، 94، 457، 541
دیانوس Dianus : ; یانوس
دیانیرا Deianira ،
در اساطیر یونان، همسر دوم هراکلس : 417
دیدو Dido ،
در اساطیر روم، دختر موتو (پادشاه صور)، و خواهر پوگمالیون، معشوقة آینیاس، مطابق الیسا در صور: 47، 50، 283-285، 302
دیدوما Didyma ،
شهر قدیم، آسیای صغیر: 605
دیدیوس Didius ،
سردار رومی (مط قرن اول ق م) : 160
دیدیوس یولیانوس Didius Julian / مارکوس دیدیوس سالویوس یولیانوس سوروس،
امپراطور روم (193) : 724، 725
دیرینه سنگی،
دورة Old Stone Age : 5، 553
دیسپیتر Diespiter / دیوسپاتر،
نام دیگر یوپیتر : 71
دیکتاتوری dictatorship ، 37، 38، 40، 42، 147، 150، 160، 190، 208، 209، 211، 212، 220-229، 242، 252، 253، 625، 749
دیلس، هرمان (1848-1922 Diels)،
لغت شناس کلاسیک آلمانی : پا 594
دیماس Demas ،
همکار بولس حواری (مط قرن اول) : 691
دین: آوگوستوس و ~ : 184، 253، 262، 266-268، 456، 457؛

اپیکتتوس و ~ : 580-582؛ ~ اتروسکیان 8، 9، 21؛ اووید و ~ : 266، 302، 303، 457؛ ~ پارتیان : 616، 617، 623؛ پلوتارک و ~ : 571، 572؛ پوسیدونیوس و ~ : 606؛ پولوبیوس و ~ : 107؛ تاسیت و ~ : 512؛ دموناکس و ~ : 577؛ دیون زرین دهن و ~ : 614، 615؛ ~ رومیان: 16، 21، 39، 66، 68-79، 83، 107-111، 172، 173، 179، 262، 281، 315، 317، 319، 345، 353، 395، 430، 431، 456، 459، 503، 521، 527، 585، 586، 615-620، 730، 734، 754-775، 778، 779؛ دین یونان و تأثیر آن بر - : 73، 107-111، 117، 119، 123، 417، 418، 576، 577، 585، 586، 615-619، 746، 747؛ ~ ژرمنها : 565؛ سنکا و ~ : 359؛ ~ : سوریان : 709، 730؛ سیسرون و ~ : 189، 190؛ فیلن و ~ : 591، 592؛ قیصر و ~ : 223، 266؛ ~ کارتاژیان : 50، 51، 548؛ ~ گلها : 556، 557؛ لوکرتیوس و ~ : 172-174؛ لیوسوس و ~ : 297؛ مارکوس آورلیوس و ~ : 507، 521، 522؛ وارو و ~ : 184؛ ویرژیل و ~ : 285، 286؛ هادریانوس و ~ : 487؛ هوراس و ~ : 293؛ نیز : ; مسیحیت؛ یهود، دین
دیوار بزرگ چین Chinese Wall : 782
دیوجانس [ینـ دیوگنس] Diogenes (حد 412 – 323 ق م)،
فیلسوف کلبی یونانی : 579
دیودوروس سیکولوس Diodorus Siculus (فتـ بعد از 21 ق م)،
تاریخنویس سیسیلی: 50، 277
دیوسپاتر Diuspater : ; دیسپیتر
دیوسکوریدس Dioscurides ،
جواهر تراش رومی (مط قرن اول ق م) : 408
دیوسکوریدس کیلیکیایی Dioscorides of Cilicia (40-90)،
نویسندة رسالات پزشکی یونانی : 595
دیوفانتوس اسکندرانی Diophantus of Alexandria ،
ریاضیدان یونانی (مط 250) :
دیوکلتیانوس، گایوس والریوس / دیوکلسین Diocletian ،
امپراطور روم (284-305) : 433، 442، 501، 560، 612، 709، 726، 741، 742، 747-753، 760، 762، 763، 767، 775، 779
دیو کلسین : ; دیوکلتیانوس
دیوگنتوس Diognetus ،
فیلسوف رواقی رومی (مط قرن دوم) : 499
دیوجانس سلوکیه ای Diogenes of Seleucia ،
فیلسوف رواقی (مط 155 ق م) ، 110
دیوجانس لائرتیوس Diogenes Laertius ،

زندگینامه نویس فلاسفة یونانی (مط قرن سوم) : 742
دیون زرین دهن [ینـ خروسوستوموس] Dion Chrysostomus (؟40-115)،
فیلسوف سوفسطایی یونانی : 480، 569، 573، 574، 576، 589، 613، 614
دیون کاسیوس کوککیا نوس Dion Cassius Cocceianus (155 -؟235)،
تاریخنویس رومی : 16، 31، 241، 250، 259، 265، 310، 316، 317، 322، پا 332، 343، 356، 486، 519، 608، 640، 644، 724، 727، 743
دیونوسوس Dionysus ،
در اساطیر یونان، فرزند زئوس و سمله، خدای باروری و شراب، مطابق با باکخوس و لیبر رومیان : 73، 108، پا 206، 237، 416، 417، 615، 618، 651، 689، 697، 700، 708
دیونوسوسی ، آیین Dionysian Cult ،
از مذاهب اسرار یونان، ویژة پرستش دیونوسوس: 10، 418، 540
دیونوسیوس Dionysius ،
اسقف اسکندریه (مط قرن سوم) : 759، 760، 777
دیونوسیوس هالیکار ناسوسی Dionysius of Halicarnassus ،
عالم معانی بیان و تاریخنویس یونانی (مط اواخر قرن اول ق م) : 277، 605
ذ

ذیمقراطیس / ینـ دموکریتوس Democritus (حد 460 – حد 370ق م)،
فیلسوف یونانی : 174، 178، 189، 586
ر

رئاته Reate [ریتی کنونی] ،
شهر ، ایتالیا 117، 338، 341
رئا سیلویا Rhea Silvia ،
در اساطیر روم، مادر رموس و رومولوس :
رابرتسن، جان مکینن Robertson (1856-1933)،
روزنامه نگار و دانشور بریتانیایی : 652
رابله، فرانسوا Rabelais (1490-1553)،
نویسنده و پزشک فرانسوی : 114، پا 352
رابیریوس Rabirius ،
معمار رومی (مط قرن اول) : 406

رازوری، Mysticism : 171، 552، 591، 592، 606، 615، 617، 618، 645، 652، 682، 696، 697، 702، 707-709، 711-716، 740، 778
راسین، ژان باتیست (1639-1699 Racine)،
نمایشنویس فرانسوی : 355، 484
رافا Rafa : ; رافیا
رافیا Raphia ،
اکنون رافا، شهر، نزدیک ساحل مدیترانه، جنوب غزه: 599، 623
راکستر Wroxeter : ; ویروکونیوم
رامبران Rembrandt / [رامبرانت هارمنسون وان راین] (1606-1669)،
نقاش و حکاک هلندی: 419
راونا Ravenna ،
شهر، شمال ایتالیای مرکزی : 13، 90، 383، 384، 482، 535
راهسازی:89، 90، 137، 224، 259، 260، 382، 384-386، 400، 401، 481، 482، 533، 548-550، 554، 558، 563، 566، 603، 732، 738، 783
رایتیا Raetia ،
ایالت روم قدیم، جنوب دانوب : 257، 258، 503، 566
رایماروس ، هرمان زاموئل (1694-1768 Reimarus)،
دانشور آلمانی : 651، 652
راین /
فنسـ رن، رود Rhine ، اروپای باختری: 7، 139، 202، 203، 206، 224، 257، 258، 345، 490، 505، 506، 518، 555، 560، 564، 566، 616، 733، پا 738، 747، 763
راینلاند Rhineland ،
ناحیه ای در امتداد رود راین، اکنون واقع در آلمان غربی : 566
رتبه های مقدس holy orders ،
رتبه های عالی در بعضی کلیساهای مسیحی که اعطای آنها یکی از آیینهای مقدس است : ، 768، پا 771
رستاخیز resurrection ، ~ در کیشهای شرقی : 108، 615-618، 697: ~ در مسیحیت : ، 675، 685، 693، 697، 703، پا 707، 708، 710
رستووتزف، میخائیل ایوانوویچ (1870-1952 Rostovtzeff)،
تاریخنویس روسی الاصل امریکایی : 750
رقص: ~ در اتروریا : 8، 12، 13؛ ~ در روم: 158، 370، 433، 444، 446-448، 589
رگولوس Regulus : 515

رگولوس، مارکوس آتیلیوس (فتـ : حد 250 ق م)،
سردار رومی: 52، 53، 212
رگیلوس،
دریاچه Regillus ، نزدیک رم قدیم:
رگیوم Rhegium [اکنون ردجو دی کالابریا]،
شهر، جنوب ایتالیا : 43، 52، 273، 445، 536
رم Rome : 13-16، 20، 38، 42-46، 195، 202، 277، 278، 309، 332، 369، 378، 380، 381، 384، 385، 388، 431، 432، 450، 459، 533، 738، 745، 747، 748، 763، 778، 784؛ تأسیس ~ : 13-16؛ جمعیت ~ : 17، 93، 429-431؛ حریق ~ (64): 332، 333، 358؛ حریق ~ (79): 342، 343؛ حملة گلها به ~ : 13، 44؛ معماری و شهرسازی ~ : 21، 222، 259، 260، 331-333، 340، 343، 344، 384، 386، 399-407، 423، 425، 426، 483، 493، 494، 520، 741، 742، 772
رمانتیسم Romanticism ،
185، 294، 743
رموس Remus ،
در اساطیر روم، برادر دوقلو رومولوس : 14، 94، 284
رم ها Remi ،
از طوایف گل قدیم: پا 556
رن: ; رون، رود
رن: ; راین ، رود
رنان، ارنست Renan (1823-1892)،
منتقد و تاریخنویس فرانسوی : 498، 652، 655
رنس Rheims [دورو کورتوروم باستانی]،
شهر، فرانسه : 382، پا 556
رنسانس Renaissance : 4، 109، 287، 305، 362، 415، 417، 418، 477، 595، 772، 784
رواق Stoa ،
مکتبخانة زنون، محل تشکیل حوزة فیلسوفان رواقی در آتن : 494، 577
رواقی،
مذهب Stoicism / رواقیون : 73، 109، 111، 159، 165، پا 179، 189-191، 227، 294-296، 339، 345، 353-362، 395، 437، 458، 461، 475، 476، 480، 499-501، 506، 507، 527، 572، 577-582، 584، 586، 591، 592، 606، 613، 636، 680، 689، 700، 705، 717، 719، 769، 779، 783
روان Rouen ،

شهر، شمال فرانسه : 382
روبنس، پترپول (1577-1640 Rubens)،
مهمترین نقاش مکتب فلاندری : 418
روپیکون Rubicon ،
رود کوچکی که به دریای آدریاتیک می ریخت و مرز گل سیزالپین با ایتالیای قدمی بود : 58، 93، 188، 210، 763
روتشیلد، مایر آمشل (1743-1812 Rothschild)،
بانکدار یهودی : 154
روتولی Rutuli /
روتول ها، قوم قدیم، ایتالیای مرکزی : 18، 284
روح (ینـ پسوخه) : ~ در فلسفة اوریگنس : 719؛ در فلسفة پانایتیوس 578؛ ~ در فلسفة پوسیدونیوس : 606؛ ~ در فلسفة جالینوس: 597؛ ~ در فلسفة سنکا : 359؛ ~ در فلسفة فلوطین : 712-714؛ ~ در فلسفة فیلن : 591؛ ~ در فلسفة لوکرتیوس : 176
روح القدس Holy Spirit ،
در دین مسیح، شخص سوم اقانیم ثلاثة مسیحیت که غالباً جنبه ای از خدا توصیف می شود که در جهان ساکن است : 676، 683، 703، 706، 708، 769، 770
رودس،
جزیره Rhodes ، دریای اژه، نزدیک ساحل جنوب باختری آسیای صغیر، یونان: 99، 100، 110، 120، 163، 194، 217، 236، 272، 306، 388، 434، 457، 491، 546، 577، 603، 605، 606، 608، 627، پا 689، 736
روسپیگری : 8، 79، 102، 157، 263، 288، 316، 322، 337، 343، 368، 382، 435، 446، 451، 540، 574، 575، 603، 732
روستیکوس، کوینتوس یونیوس Rusticus ،
فیلسوف رواقی رومی (قرن دوم) : 499
روسکیوس گالوس، کوینتوس Roscius Gallus (فتـ 62ق م)،
بازیگر کمدی رومی : 185، 445
روسو، ژان ژاک (1712-1778 Roussean)،
نویسنده و فیلسوف فرانسوی : 177، 433، 517
روسیه Russia : 132، 258، 526، 564، 612، 621، 782
روفوس، کایستیوس Rufus (فتـ 43 ق م): 235
روفوس، کورلیوس (فتـ 96) ،
دوست پلینی کهین: 367
روفوس، موسونیوس،

فیلسوف رواقی رومی (مط قرن اول): 334، 354، 578، 613
روفوس، ویرگینیوس (14-97)،
فرماندار گرمانیای علیا : 516
روفوس افسوسی Rufus of Ephesus ،
پزشک یونانی (مط 98-117) : 595
رولان دو لا پلاتیر، ژان مانون فلیپون Roland de la Platier ،
معروف به مادام رولان (1754-1793) ، ژیروندیست فرانسوی : 571
روما Roma ،
در اساطیر روم، الاهة شهر رم : 450، 457، 459
رومانسک Romanesque ،
شیوه ای در معماری و هنر اروپا : 494
رومانی 784 ،481 ، Rumania؛ نیز: ; داکیا
رومانیایی،
زبان Rumanian : 85، 482
روم شرقی، امپراطوری : ; بیزانس، امپراطوری
رومئو Romeo : 301
رومولوس Romulus ،
در اساطیر روم، برادر رموس، پسر مارس، بانی شهر رم : 14، 15، پا 17، پا 18، 21، 27، 32، 94، 141، 169، 275، 284، 743
رومولوس آوگوستولوس Romulus Augustulus ،
آخرین امپراطور روم غربی (475 – 476): 782
رون،
رود Rhone ، سویس و فرانسه : 7، 58، 555، 559
رهبانیت monasticism : 697، 767، 780
ریچارد سن، سمیوئل (1689-1761 Richardson)،
نویسندة انگلیسی: 744
ریمینی Rimini : ; آریمینوم
ریو تینتو Rio Tinto ،
شهر، جنوب باختری اسپانیا : 554
ز

زالئوکوس Zaleucus ،
قانونگذار یونانی (مط قرن هفتم ق م) : 39
زاما Zama ،
شهر، قدیم، جنوب باختری کارتاژ، شمال افریقا : 59، 63، 98، 105، 121
زئوس Zeus ،

در دین یونان، خدای خدایان، فرزند رئا و کرونوس : 71، 73، پا 283، پا 416، 417، 459، 492، 575، 584؛ نیز : ; یوپیتر
زئوکسیس Zeuxis ،
نقاش یونانی (مط قرن پنجم ق م) : 414
زئوگما Zeugma ،
شهر قدیم، سوریه : 603
زبان : 44؛ ~ اتروسکها : ، 20 ؛ ~ رومیان: ; لاتین، زبان؛ ~ کارتاژیان : 49؛ ~ گلها: 44، 84، 205، 560
زبدی Zebedee ،
پدر یعقوب و یوحنا (حواریون مسیح) : 663، 677
زردشتی ،
دین Zoroastrianism ، 616، 623، 635، 709
زرو بابل Zerubbabel ،
شاهزاده ای از خاندان داوود، حاکم اورشلیم (مط 520 ق م) : 626
زفورینوس Zephyrinus ،
پاپ (199-217): 722
زلا Zela ،
شهر قدیم پونتوس ، شمال خاوری آسیای صغیر : 218
زنان: ~ در اتروریا : 8، 21؛ ~ در پارت : 623؛ ~ در روم: 21، 67، 68، 102، 103، 157-159، 262-266، 354، 368، 428، 429، 434-438، 515، 595، 741، 743؛ قوانین مربوط به - : 465، 466، 469، 470؛ ~ در کارتاژ : 49؛ ~ در گرمانیا : 564، 565؛ ~ در مسیحیت : ، 698، 699؛ نظر پلوتارک دربارة ~ : 572
زنوبیا Zenobia ،
ملکة پالمورا (267-272) : 534، 736، 739، پا 743، 746، 781
زنودوروس Zenodorus ،
مجسمه ساز یونانی (مط قرن اول) : 403، 413، 559
زنون Zeno (؟336 – ؟264 ق م)،
فیلسوف رواقی یونانی : پا 179، 227، 295، 358، 408، 494، 536، 606
زوسیموس Zosimus ،
تاریخنویس بیزانسی (مط قرن پنجم) : 774
زولا ، امیل Zola (1840- 1902)،
نویسنده و روزنامه نگار فرانسوی : 484
زیتون،
کوه Olives ، شمال اورشلیم : 671

ژ

ژاپن Japan : 8، 441، 494
ژافا Jaffa : ــ یوپا
ژرمن ها Germans : 202-204، 257، 481، 510، 557، 558، 560، 564-567، 732، 733، پا 738-740، 763، 778، 781؛ جنگهای مارکوس آورلیوس با ~ : 502-507، 524
ژنو Geneva ، شهر /
ایالت، سویس : 202
ژولین ، کامی Jullian (1859-1933)،
تاریخنویس فرانسوی : 560
ژیمنازیوم gymnasium ،
مدرسة مخصوص تمرینهای بدنی : 328، 491، 575
س

سائیس Sais ،
شهر قدیم، مصر: 588
سابراتا Sabrata : ; تریپولیس
سابلیوس Sabellius ،
کشیش و عالم الاهیات مسیحی،پیرو نوعی مونار کیانیسم (مط 215) : 709
سابینا، ویویا Sabina (فتـ 138) ،
همسر هادریانوس: 486، 492، 520، 729
سابینوس، پوپایوس Sabinus (فتـ 27)،
از توطئه گران بر ضد تیبریوس : 312
سابین ها Sabines ،
قوم قدیم، ایتالیای مرکزی : 5، 14-16، 27، 43، 160، 325
ساپفو Sappho ،
شاعرة یونانی (مط اوایل قرن ششم ق م): 180، 183، 291، 302، 600
ساتورنالیا Satornalia ،
جشن مربوط به ساتورنوس : 77، 316
ساتورنوس Saturn ،
در دین روم، شوهر اوپس و پدر کرس، خدای خرمن، مطابق با کرونوس در اساطیر یونان : 70، 72، 73، 77، 239، 258، 266، 279، 286، پا 316، 422
ساتورنی، نظم Saturnian Verse : 85، 86، 112

ساتورنینوس، آنتونینوس Saturninus ،
فرماندار رومی گرمانیای علیا، از توطئه گران بر ضد دومیتیانوس (مط 86) : 344-346
ساتورنینوس، پومپیوس،
دوست پلینی کهین (مط قرن اول و دوم) :
ساتورنینوس ، کایوس سنتیوس،
فرماندار سوریه (مط قرن اول ق م) : 657
ساتورنینوس، لوکیوس آپولیوس) فتـ 100 ق م)،
سیاستمدار اصلاح طلب رومی: 141، 611
ساتیرنویسی /
هجانویسی : 85، 86، 111، 289، 290، 293، 295، 348، 350-352، 367، 373-375، 393، 435، 514-516، 783
ساتیرها Satyrs ،
در اساطیر یونان، ارواح جنگلی با شکل انسانی و برخی اعضای حیوانی : 417
ساراسن ها Saracens ،
نامی که یونانیان و رومیان متأخر به مردم چادرنشین بیابان سوریه و عربستان اطلاق می کردند و سپس به طور کلی به عربها و مسلمانان گفته می شد: 768
ساراگوسا Saragossa ،
شهر، شمال خاوری اسپانیا : 595
ساردنی Sardinia ،
جزیره و ناحیة خودمختار، مدیترانة باختری، ایتالیا : 46، 48، 52، 55، 61، 63، 112، 131، 132، 331، پا 430، 525، 547، 722
ساردیس Sardis ،
پایتخت قدیم لیدیا، آسیای صغیر [بر محل آبادی کنونی صرت]، ترکیه : 607، 641، 694
سارسینا Sarsina ،
شهر قدیم اومبریا ، ایتالیای مرکزی : 536
سارمیز گتوسا Sarmizegetusa ،
شهر قدیم، و پایتخت داکیا : 481، 505، 566
ساسانیان Sassanids ،
سلسلة پادشاهی ایران (226-641): 623، 732، 749
ساکاس، آمونیوس Saccas ،
فیلسوف نوافلاطونی اسکندرانی (مط قرن سوم) : 711، 719
ساکسا روبرا (صخره های سرخ) Saxa Rubra ،

شهر قدیم اتروریا، شمال رم، ایتالیا : 763
ساگونتوم Saguntum [اکنون ساگونتو] ،
شهر. اسپانیای خاوری: 56، 57
سالاریایی،
جادة 335 : Via Salaria
سالامیس،
جزیره Salamis ، خلیج سارونیک، یونان : 451
سالامیس،
شهر قدیم، قبرس: 227
سالرنوم،
بندر Salernum [اکنون سالرنو]، جنوب ایتالیا : 537
سالن Salon ،
مجمع ادبا و متفکرین : 158، 272، 277، 465، 726
سالوستیوس Sallust / کایوس سالوستیوس کریسپوس (86-34 ق م)،
تاریخنویس رومی : 51، 144، 166، 167، 169، 170، 185، 220، 276،
401، 513، 536، 656
سالومه Salome (متـ ؟14)،
دختر هرودیاس و هرودس فیلیپ : 660
سالومه،
همسر زبدی، زنی که شاهد مصلوب شدن عیسی بود : 674
سالومه آلکساندرا Salome Alexandra ،
ملکة یهودا (78-69 ق م): 624
سالونا Salona ،
شهر قدیم دالماسی، کنار دریای آدریاتیک ، نزدیک سپالاتو : 566
سالونیکا Salonika : ; تسالونیکا
سالوی، خلیج Solway ،
شاخابه ای از دریای ایرلند، بین انگلستان و ایرلند : 490، 562
سالویوس Salvius ،
رهبر شورش بردگان (مط : 103 ق م) : 142
سالویوس ،
تریبون رومی (مط قرن اول ق م) : 235
ساماریا : ; سامره
ساماریتیس 629 : Samaritis
سامره / لتیـ ساماریا Samaria ،
ناحیة قدیم، فلسطین مرکزی : 677، 678
سامره / لتیـ ساماریا،

شهر قدیم، ناحیة سامره، سبسطیة کنونی، شمال باختری اورشلیم : 623
سامره - سبسطیه Samaria – Sebaste : ; سامره
سامریون Samaritans ،
فرقه ای از یهود که تنها به اسفار خمسه عقیده داشتند و مرکزشان ناحیة سامره بود: 629، 668
سامسون Samsun : ; آمیسوس
سامنیت ها Samnites ،
قوم قدیم، ایتالیای مرکزی: 43، 44، 46، 52، 60، 147، 611

سامنیوم Samnium ،
مملکت قدیم ، قلمور سامنیتها، ایتالیای مرکزی : 536
ساموتراس [ینـ ساموتراکه] ،
جزیره Samothrace ، دریای اژه، یونان: 163
سامورای Samurai ،
شهسواران نظام فئودالیته در ژاپن: 8
ساموس،
جزیره Samos ، دریای اژه، یونان: 156، 163
ساموساتا Samosata ،
شهر قدیم، پایتخت کوماگنه، ساحل راست فرات، سوریه : 379، 583، 604
سامی،
اقوام Semites : 47، 49، 583، 623
ساندالاریوس،
راستة Vicus Sandalarius ، رم قدیم: 403
سانس Sens ،
شهر، شمال خاوری فرانسه: پا 556
سانسکریت Sanskrit ،
زبان کلاسیک هندوستان : 84
ساو،
رود Save ، شمال یوگسلاوی : 481، 566، 748
سئوتس و پسران Seuthes and Son ،
مؤسسة بانکی، اسکندریه : 391
سبا Saba / شبا،
نام قوم و مملکتی در جنوب باختری شبه جزیرة عربستان (هزارة اول ق م) : 589
سبت [عبـ = استراحت] Sabbath ،
روز شنبه نزد یهودیان : 668، 670، 684، 700، 701
سبک پیچیده Intricate Style (نقاشی)،
ایتالیای قدیم : 417
سبک تزیینی Ornate Style (نقاشی)،
ایتالیای قدیم: 416
سبک غلافی Incrustation Style (نقاشی)،
ایتالیای قدیم : 416
سبک مرکب Composite ،

از سبکهای قدیم معماری : پا 420، 421
سبک معماری Architectural Style (نقاشی)،
ایتالیای قدیم: 416
سپارتاکوس Spartacus (فتـ 71 ق م) ،
رهبر قیام بردگان رومی : 160-162
سپارتیانوس، آیلیوس Spartianus ،
زندگینامه نویس رومی (مط قرن چهارم)، 485، 488، 492
سپالاتو، بندر Spalato ،
دریای آدریاتیک، جنوب کروآسی، یوگوسلاوی : 566، 735
سپتیمیوس سوروس، لوکیوس Septimius Severus ،
امپراطور روم (193-211)؛ 390، 396، 549، 725-727، 733، 734 ، پا
738، 739، 741، 758، 777، 781
سپفوریس Sepphoris ،
پایتخت قدیم جلیل: 638
سپندیوس Spendius ،
بردة شورشی کامپانیایی (مط 241-237 ق م) : 55
سپنسر، ادمند (1552-1599 Spenser)،
شاعر انگلیسی : 305
سپوروس Sporus ،
جوانی که نرون با او ازدواج کرد (مط قرن اول) : 333
سپورنیا وستریتیوس Spurinna Vestritius ،
طالع بین رومی (مط قرن اول ق م): 228
سپینتر، پوبلیوس Spinther ،
سناتور رومی (مط قرن اول) : 391
ستابیای ،
بندر Stabiae [اکنون کاستلاماره دی ستابیا]، خلیج ناپل. جنوب ایتالیا :
418
ستاتیوس، پوبلیوس پاپینیوس Statius (حد 45-96)،
شاعر رومی : 342، 344، 348، 371-374، 394، 436، 537
ستراسبورگ Strasbourg : ; آرگنتوراتوم
سترتینیوس ، کوینتوس Stertinius ،
پزشک رومی (مط قرن اول) : 368
سترکولوس Sterculus ،
از خدایان رومی : 70
سترن، لارنس (1713-1768 Sterne)،
نویسندة انگلیسی : پا 352

ستفانوس اول Stephen ،
پاپ (254-257) : 722، 723
ستوکس Styx ،
در اساطیر یونان، بزرگترین رود هادس، و الاهة آن رود : پا 455، 615
ستون شیر خوارگان Columna Lactaria ،
پا 429
ستیل، ریچادر 1672-1729) Steele)،
نمایشنویس و مقاله نویس ایرلندی : 358
ستیلیکو Stilicho (فتـ 408)،
سردار رومی: 422
سراپیس Serapis ،
از خدایان مصر باستان که عبادت او مشتمل بر عبادت گاو آپیس و اوزیریس بود : 741
سرتوریوس، کوینتوس Sertorius (فتـ 72 ق م)،
سردار رومی : 160
سردیکا Serdica ،
شهر قدیم تراکیا، صوفیة کنونی، پایتخت بلغارستان : 569
سرفداری Serfdom ،
377، 558، 565، 622، 752، 780
سرمت ها Sarmatians ،
قوم قدیم چادرنشین آریایی که از قرن چهارم ق م تا قرن سوم میلادی بر روسیة جنوبی و استپهای شمال قفقاز استیلا داشتند : 506، 507، 567، 736، 782
سروانتس، میگل دو 1547-1616) Cervantes)،
نویسنده و شاعر اسپانیایی: 744
سرویلیا Servilia ،
مادر بروتوس (قرن اول ق م) : 194، 195، 227
سرویلیایی، باغهای 335 : Servilian Gardens
سرویوس، تولیوس Servius Tullius ،
ششمین پادشاه رم (مط قرن ششم ق م) : 17-19، پا 145، 400
سریانی،
زبان 736 ،707 ،583 : Syraic
سفالگری : 10، 11، 89، 380، 408، 409
سقراط 399-469) Socratesق م)،
فیلسوف یونانی : 119، پا 171، 172، 305، 361، 579، 656، 755
سکالیژر، ژوزف ژوست 1609 – 1540) Scaliger)،

منتقد و دانشور فرانسوی : 356
سکاوروس، مارکوس آیمیلیوس Scaurus ،
سردار و فرماندار رومی (مط قرن اول ق م) : 156، 393، 568
سکایوولا، پوبلیوس موکیوس Scaevola ،
سیاستمدار و حقوقدان رومی (حد 133 ق م) : 460
سکایوولا، کایوس موکیوس ،
قهرمان رومی (مط 590 ق م) : 453
سکایوولا، کوینتوس موکیوس (فتـ 82 ق م)،
حقوقدان رومی : 460، 476
سکایوولا، کوینتوس موکیوس،
حقوقدان رومی (مط 117 ق م) : 165، 184، 460، 476
سکریبونیا Scribonia ،
همسر دوم آوگوستوس (مط قرن اول ق م) : 239، 271
سکستوس امپیریکوس Sextus Empiricus ،
فیلسوف یونانی (مط اواخر قرن دوم) : 582، 583
سکستوس خایرونیایی Sextus of Chaeronea ،
فیلسوف رواقی یونانی (مط قرن دوم) : 500
سکستیوس ، لوکیوس Sextius ،
تریبون و کنسول رومی (مط 376-366 ق م):
سکوپاس Scopas (حد400 – 340 ق م)،
مجسمه ساز یونانی: 110، 413، 423
سکوتاری Scutari : ; خروسوپولیس
سکوتیا Scythia ،
نام باستانی قسمتی از جنوب خاوری اروپا، بین کوههای کارپات و رود دون:
224، 258، 504، 569، 589، 612، 735
سکودری، مادلن دو 1701-1607) Scudery)،
بانوی نویسندة فرانسوی : 744
سکولا Scylla ،
صخره ای بر ساحل ایتالیایی تنگة مسینا : 705
سیکیپیو Sci ،
خاندان پاتریسین رومی: 62، 98، 100، 553
سیکیپیو ، پوبلیوس کورنلیوس (فتـ 211 ق م)،
سردار رومی، پدر سکیپیو آفریکانوس مهین: 58، 59، 62، 105
سکیپیو، کالووس گنیوس کورنلیوس (فتـ 211 ق م)،
سردار رومی : 62
سکیپیو، کوینتوس کایکیلیوس متلوس پیوس: ; متلوس پیوس سکیپیو،

کوینتوس کایکیلیوس
سکیپیو آسیاتیکوس، لوکیوس کورنلیوس Scipio Asiaticus ،
سردار رومی (مط 190 ق م): 99، 105، ، 133
سکیپیو آفریکانوس، پوبلیوس کورنلیوس Scipio Africanus ،
پسر سکیپیو آفریکانوس مهین (مط قرن دوم ق م) : 110
سکیپیو آفریکانوس مهین، پوبلیوس کورنلیوس Scipio Africanus Major
234-183)ق م)،
سردار رومی : -65، 67، 95، 98، 99، 105، 108، 120، 133، 498
سکیپیو آیمیلیانوس آفریکانوس کهین، پوبلیوس کورنلیوس Scipio
Aemilianus Africanus Minor (حد 185-129ق م)،
سردار رومی، 50، 67، 100، 101، 116، 122، 133، 135، 136، 447،
577
سکیپیو ناسیکا [سراپیو]،
پوبلیوس کورنلیوس Scipio Nasica Serapio (فتـ : حد 132 ق م) : 135
سکیپیو ناسیکا [کورکولوم]،
پوبلیوس کورنلیوس Scipio Nasica Corculum (مط 158ق م) : 77
سکیپیویی،
حلقة 133 ، ،116 ،112 ،111 : Scipionic circle
سگوویا Segovia ،
شهر، اسپانیای مرکزی، 555
سلاحهای جنگی: 41، 89، 122، پا 379، پا 386
سلت ها / کلت ها Celts ،
گروهی از مردم قدیم که نخستین بار در هزارة دوم ق م در جنوب آلمان و
شمال فرانسه یافت شده اند: 44، 58، 140، 141، 148، 203، 278،
553، 556-558، 561
سلتی،
زبان 563 ،84 : Celtic
سلتیبریان Celtiberians ،
قومی که در اسپانیا از آمیختن سلتها و ایبریان به وجود آمدند : 101
سلوکوس چهارم Seleucus IV ،
[ملقب به فیلوپاتر]، شاه سلوکی سوریه (187-175 ق م) : 99
سلوکیان Seleucids ،
سلسله ای مقدونی که پس از اسکندر به وسیلة سلوکوس اول در سوریه
تأسیس شد (312-64ق م) : ، 603، 621-623، 630
سلوکیه Selecucia ،
شهر قدیم، پایتخت خاوری سلوکیان ، ساحل باختری دجله : ، 502، 503،

622، 641، 705
سلوکیة پیریا Seleucia Pieria ،
شهر قدیم، غرب انطاکیه: 603
سلیمان Solomon ،
شاه عبرانیان قدیم (حد 972-حد 932ق م) : 623
سلینوس Sclinus ،
شهر یونانی قدیم، سیسیل :
سمپرونیوسی،
قانون Sempronian Law : 169
سمعان Simeon (؟87-؟107)،
اسقف شهید اورشلیم:
سمعان مکابی Simon Maccabee ،
شاه یهودا (143-134ق م) : 623
سمورنا Smyrna ،
از میر کنونی، شهر، ترکیه، 388، 506، 595، 607، 641، 694، 705، 757
سمیث ، ویلیام بنجمین Smith (1850-1934)،
مربی امریکایی : 652
سن،
رود Seine ، شمال فرانسه: 203، 555، 616
سنا Senate [لتیـ سناتوس] ،
شورای عالی ممکت روم: 18، 19، 27-31؛ ~ : در دوران جمهوری : 31، 32، 34-39، 42، 45، 46، 53، 56، 58، 60، 61، 65، 82، 98-100، 102، 104، 105، 108-110، 118، 120-122، 131، 134، 135، 137، 138، 141، 142، 145-148، 151، 152، 161-164، 168، 169، 230-232، 238، 250، 465؛ اختیارات - : 34-39، 462؛ ~ : در دوران قیصر : 196-203، 208-212، 216، 217، 220، 221، 224-229؛ ~ در دوران امپراطوری : 250، 252-255، 267،261، 274، 307-316، 318، 320، 321، 323-325، 330، 335-339، 341، 345-347، 391، 392، 396، 410، 430، 461، 462، 467، 478، 480، 485، 487، 488، 496، 497، 501، 509، 524، 525، 527، 547، 611، 716، 725، 728-734، 739، 743، 745-748، 780، 781
سنت آلبنز St. Albans : ; ورولامیوم
سنتینوم Sentinum ،
شهر قدیم، ایتالیای مرکزی : 45
سند [ینـ ایندوس] ،

رود Indus ، آسیای جنوبی: 485
سنسورها Censors ،
عنوان دو تن از مأمورین دولتی روم قدیم : ، 34، 36
سنکا، لوکیوس آنایوس (4 Seneca ق م – 65 م)،
نمایشنویس و فیلسوف رواقی رومی : 179، 282، 307، 317، پا 347-349، 353-363، 366، 371، 372، 376، 382، 393، 395، 398، 413، 428، 433، 435-437، 444، 447، 448، 456، 457، 479، 511، 513، 516، 537، 554، 564؛ تأثیر ~ بر ادبیات اروپا : 356، 362؛ تبعید ~ به کرس: 323، 324، 355، 356؛ رسالات ~ : 355، 356، 394، پا 538؛ فلسفة ~ : 109، 111، 353، 358، 359، 783؛ ~ و نرون: 325-328، 330، 334، 356-358، 361؛ نمایشنامه های ~ : 355، 356
سنکا، مارکوس آنایوس / سنکای مهین (؟54ق م – 39م)،
عالم معانی بیان رومی : 349، 355، 436، 554
سن کانتن St. Quentin / [آوگوستا وروماندوئوروم باستانی] ،
شهر، شمال فرانسه: 560
سنلیس Senlis [آوگوستوماگوس باستانی]،
شهر ، جنوب فرانسه: 560
سنون ها Senones ،
از طوایف گل قدیم: پا 556
سنهدرین Sanhedrin ،
محکمة حقوقی و شرعی یهودیان قدیم در بیت المقدس : 630، 634، 641، 642، 669، 671، 672، 676، 677، 680، 687
سوئایمیاس : ; یولیا سوئایمیاس
سوئتونیوس ترانکیلوس، گایوس Suetonius Tranquillus (حد 69-140)،
زندگینامه نویس رومی: 193، 217، پا 228، 229، 251، 254، 257، 261، 268، 269، 308، 312، 315-318، 322، 326، 329، پا 332، 339، 340، 346، 413، 486، 518، 653
سوارکاران، طبقة : ; اکویتس ها
سوئز،
تنگة Suez : 613
سواسون Soissons [نوویودونوم باستانی]،
شهر، شمال شرقی فرانسه : 204، پا 556، 560
سوئسیونیان Suessiones ،
از طوایف گل قدیم: 203، پا 556
سوباریس Sybaris ،
شهر قدیم یونانی، جنوب ایتالیا : پا 45

سوبلیکیوس، پل Sublicius ،
بر رود تیبر، رم قدیم: 386
سوبورا Subura ،
محله، رم قدیم: 193
سوتیون Sotion ،
فیلسوف فیثاغورسی رومی (مط قرن اول) : 355
سورا، لوکیوس لیکینیوس Sura ،
آریستوکرات رومی (مط قرن اول و دوم) : 480
سورانوس افسوسی Soranus of Ephesus ،
پزشک یونانی (مط 98-138) :
سورنا Surena ،
سردار ایرانی (مط 54 ق م) : پا 206، 623
سورنتو Sorrento : ; سورنتوم
سورنتوم Surrentum ،
اکنون سورنتو، شهر، جنوب ایتالیا : 380، 537، 539
سوروس Severus ،
معمار رومی (مط قرن اول) : 406
سوروس، فلاویوس والریوس،
امپراطور روم (306-307) : 762، 763
سوریه Syria /
سوریان: 101، 123، 154، 164، 197، 203، 206، 217، 218، 232، 237-239، 365، 377، 388-390، 393، پا 408، 430، 431، 449، 459، 485، 503، 574، 583، 601-604، 606، 615، 624، 625، 638، 639، 641، 678، 689، 697، 705، 725، 728-730، 732، 733، 735، 736، 739، 746، 760
سوس Sousse : ; هادرومتوم
سوسیگنس Sosigenes ،
ستاره شناس یونانی (مط : حد 46 ق م): 223
سوشیانت Shaosyant ،
عنوان هر یک از سه موعود زردشتی و مخصوصاً آخرین آنها : 635
سوفتولا Sufetula ،
شهرقدیم، شمال افریقا: 549
سوفسطاییان Sophists /
سوفسطایی : ، 575، 576، 584، 586، 606، 607، 613، 672
سوکراتس Socrates ،
برادر نیکومدس سوم (مط قرن اول ق م) : 610

سوکوبو Succubo : 499
سولا، لوکیوس کورنلیوس Sulla ،
ملقب به فلیکس (138-78ق م)، سردار و دیکتاتور رومی : ، 105، 106، 140، 143-150، 152، 153، 157، 162، 165، 166، 171، 194-196، 219، 250، 527، 538، 569، 611؛ ~ و شکست مهرداد ششم : 144-146، 154، 611؛ قوانین ~ : ، 163، 164، 218، 461
سولپیکیا Sulpicia ،
شاعرة رومی (مط اواخر قرن اول) : 437
سولپیکیوس روفوس Sulpicius Rufus (88-121 ق م) ،
تریبون رومی : 144، 145، 185
سولس Saul : ; بولس حواری
سولمو Sulmo [اکنون سولوما]،
شهر، ایتالیای مرکزی: 299، 304، 536
سولون Solon (559-639 ق م)،
قانونگذار آتنی: 29، 39، 96، 461، 476
سوماخوس Symmachus ،
از مترجمین کتاب مقدس (مط قرن دوم) : 718
سون Cevennes ،
رشته کوهی در فرانسة جنوبی: 204
سون،
رود Saone ، شمال فرانسه : 555، 559
سویس Switzerland : 556، 560
سویفت،
جانشین Swift (1667-1745)، نویسندة انگلیسی : 783
سویل Seville ،
لتیـ هیسپالیس، شهر، جنوب باختری اسپانیا : 222، 554
سویلیوس، پوبلیوس Suilius (مط 58): 357
سیانوس، لوکیوس آیلیوس Sejanus (فتـ 31)،
فرماندة پاسداران امپراطور : 311- 313، پا 430، 525
سیبولاها Sibyls ،
در اساطیر یونان و روم، عده ای از زنان غیبگو : 618، 635
سیبولای کومای Cumean Sibyl ،
مشهورترین سیبولاها ، راهبة آپولون در کومای: 74، 279، 284
سیدونیوس آپولیناریس : ; آپولیناریس سیدونیوس
سیراخ Sirach ،
پدر یسوع: 634

سیراکوز Syracuse ،
معتبرترین کشور – شهر یونانی در سیسیل قدیم، اکنون کرسی ایالت سیراکوز: 46، 52، 61، 95، 106، 122، 165، 547، 641
سیرمیو،
بندر Sirmio [سیرمیونه کنونی] ، شمال ایتالیا : 182
سیرمیوم Sirmium ،
شهر قدیم پانونیا، تقریباً مطابق میتروویکای کنونی، یوگوسلاوی: 566، 742، 748
سیرنائیک Cyrenaica ،
ایالت رومی قدیم، کنار دریای مدیترانه، اکنون در شرق لیبی : ، 387، 430
سیروی اپیکوری Siro the Epicurean ،
فیلسوف (مط قرن اول ق م) : 278
سیسرون، کوینتوس تولیوس Cicero (حد 102-43ق م)،
برادر سیسرون: پا 167، 200
سیسرون [لتیـ کیکرو]، مارکوس تولیوس (106-43ق م)،
فیلسوف، سیاستمدار و خطیب رومی : 13، پا 14، 16، 17، 39، 79، 84، 94، 109، 111، 112، 117، 136، 139، 151، 153-156، 158، 159، 164-170، 179، 197، 199، 207، 208، 227، 231، 234-236، 250، 255، 270، 305، 362، 363، 384، 430، 434، 446، 460، 461، 463، 468، 473، 516، 534، 537، 538، 546، 547، 577، 601، 604، 606، 607، 656، 673، 688، 716، خطابه های ~ : 82، 165، 166، 168، 185-187؛ سبک ~ و تأثیر آن بر ادبیات لاتین : 179، ، 185-187، 189، 191، 192، 371، 488، 783؛ ~ و فلسفه: 165، 188-190، 420، 476؛ ~ و قیصر : ، 188، 190، 191، 193-196، 200، 201، 205، 209، 211، 214، 218، 222، 223، 225، 226؛ ~ و کاتیلینا : 166-169؛ نامه های ~ : 151، 187، 188
سیسیل Sicily ،
جزیره و ناحیه، دریای مدیترانه، ایتالیا : 4، 46، 48، 51-54، 56، 61، 73، 77، 89، 106، 121، 131، 133، 142، 161، 162، 165، 212، 256، 277، 280، 300، 379، 384، 387، 399، 491، 536، 547، 616، 705، 735، 737
سیکستوس دوم Sixtus II پاپ (257-258): 759
سیکلاد،
جزایر Cyclades ، جنوب دریای اژه ، یونان : 611
سیکل ها،

قوم Sicels : 4،5
سیلاس Silas ،
دستیار بولس حواری (مط قرن اول) : 684
سیلان Ceylon : ، 477
سیلانوس Sillanus ،
سناتور رومی (مط قرن اول ق م) : 169
سیلانوس،
مارکوس یونیوس (14-54) : 324
سیلچستر Silchester [کالوا آترباتوم باستانی]،
دهکده، جنوب انگلستان: 562
سیلنوس Silenus ،
در اساطیر یونان، پسر پان یا هرمس، از ملتزمین دیونوسوس: پسران او سیلنوسها خوانده می شدند: 418
سیلوانوس Silvanus ،
خدای رومی حامی بیشه ها : 70، 281
سیلوستر اول Silvester I ،
پاپ (314-335): 770
سیلیوس، کایوس Silius (فتـ 48)،
از عشاق مسالینا :
سین جن، هنری St. John ،
ملقب به وایکاونت بالینگبروک (1678-1751)، سیاستمدار انگلیسی : 651
سینگیدونوم Singidunum ،
شهر قدیم موئسیا، بلگراد کنونی، یوگوسلاوی: 566، 567
سینوئسا Sinuessa ،
شهر قدیم ایتالیا : 133
سینوب Sinob : ; سینوپه
سینوپه Sinope ،
شهر قدیم آسیای صغیر، سینوب [سینوپ] کنونی، شمال ترکیه: 609، 610، 612، 707
سینه مانو Sinemano : ; ازدواج
ش

شائول Saul : : ; بولس حواری
شاپور اول Shapur I ،
شاهنشاه ساسانی (241-272) : 709، 735

شاتله، مارکی دو Chatelet (متـ 1695)،
شوهر مارکیز دوشاتله (معشوقة ولتر) : 158
شاخ زرین Golden Horn ،
شاخابة بوسفور، جزو استانبول، ترکیة اروپایی : 569
شارتر Chartres ،
شهر، شمال فرانسه : پا 556
شارمندی روم: 32، 33، 68، 113، 114، 135، 139، 142، 143، 169، 210، 223، 224، 256، 334، 464، 468، 527، 542، 545، 546، 558، 562، 642، 687، 727
شالون – سور – سون Chalon – Sur – Saon : ; کابیلونوم
شالون – سور – مارن Chalon – Sur - Marne ،
شهر، شمال فرانسه : 746، 782
شامپولیون، ژان فرانسوا 1832-1790) Champollion)،
مصرشناس فرانسوی: 6
شبا Sheba : ; سبا
شتراوس، داوید فریدریش 1874-1808) Strauss)،
عالم الاهیات و فیلسوف آلمانی: 652
شعر:85، 86، 111-117، 170-183، 275-295، 298-305، 328-330، 349، 371-375، 435، 454، 488، 496، 514-516، 537، 573، 574؛ ~ حماسی : 86، 112، 282-288، 329، 349، 372؛ ~ شبانی: 277، 279-282؛ ~ غنایی : 94، 180-182، 298-301؛ 329، 374، 599-601، 744، 745
شکاکیت Skepticism /
شکاکان: 189، 190، 293، 363، 367، 457، 458، 577، 582-586، 615، 711، 756، 765
شکسپیر، ویلیام 1616-1564) Shakespeare)،
شاعر و نمایشنویس انگلیسی: پا 19، 115، 171، 285، 356، پا 357، 512، 571، 721
شکنجه: 316، 337، 346، 394، 464، 473، 474، 497، 623، 627، 720، 752، 757، 758، 760، 761
شلمنصر سوم Shalmaneser III ،
شاه آشور (859-824 ق م) : 47
شلی، پرسی بیش 1822-1792) Shelley)،
شاعر انگلیسی : 171، 366، 742
شمایا Shemaya ،
ربی یهودی (مط قرن اول ق م) : 633

شمایی Shamai ،
ربی یهودی (مط قرن اول ق م) : 634، 643
شمعون Simeon ،
عابد یهودی : 637
شمعون Simon ،
برادر عیسی مسیح : 657
شمعون،
قهرمان یهودی (مط قرن اول) : 475
شمعون : ; پطرس
شمعون مغ Simon Magus ،
جادوگر سامری (مط قرن اول) : 678، 707
شوایتسر، آلبرت Schweitzer (1875-1965)،
فیلسوف، عالم الاهیات، موسیقیدان، و پزشک آلزاسی : 655
شورای سه گانه: ; تریوم ویراتوس
شوش Susa ،
شهر باستانی، نزدیک ساحل کرخة کنونی و مجاور کارون، پایتخت عیلام و سپس مقر عمدة پادشاه هخامنشی : 709
شوشنا Susanna ،
نام قهرمان زن باب سیزدهم صحیفة دانیال نبی : 634
شهرهای آزاد free Cities ،
546، 559، 568
شیشه سازی : 380، 388، 403، 408، 409، 599، 602
ص

صادوق Zadok ،
بانی فرقة صدوقیان : 631
صحرا /
صحرای افریقا Sahara ، بیابان وسیعی در افریقای شمالی: 48، 256، 526، 548، 550
صدوقیان Sadducees ،
فرقه ای از یهود در زمان حضرت عیسی که تنها به اسفار خمسه اعتقاد داشتند : 630، 631، 633، 641، 662، 676
صربستان ،
جمهوری Serbia ، شمال یوگوسلاوی : 566
صلح رومی Pax Romana : 257، 258، 274، 383، 498، 558، 574، 737، 746، 783

صنعت : 89-92، 101، 220، 365، 378-381، 387، 391، 392، 396، 397، 403، 404، 526، 536، 537، 558، 561، 563، 588، 589، 601، 622، 738، 750، 752، 779، 780، 782، 783؛ ~ در اتروریا : 7؛ ~ در کارتاژ : 48
صنف : ; اصناف
صور Tyre ،
شهر قدیم فنیقیه، اکنون در لبنان: 47، 388، 391، 554، 601، 627
صوفیه: Sofia: ; سردیکا
صومعة مادران Conventus Matronarum : 437
صهیون Zion ،
در اصل نام قلعة یبوسیان بر تپه ای در جنوب خاوری اورشلیم: 492، 629
صیدا Sidon ،
شهر قدیم فنیقیه، اکنون در لبنان : 47، 388، 409، 602، 627
ط

طاعون: 503، 507، 745، 777، 778
طبقات: 27-38، 40، 377، 378، 391-396؛ نیز : ; بردگان، پاتریسین ها؛ پلبین ها
طبیعت : ~ در فلسفة اپیکتتوس: 580؛ ~ در فلسفة جالینوس: 598؛ ~ در فلسفة رواقی : 475، 476؛ ~ در آثار لوکرتیوس: 171؛ ~ در فلسفة مارکوس آورلیوس : 522
طرابلس /
تریپولی Tripoli ، اوئة باستانی، شهر، لیبی : ، 549، 551
طرابوزان Trebizond ،
تراپزوس باستانی، شهر، شمال ترکیة آسیایی : 490، 610، 612، 735
طرسوس /
تارسوس Tarsus ، شهر قدیم آسیای صغیر، اکنون در ترکیة آسیایی: 236-238، 388، 604، 641، 679، 680، 682، 735
طلاق: ~ در پارت: 623؛ ~ در روم: 80، 103، 157، 158، 264، 265، 315، 436، 515؛ ~ در بین ژرمنها : 565؛ ~ در مسیحیت : ، 691، 701
طنجه Tangier ،
تینگیس باستانی، شهر، مراکش: 47، 548، 550، 552
طیوه،
ینـ تبای، شهر قدیم مصر: 523، 588، 589، پا 771
ع

عبری،
زبان Hebrew ، 49، 627، 654، 655، 679، 718
عبریان Hebrews : ; یهود، قوم
عدن Aden ،
باستانی آدانا ، شهر / دریابندر، شبه جزیرة عربستان : ، 598
عرب /
اعراب Arabs : 397، 431، 555، 589، 592، 598، 599، 622،
عربستان،
شبه جزیره Arabia ، جنوب باختری آسیا : 238، 257، 388، 408، 491، 598، 599، 682، 705، 736
عربستان بیابانی [لتیـ آرابیا دسرتا] Arabia Deserta ،
نام رومی بیابانهای شمالی داخلی عربستان قدیم : 598
عربستان سعید [لتیـ آرابیا فلیکس] Arabia Felix ،
نام رومی قسمتی از عربستان شامل یمن کنونی :
عربستان سنگی،
لتیـ آرابیا پترا، نام رومی قسمتی از عربستان قدیم شامل شبه جزیرة سینا: 485، 599
عربی،
زبان Arabic : 598
عشای ربانی : ; قربانی مقدس
عصر آهن Iron Age : 556، 561
عصر سیمین Silver Age ،
دوره ای از ادبیات لاتین : 278، 348-376
عصر طلایی Golden Age : ~ آوگوستوس: 275-305؛ ~ ساتورنوس : 72، 266، 279
عصر مفرغ Age of Bronze : 555، 561
عقیبا بن یوسف (Akiba ben Joseph 40-138)،
ربی یهودی: 643-645
علوم : 87، 174، 175، 275، 318، 362-369، 420، 461، 462، 477، 590، 592-598، 606، 612، 613، 784
عمواس Emmaus ،
شهر قدیم یهودا : ، 674
عیسی مسیح Christ : 83، 278، پا 459، 527، 581، 582، 592، 620، 623، 629، 633، 636، 651-723، 731، 755، 764؛ تولد و جوانی ~ : 656-660؛ رسالت ~ : 660-670؛ معجزات ~ : 662، 663؛ مصلوب شدن ~ : 653، 658، 670-674؛ قیام پس از مرگ ~ : 674؛ نیز : ;

مسیحیت
غ

غزه Gaza ،
شهر، جنوب باختری اورشلیم، 599، 623، 629
غلاطیه / غلاطیا/
ینـ گالاتیا Galatia ، سرزمین قدیم آسیای صغیر، در ترکیة کنونی : 99، 258، 605، 678، 684، 686، 691، 736
ف

فائتون Phaethon ،
در اساطیر یونان، پسر هلیوس و کلومنه، در نتیجة راندن دیوانه وار ارابة پدرش توسط زئوس کشته شد : 302
فائنستا Faenza : ; فاونتیا
فابریکیوس، پل Fabricius ،
بر رود تیبر : 386
فابولینا Fabulina ،
از خدایان رومی : 69
فابیا Fabia ،
همسر سوم اووید (مط قرن اول) : 302، 304
فابیوس پیکتور، کایوس Fabius Pictor ،
نقاش رومی (مط 303 ق م) : 94، 415
فابیوس پیکتور، کوینتوس ،
سردار و تاریخنویس رومی (مط اواخر قرن سوم ق م) : 83، 85
فابیوس ماکسیموس وروکوسوس، کوینتوس Fabius Maximus Verrucosus ،
ملقب به کونکتاتور (فتـ 203 ق م) ، سردار و دیکتاتور رومی : 59، 60، 79، 214
فابیوس ها Fabii ،
خاندان قدیم رومی: 27، 301، 406، 429
فارسالوس Pharsalus ،
شهر قدیم تسالی، یونان : 214، 218، 219، 242
فارقلیط Paraclete ،
معرب کلمة یونانی پاراکلتوس، به معنی تسلی دهنده، شفیع، و راحت آور، عناوین روح القدس: 706، 708
فارناکس دوم Pharnaces II ،

شاه پونتوس (63-47ق م): 218، 611
فاروس Pharos ،
شبه جزیره ای جزو اسکندریه، مصر: 217، 241
فالانکس Phalanx ،
آرایش پیاده نظام در یونان باستان : 41، 728
فالیسیسم Phallicism ،
پرستش قدرتهای تولید مثل در طبیعت که نمودار آنها آلت تولید مثل در مرد است: 70، 76، 77، 540
فانیا Fannia ،
همسر هلویدیوس پریسکوس (مط قرن اول) : 437، 518
فئودالیسم Feudalism : 7، 557، پا 737
فاوستا Fausta (فتـ حد 326)،
همسر دوم قسطنطین اول: 774
فاوستینای کهین Faustina Junior (حد 125 – 176)،
همسر مارکوس آورلیوس : 502، 504، 505، 520
فاوستینای مهین Faustina Senior (حد 104 – 141)،
همسر آنتونینوس پیوس : 496، 501، 505
فاونتیا Faventia ،
فائنستای کنونی، شهر، شمال ایتالیا : 535
فاونوس Faunus ،
در دین روم، خدای جنگل و حامی برزگران، گله ها، و محصولات، مطابق پان یونانی : 69، 76
فاوورینوس Favorinus ،
فیلسوف گالیایی دربار هادریانوس (مط قرن دوم) : 433، 488
فایدرا Phaedra ،
در اساطیر یونان، دختر مینوس و پاسیفائه، همسر تسئوس: پا 300، 302
فایون Phaon ،
غلام آزاد شدة نرون (مط قرن اول) : 335
فبریس Febris ،
الاهة رومی تب : 87
فتیشیسم Fetishism ،
اعتقاد به اینکه بعضی از اشیا دارای نیروی سحرآمیزی هستند که می توان آن را برای برآوردن امیال آدمی جلب کرد : 70
فرات [ینـ ائوفراتس]،
رود Euphrates ، آسیای باختری: 206، 224، 256، 487، 583، 603، 604، 733

فرارFerraral ،
شهر، شمال ایتالیای مرکزی : 535
فراسکاتی Frascati ،
شهر، لاتیوم، ایتالیای مرکزی : پا 534
فراکاستورو، جیرولامو 1553-1483) Fracastoro)،
پزشک و شاعر ایتالیایی: 179
فراگونار، ژان اونوره 1806-1732) Fragonard)،
نقاش فرانسوی : 414
فرالیا،
آیین Feralia : 76
فرانسه France : 277، 305، 356، 436، 465، 477، 555-560، 784؛
انقلاب ~ : 222، 749، 782؛ نیز : ; گل
فرانسه، زبان French : 85، 348، 560
فرانسیس ، قدیس 1226-1182) Saint Francis)،
بانی ایتالیایی فرقة فرانسیسیان : 536
فرانک ها Franks ،
گروهی از قبایل ژرمنی : 202، 735، 763
فررو، گولیلمو 1942-1871) Ferrero)،
تاریخنویس ایتالیایی : پا 323
فرژوس Frejus : ; فوروم یولییی
فرسکو Fresco : ~ های اتروریا : 12؛ ~ های پومپئی : 85، 399، 415-418؛ ~ های رومی: 398، 399، 415-418، 439، 603؛ ~ های دوران اولیة مسیحیت : 704
فرفوریوس 233) Porphyry-حد 304)،
فیلسوف نو افلاطونی یونانی : 711، 712، 742، پا 743
فرقة ختنه Party of Circumcision : 681، 686
فرونتو، مارکوس کورنلیوس Fronto (؟110-؟180)،
استاد معانی بیان رومی: 123، 356، 371، 489، 499، 505، 519، 521، 550
فرونتینوس، سکستوس یولیوس Frontinus ،
سیاستمدار و مهندس رومی (مط 75-78)، 386، 387
فریا Freya ،
در دین ژرمنی، الاهة عشق، ازدواج، و بارآوری : 565
فریجیه : ; فریگیا
فریزر، جیمز جورج 1941-1854) Frazer)،
مردمشناس و ادیب اسکاتلندی: پا 689

فریسیان Pharisees ،
فرقة مذهبی و سیاسی یهود که معتقد به اجرای دقیق آداب مذهبی یهود مطابق شریعت موسی بودند : 624، 626، 630، 631، 633، 634، 641، 642، 662، 666، 668-670، 679، 680، 687
فریگیا / ء فریجیه Pyrygia ،
مملکت قدیم، آسیای صغیر: 108، 156، 172، 431، 557، 578، 605، 616، 621، 684، 697
فستوس Festus ،
پروکوراتور یهودا (مط 62) : 638، 687
فصح، عید Passover ،
از مهمترین اعیاد یهود، به یادبود رهایی بنی اسرائیل از قید اسارت در مصر : 638، 659، 670-672، 679، پا 689؛ ~
مسیحی: ; پاک عید
فلاکوس، آویلیوس Flaccus (مط قرن اول) ،
فرماندار رومی : 590
فلاکوس، لوکیوس والریوس (فتـ 86 ق م)،
کنسول رومی : 146
فلاکوس، والریوس، سناتور رومی (مط قرن سوم ق م) : 117
فلامینیوس، تیتوس کوینکتیوس Flaminius (حد 230-175 ق م)،
سردار رومی: 98، 110، 450
فلامینیوس، گایوس (فتـ 217 ق م)،
سردار و رهبر سیاسی رومی: 56، 59، 89، 400
فلامینیوسی،
جاده Flaminian Way : 89، 90، 535
فلاندر Flanders ،
دشتی در شمال باختری اروپا، کنار دریای شمال که امروز بین بلژیک و فرانسه منقسم است: 202
فلاویال (= پرستندگان فلاویوس زادگان)،
کاهنان Flaviales : 345
فلاویوس،
سلسلة Flavian Dynasty ،عنوان سه تن از امپراطوان روم (وسپاسیانوس، تیتوس، و دومیتیانوس): 337-347، 399، 478، 483، 520
فلسطین Palestine ،
ناحیه، انتهای جنوب خاوری دریای مدیترانه : 197، 596، 599، 601، 615، 623، 625، 627، 629، 632، 638، 639، 642-645، 659، 688، 722،

739، 752؛ نیز: ; یهودا
فلسفه : 107، 133، 158، 325، 339، 345، 348، 352-355، 363، 366، 370، 420، 433، 434، 437، 458، 476، 488، 494، 495، 511-513، 521، 527، 551، 571، 572، 592، 597-599، 606، 684، 685، 707، 708، 718، 736، 740، 742، 771، 783؛ تعریف اپیکتتوس از ~ : 579؛ تعریف روفوس از ~ : 354؛ تعریف لوکیانوس از ~ : 585؛ ~ اپیکتتوس : 578-582؛ ~ اوریگنس : -720؛ ~ دیون زرین دهن: 613-615؛ ~ سکستوس امپیریکوس : 582، 583؛ ~ سنکا: 358-362؛ ~ سیسرون : 188-192؛ ~ فلوطین: 711-715؛ ~ فیلن: 591، 592، 696، 718؛ ~ لوکرتیوس : -179؛ ~ لوکیانوس: 582-585؛ ~ مارکوس آورلیوس : -501، 506، 507، 521-524؛ ~ مسیحی: 684، 685، 695-697، 707، 708، 711، 714، 715، 717-720؛ یونان و تأثیر آن بر فلسفة روم، مسیحی، و یهود : 109-111، 117، 119، 123، 159، 165، 178، 179، 190، 191، 227، 236، 382، 461، 477، 573، 575-586، 684، 685، 695، 696، 717، 718، 742
فلوبر، گوستاو 1821-1880) Flaubert)،
نویسندة فرانسوی : 282
فلورا Flora ،
روسپی رمی (مط قرن اول ق م) : 162
فلورا،
الاهة رومی گلها و بارآوری : 76
فلورالیا Floralia ،
جشن مربوط به فلورا : 76، 446، 449
فلورانس Florence /
فلورنتیای باستانی، شهر، ایتالیای مرکزی: پا 410، 534
فلورانس،
موزه: 11
فلورنتیا Florentia : ; فلورانس
فلوروس Florus ،
پروکوراتور یهودا (مط قرن اول) : 638، 639
فلوروس، لوکیوس آنایوس،
تاریخنویس رومی (مط قرن اول) : 588
فلوطین / ینـ یلوتینوس 205-270) Plotinus)،
فیلسوف نو افلاطونی، متولد مصر: 586، 591، 606، 711-715، 719، 742، 769
فلیکس، آنتونیوس Felix ،

پروکوراتور یهودا (حد 52-60): 320، 638، 687
فلیکیتاس Felicitas ،
الاهة خوشبختی رومیان: 403
فنوئیل Phanuel : 637
فنیقیه Phoenicia /
فنیقیان، مملکت قدیم، مطابق لبنان کنونی و قسمتهایی از نواحی مجاور آن از سوریه و اسرائیل: 47، 48، 50، 57، 121، 238، 283، 549، 553، 576، 596، 601، 641، پا 689، 725
فورتونا Fortuna ،
الاهة خوشبختی رومیان : 457، 498، 765
فورث،
خلیج Forth ، شاخابه ای از دریای شمال، اسکاتلند: 562
فورمیای Formiae ،
شهر قدیم لاتیوم، ایتالیای مرکزی : 187، 235
فورناکس Fornax ،
الاهة رومی تنور: 70
فوروم Forum ،
محل تشکیل بازار و میعادگاه شهرهای روم قدیم: 5، 30، 31، 75، 84، 91، 96، 103، 135، 332، 336، 338، 401، 403، 422، 423، 427، پا 501، 504، 539، 540، 741
فوروم بواریوم (گاو فروشان) Forum Boarium : 403، 423
فوروم پیسکاتوریوم (ماهی فروشان)Forum Piscatorium : 403
فوروم هولیتوریوم (سبزی فروشان) Forum Holitorium : 403
فوروم یولیوم Forum Iulium : 222، 401
فوروم یولیی Forum Iulii ،
فرژوس کنونی، شهر، جنوب خاوری فرانسه : 559
فوفیا کانینیا،
قانون Fufia Caninia : 262، 468
فوکایا Phocaea
شهر/ بندر قدیم، کنار دریای اژه، آسیای صغیر: 9
فوکینوس،
دریاچه Focinus [اکنون چلانو]، ایتالیای مرکزی: ، 320، 384، 482
فوکینه،
تونل Fucine : 451
فولویا Fulvia (فتـ 40 ق م)،
همسر آنتونیوس : 235، 238-240، 242

فولویوس Fulvius ،
سردار رومی (مط قرن سوم ق م) : 106
فولویوس، آولوس،
از هواداران کاتیلینا (مط قرن اول ق م) : 465
فونک برنتانو ، فرانتس Funck – Brentano (1862-1947)،
تاریخنویس فرانسوی :
فویبه Phoebe ،
کنیز یولیا (مط قرن اول) : 273
فیثاغورس Pythagoras (حد 570- حد 495ق م)،
فیلسوف یونانی: 112، 190، 290، 459، 586، 597، 618، 711، پا 712
فیثاغورسی،
فلسفة Pythagoreanism : 286، 355، 459، 618، 619، 631، 713
فیدنه Fidenae ،
از کوچنشیهای اتروسکی: 13
فیدیاس Pheidias (حد 498- 432ق م)،
مجسمه ساز یونانی : 110، 398، 417، 484، 520، 541، 573، 614
فیلادلفیا Philadelphia ،
شهر قدیم، شمال باختری بحرالمیت [عمان کنونی]، پایتخت اردن هاشمی: 599، 629
فیلدینگ ، هنری Fielding (1707-1754)،
نویسندة انگلیسی: پا 352
فیلمون Philemon ،
در اساطیر یونان، شوهر باوکیس، که با هم به پاداش پذیرایی از زئوس و هرمس پس از مرگ به درختان در هم پیچیده ای مبدل شدند : 302
فیلمون (361-263ق م)،
نمایشنویس یونانی: 114
فیلن یهودی Philo Judaeus (حد 30 ق م – 40 م)،
فیلسوف یونانی، متولد اسکندریه: ، 590-592، 635، 636، 641، 690، 696، 707، 715، 718، 769؛ ~ و تطبیق فلسفة افلاطون با یهودیت : 591، 592، 635، 718
فیلودموس ،
شاعر و فیلسوف اپیکوری، متولد جدره (مط قرن اول ق م) : 601
فیلوستراتوس، فلاویوس Philostratus (حد 170 – 245 یا 250)،
نویسنده و فیلسوف یونانی : 576، 595، 605، 607، 619، 726، 742
فیله Phile ،
شهردار پرینه (مط قرن اول ق م) : 605

فیلیپ Philip (فتـ 34)،
پسر هرودس کبیر، تترارک باتانئا : 629
فیلیپ ،
قدیس، یکی از هفت شماسی که حواریون مسیح برای تبشیر انتخاب کردند : 678
فیلیپ ،
آسیارخس سمورنا (مط 155) : 757
فیلیپ [هرودس فیلیپ] Herod Philip (فتـ 34)،
پسر هرودس کبیر، شوهر اول هرودیاس : 659، 660
فیلیپ دوم،
شاه مقدونی (359-336 ق م) : پا 234، 569
فیلیپ پنجم،
شاه مقدونی (221-179ق م) : 60، 98، 99
فیلیپ عرب Philip the Arab / مارکوس یولیوس فیلیپوس ،
امپراطور روم (244-249) : 734
فیلیپوپولیس Philippopolis ،
شهر قدیم تراکیا : 569
فیلیپی Philippi ،
شهر قدیم، شمال مقدونیه: 236، 237، 261، 423، 641، 684، 686
فیمبریا ، کایوس فلاویوس Fimbria (فتـ 84 ق م)،
سردار و سیاستمدار رومی : 146
فیوم Fayum ،
ناحیه، غرب رود نیل، مصر علیا : 588
ق

قاضی کوی Kadikoi : ; خالکدون
قانون /
قوانین : ~ دورة جمهوری: 19، 29-40، 67، 82-84، 92، 96، 102، 113، 119، 134-138، 148، 162-164، 169، 197-201، 207، 221-224، 231، 362، 463، 465، 467، 470، 471، 474، 475؛ ~ در دورة امپراطوری: 252-256، 259، 261-265، 272، 309، 310، 312، 319-321، 368، 381، 382، 390-392، 395، 401، 435، 460-477، 488، 489، 491، 497، 498، 501، 502، 521، 549، 602، 723، 740، 741، 750-754، 766، 771، 772؛ ~ ایالات : 224، 256، 321، 475، 476، 491، 498، 502، 545، 558، 562، 567؛ تأثیر ~ روم بر قوانین اروپا : ، 782؛ تعریف سیسرون از ~ : 191، 476؛ رواقیون و ~ : 461، 475،

476
قانون اساسی سرویوسی Servian Constitution : 145قانون زرین Golden Rule ،
این گفتهٔ عیسی که «چنانکه می خواهید مردم با شما عمل کنند، شما نیز به همان طور با ایشان سلوک نمایید». 633، 667
قانون غله Lex Frumentaria : 136
قانون یولیانوسی ازدواج برجستگان Lex Iulia de maritandis ordinibus : 264
قانون یولیانوسی خیانت به دولت Lex Iulia de maiestate : ; لزما ژسته
قانون یولیانوسی زنا Lex Iulia de adulteriis : 263، 272، 343
قبرس Cyprus : 10، 200، 201، 238، 256، 365، 379، 596، 604، 643، 644، 683، 684، 736
قبطیان Copts ،
عنوان مسیحیان مصری پیرو مذهب وحدت طبیعت : 711
قپدوقیه : ; کاپادوکیا
قداس mass ،
صورتی از اجرای آیین قربانی مقدس، مرسوم در کلیسای کاتولیک رومی : 696، 702، 705، 706
قربانی مقدس communion /
تناول عشای ربانی / افخارستیا، مراسم خوردن نان و شراب به نشانهٔ جسم و خون عیسی : 702، 703، 717؛ نیز : ; قداس
قرطاجنه Cartagena : ; نوواکارتاگو
قرون وسطی Middle Ages : 287، پا 294، 305، 362، 363، 365، 366، 369، 557، 598، 738، 740، 771، 783
قسطنطنیه / کنستانتینوپل Constantinople ،
شهر، بر محل شهر بیزانس، پایتخت سابق امپراطوری بیزانس و امپراطوری عثمانی، از 1930 به بعد استانبول خوانده می شود: 109،476، 484، پا 600، 766، 767، 771، 772، 774، 782
قسطنطنیه ،
شورای ، نام چهار شورای جامع کلیسای کاتولیک رومی که در این شهر تشکیل یافت : 720
قسطنطین اول [کبیر] Constantine I / فلاویوس والریوس کنستانتینوس، امپراطور روم (306-337) : 390، 412، 442، 501، 569، 711، 747، 751-753، 762-775، 777، 780
قسنطینه Constantine : ; کیرتا
قفقاز Caucasus ،

ناحیه و رشته کوههایی که از بندر آناپا در کنار دریای سیاه تا شبه جزیرة آبشوران بر ساحل باختری دریای خزر ممتد است : ، 526، 609، 621
قنطورس ها [ینـ کنتاورها] Centaurs ،
در اساطیر یونان، نژادی از جانووران، نیمی اسب و نیمی انسان : پا 416
قیافا Caiaphas ،
کاهن یهودی، رئیس مجلسی که عیسی را به مرگ محکوم کرد (مط 18-36) : 672
قیصر Caesar ،
لقب امپراطوران روم از زمان آوگوستوس تا هادریانوس و بعد لقب نامزد جانشینی امپراطور: 495، 748، 763
قیصر Caesar / کایوس یولیوس کایسار (100- 44 ق م)،
سردار، دیکتاتور، و رجل رومی: ، 19، 21، 34، 41، 58، 77، 84، 117، 137-139، 144، 151، 156، 157، 160، 163، 164، 167، 169-171، 179، 180، 185-233، 239، 242، 250، 251، 266-268، 270، 283، 286، 302، 308، 320، 335، 349، 357، 367 ،381 ، 389، 395، 400، 408، 412، 418، 420، 425، پا 430، 451، 453، 454، 470، 484، 487، 493، 506، 527، 537، 538، 548، 550، 554، 556، 561، 568، 574، 589، 599، 606، 608، 615، 621، 656، 662، 763؛ اصلاحات ~ : 198، 201، 212، 213، 218، 220-225، 376، 385، 461؛ ~ و سیسرون : ، 187، 190، 191، 200، 201، 218، 235؛ ~ و شکست پومپیوس : 212-215، 347؛ ~ و فتح گل: 44، 201-206، 208، 209، 557-560؛ ~ و کلئوپاترا : 81، 194، 215-218، 220، 388؛ قتل ~ : 227-230، 273
قیصریه Caesarea [قیصریه فلسطین] ،
شهر قدیم ، شمال باختری فلسطین : 599، 627، 629، 639، 678، 687، 719، 720، 773
قیصریه [شرشل کنونی] ،
شهر، الجزایر :
قیصریه فیلیپی Caesarea Philippi ،
شهر قدیم، شمال فلسطین : ، 670
ک

کابیلونوم Cabillonum ،
شالون – سور – سون کنونی، شهر، شمال فرانسة مرکزی : 559
کاپادوکیا /
ء قپدوقیه Cappadocia ، ناحیة قدیم آسیای صغیر، اکنون در قسمت

خاوری ترکیة آسیایی: 164 218، 421، 431، 490، 546، 578، 605، 608، 612، 615، 617، 678، 735، 736
کاپرئای Capreae : ; کاپری
کاپری، جزیره Capri ،
کاپرئای باستانی، خلیج ناپل، جنوب ایتالیا : 312، 313، 405، 537
کاپنا،
دروازه Capena ، دامنة جنوبی تپة پالاتینوس ، رم قدیم: 401
کاپوا Capua ،
شهر، جنوب ایتالیا : 13، 45، 61، 62، 89، 136، 160، 162، 209، 224، 380، 408، 538، 641
کاپیتول Capitol ،
معبد یوپیتر بر تپة کاپیتولینوس که برای انجام امور دولتی استفاده می شد: 44، 62، 70، 94، 95، 196، 230، 231، 240، 311، 332، 422، 457، 492، 520
کاپیتولیاس Capitolias ،
شهر قدیم باتانئا، فلسطین :
کاپیتولین، موزه Capitoline : 412، 414
کاپیتولینوس،
بلندترین تپة رقم قدیم: پا 14، 15، 44، 71، 94، 345، 400، 401، 422، 520
کاپیتولینوسی،
مسابقات Capitoline games : 344، 372، 449
کاتانا Catana : ; کاتانیا
کاتانیا Catania ،
کاتانا ی باستانی، شهر، شمال سیسیل، ایتالیا : 77، 547
کاتبان /
منشیان Scribes ، طبقه ای از فضلای یهود که معلمین رسمی شریعت یهود براساس عهد قدیم و احادیث بودند : 630، 633، 668، 669
کاتشیستی،
مکتب Catechetical School : 717، 718
کاتو، مارکوس پورکیوس Cato (فتـ 42 ق م)،
پسر کاتوی کهین: 219، 220، 237
کاتولوس، کایوس والریوس Catullus (87-54ق م)،
شاعر رومی: 81، 117، 158، 179-183، 201، 266، 277، پا 278
کاتولوس، کوینتوس لوتاتیوس Catulus (فتـ 60 ق م)،
کنسول رومی: 169، 170

کاتولیک رومی، کلیسای Roman Catholic Church : پا 496، 560، 652، 693، 723
کاتوی اوتیکایی Cato Uticensis : ; کاتوی کهین
کاتوی سنسور Cato the Censor : ; کاتوی مهین
کاتوی کهین Cato the Younger / مارکوس پورکیوس کاتو / کاتوی اوتیکایی (95-46ق م)،
فیلسوف و سیاستمدار رومی : ، 86، 154، 156، 157، 159، 160، 169، 194، 195، 198، 200، 201، 209، 212، 215، 219، 220، 226، 227، 334، 349، 500
کاتوی مهین Cato the Elder / مارکوس پورکیوس کاتو / کاتوی سنسور (234-139ق م)،
سردار و سیاستمدار رومی : 4، 79، 80، 85، 101-107، 109-112، 117، 120، 123، 184، 280، 367، 371، 436، 488، 534، 537، 723
کاتیلینا، لوکیوس سرگیوس Catiline (108-62 ق م)،
سیاستمدار رومی : 148، 166-169، 171، 194-196، 199، 213، 218، 465
کادیث Cadiz : ; گادس
کارارا Carrara ،
شهر، توسکان، ایتالیای مرکزی: 11، 421، 534
کاراکالا Caracalla / مارکوس آورلیوس آنتونیوس باسیانوس کاراکالوس، امپراطور روم (211-217): ، 442، 726-728، 739، 741
کاراکتاکوس Caractacus ،
از سرکردگان بریتانیایی (مط 50) :
کارالس،
بندر Carales ، کاگلیاری کنونی، ساردنی، ایتالیا : 547
کارای Carrhae ،
شهر قدیم بین النهرین، حران کنونی، جنوب خاوری ترکیة آسیایی: 154، 206، 622، 728
کارپات،
کوههای Carpathians Mountains ، اروپای مرکزی و خاوری : 506
کارتاخنا Cartagena : ; نووا کارتاگو
کارتاژ Carthage /
لتیـ کارتاگو، کشور – شهر قدیم، شمال افریقا، قرطاجنة کنونی، تونس: 32، 42، 46-65، 67، 82، 90، 93، 95، 98، 100، 101، 115، 120، 121، 136-138، 222، 224، 283، 318، 384، 391، 491، 534، 550، 551، 554، 557، 568، 641، پا 689، 705، 716، 717، 721، 739،

758، 759، 768، 783؛ جنگهای ~ و روم: ; پونیک، جنگهای ؛ سنای ~ :
51، 52، 63، 64، 122
کارتاژ جدید New Carthage : ; نووا کارتاگو
کارتاگو Carthago : ; کارتاژ
کارتهاداشت Kart – hadasht : 47؛ نیز: ; کارتاژ
کارتیا Carteia ، شهر /
بندر قدیم، ساحل جنوبی اسپانیا : 554
کارخدون Karchedon : 47؛ و نیز: ; کارتاژ
کارکرتولیانوم [= زندان تولیانوس] Carcert Tullianum : 475
کارلسبورگ Karlsburg ،
نام آلمانی شهر آلبا – یولیا، رومانی مرکزی : 739
کارنئادس Carneades (213-129 ق م)،
فیلسوف و خطیب یونانی : 110، ، 586
کاریا Caria ،
ناحیة قدیم، جنوب باختری آسیای صغیر : 605، 606، 610
کاریناس سکوندوس Carrinas Secundus (مط قرن اول)،
استاد معانی بیان رومی: 317
کارینتیا Carinthia ،
ایالت، جنوب اتریش: 139
کازینوم Casinum [کاسینو کنونی] ،
شهر، لاتیوم، ایتالیا : 543
کاستل گاندولفو Castel Gandolfo ،
شهر ، لاتیوم، ایتالیای مرکزی : 13
کاستور و پولوکس Castor and Pollux ،
در اساطیر یونان، پهلوانان دوقلو، فرزندان زئوس: 43، 73، 317
کاسیوس، آویدیوس Cassius (فتـ 175)،
سردار رومی : ، 503، 506
کاسیوس، سپوریوس (فتـ 486 ق م)،
کنسول رومی : 29
کاسیوس لونگینوس ، کایوس Cassius Longinus (فتـ 42 ق م)،
سردار رومی و از توطئه گران بر ضد قیصر : 195، 215،225، 227،
228، 231، 232، 235-237، 250، 527
کاسیوس لونگینوس واروس Cassius Longinus Varus ،
سردار رومی (مط قرن اول ق م) : 161
کاسیولاونوس Cassivelaunus ،
از سرکردگان بریتانیایی (مط قرن اول ق م) : 204

کاگلیاری Cagliari : ; کارالس
کالاگوریس Calagurris [اکنون کالاهورا]،
شهر، اسپانیا: 369
کالپ Calpe : ; جبل طارق، صخرة
کالپورنیا Calpurnia (فتـ بعد از 44 ق م)،
سومین همسر قیصر : ، 218، 226، 231
کالپورنیا،
سومین همسر پلینی کهین (مط قرن اول و دوم) : 518
کالدونیا Caledonia : ; اسکاتلند
کالون، ژان Calvin (1509-1564)،
عالم الاهیات پروتستان فرانسوی در دوران اصلاح دینی: 693
کالووس، گایوس لیکینوس Calvus ،
خطیب و شاعر رومی (مط قرن اول ق م) : 170، 180، 185، 201
کالیدوس، کوینتوس Calidus ،
سیاستمدار رومی (مط قرن اول ق م) : 151
کالیستوس Callistus ،
منشی کلاودیوس (مط قرن اول) : 319
کالیستوس ، پاپ (217-222) : 722
کالیگولا Caligula / گایوس کایسار گرمانیکوس،
امپراطور روم (37-41) : 313-319، 322، 323، 330، 346، 355، 407، پا 431، 446، 448، 453، 457، 459، 510، 537، 550، 569، 590، 591، 638
کالیماخوس Callimachus ،
شاعر و منتقد یونانی (مط: حد 265 ق م) : 180، 183، 743
کامپانیا Campania ،
ناحیه، جنوب ایتالیا : 13، 45، 55، 73، 89، 198، 252، 273، 313، 358، 384، 387، 399، 407، 536، 537، 711
کامولودونوم Camulodunum ،
کولچستر کنونی، شهر، انگلستان : ، 563
کامیلوس، مارکوس فوریوس Camillus (فتـ 365 ق م)،
سردار و دیکتاتور رومی: 31، 43، 44، 80، 141
کاناری، جزایر Canary ،
مجموعة هفت جزیره در اقیانوس اطلس، نزدیک ساحل صحرای اسپانیا : 363
کانای Cannae ،
آبادی قدیم، جنوب خاوری ایتالیا : 42، 60، 82، 83، 99، 107، 189

کانتی ها Cantii ،
ساکنان کانتیوم (کنت کنونی) : 561
کانوپوس Canopus ،
شهر قدیم مصر، تقریباً در محل ابوقیر کنونی : 590
کانوس Cannus ،
موسیقیدان رومی (مط قرن اول) : 449
کانوسیوم Canusium ،
شهر قدیم، جنوب خاوری ایتالیا : 60، 61
کانولیوس، کایوس Canuleius (مط 445 ق م)،
تریبون رومی : 30
کاودین، گردنة Caudine ،
کوههای آپنن، جنوب ایتالیا : 45
کاونوس Caunus ،
شهر قدیم کاریا، آسیای صغیر : 610
کایره Caere ،
شهر قدیم اتروریا ، ایتالیا : 9، 12، 142
کایسار و دونوم Caesarodonum ،
تور کنونی، فرانسه : 559
کایساریون Caesarion (30-47 ق م)،
پسر کلئوپاترا و قیصر : ، 218، 226، 240، 242
کایسونیا Caesonia (فتـ 41)،
همسر چهارم کالیگولا : 315، 317
کایکیلیوس ستاتیوس Caecilius Statius (فتـ 168 ق م)،
کمدی نویس : 116
کایلیوسی،
تپه Caelian hill : پا 14، 426
کایلیوس، مارکوس کایوس روفوس Caelius ،
خطیب رومی (مط قرن اول ق م): 158، 180، 213، 217، 218
کبک Quebec ،
شهر/ ایالت، شمال کانادا : 477
کپنهاگ Copenhagen ،
پایتخت دانمارک: 412، 413
کتگوس، کایوس کورنلیوس Cethegus (فتـ 64 ق م)،
پرایتور رومی: 168، 169
کراتس مالوسی Crates of Mallus ،
فیلسوف رواقی یونانی (مط : حد 159 ق م) : 109

کراسوس، لوکیوس لیکینیوس Crassus (140-91ق م)،
خطیب و حقوقدان رومی: 185
کراسوس ، مارکوس لیکینیوس (112-53 ق م)،
سردار رومی: 148، 153، 154، 161-163، 195-197، 199، 203، 206، 207، 222، 224، 257، 367، 622-624، 728
کربروس Cerberus ،
در اساطیر یونان، سگ سه سر نگاهبان هادس: 458
کرت،
جزیره Crete ، جنوب خاوری یونان : 7، پا 20، 65، 232، 256، 453، 596
کرچ Kerch : ; پانتیکا پایون
کرزوس / ینـ کرویسوس Croesus ،
شاه لیدیا (560- حد 546 ق م) : 607
کرس،
جزیره Corsica ، از ولایات فرانسه، شمال ساردنی، دریای مدیترانه : 46، 48، 52، 55، 61، 355، 356، 547
کرس Ceres ،
در اساطیر روم، الاهة باروری: مطابق دمتریونانی : 70، ، 97، 189، 449
کرمونا Cermona ،
شهر، لومباردی، شمال ایتالیا : 56، 100، 278، 337، 535، 543
کروتونا Crotona ،
شهر، کالابریا، جنوب ایتالیا : 43، 45، 60، 428
کروسولوراس، مانوئل،
دانشور یونانی : ; خروسولوراس، مانوئل
کرونوس (= زمان) Cronus ،
در اساطیر یونان، پسر اورانوس و گایا، پادشاه تیتانها، پدر زئوس: 73، پا 258، پا 689؛ نیز: ــ ساتورنوس
کرویسوس : ; کرزوس
کریتولائوس Critolaus ،
فیلسوف یونانی (مط قرن دوم ق م) : 110
کریسپوس Crispus (فتـ 326)،
پسر قسطنطین اول: 774
کریسپوس ، کایوس،
همسر دوم آگریپینای دوم (مط قرن اول): 323
کریستوف کلمب Christopher Colombus (1451-1506)،
کاشف جنووایی قارة امریکا: 363، 384، 388، 593

کریسکنس Crescens ،
همکار بولس حواری (مط قرن اول) : 691
کریشنا Krishna ،
هشتمین تجلی ویشنو در آیین هندو : 651
کریمه،
شبه جزیره Crimea ، جنوب اوکرائین، ساحل شمالی دریای سیاه: 609، 611
کسانتن Xanten ،
شهر، ساحل چپ راین، آلمان غربی : 203
کسانتو Xantho ،
شخصیت یکی از آثار فیلودموس: 601
کسانتوس Xanthus ،
شهرقدیم لوکیا، غرب آسیای صغیر [گونوک کنونی]، ترکیه: 236، 605
کشاورزی : ~ در افریقا : 378، 548؛ ~ در بریتانیا : 561؛ ~ در پارت: 622؛ ~ در روم: 64، 87، 88، 111، 112، 131، 132، 134-138، 140، 141، 143، 220، 222، 281، 366، 376-378، 398، 482، 526، 547، 569، 614، 737، 738، 752، 776، 777، 780، 783؛ ~ در فلسطین : 629، 630؛ ~ در کارتاژ : 48؛ ~ در گرمانیا : 564، 565؛ ~ در گل: 378، 558، 560؛ ~ در مصر: 587، 588
کشتزارهای عشریه پرداز /
آگری دکوماتس Agri decumates : پا 738
کشور – شهرها city – States : 6، 7، 13، 93، 99، 251، 536، 542، 568
کفرناحوم Capernaum ،
شهر، شمال خاوری فلسطین: 663
کلئانتس Cleanthes (؟300-؟220 ق م)،
فیلسوف رواقی رومی : پا 685
کلئاندر Cleander (فتـ 190)،
فرماندة پاسداران امپراطور: 525، 526
کلاسیسیسم Classicism : 185، 305، 356، 399، 484
کلئوپاترا Cleopatra ،
ملکة مصر (51-30 ق م)، 81، 194، 215-218، 220، 226، 237-242، 270، 280، 292، 388، 405، 409، 604، 625، 736
کلاودیا Claudia ،
از دوشیزگان آتشبان (مط قرن سوم ق م): 108
کلاودیا،

همسر اول آوگوستوس (مط قرن اول ق م) : 271
کلاودیوس، کایوس Claudius ،
فرماندة ناوگان رومی (مط قرن سوم ق م) : 52
کلاودیوس اول Claudius I / تیبریوس کلاودیوس دروسوس نرون گرمانیکوس،
امپراطور روم (41-54) : 256، 317-326، 346، 349، 355، 356، 368، 384، 413، پا 431، 437، 451-453، 459، 467، 472، 493، 537، 558، 561، 590، 638، 652
کلاودیوس دوم Claudius II / مارکوس آورلیوس کلاودیوس گوتیکوس،
امپراطور روم (268-270): 737، 745
کلاودیوس رگیلنسیس سابینوس، آپیوس Claudius Regillensis Sabinus ،
قانون گذار رومی (مط 450 ق م) : 29، 30، 36
کلاودیوس کایکوس، آپیوس Claudius Caecus ،
سیاستمدار و نویسندة رومی : 36، 37، 39، 45، 89، 93
کلاودیوس ها Claudii ،
خاندان رومی : 27، 43، 180، 199، 239، 306، 429
کلاودیوسی، آبراهة Claudian Aqueduct : 320، 401، 482
کلاوسنر، یوزف (1874-1958 Klausner)،
منتقد ، تاریخنویس، و دانشور یهودی، متولد روسیه : پا 656
کلاید،
خلیج، Clyde ، شاخابه ای از تنگة شمال، اسکاتلند :
کلبی،
فلسفه Cynicism / کلبیون : 159، 339، 353، 354، 576-578، 581، 631، 672، 767
کلت ها Kelts : ; سلت ها
کلتیکا Celtica : ; گل
کلده Chaldea /
کلدانی، سرزمین قدیم، مجاور رأس خلیج فارس، بین بیابان عربستان و دلتای رود فرات: 74، 631
کلر Celer ،
معماری رومی (مط قرن اول) : 406
کلر،
آسینیوس (مط قرن اول): 443
کلرمون فران Clermont Ferrand : ; آوگوستونمتوم
کلسوس Celsus (فتـ 118) ،

سردار رومی: 487
کلسوس،
فیلسوف افلاطونی ضد مسیحی (مط قرن دوم): 658، 698، 710، 711، 719، 720، 755
کلسوس، آورلیوس کورنلیوس،
فرهنگنامه نویس رومی : 348، 363، 369
کلمب، کریستوف : ; کریستوف کلمب
کلمنس، فلاویوس Clemens (فتـ 93)،
برادر زادة دومیتیانوس : 345
کلمنس اسکندرانی Clement of Alexandria (حد 150- حد 215)،
عالم الاهیات یونانی و از آبای کلیسا : 657، 714، 717، 718، 721
کلمنس اول Clement I ،
پاپ (؟88-؟97) و از شهدای مسیحی: 689، 721
کلوتایمنسترا Clytemnestra ،
در اساطیر یونان، همسر آگاممنون : پا 330
کلودیا Clodia ،
همسر کوینتوس کایکیلیوس متلوس (مط قرن اول ق م) : 158، 159، 180، 181، 199، 277
کلودیوس پولکر (= خوبرو) ، پوبلیوس Clodius Pulcher (فتـ 52 ق م)،
سیاستمدار رومی : 155، 158، 159، 198-201، 207، 208، 235، 259
کلوریندا Clorinda ، شخصیت : ; رهایی اورشلیم
کلوسیوم Clusium [کیوسی کنونی] ،
شهر، توسکان، ایتالیای مرکزی : 20، 44
کلیتیاس Clitias ،
سفالگر یونانی :
کلیسا Church : 477، ، 656، 657، 675، 682، 696، 698-709، 715- 717، 720-722، 753-771، 773-775، 780
کلیسای قیامت Holy Sepulcher ،
کلیسایی در اورشلیم که بر مدفن مفروض عیسی بنا شده است :
کلیستنس Cleisthenes ،
سیاستمدار آتنی و جبار سیکوئون (مط 510 ق م) : 17
کلینتس Clientes ،
هریک از وابستگان یک پاتریسین یا ارباب ثروتمند در روم قدیم: 28
کمدی Comedy : 85، 86، 107، 109، 112-116، 274، 318، 445، 446
کمونیسم Communism : 665، 676، 699، 700، پا 707، 754

کمیتیا Comitia ،
انجمنهایی خاص هر دسته یا صنف که در روم قدیم در کنار فوروم برپا می شد: 104، 207، 250، 274، 314
کمیتیاکوریاتا Comitia Curiata : ; انجمن کوریایی
کنابوم Cenabum ،
اورلئان کنونی، شهر، فرانسة مرکزی : 204، 560
کنت Kent ،
ولایت، جنوب خاوری انگلستان : 561
کنتوریا Centuria ،
دستة صد نفری از سربازان سوار در ارتش روم در دورة پادشاهی : 40، 41
کنتوریون centurion ،
فرماندة کنتوریا در ارتش روم: 221
کنتوم کلای Centum Cellae [اکنون چیویتا وکیا] ،
شهر، لاتیوم، ایتالیا : 482، 544
کنستانتا Constanta : ; تومی
کنستانتیا Constantia ،
خواهر قسطنطین اول (قرن دوم و سوم) : 774
کنستانتینوپل : ; قسطنطنیه
امپراطور روم (305-306): 742، 748، 749، 753، 760، 762، 765
کنستانتیوس کلوروس Constantius Chlorus : ; کنستانتیوس اول
کنسرواتوری،
موزه Conservatori : پا 520
کنسول Consul /
کنسولی. در تاریخ روم، هر یک از دو صاحبمنصب عالیمقامی که ، پس از انقراض دورة پادشاهی ، قدرت عالیة ادارة امور به آنان انتقال یافت : 19، 29-31، 34، 36-38، 42، 148، 208، 221، 252، 255
کنعان Canaan ،
سرزمینی مطابق فلسطین قدیم، بین رود اردن، بحرالمیت، و دریای مدیترانه : 668، پا 689
کنفوسیوس Confucius (حد 551-479 ق م)،
فیلسوف و رهبر دینی چینی: 667
کوادراتوس Quadratus ،
از مدافعان مسیحیت (مط قرن دوم) : 715
کوادی Quadi ،
قوم قدیم ژرمنی: 503، 506، 507

کوایستور quaestor ،
دستیار کنسول در کشف جنایات، قاضی، و خزانه دار در روم قدیم: 36، 159، 221، 546
کوبا Cuba ،
از خدایان رومی :
کوبان،
رود Kuban ، از کوههای قفقاز سرچشمه می گیرد و با دو شاخه به دریای آزوف و دریای سیاه می ریزد : 609
کوبله Cybele ،
الاهة فریگیایی، مهین مام خدایان : ، 182، 605، 616، 617، 620، 709؛
نیز: ; دمتر
کوپرنیک Copernicus / نیکولاوس کوپرنیکوس (1473-1543)،
ستاره شناس لهستانی: 592، 593
کوپریانوس، قدیس St. Cyptian (فتـ 258)،
از آبای کلیسا و اسقف کارتاژ : ، 717، 721-723، 759، 767، 776
کوپونیوس، کایوس Coponius ،
سناتور رومی (مط قرن اول ق م) : 235
کوپیدو Cupid ،
خدای عشق رومیان ، مطابق با اروس یونانی : 300، 416، 417، 552
کوتا، آورلیوس Cotta ،
رهبر سیاسی رومی (مط 241 ق م) : 89
کوتا، لوکیوس،
دوست قیصر (مط قرن اول ق م) : 228
کوتیلیا،
دریاچه Cutilia ، ایتالیا : 341
کوچنشینها / مهاجرنشینها : 13، 43، 45، 46، 136، 138، 222، 224، 258، 482، 538، 548، 558، 608
کودک کشی: 50، 66، 263، 429، 466، 510، پا 689، 700، 777، 778
کودنوس، رود Cydnus [طرسوس کنونی]،
جنوب خاوری ترکیة آسیایی :
کودیان : ; تراماره، فرهنگ
کوربولو، کنایوس دومیتیوس Corbulo ،
سردار رومی (مط قرن اول) : 321، 326
کورتیوس، مارکوس Curtius ،
قهرمان افسانه ای رومی : 75
کوردوبا Corduba: ; کوردووا

کوردوس،
آولوس کرموتیوس Cordus (فت 25)، تاریخنویس رومی: 355
کوردووا Cordova / کوردوبا،
شهر، جنوب اسپانیا : 349، 355، 499، 554
کورفینیوم Corfinium ،
شهر قدیم سامنیوم، ایتالیا : 90، 143، 211، 212
کورکتورها Correctores ،
از مأمورین ایالتی روم قدیم: 780
کورکورا ،
جزیره Corcyra ، دریای یونیای، یونان : 452
کورنت Corinth شهر/
بندر، شمال باختری پلوپونز ، یونان: 16، 100، 123، 222، 224، 334، 335، 391، 452، 574، 641، 685، 686، 705، 721، 736
کورنتو Corento : ; تارکوینی
کورنتی،
سبک Corinthian order ، پر زیورترین سبک معماری کلاسیک : 399، 406، 419-421، 423، 426، 493، 559، 602، 603، 626، 627، 772
کورنلی،
قوانین Cornelian Laws : 148
کورنلیا،
قانون Cornelia :
کورنلیا،
مادر برادران گراکوس (مط قرن دوم ق م)(: 133، 135، 136، 138
کورنلیا،
خواهر برادران گراکوس و همسر سکیپیو آیمیلیانوس (مط قرن دوم ق م) : 133، 136
کورنلیا (فتـ 68 ق م) ،
همسر دوم قیصر : 194
کورنلیوس Cornelius ،
پاپ (251-253) : 722
کورنلیوس ها Cornelii ،
خاندان رومی : 27، 105، 429
کورنلی ها: ; کورنلیوس ها
کورنه Cyrene ،
شهر قدیم، شمال افریقا : 232، 256، 485، 643، 644، پا 659
کورنی. پیر (1606-1684 Corneille)،

نمایشنویس فرانسوی : 355، 484
کوروس، مارکوس والریوس Corvus ،
کنسول و دیکتاتور رومی (مط 350 ق م) : 83
کورونکانیوس، تیبریوس Coruncanius ،
کنسول رومی (مط 280 ق م) : 39
کوروینوس ها Corvini ،
خاندان رومی : 301
کوریا Curia ،
مقر سنا در رم قدیم : 34
کوریا ،
قدیمترین تقسیم اجتماعی سکنة رم : 32
کورینا Corinna ، شخصیت : ; عشقها
کوریو، کایوس سکریبونیوس Curio (فتـ 53 ق م)،
خطیب و کنسول رومی :
کوریو، کایوس سکریبونیوس (فتـ 49 ق م)،
سردار رومی : 156، 194، 209، 212، 426
کوریوس، مارکوس دنتاتوس Curius (مط 275 ق م): 83
کوریولانوس، کایوس مارکیوس Coriolanus ،
پاتریسین نیمه افسانه ای رومی : 43
کوریولی Corioli ،
شهر قدیم ولسکیها، لاتیوم، ایتالیا : 43
کوزیکوس Cyzicus ،
شهر قدیم ، شمال باختری ترکیه: 490، 608
کوس،
جزیره Cos ، دریای اژه، یونان: 367، 388، 595، 605
کوستوبوی ،
قوم Costoboii : 505
کوسوتیا Cossutia ،
همسر اول قیصر (مط قرن اول ق م): 194
کولاتینوس، لوکیوس تارکوینیوس Collatinus ،
یکی از دو کنسول نخستین (مط قرن ششم ق م) : 18، 19
کولچستر Colchester : ; کامولودونوم
کولخیس Colchis ،
کشور قدیم، کنار دریای سیاه، مطابق با بخش باختری گرجستان کنونی : پا
285، 485
کولگیا Collegia ،

انجمنهای حرفه ای در روم قدیم : 37، 150، 151، 200، 222، 368، 395
کولگیوم Collegium : 36
کولوملا، لوکیوس یونیوس مودراتوس Columella ،
نویسندة رسالات کشاورزی رومی (مط : حد 56) : 376، 377، 558
کولونی Cologne / لتیـ کولونیا آگریپیننسیس ،
شهر قدیم گرمانیا، اکنون واقع در آلمان غربی : پا 202، 203، 382، 479، 566
کولونیا آگریپیننسیس Colonia Agripinensis : ; کولونی
کولین Colline ،
یکی از دروازه های رم قدیم، نزدیک تپة کویرینالیس : 147
کوماگنه Commagene ،
مملکت قدیم، بین فرات و کوههای تاوروس: 379، 583، 604
کومانا پونتیکا Comana Pontica ،
شهر قدیم، جنوب کاپادوکیا ، آسیای صغیر : 609
کومای Cumae ،
شهر قدیم کامپانیا، ایتالیا : 20، 43، 45، 74، 84، 133، 142، 148، 284، 408، 538
کوم مانو Cum manu : ; ازدواج
کومو Como ،
کوموم باستانی، لومباردی، شمال ایتالیا : ، 434، 483، 516، 517، 535
کومو،
درپاچه، لاریوس باستانی، شمال ایتالیا : 5، 405، 516، 517، 535
کومودوس، لوکیوس آورلیوس Commodus ،
امپراطور روم (180-192) : 253، 261، پا 382، 390، 459، 465، 505-508، 524-526، 596، 724، 726، 727، 739، 758
کوموم Comum : ; کومو
کومیتس (= مستحفظین کنت) comites : 565
کونتیا Cynthia : 299
کونگ کیستاذورها Conquistadores ،
فاتحان اسپانیایی قارة امریکا: پا 702
رکونوسکفالای [ینـ = سرهای سگ] Cynoscephalae ،
نام دو تپه در تسالی: 98
کویتوس، کوینتوس لوکیوس Quietus (فتـ 118)،
سردار رومی: 485، 487
کویرینالیس،

تپه Quirinal ، رم قدیم : پا 14، 373، 401، 483
کویرینوس Quirinus ،
در دین روم، خدایی که در اصل مورد پرستش سابینها بود، بعدها او را با
رومولوس یکی می دانستند : 15
کویرینیوس، پوبلیوس سولپیکیوس Quirinius (فتـ 21)،
فرماندار سوریه : 657
کویله – سوریا Coele – Syria ،
[نام یونانی درة بقاع]، سوریه :
کوینتیلیانوس، مارکوس فابیوس Quintilian (حد 40-118)،
استاد معانی بیان رومی: 119، 348، 353، 356، 369-372، 376، 420،
433، 448، 473، 516، 517
کوینه Koine : 654
کیتس ، جان Keats (1795-1821)،
شاعر انگلیسی: 171، 181
کیرتا Cirta ،
شهر قدیم، پایتخت نومیدیا، قسطنطنیة کنونی، الجزایر : ، 549، 550
کیریس ، رود Ciris : 320
کیلیکیا Cilicia ،
ناحیة قدیم، جنوب آسیای صغیر: 151، 163، 164، 194، 208، 227،
236، 238، 239، 485، 596، 604، 605، 679، 735، 736
کیمبرها Cimbri ،
قوم قدیم ژرمنی : 139-142، 557
کینا، لوکیوس کورنلیوس Cinna (فتـ 84 ق م)،
دیکتاتور و کنسول رومی : 145، 146، 193، 611
کینا، هلویوس (فتـ 44 ق م)،
شاعر رومی : 180
کینئاس Cincas ،
فیلسوف یونانی (مط 280 ق م) : 35، 45
کینکیناتوس، لوکیوس کوینکتیوس Cincinnatus ،
دیکتاتور رومی (485 و 439 ق م) : 38
کینکیناتوسی ، قانون : ; کینکیوس، قانون
کینکیوس،
قانون Cincian Law : 40، 155، 472
کیویلیس، یولیوس Civilis ،
رهبر ژرمنی پاتاویها (مط 71) : 558
گ

گابس Gabes : ; تاکاپای
گابینیوس، آولوس Gabinius (100- 48 ق م) ،
سیاستمدار رومی : 163، 199، 201، 216، 250
گابینیوسی،
قانون Gabinian Law : 164
گادارا Gadara : ; جدره
گادس Gades /
کادیث، شهر، جنوب اسپانیا: 48، 156، 196، 298، 384، 553، 554، 606
گار، پل Gard ،
بر روی رود گار، جنوب فرانسه: 559
گاردا،
دریاچه Garda ، بناکوس باستانی، شمال ایتالیا : 5، 179، 182، 355، 535
گارون،
رود Garonne ، جنوب باختری فرانسه :
گاسندی، پیر Gassendi (1592-1655)،
کشیش، فیلسوف، و ریاضیدان فرانسوی: 179
گالاتیا : ; غلاطیه
گالبا، سرویوس سولپیکیوس Galba ،
سیاستمدار رومی (مط 150 ق م) : 101، 160
گالبا، سرویوس سولپیکوس،
امپراطور روم (68-69 م): 335-338، 381، 510، 513
گالریوس Galerius / کایوس گالریوس والریوس ماکسیمیانوس،
امپراطور روم (305-310) : 742، 748، 749، 753، 759، 760، 762-764، 773
گالنوس Galenus : ; جالینوس
گالوس، آیلیوس Gallus ،
سردار رومی (مط قرن اول ق م) : ، 598
گالوس، کایوس ویبیوس تربونیانوس Gallus ،
امپراطور روم (251-253) : 734
گالیا Gallia : ; گل
گالیا لوگدوننسیس Gallia Lugdunensis ،
ایالت، گل قدیم: 558، 559
گالیا ناربوننسیس Gallia Narbonensis /

ایالت ناربون، از ایالات گل قدیم : 199، 201، 202، 204، 256، 558، 559
گالیسی Galicia ،
ناحیة تاریخی، جنوب خاوری لهستان و غرب اوکرائین : 507
گالینوس ، پوبلیوس لیکینیوس والریانوس اگناتیوس Gallienus ،
امپراطور روم (253-268): 711، 735، 736، 742، 759، 777، 781
گالیو، یونیوس آنایوس Callio / مارکوس آنایوس نوواتوس (فتـ 65) ،
برادر سنکا، پروکنسول رومی : 334، 554، 685
گانومدس Ganymede ،
در اساطیر یونان، ساقی خدایان اولمپ : 492، 601
گایسریک Gaiseric ،
شاه و اندالها (مط 428-477) : 782
گایوس Gaius ،
حقوقدان رومی (مط قرن دوم) : 462، 464، 465، 467، 469، 471، 476
گایوس کایسار Gaius Gaesar (فتـ 4) ،
نوة آوگوستوس : 272، 273، 559
گتا، پوبلیوس سپتیمیوس Geta ،
برادر کاراکالا و شریک او در امپراطوری (211-212) : 726، 727، 741، 742
گراسا Gerasa ،
شهر قدیم فلسطین، جرش کنونی، شمال اردن : 599، 623، 629
گراکوس، تیبریوس سمپرونیوس Gracchus ،
سیاستمدار رومی، پدر برادران گراکوس (مط قرن دوم ق م) : 101، 105، 133
گراکوس، تیبریوس سمپرونیوس (؟ 162-133 ق م)،
سیاستمدار اصلاح طلب رومی: 56، 105، 131، 133-137، 198، 222، 376، 429، 460، 608، 748
گراکوس، کایوس سمپرونیوس (؟153-121 ق م)،
سیاستمدار اصلاح طلب رومی : 56، 105، 131، 133، 134، 136-138، 198، 222، 376، 429، 460، 548، 608، 747
گران،
رود Gran : ; گرانا
گرانا،
رود Granna / گران، چکوسلواکی: 506
گرای ها Graii ،

از اقوام هلنی: 4
گرایی: ; گرای ها
گرگوویا Gergovia ،
زیستگاه قدیم قوم آورنی [ژر گووی کنونی]، جنوب فرانسه : 204
گرما نیا Germania ،
ناحیة قدیم اروپای مرکزی ، پهناورتر از آلمان کنونی، شامل سرزمین شمال راین و شمال دانوب: 5، 44، 132، 139، 204، 224، 257، 258، 273، 293، 309، 336، 337، 364، 378، 384، 388، 431، 490، 502، 506، 555، 557، 558، 564-567
گرمانیای سفلا Germania Inferior ،
ایالت رومی قدیم، شمال گل، مطابق شمال باختری فرانسة امروز و قسمتهایی از بلژیک و هلند : 566
گرمانیای علیا Germania Superior ،
ایالت رومی قدیم، شمال خاوری گل، مطابق آلزاس و لورن کنونی : 344، 516، 566
گرمانیکوس کایسار Germanicus Caesar (15 ق م – 19م)،
سردار رومی : 265، 309، پا 311- 313، 318، 323، 344، 437
گرنفل، برنارد پاین Grenfell (1869-1926)،
پاپیروس شناس انگلیسی : پا 654
گروسیا [ینـ مجلس شیوخ] Gerusia ،
دیوانعالی یهودیان، بعدها با سنهدرین یکی شد : 590
گزنوفون Xenophon (حد 434-355 ق م)،
تاریخنویس و سردار یونانی : 154، 612، 743
گزیت Gazith : 630
گسکو Gesco ،
سردار کارتاژی (مط قرن سوم ق م) : 55
گل Gaul / لتیـ گالیا/
کلتیکا، نام قدیم سرزمینی واقع در میان کوههای پیرنه، دریای مدیترانه، کوههای آلپ، رود راین، و اقیانوس اطلس: 44، 52، 56، 58، 62، 84، 132، 139، 168، 180، 199، 201-205، 208، 210، 212، 218، 221، 222، 257، 260، 273، 319، 320، 335، 378، 379، 390، 410، 431، 490، 503، 504، 506، 553-562، 564-567، 583، 605، 705، 707، 733، 735، 740، 746، 747، 777، 781، 782؛ نیز: ; گل ها
گلادیاتورها gladiators /
نبردهای گلادیاتوری: 8، 21، 61، 103، 156، 157، 160، 207، 263، 314، 316، 324، 330، 357، 368، 387، 445، 450. 452-456، 481،

502، 504، 505، 525، 534، 537، 540، 541، 574، 626، 727، 777؛
مدرسة تربیت ~ : 454، 524، 596
گلاستر Gloucester : ; گلووم
گل بلژیک Belgic Gaul : ; بلگیکا
گل ترانسپادان Transpadane Gaul ،
ناحیة قدیم، شمال پوی علیا، ایتالیای شمالی: 535
گل سیزالپین Cislpine Gaul ،
قسمتی از گل، واقع در درة پو، شمال ایتالیا : 44، 210، 218، 224، 227، 232، 233، 278، 279، 320، 321، 535
گل سیسپادان Cispadane Gaul ،
ناحیه ای در جنوب پوی سفلا، ایتالیای شمالی: 535
ǫęṣÙṣƠGlycon ،
مجسمه ساز آتنی (مط قرن اول ق م) : 411
گلووم Glevum ،
گلاستر کنونی، شهر، انگلستا562 :Ơ
گل ها Gauls : 13، 29، 30، 43-45، 56، 58-60، 99، 152، 201-205، 278، 321، 400، 535، 555-560، 605
گلیوس، آولوس Gellius ،
وکیل دعاوی و از فضلای رومی (مط قرن دوم) : 519
گمالا، لوکیلیوس Gemala (مط قرن اول) : 543
گملیئل Gamaliel (فتـ : حد 50) '
ربی یهودی، و استاد بولس حواری : 676، 680
گمیئل دوم (فتـ 115)،
ربی یهودی: 643
گنس gens ،
در روم قدیم، قبیله یا عشیره یا گروهی از خانواده ها که نام و نیای مشترک داشتند : 66
گنوستیسیسم / مذهب گنوسی g nosticism ،
عنوان مجموعه ای از ادیان و مذاهب و نحله های دینی در فلسطین ، سوریه، بین النهرین، و مصر قدیم : 592، 655، 696، 697، 707-709، 713، 719
گنیوس Genius ،
در دین رومیان، روح پاسبان هر فرد، خانواده، و مکان :
گوادالکیویر،
رود Guadalquivir ، اندلس، اسپانیا: 47، 554
گوته، یوهان ولفانگ فون Goethe (1749-1832)،

شاعر، نویسنده و متفکر آلمانی: پا 406، 418
گوت ها Goths ،
از اقوام ژرمن، که مسکن اولیة آنها احتمالا اسکاندیناوی بوده است: 372، 567، 726، 734-737، 745، 782
گوتیک،
سبک Gothic (معماری) : 493، 772
گوردیانوس اول Gordian I / مارکوس آنتونیوس گوردیانوس آفریکانوس،
امپراطور روم (238) : 734
گوردیانوس دوم، مارکوس آنتونیوس،
پسر و شریک گوردیانوس اول در امپراطوری (238)، 734
گوردیانوس سوم، مارکوس آنتونیوس پیوس،
ملقب به گوردیانوس پیوس، امپراطور روم (238-244): 734
گوهر آوگوستوس Gemma Augsuta : 408
گیبن، ادوارد 1737-1794) Gibbon)،
تاریخنویس انگلیسی : 429، 498، پا 718، 773
گیلمگش Gilgamesh ،
قهرمان حماسة معروف بابلی: 502
ل

لاادریگری agnosticism : 583
لائودیکیا Laodicea ،
شهر قدیم، فنیقیه، لاذقیة کنونی، غرب سوریه : 603، 605، 607
لائیس Lais ،
شخصیت : ; گلچین ادبیات یونانی
بالاروم Labarum : 764
لابئو، کوینتوس Labeo (فتـ 42 ق م)،
آریستوکرات رومی: 237
لابئو، مارکوس آنتیستیوس (50 ق م – 18 م)،
حقوقدان رومی : 461
لابینوس، تیتوس Labienus (فتـ 45 ق م)،
سیاستمدار و سردار رومی : 210، 211، 215، 219
لابینوس ، کوینتوس (فتـ 39 ق م) ،
سردار رومی: 239
لاتران،
موزه Lateran رم : 413
لا تن La Tene ،

شهر، سویس : 556، 557
لاتیفوندیا Latifundia /
نظام املاک وسیع: 88، 120، 122، 131-136، 138، 152، 220، 376، 377، 396، 482، 489، 547، 558، 587، 737، 779
لاتیناویا (= جادة لاتینی) Via Latina : 89
لاتینوس Latinus ،
در اساطیر روم، پادشاه لاتیوم: 284، 285
لاتین ها Latins ،
نام سکنة لاتیوم در ایام باستانی : 5، 13-15، 43، 44، 47، 284
لاتینی،
اتحادیه Latin League : 43، 44، 46،
لاتینی،
زبان Latin: 20، 84، 85، 112، 115، 117، 119، 120، 180، 183-185، 191، 192، 205، 275، 289، 305، 364، 377، 430، 462، 482، 488، 519، 520، 536، 554، 560، 562، 563، 598، 606، 672، 716، 736، 771، 784
لاتیوم Latium ،
ناحیه، ایتالیای مرکزی، مسکن قدیم لاتینها: 13، 14، 16، 21، 27، 43-45، 52، 60، 72، 137، 233، 284، 533، 778
لاذقیه Latakia : ــ لائودیکیا
لارس / لارها Lares ،
خدایان رومی، که مخصوصاً حافظ چهار راهها و محیطهای خانگی بودند : 8، 69، 70، 93، 267
لاریسا Larissa ،
شهر، تسالی، شمال یونان : 215
لاریوس Larius ; کومو، دریاچه
لاسا Lasa /
مئان، الاهة تقدیر در دین اتروسکها: 8
لاکتانتیوس فیرمیانوس، لوکیوس کایلیوس Lactantius Firmianus (حد 260-340) ،
نویسندة مسیحی، متولد افریقا : 678، 751، 760، 764، 773
لامبایسیس Lambaesis ،
بعدها لامبز، شهر رومی قدیم، شمال افریقا :
لامبز Lambese : ; لامبایسیس
لامپریدیوس ، آیلیوس Lampridius ،
تاریخنویس لاتینی (مط قرن چهارم) : 729، 741

لامیا، لوکیوس آیلیوس Lamia ،
کنسول رومی (مط قرن اول و دوم) : 276
لانوویوم Lanuvium [لانوویو کنونی] ،
شهر لاتیوم، ایتالیا : 43، 437، 497
لئوخارس Leochares ،
مجسمه ساز آتنی (مط قرن چهارم ق م) : 412
لاورئولوس Laureolus (مط قرن اول): 453، 454
لاورنتوم Laurentum ،
شهر قدیم لاتیوم، ایتالیا : 405، 516، 517
لئوکاس،
جزیره Leucas ، دریای یونیایی، یونان : 163
لئوکه کومه Leuce Come : 599
لئوناردو داوینچی (1452-1519 Leonardo da Vinci)،
مهندس و هنرمند ایتالیایی: 260، 274، 421
لاوینیا Lavinia ،
در اساطیر روم، دختر لاتینوس: 14، 284
لایتوس Laetus ،
فرماندار رومی (مط 192) : 526
لایلیوس ساپینس، گایوس Laelius Sapiens (فتـ 180 ق م)،
کنسول رومی و از طرفداران هلنیسم: 111، 116، 117، 122، 135
لایناس، کایوس پوپیلیوس Laenas ،
کنسول رومی (مط 172- 168 ق م) :
لباس : 589؛ ~ اتروسکیان : 7؛ ~ اسپانیاییان : 553؛ ~ پارتیان : 622؛ ~ رومیان : 81، 88، 102، 103، 123، 155، 158، 264، 379، 388، 438-440؛ ~ کارتاژیان : 49؛ ~ گلها : 556
لبده Lebda : ; لپتیس ماگنا
لبنان Lebanon : 388، 602
لپتیس صغیر Leptis Minor ،
شهر قدیم، شمال افریقا [لمتة کنونی] ، تونس: ، 549
لپتیس ماگنا [کبیر] Leptis Magna ،
شهر قدیم، شمال افریقا، لبدة کنونی، لیبی: 47، 121، 549
لپیدوس، مارکوس آیمیلیوس Lepidus (فتـ 216 ق م)،
کنسول رومی : 450
لپیدوس، مارکوس آیمیلیوس (فتـ 13 ق م).
از اعضای دومین تریوم ویراتوس : 234، 237، 266
لزماژسته Lese majesty /

قانون یولیانوسی خیانت به دولت : 310، 312، 313، 319، 330، 338، 468، 692
لژیون Legion ،
واحدی در ارتش روم: 30، 37، 41، 269، 396
لسبوس،
جزیره Lesbos ، دریای اژه، غرب آسیای صغیر، یونان : 299
لستر Leicester [راتای کوریتا نوروم باستانی]،
شهر، انگلستان مرکزی : 562
لسینگ، گوتهولد افرائیم Lessing (1729-1781)،
ادیب، منتقد، و نمایشنویس آلمانی: 115، 651
لمورها Lemures ،
در دین رومیان، ارواح مردگان : 70، 76
لنتولوس، گنایوس Lentulus ،
سناتور رومی (مط قرن اول) : 392
لنتولوس باتیاتس Lentulus Batiates ،
مربی گلادیاتور رومی (مط قرن اول ق م) : 160
لنتولوس سورا، پوبلیوس کورنلیوس Lentulus Sura (فتـ 63 ق م) ،
پرایتور رومی و از هواداران کاتیلینا: 151، 168، 169، 235
لنتولوس کاتالیناری [= لنتولوس هوادار کاتیلینا] : ; لنتولوس سورا
لنتولوس کروس، لوکیوس کورنلیوس Lentulus Crus (فتـ 48 ق م)،
کنسول رومی: 209، 211، 214
لندن London ،
لوندینیوم باستانی، پایتخت انگلستان : 561، 563، 616
لوار،
رود Loire ، فرانسه: 555
لوازی، آلفرد فیرمن Loisy (1857-1940)،
محقق فرانسوی کتاب مقدس: 652
لوپا (= گرگ) Lupa : ; آکالارنتیا
لوپرکالیا Lupercalia ،
جشن انجمن لوپرکی: 74، 76، 226، 227، 457
لوپرکی (= انجمن گرگ) Luperci ،
انجمن مذهبی : 74، 457
لوتتیا Lutetia : ; پاریس
لوتر، مارتین Luther (1483-1546)،
مصلح دینی آلمانی، بنیانگذار نهضت پروتستان: 693
لود Lydda ،

شهر، شمال باختری اورشلیم : 644
لوراریوس،
راستة Vicus Lorarius ، رم قدیم: 403
لورد Lourdes ،
شهر، جنوب باختری فرانسه: 662
لوساژ، آلن رنه (1668-1747 Le Sage)،
نویسنده و نمایشنویس فرانسوی : پا 352
لوسترا Lystra ،
شهر قدیم لوکائونیا، آسیای صغیر : 605، 683، 684
لوسیاس Lysias (؟459-380 ق م)،
خطیب یونانی: 109
لوسیتانیا Lusitania ،
ایالت رومی، شبه جزیرة ایبری، شامل پرتغال کنونی و قسمتی از غرب اسپانیا : 101، 327، 366، 379، 555، 784
لوقا،
قدیس St. Luke ، از قدیسین مسیحی و نویسندة انجیل سوم (مط قرن اول) : 655-660، پا 671، 673-پا 675، 691؛ نیز : ; انجیل لوقا
لوکا Luca ،
شهر، توسکان، ایتالیای مرکزی: 203
لوکائونیا Lycaonia ،
ناحیه و ایالت رومی قدیم، جنوب آسیای صغیر: 605
لوکانوس، پوبلیوس ترنتیوس Lucanus ،
سناتور رومی (مط قرن دوم ق م) : 115
لوکانوس، مارکوس آنایوس (39-65 Lucan)،
شاعر رومی: ، 348-350، 372، 376، 479، 511، 554
لوکانیا Lucania /
لوکانیان، ناحیه و ولایت قدیم، جنوب ایتالیا : پا 3، 43، 45، 60، 611
لوکرتیا Lucretia ،
همسر کولاتینوس (مط قرن ششم ق م) : 18، 19، 30
لوکرتیوس کاروس، تیتوس Lucretius Carus (؟99-55 ق م)،
شاعر رومی: 72، 84، 109، 112، 117، 170-179، 189، 209، 266، 277، 281، 285، 287، 305، 350، 363، 457، 458، 745، 779، 783
لوکری Locri ،
شهر قدیم ماگنا گراسیا، ایتالیا: 43، 45، 60
لوکرینوس،
دریاچه Lucrine : 260

لوکرپولیس Lycopolis ،
شهر قدیم، ساحل چپ نیل [اسیوط کنونی]، مصر: 711
لوکورگوس Lycurgus ،
قانونگذار اسپارتی (مط قرن نهم ق م) : 39، 267
لوکولوس، لوکیوس لیکینیوس Lucullus ،
حاکم رومی اسپانیا (مط 151 ق م) : 101
لوکولوس، لوکیوس لیکینیوس (فتـ 57 ق م)،
سردار رومی : -155، 162، 164، 197، 199، 250، 313، 323، 379، 403، 416، 440، 599، 611
لوکیا Lycia ،
مملکت باستانی، جنوب باختری آسیای صغیر : 258
لوکیانوس Lucian (؟120-؟200)،
هجانویس یونانی: 71، 97، 353، 358، 367، 502، 574، 576، 577، 582-585، 604، 699، 743
لوکیسکوس Lyciscus : 435
لوکیفر Lucifer (لتیـ = ستارة صبح)،
نام شیطان در زبانهای اروپایی: 284، 342
لوکیلا Lucilla ،
دختر مارکوس آورلیوس (مط قرن دوم) : ، 505
لوکیلا،
خواهر مارکوس آورلیوس (مط قرن دوم) : 525
لوکیلیوس ، گایوس Lucilius (180-103 ق م)،
شاعر هجاگوی رومی : ، 111، 289، 514، 599
لوکیلیوس کهین Lucilius Junior ،
فرماندار سیسیل و شاعر رومی (مط قرن اول) : 358، 361
لوکینا Lucina ،
الاهة رومی زایمان و ولادت: 70، 279
لوکیوس پاتراسی Lucius of Patras ،
شخصیت: ; الاغ طلایی
لوکیوس کایسار Lucius Caesar (فتـ 2)،
نوة آوگوستوس: 272، 273، 559
لوکیون Lyceum ،
محوطة مقدسی در آتن، محل تدریس ارسطو: 494، 577
لوگدونوم Lugdunum ،
مهاجرنشین رومی قدیم، لیون کنونی، شمال فرانسة مرکزی: 276، 318، 321، 335، 382، 391، 555، 558-560، 595، 715، 757، 758

لوگوس Logos [ینـ = عقل و کلمه که مبین عقل است] : 592؛ ~ در فلسفة فیلن و یهود : 591، 592، 634، 636، 696، 707؛ ~ در فلسفة مسیحی: ، 690، 696، 719، 768، 769
لوگوس سپرماتیکوس Logos Spermatikos : 696
لولیا پاولینا Lollia Paulina ،
همسر کالیگولا (مط قرن اول) : 315، 323، 324، 440
لولیوس Lollius ،
فرماندار بریتانیا (مط قرن دوم): 562
لومباردها Lombards ،
قوم قدیم ژرمنی : 505، 506
لومباردی Lombardy ،
ناحیه ای بین کوههای آلپ و رود پو، ایتالیای شمالی: 782
لونا Luna ،
شهر قدیم اتروریا [لونی کنونی]، شمال ایتالیا : 379، 421، 534
لوندینیوم Londinium : ; لندن
لونگوس Longus ،
نویسندة یونانی (مط قرن سوم) : 607، 744، 745
لونگینوس ، دیونوسیوس کاسیوس 273-213) Longinus)،
فیلسوف نوافلاطونی، استاد معانی بیان یونانی ، صدراعظم زنوبیا، 736، 742، 743، 746
لونگینوس، کایوس کاسیوس،
حقوقدان رومی (مط قرن اول) : 334
لونگینوس، لوکیوس کاسیوس (فتـ 42 ق م) ،
فرماندار سوریه : 624
لوور،
موزه Louvre ، پاریس : پا 410
لویی چهاردهم Louis XIV ،
پادشاه فرانسه (1643-1715) : 305 ، پا 773
لیبر Liber ،
خدای رومی انگور و شراب : 73، 76 ؛ نیز: ; دیونوسوس
لیبرا Libera ،
در اساطیر روم، همسر لیبر: 76
لیبرالیا Liberalia ،
جشن مربوط به لیبر: 76
لیبی Libya /
لیبیایی: 51، 55، 58، 485، 589

لیترنوم Liternum ،
شهر قدیم، جنوب ایتالیای مرکزی : 105، 408
لیتورژی liturgy ،
صورتی از عبادت دسته جمعی در کلیساهای مسیحی و معمولا به معنی آیین قربانی مقدس : 780
لیدن Leiden ،
شهر، غرب هلند: 382
لیدیا /
لودیا Lydia ، سرزمین قدیم ، غرب آسیای صغیر : 6، پا 7، 10، 146، 605، 606، 616
لیژ Liege ، شهر/
ایالت، شمال بلژیک : 203
لیسبون Lisbon : ; اولیسیپو
لیکتور Lictor ،
در روم قدیم، هر یک از ملازمین قضات و صاحب منصبان عالیرتبه : 20
لیکسوس Lixus ،
مهاجرنشین قدیم رومی [العرائش کنونی]، شمال مراکش : 47
لیکینیانوس Licinianus (فتـ 326)،
خواهر زادة قسطنطین اول و فرزند لیکینیوس: 774
لیکینیایی،
قوانین Licinian Laws : 31، 134
نیکینیوس کایوس فلاویوس والریوس لیکینیانوس Licinius ،
امپراطور روم (308-324): 763-766، 769، 774
لیکینیوس کالووس ستولو، گایوس Licinius Calvus Stolo ،
تریبون و کنسول رومی (مط 376-361 ق م) : 31
لیگوری، نژاد/
لیگورها Ligurians ، قوم قدیم ساکن لیگوریا : ، 43، 553
لیمونوم Limonum ،
پواتیة کنونی، شهر، فرانسة مرکزی: 558
لیندوم Lindum ،
لینکن کنونی، شهر، شرق انگلستان : 562
لینکن Lincoln : ; لیندوم
لینوس Linus ،
اسقف رم و پاپ (67-76) : 721
لیون Lyons : ; لوگدونوم
لیویا اورستیلا Livia Orestilla ،

همسر کالیگولا (مط قرن اول) : 315
لیویا دروسیلا Livia Drusilla (حد 55 ق م – 29 م)،
همسر آوگوستوس، مادر تیبریوس: 239، 263، 271، 272، 274، 310، 312، 314، 316، 338، 353، 410، 413، 418
لیویاس Livias ،
شهر قدیم یونانی، فلسطین : 599
لیویلا Livilla (فتـ 31)،
دختر آنتونیا، همسر دروسوس: 313، 318
لیویوس، تیتوس 59) Livy ق م – 17 م)،
تاریخنویس رومی : 15-18، 21، 27، 30، پا 44، 57، 63، 71، 84، 103، 108، 133، 265، 273، 275، پا 278، 295-298، 510، 743، 783
لیویوس آندرونیکوس Livius Andronicus ،
شاعر رومی (مط 240 ق م) : 85، 86

م

ما Ma ،
الاهة کاپادوکیایی: 172، 615
مئان Mean : ; لاسا
ماتاس Matthas ،
پژوهندة هلندی کتاب مقدس: 652
ماتو Matho ،
رهبر شورش مزدوران در کارتاژ (مط 237-241 ق م): 55
ماتیوس Matius ،
دوست قیصر (مط قرن اول) : 221، 226
ماد،
سرزمین / مدیا Media ، ناحیة قدیم، جنوب آسیا. مسکن مادها: 485، 622
ماداورا Madaura ،
شهر قدیم نومیدیا، شمال افریقا : 550، 551
مادجوره ،
دریاچه Maggiore ، وربانوس باستانی، شمال ایتالیا : 5، 535
مادرا،
جزایر Madera ، اقیانوس اطلس، نزدیک ساحل مراکش: 48، 363
ماده گرایی Materialism : 359، 711؛ ~ در فلسفة لوکرتیوس : 179-
ماراتون Marathon ،
دشتی در شرق آتیک، یونان: 242، 520، 749

مارئوتیس،
دریاچه Mareotis ، شمال مصر: 618
مأرب Marib ،
پایتخت سبا، خرابه هایش اکنون در یمن: 598، 599
مارتیالیس، مارکوس والریوس Martial (؟40-؟104)،
شاعر و نویسندة رومی: 182،183، 276، 277، 342-344، 348، 349، 367، 372-376، 402، 431، 435-437، 454، 457، 473، 479، 514، 518
مارس Mars ،
خدای رومی جنگ، مطابق آرس یونانی : 14، 69، 70، 72، 74، 94، 249، 260، پا 300، 417، 457، 565 ؛ و نیز : ; تیو
مارس ، تپه: ; آریوپاگوس
مارس،
میدان: 151، 168، 200، 222، 274، 232، 344، 363، 400، 410، 425، 430
مارسواس Marsyas ،
در اساطیر یونان، ساتیر فریگیایی، در مسابقة فلوت نوازی از آپولون شکست خورد و به دست او کشته شد: 351
مارسی،
بندر Marseilles ، ماسالیا [ماسیلیا] باستانی، جنوب خاوری فرانسه : 52، 58، 142، 208، 212، 273، 384، 555، 559، 594، 763
مارسی ها Marsian : 320
مارکلوس، مارکوس کلاودیوس Marcellus (208-268 ق م)، کنسول رومی، فاتح سیراکوز، 62، 95، 106
مارکلوس، مارکوس کلاودیوس (فتـ 46 ق م)،
کنسول رومی: 209، 225
مارکلوس، مارکوس کلاودیوس (42- 23 ق م)،
داماد آوگوستوس: 259، 271، 282، 422
مارکلوس، واریوس،
پدر الاگابالوس (مط قرن دوم): 728
مارکلینوس Marcellinus ،
پاپ (296-304) : 761
مارکوارت ، یوآخیم Marquardt (1812-1882)،
باستانشناس آلمانی: 429
مارکوس Marcus ،
از پیروان گنوستیسیسم در گل (مط قرن دوم) : 707

مارکومان ها Marcomanni ،
قوم قدیم ژرمنی: 408، 502، 503، 506، 507، 520، 710، 733، 735
مارکیا Marcia ،
همسر کاتوی کهین (مط قرن اول ق م) : 159
مارکیا،
دختر کوموتیوس کوردوس (مط 25): 355
مارکیا،
معشوقة کومودوس (مط قرن دوم): 525، 526
مارکیانوسی،
آبراهة Marcian Aqueduct : 260، 401
مارکیون Marcion ،
از بدعتگزاران در مسیحیت، اهل سینوپه (مط 144) : 707، 708، 721
مارگاریتاریوس،
راستة Vicus Margaritarius ، رم قدیم: 403
مارینوس اسکندرانی Marinus of Alexandria ،
جراح (مط قرن اول و دوم) : 595
ماریوس، گایوس Marius (109-82 ق م)،
کنسول رومی: 147
ماریوس، گایوس (155-86 ق م)،
سردار و کنسول رومی : 4، 33، 137، 139-141، 143-146، 153، 169، 171، 185، 193، 194، 196، 460، 461، 534
ماسادا،
تپه Masada ، ساحل باختری بحرالمیت : 639
ماسالیا Masalia : ; مارسی
ماسینیسا Masinissa (149-238 ق م)،
پادشاه نومیدیا: 63، 120. 121، 123، 139، 191، 548
ماکرینا، کایلیا Macrina (مط قرن دوم) : 483
ماکرینوس ، مارکوس اوپلیوس سوروس Macrinus ،
امپراطور روم (217-218) : 622، 728، 729
ماکنسیتوس، مارکوس آورلیوس والریوس Maxentius ،
امپراطور روم (306-312): 762-764، 766، 772
ماکسیموس Maximus : ; پوپینوس
ماکسیموس توریوس Maximus Tyrius ،
فیلسوف یونانی (مط قرن دوم) : 500
ماکسیموس و ویبو،
مؤسسة بانکی Maximus and Vibo : 391

ماکسیمیانوس، مارکوس آورلیوس والریوس Maximian ،
امپراطور روم (286-305 و 306-308): 742، 748، 753، 760، 762، 763، 774
ماکسیمیلا Maximilla ،
از پیروان مونتانوس (مط قرن دوم) : 708
ماکسیمینوس، کایوس یولیوس وروس Maximinus ،
امپراطور روم (235-238): 733، 734
ماکسیمینوس دازا، گالریوس والریوس Maximinus Daza ،
امپراطور روم (308-314): 762-764
ماکلوم Macellum ،
بازاری در رم قدیم: 403
ماگنا گراسیا Magna Graecia ،
عنوان کوچنشینهای ساحل خلیج تارانت، جنوب ایتالیا : 45
ماگنسیا Magnesia ،
شهر قدیم لیدیا، غرب آسیای صغیر: 65، 99، 242، 605
ماگو Mago ،
برادر هانیبال، سردار کارتاژی (مط 218-206ق م): 56
ماگو،
نویسندة کارتاژی رسالات کشاورزی: 48، 50، 548
مالاکا ،
اکنون مالاگا، شهر، جنوب اسپانیا : ، 554
مالاگا Malaga : ـ- مالاکا
مالت Malta ،
مهاجرنشین فنیقی و کارتاژی، اکنون کشوری متشکل از چند جزیره، دریای مدیترانه، جنوب اروپا : 48، 687
مالکوس Malchus ،
مؤسسة رنگرزی در صور: 391
مالونیا Mallonia (مط قرن اول) : 437
مالیات: 31، 61، 80، 93، 104، 118، 137، 152، 164، 165، 197، 223، 224، 237، 249، 251، 260، 261، 264، 309، 314، 316، 319، 326، 339، 340، 343، 389، 396، 397، 434، 468، 478، 481، 488، 497، 501، 727، 732-734، 737-739، 750-752، 766، 776، 780؛~ در ایالات: 545-547، 569، 574، 587، 588، 625، 638، 643، 644، 739، 740، 752؛ ~ در کارتاژ : 64
مامایا، یولیا : ; یولیا مامایا
مامون Mammon [آرامی = ثروت] : 401، 699

مان،
جزیره Man ، دریای ایرلند: 561، 563
مانتوا Mantua ،
شهر قدیم اتروریا، لومباردی، شمال ایتالیا : 3، 9، 13، 278، 535
مانتوس Mantus ،
در دین اتروسکها، شهریار جهان زیرزمینی: 8
مانش،
دریای English Channel : 204، 555، 561
مانلیوس، لوکیوس Manlius ،
سردار کاتیلینا (مط قرن اول ق م) : ، 181
مانلیوس، مارکوس (فتـ 384 ق م) ، سردار رومی : 29
مانلیوس ها Manlii ،
خاندان رومی : 27
مانلی ها : ; مانلیوس ها
مانی Mani (215-276) ،
بنیانگذار ایرانی آیین مانوی: 709
مانیا Mania ،
در دین اتروسکها، شهبانوی جهان زیرزمینی:
مانیپولوس Manipulus،
از واحدهای ارتش روم، 41
مانیلیوس Manilius ،
سناتور رومی (مط قرن دوم ق م) : 118
مانیلیوس، کایوس،
تریبون رومی (مط 66 ق م) :
مانیلیوسی،
قانون Manilian Law : 164
ماورای اردن Transjordania ،
سرزمین قدیم، اردن کنونی : 623، 629، 659، 677
ماورتانیا Mauretania ،
مملکت قدیم، شمال افریقا، شامل مراکش امروزی و قسمتی از الجزایر:
318، 485، 490، 550
ماورتانیای طنجه Mauretania Tingitana ،
یکی از ایالات ماورتانیا بعد از تصرف رومیان : 550
ماورتانیای قیصریه Mauretania Caesariensis ،
یکی از ایالات ماورتانیا بعد از تصرف رومیان : 550
مایاندروس،

رود Maeander ، رود قدیم آسیای صغیر [مندرز کنونی]، غرب ترکیه : 605
مایانس Mayence ; ماینتس
مئیر Meir ،
ربی یهودی (مط 200) : 643
مایسا ، یولیا : ; یولیا مایسا
مایکناس، کایوس کیلنیوس Maecenas (فتـ 8 ق م) ،
سیاستمدار رومی : ، 254، 259، 265، 266، 276، 280، 282،289، 291، 295، 299، 534
مایلیوس ، سپوریوس Maelius (فتـ 439 ق م)،
سیاستمدار رومی : 29
ماینتس Mainz ،
فنسـ مایانس، موگونتیا کوم باستانی، شهر، آلمان غربی: 344، 382، 566، 733، 739
متاپونتوم Metapontum ،
شهرقدیم لوکانیا، جنوب ایتالیا : 43، 60
متاوروس ،
رود Metaurus ، شرق ایتالیای مرکزی: 63
متجددان Modernists ،
طرفداران مدرنیسم (ایجاد سازش بین مسیحیت و علوم نوین) : 652
مترپلیتن،
موزه Metropolitan ، نیویورک : 11، 409، 414
مترودورا Metrodora ،
زن پزشک اسکندریه ای (مط قرن اول) : 595
مترودوروس Metrodorus (فتـ 277 ق م)، فیلسوف یونانی : 156
متروناکس Metronax ،
فیلسوف رومی (مط قرن اول) : 358
متلوس، لوکیوس کایکیلیوس Metellus ،
تریبون رومی (مط قرن اول ق م) : ،
متلوس پیوس، کایکیلیوس Metellus Pius (فتـ 63ق م)،
سردار رومی :
متلوس پیوس سکیپیو،
کوینتوس کایکیلیوس Metellus Pius Scipio (فتـ 46 ق م)، سردار رومی : 215، 219، 225
متلوس کلر،
کایوس کایکیلیوس Metellus Celer ، شوهر کلودیا (مط قرن اول ق م) :

متلوس ماکدونیکوس،
کوینتوس کایکیلیوس Metellus Macedonicus (فتـ 115ق م)، سردار و سیاستمدار رومی : 157
متلوس نومیدیکوس،
کوینتوس کایکیلیوس Metellus Numidicus (فتـ 99 ق م)، سردار رومی : 140
متی St. Mathew ،
از حواریون مسیح و نویسندة انجیل : 654-660، 663، 666، 672، 673؛ نیز : ; انجیل متی
مجارستان Hungary : 477
مجرده Medjerda : ; باگراداس، رود
مجسمه سازی : ~ در اتروریا : 10، 11، 21؛ ~ در روم: 21، 94، 106، 156، 268، 344، 366، 403، 409-415، 426، 427، 483، 484، 520، 534، 541، 542، 603، 605، 606، 741، 772، 783؛ واقعپردازی در - : 348، 399، 411-414، 483، 484، 520، 783؛ ~ در کارتاژ: ؛ یونان و تأثیر آن بر مجسمه سازی روم : 106، 275، 398، 411، 412، 484، 520، 626، 783؛ ~ در یهودیت و مسیحیت: 704
محراب ترحم Altar of Pity ،
آتن: 574
مخالفان هفتگانة تب Seven against Thebes ،
در اساطیر یونان، لقب هفت قهرمانی که علیه اتئوکلس پادشاه تب متحد شدند : 372
مدئا Medea ،
در اساطیر یونان، دختر آتیس و همسر یاسون : 302، 417، 418، 453
مدرسی،
فلسفة / اسکولاستیسم Scholasticism : 643
مدیا Media : ; ماد، سرزمین
مدیترانه ،
دریای Mediterranean Sea : 3، 7، 22، 32، 37، 46، 49، 51، 52، 90، 132، 163، 197، 251، 258، 261، 365، 383، 387، 397، 548، 550، 552، 587، 588، 599، 603، 604، 616، 630، 698، 705، 782
مدیچی، لورنتسو Melici (1449-1492)،
هنرشناس، سیاستمدار ، و شاعر ایتالیایی: 154
مدینة فاضله Utopia : 159، 166، 501، 665، 666، پا 707
مدیولانوم Mediolanum : ; میلان

مراسم پیروزی triumph ،
مراسمی که در روم قدیم به مناسبت بازگشت سردارن پیروز از جنگ برپا می شد: 95، 205، 260، 415، 431، 485، 503، 507، 507، 733
مراکش Morocco : ; ماورتانیا
مرقس St. Mark ،
نویسندة انجیل و قدیس مسیحی: 654، 655، 657، 659، 660، 672، 673؛ نیز : ; انجیل مرقس
مرکوریوس Mercury ،
در دین رومیان، خدای حامی بازرگانان و مسافران، مطابق با هرمس یونانی : 72، 73، 107، 403، 455، 559، 565، 704
مرمره،
دریای Marmara : ; پروپونتیس
مریدا Merida : ; امریتا
مریم Mariamne (60ـ29 ق م)،
همسر هرودس کبیر: 628
مریم Mary ،
خالة عیسی مسیح: 673، 674
مریم مجدلیه Mary Magdalene ،
زنی که توسط عیسی شفا یافت: 662، 6، 673، 674، 677
مریم مقدس Mary ،
مادر عیسی مسیح: پا 459، 553، 620، 657-659، پا 662، 673
مسابقات : 86، 266، 267، 328، 334، 449-456، 573
مسالا، مارکوس والریوس Messala ،
کنسول رومی (مط قرن اول ق م) : 151
مسالا، مارکوس والریوس کوروینوس،
سردار رومی (مط قرن اول ق م) : 261، 276، 298
مسالینا ، والریا Messalina (فتـ 48)،
همسر کلاودیوس: 322، 323، 356، 357
مسانا Messana : ; مسینا
مسلمانان Moslems : 598
مسنیا Messenia ،
ناحیة قدیم ، جنوب باختری پلوپونز، یونان: ، 485
مسیح /
مشیاء Messiah ، در دین یهود، از نوادگان داوود که برای نجات قوم اسرائیل برخواهد خاست، 267، 635-637، 644، 655، پا 657-659، 664، 669، 670، 690، 696، 707، 709

مسیح (پیامبر مسیحیان) : ; عیسی مسیح
مسیحیت Christianity : 9، 73، 75، 361، 362، 395، 475، 577، 578، 581، 582، 586، 601، 616، 617، 632، 645، 651-723، 725، 730، 731، 734، 742، 745، 754-775، 778، 784؛ ~ در افریقا: ، 717، 725، 758، 759؛ بدعتگذاری در ~ : 706-709، 720، 768-771؛ تأثیر ادیان شرک بر ~ : 617، 696، 697، 700، 702، 784؛ تأثیر فلسفة یونان بر ~ : 477، 685، 695، 696، 706، 711-720، 723، 769؛ عوامل رواج ~ : 396، 548، 620، 679، 779؛ ~ یهودی : 477، 665، 667، 668، 677، 680، 686-688، 693، 699
مسیحیان : 345، 430، 432، 455، 489، 497، 520، 598، 623، 651-723، 731، 754-775؛ شکنجه و آزار ~ : 653، 703، 708، 720، 754-762، 764، 773
مسینا،
بندر Messina ، مسانای باستانی، شمال خاوری سیسیل، ایتالیا : 52، 547
مشایی،
فلسفه Peripatetic / فلسفة ارسطو: 110، 507، 577
مشیاء : ; مسیح
مصر Egypt /
مصریان : 6، 7، 9، 89، 104، 123، 197، 215-218، 237، 238، 240-242، 251، 256، 258، 276، 292، 336، 380-382، 384، 390، 396، 403، 485، 498، 503، 506، 514، 568، 574، 587-598، 623، 625، 643، 728، 737، 739، 762، 783؛ حکومت در ~ : 587، 588، 746، 749؛ دین در ~ :266، 315، 449، 459، 616، 617، 619، 620، 689، 697، 709؛ صنایع ~ : 385، 388، پا 408، 409، 588؛ علوم در ~ : 592-598؛ مسیحیت در ~ : 705، 717، 764، 767-771؛ هنر در ~ : 10، 411، 419، 420، 741
مصری،
زبان Egyptian : 216، 736
معاد شناسی : ; آخرتشناسی
معبد اسرار Temple the Mysteries ، الئوسیس، یونان : 505
معدنکاوی : 89، 92، 258، 365، 379، 396، 526، 536، 563، 569، 604، 738، 739، 776؛ ~ در اتروریا : 7، 10 ؛ ~ در اسپانیا : 48، 55، 407، 553، 554، 739
معماری: ~ در آسیای صغیر: -608؛ ~ در اتروریا : 5، 9، 10، 21، 424؛ ~ در بریتانیا: ، 563؛ ~ در پارت: 622؛ ~ روم : ، 93، 94، 333، 340، 343، 344، 399-407، 419-427، 482-484، 491، 493، 494، 520،

543-539، 548، پا 549، 602، 603، 608-605، 742-740، 772، 783؛
تئاترها و آمفی تئاترها در - : 156، 422، 426-424؛ حمامها در - : 424،
427، 742؛ خانه ها در : 402، 404، 405، 541؛ سبکهای - : 421، 422،
426، 427؛ طاق و گنبد در - : 10، 106، 386، 399، 420، 423، 424،
494، 772، 783؛ مصالح - : 421؛ تأثیر یونان بر - : 399، 404، 419،
422، 423؛ ~ در سوریه: 602، 603؛ ~ در کارتاژ : 49، 51، 548؛ ~
کلیساها: ، 106، 404، 423، 494، پا 549، 742، 772، 783؛ ~ معابد :
10، 51، 94، 106، 409، 421-423، 427، 493، 494، 543، 602،
603، 608، 627، 628، 741؛ ~ در یهودا: 626، 628
مفیتیس Mephitis ،
الاهة رومی : 87
مقدونیه Macedonia ،
مملکت قدیم، شمال باختری دریای اژه: 61، 98-101، 104، 108، 110،
160، 216، 232، 233، 236، 251، 256، 485، 569، 611، 684، 686،
735، 736، 739
مکابیان Maccabees : ; حشمونیان
مکزیک Mexico : 554، پا 702
مگارا Megara ،
شهر، آتیک، یونان : ، 353، 574
مگالسیا /
جشن الاهة بزرگ Megalesia : 108
ملا، پومپونیوس Mela ،
جغرافیدان رومی (مط قرن اول) : 362
ملا، لوکیوس آنایوس (فتـ 65) ،
پدر لوکانوس و برادر سنکا: 334
ملئاگروس Meleager ،
طنزنویس یونانی (مط قرن اول ق م) : 599-601
ملکارت Melkart ،
از خدایان فنیقی: 50، 54، 549
ممفیس Memphis ،
شهر قدیم، مصر: 588
ممیوس، کایوس Memmius (فتـ 100 ق م)،
سیاستمدار رومی: 141
ممیوس ، کایوس گملوس،
سردار و ادیب رومی (مط 57 ق م) : 172، 179، 182
مناندروس Menander (291-342 ق م)،

نمایشنویس یونانی: 114، 115، 117، 605
منچستر Manchester ،
شهر، انگلستان: 562
منستر Mnester ،
رقاص رومی (مط قرن اول) : 322
منشیان : ; کاتبان
منلائوس Menelaus ،
در اساطیر یونان، برادر آگاممنون، شوهر هلنه، پادشاه اسپارت: پا 346
منیپوس Menippus ،
فیلسوف کلبی سوری (مط 60 ق م): 350، 599
منیپوس،
شخصیت یکی از آثار لوکیانوس: 583، 585
موآب Moab ،
مملکت پادشاهی قدیم، شرق بحرالمیت : 623، پا 689
موئسیا Moesia ،
سرزمین قدیم، جنوب اروپا : 258، 344، 566، 762، 782
موئوس هورموس Myos Hormos ،
شهر قدیم مصر، کنار دریای سرخ : 588
موتیلنهMytilene ،
شهر، لسبوس، یونان: 215، 607
موتینا Mutina ،
اکنون مودنا، شهر، ایتالیا: 13، 90، 100، 234، 380، 535
مودالیست ها Modalists ،
از فرقه های مسیحی: 709
مودنا Modena : ; موتینا
موراتوری، لودوویکو آنتونیو 1750-1672) Muratori)،
باستانشناس ایتالیایی: 721
مورگانتیا 142 : Morgantia
مورلئا Myrlea ،
شهر قدیم، کنار دریای سیاه: 612
مورنا، لوکیوس لیکینوس Murena ،
پروپرایتور رومی در آسیا (83-81 ق م) : 611
مورون Myron ،
مجسمه ساز یونانی (مط قرن پنجم ق م): 398، 423
مورها Moors ،
قومی ساکن ماورتانیا، شمال افریقا : 505

موریاه Moriah ،
ناحیه و تپه ای در قسمت جنوبی فلسطین قدیم: 626
موزها Muses ،
در اساطیر یونان، نه تن از دختران زئوس که هر یک الاهة حامی هنری است: 174، 589، 713
موسا، آنتونیوس Musa ،
پزشک رومی (مط اواخر قرن اول ق م) : 269، 369
موسی Moses ،
پیامبر یهود (مط: حد 1200 ق م): 630، 632، 637، 674، 676، 683، 686
موسیا Mysia ،
مملکت قدیم، شمال باختری آسیای صغیر: 605، 708
موسی بن میمون : ; ابن میمون، موسی
موسیقی : ~ در اتروریا : 8، 12؛ ~ در روم: 21، 80، 103، 113، 158، 184، 328، 344، 370، 395، 433، 444، 446-449، 574، 589، 615، 626، 701؛ ~ در مسیحیت : ، 704
موصل Mosul ،
شهر، بر ساحل چپ دجله، شمال عراق : 622
موکاله Mycale ،
نام قدیم دماغه ای در جنوب یونیا، بر ساحل آسیای صغیر: 605
موکنای Mycenae ،
شهر قدیم، شمال خاوری پلوپونز، یونان : پا 346
موکیانوس، لیکینیوس Mucianus ،
سردار و تاریخنویس رومی (مط قرن اول) : 365
موگونتیا کوم Moguntiacum : ; ماینتس
مولیر Moliere /
ژان باتیست پوکلن (1622-1673)، نمایشنویس فرانسوی : 115
مومسن، تئودور (1817-1903 Mommsen)،
تاریخنویس آلمانی: 57، 101، 202، 313، پا 507، 560
مومیوس آخایکوس، لوکیوس Mummius Achaicus ،
سیاستمدار و سردارروومی (مط 146 ق م) : 100، 351
مونارکیانیسم Monarchianism ،
اعتقادی خلاف تثلیث مسیحی، مبنی بر اینکه خدا واحد است و ابن و روح القدس تنها جلوه هایی از اب هستند: 709
مونتانوس Montanus ،
بانی مذهب مونتانوسی (مط: حد 156): 708، 717

مونتنی، میشل ایکم دو Montaigne (1533-1592)،
فیلسوف و مقاله نویس فرانسوی: 358، 362، 517، 550، 571
مونتینیاک Montignac ،
شهر، جنوب باختری فرانسه : 555
موندا Munda ،
شهر قدیم، جنوب اسپانیا: 220، 554
موندراگونه Mondragone ،
ویلا، فراسکاتی، ایتالیا : پا 534
مونوتلیتی ها (= پیروان مذهب وحدت مشیت) Monothelites ،
از فرقه های مسیحیت، 709
مونوفوسیتی ها (= پیروان مذهب وحدت طبیعت) Monophysites ،
از فرقه های مسیحیت : 709
مهاجرنشینها : ; کوچنشینها
مهر : ; میترا
مهرپرستی /
کیش میترا Mithraism : 616، 617، 697، 698، پا 702، 709، 746، 764؛ نیز : ; میترا
مهرداد اول Mithridates I ،
پادشاه پونتوس (مط: حد 302 ق م) : 608
مهرداد ششم [کبیر]،
پادشاه پونتوس (120-63 ق م) : 144-147، 154، 164، 218، 409، 568، 597، 608-612، 621
مهین مام Creat Mother ،
در ادیان قدیم، مادر خدا بزرگترین سمبل باروری زمین، که تحت عنوان نامهای مختلف از قبیل کوبله، عشتر، ایسیس، و دمتر در نقاط مختلف پرستیده می شد: 172، 459، 697، 784
میاندر: ; مایاندروس ، رود
میترا Mithra /
مهر، خدای روشنی و حکمت پارسیان : 331، 459، 616، 617، 623، 651، 657، 697، 698، 700، 702 ، 709، 764
میترا،
کیش : ; مهرپرستی
میتروویکا Mitrovica : ; سیرمیوم
میخی،
خط Cuneiform : 622
میدان ستونها Piazza Colonna ،

رم: 520
میراندا Miranda : پا 501
میسنوم Misenum ،
شهر قدیم، ایتالیا : 155، 313، 383، 384
میکائیل Michael ،
از فرشتگان مقرب الاهی: 694
میکلانژ [بوئوناروتی] 1475-1564) Michelangelo)،
هنرمند ایتالیایی: 4، 421، 520، 742
میل، جان استوارت 1806-1873) Mill)،
فیلسوف انگلیسی: 712
میلان Milan ،
مدیولانوم باستانی، شهر، شمال ایتالیا : ، 535، 735، 742، 748، 753، 763، 764
میلان،
فرمان، از جانب قسطنطین و لیکینیوس، مبنی بر تسامح مذهبی (313): 764، 767
میلتن، جان 1608-1674) Milton)،
شاعر انگلیسی : 288، 783
میلتوس Miletus ،
شهر قدیم آسیای صغیر، ویرانه هایش اکنون در ترکیه: 194، 367، 605، 641
میلناریوم آوریوم (= فرسنگ شمار زرین) Millenarium Aureum : 401
میلو Milo ،
سردار پورهوس: 46
میلو پاپینیانوس، تیتوس آنیوس Milo Papinianus (فتـ 48 ق م)،
سیاستمدار رومی: پا 185، 195، 200، 207، 208، 213، 217، 218
میلویوس ، پل Pont Milviano ،
رود تیبر: 763، 764، 772
مینتورنای Minturnae ،
شهر قدیم، ایتالیای مرکزی : 113، 380
مینچیو ،
رود Mincio ، لومباردی، شمال ایتالیا : 278
مینروا Minerva ،
الاهة رومی، حامی صنایع دستی و هنرها، مطابق آتنة یونانی : 72، 94، 95، 422
مینروا ،

معبد : ، 367
مینرونیا Minervina ،
همسر اول قسطنطین اول (مط قرن چهارم) : 774
مینوایی،
دورة Minoan civilization ، تمدن قدیم کرت : پا 20
مینوتاوروس Minotaur ،
در اساطیر یونان، هیولایی با کلة گاو و بدن انسان که پاسیفائه از یک گاو زاد : پا 336، 417
مینوس Minos ،
در اساطیر یونان، پسر زئوس و ائوروپه، پادشاه کرت : 336
مینوکیوس، کوینتوس Minucius ،
پروکنسول رومی (مط قرن دوم ق م) : 100
مینوکیوس روفوس، مارکوس Minucius Rufus ،
دیکتاتور رومی (216 ق م): 59، 60
مینوکیوس فلیکس Minucius Felix ،
نویسندة لاتینی مسیحی (مط قرن سوم) : 715، 716
ن

نئاپولیس Neapolis : ; ناپل
نابر Naber ،
پژوهندة هلندی کتاب مقدس : 652
ناپل،
بندر Naples ، نئاپولیس باستانی، کامپانیا، جنوب ایتالیا : 4، 34، 45، 165، 278، 329، 372، 536-539، 543
ناپل،
خلیج، دریای تیرنه، ایتالیا: 13، 155، 383
ناپل،
موزه: ، 414، 416، 418، 541، 741
ناپلئون اول Napoleon I ،
امپراطور فرانسه (1804-1815) : 488، 571، 651، 782
ناتورالیسم Naturalism : 520، 586
ناربون،
ایالت : ; گالیا ناربوننسیس
ناربون Narbonne ،
شهر، جنوب فرانسه: 136، 559
ناصره Nazareth ،

شهر قدیم جلیل، اکنون در شمال اسرائیل : 629، 663، 657، 660، 662
نایسوس Naissus ،
نیش کنونی، شهر، صربستان، شرق یوگوسلاوی : 737، 762
نایویوس، کنایوس Naevius (فتـ : حد 202 ق م)،
شاعر و نمایشنویس رومی : 86، 112، 180، 285
نبطی،
اعراب Nabatean Arabs ، گروهی از اعراب، مؤسس مملکت نبطیه در قسمت جنوبی فلسطین تا ساحل دریای سرخ : 599
نپتون Neptune ،
خدای رومی دریاها و آب، مطابق پوسیدون یونانی : 70، 73
نپوس، کورنلیوس Nepos (29-100 ق م)،
تاریخنویس و زندگینامه نویس رومی : 170، 184، 187
نجوم: 87، 362-365، 434، 557، 606
نجوم،
علم احکام / طالع بینی: 87، 172، 189، 363، 366، 457، 487، 499، 512، 592، 593، 604، 606، 618، 658، 659
نخستین مرد سنا: ; پرینکپس سناتوس
نروا، مارکوس کوککیوس Nerva ،
امپراطور روم (96-98): 362، پا 381، پا 431، 438، 478، 479، 499، 509، 614، 643، 739
نرون Nero ،
پسر آگریپینای اول (مط قرن اول) : 311، 312
نرون، تیبریوس کلاودیوس (فتـ 38 ق م)،
سردار رومی، پدر تیبریوس : 239
نرون /
نرون کلاودیوس کایسار دروسوس گرمانیکوس/ لوکیوس دومیتیوس آئنوباربوس، امپراطور روم (54-68): 66، 79، 91، 93، 106، 306، پا 311، 323-336، 338، 339، 349، 350، 353، 354، 381، 384، پا 385، 389، 390، 396، 399، 406، 407، 413، 415، 432، 437، 440، 442، 447، 448، 453، 457، 467، 491، 521، 566، 569، 570، 579، 618، 676، 678، 688، 694، 695، 706، 739، 779؛ ~ به آتش کشیدن رم: 332، 333؛ خودکشی ~ : 336، 346؛ ~ و سنکا: 323-328، 334، 356، 357، 361؛ ~ و مسیحیان : 653، 692، 695، 754، 756
نرونیا،
مسابقات Neronia : 328، 449
نروی ها Nervii ،

از اقوام قدیم بلگیکا : 203
نستوس،
رود Nestus ، جنوب باختری بلغارستان و شمال خاوری یونان : 736
نصرانیان Nazarenes ،
فرقه ای یهودی – مسیحی، و همچنین نامی که به مسیحیان اولیه اطلاق می شد : 659، 676
نصیبین [نیسیبیس باستانی] Nisibis ،
شهر، جنوب خاوری ترکیه: 623
نظام املاک وسیع : ; لاتیفوندیا
نظام دوشاهی dyarchy : 42
نقاشی: ~ در اتروریا: 7، 8، 11، 12؛ ~ در پومپئی : 12، 416، 417، 741؛ ~ روم : ، 414-419، 520، 603، 741، 772، 773؛ سبکهای - : 416، 417؛ تأثیر نقاشی یونان بر - : 106، 275، 399، 414، 415، 419؛ ~ مسیحی : 704، 773
نقد عالی Higher Criticism ،
شیوة نقد و ارزیابی نوین کتاب مقدس، براساس اطلاعات دقیق تاریخی و باستانشناسی (قرن 18 و 19) : 651-656
نمئایی،
مسابقات Nemean gemes : 334، 573
نماوسوس Nemausus : ; نیم
نمایش / نمایشنویسی : 86، 112-117، 259، 277، 314، 329، 330، 355، 356، 370، 425، 427، 444-446، 449، 539، 599، 605، 622، 716، 717
نمی،
دریاچه Nemi ، نزدیک آریکیا، تپه های آلبان، ایتالیا : 72، 414
نوا،
جادة Nova Via : 401، 402
نوافلاطونی ،
فلسفة Neoplatonism : 592، 606، 697، 707، 711
نوبه Nubia /
نوبیایی، ناحیه، درة نیل، شمال خاوری افریقا : 431، 589
نوح Noah : 621
نوربا کایسارینا Norba Caesarina ،
شهر قدیم رومی، القنطرة کنونی، غرب اسپانیا: 555
نوریا Noreia ،
نویمارکت کنونی، لهستان: 139

نوریکوم Noricum ، مملکت و ایالت رومی قدیم، جنوب دانوب: 258، 503، 566
نوسنگی،
دورة New Stone Age : 5، 13، 555
نوفیثاغورسیان Neo – Pythagoreans : 586، 696، 707، 711، 719
نوکراتیس Naucratis ،
شهر قدیم، دلتای نیل، مصر : 588
نولا Nola ،
شهر، کامپانیا، جنوب ایتالیا : 45، 144، 274
نوما پومپیلیوس Numa Pompilius ،
دومین پادشاه نیمه افسانه ای رم (715-673 ق م) : 15، 16، 77، 92، پا 193
نومانتیا Numantia ،
شهر قدیم، اسپانیا: 100، 136، 139
نومنتوم Nomentum ،
شهر قدیم، ایتالیا: 373
نومیتور Numitor ،
پادشاه افسانه ای لاتیوم (قرن هشتم ق م) : 14
نومیدیا Numidia ،
مملکت قدیم، شمال افریقا : ، 63، 120، 121، 139، 185، 194، 219، 220، 421، 431، 546، 549
نوواتوس Novatus ،
کشیش کارتاژی (مط قرن سوم) : 722
نوواتوس، مارکوس آنایوس : ; گالیو
نوواتیانوس Novatian ،
کشیش رومی (مط قرن سوم) : 722
نوواکارتاگو /
کارتاژ جدید Nova Carthago ، کارتاخنا یا قرطاجنة امروزی، شهر، اسپانیا: 56، 58، 62، 133، 555
نویمارکت Neumarkt : ; نوریا
نویماگن Neumagen : 560
نیاپرستی : 66، 69، 76، 96، 267
نیبور، بارتولد گئورگ (1776-1831 Niebuhr)،
تاریخنویس و زبانشناس آلمانی: پا 19، 462
نیچه. فریدریش ویلهلم (1844-1900 Nietzsche)،
فیلسوف آلمانی: 119

نیس Nice : ; نیکایا
نیسیدا،
جزیره Nisida ، خلیلج ناپل، جنوب ایتالیا : 155
نیش Nish : ــ- نایسوس
نیقیه : ; نیکایا
نیقیه،
اعتقادنامة Nicene Creed : پا 770
نیقیه،
شورای: 770-774
نی کارلسبرگ Carlsberg Ny ،
گلوپتوتک (= موزة مجسمه)، کپنهاگ: 412
نیکایا،
بندر Nicaea ، نیس کنونی، جنوب خاوری فرانسه : 559
نیکایا /
نیقیه، شهر قدیم بیتینیا، ایس نیک کنونی، شمال باختری ترکیه : 490، 559، 608، 612، 735، 743، 770
نیکوپولیس،
(= شهر پیروزی) Nicopolis ، شهر قدیم اپیروس، شمال باختری یونان : 569، 578
نیکودوموس Nicodemus ،
از مدافعان فریسی عیسی مسیح (مط قرن اول) : 669
نیکولائوس دمشقی Nicolaus of Damascus ،
تاریخنویس یونانی (مط قرن اول ق م) : 604، 626، 628
نیکومدس دوم [اپیفانس] Nicomedes II ،
شاه بیتینیا (142-91 ق م): 142، 610
نیکومدس سوم [فیلوپاتور] ،
شاه بیتینیا (91-74 ق م): 193، 610، 611
نیکومدیا Nicomedia ،
شهر قدیم و پایتخت بیتینیا، احتمالا ایس نیکمید کنونی: 490، 578، 608، 612، 735، 742، 747، 753، 760، 764، 769-771
نیکیاس Nicias ،
شخصیت : ; گلچین ادبیات یونانی
نیگرینوس Nigrinus (فتـ 118)،
سردار رومی : 487
نیل،
رود Nile ، شمال و شرق افریقا : ، 588، 589، 592، 743؛ نبرد ~ :

نیم Nimes ،
نماوسوس باستانی، شهر ، فرانسه: 422، 490، 496، 559
نینوا Nineveh ،
پایتخت دولت آشور : پا 10
نیومن، جان هنری 1890-1801) Newman)،
نویسندهٔ انگلیسی : 581
نیویورک New York : 93، 383، 401، پا 425
و

واپسین داوری Last Judgment : ; آخرتشناسی
وات، جیمز 1819-1736) Wath)،
مخترع اسکاتلندی: 594
واتو، ژان آنتوان 1721-1684) Watteau)،
نقاش فرانسوی: 414
واتیکان Vatican ،
شهر، قلمرو حکومت پاپ، بر ساحل راست تیبر، ایتالیا : پا 410، 413، 478، 679
واتیکان،
تپهٔ : 14، 400
واردار،
رود Vardar ، جنوب خاوری یوگوسلاوی و شمال یونان : 737
وارنا، Varna : ; اودسوس
وارو، کایوس ترنتیوس Varro ،
کنسول و سردار رومی (مط 216 ق م) : 60
وارو، مارکوس ترنتیوس (116-26 ق م)،
دانشور و نویسندهٔ رومی : 70، 170، 183، 184، پا 185، 224، 280، 363، 447، 536، 537، 599
واروس، پوبلیوس کوینتیلیوس Varus (فتـ 9)،
سردار رومی، فرماندار سوریه، 257، 638
واروس، کوینتیلیوس (فتـ 42 ق م)،
آریستوکرات رومی : 237
وازاری، جورجو 1574-1511) Vasari)،
هنرمند و نویسندهٔ هنری ایتالیایی: 411
واشینگتن Washington : 420
والدن پوند Walden Pond ،
استخر طبیعی، شمال خاوری ماساچوست، نزدیک کنکورد: 713

والریانوس، کایوس پوبلیوس لیکینیوس Valerian ،
امپراطور روم (253-260) : 735، 759
والریوس، پوبلیوس Valerius : ; پوبلیکولا، پوبلیوس والریوس
والریوس ماکسیموس Valerius Maximus ،
تاریخنویس رومی (مط قرن اول) : 415، 556
والریوس ها Valerii ،
خاندان رومی: 27، 429
والریوسی،
جادة Valerian Way : 90
والری ها : ; والریوس ها
والنتیا Valentia [اکنون والنسیا]،
شهر، شرق اسپانیا: 555
والنتینوس Valentinus ،
بدعتگذار گنوسی اسکندریه ای (مط 160) :
والنتینانوس، فلاویوس Valentinian ،
امپراطور روم (364-375)، 777
والونا،
بندر Valona ، کنار دریای آدریاتیک ، آلبانی: 566
واندال ها Vandals ،
از قبایل ژرمنی: 422، 745، 747، 782
واندایک، آنتونی Vandyke (1599-1641).
نقاش فلاندری: 418
واندوم،
میدان Vendome ، پاریس : 484
وان گوگ، وینسنت Van Gogh (1853-1890)،
نقاش هلندی:
وتی ها Vettii ،
خاندان رومی :
وحدت وجود ،
فلسفة Pantheism : 184، 359، 521، 578، 586
ودن Wodin ،
اودین در نزد نورسها، خدای عمده در دین ژرمنی: 565
وراتیوس، لوکیوس Veratius (مط قرن دوم) :
وربانوس،
دریاچه Verbanus : ; مادجوره، دریاچه
ورچلای Vercellae [ورچلی کنونی] ،

شهر، ایتالیا: 141
وردزورث ، ویلیام (1770-1850 Wordsworth)،
شاعر انگلیسی : 171
وررس، کایوس کورنلیوس Verres (فتـ 43 ق م)،
سردار و فرماندار رومی : 106، 165، 166، 545، 547
ورزش : ~ در اتروریا: 7، 8، 12؛ ~ در روم: 84، 263، 328، 330، 400، 425، 445، 450، 451، 515، 626، 730
ورسای،
کاخ Versailles : 406
ورسنژتوریکس Vercingetorix (فتـ 45 ق م)،
سرکردة گالیایی آورنیها : 204، 205
ورشکستگی،
قانون Law of bankruptcy : 223، 470
ورورس، لوکیوس Verus (فتـ 138)،
دوست هادریانوس: 495
وروس، لوکیوس آورلیوس،
شریک مارکوس آورلیوس در امپراطوری روم (161-169) ، پا 382، 495، 500-505
ورولامیوم Verulamium ،
سنت آلبنز کنونی، شهر، جنوب خاوری انگلستان :
ورونا Verona ،
شهر، شمال خاوری ایتالیا : 13، 90، 179، 482، 504، 535، 734
وریسیموس Verissimus : 715
وزووریوس ،
کوه Vesuvius ، شرق خلیج ناپل: 160، پا 314، 342، 408، 415، 416، 537، 538
وسپاسیانوس ، تیتوس فلاویوس سابینوس Vespasian ،
امپراطوری روم (69-79)، 277، 321، 337، 341، 343، 354، 364، 367-369، 396، 397، پا 399، 401، 406، 413، 431، 434، 446، 466، 472، 478، 480، 543، 577، 608، 640، 642، 676
وسپیلو، کوینتوس لوکرتیوس Vespillo (مط قرن اول) : 436
وستا Vesta ،
الاهة رومی حامی آتشگاه خانگی: 14، 69، 71، 610
ولتر، فرانسوا ماری آروئه دو (1694-1778 Voltaire)،
نویسندة فرانسوی: 113، 154، پا 158، 179، 266، 288، 358، 583، 585، 651

ولسکی ها Volscians ،
قوم قدیم، ساکن جنوب تپه های آلبان، ایتالیا : 18، 43-45، پا 385
ولگا،
رود Volga ، اروپا: 782
ولنی، کنت دو Voleny / کونستانتن فرانسوا دو شاسبو (1757-1820)،
نویسنده و سیاستمدرا فرانسوی: 651
ولیا Velia : ــ- الئا
ولیترای Velitrae ،
شهر قدیم لاتیوم، ایتالیا: 233
ولینگتن، دیوک آو Wellington /
آرثر ولزلی (1769-1852)، سردار و سیاستمدار بریتانیایی: پا 382
ونتی Veneti ،
قوم قدیم، ساکن ایتالیا: 535
ونتیا Venetia ،
ناحیة قدیم، بین رود پو و کوههای آلپ، ایتالیا : 535، 543
ونوس Venus ،
الاهة رومی، در اصل حامی باغهای سبزی، بعدها مطابق آفرودیتة یونانی:
63، 72، 94، 173، 177، 193، 223، 260، 282، 300، 301، 540،
552، 574، 601، 603، 644
ونوس،
معبد: 226
ونوس گنتریکس (= زاینده) Venus Genetrix ،
در اساطیر روم، جلوه ای از ونوس به عنوان مادر آینیاس: 411
ونوسیا Venusia [اکنون ونوزا]،
شهر، جنوب ایتالیا : 89، 288، 536، 641
ونیز Venice ،
شهر، شمال خاوری ایتالیا : 504، 535، 607
ووکونیا،
قانون 469 ، : Voconia
وولچی Vulci ،
شهر قدیم اتروریا:
وولسو، کنایوس مانلیوس Vulso ،
سردار رومی (مط قرن دوم ق م) : 101
وولکانوس Vulcan ،
خدای آتش رومیان، مطابق هفایستوس یونانی: 70، 73
ویپسانیا آگریپینا Vipsania Agrippina ،

دختر آگریپا و همسر اول تیبریوس (مط 9 ق م) : 272، 307
ویتراریوس ،
راستة Vicus Virtrarius ، محله ای در رم قدیم: 403
ویتروویوس پولیو، مارکوس Vitruvius Pollio ،
معمار و مهندس رومی (مط قرن اول ق م) : 10، پا 404، 420، 421
ویتلیوس Vitellius / آولوس ویتلیوس گرمانیکوس،
امپراطور روم (69) : 317، 337، 338، 340
ویربیوس Virbius ،
در اساطیر روم، شاه جنگلها، معشوق دیانا: 72
ویرژیل Virgil / پوبلیوس ویرگیلیوس مارو (70-19 ق م)،
شاعر رومی : 3، 9، 71، 86، 112، 117، 178-180، 182-184، 239، 254، 266، 275، 276، 278-289، 293، 295-298، 305، 329، 335، 362، پا 406، 410، 450، 515، 518، 731، 783
ویرگینیا Virginia ،
دختر لوکیوس ویرگینیوس (مط قرن پنجم ق م) : 30، 84
ویرگینیوس، لوکیوس Virginius ،
پلبین رومی (مط قرن پنجم ق م) : 30
ویروکونیوم Viroconium ،
راکستر کنونی، شهر، غرب انگلستان : 563
ویریاتوس Viriathus ،
سردار لوسیتانیایی (مط: حد 154 ق م) : 101
ویزیگوت ها Visigoths ،
شاخه ای از گوتها، از قبایل مهم ژرمن: 782
ویستول،
رود Vistula ، لهستان :
ویسووا، گئورگه (1859-1931 Wissowa)،
لغت شناس کلاسیک آلمانی: پا 594
ویکتور، سکستوس آورلیوس Victor ،
نویسندة رومی (مط قرن چهارم) : 749
ویکتور اول،
اسقف رم و پاپ (189-198) : 722
ویکوس توسکوس Vicus Tuscus ،
محله، رم قدیم:
ویلا جولیا Villa Giulia ،
رم: 12
ویلانت، کریستوف مارتین (1733- 1813 Wieland)،

شاعر و نویسندة آلمانی: 651
ویلانووا Villanova ،
شهر قدیم، نزدیک بولونیا، شمال ایتالیا : 5،6
ویلانووایی، فرهنگ Villanovan Culture ،
فرهنگ مردم شمال ایتالیا در عصر آهن (حد 1100- 700 ق م) : 5-7، 10، 13
ویلز Wales ،
ناحیه، انگلستان : 44، 84، 561، 563
ویمینالیس،
تپه Viminal ، رم: پا 14، 311، 401، 403
وین Vienna ،
ویندوبونای باستانی، پایتخت اتریش 90، 382، 408، 507، 566، 739
وین Vienne ،
ایالت، غرب فرانسه : 58، 757
وینچستر Winchester ،
شهر ، جنوب انگلستان: 562
ویندکس، گایوس یولیوس Vindex ،
پرایتور بخش سلت نشین گل (مط 68) : 335، 558
ویندوبونا Vindobona : ; وین
ویندونیسا Vindonissa ،
شهر رومی قدیم، خرابه هایش نزدیک ویندیش کنونی، سویس: 566
وینکلمان، یوهان یوآخیم 1768-1717) Winckelmann)، باستانشناس و تاریخ هنرنویس آلمانی: 412
ویی Veii ،
شهر قدیم اتروریا، نزدیک ایزولا فارنزة کنونی، شمال رم، ایتالیا : 6، 11، 20، 30، 43، 44، 72، 406

هـ

هاترا Hatra ،
شهر قدیم بین النهرین : 622
هاداد Hadad ،
در اساطیر بین النهرین ، خدای باد و طوفان : 615
هادرومتوم Hadrumetum ،
سوس کنونی، شهر، شمال خاوری تونس: 47، 549
هادریانوس، پوبلیوس آیلیوس Hadrian ،
امپراطور روم (117-138): 5، 277، 380، پا 382، 405، 413، 434،

447، 479، 482، 486-500، 502، 513، 520، 534، 536، 562، 574، 577، 579، 604، 729، 777؛ بهبود قوانین روم توسط ~ : 461، 463، 465، 467، 473 474، 489، 502؛ کشورداری ~ : 488، 489، 491؛ معماری در دورة ~ : 260، 413، 423، 493، 494، 536، 575، 608، 772؛ ~ و مسیحیان : 489، 756؛ ~ و یهودیان : 497، 644، 645، 706
هادریانوس،
دیوار، بریتانیا : 562، 617
هادس Hades ،
در اساطیر یونان، پسر کرونوس و رئا، برادر پوسیدون و زئوس، فرمانروای جهان زیرزمین، مطابق پلوتون یونانی : 73، 97، 108، 416، پا 458، 600، 618، 680
هاروی، ویلیام 1578-1657) Harvey)،
پزشک انگلیسی، کاشف گردش خون: 597
هاسدروبال Hasdrubal (فتـ 221 ق م)،
سردار کارتاژی، داماد هامیلکار: 55، 56
هاسدروبال (فتـ 207 ق م)،
سردار کارتاژی، برادر هانیبال : 55-57، 59، 62، 63
هاسدروبال،
سردار کارتاژی در جنگ سوم پونیک (مط قرن دوم ق م) : 122
هالشتات Hallstatt ،
دهکده، محل کشف تمدنی مربوط به عصر آهن، اتریش : 556
هالیکارناسوس Halicarnassus ،
شهر قدیم کاریا، آسیای صغیر: 277، 605
هامبورگ Hamburg ،
شهر، آلمان غربی: 651
هامیلکار بارکا (= آذرخش) Hamilcar Barca (فتـ 229 ق م)،
سردار کارتاژی، پدر هانیبال : 53-55، 57
هانون Hanno ،
دریانورد کارتاژی (مط: حد 490 ق م) : 48، 50
هانیبال 183-247) Hannibal ق م)،
سردار کارتاژی: 54، 55، 57-65، 67، 82، 83، 93، 98، 103، 107، 108، 120، 139، 141، پا 214، 297، 439، 504، 538، 553
هاورفیلد، فرانسیس جان 1860-1919) Haverfield)،
تاریخنویس انگلیسی، پا 562
هایبرگ، یوهان لودویگ 1854-1928) Heiberg)،
لغت شناس کلاسیک آلمانی: پا 594

هاینه، هاینریش (1797-1856 Heine)،
شاعر و منتقد آلمانی: 84، 571، 683
هتایرای hetairai ،
روسپیان فرهیخته در یونان : 8، 79
هخامنشیان Achaemenids ،
سلسلة پادشاهی ایران (قرن هفتم – قرن چهارم ق م) : 598، 621-623، 749
هرا Hera ،
در اساطیر یونان، دختر کرونوس و رئا، خواهر و همسر زئوس، ملکة آسمانها: پا 416، 491، 608؛ نیز: ــ یونو
هراکلس Heracles ،
در اساطیر یونان، پسر زئوس و آلکمنه، مشخصة او قدرت خارق العاده اش است: 73، 267، 329، پا 330، 453؛ نیز: ; هرکولس
هراکلیتوس Heraclitus ،
فیلسوف یونانی (مط 500 ق م) : 570، 592
هراکلیه Heraclea ،
شهر قدیم لوکانیا، ایتالیا : 45
هرثا Hertha ،
الاهة مادر – زمین ژرمنی : 565
هردر، یوهان گوتفرید فون (1744-1803 Herder)،
فیلسوف، شاعر، و منتقد آلمانی: 652
هرکول،
ستونهای Pillars of Hercules ، دو پرتگاه در انتهای خاوری تنگة جبل طارق: 48؛ نیز ; جبل طارق، صخره
هرکولانئوم Herculaneum ،
شهر قدیم کامپانیا، ایتالیا : 418، 537، 539، 541
هرکولس Hercules ،
در اساطیر روم، مطابق هراکلس یونانی : پا 48، 72، 338، 417، 525، 565، 604، 748
هرکونیا،
رشته کوه Hercynian Mountains ،
گرمانیا [ارتسگبیرگه کنونی] ، بین آلمان غربی و چکسلواکی : 506
هرمس Hermes ،
در اساطیر یونان، پسر زئوس و مایا، خدای حامی مسافران، دزدان، تجار، و چوپانان : 73، 416، 584، 617 ؛ نیز : ; مرکوریوس
هرموگنس Hermogenes ،

معمار یونانی (مط قرن دوم ق م) : 605
هرنیچی Hernici ،
قوم قدیم، ساکن لاتیوم، ایتالیا : 44
هرو Hero ،
در اساطیر یونان، کاهنة معبد آفرودیته در سستوس، معشوقة لیاندروس: 302
هرودس آتیکوس، تیبریوس کلاودیوس Herodes Atticus ،
دانشور یونانی (مط قرن دوم) : 574، 607
هرودس آگریپای اول Herod Agrippa I ،
شاه یهودا (41-44) : 638
هرودس آنتیپاس Herod Antipas (فتـ بعد از 40 م)،
فرمانروای یهودا : 629، 659، 660، 669
هرودس کبیر Herod the Great ،
شاه یهودا (37-4 ق م): 574، 599، 604، 624-628، 630، 634، 637، 638، 641، 642، 656
هرودوت Herodotus (؟484-425 ق م)،
تاریخنویس یونانی : 535، 573، 605
هرودیاس Herodias (متـ 14)،
همسر هرودس آنتیپاس : 659، 660
هرودیانوس Herodian ،
تاریخنویس یونانی (مط قرن سوم) : ، 726، 734
هرون Hero ،
دانشمند یونانی در اسکندریه (مط قرن سوم) : 594
هزیود Hesiod ،
شاعر یونانی (حد 800 ق م) : 280، 583
هیسونگ – نو Hsiung – nu : ـ- هون ها
هفایستوس Hephaestus ،
در اساطیر یونان، پسر زئوس و هرا، خدای آتش، و شوهر آفرودیته : ، 416؛ نیز : ; وولکانوس
هفت تپه،
اتحادیه Septimontium : 14،15
هکاتومپولوس [= صددروازه] Hecatompylus ،
شهر قدیم پارت، خرابه هایش اکنون نزدیک دامغان: 622
هکتور Hector ،
در اساطیر یونان، پسر پریاموس و هکابه، رهبر نیروهای تروا در جنگ تروا : 283

هلاس Hellas : ; یونان
هلاند، فیلمون 1637-1552) Holland)،
دانشور انگلیسی: 193، 519
هلسپونتوس Hellespontus /
تنگهٔ داردانل، بین دریای مرمره و دریای اژه: 146، 710، 736، 746
هلنا Helena ،
مادر قسطنطین اول (مط قرن سوم) : 762، 765، 774
هلند Holland : 566
هلنه Helen ،
در اساطیر یونان، دختر زئوس و لدا، همسر متلائوس، که پاریس او را دزدید و به تروا برد : 302، 417
هلنیسم /
یونان گرایی Hellenism : 45، 98، 106، 116، 117، 123، 399، 433، 489، 520، 558، 583، 592؛ ~ : در یهودا : 623، 624، 626، 627، 634، 635
هلوت ها: ; هلوتی ها
هلوتی ها Helvetii ،
از اقوام قدیم سلتی، ساکن گالیا لوگدوننسیس: 202
هلیوپولیس [ینـ = شهر خورشید] Heliopolis ،
بعلبک کنونی، شهر، لبنان خاوری : ، 602
هلیودوروس Heliodorus ،
نویسندهٔ یونانی (مط قرن چهارم) : 743، 744
هلیوگابالوس، واریوس آویتوس باسیانوس Heliogabalus : ; الاگابالوس
همجنس گرایی:102، 155، 193، 194، 232، 315، 327، 333، 343، 350، 374، 435، 468، 480، 515، 525، 537، پا 600، 701
هند،
اقیانوس Indian Ocean ، شرق افریقا: جنوب آسیا: 384، 485، 588
هند و اروپایی،
نژاد Indo – European : 44، 70، 621
هند و اروپایی،
زبانهای : 84
هندوستان India : 384، 388، 397، 399، 408، 485، 593، 598، 613، 619
هندوها Hindus ،
پیروان آیین هندو : 521
هوان – تی Huan – Ti ،

امپراطور چین (مط قرن دوم) : 388
هوراتیوس کوکلس Horatius Cocles ،
قهرمان رومی (مط قرن ششم ق م) : 20
هوراتیوس ها Horatii ،
خاندان رومی : 27
هوراتی ها : ; هوراتیوس ها
هوراس Horace / کوینتوس هوراتیوس فلاکوس (65-8 ق م)،
شاعر رومی: 71، 85، پا 109، 112، 178-180، 183، 254، 265، 266، 275-277، 287-295، 298، 305، پا 341، 433، 435، 514، 536، 599، 641، 783
هورتنسیا،
قانون 31 : Hortenisa
هورتنسیوس، کوینتوس 50-114) Hortensius ق م)،
خطیب رومی : 154، 155، 159، 166، 185، 214، 252
هورتنسیوس هورتالوس، کوینتوس Hortensius Hortalus (فتـ 42 ق م)،
پسر هورتنسیوس، آریستوکرات رومی : 237
هوروس Horus ،
در دین مصریان، فرزند ایسیس و اوزیریس، خدای روشنی و نیکی : 616
هوشع Hosea ،
از انبیای بنی اسرائیل (مط قرن هشتم ق م) :
هوگو، ویکتور ماری 1802-1885) Hugo)،
نویسندة فرانسوی : پا 294
هومتوس،
کوه Hymettus ، شرق و جنوب شرقی آتن، یونان : 379
هومر Homer ،
شاعر حماسه سرای یونانی (مط قرن نهم ق م) : ، 171، 252، 284، 285، 287، 299، 518، پا 538، 614، 615، 718
هونت، آرثر 1871-1934) Hunt)،
پاپیروس شناس انگلیسی : پا 654
هون ها Huns / هیاطله/
در زبان چینی هسیونگ – نو، قوم قدیم، شمال آسیای مرکزی: 781، 782
هیاطله : ; هون ها
هیپارخوس Hipparchus ،
ستاره شناس یونانی (مط 130 ق م): 593
هیپالوس Hippalus ،
دریانورد یونانی (مط اوایل قرن اول) : 384

هیپو Hippo : ـ- هیپورگیوس
هیپوداموس میلتوسی Hippodamus of Miletus ،
معمار یونانی (مط قرن پنجم ق م) : 420
هیپو دیاروتوس ،
بندر Hippo Diarrhytus ، مهاجرنشین رومی قدیم، بیزرت کنونی، شمال تونس : 47، 549
هیپورگیوس Hippo Regius /
هیپو، شهر قدیم رومی، نزدیک بونه [عنابة کنونی]، الجزایر : 47، 547، 705
هیپولوتوس Hippolytus ،
در اساطیر یونان، پسر تسئوس و هیپولوته (یا آنتیوپه) که فایدرا عاشق او شد : 300
هیپولوتوس (فتـ : حد 230) ،
کشیش رومی : 722
هیث، تامس لیتل 1940-1861) Heath)،
ریاضیدان انگلیسی : پا 594
هیراپولیس Hierapolis ،
شهر قدیم فریگیا، آسیای صغیر: 459، 578، 615
هیرتیوس ، آولوس Hirtius (فتـ 43 ق م)،
کنسول رومی : 234
هیرکانوس دوم Hyrcanus II (فتـ 30 ق م)،
ربی بزرگ و حاکم یهودا: 624، 626، 628
هیرون دوم Hiero II ،
جبار سیراکوز (270 یا 265 – 215 ق م) : ، 53، 60
هیرونیموس ،
قدیس Saint Jerom (؟ 340 – 420)، از آبای کلیسا : 178، 462، 678، 698، 716، 718
هیسپالیس Hispalis : ; سویل
هیکل،
معبد Temple ، اورشلیم : 318، 413، 624، 626، 627، 630-632، 634، 637، 638، 640، 641، 644، 659، 669-672، 674، 676، 677، 683، 687، 702، 706
هیلل Hillel ،
ربی یهودی و رئیس سهند رین (مط 30 ق م – 9 م): 630، 631، 633، 634، 637، 642، 643، 667، 668، 680
هیملی ، کارل 1837-1772) Himly)،

پروفسور آلمانی در پزشکی : 366
هیمیلکو Himilco ،
دریانورد کارتاژی (مط: حد 450 ق م) : 48
هیوم، دیوید Hume (1711-1776)،
فیلسوف و تاریخنویس اسکاتلندی: 583، 712
هیوود، جسپر Heywood (1535-1598)،
مترجم انگلیسی آثار سنکا : 356
ی

یائیروس Jairus ،
پدر دختری که عیسی مسیح او را به زندگی برگرداند (مط قرن اول) : 663
یارهیبول Yarhibol ،
در دین سوریان، خدای آفتاب : 603
یازیگ ها Iazyges ،
از اقوام ژرمن: 503، 506
یاسون Jason ،
در اساطیر یونان، رهبر آرگونوتها: پا 285
یامبلیخوس Iamblichus (فتـ : حد 333)،
فیلسوف نوافلاطونی یونانی: 742، 743
یامبیک،
شهر iambic : 114، 291
یامنیا Jamnia ،
نام یونانی یبنه، شهر قدیم فلسطین [یونة کنونی] ، اسرائیل، 629، 642-644
یانوس Janus /
در اصل دیانوس، در اساطیر روم، خدای دروازه ها ، درها، و سرآغازها: 69، 71، 94، 249
یانیکولوم،
تپه Janiculum ، رم: 14، 400
یبنه Jabneh : ; یامنیا
یحیای تعمید دهنده John the Baptist ،
پیشوای عیسی مسیح، از پیامبارن یهود (مط – 29) : 656، 659، 660، 662-664، 669، 671
یعقوب James ،
برادر عیسی: 657

یعقوب،
ملقب به یعقوب عادل (فتـ 62) ، از حواریون مسیح: ، 677، 683، 699، 700
یعقوب،
پسر زبدی (فتـ ؟ 41)، از حواریون مسیح: 663، 677، 694
یمن Yemen : ; عربستان سفید
یوبای اول Juba I (فتـ 46 ق م)، شاه نومیدیا: 219، 550
یوبای دوم (فتـ 19) ،
شاه نومیدیا: 51، 550
یوپا Joppa ،
شهر قدیم فلسطین ، اکنون ژافا، شمال باختری اورشلیم : 599، 629، 678
یوپیتر Jupiter /
یووه، در اساطیر روم، پسر ساتورنوس و اوپس، خدای خدایان: مطابق با زئوس یونانی : پا 69، 71، 73، 78، 94، 95، 107، 115، 193، 286، 302، 317، 336، 361، 412، پا 413، 457، 540، 644، 730، 731، 748
یوپیتر اوپتیموس ماکسیموس Jupiter Optimus Maximus : 422
یوپیتر پلوویوس Jupiter Pluvius : 71
یوتوپاتا Jotopata ،
دژ قدیمی جلیل، شمال فلسطین : 639
یوحنا John ،
از حواریون مسیح و نویسندة انجیل: 653، 655، 658، 661، 663، 672، 673، پا 675، 678، 693-696، 715، 757؛ نیز : ; انجیل یوحنا
یوحنان بن زکایی Johanan ben Zakai (فتـ 80)،
ربن یهودی: 642
یوحنای پرسبیتر John the Presbyter : 693
یوحنای زرین دهن [خروسوستوم] ،
قدیس Saint John Chrysostom (345-407) ، از آبای کلیسای یونانی : 582
یوحنای مهین John the Elder : 654
یورک York ،
ابوراکوم باستانی، شهر، شمال انگلستان : 562، 736، 762
یوستینوس Justin (فتـ 108)،
شهید مسیحی: 715
یوستینوس شهید Justin Matyr /

یوستینوس فلاویوس (100-166) ، از آبای کلیسا ، 693، 715
یوستینیانوس کبیر، فلاویوس آنیکیوس Justinian ،
امپراطور بیزانس (527-565): 462، 464، 469، 470، 476، 481، 489، 708، 741
یوسف Joseph ،
شوهر مریم مقدس : 658
یوسفوس، فلاویوس 95?-37) Josephus)،
تاریخنویس یهودی : 383، 587، 590، 625، 627، 628، 630-638،632-640، 642، 652، 657، 659، 660
یوشع Joshua ،
پسر سیراخ : 634
یوکاسته Jocasta ،
در اساطیر یونان، مادر اودیپ : 727
یوکوندوس ، لوکیوس کایکیلیوس Iucundus ،
متصدی حراج در پومپئی : 541، 542
یوگسلاوی : ; یوگوسلاوی
یوگورتا Jugurtha ،
شاه نومیدیا (113-104 ق م) : 139، 140، 475
یوگوسلاوی 567 : Yugoslavia
یولوس Julus : ــ- آسکانیوس
یولیا Julia ،
دختر گرمانیکوس (مط قرن اول) : 355
یولیا،
عمة قیصر، همسر ماریوس (مط قرن اول ق م) : 193
یولیا،
خواهر قیصر (مط قرن اول ق م) : 233
یولیا (83-54ق م) ،
دختر قیصر، همسر پومپیوس: 157، 198، 206
یولیا (39ق م – 14م)،
دختر آوگوستوس: 260، 271-273، 277، 278، 306، پا 311، 314
یولیا (فتـ 28)،
نوة آوگوستوس : ، 278، 303
یولیا دومنا 217-167) Julia Domna)،
همسر سپتیمیوس سوروس، مادر کاراکالا: 726-728، 741
یولیا سوئایمیاس Julia Soaemias (فتـ 222)،
دختر یولیا مایسا، مادر الاگابالوس: 728-730

یولیا مامایا Julia Mamaea (فتـ 235)،
دختر یولیا کایسا، مادر آلکساندر سوروس: 728، 730-738
یولیا مایسا Julia Maesa (فتـ 222)،
خواهر یولیا دومنا، مادر بزرگ الاگابالوس: 728-731
یولیانوس،
خاندان Julii :27، 193
یولیانوس، دیدیوس : ; دیدوس یولیانوس
یولیانوس، سالویوس Julianus ،
حقوقدان رومی (مط قرن دوم): 461، 463، 489
یولیانوس ، فلاویوس کلاودیوس Julian ،
معروف به کافر، امپراطور روم (361-363): 21، 560، 742
یولیانوسی،
آبراهة Julian Aqueduct : 260
یولیانوسی،
قوانین Julian Laws : ~ قیصر: ، ~ آوگوستوس: 263-265، 272، 277، 301، 302، 343
یولیوس، سکستوس Julius ،
کنسول رومی (مط 157 ق م) : 193
یولیوس، ووپیسکوس،
کنسول رومی (مط 473 ق م) : 193
یولیو – کلاودیوسی،
سلسلة Julio Claudian dynasty : 249-337، 342، 346، 412
یولی ها : ; یولیانوس، خاندان
یونان Greece /
یونانی، هلاس باستانی: 29، 46، 52، 58، 82، 89، 132، 152، 183، 200، 206، 212-215، 233، 237، 250، 283، 319، 334، 339، 377، 380، 382، 387-389، 403، 430، 493، 503، 505، 536، 568-586، 589، 596، 609، 611، 616، 617، 619، 732، 736، 739؛ ~ آسیایی: 8، 568، 573، 577، 610، 637، 736؛ فتح ~ توسط روم : 42، 56، 64، 98-100، 108، 146، 366، 568، 569؛ فرهنگ و تمدن ~ پا 3، 6، 7، 9، 113-117، 119، 120، 179، 216، 233، 275، 390، 411، 414، 420، 424، 460، 461، 558، 568-620، 626، 627، 679، 680، 689، 695-697، 743، 783؛ نفوذ – در روم: 21، 73، 87، 97، 101، 106، 107-117، 120، 123، 165، 172، 189، 275، 291، 303، 328، 329، 367، 398، 399، 412-419، 447، 461، 486، 519، 520
یونان گرایی : ; هلنیسم

یونانی،
زبان Greek : 84، 112، 159، 216، 289، 368، 430، 462
یونو Juno ،
در اساطیر روم، همسر و خواهر یوپیتر، مطابق هرای یونانی : 69، 72، 94، 95، 412
یونو رگینا Juno Regina : 72
یونیا Ionia /
یونیایی، ناحیة قدیم، غرب آسیای صغیر: 99، 146، 154، 183، 605، 615، 735، 736
یونیایی،
دریای Ionian Sea ، قسمتی از دریای مدیترانه، بین ایتالیا و غرب یونان : 241
یونیایی،
سبک Ionic order (معماری): 7، 49، 399، 419-422، 426
یوونالیس، دکیموس یونیوس Iuvenal (حد 60-حد 140)،
شاعر طنزسرای رومی: 79، 85، 276، 322، 348، 367، 369، 376، 383، 391، 394، 402، 405، 428، 429، 431-437، 439، 449، 456-458، 473، 509، 512-517، 534، 550، 624، 716، 783
یووه Jove : ; یوپیتر
یهود،
دین / یهودیت Judaism : 73، 591، 592، 623، 624، 627، 629-637، 642، 645، 675-677، 679-682، 684، 686، 689، 693، 696؛ نیز: ; یهود ، قوم
یهود،
قوم Jews / یهودیان / عبریان / قوم اسرائیل: 76، 77، 222، 463، 491، 492، 495، 497، 515، 574، 589، 598، 603، 618، 623-645، 655-690، 701، 703، 754؛ ~ در اسکندریه : 589-592؛ ~ در روم: 266، 345، 430-432، 459، 641؛ پراکندگی ~ : 641-645، 658، 678؛ شورش های ~ : 340، 491، 492، 637-641، 643، 645؛ ~ و مسیحیت: 655-690؛ ~ در یونان : 574، 641، 685
یهودا Judea ،
نام لاتینی یهودیه در دورة تسلط رومیان، قسمتی از فلسطین، بین بحرالمیت و دریای مدیترانه : 164، 236، 238، 318، 320، 332، 334، 337، 459، 599، 623-645، 657، 659، 670، 671، 677، 723
یهودا Judah ،
بطرک یهودی (مط 200) : 643

یهودا Judas ،
برادر عیسی مسیح : 657
یهودای اسخریوطی Judas Iscariot ،
از حواریون مسیح : ، 671
یهودای جلیلی Judas the Gaulonite ،
رهبر شورشی یهود (مط اوایل قرن اول) : 638
یهودای مکابی Judas Maccabee ،
از رهبران مکابیان (166-160 ق م) : 637
یهوه Yahveh ،
خدای یهود : 459، 623، 627، 629، 637، 638، 660، 667، 707، 708، 708، 710، 718، 719، 730
مقدمه
پدیدآورندگان - کتابنامة متن انگلیسی

جلد 4

تاریخهایی که برای فرمانروایان و پاپها آمده متعلق به دورة حکومت آنان است.
تمام تاریخها میلادی است.
226: بنیانگذاری سلسلة ساسانیان به وسیلة اردشیر
241-272: شاپور اول، پادشاه ایران
251-356: قدیس آنتونیوس، راهب مصری
293-373 : قدیس آتاناسیوس
300-367 : قدیس هیلاری، اسقف پواتیه
309-379 : شاپور دوم، پادشاه ایران
310-400 : آوسونیوس، شاعر
311-381 : اولفیلاس، رسول گوتها
325 : شورای نیقیه
325-403 : اوریباسیوس، پزشک
325-391 : آمیانوس مارکلینوس، تاریخنویس
329-379 : قدیس باسیلیوس کبیر
329-389 : قدیس گرگوریوس نازیانزوسی
331 : تولد یولیانوس کافر
337 : مرگ قسطنطین
340-398 : قدیس آمبروسیوس
340-420 : قدیس هیرونوموس
345-407 : قدیس یوحنای زرین دهن
345-410 : سوماخوس، سناتور
348-410 : پرودنتیوس، شاعر
353-361 : کنستانتیوس یگانه، امپراطور
354-430 : قدیس آوگوستینوس
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 3
359-408 : ستیلیکو، صدراعظم
361-363 : یولیانوس، امپراطور
363-364 : یوویانوس، امپراطور
364-367 : والنتینیانوس اول، امپراطور غربی
364-378 : والنس، امپراطور شرقی
365-408 : کلاودیانوس، شاعر
366-384 : پاپ داماسوس اول

372 : عبور هونها از ولگا
375-383 : گراتیانوس، امپراطور غربی
378 : نبرد هادریانوپل
379 : تئون اسکندرانی، ریاضیدان
379-395 : تئودوسیوس اول، امپراطور
382-392 : قضیة محراب پیروزی
383-392 : والنتینیانوس دوم، امپراطور غربی
386 – 404 : ترجمة کتاب مقدس به وسیلة هیرونوموس
387 : تعمید آوگوستینوس
389-461 : قدیس پاتریکیوس
490 : توبة تئودوسیوس
392-394 : ائوگنیوس، امپراطور غربی
394 : پایان بازیهای اولمپی
394-423 : هونوریوس، امپراطور غربی
395-408 : آرکادیوس، امپراطور شرقی
395-410 : آلاریک اول، پادشاه ویزیگوتها
397 : اعترافات قدیس آوگوستینوس
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 4
حد 400 : ساتورنالیای ماکروبیوس
402 : شکست آلاریک در پولنتیا
403 : راونا پایتخت امپراطوری غربی می شود
404 : پایان بازیهای گلادیاتوری
407 : خروج لژیونهای رومی از بریتانیا
408-450 : تئودوسیوس دوم، امپراطور شرقی
409 : پلاگیوس، عالم الاهی
410 : غارت رم به دست آلاریک
410-485 : پروکلوس، ریاضیدان
413 : اوروسیوس، تاریخنویس
413-426 : مدینة الاهی آوگوستینوس
415 : قتل هیپاتیا
425 : دانشگاه قسطنطنیه
425-455 : والنتینیانوس سوم، امپراطور غربی
428-431 : نسطوریوس، بطرک قسطنطنیه
429 : فتح افریقا توسط واندالها
431 : شورای افسوس
432-482 : سیدونیوس آپولیناریس

432-461 : قدیس پاتریکیوس در ایرلند
433-454 : آپتیوس، صدراعظم
438 : قانون نامة تئودوسیوسی
439 : تسخیر کارتاژ به دست گایسریک
440-461 : پاپ لئوی اول
440 : موسی خورنی، تاریخنویس
449 : تجاوز انگلوساکسونها به بریتانیا

450-467 : مارکیانوس، امپراطور شرقی
450- 550 : عصر بزرگ معماری و موزائیکسازی در راونا
451 : شکست آتیلا در تروا
452 : لئوی اول آتیلا را از رم باز می گرداند
453 : مرگ آتیلا
454 : قتل والنتینیانوس سوم به دست آیتیوس
455 : غارت رم به دست گایسریک
456 : فرمانروایی ریکیمر بر غرب
457-461 : مایوریانوس، امپراطور غربی
466-483 : تسخیر اسپانیا به دست ویزیگوتها
474-491 : زنون، امپراطور شرقی
475-476 : رومولوس آوگوستوس
475 – 526 : تئودوریک، شاه اوستروگوتها
475-524 : بوئتیوس، فیلسوف
476 : پایان امپراطوری روم غربی
480-573 : کاسیودوروس، تاریخنویس
481 : آغاز تسخیر گل به دست کلوویس و فرانکها
483-531 : قباد اول؛ مرام اشتراکی مزدک
490-570 : پروکوپیوس، تاریخنویس
491-518 : آناستاسیوس اول، امپراطور شرقی
493-526 : فرمانروایی تئودوریک بر ایتالیا
525-605 : اسکندر طرالسی، پزشک
527-565 : یوستینیانوس اول،

امپراطور شرقی
529 : یوستینیانوس مدارس آتن را می بندد؛ تأسیس فرقة مونته کاسینو به وسیلة قدیس بندیکتوس
530 – 610 : فورتوناتوس، شاعر

531-579 : خسرو اول، پادشاه ایران
532 – 537 : کلیسای جامع سانتا سوفیا
533 : تسخیر مجدد افریقا به دست بلیزاریوس
535 – 553 : «جنگ گوتیگ» در ایتالیا
538-594 : گرگوریوس توری، تاریخنویس
546-553 : فرمانروایی توتیلا بر ایتالیا
552 : ورود صنعت ابریشم به اروپا
570-636 : ایسیدوروس سویلی، نویسندة دایرة المعارف
577 : فتح آنگلوساکسونها در دیورام
589-628 : خسرو دوم پادشاه ایران
616 : فتح مصر به دست ایرانیان
637-642 : تسخیر ایران به دست اعراب
641 : انقراض سلسلة ساسانی
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 6
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 7

فصل اول :یولیانوس کافر - 332 – 363

۱ - میراث قسطنطین

در سال 335، امپراطور قسطنطین (کونستانتینوس) چون مرگ خویش را نزدیک یافت، پسران و برادرزادگانش را نزد خود فرا خواند و، از سر امیدی خوشباورانه، حکومت امپراطوری وسیعی را که به دست آورده بود میان آنان تقسیم کرد. غرب را، که شامل بریتانیا و گل و اسپانیا بود، به پسر مهترش قسطنطین دوم داد؛ شرق را، که آسیای صغیر و سوریه و مصر را در بر می گرفت، به دومین پسرش کنستانتیوس واگذار کرد؛ شمال افریقا و ایتالیا و ایلوریکوم و تراکیا را، که شامل دو پایتخت جدید و قدیم یعنی قسطنطنیه (کنستانتینوپل) و رم هم می شد، به پسر کهترش کنستانس بخشید؛ و ارمنستان و مقدونیه و یونان را به دو برادرزاده اش داد. نخستین امپراطور مسیحی عمر خود را صرف بازگرداندن حکومت سلطنتی به امپراطوری روم و یکی کردن ایمان مردم آن کرده بود؛ مرگ وی (337) این همه را به مخاطره افکند. وی انتخابی دشوار پیش رو داشت: حکومت او حرمت و تقدس زمان را به دست نیاورده بود، و لذا تضمینی برای جانشینی صلح آمیز و آرام یک وارث واحد وجود نداشت؛ پس حکومت منقسم بظاهر مصیبتی کوچکتر از جنگ داخلی بود.

با این حال، جنگ داخلی به وقوع پیوست، و آدمکشی صحنه را دوباره خلوت کرد. ارتش زیربار سلطة هیچ کس جز پسران قسطنطین نرفت؛ تمام خویشان ذکور امپراطور به استثنای برادرزادگانش، گالوس و یولیانوس، کشته شدند؛ گالوس بیمار بود و نوید مرگی زودرس را می داد؛ یولیانوس پنجساله بود و شاید کم سنی او دل کنستانتیوس را، که طبق روایات و نوشته های آمیانوس مسئول همة این جنایتها بود، نرم کرد. کنستانتیوس جنگ کهن شرق و غرب را، که از زمان نبرد ماراتون تا آن هنگام هرگز قطع نشده بود، با ایران تجدید نمود و برادرانش را به حال خود رها کرد تا یکدیگر را با برادرستیزی از صحنه محو کنند. چون

به عنوان تنها امپراطور باقی ماند (353)، به قسطنطنیه بازگشت، و با استقامت لجوجانه و بیکفایتی شورمندانه بر قلمرو به هم پیوسته فرمان راند؛ وی بداندیشتر از آن بود که شاد باشد، بیرحمتر از آنکه محبوب باشد، و مغرورتر و پوچتر از آنکه بزرگ باشد.

شهری که قسطنطین رم جدید نامیده بود ـ اما حتی در زمان زندگی او نام وی را گرفته بود ـ در حدود 657ق م، توسط یونانیان بر ساحل بوسفور بنا شده بود. این شهر به مدت هزار سال به نام بیزانس (بوزانتیون) مشهور بود؛ و صفت «بیزانسی» برای اطلاق به تمدن و هنر آن شهر همچنان باقی

ماند. هیچ محلی در روی زمین نمی توانست موقعیت پایتختی آن را داشته باشد؛ ناپلئون در سال 1807، در تیلزیت، آن را «امپراطوری جهان» نامید و از واگذاری آن به روسیه، که به واسطة جهت رودهای خود در آرزوی استقرار سلطة خویش بر آن بود، امتناع کرد. قدرت حاکم بر این شهر می توانست هر لحظه که اراده کند این گذرگاه اصلی میان شرق و غرب را مسدود سازد؛ این شهر مرکز تلاقی تجارت قاره ها و محصولات صد کشور بود؛ و یک ارتش می توانست در کرانه های آن طوری موضع بگیرد که بهادران ایرانی، هونهای شرق، اسلاوهای شمال، و بربران غرب را عقب براند. آبهای تندگذر آن از هر سو، جز یک طرف، دفاع شهر را فراهم می کردند؛ آن یک طرف را هم می شد با بارویی مستحکم ساخت؛ در «شاخ زرین» ـ شاخابة آرام بوسفور ـ ناوهای جنگی و کشتیهای بازرگانی می توانستند پناهگاهی از طوفان یا حملة دشمن پیدا کنند. یونانیان این شاخابه را ، شاید به مناسبت شکلش، کراس (شاخ) می نامیدند؛ کلمة «زرین» بعداً به آن افزوده شد تا نمودار ثروتی باشد که به صورت ماهی، غله، و کالاهای فراوان به بندر آن وارد می شد. در این شهر، در میان جمعیتی که بیشتر مسیحی بود و سالیان دراز به حکومت سلطنتی و جلال شرقی خو گرفته بود، امپراطور مسیحی می توانست از حمایت عمومی، که سنای مغرور و مردم مشرک روم از او دریغ می داشتند، برخوردار شود. امپراطوری روم در این ناحیه به مدت هزار سال از موج حملة بربران، که روم را فرو گرفت، مصون ماند، گوتها، هونها، واندالها، آوارها، ایرانیان، اعراب، بلغاریان، و روسها بنوبت پایتخت جدید را تهدید کردند، اما نتوانستند بر آن دست یابند؛ در طی این هزار سال، قسطنطنیه فقط یک بار تسخیر شد، آن هم توسط جنگجویان صلیبی مسیحی که طلا را کمی بیش از صلیب دوست می داشتند. تا هشت قرن پس از ظهور حضرت محمد [صلی الله علیه و آله]، این شهر از موج خروشان اسلام، که آسیا و افریقا و اسپانیا را فرا گرفته بود، مصون ماند. برخلاف انتظار، تمدن یونان در این شهر از پیوستگی و بقایی استثنایی برخوردار شد، خزاین کهن خود را با سرسختی حفظ کرد، و سرانجام آن را به ایتالیای دوران رنسانس و جهان غرب منتقل ساخت.

در نوامبر 324، قسطنطین کبیر دستیاران، مهندسان، و کشیشان خود را از بندر بیزانس حرکت داد و از میان تپه های اطراف گذراند تا حدود پایتخت مورد نظر خویش را تعیین کند. برخی به شگفت آمدند که چرا او چنان پهنة وسیعی را برای شهر برمی گزیند، اما او چنین گفت: «من

چندان پیش خواهم رفت که او، آن خدای نامرئی که پیشاپیش من ره می سپرد، حرکت مرا کافی بداند.» او از هیچ کار یا سخنی که می توانست

حمایت عمیق مردم را از لحاظ احساسات دینی و پشتیبانی کلیسای مسیحی را برای برنامه و کشورش تأمین کند فرو گذار نکرد.
«در اطاعت امر خدا»، هزاران کارگر و هنرمند آورد تا برای شهر دیوار و حصار، استحکامات، ابنیة اداری، کاخها، و خانه ها بسازند؛ میدانها و خیابانها را به آبنماها و رواقها، و مجسمه هایی که بی تبعیض از دهها شهر کشور خود به یغما آورده بود آراست و، برای منحرف کردن مسیر سرکشیهای مردم، هیپودوروم (اسپریس) مزین و وسیعی، به وسعتی که نظیرش فقط در روم رو به انحطاط امکان داشت، ساخت تا در آن عشق مردم به قمار و بازیهای قهرمانی به نحوی اطفا شود. رم جدید به عنوان پایتخت امپراطوری شرق در 11 مه 330 گشایش یافت، و پس از آن هر سال در همان روز جشن باشکوهی گرفته می شد. شرک رسماً خاتمه یافت، و قرون وسطای ایمان پیروزمند در واقع آغاز شد. شرق نبرد روحی و معنوی خود را علیه غرب بظاهر پیروزمند با موفقیت از پیش برده بود و می رفت تا برای هزار سال بر روح غربیان حکومت کند.
قسطنطنیه، در طی دو قرن پس از پایتخت شدن، تبدیل به غنیترین و زیباترین و متمدنترین شهر جهان شد و تا ده قرن نیز به همان حال باقی ماند. در سال 337، جمعیتی در حدود پنجاه هزار نفر داشت؛ در سال 400، حدود صد هزار؛ و در سال 500، حدود یک میلیون. به موجب یک سند رسمی (حدود 450)، قسطنطنیه پنج کاخ سلطنتی، شش کاخ برای بانوان دربار، سه کاخ برای سران دولت، 4388 عمارت بزرگ، 322 کوچه، و 52 رواق داشت. براینها باید صدها دکان، دهها تفریحگاه، حمامهای مجلل، کلیساهای بسیار مزین، و میدانهای بزرگ و زیبا را، که در حقیقت موزه های هنر دنیای باستان بودند، نیز افزود. بر دومین تپه از تپه هایی که شهر را بر آبهای اطراف مسلط می ساخت، فوروم قسطنطین قرار داشت؛ و آن محوطه ای بیضوی بود که در ورودیهای دوسویش طاق نصرتی بنا شده بود و رواقها و مجموعه ای از مجسمه ها دور تا دور آن را در بر گرفته بود؛ در سمت شمال آن کاخ سنای مجللی قرا داشت؛ و در وسط، یک ستون سنگ سماق مشهور بود با 36,5 متر ارتفاع، که در بالای آن مجسمة آپولون ، منتسب به شخص فیدیاس ، قرار داشت.1
از فوروم قسطنطین یک خیابان اصلی پر زرق و برق و وسیع منشعب می شد که در دوسویش ردیف قصرها و مغازه ها قرار داشت و رواقهای ستوندار آن را سایه دار می کرد. این خیابان رو به باختر امتداد می یافت، از میان شهر می گذشت، و به آوگوستئوم می رسید که میدانی بود به طول سیصد و عرض صد متر. نام این میدان برگرفته از کلمة آوگوستا،2 عنوان هلنا، مادر
---

1. این مجسمه چون بر اثر گذشت زمان و دود و حریق سیاه شده است، اکنون «ستون سوخته» نامیده می شود.
2. لقبی که به مادر، خواهر، یا زن امپراطور داده می شود. ـ م.

قسطنطین، بود. در انتهای شمالی این میدان، سانتا سوفیا، کلیسای حکمت مقدس، به نخستین شکل خود افراشته بود؛ در سمت خاوری میدان دومین عمارت سنا قرار داشت؛ در سمت جنوب، قصر اصلی امپراطور و حمامهای عمومی زئوکسیپوس ـ ساختمانهای تناوری با صدها مجسمة مرمری و مفرغی ـ بود؛ و در سمت باختر، بنای یادگاری کوچکی بود با طاق قوسی که فرسخ شمار (سنگ مسافت) نامیده می شد. این «سنگ» کانون انشعاب شاهراههایی بود که ایالات را به پایتخت می پیوست ـ برخی از این راهها هنوز هم مورد استفاده اند. اینجا نیز، در سمت باختری آوگوستئوم، هیپودروم بزرگی قرار داشت. بین این هیپودروم و کلیسای سانتاسوفیا کاخ امپراطوری یا «کاخ مقدس» واقع بود که ساختمان تودرتویی بود از مرمر، و محاط در 150 ایکر از باغها و رواقها. اینجا و آنجا، و در حومه های شهر، خانه های اشراف قرار داشت. در پس کوچه های باریک و معوج و نزدیک به هم، دکانهای کسبه و خانه های مردم عادی واقع بود. «خیابان اصلی» در انتهای باختری خود از طریق «دروازة طلایی» ـ در دیوار قسطنطین ـ به دریای مرمره راه می یافت. ردیف کاخها هر سه ساحل را فرا گرفته بود، و تصویر پرشکوهشان در آب با حرکت امواج می لرزید.
جمعیت شهر در سطوح بالا عمدتاً رومی بود، و در میان باقی جمعیت یونانیان اکثریت داشتند، اما همه به طور یکسان خود را «رومی» می نامیدند. در حالی که زبان رسمی دولت لاتینی بود، مردم به یونانی تکلم می کردند؛ اما، در قرن هفتم، یونانی حتی در دستگاه دولت نیز جانشین لاتینی شد. پایینتر از مأموران عالیرتبة دولتی و سناتوران طبقه ای از اشراف زمیندار بود که افراد آن گاه در شهر و گاه در املاک روستایی خود زندگی می کردند. طبقة دیگر، که مورد تحقیر این اشراف بودند ولی از لحاظ ثروت با آنان برابری می کردند، بازرگانانی بودند که کالاهای قسطنطنیه و درونبوم آن را با امتعة سایر نقاط جهان مبادله می کردند، پایینتر از اینان کارمندان ادارات بودند که همواره بر شمارشان افزوده می شد؛ و باز هم پایینتر از اینان دکانداران و افزارمندان حرفه های مختلف بودند؛ یک طبقة دیگر، که از اینان نیز پایینتر بود، از رنجبران اسماً آزاد تشکیل می شد که حق رأی نداشتند و مستعد آشوبگری بودند، اینان را معمولاً به زور گرسنگی و پلیس تحت انضباط درمی آوردند و، با مسابقات و بازیها و جیرة روزانه ای جمعاً بالغ بر 80.000 کیل غله یا قرص نان، سبیلشان را چرب می کردند تا آرام بگیرند. فرودست تر از تمام این

طبقات، در اینجا نیز مانند دیگر قسمتهای امپراطوری، بردگان بودند که تعدادشان از بردگان روم در زمان قیصر کمتر بود و، به برکت قانونهای دوران قسطنطین و تأثیرات تعدیل کنندة کلیسا، رفتار با آنان انسانیتر بود.
در ادوار معین، مردم آزاد پس از فراغ از کار روزانه به هیپودروم می شتافتند. این میدان دارای آمفی تئاتری به طول 170 متر و عرض 116 متر بود و از 30.000 تا 70.000 تماشاگر را در خود جا می داد. خندقی بیضوی این تماشاگران را از میدان مسابقه جدا

می کرد. در فواصل میان بازیها، تماشاگران می توانستند در گردشگاه سایه داری به طول 843 متر و آراسته به نرده های مرمرین گردش کنند سپینا یا ستون فقرات میدان ـ دیوار کوتاهی که در درازای میدان از دروازه ای تا دروازة دیگر امتداد داشت ـ به ردیف مجسمه ها آراسته بود. در وسط سپینا، مسلة تحوطمس سوم بود که از مصر آورده بودند، و در جنوب آن ستونی بود که سه مار مفرغین به هم پیچیده سطح آن را پوشانده بودند. این ستون قبلا در دلفی به یادبود پیروزی پلاتایا (479 ق م) برپا شده بود. این دو ستون هنوز بر جایند. جایگاه مخصوص امپراطور، کاتیسما، در قرن پنجم با مجسمة چهار اسب از مفرغ مطلا، از آثار باستانی ساختة لوسیپوس، آراسته شده بود. در این هیپودروم، جشنهای ملی بزرگ با رژة عمومی، مسابقات قهرمانی، شکار یا جنگ با حیوانات، عملیات آکروبات، و نمایش حیوانات و پرندگان عجیب برگزار می شد. آمیزش سنت یونانی و عاطفة مسیحی موجب شده بود که جنبة ظالمانه و ددمنشانة این تفریحات در قسطنطنیه کمتر از رم باشد. ما از نبردهای گلادیاتوری در پایتخت روم شرقی چیزی نمی شنویم. مع هذا بیست و چهار مسابقة اسبدوانی و ارابه رانی، که معمولا قسمت عمدة برنامه را تشکیل می داد، تمام آن هیجانی را که مشخصة اعیاد رومی بود فراهم می آورد. سوارکاران و ارابه رانان، طبق رنگ جامه و عنوان مخدومان خود، به چهار دستة آبی، سبز، سرخ، و سفید تقسیم می شدند؛ تماشاگران ـ و در حقیقت تمام مردم شهر ـ نیز به همین گونه تقسیم می شدند. دو دستة اصلی ـ آبی پوشان و سبز پوشان ـ در هیپودروم با بوق و داد و فریاد و احیاناً در کوچه ها با چاقو، می جنگیدند. فقط در اثنای بازیها بود که مردم عادی می توانستند احساسات خود را فریاد بزنند؛ از فرمانروای خود عنایت بخواهند، تقاضای اصلاحات کنند، به مذمت مأموران ظالم بپردازند، و گاه خود امپراطور را، که بر جایگاه بلند خویش در امان نشسته بود و پس از اتمام مسابقه ها آن را در پناه محافظان ترک می کرد، سخت ملامت کنند.
از اینکه بگذریم، مردم از لحاظ سیاسی ناتوان بودند. مشروطة قسطنطین، که دنبالة مشروطة دیوکلتیانوس (دیوکلسین) بود، آشکارا

حکومت سلطنتی بود. دو مجلس سنا ـ در قسطنطنیه و رم ـ می توانستند کنکاش کنند، قانون بگذرانند، و حکم صادر کنند؛ اما مصوباتشان همواره دستخوش وتوی امپراطور بود، و قوة قانونگذاری آنها تا حد زیادی از طرف شورای مشورتی فرمانروا (ساکروم کونسیستوریوم پرینکیپیس) غصب شده بود. خود امپراطور می توانست با یک فرمان ساده قانونگذاری کند، و ارادة او بالاترین قانون بود. در نظر امپراطوران، دموکراسی ناتوان از کار درآمده بود؛ همان امپراطوریی که دموکراسی موجبات تحصیلش را فراهم آورده بود، دموکراسی را از میان برده بود؛ دموکراسی برای حکومت بر یک شهر شاید می توانست مفید واقع شود، اما برای فرمانروایی بر صد ایالت مختلف فایده نداشت؛ دموکراسی آزادی را به خودسری و خودسری را به هرج و مرج کشانده بود؛ تا آنجا که جنگ طبقاتی و داخلی حاصل از آن، زندگی اقتصادی و سیاسی سراسر جهان مدیترانه را در معرض تهدید قرار داده

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 12

بود. دیوکلتیانوس و قسطنطین به این نتیجه رسیدند که نظم را فقط می توان با محدود ساختن مناصب عالی به یک آریستوکراسی از کنتها و دوکهای پاتریسین حفظ کرد؛ آن هم کنتها و دوکهایی که نجابتشان میراثی نباشد. بلکه اعطایی امپراطوری باشد کاملا مقتدر و مختار که، بنابر مقام شاخص منحصر به فرد و حشمت و جلال شرقیش، و نیز به خاطر سلطنت و قدوسیت و حمایتی که کلیسا بدو تفویض داشته، از حیثیت خطیری برخوردار است. شاید وضع آن زمان وجود چنین سیستمی را اقتضا می کرد؛ اما عیبش آن بود که هیچ عامل بازدارنده ای بر سر راه فرمانروا نمی ماند، مگر اندرزهای چاپلوسانة کارگزاران و ترس از مرگ ناگهانی. این سیستم سازمان اداری و قضایی بسیار کارآمدی به وجود آورد و امپراطوری بیزانس را به مدت هزار سال بر دوام داشت ـ اما به قیمت رکود سیاسی، بیحالی عمومی، دسیسه های درباری، توطئه های خواجگان، جنگهای جانشینی، و یک سلسله انقلابهای درون کاخی که تاج و تخت را احیاناً به فردی شایسته، ندرتاً به مردی پاکدامن، و غالباً به ماجراجویی دسیسه گر یا شاهزاده ای دیوانه می سپرد.

در این جهان مدیترانه ای قرن چهارم، که در آن دولت وابستگی بسیار به دین داشت، امور کلیسایی چندان آشفته بود که دولت احساس کرد باید در رموز الاهیات نیز دخالت کند. مباحثة بزرگ میان آتاناسیوس و آریوس با تشکیل «شورای نیقیه» (325) خاتمه پذیرفت. بسیاری از اسقفان ـ در شرق، اکثریت آنان ـ هنوز آشکارا یا پنهانی طرفدار آریوس بودند؛ یعنی عیسی را پسر خدا می دانستند، اما نه همذات با پدر یا چون او ازلی و ابدی. قسطنطین، پس از قبول حکم شورا و تبعید کردن آریوس، او را برای گفتگوی خصوصی فرا خواند (331)، بدعت و ارتدادی در او نیافت، و فرمان بازگشت آریوس و پیروان او را به کلیساهای خودشان صادر کرد. آتاناسیوس اعتراض کرد؛ انجمنی از اسقفان شرق در صور وی را از اسقفیة اسکندریه عزل کرد (335)، و او به مدت دو سال در گل به تبعید زیست. آریوس بار دیگر با قسطنطین ملاقات کرد و پیروی خود را از «اعتقادنامة نیقیه» اعلام داشت، اما با قید استثنائاتی چندان ظریف که طبعاً امپراطور نمی توانست از آنها سر در بیاورد. قسطنطین سخنان او را باور کرد و به آلکساندر، بطرک قسطنطینه، فرمان داد تا او را در جمع کشیشان بپذیرد. سوکراتس، تاریخنویس کلیسا، در این مورد داستان دردآوری می گوید:

آن روز شنبه بود، و بنا بود آریوس روز بعد با جماعت دینداران به کلیسا رود؛ به سبب بزه جسورانه اش، خشم خدا او را گرفت. زیرا، پس از بیرون رفتن از کاخ امپراطور ... و نزدیک شدن به ستون سنگ سماق در فوروم قسطنطین، وحشت بر او مستولی شد و شکمروش به وی دست داد ... هنگام دفع فضولات، روده های او نیز از نشیمنگاهش بیرون زد، خون فراوان از او رفت، و رودة کوچک او نیز فرو افتاد؛ علاوه بر آن،

قسمتهایی از طحال و کبدش نیز همراه با خونریزی از میان رفت، چنانکه تقریباً بلافاصله مرد.

قسطنطین، پس از شنیدن خبر این «بیرون روی» بهنگام، فکر کرد که شاید آریوس واقعاً مرتد و بدعتگذار بوده است. اما، وقتی که خود امپراطور سال بعد مرد، مراسم تعمید او را دوست و مشاورش ائوسبیوس، اسقف نیکومدیا که از پیروان آریوس بود، انجام داد.

کنستانتیوس الاهیات را جدیتر از پدر خود تلقی کرد. او شخصاً دربارة مسألة پدر عیسی به فحص پرداخت، نظریة آریوس را اتخاذ کرد، و خود را اخلاقاً موظف دید که آن را در سراسر جهان مسیحیت تنفیذ کند.

آتاناسیوس، که پس از مرگ قسطنطین به اسقفیة خود بازگشته بود، دوباره تبعید شد (339)؛ شوراهای کلیسایی، که از طرف امپراطور جدید فرا خوانده شده و تحت سلطة او بودند، فقط شباهت مسیح را با پدر، و نه همذاتیش را با او، تأیید کردند. کشیشان وفادار به «اعتقادنامة نیقیه» از کلیساهای خود، گاه با فشار اوباش، رانده شدند؛ به مدت نیم قرن، چنین می نمود که مسیحیت معتقد به توحید خواهد بود و نظریة الوهیت مسیح را ترک خواهد گفت. در آن روزهای مرارتبار، آتاناسیوس از خود به عنوان «یک تنه در برابر دنیا» سخن می گفت؛ تمام قدرتهای کشور مخالف او بودند، و حتی مقتدیان او در اسکندریه بر او برخاستند. او پنج بار از اسقفیة خود گریخت، زندگیش غالباً در معرض خطر قرار داشت، و در سرزمینهای بیگانه سرگردان بود؛ نیم قرن تمام (323-373)، با دیپلوماسی صبورانه و نطقهای تند و فصیح، برای کیش و ایمانی که تحت رهبری او در نیقیه تعریف شده بود جنگید؛ حتی هنگامی که پاپ لیبریوس نیز به شرایط جدید تن داد، وی بر سر عقیدة خویش ایستاد. کلیسا عقیده به تثلیث را بیش از هر کس به او مدیون است.
آتاناسیوس داوری نزد پاپ یولیوس اول برد (340). یولیوس او را دوباره به اسقفیه اش منصوب کرد؛ اما شورایی از اسقفان شرقی در انطاکیه حکم پاپ را رد کرد (341) و گرگوریوس را، که از پیروان آریوس بود، به اسقفی اسکندریه برگماشت. وقتی گرگوریوس به شهر رسید، فرقه های مخالف دست به شورشهای شدید زدند و کسان بسیاری را کشتند؛ آتاناسیوس، برای پایان دادن به خونریزی، آنجا را ترک کرد (342). در قسطنطنیه هم شورش مشابهی در گرفت. وقتی کنستانتیوس فرمان انتصاب ماکدونیوس آریانی (پیرو آریوس) را به جای پاولوس میهن پرست اصیل آیین صادر کرد، جماعتی از طرفداران پاولوس در برابر سربازان ایستادگی کردند، و سه هزار تن در آن معرکه جان خود را از دست دادند. تعداد مسیحیانی که در این دو سال (342-343) به دست خود مسیحیان کشته شدند بیش از تمام مسیحیانی بود که در کل تاریخ روم، طی برنامه های پیگرد و آزار، به دست مشرکان کشته شده بودند.
مسیحیان، جز در یک نکته، تقریباً در تمام نکات اختلاف داشتند ـ آن یک نکته این بود که باید معابد مشرکان بسته شود، اموال آنان مصادره گردد، و همان وسایلی که مشرکان با آن

سابقاً مسیحیان را آزرده بودند بر ضد خودشان به کار رود. قسطنطین قربانیها و مراسم مشرکانه را مکروه شمرده، اما ممنوعشان نکرده بود؛ کنستانس این مراسم را به کلی ممنوع اعلام کرد و برای مرتکبان مجازات اعدام مقرر داشت؛ کنستانتیوس فرمان داد تا تمام معابد مشرکان بسته

شود و همة شعایر مشرکانه متوقف گردد. کسانی که از این دستور سر می پیچیدند جان و مالشان در معرض خطر قرار می گرفت؛ این مجازات حتی شامل حال فرماندارانی که در اجرای دستور قصور می ورزیدند نیز می شد. مع هذا، در دریای رو به توسعة مسیحیت، جزایری از شرک باقی ماند. شهرهای کهنتر ـ آتن، انطاکیه، ازمیر، اسکندریه، و رم ـ جمعیت مشرک متفرق زیادی، بیش از همه در میان آریستوکراسی و در مدارس، داشتند. در اولمپیا بازیهای قهرمانی تا زمان تئودوسیوس اول (379-395) ادامه یافت؛ در الئوسیس اسرار مشرکانه، تا هنگامی که آلاریک معبد آنجا را ویران ساخت (396)، همچنان اجرا می شد؛ و در مدارس آتن تعلیم نظریات افلاطون، ارسطو، و زنون با تفسیرهای تعدیل شده ای ادامه داشت. (فلسفة اپیکور غیرقانونی اعلام شده بود و مترادف الحاد به شمار می رفت.) قسطنطین و پسرش پرداخت مواجب رؤسا و استادانی را که دانشگاه آتن را هنوز با اهمال می گرداندند ادامه دادند؛ حقوقدانان و خطیبان هنوز به آن دانشگاه روی می آوردند تا رموز فن خطابه را فرا گیرند؛ و سوفسطاییان (ملعمان حکمت) مشرک، متاع خود را به هر کس که می توانست بهای آن را بپردازد عرضه می کردند. تمام مردم آتن به پروهایرزیوس علاقه داشتند و افتخار می کردند. وی که به هنگام ورودش به دانشگاه آتن جوانی بینوا بود که چیزی جز یک بستر و تن پوش ـ آن هم به صورت اشتراکی با دانشجویی دیگر ـ نداشت، توانسته بود بعدها کرسی رسمی استادی علم معانی بیان را اشغال کند، و اینک در هشتاد وهفت سالگی هنوز چندان خوش منظر، نیرومند، و فصیح بود که شاگردش ائوناپیوس او را به دیدة «یک خدای پیرناشدنی و جاودانی» می نگریست.

سوفسطایی برجستة قرن چهارم لیبانیوس بود. او در انطاکیه متولد شده (314) و خود را از مادر مهربان خویش جدا ساخته بود تا در آتن تحصیل کند؛ مادرش ازدواج با دختری را که از پدر خود ارث هنگفتی برده بود به وی پیشنهاد کرده بود تا او را از سفر باز دارد؛ اما او پاسخ داده بود که دیدن سواد شهر آتن را به ازدواج با یک الاهه ترجیح می دهد. وی از معلمان خود به عنوان محرک و مشوق بهره جست، نه به عنوان دانای محض؛ و در میان انبوه سرسام آوری از استادان و مدارس خود را دانش آموخته کرد. پس از مدتی تدریس در قسطنطنیه و نیکومدیا، به انطاکیه بازگشت (354) و در آنجا مدرسه ای تأسیس کرد که به مدت چهل سال از حیث شهرت و شمارة دانشجو سرآمد مدارس امپراطوری بود. به طوری که خود وی به ما اطمینان می دهد، شهرتش چندان عظیم بود که مقدمات نطقهایش را در کوچه ها به آواز می خواندند. آمیانوس مارکلینوس، یوحنای زرین دهن، و قدیس باسیلیوس کبیر جزو شاگردانش بودند. هر چند در دفاع از شرک سخن می گفت و چیز می نوشت و در

می کرد، از لطف امیران مسیحی برخوردار بود. وقتی که نانوایان انطاکیه اعتصاب کردند، او از جانب کارگران و کارفرمایان، هر دو، به داوری برگزیده شد؛ هنگامی که مردم انطاکیه بر تئودوسیوس اول شوریدند، مردم شهر مقهور او را برگزیدند تا برای دادخواهی نزد امپراطور برود. او حدود یک نسل پس از کشته شدن دوستش یولیانوس، و فروپاشی شرک دوباره احیا شده، زیست.
شرک در قرن چهارم اشکال مختلف به خود گرفت: مهرپرستی، مذهب نوافلاطونی، رواقی گری، کلبی مسلکی، و کیشهای محلی پرستش خدایان شهری و روستایی. زمینة مهرپرستی دیگر از میان رفته بود، اما مذهب نوافلاطونی هنوز ستونی نیرومند در دین و فلسفه بود، آموزه هایی که فلوطین به آن شکل مبهمی داده بود ـ روح سه گانه، که تمام حقیقت را در بر داشت؛ لوگوس یا الوهیت واسطه، که کار خلقت را انجام داده بود، روح به منزلة جنبة الاهی، و ماده به منزلة جسم و شر؛ و حوزه هایی از وجود که روح از طریق مراتب نامرئی آنها از سوی خدا بر انسان نازل شده بود و می توانست دوباره با طی همان مراتب از سوی انسان به سوی خدا صعود کند ـ نشان خود را بر بولس و یوحنای حواری به جا نهاد، پیروان بسیار در میان مسیحیان یافت، و بدعتهای بسیاری را در جهان مسیحی به قالب ریخت. یامبلیخوس، فیلسوف نوافلاطونی اهل خالکیس سوریه، معجزه را نیز بر اسرار فلسفة نوافلاطونی بیفزود: رازور نه تنها اشیای نامعلوم بر حس را می دید، بلکه در عالم جذبه و شوق به حق اتصال می یافت و نیرویی الاهی کسب می کرد که او را به ساحری و کهانت قادر می ساخت. ماکسیموس صوری، مرید یامبلیخوس، ادعا بر قدرت شگرف نیروهای خفا را چنان با تمجید فصیح و مخلصانة شرک توأم ساخت که یولیانوس را مجذوب و مسحور خود ساخت. ماکسیموس، در دفاع از شرک در برابر تحقیری که از مسیحیت متوجه آن بود، چنین گفت:
خداوند، که پدر و سازندة تمام کاینات است و از خورشید و آسمان هم قدیمتر و از زمان و ابدیت و جریان تمام موجودات عظیمتر است، به تعریف هیچ مقنن و دانشمندی در نمی آید؛ هیچ کس وصف او نتواند کرد و هیچ چشمی قدرت دیدن او را ندارد. ولی ما، که بر درک جوهر وجود او توانا نیستیم، در آرزوی خود برای معرفت یافتن به او به یاری اسما و اصوات و تصاویر توسل می جوییم و از طلا و عاج و نقره، نباتات و رودها، و سیلابها و قله های جبال کمک می طلبیم، و، با احساس ضعف خود آنچه را که در این جهان زیبا می نماید به ذات او نسبت می دهیم. . .. اگر یک یونانی به میانجیگری هنر فیدیاس به یاد خدا می افتد، یا یک مصری با

عبادت حیوانات، یا دیگری با پرستش رودی یا کانون آتشی متوجه قدرت او می شود، من بر چنین انحرافهایی خشم نمی گیرم؛ بگذارید این گونه کسان [به روش خود] ملاحظه کنند، به یادآورند، و دوست داشته باشند.
تا اندازه ای فصاحت لیبانیوس و ماکسیموس بود که یولیانوس را از مسیحیت به شرک گروانید. وقتی شاگردشان یولیانوس به سلطنت رسید، ماکسیموس شتابان به قسطنطنیه رفت و

لیبانیوس در انطاکیه بانگ پیروزی و شادی برداشت : «بنگرید که ما چگونه حیات از دست رفته را باز یافتیم؛ شادی چون دم جانبخش تمام زمین را فرا گرفته است، از آن رو که یک خدای واقعی، به هیئت انسان، بر جهان حکومت می کند.»

III - قیصر جدید

فلاویوس کلاودیوس یولیانوس، برادرزادة قسطنطین، به سال 332 در قسطنطنیه در خانوادة سلطنتی بزاد. پدر، برادر مهتر، و بیشتر عموزادگانش در قتل عامی که دیباچة سلطنت پسران قسطنطین بود کشته شدند. وی را به نیکومدیا فرستادند تا تحت تربیت اسقف ائوسبیوس قرار گیرد. الاهیات مسیحی بر دیگر تعلیمات او چنان غالب بود که انتظار می رفت او بعداً یکی از قدیسان دین شود. در هفتسالگی نزد ماردونیوس به تحصیل ادبیات کلاسیک آغاز کرد؛ عشق این خواجة پیر به آثار هومر و هزیود به شاگردش رسید، و یولیانوس با شعف و شگفتی وارد جهان درخشان و شاعرانة اساطیر یونانی شد.

در سال 341، بنا به عللی که اکنون بر ما معلوم نیست، یولیانوس و برادرش گالوس به کاپادوکیا تبعید، و عملا شش سال در قصر ماکلوم زندانی شدند. پس از آزادی، یولیانوس رخصت یافت که در قسطنطنیه به سر برد؛ اما نیرو و نشاط جوانی و اخلاص و هوش او چندان محبوبش ساخت که امپراطور به تشویش افتاد. پس، دوباره به نیکومدیا فرستاده شد و در آنجا به تحصیل فلسفه آغاز کرد. می خواست در مجلس درس لیبانیوس حضور یابد، اما از این کار منع شد، مع هذا، ترتیبی داد که یادداشتهای کاملی از بحثهای استاد برایش بیاورند. حال او جوان هفدهسالة دوستداشتنی و زیبایی بود که برای جاذبة خطرناک فلسفه آمادگی داشت. وقتی که باب فلسفه و اندیشة آزاد به رویش گشوده شد، مسیحیت یکباره در نظرش نظامی از احکام جزمی و پرسش ناپذیر جلوه گر شد که مروج آنها، یعنی کلیسا، در نتیجة منازعات آریانیستی و تکفیرهای متقابل از سوی سران دینی شرق و غرب، کارش به فضیحت و انشقاق کشیده بود.

در سال 351، گالوس، قیصر ـ یعنی وارث آتی تاج و تخت ـ شد و امور حکومت را در انطاکیه به دست گرفت. یولیانوس، که مدتی از بدگمانی امپراطور در امان بود، از نیکومدیا به پرگاموم و از آنجا به افسوس رفت و فلسفه را بترتیب نزد ادسیوس، ماکسیموس، و کروسانتیوس تحصیل کرد و ، در نتیجة تعلیمات آنان، مخفیانه به شرک گرایید. در سال 354، کنستانتیوس ناگهان گالوس و یولیانوس را به میلان، مقر دربارش، فرا خواند. گالوس از حدود اختیارات خود تجاوز کرده و بر ایالات آسیایی چنان با ستم فرمان رانده بود که حتی خود کنستانتیوس را هم به هراس افکنده بود. او در پیشگاه امپراطور محاکمه و به ارتکاب چندین جرم محکوم شد، و فوراً سر از تنش جدا گردید. یولیانوس چندین ماه در ایتالیا تحت نظر

بود؛ سرانجام آن پادشاه بدگمان را قانع کرد که سیاست هرگز به مغز او راه نیافته و تنها موضوع مورد علاقة وی فلسفه است. کنستانتیوس، که آسوده خاطر شده بود که فقط با یک فیلسوف سر و کار دارد، او را به آتن تبعید کرد (355). یولیانوس، که در انتظار مجازات مرگ بود، با خوشحالی به این تبعید، که او را به سرچشمة دانش و دین و اندیشة مشرکانه می رساند، رضا داد.
در آتن، شش ماه را بشادی صرف تحصیل در فضایی کرد که زمانی صدای افلاطون در آن طنین انداخته بود، با تمیستیوس و سایر فیلسوفان جاودانی و فراموش شده دوست شد ، آنان را با اشتیاق خود به دانش اندوزی خرسند ساخت، و مردم شهر را نیز با لطف رفتار و تواضع خود مجذوب کرد. آن مشرکان مهذب را، که وارث یک فرهنگ هزار ساله بودند، با متألهین خشک و سرسختی که در نیکومدیا احاطه اش کرده بودند، یا با آن دولتمردان متورعی که کشتن پدر و برادرانش و بسیاری دیگر را واجب دانسته بودند، سنجید و دریافت که سبعتر از مسیحیان، درنده ای نمی توان یافت. وقتی که شنید معابد مشهور ویران شده و کاهنان آنها از اشتغال محروم گشته اند و اموالشان میان خواجگان و طرفداران امپراطور تقسیم شده است، گریست. شاید در این هنگام بود که وی ورود به اسرار الئوسی را، از سر احتیاط به طور کاملا خصوصی، پذیرفت. اخلاقیات شرک، وی را در تقیه اش مجاز می دانست. به علاوه، دوستان و معلمانش، که در سر او شریک بودند، رضایت نمی دادند که وی گرویدنش به آیین مشرکان را علنی کند، زیرا می دانستند که اگر کنستانتیوس به آن پی برد، او را به افتخار شهادت نابهنگام نایل خواهد کرد، و در ضمن منتظر زمانی بودند که این شخص مورد حمایتشان به پادشاهی برسد و مشاغل از دست رفتة آنان و همچنین خدایانشان را باز گرداند. یولیانوس مدت ده سال تمام ظواهر عبادات مسیحی را مراعات می کرد و حتی کتاب مقدس را علناً در کلیسا می خواند.
در طی این دورة تقیه، بار دیگر امپراطور او را به میلان فرا خواند. جرئت رفتن نداشت، اما پیامی از ملکه ائوسبیا به او رسید که در آن ملکه او را مطمئن ساخته بود که اقدامات مساعدی برای او در دربار کرده است و هیچ جای بیم نیست. در میان ناباوری یولیانوس، امپراطور خواهر خویش هلنا را به همسری او درآورد، عنوان قیصر به او اعطا کرد، و او را به حکومت گل برگزید (355). این جوان عزب خجول، که با جامة فیلسوفان به دربار آمده بود، با ناراحتی لباس سرداری به تن کرد و وظایف زناشویی را به عهده گرفت. آگاهی از اینکه ژرمنها، با استفاده از جنگهای داخلی و نابودی نیروی نظامی در غرب امپراطوری، به ایالات رومی در ساحل رود راین تجاوز کرده، یک ارتش رومی را شکست داده، مهاجرنشین قدیمی

روم را در کولونی غارت کرده، چهل و چهار شهر دیگر را گرفته، آلزاس (آلساتیا) را تسخیر کرده، و 64 کیلومتر در داخل گل پیش رفته اند یولیانوس را آشفته تر کرد. کنستانتیوس،

پس از روبه رو شدن با این بحران، یولیانوس را فرا خواند، و با اینکه وی مورد بدگمانیش بود و حقیرتر از آنش می دانست که بتواند به یکباره مدیر و جنگجوی شایسته ای از کار در آید، به او 360 تن سپاهی داد و مأمورش کرد تا ارتش گل را تجدید سازمان دهد، و او را به آن سوی کوههای آلپ فرستاد.
یولیانوس زمستان را در وین در ساحل رود رون گذرانید و با حرارت بسیار مشغول فراگیری تعلیمات نظامی و تحصیل فنون جنگ شد. در بهار سال 356 ارتشی در رنس فراهم ساخت، ژرمنهای متجاوز را عقب راند، و کولونی را باز گرفت. آنگاه در سانس از طرف آلمانها ـ قبیله ای که نامشان را بعدها به گرمانیا دادند ـ محاصره شد؛ سی روز حملات آنان را دفع کرد، آذوقة مردم محل و سپاهیان خود را به هر نحو تأمین نمود، و دشمن را به ستوه آورد. سپس به سمت جنوب حرکت کرد، نزدیک ستراسبورگ با سپاه اصلی آلمانها مصاف داد، سربازان خود را به شکل یک گاوة هلالی آرایش داد، و با تاکتیکهای مشعشعانه و دلیری شخصی آنها را به پیروزی قطعی بر نیروهای دشمن ـ که تعدادشان بسی فزونتر بود ـ رهنمون شد. اکنون گل آزادتر نفس می کشید، اما، در شمال ، فرانکهای سالیان هنوز در درة موز (موسا) به چپاول مشغول بودند. یولیانوس با آنها مصاف داد، مغلوبشان کرد، و آنها را به آن سوی رود راین راند؛ آنگاه پیروزمندانه به پاریس، مرکز ایالت گل، بازگشت. گلهای حقشناس مقدم قیصر جوان را، که حال او را همتراز قیصر یولیوس می دانستند، گرامی داشتند، و سربازان او اظهار امیدواری کردند که بزودی به مقام امپراطوری برسد.
پنج سال در گل ماند؛ اراضی ویران را دوباره مسکون ساخت، تشکیلات دفاعی رود راین را تجدید کرد، از استثمار اقتصادی و فساد سیاسی جلو گرفت، بهروزی ایالت و قدرت مالی دولت را بازگرداند، و در عین حال مالیاتها را تقلیل داد. مردم از اینکه آن جوان اندیشمند، که تازه از کتابهایش جدا شده بود، خود را معجزه آسا به فرمانده و سیاستمداری بزرگ و داوری منصف و مهربان تبدیل کرده بود در شگفت بودند. او این اصل را استوار ساخت که هر متهمی تا جرمش ثابت نشده، باید بیگناه دانسته شود. نومریوس، یکی از فرمانداران پیشین گالیا ناربوننسیس (بخشهای ناربون در گل) ، متهم به اختلاس شد؛ جرم منتسب را انکار کرد، و بزهش ثابت نشد. قاضی دلفیدیوس، که از فقد دلیل خشمگین شده بود،

فریاد زد: «ای قیصر بسیار مقتدر! اگر انکار جرم برای برائت متهم کافی باشد، آیا کسی را هرگز می توان محکوم ساخت؟» یولیانوس در پاسخ وی گفت : «آیا اگر صرف اتهام کافی باشد، کسی را می توان بیگناه دانست؟» آمیانوس می گوید: «این یکی از موارد متعدد عطوفت انسانی او بود.»
اقدامات اصلاحی او دشمنان بسیار برایش فراهم ساخت. مأمورانی که از رسیدگی دقیق او به امور هراسان بودند، و یا بر محبوبیتش رشک می بردند، پیامهای محرمانه به کنستانتیوس

فرستادند و یولیانوس را متهم ساختند که می خواهد تاج و تخت امپراطوری را تصاحب کند. یولیانوس با نوشتن مدیحة مفصلی در شأن امپراطور با این اتهام مقابله کرد. مع هذا کنستانتیوس، که هنوز به یولیانوس بدگمان بود، سالوستیوس را، که اهل گل و ضابط کل آن بود و با یولیانوس صادقانه همکاری می کرد، فرا خواند و عزلش کرد. اگر گفتة آمیانوس را باور کنیم، ملکه ائوسبیا، که بیفرزند و حسود بود، به ملازمان زن یولیانوس رشوه می داد تا در دوران آبستنی او داروی سقط جنین به خوردش دهند؛ و وقتی که هلنا، علی رغم اینهمه، پسری آورد، قابله ناف کودک را چندان نزدیک بدن برید که کودک از فرط خونریزی درگذشت. در میان تمام این گرفتاریها، یولیانوس از کنستانتیوس فرمان یافت (360) که بهترین عناصر ارتش خود را در گل برای پیوستن به نیروهایی که با ایران می جنگیدند اعزام دارد.
این کار کنستانتیوس ناموجه نبود. شاپور دوم خواستار بازگرداندن بین النهرین و ارمنستان به ایران شده بود (358). وقتی کنستانتیوس از قبول این درخواست امتناع کرد، شاپور «آمد» (دیار بکر کنونی) را محاصره کرد و گرفت. کنستانتیوس با او وارد جنگ شد و به یولیانوس فرمان داد که 300 تن از هر هنگ ارتش گل را به نمایندگان امپراطوری تحویل دهد تا برای جنگ در آسیا اعزام شوند. یولیانوس اعتراض کرد که سربازان آن هنگها به این شرط استخدام شده اند که در آن سوی آلپ به کار نروند، و ضمناً تذکار داد که اگر ارتش گل ضعیف شود، امنیت آن ایالت به خطر خواهد افتاد. (شش سال بعد ژرمنها با کامیابی به گل تجاوز کردند.) مع هذا، به سربازانش فرمان داد از نمایندگان امپراطوری اطاعت کنند. سربازان از اجرای این فرمان سر باز زدند، گرد کاخ یولیانوس اجتماع کردند، او را آوگوستوس (امپراطور) خواندند، و از او خواستند تا آنان را در گل نگاه دارد. او بار دیگر اندرزشان داد که به فرمان امپراطور تمکین کنند، اما سربازان بر اصرار افزودند. یولیانوس، که مانند یولیوس قیصر احساس کرد قرعة فال را زده اند،1 عنوان امپراطوری را پذیرفت و آماده شد تا برای حفظ امپراطوری و جان خود بجنگد. ارتشی که از خارج شدن

از گل تن زده بود اینک عهد کرد که تا قسطنطنیه پیش رود و یولیانوس را بر تخت بنشاند.
کنستانتیوس در کیلیکیا بود که خبر شورش را شنید. یک سال دیگر با ایران جنگید و تاج و تخت خود را برای حفظ کشورش به خطر انداخت؛ آنگاه، پس از امضای قرارداد متارکة جنگ با شاپور، لژیونهای خود را برای مقابله با پسر عمش به مغرب سوق داد. یولیانوس با نیروی کوچکی پیش می آمد. وی چندی در سیرمیوم (نزدیک بلگراد) توقف کرد و سرانجام شرک خود را به جهانیان اعلام داشت. وی با شور و شوق بسیار به ماکسیموس نوشت :« ما اکنون خدایان را آشکارا می پرستیم، و تمام افراد ارتشی که با منند در ستایش آنها مؤمن هستند.»
---
1. رجوع شود به جلد 3، فصل نهم. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 20
اقبال نیک او را از یک وضع خطرناک نجات داد: در نوامبر 361، کنستانتیوس در نزدیکی طرسوس به سن چهل و پنج سالگی از تب درگذشت. یک ماه بعد، یولیانوس وارد قسطنطنیه شد و، بی آنکه با مخالفتی رو به رو شود، به تخت سلطنت نشست و با ابراز تمام ظواهر محبت یک پسر عم پر مهر، جنازة کنستانتیوس را تشییع کرد.

اکنون یولیانوس سی و یک ساله بود. آمیانوس، که غالباً او را می دید، چنین وصفش می کند:
میان بالا بود. زلفش چنان نرم و صاف بود که گویی تازه شانه زده است. ریشش زبر بود و چنان آرایش شده بود که همواره نوک تیز باشد. چشمانی درخشان و شرربار داشت که از تیزی ذهنش حکایت می کرد. ابروانش ظریف، و بینیش کاملا راست بود. دهانش کمی بزرگ و لب پایینش گوشتالود بود. گردنش ستبر و خمیده، و شانه هایش پهن و درشت بود. از فرق سر تا نوک انگشت متناسب، و به همین سبب نیرومند و دونده ای توانا بود.
اما وصف او از خودش چندان خوشایند نیست:
گرچه طبیعت رخسار مرا چندان زیبا نساخته و شادابی جوانی را به آن نبخشیده است، خود من فقط به حکم واژگونخویی این ریش دراز را به آن افزوده ام. . .. من با شپشهایی که در آن جولان می زنند می سازم؛ چنانکه گویی بیشه ای است برای حیوانات وحشی. . .. مویم آشفته است و کمتر سر و ناخنهای خویش را اصلاح می کنم، و انگشتانم همواره از مرکب سیاه است.
سرافراز بود از اینکه در میان حشمت و جلال دربار سادگی زندگی یک فیلسوف را حفظ کرده است. بلافاصله پس از نیل به سلطنت، خود را از شر خواجگان، آرایشگران، و جاسوسانی که در خدمت کنستانتیوس بودند رها ساخت. پس از مرگ زن جوانش تصمیم گرفت که دیگر ازدواج نکند، و از این رو دیگر به خواجگان نیازی نداشت؛ فکر می کرد که یک آرایشگر برای تمام کارمندان کاخ کافی است؛ و چون ساده ترین غذا را می خورد، یک آشپز عادی را کافی می دانست. این مشرک همچون زاهدان لباس می پوشید و می زیست. ظاهراً پس از مرگ زنش با هیچ زنی روابط جنسی برقرار نکرد. بر بستری خشن در یک اطاق سرد می خوابید و در سراسر زمستان نمی گذاشت اطاقها را گرم کنند؛ می گفت: «می خواهم خود را به سرما عادت دهم.» هیچ عشق به تفریح نداشت. از تئاتر به واسطة مسخرگیهای آن پرهیز می کرد؛ با اجتناب از حضور در هیپودروم احساسات مردم را جریحه دار می نمود. تا چندی در اعیاد رسمی به هیپودروم می رفت، اما چون تمام مسابقه ها را به هم شبیه یافت، بزودی این کار را ترک کرد. مردم نخست تحت تأثیر فضایل، ریاضت کشی، و رسیدگی دقیقش

به کارهای دولتی قرار گرفتند و او را از حیث فرماندهی تالی ترایانوس، و از جهت قدسیت نظیر آنتونینوس پیوس، و مانند مارکوس آورلیوس شاه ـ فیلسوفش می شمردند. برای ما شگفت می نماید که این مشرک جوان چگونه بسهولت از طرف مردم یک شهر و امپراطوریی که مدت یک نسل جز امپراطوران مسیحی فرمانروایی به خود ندیده بودند مورد پذیرش و قبول قرار می گیرد.
وی سنای بیزانس را با رعایت سنن و حقوق آن خرسند کرد. هنگامی که کنسولها به دیدارش می رفتند، از جای برمی خاست و همواره می کوشید تا خود را مانند آوگوستوس خدمتگزار و نمایندة سناتورها و مردم بداند. هرگاه از روی غفلت یکی از امتیازات سنا را نقض می کرد، خود را ده لیرة طلا جریمه می کرد، و اعلام می داشت که مانند سایر شارمندان تابع قوانین و مقررات جمهوری است. از بام تا شام، جز مدت کوتاهی در بعدازظهر که به مطالعه اختصاص داده بود، به امور دولت رسیدگی می کرد. بنابر روایات، خوراک سبک او جسم و ذهنش را چنان چابک ساخته بود که بتندی از یک کار به کار دیگر، و از گفتگو با یک نفر به صحبت با یک تن دیگر می پرداخت، و هر روز سه منشی را فرسوده می ساخت. با جدیت و علاقه وظایف یک قاضی را انجام می داد و سفسطه های وکلای دعاوی را برملا می کرد؛ با خوشرویی به آرای متقن قضات علیه رأی خودش تسلیم می شد، و همه را با تصمیمات بجای خویش مجذوب می ساخت. مالیات بینوایان را تقلیل داد، از قبول تاجهای زرینی که معمولا از طرف هر ایالت به امپراطور جدید تقدیم می شد امتناع ورزید، افریقا را از پرداخت مالیاتهای پس افتاده معاف نمود، و خراج گزافی را که تا آن هنگام از یهودیان گرفته می شد ملغا کرد. مقررات صدور پروانة پزشکی را سخت تر کرد، و آن را شدیداً به موقع اجرا گذاشت. کامیابی او در ادارة کشور از کامیابیهای نظامیش هم فراتر رفت؛ آمیانوس می گوید: «شهرتش بتدریج چنان فزونی یافت که جهانگیر شد.»
در بحبوحة تمام این فعالیتهای حکومتی توجه عمده اش به فلسفه، و منظور اصلیش، که هیچ گاه از یاد نمی برد، بازگرداندن آیینهای کهن بود. فرمان داد که معابد مشرکان تعمیر و گشوده شود، اموال مصادره شدة آنان باز گردد، و عواید از دست رفته شان دوباره برقرار شود. نامه هایی برای فیلسوفان برجستة زمان فرستاد و از آنان دعوت کرد که همچون میهمان در دربار او زندگی کنند. وقتی ماکسیموس فرا رسید، یولیانوس نطق خود را در مجلس سنا قطع کرد، شتابان دوید تا به معلم پیرش خوشامد بگوید، و او را با تمجید بسیار به مجلسیان معرفی کرد. ماکسیموس از دلبستگی امپراطور بهره گرفت، جامه های فاخر پوشید، و زندگی مجلل برای خود ترتیب داد؛ پس از مرگ یولیانوس مورد بازجویی شدید قرار گرفت که

چگونه به آن سرعت چنان ثروت نابجایی اندوخته است. یولیانوس توجهی به تضاد شیوة خود با طرز زندگی آن فیلسوف نکرد، زیرا فلسفه را بیش از آن دوست می داشت که به سبب

رفتار فیلسوفان از آن دلزده شود. به ائومنیوس نوشت: «اگر کسی تو را مجاب کرده است که برای نوع بشر چیزی سودمندتر از تحصیل بی وقفة فلسفه در اوقات فراغت وجود دارد، بدان که فریبخورده ای است که می خواهد تو را نیز بفریبد.
کتاب را بسیار دوست می داشت و در جنگها کتابخانه ای با خود همراه می برد؛ کتابخانه ای را که قسطنطین بنیان نهاده بود توسعه داد، و کتابخانه های دیگری تأسیس کرد. یک بار نوشت: «بعضی از مردم به اسب، برخی به پرندگان، و عده ای به حیوانات وحشی دلبسته اند؛ اما من از اوان کودکی شوق سرشاری به تحصیل کتاب داشته ام.» چون به خود می بالید که هم نویسنده و هم سیاستمدار است، می کوشید تا سیاست خود را با مفاوضاتی به شیوة لوکیانوس، یا خطابه هایی به سبک لیبانیوس، یا نامه هایی به شیوایی و جذابیت نامه های سیسرون، و رساله های رسمی فلسفی توجیه کند. در «سرودی برای پسر شاه»، شرک جدید خود را تأویل کرد؛ در مقاله ای با عنوان «بر ضد جلیلیان»1، دلایل خود را بر ترک مسیحیت ابراز داشت. او، با دیدی که می توان آن را سابقة «نقد عالی» دانست، می نویسد انجیلها ناقض یکدیگرند، و تنها نکات مشترکشان سخنان باورنکردنی است؛ انجیل یوحنا اساساً با سه انجیل دیگر از حیث نثر و الاهیات تفاوت دارد، و داستان خلقت در سفر پیدایش حاکی از تعدد خدایان است.
جز در صورتی که هر یک از این داستانها [ی «سفر پیدایش»] اسطوره ای باشد و، چنانکه من معتقدم، یک تعبیر نهانی داشته باشد، همة آنها مشحونند از کفر نسبت به خدا. اولا چنین نموده می شود که خدا، که حوا را خود برای یاری به آدم آفرید، از اینکه او (حوا) موجب سقوط آدم خواهد شد بی اطلاع بوده است. ثانیاً، اینکه خدا آگاهی بر خیر و شر (یعنی تنها معرفتی که به ذهن انسان قوام می دهد) را از انسان دریغ می کند و رشک می برد که مبادا آدمی، با سهیم شدن در میوة درخت معرفت نیک و بد، حیات جاودان یابد ثابت می کند که چنین خدایی بغایت کینه توز و حسود است، چرا خدای شما چنین حسود است وحتی انتقام گناهان پدران را از فرزندان می گیرد؟ ... چرا چنین خدای نیرومندی این اندازه بر شیطانها، فرشتگان، و انسانها خشمگین است؟ این خوی را با رأفت انسانیی که کسانی حتی نظیر لوکورگوس و رومیان نسبت به خاطیان داشتند مقایسه کنید. «عهد قدیم» (مانند شرک) قربانی حیوانی را مجاز و حتی واجب می داند. ... چرا

شما «شریعت» را، که خدا به یهودیان داد، نمی پذیرید؟ ... شما ادعا می کنید که «شریعت» قبلی از حیث زمان و مکان محدود بود؛ اما من می توانم ده، بلکه ده هزار فقره نقل قول کتابهای موسی بیاورم که او در آنها می گوید «شریعت» برای تمام زمانهاست.
وقتی یولیانوس کوشید تا شرک را احیا کند، به این نکته پی برد که شرک نه تنها در عمل و ایمان به نحو بسیار ناسازگاری متنوع است، بلکه بسیار بیش از دین مسیح محتوی اسطوره ها
---
1. منظور، به طنز، عیسی و حواریون اوست. ـ م.

و شرح معجزات باور نکردنی است؛ و دریافت که هیچ دینی تا اصول اخلاقی خود را با شکوه و شگفتی و اسطوره نیامیزد، امید جلب و تهییج ارواح عادی را نتواند داشت. وی از قدمت و عمومیت رواج اسطوره متحیر شد. در این مورد چنین می نویسد: «هیچ کس نمی تواند کشف کند که اساطیر در اصل چه وقت پیدا شدند، ... همان گونه که نمی تواند بداند نخستین کسی که عطسه کرد که بود.» سرانجام لزوم اساطیر را پذیرفت و آن را برای استقرار اصول اخلاقی در اذهان جاهلان مقتضی دانست. خود او داستان کوبله را، و اینکه چگونه آن مهین مام به شکل سنگ سیاهی از فریگیا به روم برده شده بود، به گونه ای دیگر باز گفت؛ و لحن حکایتش چنان بود که کوچکترین گمانی پیش نمی آورد که او به الوهیت سنگ یا قدرت انتقال آن باور ندارد. او کشف کرد که برای انتقال اندیشه های معنوی و روحانی می باید از نمادهای قابل احساس بهره جست، و پرستش آفتاب را در میان مردم قرینه ای مذهبی برای توجه فیلسوف به خرد و روشنایی دانست. برای این پادشاه شاعر مشکل نبود که سرودی در ستایش هلیوس، پادشاه آفتاب، که مصدر حیات و منشأ نعمات بی شمار برای نوع بشر بود، بگوید؛ در نظر او «لوگوس» یا «کلمة الاهی»، که جهان را آفریده بود و اینک نیز بقایش می داد، همین هلیوس بود. یولیانوس به این «اصل عالی» و «علت اولی»، خدایان و ابلیسان ادیان مشرکانه را افزود؛ به عقیدة او، پذیرش همة این خدایان برای یک فیلسوف پیرو رواداری مذهبی چندان دشوار نبود.
اگر یولیانوس را آزاداندیشی به شمار آوریم که خرد را جانشین اسطوره می سازد، اشتباه کرده ایم. او الحاد را به منزلة امری بهیمی پست می شمرد، و در آموزه هایی که وی تعلیم می داد، به اندازة هر کیش دیگر، نیروهای مافوق طبیعی دخالت داشتند. کمتر کسی را می توان یافت که به اندازة یولیانوس در سرود نیایشش برای آفتاب لاطایل به هم بافته باشد. وی تثلیث نوافلاطونی را پذیرفت، مثل افلاطونی را با ذهن الاهی یکی

دانست، آنها را لوگوس یا حکمت واسطه انگاشت که سازندة تمام اشیاست، و جهان ماده و جسم را مانعی شیطانی در راه فضیلت و آزادی روح گرفتار شمرد. روح از طریق تقوا، مهرورزی، و فلسفه می تواند خود را آزاد سازد و به مرحلة شهود حقایق و قوانین روحی برسد، و بدین گونه جذب لوگوس و شاید خود «رب اعلا» شود. به اعتقاد یولیانوس، خدایان مذهب شرک نمایندة نیروهای معنوی بودند؛ او نمی توانست آنها را در شکل انسانی متداولشان بپذیرد، اما می دانست که مردم کمتر به تجریدهای فیلسوفان یا تخیلات رازورانة قدیسان اعتلا می جویند. آشکارا و در خفا، مراسم کهن را انجام می داد و چندان در قربان ساختن حیوانات در راه خدایان افراط می کرد که حتی ستایندگانش از این کشتار ظالمانة او شرمنده بودند. در نبردهایش با ایران، بر سان سرداران رومی، همواره به تفأل و تطیر توسل می جست، و با دقت به تعبیر خوابهای خویش گوش می داد. او ظاهراً به قدرت جادوگری ماکسیموس باور داشته است.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 24

مانند هر اصلاح طلبی، او نیز چنین می اندیشید که جهان محتاج نوسازی اخلاقی است؛ و برای دستیابی به این هدف به قانونگذاری صوری اکتفا نکرد، بلکه سعی کرد که از طریق مذهب به درون قلب مردم نفوذ کند. نمادپردازی اسرار الئوسی و افسوسی وی را بس شیفته ساخته بود، به نظر او، برای ایجاد یک زندگی نوین و اصیل، هیچ مراسمی بهتر از این آیینها نبود؛ او امیدوار بود که مراسم تقدیس و ورود به این اسرار از انحصار یک عدة قلیل از اشراف خارج شود و به عدة زیادی از مردم عادی بسط یابد. به گفتة لیبانیوس، «او مرجح می شمرد که کاهن نامیده شود تا امپراطور» او بر سلسله مراتب کلیسای مسیحی، کشیشان و راهبه های مخلصش، مراسم دعای جمعیش، و حمیت وحدتبخش آن در امر صدقات رشک می برد. در حد او نبود که از تقلید از جنبه های بهتر دینی که قصد تخریبش را داشت فراتر رود. وی خون تازه ای در پیکر کهانت مذهب شرک دواند، یک «کلیسا» برای آن مذهب تأسیس کرد که خود در رأس آن بود، و روحانیان خود را تحریض نمود که در موعظه کردن برای مردم، دستگیری از بینوایان، نواختن غریبان، و سرمشق واقع شدن در زندگی نیک بر کشیشان مسیحی سبقت جویند. در هر شهری مدارسی برای تدریس و تبلیغ دین شرک تأسیس کرد. به کاهنان خود نامه ای نوشت به سبک نامة قدیس فرانسیس به همگنان راهب خود:

با من همان گونه رفتار کنید که می خواهید من با شما سلوک کنم؛ بیایید پیمان بندیم که من نظرات خود را دربارة امور شما ابراز دارم و شما نیز همین کار را در مورد گفتار و کردار من انجام دهید. به گمان من هیچ چیز برای ما گرامیتر از این همکاری متقابل نیست. . .. ما باید همگان را در

پول خود سهیم سازیم، اما بیشتر نیکان و بینوایان و بیچارگان را. و هر چند شاید این گفته بظاهر سخیف بنماید، اما من به صراحت می گویم که حتی شریک ساختن شریران در پوشاک و خوراک خود کاری شایسته است. زیرا آنچه که ما به انسانی می دهیم به خاطر انسان بودن اوست نه خصوصیت اخلاقیش.
این مشرک، جز در اعتقاد، از هر حیث یک مسیحی بود؛ وقتی آثارش را می خوانیم، اگر اساطیر از میان رفته اش را به حساب نیاوریم، به این گمان می افتیم که وی بسیاری از تحولات پسندیدة خوی خویش را مدیون اخلاقیات مسیحی بوده است که در زمان کودکی و جوانیش در او رسوخ یافته بود. حال ببینیم او با دینی که با آن بار آمده بود چگونه رفتار کرد؟ او به مسیحیت آزادی کامل وعظ و عبادت و عمل داد، و اسقفان اصیل آیین را، که توسط کنستانتیوس تبعید شده بودند، به جای خودشان بازگرداند. اما اعانة دولت را از کلیساها برید و کرسیهای علم بیان، فلسفه، و ادبیات را در دانشگاهها به روی استادان مسیحی بست، به این بهانه که این موضوعات را استادان مشرک با همدلی بیشتری می توانند تعلیم دهند. او به معافیت روحانیان مسیحی از مالیات و کارهای سنگین مدنی، و همچنین به استفادة رایگان اسقفان از تسهیلات دولتی خاتمه داد، واگذاری ارث را به کلیساها ممنوع ساخت، و دستور داد که مسیحیان را در دوایر دولتی استخدام نکنند؛ به مسیحیان هر محل فرمان داد تا هر خسارتی را که در

سلطنتهای قبلی به معابد مشرکان وارد کرده اند جبران کنند، و اجازة تخریب کلیساهایی را که بر زمینهای مغصوب از معابد مشرکانه ساخته شده بود صادر کرد. وقتی که این رویه به بینظمی، بیعدالتی، و شورش منجر شد، یولیانوس درصدد حمایت از مسیحیان برآمد، اما از تغییر دادن قوانین خود ابا کرد. او، با لحن طعنه آمیزی که کمتر در خور یک فیلسوف است، به مسیحیانی که مورد ستم قرار گرفته بودند یادآوری می کرد که «کتاب مقدس آنان توصیه می کند که مصایب را با بردباری تحمل کنند.» مسیحیانی که در برابر این قوانین عکس العمل شدید و توهین آمیز نشان می دادند شدیداً مجازات می شدند؛ اما مشرکانی که مسیحیان را آزار می دادند یا به آنان اهانت می کردند به عقوبت شایسته نمی رسیدند. در اسکندریه، جمعیت مشرک از اسقف گئورگیوس، پیرو آریانیسم که اسقفیة آتاناسیوس را تصرف کرده بود، نفرت داشتند؛ وقتی که گئورگیوس آنان را با به راه انداختن دستة سیاری از مسیحیان که آیین مهرپرستی را مسخره می کردند تحریک کرد، او را گرفتند و مثله کردند، و گرچه عدة مسیحیانی که به دفاع از او برخاستند اندک بود، در آن آشوب و غوغا مسیحیان بسیاری کشته شدند (362). یولیانوس می خواست آشوبگران را کیفر

دهد، اما مشاوران راضیش کردند که به نوشتن نامة شدیداللحنی به مردم اسکندریه اکتفا کند. در این شرایط، آتاناسیوس از نهانگاه خود خارج شد و مقر اسقفی خویش را اشغال کرد، یولیانوس اعتراض کرد که این کار بی اجازة او صورت گرفته است، و به آتاناسیوس فرمان داد تا از شغل خود دست شوید. اسقف پیر اطاعت کرد، اما سال بعد یولیانوس مرد و آتاناسیوس، که مظهر جلیلیان پیروز بود، به اسقفیة خود بازگشت . ده سال بعد وی در سن هشتاد سالگی، غرق افتخار و داغهای رنج، درگذشت.
سرانجام، پافشاری شدید یولیانوس در پیشرفت شرک برنامه هایش را به شکست کشاند. کسانی که از او آزار دیدند ماکرانه و با سرسختی با وی جنگیدند؛ آنان که مشمول الطاف او شدند روشی بی تفاوت اتخاذ کردند. شرک از لحاظ معنوی مرده بود و دیگر در درون خود نیروی انگیزنده ای برای جوانان، تسکینی برای آلام، و امیدی به زندگی اخروی نداشت. عده ای به آن گرویدند، اما بیشتر با چشمداشت به پیشرفت سیاسی یا سکه های طلای امپراطوری؛ برخی از شهرها مراسم قربانی رسمی را بازگرداندند، اما فقط برای جلب مراحم امپراطور؛ حتی در پسینوس، وطن کوبله، یولیانوس مجبور بود به اهالی رشوه دهد تا آن مهین مام را گرامی بدارند. بسیاری از مشرکان آیین شرک را مترادف وجدان خوب در لذت می شمردند و از اینکه می دیدند یولیانوس پرهیزکارتر از مسیح است ناراضی بودند. این مرد به اصطلاح آزاداندیش متقیترین فرد کشور بود، و حتی دوستانش همگامی با او را در پرهیزکاری باعث زحمت می دانستند؛ و یا اساساً شکاکانی بودند که تقریباً به طور آشکار به رب النوعهای منسوخ او و قربانیهای بسیارش می خندیدند. رسم قربانی کردن حیوانات در مذبحها در شرق، و نیز در قسمتهای باختری امپراطوری، جز ایتالیا، تقریباً از میان رفته بود؛

مردم آن را یک امر ناشایسته و بیهوده می دانستند. یولیانوس نهضت خود را هلنیسم نامید، اما این کلمه مشرکان ایتالیا را، که هر رسم یونانی هنوز پایدار را حقیر می شمردند، منزجر ساخت. او بر بحث و استدلال فلسفی، که هرگز به مبانی عاطفی ایمان نمی رسید، زیاده از حد تکیه می کرد. آثار او فقط برای تحصیلکردگان قابل فهم بود، که آنها نیز قبول آن را دون شأن خود می دانستند؛ کیش او التقاطی مصنوعی بود که نمی توانست در امیدها و هوسهای مردم ریشه بدواند. حتی پیش از آنکه بمیرد، شکستش آشکار بود؛ و ارتشی که او را دوست می داشت و در مرگش سوگواری کرد یک تن مسیحی را برای جانشینی او برگزید.

۷ - پایان سفر

آخرین رؤیای بزرگ او رقابت با سوروس و ترایانوس بود: می خواست پرچم روم را در پایتختهای ایران برافرازد و یک بار برای همیشه تهدید ایران را نسبت به امنیت امپراطوری روم پایان دهد. با شوقی وافر ارتش خود را بیاراست، افسران خویش را برگزید، دژهای مرزی را مرمت کرد، و در شهرهایی که در مسیر او به سوی پیروزی محتمل واقع شده بودند خواربار آماده کرد. در پاییز 362 به انطاکیه رفت و نیروهای خود را گردآورد. بازرگانان شهر از ورود سپاهیان برای بالا بردن قیمتها استفاده کردند؛ مردم زبان به شکوه گشودند که «همه چیز فراوان، اما گران است». یولیانوس سران سوداگران را خواست و به آنان تکلیف کرد که بر سودجویی خود لگام زنند؛ سران مزبور وعده دادند که چنان کنند، اما به عهد خود وفا نکردند. سرانجام یولیانوس «بهای عادلانه ای برای تمام کالاها تعیین و اعلام کرد». شاید برای پایین آوردن قیمتها بود که او چهار صد هزار کیل غله از دیگر شهرهای سوریه و مصر به آنجا وارد کرد. بازرگانان اعتراض کردند که قیمتهای تعیین شده از طرف یولیانوس سود بردن را غیرممکن می کند؛ آنگاه مخفیانه غلة وارد شده را خریدند و آن را همراه با کالاهای خود به شهرهای دیگر بردند؛ بدین گونه، مردم انطاکیه ناگاه خود را صاحب پول زیاد اما بی آذوقه یافتند. پس، مردم یولیانوس را به سبب مداخله اش به باد مذمت گرفتند. بذله گویان انطاکیه ریش او، و نیز ستایشش از خدایان مرده را، مسخره می کردند. او در جزوه ای به نام متنفران از ریش به آنان پاسخ داد، اما نوشتة او از حیث شکوه و طنز چندان برازندة یک امپراطور نبود .او در این نوشته، به طعنه و کنایه، از بابت ریشش عذرخواهی می کرد و مردم انطاکیه را به سبب جسارت، سبکسری، اسراف، فساد اخلاقی، و بیعلاقگی نسبت به خدایان یونان مورد عتاب قرار می داد. پارک مشهور دافنه، که زمانی معبد مقدس آپولون بود، به یک تفریحگاه تبدیل گشته بود؛ یولیانوس فرمان داد تا تفریحات در آن متوقف شود و معبد احیا گردد؛ این دستور هنوز اجرا نشده بود که حریقی آن پارک را ویران کرد. یولیانوس ، که

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 27

مسیحیان را مسبب این آتشسوزی می دانست، کلیسای اعظم انطاکیه را بست و داراییهای آن را مصادره کرد؛ چندین شاهد مورد شکنجه قرار گرفتند، و یک کشیش نیز محکوم به مرگ شد. تنها مایة تسلی امپراطور در انطاکیه «جشن خرد» او با لیبانیوس بود.

سرانجام ارتش آماده شد، و در مارس 363 یولیانوس لشکرکشی خود را

آغاز کرد. نیروهای خود را از فرات و سپس دجله گذرانید؛ ایرانیان را، که شروع به عقبنشینی کرده بودند، دنبال کرد، اما از شیوة جنگی «زمینِ برشتة» آنان، که حین عقبنشینی خرمنها را آتش می زدند، به ستوه آمد و پیشرویش تقریباً متوقف شد؛ سربازانش هر از چند گاه به مرز قحطی و گرسنگی می رسیدند. در این جنگ طاقتفرسا امپراطور بهترین خصال فرماندهی خویش را ظاهر ساخت؛ در سختی ها با مردانش شریک بود؛ از جیرة مختصری به قدر جیرة آنها، و حتی کمتر، استفاده می کرد؛ در گرما پیاده راه می رفت و از نهرها می گذشت؛ و در همة نبردها در صف اول می جنگید. در میان اسیران او زنان جوان و زیبای ایرانی بودند، اما او خلوت آنان را حرمت می کرد و به هیچ کس اجازه نمی داد به آنان دست یازد. تحت رهبری شایستة او، نیروهایش تا دروازه های تیسفون پیش راندند و آن را محاصره کردند، اما ناتوانی در تهیة خواربار به عقبنشینی مجبورشان کرد. شاپور دوم دو تن از نجبای ایران را برگزید، بینیشان را برید، و فرمان داد تا به عنوان فراری به اردوی روم روند و از این ظلم فاحش بنالند و یولیانوس را به بیابان کشانند. آن دو اطاعت کردند؛ یولیانوس به آنان اعتماد کرد و با ارتش خود به دنبالشان 34 کیلومتر در بیابانی بی آب و علف پیش رفت. وقتی که می خواست سربازان خود را از این دام درآورد، مورد حملة نیرویی از ایرانیان واقع شد. این حمله دفع شد و ایرانیان گریختند. یولیانوس، بی توجه به زره نداشتن خود، در پیشاپیش سربازان خویش به تعاقب آنان پرداخت. زوبینی به پهلویش انداخته شد و جگرش را شکافت. از اسب به زیر افتاد و به چادر برده شد. پزشکانش او را آگاه کردند که چند ساعتی بیش به پایان عمرش نمانده است. لیبانیوس مدعی بود که زوبین به دست یک فرد مسیحی پرتاب شده است، و بعداً هم مشاهده نشد که هیچ کس از سپاهیان ایرانی آن جایزه ای را که برای کشتن امپراطور تعیین شده بود مطالبه کند. برخی از مسیحیان نیز، مانند سوزومن، بر گفتة لیبانیوس صحه گذاشتند و آن قاتل را «که به خاطر خدا و دین آن عمل دلیرانه را انجام داده بود» ستودند. آخرین صحنة حیات یولیانوس (27 ژوئن 363) به آن سقراط و سنکا همانند بود. آمیانوس می گوید:

یولیانوس، در حالی که در بستر غنوده بود، دوستان اندوهگین خود را مخاطب ساخت و گفت: «دوستان! بسیار بهنگام وقت آن رسیده است که این زندگی را ترک گویم، و شادم از اینکه جان را بنا به خواست طبیعت به آن باز می گردانم.» ... تمام حاضران گریستند و او، که حتی در آن هنگام هنوز سیطرة خود را حفظ کرده بود، آنان را ملامت کرد و گفت شایسته نیست در مرگ فرمانروایی که برای یگانگی با آسمان و ستارگان فرا

خوانده شده است سوگواری کنند. چون این کلمات آنان را ساکت ساخت، او با فیلسوفان ـ ماکسیموس و پریسکوس ـ به بحث بغرنجی دربارة منزلت روح پرداخت. ناگهان زخم پهلویش باز شد، فشار خون نفسش را گرفت، و پس از نوشیدن جرعه ای آب سرد که خواسته بود بآرامی جان سپرد. به هنگام مرگ سی و دو سال داشت.1

ارتش روم ، که هنوز در خطر بود، فرماندهی لازم داشت، و سرانش یوویانوس، رئیس گارد امپراطوری، را به این سمت برگزیدند. امپراطور جدید، با برگرداندن چهار ساتراپ از پنج ساتراپی که دیوکلتیانوس هفتاد سال پیش از ایران گرفته بود، با آن کشور صلح کرد. یوویانوس هیچ کس را تحت پیگرد و آزار قرار نداد، اما فوراً حمایت دولت را از معابد مشرکان به کلیسا منتقل کرد. مسیحیان انطاکیه با شادمانی عمومی مرگ امپراطور مشرک را جشن گرفتند. مع هذا، اکثر سران پیروزمند مسیحی به مسیحیان سفارش کردند که جفاهای گذشته را فراموش کنند. باید یازده قرن می گذشت تا هلنیسم بتواند بار دیگر فرصتی برای ابراز وجود بیابد.

---

1. داستانی که به موجب آن یولیانوس به هنگام مرگ فریاد زد «ای جلیلی، تو پیروز شدی» برای نخستین بار در کتاب یک مورخ مسیحی به نام تئودورت (قرن پنچم میلادی) آمده است. این داستان اکنون، به اتفاق آرای محققان، به عنوان افسانه مردود است.

فصل دوم :پیروزی بربرها - 325-476

ا - مرز تهدید شده

ایران فقط یک بخش از مرز شانزده هزار کیلومتری روم را تشکیل می داد. در طول این مرز، امپراطوری روم، متشکل از دهها ملت، در هر نقطه و هر لحظه در معرض تهاجم اقوامی بود که تمدن به فسادشان نکشیده بود ولی در ضمن در حسرت استفاده از ثمرات آن بودند. ایرانیان خود برای روم مسئلة لاینحلی بودند؛ آنان از ایام پیشین نیرومندتر می شدند نه ضعیفتر، چندانکه می رفتند تا بزودی تقریباً تمام سرزمینی را که داریوش اول هزار سال پیش در تصرف داشت دوباره تسخیر کنند. در باختر ایران اعراب می زیستند که بیشتر بدویانی بینوا بودند؛ در آن زمان حتی با تدبیرترین زمامداران هم از این فکر که روزی این بادیه نشینان تیره روز نیمی از امپراطوری روم و تمام ایران را تسخیر کنند به خنده می افتادند. در جنوب ایالات رومی در افریقا، حبشیها، لیبیاییها، بربرها، نومیدیاییها، و مورها بودند که، با صبر توأم با خشم، انتظار در هم ریختن نیروی نظامی یا قدرت اخلاقی امپراطوری را می کشیدند. اسپانیا، در پس کوههای صعب العبورش، و در پناه دریاهایی که از هر سو احاطه اش کرده و مایة حفاظتش بودند، از لحاظ امپراطوری روم امن و پایدار به نظر می رسید و هیچ کس گمان نمی برد که در قرن چهارم به تصرف ژرمنها، و در سدة هشتم به تملک مسلمانان درآید. گل اکنون از حیث نظم و ثروت، و از لحاظ شعر و نثر لاتینی، بیش از ایتالیا مایة مباهات امپراطوری روم بود؛ اما در هر نسلی مجبور بود در برابر توتونها، که زنانشان بارورتر از مزارعشان بودند، از خود دفاع کند. مستملکة روم در بریتانیا نیز مدام در معرض تهدید سکوتها و پیکتها در باختر و شمال، و حملات دزدان دریایی نورس و ساکسون در باختر و جنوب بود، و امپراطوری امکان آن را نداشت که بیش از یک پادگان کوچک به دفاع از آن اختصاص دهد. سواحل نروژ زنجیره ای از کمینگاههای دزدان دریایی بود، و مردم آن

کشور جنگ را راحت تر از کشاورزی می دانستند و چپاول کرانه های بیگانه را برای پر کردن شکمهای گرسنه و یا روزهای فراغت خویش شغل شریفی می پنداشتند. گوتها ادعا می کردند که وطن دیرینشان جنوب سوئد و جزایر آن بوده است؛ شاید آنان بومی حوالی رود ویستول می بودند؛ به هر حال، قسمتی از این طایفه به نام ویزگوتها به سوی جنوب، به طرف رود دانوب، و قسمت دیگری به نام اوستورگوتها میان رودهای دنیستر و دون گسترش یافتند. در قلب اروپا، در محدودة میان رودهای ویستول و دانوب و راین، طوایف بی آرامی زندگی می کردند که بعدها موجب تغییر

نقشة اروپا و تجدید نام ملتهای آن شدند. این طوایف عبارت بودند از: تورینگنیها، اهالی بورگونی، آنگلها، ساکسونها، جوتها، فریزیاییها، گپیدها، کوادیها، واندالها، آلمانها، سوئبها، لومباردها، و فرانکها. در برابر این امواج نژادی، امپراطوری روم جز در بریتانیا هیچ دیوار دفاعیی نداشت، و تنها دژها یا پادگانهای پراکنده در طول راهها یا رودهایش حدود مرزهای قلمرو آن را مشخص می ساختند. بالا بودن میزان زاد و ولد در خارج، و بالا بودن سطح زندگی در داخل آن، مهاجرت یا تجاوز به امپراطوری را امری مقدرمی ساخت ـ همان گونه که امروز امریکای شمالی[از لحاظ مهاجرت خارجیان به آن] چنین وضعی را داراست.
روایتی که این طوایف ژرمن را «بربر» می خواند شاید احتیاج به کمی تعدیل دارد. یقیناً قصد رومیان و یونانیان از بربر (barbari) خواندن آنان ستایش و تمجید نبوده است. شاید این واژه برادر واژة سانسکریت واروارا (varvara) بود که به معنای هرزه خوی بیفرهنگ است؛ این واژه، با یک تغییر صورت، بار دیگر به شکل بربر (berber) به کار رفت. اما تماسی که ژرمنها طی پنج قرن تجارت و جنگ با فرهنگ رومی حاصل کرده بودند بی نتیجه نبود. مدتها پیش از قرن چهارم، ژرمنها نوشتن و حکومت کردن طبق قوانین ثابت را از رومیان اقتباس کرده بودند. اگر فرانکهای مروونژی را مستثنا سازیم، اخلاقیات جنسی آنان بسیار برتر از اخلاقیات جنسی یونانیان و رومیان بود. آنان گرچه فاقد نزاکت و حسن آداب مردم با فرهنگ بودند، اما غالباً رومیان را از رشادت، مهمان نوازی، و شرافتمندی، خود شرمنده می ساختند. آنان نیز بیرحم و ستمگر بودند، اما نه چندان بیش از رومیان؛ شاید حتی برایشان شگفت می نمود که قانون رومی شکنجة مردان آزاد را برای گرفتن اعتراف یا شهادت مجاز می دانست. آنان تا سر حد آشفتگی فردگرا بودند، حال آنکه رومیان اکنون به نظم

اجتماعی و آرامش خو کرده بودند. قشرهای بالاتر تا حدی ادبیات و هنر را ارج می نهادند؛ ستیلیکو، ریکیمر، و سایر ژرمنها کاملا وارد زندگی فرهنگی روم شده بودند و لاتینی را چنان می نوشتند که سوماخوس اذعان می کرد از آن لذت می برد. به طور کلی، متجاوزان [به امپراطوری روم]، و بالاتر از همه گوتها، آن قدر تمدن داشتند که تمدن رومی را بالاتر از آن خود شمرند و بیشتر متوجه تحصیل آن باشند تا تخریبش؛ مدت دو قرن آنان توقعی بیش از اجازة ورود به امپراطوری و بهره گرفتن از زمینهای بلااستفاده اش نداشتند، و فعالانه در دفاع از آن شرکت می کردند. اگر ما باز هم در طول کتاب به قبایل ژرمن قرنهای چهارم و پنجم «بربر» اطلاق کنیم، فقط به حکم تسلیم به عادت و سنت است، و آن هم با ذکر این مقدمات و ابراز معذرت.

در جنوب دانوب و کوههای آلپ قبایلی که نفوسشان بسرعت فزونی می گرفت، با مهاجرت صلح آمیز، و حتی دعوت امپراطور، وارد قلمرو روم شده بودند. آوگوستوس سیاست اسکان بربرها را در داخل مرزهای امپراطوری آغاز کرده بود تا نواحی و صفوف خالی لژیونهای رومی را، که رومیان نابارور و غیرجنگجو دیگر نمی توانستند تکمیل کنند، پر سازند؛ آورلیوس، آورلیانوس، و پروبوس همین رویه را ادامه دادند. تا آخر قرن چهارم، ساکنین ایالتهای بالکان و گل خاوری عمدتاً ژرمن شده بودند؛ وضع ارتش روم نیز چنین بود؛ بسیاری از مقامات عالی سیاسی و نظامی در دست توتونها بود. سابقاً امپراطوری روم این عناصر را رومی کرده بود؛ حال این مهاجران رومیان را «بربر» می کردند. رومیان کم کم به پوشیدن نیمتنه های پوستی به سبک بربرها روی آوردند، موی خود را به روش آنان دراز کردند، و برخی از رومیان حتی به پوشیدن شلوار پرداختند و بدین گونه موجب صدور فرمانهای شدیداللحن امپراطور شدند (397، 416).

فکر حملة بزرگ به قلمرو امپراطوری روم اصلا از جلگه های مغولی دوردست مایه گرفت. قبایل شیونگ – نو، یا هیونگ – نو، یا هونها، که شاخه ای از نژاد تورانی بودند، در قرن سوم میلادی منطقة شمال دریاچة بالخاش و دریای آرال را اشغال کردند. به گفتة جوردانس، سلاح عمدة آنان قیافه و هیئت جسمانیشان بود.

با وجنات ترسناک خود هراسی عظیم در دل همه می انداختند، حتی کسانی که شاید در جنگجویی دست کمی از آنان نداشتند. با آن چهرة تیره گون رعب آورشان، با سر بدریختی که به تودة گوشتی بیشکل مانند بود، و با آن چشمان ریزی که به تنگی سوراخ سوزن بود باعث می شدند دشمنان از وحشت پا به فرار گذارند. نسبت به فرزندان خود از همان بدو تولد بیرحم هستند، زیرا گونه های اولاد ذکور خود را پیش از آنکه لب به شیر باز کنند با شمشیر می برند تا تحمل زخم را از همان ابتدا به آنها بیاموزند. از این رو دیگر ریش در نمی آورند و به جای آن نشانة زخم شمشیر دارند. قامتشان کوتاه است و حرکاتشان چابک؛ سوارکارانی ماهرند و در استفاده از تیر و کمان قابل؛ شانه هایی پهن دارند و گردنی محکم که همواره از فرط غرور چون خدنگ است.

جنگ صنعتشان بود و گاوچرانی تفریحشان. بنا به ضرب المثلی، «کشورشان پشت اسب است». آنان که بر اثر بیحاصلی زمینهایشان و فشار دشمنان شرقیشان از سرزمین خود رانده شده بودند، در حدود سال 355، مسلح به تیر و کمان، و مجهز به دلیری و سرعت، به درون روسیه پیشروی کردند، بر آلانها پیروز شدند و آنها را در خود مستحیل ساختند؛ از ولگا گذشتند (؟372) و در اوکرائین به اوستروگوتهای تقریباً متمدن هجوم

بردند. ارماناریک، پادشاه صد سالة اوستروگوتها، با دلاوری جنگید، اما شکست خورد و مرد، و یا به قول بعضی خود را کشت. بخشی از اوستروگوتها تسلیم شدند و به هونها پیوستند؛ بخشی از آنها به مغرب، به خاک ویزیگوتها در شمال رود دانوب، گریختند. یک ارتش ویزیگوتها در کرانة رود دنیستر با هونهای مهاجم مصاف داد و مغلوب شد؛ باقیماندگان این ارتش از مقامات رومی در ساحل دانوب تقاضای عبور از رود و سکونت در موئسیا و تراکیا را کردند. امپراطور والنس پیام فرستاد که تقاضای آنان اجابت می شود، مشروط برآنکه اسلحة خود را تسلیم کنند و جوانان خویش را به عنوان گروگان واگذارند. ویزیگوتها از دانوب گذشتند و مورد غارت بیشرمانة صاحبمنصبان و سپاهیان امپراطوری قرار گرفتند؛ دختران و پسرانشان به بردگی رومیان شهوتران درآمدند؛ اما مهاجران، با دادن رشوه ای کلان، اجازه یافتند که سلاحهای خود را نگاه دارند. خواربار به قیمت بسیار گزافی به آنان فروخته می شد، چندانکه گوتهای گرسنه مجبور بودند در ازای یک تکه گوشت یا یک قرص نان، 4,5 کیلو نقره یا یک برده بدهند؛ سرانجام، گوتها ناچار شدند، برای رهایی از گرسنگی ، کودکان خویش را به بردگی بدهند. هنگامی که نشانه هایی از شورش در ایشان پدیدار شد، سردار رومیان پیشوای آنان، فریتیگرن، را به ضیافتی خواند و قصد کشتن او کرد. فریتیگرن گریخت و گوتهای ناامید و ناراضی را به جنگ برانگیخت. آنان غارت کردند و سوزاندند و کشتند، تا آنجا که گرسنگی و خشمشان تمام تراکیا را به بیغوله ای مبدل کرد. والنس از شرق به سوی گوتها شتافت و با سپاه ضعیفش، که بیشتر از بربرهایی تشکیل می شد که در خدمت ارتش روم بودند، در جلگه های آدریانوپل با آنها مصاف داد (378). نتیجة این نبرد، به قول آمیانوس «فاجعه آمیزترین شکستی بود که از زمان نبرد کانای (594 سال پیش از آن) به رومیان وارد شده بود». سواره نظام گوتها بر پیاده نظام چیره شد، و از آن پس تا قرن چهاردهم ستراتژی و تاکتیک سواره نظام بر فن رو به زوال جنگ حکمفرما بود. دو سوم ارتش روم به هلاکت رسید، خود والنس سخت مجروح شد؛ گوتها کلبه ای را که او در آن پناه گرفته بود آتش زدند، و امپراطور و ملازمانش در میان شعله های آتش جان سپردند. گوتهای پیروزمند رو به قسطنطنیه آوردند، اما نتوانستند در تشکیلات دفاعی شهر، که از طرف دومینیکا ـ بیوة والنس ـ سازمان یافته بود، رسوخ کنند. ویزیگوتها، که اکنون اوستروگوتها و هونها هم، پس از گذشتن از دانوب بیدفاع، به آنها پیوسته بودند، تمامی بالکان را، از دریای سیاه تا مرزهای ایتالیا، با خیال آسوده تطاول کردند.

در این بحران، امپراطوری روم باز هم فرمانروایان لایقی بارآورد. پس از مرگ یوویانوس، ارتش و سنا سلطنت را به والنتینیانوس سپرده بودند، که سربازی بود ساده و خشن، با خصالی شبیه وسپاسیانوس. وی با موافقت مجلس سنا برادر کهتر خود، والنس، را به عنوان آوگوستوس و امپراطور به فرمانروایی بر شرق منصوب کرده و خود امپراطوری ظاهراً خطرناکتر غرب را برگزیده بود. وی مرزهای ایتالیا و گل را دوباره مستحکم ساخت، ارتش را نیرومند و با انضباط کرد، و ژرمنهای متجاوز را دوباره به آن سوی راین عقب راند. از پایتخت خویش در میلان فرامینی مبنی بر منع کودک کشی، تأسیس دانشکده ها، بسط معالجات پزشکی دولتی در رم، تقلیل مالیاتها، اصلاح مسکوکات تقلیل ارزش یافته، جلوگیری از فساد سیاسی، و اعلام آزادی عقیده و عبادت برای عموم صادر کرد. او نقایص و ضعفهایی نیز داشت؛ نسبت به دشمنان ستمگر و بیرحم بود؛ و اگر گفتة سوکراتس تاریخنویس را باور کنیم، دوگانی را قانونی کرد تا مجوزی داشته باشد برای ازدواج با یوستینا، دختری که شرح سخاوتمندانة زیباییش را از دهان همسر خود شنیده بود. مع هذا، مرگ زودرس والنتینیانوس (375) برای روم فاجعه ای به شمار می رفت. پسرش، گراتیانوس، حکومت او بر امپراطوری غرب را به میراث برد و یک یا دو سال به رسم پدر زندگی کرد، سپس به خوشگذرانی و شکارورزی پرداخت و زمام دولت را به صاحبمنصبان فاسدی واگذاشت که به هر شغل و هر حکمی چوب حراج می زدند. سرداری به نام ماکسیموس سلطنت او را برانداخت و به ایتالیا تجاوز کرد تا جانشین و نابرادری گراتیانوس، والنتینیانوس دوم، را خلع کند و خود به جای او نشیند؛ اما امپراطور جدید شرق، تئودوسیوس اول کبیر، به سوی مغرب پیش راند، آن غاصب را مغلوب کرد، و والنتینیانوس جوان را در میلان بر تخت سلطنت مستقر ساخت (388).

تئودوسیوس اسپانیایی بود. در اسپانیا، بریتانیا، و تراکیا لیاقت خود را در فرماندهی بروز داده بود، گوتهای فاتح را ترغیب کرده بود که به جای جنگیدن با ارتش او به آن بپیوندند؛ با هر گونه خردمندی، جز رواداری دینی، بر ایالات شرقی حکومت کرده بود؛ و نیمی از جهان به او که وجنات نیکو و ابهت شاهوار، زودخشمی و زود رحمی، و پاکی در قانونگذاری و پایداری در اصیل آیینی را یکجا جمع داشت، با احترام و اعجاب می نگریست. هنگامی که زمستان را در میلان می گذراند، اغتشاشی در تسالونیکا رخ داد که نظایرش در آن زمان زیاد دیده می شد. فرماندار آنجا، که بوتریک نام داشت، گردونه ران محبوبی را به جرم فجور مفتضحانه اش زندانی کرده

بود. اهالی شهر خواستار آزادی وی شدند. بوتریک از اجابت این تقاضا دریغ ورزید؛ مردم بر پادگان او چیره شدند، او و کارگزارانش را کشتند

و مثله کردند. و اندامهای بریده شدة آنان را به منزلة علایم پیروزی در کوچه ها به نمایش گذاردند. خبر این شورش ناگهانی تئودوسیوس را به خشم آورد. او فرمانهایی محرمانه مبنی بر مجازات تمامی اهالی شهر فرستاد. مردم برای تماشای بازیهای ورزشی به هیپودروم دعوت شدند؛ سربازان، که قبلا پنهان شده بودند، بر سر آنان ریختند و هفت هزار مرد و زن و کودک را کشتند (390). تئودوسیوس فرمان دیگری برای تخفیف مجازات فرستاد، اما بس دیر شده بود.
جهان مسیحی از این انتقام وحشیانه به هیجان آمد؛ قدیس آمبروسیوس، که اسقفیة میلان را با تقوای شدید مسیحی اداره می کرد، به امپراطور نوشت که وی دیگر نمی تواند مراسم قداس را در حضور او به جای آورد، مگر آنکه او نزد همة مردم از جنایت خود استغفار کند. امپراطور، گرچه باطناً از کردة خود نادم بود، نمی خواست حیثیت مقام خویش را در انظار عموم خوار سازد. کوشید تا وارد کلیسای جامع شود، ولی آمبروسیوس شخصاً راه بر او بست. تئودوسیوس پس از هفته ها کوشش بیهوده تسلیم شد؛ نشانهای امپراطوری را از جامة خود برگرفت؛ مانند یک تایب خاضع، وارد کلیسا شد و از خدا تمنا کرد که گناهانش را ببخشاید (390). این واقعه یک فتح و شکست تاریخی در جنگ میان کلیسا و دولت بود.
هنگامی که تئودوسیوس به قسطنطینه بازگشت، والنتینیانوس دوم، که جوانی بیست ساله بود، از عهدة حل مسائلی که دچارشان بود برنیامد. کاردارانش او را فریفتند و امور را در کف بی کفایت خود گرفتند. رئیس قوای چریک او، آربوگاست، مشرک فرانکی، در گل قدرت امپراطوری را به دست گرفت؛ والنتینیانوس وقتی به وین رفت تا بر حق سلطنت خویش پای فشارد، کشته شد (392). آربوگاست، که سرسلسلة «شاه تراشان» بربر بود، دانشپژوه ملایم و ضعیف النفسی به نام ائوگنیوس را به امپراطوری غرب برگزید. ائوگنیوس مسیحی بود، اما چندان با فرقه های مشرک در ایتالیا انس و الفت داشت که آمبروسیوس ترسید مبادا این یکی نیز یولیانوس دیگری از آب درآید. تئودوسیوس با سپاهی متشکل از گوتها، آلانها، قفقازیها، ایبریها، و هونها دوباره راه غرب در پیش گرفت تا شرعیات و اصالت آیین را باز گرداند. در میان سردارانش یکی گایناس گوت بود که بعدها قسطنطنیه را فتح کرد، یکی ستیلیکوی واندال که از رم دفاع کرد، و دیگر آلاریک گوت که آن را تاراج کرد. در یک نبرد دو روزه در نزدیکی آکویلیا، آربوگاست و ائوگنیوس شکست خوردند (394)؛ ائوگنیوس توسط سربازان خود تسلیم شد و به قتل رسید؛ آربوگاست خودکشی کرد.

تئودوسیوس پسر یازدهسالة خود، هونوریوس، را احضار کرد و او را به امپراطوری غرب برگزید و پسر هجدهسالة خود، آرکادیوس، را شریک خود در امپراطوری شرق کرد. آنگاه، فرسوده از نبردهای خود، در میلان، به سن پنجاهسالگی، چشم از جهان فرو بست (395). امپراطوریی که او بارها اتحادش را تجدید کرده بود دوباره منقسم شد و، جز مدت کمی در سلطنت یوستینیانوس، دیگر هرگز

وحدت نیافت.
پسران تئودوسیوس مردان ضعیف زن صفتی بودند که در امن و امان نازپرورده شده بودند. گرچه اخلاقشان تقریباً همان قدر عالی بود که نیاتشان، لیاقت رهبری کشور در طوفان حوادث نداشتند، و بزودی زمام امور و ادارة سیاست را به وزیران خود سپردند: در شرق به روفینوس فاسد و بخیل، و در غرب به ستیلیکوی توانا اما لاقید. در 398، این واندال اشرافی ترتیب ازدواج دخترش ماریا را با هونوریوس داد، به این امید که پدرزن امپراطور فعلی و پدر بزرگ امپراطور آینده باشد. اما هونوریوس همان طور که از قید عقل آزاد بود، از میل جنسی نیز بهره ای نداشت؛ وقت خود را با مهر بسیار صرف تغذیة ماکیان امپراطوری می کرد، و ماریا، پس از آنکه ده سال همسر او بود، دوشیزه درگذشت.
تئودوسیوس گوتها را در لشکرکشیهای خود استخدام کرده و بدیشان، به عنوان متفق، اعانة سالانه ای پرداخت کرده و بدین ترتیب آرامشان ساخته بود. جانشین او از دادن این اعانه دریغ ورزید، و ستیلیکو سربازان گوت خود را مرخص کرد. آن جنگجویان بیکار در پی پول و حادثه بودند، و پیشوای جدیدشان، آلاریک، هر دو را با مهارتی برتر از سیاست و هنر جنگی رومیان برای آنان فراهم کرد؛ از اتباع خود پرسید که چرا گوتهای مغرور و نیرومند باید مزدور رومیان و یونانیان فرسوده و عاجز باشند، چرا نباید، با سود جستن از دلاوری و سلاحهای خود، از امپراطوری رو به زوال سرزمینی برای خود منتزع سازند؟ در همان سال مرگ تئودوسیوس، آلاریک تقریباً تمام گوتهای تراکیا را به یونان هدایت کرد، از تنگة ترموپیل بلامانع گذشت، در راه خویش همة مردانی راکه سنشان برای عملیات جنگی مناسب بود کشت، زنان را به اسارت برد، پلوپونز را غارت کرد، معبد دمتر را در الئوسیس ویران نمود، و آتن را فقط در ازای دریافت فدیه ای برابر با قسمت اعظم ثروت منقول شهر از این غارت مستثنا کرد (396). ستیلیکو به نجات یونان شتافت، اما بس دیر؛ گوتها را در موضع غیر قابل دفاعی گیر انداخت، ولی چون وقوع آشوبی در افریقا بازگشتش را به غرب ایجاب می کرد، با آنان عقد صلح بست. آلاریک با آرکادیوس، که به وی رخصت داد اتباعش را در اپیروس سکنا دهد، و پیمان اتحاد امضا کرد.

مدت چهار سال صلح در امپراطوری حکمفرما بود.
در آن سالها بود که سونسیوس کورنه ای، که نیمی اسقف مسیحی و نیمی فیلسوف مشرک بود، در خطابه ای در محضر دربار تجملدوست آرکادیوس در قسطنطنیه، با وضوح و فصاحت، راههای چاره ای را که پیش پای یونان و روم قرار داشت تشریح کرد، وی می پرسید که اگر مردم همچنان از رفتن به خدمت نظام اجتناب کنند و دفاع کشورشان را به مزدوران استخدام شده از اقوامی که خود مایة تهدید امپراطوری هستند واگذارند، امپراطوری چگونه می تواند دوام یابد؟ و پیشنهاد کرد که به تناسایی و تجمل پایان داده شود و، از طریق نامنویسی داوطلبانه یا نظام اجباری، ارتشی از شارمندان تشکیل شود که به خاطر حفظ کشور و آزادی

بجنگد، آنگاه از آرکادیوس و هونوریوس خواست که به پا خیزند، اقوام جسور را در داخل امپراطوری سخت بکوبند و آنان را به کنامهای خود در آن سوی دریای سیاه، دانوب، و راین برانند. درباریان خطابة سونسیوس را به عنوان نطقی فصیح و روان ستودند و به سور و سرور معمول خود بازگشتند. در این ضمن، آلاریک اسلحه سازان اپیروس را مجبور کرد که برای جنگجویانش مقدار زیادی نیزه، شمشیر، خود، و سپر بسازند.
در سال 401، آلاریک به ایتالیا حمله برد و در سر راه خود همه چیز را غارت کرد. هزاران تن به میلان و راونا پناهنده شدند و سپس به رم گریختند، کشاورزان به شهرهای بارودار روی آوردند، و اغنیا هر آنچه اموال منقول داشتند برگرفتند و دیوانه وار آهنگ جزایر کرس، ساردنی، و سیسیل کردند. ستیلیکو ایالات را از پادگانهایشان خالی کرد تا ارتشی فراهم آورد که توانایی ایستادگی در برابر سیل حملة گوتها را داشته باشد؛ در بامداد عید قیام مسیح، به سال 402، هنگامی که گوتها از غارت دست شسته و به عبادت مشغول بودند، در پولنتیا بر آنها تاخت، و نبردی میان دو طرف در گرفت که نتیجة آن نامعلوم بود؛ آلاریک عقب نشست، اما به گونه ای تهدیدآمیز راه شهر بی حفاظ رم را در پیش گرفت؛ و فقط رشوة هنگفت هونوریوس او را به تخلیة ایتالیا ترغیب کرد.
به محض نزدیک شدن آلاریک به میلان، امپراطور ترسو به فکر انتقال پایتخت خود به گل افتاد. در جستجوی محل امنی برآمد و راونا را، که باتلاقها و دریاچه هایش از جانب زمین و سواحل کم عمقش از سوی دریا آن را غیرقابل نفوذ می ساخت، مناسب منظور یافت. اما وقتی سردار بربر، راداگایسوس، با یک ارتش 200,000 نفری مرکب از آلانها و کوادیها و اوستروگوتها و واندالها، از آلپ گذشت و به شهر رو به رشد فلورانس حمله کرد، پایتخت جدید نیز مانند پایتخت قدیم به لرزه افتاد. ستیلیکو یک بار دیگر مهارت خود را در فرماندهی نشان داد؛ آن سپاه عظیم متشکل از

افراد چندین قوم را با نفراتی اندک مغلوب کرد، و راداگایسوس را با زنجیر نزد هونوریوس آورد. ایتالیا دگربار نفسی براحتی کشید، و دربار امپراطوری، با اشراف و شاهزاده خانمها و اسقفان و خواجگان و سردارانش، تجمل بازی و فساد و دسیسه های خود را از سر گرفت.
اولومپیوس، صدراعظم، بر ستیلیکو رشک می برد و به او بی اعتماد بود؛ او از اینکه آن سردار بزرگ با بی اعتنایی آشکار می گذاشت تا آلاریک هر بار از مهلکه بگریزد، نفرت داشت و فکر می کرد که در او همدلی نهانی یک ژرمن متجاوز دیگر وجود دارد؛ نسبت به رشوه هایی که به تحریض ستیلیکو به آلاریک پرداخته یا وعده داده شده بود اعتراض می کرد. هونوریوس در عزل مردی که مدت بیست و سه سال ارتشهای روم را به فتح رهنمون شده و غرب را نجات داده بود تردید داشت؛ اما وقتی اولومپیوس از ستیلیکو سعایت کرد و گفت که او می خواهد پسر خود را به تخت سلطنت نشاند، آن جوان ترسو با قتل سردار خود موافقت کرد. اولومپیوس

فوراً یک جوخه سرباز فرستاد تا فرمان او را اجرا کند. یاران ستیلیکو می خواستند مقاومت کنند، اما او آنان را منع کرد و گردن خویش به شمشیر عرضه داشت (408).
چند ماه بعد آلاریک دوباره وارد ایتالیا شد.

در اواخر قرن چهارم، امپراطوری روم غربی از لحاظ استعلا و انحطاط ، زایندگی و سترونی ادبی، شکوه سیاسی و انحطاط نظامی وضع بغرنجی داشت. گل رو به سعادت می رفت و سیادت ایتالیا را از هر حیث تهدید می کرد. از جمعیت تقریباً هفتاد میلیونی امپراطوری، بیست میلیون تن یا بیشتر اهل گل بودند، و حال آنکه نفوس ایتالیایی مشکل به شش میلیون نفر بالغ می شد؛ بقیه بیشتر شرقیانی بودند که به زبان یونانی سخن می گفتند؛ خود رم از سال 100 ق م شهری بود از لحاظ نژادی شرقی. زمانی رم به برکت شرق زیسته بود، همان گونه که اروپای نوین تا اواسط قرن بیستم از برکت فتوحات و مستعمرات خود می زیست؛ لژیونهای رومی محصولات و فلزات قیمتی چندین ایالت را به کاخها و صندوقهای هم میهنان خود کشانده بودند. حال دوران فتح به پایان رسیده و روزگار شکست آغاز شده بود. ایتالیا ناگزیر می بایست به منابع انسانی و مادی خود متکی باشد؛ و این منابع، به واسطة محدودیت تشکیل خانواده، قحطی، بیماریهای همه گیر، مالیات، تبذیر، و جنگ، به طرز خطرناکی تقلیل یافته بود. صنعت هرگز در آن شبه جزیرة طفیلی رشد نکرده بود، و حال که بازارهای آن در شرق و غرب از دست می رفت، دیگر نمی توانست معاش شهرنشیان را، که بیشترشان با کار در دکانها و خانه ها درآمد ناچیزی تحصیل می کردند، تأمین کند. اتحادیه های اصناف از ناتوانی خود در فروش رأی در حکومتی سلطنتی که رأی گیری در آن امری نادر بود، رنج می بردند. تجارت داخلی از میان می رفت، راهزنی زیاد می شد، و شاهراههای قدیمی، گرچه کیفیت بهتری از تمام شاهراههای دیگری که تا پیش از قرن نوزدهم ساخته شد داشتند، رو به ویرانی می رفتند.

طبقات متوسط، که سابقاً ستون زندگی شهری را در ایتالیا تشکیل می دادند، اکنون در نتیجة انحطاط اقتصادی و استثمار پولی از پا درافتاده بودند. هر مالداری مشمول مالیاتی روزافزون بود که صرف نگاهداری یک دستگاه اداری رو به توسعه می شد که کار عمده اش فقط تحصیل مالیات بود. هجوگویان شکوه می کردند که «شمارة کسانی که از خزانة کشور ارتزاق می کنند بیش از آن کسانی است که با پول خود آن را پر می سازند.» فساد مالی قسمت عمدة مالیاتها را می بلعید؛ قوانین بیشمار برای کشف و مجازات اختلاس و سوءاستفاده از عواید و اموال دولتی وضع شد. بسیاری از مأموران بیش از حد قانونی از کم بضاعتان مالیات می ستاندند، و آنچه را که اضافه بر مأخذ دریافت کرده بودند به جیب خود می ریختند؛ در عوض،

با گرفتن رشوه، بار مالیاتی اغنیا را سبک می کردند. امپراطوران می کوشیدند تا رسم عادلانه ای در تحصیل مالیات برقرار سازند تا اتباع خود را از دغلبازی محصلان مصون دارند؛ والنتینیانوس اول در هر شهر یک «مدافع شهر» منسوب کرد تا از شارمندان در برابر چپاول این سوسکپتورس (محصلین مالیاتی) دفاع کند؛ و هونوریوس مالیات شهرهایی را که در مضیقة مالی بودند بخشود. مع هذا، اگر گفتة سالویانوس را بپذیریم، برخی از شارمندان از مرز می گذشتند تا در قلمرو پادشاهان بربر، که هنوز کاملا به هنر مالیات ستانی آشنا نشده بودند، زندگی کنند؛ زیرا به قول او «عمال خزانه وحشتناکتر از دشمن به نظر می رسیدند.»
تحت این شرایط، انگیزة تولید مثل از میان رفت و از جمعیت کاسته شد. هزاران ایکر زمین مزروعی ناکاشته ماند، و در نتیجه یک فضای خالی اقتصادی پدید آمد که با ثروت باقیماندة شهرها دست به دست هم داد و موجبات جلب بربرهای تشنه به زمین را فراهم کرد. بسیاری از دهقانان صاحب زمینی که نمی توانستند مالیاتهای خود را بپردازند، یا در برابر تجاوز و غارتگری از خانه های خود دفاع کنند، زمینهای خود را به مالکان ثروتمند یا نیرومند واگذاشتند و به رعیتی آنان درآمدند؛ آنان تعهد کردند که قسمتی از محصول، کار، و وقت خود را در اختیار آنان گذارند و در عوض معاش و حفاظتشان در صلح و جنگ تأمین شود. بدین گونه، ایتالیا، که هرگز فئودالیسم کامل در آن راه نیافت، در شمار نخستین کشورهایی درآمد که مقدمات فئودالیسم را فراهم ساختند. در همان زمان، فرایندی مشابه در مصر، افریقا، و گل نیز در حال شکل گرفتن بود.
بردگی بتدریج رو به زوال می گذاشت. در یک تمدن پیشرفته هیچ چیز نمی تواند با دستمزد، مواجب، یا سود متغیر مردان آزاد به عنوان انگیزه ای اقتصادی برابری کند. برده داری فقط وقتی صرفه داشت که برده ارزان و فراوان بود. از وقتی که لژیونهای رومی دیگر نتوانستند «میوه های» انسانی پیروزیهای خود را به روم آورند، بهای برده بالا رفته بود؛ به علاوه، چون حکومت ضعیف شده بود، بردگان بآسانی می توانستند فرار کنند، و ضمناً برده داران می بایست از بردگان خود در زمان بیماری و پیری آنان مراقبت به عمل آورند. به همان نسبت که قیمت برده بالا می رفت، برده داران با پیش گرفتن رویة بهتری با آنان، در حقیقت از پولی که در بهایشان پرداخته بودند حفاظت می کردند؛ مع هذا، صاحبان برده تا حدودی قدرت مرگ و حیات مملوکان خود را داشتند، می توانستند از قدرت قانون برای دستگیر ساختن برده های فراری استفاده کنند، و امیال جنسی خود را با نر و مادة آنان، هر طور که طبع دو جنس گرایشان اقتضا می کرد، فرو نشانند. پاولینوس پلایی چنین با تحسین از پاکدامنی خود در جوانی یاد می

کند : «در آن هنگام من امیال خود را بسیار محدود می کردم ... هرگز عشق یک زن آزاد را نپذیرفتم ... و خود را با عشق کنیزانی که در خانه ام بودند خرسند می ساختم.»
بیشتر ثروتمندان اکنون در ویلاهای روستایی خود زندگی می کردند تا از غوغا و

ازدحام شهر در امان مانند. مع هذا، هنوز قسمت اعظم مکنت ایتالیا به رم کشانده می شد. آن شهر بزرگ دیگر پایتخت نبود و کمتر امپراطور به خود می دید، اما همچنان کانون اجتماعی و عقلی غرب به شمار می رفت. علاوه بر این، رم مرکز عمدة آریستوکراسی جدید ایتالیا نیز بود ـ این آریستوکراسی مانند قدیم کاست موروثی نبود، بلکه به طور دوره ای عدة جدیدی براساس میزان دارایی ملکی از سوی امپراطوران به عضویت آن برگزیده می شدند. گرچه سنا کمی از حیثیت، و مقدار زیادی از قدرت خود را از دست داده بود، سناتوران هنوز با شکوه و جلال می زیستند. مقامات مهم اداری را با شایستگی اشغال، و مخارج بازیهای قهرمانی عمومی را از بودجة خصوصی خود تأمین می کردند. خانه هایشان انباشته بود از خدمتکاران و وسایل گرانقیمت؛ فرشی در خانة یکی از سناتوران 400.000 دلار می ارزید. نامه های سوماخوس و سیدونیوس و اشعار کلاودیانوس جانب زیباتر آن زندگی شاهوار، یعنی فعالیتهای اجتماعی و فرهنگی، خدمت صمیمانه به کشور، دوستی خوشخویانه، وفاداری زناشویی، و لطف مهر پدری، را آشکار می کنند.
در قرن پنجم کشیشی از اهالی مارسی تصویری نه بدین حد جذاب از اوضاع ایتالیا و گل رسم می کند. کتاب سالویانوس به نام در باب حکومت الاهی (حدود 450 م) از همان مسائلی بحث می کند که موجب تدوین مدینة الاهی آوگوستینوس و تاریخ علیه مشرکان اوروسیوس شد ـ یعنی این سؤال که چگونه بدبختیهای ناشی از تجاوزات بربرها را می توان با عنایت الاهی سازش داد؟ سالویانوس به این پرسش چنین پاسخ داد: «این رنجها مجازاتی است برای استثمار اقتصادی، فساد سیاسی، و فجور اخلاقی جهان رومی.» وی با اطمینان می گوید که فشاری چنین بیرحمانه از سوی اغنیا بر فقیران در میان بربرها هم یافت نمی شود؛ قلب یک تن بربر از دل یک نفر رومی رئوفتر است؛ و بینوایان، اگر می توانستند وسیلة نقلیه پیدا کنند، گروه گروه مهاجرت می کردند تا در قلمرو بربرها زندگی کنند. این معلم اخلاق به ما می گوید: «در امپراطوری روم فقیر و غنی، مشرک و مسیحی در منجلابی از فساد اخلاق فرو رفته اند که در تاریخ سابقه ندارد؛ زنا و میخواری گناهان متداولی هستند که بس رواج دارند، و فضیلت و تقوا اسباب شوخی و مسخره اند، و نام مسیح حشو کفرآمیزی

است در میان کسانی که او را خدا می خوانند.» این تاسیت ثانی می گوید: «سلامت و نیرو و دلیری ژرمنها، زهد سادة مسیحیت آنان، رفتار ملایم آنان با رومیان مغلوب، وفاداری آنان نسبت به یکدیگر، خویشتنداریشان پیش از زناشویی و اخلاصشان در زناشویی درست نقطة مقابل احوال و اخلاق رومیان است. گایسریک، سرکردة واندالها، پس از تسخیر کارتاژ مسیحی، از روسپیخانه هایی که تقریباً در هر گوشة شهر وجود داشت به شگفت آمد؛ آن بیغوله های فساد را بست و به روسپیان اختیار داد که بین زناشویی و تبعید یکی را انتخاب کنند. دنیای رومی از لحاظ مادی رو به انحطاط است، از جهت معنوی نیز تمام فضایل اخلاقی را از دست داده و دفاع خود

را به اجنبیان مزدور واگذاشته است. این بزدلان چگونه امید بقا دارند؟» سالویانوس سخنان خود را چنین پایان می دهد: «در این اوج تجمل و سرگرمی، امپراطوری روم یا مرده است یا نفسهای آخر را می کشد: می خندد و می میرد.»

این تصویر سهمگینی است، و البته اغراق آمیز؛ فصاحت بندرت با دقت همراه است. بی شک در آن زمان نیز، مانند حال، تقوا با فروتنی خود را پنهان ساخته بود و میدان را به فسق، بدبختی، سیاست بازی، و جنایت داده بود. آوگوستینوس نیز تقریباً یک چنین تصویر تیره ای با همان اهداف اخلاقی به دست می دهد؛ وی شکوه می کند که کلیساها در رقابت با رقاصه هایی که در تماشاخانه ها زیباییهای عریان خود را می نمایانند، غالباً خالی می مانند. نمایشهای ورزشی هنور با کشتار محکومان و اسیران جنگی توأم بود تا روز خوشی برای مردم فراهم آید. از گفتة سوماخوس دربارة یکی از این نمایشها ما می توانیم ستمی را که ملازم آنها بود به گمان دریابیم. او می نویسد که برای آن نمایش مبلغی معادل 900.000 دلار خرج کرد، اما بیست و نه گلادیاتور ساکسون، که بنا بود در میدان مسابقه بجنگند، او را فریفتند و پیش از آغاز مسابقه، در یک خودکشی دسته جمعی، یکدیگر را خفه کردند. در روم قرن چهارم 175 روز در سال تعطیل بود، ده روز آن به مسابقه های گلادیاتوری، شصت و چهار روز به نمایشهای سیرکی، و بقیه به تئاتر اختصاص داشت. بربرها از شهوت رومیان برای تماشای نبرد دیگران سود جستند و هنگامی که مردم کارتاژ و انطاکیه و تریر غرق تماشای مسابقه های میدانی یا سیرکی بودند، بر آنها حمله بردند. در سال 404 یک برنامة گلادیاتوری در روم به افتخار فتح مشکوک ستیلیکو در پولنتیا اجرا شد. خونریزی تازه آغاز شده بود که یکی از راهبان کلیسای شرق به نام تلماخوس از جایگاه تماشاگران به میان میدان جست و طلب کرد که رزم موقوف شود. تماشاگران خشمگین او را

چندان سنگباران کردند که مرد؛ اما امپراطور هونوریوس، که از این صحنه به هیجان آمده بود، طی فرمانی بازیهای گلادیاتوری را ممنوع ساخت.1 مسابقه های سیرکی تا 549 ادامه یافت، و در آن سال، به واسطة تهی شدن ثروت شهر در جنگ با گوتها، موقوف شد.
از لحاظ فرهنگی، روم از زمان پلینی و تاسیت چنان عصر پرفعالیتی به خود ندیده بود. موسیقی سرآمد تمام هنرها بود؛ آمیانوس مارکلینوس شکوه می کند که موسیقی فلسفه را از صحنه خارج ساخته و «کتابخانه ها را به گورستان تبدیل کرده است»؛ او وصفی از ارگهای آبی غول آسا، و لیرهایی به بزرگی یک ارابه به دست می دهد. مدارس متعدد بودند، و به قول سوماخوس هر کس فرصت داشت تا استعدادهای خود را پرورش دهد. دانشگاههایی که
---
1. تنها حجت ما در این مورد «تاریخ کلیسا» اثر تئودورت کورهوسی است؛ این داستان ممکن است یک حیلة زاهدانه باشد.

استادانشان از دولت مواجب می گرفتند به دانشجویانی که از همة ایالات غربی بدانجا آمده بودند دستور زبان، علم معانی بیان، ادبیات، و فلسفه تعلیم می دادند، در حالی که در همان زمان بربرها، که از هر سو امپراطوری را احاطه کرده بودند، با صبر و دقت فنون جنگی را می آموختند. هر تمدنی میوة درخت تناور توحش است و چون از ساقة آن درخت فاصلة بسیار یافت، فرو می افتد.
در سال 365 یک اصیلزادة یونانی ـ سوری به نام آمیانوس مارکلینوس انطاکی وارد این شهر یک میلیون نفری شد. این مرد خوش پیکر سابقاً سربازی بود در بین النهرین، در دستگاه نظامی اورسیکینوس؛ و در جنگهای کنستانتیوس، یولیانوس، و یوویانوس فعالانه شرکت جسته بود؛ و پیش از آنکه دست به کار نوشتن زند، تجربة فراوان از زندگی کسب کرده بود. چون دوران صلح در شرق در رسید، به رم آمد و تصمیم گرفت که، با نوشتن تاریخ امپراطوری از نروا تا والنس، تألیفات لیویوس و تاسیت را تکمیل کند. وی مانند یک آلمانی که به زبان فرانسه چیز بنویسد، لاتینی را به سبکی مغلق و بغرنج می نوشت؛ آثار تاسیت را بسیار خوانده و مدتی دراز به یونانی سخن گفته بود. آشکارا به شرک ایمان داشت؛ یولیانوس را می ستود؛ و تجمل را، که به استفان روم نسبت می داد، تحقیر می کرد؛ اما با اینهمه معمولا بیطرف بود، بسیاری از جنبه های مسیحیت را تحسین می کرد، و یولیانوس را به خاطر محدود کردن آزادی آکادمیک مذمت می کرد و آن را خطایی می دانست که «سکوتی ابدی بر آن سنگینی خواهد کرد.» او چندانکه وقت یک سرباز اجازه می داد به کسب دانش پرداخته

بود. به اجنه و شیاطین معتقد بود؛ و در این راه حتی از نوشته های سیسرون، که خود همیشه مخالفش بود، برله غیبگویی شاهد می آورد. اما رویهمرفته مردی صریح اللهجه و شرافتمند و نسبت به همة افراد و فرقه ها، عادل و منصف بود. می گفت: «هیچ گونه مکر لغوی داستان مرا نمی آراید، و جز وفاداری بیغش به حقیقت چیزی در آن وجود ندارد.» از ظلم و اسراف و تظاهر نفرت داشت و هر جا که به آنها برمی خورد، عقیدة خود را آشکارا ابراز می کرد. او آخرین تاریخنویس کلاسیک بود، و بعد از او در جهان لاتینی فقط وقایعنگاران بودند.
در همان رمی که آدابش به نظر آمیانوس جلف و فاسد می آمد، ماکروبیوس جمعی از افرادی را یافت که نه تنها ثروت بسیار داشتند، بلکه فروتن و فرهیخته و نوعدوست هم بودند. او در درجة اول دانش پژوهی بود دوستار کتاب و زندگی آرام؛ مع هذا، در 399، مأموریت نمایندگی امپراطوری را در اسپانیا به عهده گرفت. تفسیر او بر رؤیای سکیپیو اثر سیسرون وسیله ای شد برای آشنایی عموم با رازوری و فلسفة نوافلاطونی. شاهکار او، که در 1500 سال اخیر مورد استشهاد تقریباً تمام تاریخنویسان قرار گرفته و ساتورنالیا یا «جشن ساتورنوس» نام دارد، «بدایعی از ادبیات» است که مؤلف در آن حاصل ناهمگون روزهای

تحصیل و شبهای مطالعة خود را گردآورده است. وی ضمن دستبرد به مطالب کتاب آولوس گلیوس، آنها را به صورتی آراسته تر در شکل گفتگویی خیالی میان مردان واقعی تنظیم کرد. این مردان ـ پرایتکستاتوس، سوماخوس، فلاویانوس، سرویوس، و دیگران ـ دور هم گرد آمده اند تا سه روز مراسم ساتورنالیا را با شراب و غذای خوب و گفتگوهای فاضلانه جشن بگیرند. در این جمع از دیساریوس پزشک پرسشهای طبی می شود ، مثلا: آیا غذای ساده بهتر است یا خوراک متنوع؟ ـ چرا زنان کمتر و پیرمردان بیشتر مست می شوند؟ ـ «آیا طبیعت زنان از مزاج مردان سردتر است یا گرمتر؟» در آن محفل گفتگویی دربارة تقویم و تحلیلی مشروح از جنبه های لغوی، دستوری، شیوه ای، فلسفی، و انتحالی ویرژیل نیز هست؛ همچنین در مورد مجموعه ای از واژه های خوب از تمام اعصار، و دربارة رساله ای پیرامون ضیافتهای شایان و غذاهای کمیاب بحث می شود. این فاضلان شبها خود را با پرسشهای سبکتر سرگرم می سازند: چرا رنگ چهرة ما از شرم سرخ، و از ترس سفید می شود؟ ـ چرا طاسی از فرق سر شروع می شود؟ ـ جوجه زودتر از تخم پدید آمده است یا تخم زودتر از جوجه؟ در میان این مجموعة درهم و برهم گهگاه به عباراتی باشکوه نیز برمی خوریم، مانند وقتی که سناتور پرایتکستاتوس از بردگی سخن می گوید:

من مردان را نه از روی مقامشان، بلکه به حکم آداب و اخلاقشان ارج می نهم؛ زیرا این از خوی ما برمی خیزد و آن از بخت. ... اوانگلوس! تو باید دوستان خود را نه تنها در فوروم یا مجلس سنا، بلکه در خانه ات نیز جستجو کنی. با بردة خود به نرمی و مهربانی رفتار کن، او را در گفتگوی خود شرکت ده، و حتی گاه صمیمانه با او مشورت نما. نیاکان ما با برداشتن غرور از مالک و شرم از مملوک، آن را پدر خانواده و این را عضو خانواده می خواندند. در این صورت، بردگانت بیش از آنچه از تو بترسند، تو را محترم خواهند داشت.
حوالی سال 394، یکی از همین محافل شاعری را با گرمی به جمع خود پذیرفت که می بایست آخرین نغمة عظمت رم را بسراید. کلاودیوس کلاودیانوس، مانند آمیانوس، در شرق متولد شده و یونانی را همچون زبان مادری خود تکلم می کرد؛ اما لاتینی را نیز ظاهراً از اوان کودکی آموخته بود، زیرا آن را خوب و روان می نوشت. پس از توقف کوتاهی در رم، به میلان رفت، در دستگاه ستیلیکو شغلی یافت، ملک الشعرای غیر رسمی امپراطور هونوریوس شد، و با زنی اصیل و ثروتمند ازدواج کرد، کلاودیانوس همة فکر و ذکرش رسیدن به ثروت و شهرت بود، و نمی خواست فقیر و گمنام بمیرد. برای خوشامد ستیلیکو مدیحه های خوشاهنگ در شأن وی، و اشعار آتشین وهن آمیز دربارة رقیبانش می سرود. در سال 400 به رم بازگشت، و وقتی در یکی از اشعار خود به نام «اندر کنسولی ستیلیکو» آن شهر جاودان [رم] را ستود، بگرمی مورد استقبال واقع شد. این مدیحة او در ارزش با کلام خود ویرژیل برابر است:
کنسولی همسنگ و هم ارز با خدایان نگهبان شهری است بزرگتر از هر شهری بر روی
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 43
کرة خاک که باد بر آن گذر دارد، و وسعت آن بس فزونتر از میدان دید چشم است، و زیباییش را در عالم خیال نیز نمی توان تصویر کرد، و هیچ آوایی را یارای ستایشش نیست، و سر زرینش به ستارگان می ساید، و با تپه های هفتگانة خود یادآور هفت فلک آسمان است؛ شهری مادر جنگ و قانون که بر تمام پهنة زمین فرمان می راند، و کهنترین مهد عدالت است، این است شهری که از آغازی ناچیز به جهانداری رسیده، و پهنة قدرت خود را از جایی کوچک تا به پهنة شعاع خورشید گسترده است. . .. تنها اوست که مفتوحان را در آغوش خود جای داده و همچون مادری مهربان، نه ملکه ای والاجاه، نژاد انسانی را بی تبعیض زیر بال و پر گرفته است، و مغلوبان را فرا خوانده است تا شارمندیش را بپذیرد، و تیره های دور افتاده را با بندهای محبت به هم پیوسته است. زیر سایة فرمانروایی صلح آمیز اوست که دنیا خانة ما شده است و ما می توانیمِ هر جا که بخواهیم زندگی کنیم، و

رفتن به توله1 و کاوش بیشه های سابقاً سهمناکش برای ما فقط تفریحی است؛ به برکت اوست که همة مردمان می توانند از آب رون بنوشند و خود را با نهرهای اورونتس سیراب سازند. از دولت اوست که ما همه یک مردمیم.
سنای سپاسگذار در فوروم ترایانوس مجسمه ای برای کلاودیانوس با این عنوان برپا کرد: «به والاترین شاعران» که زیبایی کلام ویرژیل را با قدرت هومر یکجا جمع دارد. پس از سرودن اشعاری به افتخار ممدوحان بخشنده دست، کلاودیانوس قریحة خود را صرف هتک ناموس از پروسرپینا کرد و آن داستان کهن را با تصاویر زیبایی از زمین و دریا، و با آهنگ خوشی که یادآور حکایات عشقی یونان آن زمان است، باز گفت. در 408 خبر یافت که ستیلیکو به قتل رسیده است و بسیاری از دوستان آن سردار دستگیر و اعدام شده اند. از بقیة سرگذشت او اطلاعی در دست نیست.
در رم، مانند آتن و اسکندریه، هنوز اقلیتهای قابل ملاحظه ای از مشرکان می زیستند، و هفتصد معبد مشرکان در آخر قرن چهارم هنوز برپا بود. یوویانوس و والنتینیانوس اول ظاهراً معبدهای باز شده به امر یولیانوس را نبسته بودند، کاهنان رومی هنوز (394) در مجامع مقدس خود اجماع می کردند ، جشنهای لوپرکالیا هنوز با همان مراسم کهن نیمه وحشیانة خود اجرا می شدند، و «راه مقدس» گاه و بیگاه با نعرة جگر شکاف گاوانی که به سوی قربانگاه رانده می شدند و گویی از کشته شدن خود آگاه بودند پرطنین می گشت.
گرامیترین فرد در میان مشرکان نوین رم و تیوس پرایتکستاتوس، لیدر اکثریت مشرک در مجلس سنا، بود. همة مردم به فضایل او ـ درستی، دانش، میهن پرستی، زندگی خانوادگی شرافتمندانه ـ اذعان داشتند؛ برخی او را با کاتوی مهین و کینکیناتوس مقایسه می کردند.
---
1. توله یا تولة اقصا، نامی که پوتئاس به ناحیه یا جزایری به فاصلة شش روز راه (از طریق دریا) در شمال بریتانیا داده؛ توله یا تولة اقصا مجازاً به معنای ناحیه ای مجهول و دور یا داستانی است. ـ م.

دوست او سوماخوس (345-410) را زمان بهتر به یاد دارد. نامه های سوماخوس از آریستوکراسی فریبایی که در شب مرگش خود را جاودان می پنداشت تصویری دلکش می پردازد. حتی خانوادة او فناناپذیر می نمود: نیایش در سال 330 کنسول بود، و پدرش در 364 ضابط کل؛ خود او در 384 ضابط کل و در 391 کنسول بود. پسرش قاضی بود، نوه اش در سال 446، نتیجه اش در 485، و هر دو نبیره اش در 522 به مقام کنسولی رسیدند. ثروتش عظیم بود؛ سه ویلا نزدیک رم، هفت ویلای دیگر در لاتیوم،

پنج ویلا در کنار خلیج ناپل، و تعداد دیگری در سایر نقاط ایتالیا داشت، چنانکه «می توانست به هر نقطة شبه جزیره سفر کند و همه جا در خانة خود باشد.» کسی بر این ثروت او رشک نمی برد، زیرا در صرف آن بخشنده دست بود؛ به علاوه، تعینات مکنت را با دانش پژوهی، خدمات عمومی، اخلاق آراسته، و اعمال نوعپرورانة بیشمار جبران می کرد. مسیحیان و مشرکان، و بربرها و رومیان در شمار دوستان وفادار او بودند. شاید پیش از آنکه میهن پرست باشد، مشرک بود؛ زیرا گمان می برد فرهنگی که از آن بهره مند است و عرضه می دارد بستگی تام به دین قدیم دارد، و می ترسید سقوط این یک توأم با سقوط آن دیگری باشد. عقیده داشت که شارمند رومی با وفاداری به آیینهای کهن، خود را حلقه ای از آن زنجیر خواهد دانست که از زمان روموولوس تا دوران والنتینیانوس به نحو شگفت انگیزی ادامه یافته است، و آنگاه آن شهر و تمدنش را، که در طول هزار سال آنچنان دلیرانه بنا شده است، دوست خواهد داشت. بی جهت نبود که همشهریان کوینتوس آورلیوس سوماخوس، در آخرین کشمکش خویش به خاطر خدایانشان، او را به نمایندگی خود انتخاب کردند.

به سال 380، امپراطور گراتیانوس، که در نتیجة فصاحت آمبروسیوس از پیروان سرسخت اصالت آیین شده بود، پیروی از اعتقادنامة نیقیه را «برای تمام مردمی که تابع حکومتهای رئوفانة ما هستند» اجباری اعلام کرد و پیروان مذاهب دیگر را «دیوانه و تهی مغز» نامید. در 382، فرمان داد تا تمام اعانه هایی که از طرف خزانه داریهای امپراطوری یا شهری برای برگزار کردن مراسم مشرکانه پرداخته می شد، یا در حق دوشیزگان آتشبان یا کاهنان تأدیه می گردید، قطع شود؛ کلیة املاک متعلق به معابد و مجامع روحانیون را مصادره کرد؛ و به مأموران خود دستور داد مجسمة پیروزی را، که آوگوستوس در سال 29 ق م در سنا نصب کرده بود و تا آن زمان دوازده نسل از سناتوران در برابر آن سوگند وفاداری به امپراطور یاد کرده بودند، از آن محل بردارند. هیئتی به ریاست سوماخوس از طرف سنا مأموریت یافت تا با حجت و دلیل گراتیانوس را به اهمیت مجسمة پیروزی واقف سازد. گراتیانوس از پذیرفتن آنان سر باز زد و فرمان داد تا سوماخوس را از رم تبعید کنند (382). در سال 383 گراتیانوس کشته شد و سنای امیدوار گروهی را به نمایندگی خود نزد جانشین او فرستاد. نطق سوماخوس در حضور والنتینیانوس دوم به عنوان شاهکار فصاحت مورد تحسین قرار گرفت. او

چنین استدلال کرد که شایسته نیست مراسمی دینی که هزار سال با ثبات نظم اجتماعی و حیثیت کشور بستگی داشته است با چنان شتابی برانداخته

شود. گذشته از هر چیز، «چه فرق می کند که هر کس چه راهی را برای جستجوی حقیقت برگزیند؟ زیرا هیچ راهی به تنهایی نمی تواند انسان را به درک رازی چنین عظیم رهنمون شود.»
والنتینیانوس جوان تحت تأثیر این خطابه واقع شد؛ آمبروسیوس می گوید که حتی مسیحیان شورای امپراطوری بازگرداندن مجسمة پیروزی را توصیه کردند. اما آمبروسیوس، که به واسطة یک مأموریت سیاسی برای کشور در آنجا حاضر نبود، با نامة شدیداللحنی که برای امپراطور فرستاد بر شورا چیره شد. وی دلایل سوماخوس را یک به یک مورد بحث قرار داده و با قدرتی برابر آنها رد کرده بود. در پایان نیز تهدید کرده بود که اگر مستدعیات سنا اجابت شود، وی امپراطور را مرتد اعلام خواهد کرد. «شما ممکن است وارد کلیساها شوید، اما کشیشی در آنها نخواهید یافت تا شما را بپذیرد، یا ممکن است آنان را فقط برای جلوگیری از ورود خودتان در مدخل کلیسا ببینید.» والنتینیانوس از قبول درخواست سنا امتناع ورزید.
مشرکان ایتالیا در سال 393 دست به یک کوشش نهایی زدند و در شورشی همه چیز را باختند. ائوگنیوس، امپراطور نیمه مشرک، که تئودوسیوس او را به رسمیت نشناخته بود، به این امید که در دفاع از سلطنت خود یاری مشرکان غرب را تحصیل کند، مجسمة پیروزی را به سنا باز گرداند و با تبختر اعلام کرد که پس از شکست دادن تئودوسیوس، اسبان خود را در باسیلیکاهای مسیحیان خواهد بست. نیکوماخوس فلاویانوس، داماد سوماخوس، در رأس سپاهی به یاری ائوگنیوس شتافت، در شکست او سهیم شد، و خود را کشت. تئودوسیوس پیروزمندانه به رم وارد شد و سنا را مجبور ساخت تا الغای شرک را در تمام اشکال آن تصویب کند (394). وقتی که آلاریک رم را چپاول کرد، مشرکان این خواری شهری را که زمانی جلال شاهوار داشت به خشم خدایانی تعبیر کردند که مورد بی اعتنایی واقع شده بودند. جنگ شرک و مسیحیت یگانگی و قدرت روحی مردم را شکست، و وقتی که سیل هجوم به آنان رسید، فقط توانستند با نفرینهای توأم و دعاهای جداگانه با آن مقابله کنند.

پس از قتل ستیلیکو، اولومپیوس فرمان کشتن هزاران تن از پیروان او، و از جمله فرماندهان لژیونهای بربرش، را صادر کرد. آلاریک، که در پس کوههای آلپ منتظر فرصت بود، اکنون موقع را غنیمت شمرد. شکایت کرد که 4000 لیرة طلایی که رومیان به او وعده کرده بودند پرداخته نشده است؛ و پیام داد که در ازای تأدیة آن مبلغ حاضر است اصیلترین
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 46
گوتهای جوان را برای اثبات وفاداری آینده اش به گروگان بفرستد. چون هونوریوس از پذیرفتن تقاضای او امتناع کرد، او از آلپ گذشت، آکویلیا و کرمونا را غارت کرد، سی هزار تن از مزدوران ارتش روم را که از کشتار سران خود کینه به دل گرفته بودند با خود همراه ساخت، و از جادة فلامینیوسی سرازیر شد و تا باروهای رم پیش راند (408). هیچ کس در برابر او پایداری نکرد، مگر یک راهب که او را دزد خواند؛ آلاریک با مزاح به او گفت که خداوند خود فرمان حمله به شهر را داده است. سنا، که از این حمله بس متوحش شده بود، مانند زمان هانیبال کار را به وحشیگری رساند؛ چون به بیوة ستیلیکو ظنین بود و گمان داشت که با آلاریک همدستی کرده است، او را محکوم به مرگ کرد. آلاریک این عمل را با بستن تمام راههایی که از آنها خواربار وارد شهر می شد پاسخ گفت. بزودی مردم به گرسنگی افتادند؛ مردان یکدیگر را و زنان کودکان خود را می کشتند و می خوردند. هیئتی نزد آلاریک فرستاده شد تا تقاضای صلح کند. آنان به وی اخطار کردند که یک میلیون رومی آمادة پایداری هستند؛ آلاریک خندید و جواب داد: «علف هر چه بیشتر باشد، آسانتر درو می شود.» سرانجام با کراهت راضی به بازگشت شد، به شرط آنکه هر چه سیم و زر و اشیای گرانبهای منقول در شهر هست به او بدهند. فرستادگان پرسیدند: «پس در این صورت برای خود ما چه خواهد ماند؟» او با تحقیر پاسخ گفت: «جانهایتان.» رم راه ادامة مقاومت را برگزید، اما گرسنگی مردم به تسلیم وادارش ساخت. آلاریک 50.000 پوند طلا، 30.000 پوند نقره، 4.000 تونیکای ابریشمین، 3.000 پوست، و3.000 پوند فلفل گرفت و شهر را رها کرد.
در این ضمن، عدة بیشماری از بردگان بربر از خانه های اربابان خود فرار کردند و به خدمت آلاریک درآمدند. یک سرکردة گوتها، به نام ساروس، انگار به جبران فرار بردگان، اردوی آلاریک را رها کرد و به هونوریوس پیوست، نیروی قابل ملاحظه ای از گوتها فراهم کرد و به عمده قوای بربرها حمله برد. آلاریک این حمله را نقض قرارداد متارکه تلقی کرد و بار

دیگر رم را محاصره نمود. برده ای دروازه های شهر را باز کرد، گوتها به درون ریختند، و پس از 800 سال برای نخستین بار آن شهر بزرگ به تصرف دشمن درآمد (410). رم به مدت سه روز دستخوش غارتی وحشیانه بود، اما کلیساهای سان پیترو و سان پائولو سالم، و جان کسانی هم که در آنها پناه گرفته بودند در امان ماند. اما کنترل هونها و بردگانی که در آن ارتش چهل هزار نفری بودند امکان نداشت. صدها مرد ثروتمند کشته شدند و زنانشان مورد تجاوز قرار گرفتند و به قتل رسیدند؛ دفن نعشهایی که در کوچه ها ریخته بود تقریباً غیرممکن بود. هزاران اسیر گرفته شد که گالا پلاکیدیا، ناخواهری هونوریوس، نیز جزو آنها بود؛ بربرها هر جا را که در آن سیم و زر می یافتند تصرف می کردند، آثار هنری را به خاطر فلز ذی قیمتشان ذوب می کردند؛ بسیاری از شاهکارهای مجسمه سازی و سفالگری را بردگان پیشین، که نمی توانستند فقر و رنجی را که موجد آن زیبایی و ثروت شده بود فراموش کنند، شادمانه
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 47
منهدم کردند. آلاریک انضباط را دوباره برقرار ساخت و نیروهای خود را برای فتح سیسیل به سمت جنوب رهبری کرد، اما در همان سال به تب مبتلا شد و در کوزنتسا درگذشت. بردگان مسیر رود بوسنتو را برگرداندند تا گور وسیع و امنی برای او فراهم کنند؛ پس از دفن آلاریک، رود دوباره به بستر خود بازگردانده شد؛ و برای پنهان داشتن آن گور، غلامانی که در آن کار رنجبار شرکت کرده بودند کشته شدند.
آتائولف (آدولف)، برادرزن آلاریک، به جای وی به پادشاهی برگزیده شد. او حاضر شد ارتش خود را از ایتالیا بیرون بکشد، مشروط بر آنکه پلاکیدیا را به ازدواجش در آورند و جنوب گل، از جمله ناربون و تولوز و بوردو، را به ویزیگوتها، به عنوان متحدان روم، واگذارند تا آنان حکومت خود را در آنجا برقرار کنند. سردار جدید گوتها اعلام کرد که قصد تخریب امپراطوری روم را ندارد، بلکه می خواهد آن را حفظ و تقویت کند. او ارتش خود را از ایتالیا بیرون برد و، با آمیزة خردمندانه ای از سیاست و قدرت، قلمرو ویزیگوتها را در گل بنیان نهاد، که پایتختش تولوز بود و اسماً از امپراطوری تبعیت می کرد (414). آتائولف یک سال بعد کشته شد. پلاکیدیا، که او را دوست می داشت، می خواست بیوه بماند، اما هونوریوس وی را به ژنرال کنستانتیوس اعطا کرد. پس از مرگ کنستانتیوس (421) و هونوریوس (423)، پلاکیدیا نایب السلطنة پسر خود والنتینیانوس سوم شد و به مدت بیست و پنج سال امپراطوری غرب را، با لیاقتی که مایة سرافرازی همجنسانش بود، اداره کرد.
واندالها، حتی در دوران تاسیت، قومی پرشمار و نیرومند بودند و قسمتهای مرکزی و شرقی پروس جدید را در تصرف داشتند. در زمان قسطنطین،

این قوم به سوی جنوب، به درون هنگری، مهاجرت کرده بود. پس از شکست سختی که ارتش واندالها از ویزیگوتها خورد، بقیة آنان اجازة عبور از دانوب و ورود به خاک امپراطوری را خواستند. قسطنطین با درخواستشان موافقت کرد، و آنان به مدت هفتاد سال، با نفوسی رو به تزاید، در پانونیا ماندند. کامیابیهای آلاریک آنان را نیز به هوس انداخت؛ بیرون کشیدن لژیونها از ماورای آلپ برای دفاع از ایتالیا غرب ثروتمند را در برابر تجاوز بازگذاشت؛ و در سال 406 گروههای انبوهی از واندالها، آلانها، و سوئبها از رود راین گذشتند و گل را مورد چپاول قرار دادند. ماینتس را غارت کردند و بسیاری از ساکنان آن را کشتند. آنگاه به سوی شمال به درون بلگیکا (بلژیک) پیش راندند و شهر بزرگ ترير را سوختند. بر رودهای موز و ان پل بستند و رنس، آمین، آراس، و تورنه را غارت کردند و تقریباً به دریای مانش رسیدند. سپس به جنوب روی آوردند، از رودهای سن و لوار گذشتند، وارد آکیتن شدند، و خشم خود را تقریباً بر تمام شهرها، جز تولوز که به رهبری اسقف اکسوپریوس دلیرانه پایداری کرد، فرو ریختند. آنگاه در کوههای

پیرنه اندکی توقف کردند، سپس به جانب مشرق تغییر سمت دادند و ناربون را چپاول کردند. هیچ گاه چنین تباهی کاملی در گل روی نداده بود.

به سال 409، اینان با یک ارتش صد هزار نفری وارد اسپانیا شدند. حکومت روم در آنجا نیز، مانند گل و امپراطوری شرق، مالیات گزاف و نظم اداری، تمرکز ثروت در املاک وسیع، و جمعیتی انبوه از غلامان و سرفها و مردان آزاد بینوا را به ارمغان آورده بود. مع هذا، از برکت ثبات و قانون، اسپانیا اکنون جزو سعادتمندترین ایالات روم بود و مریذا، کارتاخنا (قرطاجنه)، کورذووا (قرطبه)، سویل (اشبیلیه)، و تاراگونا از ثروتمندترین و با فرهنگترین شهرهای امپراطوری بودند. واندالها، سوئبها، و آلانها به این شبه جزیرة ظاهراً امن سرازیر شدند، به مدت دو سال اسپانیا را از جبال پیرنه تا تنگة جبل طارق غارت کردند، و فتح خود را تا ساحل افریقا نیز بسط دادند. هونوریوس، که نمی توانست با نیروهای رومی از خاک روم دفاع کند، به ویزیگوتهای گل جنوب باختری رشوه داد تا اسپانیا را دوباره برای امپراطوری تسخیر کند؛ پادشاه لایق آنها، که والیا نام داشت، در یک رشته رزمهایی که مدبرانه طراحی شده بود، تکلیف خود را به خوبی انجام داد (420)؛ سوئبها به شمال باختری اسپانیا عقب نشینی کردند، و واندالها به جنوب باختری، به اندلس ـ که هنوز نام آنها را دارد ـ واپس کشیدند؛ والیا، با بازگرداندن اسپانیا به حکومت امپراطوری، روی دیپلوماتهای بی ایمان رومی را سیاه کرد.

واندالها، که هنوز تشنة فتح و گرسنة نان بودند، از جبل طارق گذشتند و

وارد افریقا (افریقیه) شدند (429). اگر گفتة پروکوپیوس و جوردانس را باور داشته باشیم، باید بگوییم که واندالها به دعوت بونیفاکیوس، والی رومی افریقا، که می خواست از یاری آنها بر ضد رقیب خویش آیتیوس جانشین ستیلیکو برخوردار شود، به افریقا رفتند ـ موثق بودن این گفته نامعلوم است. در هر حال، پادشاه واندال شایستگی ابداع چنین نقشه ای را داشت. گایسریک پسر حرامزاده و مغرور یک برده بود ـ لنگ اما نیرومند، در خوراک بس ممسک و در جنگ بسیار دلیر، بدخشم و در دشمنی بیرحم، با نبوغی شکست ناپذیر برای جنگ و سوداگری سیاسی. پس از رسیدن واندالها به افریقا، مورهای وحشیی که مدتهای دراز از سیطرة رومیان ناراضی بودند، و فرقة بدعتگذار دوناتیان که مورد ایذای مسیحیان اصیل آیین قرار گرفته بودند و حال از فرا رسیدن قدرت جدیدی خرسند بودند، به هشتاد هزار تن جنگجویان و زنان و کودکان آنان پیوستند. از میان یک نفوس تقریباً هشت میلیونی در افریقای شمالی روم، بونیفاکیوس توانست فقط عدة ناچیزی را برای یاری به ارتش کوچک خود گرد آورد؛ چون سخت از گایسریک شکست خورد، به هیپو عقبنشینی کرد؛ در آنجا قدیس آوگوستینوس سالخورده مردم را به یک مقاومت دلیرانه برانگیخت. آن شهر به مدت چهارده ماه در برابر محاصره پایداری کرد (430-431)؛ گایسریک سپس عقب نشست تا با یک نیروی دیگر

رومی مقابله کند، و آن را چنان منکوب کرد که سفیر والنتینیانوس با او متارکه نامه ای مبنی بر شناسایی فتح واندالها در افریقا امضا کرد. گایسریک مواد متارکه نامه را چندی رعایت کرد، تا آنکه رومیان از حفاظت خویش غفلت کردند؛ آنگاه بر کارتاژ ثروتمند یورش برد و آن را بی زد و خورد تسخیر کرد (439). اموال نجبا و روحانیان کاتولیک مصادره شد و خود آنان تبعید شدند و یا به بردگی کشاورزی درآمدند؛ دارایی مردم و کلیسا را هر جا می یافتند، ضبط می کردند و برای کشف نهانگاههای آن از شکنجه دریغ نمی ورزیدند.

گایسریک هنوز جوان بود. گرچه مدیر قابلی بود و متصرفات خود را در افریقا به وضع سودبخشی درآورده بود؛ فقط وقتی خوشحال می شد که دست اندرکار جنگ باشد. نیروی دریایی بزرگی تشکیل داد و سواحل اسپانیا، ایتالیا، و یونان را تاراج کرد. هیچ کس نمی توانست بگوید که هجوم بعدی کشتیهای حامل سربازان وی به کجا خواهد بود؛ هرگز در تاریخ روم چنان دریازنی بلامانعی در مدیترانة باختری رخ ننموده بود، سرانجام، امپراطور، برای از دست ندادن غلة افریقا که راونا و رم به آن نیاز فراوان داشتند، با پادشاه بربر صلح کرد و حتی تعهد نمود که یکی از دختران خود را به ازدواج او درآورد. رم، که در شرف انهدام بود، همچنان می خندید و

بازی می کرد.
از زمانی که هونها با عبور از رود ولگا هجومهای بربرها را با سرعتی ناگهانی آغاز کرده بودند، سه ربع قرن می گذشت. حرکت بعدی آنان به سوی غرب مهاجرت کندی بود که بیش از آنچه به کشورگشایی آلاریک و گایسریک شبیه باشد، به گسترش مهاجران اروپایی در قارة امریکا همانند بود. آنان تدریجاً در هنگری و نواحی مجاور آن ساکن شده بودند و بسیاری از قبایل ژرمنی را به انقیاد خود درآورده بودند.
حوالی سال 433، روآ پادشاه هونها مرد و تاج و تخت را برای برادرزادگانش بلدا و آتیلا گذاشت. بلدا در حدود سال 444 کشته شد ـ به قول برخی، به دست آتیلا ـ و آتیلا (در زبان گوتیک به معنی «پدر کوچک») ادارة قبایل مختلفی از دون تا راین را به دست گرفت. جوردانس، تاریخنویس گوت، او را چنین وصف می کند، و ما نمی دانیم وصف او تا چه حد دقیق است:
او مردی بود که برای تکان دادن ملتها به جهان آمده بود؛ برای تمام سرزمینها به منزلة بلایی بود که، به واسطة شایعاتی که در خارج دربارة او دهان به دهان می گشت تمام نوع بشر را به نحوی به وحشت انداخته بود؛ با تکبر راه می رفت و چشمانش را به این سو و آن سو می گرداند، بدان گونه که نیروی روح مغرورش در حرکات بدنش نمودار بود. در حقیت دوستار جنگ بود، با این حال در رزم بی محابا عمل نمی کرد؛ در مشاوره رزین رأی، با ملتمسان مهربان، و نسبت به تحت الحمایگان خویش دلرحم بود؛ قامتی کوتاه، سینه ای پهن، و سری بزرگ داشت؛ چشمانش کوچک و ریشش تنک و جو گندمی بود. بینیی پهن و چهره ای تیره داشت که نشانة نژادش بود.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 50
او از این جهت با سایر فاتحان بربر فرق داشت که به حیله بیشتر متکی بود تا به زور. با استفاده از موهومپرستی مشرکانة مردم خود، به فرمانروایی خویش جنبة قدسی داد؛ پیروزیهای او همواره با داستانهای اغراق آمیزی از بیرحمیش زمینه سازی می شد که شاید خود او شایع می کرد؛ سرانجام، حتی دشمنان مسیحیش او را «بلای آسمانی» نامیدند و از حیله گری او چندان به وحشت افتادند که شاید جز گوتها کسی نمی توانست آنان را از شر وی نجات دهد. خواندن و نوشتن نمی دانست، اما این امر از هوشمندی او چیزی نمی کاست. او وحشی نبود؛ حس شرافت و عدالت داشت و غالباً خود را از رومیان جوانمردتر نشان می داد. ساده زندگی می کرد و لباس می پوشید، در خوردن و نوشیدن معتدل بود، و تجمل را به زیردستانش وا می گذاشت که دوست می داشتند با بسیج و ستام اسب و شمشیر طلا و نقره، و نیز با جامه های زربافتی که مهارت

هنری زنانشان را نشان می داد، جلوه فروشی کنند. آتیلا زنان متعد داشت، اما آن تکگانی توأم با فجور را که در بعضی محافل راونا و رم رواج داشت تحقیر می کرد. کاخش یک خانة چوبی بزرگ بود که دیوار و کف از تختة رنده کرده داشت، اما به چوب کنده کاری شده یا صیقلی مزین بود و با فرشها و پوستهایی که برای جلوگیری از سرما به کار می رفت جلوة بیشتری می یافت. پایتختش ده بزرگی بود، محتملا نزدیک «بودا»ی کنونی ـ شهری که بعضی از مجارها آن را، تا آغاز قرن حاضر، اتزلنبورگ1 (شهر آتیلا) می نامیدند.

او اکنون (444) مقتدرترین مرد اروپا بود. تئودوسیوس دوم، امپراطور روم شرقی، و والنتینیانوس، امپراطور روم غربی، هر دو خراجی به او می پرداختند که در حقیقت رشوه ای برای آرام نگاه داشتن او بود؛ و این رشوه را نزد مردم خود به عنوان پاداشی جلوه می دادند که به یک شاه دست نشانده در ازای خدماتش پرداخت می شود. آتیلا، که ارتشی پانصدهزار نفری آمادة ورود به عرصة نبرد داشت، دیگر دلیلی نمی دید که همة اروپا و خاور نزدیک را در ید قدرت خویش نگیرد. به سال 441، سردارن و سربازانش از دانوب گذشتند؛ سیرمیوم، سینگیدونوم (بلگراد)، نایسوس (نیش)، و سردیکا (صوفیه) را گرفتند؛ و خود قسطنطنیه را تهدید کردند. تئودوسیوس دوم ارتشی برای مقابله با آنها فرستاد؛ آن ارتش مغلوب شد، و امپراطوری روم شرقی فقط با افزایش خراج سالانه از 700 به 2.100 پوند طلا توانست به صلح دست یابد. در 447، هونها وارد تراکیا، تسالی، و سکوتیا (جنوب روسیه) شدند و هفتاد شهر را غارت کردند و هزاران نفر را به بردگی گرفتند. زنان اسیر به زوجه های اسیر کنندگان افزوده شدند، و در نتیجه نسلهای آمیختة خونی پدید آمد که رو به باختر تا باواریا

---

1. آتیلا را در آلمان «اتزل» می گویند. ـ م.

نشانه هایی از وجنات مغول به جا گذاشت. این هجومها بالکان را به مدت چهار قرن دچار ویرانی ساخت. مدت درازی دانوب دیگر یک شارع تجارتی بین شرق و غرب نبود، و شهرهای واقع در کرانه های آن به انحطاط افتادند.

آتیلا پس از آنکه از به خون کشیدن شرق راضی شد، رو به سوی غرب نهاد و بهانة عجیبی برای جنگ یافت. هونوریا، خواهر والنتینیانوس سوم، پس از باختن گوهر ناموس به یکی از حاجبان خود، به قسطنطنیه تبعید شده بود. وی، که برای نجات از تبعیدگاه به هر تدبیر متوسل می شد، انگشتر خود را نزد آتیلا فرستاد و از او یاری خواست. آن شاه پرتزویر مکار، که شوخ طبعی خاص خودش را داشت، فرستاده شدن انگشتری را به درخواست

ازدواج تعبیر کرد و مدعی ازدواج با هونوریا و گرفتن نیمی از امپراطوری روم غربی به عنوان جهیز وی شد. وزیران والنتینیانوس اعتراض کردند، و آتیلا اعلان جنگ داد. دلیل حقیقی او این بود که مارکیانوس، امپراطور جدید روم شرقی، از پرداخت خراج دریغ کرده و والنتینیانوس نیز به او تأسی جسته بود.
در سال 451 آتیلا و نیم میلیون تن از سپاهیان وی به جانب راین ره سپردند، ترير و مس را غارت کردند و سوختند، و نیمی از ساکنان آنها را کشتند. تمامی گل به وحشت افتاد؛ او نه جنگجوی متمدنی مانند قیصر بود و نه متجاوزی مسیحی مانند آلاریک و گایسریک، بلکه یک هون زشتخوی و مهیب بود؛ بلایی آسمانی که فرستاده شده بود تا مسیحیان و مشرکان را یکسان، به خاطر فاصلة عمیقی که میان ایمان و عملشان وجود داشت، کیفر دهد. در این بحبوحه، تئودوریک اول، پادشاه کهنسال ویزیگوتها، به داد امپراطوری رسید؛ به رومیانی که تحت فرماندهی آیتیوس بودند پیوست؛ و دو ارتش متخاصم عظیم در دشتهای کاتالونیا، نزدیک تروا، مصاف دادند؛ یکی از خونینترین نبردهای تاریخ به وقوع پیوست که در آن؛ بنابر روایات، 162.000 تن کشته شدند، از جمله پادشاه دلیر گوتها. پیروزی غرب قطعی نبود؛ آتیلا با نظم عقبنشینی کرد؛ فاتحان، یا به سبب فرسودگی یا به علت اختلاف در سیاست، نتوانستند او را تعقیب کنند. سال بعد آتیلا به ایتالیا تجاوز کرد.
نخستین شهری که در سر راه او سقوط کرد آکویلیا بود؛ هونها این شهر را چنان ویران ساختند که دیگر هرگز آباد نشد. با ورونا و ویچنتسا رفتار ملایمتری شد؛ پاویا و میلان با تسلیم تمام اموال منقول خود شر آن جنگجوی پیروز را دفع کردند. راه رم اینک در برابر آتیلا باز بود؛ ارتش آیتیوس اکنون چنان کوچک بود که مقاومت قابل ملاحظه ای نمی توانست کرد؛ اما آتیلا در جلگة پو درنگ کرد. والنتینیانوس سوم به رم گریخت و از آنجا هیئتی مرکب از پاپ لئوی اول و دو سناتور پیش پادشاه هونها فرستاد. از محتوای مذاکرات این فرستادگان با آتیلا اطلاعی در دست نیست. لئو شخصیتی نافذ داشت و به خاطر این پیروزی بدون خونریزی [یعنی موفقیت در مذاکره با آتیلا] وجهه ای عظیم کسب کرد. تاریخ فقط همین را تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 52
ثبت کرده است که آتیلا پس از این مذاکرات عقبنشینی کرد. طاعون در ارتش او افتاده بود، ذخیرة غذا رو به نقصان می رفت، و مارکیانوس برای رم از شرق نیروهای امدادی می فرستاد (452).
آتیلا ارتش خود را از آلپ گذراند و به پایتخت خود در هنگری برد و تهدید کرد که اگر هونوریا را به زنی برای او نفرستند، بهار آینده به ایتالیا حمله خواهد کرد. ضمناً در این فاصله، برای تسلی خویشتن، زنی جوان به نام

ایلدیکو را به زنان حرم خود افزود. این زن زمینة تاریخی سستی بود برای شخصیت کریمهیلد مذکور در داستان نیبلونگنلید.1 آتیلا مراسم عروسی خود را با افراطی غیر معمول در خوردن و نوشیدن جشن گرفت. فردای آن روز وی را در کنار زن جوانش مرده یافتند؛ رگی از او پاره شده بود و تراکم خون در گلویش وی را خفه کرده بود. (453). قلمرو او میان پسرانش تقسیم شد، که خود را در حفظ آن نالایق نشان دادند. حسادت در میان آنان آغاز شد؛ طوایف تابع از وفاداری به دستگاهی که رهبری آن مغشوش بود سرباز زدند؛ و ظرف چند سال، امپراطوریی که می رفت تمام یونانیان و رومیان و ژرمنها و گلها را منکوب کند و مهر آسیا را بر جسم و جان اروپا بزند، خرد شد و بتدریج از میان رفت.

پلاکیدیا در سال 450 درگذشت، و با مرگ او والنتینیانوس سوم آزاد شد تا کارها را به اختیار شخص خود فرجام دهد. همان گونه که اولومپیوس، هونوریوس را وادار کرده بود ستیلیکو، بازدارندة آلاریک در پولنتیا، را بکشد، پترونیوس ماکسیموس نیز اکنون والنتینیانوس را بر قتل آیتیوس، بازدارندة آتیلا در تروا، برانگیخت. والنتینیانوس خود پسری نداشت و نسبت به تمایل آیتیوس به زناشویی پسرش با ائودوکیا (دختر والنتینیانوس) بدگمان بود. امپراطور، در آنی احساس خطر جنون آمیز، آیتیوس را احضار کرد و با دست خود او را کشت

---

1. بنابراین داستان، زیگفرید، پس از تملک خزاین نیبلونگ (شاه افسانه ای نروژ)، به خواستگاری شاهزاده خانم کریمهیلد می رود. گرچه ملازم عبوس و سختگیر کریمهیلد و برادرانش را علیه زیگفرید هشدار می دهد، عروسی سر می گیرد؛ و کریمهیلد، به عنوان هدیة عروسی، مالک خزاین نیبلونگ می شود. در عین حال، زیگفرید به گونتر (یکی از برادران کریمهیلد) کمک می کند تا با برونهیلد (ملکة ایسلند) عروسی کند. زیگفرید، به وسایلی، انگشتر و کمربند برونهیلد را می رباید و به کریمهیلد میدهد. بین دو ملکه جدال درگیر می شود، ولی کریمهیلد ماجرا را برای برونهیلد شرح می دهد و فاش می کند که انگشتری و کمربند به وسیلة زیگفرید ربوده شده است. زیگفرید توسط یکی از عمال گونز به قتل می رسد. کریمهیلد بعداً با اتزل (آتیلا) ازدواج می کند و ، به منظور گرفتن انتقام خون شوهرش و تصرف گنجینه ای که برادرانش تصاحب کرده بودند، آنان را به دربار آتیلا فرا می خواند. در اینجا چون برادران از افشای محل گنجینه خودداری می کنند، به قتل می رسند. ـ م.

(454). یکی از درباریان به او چنین گفت: «اعلیحضرتا! شما با دست چپ خود دست راستتان را بریدید.» چند ماه بعد پترونیوس دو تن از هواخواهان آیتیوس را تحریض کرد که والنتینیانوس را بکشند. هیچ کس زحمت مجازات کردن قاتلان را به خود نداد، زیرا دیگر مدتها بود که قتل به جای انتخابات مورد قبول واقع شده بود. پترونیوس خود را به امپراطوری برگزید؛ ائودوکسیا، بیوة والنتینیانوس، را مجبور کرد به همسری او درآید؛ و ائودوکیا را واداشت پالادیوس (پسر پترونیوس) را به شوهری خود برگزیند. اگر گفتة پروکوپیوس را بپذیریم، همان گونه که هونوریا به آتیلا توسل جسته بود، ائودوکسیا نیز دست به دامان گایسریک شد. برای پاسخ مساعد

گایسریک انگیزه های کافی وجود داشت: با وجود غارتهای آلاریک، رم باز هم ثروتمند بود و ارتش آن در وضعی نبود که قادر به دفاع از ایتالیا باشد. پادشاه واندال با ناوگانی شکست ناپذیر به کرانه های ایتالیا روی آورد (455). تنها یک پاپ بی سلاح، همراه با روحانیان محلی، بین اوستیا و رم، راه بر وی بست. این بار لئو نتوانست آن فاتح را از ادامة پیشروی باز دارد، اما از او برای مصونیت مردم از کشتار، شکنجه، و آتشسوزی تعهد گرفت. غارت رم چهار روز ادامه داشت؛ کلیساهای مسیحی از چپاول در امان ماندند، اما تمام گنجینه های بازماندة معابد به سفاین واندالها انتقال یافت؛ الواح زرین، شمعدانهای هفت شاخه، و سایر اشیای هیکل سلیمان، که چهار قرن پیش توسط تیتوس به رم آورده شده بود، جزو آن اشیای غارتی بود. تمام فلزات قیمتی، زینت آلات، اثاث کاخ امپراطوری، و نیز آنچه از اشیای پربها در خانه های اعیان باقی مانده بود به یغما رفت. هزاران اسیر به بردگی درآمدند؛ شوهران از زنان و والدین از کودکان خود جدا شدند. گایسریک ملکه ائودوکسیا و دو دخترش [ائودوکیا و پلاکیدیا] را به کارتاژ برد؛ ائودوکیا را به ازدواج پسر خود هونریک درآورد و ملکه و پلاکیدیا را، بنا به خواهش امپراطور لئوی اول، به قسطنطنیه فرستاد. بر روی هم، این نهب را نمی توان عمل قبیحی از جانب واندالها دانست، بلکه باید آن را موافق قوانین کهن جنگ به شمار آورد. کارتاژ بیرحمی سال 146 ق م رم را به ملایمت تلافی کرده بود.

هرج و مرج در ایتالیا اکنون به حد کمال رسیده بود. نیم قرن تجاوز اجنبی، قحطی، و امراض همه گیر هزاران مزرعة ویران و هزاران ایکر زمین لم یزرع به جای گذارده بود، آن هم نه به سبب فرسودگی خاک، بلکه به علت از پا درآمدن نیروی انسانی. قدیس آمبروسیوس (حد 420) بر ویرانی و خالی از سکنه شدن بولونیا، مودنا، و پیاچنتسا زاری می کرد؛ پاپ گلاسیوس (حد 480) در وصف مناطق بزرگ شمال ایتالیا می گفت که همه جای آن تقریباً از نوع انسان خالی شده بود؛ تعداد ساکنان خود رم طی یک قرن از 1.500.000 به 300.000 کاهش یافته بود؛ اکنون تمام شهرهای بزرگ امپراطوری در شرق قرار داشتند. کامپانیا در

حومة رم، که وقتی پر از ویلاهای پرثروت و مزارع حاصلخیز بود، اینک رها شده بود و ساکنانش به خاطر امنیت به شهرها که بارو داشتند رفته بودند؛ شهرها نیز وسعت خود را به چهل ایکر تقلیل داده بودند تا در ساختن باروهای دفاعی صرفه جویی کرده باشند؛ و در بسیاری از موارد، ساختن باروها با شتاب و با استفاده از مصالح تماشاخانه ها، کلیساها، و معبدهای ویرانی صورت می گرفت که زمانی مایة جلال شهرهای ایتالیا بودند. در رم هنوز، حتی پس از چپاول گایسریک، مقداری ثروت باقی مانده بود؛ رم و

سایر شهرهای ایتالیا، در زمان تئودوریک و لومباردها، می رفتند که دوباره رونقی بیابند؛ اما در سال 470 فرسودگی و ناباروری عمومی از کشتزارها گرفته تا شهرها، و از سناتورها گرفته تا پرولتاریا، روحیة آن نژاد سابقاً بزرگ را تا به آن حد تقلیل داد که همه دچار چنان بدبینی اپیکوریی شدند که به خدایی جز پریاپوس باور نداشتند و بزدلانه از آوردن فرزند و قبول مسئولیتهای زندگی تن می زدند و ، با خشمی جبونانه، هر نوع فداکاری را خوار می شمردند و از هر تکلیف نظامی طفره می رفتند. همراه با این انحطاط اقتصادی و بیولوژیکی، فساد سیاسی نیز نضج می گرفت: طبقة آریستوکراسی که اداره کردن می توانست بر فرمانروایی توانا نبود؛ سوداگران بیش از آن درگیر کسب سود شخصی بودند که به فکر نجات شبه جزیره باشند؛ سرداران بیشتر به دنبال کامیابی از طریق رشا بودند تا هنر جنگی؛ و دستگاه اداری بسیار پرخرج و فزون از حد علاج فاسد بود. آن درخت تناور از ساقه پوسیده و آمادة افتادن بود.

سالهای آخر [امپراطوری] سالهای حکومت امپراطوران بیخاصیتی بود که یکی بعد از دیگری می آمدند و می رفتند. گوتهای گل یکی از سرداران خود به نام آویتوس را امپراطور اعلام کردند (455)؛ مجلس سنا از تأیید او خودداری کرد، و او به اسقفی برگزیده شد. امپراطور مایوریانوس (456-461) دلیرانه کوشید تا نظم را برقرار کند، اما توسط نخست وزیر خود، ریکیمر ویزیگوت، خلع شد. امپراطور سوروس (461-465) آلت بی اراده ای در دست ریکیمر بود. آنتمیوس (467-472) فیلسوفی نیمه مشرک بود که برای غرب مسیحی غیر قابل قبول می نمود؛ ریکمیر او را محاصره و دستگیر کرد و به قتل رسانید. اولوبریوس، به عنایت ریکیمر، دو ماه امپراطوری کرد (472) و حتی خودش از اینکه به مرگ طبیعی می مرد به شگفت آمد. گلوکریوس (473) بزودی خلع شد، و روم به مدت دو سال زیر فرمانروایی یولیوس نپوس قرار گرفت. در این حیص و بیص، جماعات مختلفی از بربرها به ایتالیا سرازیر شدند ـ اینها عبارت بودند از: هرولها، سکیرها، روگیها، و قبایل دیگری که سابقاً فرمانروایی آتیلا را پذیرفته بودند. همزمان با هجوم آنها، یک سردار پانونیایی به نام اورستس امپراطور نپوس را خلع کرد و پسر خود رومولوس (ملقب به آوگوستوس) را به تخت سلطنت نشاند (475). متجاوزان جدید ثلث ایتالیا را از اورستس خواستند، و چون او از اجابت تقاضای آنان امتناع کرد، او را کشتند و سرداری از خودشان به نام اودوآکر

را به جای رومولوس به تخت نشاندند (476). اودوآکر، که پسر ادکون وزیر آتیلا بود، از شایستگی بی بهره نبود؛ مجلس سنای دل و جرأت باخته را به اجلاس فرا خواند و، به میانجیگری آن، به زنون، امپراطور جدید

شرق، فرمانروایی بر تمام امپراطوری را پیشنهاد کرد، مشروط بر آنکه اودوآکر به عنوان صدر اعظم او بر ایتالیا حکومت کند. زنون این پیشنهاد را پذیرفت، و بدین گونه رشتة امپراطوری غرب گسیخته شد.
هیچ کس، ظاهراً این واقعه را به «سقوط رم» تعبیر نکرد؛ بلکه بر عکس، به عنوان وحدت رحمتبار امپراطوری تلقی شد ـ همان گونه که سابقاً در زمان قسطنطین بود. سنای روم نیز موضوع را به همین نحو تلقی کرد و مجسمه ای از زنون در رم برپا داشت. ژرمنی کردن ارتش، دولت، و دهقانان ایتالیا، و ازدیاد نفوس ژرمنها در آن کشور، چندان پشرفت کرده بود که نفوذ ژرمنها در صحنة سیاست همچون تغییر ناچیزی در صحنة ملی تلقی می شد. به هر حال، اودوآکر عملا همچون پادشاه بر ایتالیا فرمانروایی کرد و چندان اعتنایی به زنون نداشت. در حقیقت، ژرمنها ایتالیا را تسخیر کرده بودند، همان گونه که گایسریک افریقا را گشوده و ویزیگوتها اسپانیا را فتح کرده بودند، و همان طور که آنگلها و ساکسونها در کار تصرف بریتانیا، و فرانکها مشغول گرفتن گل بودند. در غرب دیگر امپراطوری بزرگی وجود نداشت.
نتایج فتح بربرها بی پایان بود. از لحاظ اقتصادی، این غلبه به بازگرداندن کشور به وضع روستایی انجامید. بربرها از کشت زمین، گله داری، شکارورزی، و جنگ ارتزاق می کردند و هنوز هم به مسائل بغرنج تجارت، که مایة سعادت شهرها بود، واقف نشده بودند؛ با پیروزی آنان خصلت شهری تمدن غرب به مدت هفت قرن قطع شد. از لحاظ نژادی، مهاجرتهای بربرها اختلاط نوینی از عناصر نژادی پدید آورد ـ آمیختگی قابل ملاحظه ای از خون ژرمنی در ایتالیا، گل، و اسپانیا؛ و از خون آسیایی در روسیه، بالکان، و هنگری. این اختلاط ، نفوس ایتالیایی یا گلی را از لحاظ معنوی تقویت نکرد. آنچه واقع شد این بود: افراد و نژادهای ضعیف از طریق جنگ و سایر کشمکشها از میان رفتند؛ هر کسی ناچار شد در پی تقویت نیروی جسمانی، تاب و توان، جسارت، و خصال مردانه ای باشد که از مدتها پیش به علت امنیت و آسایش از میان رفته بود؛ و عادات سالمتر و ساده تر زندگی، که به سبب تنعم و تجمل شهرها از میان رفته بود، به نیروی فقر جانی دوباره گرفتند. از لحاظ سیاسی، غلبة بربرها نوع پست تری از سلطنت را جانشین نوع عالیتری از آن ساخت. اقتدار اشخاص را بیشتر کرد، و از قدرت و حمایت قانون کاست؛ در نتیجه، فردگردایی و خشونت بالا گرفت. از لحاظ تاریخی، غلبة بربرها شکل خارجی آنچه را که از درون فاسد شده بود ویران ساخت؛ طومار زندگی پیشین را ، که با تمام نعمات و نظم و فرهنگ و قانونش به ضعف پیری گراییده و قدرت رشد و تجدید حیات را از دست داده بود، با وحشیگریی تأسف انگیز و از بیخ و بن درنوردید. حال، آغاز یک حیات نوین ممکن بود: امپراطوری غرب از میان

رفت، اما کشورهای اروپای
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 56
نوین زاده شدند. هزار سال قبل از میلاد، متجاوزان شمالی وارد ایتالیا شده، ساکنان آن را منقاد ساخته و با آنها مخلوط گشته، و تمدن آنان را کسب کرده بودند و، همراه با خود آنان، طی هشت قرن، تمدن نوینی بنا نهاده بودند. چهار صد سال پس از مسیح، همان واقعه تکرار شد؛ چرخ تاریک یک دور کامل گشت؛ آغاز و انجام همانند بودند، اما انجام همواره نوعی آغاز بود.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 57

فصل سوم :پیشرفت مسیحیت - 364-451

داية مهربان تمدن جديد كليسا بود. چون نظم قديم در فساد، جبن، و اهمال محو شد، سپاه متحدی از كليساييان با حميت و مهارت به دفاع از ثبات و ملايمتی كه بار ديگر در زندگی رخ نموده بود برخاستند. وظيفة تاريخی كليسا عبارت بود از تحكيم مجدد بنيان اخلاقی اشخاص و جامعه از طريق دادن جنبة قدسی ماورای طبيعی به احكام ناگوار مربوط به نظم اجتماعی، و القای آرمانهای ملايم در بربرهای درشتخوی از طريق ايمانی كه خود به خود از افسانه و اعجاز، بيم و اميد، و عشق تشكيل شده بود. در مبارزة دين جديد، برای تسخير و رام كردن و تنوير افكار مردم جاهل يا منحط و تشكيل يک امپراطوری ايمانی متحد سازنده كه مردم را دوباره به هم بپيوندد ـ همان گونه كه قبلا سحر يونان و جلال روم پيوندشان داده بود ـ عظمتی حماسه آميز اما آلوده با موهومپرستی و ظلم وجود دارد. نهادها و ايمانها زاييدة احتياجات انسانی هستند، و ارزيابی آنها بايد با توجه به اين ضرورتها صورت پذيرد.

۱ - سازمان کلیسا

اگر هنر شکل و سازمان دادن به مواد باشد، کلیسای کاتولیک رومی را می توان شگرفترین شاهکار تاریخ دانست. طی نوزده قرن، که هر قرنش نیز مشحون از بحران بوده است، کلیسا مؤمنان خود را پیوسته نگاه داشته، در تمام اکناف جهان آنان را مشمول عنایات و خدمات خود قرار داده، اذهان آنان را متشکل ساخته، خوی و خلقشان را به قالب ریخته، باروریشان را تشویق کرده، ازدواجهایشان را رسمیت داده، سوکهایشان را تسلیت بخشیده، زندگیهای زودگذرشان را به علو حیات جاودانی پیوند داده، از دهشهای آنان بهره گرفته، از هر بدعت

و شورشی زنده بیرون آمده، و صبورانه ستونهای شکستة قدرت خود را از نو ساخته است. این نهاد شاهوار چگونه رشد کرد؟

عطش روحی مردان و زنانی به ستوه آمده از فقر، فرسوده از کشمکش، وحشتزده از اسرار، و بیقرار از ترس مرگ، مبنای شکل گیری کار کلیسا بود. کلیسا در روح میلیونها مردم ایمان و امیدی به وجود آورد که به مرگ معنا می بخشید و وحشت آن را زایل می کرد. ایمان گرانبهاترین مایملک کسانی شد که برای حفظ آن حاضر بودند بمیرند یا بکشند؛ و بر آن صخرة امید بود که کلیسا بنا شد. کلیسا نخست محفل (اکلیسا) ساده ای از ایمان آورندگان بود. هر اکلیسا یا کلیسا یک یا چند پرسبوتروس (شیخ یا کشیش) برای رهبری خود برگزیده بود، همچنین یک یا چند تن قاری، دستیار کشیش، معین شماس، و شماس برای یاری به کشیش. پس از آنکه به شمارة عبادت کنندگان افزود و امور دینی مفصلتر شد، جماعات دینداران یک تن کشیش یا فرد غیر روحانی را برگزیدند تا بر کارها نظارت کند و آنها را هماهنگ سازد. این شخص را اپیسکوپوس (ناظر، یا اسقف) نامیدند. چون بر تعداد اسقفان بیفزود، کار آنان نیز به سرپرستی و هماهنگی نیاز یافت؛ بدین جهت، در قرن چهارم، کسانی به عنوان اسقف اعظم، مطران، یا نخست کشیش برگزیده شدند تا بر اسقفان و کلیساهای ناحیه نظارت کنند. در قسطنطنیه، انطاکیه، اورشلیم، اسکندریه، و رم، صاحبمنصبانی عالیرتبه تر از اینان به نام بطرک برگزیده شدند که بر تمام امور روحانی ریاست داشتند. اسقفان و اسقفان اعظم بنا به فرمان بطرک یا امپراطور اجتماع می کردند و سینود یا شورا تشکیل می دادند. شورا اگر فقط نمایندة یکی از ایالات بود، شورای ناحیه ای، و اگر فقط از اسقفان امپراطوری شرق یا غرب متشکل بود، شورای کل، و اگر از هر دو بود، شورای عام خوانده می شد؛ اگر فرمانهایش برای کلیة عیسویان جهان

لازم الاجرا بود، جامع نامیده می شد. اتحادی که گهگاه از این راه حاصل می شد موجب گردید که کلیسا لقب کاتولیک یا «جهانی» بگیرد.
این سازمان، که قدرتش سرانجام بر ایمان و حیثیت متکی شد، مقرراتی برای زندگی کلیسایی لازم داشت. در سه قرن اول مسیحیت، تجرد برای کشیشان اجباری نبود. کشیش می توانست زنی را که قبل از نیل به مقام روحانی گرفته بود نگاه دارد؛ اما پس از ورود به حلقة قدس نمی بایست ازدواج کند؛ و هیچ مردی که دو زن گرفته بود، یا بیوه یا مطلقه ای را به همسری برگزیده بود، یا زنی غیر شرعی اختیار کرده بود حق کشیش شدن نداشت. کلیسا، مانند بیشتر اجتماعات، از افراطیان در زحمت بود. در واکنش نسبت به بی پروایی جنسی مشرکان، برخی از مؤمنان غیرتمند مسیحی، با استناد به عبارتی در یکی از رساله های بولس حواری، چنین استنتاج می کردند که هر گونه رابطة جنسی میان زن و مرد گناه است؛ از این رو ازدواج را تقبیح کردند و کشیش متأهل را چیزی نفرت انگیز می دانستند. شورای ناحیه ای گنگرا (حدود 362) این نظریه را بدعت اعلام کرد، اما کلیسا به نحوی روزافزون تجرد

کشیشان را خواستار بود. اموال زیادی به نحوی دائم التزاید به هر کلیسا هبه می شد؛ گهگاه یک کشیش متأهل هبه نامه را به نام خود می کرد و آن را به فرزندان خود منتقل می نمود. ازدواج کشیشان گاه به زناکاری یا فضیحت دیگری می انجامید و از احترام مردم نسبت به روحانیان می کاست. شورایی از کشیشان روم، در سال 386، تجرد کامل کشیشان را توصیه کرد؛ و یک سال بعد، پاپ سیریکیوس فرمان داد تا هر کشیشی که ازدواج بکند یا زندگی با زن خود را ادامه دهد خلع لباس شود. قدیس هیرونوموس، قدیس آمبروسیوس، و قدیس آوگوستینوس با قدرت سه گانة خود از این فرمان حمایت کردند؛ و، پس از یک نسل مقاومت مقطع، فرمان مزبور با موفقیت گذرایی در امپراطوری روم غربی به موقع اجرا گذارده شد.
بزرگترین مشکل کلیسا، پس از مشکل سازگار کردن آرمانهایش با ادامة حیاتش، یافتن راهی بود برای سلوک با دولت. برپا کردن یک سازمان کلیسایی در جنب صاحبمنصبان دولتی، کشمکشی بر سر قدرت ایجاد کرد که در آن تبعیت یکی از دیگری شرط لازم صلح به شمار می رفت. در روم شرقی، کلیسا تابع دولت شد؛ در روم غربی، کلیسا نخست برای تحصیل استقلال، و سپس برای احراز تفوق مبارزه کرد. در هر دو مورد، اتحاد کلیسا و دولت تعدیل عمیقی در اخلاقیات کلیسا را در بر داشت. ترتولیانوس، اوریگنس، و لاکتانتیوس گفته بودند جنگ در هر حال نامشروع است؛ کلیسا، که حال مورد حمایت دولت بود، به جنگهایی که برای حفاظت

دولت یا کلیسا لازم می دانست رضا می داد. کلیسا خود دارای قوة قهریه نبود؛ اما هر وقت توسل به زور لازم می شد، می توانست برای پیشبرد منویات خود به «نیروی دنیوی» متوسل شود. از دولت و اشخاص هدایای گرانبها، پول، عبادتگاه، یا زمین دریافت می داشت؛ کلیسا ثروتمند می شد و برای حفظ حق مالکیت خود به حمایت دولت احتیاج داشت. حتی پس از سقوط دولت هم کلیسا ثروتش را حفظ کرد؛ فاتحان بربر، هر قدر هم که زندیق بودند، کمتر به چپاول کلیسا دست می زدند. طولی نکشید که اقتدار کلام با نیروی شمشیر برابری کرد.

نامطبوعترین وظیفة سازمان کلیسایی جلوگیری از شقاق کلیسا به واسطة افزایش بدعتها ـ یعنی آموزه های مخالف با تعریفات شوراهای کلیسایی از کیش مسیحی ـ بود. به محض تحصیل پیروزی، کلیسا دیگر از تبلیغ رواداری دینی دست کشید و فردگرایی در اعتقادات دینی را به همان دید خصمانه ای می نگریست که دولتها به نهضتهای تجزیه طلبی یا شورشی می نگریستند؛ نه کلیسا و نه بدعتگزاران صرفاً از جنبة الاهیات بر بدعت نمی نگریستند؛ بدعت در بسیاری از موارد مستمسک یک جامعة محلی شورشگر بود که می خواست خود را از قدرت

قاهر و مسلط آزاد سازد؛ مثلا هدف مونوفوسیتیها (پیروان مذهب وحدت طبیعت) آزاد ساختن سوریه و مصر از قید قسطنطنیه، و آرزوی دوناتیان رها ساختن افریقا از سلطة روم بود؛ و اکنون که دین و دولت یکی بودند، این کار شورشی محسوب می شد در برابر هر دو. اصیل آیینان مخالف ناسیونالیسم بودند و بدعتگذاران مدافع آن؛ کلیسا برای تمرکز و وحدت می کوشید، بدعتگذاران برای استقلال و آزادی محلی.

مذهب آریانیسم، که در داخل امپراطوری مغلوب شده بود، در میان بربرها به پیروزی عجیبی نایل آمد. مسیحیت نخست توسط اسیران رومی ، که در حمله های گوتها بر آسیای صغیر در قرن سوم گرفتار شده بودند، به قبایل توتونی رسید. اولفیلاس «رسول» (؟311-381) کاملا رسول نبود. وی از اخلاف یک اسیر مسیحی از کاپادوکیا بود و میان گوتهایی که در شمال دانوب می زیستند زاده و پرورده شده بود. در حدود سال 341، وی توسط ائوسبیوس، اسقف اعظم نیکومدیا که پیرو آریانیسم بود، به اسقفی آنان برگزیده شد. وقتی که آتاناریک، سردار گوتها، در مستملکات خود مسیحیان را مورد پیگیری و آزار قرار داد، اولفیلاس از کنستانتیوس که او نیز پیرو آریانیسم بود اجازه ای اخذ کرد تا جامعة کوچک مسیحیان گوتیک را از دانوب بگذراند و وارد تراکیا سازد. برای تعلیم دادن مسیحیان تابع خود و افزودن بر شمارة آنان، با حوصلة بسیار کتاب مقدس را، جز کتابهای پادشاهان که. به نظر او به طرز خطرناکی جنگجویانه بود، از یونانی به زبان گوتیک ترجمه کرد؛ و چون گوتها هنوز خطنویسی نمی دانستند، او الفبای گوتیگ را بر مبنای حروف یونانی ابداع کرد. این ترجمه نخستین اثر ادبی در زبان توتونی بود. زندگی پرهیزکارانة اولفیلاس چنان اعتمادی به خرد و پاکدامنی او در میان گوتها ایجاد کرد که آنان مسیحیت آریوسی او را بی گفتگو پذیرفتند. چون مسیحیت در دو قرن چهارم و پنجم از طریق گوتها

به سایر بربرها رسید، تقریباً همة متجاوزان به امپراطوری پیرو آریانیسم بودند، و حکومتهای جدیدی که به وسیلة آنان در بالکان، گل، اسپانیا، ایتالیا، و افریقا تأسیس شدند رسماً پیرو آریانیسم بودند. فرق میان فاتحان و مفتوحان در ایمان فقط در یک حرف یوتا بود: اصیل آیینان عیسی را با «پدر ـ خدا» همذات (homoousios) می دانستند، حال آنکه پیروان آریانیسم او را با «پدر – خدا» همانند (homoiousios) می شمردند.1 اما این اختلاف در سیاسیات دو قرن پنجم و ششم جنبة حیاتی یافت. بر اثر این تسلسل اتفاقی وقایع، آریانیسم تا هنگامی که فرانکهای اصیل آیین ویزیگوتها را در گل برانداختند، بلیزاریوس افریقا را که در دست واندالها بود و ایتالیا را که در قبضة گوتها بود تسخیر کرد، و رکارد ایمان ویزیگوتها را در اسپانیا تغییر داد (589)، به حیات خود ادامه داد.

---

1. به طوری که دیده می شود، بین املای این دو کلمة یونانی فقط یک i فرق است که در حروف یونانی «یوتا» خوانده می شود. در گفتگو از اختلاف میان دو فرقه، مؤلف مخصوصاً از این حرف نام می برد. ـ م.

ما امروز نمی توانیم خاطر خود را به طوفانهای آیینی بسیاری مشغول داریم که کلیسا را در آن دوره به تلاطم افکندند ـ ائونومیوسیان (آنومیان)، آپولیناریسیان، ماکدونیوسیان، سابلیوسیان، ماسالینسیسیان، نوواتیانوسیان، و پریسکیلیانوسیان؛ بلکه فقط می توانیم از سخافتهایی اندوهگین شویم که بسیاری از مردم به خاطر آنها مرده اند و باز هم خواهند مرد. مانویت تا آن حد که بر ثنویت ایرانی خدا و شیطان، خیر و شر، و نور و ظلمت استوار بود، یک بدعت مسیحی محسوب نمی شد؛ هدف آن ایجاد سازشی میان مسیحیت و دین زردشت بود، و از طرف هر دوی آنها هم به تلخی طرد شد. مانویت با صراحتی غیر معمول به مسئلة شر، یعنی وفور شگفت انگیز رنجهای آشکارا نابایسته در جهانی محکوم به حکم تقدیر، می پرداخت، و خود را مجبور می دید که وجود «خدای شر» را در کنار «خدای خیر» بپذیرد. در قرن چهارم مانویت در شرق و غرب پیروان بسیار یافت. چند تن از امپراطوران به اقدامات بیرحمانه ای علیه آن دست زدند؛ یوستینیانوس برای گروندگان به مانویت مجازات اعدام قایل شد؛ به هر حال، مانویت تدریجاً از میان رفت، اما اثر خود را در بدعتگزاران بعدی ـ مانند پاولیسینها (بیالقه)، بوگومیلها، و آلبیگاییان ـ به جا گذاشت. در 385، یک اسقف اسپانیایی به نام پریسکیلیانوس متهم به تبلیغ مانویت و تجرد همگانی شد؛ او این اتهام را انکار کرد؛ در ترير در حضور امپراطور غاصب، ماکسیموس، محاکمه شد، دو اسقف متهم کنندة او بودند، او محکوم شد و، علی رغم اعتراضات شدید قدیس آمبروسیوس و قدیس مارتن، با چند تن

از یارانش زنده سوزانده شد (385).
کلیسا در همان زمان که با همة این متعرضان به دین مواجهه می داد، در افریقا خود را تقریباً منکوب بدعت دوناتیان یافت. دوناتوس، اسقف قرطاجنه (315)، آیینهای مقدسی را که به وسیلة کشیش گناهکار اجرا شود بی اعتبار می دانست؛ کلیسا، که نمی خواست فضایل کشیشان مورد انکار قرار گیرد، این عقیده را خردمندانه رد کرد. مع هذا، بدعت مورد بحث بسرعت در شمال افریقا بسط یافت، از حمایت غیرتمندانة بینوایان برخواردار شد، و به یک انقلاب اجتماعی مبدل گشت. امپراطوران بر این نهضت خشم گرفتند؛ و برای کسانی که بر این اعتقاد مصرانه پای می فشردند جریمه های سنگین وضع شد؛ قدرت خرید، فروش، و واگذاری اموال از دوناتیان سلب شد؛ به علاوه، آنان به زور سربازان امپراطوری از کلیساهاشان رانده شدند، و کلیساها به کشیشان اصیل آیین واگذار شد. دسته هایی از شورشگران، که در عین حال مسیحی و کمونیست بودند، تحت عنوان کیرکوم کلیونس (پرسه زنان) متشکل شدند؛ اینان فقر و بردگی را محکوم ساختند، وامها را ملغا نمودند و بردگان را آزاد کردند و بر آن شدند تا تساوی افسانه آمیز انسان اولیه را دوباره برقرار سازند. وقتی به کالسکه ای برمی خوردند که بردگانی آن را می کشیدند، بردگان را در کالسکه می نشاندند و ارباب را وا می داشتند تا آن را بکشد. معمولا خود را با غارتگری خرسند می ساختKQاما بعضاً نیز، وقتی بر اثر مقاومت تحرBح

می شدند، اغنیا و اصیل آیینان را با مالیدن آهک در چشمان کور می کردند، یا با چماق می کشتند؛ یا لااقل دشمنانشان این اعمال را به آنها نسبت می دهند. اگر در ضمن این کارها کشته می شدند نیز راضی و خوشحال بودند، چرا که یقین داشتند که به بهشت خواهند رفت. سرانجام کاملا در چنگ تعصب گرفتار آمدند، بدان حد که خود را به عنوان بدعتگذار تسلیم می کردند و به اصرار می خواستند که شهیدشان سازند؛ رهنوردان را متوقف می ساختند Hتقاضای کشتن خود را از آنان می کردند؛ و وقتی که حتی دشمنانشان دیگر از کشتن آنان سیر و خسته شدند، آنان خود را در آتش می جستند، یا خویشتن را از صخره ای فرو می افکندند، و یا چندان در دریا پیش می رفتند که غرق می شدند. قدیس آوگوستینوس با تمام وسایل با دوناتیان می جنگید، و برای مدتی چنان می نمود که بر آنان پیروز شده است؛ اما وقتی که واندالها وارد افریقا شدند، دوناتیان دوباره به تعداد زیاد ظاهر گشتند و از طرد کشیشان اصیل آیین شادیها کردند. سنت تنفر فرقه ای با تعصبی زاهدانه از نسلی به نسل دیگر منتقل شد، و بدین ترتیب وقتی که اعراب آمدند (670) دیگر مقاومت متحدی وجود نداشت.

در این ضمن، پلاگیوس، را با حملة خود بر نظریة مربوط به گناهگاری ذاتی، سه قاره را به هیجان آورده بود؛ و نسطوریوس، با تشکیک نسبت به «مادر خدا»، زمینة شهادت خود را فراهم می ساخت. نسطوریوس شاگرد تئودوروس موپسوئستیایی (؟350-؟428) بود که «نقد عالی» کتاب مقدس را ابداع کرده بود. تئودوروس می گفت کتاب ایوب شعری است که از منابع شرک اقتباس شده؛ غزل غزلهای سلیمان سرود عروسی است که آشکارا فحوای شهوانی دارد؛ بسیاری از پیشگوییهای عهد قدیم، که ظاهراً اشاره به عیسی دارد، فقط مربوط است به وقایع قبل از مسیح؛ و مریم نه مادر خدا، که فقط زایندة طبیعت بشری عیسی است. نسطوریوس خود را به اسقفی قسطنطنیه ارتقا داد (428)؛ با فصاحت خود جماعاتی را جذب خویش کرد؛ و با جزمیت خشنش برای خود دشمنانی فراهم کرد و، با اختیار کردن عقیدة ناخوشایند تئودوروس دربارة مریم، به آنان فرصت ابراز خصومت داد. بیشتر مسیحیان می گفتند : «اگر مسیح خداست، پس مریم هم مادر خداست.» نسطوریوس این گفته را بسیار شدید دانست؛ وی می گفت که مریم فقط زایندة طبیعت انسانی مسیح است نه طبیعت الاهی وی، و پیشنهاد کرد که بهتر است او را [به جای مادر خدا] مادر مسیح بخوانند.

سیریل اسکندرانی، اسقف اعظم اسکندریه، در عید فصح سال 429، در وعظی که طی آن آموزة اصیل آیینی را اعلام می کرد، گفت: «مریم مادر حقیقی خود الوهیت نیست، بل مادر لوگوس یا کلام متجسد خدا است که طبیعتهای دوگانة الاهی و انسانی مسیح را شامل می شود.» پاپ کلستینوس اول، که نامه ای از سوی سیریل تحریکش کرده بود، شورایی را برای اجلاس در رم فرا خواند (430)؛ این شورا درخواست کرد که نسطوریوس یا عزل شود یا حرف خود را پس بگیرد. وقتی نسطوریوس از اجرای این امر سر باز زد، یک شورای جهانی در افسوس

(431) نه تنها او را عزل، بلکه تکفیر هم کرد. بسیاری از اسقفان اعتراض کردند، اما مردم افسوس چنان جشن گرفتند که سرورشان خاطرة دیانا ـ آرتمیس را زنده کرد. نسطوریوس رخصت یافت تا در انطاکیه منزوی شود؛ اما چون به دفاع از خویشتن ادامه داد و تقاضای بازگشت به مسند خود کرد، امپراطور تئودوسیوس دوم او را به واحه ای در بیابان لیبی تبعید کرد. وی چندین سال در آنجا بزیست؛ سرانجام دربار بیزانس بر او رحم آورد و بخشایشنامه ای از جانب امپراطور برایش فرستاد. پیکی که نامه را آورده بود وی را در حال مرگ یافت (حد 451). پیروان او به مشرق سوریه مهاجرت کردند، کلیساهایی ساختند، مدرسه ای در ادسا تأسیس کردند، کتاب مقدس و آثار ارسطو و جالینوس را به سریانی ترجمه کردند، و در

آشنا ساختن مسلمانان با علم و طب و فلسفة یونانی نقشی بس مهم ایفا کردند، چون از سوی امپراطور زنون مورد تعقیب و آزار قرار گرفتند، به ایران روی آوردند، در نصیبین مدرسة با نفوذی باز کردند، کارشان از برکت رواداری دینی ایرانیان نضج گرفت، و جوامعی در بلخ و سمرقند و هندوستان و چین بنیاد نهادند. بدین ترتیب، آنان در تمام آسیا پراکنده شدند و تا به امروز هم باقی مانده اند و هنوز هم «مریم پرستی» را تقبیح می کنند.
آخرین بدعت بزرگ این دوران پرآشوب، که نتیجه ای مهمتر از همة بدعتهای دیگر هم داشت، از طرف ائوتوخس، رئیس دیری در نزدیکی قسطنطنیه، اعلام شد. او می گفت که مسیح دو طبیعت جداگانة انسانی و الاهی نداشت، بلکه فقط طبیعت الاهی داشت. فلاویانوس، بطرک قسطنطنیه، یک سینود محلی تشکیل داد که این بدعت «وحدت طبیعتی» را محکوم نمود و ائوتوخس را تکفیر کرد. آن راهب به اسقفان اسکندریه و روم متوسل شد؛ دیوسکوروس، که جانشین سیریل شده بود، امپراطور تئودوسیوس را وادار ساخت تا شورای دیگری در افسوس تشکیل دهد (449). دین تابع سیاست شد، اسقفیة اسکندریه مبارزة خود را با اسقفیة قسطنطنیه ادامه داد؛ ائوتوخس تبرئه شد، و فلاویانوس چنان هدف نطقهای آتشین واقع گردید که مرد. شورا بر ضد هر که قایل به دو طبیعت در مسیح باشد لغتنامه هایی صادر کرد. پاپ لئوی اول در آن شورا شرکت نکرد، اما چندین نامه برای آن فرستاد که در آنها از فلاویانوس حمایت کرده بود. وی از گزارشهایی که نمایندگانش به او دادند به خشم آمد، شورا را «سینود دزد» خواند، و از شناسایی تصمیمات آن تن باز زد. شورای دیگری که بعداً به سال 451 در خالکدون تشکیل شد نامه های لئو را تحسین کرد، ائوتوخس را محکوم ساخت، و دوباره بر طبیعت دوگانة مسیح صحه گذاشت.1 اما اصل بیست و هشتم قانون کلیسایی آن شورا برای اسقف قسطنطنیه اختیاراتی مساوی با اختیارات اسقف رم قایل شد. لئو، که برای تفوق خود به منزلة

---

1. به موجب نظر این شورا، عیسی مسیح شخص دوم تثلیت، هم خدای واقعی و هم انسان واقعی است، و این دو طبیعت الاهی و انسانی متمایز هستند. ـ م.

امری لازم جهت وحدت و اقتدار کلیسا کوشیده بود، آن اصل را رد کرد، و از آن پس کشمکش طولانی میان آن دو حوزة دینی آغاز شد.
برای تکمیل این اغتشاش، اکثریت مسیحیان در سوریه و مصر از قبول آموزه های مربوط به طبیعت دوگانة مسیح سر باز زدند. راهبان سوریه به

تبلیغ بدعت «وحدت طبیعت» ادامه دادند، و یک اسقف اصیل آیین وقتی که به ریاست اسقفیة اسکندریه منصوب شد، در کلیسای خودش، در روز جمعة مبارک (جمعة یادبود مصلوب شدن مسیح)، مثله شد. پس از آن، مذهب وحدت طبیعت دین ملی مسیحیان مصر و حبشه شد و در قرن ششم بر سایر مذاهب مسیحی در سوریه و ارمنستان غالب گشت، در حالی که نسطوریان در بین النهرین و سوریة شرقی قدرت گرفتند. موفقیت طغیان مذهبی شورش سیاسی را تقویت کرد؛ و وقتی که اعراب فاتح در قرن هفتم به مصر و خاور نزدیک هجوم بردند، نیمی از نفوس آن قسمتها مقدمشان را گرامی داشتند، زیرا آنان را آزاد سازندة خود از قید ظلم دینی، سیاسی، و اقتصادی پایتخت بیزانس می دانستند.

1 – رم
اسقفان رم در قرن چهارم چنانکه باید مایة سرفرازی کلیسا را فراهم نساختند. سیلوستر (314-335) با گروانیدن قسطنطین به دین مسیح اعتباری یافت و، به گمان دینداران مخلص، به موجب فرمان «دهش قسطنطین» تقریباً تمام اروپای باختری را از قسطنطین گرفت، اما چنان رفتار نکرد که شایستة مالک نیمی از جهان سفیدپوستان باشد. یولیوس اول (337-352) قدرت فائقة اسقفیة رم را قویاً تأیید کرد، اما لیبریوس (352-366)، به سبب ضعف یا پیری، به نظرات کنستانتیوس که مبتنی بر مذهب آریانیسم بود تمکین کرد. پس از مرگ او، داماسوس و اورسینوس بر سر مقام پاپی به رقابت برخاستند؛ دو دسته از اوباش، که هر یک به طرفداری یکی از آن دو قیام کرده بود، بنا به سنت نیرومند دموکراسی رم به هم درآویختند؛ در یک روز ، در یک کلیسا 137 تن طی نزاع کشته شدند. پرایتکستاتوس، شحنة مشرک رم، اورسینوس را تبعید نمود، و داماسوس مدت هجده سال با مهارت و مسرت فرمانروایی کرد. او یک باستانشناس بود و مزارهای شهیدان رومی را به گورنبشته های زیبا بیاراست؛ کسانی که وی را گرامی نمی داشتند می گفتند که «خارانندة گوش زنان» است ـ یعنی تخصصش در این است که با چاپلوسی از بانوان ثروتمند رم برای کلیسا هدایا کسب کند.
لئوی اول، ملقب به کبیر، مسند پطرس را در طی یک دورة بحرانی اشغال کرد (440-461) و، با دولتمردی و شجاعت، «اسقفیة پطرس» را به عزت و قدرت نوینی اعتلا داد. وقتی
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 65
قدیس هیلاری (هیلاریوس)، اسقف پواتیه، در مشاجره ای که با یکی دیگر از اسقفان گل داشت، از پذیرفتن تصمیم لئو امتناع کرد، لئو فرمانهای مؤکدی برای او فرستاد؛ و امپراطور والنتینیانوس سوم فرمانهای او را با یک امریة تاریخی، مبنی بر اعلام اقتدار اسقف رم بر تمام کلیساهای مسیحی، تنفیذ کرد. این سیادت عموماً از جانب اسقفان غربی مورد تأیید، و از سوی اسقفان شرقی مورد انکار قرار گرفت. بطرکهای قسنطنطیه، انطاکیه، اورشلیم، و اسکندریه ادعای اقتداری برابر با اسقفیة رم داشتند، و مجادلات خشمگینانة کلیسای شرق همراه با عدم اطاعت نسبت به اسقف رم همچنان ادامه یافت. اشکال ارتباط و مسافرت، توأم با اختلاف زبان، افتراق کلیساهای شرق و غرب را موجب شد. مع هذا، در غرب، پاپها حتی در امور دنیوی نفوذی روزافزون داشتند، در مسائل غیر دینی تابع

دولت و ناظر روم بودند، و تا قرن هفتم در انتخاب خود به تأیید امپراطور استظهار داشتند. اما بعد مسافت از امپراطوری شرق، و ضعف فرمانروایان غرب، پاپها را در رم اعتلا بخشید؛ وقتی که امپراطور و سناتوران در برابر هجوم بربرها فرار اختیار کردند و حکومت مدنی از پا درآمد، چون پاپها بدون ترس در مسند خود استوار ماندند، حیثیت آنان بزودی بالا رفت. گرویدن بربرهای غرب به دین مسیح اقتدار و نفوذ اسقفیة رم را شدیداً بسط داد.
هر چه خانواده های ثروتمند و اشرافی دست از شرک می کشیدند و به مسیحیت می گرویدند، کلیسای رومی بیش از پیش در مکنتی که به پایتخت امپراطوری غرب می آمد سهیم می شد. آمیانوس از اینکه اسقف رم مانند امیری در قصر لاتران می زیست و با کوکبة یک امپراطور در شهر حرکت می کرد، در شگفت بود. در این دوران (400) کلیساهای با شکوه شهر را می آراستند. یک جامعة درخشان شکل می گرفت که در آن روحانیان عالیرتبه مسرورانه با زنان پر زیور می آمیختند و آنان را در تنظیم وصیتنامه هایشان یاری می کردند.
در حالی که عامة مسیحیان شهر همگام با مشرکان در تماشاخانه ها، میدانهای مسابقه، و بازیهای عمومی حضور می یافتند، یک اقلیت مسیحی می کوشید تا بر طبق دستورات انجیل زندگی کند. آتاناسیوس دو راهب مصری به رم آورده بود؛ وی شرح حال آنتونیوس را نوشته بود، و روفینوس برای غرب تاریخ رهبانیت در شرق را منتشر کرده بود. اذهان مردم متقی تحت تأثیر شهرت فراگیر تقدس آنتونیوس، سکنودی، و پاخومیوس قرار گرفته بود؛ در رم، صومعه هایی توسط سیکستوس سوم (432-440) و لئوی اول تأسیس شده بود؛ و بسیار کسان، در حالی که در خانه های خود می زیستند، قانون پرهیزکاری و فقر صومعه ای را پذیرفتند. بانوان ثروتمند رومی، مانند مارکلا و پائولا و سه نسل از زنان خانوادة ملانیا، بیشتر درآمد خود را صرف امور خیریه کردند، بیمارستانها و دیرها تأسیس نمودند، به زیارت راهبان شرق رفتند، و به روش مرتاضان چندان در خوردن امساک کردند که مردند. محافل مشرک در رم شکوه آغاز کردند که این نوع مسیحیت با زندگی خانوادگی، نظام زناشویی، و نیرومندی

کشور ناسازگار است؛ و بحثهای تندی بر ضد مهمترین طرفدار ریاضت آغاز شد ـ یعنی یکی از بزرگترین و درخشنانترین نویسندگانی که کلیسای مسیحی به وجود آورده است.
2 – قدیس هیرونوموس
او در حدود سال 340، در ستریدو، نزدیک آکویلیا، محتملا از والدینی اهل دالماسی زاده شد؛ چون پدر و مادرش به آتیة او امیدوار بودند، وی را

ائوسبیوس هیرونوموس سوفرونیوس نام دادند که معنیش این است: «خردمند گرامی و قدسی نام.» در ترير و رم تعلیماتی سودمند گرفت؛ آثار کلاسیک لاتینی را بخوبی آموخت، و به حدی بدانها علاقه مند شد که خودش آن را گناهی تلقی می کرد. مع هذا، وی مسیحی مثبت و پر حرارتی بود؛ برای تأسیس یک سازمان اخوت زاهدانه در آکویلیا، به روفینوس و سایر دوستان خود پیوست؛ کوشش در راه کمال را چنان در مواعظ خود تبلیغ می کرد که اسقفش او را برای ناشکیبی بیجا در برابر ناتوانیهای طبیعی بشر سرزنش کرد. او این علامت را با حمله ای شدید پاسخ داد و اسقف را نادان، وحشی، شریر، همپایه، و لایق همان جماعت جهان طلبی که راهبرشان بود، و ناخدای ناشی سفینه ای پر از دیوانگان خواند. با واگذاشتن آکویلیا به گناهانش، هیرونوموس و چند تن از یاران مخلصش به خاور نزدیک رفتند و در بیابان خالکیس نزدیک انطاکیه، به صومعه ای وارد شدند (374). اقلیم ناسازگار آن دیار بر سلامت آنان بسیار گران آمد؛ دوتنشان مردند، و خود هیرونوموس تا چندی در آستانة مرگ بود. آنگاه، بی آنکه خللی در عزمش پدید آید، آن صومعه را، به قصد اعتکاف در دیری در بیابانی دیگر، ترک کرد و در آنجا گاه به مطالعة آثار ویرژیل و سیسرون می پرداخت. او کتابخانة خویش را هم با خود برده بود، زیرا نمی توانست از خواندن شعر و نثری که زیباییش همچون طنازی دختران دلربا مجذوبش می ساخت دست شوید. شرح او از این موضوع نمایانندة خوی قرون وسطایی است. می نویسد:

خواب دیدم که مرده ام و مرا به پیشگاه داور بزرگ می کشانند. از وضع من پرسیدند، و من پاسخ گفتم که مسیحی هستم. اما آن که ریاست محکمه را داشت گفت: «دروغ می گویی! تو سیسرونی هستی نه مسیحی! زیرا هر کجا که گنج توست، قلب تو نیز آنجاست.» من فی الفور لال شدم، و ضربه های تازیانه را احساس کردم ـ زیرا او دستور تازیانه زدن مرا داده بود. ... سرانجام، حاضران در آن میدان بر پای رئیس دادگاه افتادند و از وی استدعا کردند که بر جوانی من ببخشاید و به من فرصت دهد تا از خطای خود توبه کنم، مشروط بر آنکه اگر بار دیگر کتابهای نویسندگان مشرک را بخوانم، به شکنجه ای سخت محکومم سازد. ... این تجربه، رؤیای دلپذیر یا بیهوده نبود. ... اعتراف می کنم که شانه هایم سیاه و کبود شده بود، و تا مدتها پس از بیدار شدن آثار کوفتگی را در بدن خود مشاهده می کردم. ... از آن پس من با شوقی بیش از آنچه قبلا به مطالعة آثار بشری داشتم به مطالعة کتابهای خدا روی آوردم.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 67

در سال 379 به انطاکیه بازگشت و در زمرة کشیشان درآمد. در 382 در رم به دبیری پاپ داماسوس برگزیده شد و از طرف او مأموریت یافت که

عهد جدید را به صورت بهتری به لاتینی ترجمه کند. او همچنان ردای قهوه ای و قبای خاص راهبان را می پوشید و در دربار پرتجمل پاپ زندگی مرتاضانه ای را می گذراند. مارکلا و پائولای پرهیزکار در خانه های اشرافی خود از او به منزلة مشاور روحانی پذیرایی می کردند؛ نقادان مشرک گمان داشتند که وی بیش از آنچه شایستة یک ستایندة تجرد و بکارت است، از آمیزش با زنان بهره مند می شود. او، با هجو کردن جامعة رم آن زمان با عباراتی که هرگز کهنه نمی شود، چنین پاسخ گفت:
آن زنانی که گونه های خود را با غازه و چشمان خود را با سرمه رنگین می سازند و رخسارشان را از سفیداب می پوشانند. ... در هیچ سن و سالی نمی پذیرند که پیر هستند؛ سر خود را با گیسوان عاریه می پوشانند. .. و رفتارشان در برابر کسانی که به سن نوه هایشان مانند دختران دبیرستانی هراسان است. . .. بیوگان مشرک با جامه های حریر فخر می فروشند و خود را با گوهرهای درخشان می آرایند، و بوی مشکشان مشام را می آزارد. . .. زنان دیگری هستند که جامة مردان می پوشند، گیسوان خود را کوتاه می کنند. . .. از زن بودن شرم دارند و ترجیح می دهند که به خواجگان همانند باشند. . .. برخی از زنان مجرد با دواهای مخصوص از آبستنی پیشگیری می کنند و نطفه های انسانی را پیش از شکل گرفتن معدوم می کنند؛ برخی دیگر وقتی که بر اثر گناه آبستن می شوند، با صرف دارو وسیلة سقط جنین را فراهم می آوردند. . .. و تازه، زنانی هم هستند که می گویند: «برای پاکان همه چیز پاک است ... چرا من باید خود را از نعمتی که خداوند برای لذت من آفریده محروم کنم؟»
او یک زن رومی را با عباراتی که حاکی از چشمانی خریدار است سرزنش می نماید:
نیمتنه ات بعمد چاکدار است. . .. پستانهایت با نواری از کتان تنگ بسته شده، دنده گاهت در زندان کمربندی سفت است ... شالت گاه فرو می افتد تا شانه های سیمینت را عریان سازد؛ و آنگاه با شتاب، آنچه را که عمداً نمایان ساخته است می پوشاند.
هیرونوموس اغراقگوییهای یک ادیب هنرمند را که دوره ای از زمان را به قالب می ریزد، و درازپردازیهای یک وکیل دعاوی را که مایة قطور ساختن پرونده است، بر تعصب یک معلم اخلاق می افزاید. ساتیرهای او یادآور ساتیرهای یوونالیس یا طنز زمان خود ماست، و اینکه می بینیم زنان همیشه و در هر زمان به اندازة امروز جذابیت و فریبایی داشته اند برای ما جالب است. هیرونوموس نیز، مانند یوونالیس، خطاکاران را با بینظری و شجاعت، و بی استثنا، تقبیح می کند. از اینکه معشوقه بازی حتی در میان مسیحیان رایج است به خشم می آید، و چون در می یابد که با تظاهر به زهد و ریاضت بر هرزگیهای خود سرپوش می گذارند، خشمش بیشتر می

شود. می پرسد: «این بلای (خواهران محبوب و مطلوب) از کجا به کلیسا راه پیدا کرده است؟ این زنان شوی ناکرده از کجا آمدند؟ این همخوابه های نوین، این روسپیان (یک مردی) از کجا پیدا شدند؟ آنان با دوستان مرد خود در یک خانه و در یک اطاق زندگی می کنند

و غالباً یک بستر دارند، با این حال اگر تصور کنیم که خطایی در کار است، ما را بدگمان می خوانند.» به روحانیان رم، که حمایتشان ممکن بود او را به پایی برساند، حمله می کند؛ کلیساییان موی و روی آراسته را، که در اجتماعات باب روز آمد و شد دارند، و کشیشان مرده ریگ خواری را که پیش از فلق برمی خیزند و به دیدن زنانی می روند که هنوز از بستر بیرون نیامده اند، مسخره می کند. از دواج کشیشان و انحرافات جنسی آنان را تقبیح می کند و بشدت در لزوم تجرد آنان داد سخن می دهد؛ به عقیدة او فقط راهبان مسیحیان راستین هستند که از قید مال، شهوت، و غرور آزادند. هیرونوموس، با فصاحتی که حتی می توانست کازانووا را جزو پیروانش درآورد، از مردان می خواهد که از همه چیز دست شویند و به پیروی از عیسای مسیح برخیزند؛ از بانوان مسیحی درخواست می کند که نخستین کودک خود را، به موجب شریعت، وقف خداوند سازند؛ به بانوان دوست خود توصیه می کند که اگر نتوانند وارد صومعه شوند، دست کم در خانة خود چون باکره ها زندگی کنند. در بحث خود به جایی می رسد که ازدواج را تقریباً گناه می داند. می گوید: «من ازدواج را می ستایم، اما فقط برای اینکه از آن باکرگانی پدید آیند،» پیشنهاد می کند که با تبر بکارت درخت ازدواج را بیفکنند، و یوحنای رسول مجرد را از پطرس، که زن داشت، برتر می داند. جالبترین نامه اش آن است که دربارة لذات بکارت به دختری به نام ائوستوخیوم می نویسد (384). او به وجه مطلق با زناشویی مخالف نیست، ولی می گوید کسانی که از آن پرهیز کنند از «سدوم»، رنج آبستنی، مویة اطفال، غم و گرفتاری خانواده، و شکنجه های حسد برکنار می مانند. ضمناً اذعان می کند که راه طهارت دشوار است؛ که هشیاری جاودان بهای بکارت است.
بکارت حتی ممکن است در اثر یک اندیشه از دست برود. ... همنشینان خود را از میان کسانی برگزین که بر اثر روزه پریده رنگ و نزارند. ... هر روز روزه بگیر و بستر خود را با اشک شبانگاهی بشوی. ... بگذار انزوای اطاقت همواره نگهبانت باشد؛ بگذار همیشه «داماد ملکوت» در درونت با تو عشق ورزد. ... وقتی که خواب بر تو چیره می شود، «او» به پشت دیوار خواهد آمد، دستش را از میان در به درون خواهد آورد و بر شکمت خواهد کشید. و تو بر خواهی خاست و گریان خواهی گفت: «من بیمار عشقم.» و این پاسخ را از او خواهی شنید: «خواهر و عروس من باغی

است بسته شده، چشمه ای است مقفل و منبعی مختوم.»
هیرونوموس می گوید پس از انتشار این نامه، مردم «با سنگباران از آن استقبال کردند»؛ شاید برخی از خوانندگان آن، در این اندرزهای عجیب مردی که ظاهراً هنوز از حرارت میل آزاد نبود وجود شهوتی بیمار را حس کرده بودند. چند ماه بعد (384) وقتی که راهبة جوان ـ بلسیلا ـ مرد بسیار کسان به خاطر اینکه مشقات ناشی از تعلیمات هیرونوموس موجب مرگ راهبه شده بود، وی را سرزنش کردند؛ برخی از مشرکان پیشنهاد کردند که او و تمام راهبان رم در رود تیبر افکنده شوند. هیرونوموس، که از روش خود پشیمان نبود، نامه ای تسلیت آمیز و

ملامتبار برای مادر سوگوار او فرستاد. در همان سال پاپ داماسوس درگذشت، و جانشین او انتصاب هیرونوموس به دبیری پاپ را تجدید نکرد. در 385، هیرونوموس رم را برای همیشه ترک کرد و پائولا و ائوستوخیوم (مادر و خواهر بلسیلا) را با خود برد. در بیت لحم صومعه ای ساخت که خود رئیس آن شد؛ دیری نیز برای راهبه ها بنا کرد که نخست پائولا و سپس ائوستوخیوم ریاست آن را عهده دار شدند؛ و مهمانسرایی هم برای زایران بیت المقدس ساخت.
هیرونوموس حجرة خود را در مغاکی برگزید، کتابها و کاغذهایش را در آن گرد آورد، اوقات خود را وقف مطالعه و تألیف کارهای اداری کرد، و سی و چهار سال بقیة عمر را در آنجا زیست. با سلاح قلم به جنگ یوحنای زرین دهن، آمبروسیوس، پلاگیوس، و آوگوستینوس رفت و، با نیروی جازمی، در حدود پنجاه رساله در مسائل وجدانی و اخلاقی و تفسیر کتاب مقدس نوشت؛ نوشته هایش حتی از سوی دشمنانش با شور و شوق خوانده می شد. مدرسه ای در بیت لحم گشود و در آن برایگان و با فروتنی به کودکان مجموعه ای از معلومات مختلف از جمله لاتینی و یونانی می آموخت؛ حال که قدیسی مورد تأیید همگان بود، احساس کرد که می تواند مطالعة آثار نویسندگان کلاسیک را که خواندنشان را در جوانی ترک کرده بود از سر بگیرد. تحصیل زبان عبری را، که هنگام اقامت کوتاه نخستینش در شرق آغاز کرده بود، از سر گرفت؛ و طی هجده سال تلمذ صبورانه توانست از کتاب مقدس ترجمه ای فصیح و اعجازآمیز به لاتینی به دست دهد. این ترجمه اکنون نزد ما به وولگات معروف است و از بزرگترین و بانفوذترین آثار ادبی قرن چهارم به شمار می رود. البته در این ترجمه، مانند هر اثر دیگری به آن حجم، اشتباهاتی وجود دارد و برخی اصطلاحات خشن عامیانه نیز در آن هست که هر ناب گرایی را مشمئز می کند؛ اما لاتینی آن در سراسر قرون وسطی زبان الاهیات و ادبیات شد، عواطف و تخیلات عبرانی را به قالب لاتینی ریخت، و هزاران عبارت اصیل، فصیح، موجز، و

نیرومند به ادبیات اعطا کرد.1 جهان لاتینی از طریق این ترجمه بیش از هر وقت دیگر با کتاب مقدس الفت یافت.
هیرونوموس تنها از آن جهت که زندگی مرتاضانه ای در پیش گرفته بود و خود را وقف کلیسا کرده بود یک قدیس به شمار می رفت؛ و گرنه از نظر کردار و گفتار مشکل بتوان او را قدیس به حساب آورد. ماية تأسف است که در چنین مرد بزرگی اینهمه انفجار خشونتبار نفرت، اینهمه قلب حقیقت، و اینهمه سبعیت جدلی می یابیم. یوحنا، بطرک اورشلیم، را یهودا و شیطان
---
1. ترجمة هیرونوموس بیشتر مستقیماً از نسخة اصلی عبری یا یونانی انجام گرفته است؛ مع هذا وی گاه از نسخه های یونانی آکویلا، سوماخوس، یا تئودوتیون نیز استفاده کرده است. ترجمة او، که در 1592 و 1907 مورد تجدید نظر واقع شد، هنوز هم در نظر جهان کاتولیک رومی متن معتبر لاتینی «کتاب مقدس» به شمار می آید. «کتاب مقدس دوئه» قرینة انگلیسی «وولگات» است.

می خواند و می گوید حتی آتش جهنم برای او مجازاتی بس اندک است؛ آمبروسیوس عظم الشأن را به عنوان «زاغ بیریخت» توصیف می کند؛ و برای اینکه دوست قدیمی خود روفینوس را به زحمت اندازد، اوریگنس مرده را با خشمی در خور یک مرتد تعقیب می کند، چنانکه گویی می خواهد بزور حکم محکومیت وی را از پاپ آناستاسیوس بگیرد (400). راستی که از سر بعضی از گناهان جسمانی آسانتر می توان گذشت تا از این تلخیهای روح.
منتقدان او را بلادرنگ سزا دادند. وقتی که آثار کهن یونانی و لاتینی را تعلیم می داد، وی را به عنوان مشرک تقبیح کردند؛ هنگامی که عبری را نزد یک یهودی فرا می گرفت، وی را متهم ساختند که به آیین یهود گرویده است؛ چون آثارش را به زنان اهدا کرد، گفتند که نفع مالی یا چیزی بدتر از آن در نظر دارد. در زمان پیری، زندگی شادمانه ای نداشت. بربرها به خاور نزدیک سرازیر شدند و بر سوریه و فلسطین تاختند (395)؛ «چه بسیار صومعه ها که تسخیر کردند و چه رودها که با خون کشتگان رنگین ساختند!» هیرونوموس غمگینانه چنین نتیجه می گیرد: «جهان روم در حال سقوط است.» هنوز زنده بود که پائولا، مارکلا، و ائوستوخیوم محبوب او مردند. شدت ریاضت برایش رمقی به جا نگذاشته بود، و در حالی که پشتش از فرط پیری خمیده بود، همواره از کاری به کاری دیگر می پرداخت؛ سرگرم نوشتن تفسیری دربارة ارمیاء نبی بود که مرگ در رسید. او بیش از آنکه نیکمرد باشد، بزرگمرد بود؛ همچون یوونالیس ساتیرنویسی آتشین طبع بود، نامه هایش در فصاحت به نامه های سنکا می مانست، و

در دانشوری و الاهیات کوشنده ای قهرمان صفت بود.
3 – سربازان مسیحی
هیرونوموس و آوگوستینوس بزرگترین مردان این قرن پرعظمت بودند، اما مردان بزرگ این دوران منحصر به این دو تن نبود. کلیسای اوایل قرون وسطی از میان «آبایش» هشت تن را به عنوان «مجتهدان کلیسا» متمایز ساخت. اینان عبارت بودند از «آتاناسیوس، باسیلیوس، گرگوریوس نازیانزوسی، یوحنای زرین دهن، و یوحنای دمشقی در شرق؛ آمبروسیوس، هیرونوموس، آوگوستینوس، و گرگوریوس کبیر در غرب.
دورة زندگی آمبروسیوس (؟340-398) نشانگر قدرت مسیحیت در جذب افراد طراز اول به خدمت خویش است، افرادی که تا یک نسل پیش از آن فقط به خدمت دولت در می آمدند. او در ترير متولد شد، پدرش فرماندار گل بود، و سوابق تربیتیش نشان می دهد که برای خدمات سیاسی آماده شده بود؛ و شگفت نیست که خیلی زود به استانداری شمال ایتالیا تعیین می شود. او، که ساکن میلان بود، با امپراطور غرب تماس نزدیک داشت، و امپراطور او را صاحب خصال کهن رومی، یعنی قدرت قضاوت متقن، قابلیت اداره و اجرا، و شجاعت

بدون تظاهر یافت. وقتی به آمبروسیوس خبر رسید که فرقه های رقیب در کلیسای اعظم شهر گرد آمده اند تا اسقفی برگزینند، با شتاب به محل رفت و با حضور و بیانات خود اغتشاشی را که تازه آغاز شده بود فرو نشاند. چون فرقه ها نتوانستند بر سر کاندیدایی موافقت کنند، کسی از آن میان پیشنهاد کرد که آمبروسیوس را انتخاب نمایند، نام او مردم را شاد ساخت و موجب وحدت آرا شد. آن استاندار اعتراض کرد و گفت که هنوز تعمید نیافته است؛ اما با شتاب تعمید یافت و به شماسی و سپس به کشیشی و آنگاه به اسقفی منصوب شد، و همة این کارها در یک هفته انجام گرفت (374).
آمبروسیوس شغل جدید خود را با وقار وچیرگی یک دولتمرد آغاز کرد. بزودی تعینات موقعیت سیاسی را ترک کرد و زندگی سادة نمونه واری را در پیش گرفت. هر چه پول و ثروت داشت به بینوایان بخشید، و لوحة مقدس کلیسای خود را فروخت تا از پول آن فدیة اسیران جنگی را بپردازد. وی عالمی الاهی بود که با قدرت از «اعتقادنامة نیقیه» دفاع کرد، خطیبی بود که وعظهایش به گرواندن آوگوستینوس به دین مسیح یاری کرد، شاعری بود که برخی از نخستین و بهترین سرودهای کلیسایی را ساخت، داوری بود که دانش و پاکدامنیش دادگاههای فاسد دنیوی را خجل کرد، سیاست پیشه ای بود که مأموریتهای دشواری را که از طرف کلیسا و کشور به او واگذار شده بود با شایستگی انجام داد، نظام دهندة خوبی بود

که پاپ را معاضدت کرد و او را تحت الشعاع قرار داد، و روحانی برجسته ای بود که تئودوسیوس کبیر را به توبه وا داشت و بر خط مشیهای والنتینیانوس دوم تأثیری قاطع نهاد. آن امپراطور جوان مادری داشت به نام یوستینا که پیرو آریانیسم بود و می کوشید تا کلیسایی در میلان برای یک کشیش پیرو این مذهب تأمین کند. مقتدیان آمبروسیوس، علیه فرمان ملکه مبنی بر تسلیم ساختمان کلیسا، دست به یک «اعتصاب نشستة» مقدس زدند و شب و روز در آن کلیسای محاصره شده ماندند. آوگوستینوس می گوید: «از آن هنگام بود که، به پیروی از آیین کلیسای شرقی، رسم سرود خواندن آغاز شد تا مردم را از فرسوده شدن از بیخوابی طولانی و مشقتبار نجات بخشد.» آمبروسیوس مردانه با ملکه جنگید و پیروزی مهمی نصیب تعصب دینی کرد.
در نولا، واقع در جنوب ایتالیا، پاولینوس (353-431) نمونة نجیبتری از یک قدیس مسیحی بود. وی در یک خانوادة کهن ثروتمند در بوردو متولد شد، با یک بانوی عالینسب ازدواج کرد. نزد آوسونیوس شاعر تحصیل کرد، وارد سیاست شد، و بسرعت ترقی کرد. ناگهان، گرویدن به مسیحیت چنان روحش را منقلب ساخت که بکلی از دنیا رو گرداند: اموالش را فروخت و پول آن را به فقیران داد و برای خویشتن فقط به قدر حداقل حاجت مال برداشت، زنش تراسیا راضی شد که با او مانند یک «خواهر دینی» پرهیزکار زندگی کند. چون زندگی صومعه ای هنوز در غرب آغاز نشده بود، آن جفت دیندار خانة محقر خود را در نولا به یک دیر خصوصی بدل ساختند و سی و پنج سال در آن زیستند. در طول این مدت، آنان از خوردن گوشت و نوشیدن شراب خودداری می کردند،

بسیاری از روزهای ماه را روزه می گرفتند، و شاد بودند که خود را از بند گرفتاریهای ثروت آزاد ساخته اند. دوستان مشرک دوران جوانیش، خصوصاً معلم پیرش آوسونیوس، بر آنچه به نظر آنان واپس کشیدن از تکالیف زندگی مدنی بود اعتراض کردند؛ او، در پاسخ، ایشان را دعوت کرد که بیایند و در سعادت زندگی او سهیم شوند. در قرنی مشحون از نفرت و خشونت، روح بی آزار و متسامح خود را تا پایان حیات حفظ کرد. در تشییع جنازة وی، علاوه بر مسیحیان، مشرکان و یهودیان نیز شرکت جستند.
پاولینوس اشعاری جذاب می سرود، اما فقط گهگاه. شاعری که نظریة مسیحی زمان خویش را به بهترین وجه بیان می کرد آورلیوس پرودنتیوس کلمنس اسپانیایی بود (حد 348-410). در آن دوران که کلاودیانوس و آوسونیوس دربارة خدایان مرده نغمه سرایی می کردند، پرودنتیوس در قالبهای کهن موضوعات جدید و زنده می سرود: داستانهایی از شهیدان راه دین («کتاب تاجها») سرودهایی مذهبی برای هر ساعت روز، و جوابی

منظوم به دفاع سوماخوس از مجسمة پیروزی. در این شعر اخیر بود که او از هونوریوس استدعا کرد که رزمهای گلادیاتوری را منسوخ کند. از مشرکان نفرت نداشت؛ در حق سوماخوس و حتی یولیانوس از کلماتی محبت آمیز استفاده می کرد؛ و از همدینان مسیحی خود می خواست که آثار هنری مشرکان را منهدم نکنند. در ستایش روم با کلاودیانوس هماواز بود، و از اینکه انسان می تواند در قسمت اعظم جهان سفیدپوستان سفر کند و مشمول یک قانون باشد و همه جا امنیت داشته باشد ابراز مسرت می کرد: «هر جا که باشیم، چون شارمندان آنجا زندگی می کنیم.» در آثار این شاعر مسیحی، واپسین پژواکهای کامیابیها و سیادت رم را می یابیم.
اینکه گل اکنون دیگر تمدنی والا داشت، برای روم افتخار کوچکی نبود. همتراز آوسونیوس و سیدونیوس در ادبیات، می توان از اسقفان بزرگ قرن چهارم گل نام برد: هیلاری، اسقف پواتیه؛ رمی (رمیگیوس)، اهل رنس؛ ائوفرونیوس، اهل اوتون؛ و مارتن، اهل تور. هیلاری (فتـ : حد 367) یکی از فعالترین مدافعان «اعتقادنامة نیقیه» بود و رساله ای در دوازده بخش برای ایضاح تثلیث نوشت. مع هذا، در حوزة دینی محقر خود در پواتیه، زندگی توأم با سعی و اخلاص یک اهل کلیسا را داشت ـ زود از خواب بر می خاست، تمام مراجعان را می پذیرفت، شکایات را می شنید، مشاجرات را رفع می کرد، مراسم قداس را به جا می آورد، وعظ می کرد، درس می داد، کتاب و نامه تقریر می کرد، هنگام غذا خوردن به قرائت نوشته های مذهبی گوش می داد، و هر روز به یک کار دستی، از قبیل شخمزنی یا جامه بافی برای بینوایان، می پرداخت. وی الگو و بهترین نمونة فرد کلیسایی به شمار می آید.
قدیس مارتن نام بیشتری از خود به جا نهاد؛ اکنون 3675 کلیسا و 425 دهکده در فرانسه نام وی را بر خود دارند. وی حوالی سال 316 در پانونیا چشم به جهان گشود؛ در دوازدهسالگی می خواست راهب شود، اما پدرش او را مجبور ساخت تا وارد ارتش گردد. سربازی غیرطبیعی بود مواجبش را به بینوایان می داد، مصیبت زدگان را یاری می کرد، و چندان صبر و فروتنی پیشه ساخته بود که گویی می خواهد از اردوی نظامی صومعه ای بسازد. پس از پنج سال خدمت در ارتش، مارتن به آرزوی خود دست یافت و توانست همچون راهبی در یک حجره زندگی کند، نخست در ایتالیا، آنگاه در پواتیه نزدیک محبوب خود هیلاری. در 371، مردم تور، با وجود لباس مندرس و موی ژولیده اش، جداً خواستار شدند که او اسقفشان شود. او این خواست را پذیرفت، اما اصرار

ورزید که زندگی رهبانی خود را ادامه دهد.به فاصلة سه کیلومتر از شهر، در مارموتیه صومعه ای بنا کرد، هشتاد راهب در آنجا گرد آورد، و زندگی

زاهدانة بی ریب و ریایی را همراه با آنان در پیش گرفت. او معتقد بود که وظیفة اسقف تنها در به جا آوردن مراسم قداس، وعظ، ادارة تشریفات دینی، و جمع آوری وجوه خیریه خلاصه نمی شود، بلکه سیر کردن گرسنگان، پوشاندن برهنگان، عیادت از بیماران، و یاری دادن به تیره بختان نیز از وظایفش به شمار می رود. او نزد اهالی گل چندان محبوبیت داشت که در اکناف آن سرزمین از کرامات او داستانها نقل می شد، حتی مشهور بود که سه تن را از میان مردگان برخیزانده است. فرانسه او را جزو قدیسان نگاهبان خود شمرد.

صومعه ای که مارتن در پواتیه تأسیس کرده بود (362) نخستین دیر از دیرهای متعددی بود که در آن هنگام در گل پدید آمد. چون رومیان از طریق کتاب «زندگینامة آنتونیوس» تألیف آتاناسیوس، و نیز دعوت هیرونوموس به زندگی زاهدانه، با اندیشة رهبانیت آشنا شده بودند، غرب نخست صعبترین و منفردترین شیوة زندگی صومعه ای را برگزید و کوشید تا مشقات زندگی زاهدانی را که در زیر آسمان صاف مصر می زیستند در یک اقلیم نسبتاً ناسازگار رواج دهد. وولفیلایک راهب سالها با ران عور و پای برهنه بر سر ستونی در ترير می زیست، زمستانها ناخنهای پایش می افتاد و قندیلهای یخ از ریشش آویزان می شد. قدیس سنوک، که در نزدیکی تور می زیست، چنان خود را در یک چار دیواری تنگ محبوس ساخته بود که نیمتنة پایین بدنش را نمی توانست حرکت دهد؛ چندین سال بدین گونه زیست و مایة اعجاب و تحسین مردم شد. قدیس یوآنس کاسیانوس، برای همسنگی با شور و جذبة آنتونیوس، افکار قدیس پاخومیوس را به میان آورد؛ وی، با الهام از برخی موعظه های یوحنای زرین دهن، صومعه ای برای راهبان و راهبگان در مارسی تأسیس کرد (415) و نخستین دستور را برای زندگی رهبانی در غرب نوشت؛ پیش از مرگش، تقریباً 5000 راهب در پرووانس طبق دستور او می زیستند. اندکی پس از سال 400، قدیس هونوراتوس و قدیس کاپراسیوس صومعه ای در جزیرة لرن، رو به روی کان، بنا کردند. این نهادها بیش از آنکه اشخاص را به اخلاص انفرادی خو دهند، آنان را به سوی کار، تحصیل، و دانشپژوهی جمعی و همکاری با یکدیگر سوق می دادند؛ و بدین سان، تبدیل به مکتبهای الاهیات شدند و تأثیری حیاتی در افکار ساکنان امپراطوری غرب نهادند. وقتی که آیین قدیس بندیکتوس در قرن بعد به گل رسید، در آنجا براساس سنت کاسیانوس یکی از نظامهای مفید مذهبی پا گرفت.

1 – راهبان شرق
وقتی که کلیسا حالت یک مجتمع دینداران را از دست داد و تبدیل به نهادی شد که بر میلیونها انسان حکومت می کرد، بتدریج این گرایش در آن پدید آمد که نظریة سهلگیرانه تری نسبت به ضعفهای انسانی اختیار کند، و نسبت به لذتهای اینجهانی متسامحتر باشد و حتی گاه در آن سهیم شود. یک اقلیت مسیحی این مدارا را خیانت به مسیح شمردند و تصمیم گرفتند که از راه فقر و عفت و عبادت به ملکوت آسمان دست یابند، و برای نیل به این منظور بکلی از
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 74
دنیا کناره گرفتند. احتمالاً هیئتهای تبلیغ مذهبی آشوکا (حد 250 ق م) اشکالی از زندگی رهبانی، و همچنین نظریات و اخلاقیات دین بودا را به خاور نزدیک آورده بودند؛ زاهدان منفرد پیش از مسیح ـ مانند پرستندگان سراپیس در مصر، یا جوامع اسینیان در یهودا ـ آرمانها یا آداب زندگی دینی پرمشقت را به آنتونیوس و پاخومیوس منتقل کرده بودند. رهبانیت برای بسیار کسان پناهگاهی در برابر اغتشاشات و جنگ ناشی از حملات بربرها بود؛ در صومعه ها یا حجره های بیابانی خبری از مالیات، خدمت نظام، مشاجرات زناشویی، و کار طاقتفرسا نبود؛ برای رسیدن به مقام راهبی نیازی به مراسم رتبه بخشان نبود؛ پس از چند سال زندگی آرام، سعادت جاودان فرا می رسید.
مصر، که اقلیمش برای رهبانیت سازگار بود، مأمن عدة زیادی از راهبان منفرد یا گروهی شده بود، که یا از قواعد زندگی در انزوای آنتونیوس پیروی می کردند، یا نوعی زندگی اشتراکی را بر طبق آیینی که پاخومیوس در تابن بنیان نهاده بود دنبال می نمودند. ساحل رود نیل انباشته از دیرها و صومعه هایی بود که برخی از آنها 3000 راهب یا راهبه را در خود جا می داد. از میان منفردین، آنتونیوس (حد 251-356) از همه مشهورتر بود. پس از سرگردانیهای بسیار، سرانجام در کوه قلزم، نزدیک دریای سرخ، جایگاه کوچکی برای خود درست کرد. مریدانش جای او را یافتند؛ از اخلاص او پیروی کردند؛ و، تا آن حد که اجازه می داد، حجره های خود را نزدیک حجرة وی ساختند؛ پیش از مرگش، بیابان نزدیک به آن کوه از پیروان او پر شده بود. وی کمتر خود را می شست، و با این حال 105 سال زیست. دعوت قسطنطین را رد کرد، اما در نود سالگی، برای حمایت از آتاناسیوس در برابر آریوسیها، سفری به اسکندریه کرد. راهب دیگر که در مدارج شهرت فقط یک پله پایینتر از آنتونیوس قرار داشت، پاخومیوس بود که نه صومعه

برای راهبان و یک دیر برای راهبه ها تأسیس کرد (325)؛ گاه برای اجرای مراسم یک روز مقدس هفت هزار تن از رهبانانی که در آیین از او پیروی می کردند گرد می آمدند. این راهبان گروهی ضمن عبادت، کار هم می کردند؛ در ادوار معین از راه نیل با قایق به اسکندریه می رفتند تا فراورده های خود را بفروشند، مایحتاج خود را بخرند، و در مناقشات کلیسایی – سیاسی شرکت کنند.
در میان راهبان منفرد رقابتی شدید برای پیش افتادن در مسابقة ریاضت کشی آغاز شد. آبه دوشنه می گوید: «ماکاریوس اسکندرانی هیچ گاه نمی توانست داستانی از ریاضت بشنود و نکوشد که از آن فراتر رود.» اگر سایر راهبان در ایام روزة بزرگ گوشت نمی خوردند، ماکاریوس هفت سال تمام به آن لب نزد؛ اگر برخی از آنان خود را با بیخوابی مجازات می کردند، ماکاریوس «بیست شب متوالی دیوانه وار می کوشید تا خود را بیدار نگاه دارد». در یک دورة روزة بزرگ، روز و شب برپا ایستاد و جز هفته ای یک بار، آن هم چند برگ کلم، چیزی نخورد؛ و تمام این مدت پیشة سبدبافی خود را ادامه داد. مدت شش ماه در

مردابی خوابید و تن برهنة خود را در معرض نیش زهرآگین پشه های موذی قرار داد.
برخی از راهبان در عزلت گزینی گوی سبقت از دیگران ربوده بودند. مثلا سراپیون در غاری در ته دره ای عمیق سکنا گزیده بود که فقط معدودی از زایران جرئت فرود آمدن به آن را داشتند؛ وقتی هیرونوموس و پائولا به بیغولة او رسیدند، مردی را در آن یافتند که تقریباً پوست و استخوان بود و فقط لنگی بر کمر داشت و چهره و شانه هایش پر از موی ناسترده بود، حجره اش فقط چندان وسعت داشت که بستر تخته ای او را، که با برگ درختان پوشانده شده بود، در خود جای دهد؛ مع هذا، همین شخص روزگاری در میان اشراف رم زیسته بود.
برخی از زاهدان هرگز به هنگام خواب بر زمین نمی غنودند (بساریون چهل سال، پاخومیوس پنجاه سال)؛ بعضی نیز سکوت پیشه ساخته بودند و چندین سال از زندگی خود را بی آنکه یک کلمه بر زبان آرند، می گذراندند؛ عده ای دیگر هر جا که می رفتند، باری سنگین به دوش می کشیدند، یا دست و پای خود را با غل و زنجیر می بستند. بسیاری با غرور از شمارة سالهایی دم می زدند که طی آنها حتی چهرة یک زن را هم ندیده بودند. تقریباً تمام راهبان منفرد با خوراکی بس اندک زندگی می کردند، و برخی از آنان بسیار زیستند. هیرونوموس از راهبانی سخن می گوید که منحصراً با انجیر یا نان جو به سر می بردند. وقتی ماکاریوس بیمار بود، کسی برایش انگور برد، چون نمی خواست کف نفس را از دست دهد، آن را

برای راهب دیگری فرستاد، و او نیز برای دیگری؛ بدین گونه (بنا به یقینی که روفینوس به ما می دهد) آن انگور از سراسر بیابان گذشت و دست نخورده نزد ماکاریوس باز آمد. زایرانی که از اکناف عالم مسیحیت برای دیدن راهبان شرق ره می سپردند کراماتی برای آنان قایل بودند که به معجزات مسیح شباهت داشت. آن زاهدان خلوت نشین می توانستند امراض را شفا بخشند، ارواح پلید را با یک کلمه یا با لمس دست از تن بیماران بیرون برانند، با دعایی یا نگاهی افعیها یا شیران را رام کنند، و بر پشت تمساحی از رود نیل بگذرند. ماترک راهبان گرانبهاترین گنجینه های کلیساها شد و هنوز با احترام در خزانة آنها نگاهداری می شود.
در دیرها رئیس دیر از راهبان اطاعت کامل می خواست و نوآموزان را با فرمانهای قساوت آمیز می آزمود. بنابر روایات، رئیس دیری به نوآموزی گفت که در کورة مشتعلی بجهد؛ او اطاعت کرد، و چنانکه راویان گویند، شعله به کناری رفت تا او بگذرد. به راهب دیگری گفته شد که عصای رئیس دیر را چون نهالی بکارد و آن را چندان آب دهد تا گل برآرد، چند سال او هر روز به رود نیل که سه کیلومتر از دیر فاصله داشت می رفت تا آب آورد و بر پای عصا ریزد؛ در سومین سال خداوند بر وی رحمت آورد، و عصا گل کرد. هیرونوموس می گوید راهبان ملزم بودند به کاری اشتغال ورزند، «مبادا با افکار خطرناک گمراه شوند». برخی از آنان مزرعه ای را می کاشتند، بعضی از باغی توجه می کردند، حصیر یا زنبیل می بافتند، کفش چوبی می ساختند، یا از نسخه های خطی رونوشت برمی داشتند؛ بسیاری از آثار

کلاسیک بدین وسیله با قلم آنان حفظ شده است. مع هذا، بسیاری از راهبان مصری بیسواد بودند و معرفت دنیوی را به عنوان نوعی خودپسندی بیهوده خوار می داشتند. بسیاری از آنان نظافت را ضد ایمان می دانستند؛ سیلویای باکره از شستن هر قسمت بدن خود، جز انگشتان، پرهیز می کرد؛ در یکی از دیرها، که 130 راهبه داشت، هیچ کس استحمام نمی کرد و حتی پاهای خود را نمی شست، مع هذا، در اواخر قرن چهارم راهبان رفته رفته با آب انس گرفتند. آلکساندر سر راهب، این انحطاط را مذمت می کرد و با آرزومندی به روزی واپس می نگریست که راهبان «هرگز صورت خود را نمی شستند.»
خاور نزدیک از حیث تعداد راهبان و راهبه ها و کراماتشان با مصر رقابت می کرد. در اورشلیم و انطاکیه شبکه هایی از جوامع صومعه ای یا حجره های راهبان منفرد وجود داشت. بیابان سوریه مسکن زاهدان خلوت نشین بود که برخی از آنان مانند «فقیران» هندو خود را با زنجیر به صخره ها می بستند، و بعضی که این سکونت ثابت را حقیر می شمردند، در کوهها پرسه

می زدند و گیاه می خوردند. روایت است که سمعان عمودی (؟390-459) در مدت چهل روز روزة بزرگ بی خوراک به سر می برد؛ در یکی از این چله ها به اصرار خودش دیواری به دورش کشیدند و کمی نان و آب برایش گذاشتند؛ چون عید قیام مسیح در رسید، دیوار را برداشتند و نان و آب را دست نخورده یافتند. در قلعة سمعان، در محلی در شمال سوریه، برای خود ستونی به بلندی دو متر ساخت (حدود 422) و بر بالای آن زیست. آنگاه، چون از این روش معتدل به شرم آمده بود، ستون بلندتری بنا کرد، و پس از آن نیز ستونی بلندتر، تا آنکه مسکن دایمی خود را بر فراز ستونی به بلندی هجده متر قرار داد. محیط این ستون در رأس بیش از یک متر نبود، یک طارمی از به زمین افتادن آن قدیس به هنگام خواب جلو می گرفت، سمعان سی سال متوالی در این نقطة بلند در معرض باران و آفتاب و سرما زیست. مریدانش، به کمک یک نردبان، برایش غذا می بردند و کثافاتش را می زدودند. او خود را با ریسمانی به آن ستون بسته بود؛ ریسمان در گوشتش فرو رفته و آن را گندانده بود و بدبو و پر از کرم کرده بود؛ سمعان کرمهایی را که از بدنش فرو می افتادند برمی داشت، بر سر جایشان می گذاشت، و می گفت: «آنچه را که خدا به شما داده است، بخورید.» از آن جایگاه بلند برای جماعاتی که به دیدنش می آمدند وعظ می کرد، بربریان را به مسیحیت می گرواند، امراض سخت را معجزه آسا شفا می داد، دربارة سیاست کلیسا اظهارنظر می کرد، و رباخواران را به باد انتقاد می گرفت؛ سرانجام نیز آنان را واداشت نرخ بهره را از دوازده درصد به شش درصد پایین آورند. زهد متعالی او طبقه ای از «راهبان ستونزی» پدید آورد که دوازده قرن دوام داشتند و امروز هم، به شکلی دنیوی، هنوز وجود دارند.
کلیسا بر این افراط کاریها صحه نگذاشت؛ شاید بدین جهت که در آن فروتنیها نوعی غرور وحشیانه، در آن کف نفسها طمعی روحی، و در آن فرار از زن و جهان نوعی شهوت نهانی

احساس می کرد. یادداشتهای این مرتاضان مشحون است از رؤیاها و تخیلات جنسی؛ حجره های آنان پر بود از طنین ناله هایی که در نتیجة کشمکش با وسوسه های خیالی و افکار شهوانی سر می دادند؛ و باور داشتند که فضای اطرافشان آکنده از شیاطینی است که همواره در حال حمله بدیشان هستند؛ ظاهراً راهبان حفظ عفت و پرهیزگاری در خلوت را دشوارتر از حفظ آن در زندگی شهری با همة فرصتها و امکاناتش یافتند. دیوانه شدن در میان راهبان منفرد امری غیر عادی نبود. روفینوس داستان راهبی را می گوید که زن زیبایی وارد حجره اش شد و او در برابر زیباییش تاب و توان از کف داد، ولی آن زن بلافاصله، به گمان او در هوا، ناپدید

شد؛ راهب وحشیانه بیرون جست و به نزدیکترین ده شتافت و برای فرو نشاندن لهیب روح خویش به کورة یک حمام عمومی جست. در موردی دیگر، زن جوانی ، به بهانة اینکه مورد حملة حیوانات وحشی واقع شده است، از راهبی تقاضای ورود به حجره اش را کرد؛ آن راهب راضی شد که او را اندک زمانی بپذیرد؛ اما آن زن اتفاقاً او را لمس کرد، و شعلة میل چنان در وجود او زبانه کشید که گویی سالیان دراز ریاضت نتوانسته بود آن را زایل سازد. او کوشید تا آن زن را در آغوش گیرد، اما زن خود را از چنگ او رها ساخت و از نظرش ناپدید شد و ـ بنا به روایت ـ گروهی از ابلیسان بر سقوط روحی او خنده سر دادند. روفینوس گوید که آن راهب دیگر نتوانست به رهبانیت خود ادامه دهد؛ مانند پافنوس در داستان تائیس آناتول فرانس، دیگر نتوانست رؤیای آن زیبایی را که دیده یا تصور کرده بود از خاطر بزداید؛ حجرة خود را ترک کرد، به زندگی شهری گرایید، و آن رؤیا را سرانجام تا دوزخ دنبال کرد.

کلیسای متشکل نخست مراقبتی بر رهبانان، که ندرتاً در سلک روحانیان رسمی در می آمدند، نداشت؛ مع هذا، در قبال عملیات افراطی آنان احساس مسئولیت می کرد، زیرا در افتخار اعمالشان سهیم بود. کلیسا نمی توانست کاملا با آرمانهای رهبانی آنان موافقت کند؛ تجرد، بکارت، و فقر را می ستود، اما نمی توانست ازدواج، تولید مثل، یا مالکیت را محکوم سازد؛ حال دیگر کلیسا بقای نسل را به نفع خود می دید. برخی از رهبانان به میل خود حجره یا صومعة خویش را ترک می کردند و با تکدی موجب زحمت مردم می شدند؛ برخی از شهری به شهر دیگر می رفتند و به تبلیغ می پرداختند، آثار قدسی حقیقی یا جعلی می فروختند، شوراهای مذهبی را تهدید می کردند، و مردم زودباور را وا می داشتند تا معابد یا مجسمه های مشرکان را منهدم کنند و یا حتی گهگاه «هیپاتیا»1 یی را بکشند. کلیسا نمی توانست این اعمال خودسرانه را تحمل کند. شورای خالکدون (451) فرمان داد تا مراقبت بیشتری در پذیرفتن سوگند داوطلبان رهبانیت به عمل آید، سوگند رهبانان غیر قابل نقض باشد، و هیچ کس حق

---

1. فیلسوف نوافلاطونی که به خاطر زیباییش شهرت داشت و در اسکندریه تعلیم فلسفه می داد. گروهی از اوباش به تحریک سیریل، اسقف اسکندریه، وی را وحشیانه به قتل رساندند. ـ م.

نداشته باشد بدون اجازة اسقف ناحیه صومعه ای تأسیس کند یا آن را ترک گوید.

2 – اسقفان شرق

مسیحیت اکنون (400) در شرق کاملا پیروز بود. در مصر، مسیحیان بومی

یا قبطیها1 اکثریت سکنه را تشکیل می دادند و صدها کلیسا و صومعه را تکفل می کردند. نود اسقف مصری اقتدار بطرک اسکندریه را، که قدرتش تقریباً با آن فراعنه و بطالسه برابری می کرد، قبول داشتند. برخی از این بطرکان سیاستمداران مذهبی شدیدالعملی بودند، مانند تئوفیلوس که معبد سراپیس و کتابخانة آن را سوزانید (389)؛ اما بعضی از آنان اشخاص ملایمی بودند، مانند سونسیوس، اسقف پتولمائیس، که خویی خوشایند داشت. سونسیوس در کورنه متولد شد (حدود 365)؛ ریاضی و فلسفه را در اسکندریه نزد هیپاتیا آموخت و تا پایان عمر دوست او باقی ماند و او را «نمایندة واقعی فلسفة حقیقی» خواند؛ به آتن سفر کرد و در آنجا اعتقادش به شرک استوارتر شد؛ اما در سال 403 با یک بانوی مسیحی ازدواج کرد و دین مسیح را پذیرفت و تبدیل تثلیث نوافلاطونی احد ـ روح ـ نفس را به تثلیث مسیحی پدر ـ روح القدس ـ پسر، امر تشریفاتی ساده ای یافت. وی نامه های دلپذیر بسیار نوشت و چند رسالة فلسفی کوچک نیز تصنیف کرد که از این رسالات هیچ یک امروزه ارجی ندارد، مگر مقامه ای به نام در ستایش طاسی. در 410، تئوفیلوس سرپرستی اسقفیة پتولمائیس را به او پیشنهاد کرد. او حال یکی از اعیان روستایی شمرده می شد و بیش از آنچه جاه طلب باشد، پولدار بود؛ از این رو پاسخ داد که برای آن کار مناسب نیست، زیرا (آنچنانکه «اعتقادنامة نیقیه» خواستار است) به رستاخیز جسمانی اعتقاد ندارد، ازدواج کرده است، و قصد هم ندارد زن خود را ترک کند. تئوفیلوس، که جزمیات برایش آلتی بیش نبودند، این نقایص را نادیده گرفت و سونسیوس را، پیش از آنکه خود آن فیلسوف بتواند تصمیم قطعی بگیرد، به اسقفی برگزید. این نکته که آخرین نامة وی خطاب به هیپاتیا و واپسین دعایش به درگاه مسیح بود، بوضوح خوی وخصلت او را نشان می دهد.

در سوریه معابد مشرکان را به شیوة تئوفیلوس از بیخ و بن برانداختند. مقامات امپراطوری فرمان بسته شدن معابد را دادند؛ مشرکان نخست در برابر آن فرمان مقاومت کردند، اما چون دیدند خدایانشان با بی اعتنایی تن به تخریب می دهند، آنان نیز شکست را پذیرا شدند. مسیحیان آسیا پیشوایان خردمندتری از مسیحیان مصر داشتند.2 قدیس باسیلیوس کبیر در

---

1. واژة عربی «قبط» مأخوذ از کلمة یونانی «آیگوپتوس» (مصری) است.

2. قدیس نیکولاوس، در قرن چهارم، مسند اسقفی مورا در لوکیا را با فروتنی اشغال کرد، و هرگز خواب آن را هم نمی دید که قدیس نگاهبان روسیه و دزدها و پسران و دختران بشود، و سرانجام با نام هلندی خود، سانتاکلوز، وارد اسطورة کریسمس نیمی از جهان مسیحی گردد.

زندگی کوتاه پنجاهسالة خود (؟329-379) علم بیان را در قسطنطنیه نزد لیبانیوس فرا گرفت، فلسفه را در آتن تحصیل کرد، به دیدن راهبان منفرد مصر و سوریه رفت و ریاضت درون گرای آنان را طرد کرد؛ اسقف قیصریة کاپادوکیا شد، مسیحیت را در کشور خود سازمان داد، در مراسم دینی آن تجدیدنظر کرد، نوعی رهبانیت گروه ـ زیستی قائم به ذاتی را بنیان نهاد، و قانونی برای ادارة صومعه ها وضع کرد که هنوز بر دیرهای جهان یونانی ـ اسلاوی حاکم است. وی به پیروان خود اندرز می داد که از مشقات سهمگین راهبان منفرد مصر بپرهیزند و بکوشند تا با کارهای سودمند به خدا، بهداشت، و خرد خدمت کنند، به اعتقاد او، زراعت عبادتی عالی بود. مسیحیت شرق هنوز هم به نفوذ عمیق او در امور کلیسا معترف است.
در قسطنطنیه چندان نشانه ای از بت پرستی نماند، اما خود مسیحیت هم دستخوش کشمکشهای شدید شد، مذهب آریانیسم هنوز نیرومند بود، بدعتهای جدیدی نیز همواره به وجود می آمد، و هر کس الاهیاتی مخصوص به خود داشت. گرگوریوس نوسایی، برادر قدیس باسیلیوس کبیر در حدود سال 380 چنین می نویسد: «این شهر پر است از عمله ها و برده هایی که همه عالم الاهیاتند، و در کوی و برزن وعظ می کنند. اگر از کسی بخواهید سکة نقره ای را برایتان خرد کند، اول وجوه تفاوت (پدر) را با (پسر) بر خواهد شمرد؛ اگر از قیمت یک گرده نان سؤال کنید ... خواهید شنید که پسر مادون پدر است؛ و اگر بپرسید که آیا حمام حاضر است، به شما پاسخ خواهند داد که پسر از عدم به وجود آمده است.» در دوران سلطنت تئودوسیوس اول، اسحاق سوری نخستین صومعه را در پایتخت جدید تأسیس کرد؛ مؤسسات مشابهی بزودی ساخته شد و رو به ازدیاد نهاد؛ در سال 400 دیگر راهبان در آن شهر قدرتی به هم رسانده و مایة وحشت بودند و در مشاجرات بطرکان با یکدیگر یا با امپراطور نقش جنجالی داشتند.
گرگوریوس نازیانزوسی وقتی که دعوت مسیحیان اصیل آیین قسطنطنیه را برای قبول مقام اسقفی پذیرفت (379)، طعم تلخ کینة فرقه ای را چشید. والنس بتازگی مرده بود، اما آن دسته از پیروان آریانیسم که امپراطور بر سر کار آورده بود هنوز مهار کارهای کلیسا را در دست داشتند و مراسم مذهبی خود را در کلیسای سانتاسوفیا به جا می آوردند. گرگوریوس ناچار شد که محراب خود را در خانة یکی از دوستان خویش قرار دهد و مقتدیانش را آنجا گرد آورد، اما امیدوارانه کلیسای حقیر خود را آناستاسیا (رستاخیز) نامید. او مردی بود که هم زهد و تقوا داشت و هم دانش آموخته بود؛ در آتن با همشهری خود باسیلیوس تحصیل کرده بود؛ و

تنها جانشین دومش را می توان در بلاغت همتراز او دانست. مقتدیانش روز به روز زیادتر شدند، تا آنکه تعدادشان از جماعت مؤمنان در هر کلیسای رسمی فراتر رفت. در شب عید قیام مسیح، گروهی از پیروان آریانیسم با سنگ به نمازخانة آناستاسیا حمله کردند. هجده ماه بعد، تئودوسیوس، امپراطور اصیل آیین، گرگوریوس را با جلال فراوان به کلیسای سانتاسوفیا برد و بر تختی که استحقاقش را داشت نشاند. اما سیاستبازیهای کلیسایی بزودی آسایش

خاطر او را بر هم زد؛ کشیشان حسود انتصاب او را بی اعتبار اعلام کردند و از وی خواستندکه در برابر شورایی از خود دفاع کند. چون مغرورتر از آن بود که به خاطر مقام بجنگد، استعفا کرد (381) و به نازیانزوس در کاپادوکیا بازگشت تا هشت سال باقیماندة عمرش را در گمنامی و آرامش به سر برد.

وقتی جانشین بیمبالات او مرد، دربار امپراطوری کشیشی انطاکیه ای را به سانتاسوفیا دعوت کرد که در تاریخ به نام قدیس یوحنای زرین دهن معروف است. وی در خانواده ای اصیل متولد شده (؟345)، علم بیان را نزد لیبانیوس آموخته، و با ادبیات و فلسفة شرک آشنا گشته بود؛ به طور کلی، اسقفان شرق دانشمندتر و مبرزتر از اسقفان غرب بودند. یوحنا تیزهوش بود و خویی تند داشت. وی، با سختگیری مذهبی زیاد و تقبیح آشکار بیعدالتی و فساد اخلاقی رایج زمان، مقتدیان تازة خود را آشفته خاطر ساخت. تئاتر را به منزلة نمایشگاه زنان هرزه، و مکتب کفر و ضلال و دسیسه، تقبیح می کرد. از مسیحیان مرفه پایتخت می پرسید که چرا آنهمه از ثروت خود را صرف زندگی سبکسرانه می کنند و آن را طبق دستور مسیح به فقیران نمی دهند. می گفت چرا برخی از مردم باید بیست مهین سرا، بیست حمام، و هزار برده داشته باشند. و در خانه هاشان از عاج، کف اطاقهایشان از آجر نگارین، دیوارشان از مرمر، و سقفشان از طلا باشد؛ ثروتمندان را به خاطر اینکه از مهمانانشان با رقاصه های شرقی پذیرایی می کردند، به آتش دوزخ وعید می داد. کشیشان خود را به خاطر تناسانی و زندگی مجللشان، و همچنین به سبب استفادة مشکوکشان از زنان به عنوان دستیار در شماسیه شماتت می کرد. او سیزده تن از اسقفان حوزة خود را به اتهام فسق یا مقامفروشی عزل کرد؛ راهبان قسطنطنیه را، به این عنوان که بیشتر در کوچه ها دیده می شوند تا در حجره های خود، توبیخ نمود. او خود کردارش مطابق گفتارش بود: عایدات اسقفیة او صرف آرایش و تزیین کلیسای اسقفی، چنانکه در شرق مرسوم بود، نمی شد، بلکه مصروف تأسیس بیمارستان و یاری به بینوایان می گشت. قسطنطنیه هرگز چنین موعظه های مقتدرانه،

درخشان، و صریحی به خود ندیده بود. در موعظه های او خبری از تجریدات زاهدانه نبود، هر چه بود دستورات صریح دینی بود که چندان وارد جزئیات می شد که جنبه ای آزارنده می یافت.
که می تواند ظالمتر از مالکان باشد؟ اگر به رفتار آنان با کشاورزان بینواشان بنگرید، آنان را از بربرها وحشیتر خواهید یافت؛ بر مردانی که از فرط گرسنگی و رنج ضعیف شده اند، بهره های مداوم و کمرشکن تحمیل می کنند و بارهای سنگین بر دوششان می گذارند، ... در سراسر زمستان و زیر برف و باران به کارشان وا می دارند، از خواب محرومشان می کنند، و با دست خالی به خانه هایشان می فرستند. ...
شکنجه ها و کتکها، زیاده ستانیها و بیگاریهایی که مباشران بر آنان روا می دارند از گرسنگی هم بدتر است. که می تواند راههایی را که این مباشران برای بهره کشی از برزگران و فریب دادن آنان به کار می زنند باز شمارد؟ چرخ کارگاه روغن کشی مباشران با رنج روستاییان می گردد، اما خودشان از محصولی که مجبورند برای او به شیشه کنند
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 81
قطره ای هم سهم نمی برند، و تنها نصیب آنان دستمزدی ناچیز است.
مقتدیان ملامت شنیدن را خوش می دارند، اما اصلاح شدن را نه. پس، زنان در استعمال عطر، ثروتمندان در برپا داشتن مجالس سور، کشیشان در نگاه داشتن خدمتکاران زن، و تماشاخانه ها در دادن نمایش مداومت کردند؛ و بزودی همة گروههای شهر، به استثنای فقیران بیقدرت، علیه آن مرد «زرین دهن» برخاستند. ملکه ائودوکسیا، زن آرکادیوس، در زندگی مجلل سرآمد تمام ثروتمندان پر سرور شهر بود؛ وی یکی از وعظهای یوحنا را کنایه ای نسبت به خود شمرد و از شوی سست عنصرش خواست که شورایی برای محاکمة آن بطرک تشکیل دهد. در سال 403 شورایی از اسقفان شرق در خالکدون تشکیل شد. یوحنا، به این عنوان که نباید از طرف دشمنانش محاکمه شود، در شورا حضور نیافت. شورا او را معزول ساخت، و او بی جنجال به تبعید رفت؛ اما بزودی چنان بانگ اعتراضی از طرف مردم بلند شد که امپراطور ترسید و او را به مسند خود بازگرداند. چند ماه بعد، او بدگویی از طبقات عالی را از سر گرفت و برپا داشتن مجسمه ای از ملکه را مورد انتقاد قرار داد. ائودوکسیا بار دیگر خواستار طرد او شد؛ تئوفیلوس، بطرک اسکندریه، که همواره در کمین ضعیف ساختن حوزه های رقیب خود بود، به آرکادیوس خاطر نشان کرد که فرمان شورای خالکدون هنوز به قوت خود باقی است و می تواند تنفیذ شود. عده ای سرباز برای دستگیر ساختن زرین دهن فرستاده شد؛ او را از بوسفور گذراندند و به دهی در ارمنستان تبعید کردند (404). پیروان وفادارش چون از این خبر آگاه شدند، سر به شورشی وحشیانه برداشتند؛ در آشوبی

که برپا شد، کلیسای سانتاسوفیا و عمارت مجلس سنا، که در نزدیکی آن بود، آتش زده شد. زرین دهن از تبعیدگاه خود شکواییه هایی برای هونوریوس و اسقف رم فرستاد. آرکادیوس فرمان داد تا او را به بیابان دوردست پیتیوس در پونتوس بفرستند. آن روحانی عالیمقام، که کاملا فرسوده شده بود، در راه خود به تبعیدگاه جدید، به سن شصت و دو، در کومانا بدرود زندگی گفت (407). از آن زمان تا حال، جز در فواصلی کوتاه، کلیسای شرق تابع دولت بوده است.

V - قدیس آوگوستینوس : 354 – 430

1 – گهنگار
افریقای شمالی ، محل تولد آوگوستینوس، مسکن مردمی بود از نژادها و اعتقادات مختلف. در آن مردم خون کارتاژی و نومیدیایی با خون رومی آمیخته بود، و شاید آوگوستینوس هم یکی از آن آمیخته خونان بود؛ عدة کسانی که در آن دیار به لهجة پونیک ـ زبان قدیمی فنیقی کارتاژ ـ سخن می گفتند، آن قدر زیاد بود که آوگوستینوس در دوران اسقفیش تنها کشیشانی را برای
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 82
کلیساهای آن سامان برمی گزید که بتوانند به آن زبان سخن گویند. دوناتیان با اصیل آیینان در معارضه بودند، مانویت با هر دو سر خصومت داشت، و اکثریت مردم هنوز مشرک بودند. مولد آوگوستینوس، تاگاسته، واقع در نومیدیا بود. مادرش، قدیسه مونیکا، مسیحی مؤمنی بود که عمرش تقریباً در این راه صرف شده بود که از پسر خودسر خود توجه کند و او را دعا نماید. پدرش دستی تنگ و سری پرسودا داشت، و مونیکا بیوفاییهایش را، به این امید که روزی ترک خواهند شد، تحمل می کرد.
آوگوستینوس در دوازده سالگی در ماداورا به دبستان ، و در هفدهسالگی برای تحصیلات عالیتر به کارتاژ فرستاده شد. در همان زمانها بود که سالویانوس افریقا را «منجلاب جهان» و کارتاژ را «منجلاب افریقا» نامید؛ نصایحی هم که مونیکا هنگام راهی کردن پسرش به وی داد به مناسبت همین شهرت نامطلوب آن دیار بود:
او با لحنی بس جدی به من اخطار کرد که نباید مرتکب زنا شوم، و مخصوصاً هرگز زن کسی را بیعفت نسازم. این سخنان در بر من چیزی جز نصایح زنانه نبود، که پیروی از آن برای من بس شرم آور می نمود. ... پس با شتاب کوردلانه به گنهکاری پرداختم که از اینکه در هرزگی به پای همگنان خود نمی رسیدم شرمنده بودم. آری، اقران من لاف شرارتهایشان را می زدند و هر چه معصیتشان بزرگتر بود، بیشتر به خود می بالیدند؛ پس من نیز رو به فسق کردم، آن هم نه فقط به سبب لذات آن، بلکه همچنین به خاطر تحسین و ستایشی که در این راه نثارم می شد. ... و زمانی هم که فرصتی نمی یافتم تا به اندازة دیگر گنهکاران به اعمال شریرانه دست زنم، معصیتهایی را که هرگز مرتکب نشده بودم به خود نسبت می دادم.
او در لاتینی، علم بیان، ریاضی، موسیقی، و فلسفه دانشجوی شایسته ای از کار درآمد؛ خود وی چنین می گوید: «ذهن بیقرار من بس مشتاق جستجوی دانش بود.» یونانی را دوست نمی داشت و هرگز هم آن را

نیاموخت و ادبیاتش را فرا نگرفت، اما چنان شیفتة افلاطون بود که او را «نیمخدا» می نامید، و پس از مسیحی شدن نیز از افلاطونی بودن دست برنداشت. آموزش منطقی و فلسفیی که در دوران مشرک بودنش گرفت او را آماده ساخت تا ظریف اندیشترین عالم الاهی کلیسا شود.
پس از فراغ از تحصیل به تعلیم دستور زبان در تاگاسته پرداخت، و آنگاه به تدریس علم بلاغت در کارتاژ اشتغال ورزید. حال چون شانزدهساله بود، «گفتگوی بسیار از این بود که برایم زن بگیرند»؛ به هر حال، ترجیح داد که برای خود همخوابه ای برگزیند ـ شیوة تمتع بیزحمتی که طبق اخلاقیات مشرکانه و قوانین رومی مجاز بود؛ آوگوستینوس چون هنوز تعمید نیافته بود، به هر اخلاقیاتی که دوست می داشت استناد می جست. داشتن همخوابه برای او یک پیشرفت اخلاقی بود، زیرا موجب شد که هرزگی را ترک گوید؛ ظاهراً تا هنگام جدایی از همخوابة خود (385)، نسبت به او وفادار بود. به سال 382، در حالی که هجده سال بیش نداشت،

خود را ناخواسته پدر پسری یافت که گاه او را «زادة گناهم» می خواند، اما بیشتر اوقات او را آدئوداتوس (خداداد) می نامید، خرده خرده محبتش نسبت به او چندان بالا گرفت که هیچ گاه وی را از خود دور نمی کرد.
در بیست و نه سالگی کارتاژ را به مقصد جهان بزرگتر رم ترک کرد. مادرش، که می ترسید او تعمیدنایافته بمیرد، از او خواست که نرود، و وقتی که عزم وی را ثابت یافت، اصرار کرد که خود با او همسفر شود. او ظاهراً با درخواست مادر موافقت کرد، اما وقتی که مادرش در نمازخانه ای مشغول عبادت بود، سوار کشتی شد و بی او به راه افتاد. در رم، به مدت یک سال، علم بلاغت تدریس می کرد، اما شاگردانش حق التدریس او را چنانکه باید نپرداختند، و او ناچار در جستجوی یک کرسی استادی در میلان برآمد. سوماخوس او را آزمود و پذیرفت و با چاپار دولتی به میلان فرستاد. مادر دلیرش در آنجا به او پیوست و راضیش کرد تا همراه او به شنیدن وعظهای آمبروسیوس برود. این وعظها در او تأثیری بسزا کرد. اما مؤثرتر از آن، سرودهای مذهبیی بود که جماعت مؤمنان می خواندند. در همان اوان، مونیکا وی را ـ که اکنون سی و دو ساله بود ـ به ازدواج راضی ساخت و با دختری نامزد کرد که بیش از آنچه سال داشته باشد، مال داشت. آوگوستینوس موافقت کرد که دو سال منتظر شود تا دختر به دوازدهسالگی برسد. به عنوان نخستین گام در تهیة مقدمات زناشویی، معشوقة خود را به افریقا فرستاد، و او اندوه خود را از این جدایی با اعتکاف در یک صومعه تسکین داد. چند هفته خویشتنداری چنان بر آوگوستینوس گران آمد که، به جای ازدواج، معشوقة دیگری برگزید و به خدا چنین استغاثه کرد: «مرا عفیف ساز، اما نه به این زودی!»

در میان این سرگرمیها، وقت کافی برای تحصیل الاهیات می یافت. در کودکی با ایمان سادة مادر خود بار آمده بود، اما در مدرسه آن را با غرور به دور افکنده بود. به مدت نه سال (374-383) ثنویت مذهب مانی را پذیرفته بود، به این عنوان که از این جهانی که چنین از خیر و شر در هم بافته شده است بهترین توضیح را عرضه می دارد. زمانی نیز با شکاکیت آکادمی متأخر مغازله داشت؛ اما احساساتیتر از آن بود که بتواند مدتی دراز با احکام تعلیقی سر کند. در رم و میلان آثار افلاطون و فلوطین را بررسی کرد؛ مشرب نوافلاطونی عمیقاً وارد فلسفة او شد و از طریق او در الاهیات مسیحی نیز، تا زمان آبلار، وجه غالب گشت. این مشرب برای او گذرگاهی به سوی مسیحیت شد. آمبروسیوس به او سفارش کرده بود که کتاب مقدس را با توجه به این بیان بولس حواری بخواند :«حرف می کشد، اما روح زنده می کند.» آوگوستینوس دریافت که با یک تفسیر نمادین می توان آنچه را که در سفر پیدایش به نظر او یاوه می آمد برطرف ساخت. رسالات بولس را خواند و دانست که نگارندة آنها نیز مانند خود او از هزار مرحلة شک گذشته است. در واپسین اعتقاد بولس فقط «کلمة » مجرد افلاطونی نبود، بلکه «کلمه ای خدایی» بود که تبدیل به انسان شده بود. یک روز، همچنانکه در یکی از

باغهای میلان کنار دوستش آلوپیوس نشسته بود، صدایی در گوشش طنین انداز شد که می گفت: «برگیر و بخوان، برگیر و بخوان.» او رسالات بولس را باز کرد و چنین خواند : «با شایستگی رفتار کنیم، چنانکه در روز، نه در بزمها و سکرها و فسق و فجور و نزاع و حسد، بلکه عیسی مسیح خداوند را بپوشید و برای شهوات جسمانی تدارک نبینید.» این عبارت تحول طولانی احساسی و فکری آوگوستینوس را به نقطة کمالش رساند؛ در این ایمان عجیب چیزی گرمتر و ژرفتر از هر منطق و فلسفه ای وجود داشت. مسیحیت برای او به یک رضایت عمیق عاطفی تبدیل شد. با ترک هر گونه شکاکیت عقلی، برای نخستین بار در زندگی خود انگیزه ای اخلاقی و آرامشی روحی یافت. دوست او آلوپیوس آمادگی خود را برای چنین تمکینی اعلام داشت. مونیکا چون از تسلیم آن دو به ایمان آگاه شد، از صمیم قلب خدای را ستایش کرد.

در یکشنبة عید قیام مسیح در سال 387، آوگوستینوس، آلوپیوس، و آدئوداتوس، در حالی که مونیکا بشادی در کنارشان ایستاده بود، به دست آمبروسیوس تعمید یافتند. هر چهار تن تصمیم گرفتند که به افریقا روند و رهبانیت پیشه کنند. مونیکا در اوستیا مرد، در حالی که مطمئن بود در بهشت به کسان خود خواهد پیوست. آوگوستینوس پس از ورود به افریقا ارثیة مختصر خود را فروخت و وجوه آن را به فقیران داد. آنگاه او و

آلوپیوس و چند تن از دوستانشان یک جامعة مذهبی تشکیل دادند و در تاگاسته با فقر، تجرد، عبادت، و تحصیل به سر بردند. بدین گونه، در سال 388، فرقة آوگوستینوسی به وجود آمد که قدیمترین اخوت رهبانی در امپراطوری غرب بود.

2 – عالم الاهی

آدئوداتوس به سال 389 درگذشت، و آوگوستینوس چنان در مرگ او سوگوار کرد که گویی هنوز دربارة سعادت ابدی کسانی که به دین مسیح می میرند یقین نداشت. تنها مایة تسلی او کار کردن و چیز نوشتن بود. در 391، والریوس، اسقف هیپو (اکنون بونه)، از او در ادارة اسقفیة خود یاری طلبید و، در اجرای این منظور، رتبة مقدسی کشیشی به وی اعطا کرد. والریوس غالباً کرسی وعظ را به آوگوستینوس می سپرد، و فصاحت او در جماعت مقتدیان، حتی زمانی که کلامش را نمی فهمیدند، مؤثر می افتاد. هیپو دریا، بندری بود با تقریباً 40.000 نفوس؛ کاتولیکها در آنجا یک کلیسا داشتند، و دوناتیان هم کلیسایی دیگر؛ باقی مردم مانوی یا مشرک بودند. اسقف مانوی آنجا، فورتوناتوس، تا آن زمان یکه تاز صحنة الاهیات بود؛ دوناتیان به اتفاق کاتولیکها آوگوستینوس را تحریض کردند که با او مناظره کند؛ او موافقت کرد، و مدت دو روز این دو گلادیاتور نوین، در برابر جماعتی که حمامهای سوسیوس را اشغال کرده بودند، به جدل پرداختند. آوگوستینوس پیروز شد؛ فورتوناتوس هیپو را ترک کرد و دیگر هرگز بازنگشت (392).

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 85

چهار سال بعد، والریوس به علت کبر سن از مقتدیان خود خواست که جانشینش را برگزینند. آوگوستینوس به اتفاق آرا انتخاب شد؛ و، گرچه اظهار نارضایتی کرد و گریست و تمنا کرد که بگذارند تا از توفیق بازگشت به صومعة خود بهره مند گردد، ارادة مردم فایق آمد و او به اسقفی هیپو برگزیده شد و سی و چهار سال بقیة عمر خود را در آن مقام باقی ماند، از این نقطة زمین بود که وی جهان را تکان داد. او یک یا دو شماس برای یاری خود برگزید و دو راهب از صومعة خود آورد تا دستیارش باشند؛ همة آنان در عمارات اسقفی مانند راهبان می زیستند و در امور زندگی با هم شریک بودند؛ وقتی که یکی از این دستیاران چشم از جهان فرو بست، آوگوستینوس از اینکه او توانسته است مختصر ماترکی از خود باقی گذارد، در شگفت شد. آوگوستینوس و تمام دستیارانش با خوراک گیاهی می ساختند و گوشت را برای مهمانان و بیماران باقی می گذاشتند. گویند که خود آوگوستینوس کوتاه قد و لاغر بود و هرگز جسماً قوی نبود؛ از اختلال ریوی شکوه داشت و غالباً به سرماخوردگی مبتلا می شد. اعصاب حساس داشت، زود به هیجان می آمد، نیروی تخیلی حاد و بیمارگونه داشت، و

فکرش زیرکانه و قابل انعطاف بود. با وجود جزمیت لجوجانه و عدم تسامح دینی گهگاهیش، خصایص دوست داشتنی فراوانی داشت؛ چندین نفر از کسانی که برای آموختن علم معانی بیان نزد او آمده بودند، تحت ارشادات او، به مسیحیت گرویدند؛ و آلوپیوس تا آخر عمر همچنان پیرو او بود.
هنوز مسند اسقفی خود را اشغال نکرده، جدالی طولانی را با دوناتیان آغاز نمود. پیشوایان آنها را به مناظرة علنی دعوت کرد، اما جز تنی چند دعوت او را نپذیرفتند؛ آنان را به مباحثة دوستانه خواند؛ اما نخست با سکوت، سپس با توهین، و پس از آن با شدت عمل آنان مواجه شد؛ چندین اسقف کاتولیک در شمال افریقا مورد شتم قرار گرفتند، و ظاهراً چندین سوءقصد به جان خود آوگوستینوس شد؛ مع هذا، توضیحی از جانب دوناتیان در مورد این ماجرا در دست نیست. در 411، شورایی از طرف امپراطور هونوریوس فرا خوانده شد تا به مشاجرة دوناتیان پایان دهد؛ دوناتیان 279 اسقف، و کاتولیکها 286 اسقف فرستادند ـ اما در افریقا منزلت اسقف چندان بالاتر از کشیش ناحیه نبود. مارکلینوس، نمایندة امپراطور، پس از شنیدن دلایل هر دو طرف، فرمان داد که دوناتیان نباید دیگر انجمنی تشکیل دهند و باید تمام کلیساهای خود را به کاتولیکها واگذارند. دوناتیان در پاسخ از سر نومیدی دست به اعمالی خشونتبار زدند؛ از جمله بنا به روایات، یکی از کشیشان هیپو به نام رستیتوتوس را کشتند و کشیش دیگری از اتباع آوگوستینوس را مثله کردند. آوگوستینوس دولت را تحریض کرد که حکم خود را بشدت اجرا کند؛ وی نظریة سابق خود را، مبنی بر اینکه «نباید وحدت وجود مسیح را بزور به کسی قبولاند ... و مبارزة ما باید از راه استدلال باشد، و فقط به نیروی منطق باید عقیدة خود را به کرسی بنشانیم،» تغییر داد؛ و به این نتیجه رسید که کلیسا، چون پدر روحانی همه است، باید از حق پدری خود برای تنبیه فرزندان سرکش به خاطر اصلاح خودشان استفاده کند؛ به نظر
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 86
او چنین می آمد که چند تن از دوناتیان لطمه ببینند بهتر است «تا آنکه، فقط برای رعایت عدم توسل به زور، همه به لعنت گرفتار شوند». در عین حال، از صاحبمنصبان دولت کراراً خواست که مجازات مرگ را درباره بدعتگزاران اجرا نکنند.
صرف نظر از این جدال ناگوار، و اهتمامات مربوط به ادارة امور حوزة خود، آوگوستینوس در «کشور ذهن» می زیست وهمش بیشتر مصروف قلمش می شد. تقریباً هر روز نامه ای می نوشت که مضامینش هنوز در الاهیات کاتولیک نافذ است. تنها وعظهایش به چندین مجلد بالغ می شوند، وگرچه برخی از آنها به واسطة به کارگیری تصنعی عبارات موزون و مقفا ضایع شده اند و برخی نیز که راجع به مسائل، محلی و زودگذرند به زبان

ساده ای هستند که در خور فهم مقتدیان بیسوادش بوده اند، اما بسیاری نیز از فصاحتی اصیل برخوردارند که زادة شوری رازورانه و ایمانی عمیق است. ذهن پرکار او، که با منطق مدرسی بارآمده بود، نمی توانست در مسائل حوزة روحانی محدود و محصور ماند. در رسالات متوالی، می کوشید تا آموزه های کلیسا را با اصول خرد آشتی دهد، زیرا کلیسا را یگانه ستون نظم و پیراستگی در این جهان خراب و پر آشوب می شمرد. وی می دانست که تثلیث لغزشگاهی برای عقل است؛ مدت پانزده سال روی نظامیافته ترین اثرش ـ در باب تثلیث ـ کار کرد و کوشید تا در تجربة انسانی نظایری برای سه شخص در یک خدا بیابد. معضلتر از مسألة تثلیث، مشکل وفق دادن ارادة آزاد بشر با علم غیب خداوند بود که آوگوستینوس عمری را به تعمق و مناظره در آن گذراند. اگر خدا علیم است، آینده را با تمام جزئیات آن می بیند؛ چون خدا لایتغیر است، تصویری که از تمام وقایع آینده دارد لزوم واقع شدن آنها را به نحوی که خدا از پیش دیده است تحمیل می کند؛ و لذا همة آنها به نحوی قاطع محتومند. در این صورت، انسان چگونه می تواند آزاد باشد؟ مگر انسان مجبور نیست آنچه را خدا از پیش دیده است انجام دهد؟ و اگر خدا همه چیز را پیش بینی کرده است، از ازل سرنوشت نهایی هر یک از مخلوقات خود را می دانسته است؛ بنابراین چرا کسانی را خلق کرده است که از پیش محکوم به لعن بوده اند؟

آوگوستینوس، در نخستین سالهای گرویدنش به مسیحیت، رساله ای به نام در باب اختیار نوشته بود. در آن زمان کوشیده بود تا وجود شر را با خیرخواهی خدای قادر متعال وفق دهد، و پاسخ او این بود که شر نتیجة اختیار است: خداوند نمی توانست انسان را آزاد خلق کند، مگر آنکه به وی، به همان اندازه که امکان انجام اعمال خیر را داشت، امکان انجام اعمال شر را هم می داد. بعدها، تحت تأثیر رساله های بولس، چنین احتجاج کرد که گناه آدم ابوالبشر نطفه ای از تمایل به شر را در نژاد انسانی به جا نهاد، و روح، هر قدر هم که عمل خیر انجام دهد، نمی تواند این نطفه را زایل کند و بر این میل بشر غلبه یابد و به رستگاری برسد، و تنها به واسطة عنایت بیکران الاهی ممکن است بدین مهم نایل آید. خداوند این عنایت را به همه مبذول فرمود، اما بسیار کسان آن را نپذیرفتند. خداوند می دانست که اینان از پذیرش این عنایت سر

باز خواهند زد، اما امکان نفرین شدگی بهای ناگزیر آزادی اخلاقیی بود که بی آن بشر دیگر بشر نمی بود. علم غیب الاهی قاتل آزادی ارادة بشر نیست؛ خداوند فقط گزینشهایی را که بشر آزادانه انجام خواهد داد از پیش می بیند.

نظریة «گناه نخستین» ابداع آوگوستینوس نبود؛ بولس، ترتولیانوس، کوپریانوس، و آمبروسیوس آن را پیش از او آورده بودند؛ اما تجربة شخصی وی از گناه، و از «سروش»، که او را به دین مسیح گروانده بود، باعث پا گرفتن این اعتقاد غم انگیز در وی شده بود که ارادة انسان از بدو تولد معطوف به شر است و فقط در نتیجة عنایت خداوند ممکن است به سوی خیر بگردد. او تمایل اراده به شر را نتیجة گناه حوا و عشق آدم دانست و جز این توضیحی برای آن نیافت. آوگوستینوس استدلال می کرد که چون ما هم فرزندان آدمیم، در گناه او نیز شریکیم و در حقیقت ذریة گناه اوییم: گناه نخستین آلودگی به شهوت بود، و شهوت هنوز هم همة اعمال نسل آدم را آلوده می کند؛ دقیقاً به خاطر همین پیوستگی میان رابطة جنسی و بقای نسل است که انسان به «توده ای از خسران» بدل شده است و بسیاری از ما نفرین شده خواهیم بود. برخی از ما نجات خواهند یافت، اما فقط به واسطة فیض رنجهای «پسر خدا» و شفاعت «مادر» که «او» را با قدسیت آبستن شد. «یک زن ما را به تباهی کشاند، اما زنی دیگر رستگاری را برای ما باز خرید.»

آوگوستینوس چون زیاد و شتابان می نوشت ـ و از قرار غالباً این کار را با تقریر به کاتبان انجام می داد ـ چندین بار به اغراقگوییهایی دچار شد که بعداً در اصلاحشان کوشید. بارها این آموزة کالونی را پیش کشید که خداوند از ازل جمعی «برگزیدگان» را که می خواست مشمول فیض نجاتبخش خود قرار دهد انتخاب کرده است. جماعتی از منقدان بر سر این گونه نظریاتش پاپیچش شدند؛ اما او در هیچ مورد پا پس نکشید و به دفاع از تک تک نظریاتش پرداخت. تواناترین مخالف او راهب آزادة انگلیسی پلاگیوس بود که با قدرت به دفاع از اختیار و نیروی نجاتبخش اعمال خیر پرداخت. پلاگیوس می گفت خداوند در واقع با اعطای شریعت و احکام سرمشق و دستورهای قدیسان، آب پاک کنندة تعمید، و خون رستگار کنندة مسیح خویش ما را یاری می کند و هرگز، با شر ساختن طینت انسان، ترازو را به زیان رستگاری ما سنگین نمی کند. گناه نخستین و سقوطی در کار نیست؛ فقط آن کس که مرتکب گناه می شود مجازات می بیند، و هیچ گناهی به اعقاب آدمی منتقل نمی شود. خداوند بهشت و دوزخ را از پیش برای انسان مقدر نمی کند، و هرگز بر حسب میل خود تعیین نمی نماید که چه کس باید مشمول رحمت شود یا به لعنت گرفتار آید؛ او انتخاب سرنوشت ما را به خودمان وا می گذارد. پلاگیوس می گفت نظریة فساد جبلی انسان در واقع تقصیر گناهان بشر را بزدلانه به گردن خدا می اندازد. انسان احساس می کند و بنابراین مسئول است؛ «اگر من مکلف به اجرای عملی هستم، پس به انجام آن هم قادرم.»

پلاگیوس در حدود سال 400 به رم آمد، با خانواده های پرهیزکار زیست، و به تقوا شهره شد. در 409 از چنگ آلاریک گریخت و نخست به کارتاژ و سپس به فلسطین رفت. وی در آنجا مدتی را به آرامش زیست تا آنکه آوگوستینوس کشیشی اسپانیایی به نام اوروسیوس را نزد هیرونوموس فرستاد تا وی را از پلاگیوس برحذر دارد (415). یک سینود کلیسای شرق آن راهب را محاکمه کرد و او را اصیل آیین شناخت؛ اما سینود دیگری در افریقا، به تحریک آوگوستینوس، این حکم را رد کرد. و از پاپ اینوکنتیوس اول پژوهش خواست. پاپ، پلاگیوس را بدعتگذار اعلام کرد؛ پس از صدور این رأی، آوگوستینوس با لحنی پر امید اظهار داشت: «قضیه خاتمه یافته است.»1 اما اینوکنتیوس اندکی بعد مرد و جانشین او، زوسیموس، پلاگیوس را بیگناه دانست. اسقفان افریقا به هونوریوس متوسل شدند؛ امپراطور ـ از خدا خواسته ـ حکم پاپ را تصحیح کرد؛ زوسیموس تسلیم شد (418)؛ و شورای افسوس (431) این نظریة پلاگیوس را که انسان می تواند بی یاری عنایت پروردگار رستگار شود، به عنوان یک بدعت، محکوم ساخت.

آوگوستینوس بعضاً دچار تناقض گویی، مهملبافی، و حتی بیرحمی فکری بیمارگونه می شد؛ اما کسی نمی توانست بر او فایق آید، زیرا در نهایت این مخاطرات روحی و شور ذاتیش بود که به الاهیات شکل می داد نه یک سلسله استدلالات. او بر ضعف عقل آگاه بود: عقل تجربة کوتاه فرد است که بی پروا به داوری تجربة نوع بشر می نشیند، و چگونه چهل سال می تواند از عهدة درک چهل قرن برآید؟ به یکی از دوستان خود چنین نوشت: «دربارة آن چیزهایی که هنوز نمی فهمید، یا آن قسمت از مندرجات کتاب مقدس که به نظرتان نامربوط یا متضاد می آید، بیهوده به احتجاجات هیجان آمیز نپردازید؛ فقط با صبر و تسلیم، روز ادراک خود را به تعویق اندازید.» ایمان باید مقدم بر ادارک باشد. «در پی آن نباشید که بفهمید تا ایمان آورید، بلکه ایمان آورید تا بتوانید بفهمید.» «مرجعیت کتاب مقدس از تمام کوششهای عقل انسان بالاتر است.» کتاب مقدس را نباید همواره لزوماً به معنای تحت اللفظیش گرفت، زیرا طوری نوشته شده است که برای اذهان ساده قابل فهم باشد، به همین جهت در آن برای حقایق معنوی ناگزیر اصطلاحات مادی به کار رفته است. هنگام بروز اختلاف در تفسیر، ما باید به تصمیم شوراهای کلیسا و عقل جمعی خردمندترین مردان آن تکیه کنیم.

اما حتی ایمان هم برای درک حقایق کافی نیست؛ باید دلی پاک داشت تا انوار الوهیت محیط بر ما بتواند در آن نفوذ کند. انسان وقتی بدین گونه فروتن و پاک شد، می تواند پس از سالیان دراز به درک مقصود و جوهر حقیقی دین، که همانا «دریافتن خدای حی» است، اعتلا

---
1. ما در آثار موجود یا روایات قابل اعتماد آوگوستینوس آن کلماتی را که غالباً در این مورد به او نسبت داده شده است ـ «رم رأی خود را داده، و قضیه خاتمه یافته است» ـ را نمی یابیم.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 89
یابد. «من می خواهم خدا و روح را بشناسم. آیا چیزی بیش از این می خواهم؟ نه، ابداً.»
در مسیحیت شرق بیشتر سخن از مسیح می رفت؛ اما الاهیات آوگوستینوس از «شخص اول» دم می زند؛ دربارة «خدا – پدر» و خطاب به اوست که وی سخن می گوید و می نویسد. آوگوستینوس توصیفی از خدا نمی کند، زیرا فقط خدا می تواند خدا را کاملا بشناسد؛ محتملا «خدای حقیقی نه جنس دارد، نه سن، و نه جسم.» ولی ما می توانیم خدا را از طریق خلقت به نحوی باطنی و ودادی بشناسیم؛ هر چیز در این جهان از حیث ترکیب و فعل دارای شگفتی بی انتهاست و از این رو ممکن نیست که آفریدة یک عقل فعال نباشد؛ نظم، هماهنگی، و تجانس چیزهای زنده از نوعی الوهیت افلاطونی حکایت دارند که در آن زیبایی و خرد یکی هستند.
آوگوستینوس می گوید که نیازی به این باور نیست که جهان در شش «روز» خلق شد؛ یزدان محتملا در ابتدای خلقت یک تودة ابری آفرید؛ اما در این توده نظمی مولد یا قدرتی خلاق نهفته بود که از آن همة اشیا، از طریق علل طبیعی، به وجود آمدند. آوگوستینوس نیز مانند افلاطون می پنداشت که اشیا و وقایع بالفعل این جهان قبلا در ذهن خدا بالقوه وجود داشته اند، «همان گونه که طرح یک عمارت، پیش از ساخته شدن آن، در تصور معمار موجود است»؛ و خلقت، بتدریج در طی زمان، طبق این نمونه های جاویدان موجود در ذهن خدا انجام می پذیرد.
3 – فیلسوف
ما چگونه خواهیم توانست با این اختصار حق آن شخصیت نیرومند و کلک بارورش را ادا کنیم؟ او، طی 230 رساله، با سبکی که از شدت احساس گرم و گیراست، و از عبارات نوپرداختة برآمده از طبع بارورش درخششی خاص دارد، نظراتش را تقریباً دربارة همة مسائل الاهیات و فلسفه بیان داشت. او با افتادگی و ظرافت ماهیت زمان را مورد بحث قرار داد. بر نظریة «می اندیشم، پس هستم» دکارت پیشی جست ـ در رد عقیدة پیروان فلسفة افلاطون، که توانایی انسان را بر وقوف به حقیقت انکار می کردند، چنین استدلال کرد: «چه کس می تواند شک کند که زنده است و فکر می کند؟. .. زیرا اگر شک می کند، پس زنده است.» او نسبت به مسئلة مورد شکوة برگسون، یعنی اینکه عقل به سبب ارتباط دائم با چیزهای جسمانی طبعاً ماده گراست، از پیش اعلام خطر کرد؛ مانند کانت

اعلام داشت که معرفت بر روح بیواسطه تر از معرفت بر هر واقعیت دیگر است؛ و این حکم ایدئالیستی را به صراحت بیان داشت که، چون ماده فقط از طریق ذهن شناخته می شود، ما منطقاً نمی توانیم ذهن را به مرتبة ماده تنزل دهیم. وی این فرضة شوپنهاوری را نیز پیش کشید که عنصر اساسی در انسان اراده است، و نه عقل؛ و در این نظر که اگر توالد قطع شود جهان اصلاح می گردد، با شوپنهاور همداستان بود.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 90
دو تا از کتابهایش به ادبیات کلاسیک جهان تعلق دارد. کتاب اعترافات وی (حدود سال 400) نخستین و مشهورترین زندگینامه های شخصی (اوتوبیوگرافی) است. این کتاب که توبه نامه ای صد هزار کلمه ای است مستقیماً خداوند را مخاطب قرار می دهد. در آغاز کتاب، شرح گناهان دوران جوانی آوگوستینوس می آید و سپس داستان گرویدن وی به مسیحیت باز گفته می شود، و جای جای، در فواصل عبارات، ناگهان به راز و نیازی پرشور با خداوند می پردازد. همة کتابهای اعترافات برای رد گم کردن هستند، اما در این یکی خلوصی بود که جهان را تکان داد. آوگوستینوس حتی هنگام نوشتن آن کتاب، با آنکه چهل و شش سال داشت و اسقف بود، به قول خودش هنوز دستخوش امیال جسمانی پیشین بود. در این مورد چنین می نویسد: «هنوز آن امیال در خاطر من زنده اند و به افکار من هجوم می کنند؛ ... در خواب به سراغم می آیند، نه برای آنکه فقط خوشحالم سازند، بلکه برای آنکه ارضایم کنند، و بیشتر به خود آن اعمالی می مانند که مرتکب شده ام؛» اسقفان همواره چنین روانکاوانه صادق نیستند. شاهکار او داستان مهیجی است که چگونگی رو آوردن روح به ایمان و سلم را وصف می کند، و اولین خطوط آن فشردة همة مطلب است: «تو ما را برای خود خلق کرده ای، و دلهای ما تا هنگامی که در تو آرام نگیرند آسایش نمی شناسند.» ایمان او، که حال از قید شک آزاد شده است، به یک مناجاتنامه یا توجیه عدل الاهی در قبال وجودش اعتلا می یابد: بس دیر به مهر تو پابند شدم، ای زیبایی کهن و نو! . .. آری، آسمان و زمین و هر آنچه در آنهاست به من حکم می کنند که باید تو را بپرستم. «اکنون که می پرستمت، چه را می پرستم؟ ... » از زمین پرسیدم، و او پاسخ داد: «خدایی که می پرستی من نیستم. . ..» از دریا و اعماق آن و موجودات درونش خبر گرفتم، گفتند: «خدایی که می پرستی ما نیستیم، فراتر از ما را بجو.» از بادهای تندگذر پرسیدم، و تمام هوا با همة موجوداتش به من جواب داد: «آناکسیمنس بر خطا بود؛ خدایی که می پرستی من نیستم.» از آسمانها، از خورشید، و از ستارگان پرسیدم. آنها هم گفتند: «نه، آن خدایی که طلب می کنی ما نیستیم.» و من خطاب به همة اینها گفتم: « ... حال که شما هیچ یک خدا نیستید، پاسخم گویید که او کیست.» و آنها به بانگ

بلند گفتند: «او آفریدگار ماست. ... » آنها که آفریده های تو را دلپذیر نمی یابند بهره ای از خرد ندارند. ... ما در پرتو عنایت تو آسوده ایم؛ ... آسایش ما در خرسندی توست.1
اعترافات شعری است به هیئت نثر؛ مدینة الاهی (413-426) فلسفه ای است به صورت تاریخ. وقتی که خبر چپاول رم به دست آلاریک به افریقا رسید و در پی آن هزاران فراری بینوا به آن سامان آمدند، آوگوستینوس، نظیر هیرونوموس و دیگران، از آنچه که در نظر او مصیبتی نامعقول و شیطانی بود آشفته شد. چرا باید شهری که زیبایی و قدرتش به دست مردم ایجاد شده و همگان طی قرون و اعصار گرامیش می شمردند، و حال نیز دژ مسیحیت بود، از
---
1. این جمله را با این عبارت دانته در کتاب «بهشت» مقایسه کنید: «این ارادة اوست که مایة صلح ماست.»

جانب یک خدای خیرخواه به تاراج بربران تسلیم شود؟ مشرکان این تیره روزی را به مسیحیت نسبت می دادند و می گفتند: «خدایان قدیم، که از قدرت افتاده اند و پرستششان ممنوع شده است، حمایت خود را از رم، که به رهبری آنها به مدت هزار سال رشد کرده و سعادتمند شده بود، برگرفته اند.» بر اثر آن مصیبت، ایمان بسیاری از مسیحیان متزلزل شد. آوگوستینوس خطر این تزلزل را عمیقاً احساس کرد و دانست که اگر هراسی که مردم را فرا گرفته است فرو ننشیند، کاخ الاهیات وی یکباره فرو خواهد ریخت، لاجرم مصمم شد که تمام قوای نبوغ خویش را به کار بندد تا مردم امپراطوری روم را به این اصل متقاعد کند که چنان مصیبتهایی حتی یک لحظه هم نمی توانند مسیحیت را مؤاخذ قرار دهند. در میان تکالیف و مشغله های بسیار، سیزده سال برای تألیف کتاب خود وقت صرف کرد. آن را قسمت به قسمت و با چنان فواصلی منتشر کرد که در اواسط کتاب، آنچه در آغاز نوشته شده بود فراموش می شد، و پیش بینی پایان کتاب نیز ممکن نبود. از این رو، مطالب هزار و دویست صفحه ای آن به رشتة سردرگمی از مقامات تبدیل شد که همه چیز را، از گناه نخستین گرفته تا واپسین داوری، شامل می شد، و فقط ژرفای فکر و شکوه سبک بود که آن را، با وجود بی نظمی مطالبش، به عالی ترین مقام در ادبیات فلسفة مسیحی اعتلا داد.
نخستین پاسخ آوگوستینوس آن بود که رم نه برای دین جدیدش، بلکه به واسطة گناهان ممتدش تنبیه شده است. در این پاسخ بیعفتی صحنة نمایشهای شرک آمیز را وصف کرد و، به نقل از سالوستیوس و سیسرون، مثالهایی از فساد سیاسی رم آورد. رم یک زمان ملتی صبور و پرهیزکار بود

که کاتوها و سکیپیوها به آن نیرو می دادند؛ قانون را تقریباً رم به وجود آورده بود، و به نیمی از جهان نظم و آرامش داده بود؛ در آن ایام قهرمانی، خداوند پرتوی از عنایت خود بر این شهر می افکند. اما بذر فساد اخلاق در دین رم قدیم نهفته بود، در خدایانی که امیال جنسی بشر را، به جای عنان زدن، تحریض می کردند: «رب النوع ویرگینئوس برای آنکه میانبند دوشیزه را باز کند، سوبیگوس برای آنکه او را به زیر مرد بکشد، پرما برای آنکه او را به زمین بفشارد ... و پریاپوس که هر تازه عروسی به فرمان دین می بایست بر آلت بزرگ و ناهنجارش بنشیند!» رم بدین جهت مجازات شد که این خدایان را می پرستید، نه بدان سبب که از آنها دست کشیده بود. بربرها کلیساهای مسیحی را، و نیز کسانی را که در آنها پناه گرفته بودند؛ ÿآسیب رها کردند، اما بر بقایای معابد مشرکان شفقت نیاوردند؛ بنابراین، مهاجمان چگونه می توانستند عاملان انتقام خدایان مشرک باشند؟

دومین پاسخ آوگوستینوس یک فلسفة تاریخ بود ـ کوششی برای ایضاح وقایع تاریخ مدون بر اساس یک اصل کلی واحد. از تصور مدینة فاضلة افلاطون که «در محل نامعلومی از آسمان» وجود دارد، از آن فکر بولس حواری که مشعر است بر وجود جامعه ای از قدیسان زنده و مرده، و از نظریة توکونیوس (از دوناتیان) مبنی بر وجود دو جامعه ـ یکی خدایی

و یکی شیطانی ـ 91 بود که آوگوستینوس طرح اصلی کتاب خود را، به منزلة داستانی از دو شهر، اقتباس کرد: یکی یک شهر خاکی با مردمی دنیادوست که همت خود را صرف امور و لذات دنیوی می کردند؛ و دیگری یک مدینة الاهی از پرستندگان یک خدای واحد حقیقی در گذشته، حال، و آینده. مارکوس آورلیوس در عبارتی دلنشین چنین گفته بود : «شاعر می توانست در شأن آتن چنین گوید: «ای شهر زیبای ککروپس؛ آیا تو نباید دربارة جهان چنین گویی: ای مدینة الاهی محبوب؟» اما مقصود آورلیوس از این بیان، مجموعة کاینات بود. آوگوستینوس می گوید: «مدینة الاهی با خلقت فرشتگان، و شهر خاکی با طغیان ابلیس به وجود آمد.» «بنی بشر به دو نوع تقسیم می شود: یکی آن که براساس طبیعت انسانی زندگی می کند، و دیگری آن که بر حسب ماهیت یزدانی می زید. این دو را ما به رمز دو شهر یا دو جامعه می نامیم که برای یکی سلطنت جاودان با خدا مقدر شده است، و دیگری محکوم به عذاب ابدی با شیطان است.» یک شهر یا امپراطوری بالفعل لازم نیست که از هر جهت در داخل «شهر خاکی» واقع باشد؛ ممکن است اعمال خوبی در آن انجام گیرد ـ از قبیل قانونگذاری خردمندانه، داوری عادلانه، و یاری به کلیسا؛ این اعمال خوب باصطلاح درون «مدینة الاهی» انجام می گیرند. این شهر روحانی نیز به نوبة خود معادل کلیسای مسیحی نیست؛ زیرا کلیسا نیز ممکن است منافع

دنیوی داشته باشد و اعضایش به جستجوی سود شخصی و ارتکاب گناه گرفتار باشند و از این رو از این شهر به آن شهر دگر بلغزند. فقط در واپسین داوری است که این دو شهر از یکدیگر مجزا و مشخص خواهند شد.
اگر ما، به گونه ای نمادین، همة ارواح زمینی و آسمانی و نیکمردان مسیحی و پیش از مسیحیت را مشمول عضویت کلیسا بدانیم ـ چنانکه آوگوستینوس گهگاه چنین می کند ـ آنگاه می توان کلیسا را برابر «مدینة الاهی» تلقی کرد. کلیسا بعداً این برابری را به منزلة یک سلاح مرا می پذیرفت و، از فلسفة آوگوستینوس، آموزة مبتنی بر حکومت تئوکراتیک را ـ که در آن قوای دنیوی منبعث از انسانها می بایست تابع قوای روحانی منبعث از خداوند و در اختیار کلیسا باشد ـ منطقاً استنتاج کرد. با این کتاب، موجودیت فلسفی شرک از میان رفت و مسیحیت موجودیتی فلسفی یافت. این کتاب نخستین محصول متشکل ذهن قرون وسطایی بود.
4 – بطرک
آن شیر سالخوردة ایمان هنوز بر سر مقام و کارش بود که واندالها آمدند. او تا پایان کار در صحنة مبارزة الاهیات پایدار ماند؛ بدعتهای جدید را از پای افکند، با انتقادات مقابله کرد، به اعتراضات پاسخ گفت، و اشکالات را حل کرد. با جدیتی خاص به بحث دربارة این موضوع پرداخت که آیا زنان در جهان دیگر جنس خود را حفظ خواهند کرد؛ آیا
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 93
کژپیکران و مثله شدگان، و لاغران و فربهان دوباره به همان شکلی که بودند هستی خواهند یافت؟ و چگونه آنها که در ایام قحط از طرف همنوعان خود خورده شده اند دوباره به وجود خواهند آمد؟ اما پیری، با اهانتهای اندوه خیز، بر او دست تطاول گشوده بود. چون حال او را می پرسیدند، می گفت: «روحاً سالمم ... جسماً بستری هستم. به علت بواسیر، دیگر نه می توانم راه بروم، نه بایستم، و نه بنشینم ... با اینهمه، چون خدا چنین خواسته است، جز اینکه بگویم حالم خوب است، چه می توانم کرد؟»
برای بازداشتن بونیفاکیوس از شوریدن بر رم، او منتهای کوشش خود را کرده بود و در بازگرداندن او به وفاداری نسبت به دولت سهمی بسزا داشت. به هنگام پیشروی گایسریک، بسیاری از اسقفان و کشیشان از آوگوستینوس پرسیدند که آیا بر جای بمانند یا فرار کنند؛ او فرمان داد تا بمانند، و خود نیز سرمشقشان واقع شد. وقتی که واندالها هیپو را محاصره کردند، آوگوستینوس روحیة مردم گرسنه را با وعظها و دعاهای خود حفظ کرد. در سومین ماه محاصرة شهر، در هفتاد و شش سالگی، جهان را بدرود گفت. چون از مال دنیا چیزی نداشت، وصیتی از خود باقی نگذاشت؛

اما برای سنگ گور خود چنین عبارتی نوشته بود: «چه چیز قلب یک مسیحی را از بار غم سنگین می کند؟ این حقیقت که او زایر است و در آرزوی میهن خود بی تاب.»
در تاریخ، معدودی چنین نفوذی داشته اند. مسیحیت شرق هرگز وی را به زعامت نپذیرفت، تا اندازه ای به این علت که تحصیلات محدودش بکل غیرقانونی و اندیشه اش کاملا تابع احساسات و اراده اش بود، و تا اندازه ای نیز به این جهت که کلیسای شرق خود را تابع دولت قرار داده بود. اما در غرب، او مهر خود را بر الاهیات کاتولیک زد. وی، در شکل دادن به ادعای کلیسا مبنی بر سلطه بر اذهان و دولت، سلف گرگوریوس هفتم و اینوکنتیوس سوم و در واقع الهامبخش آن دو در این موضوع محسوب می شد؛ نبردهای بزرگ پاپها با امپراطوران و شاهان در حقیقت نتایج فرعی سیاسی اندیشة او بود. تا قرن سیزدهم بر فلسفة کاتولیک سلطه داشت، و به آن رنگی نوافلاطونی داده بود، حتی آکویناس ارسطویی نیز غالباً از او پیروی می کرد. ویکلیف، هوس، و حتی لوتر به هنگام ترک کلیسا ایمان داشتند که به نظریة آوگوستینوس باز می گردند؛ و کالون کیش بیرحمانة خود را بر اساس نظریات آوگوستینوس، در مورد برگزیدگان و ملعونان قرار داد. در عین حال، نظرات او مردان خردمند را نیز برانگیخت و الهامبخش کسانی شد که مسیحیتشان بیشتر با دل سرو کار داشت تا با مغز؛ متصوفان، در سلوک خود به جانب شهود خداوند، می کوشیدند تا در مسیر او سیر کنند؛ و مردان و زنان، در خضوع و خشوع دعاهای او، برای زهد خود مبنا و تعبیری می یافتند. شاید راز نفوذ او در این بود که رشته های فلسفه و تصوف را در مسیحیت به هم پیوند داد و تقویت کرد و نه تنها برای توماس آکویناس، بلکه برای توماس آکمپیس نیز راهگشا شد.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 94
تأکیدات ذهنی، عاطفی، و ضد عقلی او نشانة پایان ادبیات کلاسیک و پیروزی ادبیات قرون وسطایی بود. برای درک قرون وسطی، ما باید شیوة تعقلی نوین، اعتماد مغرورانه به عقل و علم، و کوشش بی تابانة خود را در جستجوی ثروت و قدرت و یک بهشت زمینی فراموش کنیم، و همدلانه، خود را به جای کسانی بگذاریم که از این مجاهدات سرخورده بودند و، در انتهای یک دورة هزار ساله، از تعقل ایستاده و واپس می نگریستند و می دیدند که تمام رؤیاهای مدینة فاضله به واسطة جنگ و فقر و توحش بر باد رفته است، و در امید سعادت آن سوی گور به دنبال تسلی می گشتند؛ با شنیدن داستان عیسی و دیدن شمایل او آرامش می یافتند و از آن الهام می گرفتند؛ خود را به دامان مهر و رحمت الاهی می انداختند و زندگیشان همراه بود با فکر حضور ابدی او، داوری گریز ناپذیرش، و کفارة مرگ «پسرش» برای نجات بشر. قدیس آوگوستینوس بیش از هر کس دیگر، و

حتی در عصر سوماخوس و کلاودیانوس و آوسونیوس، این خوی زمان را فاش می سازد و با عباراتی رسا بیان می دارد. او موثقترین، فصیحترین، و نیرومندترین صدای عصر ایمان در مسیحیت است.

استدلال آوگوستینوس علیه شرک، آخرین ردیه در بزرگترین مناظرات تاریخی بود. شرک از نظر محتوای اخلاقی به منزلة اشتغال به لذات نفسانی بر جای ماند؛ اما از لحاظ مذهبی، فقط به شکل مراسم و آداب کهنی که مورد غمض عین یا پذیرش توأم با دگرگونسازی یک کلیسای غالباً متسامح واقع شد، به وجود خود ادامه داد. ستایش مهرآگین و صمیمانة قدیسان جای پرستش ارباب انواع را گرفت، و طبیعت چندگانه پرست اذهان ساده و شاعرانه را اقناع کرد. پیکرهای ایسیس و هوروس به تندیسهای نوین مریم و عیسی جای سپردند؛ جشن لوپرکالیای رومی و عید تطهیر ایسیس به عید «ولادت عیسی» تبدیل شد؛ به جای ساتورنالیا مراسم «نوئل» معمول شد، جشن فلورالیا به «عید پنجاهه» (پنطی کاست) تبدیل گشت، یکی از اعیاد قدیمی مردگان جای خود را به «روز ارواح» داد، و «عید قیام مسیح» جانشین جشن رستاخیز آتیس شد. محرابهای مشرکان به قهرمانان مسیحی تخصیص یافتند؛ بخور معطر، چراغانی، نثار گل، دسته های مذهبی، و لباسها و سرودهای روحانی پیشین، که پیروان ادیان کهن را خشنود می ساخت، تنقیح و تطهیر شد و به صورت مراسم کلیسایی درآمد؛ و کشتن بیرحمانة موجود زنده به قربانی روحانی «آیین قداس» تبدیل شد.

آوگوستینوس به ستایش قدیسان اعتراض کرده بود، آن هم با لحنی که بعدها ولتر به هنگام گشایش نمازخانة خود در فرنه به کار برد: «بیایید با قدیسان مانند خدایان رفتار نکنیم؛ ما نمی خواهیم از آن مشرکانی که مردگان را می پرستند تقلید کنیم؛ بگذارید برای آنان معبد

نسازیم و محراب بنا نکنیم، بلکه با آثار و بقایای آنان محرابی به نام خدای یکتا برپا داریم.» مع هذا کلیسا خردمدانه آنتروپومورفیسم (انسان شکلی گری) اجتناب ناپذیر الاهیات عامه را پذیرفت. کلیسا در برابر ستایش شهیدان و یادگارهای آنان نخست مقاومت نمود، سپس از آن استفاده کرد، و آنگاه مورد سوءاستفاده اش قرار داد. با پرستش پیکرها و تندیسها مخالفت ورزید و به مؤمنان خویش اخطار کرد که باید آنها را فقط به منزلة علاماتی احترام کنند؛ اما حرارت احساسات عامه بر این تحذیرات فایق آمد و به افراطهایی انجامید که تمثال شکنان بیزانسی را برانگیخت. کلیسا جادوگری، طالع بینی، و غیبگویی را تقبیح کرد، اما ادبیات قرون وسطی، همچون قرینة کهن خود، مشحون از این سیئات بود؛ بزودی مردم و کشیشان علامت صلیب را به منزلة وردی جادویی برای طرد شیاطین به

کار بردند. به هنگام تعمید اورادی خوانده می شد، و خود تعمید به شکل ارتماسی برهنه انجام می شد تا مبادا ابلیسی در یکی از جامه ها یا زیورهای تعمید گیرنده پنهان شده باشد. معالجه به وسیلة خواب، که زمانی مردم در معابد آسکلپیوس به دنبالش بودند، حال در پرستشگاههای قدیسان کوسماس و دامیانوس در رم به خواستاران عرضه می شد، و بزودی در صد پرستشگاه دیگر نیز عرضه گشت. در چنین مواردی، کشیشان نبودند که مردم را فاسد می کردند، بلکه مردم بودندکه کشیشان را تحریض می نمودند. روح انسان ساده فقط از طریق حواس و تخیل، از طریق مراسم و معجزه، و از طریق افسانه و بیم و امید به هیجان می آید؛ او هر دینی را که این امور را از او دریغ دارد طرد یا تقلیب می کند. طبیعی بود که، در میان جنگ و یأس و فقر و مرض، مردم هراسان پناه و تسلی خود را در نمازخانه ها و کلیساها، در روشناییهای مرموز و آوای شادیبخش ناقوسها، و در دسته ها و جشنها و مراسم پرشکوه بجویند.
کلیسا، در نتیجة تن دادن به این احتیاجات عامه پسند، توانست اخلاقی نوین در مردم رسوخ دهد. آمبروسیوس، که همواره در ادارة امور خویی رومی داشت، کوشیده بود تا با منطبق ساختن آثار سیسرون با نیازهای خویش اخلاقیات مسیحی را بر اصول رواقی استوار سازد؛ در میان مسیحیان بزرگ قرون وسطی، از آوگوستینوس تا ساوونارولا، آرمان رواقی خویشتنداری و تقوای تسلیم ناپذیر قالب اخلاقیات مسیحی را تشکیل می داد. اما این اخلاق مذکر کمال مطلوب مردم نبود. آنها به قدر کافی با رواقیان و اخلاق رواقی سر کرده بودند، و دیده بودند که چگونه این اخلاق مذکر نیمی از جهان را به خون کشانده است؛ از این روح آرزوی رسم و راه آرامتری را داشتند تا در پرتو آنها انسانها بتوانند روزگار خود را با صلح و ثبات به سر آرند. برای نخستین بار در تاریخ اروپا، معلمان بشر خوی مهربانی، فرمانبرداری، فروتنی، صبر، رحم، طهارت، و عفت را تبلیغ می کردند ـ فضایلی که شاید ریشه در منشأ پست اجتماعی کلیسا و رواج آنها در نزد زنان داشت، اما، به شکلی قابل تحسین، به گونه ای با اوضاع زمان تطبیق داده شد که نظم را به مردمی که به فساد اخلاق گراییده بودند باز گرداند،
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 96
بربرهای یغماگر را رام ساخت، و خشونت دنیایی رو به سقوط را به ملایمت تبدیل کرد.
مهمترین اقدام اصلاحی کلیسا در زمینة روابط جنسی بود. شرک، فحشا را به منظور ملایم ساختن آلام یک تکگانی رنجبار تحمل کرده بود، کلیسا فحشا را بدون کوچکترین ارفاق تقبیح کرد و معیار واحدی از وفاداری در زناشویی برای هر دو جنس تعیین نمود. مع هذا، کاملا موفق نشد؛ خوی

خانوادگی را اعتلا بخشید، اما فحشا همچنان بر جای ماند، منتها به زوایای اختفا و رسوایی رانده شد. شاید برای خنثا کردن یک غریزة جنسی شدید و افسار گسیخته بود که اخلاقیات نوین کلیسا در اصل عفت به مبالغه گرایید و آن را به وسواسی تبدیل کرد و زناشویی و توالد را مادون بکارت یا تجرد مادام العمری ـ که تبدیل به یک آرمانش کرده بود ـ قرار داد؛ مدتی طول کشید تا آبای کلیسا تشخیص بدهند که هیچ جامعه ای با اصول نازایی دوام نتواند کرد. اما این واکنش پیرایشگرانه با در نظر گرفتن بی عفتیهای آشکار در تماشاخانه های رم، مکاتب فحشا در بعضی از معابد یونانی و شرقی، سقط جنین و کودک کشی دامنه دار، تصاویر منافی عفت روی دیوارهای پومپئی، رواج شناعت غیر طبیعی در یونان و روم، زیاده رویهای امپراطوران اولیه، شهوترانی طبقات عالی ـ چنانکه در نوشته های کاتولوس و مارتیالیس، تاسیت و یوونالیس فاش شده است ـ قابل فهم است. کلیسا سرانجام به یک نظریة سالمتر رسید و در حقیقت، به مرور زمان، رویة ملایمی نسبت به معاصی جسمانی اتخاذ کرد. در همان اوان به اصل توالد و زندگی خانوادگی لطمه هایی وارد آمد. بسیاری از مسیحیان این قرون اولیه گمان کردند که اگر والدین، همسر، و کودکان خویش را ترک گویند و از مسئولیتهای زندگی بگریزند و هراسان به دنبال رستگاری فردی خودخواهانه بروند، می توانند خدا را بهتر اطاعت کنند یا از عذاب دوزخ آسانتر برهند. در دین شرک، خانواده واحد اجتماعی و مذهبی بود؛ اما متأسفانه در مسیحیت قرون وسطی این واحد تبدیل به فرد شد.

مع هذا، کلیسا بنیان خانواده را از طریق توأم ساختن مراسم ازدواج با تشریفات پرشکوه مذهبی و اعتلای آن از یک قرارداد ساده به عقدی مقدس تقویت کرد و، با ناگسستنی ساختن رشتة ازدواج، امنیت و منزلت زن را افزون ساخت. تا چندی مقام زن با نظریة برخی از آبای کلیسا، مبنی بر اینکه زن منشأ گناه و آلت دست شیطان است، متزلزل شد؛ اما، با احتراماتی که برای «مادر خدا» قایل شدند، این نظریه تا حدی تعدیل شد. کلیسا، پس از قبول ازدواج، باروری مادران را تقدیس نمود و سقط جنین یا کودک کشی را جداً ممنوع کرد؛ شاید برای امحای این اعمال بود که علمای الاهیات جای هر کودکی را که بدون تعمید می مرد در فراموشگاه ظلمات و تاریکی ابدی قرار می دادند. بر اثر نفوذ کلیسا بود که والنتینیانوس اول، در 374، برای کودک کشی مجازات اعدام وضع کرد.

کلیسا بردگی را محکوم نساخت. در آن زمان، همه، اعم از اصیل آیین یا بدعتگذار، و رومی یا بربر نظام برده داری را طبیعی و انهدام ناپذیر می دانستند؛ معدودی از فیلسوفان به

این امر اعتراض کردند، اما خود آنان نیز برده داشتند. قانونهایی که

امپراطوران مسیحی در این باره وضع کردند از قانونهای آنتونیوس پیوس و مارکوس آورلیوس بهتر که نبود هیچ، بدتر هم بود. قوانین دوران شرک هر زن آزادی را که با برده ای ازدواج می کرد به بردگی محکوم می ساخت؛ قانون قسطنطین مقرر می داشت که چنین زنی اعدام گردد و شوی برده اش زنده سوزانده شود. امپراطور گراتیانوس فرمان داد که هر گاه برده ای مولایش را به هر جرمی ، به جز خیانت به کشور، متهم سازد، بدون تحقیق در ماهیت اتهام، بلادرنگ سوزانده شود. اما کلیسا گرچه بردگی را قسمتی از قانون جنگ به شمار آورد، برای کاستن از عذاب بردگی بیش از هر نهاد دیگر کوشش کرد. از طریق آبای کلیسا این اصل اعلام شد که همة مردم طبیعتاً مساوی هستند، و شاید مقصود از این تساوی برابری از حیث حقوق قانونی و اخلاقی بود؛ کلیسا این اصل را به کار بست، تا آن حد که تمام مراتب و طبقات مردم را در جامعة خود می پذیرفت: اگر چه هیچ برده ای نمی توانست به کشیشی برسد، اما بینواترین مردم آزاد می توانست تمام مراتب کلیسایی را طی کند و به عالیترین آن نایل شود. کلیسا تمایزی را که قانون شرک میان آزار یک فرد آزاد و آزار یک برده قایل شده بود از میان برد؛ آزادی بردگان را تشویق کرد و آن را نوعی کفاره در ازای گناهان، یا شکرانه برای پیشامدهای خجسته، یا تقرب به مسند قضاوت خداوند قرار داد. مبالغ کثیری صرف آزاد ساختن مسیحیانی کرد که در جنگ اسیر شده بودند. با این حال، بردگی در سراسر قرون وسطی دوام یافت و سپس بدون یاری روحانیان از میان رفت.
وجه تمایز مهم اخلاقی کلیسا تهیة صدقات به میزان وسیع بود. امپراطوران مشرک از خزانة دولت وجوهی برای یاری به خانواده های فقیر تخصیص می دادند، و مشرکان متعین برای «ارباب رجوع» خود و بینوایان کارهایی کرده بودند. اما جهان هرگز چنان صدقاتی که به طریقی منظم از طرف کلیسا توزیع می شد به خود ندیده بود. کلیسا ثروتمندان را تحریض می کرد که در وصیتنامه های خود قسمتی از ثروت خویش را از طریق کلیسا به مسکینان واگذارند؛ البته سوءاستفاده ها و اختلاسهایی نیز در این امر راه یافت، اما بر روی هم کلیسا تکالیف خود را بخوبی انجام می داد، و بهترین دلیل این امر رقابت حاسدانه ای است که یولیانوس، امپراطور مشرک، در یاری به مستمندان با آن می کرد. کلیسا بیوگان، یتیمان، بیماران یا علیلان، اسیران، و قربانیان بلایای آسمانی را یاری می کرد، و غالباً؛ برای حفظ طبقات پایین از استثمار بیروية قدرتمندان و مالیاتهای سنگین، مداخله می کرد. در بسیاری از موارد کشیشان هنگام رسیدن به مقام اسقفی تمام مایملک خود را به بینوایان می دادند. زنان مسیحی، مانند فابیولا، پائولا، و ملانیا، ثروتهای خود را به امور خیریه تخصیص می دادند. با تأسی به درمانگاه سازی مشرکان، کلیسا یا مؤمنان ثروتمند آن به

مقیاس بی سابقه ای بیمارستانهای عمومی تأسیس می کردند. قدیس باسیلیوس کبیر در قیصریة کاپادوکیا بیمارستانی مشهور و همچنین نخستین آسایشگاه مبروصان

را ساخت. در راههایی که به زیارتگاهها منتهی می شد، مسافرخانه هایی ساخته شد؛ «شورای نیقیه» دستور داد که در هر شهر یک مسافرخانه برای زایران بنا شود. بیوه زنان برای توزیع صدقات نامنویسی می کردند و در این کار فحوای جدیدی برای زندگی منفرد خود می یافتند. مشرکان استقامت مسیحیان را در توجه از بیماران در شهرهایی که دستخوش قحطی و بیماری شده بودند می ستودند.
در این قرنها، کلیسا برای اذهان مردم چه کرد؟ چون هنوز مدارس رومی برپا بودند، کلیسا اعتلای خرد مردم را وظیفة خود نمی دانست. در نظر کلیسا احساس برتر از عقل بود، از این لحاظ، مسیحیت واکنشی «رمانتیک» در برابر ایمان «کلاسیک» به عقل بود؛ روسو فقط آوگوستینوس کوچکتری بود. کلیسا، چون معتقد بود که بقا مستلزم سازمان است و سازمان نیازمند توافق بر سر اصول و ایمانهای اساسی، و اکثریت پیروان کلیسا آرزومند معتقدات استوار مورد تأیید مراجع هستند، اصول اعتقادی خود را به صورتی جازم و لایتغیر تعریف کرد، شک را گناه شمرد، و کشمکشی بی انتها با خرد سیال و افکار متغیر مردم آغاز کرد. کلیسا مدعی شد که از طریق وحی الاهی پاسخهایی برای مسائل کهن مبدأ، طبیعت، و سرنوشت انسان یافته است؛ لاکتانتیوس (307) می نویسد: «ما که به توسط کتاب مقدس به حقیقت معرفت یافته ایم، به آغاز و انجام جهان واقفیم.» ترتولیانوس نیز حدود یک قرن پیش (197) تا به همین حد پیش رفته و پایان فلسفه را اعلام کرده بود. مسیحیت، با تغییر محور علاقة انسان از این جهان به جهان دیگر، برای وقایع تاریخی توضیحاتی فوق طبیعی آورد، و بدین وسیله انفعالاً بنیاد پژوهش علل طبیعی را سست کرد؛ بسیاری از پیشرفتهایی که طی هفت قرن در پرتو علم یونانی حاصل شده بود فدای کیهانشناسی و زیستشناسی سفر پیدایش شد.
آیا مسیحیت موجب انحطاط ادبی شد؟ بیشتر آبای کلیسا خصم ادبیات مشرکانه بودند و آن را مشحون از شرکی ابلیسی و فساد اخلاقیی پرننگ می دانستند؛ اما با این حال بزرگترین آبای کلیسا آثار کلاسیک را دوست می داشتند، و مسیحیانی مانند فورتوناتوس، پرودنتیوس، هیرونوموس، سیدونیوس، و آوسونیوس آرزومند سرودن شعر به سبک ویرژیل یا نوشتن نثر به شیوة سیسرون بودند. گرگوریوس نازیانزوسی، یوحنای زرین دهن، آمبروسیوس، هیرونوموس، و آوگوستینوس حتی در ادبیات از مشرکان معاصر خود ـ آمیانوس، سوماخوس، کلاودیانوس، و یولیانوس ـ برتر بودند.

اما بعد از آوگوستینوس شیوة نثر فاسد شد، نگارش لاتینی چنان به پستی افتاد که از واژه های خشن و نحو گفتار عامیانه استفاده می کرد؛ شعر لاتینی نیز مدتی به انحطاط افتاد، تا آنکه تدریجاً با سرایش سروده های مذهبی شکلی شاهوار یافت.
علت اساسی این پسروی فرهنگی مسیحیت نبود، بلکه بربریت بود؛ دین نبود، بلکه جنگ بود. طغیانهای انسانی شهرها، صومعه ها، کتابخانه ها، و مدرسه ها را ویران یا فقیر کرد و زندگی ادیب و عالم را غیرممکن ساخت. شاید اگر کلیسا، در تمدنی که در حال فرو ریختن بود، تا

حدی نظم را حفظ نکرده بود، میزان ویرانی بیش از این می بود. آمبروسیوس در این باره چنین می گوید: «در میان اضطرابات زمان، کلیسا برجای استوار است؛ امواج نمی توانند آن را بلرزانند. در حالی که گرداگرد آن هر چیز به طرز وحشت انگیزی آشفته است، کلیسا برای تمام کشتی شکستگان بندری آرام است که از خطر مصونشان می دارد.» و غالباً هم چنان بود.
امپراطوری روم علم، سعادت، و قدرت را به دورة اعتلای کهن آن رسانده بود. انحطاط امپراطوری در غرب، و افزایش فقر و گسترش خشونت، آرمان و امید جدیدی را، که بتواند آلام مردم را تسکین دهد و در برابر مشقات بردبارشان سازد، ضروری کرده بود؛ بدین گونه، عصری از قدرت به دورانی از ایمان جای سپرد. تا هنگامی که ثروت و غرور در دوران رنسانس بازنگشت، خرد ایمان را طرد نکرد و بهشت را به خاطر آرمانشهر ترک نگفت. اما پس از آن نیز باز دورانی در راه بود که در آن خرد به عجز می رسید و علم پاسخی نمی یافت، بلکه فقط معرفت و قدرت را فزونی می بخشید؛ بی آنکه اصلاحی در وجدان یا نیات پدید آورد؛ و طرح تمام آرمانشهرها بیرحمانه فرو می ریخت و تبدیل به همان طرح تغییرناپذیر استثمار ضعیفان به دست قدرتمندان می گشت: تازه آنگاه بود که مردم دریافتند چرا زمانی نیاکانشان، در آن بربریت سده های نخستین مسیحیت، از علم و معرفت و قدرت و غرور روی گردانده بودند، و هزار سال تمام به ایمان خاضعانه، امید، و نیکوکاری پناه جسته بودند.

فصل چهارم :اروپا شکل می گیرد - 325-529

ا - بریتانیا انگلستان می شود : 325-577

در بریتانیا، زیر سلطة امپراطوری روم، تمام طبقات، به جز دهقانان صاحب زمین، مرفه شدند. املاک بزرگ به زیان این دهقانان وسعت یافت؛ در بسیاری از موارد، مالکان بزرگ دهقانان آزاد را می خریدند، و دهقانان یا به رعیت تبدیل می شدند یا به پرولتاریای شهرها می پیوستند. بسیاری از دهقانان، بر ضد اشراف صاحب زمین، از متجاوزان آنگلوساکسون پشتیبانی می کردند. از جهات دیگر، بریتانیای روم به سوی سعادت ره می سپرد. شهرها رشد می کردند و بر تعدادشان می افزود، و ثروت زیاد می شد؛ بسیاری از خانه ها حرارت مرکزی و پنجره های شیشه ای داشتند؛ بسیاری از ثروتمندان دارای ویلاهای مجلل بودند. بافندگان بریتانیا پارچه های پشمین ممتازی، که بریتانیا هنوز هم در جهان بدان شهره است، صادر می کردند. در قرن سوم، چند لژیون رومی برای حفظ امنیت خارجی و آرامش داخلی کافی بود.

اما در دو قرن چهارم و پنجم امنیت در تمام جبهه ها به خطر افتاد: در شمال از طرف پیکتهای کالدونیا؛ در مشرق و جنوب از جانب مهاجمان نورس و ساکسون؛ در غرب از سوی سلتهای منقاد ناشدة ویلز، و گیلها و سکوتهای ماجراجوی ایرلند. در فاصلة سالهای 364 تا 367 هجومهای ساحلی سکوتها و ساکسونها به طرز وحشت انگیزی شدت یافت؛ نیروهای بریتانیایی و گالیایی این هجومها را دفع کردند، اما یک نسل بعد این هجومها از سر گرفته شد، و این بار دفع آنها به وسیلة ستیلیکو انجام گرفت. در 381 ماکسیموس و در 407 قسطنطین غاصب چند لژیون بریتانیایی را که، برای دفاع از خاک خود بریتانیا ضروری بودند برای مقاصد شخصی خود فرا خواندند، و عدة کمی از افراد این لژیونها زنده بازگشتند. مهاجمان حمله به مرزها را آغاز کردند؛ بریتانیا از ستیلیکو یاری خواست (400)، اما او سخت سرگرم راندن گوتها و هونها از ایتالیا و گل بود. وقتی که بار دیگر به امپراطور هونوریوس متوسل

شدند، او پاسخ داد که بریتانیاییها باید خودشان هر طور که می توانند از خود دفاع کنند. بید می گوید: «در 409 رومیان دیگر فرمانروای بریتانیا نبودند.»

ورتیگرن، پیشوای بریتانیا، چون با تجاوز وسیع پیکتها رو به رو شد، بعضی از قبایل شمالی ژرمن را به یاری طلبید، ساکسونها از ناحیة الب، آنگلها از شلسویگ، و جوتها (یوتها) از جوتلند (یوتلاند) به کمک آمدند. بنابر روایات (و شاید هم افسانه)، جوتها در 449 تحت فرماندهی دو برادر، که از روی

بدگمانی هنگیست و هورسا (نریان و مادیان) خوانده شده بودند، فرا رسیدند ژرمنهای نیرومند پیکتها و سکوتها را عقب راندند، قطعاتی از سرزمین را به عنوان پاداش دریافت داشتند، ضعف نظامی بریتانیا را دریافتند، و مژدة آن را به هموطنان خود فرستادند. اقوام ناخواندة ژرمنی در سواحل بریتانیا پیاده شدند؛ بریتانیاییها، بیشتر با شجاعت تا مهارت، در برابر آنها پایداری کردند؛ ژرمنها طی یک قرن جنگ نامنظم گاه پیش رفتند و زمانی عقب کشیدند، سرانجام، توتونها بریتانیاییها را در دیورام شکست دادند (577) و خود را مالک سرزمینی ساختند که بعداً اینگلند (سرزمین آنگلها) نامیده شد. از آن پس بیشتر بریتونها پیروزی مهاجمان را پذیرفتند و خون خویش را با خون آنان آمیختند؛ اقلیت سرسختی از آنها به کوههای ویلز عقب نشستند و جنگیدند؛ برخی دیگر از دریای مانش گذشتند و نام خویش را به برتانی فرانسه دادند. شهرهای بریتانیا بر اثر کشمکشهای طولانی خراب شد؛ حمل و نقل مختل گردید؛ صنعت به انحطاط افتاد، قانون و نظم به سستی گرایید؛ هنر دچار رخوت شد؛ و مسیحیت نو آغاز جزیرة منکوب خدایان شرک و آداب مشرکان ژرمنی شد. بریتانیا و زبانش توتونی شد؛ قوانین و نظامات رومی زایل گردید؛ و تشکیلات شهری رومی تبدیل به جوامع روستایی شد. یک عنصر سلتی در خون، قیافه، خوی، ادبیات، و هنر انگلیسی باقی ماند، اما در گویش انگلیسی، که اکنون چون پلی میان زبان آلمانی و فرانسوی است، چیزی از آن به جای نماند.
اگر بخواهیم تب آن روزهای پر مرارت را احساس کنیم، باید از تاریخ به سوی افسانه های آرثر و شهسوارانش، و ضربه های سهمگین آنان برای «در هم شکست مشرکان و حمایت از مسیح»، روی گردانیم. قدیس گیلداس، که راهبی از ویلز بود، در کتاب عجیبی که نیمی تاریخ و نیمی موعظه است و در باب انهدام بریتانیا نام دارد (؟546)، از «محاصرة مونس بادونیکوس» در آن جنگها یاد می کند، ننیوس، مورخ متأخرتر بریتانیایی (حد 796)، از دوازده جنگ یاد می کند که آرثر انجام داد و آخرین آنها در کوه بادن نزدیک باث بود. جفری آومانمث (؟1100-1154) به تفصیل و با شیوه ای دلپذیر از حوادث زندگی آرثر و جنگهایش یاد می کند و می گوید که چگونه آرثر به جانشینی پدر خود آثر پندراگون پادشاه بریتانیا شد، با ساکسونهای مهاجم مصاف داد، ایرلند و ایسلند و نروژ و گل را تسخیر کرد، پاریس را در سال 505 محاصره نمود، رومیان را از بریتانیا راند، شورش برادرزادة خویش

مودرد را به قیمت تلفات سنگین افراد خود خواباند، او را در نبرد وینچستر کشت، خودش در آنجا زخمی مهلک برداشت، و به سال 542 میلادی چشم از جهان فرو بست. ویلیام آوممزبری(؟1090-1143) چنین می گوید:

وقتی که ورتیمر [برادر ورتیگرن] مرد، قدرت بریتونها سخت کاهش یافت، و اگر آمبروسیوس، تنها فرد زنده مانده از رومیان، ... بربرهای جسور را با یاری مؤثر آرثر جنگجو عقب نمی راند، بکلی از میان رفته بودند. آرثر زمانی دراز کشتی شکستة کشور را از غرق شدن حفظ کرد و روحیة ضعیف هم میهنان خود را به جنگ برانگیخت. سرانجام در کوه بادن، با اتکا به تمثال مریم که به زره خود نصب کرده بود، به تنهایی با نهصد تن از افراد دشمن درآویخت و آنان را با تلفاتی باورنکردنی پراکند.
بیایید بر سر کلمة «باور نکردنی» موافقت کنیم. فقط باید راضی باشیم به اینکه آرثر را اساساً یک قیافة مبهم ولی تاریخی قرن ششم بدانیم که شاید نه قدیس بود و نه شاه. بقیة داستان را باید به کرتین دو تروا، تامس ملری خوش بیان، و تنیسن پاک سرشت واگذاریم.

ایرلندیها چنین باور دارند ـ و ما هم نمی توانیم خلاف آن بگوییم ـ که «جزیرة مه آلود و پرباروبر» آنان هزار سال قبل از میلاد مسیح مسکن یونانیان و سکوتها بود و سرکردگان نخستین آنان ـ کوهولین، کونور، و کونال ـ پسران خدا بودند. هیمیلکو، مکتشف فنیقی، در حدود سال 510 ق م به آن جزیره رسید و آن را «پر جمعیت و حاصلخیز» وصف کرد. شاید در قرن پنجم ق م ماجراجویانی سلتی از گل یا بریتانیا، یا هر دو، به آن جزیره وارد شدند و بر مردم آن، که ما اطلاع درستی از آنها نداریم، چیره آمدند. سلتها ظاهراً تمدن آهنین هالشتات و نیز یک نظام نیرومند طایفه ای را با خود آوردند. این نظام هر فرد را چنان به قبیلة خویش مغرور می ساخت که تأمین وحدت و تشکیل یک کشور ثابت را غیرممکن می کرد. به مدت هزار سال، هر قبیله با قبیلة دیگر و هر سرزمین با سرزمین دیگر می جنگید، در فواصل این جنگها افراد هر قبیله با هم به ستیز می پرداختند؛ و پیش از ظهور قدیس پاتریکیوس وقتی این ایرلندیهای صالح کشته می شدند، جسدشان ایستاده و آمادة جنگ رو به دشمن، دفن می شد.

بیشتر شاهان در نبرد، یا به دست آدمکشان، از دنیا می رفتند. این شاهان کهن شاید از لحاظ تکلیف اصلاح نژاد، یا به منزلة نمایندگان خدایانی که نوبر هر چیز را می خواستند، بر طبق سنت ایرلندی، حق ازالة بکارت هر عروسی را پیش از تسلیم او به داماد داشتند. شاه کنکوبار را، به سبب تعلق خاصش به این وظیفه، می ستودند. هر قبیله نام اعضای خود و شجره نامة آنها، همچنین نام پادشاهان و شرح جنگها و رسوم قدیم خود را «از بدو پیدایش جهان» به صورت مکتوب نگاه می داشت.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 103

سلتها خود را به صورت طبقة فرمانروا مستقر ساختند و قبایل خود را در پنج سرزمین پادشاهی ـ آلستر، لنستر شمالی، لنستر جنوبی، مانستر، و کانات ـ پراکندند. هر یک از این پنج سرزمین سلطنتی داشت، اما تمام قبایل شهر تارا واقع در میث را به پایتختی ملی برگزیدند. هر یک از شاهان در آنجا تاجگذاری می کرد و در آغاز سلطنتش در همانجا فش یا «مجمع بزرگان تمام ایرلند» را تشکیل می داد تا قانونی که در تمام قلمروهای شاهی متبع باشد وضع کند، سوابق مربوط به شجره نامه های قبیله را تصحیح نماید، و همة اینها را در بایگانی ملی ضبط کند. برای جای دادن این مجمع، شاه کورمک مکایرت، در قرن سوم تالار بزرگی ساخت که بنیانش هنوز برجاست. یک شورای ناحیه ای (اوناچ یا اینک) هر سال یا هر سه سال یک بار در پایتخت هر سرزمین پادشاهی تشکیل می شد، برای آن ناحیه

قانونگذاری می کرد، مالیات وضع می کرد، و وظیفة دادگاه بخش را انجام می داد. پس از پایان شورا، بازیها، مسابقه های عمومی، و سرگرمیهای دیگر آغاز می گشت: موسیقی، آواز، تردستی، نمایشهای عامه پسند، داستانسرایی، انشاد شعر، و عروسیهای متعدد به این مراسم لطفی خاص می بخشید، و عدة زیادی از مردم محل در آن شرکت می کردند. از این مسافت زمانی، که آن منظره را برای ما جذاب می سازد، این سازش حکومت مرکزی با آزادی محلی تقریباً آرمانی به نظر می رسد. «مجمع بزرگان» تا 560 و «شورای ناحیه ای» تا 1168 بقا داشت.
نخستین شخصیتی را که ما واقعاً می توانیم یک چهرة تاریخی به شمار آوریم تواتا است که در حدود 160 میلادی فرمانروایی می کرده است. شاه نیل (حد 358) بر ویلز هجوم برد و غنیمتی فراوان به چنگ آورد، آنگاه به گل حمله کرد و در ساحل رود لوار به دست یک ایرلندی کشته شد؛ بیشتر پادشاهان بعدی از سلالة او بودند، که به خاندان او نیل مشهورند. در پنجمین سال سلطنت پسر او، لایگایره (لیری)، قدیس پاتریکیوس به ایرلند آمد. پیش از آن زمان ایرلندیها الفبایی با خطوط مستقیم و ترکیبات مختلف اختراع کرده بودند؛ ادبیات وسیعی شامل شعر و داستان داشتند که سینه به سینه منتقل شده بود؛ و در سفالسازی و برنزکاری و زرگری مهارت یافته بودند. کیش آنها نوعی چند خدایی جان گرایانه بود که بنیانش بر پرستش آفتاب و ماه و اشیای طبیعی مختلف استوار بود و پیروانش به پریها، شیطانها، و جنهایی اعتقاد داشتند که مجسمه های آنها در صدها نقطة ایرلند قرار داشت. طایفه ای از کاهنان سفیدپوش به نام دروئیدها غیبگویی می کردند، با عصاها و چرخهای جادویی بر خورشید و بادها فرمان می راندند، رگبارها و آتشهای سحری پدید می آوردند، وقایع و اشعار قبیله را به خاطر می سپردند و به نسلهای متوالی منتقل می کردند، مطالعاتی درباب ستاره ها انجام می دادند، جوانان را تربیت می کردند، به شاهان اندرز می دادند، قضاوت می کردند، قانون می نوشتند، و در مذبحهای روباز برای خدایان قربانی می گزاردند. در میان بتهای مقدس یک بت زرپوش بود که کروم کرواک نام داشت و خدای تمام قبایل ایرلندی بود؛ ظاهراً نخست زادة هر خانواده

برای این خدا قربانی می شد ـ شاید این کار وسیله ای بود برای پیشگری از تکثیر زیاده از حد نفوس. مردم جزیره به تناسخ معتقد بودند، اما به یک جزیرة بهشتی در آن سوی دریا نیز می اندیشیدند «که در آن سوگ و خیانت و شدت و خشونت وجود ندارد، بلکه موسیقی گوشنوازی در آن هست؛ سرزمینی زیبا و شگفت، پیچیده در مه، با مناظری که قابل قیاس با سرزمینهای دیگر نیست.» در داستانی آمده بود که شاهزاده کونال، به

هیجان آمده از این وصف، بر قایقی از مروارید نشست و برای یافتن آن سرزمین خجسته به راه افتاد.
مسیحیت یک یا دو نسل پیش از قدیس پاتریکیوس به ایرلند راه یافته بود. یک گاهشمار تاریخی، که به وسیلة بید تأیید شده است، در شرح مربوط به سال 431 چنین می نویسد: «پالادیوس از سوی پاپ کلستینوس مقام اسقفی گرفته و به عنوان نخستین اسقف مسیحیان ایرلند بدینجا فرستاده می شود.» اما پالادیوس در همان سال مرد و افتخار کاتولیک کردن مردم ایرلند نصیب پاتریکیوس (قدیس حامی جزیره) شد.
پاتریکیوس در ده بوناونتا، از غرب انگلستان، در یک خانوادة متوسط متولد شد (حد 389). چون پسر خانواده ای رومی بود، نام رومی پاتریکیوس را به او دادند. وی تعلیمات رسمی چندانی نگرفت، و همواره عذر تقصیر روستایی بودن خود را می خواست؛ اما کتاب مقدس را چنان با خلوص و ایمان مطالعه و حفظ کرده بود که تقریباً برای هر منظور می توانست از آن شاهد بیاورد. شانزده ساله بود که مهاجمان سکوت (ایرلندیها) او را اسیر کردند و به ایرلند بردند و مدت شش سال در آنجا به خوکچرانی گماردند. در آن ساعت تنهایی به مسیحیت ملهم شد؛ از بی علاقگی به دین یکباره به زهد گرایید؛ به طوری که خود او می گوید، هر روز پیش از فجر برمی خاست و بیرون می رفت و در هر هوایی ـ حتی در زیر باران و برف و تگرگ ـ به عبادت می پرداخت. سرانجام فرار کرد و راهی به دریا جست؛ ملوانان او را ، در حالی که مهموم و افکنده حال بود، به کشتی نشاندند و به گل یا شاید به ایتالیا بردند. از آنجا با مشقت به انگلستان بازگشت، به والدین خویش پیوست، و دو سه سالی با آنان به سرآورد. اما انگیزه ای او را به ایرلند باز می خواند ـ شاید خاطرة زیبایی روستایی آن جزیره، و یا مهربانی بی شائبة مردمش. این احساس را به رسالتی از جانب خدا برای مسیحی ساختن ایرلندیها تعبیر کرد. به لرن و اوسر رفت، برای کشیش شدن تحصیل کرد و رسماً به این سمت ارتقا یافت. وقتی خبر مرگ پالادیوس به اوسر رسید، پاتریکیوس به اسقفی منصوب گردید و با یادگارهایی از پطرس و بولس به ایرلند فرستاده شده (432).
پاتریکیوس در آنجا مردی روشنفکر و مشرک، به نام لایگایره، را بر تخت پادشاهی تارا یافت. مع هذا او نتوانست آن پادشاه را به دین مسیح درآورد؛ اما برای تبلیغ مذهبی خود از او آزادی کامل گرفت. دروئیدها با او مخالفت ورزیدند و قدرت سحر و جادویشان را به رخ مردم کشیدند؛ پاتریکیوس، به کمک اوراد جنگیرانی که برای دفع ارواح خبیثه همراه خود

آورده بود، با آنان به مقابله برخاست. در کتاب اعترافات، که در سنین کهولت نوشت، پاتریکیوس از خطراتی سخن می گوید که در کار خود با آنها

مواجه شده بود: دوازده بار به جانش سوء قصد شد یک بار او و دستیارانش دستگیر شدند و دو هفته زندانی گشتند و به مرگ تهدید شدند؛ اما برخی از دوستانش دستگیر شدگان را وا داشتند تا آزادشان سازند. در روایات موثق دهها داستان جذاب و پرکشش از معجزات او نقل شده است. ننیوس می گوید: « به کوران بینایی و به کران شنوایی می داد، مبروصان را شفا می بخشید، ارواح خبیث را از بدن جنزدگان خارج می ساخت، اسیران را نجات می داد، نه تن از میان مردگان برخیزاند، و 365 کتاب نوشت.» اما شاید شخصیت پاتریکیوس ـ پایداری او در اعتقادش و پافشاری پر حرارتش در کار ـ در گروانیدن ایرلندیها به مسیحیت نقش بیش از کرامات او داشت. او مرد حلیمی نبود، و برای نثار رحمت و لعنت، هر دو، به یک اندازه آمادگی داشت؛ اما حتی این جازمیت مغرورانه اعتقاد مردم را به او راسختر کرد. او شخصاً کسانی را به کشیشی برگزید، کلیساها ساخت، صومعه ها برای راهبان و راهبه ها تأسیس کرد، و برای نگهبانی از فتوحات دینی خود همه جا گروهی سرباز روحانی گماشت. کاری کرد که ورود به قلمرو کلیسا ماجرایی شگرف به نظر آید؛ بر گرد خود مردان و زنان شجاع و مخلص فراهم آورد که به خاطر اشاعة بشارت نجات انسان هر محرومیتی را تحمل می کردند. او تمام ایرلندیها را به دین مسیح در نیاورد؛ هنوز در بعضی نقاط شرک و ادبیات منظوم آن باقی بود، و تا امروز هم اثرات آن باقی است؛ اما وقتی که چشم از جهان فرو بست (461)، می شد در شأنش گفت که به تنهایی توانست دین یک ملت را تغییر دهد ـ سخنی که دربارة هیچ کس دیگر نمی توان بر زبان راند.

از نظر محبوبیت در نزد مردم ایرلند، بعد از پاتریکیوس می توان از زنی نام برد که بیشترین تلاش را در راه تحکیم مبانی پیروزی او به خرج داد. بنابر روایات، قدیسه بریجت دختر یک کنیز و یک پادشاه بود؛ ولی ما از داستان زندگی او پیش از 476، یعنی سالی که در سلک تارکان دنیا درآمد، چیزی نمی دانیم. پس از غلبه بر موانع بیشمار، وی «کلیسای درخت بلوط» (کیل دارا) را، در ناحیه ای که هنوز هم از روی همین نام کیلدر خوانده می شود، بنا کرد؛ این کلیسا بزودی به دیر راهبان، صومعة راهبگان، و نیز مدرسه ای تبدیل شد که در شهرت چیزی از مدرسة شهر پاتریکیوس، آرما، کم نداشت. بریجت حوالی سال 525، در حالی که در سرتاسر جزیره مورد احترام بود، درگذشت؛ هنوز هم ده هزار تن از زنان ایرلند نام او ـ مری دگیل ـ را بر خود دارند. یک نسل بعد، قدیس روادهان تارا را لعن کرد؛ پس از مرگ شاه درمید در سال 558، تالارهای کهن ترک شد و شاهان ایرلند، که هنوز دارای فرهنگ مشرکانه بودند، به دین مسیح ایمان آوردند.

1 – آخرین روزهای گل قدیم: 310-480

در قرون چهارم و پنجم، گل از نظر مادی سعادتمندترین و از نظر معنوی مترقیترین ایالت امپراطوری روم غربی بود. خاک آن حاصلخیز بود، پیشه ورانش در کار خود مهارت داشتند، رودها و دریاهای آن معابری پر تردد برای کالاهای بازرگانی به شمار می رفت. دانشگاههایی که هزینه شان را دولت تأمین می کرد و در ناربون، آرل، بوردو، تولوز، لیون، مارسی، پواتیه، و ترير رو به ترقی می رفتند؛ معلمان و خطیبان و شاعران و عارفان از احترام و ستایشی برخوردار بودند که معمولا خاص دولتمردان و مشتزنان بود. به زعامت آوسونیوس و سیدونیوس، گل رهبری ادبی اروپا را عهده دار شد.

دکیموس ماگنوس آوسونیوس شاعر و مظهر این عصر سیمین گل بود. وی، که در حوالی سال 310 در بوردو زاده شد، پسر بزرگترین پزشک آن شهر بود. تعلیم و تربیت خود را در همان شهر گرفت، و بعدها فضایل معلمان خویش را در اشعار شش وتدی خوشاهنگ و روان، با یاد کردن از لبخندهای آنان و به فراموشی سپردن آزارهایشان، برای جهانیان باز گفت. در سالهای بعدی بی تلاطم زندگی خود، او نیز استاد دانشگاه بوردو شد؛ به مدت یک نسل «دستور زبان » (یعنی ادبیات به اصطلاح آن زمان) و «علم معانی بیان» (یعنی فن خطابت و فلسفه) تعلیم داد، و گراتیانوس امپراطور آینده را تربیت کرد. وصف مهرآمیزی که از والدین، عموها، زن، فرزندان، و شاگردان خویش می کند شخص را به یاد اوضاع خانوادگی و زندگی یک شهر دانشگاهی امریکا در قرن نوزدهم می اندازد. با شوق وافر از خانه و مزارعی که از پدر به ارث برده بود و امید داشت که سالهای آخر عمر خود را در آن به سر برد سخن می گوید. در نخستین سالهای ازدواجش به زن خود چنین می گوید: «بگذار همواره چون امروز زندگی کنیم، و نامی را که هر یک در بهار عشق خود به یکدیگر داده بودیم ترک نگوییم. ... تو و من باید همیشه جوان بمانیم، و تو همواره برای من زیبا باشی. ما هرگز نباید حساب سالیان عمر خود را داشته باشیم.» چندی بعد آن دو نخستین کودکی را که این زن برای او آورده بود از دست دادند. سالها بعد، با مهری فراوان، از آن کودک چنین سخن می گوید: «ای نخست زادهٔ من که به نام خود من نامیده شدی، هرگز بدون زاری رهایت نخواهم کرد. درست در همان زمان که ادای نخستین کلمات کودکانه را یاد گرفته بودی ... ما به عزای مرگت نشستیم. تو با نیای بزرگت در یک گور، در آغوش وی، غنوده ای.» زن او در نخستین سالهای ازدواج خوششان، پس از آوردن دختر و

پسری برای او، زندگی را بدورد گفت. آوسونیوس چندان دلبستة وی بود که دیگر ازدواج نکرد و در سنین پیری، با اندوهی تازه از رنج فقدان وی، و از سکوت غم انگیز خانه ای که با توجه دستها و صدای پاهای او

آشنا بود، سخن می گوید.
اشعار او با لطافت عاطفی، تصاویر روستایی، لاتینی ناب، و روانی ویرژیل وارشان مقبول طبع مردم آن زمان واقع شد. پاولینوس، که بعداً قدیس شد، نثر خود را همپایة نثر سیسرون می دانست، و سوماخوس در آثار ویرژیل چیزی که زیباتر از موسلا اثر آوسونیوس باشد نمی یافت. شاعر وقتی که با گراتیانوس در ترير بود دلبستة منظرة زیبای آن رود شده بود؛ وی این رود را وصف می کند و می گوید که چگونه از میان بهشتزار تاکستانها، باغستانها، ویلاها، و کشتزارهای پرحاصل می گذرد؛ با خواندن شعر او انسان برای لحظه ای سرسبزی کناره های رود و نواحی خوش جریانش را احساس می کند؛ بعد، با عدول از آن سبک اصیل، ابیاتی ساده و تکراری در وصف ماهیان دوست داشتنی رودخانه می سراید. این شور ویتمنی برای تصویر خویشان، معلمان، شاگردان، و ماهیان حتی در احساس همه جانبه و فلسفة با روح خود ویتمن هم نظیر ندارد. آوسونیوس، پس از سی سال تدریس دستور زبان (ادبیات)، دیگر ممکن نبود به چیزی جز عواطف ادبی عشق ورزد. اشعار او رشته های ممتدی از دوستی و ستایشهای مکرر است؛ اما آن عده از ما که چنین عموهای مجذوب سازنده یا استادان محسور کننده را نمی شناسند ندرتاً از این ستایشنامه ها خرسند می شوند.
وقتی که والنتینیانوس اول مرد (375)، گراتیانوس، که حال امپراطور شده بود، مربی پیر خود را فرا خواند و او و کسانش را به مشاغل عالی برگماشت. آوسونیوس در زمانی کوتاه مراتب ترقی را پیمود و به ترتیب ضابط کل ایلوریکوم، ایتالیا، افریقا، و گل شد؛ سرانجام در شصت و نه سالگی به مقام کنسولی رسید. به اصرار وی، گراتیانوس مقرر داشت از طرف دولت به مؤسسات تربیتی، شاعران و پزشکان، و حفاظت هنرهای باستانی کمک مالی شود. به سبب نفوذ او، سوماخوس ضابط کل رم، و پاولینوس استاندار شد. وقتی که پاولینوس قدیس شد، آوسونیوس بس متأثر گردید؛ زیرا امپراطوری روم، که از هر سو مورد تهدید واقع شده بود، به چنان مردانی احتیاج داشت. آوسونیوس خود نیز مسیحی بود، اما مذهبش را زیاد جدی نمی گرفت؛ ذوقها، موضوعها، منظومه ها، و افسانه سراییهایش به طرزی فاحش ازسنت شرک مایه می گرفتند.
این شاعر پیر، در هفتادسالگی به بوردو بازگشت و بیست سال دیگر در آنجا زیست. حال پدر بزرگ بود و می توانست اشعار آکنده از مهر پدرانة

زمان جوانی خود را با مهر پدربزرگانة مناسب حال این سنش وفق دهد. به نوة خود می گوید: «هر چند که دبستان پر است از صدای چوب استاد، و آموزگار پیر چهره ای پرآژنگ دارد، هیچ گاه مترس و مگذار که تشرها یا صدای تازیانه ها در طی ساعات روز لزره بر اندام تو اندازد. اگر او چوب را برای قدرتنمایی تکان می دهد، یا دسته ای از ترکه به دست می گیرد ... فقط برای جذبه گرفتن است. پدر و مادر تو نیز در دوران کودکی این مراحل را گذراندند و چندان زنده ماندند تا

صفابخش زمان پیری آسوده و آرام من باشند.» آوسونیوس چندان خوشبخت بود که پیش از هجوم سیل آسای بربرها درگذشت!
آپولیناریوس سیدونیوس در نثر گلی قرن پنجم همان مقامی را داشت که آوسونیوس در نظم گلی قرن چهارم. وی به سال 432، هنگامی که پدرش ضابط کل گل بود، در لیون چشم به دنیا گشود. نیایش نیز همان شغل را داشت، و مادرش یکی از منسوبان آویتوس بود که بعداً در 455 امپراطور شد، و دخترش در 452 با سیدونیوس ازدواج کرد. شرایطی از این بهتر دیگر ممکن نبود. جهیز زنش، پاپیانیلا، ویلایی مجلل در نزدیکی کلرمون بود. زندگی او چندین سال فقط صرف دید و بازدید از دوستان اشرافیش شد. اینان مردمی مهذب و با فرهنگ بودند که اندکی به قمار و تناسایی مهر می ورزیدند، در خانه های روستایی خود می زیستند و دست خود را کمتر به سیاست می آلودند؛ وقتی که گوتهای مهاجم آمدند، این اشراف نتوانستند از آسایش توأم با تجمل خود به دفاع برخیزند. اینان علاقه ای به زندگی شهری نداشتند؛ در آن زمان اعیان فرانسوی و بریتانیایی روستا را به شهر ترجیح می دادند. در این ویلاهای گسترده و پراکنده، که بعضاً 125 اطاق داشتند، تمام راحتیها و زیباییها یکجا گردآمده بود: کفهای موزاییک، تالارهای ستوندار، نقاشیهای دیواری از مناظر زیبا، مجسمه های مرمری و برنزی، آتشدانها و حمامهای بزرگ، باغها و زمینهای تنیس، و فضای جنگلی که در آن بانوان و آقایان می توانستند با پرندگان شکاری محتشمانه به صید پردازند. تقریباً هر ویلا کتابخانة خوبی داشت که از آثار کلاسیک ادبیات شرک و بعضی متون ارجمند مسیحی انباشته بود. برخی از دوستان سیدونیوس از گردآوران کتاب بودند و بی شک در گل نیز، مانند رم، ثروتمندان به صحافی خوب بیش از مطالب کتاب ارج می نهادند و به فرهنگی که از جلد زیبای کتب خود به دست می آوردند خرسند بودند.
سیدونیوس جانب نیکوتر این زندگی آراسته را ـ یعنی مهمان نوازی، نزاکت، نشاط، و تهذب اخلاقی آن را ـ با رشحاتی از شعر آراسته و نثر خوشاهنگ وصف می کند. وقتی که آویتوس برای امپراطور شدن به رم رفت، سیدونیوس در التزامش بود و مأموریت یافت تا مدیحه ای برای خیر

مقدم بسراید (456). یک سال بعد با آویتوس، که از امپراطوری خلع شده بود، به گل بازگشت؛ اما در 468 بار دیگر به رم آمد و، در آخرین مراحل نزع کشور، مقام مهم ضابط کل رم را به دست آورد. او، که در میان آن هرج و مرج با آرامش خاطر می زیست، جامعة اشراف گل و رم را در نامه هایی که از سبک نامه های پلینی و سوماخوس مایه می گرفت و در تصنع و آراستگی با آنها برابری می کرد وصف نمود. ادبیات اکنون چندان چیزی برای گفتن نداشت، و آنچه را هم که می گفت با چنان دقتی همراه می کرد که جز زیور لفظی چیزی در آن به جا نمی ماند. این نامه ها در بهترین وجه خود شامل رواداری دینی خوشخویانه

و تفاهم مشفقانة رادمرد فرهیخته ای است که ادبیات فرانسه را از روزگاری که هنوز فرانسوی نشده بود آراسته است. سیدونیوس عشق رومی به صحبت سبکسرانه را به گل ارمغان برد. سیسرون، سنکا، پلینی، سوماخوس، ماکروبیوس، و سیدونیوس را یک خط مستقیم به مونتنی، مونتسکیو، ولتر، رنان، سنت ـ بوو، و آناتول فرانس می پیوندد و تقریباً همه نمایندة یک روح واحدند که در پیکرهای متعدد تجلی نموده اند.

برای اینکه مبادا سیدونیوس را بد معرفی کرده باشیم، باید بگوییم که وی یک مسیحی خوب و اسقفی دلیر بود. در 469، برخلاف انتظار و میل خویش، یکباره از مقام غیر دینی خود به اسقفی کلرمون ارتقا یافت. در آن ایام اسقف می بایست، علاوه بر عهده داری رهبری روحانی، یک مدیر کشوری هم باشد؛ و مردان مجرب و ثروتمندی مانند آمبروسیوس و سیدونیوس خصالی داشتند که از تبحر در الاهیات مؤثرتر واقع می شد. سیدونیوس، که چندان بهره ای از این دانش نداشت، به جای آنکه تکفیر کند و به صدور لغتنامه ها مبادرت ورزد، ظروف نقرة خود را به مسکینان می داد و با سهولت خطرناکی گناهان را می بخشود. از یکی از نامه های او چنین در می یابیم که گاه دعای پیروان خود را قطع می کرد تا آنها بتوانند با خوردن و آشامیدن رفع خستگی کنند. سرانجام وقتی ائوریک، شاه ویزیگوتها، تصمیم گرفت اوورنی را ضمیمة قلمرو خود سازد، واقعیت رشتة این زندگی مطبوع را از هم گسیخت. چهار سال تمام، هر تابستان، گوتها کلرمون، حاکمنشین اوورنی، را محاصره می کردند. سیدونیوس به نیروی دیپلوماسی و دعا با آنها جنگید، اما شکست خورد، وقتی که شهر بالاخره سقوط کرد، او را اسیر کردند و در قطعه ای نزدیک کارکاسون زندانی نمودند (475). دو سال بعد آزاد و به اسقفیة خود فرستاده شد. چه مدت پس از آزادی خود زیست، ما نمی دانیم؛ همین قدر آگاهیم که در چهل و پنجسالگی آرزو می کرد «با مرگی مقدس، از رنجها و بارهای سنگین زندگی خلاص شود.» وی ایمان خود را به امپراطوری روم از دست

داده بود، و حال تمام امید خویش را برای حفظ تمدن به کلیسای رومی بسته بود. کلیسا اشعار نیمه مشرکانة او را نادیده گرفت و او را قدیس کرد.
2 – فرانکها : 240-511
با مرگ سیدونیوس، شام تیرة بربریت گل را فرا گرفت. ما نباید دربارة تیرگی آن شب راه اغراق بپوییم. مردم هنوز مهارتهای اقتصادیشان را داشتند، کالا مبادله می کردند، مسکوک ضرب می کردند، شعر می ساختند، و به کارهای هنری می پرداختند؛ در دوران فرمانروایی ائوریک (466-484) و آلاریک دوم (484-507) قلمرو ویزیگوتها در جنوب باختری گل چندان منظم، متمدن، و مترقی بود که حتی تحسین خود سیدونیوس را نیز جلب کند. در 506، آلاریک خلاصه ای از قوانین سرزمین خود را انتشار داد؛ این خلاصه قانون نامة نسبتاً
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 110
روشنفکرانه ای بود که روابط میان نفوس رومی ـ گالیایی را با فاتحان، به نحوی منطقی، تعیین می کرد. قانون نامة مشابهی نیز از طرف شاهان بورگونی، که مردم و قدرت خود را به نحوی صلحجویانه در جنوب شرقی گل مستقر ساخته بودند، در سال 510 تدوین شد. تا احیای قانون رومی در بولونیا درقرن یازدهم، اروپای لاتین طبق قوانین گوتها و بورگونی، و قوانین مشابه فرانکی، اداره می شد.
نخستین ذکری که در تاریخ از فرانکها می شود مربوط به 240 میلادی است، یعنی سالی که امپراطور آورلیانوس آنها را در نزدیکی ماینتس مغلوب کرد. فرانکهای ریپوئر ـ «ساحلی» ـ در اوایل قرن پنجم در شیبهای باختری راین سکنا گزیدند؛ کولونی را گرفتند (463)، آن را پایتخت خود ساختند؛ و قدرت خود را در درة راین از آخن تا مس بسط دادند. برخی از قبایل فرانک در ساحل خاوری رود ماندند و نام خود را به فرانکونیا دادند. فرانکهای سالیان نام خود را ممکن است از رود سالا (آیسل کنونی) در هلند (ندرلند) گرفته باشند. اینان از آنجا رو به جنوب و باختر حرکت کردند و در حدود سال 356 منطقة میان رود موز، دریای شمال، و رود سوم را اشغال کردند. گسترش آنان بیشتر از راه مهاجرت آرام، و گاه حتی با دعوت امپراطوری روم برای سکونت در زمینهای کم جمعیت صورت گرفت؛ در اثر این مهاجرتها به شیوه های مختلف، در سال 430، نیمی از نفوس شمال گل را فرانکها تشکیل می دادند. فرانکها زبان و دین شرک ژرمنی را با خود آوردند، بدان سان که در قرن پنجم لاتینی دیگر زبان، و مسیحیت دین ساکنان ناحیه راین سفلا نبود.
فرانکهای سالیان در مقدمة «قانون سالیک» خود خویشتن را چنین تعریف می کردند: «مردمی محتشم، در مشورت خردمند، جسماً برازنده، سالم و

پرنشاط، در زیبایی سرآمد، دلیر، چابک، سرسخت . .. این است آن مردمی که یوغ ظالمانة روم را از گردن خود برافکندند. فرانکها خود را بربر نمی انگاشتند، بل کسانی می شمردند که به دست خود آزاد شده بودند؛ فرانک به معنی «آزاد» یا «آزاد شده» بود. بلند بالا و زرین موی بودند؛ زلف دراز خود را در میان سر جمع و دنبالة آن را از آنجا رها می کردند تا همچون دم اسب فرو افتد؛ ریش خود را می تراشیدند، اما سبیل می گذاشتند؛ کمربند چرمینی، که با قطعه هایی از آهن مینایی آراسته شده بود، بر روی قبای خود می بستند؛ بر این کمربند شمشیر، تبرزین، و ادوات بزک مانند قیچی و شانه آویخته بود. مردان نیز مانند زنان به جواهر دلبسته بودند و انگشتر، بازوبند، و گردنبند به کار می بردند. هر مردی که توانایی جسمی داشت، جنگجو بود و از جوانی دویدن، جستن، شنا کردن، و پرتاب نیزه و تبر را فرا می گرفت. شجاعت والاترین فضیلت بود، و فرد شجاع اگر به قتل و غارت و هتک ناموس هم دست می زد، فوراً بخشوده می شد. اما تاریخ، که هر واقعة شگفت انگیزی را به حادثة شگرف مجاور آن پیوند می زند، بغلط فرانکها را به عنوان مردمی معرفی می کند که فقط جنگجو بودند. تعداد نبردها و فتوحاتشان

بیش از آن ما مردم متمدن نبود، و از حیث وسعت و نهب هرگز به گرد این نمی رسید. چنانکه از قوانینشان برمی آید، به کشاورزی و صنایع دستی اشتغال داشتند و شمال خاوری گل را به ناحیه ای مرفه و آرام تبدیل کرده بودند.

قانون سالیک در اوایل قرن ششم، شاید در دوران همان نسلی که تحول کامل قانون رومی را به دست یوستینیانوس دیده بود، وضع شد. گویند که «چهار سردار ارجمند» آن را نوشتند و سه مجمع متوالی از مردم آن را بررسی و تصویب کردند. محاکمه معمولا به وسیلة اوردالی یا «ادای سوگند از طرف شهود» همراه بود. چنانچه یک عدة کافی از شاهدان ذی صلاحیت به حسن اخلاق متهم شهادت می دادند، وی از هر اتهام غیر محرز مبرا می شد. شمارة شارمندان مورد لزوم بر حسب شدت جرم فرق می کرد: هفتاد و دو شاهد می توانستند فردی متهم به قتل را از بند آزاد کنند، اما اگر عفت ملکة فرانسه مشکوک واقع می شد، سیصد تن از اصیل زادگان می بایست هویت پدر فرزند او را تصدیق کنند. اگر موضوع اتهام باز هم مشکوک بود، مراسم اوردالی اجرا می شد: متهم را با دست و پا بسته به رودی می انداختند تا اگر بیگناه است فرو رود و اگر گنهکار است بر روی آب بماند (زیرا آب، که با مراسم مذهبی از ارواح شریر عاری شده بود، بزهکار را نمی پذیرفت)، یا وادارش می کردند پابرهنه از میان آتش یا از روی میله های آهنین گداخته بگذرد، یا میله ای از آهن گداخته را به مدت

معینی در دست نگاه دارد، یا بازوی برهنة خود را در ظرفی از آب جوشان فرو برد و چیزی را از ته آن در بیاورد؛ یا فرد مورد اتهام و اتهام زننده بازوهای خود را به شکل صلیب دراز می کردند تا یکی از آنها بازوی خستة خود را فرود آورد و بدین ترتیب بزه خویش را اعلام کند؛ یا متهم ممکن بود نان مقدس عشای ربانی را بخورد، که در آن صورت اگر مجرم بود، سزای خود را به طور حتم از جانب خدا می دید؛ یا وقتی که مدارک و شواهد قانونی از رفع شک قاصر می ماند، رزم تن به تن بین دو مرد آزاد فرجام محاکمه را تعیین می کرد. برخی از این مراسم اوردالی دارای سابقة تاریخی کهن بودند: اوستا نشان می دهد که اوردالی به وسیلة آب جوشان در میان ایرانیان قدیم معمول بوده است؛ قوانین مانو (پیش از 100 ق م) از اجرای اوردالی هندیان به وسیلة به آب انداختن متهم یاد می کند؛ و اوردالی به وسیلة آتش یا آهن گداخته در آنتیگونة سوفوکلس آمده است. سامیها اوردالی را به منزلة عملی کفرآمیز طرد کردند، رومیان، به این عنوان که خرافی است، به آن بی اعتنا ماندند؛ ژرمنها آن را تمام و کمال به کار بردند؛ کلیسای مسیحی آن را با کراهت قبول کرد و با مراسم مذهبی و سوگند مؤکد همراه ساخت.
داوری به وسیلة رزم نیز قدمتی به همان اندازة اوردالی دارد. ساکسو گراماتیکوس می گوید که این شیوة داوری در قرن اول ق م در دانمارک اجباری بود؛ قوانین آنگلها، ساکسونها، فرانکها، مردم بورگونی، و لومباردها مؤید استعمال عام این داوری در میان آن

اقوام است. چون یک مسیحی رومی به گوندوباد، شاه بورگونی، شکایت کرد که این گونه داوری برای تعیین مهارت مناسب است نه اثبات جرم، آن شاه پاسخ داد: «آیا راست نیست که سرنوشت جنگها و رزمها به حکم خدا معلوم می شود، و مشیت او فتح را نصیب آن کس می کند که به خاطر حق می جنگد؟» گرویدن بربرها به مسیحیت فقط نام خدایی را که داوریش خواسته می شد عوض کرد. ما نمی توانیم این عادات را قضاوت کنیم یا بفهمیم، مگر اینکه خود را جای مردانی بگذاریم که مداخلة علی خدا را در هر واقعه ای مسلم می دانستند و حتم داشتند که او هیچ حکم ناعادلانه ای را نادیده نمی گیرد. با چنین آزمایش موحشی، متهم کنندگانی که از درستی ادعای خود یا کفایت دلایل و امارات مطمئن نبودند، پیش از زحمت دادن به دادگاهها، بر شکایات خویش قدری تأمل می کردند.
تقریباً هر بزهی کفاره ای داشت: شخص متهم یا محکوم می توانست معمولا با پرداخت مبلغی که به آن ورگیلد یا خونبها می گفتند، خود را از مجازات برهاند ـ ثلث این پول به دولت، و دو سوم آن به مجنی علیه یا خانوادة او داده می شد. مبلغ آن با مقام اجتماعی مجنی علیه فرق می

کرد، و یک مجرم مقتصد می بایست نکات بسیاری را در نظر گیرد. اگر مردی بر خلاف نزاکت دست به دست زنی می مالید، می بایست پانزده دناریوس (2,25 دلار)جریمه پردازد؛1 اگر به این ترتیب بازوی او را لمس می کرد، می بایست سی و پنج دناریوس (5,25 دلار) بدهد؛ و اگر دست به سینة او می مالید، چهل و پنج دناریوس (6,75 دلار) جریمه می شد. این مبالغ در مقایسه با جریمه های دیگر قابل تحمل بود: 2500 دناریوس (375 دلار) برای زدن یک فرد فرانکی و ربودن مال او توسط یک تن رومی، 1400 دناریوس برای زدن یک فرد رومی و ربودن مال او توسط یک تن فرانکی، 8000 دناریوس برای کشتن یک فرد فرانکی، 4000 دناریوس برای کشتن یک فرد رومی؛ آری، یک شارمند رومی تا این حد در نظر فاتحان خود پست شده بود. اگر، به طوری که کراراً اتفاق می افتاد، بهای رضایتخبش از طرف مجنی علیه یا خویشانش دریافت نمی شد، ممکن بود کار به انتقام شخصی بکشد؛ بدین گونه، خونخواهی ممکن بود در چندین نسل دوام یابد. ورگیلد و رزم قضایی بهترین وسیله ای بود که ژرمنهای بدوی می توانستند، برای کشاندن مردم از میدان انتقام به حیطة قانون، مورد استفاده قرار دهند.
مشهورترین مادة قانون سالیک این بود: «هیچ قسمت از اراضی سالیک به ارث به زن تعلق نمی گیرد؛» بر این اساس بود که در قرن چهاردهم فرانسه ادعای ادوارد سوم، شاه
---
1. قانون سالیک (ماده چهاردهم) دناریوس را یک چهلم سولیدوس تعیین می کند، که محتوی یک ششم یک اونس طلا در آن هنگام، یا معادل 5,83 دلار کشورهای متحد امریکا در سال 1946 بود. کمیابی طلا و پول در قرون وسطی قوة خرید یا نیروی کیفری بیشتری به مبلغهای ذکر شده در متن نسبت به معادل امروزی آنها می داد.

انگلستان، را بر تاج و تخت فرانسه به واسطة مادرش، ایزابل دو فرانس، رد کرد؛ و بر اثر همین موضوع بود که «جنگ صد ساله» شروع شد. این مادة قانون فقط ناظر بر املاک و مستغلات بود، که تصور می شد حفاظت از آن تنها با نیروی نظامی مردان میسر است. به طور کلی، در قانون سالیک، منافع زنان رعایت شده بود؛ اما خونبهای آنان را دو برابر می خواست، زیرا زنان مقتوله را مادران احتمالی بسیاری از مردان به شمار می آورد. ولی (مانند قانون رومی) زن را تحت حراست دایمی، پدر، شوهر، یا پسر می دانست؛ مجازات زن زناکار مرگ بود، اما شوی زناکار مجازاتی نداشت، و طلاق بسته به هوس مرد بود. پادشاهان فرانک ـ نه به موجب قانون، بلکه بنا به عرف ـ می توانستند چند همسر اختیار کنند.

نخستین پادشاه فرانک که به نام شناخته شده است کلودیو بود که در سال 431 به کولونی حمله کرد؛ آیتیوس مغلوبش ساخت، اما کلودیو موفق شد که گل را رو به مغرب تا ساحل رود «سوم» تسخیر کند و تورنه را پایتخت خود سازد. جانشین او، که محتملا جنبة افسانه ای دارد، مرووه («پسر دریا»،؟) بود که نام خود را به سلسلة مروونژیان داد که تا 751 بر فرانکها فرمانروایی می کردند. پسر مرووه، که شیلدریک نام داشت، باسینا، زن شاه تورینگن، را از راه به در برد. باسینا ملکة او شد و گفت که هیچ مردی را عاقلتر، قویتر، و زیباتر از وی نیافته است. فرزندی که از اتحاد آن دو به وجود آمد کلوویس نام داشت که کشور فرانسه را بنیاد گذاشت و نام خود را به هجده تن از شاهان فرانسه داد.1

کلوویس به سال 481، در پانزده سالگی، وارث تاج و تخت مروونژیان شد. سرزمین او فقط گوشه ای از گل بود، سایر قبایل فرانک بر راینلاند فرمانروایی می کردند، و قلمروهای ویزیگوتها و سرزمین بورگونی در جنوب گل با سقوط رم کاملا مستقل شده بودند. گل شمال شرقی، که هنوز اسماً زیر فرمان رم بود، بلادفاع بود. کلوویس به آن تجاوز کرد، شهرها را تسخیر و بزرگان آنها را اسیر کرد، فدیه هایی که برای نجات اسیران به او داده می شد پذیرفت، اموالی را که غارت کرده بود فروخت و با پول آنها سرباز استخدام کرد، آذوقه و اسلحه خرید و به سوی سواسون پیش رفت و ارتش «روم» را شکست داد (486). آنگاه ظرف ده سال دامنة فتوحات خود را بسط داد و آن را به برتانی و لوار رساند. وی، با واگذاشتن مالکیت زمینها به گلها و محترم داشتن ایمان و ثروت روحانیت مسیحی اصیل آیین، از طرفداری و پشتیبانی جمعیت گل و روحانیان برخوردار گشت. در 493، دختری مسیحی به نام کلوتیلد را به زنی گرفت؛ این زن بزودی او را از شرک به مسیحیت «نیقیه ای» گرواند. رمی، اسقف و قدیس، او را در رنس، در حضور گروهی از بزرگان و روحانیان عالیمقامی که بدقت از سراسر گل انتخاب شده بودند، تعمید داد؛ سه هزار سرباز کلوویس را تا حوض تعمید بدرقه

---

1. کلودویگ، لودویگ، کلوویس، و لویی همه یک نامند.

کردند. کلوویس، که شاید آرزوی رسیدن به مدیترانه را داشت، فکر کرده بود که فرانسه آن قدر ارزش دارد که شخص به خاطر آن مسیحی شود. مردم اصیل آیین در گل ویزیگوتی و بورگونیی اینک بر فرمانروایان خود، که پیرو آریانیسم بودند، با خشم می نگریستند و آشکارا یا پنهانی متحد شاه جوان فرانک شده بودند.

آلاریک دوم موج خطری را که به سویش روان شده بود احساس کرد و

کوشید تا این موج را با سخنان زیبا باز گرداند. کلوویس را به گفتگو دعوت کرد؛ هر دو در آمبواز با یکدیگر ملاقات کردند و سوگند خوردند که دوستی پایداری را پیشه کنند. اما آلاریک در بازگشت به تولوز چند تن از اسقفان اصیل آیین آن شهر را به اتهام توطئه چینی و همدستی با فرانکها دستگیر کرد. کلوویس شورای نظامی خود را فرا خواند و گفت: «سلطة پیروان آریانیسم بر قسمتی از گل بر من گران است. بیایید با یاری خداوند بر آنان پیروز شویم.» آلاریک با مردمی که میان خود نفاق داشتند، تا آنجا که می توانست، در برابر حریف پایداری کرد، اما در وویه واقع در نزدیکی پوایته شکست خورد (507) و به دست کلوویس کشته شد. قدیس گرگوریوس توری گوید: «کلوویس پس از به سر آوردن زمستان در بوردو و خارج کردن خزاین آلاریک از تولوز، عازم محاصرة آنگولم شد. خداوند چنان عنایتی به وی مبذول داشت که تمام باروهای شهر خود به خود در برابرش فرو ریخت.» در این جمله ها، از همان اوان، خصوصیات نوشته های وقایعنگار قرون وسطایی نمودار می گردد. سیژبر، شاه پیر فرانکهای ریپوئر، مدتی دراز متحد کلوویس بود. حال کلوویس مزایای مرگ سیژبر را به پسر او خاطر نشان ساخت. آن پسر پدر خود را کشت؛ کلوویس همراه با پیامهای دوستانه مأمورانی برای کشتن آن پدر کش گسیل داشت؛ چون این کار انجام گرفت، کلوویس روانة کلونی شد و سرکردگان ریپوئر را تحریض کرد تا وی را به شاهی خود برگزینند. گرگوریوس می گوید: «هر روز خداوند دشمنان او را به دست وی از پا می افکند ... زیرا او با دلی درست در راه خدا گام بر می داشت و کارهایی می کرد که در نظر یزدان پسندیده بود.»

پیروان آریانیسم، که شکست خورده بودند، بسهولت به کیش اصیل آیینان گرویدند و کشیشانشان، به شرط حذف یک حرف،1 رخصت یافتند که مقام روحانی خود را حفظ کنند. کلوویس، که حال با انبوهی از اسیران و بردگان و غنایم و برکات به ثروت رسیده بود، پایتخت خود را به پاریس منتقل کرد. چهار سال بعد، در چهل و پنجسالگی، در آن شهر در گذشت. ملکه کلوتیلد، که در تبدیل گل به فرانسه یاری کرده بود، «پس از مرگ شوهرش به تور آمد و بقیة عمر را در آنجا ماندگار شد و، با عفاف و محبت بسیار، به خدمت در کلیسای قدیس مارتن پرداخت.»

---

1. رجوع شود به ص 60 همین کتاب. ـ م.

کلوویس، که فرزندان پسر بسیار می خواست، به هنگام مرگ چندین پسر از خود به جا گذاشت. برای جلوگیری از جنگ جانشینی، سرزمین خود را

میان آنان تقسیم کرد: پاریس را به شیلدبر، اورلئان را به کلودومیر، سواسون را به کلوتر، و مس و رنس را به تئودوریک داد. اینان با انرژی خاص بربرها سیاست اتحاد به وسیلة فتح را دنبال کردند. تورینگن را در 530، بورگونی را در 534، پرووانس را در 536، و باواریا و سوابیا را در 555 گرفتند؛ کلوتر اول، که از برادران خود دیرتر پایید و سرزمینهای آنان را به میراث برد، بر کشوری سلطنت کرد که حدودش وسیعترین حدودی است که فرانسه به خود دیده است. وی به هنگام مرگ خود (561) گل را به سه بخش تقسیم کرد: منطقة رنس و مس که به نام اوستراسیا (خاور) خوانده می شد به سیژبر رسید، بورگونی به گونترام، و ناحیة سواسون که به نوستریا (یعنی شمال باختری) موسوم بود به شیلپریک تعلق گرفت.
از روز ازدواج کلوویس، تاریخ فرانسه دو جنسی شده است و عشق را با جنگ در آمیخته است. سیژبر هدیه های گرانبها برای آتاناگیلد، شاه ویزیگوتها در اسپانیا، فرستاد و دخترش برونهیلدا را خواستگاری کرد. آتاناگیلد، که از فرانکها حتی هنگامی که حامل هدایا بودند می ترسید، رضایت داد و برونهیلدا مایة لطف سالنهای مس و رنس شد (566). شیلپریک حسد ورزید، زیرا جز زن ساده ای به نام اودوورا و معشوقة خشن خویی به نام فردگوند نداشت. از این رو خواهر برونهیلدا را از آتاناگیلد خواستگاری کرد؛ گالسوینتا به سواسون آمد و محبوب شیلپریک واقع شد، زیرا مال فراوان با خود آورده بود. اما او از خواهر خود بزرگتر بود. شیلپریک بزودی به آغوش فردگوند بازگشت؛ گالسوینتا پیشنهاد کرد که به اسپانیا بازگردد، ولی شیلپریک دستور داد تا او را خفه کردند (567). سیژبر به شیلپریک اعلان جنگ داد و او را مغلوب کرد؛ اما دو برده، که از سوی فردگوند فرستاده شده بودند، سیژبر را کشتند. برونهیلدا اسیر شد، اما فرار کرد، و شیلدبر دوم پسر جوان خود را به تخت نشاند و به نام او با قدرت سلطنت کرد.
شیلپریک را به عنوان «نرون و هرودس زمان ما» وصف کرده اند و گفته اند که بیرحم، آدمکش، شهوتران، شکمباره، و زرپرست بود. اما گرگوریوس توری، که تنها حجت ما در این توصیف است، او را به نحو دیگری نیز می شناساند؛ به موجب تعریف او، ما اکنون می توانیم او را فردریک دوم آن زمان نیز به شمار آوریم. بنا به گفتة گرگوریوس، شیلپریک عقیدة «سه شخص در یک خدا» و تصور یزدان به صورت انسان را مسخره می کرد؛ مباحثات مفتضحانه ای با یهودیان به عمل آورد؛ بر ثروت کلیسا و فعالیت سیاسی اسقفان اعتراض کرد؛ وصیتهایی را که به سود کلیسا شده بود ملغا ساخت؛ اسقفیه ها را به مزایده گذاشت و کوشید تا

خود گرگوریوس را از اسقفی تور بردارد. فورتوناتوس شاعر، همین شاه را

مجموعة فضایل، فرمانروایی عادل و نیکخو، و تالی سیسرون در فصاحت می نامد؛ اما فورتوناتوس در ازای شعرش از شیلپریک پاداش گرفته بود.
شیلپریک در 584، محتملا به دست یکی از مأموران برونهیلدا، به ضرب دشنه کشته شد. پسر کوچکی به نام کلوتر دوم از او باقی ماند، که به جای او فردگوند با مهارت، تزویر، و قساوت مردان زمان خود بر نوستریا سلطنت کرد. فردگوند کشیش جوانی را برای کشتن برونهیلدا فرستاد؛ وقتی آن کشیش ناکام بازگشت، فردگوند فرمان داد تا دست و پایش را ببرند، اما این داستانها نیز روایت گرگوریوس است. در این ضمن، اشراف اوستراسیا به تحریک کلوتر دوم پی در پی بر ضد برونهیلدای مستبد قیام کردند. آن زن تا آنجا که می توانست با دیپلوماسی توأم با آدمکشی سیطرة خود را حفظ کرد، اما عاقبت اشراف او را در هشتاد سالگی خلع کردند، سه روز شکنجه اش دادند، آنگاه گیسو و دست و پایش را به دم اسبی بستند و آن را با تازیانه سر دادند (614). کلوتر دوم وارث هر سه قلمرو شد، و سرزمین فرانکها بار دیگر وحدت یافت.
این شرح وقایع خونین ممکن است دربارة بربریتی که در فاصله ای کمتر از یک قرن پس از سیدونیوس مهذب و آراسته سرزمین گل را به تیرگی کشانده بود ما را به راه اغراق ببرد؛ طبیعی است که انسانها در نبود انتخابات جایگزینی برای آن بیابند. هر چه کلوویس در راه وحدت رشته بود، اخلافش پنبه کردند؛ همان عاقبتی که بعدها دامنگیر مجاهدات شارلمانی نیز شد؛ اما هر چه بود حکومت ادامه یافت و در نتیجه دامنة چندگانی و اعمال منافی انسانیت از حدود شاهان تجاوز نکرد و در میان همة رعایای گل رواج نیافت. خودکامی آشکار شاه با قدرت اشراف حاسد محدود می شد؛ شاه خدمات اداری و جنگی آنان را با بخشیدن املاک به عنوان تیول پاداش می داد، تیولی که در آن اشراف خود حاکم مطلق بودند، و در همین اراضی بزرگ بود که فئودالیسمی ریشه گرفت که هزار سال تمام با سلطنت فرانسه بر سر جنگ بود. سرفداری نضج گرفت، و بردگی بر اثر جنگهای جدید جانی تازه یافت. صنعت از شهر به املاک اربابی منتقل شد؛ شهرها کوچک شدند و زیر سلطة اربابان فئودال قرار گرفتند؛ تجارت هنوز فعال بود، اما تزلزل پول، راهزنی، و باج راهی که فئودالها می گرفتند مانع رشد آن بود. قحط و بلا با شوق بقای نسل انسانها می جنگید و نفوس را پیروزمندانه تحلیل می برد.
سرکردگان فرانک با باقیماندگان طبقة شیوخ رومی ـ گالیایی مزاوجت کردند و آریستوکراسی جدید فرانسه را به وجود آوردند. آریستوکراتهای این قرون، اشرافی بودند نیرومند و جنگجو که ادبیات را تحقیر می کردند، به ریش دراز و جامة حریر می بالیدند، و تقریباً به اندازة مسلمانان طرفدار چندگانی بودند. بندرت اتفاق افتاده است که طبقة فرا دست یک

کشور تا بدین حد نسبت به اخلاقیات بی اعتنایی و تحقیر نشان بدهد. گرویدن به دین مسیح اثری
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 117
در اعضای این طبقه نداشت؛ مسیحیت به نظر آنان فقط نهادی پرخرج برای فرمانروایی و حفظ آرامش عمومی بود؛ و در «پیروزی بربریت و دین»، بربریت به مدت پنج قرن وجه غالب بود. آدمکشی، پدرکشی، برادرکشی، شکنجه دادن و مثله کردن، خیانت، زنا، و زنا با محارم از ملال فرمانروایی می کاست. گویند که شیلپریک فرمان داد تا تمام بندهای سیگیلای گوت را با میله های آهنین گداخته داغ کنند و دستها و پاهایش را از بند جدا کنند. شاریبر دو خواهر را به معشوقگی گرفته بود که یکی از آنها راهبه بود؛ داگوبر (628-639) سه زن داشت. شاید افراط در روابط جنسی بود که موجبات عقیم شدن شاهان سلسلة مروونژیان را فراهم کرده بود: از چهار پسر کلوویس فقط کلوتر صاحب فرزند شد؛ از چهار پسر کلوتر، فقط یکی صاحب بچه ای شد. شاهان در پانزده سالگی ازدواج می کردند، و در سی سالگی دیگر فرسوده شده بودند؛ بسیاری از آنان پیش از بیست و هشت سالگی می مردند. تا سال 614 سلسلة مروونژیان دیگر از توش و توان افتاده بود و آمادة سقوط بود.
در این وضع مشوش، تعلیم و تربیت تقریباً رخت بربسته بود. در سال 600 سواد دیگر چنان به زوال افتاده بود که خواندن و نوشتن فقط امری تجملی خاص روحانیان به شمار می رفت. علم تقریباً منقرض شده بود. طب هنوز باقی بود، زیرا در نوشته ها از پزشکان درباری یادی می شود؛ اما در میان مردم سحر و دعا بر دارو رجحان داشت. قدیس گرگوریوس توری (538-594) استفاده از علم پزشکی به جای دین را در معالجة امراض گناه می شمرد. او خود چون بیمار شد به دنبال پزشک فرستاد، اما به این عنوان که معالجه اش مؤثر نیست وی را بیرون کرد؛ آنگاه مقداری از خاک گور قدیس مارتن را با آب مخلوط کرد و خورد و کاملا شفا یافت. خود گرگوریوس بزرگترین نثرنویس زمان بود. شخصاً چند تن از شاهان سلسلة مروونژیان را می شناخت و گهگاه از جانب آنان به مأموریت گسیل می شد؛ تاریخ فرانکهای او شرح دست اول خام، مغشوش، غرض آمیز، خرافی، و در عین حال با روحی از دوران متأخر سلسلة مروونژیان است. زبان لاتینی وی مغلوط اما نیرومند و صریح است؛ وی از غلطهای دستوری خویش پوزش می طلبد و امیدوار است که به خاطر آنها در روز رستاخیز مستوجب مجازات نشود. معجزات و کرامات را با خوشباوری یک طفل یا زیرکی یک اسقف می پذیرد، و چنین می گوید: «ما در داستان خود کارهای معجزه آسای قدیسان را با کشتارهای ملل به هم خواهیم آمیخت.» به ما اطمینان می دهد که به سال 587 مار از آسمان بارید و یک ده با تمام

ساکنانش یکباره ناپدید شد. او همة کارهای کسانی را که متهم به بی اعتقادی یا آسیب رساندن به کلیسا هستند تقبیح می کند، اما وحشیگریها، خیانتها، و فساد اخلاق ابنای مؤمن کلیسا را، بی تردید و تزلزل، می پذیرد. موارد تعصب او بسیار آشکارند و بآسانی می توان تشخیصشان داد و کنارشان گذاشت. اثر نهایی نوشتة او بر ذهن انسان نوعی سادگی جذاب است.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 118

ادبیات گل در دوران پس از او اساساً فحوایی مذهبی و شکل و زبانی خشن دارد؛ اما در آن میان فردی نیز هست که استثنایی برجسته به شمار می آید. ونانتیوس فورتوناتوس (حدود 530-610) در ایتالیا متولد شد، و در راونا تربیت یافت؛ در سی و پنجسالگی به گل رفت، مدیحه هایی در وصف اسقفها و ملکه های آن نوشت، و عشقی افلاطونی به رادگوندا، زن کلوتر اول، پیدا کرد. وقتی که آن ملکه دیری تأسیس کرد، فورتوناتوس کشیش و راعی او شد، و سرانجام به اسقفی پواتیه منصوب گشت. اشعار زیبایی در مدح قدرتمندان و قدیسان سرود، بیست و نه قطعه برای گرگوریوس توری نوشت؛ و زندگینامه ای از قدیس مارتن به شعر حماسی پرداخت. برتر از همة آثار او سرودهای مذهبی پر بانگی بود که از آن میان یکی به نام ای ربان، بسرا الهامبخش توماس آکویناس در موضوعی مشابه، اما با سبکی عالیتر، شد؛ و یکی دیگر از این سرودها به نام درفش شاه تبدیل به بخشی پایدار از مراسم دعا و نیایش جمعی کاتولیکها شد. او احساس را به طرزی قابل تحسین با مهارت شاعری می آمیخت؛ در ابیات روحپرور او انسان به وجود مهر، اخلاص، و رقت احساسات در میان بهیمیت عصر مروونژیان پی می برد.

چنانکه دیدیم، به سال 420، ویزیگوتهای گل اسپانیا را از واندالها باز گرفتند و آن را به روم دادند. اما روم نتوانست از آن دفاع کند؛ هجده سال بعد، سوئبها از تپه های شمال باختری سرازیر شدند و سراسر شبه جزیره را مورد تاخت و تاز قرار دادند. ویزیگوتها تحت فرماندهی تئودوریک دوم (456) و ائوریک (466) دوباره از پیرنه گذشتند، بیشتر اسپانیا را مجدداً تسخیر کردند، و این بار دیگر آن کشور را در اختیار خویش نگاه داشتند. از آن تاریخ تا آمدن مورها (مغربیها) سلسله ای از ویزیگوتها بر اسپانیا حکومت کرد.

این سلسلة پادشاهی جدید در تولدو پایتخت باشکوهی ساخت و درباری مجلل ترتیب داد. آتاناگیلد (564-567) و لئوویگیلد (568-586) فرمانروایان نیرومندی بودند که مهاجمان فرانک را در شمال، و سپاهیان بیزانس را در جنوب شکست دادند؛ این ثروت آتاناگیلد بود که دختران او را ملکة فرانک ساخت و به کشتن داد. در 589 شاه رکارد ایمان خود را از آریانیسم به مسیحیت ارتدوکس (اصیل آیین) تغییر داد، و بیشتر ویزیگوتهای اسپانیا به او اقتدا کردند؛ شاید او تاریخ آلاریک دوم را خوانده بود. اینک اسقفان پشتیبان عمدة سلطنت و نیروی مهم مملکت شدند؛ اینان با فرهنگ و سازمان عالی خود بر اصلمندانی که با آنها در شوراهای فرمانروایی تولدو می نشستند فایق آمدند؛ و گرچه شاه اسماً اقتدار مطلق داشت و اسقفان را شخصاً تعیین می کرد؛ اما در اصل این شوراها بودند که شاه را

انتخاب می کردند و از پیش خط مشی سیاسی کشور را تعیین می کردند. به رهبری روحانیان، مجموعه ای از قوانین تدوین و منتشر شد (634) که کاملترین و در عین حال غیر متسامحترین قانون نامه های بربری بود. این مجموعة قوانین، با تأکید نهادن بر شهادت شاهدان و کاستن از اهمیت گواهی منش متهم از سوی دوستانش، وضعیت محاکمات را بهبود بخشید؛ رومیان و ویزیگوتها را در برابر قانون یکسان دانست، و اصل مساوات در برابر قانون را استوار ساخت. اما آزادی عبادت را طرد کرد، مسیحیت ارتدوکس را از تمام ساکنان طلب نمود، و پیگرد و آزاری طولانی و سخت دربارة یهودیان اسپانیا مقرر داشت.

بر اثر نفوذ کلیسا، که زبان لاتینی را در وعظها و مراسم دعا و نیایش جمعی خود حفظ کرده بود، ویزیگوتها ظرف یک قرن پس از فتح اسپانیا زبان ژرمنی خود را فراموش کردند و زبان لاتینی آن شبه جزیره را به زبان

اسپانیایی، که دارای قدرت مردانه و زیبایی زنانه است، تبدیل کردند. کار تعلیم و تربیت از طریق مدارس صومعه ای و اسقفی صورت می گرفت، که آموزشی عمدتاً کلیسایی و تا حدی کلاسیک می دادند؛ اما در ضمن دانشکده هایی نیز در واکلارا، تولدو، ساراگوسا، و سویل تأسیس شد. شعر مورد تشویق بود، ولی تئاتر به منزلة امری منافی عفت تقبیح می شد ـ و در حقیقت هم منافی عفت بود. تنها نامی که از ادبیات اسپانیای گوتیک باقی است ایسیدوروس سویلی است (حدود 560-636). یک افسانة آموزنده می گوید که چگونه یک پسر اسپانیایی، که به خاطر کند ذهنی خود ملامت شده بود، از خانه فرار کرد و پس از آنکه از سرگردانی خسته شد، کنار چاهی نشست. ناگهان چشمش به شیار عمیقی در سنگ لب چاه افتاد؛ دوشیزه ای که از آنجا می گذشت به او توضیح داد که شیار در نتیجة سایش ریسمانی به وجود آمده است که سطل را بالا و پایین می برده است. ایسیدوروس چون این شنید، با خود گفت: «اگر سایش هر روزة یک ریسمان نرم بر سنگی بتواند چنین شیاری در آن ایجاد کند، پس یقیناً با ممارست فراوان می توان بر کند ذهنی چیره شد.» آنگاه به خانة پدر بازگشت و چندان در کسب دانش کوشید تا اسقف دانشمند سویل شد. اما از زندگی او چیز زیادی نمی دانیم؛ همین قدر آگاهیم که، در میان تکالیف متعدد یک روحانی با وجدان، چندان وقت یافته بود که بتواند نیم دوجین کتاب بنویسد. وی، شاید برای کمک به حافظة خود، طی چندین سال مجموعة نامنظمی از عبارات کتب مختلف از مؤلفان مشرک و مسیحی، دربارة تمام موضوعات، گردآورد. دوستش براولیو، اسقف ساراگوسا، او را به انتشار این سخنان گزیده تحریض کرد؛ ایسیدوروس تسلیم نظر وی شد و این گزیده ها را به صورت یکی از بانفوذترین کتابهای قرون وسطی درآورد، و این عنوان را به آن داد: بیست کتاب دربارة لغت شناسی یا اصل کلمات، که اکنون کتابی است در 900 صفحه به قطع وزیری. این کتاب دایرة المعارفی است که به روش الفبایی تنظیم نشده است، بلکه به ترتیب توالی از این موضوعات بحث می کند: دستور زبان، منطق، و بلاغت، تحت عنوان تریویوم یا مواد سه گانه؛ حساب، هندسه، نجوم، و موسیقی تحت

عنوان کوادریویوم یا مواد چهارگانه؛ طب، حقوق، گاهشماری، الاهیات، تشریح، فیزیولوژی، حیوانشناسی، هیئت، جغرافی طبیعی، معماری، مساحی، معدنشناسی، کشاورزی، جنگ، ورزش، کشتی ها، لباسها، مبل، و اثاث خانه ... ؛ و در هر مبحث منشأ اصطلاحات اساسی را می جوید و تعریف می کند. می گوید انسان را هومر گویند زیرا که خداوند او را از هوموس (خاک) آفرید؛ زانوراگنوآ گویند چون در جنین در برابر گونه ها

(گنای) قرار می گیرد. ایسیدوروس دانشوری پر کار بود، هر چند با تمیز نبود؛ در زبان یونانی دانشی قابل ملاحظه داشت؛ با آثار لوکرتیوس (که در قرون وسطی کمتر نامی از او در میان بود) آشنا بود، و در عبارات استخراجیش قسمتهایی از ادبیات مشرکانه را حفظ کرد که اگر در کتاب او نمی آمد ممکن بود از میان برود. اثر او ممزوجی است از لغت شناسی، معجزات باور نکردنی، تعبیرات تمثیلی خیالپرورانه از کتاب مقدس، علوم و تاریخی که برای اثبات اصول اخلاقی «تحریف» شده اند، و اشتباهاتی دربارة وقایع که با اندکی امعان و دقت ممکن بود تصحیح شوند. کتاب او یادگاری است پاینده از جهل زمان او.
از هنرهای اسپانیای ویزیگوتها تقریباً چیزی به جا نمانده است. ظاهراً تولدو، ایتالیکا، کورذووا، گرانادا، مریذا، و سایر شهرها، کلیساها، و کاخها و عمارات عمومی زیبایی داشتند که به سبکهای کهن طرح شده بودند، اما دارای نشانه های مسیحی و زیورهای بیزانسی بودند. به گفتة مورخان عرب، در کاخها و کلیسای بزرگ تولدو اعراب فاتح بیست و پنج تاج اعلای گوهرنشان، یک کتاب مزامیر مذهب که مندرجات آن با مرکبی از یاقوت مذاب بر اوراق زرین نوشته شده بود، پارچه ها و زره ها و شمشیرها و خنجرها و گلدانهای گوهرنشان، و یک میز زمرد منقور به طلا و نقره ـ یکی از آن هدایای گرانبهای بسیاری که ویزیگوتهای ثروتمند به کلیسای نگهبانشان می دادند ـ یافتند.
در حکومت ویزیگوتها نیز استثمار مردم ساده یا بدبخت به دست زرنگان یا نیرومندان، مانند هر شکل حکومت دیگر، ادامه یافت. شاهزادگان و روحانیان عالیمقام دست به دست هم دادند و تشریفات، تابوها، و وحشتهای دینی و دنیوی پر ابهتی برقرار کردند تا شور و سودای مردم را منکوب کنند و افکارشان را آرام سازند. ثروت در دست عدة قلیلی متمرکز بود؛ شکاف عمیق میان توانگران و بینوایان، و مسیحیان و یهودیان، ملت را به سه دسته تقسیم می کرد؛ و هنگامی که اعراب وارد اسپانیا شدند، بینوایان و یهودیان بر سقوط سلطنت و کلیسایی که فقر آنان را نادیده انگاشته یا ایمانشان را منکوب ساخته بود چندان افسوس نخوردند.
در سال 708، پس از مرگ پادشاه بی کفایت ویتیتسا، اشراف از دادن تاج و تخت به فرزندان او دریغ کردند و آن را به رودریک واگذاشتند. پسران ویتیتسا به افریقا گریختند و از سرکردگان مورها یاری خواستند. مورها دست به یک رشته هجومهای آزمایشی به سواحل اسپانیا زدند، آن کشور را پر نفاق و تقریباً بلادفاع یافتند، و در سال 711 با نیروی بیشتری

حمله کردند. لشکریان طارق و رودریک در سواحل دریاچة خاندا در ایالت کادیث وارد میدان نبرد شدند، قسمتی از نیروهای ویزیگوتها به مورها

پیوستند؛ رودریک ناپدید شد. مسلمانان فاتح به سوی سویل، کورذووا، و تولدو پیش رفتند، بسیاری از شهرها دروازه های خود را به روی مهاجمان گشودند. موسی، سردار عرب، در پایتخت مستقر شد (713) و اعلام کرد که اسپانیا ملک محمد [صلی الله علیه و آله] و خلیفة دمشق است.

V - ایتالیای اوستروگوتها : 493-536

1 – تئودوریک

هنگامی که امپراطوری آتیلا به هنگام مرگش در هم ریخت (453)، اوستروگوتهایی که به دست او منکوب شده بودند استقلال خود را باز یافتند. امپراطوران بیزانس به آنان پول دادند تا سایر بربرهای ژرمن را به سمت مغرب برانند، پانونیا را به عنوان پاداش به آنها بخشیدند، و تئودوریک، فرزند هفتسالة شاه تئودمیر، را به عنوان وثیقة وفاداری اوستروگوتها به قسطنطنیه بردند. تئودوریک طی یازده سال اقامت خود در دربار بیزانس هوشمند شد، اما دانشی نیافت؛ فنون جنگ و حکومت را فرا گرفت، ولی ظاهراً هرگز نوشتن را نیاموخت. وی نظر تحسین امپراطور لئوی اول را به خود جلب کرد؛ وقتی که تئودمیر مرد (475)، لئو تئودوریک را به عنوان شاه اوستروگوتها شناخت.

زنون، جانشین لئو، از ترس آنکه مبادا تئودوریک موجب زحمت بیزانس شود، به وی پیشنهاد کرد به فتح ایتالیا برود. اودوآکر فرمانروایی امپراطوران بیزانس را رسماً پذیرفته بود، اما عملا به آن گردن نمی نهاد؛ زنون امیدوار بود که تئودوریک ایتالیا را به زیر لوای حکومت بیزانس بازگرداند؛ به هر تقدیر، در حالی که زنون به تحصیل الاهیات مشغول بود، آن دو پیشوای قبایل خطرناک به هم می پرداختند. این فکر تئودوریک را خوش آمد، و برخی گویند که خود او آن را القا کرد. او، به عنوان سپهدار زنون، اوستروگوتها را که شامل 20000 مرد جنگی بودند از آلپ گذراند (488). اسقفان ارتدوکس ایتالیا، چون مذهب آریانیسم اودوآکر را دوست نمی داشتند، از یک مهاجم پیرو آریانیسم به عنوان نمایندة امپراطور نسبتاً اصیل آیین پشتیبانی کردند. تئودوریک با یاری این اسقفان مقاومت نیرومند اودوآکر را در جنگی که پنج سال طول کشید در هم شکست و او را به انعقاد قرارداد صلح تحریض کرد. وی اودوآکر و پسرش را در راونا به شام دعوت کرد و، پس از یک پذیرایی سخاوتمندانه، هر دو را با دست خویش کشت (493). بدین شیوة خیانتکارانه بود که یکی از منورترین سلطنتهای تاریخ آغاز گشت.

با چند نبرد، مغرب بالکان، جنوب ایتالیا، و سیسیل زیر سلطة تئودوریک قرار گرفت.

تئودوریک به طور صوری به تبعیت از بیزانس ادامه داد؛ به نام امپراطور سکه می زد و با احترام شایان به مجلس سنا، که هنوز در رم اجلاس می کرد، نامه می نوشت. او عنوان رکس یا شاه گرفت، اما این عنوان، که

زمانی نزد رومیان بس منفور بود، در این هنگام معمولا به فرمانروایان مناطقی اطلاق می شد که به سیادت امپراطوری بیزانس اذعان داشتند. تئودوریک قوانین و نظامات امپراطوری از میان رفتة روم غربی را پذیرفت، بناها و مجسمه های آن دوران را حفاظت کرد، و قدرت هوش خود را صرف این کرد که حکومت منظم و سعادت اقتصادی را به میان مردمی که مغلوبشان کرده بود بازگرداند. وی خدمات گوتهای خود را به پاسبانی و سپاهیگری محدود کرد و، برای جبران ناخرسندی آنها از این محدودیت، مواجب هنگفتی پرداخت کرد؛ کارهای اداری و قضایی به رومیان محول شد. دو سوم خاک ایتالیا برای جمعیت رومی بر جای ماند و یک سوم آن میان گوتها قسمت شد؛ با اینهمه، حتی در این شرایط هم باز تمام اراضی قابل زراعت کشت نمی شد. تئودوریک رومیانی را که به دست ملتهای دیگر اسیر شده بودند با پرداخت فدیه آزاد کرد و آنان را به صورت دهقانان صاحب زمین در ایتالیا مستقر ساخت. در دوران حکومت او باتلاقهای پونتین زهکشی شد و برای کشاورزی و زندگی بهداشتی آماده گشت. تئودوریک چون به اقتصاد منظم ایمان داشت «فرمانی برای تثبیت قیمت در راونا» صادر کرد؛ ما از قیمتهای تعیین شده در فرمان او آگاه نیستیم، اما گفته اند که بهای خواربار در زمان او یک ثلث کمتر از بهای دوران پیشین بود؛ اما این تنزیل احتمالا بیشتر مرهون صلح بوده است تا اقتصاد منظم. تئودوریک از عدة کارمندان دولت و نیز از حقوق آنان کاست، کمک پولی دولت به کلیسا را ملغا کرد، و سطح مالیات را پایین نگاه داشت. با این حال، عایداتش برای جبران زیانهایی که بر اثر هجومهای خارجی به ساکنان روم و ایتالیا وارد آمده بود، و همچنین برای ساختن یک کاخ کوچک و کلیساهای سانت آپولیناره و سان ویتاله در راونا کفایت می کرد. ورونا، پاویا، ناپل، سپولتو، و سایر شهرهای ایتالیا در دوران فرمانروایی او شکوه معماری درخشانترین روزگار خود را باز یافتند. تئودوریک هر چند پیرو آریانیسم بود، کلیسای اصیل آیینان را از جهت حفظ اموال و آزادی عبادت حمایت می کرد؛ کاسیودوروس، وزیر او، که یک تن کاتولیک بود، سیاست آزادی مذهب را در این جمله بیان کرد: «این نمی تواند فرمایشی باشد، زیرا هیچ کس را نمی توان به زور واداشت که به چیزی خلاف رأیش ایمان بیاورد.» یک نسل بعد، مورخی بیزانسی به نام پروکوپیوس آن شاه «بربر» را بیطرفانه چنین ستود:

تئودوریک در رعایت عدل بسیار دقت داشت. .. و به اعلا درجة خرد و انسانیت رسیده بود. ... گرچه اسماً غاصب بود، اما در حقیقت به اندازة هر امپراطور دیگری که از آغاز تاریخ شایستگی خود را در این سمت نشان داده است امپراطور بود. هم گوتها و هم رومیان او را بسیار دوست می داشتند. ... وقتی که مرد، نه تنها دشمنانش هنوز از او وحشت

داشتKQبلکه اتباعش از فقدان او بس داغدار شدن†
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصωایمان): صفحه 123
2 – بوئتیوس
در این محیط řkΘqlو صلح، ادبیات لاتینی در ایتالیا واپسین شراره اش را برکشید. فلاویوس ماگنوس آورلیوس کاسیودوروس (؟480-573) منشی اودوآکر و تئودوریک بود. به پیشنهاد تئودوریک تاریخ گوتها را نوشت؛ منظور از این تاریخ آن بود که به رومیاΟمغرور نشان دهد که گوتها نیز اجدادی اصیل و شریف، و سابقه ای پر از اعمال قهرمانی داشته اند. کاسیودوروس کتاب دیگری نیز به نام وقایعنامه تألیف کرد که احتمالا از عینیت بیشتری برخوردار بود؛ این کتاب تاریخ جهان را با رعایت تسلسل زمانی از خلقت آدم تا زمان تئودوریک شرح می دهد. وی در پایان زندگی طولانی خود مجموعه ای از نامه ها و اوراق اداری خویش نیز تحت عنوان واریای منتشر ساخت که برخی از آنها کمی سخیف، بعضی تا اندازه ای مطنطن، و بسیاری نمایانندة یک سطح عالی اخلاقی و کشورداری شاه و خود او در زمان وزارتش بود. در حدود سال 540، پس از آنکه انهدام و سقوط هر دو دولتی را که در آنها خدمت کرده بود دید، به ملک خود در، سکویلا که، واقع در کالابریا، رفت و دو صومعه در آنجا تأسیس کرد و، تا زمان مرگش در نود و سه سالگی، به صورت نیمی راهب و نیمی متعین در آنجا زیست. وی در صومعة خود به همگنان راهبش آموخت که کتابهای خطی مشرکان و مسیحیان را استنساخ کنند و اطاق مخصوصی به نام اطاق نگارش (اسکریپتوریوم) برای این کار تهیه کرد. سایر نهادهای مذهبی هم در این کار از الگوی او پیروی کردند؛ قسمت بزرگی از گنجینة جدید ما از ادبیات کهن نتیجة همین استنساخ صومعه ای است که مبتکر آن کاسیودوروس بود. کاسیودوروس در آخرین سالهای زندگیش یک کتاب درسی به نام دورة تحصیلات دینی و دنیوی نوشت که در آن با کمال شهامت از مطالعة ادبیات شرک توسط مسیحیان دفاع کرد و، با اقتباس از مارتیانوس کاپلا، برنامة تحصیلی تعلیمات مدرسه ای را به تریویوم یا مواد سه گانه و کوادریویوم یا مواد چهارگانه تقسیم کرد؛ این تقسیمات، ترتیب عادی تحصیلات در قرون وسطی شد.
زندگی آنیکیوس مانلیوس سورینوس بوئتیوس (؟475 – 524)، جز از نظر طول مدت، با زندگی کاسیودوروس مطابق بود. هر دو در خانواده های ثروتمند رومی به دنیا آمدند، به عنوان وزیر خدمت تئودوریک را کردند، کوشیدند پلی بین شرک و مسیحیت بزنند، و کتابهای کسل کننده ای نوشتند که به مدت هزار سال خوانده و چون گنجینه ای نگاهداری می شد. پدر بوئتیوس در 483 کنسول بود؛ و پدر زنش، سوماخوس کهین، زادة آن سوماخوسی بود که برای «محراب پیروزی» جنگیده بود. بوئتیوس از

بهترین تعلیماتی که در آن موقع در رم امکان داشت بهره مند شد و، پس از آن، هجده سال در مدراس آتن تحصیل کرد. پس از بازگشت به ویلاهای خویش در ایتالیا، خود را در مطالعه مستغرق ساخت. چون مصمم بود که عناصر

فرهنگ کهن را که آشکارا رو به انهدام می رفت نجات دهد، وقت خود را ـ یعنی گرانبهاترین چیزی که یک دانشمند دارد ـ صرف تلخیص آثار اقلیدس در باب هندسه، آثار نیکوماخوس در باب حساب، آثار ارشمیدس در باب مکانیک، آثار بطلمیوس در باب نجوم و . .. به لاتینی ساده و روشن کرد. ترجمة او از ارغنون ارسطو و مقدمه بر مقولات ارسطوی فرفوریوس، زمینة پیدایش متون و اندیشه های اساسی در منطق را در طی هفت قرن بعد فراهم آورد و صحنة منازعة طولانی میان واقع گرایی و نام گرایی را آماده کرد. بوئتیوس طبع خود را در الاهیات نیز آزمود: در مقاله ای دربارة تثلیث، وی از آیین مسیحیت ارتدوکس دفاع کرد و این اصل را پیش کشید که هر جا بین ایمان و عقل کشمکشی پیش آید، ایمان را باید مقدم شمرد. هیچ یک از این نوشته ها اکنون به خواندن نمی ارزد، اما مشکل بتوان دربارة نفوذ آن در فکر قرون وسطایی چیزی گفت که مبالغه محسوب شود.
بوئتیوس، به انگیزة تبعیت از سنت خانوادگی تصدی مشاغل دولتی، خود را از پژوهشهای غامض رها کرد و وارد گرداب زندگی سیاسی شد. وی بسرعت ترقی کرد؛ نخست کنسول شد، آنگاه پاتریسین، و از آن پس رئیس دیوانخانه ـ یعنی صدراعظم (522). بوئتیوس خویشتن را با بشردوستی و فصاحت ممتاز ساخت؛ مردم او را با دموستن و سیسرون مقایسه می کردند؛ اما شهرت و مقام، دشمن به بار می آورد. صاحبمنصبان رسمی درباری گوتها از تعلق خاطر او به نفوس رومی و کاتولیکی نفرت داشتند و سوءظن شاه را نسبت به وی برانگیختند. تئودوریک اکنون شصت و نه سال داشت و از حیث سلامت جسمی و عقلی منحط شده بود؛ نمی دانست چگونه فرمانروایی خاندانی از گوتهای پیرو آریانیسم را بر ملتی که نه دهم آن رومی و هشت دهمش کاتولیک بود به نحوی با ثبات حفظ کند. نزد خود دلایلی داشت مبنی بر اینکه هم، طبقة اشراف و هم کلیسا دشمن اویند و با بیصبری در انتظار مرگ وی هستند. در سال 523 یوستینیانوس، نایب السلطنة بیزانس، فرمانی صادر کرد که تمام مانویان از قلمرو امپراطوری تبعید شوند و باب خدمات کشوری و لشکری بر مشرکان و بدعتگذاران ـ از جمله تمام پیروان آریانیسم، به جز گوتها ـ بسته شود. تئودوریک گمان برد که این استثنا برای خلع سلاح کردن اوست و پس از اجرای این کار در اولین فرصت لغو خواهد شد؛ لذا آن

فرمان را در ازای آزادیهایی که او به مذهب ارتدوکس در غرب داده بود پاداش ناچیزی تلقی کرد: مگر او به همان بوئتیوسی که یک رسالة ضد آریانیسم دربارة تثلیث نوشته بود والاترین مقام را نداده بود؛ و مگر در همان سال 523، به نشانة احترام به پاپ، دو چلچراغ با شکوه از نقرة ناب به کلیسای سان پیترو پیشکش نکرده بود؟ مع هذا، بخش بزرگی از مردم را، بر اثر حمایت از یهودیان، از خود رنجانده بود؛ وقتی که اوباش کنیسه ها را در میلان، جنووا، و رم خراب کردند، او آنها را به هزینة عموم از نو ساخت.
در این حیص و بیص بود که به تئودوریک خبر رسید که توطئه ای برای خلع او در مجلس
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 125
سنا طرح شده است.به او گفته بودند که رهبر توطئه آلبینوس رئیس مجلس سنا و دوست بوئتیوس است. آن دانش پژوه جوانمرد نزد تئودوریک شتافت، بیگناهی آلبینوس را تضمین کرد، و گفت: «اگر آلبینوس بزهکار باشد، من و تمام اعضای سنا نیز چنانیم.» سه تن مشکوک الهویه بوئتیوس را به شرکت در توطئه متهم ساختند و سندی نیز ارائه دادند که امضای بوئتیوس در ذیل آن بود؛ در این سند از امپراطور بیزانس خواسته شده بود که ایتالیا را دوباره تسخیر کند. بوئتیوس تمام اتهامات را تکذیب کرد و آن مدرک را نیز مجعول دانست. اما بعداً چنین اذعان نمود: «اگر امیدی به آزادی وجود می داشت، من مشتاقانه تن به این امید می سپردم. هر گاه من از توطئه ای علیه شاه آگاه می بودم ... شما از خود من دربارة آن چیزی نمی شنیدید.» پس از این اظهار، او را دستگیر کردند (523).
تئودوریک در برقراری حسن تفاهم با امپراطور کوشید. در نامه ای، که شایستة یک شاه فیلسوف بود، به یوستینوس چنین نوشت:
کوشش در تسلط یافتن بر وجدان دیگران تجاوز به حق و امتیاز خداست. نیروی فرمانروایان طبیعتاً محدود است به حکومت سیاسی؛ آنان حق مجازات کسی جز بر هم زنندگان آسایش عمومی را ندارند. خطرناکترین ارتداد از آن سلطانی است که خود را از قسمتی از اتباع خویش جدا می کند. به این جهت که ایمانی جز ایمان وی دارند.
یوستینوس پاسخ داد که حق دارد مقام را از مردانی که به اخلاصشان اطمینان نیست دریغ دارد، و نظام جامعه محتاج به وحدت عقیده است. پیروان آریانیسم در شرق به تئودوریک ملتجی شدند تا به حمایتشان برخیزد. او از پاپ یوآنس اول درخواست کرد که به قسطنطنیه برود و برای پیروان معزول آریانیسم میانجیگری کند؛ پاپ به اعتراض گفت که این کار وظیفة کسی نیست که خود موظف به انهدام بدعت است؛ اما تئودوریک اصرار کرد. یوآنس با احترام فراوان در قسطنطنیه پذیرفته شد،

اما با دست خالی برگشت؛ پس تئودوریک او را به خیانت متهم ساخت و به زندان انداخت، و او یک سال بعد در زندان مرد.
در این ضمن، آلبینوس و بوئتیوس در حضور شاه محاکمه و به اعدام محکوم شدند. سنای هراسان به موجب فرمانهایی آنان را طرد و اموالشان را ضبط نمود و حکم شاه را تصویب کرد. سوماخوس از داماد خویش دفاع کرد، ولی خود نیز دستگیر شد. بوئتیوس در زندان یکی از مشهورترین کتابهای قرون وسطی را ـ به نام تسلی فلسفه ـ نوشت. در این اثر، که حاوی نثری عادی و نظمی دلرباست، نشانه ای از اشک و آه دیده نمی شود؛ در آن فقط تسلیمی رواقی به هوسهای حساب ناپذیر بخت، و همچنین کوششی قهرمانی برای وفق دادن بدبختیهای نیکمردان با خیرخواهی و قدرت مطلقه و سبق المعرفت خدا وجود دارد. بوئتیوس تمام نعماتی را که در طول زندگی نصیبش شده است ـ مکنت، «پدر زنی نجیب و زنی عفیف»، فرزندان پاکیزه خو ـ به خود یادآور می شود. و از جاه و جلال خویش، و آن لحظة

پرافتخاری که با فصاحت خود مجلس سنا را ـ که دو پسرش ریاست آن را به عهده داشتند ـ محظوظ ساخت و به تحسین واداشت یاد می کند. به خود می گوید چنین نعمتی نمی تواند تا ابد بپاید، بخت باید گاه با ضربه ای عبرت انگیز به این وضع تعادل بخشد، و به خاطر آنهمه شادیهای عظیم می توان چنین مصیبتی را نادیده گرفت. با این حال، همان سعادت، وقتی که انسان به یاد آن می افتد، می تواند آتش اندوه را تیزتر کند. بوئتیوس، در بیتی به زیبایی آن شعر دانته که صدای فرانچسکا را منعکس می سازد، می گوید: «در میان تمام نگونبختیها، غمناکترین نوع بدبیاری آن است که پیش از آن انسان روزگاری خوش داشته است.» او از «بانو فلسفه» ـ که آن را به سبک قرون وسطایی شخصیت می دهد ـ می پرسد که خوشحالی حقیقی کجاست؛ آنگاه درمی یابد که نه در ثروت است، نه در جلال، نه در لذت، و نه در قدرت؛ و چنین استنتاج می کند که هیچ مسرتی حقیقی یا خدشه ناپذیر نیست، مگر مسرتی که در اتحاد با خداست؛ «سعادت با الوهیت یکی است». شگفت این است که در سراسر این کتاب هیچ گونه اشاره ای به خلود شخصی، به مسیحیت یا هر آموزة اختصاصاً مسیحی نشده است، و هیچ سطری در تمام کتاب نمی توان یافت که نتوان آن را به زنون، اپیکتتوس، یا آورلیوس اسناد داد. آخرین اثر فلسفة شرک توسط یک نفر مسیحی نوشته شد که در ساعت مرگ بیشتر به یاد آتن [پایتخت شرک] بود تا به یاد جلجتا [قتلگاه عیسی].
در 23 اکتبر 524 دژخیمان وی آمدند. ریسمانی بر گلویش بستند و آن قدر کشیدند تا چشمانش از حدقه درآمد؛ آنگاه چندان وی را با چماق زدند که

جان سپرد. چند ماه بعد، سوماخوس هم اعدام شد. به گفتة پروکوپیوس، تئودوریک برای جفایی که به بوئتیوس و سوماخوس کرده بود، گریست. در 526 او نیز به کشتگان جفای خود پیوست.
سرزمین او نیز بزودی پس از او بمرد. او نوة خود آتالاریک را به جانشینی خویش برگزیده بود، اما چون آتالاریک فقط ده سال داشت، مادرش، آمالاسونتا، به نام او سلطنت کرد. وی زنی بود با تحصیلاتی قابل ملاحظه و کمالات بسیار، دوست و شاید هم شاگرد کاسیودوروس ـ که حال، همان گونه که به پدرش خدمت کرده بود، به او خدمت می کرد. اما او چندان تمایلات رومی داشت که نمی توانست گوتهای تابع خود را خرسند سازد؛ و آنان به تحصیلات کلاسیکی که او برای پسرش فراهم کرده بود، به این عنوان که شاه را ضعیف می کند، اعتراض می کردند. از این رو وی پسر خود را به مربیان گوت سپرد، آن پسر چندان در روابط جنسی افراط کرد که در هجدهسالگی مرد. آمالاسونتا پسر عموی خویش تئوداهاد را با خود در سلطنت شریک کرد، اما متعهدش ساخت که فرمانروایی را صرفاً به خود او واگذارد. تئوداهاد فوراً او را خلع و زندانی کرد. آمالاسونتا به یوستینیانوس، که اکنون امپراطور بیزانس بود، متوسل شد تا به کمکش بشتابد. بلیزاریوس فرا رسید.

فصل پنجم :یوستینیانوس - 527-565

۱ - امپراطور

آرکادیوس به سال 408 مرد، و پسرش تئودوسیوس دوم در هفتسالگی امپراطور شرق شد. پولکریا خواهر تئودوسیوس، که دو سال از او بزرگتر بود، تربیت او را با چنان دلسوزی مفرطی به عهده گرفت که هرگز لیاقت شاهی نیافت. تکلیف خود را به رئیس گارد خویش و به مجلس سنا واگذارد و خود به استنساخ و تذهیب کتابهای خطی پرداخت و ظاهراً هیچ گاه قانون نامه ای را که به نام خود اوست نخواند. پولکریا در 414 در شانزدهسالگی، نایب السلطنگی را عهده دار شد و مدت سی و سه سال بر امپراطوری فرمان راند. او و دو خواهرش سوگند خورده بودند باکره بمانند، و ظاهراً به آن سوگند وفا کردند. این سه خواهر با سادگی مرتاضانه لباس می پوشیدند، روزه می گرفتند، سرودهای مذهبی می خواندند، دعا می کردند، و بیمارستان و کلیسا و صومعه بنا می کردند و آنها را از هدایا می انباشتند. کاخ شاهی تبدیل به صومعه ای شده بود که فقط زنان و چند تن کشیش اذن ورود آن را داشتند. در میان تمام این قدسیتها، پولکریا، زن برادرش ائودوکیا، و وزیرانشان چندان به شایستگی به امور کشور رسیدگی کردند که در طول چهل و دو سال سلطنت نیابتی تئودوسیوس، امپراطوری شرقی از آسایشی استثنایی برخوردار بود، و حال آنکه امپراطوری غربی رو به هرج و مرج و انحطاط می رفت. یک واقعة آن زمان، که کمتر از همه فراموش شده است، انتشار قانون نامة تئودوسیوسی بود (438). به سال 429 هیئتی از حقوقدانان مأمور تدوین تمام قوانینی شدند که از بدو سلطنت قسطنطین وضع شده بود. این قانون نامة جدید، هم در شرق و هم در غرب پذیرفته شد و، تا هنگام تدوین مجموعة بزرگتری در زمان یوستینیانوس، قانون متبع امپراطوری بود.

در فاصلة میان سلطنت تئودوسیوس دوم و یوستینیانوس اول، امپراطوری شرقی فرمانروایان متعدد داشت که در زمان خود جنب و جوشی داشتند، اما اکنون جز یادی از آنان نمانده است:

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 128

زندگی مردان بزرگ به ما تذکار می دهد که دوران نامیرایی تا چه حد کوتاه است. لئوی اول (457-474) بزرگترین ناوگان طول تاریخ روم را به جنگ گایسریک فرستاد (467)؛ این ناوگان شکست خورد و منهدم شد. داماد او زنون ایسوریایی (474-491)، که می خواست پیروان مذهب وحدت طبیعت را ساکت سازد، با اعلام تصمیم امپراطورانة خویش، طی نامه ای با عنوان هنوتیکون، «وحدتبخش» مبنی بر اینکه مسیح طبیعتی واحد داشته است، شقاق مرارتباری میان مسیحیت یونانی و لاتینی ایجاد

کرد. آناستاسیوس (491-518) مردی توانا، شجاع، و خیرخواه بود؛ خزانة مملکت را با ادارة خردمندانه و صرفه جویانه پر کرد، مالیاتها را تقلیل داد، مسابقة مردان با حیوانات درنده را در نمایشهای عمومی ملغا کرد، قسطنطنیه را با ساختن «دیوارهای طویل» به طول 60 کیلومتر از دریای مرمره تا دریای سیاه تقریباً تسخیرناپذیر ساخت، بودجة دولت را صرف بسیاری از کارهای عام المنفعة دیگر کرد، و 320.000 پوند طلا (134’400’000 دلار) در خزانه باقی گذاشت که فتوح یوستینیانوس را ممکن ساخت. مردم از صرفه جوییهای او و تمایلاتش به مذهب وحدت طبیعت نفرت داشتند، جماعتی از اوباش قصرش را محاصره کردند و سه تن از کارگزاران او را کشتند؛ خود او با وقار هشتاد سالگی خویش در برابر آن جماعت حاضر شد و گفت که اگر مردم بتوانند بر سر جانشین او موافقت کنند، حاضر است استعفا دهد. اجرای این شرط غیر ممکن بود، و جماعت مزبور از او استدعا کردند که سلطنت خود را ادامه دهد. وقتی که مرد، تخت و تاج امپراطوری از طرف یوستینوس، که سناتوری بیسواد بود، غصب شد (518-527). یوستینوس چندان به راحتی خویش در هفتاد سالگی دلبسته بود که ادارة امپراطوری را به نایب السلطنه و برادرزادة باهوش خود یوستینیانوس سپرد.

پروکوپیوس، مورخ و دشمن یوستینیانوس، ظاهراً از نااصلمندی او ناراضی بوده است، زیرا آن امپراطور آینده در یک خانوادة پست دهقانی ایلیریایی ـ شاید اسلاو ـ زاده شده بود (482) که در نزدیکی سردیکای قدیم (صوفیة فعلی) می زیستند. عمش، یوستینوس او را به قسطنطنیه آورد و وسایل آموزش و پرورش خوبی برای وی فراهم کرد. یوستینیانوس به عنوان افسر ارتش خود را چندان ممتاز ساخت و مدت نه سال چنان دستیار و کارگزار خوبی برای یوستینوس بود که وقتی آن عمو مرد (527)، این برادرزاده به جای او به تخت امپراطوری نشست.

در این زمان او مردی بود چهل و پنجساله، میان اندام، سرخ روی، و مرغوله موی که ریش خود را می تراشید؛ خوش آداب و خندان بود، و تبسمش حجابی بود که در پس آن مقاصد خود را پنهان می داشت. مانند زاهدان منفرد در اکل و شرب ممسک بود، بسیار کم می خورد و بیشتر به خوراکهای گیاهی اکتفا می کرد؛ غالباً، گاه تا حد از پا درآمدن، روزه می گرفت. حتی در ایام روزه داری، مانند سایر مواقع، زود از خواب برمی خاست و «از فجر تا نیمروز، و پس از آن تا دیرگاه شب»، به انجام امور کشور می پرداخت. غالباً وقتی که کارگزارانش گمان

می کردند که خفته است، به مطالعه مشغول بود؛ اشتیاقی فراوان داشت که، در عین امپراطور بودن، موسیقیدان و معمار، شاعر و حقوقدان، و

عالم الاهی وفیلسوف نیز باشد؛ مع هذا، به بسیاری از خرافات زمان خود باور داشت. ذهنش همواره فعال بود و در اندیشه بر مسائل بزرگ و کوچک به یکسان آمادگی داشت. جسماً نیرومند یا دلیر نبود؛ در اغتشاشات اوایل سلطنت خود می خواست استعفا کند، و هرگز در جنگهای متعدد زمان خویش شخصاً وارد میدان نبرد نشد. شاید این نقص خوش مشربی او بود که زود دستخوش تمایلات دوستانش می شد، و بدین سبب غالباً میان خط مشیهای سیاسی متفاوت در نوسان بود؛ کراراً قضاوت خود را تابع حکم زن خویش می ساخت. پروکوپیوس، که یک جلد از کتابهای خود را به شرح معایب یوستینیانوس اختصاص داده است، او را چنین وصف می کند: «نامخلص، محیل، ریاکار، دورو، زرنگ، قادر به پنهان کردن خشم، هنرپیشه ای چیره دست در تظاهر به داشتن یک اعتقاد، و حتی قادر به ریختن اشک به هنگام لزوم؛» اما همة اینها می تواند وصف تواناییهای یک دیپلومات باشد. پروکوپیوس چنین ادامه می دهد: «دوستی سست پیمان و دشمنی بی امان بود، و جداً طرفدار قتل و غارت.» بدیهی است گاهی چنین بود؛ اما آمادگی بخشش و نرمخویی نیز داشت. یکی از سردارانش به نام پروبوس متهم به هتاکی به او شد و به جرم خیانت تحت محاکمه قرار گرفت؛ وقتی که گزارش محکمه به یوستینیانوس تقدیم شد، او آن را پاره کرد و این پیام را به پروبوس فرستاد: «گناهی را که نسبت به من مرتکب شده ای بخشیدم؛ دعا کن خدا هم ترا ببخشاید.» انتقاد صادقانه را تحمل می کرد. «این مستبد» ـ که بیچاره از بابت مورخ هیچ شانس نداشت! ـ «دسترسترین مرد در جهان بود. زیرا افراد طبقات فرودست و گمنام نه تنها درآمدن به حضورش کاملا آزاد بودند، بلکه می توانستند با او گفتگو کنند.»

در عین حال، جلال وتشریفات دربارش را حتی از آنچه در زمان دیوکلتیانوس و قسطنطین سابقه داشت، افزونتر ساخت. او نیز، مانند ناپلئون، چون جانشین یک تن غاصب بود، با حسرت تمام از مزایای مشروعیت محروم بود؛ از نظرا صل و نسب و شخصیت، حیثیتی نداشت؛ نتیجتاً برای جبران این کمبودها هر گاه که در انظار عمومی یا در مقابل سفیران ظاهر می شد، مراسم و کوکبه ای باشکوه برای خود ترتیب می داد. سعی می کرد این فکر شرقی را که سلطنت ودیعه ای الاهی است نضج بدهد، از شخص خود و متعلقاتش با عنوان «مقدس» یاد می کرد، و از کسانی که به حضورش می رسیدند می خواست که زانو بزنند و دامن جامة ارغوانی یا نوک پوتینش را ببوسند.1 او به دست بطرک قسطنطنیه تدهین و تاجگذاری کرد، و تاجی مرواریدنشان بر سر می گذاشت. تاکنون هیچ حکومتی به اندازة حکومت بیزانس سعی در

---

1. از زمانی دراز پیش از آن، شنل ارغوانی جامة مشخص امپراطور بود؛ عبارت «ارغوانی پوشیدن» با «نشستن بر تخت امپراطوری» مرادف بود.

جلب و حفظ احترام عمومی به وسیلة تشریفات باشکوه نداشته است. این سیاست واقعاً مؤثر بود؛ در تاریخ بیزانس انقلابات زیاد واقع شد، اما بیشتر به صورت کودتای درباری؛ زیرا دربار مرعوب ابهت خود نبود.
مهمترین شورش در دوران سلطنت یوستینیانوس در اوایل آن واقع شد (532) و نزدیک بود به مرگ وی انجامد. سبزها و آبیها ـ فرقه هایی که مردم قسطنطنیه طبق رنگ لباس سوارکاران محبوب خود به آن تقسیم شده بودند ـ مناقشات خود را به حد نزاع علنی رسانده بودند؛ کوچه های پایتخت ناامن شده بود و ثروتمندان مجبور بودند مانند فقیران لباس بپوشند تا در شب از شر چاقوکشان مصون مانند. سرانجام، دولت به هر دو فرقه حمله کرد و چند تن از رهبران آنها را دستگیر ساخت. پس از این حمله، دو فرقه متحداً بر ضد دولت قیام کردند. محتملا عده ای از سناتوران نیز به شورشیان پیوستند، و نارضایتی فرودستان آن آشوب را به انقلاب تبدیل کرد. مردم به زندانها ریختند و زندانیان را آزاد ساختند؛ پاسبانان و مأموران دولتی کشته شدند؛ آتشسوزیهایی آغاز شد که کلیسای سانتاسوفیا و قسمتی از قصر امپراطور را بسوخت. جمعیت فریاد می زد نیکا! (پیروزی)، و همین کلمه نامی برای آن انقلاب شد. شورشیان که مست موفقیت بودند تقاضای اخراج دو تن از اعضای منفور و شاید جابر شورای یوستینیانوس را کردند ، و او با تقاضای آنان موافقت کرد. حال، شورشیان، که گستاختر شده بودند، فردی از طبقة شیوخ را به نام هوپاتیوس تحریض کردند که تاج و تخت را بپذیرد، و او، علی رغم الحاح زنش؛ پذیرفت و در میان احساسات پرشور و مردم رفت که جایگاه امپراطور را در میدان مسابقه اشغال کند. در آن هنگام یوستینیانوس در کاخ خود مخفی شده بود و در فکر فرار بود؛ ملکه تئودورا او را از این کار بازداشت و از او خواست که با تمام قوا دست به مقاومت بزند. بلیزاریوس، فرمانده ارتش، مأموریت یافت شورشیان را منکوب کند. وی عده ای از سربازان گوت را گردآورد، آنها را به هیپودروم برد، سی هزار تن از مردم حاضر در آنجا را کشت، هوپاتیوس را دستگیر کرد و به مأموران خود دستور داد که او را در زندان بکشند. یوستینیانوس صاحبمنصبان اخراج شدة خود را به مقامهایشان بازگرداند، سناتوران دسیسه گر را بخشود، و دارایی مصادر شدة هوپاتیوس را به فرزندانش بازپس داد. در سی سال بعد، یوستینیانوس از خطر مصون بود، اما ظاهراً جز یک نفر هیچ کس او را دوست نمی داشت.

II - تئودورا

پروکوپیوس دریکی از کتابهای خود به نام ساختمانها شرح مجسمة زن یوستینیانوس را می دهد: «مجسمه ای زیباست، اما هنوز به گرد زیبایی خود ملکه نمی رسد؛ زیرا وصف جمال او با کلمات، یا مجسم ساختن آن با تندیس، از عهدة یک فرد انسانی خارج است.» این بزرگترین
*****تصویر
متن زیر تصویر : درون کلیسای سان ویتاله، راونا
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 131
مورخ بیزانسی در تمام نوشته هایش، به استثنای یکی، جز به ستایش از تئودورا یاد نمی کند. اما، در کتابی که در زمان حیات خود منتشر نساخت و بنابراین آنکدوتا (تاریخ محرمانه) نام گرفت، از زندگی پیش از ازدواج ملکه چنان داستان مفتضحانه ای می گوید که حقیقت آن به مدت سیزده قرن مورد بحث بوده است. این «تاریخ محرمانه» وجیزه ای است از بدجنسی آشکار که صرفاً با این هدف نوشته شده است که شهرت پس از مرگ یوستینیانوس، تئودورا، و بلیزاریوس را تیره و مخدوش کند. چون پروکوپیوس حجت عمدة ما برای آن دوران است، و در سایر آثارش ظاهراً دقیق و منصف است، ممکن نیست که آنکدوتا را اثری مطلقاً جعلی و ساختگی قلمداد کرد؛ فقط می توان آن را تلافی خشمگینانه ای از طرف یک درباری نومید شده دانست. یوحنای افسوسی، که ملکه را خوب می شناخت و به هیچ نحو دیگری نیز وی را مذمت نکرده است، او را بسادگی «تئودورای روسپی» می خواند. جز این، شاهد دیگری در سایر آثار مورخان آن زمان در تأیید اتهامات وارد از طرف پروکوپیوس در دست نیست. بسیاری از عالمان الاهی آن زمان بدعتهای او را تقبیح می کردند، اما هیچ یک از آنان ذکری از فساد اخلاقی او به میان نمی آورد ـ که در صورت واقعیت داشتن فساد اخلاقی وی، این نکته را باید سخاوتی باورنکردنی از سوی این عالمان الاهی دانست. از آنچه گفته شد می توان چنین استنباط کرد که تئودورا زندگی زناشویی خود را چنانکه شایستة یک بانوست آغاز نکرد، اما آن طور که زیبندة یک ملکه است پایان داد.
پروکوپیوس به ما اطمینان می دهد که او دختر یک خرس باز بود، میان بازیگران سیرک بار آمد، هنرپیشه و فاحشه شد، با اطوار شهوانی خود مردم قسطنطنیه را به هیجان و نشاط آورد، چندین بار با موفقیت سقط جنین کرد، اما یک طفل نامشروع نیز به دنیا آورد؛ معشوقة یک مرد سوری، به نام هکبولوس شد، معشوقش او را رها کرد، و او مدتی در اسکندریه از نظرها ناپدید بود. پس از آن، به عنوان زنی بینوا ولی عفیف که معاش خود

را از پشمریسی تحصیل می کرد، دوباره سر و کله اش در قسطنطنیه پیدا شد. یوستینیانوس عاشق او شد و وی را معشوقه، سپس زن، وسرانجام ملکة خویش ساخت. ما اکنون نتوانیم گفت که این مقدمه تا چه حد مقرون به حقیقت است؛ اما اگر چنین سابقه ای خاطر یک امپراطور را مشوش نساخت، ذهن ما را هم نباید چندان به خود مشغول سازد. یوستینیانوس اندکی پس از ازدواج خود در کلیسای سانتاسوفیا تاجگذاری کرد؛ و تئودورا نیز در کنار او تاج بر سر نهاد؛ و پروکوپیوس می گوید «حتی یک کشیش هم از این امر آزرده نشد».
قدر مسلم این است که تئودورا ـ قبلا هر چه بود ـ پس از ازدواج با امپراطور، بانوی عفیفی شد که در عصمتش هیچ کس شک نداشت. در کسب پول و قدرت حریص بود، گاه تسلیم خویی تحکم آمیز می شد، و بعضاً برای نیل به مقاصدی که خلاف نیات یوستینیانوس بود دوز و کلک می چید. بسیار می خوابید، در غذا و شراب افراط می کرد، تجمل و جواهر و جلال

را دوست می داشت، بسیاری از ماههای سال را در کاخهای خود در کرانة دریا می گذراند؛ مع هذا، یوستینیانوس همواره در عشق ورزی به او ثابت قدم بود و مداخلات وی را در نقشه های خود فیلسوفانه تحمل می کرد. وی، از سر عشق همسری، قدرتی از لحاظ نظری برابر با قدرت خویش به تئودورا اعطا کرده بود، و حال نمی توانست از اینکه وی از این قدرت بهره می جوید شکایتی داشته باشد. تئودورا عملا در سیاست و امور مربوط به کلیسا دخالت می کرد، به عزل و نصب پاپها و بطرکها می پرداخت، و دشمنان خود را معزول می ساخت. گاه فرمانهای شوهر خود را، غالباً به نفع کشور، لغو می کرد؛ درایتش تقریباً با قدرتش برابر بود. پروکوپیوس او را به بیرحمی نسبت به مخالفان متهم می سازد و می گوید که آنها را در دخمه های زیرزمینی زندانی می کرد، و حتی چند قتل هم به وی نسبت می دهد، مردانی که وی را سخت می رنجاندند، بی آنکه نشانی از آنان به جای ماند، ناپدید می شدند ـ همان گونه که در اخلاقیات سیاسی زمان ما نیز مرسوم است. اما وی از رحم نیز بهره داشت. بطرک آنتمیوس را، که به خاطر بدعت از طرف امپراطور نفی بلد شده بود، دو سال در عمارت مسکونی خود پنهان ساخت. شاید در برابر زناکاری زن بلیزاریوس خیلی با گذشت بود، اما برای حفظ موازنه یک «دیرتوبه» زیبا برای روسپیان تائب ساخت. برخی از این روسپیان از توبة خود پشیمان می شدند و، چون از مضیقه های زندگی رهبانی به جان می آمدند، خود را از پنجره به بیرون پرتاب می کردند. مثل یک مادر بزرگ در ازدواج دوستان خود ابراز علاقه می نمود، همسران خوبی برای آنها انتخاب می کرد، و گاه

ازدواج را شرط ترقی در دربار خود قرار می داد. همان گونه که از او انتظار می رفت، در زمان پیری جداً حافظ اخلاق عمومی شده بود.
عاقبت به الاهیات علاقه مند شد، و دربارة ماهیت عیسی با شوی خود به بحث می پرداخت. یوستینیانوس می کوشید کلیساهای شرق و غرب را متحد کند؛ به عقیدة او اتحاد دین برای یگانگی امپراطوری لازم بود. اما تئودورا از طبیعت دوگانة عیسی چیزی نمی فهمید، هر چند که به شخصیت سه گانة خدا ایرادی نداشت، مذهب وحدت طبیعت را اختیار کرد، و اعتقاد داشت که در این مورد شرق نباید تسلیم غرب شود. می پنداشت که ثروت و قدرت امپراطوری در استانهای مستغنی آسیا، سوریه، و مصر نهفته است، نه در ایالات غربی که بر اثر بربریت و جنگ رو به ویرانی نهاده است. او تعصب یوستینیانوس را نبست به اصالت آیین تعدیل کرد، بدعتگذاران را مورد حمایت قرار داد، با حکومت پاپ به مبارزه پرداخت، اقامة یک کلیسای مستقل طرفدار مذهب وحدت طبیعت را در شرق مخفیانه تشویق کرد، و در این موارد به نحوی پیگیر با امپراطور و پاپ به معارضه پرداخت.

تمایل شدید یوستینیانوس برای وحدت قابل اغماض است؛ این وسوسة ابدی فیلسوفان

و دولتمردان است، و یکرنگسازی گاه به بهایی حتی سنگینتر از جنگ تمام شده است. بازگرفتن افریقا از واندالها، ایتالیا از اوستروگوتها، اسپانیا از ویزیگوتها، گل از فرانکها، و بریتانیا از ساکسونها؛ پس راندن بربریت به مغاکهای آن و بازگرداندن تمدن روم به رواج و وسعت پیشین آن؛ و انتشار مجدد قانون رومی در سراسر جهان سفیدپوستان از فرات تا دیوار هادریانوس به هیچ وجه جاه طلبی رذیلانه ای نبود، هر چند که در نهایت امر، هم نجات دهندگان و هم نجات یافته گان را به یکسان فرسوده ساخت. برای دستیابی به این اهداف عالی، یوستینیانوس بر مبنای مناسبات پاپی به شقاق کلیساهای شرقی و غربی پایان داد، و این رؤیا را در سر می پرورانید که پیروان آریانیسم، پیروان مذهب وحدت طبیعت، و سایر بدعتگذاران را در یک حظیرة بزرگ روحانی گردآورد. از زمان قسطنطین تا آن دوران هیچ فکر اروپایی به این وسعت نیندیشیده بود.
وجود سرداران لایق کار یوستینیانوس را آسان و محدودیت وسایل آن را دشوار می کرد. اتباعش مایل به شرکت در جنگهای او نبودند و قدرت پرداخت مخارج آن را نداشتند. بزودی 320,000 پوند طلایی را که پیشینیان یوستینوس در خزانه باقی گذاشته بودند به مصرف رساند؛ پس از آن مجبور شد مالیاتهایی وضع کند که شارمندان را ناراضی می ساخت، و دست به صرفه جوییهایی بزند که سردارانش را به زحمت می انداخت. خدمت نظامی همگانی یک قرن پیش بر افتاده بود؛ حال ارتش امپراطوری تقریباً بالکل از مزدوران بربر صد طایفه و ناحیة مختلف تشکیل می شد. این سربازان مزدور زندگیشان از راه غارت می گذشت، و همواره در فکر کسب ثروت و هتک ناموس بودند؛ گهگاه در بحبوحة جنگ سر به عصیان برمی داشتند یا، با درنگ کردن برای چپاول، پیروزی به دست آمده را به باد می دادند. تنها عامل وحدت و انگیزة خدمت در این ارتش مواجب مرتب و فرماندهان لایق بود.
بلیزاریوس نیز مانند یوستینیانوس از یک سلالة دهقانی ایلیریایی بود؛ و زندگی او یادآور زندگی امپراطوری بالکان ـ آورلیانوس، پروبوس، دیوکلتیانوس ـ بود که امپراطوری را در قرن سوم نجات داده بودند. از زمان قیصر تا آن هنگام هیچ سرداری با چنین منابع محدود مالی و انسانی به چنان پیروزیهای بسیار نایل نیامده بود؛ و کمتر فرماندهی ممکن بود از

حیث فنون ستراتژی و تاکتیک، و از جهت محبوبیت نزد سربازان خود و شفقت نسبت به دشمنان خویش، به پای او برسد. شاید این نکته ارزش یادآوری را داشته باشد که بزرگترین سرداران ـ اسکندر کبیر، قیصر، بلیزاریوس، صلاح الدین ایوبی، و ناپلئون ـ رأفت را یک وسیلة جنگی نیرومند یافته بودند. در بلیزاریوس، مانند آن سرداران بزرگ دیگر، حساسیت و رقتی وجود داشت که بلافاصله پس از اتمام هر نبرد خونین وی را از جلد سربازی به در می آورد و به عاشق پیشه ای بدل می ساخت. همان گونه که امپراطور به تئودورا عشق می ورزید، بلیزاریوس آنتونینا را می پرستید، بیوفاییهای او را با خشمی توانفرسا تحمل می کرد، و به علل

گوناگون وی را در نبردهایش با خود می برد.
بلیزاریوس نخستین افتخارات خود را در جنگ با ایرانیان به دست آورد. پس از 150 سال صلح میان دو امپراطوری، مخاصمة دیرین بر سر کنترل راههای بازرگانی آسیای مرکزی و هندوستان از سر گرفته شده بود. در میان پیروزیهای درخشان، بلیزاریوس ناگهان به قسطنطنیه فرا خوانده شد؛ یوستینیانوس با پرداخت 11000 پوند طلا به خسرو انوشیروان با ایران عقد صلح بست (532) و آنگاه بلیزاریوس را به افریقا فرستاد تا مستملکات روم را پس گیرد. یوستینیانوس به این نتیجه رسیده بود که هرگز نخواهد توانست فتوحات پایداری در شرق داشته باشد: مردم آن دیار با او دشمن بودند و دفاع از مرزها بس مشکل بود. اما در غرب ملتهایی بودند که صدها سال بود به حکومت روم خو گرفته بودند، از فرمانروایان بربر بدعتگذار خود نفرت داشتند، و یقیناً به همکاری در جنگ و مالیات پرداختن در زمان صلح تن می دادند. وانگهی، ورود غلة اضافی از افریقا می توانست دهان خرده گیران پایتخت را ببندد.
گایسریک پس از سی و نه سال سلطنت مرده بود (477). در دوران حکومت جانشینان وی، افریقای واندال بسیاری از رسوم و آداب رومی را از سر گفته بود. لاتینی زبان رسمی بود و شاعران به آن زبان اشعاری در وصف شاهان فراموش شده می سرودند. تماشاخانة رومی کارتاژ دوباره به کار آغاز کرده بود و نمایشنامه های یونانی از نو به معرض اجرا درمی آمدند. آثار باستانی و هنری مورد احترام بود و عمارتهای نوین باشکوه ساخته می شد. پروکوپیوس فرمانروایان آن دیار را نیکمردان متمدنی وصف می کند که گهگاه نشانه هایی از بربریت بروز می دادند، اما بیشترشان هنر جنگ را رها کرده بودند و با فراغت خاطر زیر انوار طلایی خورشید راه انحطاط می پیمودند.
در ژوئن 533 پانصد کشتی باری و نود و دو ناو جنگی، که در بوسفور

گردآمده بودند، پس از دریافت اوامر امپراطور و برکات بطرک، به سوی کارتاژ شراع کشیدند. پروکوپیوس در میان همراهان بلیزاریوس بود و شرحی هیجان انگیز دربارة «جنگ واندال» نوشت. بلیزاریوس تنها با پنج هزار سوار در خاک افریقا پیاده شد، و از موانع دفاعی کارتاژ، که با شتاب برقرار شده بود، بسرعت گذشت و ظرف چند ماه قدرت واندالها را در هم شکست. یوستینیانوس وی را شتابان به قسطنطنیه فراخواند تا بر مورهایی که از تپه ها سرازیر شده و بر پادگان رومی تاخته بودند پیروز شود؛ بلیزاریوس بسرعت بازگشت و درست سربزنگاه رسید تا شورشی را که در میان سپاهیان به راه افتاده بود برافکند و آنان را به پیروزی رهنمون شود. افریقای کارتاژی از آن زمان تا ورود اعراب در تصرف بیزانس باقی ماند.
دیپلوماسی محیلانة یوستینیانوس حین حملة بلیزاریوس به افریقا اتحادی با اوستورگوتها ترتیب داده بود؛ حال، وی فرانکها را اغوا کرد تا با او پیمان اتحاد بندند و به بلیزاریوس فرمان داد تا ایتالیای اوستروگوت را تسخیر کند. بلیزاریوس تونس را پایگاه خود قرار داد
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 135
و از آنجا بدون اشکال زیاد سیسیل را گرفت. در 536 از دریا گذشت و به ایتالیا حمله برد و ناپل را تسخیر کرد ـ بدین ترتیب که عده ای از سربازانش را به طور خزیده از آبراهة شهر به درون آن نفوذ داد. نیروهای اوستروگوتها ناآزموده و پراکنده بودند، مردم رم مقدم بلیزاریوس را به منزلة ناجی خود گرامی داشتند، روحانیان وی را به سبب اعتقاد او به تثلیث خوشامد گفتند، و او بلامانع وارد رم شد. تئوداهاد دستور داد آمالاسونتا را کشتند، اوستروگوتها تئوداهاد را خلع کردند و به جای او ویتیگیس را به شاهی برگزیدند. ویتیگیس ارتشی مرکب از صد و پنجاه هزار سرباز گردآورد و بلیزاریوس را در رم محاصره کرد. رومیان، که مجبور شده بودند دست به صرفه جویی در غذا و آب زنند و استحمام روزانه را ترک کنند، بنای شکوه علیه بلیزاریوس، که بیش از پنج هزار مرد مسلح در اختیار نداشت، گذاشتند. بلیزاریوس با مهارت و شجاعت از شهر دفاع کرد، و ویتیگیس پس از یک سال کوشش به راونا بازگشت. بلیزاریوس مدت سه سال مصرانه از یوستینیانوس تقاضای اعزام نیروهای کمکی کرد؛ این نیروها فرستاده شدند، اما تحت فرماندهی سردارانی که خصم بلیزاریوس بودند. اوستروگوتهایی که در راونا محاصره شده و به گرسنگی افتاده بودند حاضر به تسلیم شدند، به شرط آنکه بلیزاریوس شاهشان بشود. بلیزاریوس ظاهراً با این پیشنهاد موافقت نمود، شهر را گرفت، و به یوستینیانوس تقدیم کرد (540).
امپراطور، در عین سپاسگزاری از بلیزاریوس، نسبت به او ظنین شد.

بلیزاریوس با غنیمتهای جنگی پاداش خوبی برای خویشتن فراهم آورده بود، و وفاداری بیش از حد شخصی سپاهیان را به خود جلب کرده بود، وانگهی پیشنهاد پادشاهی هم به او کرده بودند؛ آیا ممکن نبود آرزوی گرفتن تاج و تخت را از برادرزادة یک تن غاصب در سر بپروراند؟ یوستینیانوس او را فرا خواند و با ناراحتی جلال موکب او را مشاهده کرد. پروکوپیوس می گوید: «مردم بیزانس هر روز از دیدار بلیزاریوس هنگام بیرون آمدنش از خانه خرسند می شدند. ... زیرا همواره شماری بسیار از واندالها، گوتها، و مورها از پیش و پس او روان بودند و موکب او به دسته های سیار پرجمعیت روزهای جشن می مانست. به علاوه هیئتی زیبا داشت و بلندبالا و خوش اندام بود. اما رفتارش چنان خاضعانه و آدابش چنان مهرانگیز بود که او را همچون مردی بس بینوا و بی اشتهار می نمایاند.»
فرماندهی که به جای او در ایتالیا منصوب شدند در انضباط سپاهیان خود اهمال ورزیدند، به نزاع با یکدیگر پرداختند، و تحقیر اوستروگوتها را برای خود خریدند. فردی پرکار و درست پندار و رشید از گوتها به پادشاهی مردم شکست خورده انتخاب شد. توتیلا از بربرهای بیخانمانی که در ایتالیا سرگردان بودند سربازانی پاکباخته فراهم کرد، ناپل را گرفت (543)، تیبور را تصرف کرد، و رم را به محاصره درآورد. همگان را با رحم و ایمان خود به شگفت انداخت؛ با اسیران چنان خوب رفتار کرد که به زیر پرچمش درآمدند؛ وعده هایی

را که در ازای قبول تسلیم از سوی مردم ناپل داده بود چنان شرافتمندانه عملی کرد که همه با شگفتی از خود می پرسیدند آیا بربر کدام است و یونانی متمدن کدام. زنان برخی از سناتوران به دست او افتادند؛ وی با آنان رفتاری محترمانه و جوانمردانه کرد و همه را آزاد ساخت. یکی از سربازان خود را به جرم هتک ناموس یک دوشیزة رومی به مرگ محکوم ساخت. بربرهایی که در خدمت امپراطور بودند، چنین رفتار پسندیده ای نداشتند؛ چون مواجبشان از جانب یوستینیانوس مشرف به ورشکستگی نمی رسید، چندان در تاراج کشور افراط کردند که مردم با حسرت از نظم و عدالت زمان تئودوریک یاد می کردند.
به بلیزاریوس امر شد که به نجات ایتالیا بشتابد. او پس از رسیدن به ایتالیا تنها از میان صفوف ارتش توتیلا راه سپرد و به رم محاصره شده وارد گردید. بسیار دیر رسیده بود؛ پادگان یونانی روحیه اش را باخته بود؛ افسرانش بزدلانی نالایق بودند؛ خائنان دروازه های شهر را گشودند و ارتش توتیلا، که تعداد افرادش به ده هزار می رسید، وارد پایتخت شد (546). بلیزاریوس، ضمن عقبنشینی، پیامی به توتیلا فرستاد و از او خواست که آن شهر تاریخی را ویران نکند؛ توتیلا به سپاهیان بی مواجب و

گرسنة خود اجازة چاپیدن را داد، اما مردم را از آزار مصون داشت و زنان را از حرارت شهوانی سربازان حفظ کرد. ولی مرتکب اشتباهی شد، و آن اینکه رم را ترک گفت تا راونا را به محاصره درآورد؛ در غیاب او بلیزاریوس شهر را دوباره گشود، و وقتی توتیلا بازگشت، دومین محاصرة شهر از طرف او در برابر آن یونانی هوشمند به موفقیت نینجامید. یوستینیانوس، که غرب را تسخیر شده می پنداشت، به ایران اعلان جنگ داد و بلیزاریوس را به شرق فرا خواند. توتیلا بار دیگر رم را گرفت (549) و در پی آن سیسیل و کرس و ساردنی و تقریباً تمام شبه جزیرة ایتالیا را تسخیر کرد. سرانجام، یوستینیانوس به نارسس، سردار خصی خود، مبلغی هنگفت پول داد و مأمورش ساخت تا ارتشی فراهم آورد و گوتها را از ایتالیا بیرون کند. نارسس مأموریت خود را با مهارت و سرعت انجام داد؛ توتیلا شکست خورد و در حین فرار کشته شد؛ بقیة گوتها اجازه یافتند ایتالیا را با آسودگی ترک کنند، و«جنگ گوتیک» پس از هجده سال خاتمه یافت (553).
این سالها ویرانی ایتالیا را دیگر به حد کمال رساند. در طی این سالها رم پنج بار تسخیر، و سه بار محاصره و دچار قحط و غارت شد؛ نفوسش، که زمانی به یک میلیون می رسید، به چهل هزار تن تقلیل یافت، که از این عده نیز نیمی بینوایانی بودند که با صدقات دستگاه پاپ گذران می کردند. میلان منهدم شد و تمام مردمش کشته شدند. صدها شهر و ده بر اثر توقعات ظالمانة فرمانروایان و غارتگریهای سپاهیان غرق فلاکت شد. مناطقی که سابقاً زیر کشت بود متروک ماند، و ذخیرة غذایی تحلیل رفت؛ گویند که در آن هجده سال تنها در پیکنوم پنج هزار تن از گرسنگی مردند. اشرافیت از میان رفت، زیرا بسیاری از اصلمندان در میدان نبرد یا در اثنای غارت شهرها کشته شدند، یا گریختند، و تعداد باقیمانده چندان اندک بود که تعدادشان
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 137
کفاف ادامة حیات سنای رم را نمی داد؛ پس از سال 579 دیگر ذکری از آن مجلس نمی رود.
آبراهه هایی که تئودوریک مرمت کرده بود خراب و متروک شدند، و در نتیجه کامپانیا دوباره مرداب مالاریایی وسیعی شد که تا زمان ما باقی بود. حمامهای باشکوه، که به این آبراهه ها متکی بودند، رو به ویرانی نهادند و بلااستفاده ماندند. صدها مجسمه، که از غارت آلاریک و گایسریک مصون مانده بودند، در ایام محاصره شکسته شدند و یا ذوب گردیدند تا برای تهیة گلوله و ادوات جنگی مورد استفاده قرار گیرند. حال دیگر تنها خرابه هایی که به جا مانده بود گواه عظمت باستانی رم به عنوان پایتخت نیمی از جهان بود. امپراطور شرق اینک برای مدت کوتاهی می توانست بر چنین

ایتالیایی فرمان راند؛ اما این پیروزیی گزاف و میان تهی بود. رم دیگر تا دوران رنسانس نتوانست از عوارض این فتح به طور کامل رهایی یابد.

IV - قانون نامة یوستینیانوس

تاریخ بحق جنگهای یوستینیانوس را به فراموشی سپرده است، و او را تنها به خاطر قوانینش به یاد دارد. یک قرن از تاریخ انتشار قانون نامة تئودوسیوسی گذشته بود؛ بسیاری از مقررات آن تحت شرایط متغیر مهجور شده بود، و قانونهای بسیاری وضع شده بود که مدونات موجود را مغشوش می کرد؛ و تضادهای فراوانی که در قانونها وجود داشت مانعی در راه انجام وظیفة مجریان و محاکم بود. نفوذ مسیحیت قانونگذاری و تفسیر قوانین را به ملایمت بیشتر سوق داده بود. قوانین مدنی رم غالباً با قانونهای مللی که واحدهای امپراطوری را تشکیل می دادند معارض بود، و بسیاری از مقررات گذشته با سنن هلنیستی امپراطوری شرق توافقی نداشت. مجموعة وسیع قوانین رومی به جای آنکه قانون نامه ای بخردانه باشد، تبدیل به انبوه قوانین تجربی و پر طنطنه شده بود.

یوستینیانوس با آن شور وحدتجوییش از این آشفتگی بیزار بود، همان طور که پاشیده شدن امپراطوری آزارش می داد. وی در 528، ده تن از حقوقدانان را مأمور ساخت تا قوانین را دسته بندی، تصفیه، و اصلاح کنند. فعالترین و متنفذترین عضو این هیئت تریبونیانوس دادستان بود که، با وجود رشوه ستانی و مظنون بودن به الحاد، تا هنگام مرگ الهامبخش و مشاور و مجری اصلی طرحهای موبوط به قانونگذاری یوستینیانوس بود. نخستین قسمت کار با شتابی ناروا انجام گرفت و در سال 529 تحت عنوان کودکس کونستیتوتیونوم یا «قانون نامه» انتشار یافت. این مجموعه، قانون امپراطوری اعلام شد و تمام قوانین سابق، جز آنهایی که دوباره در این قانون نامه آمده بود، بی اعتبار گشت. مقدمة آن شامل این شرح جالب بود:

به جوانانی که مایل به تحصیل حقوق هستند: حشمت امپراطوری باید مجهز به قوانین، و جلال آن متکی به اسلحه باشد، تا حکومت خوب در صلح و جنگ میسر گردد؛ و فرمانروا بتواند همان قدر که در برابر دشمنان پیروزمند جلوه می کند، خود را پاسدار دقیق عدالت نیز جلوه گر سازد.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 138

هیئت قانونگذاری آنگاه به دومین قسمت مأموریت خود پرداخت، یعنی آن دسته از رسپونسومها1 یا «آرای حقوقدانان» بزرگ رم را که هنوز به آن حد معتبر بود که دارای قوت قانونی شمرده شود گرد آورد. حاصل این کار در سال 533 تحت عنوان دیگستا یا پاندکتای (خلاصة قوانین) منتشر شد؛ آرایی که در این مجموعه آورده شده بود، و تفسیراتی که از آنها به عمل آمده بود، از آن پس برای تمام قضات واجب الرعایه بود؛ و سایر آرا

بتمامی از اعتبار می افتاد. مجموعه های قدیمیتر رسپونسا دیگر استنساخ نشدند و غالباً از بین رفتند. آنچه از آنها باقی است مبین این است که تدوین کنندگان قوانین یوستینیانوس عقاید مساعد به حال آزادی را حذف، و با حیله گری ناجوانمردانه بعضی از احکام قانونگذاران قدیم را برای توافق با حکومت مطلقه تحریف کردند.
هنگامی که این کار بزرگ در جریان بود، تریبونیانوس و دو دستیار او، چون تمامی مجموعة «قانون نامه» را برای دانشجویان سنگین یافتند، یک کتابچة راهنمای رسمی از قانون مدنی به نام اینستیتوتیونس منتشر کردند (533). این کتابچه در اساس چیزی جز همان تفسیرات گایوس نبود که حک و اصلاحی در آن به عمل آمده بود و با مقتضیات زمان وفق داده شده بود. (گایوس در قرن دوم با مهارت قابل ستایشی قانون مدنی زمان خود را به طور روشن خلاصه کرده بود.) در همین ضمن یوستینیانوس قوانین جدیدی منتشر می کرد. در 534، تریبونیانوس و چهار دستیارش این قوانین را در نسخة تجدیدنظرشده ای از «قانون نامه» وارد کردند؛ نسخة قبلی از اعتبار افتاد و برای ضبط در تاریخ باقی نماند. پس از مرگ یوستینیانوس. قانونهای دیگری که در زمان او تدوین شده بود تحت عنوان نوولای کونستیتوتیونس (قوانین جدید) منتشر شد. نسخه های قبلی به زبان لاتین بود، ولی نسخة جدید به یونانی انتشار یافت، بدین ترتیب نقطة ختامی بر حیات زبان لاتینی به عنوان زبان قانون در امپراطوری بیزانس نهاده شد. همة این مجموعه ها روی هم کورپوس یوریس کیویلیس (مجموعة قوانین مدنی) نامیده می شوند، و متسامحاً با عنوان «قانون نامة یوستینیانوس» از آنها یاد می شود.
این قانون نامه، مانند قانون نامة تئودوسیوسی، اعتقادات مسیحیت اصیل آیین را جزو قوانین در می آورد. در ابتدای آن از اصل تثلیث طرفداری می شد، و نسطوریوس، ائوتوخس، و آپولیناریس مورد لعن و تکفیر قرار می گرفتند. این قانون نامه اولویت کلیسای رم را تصدیق می کرد و به تمام فرق مسیحی فرمان می داد تا به اقتدار آن گردن نهند. اما در فصول بعد سلطة امپراطور را بر کلیسا اعلام می داشت: تمام قوانین کلیسایی، مانند قانونهای مدنی، باید از ناحیة سلطنت صادر شوند. در ادامة این قانون نامه مقرراتی برای بطرکان، اسقفان، رؤسای صومعه ها، و راهبان وضع شده بود،
---
1. رسپونسوم عبارت بود از نظریة یک حقوقدان که در پاسخ به سؤال حقوقی حکومتی ابراز می شد. مجموعة رسپونسومها را «رسپونسا» می نامیدند. ـ م.

و برای کشیشانی که قمار می کردند یا به تماشاخانه ها یا میدانهای مسابقه می رفتند مجازاتهایی ویژه تعیین شده بود. مجازات مانویان یا بدعتگذارانی که توبة خویش شکسته بودند مرگ بود، و مجازات دوناتیان، پیروان مذهب وحدت طبیعت، و سایر بدعتگذاران مصادرة اموال، محرومیت از خرید و فروش، محرومیت از ارث بردن یا به میراث گذاردن اموال خود طبق وصیت بود؛ اینان از تصدی مشاغل دولتی محروم بودند، حق اجتماع و گردهمایی نداشتند، و از نظر قانونی نمی توانستند مسیحیان ارتدوکس را به اتهام بدهکاری تحت تعقیب قرار دهند. مقررات ملایمتری به اسقفان اجازه می داد که از زندانها بازدید کنند و از زندانیان در برابر سوء استفاده از قانون به وسیلة عمال دولت حمایت کنند.
این قانون نامه تمایزات جدیدی جایگزین تمایزات طبقاتی پیشین می کرد. بردگان آزاد شده دیگر حکم یک طبقة جداگانه را نداشتند و، بلافاصله پس از آزاد شدن، از تمام مزایای مردان آزاد بهره مند می شدند و حتی می توانستند به سناتوری و امپراطوری نیز برسند. مردان آزاد به دو طبقه تقسیم می شدند: «هونستیورس» (افراد شریف و وضیع)، و «هومیلیورس» (عوام). سلسله مراتبی که از زمان دیوکلتیانوس در میان «هونستیورس» تکوین یافته بود توسط این قانون نامه تأیید و تثبیت شد. این سلسله عبارت بود از: پاتریسینها، ایلوسترها، سپکتابیلها، کلاریسیمها، و گلوریوسها؛ در این قانون رومی عناصر شرقی بسیاری وجود داشت.
در قوانین مربوط به بردگی این قانون نامه نفوذ فلسفة رواقی یا مسیحی مشهود است. مجازات هتک ناموس یک کنیز، مانند تجاوز به عصمت یک زن آزاد، مرگ بود. برده در صورت موافقت مولایش می توانست با زنی آزاد ازدواج کند. یوستینیانوس نیز مانند کلیسا آزاد ساختن بردگان را تشویق می کرد؛ اما قانون او به بردگی فروختن طفل نوزادی را که والدینش از فرط فقر مستأصل بودند مجاز می دانست. برخی از مواد قانون نامه به سرفداری جنبة قانونی می داد و زمینه را برای فئودالیسم مهیا می کرد. مرد آزادی که به مدت سی سال قطعه زمینی را کاشته بود موظف بود که با اعقاب خود برای همیشه در آن زمین زیست کند؛ توجیه این مادة قانونی جلوگیری از لم یزرع ماندن اراضی کشاورزی بود. رعیتی که فرار می کرد، یا بی موافقت اربابش در صنف کشیشان در می آمد، نظیر یک بردة فراری، می توانست مورد ادعای مجدد اربابش قرار گیرد.
وضع زن تا حدی به وسیلة این قانون نامه اصلاح شد. تحت قیمومیت بودن مادام العمری او درقرن چهارم از میان رفته بود، و اصل کهنه ای که به موجب آن فقط از طریق مردان چیزی می توانست به کسی ارث برسد منسوخ شده بود؛ کلیسا، که غالباً از ارثیة زنان بهره مند می شد، در این اصلاحات سهم بزرگی داشت. یوستینیانوس کوشید تا به نظریات کلیسا

دربارة طلاق اعتبار اجرایی بدهد، و طلاق را، جز در صورتی که یکی از طرفین می خواست رهبانیت پیشه کند، ممنوع کرد. اما این ممنوعیت با رسوم و قوانین موجود بسیار منافات داشت؛ و عدة زیادی از افراد طبقات مختلف اعتراض کردند که این ماده موجب ازدیاد موارد زهر خوراندن خواهد شد. امپراطور، در قانونهای بعدی که در این مورد وضع کرد، سخاوتمندانه زمینه های متنوعی برای طلاق در نظر گرفت؛ این قانون با چند وقفه تا 1453 در امپراطوری بیزانس متبع بود. کیفرهایی که توسط آوگوستوس برای تجرد و بچه نیاوردن برقرار شده بود در این قانون نامه ملغا شد. قسطنطین برای زنا مجازات مرگ قایل شده بود، هر چند که ندرتاً این مجازات را به مرحلة عمل در می آورد؛ یوستینیانوس
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 140
مجازات اعدام را در مورد مردان زناکار همچنان حفظ کرد، اما مجازات زنان زانیه را به محکومیت به اعتکاف در دیر تقلیل داد. شوهر در صورتی حق داشت فاسق زن خود را بکشد که پس از فرستادن سه اخطار استشهادی به زن خود، باز او را با مرد مظنون در خانة خویش یا در میخانه ای می دید. مجازاتهای سختی نیز برای رابطة جنسی با یک زن بی شوهر یا بیوه مقرر شده بود، مگر اینکه آن زن، همخوابه یا فاحشه باشد. مجازات هتک ناموس مرگ و مصادرة اموال بود. و مال ضبط شده به زن مورد تجاوز واگذار می شد، یوستینیانوس برای همجنس بازی نه تنها مجازت مرگ تعیین کرد، بلکه غالباً دستور می داد مرتکبان را پیش از اعدام شکنجه و مثله کنند و دور شهر بگردانند. در این قانونگذاری افراطی علیه انحرافات جنسی، نفوذ مسیحیتی که از گناهان تمدن دوران شرک به خشم آمده بود و به عکس العمل پیرایشگرانة خشونت آمیز دست می زد آشکار بود.
یوستینیانوس در قانون داراییها تغییری قاطع داد. امتیاز کهن خویشان صلبی برای تملک دارایی متوفای بدون وصیت منسوخ گشت؛ و مقرر شد که اموال چنین شخصی به خویشان بطنی مستقیم او ـ فرزندان، فرزندزادگان، و غیره ـ داده شود. قانون نامه هبة اموال یا وصیت واگذاری آن برای امور خیریه را تشویق می کرد. اموال کلیسا ـ اعم از منقول و غیر منقول، بهره های مالکانه، و رعایا و بردگان ـ انتقال ناپذیر اعلام شد؛ هیچ فرد یا گروه از روحانیان یا علمانیان حق بخشیدن، فروختن، یا واگذاری وصیتی هیچ یک از متعلقات کلیسا را نداشت. این قانونهای لئوی اول و آنتمیوس، که با قانون نامه تأیید شد، مبنای ازدیاد ثروت کلیسا قرار گرفت؛ در حالی که داراییهای دنیوی نسل به نسل متفرق می شد، اموال کلیسا در طی نسلها انباشته تر می گشت. کلیسا کوشید ربا را ممنوع سازد، اما توفیق نیافت. وامدارانی که از پرداخت دین خود عاجز می ماندند دستگیر

می شدند، اما با سپردن ضمانت یا ادای سوگند مبنی بر اینکه در دادگاه حاضر خواهند شد، آزاد می شدند.
زندانی کردن هیچ کس امکان نداشت مگر به حکم رئیس دادگاه؛ و زمان بین دستگیری و محاکمه خیلی محدود بود. وکلای دعاوی چندان زیاد بودند که یوستینیانوس برایشان باسیلیکایی ساخت. عظمت این باسیلیکا را از بزرگی کتابخانه اش می توان حدس زد که 150.000 کتاب یا طومار داشت. هر محاکمه ای می بایست در حضور رئیس دادگاهی انجام می گرفت که از طرف امپراطور تعیین می شد؛ اما، در صورت تمایل طرفین، می شد قضیه را به دادگاه اسقفی احاله کرد. در هر محاکمه یک جلد «کتاب مقدس» در برابر قاضی نهاده می شد؛ وکلای مدافع موظف بودند به آن سوگند بخورند که منتهای کوشش را در دفاع شرافتمندانه از موکلان خود خواهند کرد و اگر قضیه را غیر شرافتمندانه یافتند، از وکالت استعفا خواهند داد؛ مدعی و مدعی علیه نیز می بایست به کتاب مقدس سوگند خورند که در دعوای خود ذیحق هستند. مجازاتها گرچه سخت بود، اما منجز و تخفیف ناپذیر نبود؛ قاضی می توانست در مورد زنان، صغیران، و مستان تخفیف قایل شود. حبس به عنوان توقیفی برای محاکمه به کار می رفت، و کمتر به عنوان مجازات تعیین می شد. قانون نامة یوستینیانوس از این لحاظ که قطع عضو را جزو انواع مجازات قرار داده بود از قانونهای هادریانوس و آنتونینوس پیوس عقب مانده تر بود. محصلان مالیاتی که در ارقام مالیات تزویر می کردند، و کسانی که از آثار مربوط به آیین مذهب وحدت طبیعت رونوشت برمی داشتند، ممکن بود به قطع دست محکوم شوند، و اساس آن این نظریه بود که اندام مرتکب جرم باید به سزای بزه خود برسد. بریدن گلو یا بینی کراراً در قانون نامة مورد بحث مقرر شده است؛ قانون بیزانس بعداً کور کردن

را نیز به آن افزود، مخصوصاً به منظور از قابلیت انداختن وارثان یا آرزومندان سلطنت. مجازات اعدام در مردان آزاد به وسیلة سر بریدن، و در مورد بعضی بردگان با مصلوب ساختن انجام می گرفت. جادوگران و فراریان از خدمت نظام زنده زنده سوزانده می شدند. یک شارمند محکوم می توانست به یک دادگاه عالیتر یا به مجلس سنا و بالاخره به امپراطور استیناف دهد.
قانون نامة یوستینیانوس را به صورت یک کل آسانتر می توان ستود تا جزء جزء. وجه تمایز اساسی این قانون نامه نسبت به قانون نامه های پیشین در حمایت جدیتر از اصالت آیین، تاریک اندیشی عمیقتر، و شدت قصاص آن است. از لحاظ یک رومی تربیت شده، زندگی در عصر آنتونینها متمدنانه تر بود تا در دورة یوستینیانوس. آن امپراطور نمی توانست از مسائل مبتلا

به زمان و محیط خویش بگریزد؛ و در بلندپروازی خویش برای وحدت بخشیدن به همه چیز، در کنار عدالت و نوعپروری، ناچار خرافات و بربریت عصر خویش را نیز به قانون درآورد. قانون نامة یوستینیانوس، مانند هر چیز دیگر امپراطوری بیزانس، محافظه کارانه بود و برای تمدنی که به نظر می رسید هرگز نخواهد مرد قیدی بس شدید به شمار می رفت. این قانون بزودی متبع بودن خود را، جز در قلمروی که هر روز کوچکتر می شد، از دست داد. بدعتگذاران ناسیونالیست شرقی، که این قانون نامه عرصه را برایشان تنگ می کرد، بر مسلمانان آغوش گشودند و در لوای قرآن امکان رشد و شکوفایی بیشتری یافتند تا در زیر لوای قانون نامة یوستینیانوس. ایتالیای تحت حکومت لومباردها، گل تحت حکومت فرانکها، انگلستان تحت حکومت انگلوساکسونها، و اسپانیای تحت حکومت ویزیگوتها قوانین یوستینیانوس را نادیده گرفتند. مع هذا، این قانون نامه به مدت چندین نسل به جماعات مختلف و متفرقی از مردم نظم و امنیت داد و، در طول مرزها و میان کوچه های چندین ملت، آزادی و مصونیتی بیش از آنچه ملتها امروز از آن برخوردارند فراهم آورد. این قانون نامه تا پایان قانون امپراطوری بیزانس باقی ماند؛ و پنج قرن پس از پایان حیاتش در غرب مجدداً از طرف حقوقدانان بولونیا احیا شد، مورد قبول امپراطوران و پاپها قرار گرفت و به منزلة چوب بست نظم، وارد ساختار بسیاری از کشورهای جدید شد.

تنها کاری که برای امپراطور باقی مانده بود وحدت بخشیدن به اعتقادات، و تبدیل کلیسا به یک دستگاه همگن برای فرمانروایی بود. احتمالا زهد یوستینیانوس از روی اخلاص بود و جنبة صرفاً سیاسی نداشت؛ خود او، تا آن حد که تئودورا اجازه می داد، مانند راهبی در کاخ خویش می زیست؛ با روزه و دعا به سر می برد، در کتابهای الاهیات غور و تفحص می کرد، و با استادان و بطرکان و پاپان بر سر دقایق ایمان بحث می نمود. پروکوپیوس، با نوعی همدلی

آشکار، از قول یک توطئه گر چنین می گوید: «هر کس که حتی اندک جرئتی در خود سراغ داشته باشد مشکل بتواند از قتل یوستینیانوس تن زند. مردی که همواره بدون نگهبان تا دیر وقت شب می نشیند و با اشتیاق تمام، با کشیشان کهنسال، طومارهای مربوط به کتاب مقدس را باز و بررسی می کند نباید ترسی برانگیزد.» تقریباً نخستین استفاده ای که یوستینیانوس از قدرت خود هنگام عهده دار بودن نایب السلطنگی یوستینوس کرد، پایان دادن به شقاق میان کلیساهای شرقی و غربی بود که به واسطة هنوتیکون1 امپراطور زنون شدت یافته بود. با پذیرفتن نظریة پاپ، یوستینیانوس در ایتالیا در برابر گوتها، و در شرق در برابر پیروان مذهب وحدت طبیعت، از پشتیبانی روحانیان اصیل آیین برخوردار شد.
این فرقه، که با حدت احتجاج می کرد که مسیح فقط دارای یک ماهیت بوده است، در مصر از حیث شمارة پیروان چیزی از فرقة کاتولیک کم نداشت. در اسکندریه افراد آن چندان پیشرفت کرده بودند که به نوبة خود به «اصیل آیین» و «بدیل آیین» تقسیم شده بودند؛ این دو گروه در کوچه ها با هم می جنگیدند و زنانشان نیز با افکندن پرتابه ها از بام خانه در پیکار آنان شرکت می کردند. وقتی که نیروهای مسلح امپراطور اسقف کاتولیکی را در اسقفیة آتاناسیوس مستقر ساختند، جماعت مقتدیان اولین وعظش را با سنگ پاسخ گفتند، اما همه در همان محل به دست سربازان امپراطوری کشته شدند. در حالی که مذهب کاتولیک بر اسقفیة اسکندریه تسلط داشت، ارتداد در روستاها بسط می یافت؛ دهقانان اوامر بطرک و فرمانهای امپراطور را نادیده می گرفتند، و مصر یک قرن پیش از آمدن اعراب از دست امپراطوری خارج شده بود.
در این مورد نیز، مانند موارد دیگر، تئودورای ثابت قدم بر یوستینیانوس متردد چیره شد. تئودورا با یک شماس رومی به نام ویگیلیوس توطئه ای چید تا وی را به مقام پاپی برساند، به این شرط که پس از رسیدن به این

مقام، امتیازاتی به پیروان مذهب وحدت طبیعت بدهد. پاپ سیلوریوس توسط بلیزاریوس از مسند خود در رم برکنار شد (537) و به جزیرة پالماریا تبعید گشت و در آنجا بزودی از فرط بدرفتاری مرد؛ و ویگیلیوس به فرمان امپراطور پاپ شد. امپراطور سرانجام با قبول نظر تئودورا، مبنی بر اینکه مذهب وحدت طبیعت را نمی توان برانداخت، کوشید تا با در نظر گرفتن خواسته های پیروان آن در سندی از الاهیات امپراطوری معروف به «سه فصل» آرامشان سازد. ویگیلیوس را به قسطنطنیه احضار کرد و او را واداشت تا آن سند را امضا کند. ویگیلیوس با کراهت به این کار تن داد و بلافاصله پس از آن از طرف روحانیان کاتولیک افریقا تکفیر شد (550)؛ موافقت خود را پس گرفت، و به فرمان امپراطور به صخره ای در پروکونسوس تبعید شد؛ بار دیگر موافقت کرد، و رخصت یافت که به رم

---

1. رجوع شود به ص 128. – م.

بازگردد، اما در بین راه درگذشت (555). هرگز هیچ امپراطوری تلاشی اینهمه آشکار برای تسلط بر مقام پاپی به خرج نداده بود. یوستینیانوس مقرر داشت تا یک شورای جامع در قسطنطنیه تشکیل شود (553)؛ تقریباً هیچ یک از اسقفان غرب در آن شورا حضور نیافتند؛ شورا پیشنهادهای یوستینیانوس را پذیرفت، کلیسای غربی آنها را رد کرد، و کلیساهای شرق و غرب شقاق خود را به مدت یک قرن از سر گرفتند.

سرانجام، مرگ بر تمام مشاجرات فایق آمد. فوت تئودورا در 548 سنگینترین ضربه را بر امپراطور وارد آورد و شجاعت، صراحت، و قدرت او را تباه کرد. او در آن زمان شصت و پنج سال داشت و از فرط ریاضت و بر اثر بحرانهای مکرر ضعیف شده بود؛ حکومت را به زیردستان واگذاشت، استحکامات دفاعی را که برای ساختنشان بس زحمت کشیده بود رها کرد، و خود را به الاهیات مشغول داشت. دهها مصیبت زندگی او را در هفده سال باقیماندة عمرش تباه کرد. وقوع زلزله مخصوصاً در این هفده سال مکرر بود، چندین شهر بر اثر زلزله تقریباً بکلی از صفحة زمین محو شدند، و باز ساختن آنها خزانه را تهی کرد. در 542 طاعون آمد، در 556 قحطی، و در 558، باز هم طاعون. در 559 هونهای کوتریگور از دانوب گذشتند و موئسیا و تراکیا را غارت کردند، هزاران اسیر گرفتند، به ناموس زنان و دوشیزگان و راهبگان تجاوز کردند، نوزادانی را که زنان اسیر ضمن راهپیمایی به دنیا می آوردند پیش سگان انداختند، و تا باروهای قسطنطنیه پیش رفتند. امپراطور هراسان به سرداری که وی را چندین بار از خطر رهانده بود متوسل شد. بلیزاریوس پیر و ضعیف شده بود، مع هذا زره پوشید، سیصد تن از سربازان قدیمی را که با او در ایتالیا جنگیده بودند

گردآورد، چند صد مرد تعلیم نیافته به سربازی گرفت، و برای مقابله با 7000 هون به میدان شتافت. نیروهای خود را با تدبیر و مهارت مخصوص خویش آرایش داد و دویست تن از بهترین سربازان خود را در جنگل مجاور مخفی ساخت. وقتی که هونها پیش تاختند، این سربازان به جناحین آنها حمله کردند و خود بلیزاریوس در رأس ارتش کوچک خود با آنان جنگید. بربران، پیش از آنکه حتی یک تن رومی بسختی آسیب ببیند، فرار کردند . مردم شهر شکوه داشتند که چرا بلیزاریوس دشمن را تعقیب نکرده و پیشوای هون را اسیر نساخته است. امپراطور حسود به بهتانهای حسادت آمیز علیه سردار خود گوش داد و بر او گمان توطئه برد و فرمان داد تا مردان مسلح خود را مرخص کند. بلیزاریوس در سال 565 چشم از جهان فرو بست، و یوستینیانوس نیمی از مایملک او را تصاحب کرد.
امپراطور هشت ماه پس از سردار خود زنده ماند. در آخرین سالهای عمرش دلبستگی او به الاهیات ثمر عجیبی به بار آورد: مدافع ایمان، خود مردی بدعتگذار شده بود. اعلام کرد که جسم مسیح فسادناپذیر است، و طبیعت انسانی او هرگز معروض احتیاجات و ذلتهای جسم فانی نبوده است. روحانیان به او اخطار کردند که اگر در آن کژاندیشی بمیرد، «به آتش دوزخ

سپرده خواهد شد و در آن تا ابد خواهد سوخت.» وی بی آنکه توبه کند، پس از هشتادو سه سال زندگی و سی و هشت سال سلطنت، درگذشت (565).
مرگ یوستینیانوس نقطة دیگری از تاریخ بود که می تون گفت عهد باستان با آن خاتمه یافت. وی یک امپراطور رومی به تمام معنا بود که به تمام امپراطوری شرق و غرب به یک سان می نگریست، می کوشید تا بربرها را از سرزمین خود دور نگاه دارد، و می خواست بار دیگر در آن قلمرو وسیع حکومتی منظم و قوانینی یکنواخت برقرار سازد. وی موفق شد تا حد زیادی به این هدف نایل آید: در دوران حکومت او افریقا، دالماسی، کرس، ساردنی، سیسیل، و قسمتی از اسپانیا باز پس گرفته شدند؛ ایرانیان از سوریه رانده شدند، و وسعت امپراطوری دو برابر شد. قانون او، گرچه در مورد بدعتگذاری و سوءاخلاق جنسی وحشیانه بود، به علت وحدت و روشنی و وسعت دامنه، یکی از نقاط اوج در تاریخ قانون به شمار می رود. حکومت او با فساد اداری، مالیات گزاف، عفو، و مجازات هوسبازانه ملوث شده بود؛ اما از سوی دیگر، بر اثر مساعی یک سازمان دقیق اقتصادی و اداری، بس ممتاز بود؛ و این سازمان شالوده ای از نظم به وجود آورد که گرچه نسبت به آزادی بیگانه بود، اما در دوره ای که سایر قسمتهای اروپا در «عصر ظلمت» فرو می رفتند، در گوشه ای از اروپا

بنیان تمدن را محکم و پیوسته نگاه داشت. یوستینیانوس نام خود را در تاریخ صنعت و هنر باقی گذاشت؛ کلیسای سانتا سوفیا نیز از یادگارهای اوست. دوران حکومت او در نظر معاصران اصیل آیینش لابد چنین می نموده است: امپراطوری یک بار دیگر موج فنا را بازگردانده و تا چندی از مرگ نجات یافته است.
اما متأسفانه این نجات بس کوتاه بود. یوستینیانوس در آغاز سلطنت خزانه را پر یافت، اما به هنگام مرگ آن را خالی باقی گذاشت؛ قانونهای ناروادارانة او، و محصلان مالیاتی دزدش، ملتها را به همان سرعت که به دست ارتشهای او تسخیر می شدند به نارضایتی می کشاندند؛ و آن ارتشهای به تحلیل رفته، متفرق، و بی مواجب مانده هم نمی توانستند برای مدتی طولانی از سرزمینهایی که به بهای ویرانیهای بسیار تصرف کرده بودند، دفاع کنند. افریقا بزودی به بربرها واگذاشته شد؛ سوریه، فلسطین، مصر، افریقا، و اسپانیا به چنگ اعراب افتاد؛ و ایتالیا به سلطة لومباردها درآمد؛ طی یک قرن پس از مرگ یوستینیانوس، امپراطوری روم سرزمینهایی بیش از آنچه در زمان او به دست آورده بود از دست داد. نظری مغرورانه به گذشته ممکن است به ما چنین بنمایاند که چقدر بهتر می بود اگر حکومت یوستینیانوس ملیتها و مذاهب نوخاسته را به یک اتحادیة فدرال تبدیل می کرد، با اوستروگوتهایی که بر ایتلایا نسبتاً خوب حکمرانی کرده بودند روشی دوستانه در پیش می گرفت، و واسطه ای برای حفظ و انتقال بی مضایقة فرهنگ باستانی به کشورهای جدیدالولاده می شد.
ضرورتی ندارد که ما ارزیابی پروکوپیوس را از یوستینیانوس بپذیریم، زیرا خود پروکوپیوس آن را نقض کرده است. او فرمانروای بزرگی بود که تمام عیوبش از منطق و

اخلاص ایمانش برمی آمد: جفاهای مذهبی اش از ایقانش منشأ می گرفت، جنگهایش از روح رومیش، و اموال مصادره کردنش از جنگهایش. ما از خشونتهای او متأثر می شویم و عظمت اهداف او را می ستاییم. آخرین افراد نسل رومی در واقع او و بلیزاریوس بودند، نه بونیفاکیوس و آیتیوس.

فصل ششم :تمدن بیزانسی - 326-565

۱ - کار و ثروت

اقتصاد بیزانسی مخلوط متجددانه ای بود از سرمایه گذاریهای خصوصی، کارگردانی دولتی، و صنایع ملی شده. مالکیت دهقانی در زمان یوستینیانوس هنوز وجه غالب اقتصاد کشاورزی بود، اما املاک وسعت می گرفت و بسیاری از دهقانان به علت خشکسالی با سیل، رقابت یا عدم کفایت، مالیات سنگین یا جنگ تدریجاً به تابعیت زمینداران بزرگ درمی آمدند. منابع معدنی در تملک دولت بود، ولی استخراج مواد بیشتر از طرف سازمانهای خصوصی انجام می گرفت که معادن را از دولت اجاره کرده بودند. معادن یونان تهی شده بود، اما معادن قدیم و جدید تراکیا، پونتوس، و بالکان مورد بهر ه برداری بود. بیشتر کارگران صنعتی «آزاد» بودند ـ یعنی تنها اجبارشان به کار اکراهشان از گرسنگی کشیدن بود. بردگی مستقیم در خارج از حیطة بیگاری خانگی و صنعت نساجی نقش بسیار ناچیزی ایفا می کرد؛ اما در سوریه، و شاید در مصر و شمال افریقا، کار اجباری برای نگاهداری ترعه های اصلی آبیاری از طرف دولت معمول بود. دولت غالب کالاهای مورد احتیاج ارتش، ادارات کشوری، و دربار را در کارخانه های خود می ساخت.

در حدود سال 552، برخی از راهبان نسطوری آسیای مرکزی یوستینیانوس را به پیشنهاد خود مبنی بر تدارک یک منبع مستقل ابریشم علاقه مند ساختند. اگر به خاطر آوریم که یونان و روم به خاطر تسلط بر راههای بازرگانی چین و هند چه جنگهای بسیاری با ایران کردند، و نام «راه ابریشم» را که به معابر شمالی منتهی به خاور دور شده بود در نظر آوریم، و همچنین به نام سریکا (سرزمین ابریشم) که رومیان به چین داده بودند، و نام سریندیا که به منطقة بین چین و هند داده شده بود؛ توجه کنیم، خواهیم فهمید که چرا یوستینیانوس مشتاقانه پیشنهاد مزبور را پذیرفت. آن راهبان به آسیای مرکزی بازگشتند و مقداری تخم کرم ابریشم، و

شاید هم چند نهال توت، با خود آوردند. یک صنعت ابریشم سازی کوچک در یونان وجود داشت، اما به کرم ابریشم وحشی متکی بود که از برگ بلوط، زبان گنجشک، یا سرو تغذیه می کرد. در این دوران تولید ابریشم، مخصوصاً در سوریه و یونان، به صنعت مهمی تبدیل شد؛ این صنعت در پلوپونز چنان توسعه یافت که موجب شد نام جدید مورئا ـ یعنی سرزمین درخت توت (موروس آلبا) ـ به آن شبه جزیره داده شود.

در قسطنطنیه بافتن برخی پارچه های ابریشمین و ساختن رنگهای ارغوانی در انحصار دولت بود و در کارگاههایی که در کاخ امپراطوری یا نزدیک آن

واقع شده بودند انجام می گرفت. استفاده از پارچه های ابریشمین و رنگین فقط برای کارمندان عالیرتبة دولت مجاز بود، و گرانبهاترین آنها خاص اعضای خانوادة سلطنتی بود. وقتی که صنعتگران خصوصی به طور مخفی و قاچاقی پارچه های مشابهی تولید کردند و به اشخاص عادی فروختند، یوستینیانوس این «بازار سیاه» را با رفع بسیاری از محدودیتهای استعمال پارچه های ابریشمین و رنگی تجملی از میان برد؛ سیل پارچه های دولتی را به قیمتی که رقابت با آن برای تولید کننده های خصوصی ممکن نبود به دکانها سرازیر کرد؛ و وقتی رقابت خاتمه یافت. دولت قیمتها را بالا برد. یوستینیانوس با پیروی از رویة دیوکلتیانوس کوشید تا نظارت دولت را بر تمام قیمتها و دستمزدها برقرار کند. پس از طاعون سال 542 از شمارة کارگران کاسته شد، دستمزدها بالا رفت، و قیمتها اوج گرفت. یوستینیانوس، مانند پارلمنت انگلستان در 1351 پس از طاعون 1348، سعی کرد تا با صدور فرمانی دربارة قیمتها و دستمزدها کارفرمایان و مصرف کنندگان را یاری کند:

چنین خبر یافته ایم که پس از وقوع بلای آسمانی اخیر، صنعتگران، کشاورزان، و ملوانان بغایت حرص می ورزند و قیمتها و دستمزدهایی را می طلبند که دو یا سه برابر سابق است. . .. ما همة این افراد را از درخواست دستمزد یا قیمتی بیش از سابق نهی می کنیم. همچنین پیمانکاران ساختمانی، کشاورزی، و سایر کارها را از پرداخت مزدی بیشتر از میزان معمول سابق ممنوع می داریم.

ما دربارة تأثیر این فرمان اطلاعی نداریم.

از زمان قسطنطین تا دوران پایانی سلطنت یوستینیانوس تجارت داخلی و خارجی در امپراطوری بیزانس رونق داشت. راهها و پلهای رومی دائماً تعمیر می شد، و شهوت خلاق سودجویی باعث ایجاد ناوگانی بازرگانی شد که پایتخت را با دهها بندر در شرق و غرب مربوط می ساخت. از قرن پنجم تا پانزدهم، قسطنطنیه به عنوان بزرگترین بازار و مرکز کشتیرانی جهان باقی ماند. اسکندریه، که این تفوق را از قرن سوم ق م حفظ کرده بود، اکنون از حیث تجارت پایینتر از انطاکیه بود. سوریه به نیروی تجارت و صنعت ترقی کرد؛ سوریه میان ایران و قسطنطنیه، و قسطنطنیه و مصر واقع بود؛ بازرگانانش جسور و مدبر بودند؛ و فقط یونانیان فعال و با حرارت بودند که می توانستند از حیث وسعت معاملات و اعمال طرق مدبرانه

با آنان رقابت کنند. گسترش آنان در سراسر امپراطوری عاملی بود در شرقی ساختن آداب و هنرها، که مشخص امپراطوری بیزانس بود.

چون راه بازرگانی قدیم سوریه به آسیای مرکزی از ایران مخاصم می

گذشت، یوستینیانوس کوشید تا با برقراری روابط حسنه با حمیریهای جنوب باختری عربستان و پادشاهان حبشه، که بر دروازه های جنوبی دریای سرخ تسلط داشتند، راه تجارتی جدیدی بیابد. سفینه های بازرگانی بیزانسی از این تنگه ها و اقیانوس هند به جانب بنادر هندوستان ره می سپردند؛ اما تسلط ایران بر آن بندرها همان قدر هزینه های اضافی بر این تجارت تحمیل می کرد که عبور از راههای قدیم. یوستینیانوس چون از این راه هم خیری ندید، تأسیس بندرهایی را در ساحل دریای سیاه تشویق کرد، کالاهای بازرگانی از این بندرها به کولخیس، و از آنجا با کاروان به سغد می رفت، و در آنجا بازرگانان چینی و اروپایی می توانستند بدون مداخله و بازرسی ایران معاملات خود را انجام دهند. آمد و شد رو به افزایش در این راه شمالی، سریندیا را به ذروة ثروت و هنر قرون وسطایی آن رساند. در همین ضمن، تجارت یونان بازارهای سابق خود را در غرب همچنان در دست داشت.

این اقتصاد فعال بر پول رایج امپراطوری متکی بود، که استحکامش باعث پذیرفته شدن آن در سراسر جهان می شد. قسطنطنین سکة جدیدی ضرب کرده بود تا جای آورئوس قیصر را بگیرد؛ این سولیدوس یا «بزانت» حاوی 4,55 گرم طلا بود و به حساب پول ایالات متحده در سال 1946 برابر 5,83 دلار ارزش داشت. تنزل سولیدوس از حیث فلز و ارزش اقتصادی به سکة بی ارزش «سو» مبین بالا رفتن قیمتها و کاسته شدن از قیمت پول در طول تاریخ است، و نشان می دهد که صرفه جویی فضیلتی است که مانند سایر فضایل باید با حس تمیز و تشخیص اعمال شود. اینک بانکداری بسیار پیشرفته بود. شکوفایی اقتصادی امپراطوری بیزانس را در آغاز سلطنت یوستینیانوس می توان از نرخ بهره ای که وی تثبیت کرد دریافت: چهار درصد بر وام به دهقانان، شش درصد بر وامهای خصوصی با وثیقه، هشت درصد بر وامهای بازرگانی، و دوازده درصد بر سرمایه گذاری دریایی. در آن زمان در هیچ جای دیگر از جهان نرخ بهره به آن اندازه نازل نبود.

اشرافیت سناتوری از طریق مالکیت زمین، و بازرگانان بزرگ از راه مضاربات دامنه دار، که در آن سود متناسب با مخاطره بود، از چنان ثروت و زندگی متجملی برخوردار شدند که پیش از آن فقط نصیب معدودی از مردم در رم شده بود. اشراف امپراطوری شرق ذوق و سلیقه ای برتر از سلیقة اعیان روم در زمان سیسرون و یوونالیس داشتند؛ آنان خود را با بلعیدن غذاهای کمیاب خفه نمی کردند، طلاق در میانشان کمتر بود، و در خدمتگزاری به کشور وفاداری و کوشش قابل ملاحظه ای ابراز می داشتند. اسراف این طبقه بیشتر در پوشیدن جامه های مزین، رداهایی که دورة خزدار و رنگهای خیره کننده داشت، و قباهای ابریشمینی که رنگرزی

آن گران تمام شده بود و رشته هایی از طلا در بافت آن به کار رفته بود و با منظره هایی از طبیعت یا وقایع تاریخی تزیین شده بود صورت می گرفت. برخی از آنان «نقوش دیواری متحرک» بودند؛ بر جامه های یک سناتور تمام داستان زندگی مسیح منقوش بود. در زیر این قشر زرین اجتماع اینها قرار داشتند: طبقة متوسط که زیر بار مالیات می فرسود، کارمندان دولت که لنگ لنگان قدمی بر می داشتند، مجموعة مختلطی از راهبان مزاحم، و تودة درهمی از طبقات پایین که از گرانی قیمتها رنج می بردند و به مزدی ناچیز خوشدل بودند.
اخلاقیات جنسی و معاملاتی تمدن بیزانسی با اخلاقیات تمدنهایی که در مرحلة مشابهی از رشد اقتصادی بودند تفاوت چندانی نداشت. یوحنای زرین دهن رقص را به عنوان یک تفریح هیجان انگیز محکوم کرده بود، اما مردم قسطنطنیه همچنان می رقصیدند. کلیسا از تعمید دادن هنرپیشگان ابا می کرد، ولی پانتومیمهای هوس انگیز همچنان بر صحنه های نمایش بیزانس اجرا می شد؛ در هر حال مردم می بایست از کسالت تکگانی و یکنواختی زندگی بیرون آیند. تاریخ محرمانه اثر پروکوپیوس، که هرگز قابل اعتماد نیست، می گوید که در زمان او «تقریباً همة زنان فاسد بودند.» مطالعات و تحقیقات زیادی دربارة داروهای ضد آبستنی انجام می گرفت؛ اوریباسیوس، پزشک برجستة قرن چهارم، در مجموعة طبی خود فصلی را به این داروها اختصاص داده است؛ یک نویسندة پزشکی دیگر به نام آیتیوس، در قرن ششم، استعمال سرکه یا آب نمک، یا خودداری از مجامعت در آغاز و پایان دورة قاعدگی، را توصیه کرده بود. یوستینیانوس و تئودورا کوشیدند تا با تبعید دلاله ها و روسپیخانه دارها از قسطنطنیه فحشا را کاهش دهند، اما حاصل کار گذرا و موقتی بود. به طور کلی مقام زن بلند بود؛ تا آن زمان هیچ گاه زنان از حیث قانون و عرف تا آن اندازه آزاد یا مؤثر در حکومت نبودند.

در این جامعة ظاهراً مذهبی، سرنوشت آموزش و پرورش، دانش، ادبیات، علم، و فلسفه چه بود؟
تعلیمات ابتدایی هنوز به دست معلمان خصوصی بود، که بر حسب تعداد دانش آموز و ترم تحصیلی از اولیای اطفال کارمزد می گرفتند. تعلیمات عالیه، تا زمان تئودوسیوس دوم، هم توسط مدرسان مستقل و هم توسط استادانی که حقوق خود را از شهرداری یا دولت دریافت می داشتند انجام می گرفت. لیبانیوس شکوه می کرد که مواجب استادان به قدری کم است که آنان از فرط گرسنگی آرزوی رفتن نزد نانوا را دارند، اما از ترس اینکه مبادا او طلب خود را مطالبه کند، از این کار خودداری می کنند. با این حال، ما وصف معلمانی مانند ائومنیوس

را می شنویم که 600.000 سسترس (30.000 دلار ؟) در سال دریافت می داشتند؛ در این رشته نیز مانند رشته های دیگر بهترینها و بدترنیها درآمدی کلان داشتند، و درآمد بقیه اندک بود. برای اشاعة شرک، یولیانوس مقرر داشت که معلمان دانشگاه نخست از طرف دولت آزمایش شوند و سپس به مشاغل خود منصوب گردند. تئودوسیوس دوم، به عللی مخالف دلایل یولیانوس، تعلیم دادن بدون پروانة دولتی را جرم شمرد، این پروانه ها بزودی محدود به کسانی شد که خود را با اصالت آیین وفق می دادند.
دانشگاههای بزرگ شرق در اسکندریه، آتن، قسطنطنیه، و انطاکیه قرار داشت، و تخصص هر یک بترتیب در طب، فلسفه، ادبیات، و علم بلاغت بود. اوریباسیوس پرگامومی (حد 325-403) پزشک یولیانوس، یک دایرة المعارف طبی شامل هفتاد «کتاب» تدوین کرد. آیتیوس، آمیدایی، پزشک درباری دوران سلطنت یوستینیانوس، اثری مشابه آن دایرة المعارف پدیدآورد که شامل برگزیده ترین تحلیلهای دوران باستان دربارة بیماریهای چشم، گوش، بینی، دهان، و دندان بود؛ فصلهای جالبی دربارة گواتر و هاری داشت؛ و همچنین شیوه های مختلف جراحی، از لوزتین گرفته تا بواسیر، را توضیح می داد. اسکندر ترالسی در میان این نویسندگان کتابهای پزشکی از همه مبتکرتر بود؛ وی انگلهای مختلف روده را نام برد، اختلالات دستگاه گوارش را دقیقاً وصف کرد، و با دقت بی سابقه ای تشخیص و معالجة امراض ریوی را شرح داد. کتاب درسی او دربارة آسیب شناسی و معالجة امراض داخلی به زبانهای سریانی، عربی، عبری، و لاتینی ترجمه شد، و در عالم مسیحیت نفوذی یافت که فقط از آن بقراط، جالینوس، و سورانوس کمتر بود. به گفتة آوگوستینوس، تشریح انسان زنده در قرن پنجم معمول

بود.
خرافات هر روزه وارد قلمرو طب می شد. بسیاری از پزشکان طالع بینی را قبول داشتند، و برخی از آنان بر حسب چگونگی وضع کواکب معالجات مختلفی تجویز می کردند. مثلا آیتیوس برای جلوگیری از آبستنی توصیه کرده بود که زن باید دندان طفلی را نزدیک مقعد خود آویزان کند؛ و مارکلوس، در رسالة خود به نام دربارة طب (395)، با تأکید در افاقة همراه داشتن پای خرگوش بر تکنیک جدید پیشی گرفت. وضع قاطرها بهتر از انسانها بود، علمیترین اثر آن زمان کتابی بود از فلاویوس وگتیوس (383-450) به نام دستور فن دامپزشکی؛ این کتاب تقریباً مؤسس علم دامپزشکی بود و تا دوران رنسانس جزو آثار معتبر به شمار می رفت.
شیمی و کیمیاگری به موازات هم پیش می رفتند، و اسکندریه مرکز آن بود. کیمیاگران اغلب محققانی بی ریا بودند؛ بیش از دیگر دانشمندان کهن در اعمال روشهای تجربی دقت می کردند. در نتیجة همین دقت بود که شیمی فلزات و آلیاژها را پیش بردند، و ما نمی توانیم به یقین بگوییم که آینده صحت اهداف آنان را توجیه نخواهد کرد. ستاره شناسی نیز مبنایی شریف داشت؛ تقریباً نزد همه کس مسلم بود که ستارگان و خورشید و ماه بر وقایع زمینی اثر دارند. اما مزوران بر این بنیانها برجهای جادوگری و غیبگویی و وردخوانیهای فریبندة

خود را بنا کردند. فال تولد در شهرهای قرون وسطایی حتی از نیویورک و پاریس امروزی هم متداولتر بود. قدیس آوگوستینوس از دو دوست خود سخن می گوید که هنگام تولد حیوانات خانگی خود وضع منظومه های فلکی را به دقت بررسی می کردند. بسیاری از موهومات ستاره شناسی و کیمیاگری اعراب قسمتی از میراث یونانی اسلام است.
جالبترین شخصیت علمی آن عصر هیپاتیا ریاضیدان و فیلسوف مشرک است. پدرش تئون آخرین مردی است که نامش در موزة اسکندریه به عنوان استاد ضبط شده است؛ او تفسیری بر بزرگترین تألیف ریاضی بطلمیوس، آرایش ریاضی یا المجسطی، نوشت و شرکت دختر خود را در آن کار اذعان کرد. سویداس می گوید که هیپاتیا تفسیراتی بر آثار دیوفانتوس، قانون هیئت بطلمیوس، و قطوع مخروطی آپولونیوس پرگایی نوشت. هیچ یک از آثار او اکنون باقی نمانده است. وی از ریاضیات به فلسفه پرداخت، دستگاه فلسفی خود را بر اساس نظریات افلاطون و فلوطین قرار داد، و (به گفتة سوکراتس، مورخ مسیحی) «از فیلسوفان زمان خود بسیار پیش افتاد.» پس از انتصاب به کرسی فلسفه در موزة اسکندریه، عدة زیادی از دانش پژوهان را از نقاط مختلف و دوردست به محضر خود جلب کرد. برخی از دانشجویان عاشق او شدند، اما او ظاهراً

هرگز ازدواج نکرد. سویداس می خواهد ما باور کنیم که هیپاتیا ازدواج کرد، اما با این حال دوشیزه ماند. سویداس داستان دیگری نیز می گوید که شاید ساخته و پرداختة دشمنان هیپاتیا باشد؛ طبق این روایت، وقتی جوانی با سماجت خود مزاحم او شد، او بیتابانه پیراهن خود را بالا زد و گفت: «آنچه تو به آن عشق می ورزی این نماد نسل ناپاک است، نه یک چیز زیبا.» او چندان دلبستة فلسفه بود که در کوچه و بازار می ایستاد تا پاسخ کسانی را که مشکلات فلسفة افلاطون و ارسطو را از او می پرسیدند بدهد. سوکراتس می گوید: «خویشتنداری و سهولت رفتار او، که از تهذب و تربیت ذهنیش ناشی می شد، چنان بود که کراراً در برابر بزرگان شهر حاضر می شد، بی آنکه آن حالت منزه و مجللی را که به آن شهره بود و بر اثر آن احترام و ستایش همگان را به خود جلب کرده بود در محضر مردان از دست بدهد.»

اما این ستایش در حقیقت همگانی نبود. مسیحیان اسکندریه قاعدتاً به وی چپ می نگریستند، زیرا او نه تنها بی ایمانی فریبنده بود، بلکه با اورستس، شحنة مشرک شهر، نیز دوستی صمیمانه ای داشت. وقتی سیریل، اسقف اعظم اسکندریه، پیروان راهب خود را برای طرد یهودیان از اسکندریه فرستاد، اورستس گزارش بیطرفانة آزرده کننده ای از واقعه برای تئودوسیوس دوم ارسال داشت. برخی از راهبان بر آن شحنه سنگ باریدند، و او سردستة آشوبگران را دستگیر کرد و چندان شکنجه داد تا مرد (415). حامیان سیریل هیپاتیا را متهم کردند که محرک اصلی اورستس بوده است؛ می گفتند تنها مانع آشتی میان شحنه و بطرک او بوده است. یک روز گروهی از متعصبان، به رهبری یکی از کارمندان جزء دستگاه سیریل، هیپاتیا را از ارابه اش به زیر

آوردند، به کلیسایش کشاندند، جامه از تنش درآوردند، تا حد مرگ با آجر زدندش، جسدش را تکه پاره کردند، و پاره های تنش را با شادی وحشیانه ای سوزاندند (415). سوکراتس می گوید: «عملی چنین غیرانسانی بزرگترین ننگ را نه تنها بر سیریل، بلکه بر تمامی کلیسای اسکندریه وارد آورد.» مع هذا، هیچ کس مجازات نشد؛ امپراطور تئودوسیوس دوم فقط آزادی حضور راهبان در محلهای عمومی را محدود کرد (سپتامبر 416) و مشرکان را از احراز مشاغل دولتی محروم ساخت (دسامبر 416). پیروزی سیریل کامل بود.

استادان مشرک فلسفه، پس از مرگ هیپاتیا، امنیت خود را در هجرت به آتن یافتند؛ در آتن تعلیمات غیر مسیحی نسبتاً آزاد بود و صدمه و آزاری در پی نداشت. زندگی دانشجویی در آنجا هنوز قرین نشاط و رونق بود، و دانشجویان از بسیاری از امکانات تسلی بخش تحصیلات عالی ـ تشکیل

انجمنهای برادری، پوشیدن لباسهای مشخص، جنجال آفرینی، و ترتیب دادن برنامه های تفریحی ـ برخوردار بودند. مکتبهای رواقی و اپیکوری از میان رفته بود، اما فلسفة افلاطون تحت رهبری تمیستیوس، پریسکوس، و پروکلوس دوران انحطاط درخشانی را می گذراند. تمیستیوس (مط 380)، با تفسیرات خود بر آثار ارسطو، در ابن رشد و سایر متفکران قرون وسطی نفوذ یافت. پریسکوس مدتی دوست و مشاور یولیانوس بود؛ وی از طرف والنس و والنتینیانوس اول، به اتهام اینکه با جادوگری موجب تب کردن آن دو شده است، دستگیر شد؛ پس از استخلاص به آتن بازگشت و تا هنگام مرگش در نود سالگی (395) در همانجا به تعلیم فلسفه پرداخت. پروکلوس (410-485)، مانند یک افلاطونی حقیقی، از طریق ریاضیات به فلسفه پرداخت. وی، با بردباری و حوصلة دانشورانه، تمام عقاید فلسفة یونانی را در یک منظومه گرد آورد و به آن ظاهری علمی داد. اما به خوی رازورانة نوافلاطونی نیز توجه داشت ؛ فکر می کرد که با روزه گرفتن و تطهیر روح می توان با موجودات فوق طبیعی دمساز شد. وقتی که یوستینیانوس مدرسه های آتن را در سال 529 بست، این مدارس نیروی حیاتی خود را از دست داده بودند. کار آنها منحصر به تکرار و تکرار نظریه های استادان کهن شده بود؛ در زیر بار عظمت میراث خود خرد و مختنق شده بودند؛ تنها انحراف آنها از آن میراث گرایش به نوعی رازوری بود که از حال و هوای غیر ارتدوکسی مسیحیت به عاریه گرفته بودند. یوستینیانوس مدارس معلمان فن بلاغت و نیز فیلسوفان را بست، اموال آنان را مصادره کرد، و مشرکان را از تعلیم باز داشت. فلسفة یونان، پس از یازده قرن تاریخ، به انتها رسیده بود.

عبور از فلسفه به دین، از افلاطون به مسیح، در چند نوشتة عجیب یونانی کاملا پیداست. متفکران قرون وسطی به طرزی متیقن همة این نوشته ها را به دیونوسیوس آریوپاگوسی ـ یکی از آتنیان که تعلیمات بولس را پذیرفته بود ـ نسبت می دادند. این نوشته ها عمدتاً چهار فقره اند: «در سلسله مراتب آسمانی»، «در سلسله مراتب کلیسایی»، « در اسمای الاهی»، و «در الاهیات رازورانه».

ما نمی دانیم این کتابها چه وقت و کجا و به وسیلة چه کس نوشته شده اند؛ محتویاتشان نشان می دهد که بین قرن چهارم و ششم به وجود آمده اند؛ و تنها می دانیم که کمتر کتابی تا این اندازه بر الاهیات مسیحی تأثیر گذاشته است. یوهانس سکوتوس اریوگنا (جان اریجینا) یکی از آنها را ترجمه کرد و مطالبش را دربست پذیرفت؛ آلبرتوس ماگنوس (کبیر) و توماس آکویناس آنها را گرامی شمردند؛ صدها رازور مسیحی ـ و نیز یهودی و مسلمان ـ از مواد آنها مایه گرفتند؛ و هنر و الاهیات رایج قرون

وسطی آنها را به منزلة راهنمایی خطاناپذیر در مورد موجودات و مراتب آسمانی پذیرفت. منظور کلی آنها توأم ساختن مشرب نوافلاطونی با جهانشناسی مسیحی بود. خدا، گرچه به نحو لایدرکی خارج از دایرة محسوسات است، در همه چیز نهفته است و سرچشمه و مایة زندگی آنهاست. میان خدا و انسان سه دستة سه تایی از موجودات فوق طبیعی قرار دارد: سرافیم، کروبیان، و اورنگها؛ سلطه ها، نبردها، و قدرتها؛ و سلطنتها، ملائک مقرب، و ملائک (خواننده به یاد خواهد آورد که دانته چگونه این نه گروه را بر گرد تخت خداوند گردآورده، و میلتن چه سان برخی از اسمای آنها را در یک بیت پرطنین وارد کرده است.) در این کتابها، خلقت از طریق فیضان صورت می گیرد: همه چیز از خدا به این سلسلة ملکوتی واسطه جریان پیدا می کند؛ و آنگاه این نه سلسلة آسمانی، با جریانی معکوس، انسان و تمام مخلوقات را به سوی خدا باز می گردانند.

در سال 425 تئودوسیوس دوم، یا نایب السلطنه هایش، تعلیمات عالی را در قسطنطنیه تجدید سازمان دادند و رسماً دانشگاهی با سی و یک معلم تأسیس کردند: یک تن برای فلسفه، دو تن برای حقوق، بیست و هشت تن برای دستور زبان و فن بلاغت لاتینی و یونانی. این دو مادة اخیر شامل ادبیات هر دو زبان بود، و شمارة زیاد معلمانی که برای تعلیم آن استخدام شده بودند مبین دلبستگی فوق العاده به ادبیات است. یکی از این استادان، پریسکیانوس، در حدود سال 526 کتاب بزرگی در «گرامر» لاتینی و یونانی تألیف کرد که یکی از مشهورترین کتابهای درسی قرون وسطی شد. کلیسای شرقی ظاهراً در آن زمان ایرادی به استنساخ از کتابهای کلاسیک مذهب شرک نگرفت؛ چند تن از قدیسان اعتراض کردند، اما مکتب قسطنطنیه تا پایان امپراطوری بیزانس، باوفاداری کامل، شاهکارهای باستانی را از طریق استنساخ منتقل می کرد، و با وجود بالا رفتن قیمت پارشمن انتشار کتاب هنوز فراوان بود. در حدود سال 450، شخصی مجهول الاصل به نام موسایوس شعر معروف خود تحت عنوان «هرو و لئاندر» را ساخت. در این منظومه، وی شرح می دهد که چگونه لئاندر، با گذشتن از هلسپونت به وسیلة شنا، برای رسیدن به معشوقة خود هرو بر بایرن پیشی گرفت1 ، چگونه بر اثر این کوشش غرق شد، و چگونه چون هرو جسد او را در پای برج خود افکنده یافت،

از فراز صخره ای بلند و راست با سر در آب جست

---

1. بایرن، شاعر انگلیسی، برای اینکه امکان راست بودن این داستان را محقق کند، با شنا از هلسپونت گذشت. ـ م.

تا مرگ را در کنار عشق مردة خود در میان امواج بجوید.

این اصلمندان مسیحی دربار بیزانس بودند که برای تکمیل «گلچین ادبیات یونانی» ابیات عاشقانه ای به سبک و سیاق منظومه های کهن سرودند و خدایان مشرک را برای موضوع خود انتخاب کردند. اینجا قطعه ای از اشعار آگاتیاس (حد 550) را نقل می کنیم که سرود دلپذیری است و شاید بن جانسن را در پدید آوردن شاهکاری یاری کرده باشد:

شراب دوست نمی دارم، اما اگر تو مرد غمگینی را

شاد توانی ساخت، نخستین جرعه را آهسته بنوش،

آنگاه اگر جام را به من دهی، می ستانم.

و چون لب تو بر لب آن خورده است، ŞÂخاطر تو می نوشم،

اندوه از روان می زدایم، و دیگر سختی و تروشرویی نمی کنم،
و از آن پیالة لذتبخش نمی گریزم.
زیرا بوسة ترا به من منتقل می سازد،
و راز سروری را که از تو گرفته است به من می گوید.
مهمترین آثار ادبی این عصر از طرف مورخان به وجود آمد. ائوناپیوس ساردیسی یک مجلد «تاریخ جهان» از سال 270 تا 400 تألیف کرد که اکنون از میان رفته است؛ قهرمان این تاریخ یوستینیانوس است، و در آن بیست و سه تذکرة نامعتبر و پراطناب نیز از سوفسطاییان متأخر و نو افلاطونیان آمده است. سوکراتس، که از مسیحیان اصیل آیین قسطنطنیه بود، کتابی نوشت به نام «تاریخ کلیسا» که از 309 تا 439 را در بر می گرفت؛ این تاریخ، چنانکه از داستانی که در مورد هیپاتیا از این کتاب نقل کردیم مشاهده می شود، نسبتاً دقیق و به طور کلی بیغرضانه است؛ اما این سوکراتس نوشتة خود را با خرافات، افسانه ها، و معجزات آکنده است و چندان زیاد از خود سخن می راند که گویی برایش مشکل بوده است بین خود و جهان فرقی گذارد. وی کتاب خود را با احتجاج عجیبی برای آشتی میان فرقه ها ختم می کند؛ فکر می کند که اگر صلح برقرار شود، مورخان چیزی برای نوشتن نخواهند داشت، و آن جماعت «سانحه سرا» فعالیت خود را قطع خواهند کرد.» سوزومن نیز یک «تاریخ کلیسا» نوشت که قسمت اعظم آن را از کتاب سوکراتس گرفته بود. سوزومن یک فلسطینی تازه مسیحی شده بود و، مانند مقتدای خود، وکیل دعاوی بود و در پایتخت می زیست؛ از کتاب او نیز چنین پیداست که تحصیل حقوق باعث نمی شده است در اعتقاد به خرافات سستی پدید آید. زوسیموس قسطنطنیه ای در حدود سال 475 کتاب «تاریخ امپراطوری روم» را تألیف کرد؛ وی مشرک بود، اما در زودباوری و یاوه بافی دست کمی از رقبای مسیحی خود نداشت. حوالی سال 525 دیونوسیوس اکسیگوئوس (دنیس کوتاه) طریقة جدیدی برای تاریخگذاری وقایع، از سال فرضی تولد مسیح، پیشنهاد کرد. این پیشنهاد تا قرن دهم مقبول کلیسای لاتینی واقع نشد، و بیزانسیها تا پایان امپراطوری همچنان سالهای تاریخ خود را از بدو آفرینش جهان حساب می کردند. اگر بدانیم که جوانان تمدن ما چه چیزهایی می دانستند که امروز نمی دانیم، از خود مأیوس خواهیم شد.
تنها مورخ بزرگ آن زمان پروکوپیوس بود. وی در قیصریة فلسطین متولد شد (490)،

به تحصیل حقوق پرداخت، به قسطنطنیه آمد، و به سمت منشی و مشاور حقوقی بلیزاریوس منصوب شد. در نبردهای سوریه، افریقا، و ایتالیا با آن سردار همراه بود، و با او به پایتخت بازگشت. در سال 550 کتابهای جنگها

را منتشر کرد. چون بیش از هر کس به فضایل بلیزاریوس و خست یوستینیانوس واقف بود، آن سردار را قهرمان کتابهای خود ساخت و امپراطور را تحت الشعاع او قرار داد. آن کتاب با استقبال مردم و سکوت امپراطور مواجه شد. پروکوپیوس حال کتاب تاریخ محرمانه را نوشت، اما آن را چنان با موفقیت از انتشار حفظ کرد که در سال 554 از طرف یوستینیانوس مأمور شد شرحی دربارة عمارات ساخته شده در دوران سلطنت او بنویسد. پروکوپیوس کتاب ساختمانها را در سال 560 تدوین کرد، و در آن چندان امپراطور را ستود که ممکن بود خود یوستینیانوس کار وی را به عدم اخلاص یا تمسخر تعبیر کند. تاریخ محرمانه تا پس از مرگ یوستینیانوس و شاید هم خود پروکوپیوس به جهان عرضه نشد. این کتاب، مثل همة غیبتهایی که ما از در و همسایه می کنیم، شیرین و خواندنی است؛ اما در حمله های او بر اشخاصی که دیگر نمی توانند از خود دفاع کنند جنبة نامطبوعی وجود دارد. مورخی که قلم خود را برای اثبات نظریه ای می پیچاند مطمئناً می تواند حقایق را نیز خلاف واقع جلوه دهد.
پروکوپیوس گاه در موضوعاتی که خارج از دایرة تجربه و مشهودات خودش بود به خطا می رفت؛ گاه از رسم و فلسفة هرودوت پیروی می کرد و گاه به نطقها و درازگوییهای توسیدید تأسی می جست؛ در خرافه پرستی عصر خود سهیم بود، و با قلمفرسایی دربارة بدشگونیها، خوش شگونیها، معجزه ها، و رؤیاها مطالبش را از جلوه و جلا می انداخت؛ اما هر جا که از مشاهدات خود چیز می نوشت، شرحش بسیار معتبر بود؛ در فن نوشتن استاد بود؛ ربط و ترتیب مطالب او منطقی است، شرحش جذاب است. یونانیش روشن و صریح است، و تقریباً از خلوصی کلاسیک برخوردار است. آیا او مسیحی بود؟ از نظر ظاهر بلی؛ مع هذا، در او انعکاسی از مذهب شرک کسانی وجود دارد که الگوی او در تاریخنویسی بودند، و نوشته اش رنگی از جبری گرایی رواقی و شکاکیت افلاطونیان دارد. دربارة بخت چنین داد سخن می دهد:
بخت طبیعتی واژگون و اختیاری غیر قابل پیش بینی دارد. اما به گمان من این چیزها هرگز برای انسان قابل درک نبوده است و هرگز هم قابل درک نخواهد بود. با اینهمه، دربارة این موضوعات همواره سخن گفته می شود و عقاید متفاوتی درباره اش اظهار می شود ... چون هر یک از ما برای جهل خود تسلایی می طلبد . .. به نظر من تحقیق دربارة ماهیت خدا ناعاقلانه است. ... من خود دربارة این مسائل سکوت احتیاط آمیزی را رعایت خواهم کرد، و تنها نظرم این است که ایمانهای کهن و شایستة احترام را نمی توان نامعتبر شمرد.

IV - هنر بیزانسی : 326-565

1 – گذر از دوران شرک

دستاوردهای برجستهٔ تمدن بیزانس عبارت بود از ادارهٔ امور دولتی و هنر تزیینی: دولت و کشوری که یازده قرن دوام آورد، و سانتا سوفیایی که هنوز هم برجاست.

تا زمان یوستینیانوس دیگر هنر مشرکانه به پایان رسیده بود و نیمی از آثار آن معیوب یا منهدم گشته بود. چپاول بربرها، غارتگری امپراطوری، و آسیب وارد از طرف مؤمنان فرایندی از تباهی و غفلت را پیش آورد که تا زمانی که پترارک در قرن چهاردهم برای حفظ بقایای آنها مجاهدت کرد، همچنان ادامه یافت. یک عامل انهدام این آثار این اعتقاد عام بود که خدایان مذهب شرک ابلیسها هستند و معابد آنها خانه های شیاطین است؛ در هر حال چنین احساس می شد که مصالح ویرانه ها در بنای کلیساهای مسیحی یا خانه ها مورد استفادهٔ بهتری دارد. خود مشرکان غالباً در این چپاول شرکت داشتند. چند تن از امپراطوران مسیحی، مخصوصاً هونوریوس و تئودوسیوس دوم، در حفظ بناهای کهن بسیار کوشیدند، و روحانیان روشنفکر نیز پارتنون. معبد تسئوس، پانتئون، و چند بنای دیگر را، با تبدیل آنها به معابد مسیحی، از آسیب مصون داشتند.

مسیحیت نخست هنر را تکیه گاه شرک، بت پرستی، و فساد اخلاق می دانست؛ این پیکرهای برهنه با حرمت بکارت و تجرد سازگار نبودند. وقتی که جسم آلت شیطان انگاشته می شد، و راهبان به عنوان وجود آرمانی جایگزین پهلوانان می شدند، دقت در اندامهای بدن از عالم هنر حذف شد، و در نتیجه مجسمه سازی و نقاشی تبدیل به هنر بازسازی چهره های بیحالت و جامه های بی شکل گشت. اما وقتی که مسیحیت پیروز شد و برای جای دادن جماعات رو به تزاید باسیلیکاهای بزرگ لازم آمد، سنتهای هنری محلی و ملی دوباره سر بر آورد و هنر معماری از میان ویرانه ها قد برافراشت. به علاوه، این بناهای وسیع بناچار تزییناتی می طلبیدند؛ عبادت کنندگان نیاز داشتند مجسمه هایی از مسیح و مریم داشته باشند تا نیروی تخیلشان برانگیخته شود، و تصویرهایی داشته باشند که داستان مصلوب شدن مسیح را برای مردم عامی و بیسواد باز گوید. بدین ترتیب مجسمه سازی، موزاییک سازی، و نقاشی احیا شد.

در رم، هنر جدید با هنر قدیم چندان تفاوتی نداشت. استحکام ساختمان، سادگی شکل، و سبکهای باسیلیکایی ستوندار از شرک به مسیحیت منتقل شد. در نزدیکی سیرک نرون، بر تپهٔ واتیکان، معماران قسطنطین نخستین کلیسای سان پیترو را به طول 115 و عرض 65 متر ساخته بودند؛ این

کلیسا به مدت دوازده قرن معبد بزرگ مسیحیت لاتینی باقی ماند، تا آنکه برامانته آن را ویران کرد و بر جای آن کلیسای وسیعتری به همان نام ساخت که هنوز هم برپاست.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 157
کلیسایی که قسطنطین به نام سان پائولوفوئوری له مورا (بولس حواری آن سوی دیوارها)، در محل شهادت آن حواری، ساخت بار دیگر به فرمان والنتینیانوس دوم و تئودوسیوس اول با همان وسعت ـ 60 در 120 متر ـ ساخته شد.1 سانتاکوستانتسا، که به فرمان قسطنطین به عنوان آرامگاه خواهر اوکونستانتیا ساخته شد، اساساً به همان صورتی که در 326-330 بنا شده بود باقی است. سان جووانی در لاترانو، سانتاماریا در تراستوره، و سان لورنتسوفوئوری له مورا، ظرف یک قرن پس از آنکه قسطنطین آنها را شروع کرد، تجدید ساختمان شدند و از آن پس تاکنون چندین بار تعمیر شده اند. طرح سانتاماریا مادجوره در سال 432 از روی یک معبد مشرکان اقتباس شد، و تالار آن، صرف نظر از تزیینات دورة رنسانسی آن، اساساً به همان وضع اولیه باقی است.
از آن زمان تاکنون طرح باسیلیکایی طرحی مطلوب و مناسب برای کلیساهای مسیحی بوده است؛ زیرا هزینة ناچیز آن سادگی پرشکوهش، و منطق ساختمانی و استحکام بسیارش آن را در هر نسل مقبول و مطلوب ساخته است. اما طرح باسیلیکایی به این آسانیها تغییر و تحول پیدا نکرد. معماران اروپایی همواره در صدد یافتن طرحهای جدیدی دربارة این کلیساها بودند، و این طرحها را در شرق ـ حتی در سپالاتو، پایگاه مقدم شرق در آدریاتیک ـ یافتند. آنجا، در ساحل دالماسی، دیوکلتیانوس در اوایل قرن چهارم به هنرمندان خود آزادی کامل داده بود تا تجربة لازم را در ساختمان کاخی برای دوران کناره جوییش انجام دهند، و آنان انقلابی در هنر معماری اروپایی به وجود آوردند. طاقهای قوسی این عمارت مستقیماً ، بدون واسطة کتیبه، از روی سرستون افراشته شده بودند؛ بدین گونه بود که در یک وهله سبکهای بیزانسی، رمانسک، و گوتیک پا گرفت. در این کاخ، به جای افریزهای مصور، زینت عجیبی از خطوط شکسته و جناغی به کار رفته بود که برای چشم معتاد به آثار کلاسیک نامأنوس بود، ولی مدتهای مدید در معماری مشرق زمین رواج داشت. سپالاتو نخستین نشانة این امر بود که اروپا می رفت که نه تنها مسخر دین مشرق زمین شود، بلکه، لااقل در جهان بیزانس، تحت نفوذ هنر شرق قرار گیرد.
2 – هنرمند بیزانسی
آن هنر بس زیبا و درخشان که به هنر بیزانسی معروف است، از کجا به قسطنطنیه رسیده بود؟ این سؤالی است که باستانشناسان، تقریباً با شدت و حرارت سربازان مسیحی، بر سر آن مشاجره داشته اند، و نتیجة

آن بر روی هم به پیروزی شرق انجامیده است. هر چه سوریه و
---
1. این کلیسا در 1832 طعمة حریق شد، اما دوباره در 1854-1870 به وضع سابق ساخته شد. تناسب کامل اجزا و عظمت ستونهای این کلیسا آن را به صورت یکی از باشکوهترین کارهای بشر درآورده است.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 158
آسیای صغیر در صنعت نیرومندتر می شدند و رم در اثر مهاجمات بربران ضعیفتر، آن موج هلنیستی که با اسکندر کبیر آسیا را گرفته بود رو به اروپا باز می گشت. از ایران ساسانی، از سوریة نسطوری، و از مصر قبطی هنرهای شرقی وارد بیزانس شد و به ایتالیا و حتی به گل رسید؛ هنر یونانی مبنی بر نمایش طبیعی اشیا به یک هنر شرقی مبنی بر تزیین نمادی جای پرداخت. شرق رنگ را بر خط، طاق قوسی و گنبدی را به سقف تیری، زینت پر پیمان را به سادگی خشک، و جامة حریر را به توگای بیشکل ترجیح می داد. همان طور که دیوکلتیانوس و قسطنطین اشکال سلطنت ایران را گرفته بودند، هنر قسطنطنیه نیز نظر خود را هر چه بیشتر از غرب بربری شده بر می گرفت، و نظرش را به نحو روزافزونی به آسیای صغیر، ارمنستان، ایران، سوریه، و مصر معطوف می ساخت. شاید پیروزی سپاهیان ایران در زمان سلطنت شاپور دوم و خسرو انوشیروان انتقال انگیزه ها و اشکال هنری شرق را به غرب تسریع کرد. ادسا و نصیبین در این دوره مراکز مترقی فرهنگ بین النهرین بودند که عناصر ایرانی، ارمنی، کاپادوکیایی، و سوری را ممزوج ساخته بودند، و این عناصر را به میانجیگری بازرگانان، راهبان، و صنعتگران به انطاکیه، اسکندریه، افسوس، قسطنطنیه، و سرانجام به راونا و رم منتقل می ساختند. شیوه های کهن ـ دوریک، یونیایی، و کورنتی ـ در جهان معماری قوسها، طارمها، طاقهای ضربی، و گنبدها دیگر معنایی نداشت.
هنر بیزانسی، که بدین گونه پدید آمده بود، خود را وقف انتشار آموزه های مسیحیت و نمایش جلال حکومت کشور کرد. این هنر بر روی جامه ها و فرشینه ها و موزائیکها و نقوش دیواری داستان زندگی مسیح، اندوههای مریم، و شرح زندگی حواری یا شهیدی را که در آن کلیسا مدفون بود مجسم می کرد. و یا وارد دربار می شد، کاخ فرمانروا را تزیین می کرد، جامه های رسمی او را به نشانه های نمادی یا تاریخی می آراست، اتباع او را با کوکبه های درخشان خیره می ساخت، و کار را با نمایش دادن مسیح و مریم به عنوان امپراطور و ملکه ختم می کرد. حامیانی که هنرمند بیزانسی می توانست برگزیند معدود بودند و بنابراین محدودة انتخاب موضوع و سبکش نیز وسعتی نداشت؛ این را که چه بکند یا چگونه بکند شاه یا بطرک برایش معین می کردند. هنرمندان بیزانسی به هیئت اجتماع

کار می کردند و بنابراین کمتر نامی از این افراد هنرمند در تاریخ باقی مانده است. هنرمند بیزانسی آثار معجزه آسا به وجود می آورد، مردم را با خلاقیت درخشان خود بلند و پست می کرد؛ اما هنر او، چون در خدمت یک سلطان مستبد و یک اعتقاد لایتغیر بود، در قید شکل می ماند و به تنگنا و رکود می افتاد.
هنرمند بیزانسی مصالح فراوانی در دسترس داشت: معادن سنگ مرمر در پروکونسوس، آتیک، ایتالیا؛ ستونها و سرستونهای قابل تاراج معابد مشرکان ـ هر جا که معابد مزبور هنوز باقی مانده بودند؛ و آجرهایی که از خاک خشک محل تهیه می شد. معمولا با آجر و ملاط کار

می کرد؛ این طریقه برای اشکال منحنیی که سبک شرقی به او تحمیل می کرد مناسب بود. غالباً خود را به یک طرح چلیپایی راضی می ساخت ـ باسیلیکایی که با یک بازوی جناحی قطع می شد و خود تا محراب و مناره امتداد می یافت. گاه جزء طولانی چلیپا را به صورت کثیرالاضلاع هشت ضلعی درمی آورد، مانند کلیساهای قدیس سرگیوس و باکخوس در قسطنطنیه، یا سان ویتاله در راونا. اما مهارت ممتاز او، که در آن هیچ یک از هنرمندان پیش یا پس از او به پایش نمی رسند، در ساختن گنبد مستدیر بر فراز پایة هشت ضلعی بود. وسیلة مطلوب او برای این کار یک طاق ضربی بود؛ بدین معنی که نخست قوس یا نیمدایره ای از آجر بر روی هر ضلع کثیرالاضلاع درست می کرد، یک مثلث مستدیر از آجر رو به بالا و داخل بین هر نیمدایره می ساخت، و بر روی دایره ای که از اجتماع آنها پدید می آمد گنبدی بنا می نهاد. مثلثهای مستدیر همان طاقهای ضربی مورد بحث بودند که از لبة گنبد تا بالای کثیرالاضلاع «معلق» می شدند. از حیث اثر معماری، این دایره به شکل مربع در می آمد، از آن پس سبک باسیلیکایی در شرق تقریباً ناپدید شد.
در تزیین داخل ساختمان، معمار بیزانسی مهارتهای چندین هنر را به حد افراط به کار می برد. از مجسمه کمتر استفاده می کرد؛ چندان که به خلق زیبایی انتزاعی اشکال نمادی توجه داشت، در بند نمایش اندام زن و مرد نبود. با این حال، مجسمه سازان بیزانسی هنرمندانی توانا، صبور، و پر مایه بودند. اینان ستون «تئودوسیوسی» را با توأم ساختن «گوشها»ی یونیایی با برگهای سبک کورنتی تراشیدند، و برای اینکه نقشها را پرتر و درهمتر سازند، بر این ستون، که مجموعة مفصلی از ترکیبهای مختلف بود، صورت حیوانات و گیاههای بسیار نقش کردند. چون ستونی که به این ترتیب به وجود آمد برای نگاه داشتن دیواره یا قوس مناسب نبود، بین ستون و دیوارة قوس یک سر ستون «پولوینو» گذاشتند که در قسمت فوقانی چهار گوش و پهن، و در پایه گرد و باریک بود؛ و بعد در طی زمان

این سر ستون را نیز به نقش گل آراستند. در این مورد نیز، مانند مربع گنبددار، ایران بر یونان فایق آمد. اما بعداً نقاشان مأمور شدند که دیوارها را با تصویرهای آموزنده یا وحشت انگیز بیارایند؛ و موزائیکسازان مکعبهایی از سنگ یا شیشة رنگین درخشان با زمینة آبی یا طلایی بر کفها یا دیواره ها، یا روی محراب، یا در مثلثهای میان قوسها، یا هر جا که یک فضای خالی با چشم شرقی معارضه داشت، کار گذاشتند. گوهریان بر جامه ها، محرابها، ستونها، و دیوارها جواهر می نشاندند؛ چوبکاران منبرها و نرده های محراب را کنده کاری می کردند؛ بافندگان فرشینه ها و فرشهای کلیسا را فراهم می کردند و محراب و منبر را با پارچه های مطرز و ابریشمین می پوشاندند. پیش از آن هرگز هیچ هنری در رنگ آمیزی به این غنا، در نمادگرایی به این ظرافت، در تزیین به این کمال، و در هماهنگی به این جامعیت که ذهن را آرامش می بخشید و روح را برمی انگیخت دست نیافته بود.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 160

3 – سانتا سوفیا

تا زمان یوستینیانوس ادغام عوامل یونانی، رومی، شرقی، و مسیحی در هنر بیزانسی تکمیل نشده بود. شورش نیکا به یوستینیانوس امکان داد تا، مانند یک نرون1 دیگر، پایتخت خود را از نو بسازد. در سرمستی حاصل از یک لحظه آزادی، جماعت اوباش عمارت سنا، حمامهای زئوکسیپوس، رواقهای آوگوستئوم، یک جناح کاخ امپراطوری، و کلیسای سانتا سوفیا را، که مقر بطرک بود، سوزانده بودند. یوستینیانوس می توانست این بناها را براساس طرحهای قبلیشان ظرف یک یا دو سال از نو بسازد؛ اما به جای این کار تصمیم گرفت که وقت، پول، و نیروی انسانی بیشتری به کار برد و پایتخت خود را زیباتر از رم بسازد و کلیسایی بنا کند که جلوه ای بیش از هر ساختمان دیگر در روی زمین داشته باشد. پس یکی از جاه طلبانه ترین برنامه های ساختمانی تاریخ را شروع کرد: دژها، کاخها، صومعه ها، کلیساها، رواقها، و دروازه ها در سراسر امپراطوری افراشته شدند. در قسطنطنیه عمارت سنا را با مرمر سفید، و حمامهای زئوکسیپوس را با مرمر الوان از نو ساخت؛ رواق و گردشگاهی در آوگوستئوم ساخت، و از آبراهة جدیدی که با بهترین آبراهه های ایتالیا برابری می کرد آب شیرین به شهر آورد. قصر خود را مظهر شکوه و تجمل ساخت: کف و دیوارهایش از مرمر بود؛ سقفش، با نقشهای معرق، پیروزیهای دوران سلطنتش را می نمایاند و سناتورها را نشان می داد که «در حال جشن و سرور، افتخارات و احتراماتی تقریباً الاهی به امپراطور اعطا می کنند.» در آن سوی بوسفور، نزدیک خالکدون، نیز قصر تابستانی هریون را برای تئودورا و دربارش ساخت. این قصر برای خود دارای لنگرگاه، میدان، کلیسا، و چند

حمام بود.
چهل روز پس از خوابیدن شورش نیکا، یوستینیانوس ساختمان کلیسای جدید سانتاسوفیا را آغاز کرد ـ این کلیسا به هیچ قدیسی به این نام تخصیص داده نشده بود، بلکه به هاگیاسوفیا (حکمت مقدس، یا کلام خلاق، یا خود خدا) انتساب یافته بود. وی آنتمیوس ترالسی و ایسیدوروس میلتوسی را، که از تمام معماران زمان خود مشهورتر بودند، برای طرح کار و نظارت بر آن احضار کرد. این دو تن شکل باسیلیکایی رایج را کنار گذاشتند وطرحی ریختند که مرکز آن گنبد وسیعی بود که نه بر دیوارها، بلکه بر پشتواره های عظیم استوار بود و در طرفین با دو نیمگنبد استحکام می یافت. برای ساختن این کلیسا ده هزار کارگر استخدام شدند، و 320,000 پوند طلا (134,000,000 دلار) خرج شد، و خزانه بر سر این کار به کلی تهی گشت. استانداران دستور یافته بودند که ممتازترین بقایای بناهای باستانی را به این عبادتگاه جدید بفرستند؛ چندین نوع مرمر با رنگهای مختلف از چندین ناحیه وارد شد؛ طلا، نقره، عاج،
---
1. اشاره است به حریق رم در زمان نرون، و ساختن مجدد آن با طرحی بهتر، به وسیلة آن امپراطور. ـ م.

و سنگهای گرانبها برای تزیین کلیسا از اکناف امپراطوری فرستاده شد. خود یوستینیانوس در کار طرح و ساختمان فعالانه شرکت داشت، و (بنا به گفتة ستایشگر تحقیر کننده اش) در حل مسائل فنی سهم بسزایی داشت. هر روز با جامة سفید کتانی بر تن، عصایی به دست، و دستمالی بر سر در محل کار حضور می یافت و کارگران را تشویق می کرد که کار خود را با شایستگی و بموقع انجام دهند. آن ساختمان در پنج سال و ده ماه تمام شد، و در 26 دسامبر 537، امپراطور و بطرک مناس، همراه با دستة پر هیبتی از مشایعان، برای افتتاح آن کلیسای مجلل به راه افتادند. یوستینیانوس بتنهایی به سوی منبر گام برداشت و، در حالی که دستهای خود را به دعا برافراشته بود، چنین بانگ برداشت: «سپاس خدای را که مرا لایق انجام دادن چنین کار بزرگی دانسته است! ای سلیمان، من ترا شکست داده ام!».
طرح زمینی کلیسا عبارت بود از یک صلیب یونانی به طول 76 و به عرض 69 متر؛ هر دو انتهای ساختمان با گنبد کوچکی پوشانده شده بود؛ گنبد وسطی بر فراز مربعی که از تلاقی جناحین یا بازوهای صلیب به وجود آمده بود (30 متر در 30 متر) افراشته شد؛ ذروة گنبد 55 متر از سطح زمین فاصله داشت؛ قطرش 30 متر(10 متر کمتر از قطر گنبد پانتئون در رم) بود. گنبد پانتئون یک تکه از بتون ریخته شده بود؛ گنبد سانتاسوفیا از آجر و

به صورت سی قاب متقارب بود، که البته، با این ترتیب، ضعیفتر از گنبد پانتئون بود.1 امتیاز گنبد سانتاسوفیا در اندازة آن نبود، بلکه در اتکا و پشتبند آن بود: این گنبد برخلاف گنبد پانتئون بر یک بنیان مستدیر استوار نبود، بلکه بر طاقهای ضربی و قوسهایی تکیه داشت که میان طوقه ای مستدیر و پایه ای چهارگوش قرار گرفته بود؛ این مسئلة معماری هرگز از آن پیش به آن خوبی حل نشده بود. پروکوپیوس گنبد مزبور را چنین وصف می کند: «کاری قابل ستایش و دهشت انگیز . .. که به نظر نمی رسد بر طاقهای زیر خود استوار باشد، بلکه بدان می ماند که با زنجیری زرین از اوج آسمان آویزان شده باشد.»
داخل کلیسا مجموعه ای از تزیین فروزان بود. مرمرهای رنگارنگ ـ سفید، سبز، قرمز، زرد، ارغوانی، طلایی ـ کف، دیوارها، و ستونهای دو طبقه را همچون باغ گل می نمایاند. سنگهایی که به دقت تراشیده شده بود ستونها، قوسها، مثلثهای میان قوسها، کتیبة دیوارها، و قرنیزها را با نقش برگ و خار و پیچک می پوشانده کاشیهای معرق، که از حیث اندازه و زیبایی بیسابقه بود، بر دیوارها و طارمها نصب شده بود. چهل چلچراغ نقره، که از دورة گنبد آویزان بود، به قدر همان تعداد پنجره به روشن ساختن کلیسا کمک می کرد. حس وسعت، که به واسطة عظمت
---
1. در 558 زلزله ای باعث شد که نیمی از گنبد مرکزی ترک بردارد و طبله کند. ایسیدوروس، فرزند ایسیدوروس فقید، که در ساختمان کلیسا شرکت داشت، آن گنبد را از نو ساخت. پشتیبانهای آن را تقویت کرد و آن را بیست و چهار پا از پیش بلندتر کرد. شکافهایی که در این پشتیبانها به وجود آمده دال بر این است که گنبد اکنون وضعی پرخطر دارد.

شبستان و راهروهای دراز و فضای بی ستون زیر گنبد مرکزی به بیننده دست می داد؛ مشبک کاری فلزی نردة نقرة جلو مقصوره و نردة آهن تالار فوقانی؛ منبری که با عاج، نقره، و سنگهای گرانبها خاتمکاری شده بود؛ تخت نقرة بطرک؛ پردة سیمین و زرین که در بالای محراب آویخته بود و منقوش به نقش امپراطور و امپراطریس در حال دریافت برکت از مسیح و مریم بود؛ محراب طلایی که از مرمرهای کمیاب ساخته شده بود و محتوی ظرفهای مقدس نقره و طلا بود؛ و خلاصه همة این تزیینات وافر بر روی هم ممکن بود یوستینیانوس را در پیشی گرفتن بر لاف شاهان مغول، که مدعی بودند چون غولان می سازند و چون جواهرسازان می پردازند، ذی حق سازد.
سانتاسوفیا، هم ابتدا و هم اعتلای سبک بیزانسی بود. مردم در همه جا از آن به عنوان «کلیسای عظیم» سخن می گفتند، و حتی پروکوپیوس شکاک

هم با احترامی وحشت انگیز از آن صحبت می کند. «وقتی که انسان برای عبادت به این ساختمان وارد می شود، احساس می کند که آن بنای عظیم محصول قدرت بشر نیست. ... روح، که در این کلیسا خود را به آسمان عروج می دهد، چنین می انگارد که خدا در اینجا نزدیک است، و از این خانة ممتاز خود شادمان.»1

4 – از قسطنطنیه تا راونا

سانتاسوفیا بزرگترین کامیابی یوستینیانوس بود که بیش از فتوحات و قانونهایش دوام یافت. اما پروکوپیوس بیست و چهار کلیسای دیگر را وصف می کند که به وسیلة او ساخته و یا بازسازی شدند، و می گوید: «اگر شما هر یک از آنها را بتنهایی ببینید گمان خواهید کرد که امپراطور فقط همان یکی را ساخته و تمام اوقات سلطنت خود را بر همان یک کار صرف کرده است.» تا مرگ یوستینیانوس این «جنون» ساختمان در سراسر امپراطوری حکمفرما بود؛ و آن قرن ششم، که مشخص آغاز قرون تیرگی در غرب به شمار می رفت، در شرق یکی از درخشانترین ادوار تاریخ معماری بود. در افسوس، انطاکیه، غزه، اورشلیم، اسکندریه، سالونیکا، راونا، و رم، و از کرچ در شبه جزیرة کریمه تا سفاکس (سفاقس) در افریقا، صدها کلیسا پیروزی مسیحیت برشرک و غلبة سبک شرقی ـ بیزانسی را بر شیوة رومی ـ یونانی جشن گرفتند. ستونهای خارجی، آرشیتراوها، نماهای مثلثی، و افریزها به طارمها و طاقهای ضربی و گنبدها جای سپردند. سوریه در قرون چهارم، پنجم، و ششم یک رنسانس حقیقی داشت؛ مدارس آن در انطاکیه، بیروت، ادسا، و نصیبین ناطقان، حقوقدانان، مورخان، و بدعتگذاران بسیار به جهان عرضه داشتند؛ هنرمندانش در موزائیکسازی،

---

1. ترکها پس از فتح قسطنطنیه در 1453 موزائیکهای سانتاسوفیا را با اندود پوشاندند، زیرا تصاویر منقوش بر آنها را نشانة بت پرستی می دانستند؛ اما، در سالهای اخیر ، دولت ترکیه اجازه داده است که مأمورانی، از طرف مؤسسة بیزانسی بستن، اندودهای این نمونه های بی نظیر هنر موزائیکسازی را بردارند. فاتحان ترک، پوشاندن تصاویر موزائیک را با ساختن چهار منارة زیبا، که کاملا با طرح گنبد هماهنگ بود، تقریباً جبران کردند.

پارچه بافی، و هنرهای تزیینی سرآمد اقران شدند؛ معماران آن دهها کلیسا ساختند، و مجسمه سازانش آنها را با نقوش برجستة فراوان تزیین کردند. اسکندریه تنها شهر امپراطوری بود که هرگز از پیشرفت باز نماند. بنیانگذار آن موضعش را طوری انتخاب کرده بود که تقریباً تمام جهان

مدیترانه ناگزیر می بایست از بندرهای آن استفاده کنند و تجارت آن را اعتلا بخشند؛ هیچ یک از آثار معماری باستانی یا قرون وسطایی آن به جا نمانده است، اما بقایای متفرق فلزکاری، عاجکاری، و چوبکاری آن، و همچنین هنر شبیه سازی آن معرف مردمی است که در هنر نیز، مانند شهوانیت و تعصب، غنی بودند. معماری قبطی، که با باسیلیکای رومی آغاز شده بود، در دوران سلطنت یوستینیانوس عمدتاً شرقی شد.
شکوه معماری راونا اندکی پس از آنکه هونوریوس آن شهر را پایتخت امپراطوری غرب ساخت (404)، آغاز شد. راونا در نایب السلطنگی طولانی گالاپلاکیدیا سعادتمند شد، و مناسبات نزدیکش با قسطنطنیه ، هنرمندان و سبکهای شرق را با معماران و شیوه های ایتالیایی امتزاج داد. طرح شرقی معمول، که عبارت بود از گنبدی که با طاقهای ضربی بر پایة قسمت عرضی یک کلیسای چلیپایی نهاده می شد، برای اولین بار در سال 450، در راونا، در موسولئوم، که آرامگاه پلاکیدیا بود، پدیدار شد؛ در داخل آن هنوز تصویر موزائیک مشهور مسیح را در شکل «شبان نیکو» می توان دید. در 458 اسقف نئون به تعمید گاه گنبددار باسیلیکای اورسیانا یک رشته موزائیک افزود که شامل چهره های حواریون بود. در حدود سال 500 میلادی، تئودوریک برای قدیس آپولیناریس ـ که پیرو مذهب آریانیسم و مؤسس نامدار جامعة مسیحیت در راونا بود ـ کلیسای جامعی بنا کرد. در این کلیسا، بر موزائیکهایی که شهرت جهانی دارند، قدیسان سپیدجامه با وقار خشکی نمایانده شده اند که نمایانندة سبک بیزانسی است.
تسخیر راونا به دست بلیزاریوس پیروزی هنر بیزانسی را در ایتالیا پیش برد. کلیسای سان ویتاله به سال 547 به سرپرستی یوستینیانوس و تئودورا، که هزینة تزیین آن را تأمین کردند و با چهره های موقر خود آن را آراستند، تکمیل شد. تمام امارات دال بر اینند که تصویرهای معرق امپراطور و ملکه از هر حیث حقیقی است و باید صاحبان آن را به سبب شهامتی که برای منتقل ساختن آن به آیندگان ابراز داشته اند ستود. هیئت این دو فرمانروا و کلیساییان و خواجگانی که تصویرشان در این ساختمان هست سخت و گوشه دار است؛ جبهه نمایی خشک آنها بازگشتی است به شکلهای پیش از دوران کلاسیک؛ تصویر جامه های زنان بر موزائیکها نوعی پیروزی در صنعت موزائیکسازی است، اما فاقد رشادت شادی بخش تصویری است که نقش یک دستة سیار مذهبی در پارتنون یا تصویر زنان یا سناتوران در محراب صلح آوگوستوس دارد، و نیز از ملاحت و ظرافت تصاویر منقوش بر دروازه های دو کلیسای شارتر یا رنس عاری است.
دو سال پس از گشایش کلیسای سان ویتاله، اسقف راونا کلیسای سانت آپولینارة کلاسه را، که کلیسای دیگری برای قدیس حامی شهر بود، تقدیس کرد. این کلیسا در حومة دریایی شهر قرار داشت که وقتی، پایگاه ناوگان

رومی بود. ساختمان این کلیسا بر طرح باسیلیکای قدیمی رومی مبتنی بود؛ اما در سرستونهای مرکب آن، با طرح برگهای آکانتوس که پیچ و تابی غیر کلاسیک دارند، چنانکه گویی نسیمی شرقی بر آن وزیده باشد، ردپای هنر بیزانسی دیده می شود. ردیفهای دراز از ستونهای کامل، موزائیکهای رنگین (متعلق به قرن هفتم) در زیر قوسها و مثلثهای بین قوسهای ستوندار،

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 164

لوحه های گچبری در جایگاه همسرایان، و صلیب گوهرنشان بر زمینه ای از ستاره های معرق در مقصوره این کلیسا را یکی از عبادتگاههای برجستة شبه جزیرة ایتالیا، که تقریباً یک تالار هنری است، می سازد.

5 – هنرهای بیزانسی

معماری، شاهکار هنرمند بیزانسی بود، اما در اطراف یا در داخل آن چندین هنر دیگر وجود داشت که ارجمندیش فراموش ناشدنی است. او به مجسمه کاری وقعی نمی نهاد؛ خوی زمان، رنگ را به خط رجحان می داد؛ مع هذا، پروکوپیوس مجسمه سازان زمان خود را ـ محتملا نقش برجسته سازان را ـ به مثابه همترازان فیدیاس و پراکسیتلس می ستاید؛ و برخی از مقبره های قرون چهارم، پنجم، و ششم دارای تصویرهای انسانی هستند که با رشاقتی هلنی با برجسته کاری ساخته شده و با مجموعه ای از تزیینات آسیایی اشتباه می شود. عاجکاری در میان بیزانسیها هنری محبوب بود؛ هنرمندان بیزانسی عاج را در تصویرهای دو لتی و سه لتی، جلد کتابها، درجها، جعبه های عطر، پیکرچه ها، اشیای خاتمکاری، و دهها تزیینات دیگر به کار می بردند؛ در این صنعت، تکنیکهای هلنیستی انحطاط نیافت، و فقط نقوش خدایان و قهرمانان به تصاویر مسیح و قدیسان تبدیل گشت. صندلی عاج اسقف ماکسیمیانوس در باسیلیکای اورسیانا در راونا (حدود 550) کامیابی بزرگی در یک هنر کوچک است.

در حالی که به قرن ششم در خاور دور بر روی رنگهای روغنی آزمایش به عمل می آمد، نقاشی بیزانسی به روشهای معمول یونانی وفادار مانده بود: استعمال رنگهای محرق در تابلوهای چوبی و پارچه های شراعی و کتانی؛ گچنگاری یا فرسکوسازی، که در آن رنگهای مخلوط با آهک بر سطوح گچی مرطوب به کار می رفت؛ و نقاشی با رنگهای ژلاتینی و سفیدة تخم مرغی که بر روی تابلو یا گچ خشک اجرا می شد. نقاشی بیزانسی می دانست که چگونه مسافت و عمق را نمودار سازد، اما با پر کردن زمینه با نقش ساختمانها و پرده ها معمولا خود را از اشکالات مناظر و مرایا می رهاند. کار پرتره فراوان بود، اما متأسفانه تعداد اندکی از آنها به جا مانده است. دیوارهای کلیسا با نقوش دیواری تزیین می شد؛ قطعاتی که از آن نقشها باقی مانده است رئالیسم خام و ناپخته ای را

نشان می دهد: دستهای بیقواره، اندامهای کوتاه، چهره های زرد، و زلفهای آراستة عجیب و غریب.
هنرمند بیزانسی دلبسته و استاد ریزه کاری بود؛ شاهکارهای باقیمانده از هنرمندان این دوران نقوش دیواری یا تابلوها نیستند، بلکه مینیاتورهایی هستند که وی با آن کتابهای عصر خود را به معنی واقعی کلمه «تذهیب» می کرد ـ یعنی با رنگ، روشن می ساخت.1 کتاب، چون
---
1. کلمة مینیاتور مشتق از واژة ایبری «مینیوم» به معنای سرنج است که روم از اسپانیا وارد می کرد؛ رنگ آن ارغوانی روشن، و در تذهیب کتاب بس مطلوب بود.

گرانبها بود، مانند سایر اشیای قیمتی تزیین می شد. مینیاتوریست ابتدا طرح خود را با قلم یا قلم موی نازک بر پاپیروس، پارشمن، یا ورق تاشدة پوست رسم می کرد، زمینه ای معمولا به رنگ طلایی یا آبی می ساخت؛ رنگهای خود را در متن تصویر جا می داد، و زمینه و حاشیه ها را با اشکال زیبا و ظریف تزیین می کرد. نخست با دقت روی حرف اول یک فصل یا یک صفحه کار می کرد؛ گاه چهرة مؤلف را می پرداخت؛ آنگاه متن را به تصویرها می آراست؛ سرانجام، چندانکه هنرش پیش می رفت، متن را تقریباً فراموش می کرد و به تزیینات تجملی دست می زد؛ به گلنقشها یا اشکال هندسی می پرداخت، یا یک رمز مذهبی را بر می گزید و آن را به انواع مختلف تکرار می کرد، تا آنکه تمام صفحه ها به صورت مجموعة مجللی از رنگ و خط درمی آمد، بدان حد که خود متن گویی خود را از جهان خشنی بزور وارد آن دنیای ظریف کرده است.
تذهیب نسخه های خطی قبلا در مصر زمان فراعنه و بطالسه معمول بود، و از آنجا به یونان هلنیستی و روم انتقال یافته بود. موزة واتیکان دارای یک جلد انئید و کتابخانة آمبروسیوس در میلان دارای یک جلد ایلیاد است که هر دو به قرن چهارم منسوبند و، از حیث تزیین، سبکی کاملا کلاسیک دارند. انتقال از مینیاتور مشرکانه به مینیاتور مسیحی در کتاب نقشه برداری مسیحی تألیف کوسماس ایندیکوپلئوستس (حدود 547) پدیدار می شود. این مؤلف لقب خود را از سفر به هندوستان، و شهرت خویش را از کوشش در اثبات مسطح بودن زمین حاصل کرد. قدیمیترین مینیاتور مذهبی موجود از آن مجلدی است از سفر پیدایش که در قرن پنجم استنساخ شده و اکنون در کتابخانة وین است؛ متن با حروف زرین و سیمین در 24 ورق از کاغذپوستی ارغوانی نوشته شده است؛ چهل و هشت مینیاتور آن، که به رنگهای سفید ، سبز، بنفش، سرخ، و سیاه رسم شده، داستان انسان را از هبوط آدم تا مرگ یعقوب باز می گوید.

طومارهایی از صحیفة یوشع در موزة واتیکان، و کتاب اناجیل تذهیب رابولا (راهب اهل بین النهرین) به سال 586، درست به همان اندازه زیبا هستند. از بین النهرین و سوریه اشکال و علائمی آمد که بر تصویرنگاری جهان بیزانسی غلبه کرد؛ این شکلها و علامات به هزار وضع مختلف در هنرهای کوچک تکرار شد و به صورت کلیشه ای و متداول درآمد و در پدید آوردن ثبات مرگبار هنر بیزانسی سهیم گشت.
نقاش بیزانسی چون فروزش و دوام را دوست می داشت، موزائیکسازی را وسیلة محبوب هنرنمایی خود قرار داد. برای کف ساختمان خرده های مرمر رنگین را انتخاب کرد ـ و این کاری است که مصریان، یونانیان، و رومیان کرده بودند؛ برای سطوح دیگر مکعبهای شیشه ای یا مینایی، به رنگهای مختلف، با اندازه های متفاوت، اما معمولا 8/0 سانتیمتر مربع استعمال می کرد. گاه سنگهای گرانبها با این مکعبها آمیخته می شد. موزائیک غالباً در ساختن تصویرها یا شمایلهای قابل حملی به کار می رفت که می بایست در کلیساها و خانه گذاشته شوند، یا به عنوان

کمکی به عبادت و امنیت همراه مسافران برده شوند؛ اما موزائیکساز ترجیحاً سطح دیوارهای کلیسا یا کاخ را انتخاب می کرد. هنرمند در کارگاهش، بر یک پارچة شراعی که طرح رنگین داشت، مکعبهای خود را به طور آزمایش می چید؛ اینجا او همة هنرش را به کار می گرفت تا در زیر دستش آن تدرج دقیق و امتزاج رنگهایی که از فاصله های دورتر با چشم دیگران قابل احساس باشد به وجود آید. در همان حال، پوششی از ساروج سنگین، و سپس پوششی از ساروج ظریف بر سطحی که باید پوشانده شود کشیده می شد؛ آنگاه موزائیکساز، از روی نمونة پارچه ای خود مکعبها را به درون می فشرد. این مکعبها معمولا در جلو دارای لبه های بریده بودند تا نور را بگیرند. سطوح منحنی، مانند گنبدها و نیمگنبدهای مقصوره ها، مطلوبتر بود، زیرا در اوقات و زوایای مختلف نور ملایم و سایه داری را می گرفت. از این هنر پرزحمت بود که بعداً سبک گوتیک برای ساختن شیشه های رنگی تا حدی الهام گرفت.
در متون قرن پنجم از چنین شیشه ای یاد شده، اما نمونه ای از آن باقی نمانده است؛ ظاهراً رنگ آن شیشه ها در آن زمان خارجی بوده است نه جزو خود شیشه. تراش دادن شیشه و شیشه گری در آن زمان هزار سال قدمت داشت، و سوریه، که قدیمترین مرکز آن بود، هنوز مرکز آن به شمار می رفت. هنر کنده کاری فلزات و سنگهای قیمتی از زمان آورلیوس به انحطاط افتاده بود؛ گوهرها، سکه ها، و مهرهای بیزانسی معمولا دارای طرح و کار ضعیفند. مع هذا، گوهریان محصولات خود را تقریباً به افراد تمام طبقات می فروختند، زیرا زینت، روح بیزانس بود. در پایتخت،

کارگاههای زرگری و سیمگری متعدد وجود داشت؛ درجها، جامها، و جعبه های آثار مقدس محرابهای بسیاری را می آراست؛ و ظرف نقره در خانه های ثروتمندان فراوان بود.
در هرخانه، و تقریباً بر تن هر کس، پارچه های زیبا دیده می شد. در این صنعت، مصر با پارچه های ظریف، رنگارنگ، و مصور خود ـ جامه ها، پرده ها، آویختنیها، و روپوشها ـ سرآمد کشورهای دیگر بود؛ قبطیان در این زمینه ها استاد بودند. برخی از فرشینه های این دوره از جهت فنی تقریباً با پارچه های ساخت گوبلن1 یکسان است. بافندگان بیزانسی پرندها، پارچه های مطرز، و حتی کفنهای منقوش ـ پارچه های سفیدی که به نقشهای واقعی از فرد مرده مزین بود ـ می ساختند. در قسطنطنیه هر کس از روی لباسی که می پوشید شناخته می شد؛ هر طبقه ای به یک نوع مشخص از زیبایی و ظرافت لباس ارج می نهاد؛ و منظرة جامه ها در یک مجلس بیزانسی به دم طاووس می مانست.
موسیقی در میان تمام طبقات محبوب بود. در مراسم دعای دسته جمعی کلیسا موسیقی نقشی بس مهم ایفا می کرد و مؤمنان را یاری می داد تا احساسات را با ایمان عجین سازند. در قرن
---
1. برادران ژیل و ژان گوبلن در قرن پانزدهم هنر رنگرزی را به فرانسه وارد کردند و بعد بافتن فرشینه را نیز به آن افزودند. کارخانة گوبلن هنوز هم دایر است. ـ م.

چهارم، آلوپیوس یک دیباچة موسیقی نوشت که قسمتهای موجود آن اکنون راهنمای عمدة ما در شناختن نت موسیقی یونانی است. این نمایش تنها با حروف در آن قرن به علائم مخصوص، که نئومس خوانده می شدند، جای سپرد؛ این علامتها را ظاهراً آمبروسیوس به میلان، هیلاری به گل، و هیرونوموس به رم وارد ساختند. در اواخر قرن پنجم یک راهب یونانی به نام رومانوس کلمات و نتهای سرودهای مذهبی را، که هنوز قسمتی از قداس یونانی را تشکیل می دهد و هرگز از نظر عمق احساسات و قدرت بیان نظیر نداشته است، ترکیب کرد. بوئتیوس مقاله ای تحت عنوان در باب موسیقی نوشت که خلاصه ای از نظریات فیثاغورس، آریستوکسنوس، و بطلمیوس را بیان می داشت؛ این رسالة کوچک تا زمان ما در دانشگاههای اکسفرد و کیمبریج جزو کتابهای درسی موسیقی بود.
انسان باید مشرق زمینی باشد تا هنر شرقی را دریابد. برای یک ذهن غربی معنی جوهر هنر بیزانسی این است که شرق در قلب و مغز یونان ارجی بسزا یافته بود: در حکومت استبدادی، در ثبات سلسله مراتب طبقاتی، در رکود علم و فلسفه، در کلیسای تحت فرمان دولت، در مردمی

که زیر نفوذ مذهب بودند، در جامه های فاخر و تشریفات مجلل، در مراسم پربانگ و تماشایی، در نغمة هوشربای موسیقی تکراری، در زرق و برقی که بر احساسات چیره می شد، در شکست ناتورالیسم (طبیعت گرایی) توسط خیالپردازی، و در غرق کردن هنر نمایشی در هنر تزیینی. روح یونان باستان این وضع را ممکن بود نامطلوب و تحمل ناپذیر یابد، اما خود یونان اکنون بخشی از شرق بود. درست در هنگامی که حیات یونان در معرض تهدید تجدید یافتة ایران و قدرت باور نکردنی اسلام واقع شده بود، سستی آسیایی بر یونان چیره شد.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 168

فصل هفتم :ایرانیان - 224-641

در آن سوی فرات یا دجله، در تمام طول تاریخ یونان و روم، آن امپراطوری تقریباً مخفی قرار داشت که به مدت هزار سال از اروپای رو به توسعه و از مهاجمان آسیایی بر کنار مانده بود، هرگز عظمت هخامنشی خود را فراموش نکرده بود، آهسته از صدمات جنگهای پارتها شفا یافته بود، و فرهنگ بی نظیر و اشرافی خود را چنان به دست توانای شاهان ساسانی حفظ کرده بود که بعدها توانست پیروزی اسلام بر ایران را تبدیل به رنسانس فرهنگی ایران کند.
ایران قرن سوم وسیعتر از ایران امروز بود؛ چنانکه از نام آن برمی آید، سرزمین آریاییها بود و افغانستان، بلوچستان، سغد، بلخ و عراق را نیز در بر داشت. پارس، که سابقاً نام استان فارس کنونی بود، فقط قسمتی از جنوب شرقی این امپراطوری را تشکیل می داد؛ اما یونانیان و رومیان، که به «بربرها» توجهی نداشتند، نام تنها یک قسمت را به تمام آن دادند. یک سد کوهستانی، از هیمالایا در جنوب خاوری تا قفقاز در شمال باختری، از میان این سرزمین می گذشت و آن را به دو نیم می کرد؛ در مشرق یک فلات بلند لم یزرع بود؛ در مغرب دره های سرسبز دجله و فرات قرار داشت که آب آنها به هنگام طغیان به آبراهه های بیشمار جاری می شد و مغرب ایران را از حیث گندم، خرما، انگور، و سایر میوه ها غنی می ساخت. درطول رودها یا فواصل بین آنها، در تپه زارها یا در واحه ها هزاران ده، صدها قصبه، و دهها شهر قرار داشت که مهمترین آنها عبارت بودند از: اکباتان، ری، موصل، استخر (سابقاً تخت جمشید)، شوش، سلوکیه، و تیسفون پایتخت عظیم و باشکوه ساسانیان.
آمیانوس مارکلینوس ایرانیان این دوره را چنین وصف می کند: «تقریباً همه باریک اندام و قدری تیره گون هستند ... ریشی نسبتاً جالب دارند، و زلفی دراز و خشن.» افراد طبقات عالی خشن موی نبودند و همه شان اندام باریک نداشتند؛ غالباً خوش هیکل بودند، به رفتار و

خوی و چابکی خود می بالیدند، و دوستار ورزشهای خطرناک و جامه های باشکوه بودند. مردان دستار بر سر می گذاشتند، شلوار گشاد می پوشیدند، سندل یا پوتین بنددار به پا می کردند؛ ثروتمندان نیمتنه یا قبای پشمین در بر می کردند ، کمربند و شمشیر می بستند؛ بینوایان با لباس نخی، مویی، یا پوستی، می ساختند. زنان پوتین و شلوار کوتاه، پیراهن و شنل گشاد، و روجامه ای که از فرط فراخی چین می خورد می پوشیدند؛ موی مشکین خود را در جلو سر چنبره می کردند و دنبالة آن را به پشت

می انداختند و آن را به گل می آراستند. تمام طبقات رنگ و زینت را دوست می داشتند. موبدان و زردشتیان غیرتمند، به نشانة پاکی، لباس سفید می پوشیدند؛ سرداران رنگ سرخ را ترجیح می دادند؛ شاهان با پوشیدن کفش سرخ، شلوار آبی، و کلاهی که یک گوی یا سر حیوان یا پرنده بر آن بود خود را از سایرین ممتاز می ساختند. در ایران نیز، مانند جوامع متمدن، لباس نیمی از مرد را می ساخت و نیم بیشتر از زن را.
ایرانی فرهیخته معمولا، مانند فرانسویان، حساس و تیز شوق و تند ذهن بود؛ غالباً تناسان بود، ولی به هنگام ضرورت چالاک و آماده؛ «در سخن بیملاحظه و زیاده رو بود. . .. بیش از آنچه شجاع باشد محیل بود، و از این رو فقط می بایست دورادور از او ترسید.» درست همان فاصله ای که همیشه با دشمنان حفظ می کردند. ایرانیان فقیر آبجو می نوشیدند، اما تقریباً تمام طبقات، از جمله خدایان، شراب را ترجیح می دادند؛ ایرانیان پرهیزکار و صرفه جو در مراسم مذهبی شراب می ریختند و مدتی منتظر خدایان می شدند تا بیایند و آن را بیاشامند؛ آنگاه، خود آن شراب مقدس را می نوشیدند. آداب ایرانی در این دورة ساسانی، بنابر روایات، خشنتر از زمان هخامنشیان و ملایمتر از دوران اشکانیان بود؛ اما داستانهای پروکوپیوس ما را از این آگاه می سازد که ایرانیان والامنشتر از یونانیان بودند. تشریفات و رسوم دیپلوماتیک دربار ایران تا حد زیادی از طرف امپراطوران یونان اقتباس شده بود؛ دو سلطان رقیب، یکدیگر را «برادر» خطاب می کردند، برای مأموران سیاسی خارجی مصونیتی قایل بودند و آنان را از بازرسی و عوارض گمرکی معاف می کردند. سرچشمة رسوم دیپلوماسی اروپا و امریکا را می توان در دربار پادشاهان ایران جست.
آمیانوس می گوید: «بیشتر ایرانیان در روابط جنسی افراط می کنند،» اما اذعان می کند که لواط و فحشا در میان آنان کمتر رایج بود تا نزد یونانیان. ربی گملیئل ایرانیان را به داشتن سه صفت می ستاید: «در خوراک میانه رو، در خلوت و نیز در روابط زناشویی معتدل هستند.» منتهای کوشش برای ترغیب ازدواج و افزودن بر میزان موالید به کار می رفت تا نیروی انسانی کافی برای جنگها فراهم شود؛ در این مورد خدای عشق مارس بود نه ونوس. دین، امر به ازدواج می کرد، مراسم زناشویی را با جلال فراوان انجام می داد، و چنین تعلیم می داد که باروری موجب نیرومندی اهورمزدا، خدای روشنایی، در نبرد با اهریمن، شیطان کیش زردشتی، است. رئیس خانواده در کانون خانه به نیاپرستی می پرداخت، و از این رو طالب

فرزندانی بود تا این آیین و نسلش بعد از خود او محفوظ ماند؛ اگر او صاحب فرزند ذکوری نمی شد، پسری را به فرزندی اختیار می کرد. والدین عموماً وسایل ازدواج فرزندان خود را، بیشتر به وسیلة دلالهای

حرفه ای ، فراهم می کردند؛ اما زن می توانست بدون اجازة والدین شوهرکند. جهیز و شیربها، مخارج ازدواج و فرزند آوری زودگاه را میسر می ساخت. چندگانی مجاز بود و در صورت نازایی زن اول توصیه می شد. زنا نضج یافته بود. شوهر می توانست زن را به علت بیوفایی، و زن شوهر را به سبب ظلم و ترک انفاق، طلاق گوید. داشتن همخوابه بلامانع بود. این همخوابه ها، مانند هتایرای یونانی، آزاد بودند که در میان مردم ظاهر و در ضیافت مردان حاضر شوند؛ اما زنان قانونی معمولا در اندورن خانه نگاهداری می شدند؛ این رسم دیرین ایرانی به اسلام منتقل شد. زنان ایرانی بغایت زیبا بودند، و شاید به همین سبب می بایست از مردان حفظ شوند. در شاهنامة فردوسی این زنان هستند که آرزوی مردان را می کشند و در معاشقه و اغوا پیشقدم می شوند. زیبایی زنانه بر قوانین مردانه فایق می آمد.
کودکان به یاری ایمان مذهبی، که برای استحکام قدرت والدین ضرور می نماید، بار می آمدند. سرگرمی آنان گوی بازی، ورزشهای قهرمانی، و شطرنج بود، و در نوجوانی در تفریحات کلانسالان خانواده شرکت می کردند. این تفریحات عبارت بود از تیراندازی، اسبدوانی، چوگانبازی، و شکار. ایرانیان ساسانی موسیقی را برای اعمال مذهبی، عشق، و جنگ لازم می دانستند. فردوسی گوید: «در بزمها و ضیافتهای شاهانه «موسیقی و آواز زنان زیبا صحنه را می آراست»؛ لیر، گیتار، فلوت، نی، کرنای، طبل، و سایر ادوات فراوان بود؛ به موجب روایت، باربد، خنیاگر محبوب خسرو پرویز، 360 نغمه ساخت و، در سراسر سال، هر شب یکی از آنها را برای شاه می خواند. در تعلیم و تربیت نیز دین نقشی بسزا ایفا می کرد؛ دبستانها در معابد جای داشتند و اطفال تحت تعلیم موبدان بودند. تعلیمات عالی در ادبیات، طب، علوم، و فلسفه در دانشگاه مشهور جندیشاپور در خوزستان داده می شد. پسران شاهان محلی و ساتراپها غالباً نزدیک شاه می زیستند و با شاهزادگان خانوادة سلطنتی، در دانشکده ای که متعلق به دربار بود، تحصیل می کردند.
پهلوی، زنان هندو اروپایی ایران در دورة اشکانیان، در زمان ساسانیان نیز معمول بود. از ادبیات آن زمان فقط 600,000 کلمه باقی مانده است که همه مربوط است به دین. ما می دانیم که آن ادبیات وسیع بوده است؛ اما چون موبدان حافظ و ناقل آن بودند، بیشتر آثار غیر دینی را می گذاشتند تا از میان برود. (احتمالا فرایندی مشابه ما را به این اشتباه انداخته است که ادبیات اوایل قرون وسطی در جهان مسیحیت عمدتاً مذهبی بوده است.) شاهان ساسانی حامیان روشنفکر ادبیات و فلسفه بودند ـ و بیش از همه خسرو انوشیروان: به فرمان او آثار افلاطون و ارسوط به زبان پهلوی ترجمه گشت و در دانشگاه جندیشاپور تدریس شد، و حتی خود او نیز آنها

را خواند. در دوران سلطنت او وقایع تاریخی بسیاری ثبت و

تدوین شد که تنها قسمت موجود آن کارنامة اردشیر بابکان است. این کتاب مخلوطی است از تاریخ و داستان عشقی که بعدها مبنای شاهنامة فردوسی شد. هنگامی که یوستینیانوس مدارس آتن را بست، هفت تن از استادانش به ایران گریختند و به دربار خسرو پناهنده شدند. پس از چندی هوای وطن کردند؛ شاه «بربران»، در عهدنامة سال 533 خود با یوستینیانوس، قید کرد که خردمندان یونانی باید رخصت بازگشت یابند و از پیگرد و آزار مصون باشند.
در دوران فرمانروایی این پادشاه روشنفکر دانشگاه جندیشاپور، که در قرن چهارم یا پنجم تأسیس شده بود، «بزرگترین مرکز فرهنگی آن زمان» شد. دانشجویان و استادان از اکناف جهان به آن روی می آوردند. مسیحیان نسطوری در آن دانشگاه پذیرفته شدند و ترجمه های سریانی آثار یونانی در طب و فلسفه را به ارمغان آوردند. نوافلاطونیان در آنجا بذر صوفیگری را کاشتند؛ و سنت طبی هندوستان، ایران، سوریه، و یونان، در آنجا به هم آمیخت و یک مکتب درمانی شکوفا را به وجود آورد. به موجب نظریة طب ایرانی، بیماری از آلودگی یا ناپاکی یکی از عناصر چهارگانه ـ آتش، آب، خاک، بادـ حاصل می شد؛ پزشکان و موبدان ایرانی می گفتند که بهداشت عمومی مستلزم سوزاندن تمام مواد فاسد کننده، و بهداشت فردی مستلزم اطاعت کامل از دستورات نظافت دین زردشت است.
آنچه از علم نجوم ایرانی در این دوره می دانیم این است که این علم تقویم منظمی را بنیاد نهاده بود. به موجب این تقویم، سال به دوازده ماه سی روزه، و هر ماه به دو هفتة هفت روزه و دوهفتة هشت روزه تقسیم می شد، و پنج روز،1 هم به آخر سال اضافه می گردید. علم احکام نجوم و جادوگری امری عمومی بود، و هیچ گونه اقدام مهمی بدون رجوع به وضع صور فلکی به عمل نمی آمد؛ و هر واقعة زمینی به اعتقاد مردم نتیجة جنگ ستارگان سعد و نحس در آسمان بود ـ همان گونه که فرشتگان و شیاطین در روح انسان با یکدیگر می جنگیدند ـ و این در حقیقت همان نبرد اهورمزدا و اهریمن بود.
دین زردشت به وسیلة سلسلة ساسانیان اقتدار و استیلای سابق خود را باز یافت؛ زمینها و عشر محصولات کشاورزی به موبدان اختصاص داشت؛ دولت بر دین استوار بود، همچنانکه در اروپای آن زمان نیز چنان بود. موبد موبدان، که قدرتش فقط از خود شاه کمتر بود، بر یک طبقة مقتدر و حاضر در صحنه، که افراد آن مغان یا مجوسان نامیده می شدند و مقامشان ارثی بود، حکومت می کرد. مغان بر حیات روحی تمام ایرانیان فرمانروایی داشتند، گنهکاران و طاغیان را از دوزخ می ترساندند، و به مدت چهار قرن

افکار ایرانیان را در بند نگاه داشتند. اینان گهگاه شارمندان را از اجحاف مأموران مالیات، و بینوایان را از جور زورمندان حفظ می کردند. تشکیلات مغان چندان ثروتمند بود که شاهان گاه مبالغ هنگفتی از خزانه های معابد
---
1. پنج روز اندرگاه، که بعداً در عربی «خمسة مسترقه» نامیده شد. ـ م.

قرض می کردند. هر شهر عمده ای دارای یک آتشکده بود که در آن شعلة مقدس، به نشانة خدای نور، همواره فروزان بود. تنها یک زندگی منزه و پاکیزه می توانست روح را از اهریمن نجات دهد؛ در نبرد با شیطان، بهره گرفتن از یاری مغان و پیشگویی، وردخوانی، جادوگری، و دعاهای آنان امری بس ضروری بود. روحی که بدین سان یاری می شد به پاکی و قدسیت می رسید، از دادگاه سهمگین روز رستاخیز می گذشت، و در بهشت، شادمانی جاودان می یافت.
در جنب این دین رسمی ، سایر مذاهب چندان محلی نداشتند، میترا، خدای آفتاب، که نزد پارتها بسیار محبوب بود، اکنون آن ستایشی را که در خور یاور بزرگ اهورمزدا بود نمی دید. اما موبدان زردشتی، مانند روحانیان مسیحی و مسلمان و یهود، ارتداد از دین ملی را گناهی بزرگ می شمردند. وقتی که مانی (حدود 216-276) ادعا کرد که چهارمین پیامبر خدا در ردیف بودا، زردشت، و مسیح است، و دینی مبنی بر تجرد، صلح طلبی، و تورع اعلام کرد، مغان مجاهد و دارای تعصب ملی او را مصلوب کردند، و مانویت مجبور شد موفقیت خود را در خارج از مرزهای ایران جستجو کند. مع هذا، موبدان و پادشاهان ساسانی عموماً نسبت به یهودیت و مسیحیت تسامح به خرج می دادند، درست همان طور که پاپها نسبت به یهودیان رفتار ملایمتری داشتند تا نسبت به بدعتگذاران. عدة زیادی از یهودیان به ایالات باختری امپراطوری ایران پناهنده شدند. وقتی ساسانیان به قدرت رسیدند، مسیحیت در ایران مستقر شده بود؛ این دین تا هنگامی که دین رسمی دشمنان دیرین ایران یعنی یونان و روم نشده بود، تحمل می شد؛ اما پس از آنکه روحانیان مسیحی، همچنانکه در سال 338 میلادی در نصیبین کردند، نقش فعالی در دفاع از سرزمین بیزانس در برابر شاپور دوم به عهده گرفتند، و مسیحیان ایران امید طبیعی خود به پیروزی بیزانس را آشکار ساختند، دین مسیح مورد تعقیب قرار گرفت. در 341، شاپور فرمان به قتل عام مسیحیان امپراطوری خود داد؛ تا هنگامی که این فرمان را به کشیشان، راهبان، و راهبه ها محدود کرد، ساکنان بسیاری از دههای مسیحی کشته شده بودند؛ حتی با این وجود، در طی این تعقیب و آزار، که تا زمان مرگ شاپور ادامه یافت (379)، 16000 تن مسیحی کشته شدند. یزدگرد اول (399-420) آزادی مذهبی را به مسیحیان بازگرداند و آنان را

یاری داد تا کلیساهای خود را از نو بسازند. در 422 شورایی از اسقفان ایرانی کلیسای مسیحیان ایران را از مسیحیت یونان و روم مستقل ساخت.
در میان عبادات و مشاجرات دینی، فرمانها و بحرانهای دولتی، و جنگهای داخلی و خارجی، مردم با بیصبری وسایل تقویت دولت و معابد را فراهم می ساختند، زمین را می کاشتند، گله ها را می چراندند، و به هنرهای دستی و داد و ستد اشتغال می ورزیدند. زراعت یک وظیفة دینی بود، و به مردم گفته می شد که کارهایی قهرمانی از قبیل آباد ساختن بیابان، کشتکاری زمین، نابود ساختن آفات و گیاهان هرزه، حاصلخیز ساختن اراضی بایر، و استفاده از رودها برای آبیاری فتح نهایی اهورمزدا را بر اهریمن تأمین می کند. برای دهقان ایرانی تسلی روحی

بسیار لازم بود، زیرا او معمولا برای زمینداران بزرگ کار می کرد و از یک ششم تا یک سوم فراورده های خود را از بابت مالیات و عوارض به دولت می داد. در حدود سال 540، ایرانیان صنعت شکرسازی از نیشکر را از هندوستان فرا گرفتند؛ امپراطور یونانی، هراکلیوس، در کاخ سلطنتی تیسفون یک انبار پر از شکر یافت (627)؛ اعراب که 14 سال پس از آن ایران را گرفتند، بزودی طرز کاشتن نیشکر را آموختند و آن را به مصر، سیسیل، مراکش، و اسپانیا بردند، که از آنجا در تمام اروپا رواج یافت. دامپروری از کارهای برجستة ایرانیان بود؛ اسبهای ایرانی از نظر نژاد، چالاکی، زیبایی، و سرعت بعد از اسبهای عربی بهترین بودند؛ هر ایرانی دوستار اسب بود، همان گونه که رستم رخش را دوست می داشت. سگ چندان در مراقبت گله و خانه ها سودمند بود که ایرانیان آن را حیوان مقدسی می شمردند؛ و گربة ایرانی در تمام جهان شهرت و شاخصیت یافته بود.
صنعت ایرانی در زمان ساسانیان از حالت خانگی به اشکال شهری درآمد. اتحادیه های اصناف متعدد بودند، و در برخی از شهرها یک طبقة کارگر انقلابی پدید آمده بود. ابریشمبافی از چین وارد شده بود؛ حریرهای دوران ساسانی همه جا مطلوب بود، و برای صنعت نساجی بیزانس، چین، و ژاپن نمونه واقع شده بود. بازرگانان چینی به ایران می آمدند تا ابریشم خام بفروشند و فرش، جواهر، و غازه بخرند؛ ارمنیها ، سوریها، و یهودیان، ایران و بیزانس و روم را با داد و ستد کند خود مربوط ساخته بودند. راهها و پلهای خوب، که مورد مراقبت دقیق بود، چاپار دولتی و کاروانهای بازرگانی را قادر می ساخت که تیسفون را با تمام استانها مربوط سازند؛ و در خلیج فارس بندرهایی ساخته شده بود تا تجارت با هندوستان را تسریع کند. مقررات دولتی قیمت غله، دارو، و سایر مایحتاج زندگی را محدود می

ساخت. و از احتکار و انحصار جلو می گرفت. ثروت طبقات عالی را می توان از داستان یک اصلمند ایرانی دریافت که هزار مهمان به شام دعوت کرده بود، و چون دریافت که بیش از پانصد دست ظرف ندارد، پانصد دست دیگر از همسایگان خود عاریت گرفت.
خاوندان فئودال، که معمولا در املاک روستایی خود می زیستند، استثمار زمین و مردم را سازمان می دادند و به هنگام جنگ از رعایای خود هنگهایی می آراستند. با شکارورزی پرشور و دلیرانه، خود را برای نبرد تربیت می کردند؛ اینان به عنوان افسران سوار نظام ورزیده خدمت می کردند، و خود و اسبشان، مانند دوران اخیر اروپای ملوک الطوایفی، زرهپوش بودند؛ اما در انضباط دادن به سربازان خود، یا در استعمال آخرین صنعتهای مهندسی و محاصره و دفاع، از رومیان، عقبتر بودند. از نظر کاست اجتماعی، بالاتر از این مالکان، اشراف بزرگ بودند که به عنوان ساتراپ بر ایالات فرمان می راندند و یا ریاست ادارات دولتی را داشتند. طرز اداره ظاهراً بسیار خوب بود، زیرا گرچه مالیات کمتر از مالیات امپراطور روم شرقی و غربی بود در وصول آن کمتر سختگیری می شد، خزانة ایران غالباً پرتر از خزانة امپراطوران

بود. در سال 626، خسروپرویز پولی معادل 460’000’000 دلار در صندوقهای خود داشت، و عایدی سالانة کشور معادل 170’000’000 دلار بود، که با در نظر گرفتن قدرت خرید طلا و نقره در آن زمان مبلغ بسیار هنگفتی می شد. قانون از طرف شاهان، مشاوران ایشان، و موبدان بر اساس احکام اوستایی وضع می شد؛ تفسیر قانون و نظارت در اجرای آن به عهدة موبدان بود. آمیانوس، که با ایرانیان جنگیده بود، قضات ایرانی را «مردانی سربلند، صاحب تجربه، و دارای دانش حقوقی» وصف می کند. به طور کلی ایرانیان مردم درست پیمانی شناخته شده بودند. سوگند در دادگاه با مراسم مذهبی توأم بود؛ مجازات سوگندشکنی در قانون بسیار شدید، و در دوزخ باران بی انتهایی از تیر، تبر، و سنگ بود. برای کشف بزه از روش اوردالی استفاده می شد: از مظنونان خواسته می شد که روی فلز سرخ گرم راه بروند، یا از آتش بگذرند، یا غذای مسموم بخورند. کودک کشی، و سقط جنین ممنوع بود و مجازات سخت داشت؛ سزای لواط مرگ بود؛ مردی که زناکاریش بر ملا می شد تبعید می گردید، و زن زانیه بینی و گوش خود را از دست می داد. محکومان می توانستند به دادگاههای عالیتر استیناف دهند، و مجازات اعدام فقط پس از تجدید نظر و تصویب شاه قابل اجرا بود.
پادشاه قدرت خود را به خدایان منسوب می دانست و خویشتن را نایب آنها می شمرد و منزلتشان را در فرمانهایی که به نام آنها صادر می کرد

نشان می داد. هر وقت که زمان ایجاب می کرد، خود را «شاه شاهان، شاه آریاییها و غیر آریاییها [ایران و انیران]، سلطان جهان، زادة خدایان» می نامید، شاپور دوم این عبارت را نیز بر عنوان مزبور افزوده بود: «برادر خورشید و ماه، دمساز ستارگان.» شاهان ساسانی، که از لحاظ نظری مستبد بودند، در عمل معمولا با مشورت وزیران خود که هیئت دولت را تشکیل می دادند کار می کردند: مسعودی، مورخ مسلمان، «ادارة مشعشع شاهان ساسانی، سیاست منظم آنان، مراقبتشان از اتباع خود، و سعادت مستملکاتشان را می ستود. خسرو انوشیروان، بنا به روایت ابن خلدون، چنین می گفت: «بی ارتش، شاه نیست؛ بی عایدات ، ارتش نیست؛ بی مالیات، عایدات نیست؛ بی کشاورزی، مالیات نیست؛ بی حکومت صحیح، کشاورزی نیست.» در اوقات عادی، سلطنت موروثی بود، اما ممکن بود از طرف شاه به یکی از پسران کهتر منتقل شود، در دو مورد قدرت عالیه به ملکه ها رسید.1 وقتی وارث مستقیم وجود نداشت، نجبا و موبدان کسی را به سلطنت برمی گزیدند، اما انتخابشان محدود بود به اعضای خاندان سلطنت.

زندگانی شاه آکنده بود از الزامات توانفرسا. از او منتهای دلیری را در شکارورزی انتظار داشتند؛ در غرفه ای با پرده ای دیبا که ده شتر آراسته به زیور شاهوار آن را می کشیدند

---

1. مقصود پوراندخت و آزرمیدخت است که از جمله شاهان پس از خسرو پرویز بودند. ـ م.

به شکار می رفت، هفت شتر تخت او را، و صد شتر خنیاگرانش را حمل می کردند. ده هزار سوار ممکن بود در التزام وی باشند، ولی اگر سنگنبشته های ساسانیان را معتبر بدانیم، باید بگوییم که در آخرین وهلة سفر شکار می بایست سوار اسب شود، و شخصاً یک گوزن، بز وحشی، آهو، گاومیش، ببر، شیر، یا یکی دیگر از حیواناتی را که در پارک یا «بهشت» او گردآوری شده بودند دنبال کند. چون به کاخ خود باز می گشت، خود را در میان هزار ملتزم و تشریفات فراوان با رشته ای از مسائل مملکتی مواجه می یافت. می بایست جامه هایی را که از کثرت جواهر سنگین شده بودند بپوشد، بر تختی زرین بنشیند، و تاجی چنان سنگین بر سر گذارد که لازم بود با فاصله ای نامشهود از سرش، که بیحرکت می ماند، آویزان باشد. با این شکل و شمایل بود که او سفیران و میهمانان را می پذیرفت، صدها رسم تشریفاتی سیاسی را به جا می آورد، قضاوت می کرد، و گزارشها و اخبار انتصابات را دریافت می داشت. کسانی که به نزدیک او می آمدند تعظیم می کردند، زمین را بوسه می

دادند، فقط با اجازة او برمی خاستند، و هنگام سخن گفتن دستمالی جلو دهان نگاه می داشتند تا مبادا نفسشان او را آلوده سازد. شبانگاه نزد یکی از زنان یا معشوقگان خود می رفت و بذر شاهانه را شادمانه می کاشت.

بنابر روایات ایرانی، ساسان، موبدی در تخت جمشید بود؛ پسرش بابک امیر کوچکی در خور بود؛ بابک، گوچیهر فرمانروای فارس را کشت، خود را شاه آن سامان ساخت، و قدرت خویش را به موجب وصیت به پسر خود شاپور واگذاشت؛ شاپور بر اثر سانحه ای مرد و برادرش اردشیر جانشین وی شد. اردوان پنجم، آخرین پادشاه پارت یا اشکانی ایران، از شناسایی این سلسلة جدید محلی ابا کرد، اردشیر اردوان را در جنگ کشت (224) و خود شاهنشاه شد (226). وی حکومت سست ملوک الطوایفی اشکانیان را با یک حکومت سلطنتی پر قدرت، که از طریق یک تشکیلات اداری متمرکز اما رو به گسترش امور را می گذراند، جایگزین کرد؛ حمایت روحانیان را با بازگرداندن دین زردشت وسلسله مراتب آن جلب کرد؛ و با اعلام اینکه نفوذ هلنیستی را در ایران برخواهد انداخت و انتقام داریوش سوم را از جانشیان اسکندر خواهد گرفت و تمام سرزمینهای شاهان هخامنشی را باز خواهد ستاند، غرور مردم را برانگیخت. او تقریباً به تمام وعده های خود وفا کرد. نبردهای سریعش حدود ایران را در شمال خاوری تا جیحون و در باختر تا فرات بسط داد. به هنگام مرگ (241)، تاج را بر سر پسر خود شاپور نهاد و به او سفارش کرد که یونانیان و رومیان را به دریا بریزد.
شاپور اول (241-272) تمام قدرت و کاردانی پدر خویش را به ارث برده بود. سنگنبشته ها او را مردی با وجنات زیبا و نجیب وصف می کند؛ اما این بدون شک تهنیتی است رسمی. تربیتی عالی داشت و به دانش مهر می ورزید؛ از صحبت ائوستاتیوس سوفسطایی،

سفیر یونان، چنان مسحور شده بود که به این فکر افتاد که از سلطنت استعفا کند و فیلسوف شود. برخلاف شاپور دوم، به تمام ادیان آزادی کامل داد، به مانی اجازه داد تا در دربارش موعظه کند، و اعلام کرد که «مغان، مانویان، یهودیان، مسیحیان، و ارباب سایر مذاهب در امپراطوری او از هر ایذایی مصون باشند.» با ادامة ویراستن اوستا، که در دوران اردشیر آغاز شده بود، موبدان را تحریض کرد که آثار فلسفة مابعدالطبیعی، نجوم، و طب را، که غالباً از هند و یونان گرفته شده بود، در این کتاب مقدس ایرانی بگنجانند. در حمایت از هنر گشاده دست بود. در فرماندهی نظامی به عظمت شاپور دوم یا دو خسرو نمی رسید، اما در سلسلة طولانی ساسانیان بهترین مدیر بود. پایتخت جدیدی در شهر شاپور ساخت که ویرانه های آن هنوز نام او را بر خود دارند، و در شوشتر، در ساحل رود

کارون، یکی از ساختمانهای بزرگ مهندسی کهن را برپا داشت. این ساختمان عبارت بود از سدی با قطعات سنگ خارا که پلی به طول 520 متر و عرض 6 متر تشکیل می داد؛ برای ساختن این سد، مسیر رود موقتاً عوض شد، بستر آن سنگفرش گردید، و دریچه هایی در سد ایجاد شد تا جریان آب را منظم سازد. بنابر روایات، شاپور برای طرح کردن و ساختن این سد، که تا قرن حاضر همچنان دایر بود، از مهندسان و اسیران رومی استفاده کرد. شاپور با آنکه قلباً مایل به جنگ نبود، ناچار به آن دست یازید، به سوریه حمله کرد، به انطاکیه رسید، از ارتش روم شکست خورد، و قرارداد صلحی با رومیان منعقد ساخت (244) که به موجب آن تمام سرزمینهایی را که سابقاً از رومیان گرفته بود به آنان بازگرداند. چون از همکاری ارمنستان با رومیان خشمگین بود، به آن کشور وارد شد وسلسله ای طرفدار ایران در آنجا مستقر ساخت. (252). پس از آنکه جناح راستش بدین گونه حفظ شد، جنگ با روم را از سر گرفت. امپراطور والریانوس را شکست داد و دستگیر کرد (260)، انطاکیه را غارت کرد، و هزاران اسیر گرفت تا در ایران به کار اجباری گمارد. اودناتوس، فرماندار پالمورا، با روم همدست شد و شاپور را مجبور کرد تا بار دیگر فرات را مرز ایران و روم بشناسد.
جانشیان او از 272 تا 302 عظمتی نداشتند، تاریخ ذکر کوتاهی از هرمز دوم (302 – 309) می کند، زیرا او صلح و سعادت را حفظ کرد. اماکن عمومی و مساکن شخصی، مخصوصاً خانه های فقیران، را به خرج دولت تعمیر کرد. دادگاه جدیدی برای رسیدگی به شکایات بینوایان از اغنیا تأسیس کرد و خود غالباً ریاست آن را عهده دار می شد. ما نمی دانیم که آیا همین عادات عجیب موجب محروم شدن پسر او از سلطنت شد یا نه؛ به هر حال، وقتی که هرمز درگذشت، نجبا پسر او را زندانی کردند و تاج و تخت را به کودک هنوز نازادة او، که با یقین و اعتماد شاپور دوم نام نهادند؛ دادند و برای اینکه سلطنت او را کاملا محرز سازند، تاج شاهی را بر شکم مادر او بستند.
با چنین آغاز میمونی، شاپور دوم وارد طولانیترین سلطنت در تاریخ آسیا شد
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 177
(309-379). از کودکی برای جنگ تربیت شد؛ و ارادة خود را نیرومند ساخت، و در شانزدهسالگی زمام حکومت و ادارة میدان نبرد را به دست گرفت. به عربستان خاوری حمله کرد، چندین ده را ویران ساخت، هزاران اسیر را کشت، و باقی اسیران را با ریسمانی که از زخمشان گذراند به هم بست. در 337، برای تسلط بر راههای بازرگانی به خاور دور، جنگ با روم را از سر گرفت و، با چند فاصلة زمانی از صلح، آن را تقریباً تا هنگام

مرگ ادامه داد. گرویدن روم و ارمنستان به دین مسیح به کشمکش کهن شدتی نو بخشید، گویی خدایان با خشمی هومری به جنگ پیوسته بودند. طی چهل سال، شاپور با رشته ای دراز از امپراطوران روم جنگید. یولیانوس او را به تیسفون پس نشاند، اما خود به وضعی ننگین عقب نشست. یوویانوس، که با مانور ماهرانة شاپور شکست خورده بود، مجبور شد با او صلح کند (363) و ایالات رومی ساحل دجله و نیز تمام ارمنستان را به او واگذارد. وقتی که شاپور دوم درگذشت، ایران در ذروة آبرو و اقتدار بود و خاک صد هزار ایکر زمین با خون انسانی تقویت شده بود.
در قرن بعد، جنگ به مرز شرقی ایران کشانده شد. در حدود سال 425 طایفه ای از تورانیان، که یونانیان آنها را به نام هفتالیان می شناختند، و بغلط هونهای سفید نامیده می شدند، ناحیة بین جیحون و سیحون را تصرف کردند. بهرام پنجم، پادشاه ساسانی، که به واسطة بیباکیش در شکار ملقب به بهرام گور بود (420-438)، دلیرانه با آنها جنگید و شکستشان داد؛ اما پس از مرگ او تورانیان در نتیجة باروری و جنگجویی به اکناف گسترده شدند، و امپراطوریی تشکیل دادند که از دریای خزر تا رود سند وسعت داشت. پایتخت این امپراطوری گرگان، و شهر عمده اش بلخ بود. تورانیان بر فیروز، پادشاه ساسانی (459-484) غلبه کردند و او را کشتند و بلاش (484-488) جانشین او را خراجگزار خود ساختند.
ایران، همزمان با این تهدیدی که از طرف مشرق متوجهش شده بود، به سبب کشمکش شاه با اشراف و موبدان برای حفظ اقتدار خویش، دچار هرج و مرج شد. قباد اول (488-531) به فکر افتاد تا با تقویت یک نهضت اشتراکی (کمونیستی)، که هدف اصلی حمله اش اشراف و موبدان بودند، دشمنان خویش را ضعیف سازد. یکی از موبدان زردشتی، به نام مزدک، حوالی سال 490 میلادی، خود را فرستادة یزدان برای ترویج یک کیش باستانی اعلام کرده بود. اصول آن دین به گفتة او چنین بود: همة مردم مساوی زاده شده اند؛ هیچ کس حقی طبیعی برای تملک چیزی بیش از دیگری ندارد؛ مالکیت و ازدواج از ابداعات انسان و اشتباهات پست اوست؛ و کلیة اشیا و تمام زنها باید ملک مشترک تمام مردان باشند. دشمنانش ادعا کردند که او می خواهد، به بهانة اعتراض به مالکیت و ازدواج و دستیابی به آرمانشهر، دزدی، زنا، و زنا با محارم را ترویج کند. بینوایان و عده ای دیگر از مردم سخنان او را شادمانه پذیرفتند، اما شاید خود مزدک هم از موافقت شاه با آن مذهب به شگفت آمد. پیروان او نه تنها

خانه های ثروتمندان، بلکه حرمسراهای آنها را نیز تصاحب کردند و زیباترین و گرانترین معشوقه هایشان را نیز به تملک خویش درآوردند. اشراف

آزرده و خشمگین قباد را زندانی کردند و برادرش جاماسپ را به شاهی برداشتند. قباد، پس از سه سال محبوس بودن در «قلعة فراموشی» [انوشبرد]، از زندان گریخت و به هفتالیان پناهنده شد. هفتالیان، که می خواستند یک فرد وابسته به آنها فرمانروای ایران باشد، ارتشی برای او فراهم کردند و او را در تسخیر تیسفون یاری دادند. جاماسپ استعفا کرد، اشراف به املاک خود گریختند، و قباد بار دیگر شاهنشاه شد (499). قباد، پس از محکم ساختن قدرت خویش، بر کمونیستها تاخت و مزدک و هزاران تن از پیروانش را بکشت.1 شاید آن نهضت باعث بالا بردن شأن کارگران شده بود، زیرا فرمانهای شورای دولتی از آن پس نه تنها به امضای شاهزادگان و موبدان می رسید، بلکه از طرف سران اتحادیه ها نیز امضا می شد. قباد به مدت یک نسل دیگر سلطنت کرد، با دوستان قدیمش هفتالیان جنگید و پیروز شد، اما در جنگ با روم کامیابی قطعی حاصل نکرد؛ به هنگام مرگ، سلطنت را به دومین پسر خود خسرو که بزرگترین شاه ساسانی بود سپرد.

خسرو اول (531-579) رایونانیان خوسروئس و اعراب کسری می نامیدند، و ایرانیان لقب انوشیروان (دارندة روان جاوید) را به نامش اضافه کرده بودند. وقتی که برادران مهترش او را «عادل» می خواندند؛ و شاید اگر عدل را از رحم جدا کنیم، او شایستة این لقب بود. پروکوپیوس او را چنین وصف می کند: «استاد بزرگ در تظاهر به پرهیزکاری» و عهد شکنی؛ اما پروکوپیوس از زمرة دشمنان بود. طبری، مورخ ایرانی، «تیزهوشی، فرهنگ، خردمندی، رشادت، و تدبیر» او را ستوده و یک خطابة افتتاحیه در دهان او گذاشته است که اگر راست نباشد، خوب جعل شده است. وی حکومت را کاملا تجدید سازمان داد؛ در انتخاب دستیارانش فقط شایستگی را ملاک قرار داد و توجهی به رتبه و مقام نکرد؛ و بزرگمهر، مربی پسرش، را به وزارت برگزید که وزیری ارجمند از کار درآمد. وی سپاه بنیچه ای ملوک الطوایفی را با یک ارتش دایمی با انضباط و شایسته جایگزین کرد. نظم مالیاتی عادلانه تری ایجاد کرد، و قوانین ایران را مدون ساخت. برای اصلاح آب شهرها و آبیاری مزارع سدها و ترعه ها ساخت؛ زمینهای بایر را با دادن گاو، وسایل کشاورزی، و بذر به دهقانان حاصلخیز کرد؛ تجارت را با ساخت، تعمیر، و نگاهداری پلها و راهها رونق بخشید؛ و آنچه در توان داشت با شور و غیرت وقف خدمت به مردم و کشور کرد. ازدواج را، به این عنوان که ایران برای حفظ مرز و بوم خود به جمعیت بیشتری احتیاج دارد، تشویق ـ اجباری ـ کرد. مردان مجرد را، با تأمین جهیز زنان و امکانات تربیت فرزندان از بودجة دولتی، به ازدواج تحریض نمود. یتیمان و

---

1. کشتن مزدک و مزدکیان به مباشرت انوشیروان انجام گرفت. ـ م.

کودکان بینوا را به خرج دولت نگاهداری و تربیت کرد. وی بدعت را با مرگ سزا می داد، اما مسیحیت را، حتی در حرم خود، تحمل می کرد. فیلسوفان، پزشکان، و دانشمندان را از هندوستان و یونان در دربار خود گردآورده بود و از مباحثه با آنان دربارهٔ مسائل زندگی، حکومت، و مرگ لذت می برد. یک بار در طی مباحثه این سؤال پیش کشیده شد: «بزرگترین بدبختی چیست؟» یک فیلسوف یونانی پاسخ داد: «پیری توأم با فقر و بلاهت»؛ یک هندو جواب داد: «روحی آشفته در جسمی بیمار»؛ وزیر خسرو با بیان این جمله تحسین همگان را به خود جلب کرد: «به گمان من بزرگترین بدبختی برای انسان این است که پایان زندگی خویش را نزدیک ببیند، بی آنکه به فضیلت عمل کرده باشد.» خسرو ادبیات، علوم، و دانش پژوهی را با گشاده دستی حمایت می کرد، و مخارج ترجمه ها و تاریخنگاریهای بسیار را تأمین کرد؛ در زمان سلطنت او دانشگاه جندیشاپور به اوج اعتلا رسید. وی امنیت خارجیان را چنان حفظ می کرد که دربارش همواره پر از بیگانگان متشخص بود.
چون بر تخت شاهی نشست، میل خود را برای آشتی با روم اعلام کرد. یوستینیانوس، که نقشه هایی برای افریقا و ایتالیا داشت، موافقت کرد؛ و در سال 532، آن دو «برادر» یک قرارداد «صلح ابدی» امضا کردند. چون افریقا و ایتالیا سقوط کرد، خسرو بر سبیل مزاح، به این عنوان که اگر ایران با او صلح نکرده بود او نمی توانست پیروز شود، سهمی از غنیمتهای او خواست، و یوستینیانوس برای او هدایای گرانبها فرستاد. در 539، خسرو به روم اعلان جنگ داد، به این بهانه که یوستینیانوس مواد معاهدهٔ فی مابین را نقض کرده است؛ پروکوپیوس این اتهام را تأیید می کند؛ شاید خسرو پنداشته بود خردمندانه این است که تا ارتش یوستینیانوس هنوز در غرب سرگرم جنگ است، به روم حمله برد و منتظر ننشیند تا یک بیزانس پیروزمند و نیرومند تمام نیروهای خود را علیه ایران به کار برد. به علاوه، خسرو معتقد بود که ایران باید سرانجام بر معادن طلای طرابوزان دست یابد و به دریای سیاه برسد. پس به سوریه لشکر کشید؛ هیراپولیس، آپامیا، و حلب را محاصره کرد، با دریافت فدیه های گرانبها از آنها دست برداشت، و بزودی به دروازه های انطاکیه رسید. مردم بیباک آن شهر، از فراز دیوار دفاعی، نه تنها با باریدن تیرها و سنگهای منجنیق بر سپاهیانش، بلکه همچنین با متلکهای وقیحانه ای که بدان شهره بودند، از او استقبال کردند. شاه خشمگین، شهر را با یک حملهٔ ناگهانی تصرف، و خزاین آن را تاراج کرد. تمام ساختمانهای آن را، جز کلیسای اعظم، سوزاند؛ عده ای از مردم شهر را قتل عام کرد، و مابقی را به ایران فرستاد تا اهالی یک «انطاکیهٔ» جدید را تشکیل دهند. آنگاه با شادی در همان دریای مدیترانه، که وقتی

مرز باختری ایران بود، آبتنی کرد. یوستینیانوس سردار خود بلیزاریوس را برای نجات آن نواحی فرستاد، اما خسرو، با غنیمتهایی که به دست آورده بود، با خاطر آسوده از فرات گذشت، و آن سردار محتاط وی را تعقیب نکرد (541). بی نتیجه ماندن جنگهای ایران و روم بی شک به واسطة اشکال در نگاهداری

یک نیروی اشغالی در آن سوی بیابان سوریه یا رشته کوههای تاوروس در سمت دشمن بود؛ ترقیات جدید در حمل و نقل، جنگهای بزرگتری را ممکن ساخته است. طی سه تجاوز دیگر به آسیای روم، خسرو به پیشرویها و محاصره های سریع دست زد، باجها و اسیرها گرفت، روستاها را تاراج کرد، و بدون مزاحمت بازگشت (542-543). در 545، یوستینیانوس 2000 پوند طلا (840000 دلار) برای یک متارکة پنجساله به خسرو پرداخت، و در انقضای پنج سال 2600 پوند دیگر برای پنج سال تمدید تأدیه کرد. سرانجام (562)، پس از جنگهایی که به مدت یک نسل به طول انجامید، آن دو پادشاه پیر عهد کردند که صلح را به مدت پنجاه سال حفظ کنند؛ یوستینیانوس موافقت کرد که هر سال 30000 پوند طلا (7’500’000 دلار) به ایران بپردازد، و خسرو از ادعای خود بر سرزمینهای مورد اختلاف در قفقاز و سواحل دریای سیاه دست برداشت.
اما کار خسرو با جنگ هنوز تمام نبود. در حدود سال 570، به درخواست حمیریان جنوب باختری عربستان، ارتشی به آن سامان فرستاد تا آنان را از قید فاتحان حبشی آزاد سازد؛ وقتی که آزادی تحصیل شد، حمیریان دریافتند که سرزمینشان به یک استان ایرانی مبدل شده است. یوستینیانوس با حبشه پیمان اتحادی بسته بود؛ یوستینوس دوم، جانشین او، طرد حبشیان را از عربستان عملی غیردوستانه شمرد؛ به علاوه، ترکان مرزهای خاوری ایران محرمانه با روم موافقت کرده بودند که به خسرو حمله کنند؛ یوستینوس دوم به خسرو اعلان جنگ داد (572). خسرو، با وجود کبرسن، شخصاً به میدان جنگ رفت و شهر مرزی دارا را از رومیان گرفت؛ اما سلامتش یاری نکرد و برای نخستین بار شکست خورد (578)، به تیسفون بازگشت، و در آنجا به سال 579، در سنی نامعلوم، زندگی را بدرود گفت. وی طی چهل و هشت سال زمامداری خود در تمام جنگها و نبردها جز یکی پیروز بود، امپراطوری خود را از هر سو وسعت بخشیده بود، ایران را بیش از هر زمان دیگر پس از داریوش اول نیرومند کرده بود، و چنان نظم اداری صحیحی برقرار ساخته بود که وقتی اعراب ایران را تسخیر کردند آن را تقریباً بدون هیچ گونه تغییر اقتباس کردند. خسرو، که تقریباً معاصر یوستینیانوس بود، طبق اعتقاد عمومی آن زمان، از یوستینیانوس بزرگتر بود، و تمام نسلهای آیندة ایران را نیز او را

نیرومندترین و تواناترین پادشاه تاریخ خود می دانند.
پسر او، هرمز چهارم (579-589)، به دست یکی از سرداران از سلطنت افتاد. این سردار بهرام چوبین بود که نخست خود را نایب السلطنة خسرو دوم (589)، پسر هرمز چهارم، و یک سال بعد پادشاه ساخت. وقتی که خسرو به سن بلوغ رسید ، تاج و تخت خود را از او خواست؛ بهرام این خواست را نپذیرفت؛ خسرو به هیراپولیس در سوریة روم گریخت؛ ماوریکیوس، امپراطور روم شرقی، به او گفت که سلطنتش را باز خواهد ستاند، مشروط بر آنکه ایران از ارمنستان بیرون رود؛ خسرو این پیشنهاد را پذیرفت، و مردم تیسفون شاهد

واقعة کم نظیری شدند که عبارت بود از یاری سربازان رومی برای به تخت نشاندن یک شاهزادة ایرانی.
خسروپرویز (پیروز) به بالاترین قدرتی رسید که ایران پس از خشیارشا به خود دیده بود، و [بر اثر غرور حاصل از همان قدرت] زمینة سقوط امپراطوری خود را فراهم ساخت. وقتی فوکاس، ماوریکیوس را کشت و به جای او نشست، پرویز به آن غاصب اعلان جنگ داد (603) تا انتقام دوست خود را از او بگیرد؛ ماحصل آنکه دشمنی دیرین بین دو امپراطوری از نو آغاز شد. چون بیزانس در نتیجة آشوب و انشقاق ضعیف شده بود، ارتشهای ایران توانستند دارا، آمد، ادسا، هیراپولیس، حلب، آپامیا، و دمشق را تصرف کنند. (605-613). پرویز، که از کامیابی سرمست شده بود، علیه مسیحیان اعلام جهاد کرد؛ 26000 یهودی به ارتش او پیوستند. در سال 614، نیروهای مشترک او اورشلیم را غارت کردند و 90,000 مسیحی را کشتند. بسیاری از کلیساهای مسیحی، از جمله «کلیسای قیامت»، بکلی سوخت؛ و صلیب واقعی، محبوبترین یادگار مسیحیان، به ایران برده شد. پرویز به هراکلیوس، امپراطور جدید روم، نامه ای نوشت و سؤالی در خداشناسی مطرح کرد: «از خسرو، بزرگترین خدایان و ارباب تمام زمین، به هراکلیوس، بندة بیمقدار و بی شعور خود: تو می گویی که به خدای خویش اعتماد داری، پس چرا وی اورشلیم را از دست من نجات نداد؟» در 616، یک ارتش ایرانی اسکندریه را تسخیر کرد، و تا سال 619 تمام مصر، که پس از داریوش دوم از ملکیت ایران خارج شده بود، به شاه شاهان تعلق یافت. در همین ضمن، یک ارتش ایرانی دیگر بر آسیای صغیر تاخت و خالکدون را تصرف کرد (617)؛ ایرانیان آن شهر را، که فقط به وسیلة تنگة بوسفور از قسطنطنیه جدا شده بود، به مدت ده سال در دست داشتند. در آن ده سال خسرو پرویز کلیساها را ویران کرد؛ ثروت و آثار هنری آنها را به ایران برد؛ و، با وضع مالیاتهای سنگین، آسیای باختری را چنان از توش و توان انداخت که در برابر حملة اعراب، که یک نسل بعد

صورت گرفت، پایداری نتوانست.
خسرو ادارة جنگ را به سرداران خود سپرد، به کاخ تجملی خود در دستگرد (در حدود نودو شش کیلومتری شمال تیسفون) رفت، و خود را وقف هنر و عشق کرد. معماران، مجسمه سازان، و نقاشان را گردآورد تا پایتخت جدیدش را بس زیباتر از پایتخت قدیم سازند، و چهره هایی از شیرین، محبوبترین زن از سه هزار زن او، بر سنگ بتراشند. ایرانیان شکوه داشتند از اینکه شیرین مسیحی است، و حتی برخی ادعا می کرند که شاه را نیز به مسیحیت گروانده است؛ به هر حال، در بحبوحة جنگ مقدس خود، خسرو به او اجازه داد تا کلیساها و صومعه های بسیار بسازد. اما ایران، که با غنایم جنگی و بردگان بیشمار ثروتمند شده بود، اشتغال شاه را به خوشگذرانی و هنر، و حتی تساهل دینی او را، می توانست ببخشد. ایرانیان پیروزیهای او را به منزلة غلبة نهایی ایران بر یونان و روم، و چیرگی اهورمزدا بر مسیح، می ستودند.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 182
سرانجام پاسخ اسکندر داده شد، و انتقام ماراتون، سالامیس، پلاتایا، و آربلا گرفته شده بود.
از امپراطوری بیزانس چیزی جز چند بندر آسیایی، چند قطعه از خاک ایتالیا، شمال افریقا، یونان، و یک نیروی دریایی شکست نخورده، و یک پایتخت محاصره شدة دچار وحشت و یأس نمانده بود. هراکلیوس ده سال وقت صرف کرد تا از ویرانه های سرزمین خود کشور جدیدی بسازد و ارتش نوینی بیاراید؛ آنگاه به جای عبور از تنگة خالکدون، که مستلزم مخارج و تلفات زیاد بود، ناوگان خود را وارد دریای سیاه کرد، از ارمنستان گذشت، و از پشت سر به ایران حمله برد. همان گونه که خسرو اورشلیم را ویران ساخته بود، هراکلیوس کلورومیا، زادگاه زردشت، را خراب کرد و آتش مقدس جاودان آن را خاموش ساخت (624). خسرو ارتشهای خود را یکی پس از دیگری به مقابله با او فرستاد؛ همة آنها مغلوب شدند، و همچنانکه یونانیان پیش می رفتند، خسرو به تیسفون گریخت، سردارانش، که از اهانتهای وی آزرده خاطر شده بودند، در خلع او با اشراف همدست شدند. وی را زندانی ساختند و فقط نان و آب به او دادند؛ هجده پسرش را جلو چشم خود او کشتند؛ سرانجام یکی دیگر از فرزندانش به نام شیرویه او را کشت (628).

از ثروت و جلال شاپورها، قبادها، و خسروها چیزی جز خرابه های هنری دوران ساسانی به جا نمانده است؛ اما همین مقدار کافی است که ما را از دوام و قابلیت انعطاف هنر ایرانی، از زمان داریوش کبیر و تخت جمشید تا دوران شاه عباس کبیر و اصفهان، به شگفت آرد.
آنچه از معماری ساسانیان باقی مانده کاملا دنیوی است؛ آتشکده ها همه ناپدید شده اند و فقط آثار کاخهای سلطنتی به جا مانده است؛ اینها «اسکلتهایی غول آسا» هستند که نمای گچکاری مزینشان مدتها پیش از میان رفته است. قدیمیترین این کاخها قصر اردشیر اول در فیروزآباد است که در جنوب خاوری شیراز واقع شده است. هیچ کس تاریخ این کاخ را نمی داند؛ دامنة حدسیات از 340 ق م تا 460 میلادی را در بر می گیرد. پس از پانزده قرن گرما و سرما و دزدی و جنگ، گنبد عظیم این کاخ هنوز تالاری را می پوشاند که سی متر ارتفاع و هفده متر عرض دارد. قوس سر در آن، که 27 متر بلندی و 13 متر پهنا دارد، نمایی را به درازای 52 متر به دو قسمت تقسیم می کند؛ این نما در دوران اخیر ویران شد. از تالار چهارگوش مرکزی، قوسهای برآمدگی پاطاق به پایة گنبد مستدیری منتهی می شد.1 فشار گنبد با یک ترتیب جالب و غیرعادی بر دو دیوار مجوف تحمیل شده بود که روی قسمت داخلی و خارجی آن یک طاق دبه ای زده شده بود، و بر این بنیان، که از تقویت دیوار داخلی به وسیلة دیوار خارجی به وجود آمده بود، پشت بندهای متکی به جرزهای ستونی پیوسته، از سنگ محکم، افزوده شده بود. معماری این قصر با سبک ستونی

---

1. پاطاق قوسی است که به صورت واسطه ای میان رئوس فوقانی یک ساختمان چند وجهی و زوار گنبد تخم مرغی شکل آن ساخته می شود. کرسول معتقد است که این نوع طاق از اختراعات ایرانیان است.

تخت جمشید کاملا متفاوت بود ـ این شیوه گرچه خام و ابتدایی بود، اما در آن از اشکالی استفاده شده بود که بعدها در سانتاسوفیای یوستینیانوس به کمال خود رسید.
در محلی نه چندان دور از این کاخ، در سروستان، ویرانة بنایی وجود دارد که تاریخ آن معلوم نیست، نمایی با سه قوس، یک تالار بزرگ مرکزی با دو اطاق جانبی، که پوشش آنها از گنبدهای شلجمی، طاقهای دبه ای، و نیمگنبدهایی تشکیل می شود که حکم پشتبند را دارند، پشتبند اسکلتی معماری گوتیک ممکن است از این نیمگنبدها، با برداشتن تمام قسمتهای

آن جز قالب نگاهدارنده اش، اقتباس شده باشد. در شمال باختری شوش خرابة یک کاخ دیگر وجود دارد، ایوان کرخه. این کاخ کهنترین نمونة طارم عرضی است که با تیرکهای قطری ساخته شده است. اما جالبترین آثار زمان ساسانیان ـ که اعراب فاتح را با عظمت خود به وحشت انداخت ـ کاخ سلطنتی تیسفون بود که اعراب به آن طاق کسری لقب دادند. این احتمالا همان بنایی است که یک مورخ یونانی سال 638 وصف می کند و می گوید: یوستینیانوس سنگ مرمر یونانی برای خسرو تهیه کرد و صنعتگران ماهری فرستاد که کاخی به سبک رومی در نزدیکی تیسفون برایش ساختند.» جناح شمالی این بنا در سال 1888 فرو ریخت؛ گنبد آن از میان رفته است؛ سه دیوار بزرگ به ارتفاع 35 متر بالا رفته اند و نمایی در جهت افقی دارند که به پنج ردیف از قوسهای کور تقسیم شده است. یک قوس بزرگ مرکزی، که بیست و شش متر ارتفاع و بیست و دو متر عرض دارد و بلندترین و پهنترین قوس بیضی شکل است که تاکنون شناخته شده، به سقف تالاری منتهی می شد که طولش 35 و عرضش 23 متر بود؛ شاهان ساسانی فضای وسیع را دوست داشتند. این نماهای خراب شده تقلیدی از نماهای غیر ظریف رومی، مانند تماشاخانة مارکلوس، هستند. این نماها بیش از آنکه زیبا باشند، پرابهتند؛ اما نمی توان دربارة زیباییهای گذشته از روی ویرانه های فعلی قضاوت کرد.
جالبترین آثار باقی مانده از دوران ساسانیان کاخهای خشتیی که طعمة زمان شده اند نیست، بلکه سنگنبشته هایی است که بر سینة بعضی از کوههای ایران باقی مانده است. این نقوش شگرف اخلاف مستقیم نقوش برجستة هخامنشی هستند و در برخی موارد در جنب آنها قرار گرفته اند؛ گویی می خواهند بر استمرار قدرت ایران و برابری شاهان ساسانی با شاهان هخامنشی تأکید کنند. قدیمترین نقوش زمان ساسانیان اردشیر را می نمایاند ک پای بر پشت یکی از دشمنان خود ـ احتمالا آخرین امپراطور اشکانی ـ گذاشته است. نقوش برجستة نقش رستم، نزدیک تخت جمشید، ظریفتر وزیباترند و اردشیر، شاپور اول، و بهرام دوم را می نمایانند؛ این شاهان پیکرهای پر صولت نقش را تشکیل می دهند، اما اینان نیز، مانند سایر شاهان و مردان، در رشاقت و تناسب اندام به پای حیوانات نمی رسند. نقوش برجستة مشابهی در نقش رجب و در شاپور تصویرهای سنگی نیرومندی از شاپور اول، بهرام اول، و بهرام دوم را می نمایانند. در طاق بستان، نزدیک کرمانشاه، دو قوس متکی بر ستون عمقاً بر سنگ بریده شده است؛ نقوش برجسته در جبهه های داخلی و خارجی قوسها شاپور دوم و خسروپرویز را در شکار نشان می دهند؛ سنگ با تصاویر فیلهای فربه و خوکهای وحشی جان گرفته است؛ شاخ و برگ درختان بدقت، و سرستونها با زیبایی منقوش گشته اند. این نقوش رشاقت حرکت

یا نرمی خطوط، تشخیص فردی، و حس مناظر و مرایای کارهای یونانی را فاقدند، و چندان اثری از نمونه سازی در آنها مشهود نیست؛ اما از حیث وقار و صولت، نیروی حیاتی، و قدرت و صلابت با بیشتر نقوش برجستة امپراطوری روم قابل مقایسه اند.
*****تصویر
متن زیر تصویر : بخشی از نقش برجستة سنگی، طاق بستان، از انستیتو آسیا
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 184
این نقوش، ظاهراً رنگین بوده اند، همچنین بسیاری از تصاویر کاخها؛ اما فقط اثری از رنگ آنها مانده است. مع هذا، اسناد موجود این نکته را آشکار می سازد که هنر نقاشی در دوران ساسانیان شکوفا شده است؛ گویند که مانی یک مکتب نقاشی تأسیس کرده بود؛ فردوسی از ایرانیان والاجاهی سخن می گوید که عمارات خود را با تصاویر قهرمانان ایرانی تزیین می کردند؛ و بحتری، شاعر عرب (فتـ 897)، نقوش دیواری قصر تیسفون را وصف می کند. هر وقت یکی از شاهان ساسانی می مرد، بهترین نقاش عصر فرا خوانده می شد تا تصویری از او برای مجموعه ای که در خزانة شاهی نگهداری می شد بسازد.
صنعت نساجی ساسانیان از طرحهای نقاشی، مجسمه سازی، سفالسازی، و سایر اشکال تزیینی بهره مند می شد. پارچه های حریر، مطرز، دیبا، و دمشقی، فرشینه ها، روپوشهای صندلی، سایبانها، چادرها، و فرشها با حوصلة بسیار و مهارت استادانه بافته، و آنگاه به رنگهای زرد، آبی، و سبز رنگ آمیزی می شدند. هر ایرانی، جز دهقان و موبد، آرزوی پوشیدن جامه ای را داشت که به طبقة بالاتر از خود او متعلق باشد؛ هدایا غالباً عبارت بود از جامه های فاخر؛ و قالیهای بزرگ رنگین، از دوران آشوریها، در شرق از مخلفات ثروت بود. دو دوجین از پارچه های زمان ساسانیان، که از جور زمان محفوظ مانده اند، از قماشهای پرارزش موجود هستند. پارچه های زمان ساسانیان حتی در آن دوران نیز، از مصر تا ژاپن، مورد تحسین و تقلید بود؛ و در دورة جنگهای صلیبی برای پوشاندن آثار قدیسان مسیحی این محصولات مشرکان ترجیح داده می شد. وقتی که هراکلیوس قصر خسروپرویز را در دستگرد تسخیر کرد، پارچه های مطرز و یک فرش بزرگ جزو غنایم گرانبهای او بود. «فرش زمستانی» یا بهارستان خسرو انوشیروان مناظری از بهار و تابستان بر خود داشت تا زمستان را از یاد او ببرد: در این فرش میوه ها و گلها با یاقوت و الماس در کنار خیابانهای نقره و جویهای مروارید بر زřвƙĀای از طلا مجسم شده اند. هارون الرشید به داشتن فرش بزرگ ساسانی گوهرآگینی که از کثرت جواهر ضخامت یافته بود به خود می بالید. ایرانیان در وصف قالیهای خود غزلها می سرودند.

از سفالینه های زمان ساسانیان جز قطعاتی که برای استفادة روزمره ساخته شده بود چیزی به جا نمانده است. مع هذا، صنعت سفالسازی در دوران هخامنشیان بسیار پیش رفته بود، و حتماً در دورة ساسانیان نیز تا حدی ادامه داشته است که توانست بعد از غلبة اعراب به آن کمال برسد. به گمان ارنست فنلوسا، ایران محتملا مرکزی بود که از آن میناکاری حتی به خاور دور راه یافته است؛ و مورخان هنری بر سر این موضوع که آیا لعابکاری روی سفال و میناکاری مشبک از ایران ساسانیان یا سوریه یا بیزانس منشأ گرفته است هنوز اختلاف دارند.1 63 فلزکاران زمان ساسانیان پارچها، لیوانها، پیاله ها، و ساغرهایی می ساختند که گویی خاص نسل غول آسا بود؛ آنها را چرخگری می کردند، با اسکنه یا قلم بر آنها نقش می ساختند، یا با چکش طرحی به روش معکوس از پشت به آن می انداختند؛ و تصویرهای دلپذیری از حیوانات، از خروس گرفته تا شیر، به صورت دسته یا لولة آنها می پرداختند. جام مشهوری که به نام «جام خسرو» در کتابخانة ملی پاریس هست مدالهایی

---

1. لعاب سرامیک لایة پوششی جلاداری از نقره، مس، و منگنز است که در ظرف کوره، دور از آتش مستقیم، حرارت داده می شود، و در نتیجه شیشه یا سفال رنگ طلایی یا نقره ای پیدا می کند.

از شیشة کریستال بر خود دارد که در شبکه ای از طلای مضروب نشانده شده است؛ بنابر روایات، این جام جزو هدایای هارون الرشید به شارلمانی بوده است. گوتها احتمالا این هنر خاتمکاری را از ایرانیان آموخته اند و به غرب برده اند.

سیمگران ظرفهای گرانبها می ساختند و، همراه با زرگران، زینت آلات گوهرنشان برای زینت مردان و زنان ثروتمند و نیز اشخاص عادی می پرداختند. چندین ظرف نقره از دوران ساسانیان هنوز موجود است که در موزة بریتانیایی، ارمیتاژ لنینگراد، کتابخانة ملی پاریس، و موزة هنری مترپلیتن نیویورک نگاهداری می شود. نقوش این ظروف همواره مرکب است از تصویر شاهان و اصلمندان در شکار، و در آنها حیوانات با ذوق و کامیابی بیشتری رسم شده اند تا انسانها. سکه های ساسانیان، مثلا سکه های شاپور اول، گاه در زیبایی با سکه های رومی برابر بود. حتی کتابهای دوران ساسانی را می توان جزو آثار هنری به شمار آورد؛ بنابر روایات، هنگامی که کتابهای مانی را در ملاء عام می سوزاندند، قطعات طلا و نقرة جلد آنها ذوب می شد و بر زمین می چکید. مواد اولیة قیمتی در اثاث خانة دوران ساسانی نیز به کار می رفت؛ خسرو اول یک میز طلای گوهر آگین داشت؛ خسرو دوم برای ناجی خود، امپراطور ماوریکیوس، میزی از کهربا

ساخت که بر پایه های طلای گوهرنشان استوار بود.
بر روی هم، هنر ساسانیان نمایانگر احیای پر زحمت هنر، پس از چهار قرن انحطاط در دوران اشکانیان، است. اگر ما به قید احتیاط از بقایای آن قضاوت کنیم، باید بگوییم که در کمال و عظمت به پای هنر دوران هخامنشی نمی رسد، همچنین از حیث ابداع، ریزه کاری، و ذوق با هنر ایران بعد از اسلام برابری نتواند کرد. اما این هنر قدرت و صلابت دوران کهن را در نقوش برجستة خود حفظ کرد و، در موضوعات تزیینی خویش، تا حدی نویدبخش غنای هنری آینده شد. هنر این دوران افکار و سبکهای جدید را با خوشی پذیرفت، و خسرو اول، ضمن مغلوب ساختن سرداران یونانی [روم شرقی]، این ذوق را به کار برد که هنرمندان و مهندسان یونانی را به ایران آورد. هنر ساسانی با اشاعة شکلها و انگیزه های هنری خود در شرق ـ در هندوستان، ترکستان، و چین، و در غرب ـ در سوریه، آسیای صغیر، قسطنطنیه، بالکان، مصر، و اسپانیا دین خود را ادا کرد. شاید نفوذ آن به هنر یونانی یاری کرد تا از ابرام در نمایش تصویرهای کلاسیک دست بردارد و به روش تزیینی بیزانسی بگراید؛ و به هنر مسیحیت لاتین معاضدت نمود تا از سقفهای چوبی به طارمها و گنبدهای آجری یا سنگی و دیوارهای پشتواره ای عطف توجه کند. هنر ساختن دروازه ها و گنبدهای بزرگ، که خاص معماری ساسانی بود، به مسجدهای اسلامی و قصرها و معابد مغول منتقل شد. هیچ چیز در تاریخ گم نمی شود: دیر یا زود، هر فکر خلاق فرصت و تحول می یابد و رنگ و شرارة خود را به زندگی می افزاید.

پس از کشتن پدر و نشستن به جای او، شیرویه ـ که به نام قباد دوم تاجگذاری کرده بود ـ با هراکلیوس صلح کرد؛ مصر، فلسطین، سوریه، آسیای صغیر، و مغرب بین النهرین را به او تسلیم نمود؛ رومیانی را که به دست سپاهیان ایران اسیر شده بودند به کشورهایشان باز فرستاد، و
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 186
بقایای «صلیب واقعی» را به اورشلیم بازگردانید. هراکلیوس طبعاً از چنین پیروزی شایانی شاد شد. اما ملاحظه نکرد که در همان روز، در سال 629، هنگامی که «صلیب واقعی» را در معبد آن در اورشلیم قرار می داد، دسته ای از اعراب به پادگان یونانی نزدیک رود اردن حمله کردند. در همان سال یک بیماری همه گیر در ایران شایع شد و هزاران تن، از جمله شاه، را کشت. اردشیر سوم، پسر هفتسالة شیرویه، به فرمانروایی برداشته شد؛ سرداری به نام شهربراز آن پسر را کشت و تخت شاهی را غصب کرد؛ سربازان خود شهر براز او را کشتند و جنازه اش را در خیابانهای تیسفون بر زمین کشاندند و بانگ زدند : «هر کس که خون شاهان در تن نداشته باشد و بر تخت سلطنت ایران نشیند، به این روز خواهد افتاد.» مردم عادی همیشه شاهدوست تر از شاهند. هرج و مرج اکنون بر قلمرویی که از بیست و شش سال جنگ مداوم فرسوده شده بود حکمفرما می شد. پریشانی اجتماعی به آن فساد اخلاقی که همراه ثروت و فتح به ایران آمده بود هر چه بیشتر دامن زد. ظرف چهار سال نه تن از حاکمان مدعی تخت سلطنت شدند، ولی یا به قتل رسیدند، یا گریختند، یا به مرگ طبیعی غیر عادی درگذشتند، و بدین ترتیب از صحنه ناپدید گشتند. استانها، و حتی شهرها، یکی بعد از دیگری استقلال و انفکاک خود را از حکومت مرکزیی که دیگر توانایی فرمانروایی نداشت اعلام می کردند. در 634 تاج شاهی به یزدگرد سوم تفویض شد، که از سلالة ساسان، و فرزند یک کنیز بود.
در 632، محمد [صلی الله علیه و آله] پس از تأسیس یک کشور جدید عرب، درگذشت عمر، خلیفة دوم، در 634، نامه ای از مثنی [ابن حارثه]، سردار خود در سوریه، دریافت کرد که در آن نوشته شده بود ایران دچار هرج و مرج و آمادة تسخیر است. عمر بهترین فرمانده عرب را، که خالد [بن ولید] نام داشت، به این مأموریت گمارد. خالد با لشکری از عربان بدوی، که معتاد به زد و خورد و تشنة به دست آوردن غنایم بودند، در امتداد ساحل جنوبی خلیج فارس به راه افتاد و این پیام را به هرمز، فرماندار استان مرزی [مرزدار] ایران، فرستاد: «اسلام آور تا در امان باشی، یا جزیه بپرداز ... اکنون مردمی به سوی تو می آیند که مرگ را دوست می

دارند، همان گونه که تو زندگی را دوست می داری.» هرمز او را به رزم تن به تن طلبید؛ خالد دعوت او را پذیرفت و او را کشت. مسلمانان با غلبه بر تمام موانع به فرات رسیدند؛ عمر، برای نجات یک ارتش عرب در جای دیگر، خالد را فرا خواند؛ مثنی به جای او فرماندهی را عهده دار شد و با نیروی تقویتی خود را از روی یک پل قایقی [جسر] از رود فرات گذشت. یزدگرد، که در آن هنگام جوانی بیست و دو ساله بود، فرماندهی عالی را به رستم [فرخزاد] استاندار خراسان واگذار کرد و به او فرمان داد که نیروی عظیمی برای نجات کشور فراهم کند. ایرانیان در جنگ جسر با اعراب مصاف دادند، آنان را شکست دادند و بیپروا تعقیبشان کردند؛ مثنی صفوف در هم ریختهٔ ارتش خود را از نو بیاراست و در جنگ بویب نیروهای بینظم ایران را تقریباً تا آخرین نفر منهدم ساخت (634). تلفات مسلمین
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 187
سنگین بود؛ مثنی از زخمهایی که برداشته بود درگذشت؛ اما خلیفه به جای او سرداری لایقتر به نام سعد [وقاص] را، همراه با یک ارتش سی هزار نفری، فرستاد. یزدگرد با مسلح ساختن 120.000 تن ایرانی با این عمل مقابله کرد. رستم آنها را از فرات به سوی قادسیه گذراند؛ در آنجا، طی چهار روز خونین، یکی از قطعیترین نبردهای تاریخ آسیا انجام گرفت. در چهارمین روز، طوفان شن به سوی ارتش ایران وزیدن گرفت؛ اعراب از فرصت استفاده کردند و بر دشمنان خویش، که به سبب طوفان بینایی خود را از دست داده بودند، پیروز شدند. رستم کشته شد، و ارتشش پراکنده گشت (636). سعد، که حال مقاومتی در برابر خود نمی دید، نیروهای خود را به سوی رود دجله پیش راند، از آن گذشت، و وارد تیسفون شد.
اعراب ساده و خشن، با شگفتی، بر کاخ شاهانه، قوس عظیم سردر، تالار مرمر، فرشهای شگرف، و تخت گوهرنشان آن خیره شدند. ده روز تمام با مشقت تلاش می کردند غنایم را بار کنند و ببرند. شاید به دلیل چنین ضعفها و مشکلاتی بود که عمر به سعد دستور داد که پیشتر نرود؛ او گفت: «عراق کافی است.» سعد از این دستور تبعیت نمود و سه سال بعد را صرف تثبیت فرمانروایی اعراب بر بین النهرین کرد. در این ضمن، یزدگرد در استانهای شمالی خود ارتش دیگری مرکب از 150.000 سرباز فراهم کرد؛ عمر یک ارتش 30.000 نفری برای مقابله با او فرستاد؛ در نهاوند، اعراب به واسطهٔ برتری حیله های جنگی خود به پیروزی بزرگی نایل شدند که «فتح الفتوح» نامیده شد؛ 100.000 سرباز ایرانی در دره های باریک به تنگنا افتادند و کشته شدند (641). بزودی تمام ایران به دست اعراب افتاد. یزدگرد به بلخ گریخت، از چین کمک خواست، اما تقاضایش پذیرفته نشد؛ از ترکان یاری جست و نیروی کوچکی از آنان گرفت، اما همینکه عازم نبرد جدید خود شد، برخی از سربازان ترک وی را به خاطر

جواهراتش کشتند (652). بدین گونه، سلسلة ساسانیان منقرض شد.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 188
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 189
کتاب دوم

تمدن اسلامی
569-1258 م (53 ق هـ – 656 هـ ق)
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 190
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 191
جدول گاهشماری
م ... هـ ق
570 – 632 ... 52 ق هـ – 11 هـ ق ... : محمد [صلی الله علیه و آله و سلم]
610 ... 12 ق هـ ... : آغاز وحی
622 ... هجرت پیامبر به مدینه
630 ... 9 ... : فتح مکه
632-634 ... 11-13 ... : خلافت ابوبکر
634-644 ... 13-23 ... : خلافت عمر
635 ... 14 ... : تسلط مسلمانان بر دمشق
637 ... 16 ... : تسلط مسلمانان بر بیت المقدس و تیسفون
641 ... 21 ... : فتح ایران و مصر
641 ... 21 ... : بنیاد فسطاط (قاهره) توسط مسلمانان
642 ... 22 ... : طرح بنای مسجد عمرو در فسطاط
644-656 ... 23-35 ... : خلافت عثمان بن عفان
656-661 ... 35-40 ... : خلافت علی بن ابی طالب
661-680 ... 40-61 ... : خلافت معاویة بن ابی سفیان
661-750 ... 40-132 ... : خلافت اموی در دمشق
662 ... 42 ... : به کار بردن ارقام هندی در سوریه
680 ... 61 ... : شهادت حسین بن علی در کربلا
680-683 ... 61-64 ... : خلافت یزید اول
683-684 ... 64-65 ... : خلافت معاویة دوم
685-705 ... 65-86 ... : خلافت عبدالملک مروان
691-694 ... 72-74 ... : بنای مسجد اقصی و قبة الصخره در بیت المقدس

693-862 ... 73-248 ... : حکومت اسلام در ارمنستان
698 ... 79 ... : تسلط مسلمانان بر کارتاژ (قرطاجه)
705-715 ... 86-96 ... : خلافت ولید اول
705 به بعد ... 86 ... : بنای مسجد بزرگ دمشق
711 ... 92 ... : ورود مسلمانان به اسپانیا
715-717 ... 96-99 ... : خلافت سلیمان بن عبدالملک

م ... هـ ق
717-720 ... 99-101 ... : خلافت عمر بن عبدالعزیز
720-724 ... 101-105 ... : خلافت یزید دوم
724-743 ... 105-125 ... : خلافت هشام بن عبدالملک
732 ... 114 ... : جنگ تور و عقبنشینی مسلمانان
743 ... 125
743-744 ... 125-126 ... : خلافت ولید دوم
749 ... 132 ... : بنیاد دولت عباسی به وسیلة ابوالعباس سفاح
754-775 ... 136-158 ... : خلافت منصور و پایتخت شدن بغداد
755-788 ... 138-172 ... : امارت عبدالرحمان اول در قرطبه
757-847 ... 140-234 ... : فیلسوفان معتزلی
760 ... 143 ... : پیدایش فرقة اسماعیلیه
775-785 ... 158-169 ... : خلافت مهدی
786 ... 170 ... : آغاز بنای مسجد ازرق قرطبه
786-809 ... 170-193 ... : خلافت هارون الرشید
788-974 ... 172-364 ... : خاندان ادارسه در مراکش
803 ... 187 ... : سقوط برمکیان
803 ... 188 ... : تولد کندی فیلسوف
808-909 ... 193-296 ... : اغالبه در قیروان
809-810 ... 194-195 ... : تسلط مسلمانان بر کرس و ساردنی
809-873 ... 194-260 ... : حنین بن اسحاق، مترجم و دانشمند
813-833 ... 198-218 ... : خلافت مأمون
820-872 ... 206-259 ... : طاهریان خراسان
820-852 ... 206-238 ... : عبدالرحمان دوم، امیر قرطبه
827 ... 212 ... : تسلط مسلمانان بر سیسیل
830 ... 215 ... : بنیاد بیت الحکمة بغداد
830 ... 215 ... : بنیاد جبر به وسیلة خوارزمی
865-926 ... 213-251 ... : رازی طبیب
846 ... 232 ... : حملة مسلمانان به رم

872-950 ... 259-339 ... : فارابی فیلسوف
860-1003 ... 247-393 ... : صفاریان ایران
873-935 ... 260-324 ... : اشعری فقیه
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 193
م ... هـ ق
878 ... 265 ... : بنیاد مسجد ابن طولون در القطایع
909 ... 297 ... : آغاز خلافت فاطمیان در قیروان
912-961 ... 300-350 ... : عبدالرحمان سوم خلیفة قرطبه
913 ... 302 ... : تألیف تاریخ طبری
915-965 ... 303-354 ... : متنبی شاعر
940-1020 ... 329-411 ... : فردوسی شاعر
940-998 ... 328-388 ... : ابوالوفا، دانشمند ریاضیدان
932-1056 ... 320-447 ... : تسلط آل بویه بر بغداد
956 ... 346 ... : وفات مسعودی، جغرافیدان و تاریخنویس
952-977 ... : آشوب سوم و دورة 990-1020 : گاگیک
اول: عصر طلایی ارمنستان وسطی
961-976 ... 350-366 ... : خلافت حکم دوم در قرطبه
965-1039 ... 354-430 ... : ابن هیثم، دانشمند علوم طبیعی
967-1049 ... 357-440 ... : ابوسعید شاعر صوفی
969-1171 ... 358-567 ... : خاندان فاطمیان در مصر
970 ... 359 ... : بنیاد جامع الازهر در قاهره
973-1048 ... 362-440 ... : بیرونی دانشمند
976-1010 ... 366-399 ... : خلافت هشام در قرطبه
973-1058 ... 363-449 ... : معری شاعر
978-1002 ... 368-393 ... : منصور وزیر در قرطبه
980-1037 ... 370-428 ... : ابن سینا فیلسوف
983 ... 373 ... : بنیاد اخوان الصفا
990-1012 ... 380-403 ... : بنای جامع الحاکم در قاهره
998-1030 ... 389-421 ... : سلطان محمود غزنوی
1012 ... 403 ... : شورش بربرها در قرطبه
1017-1092 ... 408-485 ... : نظام الملک وزیر
1031 ... 422 ... : پایان خلافت قرطبه
1038 ... 429 ... : برآمدن ترکان سلجوقی
1038-1123 ... 430-516 ... : عمر خیام شاعر
1068-1091 ... 460-484 ... : معتمد پادشاه و شاعر
1058 ... 450 ... : تسلط سلجوقیان بر بغداد

م ... هـ ق
1058-1111 ... 450-505 ... : امام محمد غزالی
1059-1063 ... 451-455 ... : سلطنت طغرل بیگ در بغداد
1060 ... 452 ... : تسلط سلجوقیان بر ارمنستان
1063-1072 ... 455-465 ... : سلطان الب ارسلان
1071 ... 463 ... : شکست رومیان در مناذگرد از ترکان
1072-1092 ... 465-485 ... : سلطان ملکشاه
1077-1327 ... 470-728 ... : سلطنت سلجوقیان در آسیای صغیر
1088 ... 481 ... : مسجد جامع اصفهان
1090 ... 483 ... : قیام حشیشیه
1056-1147 ... 448-542 ... : سلسلة مرابطون در اندلس
1091-1162 ... 484 – 557 ... : ابن زهر طبیب
1098 ... 492 ... : تسلط فاطمیان بر بیت المقدس
1099-1165 ... 493-560 ... : ادریسی جغرافیدان
1106 ... 500 ... : اوج شهرت ابن باجة فیلسوف
1107-1185 ... 501-581 ... : ابن طفیل فیلسوف
1117-1157 ... 511-552 ... : سلطان سنجر سلجوقی
1126-1198 ... 520-595 ... : ابن رشد فیلسوف
1130-1269 ... 525-668 ... : سلسلة موحدون در مراکش
1138-1193 ... 532-589 ... : صلاح الدین ایوبی
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 194
1148-1248 ... 543-646 ... : سلسلة موحدون در اسپانیا
1155-1227 ... 549-624 ... : چنگیزخان
1175-1260 ... 571-658 ... : خاندان ایوبیان
1179-1229 ... 575-627 ... : یاقوت جغرافیدان
1181 ... 577 ... : بنای القصر (آلکاسار) اشبیلیه
1203-1291 ... 600-691 ... : سعدی شاعر
1187 ... 583 ... : شکست صلیبیون در حطین و تسلط صلاح الدین بر بیت المقدس
1188 ... 584 ... : اوج شهرت نظامی شاعر
1196 ... 593 ... : بنای برج خیرالدا در اشبیلیه
1207-1273 ... 604-672 ... : جلال الدین رومی صوفی و شاعر
1211-1282 ... 608-681 ... : ابن خلکان تذکره نویس

م ... هـ ق

1212 ... 609 ... : شکست مسیحیان در جنگ عقاب نزدیک طلیطله
1218-1238 ... 615-636 ... : سلطنت ملک الکامل در مصر
1219 ... 616 ... : حملة چنگیز به ماوراء النهر
1245 ... 643 ... : تسلط مغول بر بیت المقدس
1248 ... 646 ... : قصرالحمراء
1512-1517 ... 650-922 ... : حکومت ممالیک در مصر
1252 ... 650 ... : محدود شدن قلمرو مسلمانان در اسپانیا به غرناطه
1258 ... 656 ... : سقوط بغداد و انقراض خلافت عباسی مشرق
1260 ... 658 ... : شکست مغولان در عین جالوت
1260-1277 ... 658-676 ... : بیبرس، سلطان ممالیک
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 196
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 197

فصل هشتم :محمد (ص) - 41 ق هـ – 21 هـ ق (570-632 م)

یوستینیانوس، امپراطور بزرگ روم شرقی، به سال 565 میلادی در گذشت، و پنج سال پس از او محمد [ص] در خانواده ای تهیدست در عربستان زاده شد. کشور عربستان، که سه چهارم آن بی آب و علف بود، عرصة زندگی قبایلی بدوی بود که همة ثروتشان برای تزیین بنایی چون کلیسای سانتا سوفیا بسنده نبود. در آن هنگام کسی به خواب هم نمی دید که یک قرن بعد این مردم خانه به دوش نیمی از متصرفات آسیایی دولت روم، همة ایران و مصر، و بیشتر شمال افریقا را بگشایند و به سوی اسپانیا پیش تازند. براستی این نمود تاریخی که از عربستان طلوع کرد و در نتیجة آن اعراب بر نیمی از حوزة مدیترانه تسلط یافتند و دین اسلام را در

---

1. کشف مجدد عربستان، که در عصر جدید به وسیلة اروپاییان انجام شد، نشان می دهد که در قرن نوزدهم افق دید دانشمندان وسعت بسیار گرفته و دانش جنبة جهانی یافته است. این کار، به سالهای 1761-1764 ، هنگامی آغاز شد که کارستن نیبور به کمک دولت دانمارک شبه جزیره را در نوردید، و کتاب وی، که به سال 1772 انتشار یافت، مفصل ترین گزارش توصیفی دربارة عربستان تا آن تاریخ بود. به سال 1807 دومینگو باذیا ای لبلیچ اسپانیایی در لباس مردم افریقای شمالی به زیارت مکه رفت و در بازگشت نخستین وصف دقیق حج را منتشر ساخت. به سال 1814-1815 یوهان لودویگ یورکهارت سویسی، به لباس مسلمانان، چند ماه در مکه و مدینه اقامت گرفت، و جهانگردانی که پس از وی به جزیرة العرب راه یافتند اطلاعات فراوانی را که در گزارشهای دقیق وی آمده بود تأیید کردند. به سال 1853 ریچاربرتن انگلیسی، به لباس یک حاجی افغانی، مکه و مدینه را زیارت کرد. و گزارش سفر سخت و خطرناک خود را در دو جلد کتاب جالب انتشار داد. به سال 1869-1870 ژوزف آلوی، یهودی فرانسوی، سرزمینهای معین و سبا و حمیر را بازدید کرد و همة نقشهای قدیم را که در این مناطق بر سنگها بود بدقت رونویس کرد. به سال 1875 چارلز مانتگیو داوتی انگلیسی از دمشق با کاروان حج سفر کرد و سفرنامة خود را در کتاب «عربستان بیابانی» (1888)، که از بدایع نثر انگلیسی است، منتشر ساخت. مابین سالهای 1882 و 1888 ادوارد گلازو اتریشی در دل جزیره سه سفر سخت و خطرناک کرد و ضمن آن 1032 لوح را، که مهمترین منابع تاریخ عربستان پیش از اسلام است، رونویس کرد.

آنجا بسط دادند از عجیبترین حوادث اجتماعی قرون وسطی است.
عربستان بزرگترین شبه جزیرة جهان است. حداکثر طول آن 2’250 و حداکثر عرضش 2.000 کیلومتر است. از لحاظ زمینشناسی این شبه جزیرة عظیم دنبالة صحرای بزرگ افریقا و جزو اقلیم صحرایی شنزاری است که قسمتی از ایران را گرفته، تا صحرای گوبی امتداد دارد. واژة عرب به معنی خشک و بیحاصل است. عربستان فلات وسیعی است که در فاصلة 48 کیلومتری دریای سرخ (بحر احمر) یکباره 3650 متر اوج می گیرد و سپس، در مناطق کوهستانی خشک، با شیب ملایمی به سوی مشرق و خلیج فارس پیش می رود. در قلب جزیره، در جاهایی که با حفر چاههای کم عمق آب به دست می آید، واحه های سبز و روستایی دیده می شوند که دارای درخت خرما هستند، و از هر طرف تا صدها کیلومتر شنزارهای وسیعی به چشم می آید. در عربستان هر چهل سال یک بار برف می بارد؛ و هنگام شب گرما تا 3 درجة سانتیگراد بالای صفر می رسد، اما آفتاب روز چهره را می سوزاند و خون را در عروق می جوشاند. در آن هوای شن بیز، مردم ناچار باید لباسهای بلند بپوشند و سر را با عقال بپوشانند. در این سرزمین آسمان همیشه صاف و بی ابر است و هوا از روشنی برق می زند. در امتداد ساحل گاهی بارانهایی می بارد که زمینه را برای پیدایش تمدن فراهم می کند. و این بارانهای گاه به گاه در ساحل باختری و در ناحیة حجاز، با شهرهای مکه و مدینه، و همچنین در جنوب باختری و یمن، که کانون اصلی دولتهای باستانی عربستان به شمار می روند، بیشتر است.
یک لوح بابلی، که تاریخ آن به حدود سال 2400 ق م می رسد، از سقوط ماجان1 به دست نرمسین، فرمانروای بابل، خبر می دهد. ماجان پایتخت کشور معین بود که در جنوب باختری عربستان پا گرفت؛ از روی لوحهای عربی که تاریخ آنها به سال 800 ق م می رسد، بیست و پنج تن از شاهان آن را که پس از این شکست حکومت کرده اند می شناسیم. لوح دیگری هست که به نظر بعضی محققان مربوط به 2300 ق م است؛ البته در این قسمت اطمینان کامل ندارند. در این لوح نام یک کشور عربی دیگر به نام سبا، که در دیار یمن پا گرفته ، ثبت است. از همین کشور سبا یا از مستعمرات آن در قسمت شمالی عربستان بود (در این زمینه میان تاریخنویسان اتفاق نظر است) که در حدود 950 ق م ملکة سبا به نزد سلیمان رفت. شاهان سبا مأرب را پایتخت کرده بودند، و معمولا (البته به عنوان دفاع) می جنگیدند؛ تأسیسات معتبری مانند سدهای مأرب، که هنوز آثار آن به جاست، به وجود آوردند؛ دژها و معبدهای باشکوه پی افکندند؛ و مال بسیار در کار دین خرج کردند و از دین به عنوان وسیله ای برای

حکومت استفاده می کردند. الواحی که از آنها به جای مانده ـ و به احتمال قوی قدیمتر از سال 900 ق م نیست ـ با حروف هجایی با کمال زیبایی حجاری شده است،

---

1. محتملا ماجان لوحهای بابلی همان معین، کشور قدیمی، است و کلمة «معان» به معنی شهر معروف و «معین» به معنی چشمه را هم از آن گرفته اند. ـ م.

سبائیان کندر و مر به بار می آوردند که در مراسم دینی آسیا و مصر اهمیت فراوان داشت. مردم آن دیار بر تجارت دریایی میان هند و مصر نیز تسلط داشتند، قسمت جنوبی راه کاروانروی که از مکه و مدینه به پترا و بیت المقدس (اورشلیم) می رسید در قلمرو آنها بود. در حدود سال 115 ق م، در جنوب باختری عربستان دولت کوچک دیگری به نام حمیر پدید آمد، بر سبا حمله برد، آن را شکست داد، و از آن پس تا قرنها تجارت عربستان را زیر سلطة خود درآورد. به سال 25 ق م، آوگوستوس، که تسلط عربستان بر تجارت بین هند و مصر را تاب نیاورده بود، سپاهی به فرماندهی آیلیوس گالوس به منظور تسخیر مأرب اعزام داشت؛ اما راهنمایان عرب لژیونهای رومی را گمراه کردند، گرما و مرض نابودشان کرد، و لشکرکشی به شکست منتهی شد؛ ولی یک سپاه دیگر رومی عدن را تسخیر کرد، و تجارت مصر و هند به دست رم افتاد (در عصر حاضر نیز انگلیسیها همین کار را کردند، یعنی به وسیلة تسلط بر عدن بر راه تجارت هند سلطه یافتند.)

در قرن دوم ق م گروهی از حمیریها از دریای سرخ گذشتند، حبشه را مستعمرة خود ساختند، به گسترش فرهنگ سامی1 دست زدند، و از نظر نژادی و خونی نیز با سیاهپوستان حبشی درآمیختند. حبشیها دین مسیح و صنایع دستی و هنر را از مصر و بیزانس (روم شرقی) دریافت کردند، کشتیهای بازرگانی حبشی دریاها را شیار کردند و تا هند وسیلان پیش راندند، و هفت دولت کوچکتر نجاشی را به عنوان پادشاه خویش پذیرفتند.2 در خود عربستان بسیاری از حمیریها به پیروی از پادشاهشان، ذونواس، دین یهود اختیار کردند. ذونواس، تحت تأثیر شور دینی خود، به آزار مسیحیان جنوب باختری عربستان پرداخت؛ آنها از همکیشان خویش کمک خواستند؛ حبشیان به ندای ایشان پاسخ دادند و شاهان حمیری را مغلوب کردند (522) و یک خاندان حبشی را در آنجا به قدرت رسانیدند. یوستینیانوس با دولت نوبنیاد همپیمان شد؛ ایرانیان به طرفداری شاهان مخلوع حمیری برخاستند و حبشیان را براندند و یک حکومت ایرانی در کشور یمن روی کار آوردند (575)؛ این دولت شصت سال دوام داشت و با

حملة اعراب به ایران برچیده شد.3
در شمال جزیره نیز بعضی دولتهای کوچک عرب پدید آمدند که چندان نپاییدند. شیوخ غسانی از قرن سوم تا قرن هفتم، در قسمت شمال باختری و ناحیة اطراف تدمر (پالمورا) که جزو سوریه بود زیر حمایت بیزانس حکومت کردند. در همین دوره ملوک لخمی نیز در حیره و نزدیکی بابل به تأسیس دربار و نشر فرهنگی نیمه ایرانی، که در موسیقی و شعر معروف بود، دست یازیدند. بدین ترتیب، اعراب مدتها پیش از ظهور اسلام به شام و عراق راه یافته بودند.
---
1. عنوان سامی، چنانکه در «سفر پیدایش» (10 . 1) آمده است، بر اقوامی که نژاد از سام پسر نوح دارند اطلاق می شود. نمی توان اقوام سامی را بدقت تعریف کرد، ولی اگر منظور از سامی اقوامی باشند که به زبانهای سامی تکلم می کنند، می توانیم به طور کلی بگوییم که مردم سوریه، فلسطین، بین النهرین، عربستان، و عربهای افریقا به گروه سامی وابسته اند؛ همان طور که ساکنان قدیم آسیای صغیر، ارمنستان، قفقاز، ایران، شمال هند، قسمت اعظم اروپا، و همة مردم اروپایی نژاد امریکا هندو اروپایی نامیده می شوند، چون به زبانهای هندو اروپایی سخن می گویند.
2. گیبن، «انحطاط و سقوط امپراطوری روم»، IV ، ص 322. از جمله مفاخر گیبن این است که وی اهمیت و نفوذ اسلام را در تاریخ قرون وسطی دریافته و تاریخ خویش را با اطلاع کافی و دقت و بلاغت کم نظیری به قلم آورده است.
3. ظاهراً حکومت ایرانی یمن خیلی زودتر از فتح ایران برافتاد و در سالهای آخر زندگی پیامبر که یمن به قلمرو اسلام آمد، طبعاً نشانی از این حکومت نماند. ـ م.

سازمان سیاسی عربستان پیش از اسلام بر روابط ابتدایی خویشاوندی، طایفه ها، و قبیله ها استوار بود. هر قبیله به نام یک نیای مشترک فرضی خوانده می شد، مثلا غسانیان خود را از تبار غسان می پنداشتند. پیش از عصر پیغمبر، عربستان به صورت یک واحد سیاسی جز در تعبیرات مبهم یونانیان در جای دیگر نیامده است. یونانیان همة مردم شبه جزیره را ساراکنوی می نامیدند و کلمة ساراسن از آن مایه گرفته است و ظاهراً خود کلمة ساراکنوی از کلمة شرقیون عربی گرفته شده است.1 اعراب، که از نظر ارتباط با دنیای خارج دستخوش محدودیتهایی بودند، ناگزیر بر امکانات محلی و قبیله ای تأکید کردند و مردمی خودکفا شدند. مرد عرب جز نسبت به قبیله وظیفه و علاقه ای احساس نمی کرد. میزان علاقة او با

وسعت قبیله ای که بدان وابسته بود تناسب معکوس داشت، و بی هیچ تردید، و با کمال آسایش خاطر، همة کارهایی را که مرد متمدن در راه کشور و دین یا نژاد خود می کند، او به خاطر قبیله انجام می داد. یعنی دروغ می گفت، دزدی می کرد، آدم می کشت، و جان می داد. حکومت قبیله یا طایفه به عهدة شیخ بود که به وسیلة سران خاندانها از خاندانی که از روزگار پیشین به علت ثروت یا کاردانی یا شجاعت شهرتی داشت انتخاب می شد.
مردان روستایی، برخی از حبوبات و سبزیها را از زمینی که نیروی باروری چندانی نداشت به دست می آوردند و به پرورش حیوانات و تربیت اسب نیز دست می زدند. اما از نظر ایشان احداث نخلستان و کشت و پرورش درخت هلو، زردآلو، انار، لیمو، پرتقال، موز، و انجیر بیشتر مقرون به صرفه بود؛ برخی نیز به کشت گیاهان معطر چون کندر، آویشن، یاسمین، و اسطو خودوس می پرداختند؛ و همچنین کسانی از گلهای سرخ کوهستانی عطر می گرفتند، و گروهی نیز ساقة درختان خاصی را می شکافتند تا مر و بلسان به دست آوردند. محتملا یک دوازدهم جمعیت در شهرهای ساحل باختری یا اطراف آن اقامت داشتند. در این ساحل تعدادی بندرگاه و بازار بود که تجارت دریای سرخ در آنجا مبادله می شد. در داخل عربستان راههای کاروانرو بزرگ تا شام امتداد داشت. سابقة روابط متقابل بازرگانی عربستان و مصر به سال 2743 ق م می رسید. به احتمال قوی، روابط بازرگانی عربستان با هند نیز چون تجارت با مصر قدیمی است. بازارهای مکارة سالانه بازرگانان را گاه به این شهر و گاهی به آن شهر می کشانید. در بازار مکارة عکاظ، که نزدیک مکه تشکیل می شد، صدها بازرگان، بازیگر، خطیب، قمارباز، شاعر، و روسپی گرد می آمدند.
پنج ششم جمعیت بدوی و صحراگرد بودند، که به چوپانی روزگار می گذرانیدند و، به اقتضای فصول سال و باران زمستان، رمة خود را از چراگاهی به چراگاهی می بردند. این مردم به اسب توجه بسیار داشتند، اما در بیابان بی آب و علف شتر بزرگترین یاور ایشان بود که موقرانه راه می سپرد. گرچه در ساعت بیش از سیزده کیلومتر نمی رفت، در تابستان پنج روز و در زمستان بیست و پنج روز با تشنگی به سر می برد. اعراب بدوی شیر شتر را می خوردند، موی

خود را با ادرار آن می شستند،1 فضولات این حیوان را به جای مواد سوختنی می سوزانیدند، از گوشت آن بهرة فراوان می بردند و از مو و پوست آن لباس و چادر فراهم می آوردند. با این وسایل مختلف، بدوی می توانست صبور چون شتر و هوشمند چون اسب با مشکلات زندگی صحرا رو به رو شود. بدوی، که قامتی کوتاه و اندامی لاغر داشت و در عین حال

از بدنی ورزیده و بنیه ای نیرومند برخوردار بود، می توانست با چند دانه خرما و اندکی شیر روزهای پی در پی را به سر برد و به زندگی خود ادامه دهد. از خرما شرابی می ساخت که او را از زمین به قلمرو خیال شاعران می برد و رنج و ملالت زندگی یکنواخت را با عشق و جنگ چاره می کرد؛ بسرعت به خشم می آمد و، مانند مردم اسپانیا که زودخشمی را از اعراب به ارث برده اند، در قبال اهانت و آزاری که متوجه او یا قبیله اش شده بود برای انتقام آماده می شد. قسمت مهمی از زندگی خود را با جنگ، که آتش آن میان قبایل مختلف مشتعل بود، می گذراند؛ و هنگامی که کشورهای شام، ایران، مصر، و اسپانیا را گشود، عمل وی در حقیقت توسعة جنگ و غارتی بود که در ایام جاهلیت بدان دست می یازید. بعضی اوقات سال را، به منظور انجام مناسک حج و تجارت، ایام صلح مقدس قرار داده بود؛ اما در اوقات دیگر عقیده داشت که صحرا قلمرو خاص اوست و هر که جز در ماههای حرام و بدون پرداخت باج معمولی بدانجا درآید، به او و وطنش تجاوز کرده است، و غارت اموال متجاوز در حقیقت باجی بود که به طریقی ساده از او دریافت می شد. زندگی شهرنشینی را تحقیر می کرد، زیرا نتیجة آن اطاعت از مقررات قانون و مقتضیات تجارت بود. صحرا را دوست داشت، که در آنجا از آزادی کامل بهره ور بود. بدوی، هم مهربان بود و هم خونخوار، هم بخشنده بود و هم بخیل، هم خیانتگر بود و هم امین، هم محطاط بود و هم شجاع، هر چند فقیر بود، با مناعت و بزرگواری با جهان روبه رو می شد، به پاکی نژاد خود می بالید، و علاقه داشت که سلسله نسب را به نام خویش بیفزاید.

به نظر بدوی، در یک قضیه بحث نبود؛ وی عمیقاً باور داشت که در عرصة زیبایی زنان او گوی سبقت را از زنان دیگر ربوده اند. البته قابل ذکر است که زنان گندمگون اعراب بدوی از زیبایی طبیعی بیمانندی برخوردار بودند که می توانست هر شاعری را به توصیف آن برانگیزد، اما این زیبایی چندان نمی پایید و شرایط سخت زندگی بیابانی را تاب نمی آورد و بزودی رخت بر می بست. پیش از ظهور اسلام، و حتی پس از آن نیز، زنان عرب، گذشته از زمان کوتاهی که مورد پرستش و علاقة شدید مردان بودند، زندگی پر رنجی داشتند. بعدها این روش زندگی تغییر بسیار کمی یافت. هر پدری اگر می خواست، می توانست دختر خود را پس از تولد زنده به گور کند، و اگر نمی کرد، دست کم از تولد وی غمین می شد و از شرمزدگی

---

1. به گفتة داوتی، «زنان بدوی اطفال خود را با ادرار شتر می شویند، به پندار آنها حشرات را از آنها دور می کند؛ مردان و زنان موی بلند خود را به کمک آن شانه می زنند.»

روی از کسان پنهان می داشت، زیرا احساس می کرد که کوشش وی به هدر رفته است. جاذبة طفولیت او سالی چند بر پدر نفوذ داشت و همینکه به سن هفت یا هشت می رسید، می توانست به هریک از جوانان قبیله که مورد رضایت پدر بود و بهای عروس را می پرداخت شوهر کند. شوهر و حبیب او، در صورت لزوم، برای حمایت او و دفاع از شرف خود با دنیا می جنگید. بعضی رسوم این شجاعت افراطی به عاشقان دلباختة اسپانیایی منتقل شده است. مع ذلک این معشوق کالایی بیش نبود و جزو دارایی پدر یا شوهر یا پسرش به شمار می رفت که او را با چیزهای دیگر به ارث می برد. همیشه خادم مرد بود و کمتر می شد که به مقام یار و صاحب وی ترقی کند. انتظار مرد از زن خود این بود که فرزندان بسیار بیاورد و مخصوصاً پسر بزاید. وظیفة زن چیزی جز زادن و پروردن مردان جنگجو نبود. غالباً او یکی از زنان متعدد بود، و مرد هر وقت می خواست، می توانست او را از سر خود باز کند.
مع هذا، زیباییهای او، مانند جنگ، الهامبخش خیال شاعران و موضوع شعر ایشان بود. عرب پیش از اسلام خواندن و نوشتن نمی دانست، ولی، پس از اسب و زن و شراب، شعر را از همه چیز بیشتر دوست می داشت. در میان اعراب دورة جاهلیت عالم و مورخ نبود، ولی علاقة فراوان به فصاحت زبان و صحت گفتار و اشعار مختلف موزون وجود داشت. زبان عربی، همچون زبان عبری، تصریف پیچیده و مفردات فراوان داشت، تفاوت کلمات آن بسیار دقیق بود، و در آن روزگار در تعبیر احساسات شاعران و بعدها به توضیح دقایق فلسفی توانا بود. اعراب به قدمت و کمال زبان خویش می بالیدند و کلمات خوشاهنگ آن را در خطبه های جالب و شعر روان و نثر محکم خویش با علاقه تکرار می کردند. اشعار شاعرانی که در روستاها و شهرها یا در خیمه های صحرا و در بازارها سرگذشت عشق یا جنگ قهرمانان یا قبایل یا شاهان را ضمن قصاید طولانی می سرودند خاطرشان را می فریفت. شاعر برای مردم خود مورخ، متخصص انساب، هجاگر، عالم اخلاق، روزنامه و پیام آور آینده، و نیز وسیلة اعلان جنگ بود. وقتی شاعر در یکی از مسابقه های شعری، که گاه به گاه طرح می شد، جایزه ای می برد، قبیلة وی این حادثه را مایة افتخار خویش می دانست و سخت خوشحال می شد. مهمترین مسابقة شعری هر سال در بازار عکاظ طرح می شد و مدت یک ماه، تقریباً هر روز، قبایل مختلف به زبان شاعران خویش هنرآزمایی می کردند. در این بازار به جز گروه مستمعان، که آنچه را می شنیدند تأیید یا تحقیر می کردند، داور دیگری نبود.1 بهترین قصاید قرائت شده در این بازار را با حروف زیبای براق می نوشتند، که قصاید طلایی نامیده می شد و در خزاین امیران و

شاهان، به عنوان آثار گرانبهای جاوید، ضبط می گشت. اعراب این قصیده ها را «معلقات» نیز می گفتند، زیرا قصاید برندة مسابقه را، چنانکه از روایتهای مکرر بر می آید، با حروف طلا بر
---
1. در بازار عکاظ و هم در بازار مجنه و ذی الجماز داوران معتبر بودند . ـ م.

حریر مصری ثبت می کردند و به دیوارهای کعبه می آویختند.
از معلقات عصر جاهلیت هفت قصیده به جاست که تاریخ آن به قرن ششم میلادی می رسد. اینها قصیده هایی طولانی هستند با وزنهایی مختلف که معمولا از عشق و جنگ سخن می رانند. یکی از این قصاید، یعنی معلقة لبید، از سرگذشت جنگاوری سخن به میان می آورد که زنش را در روستا ترک کرده است و همینکه از جنگ به سوی خانه باز می گردد، ملاحظه می کند که همسرش خانه را رها کرده و با مرد دیگری رفته است. لبید این منظره را چنان مؤثر نقل می کند که حرارت و هیجان سخنش کمتر از گولدسمیث ، نویسندة ایرلندی، نیست و در فصاحت شعر و قوت تعبیر از او سبق می برد. در یک معلقة دیگر، زنان ، مردان را به جنگ ترغیب می کنند و می گویند:1
ما دختران طارق هستیم
بر سریر نرم گام می نهیم
مردانمان اگر به دشمن روی کنند
آنان را در آغوش گیریم و بسترها برایشان بگسترانیم
و اگر به دشمن پشت کنند
از ایشان جدا شویم
چنانکه دیگر دوستشان نگیریم
و نیز می گوید:
ای بنی عبدالدار
ای مدافعان این دیار
بزنید، با هر آن تیغ آبدار
در معلقة امرؤالقیس اشعاری هست که از عشق شهوت آلود اعراب سخن می راند:
و چه بسا زنی که در لطافت و پاکی و سپیدی به تخم مرغ می ماند و با آنکه از خیمة خود پای بیرون نمی نهاد و کسی را به او دسترس نبود، من، بی دلهره و شتاب، به سراغش می رفتم و از او کام می گرفتم.
از میان پاسبانان خیمة او می گذشتم، و اگر آنان بر من دست می یافتند، در ظلمت شب، به نهان خونم می ریختند.

شب تاریک بود و پروین دمیده بود. آن مجموعة درخشان بر پیکر آسمان چون گوهرهایی بر پرده ای لطیف جلوه می کرد.
---
1. این از اشعار معلقه نیست، بلکه ترانه ای است که زنان قریش در روز اُحد برای تحریک جنگجویان می خوانده اند. این اشعار در «کامل» ابن اثیر چنین است. ـ م.
نحن بنات طارق ... نمشی علی النمارق ... ان تقبلوا نعانق
و نفرش النمارق ... او تدبروا نفارق ... فراق غیر وامق
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 203
ایها بنی عبدالدار ... ایها حماة الدیار ... ضرباً بکل بتار
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 204
وقتی که فرا رسیدم، او بر در پرده سرایش ایستاده بود و همة لباسهایش را، جز جامة خواب، از تن کنده بود.
و چون مرا بدید، گفت: ترا چه چاره کنم؟ آیا دیدة عقل تو هیچ گاه بینا نخواهد شد؟
از خیمه بیرونش آوردم، و او دامن پرنقش و نگار جامة خود را بر زمین می کشید تا جای پای ما را از روی ریگها محو گرداند.
وقتی که از میان قبیله گذشتیم و به مکان امنی در آن سوی تپه های ریگی آرمیدیم،
من سرش را به سینه چسباندم و آن زن باریک میان، با آن ساقهای فربه و خلخال بسته اش، هر بار خود را به من فشرد.
قامتی بلند، پوستی سفید، میانی باریک و سینه ای چون آینة درخشنده داشت.
چون بیضة شترمرغ، سپیدی را به زردی درآمیخته است. او از آبی گوارا و صاف پرورش یافته است.
گاه دیدار می نمود و گاه پرهیز می کرد، و در آن حال نگاهش نگاه آهوان و جره را به یاد می آورد، به وقتی که بچه های خود را می طلبد.
گردنی گردنبند بسته و متناسب، که چون آن را بالا می گرفت ، جلوة غزالان سپیداندام بیابان را داشت.
خرمنی از گیسوان سیاهش چون خوشه های خرما بر پشتش می غلتید.
گیسوانش به بالا گراییده بود و آنچنان مجعد و انبوه بود که رشتة گیسوبندش در آن گم می شد.
میان باریکش در لطافت چون افساری بود از چرم بافته، و ساقهای ظریفش چون نیهای «بردی» بود که درختان خرما در آنها سایه افکنده باشد.
معشوقة من بانویی است که هرگز چون کنیزکان به صد کار کمر نمی بندد

و تا چاشتگاه می خوابد. گویی رختخوابش پیوسته پر از نافة مشک است.
از این روی انگشتانی نرم و لطیف دارد، چون کرمهای سرزمین ظبی و یا چون مسواکهایی که از شاخة نرم اسحل تراشیده باشند.
چهره اش در آن شب قیرگون، چون فانوس رهبانان از دنیا بریدة دیرنشین، تاریکی را روشن ساخته بود.1
شاعران عصر جاهلیت اشعار خود را همراه نغمة موسیقی انشاد می کردند. شعر و موسیقی به هم آمیخته بود، و نای و عود دف را از همة ابزارهای موسیقی بیشتر دوست می داشتند. بسا می شد در مهمانیها زنان آوازه خوان را برای سرگرمی مهمانان دعوت می کردند. عده ای از آنها نیز در مجلس شراب حضور می یافتند. پادشاهان غسانی عدة زیادی کنیز آوازه خوان داشتند که به کمک ایشان رنج حکومت را از خاطر می بردند.
به سال 624، که مکیان برای جنگ با محمد [ص] از شهر خارج شدند، یک دسته زنان آوازه خوان همراه داشتند تا مایة تسلیت و تشجیع جنگجویان شوند. نغمه های عربی حتی در عصر جاهلیت تأثر آور و غم انگیز
---
1. ترجمة معلقة فوق از عبدالمحمد آیتی، «معلقات سبع»، چاپ دوم، تهران، اشرفی، 1357، ص 14 و 16 اخذ شد؛ مطلع این معلقه چنین است ـ ویراستار
قفا نبک من ذکری حبیب و منزل ... بسقط اللوی بین الدخول فحومل.

بود و کلماتی در آن به کار می رفت که آهنگ بم داشت و شعر آن تا مدتی آوازه خوان را مشغول می داشت.
عرب بیابانی دینی ابتدایی و در عین حال لطیف و روشن داشت. در ستاره و ماه و اعماق زمین خدایان متعدد را می پرستید و از آنها می ترسید؛ گاه به گاه از آسمان انتقامجو طلب مرحمت می کرد، اما غالباً آن قدر اجنه در اطرافش می لولیدند و گیجش می کردند که از جلب رضایتشان ناامید شد، تسلیم به قضا و قدرت را پذیرفت، با ایجاز مردانه نیایش کرد، و در برابر لایتناهی شانه بالا انداخت. ظاهراً دربارة زندگی پس از مرگ چندان اندیشه نمی کرد، ولی گاهی اوقات تقاضا داشت که شترش را پهلوی قبرش ببندند و گرسنه اش واگذارند تا زودتر در دنیای دیگر به او برسد و از ذلت پیاده به بهشت رفتن نجاتش دهد. گاه به گاه قربانیان انسانی به خدایان خود تقدیم می کرد و در بعضی نقاط بتان سنگی را می پرستید.
مکه مرکز این بت پرستی بود. این شهر مقدس، در آنجا که هست، به علت خوبی آب و هوا به وجود نیامده است. کوههای لخت که تقریباً از همه طرف آن را در میان گرفته گرمای تابستان این شهر را طاقت فرسا کرده است. دره ای که مکه در آنجا پدید آمد لم یزرع بود؛ در این شهر، به آن

صورت که محمد [ص] با آن مأنوس بود، یک باغ وجود نداشت، ولی موقعیت آن در نیمه راه ساحل باختری عربستان، در فاصلة 77 کیلومتری از دریای سرخ، این شهر را در راه قافله های بزرگی که احیاناً یک هزار شتر به دنبال هم داشتند و کالای بازرگانی را از جنوب عربستان به هند و افریقای میانه و مصر و فلسطین و شام می بردند، به صورت توقفگاه مناسبی درآورده بود. صاحبان این تجارت میان خودشان شرکتهای سهامی داشتند، بر بازار عکاظ مسلط بودند، و تشریفات مذهبی پر سود را در اطراف کعبه و سنگ مقدس آن رهبری می کردند.
کعبه به معنی خانة چهار گوش است و با Cube انگلیسی (به معنی مکعب) یکی است. این عقیده رایج است که کعبه ده بار تجدید بنا شده است. در آغاز تاریخ به وسیلة فرشتگان آسمان ساخته شد، بار دوم آدم ابوالبشر، و بار سوم پسرش شیث آن را پی افکندند. پس از آن، برای بار چهارم ابراهیم و پسرش اسماعیل که از هاجر زاده بود آن را بنا کردند ... بار هفتم قصی پیشوای قبیلة قریش، بار هشتم بزرگان قریش در دورة زندگانی محمد [ص] کعبه را ساختند (605)، و بار نهم و دهم سران اسلام به سال 62 و 79 هـ ق (681و 696 م) بنای آن را تجدید کردند. کعبه ای که بار دهم ساخت شد تقریباً همان است که اکنون هست. محل کعبه در داخل محوطة وسیع مسجدالحرام است؛ بنای چهار گوش آن همه از سنگ است و دوازده متر طول، ده متر و نیم عرض، و پانزده متر ارتفاع دارد. در ضلع جنوب شرقی، به ارتفاع یک و نیم متر از سطح زمین، حجرالاسود جای دارد. و آن سنگ سیاه بیضی شکلی است که قطر آن هجده سانتیمتر است و به اعتقاد خیلیها از آسمان آمده و شاید شهابسنگ بوده است. کسان بسیاری بر این نظرند که
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 206
این سنگ از روزگار ابراهیم در کعبه بوده است.به نظر دانشوران مسلمان، حجرالاسود نشانة یک تیره از فرزندان ابراهیم است، یعنی اسماعیل و فرزندان وی که بنی اسرائیل آنها را طرد کردند و پدران قبیلة قریش از آنها بودند؛ در تأیید این گفتار، آیات 22 و 23 مزمور 118 را شاهد می آوردند: «سنگی را که معماران رد کردند، همان سر زاویه شده است. این از جانب یهوه شده ... » ونیز آیة 43 باب 21 انجیل متی را : « از این جهت شما را می گویم که ملکوت خدا از شما گرفته شده، به امتی که میوه اش را بیاورند عطا خواهد شد.»
در کعبة پیش از اسلام تعدادی بت بود که مظهر خدایان عرب به شمار می رفت. یکی از آنها، الله، محتملا بت قبیلة قریش بود؛ سه بت دیگر، لات و عزی و منات، دختران الله بودند.2 اگر بدانیم که هرودوت ال ـ ایل ـ لات (اللات) را به عنوان بزرگترین خدای عرب یاد کرده است، کهنسالی این

خدایان عربی را دریافت توانیم کرد. قریش با پرستش الله به عنوان بزرگ خدایان، زمینة یکتاپرستی را فراهم کردند و به مردم مکه گفتند که الله خدای سرزمین آنهاست و باید یک دهم محصول و نخستین مولود چارپایان خود را بدو پیشکش کنند. قریش، که نسب خود را به ابراهیم و اسماعیل می رسانیدند، پرده داران و خادمان و ناظران امور مالی کعبه را برمی گزیدند؛ و یک اقلیت اشرافی، از فرزندان قصی، زمام حکومت مکه را به دست داشتند.

در آغاز قرن ششم میلادی قریش به دو گروه رقیب منقسم شده بودند که در رأس یکی از آنها هاشم بازرگان ثروتمند و نکوکار بود و دررأس گروه دیگر برادرزادة او امیه جای داشت. این رقابت سخت نقش مهمی در تاریخ اسلام ایفا کرده است. در پی مرگ هاشم، رهبری خاندان وی به پسرش عبدالمطلب رسید. به سال 568 عبدالله پسر عبدالمطلب با آمنه، که او نیز از خاندان قصی بود، ازدواج کرد. عبدالله سه روز با عروس خود بود و از آن پس به سفر بازرگانی رفت و هنگام بازگشت در مدینه درگذشت، و دو ماه پس از فوت وی (569) آمنه بزرگترین شخصیت تاریخ اسلام را به دنیا آورد.

II - محمد [ص] در مکه: 569-622 م

51 ق هـ – اول هـ ق
محمد [ص] از اعقاب خاندانی شریف و برجسته بود که از پدر خود ثروتی ناچیز به ارث برد. پدرش عبدالله پنج شتر و تعدادی گوسفند و یک خانه و کنیزی برای او به ارث گذاشت، و همین کنیز بود که در طفولیت تربیت او را به عهده گرفت.3 بین کلمة محمد که به معنی «بسیار ستوده» است و برخی از عبارات کتاب مقدس پیوندهایی معنوی وجود دارد، و همین امر موجب شده است که تصور شود کتاب مقدس ظهور محمد [ص] را پیش بینی کرده است. محمد [ص]
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 207
شش ساله بود که مادرش درگذشت؛ در آغاز جدش که در آن هنگام هفتاد و شش ساله بود، و پس از او عمویش ابوطالب سرپرستی وی را عهده دار شدند، و محمد [ص] از آنها همه گونه محبت و رعایت دید، ولی ظاهراً هیچ کس در این فکر نبود که وی را خواندن و نوشتن بیاموزد. در آن موقع هنر خواندن و نوشتن از نظر اعراب اهمیتی نداشت؛ به همین جهت، در قبیلة قریش بیش از هفده تن خواندن و نوشتن نمی دانستند. معلوم نیست که محمد [ص] شخصاً چیزی نوشته باشد. پس از نیل به مقام پیامبری، کاتب مخصوص داشت، مع ذلک، معروفترین و بلیغترین کتاب زبان عربی به زبان وی جاری شد و دقایق امور را بهتر از مردم تعلیم دیده می شناخت.
از جوانی محمد [ص] اطلاعات کمی داریم، ولی داستانهایی که دربارة او روایت می کنند به ده هزار مجلد می رسد. بنابر یکی از این روایات، عمویش ابوطالب پس از دوازدهسالگی او را با یک کاروان تا بصری (بوسترا) که شهری در دیار شام بود همراه بود. بعید نیست که در این سفر با برخی از وجوه تعلیمات دین یهود و آیین عیسی برخورد کرده باشد.4 روایت دیگری نیز حاکی است که چند سال پس از سفر نخستین، بار دیگر محمد [ص] برای امور تجارتی خدیجه، که یک بیوة مالدار بود، به بصری مسافرت کرده است. در بیست و پنجسالگی با همین بیوة مالدار، که در آن وقت چهل سال داشت و مادر چند فرزند بود، ازدواج کرد و تا بیست و شش سال بعد که خدیجه وفات یافت، زن دیگری نگرفت. در آن روزگار برای ثروتمندان عرب اکتفا به یک زن معمول نبود، ولی شاید در مورد محمد [ص] و خدیجه این کار عادی بوده است. خدیجه برای محمد [ص] چند دختر آورد که فاطمه از همه معروفتر است؛ دو پسر نیز آورد که در طفولیت درگذشتند. محمد [ص] علی [علیه السلام] پسر ابوطالب، را که پدرش درگذشته بود، به فرزندی گرفت و خاطر خویش را تسلیت داد.1

خدیجه زنی نکوسیرت و همسری شایسته و بازرگانی لایق بود که در همة حوادث زندگی محمد [ص] نسبت به او وفادار ماند؛ و بعد از وفات خدیجه همیشه محمد [ص] از او یاد می کرد که از همة زنانش بهتر بوده است.
علی [ع]، همسر فاطمه [ع]، محمد [ص] را در سن چهل و پنجسالگی چنین وصف می کند:
رنگی مایل به سرخی داشت و چشمانی درشت و سیاه، موی بی چین و نرم و گونة صاف و ریش انبوه، گردنش چون نقره سپید بود، یک ردیف موی از سینه تا تهیگاه داشت و جز آن بر سینه و زیر بغل وی موی نبود؛ دست و پایش ضخیم بود؛ و چون راه می رفت گویی از بالا سرازیر شده بود یا از سنگی فرود آمده بود و چون به جایی می نگریست با همة تن خود سوی آن می شد، نه کوتاه بود نه بلند، نه زبون بود نه خسیس؛ عرق بر
---
1. در مورد علی (ع) عنوان پسرخواندگی صحیح نیست. بنابر روایات، علی هفتساله بود که محمد (ص) او را به خانة خود برد، چون ابوطالب عیال فراوان داشت و قحطسالی بود. مرگ ابوطالب نیز سالها پس از بعثت رخ داد، و گفتار مؤلف مشوش است. ـ م.

چهرة وی چون مروارید بود و ... از مشک خوشبوتر بود، پیش از او و پس از او کسی را چون او ندیدم ... صلی الله علیه و آله.1
محمد [ص] ظاهری با مهابت داشت، کمتر می خندید؛ استعداد مزاح داشت اما کمتر می کرد، می دانست مزاح از کسی که امور عامه را به عهده دارد خطرناک است. بنیة او نیرومند نبود، نازک طبع و سریع التأثر بود. به گرفتگی متمایل بود و اندیشه بسیار می کرد. وقتی خشمگین می شد یا به هیجان می آمد چهره اش متورم و هراس انگیز می شد؛ ولی می دانست که چگونه احساسات خود را آرام کند، و می توانست دشمن بی سلاح خود را، اگر توبه می کرد، فوراً ببخشد.
در عربستان عدة زیادی مسیحی به سر می بردند که گروهی از آنها در مکه اقامت داشتند. محمد [ص] دست کم با یکی از آنها، یعنی ورقه، پسر نوفل و عمو زادة خدیجه، «که از متون دینی یهودی و مسیحی مطلع بود»، مناسبات نزدیک داشت؛ و همو غالباً به مدینه، شهری که پدرش در آنجا درگذشته بود، سفر می کرد. شاید در آنجا با بعضی از پیروان دین یهود که در مدینه فراوان بودند برخورد کرده است. بسیاری از آیات قرآن نشان می دهد که وی اصول اخلاقی دین مسیح و یکتاپرستی دین یهود را ستوده و متون دینی این دو آیین را زادة وحی دانسته است. از نظر محمد [ص] بت پرستی شرک آمیز، بی بندو باری اخلاقی، زدوخوردهای قبیله ای، و تشتت سیاسی که در عربستان جریان داشت در مقایسه با آموزشهای دین

یهود و آیین عیسی بسیار شرم آور و ابتدایی بود. از این رو وی ضرورت یک دین نو را، که بتواند گروههای توطئه گر را وحدت بخشد و به صورت یک ملت سالم در آورد و راه و رسم طغیان و انتقام زمینی را براندازد و اخلاق و دستورات آسمانی را به اجرا درآورد، عمیقاً دریافت. شاید این اندیشه ها به خاطر کسان دیگر هم می گذشت. می دانیم که در آغاز قرن هفتم عده ای مدعیان پیامبری در عربستان بوده اند. بسیاری از اعراب با فکر مسیح موعود، که مورد اعتقاد پیروان دین یهود بود، آشنا بودند؛ اینان نیز با بیصبری منتظر بودند تا پیامبری از جانب خدا بیاید. گروهی از اعراب نیز که عنوان حنیف داشتند منکر خداوندی بتان کعبه بودند و از خدای یگانه ای که می باید جهانیان بندة او باشند و از روی رضا و رغبت او را بپرستند سخن می داشتند. محمد [ص]، چون همة رسولان خدا، زبان حال مردم عصر خویش بود و حاجتها و آرزوهای ایشان را تعبیر می کرد.
هر چه به چهلسالگی نزدیک می شد، بیشتر مجذوب دین می شد. وقتی ماه مبارک رمضان فرا می رسید، تنها به غاری در کوه حرا، که با مکه پنج کیلومتری فاصله دارد، می رفت و چند روز
---
1. محمد بن جریر طبری، «تاریخ طبری» ترجمة ابوالقاسم پاینده، 15 جلد، ج2؛ تهران: اساطیر، 1362، ج چهارم، ص 1308. ـ م.

و شب را با روزه و تفکر و نماز سر می کرد. یکی از شبهای سال 610، که تنها در غار بود، آن حادثة عظیم که محور همة تاریخ اسلام است برای او رخ داد. طبق روایت محمد بن اسحاق، معروفترین کسی که سرگذشت پیامبر را به قلم آورده است، محمد [ص] شخصاً دربارة این حادثة بزرگ چنین فرموده است:
هنگامی که خفته بودم، جبرائیل صفحه ای از حریر پیش من آورد که نوشته ای در آن بود و گفت: «بخوان.» گفتم: «خواندن ندانم.» مرا فشاری داد که پنداشتم مرگ است؛ آنگاه مرا رها کرد و گفت: «بخوان.» گفتم: «خواندن ندانم.» باز مرا فشاری داد که پنداشتم مرگ است، و سپس مرا رها کرد و گفت: «بخوان.» گفتم : «چه بخوانم؟» این را گفتم که مبادا باز فشارم دهد. گفت: [«ای رسول گرامی»] «قرآن» را به نام پروردگارت که خدای آفرینندة عالم است بر خلق قرائت کن. آن خدایی که آدمی را از خون بسته [که تحول نطفه است] بیافرید، بخوان «قرآن» را و [بدان که] پروردگار تو کریمترین کریمان عالم است. آن خدایی که بشر را علم نوشتن به قلم آموخت. و به آدم آنچه را که نمی دانست به الهام خود تعلیم داد.» من نیز خواندم. چون به آخر رسید، او رفت و من از خواب بیدار شدم و گویی در ضمیرم نوشته ای ثبت شده بود. از غار خارج شدم؛ چون

به میان کوه رسیدم، از آسمان ندایی شنیدم که می گفت: «ای محمد! تو پیامبر خدایی و من جبرائیلم.» سر به آسمان برداشتم و نگریستم. جبرائیل را به صورت مردی دیدم، قدمهای خویش در آسمان صاف گشوده بود و می گفت: «ای محمد! تو پیامبر خدایی و من جبرائیلم.» ایستادم و او را نگریستن گرفتم و قدم بر نداشتم؛ در آفاق آسمان روی خود را به طرف او همی گرداندم و به هر سو نگریستم او را دیدم، و همچنان ایستاده بودم. به جلو نرفتم و به عقب برنگشتم، تا خدیجه فرستادگان خویش را به جستجوی من فرستاد.
وقتی به نزد خدیجه آمد، آنچه را دیده بود برای او نقل کرد. بنا بر روایت، خدیجه اطمینان یافت که آنچه محمد [ص] دیده وحی صادق آسمانی است، و او را تشویق کرد که رسالت خویش را به مردم اعلام کند.
از آن پس وحی بارها تکرار شد. بارها می شد که در این حالت شهود به زمین می افتاد، می لرزید یا بیخود می شد؛ عرق از پیشانیش می ریخت؛ و حتی شتری که بر آن سوار بود این هیجان را احساس می کرد و به زحمت قدم بر می داشت. بعدها محمد [ص] گفت که پیر شدن وی نتیجة این حالات بوده است.5 وقتی به او گفتند کیفیت نزول وی را وصف کند، گفت که قرآن در آسمان مضبوط است و بتدریج و به زبان جبرائیل بدو نازل می شود. وقتی بدو گفتند چگونه می تواند این آیات مقدس را به خاطر بسپرد، گفت که جبرائیل او را وادار می کند که همه را کلمه به کلمه تکرار کند. در این موقع اطرافیان پیامبر جبرائیل را نمی دیدند و صدای او را نمی شنیدند. بسا می شد با صدایی قرین بود که به گفتة او مانند صدای زنگ بود. سراسر زندگی تا شصت سالگی، با پیشرفت سن، پیوسته صفای ذهن وقدرت تفکر وی افزایش می یافت و نیروی معنوی و مهارت فرماندهیش بالا می گرفت.
در طی چهار سال بعد، محمد [ص] بتدریج اعلام کرد که پیامبر خداست و مبعوث شده تا

اعراب را به یکتاپرستی و اخلاقی نو هدایت کند.در راه دعوت خود با مشکلات فراوان رو به رو شد، زیرا مردم اندیشه های تازه را، اگر فایدة مادی سریع الحصولی از آن امید نداشته باشند، آسان نمی پذیرند. محمد [ص] با یک جامعة بازرگانی شکاک سر و کار داشت که قسمتی از درآمد آن از زایرانی بود که برای پرستش خدایان متعدد به سوی کعبه می آمدند. وعدة نجات از آتش جهنم و بهره مندی از نعیم بهشت در جهان دیگر که به مؤمنان می داد تا حدی بعضی مشکلات را هموار می کرد. وی همة کسانی را که به استماع سخنانش رغبتی داشتند ـ اعم از ثروتمند، فقیر، برده، عرب، مسیحی، و یهودی ـ در خانة خود می پذیرفت؛ معدودی از آنها که به

نزد وی می آمدند مجذوب سخنان پرشورش شدند و ایمان آوردند. نخستین مؤمن رسالت وی همسر سالخورده اش بود، بعد پسر عمش علی، سپس خادمش زید، که او را خریده و آزاد کرده بود. آنگاه خویشاوند وی ابوبکر [البته بعدها خویشاوند شد] که در میان قریش مقامی معتبر داشت [یعنی بعداً پیدا کرد] مؤمن شد، و به تأثیر نفوذ وی، پنج تن از سران مکه1 به دین نو گرویدند که با وی اصحاب ششگانة محمد [ص] به شمار می روند6 و منابع احادیث پرحرمت اسلامی محسوب می شوند.2 محمد غالباً به دورن کعبه می رفت و زایران را مخاطب خویش می ساخت و تبلیغ یکتاپرستی می کرد. قریش در آغاز کار دعوت او را جدی نگرفتند، بلکه در قبال آن صبوری کردند؛ مشرکان گفتند عقلش سبک است، و پیشنهاد کردند که به خرج خود او را به نزد طبیبی بفرستند که علاجش کند،3 و همینکه به دین ایشان حمله برد و گفت مراسمی که در کعبه به پا می کنند در حقیقت پرستش بتان است، برای دفاع از دین خویش که مایة گذرانشان بود به پا خواستند، و اگر حمایت بیدریغ عمویش ابوطالب نبود او را بسختی آزار کرده بودند. ابوطالب به دین نو نگرویده بود، اما، در نتیجة علاقه ای که به رسوم قدیم عرب داشت، ناچار بود از افراد قبیلة خویش حمایت کند.

قریش با محمد [ص] و پیروان آزاد وی چندان خشونت نمی کردند، زیرا از وقوع فتنه میان قبایل بیم داشتند، اما می توانستند بدون آنکه رسوم قبیله را نقض کرده باشند دربارة بردگانی که مسلمان شده بودند تدابیری را که می پنداشتند آنها را از دین نو باز تواند گردانید اعمال کنند. بعضی از آنها را به زندان کردند و بعضی دیگر را ساعتها سر برهنه در آفتاب سوزان

---

1. حقاً سران مکه نامیدن عثمان بن عفان، زبیر بن عوام، عبدالرحمان بن عوف، سعد بن ابی وقاص، و طلحة بن عبیدالله را، که در این دوران از پی ابوبکر یا به تبع او ـ و طبق بعضی روایات، بعضی از آنها پیش از او ـ ایمان آوردند ـ به استقبال حوادث رفتن است. این نوجوانان کم سال در جامعة پیرسالاری مکه اعتبار نداشتند، در پرتو اسلام، با گذشت سالها، شهرت و اعتبار می یافتند. ـ م.

2. به جز این شش تن، صحابة دیگر هم بودند که در کار ضبط سنت و نقل حدیث اعتبار بیشتر داشتند. ـ م.

3. شاید اشاره ای است به آیة 6 از سورة «حجر»: «کافران گویند ای کسی که مدعی آنی که «قرآن» از جانب خدا بر من نازل شده، تو به عقیدة ما محققاً دیوانه ای [که چنین دعوی می کنی.]» - م.

نگاه می داشتند و آبشان نمی دادند. ابوبکر از سالها تجارت خود چهل هزار

سکة نقره اندوخته بود؛ چون سرگذشت این بردگان را بدید، 35000 سکه را در راه آزادی تعدادی از بردگان مسلمان خرج کرد. محمد [ص] نیز با این سخن که اگر کسی به اکراه از دین خویش بازگردد گناهی ندارد، کار را آسان کرد.1 قریش از توجهی که محمد [ص] نسبت به بردگان می کرد بیشتر از اعتقادات وی خشمگین شدند و شکنجه ای که نسبت به مسلمانان فقیر می کردند چنان بالا گرفت که پیامبر به ناچار به آنها اجازه یا دستور داد که به حبشه مهاجرت کنند؛ و پادشاه مسیحی آنجا مقدم ایشان را بگرمی پذیرفت(615).
یک سال بعد حادثه ای رخ داد که در تاریخ اسلام چون گرویدن بولس حواری به دین مسیح اهمیت داشت. عمربن خطاب که از دشمنان سرسخت اسلام بود و به شدت با آن مخالفت می کرد به دین نو گروید. وی مردی نیرومند بود، در جامعه مقامی معتبر داشت، در شجاعت اخلاقی کم نظیر بود. اسلام وی اعتمادی را که مسلمانان آزار دیده بدان حاجت فراوان داشتند در ایشان برانگیخت و هم سبب شد که بسیاری از اعراب به دین نو درآیند.2 بدین ترتیب، مسلمین، که تا این زمان مراسم دینی خود را دور از چشم مردم انجام می دادند، آشکارا به دعوت مردم دست زدند. قریش، که دفاع از خدایان کعبه را به عهده داشتند، گردآمدند و پیمان کردند که مناسبات خود را با آن گروه از بنی هاشم که دفاع از محمد [ص] را وظیفة خود می دانستند قطع کنند. بسیاری از هاشمیان، که محمد [ص] و خاندان وی از آن جمله بودند، برای احتراز از خونریزی مصمم شدند، به یک درة دورافتادة مکه پناه ببرند که در آنجا ابوطالب از آزار ایشان جلوگیری تواند کرد (615). این تفرقه دو سال تمام در میان قبایل بود و پس از آن بعضی مردان قریش از لجاج باز آمدند و به هاشمیان گفتند به خانه های خویش بازگردند، و تعهد کردند که دیگر آزارشان نکنند.
مسلمانان مکه که گروهی معدود بودند از این پیشامد خوشحال شدند، ولی به سال 619 سه حادثة بزرگ برای محمد [ص] رخ داد. در این سال خدیجه که از همة کسان نسبت به او وفادارتر بود و بیش از همه دعوتش را تأیید می کرد درگذشت، و هم ابوطالب که پشتیبان و مدافع وی بود از جهان چشم پوشید؛ محمد [ص]، که می دانست از کید مکیان در امان نیست و هم از پیشرفت بسیار کند دعوت در مکه رنجیده خاطر بود، به طائف که شهری خوش هوا در نود و شش کیلومتری شرق مکه است سفر کرد، ولی طائف او را نپذیرفت. زیرا بزرگان شهر مصلحت نمی دیدند اشراف تجارت پیشة مکه را برنجانند. مردم نیز از دین نو بیمناک شدند
---
1. این مقتضای آیة 105 از سورة «نحل» است: الا من اکره و قلبه مطمئن بالایمان . ـ م.

2. عمر به سال 8 بعثت مسلمان شد؛ در آن وقت شمار مسلمانان بتقریب سی و پنج نفر بود، و تا شش سال بعد که هجرت شد جمع مهاجران، یعنی اغلب مسلمانان، 85 نفر بودند. در این مدت بندرت کسی از قبایل خارج مکه مسلمان شد. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 212
و محمد [ص] را در کوچه ها به استهزا گرفتند و سنگ به سویش انداختند، به حدی که ساقهایش خونین شد و به مکه بازگشت. در آنجا سوده را که زنی بیوه بود بگرفت و، در این وقت که پنجاه سال داشت، از عایشه، دخترک هفتساله و زیبای ابوبکر، خواستگاری کرد.
در این اثنا وحی ادامه داشت. شبی چنان دید که از بستر به بیت المقدس رفت، آنجا پای دیوار ندبه، که از بقایای معبد یهود بود، اسب بالداری را که براق نام داشت در انتظار خود دید که وی را به آسمانها پرواز داد و از آنجا باز آورد. پس از آن، پیامبر با وضعی معجزه آسا دوباره به بستر خویش در مکه بازگشت. به برکت این سیر شبانه بود که بیت المقدس سومین شهر مقدس مسلمانان شد.
به سال 620 محمد [ص] بازرگانانی را که از مدینه برای زیارت کعبه به مکه می آمدند به دین خویش دعوت کرد، و بعضی از آنها دعوتش را پذیرفتند، زیرا یکتاپرستی و پیامبر مبعوث و روز حساب به نظرشان ناآشنا نبود و به وسیلة یهودیان مدینه با آن انس گرفته بودند وقتی این بازرگانان به شهر خویش بازگشتند، دوستان خود را به دین نو خواندند. بسیاری از یهودیان نیز به دعوت نو اقبال کردند. به سال 622، هفتاد و سه تن از مردم مدینه محرمانه به نزد محمد [ص] آمدند و او را دعوت کردند که به شهرشان مهاجرت کند و در آنجا اقامت گزیند. محمد [ص] از آنها پرسید آیا همان طور که از فرزندان خود دفاع می کنند از او دفاع خواهند کرد؟ و آنان قسم خوردند که چنین خواهند کرد؛ ولی، ضمناً از او پرسیدند که اگر در اثنای دفاع از او کشته شوند، پاداششان چیست؟ محمد [ص] پاسخ داد که پاداش آنها بهشت است.
در این هنگام ابوسفیان، نوادة امیه، پیشوای قریش در مکه شد.1 وی، که به دشمنی بنی هاشم خو گرفته بود، آزار پیروان محمد [ص] را از سر گرفت. شاید شنیده بود که پیامبر سر مهاجرت از مکه دارد، و بیم داشت که کار وی در مدینه بنیاد گیرد و به جنگ مکه و خدایان کعبه قیام کند؛ در نتیجة تحریض او، قریش2 کسانی را مأمور کردند که محمد [ص] را بگیرند و شاید گفته بودند که وی را بکشند. محمد [ص] از قضیه خبردار شد و با ابوبکر به غار ثور که یک فرسخ با مدینه فاصله دارد رفتند. فرستادگان قریش سه روز به جستجوی ایشان بودند، ولی نتوانستند آنها را بیابند. آنگاه پسران ابوبکر3 دو شتر آوردند که شبانه بر آن سوار

---
1. پیشوایی بلا منازع ابوسفیان از پس جنگ بدر و سقوط مخزومیان، که چند تن از سرانشان و از جمله ابوجهل به خاک افتادند، و مرگ عتبة بن ربیعه، شیخ بنی امیه، مسلم شد. ـ م.
2. سلسله جنبان حوادث پیش از هجرت و توطئة قتل پیامبر مخزومیان بودند و عتبة بن ربیعه، شیخ امویان، تا آنجا که توانست در این راه مانع تراشید و حتی موقع تسجیل رأی دارالمدوه غایب بود، و نقشة بداندیشان رسول به انجام نرسید. ـ م.
3. در روایت هجرت و غار، از پسران ابوبکر که شتر برای ساکنان غار برده باشند سخن نیست، بلکه دو شتر را ابوبکر شخصاً آماده کرده بود. عبدالله پسر ابوبکر شبانه برای آنها از گفتگو و تکاپوی قریش خبر می برد. اسماء، دختر ابوبکر، نیز هنگام حرکت غذا برای آنها برد. ـ م.

شدند و راه شمال پیش گرفند و، پس از چندین روز راهپیمایی ـ که سیصد و بیست کیلومتر مسافت را سپرده بودند ـ [در دوم ربیع الاول] (مطابق 24 سپتامبر سال 622 مسیحی) به مدینه رسیدند. دویست تن از مسلمانان، که می گفتند از زیارت مکه آمده اند و جلوتر از آنها به آنجا رسیده بودند، با گروهی از مردم شهر که مسلمان شده بودند بر دروازه های مدینه به استقبال پیامبر ایستاده بودند. هفده سال بعد، عمر غرة محرم ـ ماه اول سال عربی ـ را، که این هجرت در آن رخ داده بود (مطابق 16 ژوئیة 622)، مبدأ تاریخ اسلام قرار داد.

1. 9 هـ ق
یثرب، که بعدها مدینة النبی یا «شهر پیامبر» نامیده شد، در غرب فلات مرکزی عربستان قرار داشت؛ از لحاظ هوا نسبت به مکه مانند بهشت عدن به نظر می رسید و دارای صدها باغ و نخلستان و مزرعه بود. وقتی محمد [ص] به شهر درآمد، دسته ها یکی پس از دیگری تقاضا کردند که نزد ایشان مقیم شود، و بعضی از آنها مهار شترش را می گرفتند تا از ادامة سیر آن جلوگیری کنند و، به اقتضای رسوم عربی، در تقاضای خود مصر بودند. اما جواب وی نشان یک سیاست کامل بود که می فرمود: «بگذارید برود که مأمور است؛» بدین طریق ایشان را از رقابت باز داشت، زیرا فقط خدا بود که شتر را راه می برد و به جایی که می بایست توقف کند رهبری می کرد. محمد [ص] در جایی که شتر توقف کرد مسجدی ساخت و در مجاورت آن، دو خانه بنا کرد، یکی برای سوده و دیگری برای عایشه. بعدها منازل دیگری برای سایر زنان بر آن افزود.
هنگامی که محمد [ص] مکه را رها کرد، بسیاری از روابط خویشاوندی را بریده بود؛ و چون در مدینه اقامت گزید، درصدد برآمد در دولت جدید برادری دینی را جانشین روابط خونی کند و از رقابت مهاجرین، که از مکه آمده بودند، و انصار، که مسلمانان مدینه بودند، جلو گیرد، زیرا آثار این رقاتب نمایان شده بود.7 بدین جهت هر یک از مهاجران را با یکی از انصار برادرخوانده کرد و گفت تا هنگام نماز در مسجد با یکدیگر باشند. در نخستین مراسمی که در مدینه برپا شد پیامبر به منبر رفت و به صدای بلند گفت «الله اکبر»، و حاضران همین کلمه را با صدای بلند تکرار کردند. آنگاه، در همان حال که پشت وی به جمعیت بود، خدا را سجده کرد و از منبر فرود آمد، و چون به پایین رسید، سه بار دیگر خدا را سجده کرد، و این سجده ها نشان فروتنی و اطاعت از خدا بود. بدین جهت، دین نو را اسلام نامیدند ـ یعنی تسلیم، به معنی اطاعت صرف، و سلم که به معنی صلح است، و پیروان آن را مسلم خواندند.8 آنگاه به حاضران توجه کرد و دستور داد که تا ابد این مراسم را حفظ کنند. هنوز هم مسلمانان

در شرق و غرب جهان، در مسجد و صحرا یا دیار بیگانه که مسجد نیست، هنگام نماز، این رسوم را رعایت می کنند. از پی نماز خطبه ای هست که در زمان پیامبر ضمن آن وحی تازه اعلام و طرح کار و سیاست هفته تعیین می شد.
پیامبر در مدینه یک حکومت دنیوی بنیاد کرد9 و بناچار می بایست قسمت

روزافزونی از وقت خویش را به تنظیم امور اجتماعی و اخلاقی و مناسبات سیاسی قبایل و امور جنگی صرف کند، زیرا کار دین و دنیا از هم جدا نبود. و همة امور دنیا و دین، چنانکه در بین پیروان دین یهود نیز رسم بود، به دست پیشوای دین سپرده بود. بدین ترتیب محمد [ص]، هم قیصر بود و هم مسیح.10 اما همة مردم مدینه به قدرت بی چون و چرای او تن ندادند. پس گروه بزرگی از اعراب ناخرسند مدینه، که سنتهای قومی و آزادیهای خود را دستخوش نابودی می یافتند و محمد [ص] آنها را به جنگ کشانیده بود، دین نو و مناسک آن را به دیدة تردید نگریستند و در برابر آن ایستادند. یهودیان مدینه از این جمله بودند، که همچنان به دین خود دلبستگی نشان می دادند و از ادامة تجارت با مکیان خودداری نمی کردند. محمد [ص] با این یهودیان پیمانی بست که نشان کمال مهارت بود. مفاد این پیمان قریب بدین مضمون است:

این پیمانی است که از طرف محمد صلی الله علیه و آله، برگزیده و پیامبر خدا بر گروندگان به دین که بدانند مسلمین یک امت بیش نیستند و باید در تمام شئون زندگی مانند شخصیت فردی قیام کنند و به شرایط زیر بین یهود پیمان بندند:

1. یهود و مسلمانان در حال صلح حقوق مساوی خواهند داشت. 2) در موقع لزوم، مسلمین از یهود نصرت و حمایت خواهند کرد. 3) یهود با ساکنین مدینه (یثرب) یک ملت محسوب خواهند شد. 4) مسلمین با یهود به دوستی و محبت رفتار خواهند کرد. 5) یهود در به جا آوردن اعمال دین، مانند مسلمین، آزادی خواهند داشت. 6) قبایلی که با یهود همعهد و همسوگند (حلیف) می باشند، از آنها نیز حمایت خواهند کرد. 7) اگر کسی بر یهودی تعدی کرد، مسلمین تعاقب خواهند کرد و او به قصاص خواهد رسید. 8) طرفین دوستان یکدیگر را احترام خواهند کرد، و یهود در حفظ مدینه و اطراف شهر با مسلمین تشریک مساعی کنند. 9) اگر اختلافی میان یهود و مسلمانان پیدا شد، رسول خدا [ص] به موجب حکم «تورات» و «قرآن مجید» تصفیه و حکومت خواهد فرمود. 10) این پیمان میان یهود و مسلمانان بسته شده و مبادله گردید.1

بزودی همة طوایف یهود که در مدینه و اطراف بودند، یعنی بنی نضیر و بنی قریظه و بنی قینقاع، این پیمان را پذیرفتند. . ..

مهاجرت دویست خاندان مکی2 به مدینه باعث کمبود غذا در مدینه شد. محمد [ص] این

---

1. حسین عمادزاده، «زندگانی محمد [ص] ، پیشوای اسلام»، چاپ سوم؛ تهران، طلوع، 1336: ص 246-247. ـ م. برای ترجمة فارسی متن کامل این پیمان : «تاریخ تحلیلی اسلام تا پایان امویان»، صفحات 50 – 55. –

ویراستار
2. چنانکه گفتیم عدة مهاجران 85 کس بود و با تعداد مهاجران بعدی شمار آنها از یکصد متجاوز نبود، و معلوم نیست مأخذ گفتار مؤلف چیست. ـ م.

مشکل را چنان حل کرد که مردم گرسنه می کنند: به دست آوردن غذا از هر جا که شد. پس به پیروان خود فرمان داد، به رسم معمول قبایل عرب، به کاروانهایی که از حدود مدینه می گذشتند بتازند1 وقتی این غارتها با پیروزی قرین می شد، چهار پنجم غنایم را به مهاجمان می داد و یک پنجم باقی را برای کارهای دینی و خیریه باقی می نهاد. هر که در این تصادمها کشته می شد، سهم غنیمت او را به زن بیوه اش می دادند، و پاداش خود او بهشت بود. حمله به قافله ها مکرر شد و تعداد مهاجمان فزونی گرفت و بازرگانان مکه، که زندگی اقتصادیشان وابسته به امنیت کاروانها بود، متوحش شدند و درصدد انتقام از محمد [ص] و مسلمانان برآمدند. یکی از این تصادمها در آخرین روز رجب بود ـ یکی از ماههای حرام که در آن اعراب از جنگ خودداری می کنند ـ و ضمن آن یکی کشته شد؛ این کار برای مردم مکه و مدینه، و هم نسبت به رسوم عرب که از روزگار قدیم بدقت رعایت می شد، وهن آمیز بود. به سال دوم هجرت (623م)، محمد [ص] با سیصد تن از مسلمانان مسلح بر کاروانی که از شام به مکه می رفت راه بست. ابوسفیان، پیشوای قافله، از قضیه خبر یافت و راه خود را بگردانید و به طلب کمک کس به مکه فرستاد؛ نهصد تن از مردان قریش از مکه خارج شدند و دو سپاه کوچک در درة بدر، در فاصلة سی و دوکیلومتری جنوب مدینه، برابر یکدیگر قرار گرفتند. اگر محمد [ص] در این جنگ شکست خورده بود کار وی و اسلام به پایان می رسید، ولی او شخصاً فرماندهی را به عهده گرفت، بر قریش پیروز شد، و کار اسلام بالا گرفت و مسلمانان با اسیران و غنایم فراوان به مدینه بازگشتند (ژانویة 624 م). از میان اسیران، کسانی که در مکه بیشتر از دیگران مسلمانان را آزار کرده بودند کشته شدند، و بقیه را در مقابل فدیة سنگین11 آزاد کردند. ابوسفیان با کاروان از خطر جست و مسلمانان را تهدید کرد که انتقام خواهد گرفت. وقتی به مکه رسید، با خانوادة کشتگان همدردی کرد و دلداری داد و گفت که بر کشتگان خود گریه نکنند و مرثیه نگویند که جنگ دنباله دارد و انتقام آنها گرفته خواهد شد. آنگاه سوگند خورد که تا بار دیگر به پیکار محمد [ص] برنخیزد، زن خود را نبیند.
محمد [ص]، که از پیروزی بدر نیرو گرفته بود، رسوم جنگ را به کار بست و به دفع مخالفان پرداخت. از جمله، زنی شاعر به نام عصما در اشعار خود بدو تعرض کرد؛ عمیر، که یک مسلمان نابینا بود، شبانه به خانة او رفت و در حال خواب با شمشیر سینه اش را درید.

---
1. دست اندازی فقط به قافله های مکه بود و مسلمانان، که از ستم مکیان خانه و اثاث و منابع زندگی خود را رها کرده به شهری بیگانه پناه برده بودند، حق داشتند در مقابل، قافله های این شهر ستمگر را تصرف کنند. این قانون حیات است و همة شرایط و قوانین مقرر جهان «استنقاذ» ـ یعنی اینکه به عوض مالی که بزور از شما برده اند مال دشمن را تصرف کنید ـ را پذیرفته اند. به علاوه، اسلام، به عنوان یک نظم جدید، حرمت از مال و خون مخالفان اسلام برداشته بود. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 216
روز بعد محمد [ص] از عمیر پرسید: «آیا تو عصما را کشته ای؟»وی جواب داد: «آری ای پیامبر خدا.» پیامبر گفت: «خدا و پیامبرش را یاری کردی». عمیر گفت: «آیا از این جهت مسئولیتی به عهدة من هست؟» پیامبر فرمود : «خیر، در این مورد حتی دو گوسفند با هم درگیر نخواهند شد.» همچنین، یکی از یهودیان به نام ابوعفک که نزدیک صد سال داشت پیامبر را هجو کرد؛ دو تن از مسلمانان او را که در حیاط خانه اش خفته بود کشتند؛ و شاعر دیگری به نام کعب ابن اشرف، که مادرش یهودی بود و در مدینه اقامت داشت، وقتی محمد [ص] را علیه یهودیان مصمم دید، از اسلام روی گردانید و قصیده ها سرود و قریش را تحریض کرد که انتقام شکست خویش را بگیرند و از زنان مسلمان سخن به میان آورد و خشم مسلمانان را برانگیخت. پیامبر فرمود کیست که شر ابن اشرف را کوتاه کند؟ روز بعد، سر شاعر را پیش پای وی انداختند.1 به نظر مسلمانان این گونه کارها دفاعی مشروع بود که در مقابل خیانتکاران می کردند. محمد [ص] رئیس دولت بود و حق داشت که دشمنان را محکوم کند.
دوستی یهودیان مدینه نسبت به دینی که تمایلات جنگی داشت و از آغاز کار آن را همانند دین خود دیده بود دوامی نیافت. تفسیری را که محمد [ص] از تورات می کرد و می گفت اسلاف یهود ظهور وی را بشارت داده اند به استهزا گرفتند، و محمد [ص] از زبان خدا گفت که یهودیان کتاب خدا را تحریف کرده، پیامبران خویش را کشته، و از تصدیق مسیح ابا ورزیده اند. پیامبر بیت المقدس را قبله کرده بود و مسلمانان هنگام نماز به جانب آن می ایستادند؛ به سال سوم هجرت (624 م) مکه و کعبه را قبله قرار داد، و یهودیان گفتند که او به بت پرستی بازگشته است.12 در همین اوقات یک زن مسلمان به بازار یهودیان بنی قینقاع رفت؛ هنگامی که در دکان زرگری نشسته بود، یک یهودی بدجنس دامن لباس وی را از پشت سر به بالای لباسش پیوست. آن زن چون برخاست و وضع را بدید از رسوایی بگریست. یکی از مسلمانان، یهودی گنهکار را به قتل رسانید و برادر یهودی، مسلمان را کشت. محمد [ص] پیروان خویش را گردآورد و

مدت شانزده روز یهودیان بنی قینقاع را محاصره کرد تا تسلیم شدند. تسلیمشان را پذیرفت و فرمان داد تا با لوازم و اثاث خود از مدینه بیرون روند و از املاک خود چشم بپوشند. تعداد ایشان هفتصد نفر بود.
کار ابوسفیان مایة شگفتی است، که غیظ خود را فرو خورد و پیش از آنکه برای جنگ محمد [ص] قیام کند، یک سال تمام منتظر ماند و به سال سوم هجرت (اوایل 625 م) با سپاهی که شمار آن به سه هزار می رسید، در نزدیک احد، که در فاصلة پنج کیلومتری شمال مدینه است،
---
1. کعب بن اشرف مسلمان نبود که روی برگردانیده باشد؛ اگر چنین بود، به حکم ارتداد نیز قتل بر او واجب می نمود. وی شاعری مشهور و مسموع القول بود و بر ضد مسلمانان تبلیغ می کرد و قتل وی برای دفاع از دین نوزاد لازم می نمود؛ از پس قتل وی، مخالفان ساکت شدند و رعب اسلام در دل یهودیان جای گرفت و زمینة بسط دین خدا بهتر فراهم شد. ـ م.

فرود آمد. پانزده زن، و از جمله زنان ابوسفیان، همراه سپاه آمده بودند تا با نغمه های غم انگیز خود هیجان سپاهیان را بیفزایند و به انتقام تحریکشان کنند. محمد [ص] فقط یک هزار سپاهی در این جنگ بسیج کرد و خود نیز دلیرانه جنگید و زخمهای بسیار برداشت و سرانجام از عرصة پیکار بیرون برده شد و مسلمین شکست خوردند. حمزه، عموی پیامبر، در جنگ کشته شد، و هند ـ معروفترین زنان ابوسفیان که پدر و عمو و برادرش در جنگ بدر به خاک افتاده بودند و پدرش به دست حمزه کشته شده بود ـ جگر او را به دندان جوید و به این اکتفا نکرده، از پوست و ناخن وی خلخال و دستبند برای خود ساخت. ابوسفیان پنداشت محمد [ص] کشته شده است، و پیروزمندانه به مکه بازگشت. شش ماه پس از این واقعه، محمد [ص] بهبود یافت و به یهودیان بنی نضیر، که قریش را بر ضد مسلمانان یاری می دادند و برای قتل او توطئه می کردند، حمله برد و، پس از سه هفته محاصره، به آنها اجازه داد از مدینه بروند و هر خانواده به قدر بار یک شتر از لوازم خود همراه ببرد. نخلستانهای پربرکت بنی نضیر به تصرف محمد [ص] درآمد، که قسمتی را خاص خود نگاه داشت و بقیه را میان مهاجران تقسیم کرد. محمد [ص]، که با مکیان در جنگ بود، می خواست گروههای دشمن را از اطراف خود دور کند.
به سال پنجم هجری (626 م)، قریش و ابوسفیان، با سپاهی که شمارآن به ده هزار می رسید و یهودیان بنی قریظه نیز کمک مؤثر ایشان بودند، حمله بر مسلمانان را از سر گرفتند. محمد [ص]، که در میدان جنگ قدرت مقابله با این نیروی بزرگ را نداشت، ترجیح داد که برای دفاع از مدینه خندقی در اطراف آن حفر کند. قریش بیست روز مدینه را محاصره کردند،

و چون باران و طوفان به ستوهشان آورد، به خانه های خود بازگشتند؛ بلافاصله، محمد [ص] با سه هزار تن از مسلمانان به یهودیان بنی قریظه حمله برد. چون تسلیم شدند، اسلام میان مسلمانی و مرگ مخیرشان کرد. ششصد مرد جنگجوی آنها کشته و در بازار مدینه دفن شدند، و زنان و کودکانشان به فروش رفتند.13
در این هنگام محمد [ص] در کار فرماندهی مهارت یافته بود، زیرا در اثنای ده سال اقامت در مدینه شصت و پنج حملة جنگی ترتیب داد که فرماندهی بیست و هفت حمله را شخصاً بر عهده داشت. در عین حال، وی سیاستمداری دقیق بود و می دانست که چگونه جنگ را به طریق صلح ادامه باید داد. وی، هم با مهاجران در آرزوی دیدار خانه و کسانشان که در مکه به جا مانده بودند همدلی داشت، و هم با مهاجر و انصار در آرزوی زیارت کعبه که به روزگار جوانی برایشان اهمیت بسیار داشت شریک بود. همچنانکه مسیحیان اولیه دین مسیح را صورت تکامل یافتة دین یهود می دانستند، مسلمین نیز آیین محمدی را تکامل یافتة ادیان الاهی پیشین می پنداشتند. به سال ششم هجری (628 م) محمد [ص]، به پیشنهاد صلح، کس پیش قریش فرستاد و تعهد کرد که اگر بگذارند مراسم حج را انجام دهد، متعرض کاروانهایشان نشود.

سران قریش پاسخ دادند که قبول این پیشنهاد مشروط بر این است که یک سال تمام بی زد و خورد بگذرد، و محمد [ص] با قبول این شرط پیروان خود را وحشت زده کرد.14 دو طرف شرایط صلح دهساله را امضا کردند. پس از آن حمله ای به یهودیان خیبر، که در فاصلة شش روز راه در شمال خاوری مدینه اقامت داشتند، انجام گرفت. یهودیان بسختی از خویشتن دفاع کردند، و در اثنای زد و خورد 93 تن از آنها کشته شدند؛ سرانجام، بقیه تسلیم شدند. به آنها اجازه داده شد در محل خود بمانند و زمین را زراعت کنند، به شرط اینکه همة املاکشان متعلق به مسلمانان باشد و یک نیمه از محصولات خود را به فاتحان تسلیم کنند. بدین ترتیب، این عده از جنگ ضرری ندیدند، مگر پیشوایشان کنانه و پسر عمویش که، چون قسمتی از دارایی خود را نهان کرده بودند، سرشان را از دست دادند، صفیه، یک دختر هفدهسالة یهودی، که نامزد کنانه بود، به صف زنان پیامبر درآمد.
به سال هفتم هجری (629 م) مسلمانان مدینه، که شمارشان دو هزار بود، با مسالمت وارد مکه شدند؛ قریش به ارتفاعات مجاور رفتند تا با مسلمانان برخورد نکنند. محمد [ص] و پیروانش هفت بار بر کعبه طواف کردند. محمد [ص]، به نشان احترام، حجرالاسود را با عصای خود لمس کرد و ندای لااله الاالله سر داد، و مسلمانان آن را تکرار کردند. رفتار

منظم و شور مسلمین تبعیدی در مکیان اثر کرد و عده ای از بزرگان قریش ـ از جمله خالد بن ولید و عمر و عاص، از سرداران بزرگ اسلام در دوران بعد ـ مسلمان شدند. بعضی قبایل صحرانشین مجاور مکه با پیامبر پیمان بستند که بر معتقدات خود باقی بمانند، ولی در جنگها با وی همدستی کنند. گفتنی است که چون پیامبر به مدینه بازگشت، دریافت که می تواند، با توسل به قدرت خویش، مکه را به تصرف درآورد.
دو سال بیشتر از صلح نگذشته بود که یکی از قبایل همپیمان قریش شرایط صلح را نقض کرد و بر یکی از قبایل مسلمانان هجوم برد (8 هـ ، 630 م). پس، پیامبر ده هزار مرد فراهم آورد و به جانب مکه هجوم برد. ابوسفیان، که از نیروی مسلمانان مطلع بود، گذاشت تا بدون مقاومت وارد مکه شوند. عکس العمل محمد [ص] بسیار کریمانه بود. دربارة همة مردم مکه، به جز دو سه تن از دشمنان خود، عفو عمومی اعلام کرد. بتانی را که داخل کعبه و اطراف آن بود در هم شکست؛ اما حجرالاسود را به جای گذاشت و بوسیدن آن را مقرر داشت. مکه را شهر مقدس اسلام قرار داد و اعلام کرد که از آن پس کافری وارد آن نشود. قریش از مقاومت مستقیم دست برداشت، و مردی که هشت سال از آزار مکیان دل به مهاجرت داده بود فرمانروای مکه شد.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 219

IV : پیامبر پیروز : 630-632 م

9 هـ ق – 11 هـ ق

پیامبر دو سال آخر زندگی خود را، که همواره با پیروزیهایی قرین بود، عمدتاً در مدینه گذرانید. در این دو سال، از پس اتفاقات ناچیز، همة عربستان تسلیم قدرت وی شد و اسلام را گردن نهاد. کعب بن زهیر، بزرگترین شاعر عرب در آن روزگار، که در بعضی قصاید خود پیامبر را هجا گفته بود، به مدینه آمد، تسلیم وی شد، و اسلام آورد، و پیامبر از او درگذشت. کعب در مدح پیامبر قصیده ای غرا سرود و محمد [ص] بردة خویش را به عنوان جایزه بدو داد.1 پیامبر با مسیحیان عربستان پیمان بست و تعهد کرد که از آنها حمایت کند و، در مقابل پرداخت جزیه ای مختصر، در انجام مراسم دین خود آزاد باشند، ولی از ربا منعشان کرد. به گفتة مورخان، در همین دوران، قاصدان به سوی پادشاهان روم و ایران، امیر حیره، و غسانیان فرستاد و به دین نو دعوتشان کرد. ظاهراً کسی از اینان به نامه های پیامبر جواب نداد. وی جنگهای ایران و روم را، که برای هر دو طرف خسارتهای بسیار داشت، به دیدة متفکری بیطرف می نگریست و ظاهراً به هیچ وجه در اندیشه نبود که قدرت خود را خارج از حدود عربستان بسط دهد.15

کار حکومت همة وقت او را می گرفت، زیرا به جزئیات امور تشریع، قضا، دین، و جنگ توجه کامل داشت. حتی به تقویم توجه کرد و آن را برای پیروان خود نظم داد. اعراب، مانند یهودیان، سال را به دوازده ماه قمری تقسیم می کردند و هر سه سال یک ماه بر آن می افزودند که با سال شمسی برابر شود. محمد [ص] فرمان داد که سال اسلامی همیشه دوازده ماه باشد، که هر ماه سی روز یا بیست و نه روز بود، و طبعاً نتیجه چنان شد که از آن پس تقویم اسلامی با فصول سال انطباق نداشت و از این رو هر سی و دو سال و نیم یک سال از تقویم گرگوری جلو افتاد. پیامبر یک قانونگذار به روش علمی نبود و برای امت خود کتابی یا خلاصه ای دربارة قانون نیاورد و در کار قانونگذاری، به اقتضای مقام، براساس وحی عمل می کرد، چنانکه دربارة امور عادی زندگی نیز دستورات لازم از طریق وحی اعلام می شد.

با آنکه پیامبر شخصاً به همة امور می رسید، از فرط تواضع محبوب همگان بود و بارها اعتراف می کرد که بعضی چیزها را نمی داند16 و به کسانی که او را فراتر از انسانی عادی می پنداشتند و از مرگ و سهو بر کنار می دانستند اعتراض می کرد. هیچ وقت ادعا نکرد که از عالم غیب آگاه است یا معجزه می آورد. گاه وحی خدا دربارة کارهای انسانی و شخصی او نیز

---
1. این برده به 40,000 درهم به معاویه فروخته شد و بعدها به ترکان عثمانی رسید، که آن را به احترام نگاه می داشتند.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 220
نازل می شد، چنانکه در مورد ازدواج وی با همسر زید ـ پسر خوانده اش ـ وحی به تأیید رفتار وی آمد.
ده زن و دو کنیز وی مایة حیرت و خرده گیری مردم مغرب زمین شده اند، ولی باید به یاد داشته باشیم که کثرت مرگ و میر مردان در میان سامیان عصر قدیم و آغاز قرون وسطی تعدد زوجات را در نظر آنها به مقام یک ضرورت حیاتی و تقریباً یک وظیفه اخلاقی بالا برده بود. در نظر پیامبر نیز تعدد زوجات یک موضوع عادی و بی اشکال بود، بدین جهت، با خاطری آسوده، زنان مکرر می گرفت، اما هدف وی اشباع تمایلات جنسی نبود. حدیث مشکوکی از عایشه نقل کرده اند که محمد [ص] فرموده بود: «سه چیز از دنیای شما محبوب من است: عطر، زن، و نماز.» بعضی ازدواجهای وی به سائق نیکوکاری و ترحم به بیوه های فقیری بود که از پیروان یا دوستان وی به جا مانده بودند؛ بعضی دیگر ازدواجهای مصلحتی بود، مانند ازدواج با حفصه، دختر عمر، که می خواست به وسیلة آن مناسبات خود را با پدرش محکم کند، یا با دختر ابوسفیان که می خواست بدین وسیله دوستی قدیم را جلب کند. شاید بعضی ازدواجها را به این امید می کرد که پسری داشته باشد، و این آرزویی بود که مدتها از آن محروم مانده بود. به جز خدیجه، همة زنانش عقیم بودند، و این قضیه دستاویز دشمنانش شده بود. از همة فرزندانی که از خدیجه آورد فقط فاطمه باقی مانده بود. از مارية قبطیه، که نجاشی حبشه بدو اهدا کرده بود، فرزندی آورد که از تولد وی سخت خوشحال شد، ولی این پسر (ابراهیم) پانزده ماه بیشتر زنده نماند.
غالباً خانة او با نزاعها و رقابتها و توقعات مالی زنان آشفته بود، اما وی به مطالبات زنان اعتنا نداشت. وعدة بهشت به آنها می داد و قسمتی از وقت خود را به رعایت عدالت میان آنها صرف می کرد. هر شب را نزد یکی از آنها می گذرانید، زیرا فرمانروای همة عربستان خانه ای خاص خود نداشت. ولی عایشه بیش از دیگران مورد توجه بود، و این امر موجب خشم زنان دیگر وی شد. پس این آیه نازل شد:
تو ای رسول، هر یک از زنانت را خواهی نوبتش مؤخردار و هر که را خواهی به خود بپذیر، و هر که را خواهی به خود مپذیر و همان را که [به قهر] از خود راندی اگرش [به مهر] خواندی، باز بر تو باکی نیست، این بهتر شادمانی دل و روشنی دیدة آنهاست و هرگز هیچ یک باید محزون نباشد. بلکه به آنچه ایشان را اعطا کردی همه خشنود باشند، و خدا به هر چه در

دل شما مردم است آگاه است و خدا دانا و بردبار است.1
زندگی پیامبر، جز در مورد زنان و قدرت، بسیارساده بود. خانه هایی که بتوالی در آنها اقامت گرفت همگی از خشت بودند و بیش از دو متر و نیم بلندی نداشتند. سقف آنها از شاخة
---
1. سورة «احزاب»، آیة 51. ـ م.

خرما بود و درب آنها پرده هایی از موی بز یا کرک شتر. بستر وی تشکی بود که بر زمین گسترده می شد. بارها او را می دیدند که پاپوش خود را می دوخت، یا لباس خود را وصله می زد، یا آتش روشن می کرد، یا خانه را جارو می کرد، یا بز خانگی را در حیاط می دوشید، و یا از بازار خوراکی می خرید. با دست غذا می خورد و پس از غذا انگشتان خود را پاک می کرد. خوراک عمدة وی خرما و نان جو بود، شیر و عسل همة تجملی بود که گاهی از آن بهره می گرفت. شراب را که بر دیگران حرام کرده بود هرگز ننوشید. با بزرگان خوش برخورد و با ضعیفان گشاده رو بود، و در مقابل گردن فرازان مغرور، بزرگ، و با مهابت. با یاران خود سختگیر نبود، از بیماران عیادت می کرد، در تشییع هر جنازه ای که بر او می گذشت شرکت می جست. هرگز به ابهت قدرت تظاهر نمی کرد، دوست نداشت که نسبت بدو با تکریم خاص رفتار کنند. دعوت برده را برای غذا می پذیرفت. کاری که قوت و فرصت انجام آن را داشت به برده واگذار نمی کرد. با آنکه از غنیمت و منابع دیگر مال فراوان به دست او می رسید، برای خانوادة خود بسیار کم خرج می کرد؛ آنچه برای خودش تخصیص می داد از کم هم کمتر بود؛ قسمت اعظم مالی را که به دست او می رسید صرف صدقات می کرد.
مثل همة مردم، به وضع ظاهر خود توجه خاص داشت. عطر می زد، سرمه می کشید، موی خود را رنگ می کرد، و انگشتری به دست داشت که نقش آن «محمد رسول الله» بود، و شاید آن را به منظور مهر کردن اسناد و نامه ها نگاه می داشت. صدای وی زنگدار و شیرین و دلپذیر بود. بسیار حساس بود، تحمل بوهای ناخوش یا صدای زنگ یا صداهای بلند را نداشت: «در رفتارت میانه روی اختیار کن و سخن آرام گو، نه با فریاد بلند، که منکر و زشت ترین صداها صوت الاغ است.1 57 حساس و عصبانی بود، بسا می شد که غمین بود و ناگهان خوشحال و خوشگفتار می شد. مزاحی شیرین داشت، یک بار به ابوهریره که بسیار نزد وی آمد و شد می کرد فرمود: «ای ابو هریره، دیر به دیر بیا تا محبوبتر باشی.»2 جنگجویی سرسخت بود و با دشمن سهل انگاری نمی کرد. قاضی عادلی بود و می توانست خشن و خدعه گر باشد، اما کارهای رحیمانة وی فراوان بود.

بسیاری از خرافات وحشیانه را از میان برد: از قبیل کور کردن چشم بعضی حیوانات برای جلوگیری از چشم بد، یا بستن شتر متوفا بر سر قبرش. دوستانش او را به حد پرستش دوست داشتند. پیروانش آب دهان، یا موی او را که جدا می شد، و یا آبی را که با آن وضو می گرفت جمع می کردند، زیرا عقیده داشتند که این چیزها ایشان را از بیماری و سستی می رهاند.
محمد [ص] از نیرو و سلامت کامل برخوردار بود، و این امر سبب توفیق او در
---
1. و اقصد فی مشیک و اغضض من صوتک ان انکر الاصوات لصوت الحمیر. (سورة «لقمان»، آیة 19). ـ م.
2. زرنی غباً تزدد حباً. ـ م.

مهرورزیها و پیکارهای او شده بود.اما وقتی به پنجاه و نه سالگی رسید، این هر دو رو به ضعف گذاشت. می پنداشت یهودیان خیبر یک سال پیش از آن گوشت زهرآلود به وی خورانیده اند. از آن پس دچار تب و نوبه های نامعلوم می شد؛ به گفتة عایشه، در دل شب از خانه بیرون می رفت، به زیارت قبور می شتافت، برای مردگان آمرزش می خواست و به صدای بلند برای آنها دعا می کرد و بدانان تبریک می گفت که مرده اند.1 وقتی به شصت و سه سالگی رسید، تبها شدیدتر شد. شبی چنان شد که عایشه از سردرد شکایت کرد، او نیز سردرد داشت و به مزاح از عایشه پرسید آیا میل ندارد پیش از او بمیرد و به دست پیامبر خدا به خاک رود. عایشه مطابق معمول جواب داد که وقتی از خاک کردن وی باز گردد عروس دیگری به جایش خواهد آورد. از آن پس چهارده روز تب قطع می شد و باز می گرفت. سه روز پیش از مرگ، از بستر بیماری برخاست، به مسجد رفت و ابوبکر را دید که به جای او امامت مسلمانان می کند؛ پهلوی وی نشست تا نمازش را تمام کرد. روز 13 ربیع الاول سال یازدهم هجری (روز 7 ژوئیة سال 632)، در حالی که سرش به سینة عایشه بود، چشم از جهان فرو بست.2
اگر بزرگی را به میزان اثر مرد بزرگ در مردمان ŞəĶвŘباید بگوییم محمد [ص] از بزرگترین بزرگاƠتاریخ است. وی درصدد بود سطح معنویات و اخلŲ قومی را که از گرمای هوا و خشکی صحرا به ظلمات توحش افتاده بودند اوج دهد، و در این زمینه توفیقی یافت که از همة مصلحان دیگر بیشتر بود. کمتر می توان کسی را جز او یافت که همة آرزوهای خود را تحقق بخشیده باشد. وی مقصود خود را از راه دین انجام داد، زیرا به دین اعتقاد داشت، به علاوه، در آن روزگار نیروی دیگری در اعراب مؤثر

نبود. از تصورات و ترسها و امیدهایشان کمک گرفت و در حدود فهمشان با آنها سخن گفت. وقتی او دعوت خویش را آغاز کرد، اعراب قبایل بت پرستی (ṣṢǫKʔ) که به طور متفرق در صحرای خشک عربستان سکونت داشتند؛ ولی به هنگام مرگ او ملتی شده بودند. وی خرافات و تعصبات را محدود کرد و به جای یهودیت، مسیحیت، آیین زردشتی، و دین قدیم عربستان دینی پدید آورد ساده و روشن و نیرومند، با معنویاتی که اساس شجاعت و مناعت قومی بود؛ وی طی یک نسل در یکصد معرکه پیروز شد؛ و در مدت یک قرن امپراطوری عظیمی به وجود آورد ـ اینک هم، در روزگار ما، نیروی معتبری است که بر یک نیمة جهان نفوذ دارد.

---

1. این کار در ایام مرض مرگ فقط یک بار اتفاق افتاد. ـ م.

2. در تاریخ وفات پیامبر اختلاف است، شیعیان 28 صفر را عزا می گیرند.- م.

یادداشتها

1 – این وجه اشتقاق درست نیست. «لغتنامة آکسفرد» هم آن را با تردید تلقی کرده است. مطمئنترین وجه همان است که ذیل ساراسنها در « دایرة المعارف » مصاحب دیده می شود.

2 – در کتابهایی چون «الاصنام» کلبی، بتی به نام «الله» دیده نمی شود. «الله» رب الارباب یا رب الالهه بوده و بتان، به عقیدة بتپرستان، مظهر اویند. «الله» که در لهجة جنوبی «الا» و در لهجة شمالی «هلا» گفته می شده و بعد به «الله» تغییر یافته، خدای نامجسم است.

3 – کدام کنیز؟ پیغمبر دوران طفولیت را در قبیلة بنی سعد و نزد حلیمه که زنی شوهردار و آزاد بود گذرانده است. داستان ورقه و بردن خدیجه پیغمبر را نزد او، ظاهراً از بر ساخته های قصه پردازان است.

4 – آنچه تاریخنویسان از این ملاقات نوشته اند تنها پیشگویی بحیرا دربارة آیندة محمد [ص] است. اما اینکه مؤلف می نویسد بعید نیست در این سفر با برخی از وجوه دین یهود و آیین عیسی برخورد کرده باشد بر چه اساسی است؟ بلکه باید گفت بعید می نماید که رسول اکرم (ص) در این سفر (بخصوص) با تعلیمات یهود و مسیحیت برخورد کرده باشد.

5 – حدیثی بدین مضمون آمده است: شیبتنی هود والواقعه (ترمذی، باب تفسیر) و هود به مناسبت آیة «فاسبقم کما امرت» است که در آن سوره آمده است.

6 – ترتیبی که مؤلف پس از آن سه تن نوشته است قطعی نیست. برای توضیح بیشتر. رجوع شود به «تاریخ تحلیلی اسلام تا پایان امویان».

7 – این رقابت از صدها سال پیش از اسلام بین دو دستة شمالی و جنوبی

وجود داشت. مردم مدینه قریش را که از بیابان به شهر آمده بودند. نامتمدن می خواندند و قریش مردم مدینه را آبکش و کشتکار. از روزی که پیمان برادری میان مهاجر و انصار بسته شد، آتش دشمنی قحطانی و عدنانی خاموش گردید، ولی نیم قرن نگذشته بود که معاویه آن را روشن ساخت، و تا عصر معتصم افروخته ماند.
8 – در بعض آیه های مکی، و از جمله در سوره های «نحل» و «أحقاف»، پیروان رسول به نام «مسلمین» خوانده شده اند، و بدین ترتیب، این نام در مدینه به مسلمانان داده نشده است، بلکه در مکه هم آنان را «مسلمین» می گفتند.
9 – پیغمبر در مدینه حکومتی تأسیس کرد که اساس آن دین بود، ولی در مواردی که با مسائل اجتماعی مربوط می شد از مسلمانان نظر می خواست. بنابراین، حکومت او دنیاوی محض نبود.
10 – این تعبیر شاید از نظر مسیحیان درست باشد، ولی می دانیم قیصر حاکمی بود خودمختار که خود را در برابر کسی یا چیزی مسئول نمی دانست، در صورتی که پیغمبر در کار حکومت فرستادة خدا بود، و در دستگاه الاهی مسئول.
11 – نمی دانم مؤلف سنگینی فدیه را چگونه احساس کرده است، در حالی که بعض اسیران بدون فدیه آزاد شدند و از بعضی هم فدیه ای بسیار اندک گرفته شد.
12 – تغییر قبله از بیت المقدس به مکه هفده ماه پس از هجرت بوده است، نه در سال سوم هجرت.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 224
13 – داستان کشتن ششصد تن از بنی قریظه با آن تفصیل اثر قصه پردازان است. کشتن ششصد مرد بالای سن 14 نمودار وجود حداقل پنج هزار تن یهودی است. مگر تمام جمعیت بنی قریظه چه قدر بوده است؟ برای تفصیل بیشتر ، رجوع شود به «تاریخ تحلیلی».
14 – زیرا آنان عمق این پیمان نامه و اثر بعدی آن را که بسیار زود به سود مسلمانان ظاهر شد درک نمی کردند.
15 – عنوان بسط قدرت در مورد پیغمبر چندان دقیق نیست، زیرا قدرت او همچون پادشاهان قدرت مطلق نبود. آنچه او به کار می برد قدرتی بود در راه بسط اسلام و مطابق بعض آیات «قرآن» («نساء»، 79؛ «انبیاء»، 1؛ «سباء» 28) اسلام از نخست برای همة مردم آمده بود، نه برای عربستان تنها، و به همین دلیل محدود به عربستان نبود و محدود به عربستان نماند.
16 – این اظهار نظر موافق عقیدة مسلمانان غیر شیعی است. شیعیان پیغمبر را معصوم می دانند و معتقدند او هرگز اشتباه نکرد و چنان نبود که

چیزی را نداند.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 225

فصل نهم :قرآن

ا - ترکیب

کلمة قرآن، که به معنی یک مجموعة خواندنی یا یک گفتار است، به تمامی کتاب مقدس مسلمین و نیز به هر یک از بخشهای آن اطلاق می شود. قرآن نیز چون کتاب مقدس یهود و مسیح مجموعه ای از اجزای به هم پیوسته است، و مسلمانان عقیده دارند که تمام حروف آن به وسیلة خدا به محمد (ص) وحی شده است. به خلاف تورات همة قرآن اثر یک تن است، از این جهت هیچ کتابی که به دست یک تن نوشته شده باشد از لحاظ نفوذ به پایة آن نمی سد. پیامبر در طی بیست و سه سال آخر عمر خود در اوقات مختلف آیاتی را که به او وحی می شد املا می کرد، که بر کاغذ پوستی یا پوست پاره یا برگ خرما یا استخوان ثبت، و با آیه های قبل، بدون رعایت ترتیب زمانی یا منطقی، نگاهداری می شد.1 این آیه ها در زمان زندگی پیامبر در یک کتاب فراهم نیامدند، ولی بعضی مسلمانان آنها را به خاطر سپرده بودند. وقتی گروهی از این قاریان از میان رفتند و کسی که جانشین ایشان تواند شد نبود، ابوبکر، زید بن ثابت ـ بزرگ کاتبان پیامبر ـ را مأمور کرد که آیه های قرآن را جمع کند و زید، بنابر روایتی، اجزای قرآن را از برگهای خرما و الواح سنگ سفید و خاطر کسان فراهم آورد؛ چون کار به انجام رسید، چند نسخه از آن نوشت. چون کلمات قرآن زیر و بم نداشت، بعضی قاریان در توضیح بعضی کلمات خلاف کردند و قرائت متون قرآن در شهرهای جهان اسلام، که پیوسته در حال گسترش بودند، مورد اختلاف واقع گردید. عثمان کوشید این اختلاف را مورد تجدید نظر قرار دهند (31 هـ ق، 651 م) ، و نسخه هایی از آن نوشت و به دمشق و کوفه و بصره فرستاد؛ از آن وقت، قرآن در کمال صحت و حرمت محفوظ مانده است.

شرایط خاص قرآن این کتاب را دستخوش تکرار و ناپیوستگی کرده است. هر قسمت

بتنهایی مقصود روشن و مفهومی را می رساند ـ یا عقیده ای را تقریر می کند، یا نماز و دعایی را فرمان می دهد، یا قانونی وضع می کند، یا به تقبیح دشمنی می پردازد، یا ترغیب به عملی می کند، یا نقل حکایتی می نماید، یا دعوت به جنگی دارد، یا فتحی اعلام می کند، یا پیمانی انشا می نماید، یا مالی مطالبه می کند، یا یک رسم دینی را برقرار می سازد، یا روش اخلاقیی را توضیح می دهد، و یا برای بازرگانی یا صناعت یا یکی از کارهای مالی روشی مقرر می دارد. با اطمینان نمی توانیم گفت که محمد[ص] قصد داشته همة این اجزای متفرق را در یک کتاب فراهم کند. قسمتی از

آن سخنی است که در وقت معین با شخص معینی گفته شده و فهم آن، بدون اطلاع کامل از تاریخ و رسوم آن دوران، مشکل است. و تنها مؤمنین از آن برخوردار می گردند. قرآن یکصد و چهارده سوره دارد که به ترتیب طول، و نه ترتیب نزول که غالباً معلوم نیست، مرتب شده و از سوره های طولانی آغاز و به سوره های کوتاه ختم می شود. چون تاریخ نزول سوره های کوتاه عموماً قدیمتر است، بنابراین نظم موجود به خلاف ترتیب تاریخ است. سوره های مدنی که در اول قرآن آمده دارای هدف عملی و اسلوب معمولی است. سوره های مکی بیشتر جنبة معنوی و اسلوب شاعرانه دارد و در آخر قرآن است. بنابراین، شایسته است که قرائت این کتاب را از آخر آغاز کنیم.

همة سوره ها، به جز فاتحه، گفتار خدا یا جبرائیل خطاب به پیامبر یا پیروان یا دشمنان اوست. این روشی است که پیامبران بنی اسرائیل نیز بر آن بوده اند، و همان است که در بعضی فقرات اسفار خمسة موسی می توان دید. محمد[ص] اعتقاد داشت که مقررات اخلاقی فقط در صورتی ممکن است در دل کسان جای گیرد ـ و از آن چنان بدقت اطاعت کنند که مایة قوت و نظم و جماعت شود ـ که مردم ایمان داشته باشند آن مقررات از جانب خدا نازل شده است؛ و این روش با اسلوب حماسی باشکوه و بلاغتی که با گفتار اشعیای نبی برابر است تناسب دارد. اسلوب قرآن میان شعر و نثر است و بسیاری از عبارات آن موزون و مقفاست، ولی تابع وزن و قافیة خاص و منظم نیست. در سوره های مکی قدیم کلمات آهنگدار و مطنطن و اسلوب روان و نیرومند است و جز کسانی که با زبان عرب انس و به دین اسلام دلبستگی دارند، کسی نمی تواند چنانکه باید آن را دریابد. زبان قرآن عربی خالص فصیح است. و تشبیهات و استعارات نیرومند و روشن و عبارات دلفریب فراوان دارد که با سلیقة مردم مغرب زمین جور نیست. به اتفاق آرا، قرآن بهترین و نخستین کتاب نثر عربی است.

از جملة مقاصد دین ایجاد یک قسم نظم و حکومت اخلاقی است. مورخ نمی تواند بگوید
---
1. در این بخش فرازهایی از احادیث اسلامی خواهد آمد که در تبیین «قرآن» است. این گونه ارجاعات غالباً در متن، و همیشه در یادداشتهای آخر کتاب مشخص شده اند.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 227
که دینی بر حق یا باطل است ـ وی اطلاعات کامل برای این قضاوت از کجا بیاورد؟ آنچه وی می طلبد بیشتر آن است که چه عوامل اجتماعی و روانشناختیی مایة ظهور آن دین شده؛ تا چه حد توانسته است وحشیان را آدمی خوی، و بدویان را به شارمندان شایسته مبدل کند و امید و شجاعت و ایمان را در دلهای مأیوس نفوذ دهد؛ چه قدر برای تکامل ذهنی آزادی باقی گذاشته است؛ و چه نفوذی در تاریخ داشته است.
یهودیت ، مسیحیت، و اسلام بر این اصل مهم که جهان زیر سلطة یک حکومت اخلاقی است تأکید کرده اند، و قبول آن را شرط اساسی سلامت جامعة انسانی دانسته اند؛ یعنی اعتقاد به اینکه در جهان، شر و خلل هر چه باشد، یک عقل نیکوکار، که مردم از ادراک کنه ذاتش عاجزند، درام جهانی را به سوی یک هدف عادل و شرافتمندانه می راند. این سه دین، که در تکوین معنویات مردم قرون وسطی مؤثر افتاده اند، اتفاق دارند که این عقل جهانی خدای واحد ذوالجلال است. ولی مسیحیت نکتة دیگری بر این اعتقاد افزوده است، و آن اینکه خداوند در سه اقنوم مختلف جلوه می کند. یهودیت و اسلام عقیده دارند که این اعتقاد شرک نقابدار است، و یکتایی خدا را با کلماتی نیرومند و حماسی اعلام می کنند، و سورة صد و دوازدهم قرآن [اخلاص] خاص این معنی است و مؤذنان این معنی را هر روزه از بالای یکصد هزار گلدسته تکرار می کنند.
خدا مایة حیات و موجب پیدایش آن و سرچشمة همة خیرات جهان است، و چنانکه خدای محمد [ص] به او می فرماید:
... زمین را بنگری وقتی خشک و بی گیاه، آنگاه باران بر آن فرو باریم تا سبز و خرم شود و [تخمها در آن] نمو کند و از هر نوع گیاه زیبا برویاند («حج»، 5) . ... آدمی به قوت و غذای خود به چشم خرد بنگرد که ما آب باران را فرو ریختیم. آنگاه خاک زمین را بشکافتیم [و انواع نباتات از آن برآوردیم]. و حبوبات برای غذا برویاندیم. و باغ انگور و نباتاتی که هی بدروند، باز بروید. و درخت زیتون و نخل و خرما و باغها [و جنگلها] ی پر از

درختان کهن («عبس»، 24-30). ... هنگامی که میوة آن پدید آید و برسد، به چشم تعقل بنگرید که در آن آیات و نشانه های خدا برای اهل ایمان هویداست («انعام»، 99).
الله نیز خدای نیرومندی است، « ... که آسمانها را، چنانکه می نگرید، بی ستون برافراشت ... و خورشید و ماه را مسخر ارادة خود ساخت که هر کدام در وقت خاص [و مدار معین] به گردش آیند ... و اوست خدایی که بساط زمین را بگسترد و در آن کوهها برافراشت و نهرها جاری ساخت و [از درختان] هر گونه میوه ها پدید آورد ... .» (رعد، 2و3). در آیة معروف به آیة الکرسی گوید:
خدای یکتاست که جز او خدایی نیست؛ زنده و پاینده است؛ هرگز او را کسالت خواب نگیرد تا چه رسد که به خواب رود؛ اوست مالک آنچه در آسمانها و آنچه در زمین است؛

که را این جرئت است که در پیشگاه او به شفاعت برخیزد، مگر به فرمان او؟ علم او محیط است به آنچه پیش نظر خلق آمده است و آنچه سپس خواهد آمد؛ و خلق به هیچ مرتبة علم او احاطه نتواند کرد، مگر به آنچه او خواهد؛ قلمرو علمش از آسمانها و زمین فراتر و نگاهبانی زمین و آسمان بر او آسان و بیزحمت است، چه او دانای بزرگوار و توانای با عظمت است («بقره»، 255).
خدا در عین قدرت و عدالت مهربان نیز هست. به جز سورة توبه، همة سوره های قرآن و هر کتابی که یک مسلمان سنی بنویسد با این عبارت پرشکوه آغاز می شود: «به نام خداوند بخشایندة مهربان.» با آنکه پیامبر پیوسته خطرات جهنم را به مردم یادآوری می کند، هرگز از ستایش رحمت جاوید خدا خسته نمی شود:
علم خداوند، چنانکه قرآن وصف می کند، به همه چیز احاطه دارد. حرکت دیدگان و خفایای دلها را می داند: «ما انسان را خلق کرده ایم و از وساوس و اندیشه های نفس او کاملا آگاهیم، که از رگ گردن او به او نزدیکتریم.» (ق، 17). خداوند آینده را نیز چون حال و گذشته می داند، بنابراین همه چیزها در علم او حاضر است و از روز اول همه چیزها به ارادة خدا مقرر و محدود شده است. خدا از ازل می دانست چه کس از عذاب نجات خواهد یافت و اوست که «هر که را خواهد گمراه سازد، و هر که را خواهد هدایت فرماید. ..» (فاطر، 8). «هرکه را بخواهد در بهشت رحمت خود داخل گرداند و برای ستمگران عالم عذاب دردناک مهیا ساخته است» (دهر، 31). همان طور که یهوه قلب فرعون را بپوشانید و آن را سخت کرد، خدا نیز دربارة کافران گوید: «. .. ما بر دلهایشان پرده [قساوت و جهل] انداختیم تا دیگر آیات ما را فهم نکنند و گوش آنهاِ را [از

شنیدن] حق سنگین ساختیم و اگر به هدایتشان بخوانی دیگر ابداً هدایت نخواهند یافت» (کهف، 57). بی گفتگو، منظور این آیه و امثال آن ترغیب مردم به ایمان است؛ مع ذلک، این سخن در هر دینی قرین خشونت است، ولی محمد [ص]، از گفتة قرآن، با بیانی کاملتر از آوگوستینوس تأکید می کند: «و اگر ما به مشیت ازلی می خواستیم هر نفسی را به کمال هدایتش [به جبر و الزام] می رسانیدیم، ولیکن وعدة حق حتمی من است که دوزخ را البته از جن و انس پر سازیم» (سجده، 13). در روایتی که منسوب به علی [علیه السلام] است چنین گفته شده است: «ما با پیامبر نشسته بودیم، او با چوبی بر روی زمین چنین نوشت: هیچ کس در میان شما نیست که مکانش در دوزخ یا بهشت از جانب خدا تعیین نشده باشد.» این اعتقاد به قضا و قدر، جبری گری را از لوازم تفکر اسلامی کرده است، و پیامبر و دیگر پیشوایان برای آنکه به هنگام جنگ شجاعت را در دل مؤمنان برانگیزند از آن کمک گرفته اند، زیرا خطر ساعت مرگ را جلو نمی آورد و احتیاط آن را به عقب نمی برد. در نتیجة این اعتقاد، مؤمنان سخت ترین مشکلات زندگی را با قلب مطمئن تحمل می کردند، ولی همین عقیده در قرون اخیر مانع پیشرفت مسلمین شد و اندیشة آنها را از کار انداخت.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 229
قرآن از فرشتگان و جن و شیطان بسیار سخن می گوید. فرشتگان پیکهای خدایند و همانها اعمال نیک و بد مردم را ثبت می کنند. جنیان از آتش آفریده شده اند و برخلاف فرشتگان خوردن و آشامیدن و ازدواج و مرگ دارند؛ برخی از آنها پارسایانند که به قرآن گوش فرا می هند (سورة جن)، ولی غالبشان فروتر از این مقامند و وقت خویش را به گمراه کردن و از راه به در بردن مردم صرف می کنند. پیشوای جنیان شرور ابلیس است که سابقاً از فرشتگان بود، ولی چون از سجدة آدم ابا ورزید، خدا او را از رحمت خود دور کرد.
در قرآن نیز، چون کتاب عهد جدید ، مبادی اخلاقی بر محور ترس از عقاب و امید ثواب در زندگی پس از مرگ دور می زند. «[الا ای هوشیاران] بدانید که زندگانی دنیا بحقیقت بازیچه ای است طفلانه و لهو وعیاشی و آرایش [زنانه] و تفاخر و خودستایی با یکدیگر و حرص افزودن مال و فرزندان. ..» (حدید، 20). در این جهان فقط یک چیز محقق هست، و آن مرگ است. بعضی اعراب معتقد بودند که همه چیز با مرگ خاتمه می یابد و اعتقاد به جهان دیگر را مسخره می کردند و می گفتند: « ... اینها افسانه های پیشینیان است» (مؤمنون، 83)، ولی قرآن حشر جسم و روح را تأیید می کند. حشر بلافاصله پس از مرگ نیست، بلکه مردگان تا روز رستاخیز خواهند خفت و، در نتیجة همین خواب، پندارند که بلافاصله پس از مرگ بیدار شده اند. از وقت قیامت فقط خدا مطلع است، ولی پیش از قیامت

نشانه ها هست که از آن خبر می دهد. وقتی آن روز نزدیک شود، ایمان مردم سستی گیرد و اخلاقشان فاسد شود؛ رقابت و اختلاف و جنگ بسیار شود؛ و عاقلان آرزوی مرگ کنند. آخرین آژیر سه بار نفخة صور است؛ پس از نفحة اول، آفتاب بگیرد، ستارگان بریزند، آسمانها بیفتد، کوهها و بناها با خاک و دشت یکسان شوند، و آب دریاها خشک شود یا چون شعله بجهد (طه، 102 به بعد). بعد از نفحة دوم همة مردم از فرشتگان و جن و انس، جز تنی چند که خدا بر آنها رحمت آورد، هلاک می شوند.1 پس از چهل سال، اسرافیل نفخة سوم را می دمد و تن ها از قبور برخاسته با جانها پیوند می خورند. و خداوند بر بندگان تجلی می کند، و فرشتگان در پیشگاه وی نامه هایی را که همة کردار و گفتار و اندیشة کسان در آن ثبت است همراه دارند. نیکیها و بدیها را وزن کنند و انسان را برای اعمالی که کرده است به مقام حساب آورند. پیامبران پیش آیند و بر ضد آنها که رسالتشان را انکار کرده اند شهادت دهند و برای کسانی که به ایشان گرویده اند شفاعت کنند. نیکان و بدان همگی بر پل صراط که بر فراز جهنم کشیده شده ـ و از مو باریکتر و از شمشیر تیزتر است ـ بگذرند؛ بدان و کافرن از آن فرو افتند، و نیکوکاران آسوده از آن گذشته به بهشت درآیند ـ و این برای استحقاق ثواب نیست، بلکه نتیجة رحمت خداست که شامل حال ایشان می شود. زیرا قرآن صحت ایمان را بیشتر از رفتار نیک اهمیت

---

1. مطابق روایات، از پس نفخ صور، همة موجودات زنده، بدون استثنا، هلاک خواهند شد. ـ م.

می دهد و غالباً کسانی را که دعوت پیامبر را نپذیرند به عذاب جهنم در آخرت بیم می دهد (آل عمران، 10، 63، 131؛ نساء ، 56، 115؛ اعراف، 41؛ انفال، 50؛ توبه، 63؛ و غیره). چون همة گناهان از یک درجه و یک قسم نیست، جهنم را هفت طبقه کرده اند که در هر طبقه مقامی متناسب با گناه گنهکار وجود دارد. در آنجا گرمایی هست که چهره ها را بریان می کند؛ زمهریر نیز هست. کسانی که سزاوار عقاب سبکترند کفشهایی از آتش به پا دارند، و گمراهان کافر آب جوشان را چون شتران تشنگیزده می نوشند (واقعه، 40 به بعد). شاید دانته بعضی تصورات کمدی الاهی را از قرآن گرفته باشد.

تصویر بهشت در قرآن با آنچه در اثر دانته هست تفاوت دارد و، چون تصویر جهنم، واضح و روشن است. بهشت اقامتگاه مؤمنان نیکوکار است و کسانی که در راه خدا جانبازی می کنند، و فقیران زودتر از توانگران وارد آن می شوند. محل آن در آسمان هفتم یا بالاتر است. بهشت یک باغ بسیار وسیع است که جویها در آن روان است و درختان انبوه بر آن سایه افکنده

و نیکوکاران در آنجا لباس از سندس و استبرق و زیور از جواهر دارند؛ بر تختها تکیه می زنند و حور و غلمان به خدمتشان آماده اند؛ از درختان بهشت، که شاخ آن فرود می آید تا بار آن را آسان توانند چید، میوه می خورند. در آنجا جویها از شیر و عسل و شراب هست؛ نیکوکاران در جامها و ابریقها شراب نوشند (گرچه در این دنیا شراب حرام است) و از آن سردرد نگیرند و عقل نبازند. در آنجا لغو و تکذیب نشنوند (نباء، 35). «در آن بهشتها زنان زیبای باحیایی است که [به چشم پرناز جز به شوهر خود ننگرند] و دست هیچ کس پیش از آنها بدان زنان نرسیده است ... [در صفا و لطافت] گویی یاقوت و مرجانند ... و دختران [زیبای دلربا] که همه در خوبی و جوانی مانند یکدیگرند ... » که تن هایشان از مشگ است و از معایب اجسام انسانی و آلودگیهای آن برکنار است. هر یک از نکوکاران به پاداش اعمال نیکی که کرده هفتاد و دو تن از این سیاهچشمان دارد که گذشت روزها و کارها و حتی مرگ جمال پیکر و لذت و مصاحبتشان را نخواهد کاست (دخان، 56). در بهشت جز این لذتهای جسمانی لذتهای روحانی نیز هست. بعضی مؤمنان قرآن همی خوانند و خدا بر همة آنها تجلی کند. «و پسرانی [زیبا] که حسن و جوانیشان ابدی است گرد آنها به خدمت می گردند.»

راستی چه کسی از چنین نعیمی چشم تواند پوشید؟

همچنان که در تلمود قانون و اخلاق از یکدیگر جدا نیستند، در قرآن نیز این دو یکی بیش نیست. رفتار دینی در قرآن و تلمود شامل رفتار دنیوی نیز هست و همة امور آن از جانب خدا به وحی آمده است. قرآن شامل مقرراتی در خصوص آداب زندگی و بهداشت، ازدواج

و طلاق، رفتار با فرزندان و بردگان و حیوانات، تجارت و سیاست، ربا و وام، عقود و وصایا، امور صناعت و مالیه، جرایم و مجازات، و جنگ و صلح است.
محمد [ص] بازرگانی را تحقیر نمی کرد و خود وی نیز در آغاز جوانی تجارت می کرد. هنگامی که پیشوای مدینه بود، بعضی کالاها را یکجا می خرید و به تفاریق می فروخت و از این معامله سود می برد و در این کار عیبی نمی دید؛1 و احیاناً کسانی را به مورد معامله رهبری می کرد. تشبیهات تجارتی در زبان قرآن فراوان است؛ مسلمانان نیکوکار را وعده می دهد که در این دنیا ثروتمند خواهند شد و تاجران دروغگو و حیله گر را از عذاب الیم بیم می دهد. احادیث نبوی محتکران و سفته بازان را که چیزها را نگاه می دارند تا به قیمت گران بفروشند تقبیح، و فروشندگان را به تکمیل پیمانه و توزین با ترازوی صحیح ترغیب می کند و به صاحبکار دستور می دهد دستمزد کارگر را پیش از آنکه عرقش خشک شود بپردازد. قرآن، گرفتن و دادن ربا را حرام می داند (بقره، 275؛ آل عمران، 130). در همة تاریخ مصلحی را نمی یابیم که به قدر محمد [ص] به نفع فقرا بر اغنیا مالیات وضع کرده باشد. کسان را ترغیب می کرد که به هنگام وصیت قسمتی از مال خود را برای اعانت فقیران اختصاص دهند؛ اگر کسی بدون وصیت می مرد بر ورثة او لازم بود که قسمتی از میراث او را برای اعمال خیر اختصاص دهند (نساء، 8). محمد [ص] نیز، مانند معاصران خود، رسم برده داری را به صورت یک قانون طبیعی پذیرفت، ولی تا آنجا که توانست در راه تخفیف مشکلات و نتایج نامطلوب برده داری کوشید.
وضع زن را بهبود بخشید، ولی طبیعی می دانست که زن مطیع مرد باشد. به مردان دستور می دهد که بندة شهوت خود نباشند. تقریباً مانند آبای کلیسای مسیحی، زنان را بدترین وسیلة ابتلای مردان می داند. تصدی امور حکومت را بر زنان حرام کرد. آنها اجازه دارند برای نماز به مسجد بروند، اما اگر در خانه نماز بخوانند بهتر است. با اینهمه وقتی زنان به مسجد پیامبر می رفتند، اگر هم کودکان خود را همراه داشتند، نسبت به آنها رفتاری نیکو داشت، بنابر روایات، وقتی در اثنای نماز صدای گریة کودکی

را می شنید، خطبه را کوتاه می کرد تا مادر طفل از طول آن به زحمت نیفتد. وی رسم زنده به گور کردن دختران را از میان برداشت (اسری، 31). زن و مرد را از لحاظ تشریفات قضایی و استقلال مالی برابر کرد؛ به زن حق داد به هر کار مجازی اشتغال ورزد، مال و منفعت خود را نگاه دارد، ارث ببرد، و به هر صورت که مایل است در مال خود تصرف کند (نساء 4 و 32). این عادت اعراب جاهلیت را که زن چون اثاث پدر به پسر می رسید باطل کرد. سهم ارث زن را یک نیمة سهم مرد قرار داد و شوهر دادن زن را بی رضای او منع کرد. در قرآن آیه ای هست که بعضیها آن را دلیل وجوب حجاب زنان گرفته اند.

---

1. در همة متون حدیث که تاکنون دیده ام به چنین مطلبی برنخورده ام، و به احتمال قوی مؤلف در اینجا دستخوش سهوی شده است. ـ م.

این آیه می فرماید: «درخانه هایتان بنشینید و آرام گیرید و مانند دورة جاهلیت پیشین آرایش و خودآرایی مکنید ... » (احزاب، 33). روایتی است که پیامبر اجازه داده بود زنان برای کارهای لازم خود از خانه بیرون روند. دربارة زنان خود به پیروانش گفته بود از پشت پرده با آنها سخن بگویند.

شرایط اقلیمی در اخلاق افراد اثر می کند: شاید حرارت فوق العادة هوای عربستان موجب تشدید غریزة جنسی و پیشرسی آن می شد. بدین جهت می باید دربارة هوسهای مردان در مناطقی که گرمای آن طولانی است با اعتدال قضاوت کرد. مقررات اسلام قویاً سفارش می کند که زنان و مردان پیش از ازدواج عفیف بمانند و برای اقناع تمایلات جنسی میان زن و شوهر تسهیلات لازم فراهم می کند. قرآن عفت را قبل از ازدواج لازم می داند (نور، 33)؛ پیامبر سفارش کرده است از روزه برای عفیف ماندن کمک بگیرند. اسلام رضای زن و مرد را برای عقد ازدواج لازم می داند. وقتی این رضایت به شهادت شاهدان عادل محقق شد و داماد مهر عروس را پرداخت، شرایط صحت عقد فراهم است، خواه پدر و مادر راضی باشند یا نباشند.1 19 مرد مسلمان حق دارد با زن مسیحی یا یهودی ازدواج کند، ولی حق ندارد بت پرست یا کافر را به زنی بگیرد. خودداری از ازدواج در اسلام نیز چون در شریعت یهود گناه است،2 ازدواج وظیفه ای است که مورد توجه خداست (نور، 32). محمد [ص] تعدد زوجات را به چند دلیل روا شمرد: یکی اینکه کثرت موالید، میزان تلفات فراوان زن و مرد را جبران کند؛ دوم اینکه دوران نقاهت وضع حمل طولانی بود؛ و سوم به خاطر اینکه، به واسطة گرمای هوا، دوران استعداد باروری زود به سر می رسید؛ وی تعداد زنان شرعی را به چهار محدود کرد، ولی خود از این حد تجاوز کرد. محمد [ص] صیغه یا نکاح تمتع را ممنوع کرد2 (معارج، 29-31)، اما با

اینهمه آن را بر ازدواج با زنان مشرک ترجیح داد (بقره، 221).
اسلام، که تا این حد با مرد تساهل کرده و با تعدد زوجات به او فرصت داده که تمایلات جنسی خود را از راه حلال اقناع کند، زنا را بشدت حرام کرده و مجازات زن یا مرد زناکار را یکصد تازیانه قرار داده است (نور،2).3 وقتی که به قراینی ضعیف بر عایشه گمان
---
1. بعضی مذاهب فقه اسلامی، و از جمله حنفیان، اجازة اولیا را در مورد ازدواج صغیر لازم می شمارند؛ فقه شافعی در مورد ازدواج دوشیزة بالغ نیز اجازة ولی را لازم می شمارد. پرداخت مهر نیز شرط صحت عقد نیست و، به اتفاق همة مذاهب فقه اسلامی، همه یا قسمتی از مهر بر ذمه تواند بود. ـ م.
2. خودداری از ازدواج در شریعت اسلام فقط در صورتی گناه است که مرد یا زن سخت دستخوش تمایلات خویش باشند و احتمال وقوع زنا قوت گیرد و مرد قدرت ادای مهر و نفقه داشته باشد؛ اگر مرد بیم داشته باشد که نسبت به زن با عدالت رفتار نکند، ازدواج مکروه است؛ و اگر یقین داشته باشد که عدالت نخواهد کرد، حرام است. ـ م.
3. این در صورتی است که زن یا مرد همسر نداشته باشد؛ ولی سزای زنای زن یا مردی که در قید ازدواج باشد سنگسار است.- م.

بد رفت و نام او بر زبانها افتاد، به محمد [ص] وحی آمد که برای اثبات زنا شهادت چهار نفر لازم است. قرآن تهمت زدن به زنان عفیف را منع کرده است. «و کسانی که به زنان عفیف نسبت زنا دهند و آنگاه چهار گواه نیاورند هشتاد تازیانه به آنها بزنید و هیچ وقت شهادتشان را نپذیرید.» (نور، 4). بعد از نزول این آیه تهمت زنا کمتر شد.
قرآن نیز چون تلمود طلاق را برای مرد روا دانسته است. زن می تواند از شوهر طلاق گیرد به شرط آنکه مهر خود را پس بدهد (بقره، 229). گرچه اسلام به شوهر اجازه داده ـ چنانکه در ایام جاهلیت نیز روا بوده ـ که همسر خود را طلاق دهد، اما پیامبر این کار را ناپسند می شمرد. از او روایت کرده اند که فرمود: «منفورترین کار حلال در نظر خداوند طلاق است.» قرآن نیز تأکید می کند که رابطة زناشویی را پیش از آنکه کوشش کافی برای اصلاح فی مابین انجام شود، قطع نکنند «چنانچه بیم آن دارید که نزاع و خلاف سخت بین آنها پدید آید، از طرف کسان مرد و کسان زن داوری برگزینید، که اگر مقصود اصلاح داشته باشند، خدا ایشان را بر آن موفقیت بخشد، که خدا به همه چیز دانا و از همة سرایر خلق آگاه است.» (نساء، 35). طلاق پس از سه بار، که میان هر کدام یک ماه فاصله باشد، قطعی می شود.1 برای آنکه مرد در کار طلاق به قدر کافی دقت و تفکر

کند، مقرر است که پس از طلاق سوم حق ندارد با مطلقة خود ازدواج کند مگر آنکه همسر مرد دیگر شود و از او طلاق گیرد. روا نیست که شوهر به همسر در حال حیض خود نزدیک شود. در این دوره زن «نجس» محسوب نمی شود، اما پس از حیض و پیش از آنکه به شوهر خود نزدیک شود باید پاک باشد. زنان کشت مردانند، مرد باید فرزندانی پدید آورد. زن باید به تفوق استعداد شوهر معترف باشد، و به قدرت فایق او تن دردهد و از او اطاعت کند. اگر زن از شوهر فرمان نبرد، شوهر حق دارد از او دوری کند و او را بزند (نساء 34).2 «زنی که می میرد و شوهرش از او خشنود است به بهشت می رود» (نساء، 35).3

ولی زنان به وسیلة فصاحت و مهربانی و زیبایی خود بیشتر از حقوقی که از دست داده بودند به دست آوردند. یک بار عمر بن خطاب همسر خود را ملامت کرد که با لحنی نه چندان احترام آمیز که باید با وی سخن گفته بود. همسرش به تأکید گفت که دخترش حفصه و دیگر همسران محمد[ص] با همین روش با پیامبر خدا سخن می گویند. عمر به نزد حفصه رفت و او و یکی دیگر از همسران پیامبر را برای این کار ملامت کرد؛ بدو گفتند که قضیه مربوط به او نیست، و خشمناک بازگشت؛ و محمد [ص] که حادثه را شنید، بخندید. گاه می شد که پیامبر نیز چون

---

1. طلاق در هر نوبت با گذشتن عده قطعی می شود. ـ م.

2. آیة 34 سورة «نساء» مربوط به حکم نشوز است، و در تفسیر نشوز میان مفسران خلافی هست که آن را از حدود نافرمانی عادی بالاتر برده اند. ـ م.

3. نقل قول مربوط به آیة 35 سورة «نساء» نیست، و احتمالا اشتباه چاپی در متن اصلی است. ـ م.

دیگر مسلمانان با بعضی زنانش بگومگو داشت، ولی همیشه آنها را محترم می داشت و نسبت به آنها و همة زنان مسلمان احساسات شایسته داشت. از او روایت کرده اند که فرمود: «زن پارسا گرانبهاترین چیز در دنیاست.» قرآن دوباره به یاد مردم می آورد که مادرانشان آنها را با سختی آبستن شده اند و زاییده اند و بیست و چهار ماه یا سی ماه شیرشان داده اند. از پیامبر روایت کرده اند که فرمود: «بهشت زیر پای مادران است.»

بزرگترین مشکلی که در راه مصلحان هست یکی این است که همبستگی میان مردم را به حالت مطبوع و جالب درآورند و دیگر اینکه حدود جامعة وحدتیافته را بدقت تعیین کنند. اخلاق نمونه براساس همبستگی کامل میان هر یک از اجزا با کل بزرگ ـ یعنی خود جهان، یا زندگی معنوی و نظم جهان، یا خدا ـ استوار است. در این مرحلة همبستگی، دین و اخلاق یکی می شود. ولی اخلاق مولود عادت و حاصل الزام است و، به همین جهت، همبستگی جز در میان جامعه هایی که از نیروی کافی بهره ور باشند به وجود نمی آید و در نتیجه همیشه اخلاق عملی اخلاقی گروهی است.
اخلاقی که محمد [ص] عرضه کرد از مرزهای قبیله ای که وی در آن زاده بود گذشت، اما در میان جمعیت دینیی که پدید آورد باقی ماند. پس از فتح مکه غارت بین قبایل را ممنوع کرد ـ اگرچه منع این کار به طور مطلق مقدور نبود ـ و همة عربستان ، یعنی همة قلمرو اسلام آن وقت را، با معنی تازة یگانگی آشنا ساخت و، برای همکاری و دوستی، افقی وسیعتر از آنچه قبلا می شناختند در برابر آنها گشود. « ... مؤمنان همه برادر یکدیگرند ... » (حجرات، 10). امتیازات نژادی و طبقاتی را، که در میان قبایل عربستان بنیادی استوار داشتند، در پرتو اعتقاد دینی مشابهشان، محدود کرد. پیامبر در این باره فرمود : «اگر یک بندة حبشی را که سرش چون مویز سیاه است بر شما حکومت دادند، بشنوید و اطاعت کنید.» این عقیدة شرافتمندانه اقوام مختلفی را که در اقطار دنیا پراکنده بودند الفت داد و از آنها جامعه ای واحد پدید آورد؛ و حقاً این بزرگترین اعجاز مسیحیت و اسلام است.
ولی این محبت متعالی، که دین مسیح و اسلام مردم را بدان می خوانند، با دشمنی شدید نسبت به غیر مؤمنان همراه است. «ای اهل ایمان یهود و نصاری را [که دشمن اسلامند] به دوستی مگیرید ... » (مائده 51). « ای اهل ایمان، شما پدران و برادران خود را نباید دوست بدارید، اگر که آنها کفر را بر ایمان بگزینند. ... » (توبه، 23). ولی قرآن در آیه های مکرر دستور می دهد که مؤمنان در رعایت این مقررات معتدل باشند. می گوید: «کار دین به اجبار نیست ... » (بقره، 256). «پس اگر به آنچه شما ایمان آوردید یهود و نصاری نیز ایمان آوردند، راه حق یافته اند ... » [بقره، 137]، « ای رسول ما، بر تو تبلیغ رسالت و اتمام حجتی بیش نیست» [نحل،

82]. « پس تو ای رسول، اندکی کافران را مهلت ده» (طارق، 17). اما

دربارة کافران عرب که به رسالت پیامبر ایمان نیاورده بودند به جهاد فرمان داد. چون پیکار با قریش آغاز شد و ماههای حرام برفت، به مسلمانان دستور داد هر جا کافران را بیابند، به قتل برسانند (توبه، 5). «چنانچه از شرک توبه کرده و نماز اسلام به پا داشتند و زکات دادند، پس از آنها دست بدارید که خدا آمرزنده و مهربان است؛ و هر گاه یکی از مشرکان به تو پناه آورد که از دین آگاه شود، بدو پناه ده تا کلام خدا بشنود، و پس از شنیدن سخن خدا او را بی هیچ خوف به مأمن و منزلش برسان» (توبه، 5-6). «از کشتن مردان سالدار که توان پیکار ندارند و زنان و اطفال دست بردارید.» هر فرد مسلمی که توانایی جسمی دارد باید در جنگ مقدس شرکت کند. «خدا آن مؤمنان را که در صف جهاد کافران، مانند سد آهنین، همدست و پایدارند بسیار دوست می دارد» [صف، 4؛ از جمله احادیث پیامبر است که فرمود:] «به خدایی که جان محمد [ص] در دست اوست، آمدن یا رفتن در راه خدا از جهان و هرچه در آن است بهتر است» و «یک ایستادن شما در صف از شصت سال نماز بهتر است.» ولی این مقررات اخلاقی جنگی در واقع ترغیب به جنگ نیست. «در راه خدا با آنان که به جنگ و دشمنی شما برخیزند جهاد کنید، لیکن ستمکار نباشید که خدا ستمگر را دوست ندارد» (بقره، 190). محمد [ص] همان مقررات جنگی را که میان مسیحیان عصر وی معمول بود به کار بست و برضد کافران قریش که بر مکه تسلط داشتند جنگ کرد، درست همان گونه که بعدها پاپ اوربانوس دوم مسیحیان را به جنگ مسلمانان که بیت المقدس را به تصرف داشتند دعوت کرد.

ظاهراً فاصله ای که بناچار میان مبادی نظری و اعمال واقعی هست در اسلام از دینهای دیگر کمتر است. اعراب از بسیاری اقوام دیگر شهوانیتر بودند، بدین جهت اسلام تعدد زوجات را اجازه داد؛ ولی، در قسمتهای دیگر شریعت اسلام، با مسلمانانی که مقررات آن را بدقت رعایت نکنند با کمال سختی رفتار می کند. تنها کسانی که از اسلام بیخبرند ممکن است تصور کنند که اسلام از لحاظ اخلاقی دین آسانی است. انتقامجویی با نهاد عرب آمیخته بود، بدین جهت اسلام نگفت که بدی را به نیکی پاداش دهند. «هر که به جور و ستمکاری به شما دست دراز کند او را به مقاومت از پای درآورید، به قدر ستمی که به شما رسیده ... » (بقره 194). «و هر کس پس از ظلمی که بر او رفته برای انتقام یاری طلبد، بر او هیچ مؤاخذه ای نیست» (شوری، 41). این اخلاقی است مردانه، درست مانند آنچه در عهد قدیم آمده است، و بر فضایل مردانه تأکید می کند، چنانکه مسیحیت بر فضایل زنانه تأکید دارد. در همة تاریخ، دینی جز اسلام پیروان خود را پیوسته به نیرومند بودن دعوت نکرد، و هیچ دین دیگری در این زمینه مانند اسلام موفق نبوده است. « ... در کار دین صبور باشید و یکدیگر را به صبر

و مقاومت سفارش کنید و مهیا و مراقب کار دشمن بوده و خداترس باشید ... » (آل عمران، 200). زردشت نیچه نیز چنین می گفت.

مسلمانان قرآن را به نهایت درجه دوست می دارند و احترام می گذارند و، در نتیجة همین علاقه و احترام، آن را به خط خوش نوشته و صفحات آن را تزیین کرده و در این راه هر چه توانسته اند کوشیده اند. اطفال مسلمان تعلیم قرائت را از قرآن آغاز می کنند و تعلیماتشان در اطراف آن دور می زند و اوج تعلیم نیز به قرآن ختم می شود. مدت سیزده قرن قرآن در حافظة اطفال مسلمان محفوظ مانده،1 خاطرشان را تحریک کرده، اخلاقشان را شکل داده، و قریحة صدها میلیون مرد را پیراسته کرده است. قرآن آسانترین، بی ابهامترین، و غیر تشریفاتیترین کیشها را، آزاد از قید مراسم بت پرستی و کاهنی، به جانهای ساده عطا کرد. اخلاق و فرهنگ مسلمانان را به برکت خویش ترقی داد و اصول نظم اجتماعی و وحدت جمعی را در میان آنها استوار کرد. به پیروی مقررات بهداشت ترغیبشان کرد، عقولشان را از بسیاری اوهام و خرافات و از ظلم و خشونت رهایی داد، وضع بردگان را بهبود بخشید، مردم زبون را از حرمت و عزت نفس برخوردار کرد، و در جامعة مسلمانان (اگر از رفتار بعضی خلفای دوران بعد صرف نظر کنیم) اعتدال و تقوایی به وجود آورد که در هیچ یک از مناطق جهان که قلمرو انسان سفیدپوست بوده نظیر نداشته است. اسلام به مردم تعلیم داد که، بی شکایت و ملالت، با مشکلات زندگی روبه رو شوند، محدودیتهای آن را تحمل کنند؛ در عین حال آنها را به توسعه و پیشرفتی برانگیخت که از عجایب تاریخ بود، و دین را چنان تعریف کرد که مسیحی و یهودی اصیل آیین در کار پذیرفتن آن مانعی نخواهند دید.
نیکوکاری بدان نیست که روی به جانب مشرق یا مغرب کنید، چه این چیز بی اثری است، لیکن نیکوکار کسی است که به خدای عالم و روز قیامت و فرشتگان و کتاب آسمانی و پیغمبران ایمان آرد و دارایی خود را، در راه دوستی خدا، به خویشان و یتیمان و فقیران و رهگذران و گدایان بدهد و هم در آزاد کردن بندگان صرف کند و نماز به پا دارد و زکات مال به مستحق برساند و با هر که عهد بسته به موقع خود وفا کند و در کارزار و سختیها صبور و شکیبا باشد و به وقت رنج و تعب صبر پیشه کند، کسانی که بدین اوصاف آراسته اند آنها به حقیقت راستگویان و آنها پرهیزکارانند. («بقره»، 177).

این نکته در خور ذکراست که دین اسلام در بعضی موارد به آیین یهود ماننده است. قرآن از یک سو به ستایش دین یهود می پردازد و از سوی دیگر آن را نکوهش می کند، اما در زمینة مفاهیمی چون وحدت، نبوت، ایمان، توبه، روز حساب، و بهشت و دوزخ از تعلیمات موسی متأثر است.3 اما دین یهود در مورد رسالت محمد [ص] که مورد تأکید بلیغ قرآن است، با اسلام همداستان نیست.4 قرآن، با صراحت بسیار، به اتهامات کافران مبنی بر اینکه محمد [ص]

---

1. اکنون چهارده قرن شده است. ـ م.

الهامات خود را از منابع پیشینیان دریافت کرده است اشاره می کند : «و باز گفتند که این کتاب افسانه های پیشینیان و حکایات سابقین است که محمد خود برنگاشته و اصحابش صبح و شام بر او املا و قرائت می کنند» (فرقان، آیة 5)1 «و ما کاملا آگاهیم که [کافران] می گویند آن کس که مطالب این قرآن را به رسول می آموزد بشری است اعجمی غیر فصیح ... » (نحل، 103).2 محمد [ص] آیینهای یهودی و مسیحی را آیینهای الهامی و مبتنی بر وحی می داند و به تورات و انجیل به عنوان کتابهایی آسمانی می نگرد (آل عمران، 48). خدا یکصد و چهار مجموعة وحی بر انسان فرو فرستاده است که از همة آنها تنها اسفار خمسة موسی، مزامیر داوود، انجیل عیسی و قرآن محمد [ص] باقی مانده اند. این متون دینی متضمن وحی الاهی هستند و هر کس به انکار آنها برخیزد از دیدگاه محمد [ص] کافر است. موافق نظر پیامبر اسلام اسفار خمسه، مزامیر، و انجیل بشدت دستخوش تحریف گردیده اند و از این رو به هیچ وجه در خور اعتماد نیستند و ، ناگزیر، قرآن باید جایگزین آنها شود. همچنین کسان بسیاری مانند آدم، نوح، ابراهیم، موسی، ادریس، و عیسی از سوی خدا به رسالت برگزیده شده اند؛ ولی محمد [ص] بزرگترین و آخرین ایشان است. محمد [ص] مندرجات کتاب مقدس و همة رسولان را از آدم تا عیسی تصدیق می کند و گاهی اصلاحاتی در آنها به عمل می آورد و بدین وسیله در حفظ ناموس یا شرافت وحی می کوشد؛ از این رو اعلام می کند که، برخلاف آنچه در انجیل آمده است، عیسی را نه بر صلیب کشیدند و نه او را کشتند (نساء، 157). محمد [ص] هماهنگی و تجانس بین قرآن و کتاب مقدس را نشانة رسالت آسمانی خود می داند و، با تفسیری که از برخی از عبارات کتاب مقدس می کند، نتیجه می گیرد که این کتاب تولد و بعثت او را پیش

بینی کرده است.
دین اسلام و آیین یهود دربارة آفرینش و روز حساب دیدگاهی کمابیش مشترک دارند. الله خدای اسلام همان یهوة آیین یهود است؛ و الله شکل اختصاری ال ـ الاه است که به خدای پیشین کعبه اطلاق می شد و در منابع سامی پیش از اسلام به صور گوناگون به منظور بیان الوهیت به کار رفته است؛ همچنین یهودیان کلمة الوهیم را به کار می بردند و بر آن بودند که عیسی بر فراز صلیب نام الی را بر زبان راند و از او استمداد کرد. الله اسلام و یهوة آیین یهود هر دو خدایانی پرمهرند؛ اما، در عین حال، قهار و منتقم هستند و از شورها و رغبتهای انسانی نیز برخوردارند
---
1. نیز: ــ آیة 4 از سورة «فرقان»: و «کافران گفتند این کتاب که محمد [ص] وحیش می شمرد جز آنکه بدروغ از خود فرابافته و دیگران [از اهل کتاب] نیز [در قصص و احکام] به او کمک کرده اند چیز دیگری نیست، و البته این سخن کافران ظلمی بزرگ [دربارة قرآن الاهی] و نسبتی ناحق [در حق پیغمبر خدا] است». – م.
2. « و ما کاملا آگاهیم که کافران معاند می گویند آن کس که مطالب این قرآن را به رسول می آموزد بشری است اعجمی غیر فصیح [مقصودشان بلعام ترسا یا عایش یا نفیس یا غلام رومی یا سلمان فارسی بود] و رسول این قرآن را به زبان عربی فصیح درآورده [و به خدا دروغ می بندد]». ـ م.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 238
و هیچ خدایی را جز خود به حساب نمی آورند. مراسم دینی آیین یهود به نام شمایسرائل (= هان گوش کن اسرائیل)، که تأکیدی است بر یکتایی خدا، در دین اسلام به صورت «لا اله الا الله» درآمده است و بخش مهمی از مبانی اعتقادی مسلمین به شمار می رود. عبارت بسم الله الرحمن الرحیم، که همواره در اسلام تکرار می شود، انعکاسی از یکی از عبارات مکرر تلمود است. همچنین صفت رحمان، که اختصاص به الله دارد، یادآور صفت رحماناست که در مورد یهوه به کار می رود. این نکته نیز در خور تأکید است که صفات و اصطلاحاتی مانند قدوس و رحمت الله علیه، که در تلمود آمده اند، همواره مورد استفادة مسلمین قرار گرفته و در مورد الله و محمد [ص] به کار رفته اند. در هر حال، نوعی همانندی بین قرآن و تورات وجود دارد، و همین امر افرادی را بر آن داشته است که تصور کنند محمد [ص] منابع دین یهود را می شناخته است. در قرآن صدها مورد بازتابی از مشنا و گمارا به چشم می خورد. در مورد موضوعاتی چون فرشتگان، رستاخیز، و بهشت نظر قرآن به تلمود نزدیکتر است تا عهد قدیم. همچنین بسیاری از اساطیر قرآن را، که حدود یک چهارم این کتاب را پدید آورده اند، می توان در هگادا (قسمتهای ادبی تلمود) ردیابی کرد.

بعضی از خبرهای قرآن با گزارشهای کتاب مقدس نمی خوانند و تفاوتهایی بین این دو وجود دارد. گفتنی است که این نوع تغییرات، که قصة یوسف یکی از آنهاست، پیش از ظهور اسلام در منابع دین یهود صورت گرفته بود.
چنین می نماید که برخی از قوانین عرفی و سنن دین یهود ـ از طریق منشا و هلاخا (قانون غیر مدون یهودیان) ـ به اسلام رخنه کرده اند. دستورات غذایی و بهداشتی و غسل یا وضوی پیش از نماز، و نیز تیمم با خاک، دقیقاً از آیین یهود اقتباس5 شده اند. محمد [ص] مراسم شنبه را، که از نهادهای دینی آیین یهود است، خوش می داشت و از این رو با اندکی تغییر روز جمعه را به این کار اختصاص داد. قرآن نیز، چون دین موسی، استفاده از گوشت خوک و سگ و حیوانات مرده، و خون را تجویز نمی کند (مائده، 3؛ انعام، 146) ، اما، برخلاف دین یهود، مسلمین را از خوردن گوشت شتر باز نمی دارد ـ شاید علت این عدم تحریم آن است که اعراب در غالب موارد گوشتی جز گوشت شتر در اختیار نداشته اند. روش روزه داری اسلام نیز عیناً منطبق با موازین روزه درای عبری است. پیروان دین یهود موظف بودند روزی سه نوبت به سوی اورشلیم بایستند و نماز بخوانند و به رکوع و سجود پردازند و پیشانی بر خاک سایند. محمد [ص] این روش پرستش را اقتباس کرد. نخستین سورة قرآن، که مسلمین آن را به هنگام نماز می خوانند، اساساً زمینه ای یهودی دارد. همچنین سلام یهودی (شالوم علیخم) و اسلامی (سلام علیکم) یکی بیش نیست. سرانجام، بهشت آیین یهود و جنت اسلامی، که گرچه زمینه ای مادی دارند، اما از جذبه ها و لذات روحانی نیز سرشارند، به یکدیگر می مانند.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 239
برخی از عناصر اعتقادی چون فرشته، دیو، شیطان، بهشت، دوزخ، رستاخیز، و روز حساب، که میراث مشترک اقوام سامی به شمار می روند، به وسیلة پیروان دین یهود از بابل و ایران اخذ شدند و برخی دیگر را مسلمین از ایرانیان گرفتند. بر طبق اصول آخرتشناسی زردشتی و اسلامی، مردگان باید از روی پلی که بر روی مغاک عمیق و هولناک دوزخ زده شده بگذرند؛ بدکاران از فراز این پل به درون دوزخ سقوط می کنند، اما نیکان از آن می گذرند و به بهشت، که مقامی امن و جاوید و متضمن نعمتهای بسیار و زنان زیباروی است، راه می یابند. محمد [ص] از الاهیات، اخلاقیات، و مراسم دین یهود، و نیز از آخرتشناسی ایرانی استفاده کرد و این همه را با آموزش خود دربارة شیطان، مناسک حج، و تشریفات کعبه درآمیخت و اسلام را پدید آورد.
محمد [ص] به مسیحیت کمتر از دین یهود وامدار است. از قرآن می توان دریافت که وی مسیحیت را بخوبی نمی شناخت و اطلاعات خود را در این زمینه از طریق نسطوریان ایرانی به دست آورده بود.6 با اینهمه، آموزش

قرآن در مورد توبه و ترس از روز جزا صبغه ای مسیحی دارد. به علت همین اطلاعات ناقص است که مریم مادر عیسی با مریم خواهر موسی یکی شمرده شده است. همچنین مریم پرستی مسیحیت این تصور را به وجود آورده است که پیروان دین مسیح مریم را یکی از ارکان تثلیث و در نتیجه خدا می دانند (مائده، 116). محمد [ص] افسانه های مربوط به تولد عیسی از مریم باکره را می پذیرد (آل عمران، 47؛ انبیا، 91). وی همچنین بر معجزات عیسی مهر تأیید می نهد، اما خود مدعی معجزه نیست (آل عمران، 48؛ مائده، 110). مانند پیروان مذهب دوستیسم [که در قرن دوم مسیحی می زیستند و وجود جسمانی مسیح را انکار می کردند] محمد [ص] نیز بر آن بود که عیسی مصلوب نشد و کسی را که بر دار کردند شبحی از عیسی بود و مسیح خود، بی آنکه صدمه ای ببیند، به فردوس خدا شتافت. اما، با اینهمه، عیسی را فرزند خدا نمی داند و اعلام می کند که خدا منزه از آن است که فرزندی داشته باشد (نساء 171). محمد [ص] اهل کتاب را فرا می خواند و از ایشان می خواهد تا با او انفاق کنند و جز خدا را نپرستند و کسی را با او شریک نکنند (آل عمران، 64).
هر چند محمد [ص] پیروان دین مسیح را تقبیح می کند، با اینهمه نسبت به ایشان خوشبین است و خواستار ارتباطی دوستانه بین آنها و پیروان خویش. حتی پس از برخوردی که با پیروان دین یهود داشت، با اهل کتاب، که همانا یهودیان و مسیحیان بودند،1 راه مدارا پیش گرفت. اسلام، بر روی هم، با همة سختگیری خود، پیروان ادیان دیگر را مردمی رستگار می داند (مائده، 73).2 از این رو از مسلمین می خواهد که به کتابهای تورات و انجیل احترام

---

1. ظاهراً اصطلاح اهل کتاب به تدریج بسط یافت و شامل ایرانیان زرتشتی، که دارای اوستا بودند، نیز شد.
2. آیة 73 از سورة «مائده» متضمن چنین معنایی نیست. ـ م.

کنند. اما به هر حال قرآن را آخرین کلام خدا به شمار می آورد و فصل تازه ای در تاریخ می گشاید. گذشته از این، محمد [ص] از مردم یهودی و مسیحی نیز صمیمانه می خواهد تا از شریعت موسی و عیسی پیروی کنند (مائده، 72)، و در همان حال به قرآن نیز که آخرین وحی خداست تن دهند. محمد [ص] ابلاغ می کند که ادیان پیشین دستخوش تحریف و نابسامانی گردیده اند و اینک وظیفة اسلام است که آنها را از خطاها و کاستی ها بپیراید و وحدت بخشد و آیینی نیرومند و یکپارچه به انسانیت عرضه کند.
عصر ایمان در حقیقت عصر نفوذ سه کتاب آسمانی تورات، انجیل، و قرآن است. این هر سه کتاب زمینه ای سامی دارند و عمیقاً از فرهنگ قوم یهود

تأثیر پذیرفته اند. عرصة تاریخ قرون وسطی چیزی جز رقابت روحانی این کتب آسمانی و ستیز خونین این ادیان سه گانه نیست.
یادداشتها
1 – این موضوع خلافی است و، به موجب بعض روایتها، در حیات پیغمبر «قرآن» ترتیب یافته است.
2 – موضوع منع از نکاح موقت بین مسلمانان اجماعی نیست، و به موجب روایتهای بسیار، این نکاح در دورة زندگی پیغمبر (ص) و ابوبکر و بخشی از خلافت عمر میان مسلمانان رواج داشته است.
3 – صرف مشابهت را نباید به تأثیر نسبت داد، بخصوص که می بینیم «قرآن» می گوید اصل دینها یکی است.
4 - «قرآن» می گوید این ناهمسانیها در اثر تحریفهاست که احبار یهود در گفتار موسی (ع) پدید آوردند.
5 – این گونه حکمها که در شریعت پیشین هم بوده حکم امضایی نامیده می شود، یعنی مشروعیت آن مورد تصویب پیغمبر (ص) قرار گرفته است، و نمی توان آن را اقتباس خواند.
6 – ویل دورانت در این قضاوت نادرست اشتباه همة مسیحیان اسلامشناس را تکرار می کند که می کوشند تا اطلاعات «قرآن» را دربارة یهودیگری و ترسایی مستند به گزارشهای یهودیان و مسیحیان آشنا با پیغمبر (ص) سازند.

فصل دهم :شمشیر اسلام - 11 – 656 هـ ق (632-1058 م)

11 – 40 هـ ق
پیامبر وفات یافت و جانشینی برای خود تعیین نکرد،1 ولی ابوبکر را (573-644م) برگزیده بود که [در ایام بیماری منجر به مرگ وی] در مسجد مدینه پیشوای نماز مسلمانان شود. پس از کمی آشفتگی و رقابت، این فضیلت، مسلمانان را قانع کرد که ابوبکر را به عنوان اولین خلیفه انتخاب کنند. کلمة خلیفه (= نماینده) در آغاز کار عنوان نبود، بلکه سمت بود. این انتخاب، علی [ع] پسر عم و داماد محمد [ص] را آزرده کرد و او شش ماه تمام از بیعت ابوبکر سرباز زد. عباس، عموی پیامبر و علی [ع]، نیز از انتخاب ابوبکر خشمگین شد. از این اختلاف بیش از ده جنگ زاد و حکومت خاندان عباسی پدید آمد و تفرقه ای رخ داد که جهان اسلام را تا امروز دستخوش آشفتگی ساخته است.
ابوبکر به هنگام انتخاب 59 سال داشت. کوتاه قامت و لاغر اندام و نیرومند بود و ریشی کم پشت و سفید داشت که با خضاب قرمز می کرد. در زندگی ساده و زاهدمآب بود، نرمخو و در عین حال مصمم بود، و به همة کارهای کوچک و بزرگ اداره و قضا شخصاً می رسید و تا عدالت را اجرا نمی کرد خاطرش آرام نمی گرفت. برای کار خلافت، حقوقی برنمی داشت و همچنان زاهدمآب بود تا مردم او را قانع کردند که تا حدی از این کار دست بردارد؛ و هنگام مرگ وصیت کرد همة حقوقی را که نه به دلخواه گرفته بود به بیت المال بازگردانند. قبایل عرب پنداشتند تواضع وی از ضعف است و چون هنوز اسلام در دلشان نفوذ نکرده بود و به حکم ضرورت مسلمان شده بودند، همگی از دین بازگشتند و از پرداخت زکات، که اسلام مقرر کرده بود، سر باز زدند و، چون ابوبکر دربارة پرداخت زکات اصرار کرد، به مدینه حمله
---
1. در این باب میان فرقه های مسلمان خلاف هست. به نظر شیعه، پیامبر علی (ع) را به جانشینی خود تعیین کرد. ـ م.

بردند. خلیفه شبانه سپاهی فراهم آورد، سحرگاهان با آن برون شد، و یاغیان را متفرق کرد (13 هـ ق، 632 م). آنگاه خالد بن ولید، معروفترین و سرسخت ترین سردار اسلام، را فرستاد تا با مرتدان جنگ کند و به ادای زکاتشان وا دارد.
شاید این آشوب داخلی از جمله عواملی بود که اعراب را به فتح مغرب آسیا کشانید. ظاهراً هنگامی که ابوبکر به خلافت رسید اندیشة این اقدام و

پیشرفت به خاطر هیچ یک از سران اسلام نمی گذشت. اتفاقاً بعضی قبایل عرب در دیار شام بودند که نخواسته بودند مسیحی شوند و از دولت روم شرقی اطاعت کنند؛ اینان با سپاهیان امپراطوری به مقاومت برخاستند و کس به طلب کمک نزد مسلمانان فرستادند. ابوبکر برای آنها کمک فرستاد و کوشید تا نفرت از روم شرقی را میان قبایل عرب بسط دهد. این فرصت مناسبی برای وحدت و اتفاق اعراب در یک جنگ خارجی بود. اعراب، چنانکه می دانیم، مردمی جنگاور بودند، لاجرم دعوت ابوبکر را برای شرکت در جنگی که در آغاز کار کوتاه مدت به نظر می رسید پذیرفتند؛ و دیری نگذشت که بدویان صحرا، که سابقاً مردمی شکاک بودند، برای جانبازی در راه پیروزی اسلام آماده شدند.
پیشرفت و توسعة دولت عرب علل بسیار داشت. از جمله یکی علل اقتصادی آن بود که در قرن پیش از ظهور پیامبر، در نتیجة ضعف تنظیمات حکومتی، وضع آبیاری در عربستان مختل شد، در نتیجه، محصولات زراعتی نقصان یافته، جمعیت روزافزون در خطر افتاده بود. از این رو، محتملا احتیاج به زمین قابل کشت از جمله عواملی بوده که دسته های مسلمانان را به جنبش درآورده است؛ عوامل سیاسی را نیز باید بر این افزود، از جمله اینکه امپراطوری ایران و روم شرقی به سبب خسارتهای فراوانی که در جنگهای پیاپی به یکدیگر زدند به ضعف افتاده بودند، و همین ضعف مایة تشویق اعراب در کار حمله به متصرفات ایشان بود. در قلمرو هر دو دولت مالیاتها پیوسته فزونی می گرفت، و دستگاه دولتی از انجام وظایف خود و حمایت مردم ناتوان مانده بود. مناسبات نژادی مسلمانان و مردم بعضی ولایتهای مجاور عربستان در این پیشرفتها اثر داشت. قبیله های عرب، که در شام و عراق می زیستند، نخست سلطة سیاسی مهاجمان مسلم را پذیرفتند و سپس به دین اسلام تن دادند؛ عوامل دینی را نیز باید در نظر داشت، از جمله اینکه روم شرقی پیروان مذهب وحدت طبیعت، نسطوریان، و دیگر فرقه های مسیحی را آزار می کرد به همین جهت اقلیت معتبری از مردم شام و مصر، و بلکه بعضی از پادگانهای امپراطوری، کینة آن دولت را به دل داشتند. وقتی فتوحات مسلمین آغاز شد، نیروی عوامل دینی فزونی گرفت؛ زیرا سرداران اسلام، که از اصحاب اصیل آیین پیامبر بودند، بیش از جنگ به نماز و نیایش می پرداختند و به مرور زمان این اعتقاد در دل پیروانشان ریشه دوانیده بود که مرگ به هنگام جهاد درهای بهشت را برایشان خواهد گشود؛ عوامل اخلاقی نیز در این فتوحات اثر داشت، زیرا مبادی اخلاقی مسحییت و رهبانی استعداد جنگجویی را، که در نهاد عرب و تعلیمات اسلام بود، در خاور نزدیک ضعیف کرده بود؛ به علاوه، سپاه عرب از لحاظ

نظم و فرماندهی از سپاه ایرن و روم بهتر بود. اعراب با مشکلات خو کرده بودند و از غنایم جنگ پاداش می گرفتند؛ می توانستند با شکم گرسنه جنگ کنند و برای تحصیل غذا در انتظار پیروزی باشند، ولی در جنگهای خود وحشی خوی نبودند. ببینید ابوبکر به آنها چه می گوید: «شما را به چند چیز سفارش می کنم که از من یاد داشته باشید: عادل باشید؛ دلیر باشید؛ بمیرید؛ ولی تسلیم دشمن نشوید؛ رحیم باشید؛ از کشتن پیرمردان، زنان، و کودکان بپرهیزید؛ درخت خرما را نبرید و نسوزانید؛ درخت میوه را قطع نکنید؛ گوسفند و گاو و شتر را جز برای خوردن نکشید؛ قول خود را، حتی نسبت به دشمنان، حفظ کنید؛ به کسانی خواهید گذشت که در صومعه های گوشه گرفته اند، آنها را با گوشه گیریشان واگذارید، اما سایر مردم را وادار کنید که یا مسلمان شوند و یا به ما جزیه دهند؛ به کسانی خواهید گذشت که خوردنیهای گونه گون در ظرفها برای شما می آورند، اگر از آن خوردید، نام خدا را یاد کنید؛ کسانی را خواهید دید که وسط سر را تراشیده و اطراف آن را واگذاشته اند، آنها را با شمشیر نزنید؛ به نام خدا حرکت کنید.» دشمنان را میان اسلام یا شمشیر مخیر نمی کردند، بلکه انتخاب میان اسلام و جزیه و شمشیر بود؛ عوامل نظامی نیز در کار حمله و فتوح اثر داشت: زیرا وقتی تعداد سپاه فاتح عرب و داوطلبانی که بدان می پیوستند فزونی گرفت ناچار می بایست آنها را به طرف سرزمینهای تازه راند تا خوراک و دستمزد خود را از آنجا به دست آورند. نیروی محرک پیشرفتهای بعدی از پیشرفتهای اولی پدید آمد و هر پیروزی، پیروزی دیگری را به همراه داشت، تا آنجا که فتح عرب، که از فتوح روم سریعتر انجام گرفت و از فتح مغول پایدارتر بود، از همة کارهایی که در تاریخ پیکارهای جهان انجام گرفته حیرت انگیزتر است.

در سال دوازدهم هـ ق (اوایل 633 م)، پس از آنکه خالد بن ولید عربستان را آرام کرده بود، یکی از قبایل بدوی که در حدود عربستان می زیست برای جنگ با بعضی قبایل عراق از او کمک خواست، و خالد و پانصد تن از مردان وی که نمی توانستند مدت زیادی آرام و بیکار بمانند این دعوت را پذیرفتند و، با دو هزار و پانصد تن از مردم قبایل که به ایشان پیوسته بودند، به متصرفات ایران حمله بردند. نمی دانیم آیا ابوبکر پیش از وقت با این حمله موافق بود یا نه. به هر حال، نتایج آن را فیلسوفانه پذیرفت. خالد بر حیره تسلط یافت و غنایم فراوان به دست آورد، و آنچه برای خلیفه فرستاد فوق العاده زیاد بود. در این هنگام زن در اندیشه ها و غنایم فاتحان مقام مهمی داشت. شاهد گفتار آنکه آنگاه که شهر حمص به محاصرة مسلمین درآمد، یکی از سرداران عرب از زیبایی دختران شام دم زد و شوق سربازان خود را برانگیخت. وقتی حیره تسلیم شد، خالد از مردم حیره خواست تا زنی، کرامت نام، از اهل شهر را به یک جنگجوی عرب، که

می گفت پیامبر آن زن را به او وعده داده است، تسلیم کنند. قضیه بر خویشاوندان و خاندان زن گران بود، ولی کرامت گفت: «مهم نیست، دربارة یک زن سالدار چه باک دارید؛ این مرد احمقی است که مرا در جوانی دیده و پندارد جوانی پایدار

است.» زن را به خالد تسلیم کردند و به آن مرد دادند، اما سپاهی مسلم، با مشاهدة زن، او را در مقابل پولی ناچیز آزاد کرد.
خالد، پیش از آنکه از نتایج پیروزی حیره بهره ور شود، از خلیفه دستور یافت که به کمک سپاه عرب، که در نزدیک دمشق در مقابل کثرت نیروی یونانی به خطر افتاده بود، حرکت کند. میان حیره و دمشق صحرای خشک و بی آبی بود که مسافران آن را پنج روزه طی می کردند. خالد شتران بسیار فراهم آورد و سیرابشان کرد. سپاهیان در اثنای سفر شتران را می کشتند و آب شکمبة آنها را مصرف می کردند و به اسبان خود شیر شتر می دادند. وقتی خالد و سپاهش در ساحل رود یرموک، در صد کیلومتری جنوب خاوری دمشق، به سپاه عمدة عرب رسیدند که توشة سفرشان تمام شده بود. در آنجا، چنانکه مورخان عرب می گویند، 40.0000 (یا 25.000) عرب 240.000 (یا 50.000) سپاه یونانی را در یکی از آن پیکارهای قطعی تاریخ شکست داد. بدین سان، امپراطور هراکلیوس سراسر کشور شام را در یک جنگ از دست داد، و از آن پس شام به صورت پایگاهی برای گسترش امپراطوری اسلام درآمد.
هنگامی که خالد سپاه خود را در این پیکار به طرف پیروزی می برد، نامه ای بدو رسید که از مرگ ابوبکر خبر می داد و عمر، خلیفة تازه، به او فرمان داده بود که فرماندهی سپاه را به ابوعبیده واگذارد. خالد نامه را از مسلمانان نهان داشت تا جنگ به پایان رسید. عمر ابوحفص بن خطاب (582-644م) بزرگترین یاور ابوبکر و مهمترین مشاور او بود، و شهرتش چنان بالا گرفته بود که وقتی ابوبکر او را به عنوان خلیفة مسلمانان بعد از خودش انتخاب کرد، هیچ کس دلیلی برای اعتراض نیافت. عمر با دوست خود ابوبکر تفاوت بسیار داشت. بلند بالا و چهار شانه، تندخو و پر هیجان بود. مانند ابوبکر ساده و زاهدمآب بود، و همچون او سری طاس داشت و ریش خود را رنگ می کرد. حوادث زمانه و مسئولیتهای حکومت، وی را به صورت مردی تندخو و در عین حال داوری خونسرد درآورده بود. گویند یک بدوی را بناحق زده بود و بی نتیجه به او اصرار کرد که هر چه خورده پس بزند. به دین علاقه مند بود و به مسلمانان می گفت یک سر مو از جادة فضیلت منحرف نشوند. تازیانه ای همراه داشت که با آن مسلمانانی را که از مقررات دین تجاوز کرده بودند می زد. به گفتة روایات، پسر خود را که شراب خورده بود آن قدر زد تا جان داد. مورخان مسلمان گویند که وی

فقط یک پیراهن و یک جامه داشت که چند بار آن را وصله زده بود و غذایش خرما و نان جو و جز آب نمی نوشید و بر بستری از برگ خرما می خفت که در خشونت کم از پیراهن مؤمنین نبود؛ همة کوشش وی این بود که اسلام را به صلح یا جنگ رواج دهد. هنگامی که یکی از ساتراپهای ایرانی به منظور ابراز وفاداری نزد عمر رفت، خلیفة مسلمین را با گروهی بینوایان مسلم در آستانة مسجد مدینه خفته یافت. البته ما از صحت این گونه داستانها اطمینان نداریم.

عمر، خالد را از آن جهت معزول کرد که «شمشیر خدا» (این لقب خالد بود) غالباً شجاعت خود را به قساوت می آلود. فرمانده شجاع موضوع عزل خود را به دیدة بزرگواری و بالاتر از بزرگواری نگریست و خود را بی قید و شرط در اختیار ابوعبیده نهاد؛ ابوعبیده که مردی خردمند بود در امور جنگ مشورت خالد را کار می بست و از پس پیروزی از قساوت او جلوگیری می کرد. اعراب سواران ماهری بودند که سواران یونانی و ایرانی به پای آنها نمی رسیدند. در اوایل قرون وسطی انسانی یا حیوانی نبود که با فریادهای موحش و حرکات حیرت انگیز جنگی و سرعت و کروفرشان مقاومت تواند کرد؛ همیشه کوشش داشتند زمینهای همواره را که مناسب عملیات سواران بود عرصة پیکار خود کنند. به سال 14 هـ ق (635 م) مسلمین بر دمشق تسلط یافتند، به سال 15 هـ ق (636 م) انطاکیه، و به سال 17 هـ ق (638م) بیت المقدس را گشودند. در سال 20 هـ ق (640م) همة شام به تصرف مسلمین درآمد و پیش از آنکه سال 21 هـ ق (641م) به پایان رسد، ایران و مصر را فتح کرده بودند. اسقف سوفرونیوس، بطرک بیت المقدس با تسلیم شهر به شرطی موافقت کرد که خلیفه شخصاً برای امضای شرایط تسلیم بیاید. عمر این شرط را پذیرفت و، با سادگی مجللتر از شکوه، از مدینه بیامد. یک لنگه جو، یک کیسه خرما، یک ظرف آب، و کاسه ای چوبین همراه داشت. خالد و ابوعبیده و دیگر سرداران سپاه به استقبال او آمدند. عمر چون لباسهای مجلل و اسبان یراقدار ایشان را بدید خشمگین شد و یک مشت ریگ به طرف آنها پرتاب کرد و به ملامتشان گرفت که با این وضع به استقبال وی آمده اند. با سوفرونیوس به ملایمت برخورد کرد و بر مغلوبان جزیة کمی مقرر داشت و متعرض کلیسا نشد. به گفتة مورخان همراه سوفرونیوس در بیت المقدس گردش کرد و در اثنای ده روزی که آنجا بود محل مسجدی را که بعدها به نام او معروف شد انتخاب کرد؛ و همینکه شنید مردم مدینه بیم دارند او بیت المقدس را پایتخت دولت اسلام کند، به پایتخت کوچک خود بازگشت.

وقتی مسلمین در شام و ایران به طور کامل استقرار یافتند، مهاجرت از

عربستان به شمال و شرق آغاز شد. این مهاجرتها با مهاجرت قبایل ژرمن به ولایات مفتوح روم همانند بود. در این کوچها زنان نیز به مردان می پیوستند. اما، با توجه به شور جنسی مردان مسلم، تعداد زنها کم بود؛ از این رو مسلمین پیروزمند زنان مسیحی و یهودی را به درون حرمهای خود کشیدند و آنها را صیغه کردند و اطفال ناشی از این زنها را مشروع دانستند. در نتیجة این مهاجرتها و کنیزبازیها، تا سال 24 هـ ق (644م)، شمار اعراب در شام و ایران به نیم میلیون رسیده بود. عمر فاتحان را از خرید زمین و کشاورزی منع کرده بود. می خواست در خارج عربستان به حال سپاهیگری بمانند و دولت معاش آنها را فراهم کند تا ارزش جنگی خود را حفظ کنند. ولی دستورات وی پس از مرگش فراموش شد و در ایام حیاتش نیز، به واسطة گشاده دستی او، بی اثر ماند. وی چهار پنجم غنایم را میان سپاه تقسیم می کرد و یک پنجم را به خزانة مسلمانان

می سپرد. اقلیتی از مردان صاحب کفایت قسمت اعظم این ثروت روزافزون را به چنگ آوردند. اشراف قریش در مکه و مدینه قصرهای مجلل بنیاد کردند. زبیر در شهرهای مختلف خانه ها داشت و صاحب هزار اسب و ده هزار برده بود. عبدالرحمان بن عوف هزار شتر و ده هزار گوسفند و 400,000 دینار (1,912,000 دلار) نقد داشت. عمر تجمل قوم خود را به دیدة تأسف می نگریست.

یک بردة ایرانی عمر را به هنگام نماز ضربت زد (23 هـ ق، 644 م) و عمر در بستر مرگ نتوانست عبدالرحمان بن عوف را قانع کند که پس از وی عهده دار خلافت شود. لاجرم شش تن از سران اسلام را برگزید تا جانشین وی را تعیین کنند. آنها عثمان را که ضعیف تر از دیگران بود برگزیدند، به این امید که بتوانند بر او مسلط شوند. عثمان بن عفان پیری سالخورده و پاکدل و نیک سیرت بود؛ مسجد مدینه را از نو ساخت و تزیین کرد و سپاه اسلام را، که در هرات و کابل و بلخ و تفلیس و دشتهای آسیای صغیر تا سواحل دریای سیاه در حال پیشرفت بود، تقویت کرد. ولی، از بخت بد، نسبت به اشراف بنی امیه که در صدر اسلام سرسخت ترین دشمنان پیامبر بودند علاقة بسیار داشت. امویان برای بهره وری از ثمرات خویشاوندی خلیفه رو به مدینه آوردند؛ و او با مقاصدشان مقاومت نتوانست، و چیزی نگذشت که بیش از ده تن از آنان که تقدس و سادگی مسلمانان پرهیزکار را مسخره می کردند عهده دار مناصب معتبر شدند. مسلمانان نیز از آن پس که هیجان فتوح آرام شده بود، به صورت دسته های مخالف و دشمن هم درآمده بودند. مهاجران مکی با انصار مدنی ضدیت داشتند؛ اهل مکه و مدینه که قدرت را به دست داشتند با دمشق و کوفه و بصره و شهرهای اسلامیی که بسرعت بزرگ می شدند مخالف

بودند. بنی هاشم، خاندان پیامبر، به پیروی علی، با بنی امیه ـ که در رأس آنها معاویه حاکم شام، و پسر ابوسفیان دشمن سرسخت محمد [ص] قرار داشت ـ مخالف بودند. به سال 34 هـ ق، (654م) یک نفر یهودی مسلمان شده در بصره این عقیدة انقلابی را تبلیغ کرد: که پیامبر دوباره زنده می شود، علی یگانه خلیفة بر حق است، و عثمان غاصب خلافت است و کسانی که او را برگزیده اند خلاف شریعت کرده اند. چون او را از بصره بیرون کردند، به کوفه رفت؛ وقتی از آنجا رانده شد، به مصر رفت و در آنجا گوشهای شنوا یافت و کسان بسیار پیرو او شدند. پانصد تن از مسلمانان از مصر به عنوان زیارت به مدینه آمدند و به عثمان گفتند از خلافت کناره گیرد. چون ابا کرد، خانه اش را محاصره کردند و ضمن محاصره به اطاقش ریختند و او را در حالی که قرآن می خواند کشتند (35 هـ ق، 656م).1

سران بنی امیه از مدینه گریختند، و هاشمیان علی را به عنوان خلیفة اسلام برگزیدند. علی در جوانی نمونة کامل تواضع و تقوا و نشاط و اخلاص در راه دین بود. هنگامی که به خلافت رسید 55 سال داشت. تنومند بود و سری طاس داشت. خوش محضر و نیکوخصال و پراندیشه و درست پیمان بود؛ و از این حادثه، که ضمن آن سیاست به دین تجاوز کرده بود و دسیسه کاری

جای اخلاص و دلبستگی به اسلام و مسلمانان را گرفته بود، تأسف داشت. از او خواستند که از قاتلان عثمان قصاص بگیرد، ولی در این بین قاتلان فرار کردند. از کسانی که عثمان نصب کرده بود خواست تا استعفا کنند، ولی غالبشان امتناع کردند.1 معاویه به امتناع از این دستور اکتفا نکرد و پیراهن خون آلود عثمان را، با انگشتان زنش که هنگام دفاع از او قطع شده بود، در دمشق علم کرد. قریش، که در این هنگام تحت نفوذ بنی امیه بودند، با معاویه همدل شدند و طلحه و زبیر، که از صحابة پیامبر بودند، بر ضد علی [ع] قیام کردند و مدعی خلافت شدند. عایشه، همسر پیامبر، از مدینه به مکه رفت و به شورشیان پیوست. وقتی مسلمانان بصره نیز به شورشیان پیوستند، علی [ع] از مردم کوفه که در کار جنگ ورزیده بودند کمک خواست و وعده داد که اگر دعوت وی را بپذیرد، شهرشان را پایتخت خواهد کرد. کوفیان دعوتش را پذیرفتند و دو سپاه در خریبه، در جنوب عراق، در جنگ جمل روبه رو شدند. این جنگ از این رو به نام جمل معروف شد که عایشه از کجاوة خود بر پشت شتر سپاه را به جنگ ترغیب می کرد. طلحه و زبیر شکست خوردند و کشته شدند: عایشه با احترام به خانة خود باز گردانیده شد؛ و علی [ع] پایتخت را به کوفه، نزدیک بابل قدیم، منتقل کرد.

معاویه در دمشق نیروی دیگری برای پیکار با علی [ع] فراهم آورد. معاویه در کار دنیا ورزیده بود و به دین پایبند نبود. دین را پلیسی کم خرج می دانست که نمی باید میان او و تمتع از لذات دنیا حایل شود. از جمله مقاصد وی در پیکار با علی [ع] این بود که اقلیت نخبة قریش را به ریاست و قدرتی که پیش از پیامبر داشت برساند. علی [ع] نیروی خود را سر و سامان داد و در صفین بر ساحل فرات با سپاه معاویه رو به رو شد (37 هـ ق، 657م). علی [ع] جنگ را برده بود که عمرو عاص، سردار سپاه معاویه، قرآن به نیزه ها آویخت و تقاضا کرد «کلام خدا را داور قرار دهند». شاید مقصود وی این بود که طبق دستور قرآن کریم رفتار کنند.2 علی [ع] به اصرار سپاهیان خود با این تقاضا موافقت کرد. دو حکم انتخاب شدند و شش ماه مهلت تعیین شد که در اثنای آن اختلاف را فیصل دهند و سپاهیان به خانه های خویش بازگردند.
در این هنگام بعضی از سپاهیان علی [ع] بر وی خروج کردند، و سپاهی جدا ترتیب دادند و عنوان خوارج یافتند؛ می گفتند که مردم باید خلیفه را انتخاب کنند و حق داشته باشند او را عزل کنند. بعضی از آنها آنارشیستهای مذهبی بودند که هیچ حکومتی را جز حکومت خدا نمی پذیرفتند، و همگیشان به دنیادوستی و تجملپرستی، که در طبقة جدید حکام اسلام نفوذ کرده بود، معترض بودند. علی [ع] کوشید که آنها را با بحث و استدلال به صف خود باز آرد، اما توفیقی نیافت. آنگاه تقوای ایشان به تعصب انجامید و دست به کارهای خشونت آمیز زدند که کارها را آشفته کرد و علی [ع] ناچار با آنها جنگید و متفرقشان کرد،2 دو حکم در وقت معین
---
1. به جز معاویه همه را معزول کرد. ـ م.
2. جنگ با خوارج پس از اعلام نتیجة حکمیت بود. ـ م.

توافق کردند که علی [ع] و معاویه از خلافت برکنار شوند. حکم علی خلع او را اعلام کرد، اما عمر به جای اعلام خلع معاویه او را خلیفة مسلمانان دانست. در این هرج و مرج یکی از خوارج در نزدیکی کوفه به علی [ع] حمله برد و با شمشیر زهرآلود ضربتی به سر او زد (40 هـ ق، 661م).1 مکانی که علی (ولی الله در نظر شیعیان) در آنجا وفات یافت نزد شیعه زیارتگاهی است مقدس که آن را تجلیل فوق العاده می کنند، و ضریح وی، چون مکه که زیارتگاه همة مسلمانان است، زیارتگاه شیعیان است.
مسلمانان عراق با حسبن بن علی [ع] به خلافت بیعت کردند. معاویه به کوفه هجوم برد، حسن [ع] تسلیم شد و معاویه مستمریی برای او معین کرد. آنگاه حسن [ع] به مکه رفت، چندین بار ازدواج کرد، و در چهل و پنج سالگی وفات یافت (49 هـ ق، 669م). به گفتة بعضیها معاویه او را

مسموم کرد و به گفتة بعضی دیگر یکی از زنانش از روی حسادت زهر به وی خورانید. همة مسلمانان از روی اکراه با معاویه بیعت کردند و او به قصد امنیت خویش ـ و از این رو که مدینه را دور از مرکز جهان اسلام می دانست ـ دمشق را پایتخت قرار داد. بدین سان اشرافیت قریش بر هاشمیان، که خاندان پیامبر بودند، غلبه یافت؛ جمهوری دینی که در ایام خلفای راشدین بود سلطنت موروثی دنیایی شد. و در مغرب آسیا حکومت سامی جانشین قدرت ایران و روم شد و آسیا از سلطة اروپایی که هزار سال در آنجا استقرار داشته بود رهایی یافت و دیار خاور نزدیک و مصر و شمال افریقا شکلی به خود گرفت که اساس آن را تاسیزده قرن بعد محفوظ داشت.

40-132 هـ ق
دربارة معاویه نباید به ناروا قضاوت کرد. وی در آغاز کار به وسیلة عمر، خلیفة عادل امین، که او را به حکوم شام برگزید، به قدرت رسید. پس از آن علمدار انقلابی شد که از قتل عثمان زاده بود، و سپس، به وسیلة دسیسه های ماهرانه ای که وی را از توسل به زور جز در موارد خاص بی نیاز می داشت، پایه های قدرت خود را محکم کرد. از جمله سخنان وی این بود: «شمشیر خود را جایی که تازیانة من کار می کند نخواهم کشید، و تازیانة خود را جایی که زبان من کار می کند به کار نخواهم گرفت. اگر میان من و مردم مویی رابطه باشد، نخواهد گسیخت.» گفتند: «چطور،» گفت: «وقتی بکشند شل می کنم، و وقتی شل کردند می کشم.» راه وی به طرف قدرت از راه غالب کسانی که سلسله حکومت نوینی بنیاد کرده اند کمتر خون آلود بود.
---
1. این ضربت را ابن ملجم در مسجد کوفه زد. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 249
وی نیز مانند غالب غاصبان قدرت می کوشید تا ابهت و شکوهی در اطراف تخت خود پدید آورد و در این کار از امپراطوران روم شرقی، که آنها نیز مقلد شاهنشاهان ایران بودند، تقلید می کرد. حکومت سلطنتی فردی از زمان کوروش تا روزگار ما دوام یافته وظاهراً این روش برای فرمانروایی بر اقوام نادان و استثمار آنها مناسب است. معاویه شخصاً روش حکومت خود را چنین توجیه می کرد که مایة رفاه عمومی شده، نزاع قبایل را برانداخته، و دولت عرب را که از جیحون تا نیل بسط داشت به قوت و وحدت رسانیده است. به نظر وی تعقیب روش انتخابی در کار خلافت، بناچار، در موقع انتخاب خلیفه مایة اختلاف و آشوب می شود، و برای جلوگیری از آن می بایست روش موروثی را دنبال کرد؛ بدین جهت پسر خود یزید را به عنوان ولیعهد انتخاب کرد و از همة ولایتهای دولت اسلامی برای او بیعت گرفت.
با وجود این، وقتی معاویه درگذشت (61 هـ ق، 680م)، جگ دربارة خلافت مانند آغاز خلافت وی درگرفت. مسلمانان کوفه کس پیش حسین بن علی [ع] فرستادند و وعده دادند که اگر کوفه را مقر خود کند او را در کار خلافت تأیید خواهند کرد. حسین [ع] از مکه حرکت کرد، خاندان وی و هفتاد تن از پیروان اخلاصمندش همراه او بودند.1 وقتی این قافله به چهل کیلومتری شمال کوفه رسید، نیرویی از سپاه یزید به فرماندهی عبیدالله

زیاد راه بر او گرفت و خواستار تسلیم او شد. حسین [ع] و همراهان وی جنگ را برگزیدند. همان آغاز جنگ تیری به قاسم، برادرزادة حسین [ع]، که طفلی ده ساله بود، خورد و او در آغوش عموی خود جان سپرد.2 پس از آن، برادران و فرزندان و عموزادگان و برادرزادگان حسین [ع] یکایک از پا درآمدند، و از همراهان وی کس نماند و زنان مضطرب و ترسان شدند. وقتی سر حسین [ع] را به کوفه بردند، عبیدالله با چوب به آن می زد. یکی از حضار گفت: «چوب خود را بردار، به خدا من پیامبر را دیدم که دهان او را می بوسید» (61 هـ ق، 680م). 3شیعیان در کربلا، در جایی که حسین [ع] به قتل رسید، به یادگار وی زیارتگاه بزرگی ساخته اند و هنوز هم هر ساله حادثة غم انگیز قتل وی را نمایش می دهند و عزاداری می کنند و از یادگار علی و دو فرزندش حسن و حسین [ع] تجلیل به عمل می آورند.
عبدالله بن زبیر نیز بر ضد یزید قیام کرد، ولی سپاه شام وی را شکست داد و در مکه محاصره کرد. سنگ منجنیقها به محوطة کعبه افتاد و حجرالاسود سه پاره شد و کعبه آتش گرفت و پاک بسوخت4 (64 هـ ق، 683م). پس از آن ناگهان محاصره برداشته شد، زیرا یزید مرده

---

1. همراهان امان هنگام خروج از مکه بیشتر از هفتاد تن بودند، و بعدها ، چنانکه در روایات هست، بتدریج کاهش یافتند. ـ م.
2. ظاهراً مؤلف شهادت قاسم را با علی اصغر خلط کرده است. ـ م.
3. این قضیه را دربارة یزید روایت کرده اند. ـ م
4. در قضیه حریق کعبه، چنانکه در روایت هست، فقط پرده کعبه آتش گرفت و قسمتی از آن سوخت، بنای کعبه از سنگ است و طبعا قابل سوختن نیست. - م.

بود و سپاه در دمشق مورد حاجت بود. پس از مرگ یزید دو سال آشوب بود، و در اثنای آن سه تن عهده دار خلافت شدند؛ سرانجام عبدالملک بن مروان، پسر عم معاویه، آمد و آشفتگی را از میان برداشت و با شجاعت و قساوت فتنه را آرام کرد، و چون کارش استقرار یافت، با رأفت و حکمت و عدالت حکومت کرد. سردار وی، حجاج بن یوسف، مردم کوفه را به اطاعت آورد و محاصرة مکه را تجدید کرد. عبدالله بن زبیر که 72 سال داشت، از مکه مانند یک قهرمان دفاع کرد. مادر سالخورده اش نیز او را تشجیع و ترغیب می کرد؛ ولی عاقبت شکست خورد و کشته شد، و سرش را به دمشق بردند و پیکر او را پس از آنکه مدتی بر دار بود به مادرش تسلیم کردند (73 هـ ق، 692م). در سالهای آرامش پس از این جنگ، عبدالملک مروان به نظم شعر و تأیید ادب پرداخت و به زندگی خود سامان بخشید و پانزده فرزندی را که از هشت زن پدید آورده بود و چهار تن از

آنها بعدها به خلافت رسیدند تربیت کرد.
حکومت عبدالملک مروان بیست سال دوام داشت، که در اثنای آن زمینة کارهای بزرگ پسر خود ولید اول را (86-96 هـ ق، 705-715م) فراهم کرد. در زمان ولید، اعراب فتوح خود را دنبال کردند: بلخ (87 هـ ق، 705م) ، بخارا (91 هـ ق، 709م)، اسپانیا، (93 هـ ق، 711م)، و سمرقند (94 هـ ق، 712م) به تصرف مسلمین درآمد. در مشرق، حجاج بن یوسف با خشونت و خلاقیت حکومت کرد و کارهایی عمرانی انجام داد که از لحاظ اهمیت از قساوتی که در کار حکومت داشت کمتر نبود: باتلاقها را زهکشی کرد، بسیاری زمینهای بایر را دایر ساخت، و کانالهای آبیاری قدیم را که ویران شده بود احیا کرد؛ به این کارها اکتفا نکرد و، با رواج دادن علامات حرکات، تحولی در کار نوشتن پدید آورد. حجاج بن یوسف پیش از آنکه به حکومت برسد معلمی می کرد. ولید نیز نمونة یک فرمانروای خوب بود؛ به امور دولت بیش از جنگ توجه داشت؛ صناعت و بازرگانی را از طریق گشودن بازارهای تازه و جاده های خوب تشویق کرد؛ مدارس و بیمارستانها ساخت، که نخستین بیمارستان امراض مسری و آسایشگاه پیران و عاجزان و کوران از آن جمله بود؛ مسجد کوفه و مدینه و بیت المقدس را توسعه داد و تزیین کرد؛ و در دمشق مسجدی بزرگتر و باشکوهتر از آنها بنیاد کرد که هنوز برجاست. ضمن این مشاغل، فرصت کافی داشت که شعر بگوید، آهنگ بسازد، عود بنوازد، و به شاعران و نوازندگان دیگر گوش فرا دارد. وی، از هر دو روز، یک روز را برای انس با ندیمان اختصاص داده بود.
جانشین ولید برادرش سلیمان بود (96-99 هـ ق، 715-717م) که بیهوده برای گشودن قسطنطنیه کوشید و مرد و مال بسیار تلف کرد. وی همة وقت خود را صرف خوراکهای خوب و زنهای بد کرد، و مردم از او خیری ندیدند جز اینکه وصیت کرد پس از وی عمربن عبدالعزیز پسر عمویش را به خلافت بردارند (99-101 هـ ق، 717-720م). عمر مصمم بود در خلافت خود مفاسد خلفای اموی را جبران کند، و همة وقت خویش را به احیای مراسم و رواج دین

صرف کرد. در کار لباس زاهدمآب بود: لباس وصله دار می پوشید، تا آنجا که هیچ کس باور نمی کرد که او خلیفة مسلمین باشد. به زن خود دستور داد همة زیورهای نفیسی را که پدرش به او داده بود به بیت المال پس بدهد، و او نیز اطاعت کرد. به زنان حرم خود گفت که در نتیجة گرفتاریهای حکومت از رسیدگی به آنها باز خواهد ماند و هر یک از آنها که مایل باشد می تواند طلاق بگیرد. به شاعران و خطیبان و دانشورانی که در کار معیشت خود به دربار خلیفه تکیه داشتند اعتنایی نداشت و عالمانی را که به دولت تقرب نمی جستند تقرب داد و مشاور و دستیار خود کرد. با

دولتهای بیگانه پیمان صلح بست؛ محاصره از قسطنطنیه برداشت و سپاه را از آنجا فرا خواند. از همة شهرهای اسلامی که مردم آن مخالف حکومت امویان بودند پادگانها را برداشت. خلفای اموی پیش از او مردم غیر مسلم را به اسلام تشویق نمی کردند تا درآمد دولت کم نشود. عمر، مسیحیان و یهودیان و زردشتیان را به اسلام تشویق کرد. وقتی متصدی امور مالی اظهار نگرانی کرد که این روش خزانه را فقیر خواهد کرد، گفت: « به خدا آرزو داشتم همة مردم مسلمان شده بودند و من و تو کشاورزانی بودیم که ازکشت خودمان روزی می خوردیم.» وقتی مشاورانش خواستند از اقبال نامسلمانان به اسلام جلوگیری کنند و برای این منظور ختنه را شرط مسلمانی نهادند، عمر، که در دین اسلام مقام و منزلتی چون بولس حواری در مسیحیت داشت، دستور داد شرط ختنه را بردارند. آنگاه برای کسانی که مسلمان نمی شدند قیود سخت نهاد، کارهای دولتی را از آنها منع کرد، اجازة بنای معابد تازه نداد. زمان خلافت او کمتر از سه سال بود، و از بیماری درگذشت. یزید دوم (101-105 هـ ق، 717-724م). از لحاظ اخلاقی و رعایت موازین اسلامی، نقطة مقابل عمربن عبدالعزیز بود. همان قدر که عمر اسلام را دوست داشت، او به کنیزی به نام حبیبه عشق می ورزید. یزید به روزگار جوانی حبیبه را به چهار هزار سکة طلا خریده بود و برادرش سلیمان، خلیفة وقت، وادارش کرد کنیز را به فروشنده پس بدهد ولی یزید جمال حبیبه و عشق خود را فراموش نکرده بود. وقتی به خلافت رسید، زنش از او پرسید آیا از دنیا آرزوی دیگری دارد. گفت آری حبیبه را می خواهد. زن وفادار وی فوراً حبیبه را احضار کرد و خود در گوشة حرم از دیده ها پنهان شد. گویند یزید در یکی از روزها که با حبیبه به بازی سرگرم بود، دانة اناری به دهان وی انداخت و او شوکه شد و در آغوش یزید درگذشت، و خلیفه چنان از مرگ وی غمین شد که یک هفته پس از آن زندگی را بدرود گفت.

هشام (105-125 هـ ق، 724-743م) با عدالت و آرامش حکومت کرد و در اثنای آن کارهای اداری را سر و سامان داد، مالیاتها را سبک کرد و پس از خود خزانه را پر و معمور به جا نهاد. ولی صفاتی که موجب فضیلت قدیسی می شود ممکن است مایة نابودی حاکمی باشد. به همین جهت، سپاهیان هشام در چند جا شکست خوردند؛ در ولایتها فتنه پدیدار شد؛ و در پایتخت، که خلیفه ای اسرافکار و خراج می خواست، نارضایی شیوع یافت.

جانشینان هشام خلفای امویی

را که پیش از او به قدرت و مهارت امتیاز داشتند ننگ آلود کردند و با عیاشی روزگار به سر بردند و از کار حکومت غافل ماندند. ولید دوم (125-126 هـ ق، 743-744م) مردی فاسد و غرقه در شهوات جسمانی

بود و به دین توجهی نداشت. وقتی خبر مرگ عموی خود هشام را شنید، سخت خوشحال شد؛ پسر هشام را به حبس انداخت، همة اموال کسانی را که به خلیفة متوفا وابسته بودند مصادره کرد، و با حکومت فاسد و بخششهای بی اندازه اموال خزانه را به باد داد. دشمنانش می گویند که وی در حوضی از شراب شنا می کرد و در حال شنا داد دلی از شراب می گرفت؛ قرآن را با تیر زده بود و معشوقه هایش را به جای خود برای اجرا و رهبری نماز جماعت می فرستاد. یزید، پسر ولید اول، این خلیفة فاسد بدکار را کشت، شش ماه خلافت کرد، و به سال (126 هـ ق، 744م) درگذشت. برادرش ابراهیم جانشین او شد، ولی نتوانست از حق دفاع کند؛ مروان دوم، یکی از سرداران نیرومند اموی، او را برداشت و شش سال حکومتی پرحادثه کرد، و خلافت اموی مشرق با وی پایان گرفت.
اگر کارهای خلفای اموی را از لحاظ دنیایی بنگریم، به سود اسلام بود. حدود سیاسی کشور را به حدی وسعت دادند که هرگز از آن جلوتر نرفته بود. اگر بعضی دوره های شوم تاریخشان را نادیده انگاریم، به طور کلی دولت تازه را با نظم و آزادی راه بردند، ولی روش سلطنت موروثی استبدادی به همان نتیجه رسید که معمولا در همه جا می رسد. در اوایل قرن دوم هـ ق خلفای ناتوانی عهده دار امور شدند که خزانه را فقیر کردند و امور دولت را به خواجگان سپردند و نتوانستند بر خوی اصیل عرب، که استقلال جویی فردی بود و غالباً مانع ایجاد دولت واحد اسلام می شد، تسلط یابند. علت اختلاف از میان نرفته و به صورت نزاع دسته های سیاسی درآمده بود. هاشمیان و امویان با هم دشمنی داشتند، گویی اختلافات خویشاوندیشان از روزگار سلف سخت تر شده بود. عربستان و مصر و ایران از تسلط دمشق بیزار بودند. ایرانیان مغرور، که سابقاً ادعا داشتند که اعتبارشان کمتر از اعراب نیست، اینک دعوی تازه داشتند و می گفتند که از اعراب برترند و تسلط شام را تحمل نتوانند کرد. بازماندگان پیامبر از اینکه می دیدند کار مسلمانان به دست امویان ـ همانها که دشمنان سرسخت پیامبر بودند و دیرتر از همه مسلمان شدند ـ افتاده سخت آزرده بودند، از فساد و بدکاری خلفای اموی و بیعلاقگی آنها به دین تأسف داشتند، و از خدا می خواستند کسی را بفرستد که آنها را از این حکومت خفتبار رهایی دهد.
این نیروهای مخالف به یک شخصیت نیرومند و کاردان احتیاج داشتند که همه را متحد و هدفشان را روشن کند. این پیشوا ابوالعباس سفاح، نبیرة عباس، عموی پیامبر، بود که از نهانگاهی در فلسطین فرماندهی گروه ناراضی را به عهده گرفت، زمینة شورش ولایات را فراهم آورد، وطندوستان شیعة ایرانی را به خود جلب کرد. ایرانیان با همة قوت به یاریش برخاستند، و او به سال 132 هـ ق (749م) در کوفه خود را خلیفة

اسلام اعلام کرد. سپاه مروان دوم با
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 253
انقلابیون، که سردارشان عبدالله عموی ابوالعباس سفاح بود، کنار رود فرات رو به رو شدند؛ سپاه مروان شکست خورد، و یک سال بعد دمشق از پس محاصره تسلیم شد. پس از آن مروان را گرفتند، کشتند، و سرش را به نزد ابوالعباس بردند. ولی خلیفة تازه به این اکتفا نکرد و گفت: «اگر خون مرا بیاشامند سیراب نخواهند شد، و خون آنها نیز خشم مرا سیراب نخواهد کرد.» ابوالعباس را سفاح یعنی خونخوار نامیدند، زیرا فرمان داد بزرگان اموی را تعقیب کنند و هر جا به آنها دست یافتند، خونشان را بریزند تا از آشوب احتمالی افراد خاندان منقرض جلوگیری شود. عبدالله، که ولایت شام داشت، این کار را با سهولت و سرعت انجام داد. دربارة امویان اعلان عفو عمومی داد و به تأیید آن هشتاد تن از سران اموی را به مهمانی خواند. هنگامی که بر سفره بودند، به سپاهیانی که در نهانگاه جای داشتند اشاره کرد تا برون شدند و سرها را به شمشیر فرو ریختند؛ آنگاه فرش بر پیکر کشتگان افکندند و سفره ادامه یافت. به جای سران اموی، کسانی از عباسیان بر پیکر دشمنان خود به سفره نشستند و گوششان از نالة محتضران لذت می برد. گور بعضی خلفای اموی را شکافتند و اسکلتشان را تازیانه زدند، بر دار کردند، بسوختند، و خاکستر آن را به باد دادند.

132-656 هـ ق
1 – هارون الرشید
ابوالعباس سفاح بر امپراطوری وسیعی حکومت یافت که قلمرو آن از رود سند تا اقیانوس اطلس ادامه داشت و شامل دیار سند (شمال باختری هند)، بلوچستان، افغانستان، ترکستان، ایران، بین النهرین، ارمنستان، شام، فلسطین، قبرس، کرت (اقریطش)، مصر، و شمال افریقا بود. اسپانیای مسلمان از اطاعت وی سر باز زد. دیار سند هم، به سال دوازدهم حکومت وی، از اطاعتش بیرون رفت. سفاح، که می دانست دمشق از او متنفر است و در شهر ماجراجوی پرآشوب کوفه امنیت ندارد، پایتخت را به شهر «انبار» در شمال کوفه انتقال داد. اکثریت کسانی که وی را به قدرت رسانیده بودند از لحاظ فرهنگ و نژاد ایرانی بودند. سفاح از آن پس که از خون دشمنان خود سیراب شد، ملایمت و نرمش ایرانی را در دربار رواج داد؛ پس از وی چند تن خلیفة روشنفکر آمدند؛ اینان ثروت روزافزون دولت را برای ترویج هنر و ادبیات و علوم و فلسفه به کار بردند که اوج گرفت و بارور شد. ایرانیان مغلوب، پس از یک قرن تسلط بیگانه، غالب شده بودند.
سفاح به سال 136 هـ ق (754م) به مرض آبله درگذشت، و ابوجعفر برادر پدری او به جایش نشست و منصور لقب یافت؛ مادر منصور یک کنیز بربری بود. مادران سی و هفت تن از خلفای عباسی، به جز سه نفر، همه کنیز بودند. این قضیه نتیجة رسم صیغه یا متعه بازیی بود که
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 254
خلفا پیش گرفته بودند و فرزندانی را که از کنیزان به وجود می آمدند قانونی می شمردند. بدین سان، طبقة اشراف اسلام، در نتیجة دموکراسی شانس و تصادفاتی که مولود عشق و جنگ بود، پیوسته فزونی گرفت. خلیفة تازه چهل سال داشت، بلند قامت و لاغراندام بود، ریشی انبوه و چهره ای سبزگونه داشت، و بسیار سخت گیر بود؛ به جمال زنان دلبستگی چندان نداشت، شرابخواره نبود، به موسیقی بیعلاقه بود، ولی ادبیات و علوم و هنرها را تأیید می کرد؛ به قدرت و عزم و مهابت ممتاز بود و توانست پایه های خاندان حکومت عباسی را ـ که اگر او نبود، با مرگ سفاح نابود شده بود ـ استحکام بخشد. برای تنظیم دستگاه حکومت کوشش بسیار کرد. شهر باشکوه بغداد را پی افکند و آنجا را پایتخت دولت قرار داد. سازمان دولت و سپاه را تجدید کرد، که به همان صورت تا پایان دولت عباسی بر جای ماند. شخصاً به همة اداره های دولتی و رفتار عمال

آن نظارت داشت و کارمندان رشوه گیر و فاسد، از جمله برادر خود، را وادار کرد هر چه از اموال دولت برده اند به خزانه پس بدهند. در خرج اموال عمومی بسیار صرفه جو و باید گفت مسلک بود، تا آنجا که دوستانش از او بیزار شدند و مردم از فرط بخل لقب دوانیقی [کسی که دانه دانه خرج می کند] به او دادند. در آغاز حکومت خود، به تقلید ایرانیان، منصب وزارت را پدید آورد، که در تاریخ عباسیان اهمیت بسیار داشت. نخستین کسی که در زمان وی وزارت یافت خالد برمکی بود. برمکیان در مناصب دولت و حوادث تاریخ عباسیان اهمیت فراوان داشتند. منصور و خالد نظم و رفاهی به وجود آوردند که به روزگار هارون الرشید به ثمر رسید.
منصور، از آن پس که بیست و دو سال با لیاقت حکومت کرد، در راه حج درگذشت. پسرش مهدی (158-169 هـ ق، 775-785م) نیز در حکومت خود راه صلاح پیش گرفت؛ همة گناهکاران را، به جز آنها که برای دولت خطرناک بودند، بخشید؛ برای اصلاح شهرها مال بسیار به مصرف رساند؛ از موسیقی و ادبیات پشتیبانی کرد؛ و در کار حکومت لیاقت و کفایت نشان داد. چون روم شرقی انقلاب عباسی را برای استرداد بعضی مناطقی که اعراب در آسیای صغیر گشوده بودند غنیمت شمرده بود، مهدی سپاهی به فرماندهی پسر خود هارون برای پس گرفتن آن بفرستاد. هارون رومیان را از مناطقی که تازه تصرف کرده بودند به قسطنطنیه عقب راند. (ʔIṢ پایتخت نیز به خطر افتاد و ایرنه، ملکة روم شرقی ، ناچار با هارون پیمان صلح بست و تعهد کرد مبلغ 70.000 دینار (332,000 دلار) به خلیفه بپردازد (784م)، از این موقع مهدی به پسر خود عنوان هارون الرشید داد. مهدی قبلا پسر دیگر خود هادی را ولایت عهد داده بود. چون لیاقت فوق العادة هارون را بدید، به او گفت از حق ولایت عهد به نفع برادر کوچکتر خود صرف نظر کند. هادی، که به فرماندهی سپاهی به سوی مشرق رفته بود، از این فرمان پدر سرپیچید و دستور او را، که گفته بود به سوی بغداد بازگردد، اطاعت نکرد. مهدی و هارون برای دستگیری او بیرون شدند، ولی مهدی در راه درگذشت و هارون،

به پیروی از نصیحت وزیر خود یحیی بن خالد برمکی، با هادی به عنوان خلیفه بیعت کرد که ولایت عهد او باشد. ولی، همان طور که سعدی در کتاب خود گفته «ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند،» هادی ولایت عهد برادر را نپذیرفت و یحیی را به زندان کرد و فرزند خود را به ولیعهدی برداشت، و پس از زمانی کوتاه درگذشت. گفتند مادرش، که هارون را بر او ترجیح می داد، بالشی به دهانش نهاده و خفه اش کرده است. هارون به تخت نشست و یحیی را وزیر خود کرد، و

معروفترین حکومت تاریخ اسلام آغاز شد.
داستانها ـ و بخصوص داستانهای هزار و یکشب ـ هارون الرشید را به صورت پادشاهی خوشخو، روشنفکر و دانا، احیاناً خشن، و غالباً بخشنده و مهربان نشان می دهند که به داستانهای زیبا دلبستگی داشت و آنها را ثبت می کرد و در بایگانی دولت نگاه می داشت. به زنانی که برایش داستانهای دل انگیز می گفتند پاداش می داد و گاهی با آنها به بستر می رفت. در نوشته های مورخان همة این صفات، به جز خوشخویی، ذکر شده است؛ شاید بدان جهت که مورخان از این صفت دلگیر بوده اند. او را به صورت مردی پرهیزکار نشان می دهند که به مقررات دین دلبستگی بسیار داشت و قیود بسیار بر نامسلمانان نهاد، هر دو سال یک بار به حج می رفت و هر روز، به علاوة نماز واجب، صد رکعت نماز مستحب می گذارد. گویند وی شراب می نوشید، اما این کار محرمانه و با تنی چند از دوستان خاص انجام می شد. هفت زن گرفت و تعدادی متعه داشت. یازده پسر و چهارده دختر آورد که همه از کنیزان زاده شدند، به اجز امین که از زبیده زاد. در اقسام دارایی خود بخشنده و گشاده دست بود. وقتی مأمون به یکی از کنیزان قصر پدر دل باخت خلیفه کنیز را به او بخشید و گفت به جای قیمت آن چند بیت شعر بسازد، زیرا به شعر علاقة فراوان داشت و از آن لذت می برد و احیاناً به شاعری که شعرش را پسندیده بود صلة گزاف می داد. از جمله به مروان شاعر در مقابل قصیده ای که در مدح خلیفه گفته بود 5000 سکة طلا (23’750 دلار) ، یک خلعت گرانبها، ده کنیز یونانی، و یک اسب نجیب بخشید. از همة ندیمان خود ابونواس، شاعر بی پروا، را بیشتر دوست داشت. غالباً از بی بندوباری و بدکاری ابونواس خشمگین می شد، ولی همیشه او را به اشعار زیبایش می بخشید. در دربار خود در بغداد عدة زیادی شاعر، فقیه، طبیب، دستوردان، عالم فن بلاغت، موسیقیدان، رقاص، هنرمند، و دلقک داشت؛ اعمال و احوالشان را مانند یک دانشور متبحر و خوش ذوق نقادی می کرد؛ عطاهای بسیار می داد، در مقابل، قصاید بسیار در مدح و وصف کرمش گفته می شد. خود او دانشور و شاعر و سخنوری نیرومند و بلیغ بود. در هیچ یک از دربارهای تاریخ این همه مردم دانا و برجسته گرد نیامده اند. از جملة معاصران وی در روم شرقی ایرنه و در فرانسه شارلمانی بود. کمی پیش از او تسوان تسونگ در چانگان بر چین سلطنت می کرد، ولی هارون به ثروت و قدرت و شوکت فرهنگی پیشرفته، که مایة جلال دولتش بود، از همة آنها پیشی گرفت.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 256
علاقه ای که هارون به علم و هنر داشت وی را از کار دولت باز نمی داشت، و عملا در ادارة امور مداخله می کرد؛ عدالت او در کار قضا شهرت بسیار یافت. با وجود تجمل سلطنت و بخششهای بیحساب، هنگام

مرگ خزانه ای بر جای گذاشت که 48.000.000 دینار (228.000.000 دلار) موجودی آن بود. سپاه خود را شخصاً به میدان جنگ رهبری می کرد. قلمرو و ملک را سالم و ایمن نگاه داشت؛ کارهای اداری و روش سیاسی را به وزیر خردمند خویش، یحیی بن خالد برمکی، واگذاشته بود. وقتی به خلافت رسید، او را فرا خواند و گفت همة کار رعیت را به عهده اش می گذارد، هر که را خواهد بردارد و هر که را خواهد بگذارد و کارها را چنانکه صلاح می داند اداره کند؛ و در تأیید این گفتار، مهر خود را به او داد. این کار افراط فوق العاده در اعتماد به وزیر بود، ولی هارون که 28 سال داشت معتقد بود که هنوز تجربة کافی برای فرمانروایی بر قلمرو وسیع دولت ندارد؛ به علاوه، این کار نشان حقشناسی از کسی بود که استاد و مربی به شمار می رفت و در راه استقرار حکومت وی محنت زندان چشیده بود. هارون وی را پدر خود خطاب می کرد.
یحیی نشان داد که از قادرترین مدیران تاریخ است. وی مردی گشاده رو، ملایم، بخشنده، و خردمند بود. از کار خسته نمی شد، کار حکومت را با کمال کفایت راه می برد، نظم و امنیت و عدالت را برقرار کرد، راهها و پلها و کاروانسراها ساخت، کانالهای آبیاری حفر کرد؛ با وجود مالیاتهای سنگین که برای پر کردن خزانة خلیفه و خزانة شخصی خود می گرفت، همة ولایتهای دولت در رفاه بود. وی نیز چون هارون از ادبیات و هنر حمایت می کرد. دو پسر خود فضل و جعفر را به منصبهای بزرگ دولت گماشت، که بخوبی از عهدة ادارة آن برآمدند و ثروت گزاف اندوختند و قصرها ساختند و گروه بسیار شاعر و ندیم و فیلسوف اطراف خود فراهم آوردند. هارون، جعفر را چنان دوست داشت که دربارة مناسبات شخصی ایشان زبان بدگویان به کار افتاد. گویند خلیفه گفته بود جبه ای با دو یقه بدوزند که او و جعفر می پوشیدند و چنان می نمود که دو سر بر یک پیکرند؛ شاید آنها در این لباس زندگی شبهای بغداد را نمایش می دادند.
علت آن سقوط ناگهانی که شوکت برمکیان را معدوم کرد بدقت معلوم نیست. به گفتة ابن خلدون، علت حقیقی آن بود که «برمکیان همة کارها را در دست گرفته بودند و بدون ناظر و مراقب در اموال دولت تصرف می کردند، تا آنجا که رشید هر گاه مبلغ ناچیزی می خواست بی اجازة وزیر به دست نمی آورد.» شاید سبب آن بود که وقتی هارون از سن جوانی گذشت و عرصة لذتهای جسمی و معنوی را برای استعداد خود تنگ دید، از آنهمه قدرت که به وزیر خود داده بود پشیمان شد. اتفاقاً، خلیفه به جعفر گفته بود که یکی از مخالفان خلافت را بکشد، و جعفر از این کار تغافل کرد تا آن شخص بگریخت. هارون این تغافل دوست داشتنی را بر او نبخشید. یک داستان نیز از نوع هزار و یکشب هست که عباسه، خواهر هارون، جعفر را دوست داشت. هارون قسم خورده بود خون بنی هاشم را

که در رگ خواهرانش بود پاک و خالص
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 257
نگاه دارد، چنانکه جز خون اشراف عرب با آن نیامیزد، و جعفر چنانکه می دانیم ایرانی نژاد بود. خلیفه به آنها اجازه داد عقد ازدواج ببندند، ولی جز در حضور وی همدیگر را نبینند. دو عاشق خیلی زود این شرط را نقض کردند و عباسه از جعفر دو فرزند آورد و رشید بیخبر ماند، زیرا کودکان را مخفی از او به مدینه فرستاده بودند تا در آنجا نگاهداری شوند. زبیده همسر رشید این راز را کشف کرد و به او خبر داد. هارون مسرور خادم را، که سرجلادان بود، بخواند و فرمان داد تا عباسه را بکشت و در قصر به خاک کرد، و خود شخصاً ناظر اجرای این فرمان بود. آنگاه به مسرور فرمان داد تا گردن جعفر را بزند و سر او را بیاورد؛ مسرور فرمان خلیفه را اجرا کرد. آنگاه خلیفه کس به مدینه فرستاد و دو فرزند جعفر را بیاورد و مدتی با دو کودک زیبا سخن گفت و از آنها تمجید کرد، سپس فرمان داد تا خونشان بریختند (187 هـ ق، 803 م). آنگاه یحیی و فضل را به حبس انداخت و اجازه داد خانواده و خدم خود را داشته باشند، اما آزادشان نکرد. یحیی دو سال پس از قتل جعفر درگذشت. فضل نیز پنج سال بعد از مرگ برادرش درگذشت، و همة اموال برمکیان مصادره شد. گویند مجموع آن 30.000.000 دینار (142.500.000 دلار) بود.
هارون از پس سقوط برمکیان چندان نزیست و تا مدتی غم و پشیمانی خود را با کار بسیار تخفیف می داد و، به طوری که گفته اند، سختیهای میدان جنگ را استقبال می کرد. وقتی نیکفوروس اول، امپراطور روم شرقی، از پرداخت جزیه ای که ایرنه پیش از او تعهد کرده بود سر باز زد و جسارت ورزید و مبالغی را که سابقاً پرداخت شده بود مطالبه کرد، هارون در پاسخ نوشت : «بسم الله الرحمن الرحیم. از هارون، امیر مؤمنان، به نیکفوروس، سگ روم: ای کافرزاده، نامه ات را دریافت کردم، جواب را به چشم خواهی دید نه آنکه با گوش خواهی شنید؛ والسلام.» پس بی درنگ به میدان جنگ شتافت و در رقه، واقع در مرز شمالی قلمرو او، که از لحاظ سوق الجیشی اهمیت فوق العاده داشت، مقام گرفت و با سپاهی نیرومند آسیای صغیر را در نوردید و نیکفوروس را به وحشت انداخت. نیکفوروس ناچار پرداخت جزیه را از سر گرفت (191 هـ ق، 806م). از جمله اعمال هارون این بود که درصدد برآمد، به وسیلة دوستی با شارلمانی، امپراطور روم شرقی را بترساند و هیئت سفارتی با هدیه های فراوان از جمله یک فیل و یک ساعت آبی با ساختمانی پیچیده، به دربار او فرستاد.1
در این موقع هارون بیشتر از چهل و دو سال نداشت، مع ذلک میان دو پسرش امین و مأمون دربارة خلافت رقابت آغاز شده بود و هر دو منتظر مرگ وی بودند. هارون، برای آنکه از

---
1. طرح مناسبات با شارلمانی برای تهدید امویان اسپانیا بود که از شمال آن کشور با قلمرو شارلمانی تماس داشتند و کشمکشها در میان بود، زیرا، تا آنجا که می دانیم، میان شارلمانی و روم شرقی تصادم و تضادی نبود که هارون از دوستی آن بر ضد این استفاده تواند کرد. ـ م.

شدت اختلاف بکاهد، مقرر داشت که ولایات شرقی دجله خاص مأمون باشد و بقیة ولایتها قلمرو امین، و اگر یکی از آنها بمیرد، ولایات او به برادرش تعلق گیرد. دو برادر این پیمان را امضا کردند و در پیشگاه کعبه قسم خوردند که بدان پایبند باشند. اتفاقاً همان سال در خراسان فتنه ای سخت رخ داد و هارون، با آنکه از درد معده ناراحت بود، به همراه مأمون برای آرام کردن آن به خراسان رفت؛ چون به شهر طوس در مشرق ایران رسید، از پا درآمد. به هنگام احتضار، یکی از سران شورش را که باشین نام داشت به حضور آوردند؛ خلیفه چنان از درد به زحمت بود که عقل خود را از دست داده بود و سردار اسیر را به تعرض گرفت که وی را به این سفر خطرناک وادار کرده است، و فرمان داد تا دست و پای او را بریدند، و خود ناظر اجرای فرمان خویش بود. روز بعد، هارون در چهل و پنجسالگی درگذشت (193 هـ ق، 809م).
2 – انحطاط دولت عباسی
مأمون حمله را تا مرو دنبال کرد و با شورشیان پیمان بست. امین در بغداد طفل شیرخوار خود را ولیعهد نامید و سه ولایت از قلمرو مأمون را مطالبه کرد و، چون مأمون نپذیرفت، به او اعلان جنگ داد. طاهر [ذوالیمینین]، سردار مأمون، سپاه امین را بشکست و بغداد را به محاصره گرفت و ویرانیهای بسیار پدید آورد و، طبق یک رسم متبع قدیم، سر امین را به نزد مأمون فرستاد. در این وقت مأمون در مرو بود و فرمان داد تا خلافت او را اعلام دارند (198 هـ ق، 813م). ولی شام و عربستان به مقاومت برخاستند که وی فرزند کنیزی ایرانی نژاد است. در سال 213 هـ ق (818 م) مأمون مقام خلافت یافت و وارد بغداد شد.
عبدالله مأمون، منصور، و هارون الرشید از بزرگترین خلفای دودمان عباسی به شمار می روند. مأمون نیز از دو صفتی که مایة نقض هارون بود بر کنار نبود. گاهی خشمگین می شد و به هنگام خشم مانند او قساوت می کرد، ولی به طور کلی نرمخو و ملایم بود و در شورای دولتی از همة دینهای بزرگی که در قلمرو او رایج بودند ـ مسلمان، مسیحی، یهود، صابئه، و زردشتی ـ نمایندگانی فراهم آورد. تا آخرین سالهای حیاتش مردم در کار دین و عبادت آزاد بودند و تا مدتی در دربار خلیفه آزادمنشی رسمی متبع بود. مسعودی، در وصف یکی از مجالس علمی که مأمون بعداز ظهرها

تشکیل می داد، گوید:
مأمون هر روز سه شنبه برای مناظره در باب کلام و فقه می نشست. ... فقیهان و دیگر اهل مقالات که می بایست با او مناظره کنند پس از حضور به اطاق مفروشی می رفتند. آنگاه سفره ها حاضر می شد، می گفتند غذا بخورید و وضو تجدید کنید. پس از فراغ، عود به مجمرها می سوختند و خوشبو می شدند و به خدمت مأمون می رفتند. او با آنها با ملایمت و انصاف و دور از تکبر مناظره می کرد. و همچنان تا غروب آفتاب بودند و دوباره سفره می گستردند، غذا می خوردند، و می رفتند.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 259
حمایتی که مأمون از هنر، علوم، ادبیات، و فلسفه می کرد دامنه دارتر و منظم تر از ایام هارون بود، و کار وی از روزگار پدرش نتیجه بخش تر شد. وی کسانی به قسطنطنیه، اسکندریه، انطاکیه، و دیگر شهرها فرستاد تا از مؤلفات علمای یونان بیاورند، و مترجمان را مقرری داد تا این کتابها را به زبان عربی برگردانند. در بغداد یک دانشگاه و یک رصدخانه، و در تدمر نیز رصد خانه ای بنیاد کرد. طبیبان، فقیهان، موسیقیدانان، شاعران، ریاضیدانان، و منجمین از عطایای او بهره ور می شدند. شخصاً هم شعر می ساخت، چنانکه یکی از امپراطوران ژاپن در قرن نوزدهم به سرودن شعر سرگرم بود، و هر مسلمان شریفی در عصر ما شعر می سازد.
مأمون خیلی جوان ـ در 48 سالگی (218 هـ ق، 833م) ـ و در عین حال خیلی دیر درگذشت. وی با قدرت خود آزادی عقیده را در قلمرو دولت حمایت کرده بود، ولی در سالهای آخر این رفتار خود را با آزار اهل سنت لکه دار ساخت. برادرش، ابواسحاق المعتصم که پس از او به خلافت رسید، حسن نیت او را داشت، اما فاقد نبوغ او بود. وی گارد مخصوصی از چهار هزار سرباز ترک نظیر پاسداران امپراطور در روم به دور خود فراهم کرد. به مرور زمان، گارد ترک، چون پاسداران امپراطور، در بغداد همة قدرت را به کف آورد. مردم پایتخت شکایت داشتند که سربازان ترک معتصم در خیابانها بی محابا اسب می دوانند و مرتکب جرایمی می شوند که بی مجازات می ماند. معتصم از بیم آنکه مبادا مردم بغداد بر وی بشورند در سامرا (سر من رأی) به فاصلة پنجاه کیلومتری شمال پایتخت، قصری برای خود به پا کرد. هشت تن از خلفا1 از سال 221 تا 276 هـ ق (836-892م) این شهر را مقر خود کردند و در آنجا به خاک رفتند، و در طول سی و دو کیلومتر بر دو طرف دجله قصرها و مسجدهای مجلل ساختند؛ دولتمردان دستگاه خلافت نیز برای خود بناهای عظیم پرتجملی پدید آوردند که دیوارهای بلند زیبا داشتند و دارای فواره، باغ، و حمام بودند. متوکل برای آنکه پارسایی خود را نشان دهد 700.000 دینار (3.325.000 دلار) برای یک مسجد جامع خرج کرد و معادل همین مبلغ

برای ساختمان شهر تازه ای به نام جعفریه به کار برد و در آنجا قصر «لؤلؤ» و «تالار لذت» را بنیاد کرد که اطراف آن بستانها و جویبارها بود ـ پولی را که برای این ساختمانها لازم داشت از افزودن مالیات و فروش منصبهای دولتی به دست آورد. کوشید تا لطف یزدان را با آزار کسانی که مخالف اهل سنت بودند به طرف خود جلب کند. پسرش گارد ترک را به قتل پدر تحریک کرد و پس از او به خلافت رسید و المنتصر بالله لقب یافت.
پیش از آنکه خلافت به وسیلة نیروهای خارجی سرنگون شود، عوامل داخلی کار آن را
---
1. معتصم (218-228 هـ ق، 833-842 م)؛ واثق (228-232 هـ ق، 842-847 م)؛ متوکل (232-247 هـ ق، 847-861 م)؛ منتصر (247-248 هـ ق، 861-862م)؛ مستعین (248-252 هـ ق، 862-866م)؛ معتز (252-255 هـ ق، 866-869م)؛ مهتدی (255-256 هـ ق، 869-870م)؛ و معتمد (256-279 هـ ق، 870-892م)؛ که کمی پیش از مرگش مرکز خلافت را به بغداد برگرداند.

به تباهی کشانیده بود. نیروی خلفا بر اثر افراط در شرابخواری، شهوترانی، عیاشی، و بیکاری سستی گرفته بود. گروهی از خلفای ضعیف به تخت نشستند که از مشکلات حکومت به لذتهای سستی زای حرام پناه می بردند. فزونی ثروت و آمادگی وسایل راحت و رواج کنیز بازی و لواط در طبقة حاکم نیز مؤثر افتاد و نفوذ مخرب آن به مردم نیز رسید و خصایل جنگیشان را از میان برد. مسلماً زبونی و آشفتگی، دست نیرومندی را که برای متحد کردن این مخلوط پراکندة ولایات و قبایل لازم بود پدید نمی توانست آورد. از اختلافات نژادی و اقلیمی شورشها پدید آمد، به طوری که عرب، ایرانی، شامی، بربر، مسیحی، یهودی، و ترک فقط در کار تحقیر همدیگر متفق بودند. بدتر از همه، در دین اسلام، که سابقاً مایة وحدت و اتفاق نظر بود، تفرقه افتاد، فرقه ها زاد، و اختلافات سیاسی و جغرافیایی را سخت تر کرد. غفلت در کار آبیاری نیز در ضعف و تباهی دولت اثر فراوان داشت. کار آبیاری سرچشمة حیات دیار خاور نزدیک است و نیز مایة فنای آن. کانالهایی که آب به زمین می رسانند محتاج مراقبت و لایروبی هستند، و این کاری است که افراد و خاندانها از انجام آن عاجزند، و اگر دولت نیز از مراقبت آن عاجز ماند یا اهمال کند، منابع غذایی با جمعیت روزافزون تکافو نمی کند، و ناچار باید گروهی از گرسنگی بمیرند تا توازن میان دو عامل اساسی جمعیت و غذا، که در تاریخ جهان نفوذ فوق العاده دارد، برِقرار بمانِد. اما فقر مردم، که از قحط و امراض عمومی

زاده بود، غالباً دست مأمورین مالیات را کوتاه نمی کرد و قساوتشان را تخفیف نمی داد؛ کشاورز و صنعتگر و بازرگان می دیدند، که حاصل کارشان خرج حکومت و جلال حکام می شود. علاقه به کار و کوشش و اقدام و ابتکار از میان رفت، و کار بدانجا رسید که درآمد دولت به مخارج آن نرسید. در آمد کاهش گرفت، و سران دولت نتوانستند مقرری سپاه را منظم برسانند تا بر آن تسلط داشته باشند. به علاوه، ترکان در نیروهای مسلح دولت جای اعراب را گرفتند، همچنانکه در سپاه روم ژرمنها جای رومیها را گرفته بودند. از زمان منتصر تا پایان دولت عباسیان، نصب و عزل خلفا و قدرت دولت و احیاناً کشتن خلیفه به دست ترکان بود. سلسله دسیسه های کثیف و خونین دربار خلفا سبب شد که تغییرات بعدی ای که در این دربار رخ داد ارزش ثبت در تاریخ را نداشته باشد.
ضعف پایتخت، از لحاظ فعالیت سیاسی و نیروی جنگی، ولایتهای دولت را به تفرقه داد. حکام در مقر خویش حکومت مستقل داشتند؛ و پایتخت خلافت بر آنها تسلطی ناچیز، به اسم، داشت. اینان کوشش داشتند منصب خود را مادام العمر داشته باشند؛ سپس به این اکتفا نکردند و خواستند مقام خود را موروثی کنند. دیار اندلس (اسپانیا) به سال 138 هـ ق (756م) از خلافت عباسی جدا شده بود، مراکش به سال 172 هـ ق (788م)، تونس به سال 185 هـ ق (801م)، و مصر به سال 254 هـ ق (868م) از بغداد جدایی گرفت. نه سال بعد فرمانروایان مصر به شام دست انداختند و تا سال 469 هـ ق (1076م) بر قسمت اعظم آن حکومت داشتند. مأمون به پاداش سردار لایق خود، طاهر، حکومت خراسان را در خاندان وی موروثی کرد
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 261
و خاندان طاهریان بر ایران حکومت نیمه مستقل داشتند (206-259 هـ ق، 820-872م) تا صفاریان جای ایشان را گرفتند. مابین سالهای 317 و 333 هـ ق (929-944 م) خاندان شیعه مذهب حمدانیان بر شمال بین النهرین و شام حکومت داشتند و اعتبار دولت خویش را فزونی دادند و موصل و حلب را به صف مراکز معتبر فرهنگ اسلام آوردند. سیف الدولة حمدانی (333-356 هـ ق، 944-967 م) خود شاعر بود، و فارابی فیلسوف و متنبی شاعر بزرگ، که به نزد ادیبان عرب از همة شاعران قدیم محبوبتر است، در حلب در دربار بودند، آل بویه، که از دیار کوهستانی مجاور دریای خزر و فرزند بویه یکی از سرکردگان آنجا بودند، اصفهان و شیراز را بگرفتند و آخر کار به سال 334 هـ ق (945م) بر بغداد استیلا یافتند؛ در مدت بیشتر از یکصد سال خلفا تحت نفوذ ایشان بودند، تا آنجا که امیرالمؤمنین تنها رئیس مسلمانان سنی بود، و امرای آل بویه همة کار دولت را، که قلمرو آن پیوسته نقصان می گرفت، به کف داشتند. عضدالدوله، قدرتمندترین امیر

آل بویه (338-372 هـ ق، 949-983 م) ، پایتخت خود را به شیراز برد که از زیباترین شهرهای قلمرو اسلام بود. وی برای آبادی دیگر شهرهای مملکت خویش بی دریغ خرج می کرد، و در عصر او و اخلافش، بغداد چیزی از رونق دوران هارون الرشید را به دست آورد.
به سال 261 هـ ق (874م) پسران سامان، که مردی معتبر از پیروان زردشت بود، سلسلة سامانی را بنیاد نهادند که تا سال 389 هـ ق (999م) بر خراسان و ماوراء النهر حکومت داشت. گرچه معمولا از اهمیت ماوراءالنهر در تاریخ علم و فلسفه سخنی نمی گوییم، در زمان این خاندان، بخارا و سمرقند مرکز معتبر علوم و فنون شد و از این جهت با بغداد همسنگ بود. زبان فارسی در آنجا اعتبار از سر گرفت و بنیاد ادبیات با شکوه آن استوارتر شد. ابن سینا، بزرگترین فیلسوف قرون وسطی، در حمایت سامانیان می زیست و کتابخانة معتبر ایشان را، که از کتابهای گوناگون سرشار بود، در دسترس داشت. رازی، بزرگترین طبیب قرون وسطی، کتاب منصوری را، که یک مجموعة مفصل طبی است، به یکی از امیران سامانی هدیه کرد. از آن پس، به سال 380 هـ ق (990م)، ترکان بر بخارا تسلط یافتند و به سال 389 هـ ق (999م) خاندان سامانی را منقرض کردند. در این زمان مسلمانان برای جلوگیری از پیشرفت ترکان به مغرب پیکار می کردند، همچنانکه رومیان مدت سه قرن کوشش داشتند راه هجوم عرب را ببندند؛ بعدها، ترکان نیز برای جلوگیری از سیل بنیانکن مغول تلاش می کردند، زیرا فشاری که از فزونی جمعیت بر وسایل معیشت وارد می شود هر چند یک بار به مهاجرتهای دامنه دار منجر می شود که، از فرط اهمیت، دیگر حوادث تاریخ را ناچیز جلوه می دهد.
به سال 351 هـ ق (962م) گروهی از ترکان ماجراجو که از ترکستان آمده بودند، به سرداری یک غلام آزاد شده به نام البتکین، بر افغانستان حمله بردند و غزنه را گرفتند و سلسلة غزنویان را بنیاد کردند. سبکتکین، که در آغاز غلام البتکین بود و بعداً داماد و متعاقباً جانشین وی شده

بود، به امارت رسید (366-387 هـ ق، 976-997 م). وی قلمرو دولت خود را تا پیشاور و قسمتی از خراسان توسعه داد. پس از وی پسرش محمود (389-421 هـ ق، 998-1030 م) بر همة ایران از خلیج فارس تا رود جیحون تسلط یافت و، پس از هفده جنگ سخت که با انواع قساوت قرین بود، پنجاب را به قلمرو خود آورد و بسیاری از اموال هند را به خزانة خویش افزود. چون از غارت سیر شد و از بیکاری که نتیجة مرخصی سپاه بود به تنگ آمد، قسمتی از مال و مردان خویش را در بنای مسجد بزرگ غزنه به کار برد؛ یکی از مورخان مسلمان [ابونصر محمد عتبی، مؤلف تاریخ یمینی] دربارة این مسجد می گوید:

در پیش این خانه مقصوره ای بود که در مشاهیر اعیاد و جمعات شش هزار غلام در آن به ادای فرایض و سنن بایستادندی و هر یک در مقام معلوم خویش بی مزاحمت دیگری به عبادت مشغول شدی. و در جوار این مسجد مدرسه ای بنا نهاد و آن را به نفایس کتب و غرایب تصانیف ائمه مشحون کرد، مکتوب به خطوط پاکیزه و مقید به تصحیح علما و فقها. و طلبة علم روی بدان نهادند و به تحصیل و ترتیل مشغول شدند، و از اوقاف مدرسه وجوه رواتب و مواجب ایشان موظف می گشت و مشاهدات و میاومتشان رایج می رسید. از سرای امارت تا حظیرة مسجد راهی ترتیب دادند که از مطمح ابصار و موقف انظار پوشیده بود و سلطان در اوقات حاجات، با سنگینی تمام و طمأنینتی کامل از بهر ادای فرایض بدین راه به مسجد رفتی.
محمود بسیاری از علما و شعرا را به دربار خود جلب کرد که بیرونی و فردوسی، سرایندة شاهنامه (حماسة بزرگ زبان فارسی)، از آن جمله بودند. فردوسی به دلخواه خود شاهنامه را به محمود هدیه نکرد. محمود در این وقت از هر جهت بزرگترین مرد جهان بود، ولی هفت سال پس از مرگ وی مملکتش به دست ترکان سلجوقی افتاد.
خطاست اگر ترکان را قومی وحشی قلمداد کنیم. حقیقت این است که این قوم پیش از حمله به قملرو اسلام انتقال از مرحلة توحش به تمدن را آغاز کرده بود ـ درست مانند قبایل ژرمن که به قلمرو امپراطوری روم هجوم بردند. در قرن ششم میلادی ترکان شمال آسیای مرکزی، که از سواحل دریاچة بایکال به طرف غرب به راه افتاده بودند، دسته های منظمی شدند که هر کدام پیشوایی به نام خان داشتند. از کوههای مجاور، آهن استخراج می کردند و از آن اسلحه ای می ساختند که چون مقرراتشان سخت و محکم بود. بنابراین مقررات، نه فقط در مقابل خیانت و قتل مجازات اعدام را اجرا می کردند، بلکه کیفر زنا و بزدلی نیز اعدام بود. موالیدشان از کشتگان جنگ بیشتر بود. به سال 391 هـ ق (1000م) یک دسته از این ترکان که، به نام رئیسشان سلجوق، سلجوقیان خوانده شدند بر ماوراءالنهر و ترکستان استیلا یافتند. محمود غزنوی پنداشت می تواند این نیروی رقیب را متوقف کند و یکی از پسران سلجوق را گرفت و در هندوستان به زندان انداخت (485 هـ ق، 1029م). ولی سلجوقیان از اینکار دلسرد نگردیدند، بلکه هیجانشان فزونی گرفت و به سرداری طغرل، رئیس ماهر و سرسخت خود،

بیشتر ولایات ایران را گشودند. آنگاه برای هموار کردن راه پیشرفتهای آینده، کوشش آغاز کردند و هیئتی به بغداد پیش خلیفه القائم به امرالله فرستادند و مسلمانی خویش را به او خبر دادند. خلیفه امید داشت که این

جنگاوران شجاع او را از استبداد آل بویه رهایی دهند، لاجرم کس پیش طغرل فرستاد و از او یاری خواست. طغرل دعوت خلیفه را پذیرفت و به سال 447 هـ ق (1055م) به بغداد رفت و آل بویه را از آنجا براند. قائم خلیفه برادرزادة طغرل را به زنی گرفت. خاندانهای کوچک در غرب آسیای مسلمان یکی پس از دیگری در مقابل سلجوقیان تسلیم شدند و تسلط بغداد را گردن نهادند. فرمانروایان سلجوقی عنوان سلطان گرفتند؛ برای خلیفه تنها ریاست دینی به جا ماند، ولی در دستگاه حکومت فعالیت تازه ای پدید آوردند که از آن پیش نبود و اسلام را نیز از ایمان پاک و درست نیروی تازه دادند. سلجوقیان، به خلاف مغولان که دو قرن بعد آمدند، مناطق مفتوح خویش را ویران نکردند، بلکه خیلی زود با معنویات فرهنگی که به قلمرو آن آمده بودند خو گرفتند؛ از قسمتهای پراکندة دولت محتضر اسلام، امپراطوری تازه ای به وجود آوردند؛ و نیرویی در آن دمیدند که توانست در آن کشاکش طولانی میان مسیحیت و اسلام، که آن را جنگهای صلیبی عنوان داده ایم، مقاومت کند و پیروز گردد.

IV - ارمنستان: 325-1060م

287هـ ق – 452 هـ ق
به سال 1060 میلادی دامنة فتوح سلجوقیان به ارمنستان رسید.
این سرزمین قضازده قرنهای دراز دستخوش طمع امپراطوریهای بزرگی بود که بر آن چنگ انداخته بودند، زیرا کوهستانهای ارمنستان مانع از این بود که اقوام آن را در راه دفاع خویش متحد شوند، و در عین حال دره های آن راههای مناسبی بود که بین النهرین را به دریای سیاه پیوند می داد. یونان و ایران برای تسلط بر این راهها و استفاده از آن در بازرگانی و جنگ با هم جنگیدند؛ سپاه ده هزار نفری گزنوفون از آنجا گذشت؛ ایران و روم، ایران و روم شرقی، اسلام و روم شرقی، و روسیه و انگلستان بر سر آن پیکارها داشتند. ولی ارمنستان، علی رغم فشار و حتی تسلط بیگانه، در نتیجة فعالیت بازرگانی و کشاورزی و فرهنگ مستقلی که دین و ادبیات و هنر خاص وی زادة آن بود. عملا مستقل ماند. ارمنستان نخستین سرزمینی بود که مسیحیت را دین رسمی کشور کرد (303م). در مجادله ای که دربارة طبیعت مسیح رخ داد، به طرفداری از مذهب وحدت طبیعت برخاست و این قضیه را که همة زبونیهای جسم انسانی بر پیکر مسیح نیز رواست، نپذیرفت. اسقفان ارمنی به سال 491 میلادی از کلیسای یونان و روم جدا شدند و کلیسای مستقلی پدید آوردند که رئیس مخصوص داشت. تا اوایل قرن پنجم میلادی ادبیات ارمنی به زبان یونانی نوشته می شد. در این وقت اسقف مسروپ الفبای مخصوص زبان ارمنی را به وجود آورد و «تورات» و «انجیل» را به آن زبان ترجمه کرد؛ از آن پس، ارمنستان دارای ادبیات وسیعی شد که قسمت اعظم آن ادبیات دینی و تاریخی بود.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 264
ارمنستان از سال 642 تا 1064 میلادی اسماً تابع خلفا بود. اما در همة این مدت خودمختار و پیرو دین مسیح بود. در قرن نهم میلادی خاندان باگراتید سلسله ای بنیاد کردند که رئیس آن لقب «امیرالامرا» داشت و آنی را پایتخت خود کرد؛ ارمنستان در عصر این سلسله تا چند قرن از پیشرفت و آرامش نسبی برخوردار بود. آشوت سوم (952-977م) امیری محبوب بود که کلیساها و بیمارستانها و دیرها و نوانخانه های بسیار بنیاد کرد و، بنابر روایات، هرگز بدون حضور فقرا بر سفره نمی نشست. در زمان پسرش گاگیک (990-1020) رفاه کشور به کمال رسید: مدرسه ها بسیار شد؛ در نتیجة رواج تجارت، شهرها ثروتمند شدند؛ هنر رونق یافت؛ و قارص، از لحاظ ادبیات و علوم دینی و فلسفه، همسنگ آنی شد. آنی قصرهای مجلل و یک کلیسای بزرگ داشت (حدود سال 980م) که شیوة

معماری ایران و روم در آنها به کار رفته بود و مجموعه ای از ستونها و قائمه ها و طاقهای قوسی و ضربی و دیگر اختصاصات معماری بود که بعداً به شیوة گوتیک راه یافت. وقتی به سال 989 میلادی گنبد سانتاسوفیا در قسطنطنیه از زلزله ویران شد، امپراطور روم شرقی معمار کلیسای آنی را مأمور تجدیدبنای آن کرد و این وظیفه ای بسیار مشکل و مهم بود.

یادداشتها

1 – منظور از یهودی مسلمان شده همان عبدالله بن سباست. اما داستان عبدالله بن سبا راست باشد یا بر ساختة داستان پردازان، خود وی چنان شخصیتی نبوده است که بتواند چنین هیجانی را در قلمرو اسلامی پدید آورد. رفتار بی روية عثمان و عاملان او مسلمانان دیندار را آزرده ساخت. آنان تحمل دگرگونی سنت را نمی کردند و ناچار بر عثمان شوریدند. قصه سرایان سالها پس از این حادثه از عبدالله بن سبا قهرمانی ساختند و پرداختند و او را موجب این شورشها شناساندند.

2 – معاویه ابداً چنین مقصودی نداشت. اگر راست می گفت، چرا هنگامی که علی (ع) جریربن عبدالله را نزد او به شام فرستاد چنین تقاضایی نکرد؟ قرآنها را هنگامی بر سر نیزه بالا بردند که معاویه شکست خود را مسلم دید و آهنگ فرار کرد. عمرو پسر عاص آن نیرنگ را به کار برد و از شکست و فرار او مانع شد.

فصل یازدهم :اوضاع کشورهای اسلامی - 7-656 هـ ق (628-1058م)

ا - اقتصاد

تمدن از دو عامل اساسی به وجود می آید: زمین و انسان، یا از منابع طبیعی زمین که علاقه و کار و نظم انسانی آن را به چیزهای سودمند مبدل می کند. پشت سر جلال شاهان و قصرها و معابد و مدرسه ها و ادبیات و وسایل تجمل و هنر، انسان به عنوان یکی از عوامل اساسی تمدن نمودار است: شکارچی از جنگل شکار می آورد؛ هیزم شکن درخت می برد؛ چوپان گله می چراند و تربیت می کند؛ کشاورز زمین را آماده می کند، خیش می زند، می کارد، درو می کند، باغ و تاکستان را مراقبت می کند، و زنبور و حیوان اهلی و طیور می پرورد؛ زن به صنایع گوناگون دستی و کارهای خانه می پردازد؛ کارگر به جستجوی فلزات دل زمین را سوراخ می کند؛ بنا منزل می سازد؛ نجار عرابه و کشتی می سازد؛ صنعتگر کالا و ابزار آماده می کند؛ فروشنده و دوره گرد یا دکاندار یا تاجر، میان سازنده و مصرف کننده واسطه می شوند؛ سرمایه گذار با اندوختة خود از صناعت پشتیبانی می کند؛ و قوة اجرایی عضلات و مواد اولیه و عقول را برای ایجاد لوازم و تولید کالا به کار می گیرد.اینها کارورزان صبورند که در عین خونسردی آشفته اند و تمدن لرزان دنیا بر پشتهای خمیدة آنها سوار است.
همة این گروهها در قلمرو اسلام مشغول کار بودند: مردان، چهارپا، اسب، شتر، بز، فیل، و سگ می پروردند؛ از عسل زنبور و شیر شتر و بز و گاو استفاده می کردند؛ و صدها جور حبوبات، سبزیجات، میوه، جوزهای مختلف، و گل عمل می آوردند. اندکی پیش از قرن دهم میلادی درخت پرتقال از هند به عربستان برده شد؛ توسط اعراب به شام، آسیای صغیر، فلسطین، مصر، و اسپانیا معرفی گردید، و سپس از این کشورها به جنوب اروپا راه یافت. همچنین اعراب زراعت نیشکر و صنعت تصفیة شکر را از هند گرفتند و در همة نواحی خاور نزدیک رواج دادند، و صلیبیون از آنجا گرفتند و به دیار خویش بردند. اعراب نخستین کسانی هستند که در
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 266
اروپا به کشت پنبه دست زدند. این گونه محصولات را به برکت آبیاری منظم از زمینهای خشک بیابانی به دست می آوردند. خلفا در این زمینه از رسم معمول که می باید کارهای اقتصادی را به فعالیتهای آزاد واگذاشت پیروی نمی کردند، بلکه دولت کانالهای اصلی آبیاری را مراقبت و پاک می کرد و آب فرات را به زمین بین النهرین و آب دجله را به زمینهای ایران می رسانید. به نزدیک بغداد، میان دجله و فرات کانال بزرگی حفر شد. خلفای نخستین عباسی کارهای مربوط به زهکشی باتلاقها و احیای دهات ویرانه و مزارع متروک را تشویق می کردند. در قرن دهم میلادی و در

عصر سامانیان، قلمرو میان بخارا و سمرقند یکی از چهار بهشت جهان بود، و سه دیگر جنوب ایران و جنوب عراق و اطراف دمشق بود.
طلا، نقره، آهن، سرب، جیوه، آنتیموان، گوگرد، پنبة کوهی، مرمر، و سنگهای قیمتی از دل زمین استخراج می شد. غواصان از خلیج فارس مروارید بیرون می آوردند. اعراب نفت و قیر را در بعضی موارد به کار می بردند. ضمن اوراق هارون الرشید ورقه ای به دست آمد که قیمت نفت و نی برای سوزانیدن پیکر جعفر برمکی در آن ثبت شده بود. صناعت مرحلة کاردستی را می گذرانید و مردم در خانه ها و دکانها به دسته های منظم بدان اشتغال داشتند. کارخانه های معدودی وجود داشت، و در عرصة تکنولوژی، به استثنای آسیاهای بادی، پیشرفت محسوس دیگری دیده نمی شد. مسعودی، مورخ قرن دهم میلادی، در ایران و خاور نزدیک آسیای بادی دیده است، در صورتی که پیش از قرن دوازدهم در اروپا نشانی از آن نبود؛ شاید این هدیة دیگری است که شرق اسلامی به دشمنان صلیبی خود داده است. مسلمین از مهارت مکانیکی بهرة کافی داشتند. شاهد گفتار آن ساعت آبی هدیة هارون الرشید به شارلمانی از چرم و برنج منقش ساخته شده بود، و وقت را به وسیلة سواران فلزیی نشان می داد که هر ساعت دری را می گشودند و از آنجا تعداد معینی کره به ظرفی می افتاد، آنگاه می رفتند و در را می بستند. تولید کالا بکندی انجام می گرفت، ولی صنعتگر می توانست مهارت خود را در ابزار و کالایی که می ساخت نشان دهد، و صنعت را به مرحلة هنر بالا ببرد. منسوجات ایرانی، شامی، و مصری از لحاظ تکامل تکنیک و ساخت شهرت داشتند. پارچة ظریف پنبه ای موصل (موصلین)، پارچة کتانی دمشق (دمسک)، و پارچة پشمی عدن معروف بود. شمشیر دمشقی که از فولاد آبدیده ساخته می شد، آیینة صیدا و صور که به پاکی و ظرافت مانند نداشت، شیشه و سفال بغداد، سفال و سوزن و شانة ری، روغن زیتون و صابون رقه، عطر و قالی ایران شهرت جهانگیر داشت. بازرگانی و صنعت آسیای غربی در دولت اسلامی رونقی گرفته بود که اروپای غربی زودتر از قرن شانزدهم بدان دست نیافت.
مهمترین وسایل حمل و نقل خشکی، شتر، اسب، استر، و انسان بود؛ ولی اسب به طور کلی ارجمندتر از آن بود که برای حمل بار به کار رود. یکی از اعراب گفته است: «مگویید اسب من، بگویید پسر من که از باد و چشم زدن سریعتر می رود، و پایش چنان سبک است که

تواند بر سینة محبوب برقصد و او را آزار نکند.» از این رو، شتر«کشتی صحرا» بود و بیشتر کالاهای تجارتی مسلمین را حمل می کرد، و قافله هایی که احیاناً 4700 شتر داشتند، دیار اسلام را می نوردیدند. راههای

عمده از بغداد به ری، نیشابور، مرو، بخارا، سمرقند، تا کاشغر و حدود چنین کشیده شده بود، یا از بصره تا شیراز، یا از کوفه تا مدینه و مکه و عدن، یا از موصل و دمشق تا سواحل شام می رسید. همه جا منزلگاهها و کاروانسراها و مهماخانه ها ساخته بودند، و آب انبارها بود که مسافر و دواب آب بیاشامند. بازرگانی داخلی توسعه داشت و بر رودها و کانالها حمل می شد. هارون الرشید در اندیشه بود که برای اتصال مدیترانه به دریای سرخ در محل کانال سوئز ترعه ای حفر کند؛ اما یحیی بن خالد برمکی، به علل نامعلوم که محتملا مشکلات مالی بوده است، او را از این کار باز داشت. در نزدیک بغداد، که عرض دجله 230 متر است، با قایقها سه پل روی آن ساخته بودند.
در این راهها تجارت معتبری جریان داشت. آسیای غربی، که پیش از آن میان چهار دولت تقسیم شده بود، قلمرو یک دولت شد، و این وضع امتیازات مهم اقتصادی داشت که در نتیجة آن در داخل این حوزه مقررات گمرکی و موانع تجارتی از میان رفته بود، و وحدت دین و زبان نیز حمل کالا را آسان کرده بود. به علاوه، اعراب چون اشراف اروپا تاجران را تحقیر و تمسخر نمی کردند، و آنها نیز در کار انتقال کالا با سود ناچیز از تولید کننده به مصرف کننده با مسیحیان و یهودیان و ایرانیان همدست شدند، و حمل و نقل و معامله و داد و ستد در شهرها فراوان شد. فروشندگان دوره گرد جلو پنجره ها جار می زدند؛ دکاندارها کالاهای خود را عرضه می کردند یا به گفتگوی معامله سرگرم بودند. سراها و بازارها پر از کالا و بازرگان و فروشنده و خریدار و شاعر بود. قافله ها، چین و هند را به ایران و شام و مصر مربوط می کردند. بازرگانان دریانورد از بنادر بغداد و بصره و عدن و قاهره و اسکندریه به دریاها می رفتند. تا دوران جنگهای صلیبی، بازرگانی اسلام بر مدیترانه تسلط داشت و از یک سوی دریا، یعنی از شام و مصر، به یک سوی دیگر، یعنی تونس و سیسیل و مراکش و اسپانیا، می رسید و در راه از یونان و ایتالیا و سرزمین گل می گذشت. اعراب از اتیوپی دریای سرخ را تحت سلطة خود گرفتند؛ و از دریای خزر تا مغولستان تجارت خود را گسترش دادند. همچنین فعالیت بازرگانی مسلمین تا رود ولگا و حاجی طرخان و نووگورود بسط یافت و فنلاند، اسکاندیناوی، و آلمان را از زیر سلطة خود درآورده بود. از این فعالیت بازرگانی هزاران سکة اسلامی برجای مانده است. وقتی کشتیهای چینی به بازدید بندر بصره آمدند، اعراب متقابلا کشتیهای خود را از خلیج فارس تا هند و سیلان فرستادند، که از تنگة سیلان گذشتند و در امتداد سواحل چین تا خانفو (کانتون) پیش رفتند. در قرن هشتم میلادی یک مهاجرنشین تجارتی اسلامی و یهودی در این بندر استقرار یافت. این فعالیت بازرگانی، که نیروی زندگی را در همة اطراف کشور برانگیخته بود، در قرن دهم،

یعنی موقعی که اروپا به نهایت سقوط و فلاکت افتاده بود، به

اوج رسید و وقتی رو به انحطاط نهاد، آثار آن بوضوح در بسیاری از زبانهای اروپا به جا ماند. واژه هایی چون «تعرفه»، «ترافیک»، «مخزن»، «کاروان»، و «بازار» از طریق مسلمین به فرهنگ اروپایی راه یافتند.
صناعت و بازرگانی آزاد بود و دولت، به وسیلة ایجاد پولی که نسبتاً قیمت ثابت داشت، به رواج آن کمک می کرد. خلفا در آغاز پول روم شرقی و ایران را به کار می بردند. تا آنکه عبدالملک بن مروان به خلافت رسید. وی به سال 76 هـ ق (695م) دینار طلا و درهم نقرة عربی را سکه زد. ابن حوقل (حدود سال 365 هـ ق، 975م) از براتی گزارش می دهد که به مبلغ 42000 دینار عهدة تاجری در مراکش صادر شده بود. کلمة انگلیسی Check به معنی حوالة مخصوص بانک در حساب جاری از کلمة صک عربی به معنی ورقة مالی و برات تجارتی گرفته شده است. مالداران سرمایة خود را در سفرهای خشکی و دریا به کار انداخته بودند. با آنکه ربا در اسلام حرام بود، کسانی که به کارهای مالی اشتغال داشتند، مانند اروپاییان دوران بعد، راه حلی یافتند تا بتوانند، در مقابل استفاده از سرمایه و خطری که متوجه آن می شد، قسمتی از سود را به صاحب اصلی سرمایه بپردازند. قانون، احتکار را حرام کرده بود، ولی احتکار علی رغم قانون رواج داشت. یکصد سال از مرگ عمر بن خطاب نگذشته بود که طبقة اشراف عرب ثروتهای گزاف اندوختند و در املاک وسیعی که صدها برده درآن کار می کرد اقامت گرفتند. گویند یحیی بن خالد برمکی 7’000’000 درهم (560’000 دلار) برای یک جعبة مخصوص جواهر که از سنگهای گرانقدر ساخته شده بود می پرداخت، ولی صاحب جعبه به این قیمت نفروخت. اگر ارقامی را که مورخان مسلم نقل کرده اند باور کنیم، مکتفی خلیفه وقتی درگذشت معادل 20.000.000 دینار (94.000.000 دلار) جواهر و عطر به جا گذاشت. وقتی هارون الرشید بوران را برای پسر خون مأمون عقد می کرد، 1 مادر بزرگ عروس یک کیسه مروارید بر سر داماد ریخت و پدر وی پاره های مشگ بر مدعوین پراکند. در میان هر پاره مشگ ورقه ای بود که به موجب آن، دارندة ورقه مالک برده یا اسب یا مزرعه یا هدیة دیگری می شد. وقتی مقتدر 16.000.000 دینار از دارایی ابن جساس را مصادره کرد، این زرگر معروف باز هم ثروت فراوانی داشت. ثروت بعضی از بازرگانان که با نواحی دور و ماورای دریاها ارتباط داشتند کمتر از 4.000.000 دینار نبود. صدها بازرگان خانه هایی داشتند که ارزش آنها بین 10.000 تا 30.000 دینار (142.000 دلار) بود.
مقام بردگان در طبقة پایین سازمان اقتصادی بود. شاید شمار بردگان در قلمرو اسلام بیش از قلمرو مسیحیان بود که در آن سرفداری جای بزرگی

را داشت. بنا بر روایات، در قصر مقتدر خلیفه 11000 بردة خواجه بودند. موسی بن نصیر در افریقا 300.000 و در اسپانیا 30.000 دوشیزه اسیر گرفت که همه را در بازار فروخت. قتیبه در سغد 100.000 اسیر گرفت. البته این ارقام، به عادت مورخان عرب، مبالغه آمیز است و نباید آنها را چنانکه هست

بپذیریم. اسلام برای محدود کردن بردگی و اصلاح حال بردگان کوشش داشت؛ بردگی را به افراد غیر مسلمی که در جنگ اسیر می شدند یا فرزندانی که از بردگان بوجود می آمدند منحصر کرد. مسلمان را نمی شد به بردگی گرفت، چنانکه در دین مسیح برده گرفتن مسیحی روا نبود؛ با این وجود، برده فروشی رواج داشت. معمولا برده را به غارت می گرفتند؛ برده های سیاه را از افریقای خاوری و مرکزی، ترکها را از چین و ترکستان، و سفیدها را از روسیه و ایتالیا و اسپانیا می آوردند. مالک مسلمان حق حیات و مرگ بردة خود را داشت،1 ولی معمولا با او خوشرفتاری می کرد تا جایی که وضع برده بدتر از کارگر کارخانة اروپایی در قرن نوزدهم نبود؛ بلکه محتملا وضع وی از این گونه کارگران بهتر بود، چون در زندگی خویش ایمنی بیشتری داشت. غالب کارهای پست مزارع و کارهای دستی شهرها که محتاج مهارت نبود به عهدة بردگان بود، مثلا در خانه ها به عنوان خدمه کار می کردند؛ مردانشان خواجگان، و زنانشان کنیزان حرمسرا بودند. غالب رقاصگان و آوازه خوانها وبازیگران از کنیزان بودند. اگر کنیزی از مالک خود فرزند می آورد یا زن آزاد از غلام خود بچه دار می شد، فرزندشان از لحظة تولد آزاد بود. بردگان حق ازدواج داشتند؛ فرزندانشان اگر هوش کافی داشتند، فرصت تعلیم می یافتند. کثرت غلام و کنیززادگانی که در زندگی معنوی و سیاسی جهان اسلام اعتباری یافته، یا چون محمود غزنوی و ممالیک مصر به سلطنت و امارت رسیده اند حیرت انگیز است.

استثمار کارگران در آسیای اسلامی از لحاظ قساوت به پایة ممالک بت پرست و مسیحی و مصر اسلامی ـ که در آنجا کشاورز تمام روز تلاش می کرد و جز کهنه پاره ای که تنش را بپوشاند و کوخی که در آن بخزد و غذایی که رمقش را حفظ کند به دست نمی آورد ـ نمی رسید. گدایان در کشورهای اسلامی فراوان بودند و هنوز هم هستند. بسیاری از آنها فریبکار و مدعی فقرند، ولی مهارتی که آسیایی فقیر در شانه خالی کردن از کار جدی داشت او را در مقابل فقر حمایت می کرد. کمتر کسی را می توان یافت که مانند او بتواند به قبول بطالت تن دهد. صدقات فراوان و گوناگون بود. شخص فقیر اگر از همه جا نومید می شد، می توانست در بهترین بنای شهر یعنی مسجد مقیم شود. مع ذلک، جنگ جاودانی طبقات هرگز از میان نرفت و شعلة آن گاه و بیگاه در قلمرو اسلام به صورت شورشهای سخت

زبانه می کشید (150، 180، 193، و 223 هـ ق؛ 778، 796، 808، و 838م). گاهی این شورشها رنگ دین می گرفت، زیرا در قلمرو اسلام، دین و دولت یکی بود. دسته هایی از شورشیان مانند خرم دینان و مؤیدیه پیرو اصول کمونیستی مزدک بودند، بعضی از آنها عنوان سرخ علمان یا محمره بر خود نهاده بودند. به سال 156 هـ ق (772م) مردی به نام هاشم مقنع در خراسان قیام کرد و گفت که خدا در پیکر

---

1. طبق مقررات اسلام، مالک حق مرگ برده را نداشت، و قتل برده نیز تابع مقررات کیفری بود؛ البته عملا و دقیقاً این مقررات اجرا نمی شد. ـ م.

وی حلول کرده و او را برانگیخته است تا آیین اشتراکی مزدک را تجدید کند. وی پیروان فراوانی یافت، بارها سپاهی را که برای دستگیری وی رفته بود شکست داد، و چهارده سال بر شمال ایران تسلط داشت؛ ولی سرانجام او را گرفتند و اعدام کردند (170 هـ ق، 786م). بابک خرم دین نیز به سال 223 هـ ق (838م) قیام کرد و گروهی را به دور خود فراهم آورد که سرخ علمان یا محمره نامیده می شوند. بر آذربایجان استیلا یافت و بیست و دو سال بود و چند سپاه را شکست داد و (به گفتة طبری)، تا هنگام دستگیری، 255.500 سپاهی و اسیر بکشت. معتصم خلیفه به جلاد بابک فرمان داد تا دست و پای او را ببرد؛ سپس در جلو قصر خلافت پیکرش را بسوختند و سرش را به خراسان بردند و در شهرها بگردانیدند تا همگان ببینند و بدانند که مردم نه آزاد زاده می شوند و نه مساوی.

مهمترین جنگ بردگان در تاریخ شرق، جنگی بود که آتش آن را مردی عرب به نام علی دامن زد. وی مدعی بود که از نسل علی بن ابی طالب [ع] است. تفصیل قضیه اینکه عدة زیادی زنگیان در جمع آوری شوره در نزدیکی بصره کار می کردند، و این شخص رفتار نامناسبی را که با آنها می شد به یادشان می آورد و به شورش تحریکشان می کرد و وعده می داد که از بردگی نجات می یابند و ثروتمند می شوند و خودشان برده خواهند شد. آنها نیز دعوت علی را پذیرفتند، توشه و لوازم به چنگ آوردند، سپاهیانی را که به جنگشان فرستاده شدند شکست دادند، و دهکده های مستقلی به وجود آوردند که در آنجا برای سران خود قصرها، برای زندانیان زندانها، و برای نمازگزاران مسجدها ساخته بودند (255 هـ ق، 869م). کارفرمایان به علی پیشنهاد کردند که اگر شورشیان را قانع کند که به کار خود بازگردند، در مقابل هر شورشی بازگشته پنج دینار به او خواهد پرداخت، و او نپذیرفت. شهرهای اطراف خواستند به وسیلة منع آذوقه شورشیان را به اطاعت وادارند، ولی وقتی آذوقة آنها تمام شد، به شهر ابله هجوم بردند، همة بردگان را آزاد کردند و با خود بردند، و شهر را غارت

کردند و آتش زدند (257 هـ ق، 870م). علی از این پیروزی دل گرفت و بر بسیاری از شهرهای دیگر حمله برد؛ به چند شهر استیلا یافت جنوب ایران و عراق را زیر تسلط آورد و به دروازه بغداد رسید. تجارت خلل یافت و آذوقه در پایتخت کمیاب شد. به سال 258 هـ ق (871 م) مهلبی، سردار زنگیان، بصره را گشود و، اگر گفتة مورخان را باور کنیم، 300.000 تن از مردم آنجا را بکشت؛ سربازان زنگی هزاران زن را سربریدند و هزاران کودک سفید را، که بعضی از آنها نسب هاشمی داشتند، به اسیری گرفتند. مدت ده سال طغیان ادامه داشت و چندین بار سپاه برای سرکوب کردن شورشیان فرستاده شد. عاقبت وعده دادند کسانی که از شورش کناره بگیرند مال و بخشش نصیبشان می شود؛ بسیار کسان از علی بریدند و به سپاه دولت پیوستند. آنگاه دولتیان بقیه را به محاصره گرفتند و حلقة محاصره را تنگ کردند و سرب گداخته و «آتش یونانی»، که مشعلهای نفت سوزان بود، به سوی آنها ریختند. سرانجام سپاه دولت، به فرماندهی موفق برادر خلیفه،

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 271

شهر شورشیان را گرفت و مقاومتشان را در هم شکست؛ علی را کشتند و سر او را پیش موفق بردند. موفق و سردارانش از مرحمت خداوند سجدة شکر به جای آوردند (270 هـ ق، 883م). شورش، پانزده سال دوام داشت، که در اثنای آن اقتصاد و سیاست اسلام شرقی به خطر افتاده بود؛ احمد بن طولون، حاکم مصر، آشفتگی کارها را غنیمت شمرد و ثروتمندترین ولایات خلافت را مستقل اعلام کرد.

پس از مال و زن، علاقه به رستگاری اخروی در آرزوهای انسانی مقامی معتبر دارد. وقتی معده از غذا انباشته شد و غریزة جنسی سیری گرفت، انسان فرصت کافی به دست می آورد که به سوی خدا توجه کند. با وجود تعدد زوجات، مسلمین وقت کافی برای اندیشیدن به پرورگار خویش داشتند و مبادی اخلاقی و شریعت و حکومتشان را بر اساس دین استوار می کردند.
اسلام از همة دینها روشنتر و ساده تر است. اساس اسلام شهادت لااله الاالله و محمد رسول الله است، و در مرحلة دوم ایمان به قرآن و مندرجات آن. بنابراین، مسلمان اصیل آیین به بهشت و جهنم، فرشتگان و شیاطین، معاد و قضا و قدر، و روز حساب نیز معتقد است. بعد از اصول دین (توحید، نبوت، و معاد)2، فروع دین می آید که عبارتند از: نماز، روزه، خمس، زکات، حج، جهاد، امر به معروف و نهی از منکر. فرد مسلمان به رسالت پیامبرانی که پیش از محمد [ص] بوده اند و وحی بدیشان آمده اعتقاد دارد. «هر امتی را پیغمبری بوده» (یونس، 47). بعضی مسلمانان عقیده دارند که تعداد این پیامبران 224’000 نفر بوده است،1 ولی ظاهراً به نظر محمد [ص] فقط ابراهیم و موسی و عیسی کلمات خدا را بر زبان رانده اند. بنابراین، مسلمان باید به تورات و انجیل معتقد باشد و بداند که همة مندرجات آن وحی خداست و اختلاف آن با متن قرآن نتیجة تحریف عمدی یا غیر عمدیی است که در آن کتابها رخ داده است؛ و هم مسلمان باید معتقد باشد که قرآن ناسخ کتابهای آسمانی سلف است، و محمد[ص] ختم پیامبران و رسولان. مسلمانان عقیده دارند که محمد [ص] بشر و مخلوق خداست، ولی حرمت وی به عنوان پیامبر همان حرمت مسیح در نزد مسیحیان است. یکی از صلحای قدیم اسلام در این باب گفته است که اگر به روزگار پیامبر زنده می بود، نمی گذاشت قدم وی به زمین برسد و هر کجا می رفت او را به دوش خویش می برد.
مسلمانان پارسا نه تنها از مندرجات قرآن اطاعت می کنند، بلکه حدیث و سنت پیامبر را نیز، که در طول قرون به وسیلة علما محفوظ مانده، عمل می کنند؛ زیرا، به مرور زمان، در مورد عقاید و عبادات و اخلاق و قانون با مسائلی رو به رو شدند که جواب صریح آن در قرآن نبود.
---
1. این قضیه فقط در افسانه های یهودی هست و در اعتقادات مسلمانان نیست. ـ م.

همچنین در قرآن آیه های متشابه هست که معنای آنها از بسیاری از مردم نهان بود و به توضیح احتیاج داشت. بدین جهت، بسیار سودمند بود که مسلمانان بدانند پیامبر و اصحاب وی در این قبیل موارد چه کرده و گفته اند؛ از این رو، بعضی مسلمانان به جمع احادیث پرداختند. البته در قرن اول هـ ق از نوشتن خودداری می شد؛1 در شهرهای مختلف مدارس حدیث پدید آمد، که در آنجا درسهای عمومی دربارة حدیث و سنت پیامبر فرا می گرفتند. بسیار عادی بود که یکی از مسلمانان برای آنکه حدیثی را بی واسطه از راوی آن بشنود از اسپانیا به ایران سفر کند. بدین گونه، مجموعه ای از سنتهای شفاهی در اطراف قرآن پدید آمد، درست بدان گونه که مشنا و گمارا در کنار تورات پدید آمدند. همان طور که یهودای هنسی متون نامکتوب یهود را به سال 189 میلادی فراهم آورد، بخاری نیز به سال 256 هـ ق (870م) احادیث را جمع آوری کرد. وی سالها در اقطار اسلام از مصر تا ترکستان سفر کرد؛ 600’000 حدیث فراهم آورد؛ و، پس از نقد و تحقیق، 7’275 حدیث از آن جمله انتخاب کرد و در کتاب صحیح خود آورد و سلسلة اسناد آنها را به یکی از اصحاب یا شخص پیامبر رسانید. بسیاری از احادیث پیامبر دربارة عقاید مسلمانی توضیح می دهند. محمد [ص] هرگز نگفته بود که معجزه آورده است،3 ولی دربارة اعمال خارق عادت وی حدیثها هست که چگونه گروه بسیاری از مردم را با غذایی که برای یک نفر نیز کافی نبود سیر کرد؛ شیاطین را از تن کسان بیرون راند؛ و به وسیلة نمازی باران آورد و با نماز دیگر از ادامة باران جلوگیری کرد؛ پستان گوسفند بی شیری را لمس کرد، و شیر از آن جاری شد؛ و بیماران با لمس کردن لباس یا موی چیده شدة او شفا یافتند. بعضی احادیث [نبوی] نیکوکاری و محبت نسبت به دشمن را ترغیب می کنند. حدیثی به پیامبر نسبت می دهند که قصة کارگران مزرعه و مهمانان عروسی و عملة تاکستان ادبیات مسیحی را به یاد می آورد. از دیدة راویان حدیث، محمد [ص] با وجود آنکه نه زن داشت، نمونة کامل فضایلی است که دین مسیح سفارش می کند. بعضی نقادان مسلمان گفته اند که تبلیغات اموی یا عباسی بسیاری از احادیث مجعول را به پیامبر نسبت داده است. ابن ابی العوجاء، که به سال 155 هـ ق (772م) در کوفه اعدام شد، اعتراف کرده بود که شخصاً 4,000 حدیث جعل کرده است. گروهی از مردم شکاک بیشتر احادیث را نمی پذیرفتند و بعضیشان داستانهای نابابی به صورت حدیث صحیح قالب می زدند. مع ذلک، تصدیق احادیثی که در یکی از صحاح آمده نشانة یک مسلمان سنی است، و کسانی که به صحاح متداول علاقه نشان داده اند سنی عنوان یافته اند.

---

1. خودداری از جمع حدیث در سراسر قرن اول نبود، فقط تا دوران عمر

از بیم خلط با «قرآن» یا دلایل دیگر در کار جمع حدیث احتیاط می کردند، و در همان روزگار نیز مجموعه های حدیث فراهم آمده بود. دربارة حدیث و مسائل مربوط به آن رجوع شود به مقدمة «نهج الفصاحه». ـ م.

حدیثی هست که جبرائیل از پیامبر پرسید: «حقیقت اسلام چیست؟» و او جواب داد: «اسلام شهادت لا اله الا الله و محمد رسول الله، نماز کردن، زکات دادن، روزة رمضان، و حج خانة خداست برای کسی که مستطیع باشد.» بنابراین نماز و زکات و روزه و حج «چهار عمل واجب» است که بر هر مسلمانی مقرر است و با شهادت الوهیت و نبوت «ارکان پنجگانة اسلام» به شمار می روند.
پیش از نماز وضو باید گرفت و چون در روز پنج نماز باید گزارد، نظافت، بحق از لوازم ایمان است. اسلام نیز چون دین یهود به صحت تن و استواری اخلاق توجه بسیار دارد؛ به نظر این هر دو دین، انسان هیچ قضیة معقولی را بی هدایت عالم غیب دریافت نتواند کرد. پیامبر مسلمانان را از اهمال در کار وضو بر حذر می داشت و می فرمود که خدا نماز بی وضو را نمی پذیرد. تأکید می کرد که پیش از نماز دندانها را تمیز کنند، ولی مسواک را از واجبات وضو قرار نداد. واجبات وضو، شستن صورت و دست و مسح پاست1 (مائده، 6). جنب باید غسل کند. زنی که از حیض پاک شده یا بار نهاده باشد باید پیش از نماز غسل کند. در جامعه های اسلامی پیش از آفتاب و نیمة روز و پسینگاه و نزدیک غروب مؤذن بر گلدسته بالا می رود و به وسیلة اذان مسلمانان را به نماز می خواند. اذان چنین است:
الله اکبر الله اکبر. الله اکبر الله اکبر. اشهد ان لا اله الا الله. اشهد ان لا اله الا الله. اشهد ان محمداً رسول الله. اشهد ان محمداً رسول الله.2 حی علی الصلواة. حی علی الصلواة. حی علی الفلاح. حی علی الفلاح. الله اکبر الله اکبر. لا اله الا الله.3
براستی چه نیرومند و شریف است این دعوت که مردم را پیش از طلوع آفتاب به بیداری دعوت می کند؛ چه خوب است انسان به هنگام نیمروز از کار بازایستد، و چه بزرگ و باشکوه است که خاطر انسان در سکوت شب به جانب خداوند جل جلاله توجه کند. چه خوشاهنگ است صدای مؤذنان در گوش مسلمان و غیرمسلمان که این جهانهای محبوس در پیکر خاکی را از فراز هزاران مسجد دعوت می کند که به سوی بخشندة زندگی و عقل توجه کنند و به جان با او پیوند گیرند. در این پنج وقت، هر مسلمانی در هر گوشة دنیا باید از کار خود، هر چه هست، دست بردارد، تطهیر کند، رو به جانب کعبه بایستد، و رسوم و تشریفات نماز را به همان صورت که مسلمانان دیگر در اوقات مختلف روز عمل می کنند به انجام برساند.
هر که وقت دارد و بخواهد، برای نماز به مسجد می رود؛ معمولا همیشه

مسجد برای نمازگزاران گشوده است و هر مسلمان سنی یا بدعتگذاری برای وضو و نماز یا استراحت به آنجا می رود. در زیر سقف مسجد مدرسان به شاگردان خود تعلیم می دادند، قاضیان دعاوی

---

1. و مسح سر. ـ م.
2. در اذان شیعیان دو بار اشهد ان امیرالمؤمنین علیاً ولی الله است. ـ م.
3. در اذان شیعیان دو بار حی علی خیر العمل و دو بار لا اله الا الله هست. ـ م.

را حل و فصل می کردند، و فرمان با سیاست خلیفه اعلام می شد. مردم در آنجا جمع می شدند تا دربارة مسائل مورد علاقة خود سخن گویند، اخبار تازه بشنوند، و احیاناً دربارة کارهای بازرگانی و مالی گفتگو کنند؛ زیرا مسجد، چون کنیسة یهود، مرکز کارهای روزانه و خانة عام جماعت بود. روز جمعه، نیم ساعت پیش از نیمروز، مؤذن به پا می ایستد و، از پس صلوات پیامبر و خاندان و اصحاب وی، مسلمانان را به نماز می خواند. به روز جمعه بهتر است نمازگزاران پیش از حضور در مسجد غسل کنند، لباس پاکیزه بپوشند، و عطر بزنند. اگر غسل نکرده باشند، باید در مسجد وضو بگیرند. رسم چنین است که وقتی مردان به مسجد می روند، زنان در خانه بمانند تا حضورشان ولو در حجاب، بعضی مردان را از توجه کامل به خدا باز ندارد. نمازگزاران کفش خود را دم در بیرون می آورند و پابرهنه یا با جوراب وارد می شوند و، چون وقت نماز می رسد، پهلوی هم، به یک یا چند صف، رو به محراب که به سوی قبله است می ایستند. امام جماعت به پا می خیزد و ضمن خطبة کوتاهی مردم را وعظ می کند. آنگاه نماز به پا می شود و امام جماعت آیاتی از قرآن می خواند؛ نمازگزاران دیگر نیز به دنبال او می خوانند، یا فقط به خواندن سورة فاتحه اکتفا می کنند،1 و نماز را با رسوم معین از رکوع و سجود و تشهد و سلام به سر می برند. در نماز مسلمانان سرود، تشریفات، آیینهای مقدس، و نیمکت مخصوص نیست. چون به نزد مسلمانان دین و دولت یکی است، مخارج کارهای دینی از اموال عمومی پرداخت می شود. امام مانند کشیش مسیحی موظف نیست، یک مرد معمولی است که معاش خود را از کاری دنیایی به دست می آورد؛ برای مدتی از طرف متولی مسجد به امامت مسجد تعیین می شود و دستمزد مختصری می گیرد.2 دین اسلام رسوم کاهنی و کشیشی ندارد. بعد از نماز مسلمانان آزادند و می توانند دنبال کار خود بروند. همین قدر کافی است که ساعتی به خدای خود توجه کرده اند و جانشان از کارهای اقتصادی و اختلافات اجتماعی اوج گرفته و، بدون آنکه توجه کنند، به وسیلة شرکت در مراسم نماز جماعت، دلهایشان به یکدیگر الفت یافته

است.
واجب دوم، که بر مسلمان مقرر است، ادای زکات است. پیامبر اغنیا را به همان دیدة مسیح می نگریست. به گفتة بعضیها، وی در آغاز کار یک مصلح اجتماعی بود و از فاصلة عجیبی که تجمل بازرگانان و اشراف با فقر عامة مردم داشت آزرده خاطر بود. ظاهراً غالب پیروان وی در آغاز کار از فقرا بوده اند. نخستین کاری که در مدینه کرد این بود که برای کمک به فقیران یک مالیات سالانه به مقدار دو و نیم درصد بر دارایی منقول بست.3 در دولت اسلام جمع آوری
---
1. در جماعت، نمازگزاران مکلف به تبعیت از قرائت امام نیستند. ـ م.
2. امام جماعت برای نماز دستمزدی نمی گیرد؛ در مسجدهایی که موقوفه دارد برای امام معمولا حقی از درآمد موقوفه معین است، و اگر موقوفه نباشد، امامت رایگان است. ـ م.
3. زکات در مدینه به سال دوم هـ ق مقرر شد. ـ م.

و تقسیم زکات به مستحقان به عهدة کارمندان دولت بود. قسمتی از حاصل زکات برای بنای مسجد و مصارف دولت و تجهیز سپاه خرج می شد؛ از جنگها هم غنایم فراوان به دست می آمد و سهم فقیران افزوده می شد. عمربن عبدالعزیز چنین گفت: «نماز، ما را به نیمة راه خدا می برد، روزه، ما را به در قصر او می رساند، و زکات، ما را وارد آن قصر می کند.» در روایات از مسلمانان سخاوتمند که مال خویش را به فقیران بخشیده اند سخن بسیار رفته است، فی المثل حسن بن علی [ع]، به گفتة روایات، در ایام زندگی خود سه بار اموالش را با فقرا تقسیم کرد و دوبار دیگر هر چه داشت به آنها بخشید.
واجب سوم مسلمانی روزة رمضان است. باید بگوییم که شراب و مردار و خون و گوشت خوک و سگ مطلقاً بر مسلمانان حرام است، ولی اسلام از این جهت به قدر آیین یهود سختگیر نیست و خوردن محرمات را به هنگام ضرورت اجازه داده است. یک بار از پیامبر دربارة پنیری که با گوشت حرام مخلوط بود پرسیدند، فرمود بسم الله بگویید و بخورید.1 وی از زاهدمآبی افراطی تنفر داشت؛ رهبانیت را برای مسلمانان حرام کرده بود (اعراف، 32). مسلمانان حق داشتند از مواهب حلال زندگی بدون اسراف بهره ور شوند. ولی اسلام، چون دینهای دیگر، مسلمانان را به روزه داری می خواند که روزه مایة تقویت اراده و تندرستی آنها بود. پیامبر پس از چند ماه که در مدینه اقامت داشت، به مسلمانان گفت که آنها نیز، چون روزة سالانة یهودیان در یوم کیپور، روزه بگیرند؛ شاید می خواست یهودیان را به طرف اسلام جلب کرده باشد، و چون سرسختیشان را بدید، رمضان را ماه روزه

کرد. در ماه رمضان، که در بعضی سالها بیست و نه و در سالهای دیگر سی روز است، مسلمانان در اثنای روز از خوردن و آشامیدن و استعمال دخانیات و خلوت با زنان پرهیز می کنند؛ مریضان و مسافران و اطفال و پیران فرتوت و زنان باردار از روزه معافند. آغاز کار که روزه مقرر شد رمضان در آخرین ماه زمستان و روزها تقریباً کوتاه بود، ولی در گردش سی و سه سال، رمضان به تابستان می افتد و روزها دراز و تشنگی در گرمای مشرق سخت می شود، و روزه رنجی جانکاه است؛ اما مسلمان پارسا روزه را تحمل می کند. مسلمانان هنگام شب افطار می کنند؛ می خورند، می آشامند، و از دخانیات و خلوت با زنان تا سپیده دم بهره توانند داشت. تمام شب مغازه ها و دکانها باز است، و مردم برای خوردن غذا و انجام مقاصد خود بدانجا می روند. فقیران در ایام روزه مثل ایام دیگر کار می کنند، ولی اغنیا می توانند به وسیلة خواب روز رنج روزه را آسان کنند. پارسایان پرهیزکار دهة آخر رمضان را همه شب در مساجد می گذرانند،2 زیرا معتقدند که قرآن در یکی از این

---

1. طبق روایت مسند طبرانی، قضیه هنگام جنگی بود؛ پنیری آوردند و پیامبر پرسید: « این را کجا ساخته اند.» گفتند: «در ایران ساخته اند و دانیم که به مردار آلوده است.» فرمود: «کاردی به آن بزنند و بسم الله بگویند و بخورند» و پیداست که آلودگی مردار محقق نبوده، یا حکم در موقع ضرورت بوده است. ـ م.

2. این دهه را دهة اعتکاف می گویند. ـ م.

شبها بر پیامبر نازل شده و عبادت آن «از هزار ماه بهتر» است، و چون نمی دانند شب قدر کدام است، همة دهه را شب زنده داری می کنند. وقتی رمضان پایان می یابد، روز عید فطر را جشن می گیرند؛ غسل می کنند، لباس نو می پوشند، به همدیگر شادباش می گویند، زکات [فطریه]1 و هدیه می دهند، و به زیارت قبور می روند.

واجب چهارم مسلمانی حج است. حج مکانهای مقدس از رسوم متبع مشرق زمین بوده است. یهودیان آرزو داشتند کوه صهیون را ببینند و اعراب بت پرست، روزگاران دراز پیش از پیامبر، به زیارت کعبه می رفتند. اسلام این رسم قدیم را تأیید کرد و همین قضیه از جمله عللی بود که اسلام را بسرعت در عربستان رواج داد. کعبه از آن پس که از بتان پاک شد، خانة خدا شد و هر مسلمانی (به جز بیماران و فقیران) می بایست هر وقت استطاعت دارد، به زیارت آن برود؛ ولی این مطلب را تفسیر کرده اند که برای یک بار در همة عمر است. وقتی اسلام در اطراف جهان منتشر شد، انجام حج فقط از عدة کمی ساخته بود. در خود مکه

مسلمانانی هستند که هرگز مراسم حج را انجام نداده اند.
داوتی منظرهٔ کاروان حج را با شکوه فوق العاده ای وصف کرده است. کاروان در گرمای سوزان آفتاب در میان ریگهای تفیده می گذرد؛ هفت هزار یا کمتر یا بیشتر از مؤمنان پیاده یا سوار اسب یا خر و استر یا کجاوه های مجلل با قافله اند، ولی اکثر کاروانیان بر شتر سوارند و با هر قدم شتر تنشان به جلو منحنی می شود؛ «هر دقیقه، بخواهند یا نخواهند، پنجاه بار به طرف مکه تعظیم می برند.» هر روز پنجاه و احیاناً هشتاد کیلومتر را طی می کنند تا به واحه ای برسند و برای استراحت بار بیندازند. در این سفر سخت بسیاری از داوطلبان زیارت مریض می شوند و به راه می مانند، بعضیها می میرند و پیکرشان برای درندگان راه می ماند، برخی محتضر می شوند و می گذارندشان تا مرگشان برسد. حاجیان [اهل سنت] در مدینه قبر پیامبر را زیارت می کنند و بر قبر ابوبکر و عمر، که در مسجد پیامبر است، می گذرند و بعضیشان عقیده دارند که در مجاورت این قبرها، محلی برای عیسی بن مریم محفوظ مانده است.2
وقتی قافله به نزدیک مکه می رسد، بیرون شهر خیمه می زند، زیرا داخل شهر حرم مقدس است. آنگاه حاجیان غسل می کنند، احرام می بندند، پوشش سفید ندوخته به تن می پیچند، سواره یا پیاده مسافتی بسیار طی می کنند تا در محله های شهر مسکنی بیابند.3 زایران باید در همة
---
1. زکات فطر که در ایام عید رمضان می دهند غیر از زکات عادی است؛ این زکات سرانه است که، به قدر سه کیلو حبوبات، هر فرد بالغ متمکن به فقیران مضطر می دهد. ـ م.
2. این از افسانه های رجعت است که عیسی از آسمان فرود می آید، و بعد از وفات، در مجاورت پیامبر به خاک می رود؛ عقیدة مسلمانی نیست. ـ م.
3. مکه حرم است، اما قافله وارد آن می شود. احرام خیلی قبل از وصول مکه انجام می شود و از هر طرف محل معینی دارد که زودترینشان تا مکه دو منزل راه است. ـ م.

مدت اقامت در مکه از منازعه و خلوت با زنان و محرمات بپرهیزند.1 شهر مقدس در ایام حج محل تلاقی مسلمانان از هر قوم و نژاد و طبقه است که همگی، بی امتیاز، مناسک حج را اجرا می کنند و وقتی به مسجدالحرام می روند، از فرط نشاد روحی، گلدسته های بلند بالای دیوارها و طاقها و ستونها را نمی بینند. در کنار چاه زمزم که، به گفتهٔ روایات، اسماعیل از آب آن نوشیده است با خضوع توقف می کنند و از آب آن، بی توجه به حرارت و تأثیر آن، می نوشنِد؛ بعضیها از این آب به کشور خود می برند تا

در موقع دیگر و مخصوصاً هنگام مرگ بنوشند. سرانجام، زایران، در سکوتی عمیق و روحانی، به کعبه نزدیک می شوند. کعبه بنای کوچکی است که داخل آن را با چراغهای نقره، که از سقف آویخته، روشن کرده اند و دیوارهای بیرونی آن با پارچة ابریشم گرانبها پوشیده است. حجرالاسود معروف از بیرون به یکی از دیوارها منصوب است. حاجیان به دور کعبه طواف می برند و حجرالاسود را می بوسند یا لمس می کنند یا به احترام آن خم می شوند. بعضیها، بی اعتنا به رنج بیخوابی و خستگی، شب را در داخل مسجد به صحبت یا نماز یا تفکر دربارة هدف سفر به سر می آورند.
روز بعد، حاجیان، به یادگار هاجر که به جستجوی آب برای فرزند تشنه خود به هر سو شتابان بود، هفت بار میان صفا و مروه، که دو تپة کوتاه بیرون مکه اند، می دوند.2 روز هفتم کسانی که طالب حج اکبرند3 به عرفات می روند که تا مکه هفت ساعت راه است و در آنجا به یک خطبة طولانی سه ساعته گوش می دهند. آنگاه در نیمه راه بازگشت شبی در مزدلفه توقف می کنند و روز هشتم به منی می شتابند و چند ریگ به طرف ستونهایی که در آنجا هست پرتاب می کنند [رمی جمره].4 به اعتقاد مسلمانان، ابراهیم به همین طریق شیطان را که می خواست او را از قربانی کردن فرزندش باز دارد دور کرد. این همه مراسم حج است و حاجیان اعمالی را که پیامبر در زندگی خود در ایام حج کرده بود تکرار می کنند. مسلمانان در همة اقطار جهان روز قربان را عید می گیرند و در این روز، که دهم ذیحجه است، گوسفند می کشند و به قصد تقرب خدا گوشت و صدقه تقسیم می کنند. آنگاه حاجیان مو می سترند و ناخن می گیرند و ناخن و موی چیده را به خاک می کنند. بدین سان حج پایان می پذیرد، ولی معمولا حاجیان پیش از آنکه به خیمه گاه قافله بازگردند، یک بار دیگر کعبه را زیارت می کنند؛ آنگاه از احرام بیرون می آیند، لباس عادی می پوشند، و با دلی آسوده و سرفراز از زیارتی که کرده اند سفر دراز خود
---
1. پرهیز از محرمات، خاص حاجیان نیست و خودداری از منازعه و خلوت زنان فقط در ایام حرام است نه اقامت در مکه. ـ م.
2. سعی صفا و مروه همان روز ورود به مکه پس از طواف انجام می گیرد. و می توان آن را تا شب هم به تأخیر انداخت، ولی تأخیر آن تا روز دیگر به اختیار جایز نیست. ـ م.
3. مراسم حج برای همه یکسان و وقوف عرفات جزو آن است. ظاهراً حج اکبر را در مقابل «عمره» به کار برده است. ـ م.
4. تعداد ریگهایی که پرتاب می شود هفت تاست. ـ م.

را برای بازگشت به وطن آغاز می کنند.

زیارت خانة کعبه و انجام مناسک حج همان نتایجی را در بر دارد که پیروان دین یهود و مردم مسیحی از زیارت بیت المقدس و روم به دست می آورند. این مراسم فرد مسلم را به جامعة بزرگ اسلامی پیوند می دهد، از تجربه ای درونی و پرشور برخوردار می کند، و مبانی دین او را استحکام می بخشد. حج با مراسم پرهیز و تقوا، بدوی صحرا و مردم فقیر، تجار ثروتمند شهرها، بربرها، زنگیهای افریقایی، شامیها، ایرانیها، ترکها، تاتارها، هندوها، چینیان، مصریان، و دیگر اقوام مسلمان رابه جایی گرد می آورد که یک جور لباس ساده به تن دارند و دعاهای معینی را به زبان واحد یعنی زبان عربی می خوانند؛ شاید به همین جهت اختلافات نژادی در اسلام چندان سخت نیست. شاید آنها که مسلمان نیستند اندیشه کنند که طواف کعبه با عقل ناسازگار است. مسلمانان نیز که رسومی نظیر این را در دینهای دیگر می بینند لبخند می زنند و حیرت می کنند که مسیحیان در یکی از مراسم خود «خدا را می خورند». مسلمانان این طواف را رمز یک ارتباط روحی و استمداد معنوی می شمارند. در همة دینها مراسمی هست که فهمیدنش برای کسانی که پیرو آن نیستند دشوار است.

در هر دینی، هر قدر هم مبادی آن عالی باشد، خرافاتی نفوذ می کند که مربوط به مبادی دین نیست، بلکه زاییدة عقولی است که جسم و جانشان از تلاش در راه زندگی جاوید درمانده است؛ به همین جهت گروهی از مسلمانان به جادو اعتقاد دارند و پندارند که جادو می تواند از غیب خبر دهد، گنجهای نهانی را کشف کند، عشق را در دلها پدید آرد، دشمن را آزار کند، بیمار را شفا دهد، و از حسد جلوگیری به عمل آورد. بعضی از آنها معتقدند که جادوگران می توانند انسان را به حیوان یا گیاه مبدل کنند، یا به وسایل خارق العاده از جایی به جای دیگر توانند رفت. داستانهای هزار و یکشب بر محور این پندارهاست؛ در آنجا ارواح از هر طرف به وسایل جادویی بر ضد زندگان عمل می کنند و از زنانی که راغب به داشتن فرزند نیستند بچه به وجود می آورند. بسیاری از مسلمانان، مانند نیمی از مسیحیان، تعویذ و طلسم با خود دارند تا از آفات و بلیات محفوظ مانند؛ سعد و نحس ایام را باور دارند، و پندارند که خواب از آینده خبر می دهد و ممکن است خدا در خواب با ایشان سخن بگوید. در ولایتهای مختلف اسلام، مانند ولایتهای مسیحی، عامه به علم احکام نجوم اعتقاد دارند؛ نقشه هایی از ستارگان آسمان ثبت شده که هدف آن تنها شناختن جهت قبله و بعضی ایام عید نبوده است، بلکه می خواسته اند روز مناسب برای شروع کارهای مهم را نیز تعیین کنند و طالع هر کسی را ـ یعنی خوی و سرنوشت او را ـ از روی ستارگانی که هنگام تولد وی در آسمان بوده اند بشناسند.

دین اسلام، که در عرصة ایمان و عمل یکپارچه و متجانس می نمود، همانند

مسیحیت، بزودی به فرقه های متعصب گوناگون تقسیم گشت؛ از جمله: خوارج، که تمایلات جنگی و زاهدمآبی و دموکراسی داشته است؛ مرجئه، که عقیده دارند مؤمن در آخرت به عذاب دایم محکوم نمی شود؛4

جبریه یا مجیره، که منکر آزادی اراده اند و به عقیدة ایشان انسان در همه کار بناچار مطابق تقدیر ازلی رفتار می کند؛ قدریه یا اهل تفویض، که از آزادی ارادة انسان دفاع می کنند؛ و فرقه های دیگر که از آن می گذریم و دلبستگی و تبحری را که نسبت به مبادی خود داشته اند می ستاییم. ولی فرقة شیعه در تاریخ اسلام اهمیت فراوان دارد؛ همین فرقه است که خلافت امویان را منقرض کرد، بر ایران و مصر و ناحیة مسلمان هند استیلا یافت، و در ادبیات و فلسفه نفوذ بسیار نمود. مذهب شیعه در نتیجة قتل علی و حسین و خاندان وی [ع] پدید آمد.5 عده ای از مسلمانان می گفتند خداوند وقتی محمد [ص] را به عنوان رسالت برگزید، مسلماً می خواست فرزندانش که وارث فضایل و معنویات وی هستند پیشوایان اسلام باشند. بدین جهت، به اعتقاد آنها همة خلفا به جز علی [ع] غاصب بوده اند و حق خلافت نداشته اند. از این رو وقتی علی [ع] به خلافت رسید شیعیان خوشحال شدند، وقتی به قتل رسید عزا گرفتند، و از قتل حسین [ع] سخت غمگین شدند. به عقیدة آنها علی و حسین [ع] اولیای خدا هستند، و ضریحشان را چون کعبه و قبر پیامبر احترام می کنند. محتملا پیروان آیین تشییع از عقاید ایرانیان و یهودیان و مسیحیان دربارة مسیح و افکار بوداییان دربارة مفهوم ذهنی بودی ستوه (یعنی رجعت قدیسان از پس مرگ) اثر گرفته اند.1 به اعتقاد ایشان، فرزندان [ع] امامانی هستند که حکمت الاهی در آنها تجلی کرده است. امام رضا [ع]، که ضریحش در مشهد در ناحیة شرق ایران است و مایة افتخار مذهب شیعه است، امام هشتم است. امام دوازدهم محمدبن حسن عسگری[ع] به سال 260 هـ ق (873م) غایب شده و، به عقیدة شیعه، نمرده و در موقع مناسب ظهور می کند تا آنها را به قدرت برساند.
فرقه های مختلف مسلمانان، عیناً چون فرقه های ادیان دیگر، نسبت به همدیگر بیش از نامسلمانان قلمرو اسلام دشمنی می کردند. با ذمیان ـ مسیحی، زردشتی، یهودی، و صائبی ـ چنان در ایام خلافت اموی به نیکی رفتار می شد که به روزگار ما نظیر آن در قلمرو مسیحیان نمی توان دید. این مردم در انجام مراسم دین خود آزاد بودند، کنیسه ها و معابدشان به جا بود، فقط می بایست لباسشان به رنگ زرد باشد و مالیات سرانه ای که به اختلاف درآمد کسان از یک تا چهار دینار بود (4,75 تا 19 دلار) بپردازند. این مالیات فقط بر ذمیانی که سلاح توانستند برداشت مقرر بود؛ راهبان، زنان، نابالغان، بردگان، پیران، عاجزان، کوران، و فقیران معاف بودند. در

عوض، ذمیان از خدمت سربازی آسوده بودند و به عبارت دیگر به سربازی پذیرفته نمی شدند. زکات نیز، که 2,5% از درآمد سالانه بود، نمی دادند و دولت می بایست از آنها حمایت کند. در محاکم مسلمانان شهادتشان پذیرفته نبود، ولی یک قسم خودمختاری داشتند و

---

1. ظاهراً مشابهت افکار را دلیل تقلید نمی توان گرفت. وقتی اقوام مختلف از نواحی جداگانه فکری را پسندیدند و تبلیغ کردند، توان گفت که این توارد و اتفاق اقوام دلیل قوت و صحت آن است. ـ م.

تابع سران و قضات و قوانین خودشان بودند. رفتار حکام مسلمان با ذمیان به اختلاف سلسلة حکومتها تفاوت داشت: خلفای راشدین با آنها سخت می گرفتند، امویان رویهمرفته ملایمت می کردند، عباسیان گاهی ملایم و گاهی خشن بودند. عمربن خطاب یهودیان و مسیحیان را از عربستان که خاستگاه اسلام به شمار می آمد بیرون راند. یک روایت مشکوک پیمانی را به او نسبت می دهد که ضمن آن حقوق ذمیان را معین کرده است، ولی این پیمان، اگر هم بسته شده، اجرا نشده است. کلیساهای مسیحی مصر در ایام عمر از امتیازاتی که در زمان تسلط دولت روم شرقی و پیش از فتح عرب داشتند استفاده می کردند.

یهودیان خاور نزدیک مقدم اعراب را بگرمی پذیرفتند، زیرا به کمک ایشان از ظلم حکام سابق آزاد می شدند، ولی، با اینهمه، دستخوش محدودیتهایی بودند و گاه به گاه آزار می دیدند. مع ذلک با آنها مانند مسیحیان رفتار می شد، و بار دیگر کاملا آزادی یافتند و توانستند مراسم دینی خود را در بیت المقدس انجام دهند. پیروان دین یهود، در سایة حکومت اسلام، در آسیا و مصر و اسپانیا خیلی بیش از زمان سلطة مسیحیت ثروت اندوختند. مسیحیان آسیای باختری خارج از حدود عربستان با کمال آزادی مراسم دینی خود را به پا می داشتند، و تا قرن سوم هـ ق اکثریت شامیان مسیحی مانده بودند. به گفتة مورخان، به دوران مأمون (198-218 هـ ق، 813-833م) در قلمرو اسلام 11000 کلیسا بود و هم تعداد زیادی کنیسه و آتشکده وجود داشت. مسیحیان عیدهای خود را علناً جشن می گرفتند. زایران مسیحی گروه گروه برای زیارت آثار مسیحی فلسطین می رفتند. صلیبیون در قرن دوازدهم میلادی مهاجرنشینهای مسیحی معتبری در خاور نزدیک پدید آوردند که بسیاری از آنها تا روزگار ما به جاست. مسیحیانی که از کلیسای روم شرقی بریده بودند و از بطرکهای قسطنطنیه، بیت المقدس، اسکندریه، یا انطاکیه آزار می دیدند در سایة حکومت مسلمانان، که مناقشات و اختلافات کلیسایی به نظرشان معنی نداشت، آزاد و ایمن شدند. مسلمانان در کار حمایت مسیحیان از این نیز جلوتر رفتند. در قرن

نهم میلادی حاکم انطاکیه نگهبانان خاص گماشت تا نگذارند مسیحیان مختلف العقیده در کلیساها یکدیگر را بکشند. در زمان امویان ملایمت و تفاهم به کمال رسید: دیرهای راهب نشین همه جا به پا شد، اطراف آن به کار زراعت و اصلاح زمینهای بایر پرداختند؛ اعراب راهبان را به دیدة تمجید می نگریستند، از شراب انگور دیرها می نوشیدند، و در سفرها از مهمان نوازی آنها بهره ور می شدند. زمانی مناسبات پیروان دو دین چنان دوستانه شد که مسیحیان صلیبدار می توانستند به مسجدها بروند و با دوستان مسلمان خود گفتگو کنند. در قلمرو اسلام صدها مسیحی کارمند رسمی دولت بودند و کثرت مسیحیانی که به مقامات معتبر دولتی رسیده بودند موجب شکایت مسلمانان شده بود. سرگیوس، پدر قدیس یوحنای دمشقی، به دوران عبدالملک بن مروان خزانه دار دولت بود. خود یوحنا، که آخرین فرد از آبای یونانی کلیسا به شمار است، ریاست انجمن دولتی دمشق را برعهده داشت. به نظر مسیحیان مشرق، حکومت مسلمانان از حکومت و کلیسای

روم شرقی ملایمتر بود.

با وجود ملایمتی که مسلمانان آغازین داشتند، و شاید به سبب همین ملایمت، اکثر مسیحیان و همة زردشتیان و بت پرستان، به جز عده ای ناچیز، و بسیاری یهودیان آسیا و مصر و شمال افریقا مسلمان شدند، زیرا مصالح مالیشان اقتضا می کرد که پیرو دین طبقة حاکمه باشند. اسیران جنگ می توانستند با گفتن شهادتین و ختنه شدن از بردگی نجات یابند. غیرمسلمانان به مرور زمان با زبان و لباس عربی انس گرفتند و بتدریج پیرو شریعت قرآن شدند. جایی که هلنیسم از پس هزار سال تسلط توانسته بود تکیه گاهی استوار داشته باشد، در مناطقی که سپاههای رومی خدایان محلی را به جای خود باقی گذاشته بودند، و در ولایتهایی که فرقه های مسیحی برخلاف مذهب رسمی روم شرقی به وجود آمده بودند، در همة این نواحی، عقاید و عبادات اسلام رواج گرفت. مردم به دین نو گرویدند و چنان دلبستة مبادی آن شدند که پس از مدتی کوتاه خدایان قدیم را از یاد بردند. در مناطقی وسیع از چین، اندونزی، و هند تا ایران، شام، عربستان، و مصر تا مراکش و اسپانیا دین اسلام در صدها قوم و نژاد نفوذ کرد، خاطرشان را مشغول داشت، بر اخلاقشان مسلط شد، زندگیشان را به قالب دیگر ریخت، و امیدهای تازه در دلشان پدید آورد که به کمک آن رنج و محنت زندگی را فراموش کردند و دارای شخصیت و عزت نفس شدند. هنوز هم شمار کسانی که به این دین دلبسته اند در حدود 350 میلیون نفر1 است که اسلام وحدتشان داده و قلوبشان را، با وجود اختلافات نژادی وسیاسی، مؤتلف کرده است.

اعراب در دوران اموی طبقة نخبه و حاکمه بودند که مقرری از دولت می گرفتند، و در مقابل این مزیت همة مردان عرب نژاد که قادر به خدمت سپاهیگری بودند به انجام آن دعوت می شدند. به عنوان طبقة فاتح، به زبان فصیح و خون خود که می پنداشتند خالص است، می بالیدند. مرد عرب علاقه داشت نام پدرش را به نام خود بیفزاید، مثل عبدالله بن زبیر؛ و گاه می شد که نام قبیله و موطن او نیز به دنبال نامش افزوده می شد و مجموعة نامش ترجمة مختصر احوال وی بود: فی المثل می گفتند ابوبکر احمد بن جریر ازدی. وقتی فاتحان از مردم بلاد مفتوح زنان اسیر گرفتند و فرزندانی را که از آنها پیدا کردند در شمار اعراب محسوب داشتند، قضیة پاکی خون افسانه شد، ولی تفاخر به خون و نژاد اصیل مانند پیش به جا بود. افراد طبقة نخبة عرب سوار اسب، در لباس ابریشم سفید، در حالی که شمشیر افراخته به کف داشتند، از جایی به جایی می رفتند. مردم عادی نیز با جامة گشاد و عمامة پیچیده و کفش نوک باریک دیده می شدند. بدوی

---

1. این رقم مربوط به سال تألیف کتاب است. ـ م.

پوشش گشاد و شال و کمربند خود را محفوظ داشته بود. پیامبر از پوشیدن جامة گشاد نهی کرده بود، اما بعضی اعراب این دستور را نادیده می گرفتند. همة طبقات زیورهایی داشتند، زنان پیکر خود را به نیمتنه و کمربند یراق و جامة گشاد رنگارنگ می آراستند و موی خود را بزیبایی دسته می کردند، یا به دو طرف سر می ریختند، یا به دسته های بافته به پشت سر می آویختند، گاهی اوقات با رشته های سیاه ابریشم نمایش آن را بیشتر می کردند، و غالباً موی خود را به جواهر و گل می آراستند. پس از سال 97هـ ق (715م)، چهرة خویش را از زیر چشم به نقاب می پوشیدند؛ از آن پس این عادت همچنان رواج داشت و به کمک آن هر زنی می توانست جذاب و دلفریب جلوه کند، زیرا زن عرب در هر سن و سالی دیدگانی زیبا و خاطر فریب دارد. دختر عرب به دوازده سالگی بالغ می شود، در چهل سالگی پیر است،و از دوازده تا چهل، ملهم شاعران است و فرزند می آورد.

شخص مسلمان مرد عزب را محترم نمی شمرد و در اندیشة خودداری از ارضای غریزة جنسی نبود و بی زنی را حالت طبیعی نمی دانست. اغلب بزرگان اسلام زن و فرزند داشته اند. در اسلام دامنة ازدواج از بسیاری

دینهای دیگر وسیعتر است. شریعت اسلامی برای ارضای غریزة جنسی راههای بسیار گشوده است، بدین جهت در زمان پیامبر و خلفای راشدین فاحشگی بسیار کم بود. از آنجا که افراط در کارهای شهوانی مستلزم وسایل تحریک است، در بعضی ادوار زنان رقاصه در زندگی مردان عشرت طلب، حتی آنها که زنان مکرر داشتند، اهمیتی یافتند. ادبیات «جنسی» فقط برای استماع و اطلاع مردان هرزه بود، و قسمتی از آن در سقوط و ابتذال، کم از این گونه ادبیات در بلاد مسیحی نداشت. در این قسم ادبیات کتابهای شهوت انگیز وجود دارد و نیز در بعضی کتابهای طب اسلامی از ادویة مقوی باه سخن می رود. شریعت اسلام زنا و لواط را با اعدام مجازات می دهد، ولی اتفاق افتاده است که حد زنا به سی تازیانه تخفیف یابد و حکامی لواط را نادیده بگیرند. گروهی مخنثان حرفه ای پدید آمدند که روش و لباس زنان داشتند و موی خود را می بافتند و ناخنها را به حنا رنگ زده، رقصهای وقیحانه می کردند. سلیمان بن عبدالملک دستور داد تا همة مخنثان مکه را اخته کردند. هادی دو زن را در حال مساحقه دید و فرمان داد تا سرشان را بریدند. اما لواط و مساحقه با وجود مجازاتهای سخت همچنان رواج داشت، تا آنجا که چندین سال پس از عصر هادی در دربار هارون الرشید معمول بود و در اشعار شاعر محبوب خلیفه، ابونواس، از آن سخن می رفت. مردانی که پیش از ازدواج، به اقتضای رسوم متبع، از زنان دورمانده یا پس از ازدواج از آنها سرخورده بودند از روابط منحرفانه لذت می جستند، و زنانی که به مراقبت کسان خویش از مردان دور مانده بودند به مانند ایشان دچار انحراف می شدند.
ارتباط عرب با ایران از موجبات رواج حجاب و لواط1 در قلمرو اسلام شد. اعراب از
---
1. نظر مؤلف برخلاف حقایق تاریخ است. این عادت زشت در ایران قدیم نبود و پیدایش آن را به دوران تسلط بیگانگان نسبت می توان داد. ـ م.

دلفریبی زن بیم داشتند و پیوسته دلباختة آن بودند و نفوذ طبیعی وی را با تردید معمولی مردان دربارة عفاف و فضیلت زن تلافی می کردند. عمربن خطاب به قوم خود می گفت با زنان مشورت به عمل آورید، ولی خلاف رأی ایشان رفتار کنید. ولی در قرن اول هـ ق مسلمانان زنان را در حجاب نکرده بودند، مردان و زنان با یکدیگر ملاقات می کردند و در کوچه ها پهلو به پهلو می رفتند و در مسجد با هم نماز می گزاردند. عایشه، دختر طلحه و همسر مصعب بن زبیر، روی نمی پوشید و چون مصعب او را ملامت کرد، گفت: «خدای متعال مرا به زیور جمال آراسته، و دوست دارم مردم آن را ببینند و کرم خدا را بدانند. هرگز آن را نخواهم پوشانید، به خدا من

عیبی ندارم که کسی از آن سخن تواند گفت.»1 حجاب و خواجه داری در ایام ولید دوم (125-126 هـ ق، 743-744م) معمول شد ـ حریم و حرم به معنی ممنوع و مقدس است. گوشه گیری زنان از آنجا پدید آمد که در ایام حیض و نفاس بر مردان حرام بودند، شوهر مسلمان از سرعت تأثر و شدت احساسات مردان مشرق خبر داشت و حفظ زنان خویش را لازم می شمرد و می پنداشت اگر در خانه نگاهشان دارد، از گمراهی مصون خواهند ماند؛ بدین جهت، زنان از رفتن به خیابان، مگر به مسافت کم و آن هم در حجاب، ممنوع شدند. زنان به ملاقات همدیگر توانستند رفت، اما این کار به وسیلة تخت روان سرپوشیده انجام می شد و کسی زنان را هنگام شب بیرون از خانه نمی دید. در مسجد نیز به وسیلة پرده یا حایل از مردان جدا بودند، یا در ایوان خاص جای داشتند؛ سرانجام کلا حذف شدند. عبادت جمعی، که در جهان لاتینی مسیحی ویژگی جنسی ثانوی زن محسوب می شد، در دنیای اسلام، امتیاز ویژة مردان گشت.
سختگیری از این هم بالاتر گرفت؛ خرید بازار برای زنان ممنوع شد، و کس می فرستادند تا حوایجشان را بخرد، یا فروشندگان دوره گرد، که معمولا زنان بودند، به خانه ها می رفتند و کالاهای خویش را بر آنها عرضه می کردند. زنان جز در طبقات پایین کمتر با مردان غذا می خوردند؛ مسلمان حق نداشت به چهرة زن دیگری جز زنان و کنیزان و بستگان خود نگاه کند. طبیب نیز اجازه نداشت از تن زنان جز قسمتی را که مرض داشت معاینه کند. این روش مایة رضایت مرد بود که در خانه فرصت تمتع بیشتر داشت و بیرون خانه از رقابت و حوادث ناگهانی در امان بود. از طرف زنان نیز تا قرن نوزدهم نشانی از اعتراض به خانه نشینی و حجاب ندیده ایم. زنان از خفا و اطمینان و آسایش حرم بهره ور بودند و اگر شوهر از وظیفة حراستشان غفلت می کرد، خشمگین می شدند و این تساهل را موجب وهن خود می دانستند.
---
1. همین قضیه که مؤلف شاهد بر بیحجابی زنان آورده دلیل است که در همان دوران معمولا زنان روی می پوشیده اند و عایشه به خلاف جمع روی نشان می داده است. ـ م.

همسران عقدی از درون اقامتگاه خود بر جریان حوادث تاریخ نفوذ کامل داشتند، و از جمله خیزران، مادر هارون الرشید، و زبیده، همسر وی، در قرن هشتم و نهم نفوذ و ابهت فوق العاده به دست آورده بودند.
تعلیم دختران در غالب طبقات از نماز و چند سورة قرآن و خانه داری تجاوز نمی کرد. زنان طبقات نخبه تعلیمات بیشتری می دیدند که معمولا به وسیلة معلمان خصوصی و احیاناً در مدرسه های ابتدایی یا متوسطه انجام

می شد. شعر و موسیقی و فنون دوزندگی را می آموختند، و بعضیها در علوم تبحری یافته، به تدریس مشغول می شدند؛ عده ای از زنان نیز در کارهای خیر شهرت یافتند. زنان را با فنون متناسب رسوم تربیت می کردند. اگر در حمام ناگهان مردی سر می رسید، با عجله نخست صورت خود را می پوشاندند! زنان مسلمان از بیحیایی زنان فرنگی که با سینة نیم برهنه به رقص می رفتند و ضمن آن در آغوش مردان بیگانه جای می گرفتند به حیرت بودند و از رحمت خدا تعجب می کردند که این زنان گنهکار را مهلت می دهد و، به سزای گناه، همان دم هلاکشان نمی کند.

کار ازدواج، چون غالب نواحی متمدن، به دست پدران بود. پدر پیش از آنکه دختر به سن رشد برسد، حق داشت او را به هر که می خواهد شوهر بدهد، ولی پس از سن رشد اختیار رد و یا قبول با او بود. معمولا دختران پیش از دوازده سالگی به شوهر می رفتند و در سیزده یا چهارده سالگی مادر می شدند. بعضیها در نه یا دهسالگی شوهر کرده بودند. جوانان نیز خیلی زود، در پانزده سالگی، زن می گرفتند. در عقد ازدواج تصریح می شد که داماد باید صداقی به عروس بدهد که در مدت ازدواج و پس از طلاق ملک او بود. داماد پیش از زفاف مجاز به دیدن چهرة همسر خود نبود؛ معمولا زن خود را هشت یا ده روز پس از عقد تصرف می کرد. ازدواج محتاج حضور علمای دین نبود؛ دعای کوتاهی خوانده می شد و احیاناً موسیقی و مهمانی نیز بود و هدایا مبادله می شد و خانة داماد و خیابان را آذین می بستند. پس از این تشریفات، داماد به اطاق مخصوص زن خود می رفت و «بسم الله الرحمن الرحیم» می گفت و نقاب ازچهرة او بر می داشت.

اگر داماد پس از این تجربة نهایی از عروس راضی نبود، می توانست باقیماندة صداق را بدهد و او را به خانة پدرش بازگرداند. معنی چندگانی در اسلام غالباً توالی زنان بود، و فقط مردم ثروتمند می توانستند چند زن با هم داشته باشند. مرد مسلمان در نتیجة سهولت طلاق می توانست هر چند زن که می خواست از پی هم داشته باشد؛ گویند یک رنگرز بغدادی به نام ابن طیب هشتاد و پنج سال زیست و 900 زن گرفت. مرد مسلمان می توانست، به علاوة زنهای عقدی، هر چند که می خواست صیغه داشته باشد. هارون الرشید دویست کنیز داشت، و متوکل چهار هزار کنیز صیغه ای داشت که هر شب را با یکی می گذرانید. بعضی برده فروشان کنیزان را موسیقی و آواز و فنون دلبری می آموختند و به قیمتهای گزاف و احیاناً به100.000

درهم (80.000 دلار) می فروختند. ولی نباید پنداشت که حرمسرا روسپیخانة خصوصی بود، زیرا کنیزان غالباً مادر می شدند و به فرزندان

خود و مخصوصاً پسرانشان می بالیدند. شواهد فراوان داریم که میان مرد و کنیزش محبت خالص استوار می شده است. زنان عقدی این روش را طبیعی می دانستند. زبیده ده کنیز به هارون هدیه کرده بود. با این ترتیب، طبیعی بود که در خانة یک مرد به اندازة یک محلة بیرون شهر امریکا بچه وجود داشته باشد. یکی از پسران ولید اول شصت پسر و عدة زیادی دختر داشت. روش حرمسرا مستلزم وجود خواجه بود. چون خواجه کردن مردان در اسلام حرام است، یهودیان و مسیحیان عهده دار جلب یا تهیة خواجه بودند. خلفا و وزیران خواجه ها را به قیمتهای گزاف می خریدند، و خیلی زود بسیاری از نواحی دولت ŰəĘŮŠ مطیع نفوذ این خواجگان کم لیاقت شد. وجود حرمسرا در عصر گسترش اسĘŮŠ مانع آمیختن اعراب با مردم مغلوب گردید، زیرا نفوس آنها تا حدی که برای حکمفرمایی آن قلمرو روزافزون مورد حاجت بود فزونی می گرفت. شاید هم روش حرمسرا، که مردان نیرومند را به تولید مثل می گرفت، تا حدی در اصلاح نژاد اثر داشته است. ولی چندگانی پس از مأمون از لحاۓاخلاقی و اجتماعی مایة انحطاط بود و از آن پس که افزایش جمعیت از افزایش آذوقه پیشی گرفت، مایة رواج فقر و شیوع نارضایی میان مردم نیز شد.
زن پس از ازدواج مطیع شوهر خود بود، و این اطاعت از تقدیس رابطة زناشویی سرچشمه می گرفت. شریعت به زƠاجازه نداده بود در یک زمان بیش از یک شوهر داشته باشد؛ بزحمت می توانست از شوهر خود طلاق بگیرد، زیرا برای کشف خیانت وی وسیله ای نداشت؛1 تازه این گونه خیانتها از لحاظ اخلاقی چندان مهم به شمار نمی رفت، اما سزای خیانت او مرگ بود. تعجب آور است که با وجود این مجازات سخت، زناهایی که زنان مرتکب می شدند فراوان بود. زن تمجید می شد و ناسزا می شنید، تحقیر و آزار می شد؛ ولی غالب اوقات مورد محبتی عمیق و نیرومند بود. ابوالعتاهیه گفته بود که زن خود را از همة خوبیها و ثروتهای جهان بیشتر دوست دارد. نظیر این سخن فراوان و احیاناً راست بود. وضع زن مسلمان از یک جهت از بعضی از زنان اروپایی بهتر بود، زیرا حق داشت در مال خود تصرف و دخالت کند، و شوهر یا طلبکاران حق نداشتند در املاک او دخالت کنند. در محیط امن خانه به رشتن و بافتن و دوختن و خانه داری و مراقبت فرزندان خود مشغول می شد؛ برای سرگرمی نیز بازیهایی داشت، شیرینی می خورد، با همگنان خود گفتگو می کرد، و احیاناً توطئه ها ترتیب می داد. از او انتظار می رفت که برای شوهر خود پسر بزاید، زیرا پسر در جامعة کشاورزی و پدرسالاری از لحاظ اقتصادی فواید بسیار داشت. ارزش زن به شمارة فرزندان او بستگی داشت. پیامبر در این باب فرموده بود:
---

1. به خلاف تصور مؤلف، کشف خیانت شوهر در مقررات شریعت مستلزم طلاق نیست، فقط مجازات زنا دارد؛ و از این جهت زن و مرد تفاوتی ندارند، چون مجازات زنای محصنه در زن و مرد یکسان است. ـ م.

«حصیری در خانه از زنی که فرزند نیاورد بهتر است.» مع ذلک، سقط جنین و وسایل جلوگیری از آبستنی در حرمسرا معمول بود. قابله ها روشهای قدیمی و طبیبان روشهای تازه را به کار می بردند. رازی (متوفا به سال 313 هـ ق، 924م) در یکی از کتابهای خود فصلی را به ذکر وسایل پیشگیری از آبستنی اختصاص داده و بیست و چهار طریقة دارویی و مکانیکی را یاد کرده است. ابن سینا (370-428 هـ ق، 980-1037م) در کتاب معروف قانون، بیست طریقة جلوگیری از آبستنی را شرح داده است.
صرف نظر از مسائل جنسی، از لحاظ اخلاقی میان مسلمان و مسیحی تفاوت نبود؛ مثلا قرآن قمار و شراب را به طور قطع حرام کرده است (مائده، 90)، مع ذلک، قمار و شرابخواری به دفعات در هر دو تمدن اسلام و مسیحی ادامه یافت. فساد و رشوه در کار حکومت و قضا در قلمرو اسلام، مانند قلمرو مسیحیت، رواج داشت. مرد مسلمان به طور کلی از لحاظ اخلاق تجارتی، خوشقولی، و انجام تعهدات بهتر از مسیحی بود. به اتفاق آرا، صلاح الدین ایوبی از همة کسانی که در جنگ صلیبی شرکت داشتند شریفتر بود. مسلمانان در زمینة دروغ شرافتمندند؛ به نظر آنها، فقط وقتی دروغ مجاز است که برای نجات از مرگ، یا ختم دشمنی، یا خوشحالی زن، یا حیلة جنگی بر ضد دشمنان دین باشد. ادب اسلامی تکلف و گشاده رویی را با هم دارد؛ گفتار مسلمانان پر از درود و مبالغه در ادب است. مسلمانان نیز، چون یهودیان، [با کلمة سلام] به یکدیگر درود می گویند، و در مقابل یکدیگر خم می شوند و دست می دهند و می گویند: «السلام علیکم»، و در جواب این درود باید گفت: «علیکم السلام و رحمه الله و برکاته.» مهمان نوازی رسم همة مسلمانان است. دین اسلام نظافت تن را تشویق می کند، ولی ظاهراً نظافت به درآمد وابسته است. فقیران در کار نظافت آن قدر اهمال می کنند که کثافت سراپایشان را بگیرد، و ثروتمندان کیسه می کشند، صابون می زنند، ناخنهای خود را تمیز می کنند، و عطر می زنند. ختنه اگرچه در قرآن نیامده، ولی رسم همة مسلمانان است و آن را از لوازم بهداشت می پندارند. پسران را در پنج یا شش سالگی ختنه می کردند. حمام خصوصی از لوازم خانة اغنیا بود، اما حمامهای عمومی در شهرهای اسلام فراوان بود. به گفتة مورخان، در قرن دهم میلادی 27000 حمام در بغداد بوده است. عطر و بخور میان زنان و مردان معمول بود؛ دیار عرب از دوران قدیم به کندر و مر، و ایران به

عطر گل و بنفشه و یاسمین معروف بوده است. در بسیاری از خانه ها باغچه هایی بود که در آنجا گیاهان زمینی و درختان میوه می کاشتند. گل، بخصوص در ایران، مورد علاقة مردم بود و زندگی را صفا و رونق می داد.
حال ببینیم این مردم چگونه رفع خستگی می کردند و وسایل سرگرمیشان چه بود. مهمترین وسیلة سرگرمی عید، مهمانی، شکار، مغازله با زنان و پسران، شعر، موسیقی، و آواز بود. طبقات پایینتر خروسبازی، بندبازی، شعبده و جادو، و خیمه شب بازی را نیز به سرگرمیهای خود افزوده

بودند. از کتاب قانون ابن سینا معلوم می شود که در قرن دهم میلادی مسلمانان تقریباً همة بازیهای ورزشی ما را ـ از مشتزنی، کشتی گیری، دو، تیراندازی، نیزه پرانی، حرکات نرمش، شمشیربازی، اسب سواری، چوگان بازی، وزنه برداری، و اقسام مختلف توپ بازی ـ داشته اند. چون برد و باخت حرام بود، بازی ورق و مهره بازی کم بود. تخته نرد رواج داشت و شطرنج مباح بود، اما پیامبر، ساختن مهره های آدمی شکل را حرام کرده بود. مسابقة اسبدوانی رواج داشت و مورد حمایت خلفا بود. به گفتة مورخان، یک بار چهار هزار اسب در یک مسابقه شرکت داشتند. شکار حیوانات خاص نخبة اشراف بود و در عصر مسلمین کمتر از زمان ساسانیان با خشونت آمیخته بود. شکار غالباً به وسیلة باز و شاهین انجام می شد. حیواناتی را که به دام می انداختند تربیت و احیاناً نازپرورده می کردند. بعضی خاندانها سگان شکاری و بعضی دیگر میمون داشتند، بعضی خلفا شیر و ببر داشتند و به وسیلة آن رعایای خود یا سفیران بیگانه را می ترسانیدند.
اعراب وقتی شام را گشودند هنوز از تمدن کم نصیب و به حد تهور شجاع و خشن و سریع التأثر و شکاک بودند. اسلام این صفات را کمی تعدیل کرده بود، ولی عمدة آن به جا بود. به احتمال قوی، قساوتهایی که از برخی خلفا در تاریخ ذکر شده مجموعاً از قساوتهایی که شاهان مسیحی، بیزانس، مرووِنژی، و نورس مرتکب می شدند سخت تر نبوده است؛ ولی همانها نیز هر تمدنی را آلوده به ننگ تواند کرد. بنابر روایات، سلیمان بن عبدالملک در سفر حج به ملازمان خود دستور داد شمشیرهایشان را به گردن چهارصد اسیر جنگی یونانی امتحان کنند؛ تقاضای خلیفه انجام شد و گردن چهار صد نفر را زدند تا از منظرة آن تفریح کنند. وقتی متوکل به خلافت رسید، وزیری را که چند سال پیش رفتاری اهانت آمیز با او کرده بود به حبس انداخت. مدت چند هفته خواب زندانی را گرفتند، تا آنجا که نزدیک بود دیوانه شود؛ آنگاه اجازه دادند بیست و چهار ساعت بخوابد؛ و چون نیروی وی تجدید شد، در میان تخته های میخدارش نهادند. به طوری که به هیچ وجه نمی توانست حرکت کرد و همچنان با رنجهای سخت جان

داد. نگفته پیداست که این وحشیگری از کارهای نادر بوده است، معمولا مرد مسلمان نمونة رقت، انسانیت، و گذشت بود. اگر مردم متعارف را ملاک قرار دهیم، خوش فهم و تندهوش و سریع التأثر نیز بود، چنانکه بسهولت خوشحال و طربناک می شد؛ به زندگی ساده خشنود و در مقابل بلیات خونسرد بود و حوادث ایام را با صبر و بزرگواری و غرور تحمل می کرد. وقتی قصد سفر طولانی داشت کفن خود را، که از پارچة پنبه ای بود، همراه می برد تا همیشه برای رفتن به پیشگاه پروردگار آماده باشد. چنانچه هنگام عبور از صحرا از بیماری و ضعف ساعت مرگش می رسید، به یاران راه می گفت سفر خود را ادامه دهند؛ آنگاه برای آخرین بار وضو می گرفت و شخصاً گودالی برای قبر حفر می کرد و خود را در کفن می پیچید و در گودال می خفت به انتظار آنکه مرگش برسد و تنش از ریگ روان مستور شود.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 288

۱۷ - دولت

در یک نسل پس از درگذشت پیامبر، حکومت اسلامی یک جمهوری دموکراتیک ـ به همان معنی که در قدیم از این کلمات مفهوم می شد ـ بود، یعنی از لحاظ نظری همة افراد ذکور در انتخاب رئیس دولت و تعیین سیاست وی دخالت داشتند. اما عملا کسانی که امیرالمؤمنین را برمی گزیدند و در کار سیاست دولت دخالت می کردند گروه کمی از سران مدینه بودند. طبعاً جز این نیز انتظاری نمی رفت، زیرا مردم از لحاظ هوش و معنویات تفاوت دارند؛ به همین جهت دموکراسی در اوج کمال خود همیشه نسبی است، و در اجتماعاتی که مردم با سواد کمند و وسایل ارتباط فراوان نیست ناچار نوعی حکومت اولیگارشی پدید می آید. چون جنگ و دموکراسی با هم سازگار نیستند، توسعة قلمرو اسلام به ایجاد حکومت فردی کمک کرد، زیرا وحدت فرماندهی و عجله در اتخاذ تصمیم برای اجرای سیاست جنگی و استعماری ضروری است. بدین جهت، حکومت اسلام در عصر امویان حکومت سلطنتی مطلق بود و خلافت یا موروثی بود یا سرنوشت آن به نیروی سلاح معین می شد.

مقام خلافت از لحاظ نظری بیش از آنچه سیاسی باشد دینی بود، زیرا خلیفه در مرحلة اول رئیس یک جماعت دینی یعنی جماعت مسلمانان بود و وظیفة اساسی او دفاع از ایمان بود. بدین جهت، خلافت یک حکومت تئوکراسی بود، یعنی حکومت خدا از طریق مذهب، ولی خلیفه پاپ یا اسقف نبود و نمی توانست دربارة مسائل دین مقررات تازه وضع کند. با وجود این، از لحاظ علمی قدرتی مطلق داشت: نه پارلمانی بود که جلو او را بگیرد، نه یک طبقة اشراف موروثی که او را محدود سازد، بلکه تنها «قرآن» قدرت او را محدود می کرد ـ دانشمندانی هم که به خدمت خلیفه بودند و مقرری از او می گرفتند «قرآن» را مطابق منظور وی تفسیر می کردند. در این حکومت استبدادی، تا حدی مساوات در امکانات وجود داشت و همه کس می توانست به مقامات عالی برسد، مگر آنکه هم پدر و هم مادرش برده می بودند.

اعراب می دانستند که بر جامعه هایی فرسوده و در عین حال سازمان یافته تسلط پیدا کرده اند. در شام از نظم اداری روم شرقی، و در ایران از روش ساسانیان کمک گرفتند. اساساً در خاور نزدیک زندگی به وضع قدیم ادامه یافت. حتی فرهنگ هلنیستی شرقی از مانع زبان گذشت و در علوم و فلسفة اسلامی زندگی از سر گرفت. در عصر عباسیان یک قسم حکومت پیچیدة مرکزی و ناحیه ای و محلی به وجود آمد که به دست گروهی از کارمندان رسمی دولت اداره می شد و قتل رئیس دولت و

انقلابهای داخل قصر در کار آن چندان اثر نداشت. در رأس سازمان دولت «حاجب» یا رئیس تشریفات بود که تنها از لحاظ تشریفات قصر را مراقبت می کرد، اما چون واسطة ملاقات مردم با خلیفه بود، فردی قدرتمند به شمار می آمد. پس از حاجب، وزیر بود که مقامی پایین تر ، اما بعد از عصر منصور قدرتی بیش از حاجب یافت. وزیر، کارمندان دولت را معین می کرد و در کارشان نظارت داشت و سیاست دولت را طرح و اجرا می کرد. مهمترین سازمان دولت دیوان خراج، دیوان محاسبات، دیوان رسائل، دیوان قضا، دیوان برید، و دیوان مظالم بود. دیوان مظالم محکمه ای بود که احکام قضایی و اداری بدان عرضه می شد. به نظر خلیفه، پس از سپاه، دیوان خراج اهمیت داشت که مأمورین وصولش در عناد و سرسختی کم از مأمورین وصول بیزانسی نبودند. مبالغ گزاف از اقتصاد عمومی کشیده می شد تا نظم حکومت به پا ماند و مخارج حکام پرداخت شود. به دوران هارون الرشید

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 289

درآمد قلمرو خلافت سالانه بیشتر از 530.000.000 درهم (در حدود 42.400.000 دلار) بود. علاوه بر مالیاتهای جنسیی که در این روزگار نهاده بودند و تعداد آن بیشمار بود. دولت مقروض نبود؛ بر عکس به سال 170 هـ ق (786م) خزانه 900.000.000 درهم موجودی داشت.

برید عمومی، مانند دوران ایرانیان و رومیان، فقط مورد استفادة دولت و بزرگان قوم بود و بیشتر از همه برای نقل اخبار و دستورات از پایتخت به ولایات به کار می رفت؛ ضمناً وسیلة جاسوسی اعمال حکام محلی برای وزیر بود. دیوان برید راهنماهای مکتوب نیز برای کمک زایرین و تاجران تنظیم می کرد که در آن نام ایستگاههای برید و فاصلة آن از همدیگر ثبت شده بود؛ این راهنماها، اساس علم جغرافیای اسلامی شد. کبوتر را تربیت می کردند. و برای نامه بری به کار می بردند. و این نخستین بار است که در تاریخ از نامه بری کبوتر سخن به میان آمده است (223 هـ ق، 837م). به علاوه، اخبار به وسیلة مسافران و تاجران نقل می شد. در بغداد 1’700 پیرزن به کار جاسوسی اشتغال داشتند، ولی مراقبت هر قدر هم که سخت بود نمی توانست مردم شرق و غرب را از ربودن اموال دولت و رشوه گرفتن باز دارد. حکام ولایات، عیناً چون حکام رومی، عقیده داشتند که می باید در ایام خدمت اموالی را که برای تحصیل حکومت خرج کرده اند و محنتهایی را که پس از ترک منصب تحمل خواهند کرد جبران کنند. گاهی خلفا حکام را مجبور می کردند آنچه را ربوده اند پس بدهند، یا این حق اجبار را به حاکم جانشین آنها می فروختند. یوسف بن عمر به همین وسیله 76‘000‘000 درهم از کسانی که پیش از او حکومت عراق را در دست داشتند وصول کرد. قضات مقرری خوبی داشتند، مع ذلک بعضی از آنها زیر

نفوذ گشاده دستان قرار می گرفتند. حدیثی هست که پیامبر فرموده بود از هر سه نفر قاضی دو نفر به جهنم می روند.
فرض این بود که قانون مورد عمل در این دولت وسیع از «قرآن» گرفته می شود، زیرا مسلمین نیز مانند یهودیان قانون و دین را یکی می دانستند؛ هر جرمی گناه بود و هر گناهی جرم. به همین جهت، علم فقه اسلامی رشته ای از علوم دین بود. وقتی فتوحات نیروهای مسلمین میدان عمل و مسئولیت شریعت اسلام را وسعت داد و موارد تازه ای پدید آمد که «قرآن» دربارة آن نصی نداشت، بعضی فقیهان اسلام احادیثی به وجود آوردند که صریحاً یا ضمناً به این موارد جواب می داد؛ به همین جهت، حدیث نیز سرچشمة دیگری برای فقه اسلامی شد. از اتفاقات جالب آنکه این احادیث انعکاس مبادی و احکام و قوانین رومی و بیزانسی و بیشتر تکرار اصول و احکام «مشنا» و «گمارا»ی یهود بود. افزایش دایم احادیث تشریعی اهمیت مقام قضا را در ممالک اسلامی بیفزود، و فقیهانی که قانون را تفسیر یا با موارد خاص تطبیق می کردند نفوذ و احترامی یافتند که کمتر از نفوذ و حرمت کشیشان و کاهنان غیر اسلامی نبود. اینان نیز، چون همکاران فرانسویشان در قرن دوازدهم، با سلطنت همدست شدند و حکومت مطلق عباسیان را تأیید کردند و پاداش خودشان را گرفتند.
در ممالک اسلامی، در میان سنیان، چهار مذهب فقهی پدید آمد: یکی مذهب ابوحنیفه [نعمان ابن ثابت] (فتـ 150 هـ ق، 767م)، که در کار تفسیر «قرآن» پیرو قیاس شد و تحولی در قانونگذاری اسلام پدید آورد. به نظر ابوحنیفه قانونی که در آغاز کار برای صحرانشینان پدید آمده بود برای اجرا در یک جامعة صنعتی یا متمدن نمی باید دقیقاً مورد عمل قرار گیرد، بلکه باید روح آن مورد توجه قرار گیرد. بر این اساس، دریافت بهره را که در «قرآن» حرام بود به صورت معاملة شرطی اجازه داد ـ و این کاری بود که هیلل هشت قرن پیش از آن در فلسطین کرده بود. ابوحنیفه در این زمینه

گفته بود مقررات قانون با قواعد نحو و منطق تفاوت دارد. قانون نمایندة یک وضع عمومی است و با تغییر مواردی که آن را پدید آورده تغییر پذیر است. از میان مردم محافظه کار مدینه دانشمند دیگری به وجود آمد که این فلسفة آزادمنش مترقی را در کار قانونگذاری نپسندید. وی مالک ابن انس بود (93-179 هـ ق، 715-795م). مالک مذهب خویش را پس از مطالعة دقیق هزار و هفتصد حدیث تشریعی بنیاد نهاد و گفت چون اکثر این احادیث از مدینه صدور یافته، باید در کار تفسیر حدیث و «قرآن» از اجتماع اهل مدینه پیروی کرد. محمد شافعی (150-204 هـ ق، 767-820م)، که در بغداد و قاهره می زیست، این حق را خاص اهل مدینه نمی

دانست و می گفت در همة دیار اسلام، اجتماع محک نهایی شریعت و سنت و حقیقت است. شاگرد وی، احمد بن حنبل (164-241 هـ ق، 780-855م)، عقیده داشت که این مقیاس پیچیده و بیشتر از آنچه باید دامنه دار است. وی مذهب دیگری بنیاد کرد که می گفت تنها «قرآن» و حدیث باید اساس مقررات شریعت باشد، و از مذهب عقلی معتزله انتقاد می کرد. مأمون به واسطة دلبستگی شدیدی که ابن حنبل به مذهب اهل سنت نشان داد (و در کار خلق «قرآن» پیرو مذهب رسمی دولت نشد) وی را به زندان کرد، ولی او شجاعتی فوق العاده نشان داد و از عقیدة خود دست برنداشت؛ به همین جهت، وقتی درگذشت، همة مردم بغداد جنازه اش را تشییع کردند.
مغ ذلک اتفاق چهار مذهب فقه اسلامی در مسائل اساسی کمتر از اختلافات آنها در مسائل فرعی نیست، زیرا، با وجود آن مجادلات طولانی که یکصد سال دوام داشت، هر چهار مذهب اعتقاد دارند که شریعت اسلام از جانب خداست و، به حکم ضرورت، اصول قانون می بایست از جانب خدا باشد تا بشر متمرد را مقید تواند کرد. همچنین این چهار مذهب در تعیین جزئیات رفتار و مراسم اسلامی چنان دقت می کنند که تنها دین یهود را با آن قیاس می توان کرد. این فقیهان به بسیاری جزئیات از قبیل روش استعمال مسواک، آداب ازدواج، آنچه دربارة لباس زن و مرد باید و آنچه نباید، و طریقة صحیح مرتب کردن مو توجه داشته اند. گویند یکی از فقیهان هرگز هندوانه نخورد، زیرا در «قرآن» و حدیث چیزی نیافته بود که طریقة درست خوردن هندوانه را از آن دریافت توان کرد. این مقررات فراوان مانع تکامل جامعة اسلامی توانست شد، ولی اختلافات آرا دربارة مقررات و چشمپوشیهایی که مجریان قانون دربارة مخالفان می کردند تا حدی سختی مقررات را با مقتضیات سرسخت و دائم التغییر زندگی توافق می داد. مع ذلک، و با وجود رواج مذهب ابوحنیفه که ملایم و آزادمنش است، روح محافظه کاری و علاقة شدید به سنت، که مانع پیشرفت آزاد نظامات اقتصادی و اعمال خصوصی و تفکر است، بر مقررات اسلامی غلبه دارد.
ولی باید اعتراف کنیم که خلفای دوران اول از ابوبکر تا مأمون، در قسمت وسیعی از دنیا، مقررات شایسته و مناسبی برای زندگی انسانی پدید آوردند و از همة فرمانروایان تاریخ تواناتر بودند. آنها نیز می توانستند، مانند مغولان و مجاران یا نورسهای مهاجم، همه چیز را مصادره کنند یا به ویرانی کشانند، اما نکردند و فقط به وضع مالیات اکتفا کردند. وقتی عمروعاص مصر را گشود، به مشورت زبیر بن العوام، که می گفت اراضی آنجا را میان فاتحان عرب تقسیم کند، گوش نداد، و خلیفه رأی او را تأیید کرد و فرمان داد زمین همچنان به دست

مردم باشد تا در آن کار کنند و ثمر بدهد. در ایام خلفا اراضی را مساحی کردند، و دولت دفاتر منظم آن را نگاه داشت، راههای بسیار پدید آورد، به مراقبت آن پرداخت، و در اطراف رودها برای جلوگیری از طغیان آب، بندها پدید آورد. پیش از فتح اسلام نیمی از خاک عراق صحرای بایری بود، و پس از آن بهشتی سرسبز شد. بسیاری از زمینهای فلسطین که پیش از پیروزی مسلمین سنگ و شن بود حاصلخیز ، ثروتمند، و پرجمعیت شد. بی گفتگو، استثمار مردمان باهوش و قدرتمند از اشخاص ساده و ناتوان در این رژیم، در دورة همه حکومتها ادامه یافت. ولی خلفا مردم را از زندگی و حاصل کارشان به نسبت زیادی ایمن ساختند و به مردم صاحب استعداد فرصت کوشش دادند و مدت شش قرن مناطق را از چنان رفاهی بهره ور ساختند که هرگز پس از ایشان نظیرش را ندیدند. به برکت کمک و تشویق ایشان، تعلیم رواج گرفت و علوم و ادبیات و فلسفه و هنر چنان شکوفا شد که مدت پنج قرن آسیای باختری را پیشاهنگ تمدن جهان کرد.

۷ - شهرها

پیش از آنکه از افراد و تلاشهایی که تمدن اسلام را پدید آوردند سخن بگوییم، باید محیطی را که در آنجا می زیستند پیش خودمان تصور کنیم. تمدن، مایه از روستا دارد و در شهر شکل می گیرد. مردم باید در شهرها فراهم آیند تا از یکدیگر مطلع شوند و به هم توجه کنند.
تقریباً همة شهرهای اسلام وسعت کمی داشتند. هر یک از آنها از ده هزار بیشتر نبود ـ در بعضی شهرها از این هم کمتر بود. مردم شهر در یک سرزمین محدود به سر می بردند که اطراف آن برای جلوگیری از غارتهای احتمالی حصار و بارو داشت. خیابانها تاریک و پر از خاک و گل بود؛ خانه های کوچک سفیدکاری شده، برای اینکه داخل آنها دیده نشود، دیوارهای بلند داشت. همة جلال شهر به مسجد آن آراسته بود. ولی در قلمرو اسلام، در نقاط مختلف، شهرهای بزرگی به وجود آمد که در آنجا تمدن اسلام به اوج زیبایی و دانش و خوشی رسیده بود.
مکه و مدینه به نظر مسلمانان دو شهر مقدس بوده و هست، زیرا مکه، هم مولد پیامبر بود و هم کعبه زیارتگاه قدیم عرب در آنجا بود، و مدینه هجرتگاه پیامبر و اقامتگاه وی بوده است. ولید دوم بنای مسجد کوچک مدینه را تجدید کرد و آن را به صورت مسجدی مجلل و باشکوه و زیبا درآورد. امپراطور بیزانس به تقاضای ولید، در مقابل 80.000 دینار، چهل بار شتر سنگ موزائیک فرستاد و هم ولید هشتاد صنعتگر ماهر از مصر و یونان بیاورد، تا آنجا که مسلمانان شکایت داشتند که مسجد پیامبرشان به دست مسیحیان نامسلمان ساخته می شود. در عصر اموی، در مکه و مدینه، با وجود کعبه و مسجد پیامبر، نمونه هایی از تجمل پدید آمد که اگر خلفای اول دیده بودند، سخت خشمگین می شدند؛ بی شک، این وضع قریش پیروزمند را خرسند می کرد. ثروت مدینه از آنجا بود که غنایم جنگ چون سیل به آنجا سرازیر شد6 و قسمت اعظم آن را
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 292
میان مردم تقسیم کردند؛ ثروت مکه از آنجا بود که از همة جهان اسلام گروه روزافزون حاجیان بدانجا می شدند و چیزها به همراه داشتند که سابقاً به مکه نمی رسید. بدین سان، تجارت رواج و رونق بسیار گرفت؛ دو شهر مقدس مرکز ثروت، آسایش، نشاط، و طرب شد؛ در آنجا قصرها، و در بیرون شهر ویلاها پدید آمد که مسکن اشراف بود و خدمه و بردگان فراوان در آن جای داشتند؛ کنیز بسیار بود و شراب حرام فراوان، و آوازه خوانها برای کسان نغمه های مؤثر می خواندند و شاعران سرود عشق و جنگ سر می دادند. در مدینه، سکینة زیبا، دختر امام حسین [ع]، در رأس

انجمنی از شاعران، فقها، و سیاستمداران اسلام بود.7 هوش، جاذبه، و ذوق وی نمونه ای بود که در همة قلمرو اسلامی زنان آرزوی همانندی آن را داشتند. سکینه چند بار شوهر کرد؛ در بعضی موارد با خواستگار خود شرط می کرد که در تشکیل انجمنهای علمی و ادبی آزاد باشد. تمایلات اموی، که هدف آن تمتع از لذات زندگی بود، در مقدسترین شهرهای اسلام بر تمایلات تقدس و زاهد مآبی ابوبکر و عمر چیره شده بود.
شهر بیت المقدس نیز در نظر مسلمانان مقدس بود. از قرن هشتم میلادی اکثریت مردم این شهر عرب بودند. عبدالملک مروان می خواست مسلمانان در آنجا مسجدی داشته باشند که در شکوه از کلیسای قیامت، که پس از ویرانی به دست خسرو پرویز از نو بنیاد شده بود، کم نباشد. بدین جهت، خراج مصر را در کار ایجاد چند بنا خرج کرد که مسلمین آن را «حرم شریف» می خوانند، و در ناحیة جنوبی شهر، مسجدالاقصی را بنیاد کرد که به سال 129 هـ ق (746م) از زلزله ویران شد. به سال 169 هـ ق (785م) از نو بنیاد گشت، و بعدها تغییرات زیاد در آن به وجود آمد. ولی صحن آن همان است که در زمان عبدالملک مروان بود و بیشتر ستونها را هم از باسیلیکای یوستینیانوس که در بیت المقدس به پا بود گرفته اند. به نظر مقدسی، مسجد بیت المقدس از مسجد بزرگ اموی که در دمشق بنیاد کردند زیباتر است. به گفتة مسلمانان، پیامبر در آنجا با ابراهیم و موسی و عیسی دیدار کرد و با آنها نماز خواند؛ هم به نزدیک مسجد، صخرة معروف را بدید که به پندار یهودیان مرکز دنیاست و ابراهیم می خواست فرزند خود اسحاق را در برابر آن قربان کند، و موسی تابوت عهد را آنجا دریافت کرد، و هیکل سلیمان و هرودس مجاور آن بنیاد شد. به عقیدة مسلمانان، پیامبر از آنجا به آسمان عروج کرد و انسان، اگر ایمان قوی داشته باشد، آثار قدم وی را بر صخره تواند دید. وقتی به سال 64 هـ ق (684م) عبدالله بن زبیر بر مکه و درآمد حج استیلا یافت، عبدالملک مروان می خواست زایران کعبه را به شام جلب کند و مردم به جای حج کعبه صخره را زیارت کنند؛ صنعتگران وی بر این صخرة تاریخی بنای معروف به قبة الصخره را به شیوة بیزانسی ـ شامی بساختند (72 هـ ق، 691م) که خیلی زود چهارمین اعجوبة جهان اسلام شد (سه دیگر مساجد مکه، مدینه، و دمشق بود) . این بنا در آغاز کار مسجد نبود، بلکه حرم مقدسی بود که اطراف صخره برآورده بودند و صلیبیون در دادن نام «مسجد عمر» به آن دوبار خطا کرده اند. قبه 35 متر ارتفاع دارد و بر یک بنای
*****تصویر
متن زیر تصویر : قبةالصخره، بیت المقدس
*****تصویر
متن زیر تصویر : منبر چوبی در مسجد الاقصی، بیت المقدس

هشت ضلعی از سنگهای مربع استوار است؛ محیط بنا 160 متر است؛ قبه را از چوب ساخته و از بیرون با برنج مطلا پوشانیده اند که نقوش برجسته دارد. چهار در زیبا ـ که سردر آن را با صفحات برنز آراسته اند ـ به درون بنا راه می برند که چند ردیف ستون مرمرین براق آن را به هشت ضلعیهای متحدالمرکزی تقسیم کرده اند. ستونها از آثار قدیم رومی است و سرستونها شیوة بیزانسی دارد. قطعات معرق، که در طاقنما هست و تصویر درختان را نشان می دهد، به ظرافت از کار کوربه کمتر نیست، و زیباتر از آن معرقهای قسمت زیرین قبه است. بر دورادور نمای ستونهای هشت ضلعی بیرونی نوشته ای به خط کوفی با حروف زرین بر کاشی آبی هست که به فرمان صلاح الدین ایوبی به سال 582 هـ ق (1187م) به کار رفته است و نمونه زیبایی از این تزیین جالب معماری است. ستونها، این صخرة بزرگ نامنظم را، که محیط آن شصت متر است، احاطه کرده اند. مقدسی در وصف قبه گوید:
وقتی خورشید بر آن بتابد، قبه بدرخشد و همه جا پرتو افکند و شگفت انگیز جلوه کند. منظرة این بنا شگفت انگیز است. من در تمام قلمرو اسلام چنین قبه ای ندیده ام، و نشنیده ام که در ادوار پیش از اسلام بنایی ساخته شده باشد که بتواند با قبة الصخرة معروف رقابت کند.
منظور عبدالملک مروان که می خواست این بنا را جانشین کعبه کند انجام نشد؛ اگر شده بود، بیت المقدس مرکز دینهای سه گانه ای می شد که در قرون وسطی برای تسخیر روح انسانی رقابت داشتند.
با وجود همة اینها، بیت المقدس پایتخت ولایت فلسطین نشد و این افتخار را رمله به دست آورد. در بسیاری از نقاطی که اکنون جز روستاهای تهیدست در آن نیست، در عصر اسلامی شهرهای پررونقی پدید آمد، از آن جمله عکا بود که مقدسی به سال 375 هـ ق (985م) دربارة آن گوید: «شهری بزرگ و وسیع است.» ادریسی به سال 518 هـ ق (1154م) دربارة صیدا گوید: «شهری وسیع است که باغستانها و درختها آن را به بر گرفته اند.» یعقوبی به سال 278 هـ ق (891م) دربارة صور گوید: «شهری زیباست و بر صخره ای که از دریا برآمده بنیاد شده است.» ناصر خسرو به سال 439 هـ ق (1047م) دربارة شهر صور گوید: «مساحت شهر را هزار در هزار قیاس کردم، همه پنج ـ شش طبقه بر سر یکدیگر، ... و به بازارهای نیکو، نعمت فراوان.» طرابلس، که در شمال صور بود، بندری زیبا و ایمن داشت که هزار کشتی در آن جای می گرفت. طبریه به یاسمین و چشمه های گرم شهره بود. یاقوت حموی، جهانگرد مسلمان، به سال 621 هـ ق (1224م) دربارة ناصره گوید: «مولد مسیح عیسی بن مریم علیه السلام آنجاست، اما مردمش مریم را ملامت کردند و گفتند که

هرگز دوشیزه ای طفلی نزاده است.» یعقوبی بعلبک را زیباترین شهر شام می نامد. مقدسی گوید: «شهری نکوست با ثروت فراوان.» انطاکیه پس از دمشق، دومین شهر شام بود. مسلمانان از سال 16 تا 358 هـ ق (637 تا 969م) بر انطاکیه استیلا داشتند؛ سپس روم شرقی آن را به تصرف آورد و تا سال 477 هـ ق (1084م) بر آن حکومت کرد. جغرافیدانهای مسلمان از کلیساهای بسیار و باشکوه و کلاه فرنگیهای بلند و باغ و بوستانهای سرسبز انطاکیه با شگفتی یاد کرده و گفته اند که در همة خانه ها

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 294

آب روان است. طرسوس از شهرهای بزرگ بود؛ ابن حوقل در 368 هـ ق (978م) جمعیت مذکور آن را به 100.000 تخمین می زند. نیکفوروس دوم، امپراطور روم شرقی، به سال 355 هـ ق (965م) این شهر را پس گرفت و همة مسجدها را که در آن بود ویران کرد و «قرآن»ها را بسوخت. حلب شهری ثروتمند بود، زیرا دو راه کاروانرو در آنجا به هم می رسیدند. مقدسی در وصف آن گوید: «شهری است ثروتمند که با سنگ ساخته اند و درختان بر خیابانها سایه افکنده و بر دو سوی خیابانها دکانهاست و هر خیابان به یکی از درهای مسجد می رسد.» در این مسجد محرابی معروف بود که از عاج و چوب منبت ساخته بودند و منبری داشت که چشم را می گرفت. نزدیک مسجد پنج مدرسه، یک بیمارستان، و سپس کلیسا بود. یعقوبی به سال 278 هـ ق (891م) گوید: «حمص از شهرهای بزرگ شام است.» و اصطخری به سال 339 هـ ق(950م) گوید: «تقریباً همة خیابانها و بازارهای آن سنگفرش است.» مقدسی گوید: «زنان آن جمالی خیره کننده و پوستی ظریف دارند.»

وقتی دولت اسلامی به سوی شرق بسط یافت، لازم می نمود که پایتخت به مرکز ولایات متصرفی نزدیکتر از مکه یا بیت المقدس باشد، و این بسیار بجا بود که بنی امیه دمشق را پایتخت خود کردند. این شهر هنگام فتح عرب تاریخی کهن داشت، و تلاقی پنج نهر آنجا را بحق بهشت شرق کرده بود. از این نهرها یکصد برکه، یکصد حمام عمومی، و 120.000 بستان آب می گرفت. این نهرها آنگاه به طرف مغرب به سوی «درة بنفشه»، که هجده کیلومتردرازا و پنج کیلومتر پهنا داشت، جریان می یافت. ادریسی دربارة دمشق گوید: «از همة شهرهای خدا، شام خوش موقع تر و خوش هواتر و پر آب تر و خوش خاک تر و پرمیوه تر و حاصلخیزتر و ثروتمندتر است و سپاه بیشتر دارد.» در قلب شهری با 140.000 جمعیت، قصر خلافت به چشم می رسید. این قصر را، معاویة اول بنیاد کرده بود، از مرمر و طلا می درخشید و موزائیکهای صحن و دیوارهایش جلوة خیره کننده داشت و هوای آن از آب جاری برکه ها و آبشارها پاکیزه می شد. در

ناحیة شمال شهر مسجد بزرگ جای داشت که یکی از 572 مسجد شهر بود و تنها بنای تاریخیی است که از دمشق دوران اموی به جا مانده است. محل مسجد در عصر رومیان یک معبد یوپیتر بود که تئودوسیوس اول بر ویرانه های آن کلیسای یحیای تعمید دهنده را بنیاد کرد (379م). ولید اول، خلیفة اموی، در حدود سال 86 هـ ق (705م) به مسیحیان پیشنهاد کرد کلیسا را به مسجد مبدل کند، در عوض به آنها هر کجا که خواسته باشند زمین و لوازم بنا بدهد تا کلیسایی بنیاد کنند؛ ولی مسیحیان راضی نشدند و وی را از عواقب آن بیم دادند و گفتند در کتابهای قدیم هست که هر که این کلیسا را ویران کند خفه خواهد شد. ولید به گفتارشان اعتنایی نکرد و با دست خود ویرانی کلیسا را آغاز کرد. به گفتة مورخان، مدت هفت سال مالیات زمین را در همة قلمرو دولت برای ساختمان این مسجد اختصاص داد، و این به جز آن مالیات فراوان بود که به مسیحیان داد تا کلیسای دیگر بسازند. از هند، ایران، قسطنطنیه، مصر، لیبی، تونس، و الجزایر صنعتگر و هنرور آوردند و 12.000 کارگر کار کردند تا ظرف مدت هشت سال

مسجد به پایان رسید. به اتفاق جهانگردان مسلمان، این مسجد مجللترین بنای قلمرو اسلام است، و به نظر مهدی و مأمون، خلفای عباسی که امویان و دمشق را دوست نداشتند، در همة جهان بنای دیگری همسنگ آن نبود. بنا، یک محوطة محصور است که در داخل آن چند ردیف ستون صحن وسیعی را که کف آن مرمر است احاطه کرده؛ مسجد در طرف جنوبی صحن جا دارد و آن را از سنگهای مربع برآورده اند، برفراز آن چهار مناره است که یکی از آنها قدیمترین منارة تاریخ اسلام است. مسجد را به شیوة معماری بیزانس ساخته و تزیین کرده اند و بدون تردید سبک ایاصوفیه در آن مؤثر افتاده است. سقف را به وسیلة صفحات سرب به گنبد، که قطر آن 15 متر است، پیوسته اند. در داخل مسجد، که طول آن 130 متر است، دو ردیف ستون از مرمر سفید محوطه را از راهروها جدا می کند. سرستونها را به شیوة کورنتی تراشیده و به طلا تزیین کرده اند؛ بالای ستونها طاقهای مدور یا نعلی است، و این نخستین طاقهای نعلیی است که در دیار اسلام ساخته اند.1 کف مسجد موزائیک است و روی آن فرش انداخته اند. دیوارها نیز به موزائیک مرمر الوان و کاشی میناکاری تزیین شده است. در داخل مسجد شش دیوار مرمرین هست که محوطه را به ایوانهایی تقسیم می کند. در یکی از دیوارها که رو به مکه دارد محرابی مرصع به طلا و نقره و سنگهای گرانقدر هست. نور مسجد از 74 پنجرة شیشة الوان و 12.000 قندیل تأمین می شود. یکی از جهانگردان در وصف مسجد گوید: «اگریکی از اهل خرد یک سال بدانجا رود، هر روز نکته ای تازه خواهد آموخت.»2 یکی از سفرای یونان که اجازة ورود به مسجد

یافته بود به همراهان خود گفت: «من با شیوخ مجلس سنا گفته بودم که بزودی قدرت اعراب به آخر می رسد، ولی اکنون که می بینم بناهای خود را چگونه ساخته اند، یقین دانستم که قدرتشان زمانی دراز دوام خواهد داشت.»3

کسی که از دمشق به جانب شمال رود، پس از عبور از صحرا، بر ساحل فرات، به رقه ـ اقامتگاه موسمی هارون الرشید ـ و پس از عبور از دجله، به موصل می رسد. در مسافت قابل ملاحظه ای از آن، در ناحیة شمال خاوری، شهر تبریز است که پس از دورانی که از آن گفتگو می کنیم به اوج جلال رسید، و در ناحیة مشرق شهر تهران است، که در آن هنگام دهکدة کوچکی بیش نبود. پس از آن

---

1. قدیمترین شکل طاق نعلی در معبدی در قرن دوم ق م در ناسیک هندوستان ساخته شده است؛ از این سبک در کلیسای نصیبین در بین النهرین استفاده شده است (359م).

2. عبارت از مقدسی است؛ در متن انگلیسی صد سال آمده، ولی درست همان یک سال است. ـ م.

3. مسجد بزرگ دمشق در 1069 میلادی از حریق آسیب دید؛ دوباره تعمیر شد، اما در 1400 میلادی توسط تیمور گورکانی چنان سوخته شد که با خاک یکسان گردید. آنگاه از نو ساخته شد و در 1894 میلادی باز دچار حریق شد و بشدت آسیب دید؛ از آن پس گچ و آهک جای تزیینات قرون وسطایی را گرفت. بر یکی از دیوارهای مسجد هنوز کتیبه ای دیده می شود که بر سر در کلیسای مسیحی قرار داشت و به هنگام ساختن مسجد از میان نرفت. عبارت کتیبه این است : «ای عیسی، ملک تو پایدار است و ملکوتت تا ابد برقرار».

دامغان و بعد، در مشرق دریای خزر، گرگان است که در قرن دهم میلادی مرکز یکی از ولایتهای اسلامی بود و به امیران روشنفکر خود اشتهار داشت ـ معروفتر از همه شمس المعالی قابوس شاعر و دانشور بود که ابن سینا را به دربار خویش گرامی داشت و هم او مقبره ای به شکل یک برج ضخیم به جا نهاده که 52 متر بلندی دارد و به نام گنبد قابوس معروف است. این تنها بنایی است که از گرگان، شهری که به دوران قابوس به اوج رفاه و کثرت جمعیت رسیده بود، به جا مانده است. در راه شمالی، که از گرگان به طرف مشرق می رود، شهر نیشابور است که نام آن با شعر خیام بر زبانها می رود. پس از آن مشهد، شهر مقدس مسلمانان شیعه، و بعد مرو است که وقتی مرکز یکی از ولایتهای بزرگ بود. آنگاه بخارا و سمرقند است که معمولا از دسترس مأمورین وصول مالیات دور بود. بر

رشته کوه جنوبی، شهر غزنه است که شاعران دربارة قصرهای مجلل محمود در آنجا، و برجهای بلند شهر که سر بر آسمان می سود، سخنها گفته اند. هنوز هم برج پیروزی، که سلطان محمود بنا کرده، و برج مسعود دوم، که از آن هم زیباتر است، در آنجا به پاست. اگر کسی در قرن یازدهم از این ناحیه به طرف غرب می رفت، به عدة زیادی از شهرهای معتبر ایران برمی خورد. هرات، شیراز با مسجد بزرگ و باغستانهای معروف، یزد، اصفهان، کاشان، قزوین، قم، همدان، کرمانشاه، و سنندج؛ آنگاه در عراق به دو شهر پرجمعیت بصره و کوفه می رسید. مسافر به هر جا می گذشت قبه های درخشان، مناره های جالب، مدرسه ها، کتابخانه ها، قصرها، باغستانها. بیمارستانها، و حمامها می دید و کوچه های تنگ و تاریک که فقیران در آن سکونت داشتند. و عاقبت به بغداد می رسید که انوری شاعر ایرانی دربارة آن چنین گفته است:

خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر
که کس نشان ندهد در جهان چنان کشور
سواد او به مثل چون بهشت مینا رنگ
هوای او به صفت چون نسیم جانپرور
به خاصیت همه سنگش عقیق و لؤلؤبار
به منفعت همه خاکش عبیر غالیه بر
کنار دجله ز ترکان سیمتن خلخ
میان رحبه ز خوبان ماهرخ کشمر
هزار زورق خورشید گونه بر سر آب
بر آن صفت که پراکنده بر سپهر شرر

به جای بغداد یک شهر قدیم بابلی بود که از بابل قدیم فاصلة چندانی نداشت. به سال 1848 میلادی در بستر دجله چند آجر به دست آمد که نام بختنصر بر آن منقوش بود. شهر قدیم در ایام شاهنشاهان ساسانی رونق گرفت و پس از فتح اسلام چند دیر مسیحی در آنجا بنیاد شد، که غالباً متعلق به نسطوریان بود. به گفتة مورخان، منصور خلیفه از راهبان این دیرها بدانست که هوای شهر به هنگام تابستان معتدل و از مگس، که در بصره و کوفه فراوان بود، خالی است. شاید خلیفه می خواست از این دو شهر ماجراجو که در آن روزگار پر از مردم شورشی بود دوری کند. بدون تردید موقع شهر را از لحاظ سوق الجیشی ممتاز تشخیص

داده بود، زیرا در جایی امن در داخل کشور بود و از راه دجله و کانالهای پیوسته به آن با همة شهرهای بزرگ ساحل دجله و فرات ارتباط داشت، و هم از این راه با خلیج فارس و همة بندرهای جهان مربوط می شد. به همین ملاحظات بود که مقر خود را از هاشمیه، و سازمانهای حکومت را از

کوفه به بغداد انتقال داد (762م)؛ محل شهر را به خندق و سه حصار تو به تو محصور کرد و اسم قدیمی آن بغداد را، که به معنی «خداداد» بود، به مدینة السلام تبدیل کرد. یکصد هزار کارگر به کار گرفت و ظرف چهار سال قصرهای بزرگ آجری برای خود و کسانش و سازمانهای دولت بنیاد کرد. قصر خلیفه، که دری مطلا و گنبدی درخشان داشت و به همین جهت آن را «باب الذهب» یا « قبة الخضرا » می خواندند، در میان شهر بود. آنگاه منصور، در بیرون باروی شهر، بر ساحل باختری دجله، یک اقامتگاه موسمی برای خود ساخت که به نام «قصرالخلد» شهره شد و بعدها هارون الرشید بیشتر روزگار خود را در این قصر به سر می برد. کسی که در این شهر اقامت داشت از پنجرة آن صدها کشتی را توانست دید که بارهای خود را، که از یک نیمة جهان آن روز آورده بودند، بر سنگفرشهای ساحل رود خالی می کنند.
به سال 151 هـ ق (768م) منصور بر ساحل شرقی یا ایرانی دجله قصری و مسجدی بساخت تا پسرش مهدی، کاخی مستقل داشته باشد. بزودی اطراف این دو بنا محلة زیبایی به نام رصافه پدید آمد، و دو پل که بر قایقها استوار بود آن را به شهر مدور ارتباط می داد. غالب خلفایی که پس از هارون آمدند در این محله به سر می بردند، و چیزی نگذشت که رصافه به وسعت و ثروت از شهر منصور پیشی گرفت؛ پس از هارون الرشید، وقتی می گفتند بغداد، رصافه را منظور داشتند. در رصافه برای جلوگیری از سوزش آفتاب خیابانها را تنگ و پیچاپیچ کرده بودند؛ این خیابانها از قصر خلیفه تا محلات ثروتمند امتداد داشتند و دو جانب آنها دکانهای شلوغ بود. هر دسته از صنعتگران، خیابان یا بازار خاصی داشتند. اینجا کوی عطرفروشان، آنجا کوی سبدبافان، و کمی دورتر مفتولسازان، و همچنین کوی صرافان و بزازان و کتابفروشان و کویهای دیگر بود. بالا و پشت دکانها خانه های مردم بود که به جز خانة ثروتمندان تقریباً همه از خشت بود و مادام که که صاحب آن زنده بود به پا می ماند، و پس از او چندان دوامی نداشت. از جمعیت شهر آمار قابل اعتمادی نداریم، به احتمال قوی 800’000 بوده است، ولی بعضی مورخان 2,000,000 برآورده کرده اند. شمار جمعیت هر چه بود، بغداد در قرن دهم میلادی علی الاطلاق بزرگترین شهر جهان به شمار می رفت، البته قسطنطنیه را از این میانه استثنا توان کرد. در شهر محله ای خاص مسیحیان بود که در آنجا انبوه بودند و کلیساها و دیرها و مدرسه داشتند. نسطوریان، پیروان مذهب وحدت طبیعت، و اصیل آیینان عبادتگاههای مخصوص خود داشتند. هارون مسجدی را که منصور ساخته بود توسعه داد؛ آنگاه معتضد نیز بنای مسجد را تجدید کرد و بر وسعت آن بیفزود. بدون تردید صدها مسجد بنا شده بود تا مردم شهر در آنجا عبادت کنند.

در همان اثنا که فقیران از محنت زندگی رنجبار به نعیم دنیای دیگر خوشدل بودند، اغنیا
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 298
در همین دنیا از نعیم بهشت بهره ور می شدند. در بغداد و نزدیک آن صدها قصر مجلل و ویلا بنا شده بود؛ کاخها از بیرون ساده می نمود، ولی درون آن همه لاجورد و طلا بود. چیزی از جلال این قصرها را از وصف باورنکردنی که ابوالفدا آورده توان دریافت که گوید: «در قصر خلیفه به بغداد 22’000 قالی گسترده و به دیوارها 38000 فرشینه و 12500 قواره پارچة ابریشمین آویخته بودند.» قصرهای خلیفه و خاندان وی، و مسکن وزیر و رؤسای دیوانهای دولتی، در بغداد شرقی مساحت 2’589’990 متر مربع را گرفته بود. از دوران جعفر برمکی که در ناحیة جنوب شرقی شهر، قصری مجلل برای خود ساخت ـ و همان سبب هلاک وی بود ـ مهاجرت طبقة ثروتمند به این ناحیه آغاز شد. جعفر، که می خواست از بدخیالی هارون بپرهیزد، این قصر را به مأمون هدیه کرد، و هارون هدیه را برای پسر خود پذیرفت، ولی جعفر تا زنده بود در قصر جعفری اقامت داشت و سرخوش بود. وقتی قصرهای منصور و هارون رو به خرابی نهاد، به جای آن قصرهای تازه بنیاد کردند. معتضد 400’000 دینار (در حدود 1’900’000 دلار) به بنای قصر ثریا خرج کرد (279 هـ ق، 892م). اگر به یاد بیاوریم که در طویله های این قصر 9’000 شتر و استر بود، وسعت آن را حدس توانیم زد. مکتفی در جوار قصر ثریا، قصر تاج را بنیاد کرد (290 هـ ق، 902م) که بنا و باغستانهای آن در مساحت 23’000’000 متر مربع گسترده بود. مقتدر، قصر «بهوالشجره» را بنیاد کرد، و این نام از آن یافت که در برکة باغ قصر درختی از طلا و نقره به پا کرده بودند که بر شاخها و برگهای سیمین آن پرندگان نقره به تعبیة مکانیکی نغمه می خواندند. سلاطین آل بویه از همة خلفا پیشی گرفتند و 13,000,000 در هم به بنای قصر معزیه خرج کردند. بدین سان قصرها مکرر و جلال آن افزون شد، تا آنجا که وقتی مقتدر به سال 305 هـ ق (917م) سفیران یونان را پذیرفت، آنان از قصرهای خلیفه و دیوانهای حکومت که جمعاً سی و سه قصر بود و ایوانهای آن ستونهای مرمری داشت، از آنهمه قالی و پارچة زربفت که بر زمین گسترده و به دیوارها آویخته بود و شمار آنها را کسی نمی دانست، از صدها سوار با لباسهای براق که زینهای اسبشان از نقره بود و غاشیة زردوزی و نقره دوزی داشت، از آنهمه حیوان وحشی و اهلی که در باغستانهای قصر خلیفه بود، و از قایقهای خاص خلیفه که به جلال از قصرها کمتر نبود و به انتظار هوس خلیفه بر دجله می رفت به حیرت افتادند.
طبقة نخبه در میان نعیم فراوان با تجمل و سرگرمی و اضطراب و دسیسه

می زیست. مردان این طبقه به نظارة اسبدوانی یا بازی چوگان به میدان می رفتند، شراب کهنسال حرام می نوشیدند، و آذوقه ای که از اقصای کشور به قیمت گران خریداری شده بود می خوردند. آنها و زنانشان لباس ابریشم رنگارنگ زردوزی و نقره دوزی می پوشیدند. به لباس و مو و ریش خود عطر می زدند و بوی خوش عنبر و کندر استشمام می کردند و سر و گوش و گردن و دست و ساق خود را به زیورهای گرانبها می آراستند. شاعری ضمن تغزل دربارة دختری گوید که صدای خلخال
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 299
معشوق عقلش را ربوده است. معمولا زنان در اجتماعات مردان حضور نمی یافتند، به جای آنها شاعران و مطربان و دلقکان بودند و بدون تردید از عشق نیز گفتگوها داشتند، و کنیزکان زیبا با رقص خود دل از مردان می ربودند. در اجتماعاتی که موقرتر از این بود، مردم به شعر شاعران یا آیه های قرآن گوش فرا می داشتند و بعضیها، مانند اخوان الصفا، انجمنهای فلسفی پدید آورده بودند. مورخان از انجمنی سخن می گویند که در حدود سال 174 هـ ق (790م) به پا بوده و ده عضو داشته که یکی سنی و دیگری شیعه و سومی خارجی و چهارمی مانوی و دیگری شاعری غزلسرا و آن یکی فیلسوف و چهار دیگر مسیحی و یهودی و صابئی و زردشتی بوده اند. به گفتة مورخان، اجتماعات اینان با ملایمت و مزاح شیرین و بحث آرام و ادب و احترام قرین بوده است. توان گفت که جامعة اسلامی رویهمرفته دارای آداب معاشرت تا حدود امکان عالیی بود. بدون تردید، مشرق زمین از زمان کوروش تا لی هونگ چانگ در کار ادب و ظرافت از غرب سبق برده است. از نشانه های اوج و رونق زندگی بغداد این بود که همة هنرهای مجاز، یعنی آنها که در اسلام حرام نبود، مورد حمایت بود؛ مدرسه های ابتدایی و متوسطه فراوان، و نغمة شاعران در فضا طنین افکن بود.
مورخان از زندگی طبقة پایین چندان سخن نگفته اند. به حدس می توان گفت که آنها با تلاش و رنج خود این سازمان مجلل اجتماعی را برپا نگاه داشته بودند. در همان اثنا که ثروتمندان به ادبیات و هنر و فلسفه و علوم سرگرم بودند، عامة ساده لوح در خیابانها به مطربان گوش فرا می داشتند، یا عود می نواختند و نغمه های مخصوص خود را می خواندند. گاه و بیگاه موکب عروسی می گذشت و حال و هوای خیابان را صفایی می داد. مردم در ایام عید به دیدار یکدیگر می رفتند، هدیه ها مبادله می کردند، و طبعاً به قیمت هدیه هایی که داده و گرفته می شد توجه داشتند؛ در این گونه روزها با اشتهایی تیزتر از کسانی که بشقابشان طلا بود غذا می خوردند. حتی شخص فقیر از جلال خلیفه و شکوه مسجد بی بهره نبود و درهمی چند از دینارهای مالیاتی که به بغداد می رسید نصیب او می شد. سرفراز

قدم می زد، می بالید که فرزند پایتخت بزرگ است و، در عمق خاطر، خویشتن را در شمار بزرگان و حکمفرمایان جهان می پنداشت.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 300
یادداشتها
1 – عقد پوراندخت در محرم 202 هـ ق خوانده شد، در این سال هارون مرده بود.
2 – باید توجه داشت که ، علاوه بر این سه، عدل و امامت نیز جزو اصول مذهب شیعه است.
3 – لااقل در «قرآن» کریم، این کتاب آسمانی، معجزه شمرده شده است. در ظاهر «قرآن» به داستان معراج و شق قمر نیز اشارت شده است.
4 – عقیدة مرجئه این بود که مرتکب گناه کبیره را نباید گفت مخلد در عذاب است، بلکه کار او به دست خداست که از او بگذرد یا نه.
5 – شیعه در نتیجة قتل علی و حسین(ع) و خاندان وی پدید نیامده است، بلکه از روز وفات پیغمبر صف شیعه متمایز شد. آنان که قایل به خلافت علی (ع) بودند شیعة علی نامیده شدند.
6 – غنیمتهای جنگی تنها تا سال سی و ششم به مدینه می رفت، پس از آن تا سال چهلم مرکز جمع آوری آن کوفه بود، و در سال چهل و یکم به دمشق منتقل گردید؛ و هر چند عمران مدینه و مکه در عصر عثمان رو به افزایش نهاد، اما سبب آن غنیمتهای جنگی نبود، بلکه طرح اصلاحات ارضی خلیفه موجب چنین پیشرفتی گردید. چند تن از سران قریش زمینهای خارج از حجاز خود را با زمینهای درونی معاوضه کردند، و در نتیجه مالکانی بزرگ چون طلحه و زبیر پیدا شدند که برای خود کاخ ساختند. اما اینکه قسمت اعظم درآمدها را میان مردم تقسیم کردند به طور اطلاق درست نیست، و اگر چنین بود ابوذر خرده گیری خود را آغاز نمی کرد. اما رواج خنیاگری و می خوارگی در مدینه و مکه ابداً با رسیدن غنیمتهای جنگی به این شهر ارتباطی ندارد، زیرا مقدمات این کار از سال 65 هجری به بعد آغاز شد و در این وقت چنانکه می دانیم غنیمتها به دمشق می رفت.
چرا وضع عمومی مدینه یکباره دگرگون شد و قداست آن محو گردید؟ در این باره در کتاب «زندگانی علی بن الحسین» توضیح داده ام. قتل عام مدینه به دست مسلم بن عقبه در حکومت یزید نسلی فاسد را به جای گذاشت که برای رهایی خود از غمهای آن فاجعه به شراب و موسیقی روی آورد.
7- اساس این افسانه چیزی است که قسمتی از آن را مرزبانی در «معجم الشعراء» و قسمتی را ابوالفرج در کتاب خود «الاغانی» ضمن ترجمة عمربن ابی ربیعه و ابن سریج آورده و سپس از «الاغانی» به کتابهای دیگر و از جمله «اعلام النساء» تألیف عمر رضا کجاله راه یافته است. راوی

داستان مصعب زبیری است و داستان را از پیرمردی از مردم مکه روایت کند.
مصعب زبیری، مصعب بن عبدالله بن مصعب بن زبیر بن عوام است. از وی کتابی به نام «نسب قریش» به چاپ رسیده است که هم اکنون پیش روی خود دارم. در این کتاب چنانکه از نام آن پیداست تنها نسب قریشیان آمده است. وی در فصل فرزندان امام حسین علیه السلام نام سکینه و شویهای او را برده است (ص 59، چاپ دارالمعارف)، اما از این داستان اثری در کتاب نیست. زبیری دو کتاب دیگر به نامهای «نسب کبیر» و «حدیث مصعب» داشته است که در دسترس نیست. به هر حال، راوی داستان به نقل ابوالفرج یک جا پیرمردی مکی است و در داستانی دیگر علی بن صالح و یا هیثم بن عدی و صالح حسان کوفی. این راویان را

دانشمندان علم رجال، چون ابن حجر و نسائی و یحیی بن معین، غیر ثقه و یا کذاب خوانده اند. اما از جهت روایت، افسانه بودن آن نیازی به تحقیق فراوان ندارد. از این بگذریم که دختر حسین بن علی و نوة علی بن ابی طالب و خواهر علی بن الحسین چگونه پیش روی برادر خود در جمع زنان مهاجر و انصار چنین مجلسها ترتیب می دهد، در حالی که جد او از فرمودة خدا زنان را از «تیرج جاهلیت» بازداشته است. نه، این بحث را می گذاریم و چنین می گیریم که سکینه دارای چنین شخصیتی نیست و زنی از طبقة عادی است. اما کدام زن از طبقة عادی بر سر زیبایی خود مردی بیگانه را به داوری می خواند تا بگوییم سکینه با عایشه دختر طلحه در این باره به مشاجره پرداخت، و مردی هرزه درا و فاسق را چون عمر بن ابی ربیعه داور قرار داد و عمر گفت: سکینه نمکین تر است و عایشه زیباتر. عمر بن ابی ربیعه مردی است که ابن عتیق دربارة او گفته است در هیچ شعری چون شعر عمر بن ابی ربیعه نافرمانی خدا دیده نمی شود. («الاغانی»، دارالثقافه، ج1، ص 113-114) اگر این افسانه را دشمنان خاندان پیغمبر (ص) چون مصعب زبیری و دروغ پردازانی چون ابوالفرج برنساخته باشند، و اگر آن شیخ مکی راست گفته باشد، سکینه که قهرمان این داستانهاست زنی است در طبقة بلبله و سلامه و لذة العیش که نام آنان را در کتاب «زندگانی علی بن الحسین» آورده ام ـ زنان موسیقیدان که در مدینه و مکه مجلسها داشتند و مردانی چون کثیر عزة و ابن سریج و اشعب و پسر ربیعه به مجلس آنان می رفتند، و سپس راوی بی بندوباری همین که نام سکینه را شنیده، آن را بر آن سیده تطبیق کرده و آیندگان بی آنکه بررسی کنند داستان را پذیرفته اند. چنین تخلیطها در عصر ما که عصر سند و ثبت واقعه هاست بارها رخ می دهد تا بدان عصر چه رسد.

فصل دوازدهم :فکر و هنر در ولایتهای خاوری اسلام - 11-450 هـ ق (632-1058م)

به طوری که از احادیث نبوی معلوم می شود، پیامبر مردم را در طلب علم تشویق می کرد و این کار را محترم می داشت، و از این جهت با اغلب مصلحان دینی تفاوت داشت. گفته بود: «هر که به راهی رود که علمی جوید، خدا برای وی راهی به سوی بهشت بگشاید ... مرکب عالمان دانا را با خون شهیدان وزن کنند و مرکب عالمان از خون شهیدان برتر باشد.» ارتباط مسلمین با فرهنگ یونانی دیار شام حس رقابت علمی یونان را در ایشان برانگیخت، و چیزی نگذشت که در قلمرو اسلام دانشور و شاعر مقامی ممتاز به دست آوردند.
آغاز تعلیم اطفال از آن وقت بود که سخن توانستند گفت؛ از همان وقت که شهادتین را به آنها یاد می دادند. در شش سالگی بعضی برده زادگان، عده ای از دختران، و همة پسران را، به جز پسران اغنیا که معلمان خصوصی داشتند، به مدرسة ابتدایی می بردند که معمولا در یکی از مساجد و احیاناً در مجاورت یک چشمة عمومی در هوای آزاد بود. تعلیم در این گونه مدرسه ها معمولا رایگان بود، یا دستمزد آن چنان ناچیز بود که همة مردم قادر به پرداخت آن بودند. معلم از پدر طفل مبلغی می گرفت که بیشتر از دو ریال در هفته نبود؛ باقی مخارج را مردم نیکوکار می پرداختند. برنامة تعلیم بسیار ساده بود: تعلیم نماز بود و قرائت قرآن و حفظ آیات و آشنایی با مقررات دینی وقصه ها و مبادی اخلاقی و شریعت که در قرآن هست. نوشتن و حساب را برای مرحلة بالاتر گذاشته بودند، شاید از این جهت که نوشتن در مشرق زمین هنری است که محتاج تمرین مخصوص است. به علاوه، به طوری که مسلمانان می گفتند، نویسنده را همه جا می شود یافت. هر روز قسمت کمی از قرآن را به خاطر می سپردند، آنگاه به صدای بلند می خواندند. هدف همة متعلمان این بود که تمام قرآن را به خاطر سپارند؛ اگر موفق می شدند، عنوان حافظ می یافتند و منزلتی برجسته داشتند. به نظر مسلمانان کسی که نوشتن و
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 303
تیراندازی و شنا آموخته بود «مرد کامل» بود. مذاکره طریقة تعلیم، و عصا ابزار آن بود. تنبیه معمولی این بود که با ترکة خرما به کف پا می زدند. هارون الرشید به معلم فرزندش امین گفته بود: «نباید ساعتی بگذرد مگر آنکه چیزی به او تعلیم داده باشی. اما غمگینش نکن که ذهنش بمیرد، و چندان ملایمت مکن که به تنبلی خو کند؛ تا توانی او را به مدارا اصلاح کن، و اگر سود نداد، شدت و خشونت کن.»
هدف تعلیمات ابتدایی تقویت اخلاق و هدف مرحلة بعد آموختن علم بود.

معلم در مسجدی پهلوی ستون یا دیواری می نشست و درسی از تفسیر، حدیث، فقه، و شریعت تقریر می کرد. یک وقت هم دولت این مدرسه های متوسطه را تحت نظر گرفت و مخارج آن را پرداخت و علم نحو فقه اللغه، بلاغت، ادب، منطق، ریاضیات، و هیئت را نیز به برنامة دینی افزود. علم نحو مورد توجه خاص بود، زیرا زبان عرب را از همة زبانها کاملتر می دانستند و بی غلط به کار بردن آن برای مردم تعلیم یافته امتیاز مهمی بود. در این مدرسه ها نیز تعلیم رایگان بود، معلمان و شاگردان مقرری و مخارج خود را احیاناً از دولت یا از منابع خیرات و صدقات می گرفتند. در مدرسه ها، جز در مورد قرآن، اهمیت معلم بیشتر از کتاب بود و شاگردان بیشتر از افراد می آموختند تا از کتاب. طالبان علم در اطراف قلمرو اسلام می گشتند تا معلم معروفی را ببینند. هر که می خواست در شهر خود احترامی داشته باشد می بایست به مکه یا بغداد یا دمشق یا قاهره سفر کند و در آنجا از یک یا چند تن از علمای بزرگ، علم آموزد. این ادبیات بین المللی بآسانی در همة قلمرو وسیع اسلام رواج و انتشار گرفت، زیرا در سراسر جهان اسلام، هر قدر هم مردم آن گوناگون بودند، زبان تعلیم و ادبیات عربی بود، که دامنة انتشار آن بیش از زبان لاتینی گسترش یافته بود. مسافر در قلمرو اسلام به هر شهری می رسید یقین داشت که تقریباً در هر یک از اوقات روز می تواند در مسجد بزرگ شهر یک بحث علمی را بشنود؛ طلبة مسافر غالباً می توانست در مدرسة شهر برای مدتی، علاوه بر تعلیم رایگان، جا و غذا نیز داشته باشد. مدرسه درجة علمی نمی داد؛ بالاترین هدف طلبه این بود که یک شهادتنامة خصوصی از استادی که به حضور او رسیده بود بگیرد تا معلوم شود در رشته ای که درس گرفته صلاحیت و کفایت یافته است. همة منظور طلبه تحصیل ادب بود ـ عادات نیک و تکمیل ذوق، حاضر جوابی و نکته سنجی و ظرافت، و کسب معلومات لازم برای یک مرد کامل و مهذب.

وقتی مسلمانان سمرقند را گشودند (94 هـ ق، 712م) ، تهیة خمیر کتان و دیگر گیاهان الیافدار را از چینیان آموختند، که از آن خمیر صفحات بسیار نازک می ساختند و خشک می کردند. این صنعت به خاور نزدیک آمد و ، در زمانی که هنوز اوراق بردی (پاپیروس) فراموش نشده بود، به جای کاغذ پوستی به کار رفت. نخستین کارگاه کاغذسازی در قلمرو اسلام به سال 178 هـ ق (794م) در بغداد به دست فضل بن یحیی، وزیر هارون الرشید، گشوده شد؛ آنگاه مسلمین این صنعت را به سیسیل و اسپانیا بردند، و از آنجا به ایتالیا و فرانسه رسید. پیش از آن، کاغذ از سال

105 میلادی در چین به کار می رفت، در مکه از سال 89 هـ ق (707م)، در مصر از 184 هـ ق (800م)، در اسپانیا از 339 هـ ق (950م)، در

قسطنطنیه از سال 494 هـ ق (1100م)، در سیسیل از 393 هـ ق (1102م)، در ایتالیا از 548 هـ ق (1154م)، در آلمان از 626 هـ ق (1228م)، و در انگلستان از 709 هـ ق (1309م). این اختراع به هر جا می رسید تألیف کتاب را آسان کرد. به گفتة یعقوبی، در ایام او (278 هـ ق، 891م) بیش از یکصد کتابفروشی در بغداد بود که در آنجا، به جز فروش کتاب، از کتابها نسخه برداری می کردند و خطوط تزیینی می نوشتند؛ مجامع ادبی نیز بود. بسیاری از طلاب علم، معاش خود را از استنساخ کتاب برای بازرگانان کتابفروش به دست می آوردند. در قرن دهم میلادی کسانی بودند که امضا و خط بزرگان را جمع آوری می کردند، و کتابدوستانی بودند که در مقابل نسخه های کمیاب بهای گزاف می پرداختند. مؤلفان از فروش کتاب خویش چیزی به دست نمی آوردند و در کار معاش به وسایل قابل اعتمادتر یا به عطای امیران و ثروتمندان تکیه داشتند، زیرا هدف ادبیات و هنر اقناع ذوق طبقة اشراف و مالداران صاحبجاه والانژاد بود.

در غالب مسجدها کتابخانه ای بود؛ در بیشتر شهرها نیز کتابخانه های عمومی بود که تعداد زیادی کتاب داشت و درهای آن به روی طالبان علم گشوده بود. به سال 339 هـ ق (950م) در موصل یک کتابخانة عمومی بود که یکی از نیکوکاران تأسیس کرده بود و مطالعه کنندگان، به جز کتاب، کاغذ مورد احتیاج خود را نیز در آنجا می یافتند. تنها فهرست کتابهای موجود در کتابخانة عمومی ری ده مجلد قطور شده بود. کتابخانة بصره به دانشورانی که در آنجا مطالعه می کردند مقرری و اعانه هایی می داد. یاقوت حموی، جغرافیدان معروف، سه سال در کتابخانة مرو و خوارزم به فراهم کردن اطلاعات برای کتاب معجم البلدان اشتغال داشت. وقتی مغولان بغداد را ویران کردند، سی و شش کتابخانة عمومی در آنجا بود، و این به جز تعداد بیشمار کتابخانه های خصوصی بود، زیرا رسم بود که هر یک از ثروتمندان مقدار زیادی کتاب داشته باشد. امیر بخارا یک طبیب معروف را به دربار خود دعوت کرد؛ او نپذیرفت و گفت چهار صد شتر برای حمل کتابهای خود لازم دارد.1 وقتی واقدی درگذشت، ششصد صندوق پر از کتاب به جا گذاشت که برای برداشتن هر صندوق دو مرد لازم بود. بعضی بزرگان (چون صاحب بن عباد) به قدر همة کتابخانه های اروپا کتاب داشتند. در هیچ یک از کشورهای جهان، به جز چین در ایام مینگ هوانگ، نظیر شوق و علاقه ای که از قرن هشتم تا یازدهم میلادی در قلمرو اسلام برای جمع آوری کتاب بود به وجود نیامد. در این چهار قرن زندگی فرهنگی مسلمانان به اوج رسید. در هزاران مسجد قلمرو اسلام، از قرطبه (کورذووا) تا سمرقند، شمار دانشوران کمتر از ستونها نبود، و علم و فصاحتشان در ایوانها انعکاس داشت. راههای کشور از گروه

---
1. این قصه را دربارة صاحب بن عباد نقل کرده اند. ـ م.

بیشمار جغرافیدانان و مورخان و عالمان الاهی پر بود که در طلب علم و حکمت روان بودند. در دربار صدها امیر آهنگ قصاید شاعران و مباحثات فلسفی منعکس بود؛ هیچ کس جرئت نداشت مال فراوان داشته باشد مگر آنکه با مال خود ادبیات و هنر را کمک کند. اعراب تیزهوش سریع الانتقال خیلی زود همة فرهنگ ملل مغلوب را فرا گرفتند، و اقوام مغلوب چنان نرمش نشان دادند که اکثریت شاعران و عالمان و فیلسوفانی که زبان عرب را از لحاظ علم و ادب غنیترین زبان جهان کردند از میان ایشان برخاستند؛ در این گروه، فیلسوف و عالم و شاعر عرب اقلیتی ناچیز بودند.
در این دوران، دانشوران مسلمان اساس ادبیات ممتاز عربی را استوار کردند؛ با تحقیقات وسیع خویش در نحو، زبان عرب را منطق و میزان بخشید؛ با فرهنگهایشان گنجینة لغات این زبان را نظم و دقت عطا کردند، با جنگها و دایرة المعارفها و خلاصه برداشته هایشان از زوال بسیاری از چیزها جلو گرفتند؛ و در زمینة نقد متون ادبی و تاریخی کوشیدند. ما محتاج به تذکار نام این دانشوران نیستیم، کافی است که به فضلشان معترف باشیم و از اعمالشان تمجید کنیم.
از این میانه کسانی که بیشتر نامشان به یاد می ماند مورخانند که همة اطلاعات خود را دربارة تمدن اسلامی مدیون ایشانیم و بدون آنها سرگذشت این تمدن نیز، چون تمدن مصر فراعنة پیش از شامپولیون، برای ما ناشناخته می ماند. از جمله محمد بن اسحاق متوفا به سال 159 هـ ق (767م) نویسندة « سیرة رسول الله » است که به وسیلة ابن هشام تنقیح و تکمیل شد؛ و اگر «قرآن» را استثنا کنیم قدیمیترین کتاب معتبر و منثور عربی است که به دست ما رسیده است. دانشوران محقق و کوشا در سرگذشت اولیا و صلحا، فیلسوفان، وزیران، فقیهان، طبیبان، خطاطان، حکام بزرگ، عاشقان، و دانشوران کتابهای مفصل پرداخته اند. ابن قتیبه (213-276 هـ ق، 828-889م) یکی از جمله دانشوران اسلام بود که می خواستند تاریخ عمومی جهان را بنویسند. وی مورخ جسوری بود که می خواست در آن کتاب مفصل به تاریخ دین خود همان قدر جا اختصاص دهد که تاریخ هر ملت و دین دیگر در صحنة پرحوادث جهان می توانست داشت.
محمد بن الندیم به سال 377 هـ ق (987م) کتاب خویش، موسوم به «الفهرست» را نوشت و از هر کتاب تألیف یا ترجمه که در هر یک از رشته های علوم به زبان عربی بود سخن آورد، و ترجمة انتقادی مؤلف را نیز بر آن افزود و فضایل و عیوب وی را برشمرد. اگر خواننده به نظر آورد که از کتابهای یاد شده در فهرست ابن الندیم، تا آنجا که می دانیم، یکی از هزار

جا نیست، می تواند پی برد که غنای منابع اسلامی به دوران وی تا کجا بوده است.
ابوجعفر محمد طبری (224-310 هـ ق، 838-923م)، که در قلمرو تاریخ اسلام چون لیویوس مورخ معروف مغرب زمین است، مانند بسیاری از نویسندگان اسلامی، ایرانی بود و در طبرستان، در جنوب دریای خزر، چشم به دنیا گشوده بود. پس از آنکه سالها در عربستان و شام و مصر به صورت دانشوری فقیر سفر کرد، در بغداد استقرار یافت و به امر قضا مشغول شد. چهل سال از عمر

خویش را به نوشتن کتاب «اخبار الرسل و الملوک» که یک تاریخ عمومی است صرف کرد. وی تاریخ جهان را از آغاز خلقت تا سال 302هـ ق (913م) یاد کرده و قسمتی از این کتاب به جا مانده پانزده جلد بزرگ است؛ به گفتة مورخان، آنچه از دست رفته ده برابر این بوده است. طبری نیز چون بوسوئه دست خدا را در همة حوادث جهان می بیند. در فصول اول کتاب وی بسیار عبارات هست که نشان تقوای اوست. اما جنبة لفاظی دارد، چنانکه گوید: «در ذکر آن امتحان که خداوند از پدر ما، آدم علیه السلام، کرد و او را به طاعت خویش بیازمود.» و اینکه خدا خانه ای از یاقوت به زمین فرستاد تا آدم در آن جای گیرد و چون عصیان پروردگار کرد خانه را از زمین ببرد.1 طبری نیز تاریخ یهود را چون «تورات» نوشته و گوید مریم باکره مسیح را بزاد و حمل وی چنان بود که جبرئیل در آستین وی دمید، و جلد اول را به صعود مسیح پایان داده است. جلد دوم از جلد اول معقولتر است، و آن تاریخ ایران را در عصر ساسانیان ، به شیوه ای زنده و قابل قبول و در بعضی موارد جالب شرح می دهد؛ حوادث را به ترتیب وقوع، سال به سال نقل می کند؛ معمولا حادثه از راوی نقل می شود که او نیز از راوی دیگر نقل کرده تا به کسی می رسید که شاهد آن بوده یا در ایام وی رخ داده است. حسن این روش این است که منابع را نقل می کند، ولی طبری روایتهای مختلف را مرتب نکرده که از آن یک موضوع به هم پیوسته ایجاد کند؛ به همین جهت، تاریخ وی انبوهی از حاصل کار ملال انگیز است، نه یک کار هنری.
مسعودی، که از همة مورخان بعد از طبری معتبرتر است، عقیده دارد که طبری بزرگترین مورخان سلف اوست. ابوالحسن علی مسعودی عرب نژاد و زادة بغداد بود؛ وی به شام، فلسطین، عربستان، زنگبار، ایران، آسیای مرکزی، هند، و سیلان سفر کرد و چنانکه خود او می گوید تا دریای چین رفته است. حاصل سفرهای خویش را در مجموعه ای مرکب از سی جلد فراهم آورد که حتی به نظر دانشوران مسلمان که به پرمایگی شهره اند بیشتر از حد تحمل مفصل بود. سپس خلاصه ای از آن فراهم آورد که باز

از آنچه باید مفصلتر بود. شاید عاقبت خود او نیز معتقد شد که خوانندگان آن مقدار وقت که او برای نوشتن صرف می کند برای خواندن ندارند و بار دیگر کتاب خویش را به صورتی که اکنون می شناسیم مختصر کرد (947م)، و نام عجیب «مروج الذهب و معادن الجوهر» بدان داد. مسعودی دربارة همة قلمرو گسترده، از چین تا فرانسه، از لحاظ جغرافیایی، گیاهی، حیوانی، تاریخی سخن آورده و عادات، ادیان، علوم، فلسفه، و رسوم مردم آنجا را شرح داده، و در جهان اسلام همانند پلینی و هرودوت در مغرب زمین است. مسعودی کتاب خود را چنان خلاصه نکرده که بی فایده و خشک شود، بلکه احیاناً به تفصیل می پردازد و چنانکه عادت اوست مانعی نمی بیند که گاه به گاه قصة جالب شیرینی نقل کند. وی در کار دین تا حدی شکاک بوده، اما شک خود را به خوانندگان تحمیل نمی کند. در آخرین سال حیاتش نظریات خود را دربارة علم و تاریخ و فلسفه در کتاب «الاستذکار لمامرفی سالف الاعصار» و کتاب «ذخایر العلوم» و «ما کان فی سالف الدهور» خلاصه کرد و «از تکامل کاینات از جماد به نبات و از نبات به حیوان و از حیوان به انسان» سخن به

---

1. روایت طبری، به نقل از ترجمة فارسی مرحوم پاینده از تاریخ طبری، چنین است: «و خدای تعالی یاقوتی از بهشت نازل کرد که به جای کعبه بود، و آدم پیوسته بر آن طواف می برد تا خدای طوفان را فرستاد و آن یاقوت به آسمان رفت تا وقتی که ... ». ـ م.

میان آورد. شاید این نظریات وی را با محافظه کاران بغداد به گرفتاریها کشانید و ناچار شد، به تعبیر خودش، شهری را که در آنجا زاده و به جوانی رسیده و کمال یافته بود رها کند و به قاهره رود و از فراق زادگاه خویش متأسف باشد. در این باب گوید: «طبیعت این زمانه چنین است که مردم را متفرق کند و میانشان دوری افکند. خداوند اقوامی را برکت می دهد که فرزندانش هموطن خود را دوست داشته باشند، و هم از نشانه های تقوا و صلاح این است که انسان به زادگاه خود دلبسته باشد و نشانة نجابت و بزرگی این است که دوری از خانه و دیار را خوش ندارد.» در قاهره، از آن پس که ده سال دور از دیار خویش به سر برد، مرگش در رسید (346 هـ ق 956م).

دربارة این مورخان می توان گفت که عرصة کوشش و فعالیت و توجه ایشان از دیگران وسیعتر بود و جغرافیا را به وضعی درست و توفیق آمیز به تاریخ ارتباط دادند، نکته ای از مسائل مربوط به انسان را فرو نگذاشتند، و از مورخان دنیای مسیحی در همان عصر خیلی بالاتر رفته بودند. مع ذلک، غالباً در ظلمات سیاست و جنگ و لفاظی گمراه می شوند

و به جستجوی عوامل اقتصادی و اجتماعی و نفسانی که در سرنوشت حوادث مؤثر است کمتر می پردازند. کتابهای ضخیمشان ترکیب منظم ندارد و در آنجا فقط انبوهی از اطلاعات ناپیوسته و نامنظم دربارة اقوام و حوادث و اشخاص می توان یافت. هرگز به مرحلة بحث دقیق و بیطرف از منابع خویش نرفته اند و، در نتیجة تقوا و شدت علاقه به دین، به اجماع و تسلسل روایت، که ممکن است یکی از روات آن نادرست باشد، اعتماد فوق العاده دارند؛ به همین جهت، احیاناً منقولاتشان تا حدود قصة کودکان پایین می رود و از پیشگویی و اخبار و معجزات و افسانه ها پر می شود. همان طور که مورخان مسیحی (به استثنای گیبن) همة سرگذشت تمدن اسلام در قرون وسطی را به صورت ذیل مختصری بر جنگهای صلیبی نوشته اند، بسیاری از مورخان مسلمان نیز تاریخ جهان پیش از اسلام را مختصر آورده و همه را مقدمة رسالت پیامبر دانسته اند. ولی باید از خودمان بپرسیم عقل مغرب زمینی چگونه می تواند دربارة مشرق زمینی بیطرفانه قضاوت کند. همان طور که گل وقتی از شاخ جدا شد زیبایی خود را از دست می دهد، زیبایی زبان عربی نیز ضمن ترجمه از دست می رود. مسائلی که در آثار مورخان مسلمان هست و در نظر هموطنانشان جالب و زیباست، به نظر خوانندگان مغرب زمین ملال انگیز و بی رونق می نماید؛ گویی اینان ندانسته اند که مناسبات اقتصادی و روابط دوستانة ملل مقتضی است که دربارة همدیگر بدقت مطالعه کنند و همدیگر را چنانکه باید بفهمند.

مسلمانان در این قرنها، که دوران رونق فرهنگ اسلامی بود، در راه ایجاد تفاهمی که در فصل پیش به اشاره از آن سخن آورده ایم کوتاهی نکردند. خلفا می دانستند که اعراب در زمینة
---
1. هر که دربارة علوم اسلامی چیزی می نویسد باید دینی را که به جورج سارتن مؤلف کتاب «مدخل تاریخ علم» دارد یادآوری کند. این کتاب گرانقدر نه فقط از کارهای برجسته در تاریخ تحقیقات علمی است، بلکه از این رو که غنا و وسعت فرهنگ اسلامی را نشان داده خدمت فوق العاده ای کرده است. در همه جا دانشوران باید از صمیم قلب امیدوار باشند که کمکهای لازم برای انجام این کار بزرگ انجام شود.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 308
علم و فلسفه عقب مانده اند و یونانیان میراث فراوانی از علوم در شام به جای نهاده اند. امویان مردمانی خردمند بودند که مدارس معتبر مسیحی، صابئی، و ایرانی اسکندریه، بیروت، انطاکیه، حران، نصیبین، و جندیشاپور را باقی گذاشتند و مزاحم آنها نشدند. کتابهای اساسی علم و فلسفه که غالباً به سریانی ترجمه شده بود در این مدارس محفوظ مانده بود. مسلمانانی که با زبان سریانی آشنایی داشتند شیفتة این کتابها شدند، چیزی نگذشت که ترجمة عربی آنها به وسیلة نسطوریان مسیحی یا یهودیان آماده شد. حکام اموی و عباسی این استقراض ثمربخش علمی را تشویق کردند. منصور و مأمون و متوکل کسان به قسطنطنیه و دیگر شهرهای هلنیستی، و احیاناً به نزد امپراطوران روم شرقی ـ دشمنان همیشگی خود ـ فرستادند تا کتابهای یونانی و مخصوصاً کتب طب و ریاضیات را بیاورند. کتاب اصول هندسة اقلیدس از همین راه به دست مسلمانان رسید. مأمون به سال 215 هـ ق (830م) بیت الحکمه را ، که یک انجمن علمی بود و یک رصدخانه و کتابخانة عمومی داشت، در بغداد پایه نهاد، و برای این کار 200,000 دینار (950,000 دلار) خرج کرد؛ گروهی مترجم در آنجا گماشت، و برای آنان از بیت المال مقرری معین کرد. به گفتة ابن خلدون، اسلام آن بیداری علمی را که در همه جا پدید آورد به این انجمن علمی مدیون است. نهضت علمی اسلام از لحاظ مقدمات ـ رواج تجارت و کشف گنجینه های یونان – و هم از لحاظ نتیجه ـ رونق علم و ادب هنر ـ درست همانند رسانس ایتالیا بود.
کار ترجمة مفید و ثمربخش از سال 133 تا 288 هـ ق (750 تا 900م) دوام یافت. در این دوران مترجمان، کتابهای اساسی را از سریانی، یونانی،

پهلوی، و سانسکریت به عربی ترجمه کردند. ارشد مترجمان بیت الحکمه یک طبیب نسطوری به نام حنین بن اسحاق (194-260 هـ ق، 809-873م) بود که، چنانکه خود او گفته، به تنهایی یکصد رساله از رسایل جالینوس و مکتب علمی وی را به سریانی، و سی و نه رسالة دیگر را به عربی برگردانیده بود، و در نتیجة ترجمه های او بعضی رسایل جالینوس از فنا رهایی یافت. حنین، به جز رسایل مذکور، کتاب مقولات (که مسلمین قاطیغوریاس گویند) و فیزیک و اخلاق کبیر ارسطو، جمهور و تیمایوس و نوامیس افلاطون، حکم بقراط، کتاب الادویة المفرده دیوسکوریدس، و کتاب الاربعه بطلمیوس را به عربی ترجمه کرده بود، و همچنین عهد قدیم را از روی ترجمة هفتادی یونانی به عربی برگردانیده بود. مأمون نزدیک بود خزانه را ورشکست کند، زیرا به پاداش کار حنین معادل وزن کتابهایی که ترجمه کرده بود طلا داد. وقتی متوکل به خلافت رسید، وی را طبیب دربار کرد. ولی بعد او را مدت یک سال به زندان انداخت، زیرا از ترکیب دارویی که خلیفه می خواست به وسیلة آن یکی از دشمنان خود را نابود کند دریغ کرده بود و به تهدید خلیفه، که گفته بود اگر تمرد کند او را خواهد کشت، وقعی ننهاده بود. اسحاق بن حنین در کار ترجمه دستیار پدر بود و همو از کتابهای ارسطو در مابعد الطبیعه و در نفس (و در تولید مثل حیوان) را به عربی برگردانید و شرحهای اسکندر افرودیسی را، که در فلسفة اسلامی نفوذ

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 309

بسیار داشت، ترجمه کرد.

تا سال 236 هـ ق (850م) مهمترین آثار یونانی در ریاضیات و نجوم و طب به عربی درآمده بود. ترجمة عربی کتاب بطلمیوس المجسطی نامیده شد؛ مقولة V – VII قطوع مخروطی آپولونیوس پرگایی، و کتاب الحیل (مخانیکا) اثر هرون اسکندرانی، و پنوماتیکا اثر فیلن به برکت ترجمة عربی در جهان به جا مانده است. عجیب است که مسلمانان با وجود علاقة فراوانی که به شعر و تاریخ داشتند، از شعر و نمایشنامه و تاریخنگاری یونانی غافل ماندند و در این مرحلة فعالیت علمی و ادبی، به جای تبعیت از یونان، پیرو ایرانیان شدند. این برای جهان اسلام و برای انسانیت عموماً یک تصادف بد بود که آثار افلاطون و ارسطو با صبغة نوافلاطونی به دست مسلمانان رسید. مؤلفات افلاطون، به صورتی که فرفوریوس تفسیر کرده بود، و نظریات ارسطو به صورت مسخ شده در قالب کتابی به نام اثولوجیا به دست مسلمانان رسید. کتاب مذکور توسط یکی از پیروان نوافلاطونی که در قرن پنجم و ششم می زیست تألیف شده بود، ولی به نام خود ارسطو به عربی ترجمه شد. اعراب هیچ یک از مؤلفات افلاطون و ارسطو را ترجمه نکرده نگذاشتند، ولی این ترجمه ها در بسیاری موارد دقیق نبودند.

علمای اسلام کوشیدند تا فلسفة یونان را با قرآن هماهنگ کنند و به شرحهایی که طرفداران نوافلاطونی نوشته بودند بیشتر از اصول مؤلفات فلاسفة یونان توجه داشتند. بدین جهت، کتابهای واقعی ارسطو، جز آنچه دربارة منطق و علوم طبیعی بود، به دست مسلمانان نرسید.
انتقال مستمر علوم و فلسفه از مصر و هند و بابل، از راه یونان و روم شرقی، به قلمرو شرقی اسلام و اسپانیا، و از آنجا به شمال اروپا و امریکا، از حوادث مهم و جالب تاریخ جهان بوده است. وقتی اعراب بر شام استیلا یافتند، علوم یونانی در آنجا زنده بود. البته رواج علوم یونانی تا حدی به علت ابهام و پیچیدگی و هم به علت فقر ولایت و فساد حکومت ضعیف بود. سوروس سبخت، راهب دیر قنسرین، که شهری در ناحیة فرات علیا بود، رساله هایی دربارة هیئت به زبان یونانی می نوشت که ضمن آن برای اول بار در خارج از هندوستان از ارقام هندی سخن به میان آمده بود (42 هـ ق، 662م). بیشتر آنچه مسلمانان از علوم پیشینیان گرفتند از یونان بود، و هند نسبت به یونان در مرحلة دوم جای داشت. به سال 157 هـ ق (773م) منصور فرمان داد رساله های «سد هانت» را، که در علم هیئت بود و تاریخ تألیف آن به 425 ق م می رسید، ترجمه کنند. شاید ارقام معروف به «عربی» و صفر به وسیلة این رسایل به قلمرو اسلام راه یافته است. خوارزمی به سال 198 هـ ق (813م) ارقام هندی را در جدولهای ریاضی خود به کار برد. پس از آن، به سال 210 هـ ق (825م) رساله ای منتشر کرد که در زبان لاتینی به عنوان کتاب آلگوریسمی [بغلط، به جای الخوارزمی] معروف است، و چیزی نگذشت که کلمات آلگوریتم و آلکوریسم، که در زبانهای اروپایی به معنی فن محاسبه به کار می رود، رواج یافت. به سال 366 هـ ق (976م) محمد بن احمد [خوارزمی] در مفاتیح العلوم نوشت که اگر در

عملیات حساب در مرحلة عشرات عددی نباشد، باید دایرة کوچکی به جای آن نهاد تا ردیفها برابر شود. مسلمانان این دایره را صفر نامیدند، که به معنی خالی است و کلمة انگلیسی «زرو» از آن آمده است. علمای لاتین صفر را Zephyrum گفتند، و در زبان ایتالیایی به اختصار Zero شد.
مبادی علم جبر در مؤلفات دیوفانتوس یونانی از مردم قرن سوم میلادی است، اما نام آن از مسلمین است که این علم حلال مشکلات را به کمال رسانیده اند. مهمترین شخصیت این میدان علمی محمد بن موسی (164-236 هـ ق، 780-850م) است که، به انتساب زادگاه خود خوارزم (خیوة امروز) واقع در شرق دریای خزر، به «خوارزمی» معروف شده است. وی در پنج رشتة علوم رسایل گرانبها نوشت. رساله ای دربارة ارقام هندی داشت و زیجی مرتب کرد که در اسپانیا تجدید نظر شد و تا قرنها در همة

ممالک، از قرطبه تا چانگان چین، متبع بود. قدیمترین جدولهای محاسبة مثلثات را او نوشت و با همکاری شصت و نه تن از علما یک فرهنگ جغرافیایی برای مأمون فراهم کرد. در کتاب معروف خود به نام حساب الجبر و المقابله، راه حلهای هندسی برای معادلات درجة دوم نشان داد. اصل عربی این کتاب از میان رفته، اما ترجمه ای که گراردوس کرمونسیس در قرن دوازدهم از آن کرده بود تا قرن شانزدهم در دانشگاههای اروپا تدریس می شد، و مغرب زمین کلمة جبر را، که نام علم معروف شد، از این کتاب گرفت. ثابت بن قره (211-288 هـ ق، 826-901م)، به غیر از ترجمه های فراوان، مؤلفاتی در رشته های هیئت و طب داشت و بزرگترین عالم هندسه در اسلام شد. ابوعبدالله بتانی (236-317 هـ ق، 850-929م)، که فردی صابئی مذهب از مردم رقه بود و در اروپا به نام آلباتنیوس معروف است، علم محاسبة مثلثات را از آنچه در ایام ابرخس و بطلمیوس بود خیلی جلوتر برد: در حل مسائل، مثلث را جانشین چهار ضلعی بطلمیوس کرد، وجب را به جای وتر قوس ابرخس به کار برد؛ و همو در حساب مثلثات نسبتها را تقریباً به صورتی که اکنون به کار می بریم مرتب کرد.

مأمون گروهی از منجمین را به کار رصد اجرام سماوی و ثبت نتایج آن و تحقیق هیئت بطلمیوس و مطالعه دربارة کلفهای خورشید برگماشت. با مسلم انگاشتن کرویت زمین، طول یک درجة نصف النهار را به وسیلة رصد کردن خورشید در یک زمان از تدمر (پالمورا) و از دشت سنجار، اندازه گرفتند. در نتیجة این اندازه گیری، مقدار آن درجه پنجاه و شش میل و دو ثلث میل [91’177 کیلومتر] تعیین شد که فقط نیم میل از اندازة زمان ما بیشتر است. بر این اساس، محیط زمین را در حدود 32’820 کیلومتر معین کردند. این منجمین چیزی را تا از امتحان و تجربة علمی درست در نمی آمد، نمی پذیرفتند و در تحقیقات خودشان به اقتضای قوانین علمی صرف، پیش می رفتند. یکی از ایشان به نام فرغانی، که از مردم فرغانة ماوراءالنهر بود، در رشتة نجوم کتابی [به نام جوامع علم النجوم] نوشت (حدود سال 246 هـ ق، 860م) که هفت قرن تمام در آسیای باختری و اروپا مرجع و مورد استفاده بود. بتانی از او هم

مشهورتر بود؛ بتانی چهل و یک سال تمام در کار تنظیم رصدهایی که به دقت و شمول شهره بود وقت صرف کرده و، در نتیجة رصدهای خود، به نتایجی رسید که به صورتی عجیب با نتایج روزگار ما نزدیک است. از جمله، تقدیم اعتدالین را 54,5 در سال، و میل کلی را 23°55 تعیین کرده بود. یکی دیگر از ایشان ابوالوفاست که در حمایت نخستین حکام دیالمة بغداد می زیست؛ و همو بود که، به گفتة سدیو (که هنوز مورد گفتگوست)، تغییر

سوم قمر را ششصد سال پیش از تیکوبراهه کشف کرده بود. منجمین مسلمان دستگاههای گرانقیمتی داشتند که منحصر به اسطرلاب و ذات الحلق یونانیان قدیم نبود، بلکه دارای دستگاههای ذات الربع (به شماع ده متر) و ذات السدس (به شعاع 27 متر) بودند. اسطرلاب، که مسلمانان در آن اصلاحات بسیار کرده بودند، در قرن یازدهم میلادی به اروپا رسید و همچنان تا قرن هفدهم میان دریا نوردان به کار می رفت. مسلمین در طرح و ساختمان اسطرلاب دقت فراوان به کار برده بودند، چنانکه هم یک ابزار علمی و هم یک اثر هنری شده بود.
تصویر اقالیم زمین حتی از تهیة نقشة آسمان هم مهمتر بود، زیرا زندگی مسلمین وابسته به کشاورزی و بازرگانی بود. سلیمان تاجر در حدود سال 226 هـ ق (840م) کالای خود را به خاور دور برده بود. یک مورخ ناشناس سرگذشت سفر او را به قلم آورد، و این قدیمترین وصف عربی از دیار چین بود که 425 سال پیش از مارکوپولو نوشته شده بود. در همین قرن ابن خردادیه، کتابی دربارة هند و سیلان و جزایر هند شرقی و چین نوشته بود [المسالک و الممالک] که ظاهراً برای تنظیم آن از سفرها و مشاهدات خود در این مناطق استفاده کرده بود. ابن حوقل گزارشی از هند و افریقا نوشت و احمد یعقوبی از مردم ارمنستان و خراسان به سال 278 هـ ق (891م) کتاب البلدان را تألیف کرد که در آن ممالک و شهرهای مسلمان و بسیاری از کشورهای بیگانه را به وضعی قابل اعتماد وصف کرده بود. محمد مقدسی در همة قلمرو اسلام، به جز اسپانیا، سفر کرد و در اثنای سفر سختیهای بسیار دید، و به سال 375 هـ ق (985م) کتاب احسن التقاسم فی معرفة الاقالیم را نوشت که پیش از کتاب تحقیق ماللهند بیرونی مهمترین کتاب جغرافیایی ممالک اسلامی بود.
ابوریحان محمد بن احمد بیرونی (362-440 هـ ق، 973-1048م) راه و رسم تحقیق علمی را به بهترین وجهی در جهان اسلام می نمایاند. بیرونی فیلسوف، مورخ، جهانگرد، جغرافیدان، زبانشناس، ریاضیدان، منجم، شاعر، و عالم طبیعیات بود و در همة این رشته ها آثار معتبر و تحقیقات مهم ابتکاری داشت. مقام بیرونی در جهان اسلام شامختر از مقام لایبنیتز و لئوناردو داوینچی در اروپا بود. او نیز چون خوارزمی در نزدیکی خیوة کنونی بزاد و مانند او، در قرنی که اوج اعتلای علوم اسلامی در قرون وسطی بود، عنوان اعتبار علمی موطن خود در مشرق دریای خزر به شمار می رفت، امیران خوارزم و طبرستان که به فضیلت و استعداد برجستة او واقف شدند، وی را به دربار خویش خواندند. محمود غزنوی که شنیده

بود در خوارزم گروهی از شاعران و فیلسوفان هستند، از امیر آنجا خواست که بیرونی و ابن سینا و علمای دیگر را به نزد او بفرستد (409 هـ

ق ، 1018م) امیر از اطاعت محمود ناچار بود، بیرونی به غزنه رفت تا در قلمرو سلطان غازی و فاتح هند زندگی آرام و قرین عزت و احترام آغاز کند؛ شاید هم در رکاب محمود به هند رفته باشد. به هر حال، دانشمند فیلسوف چند سال در هندوستان اقامت داشت و زبان و کتب قدیم آنجا را بیاموخت، آنگاه به دربار محمود بازگشت و از مقربان آن مستبد وصف ناپذیر شد. گویند یکی از مردم شمال آسیا به حضور محمود رسیده بود و با وی از اقلیمی سخن راند که می گفت شخصاً دیده است که در آنجا چند ماه تمام روز است و آفتاب غروب نمی کند. محمود این گفته را نوعی شوخی پنداشت و بر آن مرد خشم گرفت و خواست به زندانش کند، ولی بیرونی قضیه را توضیح داد و سلطان را قانع کرد و آن مرد نجات یافت. مسعود، پسر محمود، دوستار علم بود و هدیه و مال بسیار به بیرونی می داد، که بیرونی غالباً آن را به خزانه پس می فرستاد، چون بیش از حاجت وی بود.

نخستین تألیف معتبر او کتاب علمی و عمیق آثار الباقیه بود (حدود 390 هـ ق، 1000 م) که از گاهشماری و اعیاد ایرانیان، شامیها، یونانیان، یهودیان، مسیحیان، صابئین، زردشتیان، و اعراب سخن می راند. این کتاب یک تحقیق علمی فوق العاده بیطرفانه است و از کینه های دینی کاملا مبرا. بیرونی به مذهب شیعه دلبسته بود، بی تظاهر و ادعا، تمایلات شکاکانه داشت، ولی به نسبت زیاد احساسات وطندوستی را حفظ کرده بود و اعراب را ملامت می کرد که تمدن عظیم ساسانی را از میان برده اند. گذشته از این، وی یک عالم تجربی بود که در تحقیقات علمی و نقادی روایات و متون و از جمله انجیل کوشش و دقتی بیطرفانه داشت، با وجدان پاک قضاوت می کرد و احیاناً به جهل خود معترف می شد و وعده می داد تحقیقات خود را ادامه دهد تا حقیقت را کشف کند. در مقدمة آثار الباقیه، همچنانکه فرانسیس بیکن در یکی از کتابهای خود نوشته است، چنین گوید: «باید جان را از عللی که غالب خلق را به سقوط می کشاند و موجباتی که چشم حقبین را کور می کند، چون عادت، تعصب، رسم رایج، پیروی از هوس، یا حب ریاست و امثال آن ... پاک کنیم که جز بدین وسیله هر چه بکوشیم و تحمل رنج کنیم به مقصود نخواهیم رسید.» در آن اثنا که حامی وی به هند حمله می برد و شهرهای آنجا را به ویرانی می کشانید؛ بیرونی سالیان دراز را به تحقیق دربارة نژادها و زبانها و دینها و فرهنگها و طوایف مختلف هند می گذرانید. نتیجة تحقیقات وی کتاب تحقیق ماللهند بود که در سال 1030م تألیف شده است و بزرگترین اثر بیرونی به شمار می آید. در این کتاب آنچه را شخصاً دیده با آنچه از دیگری شنیده از هم جدا کرده و از اقسام دورغزنانی که کتابهایی دربارة تاریخ نوشته اند سخن آورده است. تاریخ سیاسی هند قسمت ناچیزی از کتاب او را گرفته است،

ولی چهل و یک فصل دربارة نجوم هندی، و یازده فصل دربارة ادیان آن، به قلم آورده است. ابوریحان شیفتة بهاگاواد ـ گیتا

شده بود. میان افکار رازورانة ودایی، تصوف، و معتقدات نوفیثاغورسی و نوافلاطونی تشابهی یافته بود؛ و منتخباتی از نوشته های متفکران هند را با نظایر آن از فلاسفة یونان مقایسه کرده و نظریات یونانی را با نظریات هندی برتری داده و گفته است که در هندوستان نابغه ای چون سقراط پا نگرفته و یک روش منطقی که علم را از اوهام پاک کند به وجود نیامده است. با وجود این، تعدادی از کتابهای سانسکریت را به عربی ترجمه کرد، که شاید خواسته بود بدین وسیله دین خود را به هند ادا کرده باشد. وی اصول هندسة اقلیدس و المجسطی بطلمیوس را به زبان سانسکریت ترجمه کرده است.
وی به همة علوم توجه داشت. مفصلترین بحث قرون وسطی را دربارة ارقام هندی او به عمل آورد، و رساله ای دربارة اسطرلاب و نقشة جهان نما و ذات الحلق نوشت: زیجی برای سلطان مسعود تنظیم کرد. در کروی بودن زمین تردید نداشت؛ معتقد بود که اشیا به طرف مرکز زمین جذب می شوند. گفته بود که داده های نجومی را، مطابق این فرض که زمین هر روز یک بار به دور محور خود و هر سال یک بار به دور خورشید می گردد، به همان سهولت می توان توضیح داد که اگر عکس آن را فرض کنیم. گفته بود که شاید درة سند روزگاری قعر دریا بوده است. کتاب مفصلی دربارة احجار نوشت و ضمن آن عدة زیادی از سنگها و فلزات را از لحاظ طبیعی وصف کرد و از اهمیت تجارتی و طبی آن سخن آورد. وزن مخصوص هجده قسم سنگ گرانقدر را معین کرد و گفت که وزن مخصوص جسم متناسب با مقدار آبی است که جا به جا می کند. و طریقه ای برای به دست آوردن قوة اعداد، بدون توسل به عملیات ملال انگیز جمع و ضرب، پیدا کرد؛ از قضیة هندسی خانه های شطرنج و دانه های گندم سخن به میان آورد؛ برای بعضی قضایای هندسی راه حلهایی کشف کرد که به نام وی معروف شد؛ دایرة المعارفی در نجوم، رساله ای در جغرافیا، و خلاصه ای در نجوم، علم احکام نجوم، و ریاضیات تألیف کرد. علت برون آمدن آب را از چشمه و چاه آرتزین طبق قانون ظروف مرتبطه شرح داد. تاریخی برای دوران سلطان محمود و سبکتکین و تاریخی برای خوارزم نوشت. مورخان شرقی وی را «شیخ» عنوان می دهند و گویا منظورشان این است که وی شیخ علما بوده است. کثرت تألیفات او در عصری که ابن سنا و ابن هیثم و فردوسی به وجود آمده اند معلوم می دارد که به دوران مابین اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم اندیشة قرون وسطی به اوج کمال رسیده بود.
شیمی، به عنوان یکی از علوم، تقریباً از مبدعات مسلمین است، زیرا آنها

مشاهدة دقیق و تجربة علمی و توجه به ثبت نتایج را بر محصول کار یونانیان ـ که، چنانکه می دانیم، به بعضی تجربیات و فرضیات مبهم انحصار داشت ـ بیفزودند. انبیق را اختراع کردند و نام آن نیز از ایشان است. تعداد زیادی مواد را تجزیه کردند و دربارة سنگها تألیفاتی داشتند؛ مواد قلیایی و اسیدها را مشخص کردند و دربارة موادی که به یکی از این دو تمایل دارد مطالعه کردند؛

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 314

دربارة صدها داروی طبی تحقیق کردند و صدها داروی تازه ساختند؛1 از نظریة کیمیا [فرضیة تبدیل فلزات عادی به طلا] که از مصر گرفته بودند، و از نتیجة صدها کشف تازه که بر حسب تصادف کردند روشی در این زمینه پیش گرفته بودند که از همة روشهای قرون وسطی به ترتیب صحیح علمی نزدیکتر بود؛ و از همة اینها به شیمی واقعی دست یافتند. تقریباً همة دانشمندان مسلمان قرون وسطی اتفاق داشتند که همة فلزات از یک مایة واحد، و به همین جهت قابل تبدیل به یکدیگرند. هدف کیمیاگران این بود که فلزات پست چون آهن و مس و سرب و روی را به نقره یا طلا تبدیل کنند. اگر حجرالفلاسفه، یعنی ماده ای که پیوسته جستجو کرده و بدان دست نیافته بودند، به صورت درست با این فلزات جفت می شد، تبدیل مطلوب رخ می داد. خون، مو، مدفوع، و مواد دیگر با وسایل مختلف تصفیه، تکلیس، تصعید، و تجزیه می شد و به معرض نور و آتش قرار می گرفت تا شاید آن اکسیر جادویی پیدا شود. اعتقاد رایج این بود که هر کس اکسیر را پیدا کند می تواند زندگی خود را دراز کند. معروفترین کیمیاگر اسلام جابر بن حیان (83-149 هـ ق، 702-765م) بود که در اروپا به نام گبر معروف است. جابر فرزند یک داروگر کوفی بود که به طب اشتغال داشت، اما بیشتر وقت خود را با انبیق و بوته به سر می کرد. مورخان یکصد تألیف یا بیشتر به او نسبت می دهند که در حقیقت از مؤلفانی گمنام است که به قرن دهم می زیسته اند. بسیاری از این کتابها که نویسندة آنها شناخته نیست به زبان لاتینی برگشته و مایة پیشرفت علم شیمی در اروپا شده است. پس از قرن دهم، شیمی چون بعضی علوم دیگر جای خود را به جادوگری داد و برای مدت سه قرن سر بلند نکرد.

از علم زیست شناسی اسلامی آثار کمی به جا مانده است، از جمله کتاب النبات ابوحنیفة دینوری است (200 – 282 هـ ق، 815 – 895م) که با مراجعه به کتاب دیوسکوریدس نوشته شده، اما داروهای بسیار به علم داروشناسی افزوده است. زیست شناسان مسلمان روش تولید میوه های تازه به وسیلة پیوند را می دانستند؛ از پیوند درخت گل سرخ و بادام، گلهای کمیاب زیبا به وجود آوردند. ابوعثمان عمرو بن بحر جاحظ (متوفا در 255 هـ ق، 869م) دربارة تکامل، فرضیه ای همانند فرضیة مسعودی داشت و

می گفت حیات از جماد به نبات، از نبات به حیوان، و از حیوان به انسان تکامل یافته است. شاعر صوفی جلال الدین رومی این فرضیه را پذیرفته و بر آن افزوده است که اگر در گذشته چنین بوده، در مرحلة بعد انسانها فرشته و در نهایت خدا خواهند شد.2

---

1. «الکل» مخفف «الکحل» عربی است، ولی این ماده از کشفیات عرب نیست. اول بار در یک کتاب ایتالیایی در قرن نهم ÒÀدهم میلادی آمده اس‌ها کحل نزد مسلمانان گردی بود که به چشم می کشیدند.

حملة دیگر بمیرم از بشر ... تا بر آرم از ملایàپر و سر
بار دیگر از ملک قربان شوم ... آنچه اندر وهم ناید آن شوم

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 315

افراد بشر در آن دوران نیز مثل همیشه زندگی را دوست داشتند و اموال گزاف خرج می کردند تا ساعت مرگ را عقب بیندازند، و در عین حال پیوسته به زندگی بد می گفتند و از آن شکایت داشتند. اعراب وقتی وارد شام شدند دربارة طب فقط اطلاعات ابتدایی داشتند و ابزار و لوازم طبی، جز اندکی که آن هم بیفایده بود، چیزی نداشتند. وقتی ثروت فزونی گرفت، به شام و ایران گروهی طبیب دانشور ماهر به وجود آمد، یا از یونان و هند آمدند. خود مسلمانان از تشریح موجودات زنده یا پیکر اموات ابا داشتند؛ معلوماتشان در زمینة تشریح همان بود که در آثار جالینوس آمده بود یا از مطالعة افراد مجروح به دست آورده بودند. بدین جهت، جراحی از همة علوم اسلامی ضعیفتر و طب بالینی و داروشناسی از همة رشته ها قویتر بود. مسلمین عنبر، کافور، فلوس، میخک، جیوه، سنای مکی، و مر را بر علم قرابادین کهن افزودند و مرکبات طبی تازه ای چون اقسام شربت و گلاب و امثال آن را به صف داروها آوردند. از بازرگانیهای مهم مابین ایتالیا و خاور نزدیک، واردات داروهای اسلامی بود. نخستین بار داروخانه به وسیلة مسلمانان ایجاد شد و هم آنها نخستین مدرسة داروشناسی را بنیاد کردند و در علم قرابادین کتابهای معتبر نوشتند. طبیبان مسلمان به شست و شو، مخصوصاً به هنگام تب، و به حمام بخار اهمیت فراوان می دادند. پزشکی کنونی به معالجات آنها دربارة آبله و سرخک چیز زیادی نیفزوده است. بیهوشی به وسیلة استنشاق را در بعضی کارهای جراحی به کار می بردند، و از حشیش و دیگر مخدرات برای ایجاد خواب عمیق استفاده می کردند. نام سی و چهار بیمارستان را که در این دوران در قلمرو اسلام به پا بوده است می دانیم که ظاهراً همگی به شیوة انجمن علمی و بیمارستان ایرانی جندیشاپور پدید آمده بود. اولین بیمارستانی که از آن خبر داریم در بغداد به دوران هارون الرشید به وجود آمد. سپس، درقرن دهم میلادی پنج بیمارستان دیگر ایجاد شد. مورخان ضمن حوادث سال 306 هـ ق (918م) از مدیر بیمارستان بغداد سخن می گویند. بزرگتر از همة بیمارستانهای قلمرو اسلام بیمارستانی بود که به سال 88 هـ ق (706م) در دمشق بنیاد شد، و به سال 368 هـ ق (978م) بیست و چهار طبیب در آنجا بود. بیمارستانها مهمترین جای تدریس طب بود . هیچ کس حق طبابت نداشت مگر اینکه در امتحانی که برای این منظور داده می شد شرکت کند و از دولت اجازه بگیرد. داروساز و سلمانی و شکسته بند تابع نظاماتی بودند که دولت برای مراقبت آنها وضع کرده بود. علی بن عیسی، وزیر و طبیعیدان، گروهی از طبیبان موظف برگماشته بود که در شهرهای

مختلف بگردند و بیماران را علاج کنند (319 هـ ق، 931م). همچنین طبیبانی بودند که همه روزه به زندانها سر می کشیدند و زندانیان بیمار را معالجه می کردند. مبتلایان امراض روحی در معرض مراقبت خاص بودند و معالجة ایشان با رأفت و انسانیت انجام می شد. البته
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 316
وسایل بهداشت عمومی در همه جا چنانکه باید مورد توجه نبود، از این رو در مدت چهار قرن چهل بار در ممالک مختلف اسلامی بیماریهای همه گیر رخ داد.
تنها در بغداد به سال 319 هـ ق (931م) هشتصد و شصت طبیب رسمی بود. حق ویزیت طبیبان به نسبت تقربشان به دربار خلفا فزونی می گرفت. جبرائیل بن بختیشوع، طبیب هارون الرشید و مأمون و برمکیان، ثروتی بالغ بر 88,800,000 درهم (یعنی در حدود 7,104,000 دلار امریکایی) اندوخته بود. به گفتة تاریخنویسان، از خلیفه در مقابل دوبار حجامت سالانه 100,000 درهم می گرفت و هر شش ماه یک بار مسهلی به خلیفه می داد که معادل همین مبلغ دستمزد به همراه داشت. کنیزی فلج هیستریک داشت، و جبریل چنان وانمود که در مقابل کسان لباس از تن او بیرون خواهد کرد، و بدین ترتیب فلج او برطرف شد. پس از او در قلمرو شرقی اسلام تعدادی طبیب معروف به دنبال هم آمدند که از آن جمله یوحنا پسر ماسویه (161-243 هـ ق، 777-857م) را یاد می کنیم که تشریح را در پیکر میمون مطالعه کرد. همچنین حنین بن اسحاق، مترجم معروف و مؤلف کتاب العشر مقالات فی العین که قدیمترین کتاب درسی منظم چشم پزشکی است، و علی بن عیسی، بزرگترین چشم پزشک اسلام که کتاب تذکرة الکحالین وی تا قرن هجدهم در اروپا تدریس می شد، قابل ذکرند.
معروفتر از همة اینان ابوبکر محمد رازی (251 – 313 هـ ق، 865 – 926م) است که در اروپا به نام رازس معروف بود. وی چون غالب عالمان و شاعران بزرگ دوران خود ایرانی نژاد بود و به عربی چیز می نوشت؛ زادگاهش شهر ری نزدیک تهران کنونی است. کیمیای خرافی و علمی طب را در بغداد آموخت و 131 کتاب تألیف کرد که قسمت اعظم آن نابوده شده است. از جمله کتابهای معروف وی حاوی در بیست جلد مفصل بود که از همة فروع طب سخن می گفت. این کتاب با عنوان لیبرکونتیننس به لاتینی ترجمه شد و به احتمال قوی تا چند قرن معتبرترین کتاب طبی و مهمترین مرجع این علم در قلمرو انسان سفیدپوست به شمار می رفت و یکی از نه کتابی بود که به سال 1395 کتابخانة دانشکدة طب پاریس را تشکیل می دادند. رسالة رازی دربارة آبله و سرخک نمونة مشاهدة مستقیم و تحلیل دقیق و هم نخستین تحقیق علمی درست در زمینة امراض

مسری بود، و برای اولین بار این دو مرض را از هم امتیاز می داد. اگر بدانیم که رسالة رازی از سال 1498 تا 1866 میلادی چهل بار به زبان انگلیسی چاپ شده، میزان نفوذ و شهرت آن را درخواهیم یافت. معروفترین اثر رازی کتاب منصوری، شامل ده جلد، بود که به یکی از امرای سامانی اهدا کرده بود. این کتاب را گراردوس کرمونسیس به لاتینی ترجمه کرده بود و جلد نهم آن، که به نزد مردم مغرب زمین به نام کتاب نهم منصوری شهره بود، تا قرن نوزدهم در میان دانشجویان طب اروپا متداول بود. رازی روشهای تازه ای از قبیل مرهم جیوه و استفاده از رودة حیوان در بخیه زدن زخم کشف کرد. وی از افراط طبیبان در کار تجزیة ادرار، به دورانی که اطبا می خواستند هر مرضی را به وسیلة

دقت در ادرار و احیاناً بدون دیدن بیمار تشخیص بدهند، جلوگیری کرد. بعضی رسایل کوتاه رازی خالی از ظرافت و مزاح نیست؛ از جمله رسالة وی «در باب اینکه طبیب حاذق آن نیست که همة بیماریها را علاج تواند کرد و اینکار مقدور نیست»، و رسالة «علت اینکه طبیبان نادان و عوام و زنان در شهرها در علاج بعضی امراض بیشتر از علما موفق می شوند، و عذر طبیب در این باب». به اتفاق آرا، رازی مهمترین طبیب اسلام و بزرگترین عالم طب بالینی در قرون وسطی بود. وی در هشتاد و دو سالگی در حال فقر درگذشت.

در مدرسة طب دانشگاه پاریس دو تصویر رنگی از دو طبیب مسلمان آویخته اند که یکی از رازی است و دیگری از ابن سینا. ابوعلی حسین بن سینا (370 – 428 هـ ق، 980 – 1037م) بزرگترین فیلسوف و معروفترین طبیب اسلام است. گزارش حال وی که شخصاً نوشته ـ و این گونه گزارشهای شخصی در مآخذ عربی کمیاب است ـ نشان می دهد که در قرون وسطی زندگی علما و حکما دستخوش حوادث بوده است. ابن سینا پسر صرافی از مردم بخارا بود و علم از معلمان خصوصیی آموخت که تمایلات صوفیانة وی مایه از آنها گرفت. ابن خلکان با مبالغة معمولی مورخان عرب گوید که وقتی وی به دهسالگی رسید، علم قرآن و ادب آموخته و چیزی از اصول دین؛ حساب، و جبر و مقابله به خاطر سپرده بود. ابن سینا طب را بدون معلم آموخت و هنوز جوان بود که به درمان رایگان پرداخت. هفدهساله بود که نوح بن منصور، امیر بخارا، را معالجه کرد، در دربار او منصبی یافت، و ساعتهای دراز در کتابخانة مفصل دربار به تحقیق پرداخت. وقتی در اواخر قرن دهم میلادی دولت سامانیان برافتاد، ابن سینا به دربار مأمون، امیر خوارزم، رفت. هنگامی که محمود غزنوی ابن سینا و بیرونی و دیگر علمای معروف را از دربار مأمون بخواست، ابن سینا از قبول این دعوت امتناع ورزید و با یکی دیگر از علمای همکار خود به صحرا

گریخت. همسفر وی، ابوسهل مسیحی، در طوفان شن جان بداد، اما ابن سینا جان به در برد و پس از سختیهای فراوان به گرگان رسید و در آنجا در دربار قابوس منصبی یافت. محمود غزنوی تصویر ابن سینا را به همه جای ایران فرستاد و برای کسی که او را دستگیر کند جایزه ای سنگین معین کرد؛ اما قابوس وی را از جاسوسان محمود حمایت کرد. وقتی قابوس کشته شد، ابن سینا را برای معالجة امیر همدان خواندند؛ امیر به دست وی شفا یافت و متعاقباً او را وزیر خویش کرد، ولی سپاهیان که از او خشنود نبودند او را دستگیر و خانه اش را غارت کردند و می خواستند خونش را بریزند. ابن سینا از چنگ آنها گریخت و در خانة یک داروفروش نهان شد و تألیف کتابهایی را که پایة شهرت او شد آغاز کرد. در آن اثنا که مقدمات فرار محرمانه را از همدان مهیا می کرد، پسر امیر او را بگرفت و به زندان کرد؛ او چند ماه در آنجا بود و همچنان به تألیف اشتغال داشت. یک بار دیگر از زندان گریخت و در زی درویشان نهان شد و پس از حوادث بسیار که محل تذکار آن نیست به دربار علاءالدوله، از دیالمة اصفهان، پناهگامی یافت. امیر، مقدم او را گرامی داشت؛ در

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 318

آنجا گروهی عالمان و فیلسوفان به دور وی گرد آمدند و مجالس علمی به ریاست امیر تشکیل دادند. از بعضی حکایتها می توان دریافت که فیلسوف ما از لذتهای عشق بهر ه ور بوده است، ولی قصه های دیگر او را نشان می دهد که همه روز و شب به تحقیق و تعلیم و امور عامه مشغول بوده است. ابن خلکان چیزی از نصایح او را نقل کرده که کهنه نشدنی است. گوید : «غذای خود را هر روز یک بار صرف کن و از غذای پیش از هضم غذای سابق بپرهیز. تا توانی منی خویش را نگاهدار که این آب زندگی است که در رحمها می ریزی.» زندگی پرتلاش صحت او را مختل کرد. او در پنجاه و هفتسالگی در سفر همدان درگذشت و قبر وی هنوز مورد احترام و تکریم است.

ابن سینا ضمن حوادث زندگی، در حال اشتغال به منصب، یا در زندان وقت کافی برای تألیف یکصد کتاب فارسی یا عربی به دست آورد که ضمن آن تقریباً از همة رشته های علوم و فلسفه سخن گفته است. به علاوه، اشعار جالبی از وی به جا مانده که جمعاً پانزده قطعه است و یکی از آنها ضمن رباعیات خیام آمده است؛ و همچنین از اشعار او قصیدة معروف عینیه است که دربارة نفس و هبوط آن از عالم بالا گفته، و مطلع آن چنین است:

هبطت الیک من المحل الارفع

ورقاء ذات تعزز و تمنع

یعنی: از محل بالا به سوی تو فرود آمد، چون کبوتری که عزت و مناعت داشت. و هنوز هم طلاب مشرق اسلامی این قصیده را از بر می کنند. ابن

سینا اقلیدس را ترجمه کرد، رصدهای نجومی به عمل آورد، و اسبابی نظیر ورنیة کنونی ابداع کرد. در زمینة حرکت، نیرو، خلأ ، نور، حرارت، و چگالی تحقیقات ابتکاری داشت. رسالة وی دربارة کانیها یا مواد معدنی تا قرن سیزدهم در اروپا مهمترین مرجع علم زمینشناسی بود. نوشته های او در این رساله، دربارة پیدایش کوهها، نمونة وضوح علمی است. به گفتة او:
کوهها از دو علت مختلف به وجود می آیند؛ یکی از اختلال پوستة زمین، در نتیجة زلزله های سخت؛ و دیگری نتیجة جریان آبهاست که دره ها را می ساید و راه تازه ای برای عبور می گشاید. زیرا چینه های زمین مختلف است، بعضی نرم و بعضی دیگر سخت است. باد و آب قسم اول را در هم می ساید، ولی قسم دوم به جا می ماند. این تحول محتاج زمانهای دراز است. ... ولی وجود سنگوارة حیوانات آبی در بسیاری کوهها نشان می دهد که آب علت این تغییرات بوده است.
ابن سینا دو کتاب دارد که همة تعلیمات وی در آن هست. یکی شفا (شفای نفس) که دایرة المعارفی در هجده مجلد در ریاضیات، طبیعیات، مابعدالطبیعه، الاهیات، اقتصاد، سیاست، و موسیقی است، و دیگری قانون (کتاب القانون فی الطب) که بحث بسیار مفصلی دربارة وظایف الاعضا، علم بهداشت، درمان، و داروشناسی است، و گاه به گاه از مسائل فلسفی نیز سخن می گوید. کتاب قانون ترتیب و روشی نکو دارد واحیاناً به مرحلة کمال بلاغت می رسد،
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 319
ولی علاقة شدید شیخ الرئیس به طبقه بندی و تفکیک آفتی است که خود او دوایی برای آن نیافته است. یادآوری مؤلف در آغاز کتاب موجب تشویق مطالعة آن نیست، زیرا می گوید: «هر که بخواهد تعلیمات آن را فرا گیرد و به کار بندد، می باید بیشتر آن را به خاطر بسپارد» و کتاب یک میلیون کلمه دارد. به نظر وی طبابت فنی است که موانع را از راه طبیعت سالم برمی دارد. وی در آغاز از امراض خطرناک سخن می گوید و علایم و تشخیص طریق علاج آن را برمی شمارد. بعضی فصول کتاب دربارة پیشگیری و وسایل بهداشت عمومی و خصوصی و معالجه به وسیلة تنقیه و حجامت و داغ کردن و استحمام و ماساژ است. تنفس عمیق و فریاد گاه به گاه را برای تقویت ریه و سینه و حنجره توصیه می کند. کتاب دوم اطلاعات یونانیان و مسلمین را دربارة گیاهان طبی خلاصه می کند. کتاب سوم از بعضی بیماریها و طبیعت آن بحث می کند و ضمن آن دربارة ذات الجنب، و ذات الصدر، نزلة امعا، امراض تناسلی، انحرافات جنسی، و امراض عصبی، و از جمله عشق، تحقیقات عالی دارد. کتاب چهارم دربارة تبها و جراحی و وسایل آرایش و مراقبت مو و پوست است. در کتاب پنجم، که خاص مواد دارویی است، طریقة ساختن هفتصد و شصت دارو ذکر شده است. کتاب

قانون در قرن دوازدهم به لاتینی ترجمه شد و به جای کتابهای رازی و جالینوس مورد استفادة مدرسه های طب اروپا قرار گرفت و تا نیمه های قرن هفدهم این مقام را حفظ کرد؛ در دانشگاههای لوون و مونپلیه مراجعة آن را به شاگردان سفارش می کردند.
ابن سینا از همة مؤلفان طبی قرون وسطی برجسته تر بود. رازی بزرگترین طبیب، بیرونی بزرگترین جغرافیدان، ابن هیثم بزرگترین دانشمند نورشناس و جابر بن حیان بزرگترین شیمیدان این دوران بوده اند. اکنون جهان مسیحی دربارة این پنج نام چیز زیادی نمی داند و این قضیه نشان محدودیت افق و غفلت ما از مطالعة تاریخ قرون وسطی است. یک نکته را نیز باید بگوییم که علوم اسلامی به اقتضای قرون وسطی به اوهام آلوده بود و اهمیت آن، به جز علم نورشناسی، در زمینة ترکیب نتایج بیشتر بود تا در کشفیات تازه و تحقیقات منظم؛ مع ذلک، در علم شیمی، که بزرگترین ابزار و مایة تفاخر عقل نو به شمار است، روش علمی تجربی را نفوذ داد. راجر بیکن، که پانصد سال پس از جابر بن حیان این روش را به اروپا شناسانید، آن را از مسلمین اسپانیا اقتباس کرده بود و ایشان نیز به نوبة خود از شرق اسلامی دریافت کرده بودند.

اسلام در زمینة فلسفه نیز، چون طب، میراث یونان بت پرست را از شام مسیحی وام گرفت و دین خویش را از راه اسپانیا به اروپای مسیحی پس داد. البته عوامل زیادی جمع آمد تا
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 320
انقلاب معتزله، فلسفة کندی، فارابی، ابن سینا، و ابن رشد پدید آید. اندیشة هندی از راه غزنه و ایران در رسید، و عقاید زردشتی و یهودی دربارة قیامت در فلسفة اسلام تا حدی بازتاب یافت. بدعتگذاران مسیحی در خاور نزدیک دربارة صفات خدا، طبیعت مسیح و لوگوس، قضا و قدر، مکاشفه و تعقل بحث در انداخته بودند، ولی عاملی که بیش از همه در تفکر مسلمانان آسیا ـ مانند ایتالیای دوران رنسانس ـ اثر کرد کشف آثار معنوی یونان بود. این کشف گرچه به وسیلة ترجمه های ناقص و معیوب از کتابهای مشکوک انجام گرفت، جهان تازه ای به وجود آورد که در آن مردم بدون ترس و بیم دربارة همه چیز اندیشه می کردند و عقلشان به مندرجات کتاب مقدس مقید نبود و آسمان و زمین را با هر چه در آن هست مخلوقات بیهوده یا نتیجة معجزه ای خارج از قوانین عقل نمی پنداشتند، بلکه می گفتند که جهان بر یک قانون بزرگ استوار است که در همه جا نفوذ دارد و اثر آن در همة اجزای کاینات هویداست. وقتی مسلمانان مجال کافی برای تفکر یافتند، به منطق یونان، که به صورت کامل و واضح در ارغنون ارسطو آمده بود و ابزار لازم تفکر را به دست می داد، علاقه پیدا کردند و سه قرن تمام به دستیاری منطق، بحث و گفتگو داشتند و شور دل انگیز فلسفه، همچنانکه در ایام افلاطون جوانان را مجذوب کرده بود، خاطرشان را می ربود. چندی نگذشت که بنای اعتقادات پرتکلف ریختن گرفت، چنانکه عقاید یونانیان تحت تأثیر بلاغت سوفساطییان فرو ریخت، و عقاید مسیحیان زیر ضربات نویسندگان دایرة المعارف و ریشخند نافذ ولتر از پا در آمد.
آغاز تقریبی دورانی که آن را روشنگری اسلام توان نامید مناقشه ای بود که دربارة یک موضوع عجیب، یعنی حدوث یا قدم قرآن، درگرفت. زیرا نظریة فیلن، دانشمند معروف یهودی که گفته بود لوگوس حکمت جاوید خداست، مندرجات انجیل یوحنا که مسیح را کلمة خدا و عقل الاهی دانسته و گفته است: «در ابتدا کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود؛ همان در ازل نزد خدا بود؛ همه چیز به واسطة او آفریده شد و از او چیزی از حوادث وجود نیافت»، عقیدة پیروان گنوستیسیسم و مذهب نوافلاطونی که حکمت الاهی را عینیت داده و آن را وسیلة فعال آفرینش شمرده اند، و

عقیدة یهودیان دربارة قدم تورات ـ همة این افکار و عقاید در نزد مسلمین سنی عقیده ای همانند پدید آورد که می گفت قرآن همیشه نزد خداوند موجود بوده و فقط نزول آن بر پیامبر در زمان خاص انجام گرفته و حادث بوده است. پیدایش فلسفة اسلام به دست معتزله بود که منکر ازلیت قرآن بودند؛ کتاب خدا را محترم می داشتند، اما می گفتند اگر قرآن یا حدیث با عقل تعارض داشت، نباید آن را به معنی تحت اللفظی گرفت بلکه باید تأویل کرد؛ و کوششهایی را که برای ایجاد توافق عقل و دین می کردند «کلام» یا منطق نام دادند. به نظر آنها کودکانه بود که آیات قرآن را دربارة دست و پا داشتن، یا خشم و نفرت کردن خدا به معنی تحت اللفظی بگیریم. می گفتند همانند کردن خدا با موجودات انسانی به این صورت شاعرانه اگر هم با هدف اخلاقی و سیاسی پیامبر به دوران رسالت سازگار بود، مورد قبول
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 321
تعلیم یافتگان و روشنفکران دوران ما نمی تواند باشد. می گفتند عقل انسانی از معرفت خدا و حقیقت صفاتش عاجز است و به تبعیت دین می تواند وجود یک نیروی معنوی والا را که اساس همة حقایق است بپذیرد. به علاوة همة اینها، معتزله این اعتقاد عامة مسلمانان را که همة حادثات از جانب خدا مقدر است و از روز ازل، مؤمن و کافر را معین کرده است برای اخلاق و اعمال مردم خطرناک می شمردند.
عقاید معتزله به همین صورت، و به صورتهای بیشمار دیگر، در عصر منصور و هارون و مأمون رواج گرفت؛ در آغاز کار گروهی از علما و مردم بیدین مبادی عقلی تازه را محرمانه پذیرفتند، آنگاه در انجمن شبانة خلفا علناً از آن سخن به میان آوردند، بعد کسانی در مسجدها و مدرسه ها مردم را بدان دعوت کردند، و در بسیاری جاها بر عقاید دیگر چیره شد، مأمون شیفتة این نهضت عقلی شد و آن را به حمایت گرفت و عاقبت عقاید معتزله را مذهب رسمی دولت کرد. مأمون چیزی از رسوم سلطنت شرق را با آخرین عقاید اسلامی که از فرهنگ یونان مایه داشت به هم آمیخته بود، و به سال 217 هـ ق (832م) فرمانی از جانب وی صادر شد که همة مسلمانان می بایست قرآن را مخلوق بدانند. پس از آن، به موجب فرمانی دیگر، مقرر داشت هیچ کس به قضاوت منصوب نشود و شهادت کسی را در محاکم نپذیرند مگر آنکه به عقیدة تازه گرویده باشد. از آن پس فرمانهای دیگری صادر شد که کسان را به قبول اختیار و عجز انسان از رؤیت خداوند با چشم سر مکلف می کرد، و کار بدانجا رسید که انکار این عقاید در شمار جرایمی درآمد که مجازات اعدام داشت. مأمون به سال 218 هـ ق (833م) در گذشت، ولی معتصم و واثق که پس از او به خلافت رسیدند روش او را دنبال کردند. احمد ابن حنبل با این تفتیش عقاید و

افکار مقاومت کرد و به عیبجویی آن پرداخت. وقتی او را برای بحث دربارة عقاید جدید خواندند، همة سؤالات را با شواهدی از قرآن، که مؤید عقاید اهل سنت بود، جواب داد. سپس او را تازیانه زدند تاغش کرد و به زندانش فرستادند، ولی در نتیجة همین تحمل آزار در نظر مسلمانان به صف شهیدان و اولیا و صلحا درآمد. آزار وی از جمله عواملی بود که زمینه را برای حمله به فلسفة اسلامی فراهم آورد.
در این هنگام نخستین پیشرو فلسفة اسلامی ابویوسف یعقوب بن اسحاق کندی به سال 188 هـ ق (803م) در کوفه زاده شد. پدر کندی والی کوفه بود. کندی در کوفه و در بغداد علم آموخت و به دربار مأمون و معتصم در ترجمه، علم، و فلسفه شهرت یافت. وی نیز چون همگنان خود به دوران اوج معنویات اسلام در رشته های علوم برجسته شد و در هر موضوعی تحقیق کرد و 265 رساله در موضوعات مختلف ـ حساب، هندسة نظری، نجوم، علم آثار علوی، جغرافیا، فیزیک، سیاست، موسیقی، طب، و فلسفه ـ به قلم آورد. وی نیز چون افلاطون معتقد بود که هیچ کس بی اطلاع از ریاضیات فیلسوف نتواند شد. می خواست بهداشت و طب و موسیقی را بر اساس تناسب ریاضی استوار کند. دربارة جزر و مد هم در قوانینی که سرعت سقوط اجسام را در هوا محدود

می کند تحقیق کرده بود؛ تحقیقات وی دربارة نور در کتاب نور شناخت و راجر بیکن، دانشمند اروپایی دورانهای بعد، اثر فراوان بر جای نهاد. کندی با رساله ای که دربارة دفاع از مسیحیت نوشت جهان اسلام را به حیرت انداخت.1 کتاب الاهیات منسوب به ارسطو را با همکاری دیگری ترجمه کرد و فوق العاده تحت نفوذ این کتاب مجعول قرار گرفت، و خوشدل بود که ارسطو و افلاطون را توافق می دهد و هر دو را از پیرون فلسفة نوافلاطونی قلمداد می کند؛ زیرا فلسفة کندی نیز فلسفة نوافلاطونیی بود که در قالب دیگری ریخته شده بود. به نظر وی، نفس سه مرحله داشت: خدا، نفس خلاق جهان، و نفس انسانی که شعله ای از نفس دوم بود؛ و اگر انسان بتواند جای خویش را با علم حقیقی مأنوس کند، به آزادی و زندگی جاوید تواند رسید. ظاهراً کندی بسیار می کوشید که از افکار معتزله دوری کند و پیرو عقاید اهل سنت باشد، با این وجود قضیة امتیاز عقل فعال (یعنی عقل الاهی) از عقل منفعل انسان، که فقط قدرت تفکر است، را از ارسطو گرفت. همین قضیه از ابن سینا به ابن رشد رسید که دنیا را خبر کرد و آن را بر ضد طرفداران خلود دلیل آورد، ولی کندی عاقبت به معتزله پیوست، و چون اهل سنت بر ضد معتزله قیام کردند، کتابخانة وی مصادره شد و جانش به خطر افتاد، ولی از این حادثه جست و کتابخانة خود را پس گرفت و تا سال 260 هـ ق (873م) زنده بود.

در اجتماعی که نظم حکومت و قانون و اخلاق به عقیدة دینی وابسته است، هر مخالفتی با عقاید دینی به منزلة تهدید نظم اجتماعی است. در این دوران، همة نیروهایی که مغلوب فتح عرب شده بودند ـ فلسفة یونان، مسیحیت گنوسی، ملیت ایران، و کمونیسم مزدک ـ همگی سر برداشته و فعالیت آغاز کرده بودند و دربارة قرآن مجادله می کردند. یک شاعر ایرانی1-علناً گفت که شعر وی از قرآن برتر است، و به جرم این سخن سرش را بریدند (168 هـ ق، 784م). ظاهراً بنای اسلام که بر قرآن تکیه داشت لرزان شده بود، ولی در این بحران سخت سه عامل اساسی پیروزی نهایی اهل سنت را تأمین کرد: محافظه کاری خلیفه که به دین علاقه داشت، قدرت نگهبانان ترک، و دلبستگی طبیعی مردم به عقاید موروث. وقتی به سال 234 هـ ق (847م) متوکل به خلافت رسید، از مردم و از ترکان کمک خواست؛ ترکان، که تازه به مسلمانی انس گرفته بودند و با ایرانیان کینه داشتند و از فکر یونانی به دور بودند، با همة نیروی خود به تأیید سیاست دولت، که یاری دین به نیروی شمشیر بود، قیام کردند. متوکل آزاد فکری مقید مأمون را از میان برداشت و فرمانهای وی را منسوخ کرد؛ معتزله و دیگر بدعتگذران را از مناصب دولت و کار تعلیمات برکنار کرد؛ تظاهر به عقاید مخالف اهل سنت را در ادبیات و

---

1. رسالة «دفاع از مسیحیت» از کندی فیلسوف نیست. نویسندة رساله عبدالمسیح بن اسحاق کندی است و آن را در جواب رسالة عبدالله بن اسماعیل هاشمی، که بدو فرستاده و به اسلام دعوتش کرده بود، به قلم آورد و ضمن آن عبدالله را به مسیحیت خواند، و تشابه دو نام مایة اشتباه مؤلف شده است. نام هر دو رساله در «آثار الباقیة» بیرونی آمده است. ـ م.

فلسفه ممنوع داشت؛ و، به موجب قانونی، همه را به این اعتقاد که قرآن مخلوق نیست و موجود ازلی است مکلف ساخت. شیعیان را در فشار گذاشت و قبر حسین[ع] را در کربلا ویران کرد (236 هـ ق، 851م). متوکل فرمان منسوب به عمر بن خطاب را، که بر ضد مسیحیان بود و هارون آن را شامل یهودیان نیز کرده بود (191 هـ ق، 807م) اما اجرایش کمی پس از صدور متوقف مانده بود، تجدید کرد (236 هـ ق، 850م) . یهودیان و مسیحیان مکلف شدند لباس از رنگ معین داشته باشند تا از مردم دیگر شناخته شوند، و هم می بایست بر آستین بردگان خود وصلة رنگین بدوزند و جز بر استر و خر سوار نشوند و یک مجسمة چوبی از شیطان بر در خانة خود بیاویزند. متوکل فرمان داد تا همة کنیسه ها و کلیساهای نوبنیاد را ویران کنند؛ افراشتن صلیب را در تشریفات و مراسم

مسیحی ممنوع داشت، و مسیحیان و یهودیان را از تعلیم در مدرسه های اسلام محروم کرد.
انعکاس این کار در نسل بعد به صورتی ملایم آشکار شد. گروهی از علمای سنی شجاعانه ابراز داشتند که در جدال مذهبی حکم منطق را می پذیرند، و داوطلب شدند که صحت ایمان دینی را به وسیلة عقل اثبات کنند. این «متکلمان» در اسلام همانند فیلسوفان مدرسی اروپا در قرون وسطی بودند و، همچون موسی بن میمون یهودی در قرن دوازدهم و توماس آکویناس مسیحی در قرن سیزدهم، می کوشیدند تا عقاید دینی را با فلسفة یونان توافق دهند. ابوالحسن اشعری (260 – 324 هـ ق، 873 – 935م) ، که مدت ده سال مبادی معتزله را به مردم آموخته بود، در چهل سالگی از آنها برگشت و حربة ایشان یعنی همان منطق را برضد خودشان به کار بست، و مجادلات وی، که در پیروزی عقاید اهل سنت اثر فراوان داشت، چون سیلی نیرومند بر ضد معتزله به راه افتاد. ابوالحسن به مبدأ جبریان ایمان قوی داشت؛ می گفت خدا در ازل همة اعمال و حوادث را مقدر کرده است، علت همه چیز است، مافوق قوانین و اخلاق است دربارة مخلوق خویش هر چه خواهد کند، و اگر همة مردم را به جهنم افکند به هیچ وجه خطا نیست. همة سنیان از جدال منطقی در کار دین خشنود نبودند، و بسیاری از ایشان پیرو اصل «بی چونی» شدند- «انسان می بایست مؤمن باشد و نپرسد که اساس ایمان چون است.» غالب علمای دین در جزئیات عقیده ای که اساس آن را بی گفتگو مسلم داشته بودند مناقشه می کردند.
بدین سان، موج فلسفه در بغداد آرام شد، ولی در همان وقت در دربارهای کوچک اسلام به جنبش آمد. سیف الدوله، در حلب، خانه ای به ابونصرفارابی بخشید. فارابی نخستین ترک بود که در فلسفه شهرت یافت؛ وی در فاراب ترکستان زاده شد، در بغداد و حران از معلمان مسیحی منطق آموخت، و کتاب فیزیک ارسطو را چهل بار و کتاب دربارة روح را دویست بار خوانده بود. در بغداد به زندقه متهم شد و لباس صوفیان پوشید و روش ایشان گرفت و چون پرندگان به سر می برد. به گفتة ابن خلکان، «از همه کس به دنیا بیعلاقه تر بود و به کار و به مسکن اعتنا

نداشت.» سیف الدوله از احتیاجات او پرسید؛ فارابی گفت که روزانه چهار درم (دو دلار) او را بس است. امیر همین مبلغ از خزانه برای او مقرر داشت: و به همان قناعت می کرد تا درگذشت.
از مؤلفات فارابی سی و نه کتاب به جاست که غالب آن شرح و حاشیة نظریات ارسطوست. در کتاب احصاءالعلوم همة علوم عصر خویش را از زبانشناسی، منطق، ریاضیات، فیزیک، شیمی، اقتصاد، و سیاست باختصار

آورده است. به این سؤال، که بعدها مایة هیجان فیلسوفان مسیحی شده بود، که آیا کلی (یعنی جنس، نوع، یا صفت) مستقلا و خارج از جزئیات وجود دارد، صریحاً جواب منفی داد. او نیز چون دیگران فریب الاهیات ارسطو را خورد و آن استاگیری 1 سر سخت را به یک مرد صوفی مبدل کرد. عمرش دوام یافت تا شور فلسفیش فرو نشست و به قواعد دین تمکین کرد. در جوانی تمایلات شکاکی داشت و بعد سیر مراحل کرد و، به کمک براهینی که ارسطو در اثبات خدا آورده بود و سه قرن پس از فارابی مورد استفادة توماس آکویناس قرار گرفت، وصف مفصلی دربارة خالق به قلم آورد و گفت حدوث یک سلسله حوادث ممکن الوجود قابل تصور نیست، مگر آن را در آخر کار به واجب الوجودی نسبت دهیم. وجود یک سلسله علل، مستلزم وجود علت اولی است، و یک سلسله حرکت متوالی را در آخر محرکی می یابد که غیر متحرک باشد، و تعداد اشیا و حرکات مستلزم وحدت علت است. هدف نهایی فلسفه، که کاملا بدان نتوان رسید، معرفت علت اولی است، و بهترین طریق وصول بدان، تزکیة نفس است. گفتار فارابی نیز دربارة خلود چون گفتار ارسطو پیچیده و نامفهوم است. وی به سال 339 هـ ق (950م) در دمشق درگذشت.
از جملة مؤلفات فارابی که به جا مانده آرای اهل المدینةالفاضله است. قدرت ابتکاری که فارابی در این کتاب به کار برده شگفت انگیز است؛ در آغاز کتاب، قانون طبیعت را پیکار دایم موجود زنده بر ضد کاینات دیگر می شمارد، مانند هابز که می گوید همة اشیا با همدیگر در ستیزند. سپس فارابی گوید که هر موجود زنده عاقبت به این نتیجه می رسد که سایر موجودات زنده وسایلی هستند که به کمک آنها مقاصد خود را انجام تواند داد؛ آنگاه متذکر می شود که مردم بدگمان از این مقدمه نتیجه می گیرند که در این پیکار اجتناب ناپذیر عاقل آن است که بهتر از همه بتواند دیگران را مطیع ارادة خویش کند و بیشتر از همه مقاصد خود را به عمل آرد. بنابراین، اجتماع انسانی چگونه از قانون جنگل پدید آمده است؟ از سخنان فارابی معلوم می شود بعضی فیلسوفان مسلمان که در این زمینه بحث کرده اند دارای افکاری نظیر روسو و معتقداتی همانند نیچه بوده اند. بعضی گفته اند اجتماع در آغاز کار از آنجا پدید آمد که گروهی از افراد بر این نکته توافق کردند که برای ادامة بقای خویش بناچار باید بعضی قیود زاییده

---

1. ارسطو در استاگیرا زاده بود و وی را استاگیری عنوان داده اند. - م.

از عادت و قانون را بپذیرند. بعضی دیگر این «قرارداد اجتماعی» را به استهزا گرفته اند که هرگز در تاریخ جهان چنین توافقی نبوده است، و

بتأکید گفته اند که اجتماع و دولت از آنجا پدید آمد که نیرومندان ضعیفان را زیر تسلط خویش آوردند. به عقیدة این دسته از پیروان نیچه، دولتها نیز وسایل رقابتند و طبیعی است که برای بسط قدرت و تأمین سلامت خود با همدیگر پیکار کنند. به پندار آنها، جنگ طبیعی است و ناچار باید رخ دهد و این پیکارها می باید با قانون ازلی طبیعت، که زور حق واقعی است، هماهنگ باشد. فارابی با این فکر مخالف است و خواستار جامعه ای است که از اعمال قدرت و ستیز و حسد دور، و بر عقل و ایثار و محبت استوار باشد. فارابی بحث خویش را با دعوت به ایجاد سلطنتی بر اساس عقیدة نیرومند دینی با موفقیت به پایان می برد.

به سال 360 هـ ق (970م) شاگرد یکی از شاگردان فارابی در بغداد انجمنی از علما بنیاد کرد که، به نام مؤسس آن، انجمن سجستانی خوانده شد. هدف انجمن بحث در مسائل فلسفی بود؛ از اصل و نژاد اعضا نمی پرسیدند و همة کوشش آنها به تحقیق در منطق و فرضیة معرفتشناسی صرف می شد. وجود انجمن معلوم می دارد که در پایتخت دولت اسلامی شوق بحث علمی و فلسفی سستی نگرفته بود. مهمتر و مؤثرتر از آن انجمن اخوان الصفا بود که در واقع یک انجمن سری مرکب از عالمان و فیلسوفان به شمار می رفت و به سال 373 هـ ق (983م) در بصره بنیاد گرفت. پیدایش اخوان الصفا از آنجا بود که این «اخوان» از مشاهدة ضعف خلافت اسلام و فقر و فساد اخلاق مسلمانان متأسف بودند و می خواستند نیروی مسلمانی را از لحاظ اخلاقی و روحی و سیاسی تجدید کنند، و پنداشتند که این کار به کمک ترکیبی از فلسفة یونانی و مسیحی و تصوف اسلامی و عقاید سیاسی شیعه و شریعت اسلام انجام تواند گرفت. دوستی را عبارت از همکاری صاحبان مواهب و فضایل مختلف می دانستند، که هر دسته برای رفع نیاز جامعه آنچه را دسته های دیگر نداشت فراهم کند. به عقیدة آنها کشف حقیقت از راه اجتماع عقول آسانتر از تفکر فردی بود؛ بدین جهت، محرمانه گرد می آمدند و با آزادی کامل و ادب و وسعت نظر از همة مشکلات اساسی زندگی بحث می کردند. عاقبت، انجمن همة تحقیقات خود را در 51 رساله جا داد و خلاصة علوم طبیعی و دینی و فلسفی را ضمن آن آورد. یکی از مسلمانان اسپانیا، ضمن سفر به خاور نزدیک، به سال 391 هـ ق (1000م) به این رسایل علاقه مند شد و آن را فراهم آورد و نگاه داشت.

در رسایل اخوان الصفا، که بالغ بر 1’134 صفحه می شود، توضیح علمی جزر و مد، زلزله، خسوف و کسوف، امواج صوتی، و بسیاری دیگر از مسائل طبیعی هست؛ علم احکام نجوم و کیمیاگری را نیز صریحاً پذیرفته اند؛ و احیاناً از جادوگری و علم اعداد سخن گفته اند. عقاید دینی رسایل، مانند بیشتر نوشته های متفکران اسلام، با گنوستیسیسم و فلسفة

نوافلاطونی رابطة نزدیک دارد. می گویند عقل فعال («لوگوس» حکمت) از علت اولی، یعنی خدا، به وجود

می آید، و دنیای اجسام و نفوس از این عقل فعال هستی می یابد؛ همة چیزهای مادی به وسیلة نفس موجود می شوند و به کمک آن عمل می کنند. نفس همچنان نگران و آشفته است تا به عقل فعال یا نفس جهان یا نفس کلی واصل شود. برای این وصول، نفس باید کاملا تزکیه شود؛ اخلاق، فن تزکیة نفس است؛ علم ، فلسفه، و دین وسیلة حصول آن. باید، در راه تزکیة نفس، در امور عقلانی چون سقراط، در احسان به همة خلق خدا چون مسیح، و در بزرگی و تواضع چون علی [ع] باشیم. وقتی عقل به وسیلة معرفت آزاد شد، باید آزادی خویش را احساس کند و با فلسفه خو گیرد و عبارات قرآن را، که متناسب با فهم بدویان عاری از فرهنگ صحرانشین است، تأویل کند. می توان گفت که این پنجاه و چهار رساله از همة توضیحاتی که دربارة فکر اسلامی در عصر عباسی به ما رسیده کاملتر است و از همة رسایل دیگر در این زمینه منظمتر. عالمان بغداد این رسایل را الحادآمیز دانستند و به سال 545 هـ ق (1150م) آنها را سوختند. مع ذلک، این مجموعه همچنان دست به دست می رفت و در فلسفة اسلام و یهود نفوذی عمیق داشت، و اثر آن را در نوشته های غزالی، ابن رشد، ابن جبرون، و یهودا هالوی می توان دید. معری، شاعر فیلسوف، نیز تحت نفوذ آن بود، و شاید در ابن سینا نیز، که در زندگی کوتاه خود در اندیشة عقلانی و اصالت نظر و عمق تفکر اخوان الصفا پیشی گرفت، بی اثر نبود.
ابن سینا به این قانع نبود که در طبیعیات سرآمد، و در طب مرجع بلند آوازة عصر خویش باشد. بدون تردید، وی این نکته را دریافته بود که شخص دانشمند تا فیلسوف نباشد، دانشش به کمال نمی رسد. خود او نقل می کند که کتاب مابعدالطبیعه ی ارسطو را چهل بار خواند و نفهمید،1 و عاقبت، وقتی به کمک شرح فارابی این کتاب را فهمید، بسیار خوشحال شد و خدا را سپاس گفت و به خیابان رفت و صدقه داد. وی تا آخرین ایام عمر همچنان به فلسفة ارسطو پایبند بود و، در کتاب قانون، ارسطو را فیلسوف مطلق می خواند، و این کلمه ای است که در لاتینی مرادف کلمة ارسطو شده است. ابن سینا فلسفة خویش را در کتاب شفا شرح داد، و آنگاه در کتاب نجات خلاصه کرد. وی عقلی منطقی داشت و به تعریفات دقیق اهمیت می داد. به این سؤال، که مدتهای دراز علمای قرون وسطی را به خود مشغول داشته بود، که آیا کلیات یا انتزاعیات (چون انسان، فضیلت، و سرخی) مستقل از جزئیات حقیقی وجود دارد، جواب می گوید: 1) کلیات، چون مثل افلاطون، «پیش از اشیا» در ذهن خدا هستند و اشیا از روی آن به وجود می آیند؛ 2) و «در اشیا» هستند، و در آنجا تجلی پیدا

می کنند و تمثیل می یابند؛ 3) و «بعد از اشیا»، به صورت اندیشه های انتزاعی در ذهن انسانی وجود دارند؛ ولی، در عالم، منفصل از اشیای جزئی وجود ندارد. از پس یک قرن جدل و مناقشه، آبلار و آکویناس نیز همین

---

1. گفتار شیخ چنین است: «کتاب ‹سماع طبیعی› ارسطو را چهل بار خواندم و باز خود را محتاج آن می دانستم.» ـ م.

جواب را دادند.

در حقیقت، فلسفة مابعدالطبیعة ابن سینا خلاصة مطالبی است که متفکران لاتینی دو قرن پس از زمان وی بدان رسیدند و توانستند مذاهب مختلف مسیحی را در فلسفة مدرسی هماهنگ کنند. وی در آغاز کار با کوشش فراوان شرح مفصلی از مذهب ارسطو و فارابی دربارة هیولی و صورت، علل اربعه، ممکن و واجب، و کثرت و وحدت می دهد و این قضیه را که کثرت ممکن متغیر ـ کثرت اشیای فانی ـ از واحد واجب الوجود نامتغیر به وجود می آید مایة شگفتی می داند و، مانند فلوطین، برای حل این مشکل، میان ممکن و واجب واسطه ای فرض می کند. این واسطه عقل فعال است که در موجودات علوی و مادی و انسانی ساری است و نفس نامیده می شود. آنگاه در قضیة انتقال خدا از عدم به خلقت و توافق آن با تغییر ناپذیری ذات الاهی به مشکل برمی خورد، و چون ارسطو قایل به قدم جهان مادی می شود. چون می داند که این جواب مایة اعتراض متکلمان خواهد شد، راه حل میانه ای را که غالباً فیلسوفان مدرسی بدان متوسل شده اند پیشنهاد می کند. به موجب این راه حل، وجود خداوند بر وجود جهان تقدم ذاتی دارد نه زمانی، یعنی این تقدم در مرتبه و جوهر و علیت است، و خود جهان در هر لحظه به علت مبقیه، که همان خداست، احتیاج دارد. به گفتة ابن سینا، همة موجودات، حتی افلاک، ممکن الوجودند. و چون وجودشان واجب نیست، ناچار برای وجود آن علتی باید که بر آن مقدم باشد؛ بدین جهت، تفسیر وجود ممکنات با مراجعة سلسله علل به واجب الوجود، یعنی واحد قائم به ذات که علت اولای همة موجودات است، میسر می شود. تنها خدا موجود به ذات، وجودش عین ماهیت، و واجب الوجود است. اگر وجود او نبود، هیچ یک از ممکنات وجود نمی یافت و عالم نیز وجود نداشت. چه، وجود عالم به ذات خود نیست. خدا ماده نیست، بلکه از جسم میراست، و چون عقل است، از همه جهت یکی است و ترکیب و دویی در آن نیست؛ و چون همة مخلوق را عقلی هست، بالضروره خالق آن نیز عاقل است، و این عقل اول چیزها را ـ گذشته و حال و آینده را ـ نه در زمان و نه بتوالی، بلکه یکجا و یکباره ادراک می کند. حدوث اِشیا نتیجة

ظهور فکر بیزمان در زمان است؛ ولی افعال و حوادث مستقیماً از خدا به وجود نمی آیند، بلکه اشیا در نتیجة حکمت علل غایی درونی تکامل می یابند ـ در ذات آنها مقاصد و اغراضشان ضبط است. بنابراین، خدا مسئول شرنیست؛ بلکه شر غرامتی است که در قبال اختیار می پردازیم، و ممکن است شر جزئی از لحاظ کلی خیر باشد.
وجود نفس با ملاحظة مستقیم باطنی معلوم است. نفس به این دلایل غیر مادی است: بسادگی همین طور درکش می کنیم؛ و افکار ما بوضوح از اعضای ما جدا هستند؛ نفس مبدأ حرکت ذاتی و نمو جسم است؛ ستارگان نیز به همین معنی نفس دارند؛ «همة کاینات جلوه ای از مبدأ عام حیات است.» جسم به خودی خود نمی تواند علت چیزی شود؛ علت همة حرکات آن نفس است که در آن حلول کرده است. هر نفس و هر عقلی مقداری آزادی و قدرت خلق و

ابداع نظیر آزادی و قدرت علت اول دارد، چون نفس و عقل تجلیلی از آن علت اول است. نفس پاک پس از مرگ به عقل کلی واصل می شود، و سعادت نیکوکاران نیز چیزی جز این نیست.
ابن سینا کوشش فراوان کرده است تا نظریات فلسفی را با عقاید عامة مسلمانان توافق دهد. وی نه مثل لوکرتیوس بود که بخواهد دین را به خاطر فلسفه از میان ببرد، و نه مثل غزالی که یک قرن بعد از ابن سینا آمد و می خواست فلسفه را به خاطر دین نابود کند؛ بلکه وی همة قضایا را تنها به روش عقلی و کاملا مستقل از قرآن مورد بحث قرار می دهد؛ وحی را براساس قوانین طبیعت توضیح می دهد، ولی با تأکید می گوید که وجود انبیا برای مردم لازم است تا قوانین اخلاق را به صورت استعاره و مجاز، که قابل فهم مردم باشد و در آنها مؤثر افتد، توضیح دهند. بدین معنی، پیامبر فرستادة خداست که اساس نظام اخلاقی و اجتماعی را استوار می کند. به همین دلیل بود که پیامبر از معاد جسمانی سخن می گفت و احیاناً بهشت را به صورت مادی وصف می کرد. فیلسوف ما در خلود جسمانی تردید دارد و معتقد است که پیامبر اگر بهشت را فقط به صورت روحانی وصف می کرد، مردم به او گوش نمی دادند و از آنها یک ملت نیرومند و منظم به وجود نمی آمد. کسانی که می توانند خدا را براساس محبت آزاد فارغ از امید و بیم عبادت کنند انسان کاملند، ولی این مرحلة عالی را برای همة پیروان خود فاش نمی کنند، بلکه فقط با کسانی که عقلشان کامل است و نفوسشان اوج گرفته از آن سخن می گویند.
کتاب شفا و قانون ابن سینا اوج کمالی است که تفکر قرون وسطی بدان دست یافته است، و در تاریخ تفکر انسانی پایگاهی شامخ دارد. وی در غالب مباحث خِود از ارسطو و فارابی مایه می گیرد، درست همان گونه که

ارسطو تحت تأثیر افلاطون بود. اما این قضیه از منزلت او نمی کاهد، تنها ساکنان تیمارستان به مقام ابداع کامل می رسند و از عقل دیگران مایه نمی گیرند. بعضی از سخنان ابن سینا به نظر عقل ممکن الخطای ما یاوه و پوچ می رسد، ولی همین قضیه دربارة گفتار افلاطون و ارسطو نیز صادق است؛ یاوه ای نیست که در مؤلفات فلاسفه نتوان یافت. ابن سینا بلندنظری علمی و قدرت نقد و تحلیل بیرونی را ندارد و اشتباهات وی از بیرونی بیشتر است، زیرا مادام که زندگی چنین کوتاه است، تحقیقاتی که بر اساس مطالعات دیگران استوار باشد ناچار چنین غرامتی خواهد داد. ابن سینا در وضوح اسلوب، شیوة جاندار، و قدرتی خاص که افکار مجرد را به وسیلة قصه های توضیحی و اشعار روشن می کند، و نیز در وسعت افق علمی و فلسفی، از همگنان خود ممتاز است. نفوذ وی بسیار دامنه دار بود و از دیار مشرق گذشت و به اسپانیا رسید و در فلسفة ابن رشد و موسی بن میمون اثر گذاشت و به دنیای مسیحی لاتینی و فیلسوفان مدرسی نیز رسید. فراوانی افکار ابن سینا در فلسفة آلبرتوس ماگنوس (کبیر) و توماس آکویناس حیرت انگیز است؛ راجر بیکن او را «بزرگترین استاد فلسفه، بعد از ارسطو» لقب می دهد. آکویناس، که از ابن سینا با احترامی چون افلاطون سخن آورده، در این

زمینه، چنانکه معمول اوست، مجامله نکرده است.

با مرگ ابن سینا تقریباً عصر فلسفة اسلامی نیز در مشرق به سر رسید، زیرا تمایلات سنی گری سلجوقیان، بیم رجال دین از افکار جسورانة فلسفی، و پیروزی تصوف غزالی خیلی زود اندیشة فلسفی را از میان برد. متأسفانه اطلاعات ما دربارة سه قرنی که فکر اسلامی در اثنای آن شکوفا شد (133 ـ 442 هـ ق، 750 ـ 1050م) بسیار ناقص است؛ زیرا هزاران نسخة خطی عربی در علوم و ادبیات و فلسفه همچنان در کتابخانه های دنیای اسلام نهان مانده است. تنها در استانبول سی کتابخانه در مسجدها هست که از نسخه های خطی آن اندکی منتشر شده است. در قاهره، دمشق، موصل، بغداد، و دهلی مجموعه های فراوانی هست که حتی فهرستی برای آن تنظیم نشده است. در اسکوریال، در مجاورت مادرید، کتابخانة مفصلی است که هنوز نسخه های خطی آن را در علوم و ادبیات دین و فلسفة اسلام شمارش نکرده اند. اطلاعاتی که دربارة ثمرات فکر اسلامی در این سه قرن داریم اندکی از باقیماندة آثار آنهاست، و این نیز مختصری از محصول قریحة آنها بوده است، و آنچه در این صفحات آوردیم از دریای مواریث اسلام فقط قطره ای بود. اگر علما این میراث فراموش شده را کشف کنند، به احتمال قوی قرن دهم مشرق اسلامی را در تاریخ عقل انسانی باید یکی از قرون طلایی تاریخ خواند.

دین و فلسفه در مرحلة بالا، در معنی وحدت کاینات و مطالعة آن، به یکدیگر می رسند. نفس انسانی وقتی در راه بحث به روش عقل و منطق نمی رود، یا در کار وصول از کثرت به وحدت یا از موجود حادث فرد به کلی عام وا می ماند، از راه محو و فنای نفس فردی در نفس کلی به این رؤیا تواند رسید. جایی که علم و فلسفه عاجز می شوند و عقل محدود و نارسای انسان در مقابل نامتناهی سرگشته و حیران می ماند، ایمان می تواند او را تا پیشگاه عزت خداوند بالا برد، به شرط آنکه در راه زهد و ریاضت و عبادت و تجرد از هوسهای خودپرستانه و افنای کامل جزء در کل کوششی منظم و سرسخت کند.
تصوف اسلامی ریشه های فراوان دارد که ریاضت کشی مرتاضان هندی، گنوستیسیسم مصر و شام، مباحث نو افلاطونی یونانیان متأخر، و نفوذ راهبان مسیحی که در همة قلمرو اسلام پراکنده بودند از آن جمله است. در جهان اسلام، مانند دنیای مسیحی، یک اقلیت پرهیزکار بود که نمی خواست دین با وسایل و مقاصد دنیای اقتصاد هماهنگ شود. تجمل پرستی خلفا، وزیران، و تاجران را تقبیح می کرد و مسلمانان را به تجدید سادگی ابوبکر و عمر می خواند؛ فکر وجود هر قسم واسطه ای را میان انسان و خدا انکار داشت؛ و حتی مراسم دقیق نماز به
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 330
نظرشان مانعی بود که میان انسان و تعالی روح، که در نتیجة رهایی از همة مشاغل دنیوی به شهود ذات والای خدا می شتابد، حایل تواند شد؛ وقتی روح به این مرحله می رسد، به دیدار جمال سرمدی نایل می آید و با آن یکی می شود. نهضت تصوف عمدتاً در ایران رونق یافت، شاید موجب آن مجاورت با هندوستان، نفوذ مسیحیان در جندیشاپور، و نیز افکار و معتقدات نوافلاطونی یونان باشد که در سال 529 میلادی از آتن فرار کرده و در ایران مقام گزیده بودند. کلمة صوفی، که به همة زاهدان مسلمان اطلاق می شود، مایه از صوف دارد که به معنی «پشم» است؛ زیرا این گروه پارچه های سادة پشمین به تن می کردند. در صف صوفیان اشخاص مؤمن علاقه مند به مبادی تصوف، شاعران معروف، طرفداران وحدت وجود، زاهدان، حقه بازان، و مردانی که زنان متعدد داشتند به هم آمیخته بودند. مبادی صوفیان به اختلاف زمان و محیط تفاوت داشت. به گفتة ابن رشد، صوفیان می گفتند اگر قلوبشان از همة علایق جسمانی پاک شود و منحصراً به خدا توجه کنند، معرفت الاهی در آن قرار خواهد گرفت. ولی بسیاری از صوفیان می خواستند از طریق اشیای خارجی به

خدا واصل شوند، و می گفتند که همة کمال و جمال موجود در دنیا از آنجاست که خدا در آن تجلی کرده است. یکی از صوفیان گفته بود: «وقتی صدای جانور، نغمة خفیف برگ درختان، و زمزمة آب و وزش باد را می شنوم، به یاد می آورم که اینهمه شاهد وحدانیت خداست، و او سبحانه همتا ندارد.» در واقع، به اعتقاد صوفی، این اشیای پراکنده به برکت نیروی الاهی وجود یافته اند و دوام هستی آنها از روح خداست که در آنها مکنون است. بنابراین، خدا همه چیز است، و صوفیان تنها به گفتن لا اله الا الله اکتفا نمی کنند، بلکه می گویند که در حقیقت موجودی جز او نیست؛ بنابر این هر کسی خداست، و صوفی بی پرده و صریح می گوید که او خود ذات الاهی است. بایزید بسطامی گفته بود: «من خودم خدا هستم و خدایی به جز من نیست، مرا بپرستید.» حسین بن منصور حلاج گوید: «من آن کسم که شیفتة اویم، و کسی که شیفتة اویم من است. ما دو روحیم که به یک پیکر رفته ایم؛ اگر مرا ببینی او را دیده ای، و اگر او را ببینی ما را دیده ای.» و همو گوید: «من غرق کنندة قوم نوح و هلاک کنندة قوم عادم. ... من خدایم.» حلاج را به سبب این سخنان مبالغه آمیز دستگیر کردند، صد تازیانه زدند، و در آتش سوزانیدند. پیروانش ادعا می کردند که پس از مرگش تا مدتی او را دیده و با وی سخن گفته اند. بسیاری از صوفیان نیز او را ولی خاص شمردند.

صوفی، چون هندو، عقیده دارد که کوششی سخت در راه تزکیة نفس باید تا پرده را از پیش انسان بردارد و به عالم فیض و الهام اوج گیرد؛ تزکیة نفس به وسیلة از خودگذشتگی در کار عبادت، تأمل و مشاهده و تفکر، اطاعت مرید از مراد، و تجرد کامل از همة علایق جسمانی ـ حتی علاقه به نجات یا اتحاد صوفیان با ذات الاهی ـ حاصل می شود. صوفی کامل خدا را به خاطر خدا دوست دارد، نه به امید ثواب یا از بیم عقاب. ابوالقاسم قشیری در این

زمینه گفته است: «بخشنده از بخشش بهتر است.» معمولا صوفی ریاضت را وسیلة کشف حقیقت اشیا می کند. بعضیها نیز می خواهند از این راه صاحب کرامات شوند و بر طبیعت تسلط یابند. ولی همیشه ریاضت وسیلة اتحاد با ذات خداست، و هر که خویشتن را در این وحدت فنا کند به نزد صوفیان انسان کامل نامیده می شود. به اعتقاد صوفیان هر که به این مرحله رسید مافوق قوانین است و حتی مکلف به ادای فریضة حج نیست. یکی از صوفیان در این باب گوید: «همة چشمها به کعبه نگران است، اما دیدگان ما نگران چهرة محبوب است.»

صوفیان تا قرن یازدهم مثل همة مردم می زیستند و احیاناً با خانواده و فرزندان خود به یک جا بودند و برای تجرد از لحاظ اخلاقی اهمیتی قایل

نبودند. ابوسعید در این زمینه گفته است: «ولی حقیقی، میان مردم راه می رود، با آنها غذا می خورد و می خوابد، در بازارها می خرد و می فروشد، و در مجالس شرکت می کند، و یک لحظه خدا را فراموش نمی کند.» صوفیان با دیگران به جز سادگی معیشت و تقوا و خشوع تفاوتی نداشتند و از این جهت همانند گروه مذهبی انجمن دوستان یا کویکرز مسیحی بودند. گاه و بیگاه به سوی شخصی پرهیزکار و پارسا می شتافتند یا برای نماز و دعای جمعی گرد می آمدند. مجالس ذکر که در نزد صوفیان اهمیت بسیار یافت از قرن دهم آغاز شد. بعضی از صوفیان نیز از جهان گوشه گرفتند و به آزار خویش پرداختند؛ ولی ریاضت در آن روزگار نادر بود و مردم آن را تأیید نمی کردند. عنوان ولی، که در صدر اول اسلام نبود، در میان صوفیان رواج یافت؛ از آن جمله رابعة عدویة بصری بود (99 – 185 هـ ق، 717 – 801 م) که جوانی برده بود و مالک وی هنگام نماز شب هالة نوری به دور سرش دیده و آزادش کرده بود. رابعه شوهر نکرد و با زهد و از خودگذشتگی و نکوکاری روزگار می گذرانید. یک بار از او پرسیدند: «آیا از شیطان تنفر داری؟» گفت: «محبت خدا برای من فرصت تنفر از شیطان نگذاشته.» این مناجات صوفیانة معروف را از او روایت کرده اند: «خدایا، اگر ترا از بیم جهنم عبادت کرده ام، مرا به آتش بسوزان یا اگر به طمع بهشت عبادت کرده ام، بهشت را بر من حرام کن؛ اما اگر ترا فقط به خاطر تو عبادت کرده ام، مرا از مشاهدة روی خود محروم نکن. خدایا، هر چه نیکی در این دنیا برای من مقدر کرده ای به دشمنان خود ده و هر چه در بهشت برای من مقرر کرده ای به دوستان خود ده که من رو جز به سوی تو ندارم.»

از جمله صوفیان ابوسعید ابوالخیر را، که شاعر و هم از اولیاست، یاد می کنیم (357 ـ 440 هـ ق، 967 ـ 1049م) . وی در میهنه از بلاد خراسان زاده شد، و با ابن سینا دیدار کرد. گویند که دربارة آن فیلسوف گفته بود: « هر چه او می داند ما می بینیم.»1 در کودکی به ادبیات دلبسته بود. خود او نقل می کند که سی هزار بیت از شاعران جاهلیت را به خاطر

*****تصویر

متن زیر تصویر : حیاط مسجد بزرگ دمشق، از موزة هنری مترپلیتن

---

1. متن چنین است: «آنچه من می دانم او می بیند». ولی گفتة ابوسعید همین است که در ترجمه آورده ایم. ـ م.

سپرده بود. وقتی بیست و شش ساله بود، در مجلسی، ابوعلی در اطراف این آیه که گوید: «قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون» یعنی «بگو آن خداست، و بگذار به بازیچة خود فرو روند» توضیحاتی می داد. ابوسعید

همینکه این آیه را شنید خدا در ایمان را بر او بگشود، گویی از خویشتن جدا شد؛ همة کتابهای خود را بسوخت و به گوشة خانه شد و هفت سال در آنجا نشسته بود و نام خدا می گفت. تکرار نام خداوند در نظر صوفیان مسلمان وسیلة مطلوب «فنا» بود که به کمک آن صوفی در حال وجد از خویشتن برون می شد. ابوسعید طرق دیگری از زهد و ریاضت بر این بیفزود: به جز یک پیراهن نمی پوشید و جز به هنگام ضرورت سخن نمی گفت و فقط موقع غروب چیزی می خورد؛ غذایش پاره نانی بود و هرگز بر بستری نخفت. در دیوار خانه حفره ای به اندازة قامت خویش پدید آورد و غالباً خود را در آنجا محبوس می کرد و گوشها را می بست که صدای خارج بدو نرسد؛ بعضی شبها خویشتن را با ریسمانی از سر در چاه آویزان می کرد و اگر گفتار پدر او را بپذیریم، در آن حال یک قرآن را ختم می کرد. مدتها به خدمت صوفیان دیگر بود، برای آنها گدایی می کرد و نظافت اطاق ایشان را بر عهده داشت. خود او نقل می کند که وقتی در مسجد بود، زنی از بالا زباله بر او ریخت و او ندایی می شنید که می گفت: «الیس الله بکاف عبده؟ (آیا بندة خدا را حمایت خدا کافی نیست؟)» در چهل سالگی به مرحلة شهود کامل رسید و مجلس گفتن آغاز کرد و گروهی از پرهیزکاران مخلص به دور او گرد آمدند. به گفتة خود او بعضی مستمعان چهرة خویش را به سرگین الاغش می آلودند تا برکت یابند؛ نفوذ وی در تصوف به جا ماند و خانقاهی برای درویشان بنیاد کرد و قواعدی برای خانقاه مقرر کرد که سرمشق صوفیان قرون بعد شد.
ابوسعید نیز چون قدیس آوگوستینوس به مردم می گفت وسیلة نجات رحمت خداست نه حسن عمل انسان. مقصود وی از نجات، آزادی معنوی بود نه دخول در بهشت. می گفت:
خدا درها را یکی پس از دیگری به روی انسان می گشاید. اول در توبه است، پس از آن در یقین گشوده می شود؛ هر که بدینجا رسید ناسزا و تحقیر را می پذیرد و منبع آن را به طور قطع می شناسد. ... آنگاه خدا در محبت را بر او می گشاید و او پیوسته گوید: «دوست دارم.». .. آنگاه در توحید گشوده شود. ... و بداند که خدا همه چیز است و همه چیز از اوست و به پرتو اوست . .. و «من» و «مال من» را بیجا شمارد، زیرا هوشها از او برفته و خاطرش آرام شده است . .. زیرا انسان از شر نفس نتواند گریخت مگر آن را بکشد. ... نفس توست که از خدا دورت کند و گوید فلان و فلان مرا تهدید کرده اند و فلانی با من نکویی کرده است. همة اینها شرک به خداست؛ هیچ چیز مربوط به مخلوق نیست، بلکه همه چیز مربوط به خالق است. باید این را بدانی، وقتی این سخن گفتی بر آن استوار باش. . .. معنی استواری این است که وقتی گفتی «یکی» هرگز نگویی «دو تا». ... بگو خدا و بر این گفته استوار باش.

این فکر هندی ـ امرسنی را در سخنانی که صحت انتساب آن مورد تردید است به ابوسعید نسبت داده اند:
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 333
از او پرسیدم «جمالت برای کیست؟» گفت: «برای من است که موجودی به جز من نیست، من عاشق و معشوق و عشق همه با همم، و آینه و دیدگان بینا منم.»
چون مسلمانان دستگاه خاصی مانند مسیحیان نداشتند که این قهرمانان پارسا را تقدیس کنند، مردم آنها را مقدس ساخته اند. در قرن 12 میلادی احساسات مردم بر مقررات دین، که تقدس اولیا را یک قسم بت پرستی می شمرد، غلبه کرد. از جمله اولیای پارسا ابراهیم بن ادهم (قرن هشتم؟) بود که لی هانت در قصیدة معروف خود1 او را ابو ابن ادهم نامیده است. پندار عامه برای اولیا نیروی خارق العاده قایل است. می گویند پرده از دیدگان ایشان برداشته شده و چیزها می بینند که مردم نتوانند دید و افکار را می خوانند و از حوادث دور مطلع می شوند. حتی در قدرت آنها مبالغه می شود؛ می گویند آنها می توانند بی ناراحتی آتش و شیشه را ببلعند و بدون آنکه بسوزند از آتش بگذرند، و روی آب راه بروند و در هوا پرواز کنند و مسافتهای دراز را در یک لحظه طی کنند. دربارة ابوسعید قضایایی از قرائت افکار نقل می کنند که به غرابت، از حوادث ایام ما کمتر نیست. بدین سان، به مرور ایام دین، که به تصور فلاسفه مصنوع کشیشان و کاهنان است، در نتیجة حاجات و عواطف و پندارهای مردم تغییر شکل می دهد و یکتاپرستی پیامبران به صورت شرک مورد علاقة مردم جلوه می کند.
مسلمانان سنی صوفیان را در دایرة دین اسلام پذیرفتند و به عقاید و اقوال ایشان مجال فراوان دادند، ولی فرقه های بدعتگذار، که عقاید سیاسی و انقلابی را زیر پردة دین نهان کرده بودند یا به هرج و مرج اخلاقی دینی دعوت می کردند، مشمول این روش خردمندانه نشدند. از جملة این فرقه های انقلابی، که عقاید آن مخلوطی از دین و سیاست بود، اسماعیلیان بودند. پیش از این گفتیم که به گفتة شیعیان تا دوازده نسل در هر نسلی امامی از فرزندان علی [ع] هست، و این امام جانشین خود را، که عنوان امامت خواهد داشت، انتخاب می کند. بر این اساس امام ششم، امام جعفر صادق [ع]، پسر خود، اسماعیل را به عنوان جانشین برگزید. گویند اسماعیل شرابخواره بود2 و جعفر [ع] او را از امامت خلع کرد و موسی [ع] ، امام هفتم (امام موسی کاظم [(ع)]) ، را به جای وی برگزید (حدود سال 143 هـ ق. 760م). بعضی شیعیان پنداشتند که نقض بیعت اسماعیل روا نیست و گفتند که او یا پسرش، محمد [ع]، امام هفتم و ختم امامان است. این طایفة اسماعیلی قریب صد سال چندان اهمیتی نداشت

تا عبدالله قداح پیشوای آن شد و مبلغان به بلاد اسلام فرستاد تا مردم را به عقیدة این فرقه دعوت کنند. پیش از آنکه مبتدی
---
1. منظومه ای از لی هانت (1784 – 1859)، شاعر انگلیسی. ابو ابن ادهم در خواب فرشته ای را می بیند که، در کتابی زرین، نام عاشقان ذات احدیت را ثبت می کند، و چون اسم خود را نمی بیند از فرشته درخواست می کند که اسم او را هم در آخر ستون بیفزاید. شب بعد باز همان منظره را در رؤیا می بیند در حالی که اسمش بر صدر اسامی ثبت شده است. ـ م.

وارد فرقه شود او را قسم می دادند که اسرار فرقه را فاش نکند و از همه جهت مطیع اوامر پیشوای فرقه یا داعی الدعا باشد. تعلیمات آنها بر دو قسم بود: باطنی و ظاهری. به پیرو مذهب خود می گفتند که وقتی از هفت مرحله بگذرد حجابها از پیش وی برداشته می شود، و تعلیم با عقیدة مخفی را (که خدا همه چیز است) کشف می کند و مافوق عقیده و قانون می شود. در مرحلة هشتم به وی می گفتند که موجود اعلا را نمی توان شناخت و هیچ کس عبادت او نتواند کرد. بسیاری از باقیماندگان نهضتهای قدیم کمونیستی به فرقة اسماعیلیه پیوستند، برای آنکه اسماعیلیان می گفتند در یکی از دورانهای آینده مهدیی ظهور می کند و مساوات و عدالت و محبت برادرانه را در جهان بسط می دهد. این فرقة اخوانی عجیب در جهان اسلام نیروی معتبر شد و روزگاری چند بر شمال افریقا و مصر استیلا داشت، خلافت فاطمی را پایه نهاد، و در اواخر قرن نهم نزدیک بود خلافت عباسی را نیز از میان بردارد.
وقتی عبدالله قداح به سال 261 هـ ق (874م) درگذشت، یک کشاورز عراقی به نام حمدان قرمط (ابن الاشعث) پیشوای اسماعیلیان شد و فعالیت فرقه را چنان بیفزود که مردم آسیا تا مدتی به انتساب وی اسماعیلیان را قرامطه می نامیدند. قرمط می خواست نیروی عرب را از پیش بردارد و امپراطوری ایران را تجدید کند؛ هزاران همدل و یاور نهانی به او پیوستند و قرمط مقرر کرد یک پنجم دارایی و درآمد خود را به ملکیت فرقه بدهند. بار دیگر عناصر انقلاب اجتماعی با نهضتی که به ظاهر یک قسم تصوف دینی می نمود، درآمیخت. قرمطیان زنان و اموال را مشترک می دانستند؛ کارگران را به اقتضای حرفه به دسته هایی تقسیم می کردند، از مساوات عمومی سخن می گفتند و آیات قرآن را تأویل می کردند و به معنی مجازی می گرفتند. به مراسم دین و روزه بی اعتنا بودند و ابلهانی را که پرستشگر ضریح و سنگ بودند مسخره می کردند. کارشان چنان بالا گرفت که به سال 286 هـ ق (899م) بر ساحل باختری خلیج فارس دولت

مستقلی بنیاد کردند و به سال 287 هـ ق (900م) سپاه خلیفه را شکستند و نابود کردند چنانکه فقط یکی از آن جمله زنده ماند. به سال 289 هـ ق (902م) به شام ریختند و تا دروازه های دمشق رسیدند. به سال 312 هـ ق(924م)بصره و سپس کوفه را غارت کردند. به سال 318 هـ ق (930م) مکه را نیز چپاول کردند. و سی هزار کس از مسلمانان را کشتند و غنایم بسیار گرفتند که پردة کعبه و حجرالاسود از آن جمله بود.1 ولی این تندروی و آن پیروزیها نیروی نهضت را نابود کردند؛ مردم برای مقاومت با دعوتی که مالکیت و نظم عمومی را تهدید می کردند متحد شدند. مبادی و روشهای خشونت آمیز فرقه در قرن بعد به اسماعیلیان الموت انتقال یافت که به حشیشیه معروف شده اند.

---

1. حجرالاسود به سال 951 به فرمان منصور خلیفة فاطمی به جای خود برگشت.

در اسلام در زندگی و دین حوادثی وجود داشت که همانند نمایشنامه می نمود، اما در ادبیات این قسم حوادث که ظاهراً با عقل سامی سازگار نیست موجود نبود، و نیز ادبیات اسلام، چون دیگر ادبیات قرون وسطی، رمان نداشت. بیشتر نوشته ها از آن نوع بود که مردم باید بشنوند تا اینکه آهسته پیش خود بخوانند. کسانی که به ایجاد کارهای تخیلی می پرداختند نمی توانستند ذهن خود را برای نوشتن قصه های پیچیده و حادثه دار تمرکز دهند. قصه های کوتاه، مانند اسلام یا آدم ابوالبشر قدیمی بود و مسلمانان ساده با شوق و علاقة اطفال بدان گوش می دادند؛ ولی علما آن را به صف ادبیات نمی بردند. معروفترین قصه های کوتاه داستانهای بیدپای و هزار و یکشب بود. داستانهای بیدپای در قرن ششم از هند به ایران آمد، به زبان پهلوی ترجمه شد، در قرن هشتم از پهلوی به عربی راه یافت. بعداً اصل سانسکریت آن از میان رفت و از روی متن عربی تقریباً به چهل زبان نقل شد.

مسعودی (متوفا به سال 346 هـ ق و 957م) در مروج الذهب و معادن الجوهر از یک کتاب فارسی به نام هزار افسانه یا هزار قصه، و ترجمة عربی آن الف لیله و لیله، سخن می گوید. تا آنجا که می دانیم این نخستین ذکری است که از کتاب هزار و یکشب در متون قدیم به عمل می آید. طرح کتاب، به طوری که مسعودی شرح داده، همان است که در الف لیله و لیله عربی می یابیم که یک سلسله داستانهای قدیم هندی را، که قسمتی از آن در دنیای شرق نیز رواج داشت، فراهم آورده بود و هر مجموعه ای با مجموعة دیگر اختلاف داشت، تا آنجا که نمی توان به طور قطع گفت هر قصه که در الف لیلة کنونی هست جزو قصه های مجموعه ای که مسعودی از آن سخن می گوید موجود بوده است. کمی پس از سال 1700 میلادی یک نسخة ناتمام از الف لیله که تاریخ آن به پیش از 1536 نمی رسید، از شام برای آنتوان گالان، خاورشناس فرانسوی، فرستاده شد، و تخیلات عجیب قصه ها و توصیفی که از زندگی داخلی مسلمانان داشت و، محتملا پاره ای مطالب مبتذل آن، گالان را مجذوب کرد. گالان به سال 1704 میلادی نخستین ترجمة اروپایی هزار و یکشب را منتشر کرد. این کتاب توفیقی بیش از انتظار یافت و به همة زبانهای اروپایی ترجمه شد، و کودکان همة ملل از سندباد بحری و چراغ علاءالدین، علی بابا و چهل دزد سخن همی گفتند. داستانهای بیدپای و داستانهای هزار و یکشب از همة کتابهای جهان به استثنای کتاب مقدس، که آن نیز یک کتاب شرقی است، بیشتر خواننده دارد.

نثر ادبی اسلام صورتی از شعر است، زیرا ذوق عرب به احساس قوی متمایل است و ادبیات فارسی به سخن آراسته علاقه دارد. در زمانی که از آن سخن می گوییم هر دو قوم زبان عربی داشتند و به اقتضای طبیعت آن نثر را قافیه دار می کردند، زیرا به موجب قواعد تصریف خیلی کلمات به حروف مشابه ختم می شد، و به این جهت نثر ادبی غالباً مسجع بود. واعظان و خطیبان
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 336
و قصه سرایان به نثر مسجع تمایل داشتند. بدیع الزمان همدانی (متوفا به سال 398 هـ ق ، 1008م) مقامات خود را به همین روش نوشت. مقامات وی مجموعة سرگذشتهایی است که از زبان آشفتة بی سر و سامان، که ظرافت و هوش بیشتر از اخلاق نکو داشت، نقل می کند. در آن زمان عقول مردم خاور نزدیک، مثل همة مردم دیگر پیش از اختراع چاپ، زیر نفوذ مسموعات بود و به نظر بیشتر مسلمانان ادبیات قصیده ای بود که بخوانند یا قصه ای که نقل کنند. قصیده را می نوشتند تا به صدای بلند یا به آواز خوانده شود، و در همة دیار اسلام همه کس از خلیفه تا کشاورز از استماع آن طربناک می شد. در میان مسلمانان نیز چون طبقة سامورای ژاپن کمتر کسی بود که شعر نگوید. یکی از سرگرمیهای عمومی طبقة متعلم این بود که یکی بیت شعری یا قطعه ای را که دیگری آغاز کرده بود تکمیل کند، یا به رقابت دیگران یک قطعة غنایی یا نکتة شعری به بدیهه گوید. شاعران در ابداع وزن و قافیه های مشکل همچشمی داشتند؛ بسیاری از آنها به تفنن در وسط و آخر شعر قافیه می آوردند؛ اقسام وزن و قافیه در شعر فراوان شد و در پیدایش قافیه در شعر اروپایی مؤثر افتاد.
شاید در هیچ تمدن و به هیچ عصر حتی تمدن چین در ایام لی پو و توفو و تمدن وایمار، هنگامی که یکصد شارمند و ده هزار شاعر داشت، شماره و آثار شاعران به میزان تمدن اسلام در عصر عباسیان نرسیده باشد. ابوالفرج اصفهانی (284 – 356 هـ ق، 897-967م) در اواخر این دوران بسیاری از آثار شاعران را در کتاب اغانی فراهم آورد. دلیل غنا و تنوع شعر عرب همین بس که بدانیم این کتاب بیست مجلد است.1 شاعران ناشر تبلیغات مختلف بودند، مردم از هجو تندشان بیمناک بودند و اغنیا مدح ایشان را شعر به شعر می خریدند. خلفا در مقابل قصایدی که به ستایش و تمجید اعمال یا مدح قبیلة ایشان گفته می شد مناصب عالی و عطایای کافی به شاعران می دادند. گویند هشام خلیفه یک بار می خواست قصیده ای را به یاد آرد و هر کس به طلب حماد فرستاد که هم شاعر و هم روایتگر بود. از حسن اتفاق، وی همة قصیده را به یاد داشت و چون برای خلیفه بخواند، خلیفه دو کنیز و 50’000 دینار (237’500 دلار) بدو جایزه

داد. گمان نداریم هیچ یک از شاعران دوران ما این قصه را باور کنند. شعر عرب، که سابقاً برای بدویان صحرا خوانده می شد، اکنون روی سخن با قصر خلفا و وابستگان دربار داشت و کار آن به تکلف کشید. بیشتر به صورت توجه داشت و به حد ابتذال به صناعت لفظی می پرداخت، عمدتاً مجامله بود، و خلوص کمتر داشت. بدین جهت کشاکشی میان طرفداران شهر کهنه و نو رخ داد و نقادان آزرده دل به شکوه می گفتند شاعران بزرگ جز به دوران پیش از حضرت محمد [ص] به وجود نیامده اند.
---
1. اغانی فقط در احوال شاعران عرب نیست، بلکه همان طور که از اسم آن پیداست نغمه های معروف را هم جمع آوری کرده و، به مناسبت آن از اخبار و احوال شاعران عرب سخن آورده است. ـ م.

عشق و جنگ بیش از موضوعات دینی با شعر سازگار است. در شعر عرب تمایلات صوفیانه کمتر بود، والبته این قصه دربارة شعر فارسی صادق نیست. شاعر عرب نشید جنگ و عاطفه و احساسات درونی را ترجیح می داد، و وقتی دوران فتوح اسلام به سر آمد شاعران از زن بیش از موضوعات جنگی و دینی الهام می گرفتند. شاعران اسلام در وصف زیباییهای زن ـ موی غالیه بوی، چشمان گوهروش، لبان عناب رنگ، و تن سیمین ـ سخن گفتند، و در صحرا و هم در شهرهای مقدس اسلام اشعار تغزلی به وجود آمد، و در عرف فیلسوفان و شاعران ادب به معنی آداب عشق و رفتار عاشقان شد. این معنی از راه مصر و افریقا به سیسیل و اسپانیا و از آنجا به ایتالیا و پرووانس رسید، و زبانها و قریحه ها به شعر موزون و مقفا گویا شد.
حسن بن هانی که موهایی مجعد و فرو ریخته تا شانه داشت، و به نام ابونواس معروف شد، ایرانی نژادی بود که به بغداد رفت و از مقربان هارون شد؛ شاید هم یکی دوبار با خلیفه در حوادثی که هزار و یکشب به آنها نسبت می دهد شرکت داشته بود. ابونواس به شراب و زن و آواز دلبسته بود. غالباً خلیفه را از شرابخواری علنی و زندقه و رسوایی خود خشمگین می کرد. خلیفه بارها او را به زندان فرستاده و باز رها کرده بود. ابونواس به تدریج توبه کرد و آخر کار مردی فضیلت شعار شد، تا آنجا که هر جا می رفت تسبیح و قرآن همراه داشت، ولی مجامع پایتخت بیشتر به واسطة اشعارش که سخن از شراب و گناه داشت به او علاقه داشتند:
ای سلیمان، برای من نغمه بخوان
و از این شراب به من بنوشان! ...
وقتی پیمانه به گردش افتاد
بگیر و به من بده؛

وقتی سپیده دم را دیدی که
در جامة روشن عیان شد
جامی به من بده تا مرا
از اذان مؤذن سرگرم کند
هر چه توانی گناه کن:
که به حضور خدایی بخشنده خواهی رسید.
وقتی به پیشگاه او شدی بخششی خواهی دید،
و با خدایی بزرگ و تونا برخورد خواهی کرد؛
آنگاه از پشیمانی آن خوشیها
که از بیم جهنم رها کرده ای، انگشت خواهی گزید
در دربارهای کوچک نیز شاعران بودند. در دربار سیف الدوله شاعری بود که اروپا تقریباً چیزی دربارة او نمی داند، اما اعراب علی الاطلاق او را بزرگترین شاعر خود می شمارند. وی احمد بن حسین نام داشت ولی به نزد مسلمانان به نام متنبی یعنی «مدعی پیغمبری» معروف

است. متنبی به سال 303 هـ ق (915م) در کوفه زاده شد، در دمشق علم آموخت؛ آنگاه دعوی پیامبری کرد، او را بگرفتند و بعد آزادش کردند، و به دربار امیر حلب اقامت گرفت. او نیز چون ابونواس به دین بی اعتنا بود، روزه نمی گرفت و نماز نمی کرد و قرآن نمی خواند. گرچه زندگی را در خور شأن خود نمی دانست، به سرگرمی لذات از اندیشة خلود آسوده بود. دربارة پیروزیهای سیف الدوله قصایدی سروده که به قوت لفظ و کمال معنی چنان است که در میان خوانندگان عرب زبان رواج فراوان دارد، و ترجمة آن به زبان انگلیسی میسر نیست. از اشعار او یکی این بیت معروف است که سبب هلاک وی شد:
اسب و شب و صحرا و شمشیر و نیزه
و کاغذ و قلم، مرا می شناسند.
و قصه چنان بود که جمعی از دزدان بدو هجوم بردند و او خواست بگریزد، اما غلامش این شعر تفاخر آمیز را به یادش آورد؛ شاعر که می خواست رفتارش با گفتارش مناسب باشد، بجنگید و زخم برداشت و کشته شد (355 هـ ق، 965م).
هشت سال بعد در معره، نزدیک حلب، ابوالعلای معری، عجیبترین شاعر عرب، از مادر زاده شد. وی در چهار سالگی چشم خود را بر اثر ابتلای به بیماری آبله از دست داد، ولی در طلب علم کوشید و از نسخه های خطی کتابخانه هر چه می خواست به خاطر سپرد، و در قلمرو اسلام سفر کرد و از استادان مشهور علم آموخت؛ آنگاه به زادگاه خویش بازگشت. در مدت پانزده سال اول که به به معره آمده بود، سالانه اش سی دینار، یعنی

ماهانه دوازده دلار امریکایی، بیشتر نبود که خرج خادم و عصاکش او نیز از همین پول بود. شهرت وی با اشعارش در اقطار اسلام می رفت، اما چون مدیحه نمی گفت با گرسنگی دست به گریبان بود. به سال 399 هـ ق (1008م) به بغداد رفت، و شاعران و عالمان مقدمش را گرامی داشتند. شاید در پایتخت با عقاید شکاکان، که در اشعار او منعکس شده است، آشنایی یافت. به سال 402 هـ ق (1010م) به معره بازگشت و به شمار ثروتمندان درآمد1 ولی تا پایان عمر زندگی فیلسوفانة ساده ای داشت. وی گیاهخوار کامل بود؛ نه تنهاگوشت حیوان و پرنده نمی خورد بلکه از خوردن شیر و تخم طیور و عسل زنبور نیز دریغ داشت، و به نظر وی گرفتن این چیزها از حیوانات عین غارت بود؛ بدین جهت در پوشش خویش نیز پوست حیوان به کار نمی برد و زنان را از داشتن لباس پوستی منع می کرد. می گفت باید کفش چوبین به پا کرد. معری در هشتاد و چهار سالگی در گذشت. به گفتة یکی از پیروان صمیمی وی یکصد و هشتاد شاعر در تشییع جنازه اش بودند و هشتاد و چهار تن از علما بر قبرش مرثیه گفتند.

---

1. گشایش کار معری هنگام بازگشت از بغداد نبود، بلکه در سالهای آخر از هبة امیر حلب ـ که معره را به قبول او داد ـ گشایشی در کار شاعر پدید آمد. ـ م.

شهرت وی در مغرب زمین به سبب 1592 قطعه شعر است که به عنوان لزومیات معروف شده است. ابوالعلا در این اشعار، چون دیگر شاعران، از زن و جنگ سخن نیاورده، بلکه جسورانه از مهمترین مسائل زندگی سخن گفته است. آیا باید پیرو وحی باشیم یا عقل؟ آیا زندگی ارزش زیستن دارد؟ آیا پس از مرگ زندگیی هست؟ آیا خدایی هست؟ شاعر گاه به گاه به ایمان تظاهر می کند، ولی می گوید که این تظاهر احتیاطی معقول برای دوری از خطر مرگی است که مایل بدان نیست: «وقتی از محال سخن دارم، صدای خود را بلند می کنم؛ و وقتی از یقین سخن دارم، آهسته می گویم.» در بعضی سخنان خود امانت و راستی و درستی مطلق را نامناسب می شمارد: «هرگز کسان را از کنه دین خویش خبردار مکن؛ اگر خبر دهی، خود را نابود کرده ای.» معری به طور وضوح بدبین و شکاک است و به عقل ایمان دارد نه به وحی.

گروهی امید دارند که در میان مردم بیزبان
پیشوای ناطقی به پا خیزد.
این پنداری نابجاست، پیشوایی جز عقل نیست،
که صبح و شب مشورت تواند داد. ...
آیا گفتار راوی درست است تا آن را بپذیریم؟

یا اینهمه اباطیل و افسانه است؟
ولی عقلها مقرر داشته اند که این دروغ است
و عقل درختی است که میوة آن راستی است.
در جوانی، بسا هنگام بر دوستانم
که در ایمان همسانم نبودند افترا بستم؛
ولی اکنون روحم نشیب و فراز بسیار دیده.
اینک، نزد من، جز عشق هر چه هست نام است و بس.
شاعر به علمای دین اعتراض می کند که مطامع پست انسان را به استهزا می گیرند و «به هنگام وعظ مسجدها را از ترس پر می کنند»، ولی رفتارشان از «کسانی که در میخانه به نغمة مغنیان شراب می خورند» بهتر است.
کسانی را که دینشان
دامی برای باج گرفتن است اطاعت مکن.
بی گفتگو، مذهبها وسیلة جلب دنیا
برای رؤسا هستند.
چرا از آن دروغها که پیوسته بر منبرها
گویند منبرها از جا نمی رود؟
سخت مگیر که تو مرد آزاد
از حیله گری که زنان را وعظ می کند
فریب خورده ای.
صبحگاهان شراب را به شما حرام می کند،
و شبانگاهان به فراغت شراب را
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 340
خالص و مخلوص و پیاپی می نوشد.
در طلب مطامع پست است و به منبر می رود.
تا از قیامت برای مردم سخن کند و آنها را بترساند.
اما قیامتی را که حیات آن را برای
کسان مجسم می کند باور ندارد.
کسانی را که به دوران وی بر اماکن مقدس مکه نظارت داشته اند تقبیح می کند که از ارتکاب هیچ گناهی در راه تحصیل مال دریغ نداشته اند. مستمعان خود را نصیحت می کند که وقت خویش را به کار حج تلف نکنند، و به یک دنیا قناعت کنند.
در داخل مکه بدترین کسانند
که نه حمایتگرند و نه غیرت دارند.
مردان، شبیه پرده داران حرم،
وقتی گروهها به سوی کعبه رو آورند،

بپا خیزند و مردم را گروه گروه
به بیت الحرام رانند و خود مست باشند.
اگر پول بگیرند، همه را، اگر هم
یهود و مسیحی باشند، راه می دهند.
زیارت سنگهای خانه ای که
در پناه آن شراب می خورند، چه سود دارد؟
به گفتة مردانی که نامشان را نمی گویم،
رکن حرم باقیماندة بتان و بت سنگان قدیم است.
آنچه دانیم جسم پس از روح ادراکی ندارد.
آیا وقتی روح از جسم دور شد، ادراکی خواهد داشت؟
خنده می کنیم و خندة ما سفاهت است؛
حقاً مردم جهان باید بگریند،
زمانه ما را چنان در هم می شکند که گویی
شیشه هایی هستیم که هرگز دوباره ما را به قالب نخواهند ریخت.
و آخر به این نتیجه می رسد: «اگر مرا به فرمان خدا سفالی کنند که در تطهیر به کار رود، شاکر و خشنود خواهم بود.» به وجود خدای حکیم و توانا ایمان دارد؛ از طبیبی که تشریح می داند و با وجود این منکر خداست تعجب می کند: «از کار طبیب در عجبم که درس تشریح خوانده و با وجود این منکر خالق است.» در همین زمینه نیز اشکالاتی طرح می کند: «اخلاق ما به اختیار ما فاسد نشده است، بلکه تقدیر موجبات آن را فراهم کرده است. ... »
دنیا گناه ندارد و بی جهت آن را ملامت می کنیم،
ملامت در خور من و توست.
انگور و شراب و پیمانه و شرابخوار،

کدام یک را ملامت باید کرد، شرابگیر یا شرابخوار را؟
و با طنزی نظیر ولتر گوید: «مردمان در فطرت نسبت به هم ظالمند، ولی در عدالت آنکه ظلم را آفرید تردید نیست.» آنگاه با خشمی چون دیدرو گوید:
ای گمراهان! بس کنید، بس کنید!
که دینهای شما حیلة گذشتگان است؛
خواستند به وسیلة آن مال بیندوزند،
و بمردند و رسم لئیمان از میان برخاست.
شاعر از دروغگویی و خشونت کسان رنجیده خاطر بود و از مردم گوشه گرفت و بدبینی بر او غلبه یافت و نزد مسلمانان چون تیمون آتنی1 بود. به نظر وی به اصلاحات امیدی نیست، زیرا بدیهای جامعه از طبیعت خلق زاده

است:
بدبختی را در زندگی برای مرد مقرر کرده اند.
و ناچار به قضای محتوم خواهد رسید.
گناه روزگار چیست که آن را ملامت می کنی.
این فرزندان حوایند که ستم و گناه می کنند.
خدایا، تو که به کار و بار این مردم واقف و دانایی،
چه وقت از این جهان خواهم رفت؟
خدایا چه وقت از این دنیا خواهم رفت؟
که اقامت من در آن طول کشید.
از این رو بهتر است که انسان از جهان گوشه گیرد و تنها سرکند و جز یک دو دوست را نبیند و، چون حیوان بی آزار، دور از کسان زندگی کند. به گفتة او، بهتر این بود که انسان اصلا به دنیا نمی آمد، زیرا از وقتی از مادر بزاد همواره در محنت و رنج است تا به آرامش مرگ برسد.
زندگی بیماریی است که دارویش مرگ است ...
همه کس، آن که در خانة خویش است و آن که غریب است،
رو سوی مرگ دارند.
زمین نیز مانند ما هر روز به جستجوی خوراک است.
و از گوشت و خون این مردم می خورد و می آشامد. ...
گویی هلالی که جلوه می کند
به دست مرگ، که نیزه ای از کار درآمده است، منحنی شده است؛
گویی سپیده دم شمشیری است، و صبحگاهی
که در کار مرگ تیزپنجه است آن را از غلاف بیرون کشیده است.
به گفتة او ما نمی توانیم از دست مرگ بگریزیم، ولی می توانیم، مانند طرفداران صمیمی
---
1. مردم گریز افسانه ای آتن در نیمة اول قرن پنجم ق م؛ پس از اینکه ثروتش از دست رفت، دوستانش او را رها کردند، و وی عزلت گزید و با کسی نمی آمیخت. ـ م.

شوپنهاور، فرزند نیاوریم و قلمرو مرگ را محدود کنیم.
اگر می خواهید به فرزندان خویش در عمل ثابت کنید
که چقدر دوستشان دارید، خرد حکم می کند
که آنها را به دنیا نیاورید.
خود به نصیحت خویش عمل کرد و نوشتة قبرش را، که از همة نوشته های قبور غم انگیزتر و مختصرتر و حکمت آمیزتر است چنین نگاشت:
این جنایت را پدرم در حق من کرد،

ولی من در حق کسی نکردم.
ما نمی دانیم چقدر از مسلمانان با معری در این افکار شک آمیز شریک بودند. تجدید قدرت عقاید سنی، که پس از روزگار وی انجام گرفت، نقش صافی عمدی یا غیر عمدی ادبیات منتقل شده به نسل آتی را ایفا کرد و ممکن است ما را به این بیراهه بکشاند که افکار شکاکانة قرون وسطی در جهان اسلام را، چون جهان مسیحیت، ناچیز بینگاریم. شعر عربی با متنبی و معری به اوج رسید؛3 پس از آنها تفوق الاهیات و خاموش شدن صدای فلسفه موجب آن شد که شعر عربی نشان عدم خلوص و ضعف احساس و لفاظی تکلف آمیز بگیرد و به صورت قصاید کم رونق درباری درآید. در همین اثنا نهضت و تجدید فعالیت ایران برای آزادی از تسلط اعراب حمیت مردم را تحریک می کرد و یک جنبش واقعی به وجود می آورد. زبان فارسی کاملا مغلوب زبان عرب نشده بود و مردم بدان سخن می گفتند؛ از قرن دهم بتدریج این زبان موجودیت خود را تثبیت کرد و زبان حکمت و ادبیات شد و در عصر سامانیان و غزنویان مظهر استقلال فرهنگی ایرانیان به شمار رفت. پس از آنکه سرمایة خوبی از کلمات عربی به دست آورد و خط زیبای عربی را به کار گرفت، به صورت زبان فارسی کنونی درآمد. بزرگترین مظاهر نهضت ایران ساختمانهای باشکوه و شعر دامنه دار آن بود. شاعران ایران مثنوی یا شعر داستانی و رباعی را نیز به قصیده، قطعه، و غزل افزودند؛ در ایران همه چیز، از تمایلات وطنی و احساس و فلسفه و فساد و صلاح، به زبان شعر گفته شد.
نهضت از رودکی (متوفا در 329 هـ ق، 940م) آغاز شد که در دربار سامانیان در بخارا بالبداهه شعر می گفت، نغمه می خواند، و چنگ می نواخت. در همین شهر بود که یک نسل بعد امیر نوح، پسر منصور، از دقیقی شاعر خواست که خدای نامه یا سیرالملوک را به نظم درآرد. دانشور (حدود سال 31 هـ ق، 651م) داستانهای قدیم ایران را در این کتاب فراهم آورده بود.1 دقیقی هزار شعر گفته بود که به دست یکی از بندگان مقرب خویش از پا درآمد. پس از او فردوسی این کار را به انجام برد و هومر ایران شد.
---
1. برای توضیح بیشتر رجوع شود به «حماسه سرایی در ایران»، تألیف دکتر ذبیح الله صفا، ص 58 به بعد. ویراستار

ابوالقاسم منصور بن حسن در شهر طوس (نزدیک مشهد) حدود سال 329 هـ ق (940م) زاده شد. پدرش در دربار سامانیان منصب دولتی داشت و برای پسر خود ملکی در باژ، نزدیک طوس، به جا گذاشت. ابوالقاسم اوقات فراغ را به جستجوی آثار قدیم می گذرانید و کتاب خدای نامه توجه

وی را جلب کرد. پس، درصدد برآمد از این داستانهای منثور یک حماسة ملی بسازد، و کتاب خویش را شاهنامه نامید و به رسم شاعران برای خود تخلصی ـ فردوسی ـ اختیار کرد، شاید این تخلص را از باغستان ملک خود گرفته است. فردوسی پس از بیست و پنج سال کوشش مستمر، نخستین طرح حماسة خود را آماده کرد؛ آنگاه به غزنه رفت (390 هـ ق، 999م) به این امید که کار خود را به سلطان محمود وحشت انگیز اهدا کند.
یکی از مورخان پیشین ایرانی بتأکید گفته است که در غزنه چهار صد شاعر همواره در دربار سلطان بودند. اگر این گفته درست باشد، وجود این شاعران در راه منظور فردوسی مانعی بزرگ بود؛ مع ذلک، او توانست توجه وزیر را جلب کند که نسخة قطور را به حضور سلطان تقدیم کند. بنابر روایات، محمود در قصر خود جای آسوده ای برای شاعر فراهم کرد و مقداری فراوان مواد تاریخی در دسترس وی نهاد که همه را به حماسة خود بیفزاید. روایتهای گوناگون که در این زمینه در دست است همه بر این نکته اتفاق دارند که محمود وعده داد در مقابل هر بیت شاهنامه یک دینار طلا (4,70 دلار) به شاعر عطا کند.4- فردوسی مدتی نامعلوم کوشید و شاهنامه را در 60’000 بیت کامل کرد (حدود سال 400 هـ ق، 1010م) و به حضور سلطان محمود فرستاد. محمود می خواست مبلغ موعود را برای فردوسی بفرستد، ولی بعضی درباریان این مبلغ را گزاف دانستند و گفتند فردوسی شیعه و بدعتگذار معتزلی است. در نتیجة گفتار آنها محمود 60’000 درهم نقره (30’000 دلار) برای شاعر فرستاد. او خشمگین شد و عطای سلطان را میان حمامی و فقاعی تقسیم کرد و به هرات گریخت. شش ماه در دکان یک کتابفروش نهان شد تا عمال محمود، که مأمور دستگیری وی بودند، از یافتنش نومید شدند. آنگاه به دربار شهریار، امیر شیرزاد1 طبرستان، پناه برد و قطعه ای بساخت و ضمن آن محمود را بسختی هجا گفت. شهریار که از خشم سلطان بیمناک بود آن قطعه را به 100’000 درهم بخرید و نابود کرد. اگر این ارقام را باور کنیم و تقویمی که از آن نسبت به پول این دوران کرده ایم درست باشد، باید بگوییم که در ایران قرون وسطی شاعری کار پرسودی بوده است. پس از آن فردوسی به بغداد رفت و در آنجا داستان یوسف و زلیخا را به نظم آورد؛5 سپس به طوس بازگشت. در این وقت پیری هفتاد و شش ساله بود. ده سال پس از بازگشت به طوس، محمود شعری شنید و از قوت و فصاحت آن در شگفت شد و از گویندة آن پرسید؛ چون بدانست که شعر از فردوسی است، از اینکه وعدة خویش را با شاعر وفا نکرده بود پشیمان شد و چند شتر که

---

1. ظاهراً در مطلب تشویشی هست. در طبرستان منطقه ای به نام

شیرزاد نبود. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 344
معادل 60,000 دینار طلا نیل به بار داشت، و نامه ای که متضمن عذرخواهی بود، برای او فرستاد؛ ولی وقتی کاروان به طوس رسید، فردوسی درگذشته بود و جنازة شاعر را می بردند (411 هـ ق، 1020م).
شاهنامه، اگر از جهت حجم هم باشد، یکی از بزرگترین آثار ادبی جهان است. حقاً این کاری بزرگ است که شاعر مسائل عادی و کارهای آسان را رها کند و، با صرف سی و پنج سال عمر، سرگذشت کشورش را در 120,000 مصرع به نظم آورد. بدین طریق شاهنامه از مجموع ایلیاد و ادیسه درازتر است. این پیر سالخورده دلباختة وطن خود بود و به همة تفصیلات تاریخ آن، اعم از افسانه یا حقیقت، عشق می ورزید. یک نیمة حماسه صرف دورانهای داستانی می شود و از اشخاص افسانه ای اوستا سخن می گوید؛ از کیومرث؛ «آدم» دیانت زردشت، و از جمشید بزرگ، نوادة کیومرث، که 700 سال فرمانروایی جهان کرد ... و جهان در حکومت وی روی سعادت دید:
ندیدند مرگ اندر آن روزگار
نبد دردمندی و بیماریی
ولی جمشید پس از چند قرن سلطنت فریب شیطان خورد و از اطاعت مالک الرقاب سر زد و به جرم حق ناشناسی در خور عقاب شد؛ پنداشت که در جهان کس چون او نیست، دعوی خدایی کرد، و تصویر خویش را بفرستاد تا مردم او را پرستش کنند. بعد به قهرمان داستان، رستم پسر زال، می رسیم. وقتی رستم پانصدساله می شود، زال به کنیزی دل می بازد و برادر رستم از او می زاید؛ رستم به سه پادشاه خدمت می کند و آنها را از مرگ می رهاند؛ آنگاه در چهارصد سالگی از پیکارجویی کناره می گیرد. عمر رخش وفادار وی نیز چون عمر خودش دراز است و در پهلوانی نیز همسنگ اوست. این اسب نیز، چون هر اسب خوب در نظر یک ایرانی، مورد علاقه و شوخ طبعی شاعر است. در شاهنامه قصه های زیبای عشقی نیز هست که در آن، چون اشعار غنایی و قهرمانی قرون وسطی، زنان مورد احترامند، و نمونه های دلفریبی از زنان زیبا تصویرشده است. از جمله شاهزاده سودابه، که در پرده بود تا کسی جمالش را نبیند و از مردان، چون خورشید در پس ابر، نهان بود. ولی عشق در زندگی رستم اهمیت چندانی ندارد، زیرا به نظر فردوسی ممکن است محبت پدر و فرزندی در جانها از محبت جنسی مؤثرتر باشد. اما رستم، ضمن جنگی در مناطق دور، به عشق یک دختر ترک به نام تهمینه دل می دهد. آنگاه از او جدا می شود، و تهمینه فرزندشان سهراب را بزرگ می کند؛ دلش از غم لبریز است، ولی میان همگنان از غرور سربلند است؛ با پسر جوان از

پدرش، که محل او را نمی داند سخن می گوید. پدر و پسر در اثنای جنگ ایران و توران رو به رو می شوند و، بی خبر از حقیقت کار، به جنگ هم کمر می بندند. رستم از شجاعت جوان پاکیزه روی حیرت می کند و به او می گوید زندگی
*****تصویر
متن زیر تصویر : حیاط مسجد جامع الازهر، قاهره
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 345
خود را به خطر نیندازد. اما جوان این پیشنهاد را با تحقیر رد می کند و دلیرانه می جنگد و زخمی کشنده برمی دارد؛ و به هنگام مرگ می گوید که بیشتر از همه غمش این است که پدر خود رستم را ندیده است، و پهلوان پیروز می فهمد که پسر خویش را کشته است. اسب سهراب بدون سوار به اردوگاه ترکان می رود و خبر به مادرش می رسد. این یکی از جالبترین صحنه های حماسه است.

برآورد بانگ غریو و خروش
زمان تا زمان زو همی رفت هوش
ز بس کو همی شیون و ناله کرد
همه خلق را چشم پر ژاله کرد
بیفتاد بر خاک و چون مرده گشت
تو گفتی همی خونش افسرده گشت
به هوش آمد و باز نالش گرفت
بر آن پور کشته سگالش گرفت
ز خون او همی کرد لعل آب را
به پیش آورید اسب سهراب را
به مهر اسب او را به بر درگرفت
بمانده جهانی بدو در شگفت
بیاورد آن جامة شاهوار
گرفتش چو فرزند اندر کنار

داستان همه روشن است و خواننده بسرعت از حادثه ای به حادثه ای می رود و وحدت داستان از احساس وطن محبوب، که در هر شعر نمودار است، ادراک می شود. ما، چون مردم قدیم که وسایل کافی برای وقت گذرانیشان اختراع نشده بود، فرصت کافی نداریم که همة شاهنامه را بخوانیم و همة شاهانش را به خاک سپاریم؛ ولی مگر هیچ یک از ما همة ایلیاد یا ادیسه یا کمدی الاهی یا بهشت مفقود را خوانده ایم؟ این حماسه های داستانی را فقط کسانی توانند خواند که قدرت درک زیباییهای آن را داشته باشند. ما، پس از خواندن دویست صفحة شاهنامه، از قصة پیروزیهای رستم بر دیوان، درندگان، جادوگران، و ترکان ملول می شویم،

زیرا ما ایرانی نیستیم و نغمه های خوشنوا و دلچسب شعر اصیل فارسی را نشنیده ایم و، مانند ایرانیان که در یک استان کشورشان نام رستم را به سیصد دهکده داده اند، زیر نفوذ آن نیستیم. به سال 1312 هـ ش (1934م) جهان متمدن در آسیا و اروپا و امریکا (شمالی و جنوبی) هزارة شاعری را که در مدت هزار سال کتاب وی غذای روح ملت ایران بوده است جشن گرفت.

اعراب هنگامی که شام را گشودند، به جز شعر، هنری نداشتند. گویند محمد [ص] مجسمه

---

1. اطلاعات مذکور در این قسمت را به طور کلی مدیون آرثر آپم پوپ هستیم. کارهای فوق العادة وی در این زمینه نظیر کارهای جیمز برستد در مصر ـ با دقتی فوق العاده انجام گرفته و نمونه ای از مساعی دانشوری است که عمر خود را صمیمانه وقف کشف آثار گذشته کرده است.

سازی و نقاشی را تحریم کرده و آن را در شمار بت پرستی دانسته بود؛6 و همو موسیقی و لباس ابریشمی و زیور طلا و نقره را [البته برای مردان] تحریم کرد، چه این لوازم تجمل را مایة سستی می دانست. اعراب بتدریج این تحریم را نادیده گرفتند؛ مع ذلک، هنر اسلامی در آغاز به معماری و سفالکاری و تزیینات انحصار داشت. به علاوه، خود اعراب تا کمی پیش بدوی یا تاجر بودند، ذوق هنری عالی نداشتند، و به قصور خود در این زمینه معترف بودند. بدین جهت، اشکال و رسوم هنری روم شرقی، مصر، شام، بین النهرین، ایران و هند را اقتباس کردند؛ به اقتضای سلیقة خود در آنها تغییراتی دادند؛ و هم از این کشورها هنرمندان و صنعتگران را به کار گرفتند. نقشهای قبة الصخره در بیت المقدس و مسجد ولید دوم در دمشق کلا رومی بود. اعراب، در مناطق خاوریتر، از شیوه های کاشیکاری آشور و بابل قدیم، و نیز از شیوة معماری کلیساهای ارمنی و نسطوری موجود، استفاده کردند. مسلمانان پس از آنکه در قلمرو ایران بسیاری از آثار ادبی و هنری ساسانیان را محو کردند، تازه از اهمیت ستونها، طاقهای ضربی و مدور، نقشهای گل بوته، و اشکال هندسی که شیوة معروف تزیین عربی از آن زاد خبردار شدند. شیوة تزیین عربی تقلید صرف نبود، ترکیبی ماهرانه از اشکال مختلف بود که اقتباس از ملل دیگر از اهمیت آن نمی کاست. هنر اسلامی که از قصر الحمرای اسپانیا تا تاج محل هند رواج گرفت از حدود زمان و مکان فراتر رفت، اختلاف نژادها و اقوام را نادیده گرفت، و شیوه های برجسته و گوناگون ابداع کرد؛ با ظرافت کامل احساسات انسانی را تعبیر می کرد، و تا آن وقت شیوه ای بهتر از آن به وجود نیامده بود.

هنر معماری اسلامی، مثل بیشتر معماریهای عصر ایمان، تقریباً یک هنر دینی صرف بود. خانه ها برای آن ساخته می شد که انسان زندگی کوتاه و ناچیز خود را در آنجا بگذراند، ولی خانه های خدا، دست کم از درون، نمونة

زیبایی جاوید بود. با وجود این، از پلها، آبراهه ها، آبنماها، مخزنهای آب، حمامهای عمومیقلعه ها، و باروهای ωŞĵQŰŴسخنها می شنویم، که از آثار آن جز اندکی به Ąنیست. این تأسیسات را مهندسان و معمارانی به پا کردند که در قرن اول پس از فتوح اسلام بیشترشان مسیحی، ولی در دورة بعد غالباً مسلمان بودند. صلیبیون در حلب و بعلبک و دیگر شهرهای مشرق اسلامی بناهای جنگی ممتاز یافتند و فایدة قلعه های مزغلداررا از آنجا آموختند و بیشتر طرحهای قلاع کم نظیرشان را از دشمنانشان گرفتند.
قصر اشبیلیه و قصر الحمرا در غرناطه، هم قلعة جنگی و هم قصر بود.
از قصرهای اموی جز کمی نمانده است، از آن جمله یک بنای ییلاقی در قصیر عمره در
*****تصویر
متن زیر تصویر : کلاه فرنگی حیاط شیرها، الحمرا، غرناطه
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 347
صحرای شرقی بحرالمیت است که از بقایای آن حمامهای گنبددار و دیوارهای گچبری به جاست. به گفتة مورخان، قصر عضدالدوله در شیراز سیصد و شصت اطاق داشت که هر یک خاص یکی از روزهای سال بود.هر اطاق را با مجموعه ای از رنگهای جالب رنگ کرده بودند. یک اطاق وسیع دو طبقه، که قبه و طاقنماهای زیبا داشت، خاص کتابخانه بود و، به گفتة یکی از مورخان پرشور مسلمان، کتابی نبود که یک نسخه اش در آن کتابخانه نباشد. بی تردید وصف شهرزاد از شهر بغداد آمیخته به تخیل است، ولی شکوه تزیینات داخل قصر را بخوبی نشان می دهد. ثروتمندان مسلمان در ییلاق ویلاها، و در شهر قصرها داشتند. در شهرها نیز باغهای بزرگ داشتند: باغ خانه های ییلاقی حقاً بهشتی بود که بستانهای چشمه دار و نهرها و آبنماها و استخرهای کاشی و گلهای کمیاب و اشجار سایه دار و درختان میوه و جوز داشت. در آنجا سایبانها به پا بود که اهل قصر، بی زحمت آفتاب، از هوای آزاد بهر ه مند توانستند شد. ایرانیان به گل بسیار دلبسته بودند و عید گل را با تشریفات مجلل و باشکوه به پا می داشتند. شهرت گل سرخ شیراز و فیروزآباد جهانگیر بود. گل صد پر از جمله هدیه هایی بود که خلفا و شاهان از آورندة آن قدردانی می کردند.
خانة فقیران مانند امروز بناهایی مستطیل بود که با خشت و ملاط گل به پا کرده و سقف آن را با گل، تیر و شاخة درخت، برگ خرما، و پوشال پوشانیده بودند. خانه های بهتر یک صحن سر باز داخلی داشت که احیاناً حوضی و درختی نیز در آن بود، و گاهی چند ستون چوبی و یک ایوان سرپوشیده مابین حیاط و اطاقهای نشیمن داشت. خانه ها را کمتر وصل یا مشرف به خیابان می ساختند، زیرا خانه حصار عزلت بود و برای آرامش و امن به پا می شد. بعضی خانه ها درهای مخفی داشت تا اهل خانه اگر

مورد هجوم یا در خطر دستگیری قرار می گرفتند، از آنجا فرار کنند، یا محبوب محرمانه از آنجا درآید، و بیرون رود. در خانه ها، به جز خانة فقیران، قسمتی خاص زنان بود که احیاناً حیاط مستقل داشت. لولة آب و فاضلاب نبود؛ بعضی خانه ها که به سبک نو بنیاد می شدند دو طبقه بودند که در یک طبقه اطاق گنبدداری برای نشیمن عمومی خانواده بود، و در طبقة دیگر بالاخانه ای مشرف به حیاط. همة خانه ها، به جز خانه های خیلی فقیر، پنجره های چوبی داشتند که روشنی را به داخل راه می دادند و از گرما جلو می گرفتند، و کسانی که درون خانه بودند می توانستند برون را ببینند و از آنجا دیده نشوند. این پنجره ها را بسیار زیبا می ساختند. حفاظ سنگی یا فلزیی را که بعدها مایة تزیین قصور و مساجد شد از روی آن گرفتند. خانه ها بخاری دیواری نداشت و به وسیلة منقل دستیی که زغال چوب در آن می سوخت گرم می شد. اطاقها را گچ می کشیدند و معمولا به چند رنگ می کردند. زمین با قالی دستباف فرش می شد. گاهی یک یا دو صندلی نیز بود، ولی مسلمانان ترجیح می دادند روی قالی چهار زانو بنشینند. زمین اطاق از سه طرف به قدر یک پا بلندتر بود و ایوانی تشکیل می داد که روی آن چند بالش می نهادند. در این گونه خانه ها اطاق خواب نبود؛ مانند مردم ژاپن،

روزها لوازم خواب را می پیچیدند و در جای مخصوص می نهادند؛ اثاث خانه ساده بود: لوازم مطبخ، چراغها، و احیاناً قفسه ای برای کتاب. مشرق زمینی به سبب سادگی نیازمندیهایش بی نیاز است.

برای مسلمان فقیر و پرهیزکار همین بس بود که مسجد زیبا باشد. مال و کوشش وی به بنای آن صرف می شد؛ او همة هنر و صنعت خود را در آنجا به کار می برد و مسجد را چون قالیچه ای پیشکش خدا می کرد، و همة مردم می توانستند از این زیبایی و شکوه بهره ور شوند. معمولا مسجد را در نزدیک بازار شهر می ساختند که از همه طرف آسان بدانجا توان رسید. نوعاً مسجد از بیرون چندان مجلل نبود، به جز نمای رو به رو، از بناهای مجاور امتیازی نداشت و غالباً بدانها پیوسته بود. مصالح بنا آجر بود، که با گچ بندکشی می شد. هدف مسجد نقشة آن را معین کرده بود؛ یک صحن مربع که جمعیت نمازگزار در آن جا توانست گرفت، حوضی در وسط برای وضو، و یک ایوان ستوندار در یک طرف صحن داشت که پناهگاه و سایبان و محل درس بود. در قسمتی از صحن، رو به مکه، بنای اصلی مسجد به پا می شد که محوطه ای مسقف و محصور و مربع بود و نمازگزاران در آنجا به صفهای بلند رو به قبله می ایستادند. گاهی بالای این بنا گنبدی بود که تقریباً همیشه از آجر ساخته شده بود؛ بنای گنبد چنان بود که به تدریج ردیف آجر را کمی به طرف داخل پیش می آوردند و این پیش آمدگی را با

گچ می پوشانیدند. چنانکه در معماری ساسانی و رومی معمول بود، پایة مربع را به وسیلة چند سه گوشه به هم پیوسته یا با طاقنماهای کوچک به گنبد مدور اتصال می دادند. مهمترین امتیاز مسجد مناره بود؛ ظاهراً مسلمانان شام طرح مناره را از برج زیگورات بابلی و برج ناقوس کلیساهای مسیحی گرفتند. مسلمانان ایران نیز شکل استوانه را از هند، و مسلمانان افریقا طرح منارة چهارگوش را از چراغ دریایی معروف اسکندریه اقتباس کردند. شاید برجهای چهار گوشی که معبد قدیم دمشق بر آن استوار شده بود در شکل منارة اسلامی اثر داشته اند. در عصر اول اسلامی مناره ساده و بی پیرایه بود، و دقت بنا و ارتفاع آن در قرون بعد بیشتر شد و بالکنهای کوچک ظریف و قوسها و کاشیکاری را بدان افزودند، تا آنجا که فرگسن دربارة آن گفته است: «از همة برجهای معماری جهان زیباتر است.»

تزیینات دل انگیز و زیبا و متنوع به داخل مسجد اختصاص داشت. موزائیک و کاشی براق برای کف مسجد و تزیین محراب، و شیشه های رنگارنگ برای پنجره و قندیل به کار می رفت. صحن را با قالی و قالیچه های گرانبها فرش می کردند. ازارة دیوارها از مرمر زیبای الوان بود؛ طاقنمای محراب و کتیبه ها را با نوشته های عربی می آراستند. در و سقف و منبر و کتیبه ها با چوب و عاج و منبت و فلزات منقش زینت می یافت. منبر از چوب بود و در ساختن و آراستن آن با عاج و آبنوس دقت فراوان به کار می بردند. نزدیک منبر چهار پایه ای بود که یک نسخه از کتاب خدا را، که طبعاً نمونه ای از خوشنویسی و ظرافت هنری بود، بر آن نهاده بودند.

نمودار قبله

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 349

یعنی جهت مکه طاقنمایی بود که در داخل دیوار ساخته بودند و محتملا از محراب کلیساهای مسیحی گرفته شده بود. صنعتگران و هنروران همة کوشش خود را در تزیین محراب به کار می بردند و آن را، همانند قربانگاه و نمازگاه و کلیسا و معبد یهود، به کاشی و موزاییک و تصویر گل و بوته و نقشهای برجسته و طراحیهای زیبا از معرق و گچ و مرمر و سفال و کاشی مزین می کردند.

به احتمال قوی، شکوه و عظمت شیوة تزیین عربی از آنجاست که سامیان تصویر انسان و حیوان را ممنوع کرده بودند و هنروران مسلمان، به تلافی این تحریم، طرحهای فراوان از تصویرهای غیر انسان و حیوان به وجود آوردند یا از دیگران اقتباس کردند. هنرمند در مرحلة اول در اشکال هندسی ـ خط، زاویه، مربع، مکعب، کثیرالاضلاع، مخروط، مارپیچ، دایره، و کره برای استعداد هنری خویش منفذی جست و از ترکیب این اشکال صدها طرح نو آورد و شبکه ها و ستاره ها رسم کرد. وقتی به اشکال

گیاهی پرداخت، به کمک مواد مختلف، تاج گل و تاک و گل نیلوفر و خارنقش و شاخ و برگ نخل را تصویر کرد. در قرن دهم از آمیزش همة اینها شیوة معروف تزیین عربی را به وجود آورد و خط عربی را نیز، که آرایش جالب و کم نظیری است، بر آن افزود. حروف کوفی را کشید یا به دو سو متمایل کرد و آن را به دنباله ها و نقطه ها آراست، و از حروف الفبا آثار هنری جالب و زیبا به وجود آورد. وقتی مردم تا حدی به قیود و محرمات دینی بی اعتنا شدند، هنرمندان نمونه های تازه ای از تزیین آوردند و پرندگان هوا و حیوانات زمینی یا خیالی را تصویر کردند و، با هوش و علاقة فراوانی که به تزیین داشتند، رشته های هنر ـ خاتمکاری، مینیاتور، سفالکاری، پارچه بافی، و قالیبافی ـ را روح تازه دادند. تقریباً همیشه اجزای نقش از وحدت و نظم مایه داشت و یک طرح یا موضوع بر آن حکمروا بود که، چون یک نغمة موسیقی، از وسط به اطراف یا از اول به آخر بسط می یافت. هیچ ماده ای در قبال هنرمند مسلمان سخت نبود؛ چوب، فلز، آجر، گچ، سنگ، سفال، شیشه، و کاشی را برای تعبیر اشکال و صور هنری خویش، که هیچ هنری حتی هنر چین به پایة آن نرسیده بود، به کار می برد.

معماری اسلام از این هنر تزیینی کمک گرفت و در عربستان، فلسطین، شام، بین النهرین، ایران، ماوراء النهر، هند، مصر، تونس، سیسیل، مراکش، و اسپانیا مسجدها به پا شد که قوت و استحکام برون و زیبایی و ظرافت درون را با هم داشت. از آن جمله بود: مسجدهای مدینه، مکه، بیت المقدس، رمله، دمشق، کوفه، بصره، شیراز، نیشابور، و اردبیل، مسجد جعفر در بغداد، مسجد بزرگ سامرا، مسجد زکریا در حلب، مسجد ابن طولون و جامع الازهر در قاهره، و مسجد بزرگ تونس، مسجد سیدی عقبه در قیروان، و مسجد ارزق قرطبه. تنها نام این مساجد را توانیم گفت، زیرا، از صدها مسجد که در این دوران ساخته شد، تقریباً از ده مسجد آثار قابل تشخیص به جا مانده است، و بقیه را زمانه در نتیجة زلزله یا اهمال یا جنگها از میان برده است.

*****تصویر

متن زیر تصویر : درون مسجد قرطبه

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 350

به دوران ما تنها در ایران، که قسمتی از قلمرو اسلام بوده، بناهای مجللی کشف شده که سابقاً احتمال وجود آن نمی رفت، و کشف آثار آن در زمینة رفع ابهام از گذشتة ناشناس حادثة مهمی به شمار می رود.1 ولی این قضیه خیلی دیرتر از آنچه باید انجام گرفت، زیرا پیش از این بسیاری از شاهکارهای معماری ایران به دست زمانه نابود شده و اثری از آن به جا نمانده است؛ همین قدر کافی است یادآوری کنیم که مقدسی دربارة ایران

از مسجدهایی یاد می کند که در شکوه از مسجد مدینه و دمشق کم نبوده اند؛ به گفتة او، مسجد نیشابور، با ستونهای مرمر و صفحات طلا و دیوارهایی که نقوش فرورفته داشت، از عجایب روزگار بود، و در همة خراسان و سیستان مانند مسجد هرات نبوده است. از مطالعة گچبریها و ستونها و سرستونها که از محراب مسجد ویرانة نایین به جاست، و نیز دو منارة زیبای دامغان، تصور مبهمی از زیبایی و جلال معماری ایران در قرن نهم و دهم میلادی می توان داشت. از مسجد جمعة اردستان ایران (1055م) هنوز یک محراب با یک در زیبا به جاست و مایه هایی که بعدها در طاقهای گوتیگ ضربی و بازوهای به هم پیوسته و طاقنماهای متداخل و گنبد ترکدار نمودار گشت، در آنجا کشف شده است. مصالح این مسجدها و بیشتر قصرها و مسجدهای ایران، چون همه بناهای قدیمی سومر و بین النهرین، آجر بوده است، زیرا سنگ در آنجا کم و پرخرج بوده است و، به عکس، گل و آتش فراوان. هنرمند ایرانی از ردیفهای آجر، به وسیلة سایه روشن، طرحهای تازه، و ایجاد حالات مختلف، تزییناتی به وجود آورده که در این مصالح ناچیز سابقه نداشته است. سفالگر ایرانی برای سردر مسجد و منبر و محراب معرقهای چند رنگ و کاشیهای براق به کار می برد. در قرن یازدهم تزیین روکار با کاشی منقش براق معمول شد؛ بدین سان، در قلمرو اسلام همة هنرها در خدمت مسجد به کار رفت و از این راه جلال و سرفرازی یافت.

مجسمه ساز، که از بیم تجدید بت پرستی از تراشیدن مجسمه ممنوع بود، کوشش خود را در راه ایجاد نقوش برجسته به کار انداخت و از تراش سنگ و گچبری اشکال فراوان به وجود آورد. نمونة زیبایی از این گونه تزیین در قصر زمستانی ولید دوم، که به سال 125 هـ ق (743م) در صحرای شام در مشرق ناحیة شرق اردن بنیاد کرد و ناتمام ماند، به جا مانده است. دیوار قصر ازارة فوق العاده زیبایی از سنگ تراشیده داشت که نقش آن سه گوشه ها و گلهای سرخ داشت و حاشیه ای از گل و میوه و طیور و حیوان و نقوش عربی داشت. این شاهکار زیبا به سال 1904 به برلین برده شد و از خطر احتمالی در جنگ دوم جهانی محفوظ ماند. نجاران پنجره ها،

---

1. در سال 1925، رضاخان، که بعداً به سلطنت ایران رسید، به آرثرآپم پوپ اجازه داد برای عکسبرداری وارد مساجد ایران شود. سابقاً این کار برای غیر مسلمان مجاز نبود. این حادثه ای مهم بود که مایة کشف بدایع و زیباییهای هنر ایران شد.

درها، حایل، بالکن، طاق، میز، رحل، منبر، و محراب را زیبا می ساختند و

در تزیین آن کمال ظرافت را به کار می بردند، که نمونة آن در لوحی که در تکریت به دست آمده و اکنون در موزة متروپلیتن نیویورک است می توان دید. هنرورانی که به منبتکاری عاج و چوب اشتغال داشتند با هنر خود مساجد و قرآن ها و اثاث و ظروف و تصاویر را با نقشهای فرو رفته و برجسته تزیین می کردند. از مصنوعات آن دوران فقط یک رخ شطرنج به جا مانده که اکنون در موزة ملی فلورانس است و گویند مربوط به شطرنجی است که هارو ن الرشید در قرن نهم میلادی برای شارلمانی هدیه فرستاد. فلزکاران مسلمان این هنر دقیق را از ساسانیان گرفتند و با مفرغ و برنج یا مس چراغ، جام، کوزه، سبو، قدح، طشت، و منقل به شکل شیر، افعی، ابوالهول، طاووس، و کبوتر ساختند و احیاناً شکلهای بدیعی بر آن نقش کردند که نمونة آن را بر روی چراغی که در بنگاه هنر شیکاگو هست می توان دید. بعضی هنروران نقش فرورفتة فلزات را با طلا یا نقره پر می کردند و کارهایی فلزی به شیوة دمشق می ساختند. شمشیر دمشقی را از فولاد آبدار پر می ساختند و به نقوش برجسته یا فرو رفته با خط عربی یا اشکالی که از خطوط طلا و نقره به وجود می آمد، تزیین می کردند. خلاصة سخن، فلزکاران مسلمان در این رشته به جایی رسیدند که بالاتر از آن متصور نبود.

وقتی عصر فتوحات اسلامی به سر رسید و مسلمانان فرهنگ بلاد مفتوح را گرفتند، شیوة سفالکاری اسلام در آسیا و افریقا و اسپانیا از شیوة مصری، یونانی، رومی، بین النهرینی، ایرانی، و چینی مایه گرفت. آقای فریدریش زاره در سامرا سفالهایی از دورة خاندان تانگ با نمونه هایی از چینی ظریف به دست آورده است. ظروف ایران و اسلامی در آغاز به طور آشکار از نمونه های چینی اقتباس شده بود. در بغداد و سامرا و ری و بسیاری شهرهای دیگر کارگاههای سفالکاری به وجود آمد. در قرن دهم سفالکاران ایران همه گونه ظرف به جز چینی می توانستند بسازند. ظرفهای سفالین اشکال فراوان داشت؛ از سلفدان دستی تا گلدان بزرگ، «که دست کم یکی از چهل دزد بغداد در آن جا می گرفت.» سفال خوب ایران به قوت تصور و مهارت رنگ آمیزی و دقت صنعتی چنان است که تنها چینی و سفال ژاپن از آن سبق می برد، و شش قرن تمام در همة قلمرو جنوب و غرب فلات پامیر رقیب نداشت. سفالکاری مورد علاقة ایرانیان بود و طبقة نخبه به جمع آوری نمونه های خوب آن دل بسته بودند؛ شاعرانی چون معری و عمر خیام تشبیهات و اشارات فلسفی خود را از آن می گرفتند. به روایت بعضی نویسندگان، در قرن نهم یک مهمانی ترتیب داده شد که ضمن آن در وصف ظرفهای سفالینی که بر سفره بود اشعاری بالبداهه گفته شد.

سفالکاران سامرا و بغداد در همین قرن به ساختن سفال براق یا لعاب

کاری امتیاز داشتند، و شاید خودشان آن را ابداع کرده بودند. نقوش سفال را با یک محلول فلزی بر سفال لعابدار

رسم می کردند و دوباره آن را در کوره می نهادند تا رنگ به یک پوشش رقیق فلزی مبدل شود و لعاب را براق و الوان کند. به همین طریق، سفالکاران ظروف یکرنگ و زیبا یا الوان به وجود می آوردند که زیباتر از همه طلایی، سبز، قهوه ای، زرد، و قرمز بود که رنگهای گوناگون سیر و روشن آن تا یکصد می رسید. لعاب براق به کاشیکاری، که در هنر قدیم بین النهرینی برای تزیین به کار می رفت، افزوده شد و رنگهای جالب کاشیهای چهارگوش و ترکیب منظم آن سردر و محراب صدها مسجد و دیوار بسیاری از قصرها را رونقی کم نظیر داد. مسلمانان در رشتة شیشه گری، که با سفالکاری پیوستگی داشت، شیوة مصر و شام را گرفتند. قندیلهای درخشان با شیشه ساخته می شد و به وسیلة آویزها و نقشها و گل و بوته ها زینت می گرفت، و شاید مردم شام هنر میناکاری شیشه را، که در قرن سیزدهم به اوج کمال رسید، در همین دوران ابداع کردند.
اگر به یاد بیاوریم که نقاشی و مجسمه سازی در کلیساهای کاتولیک تا چه حد رواج دارد ـ تا آنجا که هیچ کلیسایی خالی از آن نیست ـ و هم به یاد بیاوریم که این دو رشته هنر در نشر عقاید و داستانهای مسیحی تا چه حد مؤثر بوده است، فوق العاده حیرت می کنیم که چرا نظیر آن در اسلام نیست. البته قرآن مجسمه سازی را حرام کرده (مائده، 89)،1 ولی دربارة نقاشی چیزی نگفته است، فقط حدیثی منسوب به عایشه هست که گوید پیامبر نقاشی را نیز حرام کرده بود. به همین جهت مقررات اسلام ـ هم مذهب سنی و هم شیعه ـ نقاشی و مجسمه سازی را منع کرده است.7 شاید این تحریم، که در ده فرمان2 تورات و تعلیمات یهودی نیز نظیر دارد، از آنجا آمده است که معتقد بوده اند هنرمند با ساختن نمونة موجودات زنده به کاری که خاص خداوند متعال است دخالت می کند. بعضی از عالمین الاهی در این زمینه تساهل می کنند و نقاشی جمادات را مجاز می شمارند، بعضی دیگر نقاشی حیوان یا انسان را بر اشیای غیرمتبرکه مشمول تحریم نمی دانند. بعضی خلفای اموی به این تحریم بی اعتنا بودند؛ شاهد سخن آنکه ولید اول قصر تابستانی خود را در قصیر عمره، در حدود سال 94 هـ ق (712م) ، با فرسکوهای هلنیستی آراسته بود، که در آنجا تصویر مردان را در حال تعقیب شکار، دختران را به حال رقص، و زنان را در حالت آبتنی، و خود او را بر تخت نقش کرده بودند. خلفای عباسی، که به تقوا تظاهر می کردند، در قصرهای خود اطاقهای نقاشی شده داشتند. معتصم هنرورانی را، که به
---

1. در قرآن چنین مطلبی نیست؛ و «حرمت انصاب و ازلام» (مذکور در آیة 90 سورة «مائده») ارتباطی به مجسمه سازی ندارد. ـ م.
2. «صورتی تراشیده و هیچ تمثالی از آنچه بالا در آسمان است، و از آنچه پایین در زمین است، و از آنچه در آب زیرزمین است برای خود مساز.» («سفر خروج»، 20 . 4) ـ م.

احتمال قوی مسیحی بوده اند، اجیر کرد تا بر دیوار قصر وی در سامرا مناظر شکار و کشیشان و زنان برهنة در حال رقص نقاشی کنند؛ متوکل، که به تعقیب اهل زندقه پرداخته بود، به نقاشان رومی اجازه داد تا بر این تصویرها مناظری از کلیسا و کشیشان بیفزایند. محمود غزنوی قصر خویش را با تصویرهایی که او و سپاه و فیلهایش را نشان می داد تزیین کرده بود. پسرش، مسعود، پیش از آنکه توسط ترکان سلجوقی از سلطنت خلع شود، دیوار اطاقهای قصر خود را در هرات به منظره هایی آراسته بود که از مندرجات کتابهای ایرانی و هندی دربارة تهییج شهوت مایه داشت. به گفتة یکی از داستانها، دو تن از هنروران، در قصر یکی از وزرا، در زمینة نقاشی دقیق و مطابق طبیعت به رقابت برخاستند. یکی از آن دو گفت دختری را در حال رقص خواهد کشید که چنان نماید که از دیوار برون شده است، و دیگری گفت که کاری سخت تر از این خواهد کرد و دختر را به حالتی خواهد کشید که گویی می خواهد داخل دیوار شود. هر دو فکر خود را چنان خوب به عمل آوردند که وزیر خلعتهای خوب به آنها داد و طلای بسیار بخشید. شواهد فراوانی از بی اعتنایی به دستور تحریم وجود دارد. کافی است بگوییم که، مخصوصاً در ایران، تصویر انسان و حیوان، به سبکهای گوناگون نقاشی و به وضعی مسرت انگیز فراوان است. مع ذلک، مردم به تحریم معتقد بودند، تا آنجا که بعضیها شاهکارهای هنری را ناقص یا معدوم می کردند، و همین قضیه مانع پیشرفت هنر در اسلام شد. قسمت اعظم کارهای هنری منحصر به تزیین بود، و تصویر اشخاص ممنوع بود (اگر چه قصة چهل تصویر ابن سینا را شنیده ایم)، و به همین جهت هنروران همه به تأیید و پشتیبانی شاهان و طبقة اشراف اعتماد داشتند.
از تصویرهای دیواری این دوران جز تصویرهای قصیر عمره و سامرا، که نمونه ای از اختلاط عجیب شیوه های هنر روم شرقی و ساسانی محسوب می شود، چیزی نمانده است. مسلمانان، شاید در جبران این نقص، هنر مینیاتور را به مرحله ای از زیبایی رسانیدند که در همة تاریخ مانند آن نبوده است. این هنر از شیوه های گوناگون رومی و ساسانی و چینی مایه می گرفت و ثمرات مختلف به بار آورد. در قرون وسطی تزیین کتابهای خطی با مینیاتور، چون موسیقی مجلسی در اروپای عصر جدید، خاص گروه معدود اشراف بود. حمایت نگاهداری هنرور فقیر، که در نتیجة فقر و علاقه

به هنر بدایعی ایجاد می کرد که محتاج صبر و حوصلة فراوان بود، تنها از مردم ثروتمند ساخته بود. در این مرحله نیز هنر تزیینی تصویر کاینات زنده را زیر نفوذ گرفت و هنرور، از روی عمد، قواعد دیده را نادیده گرفت و از حدود مدل تجاوز کرد. هنرمند معمولا یک موضوع یا طرح اصلی را که فرضاً یک شکل هندسی یا یک گل بود می گرفت و آن را بسط و توسعه می داد و صدها تصویر گوناگون به وجود می آورد، تا آنجا که هر قسمت از صفحه پر می شد از خطوطی که بدقت ترسیم شده بود و گفتی در متن فرو رفته است. هنرمند می توانست کتابهای غیر دینی را به تصویر زن و مرد و حیوان در مناظر شکار و

تفریح و عشق تزیین کند؛ اما شیوة تزیین همیشه یکی بود ـ تصویری از خطوط دقیق و رنگهای هماهنگ که گویی در هم محو شده بود و زیبایی ملایم و فوق العاده ای داشت که مایة تمتع خاطر می شد.

خوشنویسی جزء لاینفک شیوة تزیین بود. تنها در دیار چین نظیر این همکاری میان خط و تصویر بوده است. حروف کوفی در زادگاه خویش، یعنی کوفه، حروف خشن زاویه داری بود که اشکال معین و یکنواخت داشت. خطاط هنرمند این اشکال خشن و بیروح را با حرکات و علایم تجوید و نقطه و مد و گل و بوته های کوچک جلوه ای نو داد، و خط کوفی یکی از وسایل تزیین معماری شد. در نوشته های معمولی، خط نسخ مطلوبتر از کوفی بود. حروف مدور و کششهای افقی و انحنادار، خود به خود وسیلة تزیین بودند و حاجت به اضافات دیگر نداشتند. از همة خطهای جهان، چه خط کتابت و چه خط چاپ، هیچ یک به زیبایی نسخ نیست. در قرن دهم خط نسخ در زمینة تزیین بنا و سفال بر خط کوفی چیره شد. بیشتر کتابهای اسلامیی که از قرون وسطی به جا مانده به خط نسخ است و قسمت اعظم این باقیمانده ها قرآن است، زیرا نوشتن قرآن جزو اعمال شایسته بود که نویسنده را به ثواب می رسانید. تزیین قرآن به وسیلة تصویر، مخالف حرمت آن بود، ولی نوشتن آن به خط زیبا هنری شریف به شمار می رفت. مینیاتوریستهایی که بر عاج و چیزهای دیگر گل و بوته می ساختند با دستمزدهای ناچیز اجیر می شدند، اما خوشنویسان همه جا خواستار داشتند و شاهان و امیران مالها و اموال و هدایای فراوان به آنان می دادند. بعضی شاهان و بزرگان خودشان خوشنویس بودند. قطعه ای که به خط یکی از خوشنویسان بود گنجی گرانبها به شمار می رفت. در قرن دهم عده ای از دوستاران کتاب بودند که همة وقت زندگی خود را در میان نسخه های خطی زیبا، که بر کاغذ پوستی و با مرکب سیاه و کبود و بنفش و قرمز یا طلایی نوشته شده بود، می گذرانیدند. از کتابهای آن دوران تعداد کمی به جا مانده و قدیمتر از همه قرآنی است که در دارالکتب

المصرية قاهره هست، و تاريخ آن به سال 168 هـ ق (784م) مى رسد. اگر به ياد بياوريم كه كتابها را با پوست نرم و محكم جلد مى كردند و در كار جلدسازى ذوق و مهارتى فوق العاده به كار مى بردند و آن را با نقشهاى دقيق و زيبا مى آراستند، بحق و بى مبالغه توانيم گفت كه كتابهاى اسلامى از آغاز قرن نهم تا قرن هجدهم از همة كتابهاى جهان زيباتر بوده اند. كيست كه اكنون انتظار داشته باشد كه كتابش با اين رونق و شكوه منتشر شود؟

همة هنرها در كار تزيين زندگى اسلام و ترقى آن به اوج زيبايى به كار گرفته شده بود. نقشهاى ظريف در پارچه بافى با خط به هم مى آميخت، يا به وسيلة آتش بر سفال نقش مى بست، يا بر سردر بناها و نماى محرابها تجلى مى كرد. اگر تمدن قرون وسطى بين صنعتگر ماهر و هنرور فرق نمى گذاشت، اين از مقام هنرور نمى كاست، بلكه قدر صنعتگر ماهر را بالا مى برد.

تاريخ تمدن جلد 04 - (عصر ايمان): صفحه 355

هدف هر صنعتى اين بود كه به مرحلة هنر زيبا ترقى كند. بافنده، پارچه هاى عاديى مى بافت كه عامة مردم به كار مى بردند و بزودى فرسوده مى شد. كار سفالكار نيز به همين منوال بود، ولى گاه مى شد كه مهارت و هنر و رؤياهاى خود را در جامه، پرده، قالى، مفرش، پارچة زربفت، و حرير گلدار جلوه مى داد و مصنوع خود را با نقش بديع و رنگهاى درخشان مطلوب مشرق زمين چنان مى آراست كه براى چند قرن به جا مى ماند. وقتى مسلمانان، شام، مصر، ايران، و ماوراءالنهر را گشودند، منسوجات رومى، قبطى، ساسانى، و چينى شهره بود و خيلى زود مسلمانان صنايع اين مناطق را آموختند، و مدتى نگذشت كه كارگاههاى اسلامى پارچه هاى ابريشمى را، كه پيامبر پوشش آن را حرام كرده بود،1 بفراوانى توليد كردند و مردان و زنان، كه از خدا مى خواستند گناهان جسم و روحشان را ببخشد، از پوشيدن آنها دريغ نورزيدند. خلعت گرانبهاترين عطايى بود كه خليفه به خدمتگزاران خويش مى داد. چندى طول نكشيد كه مسلمانان قرون وسطى در سراسر جهان بازرگانان معتبر ابريشم شدند. پارچه هاى تافتة حرير در اروپا براى لباس زنان به فروش مى رفت؛ پارچه هاى پشمى شيراز، پارچة پرده اى و حرير موجدار بغداد، پارچة خوزستان كه از كرك شتر و پشم گوسفند مى بافتند، پوشش هودج كه در خراسان بافته مى شد، قالى صور، جانمازى بخارا، و حرير زربفت هرات شهرة آفاق بود. روزگار اين همه را از ميان برده است و از آن حتى نمونه اى به جا نيست، و ما فقط مى توانيم رونق و جلال اين منسوجات را از نمونه هاى قرون بعد و اوصافى كه معاصران آورده اند تصور كنيم. ضمن اوراقى كه از ايام

هارون الرشید به جا مانده ، یادداشتی است به این مضمون : «400’000 سکة طلا، قیمت خلعتی که به جعفر بن یحیی بخشیده شد.»

موسیقی، چون مجسمه سازی، در آغاز کار در اسلام حرام بود، و گناه به شمار می رفت. البته تحریم موسیقی در قرآن نیامده است، ولی، به موجب یک حدیث مشکوک8 که به پیامبر نسبت داده اند، وی از بیم نتایج آواز و رقص زنان بی بندوبار گفته بود که ابزار موسیقی مؤذن شیطان است و هر که را تواند به اطاعت وی جلب می کند. عالمان دین و پیروان مذاهب چهارگانه از موسیقی که مایة تهییج شهوت می شد بیزار بودند، ولی بعضی از آنها موسیقی را خود به خود گناه نمی دانستند. مردم، که معمولا رفتارشان از عقایدشان عاقلانه تر است، ضرب المثلی داشتند که «شراب چون پیکر است و سماع چون روح، و مسرت زادة آنهاست.» موسیقی در همة مراحل زندگی اسلام نفوذ داشت و هزار و یکشب عربی را با نغمة عشق و جنگ و مرگ همراه

---

1. در اسلام پوشیدن پارچة ابریشمین فقط برای مردان حرام است. ـ م.

کرده بود. در قصر امیران و بسیاری از قصور بزرگان، نغمه گران را به خدمت می گرفتند تا قصاید شاعران را به آواز بخوانند و کسان را به طرب آورند. یک مورخ توانا، که صلاحیت قضاوت در این گونه مسائل را دارد، سخنی حیرت انگیز می گوید: «مقامی که رشته های موسیقی به نزد اعراب یافت بمراتب بالاتر از اهمیت آن در تاریخ هر منطقة دیگر بود.» موسیقی عرب مهارت زخمه را بر حسن ترکیب آهنگها مرجح می شمارد و به جای نیم پرده، ثلث پرده دارد و مایه و آهنگ آن از رونق و ظرافت خاص شرقی بهره ور است؛ طبعاً گوش مردم مغرب زمین، بدون انس طولانی، از درک خصایص آن عاجز است. موسیقی اسلامی به نظر ما مکررات ساده و ملال انگیز و عجیب و نامنظم جلوه می کند، ولی مسلمین نیز موسیقی ما را، از لحاظ محدودیت آهنگ، دقت فوق العاده، پیچیدگی بیحساب، و گامهای تند و بیش از حد بلند آن معیوب می پندارند. ظرافت تفکر انگیز موسیقی عرب در روح مسلمانان اثری خارق العاده داشت. سعدی از پسری سخن می گوید که به نغمة داوودی مرغ هوا را از رفتار باز می داشت. غزالی در وصف وجد گوید: «حالتی است که از استماع موسیقی حاصل شود.» یکی از مؤلفان عرب در کتاب خویش فصلی را به کسانی اختصاص داده است که از شنیدن موسیقی از خود رفته یا جان داده اند. گرچه دین در آغاز کار موسیقی را ممنوع کرده بود، بعدها موسیقی در حلقة ذکر و مراسم درویشان به کار می رفت.

موسیقی مسلمانان از آهنگها و فرمهای قدیم سامی آغاز گرفت؛ آنگاه در نتیجة ارتباط با موسیقی یونانی که مایة آسیایی داشت، راه کمال پیمود. همچنان از موسیقی ایران و هند نیز مایة فراوان گرفت، و یک علامت موسیقی و بسیاری قواعد را از یونانیان اقتباس کرد. کندی و ابن سینا و اخوان الصفا در این باب کتابهای مفصل دارند. کتاب بزرگ موسیقی فارابی معروفترین تألیفات قرون وسطی در موسیقی نظری است و اگر از همة کتابهای موسیقی یونان که به ما رسیده برتر نباشد، کمتر نیست. مسلمانان از قرن هفتم موسیقی قابل ثبت را به وجود آوردند، و ظاهراً این کار در اروپا قبل از سال 1190 میلادی معمول نشد. علایم ثبت موسیقی اسلامی طول مدت و اوج هر نغمه را نشان می داد.
مسلمین در حدود یکصد ابزار موسیقی داشتند که معروفتر از همه عود، لیر، چنگ، سنتور، و فلوت بود که احیاناً به وسیلة بوق، دف، سنج، و طبل تقویت می شد. عود اقسام گوناگون داشت و عود بزرگ را کیتار می گفتند که از کیتارای یونانی گرفته شده بود. کلمة guitar و lute انگلیسی را از عربی گرفته اند (کلمة دومی تحریف العود است). بعضی از سازهای زهی را با مضراب می نواختند. ارغنون آبی و بادی نیز نزد مسلمین شناخته بود. بعضی شهرهای اسلامی، چون اشبیلیة اندلس، به ساختن ابزارهای دقیق موسیقیی که از مصنوعات دیگر شهرها ممتاز بود اشتهار داشتند. تقریباً همة سازها برای همراهی آواز یا مقدمة آن بود و معمولا فقط چهار یا پنج ساز را با هم به کار می بردند، ولی از دسته های مفصل نیز در متون گفتگو هست. بنا بر
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 357
روایتهای مکرر، ابن سریج، موسیقیدان مدینه، نخستین بار باتون را برای رهبری دستة موسیقی به کار برد.
با وجود علاقة فراوانی که مسلمانان به موسیقی داشتند، مقام موسیقیدانان، به استثنای هنروران معروف، در نظر ایشان حقیر بود. از طبقة نخبه کمتر کسی از مقام خود تنزل می کرد که این هنر جالب دل انگیز را بیاموزد؛9 به همین جهت، در خانة بزرگان موسیقیگری خاص کنیزان بود. به نظر بعضی فقها، شهادت موسیقیگر در محکمه پذیرفته نبود. رقص نیز خاص کنیزان بود، که تعلیم می گرفتند و به اجاره می رفتند. رقص گاهی شهوت انگیز بود و احیاناً جنبة هنری داشت. امین خلیفه مجلس رقصی ترتیب داده بود که همه شب ادامه داشت و عدة زیادی کنیز در آنجا به رقص و آواز مشغول بودند. وقتی اعراب با یونانیان و ایرانیان ارتباط یافتند، موسیقیدانان و نغمه پردازان را ارج نهادند. خلفای اموی و عباسی به موسیقیگران بزرگ عطاهای خوب می دادند. سلیمان بن عبدالملک برای یک مسابقه میان موسیقیگران مکه 20,000 سکة نقره

(10,000 دلار) جایزه معین کرد. ولید دوم برای آوازه خوانی مسابقه هایی ترتیب می داد و جایزة اول یکی از این مسابقه ها 300,000 سکة نقره (150,000 دلار) بود ـ شاید این ارقام به عادت مردم مشرق زمین مبالغه آمیز باشد. مهدی یک آوازه خوان مشهور مکی را به دربار خویش خواند. هارون الرشید ابراهیم موصلی را به دربار آورد و 150,000 درهم (75,000 دلار) بدو بخشید و 10,000 درهم مقرری ماهانه برایش معین کرد و در مقابل یک آواز 100,000 درهم جایزه داد. هارون چنان به موسیقی دلبسته بود که، برخلاف رسوم طبقاتی، این موهبت را در برادر پدری خود، ابراهیم بن مهدی، تشویق کرد. ابراهیم صدایی نیرومند داشت که به میزان هشت دانگ می رسید، و جالب توجه آنکه وی یک نهضت ابداعی بر ضد مکتب قدیم اسحاق بن ابراهیم موصلی در موسیقی پدید آورده بود. مأمون دربارة وی می گفت: «هر وقت برای من آواز می خواند، احساس می کنم که قلمرو من وسیعتر می شود.
این حکایت، که مخارق شاگرد ابراهیم موصلی نقل کرده است، به وضعی جالب کیفیت اجتماع اسلامی را نمودار می سازد و معلوم می دارد که موسیقی در جان شخص مسلمان چه نفوذی داشته است. برای آنکه هدف حکایت را در یابیم لازم نیست که حتماً آن را باور کرده باشیم:
شبی با امیرالمؤمنین تا صبح به شراب بودیم. صبحگاه بدو گفتم: «اگر امیرالمؤمنین اجازه فرماید به رصافه روم و تا هنگام بیداری ایشان هوا بخورم.» گفت: «بسیار خوب» و به حاجبان گفت که مرا آزاد بگذارند. بیرون آمدم و در راه کنیزی دیدم که گویی چهره اش آفتاب روشن بود. زنبیلی به دست داشت، پیش میوه فروش ایستاد و یک به و یک انار و یک گلابی هر کدام به یک درهم خرید و به راه افتاد. من نیز به دنبال او رفتم. گفت: «ای مادر فلانی، کجا می آیی؟» گفتم: «خانم به دنبال شما.» گفت: «ای مادر فلانی، برگرد مبادا کسی ترا ببیند و خونت بریزد.» و من ناچار عقب کشیدم و از دور می رفتم. او

جلوتر بود. چون به عقب نگریست و مرا بدید، ناسزایی زشت گفت. آنگاه به در بزرگی رسید و به درون رفت و در بسته شد و من نیز پهلوی در نشستم و عقلم خیره شده بود. خورشید بالا آمد و روزی گرم بود. کمی بعد دو جوان که گویی ماه تابان بودند سوار دو الاغ بیامدند و اجازة ورود گرفتند و به درون رفتند. من هم با ایشان وارد شدم و پنداشتم که صاحبخانه مرا خواسته است. غذا آوردند، بخوردیم و دست بشستیم؛ آنگاه صاحبخانه گفت: «می خواهید فلان کنیز بیاید؟» گفتند: «اگر کرم کنی.» و او کنیز را بخواند و همان بود که دیده بودم، و کنیزی دیگر از دنبال عودش را می آورد؛ عود را به کنار گرفت و آواز خواند و حاضران به طرب آمدند و

شراب نوشیدند و گفتند: «این آهنگ از کیست؟» گفت: «از استاد من مخارق است.» سپس آهنگی دیگر بخواند و شراب بنوشیدند و طرب کردند، اما کنیز با تردید مرا می نگریست. باز به او گفتند: «این آهنگ از کیست؟» گفت: «از استادم مخارق است.» آنگاه آهنگ سوم را بخواند و طرب کردند و شراب نوشیدند و پرسیدند: «این آهنگ از کیست؟» گفت: «از استادم مخارق است.» من گفتم: «کنیزک کوک را محکم کن.» و او تارها را محکم کرد و از مقامی که در آن بود برون شد. من مضراب خواستم و آهنگی را که کنیزک در آغاز خوانده بود بخواندم و آنها برخاسته و پیشانی مرا بوسیدند؛ پیش از آن آهنگ دوم و سوم او را بخواندم و عقلهاشان خیره ماند و گفتند: «ترا به خدا تو کیستی؟» گفتم: «من مخارقم.» گفتند: «چه شد که اینجا آمدی؟» گفتم: «من طفیلی شده ام.» و قصة خویش را با آنها بگفتم. صاحبخانه به دو دوستش گفت: «می دانید که این کنیز را به 30,000 درهم می خریدند و من ندادم؟» گفتند: «بله. گفت: «کنیز را به او بخشیدم.» و دو دوست وی گفتند: «20,000 درهم به عهدة ما و 10,000 به عهدة تو باشد.» و کنیز ملک من شد؛ تا عصر به نزد ایشان بودم و با کنیز و جامه های گرانبها و هدیه های دیگر که به ما داده بودند بیرون آمدم، و چون به جاهایی که به من ناسزا گفته بود می رسیدیم، می گفتم: «خانم دوباره بگو که چه گفتی» و او شرم می کرد و من قسمش می دادم که تکرار کند و او تکرار می کرد تا به در قصر رسیدیم و به حضور رفتیم و همچنان دست کنیز به دست من بود امیرالمؤمنین که مرا دید، ناسزا گفتن گرفت. گفتم: «ای امیرالمؤمنین کمی صبر کن.» و قصه را برای او نقل کردم، بخندید و گفت: «ما رفتار آنها را تلافی خواهیم کرد.» و احضارشان کرد و به صاحبخانه 40’000 درهم و به هر یک از دو جوان 30’000 درهم و به من 100’000 درهم عطا کرد.

یادداشتها

1 – گویا مقصود مؤلف بشار پسر برد طخارستانی است. زیرا اوست که در این سال (168 هـ ق) کشته شده است. اگر چنین باشد نه بشار ادعا کرد که شعر وی از «قرآن» برتر است و نه سر او را بریدند. بشار شاعری هجوگو و بدکردار بود که هیچ کس از سر زبان وی ایمنی نداشت. گاهی خلفا را می ستود و گاهی بد می گفت. و البته در برتر دانستن ایرانی از عرب فروگذاری نمی کرد. اما سبب کشتن او این بود که چون یعقوب پسر داوود به وزارت مهدی رسید بشار بدو متوسل شد تا او را به خلیفه نزدیک سازد. یعقوب به وی اعتنایی نکرد. بشار برافروخت و وزیر و خلیفه را سخت هجو گفت. وزیر از او به خلیفه شکایت کرد و او را زندیق خواند، و مهدی دستور کشتن او را داد؛ لیکن گفت نخست او را تازیانه زنند و چون

هفتاد تازیانه بدو زدند مرد.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 359
2 – نمی دانم نویسنده این نظر غلط را از کجا گرفته. گویا بین جعفر کذاب و اسماعیل بن جعفر خلط کرده است. اسماعیل بن جعفر مردی پارسا بود و چون جنازة او را عریض به مدینه آوردند، امام صادق با پای برهنه او را مشایعت کرد. علمای شیعة امامیه عموماً او را ممدوح دانسته اند.
3 – نمی دانم موجب پیدایش این احساس در نویسنده چه بوده است. آیا او سراسر دیوان متنبی و همة شعرهای ابوالعلاء معری را از نظر گذرانده و سپس چنین نظری داده است؟ اگر از مناقشه های «ماهوی» در شعر ابوالعلاء بگذریم، تردیدی نیست که اندیشة فلسفی او در شعرهایش به کمال رسیده و استعمال کلمة «اوج» برای شعر او بجاست، اما در دیوان متنبی جز پاره ای از شعرها که رنگ فلسفی دارد غیر از گزافه بافیها و مدحهای بیمعنی چه می توانیم ببینیم، مانند این شعر: «چون سپاهیان سیف الدوله به راه می افتند دسته ای از عقابها در پی آنهاست که گوشت کشته های آنان را بخورد»، نظیر آنچه انوری ابیوردی سروده است:
شمشیر تو خوانی نهد از بهر دد و دام کز کاسة سر کاسه بود سفره و خوان را
دیوان متنبی از چنین مضمونها پر است. البته ارزش ادبی این سروده ها را نادیده نمی توان گرفت، اما نمی توان گفت شعر متنبی نقطة اوج شعر عربی است و با این قضاوت بر شعر طغرانی، شریف رضی، مهیار دیلمی، ابن فارض و دهها شاعر دیگر قلم بطلان کشید.
4 – اگر بتوان واژة اتفاق را به کار برد، این اتفاق نظر جز در گذشتة دور، آن هم بر اساس نوشته های دولت شاه، دست نداده، و تحقیقهای بعدی دانشمندان ایرانی و غیر ایرانی بی اساس بودن این نظر را به اثبات رسانده است. فردوسی پیش از آنکه به دربار محمود برسد «شاهنامه» را سروده بود و ابداً محمود بدو چنین وعده ای نداده بود.
5 – چنانکه تحقیقات متأخران، از جمله مرحوم عبدالعظیم قریب و آقای دکتر صفا و دیگران، نشان می دهد «یوسف و زلیخا» سرودة فردوسی نیست.
6 – اطلاق این گفته مورد تأمل است، چه کشیدن صورتهای بی روح و جانداران غیر انسان مسلماً حرام نیست و نقاشی از صورت انسان را نیز بعضی حرام ندانسته اند. حرمت موسیقی هم چنانکه می دانیم از نظر کم و کیف مورد اختلاف فقهاست، و در این باره باید به نظر فقیهان مراجعه کرد. خلاصه آنکه یکباره نمی توان حکمی کلی را به پیغمبر اسلام (ص) نسبت داد.
7 – رجوع شود به توضیحات شمارة 6.

8 – حدیث دربارة حرمت موسیقی تنها یکی و آن هم مشکوک نیست، و حدیثهای فراوان در این باره در فقه شیعی و سنی موجود است؛ ولی چنانکه نوشتیم مسئله از جهت کمی و کیفی مورد خلاف فقهای مذاهب اسلام است.
9 – این اظهار نظر دربارة سده های متأخر شاید درست باشد، اما در عصر عباسیان و پس از آن از طبقة نخبه هم این فن را فرا می گرفتند. ابراهیم پسر مهدی که خلیفه زاده بود و خود نیز چند گاهی به خلافت منصوب شد از سرآمد موسیقیدانان به شمار می رود.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 360

فصل سیزدهم :اسلام در مغرب - 21 – 479 هـ ق (641 – 1086م)

خاور نزدیک قسمتی از قلمرو اسلام بود. مصر در عصر اسلامی شکوه دوران فراعنه را تجدید کرد. تونس و مراکش، به پیشوایی اعراب، حکومت منظم ایام پیشین را باز یافتند. شهرهای قیروان و پالرمو و فاس تا مدتی رونق گرفتند و اسپانیا (اندلس) در دوران اسلامی یکی از اوجهای تاریخ تمدن بود. مغولان، که بر هند فرمان می راندند، چون غولان می ساختند و چون جواهرنگاران پرداخت می دادند.
در همان اثنا که خالد بن ولید و فاتحان دیگر دیار شرق را به اطاعت می آوردند، عمروبن عاص، تقریباً هفت سال پس از وفات پیامبر، از غزة فلسطین به مصر حمله برد و پلوزیوم و ممفیس را تصرف کرد و از آنجا به اسکندریه حمله برد. مصر بندرگاهها و تکیه گاههای دریایی داشت، و اعراب به نیروی دریای محتاج بودند. مصر گندم به قسطنطنیه می داد، و عربستان به گندم احتیاج داشت. از قرنها پیش، دولت روم شرقی اعراب را در نیروی استحفاظی خود به خدمت می گرفت، و اینان مانع پیشرفت فاتحان عرب نمی شدند. مسیحیان پیرو مذهب وحدت طبیعت مصر از آزار روم شرقی مرارتها چشیده بودند؛ بدین جهت، قدوم مسلمانان را با شادی پذیرفتند و در کار تسلط بر ممفیس به آنان یاری دادند و به اسکندریه هدایتشان کردند. وقتی این شهر پس از سیزده ماه محاصره به دست عمرو افتاد (21 هـ ق، 641م)، او به عمر بن خطاب نوشت: «بزحمت می توان ثروت و عظمت و زیبایی این شهر را وصف کرد، همین قدر می گویم که 4.000 قصر، 400 حمام، و 400 تماشاخانه دارد.» عمرو نگذاشت اعراب شهر را غارت کنند و بر آنجا جزیه مقرر کرد و، چون از علت اختلافات دینیی که میان طوایف مسیحی بود سر در نمی آورد، نگذاشت پیروان مذهب وحدت طبیعت از سایر فرق مسیحی انتقام بگیرند و، برخلاف رسمی که فاتحان از دوران بسیار قدیم داشتند، آزادی عبادت را برای همة مردم
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 361
شهر اعلام کرد.
آیا واقعاً عمرو کتابخانة اسکندریه را به سوختن داد؟ این قضیه اول بار در کتاب عبداللطیف بغدادی (558 ـ 629 هـ ق، 1162 ـ 1231 م)، یکی از علمای اسلام، آمده است. پس از آن ابن العبری (624 – 685 هـ ق، 1226 – 1286م)، یک مسیحی یهودی نژاد از مردم مشرق شام، که به نام ابوالفرج یک تاریخ مختصر عالم به عربی نوشته بود، قصه را با تفصیل بیشتر نقل کرد و گفت که یکی از مردم اسکندریه به نام یوحنا فیلوپونوس

از عمرو تقاضا کرد نسخه های کتابخانه را به او ببخشد، عمرو نامه ای به خلیفه نوشت و از او اجازه خواست، و به گفتة روایت عمر بدو جواب داد: «اما دربارة کتابها، اگر مندرجات آن موافق کتاب خداست که احتیاجی بدان نداریم، و اگر مخالف آن است که به کار نمی خورد؛ همه را بسوزان.» و این حکایت افسانه مانند، این جواب افسانه آمیز را چنین خلاصه می کند: «همه را بسوزان که تمام مندرجاتشان در یک کتاب، یعنی قرآن، هست.» به گفتة ابن العبری، عمرو فران داد تا کتابها را بین حمامهای شهر توزیع کردند تا به جای سوخت به کار رود، و تا مدت شش ماه طومارهای پاپیروس و پارشمن سوخت 4000 کوره بود (22 هـ ق، 642م). از جمله دلایل ضعف این روایت این است که: 1) قسمت مهم کتابخانة اسکندریه را مسیحیان متعصب به دوران بطرک تئوفیلوس به سال 392 میلادی سوزانیده بودند؛ 2)باقیماندة کتابخانه همچنان مورد بی اعتنایی و دستبرد کسان بود و پیش از سال 642 میلادی قسمت اعظم آن از میان رفته بود؛ 3)در مدت پنج قرنی که از وقوع تا ثبت حادثة مفروض در کتاب عبداللطیف بغدادی فاصله بود، هیچ یک از تاریخنویسان مسیحی دربارة آن سخن نیاورده اند، در صورتی که سعید بن البطریق، تاریخنویس مسیحی، که از سال 321 هـ ق(933م) اسقف اعظم اسکندریه بود، فتح این شهر به دست اعراب را با تفصیل فراوان نقل کرده است. به همین جهت، غالب تاریخنویسان این قضیه را نمی پذیرند و آن را افسانه می پندارند. نابودی کتابخانة اسکندریه،1 که بتدریج انجام شد، از حوادث غم انگیز تاریخ جهان بود، زیرا، به اعتقاد علما، مجموعة کاملی از آثار اشیل، سوفوکلس، پولوبیوس، لیویوس، تاسیت، و صدها مؤلف دیگر که آثارشان مشوش و نامرتب به ما رسیده؛ و هم متن کامل آثار فیلسوفانی که پیش از سقراط بوده اند و فقط شمه ای از آن به طور متفرق به جاست؛ و هزاران کتاب در تاریخ یونان و مصر و روم، علوم طبیعی، ادبیات، و فلسفه همه در کتابخانة اسکندریه موجود بوده است.

عمرو با عدالت حکومت کرد و قسمتی از مالیاتهای گزاف را به پاک کردن کانالها و تعمیر پلها و تجدید معبر آبی اختصاص داد به طول صد و سی کیلومتر که در ایام قدیم نیل را به دریای سرخ می پیوست و از آن طریق کشتی ها از مدیترانه به اقیانوس هند راه یافتند. این معبر آبی بار دیگر به سال 104 هـ ق (723م) از شن پر شد و متروک ماند. عمرو در جایی که به سال 21 هـ ق (641م) اردو زده بود پایتخت تازه ای برای مصر بنیاد کرد و آن را فسطاط نامید، که

به معنی خیمه است؛ بعدها قاهرة کنونی را مجاور آن بنیاد کردند. مدت دو قرن تمام (21 ـ 254 هـ ق، 661ـ 868م) فسطاط مقر کسانی بود که به

نیابت خلفای دمشق یا بغداد بر مصر حکومت داشتند.
این نکته محقق است که هر فتحی حدودی تازه به وجود می آورد که برای حمایت آن از خطر، فتوح دیگر می بایست کرد. مسلمانان برای آنکه حدود باختری مصر را از حملة روم شرقی از کورنه حفظ کنند، با 40,000 سپاهی صحرا را شکافتند و تا برقه پیش رفتند و آنجا را گشودند و به نزدیکی کارتاژ رسیدند؛ سردار اسلام نیزة خویش را در محلی به فاصلة صد و سی کیلومتر در جنوب شهر تونس کنونی به شن فرو برد و در آنجا اردو زد و قیروان را بنیاد نهاد 50 هـ ق (670م) که یکی از بزرگترین شهرهای اسلام شد. کلمة قیروان تحریف کاروان فارسی است. امپراطور یونانی روم که می دانست سقوط کارتاژ نفوذ اعراب را بر مدیترانه استقرار می دهد و راه اسپانیا را در مقابلشان می گشاید، آنجا را با سپاه و نیروی دریایی مدد داد. بربرها نیز موقتاً کینة رومیان را فراموش، و برای دفاع شهر با آنها همکاری کردند؛ مقاومت به درازا کشید، و تا سال 79 هـ ق (698م) کارتاژ به تصرف مسلمانان درنیامد. از آن پس، شمال افریقا تا سواحل اقیانوس اطلس زیر نفوذ اسلام درآمد و بربرها، تقریباً به دلخواه، مطیع مسلمانان شدند و چیزی نگذشت که به دین اسلام گرویدند. متصرفات افریقایی مسلمانان از لحاظ اداری به سه ولایت تقسیم شد: مصر، افریقیه، و مغرب (مراکش) که مراکز آنها بترتیب فسطاط، قیروان، و فاس بود.
این سه ولایت در حدود یک قرن مطیع خلفای مشرق بودند، ولی انتقال مقر خلافت به بغداد مشکلات ارتباط و حمل و نقل را بیفزود، و ولایتهای افریقایی یکی پس از دیگری استقلال یافتند. ادارسه در فاس پا گرفتند (172 – 364 هـ ق، 788 – 974م)؛ اغالبه در قیروان حکومت یافتند (184 ـ 296 هـ ق، 800 ـ 909م)؛ و طولونیان در مصر مستقر شدند (254 - 292 هـ ق، 868 – 905م)، مصر، انبار غلة دنیای قدیم، دیگر دستخوش حکام بیگانه نبود و نهضت کوچکی را از نو آغاز کرد. احمد بن طولون (220 ـ270 هـ ق، 835 – 884م) دیار شام را بگشود و ضمیمة مصر کرد و در مجاورت فسطاط پایتختی نو بنیاد نهاد که القطایع نام گرفت. وی علوم و هنرها را حمایت کرد و قصرها و حمامها و بیمارستانها بساخت و مسجدی پی افکند که هنوز به جاست. پسر وی خمارویه در دوران حکومت خود (270ـ 282 هـ ق، 884 ـ 895م) به جای فعالیت پدر به تجملپرستی پرداخت، دیوارهای قصر خویش را به طلا آراست، و از مردم مصر مالیاتهای گزاف گرفت تا حوضی از جیوه به وجود آرد و بستری از پوست باد شده بر آن بگسترد که از لرزش جیوه بجنبد و او را خواب برد. پس از طولونیان یک خاندان ترک، که مؤسس آن اخشید بود، در مصر به قوت رسید (323 ـ 358 هـ ق، 935 ـ 969م). این حکومتها ریشه ای که به خون

و رسوم مردم پیوسته باشد نداشتند و به حکم ضرورت به نیروی

لشکری متکی بودند و هنگامی که از فزونی ثروت به تناسایی می پرداختند و از امور لشکری غافل می ماندند، انقراض می یافتند.
مهمترین سلسلة حکومت افریقا قدرت نظامی را با یک عقیدة متعصبانة دینی به هم آمیخت. به سال 293 هـ ق (905م) شخصی به نام ابوعبدالله شیعی در دیار تونس به دعوت مذهب شیعة هفت امامی برخاست و کسان را بشارت می داد که ظهور مهدی [عج] نزدیک است، و به پشتیبانی بربرها چنان نیرو گرفت که حکومت اغالبه را از قیروان برانداخت. وی برای تحقق امیدهایی که در پیروان خویش برانگیخته بود زمینه فراهم کرده بود، عبیدالله المهدی را از عربستان بیاورد و ادعا کرد که نوادة عبدالله، امام اسماعیلیان، مهدی منتظر است. او را به حکومت برداشت (297 هـ ق، 909م)، اما چیزی نگذشت که به دست او کشته شد. عبیدالله، که می گفت نسبش به فاطمه [س] دختر پیامبر می رسد، عنوان خاندان خویش را فاطمی اعلام کرد.
شمال افریقا، در حکومت اغالبه و فاطمیان، رفاهی را که در ایام شوکت کارتاژ و زیر حکومت روم داشت به دست آورد. فاتحان مسلمان که در قرن نهم در اوج فعالیت بودند سه راه بزرگ به طول 2’500 تا 3’200 کیلومتر ایجاد کردند که صحرای بزرگ را قطع می کرد و به دریاچة چاد و تمبوکو می رسید؛ در شمال و در مغرب نیز بندرگاههای بونه، وهران، سبته، و طنجه را به وجود آوردند که سبب شد بازرگانی پر سود و معتبری مابین سودان و مدیترانه رواج گیرد. مهاجران اسپانیایی مصنوعات پوستی را به مراکش آوردند؛ شهر فاس مرکز تجارت با اسپانیا شد، و رنگ و عطر و فینه های قرمز آن شهرت یافت.
به سال 358 هـ ق (969م) ، فاطمیان مصر را از اخشیدیه گرفتند و متعاقب آن بر عربستان و شام تسلط یافتند. معز، خلیفة فاطمی، پایتخت خویش را به قاهره انتقال داد. قاهره در حقیقت گسترش شهر القطایع بود که به طرف شمال خاوری بسط یافته بود، و هم القطایع امتداد فسطاط قدیم در همین سمت بود. معز، به رسم اسلاف خویش، به پیکار و فتح بلاد پرداخت. به دوران او (347 ـ 365 هـ ق، 953 ـ 975م) و پسرش عزیز (365 ـ 386 هـ ق، 975 ـ 996 م)، یعقوب ابن قلیس، که یک یهودی زادة بغدادی نومسلمان بود، امور اداری مصر را سامان داد و فاطمیان غنیترین حکام عصر خود شدند. وقتی رشیده خواهر معز درگذشت، 2,700,000 دینار (12,825,000 دلار) و 12,000 جامه به جا گذاشت. عبده، خواهر دیگر معز، 3000 گلدان نقره، 400 شمشیر طلانشان دمشقی، 30,000 قواره پارچة سیسیلی، و مقدار زیادی جواهر به جا نهاد. ولی هیچ چیز به

قدر توفیق مایة سقوط نمی شود. حاکم، که بعد از عزیز به خلافت رسید (386 ـ 411 هـ ق، 996 ـ 1020م)، از فرط ثروت و قدرت، رفتار دیوانگان داشت؛ عده ای از وزیران را بکشت، مسیحیان و یهودیان را آزار کردن گرفت و بسیاری کنیسه ها و کلیساها را بسوخت و بگفت تا کلیسای قیامت بیت المقدس را ویران کردند ـ همین قضیه یکی از علل جنگهای صلیبی بود. گویا حاکم می خواست روش کالیگولا، امپراطور روم، را تجدید

کند. خویشتن را خدا نامید و مبلغان فرستاد تا این اعتقاد را میان مردم رواج دهند، و همینکه بعضی مبلغانش کشته شدند، به دوستی یهودیان و مسیحیان گرایید و کنیسه و کلیساهایشان را از نو بنا کرد. وی در سی و شش سالگی کشته شد.

با وجود امتیازت فراوانی که خلفا داشتند، مصر از رفاه بهره ور بود، زیرا حلقة ارتباط بازرگانی آسیا و اروپا به شمار می رفت، و تعداد کشتیهایی که کالای هدوستان و چین را حمل می کردند و از خلیج فارس و دریای سرخ و رود نیل به مصر می گذشتند بسیار شد. ثروت بغداد کاهش، و قوتش سستی گرفت؛ در همان حال ثروت و قوت قاهره افزایش یافت. به گفتة ناصرخسرو، که به سال 439 هـ ق (1047م) پایتخت تازه را دیده بود، «بیست هزار خانه داشت که بیشتر از آجر و پنج یا شش طبقه بود، و بیست هزار تجارتخانه داشت که از طلا و جواهر و پارچة زربفت و حریر چنان انباشته بود که جای نشستن نداشت.»1 8 خیابانهای اصلی برای جلوگیری از آفتاب سایبان داشتند و به شب از چراغها روشن بودند. حکومت قیمتها را معین کرده بود و گرانفروش را می گرفتند و بر شتری سوار می کردند و در شهر می گردانیدند، و او زنگی به دست داشت و می زد و گناه خویش را می گفت. 9 ثروتمندان بزرگ فراوان بودند؛ یکی از تجار مسیحی، در مدت پنج سالی که به خاطر کاهش آب نیل قحطی شده بود، همة مردم را از مال خود غذا می داد. یعقوب بن قلیس ثروتی معادل 30,000,000 دلار امریکایی به جا گذاشت. این ثروتمندان با خلفای فاطمی در کار بنای مساجد و ایجاد کتابخانه ها و مدرسه های بزرگ و تشویق علم شرکت داشتند. حکومت فاطمیان، با وجود خشونتهایی که احیاناً می کرد و با وجود تجمل و اسراف استثمار معمولی کارگران و جنگهای مکرر، رویهمرفته حکومتی خوب بود که روية تساهل و آزادی داشت، و دورانشان از لحاظ رفاه و فرهنگ از دورانهای خوب تاریخ مصر است.

ثروت فاطمیان به دوران سلطنت طولانی مستنصر (427 ـ 487 هـ ق، 1036 ـ 1094م) به اوج خود رسید. وی، که از یک کنیز سودانی زاده بود، ایوانی باشکوه به پا کرد و بیشتر اوقات خویش را در آنجا با سماع و شراب

و عیاشی به سر می برد، و می گفت که این زندگی به نظر وی بهتر از خیره شدن در حجر الاسود و استماع صوت ملال انگیز مؤذن و نوشیدن آب تیرة زمزم است. به سال 460 هـ ق (1067م) سپاهیان ترک بر او شوریدند، به قصرش حمله بردند، گنجینه های گرانقدر هنری را با جواهر بیحساب به غارت بردند؛ از جمله بیست و پنج بار شتر کتاب به غارت رفت که سرداران ترک آن را به جای سوخت منزل خود به کار بردند و جلد کتابها را، که از پوست نرم و ظریف بود، برای وصلة کفش غلامان به مصرف رسانیدند. پس

---

1. عبارت ناصر خسرو فقط چنین است: « ... در این شهر قاهره از بیست هزار دکان کم نباشد، همه ملک سلطان ... دکانهای بزازان و صرافان و غیرهم چنان بود که از زر و نقد و جنس و جامه های زربفت جایی نبود که کسی بنشیند.» - م.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 365

از مرگ مستنصر، دولت فاطمیان خلل یافت و سپاه نیرومند آن به دسته های مختلف بربر و سودانی و ترک تقسیم شد. افریقیه و مراکش از آن جدا شده بودند، فلسطین نیز بشورید، و شام از دست رفت. به سال 567 هـ ق (1171م) صلاح الدین ایوبی آخرین خلیفة فاطمی را خلع کرد، و بدین ترتیب، یکی دیگر از خاندانهای حکومتی مصر، چون خاندانهای پیش از خود، به سبب افراط در اعمال قدرت و عیاشی، انقراض یافت.

21 ـ 450 هـ ق
امیران و خلفای قاهره و قیروان و فاس در تشویق معماری، نقاشی، موسیقی، شعر، و فلسفه با یکدیگر رقابت داشتند؛ ولی نسخه های خطی که از آن دوران در شمال افریقا به جاست در کتابخانه هایی که اندک مدتی است دانشمدان مغرب زمین بدانجا راه یافته اند، نهان مانده است. بیشتر آثار هنری از میان رفته و از نشانه های عظمت و رونق آن دوران به جز مساجد چیزی نمانده است. مسجد سیدی عقبة قیروان را به سال 50 هـ ق (670م) بنا کرده اند، و از آن پس هفت بار تجدید بنا شده است. قسمت اعظم بنای فعلی از سال 224 هـ ق (838م) به جاست. رواقهای این مسجد، که طاقهای گرد دارد، بر صدها ستون کورنتی استوار است که از خرابه های کارتاژ گرفته اند. منبر آن شاهکار منبتکاری، و محرابش نمونة بدیعی از ترکیب سنگ سماق و کاشی است. منارة بزرگ و چهارگوش مسجد، که قدیمترین منارة جهان به شمار است، نمونه ای از شیوة شامی است که همة مناره های مغرب اسلامی را به سبک آن ساخته اند. به برکت این مسجد، قیروان چهارمین شهر مقدس اسلام و یکی از «چهار در بهشت» شده است؛ مسجدهای فاس، مراکش، تونس، و طرابلس به شکوه چندان کم از آن نیستند.
در قاهره مساجد بزرگ فراوان بود، و هنوز سیصد مسجد قدیمی در این پایتخت زیبا به جاست، که از همه معروفتر مسجد عمروبن عاص است که به سال 21 هـ ق (642م) بنیاد گرفته، در قرن دهم تجدید بنا شده ، و از ساختمان قدیم آن، جز ستونهای کورنتیی که اعراب از ویرانه های رومی و بیزانسی آورده اند، چیزی به جا نیست. مسجد ابن طولون (265 هـ ق، 878م) شکل قدیمی و نقشهای اصلی خود را محفوظ داشته است. صحن وسیع مسجد با دیواری که بالکنهای متعدد دارد محصور شده است؛ طاقهای ضربی مسجد از همة طاقهای این شیوه که در مصر هست قدیمتر است. البته باید طاقهای نیلسنج را، که در جزیرة نزدیک قاهره به پاست و برای اندازه گرفتن طغیان آب ساخته اند (251 هـ ق، 865م)، استثنا کنیم. شاید این سبک طاق از سبک گوتیک اروپا، از راه سیسیل و نورماندی، به مصر رسیده باشد. در منارة زیگورات شکل مسجد، و بر گنبد بالای قبر ابن طولون، طاقهای نعلی بنا شده است ـ نمونه ای از معماری

اسلامی که به دلچسبی دیگر آثار هنری آن نیست. گویند ابن طولون می خواست طاقها را بر روی سیصد ستون استوار کند، و چون معلوم شد این

مقدار ستون را می باید از بناهای رومی و مسیحی به دست آورد، بگفت تا طاقها را بر ستونهای ضخیم آجری برآوردند. شاید این سبک طاق نیز از شیوة معماری گوتیک مایه گرفته باشد. دربارة اختصاصات معماری مسجد این نکته را هم بگوییم که بعضی پنجره های آن را با شیشة الوان و بعضی را با شبکه های سنگی به شکل گل یا ستاره یا اشکال هندسی ساخته اند، و تاریخ آن به طور دقیق معلوم نیست.
مابین سالهای 359 و 362 هـ ق (970 و 972م) مسجد جامع الازهر به وسیلة جوهر صقلی بنیاد گرفت. وی یک غلام مسیحی زادة نو مسلمان بود، و سپاه فاطمیان به سرداری او مصر را گشود. هنوز بعضی قسمتهای اصلی بنا به جاست؛ در آنجا نیز طاقهای ضربیی هست که بر 380 ستون از سنگ مرمر و خاره و سماق استوار است. مسجد الحاکم بامرالله را از سنگ ساخته اند و قسمت اعظم آن هنوز برجاست، اما در اینجا نماز برپا نمی شود. از نقشهای بدیع این مسجد که به سبک عربی گچبری شده، و از خطوط زیبای کوفیی که بر کتیبه ها نوشته اند، می توان دریافت که در قرون وسطی چه جلالی داشته است. این مسجدها، که اکنون به شکل قلعه می نمایند و در حقیقت قلعه نیز بوده اند، نقوش برجسته و نوشته ها و معرقها و محرابهای مزین به عاج و مرمر و چوب داشته اند و با قندیلها، که اکنون جزو آثار هنری موزه هاست، تزیین یافته اند. تنها مسجد ابن طولون 18,000 قندیل داشت که غالب آن با شیشة میناکاری الوان ساخته شده بود.
هنرهای ظریف در افریقای اسلامی رواج داشت و مسلمانان با صبر و دقت مخصوص خویش بدان مشغول بودند. در مسجدهای قیروان کاشی براق هست. ناصرخسرو، که در 442 هـ ق (1050م) قاهره را دیده است، در وصف سفال آن گوید: «چنان لطیف و شفاف، که دست چون بر بیرون نهند باز اندرون بتوان دید.» آبگینة مصری و شامی همة ظرافت دوران قدیم را محفوظ داشته بود. در موزة ونیز و فلورانس و لوور، از بلور سنگ دوران فاطمیان ظرفها هست. منبتکاران با نقشهای بدیعی که بر در مساجد، منابر، محرابها، و پنجره ها می زدند، مایة تمتع خاطرها می شدند. مسلمانان مقیم مصر هنر تزیین صندوقها و جعبه ها و دیگر چیزها را، با مغزی عاج و آبنوس و صدف، از رعایای قبطی خود آموختند. جواهر فراوان بود؛ وقتی سپاهیان ترک قصر مستنصر را غارت کردند، هزاران پارچه اثاث طلا، از قبیل دوات، مهره های شطرنج، گلدان، پرندگان، و درختان مصنوعی مرصع به جواهرات گرانقدر، بردند. از جمله نفایسی که به غارت برده بودند پرده های حریر زربفت بود که، با رشته های طلا و تصویر، سرگذشت شاهان بزرگ را بر آن رقم زده بودند. همچنین مسلمانان هنر قالبزنی پارچه را از قبطیان آموختند؛ گویی این هنر به وسیلة صلیبیون از

مصر اسلامی به اروپا راه یافته و در پیدایش چاپ مؤثر افتاده است. تجار اروپایی منسوجات دولت فاطمیان را مرغوبتر از منسوجات دیگر می شمردند و با حیرت از پارچه های قاهره و اسکندریه، که قوارة آن از فرط ظرافت از حلقة انگشتر می گذشت،
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 367
سخن می گفتند. تاریخنویسان از قالیهای دوران فاطمیان و خیمه های مخمل و اطلس و حریر دمشقی و تافته و پارچه های زربفت منقش خبر می دهند. از جمله، خیمه ای بود که برای یازوری، وزیر مستنصر، مهیا کرده بودند؛ یکصد و پنجاه صنعتگر بیشتر از نه سال روی آن کار کردند، و مصارف آن به 30,000 دینار (142,000 دلار) رسید؛ چنانکه می گویند، تصویر همة جانوران معروف، به جز انسان، بر آن نقش شده بود. از نقوش دوران فاطمی به جز پاره های گچبری که در موزة قاهره هست، چیزی به جا نیست و از مینیاتور آن عصر چیزی نمانده است؛ ولی، به گفتة مقریزی، که در قرن پانزدهم تاریخی دربارة نقاشی نوشته است، کتابخانة خلفای فاطمی صدها کتاب مزین به نقاشی، از جمله 2’400 قرآن، داشته است.
کتابخانة خلیفه در قاهره، به دوران الحاکم بامرالله 100,000 و به دوران مستنصر 200,000 کتاب داشت. به گفتة تاریخنویسان، کتابها را به محققان خوشنام بلاعوض عاریه می داده اند. به سال 379 هـ ق (988م) یعقوب بن قلیس وزیر، عزیز خلیفه را وادار کرد تا خرج تعلیم 35 شاگرد را در جامع الازهر بپردازد، و بدین سان قدیمترین دانشگاه جهان به وجود آمد. وقتی این مدرسه بزرگ شد و وسعت گرفت، طالبان علم از همة اقطار جهان اسلام رو سوی آن کردند، درست چون دانشگاه پاریس که یکصد سال بعد مرجع همة دانشجویان اروپا شده بود. از همین زمان خلفا و وزیران و مردم ثروتمند برای تعلیم رایگان طلاب هزینة تحصیلی می دادند تا به دوران ما که تعداد طلاب آن به 10,000 و شمار استادان به 300 رسیده است. از جملة مناظر جالب برای جهانگردان منظرة اجتماع دانشجویان است که در ایوانهای این مسجد هزار ساله، هر گروه در یک نیمدایره، کنار ستونی، جلو یکی از علما نشسته اند. علمای معروف از اقطار اسلام به جامع الازهر می آمدند تا طالبان علم را نحو، علم بلاغت، ریاضیات، عروض، منطق، الاهیات، حدیث، تفسیر قرآن، و فقه آموزند. شاگردان در برابر آموزشی که دریافت می کردند چیزی نمی پرداختند، و استادان نیز مقرری نمی گرفتند. چون دانشگاه جامع الازهر به کمک دولت و بخشش متمکنان تکیه داشت، بتدریج در کار دین سختگیر شد؛ علمای جامع الازهر در انحطاط ادبیات و فلسفه و علوم دوران فاطمیان مؤثر بودند؛ بدین جهت، به دوران این خاندان، شاعر بزرگ پا نگرفت.
حاکم در قاهره دارالحکمه را بنیاد کرد (395 هـ ق ، 1400م) که هدف

اساسی آن نشر تعلیمات مذهب شیعة اسماعیلی بود، ولی هیئت و نجوم را نیز جزو برنامة دروس منظور کرده بودند. حاکم رصدخانه ای نیز پدید آورد و علی بن یونس (فتـ 399 هـ ق، 1009م)، را که به نظر ما بزرگترین منجم اسلامی است، به مال مدد داد، و او، پس از هفده سال رصدیابی، زیج کبیر حاکمی را مرتب کرد که حرکات کواکب و دورة آنها را نشان می داد و میل دائرة البروج ، تقدیم اعتدالین، و اختلاف منظر خورشید را با دقتی بیشتر از سابق ثبت کرده بود.
معروفتر از همة دانشوران مصر اسلامی حسن بن هیثم بود که نزد اروپاییان به نام آلهازن
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 368
معروف است، وی به سال 354 هـ ق (965م) در بصره تولد یافت، و بزودی بر اثر نبوغ خود در هندسه و ریاضیات شهره شد. حاکم که شنیده بود ابن هیثم برای تنظیم طغیان نیل نقشه ای طرح کرده است، او را به قاهره فرا خواند. ولی ابن هیثم می دانست که نقشة وی عملی نیست و ناچار از دیدة خلیفه، که کارهای جنون آمیزی داشت، نهان شد. وی، چون همة متفکران قرون وسطی، به فرضیة ارسطو که پنداشت همة معارف انسانی را به هم می توان پیوست دلباخته بود و شرح و حاشیة بسیار بر مؤلفات وی نوشته بود، که چیزی از آن به جا نیست. چیزی که مایة شهرت کنونی ابن هیثم شده کتاب المناظر اوست در علم نور شناخت؛ به احتمال قوی، وی بزرگترین مؤلف سراسر قرون وسطی است که روش و اندیشة علمی داشته است. ابن هیثم دربارة انکسار نور هنگام عبور از اجسام شفاف، چون هوا وآب، مطالعه کرده و به طرح اختراع ذره بین چنان نزدیک شده بود که سیصد سال بعد راجر بیکن، ویتلو، و دیگر دانشوران اروپا در کوششهایی که برای اختراع ذره بین و دوربین کرده اند، بر تحقیقات او تکیه داشتند. ابن هیثم فرضیة اقلیدس و بطلمیوس را ، که می گفتند عمل رؤیت نتیجة پرتو نوری است که از چشم خارج می شود و به جسم مرئی می رسد، رد کرد و گفت شکل جسم مرئی به چشم می رسد و به وسیلة پردة شفاف، یعنی عدسی، منتقل می شود. وی اثر جو زمین را در افزایش حجم ظاهری خورشید و ماه، هنگامی که در افق نزدیک جای دارند، مطالعه کرد و مدلل داشت که، در نتیجة انکسار اشعه، تا وقتی که خورشید نوزده درجه در افق فرو رفته است نور آن به ما می رسد، و بر این اساس ارتفاع هوای جو را شانزده کیلومتر تعیین کرد. ارتباط وزن و تراکم هوا را تحلیل، و تأثیر تراکم هوا را در وزن اجسام بیان کرد، و فرمولهای پیچیده ای را برای تحقیق اثر نور در آینه های کروی یا شلجمی و عدسی های سوزان به کار برد. هنگام کسوف، تصویر نیمة خورشید را که از سوراخ پنجره به دیوار مقابل عبور داده بود مطالعه کرد، و این نخستین گفتگو از

اطاق تاریک است که همة فنون عکاسی بر آن تکیه دارد. دربارة نفوذ ابن هیثم در دانش اروپایی هر چه بگوییم مبالغه نیست. به احتمال قوی، اگر ابن هیثم نبود، راجر بیکن به وجود نمی آمد. خود بیکن در کتاب اکبر، در قسمتی که مربوط به نور شناخت است، در هر مرحله از ابن هیثم سخن می گوید، یا چیزی از او نقل می کند. تقریباً همة جلد ششم این کتاب براساس تحقیقات این دانشمند طبیعیدان اهل قاهره تنظیم یافته است. تا دوران کپلر و لئوناردو، مطالعات اروپایی دربارة نور براساس تحقیقات ابن هیثم انجام می شد.

مهمترین نتیجة فتح اعراب در شمال افریقا این بود که مسیحیت بتدریج، نه به طور کامل، از این منطقه برافتاد. بربرها نه فقط مسلمان شدند، بلکه، به حمیت دفاع از اسلام، از مسلمانان دیگر جلوتر رفتند. بی شک عوامل اقتصادی در این نتیجة قطعی مؤثر بود، زیرا غیرمسلمانان می بایست جزیه بپردازند، در صورتی که تا مدتها بعد هر که مسلمان می شد از پرداخت جزیه معاف بود. وقتی والی عرب نژاد مصر به سال 127 هـ ق (744م) این معافیت را اعلام کرد،

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 369

24,000 مسیحی مسلمان شدند. محتملا آزار مسیحیان که فقط در بعضی دورانها اما بسختی معمول بود، بسیاری از مصریان را به قبول دین طبقة حاکمه وادار کرده است، ولی در مصر یک اقلیت قبطی با شجاعت تمام بر دین مسیح باقی ماند و کلیساهای خویش را، که چون قلعه هاست، نگاه داشت و در آنجا محرمانه مراسم دین را به پا می کرد ـ که هنوز هم هست. ولی کلیساهای اسکندریه، کورنه، کارتاژ، و هیپو، که قبلا پر از جمعیت می شد، بتدریج خلوت شد و از میان رفت، و یاد آتاناسیوس، سیریل، و آوگوستینوس از خاطرها برفت و مناقشة پیروان آریانیسم، دوناتیان، و پیروان مذهب وحدت طبیعت جای خود را به شیعه و سنی مسلمان داد. فاطمیان، برای تأیید قدرت خویش، اسماعیلیان را به صورت یک فرقة بزرگ درآوردند که رسوم و آداب و طبقات منظم داشت، و پیروان این فرقه را برای جاسوسی و دسیسة سیاسی به کار گرفتند. رسوم این فرقه به بیت المقدس رسید و به اروپا راه یافت و در مقررات و رسوم شهسواران پرستشگاه، ایلومیناتی، و دیگر انجمنهای سری که در مغرب زمین پا گرفت، مؤثر افتاد. مرد امریکایی گاه به گاه یک مسلمان غیرتمند با حمیت را می بیند که به عقیدة سری، فینة مراکشی، و مسجد اسلامی خود افتخار می کند.

29 ـ 463 هـ ق
سران اسلام پس از فتح شام و مصر متوجه شدند که بدون نیروی دریایی قادر به دفاع از سواحل خود نیستند؛ طولی نکشید که کشتی های جنگیشان بر قبرس و رودس استیلا یافتند و نیروی دریایی روم شرقی را شکست دادند (32 و 35 هـ ق، 652 و 655م). پس از آن کرس (194 هـ ق، 809م)، ساردنی (195 هـ ق، 810م)، کرت (208هـ ق، 823م)، و مالت (257 هـ ق، 870م) را تصرف کردند. در 212 هـ ق (827م) نزاع قدیم میان یونان و کارتاژ برای تسلط بر سیسیل تجدید شد، و اغالبة قیروان پیاپی برای فتح جزیره حمله بردند، و غارتها شد و خونها ریخت. پالرمو (سال 216 هـ ق، 831م)، مسینا (227هـ ق، 843م)، سیراکوز (265 هـ ق، 878م)، و تائورمینا (290 هـ ق، 902م) را به قلمرو خویش درآوردند. وقتی خلفای فاطمی جانشین اغالبه شدند (297 هـ ق، 909م)، جزیرة سیسیل نیز چون دیگر متصرفات آنها به قلمرو خلافت فاطمی درآمد. پس از آنکه پایتخت فاطمیان به قاهره انتقال یافت، حسین کلبی، که از جانب ایشان ولایت سیسیل داشت، خویشتن را امیر آنجا نامید و تقریباً استقلال یافت
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 370
و خاندان کلبی را بنیاد نهاد، که به دوران آن تمدن اسلامی در سیسیل به اوج کمال رسید.
هنگامی که مسلمین بر مدیترانه تسلط یافتند، موقعیتشان استحکام یافت و چشم به شهرهای جنوب ایتالیا دوختند. در آن روزگار دریازنی جزو رسوم شرافتمندانه بود و مسیحیان و مسلمانان، برای دستگیری کفار و فروش آنها به رسم برده در بازارها، بر حوزه های ساحلی اسلام و مسیحیت حمله می بردند. بدین جهت، در قرن نهم میلادی نیروی دریایی مسلمانان، که بیشتر از تونس و سیسیل بود، به بنادر ایتالیا حمله برد. به سال 227 هـ ق (841م) ، مسلمانان باری را، که تکیه گاه معتبر روم شرقی در جنوب خاوری ایتالیا بود، به تصرف درآوردند، و سال بعد، به دعوت دوک بنونتو (مرکز دوکنشین مقتدر لومباردها) که از آنها بر ضد سالرنو کمک خواسته بود، به جنوب ایتالیا حمله بردند و پس از اتلاف مزارع و ویرانی دیرها بسرعت برگشتند. به سال 232 هـ ق (846م) 1’100 تن از مسلمانان در اوستیا پیاده شدند، تا حدود رم پیش رفتند، اطراف شهر را با کلیسای سان پیترو و سان پائولو غارت کردند، و به کشتیهای خود بازگشتند. پاپ لئو چهارم که مقامات کشوری را در کار دفاع ایتالیا ناتوان دید، این وظیفه را

شخصاً به عهده گرفت و میان رم، آمالفی، ناپل، و گائتا پیمانی بست و زنجیری در دهانة رود تیبر کشید که دشمن نتواند از آنجا عبور کند. اعراب به سال 235 هـ ق (849م) بار دیگر برای تسلط بر پایتخت مسیحیت مغرب کوششی کردند و با نیروی دریایی ایتالیای متحد، که پاپ آن را تقدیس کرده بود، رو به رو شدند و شکست خوردند. رافائل مناظر واقعه را در قصر واتیکان نقاشی کرده است. به سال 352 هـ ق (866م) امپراطور لویی دوم از آلمان به مقابلة مسلمین جنوب، که بر شبه جزیرة ایتالیا حمله برده بودند، رهسپار شد و آنها را به باری و تارانت عقب نشانید؛ کلیة اعراب تا سال 273 هـ ق (884م) از شبه جزیره بیرون رانده شدند.
ولی حمله به ایتالیا را قطع نکردند، و ایتالیای وسطی تا مدتها پیوسته در وحشت و اضطراب بود. به سال 262 هـ ق (876م) به کامپانیا حمله بردند و آنجا را غارت کردند و رم را به خطر انداختند؛ و پاپ بناچار تعهد کرد که باج سالانه ای به مبلغ 25’000 مانکوس (25’000 دلار) به آنها بدهد تا از حمله به رم صرف نظر کنند. به سال 271 هـ ق (884م) دیر بزرگ مونته کاسینو را آتش زدند و از پایه ویران کردند. ضمن حمله های متوالی دیگر، درة رود آنیو را غارت کردند. عاقبت نیروی پاپ، امپراطور روم شرقی، آلمان، و شهرهای ایتالیای وسطی و جنوبی متحد شدند و بر ساحل رود گاریلیانو اعراب را شکست دادند (304 هـ ق، 916م) . بدین سان دوران فتوح اسلام در ایتالیا، که یکصد سال طول کشیده بود، خاتمه یافت. ایتالیا و شاید مسیحیت، دورة پرخطری را گذرانید. اگر رم به تصرف مسلمانان درآمده بود، به ونیز حمله می کردند، و با سقوط ونیز قسطنطنیه در محاصرة دو نیروی بزرگ اسلام می افتاد. سرنوشت عقاید میلیاردها مردم به این گونه تصادفات جنگی وابسته است.
در اثنای این جنگها تمدن سیسیل، که مایه های مختلف داشت، به حکم عادت از فاتحان

تازه تبعیت کرد و رنگ مسلمانی آن از رنگ قدیم قویتر و روشنتر شد و در پایتخت اسلامی، پانورموس قدیم (که به عربی بالرم و به ایتالیایی پالرمو نامیده می شد)، سیسیلی، یونانی، لومباردی، یهود، بربر، و عرب به هم آمیخته بودند، که گرچه از لحاظ مذهبی از همدیگر نفرت داشتند، به عنوان سکنة سیسیل با عواطف و اشعار و حتی جرایم مشترک می زیستند. ابن حوقل به سال 360 هـ ق (970م) در آنجا در حدود 300 مسجد دیده بود و هم 300 معلم آنجا بود که مردم، به گفتة آن جغرافیدان، «با وجود آنکه معلمان در کم هوشی و سبک عقلی مشهورند»، احترامشان می کردند. سیسیل، که از باران و نور آفتاب بهرة کافی می گرفت، خاکی بارور

داشت و اعراب قاهره که اوضاع اقتصادی آنجا را نظم دادند، ثمر این نظم را بر گرفتند. پالرمو مابین اروپای مسیحی و افریقای مسلمان یک بندر بزرگ تجارتی شد و بزودی در صف ثروتمندترین شهرهای قلمرو اسلام درآمد. علاقه ای که مسلمانان به لباسهای زیبا و جواهرات درخشان و لوازم آرایش داشتند در آنجا یک زندگی آرام و بی دغدغه و دور از ابتذال به وجود آورده بود. احمد بن حمدیس (447 ـ 527 هـ ق، 1055 ـ 1132م) شاعر سیسیلی، ساعات تفریح جوانان سیسیل را وصف کرده است و از گردش و سرگرمی آنها تا نیمه شب، از آمیزش زنان و مردان در مهمانیها و مجالس، «آنگاه که شاه طرب غمها را زدوده،» و از دختران آوازه خوانی که با انگشتان لطیف خود عود می نواختند و چنان رقص می کردند که گفتی «ماههای درخشان بر روی شاخه های نرمند» سخن آورده است.
در جزیره هزاران شاعر بود، زیرا اعراب هزل شیرین و شعر موزون را دوست داشتند و عشق سیسیلی موضوعات خیال انگیز بسیار در دسترس آنها می گذاشت. در جزیره دانشورانی نیز بودند، زیرا در آنجا دانشگاهی وجود داشت. طبیبان معتبری نیز بودند، زیرا طب اسلامی سیسیل در مدرسة طب سالرنو نفوذ بسیار داشت. نیمی از رونق و اعتبار سیسیل در دوران نورمانها بازتاب عصر درخشان سلطة اعراب بود، با مجموعه ای از صنعت صنعتگران شرقی که فرهنگ هنری عرب را گرفته بودند و می توانستند علم را از هر نژاد و هر دین بیاموزند. نورمانها در دوران تسلط خود بر سیسیل (452 ـ 484 هـ ق، 1060 ـ 1091م) در کار محو آثار مسلمانان با زمانه همدست شدند. کنت روژة اول افتخار می کرد که شهرها و قلعه ها و قصرهای عربی را، که مسلمانان در ایجاد آن هنرهای بزرگ و شگفت انگیز به کار برده بودند، با خاک یکسان کرده است. ولی آثار شیوة معماری اسلامی در قصر لا زیزا و هم بر سقف کاپلا پالاتینا به جا مانده است. در این نمازخانة قصر شاهان نورمان، زیارتگاه مسیحی را با نقوش عربی اسلامی تزیین کرده اند.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 372

IV - اسلام در اسپانیا : 711 ـ 1086م

93 ـ 479 هـ ق

1 – خلفا و امیران

فتح اسپانیا به دست اعراب انجام نگرفت، بلکه فاتحان آنجا مردم شمال افریقا بودند. طارق از مردم بربر بود و سپاه وی شامل 7.000 بربری و 300 عرب بود. نام طارق جاوید شد و صخره ای که او با سپاه خود به نزدیک آن پیاده شد نام وی گرفت و بربرها آنجا را جبل طارق گفتند. کسی که طارق را به فتح اسپانیا وادار کرد موسی بن نصیر، والی عرب شمال افریقا، بود. به دنبال طارق، موسی به سال 94 هـ ق (712م) با ده هزار سپاه عرب و هشت هزار مور دریا را پشت سر گذاشت، اشبیلیه و مریذا را به محاصره درآورد، و طارق را توبیخ کرد که از حدود و دستورات تجاوز کرده است؛ او را تازیانه زد و به زندان کرد؛ ولی ولید خلیفه، موسی را احضار کرد و طارق را آزاد نمود و او فتوح خود را ادامه داد.1 موسی پسر خود عبدالعزیز را به حکومت اشبیلیه تعیین کرده بود، ولی سلیمان، که پس از ولید به خلافت رسید، نسبت به او ظنین شد و پنداشت که می خواهد اسپانیا را مستقل کند، کس فرستاد و او را بکشتند و سرش را به دمشق به نزد سلیمان آوردند. آنگاه موسی را احضار کرد و او تقاضا کرد سر پسرش را بدهند که چشمهایش را ببندد، و سالی نگذشت که موسی از غصه دق کرد. ممکن است تصور کرد که این حکایت از افسانه هایی است که دربارة خونخواری پادشاهان ساخته اند.

فاتحان با مردم بومی با نیکی و ملایمت رفتار کردند؛ فقط اراضی کسانی را که با آنها به مقاومت برخاسته بودند مصادره کردند. مالیاتهای تازه ای بیش از آنچه سابقاً به وسیلة پادشاهان ویزیگوت مقرر شده بود وضع نکردند، و مردم را در انجام مراسم دینیشان چنان آزاد گذاشتند که اسپانیا بندرت نظیر آن را به خود دیده بود. وقتی نفوذ مسلمانان در اسپانیا استقرار یافت از جبال پیرنه گذشتند، وارد سرزمین گل شدند، و می خواستند اروپا را به صورت یک ولایت تابع دمشق درآورند. میان تور و پواتیه به فاصلة 1600 کیلومتر از شمال جبل طارق، با نیرویی مرکب از سپاه اود ـ دوک آکیتن ـ و شارل ـ دوک اوستراسیا ـ رو به رو شدند؛ هفت روز پیکار بود که در نتیجة آن مسلمانان در یکی از مهمترین نبردهای قاطع تاریخ شکست خوردند (114 هـ ق، 732م). تصادفات جنگ بار دیگر سرنوشت دین صدها میلیون مردم را معین کرد. از آن پس شارل را مارتل یعنی مطرقه (چکش) لقب دادند. مسلمانان به سال 117 هـ ق (735م) حمله را از سر گرفتند و بر آرل تسلط یافتند؛ پس از آن به سال 119 هـ

ق (737م) آوینیون را گشودند و درة رود رون را تالیون به ویرانی کشانیدند. به سال 142 هـ ق (759م)،
---
1. طارق و موسی با هم به مشرق رفتند و تا هنگام احصار آنها فتح قسمت اعظم شبه جزیرة ایبری انجام شده بود. ـ م.

پپن کوتاه، اعراب را به طور قطع از جنوب فرانسه بیرون راند. ولی، به احتمال قوی، تسلط چهلسالة اعراب در اخلاق مردم لانگدوک ـ که نسبت به دینهای مختلف تساهلی غیر عادی دارند و به تفریح و نغمه های عشق ناروا دلبسته اند ـ مؤثر افتاده است.
خلفای دمشق به اسپانیا چنانکه باید اهمیت نمی دادند و تا سال 139 هـ ق (756م) همة اسپانیا را به نام اندلس می خواندند. اسپانیا تابع حکومت شمال افریقا بود، و والی آنجا از قیروان معین می شد؛ ولی به سال 138 هـ ق (755م) شخصیت جالبی به اسپانیا رسید که همة قدرت و سلاحش این بود که نژاد اموی داشت. وی در آنجا سلسله ای بنیاد کرد که به قدرت و ثروت از خلفای بغداد کم نبودند. به سال 133 هـ ق (750م)، که عباسیان فاتح فرمان قتل همة امیران اموی را صادر کردند، از آن گروه جز عبدالرحمان اول، که نوادة هشام خلیفه بود، کس جان در نبرد. دشمنان عبدالرحمان را ده به ده دنبال کردند و او به شنا از فرات گذشت، از راه صحرا به فلسطین رسید، از آنجا به مصر و افریقا رفت، و عاقبت به مراکش رسید. خبر انقلاب عباسیان آتش رقابتهای قدیم اعراب، شامیان، ایرانیان، و مورها را در اسپانیا دامن زده بود. در آنجا گروهی از اعراب طرفدار بنی امیه که بیم داشتند خلفای عباسی نسبت به اراضی آنها که از احکام اموی به تیول گرفته بودند اعتراضی داشته باشند، عبدالرحمان را به پیشوایی خویش خواندند. امیر اموی به آنها پیوست و به حکومت قرطبه رسید (139 هـ ق، 756م). سپاهی را که منصور برای استرداد ولایت فرستاده بود شکست داد1 و سر سردار سپاه را بفرستاد تا بر یکی از قصرهای مکه بیاویزند.2
شاهان همین حوادث از انتشار اسلام در اروپا جلوگیری کرد: اسپانیای مسلمان، که در نتیجة پیکارهای داخلی ضعیف شده و از بیرون نیز کمکی بدان نرسید، از ادامة جنگ و فتح باز ماند، حتی از شمال جزیره نیز عقب نشست. شبه جزیرة [ایبری] از قرن نهم تا یازدهم به دو قسمت مسلمان و مسیحی تقسیم شده بود، و خطی که در امتداد کویمبرا از ساراگوسا (سرقسطه) به محاذات رود ابرو می گذشت، دو قسمت را از هم جدا می کرد. نیمة جنوبی، که قلمرو اسلام بود، در حکومت عبدالرحمان اول و جانشینانش از آرامش و رفاه بهره ور شد و شعر و هنر در آن رواج گرفت.

عبدالرحمان دوم در دوران امارتش (206 ـ 238 هـ ق ، 822 ـ 852م) از ثمرات این رفاه بهره گرفت. در عین حال که با مسیحیان مجاور جنگ داشت، شورشهای داخلی را سرکوب می کرد، و هجوم نورمانها را از سواحل عقب می راند، فرصت کافی داشت تا قرطبه را با قصرها و مسجدها بیاراید و به شاعران صله های گرانبها عطا کند. وی تبهکاران را می بخشید

---

1. منصور هرگز سپاهی به اسپانیا نفرستاد، جنگ عبدالرحمان با قبایل عرب و بربر مقیم آنجا بود و عبدالرحمان بزودی حاکم اسپانیا را، که یوسف فهری بود، بشکست و کارش استقرار یافت. ـ م.

2. قصه چنان بود که منصور یکی را با فرمان ولایت اسپانیا محرمانه به آن دیار فرستاده بود و عبدالرحمان بگفت تا او را بکشتند و هنگامی که منصور به زیارت کعبه بود، سرش را میان اردوگاه وی انداختند. ـ م.

و با آنها چنان ملایمت می کرد که محتملا رفتار وی در انقلابهایی که پس از او رخ داد بی تأثیر نبوده است.

عبدالرحمان سوم، آخرین شخصیت ممتاز خاندان اموی اسپانیا، در 300 ـ 350 هـ ق (912 ـ 961م) امارت کرد. وی بیست و یکساله بود که به خلافت رسید.1 در این هنگام کار اندلس از اختلافات نژادی و کینه های مذهبی و ناامنی و کوششهایی که اشبیلیه و طلیطله (تولدو) برای جدایی از قرطبه می کردند به ضعف کشیده بود. عبدالرحمان سوم، با همة ملایمت و نرمش و بزرگواری و ادبی که داشت، با اقتدار بر اوضاع تسلط یافت، شورش شهرها را ریشه کن کرد، و اشراف عرب را که می خواستند به تقلید معاصران فرانسوی خود در املاک وسیعشان حکومتی فئودالی داشته باشند به اطاعت آورد، و مشاورانی از پیروان دینهای مختلف برای خود برگزید. همچنین، به منظور ایجاد توازن میان همسایگان و دشمنان، پیمانها بست و امور کشور را چنان با جدیت و دقت در جزئیات امور راه برد که در این زمینه کم از ناپلئون نبود. نقشة جنگ سردارانش را شخصاً طرح می کرد و غالباً خود به عرصة پیکار می رفت. حمله سانچو، امیر ناوار، را در هم شکست، پایتخت او را بگرفت و ویران کرد، و مسیحیان را چنان به وحشت افکند که به دوران حکومت وی هرگز به قلمرو او حمله نبردند. به سال 317 هـ ق (929م) که دید قدرتش از حکام عصر کمتر نیست و خلیفة عباسی بازیچة نگهبانان ترک است، عنوان خلیفه و امیرالمؤمنین گرفت، و لقب الناصرالدین الله بر خود نهاد. پس از مرگش یادداشتی به خط وی به دست آمد که در آنجا زندگی انسانی را بی مبالغه ارزیابی کرده و نوشته بود:

پنجاه سال از حکومت و خلافت من گذشت و از ثروت و شوکت و نعمت بیحساب بهره ور بودم؛ شاهان از من بیمناک بودند و نسبت به من حسد می ورزیدند. خداوند همة آرزوهایی را که انسان تواند داشت به من عنایت کرد، اما همة روزها را که در این مدت دراز از کدورت غم به دور بودم شماره کردم و بیش از چهارده روز نبود. پس، ای خردمند، از این دنیا و کدورت آن، که از وصول اهل دنیا به کمال آرزو امساک دارد، شگفتی کن.
حکم دوم، پسر عبدالرحمان، در دوران امارت خود (350 ـ 366 هـ ق، 961 ـ 976م) با کمال بصیرت از پنجاه سال حکومت مدبرانة پدر نتیجه گرفت. دوران حکومت وی از خطر خارجی و شورش داخلی آسوده بود، و او همة کوشش خود را به تزیین قرطبه و دیگر شهرها به کار برد؛ مسجدها، مدرسه های بزرگ، بیمارستانها، بازارها، حمامهای عمومی، و نوانخانه ها ساخت؛ دانشگاه قرطبه را بزرگترین مرکز تعلیماتی عصر خود کرد؛ و صدها شاعر، هنرمند، و دانشور را صله داد. مقری، مورخ مسلمان، دربارة او گوید:
حکم دوستار علوم بود و اهل علم را محترم داشت؛ آن قدر کتاب جمع آورد که هیچ پادشاهی
---
1. یعنی به حکومت رسید و بعد عنوان خلافت گرفت. ـ م.س

بیش از او نکرده بود. چهل و چهار فهرست پر از نام کتابها بود و یک فهرست بیست ورقی بود که همه نام دیوان شاعران بود. علم و علما را اعتبار داد، و از هر سو به دربار خود جلب کرد. برای خرید کتاب، بازرگانان به اطراف می فرستاد و مال فراوان حواله می داد و آن قدر کتاب به اسپانیا آورد که سابقه نداشت. کس پیش ابوالفرج اصفهانی، مؤلف کتاب «اغانی»، که نسب از بنی امیه داشت فرستاد و هزار سکة طلا داد، و او، پیش از آنکه کتاب در عراق عرضه شود، یک نسخه از آن را برای حکم فرستاد.
خلیفه، که به خوشیهای زندگی سرگرم بود، امور کشور و سیاست عمومی را به حسدای ابن شپروط، وزیر توانا و یهودی خود، سپرده بود، و فرماندهی سپاه را به یک سردار باهوش فرصت طلب داده بود که بسیاری از نمایشنامه ها و افسانه های مسیحی از نام وی مایه می گیرد. روایتها و قصه ها او را به نام منصور نامیده است، اما اسم حقیقی وی محمد بن ابی عامر بود و نسب از یک خاندان اصیل، اما کم ثروت عرب، داشت. در آغاز کار از نوشتن عریضه برای کسانی که می خواستند مطالب خود را به سمع خلیفه برسانند امرار معاش می کرد. پس از آن نویسندة دیوان قاضی القضاة شد؛ به سال 357 هـ ق (967م)، که بیست و شش ساله بود، او را

برای ادارة املاک عبدالرحمان، پسر بزرگ حکم، برگزیدند و جزو مقربان ملکه «صبح»، مادر وی،1 شد، و با خوشامدگویی و مداهنه، و هم به کوشش و لیاقت، در او نفوذ یافت و نظارت املاک مادر و پسر را با هم عهده دار شد. یک سال بعد مدیر ضرابخانه شد. از این موقع چنان با دوستان خود گشاده دستی می کرد که حسودانش او را به خیانت و اختلاس متهم کردند. حکم او را برای محاسبه فرا خواند و ابن ابی عامر، که از کسری خود خبر داشت، از یک دوست ثروتمند تقاضا کرد معادل کسری به او قرض بدهد، و با این سلاح نیرومند به حضور رسید و با تهمت زنان روبه رو شد؛ چنان از عرصه پیروز بیرون درآمد که خلیفه چند منصب پر مداخل به او واگذار کرد. بعد از مرگ حکم، ابن ابی عامر، هشام دوم را به خلافت رسانید (366 ـ 399 و 401 ـ 404 هـ ق، 976 ـ 1009 و 1010 ـ 1013م)، توضیح اینکه شخصاً وسیلة قتل برادر دیگر را که رقیب وی بود فراهم کرد، و یک هفته بعد عهده دار وزارت شد.

هشام دوم مردی ضعیف، و از ادارة کشور ناتوان بود؛ بدین جهت ابن ابی عامر، به جز اسم، همة قدرت خلافت را داشت. دشمنانش بحق او را متهم کردند که فلسفه را بیشتر از دین دوست دارد، و او برای آنکه زبان مخالفان را کوتاه کند بگفت تا علمای دین از کتابخانة بزرگ حکم همة کتابهای مخالف اهل سنت را بیرون آرند و بسوزانند؛ با این روش وحشی و جنایت آمیز، به نزد مردم به صلاح و تقوا شهره شد. اما، در عین حال، روشنفکران را به صف خود داشت، زیرا محرمانه از فلاسفه حمایت، و اهل ادب را احترام می کرد؛ گروه فراوانی شاعر به

---

1. ملکه «صبح» مادر عبدالرحمان نبود، مادر هشام بود که به دستیاری ابن ابی عامر به خلافت رسید. ـ م.

دربار خویش داشت که همه را از خزانه مقرری می داد؛ و وقتی به جنگ می رفت، اینان در رکابش بودند و پیروزیهایش را وصف می کردند. در مشرق قرطبه شهر تازه ای به نام زاهره بنیاد کرد که قصر وی و سازمانهای دولتی در آنجا بود. خلیفه، که به مسائل دینی سرگرم بود، دخالتی در امور نداشت و تقریباً در قصر خلافت زندانی بود. ابن ابی عامر، برای استحکام موقعیت خود، سپاه را سازمانی نو داد؛ بیشتر افراد سپاه از مزدوران بربر و مسیحیانی گرفت که کینة اعراب داشتند، به دولت بیعلاقه بودند، و به خاطر گشاده دستی و رفتار نیک عامر به او دلبستگی داشتند. وقتی ولایت مسیحی لئون با شورشی که در قلمرو او رخ داده بود همکاری کرد، شورشیان را در هم کوفت، مردم لئون را بسختی درهم شکست، و پیروز به پایتخت بازگشت؛ و از آن وقت لقب «منصور» گرفت. بر ضد او

توطئه های فراوان شد، ولی همه را به وسیلة جاسوسان و کشتن سریع بداندیشان بی اثر می کرد. پسرش، عبدالله، در توطئه ای شرکت کرده بود؛ رازش که برملا شد، سرش را برید. منصور مثل سولا، سردار رومی ، بود که به نیکوکاران پاداش می داد و بدکاران را بسختی مجازات می کرد. مردم جنایات او را نادیده می گرفتند، زیرا مجرمان را قلع و قمع، و عدالت را دربارة فقیر و ثروتمند یکسان اجرا می کرد. در قرطبه هیچ وقت، چون دوران وی، مردم به جان و مال ایمن نبودند؛ ثبات و پشتکار و هوش و شجاعت او همه را فریفته بود. یک روز که مجلسی به ریاست وی به پا بود، پایش بسختی درد گرفت. طبیب را احضار کرد. او گفت که باید پا را داغ کرد. منصور همچنان در مجلس بود و راضی شد که پایش را بسوزانند و اصلا اظهار تألم نکرد. به گفتة مقری، «مجلسیان حال را ندانستند، مگر وقتی بوی گوشت سوخته بلند شد.»1 از جمله کارها که برای جلب قلوب کرد این بود که مسجد قرطبه را به وسیلة کارگران فنی از اسیران مسیحی توسعه داد و خود او نیز با بیل و کلنگ و ماله و اره در کار بنایی شرکت کرد. چون می دانست که فرمانروایی که در جنگها پیروز شود، چه عادل باشد چه ظالم، نزد معاصران و نسلهای بعد مورد تجلیل و احترام قرار خواهد گرفت، بار دیگر بر ضد لئون به جنگ برخاست، پایتخت آنجا را بگرفت و ویران کرد، و مردمش را بکشت. تقریباً هر بهار با سپاهی به نواحی شمال اسپانیا که قلمرو مسیحیان بود حمله می برد و، بدون استثنا، از همة این مهاجمات پیروز بر می گشت. به سال 387 هـ ق (997م) که بر شهر سانتیاگو د کومپوستلا تسلط یافت، ضریح معروف یعقوب حواری را ویران کرد و اسیران مسیحی را واداشت تا درها و ناقوسهای کلیسا را در موکب ظفر وی به دوش ببرند، و بدین حال وارد قرطبه شد. این ناقوسها را بعدها به

---

1. عین عبارت مقری چنین است: منصور پا دردی داشت و محتاج داغ کردن شد و بگفت تا عمل را انجام دهند. در آن حال به کارها می رسید، امر و نهی می کرد، پایش را داغ می کردند؛ و حاضران ندانستند، تا بوی پوست و گوشت برخاست و از خونسردی وی در عجب شدند. ـ م.

وسیلة افراد مسلمان که در جنگ به اسارت درآمده بودند به کومپوستلا باز پس بردند.

منصور به مقامی که در اسپانیای مسلمان (اندلس) داشت قانع نبود؛ می خواست اسماً و عملا پیشوای دولت باشد و یک خاندان حکومتی بنیاد کند. به سال 381 هـ ق (991م) مقام خود را به پسرش عبدالملک، که بیش از هجده سال نداشت، واگذار کرد و عنوان سید و الملک الکریم را بر القاب

دیگر خویش افزود و حکومت فعال مایشایی را ادامه داد. آرزو داشت در میدان جنگ بمیرد، و لوازم آن را فراهم کرده بود؛ موقعی که به پیکار می رفت ، کفن خود را به همراه می برد. به سال 393 هـ ق (1002م) ـ که شصت و یکساله بود ـ به ولایت کاستیل حمله برد، شهرها بگرفت، دیرها به ویرانی داد، و کشتزارها پایمال کرد؛ ولی در راه بازگشت مریض شد و به اطبا اجازه نداد او را معالجه کنند. پسر خویش را فرا خواند و گفت دو روز دیگر خواهد مرد. چون عبدالملک گریه سر داد، گفت: «این گریه نشان آن است که دولت ما در اندک مدتی فرو خواهد ریخت.» پیشگویی وی راست درآمد و خلافت قرطبه یک نسل بعد درهم ریخت.
پس از مرگ منصور، وضع اسپانیای اسلامی پرآشوب شد. امیران مدBQکوتاه بر تخت می ماندند، حوادث قتل امیران و مخالفتهای نژادی و جنگ طبقاتی فراوان شد. بربرها، که بنیاد دولت اسلامی را به شمشیر و بازو محکم کرده بودند، خویشتن را فقیر و مورد تحقیر می دیدند، زیرا آنها را به دشتهای بیحاصل استرمادورا یا کوهستانهای سردسیر لئون فرستاده بودند؛ از این رو، گاه و بیگاه بر ضد اشراف عرب که طبقة حاکمه بودن(T1شورش می کردند. کارگران استثمار شدة شهرها که از استثمار گران دل پرکین داشتند گاه و بیگاه بر ضد آنان قیام کرده، خونشان را می ریختند و دیگران را به جایشان می نشانیدند. طبقات دیگر به دشمنی خاندان حکومت، یعنی خاندان ابن ابی عامر که به ǫSjŬƠعبدالملک همة مناصب دولت و لوازم قدرت را خاص خود داشت، همداستان بودند. عبدالملک به سال 399 هـ ق (1008م) درگذشت و برادرش عبدالرحمان به وزارت رسید. عبدالرحمان مردی بی پروا بود؛ علناً شراب می خورد و از ارتکاب گناه باک نداشت، و تفریح را به مراقبت امور دولت ترجیح می داد. او خیلی زود، در نتیجة شورشی که تقریباً همة دسته ها در آن شرکت داشتند، از مقام خود رانده شد؛ چون سررشتة کار از دست سران شورش به در رفت، شورشیان قصرهای زاهره را غارت کردند و همه را بسوختند. به سال 403 هـ ق (1012م) بربرها قرطبه را چپاول کردند، نیمی از مردم شهر را کشتند و بقیه را بیرون ریختند، و شهر را به یک پایتخت بربری مبدل کردند. یکی از مورخان مسیحی با همین عبارات مختصر انقلاب اسپانیای مسلمان را، که کاملا همانند انقلاب فرانسه بود، وصف می کند.
هیجانی که مردم را به ویران کردن و سوختن می کشاند، بندرت حوصلة کافی برای اصلاح و تعمیر دارد. در ایام حکومت بربرها امنیت و نظم خلل یافت و غارت و دستبرد بسیار شد؛ شمارة بیکاران فزونی گرفت؛ شهرهای تابع قرطبه از اطاعت آن سرباز زدند و خراج ندادند؛

و مالکان اراضی وسیع در ملک خود دم از استقلال زدند. ولی اعرابی که

در قرطبه مانده بودند بتدریج نیرو گرفتند و به سال 414 هـ ق (1023م) بربرها را از پایتخت بیرون راندند و عبدالرحمان پنجم را به خلافت برداشتند. ولی عامة مردم قرطبه عقیده داشتند بازگشت به دوران قدیم بی فایده است، قصر خلافت را بگرفتند و با یکی از سران خود به نام محمد مستکفی به خلافت بیعت کردند (414هـ ق، 1023م). محمد یک بافنده را به وزارت برگزید. ولی این وزیر را ترور کردند، خلیفة مستضعفین را زهر دادند، و همة طبقات ـ وضیع و شریف ـ به بیعت هشام سوم متفق شدند. چهار سال بعد نوبت سپاهیان رسید که وزیر هشام را بکشتند و به خود او گفتند از خلافت کناره کند؛ در انجمنی مرکب از سران شهر چنین اندیشیدند که نزاع بر سر خلافت، ایجاد حکومت لایق را غیرممکن کرده است، لاجرم خلافت اسپانیا را ملغا کردند و به جای آن یک مجلس دولتی به وجود آوردند و ابن جهور را به ریاست آن برگزیدند؛ و جمهوری نو با عدالت و خردمندی کار حکومت را راه برد.
ولی این کار خیلی دیر انجام شده بود، زیرا قدرت سیاسی از میان رفته و نفوذ فرهنگی قرطبه نابود شده و امیدی به بهبود کارها نبود. عالمان و شاعران از کثرت جنگهای داخلی بیمناک شده و از قرطبه، «جواهر شهرها»، به دربار طلیطله و غرناطه و اشبیلیه گریختند. اسپانیای اسلامی ما بین بیست و سه تن از ملوک طوایف تقسیم شد که به سبب اشتغال به دسیسه ها و اختلافات خویش از حملات اسپانیای مسیحی، که امیرنشینهای اسلام را یکی پس از دیگری می گرفت، غافل بودند. غرناطه مدتی زیر حکومت ربی شموئیل هالوی، که در نزد اعراب به نام اسماعیل بن نقدلا معروف است، آسوده بود. به سال 427 هـ ق (1035م) طلیطله از قرطبه جدایی گرفت و بعدها، پس از پنجاه سال استقلال، قلمرو مسیحیان شد.
اشبیلیه وارث اعتبار قرطبه شد. بعضی آن را بهتر و زیباتر از پایتخت قدیم می دانستند؛ مردم این شهر را به سبب باغهای زیبا، نخلستانها، گلها، و سرگرمیها (موسیقی، رقص، و آواز) دوست داشتند. چون احتمال سقوط قرطبه می رفت، اشبیلیه پیشدستی کرد و به سال 414 هـ ق (1023م) دم از استقلال زد. ابوالقاسم محمد، قاضی القضاة شهر، یک حصیرباف را، که با هشام دوم شباهت داشت، به عنوان خلافت برداشت و کار وی را به دست گرفت و ولایات والنسیا، تورتوسا، و قرطبه را به بیعت با او راضی کرد. بدین سان قاضی هوشیار سلسلة حکومت بنوعباد را بنیاد نهاد که دورانی کوتاه داشت. به سال 433 هـ ق (1042م) که او درگذشت، پسرش معتضد به جایش نشست و مدت بیست و هفت سال (433 ـ 460 هـ ق، 1042 ـ 1068م) با مهارت و خشونت بر اشبیلیه حکومت کرد و نفوذ خود را بسط داد، تا آنجا که یک نیمة اسپانیای اسلامی باجگزار وی بود. پس از او پسرش معتمد، که بیست و شش سال داشت، امارت کرد

(460 ـ 484 هـ ق، 1068 ـ 1091م). اما از مطامع و خشونت او بهره نداشت. وی از شاعران بزرگ اسپانیای مسلمان بود و مصاحبت شاعران و موسیقیگران را بر سیاستمداران و سرداران ترجیح

می داد؛ به شاعران رقیب خویش صله های خوب عطا می کرد، به تفوقشان حسد نمی برد، و 1’000 دوکا (2,290 دلار) جایزه را در قبال یک شعر لطیف زیاد نمی دانست. معتمد شعر ابن عمار را دوست داشت، و به همین جهت او را وزیر خود کرد. کنیزی به نام اعتماد رمیکیه شعری بالبدیهه گفت. او را بخرید، به عقد خویش درآورد، و تا هنگام مرگ به عشق وی دلبسته بود. اما از دیگر زنان قصر هم چشم نمی پوشید. رمیکیه قصر را از خنده پر کرده، محیطی پرنشاط فراهم آورده بود. عالمان دین ملامتش می کردند که شوهرش به کارهای دینی بی اعتناست و مسجدهای شهر تقریباً از نمازگزار خالی شده است. مع ذلک، معتمد می توانست حکومت کند، عشق بورزد، و آواز بخواند. وقتی طلیطله بر قرطبه هجوم برد و قرطبه از او کمک خواست، او سپاهی فرستاد و شهر را از هجوم طلیطله برهانید و مطیع اشبیلیه کرد. پادشاه شاعر، در طی سی سال پر از حوادث، پرچم مدنیتی را که در رونق از تمدن بغداد به دوران هارون الرشید و تمدن قرطبه به دوران منصور کم نبود برافراشته بود.

2 – تمدن در اسپانیای مسلمان

«اسپانیا در همة تاریخ خود حکومتی عادل و مهربان چون دوران فاتحان عرب نداشته بود.» این نظر یک خاورشناس بزرگ مسیحی است که شاید به حساب هیجان او چیزی از آن را باید کاست. مع ذلک، رأی وی با کمی تعدیل درست و بجاست. انکار نمی توان کرد که امیران و خلفای اسپانیا گاهی به قساوتی که ماکیاولی آن را برای استقرار و دوام دولتها مناسب می داند متصف بودند؛ و نیز انکار نباید کرد که گاهی این قساوت تا حدود وحشیگری و سنگدلی می رسید. معتمد در کاسة سر دشمنان خود گل کاشت، معتضد دست و پای مردی را که یک عمر در شمار دوستان وی بوده و آخر کار به وی خیانت و اهانت کرده بود برید. ولی مقری، در قبال این حوادث کمیاب، هزارها شاهد از عدالت و بخشش و ملایمت حاکمان اموی اسپانیا نقل می کند که در این زمینه کم از امپراطوران روم نبوده اند. بی شک، حکومت ایشان از حکومت ویزیگوتها که پیش از ایشان بودند بهتر بود. حاکمان اموی در ادارة امور عامه در دنیای مغرب آن عصر توانایی کافی داشتند؛ مقرراتشان بر اساس عقل و ترحم بود و یک هیئت قضایی منظم بر اجرای آن نظارت داشت. دربارة بومیان غالباً مطابق قوانین خودشان و به وسیلة مأموران بومی قضاوت می شد. در شهر پلیسی بود که مراقبت امنیت را به عهده داشت و بر بازارها و پیمانه و

وزن نظارت دقیق می کرد. دولت، در فواصل منظم، آماری از مردم و املاک می گرفت. مالیاتها در مقایسه با روم و روم شرقی معتدل بود. درآمد دولت به دوران عبدالرحمان سوم 12,045,000 دینار طلا (معادل 57،213,750 دلار امریکا) بود. به احتمال قوی، این مبلغ از مجموع درآمد حکومتهای ممالک مسیحی لاتینی بیشتر بوده است. این درآمد بیشتر نتیجة
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 380
حکومت خوب و بهبود زراعت و صناعت و رواج تجارت بود تا اخذ مالیاتهای گزاف.
حکومت عرب برای کشاورزان اسپانیا دوران نعمت و برکتی زودگذر بود. فاتحان املاک بزرگ را، که غالباً متعلق به ویزیگوتها بود، خرد کردند و سرفها را از قید فئودالیسم رهایی دادند؛ ولی نیروهایی که در آن دورانها برای استقرار اساس فئودالیته می کوشیدند در اسپانیا نیز به کار بودند، اما در آنجا بیشتر از فرانسه مقاومت می دیدند. اعراب نیز اراضی وسیعی را مالک شده بودند که زراعت آن بر اساس سرفداری انجام می گرفت. رفتار مسلمانان با بردگان کمی بهتر از رفتار مالکان سابقشان بود. بردگان غیر مسلمان به محض اینکه مسلمان می شدند، از بردگی نجات می یافتند. اعراب غالباً کشاورزی را به دست مردم بومی سپرده بودند، ولی از تازه ترین کتابهایی که در رشتة کشاورزی تألیف شده بود کمک می گرفتند، و در نتیجة کوشش ایشان، علوم کشاورزی در اسپانیا خیلی بیشتر از اروپای مسیحی پیشرفت کرد. به جای گاوان کند رفتار، که تا آن وقت در همه جای اسپانیا برای کشاورزی و کشش به کار می رفتند، از استر و الاغ و اسب استفاده می کردند. از اختلاط نژاد اسبان اسپانیایی با اسب عربی اسبانی اصیل به وجود آمد که سواران عرب و اسپانیایی از آنها استفاده می کردند. اسپانیای اسلامی کشت برنج، گندم سیاه، نیشکر، انار، پنبه، اسفناج، مارچوبه، موز، گیلاس، پرتقال، لیمو، به، گریپ فروت، هلو، خرما، انجیر، توت فرنگی، و زنجبیل را از آسیا فرا گرفت و این همه را به اروپای مسیحی آموخت. با آنکه شراب در اسلام حرام بود، تاکداری در میان مورها کار معتبری به شمار می رفت؛ باغهای سبز و درختستانهای زیتون و میوه مناطق وسیعی را، بخصوص در اطراف قرطبه و غرناطه و والنسیا، به بهشت زمینی تبدیل کرده بود. جزیرة میورقه یا مایورکا، که در قرن هشتم به قلمرو اعراب درآمد، در نتیجة مهارت و دقت کشاورزی آنها بهشتی پر از گل و میوه شده و درختان نخل، که بعدها پایتخت از آن نام گرفت،1 بر آن سایه انداخته بود.
معادن اسپانیا مسلمانان را از طلا، نقره، روی، مس، آهن، سرب، زاج، گوگرد، و جیوه بی نیاز کرد؛ در طول سواحل اندلس همه جا مرجان از دریا استخراج می شد. از نزدیک سواحل کاتالونیا مروارید به دست می آمد؛ از

معادن اطراف باخا و مالاگا یاقوت استخراج می کردند. صناعت فلزی پیشرفت فوق العاده کرد، مصنوعات آهنی و برنجی مورثیا و شمشیر طلیطله و زره قرطبه معروف بود. صنایع دستی نیز رونق گرفت؛ در قرطبه چرم مرغوب ساخته می شد و کفشگران اروپا آن را به کار می بردند. تنها در قرطبه 13,000 بافنده بود. قالیها، بالشها، پرده های ابریشمی، شال، و مخده های ساخت مور همه جا مشتری داشت. به گفتة مقری، ابن فرناس قرطبی در قرن نهم عینک، زمانسنجهایی با مکانیسم پیچیده، و یک دستگاه پرنده اختراع کرده بود. یک ناوگان بازرگانی، که بیشتر از 1’000 کشتی داشت، محصولات و مصنوعات اسپانیا

---

1. نام کرسی جزیره، «پالما»ست. و «پالم» به معنای درخت نخل است. ـ م.

را به افریقا و آسیا حمل می کرد. کشتیها، که از یکصد بندر می رسید، در بندرهای بارسلون، آلمریا، قرطاجنه، والنسیا، مالاگا، قادس، و اشبیلیه انباشته بود. دولت یک سازمان پستی به وجود آورده بود که نامه های دولتی را به طور منظم می برد. پول رسمی، که دینار طلا و درهم نقره و فلس مسی بود، به قیاس پول دنیای مسیحی لاتینی در آن عصر، قیمت نسبتاً ثابتی داشت، ولی سکة مور نیز بتدریج وزن و خلوص و قدرت خرید خود را از دست می داد.

استثمار اقتصادی در آنجا نیز مثل همة دیار دیگر در کار بود. اعراب، که صاحبان اراضی وسیع بودند، و تاجران، که تولیدگر و مصرف کننده را می مکیدند، برکات زمین را خاص خود داشتند. غالب ثروتمندان در ویلاهای روستایی زندگی می کردند و شهرهای بزرگ را به بربرها، نو مسلمانان مسیحی نژاد، غرب مآبان (یعنی نامسلمانانی که رسم و زبان عرب داشتند)، و گروه اندک خواجگان، و صاحبمنصبان و نگاهبانان صقلابی (اسلاو) و بردگان خدمتکار خانه ها واگذاشته بودند. خلفای قرطبه که می دانستند جلوگیری از استثمار اقتصادی فعالیت و ابتکار را سست می کند، راه حل دیگری جستند، و آن اینکه یک ربع محصول اراضی خویش را به فقرا اختصاص دادند.

علاقة شدید طبقات فقیر به دین و عقاید دینی قدرت فقها را، که عالمان شریعت بودند، افزوده بود و مردم از هر چیز تازه در زمینة عقاید و اخلاق چنان بیزار بودند که مخالفان دین و متفکران غالباً نهان می زیستند و در خانه ها منزوی بودند، یا به سخنان پیچیده و ابهام آمیز توسل می جستند. فیلسوفان دهان بسته بودند؛ یا از روی ناچاری سخنانی می گفتند که مورد قبول و احترام عامه باشد. هر کس از دین اسلام بر می گشت سزایش

مرگ بود. گرچه خلفای قرطبه مردمی آزادمنش بودند، به این پندار که خلفای فاطمی مصر عالمان جهانگرد را به جاسوسی رفتار آنها گماشته اند، احیاناً در مقید کردن فکر آزاد و مستقل با فقیهان همدست می شدند؛ از طرف دیگر، حکام مور همة غیر مسلمانان را از هر فرقه و کیش در مراسم عبادتشان آزادی داده بودند. پیروان دین یهود، که به دوران ویزیگوتها آزار سخت می دیدند و مسلمانان را در کار فتح اسپانیا کمک کرده بودند، تا قرن دوازدهم با مسلمانان فاتح در آرامش و سازش بودند، ثروت اندوختند، در زمینة علوم و معرفت مهارت یافتند، و احیاناً به مقامات عالی دولتی رسیدند. مسیحیان برای ترقی در مقامات دولتی بیشتر از یهودیان با مشکلات رو به رو بودند، مع ذلک، توفیقهای مهم به دست آوردند. مسیحیان ذکور را، چون ذکور مسلمانان و یهود، به ختنه ـ که یکی از وسایل بهداشت عمومی تلقی می شد ـ وادار می کردند؛ آنان در مسائل دیگر مطیع مقررات رومی ـ ویزیگوتی خود بودند که به وسیلة قضات منتخب خودشان اجرا می شد. مسیحیان ذکور آزاد و توانگر، در قبال معافیت از خدمت سربازی، مالیات ارضی می دادند.1 میزان مالیات معمولا

---

1. ظاهراً منظور مؤلف مالیات سرانه ای است که عنوان جزیه داشت، و گرنه مالیات ارضی مربوط به خدمت سربازی نبود. مبلغ مالیات معلوم می دارد که در نقل متن عربی به انگلیسی خطایی بوده است و مالیات جزیه را با مالیات ارضی خلط کرده اند. ـ م.

برای ثروتمندان 48 درهم (24 دلار)؛ برای مردم متوسط الحال 24، و برای کارگران 12 درهم بود. مسلمانان و مسیحیان با کمال آزادی با همدیگر ازدواج می کردند و گاه به گاه مشترکاً در مراسم عیدهای مسیحی یا عیدهای مقدس اسلامی حضور می یافتند، و احیاناً یک بنا را، هم به جای کلیسا و هم مسجد به کار می بردند. بعضی مسیحیان به عادت دیگران حرمسرا داشتند، یا مرتکب لواط می شدند. مسیحیان عادی و رجال دین با نهایت آزادی از همة اقطار اروپای مسیحی به طلب علم یا گردش و سفر به قرطبه و طلیطله و اشبیلیه می آمدند. یکی از مسیحیان، به شکایت از نتیجة این تسامح، سخنانی دارد که شکایت عبرانیان قدیم را از اینکه یهودیان رنگ یونانی می گرفتند به یاد می آورد؛ وی گوید:

برادران مسیحی من به قصاید و قصص عرب دل بسته اند؛ مؤلفات فقیهان و فیلسوفان مسلمان را به قصد رد و تکذیب آن نمی خوانند، بلکه می خواهند روش درست و دقیق عربی را بیاموزند. افسوس! جوانان مسیحی که به موهبت استعداد شهره بودند، جز علوم و زبان و ادبیات عرب چیزی

نمی دانند، با علاقة تمام کتابهای عربی را می خوانند و در کتابخانه ها نگاه می دارند و در راه جمع آوری آن مبالغ گزاف خرج می کنند، و هر کجا باشند از ستایش علوم عرب سخن می دارند.
یک نامه که به سال 711 هـ ق (1311م) نوشته شده شمارة مسلمانان غرناطه را 200’000 برآورد می کند که همگی، به جز 500 نفر، مسیحی زادگان نومسلمان بوده اند. از اینجا می توان دریافت که دین اسلام برای مسیحیان چه جاذبه ای داشته است. غالباً مسیحیان حکومت مسلمانان را بر حکومت مسیحیان ترجیح می دادند.
ولی این تصویر زیبا، روی دیگر نیز داشت که به مرور زمان تیره تر می شد؛ زیرا اگرچه مسیحیان آزاد بودند، کلیسای مسیحی آزاد نبود. فرمانی صادر شده بود که هرکس به هر صورت با فاتحان مقاومتی کرده بود املاکش مصادره می شد، و مستغلات کلیسا را به موجب همین فرمان مصادره کرده بودند. غالب کلیساها ویران و بنای کلیسای نو قدغن بود. امیران مسلمان حق نصب و عزل اسقفان و تشکیل مجالس کلیسایی را از شاهان ویزیگوت به میرات برده بودند. مقام اسقفی به کسی که قیمت بیشتر می داد فروخته می شد، اگر چه بدکاره و سست اعتقاد بود. کشیشان مسیحی احیاناً در خیابانها از مسلمانان ناسزا می شنیدند؛ علمای مسلمان دربارة آن قسمت از مقررات دین مسیح که به نظرشان مهمل و یاوه بود آزادانه اظهار نظر می کردند، ولی معارضة به مثل برای مسیحیان خطرناک بود.
در مناسباتی چنین آشفته، هر حادثة کوچکی می توانست به نتایج غم انگیزی منجر شود. اتفاقاً یک دختر زیبا از مردم قرطبه، که به نام فلورا معروف بود و از پدر مسلمان و مادر مسیحی

بود، پس از مرگ پدر می خواست به دین مسیح بگرود؛ از خانة برادر به خانة یکی از مسیحیان گریخت، ولی برادرش او را گرفت و کتک زد. دختر اصرار داشت از دین پدر بازگردد، و به یکی از محاکم اسلامی جلب شد. قاضی که می توانست او را محکوم به اعدام کند دستور داد تا کتکش زدند. مع ذلک، بار دیگر به خانة یک مسیحی گریخت و در آنجا با کشیش جوانی به نام ائولوگیوس ملاقات کرد؛ ائولوگیوس نسبت بدو عشقی پاک و سوزان پیدا کرد. در هنگامی که فلورا در دیری نهان بود، کشیشی را که پرفکتوس نام داشت اعدام کردند، زیرا دربارة پیامبر اسلام در مقابل بعضی مسلمانان سخن ناروا گفته بود. اول آنها وعده داده بودند که مطلب را مکتوم دارند، ولی سخنان کشیش چنان ناسزا بود که مستمعان متوحش شدند و ناچار به مصادر امور خبر دادند. پرفکتوس می توانست گفتة خود را انکار کند و از مجازات برهد، ولی به جای انکار در مقابل قاضی گفتار

خود را تکرار کرد. قاضی او را به چند ماه زندان محکوم کرد تا مگر اصلاح پذیرد، ولی زندان در او مؤثر نیفتاد. و همچنان به گفتة خود اصرار داشت، تا اینکه محکوم به اعدام شد. هنگامی که او را برای اعدام می بردند همچنان پیامبر را ناسزا می گفت. مسلمانان از قتل وی خرسند شدند و مسیحیان، مثل یک قدیس، برای دفنش مراسم مجلل به پا کردند.
قتل پرفکتوس کینة مسلمان و مسیحی را تحریک کرد، و فرقه ای از متعصبان مسیحی به پیشوایی ائولوگیوس تشکیل شد که هدف آن ناسزاگویی علنی به پیامبر اسلام و داوطلبی مرگ بود، و افراد آن می پنداشتند هر کس در این راه بمیرد، به بهشت می رود. در این اثنا یک راهب قرطبی به نام اسحاق پیش قاضی رفت و گفت که می خواهد مسلمان شود. قاضی خرسند شد و مبادی دین اسلام را برای او شرح دادن گرفت، ولی راهب سخن او را بریده و گفت: «دین اسلام این گروه عظیم بدبختان را به جهنم کشانیده است.» قاضی به او پرخاش کرد و گفت مگر مست است؟ و راهب گفت: «نه من هوشیارم، به اعدام محکومم کن.» قاضی بگفت تا او را به زندان کردند و از عبدالرحمان دوم اجازه خواست تا راهب را به این عنوان که عقلش خلل دارد آزاد کند، ولی تشریفات مجلل جنازة پرفکتوس خلیفه را خشمگین کرده بود؛ از این رو بفرمود تا راهب را اعدام کردند. دو روز پس از این حادثه یک سرباز فرنگی از نگاهبانان قصر به نام ساتچو جسارت ورزید و علناً به پیامبر ناسزا گفت، و اعدام شد. روز شنبة بعد شش نفر راهب در حضور قاضی به پیامبر ناسزا گفتند و نه فقط تقاضای اعدام کردند، بلکه درخواست شکنجة سخت نیز داشتند، اینان نیز محکوم به اعدام شدند. یک کشیش و یک شماس و یک راهب دیگر نیز از آنها تبعیت کردند. فرقة متعصب مسیحی خرسند می شد، اما مسیحیان دیگر، از کشیش و مردم عادی از این مسابقة مرگ راضی نبودند و به اشخاص متعصب می گفتند: «سلطان که به ما اجازه می دهد مراسم دین خود را به پا کنیم و آزارمان نمی کند، این تعصب سخت چرا؟» عبدالرحمان انجمن اسقفان را تشکیل داد، و قراری دربارة توبیخ متعصبان صادر شد، و تهدید

کرد که اگر از فتنه انگیزی دست برندارند، اقدامات شدیدتر خواهد کرد. ائولوگیوس به اعضای انجمن اعتراض کرد و آنها را ترسو خواند.
این حوادث هیجان فلورا را بیفزود، و او از دیری که در آنجا بود خارج شد و با دختری دیگر به نام ماری به حضور قاضی رفتند و ناسزاگویی به پیامبر آغاز کردند و گفتند که اسلام اختراع شیطان است. قاضی بگفت تا هر دو را به زندان بردند. در نتیجة نصیحت دوستانشان راضی شده بودند از سخنان خود بازگردند، اما ائولوگیوس به تحریک آنها برخاست و قانعشان

کرد که به کشتن راضی شوند، و هر دو اعدام شدند. این حادثه ائولوگیوس را تشجیع کرد و به طلب قربانیان تازه برخاست. کشیشان و راهبان و زنان به محکمه می رفتند و ناسزا به پیامبر می گفتند و تقاضای اعدام می کردند (238هـ ق، 852م). هفت سال بعد ائولوگیوس اعدام شد، و هفت سال پس از مرگ وی فتنه خوابید، و از سال 245 تا 373 هـ ق (859 تا 983م) فقط دو حادثة ناسزاگویی و اعدام رخ داد و، در همة دوران حکومت اسلام در اسپانیا، نظیر آن تکرار نشد.
چون ثروت مسلمین افزایش یافت، شور دینی ایشان کاهش پذیرفت، با آنکه شریعت اسلام با مردم شکاک سخت می گیرد، در قرن یازدهم میلادی موجی از شک و تردید به وجود آمده بود. کار به رواج مبادی معتزله که با عقاید اهل سنت منافات چندان نداشت منحصر نماند، بلکه طایفة دیگری پدید آمد که می گفت همة اینها باطل است و احکام دین را از نماز و روزه و حج و زکات مسخره می کرد. به جز این فرقه، فرقة دیگری پدید آمد که خویشتن را «پیرو دین جهانی» نام داده بود. این گروه با همة عقاید دینی مخالف بود و دینی را که فقط بر مبادی اخلاق استوار باشد تبلیغ می کرد. یک فرقه نیز لاادری بود، که می گفتند عقاید دینی ممکن است درست یا نادرست باشد و ما آن را نه تأیید و نه انکار می کنیم؛ هر چه هست از حقیقت آن بیخبریم و نمی توانیم عقایدی را که از اثبات صحت آن عاجزیم بپذیریم. فقها با این عقاید بشدت به مقاومت برخاستند و، وقتی در قرن یازدهم حوادث ناگوار بر مسلمانان اسپانیا رخ داد، گفتند که موجب این حوادث آن گمراهیها بوده است. تجدید موقعیت نیروی مسلمانان در ایام حکامی بود که قدرت خویش را مانند ایام پیشین بر اساس دین نهاده بودند و مناقشه میان دین و فلسفه را به دربار و برای سرگرمی منحصر کردند.
ولی، به رغم فیلسوفان، گنبدهای درخشان و مناره های طلایی مایة زینت شهرهای کوچک و بزرگی بود که در قرن دهم میلادی اسپانیای مسلمان را متمدنترین منطقة اروپا و به احتمال قوی معتبرترین کشور متمدن جهان آن روز کرده بود. در عصر منصور، قرطبه در شمار متمدنترین شهرهای جهان بود و فقط بغداد و قسطنطنیه همسنگ آن بودند. به گفتة مقری، این شهر 200,077 خانه، 60,300 قصر، 600 مسجد، و 700 حمام عمومی داشت. البته این آمارها خالی از

مبالغة شرقی نیست. مسافران قرطبه از ثروت طبقات نخبه و رفاه عمومی به حیرت می افتادند، هر خانواده می توانست الاغی داشته باشد، و فقط گدایان از سواری محروم بودند. خیابانها سنگفرش بود و از دو طرف پیاده روهای برجسته داشت که به شب روشن می شد. انسان می توانست هنگام شب شانزده کیلومتر در نور چراغ خیابانها و میان دو صف

ساختمانها راهپیمایی کند. مهندسان مسلمان بر رود وادی الکبیر (گواذالکیویر)، که جریانی آرام دارد، پلی از سنگ برآورده بودند که هفده دهانه داشت، و وسعت هر دهانه پنجاه وجب بود. از نخستین تأسیسات عبدالرحمان اول آبراهه ای بود که آب کافی به منزلها، باغها، برکه ها، و حمامهای قرطبه می رسانید شهر به کثرت باغستانها و گردشگاهها شهره بود.
عبدالرحمان اول به مناظر طفولیت خویش سخت دلبسته بود و در قرطبه باغی همانند قصر ییلاقی نزدیک دمشق، که ایام کودکی را در آنجا به سر کرده بود، پدید آورد؛ قصر معروف رصافه را در آنجا بنیاد کرد. خلفای پس از او قسمتهای تازه بر آن افزودند، که ذوق مسلمانان نامهای جالب از قبیل قصر روضه و قصر عشاق و قصر سرور و قصر تاج بدان داد. قرطبه نیز، مانند اشبیلیه، قصر بزرگی داشت که به نام القصر (آلکاسار) شهره بود. این قصر، هم مقر حکومت و هم قلعه ای محکم بود. مورخان غرب در وصف این قصرها، درهای مجلل، ستونهای مرمر، زمین مفروش به موزاییک، سقف طلایی، و نقوش زیبای آن، که فقط از هنر اسلامی ساخته بود، سخنها می گویند و آنها را به جمال و شکوه با قصرهای نرون در رم همانند می کنند. قصرهای خاندان حکومت و ملاکان و تاجران بزرگ بر ساحل رود بزرگ گسترده بود. عبدالرحمان سوم از یکی از کنیزان صیغة خود ثروت هنگفتی به ارث برد و می خواست آن را برای بازخرید سربازان خود، که احتمالا در اسارات مسیحیان بودند، به کار برد.وقتی به او گفتند که هیچ یک از سربازانش اسیر نیست، زهرا همسر محبوب او گفت آن مال را به بنای قصری صرف کند که نام وی را جاوید دارد. پس برای تحقق این آرزو 10,000 کارگر و 1,500 چهارپا 25 سال به کار گرفته شدند (325 ـ 350 هـ ق، 936 ـ 961م)، و در نتیجه قصر سلطنتی الزهرا، که در ناحیة جنوب باختری، در فاصلة پنج کیلومتری قرطبه بود، به وجود آمد که با تزیین مجلل و اثاث عالی آرایش یافته بود. این قصر بر 1200 ستون مرمر استوار بود. قسمت حرم برای 6000 زن جا داشت، سقف و دیوارهای بارگاه خلیفه را از مرمر و طلا ساخته بودند، و هشت در مرصع به جواهر و آبنوس و عاج داشت و یک برکه پر از جیوه در آنجا بود که اشعة خورشید را موجدار و منعکس می کرد. اطراف قصر الزهرا قصرهای طبقة اشراف بود، که لطف و ادب رفتار و صفای تمایلات و وسعت دلبستگیهای روحی و معنویشان شهره بود. منصور در جهت مقابل قصر الزهرا قصری همانند آن بساخت که به زاهره موسوم شد (368هـ ق، 978م) و به مرور زمان محله ای از قصر بزرگان و خانة خدمه و مغنیان و نوازندگان و شاعران و زنان خوش مشرب به وجود آمد. قصر زاهره در شورش سال 401 هـ ق (1010م) سوخته شد.

اگر امیران مسجدهایی مجللتر و وسیعتر از کاخهای خود می ساختند، مردم زندگی پرتجمل آنها را نادیده می گرفتند. رومیها در قرطبه معبدی برای یانوس1 داشتند که مسیحیان به جای آن کلیسای بزرگی بنیاد کرده بودند. وقتی عبدالرحمان اول به خلافت رسید، کلیسا را از مسیحیان خرید و ویران کرد، و به جای آن مسجد ازرق را بساخت. وقتی اسپانیا قلمرو مسیحیان شد، به سال 636 هـ ق (1238م) مسجد را مبدل به کلیسا کردند. بدین سان مقیاسهای تقوا و صداقت و جمال به اقتضای حوادث جنگ تغییر می یابد. عبدالرحمان بنای مسجد را در ایام کدورت مایة تسلیت خود کرده بود و از قصر ییلاقی به قصر شهری آمد تا شخصاً مراقب پیشرفت کار باشد، و آرزو داشت عمرش وفا کند و در آن مسجد مجلل، به شکرانة توفیق، نماز جماعت بگزارد. ولی به سال 172 هـ ق (788م)، که دو سال از پی ریزی بنا می گذشت، چشم از جهان فرو بست، و پسرش هشام کار پدر را دنبال کرد. مدت دو قرن خلفا هر کدام چیزی بر مسجد افزودند تا به دوران منصور وسعت آن به 225 متر در 145 متر رسید. یک دیوار بلند آجری و سنگی، که برجهایی با ابعاد مختلف داشت، مسجد را محصور کرده بود. منارة بزرگ مسجد از لحاظ زیبایی و ارتفاع در آن روزگار نظیر نداشت و آن را یکی از «عجایب بیشمار جهان» به شمار آوردند. مسجد نوزده در داشت که بر هریک طاقنمایی نعلی بود و سردری که با کتیبه های سنگی زیبای منقش به تصویر گل و اشکال هندسی آراسته بود. از در مسجد به محل خاص وضو، که اکنون نارنجستان نام دارد، می رسیدند. در این محوطة چهارگوش، زمین را با موزاییک فرش کرده بودند، و چهار آبنما بود که هر کدام را از سنگ مرمر یکپارچه تراشیده بودند؛ برای حمل این سنگها از معدن هفتاد گاو به کار رفته بود. مسجد مجموعه ای از 1’290 ستون داشت که محوطة داخلی را به یازده ایوان و بیست و یک دالان تقسیم می کرد. روی ستونها طاقهای مدور و ضربی و نعلی بود و قطعات سنگ قرمز و سفید به تناوب در آن به کار رفته بود. ستونها از سنگ یشم یا سماق یا مرمر بود که از بناهای ویزیگوتهای اسپانیا آورده بودند؛ تعداد این ستونها چندان زیاد بود که بیننده را متحیر می کرد، چنانکه می پنداشت مسجد انتها ندارد. بر سقف چوبی مسجد آیه های قرآن و تزیینات دیگر بر کتیبه ها نقش شده بود. دویست جار به طاق آویخته بود که هفت هزار قندیل داشت و با روغن معطر می سوخت و از مخزنهایی که از ناقوسهای مسیحی ساخته و از طاق آویخته بودند روغن می گرفت. زمین و دیوارها را با موزاییک و معرق کاری فرش و تزیین کرده بودند، که قسمتی از آن آبگینة میناکاری با رنگهای درخشان بود و قطعات نقره و طلا در آن به کار رفته بود. هنوز این تزیینات از پس هزار سال چون جواهر در

---
1. یکی از خدایان روم باستان که با دو چهره تصویر می شود که یکی به جلو و یکی به عقب می نگرد. خدای آغازها و ورودیهاست و بنابراین ماه نخست سال (ژانویه) به نام اوست. او در روم معبدی داشت که باز بودن درش نشان جنگ، و بسته بودنش نشان صلح بود. ـ م.

دیوارهای کلیسا می درخشند. قسمتی از مسجد بست بود، زمین آن را با نقره و قطعات کاشی میناکاری فرش کرده بودند؛ درهای زیبای خاتمکاری داشت و سه گنبد روی آن برآورده بودند و حایلی چوبین با نقشهای زیبا داشت. محراب و منبری که هنرمندان همة مهارت خود را در آراستن آن به کار برده بودند در همین محوطه بود؛ محراب یک فرورفتگی هفت ترکی بود که با طلا و موزاییک میناکاری تزیین یافته بود، و در زمینه ای قرمز و کبود نقشهای طلایی زده بودند و بالای آن یک رشته ستون زیبا و طاقنماهای بدیع بود که در شیوة گوتیک زیباتر از آن چیزی نبود. منبر از همة منبرهای جهان زیباتر بود و از 37’000 قطعه عاج و چوبهای گرانقیمت چون آبنوس و اترج و عود و صندل قرمز و زرد ساخته شده بود و همة قطعات با میخ طلا و نقره به هم پیوند گرفته و مرصع به جواهر بود. روی منبر صندوقی مرصع بود که پوششی از حریر قرمز زربفت بر آن کشیده بودند و یک قرآن به خط عثمان خلیفه در آن بود که نشان خون خلیفه نیز به هنگام قتل بر آن نمایان بود. به نظر ما که طلا و جواهر در تزیین کلیساهایمان به کار نمی بریم و ترجیح می دهیم به جای آن تماشاخانه ها را با فلزات مطلا و برنج بیاراییم، تزیین مسجد ازرق قرطبه اسراف آمیز، و دیوارهای آن از خون نسلهای استثمار شده رنگین جلوه می کند. شاید ستونها را بیش از حد و طاقهای نعلی را از لحاظ معماری نازیبا تلقی کنیم و از لحاظ جمالشناسی آن را چون منظرة مرد چاقی پنداریم که ساقهای کج بیرون آمده دارد. اما دیگران قضاوتی مخالف آن دارند. به نظر مقری (1000 ـ 1042 هـ ق، 1591 ـ 1632م) این مسجد به وسعت و طرح معماری و شیوة تزیین و شکوه و عظمت مانند نداشته و نشان حسن ذوق بانیان خود بوده است. هنوز هم این بنا، که کوچک شده و به کلیسایی درآمده، به اتفاق کسان، از همة مسجدهای جهان زیباتر است.
این گفته در اسپانیای اسلامی متداول بود که «اگر مرد ثروتمندی در اشبیلیه بمیرد و بخواهند کتابهای او را بفروشند به قرطبه می فرستند، و اگر مطربی در قرطبه بمیرد و بخواهند آلات موسیقی او را بفروشند به اشبیلیه.» در حقیقت، در قرن دهم، قرطبه مرکز زندگی معنوی اسپانیا بود. البته طلیطله و غرناطه و اشبیلیه نیز در این تکامل عظیم معنوی پا به پای قرطبه می رفتند. به گفتة مورخان مسلمان؛ شهرهای اسلامی از شاعران،

دانشوران، فقها، پزشکان، و عالمان موج می زد. و مقری از نام آنها شصت صفحه را پر کرده است. مدارس ابتدایی فراوان بود، ولی در قبال تعلیم شهریه می گرفتند؛ آنگاه حکم دوم بیست و هفت مدرسه به وجود آورد که در آنجا اطفال فقیر رایگان تعلیم می دیدند؛ دختران نیز چون پسران به مدرسه می رفتند و عدة زیادی از زنان مسلمانان در ادبیات و هنر برجسته شدند. تعلیم عالی به عهدة استادانی بود که در مسجدها درس می دادند. برنامة دروس آنها دانشگاه قرطبه را به وجود آورد که رشته های مستقل داشت و در قرن دهم و یازدهم تنها دانشگاه قاهره و بغداد از آن سبق می گرفتند. در غرناطه، طلیطله، اشبیلیه،

مورثیا، آلمریا، والانسیا، و قادس مدرسه های متوسطه نیز بود. صنعت کاغذسازی از بغداد آمد و حجم و شمارة کتابها را بیفزود، تا آنجا که در اسپانیای اسلامی هفتاد کتابخانة عمومی بود. ثروتمندان به کتابهای خودشان که با چرم قرطبه جلد شده بود می بالیدند؛ دوستاران کتاب نسخه های کمیاب و مزین را فراهم می کردند. حضرمی، یکی از علمای آن دوران، در حراج کتاب در قرطبه مردی را دید که دربارة قیمت کتابی که طالب آن بود پیوسته بالادست او می زد و از قیمت واقعی کتاب خیلی بالاتر رفت؛ همینکه از او توضیح خواست، جواب داد که در کتابخانة وی جایی درست به اندازة همان کتاب خالی است، و دانشمند محروم افزود: «بله روزی کسانی مثل تو فراوان است، و گردو را به کسی می دهند که دندان ندارد.»1

دانشوران در اسپانیا منزلت بلند و شهرت فراوانی داشتند؛ مردم احترامشان می کردند، از آنها حساب می بردند، و در کارها با ایشان مشورت می کردند، چون عقیده داشتند که میان علم و خردمندی فاصله نیست. شمار عالمان دین و نحویان به صدها می رسید. خطیبان، لغت شناسان، فرهنگنویسان، و جنگنویسان، تاریخنویسان، و تذکره نویسان از شمار بیرون بودند. ابومحمد علی بن حزم (384 ـ 465 هـ ق، 994 ـ 1064م) از بزرگان علمای دین و مورخان بود و وزارت آخرین خلیفة اموی را داشت. کتاب معروف وی الفصل فی الملل و الاهواء و النحل، که ضمن آن از دین یهود و زردشت و مسیح و فرقه های اسلام سخن می گوید، قدیمترین کتابی است که در رشتة تطبیق و مقایسة دینها نوشته اند. اگر بخواهیم نظر دانشمند مسلمان را دربارة مسیحیت قرون وسطی بدانیم، کافی است که این قسمت از کتاب او را بخوانیم که می گوید:

نباید از اوهام آدمیزادگان شگفتی کنیم، زیرا این قبیل اوهام بر افراد مللی که جمعیت فراوان و تمدن برجسته دارند نفوذ دارند. ... مسیحیان به کثرت نفوس چنانند که جز خداوند شمارشان را نداند و می توانند به شاهان

خردمند و فیلسوفان معروف خود ببالند، مع ذلک گویند که یکی سه تاست و سه تا یکی است؛ که یکی از این سه تا پدر است، دیگری پسر، و سومی روح؛ پدر، هم پسر هست و هم پسر نیست؛ هم خدا هست و هم خدا نیست؛ و مسیح قدیم است و از ازل بوده است، مع ذلک مخلوق است. یعقوبیان فرقه ای از مسیحیانند که شمارشان صدها هزار است و عقیده دارند که خدا بمرد و مصلوب و مقتول شد، دنیا سه روز بی مدبر و فلک بی گرداننده بود.
ابن حزم معتقد بود که همة کلمات قرآن را به ظاهر معنی آن باید گرفت.
مهمترین مانع رواج علم و فلسفه در اسپانیای مسلمان این بود که بیم داشتند در افکار عامه مؤثر شوند؛ معذلک، اسپانیا می تواند به گروهی از فیلسوفان و عالمان ببالد، از آن جلمه مسلمة ابن احمد متوفا به سال 398 هـ ق (1007م) بود که زیج خوارزمی را برای تطبیق با وضع اسپانیا تعدیل کرد. در کتابی که منسوب به اوست ـ و مسلم نیست که از او باشد ـ یکی از
---
1. اصل عبارت که مقری آورده چنین است: «من که می دانم مندرجات این کتاب چیست و می خواهم از آن منتفع شوم روزیم کم است، و تنگدستی مانع داشتن کتاب است.» ـ م.

تجربیات فراوانی را که کیمیای خرافی را به شیمی علمی مبدل کرد، یعنی استخراج اکسید جیوه از جیوه، شرح می دهد. نام ابراهیم زرقالی (420 ـ 480 هـ ق، 1029 ـ 1087م)، که یکی از دانشوران طلیطله بود، به واسطة تکمیل ابزارهای نجومی شهرت جهانی یافت. کوپرنیک قسمتهایی از رسالة اسطرلاب او را نقل کرده است. زیج وی از همة زیجهای آن دوران بهتر بود و به وسیلة آن، برای نخستین بار در تاریخ، اوج حرکت خورشیدی را نسبت به ستارگان ثابت کرد. زیجهای طلیطله، که حرکات کواکب را ثابت کرده بود، در اقطار اروپا مورد استفاده قرار داشت.
ابوالقاسم زهراوی (325 ـ 404 هـ ق، 936 ـ 1013م)، طبیب عبدالرحمان سوم، در جهان مسیحی منزلتی بلند یافت (نزد مسیحیان به نام آبولکاسیس معروف است). وی پیشاهنگ جراحی اسلامی بود، در دایرة المعارف طبی وی، به نام التصریف سه جلد خاص جراحی بود که به لاتینی ترجمه شد و تا قرنها مرجع اساسی رشتة جراحی به شمار می رفت. در آن روزگار اروپاییان برای عملیات جراحی به قرطبه می رفتند؛ در آنجا نیز، مثل هر شهر متمدن دیگر، طبیب نمایان و طبیبان مالدوست بودند؛ از جمله مردی به نام حرانی یک داروی اختصاصی داشت که مدعی بود اختلال امعا را علاج می کند و یک شیشة آن را به ثروتمندان خوشباور به 50 دینار

(50/237 دلار) می فروخت!
مقری گوید: «از ذکر نام شاعرانی که به دوران هشام دوم و منصور بودند می گذریم، که شمارشان از ریگ دریا بیشتر بود.» از جمله شاعران شاهزاده خانم ولاده بود (متوفا در 480 هـ ق، 1087م) که خانة او در قرطبه یک سالن ادبی، مانند سالنهای فرانسه به دوران رنسانس، بود؛ ظریفان، دانشوران، و شاعران به دورش جمع شده بودند؛ با بسیاری از آنها مناسبات عاشقانه داشت و دربارة عاشقان خود چنان بی پروا چیز می نوشت که اگر مادام رکامیه، زن عاشقه پیشة معروف فرانسه، می شنید، وحشت می کرد. دوست ولاده، مهجة قرطبی، به زیبایی و صراحت ادبی از او پیش بود؛ در آن روزگار، تقریباً همة مردم اسپانیا شاعر بودند و به هر مناسبت با دیگران بدیهه گویی می کردند. خلیفه نیز در این تفننهای شاعرانه شرکت داشت، و امیر مسلمانی نبود که شاعری به دربار خویش نداشته باشد و مقرری ندهد. این حمایت شاهانه، هم خوبی و هم بدی داشت، زیرا آنچه از اشعار آن دوران به جاست پر از تکلف و صنایع لفظی و تفنن بدیعی و تشبیهات و استعارات سنگین و عبارات حاکی از تفاخر و غرور است. موضوع اشعار عشق بود، چه عشق جسمانی، چه افلاطونی. در اسپانیا نیز، مثل شرق، سرایندگان مسلمان پیشاهنگان شیوة تفکر و فلسفة تروبادورها بودند.
از این گروه فراوان یک ستارة روشن را یاد می کنیم. وی سعید بن جودی، پسر رئیس پلیس قرطبه بود. سعید یک سپاهی شجاع عاشق پیشه بود و همة صفاتی را که به نظر مسلمانان لازمة یک آقای کامل بود در خود جمع داشت: بخشنده، شجاع، خوش قیافه، گشاده زبان، خوش بنیه،
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 390
سوارکاری ماهر و شاعری توانا بود و کشتی گیری، شمشیربازی، نیزه بازی، و تیراندازی نیک می دانست. وی نمی توانست بداند از عشق و جنگ کدام یک را بیشتر دوست دارد. برخورد با زن، هر قدر ناچیز بود، در او نفوذ فراوان داشت؛ به زنان بسیاری دل باخت که می پنداشت هر کدام را همیشه دوست خواهد داشت. عشق وی، چون شاعران غزلسرای تروبادور، از دوری یار شدت می گرفت. مهمترین غزلیات وی دربارة زنی به نام جیحان بود که فقط دست کوچک و سپید او را دیده بود. مسلک اپیکوری داشت و به نظر وی اخلاق گرایان می باید ثابت کنند که لذت عین سعادت نیست. از جمله اشعار وی این است:
چیزی ملیحتر از دست به دست کردن پیمانه،
وصال بعد از فراق، و نظربازی دوستان نیست.
همیشه بی پروا و آزاد در راه عشق گام زده ام،
و روزگار مرا از این راه منصرف نکرده است.

در مقابل مرگ رام نشده ام،
و همیشه رشتة عشق به گردن داشته ام.
همکاران سپاهی وی گاه از اینکه زنانشان را فریب می داد، از او خشمگین می شدند. یک روز یکی از سرداران سپاه او را در خانة خود گیر آورد و خونش بریخت (284 هـ ق، 897م).
شاعری دیگر، که از او بزرگتر بود، سرانجام بهتر و افتخار آمیزتر داشت؛ وی معتمد، امیر اشبیلیه، بود که چون دیگر پادشاهان کوچک اسپانیای رو به تجزیه تا چند سال به آلفونسو ششم، پادشاه کاستیل، باج می داد و بدین طریق از هجوم مسیحیت بر اسلام جلوگیری می کرد؛ ولی رشوه بدهیی است که هر قدر تسویه شود، عندالمطالبه، کسری پرداخت دارد. آلفونسو مالی را که از قربانی خویش گرفت به سال 478 هـ ق (1085م) برای حمله به طلیطله به کار برد، و معتمد یقین کرد که اشبیلیه قربانی دوم است. در این موقع کشور ـ شهرهای اسپانیای مسلمان چنان از جنگ طبقاتی و پیکار با یکدیگر ضعیف شده بودند که قدرت مقابلة مؤثر با دشمن مشترک را نداشتند، ولی بر ساحل دیگر مدیترانه سلسلة اسلامی تازه ای به نام مرابطون به وجود آمده بود (نام مرابطون در انتساب با یکی از اولیای شمال باختری افریقاست).1 اساس دولت مرابطون بر علاقه به دین استوار بود و همة مردانش سربازان خدا به شمار می رفتند. سپاه مرابطون مراکش را بسهولت تصرف کرده بود. در این اثنا یوسف بن تاشفین، امیر مرابطون، که مردی شجاع و مدبر بود، از طرف امیران اسپانیا دعوت شد که آنها را از شر اژدهای مسیحی کاستیل برهاند. یوسف با سپاه خویش از تنگة جبل طارق گذشت و از مالاکا، غرناطه،
---
1. «مرابطون» از «رباط» مایه دارد که به معنی سرا و سربازخانه است. مرابطون گروهی از پیروان طریقت خاصی بودند که در سراها به عبادت و ورزشهای جنگی به سر می بردند. ـ م.

و اشبیلیه کمک گرفت و در زلاقه، به نزدیکی بطلمیوس (باذاخوث)، با سپاه آلفونسو رو به رو شد (475 هـ ق، 1082م). آلفونسو نامة ملایمی به یوسف نوشت و گفت که فردا جمعه روز عید شماست، روز یکشنبه هم عید ماست، و بهتر است روز شنبه بیکار باشد. یوسف با این نظر موافقت کرد، اما آلفونسو روز جمعه به مسلمانان هجوم برد. یوسف و معتمد در جنگ دلیریها نمودند و مسلمانان روز تعطیل خود را با قتل گروه بسیاری از مسیحیان برگزار کردند؛ آلفونسو با پانصد تن از کسانش به زحمت از معرکه جان برد، و همینکه یوسف بدون غنیمت به افریقا بازگشت، اسپانیا حیرتزده شد.

یوسف چهار سال بعد بازگشت، زیرا معتمد اصرار داشت که او نیرویی را که آلفونسو برای حمله به مسلمانان فراهم آورده بود نابود کند. یوسف با مسیحیان چند پیکار داشت که بدون نتیجة قطعی بود، اما نفوذ خود را بر اسپانیای مسلمان بسط داد. فقیران، به عادت معمول که همیشه آقای تازه را بر کهنه ترجیح می دهند، از آمدنش خوشحال شدند؛ طبقات روشنفکر، که او را مظهر ارتجاع دینی می شمردند، به مخالفتش برخاستند؛ و مردان دین مقدمش را گرامی داشتند. یوسف غرناطه را بی مقاومت به تصرف آورد و همة مالیاتهایی را که قرآن نگفته بود از میان برداشت و علاقة مردم را جلب کرد (483هـ ق. 1090م). معتمد و امیران دیگر به مقاومت او همپیمان شدند و پیمان مقدسی نیز با آلفونسو بستند. یوسف قرطبه را محاصره کرد، و مردم شهر را به او تسلیم کردند. سپس اشبیلیه را به محاصره گرفت؛ معتمد شجاعانه از آن دفاع کرد، فرزند وی جلو چشمش ضمن دفاع شهر کشته شد، از غم مرگ وی همتش بشکست و تسلیم محاصره گران شد. تا سال 484 هـ ق (1091م) همة اسپانیا به جز سرقسطه (ساراگوسا) به تصرف یوسف بن تاشفین درآمد و اسپانیای مسلمان ولایتی تابع افریقا شد.

معتمد را به عنوان اسیر جنگ به طنجه بردند؛ در آنجا حصری، یکی از شاعران وقت، نامه ای با چند شعر برای وی فرستاد و صله خواست. امیر مغلوب از مال دنیا فقط 35 دوکا (87 دلار) داشت که برای حصری فرستاد و از کمی آن عذر خواست. معتمد را از طنجه به اغمات به نزدیکی شهر مراکش بردند؛ تا مدتی در آنجا در زنجیر بود و با تنگدستی سر کرد، و تا هنگام مرگ (489هـ ق، 1095م) از سرودن شعر باز نماند. از جمله اشعار وی یکی این است که مناسبت بود بر قبرش نوشته شود:

بر دنیای فرومایه مسلط نمی توان شد،
پس در طلب آن آهسته تر گام باید زد؛
ظاهر دنیا ترا فریب ندهد که دو روی دارد.
آغاز آن امیدی چون سراب است،
و آخر آن خانه ای از خاک.
و ما که می پنداشتیم شمشیر جوانی هرگز زنگ نخواهد زد،

و به امید آب از سراب و گل از ریگزار بودیم،
معمای جهان را درک خواهیم کرد
و جامة خرد را با لباسی از خاک خواهیم پوشید.

یادداشتها

1 – کتابخانة اسکندریه سوخته است اما نه به دست عمرو پسر عاص، بلکه سالها پیش از رفتن او به مصر. رجوع شود به «کتابخانة اسکندریه» از

مرحوم شبلی نعمانی.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 393

فصل چهاردهم :عظمت و انحطاط مسلمانان - 450 ـ 656 هـ ق (1058 ـ 1258م)

450 ـ 648 هـ ق
در پی مرگ طغرل بیگ (455 هـ ق، 1063م) برادرزاده اش الب ارسلان، که جوانی بیست و شش ساله بود، به عنوان سلطان سلجوقی بر جای او تکیه زد. یکی از مورخان شوخ طبع اسلامی دربارة الب ارسلان چنین می نویسد:
مردی بلند قامت بود و سبیلهایش چنان دراز که ناچار هنگام تیراندازی می بایست آن را ببندد؛ هیچ وقت تیرش خطا نمی رفت. عمامه ای به سر می نهاد که بالای آن تا مقابل سبیلش کمتر از دو ذراع نبود؛ وی حاکمی نیرومند و عادل بود، از عمال خودکسانی را که با مردم ستم روا داشته یا به مالشان دست درازی کرده بودند بیدریغ مجازات می کرد، و فقیران را بخشش بسیار می داد. قسمتی از وقت خود را به مطالعة تاریخ می گذرانید و به استماع اخبار گذشتگان و اعمالی که اخلاق و روش حکومت و ادارة اسلاف را نشان می داد رغبت فراوان داشت.
الب ارسلان که در عرصة فضایل انسانی سری پرشور داشت، مردی دلیر نیز بود، و این معنی را نام او ابلاغ می کند که به معنی «پهلوان شیردل» است. هرات و ارمنستان و گرجستان و شام را بگشود. رومانوس چهارم، امپراطور بیزانس، که یونانی الاصل بود، یکصد هزار سپاه از نژادهای مختلف و کم انضباط گردآورد و آهنگ سپاهیان آزمودة الب ارسلان را، که بیش از پانزده هزار تن نبودند، کرد. سلطان سلجوقی صلحی خردمندانه پیشنهاد کرد، اما امپراطور این پیشنهاد را با اهانت رد کرد، و در نزدیکی مناذگرد (ملاذکرد) ارمنستان جنگ رخ داد (463 هـ ق، 1071م). رومانوس به اتفاق سربازان ترسوی خود شجاعانه جنگید و شکست خورد و اسیر شد، و او را به نزد سلطان بردند. الب ارسلان از او پرسید: «اگر بخت با سپاهت یار شده بود با من چگونه رفتار می کردی؟» رومانوس گفت: «تازیانة بسیار به تنت می زدم.» ولی
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 394
سلطان سلجوقی با او رفتاری نکو کرد، و چون او وعده داد که به بازخرید خود مال فراوان خواهد داد، آزادش کرد و اجازه داد به دیار خویش بازگردد، و هدیه های گرانقیمت بدو بخشید. یک سال بعد الب ارسلان کشته شد.
ملکشاه، پسر الب ارسلان، بزرگترین سلطان (465 ـ 485 هـ ق، 1072 ـ 1092م) سلجوقی بود. در آن اثنا که سلیمان، سردار وی، به فتح آسیای صغیر مشغول بود، سلطان نیز در ماوراء النهر پیکار می کرد و بخارا و

کاشغر را به متصرفات خود می افزود. وزیر توانا و فداکارش، نظام الملک، به دوران او و پدرش رفاه و رونقی را که برمکیان به دوران هارون الرشید در بغداد پدید آورده بودند تجدید کرد. نظام الملک طی سی سال به نهادهای اداری و سیاسی و اقتصادی سازمان بخشید و آنها را تحت سلطة خود درآورد، صنعت و تجارت را رواج داد، و راهها و پلها و سراها را معمور و ایمن داشت. وی دوست بخشندة هنروران و شاعران و دانشمندان بود. در بغداد بناهای باشکوه و نیز یک مدرسة بزرگ ساخت که شهرت آن جهانگیر شد. در مسجد جامع اصفهان ایوان گنبد بزرگ را بساخت. گویی به سفارش وی بود که ملکشاه عمر خیام و دیگر منجمان را برای اصلاح تقویم فارسی به دربار خود جلب کرد. به گفتة یک قصة قدیمی، نظام الملک و عمر خیام و حسن صباح به روزگار کودکی و تحصیلی قسم خورده بودند که هر یک از آنها توفیق یافت از حمایت دیگران دریغ نکند. به احتمال قوی، این قصه نیز چون دیگر قصه های جالب افسانه ای بیش نیست، زیرا نظام الملک به سال 408 هـ ق (1017م) زاده بود، در صورتی که عمر خیام و حسن صباح مابین سالهای 517 و 518 هـ ق (1123 و 1124م) درگذشته بودند، و دلیلی نداریم که یکی از آنها عمری درازتر از معمول داشته است.
نظام الملک در هفتاد و پنجسالگی نظرات خود را دربارة اصول حکومت در سیاست نامه، که یکی از کتابهای معتبر فارسی است، به قلم آورد. وی سفارش می کند که پادشاه و مردم به اصول دین پایبند باشند، و معتقد است که اگر حکومت براساس دین استوار نباشد، و حاکم حق اعمال قدرت را از آن نگرفته باشد، دوام و استقرار نخواهد یافت. در عین حال، بعضی نصایح خیرخواهانه به پادشاه خود می دهد و او را به وظایف حکومت آشنا می کند. گویی که حاکم نباید در شراب و تفریح افراط کند و می باید دربارة مفاسد و مظالم عمال تحقیق کند و آن را بی مجازات نگذارد و هر هفته دو روز بار عام دهد که همه کس شکایت و مظلمه بدو تواند برد. نظام الملک در کار حکومت ملایم، اما در کار دین سختگیر بود. تأسف داشت از اینکه دولت مسیحیان و یهودیان و شیعیان را به خدمت می گیرد؛ از فرقة اسماعیلیه بشدت انتقاد می کرد و عقیده داشت که این گروه وحدت دولت را به خطر افکنده است. به سال 485 هـ ق (1092م) یکی از افراد متعصب فرقة اسماعیلیه به بهانة تقدیم عریضه بدو نزدیک شد و او را به ضرب دشنه از پای درآورد.
قاتل عضو یکی از عجیبترین فرقه های تاریخ بود. پیدایش این فرقه از آنجا ناشی می شود

که در سال 483 هـ ق (1090م) یکی از سران اسماعیلیه، یعنی حسن صباح که یک قصة مشکوک از همدرسی او با نظام الملک و عمر خیام خبر

داده است، بر قلعة الموت (آشیان عقاب) در شمال ایران استیلا یافت، و از این قلعة منیع، که متجاوز از 3000 متر از سطح دریا ارتفاع دارد، مبارزه ای شدید برای قتل و تهدید مخالفان فرقه و کسانی که اسماعیلیان را آزار می کردند آغاز کرد. نظام الملک در کتاب خویش اسماعیلیان را متهم کرده بود که از اعقاب مزدکیان ایرن عصر ساسانیند. در حقیقت، فرقة اسماعیلیه یک جمعیت سری بود و درجات مختلف داشت که پیروان در آن سیر می کردند، و یک رئیس بزرگ داشت که صلیبیان عنوان «شیخ الجبل» بدو داده بودند. در مرحلة پایین فداییان بودند که می بایست کورکورانه و بی تردید و تفکر همة دستورات رؤسای خویش را به کار بندند. به گفتة مارکوپولو، که به سال 670هـ ق (1271م) از الموت گذشته بود، پیشوای بزرگ فرقه پشت قلعه باغی مهیا کرده بود که هر چه به اعتقاد مسلمانان در بهشت هست، از زنان و دخترانی که مردان لذت از آنها توانند برد، در آنجا بود و کسانی را که می خواستند به تبعیت فرقه درآورند بنگ می دادند و به حال بی خودی به باغ می بردند، و چون به خود می آمدند به آنها می گفتند که به بهشت آمده اند، و چهار یا پنج روز در آنجا با شراب و زن و غذاهای خوب سرخوش بودند. آگاه دوباره بنگشان می دادند و از باغ بیرون می بردند. چون پس از بیداری از بهشت می پرسیدند، جوابشان می دادند اگر از روی صمیمیت شیخ را خدمت کنند، یا در راه خدمت وی جان بدهند، به بهشت باز می گردند و همیشه در آن خواهند بود. جوانانی که به این وضع راضی می شدند حشاش یعنی «حشیشی» عنوان داشتند و کلمة assassin فرنگی، که به معنی قاتل است، تحریف همین کلمه است. حسن صباح سی و پنج سال بر الموت حکومت داشت و آنجا را مرکز ترور و تعلیم و هنر کرده بود. پس از مرگ وی نیز تا مدتهای دراز این فرقه به پا بود و قلعه های استوار دیگر به تصرف آورد و با صلیبیان پیکار کرد. گویند همینان کونراد، مارکی مونفرا، سردار صلیبی را به تحریک ریچارد شیردل کشتند. به سال 654هـ ق 1256م) هلاکوخان مغول الموت و دیگر قلاع حشاشین را بگشود، و از آن پس اعضای این گروه مورد تعقیب قرار گرفتند و به عنوان دشمن مردم به قتل رسیدند. مع ذلک، اسماعیلیان به صورت یک طایفة دینی باقی ماندند و به مرور زمان صلح طلب و محترم شدند. در هند و ایران و شام و افریقا پیروان فرقة اسماعیلیه بسیارند که به پیشوایی آقاخان اعتقاد دارند و یک دهم درآمد خویش را به او می دهند.

ملکشاه یک ماه پس از مرگ نظام الملک درگذشت. پسرانش بر سر تاج و تخت با هم پیکار کردند. تفرقه در مسلمانان افتاد و مقاومتشان با صلیبیان سستی گرفت. سلطان سنجر در اثنای حکومت خود، که از 511 تا 552 هـ ق (1117 تا 1157م) طول کشید، شوکت سلجوقیان را در بغداد تجدید

کرد، در نتیجة تشویق وی ادبیات رواج یافت؛ ولی، پس از مرگ وی، دولت سلجوقی به تفرقه افتاد و به امارتهایی تقسیم شد که خاندانهای کم اهمیت و شاهان مخالف

یکدیگر بر آن حکومت داشتند. به سال 521 هـ ق (1127م)، در موصل، یکی از غلامان کرد ملکشاه، به نام عماد الدین زنگی، خاندان اتابکان را بنیاد کرد که با صلیبیان جنگهای سخت داشت و بر بین النهرین استیلا یافت. پسر او، نورالدین محمود، در دوران امارت (541 ـ 569 هـ ق، 1146 ـ 1173م) خود شام را بگشود، دمشق را پایتخت کرد، در قلمرو خویش به عدالت و تدبیر حکومت کرد، و مصر را از خاندان محتضر فاطمیان بگرفت.
همان عوامل ضعفی که خلفای عباسی را مطیع قدرت آل بویه و سلجوقیان کرده بود، دو قرن پس از ضعف خلافت عباسی، فاطمیان را نیز به ضعف کشانید. همة قدرت دولت با وزیران و سرداران سپاه بود. خلفای فاطمی تنها عنوان ریاست دینی داشتند؛ در حرمسرا با زنان بی شمار خود به عیاشی سرگرم و با خواجگان و بردگان مأنوس بودند، و افراط در لذت پرستی صفات مردانگی را از آنها گرفته بود. وزیرانشان عنوان ملک به خود داده بودند و مقامات و امتیازات دولتی را به دلخواه خود تقسیم می کردند. به سال 560 هـ ق (1164م) دو تن از سرداران بر سر وزارت به نزاع برخاستند و یکی از آنها، که شاور نام داشت، بر ضد رقیب خود از نورالدین کمک خواست. نورالدین نیرویی به سرداری اسدالدین شیرکوه به یاری او فرستاد، و شیرکوه شاور را بکشت و خود عنوان وزارت گرفت. وقتی شیرکوه درگذشت، برادرزاده اش، که بعدها به الملک الناصر صلاح الدین یوسف بن ایوب معروف شد، به جایش نشست.
صلاح الدین ایوبی به سال 532 هـ ق (1138م) در تکریت، در ناحیة علیای دجله، از یک خانوادة کرد ـ نه سامی ـ زاده بود. ایوب، پدر صلاح الدین، نخست در عصر عماد الدین زنگی ولایت بعلبک داشت و سپس در عصر نورالدین محمود والی دمشق شد. صلاح الدین در دستگاه حکومت این دو شهر به بار آمد. فنون سیاست و جنگ آموخت؛ در عین حال مردی بود پارسا، دیندار، متعصب، آشنا به علوم شریعت، و به سادگی معیشت همسنگ زهاد. مسلمانان او را از صلحای رجال خویش می شماردند. بهترین جامه هایش از پشم خشن بود؛ جز آب نمی نوشید؛ به اعتدال در مناسبات جنسی ضرب المثل بود و در این زمینه هیچ یک از معاصرانش همسنگ وی نبودند. صلاح الدین با شیرکوه به مصر آمده بود، در پیکارهای آنجا شرکت داشت، به شجاعت و تدبیر شهره شد، حکومت اسکندریه یافت، و به سال 563هـ ق (1167م) حملة فرانکها را از شهر دفع کرد. سی ساله بود که به وزارت رسید؛ برای تجدید مذهب سنی در مصر

کوشش بسیار کرد؛ و به سال 566 هـ ق (1171م) نام خلیفة فاطمی را که پیرو آیین تشیع بود از خطبة نماز جمعه برداشت و به جای آن از خلیفة عباسی، که عنوان رهبری اسلامی بیش نداشت، یاد کرد. عاضد، آخرین خلیفة فاطمی، که در قصر خود بیمار بود از این تحول دینی بی خبر ماند، زیرا صلاح الدین اصرار داشت این زندانی بی اهمیت بی خبر بماند و آسوده بمیرد. کمی بعد خلیفه درگذشت و کسی را به جانشینی خود تعیین نکرد. بدین سان دولت فاطمیان بدون حادثه منقرض شد و صلاح الدین عنوان والی مصر یافت. و از نورالدین اطاعت کرد. وقتی صلا ح الدین

به قصر خلافت قاهره راه یافت، دریافت که از دوازده هزار تن مردمی که در قصر می زیستند، به جز خویشاوندان ذکور خلیفه، همه زن بودند. زیور، اثاث، عاج، چینی، بلور، و اشیای هنری آن قدر بود که در قصر هیچ یک از بزرگان آن روز مانند نداشت. صلاح الدین از اینهمه چیزی برای خود بر نداشت و قصر را به سرداران سپاه خود بخشید، و همچنان در اطاقهای وزیر با زندگی ساده، که نعمتی بی بدل است، به جا ماند.
به سال 569 هـ ق (1173م) که نورالدین درگذشت، حکام ولایات نخواستند با پسر یازدهسالة وی به سلطنت بیعت کنند، و نزدیک بود بار دیگر دیار شام دستخوش آشوب شود. صلاح الدین از بیم آنکه صلیبیان به شام دست درازی کنند، با 700 سوار از مصر بیرون شد و با حمله ای سریع و توفیق آمیز بر سراسر ولایت شام تسلط یافت و چون به مصر بازگشت، خویشتن را شاه نامید و سلسلة ایوبیان را بنیاد کرد (571هـ ق، 1175م). شش سال بعد مصر را ترک کرد، پایتخت را به دمشق برد، و بر بین النهرین نیز استیلا یافت. در دوران زمامداریش در آنجا نیز، چون قاهره، مردی صالح و دیندار بود. مسجدها، بیمارستانها، خانقاهها، و مدرسه ها برای تعلیم امور دینی بساخت. معماری را تشویق کرد، اما علوم غیر دینی را ترویج نمی کرد و در کار تحقیر شعر با افلاطون همسخن بود. از هر خطا و ستم که مطلع می شد سریعاً به اصلاح و رفع آن می پرداخت؛ در عین حال که مؤسسات عمومی فراوان بنیاد کرد، مالیاتها را تخفیف داد، و کارهای حکومت را با تدبیر و کیاست و رعایت مصلحت عامه راه برد. جهان اسلام به عدل و صلاح حکومتش می بالید و جهان مسیحی نیز او را یک بی دین شایستة احترام می شناخت.
از شرح خاندانهای محلیی که پس از مرگ صلاح الدین (589 هـ ق، 1193م) شرق اسلامی را تقسیم کردند می گذریم؛ همین قدر می گوییم که پسران او لیاقت پدر را نداشتند و دولت ایوبیان از پس سه نسل در شام انقراض یافت (658 هـ ق، 1260م)، اما در مصر تا سال 648 هـ ق(1250م) رونق داشت و به دوران پادشاه روشنفکر ملک کامل (615 ـ

636 هـ ق، 1218 ـ 1238م)، دوست فردریک دوم، به اوج رسید. در آسیای صغیر، سلاجقه سلطنت روم را بنیاد نهادند (470 ـ 727 هـ ق، 1077 ـ 1327م) و قونیه (ایکونیوم) را مرکز تمدن و ادبیاتی شکوهمند کردند. آسیای صغیر را، که از عصر هومر نیمه یونانی شده بود، از سلطة فرهنگ یونانی رهانیدند و با ترویج و گسترش فرهنگ ترکی آن را به صورت ترکستان درآوردند. هم اکنون دولت ترکیه در آنجا برپا، و شهری که به دوران قدیم مرکز حتیها بوده پایتخت آن است. یک طایفة دیگر از ترکان حکومت خوارزم را داشت (470 ـ 628 هـ ق، 1077 ـ 1231م) و قدرت خویش را از کوههای اورال تا خلیج فارس بسط داده بود. در این آشفتگی و تفرقة سیاسی بود که چنگیزخان آهنگ اسلام آسیایی کرد.
عالم اسلام حتی در این سالهای انحطاط هم در شعر و علم و فلسفه مشعلدار جهان بود و در روش حکومت همسنگ خاندان هوهنشتاوفن به شمار می رفت. طغرل، الب ارسلان، ملکشاه،
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 398
و سنجر از تواناترین سلاطین قرون وسطی به شمار می آیند؛ نظام الملک در شمار بزرگترین دولتمردان این عصر محسوب می شود؛ همچنین نورالدین، صلاح الدین، و ملک کامل را همطراز ریچارد اول، لوئی نهم، و فردریک دوم شمرده اند. همة این فرمانروایان مسلمان، و حتی شاهان کوچک، به شیوة عباسیان ادبیات و هنر را تشویق می کردند و شاعرانی چون عمر خیام، نظامی، سعدی، و جلال الدین رومی را در دربار خود داشتند؛ به دوران ایشان معماری بیش از پیش گسترش و تکامل یافت. ولی چون در کار دین سختگیر بودند، فلسفه مجال شکوفایی پیدا نکرد. سلاجقه و صلاح الدین بدعتگذاران را تعقیب می کردند، اما با یهود و مسیحی رفتاری چنان نیکو داشتند که تاریخنویسان روم شرقی از بعضی جماعتهای مسیحی سخن آورده اند که از سلاطین سلجوقی تقاضا داشته اند بیایند و حکام ظالم رومی را برانند. به دوران سلجوقیان و ایوبیان بار دیگر آسیای باختری از لحاظ مادی و معنوی رونق گرفت. دمشق، حلب، موصل، بغداد، اصفهان، ری، هرات، آمد (دیار بکر)، نیشابور، و مرو به فرهنگ و زیبایی از همة شهرهای جهان سبق می برد. خلاصة سخن آنکه دورة انحطاط درخشانی بود.

479 ـ 700 هـ ق
ملک صالح، آخرین پادشاه ایوبی، به سال 647هـ ق (1249م) کشته شد و بیوه و کنیز سابق وی، شجرالدر، پنهانی در قتل پسر شوهرش شرکت جست و خویشتن را ملکه نامید. سران مسلمان، که خواستار حفظ افتخارات موروثی و ادامة جریان امور دولت در دست رجال خود بودند، مملوکی به نام ایبک را برگزیدند تا در کار حکومت شریک وی باشد. شجرالدر زن ایبک شد، اما همچنان کار حکومت را در دست داشت. چون ایبک می خواست به تنهایی زمان کار را به دست گیرد، شجرالدر توطئه کرد تا او را در حمام بکشتند (655 هـ ق، 1257م) . کنیزان ایبک نیز ملکه را به ضرب کفش چوبی از پا در آوردند.
ایبک آن قدر عمر کرده بود که بتواند سلسلة ممالیک را بنیاد کند. بردگان سفیدی که مملوک نامیده می شدند عموماً ترکها یا مغولهای بی باک و نیرومند بودند که سلاطین سلجوقی از آنها به عنوان پاسداران مخصوص خود استفاده می کردند. این پاسداران مملوک، همان گونه که در روم و بغداد به امارت رسیدند، در مصر نیز به سلطنت دست یافتند و مدت 267 سال (648 ـ 923 هـ ق، 1250 ـ 1517م) بر این کشور و زمانی نیز بر شام حکومت کردند؛ در این دوران در پایتختشان آدمکشی فراوان بود، اما آثار معماری جالب نیز پدید آوردند. شجاعت ممالیک دیار شام و حتی اروپا را از دست اندازی مغول نجات داد، زیرا در جنگ عین جالوت نیروی مغول را تارومار کردند (658 هـ ق، 1260م) و در برابر اروپاییان به یاری فلسطین شتافتند و
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 399
آخرین جنگجوی مسیحی را از آسیا بیرون راندند.
بزرگترین و بی پرواترین سلطان ممالیک، ملک ظاهر رکن الدین بیبرس بود که در (658 ـ 676 هـ ق، 1260 ـ 1277م) امارت کرد؛ وی برادرزاده ای ترک بود که در پرتو کاردانی خویش به فرماندهی ارتش مصر دست یافت، و همو بود که به سال 648هـ ق (1250م) لوئی نهم را در منصوره شکست داد؛ و ده سال بعد با مهارت و شجاعتی کم نظیر، تحت فرماندهی قطز، پادشاه وقت ممالیک، در عین جالوت جنگید. پس از آن، در راه بازگشت به قاهره، قطز را بکشت و خویشتن را پادشاه نامید. جالب آنکه تشریفات پیروزی را که شهر برای فاتح مقتول فراهم کرده بود به حساب خود گذاشت. بیبرس با صلیبیان چند پیکار کرد که همه جا پیروز شد، و به همین جهت مسلمین او را در ردیف هارون الرشید و صلاح الدین به شمار

آورده اند؛ یک تاریخنویس مسیحی همان عصر دربارة او گوید: «به هنگام صلح، معتدل، عفیف، با رعیت عادل، و حتی با تبعة مسیحی مهربان بود.» حکومت مصر را چنان سازمان بخشید که پایة حکومت اخلاف خویش را، که بعضی از آنان ضعیف بودند، محکم کرد. حکومت ممالیک همچنان دوام داشت که تا به سال 923 هـ ق (1517م) به دست ترکان عثمانی انقراض یافت. بیبرس برای مصر یک ارتش و نیروی دریایی قوی فراهم آورد؛ کانالهای آبیاری را اصلاح کرد و مسجدی را که به نام وی معروف است در قاهره بنیاد نهاد.
بردة ترک دیگری که بعداً به نام ملک منصور سیف الدین قلاؤون خوانده شد، بر فرزند بیبرس تاخت و او را از اریکة قدرت به زیر کشید و خود زمام امور را به دست گرفت (678 ـ 689 هـ ق، 1279 ـ 1290م). بیشتر شهرت وی در تاریخ به خاطر بیمارستانی است که در قاهره بنیاد نهاد و سالانه 1,000,000 درهم (500,000 دلار) برای مخارج آن معین کرد. پسر وی، ناصر (693 ـ 741 هـ ق، 1293 ـ 1340م)، سه بار به سلطنت رسید و دوبار خلع شد؛ وی برای رساندن آب به پایتخت آبراهه ها به وجود آورد، حمامهای عمومی، مدرسه ها، خانقاهها، و سی مسجد بساخت؛ کانالی حفر کرد که اسکندریه را به نیل می پیوست، و برای این کار 100,000 کس را به بیگاری گرفت. وی نمونة اسرافکاری ممالیک بود؛ در مراسم ازدواج پسرش 20,000 حیوان سر برید؛ وقتی از راه صحرا به سفر می رفت، باغچه های سبزیکاری را بر پشت چهل شتر بار می کردند که وی سبزی تازه داشته باشد. به دوران وی خزانة دولت خالی شد و به همین جهت جانشینان وی ضعیف شدند و دولتشان سستی گرفت.
سلاطین ممالیک به نظر ما اعتبار سلجوقیان و ایوبیان را ندارند. البته آنها مؤسسات عمومی معتبری به جا نهادند، ولی غالب این کارها به دست کشاورزان و کارگران فقیری انجام می شد که، به وضعی فوق تحمل، به وسیلة دولتی که در مقابل مردم یا طبقة اشراف مسئول نبود استثمار می شدند؛ تنها وسیلة نجات از دست سلاطین قتل آنها بود. با این حال، این حکام سنگدل ذوق سلیم داشتند و در تشویق ادبیات و هنر گشاده دست بودند. دوران ممالیک درخشانترین دوران معماری
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 400
مصر در قرون وسطی است و قاهره در سالهای 648 ـ 700 هـ ق (1250 ـ 1300م) در منطقة باختری رود سند از همة شهرها غنیتر بود. بازارها از همة لوازم زندگی و بسیار چیزهای تجملی پر بود. در بازارهای برده فروشی مردان و دختران در معرض خرید و فروش بودند، و دکانهای کوچک آنها پر از کالاهای گرانقیمت و ارزانقیمت بود. در کوچه ها مردم و چهارپایان فراوان آمد و رفت می کردند، و صدای فروشندگانِ دوره گرد و

ارابه های حمل و نقل به گوش می رسید. این کوچه ها را عمداً تنگ ساخته بودند تا بر رهگذران سایه افکند، و کج و معوج بود تا دفع از آن آسان باشد. خانه ها پشت نماهای محکم نهان بود و اطاقها داشت که در گرمای روز تاریک و خنک بود و ساکنان خانه از حیاط داخلی یا باغچة نزدیک هوا می گرفتند. اطاقها با اثاث راحت، پرده، قالی، مخده ها، بالشهای قلابدوزی، و آثار هنری آراسته بود. مردان خانه نشین حشیش می جویدند تا اعصاب خود را تخدیر کنند و در رؤیای شیرین فرو روند؛ زنان در خلوتسرا پرگویی می کردند، یا از پشت پنجره ها به چشم چرانی مشغول بودند؛ صدای موسیقی از هزاران عود بلند بود. در قلعه جلسات موسیقی غریبی به پا می کردند. باغهای عمومی که بوی گلهای آن در هوا پراکنده بود از تماشاگران موج می زدند. کشتی های حمل و نقل و قایقهای تفریحی در رود بزرگ و کانالها شناور بودند. آری قاهرة مسلمانان در قرون وسطی چنین بود. یکی از شاعران این شهر را چنین توصیف می کند:

چه خوشا بستانی که در آنجا سرخوشیها داشتم؛
دریغ از آن روزگاران که عیش فراهم و آراسته بود.
دلخوش بودم، هوا آرام بود، و قطره ها می بارید؛
چه روزها که صبحدم به عیش پرداختم و ابرهای زیبا بود،
و شبنم بر ساقها چون گردنبند به گردنها بود،
و گلها شکفته بود و از هر طرف لرزان بود،
و بر هر طرف میوه ها چون دم روباه انبوه بود،
و گویی به هنگام غروبها طلاهای گداخته بر برگها می ریخت؛
در آنجا چه یاران طلایی بود که در عشقشان نغمه ها داشتم.

در همین دوران در شمال افریقا خاندانهای چندی حکومت یافتند؛ از جمله می توان زیریان (363 ـ 543 هـ ق، 972 ـ 1148م) و حفصیون (626 ـ 981 هـ ق، 1228 ـ 1534م) در تونس، حمادیان (406 ـ 547 هـ ق، 1015 ـ 1152م) در الجزایر، و مرابطون (448 ـ 542 هـ ق، 1056 ـ 1147م) و موحدون (525 ـ 668 هـ ق، 1130 ـ 1269م) در مراکش را نام برد. مرابطون فاتح، که زمانی پیکار گران سادة افریقایی بیش نبودند، پس از آنکه امیران قرطبه و اشبیلیه را برانداختند و قدرت را خود به دست گرفتند به زندگی پرتجمل امیران پیشین خو گرفتند؛ نرمخویی و صلحدوستی جای تربیت خشن سربازی را گرفت، و شجاعت جای خود را به ثروت داد؛ تا آنجا که مال، مقیاس عظمت و کمال و هدف مطلوب بود.

نفوذ زنان، در سایة زیبایی

و دلبری، همسنگ نفوذ مردان دین شد که این گونه خوشیها را در بهشت وعده می دادند. کارمندان دولت به فساد گراییدند، سازمان اداری که در

ایام یوسف بن تاشفین (483 ـ 500 هـ ق، 1090 ـ 1106م) به کمال نظم بود، در ایام پسرش علی (500 – 538 هـ ق، 1106 – 1143م) آشفته شد. دولت در انجام وظایف خود سستی کرد، امنیت برفت، دزدی فراوان شد، ناامنی در راهها رواج گرفت، تجارت خلل یافت، و ثروت کاستی گرفت؛ شاهان اسپانیای کاتولیک هم از فرصت استفاده کرده و بر قرطبه، اشبیلیه، و دیگر شهرهای اسپانیای مسلمان حمله بردند و مسلمانان بار دیگر برای رهایی از این مشکلات از افریقا کمک خواستند.
در سال 515 هـ ق (1121م)، بر اثر انقلابی دینی، گروه جدیدی به رهبری عبدالله بن تومرت قدرت یافت و سر به طغیان برداشت. این گروه خردگرایی فیلسوفان و انسانشکلی گری1 اهل تسنن را مردود شمرد و بازگشت به زندگی بی آلایش و اصول سادة دینی را تجویز کرد. عبدالله خویشتن را مهدی منتظر و مسیح موعود خواند. بربرهای کوههای اطلس به دور وی جمع شدند، سازمانی مرتب و نیرومند به وجود آوردند و خویشتن را «موحدون» نامیدند، حاکمان سلسلة مرابطون مراکشی را شکست دادند، و برای تسلط بر اسپانیا نیز با اشکال مهمی رو به رو نشدند. به دوران عبدالمؤمن (540 ـ 558 هـ ق، 1145 ـ 1163م) و ابویعقوب یوسف (559 ـ 579 هـ ق، 1163 ـ 1183م) ، امیران این سلسله، نظم و رفاه به اندلس و مراکش بازگشت و ادبیات و علوم از نو رونق گرفتند. فلاسفه مورد حمایت بودند، اما قرار بود کتابهای آنها نامفهوم باشد. ابو یوسف یعقوب (580 ـ 596 هـ ق، 1184 ـ 1199م) تسلیم فقها شد، از فلاسفه کناره گرفت، و بگفت تا کتابهایشان را بسوزانند. محمد الناصر، پسر وی، (596 ـ 611 هـ ق، 1199 ـ 1214م) نه به دین اعتنا داشت و نه به فلسفه. کار حکومت را مهمل گذاشت و به عیاشی پرداخت، و در جنگ لاس ناواس د تولوسا از نیروهای متحد مسیحیان شکستی سخت دید که در نتیجة آن اسپانیای مطیع موحدون به دولتهای کوچک مستقل تقسیم شد و مسیحیان یکی را پس از دیگری گشودند ـ قرطبه به سال 634 هـ ق (1236م)، والنسیا به سال 636 هـ ق (1238م)، و اشبیلیه به سال 646هـ ق (1248م) به دست مسیحیان افتاد. مسلمانان مغلوب به طرف غرناطه عقب نشستند؛ در آنجا کوهستان سیرانوادا یا «پشتة برفی» تا حدی قابل دفاع و، به واسطة نهرهای جاری، تاکستانها و باغهای زیتون و پرتقال در آن فراوان و بارور بود. تعدادی حکام دوراندیش در غرناطه حکومت کردند و استقلال ولایت غرناطه و شهرهای تابع آن ـ خزر، خائن، آلمریا، و مالاگا ـ را محفوظ داشتند و حملات مکرر مسیحیان را عقب راندند. تجارت رواج گرفت، صناعت زنده شد، و هنر رونق یافت؛ مردم آنجا به لباسهای پر زرق و برق و مجالس طرب شهره شدند. این کشور کوچک تا سال 898 هـ ق (1492م) به عنوان باقیماندة تمدنی که قرنهای دراز

---
1. نسبت دادن صفات و اندیشة انسانی به خدا. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 402
اسپانیا را از مفاخر نوع بشر کرده بود، در اروپا برقرار بود.

450 – 656هـ ق
در عصر استیلای بربرها، آثار معماری عظیمی چون کاخهای الحمراء در غرناطه، القصر، و برج خیرالدا در اشبیلیه، پدیدآمدند. غالباً این شیوة معماری تازه را شیوة موریسکوها می نامیدند، به این پندار که از مراکش آمده است، ولی در حقیقت پایه های اولی آن از شام و ایران است، و همین مایه ها در تاج محل هندوستان نیز نمودار است. راستی هنر اسلامی چه دامنه دار و چه مایه دار است! در این دوران هدف معماری همه ظرافتکاری بود و به قوت و جلالی که در مساجد دمشق و قرطبه و قاهره می بینیم توجه نداشت و بیشتر به ریزه کاری و زیبایی اهمیت می داد، و همین مهارت هنری در زمینة تزیین به کار می رفت و مجسمه ساز معمار را زیر نفوذ گرفته بود.
موحدون در کار ساختمان فعالیت بسیار داشتند. در مرحلة اول، بناها را به قصد دفاع از متصرفات خود می ساختند. در اطراف شهرهای بزرگ باروهای نیرومند با برجها به وجود می آوردند، مانند برج الذهب که به نزدیک اشبیلیه وادی الکبیر را حفاظت می کرد. القصر اشبیلیه هم قلعه و هم قصر بود و نمای بیرون آن ساده و بی آرایش می نمود. طرح بناها را جالویی، مهندس قرطبی، برای ابویعقوب یوسف آماده کرد (577 هـ ق، 1181م) . پس از سال 646 هـ ق (1248م)، القصر محل مورد علاقة پادشاهان مسیحی بود. پذرو اول (754هـ ق، 1353م)، شارل پنجم (933هـ ق، 1526م)، و ایزابل (1249هـ ق، 1833م) آن را تغییراتی دادند یا تعمیراتی کردند و قسمتهای تازه بدان افزودند، و اکنون قسمت اعظم بنا از دوران مسیحی است؛ اما شیوة معماری اسلام، یا اسلام و مسیحی، در آن نمودار است.
ابویعقوب یوسف، پی افکن القصر، همان است که به سال 567هـ ق (1171م) مسجد بزرگ اشبیلیه را بنیاد کرد؛ اکنون چیزی از آن مسجد به جا نیست؛ منارة مجلل و معروف آن، که به نزد مردم مغرب زمین به نام خیرالدا شهره است، در سال 593هـ ق (1196م) به وسیلة جابر معمار بنا شده است. بعدها مسیحیان فاتح مسجد را به کلیسا تبدیل کردند (632 هـ ق، 1235م). به سال 804 هـ ق (1401م) کلیسا ویران شد و به جای آن کلیسای بزرگ اشبیلیه بنیاد گرفت و مصالح مسجد را در بنای کلیسا به کار بردند. شصت متر پایینی خیرالدا همان ساختمان اصلی است، و 25 متر باقیمانده را مسیحیان کاملا هماهنگ با قسمت اسلامی بر آن افزودند. دو ثلث بالای بنا با بالکنهای به هم پیوسته و شباکهایی از گچ و سنگ آرایشی

بس غنی دارد. بالای برج یک مجسمة برنزی بنا کرده اند که نمودار ایمان است (975هـ ق، 1568م) و نشانی از وضع تغییرناپذیر مردم اسپانیا در کار دین ندارد، زیرا با باد همی گردد، و کلمة خیرالدای اسپانیایی را از همین

معنی گرفته اند ـ چیزی که می گردد. مسلمانان در شهر مراکش (462 هـ ق، 1069م) و رباط نیز (575هـ ق، 1197) برجها ساخته اند که به زیبایی کم از خیرالدا نیستند.
محمد بن احمر (629 ـ 672 هـ ق، 1232 ـ 1273 م) به سال 646هـ ق (1248م) بزرگترین بنای اسپانیا، یعنی قصر معروف الحمراء را در غرناطه بنیاد نهاد. محل قصر تپة مرتفعی بود که اطراف آن دره های عمیق داشت و بر رود «دارو» و خنیل مشرف بود. در آنجا از قرن نهم میلادی قلعه ای به نام الکزابه به پا بود؛ امیر بناهای تازه بر آن افزود، باروهای خارجی الحمراء و بنای اصلی را به وجود آورد، و بر همة قسمتهای بنا شعار متواضعانة خود، «لاغالب الا الله»، را نقش زد. به دورانهای بعد قسمتهای دیگری را بر بنای اصلی افزودند و قسمتهایی را که به دست مسیحیان یا مسلمانان ویران شده بود تعمیر کردند. از جمله، شارل پنجم قصری مربع به شیوة معماری دوران رنسانس بر الحمراء افزود که بنایی بزرگ و غم انگیز و نامتناسب است. معماری ناشناس در داخل حصار محوطه ای به گنجایش چهل هزار مرد منظور داشته است، و در این قسمت از شیوة معماری جنگی که در بلاد شرقی اسلام به وجود آمده و تکامل یافته بود تبعیت کرده است. ولی سلیقة تجملدوست دویست سالة بعد بتدریج این قلعه را به صورت مجموعه ای از حیاط و قصرها درآورده است که زیورهای جالبی دارد از گل و بوته و اشکال هندسی، که در گچ و آجر و سنگ الوان نقش زده یا حک کرده اند و از لحاظ زیبایی و ظرافت کم نظیر است. در حیاط آن استخری است که شاخه های درختان و درهای منبتکاری در آن انعکاس می یابد، و پشت سر آن برج محکمی است که برای حصاریان پناهگاهی غیرقابل نفوذ به شمار می رفت. سالن سفیران در این برج است؛ امیران غرناطه در آنجا به تخت می نشستند و فرستادگان بیگانه از هنر و ثروت این کشور به حیرت می افتادند. شارل پنجم از بالکن یکی از پنجره های سالن باغها و بستانها و رودخانه های پایین را بدید و، پس از اندیشة بسیار، گفت: «چه بیچاره است کسی که همة این چیزها را از دست می دهد!» در محوطة اصلی قصر، که معروف به حیاط شیران است، دوازده شیر مرمرین به وضعی هول انگیز در اطراف استخری از سنگ مرمر جای دارد. ایوانهای اطراف این محوطه با ستونهای بلند و زیبا، سرستونهای گلدار، و مقرنسها و نوشته های کوفی الوان، که مرور ایام

رونق آن را برده، قصر را نمونة جالبی از سبک موریسکوها1 کرده است. شاید مورها، به حکم تجمل و حمیت، در ظریفکاری هنری افراط کرده اند. آنهمه تزیین مایة ملال می شود و استحکام و اطمینانی را که می باید از بنا احساس شود از میان می برد؛ مع ذلک، پوشش تزیینی بنا از پس دوازده زلزله تقریباً به طور کامل به جا مانده است. البته سقف سالن سفیران فرو ریخته، ولی بقیة سالن سرپاست. این مجموعة زیبای باغها و قصرها و استخرها و بالکنها اوج کمال هنر اسلامی اسپانیا را نمودار می کند و در

---

1. مسلمانان اسپانیایی که بزور غسل تعمید شده بودند، اما همچنان فرهنگ و هنر اسلامی را حفظ کرده بودند. ـ م.

عین حال ضعف هنر و افراط ثروت و آسوده طلبی و تن آسایی فاتحان را نشان می دهد، و معلوم می دارد ذوق جمالپرستی ظریفانه جای قوت و عظمت و شکوه را گرفته است.

در قرن دوازدهم هنر اسلامی از اسپانیا به شمال افریقا راه یافت، و شهرهای مراکش، فاس، تلمسان، تونس، صفاقس، و طرابلس، با قصرهای زیبا و مسجدهای خیره کننده و محلات تو در تو به اوج کمال رسیدند. در مصر و مناطق شرقی سلجوقیان و ایوبیان و ممالیک هنر اسلامی را نیرویی تازه دادند. صلاح الدین و اخلاف او در جنوب خاوری قاهره قلعة بزرگ شهر را بنا کردند و در انجام بنا از اسیران جنگ صلیبی کار گرفتند و شاید شیوة آن را نیز از قلعه های صلیبیان در شام گرفته بودند. ایوبیان در حلب مسجد بزرگ و قلعة بزرگ، و در دمشق مقبرة صلاح الدین را بنیاد نهادند. در این اثنا در کار معماری تحولی رخ داد و سراسر شرق اسلامی شیوة قدیم مسجد، که صحن وسیع داشت، به شیوة مسجد مدرسه ای مبدل شد. سبک تازه از آنجا پدید آمد که مساجد زیاد شده بود و صحن بزرگ برای جا گرفتن تعداد بسیاری نمازگزار حاجت نبود؛ از طرف دیگر، برای تسهیل در کار تعلیمات، به مدرسه های تازه احتیاج بود. بدین جهت به دور مسجد، یعنی محل نماز، که اکنون تقریباً همیشه یک گنبد بزرگ دارد، چهار قسمت جنبی بنا می شد که هر یک مناره ای خاص، دری مزین، و سالن وسیعی برای درس داشت. غالباً هر یک از مذاهب چهارگانة سنی یکی از این قسمتهای جنبی مسجد را برای مدرسة الاهیات و شریعت خویش اشغال می کرد. همان طور که یکی از سلاطین صالح گفته است، حمایت از هر چهار مدرسه مطلوب بود تا، در هر مورد، حداقل یکی از این مذاهب اعمال دولت را تأیید کند. این تحول را ممالیک در مساجد و مقابر خویش ادامه دادند ـ مساجد و مقابری که از سنگ بودند و درهای بزرگ و محکم منقش برنزی از آنها محافظت می کرد و از پنجره های ملون نور

می گرفتند و به معرقهای درخشان و نقشهای گچبری رنگین و کاشیهای مقاومی که فقط مسلمانان طرز ساختنش را می دانند مزین بودند.
از آثار معماری سلجوقیان حتی یک درصد به جا نمانده است. در ارمنستان ـ «مسجد آنی»؛ در قونیه ـ سر در مجلل مسجد «دیوریجی»، مسجد باشکوه «علاءالدین»، و دهلیز غار مانند و نمای منقش طراز مانند «سرتجیلی»؛ در بین النهرین ـ «مسجد بزرگ» موصل، و «مسجد مستنصر» بغداد؛ و در ایران ـ «برج طغرل» ری، «مقبرة سنجر» در مرو، محراب خیره کنندة «مسجد علویان» در همدان، گنبد ترکدار و طاقنماهای کوچک و کم نظیر «مسجد جمعة» قزوین، و نیز طاقهای بزرگ و محراب «مسجد حیدریه»: این همه شمه ای از آثاری است که مهارت سلجوقیان را در کار معماری، و کمال ذوق سلاطین سلجوقی را نمودار می کند.
زیباتر از همه «مسجد جامع» اصفهان است که در همة ایران فقط بارگاه حضرت رضا در مشهد، که بعدها بنا شده، با آن قابل قیاس است. «مسجد جامع» اصفهان جالبترین اثر معماری دوران سلجوقی است و چون «کلیسای شارتر» یا «کلیسای نوتردام» مجموعه ای از آثار معماری قرون مختلف است. بنای مسجد از سال 481 هـ ق (1088م) آغاز شده، بارها توسعه یافته، و به سال 1021هـ ق (1612م) به شکل کنونی درآمده است. بزرگترین گنبد مسجد، که از آجر ساخته شده است، نشان نظام الملک و تاریخ سال 481 هـ ق (1088م) دارد. سردر مسجد و مدخلهای محل نماز، که یکی از آنها حدود بیست و پنج متر ارتفاع دارد، با کاشی و معرقکاریهایی مزین است که در تاریخ این هنر نظیر ندارد. قسمتهای داخلی مسجد گنبدهای ترکدار، طاقنماهای کوچک متوالی و به هم
*****تصویر
متن زیر تصویر : نوتردام، پاریس
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 405
پیوسته، و طاقهای ضربی دارد که بر ستونهای ضخیم متکی است. گچبری محراب (710هـ ق، 1310م)، که منقش به برگهای مو و نیلوفر و خطوط کوفی است، در سراسر جهان اسلام همانند ندارد.
این آثار، کسانی را که می گویند ترکان قومی وحشی بوده اند به استهزا می گیرند. همچنانکه حکام و وزیران سلجوقی در شمار فرمانروایان و سیاستمداران نیرومند تاریخ بوده اند، معماران سلجوقی نیز در عصر ایمان، که در عین حال عصر طرحهای عظیم معماری است، سازندگانی بزرگ بوده اند. شیوة معماری سلجوقی، که به ضخامت فوق العاده متمایل بود، شیوة تزیین پسند ایرانی را تعدیل کرد، و از ترکیب این دو شیوه، معماری تازه ای در آسیای صغیر و عراق و ایران رواج گرفت؛ جالب آنکه این شیوة نو با کمال معماری گوتیک در فرانسه همزمان بود. سلجوقیان از

شیوة مسلمین که پیش از آنها معمول بود، و طبق آن محل نماز یا بنای اصلی مسجد در یک طرف صحن تقریباً نهان بود، پیروی نکردند. برای قسمت اصلی مسجد نمایی بزرگ و جالب بنا کردند و ارتفاع آن را بیفزودند و بر فراز آن گنبدی مدور یا مخروطی برآوردند که همة محوطه را می پوشانید و همة اجزای مسجد را در یک واحد اصلی به هم می پیوست. در همین دوران بود که طاق ضربی، طاقنما، و گنبد به صورتی دلپذیر در ساختمان به هم پیوست.

در این دوران عجیب عظمت و انحطاط، همة هنرها به اوج کمال رسید. به نظر ایرانیان سفالکاری از لوازم تفنن زندگی بود که نمی شد از آن صرف نظر کرد. به هیچ دورانی سفالکاری مانند این دوران گوناگون و زیبا نبود. ایرانیان شیوه های لعابکاری، رنگکاری زیر یا روی لعاب، میناکاری و آجریزی و کاشی سازی و شیشه کاری را، که از مصریان و مردم بین النهرین و ساسانیان و شامیان آموخته بودند، به مرحلة کمال رسانیدند و در این رشته ها هنر چینی نیز بخصوص در زمینة رنگکاری تصویرها نفوذی داشت اما بر شیوة ایرانی غلبه نیافت. در آن روزگار چینی از دیار چین وارد می شد، ولی چون خاک چینی در خاور نزدیک و میانه کمیاب بود، مسلمانان نتوانستند این ظروف نیمه شفاف را تقلید کنند، مع ذلک در سراسر قرون دوازدهم، سیزدهم، و چهاردهم سفال ایرانی از لحاظ تنوع و دقت و ترکیب و جلوه و نقش و زیبایی در جهان همانند نداشت.

صنایع کوچک اسلامی نیز از اهمیت خاصی برخوردار بودند. در این دوران، در حلب و دمشق در کار ساختن ظروف شیشه ای ظریف میناکاری معجزه می کردند. در قاهره برای قصرها و مسجدها قندیلهایی از شیشة مینایی می ساختند که به روزگار ما دوستاران آثار هنری برای تحصیل آن کوشش بسیار می کنند.1 گنجینه های فاطمیان که صلا ح الدین تقسیم کرد هزارها گلدان بلور دشت و چنان با مهارت ساخته شده بود که هنرمندان عصر ما از فکر آن عاجزند. هنر تزیین فلزات، که در آشور قدیم معمول بود، در مصر و شام چنان به کمال رسید که سابقه نداشت، و در قرن پانزدهم از این دو منطقه به ونیز راه یافت. از مس، برنز، برنج، نقره، و طلا به وسیلة ریخته گری یا چکش کاری لوازم مطبخ، اسلحه و زره، قندیل، کوزه، لگن، کاسه، سینی، و آیینه، ابزارهای نجومی، گلدان، شمعدان، قلمدان، دوات، منقل، بخوردان، مجسمة حیوانات، جعبة جای «قرآن»، پیش بخاری، کلید، و قیچی با نقشهای فرو رفته و احیاناً مرصع به فلزات یا جواهرات ساخته می شد. روی میزهای برنجی نقشهای فراوان می زدند. شبکه های زیبای فلزی برای محراب و در و مقبره ها ساخته می شد.

---

1. خاندان روتشیلد یک کوزة عربی از شیشة میناکاری را به قیمت

13,650 دلار خریداری کرده اند.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 406
در موزة هنرهای زیبای بستن یک ظرف نقره هست که تصویر بز کوهی دارد و نام الب ارسلان را بر آن نقش کرده اند و مربوط به سال 459 هـ ق (1066م) است، و چنانکه گفته اند معروفترین کار نقره ای است که از هنر ایرانی دوران اسلام به جاست، و تنها اثر نقره کاری از دوران سلجوقیان است.
مجسمه سازی تابع هنرهای دیگر بود و به نقشهای برجسته و حکاکی نقش یا خط بر روی سنگ و گچ انحصار داشت. گاهی حاکم بی پروایی مجسمة خود یا همسر یا یکی از مغنیانش را سفارش می داد، ولی این کار گناهی بود که محرمانه می ماند و بندرت به مردم نشان داده می شد. اما منبتکاری تکامل یافت و در، منبر، محراب، رحل، پرده، سقف، میز، پنجره، سینی، صندوق، و شانه با نقشهای ظریف تزیین می شد؛ صنعتگرانی چهار زانو می نشستند و مته های خویش را با کمان می گردانیدند. خراطان نیز در این کار می کوشیدند. کارگران دیگر، که بیشتر از اینها تلاش می کردند، تافته، اطلس، حریر گلدار، پارچه های حاشیه دار، مخمل، زربفت، پرده، و خیمه می بافتند و قالیهای ظریفی تولید می کردند که نقشهای بدیع آن مورد حیرت و شگفت جهانیان بود. مارکوپولو به سال 669 هـ ق (1270م) در آسیای صغیر زیباترین قالیهای جهان را دیده بود. به گفتة جان سینگر سارجنت، «اهمیت قالی ایران با همة تصویرهایی که تاکنون نقش کرده اند برابر است،» ولی، به نظر کارشناسان، قالیهای کنونی ایران نمونه های ناقص هنر قالیبافی هستند که ایرانیان در زمینة آن از همة دنیا سبق گرفته اند. از قالیهای ایرانی که به دوران سلجوقیان بافته شده جز تکه پاره هایی به جا نیست، ولی دقت و زیبایی کم نظیر آن را می توان از قالیچه هایی که به دوران مغول به سبک آن بافته اند دریافت.
نقاشی اسلامی در زمینة مینیاتور هنر معتبری بود، ولی در زمینة نقاشی دیواری و چهره سازی جزو هنرهای کوچک به شمار می رفت. آمر، خلیفة فاطمی (495 ـ 524 هـ ق، 1101 ـ 1130م) ، عده ای از هنرمندان را به کار گرفته بود که در اطاق وی در قاهره تصویر شاعران آن دوران را رسم کنند ـ معلوم می شود که تحریم «تمثالسازی» کم کم از قوت سابقش کاسته می شد. به دوران سلجوقیان، در منطقة ماوراءالنهر نقاشی به کمال رسید، زیرا در آنجا تنفری که اهل سنت از این هنر داشتند به علت بعد مسافت سستی گرفته بود. در کتابهای خطی ترکی تصویرهای فراوانی از پهلوانان ترک به جا مانده است. از کارهای مینیاتور چیزی که قطعاً از دوران سلجوقیان باشد به دست نیست، اما رونق این هنر در دوران مغول در دیار خاوری اسلام تردیدی در شکوفایی آن به دورة سلجوقی به جا نمی

گذارد. عقول پر مایه و دستهای هنرمند برای مساجد سجلوقیان و ایوبیان و ممالیک، و هم برای بزرگان قوم و مدرسه ها، «قرآن» هایی مهیا کردند که زیبایی آن پیوسته فزونی می گرفت. بر جلد «قرآن»ها، که از پوست یا ورقه های لعابزده فراهم می شد، نقشها رسم می کردند که به ظرافت چون تار عنکبوت بود. اغنیا چیزی از مال خویش را بابت دستمزد به هنرمندان می دادند تا کتابهای زیبا فراهم کنند. گاهی گروهی وراق و خطاط و نقاش و جلدساز هفده سال تمام برای یک کتاب کار کرده اند؛ در انتخاب کاغذ دقت بسیار می شد. گویند قلم موی نقاشی را از موهای سپید گردن گربه هایی فراهم می کردند که از دو سال کمتر داشتند. مرکب آبی از ساییدة سنگ لاجورد به دست می آمد و هموزن طلا قیمت داشت. طلای محلول برای ترسیم بعضی خطوط یا حروف تصویر یا متن به کار می رفت. یکی از شعرای ایران در این باب گوید: «حظی را که عقل از منظرة خطی نکو می برد، خیال فراچنگ نتواند آورد.»

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 407

430 – 516 هـ ق
ظاهراً شمارة شاعران و عالمان این دوران کم از هنرمندان نبوده است. قاهره، اسکندریه، بیت المقدس، بعلبک، حلب، دمشق، موصل، حمص، طوس، نیشابور، و بسیاری شهرهای دیگر به مدرسه های بزرگ خود می بالیدند. تنها در بغداد در سال 457 هـ ق(1064م) سی مدرسه از این قبیل بود؛ یک سال بعد نظام الملک مدرسة دیگری ـ نظامیه ـ به پا کرد؛ و به سال 635 هـ ق (1234م) خلیفه مستنصر مدرسة دیگری به آنها افزود که به وسعت، معماری، و تجهیزات از همه سبق برد و، به گفتة یکی از جهانگردان، زیباترین بنای بغداد بود. این مدرسه چهار قسمت مستقل برای تعلیم شریعت اسلام داشت که طالبان علم در آنجا تعلیم و غذا و مراقبت طبی رایگان دریافت می داشتند؛ به علاوه، برای مخارج لازم دیگر، به هر کدام یک دینار طلا می دادند. در مدرسه بیمارستان و حمام و کتابخانه ای بود که برایگان مورد استفادة طلاب و مدرسان بود. احتمالا زنان نیز در برخی موارد به این مدرسه ها می رفتند، زیرا شنیده ایم یک شیخه (مدرس زن) بوده که دروسش، چون درسهای آسپاسیا و هیپاتیای مغرب زمین، شنوندة بسیاری را گرد می آورده است (574 هـ ق، 1178م). کتابخانه های عمومی این زمان بیشتر و غنیتر از همة دورانهای دیگر اسلام بود. تنها در اسپانیای مسلمان هفتاد کتابخانة عمومی بود. نحویان، لغت شناسان، دایرة المعارف نویسان، و تاریخنویسان بسیاری به عرصه رسیدند. یکی از هنرهای اصلی و تفننی مسلمانان نوشتن کتاب سرگذشت کسان بود: ابن القفطی (568 ـ 646 هـ ق، 1170 ـ 1248م) شرح حال 414 فیلسوف و دانشمند را در کتاب خود آورده بود؛ ابن ابی اصیبعه (600 ـ 668 هـ ق، 1203 ـ 1270م) زندگینامة 400 طبیب را ثبت کرد؛ محمد عوفی (626 هـ ق، 1228م) دایرة المعارفی از شرح حال 300 شاعر فارسی به دست داد، بی آنکه ذکری از عمر خیام به میان آورد؛ محمد بن خلکان (608 ـ 681 هـ ق، 1211 ـ 1282م) با کتاب وفیات الاعیان خود، که شرح حال 865 تن از بزرگان اسلام را باختصار آورده، از همة آنها سبق برده است. کتاب با وجود گستردگی مطلب از لحاظ دقت عجیب است؛ مع ذلک، ابن خلکان از نقص کتاب خود عذر می خواهد و می گوید: «خدا نخواسته که جز قرآن کتاب دیگری بی نقص باشد.» محمد شهرستانی در کتاب ملل و نحل (522 هـ ق، 1128م) دینهای مشهور جهان را شرح داده و تاریخ و فلسفة آن را خلاصه کرده است؛ هیچ یک از مسیحیان آن دوران نمی توانسته اند کتابی به پرمایگی و بیطرفی آن فراهم کنند.

ادبیات داستانی مسلمانان به داستانهای مختلف ارقگان انحصار داشت و وحدت اجزای آن فقط با تسلسل اعمال یک نفر حفظ می شد. پس از قرآن، مسلمانان کتابهای هزار و یکشب و کلیله دمنه (اثر بیدپای)، و مقامات حریری، اثر ابومحمد حریری بصری (446 ـ 516 هـ ق،

1054 ـ 1122م)، را بیش از سایر کتابها می شناختند. مقامات حریری ماجراهای ابوزید، ولگرد بی سر و پا، را نقل می کند که شخصیتی جالب دارد و به همین جهت خواننده پراکنده گویی، جنایات، و نارواهای او را به ظرافت گفتار، مهارت، تدبیر، و افکار جذاب هوس انگیزش می بخشد. در یکی از مقامات چنین می گوید:
مطیع نصیحتگر مباش که وصال خوبان را منع می کند، آزاده باش و هر چه توانی کن؛ سخن مدعیان را واگذار و آنچه را شایسته است به عمل آر.
تقریباً همة کسانی که خواندن و نوشتن می دانستند شعر می گفتند، و هیچ یک از حکام نبود که شعر را تشویق نکند. اگر گفتة ابن خلدون را بپذیریم، در دربار مرابطون و موحدون در افریقا و اسپانیا صدها شاعر مقیم بودند. در مجمع مناظرة شاعران در اشبیلیه، یک شاعر کور اهل تودلا (تطیله) با دو بیت، که در آن نیمی از شعر جهان را آورده، جایزه را برد:
وقتی می خندد، مرواریدها آشکار می شوند؛ و چون پرده از چهره بر می گیرد، ماه دیده می شود؛ جهان با همة فراخی برای او تنگ است، اما در قلب من جای گرفته است.
بنابر روایات، شاعران دیگر قصاید خویش را نخواKϱÄدریدند. در قاهره، زهی(ω)شاعر، مدتها پس از آنکه مویش سپید شده بود، از عشق سخن می گفت. تقسیم دولت به ممالک نسبتاً کوچک در قلمرو شرقی اسلام، مانند آلمان قرن نوزدهم، شمارة امیران و بزرگانی را که در کار تشویق ادب همچشمی داشتند افزوده بود. ایران از همة ملل اسلامی بیشتر شاعر داشت. انوری خ(فتـ 585 هـ ق، 1189م) مدتها قصاید خود را در دربار سنجر می خواند و او را فقط پس از خود می ستود.
خاطری چون آتشم هست و زبانی همچو آب
فکرتی تیز و ذکایی رام و طبعی بی خلل
ای دریغا نیست ممدوحی سزاوار مدیح
وی دریغا نیست معشوقی سزاوار غزل
شاعر معاصر وی، خاقانی (500 ـ 582 هـ ق، 1106 ـ 1185م) نیز در مفاخره کم از او نبود؛ غرور وی معلمش را تحریک کرد که شعری به طنز دربارة نسب او بگوید:
خاقانیا اگر چه سخن نیک دانیا
یک نکته گویمت بشنو رایگانیا

هجو کسی مکن که ز تو مه بود به سن
باشد که او پدر بود و تو ندانیا
مردم اروپا از شعر فارسی بیشتر از همه اشعار عمر خیام را می شناسند. ایرانیان خیام را به صف علمای خود می برند و رباعیات وی را تفننی می دانند که «یکی از علمای بزرگ ریاضی

در قرون وسطی» می کرده است. ابوالفتح عمر خیام، پسر ابراهیم، در نیشابور به سال 430 هـ ق (1038م) زاد. خیام به معنی خیمه گر است، ولی این لقب معلوم نمی دارد که واقعاً او یا پدرش خیمه گر بوده اند، زیرا در دوران وی القاب حرفه ای معنی عادی خود را نداشته است، چنانکه کلمات smith [آهنگر]، taylor [خیاط]، baker [نانوا]، porter [باربر] در مناطق دیگر به صورت اسم و عنوان اشخاص به کار می رود، اما معنی کلمات از آن مراد نیست. تاریخ از زندگی خیام تقریباً چیزی نمی گوید، ولی نام بسیاری از مؤلفات او را یاد می کند: از جمله کتاب جبر است که سال 1851 میلادی به فرانسه ترجمه شد. خیام این علم را از آنچه خوارزمی و علمای یونان می دانستند پیشتر برده است. وی برای معادلات درجه سوم راه حلهایی یافته که، به گفتة اهل فن، شاید مهمترین کشف ریاضی در قرون وسطی است. یک کتاب دیگر وی در جبر (نسخة خطی در کتابخانة لیدن) تحقیق انتقادی اصول موضوعه و تعریفات اقلیدس است. سلطان ملکشاه سلجوقی به سال 467 هـ ق (1074م) او را با جمعی از علما مأمور اصلاح تقویم فارسی کرد، و نتیجة کار آنها تقویمی است که هر 3’770 سال یک روز اختلاف پیدا می کند، یعنی از تقویم معمول ما که هر 3’330 سال یک روز اختلاف دارد کمی دقیتر است؛ انتخاب یکی از دو تقویم با تمدن آینده است. دین اسلام بیشتر از علوم اسلامی بر مردم نفوذ داشت، به همین جهت تقویم خیام نتوانست نزد مسلمانان جای تقویم هجری را بگیرد. شهرت خیام به عنوان منجم از حکایت نظام عروضی، که او را در نیشابور دیده است، معلوم می شود.
در زمستان سنة ثمان و خمسمائه، به شهر مرو، سلطان کس فرستاد به خواجة بزرگ صدرالدین محمد بن المظفر رحمة الله که خواجه امام عمر را بگوی تا اختیاری کند که به شکار رویم که اندر آن چند روز برف و باران نیاید، و خواجه امام عمر در صحبت خواجه بود، و در سرای او فرود آمدی. خواجه کس فرستاد و او را بخواند و ماجرا با وی گفت. برفت و دو روز در آن کرد و اختیاری نیکو کرد و خود برفت و با اختیار سلطان را برنشاند؛ و چون سلطان برنشت و یک بانک زمین برفت، ابر درکشید و باد برخاست و برف و دمه درایستاد. خنده ها کردند؛ سلطان خواست که بازگردد، خواجه امام گفت پادشاه دل فارغ دارد که همین ساعت ابر باز شود، و در این پنج

روز هیچ نم نباشد. سلطان براند و ابر باز شد، و در آن پنج روز هیچ نم نبود و کس ابر ندید.
رباعی در زبان فارسی شعری است متشکل از چهار مصرع، که مصرع اول و دوم و چهارم به یک قافیه است. هر رباعی یک معنی تمام را در شعری کامل آورده است. منشأ این بحر را نمی دانیم، ولی مربوط به زمانی دراز پیش از خیام است. رباعی در شعر فارسی جزو قطعات طولانی نیست، بلکه هر رباعی واحد مستقلی است. بدین جهت ایرانیان در جمع آوری رباعیات ترتیب افکار را رعایت نکرده، بلکه بنا را بر قافیه نهاده اند. اکنون هزاران رباعی فارسی هست که غالباً گویندة آن معلوم نیست؛ از جمله 1’200 رباعی را به خیام نسبت می دهند که اغلب آن مورد تردید است.
قدیمترین نسخة رباعیات خیام (نسخة کتابخانة بودلیان آکسفرد)
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 410
مربوط به سال 1460 میلادی است که 158 رباعی دارد و به ترتیب الفبا مرتب است، و بعضی آنها متعلق به شعرای پیش از خیام است. چند رباعی از ابوسعید ابوالخیر و یکی از ابن سیناست؛ جز در موارد کمی، بزحمت می توان یقین داشت که رباعیات منسوب به خیام واقعاً از اوست.
نخستین بار فون هامر، شرقشناس آلمانی، به سال 1818 میلادی توجه دنیای غرب را به رباعیات خیام جلب کرد. پس از آن ادوارد فیتز جرالد به سال 1859 هفتاد و پنج رباعی را به شعر فصیح انگلیسی ترجمه کرد که در نوع خود ممتاز بود. با آنکه قیمت هر نسخة این چاپ بیش از یک پنی نبود، فقط عدة کمی بدان اقبال کردند، ولی بعدها چاپهای مکرر و مفصلتر، دانشمند ریاضیدان ایرانی را به صف شاعران معروف جهان برد. به گفتة کسانی که با اصل رباعیات آشنایی دارند، از 120 قطعة دیگر فیتز جرالد فقط 49 قطعه هر کدام دقیقاً معادل یک رباعی فارسی است؛ 44 قطعة دیگر هر کدام از دو یا چند رباعی گرفته شده؛ دو قطعة دیگر انعکاس مجموع رباعیات است؛ شش قطعة دیگر ترجمة رباعیاتی است که به خیام نسبت داده اند، اما به احتمال قوی از او نیست؛ دو قطعة دیگر انعکاسی از نفوذ غزلیات حافظ در خاطر فیتز جرالد است؛ و سه قطعه را اصلا در ضمن رباعیات منتسب به خیام نمی توان یافت، ظاهراً فیتز جرالد شخصاً گفته و در چاپ دوم نیاورده است. در رباعیات خیام برای قطعة 81 فیتز جرالد معادلی نمی توان یافت. ـ
ای که از خاک پست انسان را آفریدی،
و ما را در بهشت جای دادی،
هر گناهی را که انسان از آن رو سیاه است،
ببخشای و آمرزش نصیب او کن.1
به جز این، در ترجمة فیتز جرالد، در مقایسه با ترجمة تحت اللفظی متن

فارسی، روح عمر خیام جلوه گر است، و ترجمة وی، تا آنجا که از ترجمة شعر انتظار می توان داشت، با اصل مطابق است. فیتز جرالد، به علت تمایلات داروینی که به دوران وی رواج داشته است، طنز شیرین خیام را نادیده گرفته و تمایلات ضد دین اشعار وی را عمیقتر کرده است. نویسندگان ایرانی نیز که یک قرن پس از خیام بوده اند او را چنان وصف کرده اند که با گفتار فیتز جرالد مطابقت دارد. به گفتة مرصاد العباد (620 هـ ق، 1223م)، او فیلسوفی ملحد و مادی و بدبخت بود. به گفتة ابن القفطی در تاریخ الحکما (638 هـ ق، 1240م)، خیام در نجوم و فلسفه نظیر نداشت، ولی ملحدی سخت بود و از ناچاری زبان خود را نگاه می داشت. یک نویسندة قرن سیزدهم میلادی گوید: «او مردی بداخلاق از پیروان ابن سینا بود،» و از دو کتاب وی در فلسفه نام می برد که اکنون در دست نیست. بعضی اهل تصوف رباعیات خیام را مطابق اصطلاحات خودشان تفسیر

---

1. با هیچ یک از عبارات خیام سازگار و هماهنگ نیست. ـ م.

می کنند، ولی نجم الدین رازی او را از بزرگترین ملحدان دوران خود می شمارد.

خیام، شاید به واسطة نفوذ علم یا تأثیر اشعار معری، گفتار علمای دین را رد می کرد و به استهزا می گرفت،1 و می بالید که فرش نماز را از مسجد دزدیده است. وی فکر جبری گری مسلمانان را پذیرفته بود و، چون به زندگی دیگر غیر از زندگی همین دنیا امید نداشت، فکر بدبینی بر او چیره شد و از مطالعه و شراب سرگرمی و آرامش می جست. رباعی 132 و 133 نسخة کتابخانة بودلیان مستی را به مقام یک فلسفة جهانی می برد:

آن کو در میخانه به سبلت رفته
ترک بد و نیک جمله عالم گفته
گو هر دو جهان چه گوی باشند به کوی
بر وی به جوی چه مست باشد خفته
از هر چه نه خرمی است کوتاهی به
می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به
یک جرعة می زماه تا ماهی به

ولی وقتی در نظر می گیریم که چه شاعران ایرانی بسیاری در مدح بیخبری می سرایند، از خود می پرسیم که آیا این پارسایی باکخوسی تنها یک تفنن ادبی چون عشقهای دو جنسی هوراس نیست؟

به احتمال قوی رباعیات، که در زندگی هشتاد و پنجسالة خیام چندان اهمیت نداشته است، تصویر غلطی از او به خواننده می دهد. باید او را نه به صورت یک شرابخواره که مخمور در کوچه ها ول بوده است، بلکه به صورت یک دانشمند سالخورده به نظر آوریم که با معادلات درجة سوم و زیجهای نجومی و نقشه های فلکی سرگرم بود و گاهی با همکاران دانشور خود، که چون ستارگان بر سبزه پراکنده بودند، جامی می زد. ظاهراً وی، مانند همة کسانی که در منطقة خشکی محصور شده اند، گلدوست بوده است. اگر گفتة نظامی عروضی را بپذیریم، به آرزوی خود رسیده و در جایی به خاک رفته که گل شکوفان است. نظامی گوید:
در سنة ست و خمسمائه، به شهر بلخ، در کوی برده فروشان، در سرای امیر بوسعد جره، خواجه امام عمر خیامی و خواجه امام مظفر اسفزاری نزول کرده بودند، و من بدان خدمت پیوسته بودم. در میان مجلس عشرت از حجة الحق عمر شنیدم که او گفت: «گور من در موضعی باشد که هر بهاری شمال بر من گل افشانی کند.» مرا این سخن مستحیل نمود و دانستم که چتویی گزاف نگوید.
چون در سنة ثلثین به نیشابور رسیدم، چهار سال بود تا آن بزرگ روی در نقاب خاک کشیده بود، و عالم سفلا از او یتیم مانده، و او را بر من حق استادی بود. آدینه ای به زیارت او رفتم و یکی را با خود ببردم که خاک او به من نماید. مرا به گورستان حیره بیرون آورد، و بر دست چپ گشتم؛ در پایین دیوار باغی خاک او دیدم نهاده، و درختان

امرود و زردآلو سر از آن باغ بیرون کرده، و چندان برگ شکوفه بر خاک او ریخته بود که خاک او در زیر گل پنهان شده بود؛ و مراد یاد آمد آن حکایت که به شهر بلخ از او شنیده بودم. گریه بر من افتاد که در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون هیچ جای او را نظیری نمی دیدم. ایزد تبارک و تعالی جای او را در جنان کند به منه و کرمه.

V - عصر سعدی: 1150 – 1291م

545 – 690هـ ق

چند سال پس از مرگ خیام شاعری چشم به دنیا گشود که ایرانیان وی را به مراتب بیشتر از خیام تجلیل می کنند. مولد وی در گنجه، یعنی کیروف آباد کنونی، به نزدیک تفلیس بود. الیاس ابومحمد، که بعدها به نام نظامی معروف شد، برخلاف خیام در همة زندگی خود به پارسایی و تقوا متصف بود؛ به هیچ وجه لب به شراب نیالود، و همة وقت خود را صرف وظایف پدری و شعر می کرد. لیلی و مجنون او (584 هـ ق، 1188م) معروفترین داستانهای عشقی شعر فارسی است. خلاصة داستان این است که قیس مجنون عاشق لیلی شد، ولی پدر لیلی او را مجبور کرد به مرد دیگری شوهر کند. کار قیس از این حرمان به جنون کشید، آوارة بیابانها شد، و فقط وقتی نام لیلی را پیش او می بردند لحظه ای به عقل می آمد. وقتی لیلی بیوه شد، پیش وی آمد، اما خیلی زود درگذشت. قیس نیز، چون رومئو بر قبر ژولیت، بر قبر لیلی جان داد. هیچ ترجمه ای نمی تواند قوت تعبیر و آهنگ زیبای متن فارسی را منعکس کند.

صوفیان نیز از عشق سخنها داشتند، ولی به تأکید می گفتند که منظورشان از عشق محبت الاهی است. محمدبن ابراهیم، که در عالم ادب به نام فریدالدین عطار معروف است، به نزدیکی نیشابور زاد (513هـ ق، 1119م) و چون عطر می فروخت به عطار ملقب شد.1 چون احساسات دینی وی قوت گرفت، دکان خود را رها کرد و به خانقاه صوفیان پیوست. از چهل کتاب وی، که مشتمل بر 200’000 شعر است، منطق الطیر از همه معروفتر است. خلاصة آن این است که گروهی پرنده (یعنی صوفی) با هم به جستجوی پادشاه طیور، که سیمرغ نام دارد (حقیقت)، برمی خیزند و از وادیهای طلب، عشق، معرفت، استغنا، توحید (که بدانند همه چیزها یکی است)، و حیرت (یعنی ترک احساس وجود فردی) می گذرند. سی تا از پرندگان به وادی هفتم، وادی فقر و فنا (فنای نفس)، می رسند و در پادشاه مخفی را می زنند. حاجب فهرست اعمال هر کدام را نشانشان می دهد، و از فرط شرم خاک می شوند، ولی از خاک به صورت نور انگیخته می شوند و می فهمند که آنها و سیمرغ (یعنی سی پرنده) یکی هستند، و از این موقع، چون سایه که در نور خورشید نهان می شود، در سیمرغ فنا می شوند. عطار در کتابهای دیگر خود دربارة وحدت

---

1. ظاهراً عنوان عطار در فارسی خاص کسانی بود که گیاهان دارویی فراهم داشته و به بیماران می فروخته اند. ـ م.

وجود صریحتر از این سخن دارد، و گوید: «عقل، خدا را نتواند شناخت، برای آنکه خویشتن را نتواند شناخت ولی با جذبه و شور به خدا واصل تواند شد که خدا حقیقت اصلی و نیروی مکنون همة اشیا و سرچشمة همة اعمال و حرکات و روح زندگی جهان است.» هیچ کس به سعادت نتواند رسید مگر آنکه جزو این روح کلی شود. دین واقعی شوق این اتحاد است، و خلود واقعی افنای نفس در ذات او. اهل سنت این افکار را نمی پسندیدند و آن را بدعت و ضلالت می پنداشتند؛ جمعی از عوام به خانة او هجوم بردند و آن را پاک بسوختند، اما عطار سالم جست. بنابر روایتهای مکرر، وی یکصد و ده سال زیست و کودکی را که بعدها او را معلم خویش نامید، اما به شهرت از او درگذشت، به دست خود برکت داد.
جلال الدین رومی (604 ـ 672 هـ ق، 1207 ـ 1273م) در بلخ زاده شد، ولی بیشتر زندگی خویش را در قونیه به سر کرد. یک صوفی عجیب، یعنی شمس تبریزی، به این شهر آمده بود با مردم سخن می گفت؛ سخنان وی چنان در جلال الدین مؤثر افتاد که فرقة مولویه را که هنوز مرکزشان در قونیه است بنیاد کرد. جلال الدین در زندگی نسبتاً کوتاه خود چند صد قطعه شعر گفت. اشعار کوتاه وی که در دیوان وی، غزلیات شمس، فراهم آمده به احساس عمیق و اخلاص و پرمایگی و هماهنگی با طبیعت ممتاز است و زیباترین شعر دینی است که از دوران مزامیر به بعد گفته اند. کتاب مثنوی معنوی او شرح مفصل تصوف است و یک حماسة دینی است، بیشتر از مجموع کار هومر؛ و قسمتهای فوق العاده زیبا دارد، ولی زیبایی قرین کلمات ثقیل همیشه مایة تمتع خاطر نیست. موضوع مثنوی، چون کتاب عطار، وحدت کاینات است.

آن یکی آمد در یاری بزد
یار گفتش کیستی ای معتمد
گفت من، گفتار برو هنگام نیست
بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق
که پزد که وا رهاند از نفاق
چون تویی تو هنوز از تو نرفت
سوختن باید تو را در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر
در فراق یار سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته، پس بازگشت
باز گرد خانة انباز گشت
حلقه بر در زد به صد ترس و ادب

تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن
گفت بر در هم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ
که نگنجاید دو من در این سرا

چلیپای نصرانیان سر به سر
به پیمودم، اندر چلیپا نبود
به کعبه کشیدم عنان طلب
در آن مقصد پیر و برنا نبود
بپرسیدم از ابن سیناش حال
به اندازة ابن سینا نبود
نگه کردم اندر دل خویشتن
در آنجا دیدم، دگر جا نبود
هر صورتی که می بینی اصل آن در عالم لامکان است، اگر صورت نابود شود چه غم، که اصلش باقی جاوید است. هر صورت زیبا که ببینی و گفتار خردمندانه که بشنوی از فنای آن غم مخور، که بحقیقت فانی نشده. تا رود پرآب است، جویها از آن جاری است، غم از دل برون کن و از این جوی بگذر و مپندار که آب نابود خواهد شد، که سرچشمة آن جاوید است. از آغاز کار به این دنیا آمده ای نردبانی جلوتر گذاشته اند که بر آن از دنیا بگریزی.
از جمادی مردم و نامی شدم
وز نما مردم به حیوان بر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملة دیگر بمیرم از بشر
تا برآرم از ملائک پر و سر
بار دیگر از ملک پران شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم
مرگ دان آنک اتفاق امت است
کآب حیوانی نهان در ظلمت است
اکنون از سعدی سخن می گوییم. نام حقیقی وی مشرف الدین بن مصلح الدین عبدالله است. پدرش در دربار سعد بن زنگی، اتابک شیراز، شغلی داشت؛ وقتی پدر سعدی درگذشت، اتابک پسر را به حمایت گرفت و او، به رسم مسلمانان، نام حامی خود ـ سعد ـ را بر نام خویش افزود. تاریخ تولد و وفاتش را به اختلاف 579 ـ 682 هـ ق (1184 ـ 1283م)، 580 ـ 690

هـ ق (1184 ـ 1291م)، و 590ـ 690 هـ ق (1193 ـ 1291م) تعیین کرده اند. به هر حال وی نزدیک به یکصد سال عمر کرده است. خود او می گوید: «در ایام طفولیت متعبد بودم و سحرخیز و مولع زهد و پرهیز.» پس از آنکه در مدرسة نظامیة بغداد علم آموخت (624 هـ ق، 1226م)، جهانگردی عجیب خود را آغاز کرد که سی سال طول کشید و همة دیار خاور نزدیک و میانه، هند، اتیوپی، مصر و شمال افریقا را بدید. در این سفر سختیهای گوناگون کشید و تلخی فقر و محرومیت چشید. خود او گوید
که پایش برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشت، دلتنگ به جامع کوفه درآمد و یکی را دید که پای نداشت؛ سپاس نعمت حق بداشت و بر بی کفشی صبر کرد.

وقتی در هند بود، مکانیزم بتی را که می گفتند معجزه می کند کشف کرد و برهمن پرمدعایی را که در آنجا نهان بود و خدای دستگاه بود کشت؛ وی در شعر شاد بعدی خود همین روش سریع را دربارة همة مردمفریبان توصیه کرد:

چو از کار مفسد خبر یافتی
ز پایش برآور چو دریافتی
فریبنده را پای در پی منه
چو رفتی و دیدی امانش مده
که گر زنده اش مانی آن بی هنر
نخواهد ترا زندگانی دگر
تمامش بکشتم به سنگ آن خبیث
که از مرده دیگر نیاید حدیث

در جنگهای صلیبی جنگید و اسیر «کفار» شد و به ده دینار از قید خلاص شد. به سپاس رهاکنندة خویش، دختر او را به زنی گرفت؛ ولی این زن «بدخوی، ستیزه روی نافرمان بود» و عیش او را منغص داشت، در این باب نوشت: «زلف خوبان زنجیرپای عقل است» و او را طلاق داد و دل به زلف دگری داد و به زنجیر دیگر افتاد، و چون همسر دومش بمرد، در سن پنجاه در باغی به شیراز عزلت گزید و پنجاه سال باقیماندة زندگی خویش را در آنجا به سر کرد.
با کوله باری از تجربة زندگی، شروع به نوشتن کرد. به گفتة تاریخنویسان، کتابهای معتبر خود را به دوران عزلت نوشت. «پندنامة»1 وی کتاب حکمت و پند است؛ دیوان وی مجموعة اشعار کوتاه است که بیشتر آن به فارسی، برخی به عربی، بعضی پرهیزکارانه، و پاره ای مطایبات است. سعدی در کتاب بوستان فلسفة خویش را در شعر پندآموز می آورد و گاه نیز برای تنوع قطعاتی حاکی از لذات جسمانی لطیف چاشنی می کند.2

در همة زندگی لحظاتی شیرینتر از آن نداشتم. آن شب محبوبه را در آغوش گرفتم و دیدگان خواب آلودش را نگریستم. ... به او گفتم: «ای محبوب من، ای سرو ناز، اینک وقت خفتن نیست. بخوان، مرغ غزلخوانم. لبانت را چون غنچه بگشای. ای آشوبگر جان و دلم، خواب دیگر بس است، با لبانت شهد عشق را به من بنوشان.» محبوبه ام به من نگریست و به نجوا گفت: «آشوبگر جان و دل منم؟ در حالی که تو خواب مرا می آشوبی؟» ... محبوبت در تمام این مدت تکرار کرده است که هیچ گاه ازآن کس دیگری نبوده است ... و تو لبخند می زنی، چه می دانی که دروغ می گوید. ولی چه اهمیت دارد؟ مگر لبان او که به لبان تو پیوسته کمتر گرم است، مگر شانه هایش که با دست خود آن را نوازش می کنی کمتر

---

1. سعدی کتاب یا بابی به نام «پندنامه» ندارد؛ پندنامة مذکور احتمالا همان «کریما»یی است که برخی محققین غربی به سعدی نسبت داده اند.

2. مؤلف در متن انگلیسی، ضمن ذکر منبع مورد استفادة خویش (جلد اول از «تمدنهای شرق»، به نام «خاور نزدیک و میانه») به «بوستان» اشاره می کند. ولی مطلب به سیاق «بوستان» نمی ماند. مع ذلک، سراسر «بوستان» را گشتم و چیزی قریب به این مضمون نیافتم و به ناچار عین گفتار مؤلف را به ترجمه آوردم. ـ م.

نرم است؟ می گویند نسیم بهار، چون بوی گل و نغمة هزاردستان و بساط سبزه و آسمان نیلگون، خوش و زیباست. آه، ای بیخبر، اگر محبوب با تو نباشد اینهمه صفایی ندارد.

گلستان (656 هـ ق، 1258م) مجموعه ای است از حکایات پندآموز که اشعاری دلکش در میانشان آمده است.

یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید از عبادتها کدام فاضلتر است؟ گفت ترا خواب نیمروز، تا در آن یک نفس خلق را نیازاری.

هفت درویش در گلیمی بخسبد، و دو پادشاه در اقلیمی نگنجد.

ای گرفتار پای بند عیال
دگر آسودگی مبند خیال

دانا که از ناملایم خشمگین شود جوی کم آب را ماند.

هر که پیش سخن دیگران افتد که مایة فضلش بدانند، پایة جهلش شناسند.

گر هنری داری و هفتاد عیب
دوست نبیند به جز آن یک هنر

اسب تازی دو تک رود بشتاب
شتر آهسته می رود شب و روز

هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید.

اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد، که هنر در نفس خود دولت است.
جور استاد به ز مهر پدر
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
به خود گمان نبرد هیچ کس که نادانم1
از سبکی گردو توان دانست که بیمغز است.
سعدی فیلسوف بود، اما شهرت فلسفی خود را در نتیجة روشن نویسی از دست داد. فلسفة او درست تر و سالمتر از آن عمر خیام است. دریافت که ایمان مایة تسلیت است، و می دانست که چگونه زخم معرفت را به برکت زندگی محبت آمیز التیام بخشد. سعدی همة تراژدیهای کمدی انسانی را از سر گذراند؛ مع ذلک، عمرش دراز شد و به صد سال رسید. وی علاوه بر آنکه فیلسوف بود، شاعر نیز بود: به هر شکل و ترکیب زیبایی حساس بود. از «قد سرو» یک زن
---
1. همین مطلب است که دکارت در آغاز «گفتار در روش» خود چنین بیان می کند: «میان مردم عقل از هر چیز بهتر تقسیم شده است، چه هر کسی بهرة خود را از آن چنان تمام می داند که حتی آدمهایی که در موارد دیگر خیلی سخت راضی می شوند از عقل بیش از آنکه دارند آرزو نمی کنند.»
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 417
گرفته تا ستاره ای که دمی آسمان شب را فرا می گیرد؛ و می توانست حکمت و کلام خشک را به اختصار و با ظرافت و زیبایی بیان کند. به هر مناسبت قیاسی روشنگر یا عبارتی بلیغ و دل انگیز آماده داشت. «تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است؛» «من و دوستی چون دو مغز در پوستی صحبت داشتیم؛» «آن تاجر بخیل
گر به جای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی، جز به خواب
سرآخر، سعدی با همة حکمتش سعدی شاعر ماند و حکمت خویش را با دلی تمام به بندگی خالصانة عشق بخشید.
رها نمی کند ایام در کنار منش
که داد خود بستانم به بوسه از دهنش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق
به خود همی کند و در کشم به خویشتنش
ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف
که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش
ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام

برفت رونق نسرین و باغ و نسترنش
یکی به حکم نظر پای در گلستان نه
که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
شگفت نیست گر از غیرت تو برگلزار
بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش
درین روش که تویی، گر به مرده برگذری
عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش
نماند فتنه در ایام شاه، جز سعدی
که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

449 – 656 هـ ق
علمای اسلام در قرون وسطی اقوام را به دو طبقه تقسیم می کردند: اقوامی که علم داشتند و اقوامی که علم نداشتند. هندوان، ایرانیان، بابلیان، یهودیان، یونانیان، مصریان، و اعراب در طبقة اول قرار داشتند. در نظر آنان، اینان برگزیدگان جهان بودند؛ و بهترین اقوام طبقة دوم چینیان و ترکان بودند که به حیوان بیشتر از انسان شباهت داشتند. البته این قضاوت بویژه دربارة چین خطا بوده است.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 418
به دورانی که از آن سخن می گوییم مسلمانان همچنان در زمینة علوم تفوق بی رقیب داشتند. در رشتة ریاضیات در مراکش و آذربایجان پیشرفتهای جالبی رخ داد؛ در اینجا یک بار دیگر شاهد طیف وسیع تمدن اسلام هستیم. حسن مراکشی به سال 627 هـ ق (1229م) جدولهایی فراهم کرد که جیب زاویه را در هر درجه معین می کرد، و نیز جدولهایی آماده ساخت که جیب تمام، جیب قوس، و جیب اجزای قوس را نشان می داد. یک نسل بعد، خواجه نصیرالدین طوسی نخستین رساله را تألیف کرد که ضمن آن علم مثلثات یک علم مستقل، و نه یکی از فروع علم نجوم، شمرده شده بود؛ این کتاب، که «شکل القطاع» نام داشت، تا دو قرن بعد که رگیومونتانوس کتاب «مثلثات» خود را نوشت در این زمینه بی رقیب بود. محتملا حساب مثلثاتی که به نیمة دوم قرن سیزدهم در چین به وجود آمد مایة عربی داشته است.
معروفترین کتاب آن دوران در علم فیزیک کتاب «میزان الحکمه» بود که در سال 516 هـ ق (1122م) توسط یک غلام یونانی نژاد از مردم آسیای صغیر، به نام خازنی، تألیف شده بود. این کتاب تاریخچه ای از علم فیزیک به دست می دهد، قوانین اهرم را فرموله می کند، جداولی از وزن مخصوص بسیاری از مایعات و جامدات تنظیم می نماید، و فرضیة جاذبه را، به عنوان یک نیروی عمومی که همه چیز را به سوی مرکز زمین می کشاند، مطرح می سازد مسلمانان دستگاه چرخ چاهی موسوم به «شادوف» را، که به نزد یونانیان و رومیان معروف بود، تکمیل کردند. صلیبیان این دستگاهها را که از نهر العاصی (اورونتس) آب می کشید دیدند و به آلمان بردند. کار کیمیاگران بالا گرفته بود، چنانکه، به گفتة عبداللطیف بغدادی، کیمیاگران «سیصد طریقه برای فریب دادن مردم» می دانستند. گویند یکی از کیمیاگران پول گزافی از نورالدین گرفته بود که در کار تحقیقات علمی خرج کند، و متواری شده بود. آنگاه یکی از ظرفا فهرستی

از نام ابلهان فراهم آورده و نام نورالدین را بالای آن نوشته و گفته بود که اگر کیمیاگر بازگردد، نام او را به جای نورالدین خواهد نوشت. ظاهراً این شخص ظریف آزاری از سلطان ندیده است.
به سال 474 هـ ق (1081م) ابراهیم [ابن سعید] سهدی، یکی از علمای والنسیا، قدیمترین کرة آسمانی را که در تاریخ از آن نام هست آماده کرد. این کره، که از برنج ساخته شده بود، 209 میلیمتر قطر داشت و بر سطح آن 1’015 ستاره ضمن 47 صورت فلکی ثبت شده بود؛ ستارگان به ترتیب قدر نجومی نمودار بودند. خیرالدای اشبیلیه (1190م) هم مناره و هم رصدگاه بود، و جابر ابن افلح رصدهای خود را، که در کتاب «اصلاح المجسطی» انتشار داد (638 هـ ق، 1240م)، در آنجا فراهم کرده بود. در تألیفات ابواسحاق بطروجی قرطبی (آلپتراگیوس)، نظیر همین طغیان بر ضد نجوم بطلمیوسی شده بود؛ وی با نقد ویران کنندة خویش بر فرضیة افلاک و دوایر متحدالمرکز فلکی، که بطلمیوس تشریح مسیرها و حرکتهای ستارگان را در آن جسته بود، راه را برای کوپرنیک هموار کرد.
این عصر، ادریسی و یاقوت حموی، دو دانشمند جغرافیدان را به وجود آورد که شهرتشان در همة قرون وسطی جهانگیر بود. ابوعبدالله محمد ادریسی (493 ـ 560 هـ ق، 1099 ـ 1165م) در سبته زاد، در قرطبه علم آموخت، و در پالرمو به تقاضای روژة دوم، پادشاه سیسیل «کتاب الرجاری» را نوشت که ضمن آن زمین را از لحاظ آب و هوا به هفت اقلیم، هر اقلیم را به ده قسمت تقسیم کرده، و هر یک از هفتاد قسمت را با نقشة توضیحی مفصلی ترسیم کرده بود؛ نقشه های وی سرآمد نقشه کشی
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 419
قرون وسطی و در کمال ، صحت، و گستردگی حیطه بی نظیر بودند. ادریسی چون غالب علمای اسلام، در کروی بودن زمین تردید نداشت و آن را حقیقتی مسلم می دانست. ابوعبدالله یاقوت حموی (575 ـ 627 هـ ق، 1179 ـ 1229م) در افتخار پرچمداری علم جغرافیا در قرون وسطی با ادریسی شریک بود. یاقوت یونانی زاده ای از آسیای صغیر بود که در جنگ اسیر شد و به عنوان برده در بازار به فروش رفت؛ ولی تاجر بغدادیی که او را خریده بود وی را بخوبی تعلیم داد و بعد آزادش کرد. یاقوت سفر بسیار کرد، نخست به عنوان یک تاجر، و بعدها به عنوان جغرافیدانی که مجذوب شهرها و اقوام، پوشاک، و روشهای مختلف زندگیشان شده بود. چقدر خوشدل شد که ده کتابخانة عمومی در مرو یافت که یکی از آنها 12’000 جلد کتاب داشت؛ رئیس کتابخانه به رعایت حال او اجازه داد که در یک نوبت تا دویست کتاب به منزل خود ببرد. کسانی که این مایة حیاتی مردان بزرگ، یعنی کتاب، را دوست دارند حدس می زنند که یاقوت وقتی

به این گنجینة عظیم معنوی دسترسی پیدا کرد چقدر خوشحال شد. پس از آن به خیوه و بلخ رفت و در آنجا نزدیک بود مغولان ضمن پیشروی ویران کنندة خود اسیرش کنند؛ ولی او بدون لباس فرار کرد، اما نوشته های خود را همراه برد و از ایران گذشت و به موصل رسید؛ در عین حال که با نان بخور و نمیر کار پاکنویسی روزگار می گذراند، کتاب معروف «معجم البلدان» را به پایان رسانید (626 هـ ق، 1228م) . این یک دایرة المعارف مفصل جغرافیایی است که تقریباً همة معلومات جغرافیایی قرون وسطی را ضمن آن فراهم آورده و چیزی از مسائل نجوم، طبیعیات، باستانشناسی، جغرافیای انسانی، و تاریخ را فروگذار نکرده است؛ به علاوه، از اهمیت و فاصلة شهرها از همدیگر، و زندگی معاریف شهر و اعمالشان سخن آورده است. کمتر کسی مانند این دانشمند بزرگ کرة زمین را دوست می داشته است.

علم گیاهشناسی، که بعد از تئوفراستوس به دست فراموشی سپرده شده بود، به وسیلة مسلمانان این عصر زندگی از سر گرفت. ادریسی کتابی دربارة گیاهان نوشته و 360 نوع گیاه را وصف کرده بود. توجه او همه منحصر به مسائل طبی نبود، بلکه بیشتر از لحاظ علمی و گیاهشناسی بحث کرده بود. ابوالعباس اشبیلیه ای (613 هـ ق، 1216م) به خاطر مطالعاتش دربارة گیاهان مختلفی که مابین اقیانوس اطلس و دریای سرخ می رویید، به «نباتی» شهرت یافت. ابن البیطار (586 ـ 646 هـ ق، 1190 ـ 1248م)، با تبحری فوق العاده، همة معلومات گیاهشناسی اسلامی را در کتابی مفصل و پر مایه فراهم آورد که تا قرن شانزدهم در این زمینه مرجع و معتبر بود و او را به مقام بزرگترین گیاهشناس و داروساز قرون وسطی رساند. از جملة مهمترین مؤلفات در علم زراعت کتاب «الفلاحه»، اثر ابن عوام اشبیلیه ای بود که ضمن آن از انواع خاک و کود سخن آورده، طریقة کشت 585 نوع گیاه، 50 نوع درخت میوه، روشهای پیوندزنی، و علایم بیماری گیاهان و راه علاج آن را شرح داده بود. کتاب وی کاملترین تحقیقات همة قرون وسطی در رشتة کشاورزی به شمار بود.

در این دوران نیز ، چون دوران ماقبلش، بزرگترین طبیبان آسیا و افریقا و اروپا از میان مسلمین برخاستند. مهمترین عرصة تخصص این طبیبان بیماریهای چشم بود، شاید از آن رو که این گونه امراض در دیار خاور نزدیک فراوان بود و در آنجا، مثل جاهای دیگر، مردم پولهای گزاف برای علاج ـ و خیلی کم برای پیشگیری ـ خرج می کردند. چشم پزشکان آب آوردگی

چشم یا آب مروارید را عمل می کردند. خلیفه ابن ابوالمحاسن طبیب چنان به مهارت خود اعتماد داشت که آب آوردگی چشم مرد یک چشمی را عمل

کرد. ابن البیطار در کتاب الجامع لمفردات الادویة و الاغذیه تاریخ طب گیاهی را نوشت و در آن هزار و چهارصد نوع گیاه و غذا و دارو ذکر کرد که سیصد نوع آن قبلا ناشناخته بودند؛ ترکیبات شیمیایی و قدرت شفابخشی آنها را معین کرد؛ و ملاحظات دقیقی دربارة کیفیت استعمال آنها به قلم آورد. ولی معروفترین طبیب مسلمان این دوران علی الاطلاق ابومروان بن زهر اشبیلیه ای (484 ـ 557 هـ ق، 1091 ـ 1162م) بود که در جهان طب اروپایی به نام اونزوئار معروف است. ابن زهر نسل سوم از شش نسل طبیبان معروف بود، که همه از یک خانواده بودند، و هر یک پرچمدار طب دوران خود به شمار می رفت. وی کتاب التیسیر [فی المداواة و التدبیر] را به تقاضای دوست خود ابن رشد، که بزرگترین فیلسوف آن دوران بود و ابن زهر را بزرگترین طبیب جهان پس از جالینوس می شمرد، تألیف کرد. هنر وی در توصیف بالینی بود. وی آنالیزهای کلاسیکی از تومورها، التهاب غشای داخلی قلب، سل روده، و فلج حنجره به قلم آورده است. ترجمة عبری و لاتینی کتاب تیسیر در طب اروپایی نفوذ فوق العاده ای کرد.

اسلام در ایجاد بیمارستانهای خوب و تهیة لوازم آن نیز پیشاهنگ جهان بود. بیمارستانی که نورالدین محمود به سال 556 هـ ق (1160م) در دمشق ایجاد کرده بود سه قرن تمام بیماران را بدون دستمزد علاج می کرد و داروی رایگان نیز می داد. به گفتة تاریخنویسان، اجاق این بیمارستان 267 سال پیاپی مشتعل بود و خاموش نشد. ابن جبیر، که به سال 580 هـ ق (1184م) به بغداد رفته بود؛ از دیدار بیمارستان بزرگ عضدی شهر، که چون قصرهای سلطنتی بر ساحل دجله سر برافراشته بود و بیماران را غذا و داروی رایگان می داد، تعجب کرد. در قاهره نیز سلطان قلاؤون به سال 684 هـ ق (1285م) بیمارستان منصوری را پی افکند که علی الاطلاق بزرگترین بیمارستان قرون وسطی بود. در داخل فضای وسیع محصور و چهارگوشی چهار بنا سر برآورده بود، و در میان آنها محوطه ای قرار داشت که با ایوانها احاطه شده بود و حوضها و جویها آب و هوای آن را خنک می کردند. برای بیماریهای مختلف و بیماران در حال نقاهت بخشهای جداگانه داشت، همچنین دارای چند آزمایشگاه، یک داروخانة عمومی، کلینیکهایی برای بیماران سرپایی، چند آشپزخانه و حمام، یک کتابخانه، یک نمازخانه، و یک سالن سخنرانی داشت؛ بویژه، مناظر دل انگیزی برای قسمت بیماران روانی به بیمارستان پیوسته بود. بیماران از زن و مرد، غنی و فقیر، آزاد و برده در آنجا بی دستمزد علاج می شدند. به بیماران بهبود یافته هنگام خروج از بیمارستان مبلغی می دادند تا برای تحصیل قوت خود بلافاصله محتاج کار نباشند. بیمارانی که به بیخوابی مبتلا می شدند به موسیقی ملایم و قصه گویان حرفه ای گوش می دادند، و احیاناً کتابهای

تاریخی برای مطالعه دریافت می داشتند. در همة شهرهای بزرگ اسلامی برای مراقبت دیوانگان تیمارستانهایی موجود بود.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 421

VII - غزالی و تجدید حیات دینی

در آن اثنا که علوم در راه تکامل پیش می رفت، دین کوشش داشت علاقة طبقة تعلیم دیده را حفظ کند. کشاکش علم و دین بسیاری از مردم را در عقاید دینی به تردید افکند و بلکه بعضیها را به کفر و الحاد کشانید. غزالی متفکران اسلامی را سه دسته کرده است که همه به نظر او کافر بوده اند: الاهیون، دهریون یا طبیعیون، و مادیون. الاهیون به خدا و بقای روح ایمان داشتند، ولی خلق و بعث اجساد را منکر بودند و می گفتند بهشت و جهنم حالات روحانی است؛ دهریون به الوهیتی معتقد بودند، اما بقای روح را انکار می کردند؛ به اعتقاد آنها جهان دستگاهی است که خود به خود به کار است؛ و مادیون اصلاً منکر وجود خدا بودند. دهریه، که فرقه ای نیمه متشکل بودند، صراحتاً به لاادری بودن خویش معترف بودند؛ اتباع آن اعدام شدند. از جمله پیروان این مذهب اصفهان بن قره بود که در یکی از ایام رمضان به یک نفر روزه دار پارسا گفته بود: «بی جهت خود را رنج می دهی؛ انسان هم مثل دانه می روید و نما می کند و پس از درو ابدالدهر فانی می شود ... . بخور و بیاشام.»

عکس العمل این نهضت شکاک ظهور ابوحامد غزالی بزرگترین علمای دین اسلام بود که فلسفه و دین را با هم جمع کرده بود و در میان مسلمانان همانند آوگوستینوس و کانت در میان اروپاییان بود. ابوحامد غزالی به سال 450 هـ ق (1058م) در طوس بزاد، کودک بود که پدرش درگذشت و یک دوست صوفی سرپرستی او را به عهده گرفت. در جوانی فقه، الاهیات، و فلسفه آموخت؛ چون به سی و سه سالگی رسید، استاد فقه مدرسة نظامیة بغداد شد، و چندی نگذشت که فصاحت بیان، تبحر، و قدرت استدلالش مایة شگفت مسلمانان شد. پس از سه سال که در این مقام بود و شهرتش به همه جا رسید، مرضی مرموز گرفت: از کار باز ماند، اشتهای خوردن و آشامیدن و هاضمه اش مختل شد، و گهگاه لکنت زبان، سخن گفتن او را بدنما می کرد؛ آنگاه قوای عقلی او رو به انحطاط نهاد. یک طبیب حاذق اساس ناراحتی او را بیماری روحی تشخیص داد. در واقع، غزالی، همان گونه که بعدها در گزارش زندگی خود اعتراف کرده، به توانایی عقل در فهم اسرار دین اسلام شک کرده بود و ریای دروس دینی خویش را تحمل ناپذیر یافته بود. به هر حال، به سال 487 هـ ق (1094م) از بغداد برفت؛ بظاهر قصد حج داشت، ولی در حقیقت می خواست از مردمان کناره گیرد، به تنهایی و خاموشی و آرامشی سر کند، و به تفکر و تأمل سرگرم باشد. چون از علم کمکی برای تجدید ایمان متزلزل خود ندید، از جهان خارج برید و به درون بینی پرداخت؛ معتقد بود که در آنجا آن

حقیقت جاوید را که اساس استوار ایمان به عالم روح است از راه نزدیکتری پیدا خواهد کرد. از عالم محسوسات ـ که اساس نهضت ماده گرایی است ـ بسختی انتقاد می کرد. به حواس ظاهر اعتماد نداشت، می گفت که حواس ظاهر ستارگان را کوچک می نمایاند در صورتی که بدون تردید خیلی از زمین بزرگترند،

و گرنه از آن فاصلة دور دیدار آنها میسر نبود. از این مثال و صدها مثال دیگر نتیجه می گرفت که حواس به تنهایی وسیلة قابل اعتماد وصول به حقیقت نیستند. به نظر او عقل از حواس بالاتر است و چیزهایی را که به وسیلة حواس مختلف می گیرد با هم تطبیق و تصحیح می کند؛ ولی آخر عقل هم بر حواس تکیه دارد. شاید انسان معرفتی مطمئنتر از عقل دارد که او را به حقیقت تواند رسانید. غزالی احساس کرد که این قسم معرفت را در درون بینی صوفیانه یافته است: صوفی بهتر از فیلسوف بر حقیقت مکنون نزدیک می شود؛ بهترین اقسام معرفت تأمل دربارة اعجوبة ذهن است تا خدا از درون شخص متفکر بر او ظاهر، و خود نفس در رؤیت یگانه محو شود.
با این طرز فکر، غزالی مهمترین کتاب خود یعنی تهافت الفلاسفه را نوشت که ضمن آن از همة فنون عقل بر ضد عقل کمک گرفت. این صوفی مسلمان جدل فلسفی را با دقتی همانند کانت به کار گرفت تا ثابت کند که عقل انسان را به تردید می کشاند و سبب افلاس معنوی و انحطاط اخلاقی و سقوط اجتماعی او می شود. غزالی هفت قرن پیش از هیوم عقل را تا حدود قانون علیت، و قانون علیت را به صرف توالی اشیا تنزل داد، و گفت همة چیزی که ما درک می کنیم این است که «ب» همیشه پیرو «الف» است، ولی نمی دانیم که آیا «الف» علت «ب» نیز هست یا نه؟ می گفت فلسفه، منطق، و علم نمی توانند وجود خدا یا بقای روح را ثابت کنند؛ تنها الهام مستقیم یا علم حضوری می تواند این دو عقیده را، که بدون آن هیچ نظم اخلاقی ـ و بنابراین هیچ تمدنی ـ باقی نتواند ماند، اثبات کند.
عاقبت غزالی از راه تصوف به همة عقاید اصیل دین بازگشت. همة امید و بیمهایی که در جوانی داشته بود تجدید شد، و اذعان داشت که وعید و حضور خدایی قاهر را بالای سر خویش احساس می کند. از نو مردم را از عذاب جهنم بیم دادن گرفت، و گفت که این موعظه ها برای اصلاح اخلاق عامه لازم است. باز به قرآن و حدیث معتقد شد. در کتاب احیاء علوم الدین بازگشت به عقاید سابق را شرح داد و با همة فصاحت و حرارت دوران کمالش به دفاع از آن برخاست. شکاکان و فیلسوفان در اسلام هرگز دشمنی سخت تر از او نداشته بودند. به سال 505 هـ ق (1111م)

که غزالی درگذشت، موج الحاد برگشته، و دل مؤمنان دیندار آرام گرفته بود. وقتی کتابهای وی به زبانهای بیگانه ترجمه شد، رجال دین مسیح نیز از مندرجات آن، که دفاع از دین و تشریح قواعد صلاح و تقوا بود ـ و از پس دوران آوگوستینوس نظیر نداشت ـ خرسند شدند. از دوران غزالی به بعد، با آنکه ابن رشد در اقصای جهان اسلام ظهور کرده بود، فلسفه از رونق افتاد، مجادلات علمی به مستی گرایید، و حدیث و قرآن به جای همة علوم دیگر مورد توجه عقول اسلامی قرار گرفت.
توجه غزالی به مذهب تصوف برای صوفیان پیروزی بزرگی به شمار می رفت و پس از وی
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 423
اهل سنت به تصوف رو کردند، تا آنجا که برای مدتی عقاید صوفیان بر الاهیات چیره شد. البته علمای دین و شریعت بر شریعت و دین رسمی حاکم بودند، اما عرصة تفکر دینی جولانگاه مشایخ طریقت و اولیا شده بود. از عجایب اتفاق آنکه پیدایش فرانسیسیان در مسیحیت، همزمان با شکل گیری یک نوع زهد و تقدس تازه در جهان اسلام قرن ششم بود. زاهدان صوفی از زندگی خانوادگی کناره کردند، زندگی اخوت دینی را زیر سرپرستی شیخ پیش گرفتند، و خویش را «فقیر» یا درویش نام دادند. اینان از راههای مختلف می کوشیدند تا روح خویش را تعالی داده در روح خدا فانی کنند تا به انجام کارهای عجیب توانا شوند ـ بعضی به وسیلة نماز و تفکر، برخی به وسیلة زهد و از خودگذشتگی و ریاضت، و گروهی دیگر به وسیلة وجدی که حاصل ذکر بود در این راه گام می زدند.
این نظریات در یکصدو پنجاه کتاب از تألیفات محیی الدین بن عربی (561 ـ 638 هـ ق، 1165 ـ 1240م) که یک مسلمان اسپانیایی الاصل مقیم دمشق بود شکل گرفت. وی می گفت دنیا هرگز خلق نشده، زیرا مظهر برونی وجودی است که در حقیقت درونی همان خداست. تاریخ چیزی جز ظهور خود آگاه شدن خدا نیست، و این خود آگاهی بالاخره در وجود انسان تحقق می یابد. جهنم اقامتگاه موقت است؛ و همة مردم آخر کار نجات خواهند یافت. عشق اگر به مظاهر فانی و جسمی تعلق گیرد، به خطا رفته است؛ خداست که در صورت محبوب تجلی می کند، و عاشق صادق در هر صورت زیبا مظهر جمال کلی را می بیند و بدان دل می بازد. شاید محیی الدین گفتة برخی از مسیحیان دورة قدیس هیرونوموس را به یاد می آورد و به مردم می گفت: «هر که عاشق شود و عفیف بماند تا بمیرد، شهید مرده» و به اعلا مراتب اخلاص رسیده است. بسیاری از درویشان متأهل آشکارا می گفتند که با همسران خود همین گونه زندگی می کنند.
بعضی از فرقه های اسلامی از طریق عطایای فراوانی که مردم می دادند ثروتمند می شدند و به بهره وری از خوشیهای زندگی رضا می دادند. یکی

از مشایخ شام در حدود سال 648 هـ ق (1250م) به شکایت گفته بود: «صوفیان پیش از این جمعیتی بودند به صورت پریشان و به معنی جمع؛ اکنون جماعتی هستند به صورت جمع و به معنی پریشان.»1 مردم به اینان که دین و دنیا را با هم می خواستند لبخند می زدند و به آنها اعتنا نمی کردند. ولی برای پارسایان مخلص راستگو احترام قایل بودند، نیروها و اعمال خارق العاده به آنها نسبت می دادند، تولدشان را جشن می گرفتند، به شفاعتشان امید داشتند، و به زیارت قبورشان می رفتند.
وقتی اهل سنت پیروز شدند، روح تساهل دینی سستی گرفت. از زمان هارون الرشید به بعد مقررات سختی که به عمر بن خطاب نسبت می دهند بتدریج زنده شد. بنابراین مقررات، که همیشه هم در عمل رعایت نمی شدند، غیر مسلمانان مکلف شدند جامة خود را به خطوط زرد مشخص کنند و اسب سواری برای آنها ممنوع شد، فقط حق داشتند بر خر و استر بنشینند؛ حق نداشتند کلیساها یا کنیسه های تازه بسازند، فقط می توانستند معابد سابق را تعمیر کنند؛ اجازه نداشتند بیرون کلیساها صلیب بردارند، همچنین ناقوس زدن ممنوع بود. فرزندان غیر مسلمانان در مدرسه های مسلمانان راه نداشتند، ولی می توانستند مدارس مخصوصی برای خود داشته باشند: نص مکتوب مقررات اسلامی هنوز هم چنین است، اما همیشه اجرا نمی شود. با این وجود، تنها در بغداد در قرن دهم میلادی 45’000

---

1. «گلستان» سعدی، باب دوم. ـ م.

مسیحی بود؛ جنازة مسیحیان بدون تعرض و مزاحمت در خیابانها حمل می شد؛ و مسلمانان پیوسته از اشتغال یهودیان و مسیحیان در مناصب دولتی شکایت داشتند. حتی در گرماگرم جنگهای صلیبی صلاح الدین می توانست با تبعة مسیحی خود با بزرگواری و مهربانی رفتار کند.

فلسفه تا مدتی در اسپانیای اسلامی دوام آورد، زیرا با خردمندی و احتیاط افکاری نشر می داد که با دین هماهنگی داشت و در انتقاد ملایم بود. اندیشه، در دربار امیرانی که مباحث فلسفی را در مجالس خصوصی خوش داشتند اما آن را برای عامه مضر می دانستند، آزادی ناپایداری یافت. امیر ساراگوسا، که از مرابطون بود، ابوبکر بن باجه را، که به حدود سال 500 هـ ق (1106م) در همان شهر زاده بود، به عنوان وزیر و دوست خود برگزید. ابن باجه یا، چنانکه بعدها در اروپا معروف شد، آونپا که هنوز جوان بود در علوم طبیعی، طب، فلسفه، موسیقی، و شعر منزلتی فوق العاده یافت. به گفتة ابن خلدون، امیر چنان از اشعار دانشور جوان در شگفت شد که قسم خورد هر وقت به حضور آید روی طلا عبور کند؛ ابن باجه که بیم داشت این سوگند علاقة به دیدار او را کم کند، دو سکة طلا در کفشهای خود نهاد. وقتی ساراگوسا به چنگ مسیحیان افتاد، وزیر دانشمند شاعر از آنجا به فاس گریخت، جایی که در میان مسلمانانی که کافرش می پنداشتند با فقر دست به گریبان شد، و در سی سالگی، بنا به روایاتی از زهر، بمرد. رسالة موسیقی وی که از میان رفته بهترین مؤلفات این رشتة دقیق در آثار اسلامی مغرب به شمار بود. معروفتر از همة مؤلفات وی کتاب تدبیر المتوحد بود که ضمن آن دربارة یکی از مسائل اساسی فلسفة عرب تجدید گفتگو کرده است. به نظر ابن باجه، عقل انسانی مرکب از دو جزء است: یکی «عقل مادی» که به تن پیوسته است و با مرگ تن خواهد مرد، و دیگر «عقل فعال» یا عقل جهانی غیر شخصی که در همة مردم هست و تنها همان است که با مرگ کسان نمی میرد. تفکر عالیترین وظایف انسان است و تنها به وسیلة آن است که انسان به معرفت «عقل فعال»، که همان خداست، تواند رسید وبا آن یکی تواند شد، نه با جذبة صوفیانه. تفکر شیوه ای خطرناک است مگر آنکه با سکوت انجام گیرد. مرد عاقل در گوشه ای آرام، دور از طبیبان و قانونشناسان و همة مردم به سر می برد؛ ممکن است تعدادی از فیلسوفان انجمنی فراهم آورند که با هم با ملایمت و تساهل دور از غوغا و جنون مردم در طلب معرفت بکوشند.

ابوبکر بن طفیل، که نزد اروپاییان به آبوباکر معروف است (501 ـ 581 هـ ق، 1107؟ ـ 1185م)، اندیشه های ابن باجه را ادامه داد و تقریباً هدفهای عالی او را به تحقق رساند. وی نیز عالم، شاعر، طبیب، و فیلسوف بود. در مراکش، پایتخت موحدون، وزیر و طبیب خلیفه ابویعقوب یوسف شد. بیشتر ساعات بیداری خود را در کتابخانة سلطنتی به سر می

برد و مابین
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 425
مطالعه و مملکتداری آن قدر فرصت داشت که، ضمن کتابهای فنی و پر مغز دیگر، بزرگترین قصة فلسفی قرون وسطی را به قلم آورد. ابن طفیل عنوان قصة خویش را از ابن سینا گرفته بود و شاید قصة او، که به سال 1708 میلادی به وسیلة اوکلی به انگلیسی ترجمه شده بود، داستان روبنسون کروزوئه را به دفو الهام کرده باشد.
خلاصة قصه این است که حی بن یقظان، که قصه به نام اوست، به هنگام طفولیت در جزیزة بی سکنه ای رها می شود. بزی او را شیر می دهد، او جوانی هوشیار و زرنگ می شود، و کفش و لباس خود را شخصاً از پوست حیوانات فراهم می کند؛ به نظاره در ستارگان می پردازد، حیوانات زنده و مرده را تشریح می کند و «در این رشتة معرفت به پایة فاضلترین طبیعیدانان می رسد.» آنگاه از علوم طبیعی به فلسفه و الاهیات توجه می کند، وجود خالق توانا را برای خود مدلل می سازد؛ سپس مانند زاهدان زندگی می کند، گوشت نمی خورد، و با «عقل فعال» پیوندی معنوی پیدا می کند. حی در 49 سالگی آمادة تعلیم مردم دیگر می شود. خوشبختانه یک نفر صوفی به نام آسال در طلب عزلت به جزیره قدم می نهد و با حی برخورد می کند. این اولین بار است که حی از وجود آدمیزاد آگاه می شود. آسال به او تکلم می آموزد و از اینکه می بیند حی بدون کمک دیگری به معرفتی از خدا واصل شده خوشحال می شود و به او می گوید از جایی آمده که عقاید دینی مردم به خشونت آلوده است، و از اینکه اندک اخلاق خوب را هم در نتیجة وعدة بهشت و بیم جهنم به دست آورده اند افسوس می خورد. حی مصمم می شود از جزیرة خود درآید و این مردم جاهل را به دینی کاملتر و فیلسوفانه تر رهبری کند. وقتی به آنها می رسد در بازار عمومی دعوت دین خود را که وحدت خدا و کاینات است آغاز می کند؛ ولی مردم از او کناره می گیرند، یا سخنانش را نمی فهمند. و او متوجه می شود که اگر دین با اسطوره ، معجزه، رسوم، و عقاب و ثواب خدایی آمیخته نباشد، مردم نظم اجتماعی را نخواهند آموخت. آنگاه از کار خود پشیمان می شود، به جزیره باز می گردد، با آسال در مصاحبت حیوانات بی آزار و عقل فعال به سر می برد، و آن دو همچنان تا دم مرگ خدا را عبادت می کنند.
در حدود سال 548 هـ ق (1153م)، ابن طفیل یک جوان قاضی و طبیب را به ابویعقوب یوسف معرفی کرد که به نزد مسلمانان به نام ابوالولید محمد بن رشد (520 ـ 595 هـ ق، 1126 ـ 1198م) معروف است، و در اروپای قرون وسطی آوروئس نامیده می شد، و از لحاظ نفوذ در عقول بزرگترین فیلسوف اسلام بود. ابن طفیل با این رفتار نشان داد که از رقابت و حسد،

به وضعی که در نوع بشر کمتر نظیر دارد، مبراست. جد و پدر ابن رشد نیز به نوبة خود قاضی القضات قرطبه بودند و لوازم تعلیم او را، تا آنجا که در قرطبه امکان داشت، فراهم کرده بودند. یکی از شاگردان ابن رشد دربارة نخستین ملاقات وی با امیر از زبان خود او مطالبی نقل کرده است.
وقتی من به نزد امیرمؤمنان معرفی شدم، جز ابن طفیل کس آنجا نبود. ابن طفیل در ستایش من مبالغه کردن گرفت. ... امیر با این سؤال سخن آغاز کرد: «رأی فیلسوفان

دربارة افلاک چیست؟ آیا قدیم هستند یا حادث؟» من متحیر و مضطرب شدم و در جستجوی بهانه ای بودم که جواب ندهم . .. اما امیر اضطراب مرا که دید، به ابن طفیل نگریست و با او در این باب سخن گفتن گرفت و نظریات افلاطون و ارسطو و فیلسوفان دیگر، و اعتراضات عالمان مسلمان به آنان را، چنان از حافظه تقریر کرد که حتی از فیلسوفان حرفه ای نیز نظیر آن ساخته نبود. امیر مرا آرام ساخت و دانش مرا بیازمود. همین که از نزد او برون شدم، مبلغی پول و اسبی و خلعت گرانبهایی برای من فرستاد.
ابن رشد به سال 565 هـ ق (1169م) در اشبیلیه و به سال 568 هـ ق (1172م) در قرطبه قاضی القضات شد. ده سال بعد، ابویعقوب یوسف او را به مراکش طلبید و طبیب خاص خود کرد، و در این مقام بود تا خلافت به یعقوب منصور رسید (580 هـ ق، 1184م). به سال 591 هـ ق (1194م) ابن رشد را به نقطه ای نزدیک قرطبه تبعید کردند تا نارضایتی مردم از افکار فلسفی وی تسکین یابد، آنگاه بخشیده شد و به سال 595 هـ ق (1198م) به مراکش بازگشت. اما سال بعد درگذشت، و هنوز قبرش آنجا به پاست.
شهرت عظیم ابن رشد در فلسفه کارهای طبی او را تقریباً از یاد برده است، اما در حقیقت او از طبیبان بزرگ دوران خود به شمار می رفت، و نخستین کس بود که کار شبکیة چشم را شرح داد، و گفت که هر که یک بار آبله گیرد، در قبال این مرض مصون می شود. دایرة المعارف طبی او به نام کتاب الکلیات فی الطب، که به لاتینی ترجمه شد، به طور وسیعی در دانشگاههای مسیحی تدریس می شد. در همین اوان، امیر ابویعقوب یوسف اظهار علاقه کرد که کسی شرح روشنی از نظریات ارسطو برای او بنویسد و، به اشارة ابن طفیل، این کار را به عهدة ابن رشد گذاشت. فیلسوف این پیشنهاد را بگرمی پذیرفت، زیرا به نظر وی همة فلسفه در نظریات ارسطو فراهم آمده بود، و کافی است آن را شرح و تفسیر کرد تا با هر دورانی مناسب شود.1 ابن رشد در صدد برآمد که برای هر کتاب معتبر ارسطو، اول خلاصه ای فراهم کند، سپس شرح مختصری بر آن

بنویسد، و بعد شرح مفصلی برای طالبان فلسفه که در این رشته پیش رفته اند فراهم کند ـ این سبک شرح، که از ساده شروع می شود و کم کم پیچیده می شود، در دانشگاههای اسلامی معمول بود. بدبختانه او یونانی نمی دانست و ناچار بود ترجمة عربی کتابهای ارسطو را که از ترجمة سریانی گرفته شده بود اساس کار قرار دهد؛ ولی حوصله، ذهن روشن، و قدرتی که در تجزیة دقیق مطالب داشت او را در همة اروپا به «شارح اعظم» معروف ساخت و در صف فیلسوفان اسلام مقامی معتبر یافت، و تالی ابن سینای بزرگ شد.
ابن رشد به جز این شرحها شخصاً نیز کتابهایی در منطق، طبیعیات، علم النفس، مابعدالطبیعه، الاهیات، حقوق، نجوم، و نحو تألیف کرد و جوابی بر تهافت الفلاسفة غزالی نوشت که آن را تهافت التهافت نامید او نیز چون فرانسیس بیکن می گفت اندکی فلسفه ممکن است انسان را
---
1. سانتایانا نیز در کتاب خود به نام «حیات عقل» همین اصل را اختیار کرد.

بیدین کند، اما مطالعة بی مانع فلسفه منجر به درک بهتری از رابطة دین و فلسفه می شود. زیرا فیلسوف اگرچه نمی تواند جزمیات «قرآن، کتاب مقدس، و دیگر کتب آسمانی» را در معانی ظاهریشان بپذیرد، اما در می یابد که این تعلیمات مورد نیاز است تا در مردمی که در نتیجة مشکلات زندگی فقط به طور گهگاهی و سطحی و مخاطره آمیز به مسئلة ازل و ابد می اندیشند، تقوا و اخلاقی نیک را تکوین بخشد. به همین جهت، فیلسوف کمال یافته به خلاف دین سخنی نمی گوید. در عوض، فیلسوف را باید آزاد گذارد که در جستجوی حقیقت بکوشد؛ اما باید مباحثات خود را به متعلمان محصور کند و افکار خود را میان عامه تبلیغ نکند. به نظر وی اگر اصول اعتقادی دین را به طور نمادین تأویل کنند، ممکن است با نتایج علم و فلسفه هماهنگ شود؛ تأویل متون مقدس بر اساس نماد و تمثیل طی قرنها، حتی میان رجال دین رسمی، متبع بوده است. ابن رشد اصول اعتقادیی را که نقادان مسیحی بدو نسبت می دهند صریحاً تعلیم نداده، و نگفته است که قضیه ای می تواند در فلسفه (میان تعلیم یافتگان) درست باشد، ولی در قملرو دین (و اخلاقیات) نادرست (مضر) باشد؛ اما تعلیمات وی این معنی را متضمن است، به همین جهت نظریات ابن رشد را نه در رساله های مختصری که برای عموم طالبان فلسفه تألیف کرده، بلکه در شرحهای پرمایه تر و مشکلتری که بر ارسطو نوشته است می باید جست.
ابن رشد فلسفه را چنین تعریف می کند: بحث در حقیقت اشیا، به منظور اصلاح حال انسان. به گفتة او عالم قدیم است؛ حرکات ستارگان آغاز و انجام ندارد؛ و خلقت افسانه ای بیش نیست.

طرفداران خلقت ادعا دارند که خدا کاینات [تازه] را بدون حاجت به مادة موجود خلق می کند. ... همین پندار سه دین متبع را به آنجا کشانیده که گویند چیز از ناچیز خلق می شود. ... حرکت قدیم و دایم است؛ و هر حرکتی از حرکت پیش پدید می آید. بدون حرکت زمان نخواهد بود. نمی توانیم حرکتی را در ذهن تصور کنیم که آغاز و انجامی داشته باشد.
مع ذلک، می گوید که خدا خالق جهان است، یعنی جهان در هر لحظه به برکت نیروی نگهدارنده یا قوة مبقیة الاهی وجود دارد و در هر لحظه به نیروی فعال خداوند خلقت نو می گیرد. بنابراین، خداوند نظم، قوت، و عقل کاینات است.
نظام و عقل محرک افلاک و ستارگان از این نظام عالی و عقل کلی است. عقل فعال، که در تن و ذهن انسان نفوذ می کند، از عقل فلک آخرین (فلک قمر) به ظهور می رسد. عقل انسانی دو جزء دارد. عقل منفعل یا مادی که استعداد و قدرت تفکر و معرفت عقلانی است، این عقل جزو جسم اوست و با فنای جسم فنا می شود (جهاز عصبی؟)؛ و دیگر عقل فعال است که از خداست و هم اوست که عقل منفعل را به تفکر وا می دارد. عقل فعال در افراد تفاوت ندارد، بلکه در همه یکسان است و فقط اوست که باقی و لایزال است. ابن رشد عمل عقل فعال را در انسان یا

عقل منفعل به تأثیر خورشید تشبیه می کند که نور آن بسیاری از اجسام را روشن می کند و در همه جا و همیشه همان است که بود. عقل منفعل می کوشد که با عقل فعال متحد شود، چنانکه آتش به همة اجسام قابل احتراق نفوذ می کند. عقل انسانی به وسیلة اتحاد با عقل فعال مانند خدا می شود زیرا بالقوه به وسیلة اندیشه اش بر همة کاینات احاطه پیدا می کند. در حقیقت جهان و هرچه در آن هست، جز از طریق عقلی که آن را ادراک می کند، برای ما وجود معنی ندراد. فقط ادراک حقیقت از طریق خرد است که عقل را به اتحاد با خدا، که متصوفان پندارند به وسیلة زهد و سماع بدان توانند رسید، نایل می کند. ابن رشد از افکار صوفیانه بدور است. به عقیدة او بهشت همان حکمت آرام و دوست داشتنیی است که خردمندان از آن بهره ور می شوند.
ارسطو نیز به همین نتیجه رسیده است؛ لازم به گفتن نیست که نظریة عقل فعال و عقل منفعل یا قابل از کتاب در نفس ارسطو (5 ’ III)، بر طبق تفسیر اسکندر افرودیسی و تمیستیوس اسکندرانی، گرفته شده، و همین نظریه است که به صورت فرضیة فیض یا نظریة صدور نو افلاطونیان در آمده و به وسیلة فارابی، ابن سینا، و ابن باجه به ما رسیده است. این فلسفة عربی همان فلسفة ارسطو بوده که در قالب نوافلاطونی ریخته شده است، ولی در همان اثنا که افکار ارسطو به وسیلة

غالب فیلسوفان مسیحی و مسلمان تعدیل شد تا با مقتضیات الاهیات تطبیق کند، عقاید اسلامی به وسیلة ابن رشد جمع و جور شد تا با نظریات ارسطو هماهنگ شود. به همین جهت، نفوذ ابن رشد در قملرو مسیحیت بیشتر از دیار اسلام بود. مسلمانان معاصر آزارش کردند، متأخران او را از یاد بردند، و متن عربی غالب تألیفات او از میان رفت؛ ولی یهودیان قسمت اعظم آن را در ترجمه های عبری محفوظ داشته اند. ابن میمون نیز، چون ابن رشد، می خواست دین و فلسفه را توافق دهد. در جهان مسیحی ترجمة شرحهای ابن رشد از عبری به لاتینی مهمترین مایة بدعتهای سیژر دو برابان و خردگرایی مکتب پادوا شد و به صورت خطری مسیحیت را تهدید کرد. توماس آکویناس می خواست موجی را که مؤلفات ابن رشد پدید آورده بود برگرداند، و کتاب مدخل الاهیات را به همین منظور تألیف کرد؛ ولی در بسیاری قضایا پیرو او شد؛ از جمله در روش شرح، در چند تفسیر بر ارسطو، در انتخاب ماده به عنوان «اصل افتراق» اشیا، در تأویل نمادین انسانشکلی گری متون کتاب مقدس، در پذیرفتن امکان قدیم بودن عالم، در رد تصوف به عنوان رکن اساسی الاهیات، و در تصدیق این مسئله که بعضی قضایای دینی مافوق عقلند و می توان به وسیلة ایمان آن را قبول کرد. راجر بیکن ابن رشد را تالی ارسطو و ابن سینا می شمارد و، با مبالغه ای که معمول اوست، گوید: «در عصر ما [حد 669 هـ ق، 1270م] فلسفة ابن رشد مورد قبول همة خردمندان است.»

به سال 545 هـ ق (1150م) مستنجد، خلیفة عباسی، فرمان داد همة کتابهای ابن سینا و رسائل اخوان الصفا را در بغداد بسوزانند. به سال 591 هـ ق(1194م) ابویوسف یعقوب منصور، که

آن موقع در اشبیلیه بود، فرمان داد که همة تألیفات ابن رشد را، جز تعداد کمی که در علوم طبیعی بود، بسوزانند، و تعلیم فلسفه را بر مردم خود حرام، و تشویقشان کرد که هر جا کتاب فلسفه یافتند در آتش بیفنکنند. مردم فرمان خلیفة اشبیلیه را مشتاقانه اجرا کردند، چرا که از تعرض فلاسفه به حدود ایمان، که برای اکثر آنان عزیزترین مایة تسلی رنج و ملال زندگی بود، سخت آزرده بودند. در همین اوقات ابن حبیب به جرم مطالعة فلسفه به مرگ محکوم شد. اسلام پس از سال 597 هـ ق (1200م) از تفکر نظری چشم پوشید. وقتی نیروی سیاسی در جهان اسلام سستی می گرفت، رفته رفته از رجال دین و فقهای سنی پشتیبانی می جست. آنان نیز، در مقابل جلوگیری از تفکر مستقل و آزاد، به یاری خلافت برمی خاستند؛ مع ذلک، این یاوریها برای نجات دولت رو به اضمحلال کافی نبود. در اسپانیا مسیحیان شهر به شهر پیش آمدند تا برای

مسلمانان به جز غرناطه نماند؛ در شرق صلیبیان بیت المقدس را گرفتند و به سال 656 هـ ق (1258م) مغولان بغداد را تصرف و ویران کردند.

IX - حملة مغول: 1219 – 1258م

616 – 656 هـ ق

در اینجا بار دیگر تاریخ این حقیقت را مدلل کرد که آسایش حاصل از تمدن موجب غلبة اقوام وحشی بر مردم متمدن می شود. سلجوقیان قلمرو شرقی اسلام را نیرویی تازه داده بودند، اما آنها نیز به سستی و تن پروری خو کرده، و اجازه داده بودند دولت ملکشاه به کشورهایی مستقل تقسیم شود که از نظر فرهنگی درخشان، اما از لحاظ نظامی ضعیف بودند، تعصب دینی و نژادی مردم را به دسته های مخالف و متخاصم تقسیم کرده بود و نگذاشت برای مقاومت در برابر صلیبیان متحد شوند.

در همین اوقات، در دشتها و صحراهای شمال باختری آسیا، مغولان بر اثر تحمل سختی ها و کثرت توالد پیوسته نیرو می گرفتند. آنها در خیمه ها یا در هوای آزاد به سر می بردند، به دنبال گله های خود به مراتع تازه حرکت می کردند، لباسشان را از پوست گاو تهیه می کردند، و با هیجان و علاقه رسوم جنگ می آموختند. این هونهای جدید، چون خویشان هشت قرن پیش خود، در به کار بردن خنجر و شمشیر و در تیراندازی از پشت اسبان بادپا مهارت داشتند. اگر گفتة جووانی د پیانوکارپینی، مبلغ مسیحی، را دربارة آنها بپذیریم، «این جماعت هر چه به دستشان می رسید، حتی شپش، را می خوردند»؛ 116 و از خوردن موش صحرایی، گربه، سگ، و خون آدمی بدشان نمی آمد، همان طور که مردم متمدن ایام ما از خوردن خرچنگ و صدف باک ندارند. چنگیز خان (549 ـ 624 هـ ق، 1167 ـ 1227م) این اقوام را به کمک مقررات سخت نظم و سامان داد، و از آنها نیروی عظیمی ساخت و آنان را برای فتح آسیای مرکزی از رود ولگا تا

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 430

دیوار بزرگ چین به حرکت آورد. هنگامی که چنگیز از پایتخت خود قراقروم غایب بود، یک سردار مغول بر ضد او برخاست، و با علاءالدین محمد، پادشاه دولت مستقل خوارزم، همپیمان شد. چنگیز این فتنه را سرکوب، و به شاه پیشنهاد صلح کرد؛ و او پذیرفت. ولی، کمی بعد، در ماوراءالنهر، دو بازرگان مغول، به عنوان جاسوس به وسیلة حاکم سلطان در اترار کشته شدند. چنگیز تقاضا کرد حاکم را برای تنبیه به او تسلیم کنند؛ شاه این تقاضا را نپذیرفت، رئیس فرستادگان مغول را بکشت، و بقیه را ریش تراشید و بازگرداند. چنگیز خان به جنگ برخاست و هجوم مغول بر دیار اسلام آغاز شد (616 هـ ق، 1219م).

سپاه مغول، به فرماندهی جوجی، پسر خان، 400,000 سپاه سلطان محمد را در نزدیک جند بشکست؛ و سلطان در نتیجة این شکست به

سمرقند گریخت و 160,000 کشته در میدان به جا گذاشت. یک سپاه دیگر مغول به فرماندهی جغتای، پسر خان، به سوی اترار راند، آنجا را گشود و غارت کرد. سپاه سوم، به فرماندهی خود خان، به سوی بخارا راند و شهر را بسوخت، هزاران زن را به اسارت گرفت، و 30,000 مرد را بکشت. سمرقند و بلخ بی جنگ تسلیم شدند، اما از غارت و کشتار جمعی نجات نیافتند. ابن بطوطه، که صد سال بعد این شهرها را دیده است، گوید که هنوز غالب آنجا خرابه و لانة بوم است. تولی خان، پسر چنگیز، با 70,000 سپاه به خراسان حمله برد، و به هر شهری که رسید آن را ویران کرد. مغولان اسیران را پیش صف خود می نهادند و مختارشان می گذاشتند که یا با هموطنان پیش رو بجنگند یا از پشت سر کشته شوند. مرو به خیانت گشوده شد و پاک بسوخت؛ کتابخانه های شهر، که مایة فخر اسلام بود، طعمة آتش شد؛ به مردم آن اجازه دادند با دارایی خود از شهر خارج شوند، تا در بیرون شهر تک تک آنها را غارت و کشتار کنند. به گفتة مورخان مسلمان، این کشتار سیزده روز دوام داشت و 1,300,000 کس هلاک شد. نیشابور مدتی دراز شجاعانه مقاومت کرد و چون تسلیم شد (618 هـ ق، 1221م) همة مردان و زنان و کودکان شهر را، به جز چهارصد صنعتگر ماهری که به مغولستان فرستاده شدند، از دم تیغ گذرانیدند و از سرکشتگان هرمی وحشت انگیز ساختند. شهر زیبای ری با 3000 مسجد و کارگاههای سفال معروف ویران شد و، به گفتة یک تاریخنویس مسلمان، همة مردمش کشته شدند. پسر سلطان محمد، سلطان جلال الدین، سپاه تازه ای از ترکان فراهم آورد، بر لب رود سند با چنگیز پیکار کرد، ولی شکست خورد و به دهلی گریخت. هرات بر ضد حاکم مغول طغیان کرد، و به عنوان مجازات 60’000 کس از مردم آنجا کشته شدند. این وحشیگری جزو روش جنگی مغولان بود؛ می خواستند در قلب مخالفان آتی خود رعبی فلج کننده بنشانند و در میان مغلوبین هیچ امکان طغیانی باقی نگذارند ـ و منظورشان هم عملی شد.

سپس چنگیز به دیار خود بازگشت، مدتی با 500 زن و محبوبه اش خوش بود، و در بستر بمرد. پسر و جانشین او اوگتای قاآن سپاهی 300’000 نفری برای دستگیری سلطان جلال الدین، که سپاه تازه ای در دیاربکر فراهم آورده بود، فرستاد. جلا ل الدین شکست خورد و کشته شد،

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 431

و جنگاوران مغول چون دیگر مقاومتی ندیدند، در آذربایجان، بین النهرین، گرجستان، و ارمنستان به تاخت و تاز پرداختند (632 هـ ق، 1234م). هلاکو، نوادة چنگیز، پس از اطلاع از اینکه در ایران فتنه ای به رهبری حشیشیه (یا پیروان حسن صباح] رخ داده است با سپاهی از سمرقند و بلخ گذشته، قلعة حشیشیه را در الموت ویران کرد، و جانب بغداد گرفت.

مستعصم، آخرین خلیفة عباسی مشرق، از علمای بزرگ و خطاطان معروف بود و نمونة ملایمت و نرمخویی به شمار می رفت، و به کار دین و کتاب و صدقه توجه بسیار داشت: و اینها همه مخالف سلیقة هلاکو بود. مغولان خلیفه را متهم داشتند که یاغیان را پناه داده و از ایفا به وعدة همدستی بر ضد حشیشیه دریغ ورزیده است؛ به خلیفه گفتند به سزای رفتار خود مطیع خان بزرگ شود و بغداد را کاملا از سلاح و لوازم دفاع تخلیه کند. مستعصم این تقاضا را مغرورانه رد کرد. مغولان بغداد را محاصره کردند. خلیفه یک ماه پس از محاصره هدیه ها پیش هلاکو فرستاد و پیشنهاد صلح کرد. فریب وعدة خوشرفتاری هلاکو را خورد و با دو پسرش به مغولان تسلیم شد. هلاکو و سپاهش وارد بغداد شدند (656هـ ق، 1258م) و چهل روز تمام غارت و کشتار کردند؛ به گفتة بعضی تاریخنویسان، 800,000 از مردم شهر را به قتل رسانیدند. در این کشتار عمومی هزاران دانشور، عالم، و شاعر تلف شدند؛ کتابخانه ها و گنجینه هایی که طی قرنها فراهم شده بود در یک هفته ویران یا غارت شد؛ صدها هزار جلد کتاب به سوختن رفت. سرانجام خلیفه و افراد خاندان او را مجبور کردند تا مخفیگاه ذخایر خودشان را نشان بدهند؛ پس از آن خونشان را بریختند. بدین ترتیب، خلافت عباسی در آسیا پایان گرفت.
هلاکو به مغولستان بازگشت. سپاه وی، به فرماندهی سردارن دیگر، آهنگ فتح شام کرد، در عین جالوت با سپاه مصر، به فرماندهی قطز و بیبرس، از امرای ممالیک، رو به رشد و درهم شکست (658هـ ق، 1260م). در همة دیار اسلام و در اروپا این خبر مسرت انگیز پخش شد و همة اهل مذاهب خوشحال شدند؛ طلسم شکسته و ترس رفته بود؛ در سال 703 هـ ق(1303 م) پیکاری قطعی در نزدیکی دمشق به غائلة مغولان خاتمه داد و شام را برای ممالیک، و احتمالا اروپا را برای مسیحیت نجات داد.
هیچ یک از تمدنهای تاریخ چون تمدن اسلام دچار چنین ویرانی ناگهانی نشده است. مثلا فتح روم توسط بربرها بتدریج و در دو قرن صورت گرفته بود و در فاصلة هر حمله تا حملة بعدی قسمت متصرفه این امکان را داشت که تجدید قوایی بکند؛ و فاتحان ژرمنی در دل نسبت به دولت محتضری که به ویرانی آن کمک کرده بودند احترامی داشتند، و احیاناً بعضی از آنان برای حفظ آن کوشش می کردند. ولی تاخت و تاز مغولان فقط چهل سال بود: نیامده بودند که فتح کنند و بمانند، بلکه می خواستند بکشند و غارت کنند و حاصل آن را به مغولستان ببرند. وقتی موج خونین مغول بازپس رفت، آنچه بر جای ماند عبارت بود از اقتصادی بشدت آشفته، قناتهایی ویران یا کور، مدرسه ها و کتابخانه هایی سوخته، دولتهایی چنان فقیر و ضعیف و از هم گسیخته

که قدرت ادارة کشور را نداشتند، و نفوسی که به نیم تقلیل یافته و روحیه باخته بودند؛ اما، پیش از حملة خارجی، لذت طلبی اپیکوری، خستگی جسمی و روحی، بزدلی و بیلیاقتی جنگی، فرقه گرایی و جهل طلبی مذهبی، فساد و هرج و مرج سیاسی دولت را به اضمحلال کشانیده بود. این عوامل، و نه تغییر اقلیم، بود که فقر و فلاکت و ویرانی را جایگزین رهبری جهانی آسیای باختری کرد، و دهها شهر آباد و معتبر شام و بین النهرین و ایران و قفقاز و ماوراءالنهر را به فقر و بیماری و عقب ماندگی کنونی دچار ساخت.

ظهور و انحطاط تمدن اسلامی از حوادث بزرگ تاریخ است. اسلام طی پنج قرن، از سال 81 تا 597 هـ ق (700 تا 1200م)، از لحاظ نیرو، نظم، بسط قلمرو حکومت، تصفیة اخلاق و رفتار، سطح زندگانی، وضع قوانین منصفانة انسانی و تساهل دینی، ادبیات، دانشوری، علم، طب، و فلسفه پیشاهنگ جهان بود. در زمینة معماری برتری خود را در قرن دوازدهم به کلیساهای جامع اروپایی واگذاشت؛ و مجسمه سازی گوتیک در قلمرو اسلام، که این کار را حرام می دانست، رقیبی نیافت؛ هنر اسلامی همة نیروی خود را در تزیین به کار برد و از تنگی عرصه و یکنواختی ملال انگیز سبک رنج بسیار برد؛ ولی در همین محدوده ای که خود بر خویش تحمیل کرده بود تاکنون هنری از آن سبق نگرفته است. در دیار اسلام هنر و فرهنگ میان مردم بیشتر از مناطق مسیحی قرون وسطی رواج و تعمیم داشت. پادشاهان خطاط بودند، و چه بسا تاجران که، مانند پزشکان، فیلسوف بودند.

احتمالا در این دورانها دیار مسیحی از لحاظ آداب و رسوم جنسی بر مناطق اسلامی برتری داشتند، ولی تفاوت چندان چشمگیر نبود؛ تک همسری مسیحی، هر چند عملا و دقیقاً رعایت نمی شد، غریزة جنسی را محدود کرد و کم کم مقام زن را بالا برد، در صورتی که اسلام چهرة زن را با چادر و روبنده پوشانید. کلیسای مسیحی طلاق را سخت مقید کرده بود؛ ظاهراً در ممالک مسیحی و حتی ایتالیای دوران رنسانس لواط چنانکه در زندگی مسلمانان ـ نمی گوییم در قوانین اسلام ـ رواج داشت، رایج نبود. چنان به نظر می رسد که مسلمانان شریفتر از مسیحیان بوده اند؛ پیمانها را بهتر رعایت می کردند، نسبت به مغلوبان رحیمتر بودند، و در تاریخ خود بندرت دست به آن نوع وحشیگریهایی زدند که مسیحیان در هنگام تسلط بر بیت المقدس (493 هـ ق، 1099م) مرتکب شدند. در آن هنگام که شریعت اسلام روش قضایی مترقیی داشت که به وسیلة قاضیان روشنفکر اجرا می شد، قوانین مسیحی به استفاده از روش اوردالی به وسیلة جنگ تن به تن، آب یا آتش ادامه می داد. دین اسلام، که جنبة ابداعی آن از دین یهود کمتر است و به اندازة مسیحیت التقاطی نیست، رسوم خود را ساده تر و پاکیزه تر از رسوم دین مسیح حفظ

کرد و به مظاهر نمایشی کمتر از دین مسیح توجه نمود، و به تمایلات شرکدوستی انسان کمتر گردن نهاد. اسلام، از این لحاظ که خیالپرستی دینهای منطقة مدیترانه را تحقیر می کند، نظیر مذهب پروتستان است،

ولی در تصویری که از بهشت به دست می دهد تسلیم تصورات عامه است. دین اسلام کاملا از نظام کشیشی یا سلسله مراتب دینی بر کنار ماند، و در همان اثنا که مسیحیت به طرف یکی از پر زرق و برق ترین دورانهای فلسفة کاتولیکی پیش می رفت، اسلام به نوعی اصیل آیینی (ارتدوکسی) خشک و بیروح گرفتار آمد.
نفوذ دنیای مسحیی در اسلام تقریباً منحصر به بعضی رسوم دینی و جنگی بود. تصوف، خلوت نشینی، و عبادت قدیسین به احتمال قوی از نمونه های مسیحی به دنیای اسلام راه یافته است. قصة عیسی و شخصیت او در خاطر مسلمانان نفوذ یافت و در شعر و هنر اسلامی مورد توجه قرار گرفت.
اسلام در جهان مسیحی نفوذ گوناگون و بسیار داشت. اروپای مسیحی غذاها، شربتها، دارو، درمان، اسلحه، استفاده از نشانهای مخصوص خانوادگی، سلیقه، و انگیزة هنری، ابزارها و فنون صنعت و تجارت، و قوانین و راههای دریایی را از اسلام فرا گرفت و غالباً لغات آن را نیز از مسلمانان اقتباس کرد. واژه هایی مانند : sugar ، lemon ، orange ، syrup ، sherbet ، julep ، elixir ، jar ، azure ، arabesque ، mattress ، sofa ، muslin ، satain ، fustain ، bazaar ، caravan ، check ، tariff ، trafffic ، douane ، magazine ، sloop ، barge ، admiral ، cable ؛ با کمی تحریف همان کلمات نارنج، لیمو، شکر، شیره، شربت، گلاب، اکسیر، جره، ازرق، عربانه، مطرح، صفه، موصلی، ساباطی، فسطاطی، بازار، کاروان [فارسی]، شهمات [فارسی ـ عربی]، تعرفه، ترفیق، دیوان، مخزن، سلوب (کرجی یک دکلة جنگی) برکه [فارسی]، حبل، و امیرالماء است. بازی شطرنج از طریق اسلام از هند به اروپا رسید و در راه نامهای فارسی گرفت، مثلا کملة checkmate تحریف «شهمات» است. نام بعضی ابزارهای موسیقی ما دلیل سامی بودن اصل آن است؛ از جمله lute «عود»، rebeck «رباب»، guitar «قیتاره»، tambourine «طنبور» است. شعر تروبادورها و موسیقی آنها از اسپانیای مسلمان به پرووانس فرانسه، و از سیسیل مسلمان به ایتالیا راه یافت. شاید سرگذشتهای عربی سفر به بهشت و جهنم در کمدی الاهی دانته مؤثر افتاده باشد. افسانه ها و ارقام هندی به لباس یا صورت عربی به اروپا رسیدند. علمای اسلامی ریاضیات، طبیعیات، شیمی، ستاره شناسی، و پزشکی یونان را حفظ کردند و به کمال رسانیدند، و این میرات یونانی را، که بسیار غنیتر شده بود، به اروپا انتقال داد. هنوز هم اصطلاحات علمی عربی در زبانهای اروپایی فراوان است؛ از جمله : algebra «جبر» ، zero و cipher «صفر»، azimuth «سموت»، alembic «انبیق»، zenith «سمت»، و almanac به معنی «تقویم» که تحریف کلمة «المتاخ» است.

پزشکان اسلامی پانصد سال تمام علمدار طب جهان بودند. فیلسوفان اسلامی مؤلفات ارسطو را برای اروپای مسیحی حفظ و ضمناً تحریف کردند.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 434
ابن سینا و ابن رشد از نظر فلاسفة مدرسی اروپا، که این دو را در مرجعیت بعد از یونانیان قرار می دادند، انوار شرق بودند.
طاق و تویزه در دیار اسلام از اروپا قدیمتر بوده است؛ ولی نمی توانیم راهی را که از طریق آن به معماری گوتیک رسیده است دنبال کنیم. منارة مخروطی و گلدستة ناقوس کلیسا های مسیحی به نسبت زیاد مدیون مناره های مساجد است، و شاید تزیین توری پنجره های گوتیک از طاقهای جناغدار برج خیرالدا الهام گرفته است. تجدید رونق هنر سفالکاری در ایتالیا و فرانسه را نتیجة انتقال سفالگران مسلمان در قرن دوازدهم میلادی به این دو کشور، و سفر سفالگران ایتالیا به اسپانیای اسلامی دانسته اند. آهنگران و شیشه گران و نیز، جلدسازان ایتالیا، زره بافان و اسلحه سازان اسپانیا، همه، فنون خود را از صنعتگران مسلمان فرا گرفته بودند. تقریباً در همة مناطق اروپا بافندگان به دیار اسلام توجه داشتند که از آنجا نمونه و نقشه بگیرند؛ حتی باغها نیز به نسبت زیاد از باغهای ایرانی نشان داشتند.
بعدها دربارة راههایی که این نفوذ اسلامی از آنجا به اروپا رسیده بتفصیل سخن خواهیم گفت، ولی در اینجا باختصار از آنها نام می بریم: بازرگانی و جنگهای صلیبی؛ ترجمة هزاران کتاب از عربی به لاتینی؛ مسافرتهای دانشورانی از قبیل ژوبر، مایکل سکات، و ادلاردباثی به اسپانیای مسلمان؛ جوانان مسیحیی که والدین اسپانیایی ایشان آنها را به دربار امیران مسلمان می فرستادند تا در آنجا تربیت شوند و رسوم شهسواری بیاموزند ـ زیرا اشراف مسلمان در شمار شهسواران و بزرگان، هر چند مغربی، محسوب می شدند؛ و نیز ارتباط هر روزة مسیحیان با مسلمانان در شام، مصر، سیسیل، و اسپانیا. هر پیشرفتی که مسیحیان در قلمرو اسپانیا می کردند به دنبال آن موجی از ادبیات، علوم، فلسفه، و هنر اسلامی به قملرو مسیحی انتقال می یافت. برای نمونه می گوییم که تسلط مسیحیان بر طلیطله که به سال 478 هـ ق (1085م) انجام گرفت اطلاعات نجومی مسیحیان را بیفزود و اعتقاد به کروی بودن زمین را محفوظ داشت.
ولی در پس این وام گیری فرهنگی کینه ای خاموشی ناپذیر می سوخت، زیرا پس از نان هیچ چیز برای نوع بشر از عقاید دینی عزیزتر نیست؛ انسان تنها به نان زنده نیست، برای زنده بودن به ایمان نیز، که امید را در قلب او پدید می آورد، احتیاج دارد. به همین جهت، دل انسان بیش از همه از چیزهایی آتش می گیرد که قوت یا اعتقاد او را به خطر افکند. مسیحیان

سه قرن تمام شاهد پیشرفت مسلمانان بودند که پیوسته ولایتهای مسیحی را یکی پس از دیگری می گرفتند و اقوام مسیحی را پیاپی به قلمرو نفوذ خود می بردند. دستهای نیرومند مسلمانان را بالای سر تجارت مسیحی احساس می کردند، و همه جا می شنیدند که مسیحیان را کافر می خواندند؛ عاقبت پیکاری که انتظار آن می رفت به وقوع پیوست: دو تمدن رقیب در جنگهای صلیبی با هم تصادم کرد و نخبه مردان شرق و غرب همدیگر را به خون کشیدند. این دشمنی دو طرفه در همة تاریخ قرون وسطی عاملی مؤثر بود. دین سوم نیز یعنی دین یهود میان دو دستة پیکارجو از هر

دو ضربت می دید. مغرب زمین جنگهای صلیبی را باخت، ولی در جنگ اعتقادات پیروز شد؛ همة جنگاوران مسیحی از ارض موعود بیرون رانده شدند، اما مسلمانان که پیروزی دیر آمده خونشان را مکیده بود و مغولان دیارشان را به ویرانی داده بودند، به نوبة خود، به دوران تاریک نادانی و نداری دچار شدند؛ در صورتی که مغرب زمین شکست خورده، که از کوششهای مداوم تجربه آموخته و شکستها را از یاد برده بود، عطش علم و علاقه به ترقی را از دشمنانش فرا گرفت؛ کلیساهای جامع ساخت که سر او به ابر می سود؛ میدانهای عقل را پیمودن گرفت؛ زبانهای تازة خشن خویش را به شیوة دانته، چاسر، و ویون مبدل کرد؛ و با سربلندی به دوران رنسانس قدم نهاد.

در واقع خوانندگان عادی از این گفتگوی دراز دربارة تمدن اسلامی حیرت می کنند، و دانشوران از اختصار بیمورد آن تأسف می خورند. تنها در دورانهای طلایی تاریخ بوده است که جامعه ای می توانسته مانند اسلام، در مدتی به همین کوتاهی ـ چهار قرن فاصله هارون الرشید با ابن رشد ـ اینهمه مردان معرف در زمینة حکومت، تعلیم، ادبیات، لغتشناسی، جغرافیا، تاریخ، ریاضیات، نجوم، شیمی، فلسفه، و پزشکی به وجود آورد. قسمتی از این فعالیت درخشان از میراث یونان مایه گرفت؛ اما قسمت اعظم آن، بخصوص در سیاست و شعر و هنر، ابتکاراتی گرانبها بود. اوج نهضت اسلامی از بعضی جهات آزادی خاور نزدیک از نفوذ علمی یونان بود که نه فقط در ایران ساسانی و هخامنشی رواج داشت، بلکه در یهودای سلیمان، آشور آسور بانیپال، بابل حموربی، اکد سارگن، و سومر شاهان ناشناس نیز بسط یافته بود. بدین سان، یک بار دیگر معلوم می شود که حلقه های تاریخ به هم پیوسته است: زیرا زلزله ها، امراض فراگیر، قحطیها، مهاجرتهای مخرب، و جنگهای مهلک پایه های اساسی تمدن را نابود نمی کند. یک فرهنگ جوانتر این مایه ها را از دل آتش می رباید و با تقلید و اقتباس، و سپس با ابداع و ابتکار، آن را استمرار می دهد تا روح زنده و

جوانی یک قوم تجلی کند. همچنانکه بنی آدم اعضای یکدیگرند، و نسلهای مختلف لحظه هایی از نسل بزرگ بشری هستند، تمدنها نیز واحدهایی از یک کل بزرگترند که تاریخ نام دارد و مراحل مختلف زندگی انسانیت هستند. تمدن مایه های گوناگون دارد و حاصل تعاون اقوام و طبقات و ادیان مختلف است، و کسی که در تاریخ تمدن مطالعه می کند نمی تواند به نفع یک قوم یا یک دین تعصب به کار برد. بنابراین، محقق اگرچه به حکم روابط محکم خویشی متعلق به کشورش است، در عین حال احساس می کند که جزو تبعة قلمرو عقل است که دشمنی و مرز نمی شناسد. اگر در اثنای مطالعات خود تابع تعصبات سیاسی، یا تبعیضات نژادی، یا خصومتهای دینی باشد، شایستة عنوان خود نیست؛ او باید هر ملتی را که مشعل تمدن را می افروزد و میراث خویش را غنا می بخشد سپاس دارد و تجلیل کند.

یادداشتها

1 – ممکن است مؤلف این نظریه را از ترجمة بعضی رباعیهای منسوب به خیام به دست آورده باشد. باید گفت هنوز هستند محققانی که بین حکیم عمر خیامی و خیام فرق می گذارند. از این که بگذریم، همة این رباعیها را که به نام خیام معروف شده نمی توان از آن او دانست. و بدین ترتیب موضوع رد خیام بر علما و استهزای او بر آن منتفی خواهد بود.

کتاب سوم

تمدن یهودی

135 – 1300

- صفحة سفید -

جدول گاهشماری کتاب سوم

1 – 200 : تنائیم
189 : مشنای یهودای هنسی
219 : آکادمی یهود در سورا
220 : آکادمی یهود در پومبادیتا
220 – 500 : امورائیم
280 – 500 : تدوین تلمود
359 : انتشار تقویم یهود به وسیلة هیلل دوم
500 – 650 : سابورائیم
658 – 1040 : دوران گائونی در بابل

815 : مرگ ماشاءالله، منجم
855 – 955 : اسحاق اسرائیلی، فیلسوف
892 – 942 : سعدیا بن یوسف الفیومی (سعید فیومی)، فیلسوف
915 – 970 : حسدای بن شپروط، دولتمرد
1000 : فرمان تکگانی گرشوم بن یهودا
1021 – 1070 : ابن جبرون، شاعر و فیلسوف
1038 – 1055 : شموئیل بن نقدلا، وزیر
1040 – 1105 : شیلومر بن ییتسخاکی (راشی)، مفسر تلمود
1055 – 1066 : یوسف بن نقدلا، وزیر
1065 – 1136 : ابراهیم بن حیا، ریاضیدان
1070 – 1139 : موسی بن عزرا، شاعر
1086 – 1147 : یهودا هلوی، شاعر
1093 – 1168 : ابراهیم بن عزرا، شاعر
1096 : قتل عامهای با برنامة قبلی در نخستین جنگ صلیبی
1110 – 1185 : ابراهیم بن داوود، فیلسوف
1135 – 1204 : بنو میمون
1147 : قتل عامهای با برنامة قبلی در دومین جنگ صلیبی
1160 : داوود الروعی، مسیحای دروغین
1160 – 1173 : مسافرتهای بنیامین تودلایی
1170 : مشناتوره، بنو میمون
1181، 1245، 1306 : تبعید یهودیان از فرانسه
1190 : دلالة الحایرین
1190 : پیدایش قباله
1190 : قتل عام با برنامة قبلی در انگلستان
1215 : فرمان چهارمین شورای لاتران در مورد نشانهای مشخص یهودیان
1234 : سوزاندن کتابهای بنومیمون در مونپلیه
1242. : سوزاندن تلمود در پاریس
1290 : تبعید یهودیان از انگلستان
حد 1295 : سفرها ـ زهر، از موسی بن شم توب
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 440
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 441

فصل پانزدهم :تلمود

در قلمرو دنیای اسلام و دنیای مسیحیت، قومی ممتاز در برابر هر گونه سختیها فرهنگ بیمانند خویش را حفظ کرد؛ در سایة کیش خود تشفی قلب یافت؛ با قوانین و اخلاقیات خود به سر برد؛ شاعران و دانشمندان و دانشوران و فیلسوفانی در خویش پروراند؛ و میان دو جهان کینه توز مسلمان و مسیحی، به عنوان حامل و عامل انتقال بذرهای بارآور، همت گماشت.
شورش برکوخبا مسلماً آخرین اقدامی نبود که یهودیان برای تحصیل مجدد آزادی یهودا ـ که پومپیوس و تیتوس نابودش کرده بودند ـ به عمل آوردند. در دوران امپراطوری آنتونینوس پیوس (61 ـ 138)، قوم یهود بار دیگر برای آزادی خویش سر به طغیان برداشت و توفیقی به دست نیاورد. ورود آنها به شهر مقدسشان ممنوع بود، مگر در سالروز دلخراش انهدام شهر، که در برابر پرداخت باجی مجاز بودند قدم به شهر گذارند و در کنار دیوارهای هیکل ویران شدة خویش به ندبه پردازند. در فلسطین، که 985 شهر با خاک یکسان شده و 580’000 زن و مرد به قتل رسیده بودند، در خلال شورش برکوخبا، نفوس یهود به نصف میزان قبلی آن تقلیل یافته و قوم چنان در ورطة بدبختی فرو رفته بود که زندگی فرهنگیش تقریباً بتمامی فرو مرده بود. با تمام این اوصاف، در عرض یک نسل بعد از واقعة برکوخبا، مجلس بث دین یا شورای ملی یهود ـ دادگاهی مرکب از هفتاد و یک تن از حکمای ربنهای دانشور و قانونگذاران ـ در شهر طبریه تأسیس شده، کنیسه ها و مدارس افتتاح شده، و بار دیگر امید بالا گرفته بود.
پیروزی مسیحیت مشکلات تازه ای به بار آورد. قسطنطین، امپراطور روم، قبل از آنکه به دین مسیح درآید، دیانت یهود را از لحاظ حقوقی با ادیان سایر اتباع خویش برابر ساخت. بعد از گرویدن وی به دین مسیح، سختگیریها و مشکلات جدیدی بر یهودیان تحمیل شد، و مسیحیان از حشر و نشر با آنها منع شدند. قسطنطین ربنهای یهود را تبعید کرد (337) و وصلت
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 442
مرد یهودی را با زن مسیحی جنایتی بزرگ شمرد. گالوس، برادر یولیانوس قیصر، چنان مالیات گزافی بر یهودیان بست که بسیاری از آنها برای پرداخت مطالبات وی ناگزیر از فروش اطفال خود شدند. در سال 352، یهودیان بار دیگر علم شورش برافراشتند و پایمال شدند؛ صفوریه1 با خاک یکسان شد، طبریه و سایر شهرها تا حدی ویران شدند، هزاران نفر یهودی به قتل رسیدند، و هزاران تن به بردگی افتادند. در سال 359، وضع یهودیان فلسطین به چنان درجه ای تنزل یافت و ارتباط آنان با دیگر جوامع

یهود به حدی دشوار شد که «ریشگالوتا»ی2 آنها، هیلل دوم، ناگزیر، از حقی که در تعیین تاریخ اعیاد برای عموم یهودیان داشتند چشم پوشید و، به منظور آنکه جماعات یهودی در هر جا در تعیین موعد این اعیاد استقلال داشته باشند، گاهنامه ای منتشر ساخت که تا به امروز در میان یهودیان جهان رواج دارد.
با جلوس یولیانوس چند صباحی یهودیان از این مصائب رستند. وی مالیاتهای آنها را کاهش داد، قوانین ناعادلانه را لغو کرد، امور خیریة عبریها را ستود، و یهوه را «خدای بزرگی» شناخت. یولیانوس از بزرگان یهود علت متروک گذاشتن قربانی کردن حیوانات را جویا شد؛ چون جواب دادند که به موجب قوانین آنها چنین امری فقط در هیکل اورشلیم مجاز گردیده است، فرمان داد که هیکل باید از نو ساخته و هزینة ساختمان آن از خزانة مملکتی پرداخته شود. اورشلیم دوباره به روی یهودیان گشوده شد؛ اینان از هر گوشة فلسطین و از هر ایالتی از ایالات روم به آن شهر رو آوردند؛ مردان، زنان، و کودکان برای بازسازی هیکل جدید زحمت کشیدند، و پس انداز و جواهرات خویش را صرف تهیة اثاثة آن کردند. بسهولت می توان شادکامی قومی را که مدت سه قرن برای چنین روزی (361) دعا کرده بود تصور کرد لکن هنگامی که مشغول کندن پی آن بنا بودند، شلعه های آتش از زمین زبانه کشید و چند تن از کارگران را به هلاکت رساند. کاربا شکیبایی از سر گرفته شد، اما تکرار همان رویداد، که یحتمل ناشی از انفجار گازهای طبیعی بود، ساختمان هیکل را متوقف و کارگران را دلسرد ساخت. مسیحیان از این واقعه که بظاهر یک نهی الاهی بود شادمان، و یهودیان متحیر و سوگوار گشتند. سپس مرگ ناگهانی یولیانوس فرا رسید؛ مخارجی که از خزانة دولت به این کار تخصیص داده شده بود موقوف گردید؛ قوانین قدیمیی که فعالیتهای یهودیان را محدود می کرد از نو برقرار و سخت تر شد؛ و یهودیان، که بار دیگر از اورشلیم بیرون رانده شده بودند، به دهکده های خویش بازگشتند تا با فقر و دعاهای خویش روزگار بگذرانند. اندکی پس از این واقعه،
---
1. شهری قدیمی در شمال فلسطین. هرودس کبیر آن را پایتخت ناحیة جلیل کرد، بعداً مقر سنهدرین (محکمة حقوقی و شرعی یهودیان) شد. در جنگهای صلیبی به عنوان محل سکونت بستگان مریم عذرا اشتهار یافت، و صلیبیون در آنجا کلیسایی برپا کردند . ـ م.
2. لفظ آرامی؛ رهبران یهودیان تبعیدی بابل از حدود قرن سوم تا دهم میلادی، که یهودیان تمامی کشورها به آنها اعانه می پرداختند. ـ م.

بنا به نوشتة هیرونوموس، نفوس یهودی فلسطین «فقط یک دهم جمعیت

سابق آن شد.» در سال 425 تئودوسیوس دوم مقام ریشگالوتای فلسطین را منحل کرد. کلیساهای مسیحی یونانی جانشین کنیسه ها و مدارس شد و بعد از بلوای مختصری در سال 614، فلسطین از زعامت عالم یهود دست کشید.
نباید یهودیان را به این خاطر شماتت کرد که انتظار داشتند در کشورهایی که مسیحیت کمتر رخنه کرده بود آسوده تر باشند. برخی به سمت مشرق کوچ کرده متوجه بین النهرین و ایران شدند و یهودیت بابل را، که از «اسارت»1 یهودیان در 597 ق م به بعد هرگز از میان نرفته بود، تقویت کردند. در ایران نیز یهودیان حق تصدی مناصب دولتی را نداشتند، لکن چون کلیة ایرانیان نیز به جز طبقة اشراف از این حق محروم بودند، این محدودیت کمتر مایة رنجش خاطر یهودیان می شد. در ایران چند بار یهودیان مورد تعقیب و آزار قرار گرفتند؛ لکن مالیات آن قدرها کمرشکن نبود، دولت معمولا با آنها نظر مساعد داشت، و سلاطین ایران ریشگالوتای یهود را به رسمیت می شناختند و وی را محترم می داشتند. در آن عهد خاک عراق مشروب و حاصلخیز بود. و یهودیان آن سرزمین کشاورزانی مرفه و همچنین سوداگرانی با درایت گشتند. برخی از آنها، از جمله دانشوران مشهور، از راه آبجوسازی ثروتی به هم زدند. اجتماعات یهودی در ایران بسرعت رو به افزایش نهاد، زیرا قوانین ایران چندگانی را، به عللی که در قوانین اسلام دیدیم، مجاز می دانست، و یهودیان هم بدان عمل می کردند. دو تن از ربنهای، راب2 و نهمن3 به هنگام سفر، به هر شهر می رسیدند معمولا متعه گیری را تبلیغ می کردند و برای جوانان محل سرمشق زندگی زناشویی، در برابر زندگی جنسی بی بندوبار بودند. در نهاریه، سورا، پومبادیتا (واقع در بین النهرین) برای تعلیمات عالیه مدارسی دایر گردید که نظرات دینی و دانشی آنها در تمام دوران «پراکندگی» قوم یهود گرامی و محترم شمرده می شد.
در خلال این احوال پراکندگی یهودیان در سراسر اراضی مدیترانه ادامه یافت. بعضی به جماعات یهودی سوریه و آسیای صغیر پیوستند؛ برخی، با وجود خصومت امپراطوران یونانی و ریشگالوتاها، به سوی قسطنطنیه رهسپار شدند؛ جماعتی از فلسطین رو به جنوب نهاده و به عربستان رفتند، و در آنجا در کنار همنژادان سامی خویش یعنی اعراب از آرامش و آزادی دینی برخوردار شدند، مناطقی مانند خیبر را بتمامی اشغال کردند، تقریباً از لحاظ عده با اعراب یثرب (مدینه) برابر شدند، بسیاری را به کیش خویش درآوردند، و افکار اعراب را از برای پذیرش آرای یهودیتی که در قرآن است آماده ساختند؛ پاره ای از دریای سرخ گذشته به حبشه
---
1. اشاره به شورش یهویاقیم، پادشاه یهودا، علیه بختنصر دوم مؤسس

دومین دولت بابل یا دولت کلده است. بختنصر شورش را فرو نشاند (597ق م)، اورشلیم را گرفت، و جمعی از یهودیان را به اسارت به بابل فرستاد. ـ م.
2. نام اصلیش اباآریخا (175 – 247)، روحانی و رهبر یهودی. در فلسطین درس خواند، در 219 به بابل بازگشت؛ نخست در نهاریه، سپس در سورا (برفرات) مقیم شد. در همین جا آکادمی سورا را تشکیل داد. به عنوان یکی از استادان هگادا معروف بود. قسمت اعظم «تلمود بابلی» مبتنی بر نظرات او و شاگردانش می باشد. ـ م.
3. معروف به آبای (280 – 338)، مدیر (333 – 338) آکادمی عبری پومبادیتا در بابل. ـ م.

راه یافتند، و در آنجا چنان بسرعت زاد و ولد کردند که، بنابر آنچه گفته می شد، در سال 315، نیمی از جمعیت آن خطه یهودی بودند. نیمی از کشتیرانی اسکندریه به دست یهودیان افتاد و پیشرفت روزافزون آنها در آن شهر تهیج پذیر مایة برافروختن شعله های دشمنی مذهبی شد.
جماعات یهودی در کلیة شهرهای افریقای شمالی و در سیسیل و ساردنی گسترش یافتند. در ایتالیا عدة آنها بسیار بود، و هر چند که گاهی مورد اذیت و آزار نفوس مسیحی قرار می گرفتند، با اینهمه، اغلب در کنف حمایت امپراطوران مشرک، امپراطوران مسیحی، تئودوریک اول، و پاپها بودند. در اسپانیا، قبل از قیصر، اماکنی یهودی نشین به وجود آمده بود و، بی آنکه کسی متعرض آنها شود، در دوران حکومت امپراطور مشرک، رشد و گسترش یافته بودنQ̊در دوران سلطة ویزیگوتهای پیرو آریانیسم به رXŬĀو آسایش رسیدند، لکن بعدTاز آنکه رکارد، شاه ویزیگوتهای اسپانیا (586 – 651)، اعتقادنامة نیقیه را پذیرفت، یهودیان سخت مورد تعقیب و آزار قرار گرفتند. در سرزمین گل، تا تصویب احکام و قوانین سخت سومین و چهارمین شورای اورلئان (538 ، 541) یعنی یک نسل بعد از غلبة کلوویس مسیحی ارتدوکس بر آن خطه، که ṣĀدست ویزیگوتهای پیرو آریانیسم اداره می شد، هیچ گونه اثری از اذیت و آزار یهودیان دیده نمی شود. در حدود سال 560، مسیحیان اورلئان یک کنیسة یهود را به آتش کشیدند. یهودیان عرضحالی پیش گونترام شاه فرانکها فرستادند تا کنیسة آنها از خزانة řṣřq̃بازسازی شود، همچنانکه تئودوریک در مورد مشابه آن چنین کرده بود. گونترام از انجام این کار سرباز زد و به همین مناسبت هم گرگوریوس توری خطاب به وی گفت: «ای سلطانی که به خاطر خردی شگرف، شکوه بر تو می برازد.»
یهودیان «پراکنده» هماره از این قبیل شداید کمر راست کردند. با بردباری بازسازی کنیسه ها و تجدید حیات خود را از سر گرفتند؛ رنج کشیدند، داد و

ستد کردند، وام دادند، دعا کردند و امیدوار شدند، زاد و ولد نمودند و جمعیت بسیاری را تشکیل دادند. مقرر شد که هر جمعیتی که سکنا می گزید، به هزینة عمومی، دست کم یک دبستان و یک دبیرستان را، که معمولا هر دو در خور کنیسه بودند، دایر نگاه دارد. به دانشوران توصیه شده بود که در شهری که فاقد این مدارس بود رحل اقامت نیفکنند. زبان عبادت و آموزش عبری بود؛ زبان محاورة روزمره در شرق آرامی و در اروپای شرقی و مصر یونانی بود؛ و در جاهای دیگر یهودیان به زبان مردم محل گفتگو می کردند. موضوع اصلی تعلیم و تربیت یهودیان دین بود؛ فرهنگ دنیوی را در این زمان تقریباً نادیده می انگاشتند. قوم پراکندة یهود فقط در پرتو شریعت خویش می توانست جسماً و روحاً خود را سرپا نگاه دارد؛ و دین نزد آنها عبارت بود از فراگرفتن و رعایت شریعت. هر قدر بر دین نیاکان آنها بیشتر حمله می شد، ارزش و اعتبارش در نزد آنها فزونی می یافت. کنیسه و تلمود پناهگاه و تکیه گاه ضروری قوم رنجدیده و حیران شده ای بود که زندگیشان بر امید، و امیدشان بر ایمانی که به خدای خویش داشتند متکی بود.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 445

II - تدوین کنندگان تلمود

در هیکل، کنیسه ها، و مدارس فلسطین و بابل، کاتبان و ربنهای یهود به تدوین مجموعة عظیم اصول شریعت و تفاسیری پرداختند که به تلمودهای فلسطینی و بابلی اشتهار دارند. این گروه را عقیده بر آن بود که موسی نه تنها شریعت مدون و مکتوبی را در اسفار خمسه از برای امت خویش به جا نهاد، بلکه یک شریعت شفاهی نیز به یادگار گذاشت که از معلم به شاگرد و از نسلی به نسل دیگر رسیده و در طول زمان گسترش یافته بود. میان فریسیان و صدوقیان فلسطین بحث اساسی بر سر این مسئله بود که آیا این شریعت شفاهی نیز اصولا وحی منزل و به همین سبب الزام آور است یا نه. بعد از پراکندگی یهود در سال 70 میلادی1، چون فرقة صدوقیان از بین رفت و ربنها سنت فریسیان را به میراث بردند، کلیة یهودیان ارتدوکس شریعت شفاهی را نیز از احکام الاهی شمرده آن را به اسفار خمسه افزودند تا از مجموع این دو تورات یا شریعت به وجود آید که بر طبق آن زندگی می کردند، و در واقع هستی آنها بستگی به آن داشت. دوران دراز هزار ساله ای که در خلال آن شریعت شفاهی گرد آمد، شکل پذیرفت، و به اسم مشنا مدون گردید؛ هشتصد سالی که از راه مناظره، قضاوت، و تفسیر صرف فراهم ساختن دو گمارا یعنی تفسیرهای مشنا شد، و منضم ساختن مشنا به گمارای کوچکتر تا تلمود فلسطینی به وجود آید، و پیوند مشنا به گمارای مطولتر تا تلمود بابلی فراهم گردد ـ همه، یکی از بغرنجترین و شگفت انگیز ترین وقایع تاریخ اندیشه بشری است. کتاب مقدس ادبیات و دین عبریهای باستان محسوب می شد، و تورات زندگانی و خون یهودیان قرون وسطی.

چون شریعت اسفار خمسه مدون بود، به همین سبب نمی توانست کلیة مقتضیات و نیازهای بیت المقدسی بدون آزادی، یا یهودیتی بدون بیت المقدس، یا قوم یهودی بدون فلسطین را برآورده کند. تفسیر قوانین موسی برای به کار بستن و ارشاد مردم در یک عصر یا مکان نو، قبل از پراکندگی یهودیان بر عهدة مدرسان سنهدرین، و بعد از آن واقعه بر عهدة ربنها بود. تفسیرها و مباحثات آنها، همراه با عقاید اکثریت و اقلیت، از یک نسل مدرسان به نسلی دیگر منتقل می شد. شاید به منظور آنکه این سنت غیر مدون انعطاف پذیر بماند، و شاید برای آنکه به سینه سپردن آن امری اجباری شود، هرگز به کتابت درنیامده بود. ربنهایی که کارشان تفسیر شریعت بود، هر وقت ضرورت ایجاب می کرد، از افرادی که وظیفة خطیر از بر کردن این شریعت را برعهده گرفته بودند مدد می جستند. در دوران شش نسل اول بعد از مسیح، ربنها به تنائیم یا «مدرسان شریعت

شفاهی» اشتهار داشتند. از آنجا که این ربنها در بیان و تشریح شریعت تالی نداشتند، بعد از سقوط هیکل، میان جماعات یهود فلسطین، هم مدرس بودند و هم قاضی.
---
1. تاریخ ویران شدن شهر اورشلیم و هیکل توسط تیتوس، امپراطور روم ـ م.

ربنهای فلسطین، و ربنهای قوم پراکندة یهود، طبقة اشرافی بیمانندی را در تاریخ تشکیل دادند. عضویت چنین طبقه ای نه موروثی بود و نه انحصاری؛ بسیاری از آنها از فقیرترین درجات اجتماع برخاسته بودند؛ اکثریت آنها، حتی بعد از کسب اشتهار بین المللی، در سلک صنعتگران کار می کردند و از دسترنج خود روزگار می گذرانیدند؛ و، تا نزدیک به پایان این دوره، چیزی در برابر تدریس و قضاوت خویش دریافت نمی کردند. ثروتمندان گاهی آنها را در کسب و کار شریک محرمانة خویش می کردند، یا در خانة خود جا می دادند، یا به همسری دخترانشان برمی گزیدند تا آنان را از قید زحمتکشی برهانند. چند تن از آنها به علت علو مقامی که جماعاتشان برایشان قائل بود به فساد گراییدند؛ برخی به حکم طبیعت بشری دستخوش حسدورزی، تنفر، خشم، غرور، و عیبجویی بیمورد بودند. افراد این طبقه ناگزیر بودند مدام به خود تلقین کنند که دانشور حقیقی آدمی است فروتن، ولو فقط با این استدلال که خرد از کلی به جزئی راه می برد. مردم چنین کسان را برای فضایل و نقایصشان دوست داشتند، برای دانش و اخلاصشان می ستودند، و هزاران داستان دربارة داوریها و معجزاتشان نقل می کردند. تا به امروز هیچ قومی به اندازة یهود دانش طلب و دانشور را چنین عزیز نشمرده است.
هرچه فتواهای ربنهای یهود انبوهتر می گردید، کار از برکردن آنها امری نامعقولتر می شد. سه تن از اجلة ربنهای یهودی ـ هیلل، عقیبا بن یوسف، و مایر ـ کوشش کردند طبقه بندیها و طرق مختلفی برای از بر کردن این فتاوی بیابند، لکن روش هیچ کدام از آنها مقبول عام نیفتاد. هرج و مرج در امر انتقال شریعت مسئلة روز شد. عدة افرادی که تمامی شریعت شفاهی را از بر داشتند به طور خطرناکی تقلیل یافته بود، و این عدة معدود نیز با تفرقة قوم یهود به سرزمینهای دوردست پراکنده می شدند. در حدود سال 189، در صفوریه از بلاد فلسطین، ربن یهودای هنسی کار عقیبا و مایر را دنبال گرفت و تغییر داد، تمامی شریعت شفاهی یهود را از نو سامان داد و، به انضمام پاره ای ملحقات شخصی، آن را تحت عنوان مشنای ربن یهودا به رشتة تحریر کشید.1 اقبال قاطبة ملت یهود از این مجموعه، سبب شد که، به مرور ایام، آن را مشنای اصلی یا یگانه منبع

معتبر شریعت شفاهی یهودیان بشناسند.
مشنا، یا تعلیمات شفاهی، که اینک موجود است نتیجة حک و اصلاحات و تحریف و اضافات فراوانی است که از عهد یهودا به این طرف روی داده است. با اینهمه، مجموعة
---
1. عدة معدودی از دانشوران را عقیده بر آن است که یهودا «مشنا»ی خود را به رشتة تحریر در نیاورد و تا قرن هشتم انتقال آن به طور شفاهی ادامه یافت. برای درک نظر این اکثریت، رجوع شود به کتاب جی. اف. مور، تحت عنوان «آیین یهود در قرون اولیة عصر مسیحیت» (کیمبریج، ماساچوست، 1932، جلد اول، ص 151)، و نیز کتاب «تاریخ مختصری از ادبیات ربنی و قرون وسطایی یهود»، تألیف دبلیو. او. اوسترلی و جی. اچ. باکس (لندن، 1920، ص 83).

فشرده و مختصری است که برای از بر کردن از راه تکرار تدوین شده و، بنابراین، برای کسی که به تاریخ و سوابق زندگی یهود معرفتی نداشته باشد، به نحو عاجز کننده ای مختصر و مبهم است. یهودیان بابلی و اروپایی و همچنین یهودیان فلسطینی آن را پذیرفتند، لکن هر مکتبی به میل خویش پندیات آن را تفسیر و تشریح کرد. همان طور که شش «نسل» (10 ـ 220م) از تنائیم (مدرسان شریعت شفاهی) در تنظیم مشنا سهیم بودند، اینک به همان نحو شش «نسل» (220 ـ 500 م) از امورائیم (شارحان) این دو توده تفسیر، یعنی گمارای فلسطینی و بابلی، را بر هم انباشتند. مدرسان جدید، با مشنای یهودا همان معامله ای را کردند که تنائیم با کتاب عهد قدیم کرده بودند؛ به عبارت دیگر، متن را مورد بحث قرار دادند، تحلیل و تفسیر و حک و اصلاح کردند، و توضیحات لازم را بر آن افزودند تا مناسب با مقتضیات و مسائل جدید زمان و مکان آنها گردد. نزدیک به اواخر قرن چهارم، مدارس فلسطین تفاسیر خود را در قالبی که تفسیر فلسطینی اشتهار دارد هماهنگ ساختند. تقریباً در همین تاریخ (397) خاخام (یا ربن) اشی، که ریاست حوزة علمیة یهود را در سورا بر عهده داشت، شروع به تدوین تفسیر بابلی کرد، و مدت یک نسل به این کار مشغول شد. یکصد سال بعد، (499) رابینای دوم، پسر شموئیل، نیز در شهر سورا این کار را به پایان رسانید. اگر در نظر داشته باشیم که تفسیر بابلی یازده برابر مشناست، آنگاه متوجه خواهیم شد که به چه دلیل تألیف آن مدت یک قرن طول کشید. علاوه بر این، در عرض 150 سال (500 ـ 650) سابورائیم («استدلالیان») ، به جرح و تعدیل این تفسیر عظیم پرداختند و حک و اصلاحات نهایی را در مورد تلمود بابلی اعمال کردند.
واژة تلمود به معنی تعلیم است. در بین امورائیم (شارحان) غرض از

«تلمود» فقط مشنا بود، اما، در کاربرد جدید، تلمود بر مشنا و گمارا هر دو اطلاق می شود. در تلمود فلسطینی و تلمود بابلی، مشنا یکی است؛ و فقط در گمارا یا تفسیر با هم تفاوت دارند؛ بدین معنی که تفسیر در تلمود بابلی چهار برابر تفسیر در تلمود فلسطینی است.1 هر دو تفسیر به زبان

.1

آرامی نوشته شده؛ و تفسیر مشنا به زبان عبری جدید است، با واژه های بسیاری که از زبانهای اقوام همجوار به عاریت گرفته شده است. مشنا فشرده و مختصر است، به طوری که حکمی را در چند خط بیان می کند؛ و حال آنکه در هر دو گمارا از روی قصد و آگاهانه به درازگویی گراییده شده، و نظرات مختلف ربنهای بزرگ در مورد متن مشنا را ارائه داده اند و شرایط و اوضاع و احوالی را که احتمالا جرح و تعدیل شریعت را می طلبد شرح داده و مطالبی را به خاطر روشن شدن مقصود اضافه کرده اند. قسمت اعظم مشنا عبارت است از هلاخا یا تفسیر شریعت، و حال آنکه گماراها را می توان به دو بخش جداگانه تقسیم کرد: نیمی هلاخا هستند ـ یعنی بحث دربارة شریعت یا توضیحاتی اضافی دربارة آن، و بخشی هگادا (داستان) هستند. واژة «هگادا» را به طور سرسری بر هر چیزی در تلمود اطلاق کرده اند که هلاخا نباشد. به طور کلی هگادا مشتمل است بر امثله یا داستانهایی که برای رفع ابهام می آید، تکه هایی از زندگینامه، تاریخ، پزشکی، نجوم، علم احکام نجوم، سحر، و تئوزوفی، و تشویق افراد به پاکدامنی و پیروی از شریعت. اغلب اوقات، بعد از بحث دربارة موضوع بغرنج و ملالت زایی، برای انبساط خاطر طلاب علوم، داستانی از هگادا نقل می شد، از قبیل داستان ذیل:

خاخام عمی و خاخام عسی با ربن اسحاق نپحا از هر دری سخن می راندند که ناگاه یکی از آنان به وی گفت: «استاد، برایمان از افسانه های دلچسب بگو»؛ و دیگری گفت: «بهتر است دربارة یکی از نکات حساس شریعت شمه ای شرح دهی.» چون خاخام به نقل داستان پرداخت دومی را ناخشنود گردانید، و چون به شرح یکی از نکات شریعت لب گشود اولی را رنجیده خاطر ساخت. به همین سبب از برای آن دو این تمثیل را نقل کرد: «من بدان مردی مانم که دو زوجه داشت، یکی جوان بود و دیگری پیر. زن جوان تمامی موهای سفید وی را می کند تا مگر شوهرش جوان به نظر رسد، زن پیر همة موهای سیاه وی را می کند تا مگر وی پیر نماید؛ و به این نحو، میان تمنای آن دو زن، سر شوهر طاس شد. اکنون من نیز به همان گونه میان شما دو تن گرفتار آمده ام.»

پس از این مقدمات، اینک اگر در نهایت اختصار و با جهلی جامع در صدد شرح
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 449
خلاصه ای از این تلمود فوق العاده عظیم که در تمامی زوایای زندگی یهودیان قرون وسطی رخنه کرده بود برمی آییم، بایستی اعتراف کنیم که عمل ما به مثابه برداشتن سنگریزه ای است از یک کوه عظیم و، از آنجا که با چنین سنتی بزرگ نشده ایم، کار ما بالضروره خالی از خطا نخواهد بود.

1 – الاهیات

ربنهای یهود معتقد بودند که نخستین اقدام شخص باید فراگرفتن شریعت باشد، اعم از شریعت مکتوب و شفاهی. «مطالعة تورات را اجری است عظیمتر از ساختمان مجدد هیکل.» « هر روزی که شخص خود را به مطالعة شریعت سرگرم می دارد، باید به خود بگوید: (انگار که هم امروز من این را از طور سینا دریافت داشتم).» مطالعة هیچ رشتة دیگری ضرورت ندارد؛ فلسفة یونان و علوم دنیوی را می توان فقط در آن ساعتی که نه شب است و نه روز آموخت. هر کلمه ای از کتاب مقدس یهودیان در واقع کلام خداست. حتی کتاب غزل غزلهای سلیمان سرودی است که از جانب خدا الهام شده است تا، به طور مجازی، حکایت از پیوند یهوه با عروس برگزیده اش1 اسرائیل کند. از آنجا که بدون شریعت هرج و مرج اخلاقی حکمفرما می شود، بنابراین می بایست که شریعت از ازل «در سینه یا ضمیر خداوند» وجود می داشته است؛2 فقط ابلاغ آن به موسی در زمان حادث شد. تلمود نیز، از آنجا که تفسیر شریعت است، کلام ابدی الاهی محسوب می شود، زیرا این مجموعه ای است از قوانینی که خداوند شفاهاً به موسی ابلاغ کرد، و موسی نیز آن را به جانشینان خویش بازگو کرد؛ و احکام آن به همان اندازه الزام آور است که هر چیز دیگری در کتاب مقدس یهودیان.3 برخی از ربنها، چون مشنا را شکل متأخر و جرح و تعدیل یافتة شریعت می دانستند، برای آن اعتباری فوق کتاب مقدس یهودیان قایل بودند. پاره ای از احکام ربنها بی پرده قوانین اسفار

---

1. متألهین کاتولیک چنین تفسیر کرده اند که این لفظ توصیف نمادین پیوند و اتحاد عیسی مسیح است با کلیسا، به عنوان عروس برگزیده اش.
2. قیاس شود با اعتقاد باستانی چینیان مبنی بر اینکه کار و دوام جهان متکی بر قوانین اخلاقی است؛ یا آرای هراکلیتوس دربارة انحرافات اجرام

سماوی در مقابل گناهان مردم؛ و همچنین با «مثل» افلاطونی. مرجع این نظریه «امثال سلیمان» است (8 . 22) . عیسی نیز ابدیت «شریعت» را پذیرفت («انجیل لوقا»: باب 16، آیة 17؛ «انجل متی» : باب 5، آیة 18) [متن دو آیه چنین است: «لیکن آسانتر است که آسمان و زمین زایل شود از آنکه، یک نقطه از تورات ساقط گردد»؛ «زیرا هر آینه به شما می گویم، تا آسمان و زمین زایل نشود همزه ای یا نقطه ای از تورات هرگز زایل نخواهد شد تا همه واقع شود.» ـ م.] مسلمین نیز فناناپذیری «قرآن» را تعلیم دادند.

3. تاکنون هیچ شورای رسمی یهودی این نظریه را دربارة احکام «تلمود» قبول نکرده است. یهودیت اصلاح شدة نوین، این نظریه را رد می کند.

خمسه را لغو کرد، یا آنها را طوری تفسیر نمود که از نظر معنی بی اثر شدند. در خلال قرون وسطی (476 – 1453)، تلمود بمراتب بیشتر مرجع یهودیان آلمان و فرانسه بود تا کتاب مقدس یهودیان.

تلمود، مانند کتاب مقدس، وجود خداوندی علیم و قادر مطلق را مسلم می گیرد. در میان یهودیان گاهی نیز شکاکانی یافت می شدند، مانند الیشا بن ابویاه دانشمند که مایر، آن ربن پاکدامن، با وی طرح الفت ریخت؛ لکن این قبیل عناصر آشکارا اقلیتی بودند ناچیز که تقریباً کسی از آنها چیزی نمی شنید. خدایی که تلمود دربارة وی سخن می گوید، صریحاً شکل انسانی دارد: محبت می کند و تنفر می ورزد، خشمگین می شود، می خندد، می گرید، احساس پشیمانی می کند، تعویذ می بندد، بر اریکه ای تکیه می زند که گردا گردش گروه اندر گروه سرافیم و کروبیان حلقه زده اند و روزی سه بار تورات می خواند. ربنهای یهود تصدیق می کردند که این صفات بشری تا اندازه ای جنبة فرضی دارند؛ می گفتند: «ما تعابیری را که خاص مخلوقات وی است به عاریت می گیریم تا در مورد خود آفریدگار به کار بریم تا کمکی به شناخت وی کرده باشیم.» تقصیر آنان نبود که تمام خلایق فقط با تصاویر می توانستند فکر کنند. آنان همچنین خدا را روح کاینات، ذاتی نامرئی، نافذ، حیاتبخش، فراتر و در عین حال حاضر در کاینات، ورای جهان و در عین حال حاضر و ناظر در کلیة ذرات و زوایای آن معرفی می کردند. این ذات ملکوتی حاضر در همه جا، یا به اصطلاح ربنها شخیناه (مسکن)، بخصوص در اماکن و اشخاص و اشیای مقدس، و در لحظاتی که انسان مشغول مطالعه یا دعاست، واقعیت دارد. با اینهمه، این خداوند حاضر و ناظر در همه جا، لاشریک است. در میان پندارهای گونه گون، برای یهودیت، از همه منفورتر فکر تعدد خدایان است. در برابر چند خدایی اقوام بت پرست، و سه خدایی ظاهری تثلیت مسیحی، یهودیت با شور تمام مسئلة توحید را تأکید می کند. این نکته در معروفترین و عمومی ترین

دعاهای یهودیان موسوم به «شمایسرائل» به این نحو اعلام می شود: «ای اسرائیل بشنو، یهوه خدای ما، یهوه واحد است.» هیچ مسیحی، هیچ پیغمبری، هیچ قدیسی، با وی نباید در هیکل یا مراسم نیایش وی با «او» همطراز و برابر باشد. ربنها، جز در مواردی نادر، به امید جلوگیری از کفر و سحر، ذکر نام وی را جایز نمی شمردند. به قصد احتراز از ذکر کلمة چهار حرفی مقدس «یهوه»، واژة ادونای (خداوند) را به کار می بردند، و حتی توصیه می کردند که، به جای این واژه، عناوینی مانند «قدوس» یا «رحمان» یا «اعلی علیین» و «پدر ما که در علیین است» به کار رود. خداوند قادر به معجزه است و، بویژه به دست ربنها، معجزاتی را به منصة ظهور می رساند؛ اما نباید این قبیل معجزات را نقض قوانین طبیعی پنداشت، زیرا هیچ قانونی جز مشیت الاهی وجود ندارد.
بر هر یک از مخلوقات خداوند غرضی ملکوتی و سودبخش مترتب می باشد. «خداوند

حلزون را آفرید تا علاجی از برای جرب باشد، مگس را وسیلة بهبود نیش زنبور ساخت، پشه را دوای نیش مار، و مار را آفرید تا مرهم از برای زخمی باشد.» بین خداوند و بشر رابطه ای مداوم وجود دارد. هیچ قدمی نیست که بشر در دوران زندگی خویش بردارد و از نظر گریز ناپذیر خدا پوشیده ماند. هر کردار یا پندار روزانة آدمی احترام یا بیحرمتی است به محضر الاهی. بشر نسب از آدم دارد، با این همه «آدمی نخستین بار مانند جانور با دم آفریده شد.» و «تا نسل ادریس (خنوخ) چهرة آدمیزادگان به بوزینگان شباهت داشت.» آدمی آمیزه ای از روح و جسم است؛ روحش از خداست و جسمش از خاک. روح او را وادار به پرهیزگاری می کند، و جسم او را به معصیت می کشاند. یا، شاید، وسوسه های ناپاک وی از شیطان و انبوه عظیم ارواح پلیدی ناشی می شود که همه جا در کمین نشسته اند. با تمام این اوصاف هر عمل شری ممکن است در نهایت خیر باشد؛ بشر بدون تمایلات دنیویش ممکن است نه تن به کار دهد و نه زاد و ولد کند؛ در میان نوشته های یهود، به عبارات مطبوعی از این قبیل برمی خوریم که می گوید: «بیایید قدر نیاکان خویش را بدانیم، که اگر آنها مرتکب گناه نشده بودند، ما قدم به دنیا نمی نهادیم.»
گناه امری طبیعی است، لکن مجرمیت آن به ارث برده نمی شود. ربنهای یهود نظریة سقوط آدم را قبول داشتند و مسئلة گناهکاری ذاتی و کفارة الاهی را رد می کردند. اعتقاد داشتند که آدمی فقط برای گناهان خودش عذاب می بیند. اگر انسان در این دنیا، به خاطر ارتکاب گناه، بیش از آنچه مستوجب عقاب است معذب می شود، ممکن است به این علت باشد که ما کاملا به میزان گناهان وی واقف نیستیم؛ یا آنکه امکان دارد این شدت

مجازات خود نعمتی بزرگ باشد، چنانکه شخص رنجدیده به پاداشهای فوق العاده در بهشت نایل آید؛ به همین سبب، عقیبا معتقد بود که انسان در برابر بدبختیهای پی در پی باید شادمان باشد. و اما مرگ بر اثر گناه به دنیا می آید. کسی که براستی دامنش از هر گونه گناه پاک باشد هرگز نمی میرد. در نظر ربنهای یهود، مرگ وامی بود که بشر گناهکار در برابر آفریدگار تمامی موجودات داشت. ضمن یکی از تفاسیر مربوط به ربن مایر، داستان مؤثری دربارة مرگ نقل شده است:
هنگامی که ربن مایر، بعد از ظهر یک روز سبت (شباث)، به موعظة هفتگی خویش مشغول بود. دو پسر دلبندش ناگهان در خانه جان سپردند. مادر آنها رویشان را با ملافه ای پوشاند و از سوگواری در چنین روز مقدسی خودداری کرد. چون ربن مایر بعد از نماز عصر به خانه باز آمد، از دو فرزندش جویا شد که آنها را در کنیسه ندیده بود. زن از شوهر تقاضا کرد که دعای هودله (که قرائت آن پایان یافتن سبت را می رساند) بخواند، وسپس طعام شب آورد. آنگاه زن گفت: «سؤالی از تو دارم: روزگاری دوستی گوهرهایی به من داد تا برایش نگاه دارم، اکنون می خواهد که آنها را به وی باز پس دهم. آیا چنین کنم؟» ربن مایر گفت: «بی شک باید آنها را بازپس دهی.» زنش دست وی را گرفت، او را به کنار بستری که اجساد بر روی آن بود برد، و ملافه را به کناری زد، ربن مایر گریة تلخی سر

داد، زنش گفت: «آنها چند صباحی به ودیعه پیش ما بودند، اینک مولایشان آنچه تعلق به وی داشت بازستانده است.»
کتاب مقدس یهودیان چندان چیزی دربارة مجازات و پاداش جاودانی نگفته بود، لکن آن اندیشه اکنون نقش عظیمی در الاهیات یهودی ایفا می کرد. دوزخ، در «گه هینوم» یا شئول1 مجسم گردیده و، مثل بهشت، به هفت طبقه تقسیم شده بود که هر کدام از لحاظ نوع عذاب با دیگری تفاوت داشت. فقط تبه کارترین افراد یهود را به چنین دوزخی گسیل می داشتند، و حتی گناهکاران معتاد را تا ابد عقوبت نمی کردند. عقیده بر این بود که «تمام کسانی که به جهنم واصل می شوند دوباره ارتقا می یابند، مگر این سه دسته مردمان: کسی که مرتکب زنا شود، کسی که در ملأ عام دیگری را شرمسار گرداند، و کسی که به دیگری تهمت ناروا زند.» بهشت، گن عدن (جنت عدن) نامیده می شد، و آن را باغی توصیف می کردند دارای همه گونه نعمتهای مادی و معنوی؛ شراب آنجا باده ای بود که از شش روز آفرینش به یادگار مانده بود؛ هوای آنجا با عطر ریاحین معطر بود؛ و ذات باری تعالی نیز، در مجلس ضیافتی که منتهای شادمانیش دیدن لقای خداوند بود، به رستگاران ملحق می شد. با این اوصاف، برخی از ربنها اذعان می کردند که هیچ کس نمی تواند بگوید که در آن سوی گور چه

رازی نهفته است.
در میان یهودیان، وقتی صحبت از رستگاری به میان می آمد، غرض بیشتر نجات امت بنی اسرائیل بود تا فرد یهودی. از آنجا که این قوم، بر اثر بیرحمی ظاهراً نامعقولی، آوارة اطراف و اکناف آفاق شده بودند، با این اعتقاد به خود قوت قلب می بخشیدند که هنوز قوم برگزیده و مقرب خدایند. وی پدر آنها و خدایی بود عادل. محال بود که وی با اسرائیل پیمان شکند. مگر همین قوم نبودند که خداوند به ایشان آن کتاب آسمانی را کرامت کرده بود که مسیحیان و مسلمانان هر دو پذیرفته و حرمت نهاده بودند؟ برای آنکه جبران این قبیل ناکامیها شده باشد، یهودیان، در منتهای نومیدی خویش، چنان مغرور می شدند که ربنهایشان، همانها که امت خود را ترفیع داده بودند، ناگزیر بودند لب به سرزنش بگشایند تا آنها را فروتنی بخشند. در آن ایام نیز، مانند عهد ما، یهودیان آرزوی رسیدن به زادگاه اصلی خویش را در دل داشتند، و همواره با اشتیاق تمام تحقق چنین امری را کمال مطلوب خود می پنداشتند. عقیده داشتند که: «هر کس چهار گز در خاک اسرائیل راه پیماید بی شک زندگی جاویدان خواهد یافت.» و یا «هر کس که در فلسطین زندگی کند بری از گناه است.» «حتی سخن گفتن دربارة کسانی که در فلسطین اقامت گزیده اند تورات محسوب می شود.» مهمترین قسمت دعاهای روزانه، مشهور به شمونه عسره (هجده بند)، شامل دادخواستی بود برای ظهور فرزند داوود، آن سلطان
---
1. درة هینوم زباله دان عظیمی بود خارج اورشلیم که در آنجا، برای جلوگیری از بروز طاعون، پیوسته تلهای آتش افروخته می شد. شئول را ناحیه ای ظلمانی در اعماق زمین می پنداشتند که تمامی مردگان را در خود جا می داد.

منجی که مقرر بود یهودیان را دوباره ملتی متحد و آزاد گرداند تا در هیکل خویش با غزلها و شعایر باستانی خویش خداوند را نیایش کنند.
2 – شعایر دینی
آنچه، در این عصر ایمان، یهودیان را ممتاز می ساخت و در عین تفرقه آنها را ملتی واحد نگاه می داشت الاهیات نبود، بلکه شعایر دینی بود؛ و کیشی که مسیحیت فقط آن را بسط داده و اسلام بخش عظیمی از آن را اقتباس می کرد نبود، بلکه شریعتی بود تشریفاتی و چنان درهم و بغرنج که فقط این ملت سربلند و عصبی مزاج بود که می توانست فروتنی و حلمی را که لازمة اطاعت از آن قانون بود از خود نشان دهد. مسیحیت می کوشید تا اتحاد را از طریق وحدت عقیده میان ابنای بشر تحقق بخشد، حال آنکه یهودیت در پرتو وحدت شعایر دینی درصدد نیل به چنین هدفی بود. ابا آریخا

می گفت: «غرض از تفویض شریعت فقط آن بود که مردم، با رعایت آن، به انضباط و تهذیب نفس گرایند.»
قبل از هر چیز، شعایر دینی، آیینی برای پرستش بود. هنگامی که کنیسه جانشین هیکل شد، قربانی کردن حیوانات به جای دعا و نذر رواج گرفت. لکن، همچنانکه در هیکل رسم بود، در کنیسه نیز قرار دادن هر گونه تندیس خدا یا انسان ممنوع شد. از هر گونه گرایش به بت پرستی اجتناب، و نواختن آلات موسیقی ـ که در هیکل مجاز بود ـ در کنیسه ممنوع گردید. در اینجا بود که مسیحیت از یهودیت جدا می شد، در میان اقوام سامی تقوایی مالیخولیایی و بین مسیحیان هنری مالیخولیایی گسترش یافت.
دعا هر روز، و تقریباً هر ساعت را برای یهودی پاکدین به صورت تجربه ای مذهبی در آورده بود. هنگام نماز و دعای بامداد، می بایست تعویذ یا دعاهایی که شامل آیاتی چند از کتاب مقدس یهودیان بود بر پیشانی و بازوان ببندند، خوردن هیچ طعامی جایز نبود، مگر آنکه قبل از شروع، دعای مختصری خوانده شود و پس از ختم، شکرانهٔ مفصلتری به درگاه خدا گزارده شود. لکن این دعاهای خانگی کفایت نمی کرد. فقط در صورتی اتحاد میان یهودیان میسر بود که شعایر دینی را با هم در یک جا انجام دهند؛ ربنها گزافگویی شرقی را به جایی رسانده بودند که می گفتند: «دعا هنگامی در بارگاه حق تعالی مسموع می افتد که شخص در کنیسه بدان پرداخته باشد.» آیین نماز جماعت به طور کلی عبارت بود از «شمونه عسره»، «شمایسرائیل»، قرائت آیاتی از اسفار خمسه و کتابهای انبیا و کتاب مزامیر داوود، موعظه ای در توضیح نکاتی از کتاب آسمانی، «کدیش» (دعاهایی در ستایش و طلب برکت برای زندگان و مردگان)، و دعای ختم. این سلسله دعاها و موعظه ها تا به امروز همچنان مراسم اصلی عبادت یهودیان را در کنیسه تشکیل می دهند.
قواعد طهارت یا آداب پاکیزگی بمراتب از این شعایر دینی مفصلتر بودند. پاکیزگی

جسم را مقدمه و وسیله ای برای صفای باطن می شمردند. ربنها پیروان خود را از زندگی در شهری که گرمابه نداشت نهی می کردند، و یک رشته دستورالعملهایی دربارهٔ گرمابه رفتن به آنها می دادند که تقریباً جنبهٔ آموزش پزشکی داشت. از جمله، می گفتند که «اگر شخصی با آب گرم حمام کند و بلافاصله خود را با آب سرد نشوید، به آهنی می ماند که در کوره اش بگذارند و سپس در آب سردش فرو نبرند.» بدن مانند آهن باید با حرارت و برودت خو گیرد و پولادین شود. بعد از استحمام، نوبت به تدهین بدن می رسید. به مجردی که شخص از خواب برمی خاست، قبل از هر طعام و پیش از مراسم دعای دسته جمعی یا هر یک از شعایر دیگر

دینی، ناگزیر بود دستهای خود را بشوید. اجساد مردگان، اعمال جنسی، خون حیض، زایمان، شپش، خوک، و جذام، (یا به عبارت دیگر بیماریهای مختلف پوستی) همه طبق شعایر دینی، یعنی به موجب قوانین شرع، نجس محسوب می شدند. اشخاصی که به هر یک از این نجاسات آلوده شده بودند می بایست به کنیسه روند و در آنجا مراسم تطهیر را به جا آورند. زن تا چهل روز بعد از زایمان پسر و تا هشتاد روز پس از زاییدن دختر نجس بود (یعنی نزدیکی با او حرام محسوب می شد). بر طبق حکم تورات (سفر پیدایش، باب 17، آیات 9 تا 14)1 هر پسری را در هشتمین روز تولدش می بایست ختنه کنند. این عمل به منزلة یک قربانی در راه یهوه و بستن عهدی با وی بود، لکن متداول شدن رسم مزبور در میان مصریها، حبشیها، فنیقیها، سوریها، و اعراب نشانة آن است که ختنه کردن تدبیر بهداشتی موافق با مقتضیات اقلیمی بوده است که بیشتر به کار کامجویی و تحریک پذیری جنسی می آمده است تا مسئلة طهارت. فتوای ربنها مبنی بر اینکه هیچ یهودی نباید بیش از یک سال غلامی ختنه نکرده در تصرف خویش داشته باشد نیز دلیلی بر صحت این مدعا می باشد.
تلمود گاهی بیشتر به یک دستور طبابت خانگی می ماند، تا مجموعه ای از قواعد احکام مذهبی. هنگام تدوین آن، بعمد می خواستند که دایرة المعارفی مشتمل بر اندرز و راهنمایی برای ملت یهود باشد. یهودیان قرنهای چهارم و پنجم میلادی، مانند اکثر اقوام مدیترانه، کم کم دستخوش یک سلسله خرافات طبی، و متوسل به یک رشته مداواهای موقتی برای مردمان مستمند و دورافتاده از مراکز آباد، می شدند؛ از این رو، مقادیر زیادی از این مداواهای عامه پسند و خرافات طبی وارد تلمود شد. با اینهمه، در گمارای بابلی به تعریفهای بسیار خوبی از

---

1. «پس خدا، به ابراهیم گفت: و اما تو عهد مرا نگاه دار، تو و بعد از تو ذریت تو در نسلهای ایشان. این است عهد من ـ که نگاه خواهید داشت در میان من و شما و ذریت تو بعد از تو ـ هر ذکوری از شما مختون شود. و گوشت قلفة خود را مختون سازید تا نشان آن عهدی باشد که در میان من و شماست. هر پسر هشت روزه از شما مختون شود، هر ذکوری در نسلهای شما خواه خانه زاد خواه زرخرید از اولاد هر اجنبی که از ذریت تو نباشد. ... و اما هر ذکور نامختون که گوشت قلفة او ختنه نشود آن کس از قوم خود منقطع شود زیرا که عهد مرا شکسته است.» ـ م.

مری و حنجره، نای بزرگ، ریه ها، پرده های مغزی، آلات تناسلی، تومورهای پنیری شدن ریه بر اثر سل، سیروز یا بیماری کبدی، و نیز به توصیفهای فوق العاده دقیقی از بسیاری امراض دیگر برمی خوریم. ربنها

خاطر نشان می سازند که مگس و جام آبخوری ممکن است وسیلة سرایت مرض گردد. رقت خون را مرضی موروثی تشخیص می دهند و ختنه کردن نوزاد مبتلا به آن را صلاح نمی دانند. با این قبیل پندارها، اوراد و دستوراتی برای دفع اجنه، که آنها را مسببین امراض می دانستند، نیز آمیخته است.
ربنها، مانند همة ما، متخصص در امر تغذیه بودند. حکمت تغذیة انسانی با دندانها آغاز می شود. دندان را هر قدر هم درد داشته باشد نباید کشید، زیرا «اگر شخصی با دندانهایش غذا را خوب بجود، پاهایش قوت پیدا می کند.» سبزیها و میوه ها، به جز خرما، بیش از حد توصیه شده است. گوشت غذای تجملی است و فقط در صورتی باید آن را خورد که بخوبی شسته شده باشد. حیوان را باید طوری ذبح کرد که کمتر زجر بکشد؛ و خون را باید از گوشت بیرون آورد. خوردن گوشت آغشته به خون عمل شنیعی است. از این رو ذبح حیوانات برای تغذیه باید به اشخاص کارآزموده ای محول شود، و این قبیل اشخاص موظفند امعا و احشای حیوان را به دقت وارسی کنند تا معلوم شود که حیوان مبتلا به مرضی نباشد. گوشت و شیر، و خوراکهایی که از این دو تهیه شده است، نباید با هم بر سر یک سفره تناول شود، یا حتی در آشپزخانه پهلوی هم قرار گیرد. از خوردن گوشت خوک باید پرهیز شود. تخم مرغ، پیاز، یا سیر از پوست جدا شده و شب مانده را نباید خورد. غذا را باید سر موعد معین تناول کرد «نه مانند ماکیانها که تمام روز به دانه نوک می زنند.» «بیشتر مردم از پرخوری می میرند نه از کم غذایی.» «تا چهلسالگی خوردن سودبخش است؛ بعد از سن چهل، نوشیدن.» اعتدال در باده نوشی بهتر از پرهیز مطلق است. شراب بیشتر دارویی سودمند می باشد، و «بدون آن هیچ شادی و شعفی دست نمی دهد.» بالاخره، ربنها، که موضوع تغذیه را تا آخرین مرحله اش پیگیری کردند، معتقد بودند که «هر کس زیادتر در مستراح درنگ کند عمرش درازتر می گردد،» و توصیه می کردند که پس از هر بار قضای حاجت شخص باید به درگاه خدا سپاس گذارد.
ریاضت کشی در نظر ربنهای یهود مردود شمرده می شد، و این جماعت پیروان خویش را تشویق می کردند که از خوشیها و نعمتهای دنیوی، تا جایی که مرتکب گناهی نگردند، بهره مند شوند. در پاره ای از ایام متبرکه و در روزهای معین، گرفتن روزه واجب بود، اما شاید در این مورد نیز از دیانت همچون وسیله ای برای صحت افراد استفاده می شد. با آنکه حتی در شادمانی یهودیان نیز آثار غم و اشتیاقشان هویدا بود، مع ذلک، به حکم درایت نژادی، گاهگاهی با گرفتن جشن و برپا ساختن مجلس سور خود را سرگرم می ساختند. قاعده بر آن بود که «هنگام جشن، مرد باید عیال و افراد خانوادة خویش را مسرور سازد» و، اگر بتواند، از ِبرای آنها پوشاک

نو فراهم آورد. سبت، یعنی بزرگترین ابداع یهود، ظاهراً عذابی در ادوار تلمودی

بود، از یهودی پارسا انتظار می رفت که در روز سبت تا آنجا که می تواند لب از سخن فرو بندد، در خانه اش هیچ گونه آتشی نیفروزد، و ساعاتی دراز را در کنیسه و به دعا بگذراند. در یک رسالة مفصل تمام کارهایی را که شخص در روز سبت مجاز به انجام آن هست یا نیست از ریز و درشت ذکر می شد. اما نکته گیری اخلاقی ربنها بیشتر متوجه تعدیل قیود وحشتناک ریاضتها بود، نه افزایش آنها. این جماعت، با فراست تمام، برای کلیة افعالی که شخص می بایست در روز تعطیل انجام دهد دلایل قانع کننده ای اقامه کردند. به علاوه، یهودی مؤمن در رعایت شعایر قدیمی روز سبت نوعی خوشحالی نهفته یافت. به همین جهت، روز سبت را با مراسم مختصری که به کیدوش (تقدیس) اشتهار یافت آغاز می کرد. به دور پدر خانواده، کلیة عیال و اطفال و میهمانانش حلقه زده بودند (زیرا این بهترین ایام هفته برای پذیرایی دوستان به شمار می آمد). در چنین حالی، وی جامی پر از شراب به کف می گرفت و، بعد از خواندن دعایی برای برکت و آموزش، جرعه ای از آن می نوشید و سپس آن را به میهمانان، عیال، و اطفال خویش می داد تا هر کدام بنوبت بنوشند. آنگاه نان را به دست می گرفت و ، با خواندن دعایی به درگاه خداوند «که نان را از دل زمین آفریده است»، سپاس می گذاشت و تکه ای از آن را به کلیة افرادی که بر سر سفره بودند تعارف می کرد. در روز سبت هیچ کس مجاز به گرفتن روزه یا سوگواری نبود.
در عرض سال، ایام متبرکة چندی وجود داشت که هر وقت یکی از آنها فرا می رسید برای مؤمنان ادای فرایضی خاص یا استراحتی بموقع لازم می آمد. فصح [یا عید فطیر] که روز چهاردهم نیسان (آوریل) آغاز می شد به یاد هشت روزی بود که امت بنی اسرائیل از مصر گریخته بودند. در اعصار توراتی، این عید به عید «نان فطیر» معروف بود، زیرا یهودیان هنگامی از مصر گریخته بودند که خمیرشان هنوز برنیامده بود. در ادوار تلمودی، این عید را پساخ یا به بیان دیگر «عید فصح» می نامیدند؛ زیرا یهوه، که نوزادان مصر را محکوم به مرگ می ساخت، اطفال نوزاد یهود را که پدر و مادر آنها باهوی1 خانه هایشان را به خون بره آغشته بودند «بخشیده بود.» یهودیان روز اول این عید را با خوردن خوراک عید پساخ (یا سدر) جشن می گرفتند. هر پدری برای عیال و اطفال خویش حکم پیشوای مذهبی را داشت و با آنها در مراسمی شرکت می جست که غرض اصلی آن به خاطر آوردن تلخیها و ناکامیهای دوران موسی بود، و، از راه سؤال و جواب، آن حوادثی را که به گنجینة خاطر سپرده بود برای جوانان خانواده نقل می

کرد. هنگام فرا رسیدن عید پنجاهه، یعنی هفت هفته بعد از عید فصح، عید شاوعوت به مناسبت خرمن چینی و نزول وحی بر موسی در طور سینا برگزار می شد. در نخستین روز تشرین ـ هفتمین ماه تقویم مذهبی و اولین ماه گاهنامة کشوری یهود، یعنی تقریباً برابر با

---

1. در اصطلاح نجاری، دو چوب عمودی دو طرف در؛ به معنای قسمت علیای چهارچوبة در هم هست. ـ م.

اعتدال خریفی بود ـ یهودیان «روش هشانه» یعنی عید سال نو و برآمدن هلال ماه نو را جشن می گرفتند و، به یاد نزول تورات، در شاخ قوچ (شوفار یا کرنا) می دمیدند تا تمامی مردم را به توبه وادارند و آنها را به فرا رسیدن روز میمونی که چنین نفخه ای کلیة یهودیان عالم را برای پرستش خدایشان به اورشلیم فرا می خواند امیدوار سازند. از شب قبل از «روش هشانه» تا دهمین روز تشرین، ایام توبه و استغفار بود. تمامی این ده روز، به جز روز نهم، را یهودیان پرهیزکار به نماز و دعا مشغول بودند، و در روز دهم یا یوم کیپور یعنی روز کفاره، از غروب آفتاب تا غروب آفتاب روز بعد، حق خوردن و آشامیدن یا کفش پوشیدن یا کار کردن یا حمام کردن یا نزدیکی را نداشتند. تمام روز را در کنیسه به نماز و دعا مشغول بودند و برای گناهان خویش و دیگر امت یهود، حتی برای پرستش گوساله سامری، ندبه می کردند و آمرزش می طلبیدند. پانزدهمین روز تشرین، «سوکوت» یا عید میوه بندان بود. مدت یک هفته را یهودیان می بایست در خیمه هایی موقتی به سر برند، و گویا این عمل نشانه ای از حل اقامت افکندن چهلسالة اجداد آنها در میان خیمه هایی بود که در بیابان افراشته بودند. بعد از تفرقة قوم یهود، اجرای این سنت میوه بندان یا خیمه بندان بسیار دشوار شد، و ربنهای یهود نیز، با حسن نیتی، واژة عبری سوکا را چنین تفسیر کردند که غرض از آن هر گونه مسکن یا مأواست. روز بیست و پنجم ماه کانون اول، (دسامبر) یعنی نهمین ماه یهود، و یک هفته بعد از آن اختصاص به عید هنوکا یا رسم تقدیس داشت. این عید به یاد حادثة سال 165 ق م بود که آنتیوخوس اپیفانس هیکل را ملوث ساخت و خانوادة مکابیان آن را تطهیر کردند. و بالاخره در چهاردهم ماه آذار (مارس)، یهودیان عید پوریم (قرعه ها) را جشن می گرفتند که حاکی از نجات نیاکان آنها از شر دسیسه های هامان وزیر خشیارشا در داستان استر و مردخای بود. در چنین روزی یهودیان بساط میگساری و سور می گستردند و به یکدیگر تحف و هدایا می دادند، و عید را تبریک می گفتند. رابا، یکی از خاخامهای یهود، دربارة منزلت این عید گفته بود که یک نفر یهودی در چنین روزی باید آن قدر میگساری کند که دیگر نتواند میان

«لعنت بر هامان!» و «لعنت بر مردخای!» فرقی گذارد.
از آنچه دربارة این یهودیان ادوار تلمودی گفته شد، نباید آنها را مشتی مردم تلخکام بدین پنداشت که چون به خاطر استعدادهایشان مورد رشک بودند زیربار اندوه رنج می بردند، در برابر طوفانهای عقاید به هر دری رانده می شدند، و در انتظار سرزمین نیاکان ـ که بزور از چنگشان به درآورده شده بود ـ سرگردان بودند. برعکس، این مردان در برابر ستم، و در عین تفرقه و خواری و فقر، سر خود را بالا نگاه می داشتند؛ با رغبت از تلخی و مرارت زندگی، زیبایی زودگذر زنان که کمرشان زیر بار مسئولیت خم شده بود، و شکوه پایدار زمین و آسمان سرشار از خوشی می شدند. از کلمات ربن مایر است که «هر روز انسان باید یکصدبار به درگاه خدا شکر گزارد.» از کلمات قصار دیگری که باید آویزة

گوش همة ما باشد این است که: «چهار قدم راه رفتن بدون خم کردن سر اهانتی است به مقام اعلی علیین، زیرا مگر نوشته نشده که سراسر زمین مالامال است از جلال وی؟»
3 – اصول اخلاقی تلمود
تلمود نه فقط دایرة المعارفی از تاریخ، الاهیات، آیین پرستش، پزشکی، و فولکلور یهود است، بلکه در عین حال کتابی است مشتمل بر قواعد کشاورزی، باغبانی، صناعت، مشاغل، سوداگری، مالیه و روش اخذ مالیات، مالکیت، برده داری، ارث، دزدی، آیین دادرسی، و قوانینی جزایی. برای آنکه حق مطلب دربارة تلمود ادا شده باشد، ضروری است حکیم همه فن حریفی فتاوی آن را در تمام این رشته ها بدقت مورد مطالعه قرار دهد.
تلمود در درجة اول عبارت است از مجموعة اصولی اخلاقی، کاملا مغایر با اخلاقیات دین مسیح، و کاملا مشابه با اخلاقیات دین اسلام، که یک آشنایی حتی سرسری با رئوس مطالب آن بطلان این نظریه را می رساند که تاریخ قرون وسطی فقط باید داستان مسیحیت در آن ادوار باشد. یهودیت، مسیحیت، و اسلام هر سه در این نکته همزمان بودند که یک اصول اخلاقی طبیعی، یا به عبارت دیگر غیر مذهبی، از نظر علمی مردود است. هر سة این ادیان معتقد بودند که اکثریت افراد را فقط با ترس از خدا می توان به رفتاری تحمل پذیر وادار ساخت. هر سة این ادیان اصول اخلاقی خویش را بر مفاهیم همانندی متکی ساخته بودند که عبارت می شد از ناظر و حاضر بودن خداوند بر همه چیز و در همه جا، وحی منزل بودن اصول اخلاقی، و برابری فضیلت غایی با خوشبختی، به حکم پاداش و عذاب اخروی. در دیانت یهود و اسلام، قوانین و همچنین اخلاقیات، از خود دین جدایی ناپذیر بود. بین جرم و گناه میان قانون شرعی و قانون مدنی هیچ گونه فرقی قائل نبودند. هر عمل ناشایستی جرمی در نزد خدا، و یک بیحرمتی نسبت

به حضور پروردگار و اسم اعظم محسوب می شد.
ادیان سه گانة مذکور، در پاره ای از اصول اخلاقی ـ حرمت خانواده و خانه، محترم شمردن پدر و مادر و سالمندان، پرورش کودکان از راه محبت و دستگیری از خلق ـ همنظر بودند. در موضوع حسن زندگی خانوادگی هیچ ملتی به پای ملت یهود نرسیده است. طبق تعالیم یهود، مانند اسلام، تجرد، و بچه نیاوردن اختیاری گناهی عظیم بود. زن گرفتن و تشکیل خانواده یکی از احکام دین، و اولین فریضه از 613 فرایض شریعت بود. یکی از شرحهای یهود می گوید: 70 «شخصی که فرزند ندارد در شمار مردگان است.» یهودیان، مسیحیان، و مسلمانان در این امر همرأی بودند که وقتی حکم مذهبی دربارة تشکیل خانواده اثرش را از دست بدهد، بقای پیروان دین در معرض خطر قرار خواهد گرفت. با وصف این، تحت پاره ای شرایط، ربنها محدود ساختن خانواده را، ترجیحاً از راه جلوگیری عقد نطفه، مجاز می شمردند. «سه دسته از زنان باید از یک مادة جاذب استفاده کنند: یکی دختران کم سن و سال، که ممکن

است. حاملگی برایشان خطر جانی داشته باشد؛ دیگر زنان حامله، که ممکن است در معرض خطر سقط جنین قرار گیرند، سوم زنان شیرده، که ممکن است حامله شوند و اطفال خود را ناچار زودتر از شیر بگیرند و در نتیجه طفل بمیرد.»
یهودیان، مانند معاصران خود، از داشتن دختر کراهت داشتند، لکن فرزند پسر آنها را بسیار شادمان می ساخت؛ زیرا پسر بود که نام پدر، خانواده، و اموال او را حفظ، و از قبرش مراقبت می کرد. دختر با دیگران، یا شاید با خانواده ای که قرابت دوری داشت، شوهر می کرد و، به مجردی که پا به سن بلوغ می گذاشت، دیگر متعلق به پدر و مادر خود نبود. با تمام این اوصاف، وقتی زن و مرد صاحب اولاد می شدند، آنها را بدون تبعیض به جان می پروردند، و به کمک معجون عاقلانه ای از محبت و انضباط، تربیت می کردند. یکی از ربنها دستور می داد که «اگر باید طفلی را بزنید، برای این کار بند کفشی به کار ببرید.» و دیگری می گوید: «اگر شخصی از تنبیه طفلی خودداری کند، سرانجام کودک بکلی فاسد خواهد شد.» طبق تعالیم دیانت یهود، پدر و مادر، در راه تعلیم و تربیت طفل، نباید از هیچ گونه فداکاری دریغ ورزند، و غرض از این یعنی تربیت ذهن و پرورش خصال است از راه فهم «شریعت و پیغمبران». یک ضرب المثل عبری می گوید: «نفس کودکان دبستانی است که جهان را نجات می بخشد.» شخیناه، یا نور پروردگار حاضر و ناظر، در چهره های آنان می درخشد. طفل نیز در عوض موظف است که، تحت هر گونه شرایطی، تا آخرین لحظه، از احترام و توجه پدر و مادر فروگذاری نکند.

دستگیری از خلق تعهدی گریزناپذیر بود. از این رو، در تفاسیر آمده بود که «هر آن کس از خلق دستگیری کند ارجمندتر از کسی است که به تمامی فداکاریها تن در دهد.» پاره ای از یهودیان چشم تنگ و برخی خسیس بودند، لکن روی هم هیچ ملتی را سراغ نمی توان گرفت که مانند یهود سخاوتمندانه ایثار کرده باشد. ربنها ناچار بودند که ایثار بیش از یک خمس دارایی برای امور خیریه را ممنوع سازند، با اینهمه، برخی بودند که نیمی از دارایی خویش را در این راه بذل می کردند، و این حقیقت هنگام مرگ آنها آشکار می شد. «بر چهرة «ابا امنه» همیشه نوری از صفای باطن بود. وی جراح بود، لکن برای کاری که انجام می داد هرگز پاداشی قبول نمی کرد. در یک گوشة محکمة خویش جعبه ای نهاده بود تا هر کس استطاعت داشت بتواند به طیب خاطر وجهی در آن بیندازد. .. تا آنهایی که وسعشان نمی رسید شرمسار نشوند.» «خاخام هونه هنگامی که سفرة طعام می گسترد، درهای خانه را باز می کرد و به بانگ بلند می گفت (بگذار هر کس نیازمند است از در در آید و از این طعام بخورد.) » شما بن ایلای به تمام مستمندان نان می داد و هنگام سفر همواره دستش را در کیسه اش می نهاد تا هر کس که نیازمند باشد در سؤال تردید نکند. لکن تلمود کسانی را که آشکار ایثار می کردند سرزنش کرد و اندرز داد که دستگیری از ضعیفان باید تا اندازه ای پنهانی صورت پذیرد. از
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 460
کلمات تلمود است که: «هر کس در نهان به خیرات پردازد از موسی بزرگتر است.»
از آنجا که تمامی شالودة حیات یهود بر ازدواج و دیانت استوار بود، ربنها همة کمالات و فصاحت خویش را مصروف، به بحث دربارة زناشویی کردند. ولع آدمی را به روابط جنسی نکوهیده نشمردند، لکن چون از نیروی آن هراس داشتند، سخت در مهار کردن آن کوشیدند. برخی تجویز کردند که به منظور «کاهش مایع منی» باید مقداری نمک با نان خورد. بعضی دیگر معتقد بودند که تنها راه جلوگیری از وسوسه های جنسی سختکوشی همراه با مطالعة تورات است. اگر این روش سودی نبخشید، بهتر است مرد «به جایی رود که ناشناس باشد، پوشاک سیاه بر تن کند و تمنیات قلبی خویش را برآورد؛ اما نباید آشکارا نام امت را آلوده سازد.» شخص باید از هر وضعی که شور و شهوات نفسانی را برانگیزد دوری جوید. نباید بیش از اندازه با زنان تکلم نماید و «هرگز نباید، به هنگام راه رفتن، پشت سر زنی ـ حتی زن خویش ـ قدم بردارد. ... مرد اگر در عقب شیر ژیان گام بردارد بهتر است تا پشت سر زنی حرکت کند.» شوخ طبعی لذتبخش ربنها باز از خلال قصه ای هویدا می شود که به ربن «کهن» نسبت می دهند:
وی زمانی مشغول فروش زنبیلهای زنانه بود که در معرض وسوسه ای

قرار گرفت. از زنی که او را به وسوسه انداخته بود اجازه خواست تا از آنجا بیرون رود، و قول داد که بزودی باز آید. لکن به جای آنکه بازگردد بر بام خانه ای رفت و خود را از آنجا به زیر افکند. پیش از آنکه به زمین برسد الیاس حاضر شد و او را گرفت و مورد سرزنش قرار داد که یکصد فرسنگ راه مرا کشانیده ای تا تو را از نابود کردن نفس برهانم.
ربنها ظاهراً احساس می کردند که بکارت به جای خویش نیکو است، لکن بکارت دایمی را جلوگیری از رشد می دانستند. در نظر ایشان کمال زن رسیدن به مرحلة یک مادر کامل بود، همچنانکه کمال فضیلت مرد را رسیدن به کمال پدری می دانستند. هر پدری را تشویق می کردند تا، از راه پس انداز، جهیزیه ای برای هر یک از دختران خویش تدارک کند، و برای عروسی هر یک از پسران خود مبلغی کنار گذارد تا مبادا وصلت آنها، خلاف موازین بهداشتی، به تأخیر افتد. توصیه می کردند که ازدواج زود صورت گیرد ـ سن ازدواج برای دختر چهارده و برای پسر هجده تعیین شده بود. وصلت دختری دوازدهساله و پسر سیزدهساله از لحاظ قانونی مانعی نداشت. طلاب و محصلان شریعت مجاز بودند ازدواج را به تأخیر اندازند. بعضی از ربنها را عقیده بر آن بود که مرد پیش از ازدواج باید در تقویت بنیة مالی خویش بکوشد. می گفتند «مرد باید اول خانه ای بسازد، سپس تاکستانی راه بیندازد، آنگاه زن بگیرد.» اما این نظر عدة قلیلی از فقهای دین بود، و شاید اگر پدر و مادر دختر و پسر کمک مالی لازم را تدارک می دیدند، وصلت آنان تناقضی با این دستور نداشت. به مرد جوان توصیه می کردند که معیارش در انتخاب همسر باید خصایص بالقوة مادری زن باشد نه

زیبایی صوری. می گفتند: «در انتخاب همسر باید یک پله پایین آمد، و در انتخاب دوست باید یک پله بالا رفت.» به همسری گرفتن زنی که بالاتر از شأن خود شخص است خفت به جان خریدن است.
تلمود مانند تورات و قرآن چندگانی را جایز می شمرد. یکی از ربنها را عقیده بر آن بود که «یک مرد می تواند به قدر دلخواه زن بگیرد.» لکن، عبارت دیگری در همان رساله تعداد زنان را به چهار محدود می ساخت، و دستور سومی در همین رساله مبنی بر آن بود که اگر شوهر زن دومی اختیار می کند، مکلف است زن اول را، در صورتی که خواهان طلاق باشد، طلاق دهد. در شریعت یهود، سنت بر این جاری بود که ازدواج مرد با زن برادرش جایز است، به شرط آنکه برادر مرده و فرزند ذکوری از وی به جا نمانده باشد. این امر، که ظاهراً در شعار چندگانی به حساب می آمد، فقط از احساسات خیرخواهانه ناشی نمی شد، بلکه، در عین حال، ناشی از تمایلی برای تکثیر زاد و ولد در جامعه ای بود که، مانند کلیة جامعه های

باستانی و قرون وسطایی، مرگ و میر فوق العاده فراوان داشت. از آنجا که ربنها برای مرد در انتخاب همسر تا این حد آزادی قایل شده بودند، زنا را از گناهان کبیره می شمردند. پاره ای از آنها با این کلام عیسی موافق بودند که «شخص ممکن است از راه چشم مرتکب زنا شود.» بعضی پا را از این نیز فراتر نهاده، مدعی بودند که «هر کس حتی به انگشت کوچک زنی نظر دوزد، در قلبش مرتکب گناه شده است.» لکن خاخام آریخا در این باب نظری بمراتب مشفقانه تر داشت، زیرا به عقیدة وی «روز داوری برای هر چیزی که شخص با چشمانش دیده و از آن تمتعی گرفته باشد در نامة اعمالش تقصیری رقم خواهد زد.»
طلاق با رضایت دو طرف مجاز بود. طلاق دادن شوهر فقط با رضایت خود وی امکان داشت، لکن زن را می شد بدون رضایت وی طلاق داد. طلاق دادن زن زناکار از فرایض بود، و در هر مورد که زن تا ده سال بعد از عروسی بدون طفل مانده بود، طلاق را جایز می شمردند. نظر حوزة علمیة شمای آن بود که شوهر حق دارد زن خود را فقط در مورد ارتکاب زنا طلاق دهد. اما، به نظر پیروان مکتب هیلل، اگر شوهر «هر چیز ناشایستی» در زن خویش می دید، حق طلاق داشت. در عهد تلمود نظر هیلل بر سایر فتاوی غالب بود، و عقیبا این حق را تا آنجا تعمیم داده بود که می گفت اگر شوهری «زنی زیباتر از زن خویش بیابد، حق طلاق دادن اولی را دارد.» اگر زنی از شریعت یهود سرپیچی می کرد ـ مثلا بی آنکه چیزی بر سر داشت به میان مردم می رفت، یا در ملأ عام نخ می رشت، یا با هر سنخی از مردان صحبت می کرد، و یا صدایش آن قدر بلند بود که چون در خانه اش حرف می زد همسایگانش می توانستند سخنان او را بشنوند ـ مرد حق داشت، بدون پرداخت مهریه، او را طلاق دهد.» ترک زن از جانب شوهر مجوزی برای طلاق محسوب نمی شد. پاره ای از ربنها به زن اجازه می دادند که در صورت ستمکار بودن مرد، یا ابتلا به عنن یا نداشتن تمایل

به همخوابگی، یا در صورتی که مرد بخوبی نفقة عیال را نمی داد، یا فلج بود، یا بوی عفونت می داد، از محضر شرع تقاضای طلاق کند. در عین حال، تمامی ربنها، برای آنکه مردها را از طلاق منصرف نمایند، تشریفات شرعی بغرنجی را ضروری ساختند؛ به جز مواردی معدود، همیشه شوهر را مکلف می کردند که هم جهیزیه و هم مهریه را به مطلقة خویش تسلیم کند. از کلمات ربن العیازر بود که «هر کس زنی را که در ایام شباب گرفته است طلاق دهد، حتی محراب دعا برایش سرشک می بارد.»
رویهمرفته قانون تلمود ساخته پرداختة بشر بود، و چنان از مرد جانبداری می کرد که گویی ربنها از قدرت زن واقعاً بیم داشتند. این جماعت، مانند

علمای قدیم مسیحیت، زن را، به خاطر کنجکاوی زیرکانة حوا، مسئول خاموش کردن «روح عالم» می شمردند. او را «سبکسر» می خواندند، و با اینهمه به این مسئله اقرار داشتند که زن را خردی است غریزی که در وجود مرد اثری از آن دیده نمی شود. به تفصیل تمام، از پرگویی زن اظهار تأسف می کردند («ده پیمانه سخن از آسمان بر زمین نازل گردید؛ نه پیمانه را زنان برداشتند و یکی را مردان»). اعتیاد زنان را به علوم خفیه و به کار بردن سرخاب و سرمه نکوهیده می شمردند. موافق بودند که مرد باید برای پوشاک زن خویش سخاوتمندانه خرج کند، اما غرض آن بود که زن خود را برای شوهر خویش بیاراید، نه برای سایر مردها. به گفتة یکی از ربنها، جایی که پای قانون در میان بود، «یکصد نفر زن فقط با یک نفر شاهد مرد برابر بودند.» حقوق مالکیت زنان یهودی در دورة تلمودی به همان اندازه محدود بود که حقوق زنان انگلیسی در قرن هجدهم. عواید و درآمد هر گونه داراییشان به شوهرانشان تعلق داشت.
جای زن در خانه بود. یکی از ربنهای امیدوار می گفت: «در ایام موعود ظهور مسیح، زن هر روز بچه ای می آورد.» از کلمات قصار معروف یکی این بود که «مردی که زن ناسازگار داشته باشد هرگز روی جهنم را نخواهد دید.» از طرف دیگر، عقیبا معتقد بود که هیچ کس به قدر مردی که زنش به نیکوکاری شهره باشد غنی نیست. از اقوال مدرسان قدیم بود که «همه چیز از زن منبعث می شود.» ضرب المثلی عبری می گفت: «همة برکات یک خانواده از وجود زن ناشی می شود؛ لذا بر شوهر است که زن را محترم بدارد. . .. بگذار مردان از گریاندن زنانشان حذر کنند؛ خداوند قطرات سرشگ آنها را به حساب می آورد.»
در دلکشترین بخش تلمود، یعنی رسالة کوچک «پیر که ابوت»، ادیتور ناشناسی پندیات اخلاقی ربنهای بزرگ یهود در خلال دو قرن قبل و دو قرن بعد از میلاد را گردآورد؛ بسیاری از این کلمات قصار در تمجید از خرد است، و برخی از آنها در بیان معنی خرد.
بن ذوما گفت: «خردمند کیست؟ آن کس که از همه تعلیم پذیرد. نیرومند کیست؟ کسی که تمایلات (حیوانی) خود را رام سازد. ... کسی که بر روح خویش حکمفرماست برتر از

کسی است که شهری را می گشاید. توانگر کیست؟ کسی که به قسمت خویش شادمان باشد. ... هنگامی که ثمرة دسترنج خود را برداری، آنگاه خود را نیکبخت بینی. ... چه کس سزاوار احترام است؟ کسی که همنوعان خویش را حرمت نهد. هیچ چیز و هیچ کس را حقیر مشمار، زیرا هیچ چیز نیست که در مکانی مفید فایده ای نباشد و هیچ کس نیست که در زمانی به کاری نیاید. ... تمامت عمر را در میان بخردان به سر بردم و از برای

آدمی بهتر از خموشی نیافتم. ...
ربن الیعازر همیشه می گفت هر آن کس که خردش از کردارش فزونتر باشد درختی را ماند که شاخه های بسیار دارد و ریشه های اندک؛ چون بادهای مخالف وزیدن آغازد، درخت از ریشه به درآید و چهره اش به خاک ساید. ... لکن آنکه کردارش از خردش فزونتر باشد درختی را ماند که شاخه هایش اندک باشد و ریشه هایش بسیار؛ در این حال، اگر بادهای مخالف جملة جهان را فرا گیرند، آن درخت را از جایش نجنباند.

تلمود یک اثر هنری نیست. وظیفة خطیر گنجانیدن افکار هزار ساله در قالب اصول خالی از ضد و نقیض، حتی برای یکصد نفر از فقهای شکیبای یهودی، بسیار دشوار بود. تسلسل و توالی چندین رساله بوضوح غلط است؛ چندین فصل را باشتباه در رسالاتی گنجانیده اند که ارتباطی با موضوع ندارد؛ موضوعاتی مورد بحث قرار می گیرد و ناگهان کلام قطع، و بار دیگر بدون مقدمه و قاعده ای از سر گرفته می شود. این کتاب حاصل کنکاش علمای دین نیست، بلکه نفس شور آنهاست. کلیة نظرات ضبط شده و تناقضها اغلب حل نشده به جا مانده است؛ چنان است که گویی ما در چشم به هم زدنی فاصلة پانزده قرن را پیموده باشیم تا خودمانیترین مباحثات حوزه های علمیة یهود را استراق سمع کنیم و بشنویم که عقیبا و مایر و یهودای هنسی و راب، در بحبوحة مناظرات خویش، چه می گویند. اگر به خاطر داشته باشیم که ما به خرمگس معرکه می مانیم و کاتبان تلمود اقوالی را که بر حسب اتفاق بر زبان این اشخاص و دیگران جاری شده است قاپیده اند و بی هیچ گونه تسلسل منطقی آنها را پهلوی هم نهاده اند و از خلال اعصار به سوی ما پرتاب کرده اند، آنگاه می توانیم به روشی که برای حل مشکلات اخلاقی قوم خود در پیش گرفته اند، بر سفسطه بازی آنها، اساطیر، علم احکام نجوم، دیوشناسی، خرافات، سحر، معجزات، علم الاعداد، رؤیاهای الهامی و خروارها بحثی که برای اثبات مثقالی پندار موهوم اقامه گردیده اند، و بالاخره غرور تسلی بخشی که تا ابد بر امیدی عقیم مرهم می گذارد رقم غفران بکشیم.

اگر شدت این قوانین، موشکافی فضولانة این نظامات، و شدت مجازاتی که خاص مشرق زمینیها برای نقض آنهاست خاطر ما را آزرده سازد، نباید این موضوع را چندان به دل بگیریم. خود یهودیان مدعی نبودند که از تمامی این احکام پیروی می کنند، و ربنهای آنها نیز، آنجا که میان تعالیمشان برای کمال و نقاط ضعف بشری فاصله بود، صحایف احکام دین را

یک در میان نادیده می گرفتند.کلام یکی از ربنهای هوشیار بود که «اگر بنی اسرائیل فقط آداب یک روز سبت را چنانکه باید انجام دهند، منجی آنها فرزند داوود بیدرنگ ظهور خواهد کرد.» تلمود مجموعة قوانینی برای اطاعت محض نبود، بلکه مجموعه ای از آرای ربنهای یهود محسوب می شد که برای ارشاد مؤمنانی که به فراغ بال عبادت می کردند گردآوری شده بود. تودة مردم مکتب ندیده فقط معدودی از احکام برگزیدة شریعت

را اطاعت می کردند.
در تلمود اهمیت زیادی به شعایر مذهبی داده می شد؛ اما این موضوع تا حدی معرف واکنش یهودیان در مقابل کوششهایی بود که کلیسا و حکومت مبذول می داشتند تا مگر آنها را به دست کشیدن از شریعت وادارند. شعایر مذهبی نشان هویت قوم، علقة وحدت و پیوستگی، و نشان هماوردطلبی در برابر جهانی بود که هرگز بخشندگی نداشت. در خلال این بیست مجلد کتاب، اینجا و آنجا، به کلماتی برمی خوریم که حاکی از نفرت نسبت به مسیحیت است. لکن این عتاب و خطاب در برابر مسیحیتی است که ملایمت مسیح را به فراموشی سپرده بود و پیروان آیینی را که مسیح امر به اجرای آن کرده بود اذیت و آزار می رسانید؛ مسیحیتی که در نظر ربنها از یکتاپرستی، یعنی جوهر جدایی ناپذیر آن کیش باستانی، دست کشیده بود. در میان اینهمه ابهامهای تشریفاتی و ریشه های جدال آمیز، به صدها نصایح حکیمانه، دقایق حاکی از کمال درون بینی، و گاهی به عباراتی که عظمت عهد قدیم یا لطافت اسرارآمیز عهد جدید را به یاد می آورد برمی خوریم. شوخ طبعی غریبی که از خصلتهای یهود است از سنگینی موعظه های طویل می کاهد. از قبیل ظریفة یکی از ربنها که شرح می دهد که چگونه موسی در لباس مبدل وارد مکتب عقیبا شد و میان طلاب در ردیف آخر مجلس نشست و، از اینکه آن مدرس عالیقدر قوانین متعددی از مجموعة احکام موسی اقتباس می کرد که کاتب اصلی آن احکام هرگز به فکرش خطور نکرده بود، متحیر شد.
مدت 1400 سال تلمود هستة اصلی تعلیم و تربیت یهود بود. هر طلبة عبرانی هفت سال تمام، هر روز هفت ساعت، در بحر مطالعة آن فرو می رفت، آن را به صدای بلند قرائت می کرد، و از راه گوش و چشم به حافظه اش می سپرد؛ درست همان طور که پیروان کنفوسیوس تعالیم پیغمبر خود را به لوح ضمیر منقوش می ساختند، در این مورد نیز ذهن و سیرت شاگرد، بر اثر انضباط مطالعة تلمود و رسوخ دانستنیهای آن، پرورش می یافت. روش تعلیم تنها قرائت و تکرار نبود، بلکه مناظرة میان معلم و شاگرد، و شاگرد و شاگرد، و اطلاق قوانین کهن بر مقتضیات عصر نو نیز به این مقصود کمک می کرد. نتیجة این ممارستها تیزی ذهن و تقویت حافظه بود که در بسیاری از مواردی که صراحت و تمرکز حواس و پافشاری و دقت ضرورت داشت به فرد یهودی مزیتی می داد و، در عین حال، نیز طبعاً میدان اندیشه و آزادی ذهن وی را محدود می ساخت. تلمود طبع تهیج پذیر یهودی را رام ساخت، از حس فردگرایی

وی جلوگیری کرد، و در میان قوم و خانواده اش خمیرة او را در قالب وفاداری و متانت ریخت. شاید «یوغ شریعت» مانع از جولان عقول مالیه

شده بود، لکن در پرتو همین شریعت بود که تمامی ملت یهود از ورطة فنا رستند.
تملود جز به معیار تاریخ هرگز درک نمی شود، و از این نظر وسیلة نجات ملتی بوده است تبعید شده، بینوا، ستمکشیده، و در معرض خطر تجزیة محض. آنچه پیامبران یهود هنگام اسارت بابلی1 برای تقویت روحیة آن قوم کرده بودند، ربنها هنگام این پراکندگی به صورتی دامنه دارتر انجام دادند. اینان ناگزیر بودند مناعت نفس را باز یابند، نظم را برقرار سازند، ایمان و اصول اخلاقی را حفظ کنند، سلامت تن و روان را بعد از تجزیه ای چنین خرد کننده از نو پی ریزند. به کمک این انضباط قهرمانانه، و این ریشه دوانیدن دوبارة یهودیان آواره در سنت خویش، ثبات و وحدت، در طول قرنها اندوه و سرگردانی در قاره ها، سرانجام دوباره برقرار شد به طوری که هاینه شاعر آلمانی گفت، تلمود برای این قوم به منزلة «میهنی دستی» بود. هر جا یهودیان اقامت می گزیدند ـ حتی اگر حکم کوچنشینهای مخوفی در دل سرزمینهای بیگانه را داشتند ـ قادر بودند بار دیگر خود را در دنیایی متعلق به خویش رها سازند و، با تطهیر اذهان و قلوب خویش در اقیانوس شریعت، با پیامبران و ربنهای خویش محشور شوند. شگفتی نیست اگر این کتاب را، که در نظر ما صدبار آشفته تر و گوناگونتر از اثر مونتنی است، به جان دوست می داشتند. حتی تکه پاره های آن را با عشق شدیدی حفظ می کردند، بنوبت قطعاتی از این دست نبشتة عظیم را می خواندند، و در قرون بعد مبالغ کلانی می پرداختند تا آن را تمام و کمال به طبع رسانند؛ هنگامی که سلاطین و پاپها و پارلمانها آن را ممنوع یا توقیف می کردند یا می سوزانیدند، اشک حسرت از دیده فرو می ریختند؛ وقتی می شنیدند که رویشلین و اراسموس در مقام مدافعه از آن سخن گفته اند، به وجد می آمدند؛ و، حتی در عهد خود ما، این کتاب را گرانبهاترین مایملک معابد و منازل، ملجاء و مایة تسلی خاطر، و زندان روح یهودی می ساختند.
---
1. دوره های تبعید یهودیان به بابل در اوایل قرن ششم ق م، که، بر طبق روایات، هفتاد سال (از سقوط اورشلیم به دست بابل در 586 ق م تا ساختن مجدد هیکل در 516 ق م) به طول انجامیده است. ـ م.

فصل شانزدهم :یهودیان قرون وسطی - 565 – 1300

اکنون امت بنی اسرائیل صاحب شریعتی بود، اما مرز و بومی از خود نداشت؛ صاحب کتابی بود لکن وطنی از خود نداشت. اورشلیم تا سال 614 یک شهر مسیحی بود، تا سال 629 میلادی در قلمرو سلاطین ایران قرار داشت، تا 637 بار دیگر مسیحیان بر آنجا حکومت داشتند، سپس تا سال 1099 کرسی نشین یکی از ولایات مسلمین بود. در آن سال صلیبیون اورشلیم را محاصره کردند. یهودیان برای دفاع آن با مسلمانان متحد شدند؛ هنگامی که آن شهر از پا درآمد، یهودیانی را که از آن معرکه جان بسلامت به در برده بودند به درون کنیسه ای راندند و زنده زنده سوزانیدند. پس از آنکه اورشلیم دوباره در 1187 میلادی به دست صلاح الدین ایوبی مسخر شد، نفوس یهودی فلسطین سریعاً رو به افزایش نهاد، و ملک عادل، برادر صلاح الدین، مقدم سیصد تن از ربنهای یهود را که در 1211 از انگلستان و فرانسه گریخته بودند گرامی شمرد. با وصف این، پنجاه و دو سال بعد، موسی بن نخمن، از مؤلفان احادیث یهود، فقط عدة معدودی از ساکنان آن شهر را یهودی دید. زیرا بیشترین نفوس اورشلیم را مسلمانان تشکیل می دادند.

با وجود اینکه برخی از یهودیان پیرو سایر ادیان می شدند، و گاهی مورد اذیت و آزار قرار می گرفتند، عدة آنها در سورية مسلمان و بابل (عراق) و ایران همچنان فراوان باقی ماند، و یهودیان این نواحی زندگی فرهنگی و اقتصادی نیرومندی به وجود آوردند. در امور داخلی، همان طور که شاهان ساسانی اجازه داده بودند، همچنان زیر نظر پیشوای مذهبی و مقتدایان حوزه های علمية خویش از خودمختاری بهره مند می شدند. خلفا ربن یهود را رهبر عموم یهودیان بابل، ارمنستان، ترکستان، ایران، و یمن می شناختند. به گفتة مورخ یهودی، بنیامین تودلایی، کلية رعایای خلیفه مکلف بودند که «پیش پای امیرالاسرا [یعنی پیشوای

مذهبی یهودیان تبعید شده] به پا خیزند و با کمال احترام مراتب ادب به جا آورند.» مقام پیشوایی یهودیان در خارج فلسطین سمتی بود موروثی در خانواده ای که نسب خود را به داوود پیامبر می رسانید. این قدرت بیشتر جنبة سیاسی داشت تا روحانی، و کوشش این دستگاه برای نظارت در کار ربنها منجر به اضمحلال و سقوط آن شد. از سال 762 به بعد بود که رؤسای حوزه های علمیه پیشوای مذهبی یهودیان را انتخاب می کردند و بر شخص وی تسلط داشتند.

مدارس مذهبی یهود در سورا و پومبادیتا برای یهودیان شهرهای اسلامی، و

تا حد کمتری برای یهودیان دنیای مسیحیت، عقلا و پیشوایان مذهبی تربیت می کردند. در 658، خلیفة مسلمانان امیرالمؤمنین علی [علیه السلام] حوزة علمیة سورا را از قید صلاحیت پیشوای یهودیان آواره آزاد ساخت؛ در نتیجه، رهبر مذهبی یهود، ماراسحاق، عنوان گائون یا عالیجناب بر خود نهاد و دوران «گائونی» را افتتاح کرد که در تتبعات و فتاوی شرح بابلی به عصر گائونها یا گئونیم اشتهار دارد. همچنانکه حوزة علمیة پومبادیتا، به سبب همجواری با بغداد، عواید و اعتبار زیادتری پیدا کرد، رؤسای آن حوزه نیز لقب گائون بر خود نهادند. از قرن هفتم تا قرن یازدهم کلیة یهودیان جهان هر جا به اشکالی در فهم و تفسیر قانون تلمودی بر می خوردند، مسئله را پیش این «گائون »ها می فرستادند؛ پاسخ آنها نوشته های حقوقی جدیدی برای دین یهود به وجود آورد.
پیدایش عصر گئونیم مصادف با، و حتی تا حدودی ناشی از، بدعتی بود که اکنون یهودیان مشرق زمین را آشفته خاطر و پراکنده ساخته بود. در 762 میلادی، هنگامی که سلیمان ـ پیشوای مذهبی یهودیان خارج ـ وفات کرد، عانان بن داوود، برادرزادة وی که حق جانشینی سلیمان را داشت، خود را برای تصدی این مقام آماده کرد، لکن رؤسای دو حوزة علمیة سورا و پومبادیتا اصل موروثی بودن این مقام را زیر پا گذاشتند و حنانیا برادر کهتر عانان را به پیشوایی یهودیان گماشتند. عانان عمل رؤسای آن دو حوزة علمیة را تقبیح کرد، به فلسطین گریخت، در آنجا برای خود کنیسه ای تأسیس کرد، و از عموم یهودیان در هر جایی که بودند دعوت کرد تا تلمود را رد کنند و فقط از اسفار خمسه پیروی نمایند. این امر به منزلة بازگشت به عقاید صدوقیان، نظیر رد «تسنن» و ترفیع مقام قرآن در میان پیروان مذهب تشیع در اسلام، و مانند ترک سنن کاتولیکی و توسل به اناجیل در میان پروتستانها بود. عانان نیز از این فراتر رفت و اسفار خمسه را بار دیگر در طی تفسیری مورد مداقه قرار داد، که معرف پیشرفت متهورانه ای در تتبع تحلیلی متن کتاب مقدس بود. وی به تغییراتی که ربنهای تلمود از طریق ارائة تعابیر توافقی خویش در شریعت موسی وارد ساخته بودند معترض شد، در اجرای دقیق احکام اسفار خمسه اصرار ورزید، و از این رو پیروان وی به قرائیم1(«هواخواهان نص
---
1. «قرا» در لغت آرامی به معنی نص و متن آمده است، و به فتح اول معنی «خواندن» می دهد.

صریح») اشتهار یافتند. عانان زبان به ستایش عیسی گشود و او را مرد پارسایی خواند که غرضش فقط رد شریعت شفاهی کاتبین و فریسیان بود، نه لغو شریعت مدون موسی. به نظر عانان، هدف عیسی تهذیب و تقویت

دین یهود بود نه برقرار ساختن دیانتی جدید. قرائیم در فلسطین و مصر و اسپانیا طرفداران فراوان پیدا کردند. در قرن دوازدهم عدة آنها رو به کاهش گذاشت، و امروزه فقط معدودی در ترکیه و نواحی جنوبی روسیه و عربستان باقی مانده اند که آنها نیز در شرف نابودی هستند. قرائیم قرن نهم، از قرار معلوم، تحت تأثیر افکار معتزله، قاعده ای را که عانان برای تفسیر لفظ به لفظ آیات وضع کرده بود ترک گفته، پیشنهاد نمودند که رستاخیز جسم و پاره ای از توصیفات جسمانی خداوند در کتاب مقدس نباید چیزی جز مشتی تعبیرات مجازی تلقی شود. یهودیان اصیل آیین که معتقد به احادیث بودند نیز به نوبة خویش به تفسیر عینی برگشتند و، مانند مسلمانان اصیل آیین اصرار ورزیدند که تعابیری مانند «دست خدا» و یا «خداوند در حال نشستن» را باید لفظ به لفظ قبول کرد. پاره ای از شارحان، اندازه های دقیق جسم، اعضای بدن، و ریش خدا را حساب کردند. معدودی از آزاداندیشان یهود، مانند حیوی البلخی، حتی اسفار خمسه را به عنوان یک شریعت الزام آور مردود شمردند. در این محیط رفاه اقتصادی، آزادی مذهبی، و مباحثات روشن و زنده بود که یهودیت اولین حکیم معروف قرون وسطایی خود را به وجود آورد.
سعدیا بن یوسف الفیومی [سعید فیومی] به سال 892 میلادی در قریة دیلاظ از توابع قیوم به دنیا آمد. در مصر بزرگ شد و همانجا وصلت کرد. در 915 به فلسطین و سپس به بابل مهاجرت کرد. محققاً وی طلبه ای با استعداد و مدرسی فاضل بود، و گرنه بدشواری می توان تصور کرد که جوانی سی و شش ساله مانند وی «گائون» یا مدیر حوزة علمیه سورا شود. پس از پی بردن به تجاوزاتی که از طرف پیروان فرقة قرائیم و شکاکیت بر حریم یهودیت اصیل آیین به عمل آمده بود، وی همان مهمی را وجهة همت خویش ساخت که متکلمین دربارة اسلام کرده بودند ـ یعنی خواست نشان دهد که کیش باستانی یهود کاملا با عقل و تاریخ توافق دارد. در دوران زندگی کوتاه سعدیا، که از پنجاه تجاوز نکرد، مقادیر عظیمی رساله، بیشتر به عربی، از قلمش تراوش کرد، که از این نظر در تاریخ عقاید یهودیان قرون وسطی هیچ کسی جز موسی بن میمون به پای وی نرسیده است. کتاب دوم وی موسوم به آگرون، فرهنگ لغات و اصطلاحات یهود به زبان آرامی، شالودة لغت شناسی عبری را ریخت. اثر دیگر وی کتاب اللغه است که کهنسالترین دستور زبان عبری می باشد. ترجمة عربی وی از عهد قدیم همان است که تا عهد ما مورد استفادة یهودیان عرب زبان بوده است. با تفسیرهای متعددی که بر اسفار عهد قدیم نوشت «شاید بتوان او را بزرگترین مفسر کتاب مقدس در تمام قرون و اعصار» به شمار آورد. کتاب الامانات و الاعتقادات یا کتاب اصول عقاید فلسفی و معتقدات وی (933) عبارت از مجموعه ای است در بیان حکمت الاهی

یهود و مدافعه از این کیش در
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 469
برابر پیروان سایر ادیان.
سعدیا، هم وحی را قبول دارد، هم سنت را، هم شریعت مکتوب موسی را می پذیرد و هم شریعت شفاهی یهود را؛ اما، در عین حال، استدلال و تعقل را نیز قبول دارد و پیشنهاد می کند که به کمک تعقل حقانیت وحی و حدیث ثابت شود. هر جا کتاب مقدس بوضوح با عقل متناقص باشد، می توان چنین فرض کرد که غرض آن نبوده است که افراد بالغ عبارات مزبور را لفظ به لفظ قبول کنند. کلیة اوصاف انسانیی که به خداوند نسبت داده شده جنبة مجازی دارند. خدا شبیه آدمیزاد نیست. نظم و قانون جهان حاکی از وجود یک خالق علیم است. تصور اینکه خداوند علیم تقوا را بی اجر گذارد گمانی است نامعقول، اما بدیهی است که همواره در این دنیا به تقوا پاداش داده نمی شود؛ به همین سبب باید دنیای دیگری باشد تا در آن بیعدالتی آشکار این دنیا جبران شود. شاید آلام مردمان متقی در این دنیا مجازاتهایی است برای گناهانی که گاهگاه مرتکب می شوند، تا چون از این دنیا روند، بیدرنگ وارد بهشت شوند. به همین روال، کامیابیهای مادی تبهکاران پاداشی برای اعمال نیکی است که گاهگاه از آنها سر می زند، تا بعد از مرگ یکسر به دوزخ روانه شوند. لکن حتی آنهایی که به عالیترین فضایل، کامرانی، و نیکبختی در این دنیا نایل می آیند در اعماق قلوب خویش احساس می کنند که در مقابل این امکانات نامعین و کمالات محدود باید دنیای بهتری وجود داشته باشد. چطور امکان داشت علیمی که چنین دنیای شگفت انگیزی آفریده بگذارد این قبیل آرزوها در ذهن آدمی مجسم شود بی آنکه تحقق آنها عملی باشد. سعدیا از علمای الاهی مسلمان تقلید کرد و روش آنها را در تفسیر کلام و حتی گاهگاهی استدلالات آنها را جزء به جزء اقتباس کرد. آثار وی به نوبة خویش در سراسر عالم یهود اشاعه یافت و ابن میمون را تحت تأثیر قرار داد، به طوری که بعدها نوشت: «اگر به خاطر سعدیا نبود، تورات تقریباً از میان می رفت.»
باید اذعان کرد که سعدیا مردی بود تندزبان و مجادلة وی با داوود بن زکای، پیشوای مذهبی یهودیان خارج فلسطین، به یهودیت بابلی لطمه زد. در سال 930، داوود سعدیا را تکفیر کرد و سعدیا داوود را مردود خواند. در سال 940 داوود فوت شد و سعدیا پیشوای مذهبی جدیدی برای یهودیان برگزید، لکن پیشوای جدید، به خاطر اهانتی که به مقام محمد [صلی الله علیه و آله] پیامبر اسلام کرده بود، به دست مسلمانان به قتل رسید. سعدیا فرزند شخص مقتول را جانشین پدر کرد و این جوان نیز، به همان سبب کشته شد. یهودیان از فرط نومیدی مصمم شدند که کسی را برای تصدی این مقام تعیین نکنند؛ لاجرم، در 942، مقام پیشوایی یهودیان بابلی

بعد از هفت قرن به پایان رسید. در همان سال سعدیا وفات یافت. تجزیة دستگاه خلافت بغداد و تأسیس حکومتهای مستقل مسلمان در مصر، افریقای شمالی، و اسپانیا علایق میان یهودیان آسیایی، افریقایی، و اروپایی را تضعیف کرد. یهودیان بابلی در انحطاط اقتصادی
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 470
اسلام شرقی بعد از قرن دهم میلادی سهیم بودند. حوزة علمیة سورا در 1034 و حوزة علمیة پومبادیتا چهار سال بعد از این تاریخ تعطیل شد، و در سال 1040 عصر «گائونی» به پایان رسید. صلیبیون نیز پیوند میان یهودیان بابلی و مصری و اروپایی را گسیخته تر ساختند؛ پس از اینکه در 1258 بغداد به دست مغولان تاراج شد، جماعت یهودیان بابلی تقریباً از صحنة تاریخ محو شدند.
مدتها پیش از بروز این مصایب، بسیاری از یهودیان مشرق زمین به سرزمینهای دورتر آسیا، عربستان، مصر، افریقای شمالی، و اروپا مهاجرت کرده بودند. در سال 1165 نفوس یهودی سیلان 23’000 نفر بود. جماعات متعدد یهودیان عربستان، با وجود مخالفت پیامبر اسلام، از میان نرفت. عمروبن عاص، هنگامی که در سال641 میلادی مصر را فتح کرد، خبرداد که «چهل هزار یهودی خرجگزار» در شهر اسکندریه زندگی می کنند. هنگامی که نفوس قاهره رو به افزایش نهاد، عدة یهودیان ساکن آن شهر نیز، اعم از اصیل آیین و قرائیم، فزونی یافت. یهودیان مصری، تحت رهبری پیشوای خود نجید یا امیر، از استقلال داخلی برخوردار بودند، در داد و ستد ثروت هنگفتی به هم زدند، و در سازمان اداری آن کشور اسلامی به مقام شامخی نایل آمدند. طبق روایتی، در سال 960، چهار تن از ربنهای یهود در بندر «باری» واقع در ایتالیا به کشتی نشستند، لکن کشتی آنان را یک نفر دریادار اسپانیایی مسلمان در دریا ضبط کرد، و آن چهار تن به بندگی فروخته شدند: ربن موسی و فرزندش حنوح را در کورذووا از شهرهای اسپانیا، ربن شماریا را در اسکندریه، و ربن حوشیئل را در قیروان. می گویند که هر یک از این ربنها در شهری که فروخته شده بود آزاد گردید و همانجا حوزة علمیه ای تشکیل داد. معمولا تصور می رود که این چهار تن خود از محققین حوزة علمیة سورا بوده اند، اما این امر مسلم نیست. به هر حال، این چهار نفر حاصل تحقیقات یهودیان مشرق زمین را به غرب آوردند، و دین یهود، هنگامی که در آسیا رو به انحطاط گذاشته بود، در مصر و اسپانیا دوران آرامشی را می پیمود.

در قرون وسطی یهودیان بابل و ایران از طریق ماوراءالنهر و قفقاز خود را به روسیه رسانیدند، از آسیای صغیر متوجه قسطنطنیه شدند، و از آنجا در ساحل شمالی دریای سیاه سکونت گزیدند. در خود قسطنطنیه و در قلمرو امپراطوری بیزانس، از قرن هشتم تا دوازدهم، دوران کامرانی یهود با اذیت و آزار همراه بود. در یونان، مخصوصاً در ناحیة تب، یهودیان صاحب جماعات متعدد معتبر بودند و منسوجات ابریشمی آنها شهرت بسزایی پیدا کرده بود. یهودیان از طریق تسالی و تراکیا و مقدونیه به شبه جزیرة بالکان مهاجرت کردند و مسیر

دانوب را در پیش گرفتند و خود را به مجارستان رساندند. تنی چند از بازرگانان یهودی در قرن دهم از آلمان کوچیدند و به لهستان آمدند. یهودیان قبل از دورة مسیحیت در آلمان بودند. در قرن نهم، ماندگاههای یهودی عمده ای در مس، شپایر، ماینتس، و رمس، ستراسبورگ، فرانکفورت، و کولونی وجود داشتند. این گروهها به قدری سرگرم داد و ستد و به حدی متحرک بودند که وجودشان نمی توانست برای فرهنگ قوم چندان منشأ اثری باشد. با اینهمه، گرشوم بن یهودا (960 – 1028) مکتب علمیه ای در ماینتس تأسیس کرد، تفسیری به عبری بر تلمود نوشت، و در بین یهودیان آلمانی چنان نفوذی یافت که مردم مسائل و مشکلات مربوط به شریعت تلمودی را، به جای آنکه پیش گائونهای بابلی بفرستند، در محضر وی طرح می کردند.

در 691، جمعی یهودی در انگلستان اقامت داشتند. عدة زیادتری با ویلیام اول، ملقب به کانکرر (فاتح) به انگلستان رفتند و در ابتدا از حمایت نورمانها برخوردار بودند، زیرا تهیة سرمایه و جمع آوری عواید مملکتی به دست آنها صورت می گرفت. اجتماعات آنها در لندن، ناریچ، یورک، و سایر شهرهای انگلیسی خارج از حوزة اختیارات مقامات محلی و فقط تابع شخص شاه بود. این تفکیک حقوقی، برزخ میان مسیحیان و یهودیان را فراختر ساخت و نقش بسزایی در قتل عامهای یهودیان قرن دوازدهم ایفا کرد.

در سرزمین گل، بازرگانان خرده پای یهود از عهد یولیوس قیصر توطن داشتند. تا سال 600 در کلیة شهرهای بزرگ آن خطه کوچنشینهای یهودی تشکیل شده بود. سلاطین سلسلة مروونژیان با تعصبی وحشیانه آنها را مورد اذیت و آزار قرار می دادند، چنانکه، در 581، شیلپریک فرمان داد که هر کس از آنها به دین مسیح در نیامد، چشمش را درآورند. شارلمانی، در

عین حال که قوانین تبعیض آمیزی دربارة آنها اجرا می کرد، از آنجا که این جماعت کشاورزان و صنعتگران و بازرگانان و متخصصان امور مالی و پزشکانی مفید و بیباک بودند، آنها را از حمایت خویش بهره مند ساخت و حتی یک نفر یهودی را به سمت پزشک مخصوص خود استخدام کرد. در سال 787، طبق خبری که در صحت آن تردید است، وی، به منظور تشویق و ترویج تحقیقات و علوم یهود در اقلیم فرانکها، خانوادة کالونیموس را از لوکا به شهر ماینتس آورد. در 797، شارلمانی یک نفر یهودی را به عنوان دیلماج یا مترجم به اتفاق سفیر خود نزد هارون الرشید فرستاد. لویی اول، ملقب به لوییو (پرهیزکار) از آن نظر به یهودیان رغبت داشت که آنها را محرکان داد و ستد می دانست، و به همین سبب نیز فردی را مأمور حفظ و حراست حقوق آنان کرده بود. علی رغم افسانه های خصومت آمیز، فقدان صلاحیتهای حقوقی، و اذیتهای جزئی اتفاقی، یهودیان فرانسه در خلال قرون نهم و دهم از چنان رفاه و آرامشی برخوردار بودند که نظیر آن را یهودیان اروپایی هرگز قبل از وقوع انقلاب کبیر فرانسه به چشم ندیده بودند.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 472

در سراسر خاک ایتالیا، از ترانی تا ونیز و میلان، همه جا کوچنشینهای یهودی کوچکی وجود داشت. مخصوصاً در پادوا عدة یهودیان بسیار زیاد بود، و شاید همین امر بود که به توسعة نهضت طرفداران ابن رشد در دانشگاه آن شهر کمک کرد. در سالرنو، یعنی موطن اولین مدرسة علمی پزشکی قرون وسطایی در دنیای مسیحیت لاتینی، ششصد نفر یهودی مقیم بودند که چند تن از آنها در شمار مشهورترین پزشکان جهان به شمار می روند. در دربار امپراطور فردریک دوم، واقع در فودجا، چند عالم یهودی بودند، و پاپ آلکساندر سوم (1159 - 1181)، در بین کارگزاران خویش، به چند نفر یهودی مقامهای شامخی واگذار کرده بود، اما فردریک بعدها، در اتخاذ اقداماتی ظالمانه علیه یهودیان ایتالیا، با پاپ گرگوریوس نهم همدست شد. یهودیان اسپانیایی خود را «سفردیم» (= سفارادیها) می خواندند، و نسبشان را به قبیلة شاهی یهودا می رساندند.1 بعد از آنکه رکاردشاه (586 - 601) سلطان ویزیگوت به مذهب ارتدوکس مسیحی درآمد، حکومت یا دستگاه مقتدر کلیسای اسپانیا متحد شد تا روزگار را بر جماعات یهودی سخت تر سازد. یهودیان از تصدی مقامهای دولتی و وصلت با مسیحیان و داشتن غلامان مسیحی محروم شدند. سیسبوت شاه به عموم یهودیان فرمان داد (613) که یا مسیحی شوند، یا به مهاجرت تن در دهند؛ جانشین وی این فرمان را لغو کرد، ولی، در سال 633، شورای تولدو چنین نظر داد که یهودیانی را که به غسل تعمید تن در داده ولی بعداً به آیین یهود برگشته بودند، باید از کودکانشان جدا ساخت و به غلامی در معرض خرید و

فروش قرار داد. در سال 638، چینتیلاشاه بار دیگر فرمان سیسبوت را زنده کرد؛ در سال 693، سلطان دیگر ویزیگوتها، اژیکا، یهودیان را از حق مالکیت اراضی محروم، و هر گونه معاملات بازرگانی بین یهود و مسیحی را ممنوع کرد. به همین سبب بود که چون اعراب و مورها بر شبه جزیزة اسپانیا هجوم بردند (711)، یهودیان در همه جا و به هر حال به ایشان مدد رسانیدند.
فاتحین، به منظور آنکه بر نفوس آن شبه جزیره بیفزایند، از همه جا مهاجر قبول کردند. پنجاه هزار یهودی از آسیا و افریقا به کشور روی آوردند؛ تمامی سکنة پاره ای از شهرها مانند لوثنا را یهودیان تشکیل می دادند. از آنجا که یهودیان کشور اسپانیای مسلمان از تمام محظورات اقتصادی رهایی یافتند؛ در هر رشته ای اعم از کشاورزی، صنعت، امور مالی ، و
---
1. صفارد یا سفاراد نامی است که در «صحیفة عوبدیاء نبی» (1 . 20) بر ناحیه ای اطلاق می گردد که ظاهراً آسیای صغیر باید باشد و پاره ای از یهودیان را بختنصر (در 597 ق م) به آنجا تبعید کرد؛ بعدها این اسم بر اسپانیا اطلاق شد. یهودیان آلمان را از راه مسامحه اشکنازی خوانده اند، به علت آنکه ظاهراً نسب به اشکناز، نوادة یافث، می بردند. ـ «سفر پیدایش» ـ (10 . 3).

پیشه های مختلف وارد شدند؛ طرز لباس پوشیدن، زبان، و آداب و رسوم اعراب را اقتباس کردند: لباسهای حریر بر تن کردند، عمامه بر سر گذاشتند، در کالسکه سوار شدند، طوری که تقریباً تشخیص میان آنها و پسر عمهای سامی نژادشان ـ اعراب ـ بسیار دشوار شد. چند نفر از یهودیان پزشک درباری شدند، و یکی از آنان به وزارت بزرگترین خلیفة مسلمانان قرطبه نایل آمد.
حسدای بن شپروط (915 – 970) در دربار عبدالرحمان سوم همان مقامی را یافت که خواجه نظام الملک در قرن بعد پیش ملکشاه سلجوقی پیدا کرد. حسدای در دامان خانوادة ثروتمند و تربیت یافتة ابن عزرا به دنیا آمد. پدرش به تدریس زبانهای عبری، عربی، و لاتینی روزگار می گذرانید. حسدای در قرطبه به تحصیل پزشکی و سایر علوم طبیعی پرداخت، بیماریهای خلیفه را مداوا کرد، در مسائل سیاسی صاحب چنان مهارت و رأی استواری شد که ظاهراً در بیست و پنج سالگی او را به خدمات سیاسی منصوب کردند. گذشته از آن، مسئولیتهای خطیر روزافزونی دربارة رتق و فتق امور مالی و بازرگانی به وی تفویض شد. وی هیچ عنوان رسمی نداشت، زیرا خلیفه مایل نبود رسماً با اعطای مقام وزارت به شخص وی دشمنی مردم را برانگیزد؛ لکن حسدای در انجام وظایف عدیدة

خویش چنان حسن تدبیر نشان می داد که دوستی اعراب و یهودیان و مسیحیان را به یکسان جلب می کرد. وی مشوق فراگرفتن علوم و ادبیات بود، برای دانش پژوهان هزینة تحصیلی و کتاب مقرر کرد، و جماعتی از شاعران و دانشمندان و فلاسفه را به دور خویش گردآورد. هنگامی که وی از دنیا رفت، مسلمانان در تجلیل نامش بر یهودیان پیشدستی جستند.
در سایر مراکز اسپانیای مسلمان نیز رجالی نظیر حسدای پیدا شدند که شاید به اهمیت وی نمی رسیدند. در اشبیلیه (سویل) المعتمد منجم و محقق یهودی، اسحاق بن باروخ، را به دربار خویش دعوت کرد و به وی عنوان امیر عطا فرمود و او را ربن اعظم کلیة یهودیان آن شهر کرد. در غرناطه، شموئیل هالوی بن نقدلا از لحاظ قدرت و خرد به پای حسدای بن شپروط رسید، و از نظر دانش بمراتب از وی برتر شد. این دانشمند یهودی، که در شهر قرطبه به دنیا آمد (993) و همانجا پرورش یافت، تحقیق دربارة تلمود را با ادبیات عرب توأم ساخت؛ در عین حال از راه فروش ادویه روزگار می گذرانید. هنگامی که قرطبه به دست بربرها افتاد، وی به شهر مالاگا نقل مکان کرد و در آنجا، از راه نوشتن دادخواست برای کسانی که به حضور ملک حبوس امیر غرناطه به دادخواهی می رفتند، بر درآمد ناچیز خویش می افزود. وزیر ملک، که از خط و انشای این دادخواستها در شگفت شده بود، پیش شموئیل رفت و او را با خود به غرناطه آورد و دبیر دیوان خویش در الحمراء کرد. دیری نگذشته بود که شموئیل مشاور وی شد، تا جایی که وزیر ملک می گفت: «وقتی شموئیل دربارة امری نظر می داد، انگار که صدای خداوند به گوش می رسید.» در سال 1027 که وزیر درگذشت،

بنا به وصیتش، شموئیل جانشین او گردید ـ و شموئیل تنها یهودیی بود که در یک کشور اسلامی آشکارا نام و منصب وزارت داشت. این امر در غرناطه بیشتر امکان پذیر بود، زیرا در قرن یازدهم نیمی از نفوس آن شهر را یهودیان تشکیل می دادند. دیری نگذشته بود که اعراب این حسن انتخاب را تحسین کردند، زیرا در دوران وزارت شموئیل، آن قلمرو کوچک، از لحاظ فرهنگی و سیاسی و مالی در حال پیشرفت بود. خود وی عالمی محقق، شاعر، ستاره شناس، ریاضیدان، و به هفت زبان مختلف آشنا بود؛ بیست رساله (بیشتر به زبان عبری) دربارة دستور زبان نگاشت و چندین مجموعة شعر و حکمت، مقدمه ای بر تلمود، و گلچینی از ادبیات عبری گردآورد. وی هر چه داشت با دیگر شاعران در طبق اخلاص نهاد و ابن جبرون شاعر و حکیم را از بدبختی رهانید؛ هزینة طلاب جوان را فراهم ساخت و به جماعات یهودی سه قارة عالم مدد مالی رسانید. در عین حال که وزیر ملک حبوس بود، سمت ربنی یهودیان را نیز بر عهده داشت و

دربارة تلمود درس می گفت. یهودیان، به پاس این همه خدمات، به او عنوان نجید یا امیر اسرائیلیان داده بودند. هنگامی که شموئیل درگذشت (1055)، فرزندش یوسف بن نقدلا را به جانشینی وی به وزارت ملک و امارت امت یهود برگزیدند.
قرون دهم، یازدهم، و دوازدهم عصر طلایی یهودیت اسپانیایی و همچنین فرخنده ترین و پرثمرترین دوران تاریخ یهودیان قرون وسطی محسوب می شود. هنگامی که موسی بن حنوخ (فتـ 965)، یکی از چهار تن ربن مهاجری که در بندر «باری» به کشتی نشسته بودند، در قرطبه از قید بندگی آزاد شد، در همین شهر به کمک حسدای حوزة علمیه ای تأسیس کرد که بزودی رهبری فکری جهان یهود را به چنگ آورد. حوزه های علمیة همانندی در لوثنا، تولدو، بارسلون (برشلونه)، و غرناطه تأسیس شد؛ ... و در حالی که مکتبهای یهودیان مشرق زمین تقریباً تمام کوشش خویش را صرف تعالیم مذهبی کرده بودند، این حوزه های علمیة اسپانیا تدریس ادبیات، موسیقی، ریاضیات، ستاره شناسی، طب، و حکمت را نیز بر برنامة تعالیم خود افزودند. این قبیل تعلیم و تربیت به طبقات عالیة یهودیان اسپانیا همان وسعت و عمق معلومات و همان آراستگیی را می بخشید که در آن ایام نظیرش فقط در بین مسلمانها، بیزانسیها، و چینیان معاصر وجود داشت. در آن روزگار، بی اطلاعی از تاریخ، علوم طبیعی، حکمت، و شعر برای اغنیا یا صاحبان مناصب سیاسی خفتی محسوب می شد. یک طبقة اشرافی یهودی به وجود آمد که به وجود زنان زیباروی فخر می کرد؛ شاید افراد چنین طبقه ای بیش از حد به برتری خود آگاه بودند، لکن اعتقاد آنان به این امر که تولد در دامان خانواده ای بنام و متمکن خود تعهدی برای جوانمردی و فضیلت است نخوت ایشان را جبران می کرد.
دورة انحطاط یهودیت اسپانیایی را می توان از تاریخ قتل یوسف بن نقدلا به بعد دانست. کاردانی یوسف در وزارت ملک حبوس به قدر پدرش بود، لکن آن حسن تدبیر توأم

با فروتنی شموئیل را نداشت تا بتواند نیمی از رعایای ملک را که اعراب مسلمان بودند تحت سیطرة خود نگاه دارد. یوسف تمامی قدرت را در دست خویش داشت. با همان حشمتی که خاص ملک بود لباس می پوشید و قرآن را به سخره می گرفت. شایعة بیدینی او بر سر زبانها بود. در 1066 اعراب و بربرها علم طغیان برافراشتند، یوسف را مصلوب و چهار هزار یهودی را در غرناطه قتل عام و اموال آنها را تاراج کردند. بقیة یهودیان مجبور شدند اراضی خود را بفروشند و به مهاجرت تن در دهند. بیست سال بعد از این واقعه، مرابطون، که اخگر اصیل آیینی در نهادشان زبانه می کشید، از افریقا قدم به خاک اسپانیا گذاشتند، و دوران طویل

موافقت بین مسلمانان اسپانیا و یهودیان به سر آمد. یکی از فقهای مسلمان اعلام داشت که یهودیان به حضرت محمد [صلی الله علیه و آله] وعده داده بودند که اگر پانصد سال بعد از هجرت، مسیحایی که عموم یهودیان چشم به راهش بودند ظهور نکرده باشد، همگی اسلام خواهند آورد، طبق برآورد مسلمانان، این پنج قرن در 1107 به سر می آمد. امیر یوسف حکم کرد که کلیة یهودیان اسپانیا باید به دین اسلام مشرف شوند، اما در برابر پرداخت جزیة سنگینی آنها را از این امر معاف کرد. هنگامی که موحدون بر مراکش و اسپانیای مسلمان دست یافتند و جانشین مرابطون شدند (1148)، به یهودیان و عیسویان همان دو شقی را پیشنهاد کردند که سلطان ویزیگوتها ، سیسبوت، 535 سال قبل از این، یهودیان را در انتخاب یکی از آن دو مختار کرده بود: به بیان دیگر، یا ترک آیین اجدادی، یا قبول مهاجرت. بسیاری از یهودیان بدروغ اسلام آوردند و بسیاری از آنها به دنبال مسیحیان به صفحات شمالی اسپانیا کOٌTِکردند.
در آن نواحی، یهودیان در ابتدا از مدارای سلطانی نظر بلند برخوردار شدند که عنایات وی درست همسنگ چیزی بود که چهار قرن زیر سلطة حکام مسلمان دیده بودند. آلفونسو ششم و جانشین وی آلفونسو هفتم، شاهان کاستیل، با یهودیان در نهایت ملاطفت رفتار کردند و مسیحی و یهودی را از لحاظ قانونی برابر دانستند؛ چون در تولدو، که 72’000 نفر یهودی سکونت داشتند ، غایله ای ضد یهود برپا شد (1107)، آن را به شدت تمام فرو نشاندند. در آراگون نیز مدت یک قرن توافق همانندی میان دو دین یهود و مسیحی حکمفرما بود، به طوری که پادشاه آن ناحیه، جیمز اول، از یهودیان دعوت کرد تا در مایورکا، کاتالونیا، و والنسیا سکونت گزینند، و در بسیاری موارد به مهاجران یهودی زمینها و خانه های رایگان بخشید. در بارسلون، در قرن دوازدهم، یهودیان بازرگانی را در چنگ خویش داشتند و یک سوم زمینهای مزروع به آنها تعلق داشت. یهودیان اسپانیای مسلمان مشمول مالیاتهای گزاف بودند، لکن زندگانی آنها رونقی بسزا داشت و در امور داخلی خویش مستقل بودند. میان مسیحیان و یهودیان و مسلمانان داد و ستد آزادانه صورت می گرفت. هنگامی که اعیاد عمومی آنها فرا می رسید، میان افراد هر سه جمعیت، تحف و هدایایی مبادله می شد. گاهگاهی یکی

از شاهان مبلغی برای ساختمان یک کنیسة یهود از کیسة فتوت خویش بذل می کرد. از سال 1085 تا حتی 1492، یهودیان در ممالک مسیحی اسپانیا صاحب مقامات شامخ مالی و مناصب سیاسی و گاهی متصدی مقام وزارت بودند. در اثنای قرون دوازدهم و سیزدهم، روحانیت مسیحی نیز در این دوستی مسیحی وار انباز شدند.

اولین غائلة ناروادارى مذهبى (عدم تساهل) در بین خود یهودیان بروز کرد. در سال 1149 یهودا بن عزرا پیشکار کاخ آلفونسو هفتم، شاه لئون و کاستیل، از قدرت ولینعمت خود برای مبارزه با یهودیان قرائیم ساکن تولدو استفاده کرد. تفصیل واقعه بر ما تاریک است، لکن از آن تاریخ فرقة قرائیم اسپانیا، که روزی عدة آنها نسبتاً زیاد بود، نابود شدند. در سال 1212، برخی از صلیبیون مسیحی پا به خاک اسپانیا نهادند تا آن خطه را از چنگ مورها به در آورند. رویهمرفته این فاتحان جدید با یهودیان بخوشی رفتار کردند. جماعتی بر یهودیان تولدو هجوم بردند و بسیاری از آنها را به قتل رساندند، اما مسیحیان شهر در مقام مدافعه از همشهریان خود قیام کرده، مانع اذیت و آزار آنان شدند. آلفونسو دهم، شاه کاستیل، در قانون نامه ای که به سال 1265 تصویب کرد، قانونی برای جلوگیری از اعمال ضد یهود گنجانید، لکن آن قوانین تا سال 1348 به موقع اجرا درنیامد. در خلال این احوال، آلفونسو یک نفر پزشک و خزانه دار یهودی را استخدام و سه تا از مساجد مسلمین را به یهودیان سویل (اشبیلیه) تسلیم کرد تا آنها را مبدل به کنیسه نمایند، و خود از پرتو حشمتی که محققان یهودی و مسلمان در دوران سلطنت مساعد وی فراهم ساخته بودند بهره ور گردید. در سال 1276، لشکرکشیهای پذرو سوم، شاه آراگون، مستلزم اخذ مالیاتهای بسیار گزاف بود. وزیر مالیه و چند تن دیگر از مأموران وی همگی یهودی بودند. بر اثر شورش اشراف و شهرهای آراگون علیه دستگاه سلطنت، پذرو مجبور به انفصال دستیاران یهودی خویش از خدمت و تصویب تصمیم کورتس1 (1283) شد که به موجب آن استخدام یهودیان را در خدمات دولتی ممنوع می کرد. عصر ناروادارى مذهبى هنگامی پایان یافت که، به موجب فرمان شورای روحانیون زامورا (1313)، مقرر شد هر فرد یهودی نشان خاصی بر خود بزند، نفوس یهودی از مسیحی جدا شوند، و مسیحیان حق استخدام پزشکان یهودی یا یهودیان حق استخدام خدمتکاران مسیحی را نداشته باشند.

1 – دولت
به استثنای پالرمو و معدودی از شهرهای اسپانیا، در هیچ یک از شهرهای مسیحیت
---
1. نام مجلس نمایندگان در اسپانیا. ـ م.

قرون وسطی مقرر نبود که نفوس یهودی آنها از سایر مردم تفکیک شوند؛ لکن یهودیان معمولا از لحاظ فراغت اجتماعی، تأمین جانی، و وحدت مذهبی به طور ارادی جدا از دیگران زندگی می کردند. کنیسه مرکز جغرافیایی، اجتماعی، و اقتصادی محلة یهود بود و اکثر منازل یهود را به طرف خود جلب می کرد. در نتیجه، جماعات بسیار زیادی در یک نقطه متمرکز می شدند، و همین امر از لحاظ بهداشت عمومی و خصوصی زیان آور بود. در اسپانیا مناطق یهودی نشین، هم شامل کاخهای مجلل بود و هم زاغه ها و خانه های مخروبه، و حال آنکه منازل یهودیان دیگر مناطق اروپا عبارت از خانه های کثیف محقر بود.
با پذیرفتن این واقعیت که در همه جای دنیا همواره اغنیا نفوذ بیشتری در انتخابات و انتصابات داشته اند، اجتماعات یهود عبارت بود از کوچنشینهای نیمه دموکراتیک در دنیایی پر از حکومتهای پادشاهی. افراد جماعتی که معمولا به کنیسه مالیات می پرداختند ربنها و خدام آن کنیسه را خود انتخاب می کردند. گروه اندکی از ریش سفیدان منتخب، مجلس بث دین یا دادگاه محلی را تشکیل می دادند که از وظایف آن وضع مالیاتها، تعیین قیمتها، اجرای عدالت، و صدور احکامی دربارة موضوعات تغذیه، رقص، اصول اخلاقی و پوشاک بود، که تمامی آنها نیز همیشه رعایت نمی شد. دادگاه مزبور اختیار داشت که هر یهودی متخلف از قانون را محاکمه کند و همچنین مأمورانی را به اجرای فرمانهای خود بگمارد. کیفر آنها از جریمة نقدی شروع و به تکفیر یا تبعید ختم می شد. صدور حکم مجازات مرگ تقریباً نه مرسوم بود و نه در حوزة صلاحیت «بث دین»؛ به جای چنین کیفری، معمولا دادگاه یهود از حرم یا طرد و تکفیر استفاده می کرد، به این معنی که متخلف را که در مجلس باشکوه و موحشی رسماً مقصر می خواندند، نفرین می کردند، و شمعهایی را که در مجلس افروخته بودند یک یک ، به نشانة درگذشت روحی شخص مقصر، خاموش می کردند. یهودیان، مانند مسیحیان، بارها از طرد و تکفیر استمداد جستند، به همین سبب بود که در هر دو دیانت طرد و تکفیر رعب و تأثیر خود را از دست داد. ربنها،

مانند کلیساهای مسیحی، بدعتگذاران را آزار می دادند، از حقوق اجتماعی محروم می کردند، و در موارد نادری کتابهای آنها را می سوزاندند.
معمولا جامعة یهود تابع مقامات محلی نبود. تنها ارباب آن شخص شاه بود؛ این جامعه، در برابر منشوری که حقوق مذهبی و اقتصادیشان را حفظ می کرد، به دلخواه خود، به خزانة وی کمک مالی می رساند. بعدها جامعة یهود عین این کمک را به بخشها و گروههای آزادی یافته اعمال کرد تا استقلال آنها را تسجیل کند. با اینهمه، یهودیان تابع قوانین مملکتی بودند و اطاعت از قوانین را قیدی اخلاقی تلقی می کردند. تلمود می گفت: «قانون کشور قانونی الزامی است.» عبارت دیگری می گفت : «برای رفاه حکومت دعا کنید، زیرا اگر به خاطر ترس از حکومت نبود، افراد یکدیگر را زنده زنده می بلعیدند.»
حکومت از هر فرد یهودی باج یا مالیاتی سرانه اخذ می کرد، از دارایی (حداکثر تا

33%)، گوشت، شراب، جواهرات، صادرات، و واردات آنها مالیات می گرفت. به علاوه هر وقت برای جنگی تدارک دیده می شد یا تاجگذاری بود یا شاه از محلی به محل دیگر سفر می کرد، یهودیان موظف بودند برای این گونه مخارج مبالغی «داوطلبانه» از کیسة فتوت خود بپردازند. یهودیان انگلیس، که عدة آنها در قرن دوازدهم فقط ربعی از یکصدم نفوس تمام مملکت بود، هشت درصد مجموع مالیاتهای کشور را می پرداختند. همین جماعت یک چهارم عوارضی را که برای جنگ صلیبی ریچارد اول، ملقب به لاین هارتد (شیردل) ضرورت داشت فراهم کردند. و وقتی ریچارد به دست آلمانها اسیر شد، برای آزادیش 5000 مارک فدیه دادند، یعنی سه برابر مبلغی که شهر لندن برای این منظور داده بود. همچنین فرد یهودی مکلف به پرداخت مالیاتهایی به جامعة خودش بود و در مواقع معین می بایست مبالغی برای دستگیری مستمندان و تعلیم و تربیت و حمایت از یهودیان فلسطین، که در معرض زجر و آزار قرار داشتند، بپردازد. هر آن ممکن بود که شاه به علتی، یا بدون علت، بخشی یا تمامی اموال «یهودیانش را ضبط کند، زیرا، طبق قوانین فئودالی، کلیة یهودیان «رعیت» وی بودند. هنگامی که شاهی فوت می کرد، قراردادی که وی با اتباع یهود برای حمایت آنان بسته بود فسخ می شد. جانشین وی فقط در ازای هدیة نظرگیری حاضر به تجدید چنین قراردادی بود، و گاهی این هدیه عبارت می شد از یک سوم مجموع دارایی کلیة یهودیان مملکت. در 1463، آلبرشت سوم، مارگراو (مرزدار) براندنبورگ، اعلام داشت که هر یک از سلاطین جدید آلمان «می تواند، بر وفق رسم دیرینه، یا تمامی یهودیان را بسوزاند، یا بر آنها رحم آورده، به جانشان امان دهد و یک سوم از دارایی آنها را بگیرد.» برکتن،

حقوقدان بزرگ انگلیسی قرن سیزدهم، این نکته را به عبارت ساده ای چنین خلاصه کرد: «فرد یهودی نمی تواند هیچ چیز از خود داشته باشد، زیرا هر چه وی به دست آورد برای خود وی نیست، بلکه تعلق به سلطان دارد.»
2 – اقتصاد
موانع اقتصادی نیز بر این ناراحتیهای سیاسی افزوده می شد. یهودیان به طور کلی، یا از لحاظ حقوقی، از تملک اراضی منع نشده بودند، به طوری که در قرون وسطی هر چند یک بار یهودیان اراضی وسیعی را در اسپانیای مسلمان یا مسیحی، سیسیل، سیلزی، لهستان، انگلیس، و فرانسه مالک بودند. لکن مقتضیات، این گونه مالکیت را بیش از پیش غیر عملی می ساخت. از آنجا که قوانین مسیحی مزدور ساختن غلامان مسیحی و قوانین یهود اجیر کردن بندگان یهودی را ممنوع ساخته بود، فرد یهودی ناگزیر بود برای بهره وری از اراضی خویش کارگران آزاد را استخدام کند، که پیدا کردن آنها کاری دشوار و نگاه داشتن آنها عملی پر خرج بود. قوانین یهودی کار در روز شنبه را برای فرد یهودی منع می کرد و قوانین مسیحی کار در روز یکشنبه را. این قبیل فراغتها گرفتاریهایی ایجاد می کرد. قانون یا رسم فئودالی، به دست آوردن

هر گونه مقامی در تشکیلات فئودالی را برای فرد یهودی غیر ممکن می کرد، زیرا تصدی این گونه مقامات مستلزم آن بود که شخص به رسم مسیحیان سوگند وفاداری یاد نماید و حاضر به خدمات لشکری باشد. اما، به حکم قوانین تقریباً کلیة کشورهای مسیحی، یهودیان مجاز به حمل اسلحه نبودند. سیسبوت، شاه ویزیگوت اسپانیا، در دوران فرمانروایی خویش، کلیة اجازه نامه هایی را که اسلاف وی برای واگذاری زمین به یهودیان داده بودند لغو کرد. اژیکا، سلطان دیگر این سلسله، کلیة زمینهای متعلق به یهود را که زمانی در تصرف مسیحیان بود «ملک عام» اعلام کرد و در 1293 کورتس والاذولیذ فروش اراضی را به یهودیان ممنوع ساخت. بعد از قرن نهم، از آنجا که یهودیان خود را پیوسته در معرض هجوم یا اخراج می دیدند، از خرید اراضی و املاک یا توطن در مناطق روستایی دوری می جستند. کلیة این شرایط یهودیان را از کار زراعت دلسرد و به زندگی شهری و اشتغال به صناعت، بازرگانی، و امور مالی راغب کرد.
در خاور نزدیک و نواحی جنوبی اروپا، یهودیان در صناعت فعال بودند و، در واقع، در چندین مورد، فنون مربوط به صنایع دستی پیشرفته را از جهان اسلام و بیزانس به سرزمینهای غرب منتقل کردند. بنیامین تودلایی، مورخ یهودی، صدها نفر از شیشه گران یهود را در انطاکیه و صور مشغول کار دیده بود. یهودیان مقیم مصر و یونان از نظر برتری منسوجات الوان و قلابدوزیهایشان اشتهار فراوانی داشتند؛ حتی بعداً در قرن سیزدهم نیز

فردریک دوم برای ادارة صنعت ابریشم خود در سیسیل از یهودیان استمداد جست. در آنجا و در سایر نقاط، یهودیان به صنایع فلزی، بویژه زرگری و جواهرسازی، اشتغال داشتند و تا سال 1290 در معادن قلعی کورنوال کار می کردند. در نواحی جنوبی اروپا، صنعتگران یهودی در اصناف نیرومندی متشکل شده بودند و با صنعتگران اروپایی بخوبی رقابت می کردند. اما در اروپای شمالی بسیاری از مشاغل به انحصار اصناف مسیحی درآمد. کشورهای مختلف، یکی پس از دیگری، مانع از آن می شدند که افراد یهودی به عنوان آهنگر، درودگر، درزیگر، کفشگر، آسیابان، نانوا، یا پزشک به خدمت کارفرمایان مسیحی در بیایند یا در بازارها به کار فروش شراب، آرد، کره، یا روغن بپردازند یا در جایی جز محلة یهودیان حق خریدن خانة مسکونی داشته باشند.
یهودیان، که بدین منوال از همه سو در تنگنا بودند، متوجه داد و ستد شدند. راب، ربن تلمودی بزرگ یهودیان بابلی، به پیروان خویش اندرزی زیرکانه داده بود به این مضمون که: «با یکصد اشرفی تجارت کنید، استطاعت خرید گوشت و شراب را خواهید داشت؛ همان مبلغ را در کشاورزی به کار اندازید، حداکثر ممکن است نان و نمکی عاید شما شود.» دستفروش یهودی در هر شهر و قصبه، و بازرگان یهودی در هر بازار مکاره ای سرشناس بود. بازرگانی بین المللی قبل از قرن یازدهم در تخصص، بلکه تقریباً در انحصار آنها بود.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 480
باروبنه ها، کاروانها، و کشتیهای آنها از بیابانها، کوهستانها، و دریاها عبور می کرد، و در اغلب موارد خود آنها همراه کالاهای خویش به سفر می رفتند. جماعات یهودی در حکم حلقه هایی بودند که رشتة داد و ستد را بین عالم مسیحی و اسلام، میان اروپا و آسیا، و بین کشورهای اسلاو و غرب برقرار می کردند. قسمت اعظم خرید و فروش برده به دست آنان صورت می گرفت. شکیبایی و مهارتی که در فراگرفتن زبانها داشتند، درک زبان عبری، تشابه رسوم و قوانینی که در میان جماعات کاملا پراکندة یهود وجود داشت، و غریب نوازی محلة یهودی نشین هر شهر نسبت به هر یهودی بیگانه به آنها مدد می رسانید.به همین خاطر بود که بنیامین تودلایی، تاریخنویس یهودی، نیمی از جهان را زیر پا نهاد و هیچ جا احساس غربت نکرد. ابن خردادبه، که در 870 میلادی از طرف دستگاه خلافت بغداد کار پیک و چاپارها را زیر نظر داشت، در کتاب خویش موسوم به المسالک و الممالک از بازرگانی یهودی نام برده است که به زبانهای فارسی، یونانی، عربی، فرانسه، اسپانیایی، و اسلاوی گفتگو می کردند؛ وی خط سیر دریایی و زمینی آنها از اسپانیا و ایتالیا تا به مصر، هندوستان، و چین را توصیف کرده است. این بازرگانان به همراه خویش خواجگان، بردگان،

پارچه های زربفت، پوستهای نفیس، و شمشیرهایی به خاور دور می بردند و، در عوض، مشک، صبر زرد، کافور، ادویه و حریر همراه می آوردند. تسخیر اورشلیم به دست صلیبیون، و فتح مدیترانه به وسیلة ناوهای ونیز و جنووا، به سوداگران ایتالیایی در مقابل بازرگانان یهودی مزیتی بخشید؛ و رهبری یهود در عالم تجارت با قرن یازدهم سپری شد. حکومت ونیز، حتی قبل از جنگهای صلیبی، حمل و نقل کالاهای بازرگانی یهودی را در کشتیهای ونیزی ممنوع ساخته بود. اندکی پس از این واقعه، اتحادیة هانسایی بنادر دریای شمال و دریای بالتیک خود را به روی سوداگران یهودی بست. در قرن دوازدهم کار به جایی رسیده بود که بازرگانی یهود بیشتر جنبة داخلی داشت و، حتی در همین قلمرو تنگ نیز، از همه طرف، با قوانینی که یهودیان را از فروش کالاهایی گوناگون منع می ساخت، محدود بود.
این بود که یهودیان به امور مالی روی آوردند. در یک محیط خصومت آمیز که تجاوز عامة مردم ممکن بود اموال غیر منقول ایشان را نابود کند و آز سلطانی این قبیل مایملک آنان را توقیف سازد، یهودیان به اجبار به این نتیجه رسیدند که پس اندازهایشان باید به صورتی درآید که بتوان بآسانی آن را حرکت داد و تبدیل به پول کرد. در آغاز صرفاً به کار صرافی اکتفا می کردند، بعداً از سایر مردم برای سرمایه گذاری در معاملات بازرگانی پول قبول می کردند، و سپس در ازای دادن وام ربح می گرفتند. اسفار خمسه و تلمود چنین عملی را در میان یهودیان مجاز ندانسته بود، لکن این نهی شامل معاملات بین یهودی و غیر یهودی نمی شد. همچنانکه زندگی اقتصادی بغرنجتر گردید و، با توسعة بازرگانی و صنعت، به سرمایه گذاری احتیاج مبرمتری پیدا شد، یهودیان، از طریق یک واسطة مسیحی، به یکدیگر نیز وام دادند، یا

اشخاص را در یک بنگاه اسماً شریک و در منافع حاصله از آن رسماً سهیم ساختند. این تدبیری بود که ربنهای یهود و چند تن از علمای الاهی مسیحی آن را مجاز دانسته بودند. از آنجا که طبق قوانین اسلام و مسیحیت رباخواری حرام شمرده می شد، و به همین سبب وام دهندگان مسیحی قبل از قرن سیزدهم اندک بودند، وامخواهان مسلمان و مسیحی ـ از جمله روحانیون، کلیساها، و صومعه ها ـ تقاضای وام پیش یهودیان می بردند، چنانکه آرون از یهودیان متمکن شهر لینکن، سرمایة لازم برای ساختمان نه صومعة فرقة سیسترسیان و دیر عظیم سنت آلبنز را تدارک دید. در قرن سیزدهم بانکداران مسیحی به این امر راغب و به اتخاذ روشهایی که به دست یهودیان کامل گردیده بود مشغول شدند و دیری نپایید که در ثروت و وسعت عمل به مراتب از آنها جلو افتادند. «رباخوار مسیحی اگرچه مجبور نبود مانند یهودی مراقب حفظ منافع خویش در مقابل تصادفاتی از قبیل

قتل و غارت باشد، با اینهمه در سختگیری دست کمی از وی نداشت.» هر دو به یکسان شخص بدهکار را با شدت و سماجت خاص رومیها تحت فشار قرار می دادند، و سلاطین نیز تمامی آنها را استثمار می کردند.
کلیه وام دهندگان مکلف به پرداخت مالیاتی گزاف بودند و، اگر یهودی بودند، گاهی ممکن بود دارایی آنها بالمره توقیف شود. رسم سلاطین بر این بود که برای وام ربح زیادی را مجاز شمردند و آنگاه، هر چند وقت یک بار، سود به دست آمده را از چنگ سرمایه داران بیرون آورند. هزینة وصول وامها گزاف بود، و در بسیاری موارد بستانکار ناگزیر می شد به مأموران دولتی رشوه دهد تا اجازه دهند حقش را از بدهکار باز ستاند. در سال 1198، پاپ اینوکنتیوس سوم، به منظور تدارک مقدمات جنگ چهارم صلیبی، به تمام شاهزادگان مسیحی فرمان داد تا هر جا مسیحیان به یهودیان مقروض باشند، آنها را از پرداخت کلیة ربحی که بر بدهیشان تعلق می گرفت معاف سازند. لویی نهم، سلطان متدین فرانسه، «برای رستگاری روح خویش و ارواح نیاکانش»، کلیة اتباع را از پرداخت یک سوم قرضی که به یهودیان داشتند معاف ساخت. پادشاهان انگلیسی گاهی در مورد آن اتباعی که به یهودیان بدهکار بودند، با صدور فرامینی، تعهد پرداخت فرع یا اصل یا هر دو را باطل می ساختند. بودند سلاطینی که این گونه فرامین را می فروختند و در دفاتر حسابشان، مبالغی را که برای نوعپرستی نیابتی خویش دریافت می داشتند درج می کردند. حکومت انگلستان مقرر داشته بود که یک نسخه از هر قرارداد به مقامی مسئول تحویل شود؛ یک نفر خزانه دار دارایی یهود تعیین گردید که کارش بایگانی و نظارت در این قبیل قراردادها و شنیدن مرافعات مربوط به آنها بود. هنگامی که بانکدار یهودی از عهدة پرداخت مالیاتها یا عوارضی که به وی بسته شده بود بر نمی آمد، دولت، با مراجعه به پروندة وامهای وی، تمام یا بخشی از آنها را ضبط می کرد و به بدهکاران اطلاع می داد که از آن پس بدهیهای خود را به دولت بپردازند نه به شخص بستانکار. هنگامی که در 1187، هنری دوم مالیات مخصوصی به ملت انگلیس بست، یهودیان

مجبور شدند یک چهارم و مسیحیان یک دهم دارایی خویش را برای این منظور تسلیم کنند. در این مورد تقریباً نصف تمام مالیات موضوعه را یهودیان پرداختند. گاهگاهی «یهودیان جور مملکت را می کشیدند.» در 1210 میلادی، جان [لکلند]، پادشاه انگلیس، فرمان داد که کلیة یهودیان کشور، اعم از مرد و زن و بچه، را زندانی کنند؛ مبلغ 66000 مارک1 از آنها به عنون باج گرفتند؛ و آنهایی را که مظنون به پنهان داشتن رقم دقیق پس اندازشان بودند هر روز با کشیدن یک دندان شکنجه دادند تا به اقرار آمدند. در سال 1230، هنری سِوم، با این اتهام که یهودیان سکة رایج

مملکت را تراشیده اند (و ظاهراً برخی به این عمل دست زده بودند)، یک سوم کلیة اموال منقول یهودیان انگلیسی را توقیف کرد. از آنجا که این عمل سود سرشاری عاید خزانة پادشاه کرد، در 1239 دوباره تکرار شد. دو سال بعد 20’000 مارک نقره از آنها بزور گرفتند، و در 1244 این رقم به 60’000 مارک افزایش یافت، که معادل بود با کلیة عواید سالانة پادشاه. هنگامی که هنری سوم 5’000 مارک از ارل آوکورنوال وام گرفت، تمام یهودیان انگلستان را به عنوان وثیقه به وی واگذار کرد. از سال 1252 تا 1255، بر اثر تحمیل یک رشته عوارض و باجها، یهودیان را چنان کارد به استخوان رسید که رخصت خواستند دسته جمعی انگلستان را ترک گویند، لکن چنین اجاره ای به آنها داده نشد. در سال 1275، ادوارد اول وام دادن به قصد رباخواری را اکیداً ممنوع کرد، با اینهمه وام گرفتن کماکان ادامه یافت و، چون این امر مستلزم خطر زیادتری بود، میزان ربح افزایش گرفت. ادوارد دستور داد تا کلیة یهودیان انگلیس را بازداشت و اموالشان را ضبط کنند. جمعی از وام دهندگان مسیحی نیز دستگیر و سه تن از آنها به دار آویخته شدند. از جماعت یهودی 280 نفر در لندن تکه تکه، چهار شقه، و به دار آویخته شدند؛ عدة دیگری در ولایات به قتل رسیدند؛ و اموال صدها نفر یهودی به نفع خزانة مملکتی ضبط شد.

در فواصل اضطراب آمیز این مصادره ها، بانکداران یهودی کارشان رونق بسزایی پیدا می کرد، و تمول بعضی از آنها بسیار علنی بود. این قبیل یهودیان ثروتمند نه فقط برای احداث کاخها و کلیساهای فخیم و صومعه ها وجوهی در اختیار دیگران قرار می دادند، بلکه برای خودشان نیز خانه های مجللی برپا می کردند. خانه های یهودیان انگلیس در زمرة اولین خانه هایی بود که با سنگ ساخته شد. با وجود گفتة ربن الیعازار، که «همه کس، اعم از زنان و بردگان و ثروتمندان و نیازمندان، در نظر خداوند مساوی است»، در میان یهودیان جمعی توانگر و دستة دیگری بینوا بودند. ربنهای دین یهود برای کاهش فقر و جلوگیری از ثروت سرشاری که شخص را سودجو بار می آورد نظامهای اقتصادی متعددی اندیشیده بودند. این جماعت، ضمن تعالیم خود، تأکید می کردند که همة افراد قوم برای رفاه ابنای خویش

---

1. یک مارک معادل نیم پوند نقره بود، با قوة خرید شاید پنجاه برابر ارزش امروزی آن (پنج دلار و چهار سنت).

مسئولند، و، با دادن ترتیباتی برای جمع آوری صدقه و اعانه، در تسکین لطمات ناشی از فقر و بدبختی می کوشیدند. هرگز داشتن ثروت را سرزنش نکردند، لکن موفق شدند به دانش اعتبار و حیثیتی بدهند که برابر با ثروت باشد. انحصار و دسته بندیهای محتکران را از گناهان شمردند. به

خرده فروش اجازه ندادند که بیش از یک ششم بهای عمده فروشی منفعت ببرد. در مورد اوزان و مقادیر دقت فراوانی مبذول داشتند. حداکثر قیمتها و حداقل دستمزدها را تثبیت کردند. بسیاری از این مقرارت نتیجه نبخشید، زیرا ربنهای دین یهود نتوانستند زندگی اقتصادی یهودیان را از همسایگان مسلمان یا مسیحی جدا سازند؛ به علاوه، قانون عرضه و تقاضای کالاها و خدمات، از میان کلیة قوانین موضوعه، راههای گریزی پیدا کرد.

3 – اصول اخلاقی

توانگران، برای آنکه کفارة ثروت اندوزی را بدهند، در راه دستگیری مستمندان مال فراوانی بذل می کردند. تعهدات اجتماعی ناشی از ثروت را می پذیرفتند، و شاید از نفرین یا آتش خشم بینوایان می هراسیدند. هرگز شنیده نشده است که هیچ یهودی در میان جماعت یهودیان زندگی کند و از گرسنگی جان سپرده باشد. حتی از قرن دوم میلادی، هر چند وقت یک بار، دارایی هر یک از آحاد اجتماعی کنیسه، هر قدر هم شخص بیچیزی بود، زیر نظر مباشران رسمی تقویم می شد تا مبلغی برای کوپاه یا صندوق جمعیت وصول شود، و همین صندوق بود که هزینة نگاهداری سالمندان، مستمندان، بیماران، و تحصیل و عروسی یتیمان را تأمین می کرد. در خانة افراد به روی نیازمندان، بویژه محققان در به در، همواره گشاده بود. در بعضی از جوامع، مأموران خاص اجتماع مذهبی یهود مسافران تازه وارد را در خانه های خصوصی افراد مسکن می دادند. در قرون وسطی، به مرور تعداد انجمنهای خیریة یهود بسیار زیاد شد. علاوه بر بیمارستانها، پرورشگاههای یتیمان، نوانخانه های فراوان، و خانه هایی برای سالمندان، سازمانهایی پدید آمده بود تا برای آزادی اسیران فدیه تهیه کند، برای عروسان تهیدست جهیزیه تدارک بیند، از بیماران عیادت به عمل آورد، از زنان بیوة مستمند مواظبت نماید، و هزینة کفن و دفن فقرا را بپردازد. مسیحیان از طمع یهودی [نسبت به غیر یهودی] شکایت می کردند، و می کوشیدند تا، با استشهاد به سخاوت شایان تقلید یهودیان [نسبت به یهودیان دیگر]، همکیشان خود را به دستگیری خلق تشویق نمایند.

اختلافات طبقاتی در سبک لباس پوشیدن، طرز تغذیه، طرز گفتار، و صدها چیز دیگر متجلی بود. یهودی فقیر خرقه یا جبه ای با آستینهای دراز و کمربند به تن می کرد که معمولا به رنگ سیاه بود، چنانکه گویی برای هیکل ویران شده و سرزمین تاراج شدة یهود لباس ماتم به بر کرده است. اما در اسپانیا یهودیان متمکن کامرانی خویش را با پوشیدن خز و حریر اعلام می داشتند، و ربنها بر این گونه تظاهرات که سبب برانگیختن دشمنی و نارضایتی می شد

بیهوده تأسف می خوردند. هنگامی که شاه کاستیل پوشیدن لباسهای فاخر را ممنوع ساخت، مردان یهود همگی فرمان را اطاعت کردند، لکن از آن پس به شکوه و ابهت زنان خویش پرداختند؛ هنگامی که سلطان از آنها توضیح خواست، وی را خاطر جمع ساختند که بزرگواری سلطانی بالاتر از آن بوده است که بخواهد طبقة زنان مشمول این قبیل قید و بندها بشوند. در طول قرون وسطی، یهودیان همچنان زنان خویش را با لباسهای فاخر می آراستند؛ ولی به آنها اجازه نمی دادند که با سر عریان به میان مردم روند. نپوشاندن موی سر خلافی بود که مرتکب را مستوجب طلاق می ساخت. از جمله تعالیم شرع یکی آن بود که مرد یهودی نباید در حضور زنی که موی سرش پیداست دست دعا به درگاه خدا بردارد.
خصوصیات بهداشتی شریعت موسی اثرات ناشی از سکونت جماعات بی اندازه زیاد در یک نقطه را کاهش می داد. ختنه کردن، استحمام هفتگی، نهی از خوردن گوشت و شراب فاسد به یهودیان در برابر امراضی که در کشورهای مسیحی حول و حوش آنان شیوع داشت، حفاظتی بیش از حد می بخشید. در میان طبقات بی چیز مسیحی، که به خوردن ماهی یا گوشت نمک سود عادت داشتند، بیماری جذام فراوان بود، حال آنکه در بین یهودیان این مرض بندرت به چشم می خورد. شاید به همین دلایل یهودیان کمتر از مسیحیان مبتلا به وبا و بیماریهای مشابه می شدند. در محلات فقیرنشین رم، که پناهگاه خیل پشه های باتلاقهای حومه بود، یهودی و مسیحی به یکسان بر اثر ابتلا به مالاریا می لرزیدند.
زندگی اخلاقی یهودی قرون وسطی نموداری از میراث شرقی و ناتوانیهای اروپایی او بود. از آنجا که یهودی در هر قدمی با تبعیض رو برو می شد، مورد چپاول و قتل عام و سرشکستگی قرار می گرفت، و محکوم به ارتکاب جرایمی می شد که هرگز به آنها دست نیازیده بود، او هم مانند هر ضعیفی در هر جای دنیا، در مقام مدافعه از نفس، به حیله پناه می برد. ربنهای یهود بارها تذکر می دادند که «مغبون کردن یک نفر غیر یهودی بمراتب بدتر از فریفتن یک نفر یهودی است.» لکن برخی از یهودیان چنین خطری را به جان می خریدند، و شاید مسیحیان نیز تا آن حد که عقلشان اجازه می داد به موذیگری توسل می جستند. پاره ای از بانکداران، اعم از یهودی یا مسیحی، در بازخواست طلب خویش ذره ای شفقت نداشتند، هر چند که بی شک در قرون وسطی نیز مثل قرن هجدم وام دهندگانی نیز بودند که در امانت و صداقت به پای مایر آنسلم از خانوادة معروف روتشیلد می رسیدند. بعضی از یهودیان و مسیحیان سکه های رایج را می تراشیدند یا اموال دزدی را قبول می کردند. همین امر که یهودیان بارها به احراز مقامات شامخ مالی نایل می آمدند نشانة آن است که کارفرمایان مسیحی به درستی آنان اعتماد داشتند. بندرت اتفاق می افتاد که یهودیان

مرتکب جرایم شنیعی از قبیل قتل نفس، دزدی، و هتک ناموس شوند. بدمستی میان افراد یهودی در سرزمینهای مسیحی نشین کمتر از بعضی قلمروهای مسلمان نشین بود.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 485
زندگی جنسی آنان علی رغم رواج چندگانی به طرز شایان توجهی منزه از خطا بود. یهودیان در مقام قیاس با دیگر اقوام شرقی تبار کمتر به لواط اعتیاد داشتند. زنان آنها دوشیزگانی محجوب، همسرانی کوشا، مادرانی پرزا، و امین بودند؛ از آنجا که زود وصلت می کردند، فحشا به حداقل تخفیف پیدا می کرد. عدة مردانی که تأهل اختیار نمی کردند کم بود. ربن آشر بن یهیئل فتوا داد که جوان مجرد بیست ساله را باید به حکم دادگاه شرع مجبور به وصلت کرد، مگر آنکه به تحصیل قوانین شرع اشتغال داشته باشد. خواستگاری را پدر و مادر اطفال انجام می دادند. طبق یک سند یهودی، در قرن یازدهم، «دخترانی که آن قدر بی ادب یا گستاخ باشند که میل یا دلخواه خویش را بیان دارند» معدود بوده اند. اما هیچ ازدواجی بدون رضایت دو طرف کاملا قانونی محسوب نمی شد. ممکن بود پدری دختر صغیر خود را حتی در شش سالگی شوهر دهد، اما این قبیل زنان، منکوحة غیر مدخوله محسوب می شدند مگر آنکه به سن رشد رسیده باشند؛ و هنگامی که دختر به سن بلوغ می رسید، در صورت تمایل می توانست عقد ازدواج را لغو کند. جریان خطبه یا عقد ازدواج عبارت بود از یک عمل رسمی که دختری را طبق موازین شرع به حبالة نکاح مردی درمی آورد. و از ان پس زن و مرد نمی توانستند از یکدیگر جدا شوند، مگر با صدور حکم طلاق. در مجلس عقد، قراردادی که به عبری آن را «کتوبا» می خواندند برای تعیین جهیزیه و مهریه به امضا می رسید. مهریه مبلغی بود که از دارایی شوهر تعیین می شد تا در صورت طلاق یا مرگ شوهر به زن تعلق بگیرد. اگر مبلغ مهریه دست کم به دویست زوذا (که با آن خرید منزلی برای خانوادة واحدی امکان داشت) نمی رسید، ازدواج با یک دختر باکره معتبر نبود.
در ممالک اسلامی میان یهودیان متمکن چندگانی مرسوم بود، لکن بین یهودیانی که در دنیای مسیحی زندگی می کردند این موضوع بندرت دیده می شد. در نوشته های ربنهای یهودی دورة بعد از تلمودی هزار بار به کلمة «همسر» شخص برمی خوریم، لکن هرگز ذکری از «همسران» نمی رود. در حدود سال 1000 میلادی ربن بزرگ یهودیان شهر ماینتس، گرشوم بن یهودا مقرر داشت که هر یهودی از شیوة چندگانی پیروی کند تکفیر شود، و بعد از این تاریخ بود که در تمامی اروپا، به استثنای اسپانیا، چندگانی و زندگی با زنان صیغه بین یهودیان تقریباً منسوخ شد. با وصف این، مواردی پیش می آمد که چون زنی ده سال بعد از عروسی هنوز عقیم می ماند، به

شوهرش اجازة گرفتن یک زن عقدی دیگر یا صیغه ای را می داد. در میان یهود حفظ اصل و نسب اهمیت زیادی داشت. همین دستور گرشوم، مرد یهودی را از حق دیرینه اش که می توانست زن را بدون تقصیر یا کسب رضایت وی طلاق گوید محروم ساخت. در میان یهودیان قرون وسطی محتملا طلاق به مراتب کمتر از امریکای عصر جدید صورت می گرفت.
با آنکه از نظر حقوقی پیوند ازدواج نسبتاً سست بود، کانون خانواده مرکز نجات زندگی یهود محسوب می شد. مخاطرات خارجی باعث وحدت داخلی می شد؛ و تقریرات شهود مخالف

دلالت بر آن می کند که «محبت و وقار ... رعایت احوال، ملاحظة دیگران، و علاقة پدری و برادری» همه از ویژگیهای زندگی خانوادگی یهود بوده و هست. شوهر جوان با زن خویش در وقت کار و به هنگام شادی و محنت شریک بود، چنان دلبستگی عمیقی نسبت به او پیدا می کرد که گویی آن دو روحی یگانه در دو پیکر بودند، و به مقام پدری می رسید و کودکان به گرد او بزرگ می شدند و قوایی را که در نهادش پنهان بود برمی انگیختند و صمیمیترین وفاداریهای وی را نسبت به خود جلب می کردند. مرد خانواده، قبل از زناشویی، احتمالا هیچ گونه روابط جنسی با زنی نداشت، و، در اجتماعی تا این حد کوچک و صمیمی، بعد از ازدواج نیز چندان فرصتی برای این قبیل خیانتها پیدا نمی کرد، پدر، تقریباً از هنگام تولد اولاد، برای دختران خویش جهیزیه تدارک می دید و برای پسران مهریه؛ به علاوه، این را از مسلمات می دانست که در سالهای اولیة زناشویی باید جور آنها را بکشد. این رویه به ظاهر عاقلانه تر بود تا اینکه بگذارد جوانش، تا تهیه مقدمات برای قید و بندهای تکگانی، ده سالی را در هرج و مرج جنسی بگذراند، در بسیاری موارد داماد سر خانه می رفت، و کمتر اتفاق می افتاد که این امر بر شادکامی آنها بیفزاید. نفوذ کلام کهنسالترین پدر در خانواده تقریباً به همان اندازه مطلق بود که قدرت امپراطور در روم. وی حق داشت اطفال خود را تکفیر کند؛ تا حدود معقولی زن خویش را بزند و اگر در این حیص زن بسختی مجروح می شد، جامعه، تا آن اندازه که قدرت مالی مرد اجازه می داد، جریمه اش می کرد. قاعدتاً قدرت وی با چنان شدتی اعمال می گردید که هرگز عشق پرشور وی را از نظر پنهان نمی داشت.
موقعیت زن از لحاظ حقوقی نازل و از نظر اخلاقی بلندپایه بود. مرد یهودی مانند افلاطون خدا را سپاس می گذاشت که زن آفریده نشده است، و زن یهودی از سر فروتنی جواب می داد: «خدا را شکر که مرا بر وفق مشیت خویش آفرید.» در کنیسه، زنان جای جداگانه ای در بالاخانه داشتند و یا پشت سر مردها می نشستند، که این خود نشانی از زیبایی

اغفال کنندة آنان بود. هنگام شمارش عدة حاضران برای حد نصاب، هیچ گاه زنان را به حساب نمی آوردند. سرودهایی را که در ستایش از زیبایی زن ساخته شده بود ناشایسته می دانستند، هر چند که تلمود آنها را جایز شمرده بود. دلربایی و معاشقه میان مرد و زن، اگر هم بود، از راه مکاتبه صورت می گرفت. گفتگوی علنی میان مردها و زنها، حتی بین زن و شوهر، از طرف ربنها ممنوع شده بود. رقصیدن عملی مجاز بود، به شرط آنکه زن با زن برقصد و مرد با مرد. در حالی که شوهر قانوناً تنها وارث زن خویش بود، هنگام مرگ شوهر چیزی به بیوه اش تعلق نمی گرفت مگر مبلغی معادل جهیزیه و مهریه. در چنین مواردی، قاعدتاً فرزندان پسر که وارث طبیعی متوفا بودند می بایست به طرزی آبرومندانه متکفل مخارج مادر خود شوند. فرزندان دختر فقط در صورتی از ارث بهره می بردند که طفل پسری در میان نبود، وگرنه چاره ای نداشتند جز آنکه امیدوار به توجهات برادران خویش باشند، و بندرت اتفاق می افتاد که برادری از خواهران

خود توجه نکند. دختران را به مدرسه نمی فرستادند؛ در مورد آنها، کسب اندکی علم را چیز بسیار خطرناکی می شمردند. با اینهمه، تدریس خصوصی برای زنها مجاز بود. در تاریخ یهود چندین زن را می توان سراغ گرفت که در حضور مردم به ایراد خطابه هایی دربارة شریعت موسی پرداخته اند ـ گو اینکه، در بعضی موارد، ناطق مجبور بود از پشت پرده ای شنوندگان خود را مخاطب قرار دهد. علی رغم همه نوع موانع مادی و حقوقی، یک زن لایق یهودی بعد از زناشویی به درک افتخارات کامل نایل می شد و فداکاری تام از شوهر خویش می دید. یهودا بن موسی بن طیبون (1170) استشهاد به کلام یکی از حکمای اسلامی می جست که گفته بود: «هیچ کس زنان را محترم نمی شمرد مگر آنکه خود محترم باشد، و هیچ کس آنان را خوار نمی شمرد مگر آنکه خود خوار باشد.»

رابطة پدر و فرزندی بیشتر به کمال نزدیک بود تا مناسبات زن و شوهری. مرد یهودی با غروری مبتذل به قدرت تولید مثل و کودکان خویش می بالید و جدیترین سوگند وی وقتی بود که دستش را بر روی بیضه های شخصی قرار می داد که وثیقه را می پذیرفت. واژة انگلیسی testimony به معنای «شهادت» هم به همین مسئله برمی گردد.1 یکی از احکام ربنها این بود که هر مرد یهودی باید اقلا دو طفل داشته باشد. معمولا عدة اطفال در هر خانواده ای بیشتر از دو بود. کودک را به عنوان میهمانی از بهشت خداوندی، یا فرشته ای گوشت و پوست بافته، محترم می داشتند. پدر تقریباً حکم جانشین خدا را داشت و به وی حرمتی می کردند که شایستة این مقام بود. پسر آن قدر در حضور پدر خود سرپا می ایستاد تا به او رخصت نشستن داده شود، و اطاعت مشتاقانه ای نسبت به پدر روا می

داشت که کاملا با غرور جوانی سازگار بود. در مراسم ختنه، پسر را طبق پیمان ابراهیم خلیل به حضور یهوه پیشکش می کردند، و هر خانواده ای خود را مکلف می شمرد که یک فرزند ذکور را برای ورود در سلک روحانیون تربیت کند. هنگامی که پسر سیزده سالش تمام می شد، او را در زمرة مردان به حساب می آوردند و، بعد از انجام یک سلسله آداب و شعایر خاصی،2 مکلف به رعایت تمامی احکام شریعت موسی می دانستند. دیانت به هر یک از مراحل رشد صبغة هیبت و تقدس خود را می بخشید و تکالیف پدر و مادر را آسانتر می کرد.

4 – دین

به همین روال، دین در حکم یک پلیس روحانی بود که از تمام مراحل قوانین اخلاقی

---

1. ریشة آن testes به معنی «بیضتین» است. ـ م.

2. در میان یهودیان، این آداب به «برمیصوا» (تحت اللفظی به معنی «فرزند احکام الاهی»، و غرض از آن رسیدن فرزند پسر به سن بلوغ یا مرحلة قبول مسئولیتهایی است که احکام شرع به دوش او می گذارد) شهرت دارد که نشانی از آن در پیش از قرن چهاردهم دیده نشده، اما احتمالا قدیمتر است.

مراقبت می کرد. بی شک، در شریعت موسی گریزگاههایی پیدا می شد و افسانه هایی حقوقی جعل می گردید تا آزادی جرح و تعدیل را، که از لوازم ضروری زندگی قومی متهور بود، به ایشان بازگرداند. اما ظاهراً یهودی قرون وسطایی شریعت موسی را به طور کلی قبول داشت و آن را پناهی می دانست که نه فقط شخص را از لعنت ابدی می رهاند، بلکه، آشکارتر از آن، قوم یهود را از تجزیه مانع می شد. در هر قدمی که بر می داشت این قوانین شرع وی را به ستوه می آورد، لکن فرد یهودی آن قوانین را، که درست همان زادگاه و مکتب پرورش و پیوند ضروری خود او با زندگی بود، محترم می شمرد.

در یهودیت هر خانه ای یک کلیسا، هر مدرسه ای یک معبد، و هر پدری یک کاهن بود. عین دعاها و آداب مذهبی کنیسه، منتها به طرزی موجزتر، در خانه اجرا می شد. در آنجا بود که ایام روزه و اعیاد مذهبی با تشریفات آموزنده ای برگزار می شد که حال را با گذشته و زندگان را با مردگان، و حتی با موجوداتی که هنوز قدم به عرصة حیات ننهاده بودند، پیوند می داد. هر شب شنبه، پدر خانواده زن و کودکان و خدمتکاران را به دور خویش می خواند و آنها را یک یک تقدیس و، در قرائت دعاها و تعالیم دینی و خواندن غزلهای مقدس، رهبری می کرد. بر روی باهوی هر یک از اطاقهای

بزرگ خانه، لولة کوچکی (مزوزا) چسبانیده شده بود؛ در این لوله طوماری وجود داشت که بر روی آن دو بند از سفر تثنیه (6 . 4 – 9 و 11 . 13 – 21)1 نوشته شده بود. این عبارتها به فرد فرد یهودیان خاطرنشان می ساخت که خدای آنها یکی است و حضرتش را باید (با تمام دل و جان و نیرویت دوست بداری.» همینکه کودک به سن چهار می رسید، او را به کنیسه می بردند و، در مراحل اولیة رشد، دین در ذهن وی نقش می بست. کنیسه تنها محل عبادت نبود، بلکه مرکز اجتماعی عموم یهودیان نیز محسوب می شد، معنی

---

1. «ای اسرائیل، بشنو یهوه خدای واحد است. پس یهوه خدای خود را بتمامی جان و تمامی قوت خود محبت نما. و این سخنانیکه من امروز ترا امر میفرمایم بر دل تو باشد. و آنها را به پسرانت بدقت تعلیم نما و حین نشستنت در خانه و رفتنت براه و وقت خوابیدن و برخاستنت از آنها گفتگو نما. و آنها را بر دست خود برای علامت ببند و در میان چشمانت عصابه باشد. و آنها را بر باهوهای در خانه ات و بر دروازه هایت بنویس.» «و چنین خواهد شد که اگر او امریرا که من امروز برای شما امر میفرمایم بشنوید و یهوه خدای خود را دوست بدارید و او را بتمامی دل و بتمامی جان خود عبادت نمائید. آنگاه باران زمین شما یعنی باران اولین و آخرینرا در موسمش خواهم بخشید تا غله و شیره و روغن خود را جمع نمائی. و در صحرای تو برای بهایمت علف خواهم داد تا بخوری و سیر شوی. با حذر باشید مبادا دل شما فریفته شود و برگشته، خدایان دیگر را عبادت و سجده نمائید. و خشم خداوند بر شما افروخته شود تا آسمانرا مسدود سازد و باران نبارد و زمین محصول خود را ندهد و شما، از زمین نکوئی که خداوند به شما می دهد، بزودی هلاک شوید. پس این سخنان مرا در دل و جان خود جا دهید و آنها را بر دستهای خود برای علامت ببندید و در میان چشمان شما عصابه باشد. و آنها را بپسران خود تعلیم دهید و حین نشستنت در خانة خود و رفتنت براه و وقت خوابیدن و برخاستنت از آنها گفتگو نمائید. و آنها را بر باهوهای در خانة خود و بر دروازه های خود بنویسید. تا ایام شما و ایام پسران شما بر زمینیکه خداوند برای پدران شما قسم خورد که بایشان بدهد کثیر شود، مثل ایام افلاک بر بالای زمین.» ـ م.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 489

لغوی کنیسه، مثل کلیسا یا شورای کلیسایی و حوزة علمیه، عبارت بود از جماعت یا اجتماعی از پیروان یک آیین. در ادوار قبل از ظهور مسیحیت، کنیسه اصولا یک مدرسه (School) بود؛ یهودیان اشکنازی هنوز هم آن را شوله (Schule) می خوانند. در دوران پراکندگی یهود، وظایف گوناگون

عجیبی به کنیسه محول شد. در بعضی از کنیسه ها رسم بر آن بود که روز سبت تصمیماتی را منتشر سازند که مجلس «بث دین» در طول هفته اتخاذ کرده بود؛ مالیاتها را جمع آوری کنند، جزئیات اشیای مفقوده را اعلام دارند، شکایاتی را که یکی از اعضا علیه دیگری داشت بشنوند، و فروش قریب الوقوع مالی را به آگاهی عموم برسانند تا اگر کسی ادعایی یا حقی نسبت به آن داشت، متعرض گردد. کنیسه کار یک انجمن خیریة عمومی را انجام می داد و، در قارة آسیا، حکم مسافرخانة زایران را داشت. خود بنای کنیسه همیشه عالیترین ساختمان در محلة یهود بود. بعضی اوقات، بویژه در اسپانیا و ایتالیا، بنای کنیسه شاهکاری معماری محسوب می شد که آن را با مخارج هنگفت و عشق فراوانی تزیین می نمودند. مقامات مسیحی بارها ساختمان کنیسه هایی را که در ارتفاع به پای بلندترین کلیسای شهر می رسید ممنوع می کردند. در سال 1221، پاپ هونوریوس سوم فرمان داد تا یکی از این گونه کنیسه ها را در شهر بورژ منهدم کنند. شهر سویل در قرن چهاردهم صاحب بیست و سه کنیسه بود، تولدو و قرطبه نیز تقریباً به همین اندازه کنیسه داشتند؛ یکی از کنیسه هایی که در 1315 در شهر قرطبه ساخته شد اکنون به اشارة دولت اسپانیا به صورت بنایی تاریخی حفظ شده است.

هر کنیسه دارای مدرسه ای بود که آن را به عبری بث ها ـ میدارش (= «خانة تدریس») می نامیدند. به علاوه، مربیان خصوصی و مدارس خصوصی متعددی وجود داشت؛ شاید تعداد مردم باسواد بین یهودیان قرون وسطی نسبتاً زیادتر بود تا در میان مسیحیان، گو اینکه این رقم به پای مردمان باسواد دنیای اسلامی نمی رسید. حقوق معلمان را عامة مردم یا پدر و مادر کودکان می پرداختند، لکن همة آنها زیر نظارت جمعی انجام وظیفه می کردند. پسران صبح زود و قاعدتاً هنگام زمستان قبل از طلوع آفتاب به مدرسه می رفتند؛ چند ساعتی بعد، برای صرف ناشتایی به خانه مراجعت می کردند؛ آنگاه بار دیگر به مدرسه برمی گشتند تا ساعت یازده که برای صرف ناهار به خانه می آمدند؛ ظهر دوباره به مدرسه عازم می شدند بین ساعات دو و سه مجالی برای تفریح داشتند؛ تا غروب را باز در مدرسه می گذرانیدند؛ و در این موقع، سرانجام مرخص می شدند تا برای صرف شام، خواندن دعا، و خفتن به خانه های خود برگردند. زندگی برای پسر بچة یهودی امری جدی بود.

زبان عبری و اسفار خمسه موضوعات اساسی تحصیل بودند. در دهسالگی محصل شروع به فراگرفتن مشنا می کرد و در سیزدهسالگی به رسالات مهم تلمود می پرداخت. آن دسته از محصلان که می خواستند در علم دین تتبع نمایند، از سیزدهسالگی و حتی بعد از آن، به فراگرفتن مشنا و گمارا مشغول می شدند. محصل، به خاطر گوناگونی موضوعات تلمود، دانش

مختصری از ده یا دوازده علم پیدا می کرد، اما تقریباً چیزی از تاریخ اقوام یهودی فرا نمی گرفت. بیشتر معلومات از راه تکرار حاصل می شد، و آهنگ دسته جمعی محصلان مدارس آن قدر گوشخراش بود که در بعضی از اماکن مردم اجازة افتتاح مدرسه را نمی دادند.
محصلان، تعلیمات عالیه را در یشیواه یا آکادمی می گذراندند. کسی که از چنین آکادمیی فارغ التحصیل می شد به تلمید حاخام یا طلبة شریعت معروف بود ـ هر چند که چنین طلبه ای بالضروره ربن به حساب نمی آمد، با اینهمه، از کلیة مالیاتهای جمعی معاف بود و به هر مجلسی قدم می گذاشت یا از هر محفلی بیرون می رفت افراد عامی می بایست جلو پایش بلند شوند.
ربن یا فقیه دین در عین حال معلم، حقوقدان، و کاهن بود. وی مکلف بود که تأهل اختیار کند. برای انجام وظایف مذهبی، حقوقی بسیار اندک می گرفت، یا اصلا چیزی نمی گرفت، و معمولا از طریق اشتغال به کارهای دنیوی زندگی می کرد. بسیار کم به موعظه می پرداخت؛ این امر اختصاص به وعاظ سیار یا مگیدیم1 داشت که تعلیمات لازم از لحاظ طنین صدا و بلاغت شگفت انگیز را می دیدند. هر یک از اعضای کنیسه می توانست با صدایی رسا پیشاپیش دیگران به خواندن دعا یا گزیده هایی از کتاب مقدس یهودیان، یا موعظه بپردازد، اما معمولا این افتخار را به یکی از یهودیان نوعپرور یا به آدمی متشخص تفویض می کردند. برای یک عبرانی اصیل آیین، قرائت دعاهای تشریفاتی بغرنج بود. اجرای صحیح این تشریفات مستلزم آن بود که یهودی فرق سر را به نشانة احترام بپوشاند، بر بازوان و پیشانی تعویذهایی مشتمل بر آیاتی از سفر خروج (13 . 1 – 16) ، سفر تثنیه (6 . 4 – 9 و 11 . 13 – 21) ببندد، و بر لبه های جامة خویش حاشیه هایی بدوزد که بر روی آن احکام اساسی خداوند نوشته شده باشد. ربنها این قبیل تشریفات را تذکاریه های لازمی از یگانگی، حضور، و قوانین الاهی می دانستند. یهودیان ساده به مرور ایام معتقد شدند که این دعاها عبارتند از تعویذهایی جادویی که اثری معجزه آسا دارند. اوج این مراسم مذهبی قرائت گزیده ای از طومار شریعت بود که همیشه آن را در صندوقچه ای در بالای محراب کنیسه حفظ می کردند.
یهودیان، در آغاز دوران پراکندگی، نواختن آلات موسیقی را حین مراسم مذهبی ناپسند می شمردند، زیرا به عقیدة آنها ترنم موسیقی با غمی که برای وطن از دست رفته در دل داشتند به هیچ وجه سازگار نبود. اما رابطة میان موسیقی ودین به همان اندازه نزدیک است که رابطة شعر و عشق. عمیق ترین عواطف بشری، برای آنکه با آراسته ترین وجه تجلی نماید، مستلزم احساسیترین هنرهاست. به خاطر شعر، موسیقی، نیز به کنیسه

بازگشت. در قرن ششم، پیطانیم، یا شعرای «نو عبرانی»، شروع به سرودن اشعار مذهبیی کردند که با صنایع لفظی آمیخته بود، ولی شکوه پرطنین زبان عبری آن را تعالی می بخشید و آکنده از آن شور مذهبی بود که در آن

---

1. جمع «مگید » - در لغت عبری، به معنی «کسی که نقل می کند » .- م.

هنگام هم برای تحریک حس وطنپرستی یهودیان سودمند می افتاد و هم برای تسکین احساسات مذهبی. سرودهای روحانی ناپخته اما نیرومند العازار بن کلیر (قرن هشتم) هنوز در میان آداب بعضی از کنیسه ها مقامی دارد. سرودن اشعاری همانند بین یهودیان اسپانیا، ایتالیا، فرانسه و آلمان رواج گرفت. یکی از این گونه سرودها، که هنوز بسیاری از یهودیان درروز عید کفاره (یوم کیپور) می خوانند، از این قرار است:

با فرا رسیدن ملکوت تو
کوهساران نغمه سرا خواهند شد،
و جزیره ها، سرشار از شادی، به خنده خواهند افتاد
چه بتمامی از آن خداوند هستند.
و تمامی جماعات آنها
چنان در ستایش تو آواز سر خواهند داد
که چون دورترین اقوام آن را بشنوند،
تو را سلطان تاجدار خویش خوانند.

هنگامی که این گونه پیوطیم یا غزلهای متبرک وارد آداب نیایش در کنیسه گردید، خواندن آنها به عهدة یک نفر سردسته گذاشته شد، و به این نحو موسیقی بار دیگر جای خود را در آداب و شعایر مذهبی باز کرد. به علاوه، گزیده های کتاب مقدس و دعاها را، در بسیاری از کنیسه ها، یک سرودخوان یا تمامی حضار کنیسه به لحن و مقامی تلاوت می کردند که آهنگ آن سرودها اغلب جنبة بدیهه سازی داشت، لکن گاهی از شیوه های معمول تلاوت سادة دعای مسیحی پیروی میشد. در تاریخ نامعینی قبل از قرن یازدهم، از مکتب آوازه خوانی صومعة سن ـ گال واقع در سویس، طرز تلاوت پیچیده ای برای سرود معروف عبری موسوم به کال نیذری («همة نذرها») به وجود آمد.

در دل فرد یهودی، کنیسه هرگز مقام هیکل را پیدا نکرد. امید فرا رسیدن روزی که بر فراز کوه صهیون، در برابر قدس الاقداس، به پیشگام یهوه قربانی عرضه بدارد همواره در اندیشة وی شعله می کشید، و او را در معرض فریب از سوی شیادانی قرار می داد که بارها «ظهور» کرده خود را مسیحای موعود می خواندند. در حدود سال 720، سرینی نامی از اهالی

سوریه خود را منجی موعود خواند و، به قصد بیرون آوردن فلسطین از چنگ مسلمانان، جماعتی را گردآورد و لشکری ترتیب داد. گروهی از یهودیان بابل و اسپانیا سرزمین خود را ترک گفتند و زیر لوای وی به حرکت درآمدند. در جنگی که روی داد سرینی را به اسارت گرفتند و خلیفة اموی، یزید دوم، اظهار داشت که وی مرد عیار و دغلی است، و او را به قتل رسانید. حدود سی سال بعد از این واقعه، ابوعیسی بن اسحاق اصفهانی (عوبدیا یا عبیدالله) به قیام همانندی دست زد. ده هزار تن یهودی تیغ به کف گرفتند و در رکابش شجاعانه به مبارزه برخاستند، اما شکست خوردند؛ ابوعیسی در جنگ کشته شد، و تمامی یهودیان اصفهان

بی استثنا بسختی مجازات شدند. هنگامی که نخستین جنگ صلیبی اروپا را برانگیخت، به مخیلة اقوام یهود این خیال باطل خطور کرد که اگر مسیحیان پیروز شوند، فلسطین را دوباره به یهودیان واگذار خواهند کرد؛ یک سلسله قتل عامهای پی در پی این پندار موهوم را از سر آنها بیرون راند. در سال 1160، داوود الروئی، که خود را مسیحا می خواند، یهودیان اورشلیم را برانگیخت و به آنها وعده داد که اورشلیم و آزادی را به ایشان باز خواهد گرداند. پدر زنش، از بیم آنکه مبادا چنین شورشی یهودیان را به ورطة بلا کشاند، داوود را در خواب به هلاکت رسانید. در 1225 مسیحای دیگری در صفحات جنوبی عربستان ظهور نمود و مایة برانگیختن احساسات لجام گسیختة قاطبة یهودیان شد. ابن میمون، در نوشته مشهورش تحت عنوان «نامه ای به جنوب»، پرده از روی ادعاهای بی اساس آن شیاد برداشت و به یهودیان عربستان خاطر نشان کرد که چگونه درگذشته این گونه اقدامات بی پروا باعث قتل و ویرانی شده بود. با اینهمه، خود موسی بن میمون امید ظهور مسیحا را تکیه گاهی ضروری برای روحیة یهودیان پراکنده دانست و آن را یکی از سیزده اصول مذهبی آیین یهود نمود.

سرچشمة دشمنی میان یهودی و غیر یهودی چه بود؟
ریشه های عمدة این دشمنی همواره اقتصادی بوده است، اما اختلافات مذهبی رقابتهای اقتصادی را تشدید و در عین حال پنهان می کرده است. مسلمانان، که بقای خود را مدیون محمد [صلی الله علیه و آله] می دانستند، خشمگین بودند از اینکه یهودیان پیامبر ایشان را قبول ندارند. مسیحیان، که خداوندی عیسی را قبول داشتند منزجر بودند از اینکه امت خود عیسی به الوهیت وی اذعان نمی کنند. در نظر مسیحیان مؤمن، اینکه یک قوم را، در عرض چند قرن مسئول اعمالی بدانند که عدة بسیار اندکی از یهودیان اورشلیم در آخرین روزهای عمر مسیح مرتکب شده بودند، نه مخالف عواطف انسانی بود و نه متناقض با موازین مسیحیت. انجیل لوقا حکایت از آن می کرد که چطور «جم غفیری» از یهودیان مقدم مسیح را در اورشلیم پذیره شدند (19 . 37)؛ چگونه وقتی وی صلیب خود را تا قتلگاه بر دوش می کشید، «گروهی بسیار از قوم و زنانی که سینه می زدند و برای او ماتم می گرفتند در عقب او افتادند» (23 . 27)؛ و چسان، بعد از مصلوب ساختن مسیح، «تمامی گروهی که برای این تماشا جمع شده بودند سینه زنان برگشتند.» (23 . 48) . اما همه ساله، هفتة قبل از عید قیام مسیح، هنگامی که وعاظ مسیحی داستان غم انگیز مصلوب ساختن مسیح را از فراز هزاران منبر برای خلایق تعریف می کردند، این شواهد همدردی یهودیان برای عیسی مسیح به فراموشی سپرده
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 493
می شد و آتش نفرت در دلهای مسیحیان شعله می گرفت؛ در این قبیل ایام، یهودیان، از ترس آنکه مبادا احساسات مردم ساده چنان برانگیخته شود که به قتل عام یهود بینجامد، پا از خانه ها و محلة خویش بیرون نمی گذاشتند.
برگرد آن سوءتفاهم اصلی هزار تار بدگمانی و دشمنی تنیده شد. قسمت اعظم خصومت ناشی از افزایش ربح، که خود نموداری از نا امنی قرضه ها بود، متوجه بانکداران یهود شد. همزمان با توسعة اقتصاد دنیای مسیحی و هجوم بازرگانان و بانکداران مسیحی به عرصة فعالیتهایی که روزی در چنگ یهودیان بود، رقابت اقتصادی انگیزة تنفر گشت، و برخی از وام دهندگان مسیحی فعالانه به تشدید احساسات ضد یهود کمک کردند. یهودیانی که مناصب رسمی داشتند، بویژه آنهایی که در بخش مالی حکومت مسئول بودند، طبیعتاً آماج سهام مردمانی شدند که هم از مالیاتها تنفر داشتند و هم از یهودیان. همینکه این قبیل عناد اقتصادی و مذهبی به

وجود آمد، هر چیز یهودی در نظر بعضی از مسیحیان، و هر چیز مسیحی در نظر جمعی از یهود ناهنجار آمد. مسیحی، یهودی را سرزنش می کرد که چرا خود را قومی اختصاصی می شمردند، و این موضوع را ناشی از واکنش آن قوم در مقابل تبعیض و حملات جسمانی گهگاهی نمی دانست. خصوصیات، زبان، آداب، غذا خوردن، و شعایر مذهبی یهود همه در نظر فرد مسیحی به طرز زننده ای غریب می آمد. هنگامی که یهودیان غذا می خوردند، مسیحیان روزه می گرفتند؛ و چون هنگام روزة یهود فرا می رسید، مسیحیان غذا می خوردند. سبت، روز استراحت و دعای ایشان، مثل ادوار کهن، همان روز شنبه بود، و حال آنکه روز راحت و دعای مسیحیان به یکشنبه تغییر یافته بود. یهودیان واقعة بهجت اثر نجات خویش از خاک مصر را در عید فصح جشن می گرفتند که به روز جمعه ای که مسیحیان در ماتم مصلوب شدن عیسی سوگواری می کردند خیلی نزدیک بود. یهودیان به حکم شریعت خویش اجازه نداشتند خوراکی را که یک غیریهودی پخته بخورند، یا شرابی را که یک غیر یهودی گرفته بنوشند، و یا ظروف و ادواتی را که یک غیر یهودی به آن دست زده استفاده کنند، یا با کسی جز یهودی ازدواج کنند. تفسیر مرد مسیحی از این قوانین، که مدتها قبل از پیدایش مسیحیت وضع شده بود، آن بود که هر چیز مسیحی در نظر یهودی نجس است؛ بنابراین، در مقام تلافی، مدعا می شد که یهودیان، از نظر نظافت و آراستگی لباس چندان هم از دیگران متمایز نیستند. جدایی متقابل، افسانه های بی اساس و غم انگیزی میان دو طرف به ارث گذارد. رومیها مسیحیان را متهم می کردند که کودکان مشرک را می کشتند تا خون آنها را، در مراسم قربانی مخفیی، به حضور خدای مسیحیت تقدیم کنند؛ مسیحیان قرن دوازدهم هم مدعی بودند که یهودیان کودکان مسیحی را می ربایند تا آنها را به حضور یهوه قربانی کنند، یا خون آنها را به عنوان دارو یا در نان فطیر عید فصح به کار برند. ادعا می شد که یهودیان چاههای آب آشامیدنی مسیحیان را مسموم می کنند و نان مقدس عشای ربانی مسیحیان را می دزدند و آن را سوراخ

می کنند تا خون مسیح را از آن بیرون کشند. هنگامی که تنی چند از بازرگانان یهودی با پوشیدن لباسهای فاخر ثروت خود را به رخ دیگران می کشیدند، تمامی ملت یهود به تصاحب تمام و کمال ثروت دنیای مسیحی متهم می شد. زنان یهودی مظنون به جادوگری بودند، و تصور می رفت که بسیاری از یهودیان با شیطان انبازند. در مقام تلافی، یهودیان افسانه ای همانندی دربارة مسیحیان، و داستانهای موهنی دربارة تولد و دوران جوانی مسیح، جعل می کردند. تلمود به یهودیان اندرز می داد که احسان به خلق را در مورد مردم غیر یهودی تعمیم دهند. بحیا، از علمای یهود، رهبانیت

عیسویان را ستود و عیسی بن میمون، از حکمای یهود، نوشت که «تعالیم مسیح و محمد [صلی الله علیه و آله] وسیلة رهبری بشر به سوی کمال می شود. اما یهودی عادی از درک این گونه بزرگداشتهایی که بر زبان حکما جاری می شد عاجز بودند و، در برابر نفرتی که از مسیحی می دید، به عمل متقابل دست می زد.
میان این مشاجرات سفیهانه بعضی از اوقات وقفه ای پیش می آمد. اغلب مسیحیان و یهودیان، به رغم قوانین مملکتی و کلیسایی، از سر دوستی با هم حشر و نشر و گاهی مزاوجت می کردند، و این امر مخصوصاً در اسپانیا و نواحی جنوبی فرانسه مصداق داشت. محققان مسیحی و یهودی با یکدیگر همکاری می نمودند، چنانکه اشتراک مساعی مایکل سکات با ژاکوب آناتولی و دانته با امانوئل نمونة بارزی از این موضوع بود. مسیحیان به کنیسه های یهود هدیه هایی می دادند؛ در شهر ورمس پارکی ملی به یهودیان اختصاص داشت که از محل موقوفة یک زن مسیحی اداره می شد. در لیون شنبه بازاری معمول بود که برای آسایش یهودیان آن را به روز یکشنبه موکول ساختند. حکومتهای غیر روحانی که یهودیان را در امور بازرگانی و مالی مفید می دیدند، با تردید آنها را در کنف حمایت خویش قرار می دادند؛ در چند موردی که حکومتی کوچ کردن جماعات یهودی را محدود ساخت، یا آنها را از قلمرو خویش بیرون کرد، علت فقط این بود که دیگر نمی توانست از آنان در مقابل شدت عمل و عدم تساهل مذهبی مردم حمایت کند.
روية کلیسا در این قبیل مسائل به مقتضای زمان و مکان تفاوت می کرد؛ در ایتالیا از یهودیان به عنوان «محافظان شریعت» عهد قدیم و شواهد زنده ای بر جنبة تاریخی کتاب مقدس یهودیان و «قهر الاهی» حمایت می کرد. اما، هر چندگاه یک بار، شوراهای کلیسا اغلب از سر خیرخواهی، و بندرت از سر قدرت طلبی، بر آلام یهودیان می افزودند. قانون نامة تئودوسیوسی (439)، شورای کلرمون (535)، و شورای تولدو (589) گماردن یهودیان را به مناصبی که به آنان امکان می داد تا مجازاتهایی را بر مسیحیان تحمیل کنند قدغن کردند. شورای اورلئان (538) به یهودیان دستور داد که در هفتة عزاداری قبل از قیام مسیح، شاید برای حفظ جان و مالشان، از خانه های خود بیرون نیایند، و استخدام آنان را در ادارات دولتی ممنوع کرد. سومین شورای لاتران (1179) قابله ها و پرستاران مسیحی را از خدمتگزاری به یهودیان منع

کرد، و شورای بزیه (1246) استخدام پزشکان یهودی از جانب مسیحیان را مذموم شمرد. شورای آوینیون (1209)، به تلافی آداب طهارت یهودیان، مقرر داشت که «یهودیان و فواحش» حق لمس کردن نان و میوه ای که

برای فروش عرضه می شود را ندارند؛ این شورا قوانین کلیساییی را که مخالف اجیر کردن خادمان مسیحی از جانب یهودیان بود احیا کرد و به مؤمنان مسیحی اخطار نمود نه تنها از خدمت متقابل به افراد یهودی خودداری ورزند، بلکه آنها را نجس دانسته، از حشر و نشر با آنان دوری جویند. چندین شورای کلیسایی مزاوجت فرد مسیحی با یهودی را باطل اعلام کرد. در 1222 کشیشی را به علت گرویدن به دین یهود و ازدواج با یک زن یهودی زنده زنده در آتش سوزانیدند. در 1234 بیوه ای یهودی از قبول یک سوم دارایی شوهر متوفایش امتناع ورزید، بدان علت که شوهرش، در زمان حیات، مسیحی گشته و به همین سبب ازدواج آن دو از درجة اعتبار ساقط شده بود. چهارمین شورای لاتران (1215)، به استناد آنکه «گاهی، به اشتباه، مسیحیان با زنان یهودی یا ساراسن و یهودیان و سراسنها با زنان مسیحی روابطی داشته اند»، مقرر داشت که از آن پس «یهودیان و مسلمانان، اعم از مرد یا زن، در هر یک از ایالات مسیحی و در تمام مواقع باید با سبک لباس مخصوصی در ملأ عام از دیگر مردمان مشخص شوند.» افراد این دو جماعت بعد از دوازدهسالگی ملزم بودند نوار رنگی خاصی بزنند ـ مردان بر روی کلاه یا لباده، و زنان آنها بر روی نقاب چهره شان. این امریه تا حدی قوانین قدیمیتر و همانندی را که مسلمانان علیه مسیحیان و یهودیان وضع کرده بودند تلافی می کرد. در هر جا حکومت محل یا شوراهای ایالتی کلیسا نوع این نشانه را معین می کردند؛ این علایم معمولا عبارت بود از چرخ یا دایره ای از پارچة زرد رنگ به قطر هفت ـ هشت سانتیمتر که بر روی لباس، در محلی که بآسانی جلب نظر می کرد، می دوختند. فرمان مزبور در 1218 در انگلستان، در 1219 در فرانسه، و در 1279 در مجارستان به موقع عمل گذاشته شد؛ قبل از قرن پانزدهم ـ که دو تن از متعصبان آن عهد، نیکولای کوزایی و قدیس جووانی داکاپیسترانو، با یک رشته اقدامات، رعایت آن را در کلیة دنیای مسیحی خواستار شدند ـ این فرمان فقط به طور جسته گریخته در اسپانیا، ایتالیا، و آلمان اجرا گردید. در 1219 یهودیان کاستیل تهدید کردند که اگر فرمان مزبور به موقع اجرا گذاشته شود، به طور دسته جمعی آن مملکت را ترک می گویند، از این رو مقامات روحانی به الغای آن فرمان رضا دادند. پزشکان، محققان، متخصصان امور مالی، و جهانگردان اغلب از رعایت مفاد این فرمان معاف بودند. بعد از قرن شانزدهم رعایت آن کاهش یافت، و با انقلاب کبیر فرانسه از بین رفت.

رویهمرفته، در میان بزرگان روحانی دنیای مسیحیت، پاپها از همه بیشتر اهل تساهل بودند. گرگوریوس اول، گرچه شور زیادی به اشاعة دین داشت، قدغن کرد که هیچ یهودی را به زور وادار به قبول دین عیسی نکنند، و در سرزمینهایی که زیر فرمان وی بود از حقوق

یهودیان به عنوان اتباع امپراطوری روم حمایت کرد. هنگامی که اسقفها در تراکینا و پالرمو کنیسه های یهود را برای استفادة مسیحیان ضبط کردند، گرگوریوس دستور داد که اموال یهودیان را تمام و کمال به آنها برگردانند. همین پاپ در نامه ای خطاب به اسقف ناپل نوشت: «هنگامی که یهودیان به اجرای شعایر مذهبی خویش مشغولند اجازه ندهید کسی متعرض آنها شود. بگذارید در حفظ و رعایت کلیة اعیاد و ایام مبارک خویش آزادی کامل داشته باشند، چنانکه خود آنها و پدرانشان مدتهای دراز چنین کرده اند.» گرگوریوس هفتم سلاطین مسیحی را به اطاعت از فرامینی که شوراهای کلیسایی علیه انتصاب یهودیان تصویب کرده بودند تشویق کرد. هنگامی که پاپ ائوگنیوس سوم در 1145 به پاریس وارد شد و با شکوه و جلال به کلیسای اعظم پایتخت که در آن موقع در محلة یهودیان قرار داشت رفت، یهودیان هیئتی را پیش وی فرستادند تا تورات یا طومار شریعت را به حضورش عرضه دارند؛ پاپ آنها را تقدیس کرد، یهودیان با خوشحالی سر خانه و زندگی خود برگشتند، و ائوگنیوس با سلطان فرانسه به تناول برة بریانی که یهودیان به سنت عید فصح قربانی کرده بودند مشغول شدند. آلکساندر سوم با یهودیان بر سر مهر بود و یکی از آنها را برای ادارة امور مالی خویش استخدام کرد. اینوکنتیوس سوم در چهارمین شورای لاتران برای اجباری ساختن نشان مخصوص جهت یهودیان پیشقدم شد و این اصل را بنیاد نهاد که چون یهودیان عیسی را مصلوب ساخته اند، به بندگی ابدی محکومند. لکن همین پاپ بعداً رویة ملایمتری در پیش گرفت و فرامین پاپهای قبلی دایر بر منع تحمیل دین عیسی بر یهودیان را تأیید کرد، و در حکم صادره چنین افزود: «هیچ فرد مسیحی نباید به یهودیان صدمة بدنی وارد آورد. .. یا آنها را از مایملکشان محروم سازد ... یا، در موقعی که به اجرای آداب اعیاد خویش سرگرم هستند، مزاحم آنها شود. .. و یا از راه تهدید و نبش قبر مردگان آنها اخاذی کند.» گرگوریوس نهم، بنیانگذار دستگاه تفتیش افکار، یهودیان را از حدود و اختیارات و حیطة عمل آن دستگاه معاف کرد، مگر در مواردی که یهودیان سعی می کردند مسیحیان را پیرو دین موسی کنند، یا مواقعی که مسیحت را به باد نکوهش می گرفتند، و یا بعد از قبول مسیحیت دوباره به آیین یهود باز می گشتند. همین پاپ در سال 1235، طی حکمی رسمی، شدت عمل عوام را علیه یهودیان تقبیح کرد. اینوکنتیوس چهارم در 1247 افسانه ای را که دربارة قتل آیینی اطفال مسیحی به دست یهودیان بر سر زبانها بود انکار کرد:
برخی از روحانیون و شاهزادگان، اشراف و بزرگان ... بدروغ طرحهایی خداناپسندانه بر ضد یهودیان افکنده اند، مغرضانه از آنها بزور سلب مالکیت کرده اند، و اموالشان را به خود اختصاص داده اند؛ آنها بدروغ

یهودیان را متهم ساخته اند که در عید فصح قلب پسر بچه ای مقتول را میان خویش تقسیم می کنند. ... در واقع، این جماعت هر موقع که فرصت دست دهد، از سر کینه تورزی، هر قتلی را به یهود نسبت می دهند، به سبب همین اتهامات و افتراهای دیگر، وجود آنها آکنده از خشم به یهود است؛ مالشان را
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 497
می برند؛ ... با گرسنگی دادن، به زندان انداختن، شکنجه کردن، و دیگر آلام بر آنها ستم روا می دارند؛ و گاهی حتی آنها را محکوم به مرگ می کنند، تا جایی که یهودیان، گرچه تحت حکومت شاهزادگان مسیحی روزگار می گذرانند، به سرنوشتی بدتر از نیاکانشان در اقلیم فراعنه گرفتارند. آنها را وادار کرده اند تا از سر یأس سرزمینی را که از اول خلقت مسکن نیاکانشان بود رها کنند. از آنجا که می خواهیم کسی آحاد این قوم را در فشار نگذارد، و این امر مایة مسرت خاطر ما می شود، مقرر می داریم که شما نسبت به ایشان دوستی و عطوفت پیشه سازید. هر جا که اجحافی در حق آنان شده باشد، و به نظر شما برسد، آن ناروایيها را جبران کنید و نگذارید که در آینده به مصایب همانندی گرفتار آیند.
این استدعای شرافتمندانه را جمع کثیری نادیده انگاشتند. در سال 1272 گرگوریوس دهم مجبور شد افسانة قتل کودکان مسیحی را بار دیگر انکار کند، و برای تأکید گفته های خویش مقرر داشت که از آن پس شهادت یک نفر مسیحی علیه یک نفر یهودی نباید پذیرفته شود، مگر آنکه یهودی دیگری آن را تأیید کند. صدور فرامین رسمی مشابه از طرف پاپهای بعدی تا تاریخ 1763، هم دال بر نوعدوستی پاپهاست و هم دلیلی بر دوام اثر این شرارت. دلیل صداقت پاپها در این موضوع، ایمنی نسبی یهودیان و آزادی از تعقیب و آزار آنها در ایالتی است که زیر فرمان پاپها اداره می شد. قومی که در زمانهای مختلف تاریخ از بسیاری کشورها رانده شده بودند هرگز از رم یا ایالت پاپ نشین آوینیون اخراج نشدند، و به گفتة یکی از مورخان دانشمند یهود: «اگر به خاطر کلیسای کاتولیک نبود، یهودیان هرگز در طی قرون وسطی از ممالک مسیحی اروپا جان به در نمی بردند.»
قبل از جنگهای صلیبی تعقیب و آزار جدی یهودیان در اروپای قرون وسطی به طور پراکنده صورت می گرفت. امپراطوران بیزانس مدت دو قرن شیوه های ستمگرانه ای را که یوستینیانوس نسبت به یهودیان در پیش گرفته بود ادامه می دادند. هراکلیوس، به قصاص کمکی که یهودیان به ایران رسانیدند، آنها را از اورشلیم تبعید کرد (628) و، تا آنجا که برایش ممکن بود، در نابودی آنان کوشید. لئو سوم امپراطور روم شرقی و اولین فرد از سلسلة ایسوریایی، با صدور فرمانی، در صدد تکذیب شایعة یهودی بودن خود برآمد (723) و یهودیان بیزانس را میان تبعید و قبول دین مسیح

آزاد گذاشت. بعضی تسلیم شدند و برخی ترجیح دادند که خود را در کنیسه ها به آتش بسوزانند و حاضر به قبول چنین چیزی نشوند. باسیلیوس اول (867 - 886) مبارزة تحمیل مسیحیت بر یهودیان را از سر گرفت، و قسطنطین هفتم (912 - 959) یهودیان را ملزم به ادای نوعی سوگند خفت آور ـ موسوم به «سبک یهود» ـ در محاکم مسیحی کرد که تا قرن نوزدهم همچنان در اروپا متداول بود.
در سال 1905، هنگامی که پاپ اوربانوس دوم جنگ صلیبی را اعلام داشت، برخی از مسیحیان معتقد بودند که قبل از هموار کردن رنج سفری دراز به اورشلیم برای مبارزه با

ترکان، بهتر آن است که یهودیان اروپا را بکشند. گود فروا دو بویون، که سمت رهبری قوای صلیبیون را پذیرفته بود، اعلام داشت که انتقام خون عیسی را از یهودیان خواهد گرفت و کسی را از آنها زنده به روی زمین نخواهد گذاشت؛ و همراهان وی صریحاً گفتند که عموم یهودیانی را که به دین مسیح در نیایند به قتل خواهند رساند. راهبی با این ادعا که، طبق نوشته ای که از کلیسای قیامت اورشلیم به دست آمده، ارشاد تمامی یهودیان یک تکلیف اخلاقی برای عموم مسیحیان است، آتش غیرت مؤمنان را بیش از پیش دامن زد. نقشة صلیبیون آن بود که در امتداد رود راین روانة جنوب شوند، زیرا غنیترین کوچنشینهای یهودیان اروپای شمالی در این منطقه قرار داشت. یهودیان آلمان سهم مهمی در توسعة بازرگانی منطقة راین ایفا نموده و، با امساک نفس و دینداری خویش، احترام عامة مسیحیان و طبقة روحانیان را به یکسان جلب کرده بودند. رودیگر، اسقف شهر شپایر، با یهودیان قلمرو خویش روابطی صمیمانه داشت و بدیشان دستخطی عطا کرد که به موجب آن خود مختاری و ایمنی آنها تضمین می شد. در 1095 امپراطور هنری (هاینریش) چهارم منشوری همانند برای عموم یهودیان قلمرو خویش صادر کرد. وقتی خبر جنگ صلیبی و خط سیر صلیبیون و تهدیدهای رهبران آنها به گوش جماعات یهودی صلحدوست این نواحی رسید، چنان هراسی در دل آنها افکند که قدرت هر عملی را از ایشان سلب کرد. ربنهای یهودی به تمامی افراد دستور دادند که چند روزی را به دعا و نماز بگذرانند.
به مجرد رسیدن صلیبیون به شپایر، یازده تن از یهودیان را کشان کشان به داخل کلیسایی بردند و به آنها حکم کردند که مراسم غسل تعمید را بپذیرند، و چون آن یازده تن خودداری ورزیدند، همگی را به قتل رساندند (سوم ماه مه 1096). دیگر یهودیان شهر به اسقف یوهانسن پناهنده شدند؛ وی نه فقط آنها را حمایت کرد، بلکه موجبات قتل بعضی از صلیبیونی را که در کشتارهای کلیسای نامبرده دست داشتند فراهم ساخت.

همینکه پاره ای از صلیبیون به نزدیکی شهر ترير رسیدند، یهودیان به اسقف آن محل، اگیلبرت، پناهنده شدند. وی پیشنهاد کرد که حاضر است جان و مال آنان را حفظ کند به شرطی که غسل تعمید را بپذیرند. بیشتر یهودیان به این امر راضی شدند، اما چند تن از زنان کودکان خود را به قتل رساندند و خویشتن را به روخانة موزل افکندند (اول ژوئن 1096). روتهارد، اسقف اعظم شهر ماینتس، هزار و سیصد تن از یهودیان را در سردابه های خانة خویش پنهان ساخت، اما صلیبیون بزور داخل سردابه ها شدند و هزار و چهارده تن از آنها را به قتل رساندند؛ اسقف اعظم توانست چند نفری را با پنهان کردن در کلیسای شهر نجات دهد (27 ماه مه 1096). چهار تن از یهودیان ماینتس مراسم غسل تعمید را پذیرفتند، ولی اندکی بعد خودکشی کردند. همینکه صلیبیون به کولونی نزدیک شدند، مسیحیان افراد یهودی را در خانه های خویش مخفی ساختند. عوام ناآگاه محلة یهودیان را آتش زدند و چند تنی را که به دستشان رسید کشتند. اسقف هرمان

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 499

خطر عظیمی را به جان خرید و یهودیان را مخفیانه از منازل شهری مسیحیان به خانه هایی در روستا منتقل کرد. زایران صلیبی که از این نقل و انتقال خبر شدند به جستجوی طعمه های خود روانة دهکده ها شدند و هر یهودی را یافتند به قتل رساندند (ژوئن 1096). در دو تا از این دهکده ها دویست تن یهودی کشته شدند، و در چهار دهکدة دیگر که از جانب اوباش محاصره شده بود، یهودیان ترجیح دادند یکدیگر را بکشند اما تن به غسل تعمید ندهند. مادرانی که در اثنای این یورشها زاییده بودند نوزادان خود را کشتند. در ورمس، اسقف آلبرانش تا آنجا که می توانست یهودیان را در قصر خویش مخفی کرد و جانشان را نجات بخشید. اما صلیبیون بر بقیة یهودیان چنان درنده خویی روا داشتند که نامی بر آن نتوان نهاد: عدة زیادی را کشتند و سپس خانه های یهودیان را تاراج کردند و به آتش کشیدند. در این شهر نیز بسیاری از یهودیان خودکشی را بر انکار کیش خود ترجیح دادند. هفت روز بعد جماعتی مقر اسقف را محاصره کردند. اسقف اعظم به یهودیان گفت که دیگر یارای جلوگیری از جماعت را ندارد و به آنها توصیه کرد که غسل تعمید را بپذیرند. یهودیان تقاضا کردند که اندک مدتی آنها را تنها گذارد؛ هنگامی که اسقف اعظم به نزد آنها بازگشت، دید که تقریباً همة آنها یکدیگر را کشته اند. آنگاه محاصره کنندگان درها را شکستند و به درون ریختند و باقیمانده ها را از دم تیغ گذراندند. رویهمرفته، در این قتل عام ورمس حدود 800 تن از یهودیان مردند (20 اوت 1096). نظیر این صحنه ها در مس، رگنسبورگ، و پراگ روی داد.

ظواهر امر حکایت از آن داشت که جنگ صلیبی دوم (1147) شدیدتر از جنگ اول خواهد بود. پیرلو ونرابل (پیر محترم)، رئیس دیر کلونی به لویی هفتم پادشاه فرانسه توصیه کرد که جنگ صلیبی را با هجوم بر یهودیان فرانسه آغاز کند: «از شما انتظار ندارم که این موجودات ملعون را به قتل برسانید ... خداوند مایل به فنای آنها نیست، بلکه، مانند قابیل برادرکش، این جماعت را باید به شکنجه های هولناکی عذاب داد و برای رسوایی عظیمتر یعنی حیاتی به مراتب تلختر از مرگ حفظ کرد.» سوژه رئیس دیر سن ـ دنی علیه این برداشت از مسیحیت اعتراض کرد، و لویی هفتم نیز فقط به بستن عوارض بر دارایی توانگران یهود اکتفا کرد. اما در مورد یهودیان آلمان تنها به ضبط اموال اکتفا نشد. راهبی فرانسوی، رودولف نام، بدون اجازه صومعة خود را ترک گفت و در آلمان مردم را به قتل عام یهود تحریک کرد. در کولونی سیمون (شمعون) مشهور به «پرهیزگار» را به قتل رساندند و بدنش را قطعه قطعه کردند. در شپایر زنی را با چوب و فلک شکنجه دادند تا به پذیرفتن مسیحیت وادارش کنند. دوباره اسقفان کلیسای آزاد تا آنجا که مقدور بود برای حفاظت جان و مال یهود مجاهدت ورزیدند. ارنولد، اسقف اعظم کولونی، دژ مستحکمی را به عنوان پناهگاه در اختیار آنها گذاشت و به ایشان اجازه داد که مسلح شوند. صلیبیون از هجوم به دژ خودداری کردند، اما هر یهودیی را که به چنگشان افتاد و تغییر دین نداده بود کشتند. هنری (هاینریش)، اسقف

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 500

اعظم ماینتس، پاره ای از یهودیان را که عوام سر در عقبشان گذاشته بودند به خانة خود پناه داد، اما جماعت بزور از دری وارد خانه شدند و همگی افراد یهود را در برابر چشم اسقف به قتل رساندند. اسقف اعظم از سن برنار، متنفذترین مسیحی عهد خویش، استمداد کرد. برنار، در پاسخ، عمل رودولف1 را شدیداً سرزنش، و از عموم تقاضا کرد که دست از شدت عمل علیه یهودیان بردارند. چون رودولف به مبارزة خود ادامه داد، برنار شخصاً به آلمان آمد و آن راهب را بزور به صومعه اش برگردانید. اندکی بعد از این واقعه پیکر تکه تکه شدة یک نفر مسیحی را در وورتسبورگ یافتند. مسیحیان یهودیها را به این جنایت متهم کردند و، علی رغم اعتراضات امبیکو اسقف اعظم شهر، بر آنها هجوم بردند و بیست تن را به هلاکت رساندند؛ اما گروه دیگری از مسیحیان به مداوای عدة زیادی از مجروحان یهودی پرداختند (1147) و اسقف اجساد کشته شدگان را در باغ خویش به خاک سپرد. اندیشة آغاز کردن جنگ صلیبی در وطن از خاک آلمان دوباره به فرانسه سرایت کرد و یهودیان در کرانتان، رامرو، و سولی قتل عام شدند. در بوهم صد و پنجاه نفر از یهودیان به دست صلیبیون کشته شدند. پس از آنکه دوران وحشت سپری شد،

روحانیون مسیحی محل تا آنجا که مقدور بود به یهودیانی که جان سالم به در برده بودند یاری کردند؛ و به آنهایی که بزور غسل تعمید را پذیرفته بودند اجازه داده شد تا بار دیگر به آیین یهود برگردند، بی آنکه برای چنین عملی مورد مؤاخذه قرار گیرند.
این قتل عامهای یهود آغاز یک رشته حملات شدیدی بود که تا عصر خود ما ادامه یافت. در 1235، در شهر بادن، قتلی به دست شخص نامعلومی اتفاق افتاد که آن را به یهودیان نسبت دادند، و همین واقعه منجر به قتل عام یهود شد. در 1243 تمامی سکنة یهودی بلیتس واقع در نزدیکی برلین را، به اتهام آنکه بعضی از آنها کلوچة متبرک عشای ربانی را آلوده ساخته اند، زنده زنده در آتش سوزانیدند. در 1283 اتهام قتل کودکان مسیحی دوباره در ماینتس مطرح شد، و با وجود همة کوششهایی که ورنر، اسقف اعظم آن ناحیه، در تکذیب این موضوع مبذول داشت، ده نفر یهودی به قتل رسیدند و خانه های عموم یهودیان تاراج شد. در سال 1285 شایعه ای همانند، مردم مونیخ را برانگیخت. صدو هشتاد نفر یهودی به کنیسه ای پناهنده شدند، اما جماعت آن بنا را آتش زدند و همة آن 180 نفر را در آتش به قتل رساندند. یک سال بعد در اوبروزل چهل تن از یهودیان به اتهام گرفتن خون یک نفر مسیحی کشته شدند. در 1298 هر چه یهودی در روتینگن بود به اتهام بیحرمتی به یک کلوچة متبرک عشای ربانی به هلاکت رسیدند. ریندفلایش، که یک بارون پرهیزکار بود، جماعتی از مسیحیان را متشکل و مسلح ساخت
---
1. راهب فرانسوی الاصل، که جنگ صلیبی دوم را در آلمان تبلیغ می کرد. وی معتقد بود که اول باید مصلوب کنندگان مسیح را مجازات کرد و سپس به سرکوب مسلمانان پرداخت. ـ م.

و آنان را به قید قسم متعهد به قتل عموم یهودیان کرد. این گروه نسل یهودیان را در وورتسبورگ برانداختند و 698 نفر یهودی را در نورنبرگ به قتل رساندند. تعقیب و آزار یهودیان به دیگر نقاط سرایت کرد و در عرض شش ماه صدوچهل اجتماع مذهبی یهود بکلی نابود شد. یهودیان آلمان که بعد از این قبیل کشت و کشتارها بارها اجتماعات خود را از نو بنیاد نهاده بودند، دلسرد شدند؛ و در 1286 بسیاری از خانواده های یهودی ماینتس، ورمس، شپایر، و سایر شهرهای آلمان را ترک و به فلسطین کوچ کردند تا در بین مسلمانان زندگی کنند. از آنجا که لهستان و لیتوانی نیز مهاجران را دعوت می کردند. و هنوز تا این تاریخ در آن نواحی قتل عام یهود سابقه نداشت، مهاجرت تدریجی یهودیان از خاک آلمان به سوی اراضی اسلاونشین آغاز شد.

یهودیان انگلستان، که از حق تملک اراضی و عضویت در اصناف محروم بودند، به سوداگری و تخصص در امور مالی گراییدند. برخی از طریق رباخواری توانگر و منفور همگان شدند. اعیان و ملاکان انگلیسی، با وجوهی که از یهودیان به وام گرفته بودند، خود را برای جنگهای صلیبی مجهز ساختند و، در عوض، درآمد املاک خویش را پیش آنها به گرو گذاشتند. این امر بسیار مایة خشم دهقانان مسیحی می شد، زیرا معتقد بوند که مشتی نزولخوار یهودی از دسترنج آنان فربه می شوند. در 1144، ویلیام ناریچی1 جوان را کشته یافتند. یهودیان متهم شدند که او را برای گرفتن خونش به قتل رسانده اند، و به همین سبب محلة آنها تاراج و طعمة آتش شد. هنری دوم پادشاه انگلیس در حفظ جان و مال یهودیان کوشید؛ رویة جانشین وی هنری سوم نیز از همین قرار بود، اما وی در عرض هفت سال مبلغ 422‘000 لیره، به عنوان عوارض دارایی و مالیات، از آنان گرفت. هنگام تاجگذاری ریچارد اول در لندن (1190)، به تحریک اشرافی که می خواستند از زیر بار قروض خود به یهودیان برهند، مجادله ای مختصر به قتل عامی از پیش برنامه ریزی شده بدل گشت که به شهرهای لینکن، ستمفرد، و لین سرایت کرد. همان سال در یورک جماعتی به سرکردگی ریچارد دو مالابستیا، «که سخت مدیون یهودیان بود»، سیصد و پنجاه تن از آنان را به هلاکت رسانیدند. به علاوه، 150 نفر از یهودیان یورک به رهبری ربن خویش، یم طوو (فتـ 1190)، خودکشی کردند. در 1211 سیصد تن از ربنها انگلستان و فرانسه را ترک گفتند تا دوباره در خاک فلسطین اقامت گزینند. هفت سال بعد، که هنری سوم فرمان نصب نشان مخصوص یهود را به موقع اجرا گذاشت، بسیاری از یهودیان، به قصد مهاجرت، خاک انگلیس را ترک گفتند. در 1255 شایعه ای بر سر زبان مردم لینکن افتاد مشعر بر اینکه یهودیان پسری هیو نام را

---

1. کودکی که معجزات و کراماتی به او نسبت داده اند، به همین سبب، با وجود خردسالی، تاجی از خار بر سر وی نهادند؛ بعد از مرگش اعتقاد عمومی آن بود که این مسیحای ثانوی یا «مسیح کودک» را یهودیان مصلوب کرده اند. ـ م.

با حیله به محلة خود کشانیده، شلاق زده، در حضور انبوهی از یهودیان که در حال وجد بودند مصلوب ساخته، و پیکرش را با زوبین سوراخ سوراخ کرده اند. گروههای مسلحی به محلة یهود هجوم بردند و ربن آنجا را، که طبق همان شایعات مراسم زیر نظر او صورت، گرفته بود دستگیر کردند و به دم اسبی بستند و از میان معابر کشان کشان گذر دادند و سرانجام به دار آویختند. نود و یک نفر یهودی بازداشت شدند، که هجده نفرشان را بر

سر دار کردند، و عدة زیادی از بازداشت شدگان به شفاعت رهبانان دلیر فرقة دومینیکیان از بند رهایی یافتند.1
در اثنای جنگ داخلی، که بین سالهای 1257 و 1267 رشتة نظم امور را در انگلستان از هم گسیخت، عنان اختیار توده از دست زمامداران بیرون رفت، و یک سلسله قتل عامهای از پییش برنامه ریزی شده ای به راه افتاد که تقریباً اجتماعات یهودی را در لندن، کنتربری، نورثمتن، وینچستر، ووستر، لینکن، و کیمبریج یکباره نابود کرد. خانه های مسکونی تاراج و ویران گردید، قباله و اوراق قرضه سوزانده شد، و یهودیانی که از این معرکه ها جان به در بردند تقریباً آه در بساطشان نماند. اکنون پادشاهان انگلیس از بانکداران مسیحی شهر فلورانس یا شهر کائور در فرانسه پول به وام می گرفتند، به همین سبب دیگر نیازی به یهودیان نداشتند و حمایت از آنها را کاری پردردسر می دیدند. در 1290، ادوارد اول به شانزده هزار یهودیی که هنوز در انگلستان زندگی می کردند دستور داد که، تا تاریخ اول نوامبر، از کلیة امور غیر منقول و تمام وامهای وصول کردنی خویش دست کشند و خاک آن کشور را ترک گویند. بسیاری از یهودیانی که سوار بر کشتیهایی کوچک بودند، هنگام عبور از دریای مانش، در آب غرق شدند؛ برخی از آنها توسط عمله های کشتیها تاراج شدند؛ و گروهی سرانجام خود را به فرانسه رسانیدند، اما حکومت فرانسه به ایشان اخطار کرد که باید تا شروع ایام روزه و پرهیز مسیحی سال 1291 از آن سرزمین بیرون بروند.
در فرانسه نیز با شروع جنگهای صلیبی بر ضد ترکان در آسیا، و پیدایش بدعت آلبیگایی در لانگدوک، تساهلی که تا آن تاریخ نسبت به یهودیان وجود داشت از بین رفت. اسقفها در موعظه های خویش با بیان مطالب ضد یهود مردم را برانگیختند. در بزیه، هجوم به محلة یهودیان شهر یکی از آداب مرتب هفتة سوگواری مصلوب کردن مسیح محسوب می شد.
---
1. در کلیسای اعظم لینکن هنوز بقایای بقعه ای که زمانی به یاد «هیو کوچک» برپا ساخته بودند وجود دارد؛ اینک، در کنار آن آثار، اطلاعیة ذیل به چشم می خورد: «بسیاری از واقعات ضمنی در این حادثه وجود دارد که اصل داستان را مشکوک می سازد. وجود داستانهای همانند در انگلیس و دیگر جاها منشأ این قبیل داستانها را روشن می سازد: یکی تنفر تعصب آمیزی که در قرون وسطی نسبت به یهودیان وجود داشت، و دیگری این خرافة متداول در آن زمان که کشتن آیینی کودکان یکی از شعایر عید فصح به شمار می رفته است ـ که اکنون بکلی بی اساس دانسته شده است. از قرن سیزدهم میلادی، برای حفظ یهودیان در مقابل نفرت مردم، و علیه این گونه اتهامات بخصوص، کوششهایی از جانب کلیسا مبذول می شود.»

سرانجام در 1160 یک اسقف مسیحی این نوع موعظه ها را ممنوع کرد، ولی مقرر داشت که یهودیان همه ساله، در روز یکشنبة نخل1، مالیات مخصوصی به کلیسا بپردازند. در تولوز، یهودیان مجبور بودند که همه ساله، در روز جمعة خدا [جمعه ای که عیسی مصلوب شد]، نماینده ای به کلیسای اعظم شهر بفرستند تا در آنجا، به عنوان تذکاریة ملایمی از تقصیر ابدی قوم یهود، علناً یک سیلی به گوشش زده شود. در شهر بلوا، در سال 1171، چند تن از یهودیان را، به اتهام استفاده از خون مسیحیان ضمن شعایر عید فصح، زنده زنده آتش زدند. پادشاه فرانسه فیلیپ اوگوست، به فکر پیدا کردن پولی حلال، فرمان داد که در تمام قلمروش، یهودیان را به جرم زهرآگین ساختن چاههای آب مسیحیان، به زندان افکنند، سپس در برابر پرداخت فدیة گزافی آنها را آزاد کرد (1180). یک سال بعد، وی تمام اموال یهودیان را ضبط و خود آنها را تبعید کرد و کنیسه های آنان را به کلیسا بخشید. در 1190، به فرمان وی هشتاد تن از یهودیان اورانژ را به قتل رسانیدند، برای آنکه اولیای شهر مزبور یکی از کارگزاران فیلیپ را به جرم قتل یک نفر یهودی به دار آویخته بودند. در 1198، او یهودیان را به فرانسه باز خواند و معاملات پولی آنها را به نحوی تنظیم کرد تا منافع سرشاری عاید خود وی شود. در 1236 صلیبیون مسیحی به کوچنشینهای یهودی آنژو و پواتو ـ بویژه در بوردو و آنگولم ـ هجوم بردند و به کلیة یهودیان حکم کردند که غسل تعمید کنند. چون یهودیان از قبول چنین حکمی خودداری ورزیدند، صلیبیون سه هزار تن از آنان را در زیر سم اسبان خویش به هلاکت رسانیدند. پاپ گرگوریوس نهم این کشتارها را تقبیح کرد، اما سخنان وی ثمری نداشت و کار از کار گذشته بود. سن لویی به پیروان خود اندرز داد که با قوم یهود دربارة دین سخن به میان نیاورند. وی به ژوئنویل2 گفت: «وقتی شخص عامی بشنود که کسی دربارة آیین مسیح سخن ناروا می گوید، نباید با زبان به جانبداری برخیزد، بلکه باید دست به شمشیر زند و تا آنجا که امکان دارد تیغ خود را در شکم آن کس فرو برد.» در 1254 سن لویی یهودیان را از فرانسه بیرون راند و اموال و کنیسه های آنان را ضبط کرد؛ ولی چند سال بعد دوباره به آنها اجازة بازگشت داد و کنیسه هایشان را به آنها برگرداند. یهودیان در شرف بازسازی جوامع خویش بودند که پادشاه فرانسه، فیلیپ چهارم، ملقب به لوبل (زیبا)، همة آنها را به زندان افکند و تمامی دارایی و اعتبارات و کالاهای آنها را ضبط کرد (1306) و، جز لباسی که به بر داشتند، چیزی برایشان باقی نگذاشت. سپس صد هزار نفرشان را با آذوقة یکروزه از خاک فرانسه بیرون کرد. سودی که از این کار عاید پادشاه شد چنان گزاف بود که

---

1. یکشنبة نخل درست یک هفته قبل از عید قیام مسیح است. وجه تسمیه میان مسیحیان این است که، به اعتقاد عمومی، در چنین روزی عیسی با شاخة نخلی وارد اورشلیم شد؛ هنوز در پاره ای از ممالک مسیحی در چنین یکشنبه ای مردم با شاخه های نخل به حرکت در می آیند و یاد آن واقعه را زنده می کنند. ـ م.
2. وقایعنگار فرانسوی؛ از مشاوران لویی نهم (سن لویی) ، که در دومین جنگ صلیبی نیز همراه او بود. ـ م.

کنیسه ای را به سورچی خود پیشکش کرد.
کنار هم گذاشتن آنهمه رویدادهای خونینی که در طی دویست سال صورت گرفت حکایت رفتار با یهودیان را غیرمنصفانه جلوه می دهد. در پرووانس، ایتالیا، سیسیل، و در امپراطوری بیزانس بعد از قرن نهم فقط به موارد کمی از آزار و تعقیب یهودیان برمی خوریم. در اسپانیای مسیحی، یهودیان طرقی برای محافظت خویش پیدا کردند. حتی در آلمان، انگلستان، و فرانسه، دوره های صلح طولانی بود و یک نسل بعد از هر فاجعه، عدة یهودیان دوباره زیاد می شد، و حتی برخی از آنها خوشبخت و کامروا بودند. با اینهمه، سنتهای آنها خاطرة تلخ آن فواصل سوگناک را برای آیندگان حفظ می کرد. در ایام صلح، هر یهودی همواره نگران بروز خطر همیشگی قتل عامهای از پیش برنامه ریزی شده بود و می بایست دعایی را از بر کند که حین چشیدن شربت شهادت تلاوت آن لازم می آمد. از آنجا که منافع حاصله از ثروت در برابر تاراج و غارت و ویرانی مصون نبود، شور و بیقراری در کسب ثروت فزونی یافت. زبان پر طنز بی سر و ته ولگرد همیشه برای مواجهه با افرادی که نشان زرد را بر پوشاک خود داشتند آماده بود. سرشکستگی اقلیتی بی پناه و جدایی گزیده تا اعماق روح را سوزانید، غرور فردی و دوستی بین نژادها را از میان برد، و در چشمان یهودی شمال اروپا نگاه غم انگیز و پر حزنی را به جا گذاشت که حکایت از هزاران اهانت و آزار دارد.
چند مصلوب به تاوان آن یک مرگ بر صلیب!

فصل هفدهم :عقلیات و ذوقیات یهود - 500 – 1300

ا - ادبیات

در هر عصری، روح یهودی همواره مردد بوده است که نیل به استغنای مادی در یک جهان متخاصم را برگزیند، یا اشتیاق خویش برای کسب مسائل عقلانی را. سوداگر یهودی در حکم دانشوری مرده است؛ وی به مردی که خود را از چنگال حرص مال رهانیده و فارغ البال به دنبال عشق دانش و سراب خرد است غبطه می خورد، و با کمال فتوت او را گرامی می دارد. بازرگانان و صرافان یهودی که برای عرضه داشتن امتعة خویش عازم بازارهای مکارة شهر تروای فرانسه می شدند، میان راه، برای شنیدن موعظه های راشی، مفسر بزرگ تلمود، توقف می کردند. به این نحو، در گرماگرم اشتغال بازرگانی، یا فقر خفت آور، یا اهانت عظیم، یهودیان قرون وسطی به تربیت دستوردانان، حکمای الاهی، رازوران، شاعران، دانشمندان، و فلاسفه ادامه دادند؛ و مدت نیم قرن (1150 - 1200) فقط مسلمانها بودند که از لحاظ غنای عقلانی و کثرت مردم باسواد به پای آنها می رسیدند. مزیتی که یهودیان قرون وسطی داشتند حشر و نشر و رابطة آنها با دنیای اسلام بود. بسیاری از آنان قادر به خواندن کتابهای عربی بودند، و از این رو گنجینة سرشار فرهنگ مسلمانان قرون وسطی به روی آنها باز بود. آنچه را که در زمینة تعالیم و آرای دینی به محمد [صلی الله علیه و آله] و قرآن داده بودند، در عوض از علوم طبیعی، پزشکی، و فلسفة اسلامی باز گرفتند و با وساطت خویش اذهان مردم مسیحی مغرب زمین را با افکار مسلمانان برانگیختند.

در قلمرو اسلامی، یهودیان در گفتگوی روزمره و برای نوشتن از زبان عربی استفاده می کردند؛ شاعران آنها همچنان به زبان عبری شعر می گفتند، اما بحور و اوزان شعری شاعران عرب را پذیرفتند. در عالم مسیحیت، یهودیان هر جا که زندگی می کردند به زبان مردم همان جا سخن می گفتند، اما ادبیات و مراسم پرستش یهوه به زبان نیاکانشان بود. بعد از ابن میمون،

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 506

یهودیان اسپانیا، که از دست اذیت و آزار سلسلة موحدون پا به گریز نهاده بودند، عربی را ترک گفتند و زبان عبری را وسیلة بیان مقاصد ادبی خویش ساختند. زنده کردن زبان عبری بر اثر کوششهای بیدریغ زبانشناسان یهود میسر گردید. فهم متن کتاب عهد قدیم، به واسطة فقدان حروف صدادار و نقطه ϤИΰЛЪϤدشوار شده بود. به ϤЪϢЛЪسه قرن تتبع، از قرن هفتم تا دهم میلادی، متن «مسوره ای» (متکی بر سنت) پدید آمد که در آن حروف صϤΰϤΰjنشانهای تکیة صدا، علامتهای نقطه گذاری، علایم جدا ساختن

آیات، و حواشی و تعلیقات افزوده شده بود. از آن پس هر یهودی باسوادی می توانست کتاب مقدس امت خویش را قرائت کند.
این گونه مطالعات، تکمیل و توسعة دستور زبان و فرهنگنامه نویسی عبری را ناگزیر ساخت. شعر و دانش منحم بن ساروک (910 – 970) نظر حسدای بن شپروط را به خود جلب کرد؛ آن وزیر عالیقدر منحم را به قرطبه پیش خود خواند و او را به تألیف فرهنگ واژه های «کتاب مقدس» به عبری تشویق کرد. شاگردش یهودا بن داوود حیوج (حد 945 - حد 1000) با تألیف سه کتاب به عربی دربارة زبان «کتاب مقدس»، دستور زبان عبری را بر پایه ای علمی استوار ساخت. شاگرد حیوج، یونس بن جناح (995 - 1050) از اهالی ساراگوسا (سرقسطه)، با تدوین «کتاب نقد» به زبان عربی که لغت و قواعد دستور زبان عبری را اعتلا بخشید، از استاد خویش پیش افتاد. یهودا بن قریش مراکشی (مط 900)، با تتبع در زبانهای عبری و آرامی و عربی، زبانشناسی تطبیقی زبانهای سامی را بنیاد نهاد. ابراهیم الفاسی [اهل فاس (فز)، حد 980]، از یهودیان فرقة قرائیم، در دنبالة این سلسله تتبعات، کلیة واژه های کتاب «عهد قدیم» را با اصل و ریشه های آن به ترتیب حروف الفبا گرد آورده و به صورت فرهنگی منتشر ساخت. ناتان بن یحیئل اهل رم (فتـ 1106) با فرهنگی که برای «تلمود» ترتیب داد بر تمامی فرهنگنامه نویسان برتری جست. در ناربون، یوسف کیمحی، و دو فرزندش موسی و داوود (1160 - 1235)، چندین نسل در این باب کوشش کردند. کتابی که داوود تحت عنوان «میخلول» یا «زبده» به رشتة تحریر کشید مدت چندین قرن مرجع موثقی برای دستور زبان عبری گردید و، برای مترجمانی که در دوران سلطنت جیمز اول به ترجمة «کتاب مقدس» دست زدند، کمکی دایمی بود. نامهایی که برشمردیم مشتی از خروارند.
بر اثر این تحقیقات جامع، شعرهای عبرانی از قید بحور و اوزانی که به تقلید از اشعار عربی پیدا کرده بود آزاد گردید، موضوعها و صورتهای مخصوص به خودش را گسترش داد، و فقط در سرزمین اسپانیا سه سخن سرای نامی به وجود آورد که با هر سه شاعر دیگری که بتوان بین مسلمانان یا مسیحیان آن عهد سراغ کرد کاملا برابری می کردند. سلیمان بن جبرون، که در بین مسیحیان به اسم مستعار آویکبرون فیلسوف اشتهار داشت، به واسطة سرگذشت تراژیکش مستعد آن بود که زبان حال ملت یهود شود. این مرد، که به قول هاینه، سخن سرای آلمانی، «شاعری در میان حکما و حکیمی در میان شعرا» بود، حدود 1021 در مالاگا به دنیا آمد. خردسال بود که پدر و مادر خویش را از کف داد و در مسکنتی بزرگ شد که او را به افکار

تلخ سوق داد. اشعار وی در خاطر یکوتیئل بن حسن، که صاحب مقام مهمی در کشور ـ شهر مسلمان ساراگوسا بود، مؤثر افتاد. بدین سان، ابن جبرون چندی امنیت و آسودگی یافت و از لذتهای زندگی بهره برد. اما دشمنان امیر آن خطه یکوتیئل را به قتل رساندند، و ابن جبرون متواری شد. سالیان دراز به حالی مستمند و نزار در اسپانیای مسلمان آواره بود و از بی غذایی چنان لاغر شد که به گفتة خودش: «پشه ای اکنون می تواند بآسانی مرا به دوش کشد.» شموئیل بن نقدلا، که خودش شاعر بود، در غرناطه او را پناه داد. در آنجا سلیمان به نوشتن آثار فلسفی خویش مشغول شد و شعرهای خود را وقف ستایش خرد کرد:

چسان توانم که خرد را از یاد ببرم؟
من با خرد میثاقی بسته ام.
او مام من است و من عزیزترین کودک او؛
او جواهراتش را به دور گردن من بسته است. ...
در حالی که زندگی از آن من است، روانم هوای
صعود بر قله های آسمانی او دارد. ...
تا اصل او را باز نیابم آرام نخواهم گرفت.

از قرار معلوم سلیمان به خاطر غرور شدیدی که داشت با شموئیل به ستیز برخاست و با آنکه هنوز بیست و هفت یا هشت سالی بیشتر از عمرش نمی گذشت دوباره فقیری سرگردان گردید؛ بدبختی، روح سرکش وی را فروتن ساخت، لاجرم از حکمت دست کشید و به مذهب روی آورد:

بار خدایا، آدمی چیست؟ لاشه ای چرکین و لگدمال شده،
مخلوقی زیان آور، مالامال از فریب،
گلی از طراوت افتاده که از گرما خشک و پرچین می شود.

گاهی اشعار وی همان شکوه غم انگیزی را به خود می گرفت که خاص مزامیر است:

پروردگارا، صلح را از بهر ما بنیاد افکن،
از عنایت ابدیت ما را بهره ور کن،
مگذار از تو در هراس افتیم ـ
که تو قرارگاه مایی.
مدام سرگردان و در تکاپوییم،
یا در گوشة افسردة غربت در زنجیر؛
با این همه، هر جا روان باشیم به بانگ بلند می گوییم
که شکوه خداوندگار ما اینجاست.

شاهکار وی موسوم به کثر ملخوث (افسر شاهی) در تجلیل مقام خداوند است، چنانکه مضمون شعرهای اولیه اش در ستایش و تجلیل از مقام خود شاعر می باشد:

از تو به تو می گریزم
تا پناهی به دست آورم و
در سایة تو، از خشمت پنهان می شوم،
تا آنکه قهر تو برطرف شود.
از آستان بخشایش تو دست نمی کشم
تا آنکه بر من رحمت آوری؛
و ترا رها نمی سازم
تا آنکه لطف تو بر من نازل شود.
غنا و تنوع فرهنگ یهودیان اسپانیای مسلمان در وجود خاندان ابن عزرا که در غرناطه سکونت داشتند خلاصه شده بود. یعقوب بن عزرا در دستگاه حکومت شموئیل بن نقدلا، وزیر ملک حبوس، صاحب مقام مهمی شد. خانة وی محفلی برای ادیبان و فیلسوفان آن عهد محسوب می شد. از چهار پسرش که در چنین محیط فضل بار آمدند سه نفرشان صاحب شهرت و اعتبار شدند: یوسف به مقام شامخی در دوایر حکومتی رسید و رهبر جمعیت یهود شد. اسحاق شاعر، طبیعیدان، و فقیهی تلمودی بود؛ موسی بن عزرا (1070 - 1139) دانشور، فیلسوف، و بزرگترین شاعر نسل پیش از هالوی بود. دوران پر از شادی کودکی او هنگامی به پایان رسید که دلدادة برادرزادة زیبای خود شد. پدر دختر (برادر کهتر وی، اسحاق) دختر را به برادر کوچکترش ابراهیم داد. موسی غرناطه را ترک گفت و آوارة سرزمینهای بیگانه شد و با سرودن شعر آتش احساسات بیثمر خویش را فرو نشاند. «هر چند که لبان تو عسل از بهر دیگران می چکاند، پایدار باش و از نفس خود بوی مر برآور تا دیگران استنشاق کنند. هر چند تو به من بیوفایی، اما من تا آن هنگام که خاک تیره مرا باز ستاند به تو وفادار خواهم ماند. دل من از نغمه های هزار دستان شادمان است، هر چند که نغمه پرداز بر فراز سر من و دور از من در پرواز است.» سرانجام، موسی نیز، ماند ابن جبرون، چنگ خود به دینداری کوک نمود و در باب تسلیم رازورانه مزمورها سر داد.
ابراهیم بن مایر بن عزرا ـ یعنی همان کسی که رابرت براونینگ، شاعر بزرگ انگلیسی، او را زبان گویای فلسفة عهد ویکتوریایی می داند ـ یکی از بستگان دور، اما از دوستان نزدیک موسی بن عزرا بود. ابراهیم در 1093 در شهر تولدو به دنیا آمد. در روزگار کودکی شور و آرزوی فراوانی برای همة مباحث و علوم داشت. وی نیز از شهری به شهری و از شغلی به شغلی سرگردان بود، در هیچ کدام هم بخت با او یاری نمی کرد؛ خودش به طنز تلخی که خاص یهودیان است چنین گفت: «اگر در تجارت کالایم شمع بود، خورشید هرگز غروب نمی کرد؛ اگر کفن می فروختم، مردمان تا ابد

زنده می ماندند.» وی از طریق مصر و عراق به ایران و شاید به هندوستان رفت و سپس به ایتالیا و از آنجا به فرانسه و انگلستان سفر کرد. به اسپانیا که بازگشت، در هفتاد و پنجسالگی، درگذشت؛ گرچه تا دم مرگ هنوز در مسکنت

می زیست، اما در میان کلیة یهودیان عالم به خاطر نظم و نثرش مورد تحسین و تمجید بود. آثار وی به اندازة اقامتگاههایش متنوع بود ـ در ریاضیات، نجوم، فلسفه، و مذهب؛ از عشق و دوستی گرفته تا خدا و طبیعت، کالبدشناسی و فصول سال، و شطرنج و ستارگان موضوعات اشعارش بودند. وی به پندارهایی که در عصر ایمان در همه جا رایج بود قالب شعری داد و در یک ملودی عبرانی بر کاردینال نیومن پیشی گرفت:

ای خداوند زمین و آسمان
روح و جسم از آن تو است!
تو، در عین خرد، به آدمی
چشم باطنی ارزانی داشته ای . ...
لحظه های من در دست توست،
تو میدانی که صلاح کار کدام است؛
و آنجا که مرا بیم ماندن باشد
نیروی تو مرا مددی فرخنده می بخشد.
طیلسان تو گناهان مرا پنهان می دارد
مراحم تو سنگر امن من است؛
و از بهر ارشاد کریمانه ات
هیچ پاداشی نخواهی خواست.

اهمیت مقام وی در نظر معاصرانش بیشتر برای تفسیرهایی بود که بر هر یک از کتابهای عهد قدیم نوشته بود. وی از اصالت و وحی منزل بودن کتاب مقدس یهودیان دفاع کرد، اما تمامی تعابیری را که در آن کتاب به خداوند صفات انسانی نسبت می داد مجازی شمرد. وی نخستین کسی بود که مدعی شد صحیفة اشعیاء نبی کار دو پیامبر است نه یکی. اسپینوزا او را یکی از بنیادگذاران نقد عقلانی کتاب مقدس یافت.

یهودا هالوی (1086 - ? 1147) بزرگترین شاعر اروپایی عصر خویش بود. وی یک سال بعد از آنکه شهر تولدو به دست آلفونسو ششم، سلطان کاستیل، مسخر گردید، در آنجا به دنیا آمد و در دوران سلطنت آزادیخواهترین و منورالفکرترین سلطان مسیحی آن عصر رشد کرد. یکی از شعرهایی که در اوان کار سروده بود مورد پسند موسی بن عزرا افتاد؛ این شاعر، که کهنسالتر از یهودا بود از وی دعوت کرد که به غرناطه رود و در آنجا پیش وی مقیم شود. در غرناطه، موسی و برادرش اسحاق بن عزرا

چند ماه یهودا را در خانة خویش اکرام و اطعام کردند. در کلیة اجتماعات یهودی اسپانیا، شعرهای او را می خواندند و کلمات قصارش را تکرار می کردند. شعرهای وی بازتابی از سیرت مطبوع و جوانی نیکبخت وی بود. غزلیات او سرشار بود از تمام مهارتها و ظرایف غزلسرایان مسلمان یا تروبادورهای پرووونسال به علاوة قدرت احساسی موجود در کتاب غزل غزلهای سلیمان. در یک غزل وی ـ «باغ لذت او» ـ بی پرواترین عبارات آن شاهکار عاشقانه در قالب شهوانیترین ابیات می آید:
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 510
فرود آی، ای محبوب آن لعبت؛ از چه رو درنگ می کنی
و خود را از باغهای او سیر نمی سازی؟
رو به سوی بستر عشق کن،
تا سوسنهای باغش را بر چینی.
سیبهای پنهانی پستانهایش
عطر خود می پراکنند.
برای تو، در سینه ریز خویش
میوه های گرانبهایی پنهان دارد که چون نور می درخشند. ...
اگر آن نقاب را بر چهره نمی افکند،
تمام اختران آسمان را شرمسار می ساخت.
یهودای هالوی پس از آنکه چندی از میهمان نوازی فروتنانة خانوادة ابن عزرا بهره مند شد، به لوثنا رفت و چند سال در حوزة علمیة یهود آن شهر به تحصیل پزشکی مشغول شد تا آنکه پزشکی مثل اکثر پزشکان عهد گردید. در تولدو یک آموزشگاه عبرانی تأسیس کرد و خودش در آنجا راجع به کتاب مقدس درس گفت. تأهل اختیار کرد و صاحب چهار فرزند شد. هر قدر مسنتر می شد، به مصائب بنی اسرائیل بیشتر آگاهی می یافت تا به کامرانی خویشتن؛ به همین سبب، به سرودن شعرهایی دربارة قوم خود، و غمها و ایمان آنها پرداخت. مانند بسیاری از یهودیان، او نیز آرزومند بود که چند روزة آخر عمر را در فلسطین به سر برد.
ای شهر عالم (اورشلیم)، ای زیبایی که شکوهت سزاوار فخر است!
ای کاش پر و بال عقاب می داشتم تا به سوی تو پرواز کنم،
تا خاک ترا با سرشک خویش تر سازم!
قلب من در خاور است، و خود در باختر درنگ می کنم.
یهودیان مرفه حال اسپانیا این گونه شعرها را تنها به عنوان تظاهری شاعرانه می پذیرفتند، اما هالوی در گفته اش صادق بود. در 1141، بعد از آنکه زن و کودکان خویش را در جای امنی مقام داد، سفر سختی را برای زیارت اورشلیم در پیش گرفت. بادهای مخالف، کشتی او را از مسیر اصلی منحرف کرد و به سوی اسکندریه راند. جماعت یهودی اسکندریه

مقدم او را گرامی شمردند و از او تقاضا کردند که از رفتن به اورشلیم، که آن موقع در دست صلیبیون بود، صرف نظر کند. بعد از چندی تأخیر، وی به دمیاط و صور و سپس، به دلایلی نامعلوم، به دمشق رفت. و در آنجا از صفحة روزگار ناپدید گردید. طبق روایتی، خود را به اورشلیم رسانید و همینکه سواد آن شهر را دید، زانو زد و خاک را بوسید و زیر سم اسب یکی از سواران عرب جان داد. به طور قطع نمی دانیم که این سخنور یهودی هرگز به شهری که کعبة آمالش بود رسید یا نه، اما می دانیم که در دمشق، شاید در آخرین سال زندگانیش، شعری سرود تحت عنوان «چکامه ای به صهیون» که گوته آن را یکی از بزرگترین اشعار جهان ادب شمرد.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 511
ای صهیون، آیا سر آن نداری
که درودهای خود را از فراز صخرة مقدس خویش
به کاروان مریدان اسیرت گسیل داری
که بازماندگان گلة تو اند و ترا درود می گویند؟ ...
چون بر محنتهای تو سوگوار می شوم، صدایم ناهنجار است؛
اما چون در رؤیای خیال
آزادی ترا می نگرم، آهنگی جاری می شود،
چونان شیرین که نوای چنگهایی که بر کنار نهر بابل آویخته اند. ...
در آنجا که روح خداوند پیشتر از این
به کالبد فرزندان مقدس تو دمیده شد، همانجا
من نیز آماده ام که روح خود را نثار کنم!
قصر شاهان و اریکة الاهی از آن تو بود؛
پس چه شده است که اکنون
غلامان بر سریری می نشینند که پیش از این مسند شاهان بود؟
آه، کیست که مرا رهنمون شود،
تا مواضعی را جویم که در روزگاری بس دور،
فرشتگان، با شکوه خویش، بر
انبیا و پیامبران تو نازل گردیدند؟
آه، کیست که به من بال و پر بخشد،
تا پر گشوده از این جایگه بگریزم،
و در آنجا، آسوده از تمام سرگردانیها
خرابه های دلم در ویرانه های تو قرار گیرد؟
من چهر خویش بر خاک تو خواهم سود و
سنگهایت را چون زر گرانبها حفظ خواهم کرد. ...
هوای تو به روانم جان می دمد
ذرات غبار تو مر است، نهرهای تو با عسل جاری است؛

عریان و پابرهنه، به معابد ویران تو
چه با دل و با جان بروم!
بدانجا که کشتی نوح را چون گنجینه ای نگاه داشتند
و در زوایای پنهان آن کروبیان آسمانی مأوا گزیدند. ...
صهیون، ای کمال زیبایی ، در تو
عشق و وقار چه سان توأم شده است!
روان همنشینان تو با محبت به سوی تو
رو می کند، خوشی تو شادمانی آنها بود،
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 512
و اکنون، در غربت دور، با چشم گریان
بر ویرانه ات ندبه می کنند، از بهر قله های متبرک تو
در سوز اشتیاقند، و به هنگام دعا به سوی دروازه های تو تعظیم می کنند.
خداوند برای بودباش خویش
تا ابد ترا می خواهد؛ و خوشا بر حال آن که
خداوندش از ره لطف برگزیده
تا در صحن کاخهای تو بیاساید.
خوشبخت آن که بر تو نظاره می کند، به تو نزدیک می شود،
تا آنکه انوار با شکوهت را پیش روی خویش بر بلندی می بیند،
و پگاه تو بر بالای سرش روشن و کامل
در پهنة آسمانهای مشرق می دمد.
لیک خوشبخت ترین همگان کسی که با دیدگانی پر سرور
نیکبختی نجات یافتگان ترا مشاهده کند،
و ببیند که باز، به سان روزگار دیرین، جوانی از سر گرفته ای.

یهودیان آن عصر طلایی اسپانیا کامکارتر از آن بودند که، همچون شعراشان در سالهای انحطاط، از صمیم قلب پیرو دین باشند؛ اینان شعرهایی نشاط انگیز، مبتنی بر لذایذ نفسانی، و دلپسند می سرودند و فلسفه ای را بیان می کردند که، با اطمینان خاطر، اندیشة یونانی را با کتاب مقدس یهودیان سازش می داد. حتی هنگامی که تعصب سلسلة موحدون یهودیان را از اسپانیای مسلمان به اسپانیای مسیحی گریزاند، آن جماعت همچنان از رفاه برخوردار بودند؛ حوزه های علمیة یهود، در قرن سیزدهم، در سایة رواداری مذهبی مسیحیان، در تولدو، خرونا، و بارسلون رونق بسزایی داشت؛ اما در فرانسه و آلمان یهودیان چندان اقبالی نداشتند. یهودیان این نواحی با کمرویی در محله های تنگ و باریک خویش ازدحام می کردند و تمام هم خود را صرف مطالعة تلمود می داشتند. ابداً در اندیشة آن نبودند که حقانیت کیش خود را برای دنیای غیر روحانی ثابت کنند. هرگز در اصول دین خود تردید نداشتند و از دل و جان خود را وقف فرا گرفتن احکام شریعت موسی می کردند.

آکادمی ماینتس که توسط ربن گرشوم بنیاد نهاده شده بود یکی از بانفوذترین مدارس زمان خود شد. صدها تن از طلاب در آنجا جمع شدند و، مدت دو نسل، در ویرایش متن تلمود با وی سهیم بودند و زحمت کشیدند. در فرانسه ربن شلمه بن ییسحاق (1040 - 1105) ـ که یهودیان، با پیوستن دو حرف اول عنوان [Rabbi] و حروف اول اسمش [Shelomoh Isaac] ، مشتاقانه او را «راشی» [R ASHI] می خواندند ـ نقش همانندی داشت. راشی در تروا از شهرهای شامپانی متولد شد و در حوزه های علمیة یهودی ورمس، ماینتس، و شپایر به تحصیل

پرداخت؛ پس از بازگشت به تروا، با فروش شراب به خانوادة خویش کمک می کرد، لکن هر ساعتی از اوقات فراغت را با مطالعة تلمود و کتاب مقدس مصروف می داشت. هر چند که وی رسماً ربن نشده بود، با اینهمه یک آکادمی در تروا تأسیس کرد و مدت چهل سال در آنجا تدریس کرد و بتدریج تفسیرهایی دربارة عهد قدیم مشنا، و گمارا تألیف کرد. سعی وی بر آن نبود که مانند برخی از محققان یهودی اسپانیا از لابلای متون دینی پندارهایی فلسفی استنتاج کند؛ کار وی صرفاً توضیح دادن بود، و توضیحات وی چنان آسان و در خور فهم بود که تفسیرهای تلمودی او را اکنون در حاشیة تلمود چاپ می کنند. خلوص متواضعانه ای که در شخصیت و زندگی وی بود او را در بین امت یهود مانند اولیا محترم ساخت. اجتماعات یهودی

سراسر اروپا پرسشهای دینی و مسائل شرعی را پیش وی می فرستادند و برای پاسخهایش مرجعیت شرعی قایل بودند. دوران پیریش را قتل عامهای جنگ اول صلیبی غرق اندوه ساخت. بعد از مرگ او، نوادگانش شموئیل، یعقوب، و اسحاق بن مایر دنبالة کارش را گرفتند. تا پنج نسل بعد از راشی، فقهای تلمودی فرانسه و آلمان، با نگارش یک سلسله توسافوث یا «ضمایم»، تفسیرهای وی را بازبینی و جرح و تعدیل می کردند، و یعقوب بن مایر اولین فرد از «ضمیمه نگاران» بود.
هنوز تلمود به پایان نرسیده بود که یوستینیانوس آن کتاب را به عنوان «مشتی حرفهای بچگانه، افسانه ها، خطاها، اهانتها، لعنها، بدعتها، و کفرها» غیرقانونی اعلام کرد (553). از آن پس گویی کلیسا فراموش کرده بود که اصلا تلمودی وجود دارد. عدة بسیار کمی از عالمان الاهی کلیسای لاتین می توانستند این کتاب را که به عبری یا آرامی نوشته شده بود بخوانند و مدت هفتصد سال یهودیان آزاد بودند مجلدات کتابی را که در نظر آنها بغایت گرامی بود با فراغ بال قرائت نمایند ـ آن هم با چنان جدیتی که گویی آنها نیز به نوبة خود وجود کتاب مقدس [مسیحیان] را فراموش کرده اند. لکن در 1239 نیکولا دونن، از یهودیان فرانسه که به دین مسیح گرویده بود، پیش پاپ گرگوریوس نهم شکایت برد که تلمود حاوی اهانتهای شرم آوری نسبت به مسیح و مریم عذراست. و یهودیان را در معامله با مسیحیان، به بیصداقتی برمی انگیزد. پاره ای از این اتهامات درست بود زیرا مؤلفان ساعی تلمود برای تنائیم (مدرسان شریعت شفاهی) و امورائیم (شارحان احکام) چنان حرمتی قایل بودند که در بخش افسانه ها یا در بخش توده پسند گمارا، کنایاتی را که ربنهای غضبناک گهگاه در رد انتقادات مسیحیان آورده بودند بی هیچ کم و کاستی ضبط کرده بودند. اما نیکولا دونن، که دیگر کاتولیک تر از پاپ شده بود، اتهامات دیگری نیز بر اینها افزود که پایه و اساسی نداشت؛ یکی اینکه تلمود فریفتن شخص مسیحی را جایز و کشتن او را شایسته می داند، حال هر قدر هم آدم خوبی باشد؛ دوم اینکه یهودیان، به فتوای ربنها، مجازند پیمانهایی را که به قید قسم مؤکد شده است نقض کنند؛ و دیگر اینکه هر مسیحی که احکام یهود را مطالعه کند، خونش مباح است. گرگوریوس فرمان داد تمام نسخه هایی که از تلمود در فرانسه، انگلستان، و اسپانیا پیدا شود به دومینیکیان

یا فرانسیسیان تحویل شوند؛ و به رهبانان حکم کرد که نسخه های مزبور را به دقت وارسی کنند؛ و دستور داد که هر آینه صحت اتهامات مزبور ثابت شد، آن کتابها را بسوزانند. هیچ ضبطی از نتایج مترتب بر این فرمان پیدا نشده است. در فرانسه، لویی نهم به تمام یهودیان امر کرد که نسخه های تلمود خود را به عمالِ دولت تحویل دهند، و اعلام کرد که مجازات

متخلفین مرگ است. ضمناً چهار ربن را به پاریس فرا خواند تا در یک مجلس مناظرة علنی، در حضور پادشاه، بلانش دو کاستی (ملکة فرانسه)، دونن، و دو تن از حکمای بزرگ فلسفة مدرسی ـ گیوم دوپاری (ویلیام آواوورنی) و ماگنوس (آلبرتوس کبیر) ـ از تلمود دفاع کنند. بعد از سه روز بازجویی، پادشاه فرمان داد که کلیة نسخ تلمود را بسوزانند (1240). والتر کورنوتوس، اسقف اعظم سانس، شفاعت یهودیان را کرد، و پادشاه فرانسه اجازه داد که نسخه های بسیاری را به صاحبانشان بازگردانند. اما اندکی بعد اسقف اعظم بدرود حیات گفت، و پاره ای از رهبانان بر این عقیده شدند که این رویداد فتوای الاهی در مورد مدارای پادشاه بود. لویی مجاب آنان شد و به ضبط تمام نسخه های تلمود فرمان داد؛ بیست و یک عرابه از این کتاب را به پاریس آوردند و به شعله های آتش سپردند (1242). در 1248، بنا به امر یک ایلچی پاپ، داشتن تلمود در فرانسه ممنوع شد، و از آن پس تحصیلات ربنی و ادبیات عبرانی در همه جای فرانسه، جز در پرووانس، رو به کاهش نهاد.
در 1263 مناظرة همانندی در بارسلون صورت پذیرفت. رایموند و ذاپنیافورت، راهب فرقة دومینیکیان که تصدی دستگاه تفتیش افکار را در آراگون و کاستیل بر عهده داشت، متعهد شد که یهودیان این دو ناحیه را به پذیرفتن مسیحیت وادارد. برای مهیا ساختن واعظان خویش در راه انجام این مهم، رایموند ذاپنیافورت ترتیبی داد که در مدارس دینی مسیحیان اسپانیا زبان عبری تدریس شود. یک نفر یهودی مسیحی شده به نام پول مسیحی او را در این امر یاری کرد، و با اطلاعاتی که در زمینة الاهیات مسیحی و یهودی هر دو داشت، به حدی رایموند ذاپنیافورت را متحیر گردانید که این راهب مباحثه ای بین پول و ربن موسی بن نحمن، ربن بزرگ خرونا، در حضور جیمز اول پادشاه آراگون ترتیب داد. ابن نحمن که از پیروزی در چنین مناظره ای به همان اندازه بیم داشت که از شکست، با بیمیلی آمد. مناظره چهار روز به درازا کشید، و این امر مایة خشنودی پادشاه شد. ظاهراً نرمش و ملایمت در این مجلس حقاً رعایت شده بود. در 1264، یک هیئت کلیسایی تمامی نسخه های تلمود یهود را در آراگون جمع آوری کرد، عبارات ضد مسیحی را از بین برد، و نسخه ها را بار دیگر به صاحبانش بازپس داد. در شرحی که ابن نحمن از مناظرة خویش برای کنیسه های یهودی آراگون نوشت، از مسیحیت با تعابیری سخن گفت که در نظر رایموند ذاپنیافورت کفری فاحش محسوب می شد. راهب مزبور به پادشاه اعتراض کرد، لکن تا سال 1266 جیمز هیچ اقدامی نکرد، و فقط در آن سال بود که در برابر اصرار پاپ سر تسلیم فرود آورد و ابن نحمن را از اسپانیا تبعید کرد. یک سال

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 515
بعد، ربن مزبور در فلسطین درگذشت.

III - علم در میان یهود

در قرون وسطی علوم طبیعی و فلسفة یهود تقریباً بتمامی در جهان اسلامی متمرکز شده بود. یهودیان قلمرو مسیحیت قرون وسطی، غریب افتاده و اهانت شده، و با اینهمه تحت نفوذ همسایگان خویش، به رازوری، خرافات، و خواب و خیال در ظهور مسیح پناه بردند. برای نضج و ترقی علم، وضعی بدتر از این نمی توانست باشد. مع ذلک، دین مشوق فراگرفتن نجوم شد. زیرا تعیین دقیق ایام مقدس یهود بر این علم متکی بود. در قرن ششم، منجمین بابلی، به جای رصد کردن اجرام سماوی، محاسبة نجومی را متداول ساختند؛ اساس سال را بر حرکات ظاهری خورشید، و اساس ماهها را بر حالات مختلف قرص ماه قرار دادند؛ نامهای بابلی را بر ماهها نهادند؛ برخی از ماهها را سی روز «تمام» و بعضی را بیست و نه روز «ناقص» معین کردند؛ و آنگاه، در یک دورة نوزدهساله، برای سومین، ششمین، هشتمین، یازدهمین، چهاردهمین، هفدهمین، و نوزدهمین سال یک ماه سیزدهم قائل شدند و بدین ترتیب تقویم قمری را با شمسی وفق دادند. در مشرق زمین، یهودیان وقایع را طبق تقویم سلوکیان حساب می کردند که از 312 ق م آغاز می شد. در اروپا، در قرن نهم، «عصر یهودی»، «آنوموندی» یا «سال عالم» را اقتباس کردند که مبدأ آن خلقت فرضی عالم در 3761 ق م بود. تقویم یهودیان، به اندازة گاهنامة خود ما [مسیحیان] بی لطف و مقدس است.

یکی از پیشگامترین منجمان عالم اسلام، دانشور یهودی ماشاءالله (فتـ : حد 815) بود. کتاب «دربارة علم حرکات افلاک» وی به همت گراردوس کرمونسیس (گراردوکرمونایی) از عربی به لاتین ترجمه شد و در دنیای مسیحی مورد تحسین فراوان قرار گرفت. رسالة «دربارة قیمتها» ی وی کهنترین اثر علمی موجود به زبان عربی است. مقدمترین رسالة ریاضی این عهد «حیبورها ـ مشیحا و ها ـ تیشبورت»1 در موضوع جبر، هندسه و مثلثات ـ تألیف ابراهیم بن حییا اهل بارسلون (1065 - 1136) بود که دایرة المعارفی در باب ریاضیات، نجوم، مناظر و مرایا، و موسیقی تصنیف کرد، که بکلی از بین رفته است؛ قدیمیترین رسالة عبری به جا مانده دربارة تقویم را نیز او نوشته است. ابراهیم بن عزرا، از نسل بعدی، بین سرودن شعر و ارائة تحلیل تلفیقی هیچ تناقضی نمی دید. هر دو ابراهیم، اولین یهودیانی بودند که آثار علمی خود را به زبان عبری نوشتند نه عربی. به یاری این گونه کتابها، و سیلی از ترجمه های عربی به عبری، فلسفه و علم مسلمانان جوامع یهودی اروپا را در نوردید و حیطة زندگی عقلانی آنان را از حدود معلومات ربنها فراتر برد و وسعت بخشید.

یهودیان این عصر، که نه فقط تا حدودی از علوم اسلامی سود بردند، بلکه در عین حال سنتهای از دست رفتة خویش را در فن شفای بیمار باز به چنگ آوردند، رسالات بسیار مهمی در پزشکی تصنیف نمودند و معززترین پزشکان اروپای مسیحی گشتند. اسحاق اسرائیلی (حد 855 - حد 955) در فن چشم پزشکی چنان شهرتی در مصر به دست آورد که به سمت پزشک دربار سلاطین اغالبة عرب

---

1. «رساله در باب مقیاسات و محاسبات». ـ م.

در قیروان گماشته شد. کتابهای پزشکی وی، که از عربی به لاتینی و عبری ترجمه شد. در سراسر اروپا به عنوان آثار کلاسیک چشم پزشکی شناخته می شد؛ در سالرنو و پاریس به عنوان متون درسی به کار می رفت و، هفتصد سال پس از نوشته شدنش، در کتاب «تشریح مالیخولیا» اثر برتن به آنها استناد شد (1621). بر طبق روایات، اسحاق مردی بود بی اعتنا به مال دنیا و سخت مخالف با تأهل، که سالهای عمرش از صد می گذشت. شاید همزمان با وی آساف یهودی [یا، آساف «ها ـ روفه» (= آساف طبیب)] می زیست، مؤلف گمنام دست نبشته ای که اخیراً کشف شده و حدس می زنند که باید قدیمترین اثر پزشکی موجود به زبان عبری باشد؛ نکتة بسیار شایان توجه دربارة این کتاب آن است که جریان خون را در شریانها و سیاهرگها تشریح می کند؛ که اگر مؤلف به وظیفة قلب پی برده بود، در موضوع گردش خون کاملا بر هاروی پیشی جسته بود.

در مصر، بعد از ورود ابن میمون (1165). فن پزشکی به کلی زیر قبضة پزشکان و متون یهودی درآمد. ابوالفدا، اهل قاهره، به تصنیف مهمترین رسالة چشم پزشکی قرن دوازدهم دست زد و کوهین عطار (حد 658 هـ ق، 1275م) فارما کوپه ای تألیف کرد که هنوز در دنیای اسلامی مورد استفاده است. پزشکان یهودی صفحات جنوبی ایتالیا و سیسیل به منزلة وسیلة یگانه ای برای انتقال پزشکی عربی به دارالعلم سالرنو بودند. شباتای بن آبراهام (913 - حد 982) ملقب به دونولو در نزدیکی اوترانتو به دنیا آمد، به دست ساراستها اسیر شد، در پالرمو به تحصیل پزشکی عربی پرداخت و آنگاه برای طبابت دوباره به ایتالیا بازگشت. یکی از یهودیان اورشلیم موسوم به بنونوتوس گرافئوس در سالرنو به تحصیل پزشکی پرداخت، در آنجا و در مونپلیه تدریس کرد، و رساله ای به نام «در معالجة چشم» نوشت (حد 1250) که علمای جهان اسلام و مسیحیت، به یکسان، آن را به عنوان رسالة قاطعی دربارة امراض چشم پذیرفتند. 224 سال بعد از انتشار این کتاب آن را، به عنوان اولین اثر در باب بیماریهای چشم، برای چاپ انتخاب کردند.

در مدارس علمیة یهود، بویژه در نواحی جنوبی فرانسه، پزشکی جزو دروس تحصیلی بود، تا حدودی بدان علت که ربنها بتوانند از راه طبابت درآمدی داشته باشند. پزشکان یهودیی که در حوزة علمیة عبرانی مونپلیه تحصیل کرده بودند به ایجاد دانشکدة معروف طب مونپلیه کمک کردند. انتصاب یک نفر یهودی در 1300 به سمت رئیس دانشکدة پزشکی، مایة برانگیختن آتش خشم اولیای پزشکی دانشگاه پاریس علیة قاطبة یهودیان شد؛ به همین سبب، دانشکدة مونپلیه مجبور شد در خود را به روی یهودیان ببندد (1301) و پزشکان عبرانی آن شهر مثل عموم یهودیان فرانسه در 1306 از آن کشور تبعید شدند. لکن، تا این تاریخ، بر اثر وجود و نفوذ پزشکان مسلمان و یهودی، پزشکی عالم مسیحی دستخوش انقلابی شده بود. پزشکان سامی نژاد مدتها بود بطلان این فرضیه را که بیماری بر اثر «حلول» شیاطین در پیکر آدمی است ثابت کرده بودند؛ و پیروزی آنها در شیوة تشخیص و معالجة تعقلی امراض سبب تضعیف اعتقاد مردم به خاصیت یادگارهای مقدسان گذشته و دیگر وسایل ماوراءالطبیعی مداوای امراض شده بود.
رهبانان و کشیشان مذاهب آزاد، که دیرها و کلیساهای آنها گنجینة یادگارهای مقدسان گذشته و زیارتگاه زایران بود، پذیرش این تحول را دشوار یافتند. کلیسا پزشکان یهودی را از معاینة بالینی در خانه های مسیحی منع کرد، زیرا بر این گمان بود که این قبیل پزشکان علمشان بر ایمانشان فزونی دارد، و از نفوذشان بر اذهان بیمار وحشت داشت. در 1246، شورای بزیه استخدام

پزشکان یهودی را برای مسیحیان ممنوع کرد؛ در 1267، شورای وین پزشکان یهودی را از معالجة مسیحیان بازداشت. این گونه قید و بندها مانع از آن نشد که پاره ای از مسیحیان سرشناس از مهارت پزشکان یهود بهره گیرند؛ چنانکه پاپ بونیفاکیوس هشتم، که از یک بیماری چشم در رنج بود، از اسحاق بن مردخای استمداد جست. رامون لول (ریموند لولی) یکی از محققان و فضلای اسپانیا از اینکه هر صومعه ای دارای یک پزشک یهودی بود شکایت داشت؛ نظیر همین وضع در دیرهای متعلق به گروه راهبه ها یکی از ایلچیان پاپ را متوحش و متغیر ساخت؛ پادشاهان مسیحی اسپانیا، تا دوران فرمانروایی فردیناند و ایزابل، از مراقبتهای پزشکی یهودی برخوردار بودند. ششت بنونیسته اهل بارسلون، پزشک دربار جیمز اول پادشاه آراگون (1213 - 1276)، مهمترین رساله را دربارة بیماریهای زنانه در عهد خویش نوشت. یهودیان برتری خود در پزشکی دنیای مسیحی را فقط هنگامی از کف دادند که دانشگاههای مسیحی در قرن سیزدهم میلادی علم پزشکی را بر موازین عقلانی استوار ساختند. ِ

ملتی مانند یهود، که این قدر متحرک و پراکنده بود، طبعاً سهم اندکی در علم جغرافیا داشت. با وجود این، جهانگردان برجستة قرن دوازدهم دو نفر یهودی بودند ـ یکی پتخیا اهل راتیسبون و دیگری بنیامین تودلایی ـ که حکایات عبری ارزشمندی از سفرهای اروپا و خاور نزدیک خویش نوشتند. بنیامین در سال 1160 شهر ساراگوسا را ترک گفت و با فراغت از بارسلون، مارسی، جنووا، پیزا، رم، سالرنو، برینديزی، اوترانتو، کورفو، قسطنطنیه، مجمع الجزایر اژه ای، انطاکیه، کلیة شهرهای مهم فلسطین و بعلبک، دمشق، بغداد، و ایران دیدن کرد. آنگاه با کشتی از اقیانوس هند و دریای سرخ به مصر، سیسیل، و ایتالیا رفت و از آنجا از راه خشکی عازم اسپانیا شد؛ در سال 1173 به زادگاه خویش بازگشت، و اندکی پس از آن درگذشت. در این سفرها غرض عمدة وی دیدن اجتماعات یهود بود؛ اما با دقتی نسبتاً زیاد، و بدون اعمال نظر شخصی، مشخصات جغرافیایی و نژادی هر کشور سر راه خود را شرح می داد. روایت وی به اندازة گزارشاتی که یک قرن بعد مارکوپولو نوشت جالب نیست، لکن احتمالا موثقتر است. سفرنامة بنیامین تقریباً به تمامی زبانهای اروپایی ترجمه شد و تا عهد ما نیز کتاب محبوب یهودیان باقی ماند.

زندگی ذهن بشر بر ساخته از دو نیرو است: نیاز به اعتقاد برای زیستن، و نیاز به عقل برای پیشرفت. در روزگار فقر و هرج و مرج میل به اعتقاد، مقدم بر آن یکی است. زیرا شهامت تنها سجیة ضروری می باشد. در دوران ثروت، نیروهای عقلانی بر هر چیز دیگر تقدم می گیرد، زیرا ارتقا و پیشرفت را به ارمغان می آورد. در نتیجه، تمدنی که از وادی فقر می گذرد و به سر منزل غنا می رسد، گرایش به آن دارد که تنازعی میان عقل و ایمان برانگیزد و «آتش جنگی بین علم و الاهیات» برافروزد. در این کشمکش، فلسفه، که کارش فقط مشاهدة کل زندگی است، معمولا یک سازگاری میان دو قطب مخالف، یک صلح میانگیر را می جوید، و در نتیجه مورد اهانت علم و بدگمانی الاهیات قرار می گیرد. در یک عصر ایمان، در آنجا که

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 518

سختیها زندگی را بدون امید تحمل ناپذیر می سازد، فلسفه رو به مذهب می آورد، عقل را در مقام مدافعه از ایمان به کار می برد، و خودش الاهیاتی می شود با لباس مبدل. این امر، در میان ایمانهای سه گانه ای که تمدن سفیدپوستان را در قرون وسطی تقسیم کرد، در مورد اسلام که ثروتمندترین همه بود کمتر از دو دین دیگر صدق می کرد؛ در مورد مسیحیت که ثروتش کمتر بود بیشتر مصداق داشت؛ و دربارة دین یهود که فقیرترین همه بود به بیشترین وجه صدق می کرد. فلسفة یهود به طور کلی در اسپانیای مسلمان بود که از دین بریده به راه خویش رفت، زیرا یهودیان آن خطه متمکنتر از همکیشانشان در دیگر سرزمینها بودند.

فلسفة یهود در قرون وسطی دو منبع داشت: یکی دین موسی و دیگری آرای فلاسفة مسلمان. اغلب متفکران یهودی دین و فلسفه را از لحاظ مضمون و نتیجه همانند می شمردند، و اختلاف این دو را فقط در روش و شکل می دانستند: آنچه را دین احکام جزمی فرستاده از جانب خداوند می دانست، فلسفه همان را به مثابه حقیقتی تعلیم می داد که بر وفق موازین عقلانی مدلل شده است. و اکثر متفکران یهودی، از سعدیا گرفته تا ابن میمون، در یک محیط اسلامی به چنین عملی مبادرت ورزیدند؛ از طریق ترجمه های عربی و تفسیرهای اسلامی، با فلسفة یونان آشنا شدند؛ و آرای خود را، علاوه بر یهودیان، برای مسلمانان نیز به زبان عربی نوشتند. به همان نحو که ابوالحسن اشعری با حربة استدلال بر جماعت معتزله تاخت و اصالت آیین دین اسلام را نجات بخشید، به همان طرز، سعدیا، که در همان سال رهایی اشعری از قید شکاکیت (915) از مصر به قصد بابل

حرکت کرده بود، الاهیات عبرانی را به کمک مهارت و احاطة خویش در جدل نجات داد؛ و جالب آنکه سعدیا نه فقط از روشهای جماعت متکلمین اسلامی، بلکه حتی از جزئیات مباحثات آنها پیروی کرد.
پیروزی سعدیا در یهودیت مشرق زمین همان اثری را داشت که ظفر غزالی در اسلام مشرق زمین: به این معنی که دست به دست هرج و مرج سیاسی و انحطاط اقتصادی داد تا فلسفة عبری را در مشرق زمین خفه کند. مابقی این ماجرا تعلق به افریقا و اسپانیا دارد. در قیروان، پایتخت اغالبه، اسحاق اسرائیلی، که به کار پزشکی و نویسندگی مشغول بود، فرصتی برای تصنیف چند اثر معتبر فلسفی پیدا کرد. مقاله در تعاریف وی اصطلاحات متعددی بر منطق مدرسی افزود؛ رسالة وی در باب عناصر، «طبیعیات» یا سماع طبیعی ارسطو را برای متفکرین یهود تشریح می کند؛ کتاب جان و جوهر وی، به جای داستان آفرینش سفر پیدایش، الگویی نو افلاطونی ارائه می دهد که بنابر آن آفرینش به صورت فیضانات («پرتوهای») مداومی از جانب خدا به جهان مادی تبیین می شود؛ در واقع همین مفهوم ذهنی بود که مأخذی برای قباله1 (قبالاه) گردید.
---
1. تفسیر سری «کتاب مقدس» بین ربنهای یهود و بعضی مسیحیان قرون وسطایی، که در آغاز دهان به دهان نقل می شد و بعدها به صورت مکتوب درآمد. ـ م.

ابن جبرون فیلسوف نفوذ بیشتری از ابن جبرون شاعر داشت. البته این یکی از شوخیهای تاریخ است که مدرسیها به او با اسم آویکبرون1 با احترام استناد می جستند، و فکر می کردند که او حکیمی مسلمان یا مسیحی است. تا 1846 این راز همچنان پوشیده ماند و در آن سال بود که سالرمون مونک دریافت که ابن جبرون و آویکبرون شخص واحدی هستند. این سوء تفاهم تقریباً از آنجا ناشی شده بود که ابن جبرون می کوشید که آثار فلسفی خود را با اصطلاحاتی تألیف کند که هیچ گونه ارتباطی با دین یهود نداشته باشد. در جنگ ضرب المثلهای خود ـ در شاهوار ـ تقریباً تمامی نقل قولها را از منابع غیر یهودی می آورد، در صورتی که فولکلور عبری، بالاخص از لحاظ کلمات قصار و پرطنز و پرمغز، گنجینه ای سرشار است. یکی از این کلمات قصار کاملا کنفوسیوسی است: «آدمی چگونه باید از دشمن انتقام گیرد؟ با افزودن بر صفات پسندیدة خویش.» این در واقع خلاصه ای است از رسالة در بیان بهبود سجایای اخلاقی ابن جبرون که ظاهراً در بیست و چهارسالگی، یعنی دورانی که حکمت بر جوان نورس هنوز نمی زیبد، تصنیف کرده است. شاعر جوان، بر پایة یک جدولبندی تصنعی، تمام فضایل و رذیلتها را ناشی از حواس خمسه دانست، که نتایجی

مبتذل هم به بار آورد؛ اما کتابش از این نظر متمایز بود که می کوشید، در عصر ایمان، مجموعه اصول اخلاقیی به وجود آورد که بر اعتقاد مذهبی تکیه نداشته باشد.
شاهکار ابن جبرون ـ مکور حییم ـ با همین بی پروایی، از نقل قول از کتاب مقدس، تلمود، یا قرآن احتراز جست. همین ملی گرایی افراطی غیر معمول بود که این کتاب را در نظر ربنها چنین اهانت آمیز نمود و، پس از ترجمه شدن به لاتینی تحت عنوان فونس ویتای (سرچشمة زندگی)، در عالم مسیحیت بدان نفوذ و اعتبار بخشید. ابن جبرون نو افلاطونی را، که تمامی فلسفة عرب از آن تأثیر گرفته بود، پذیرفت، ولی اختیارگرایی بدان تحمیل کرد که بر نقش اراده در خدا و انسان تأکید داشت. ابن جبرون می گفت که برای درک وجود یا حرکت هر چیزی، نخست باید وجود خدا را به عنوان اولین جوهر، نخستین هستی مطلق، یا مشیت اصلی، مسلم گیریم؛ اما قادر به درک صفات خداوند نمی باشیم. این طور نیست که آفرینش در زمانی صورت گرفته و تمام شده باشد، بلکه در سلسله فیضانات مداوم و تدریجی منبعث از منبع حق جریان دارد. و دستگاه کاینات همه چیز، جز خداوند، مرکب از هیولا و غرض است. هیولا و غرض همواره با هم نمود پیدا می کنند. و تفکیک آنها تنها در خیال میسر است. ربنها این کیهانشاسی ابوعلی سینایی را به عنوان یک نوع ماده گرایی تغییر قیافه داده مردود شمردند؛ اما آلکساندر هیلزی [فیلسوف مدرسی]، قدیس بوناونتوره، و دانزسکوتس [از فرانسیسیان] تفوق اراده، و عمومیت هیولارا، جز در مورد ذات واجب الوجود، قبول کردند. گیوم دوپاری (ویلیام آواوورنی)
---
1. آویکبرون تلفظ اسپانیایی ابن گبیرون، و ابن جبرون صورت عربی آن است. ـ م.

[از فلاسفة بزرگ مدرسی] ابن جبرون را «بزرگوارترین فلاسفه» خواند، و او را مسیحی پاکدامنی می پنداشت.
یهودا هالوی هر گونه اندیشه و غور را اندیشه گرایی بیهوده می شمرد و مردود می دانست. وی، مانند غزالی، بیم داشت که مبادا فلسفه در کار متزلزل کردن پایه دین باشد ـ آن هم نه فقط با تردید کردن در اصول جزمی، یا نادیده انگاشتن آن، یا با تفسیر مجازی کتاب مقدس، بلکه بیشتر با جانشین کردن استدلال به جای تعبد. در برابر تاخت و تاز و تهاجم افلاطون و ارسطو به یهودیت، و فریبندگیهای اسلام در چشم یهودیان، و حملات مداوم فرقة قرائیم به تلمود، هالوی شاعر به تصنیف جالبترین کتاب فلسفی قرون وسطی دست زد ـ الخزری [منسوب به خزر] (حد 1140). هالوی در این کتاب نظرات خویش را به صورت نمایشنامه ای درآورد که

طی آن سلطان خزرنامی به آیین یهود می گرود. بخت با هالوی یار بود که کتاب، گرچه که به زبان عربی نگاشته شده بود، اما الفبای عبرانی در آن به کار رفته بود و به همین سبب خوانندگان آن به طبقة تحصیلکردة یهود محدود بودند. داستان نمایش از این قرار است که یک اسقف، یک مجتهد مسلمان، و یکی از ربنهای یهود را به حضور پادشاه کنجکاو احضار می کنند و ضمن مباحثاتی فاتحة اسلام و مسیحیت هر دو خوانده می شود. هنگامی که اسقف و مجتهد مسلمان از کتاب مقدس یهودیان به عنوان کلام الاهی نقل قول می آورند، پادشاه هر دو را مرخص می کند و ربن یهودی را نگاه می دارد؛ و آنگه قسمت اعظم کتاب منحصر می شود به گفتگوی ربن یهودی که پادشاهی مطیع و ختنه کرده را با شعایر و الاهیات یهود آشنا می سازد. ملک دانش آموز به استاد خویش می گوید: «از هنگامی که دین شما ترویج گردید، هیچ چیز جدیدی پا به عرصة وجود ننهاده است مگر پاره ای جزئیات دربارة بهشت و دوزخ.» ربن، که از شنیدن این سخن دلگرم شده است، توضیح می دهد که عبری زبان خداست، و خدا فقط با یهودیان مستقیماً صحبت داشت، و تنها پیامبران یهود بودند که از جانب خداوند به آنها وحی نازل شد. هالوی به حکمایی که قائل به برتری هستند و خدا و آسمانها را تابع قیاسهای منطقی و مقولات خود می دانند پوزخند می زند، چون در نظر او ذهن آدمی تنها ذره ای ضعیف و جزئی بی اندازه خرد از دستگاه عظیم و بغرنج خلقت است. مرد خردمند (که لزوماً هم دانشمند نیست) به زبونی عقل در مقابله با امور ورای این جهان پی می برد، کیشی را که خداوند در کتاب مقدس یهودیان به او ارزانی داشته است حفظ می کند، و به سادگی یک کودک ایمان می آورد و دست به دعا برمی دارد.

علی رغم هالوی، جاذبة تعقل به جا ماند، و تاخت و تاز ارسطویی ادامه یافت. ابراهیم ابن داوود (1110 – 1180) به اندازة هالوی قلباً یهودی بود؛ وی در مقام دفاع از تلمود در برابر فرقة قرائیم ایستاد، و با غرور و افتخار تاریخ پادشاهان یهود در دومین اجتماع آن ملت را حکایت کرد. لکن مانند عدة بیشماری از مسیحیان، مسلمانان، و یهودیان

قرون دوازدهم و سیزدهم به هوس افتاد که اصول ایمانی خود را با فلسفه مستدل سازد. ابراهیم، مانند هالوی، در تولدو به دنیا آمده بود و از راه طبابت روزگار می گذراند. اثر وی تحت عنوان کتاب العقیدة الرفیعه (کتاب ایمان عالی) همان پاسخی را به هالوی داد که توماس آکویناس به مسیحیان دشمن فلسفه می دهد: مدافعة صلحجویانه از یک دین در برابر مردمان بی اعتقاد مستلزم استدلال است و نمی تواند صرفاً متکی بر ایمان باشد. چند سالی قبل از ابن رشد (1126 - 1198)، یک نسل پیش از ابن میمون (1135 - 1204)، و یک قرن قبل از قدیس توماس آکویناس

(1224 – 1274) ابن داوود کوشید تا کیش نیاکان خویش را با فلسفة ارسطو سازش دهد. مسلماً اگر حکیم یونانی زنده بود و عنایات این سه متفکر را شامل حال خویش می دید، یا پی می برد که شناخت فیلسوفان یهودی از او تا آنجاست که در خلاصه رسالات فارابی و ابوعلی سینا آمده، و خود فارابی و ابوعلی نیز از طریق ترجمه های ناقص و رسالة جعلی یک نوافلاطونی با او آشنا شده بودند، کلی تفریح می کرد. ابن داوود، که نسبت به قدیس توماس آکویناس به منبع الهام مشترک ارسطوییشان صادقتر بود، مانند ابن رشد فقط برای روان عمومی جاودانگی قایل شد، نه برای روح فردی؛ هالوی لابد اعتراض می کرد که این یعنی برتری دادن ارسطو بر تلمود و نیز قرآن. فلسفة یهود، مانند فلسفة قرون وسطایی به طور اعم، با پارسایی و نظریات نوافلاطونی آغاز شده بود و در ارسطو و شک، داشت به اوج خود می رسید. ابن میمون بعدها این نظریات ارسطویی ابن داوود را توشة راه خود ساخت و با جرئت و استادی با تمام مسائل ناشی از کشمکش میان عقل و ایمان پنجه در پنجه افکند.

V - ابن میمون (1135 - 1204)

بزرگترین رجل یهودی قرون وسطی فرزند یک نفر قاضی، پزشک، و محقق برجسته به نام میمون بن یوسف بود. وی در قرطبه پا به دنیا نهاد و موسی نام گرفت؛ بعدها این عبارت بر سر زبانها افتاد که «از موسی تا موسی کسی چون موسی پدید نیامد.» قوم یهود او را به موسی ابن میمون، به اختصار میمونی، می شناسند؛ هنگامی که «ربی» مشهوری شد، از پیوستن حروف اول عنوان و اسم وی لقب «رمبم» به او دادند؛ اما در جهان مسیحی همه جا او را بنابر تبارش ابن میمون می خواندند. داستانی از کودکی وی، که شاید جنبة افسانة صرف داشته باشد، حاکی از آن است که ابن میمون در کودکی از تحصیل بیزار بود و پدر مأیوس وی او را «بچه قصاب» خواند و نزد معلم سابق خود ربی یوسف بن میگاس روانه اش کرد. به دنبال این بیعلاقگی اوان کودکی، «موسای دوم» [ابن میمون] در ادبیات کتاب مقدس و ادبیات ربنی، در پزشکی، ریاضیات، نجوم، و فلسفه مهارتی بسزا پیدا کرد و یکی از دو علامة عصر خویش شد.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 522

تنها رقیب او ابن رشد بود. از غرایب اتفاق آنکه این دو متفکر برجسته که، تنها با نه سال تفاوت، در یک شهر به دنیا آمدند، ظاهراً هرگز یکدیگر را ندیده اند؛ و گویا ابن میمون فقط در سن پیری، یعنی بعد از آنکه از تصنیف کتب خویش فراغت یافت، با آثار ابن رشد آشنا شد.

در 1148 متعصبین بربر قرطبه را تسخیر کردند و کلیساها و کنیسه های آن را ویران نمودند و مسیحیان و یهودیان را مخیر ساختند که از اسلام یا تبعید یکی را انتخاب کنند. در 1159، ابن میمون به اتفاق همسر و اطفال خویش خاک اسپانیا را ترک گفت؛ آنها مدت 9 سال در فاس زندگی کردند و تظاهر به مسلمانی نمودند؛ زیرا در آن شهر نیز به یهودیان و مسیحیان اجازة اقامت داده نمی شد. ابن میمون پیروی ظاهری یهودیان در خطر قرار گرفتة مغربی از اسلام را با این استدلال توجیه می کرد: «از ما نخواسته اند که در عمل سر بندگی در برابر بت پرستی فرود آوریم، بلکه فقط می خواهند کلماتی توخالی را بر زبان رانیم. خود مسلمانان می دانند که ما این عبارات را سرسری ادا می کنیم تا متعصبین را فریب دهیم» ربی اعظم شهر فاس با وی همعقیده نبود، و به همین سبب هم در 1165 شهید شد. ابن میمون که می ترسید به همان سرنوشت گرفتار آید عزم فلسطین کرد و از آنجا به اسکندریه (1165) و قاهرة قدیم نقل مکان کرد و تا پایان عمر در همانجا سکونت گزید. خیلی زود تشخیص دادند که وی یکی از حاذقترین پزشکان عهد است و او را به سمت پزشک مخصوص

نورالدین علی، فرزند ارشد صلاح الدین ایوبی، و بیسانی، وزیر صلاح الدین، برگماشتند. وی از نفوذ خویش در دربار ایوبی برای حفظ جان و مال یهودیان مصر استفاده کرد؛ هنگامی که صلاح الدین فلسطین را مسخر ساخت ابن میمون وی را راضی کرد که به یهودیان اجازه دهد دوباره در آنجا سکنا گزینند. در 1177 ابن میمون به سمت نجید یا رهبر جماعت یهودی قاهره منصوب شد. یکی از فقهای مسلمان او را متهم کرد (1187) که اسلام آورده و سپس به آیین یهود گرویده است، و مجازات مرگ را خواستار شد؛ وزیر صلاح الدین فتوا داد که فردی را که به زور وادار به قبول دین اسلام شده حقاً نمی توان مسلمان خواند، و بدین ترتیب ابن میمون را از مهلکه نجات داد.
در فاصلة این سالهای پر مشغلة قاهره، ابن میمون بیشتر کتابهای خویش را تصنیف کرد. در طی ده مجلد پزشکی به زبان عربی وی نظریات بقراط، جالینوس، دیوسکوریدس، زکریای رازی، و ابوعلی سینا را گرد آورد. در کتاب احکام پزشکی کلیة نظریات جالینوس را در تمامی مباحث پزشکی در 1500 بیان کوتاه خلاصه کرد؛ این کتاب به عبری و لاتینی ترجمه شد و بعدها در اروپا بارها با عبارت «چنین گفت ربی موسی» به آن استناد جسته می شد. ابن میمون برای فرزند صلاح الدین رساله ای دربارة غذا، و برای برادرزادة صلاح الدین، مظفر اول، سلطان حماة ، رساله ای در بیان بهداشت جنسی، ناتوانی جنسی، آلات تناسلی، و داروهای مقوی باه نوشت ـ مقالة فی الجماع (دربارة آمیزش). . .. مقدمة این اثر ابتذال موضوع را منتفی می سازد:
خداوندگار ما اعلیحضرت (مظفر اول) ـ که خدا نیرویش را دوام بخشاید! ـ مرا فرمان

داد که رساله ای تصنیف کنم تا مگر به افزایش نیروی جنسیش کمک کند، زیرا حضرتش. .. را در این امر مشکلی روی نموده بود. ... اعلیحضرت نمی خواهد از رسوم خویش در باب مجامعت عدول نماید، از کاهش شهوت متوحش گردیده، و به علت تعداد روزافزون کنیزکان خویش میل به افزایش (قوة رجولیت خود) کرده است.
علاوه بر این ابن میمون به نوشتن رسالات مفصلی دربارة سموم، تنگی نفس، بواسیر، و مالیخولیا ـ و مجموعة فاضلانه ای تحت عنوان فرهنگ داروها ـ پرداخت. این آثار پزشکی مانند همة کتابهای این دوره شامل نکاتی است که با مسلمات موقتی زمان ما سازش ندارد. مثلا می گوید که اگر بیضة راست بزرگتر از بیضة چپ باشد، طفل اولی که به دنیا می آید پسر خواهد بود؛ اما در تمام این نظریات نشانه ای از علاقة واقعی برای کمک به بیماران، در نظر گرفتن مؤدبانة نظرات مخالفان، و خرد و اعتدال

در تجویز دارو و دستورالعمل پیداست. جایی که تغذیه و پرهیز به معالجة مرض کمک می کرد، ابن میمون هرگز دارو تجویز نمی نمود. وی مردم را از پرخوری برحذر می ساخت: «شکم را نباید مانند انبان انباشت.» به نظر وی شراب به اندازه برای سلامتی مفید است. او حکمت را به عنوان تمرین نافعی برای تعادل فکری و اخلاقی، و به مثابه آرامشی که منجر به سلامت و طول عمر می شود، توصیه می کرد.
در بیست و سه سالگی ابن میمون شروع به نوشتن تفسیری دربارة مشنا کرد و، در گرماگرم تجارت و طبابت و سفرهای خطرناک زمینی و دریایی، ده سالی را سخت بر سر آن کار کرد. کتاب السراج وی، که در قاهره منتشر شد (1158)، به خاطر صراحت، مهارت، و دید درستی که داشت، یکباره او را ـ که جوانی سی و سه ساله بیش نبود ـ در تفسیر کتاب تلمود، در عداد راشی قرار داد. دوازده سال بعد، ابن میمون بزرگترین اثر خویش را که به زبان نوعبرانی نوشته بود انتشار داد، و به قصد برانگیختن کنجکاوی خوانندگان، آن را میشناه توراه نام داد. در این کتاب وی تمامی احکام اسفار خمسة موسی و تقریباً همة قوانین مشنا و دو گمارا را به ترتیبی منطقی و با ایجازی صریح مدون ساخت و در دیباچة کتاب نوشت: «من این کتاب را میشناه توراه [تکرار شریعت] عنوان داده ام زیرا هر کس که ابتدا شریعت مکتوب [اسفار خمسه] و سپس این تألیف را بخواند، بی آنکه نیازی به مراجعه به کتاب دیگری داشته باشد، تمامی شریعت شفاهی را خواهد دانست.» در تصنیف این کتاب ابن میمون پاره ای از دستورات تلمودی مربوط به تفأل و پیشگوییها، تعویذها، و علم احکام نجوم را حذف کرد. وی در زمرة معدود متفکران قرون وسطی بود که علم احکام نجوم را کنار گذاشته بودند. در این کتاب613 دستور از فرایض شریعت موسی را تحت چهارده عنوان جمع کرد، به هر عنوان یک «کتاب» جداگانه اختصاص داد، و در صدد آن برآمد که نه فقط یکایک احکام را تشریح کند بلکه لزوم هر کدام را از نظر تاریخی و منطقی نشان دهد. فقط یکی از این کتابهای چهارده گانه به زبان انگلیسی ترجمه شده است که به صورت مجلد قطوری درآمده و از روی آن می توان

دربارة عظمت تمامی این اثر ابن میمون داوری کرد.
از مطالعة این کتاب و اثر بعدی وی تحت عنوان دلالة الحایرین (راهنمای سرگشتگان) بوضوح برمی آید که ابن میمون آشکارا آدمی بیدین نبود. تا آنجا که می توانست می کوشید معجزات کتاب مقدس یهودیان را نمودهایی ناشی از علل طبیعی جلوه دهد، اما در تعلیماتش وحی منزل بودن همة کلمات اسفار خمسه، و این آموزة ربنهای اصیل آیین یهود که تمامی شریعت شفاهی از حضرت موسی به شیوخ بنی اسرائیل ابلاغ شده

است تصریح می شد. شاید ابن میمون احساس می کرد که ادعای یهودیان دربارة کتاب مقدسشان نباید دست کمی از دعوی مسیحیان یا مسلمانان داشته باشد، و یا شاید این حکیم نیز نظم اجتماعی را بدون اعتقاد به منشأ الاهی اصول اخلاقی غیر ممکن می شمرد. وی در وطنپرستی آدمی مستبد و سرسخت بود، چنانکه می گفت: «همة اسرائیلیان مکلفند هر آنچه در تلمود بابلی درج است رعایت کنند، و ما باید یهودیان هر سرزمینی را واداریم تا از رسومی که عقلای تلمودی بنیاد افکنده اند پیروی کنند.» ابن میمون، که تا حدی از اکثر مسلمانان و مسیحیان عهد خویش آزادیخواه بود، اعتقاد داشت که یک غیر یهود پرهیزگار و یکتاپرست نیز به بهشت خواهد رفت؛ ولی دربارة بدعتگذارانی که از میان قوم یهود برمی خاستند به همان اندازه سختگیر بود که سفر تثنیه یا تور کماذا.1 مدعی بود که هر فرد یهودی که پشت پا به شریعت یهود زند باید به قتل رسد؛ و نوشت: «به عقیدة من، کلیة افراد یک جماعت اسرائیلی را که گستاخانه و خودسرانه از هر یک از فرایض الاهی سرپیچی کرده باید به هلاکت رسانید.» وی در دفاع از مجازات مرگ برای بدعتگذاران برتوماس آکویناس پیشی گرفت، با این استدلال که «قساوت در حق آنهایی که مردم را به جستجوی اباطیل می کشانند ترحم واقعی نسبت به جهانیان است.» و بی هیچ نگرانی، مجازات مرگی را که کتاب مقدس یهودیان برای جادوگری، قتل نفس، زنای با محارم، بت پرستی، دزدی همراه با خشونت، بچه دزدی، سرکشی اطفال از اوامر پدر و مادر، و نقض سبت قائل شده بود قبول داشت. شاید وضع یهودیانی که از مصر باستان کوچیده و در صدد بودند با خیل عظیم مردم بینوا و بیخانمان کشوری ایجاد کنند چنین قوانینی را تجویز کرده است. وضع متزلزل یهودیان در اروپای مسیحی یا افریقای مسلمان، که همواره در معرض تهاجم، تغییر کیش، یا تفرقه و پراکندگی بودند، مجموعة قوانین سختی را برای استقرار نظم و وحدت ایجاب می کرد؛ اما، در این قبیل مسائل (و قبل از استقرار دستگاه تفتیش افکار) آنچه مسیحی از جنبة نظری قبول داشت، و آنچه که یهودی احتمالا بدان عمل می کرد، از شریعت یهود انسانیتر بود. جنبة بهتر این روحیة تند از اندرزی که ابن میمون به یهودیان عصر خویش می دهد آشکار است: «اگر کفار

---

1. مأمور اسپانیایی تفتیش افکار. اخراج یهودیان از اسپانیا به وسیلة او ترتیب داده شد؛ شهرتش بیشتر به سبب قوانین بیرحمانه ای است که برای تفتیش افکار وضع، و در اجرای آنها پافشاری کرد. ـ م.

به بنی اسرائیل بگویند که یکی از افراد خود را به به ما تسلیم کنید تا او را به قتل برسانیم، همه به مرگ تن دهند بهتر از آن است که بدین امر گردن

نهند.»
هنگامی که ابن میمون از این صحبت می کند که چگونه یک دانشور به درجة خردمندی می رسد، کلامش بمراتب مطبوعتر می شود. وی با ربنهای یهود همعقیده بود که می گفتند: «حرامزاده ای که دانشور [شریعت] است بر کاهن اعظمی که جاهل باشد برتری دارد.» وی به دانشوران توصیه می کرد که سه ساعت از روز را در راه طلب روزی تلاش کنند، و نه ساعت را به فراگرفتن تورات اختصاص دهند. چون نفوذ عامل محیط را به مراتب زیادتر از عامل توارت می دانست، محصل را به معاشرت با اشخاص دانا و نیکوکار تشویق می کرد. می گفت که طلبه نباید تأهل اختیار کند، مگر آنکه تحصیلات خود را تکمیل کرده، پیشه ای فرا گرفته، و خانه ای خریده باشد. وی مجاز به گرفتن چهار زن بود، ولی با هر کدامشان فقط ماهی یک بار حق داشت همخوابه شود.
هر چند که مجامعت با همسر همیشه مجاز است، بر طلبه است که این امر را نیز با حرمت توأم سازد. وی نباید مدام مانند خروسی با زن خود جمع آید، بلکه باید تکلیف شوهری خویش را شبهای شنبه انجام دهد. ... هنگام همخوابگی، زن و شوهر نباید در حال مستی، رخوت، یا افسردگی باشند، در آن موقع زن باید خواب نباشد.
و بدین سان سرانجام خردمندی فراهم می آید.
وی هم خود را مصروف بر آن می دارد تا آدمی بغایت فروتن باشد. سر یا بدن خود را عریان نخواهد نمود. . .. هنگام صحبت، صدای خود را بی جهت بلند نخواهد کرد. با همة مردمان بنرمی سخن خواهد گفت. ... از گزافه گویی یا کلام تصنعی اجتناب خواهد ورزید. دربارة همه کس با نظری مساعد قضاوت خواهد کرد؛ بر خوبیهای دیگران تأکید خواهد کرد، و هرگز از کسی به اهانت سخن نخواهد گفت.
وی از خوردن غذا در ناهار خوریهای عمومی اجتناب خواهد ورزید، مگر در موارد بسیار ضروری؛ «خردمند هیچ جا به طعام نخواهد نشست، مگر در خانه و بر سر سفرة خویش.» تا هنگام مرگ هیچ روزی از خواندن تورات غفلت نخواهد کرد. از مسیحاهای دروغین بر حذر خواهد بود، اما هرگز ایمان خود را از دست نخواهد داد که روزی مسیحای حقیقی خواهد آمد و اسرائیل را به صهیون باز خواهد گرداند و تمامی جهان را به کیش حقیقی و به وفور نعمت و برادری و صلح خواهد رساند. «سایر ملل از صفحة گیتی محو خواهد شد، اما یهودیان تا ابد باقی خواهند ماند.»
کتاب میشناه توراه ربیهای یهود را خشمگین ساخت. اندک بودند کسانی که می توانستند گستاخی مؤلف را در تصنیف کتابی به جای تلمود عفو کنند؛ و بسیاری از یهودیان با شنیدن این اظهار ابن میمون که آنکه به تحصیل شریعت می پردازد از آن که آن احکام را اطاعت

می کند ارجمندتر است دچار وحشت و خشم شدند. با وجود این، کتاب فوق نویسندة خود را رهبر یهودیان زمان ساخت. تمامی اهالی اسرائیل شرقی او را راهنمای خود دانستند و مسائل و مشکلاتشان را نزد وی می فرستادند؛ به نظر می رسید که به مدت یک نسل دوران گائونی احیا شده بود. لکن ابن میمون، بی آنکه لمحه ای درنگ کند تا از این شهرت خویش شادمان شود، فوراً به تصنیف کتاب بعدی خود پرداخت. اکنون که از تدوین و تشریح شریعت برای یهودیان اصیل آیین فراغت یافته بود، هم خود را صرف بازآوردن آن دسته از یهودیانی کرد که فلسفه آنها را اغفال کرده بود یا به دام جماعات یهودی از دین برگشتة قرائیم مصر و فلسطین و شمال افریقا افتاده بودند. پس از ده سال سختی و مرارت دیگر، وی معروفترین اثر خویش « دلالة الحایرین » (1190) را به عالم یهود عرضه کرد. این کتاب، که با الفبای عبرانی ولی به زبان عربی نوشته شده بود، بزودی با عنوان موره نبوخیم به عبری، و سپس به لاتین، ترجمه شد و یکی از شدیدترین طوفانهای روشنفکری قرن سیزدهم را به پا کرد.
مؤلف در دیباچة کتاب می گوید: «غرض اصلی من از نگارش این مجموعه تشریح پاره ای از کلمات است که در کتابهای انبیاء (یا به عبارت دیگر در عهد قدیم) می آید. بسیاری از اصطلاحات و عبارات مندرج در کتاب مقدس چند معنی دارد که ممکن است لغوی باشد، یا مجازی، یا رمزی. قبول معنی لغوی پاره ای از این اصطلاحات و جملات برای آنهایی که واقعاً متدین هستند اما در عین حال به عقل به عنوان والاترین خاصیت آدمی ارج می نهند سبب لغزش می شود. این گونه افراد را نباید بزور وادار به انتخاب دین بدون عقل، یا عقل بدون دین کرد. از آنجا که عقل را خداوند در نهاد آدمی جایگزین ساخته است، لذا عقل نمی تواند مخالف با چیزی باشد که آن هم از جانب خداوند نازل شده است. به عقیدة ابن میمون هر جا این قبیل تناقضات روی می دهد به این علت است که ما عبارات کتاب مقدس را، که با ذهنیت تخیلی و تصویری مردم ساده و بیسواد مخاطب آن مناسبت دارد، معنی لغوی می کنیم:
عقلای ما گفته اند که بیان همه فهم آفرینش برای بشر غیر ممکن است. ... این موضوع به طور استعاری بیان شده تا مردم عامی آن را به میزان استعدادشان و متناسب با ضعف ادارکشان دریابند، و در عین حال، مردمان دانشمند بتوانند آن را معنایی متفاوت درک کنند.
از این مقدمه ابن میمون به بحثی دربارة الوهیت می رسد. وی از قراینی که دال بر وجود نظم در طبیعت است نتیجه گیری می کند که عقل برتری بر کاینات حاکم است؛ اما این تصور را که همه چیز به خاطر انسان آفریده شده به سخره می ِگیرد. می گوید همة چیزها فقط به این دلیل وجود دارند

که خدا، یعنی منشأ و حیات آنها، وجود دارد. «اگر بتوان تصور کرد که خدا وجود ندارد. نتیجة چنین فرضی این خواهد بود که هیچ چیز دیگر نمی تواند امکان وجود داشته باشد.» از آنجا که به این نحو وجود خدا امری ذاتی است، ذات او با وجودش یکی

است. پس «چیزی که خودش ذاتاً واجب الوجود است؛ وجودش نمی تواند معلول هیچ علتی باشد.»1 63 از آنجا که خداوند داناست، قطعاً باید غیر مادی باشد؛ به همین سبب کلیة آن عبارات کتاب مقدس را که متضمن اشاراتی به اعضا یا صفات جسمانی خداوند است باید مجازی تعبیر کرد. در واقع حرفی که ابن میمون می زند (و شاید از نظرات معتزله پیروی می کند) این است که ما نمی توانیم چیزی دربارة خدا بدانیم مگر این که خدا وجود دارد. حتی اصطلاحات غیر جسمانیی که به او نسبت می دهیم ـ دانایی، قدرت مطلق، رحم، محبت، وحدت، و مشیت ـ همه به ظاهر یکی و در معنی متفاوت است؛ یعنی، وقتی این تعابیر را در مورد خدا به کار می بریم غرضمان یک چیز است و هنگامی که آنها را به آدمی نسبت می دهیم چیزی دیگر. معانی دقیق این الفاظ در وجه خداییشان چیست، هرگز نخواهیم دانست. هرگز نخواهیم توانست به کنه ذاتش پی ببریم؛ و به هیچ وجه نباید هیچ
گونه صفت، کیفیت، یا نسبت ایجابی برایش قایل شویم. هنگامی که کتاب مقدس می گوید که چگونه خداوند یا فرشته ای با پیامبران «سخن گفت»، نباید تصور کنیم که غرض صوت یا صدایی است. «پیشگویی به کاملترین مرحلة رشد قوة مخیله بستگی دارد.» این استعداد «پرتوی است از ذات الاهی» که از راه رؤیا یا مکاشفه تجلی می کند. آنچه که انبیا حکایت می کنند در فعلیت اتفاق نمی افتاد، بلکه فقط در چنین مکاشفه یا رؤیاهایی صورت می گرفت و، در بسیاری موارد، باید به طور تمثیلی تعبیر شوند. «بعضی از عقلای ما آشکارا گفتند که ایوب هرگز وجود نداشته است و افسانة شاعرانه ای است ... که مهمترین حقایق را کشف می کند.» هر بشری، اگر استعدادهای خویش را به مرحلة کمال برساند، قادر به چنین مکاشفات غیبی تواند بود؛ زیرا تعقل آدمی مکاشفة مداومی است که اساساً با درون بینی روشن پیامبران تفاوتی ندارد.
آیا خداوند، جهان را در مدت زمان معینی آفرید، یا آنکه عالم ماده و حرکت، چنانکه ارسطو می پنداشت، قدیم است؟ ابن میمون بر آن است که عقل در اینجا قاصر است؛ ما نه می توانیم قدم جهان را ثابت کنیم نه حدوث آن را. پس بگذارید در باب آفرینش آن به ایمان نیاکان خویش پایبند باشیم. ابن میمون اقدام به تفسیر تمثیلی داستان آفرینش سفر پیدایش کرد، به این نحو که: حضرت آدم روح یا عرض فاعل است؛ حوا هیولای

منفعل است که سرچشمة تمام شر است؛ و مار قوة تخیل است. لکن شر یک امر وجودی نیست، بلکه صرفاً نفی خیر است. اکثر بدبختیهای ما از قصور خود ناشی می شوند؛ سایر شرها فقط از نقطه نظر یک آدمیزاد یا از یک دیدگاه محدود شرند؛ از دیدگاه نظام آفرینش ممکن است در هر شری خیر یا ضرورتی برای همة کاینات یافت. خداوند به انسان این ارادة آزاد را می بخشد

---

1. این قضایا را، که ابوعلی سینا اقامه کرده بود، توماس آکویناس قدیس پذیرفت، و اسپینوزا بعدها جرح و تعدیل کرد و به صورت نظریة جوهر قائم به ذات درآورد.

که انسان باشد؛ انسان گاهی شر را انتخاب می کند؛ خداوند از ازل این اختیار طریق را پیش بینی کرده است، لکن آن را مقدر نمی سازد.

آیا انسان فناناپذیر است؟ در این مورد ابن میمون تا آنجا که برایش مقدور است در آشفتگی و گمراهی خوانندگان خود می کوشد. در کتاب دلالةالحایرین از دادن هر گونه پاسخی به این سؤال دوری جسته فقط می گوید: «روانی که بعد از مرگ به جا می ماند همان روانی نیست که به هنگام تولد در پیکر آدمی بوده است.» این دومی ـ « عقل بالقوه» ـ یکی از وظایف بدن است، و همراه با بدن می میرد. آنچه باقی می ماند «عقل بالفعل» یا «اکتسابی» است که قبل از جسم وجود داشته است و هرگز از وظایف بدن نمی باشد. این نظریة ارسطویی ـ ابن رشدی آشکارا منکر فناناپذیری فرد بود. در کتاب میشناه توراه ابن میمون معاد جسمانی را رد کرد، و پندار مسلمانان را دربارة بهشت فیزیکی اپیکوری به سخره گرفت و مدعی شد که این مورد، هم در اسلام و هم در یهودیت برای مراعات نیازهای اخلاقی و ارضای قوه تخیل خلایق بوده است. در کتاب دلالةالحایرین افزود که «هستیهای غیر جسمانی را فقط وقتی که به صورت نیروهایی در جسمی جایگزین هستند می توان به شمارش درآورد؛»1 ظاهراً از این گفته چنین مستفاد می گردد که روح غیر جسمانی که بعد از جسم آدمی باقی می ماند واجد هیچ گونه آگاهی انفرادی نیست.

از آنجا که نظریة معاد جسمانی یکی از ارکان عقاید دین یهود و اسلام شده بود، این اشارات که حکایت از شکاکیت می کرد سبب اعتراضات فراوانی شد. هنگامی که کتاب دلالةالحایرین به خط عربی نیز برگردانده شد، در جهان اسلامی غوغایی به راه انداخت. یکی از دانشوران مسلمان به نام عبداللطیف این نظریات ابن میمون را مردود شمرده گفت: «با همین استدلالاتی که بظاهر برای تحکیم دین اقامه کرده است مبانی تمامی ادیان را متزلزل می سازد.» صلاح الدین ایوبی در این هنگام مشغول مبارزه ای

حیاتی با صلیبیون بود؛ او، که همواره اصیل آیین بود، حالا بیش از پیش از بدعتی که روحیة مسلمانان را در گرماگرم جهادی تهدید کند ابراز انزجار می کرد؛ در 1191 وی فرمان قتل سهروردی یکی از متصوفة رافضی را داد. در همان سال ابن میمون به نشر مقاله ای پرداخت تحت عنوان در رستاخیز مردگان. در این مقاله بار دیگر دربارة فناناپذیری جسمی اظهار تردید کرد، لکن اعلام داشت که این امر را به عنوان یکی از عقاید دینی می پذیرد.
چند صباحی غوغا فرو نشست و در خلال این احوال ابن میمون خود را به کار طبابت
---
1. شاید این نظریات مرجعی بود برای آموزة آکویناس در مورد ماده به عنوان «اساس تفرد». [نظر آکویناس این است که صور هر قدر به ماده نزدیکتر باشند (یعنی به سوی نقص گرایند) انواع افرادشان زیادتر است: هر چه رو به کمال (یعنی به طرف صورت) روند به وحدت نزدیکتر می شوند، تا جایی که صورت بیماده به دست می دهند که انواع و افراد ندارد و خود، علت همة علتهاست، یعنی ذاتی است بسیط و یگانه که آفرینندة کاینات است. ـ م.]

سرگرم کرد و به مسائل آموزه ای و اخلاقی که از جهان یهود می رسید پاسخ می داد. در 1199، هنگامی که شموئیل بن یهودا بن طیبون، که مشغول ترجمة کتاب دلالةالحایرین به زبان عبری بود، تقاضای ملاقات از وی کرد ابن میمون به وی اخطار کرد که:
نباید متوقع باشی که، در اثنای شب یا در عرض روز، حتی یک ساعت هم با من دربارة مسئله ای علمی کنکاش کنی؛ زیرا کار روزانة من به قرار ذیل است: من در فسطاط سکنا دارم و اقامتگاه سلطان در قاهره است که تا آنجا به قدر سفر دو روز سبت (2,5 کیلومتر) راه است. وظایفی که در مقابل نایب السلطنه (پسر سلطان صلاح الدین) دارم بسیار شاق است. مکلفم که هر روز صبح زود از وی دیدن کنم؛ و هنگامی که شخص وی یا هر کدام از اطفال یا متعلقان حرمسرای وی بیمارند جرئت بیرون آمدن از قاهره ندارم بلکه باید قسمت اعظم روز را در کاخ بمانم. ... تا بعد از ظهر نباید به فسطاط برگردم. ... در این موقع از گرسنگی تقریباً در حال مرگم. بیرونی خانه را پر از اشخاص مختلف می بینم: عالمین الاهی، داروغه ها، دوستان، و دشمنان. ... از مرکبم پیاده می شوم، دستهایم را می شویم، و از بیماران خود استدعا می کنم که اندکی مرا به حال خود گذارند تا سد جوع کنم ـ این تنها طعامی است که در بیست و چهار ساعت صرف می کنم. آنگاه تا غروب آفتاب و گاهی دو ساعت از شب گذشته یا حتی دیرتر

... بیمارانم را می بینم. در حالی که از فرط کوفتگی به پشت دراز کشیده ام نسخه و دستورالعمل می دهم؛ و چون شب در می رسد به قدری خسته هستم که هیچ یارای حرف زدن ندارم. در نتیجة این همه مشغله، هیچ اسرائیلی نمی تواند جز در روز سبت با من محرمانه گفتگو کند. در آن روز جمیع یهودیان کنیسه رو، یا دست کم اکثریت آنها، بعد از مراسم دعای صبح نزد من می آیند، و در این موقع به آنها تعلیمات دینی می دهم. ... همگی با هم تا هنگام ظهر که آنها می روند به درس خواندن می پردازیم.
این حکیم بزرگ زودتر از موعد طبیعی فرسوده شد. ریچارد اول، پادشاه انگلیس، می خواست که وی را پزشک خصوصی خود کند، اما ابن میمون قادر به قبول چنین دعوتی نبود. وزیر سلطان صلاح الدین فرسودگی وی را دید و، با تعیین مستمری معینی، از خدمت معافش کرد. ابن میمون در 1204 به سن شصت و نه سالگی درگذشت. جسدش را به فلسطین منتقل ساختند و در آنجا به خاک سپردند. مزارش هنوز در طبریه باقی است.

نفوذ ابن میمون علاوه بر عالم یهود، در بین مسلمانان و مسیحیان نیز محسوس بود. علمای مسلمان زیر نظر معلمان یهودی به مطالعة کتاب دلالة الحایرین پرداختند. ترجمه های لاتینی آن در دانشگاههای مونپلیه و پادوا مورد استفاده قرار می گرفت، و در پاریس الکساندر هیلزی و گیوم دوپاری بارها به آن استناد می جستند. آلبرتوس ماگنوس (آلبرتوس کبیر) در بسیاری از مسائل از نظریات ابن میمون پیروی کرد؛ و قدیس توماس، اگر فقط برای رد عقاید ابن میمون هم که بود، اغلب نظریات آن حکیم را مورد مداقه قرار می داد. اسپینوزا، که شاید

کاستیهایی در درک تاریخی داشت، تفسیر تمثیلی ابن میمون دربارة کتاب مقدس یهودیان را مورد انتقاد قرار داد و آنها را تلاشی مذبوحانه برای حفظ نفوذ کلام کتاب مقدس دانست؛ اما ربن بزرگ یهودی را ستود، زیرا «اولین کسی بود که آشکارا گفت کتاب مقدس یهودیان را باید با موازین عقلانی منطبق ساخت.» همچنین اسپینوزا نقطه نظراتی دربارة پیشگویی، معجزات، و صفات خداوندی از ابن میمون اقتباس کرد.

در میان خود یهودیان نفوذی که ابن میمون به جا نهاد موجد انقلابی گردید. اسلاف خود وی دنبالة کارهای تحقیقی و علمی و دینی او را گرفتند: پسرش ابراهیم بن موسی در 1205 به جانشینی پدر نجید و پزشک درباری شد؛ نواده اش داوود بن ابراهیم و نبیره اش سلیمان بن ابراهیم نیز هر کدام یکی بعد از دیگری پیشوای یهودیان مصر شدند؛ و هر سه سنت ابن میمون در فلسفه را دنبال کردند. چند صباحی بازار تفسیر ارسطویی کتاب مقدس به کمک تردستیهای تمثیلی، و همچنین رد تاریخی حکایات آن، رونق گرفت؛ مثلا گفته می شد که حکایت ابراهیم و سارا صرفاً افسانه ای بود که ماده و صورت را باز می نمود، و احکام مربوط به شعایر مذهبی یهود فقط حقیقت و غرضی نمادین داشت. با این گونه تفسیر و تأویل، چنان می نمود که تمامی بنای الاهیات یهود، بر سر ربنهای آن دین خراب می شود. برخی از آنها بشدت در دفاع از دین به مبارزه برخاستند: شموئیل بن علی اهل فلسطین، ابراهیم بن داوود اهل پوسکیر، مایربن تودروس هالوی ابوالعافیه اهل تولدو، دون استروک اهل لونل، سلیمان بن ابراهیم اهل مونپلیه، یونس بن ابراهیم خرونایی اهل اسپانیا، و بسیاری دیگر. این عده علیه «فروختن کتاب مقدس یهودیان به یونانیان» آواز مخالف برداشتند، هر گونه اقدام در جهت جایگزینی حکمت به جای تلمود را تخطئه کردند، از تردیدهای ابن میمون دربارة فناناپذیری [جسم]، اظهار تأسف کردند، و

خدای درک ناکردنی وی را، به عنوان تجریدی استعاری که هرگز فردی را به پرهیزکاری یا دعا برنمی انگیزد، مردود شمردند. معتقدان به «قبالة» رمز آمیز به این مرافعه پیوستند و مزار ابن میمون را ملوث ساختند.
مبارزة میان طرفداران و مخالفان ابن میمون درست موقعی مایة تفرقه و تشتت جماعات یهودی جنوب فرانسه شد که مسیحیت اصیل آیین علیه ملحدان آلبیگایی آتش جنگی خانمانسوز را دامن می زد. به همان طریق که مسیحیان اصیل آیین، در دفاع از آیین خویش در برابر خردگرایی، خواندن آثار ارسطو و ابن رشد را در دانشگاهها ممنوع کردند، سلیمان بن ابراهیم ربی مونپلیه، نیز ـ شاید برای پیشگیری از حملة مسیحیان بر جماعات یهود به جرم پناه دادن خردگرایان ـ دست به کار بی سابقه ای زد؛ به این معنی که آثار فلسفی ابن میمون را حرام شمرد و کلیة یهودیانی را که به مطالعة این گونه کتابهای ادبی یا علمی غیر مذهبی می پرداختند، یا آنهایی را که عبارات کتاب مقدس را تفسیر تمثیلی می کردند، طرد کرد. طرفداران ابن میمون، به رهبری داوود کیمحی و یعقوب بن ماخیر [بن] طیبون، در صدد تلافی برآمده اجتماعات
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 531
یهودیان لونل، بزیه، و ناربون واقع در پرووانس را، و نیز اجتماعات ساراگوسا و لریذا در اسپانیا را به طرد سلیمان و طرفدارانش تشویق کردند. سلیمان، که اوضاع را چنین دید، دست به اقدامی بمراتب شدیدتر زد: به این معنی که به دستگاه تفتیش افکار فرقة دومینیکیان در مونپلیه شکایت کرد که کتابهای ابن میمون حاوی بدعتهایی است که هم برای مسیحیت خطرناک است، هم برای دین یهود. رهبانان دومینیکیان با وی همدلی کردند، و هر چه از آثار حکیم یهودی یافت شد طی تشریفاتی عمومی به سال 1234 در مونپلیه، و به سال 1242 در پاریس سوزانده شد. چهل روز بعد خود کتاب تلمود را در پاریس به آتش افکندند.
این حوادث طرفداران ابن میمون را سخت بر سر خشم آورد. همین چند تنی را که سر حلقة هواخواهان سلیمان در مونپلیه بودند دستگیر و به سخن چینی علیه همکیشان خود محکوم کردند، و دستور دادند که زبانشان را ببرند. ظاهراً خود سلیمان را به قتل رساندند. ربن یونس، که از شرکت در سوزاندن کتابهای ابن میمون متأسف بود، به مونپلیه آمد و در کنیسه در ملاء عام توبه کرد و متعهد شد که به کفارة گناهان خویش قبر ابن میمون را زیارت کند. اما ربن دون استروک، با این فتوا که خواندن هر گونه علم غیر مذهبی حرام است، دنبالة مبارزه را گرفت. موسی بن نحمن و آشر بن یهیئل از وی حمایت کردند، و در 1305 سلیمان بن ابراهیم [ابن] ادرت، زعیم محترم و مقتدر یهودیان بارسلون، حکم کرد که هر فرد یهودی که به تدریس، یا قبل از بیست و پنجسالگی به مطالعة هر گونه علوم دنیوی ـ جز

پزشکی ـ یا هر گونه فلسفة غیر یهودی بپردازد طرد شود. لیبرالهای مونپلیه، در مقابل، هر یهودی که فرزندش را از تحصیل علوم باز می داشت طرد می کردند. هیچ کدام از این دو حکم تحریم، اثر خیلی زیادی نداشت؛ جوانان یهودی، تک و توک، همچنان به تحصیل فلسفه ادامه دادند. اما نفوذ عظیم ادرت و آشر در اسپانیا، و تشدید تعقیب و هراس در اروپایی که اکنون مورد تفتیش افکار قرار داشت، جماعات یهودی را به عزلتی فکری و همچنین نژادی عقب راند. تحصیل علوم در میان آنها رو به زوال نهاد؛ و تعلیمات صرفاً ربنی حاکم بر مدارس عبرانی شد. ذهن یهودی، پس از پشت پازدنش به خرد، اسیر در پنجة وحشتهای الاهیاتی و حلقة تنگ دشمنی ها، خود را در رازوری و تورع مستغرق ساخت.

جزایر فلسفه و علم را همه جا امواج دریاهای رازوری می شوید و می برد. عقل حیطة امید را تنگ می سازد، و فقط آدمهای خوشبخت می توانند با روی گشاده چنین محدودیتی را تحمل کنند. یهودیان قرون وسطی، مانند مسلمانان و مسیحیان، واقعیت را با هزاران خرافه پوشاندند، تاریخ را با معجزات و چیزهای شگفت نمایش مهیجی جلوه می دادند، آسمان را با فرشتگان و اهریمنان می انباشتند، انواع طلسمها و اوراد جادویی را به کار می بردند، خود و کودکان خود

را با صحبت از جادوگران و غولها وحشتزده می ساختند، با تعبیر رؤیاها، گره از معمای خواب می گشودند، و سعی می کردند اسراری مرموز از کتب باستانی بیرون بکشند.

رازوری یهود همان اندازه قدمت دارد که خود یهودیان. این رازوری از ثنویت روشنایی و تاریکی دین زردشت، از جایگزینی افاضات ربانی به جای آفرینش در مکتب نوافلاطونی، از رازوری اعداد در مکتب نوفیثاغوریان، از تئوزوفیهای گنوستیک سوریه و مصر، از آپوکریف («آپوکروف » های) صدر مسیحیت، و از شاعران و رازوران هند و جهان اسلامی و کلیسای قرون وسطی تأثیراتی گرفت. لکن منشأهای اصلی آن سنت و ذهنیت خود یهودیان بود. حتی قبل از ظهور مسیح، بین یهودیان تفاسیر رمزیی از داستان آفرینش سفر پیدایش و بابهای اول و دهم صحیفة حزقیال نبی رواج داشت. در مشنا توضیح این گونه قدغن شده بود، مگر در خلوت، آن هم برای دانشوری مورد اعتماد. قوة تخیل آزاد بود تا به میل خویش آنچه را که پیش از آفرینش یا حضرت آدم به وقوع پیوسته بود، یا آنچه را که در پی انهدام دنیا به وقوع خواهد پیوست به حیطة تصور آورد. فرضیة فیلن که لوگوس یا حکمت الاهی را واسطة آفرینندگی خدا می شمارد خود نمونة والایی از این قبیل حدسیات بود. اسینیان دست نبشته هایی داشتند که با شوق و ذوق تمام از انظار پنهان داشته می شد، و آپوکریف عبری، مانند کتاب یوبیل یا کتاب بوقها، کیهانزایی رازورانه ای را توضیح می دادند. از نام نگفتنی «یهوه» رازی ساختند و به نجوا می گفتند که چهار حرف آن ـ «کلمة چهار حرفی»1 ـ معنیی نهانی و اثری معجزآسا دارد و فقط باید آن را به اشخاص بالغ و بصیر بازگو کرد. عقیبا معتقد بود که وسیلة خداوند برای آفرینش جهان تورات یا اسفار خمسة موسی بوده، و هر کلمه یا عبارت این کتابهای مقدس نیرو و معنایی مخفی داشت. برخی از گائونهای بابلی چنین نیروهایی را برای الفبای عبرانی و نامهای فرشتگان قایل بودند،

و می گفتند که هر کس آن اسامی را بداند قادر است تمام نیروهای طبیعت را در اختیار خویش درآورد. حتی دانش آموختگان نیز به جادوی سیاه یا سفید می پرداختند و معتقد بودند که از راه یکی شدن روح با فرشتگان یا اهریمنان می توان به استعدادهای شگفت انگیزی نایل آمد. پیشگویی از راه احضار مردگان، استخاره با کتاب مقدس، جن گیری، تعویذها، افسونها و جادوها، تفأل و کشیدن قرعه، همان نقشی را که در زندگی مسیحیان داشت، در زندگی یهود نیز دارا بود. تمام عجایب طالع بینی را نیز با معتقدات خویش آمیخته بودند؛ به تعبیر آنها اختران آسمان یک رشته حروف بودند. آسمان نوشتة مرموزی که فقط محرم راز قادر به خواندن آنها بود.
زمانی، در خلال قرن اول میلادی، در بابل کتابی سری پیدا شد به نام سفر یصیراه (کتاب خلقت). زاهدان رازور، از جمله یهودا هالوی، تصنیف این کتاب را به ابراهیم خلیل و خداوند
---
1. Tetragrammaton ، منظور کلمة یهوه (YHVH) است که از چهار حرف he ، vav ، he ، yod تشکیل شده است.

نسبت دادند. طبق تعالیم این کتاب، وسیله یا اسباب خلقت عبارت بود از ده سفیروث (اعداد یا اصول) از این قرار: روح خدا، سه فیضان آن ـ هوا، آب، و آتش ـ سه بعد فضایی به چپ، و سه بعد فضایی به راست. این اصول دهگانه محتوی را تعیین می کردند، و در همان حال حروف بیست و دوگانة الفبای عبرانی صورتی را که به کمک آنها درک خلقت برای عقل بشر میسر می شد مشخص می نمودند. عقلای قوم یهود، از سعدیا گرفته تا فقهای قرن نوزدهم، دربارة مندرجات این کتاب تفسیرهای فاضلانه ای نوشته اند.
در حدود 840 یکی از ربیهای بابلی این آموزه های رازورانه را میان یهودیان ایتالیا رواج داد، و از آنجا بود که نظریات مزبور به آلمان، پرووانس، و اسپانیا گسترش یافت. شاید ابن جبرون در فرضیة خویش راجع به موجودات واسطه بین خدا و عالم هستی تحت تأثیر این عقاید بود. ابراهیم بن داوود اهل پوسکیر، سخن از «روایات سری» به میان آورد تا مگر یهودیان را از بند خردگرایی ابن میمون برهاند. فرزندش «اسحاق نابینا» و شاگردش عزرائیل محتملا مؤلفان کتاب سفر ها ـ باهیر یا کتاب روشنایی (حد 1190) بودند که تفسیری بود رازورانه دربارة اولین باب از سفر پیدایش. در این تفسیر فیضانهای دمیورگوسی1 سفر یصیراه به روشنایی، خرد، و دلیل بدل شد، و این سه گانگی «کلمه» را بر سبیل یک تثلیث یهودی ارائه داده بودند. العازار، ربی بزرگ شهر ورمس (1176 –

1238) و ابراهیم بن شموئیل ابوالعافیه (1240-1291) مطالعة «آموزة سری» را عمیقتر و با اجرتر از تلمود دانستند. این دو، مانند متصوفة اسلامی و رازوران آلمانی، در بیان روابط بین روح انسان و خدا زبان احساساتی عشق و ازدواج را به کار بستند.
تا قرن سیزدهم، کلمة قباله (قبالاه) به طور کلی برای توصیف تمامی مراحل و نتایج «آموزة سری» به کار رفته بود. در حدود سال 1295، موسی بن شم طوب، اهل لئون اسپانیا، سومین کتاب کلاسیک دربارة احادیث شفاهی بنی اسرائیل را تحت عنوان سفر هاـ زهر یا کتاب جلال به چاپ رساند. وی تصنیف این کتاب را به سیمون بن یوحی، از مدرسین یهودی قرن دوم میلادی نسبت داد؛ به قول موسی، از جانب فرشتگان و سفیروث [اعداد یا اصول] دهگانه به سیمون الهام شده بود که رازی را که برای ایام ظهور مسیح محفوظ شده بود برای خوانندگان محرم خویش فاش سازد. در کتاب جلال کلیة عناصر متشکلة قباله گرد آمده بود: جامعیت خداوندی که تنها از طریق عشق شناخت پذیر است؛ «کلمة چهار حرفی» [یهوه]؛
---
1. اشارة نویسنده به دمیورگوس افلاطون است: d emiourgos (ینـ = صنعتگر)، نامی است که افلاطون در قطعه ای نیمه اساطیری از رسالة «تیمائوس» به «خدای آفریننده» می دهد. در مذهب گنوسی، دمیورگوس، آفرینندة جهان مادی، خدا نبود، بلکه آرخون یا سرکردة پست ترین ارواح یا آیون بود. بنا به مذهب گنوسی، دمیورگوس قادر بود تنها پسوخه (روح احساسی) به بشر ببخشد. و «پنئوما» (روح عقلی) توسط خدا به بشر اعطا می شد. گنوسیان دمیورگوس را با یهوة عبریان یکی می دانستند. در فلسفه، این اصطلاح بر الوهیتی دلالت می کند که سازنده و پردازندة جهان است، و نه آفرینندة آن. ـ م.

دمیورگوسها و فیضانات آفریننده؛ قیاس افلاطونی عالم اکبر و عالم اصغر؛ موعد و کیفیت ظهور مسیح؛ حیات پیشین و تناسخ روح، معانی رازورانة شعایر، اعداد، حروف، نقاط، و حرکات آیینی؛ به کار بردن حروف رمزی، اشعار موشح، و وارونه خواندن کلمات؛ تفسیر نمادین متون کتاب مقدس؛ و تصور زن به عنوان گناه و نیز، در عین حال، به عنوان تجسم راز آفرینش.
موسی بن شم طوب با یک اشتباه کار را خراب کرد، به این شکل که در کتاب جلال از زبان سیمون بن یوحی اشاره به کسوف سال 1264 رم کرد. همچنین آرای چندی بیان داشت که بظاهر قبل از قرن سیزدهم به خاطر هیچ کس خطور نکرده بود. وی عدة زیادی را به این وسیله فریب داد، اما موفق به فریفتن عیال خویش نشد؛ زنش اذعان کرد که موسی، سیمون

بن یوحی را حیلة بسیار خوبی برای کسب مال یافته بود. موفقیت کتاب جلال مایة الهام جاعلین مشابه شد، و برخی از طرفداران قباله بعدی سیم دغل موسی را به خود وی پس دادند به این معنی که تحقیقات خود را به اسم وی منتشر ساختند.
حیطة نفوذ قباله بسیار وسیع بود. چند صباحی کتاب جلال چنان طرف توجه خوانندگان یهودی قرار گرفت که با تلمود کوس برابری می زد؛ پاره ای از هواخواهان قباله به تلمود، به عنوان کتابی کهنه و منسوخ لفاظ، و منطق فروش حمله کردند. برخی از علمای تلمودی، از جمله موسی بن نحمن، سخت تحت نفوذ مکتب طرفداران قباله واقع شدند. اعتقاد به اصالت و وحی منزل بودن قباله همه جا در میان یهودیان اروپایی رواج داشت. به همان نسبت تحقیقات آنها در حکمت و علم لطمه دید، و عصر طلایی ابن میمون با اراجیف مشعشع سفر ها ـ زهر به پایان آمد. قباله حتی متفکران عالم مسیحیت را نیز تا حدودی فریفتة خود ساخت. رامون لول (? 1235-1315) معنای رازورانة اعداد و حروف را از قباله اقتباس کرد و در کتاب آرس ماگنا یا هنر کبیر خویش گنجانید؛ پیکو دلا میراندولا (1463 - 1494) فکر می کرد که شواهد نهایی را برای اثبات الوهیت مسیح در قباله یافته است؛ جمعی از رازوران مسیحی مانند پاراسلسوس، کورنلیوس آگریپا، رابرت فلاد، هنری مور، و دیگر رازوران مسیحی از چشمة تحقیقات علمای قباله نگار خود را سیراب ساختند؛ یوهان رویشلین (1455 - 1522) اذعان کرد که برای الاهیات خویش دست تخطی به سوی قباله دراز کرده است؛ و احتمالا نظریه های طرفداران قباله بود که ذهن یاکوب بومه (1575 - 1624) را مشوب کرد. اگر، در قیاس با مسلمانان و مسیحیان، یهودیان بیشتری تشفی را در مکاشفات سری دیدند، علت آن بود که این جهان کریهترین روی خود را به ایشان نمود و آنها را مجبور ساخت که، به خاطر بقا، واقعیت را در تار به هم تنیده ای از تصورات و امیال بپوشانند. همیشه آدمهای بدبختند که باید باور کنند خداوند آنها را برای خودش انتخاب کرده است.

یهودیان قرون وسطی، برای گریز از نشئة رازورانه، یأس و سرخوردگی از ظهور مسیح، آزار متناوب، و مشقت روزمرة زندگی اقتصادی، به گمنامی اجتماعات و تشفیات آئین و کیش خویش پناه جستند. با تورع، اعیادی را که یاد تاریخ، محنتها، و شکوه باستانی آنها را احیا می کرد جشن می گرفتند و با شکیبایی رسومی را که روزگاری سال کشاورزی آنها را تقسیم کرده بود، با زندگی شهری خویش وفق می دادند. فرقة رو به زوال قرائیم مراسم سبت را در تاریکی و سرما اجرا می کردند تا مبادا با افروختن آتش یا روشن کردن چراغ از شریعت موسی تخلف کنند؛ اما اغلب یهودیان دوستان یا خادمان مسیحی خود را به جشن می آوردند تا آنها آتش بیفروزند و از چراغها مراقبت کنند، و ربیها نیز این مسئله را نادیده می گرفتند. از هر فرصتی برای تدارک مجلس سور استفاده می کردند و از گشاده دستی و تجمل چیزی فروگذار نمی کردند: خانواده ها به مناسبت ختنه سوران یا ورود یک پسر به سلک روحانیون، مراسم نامزدی یا ازدواج پسر یا دختر، وارد شدن دانشوری مشهور یا یکی از بستگان، یا هنگام یکی از اعیاد مذهبی بساط سور می گستردند. نظاماتی که ربیها دربارة محدود کردن مخارج وضع کرده بودند دایر کنندگان این قبیل مجالس ضیافت را مکلف می ساخت که بیش از بیست نفر مرد، ده زن، پنج دختر، و همة بستگان خانواده تا نسل سوم را دعوت نکنند. جشن عروسی گاهی مدت یک هفته طول می کشید، و حتی نمی گذاشتند که روز سبت آن مراسم شادمانی را دچار وقف سازد. عروس و داماد را تاجی از گلهای سرخ، مورد، و شاخه های زیتون بر سر می نهادند؛ در مسیر آنها آجیل و گندم می پراکندند؛ دانه های جو را به نشانة باروری بر سر و روی آنها می ریختند؛ تمام صحنه های این مراسم را با آوازخوانی و بذله گویی همراه می ساختند؛ و در سالهای آخر قرون وسطی دلقلکی حرفه ای را برای تکمیل تردماغی حاضران اجیر می کردند. گاهی شوخیهای وی به طور بیرحمانه ای با حقیقت منطبق بود، اما تقریباً در اکثر مواقع دلقک این حکم نکاحی هیلل را که «هر عروسی زیباست» می پذیرفت.

به این طریق، نسل سالخورده گماردن نسل بعدی را به جای خویش جشن می گرفت، از دیدن نوادگان خویش شاد می شد، و به دوران کهولتی ستوه آور اما سرشار از عطوفت قدم می نهاد. سیمای این قبیل یهودیان سالخورده را در تابلوهای رامبران مشاهده می کنیم: صورتهایی که تاریخ ملت و فرد را می گویند، ریشهایی که خرد می بارند، و چشمانی که از خاطرات اندوهبار در تشویش ولی از عشق با گذشت در آرامند. هیچ یک از

اصول اخلاقی مسلمانان یا مسیحیان به پای محبت متقابل پیر و جوان یهودی نمی رسید ـ عشقی که از تمام خطاها چشم می پوشد؛ ارشاد ملاطفت آمیز جوان ناپخته توسط پیر جهاندیده؛ و وقاری که با آن، کسی که عمر تمام کرده طبیعی بودن مرگ را می پذیرد.

هنگامی که یهودی وصیت نامة خویش را ترتیب می داد برای اولاد خویش نه فقط مایملک دنیوی بلکه نصایح معنوی نیز بر جای می گذاشت؛ چنانکه در وصیتنامة العازار، ربی بزرگ ماینتس (حد 1337) آمده: «از زمرة کسانی باش که زودتر از همه در کنیسه حاضر می شوند؛ حین قرائت دعاها سخن مگو؛ و بعد از مراسم نیایش به امور خیریه بپرداز.» و حالا آخرین وصیت:
مرا پاک بشوی، موهایم را شانه کن، ناخنهایم را بگیر ـ چنان که در دوران زندگی عادت من بود ـ تا مگر پاکیزه به آرامگاه ابدیم بشتابم، به همان سان که همیشه هر یکشنبة سبت به کنیسه می رفتم. مرا در سمت راست پدرم به خاک بسپار؛ اگر آنجا اندکی باریک باشد اطمینان دارم که پدر آن قدر مرا دوست دارد که در کنارش برایم جا باز کند.
هنگامی که واپسین نفس بر می آمد، بزرگترین پسر یا برجسته ترین پسر یا فامیل چشم و دهان مرده را می بست؛ جسد را تطهیر و با روغنهای معطر تدهین می کردند و آن را در کفنی پاک می پوشاندند. تقریباً هر فردی تعلق به یک انجمن کفن و دفن داشت که در این مرحله جسد را برمی داشت، از آن مراقبت می کرد، آخرین شعایر مذهبی را دربارة آن انجام می داد. و آن را تا محل دفن می رسانید. در تشییع جنازه، تابوت به دوشان پای برهنه حرکت می کردند؛ زنان پیشاپیش تابوت نوحه سر می دادند و طبل می کوفتند. هر آدم ناشناسی که به دستة مشایعت کنندگان بر می خورد طبق رسوم رایج می بایست جنازه را تا محل دفن مشایعت کند. معمولا تابوت را در جوار تابوت بستگان مرده قرار می دادند، زیرا تدفین؛ در عرف یهود، «خوابیدن در کنار نیاکان» یا «پیوستن به جرگة بستگان» بود. عزاداران متوفا قطع امید نمی کردند، زیرا می دانستند که گرچه فرد فانی است، بنی اسرائیل باقی خواهد ماند.

کتاب چهارم

عصر ظلمت
566 – 1095

- صفحة سفید -

جدول گاهشماری کتاب چهارم
486 - 751 : سلسلة مروونژیان در گل
490 - 543 : قدیس بندیکتوس
520 - 560 : توسعة آکادمیهای ایرلند
521 - 598 : قدیس کولومبا
543 - 615 : قدیس کولومبانوس
568 - 774 : سلطنت لومباردها در ایتالیا
568 به بعد : تأسیس دولت ونیز
582 - 602 : ماوریکیوس، امپراطور روم شرقی
590 - 604 : پاپ گرگوریوس اول (کبیر)
590 – 616 : اثلبرت ، شاه کنت
597. : مسیحی شدن انگلستان به همت آوگوستینوس
600 – 1100 : رونق شیوة گرگوریوسی در خواندن سرودهای مذهبی
602 – 610 : امپراطوری فوکاس غاصب
610 – 641 : هراکلیوس، امپراطور روم شرقی
625 – 690 : پاولوس آیگینایی، پزشک
629 – 638 : داگوبر، پادشاه فرانکها
640. : ورود اسلاوها به بالکان
حد 650 : بیوولف؛ کدمن، اولین شاعر انگلیسی
651. : ایجاد هتل ـ دیو در پاریس
673 – 735 : بید، مشهور به ونرابیلیس (معزز)، تاریخنویس
680 – 754 : قدیس بونیفاکیوس، رسول آلمان
687 – 714 : سلطنت پین کهین بر فرانکها
697. : ظهور اولین دوج در ونیز
713 – 716 : آناستاسیوس دوم، امپراطور روم شرقی
717 – 741 : لئوسوم، مشهور به ایسوریایی، امپراطور روم شرقی
726 به بعد : نهضت تمثالشکنی در بیزانس
735. : تأسیس مدرسة یورک
735 – 804 : آلکوین، مربی
751 – 768 : سلطنت پین کوتاه بر فرانکها
751 – 987 : فرمانروایی پادشاهان سلسلة کارولنژیان
756. : دهش پین و تسجیGاختیارات غیرروحانی پاﺒŭĂ
768 – 814 : شارلمانی، پادشاه فرانکها
772 – 804 : مبارƷŭqشارلمانی با ساکسونها
774 : تصرف اریکة لومبŭjǫŭĂاز جانب شارلمانی

774 – 1200 : معماری سبک رمانسک
776 – 856 : رابانوس موروس، مربی
778 : شارلمانی در اسپانیا؛ رولان در رونسوو
780 – 790 : ایرنة نایب السلطنه در قسطنطنیه
787 : آغاز هجوم دین ها بر انگلستان
795 : آغاز هجوم دین ها بایرلند
797 – 802 : ایرنه، امپراطور روم شرقی
800 : پاپ لئو سوم تاج بر سر شارلمانی می نهد و او را امپراطور امپراطوری مقدس روم می خواند.
802 : شکوفایی بلغارستان زیر سلطة خان کروم
813 – 820 : لئو پنجم، مشهور به ارمنی، امپراطور روم شرقی
814 – 840 : لوئی اول (پرهیزکار)،
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 540
سلطان فرانکها
815 – 877 : یوهانس سکوتوس اریوگنا، فیلسوف
حد 820 : ورود وارانگیان به روسیه
829 : اگبرت امیرنشینهای هفتگانة آنگلوساکسون می سازد و اولین پادشاه انگلستان می شود.
829. - 842 : تئوفیلوس اول، امپراطور روم شرقی
841 – 924 : مهاجمات نورسها به فرانسه
843 : تقسیم وردن؛ لودویگ اولین پادشاه آلمان می شود.
845 – 882 : هینکمار، اسقف رنس
848. به بعد : آموزشگاه طب سالرنو
حد 850 : کتاب کلز؛ لئوسالونیکی، ریاضیدان
852 – 888 : بوریس، خان و قدیس بلغار
857 – 891 : فوتیوس بطرک در قسطنطنیه
858 – 867 : پاپ نیکولاوس اول
859. : روریک مهین، امیر روسیه
860. – 933 : هارال اول، ملقب به هورفاگر، اولین پادشاه نروژ
862 : وارینگیان در نووگورود
863 : رفتن سیریل و متودیوس به موراوی
867 – 886 : تأسیس سلسلة مقدونی به دست باسیلیوس اول
871 – 901 : الفرد کبیر
872. : کوچ نورسها به ایسلند
875 – 877 : شارل کچل، امپراطور امپراطوری روم غربی
886. : محاصرة پاریس از جانب نورسها

886 – 912 : لئو ششم (خردمند)، امپراطور روم شرقی
887. به بعد : تواریخ ایام آنگلوساکسون
888. : اودو، پادشاه فرانسه
893 – 927 : سیمئون ، امپراطور بلغار
899 – 943 : تاراج اروپا به دست مجارها
905. : تأسیس سلطنت ناوار به دست سانچو اول
910. : تأسیس دیر عظیم کلونی
911. : کونراد اول، شاه آلمان؛ رولو، دوک نورماندی
912. – 950 : قسطنطین هفتم، ملقب به پورفوروگنیتوس
حد 917 : گلچین ادبیات یونانی
919 – 936 : هانری اول، ملقب به فاولر، شاه آلمان
925 – 988 : دانستان قدیس
928. - 935 : ونسسلاوس اول، شاه بوهم
930 : تشکیل آلثینگ (پارلمان ایسلند)
934 – 960 : هاکون نازنین، شاه نروژ
936. - 973 : اوتو اول، شاه آلمان
950 : اوج کمال ادبیات قرون وسطای ایرلند
955 : شکست مجارها در لشفلد به دست اوتو
961 : تأسیس دیر راهبه های قدیس لاورا، در کوه آتوس
962 : اوتو اول، امپراطور روم غربی
963 : عزل پاپ یوآنس دوازدهم به دست اوتو
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 541
963 – 969 : نیکفوروس فوکاس، امپراطور روم شرقی
965 – 995 : هاکون (کنت بزرگ) ، شاه نروژ
968 : روسویتا، راهبة نمایشنویس
973 – 983 : اوتو دوم، امپراطور آلمان
975 - 1035 : سانچوی بزرگ، شاه ناوار
976 : فرهنگ بزرگ سویداس
976 – 1014 : براین برو، شاه مانستر
976 – 1026 : باسیلیوس دوم، امپراطور روم شرقی
976 – 1071 : تعمیر و تکمیل کلیسای سان مارکو در ونیز
980 – 1015 : ولادیمیر اول، امیر کیف
983 – 1002 : اوتو سوم، امپراطور آلمان
987 – 996 : تأسیس سلسلة کاپسینها به دست اوگ کاپه، در فرانسه
989 : گرویدن مردم روسیه به مسیحیت
992 – 1025 : بولسلاف اول، نخستین سلطان لهستان

994 به بعد : شروع اصلاح از دیر کلونی
997 – 1038 : قدیس ستفان اول، شاه مجارستان
999 – 1003 : پاپ سیلوستر دوم (ژربر)
1000 : لیف اریکسن در «وینلند»
1002 – 1024 : هنری دوم، امپراطور آلمان
1007 – 1028 : فولبر، اسقف شارتر
1009 – 1200 : سبک معماری رمانسک در آلمان
1013 : فتح انگلستان به دست سوین، شاه دانمارک
1014 : شکست نورسها به دست براین برو، در کلونتارف
1015 – 1030 : قدیس اولاف، شاه نروژ
1016 – 1035 : کنوت، شاه انگلستان
1018 – 1080 : میخائیل پسلوس، تاریخنویس
1022 – 1087 : قسطنطین افریقایی، مترجم
1024 – 1039 : کونراد دوم، امپراطور آلمان
1028 – 1050 : فرمانروایی زوئه و تئودورا بر امپراطوری روم شرقی
1033 – 1109 : قدیس آنسلم
1034 – 1040 : دانکن اول، شاه اسکاتلند
1035 – 1047 : ماگنوس نیکو، شاه نروژ
1039 – 1056 : هنری سوم، امپراطور آلمان
1040 – 1052 : مکبث، شاه غاصب اسکاتلند
1040 – 1099 : روذریگو دیاث، مشهور به ال سید
1043 – 1066 : ادوارد خستوان، شاه انگلستان
1046 – 1071 : کلیسای قدیس آمبروسیوس، در میلان
1048 به بعد : دیر ژومیژ
1049 – 1054 : پاپ لئو نهم
1052. : مرگ ارل گادوین، سیاستمدار
1054: شقاق یونان از کلیسای روم
1055 – 1056 : تئودورا، امپراطریس روم شرقی
1056 – 1106 : هنری چهارم، امپراطور آلمان
1057 – 1059 : اسحاق کومننوس، امپراطور روم شرقی
1057 – 1072 : پیترو دامیان، اسقف اوستیا
1058 : خلع مکبث به دست ملکم سوم، شاه اسکاتلند
1059 – 1061 : پاپ نیکولاوس دوم؛ تأسیس
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 542
مجمع کاردینالها
1060 : روبرگیسکار، دوک آپولیا

1061 – 1091 : سلطة نورمانها بر سیسیل
1063 : فتح ویلز به دست پرنس هرلد
1063 به بعد : کلیسای اعظم پیزا
1066 : هرلد، شاه انگلستان؛ نبرد هیستینگز؛ غلبة نورمانها بر انگلستان
1073 – 1085 : پاپ گرگوریوس هفتم (ایلدبراندو)
1075 : صدور فرمان منع عزل و نصب اسقفان از جانب مقامات غیر روحانی؛ تکفیر هنری چهارم
1077 : هنری چهارم در کانوسا
1081 – 1118 : آلکسیوس اول، امپراطور روم شرقی
1085 : تاراج شهر رم به دست روبر گیسکار
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 543

فصل هجدهم :دنیای بیزانسی - 565 – 1095

ا - هراکلیوس

اکنون اگر در منازعة بی پایانی که بین شرق و غرب جریان داشت نظر از جبهة شرق برگیریم و به غرب نگاه کنیم، در دل نسبت به امپراطوری بزرگی که در عین حال هم از اغتشاش داخلی به ستوه آمده بود و هم از هر سو در معرض تهاجم خارجی قرار داشت احساس دلسوزی می کنیم. آوارها و اسلاوها از دانوب می گذشتند و شهرها و سرزمینهای امپراطوری را تصرف می کردند؛ ایرانیان هجوم بر صفحات غربی آسیا را تدارک می دیدند؛ اسپانیا به دست ویزیگوتها مسخر شده بود؛ و لومباردها، سه سال بعد از مرگ یوستینیانوس، نیمی از ایتالیا را متصرف شدند (568). در سال 542، و بار دیگر در 566، مرض طاعون تمامی امپراطوری را روفت؛ در 569 قحطی بروز کرد؛ فقر، بربریت، و جنگ مواصلات کشور را مقطوع، بازرگانی را کساد، و ادبیات و هنر را خفه کرد.

جانشینان یوستینیانوس همگی مردان لایقی بودند، اما فقط یک قرن حکومت ناپلئونی لازم بود تا مشکلات آنها را برطرف کند. یوستینوس دوم (565 – 578) با قدرت بر ضد کشورگشایی ایران جنگید. خدایان تیبریوس دوم (578-582) را، که تقریباً از هیچ فضیلتی در حق وی دریغ نکرده بودند، پس از حکومتی کوتاه و عادلانه، به سرای جاودان فرستادند. ماوریکیوس (582 - 602) با شجاعت و کاردانی بر آوارهای مهاجم حمله برد، اما چندان حمایتی از ملت ندید؛ هزاران نفر برای گریز از خدمت لشکری وارد صومعه ها شدند، و هنگامی که ماوریکیوس به صومعه ها فرمان داد، تا هنگامی که خطر رفع نشده، از قبول اعضای جدید خودداری کنند، راهبان برای عزل او به فریاد و فغان افتادند. یک گروهبان رومی به نام فوکاس سپاهیان و تودة مردم را علیه طبقة اشراف و حکومت به انقلاب برانگیخت (602)؛ پنج فرزند ماوریکیوس را پیش چشم خود وی تکه تکه کردند، و آن امپراطور سالخورده از دایة کوچکترین فرزندش

نپذیرفت که طفل خود را به جای طفل امپراطور بگذارد و جان فرزند وی را نجات بخشد. سر خود ماوریکیوس را از بدن جدا کردند و با سر پنج فرزندش برای تماشای عموم به دار آویختند و بدن آنها را به دریا افکندند. امپراطریس کنستانتینا و سه دختر او را به اتفاق جمعی از اشراف، بعد از محاکمه، یا بدون محاکمه ، و معمولا زیر شکنجه به هلاکت رساندند. چشمها از کاسه درآوردند، زبانها را بریدند، و اندامها قطع کردند. گویی صحنه هایی که بعدها باید در انقلاب کبیر فرانسه اجرا شود، تمرین می شد.

خسرو پرویز این هرج و مرج را مغتنم شمرد و جنگ دیرینة ایران و یونان را از سر گرفت. فوکاس با اعراب از در صلح درآمد و تمامی سپاهیان بیزانسی را به آسیا منتقل ساخت؛ وی در همه جا از ایرانیان شکست خورده بود. در این مدت آوارها، که با هیچ گونه مقاومتی روبه رو نبودند، تقریباً تمامی اراضی مزروع داخلی قسطنطنیه را به تصرف درآوردند. طبقة اشراف پایتخت به هراکلیوس حکمران یونانی افریقا پناه آوردند و از او خواستند که به نجات امپراطوری و اموال آنان قیام کند. وی به بهانة پیری از قبول چنین درخواستی خودداری ورزید، اما فرزندش را نزد آنها فرستاد. هراکلیوس جوان ناوگانی آراست، خود را به بوسفور رسانید، فوکاس را برانداخت، جسد قطعه قطعه شدة متجاوز را برای عبرت در ملأ عام آویخت و مردم او را با عزت به مقام امپراطوری برگزیدند (610).

هراکلیوس سزاوار عنوان و نام1 خویش بود. وی با نیرویی هراکلسی به تجدید سازمان امپراطوری از هم گسیختة بیزانس پرداخت. ده سال را صرف احیای اخلاقیات مردم، تقویت سپاه، و عواید خزانه کرد. وی به کشاورزان زمین رایگان بخشید، به شرط آنکه فرزند ارشد هر خانواده به خدمت لشکری درآید. در خلال این مدت سپاهیان ایران اورشلیم را تسخیر کردند (614)، و به سوی خالکدون روی آوردند (615). فقط ناوگان بیزانسی، که هنوز دریاها را زیر فرمان داشت، پایتخت و اروپا را از این تهاجم نجات داد. اندکی پس از این واقعه، خیل آوارها به سوی شاخ زرین یا کرانة هلالی شکل بوسفور به حرکت درآمدند، به حومه های شهر قسطنطنیه هجوم بردند، و هزاران نفر یونانی را به غلامی گرفتند. با از دست دادن نواحی داخلی و همچنین خاک مصر، راه رساندن غله به شهر قطع، و دولت به لغو توزیع جیرة غله ناگزیر شد (618). هراکلیوس از فرط نومیدی به فکر افتاد که سپاهیان خود را به کارتاژ منتقل کند، و از آنجا بار دیگر درصدد تسخیر مصر برآید. مردم و روحانیون مانع از عزیمت وی شدند، و بطرک سرگیوس موافقت کرد که ثروت کلیسای یونان در مقابل اخذ ربح در اختیار هراکلیوس گذاشته شود تا وی از این طریق به پرداخت مخارج یک جنگ مذهبی برای تسخیر دوبارة اورشلیم قادر شود. هراکلیوس با آوارها از در صلح درآمد و سرانجام (622) عزم

---

1. هراکلیوس نام یونانی هراکلس پهلوان باستانی یونان است. ـ م.

جنگ با ایرانیان کرد.

مبارزاتی که از این پس صورت گرفت شاهکارهایی از فکر و عمل بود. مدت شش سال هراکلیوس با دشمن در پیکار بود و خسرو پرویز را مکرر شکست داد. در غیاب وی دسته ای از سپاهیان ایران و خیلی از جماعات

آوارها، بلغارها، و اسلاوها قسطنطنیه را محاصره کردند (626). لشکری که هراکلیوس گسیل داشته بود سپاهیان ایران را در خالکدون هزیمت داد، و پادگان و نفوس پایتخت، که به رهبری بطرک برانگیخته شده بودند، انبوه مهاجمان بربری را تارومار ساختند. هراکلیوس به سوی دروازه های تیسفون حرکت کرد؛ خسروپرویز از پا درآمد؛ ایران تقاضای صلح کرد و کلیة سرزمینهایی را که خسرو از امپراطوری یونان گرفته بود باز پس داد. پس از هفت سال غیبت، هراکلیوس پیروزمندانه به قسطنطنیه بازگشت.
وی سزاوار حوادثی که به حکم تقدیر دوران کهولت او را ننگین ساخت نبود. هراکلیوس، که بیماری او را نحیف کرده بود، آخرین کوشش خویش را صرف تقویت دستگاه اداری کشور می کرد که ناگهان قبایل عرب به خاک سوریه ریختند (634)، سپاه فرسودة یونانی را هزیمت دادند، اورشلیم را به تصرف درآوردند (638)، و حتی در آن حال که امپراطور در بستر نزع افتاده بود مصر مسخر دشمن گردید (641). جنگهای دو امپراطوری ایران و بیزانس منجر به تحلیل قوای هر دو طرف شده بود. در دوران فرمانروایی کنستانس دوم (642 - 668) فتوحات اعراب ادامه یافت. کنستانس، که امیدی به حفظ امپراطوری خویش نداشت، آخرین سالهای عمر را در مغرب گذرانید و در سیراکوز به قتل رسید. فرزندش قسطنطین چهارم، ملقب به پوگوناتوس (ریشدار)، آدمی لایقتر یا خوشبخت تر بود. هنگامی که مسلمانان در خلال پنج سال بحرانی (673 - 678) کوشش دیگری برای فتح قسطنطنیه کردند، چیزی که اکنون نخستین بار از آن به «آتش یونانی» تعبیر شد اروپا را نجات داد. سلاح جدید، که اختراع آن به کالینیکوس اهل سوریه منسوب است، شباهت به گردونه های آتشپران جنگی عهد ما داشت و آمیزة آتشزا از نفت، آهک زنده، گوگرد، و قیر بود. این آمیزة سوزان را به وسیلة تیرهایی مشتعل به طرف کشتیها یا سربازان دشمن پرتاب می کردند یا آن را از میان استوانه های باریکی به سوی آنان می دمیدند، یا با گلوله هایی آهنی که دور آن را الیاف خشن و کوتاه کتان آغشته به نفت بسته بودند شلیک می کردند. اجزای متشکلة این آمیزه سری بود، و مدت دو قرن حکومت بیزانس آن را با موفقیت تمام حفظ کرد؛ افشای هر گونه اطلاعی دربارة آن خیانت و توهین به مقدسات محسوب می شد. ساراسنها سرانجام فرمول آن را کشف، و از «آتش ساراسن» علیه صلیبیون استفاده کردند. تا اختراع باروت، در طول قرون وسطی این حربه بیش از همه ورد زبانها بود.
در سال 717 مسلمانان هجوم دیگری به پایتخت یونانی بردند. سپاهی مرکب از هشتاد هزار نفر عرب و ایرانی به رهبری مسلم بن عبدالملک در محل آبیدوس از هلسپونت گذشت و

قسطنطنیه را از عقب محاصره کردند. در همین هنگام، اعراب ناوگانی مشتمل بر 1800 کشتی، احتمالا کوچک، مجهز ساختند. این ناوگان جنگی وارد تنگة بوسفور شد و، به گفتة یکی از وقایعنگاران، مانند جنگلی متحرک بر تنگة مزبور سایه افکند. از بخت بلند یونانیان بود که در این بحران سردار لایقی چون لئو ایسوریایی جانشین آن مرد بیکفایت یعنی تئودوسیوس سوم شد و زمام تشکیلات دفاع امپراطوری را در دست گرفت. وی نیروی دریایی کوچک بیزانس را با مهارت تاکتیکی آرایش داد، و هر ناوی را به اندازة کافی با حربة «آتش یونانی» مجهز ساخت. در ظرف مدت کمی ناوهای اعراب طعمة آتش شد و تقریباً کلیة کشتی های این ناوگان عظیم منهدم گردید. آنگاه سپاهیان یونانی بر محاصره کنندگان تاختند و به چنان پیروزی قاطعی دست یافتند که مسلم بن عبدالملک به سوریه عقب نشینی کرد.

لئوسوم از آن جهت شهرت ایسوریایی یافت که او را به ایسوریا، یکی از توابع کیلیکیا نسبت می دادند. به گفتة تئوفانس، وی در ایسوریا در یک خانوادة ارمنی قدم به عرصة وجود نهاد. بعد از تولد وی، پدرش از آنجا به تراکیا نقل مکان کرد، به پرورش گوسفند مشغول شد، و چون کارش رونق گرفت 500 رأس گوسفند را با پسرش لئو به امپراطور یوستینیانوس پیشکش کرد. لئو یکی از نگهبانان کاخ امپراطور شد، سپس به مقام فرماندهی لژیونهای آناطولی رسید، و سرانجام، با رأی قاطع سپاه، به مقام امپراطوری ارتقا یافت. وی آدمی بود جاه طلب، قوی اراده، صبور، و ثابت قدم؛ سرداری بود که بارها سپاهیان مسلمان را، که به مراتب بر قوای او برتری داشتند، شکست داد؛ سیاستمداری بود که با اجرای عادلانة قوانین عدل و داد امپراطوری را ثبات بخشید، مالیاتها را اصلاح کرد، سرفداری را کاهش داد، حق تملک زارعان را گسترش بخشید، به توزیع اراضی پرداخت، نواحی متروک را از نو آباد ساخت، و قوانین را به طرز صحیحی اصلاح کرد. تنها عیب وی تمایلش به حکومت مطلقه بود.

شاید به هنگام جوانی لئو در آسیا از ناحیة مسلمانان، یهودیان، مانویان، پیروان مذهب وحدت طبیعت، و پاولیسینها1، یک نوع پندار خشک مقدسی و پرهیزکارانه (رواقی ـ پیرایشگری) از دین در اعماقروحش نفوذ کرده بود که اعتیاد تودة مسیحی را به پرستش تمثالها، اعتقاد به خرافات، و مقید بودن به تشریفات و سنتها نکوهش می کرد. طبق کتاب عهد قدیم (سفر تثنیه، 1604-18)، «صورت تراشیده یا تمثال هر شکلی از شبیه ذکور یا اناث ... یا شبیه هر بهیمه ای

---

1. یا بیالقه، فرقه ای از مسیحیان، که ظاهراً اصلا در قرن هفتم میلادی در ارمنستان پیدایش یافت. تقریباً محقق است که معتقد به ثنویت بودند. بیالقه آیینهای مقدس، تمثالها، و قسمتی از «کتاب مقدس» را مردود می دانستند. ـ م.

که بر روی زمین است» صریحاً حرام شده بود.1 در اوان مسیحیت، کلیسا هر گونه تمثالی را به عنوان بازمانده های شرک مردود شمرده، و به مجسمه هایی که مشرکین به منظور نمایش دادن خدایان می ساختند با نفرت نگریسته بود. اما پیروزی مسیحیت در دوران امپراطوری قسطنطین، و نفوذ محیط، سنتها، و پیکره سازی یونان در قسطنطنیه و شرق هلنیستی از این مخالفت کاسته بود. همین که بر تعداد قدیسان معبود افزوده شد،

تشخیص و به خاطر سپردن آنها امری ضروری به نظر رسید. به همین سبب تصورهای فراوانی از این جماعت و همچنین مریم تهیه شد، و در مورد مسیح نه فقط شکل و شمایل خیالی او، بلکه صلیب وی از اشیای متبرکه و حتی، برای مردم عامی، طلسمهایی جادویی شد. آزادی طبیعی خیالپردازی در میان مردم، تصویرها و پیکره ها و یادرگاهای متبرکه را مورد پرستش همگان ساخت. مردم در برابر آنها به سجده می افتادند، آنها را می بوسیدند، و در برابرشان شمع و عود و عبیر می سوزاندند، تاج گل بر سر آنها می نهادند، و از نفوذ غیبی آنها انتظار معجزات داشتند. در عالم مسیحی یونانی، بویژه، همه جا تمثالهای متبرکه دیده می شد: در کلیساها، صومعه ها، خانه ها و دکانها، و حتی روی اثاث منزل و زیورآلات کوچک و لباسهایی که به تن می کردند. شهرهایی که به خطر بیماریهای واگیر، قحطی، و یا جنگ گرفتار می شدند به قدیسان حامی خویش، یا به قدرت غیبی اشیایی که از ائمة خود به یادگار داشتند، بیشتر متکی بودند تا به تهور و شجاعت آدمی. اولیا و شوراهای کلیسا مکرر توضیح می دادند که این گونه تمثالها خود خدا یا مقربان وی نیستند، بلکه فقط وسیله ای هستند برای یادآوری آنها؛ اما مردم به این فرق و تمایز توجهی نداشتند.

لئو سوم از این زیاده رویهای ایمان عامه آزرده خاطر بود. در نظر او چنان می نمود که شرک می رود تا با این شیوه بر مسیحیت چیره شود، و نیش و کنایه هایی را که مسلمانان، یهودیان، و فرقه های مسیحی علیه خرافات جماعات اصیل آیین اظهار داشته بودند بخوبی احساس می کرد. برای تضعیف نفوذ راهبان در مردم و حکومت، و برای جلب حمایت نسطوریها و پیروان مذهب وحدت طبیعت، وی شورایی بزرگ از اسقفها و سناتورها تشکیل داد و، با موافقت آنان، در سال 726 فرمانی را اعلام داشت که طبق آن مقرر شد هر گونه شمایلی از کلیساها برداشته شود؛ نشان دادن تمثال مسیح و مریم عذرا بکلی ممنوع گشت؛ و دستور داده شد که روی نقاشیهای دیواری کلیساها را گچ اندود کنند. برخی از روحانیون عالیمقام از این فرمان پشتیبانی کردند، روحانیون دونپایه تر و راهبان زبان به اعتراض گشودند، و مردم سر به شورش برداشتند. سربازانی که در صدد اجرای قانون برآمدند مورد تهاجم مؤمنانی قرار گرفتند که از این بیحرمتی نسبت

---

1. متن «تورات» چنین است: «مبادا فاسد شوید و برای خود صورت تراشیده یا تمثال هر شکلی از شبیه ذکور یا اناث بسازید؛ یا شبیه هر بهیمه ای که بر روی زمین است یا شبیه هر مرغ بالدار که در آسمان می پرد؛ یا شبیه هر خزنده ای بر زمین یا شبیه هر ماهیی که در آبهای زیر زمین است.» ـ م.

به عزیزترین نمادهای ایمان خویش متوحش و خشمگین شده بودند. در یونان و در جزایر سیکلاد قوای شورشی شخص دیگری را امپراطور خواندند و ناوگانی را برای تسخیر پایتخت گسیل داشتند. لئو ناوگان مزبور را منهدم و رهبران مخالفان خویش را زندانی کرد. در ایتالیا، یعنی سرزمینی که صور مشرکانة عبادت هرگز از بین نرفته بود، مردم تقریباً یکدل و یکزبان با فرمان امپراطور مخالفت کردند. در ونیز، راونا، و رم، افسران سپاه امپراطوری را بیرون کردند و شورایی مرکب از اسقفان غربی، که از جانب پاپ گرگوریوس دوم احضار شده بود، بی آنکه از شخص امپراطور نامی ببرد، تمثالشکنان را لعن و تکفیر کرد. بطریق قسطنطنیه با شورشیان هماواز شد و این مرافعه را دستاویزی برای اعادة کلیسای شرقی از زیر سلطة حکومت قرار داد. لئو بطریق را از مقامش عزل کرد (730)، اما به او شدت عمل نشان نداد؛ و فرمان مزبور چنان بنرمی به موقع اجرا گذاشته شد که چون لئو در گذشت (741)، اکثر کلیساها موزائیکها و فرسکوهای خود را دست نخورده نگاه داشتند.
فرزند لئو، قسطنطین پنجم (741 - 775)، سیاست پدر را دنبال کرد و به همین سبب مورخان مخالف به آن امپراطور لقب محبت آمیز کوپرونوموس (= نام گرفته از سرگین) بخشیدند. شورایی مرکب از اسقفهای کلیسای شرقی، که به اشارة او در قسطنطنیه جلوس کرد (754)، تمثالپرستی را به عنوان «عمل شنیع» محکوم کرد، و فتوا داد که بدین وسیله «شیطان بت پرستی را دوباره رواج داده بود» و «نقاش جاهلی» را که «با دستهای نجس خود چیزی را صورت می بخشد که فقط قلب باید به آن معتقد باشد» تخطئه کرد، و مقرر داشت که کلیة تمثالهای کلیساها را باید محو یا نابود کرد. قسطنطین این امر را بی هیچ دوراندیشی یا اعتدال به موقع اجرا گذاشت؛ راهبانی را که مقاومت می ورزیدند به زندان فرستاد و شکنجه داد؛ بار دیگر چشمها از کاسه درآمد، زبانها بریده گشت، بینی ها کنده شد؛ بطریق را شکنجه دادند و سر از بدنش جدا ساختند (767). قسطنطین پنجم، مانند هنری هشتم، صومعه ها و دیرهای راهبه ها را بست، اموال آنها را ضبط کرد، آن ابنیه را به مصارف غیر روحانی اختصاص داد، و اراضی متعلق به صومعه ها را به مقربان خویش بخشید. حکمران افسوس، با تصویب خود امپراطور، راهبان و راهبه های آن ایالت را به دور هم جمع کرد و آنها را مجبور ساخت که یا با یکدیگر وصلت کنند و یا به مرگ تن در دهند. تعقیب و آزار این جماعت مدت پنج سال (765 - 771) ادامه داشت.
قسطنطین فرزند خود، لئو چهارم (775 - 780)، را واداشت تا سوگند یاد کند که خط مشی تمثالشکنانة او را ادامه دهد. لئو چهارم، علی رغم ضعف مزاج، آنچه از دستش برمی آمد، انجام داد. هنگام مرگ، پسر دهسالة خود

قسطنطین ششم را به مقام امپراطوری (780 - 797)، وبیوة خویش امپراطریس ایرنه را به سمت نایب السلطنة دوران خردی پسرش (797 - 802) برگزید. امپراطریس با کفایت و بی هیچ باکی به ادارة امور پرداخت و به خاطر همدلی با احساسات مذهبی مردم و بدون سر و صدا اجرای فرامین تمثالشکنی را خاتمه داد؛ به راهبان اجازه داد

تا به صومعه ها و منابر وعظ خویش برگردند، و اسقفهای عالم مسیحیت را به شرکت در دومین شورای نیقیه (787) دعوت کرد. این شورا، که با حضور سیصد و پنجاه تن اسقف زیر نظر سفرای پاپ تشکیل شد، احترام به تمثالهای متبرکه (نه پرستش آنها) را از نو معمول داشت، و این عمل را طریقة مشروعی برای ابراز ایمان و پرهیزکاری فرد مسیحی دانست.
در 790، قسطنطین ششم به سن بلوغ رسید و چون دید که مادرش از تفویض اختیارات به او اکراه دارد، وی را از مقامش معزول و تبعید کرد. دیری نگذشته بود که آن جوان رئوف بر سر رحم آمد و مادر را به دربار بازگردانید و او را شریک قدرت امپراطوری خویش ساخت (792). در سال 797 مادر، فرزند را به زندان افکند و کور کرد، و از آن پس تحت عنوان «امپراطور» حکمفرمایی کرد ـ وی نام باسیلیوس بر خود نهاد، نه باسیلیسا که اسمی زنانه است. مدت پنج سال با کیاست و زیرکی به رتق و فتق امور امپراطوری مشغول بود؛ مالیاتها را کاهش داد، از مستمندان دستگیری کرد، مؤسسات خیریه بنا نهاد، و پایتخت را زیبا ساخت. مردم او را دوست می داشتند و تحسین می کردند، اما افراد سپاهی از اینکه زنی بمراتب لایقتر از بیشتر مردان بر آنها حکومت می کند آزرده خاطر بودند. در 802 هواخواهان تمثالشکنی علم طغیان برافراشتند و او را از مقام امپراطوری کنار گذاشتند و خزانه دارش نیکفوروس را امپراطور خواندند. وی بآرامی سر تسلیم فرود آورد و از نیکفوروس تقاضا کرد که فقط به وی اجازه دهد تا بسلامت و بدون تعرض کناره بگیرد و تخت بگذارد. امپراطور جدید چنین وعده ای داد، اما او را به لسبوس تبعید کرد و در آنجا به حال خویش گذاشت تا از راه خیاطی روزگار بگذراند. 9 ماه بعد در آنجا، بی آنکه پولی یا دوستی در دنیا داشته باشد، درگذشت. علمای دین، به خاطر پاکدامنیش، از سر گناهان وی گذشتند، و زعمای کلیسا وی را در زمرة قدیسان محسوب داشتند.

برای آنکه تمدن بیزانسی را کاملا در مد نظر آوریم، در اینجا ارائة تاریخچه ای از بسیاری امپراطورها و برخی امپراطریسها ضرورت دارد، و مقصود ما از این کار بحث دربارة توطئه ها، انقلابات درباری، و آدمکشیها نیست، بلکه منظور تاریخچه ای است از خط مشی، قوانین، و یک عصر کوشش آنها برای حفظ امپراطوری در حال تحلیل خویش از خطر هجوم مسلمانان در جنوب و اسلاوها و بلغارها در شمال. از پاره ای جهات این تاریخچه تصویری قهرمانانه است: در طی دورانی که در آن چهره ها بآسانی پدید می آمدند و سپس ناپدید می شدند، میراث یونانی تا حدود زیادی محفوظ، و تداوم و نظم اقتصادی باقی ماند؛ تمدن ادامه یافت، و گویی وسیلة این تداوم انگیزه های پایداری بود که از کوششهای پریکلس، آوگوستوس، دیوکلتیانوس، و قسطنطین در اعصار کهن ناشی شده بود. اما از سایر جهات، این ماجرا نمایش اسف انگیزی است از

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 550

سردارانی که برای نیل به مقام امپراطوری پا بر روی اجساد حریفان خود می نهند تا به نوبة خویش پا بر اجسادشان گذارند؛ نمایشی از شکوه و تجمل، چشم درآوردن و بینی بریدن، چاپلوسی و پرهیزکاری و خیانت؛ حکایتی است از مبارزة بی دغدغة امپراطوران با بطریقها برای اینکه معلوم شود بر امپراطوری چه چیز حکومت کند ـ قدرت یا افسانه، شمشیر یا کلام. بنابراین از شرح موارد زیر می گذریم: نیکفوروس اول (802 - 811) و مبارزات وی با هارون الرشید؛ میخائیل اول (811 – 813)، که به سبب شکست از بلغارها از حکومت خلع شد و سرش را تراشیدند و به زمرة راهبانش درآوردند؛ لئو پنجم، مشهور به ارمنی (813 -820) ، که بار دیگر تمثالپرستی را ممنوع کرد و هنگامی که در کلیسا به ترنم سرودی مشغول بود به قتل رسید؛ میخائیل دوم (820-829)، امپراطور «الکن» بیسوادی که عاشق راهبه ای شد و سنا را تشویق کرد تا از او خواهش کند که آن زن را به حبالة نکاح درآورد؛ تئوفیلوس (829 - 842)، مصلح قوانین، امپراطور آباد کننده، و مدیر با وجدانی که رسم تمثالشکنی را زنده کرد و بر اثر ابتلا به اسهال خونی فوت شد؛ بیوه اش تئودورا، که به عنوان نایب السلطنه ای قابل (842 - 856) به آزار و اذیت مردم پایان داد؛ و میخائیل سوم، ملقب به دائم الخمر (842 - 867) که بر اثر بیکفایتی مقرون به مهربانی، امور حکومت را ابتدا به مادرش سپرد و چون وی مرد، به دایی فاضل و لایقش سزار بارداس واگذار کرد. آنگاه ناگهان رجلی بیمانند و نامنتظر به صحنه ظاهر شد و به هر چیزی که از پیشینیان مانده بود، به جز

خشونت، پشت پا زد و سلسلة نیرومند مقدونیان را بنیاد افکند.
باسیلیوس اول مقدونی در نزدیکی شهر آدریانوپل در دامان یک خانوادة برزگر ارمنی قدم به عرصة وجود نهاد (? 812). هنگام کودکی به دست بلغارها اسیر شد و ایام جوانیش را در آن سوی دانوب، یعنی خطه ای که در آن زمان به مقدونیه شهرت داشت، در میان بلغارها گذرانید. در بیست و پنجسالگی گریخت و رو به قسطنطنیه نهاد. سر بزرگ و نیروی جسمانی وی نظر مردی را که به خدمت سیاسی اشتغال داشت جلب نمود، و به همین سبب وی باسیلیوس را به مهتری خود اجیر کرد. باسیلیوس به اتفاق ولینعمت خویش که مأمور یونان شده بود به آن سرزمین رفت و در آنجا بود که نظر زن بیوه ای به اسم دانیلیس، و نیز اندکی از ثروت او را به خود جلب کرد. چون به پایتخت بازگشت، اسب سرکشی را برای میخائیل سوم رام کرد، به خدمت امپراطور اجیر شد، و هر چند که مردی کاملا عامی بود، به مقام ریاست تشریفات دربار ارتقا یافت. باسیلیوس همیشه مناسب و شایسته بود؛ وقتی میخائیل در صدد پیدا کردن شوهری برای همخوابة خویش برآمد، باسیلیوس زن دهاتی خویش را طلاق گفت و او را با مهریة هنگفتی به تراکیا فرستاد و ائودوکیا، همخوابة امپراطور، را به حبالة نکاح درآورد، و آن زن همچنان به خدمت به امپراطور ادامه داد. میخائیل همخوابه ای برای باسیلیوس معین کرد، اما باسیلیوس مقدونی فکر می کرد که پاداش عمل وی تاج و تخت است. وی میخائیل را

مجاب ساخت که داییش سزار بارداس مشغول توطئه برای خلع اوست، و سپس بارداس را با دستهای بسیار بزرگ خود خفه کرد (866). میخائیل سوم، که سالهای دراز عادت کرده بود سلطنت کند و نه حکومت، اینک باسیلیوس را در امپراطوری شریک خود کرد و تمامی امور حکومت را به دست وی سپرد. هنگامی که میخائیل او را به کنار گذاشتن تهدید کرد، باسیلیوس نقشة قتل میخائیل را کشید و خودش در این امر نظارت کرد وسرانجام بدون رقیب امپراطور شد (867). به این ترتیب، حتی در شیوة سلطنت موروثی نیز راه برای افراد با استعداد باز بود. با چنین فرومایگی و جنایتی بود که فرزند بیسواد برزگری طولانیترین سلسلة بیزانسی را تأسیس، و نوزده سال فرمانروایی فوق العاده، وضع قوانین بخردانه، قضاوت عادلانه، انباشتن خزانه، و ساختن کاخها و کلیساهای تازه را برای شهری که تصرف کرده بود آغاز کرد. هیچ کس جرئت مخالفت با وی نداشت؛ و هنگامی که باسیلیوس بر اثر سانحه ای در حین شکار درگذشت، تاج و تخت کشور با آرامشی غیر معمول به فرزندش رسید.
لئو ششم (886 – 912) مکمل پدرش بود: به این معنی که مردی بود دانشمند، کتابخوان، خانه نشین، و ملایم طبع؛ طبق شایعات، وی فرزند

میخائیل بود نه باسیلیوس، و شاید ائودوکیا نیز در این باب اطمینان قطعی نداشت. او را «خردمند» لقب دادند نه برای اشعاری که سرود یا وسایلی که در باب الاهیات، ادارة امور حکومت، یا جنگ تصنیف کرد، بلکه برای تجدید سازمانی که در حکومت روحانی و ایالتی داد، فرمولبندی جدیدی که برای قوانین بیزانس وضع کرد، و نظم دقیقی که در صناعت برقرا ساخت. هر چند که وی از شاگردان شیفتة فوتیوس بطریق دانشور بود و خودش را وقف پارسایی کرد، با اینهمه، با چهار بار ازدواج خود مایة وحشت و انزجار روحانیون و تفریح خاطر عامة مردم شد. دو زن اولش بی آنکه پسری برای او بزایند درگذشتند. لئو اصرار کرد که تنها راه گریز از یک جنگی متوالی برای جانشینی، داشتن پسری است. طبق تعالیم اخلاقی کلیسا ازدواج برای بار سوم ممنوع بود. لئو پافشاری کرد، و چهارمین زنش، زوئه، به پاداش ثبات عزم وی پسری آورد.

قسطنطین هفتم (912 - 958) را پورفوروگنیتوس («ارغوانی زاده»)1 لقب دادند، زیرا در غرفه ای به دنیا آمد که دیوارهای آن از سنگ سماق ارغوانی پوشیده شد و خاص زایمان امپراطریسها بود. وی قریحة ادبی پدر را به ارث برد، نه لیاقت اداره کردن کشور را. قسطنطین برای فرزندش دو کتاب در آیین مملکتداری تصنیف کرد: یکی در بارة «تمها» یا ایالات امپراطوری و دومی تحت عنوان کتاب رسوم در باب تشریفات و آداب معاشرتی که شخص امپراطور مکلف به دانستن آنها بود. بر تألیف آثاری دربارة کشاروزی، پزشکی، دامپزشکی، و جانورشناسی

---

1. ویل دورانت برای معادل «پورفوروگنیتوس» اصطلاح انگلیسی born in the purple آورده که به معنی «زاده در نعمت و ناز» یا «غنی زاده» است، و معادل نزدیک آن در فارسی «قنداق ترمه ای » می تواند بود. ـ م.

نظارت کرد و، با گزینشی از نوشته های وقایعنگاران و تاریخنویسان، یک «تاریخ مورخان عالم» ترتیب داد. تحت حمایت وی ادبیات بیزانسی با سبکی منقح و در عین حال خالی از جوش و حال به اوج شهرت رسید.

شاید رومانوس دوم (958 - 963) مثل سایر کودکان بود و به خواندن کتابهای پدرش توجهی نداشت. با دختری یونانی به نام تئوفانو ازدواج کرد. وی مظنون به زهر دادن پدر شوهر و تسریع در هلاک رومانوس بود و، قبل از مرگ شوهر بیست و چهار ساله اش، نیکفوروس فوکاس را که سرداری زاهدمسلک بود به همخوابگی با خویش اغوا کرد، و سردار مزبور با اجازة ضمنی وی تاج و تخت را به تصرف درآورد. نیکفوروس، که تازه مسلمانان را از حلب و جزیرة کرت بیرون رانده بود (961)، در سال 965 دست آنها را از قبرس و در سال 968 از انطاکیه کوتاه کرد. در واقع همین فتوحات

بود که بنیان خلافت عباسیان را متزلزل کرد. نیکفوروس از بطریق قسطنطنیه تقاضا کرد که به سربازانی که گرفتار جنگ با مسلمانان می شدند تمام پاداشها و افتخاراتی را که خاص شهدا بود نوید دهد؛ اما بطریق خودداری ورزید و گفت همة سربازان موقتاً آلوده به خونی هستند که در میدان جنگ ریخته اند. اگر بطریق با چنین پیشنهادی موافقت کرده بود شاید جنگهای صلیبی یک قرن زودتر آغاز می شد. نیکفوروس از جاه طلبی خویش دست شست و در کاخ خویش انزوا گرفت تا چون زاهدی خلوت نشین زندگی کند. تئوفانو، که از این گوشه گیری شوهر به تنگ آمده بود، معشوقة سرداری به نام یوحنای اول زیمیسکس شد، و سردار مزبور با اجازة ضمنی او نیکفوروس را به قتل رساند (969) و تاج و تخت را تصاحب کرد؛ چون از عمل خویش نادم شد، از تئوفانو دست کشید و وی را تبعید کرد و رفت تا با پیروزیهای ناپایدارش بر مسلمانان و اسلاوها کفارة گناهان خویش را پس بدهد.

جانشین وی یکی از نیرومندترین مردان تاریخ بیزانس است. باسیلیوس دوم، ملقب به بولگاروکتونوس («بلغارکش») ، فرزند رومانوس و تئوفانو، در 958 به دنیا آمد؛ هنگام زمامداری نیکوفوروس دوم و زیمیسکس شریک در امپراطوری بود. در سال 976، در هجدهسالگی، فرمانروایی بلامعارضی را آغاز کرد که مدت نیم قرن به طول انجامید. مشکلات از همه سو به او روی آورد: صدراعظمش توطئه کرد تا او را از مقام امپراطوری خلع کند؛ خاوندهای فئودال، که وی قصد داشت از آنها مالیات بگیرد، مخارج توطئه های علیه او را تأمین کردند؛ بارداس سکلروس، سردار سپاه شرقی، سر به شورش گذاشت و به دست بارداس فوکاس، که در آن موقع سربازانش وی را امپراطور اعلام کرده بودند، منکوب شد؛ مسلمانان اینک تقریباً تمام اراضیی را که زیمیسکس از آنها در سوریه گرفته بود دوباره پس می گرفتند؛ و بلغارها در اوج اقتدار خود بودند و از مشرق و مغرب به خاک امپراطوری دست درازی می کردند. باسیلیوس شورش را فرو نشاند، ارمنستان را بار دیگر از چنگ ساراسنها بیرون آورد، و در جنگی بیرحمانه که

مدت سی سال به طول انجامید قدرت بلغارها را در هم شکست.بعد از پیروزیش در سال 1014، پانزده هزار تن اسیر را نابینا کرد، و از هر صد نفر یکی را با یک چشم رها کرد تا آن سپاه فلکزده را نزد ساموئل تزار بلغارها رهبری کنند. شاید یونانیان بیشتر به سبب وحشتی که نسبت به وی داشتند او را به بولگاروکتونوس ملقب ساختند تا اعجاب و تحسین. در بحبوحة این مبارزات، باسیلیوس مجال یافت تا علیه «کسانی که به خرج مستمندان خود را توانگر می ساختند» بجنگد. به وسیلة قوانین سال 996

خویش، درصد تجزیة بعضی از املاک وسیع و تشویق توسعة یک کشاورزی آزاد برآمد. باسیلیوس در شرف رهبری ناوگانی در جنگ با ساراسنها در سیسیل بود که به سن شصت و هشت سالگی اجل گریبانش را گرفت. از زمان هراکلیوس قلمرو امپراطوری بیزانس تا این درجه گسترده، و از دوران زمامداری یوستینیانوس تا این اندازه نیرومند نبود.
انحطاط بیزانس در دوران حکومت برادر سالخورده اش قسطنطین هشتم (1025-1028) دوباره آغاز شد. از آنجا که فرزندان قسطنطین منحصر به سه دختر بود، قسطنطین رومانوس سوم را ترغیب به ازدواج با دختر بزرگ خود زوئه کرد که تقریباً پنجاه سال از عمرش می گذشت. زوئه در مقام نیابت سلطنت، و به یاری خواهرش تئودورا، امور حکومت را در دوران امپراطوری رومانوس سوم (1028 ـ 1034)، میخائیل چهارم (1034-1042)، میخائیل پنجم (1042)، و قسطنطین نهم (1042 - 1055) اداره می کرد، و کمتر اتفاق افتاده بود که امپراطوری بیزانس به این خوبی اداره شده باشد. این دو خواهر ـ زوئه و تئودورا ـ به ریشه کن کردن فساد حاکم بر دوایر حکومتی و کلیساها پرداختند و صاحبمنصبان را واداشتند تا وجوهی را که بالا کشیده بودند و ذخایری را که نبلعیده بیرون بدهند؛ چنانکه یکی از آنها که چندی مقام صدراعظمی داشت 5’300 پوند طلایی را (معادل 2’226’000 دلار) که در مخرن آبی پنهان ساخته بود تسلیم کرد؛ و هنگامی که بطرک آلکسیس درگذشت، از اطاقهای مسکونی وی 100’000 پوند نقره (معادل 27’000’000 دلار) یافتند. چند صباحی فروش مناصب موقوف شد. زوئه و تئودورا در عالی ترین محاکم به مسند قضا جلوس می کردند و با سختگیری عدالت را اجرا می کردند. بیطرفی زوئه مانند نداشت. از آنجا که در شصت و دو سالگی با قسطنطین نهم ازدواج کرده بود، و می دانست که مشاطه گر ماهرش نیز زیبایی ظاهری او را بزور حفظ کرده است، به شوهر جدید خود اجازه داد که همخوابه اش سکلرنا را به کاخ سلطنتی بیاورد و همانجا با وی زندگی کند. قسطنطین بین خوابگاههای آن دو زن مقام گزید، و زوئه تا از فراغت قسطنطین مطمئن نمی شد، به ملاقات وی نمی رفت. هنگامی که زوئه درگذشت (1050) خواهر کهترش تئودورا در صومعه اش گوشة عزلت گزید، و قسطنطین نهم، با ذوق و خردمندی، مدت پنج سال حکومت کرد. وی افراد با صلاحیت و تحصیلکرده را به کمک خویش خواند و کلیسای اعظم سانتاسوفیا را از نو تزیین کرد، برای فقرا بیمارستان و سرپناه ساخت، و ادبیات و هنر را در کنف حمایت خویش گرفت.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 554
هنگامی که قسطنطین درگذشت (1055) هواخواهان سلسلة مقدونی، عامة مردم را تحریک به شورشی کردند که در نتیجة آن تئودورای باکره را

از گوشة عزلت صومعه به در آورد و، با آنکه خود او سخت مخالف با این روش بود، تاج بر فرقش نهادند و او را امپراطریس خواندند. با آنکه این زن هفتاد و چهار سال از عمرش می گذشت، خود و وزیرانش با کاردانی تمام به ادارة امور کشور پرداختند، لکن تئودورا در 1056 با مرگی چنان ناگهانی درگذشت که هرج و مرج به دنبال آورد. اشراف درباری میخائیل ششم را نامزد امپراطوری کردند، اما سپاهیان مایل بودند سرداری به نام اسحاق کومننوس به این مقام برگزیده شود. یک جنگ موضوع را فیصله داد؛ به این معنی که میخائیل به سلک رهبانان درآمد، و کومننوس در سال 1057 به عنوان امپراطور قدم به پایتخت نهاد. سلسلة مقدونیان، پس از 190 سال خشونت، جنگ، زناکاری، پرهیزکاری، و مملکتداری فوق العاده، به پایان خویش رسیده بود.
اسحاق کومننوس بعد از دو سال استعفا داد، قسطنطین دوکاس، رئیس سنا، را به جانشینی خود معین کرد، و خود وارد صومعه ای شد. هنگامی که قسطنطین درگذشت (1067)، بیوة وی ائودوکیا مدت چهار سال نایب السلطنه شد، اما حوایج جنگ، وجود رهبر سختگیرتری را ایجاب می کرد؛ به همین سبب وی به عقد ازدواج رومانوس چهارم درآمد و تاج بر سر وی نهاد. رومانوس در مناذگرد از ترکان شکست خورد (1071)، سرشکسته به قسطنطنیه بازگشت، از مقام امپراطوری خلع و زندانی شد؛ او را نابینا ساختند و به حال خود رها کردند و بر زخمهایش مرهمی ننهادند تا از این طریق جان سپرد. هنگامی که آلکسیوس اول مشهور به کومننوس برادرزادة اسحاق کومننوس، بر تخت سلطنت جلوس کرد (1081)، چنان می نمود که امپراطوری بیزانس نزدیک به سقوط است. ترکان بر اورشلیم چیره شده (1076) و از آسیای صغیر شروع به پیشروی کرده بودند؛ پچنگها و کومانها از سمت شمال به قسطنطنیه نزدیک می شدند؛ نورمانها بر پادگانهای مهم بیزانسی در حوزة آدریاتیک هجوم می بردند؛ حکومت و سپاه بر اثر خیانت بیکفایتی، فساد، و جبن فلج شده بود. آلکسیوس برای رویارویی با اوضاع حیله و جرئت به کار برد. جاسوسانی به ایتالیای نورمان فرستاد تا در آنجا انقلابی برپا دارند. و به ونیز امتیازات تجاری واگذار کرد، تا در مقابل از نیروی دریایی آن خطه علیه نورمانها استفاده کند. خزاین کلیسا را ضبط کرد تا از آن طریق نیروی سپاه امپراطوری را تقویت بخشد. شخصاً جنگ را آغاز کرد و بیشتر با به کار بستن تدابیر سوق الجیشی، نه با خونریزی، به پیروزیهایی نایل آمد. در میان اینهمه گرفتاریهای خارجی مجال آن را پیدا کرد که دستگاه حکومت و دفاع کشور را از نو طرح ریزد و به این نحو امپراطوری متزلزل بیزانس را یک قرن دیگر حیات بخشد. در 1095، طی یک اقدام دیپلماتیک دامنه دار، دست به دامان غرب شد تا به یاری دنیای مسیحی شرق بشتابد. وی، در

شورای پیاچنتسا، پیشنهاد کرد که در برابر اتحاد اروپا بر ضد عالم اسلام، دوباره کلیسای یونان و کلیسای لاتین با هم متحد شوند. تقاضای وی، دست

در دست عوامل دیگر، بند از پای جنگ برداشت، و نخستین جنگ از جنگهای اسف انگیز صلیبیی، که مقدر بود ابتدا مایة نجات و سپس باعث انهدام امپراطوری بیزانس شود، آغاز شد.

IV - زندگی بیزانسی: 566 - 1095

در آغاز قرن یازدهم، امپراطوری یونان، در پرتو جنگاوری و حسن تدبیر سلسله های ایسوریایی و مقدونی، بار دیگر همان قدرت، ثروت، و فرهنگی را باز یافته بود که در اوج اقتدارش در دوران فرمانروایی یوستینیانوس داشت. آسیای صغیر، صفحات شمالی سوریه، قبرس، جزیرة رودس، جزایر سیکلاد، و کرت از چنگ مسلمانان به در آمده بود؛ ایتالیای جنوبی یک بار دیگر یونان کبیر شده و زیر فرمان قسطنطنیه درآمده بود؛ بلغارها و اسلاوها را از بالکان بیرون رانده بودند؛ بازرگانی و صناعت بیزانسی بار دیگر مدیترانه را در قبضة اختیار خود گرفت؛ مسیحیت یونانی در شبه جزیرة بالکان و روسیه پیروز شده بود؛ و ادبیات و هنر یونانی در عهد سلطنت مقدونیان دورة رنسانس را به خود می دید. درآمد کشور در قرن یازدهم به پول امروزی معادل 2’400’000’000 دلار می شد.

قسطنطنیه در اوج شکوفایی خویش بود و از لحاظ بازرگانی، ثروت، تجمل، زیبایی، آراستگی، و هنر از رم و اسکندریة قدیم، و از بغداد و قرطبة همان عهد، پیشی می جست. در این تاریخ نفوس آن شهر، که سر به یک میلیون نفر می زد، بیشتر آسیایی یا اسلاو بودند ـ ارمنیها، کاپادوکیاییها، سوریها، یهودیان، بلغارها و یونانیان نیمه اسلاو، به اضافة جماعت رنگارنگی از سوداگران و سربازان اسکاندیناوی، روسیه، ایتالیا، و اسلام؛ و در رأس تمامی یلنها قشری از اشراف یونانی که روز به روز تعدادشان کمتر می شد. هزار نوع خانة مختلف ـ با سقفهای دو شیب، مسطح، یا گنبدی ـ با بالکانه ها، پیشخوانهای ستوندار، باغها، یا داربستها؛ بازارهای شهر انباشته از فراورده های تمام نقاط عالم؛ هزاران کوچة باریک پر از گل و لای، مملو از دکانها و خانه های استیجاری؛ خیابانهایی باشکوه که در دو سوی آنها خانه های مجلل اعیانی و رواقهای سایه افکن قرار داشت و مزین به مجسمه هایی بیشمار، و آراسته به طاقهای نصرت بودند و، از میان دروازه های حصار شهر که بر آنها نگاهبانانی پاس می دادند، به مناطق ییلاقی منتهی می شدند؛ کاخهای سلطنتی مفصلی مانند کاخ تریکونخوس از آن تئوفیلوس، کاخ جدید باسیلیوس اول و کاخ بوکولئون متعلق به نیکفوروس فوکاس، که پلکان مرمری آن به بندرگاهی نزدیک دریای مرمره سرازیر می شد که در دو سوی آن ستونبندی حجاری شده قرار داشت؛ کلیساهای متعدد، (به قول یکی از جهانگردان)، «به تعداد روزهای سال» که چند تا از آنها از لحاظ معماری گوهرهایی قیمتی بودند؛ محرابهایی حاوی معززترین و گرانبهاترین یادگارهای عالم مسیحیت؛ صومعه هایی باشکوه بی آزرمانه از بیرون، و خروش قدیسین مغرور

از درون؛ و کلیسای اعظم سانتا سوفیا که مدام به تزیین آن می پرداختند، کلیسایی درخشان از انوار چراغها و شمعها، سنگین از بوی عود و عبیر، هیبت آور از فرط جلال، و پر طنین از نغمات دلنشین: این بود چارچوب نیمی از طلا ـ نیمی خشت زندگی سرشار پایتخت امپراطوری بیزانس.
در داخل کاخهای شهری اشراف و سوداگران بزرگ، و در کوشکهای ییلاقی ساحلی و دور از ساحلی، هر نوع اسباب تجملی که مورد استفادة آن عصر بود، و آن تزیینی که از بند محرمات اقوام سامی رسته بود دیده می شد: سنگهای مرمر از هر رقم با هر صبغه، نقاشیهای دیواری و موزائیکها، مجسمه ها و ظروف بسیار سفالین، پرده های آویخته بر میله های سیمین، فرشینه ها و قالیها و پارچه های ابریشمین، درهای منبتکاری شده با عاج یا نقره، اثاثه ای با تراش ظریف، ظروف غذاخوری طلا یا نقره. در اینجا بود که متشخصان جهان بیزانس آمد و رفت می کردند: مردان و زنانی با چهرة زیبا و قامت رعنا، ملبس به حریرهای الوان و توری و خز و قائم، و در نزاکت و عشق ورزیها و فتنه سازیها، رقیب پاریس و ورسای عهد بوربونها. هرگز آرایش موی و جواهرات و عطر و بزک بانوان به این درجه از کمال نرسیده بود. در کاخهای امپراطور، تمام مدت سال، آتش را روشن نگاه می داشتند تا عطریات لازم را برای معطر ساختن ملکه ها و شاهزاده خانمها فراهم آورند. هرگز سابقه نداشت که زندگی تا این درجه مزین و پر تشریفات، تا این حد آکنده از مشایعتها و پذیراییها و نمایشها و مسابقه ها، و این اندازه تابع مو به موی رسوم و آداب معاشرت باشد. طبقة پابرجای اشراف، علاوه بر دربار امپراطوری، در هیپودروم [اسپریس یا میدان مسابقات] نیز فاخرترین جامه ها و زیورآلات خویش را به رخ دیگران می کشیدند. کالسکه های آنان در خیابانها چنان بی پروا حرکت می کردند که آنان را منفور پیادة فقیر می ساخت، و آن قدر مجلل و پر زرق و برق بودند که مورد لعن و تکفیر اسقفهایی قرار می گرفتند که در ظروف ـ و بر محرابهای ـ مرمرین و سیمین و زرین به خدمت خدا کمر بسته بودند. روبر اهل کلاری، از وقایعنگاران مشهور فرانسوی، نوشت که قسطنطنیه حاوی «دو ثلث ثروت جهان» بود؛ و به قول بنیامین تودلایی، جهانگرد یهودی، «نفوس یونانی چنان می نمود که جملگی از ملکزادگانند.»
یکی از نویسندگان قرن دوازدهم نوشت: «قسطنطنیه اگر از لحاظ ثروت از تمام شهرهای دیگر برتر است، از نظر رذیلت نیز بر دیگر شهرها تفوق دارد.» در اینجا همة گناهان یک شهر بزرگ میان توانگران و مستمندان این شهر به یک سان تقسیم شده بود. بر روح امپراطوران این سرزمین گاهی خوی حیوانی و زمانی فرشته خویی مستولی بود؛ و در میان مردم شدت نیاز مذهبی را می شد با فساد سیاستها یا خشونتهای جنگ تعدیل کرد. اخته

کردن کودکان برای آنکه به عنوان خواجه در حرمسراها و تشکیلات اداری خدمت کنند، و کشتن یا نابینا کردن مدعیان بالفعل یا بالقوة تاج و تخت، در طول زمامداری سلسله های مختلف و در ماجراهای جوراجور

اما تکراری این شهر فرنگ ادامه یافت. نفوس امپراطوری، یعنی خلقی لجام گسیخته و تحت نفوذ انگیزه های ناشی از اختلافات نژادی و طبقاتی و مذهبی، مردمی بودند بی ثبات، خونخوار، و گاهی طاغی؛ حکومت با نان و روغن و شراب به آنها رشوه می داد؛ و مسابقات اسبدوانی، ستیز با جانوران، رقص روی بند، پانتومیمهای مستهجن در تماشاخانه، و حرکت کوکبة امپراطورها یا اعاظم روحانی در سرگذرها آنها را سرگرم می ساخت. قمارخانه و میخانه همه جا وجود داشت؛ فاحشه خانه را تقریباً در هر خیابانی می شد سراغ گرفت، حتی گاهی «در جلو درهای کلیسا». زنان بیزانسی در شهوترانی و اخلاص دینی، و مردان آن در حضور ذهن و عدم رعایت هر گونه اصول اخلاقی در نیل به امیالشان اشتهار داشتند. همة طبقات به سحر، طالع بینی، غیبگویی، جادو، افسونگری، و تعویذهای اعجازآمیز معتقد بودند. فضایل رومی حتی قبل از زبان لاتینی ناپدید شده بود. خصلتهای رومی و یونانی پایمال سیلی از مشرق زمینیهای آواره شده بود که اصول اخلاقی خویش را از کف داده و اخلاقیات دیگران را جز بظاهر قبول نکرده بودند. با اینهمه، حتی در این جامعة بسیار دینی و شهوانی، اکثریت عظیم مردان و زنان اولیا و شارمندانی بودند آراسته و محجوب که، بعد از سبکسریهای ایام جوانی، به شادیها و غمهای زندگی خانوادگی می پرداختند و به اکراه کارهای دنیوی را انجام می دادند. همان امپراطورهایی که رقیبان خود را نابینا می کردند اعاناتی از کیسة فتوت خود به بیمارستانها، یتیمخانه ها، مساکن سالمندان، و برای ایجاد مسافرخانه هایی برای مسافران بذل می کردند. و در آن جرگة اشرافی که تجمل و راحت دستور روزمره زندگی محسوب می شد، بودند صدها کسان که، با حمیتی که پولدوسی از شدت آن می کاست، خود را وقف وظایف مملکتداری و تمشیت امور می کردند و، علی رغم تمام براندازیها و توطئه ها، به طریقی ترتیبی می دادند تا مملکت را از هر گونه مصیبتی برهانند و خوش عاقبت ترین اقتصاد جامعه در جهان مسیحیت قرون وسطی را حفظ کنند.
بوروکراسی یا دیوانسالاریی که دیوکلتیانوس و قسطنطین بنا نهاده بودند، در عرض هفت قرن، وسیلة مؤثری برای حکومت شده بود که حکمش در هر ناحیه ای از قلمرو امپراطوری نافذ بود. هراکلیوس به جای رویة سابق تقسیم امپراطوری به ایالتهای مختلف، کشور را به «تم»ها یا واحدهایی نظامی تقسیم کرد که هر واحد زیر فرمان یک استراتگوس یا فرماندار

نظامی اداره می شد؛ این یکی از صد طرقی بود که بدان وسیله خطر ناشی از جهان اسلام موجب جرح و تعدیل بنیادهای امپراطوری بیزانسی شد. تمها تا حدود بسیار زیادی استقلال داخلی خود را حفظ کردند و در پرتو این حکومت تمرکز یافته از رفاه برخوردار شدند؛ اینان، بی آنکه متحمل فشار مستقیم کشمکشها و شدت عملهایی که زندگی پایتخت را پرآشوب می ساخت بشوند، آرامش مداومی به خود دیدند. بر قسطنطنیه شخص امپراطور، بطریق، و جماعت حکمفرما بودند، اما بر تمها قوانین بیزانسی حکومت می کرد. در حالی که اسلام میان قوانین

و الاهیات فرقی قایل نمی شد، و اروپای باختری در دام هرج و مرج ناشی از ده دوازده قانون نامة بربری رفتار شده بود، دنیای بیزانسی میراث یوستینیانوس را به جان گرامی می شمرد و توسعه می بخشید. نوول ها یا قوانین جدید یوستینوس دوم و هراکلیوس، اکلوگا یا قوانین منتخب که از جانب لئو سوم نشر یافت، باسیلیکا یا فرامین شاهی که از طرف لئو ششم اعلام گردید، و نوولهایی که به اشارة همین لئو وضع شد پندکت یا قانون نامة عظیم یوستینیانوس را با نیازمندیهای متغیر پنج قرن تطبیق داد. قوانین لشکری، روحانی، دریانوردی، تجاری، و قوانین مربوط به امور روستایی به احکام قضایی سپاهیان و روحانیون، بازارها و بنادر، و مزارع و دریاها نظم و اعتبار بخشید؛ و در قرن یازدهم، مدرسة حقوق قسطنطنیه مهد متفکران جهان غیر روحانی مسیحیت بود. از این رو، مردم بیزانس بزرگترین عطیة روم ـ حقوق رومی ـ را در خلال هزار سال مخاطره و تغییر حفظ کردند، تا آنجا که احیای آن قوانین در بولونیا در قرن دوازدهم انقلابی در قوانین مدنی اروپای لاتین و قوانین شرعی کلیسای روم پدید آورد. قانون نامة دریایی بیزانس، که توسط لئو سوم اعلام و براساس نظامات بحری رودس باستان وضع شده بود، نخستین مجموعة قوانین بازرگانی در جهان مسیحیت قرون وسطی بود. این مجموعه در قرن یازدهم منشأ قوانین همانندی برای دو جمهوری ایتالیایی ترانی و آمالفی شد؛ و از این طریق جزو میراث حقوقی جهان نوین درآمد.

قانون نامة روستایی کوششی بود معتبر برای جلوگیری از فئودالیسم و استقرار زارعین آزاد. مزارع کوچک را به سربازان بازنشسته تفویض کردند. زمینهای وسیعتری که به حکومت تعلق داشت برای کشت در اختیار سربازان گذاشته شد تا به عنوان خدمت نظام در آنها به کار زراعت بپردازند؛ مناطق عظیمی کوچنشین فرقه های بدعتگذاری شد که از آسیا به تراکیا و یونان منتقل شده بودند. در نواحی باز هم پهناورتر، جماعات بربری را که تصور می رفت حضورشان در قلمرو امپراطوری کم زیانتر از خارج باشد بزور یا تحت حمایت دولت اسکان دادند. به این نحو بود که

گوتها در تراکیا و ایلیریا، لومباردها در پانونیا، اسلاوها در تراکیا و مقدونیه و یونان متوطن شدند. تا قرن دهم میلادی نفوس پلوپونز بیشتر از نژاد اسلاو بودند، و اسلاوها در آتیک و تسالی فراوان بودند. حکومت و کلیسا در کاهش بردگی دست یاری دادند. قوانین امپراطوری فروش بردگان یا برده کردن آزاد مردان را ممنوع کرد و بردگانی را که به خدمت سپاهی یا به سلک روحانیون درمی آمدند یا با مردمان آزاد وصلت می کردند خود به خود از قید بندگی رهانید. در قسطنطنیه بردگی در حقیقت منحصر به خدمتکاران خانگی بود، ولی در همین محدوده کم کم رونقی پیدا می کرد.
با اینهمه، تقریباً این یک قانون تنازع بقای نیوتنی تاریخ است که املاک زراعی بزرگتر، به نسبت مقدار و نزدیکیشان، املاک کوچکتر را جذب می کنند، و از راه خرید یا شیوه های دیگر، هر چند وقت یک بار مجموع این قبیل اراضی بدل به املاکی عظیم می شود، به مرور ایام، تمرکز

اراضی به مرحلة انفجار می رسد، آنگاه از طریق بستن مالیات یا به کمک انقلاب املاک بار دیگر تقسیم می شوند، و باز تمرکز اراضی از نو آغاز می شود. تا قرن دهم اکثر اراضی شرق بیزانسی، در املاکی وسیع، متعلق بود به ملاکان ثروتمند (دوناتوی، به معنی افراد مقتدر) ، یا کلیساها و صومعه ها، یا بیمارستانهایی که، به موجب وصیت پرهیزکاران، هر کدام اراضی موقوفه ای خاص خود داشتند. کار کشت در این گونه اراضی بر عهدة سرفها یا کولونی بود که از لحاظ حقوقی آزاد، اما از نظر اقتصادی در قید و بند بودند. مالکان، با خیل ملازمان و محافظان و بردگانی که کارهای خانگی می کردند، در کوشکهای ییلاقی، یا در عمارتهای شهری خود، در عین تجمل زندگی می کردند. نمونه هایی از این اعیان بزرگ را، اعم از خوب یا بد، در داستان ولینعمت باسیلیوس اول، خاتون دانیلیس، ملاحظه می کنیم. هنگامی که وی به دیدن باسیلیوس در قسطنطنیه می رفت؛ سیصد تن غلام بنوبت کجاوه ای را که در آن از پاتراس سفر می کرد روی شانه های خود حمل می کردند. هدایایی که خاتون دانیلیس برای باسیلیوس برد بمراتب گرانبهاتر از هر تحفه ای بود که تا آن تاریخ شهریاری نزد یکی از امپراطوران بیزانسی فرستاده بود. فقط بخشی از این هدیه ها مشتمل بود بر چهار صد تن جوان، صد تن خواجه، و صد تن دوشیزه؛ همچنین چهارصد طاقه پارچه های زربفت نفیس، صد طاقه پارچة کتان (هر کدام آن قدر ظریف که می شد آن را در لای درز یک نی جا داد)، و یک مجموعه ظروف غذا خوری نقره و طلا. وی در دوران حیات قسمت اعظم دارایی خویش را بخشید و هنگام مرگش وصیت کرد که مابقی را به فرزند باسیلیوس تسلیم کنند. لئو ششم ناگهان خود را مالک هشتاد پارچه ملک زراعتی و چند کوشک، مبالغ عظیمی سکه و جواهرات و بشقابهای زرین،

اثاثة گرانقیمت، اشیای باارزش، گله های بیشمار، و هزاران تن غلام یافت. این گونه هدایای یونانی رویهمرفته موجب رضایت خاطر امپراطوران نبود. ثروتی که بدین نحو از گوشت و عرق میلیونها مردم انباشته شده بود به صاحبان آنها قدرتی می بخشید که در مجموع برای هر شهریاری خطرناک محسوب می شد. امپراطوران بیزانس، به حکم منافع شخصی و همچنین حس نوعپروری، می کوشیدند تا این فرایند تمرکز ثروت را متوقف سازند. زمستان سخت سال 927 - 928 به خشکسالی و طاعون انجامید؛ روستاییان، که از گرسنگی در شرف مرگ بودند، زمینهای مزروع خود را به قیمت بی نهایت ناچیز، یا صرفاً در برابر نان بخور و نمیر، به ملاکان عمده فروختند. در سال 934 نایب السلطنه رومانوس نوولی (قانونی جدید) منتشر کرد که ملاکان را تقبیح می کرد که «خود را بیرحمتر از خشکسالی و طاعون نشان داده اند». همین قانون جدید مقرر داشت که هر ملکی که به کمتر از نصف «قیمت عادلانه» خریداری شده است باید به صاحبش بازگردانده شود، و به هر فروشنده ای اجازه داد، در عرض سه سال، زمینی را که فروخته بود بار دیگر، به همان قیمت، از خریدار بازستاند. این فرمان فقط اثری جزئی داشت؛ تمرکز اموال ادامه یافت؛ گذشته از آن، بسیاری از زارعان آزاد که از

مالیاتهای گزاف شاکی بودند زمینهای خود را فروختند و به شهرها و در صورت امکان به قسطنطنیه نقل مکان کردند تا از وظیفه ای که حکومت به مستمندان بذل می کرد استفاده کنند. باسیلیوس دوم مبارزات امپراطوران را علیه اشراف تجدید کرد. فرمان سال 996 وی به فروشنده اجازه داد که هر موقع توانست، زمینش را به همان قیمتی که فروخته بود دوباره بخرد؛ کلیة اسناد مالکیت زمینهایی را که متناقض با قانون مورخ 934 خریداری شده بود لغو کرد، و مقرر داشت که این گونه زمینها بی هیچ درنگ و بی هیچ هزینه ای به صاحبان قبلی آنها بازگردانده شود. بیشتر مالکان از رعایت این قانون طفره می رفتند، و تا قرن یازدهم نوعی فئودالیسم تعدیل یافته به طور پراکنده در شرق بیزانسی برقرار شده بود. اما کوشش امپراطوران هدر نرفت. زارعین آزادی که باقی ماندند، بر اثر انگیزة مالکیت، در زمینهای خویش به ایجاد کشتزار، باغهای میوه، تاکستانها، کندوهای عسل، و مراکز گله داری پرداختند؛ ملاکان بزرگ کشاورزی علمی را به پایه ای رساندند که اوج کمال آن در قرون وسطی بود؛ و از قرن هشتم تا قرن یازدهم کشاورزی بیزانسی پا به پای ترقی روزافزون صناعت آن امپراطوری پیش رفت.

امپراطوری روم شرقی در این دوران یک خصلت شهری و نیمه صنعتی پیدا کرد که کاملا با طرز زندگی روستایی اروپای لاِتین شمال کوهستان آلپ

تفاوت داشت. کارگران معادن و فلزگران جداً به اکتشاف و استخراج سرب، آهن، مس، و طلا در زمین پرداختند. نه فقط قسطنطنیه، بلکه صد شهر دیگر بیزانسی ـ مانند سمورنا، طرسوس، افسوس، دوراتتسو، راگوزا، پاتراس، کورنت، تب، تسالونیکا، آدریانوپل، هراکلیا، سلومبریا ـ همه از غوغای دباغان، کفاشان، سراجان، اسلحه سازان، زرگران، جواهرسازان، فلزکاران، درودگران، خراطان، چرخسازان، خبازان، رنگرزان، نساجان، کوزه گران، موزائیکسازان، نقاشان و نظایر آنها پر طنین بود. در قرن نهم میلادی شهرهای قسطنطنیه، بغداد، و قرطبه، هر سه به عنوان مراکز عظیم و جوشان صنعتی و مبادلة کالاها، تقریباً جنب و جوش و غوغای سرسام آور یک پایتخت مدرن کوس برابری می زدند. علی رغم رقابت هنرمندان ایرانی، پایتخت یونانی هنوز در تهیة پارچه های حریر و منسوجات لطیف پیشرو دنیای سفیدپوستان محسوب می شد، وفقط سه ناحیة آرگوس و کورنت و تب از این لحاظ بعد از قسطنطنیه قرار داشتند. صنعت منسوجات فوق العاده متشکل بود، و عدة بسیار زیادی از بردگان را به عنوان کارگر در استخدام داشت؛ اکثریت کارگران دیگر را صنعتگران آزاد تشکیل می دادند. جماعت کارگر قسطنطنیه و تسالونیکا از محرومیتهای طبقة خویش آگاه بودند و به شورشهای بی ثمر عدیده ای دست زدند. کارفرمایان آنها تودة عظیمی از افراد طبقة متوسط را تشکیل می دادند که طبقه ای بود مال اندوز، بخشنده، کوشا، با فراست، و بشدت محافظه کار. صنعتگران مهم، از جمله کارگران، هنرمندان، مدیران، بازرگانان، قضات، و متخصصان امور مالی به صورت سیستماتا (با اتحادیه های اصناف) متشکل شده بودند، که دنباله و از مآثر تشکیلات کولگیا و آرتس باستان بود و به واحدهای اقتصادی عظیم یک حکومت «صنفی» مدرن

شباهت داشت، هر اتحادیه ای واجد جنبة انحصاری در رشتة ویژة خود بود، اما در مسائلی مانند خرید مواد، بهای اجناس، روشهای ساختن کالاها، و شرایط فروش شدیداً تابع نظاماتی بود که به موجب قوانین مصوب تعیین می شد؛ بازرسان دولتی بر عملیات و دفاتر حساب نظارت داشتند، و گاهی حداکثر دستمزدها را قانون معین می کرد. با وصف این، صنایع کوچک به کارگران آزاد و تهور انفرادی واگذار شده بود. این ترتیبات به صنعت بیزانس نظم و رفاه و دوام بخشید، اما مانع از ابتکار و اختراع شد، و به رکوردی در وضع اجتماعی و زندگی انجامید که خاص مشرق زمینیها بود.

اداره یا نظارت دولت بر بنادر و اسکله ها، تعیین و تنظیم بیمه و قرضه در مقابل ودیعه گذاشتن ناوها، مبارزة شدید با دریازنی، و وجود ثابت ترین پول رایج در اروپا، همه دست به دست هم داد و مشوق بازرگانی شد. دولت بر کلیة داد و ستدها نظارتی ساری به عمل آورد - صادرات پاره ای

از کالاها را ممنوع کرد، تجارت غله و حریر را انحصاری ساخت، بر کالاهای وارداتی و صادراتی عوارض گذارد، و بر فروش مالیات بست. حکومت به سوداگران خارجی ـ ارامنه، سوریها، مصریها، آمالفیها ، پیزاییها، ونیزیها، جنووایيها، یهودیها، روسها، و کاتالانها ـ اجازه داد که قسمت اعظم بازرگانی بیزانس را در دست بگیرند و در خود پایتخت یا اطراف آن «کارخانه ها» یا بنگاههایی نیمه مستقل دایر سازند؛ و با این عمل تقریباً به استقبال حاکمیت بر دو دریای اژه و سیاه رفت. گرفتن ربح مجاز بود، اما نرخ آن به حکم قانون، دوازده، ده، هشت درصد، و حتی کمتر از این مقرر شده بود. بانکداران متعدد بودند؛ و شاید این وام دهندگان قسطنطنیه بودند که برات را ابداع کردند و جامعترین سیستم اعتبار را در جهان مسیحیت قبل از قرن سیزدهم سازمان دادند، نه همکاران ایتالیاییشان.

بر اثر تلاش و مهارت مردم و زیاده خواهیهای اعیان، در قرن نهم و دهم هنر و ادبیات به طرز شایانی احیا شد. گرچه امپراطوری تا آخرین روز انقراض خود را رومی می نامید، تقریباً تمامی عناصر لاتینی آن به استثنای حقوق رومی از بین رفته بود. در شرق بیزانسی از دوران فرمانروایی هراکلیوس، زبان یونانی زبان دولت، ادبیات، لیتورژی، و همچنین زبان محاوره ای شده بود. تعلیم وتربیت اکنون به کلی یونانی بود. تقریباً کلیة آزاد مردان، بسیاری از زنان، حتی جمع کثیری از غلامان نیز تا حدودی از تعلیم و تربیت برخوردار می شدند. دانشگاه قسطنطنیه، که مانند ادبیات به طور کلی در بحرانهای عصر هراکلیوسی راه زوال سپرده بود، به همت سزار بارداس احیا شد (863) و به خاطر دوره های تدریس لغتشناسی، فلسفه، الاهیات، نجوم، ریاضیات، زیستشناسی، موسیقی، و ادبیاتش شهرتی بسزا پیدا کرد. در این دانشگاه حتی آثار
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 562
ادیب مشرکی چون لیبانیوس و استاد بلیغ ملحدی چون لوکیانوس خوانده می شد. تدریس به طور کلی برای دانشجویان لایق رایگان بود؛ و حقوق استادان را دولت می پرداخت. کتابخانه های عمومی و خصوصی متعددی وجود داشت و هنوز شاهکارهای کلاسیکی را که در دنیای پرهرج و مرج غرب از خاطره ها رفته بود حفظ می کردند.
این انتقال گستردة میراث یونانی در عین حال هم مایة انگیزش و هم باعث محدودیت بود. ذهن را هم تیز ساخت و هم وسعت بخشید و از چهار دیواری دیرین مباحثات دینی و بلاغت موعظه ای رهانید. اما همین غنای آن جلو نیروی ابتکار را گرفت. مبتکر بودن برای فرد جاهل بمراتب آسانتر است تا شخص عالم. ادبیات بیزانسی بویژه برای تلذذ مردان و زنان تربیت یافته و متفنن بود؛ به این معنی که ادبیاتی بود پیراسته و مهذب، آکنده از دقایق هنری و تصنعات، به سبک یونانی اما نه به زبان یونانی، که به ظاهر زندگی بشری می پرداخت و با عمق آن کار نداشت. گرچه روحانیون این دوره به طرزی شایان توجه اهل تساهل بودند، با اینهمه، تفکر، بر اثر عاداتی که در جوانی شکل پذیرفته بود به طیب خاطر همچنان در محدودة جزم اندیشی دینی در جا زد، و جماعت تمثالشکنان عابدنماتر از کشیشان بودند.
عصر اسکندری دیگری از دانشوری آغاز شده بود. استادان به تجزیة زبان و عروض شعری پرداختند؛ رسالات موجز، «قواعد کلی»، و تاریخهای عمومی نگاشتند؛ و لغتنامه ها، دایرة المعارفها ، و گلچینهای ادبی گرد آوردند. در

این عهد بود که کنستانتین کفالاس گلچین ادبیات یونانی را گرد آورد (917) و سویداس فرهنگ خود را تألیف کرد (976). تئوفانس (حد 814) و لئو شماس (متـ 950) به نگارش تاریخهای مغتنم عهد خویش یا نزدیک به دوران زندگی خویش مبادرت جستند. پاولوس آیگینایی (615 – 690) به تدوین دایرة المعارفی پزشکی دست زد که در آن نظریات و روشهای علمی پزشکان عالم اسلامی را با میراث جالینوس و اوریباسیوس یکجا جمع کرد. این کتاب به کلامی تقریباً نوین یک رشته عملیات جراحی را در مورد سرطان سینه، بواسیر، میل زدن مجرای بول، اخراج سنگ مثانه، و اخته کردن تشریح می کرد. پاولوس دربارة مورد آخر می نویسد که برای خواجه کردن باید بیضه های کودکان را در گرمابة داغی له کرد.
طبیعیدان مبرز بیزانسی در خلال این قرنها، معلم گمنام و تهیدستی بود موسوم به لئو تسالونیکایی (حد 850) که دارالعلم قسطنطنیه به او اعتنایی ننمود تا آنکه یکی از خلفای عباسی او را به بغداد دعوت کرد. یکی از شاگردانش که در جنگ به اسارت درآمده بود بندة زرخرید یکی از اعیان مسلمان شد، و دیری نگذشت که مولا شیفتة احاطة غلام جوان به علم هندسه گشت. خلیفه مأمون، پس از استحضار از این موضوع، جوان را برانگیخت تا در مجلس مباحثه ای که در دربار خلافت راجع به مسائل هندسی برگزار می شد شرکت جوید؛ در مجلس از تبحر جوان در شگفت ماند، با کنجکاوی مشتاقانه ای به شرح وی از استادش گوش داد، و بیدرنگ، با وعدة

مال و منال، لئو را به دارالعلم بغداد دعوت کرد. لئو در این باب صوابدید یکی از عمال دولت بیزانس را خواست، و او نیز ماجرا را با امپراطور تئوفیلوس باز گفت، و تئوفیلوس هم برای نگاهداشتن لئو بیدرنگ به وی مقام استادی دولتی اعطا کرد. لئو عالمی بود متبحر در رشته های بسیار: در ریاضیات، نجوم، علم احکام نجوم، پزشکی، و فلسفه تألیف و تدریس می کرد. خلیفة مأمون مسائل چندی در هندسه و نجوم پیش وی فرستاد و به قدری از پاسخهای او خوشحال شد که به امپراطور تئوفیلوس وعدة صلح جاودانی و 2’000 سکة طلا داد به شرط آنکه وی لئو را برای مدت کوتاهی نزد او بفرستد. امپراطور خودداری ورزید و، برای آنکه لئو را از دسترس خلیفه مأمون دور نگاه دارد، او را اسقف اعظم تسالونیکا کرد.
لئو، فوتیوس، و پسلوس هر سه از ستارگان درخشان این عصر بودند. فوتیوس) ؟820 – 891)، دانشمندترین رجل عهد خویش، در عرض شش روز از درجة یک مرد عادی غیر روحانی به مقام بطریقی ارتقا یافته بود، و به تاریخ دین تعلق دارد. میخائیل پسلوس (? 1018 – 1080) مردی بود دنیادار و اهل دربار، مشاوری برای سلاطین و ملکه ها، ولتری خوش

مشرب و اصیل آیین که می توانست در هر موضوعی که مطرح می شد بدرخشد، اما بعد از هر مشاجرة دینی یا انقلاب درباری هنوز سر جای خود باقی بود. پسلوس نمی گذاشت عشق به کتاب علاقه ای را که به زندگی داشت کند و تیره کند. وی در دانشگاه قسطنطنیه تدریس حکمت کرد، و لقب ملک الحکما گرفت. چندی وارد دیری شد، گوشه نشینی در صومعه را بیش از حد آرام یافت، به غوغای دنیا بازگشت، از (1071 - 1078) در مقام صدراعظمی خدمت کرد، و در خلال این مدت در ضمن به تألیف کتابها و رساله هایی در امور سیاسی، علوم، پزشکی، دستور زبان، الاهیات، قانونشناسی، موسیقی، و تاریخ مشغول بود. وی در کتاب خود به نام کرونوگرافیا داستان توطئه ها و رسواییهای یک قرن (976 - 1078) را با خلوص و ذوق و غرور تمام ضبط کرد (از جمله قسطنطین نهم را آدمی توصیف کرد که از «نوک زبان پسلوس آویزان است»). اینک، برای نمونه، قسمتی از نوشته های وی را در وصف شورشی که منجر به بازگشت تئودورا در 1055 به اریکة سلطنت شد نقل می کنیم:

هر یک (سربازی که در میان جمعیت بود) سلاحی به کف داشت. یکی تبر کوچکی، دیگری تبرزینی، یکی کمانی، دیگری نیزه ای. پاره ای از مردم سنگهای بزرگی حمل می کردند؛ و همگی با بی نظمی عظیمی ... روانة کاخ تئودورا بودند. ... اما تئودورا، که در نماز خانه ای پناه گرفته بود، به غریو آنها بی اعتنا ماند. انبوه مردم زبان خوش کنار گذاشتند به زور توسل جستند؛ برخی، با دشنه های آخته، چنان خود را به سوی تئودورا افکندند که گویی قصد کشتن او را دارند. با جسارت تمام او را از پناهگاهش ربودند، تن پوش فاخر تنش کردند، او را بر اسبی نشاندند و، در حالی که گردش چرخ می زدند، به کلیسای سانتاسوفیا هدایتش کردند. اینک تمامی مردم از بلند پایگان تا ضعیفان در گرامیداشت او هماواز شدند و همه او را ملکة خویش می خواندند.

نامه های خصوصی پسلوس تقریباً به اندازة نامه های سیسرون دلکش بود و پرده از اسرار برمی داشت؛ نطقها، شعرها و رساله های وی نقل مجالس بود؛ شوخ طبعی کینه توزانه و بذله گویی مهلک وی در بین تتبعات کسالتبار دانشمندان معاصر وی حکم داروی محرکی را داشت. در قیاس با شخص وی و فوتیوس و تئوفانس، محققان و مصلحان بزرگ معاصرشان در غرب، یعنی کسانی مانند آلکوین1ها، رابانوس2ها و ژربر3ها، به منزلة مهاجران ترسویی بودند که از دنیای توحش به سرزمین تعقل آمده بودند.

شاخصترین جنبة این رنسانس بیزانسی هنر آن بود. از 726 تا 842 نهضت تمثالشکنی هر گونه مجسمه سازی یا تصویرسازی از موجودات مقدس را ممنوع کرد، اما در عوض هنرمند را از بند اسارتی یکنواخت در چهار دیواری

مضمونهای مذهبی رهانید، و او را به مشاهده، ترسیم، و تزیین زندگی غیرمذهبی واداشت. از این پس، به جای خدایان، افراد خاندان امپراطور، ولینعمتان اشرافی، وقایع تاریخی، جانوران جنگل، گیاهان و میوه های صحرا، و چیزهای پیش پا افتادة زندگی خانوادگی موضوع تابلوهای نقاشی هنرمندان شد. باسیلیوس اول در کاخ خویش نئا یا کلیسای نوین را ساخت که به قول یکی از معاصران «سراسر آن با درهای گرانبها، طلا، نقرة تابان، موزائیکها، حریرها، و هزاران نوع مرمر تزیین شده بود.» قسمت اعظم تزییناتی که اخیراً در سانتا سوفیا کشف شد کار قرن نهم بود. گنبد مرکزی این کلیسا بعد از زلزله ای بار دیگر در 975 ساخته شد و ضمن این بازسازی بود که شمایل بزرگ مسیح را در حال نشستن بر روی یک رنگین کمان با موزائیک درآوردند. موزائیکهای دیگری در سال 1028 افزوده شد. این کلیسای اعظم، مانند موجود زنده ای، بر اثر زوال و احیای بخشهای مختلف آن، از زندگی مداومی بهره مند شد. فوق العاده بودن درهای برنزی آن، که در 838 نصب شدند، به قدری شهرت یافت که ساختن درهای همانندی را برای دیر مونته کاسینو، کلیسای جامع آمالفی، و باسیلیکای سان پائولو در بیرون دیوارهای رم به قسطنطنیه سفارش دادند. آخرین دو لنگه در، که در 1070 در قسطنطنیه ساخته شد، هنوز شاهد بارزی از هنر بیزانسی است.

کاخ سلطنتی باسیلیوس یا «قصر مقدس» که نئا یا کلیسای نوین فقط نمازخانة آن محسوب می شد مجموعة تودرتویی بود از اطاقها، تالارهای پذیرایی، کلیساها، گرمابه ها، کلاه فرنگیها، باغها، ایوانهای ستوندار، و حیاطهای فراوان؛ تقریباً هر امپراطوری چیزی بر آن می افزود. تئوفیلوس با ساختن تالار اریکه ای مشهور به تریکونخوس، از روی نقشه ای که از سوریه آورده بودند، اسلوب بدیعی از هنر مشرق زمین را بر این مجموعه افزود. وجه تسمیة این تالار از آنجا

---

1. مربی و کشیش انگلیسی در دربار شارلمانی که مسئول تجدید سازمان فرهنگی امپراطوری شارلمانی شد. ـ م.

2. متألهة آلمانی، شاگرد آلکوین، و از افراد بسیار مؤثر در احیای علم و دانش در قرن نهم بود. ـ م.

3. منظور همان پاپ سیلوستر دوم است. ـ م.

بود که سه ضلع آن را محرابهای صدف مانند تشکیل می داد. در شمال این تالار اریکه، وی تالار مروارید را بنا نهاد، و در جنوب آن چند هلیاکا یا غرفه های آفتاب، و کامیلاس را ساخت ـ عمارتی با سقفی از طلا، ستونهایی از مرمر سبز، و موزائیکی بسیار نفیس که، بر زمینه ای زرین، جمعی از زنان

و مردان را در حال میوه چینی نشان می داد. حتی از این موزائیک عالیتر موزائیکهای ساختمان مجاور بود: بر روی دیوارهای آن نقش موزائیکی درختانی سبز رنگ بود در مقابل آسمانی زرین، و مهره های موزائیکی کف «تالار آرمونی» چمنی را نشان می داد پر از گل و ریحان. تئوفیلوس ذوقی را که برای شکوه عجیب و غریب داشت در قصر خویش، ماگناورا، به اوج خود رسانید: در بارگاه آن درخت چناری از طلا بر اریکه سایه افکن بود؛ پرندگان زرین بر شاخه های درخت و روی تخت سلطنت نشسته بودند؛ در دو سوی مسند شاهی دو جانور افسانه ای [سر و بالش عقاب، بدنش شیر] از طلا لمیده بود، و پایین مسند، مجسمة چند شیر زرین قرار داشت. هنگامی که فرستادة دولت بیگانه ای به حضور امپراطور بار می یافت، جانوران افسانه ای به کمک اسبابی که تعبیه کرده بودند به پا بر می خاستند، شیرهای زرین می ایستادند و دمهای خود را حرکت می دادند و غرش می کردند، و پرندگان مصنوعی نغمه سر می دادند. تمام این تجملات تقلید بی پرده ای بود از چیزهای پوچی که نظیرشان در قصر هارون الرشید در بغداد وجود داشت.
با مالیاتهایی که از تجارت و «تمها» اخذ می شد قسطنطنیه را زیبا ساختند، ولی آن قدر پول در خزانة مملکت باقی می ماند تا صرف جلال و شکوه مختصرتر کرسی نشینهای ایالتی شود. صومعه ها، که بار دیگر ثروتمند شده بودند، با هیبت و عظمت سر برافراشتند: در قرن دهم صومعه های لاورا و ایویرون در آتوس؛ در قرن یازدهم صومعة قدیس لوقا در فوکیس، دیر نئامونی در کیوس، و دیر دافنی در نزدیکی الئوسیس ـ که موزائیکهای تقریباً کلاسیک آن عالیترین نمونه های سبک اواسط عهد بیزانسی است. گرجستان، ارمنستان، و آسیای صغیر در این نهضت رنسانس سهیم شدند و هر کدام از کانونهای هنر بیزانسی گشتند. بناهای دولتی انطاکیه مسلمین را به ستایش واداشت. در اورشلیم «کلیسای قیامت» اندکی پس از پیروزیهای هراکلیوس بازسازی شد. در مصر، پیش و پس از استیلای اعراب، مسیحیان قبطی به ساختن کلیساهای گنبددار متوسطی پرداختند، ولی آنها را با فلزات، عاج، چوب، و منسوجات چنان استادانه تزیین کردند که گفتی تمامی مهارتهای دوران فرعونی، بطلمیوسی، رومی، بیزانسی، و اسلامی سرزمین مصر همچون میراثی بی نقص و دست نخورده به آنها رسیده است. آزار و اذیت تمثالشکنان هزاران تن رهبان را از سوریه، آسیای صغیر، و قسطنطنیه به سوی مناطق جنوبی ایتالیا روانه کرد، جایی که در کنف حمایت پاپها قرار گرفتند. از طریق این مهاجران و سوداگران شرقی بود که سبکهای بیزانسی معماری و تزیین در باری، اوترانتو، بنونتو، ناپل، و حتی در رم رونق یافت. راونا همچنان در هنر پیرو سبک یونانی ماند و در قرن هفتم موزائیکهای

با شکوه کلیسای سانت آپولینارة کلاسه را ایجاد کرد. تسالونیکا همچنان سبک بیزانسی را حفظ کرد و کلیسای سانتا سوفیای خودش را با حواریون موزائیکی افسرده ای که به نحیفی قدیسان کارال گرکو بودند تزیین کرد.
در تمام این سرزمینها و شهرها، مانند پایتخت امپراطوری، رنسانس بیزانسی چشمة فیاضی بود با شاهکارهایی در موزائیک، مینیاتور، ظروف سفالین، لعاب، شیشه، چوب، عاج، برنز، آهن، جواهرات، و قماشهای بافته و رنگ شده ای که با چنان مهارتی تزیین شده بودند که مایة شگفتی و احترام تمام جهانیان شد. هنرمندان بیزانسی از شیشة آبی رنگ فنجانهایی می ساختند که زیر سطح آن با پیکرهای آدمی، پرندگان، و شاخ و برگهای زرین تزیین شده بود؛ ظروفی شیشه ای می ساختند با گلوگاهی مزین به گلها و اسلیمیهای مینایی؛ و دیگر انواع شیشه را به چنان ظرافتی تهیه می کردند که امپراطوران بیزانس همیشه با رغبت آنها را به رسم تحفه نزد سلاطین خارجی می فرستادند. گرانبهاتر از این گونه اشیا، برای هدیه، خرقه های آستین گشاد، رداها، شالها، و جبه های قیمتیی بود که هنر پارچه بافی استادان بیزانسی را نشان می داد. از این طراز بود «ردای شارلمانی» در کلیسای اعظم مس، و حریرهای لطیفی که در تابوت آن پادشاه در آخن یافتند. نیمی از حشمتی که امپراطور یونانی را احاطه کرده بود، قسمت اعظم رعب آمیخته به احترامی که مایة علو مقام بطریق می شد، و پاره ای از شکوهی که منجی مسیحیان، مریم عذرا، و شهدای دین بر تن جلوه می کرد، از قماشها و جامه های بسیار فاخری ناشی می شد که عمر ده دوازده تن هنرمند، فنون قرون، و غنیترین رنگهای زمین و دریا بر سر آن صرف شده بود. زرگران و جواهرتراشان بیزانسی تا قرن سیزدهم در فنون خویش سرآمد استادان جهان به شمار می رفتند. خزانة سان مارکو در ونیز پر از آثار این قبیل صنعتگران است. موزائیک قدیس لوقا که به طرز شگفت آوری واقعگراست و اکنون در کالج تعلیمات عالیة دینی در پاریس نگاهداری می شود، سر تابان عیسی مسیح در دیسس1 موزائیکی کلیسای سانتاسوفیا؛ و بالاخره موزائیک بسیار بزرگی که 7/3 متر مربع مساحت دارد و در 1935 در خرابه های کاخ امپراطوران مقدونی در استانبول کشف شد، همه به این دوره تعلق دارند. هنگامی که نهضت تمثالشکنی فرو نشست، یا هر جا که از دسترس آن به دور ماند، کلیساها، با تمثالهایی که با رنگ لعابی بر چوب نقش شده بودند و گاه در قابهای میناکاری یا جواهر نشان قرار داشتند، دینداری را تقویت کردند. در تمام تاریخ تذهیب کاری هیچ مینیاتوری از نظر ظرافت و استادی به پای رؤیای حزقیل که برای مجموعة خطابه های مذهبی گرگوریوس نازیانزوسی در قرن نهم ساخته شد و اکنون در کتابخانة ملی پاریس مضبوط است، یا

چهار صد تذهیبی که برای دست نبشتة گاهنامه و ترجمان
---
1. تمثالی سه قسمتی از کلیسای ارتدوکس شرقی که مسیح را نشسته بر تخت در میان مریم عذرا و یحیی تعمید دهنده، نشان می دهد. ـ م.

احوال قدیسان ساخته شد (حد 1000) و اینک در واتیکان جا دارد، یا تصاویر داوود در کتاب زبور پاریس (حد 900) نمی رسد. در این نقاشیها هیچ ژرفانمایی و هیچ تصویری که از سایه روشن درست شده باشد مشاهده نمی کنیم؛ اما در عوض، رنگ آمیزیی پرمایه و چشمنواز، جولان زنده و با روح قوة تخیل، آگاهیهای نوینی از کالبدشناسی انسان و حیوان، خیل لجام گسیختة جانوران و پرندگان، و گلها و گیاهان را در میان قدیسان و خدایان، چشمه سارها، طاقیها، و رواقها مشاهده می کنیم ـ پرندگان مشغول نوک زدن به میوه اند، خرسها در حال رقص، گوزنها و نره گاوانی در جدال شاخ به شاخ با هم، و پلنگی پای شریرش را بلند کرده است تا قلم نقاش بتواند نخستین واژة یک شعار پرهیزکارانه را در تابلوی خویش بگنجاند.
سفالگران بیزانسی سالیان متمادی بود که از فن لعاب دادن ـ مالیدن قشری از اکسید فلزی که چون آن را در کوره بگذارند سطحی ایجاد می کند که هم ظرف را محفوظ نگاه می دارد و هم به آن جلا می بخشد ـ اطلاع داشتند. این هنر ابتدا از مشرق زمین به یونان باستان آمده، در قرن سوم ق م از بین رفته، و بار دیگر در قرن سوم میلادی زنده شده بود. در این دوران اواسط عهد بیزانسی استفاده از لعاب به حد وفور رسید. در تصویرنگاری بر روی مدالهای بزرگ، تمثالها، صلیبها، ظروف خاص حفظ یادگارهای قدیسان، فنجانها، جامهای ویژة مراسم عشای ربانی، جلد کتابها، و زیور یراق اسبها و سایر اسباب کالسکه، همه از لعاب استفاده می شد. در قرن ششم میلادی بود که جهان بیزانس هنر لعابکاری را از استادان ایرانی عهد ساسانی فرا گرفت؛ طرز عمل از این قرار بود که گردها یا خمیرهای رنگ را روی سطح شی مورد دلخواه جدا جدا قرار می دادند، طوری که هر محفظه یا منطقة رنگ به وسیلة باریکه های فلز یا سیمهای نازکی از دیگری مجزا باشد، و آنگاه تمام شیء را به همین صورت در کوره فرو می بردند تا لعاب به فلز جوش بخورد و طرح تزیینی مورد نظر به وجود آید. معروفترین نمونة لعابکاری بیزانسی یک ظرف یادگارهای قدیسان است که برای قسطنطین پرفوروگنتیوس (یا قسطنطین هفتم) ساخته شده بود (حد 948)، و اکنون در لیمبورگ نگاهداری می شود. دقت عجیب و ظرافت بی اندازه ای که در ساختمان آن به کار رفته است، و آب و رنگ تزیینات پرتجمل این ظرف، همه از ویژگیهای هنر بیزانسی به شمار

می رود.
هیچ هنری را نمی توان سراغ گرفت که مثل هنر بیزانسی تا این حد موقوف و حصر بر دیانت بوده باشد. یک شورای کلیسایی به سال 787 چنین مقرر داشت که «تعیین موضوعات و نظارت بر جریان کار به عهدة روحانیون است، و به موقع عمل گذاشتن آن دستورات وظیفة نقاشان.» از این رو بود که این هنر به صورتی مغموم و جدی تجلی کرد؛ حیطة موضوع هنرمند محدود ماند؛ روش و سبک نقاشی یکنواخت شد؛ بندرت توجه خود را به واقعیات زندگی، شوخی، و زندگانی عادی معطوف داشت؛ به اندازه ای مقید به رنگ و شکوه شد که نظیر پیدا نکرد؛ و هرگز نتوانست به تنوع نفسانی و مادیگری فضاحت آور هنر کامل گوتیک برسد. به سبب

همین محدودیتها باید از کامیابیها و نفوذ چنین هنری بیشتر در شگفت باشیم. سراسر جهان مسیحیت از کیف گرفته تا کادیث به رهبری هنر بیزانسی اعتراف می کردند و مراتب تحسین خود را با تقلید از آن سبک ابراز می داشتند؛ حتی هنرمندان چین نیز گاه گاه سر تعظیم در برابر آن خم می کردند. همین هنر بود که به دست صنعتگران سوریه به قالبهای تازه ای ریخته شد و با هنر ایران ساسانی در هم آمیخت و سبک بدیعی در معماری، موزائیکسازی، و عناصر متشکلة تزیینی هنر اسلامی پدید آورد. و نیز، در امر توسعه و آبادانی، قسطنطنیه را برای خود سرمشق قرار داد، و کلیسای سان مارکو از کلیسای حواریون پایتخت بیزانس تقلید کرد. سبک معماری بیزانسی سر از فرانسه درآورد و آن قدر به سوی شمال رخنه کرد تا به آخن رسید. نسخه های خطی و تذهیب شده در سراسر جهان غرب نشانگر نفوذ بیزانس بود. بلغارها کیش و تزیینات بیزانسی را اقتباس کردند، و گرویدن ولادیمیر مهیندوک روسیه، به آیین کلیسای یونانی، راههای متعددی را برای نفوذ هنر بیزانسی در زندگی مردم روسیه باز کرد.
از قرن پنجم تا دوازدهم، تمدن بیزانسی پیشرو اروپای مسیحی در ادارة حکومت، دیپلوماسی، درآمدها، آداب، فرهنگ، و هنر بود. شاید هرگز پیش از این جامعه ای به وجود نیامده بود که تا این درجه شکوهمندانه مزین شده باشد، و دینی پدید نیامده بود که تا این سان رنگارنگی چشمنواز داشته باشد. این تمدن نیز، مانند هر تمدن دیگری، متکی بر دوش سرفها یا غلامان بود، و طلا و مرمر مزارهای مطهر و قصرهای پادشاهان آن حاصل عرق جبین کارگرانی بود که بر روی زمین یا در دل آن جان می کندند. فرهنگ بیزانسی، مثل هر فرهنگ دیگر این عصر، مقرون با ستمگری بود. همان آدمی که در مقابل شمایل مریم عذرا زانو به زمین می زد قادر بود کودکان ماوریکیوس امپراطور را جلو چشمان پدرشان تکه تکه کند. این جامعه با تمام جلالش چیزهایی داشت که آن را سبکمایه می ساخت، ورقة

نازکی از آراستگی اشرافیت روی تودة عظیمی از خرافات عامه پسند، تعصب، و جهالت مردم باسواد را می پوشانید؛1 و نیمی از فرهنگ وقف دوام بخشیدن به آن جهل بود. هر علمی یا فلسفه ای که با آن جهالت متناقض بود مجال نشو و نما نمی یافت، و مدت یک هزار سال تمدن یونانی هیچ چیز بر دانش آدمی دربارة جهان نیفزود. هیچ اثری از ادبیات بیزانسی قوة تخیل بشر را به حیرت نیانداخته، یا مهر تأیید زمان را به دست نیاورده است. ذهن یونانی قرون وسطی، منکوب غنای میراث خود و محصور در هزار توی الاهیاتی که باعث شده بود یونان محتضر، مسیحیت مسیح را از دست بدهد، دیگر قدرت آن را نداشت که به دیدگاهی پخته و واقعبینانه از بشر و جهان برسد. بر سر یک حرف مصوت و بار دیگر بر سر یک کلمه، مسیحیت را به دو نیم کرد، و چون هر گونه

---

1. در سال 669 سپاهیان «تم» مشرق زمین تقاضا کردند که امپراطوری باید در آن واحد سه امپراطور داشته باشد تا با فکر تثلیث سازگار آید.

بدعتی را خیانتی می پنداشت، اساس امپراطوری روم شرقی را متزلزل ساخت.

عجب آن است که این تمدن آن قدر دوام آورد. کدام منابع پنهانی یا نیروی حیاتی درونی بود که در قبال پیروزیهای ایران در سوریه، و پیروزیهای مسلمانان در سوریه، مصر، سیسیل، و اسپانیا، امپراطوری بیزانس را زنده نگاه داشت؟ شاید همان ایمان مذهبیی که با اتکا به یادگارهای مطهر قدیسان و معجزات قوة دفاعی بیزانس را تضعیف می کرد، به ملتی پیوسته شکیبا که در ادوار معینی سرکش می شدند نظم و انضباط می بخشید، و به امپراطور و حکومت نوعی نفوذ غیبی و معنوی عطا می کرد که جلو هر گونه تغییر و تبدلی را می گرفت. دیوانسالاری بیزانس که جمعاً فناناپذیر بود، در طول تمام مبارزات و در طی همة انقلابات، به امپراطوری دوام و ثبات بخشید، صلح را در داخل کشور حفظ کرد، به دستگاه اقتصادی نظم داد، و به جمع آوری مالیاتهایی پرداخت که در پرتو آن بسط امپراطوری بار دیگر تا جایی امکان پذیر شد که از لحاظ وسعت تقریباً به پای قلمرو یوستینیانوس رسید. گرچه متصرفات خلفای اسلامی پهناورتر از دنیای بیزانس بود، عواید خلفا شاید به پای امپراطوران نمی رسید، و سستی حکومت اسلامی و نارسایی ارتباطات و دستگاه اداری آن، سبب شد که بساط فرمانروایی عباسیان در عرض سه قرن از هم پاشیده شود، و حال آنکه امپراطوری بیزانس مدت هزار سال باقی بماند.

تمدن بیزانسی سه وظیفة اساسی انجام داد؛ اول آنکه مدت هزار سال به مثابه سد محکمی جلو تهاجمات ایران و اسلام شرقی را بر قارة اروپا

گرفت؛ دوم آنکه سواد متونی را که حاوی ادبیات، علوم، و فلسفة یونان باستان بود با خلوص نیت گرامی داشت و به نسلهای آینده منتقل ساخت تا آنکه در 1204 مورد تاراج صلیبیون قرار گرفت. رهبانانی که از ستم امپراطوران تمثالشکن می گریختند کتابهای خطی یونانی را با خود به ایتالیای جنوبی بردند و معرفت به ادبیات یونان را از نو زنده کردند. استادان یونانی، که از مسلمانان و صلیبیون یکسان اجتناب می ورزیدند، قسطنطنیه را ترک گفتند، چند زمانی در ایتالیا سکونت گزیدند، و عمل پیک را برای انتشار بذر افکار کلاسیک یونان انجام دادند، تا آنکه سال به سال معرفت ایتالیاییان نسبت به یونان قدیم افزونتر شد و کار به جایی رسید که طالبان دانش از آن سرچشمة آزاد عقلانی سرمست شدند؛ سوم آنکه بیزانس سبب شد تا بلغارها و اسلاوها از آیین توحش به کیش مسیحیت بگروند، و با این عمل نیروی عظیمی از جسم و روح اسلاوی را در زندگی و سرنوشت اروپا شریک سازد.

فقط چند صد کیلومتر در شمال قسطنطنیه، انبوه عظیم و آشفتة قومی وجود داشت که کسب علم و معرفت را دون شأن خود می دانستند. تقریباً مفتون جنگ بودند. سیل تهاجم قوم هون هنوز فرو ننشسته بود که قوم جدیدی همخون با هون، یعنی آوارها، از ترکستان به سوی روسیة جنوبی حرکت

کردند (558)، انبوه توده های اسلاو را به اسارت درآوردند، بر آلمان تاختند، به رود الب رسیدند (562)، لومباردها را به خاک ایتالیا راندند (568)، و شبه جزیرة بالکان را چنان تاراج کردند که از نفوس لاتینی زبان آن سرزمین تقریباً اثری نماند. چندی حیطة نفوذ آوارها از دریای بالتیک تا دریای سیاه می رسید. در 626 قسطنطنیه را محاصره کردند و چیزی نمانده بود که بر آن شهر دست یابند. اما ناکامیابی آنها موجبات زوالشان را فراهم ساخت. در 805 شارلمانی بر آنها غلبه یافت و بتدریج این قوم در بلغارها و اسلاوها مستحیل شدند.

بلغارها، که در اصل آمیزه ای بودند از نژادهای هون و اویغوری و ترک، بخشی از امپراطوری هون را در روسیه تشکیل داده بودند. پس از مرگ آتیلا شاخه ای از آنها در امتداد رود ولگا، در اطراف شهر کنونی قازان، قلمرو پادشاهی مشهور به «بلغارستان قدیم» را تأسیس کرده بودند. پایتخت آنها شهر بلغار بر اثر بازرگانی از راه رودخانه به شهر ثروتمندی بدل شد، و همچنان رو به ترقی بود تا آنکه در قرن سیزدهم به دست تاتارها ویران شد. در قرن پنجم میلادی شاخة دیگری از قوم بلغار به طرف جنوب غربی کوچ کرد و به درة دون روی آورد. قبیله ای از این شاخه موسوم به اوتیغورها از دانوب گذشتند (679)، دومین قلمرو پادشاهی بلغارها را در سرزمین باستانی موئسیا تأسیس کردند؛ اسلاوهای ساکن آن ناحیه را اسیر خود ساختند زبان و بنیادهای آنها را اقتباس کردند، و سرانجام در نژاد اسلاو جذب شدند. کشور نوبنیاد بلغاری در دوران زمامداری خاقان یا خان کروم (802) به اوج اعتلای خود رسید. خان کروم مردی بود که شجاعت اقوام وحشی و حیله گری مردم متمدن را با هم جمع داشت. وی بر مقدونیه، یکی از ایالات امپراطوری شرقی، هجوم برد، 1’100 پوند طلا به غنیمت گرفت، و شهر سردیکا را، که همان صوفیه پایتخت بلغارستان کنونی است، آتش زد.

امپراطور روم شرقی، نیکفوروس، به تلافی لشکر کشید و شهر پلیسکا پایتخت کروم را سوزانید (811)، اما خان کروم سپاهیان یونانی را در

گذرگاهی کوهستانی به دام انداخت و تار و مار کرد، نیکفوروس را به قتل رسانید، و از جمجمة امپراطور برای خویش جامی ساخت. در 813 وی قسطنطنیه را به محاصره درآورد، حومه های آن را به آتش سوزانید، و تراکیا را با خاک یکسان کرد ـ گویی اینهمه در حکم تمرینی برای وقایع سال 1913 بود. کروم تدارک هجوم دیگری را می دید که ناگهان یکی از شریانهایش پاره شد و به هلاکت رسید. فرزند وی امورطاغ با یونانیان از در صلح درآمد، و آنان نیمی را تراکیا را به وی تسلیم کردند. در دورة زمامداری خان بوریس (852 - 888) بلغارستان به کیش مسیحی درآمد. خود بوریس بعد از سلطنت طولانی به سلک رهبانان درآمد. چهار سال بعد از دیر بیرون آمد تا فرزند ارشد خویش ولادیمیر را خلع کند و پسر کوچکترش سیمئون را به سلطنت نشاند، و تا سال 907 در قید حیات بود. چون بدرود زندگی گفت کلیسا او را اولین قدیس ملی بلغارستان اعلام کرد. سیمئون یکی از بزرگترین سلاطین (893 - 927) عهد خویش شد. وی قلمرو نفوذ خویش را تا صربستان و آدریاتیک بسط داد، خویشتن را «امپراطور» و مالک الرقاب همة بلغارها و یونانیها» خواند و بارها با امپراطوری بیزانس به مبارزه برخاست. با اینهمه وی سعی کرد که به یاری ترجمه های آثار ادبی یونان ملت خود را متمدن سازد و پایتخت دانوبی خود را با مظاهر هنر یونان بیاراید. یکی از معاصران وی، شهر پرسلاو را «یکی از عجایب دیدنی» توصیف می کند پر از «کلیساها و قصور فخیمه» آراسته به عالیترین تزیینات. در قرن سیزدهم این شهر بزرگترین شهر بالکان محسوب می شد و امروزه فقط ویرانه هایی اندک از آن به جا مانده است.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 571

پس از مرگ سیمئون بلغارستان بر اثر زدو خوردهای داخلی تضعیف شد. جماعت بدعتگذار بوگومیلها نصف زارعان مملکت را پیرو مرام صلح طلبی و نوعی مرام اشتراکی کردند. صربستان در 931 استقلال خود را باز یافت. و در 972 امپراطور روم شرقی، یوحنا زیمیسکس، بلغارستان شرقی را دوباره بÀامپراطوری خود منضم ساخت. در 1014 باسیلیوس دوم بلغارستان غربی را تسخیر کرد و بلغارستان بار دیگر (1018 - 1186) یکی از ایالات امپراطوری بیزانس شد.

در خلال این احوال آن امپراطوری ویران شده مورد تاخت و تاز (934 - 942) خیل بربری جدیدی قرار گرفته بود. مجارها، مانند بلغارها، شاید از قبایلی منشعب شدند که آنها را از راه مسامحه اویغورها نامیده اند. این جماعت که در حدود غربی چین سرگردان بودند، به سبب پیوند طولانی با قبایل هون و ترک درآمیخته بودند و زبانشان ارتباط نزدیکی با زبان فینها [اعقاب فنلاندیهای کنونی] و ساموئیدها داشت. در قرن نهم اویغورها از

استپهای اورال خزر کوچ کردند و در زمینهای مجاور رودهای دون و دنیپر و کرانه های دریای سیاه سکونت گزیدند. در این ناحیه هنگام تابستان زراعت می کردند، در فصل زمستان به صید ماهی می پرداختند، و در تمام فصول اسلاوها را اسیر و به غلامی به یونانیها می فروختند. بعد از آنکه اویغورها تقریباً شصت سال در ناحیة اوکرائین گذرانیدند بار دیگر به سمت مغرب به حرکت درآمدند. در آن هنگام اروپا در حضیض ذلت بود. در مغرب قسطنطنیه هیچ دولت نیرومندی عرض وجود نمی کرد و هیچ سپاه نیرومندی سد راه نبود. در 889 مجارها بسارابی و مولداوی را مسخر ساختند و در 895 به رهبری سر کردة خویش آرپاد پیروزی خود را برای همیشه بر سرزمین هنگری، که بعدها به مجارستان مشهور شد، حفظ کردند. در 899 از جبال آلپ گذشتند و به ایتالیا سرازیر شدند، پاویا را با چهل و سه کلیسایش سوزانیدند، ساکنان آنجا را از دم تیغ گذرانیدند، و یک سال تمام به تاراج شبه جزیرة ایتالیا اشتغال داشتند. پانونیا را گشودند، باواریا را (900-907) غارت کردند، کارینتیا را ویران ساختند (901)، بر موراوی (موراوا) دست یافتند (906)، ساکس، تورینگن، سوابیا (913)، آلمان جنوبی و آلزاس را تاراج کردند (917)، و آلمانها را در لش، یکی از شعب رود دانوب، مضمحل ساختند (924). تمامی اروپا از ترس می لرزید و دست به دعا برداشته بود، زیرا این مهاجمان هنوز مردمانی بت پرست بودند و تمامی عالم مسیحی بظاهر محکوم به فنا شده بود. اما در 943 مجارها در گوتا شکست خوردند، و بدین ترتیب پیشروی آنها متوقف شد. در 943 مجارها بار دیگر به ایتالیا هجوم بردند، و در 955 بورگونی را چپاول کردند. سرانجام در آن سال سپاهیان متحد آلمان به سرکردگی اوتو اول در لشفلد یا درة لش، در نزدیکی آوگسبورگ، به پیروزی قاطعی نایل آمدند، و اروپا که در خلال یک قرن وحشتناک (841 - 955) در شمال با نورمانها، در جنوب با مسلمانان، و در مشرق با مجارها در پیکار بود توانست در میان ویرانه های خود نفس راحتی بکشد.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 572

مجارها، پس از مقهور شدن، با قبول آیین مسیحی (975) اروپا را جای امنتری ساختند. پرنس گیزا می ترسید قلمرو مجارها در امپراطوری توسعه یابندة بیزانس تحلیل رود، پس آیین کلیسای لاتین را پذیرفت تا جهان مسیحی غرب را با خود متفق سازد و فرزند خود ستفان را وادار کرد که با گیزلا دختر هانری دوم دوک باواریا ازدواج کند. ستفان اول قدیس حامی، دوک، و بزرگترین پادشاه (997 - 1038) مجارستان شد، مجارها را به شیوة فئودالیسم آلمان متشکل گردانید، و با قبول سلطنت و تاج و تخت خطة مجارها از دست پاپ سیلوستر دوم (1000)، شالودة دینی جامعة نوبنیاد را محکم ساخت. رهبانان فرقة بندیکتیان از هر سو دسته دسته رو

به مجارستان آوردند و به ساختن قصبات و دیرها پرداختند، و فنون کشاورزی و صناعت را رواج دادند. به این نحو، بعد از یک قرن جنگ، مجارستان از توحش رو به سوی تمدن نهاد، و هنگامی که گیزلا ملکة مجار صلیبی را به یک دوست آلمانی خویش تحفه داد، آن صلیب شاهکاری از هنر زرگران مجار بود.
تا آنجا که بر ما روشن است قدیمیترین مسکن اسلاوها ناحیه ای باتلاقی در خاک روسیه بود محدود به کیف، موهیلف، و برست لیتوفسک. اسلاوها از نژاد هندواروپایی بودند و به زبانی تکلم می کردند که با آلمانی و فارسی ارتباط داشت. اسلاوها گاه به گاه پایمال جماعت چادرنشین می شدند، اغلب به اسارت در می آمدند، و همواره رنجدیده و مستمند بودند، لاجرم بر اثر همین سختیهای بی پایان قومی شکیبا و نیرومند بار آمدند؛ مرگ و میر در بین آنها بر اثر قحطی، بیماری، و جنگهای مزمن فراوان بود و تنها پر باری زنان آنها بود که این امر را جبران می کرد. اسلاوها در غارها یا کلبه های گلی زندگی می کردند، و به شکار، گله داری، صید ماهی، کندوداری، و فروش عسل، موم، و پوست جانوران روزگار می گذرانیدند. بتدریج از زندگی خانه به دوشی کناره گرفتند و در خانه های ثابتی به قصد کشاورزی سکنی گزیدند. از آنجا که آنها خود مورد تعقیب قرار گرفته به میان باتلاقها و جنگلهای صعب العبور رانده شده بودند، ددمنشانه اسیر گشته و در عین سنگدلی فروخته شده بودند، پس اخلاقیات زمانة خود را پیش گرفتند و به مبادلة افراد در برابر اجناس پرداختند. چون محل سکونت آنها سرزمینهایی سرد و مرطوب بود با خوردن مشروبهای قوی خود را گرم می کردند، و به همین سبب بود که مسیحیت را بر اسلام مرجح شمردند، زیرا تعالیم حضرت محمد (ص) خوردن مشروب را ممنوع ساخته بود. میخوارگی، کثیفی، ستمگری، و عشق مفرط به چپاول از معایب برجستة آنان بود. صرفه جویی، دوراندیشی، و قوة تخیل در میان آنها بین فضیلت و شرارت نوسان می کرد، ولی در عین حال اسلاوها مردمی بودند خوش خلق، مهمان نواز، و خونگرم که به تفریحات، رقص، موسیقی، و آوازخوانی علاقه داشتند. سرکردگان قبایل صاحب چندین همسر، و مردم عادی و مسکین صاحب یک همسر بودند. زنان که هنگام ازدواج معمولا خریداری یا اسیر می شدند به طرز غیر عادی وفادار و مطیع بودند. در خانواده ها پدر سالاری محرز بود، و این خانواده ها آزادانه به صورت طایفه، و چند طایفه به صورت قبیله متشکل می شد. احتمالا این طایفه ها در آغار مرحلة شبانی خویش دارای مالکیت به شیوة اشتراکی بودند، اما رشد کشاورزی سبب پیدایش مالکیت فردی و خانوادگی شد، زیرا که درجات متفاوت نیروی جسمانی و توانایی، در

زمینهای متنوع، نتایجی نامساوری به بار می آورد. اسلاوها که به سبب مهاجرت و جنگهای برادرانه بارها میانشان تفرقه افتاده بود، به زبانهای اسلاوی گوناگون تکلم می کردند؛ مثلا در مغرب به زبانهای لهستانی، وندی، چکی، سلوواکیایی؛ در جنوب به زبان سلوونها، صربی ـ کروآتی، و بلغاری؛ در مشرق به زبان روسهای کبیر، روسهای سفید، و روسهای صغیر (روتنیایی و اوکرائینی) ـ در عین حال تقریباً همة این زبانها برای اهل هر یک از این زبانها قابل فهم باقی مانده است. فرهنگ مشترک اسلاوی در گفتار و پوشش، همراه با فضا و منابع کافی و نیروی حیاتی ناشی از شرایط دشوار انتخاب اصلح، و خوراک ساده باعث شد که اسلاوها روز به روز بیشتر نیرو بگیرند.
همزمان با حرکت قبایل ژرمن به سوی جنوب و مغرب در طی مهاجرتهایشان به ایتالیا و سرزمین گل، ناحیه ای با فشار جمعیتی اندک در شمال و مرکز آلمان پشت سر آنان باقی می ماند. این ناحیة خالی اسلاوها را به خود جلب کرد، و آنها تحت فشار هونهای مهاجم اراضی خود را به سمت مغرب توسعه دادند، از رود ویستول گذشتند و حتی تا به الب رسیدند؛ در این اراضی بود که در مراحل بعدی تاریخ به صورت اقوامی چون وندها، له ها، چکها، ولاکها. و سلوواکها در آمدند. نزدیک به پایان قرن ششم سیلی از مهاجران اسلاو به اراضی روستایی یونان سرازیر شد. شهرها دروازه های خود را به روی این مهاجران بستند، اما جماعت زیادی از اسلاوها در نژاد یونانی مستحیل شدند. در حدود سال 640 میلادی دو قبیلة اسلاو، صربها و کروآتها، که با یکدیگر خویشاوند بودند، در دو ناحیة پانونیا و ایلوریکوم سکنی گزیدند. صربها به کیش مسیحی یونانی درآمدند و کروآتها پیرو کلیسای رم شدند. این اختلاف مذهبی، که وحدت نژادی و زبانی را قطع می کرد، مایة تضعیف آن قوم در مقابل همسایگانش شد، و صربستان همواره میان استقلال، تابعیت از امپراطوری بیزانس، و تابعیت از بلغارستان در نوسان بود. در 989 ساموئل، تزار بلغارستان؛ که یوان ولادیمیر سلطان صربها را شکست داده و اسیر کرده بود، دختر خویش کوسارا را به همسری او داد و ولادیمیر را مجاز ساخت که، به عنوان امیر دست نشانده، به پایتخت خویش شهر زیتا مراجعت کند. این واقعه موضوع قدیمیترین رمان صربی به اسم «ولادیمیر و کوسارا» است که در قرن سیزدهم نوشته شده است. شهرهای ساحلی ناحیة قدیمی دالماسی، یعنی زارا، سپالاتو، و راگوزا فرهنگ و زبان لاتینی خود را حفظ کردند، و بقیة اراضی صربستان به اسلاو گروید. در 1042 پرنس ویسلاف صربستان را آزاد کرد، اما در قرن دوازدهم آن سرزمین بار دیگر سر تمکین در برابر نفوذ امپراطوری بیزانس فرود آورد.
هنگامی که در پایان قرن هشتم این کوچ حیرت آور اسلاوها تکمیل شد،

سراسر اروپای مرکزی، سرزمینهای بالکان، و روسیه به دریای عظیمی از قوم اسلاو تبدیل شده بود که امواج آن، مرزهای قسطنطنیه، یونان، و آلمان را در هم می کوبید.

اسلاوها فقط یکی از آخرین اقوامی بودند که از سرزمین حاصلخیز، استپهای وسیع، و رودخانه های فراوان روسیه که قابل کشتیرانی بود به وجد آمدند، و از باتلاقهای عفن و جنگلهای

نفرت انگیز و از نداشتن موانع طبیعی در برابر تهاجم دشمنان، گرمای تابستان، و سرمای زمستان بسیار اندوهگین شدند. در سواحل باختری و حاشیة شمالی دریای سیاه، یعنی آن صفحاتی از روسیه که کمتر از هر جا غریب نواز بود، یونانیها حتی در قرن هفتم میلادی به شهرهای زیادی از جمله اولبیا، تانائیس، تئودوسیا، پانتیکاپایون (کرچ) برخورده بودند، و با سکاها (سکوتها) که دور از کرانه های دریا می زیستند مبارزه و داد و ستد کرده بودند. این بومیان، که به احتمال اصل و نسب ایرانی داشتند، پاره ای از جنبه های تمدن ایرن و یونان را در وجود خویش جذب کرده بودند. از میان ایشان حتی فیلسوفی آناخارسیس نام (600 ق) برخاست که به آتن رفت و با سولون مباحثه کرد.
در خلال قرن دوم ق م یک قبیلة ایرانی دیگری، سرمتها، بر سکوتها استیلا یافت و جای آنها را گرفت؛ در میان این آشوبها بود که کوچنشینهای یونانی رو به زوال نهادند. در قرن دوم میلادی گوتها از سمت باختر وارد خاک روسیه شدند و سلطنت اوستروگوتها را بنیاد نهادند. در حدود سال 375 این پادشاهی به دست هونها سرنگون شد و از آن پس چند قرن دشتهای جنوبی روسیه تقریباً روی هیچ گونه تمدن ندید، مگر توالی اقوامی چادرنشین مانند بلغارها، آوارها، اسلاوها، خزرها، مجارها، بچنگها، کومانها، و مغولها. خزرها اصلا از نژاد ترک بودند. آنها در قرن هفتم از طریق قفقاز در صفحات جنوبی روسیه پراکنده شدند، و قلمروی ایجاد کردند قرین آرامش، که از دنیپر تا دریای خزر امتداد می یافت و در دهانة رود ولگا، نزدیکی حاجی طرخان کنونی، پایتختی موسوم به ایطیل بنا نهادند. شاهان و طبقات ممتاز آنها دین یهود را پذیرفتند، و به این نحو سرزمین آنها به خطه ای یهودی بدل شد که گرداگرد آن را جهان اسلامی و یک امپراطوری مسیحی احاطه می کرد. محتملا خزرها ترجیح می دادند که مسلمانان و مسیحیان را به یکسان ناراضی نگاه دارند تا آنکه کدورت یکی را به طرزی خطرناک برانگیزند. در عین حال، در قلمرو خویش به پیروان مذاهب مختلف آزادی کامل عطا کردند. هفت دادگاه مجری عدالت بود که دو تا اختصاص به مسلمانان داشت، دو تا خاص مسیحیان، دو تا از آن یهودیان، و دیگری متعلق به کفار بود. از آنجا که عدالت پروری محاکم اسلامی در آن

موقع بهترین همه بود، حق رسیدگی به عرضحال استیناف پنج دادگاه دیگر را نیز داشت. سوداگران ادیان مختلف که این مشی روشنگرانه را مشوق کار خویش می دیدند، در شهرهای قلمرو خزر گردآمدند و به همین سبب بازار تجارت آنجا میان دریای بالتیک و دریای خزر رونق گرفت، به طوری که شهر ایطیل در قرن هشتم یکی از بزرگترین مراکز بازرگانی جهان شد.
در قرن نهم قبایل چادرنشین ترک بر خزرستان هجوم بردند؛ حکومت دیگر قادر به حراست راههای بازرگانی خویش در برابر راهزنان و دزدان دریایی نشد، و سرانجام، در قرن دهم، پادشاهی خزرها در میان همان آشوب نژادی که از آن سر برون کرده بود اضمحلال یافت.
در قرن ششم میلادی گروهی از قبایل اسلاوی از جبال کارپات کوچ کردند و به میان آن

خیل عظیم اقوامی که در روسیة جنوبی و مرکزی سکنا گزیده بودند راه یافتند. آنها دره های دنیپر و دون را مسکن خود ساختند، و دسته ای معدودتر از آنان رو به شمال نهادند و به دریاچة ایلمن رسیدند. مدت چند قرن این جماعت زاد و ولد کردند، سال به سال جنگلها را عریان ساختند، مردابها را زهکشی کردند، نسل جانوران درنده را برانداختند، و سرزمین اوکرائین را به وجود آوردند. این قبایل با چنان زاد و ولدی در جلگه ها گسترش یافتند که فقط در میان هندوها و چینیها دیده شده است و تا آنجا که از تاریخشان اطلاع داریم همیشه در حرکت بوده اند ـ به قفقاز و ترکستان، به اورال و سیبری، این فرایند کوچنشینی تا به امروز ادامه دارد و اقیانوس اسلاو هر سال به خلیجهای نژادی نوینی وارد می شود.
در اوایل قرن نهم از ناحیة شمال باختری هجومی بظاهر ناچیز بر جهان اسلاو وارد آمد. وایکینگهای اسکاندیناوی که دست اندرکار مهاجماتی بر اسکاتلند، ایسلند، ایرلند، انگلستان، آلمان، فرانسه، و اسپانیا بودند توانستند آن قدر نیرو و نفرات اضافی فراهم آورند که دسته های صد یا دویست نفری را به صفحات شمالی روسیه اعزام دارند تا بر جوامع بالتها، فینها، و اسلاوها تاخته و آنگاه با غنایم به دست آمده بازگردند. این دسته های وارانگیان («متابعین» یکی از سرکردگان وایکینگ) برای آنکه راهزنیهای آنان را زیر لوای نظم و قانون درآورند در مسیرشان پاسگاههای استواری ایجاد کردند و بتدریج، در میان اکثریت زارعان مطیع، بازرگانان مسلح اقلیت حاکمة اسکاندیناوی را تشکیل دادند. پاره ای از شهرها آنان را برای حفظ نظم و امنیت اجتماعی اجیر کردند. ظاهراً این محافظان دستمزد خود را به خراج مبدل ساختند و ارباب اجیرکنندگان خود شدند. تا اواسط قرن نهم کار به جایی رسیده بود که بر نووگورود (دژ نو) حکومت می کردند و قلمرو خویش را در جنوب تا شهر کیف رسانده بودند. جاده ها

و آبادیهایی که این جماعت در زیر فرمان داشتند به گونه ای نه چندان محکم درون امپراطوری تجاری و سیاسیی که رس یا روس خوانده می شد گردآمده بودند ـ دربارة وجه اشتقاق این نام نظریات ضد و نقیض فراوانی ارائه شده است. رودخانه های عظیمی که در این سرزمین جاری بودند، به وسیلة کانالها، و راههای کوتاه در خشکی، دو دریای سیاه و بالتیک را به یکدگیر متصل می کردند، و طبعاً موجب گسترش قدرت و تجارت وارانگیان به سمت جنوب می شد. دیری نگذشت که این سلحشوران ـ بازرگانان بیباک کالاها یا خدمات خویش را در بازارهای خود قسطنطنیه عرضه کردند. عکس قضیه نیز درست به همین منوال بود؛ هر قدر بازرگانی در ناحیة دنیپر، الخوف، و دوینای باختری با نظم بیشتری توسعه یافت، بازرگانان مسلمان از بغداد و امپراطوری بیزانس رو به شمال آوردند و امتعه ای مانند ادویه، انواع شراب، طاقه های حریر، و جواهرات را با پوست، عنبر، عسل، موم، و غلام معاوضه می کردند؛ از این رو بود که تعداد زیادی از سکه های اسلامی و بیزانسی در مسیر این رودخانه ها و حتی در اسکاندیناوی پیدا شد. چون سلطة مسلمانان بر مدیترانة خاوری جلو جریان محصولات اروپایی را از بنادر

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 576

فرانسه و ایتالیا به طرف بنادر واقع در کرانة خاوری مدیترانه گرفت، شهرهای مارسی، جنووا، و پیزا، در خلال قرن نهم و دهم رو به زوال گذاشتند، حال آنکه در روسیه شهرهایی مانند نووگورود، سمولنسک، چرنیگوف، کیف، و راستوف به سبب بازرگانی با اسکاندیناوی، اسلاوها، اسلام، و امپراطوری بیزانس رونق روزافزون یافت.

کتاب وقایعنامة باستانی روسیه (قرن دوازدهم، با بیان داستان «سه شهزاده» به این نفوذ اسکاندیناوی شخصیت بخشید. مجملی از آنچه در این کتاب آمده است چنین حکایت می کند که نفوس فنلاندی و اسلاوی شهر نووگورود و حول و حوش آن، که اربابان وارانگی خود را هزیمت داده بودند، به قدری در منازعه با خودشان درگیر شدند که ناچار از وارانگیان دعوت کردند تا برایشان فرمانروا یا سرداری بفرستند (862). طبق همین روایت، سه برادر ـ روریک، سینئوس، و تروور ـ آمدند و کشور روسیه را تأسیس کردند. با اینکه در ادوار بعدی صحت این داستان را مشکوک دانسته اند، ولی ممکن است راست باشد؛ یا ممکن است عیب پوشی وطنپرستانه ای بر غلبة اسکاندیناوی بر نووگورود باشد. کتاب وقایعنامه همچنین شرح می دهد که روریک دو تن از یاران خویش، آسکولد و دیر، را مأمور فتح قسطنطنیه کرد و این دو وایکینگ در سر راه خویش کیف را مسخر ساختند و خود را از روریک و خزرها مستقل خواندند. در 860 کیف چنان نیرومند بود که بتواند ناوگانی مرکب از دویست کشتی را برای حمله

به قسطنطنیه گسیل دارد؛ این لشکرکشی نتیجه ای نداد، ولی کیف همچنان کانون بازرگانی و سیاسی روسیه باقی ماند، و مقدار زیادی از سرزمینهای داخلی روسیه را تحت نفوذ خود درآورد. حق آن است که به جای روریک فرمانروای نووگورود، حکمرانان کیف یعنی آسکولد، اولگ، و ایگور را بانیان کشور روسیه بدانیم. اولگ، ایگور، و اولگا ـ آن شهزاده خانم با کفایت (بیوة ایگور) ـ و فرزند دلاورش سویاتوسلاو در دوران سلطنت خود (962 - 972) قلمرو کیف را چنان وسعت بخشیدند که شامل تقریباً تمامی قبایل اسلاو خاوری و شهرهای پولوتسک، سمولنسک، چرنیگوف، و راستوف می شد. در خلال سالهای 860 و 1043 امیرنشین نوبنیاد کیف شش بار دست به فتح قسطنطنیه زد؛ این خود مؤید قدمت تهاجم روسیه به طرف بوسفور و علاقة شدید آن به حفظ پایگاهی در کنار مدیترانه است.

با پذیرفتن دین مسیحی از جانب ولادیمیر (972 - 1015)، پنجمین «مهیندوک کیف»، که اکنون خود را روس می نامید، رسماً به آیین مسیح درآمد (989). ولادیمیر خواهر امپراطور باسیلیوس دوم را به عقد خود درآورد، و از آن پس تا 1917 روسیه از لحاظ دین، الفبا، مسکوکات، و هنر ریزه خوار خوان بیزانس بود. کشیشان یونانی منشأ الاهی و حق مشروع سلاطین، و فایدة این عقاید را در حفظ نظم اجتماعی و ثبات حکومت پادشاهی، برای ولادیمیر توضیح دادند. در دوران زمامداری فرزند ولادیمیر، یاروسلاو (1036 - 1054) حکومت کیف به اوج اقتدار خویش رسید.

سلطه و قدرت حکومت کیف در همه جا، از دریاچة لادوگا

و دریای بالتیک تا ناحیة دریای خزر، قفقاز، و دریای سیاه، نسبتاً مورد قبول بود، و با همین سلطه بود که مالیاتها را اخذ می کردند. مهاجمان اسکاندیناوی جذب شدند، و خون و زبان اسلاو حکمفرما شد. سازمان اجتماعی صریحاً جنبة اشرافی داشت. شهزاده رتق و فتق امور حکومت و وظیفة دفاع را به اشراف عالیرتبه بویارها، و به دایتسکی یا اوتروکی (خدمه یا ملازمان) که اشرافی دون رتبه تر بودند محول ساخت. یایینتر از این طبقات اشرافی، بازرگانان، شهریان، برزگران نیمه غلام، و غلامان قرار داشتند. یک قانون نامه ای که به روسکایا پراودا یا «حق روسی» اشتهار داشت، انتقام خصوصی، حل مرافعه از طریق مبارزة تن به تن (دوئل)، و سوگند فرد در مقام اثبات بیگناهی دیگران را مجاز دانست، اما مقرر می داشت که دادرسی با حضور هیئت منصفه ای مرکب از دوازده تن از شارمندان صورت گیرد. ولادیمیر، دبستانی برای پسران در کیف تأسیس، و یاروسلاو به ایجاد دبستان دیگری در نووگورود اقدام کرد. کیف، میعادگاه کشتیهای تجارتی و الخوف و دوینا و دنیپر سفلا، قسمت اعظم

کالاهای تجارتی را که از آن ناحیه عبور می کرد اختصاص به خود داد. بزودی ثروت کیف به درجه ای رسید که در آنجا چهار صد کلیسا و کلیسای جامعی به نام سنت سوفیا و به تقلید از سانتا سوفیای بیزانس احداث کردند. هنرمندان یونانی را اجیر کردند تا با موزائیک، فرسکو، و دیگر تزیینات بیزانسی این بناها را بیارایند، و موسیقی یونانی را اقتباس کردند تا مقدمات تصنیف شاهکارهایی از آوازهای دسته جمعی روسی را فراهم آورند. رفته رفته روسیه خود را از میان غبار و کثافت بیرون کشید، برای شاهزاده های خویش قصرهای مجللی ساخت، بر فراز کلبه های گلی قبه های بزرگی برافراشت، و در پرتو قدرت شکیبای ملت خویش جزایر کوچکی از تمدن را در میان دریایی پدید آورد که هنوز مالامال از توحش بود.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 578

فصل نوزدهم :انحطاط غرب - 566. - 1066م

مقدمه

در حالی که اسلام به پیش می تاخت و امپراطوری بیزانس از ضرباتی ظاهراً مهلک کمر راست می کرد، اروپا به سختی از میان «قرون تیره» راه می گشود. قرون تیره اصطلاحی است تسامح آمیز که هر کسی می تواند آن را به مقتضای پیشداوری خویش معنی کند. در این مبحث ما به دلخواه خویش این لفظ را به اروپای غیر بیزانسی در فاصلة مرگ بوئتیوس به سال 524 و تولد آبلار در 1079 میلادی اطلاق می کنیم. در این دوره، تمدن بیزانسی، با وجود از دست دادن حیثیت و سرزمینهای وسیعی از امپراطوری، همچنان در حال ترقی بود. لکن اروپای باختری در قرن ششم نشانة هرج و مرجی بود از تسلط، تجزیه، و توحشی مجدد. مقدار زیادی از فرهنگ کلاسیک، خاموش و پنهان از انظار، در دیرها و خانواده هایی معدود به جا ماند. اما مبانی جسمی و روانشناختی نظم اجتماعی چنان از هم پاشیده شده بود که برای برگرداندن آن به صورت اول قرنها وقت لازم بود. عشق به ادب، ایثار در هنر، یگانگی و تداوم فرهنگ، رشد عقلانی بر اثر تبادل آرا میان عقلای اقوام مختلف، همه در برابر تشنجات جنگ، مخاطرات حمل و نقل، تنگنای اقتصادی، پیدایش زبانهای بومی، و از بین بردن زبان لاتینی در شرق و زبان یونانی در غرب به خاک ریخت. در قرون نهم و دهم، استیلای مسلمانان بر مدیترانه، و تهاجم نورمانها، مجارها، و ساراسنها بر شهرها و سواحل اروپایی، بومی شدن زندگانی و دفاع، و بدوی شدن فکر و زبان را تشدید کرد. آلمان و اروپای شرقی به گردابی از مهاجرتها بدل شده بود، اسکاندیناوی کنام مشتی از دزدان دریایی گشته بود، بریتانیا پایمال آنگلها، ساکسونها، جوتها، و دینها بود، و سرزمین گل لگدکوب فرانکها، نورمانها، بورگونیاییها، و گوتها؛ اسپانیا میان ویزیگوتها و مورها دو پاره شده بود؛ ایتالیا متلاشی از مبارزة طولانی بین گوتها و امپراطوری بیزانس بود، و سرزمینی که به نیمی از جهان نظم بخشیده بود مدت پنج قرن تلاشی اصول اخلاقی، اقتصاد،

و حکومتش را متحمل شد.

با این همه، در خلال آن دوران دراز تیرگی، شارلمانی، الفرد، و اوتو اول هر کدام به مدت معینی به فرانسه، انگلستان، و آلمان نظم و انگیزه بخشیدند. اریوگنا فلسفه را از نو زنده کرد، آلکوین و دیگران تعلیم و تربیت را به مقام اولش برگردانیدند، ژربر علم جهان اسلامی را در جهان مسیحیت رواج داد، لئو نهم و گرگوریوس هفتم کلیسا را اصلاح و تقویت کردند، سبک رمانسک در معماری ظهور کرد، و اروپا در قرن یازدهم شروع

به جنبشی کرد که به کامیابیهای قرون دوازدهم و سیزدهم، که بزرگترین سده های قرون وسطی است، انجامید.

1 – لومباردها : 568 - 774
سه سال پس از مرگ یوستینیانوس، بر اثر هجوم لومباردها سلطة بیزانس بر ایتالیای شمالی برانداخته شد.
به عقیدة پاولوس دیاکونوس، که خود یکی از لومباردها بود، این قوم را از آن رو لومباردها یا لانگوباردی می خواندند که ریشهای دراز داشتند. خود لومباردها معتقد بودند که وطن اصلیشان اسکاندیناوی بوده است، و به همین سبب بود که خلف آنها دانته، شاعر نامدار ایتالیایی ایشان را مورد خطاب قرار داد. در قرن اول میلادی لومباردها در کرانة سفلای رود الب سکنا داشتند؛ در قرن ششم به دانوب رسیدند؛ نارسس ضمن مبارزات خویش در ایتالیا در 552 از وجود آنها استفاده کرد، و بعد از نیل به پیروزی آنها را به پانونیا فرستاد، اما لومباردها هرگز زیبایی پربار صفحات شمالی ایتالیا را فراموش نکردند. در 568، در منگنة آوارها از شمال و مشرق، 130’000 نفر از ایشان ـ از مرد و زن و بچه، با باروبنة خویش ـ با تحمل سختی از کوهستان آلپ گذر کردند و خود را به جلگه های خرم و پرنعمت پو رسانیدند ـ همان جلگه ای که اکنون به نام ایشان به «لومباردی» مشهور است. نارسس، یعنی همان کسی که ممکن بود جلو حرکت لومباردها را سد کند، یک سال پیش از این واقعه خلع و خفیف شده بود. امپراطوری بیزانس سرگرم مبارزه با آوارها و ایرانیان بود. خود ایتالیا که از جنگ گوتها فرسوده شده بود نه حالی برای ستیز داشت و نه مالی که با آن زور بازو و دلیری دیگران را خریداری کند. تا سال 573 لومباردها شهرهای ورونا، میلان، فلورانس، و پاویا را در دست داشتند ـ و پاویا پایتخت ایشان بود. در 601 پادوا، در 603 کرمونا و مانتوا ، و در 640 جنووا به تصرف آنان درآمد. مقتدرترین شاه آنها لیوتپراند (712 - 744) راونا را در صفحات خاوری ایتالیا، سپولتو را در مرکز، و بنونتو را در جنوب تسخیر کرد و به هوس افتاد که تمامی ایتالیا را زیر فرمان خود درآورد. پاپ گرگوریوس سوم نمی توانست اجازه دهد که قلمرو پاپی به صورت

اسقف نشین لومبارد درآید؛ به همین سبب از ونیزیها که هنوز بر تمکین فرود نیاورده بودند طلب یاری کرد، و ونیزیها شهر راونا را برای الحاق به امپراطوری بیزانس باز پس گرفتند. لیوتپراند ناگزیر بود به ایتالیای شمالی و مرکزی بسنده کنده و بهترین حکومتی را که این نواحی از دوران زمامداری تئودوریک، پادشاه گوتها، به این سو به خود دیده بود در آنجا برقرار سازد. لیوتپراند نیز مثل تئودوریک از نعمت سواد بهره ای نداشت.

لومباردها تمدنی مترقی به وجود آوردند. شورایی مرکب از بزرگان شاه را انتخاب و راهنمایی می کرد. و شاه معمولا قوانین خویش را موکول به آرای مجمعی می کرد متشکل از کلیة افراد ذکوری که به سن خدمت لشکری رسیده بودند. راتاری، شاه لومباردها (643)، قانون نامه ای منتشر کرد که در عین حال هم بدوی بود و هم مترقی: مثلا در مورد قتل نفس غرامت نقدی را مجاز شمرد، خیال داشت که از مستمندان در مقابل اغنیا حمایت کند، اعتقاد به جادوگری را مسخره کرد، و به کاتولیکها، آریاییها، و کفار به یکسان آزادی عبادت داد. مهاجمان ژرمنی بر اثر وصلتهای قومی در نژاد ایتالیایی مستحیل شدند و زبان لاتینی را پذیرفتند. چشمان آبی، موهای بور، و معدودی از الفاظ توتونی موجود در محاورة ایتالیایی همه از نشانه های لومباردهاست. همین که کشورگشایی جای خود را به قانون و آرامش سپرد، همان داد و ستدی که طبیعتاً در درة پو صورت می گرفت از نو آغاز گردید؛ تا پایان عهد لومباردها، شهرهای ایتالیای شمالی همه ثروتمند و نیرومند شده، برای هنرها و جنگهای اوج قرون وسطایی خویش آماده بودند. ادبیات متزلزل شد. از این عصر و قلمرو، مرور ایام فقط یک کتاب مهم را محفوظ داشته است ـ تاریخ لومباردها، اثر پاولوس دیاکونوس، که حدود سال 748 نوشته شده، و کتابی است کسالت آور که تنظیم ضعیفی دارد و فاقد کمترین جاذبة فلسفی است. اما لومباردی نام خویش را بر معماری و امور مالی به جا نهاد. تا هنگام هجوم این قوم، صنف بنا و معمار پاره ای از مهارت و سازمان روم باستان را حفظ کرده بودند؛ جماعتی از آنها، استادان کومو، در اقتباس سبکهای کهنه و نو و به وجود آوردن سبک معماری «لومبارد»، که بعدها مدارج کمال را پیمود و به سبک معماری رمانسک مشهور شد، پیشقدم شدند.
در عرض یک نسل بعد از فوت لیوتپراند، پادشاهی لومباردها با عناد دستگاه پاپی مواجه شد. در 751 شاه لومبارد، آیستولف، شهر راونا را مسخر ساخت و دست فرماندار بیزانسی را از آنجا کوتاه کرد. از آنجا که دوکاتوس رومانوس (دو کنشین رم) قانوناً در قلمرو فرماندار بیزانسی بود، آیستولف مدعی شد که خود رم نیز بخشی از اقلیم پهناور اوست. پاپ ستفانوس دوم از امپراطور بیزانس، قسطنطین پنجم کوپرونیموس، تقاضای کمک کرد. امپراطور یونانی نیز نامة ملایمی به آیستولف فرستاد. ستفانوس چون حال چنین دید دست به کاری زد که عواقبی بی پایان داشت، به این معنی که به پپن کوتاه، شاه فرانکها، پناه آورد. پپن، که از رایحة امپراطوری مست شده بود، با سپاهی عظیم از آلپ گذر کرد، لشکریان آیستولف را در هم شکست، لومباردی

را تیول فرانکها کرد، و تمامی ایتالیای مرکزی را در اختیار دستگاِه پاپی

گذاشت. از این پس پاپها همچنان امپراطوری روم شرقی را ظاهراً سرور سروران خویش می دانستند، اما اکنون دیگر اقتدار بیزانس در ایتالیای شمالی به پایان رسیده بود. دزیدریوس، سلطان دست نشاندة لومبارد، کوشید که استقلال و فتوحات لومباردی را به صورت اولش برگرداند، اما پاپ هادریانوس اول به شارلمانی، شاه جدید فرانکها، متوسل شد. شارلمانی نیز به پاویا لشکر کشید، دزیدریوس را به صومعه ای فرستاد، به شاهنشین بودن لومبارد خاتمه داد، و آن را یکی از ایالات قلمرو فرانکها کرد (774).

2 – نورمانها در ایتالیا: 1036 - 1085

اینک ایتالیا مدت هزار سال دچار گسیختگی و سلطة بیگانگانی بود که خود با هم سر ستیز داشتند، و ما از شرح این وقایع خودداری می کنیم. در 1036 نورمانها هجوم بر ایتالیای جنوبی را، که تا آن زمان در قلمرو امپراطوری بیزانس بود، آغاز کردند. در بین امرای نورماندی رسم بر این بود که هر یک به هنگام مرگ اراضی خویش را یکسان میان پسران خود تقسیم کند ـ همچنانکه هنوز در فرانسه از این سنت پیروی می شود. اما در فرانسه این قاعده منتج به خانواده های کوچک می گردد، در حالی که در نورماندی قرون وسطی منجر به املاک کوچکی می شد. برخی از نورمانهای سرزنده، که هیچ تمایلی به مسکنت قرین آرامش نداشتند و میل به ماجراجویی و غارت به طور ارثی از دوران دلاوری وایکینگها در عروقشان جوش می زد، به خدمت دوکهای رقیب ایتالیای جنوبی درآمدند و شجاعانه بر له یا علیه بنونتو، سالرنو، ناپل، و کاپوا جنگیدند، و به پاداش این دلاوریها شهر آورسا به آنها واگذار شد. چون این خبر به گوش سایر جوانان نورمان رسید که در آن سرزمین می توان با یکی دو ضربه شمشیر مالک زمینی شد، از نورماندی به قصد ایتالیا حرکت کردند. بزودی عدة نورمانها در ایتالیا چنان زیاد شد که قادر بودند به سود خودشان دست به جنگ بزنند، و تا 1053 دلاورترین آنها موسوم به گیسکار (یعنی خردمند یا حیله گر) یک ممکلت سلطنتی نورمان در ایتالیای جنوبی به وجود آورده بود. روبر گیسکار به پهلوانان اساطیری بیشتر شباهت داشت: بلند قامت تر از سپاهیانش بود؛ اراده و ضرب شستی قوی داشت؛ چهره اش زیبا، گیسوان و ریشش بور بود؛ لباسی بسیار فاخر بر تن می کرد؛ به طلا حریص بود و به همان سان بذل می کرد؛ گاهی بیرحم، اما در همه حال بیباک بود.

روبر که هیچ قانونی جز قدرت و تزویر نمی شناخت، بر کالابریا هجوم برد و آنجا را تاراج کرد و، در جنگی که نزدیک بود به قیمت جان پاپ لئو دهم تمام شود، بنونتو را به چنگ آورد (1054)، با نیکولاوس دوم پیمان اتحادی بست و متعهد شد که به او خراج دهد و او

را امیر سرور خویش بشناسد؛ در مقابل از او عنوان سلطان کالابریا، آپولیا، و سیسیل را گرفت (1059). روبر بعد از آنکه برادر جوانترش روژه را روانة فتح سیسیل کرد، خودش کمر به تسخیر باری بست (1071) و بیزانسیها را از آپولیا بیرون راند. وجود مانعی چون دریای آدریاتیک خاطرش را آزرده می ساخت و همواره در رؤیای فرصتی بود تا از آن دریا بگذرد و قسطنطنیه را فتح کند و خود را مقتدرترین پادشاه اروپا سازد. به همین سبب، با کمبود وسایل، ناوگانی تدارک دید و نیروی دریایی بیزانس را نزدیک ساحل دوراتتسو شکست داد. امپراطوری بیزانس دست به دامان ونیز زد؛ ونیز که حاضر نبود مقامی کمتر از ملکة دریای آدریاتیک داشته باشد، این دعوت را پذیرا شد، و در 1082 ناوهای جنگی آن شهر، زیر فرمان ناخدایانی ماهر، کشتیهای امیر نورمان را در محلی که چندان فاصله ای با صحنة پیروزی اخیر وی نداشت تارومار کردند. سال بعد روبر با پشتکاریی که گویی از آن یولیوس قیصر بود سپاهیان خود را به دوراتتسو منتقل کرد، قوای آلکسیوس اول امپراطور یونان را در آنجا شکست داد، و اپیروس و تسالی را در پشت سر گذاشت و تقریباً خود را به سالونیک رسانید. آنگاه هنگامی که آمالش در شرف تحقق بود، ناگهان تقاضای عاجلی از پاپ گرگوریوس هفتم به دست او رسید که می خواست روبر به مدد وی بشتابد و او را از شر امپراطور هنری چهارم برهاند. روبر، به مجرد دریافت تقاضا، لشکریان خود را در تسالی گذاشت و با شتاب به ایتالیا بازگشت؛ سپاهی از نورمانها، ایتالیاییها، و ساراسنها گرد آورد، پاپ را نجات داد، شهر رم را از چنگ آلمانیها بیرون آورد، شورشی را که مردم علیه لشکریان وی به پا کرده بودند خوابانید، و به سربازان خشمناک خود اجازه داد تا آن شهر را چنان تاراج کنند و بسوزانند که حتی حملة واندالها در 451 به پای این تخریب نمی رسید (1084). در خلال این احوال، پسرش بوهموند اول بازگشت و اعتراف کرد که آلکسیوس سپاه وی را در یونان در هم شکسته بود. روبر، آن دزد دریایی فرتوت، برای سومین بار ناوگانی تدارک دید، نیروی دریایی ونیز را در نزدیکی ساحل کورفو شکست داد (1084)، جزیرة سفالونیا، یکی از جزایر یونیایی، را متصرف شد و همانجا، بر اثر زهر یا عفونت جراحتی، در سن هفتاد از جهان درگذشت. روبر گیسکار از نخستین و بزرگترین رزمجویان راهزن ایتالیایی است که آنها را کوندوتیره نامیده اند.

3 – ونیز: 451 - 1095

در خلال این احوال، هنگامی که قسمت اعظم ایتالیا در گردابی از هرج و مرج اهمیت خود را از دست می داد، در انتهای شمالی شبه جزیره حکومت جدیدی قدم به عرصة وجود نهاده بود که به حکم تقدیر شکوه و قدرتش رو به گسترش بود. در حین مهاجرت اقوام بربری در قرون پنجم و ششم، و

بالاتر از همه ضمن تهاجم لومباردها به تاریخ 568، ساکنین آکویلیا،

پادوا، بلونو، فلتره، و سایرشهرها از ترس جان خویش گریختند و به جماعت ماهیگیرانی پیوستند که در جزایر کوچکی واقع در مصب دریای آدریاتیک، که بر اثر التقای دو رود پیاوه و آدیجه تشکیل شده بود، مسکن داشتند. پاره ای از این پناهندگان که بعد از رفع بحرانها همانجا اقامت گزیدند و جوامعی مانند هراکلیا، ملاموکو، گرادو، لیدو،. .. و ریووآلتو (رود ژرف) را بنیاد نهادند، که آبادی اخیر بعدها به نام ریالتو کرسی نشین حکومت متحد آنها شد (811). مدتها قبل از ظهور یولیوس قیصر قبیله ای به نام ونتی در صفحات شمال خاوری ایتالیا مسکن گزیده بود. در قرن سیزدهم نام ونتسیا (ونیز) بر شهر بیمانندی اطلاق شد که از مجموعة تمام آبادیهای مهاجرنشین تشکیل شده بود.
ابتدا زندگی در شهر ونتسیا بسیار دشوار بود. فراهم کردن آب آشامیدنی مشکل، و مانند شراب گران بود. مردم این ناحیه ناگزیر بودند که دسترنج خویش یعنی ماهی و نمک حاصله از دریا را برای معاوضه با غله و دیگر نیازمندیهای زندگی به نواحی داخلی ایتالیا حمل کنند؛ از این رو، ونیزیها ملتی سوداگر و دریانورد بار آمدند. بتدریج امتعة بازرگانان اروپای شمالی و مرکزی و خاور نزدیک از راه بنادر ونیزی به جریان افتاد. فدراسیون جدید، برای حفظ خویش در برابر مهاجرت اقوام آلمانی و لومباردها، سروری امپراطور بیزانس را پذیرفت، اما نداشتن دسترسی به این جزایر به سبب کم عمقی سواحل آن، در برابر حملات زمینی و دریایی، پشتکار و شکیبایی نفوس، و ثروت روزافزونی که ناشی از توسعة داد و ستد آنها بود ـ همه دست به دست هم داده در عرض هزار سال مداوم، کشور کوچک ونیز را از استقلال بهره مند ساخت.
دوازده تریبون، که ظاهراً هر کدام اختصاص به یکی از دوازده جزیرة مهم این کشور داشت، امور حکومت را تا 697 اداره می کردند. در آن تاریخ چون جوامع مختلف به ضرورت تشکیل دولت متحدی آگاه شدند، اولین دوج یا دوجه (رهبر یا دوک) خویش را برگزیدند که تا پایان عمر، و تا بروز انقلابی که منجر به کنار گذاشتن وی شود، به خدمت ملت کمر بسته دارد. دوج آنیولو بادوئر (809 - 827) چنان با کاردانی شهر ونیز را در برابر تهاجم فرانکها محافظت کرد که تا 942 مرتباً اخلاف وی را به چنین مقامی برمی گزیدند. هنگام زمامداری اورسئولو دوم (991 - 1008) ونیز به انتقام دست اندازیهای دریازنان دالماسی بر مأمن آنها هجومی ناگهانی برد، دالماسی را تصرف کرد، و سلطة خود را بر دریای آدریاتیک مسجل ساخت. در 998 میان ونیزیها رسم شد که هر سال در روز عید صعود این پیروزی دریایی و برتری بر دشمن را با تشریفات نمادین موسوم به سپوسالیتسیا

جشن بگیرند. جریان مراسم از این قرار بود که یک کشتی بادبانی را به زر و زیور می آراستند و دوک ونیز، که در عرشه مقام گرفته بود، انگشتر تقدیس شده ای را به آب می انداخت و به آوای بلند این عبارت را به زبان لاتینی ادا می کرد: «به نشانة سلطة واقعی و دایمی خویش، ای دریا، با تو وصلت می کنیم.» امپراطوری بیزانس، با مسرت، متفق مستقلی مثل بیزانس را قبول کرد و در برابر دوستی مغتنم چنین دولتی در قسطنطنیه
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 584
و دیگر شهرها چنان مزایا و تسهیلات تجارتی قایل شد که کالاهای سوداگران ونیزی به دورترین نقاط دریای سیاه و حتی بنادر جهان اسلامی راه یافت.
در 1033 جماعتی از اشراف سوداگر به انتقال موروثی قدرت دوجها پایان دادند و مقرر داشتند که از آن پس دوباره حق انتخاب، موکول به نظر مجلسی از اهالی شهر باشد، و دوج را مجبور کردند که از آن تاریخ به بعد با تشریک مساعی مجلس سنا به حکومت پردازد. در این تاریخ ونیز به شهر «زرین» اشتهار داشت و مردم آن سامان به مناسبت جامه های بسیار فاخرشان، تعداد زیاد باسوادانشان، و تفاخر و اخلاصشان به انجام امور و حفظ حقوق شهری مشهور بودند. ونیزیها قومی بودند پیوسته در تب و تاب جمع مال، با فراست و زیرک، شجاع و مبارزه جو، پرهیزکار و فاقد مرام اخلاقی. غلامان مسیحی را به ساراسنها می فروختند، و با بخشی از منافع آن زیارتگاههایی برای قدیسان می ساختند. دکانهای شهر ریالتو صنعتگران لایقی داشت که رموز و دقایق فنی را از ایتالیای رومی به ارث برده بودند. در راستة کانالها بازار امتعة محلی رونق بسزایی داشت، و آرامش آن را فقط فریادهای مقطع قایقرانان در هم می شکست. لنگرگاههای جزیره، با کشتیهای بادبانی پرحادثه ای که مملو از امتعة اروپا و مشرق زمین بودند، منظری بس بدیع داشت. هزینة سفرهای بازرگانی از محل قرضه هایی تأمین می شد که معمولا از سرمایه داران در برابر سود بیست درصد به وام گرفته می شد. پس از آنکه بر ثروت مادجوری (اغنیا) بیشتر افزوده شد و از تهی دستی مینوری (فقرا) اندکی کاسته شد، شکاف میان این دو طبقه رو به فراخی گذاشت. هیچ گونه شفقتی نسبت به تهیدستان نشان داده نمی شد. در این صحنة تنازع هر کس نیرومندتر از دیگران بود پیروز می شد، و هر که چابکتر از دیگران می رفت جلوتر از همه به مقصد می رسید. فقرا روی خاک زندگی می کردند و زبالة خانه هایشان در معابر راه می افتاد و به کانالها می ریخت؛ اغنیا کاخهای باشکوه برای خویش می ساختند و برای خشنودی خداوند و دلجویی خلق به بنای زیباترین کلیسای اعظم دنیای لاتین اقدام می کردند. کاخ دوجها، که ابتدا در 814 بنا شد و در 976 بسوخت، قبل از آن که به صورت آمیزة زیبایی

از تزیینات اسلامی و شکل رنسانسی درآید، از لحاظ منظر و شکل تغییرات فراوانی به خود دید.
در 828 بعضی از بازرگانان ونیزی اشیایی را که ظاهراً تصور می رفت یادگارهای مرقس حواری باشد از کلیسایی در اسکندریه به سرقت بردند. ونیز آن حواری مسیح را قدیس حامی خویش ساخت و نیمی از جهان را تاراج کرد تا از استخوانهای وی زیارتگاهی برپاکند. ساختمان اولین مزار و کلیسای مرقس حواری (سان مارکو)، که در 830 آغاز شده بود، در 976 بر اثر حریق چنان آسیب دید که پیترو اورسئولو دوم به ساختن بنای تازه و بزرگتری اقدام کرد. برای این کار صنعتگران بیزانسی را فرا خواندند و آن گروه، کلیسای سان مارکو را به سبک کلیسای حواریون مقدس، که به فرمان یوستینیانوس در قسطنطنیه ساخته شده بود، پی افکندند ـ یعنی با پنج گنبد، بر روی طرحی به شکل چلیپا. کار بنای آن در حدود یک قرن به طول انجامید؛
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 585
قسمت اصلی بنا، اساساً به همان شکل امروزیش، در 1701 به پایان رسید، و مراسم تقدیس آن در 1095 صورت گرفت. از آنجا که یادگارهای مرقس حواری در حریق سال 976 مفقود شده بود و بیم آن می رفت که فقدان آنها از قداست این کلیسای جامع بکاهد، مقرر شد که روز اجرای مراسم تقدیس تمامی مؤمنان در کلیسا گرد آیند و برای پیدا شدن آن یادگارها دست به دعا بردارند. طبق روایتی که مؤمنان ونیزی عزیزش می شمرند، ستونی به اجابت دعای آنان بر زمین فرو ریخت و استخوانهای آن حواری عیسی از زیر آوار نمایان شد. این کلیسای جامع بارها آسیب دید و مرمت شد. محال بود هر ده سال یک بار پاره ای تغییرات به آن ندهند یا بر تزیینات آن نیفزایند. کلیسای جامع سان مارکویی که امروز مشاهده می شود تعلق به یک تاریخ یا دورة معینی ندارد، بلکه تاریخچة هزار ساله ای از سنگ و جوهر است. در قرن دوازدهم دیوارهای آجری آن را با سنگ مرمر پوشانیدند؛ ستونهای گوناگون را از ده دوازده کشور وارد کردند؛ هنرمندان بیزانسی که تابعیت ونیز را پذیرفته بودند در قرون دوازدهم و سیزدهم به ساختن موزائیکهایی برای کلیسای اعظم پرداختند؛ چهار اسب برنزی در 1204 از قسطنطنیة مسخر شده تصاحب، و بر بالای سر در اصلی کلیسا نصب شد؛ هنرمندان گوتیک در قرن چهاردهم چند برجک، تزیینات توری پنجره ها، و یک شباک حرم به آن اضافه کردند؛ و در قرن هفدهم نقاشان رنسانس نیمی از موزائیکها را با نقاشیهای دیواری پوشانیدند. در طول تمام این قرنها و تغییرات، ساختمان عجیب این کلیسا یگانگی و ویژگی خود را حفظ کرد ـ یعنی همواره بیزانسی و اسلامی، مزین و عجیب غریب بود: بیرون آن بی اندازه درخشان، آراسته به قوسها، پشتبندها، منارهای

مخروطی شکل، ستونها، سردرها، برجکها، مرمرهای رنگارنگ خاتمکاری شده، قرنیزهای قلمزده، و گنبدهای باشکوه پیازی شکل؛ درون آن مجموعه ای تیره از ستونهای رنگارنگ، پشت بغلهای منقوش یا منبت کاری شده، فرسکوهای تیره رنگ، 465 متر مربع موزائیک، کفی پوشیده از سنگ یشم، سماق، عقیق، و سایر سنگهای قیمتی؛ و جدار طلایی پشت محراب آن که با فلزات گرانبها و میناکاری مفتولی در 976 میلادی در قسطنطنیه ساخته شده، و با 2’400 پارچه جواهر ترصیع گشته، و به تاریخ 1105 پشت محراب بزرگ کلیسا نصب گشته است. در کلیسای جامع سان مارکو، درست مانند سانتاسوفیا، عشق بیزانسی، به تزیین به سر حد افراط می کشید. خدا را می بایست با مرمر و جواهرات احترام می کردند، و آدمی را می بایست با نشان دادن یکصد منظره از حماسة مسیحی، از داستان خلقت گرفته تا ویرانی عالم، متوحش می کردند، انضباط می بخشیدند، تشویق می کردند، و دلداری می دادند. کلیسای جامع سان مارکو عالیترین و ممتازترین تجلی روح یک قوم لاتینی بود که بیش از حد شیفتة یک هنر مشرق زمینی شده بود.

4 – تمدن ایتالیایی: 566 - 1095

در حالی که ایتالیای خاوری و جنوبی از نظر فرهنگ همچنان به تمدن بیزانس پایبند و

*****تصویر

متن زیر تصویر : نمای کلیسای سان مارکو، ونیز

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 586

وفادار مانده بود، مابقی آن شبه جزیره از میراث رومی خویش تمدنی نوین به وجود آورد ـ هنر، دین، و زبانی جدید. چرا که میراث روم حتی در هنگامة تهاجمات، هرج و مرج، و فقر هرگز بکلی از میان نرفت. زبان ایتالیایی همان لاتینی خشن مردم باستانی آن کشور بود که آهسته آهسته تغییر شکل می داد و به صورت خوشاهنگترین زبانهای عالم در می آمد. مسیحیت ایتالیایی عبارت بود از یک بت پرستی رومانتیک و جالب، پرستش مهرآمیز چند خداگونة قدیسان حامی و محلی، و اساطیری عیان به صورت افسانه و معجزه بود. هنر ایتالیایی اسلوب گوتیک را وحشیانه شمرد، در پیروی از سبک باسیلیکایی ثابت قدم ماند، و سرانجام در دورة رنسانس به شکلهای آوگوستوسی بازگشت. بازار فئودالیسم هرگز در ایتالیا رونقی نگرفت؛ شهرها هیچ گاه تفوق خود را بر نواحی روستایی از دست ندادند؛ و آنچه این سرزمین را به شاهراه ثروت رهبری کرد صنعت و بازرگانی بود، نه کشاورزی.

رم، که هرگز یک شهر تجارتی نبود، کماکان رو به زوال نهاد. مجلس سنای آن ضمن جنگ گوتها از بین رفت، مؤسسات شهری باستانی آن، بعد از

سال 700، به صورت عنوانهای توخالی و رؤیایی مغشوش درآمدند. نفوس در هم آمیختة آن، که زندگی کثیفشان را هرزگیهای شهوانی و صدقه های خزانة پاپ تسکین می بخشید، برای ابراز هیجانهای سیاسی خویش فقط می توانستند به قیامهای مکرر علیه اربابان خارجی یا پاپهایی که از چشمشان افتاده بودند دست زنند. خانواده های اشرافی قدیمی اوقات خویش را صرف رقابت با یکدگیر برای احراز سلطه بر قلمرو پاپی، یا صرف رقابت با دستگاه پاپی برای تسلط بر روم می کردند. جایی که کنسولها، تریبونها، و سناتورها زمانی با چماق و تبر قوانین را پیش برده بودند، اینک احکام شوراهای دینی، موعظه ها و عمال اسقفها، و سرمشق مشکوک هزاران رهبان از هر نژاد و ملیت که مفت خور در میانشان اندک نبود و همیشه هم مجرد نمی زیستند، نظم اجتماعی را بسختی حفظ می کردند. کلیسا اختلاط در گرمابه های عمومی را تقبیح کرده بود؛ تالارها و استخرهای بزرگ استحمام همگانی متروک شده بودند، و هنر نظافت دوران بت پرستی راه زوال می سپرد. آبراهه های دوران امپراطوری به سبب بی مبالاتی یا بر اثر جنگ ویران شده بودند، و به همین سبب مردم آب رودخانة تیبر را می نوشیدند. سیرکوس ماکسیموس و کولوسئوم، با آن خاطرة خونین، دیگر مورد استفاده قرار نمی گرفتند. فوروم یا میدان عمومی روم باستان در قرن هفتم بار دیگر به همان صورت اصلیش که چراگاه گاوان بود برگشت. کاپیتول از گل و لای پوشیده شد. معابد و بناهای عمومی باستان را ویران کردند تا مصالح آنها را صرف ساختن کاخها و کلیساهای مسیحی کنند. بلایی که رومیان بر سر رم آوردند به مراتب عظیمتر از خرابیهای اقوام واندالها و گوتها بود. رم قیصر مرده بود، و رم لئو دهم هنوز پا به عرصة وجود نگذاشته بود.
کتابخانه های قدیمی پراکنده یا ویران شده بودند، و حیات عقلانی تقریباً منحصر به کلیسا شد. علم مغلوب خرافات شد، که فقر را با تصورات واهی و دلکشی همراه می کند. در میان این
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 587
آشوبها علم پزشکی بر جای خود استوار و به دست رهبانانی که میراث جالینوس به آنها رسیده بود محفوظ ماند. شاید به برکت وجود یک دیر فرقة بندیکتیان، در سالرنو، در قرن نهم میلادی بود که یک آموزشگاه پزشکی غیر روحانی تشکیل، و موجب پیوند میان طب باستان و پزشکی قرون وسطی شد، همچنانکه فرهنگ یونانی در ایتالیای جنوبی رابطه ای میان تمدن یونان و تمدن قرون وسطی برقرار کرد. بیش از هزار سال مرکز شفای بیماران بود. طبق روایات محلی، «مکتب بقراطی» آن سامان عبارت بود از ده نفر پزشکان مدرس که از میان آنها یکی یونانی بود، یکی مسلمان، و یکی یهودی. در حدود سال 1060 یکی از رعایای امپراطوری

روم، قسطنطین افریقایی، که مکتبهای طب اسلامی افریقا و بغداد را درک کرده بود، مقادیر عظیمی از اطلاعات پزشکی جهان اسلامی را به مونته کاسینو (که بعدها در آنجا بین رهبانان دیر مزبور منسلک گردید) و به شهر مجاور آن سالرنو به ارمغان برد. ترجمه های وی از آثار پزشکی و دیگر مباحث یونانی و عربی در رستاخیز علوم طبیعی در ایتالیا سهم مؤثری ایفا کرد. هنگام مرگ او (حد 1087) مدرسة طب سالرنو سرآمد جوامع پزشکی عالم مسیحی غرب بود.
دستاورد برجسته ای که در این عهد نصیب عالم هنر شد استقرار سبک رمانسک در معماری بود (774 - 1200). معماران ایتالیایی، که خصایص استحکام و دوام را از نیاکان رومی خویش به ارث برده بودند، بر قطر دیوارهای باسیلیکاها افزودند، شبستان کلیسا را با یک بازوی عرضی قطع کردند، برای پشتبند دیوارها، برجها، یا پایه هایی بر بنا افزودند، و با ساختن ستونها یا جرزهایی خوشه مانند، طاقهای نگاهدارندة سقف را تقویت کردند. طاق ویژة سبک رمانسک عبارت از یک نیم دایرة ساده بود که ظاهری به غایت با شکوه داشت و برای پیوند بین دو بخش بنا بمراتب مناسبت تر بود تا نگاه داشتن سقف. در آغاز رواج سبک رمانسک راهروها، و در مراحل بعدی این سبک شبستان و راهروها را با طاقهای ضربی مسقف می ساختند. نمای خارجی معمولا ساده و پوشیده از آجر بود. داخل بنا را، هر چند به اعتدال، با موزائیکها، فرسکوها، و حجاریها می آراستند؛ با اینهمه، از آن تزیینات با شکوه اسلوب بیزانسی احتراز می کردند. سبک رمانسک، که از ویژگیهای نژادی قوم روم آب می خورد، در پی استواری و قدرت بود نه آن ترفیع و ظرافتی که اختصاص به سبک گوتیک داشت. می خواست که روح آدمی را در بند خضوعی آرامش بخش منقاد سازد نه آنکه گرفتار جذبه ای کند که تلاطم در افلاک افکند.
در این دوران بخصوص ایتالیا دو شاهکار سبک رمانسک پدید آورد. یکی کلیسای متوسط سانت آمبروجو در میلان، و دیگری کلیسای گنبددار عظیم پیزا. بنایی که قدیس آمبروسیوس، اسقف میلان، امپراطوری را مانع از آن شده بود که پا به دهلیز آن بگذارد، در 789 به دست راهبان فرقة بندیکتیان از نو ساخته، ولی بار دیگر به مرور زمان ویران شد. این بنا از 1046 تا 1071 زیر نظر گویدو، اسقف اعظم، از صورت یک «باسیلیکا»ی ستوندار به صورت کلیسایی طاقدار درآمد. شبستان و راهروهای کلیسا که سابقاً سقف چوبی داشت اکنون مسقف به طاقنماهایی ضربی

شده بودکه انتهای هر طاقی بر روی پایه هایی مرکب قرار داشت، و مجموع آنها طاقی ضربی از آجر و سنگ برای بنا تشکیل می داد. تیغه ها یا گوشه های برجسته ای که بر اثر تقاطع طاقنماهای آجری و سنگی در طاق

ضربی کلیسا ایجاد می شد با «رگه هایی» از آجر مستحکم می گشت. این طاق قدیمیترین «طاق رگه دار» در اروپا است.
نمای سادة کلیسای سنت آمبروجو یک دنیا با نمای خارجی بغرنج کلیسای جامع پیزا تفاوت دارد، ولی تمام عناصر سبک در هر دو یکی است. بعد از پیروزی قاطع ملوانان پیزایی بر ناوگان عرب در نزدیکی پالرمو (1063)، شهر پیزا دو تن از معمارها را به نام بوشتو (که یحتمل یونانی بود) و رینالدو مأمور کرد تا به یادبود آن پیروزی ساختمانی پی افکنند و، با بخشی از غنایم آن جنگ که به مریم عذرا اختصاص داده شده بود، زیارتگاهی برپا کنند که حسد تمام ایتالیا را برانگیزد. تقریباً تمامی آن بنای بسیار عظیم از سنگ مرمر ساخته شد. بر بالای سردرهای غربی این بنا (که بعدها در 1606 با درهای برنزی باشکوهی آراسته شدند) چهار ردیف طاقنماهای باز سرتاسر نمای ساختمان را فرا می گرفت. در درون این بنا ستونهای فراوانی ـ که از اقالیم مختلف به غنیمت گرفته شده بود ـ کلیسا را به شبستان و راهروهایی تقسیم می کرد، و بر فراز محل تقاطع بازوی عرضی و خود شبستان، گنبدی به شکل بیضی بیقواره بالا می رفت. این ساختمان اولین کلیسا از رشته کلیساهای جامع بود که در ایتالیا بنا شد، و تا به امروز هنوز یکی از شگفت آورترین آثار معماران قرون وسطی محسوب می شود.

II - اسپانیای مسیحی: 711 - 1095

تاریخ اسپانیای مسیحی در این دوران حکایت یک جنگ طویل مذهبی یا به عبارت دیگر ثبات عزمی طغیانگر برای بیرون راندن مورها بود. مورها مردمی بودند ثروتمند و نیرومند، صاحب حاصلخیزترین زمینها و بهترین حکومتها؛ حال آنکه مسیحیان مردمی بودند فقیر و ضعیف؛ زمینهای آنها برای کشاورزی دشوار بود، و سرحدات کوهستانی آنها قلمروشان را از دیگر مناطق اروپا جدا، و آنها را به قلمروهایی کوچک تقسیم می کرد، و مشوق زد و خوردهای برادرانه و مبالغه در میهنپرستی محلی می شد. در این شبه جزیرة آتشین مزاج، خون مسیحی بمراتب بیشتر به دست مسیحیان ریخته شد تا به دست مورها.

بر اثر هجوم مسلمانان در 711 میلادی، گوتها، سوئبها، بربرهای مسیحی شده، و سلتیبریان به کوههای کانتابریایی واقع در شمال باختری اسپانیا رانده شدند. مورها آنها را دنبال کردند. اما در محل کووادونگا از سپاهی اندک به سرکردگی فردی از گوتها، موسوم به پلایو، شکست خوردند، و این سردار بی درنگ خود را پادشاه آستوریاس خواند و به این نحو حکومت پادشاهی اسپانیا را تأسیس کرد. شکست مورها در تور به آلفونسو اول (739 - 757) فرصت

داد که مرزهای آستوریاس را به نواحی گالیثیا، لوسیتانیا، و ویثکایا گسترش دهد. نوادة آلفونسو دوم (791 - 842)، ایالت لئون را به قلمرو خویش افزود و شهر اوویذو را پایتخت خود کرد.

در دوران سلطنت همین آلفونسو بود که یکی از اساسیترین حوادث تاریخ اسپانیا به وقوع پیوست. طبق اظهاراتی که صحت آن معلوم نبود، شبانی، به راهنمایی ستاره ای، در دامان کوهستان تابوت مرمری یافت که محتویات آن به اعتقاد بسیاری از مردم استخوانهای یعقوب حواری «برادر خدا» بود. در همان مکان ابتدا نمازخانه ای ساختند. و بعد کلیسای اعظم باشکوهی به نام سانتیاگو د کومپوستلا یا «یعقوب حواری صحرای پرستاره» برپا شد و بعد از اورشلیم و رم، زیارتگاه و قبلة حاجات مسیحیان گشت. استخوانهای مقدسی که در آن مکان پیدا شد در برانگیختن روحیة مردم و جمع آوری وجوهی به منظور جنگ علیه مورها بسیار سودمند افتاد. یعقوب حواری، قدیس حامی اسپانیا شد و نام سانتیاگو را در سه قاره بر سر زبانها انداخت. باروهایی [از این دست] تاریخ را می سازد، خاصه هنگامی که غلط باشد؛ در راه پندارهای واهی چه مردانی که شرافتمندانه ترین مرگها را پذیرا نشده اند.

در مشرق آستوریاس، و درست در جنوب پیرنه، سرزمین ناوار قرار گرفته بود. ساکنان آن اغلب از نژاد باسک ـ به عبارت دیگر محتملا حاصل پیوند میان بربرهای افریقا و تیرة سلتی اسپانیا ـ بودند. از آنجا که کوهستانهای اطراف این ناحیه سنگر محکمی در برابر متجاوزان بود، مردم ناوار با توفیق تمام استقلال خویش را در برابر هجوم مسلمانان، فرانکها، و اسپانیاییها حفظ کردند. و در 905 امیر آنها موسوم به سانچو اول گارثس پادشاهی ناوار را تأسیس، و شهر پامپلونا را پایتخت خویش کرد. سانچو (994 - 1035) را از آن جهت لقب بزرگ دادند که لئون، کاستیل، و آراگون را به قلمرو خویش اضافه کرد. چند صباحی وحدت اسپانیای مسیحی در شرف تحقق بود، اما سانچو هنگام مرگ، با تقسیم قلمرو خویش میان چهار پسرش، آنچه را خود رشته بود پنبه کرد. پادشاهی آراگون از این تاریخ آغاز شد. آراگون در جنوب با به عقب راندن مسلمانان، و در شمال با الحاق بدون جنگ ناوار (1076) چنان توسعه یافت که تا 1095 شامل بخش عظیمی از نواحی شمال مرکز اسپانیا می شد کاتالونیا ـ ناحیة شمال خاوری اسپانیا در حول و حوش بارسلون ـ به سال 788 به دست شارلمانی فتح شد و زیر سلطة کنتهای فرانسوی درآمد که آن ناحیه را به یک «مارک (ایالت مرزی) اسپانیایی» نیمه مستقل تبدیل کردند. زبان آن ناحیه، یعنی کاتالان، سازش جالبی بود میان لهجة پرووِنسال فرانسه و زبان کاستیلی. نام لئون واقع در شمال باختری با روی کار آمدن سانچو ال کراسو یا ال گوردو وارد تاریخ شد. سانچو به قدری تنومند بود که هنگام راه رفتن مجبور بود به شانة ملازمی تکیه کند. هنگامی که اشراف او را خلع کردند به کورذووا رفت، و در آنجا بود که سیاستمدار و پزشک مشهور یهود، حسدای بن شپروط، فربهی او را معالجه کرد. سانچو، که اکنون در نرمش پذیری مثل «دون کیشوت» شده بود، به لئون بازگشت و بار دیگر اریکة سلطنت را از چنگ دشمنان خویش به در آورد (959). نام کاستیل واقع در نواحی مرکزی اسپانیا به مناسبت قلعه های

متعددی است که اشراف مسیحی در آن بنا نهادند. این سرزمین رو به روی اسپانیای مسلمانان قرار داشت و پیوسته آمادة جنگ بود. در 930، شهسوران کاستیل دیگر حاضر نشدند به هیچ قیمتی اوامر پادشاه آستوریاس یا لئون را اطاعت کنند، خود کشور مستقلی تشکیل دادند، و شهر بورگوس را پایتخت کردند. فردیناند اول (1035 - 1065) لئون و گالیثیا را با کاستیل متحد ساخت، امرای مسلمان طلیطله (تولدو) و اشبیلیه (سویل) را وادار به تأدیة خراج سالانه کرد، و مثل سانچو گارثس ال مایور، با تقسیم قلمرو خویش میان سه پسرش در بستر مرگ زحمات خود را باطل کرد. فرزندانش بعد از مرگ پدر، با حمیت تمام، به سنت

مألوف، به مبارزات برادرکشانه در بین شاهان مسیحی اسپانیا ادامه دادند. اسپانیای مسیحی بر اثر فقر کشاورزی، و نفاق سیاسی به مراتب از اسپانیای مسلمان در جنوب عقبتر افتاد، و از لحاظ صنایع و وسایل تمدن هرگز به پای رقیب خود در شمال، یعنی فرانکها، نرسید. حتی در داخل هر کدام از قلمروهای کوچک شاهان مختلف مسیحی وحدت فقط در فواصل کوتاهی وجود داشت. طبقة اشراف جز به هنگام جنگ تقریباً پادشاهان را نادیده می انگاشتند؛ و بر سرفها و غلامان خویش به شیوة فئودالی حکم می راندند. سلسله مراتب دستگاه روحانیت دومین طبقة اشرافی را تشکیل می داد. اسقفها نیز مالک زمین، سرف، و غلام بودند، برای خود سپاهیانی داشتند که مستقلا در جنگ شرکت می دادند، معمولا به پاپها اعتنایی نداشتند، و بر مسیحیت اسپانیایی چنان فرمان می راندند که گویی کلیسایی کاملا مستقل هستند. در 1020 اشراف و اسقفها در لئون گرد هم آمدند، شوراهایی ملی تشکیل دادند، و به شیوة پارلمانی برای قلمرو لئون به تصویب قوانینی پرداختند. «شورای لئون» به شهر مزبور منشوری برای خودمختاری تفویض کرد، و لئون را در اروپای قرون وسطی اولین «کمون» یا شهر خودمختار اعلام داشت. شاید به منظور جلب حمایت و کمک مالی دیگر شهرها در مبارزه با مورها، منشورهایی همانند به آنها نیز تفویض شد. به این نحو از میان فئودالیسم اسپانیایی که هنوز حکومتهای پادشاهی داشت نوعی دموکراسی محدود شهری سربرآورد.
سرگذشت روذریگودیاث د ویوار بهترین شاهد شجاعت، مردانگی، و هرج و مرج اسپانیای مسیحی در قرن یازدهم میلادی است. او را در تاریخ به اسم ال سید (همانند سید عربی) یعنی به لقبی که مورها به وی دادند، می شناسیم، کنیة مسیحی وی ال کامپئادور است که در لغت اسپانیایی قهرمان یا مبارز معنی می دهد. روذریگو در حدود 1040 در بیوار در نزدکی شهر بورگوس به دنیا آمد و در دوران جوانی یک کابالرو یا سلحشور ماجراجویی شد که در راه هر امر پر سودی شمشیر می زد. در سی سالگی جرئت و ضرب شست وی به درجه ای رسیده بود که در سراسر کاستیل او را ستایش می کردند و اما، در عین حال، به وی اعتمادی نداشتند، زیرا ظاهراً همان اندازه که حاضر بود در خدمت مسیحیان با مورها جنگ آغازد، به همان نحو از مبارزة با مسیحیان به خاطر مورها پروایی نداشت. آلفونسو ششم پادشاه کاستیل او را نزد المعتمد، امیر

شاعر مسلک اشبیلیه، برای جمع خراج فرستاد. در بازگشت چون روذریگو متهم شد که بخشی از خراج را برای خود کنار گذاشته است او را از کاستیل تبعید کردند (1081). روذریگو عده ای را دور خود جمع کرد، سپاه مزدور کوچکی ترتیب داد و بی آنکه نظر خاصی به امرای مسلمان یا

مسیحی داشته باشد سپاه خود را در اختیار طالبان گذاشت. مدت هشت سال وی در خدمت امیر سرقسطه (ساراگوسا) بود و با دست اندازی بر اراضی آراگون قلمرو مورها را گسترش می داد. در 1089 به سرداری سپاهی مرکب از هفت هزار نفر، که اغلب مسلمان بودند، والنسیا را فتح کرد و آن شهر را وادار به تأدیة غرامتی ماهیانه بالغ بر ده هزار دینار طلا کرد. در 1090 وی کنت بارسلون را به اسارت درآورد و برای رهایی وی فدیه ای به مبلغ هشتاد هزار دینار طلا مطالبه کرد. هنگام بازگشت از این مأموریت چون دروازه های والنسیا را به روی خود بسته دید مدت یک سال آن شهر را به محاصره درآورد، هنگامی که والنسیا تسلیم شد (1094) وی تمام شروطی را که شهر برای زمین نهادن اسلحه قایل شده بود نقض کرد، قاضی القضاة شهر را زنده سوزانید، اموال مردم را میان پیروان خویش تقسیم کرد، و اگر مردم شهر و سربازان خود وی زبان به اعتراض نگشوده بودند زن و دختران قاضی را نیز به آتش می سوزانید. این کار و دیگر اعمال ال سید بر وفق رسوم عهد وی بود. وی به جبران گناهان خویش با کفایت و عدالت بر والنسیا حکومت کرد و آن سرزمین را به صورت حصاری برای نجات مسیحیان در برابر فرقة مسلمان مرابطون درآورد. هنگامی که درگذشت (1099) زنش خیمنا آن شهر را مدت سه سال حفظ کرد. نسلهای آینده در مقام تحسین با جعل افسانه هایی او را شهسواری قلمداد کردند که تنها انگیزة وی شور مقدس برای بازگرداندن اسپانیا به عالم مسیحیت بوده است و از این رو امروزه مزارش در بورگوس چون ضریح یکی از قدیسان دین مورد تکریم است.
اسپانیای مسیحی، که خود تا این درجه دچار نفاق بود، فقط بدین علت توانست بتدریج سرزمینهای از دست رفته را باز یابد، که اسپانیای مسلمان سرانجام از لحاظ هرج و مرج و پاره پاره بودن از اسپانیای مسیحی هم قدمی فراتر گذاشت. اضمحلال دستگاه خلافت قرطبه در 1036 فرصتی به دست داد که آلفونسو ششم پادشاه کاستیل به طرز درخشانی از آن استفاده کرد. وی با یاری المعتمد، امیر اشبیلیه، شهر طلیطله (تولدو) را تسخیر کرد (1085)، و آنجا را پایتخت خویش ساخت. با مسلمانان مغلوب با نجابتی که خاص خود مسلمانان بود رفتار کرد، و مشوق جذب فرهنگ اسلامی در اسپانیای مسیحی شد.

III - فرانسه: 614 - 1060

1 – پیدایش دودمان کارولنژیان : 614 - 768

هنگامی که کلوتر دوم پادشاه فرانکها شد، ظاهراً سلسلة مروونژیان مستحکم به نظر می رسید. تا این تاریخ هرگز هیچ پادشاهی از این خاندان قلمرویی به این حد پهناور و تا این اندازه متحد زیر قبضة خود نداشت. اما کلوتر ارتقای خویش را مدیون اشراف اوستراسیا و بورگونی بود، و به همین سبب بر استقلال آنها افزود، قلمرو هر یک را وسیعتر ساخت، و یکی از آنها را که پپن اول مهین بود به سمت «پیشکار» یا «خوانسالار» خویش برگزید. «خوانسالار» اصلا به کسی اطلاق می شد که پیشکار خانوادة سلطنتی و مباشر املاک شاهی بود. هر قدر بر لهو و لعب و دسیسه چینی شاهان سلسلة مروونژیان افزوده می شد وظایف اداری این پیشکار نیز فزونی می گرفت. قدم به قدم این جریان پیش رفت تا آنجا که وی بر تمام محاکم، ارتش، و دوایر مالی ممکت نظارت یافت. فرزند کلوتر، شاه داگوبر (629 - 639) چند صباحی جلو بسط قدرت پیشکار و سایر بزرگان را گرفت. فردگار وقایعنگار دربارة داگوبر می نویسد: «در اجرای عدالت، فقیر و غنی در نظرش یکسان بودند. کم می خوابید، در طعام امساک می کرد، و به این موضوع بسیار اهمیت می داد که چنان رفتار کند تا همة مردم چون بارگاه او را ترک گویند سراپا شادمانی و تحسین باشند.» اما فردگار به ذکر این نکته نیز می پردازد که «وی سه ملکه داشت و جماعت زیادی متعه، و اسیر هرزگی بود.» در دوران زمامداری جانشینان لاابالی وی، که آنها را «شاهان بیکاره» خوانده اند، بار دیگر اختیارات به دست پیشکار کاخ شاهی افتاد. پپن دوم کهین در جنگ تستری (687) رقبای خود را مغلوب کرد، لقب خود را از «خوانسالار» به «دوک و امیر فرانکها» تغییر داد و بر تمام سرزمین گل، جز آکیتن، حکمرانی کرد. فرزند نامشروع وی، شارل «مارتن» (چکش)، که اسماً پیشکار کاخ و دوک اوستراسیا بود، در دوران سلطنت کلوتر چهارم (717 - 719) عملا بر تمامی سرزمین گل حکومت راند. وی با ثبات عزم حملات فریزیاییها و ساکسونها را بر گل دفع کرد، و با شکست دادن مسلمانان در تور، اروپا را برای عالم مسیحیت حفظ کرد. وی از بونیفاکیوس و دیگر مبلغان مسیحی در گروانیدن آلمانیها به دین مسیح حمایت کرد، اما در لحظات بحرانی زمامداری خود که احتیاج مبرمی به پول داشت زمینهای متعلق به کلیسا را ضبط کرد، مقامات اسقفی را به سرداران سپاه فروخت، سربازان خود را در دیرها مسکن داد. رهبانی را که به این کار متعرض بود گردن زد، و لاجرم در طی دهها رساله و موعظة دینی به دوزخ محکوم شد.

در سال 751 پسرش، پپن سوم، که «خوانسالار» شیلدریک سوم بود، سفیری نزد پاپ زاکاریاس روانه کرد تا از او استفسار کند که آیا حال که سلطنت عملا در دست اوست، پایان دادن به خیمه شب بازی سلطنت مروونژیان و اعلام رسمی سلطنت به نام خویش معصیت است یا نه؟ زاکاریاس که در مقابل لومباردهای جاه طلب به پایمردی فرانکها نیاز داشت با جوابی منفی خاطر پپن را آسوده ساخت. پپن شورایی با حضور اشراف و بزرگان روحانی قوم در سواسون ترتیب داد، و در آنجا عموم حاضران با اتفاق نظر او را سلطان فرانکها خواندند (751) و آخرین فرد از سلاطین بیکاره را سر تراشیده به دیری روانه کردند. در 754 پاپ ستفانوس دوم به دیر سن ـ دنی در خارج شهر پاریس آمد و پپن را تدهین کرد و «شاه به فضل الاهی» خواند. به این نحو دودمان مروونژیان

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 593

486. - 751) منقرض، و سلسلة کارولنژیان (751 - 987) آغاز شد.

پپن سوم ملقب به «کوتاه» پادشاهی بود شکیبا و دوراندیش، پرهیزگار و مرد عمل، صلحدوست و شکست ناپذیر در جنگ، و چنان پایبند اصول اخلاقی که بین پادشاهان گل در آن قرون نظیر نداشت. تمام کامیابیهای شارلمانی بر اثر مقدماتی بود که پپن فراهم ساخت. هنگام سلطنت این دو نفر، یعنی در عرض شصت و سه سال (751 - 814)، سرزمین گل سرانجام به صورت فرانسه درآمد. پپن به مشکلات ادارة مملکت بدون یاری دین آگاه بود و به همین سبب اموال، مزایا، و مصونیتهای کلیسا را به اولیای آن سازمان بازگردانید. یادگارهای قدیسین را به فرانسه آورد و با تشریفاتی اثربخش آنها را بر روی شانه های خود حمل کرد. قلمرو پاپ را از شر شاهان لومبارد رهانید و با صدور «دهش پپن» (756) اختیارات سیاسی فراوانی به پاپ واگذار کرد. در برابر این زحمات تنها به این قانع شد که پاپ به او لقب «پاتریکیوس رومانوس» بخشد و فرمانی خطاب به قوم فرانک صادر کند که هرگز هیچ کس را به شاهی برنگزینند مگر آنکه از سلالة پپن باشد. پپن سوم به سال 768 در اوج اقتدار فوت کرد و در بستر مرگ قلمرو فرانکها را مشترکاً به دو فرزندش کارلومان دوم و شارل (که بعدها همان شارلمانی مشهور شد) واگذاشت.

2 – شارلمانی: 768 - 814

بزرگترین پادشاه قرون وسطی به سال 742 در محل نامعلومی پا به عرصة وجود نهاد؛ وی از نژاد آلمانی بود، به زبان آنها سخن می گفت، و در پاره ای از خصوصیات قوم خویش ـ از جمله نیروی جسمانی، شهامت، تفاخر قومی، و نوعی سادگی خشن ـ سهیم بود که با آراستگی و تهذیب یک نفر فرانسوی عصر جدید قرنها تفاوت داشت. دایرة معلومات و سوادش از حدود چندین کتاب، اما کتابهایی سودبخش، تجاوز نمی کرد. در سالهای

پیری سعی کرد نوشتن بیاموزد اما هرگز در این کار توفیقی به دست نیاورد. با اینهمه قادر بود به زبان توتونی قدیم و لاتینی ادبی تکلم کند، و زبان یونانی را می فهمید.
در 771، کارلومان دوم فوت کرد و شارل، که بیست و نه سال از عمرش می گذشت، یگانه پادشاه کارولنژیان شد. دو سال بعد پاپ هادریانوس اول، که قلمروش مورد تاخت و تاز سپاهیان دزیدریوس پادشاه لومباردها قرار گرفته بود، با شتاب از شارلمانی تقاضای یاری کرد. شارلمانی شهر پاویا را محاصره و تسخیر کرد، اریکة سلطنت لومباردی را صاحب شد، فرمان «دهش پپن» را تأیید نمود، و خود را در کلیة اختیارات غیر روحانی قلمرو پاپی مدافع کلیسا اعلام داشت. در بازگشت به پایتخت خویش، یعنی شهر آخن، شارلمانی شروع به مبارزات پنجاه و سه گانة خود کرد که تقریباً در تمام آنها فرماندهی کل به عهدة شخص وی بود؛ وی خیال داشت که با این جنگها باواریا و ساکس را مسخر و مسیحی سازد، شر آوارهای فتنه جو را دفع کند، جلو هجوم ساراسنها را بر ایتالیا بگیرد، و مواضع دفاعی فرانکها را در مقابل کشورگشایی مورها تحکیم بخشد. در مرز شرقی وی ساکسونهای مشرک قرار داشتند که
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 594
یک کلیسای مسیحیان را سوزانیده بودند و گاهگاهی دست تخطی به سوی گل دراز می کردند. همین دلایل برای هجده جنگ شارلمانی (772 - 804) کفایت می کرد، که با شدتی هر چه تمامتر بین هر دو طرف درگیر ادامه یافت. شارل ساکسونها را بین مرگ و گرویدن به مسیحیت آزاد گذاشت، 4’500 نفر از سرکشان ساکسون را در عرض یک روز گردن زد، و سپس عازم تیونویل شد تا در جشن میلاد مسیح شرکت جوید.
در سال 777 ابن العربی، حاکم مسلمان بارسلون در پادربورن، برای مبارزه با خلیفة قرطبه از شارلمانی مدد خواست. شارل در رأس لشکری از جبال پیرنه عبور کرد، شهر مسیحی پامپلونا را محاصره و تسخیر کرد، با عدة بیشماری از باسکهای اسپانیای شمالی که در عین حال مسیحی بودند رویه ای خصمانه در پیش گرفت، و حتی به سوی سرقسطه پیش تاخت. اما قیام مسلمانان، که ابن العربی به عنوان جزئی از نقشة مبارزة خویش بر ضد خلیفة قرطبه نوید آن را داده بود، صورت تحقق پیدا نکرد. شارلمانی دید که با قوای خویش یکه و تنها قادر به مبارزه طلبی با قرطبه نیست، ضمناً خبر آوردند که ساکسونهای مغلوب بسختی علم طغیان برافراشته و با حدت تمام رو به شهر کولونی نهاده اند. شارلمانی، که در این حال دوراندیشی را عین شجاعت می دید، لشکریان خود را امر به عقب نشینی داد، و قوای وی به صورت ردیف دراز و باریکی از میان گذرگاههای پیرنه رو به گل نهاد. در یکی از این گذرگاهها، در رونسوو واقع

در ناوار، بود، که گروهی از لشکریان باسک بر عقب داران سپاه فرانک تاختند و تقریباً تمامی آنها را به قتل رساندند (778). در این معرکه که نجیب زاده ای به نام رولان، که سه قرن بعد در حماسة فصیح شانسون دو رولان (ترانه رولان) قهرمان مشهورترین اشعار فرانسوی به شمار رفت، جان سپرد. در سال 795 شارلمانی سپاه دیگری را از جبال پیرنه عبور داد؛ در نتیجة این لشکرکشی «مارک اسپانیایی» یا باریکه ای از شمال خاوری اسپانیا، جزئی از خاک فرانسیا شد، بارسلون سر تسلیم فرود آورد، و دو سرزمین ناوار و آستوریاس سلطة حکومت فرانکها را به رسمیت پذیرفتند (806). در خلال این احوال، شارلمانی ساکسونها را قلع و قمع کرده (785)، مهاجمان اسلاو را عقب رانده (789)، آوارها را هزیمت داده و تارومار ساخته بود (790 - 805) و اینک، در سی و چهارمین سال سلطنت خویش، هنگامی که شصت و سه سال از عمرش می گذشت، به صلح تن در داده بود.
در واقع شارلمانی همواره ادارة امور مملکتی را بیش از جنگ دوست می داشت و از آن جهت به جنگ دست یازیده بود تا مگر به اجبار در اروپای باختری، یعنی سرزمینی که قرنها بر اثر اختلافات قومی و مذهبی دچار تفرقه و پراکندگی بود، نوعی یگانگی حکومت و دین پدید آورد. اکنون تمام اقوام ساکن اروپا از رود ویستول تا اقیانوس اطلس، و از بالتیک تا جبال پیرنه، به علاوة تقریباً تمامی ایتالیا و قسمت اعظم بالکان را زیر فرمان خویش درآورده بود. چگونه امکان داشت که مردمی به تنهایی قلمروی چنین پهناور و متنوع را در عین

کفایت اداره کند؟ قدرت جسمانی و شجاعت وی به حدی بود که می توانست هزار نوع مسئولیت، خطر و بحران حتی توطئة فرزندان خویش را که می خواستند او را بکشند تحمل کند. از تعالیم پپن سوم ـ آن پادشاه خردمند و محتاط ـ و قساوت شارل مارتل هر دو بهره مند بود؛ یا خون آنها در عروقش جریان داشت و خودش نیز در صلابت و قدرت مانند چکش بود. شارلمانی حوزة نفوذ پدران خویش را گسترش داد، با سازمان نظامی استواری آن را حراست کرد، و شالودة آن را با شعایر و حرمت دین استحکام بخشید. وی این قدرت را داشت که هم به کمک اندیشه مقاصد بالا بلندی را بپروراند و هم وسایل تحقق آن امیال را فراهم کند. و قادر بود لشکری را رهبری کند، مجلسی را تابع نظریات خود سازد، اشراف را راضی نگاه دارد، روحانیون را مطیع خود گرداند، و بر حرمسرایی حکومت کند.
شارلمانی تملک ضیاع و عقار را، از مقدار اندکی به بالا، مشروط به خدمت نظام کرد و به همین سبب دفاع از سرزمینهای شخصی و توسعة آن

را شالودة روحیة نظامی گردانید. هر آزاد مردی، به هنگام بسیج، ناگزیر بود با تمام ساز و برگ خود را به شعبة حضور و غیاب ناحیه معرفی کند؛ هر یک از اشراف مسئول شایستگی نفرات حوزة خود بود. شالودة حکومت بر این نیروی متشکل قرار داشت و هر گونه عامل روانی موجود، از حرمت شاه قانونی کشور و جاه و جلال تشریفاتی بارگاه وی گرفته تا سنت اطاعت از قدرت مسلم حکومت، به تحکیم مبانی آن کمک می کرد. درباریان شاه را گروهی از روحانیون، اشراف اداری، پیشکار یا خوانسالار، «کنت کاخ نشین» یا قاضی القضات، «پفالتسگرافها» یا قضات دیوان درباری، و صد تن از محققان و خدمتگزاران و دبیران تشکیل می دادند. به واسطة وجود مجالسی با حضور ملاکان مسلح، که هر شش ماه یک بار، به حکم مقتضیات نظامی یا دیگر مسائل، در ورمس، والانسین، آخن، ژنو، پادربورن و غیره ... معمولا در فضای آزاد تشکیل می شد، حس مشارکت عمومی در امور حکومت تقویت شد. در این گونه مجالس پادشاه پیشنهادهای خویش را دربارة قوانین به گروههای کوچکتری از اشراف یا اسقفها تسلیم می کرد، آنها نظرات پادشاه را مورد دقت نظر قرار می دادند و همراه پیشنهادهای خویش به وی باز می گرداندند. آنگاه پادشاه به تدوین کاپیتولرها1 یا فرامین خاص می پرداخت، و وقتی از این کار فراغت حاصل می کرد، آن را به گروه حاضران در مجلس عرضه می داشت تا به صدای بلند موافقت خود را اعلام دارند. بندرت اتفاق می افتاد که مجلس با غرغر یا لندلند دسته جمعی عدم موافقت خویش را نسبت به فرمانی ابراز دارد. هینمکار، اسقف اعظم رنس، رفتار شارلمانی رادر یکی از این جلسات به طور خصوصی چنین تشریح کرده است که «به بزرگان نخبه سلام می داد، با آنهایی که بندرت موفق به دیدارشان

---

1. فرمانها و اوامر کتبی شاهان سلسله های مروونژیان و کارولنژیان. کاپیتولرها را گاه شاه شخصاً، و گاه خود و رایزنانش صادر می کردند. کاپیتولرهای شارلمانی مهمترین کاپیتولرها هستند. ـ م.

می شد صحبت می کرد، علاقه ای توأم با محبت نسبت به سالمندان نشان می داد، و خود را با جوانان سرگرم می کرد.» در این قبیل مجالس هر یک از حکام و اسقفهای ایالتی موظف بود که، از هنگام اجلاس مجمع قبلی، هر اتفاق مهمی در حوزة مأموریت وی رخ داده بود به پادشاه گزارش دهد. هینکمار می گوید که «پادشاه مایل بود بداند که در هر قسمت یا گوشه ای از قلمرو وی مردم ناراحت شده اند یا خیر، و اگر شده اند علت چیست.» گاهی (در ادامة همان نهاد رومی قدیم، اینکویستیکو یا بازپرسی) نمایندگان پادشاه در ناحیه ای که مورد تفتیش آنها بود رعایای مهم را احضار می

کردند تا از آنها تحقیقاتی بکنند، یا به قید سوگند آنها را مکلف می ساختند که دربارة ثروتشان برای اخذ مالیات، یا وضع انتظامات عمومی، و وجود جرایم و مجرمین وردیکتوم یا «بیان واقع» نمایند. در قرن نهم، در اقلیم فرانکها، این نظریات یوراتا یا «گروه بازپرسان قسم خورده» در حل بسیاری از مرافعات محلی مربوط به مالکیت زمین یا بزه مجرمین به کار می رفت. یکی از همین گروههای معروف به یوراتا بود که چون در میان اقوام نورمان و انگلستان راه تکامل پیمود، بتدریج به صورت سیستم هیئت منصفة اعصار نوین درآمد.
امپراطوری به چند شهرستان تقسیم می شد که امور روحانی هر کدام به عهدة اسقف یا اسقف اعظم، و امور غیر روحانی آن در تصدی یک نفر کومس (ملازم پادشاه) یاکنت بود. در مرکز هر ایالت یک مجلس محلی با حضور مالکین، دو یا سه بار در عرض سال، منعقد می شد تا امور حکومتی آن ناحیه را حل و فصل کند و کار یک محکمة استیناف ایالتی را انجام دهد. ایالات خطرناک سرحدی (یا مارکها) هر کدام صاحب فرمانداری خاص بود که گاهی عنوان گراف، مارکگراف، یا مارک هرتسوگ داشت. مثلا رولان اهل رونسوو (رونسوال) فرماندار مارک برتون بود. تمام ادارات محلی تابع یا سفرای پادشاه بودند که معمولا شارلمانی آنها را گسیل می داشت تا منویات او را به مأموران محلی ابلاغ، در کارهای آنان وارسی و به فتاوی آنان و دفاتر حساب رسیدگی کنند؛ از ارتشا، اخاذی، گماشتن قوم و خویش بر سر مناصب، و استفاده های سوء جلوگیری، و به شکایات رسیدگی و احقاق حق کنند؛ از «کلیسا، ضعفا، کودکان صغیر، بیوه ها، و تمام مردم» در برابر اجحاف و ظلم حراست نمایند؛ و بالاخره اوضاع مملکت را به شخص پادشاه گزارش دهند. کاپیتولر میسوروم، یا قانونی که حدود وظایف و مسئولیتهای این قبیل سفرای پادشاه در آن درج بود، حکم نوعی ماگنا کارتا یا منشور کبیر را برای ملت داشت، آن هم چهار قرن قبل از آنکه ماگناکارتایی در انگلستان برای طبقة اشراف به وجود بیاید. بهترین شاهد برای آنکه قانون مزبور واقعاً به موقع اجرا گذاشته می شد ماجرای دوک ایستریاست که چون فرستادگان شارلمانی او را متهم به ارتکاب اخاذیها و حق کشیهای مختلف کردند ، پادشاه او را مجبور کرد تا آنچه را دزدیده بود به صاحبانش بازگرداند، در حق هر کسی ظلم کرده بود جبران نماید، علناً به جرایم خود اعتراف کند، و ضمانت دهد که دیگر مرتکب خلافی نخواهد شد. اگر از جنگهای شارلمانی صرف نظر کنیم، می توان گفت که حکومت وی عادلترین

و روشنگرانه ترین حکومتی بود که اروپا از زمان فرمانروایی تئودوریک پادشاه گوتها به این طرف به خود می دید.

از تمام مصوبات شارلمانی شصت و پنج قانون به جا مانده است که در زمرة جالبترین مجموعه های قوانین قرون وسطایی به شمار می روند. این قوانین عبارت از اصول و قواعد متشکلی نبود، بلکه تعمیم و اطلاق همان قانون نامه های «بربری» زمانهای پیشین بود بر پایة مقتضیات و نیازمندیهای جدید. این قانون نامه ها در مورد پاره ای از جزئیات به اندازة قوانین لیوتپراند مترقی نبود. مثلا رسومی قدیمی مانند پرداخت ورگیلد یا خونبها، اوردالی، دوئل، و مثله کردن را حفظ می کرد. در مورد بازگشت به آیین شرک، یا برای اشخاصی که در ایام روزة بزرگ گوشت می خوردند، مجازات مرگ مقرر می داشت، اما طبقة کشیشان مجاز بودند که به میل خویش از شدت مجازات بکاهند. اما تمامی فرامین عبارت از قوانین نبودند؛ پاره ای از آنها جواب سؤالاتی بودند در باب مسائل مختلف، برخی عبارت از پرسشهایی بودند که خود شارلمانی از حکام دولتی کرده بود، و بعضی جنبة اندرزهای اخلاقی داشتند. مثلا در یکی از این اندرزها می گفت: «از آنجا که خداوندگار امپراطور قادر نیست مراقب انضباط هر فرد باشد، بر همه واجب است که تا واپسین درجة قدرت و توانایی خویش به خدمت خدا کمر ببندند و در راه احکام الاهی گام بردارند.» در طی چند ماه، به نهایت درجه سعی شده بود تا به روابط جنسی و زناشویی مردم نظم بیشتری داده شود. بدیهی است که مردم همة این اندرزها را به کار نمی بستند، لکن از خلال تمامی این فصول پیداست که واضع آنها آگاهانه و از روی عمد قصد داشته است جامعة خود را از درجة بربریت به سر منزل تمدن رهبری کند.

نظر شارلمانی در وضع قوانین، علاوه بر ادارة امور حکومت و تحکیم اصول اخلاقی، ایجاد نظامی برای کشاورزی، صناعت، امور مالی، فرهنگ، و دین بود. دوران فرمانروایی وی مصادف با عهدی بود که، به سبب تسلط ساراسنها بر دریای مدیترانه، اقتصاد فرانسة جنوبی و ایتالیا قوسی نزولی می پیمود. زمانی بود که به گفتة ابن خلدون «مسیحیان دیگر قدرت آن را نداشتند که حتی تخته ای را در آب شناور کنند.» تمامی شالوده و اساس روابط بازرگانی میان اروپای باختری و افریقا و کرانة خاوری مدیترانه متزلزل شده بود. اینک فقط یهودیان رابط میان دو نیمة متخاصم دنیای واحدی بودند که زیر قبضة روم روزی از وحدت اقتصادی برخوردار بود، و به همین سبب شارلمانی یهودیان را با سعی تمام از حمایت خویش بهره ور می ساخت. در اروپای بیزانسی و اسلاو، و در صفحات شمالی که قلمرو قوم توتونی بود، بازرگانی به جای خویش محفوظ ماند. در دریای مانش و دریای شمال داد و ستد رونق بسزایی داشت، اما نظم این بازار تجارت نیز، حتی قبل از مرگ شارلمانی، بر اثر حملات و دریازنی نورسها از هم گسیخت. وایکینگها در شمال، و مسلمانان در جنوب، تقریباً راه

ارتباط بنادر فرانسه را به خارج مسدود کردند و فرانسه را به صورت کشوری درآوردند که از همه سو با خشکی احاطه

می شد و متکی بر کشاورزی بود. طبقة متوسط بازرگان رو به تحلیل گذاشت، و دیگر طبقه ای به جا نمانده است تا با اشراف روستایی کوس برابری زند. بر اثر پیروزیهای اسلام و بخشش زمینها از طرف شارلمانی، شیوة فئودالیسم فرانسه رونق گرفت.
شارلمانی تلاش کرد تا آزادی کشاورزان را در برابر نظام رو به گسترش سرفداری محفوظ دارد، اما قدرت اشراف و فشار مقتضیات دوران سعی وی را باطل کرد. حتی بر اثر مبارزات سلسلة کارولنژیان بر ضد قبایل مشرک، چند زمانی بازار برده فروشی رواج گرفت. املاک شخصی پادشاه ـ که هر چند یک بار بر اثر گرفتن هدایا، ضبط اموال دیگران، گرفتن زمینهای کسانی که بدون وصیت مرده بودند، و احیای اراضی توسعه می یافت ـ منبع مهم عواید خزانة وی را تشکیل می داد. شارلمانی برای مراقبت از این زمینها «آیین نامة مخصوصی» با جزئیات حیرت آور وضع کرد که از روی آن می توان توجه دقیقی را که به کلیة عواید و مخارج مملکتی داشت استنباط کرد. جنگلها، زمینهای بایر، گذرگاهها، بنادر، و تمام منابع معدنی زیرزمینی به دولت تعلق داشت. همه گونه وسایل تشویق بازرگانی، تا آن اندازه که باقی مانده بود، فراهم می آمد. بازارهای کالا حراست می شد؛ اوزان و مقادیر و قیمتها به حکم قوانین معین شده بود؛ عوارض تعدیل شده بود؛ جلو احتکار را گرفته بودند؛ جاده ها و پلها ساخته و تعمیر می شد، در ماینتس پل بزرگی بر روی رود راین ایجاد شده بود؛ کانالها را لایروبی می کردند و آماده نگاه می داشتند؛ و در صدد احداث کانالی برای اتصال راین و دانوب و، از این طریق، پیوستن دریای شمال به دریای سیاه بودند. پول ثابتی رایج شد، اما کمیابی طلا در فرانسه و انحطاط تجارت سبب شد که لیرة نقره جانشین سکة سولیدوس طلای قسطنطین شود.
نیرو و اشتیاق پادشاه به کلیة شئون زندگی نفوذ کرد، نامهایی که وی بر چهار جهت اصلی گذاشت تا به امروز باقی است. برای کمک به مستمندان سازمان و روش خاصی بنا نهاد، و هزینة آن را از طریق بستن مالیات بر طبقة اشراف و روحانیون تأمین کرد؛ و پس از این همه، گدایی را یکی از جرایم محسوب داشت. از آنجا که تقریباً هیچ کس جز علمای دین قادر به خواندن و نوشتن نبود، و شارلمانی از بیسوادی عامة مردم و فقدان تعلیم و تربیت در بین درجات پایینتر روحانیون متوحش شده بود، علمای خارجی را دعوت کرد تا به احیای آموزشگاههای فرانسه بپردازند. پاولوس دیاکونوس را با وعده و وعید از مونته آسینو آوردند و آلکوین را از یورک

(782) دعوت کردند تا در مدرسه ای که شارلمانی در قصر سلطنتی خود در آخن تأسیس کرده بود تدریس کنند. آلکوین (735 – 804)، که یکی از ساکسونها بود، در نزدیکی شهر یورک به دنیا آمد و در مکتبی که اسقف اگبرت در کلیسای جامع شهر دایر ساخته بود تحصیلات خود را تکمیل کرد. در قرن هشتم میلادی بریتانیا و ایرلند از لحاظ فرهنگی بر فرانسه مقدم بودند. هنگامی که اوفا شاه مرشا آلکوین را به رسالت پیش شارلمانی فرستاد، شاه فرانکها از آن دانشمند تقاضا کرد که همانجا مقیم شود. در این موقع که «دین »ها «انگلستان

را مبدل به ویرانه می کردند و با زناکاری حرمت دیرها را می بردند» آلکوین، خوشحال از این که به وطن برنمی گردد، دعوت شارلمانی را پذیرفت. وی قاصدانی برای پیدا کردن کتاب استادان به انگلستان و دیگر جاها روانه کرد، و بزودی مکتب کاخ سلطنتی آخن یکی از مراکز فعال در تعلیم و تعلم، تجدید نظر و نسخه برداری از روی دست نبشته ها، و اصلاحات فرهنگی شد که در سراسر مملکت گسترش یافت. خود شارلمانی، همسرش لیوتگارد، پسران وی، دخترش ژیزل دبیر رسائل وی، اگینهارد، یکی از راهبه ها، و جمعی دیگر از جمله شاگردان این مدرسه بودند. شارلمانی علاقه مندترین شاگردان در فراگرفتن دانش بود و همان طور به کسب علم راغب شد که در کشورگشایی اهتمام داشت. وی به تحصیل معانی بیان، جدل، و نجوم پرداخت. کوششی ستایش آمیز در فرا گرفتن خط و رموز نوشتن مبذول داشت؛ اگینهارد می گوید که «در زیربالش خود لوحه هایی گذاشته بود تا هنگام فراغت دست خود را به کشیدن شکل الفبا عادت دهد، اما چون این کار را دیر در زندگی آغاز کرده بود، جهدش بی توفیق ماند.» شارلمانی با حدت تمام به فراگرفتن لاتینی پرداخت، ولی در دربار خویش همچنان به زبان آلمانی صحبت می کرد. وی به تألیف یک دستور زبان آلمانی و نمونه هایی از اشعار اولیة شعرای آلمانی زبان پرداخت.

چون آلکوین پس از هشت سال تدریس در مدرسة سلطنتی خواستار زندگی در محیطی شد که کمتر هیجان داشته باشد، شارلمانی به اکراه او را به مقام رئیس دیر شهر تور منصوب کرد (796). در آنجا آلکوین رهبانان را به تهیة نسخه های صحیحتر و دقیقتری از وولگات هیرونوموس، کتابهای لاتینی علمای دین در صدر مسیحیت، و کتابهای کلاسیک لاتینی تشویق کرد، و دیگر دیرها نیز این رویه را سرمشق خود قرار دادند. بسیاری از بهترین متون کلاسیک ما نتیجة زحمات این قبیل نساخان دیرهای قرن نهم است. می توان گفت که تمام آثار منظوم موجود لاتینی، به غیر از اشعار کاتولوس، تیبولوس، پروپرتیوس، و تقریباً کلیة آثار منثور لاتینی موجود، به

جز نوشته های وارو، تاسیت، و آپولیوس، به همت این قبیل راهبان عهد کارولنژیان برای ما محفوظ مانده است. بسیاری از کتابهای خطی دورة شارلمانی و جانشینان وی به دست هنرمندان بردباری که در دیرها مقیم بودند تذهیب یافت. اناجیل معروف «وین»، که بعداً امپراطوران آلمانی هنگام تاجگذاری به آن سوگند می خوردند، به همین تذهیب کاران «مکتب کاخ سلطنتی» تعلق داشت.
در 787، شارلمانی خطاب به تمامی اسقفها و رؤسای دیرهای فرانکها فرمانی تاریخی صادر کرد به نام «کاپیتولر کسب دانش». وی در طی این فرمان، روحانیون را برای «زبان ناهنجار» و «بیان خالی از فضل» آنان سرزنش کرد، و هر کلیسای جامع و صومعه ای را تشویق به ایجاد مدارسی کرد تا در آنجاها افراد طبقة روحانی و مردمان عادی بتوانند، به یکسان، خواندن و نوشتن بیاموزند. آیین نامه یا فرمان دیگری در تاریخ 789 رؤسای این گونه مدارس را وادار

می ساخت تا «مراقبت باشند که میان پسران آزادمردان و سرفها تبعیضی قائل نشوند، تا آنکه همگی بتوانند به مدرسه آیند و بر روی نیمکتهای یکسان بنشینند و دستور زبان، موسیقی، و ریاضیات فرا گیرند.» به موجب قانونی مورخ سال 805، تعلیمات پزشکی در نظر گرفته شد و حکم دیگری خرافات طبی را تقبیح کرد. ایجاد مدارس فراوان زیر نظر کلیساها و دیرها در فرانسه و آلمان باختری نشانة آن است که درخواستهای شارلمانی بدون اثر نماند. تئودولف، اسقف اورلئان، در تمامی حوزه های قلمرو حکومت دینی خویش دبستانی ساخت، کلیة کودکان را با آغوش باز به این آموزشگاهها پذیرفت، و آموزگاران کشیش را از گرفتن هر نوع حق الزحمه ای منع کرد ـ در تاریخ این نخستین مورد است که ما به تعلیمات عمومی و مجانی برمی خوریم. در خلال قرن نهم مدارس مهمی در تور، اوسر، پاویا، سن گال، فولدا، گان، و سایر جاها به وجود آمد که تقریباً تمامی آنها وابسته به دیرها بودند. برای رفع کمبود معلم، شارلمانی عده ای از محققان و فضلا را از ایرلند، بریتانیا، و ایتالیا به سرزمین فرانسه دعوت کرد. بر شالودة همین مدارس بود که بعداً دانشگاهها در اروپا پدید آمدند.
با تمام این مراتب، نباید دربارة خصایص عقلانی این دوره مبالغه کنیم. احیای دانش آموزی نهضتی بود مختص کودکان نه طبقة سالمندان، چنانکه در همان عهد، بخصوص در دارالعلمهایی مانند قسطنطنیه، بغداد، و قرطبه وجود داشت. این جنبش هیچ نویسندة بزرگی پدید نیاورد. تألیفات رسمی آلکوین به طرز خفقان آوری کسالتبار است. فقط از روی مکاتبات خصوصی و اشعار پراکندة وی می توان استنباط کرد که این مرد فضل فروشی قلنبه گو نبود، بلکه آدم رئوفی بود که می توانست خوشبختی را با

پرهیزگاری سازش دهد. در این رنسانس کوتاه مدت، عدة زیادی به سرودن شعر پرداختند و شعرهای اسقف اورلئان، تئودولف، با آنکه اهمیت بسزایی ندارند، در حد خود لطیفند. اما تنها اثر جاویدان این عهد درخشان گالیایی زندگینامة ساده و موجز خود شارلمانی است به قلم دبیر رسایلش، اگینهارد. این کتاب عیناً به سبک زندگانی قیصرها اثر سوئتونیوس نوشته شده و حتی نویسنده پاره ای از عبارات کتاب سوئتونیوس را برداشته و در مورد شارلمانی به کار برده است. با اینهمه، این گناه نویسنده ای که خود را از روی فروتنی آدمی بربری می خواند و مدعی است «که چندان تبحری در زبان رومی ندارد» اغماض کردنی است. با تمام این اوصاف، اگینهارد قطعاً مرد با قریحه ای بود، زیرا شارلمانی او را پیشکار و خزانه دار و دوست صمیمی خویش نمود، و شاید هم نظارت و طراحی قسمت اعظم معماریهای این دوران خلاقة سلطنت را به او محول کرد.
در اینگلهایم و نایمگن کاخهایی برای امپراطور بنا شد، و در خود آخن، که پایتخت مطلوب شارلمانی بود، به اشارة او قصر و نمازخانة معروفی ساختند که از میان هزاران حادثة دهر محفوظ ماند تا آنکه بر اثر گلوله ها و بمبهای جنگ دوم جهانی ویران شد. این کاخ، که به دست معمارانی ناشناس از روی کلیسای سان ویتاله واقع در راونا تقلید شد، از نظر شکل و اسلوب شبیه
*****تصویر
متن زیر تصویر : درون کلیسای سانتاسوفیا، قسطنطنیه
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 601
ساختمانهای بیزانسی و سوری بود؛ حاصل آن که کلیسای جامعی به سبک شرقی در دنیای مسیحیت غرب قد برافراشت. رأس این ساختمان هشت ضعلی به گنبد مدوری منتهی می شد. داخل بنا عبارت بود از دو طبقة دایره ای شکل که هر طبقه ردیفی از ستون داشت و «مزین بود به چراغهایی از طلا و نقره، نرده ها و درهایی از برنز توپر، ستونها و تنوره هایی که از رم و راونا آورده بودند»، و موزائیک بسیار عالی روی سقف گنبد.
شارلمانی نسبت به کلیسا فوق العاده سخی بود. در عین حال وی کلیة امور دینی را زیر نظر گرفت و اصول عقاید دینی و طبقة روحانی را وسیلة گسترش تعلیم و تربیت و وسیلة انجام امور حکومت قرار داد. قسمت اعظم مکاتبات وی دربارة دین بود. ضمن عتاب نسبت به مأموران دولتی فاسد یا روحانیون دنیادار، مرتباً آیاتی از کتاب مقدس مثل سیل از زبان و قلم او جاری می شد. شدت اظهارات وی مانع از آن می شود که تقدس وی را نوعی ریا برای مقاصد سیاسی تصویر کرد. وی برای کمک به مسیحیانی که در کشورهای خارجی دچار گرفتاری و محنت بودند وجوهی

ارسال می داشت، و ضمن مذاکرات خویش با فرمانروایان مسلمان، همواره اصرار می ورزید که در معامله با نفوس مسیحی خود انصاف را رعایت کنند. در شوراها، مجالس، و دستگاه اداری وی اسقفها وظایف مهمی بر عهده داشتند، اما شارلمانی با اینکه مؤدبانه با آنها رفتار می کرد، باز هم خود را نایب خدا و ایشان را مأموران و عمال خویش می دانست و حتی در مسائل مربوط به اصول دین و اخلاق، بی هیچ پروایی به آنها امر و نهی می کرد. در حالی که پاپها در مقام دفاع از تمثالپرستی بودند، شارلمانی این عمل را مذموم شمرد. هر کشیشی مکلف بود کتباً به خود او گزارش دهد که غسل تعمید چگونه در حوزة وی انجام می گیرد. به همان اندازه که برای پاپها هدیه های فراوان فرستاد، خطاب به ایشان امریه صادر کرد، به قلع و قمع گردنکشان در دیرها پرداخت، و دستور اکید داد که از دیرهای راهبه ها مراقبت شدید شود تا از «روسپیگری، بدمستی، و طمعکاری» بین زنان تارک دنیا جلوگیری به عمل آید. در طی آیین نامه ای به تاریخ 811، وی از طبقة روحانی مؤاخذه کرد که غرض دعوی آنها از ترک دنیا کدام است، خاصه هنگامی که «ما می بینیم»؛ برخی از آنها «روز به روز به انواع وسایل متشبث می شوند تا بر دارایی خویش بیفزایند؛ گاه برای مقصدی آتش ابدی دوزخ را وسیلة هراس قرار می دهند، و گاه رستگاری اخروی را وسیلة تطمیع خود می سازند؛ به نام خداوند یا یکی از قدیسان، اموال مردم ساده لوح را به یغما می برند و وسیلة خسران بی پایان برای وارثان قانونی این قبیل مردمان می شوند.» با اینهمه، شارلمانی طبقة روحانی را در داشتن محاکم خاص خود آزاد گذاشت، مقرر داشت که یک دهم کلیة محصولات ارضی را به کلیساها واگذارند، نظارت بر ازدواج و وصیت نامة افراد را به عهدة روحانیون محول کرد، و خودش دو سوم املاکش را طبق وصیت نامه به اسقف نشینهای ملک واگذاشت. لکن گاهگاهی اسقفها را مکلف می کرد که برای کمک به پرداخت مخارج مملکتی «تحف» چشمگیری به خزانة سلطان تقدیم دارند.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 602

بر اثر این تشریک مساعی صمیمانه بین کلیسا و حکومت، یکی از درخشانترین نظریه ها در تاریخ مملکتداری پدید آمد، به عبارت دیگر قلمرو شارلمانی بدل به یک امپراطوری مقدس روم گردید که می خواست هم از حیثیت، حرمت، و ثبات امپراطوری، و هم از حکومت پاپی رم برخوردار باشد. سالیانی دراز پاپها از تابعیت امپراطوری بیزانس، که نه به آنها تأمینی می داد و نه آنها را حمایتی می کرد، آزرده خاطر بودند و می دیدند که چگونه روز به روز بیشتر تحت انقیاد امپراطور در قسطنطنیه قرار می گیرند، و به همین سبب از آزادی خویش هراسان می شدند. این مسئله بر ما پوشیده است که چه کسی به فکر افتاد پاپ را وادار کند که تاج بر سر

شارلمانی بگذارد و لقب امپراطوری روم را به او عطا کند. آلکوین، تئودولف، و دیگر نزدیکان پادشاه دربارة امکان چنین قضیه ای مذاکره کرده بودند. شاید ابتکار عمل با آنها بود، یا شاید این فکر ابتدا به خاطر مشاوران پاپها خطور کرد. مشکلات بزرگی در راه اجرای چنین نقشه ای وجود داشت: یکی اینکه شهریاران یونان را قبلا امپراطور روم خوانده بودند و همه گونه حقوق تاریخی به این عنوان تعلق داشت؛ دیگر آنکه کلیسا هیچ گونه قدرتی برای اعطا یا انتقال عنوان دارا نبود؛ و مشکل دیگر آن بود که دادن چنین عنوانی به یک حریف امپراطوری بیزانس ممکن بود جنگ عظیمی را بین شرق و غرب مسیحی تشدید کند، و اروپای ویرانی را تحویل فاتحان اسلام دهد. به تصاحب درآمدن تاج و تخت یونانی توسط ایرنه (797) کمکی بود به حل این مشکل؛ زیرا اکنون بعضیها معتقد بودند که دیگر امپراطور یونانیی وجود ندارد، و عرصه به روی هر کسی که مدعی چنین عنوانی باشد باز است. اگر این نقشة جسورانه به موقع عمل گذاشته می شد، بار دیگر در غرب یک امپراطور رومی قد علم می کرد، مسیحیت لاتینی می توانست به صورت یک جامعة نیرومند و متحد علیه امپراطوری رو به تجزیة بیزانس و ساراسنهای تهدید گر مقاومت ورزد، و اروپای بربری شده امکان داشت، به کمک هراس و سحر نام امپراطور، چندین قرن ظلمانی را پشت سر نهد و فرهنگ و تمدن دنیای کهن را به ارث برد و بدان صبغة مسیحی بخشد.
در 26 دسامبر سال 795، لئو سوم را به مقام پاپی برگزیدند. این پاپ محبوب تودة رومی نبود، زیرا وی را متهم به اعمال خلاف گوناگونی می دانستند. در 25 آوریل 799 مردم بر او شوریدند، با او بدرفتاری کردند، و در دیری محبوسش ساختند. لئو سوم از حبس گریخت و در پادربورن به شارلمانی پناه برد. پادشاه با محبت او را به حضور پذیرفت، تحت حمایت جمعی از سربازان مسلح او را به شهر رم بازگردانید، و مقرر داشت که سال بعد پاپ و کسانی که او را متهم می داشتند در آنجا در محضر وی گردآیند. در 24 ماه نوامبر سال 800، شارلمانی با کوکبة خویش قدم به پایتخت تاریخی نهاد. در اول دسامبر مجلسی مرکب از فرانکها و رومیها موافقت کرد که اگر لئو به قید سوگند منکر خلافکاریهایی شود که به او نسبت می دهند، اتهامات وارده را پس بگیرد. لئو سوگند یاد کرد؛ و موجبات برگزاری جشن باشکوهی به مناسبت عید

میلاد مسیح فراهم آمد. در روز کریسمس، هنگامی که شارلمانی به رسم پاتریکیوس رومانوس شنل کوتاهی بر تن و سندلی بر پا داشت و برای ادای فرایض در برابر محراب کلیسای سان پیترو زانو زده بود، لئو ناگاه تاج مرصعی را که از انظار پنهان بود بیرون آورد و بر سر پادشاه نهاد. حاضران

که شاید قبلا به آنها دستور داده شده بود تا طبق شعایر باستانی به شیوة شورای خلق روم تاجگذاری را تأیید کنند سه بار فریاد زدند: «درود بر «آوگوستوس»1، امپراطور بزرگ رومیان، آورندة صلح که خدایش تاج خسروی بر سر نهاد!» سر شارلمانی را با روغن مقدس تدهین کردند، پاپ او را امپراطور و «آوگوستوس» خواند و سر عبودیت در حضورش خم کرد، یعنی همان عملی را برای پادشاه فرانکها انجام داد که از تاریخ 476 منحصر به امپراطور روم شرقی بود.
اگر قول اگینهارد را باور داریم، ظاهراً شارلمانی گفته است که اگر قبلا می دانست لئو خیال تاج بر سر نهادن وی را دارد، قدم به کلیسا نمی نهاد. شاید به طور کلی از این نقشه آگاه شده بود، اما از شتاب و شرایط اجرای آن متأسف بود. شاید گرفتن تاج امپراطوری از دست پاپ او را خوش نیامده است، زیرا این امر باب قرنها بحث و جدل بر سر حیثیت و قدرت نسبی بخشنده و گیرنده را می گشود؛ همچنین بعید نیست که شارلمانی به مشکلاتی که با امپراطوری بیزانس در پیش داشت می اندیشید. از این تاریخ بود که بارها نامه و ایلچی به قسطنطنیه روانه کرد و در صدد رفع کدورت برآمد و تا مدت درازی از عنوان جدید خویش استفاده ای نکرد. در 802 به ایرنه پیشنهاد ازدواج کرد تا مگر به این وسیله عناوین مشکوک طرفین صورت قانونی به خود گیرد، اما سقوط ایرنه از اریکة قدرت این نقشة دقیق را در هم ریخت. شارلمانی برای جلوگیری از هر گونه حملة نظامی بیزانس، با خلیفه هارون الرشید عقد اتحادی بست و هارون، برای صحه گذاشتن به این اتحاد، کلید اماکن متبرکة مسیحی بیت المقدس را با چندین فیل به عنوان هدیه نزد او فرستاد. امپراطور روم شرقی، در مقام تلافی، امیر قرطبه را به بیعت شکنی با دستگاه خلافت بغدادی واداشت. سرانجام در 812 امپراطور روم شرقی شارلمانی را شریک عنوان خود کرد، و شارلمانی نیز در عوض ونیز و ایتالیای جنوبی را رسماً متعلق به امپراطوری بیزانس دانست.
تاجگذاری شارلمانی پی آمدهایی داشت که هزار سال به طول انجامید. این تاجگذاری، از آنجا که اختیارات مدنی را موکول به تأیید روحانی کرد، به دستگاه پاپی و اسقفها اقتدار بخشید. از این پس گرگوریوس هفتم و اینوکنتیوس سوم می توانستند، به اتکای وقایعی که در سال 800 در رم روی داده بود، دستگاه روحانیت نیرومندتری را پی ریزی کنند. نفوذ خود
---
1. «آوگوستوس»، به معنی «عظیم الشأن» از دورة دیوکلتیانوس به بعد لقب تمام امپراطوران روم شد؛ نیز: ج3، پا 760. ـ م.

شارلمانی در برابر بارونها و دیگر امرای سرکش نیز به اتکای آنکه اکنون

خلیفة خاص خدا شده بود افزایش یافت. به علاوه، این نظریه را که حکومت پادشاهان موهبتی الاهی است به طور گسترده ای تقویت کرد. همچنین این امر به شقاق میان مسیحیت یونانی و لاتین کمک کرد؛ کلیسای یونان دیگر به هیچ وجه مایل به پیروی از یک کلیسای رم که با امپراطوری رقیب بیزانس متحد باشد نبود. تمایل شارلمانی بر اینکه همچنان پایتخت وی در آخن باشد (چنانکه پاپ آرزومند بود) و نه در شهر رم، خود مؤید انتقال قدرت سیاسی از حوزة مدیترانه به اروپای شمالی، و از اقوام لاتین به توتونها بود. بالاتر از همه تاجگذاری شارلمانی هر چند از لحاظ نظری امپراطوری مقدس روم را مسجل نساخت، عملا مایة استقرار یک چنین امپراطوری گردید. شارلمانی و مشاوران وی قدرت جدید را به منزلة احیای اختیارات امپراطوری کهن پنداشتند، و فقط در زمان سلطنت اوتو اول بود که ویژگی رژیم جدید معلوم شد و در سال 1155 که فردریک اول ملقب به بارباروسا (ریش قرمز) واژة «مقدس» را بر القاب خویش افزود، برای نخستین بار عنوان امپراطوری مقدس رواج گرفت. رویهمرفته، امپراطوری مقدس روم، علی رغم خطری که متوجه آزادی فکر و آزادی رعایا ساخت، نظریه ای بود عالی؛ رؤیایی بود از امنیت و صلح و اعادة نظم و تمدن در دنیایی که آن را از چنگال بربریت، تعدی، و جهل رهایی بخشیده بود.

تشریفات خاص امپراطوری اکنون شخص شارلمانی را در مواقع و موارد رسمی بسیار مقید می کرد. اینک ناگزیر بود جبه های گلدوزی شده بر تن کند، کفشهایی جواهر نشان با سگکی از طلا بپوشد، و تاجی زرین و مرصع بر سر نهد؛ و آنهایی که به حضورش بار می یافتند می بایست به خاک افتند تا بر پا یا زانویش بوسه زنند. اینها همه تشریفاتی بود که شارلمانی از بیزانس فرا گرفت، و بیزانس از تیسفون تقلید می کرد. اما، به قول اگینهارد، آن روزها که هنوز لقب امپراطور بر خود ننهاده بود، لباسش چندان تفاوتی با لباس عادی فرانکها نداشت، به این معنی که نیم شلواری به پا و پیراهنی از کتان به تن می کرد و رویش نیم تنه ای پشمی می پوشید که حاشیه ای از حریر داشت. مچ پیچی که با بند بسته می شد دو ساق پایش را می پوشانید، و کفشهایش چرمی بود. در زمستان کتی تنگ بر تن داشت که معمولا از پوست سمور یا دله بود، و همیشه شمشیری بر پهلو می بست. قدش بلندتر از 1,9 متر بود و هیکلتش متناسب قامتش بود. مویی بور، چشمانی با روح، بینیی بزرگ، و سبیل داشت، اما ریش نداشت. قیافه ای داشت «همواره شاهانه و موقر.» در خوردن و نوشیدن راه اعتدال در پیش می گرفت، از مستی نفرت داشت؛ علی رغم هر گونه سختی و سرما و گرما، هیچ خللی راه به سلامتیش نمی یافت. بیشتر اوقات به شکار می رفت یا سواره به تمرینهای بدنی سخت می پرداخت.

شناگر ماهری بود و دوست داشت در چشمه های آبگرم آخن استحمام کند. بندرت خوان ضیافتی می گسترد. شنیدن موسیقی یا خواندن کتاب بر سر سفره را دوست می داشت. مانند هر مرد بزرگی، برای وقت ارزش قایل بود.

بامدادان، هنگام پوشیدن لباس یا کفش، اشخاص را بار می داد و یا عرایض متقاضیان را می شنید.
پشت سکون و جلالش شور و نیرویی داشت که، به یاری فراستی مقرون به نهان بینی، آن را در راه هدفهای خویش به کار می بست. تمام نیروی زندگیش را در راه تدارک اجرای جنگهایش، که از پنجاه فزونتر بود، صرف نکرد؛ حین اشتغال به این جنگها، با شور و حمیتی زوال ناپذیر به علوم، قوانین، ادبیات، و الاهیات نیز بذل توجه کرد. از اینکه بخشی از جهان یا رشته ای از دانش ناگشوده یا نامکشوف بماند ناراحت بود. از پاره ای جهات، ذهنی مبتکر داشت. خرافات را ناپسند می شمرد، عمل طالعبینان و غیبگویان را تخطئه می کرد، اما بسیاری از معجزات اساطیری را قبول داشت و دربارة قدرت قانون در راه خیر یا ذکاوت مبالغه می کرد. این سادگی باطنی را محاسنی نیز بود، به این معنی که فکر و کلامش وضوح و صداقتی داشت که بندرت در میان مردان مملکت دیده می شود. هنگامی که سیاست اقتضا می کرد، شارلمانی می توانست آدمی بیرحم باشد، و بویژه در کوششهای خود برای اشاعة مسیحیت سنگدل بود. با اینهمه، آدمی بسیار مهربان که از افتادگان دستگیری می کرد، در دوستی صمیمی بود، و عشقهای فراوانی داشت. هنگام مرگ پسرانش و دخترش و پاپ هادرینوس گریه سر داد. تئودولف در قطعه شعری تحت عنوان «در نعت شهریار شارل» دقایق حالات امپراطور را در خانه اش به طرز دلنشینی توصیف می کند. هنگامی که از گرفتاریهای روزانه باز می گردد، کودکانش دور او حلقه می زنند. پسرش شارل ردای پدر را از تنش بیرون می آورد، پسر دیگرش لویی شمشیرش را باز می کند. شش دخترش او را در آغوش می کشند و برایش نان، شراب، سیب، و گل می آورند. اسقف پیش می آید تا با خواندن دعا بر سر سفره طلب برکت کند. آلکوین در کنارش حاضر است تا دربارة مسائل ادبی با وی بحث کند. اگینهارد کوچک اندام مثل موری درآمد و رفت است و کتابهای قطوری را پیش روی وی می نهد. شارلمانی به دختران خویش آن قدر علاقه مند بود که آنها را از خیال عروسی باز می داشت و می گفت که تاب دوری آنان را ندارد. دخترانش با عشقهای پنهانی خود را تسلی می دادند و صاحب چند بچة نامشروع شدند. شارلمانی این گونه حوادث را با شوخ طبعی می پذیرفت، زیرا خودش، به سنت مألوف اخلاف، چهار زن را یکی بعد از دیگری به حبالة

نکاح درآورده بود و پنج همخوابه یا معشوقه داشت. نیروی حیاتی سرشارش او را در مقابل دلربایيهای زنانه بسیار مفتون می کرد، و زنهایش شراکت در وی را به حق انحصاری هر مرد دیگری ترجیح می دادند. وی از زنان و همخوابه های متعدد خویش صاحب هجده فرزند شد که تنها هشت تن از آنها حاصل ازدواجهای مشروع بودند. روحانیون دربار خود وی و مرکز حکومت پاپی در رم این گونه اخلاقیات اسلامی این پادشاه مسیحی را از سر تساهل نادیده می گرفتند.
اکنون وی در صدر امپراطوریی قرار داشت بمراتب عظیمتر از امپراطوری بیزانس که
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 606
در جهان سفیدپوستان، جز قلمرو خلافت عباسیان، از همه برتر بود. لکن هر گسترشی در مرز امپراطوری یا جهان علوم، مشکلات تازه ای را پیش می کشد. اروپای باختری درصدد برآمده بود که با داخل کردن آلمانها در تمدن اروپایی، خود را از شر آنان محفوظ نگاه دارد. اما اینک نوبت آن رسیده بود که آلمان را در برابر نورسها و اسلاوها حراست کند. تا سال 800 وایکینگها حکومتی در جوتلند تأسیس کرده مشغول دست اندازی بر کرانة فریزیا (فریسلاند) شده بودند. شارل با شتاب از رم به سمت شمال عزیمت کرد، در سواحل به ایجاد قلاع و در رودخانه ها به تدارک ناوگان پرداخت، و در نقاط حساس پادگانهایی را به مراقبت برگماشت. در سال 810، پادشاه جوتلند بر فریزیا هجوم برد و شکست خورد. اما اندکی پس از این واقعه، طبق روایت وقایعنامه ای که رهبان سن گال نوشته است، شارلمانی، که در قصر خودش واقع در ناربون مقیم بود، از مشاهدة ناوهای دریازنان دانمارک در خلیج لیون سخت تکان خورد.
شارلمانی، شاید چون مانند دیوکلتیانوس پیش بینی می کرد که بسیاری از نقاط امپراطوری بسیار پهناور او در آن واحد احتیاج به مواضع دفاعی دارد، در سال 806 تمامی قلمرو خویش را میان سه پسرش ـ پپن، لویی، و شارل ـ تقسیم کرد. اما پپن در 810 و شارل در 811 در گذشتند، و فقط لویی باقی ماند، و او هم چنان غرق در زهد بود که ظاهراً شایستگی حکومت بر دنیایی پرآشوب را نداشت. با اینمه، به سال 813 میلادی، طبق تشریفاتی پرشکوه، لویی از مقام پادشاهی به درجة امپراطوری ارتقا یافت و شارلمانی، شهریار پیرسال، زبان شکر به درگاه ایزدی گشود که: «سپاس بر تو ای پروردگار بزرگ که مرا توفیق مرحمت فرمودی تا با چشم خویش جلوس پسرم را بر اریکة خودم ببینم.!» چهار ماه بعد، هنگامی که شارلمانی زمستان را در آخن می گذرانید، تب شدیدی بر او عارض و به ذات الجنب مبتلا شد. وی برای معالجة خویش فقط به نوشیدن مایعات اکتفا کرد، اما بعد از یک بیماری هفت روزه، در چهل و هفتمین

سال سلطنت، به سن هفتاد و دو سالگی درگذشت (814). جسدش را، در حالی که لباسهای امپراطوریش را تنش کرده بودند، زیر گنبد کلیسای جامع آخن به خاک سپردند. دیری نگذشت که تمامی جهان او را به نام کارولوس ماگنوس، کارل در گروسه، شارلمانی خواندند؛ و در سال 1165، هنگامی که مرور زمان خاطرات همخوابگانش را بکلی از اذهان مردمان سترده بود، کلیسایی که وی آن قدر صادقانه به خدمتش قیام کرده بود او را در زمرة قدیسان محسوب داشت.

3 – زوال خاندان کارولنژیان

رنسانس کارولنژی یکی از چند دورة کوتاه درخشانی بود که اروپا در قرون تیرگی به خود دید. اگر به سبب جنگها و بی کفایتی جانشینان شارلمانی و هرج و مرج فئودالی خاوندها و کشمکش خانمان برانداز میان کلیسا و حکومت نبود، و این مرافعات بیهوده مشوق هجوم نورمانها،

مجارها، و ساراسنها نمی شد، امکان داشت که قرون تیرگی سه قرن پیش از آبلار پایان یابد. یک مرد، یک دوران زندگی، استقرار تمدنی جدید را نتوانسته بود. جنبش کوتاه مدتی که پدید آمد بیش از حد منحصر به طبقة روحانیون بود. رعیت عادی هیچ شرکتی در آن نداشت. اشراف تقریباً هیچ اعتنایی به آن نکردند، و از میان این طبقه کسانی که حتی زحمت باسواد شدن را بر خود هموار کردند بسیار اندک بودند. در از هم گسیختگی امپراطوری خود شارلمانی را هم باید مقصر دانست. وی به قدری روحانیون را ثروتمند کرده بود که چون دست توانای خودش از کار برکنار شد، قدرت اسقفها بر نیروی امپراطوری چربید؛ وانگهی، شارلمانی به علل نظامی و اداری ناگزیر شده بود که میزان استقلال دادگاهها و خاوندهای ایالتی را تا حد خطرناکی افزایش دهد. مخارج حکومتی را که مجبور به کشیدن جور یک امپراطوری بود تابع وفاداری و درستی این اشراف گستاخ، و موکول به درآمد متوسط زمینها و معادن خود کرده بود. وی مثل امپراطوران بیزانسی نتوانسته بود بوروکراسی متشکلی از کارمندان کشوری ایجاد کند که فقط در برابر حکومت مرکزی مسئول باشند، یا بتوانند در مقابل تمام تغییراتی که در دربار امپراطوری رخ می دهد، همچنان به رتق و فتق امور دولت ادامه دهند. در عرض یک نسل بعد از مرگ شارلمانی، سازمان «سفرای پادشاه» را که وسیلة گسترش اقتدار او در کلیة ایالات شده بود منحل کردند یا نادیده انگاشتند، و اعیان محلی سر از اطاعت حکومت مرکزی برتافتند. سلطنت شارلمانی در واقع شاهکار یک نابغه بود؛ این سلطنت پیشرفت سیاسی را در عصر و ناحیه ای به نمایش گذاشت که انحطاط اقتصادی بزرگترین صفت مشخص آن محسوب می شد.

القابی که معاصران به جانشینان شارلمانی داده اند بهترین معرف ماجرای این دوره است. از آن جمله اند: لویی لوپیو، شارل دوم ملقب به لوشو (کچل)، لویی لوبگ، شارل سوم ملقب به لوگرو (فربه)، و شارل سوم ملقب به لوسنپل (ابله). لویی لوپیر1 (814-840) مثل پدرش شارلمانی چهره ای زیبا و قامتی بلند داشت؛ مردی بود فروتن، سلیم النفس، بخشنده، و مثل یولیوس قیصر به طرز اصلاح ناپذیری اهل مدارا. از آنجا که زیر نظر کشیشان تربیت یافته و بزرگ شد، تمام احکام اخلاقی را که شارلمانی با چنان اعتدالی به کار بسته بود به جان گرامی شمرد. فقط یک زن گرفت و همخوابه هیچ نداشت. کلیة همخوابگان پدر و فاسقهای خواهران خویش را از دربار بیرون کرد، و چون خواهرانش زبان به اعتراض گشودند، آنها را در دیرهای راهبه ها زندانی کرد. وی به قول کشیشان اعتماد داشت و رهبانان را امر می داد که طبق تعالیم فرقة بندیکتیان عمل کنند. در هر مورد که بی عدالتی یا استثماری می دید، در صدد جلوگیری برمی آمد یا می کوشید که ستم یا خلافکاری دیگران را جبران کند. مردم متحیر بودند

---

1. «لوپیو» اصلا از واژة p ius بوده که از آن معانی مختلفی افاده می شده است، از جمله: مقدس، وفادار، مهربان و غیره.

از اینکه می دیدند وی همیشه جانب ضعفا یا فقرا را می گیرد.

از آنجا که وی خود را مکلف به رعایت سنن فرانکها می دانست، امپراطوری خود را به چند مملکت پادشاهی تقسیم کرد که هر کدام به دست یکی از پسرانش اداره می شد. از زن اولش سه پسر داشت ـ پپن اول، لوتار اول و لویی دوم ملقب به دردویچ (ژرمنی) ـ که ما او را لودویگ خواهیم خواند. از زن دومش ژودیت صاحب پسر چهارمی شد که در تاریخ از او به شارل کچل یاد می شود. علاقة لویی به این پسر تقریباً نظیر عشق وافر پدر یا مادر بزرگی به نواده اش بود؛ و چون میل داشت که این پسر نیز از سهمی برخوردار شود، تقسیماتی را که در سال 817 کرده بود ملغا کرد. سه پسر بزرگترش به این عمل پدر معترض شدند و به جنگ داخلی علیه وی پرداختند، که مدت هشت سال به طول انجامید. قاطبة اشراف و روحانیون از این شورش پشتیبانی کردند. جماعت معدودی که ظاهراً نسبت به لویی وفادار مانده بودند او را در یک نبرد بحرانی در روتفلد (نزدیکی کولمار) یکه و تنها گذاشتند ـ به همین سبب بعدها این محل به لوگنفلد یا «وادی دروغها» مشهور شد. لویی به معدودی از طرفداران خویش که هنوز دورش بودند امر داد که برای حفظ جان او را ترک گویند، و تسلیم پسرانش شد (833). سه فرزند ارشد لویی سر ژودیت را تراشیدند

و به زندانش افکندند. شارل جوان را در دیری زندانی ساختند، و به پدرشان حکم کردند که از مقام امپراطوری کناره بگیرد و علناً توبه کند. لویی مجبور شد در کلیسایی واقع در سواسون، در حالی که سی تن اسقف دورش را محاصره کرده بودند، در مقابل پسر و جانشینش لوتار اول، خود را تا کمر عریان سازد، بر روی پارچه ای مویی به زمین افتد، و طوماری را که حاوی اعتراف وی به جرم بود با صدای بلند بخواند. سپس جامه ای خاکستری که از آن مردم توبه کار بود بر تن کرد، و یک سال او را در صومعه ای زندانی کردند. از این تاریخ به بعد، در حالی که دودمان کارولنژیان دستخوش تجزیه و انقراض بود، جماعت متحدی از اسقفها بر فرانسه حکومت می کردند.
رفتاری که لوتار با پدرش لویی کرد احساسات مردم را بر ضد وی برانگیخت. جمعی از اشراف و برخی از اسقفها به تقاضاهای پی در پی ژودیت برای الغای حکم خلع لویی لبیک گفتند. در نتیجه جنگی میان خود فرزندان درگرفت. پپن و لودویگ پدر خود را از زندان آزاد کردند و بار دیگر او را بر اریکه اش نشاندند و ژودیت و شارل را به آغوش وی بازگرداندند (834). لویی هیچ گونه انتقامی نگرفت، بلکه همه را عفو کرد. هنگامی که پپن درگذشت (838)، زمینهای امپراطوری از نو میان سه برادر تقسیم شد. لودویگ، که از این تقسیم مجدد ناراضی بود، به ساکس هجوم برد. امپراطور پیر باز به کارزار پرداخت و حمله را دفع کرد؛ اما، هنگام بازگشت، بر اثر هوای نامناسب بیمار شد و در نزدیکی اینگلهایم درگذشت (840). آخرین سخنانش پیامی بود برای عفو لودویگ و تقاضایی برای محافظت شارل و ژودیت از لوتار که اکنون بر مسند امپراطور تکیه می زد.

لوتار سعی کرد شارل و لودویگ را دست نشاندة خویش گرداند، اما آن دو وی را در فونتنوا شکست دادند (841)، و در ستراسبورگ سوگند وفاداری متقابلی یاد کردند که اکنون به عنوان کهنترین سند موجود به زبان فرانسه محفوظ است؛ با اینهمه، در 843 با لوتار پیمان وردن را امضا، و امپراطوری شارلمانی را به سه قسمت تقسیم کردند که آن سه بخش تقریباً معادل کشورهای جدید ایتالیا، آلمان، و فرانسه بود. سرزمینهای بین راین و الب از آن لودویگ شد؛ قسمت اعظم فرانسه و مارک اسپانیایی به شارل تعلق گرفت؛ ایتالیا و سرزمینهای میان حد خاوری راین و حد باختری رودهای سکلت، سون، و رون به لوتار داده شد. این سرزمینهای غیر متجانس، که از خاک هلند تا پرووانس امتداد داشتند، به لوتاری رگنوم یا قلمرو لوتار، لوتارینگیا، لوترینگار، و بالاخره لورن معروف شد. این سرزمینها هیچ گونه وحدت نژادی یا زبانی نداشتند و در نتیجه معرکة

کارزاری میان آلمان و فرانسه شدند؛ در طول تاریخ پس از جنگهای خونینی که منجر به شکست یکی و پیروزی دیگری می شد، گاهی این و زمانی آن بر خطة مزبور حکمران بودند.
در حین این جنگهای داخلی پرخرج، که سبب تضعیف حکومت و نیروی انسانی و ثروت و روحیة اروپای باختری می شد، قبایل توسعه یابندة اسکاندیناوی به صورت امواجی وحشیانه چنان خاک فرانسه را مورد تهاجم قرار دادند که گویی یورش آنها دنباله و مکمل غارت و وحشت مهاجران آلمانی چهار قرن قبل بود. در حالی که سوئدیها به قلمرو روسیه رخنه می کردند، نروژیها جای پایی در ایرلند به دست می آوردند، و دانمارکیها انگلستان را مسخر می ساختند، آمیزه ای از اقوام اسکاندیناوی که ما آنها را نورس یا شمالیها می خوانیم شروع کردند به دست اندازی بر شهرهایی از فرانسه که در کرانة دریاها و رودها قرار گرفته بودند. بعد از مرگ لویی لوپیو، این حملات بدل به لشکرکشیهای عظیم با ناوگانی متجاوز از صد فروند شد که پاروزنهای آنها همه مردمانی جنگاور بودند. در قرن نهم و دهم، نورسها چهل و هفت بار بر فرانسه هجوم بردند. در سال 840، مهاجمان مزبور روان را غارت کردند و این عمل آغاز یک قرن حملات مداوم بر خاک نورماندی بود. در 843 به شهر نانت ریختند و اسقف را در محرابش به قتل رساندند. در 844 از طریق رود گارون خود را به تولوز رسانیدند، و در 845 از راه رود سن روی به پاریس آوردند، اما، در برابر خراجی معادل 7’000 پوند نقره، به آن شهر آسیبی وارد نیاورند. در 846 ـ در حالی که ساراسنها به رم هجوم می آوردند ـ نورسها فریزیا را تسخیر کردند، دوردرخت را سوزانیدند، و لیموژ را غارت کردند. در 847 بوردو را به محاصره درآوردند، اما هجوم آنها دفع شد. در 848 دوباره شهر مزبور را محاصره و تسخیر کردند، دست به کشتار مردم و تاراج اموال آنها زدند، و آنگاه شهر را سوزانیدند. در سالهای بعد همین بلا را به سر بووه، بایو، سن ـ لو، مو، اورو، و تور آوردند. اگر در نظر داشته باشیم که شهر تور در 853، 856، 862، 872، 886، 903 و 919 تاراج شد، آنگاه شاید

بتوان به میزان وحشت مردم این ناحیه از حملات نورسها پی برد. پاریس در 856 و بار دیگر در 861 مورد چپاول قرار گرفت و در 865 سوزانیده شد. در اورلئان و شارتر اسقفها به تدارک سپاه پرداختند و مهاجمان را عقب راندند (855)، اما در 856 دریازنان دانمارکی اورلئان را غارت کردند. در 859، یک ناوگان نورسها از جبل طارق گذشت و وارد مدیترانه شد و به شهرهای واقع در کنار رون، حتی تا والانس در شمال، هجوم برد. آنگاه از خلیج جنووا گذشت و پیزا و دیگر شهرهای ایتالیا را تاراج کرد. از آنجا که مهاجمان در مسیر خویش گاهگاهی به دژهای دارای استحکامات

اشراف برمی خوردند و از فتح آنها عاجز بودند، در عوض خزاین دیرها و کلیساهای بی محافظ را چپاول یا منهدم می کردند، اغلب این قبیل ابنیه و کتابخانه های آنها را می سوزانیدند، و گاهی کشیشان و راهبان را به قتل می رساندند. در آن روزگار تیره، مردم، ضمن ادعیة خویش که توأم با شعایر مذهبی بود، دست به دعا برمی داشتند که «بارالاها ما را از قهر نورسها رهایی بخش!» ساراسنها، که گویی دست اندرکار توطئه ای با اقوام شمالی بودند، به سال 810 ساردنی و کرس را تسخیر کردند، و در 820 ناحیة ریویرای فرانسه را به ویرانی کشیدند، در 842 آرل را تاراج کردند، و تا سال 972 بر قسمت اعظم سواحل فرانسوی مدیترانه مسلط بودند.

در طی این نیم قرن ویرانی، پادشاهان و خاوندها چه می کردند؟ خاوندها که خودشان مورد تهاجم قرار گرفته بودند به هیچ وجه حاضر نبودند به یاری نواحی دیگر بشتابند و از این رو به تقاضاهایی که برای وحدت عمل می رسید سرسری جواب می گفتند. پادشاهان سرگرم جنگهایی برای حفظ اراضی یا اریکة امپراطوری خویش بودند و گاهی اقوام نورس به دست اندازی بر سواحل رقیب خود می کردند. در 859 هینکمار اسقف اعظم رنس آشکارا شارل کچل را متهم کرد که در دفاع از خاک فرانسه کوتاهی می ورزد. جانشینان شارل ـ لویی دوم لوبگ، لویی سوم، کارلومان، و شارل فربه ـ که از 877 تا 888 سلطنت کردند همه افارد بی کفایتی بودند به مراتب بدتر از خود شارل. بر اثر تصادفات زمان و مرگ، تمامی قلمرو شارلمانی در دوران سلطنت شارل فربه دوباره متحد شد، و آن امپراطوری رو به زوال فرصت دیگری به دست آورد تا برای ادامة حیات خود مبارزه کند. اما در 880 نورسها نایمگن را متصرف شدند و آتش زدند، و دو شهر کورتره و گان را بدل به پایگاههای استواری برای خود کردند؛ در 881 لیژ، کولونی، بن، پروم، و آخن را سوزانیدند؛ در 882 شهر ترير را گرفتند و اسقف اعظم آن شهر را که در رأس مدافعان می جنگید به قتل رساندند؛ در همان سال رنس را تسخیر، و هینکمار را مجبور به فرار و مرگ کردند. در 883 آمین را متصرف شدند، اما با دریافت 12’000 پوند نقره از طرف شاه کارلومان آنجا را ترک کردند.در سال 885 روان را گرفتند، و با سپاهی مرکب از سی هزار نفر که بر هفتصد کشتی سوار بودند رو به پاریس آوردند. حاکم شهر، کنت اودو یا اود، به اتفاق اسقف گوزلن در رأس سپاهیان فرانسوی دلیرانه مقاومت ورزیدند. پاریس سیزده ماه

در محاصره بود و دلاوران آن شهر دوازده بار در صدد دفع مهاجمان برآمدند. سرانجام شارل فربه به جای آنکه به کمک پاریس بشتابد 700

پوند نقره برای مهاجمان فرستاد و به آنها اجازه داد که ناوگان خود را در رود سن به سمت بالا حرکت دهند و زمستان را در بورگونی بگذرانند. جنگجویان نورس خود را به آن محل رسانیدند و آن طور که می خواستند آنجا را غارت کردند. شارل از مقام خویش خلع شد و در سال 888 درگذشت. کنت اودو را به مقام سلطنت فرانسه برگزیدند، و پاریس، که اینک ارزش سوق الجیشی آن به ثبوت رسیده بود، مقر حکومت گردید.
شارل ابله (898 - 923)، جانشین اودو، نواحی سن و سون را حراست کرد، اما هیچ اقدامی برای جلوگیری چپاولهای نورس و دیگر نقاط فرانسه به عمل نیاورد. در 911 وی نواحی روان، لیزیو، و اورو را که در دست نورمانها بود به یکی از سرکردگان عشایر آن قوم موسوم به رولف یا رولو واگذار کرد؛ نورمانها راضی شدند که او را شاهنشاه خود دانسته به رسم فئودال با وی بیعت کنند؛ اما حین اجرای این تشریفات به او می خندیدند. رولو با غسل تعمید موافقت کرد و مردم نیز مسیحیت را پذیرفتند و بتدریج به کار کشاورزی و رعایت مظاهر تمدن راغب شدند. به این نحو بود که نورماندی، به عنوان فتحی برای نورسها در فرانسه، قدم به عرصة وجود نهاد.
سلطان ابله حداقل برای پاریس راه حلی پیدا کرده بود؛ چه از این پس خود نورمانها راه مهاجمان را به رود سن سد می کردند. اما در دیگر نقاط فرانسه هجومهای نورس همچنان ادامه یافت. در 911 شارتر را غارت کردند، در 919 آنژه، در 923 آکیتن و اوورنی چپاول شد؛ و در 924 نواحی آرتوا و بووه مورد تاراج قرار گرفتند. تقریباً همزمان با این حوادث، مجارها، که آلمان جنوبی را معرض تاخت و تاز قرار داده بودند، در 917 به خاک بورگونی رسیدند، بی هیچ مانعی بارها از مرز فرانسه گذشتند، دیرهای نزدیک رنس و سانس را غارت کردند و آتش زدند (937)، مانند دسته های ملخ گرسنه از آکیتن گذشتند (951)، حومه های کامبره، لان، و رنس را سوزانیدند (954)، و با خیالی راحت اموال مردم بورگونی را به یغما بردند. شالودة نظم اجتماعی فرانسه بر اثر این ضربات مکرر نورس و هون نزدیک بود به کلی از هم گسیخته شود. وضع ناگوار فرانسه از خلال ضجة شورای عالی روحانیون که در 909 در تروسل تشکیل شد بخوبی پیدا است:
شهرها از سکنه خالی شده اند، دیرها ویران و سوخته، مملکت خالی از دیار شده است. . .. همچنانکه آدمیان نخستین بدون قانون زیست می کردند ... اکنون نیز هر کس به کاری دست می زند که در نظر خودش نیکوست، و قوانین را اعم از قوانین الاهی یا بشری حقیر می شمرد. . .. توانا بر ناتوان ستم می کند؛ جهان مالامال از تعدی بر مسکینان و یغمای اموال روحانیون است. ... افراد بشر مثل ماهیهای دریا یکدیگر را می

بلعند.
آخرین پادشاهان سلسلة کارولنژیان ـ لویی چهارم، لوتر چهارم، و لویی پنجم ـ همگی
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 612
افرادی بودند صاحب حسن نیت، اما هیچ کدام آن قدرتی را که لازمه ایجاد نظم در میان این آشوب عمومی بود نداشتند. هنگامی که لویی پنجم بدون وارثی درگذشت (987)، اشراف و کشیشهای درجه اول فرانسه درصدد برآمدند پادشاه کشور را از میان دودمان دیگری برگزینند. چنین شخصی را در میان اخلاف یک مارکی نوستریا یافتند، و جالب آنکه وی روبر لوفور (نیرومند) نام داشت (فتـ 866). کنت اودویی که پاریس را نجات داده بود فرزند این روبر بود. نوادة همین روبر لوفور موسوم به اوگ بزرگ (فتـ 956) از راه خرید زمینها یا جنگ، تقریباً تمام ناحیة بین نورماندی، سن، و لوار را به عنوان قلمرو فئودال خویش تصاحب کرده ثروت و قدرتی به هم زده بود بمراتب فزونتر از پادشاهان. در این تاریخ که اشراف و اسقفها به دنبال پادشاهی می گشتند، و فرزند اوگ بزرگ موسوم به اوگ کاپه ثروت، قدرت، و ظاهراً لیاقت به دست آوردن این هر دو را از پدر به ارث برده بود. آدالبرو اسقف اعظم، به راهنمایی ژربر، آن محقق باریک بین، اوگ کاپه را به عنوان پادشاه فرانسه معرفی کرد. اوگ کاپه را به اتفاق آرا به مقام پادشاهی برگزیدند (987) و به این ترتیب سلسلة کاپسینها آغاز شد که، از طریق منسوبین مستقیم یا بستگان غیر مستقیم، تا بروز انقلاب کبیر بر فرانسه حکومت می کردند.
4 – ادبیات و هنر: 814 - 1066
شاید ما دربارة خرابیهایی که از هجومهای اقوام نورس و مجار ناشی شد مبالغه می کنیم؛ چون می خواهیم تمامی این تاخت و تازها را به ایجاز بیان کنیم و بنابر این آنها را در یک صفحه می گنجانیم، طبیعتاً تصویر این بخش از زندگانی مردم بیش از حد تیره می شود، در صورتی که این زندگی گهگاه از امنیت و صلح نیز برخوردار بوده است. در طی این قرن وحشتناک، یعنی قرن نهم، ساختن دیرها همچنان ادامه یافت و اغلب همین دیرها مرکز صنایع فعال بودند. روان، علی رغم مهاجمات و آتشسوزیها، به سبب داد و ستد با بریتانیا نیرومندتر شد. کولونی و ماینتس بازرگانی حوزة راین را در اختیار خود داشتند، و در فلاندر مراکز تجارتی و صنعتی ثروتمندی درگان، ایپر، لیل، دوئه، آراس، تورنه، دینان، کامبره، لیژ، و والانسین ظهور کردند.
در طی هجومهای نورسها و مجارها، گنجینة باستانی کتابخانه های دیرها لطمات فاجعه آمیزی دید، و بی شک بسیاری از کلیساهایی که طبق فرمان شارلمانی مدارسی تأسیس کرده بودند ضمن این حوادث ویران شدند. در

دیرها یا کلیساهای فولدا، لورش، رایشنو، ماینتس، تریر، کولونی، لیژ، لان، رنس، کوربی، فلوری، سن ـ دنی، تور، بوبیو، مونته کاسینو، سن گال و ... کتابخانه ها بر جا ماندند. دیر بندیکتیان در سن گال به خاطر نویسندگان و همچنین به خاطر مدرسه و کتابهایش شهره بود. در اینجا نوتکر بالبولوس (الکن) (840 - 912) به ساختن سرودهای مذهبی عالی، و نگارش کتاب وقایعنامة راهب سن گال پرداخت. در همین جا نوتکر لابئو (لب کلفت)، (950 - 1022) به ترجمة آثار بوئتیوس، ارسطو، و سایر کتابهای کلاسیک به زبان آلمانی دست
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 613
زد. این ترجمه ها، که در زمرة نخستین آثار منثور آلمانی است، به تسجیل اشکال و قواعد آن زبان جدید کمک کرد.
حتی در فرانسه که دستخوش حمله و غارت بود هم این گونه مدارس متعلق به دیرها، با مشعل دانش، این قرون تیرگی را روشن می ساختند. رمی اوسری در سال 900 میلادی مدرسه ای عمومی در پاریس افتتاح کرد؛ و در قرن دهم مدارسی در اوسر، کوربی، رنس، و لیژ تأسیس شد. در حدود سال 1006 در شارتر مدرسه ای به همت اسقف فولبر (960-1028) ایجاد شد که قبل از آبلار آوازة شهرتش به عنوان مهمترین آموزشگاه در تمامی خاک فرانسه پیچیده بود. در این مکتب بود که فولبر یا، به قول شاگردانش، «سقراط ارجمند» تعلیمات علوم طبیعی، پزشکی، ادبیات کلاسیک، و همچنین الاهیات، کتاب مقدس، و آداب نماز را بنیاد نهاد. اسقف فولبر مردی بود بغایت با اخلاص، صبور مانند قدیسین، و بی اندازه خیرخواه. تا قبل از پایان قرن دهم دانشوران بزرگی مثل جان آو سالزبری، ویلیام کانشی، برانژه دو تور، و ژیلبر دولا پوره در این مدرسه کسب علم کرده بودند. ضمناً مکتب کاخ سلطنتی که از تأسیسات شارلمانی بود مدتی در کومپینی و زمانی در لان به تشویق و حمایت شارل کچل به اوج شکوه و افتخار خود رسید.
در 845، شارل جماعت مختلفی از دانشوران ایرلندی و انگلیسی را به این مکتب کاخ سلطنتی دعوت کرد. در میان این گروه دانشمندی بود که باید وی را یکی از مبتکرترین و بی باکترین متفکران قرون وسطی دانست، مردی که وجودش اطلاق عنوان «دوران تیره» را حتی بر قرن دهم میلادی در هالة تردید فرو می برد. نام این مرد از دو سو معرف اصل و تبارش بود: یوهانس سکوتوس اریوگنا («جان ایرلندی، متولد در ارین1»،) در این کتاب از این پس ما به طور مختصر با ضبط انگلیسی اسمش یعنی اریجینا از او یاد خواهیم کرد. وی، گرچه ظاهراً به طبقة روحانیون تعلق نداشت، مردی بود با معلومات گسترده، استاد در زبان یونانی، از شیفتگان افلاطون و آثار کلاسیک، و نسبتاً بذله گو. داستانی از وی نقل شده است که به

جهاتی باید آن را از ابداعات ادبای آن عهد محسوب داشت؛ می گویند که زمانی بر سر یک میز مشغول صرف غذا با شارل کچل بود: پادشاه از وی پرسید: Quid distat inter Sottum et Scotum? «وجه تمایز (یا به عبارت تحت اللفظی، حد فاصل) میان یک سفیه و یک ایرلندی چیست؟» جان پاسخ داد: «میز» با اینهمه شارل به او علاقه مند بود، به جلسات درسش توجه می کرد، و شاید از بدعتهای او لذت می برد. کتاب جان در موضوع آیین قربانی مقدس این آیین را تشریفاتی نمادین تعبیر می کرد. و تلویحاً در اینکه نان مطهر بدل به جسم و شراب بدل به خون مسیح شود تردید داشت. هنگامی که یک رهبان آلمانی به نام گوتشالک ضمن تعالیم خویش مردم را به قبول اصالت سرنوشت

---

1. ارین نام ادبی ایرلند است . ـ م.

ازلی یا تقدیر مطلق دعوت می کرد و بنابراین ارادة آزاد بشری را منکر می شد، اسقف اعظم هینکمار از اریجینا تقاضا کرد که جوابی به استدلالات آن رهبان بنویسد. در نتیجه، محقق ایرلندی، رساله ای تحت عنون در حکم تقدیر الاهی (حد 851) تألیف کرد که سرآغاز بحث آن رسالة ستایش انگیزی از فلسفه بود: «هنگامی که شخص جداً در صدد تحقیق برمی آید و جویای کشف علت کلیة چیزها می شود، ملاحظه خواهد کرد که هر وسیله ای برای رسیدن به آموزه ای پرهیزکارانه و کامل در آن علم و انضباطی نهفته است که یونانیان آن را فلسفه نام نهاده اند.» در واقع این کتاب منکر تقدیر شد و گفت که اراده در مورد خدا و بشر هر دو آزاد است؛ و خداوند به وجود شر آگاه نیست، زیرا اگر آگاه بود خودش می بایستی علت آن باشد. این پاسخ از گفتة گوتشالک بمراتب بدعت آمیزتر بود، و از این رو دو شورای کلیسایی در تاریخهای 855 و 859 آن را مطرود شمرد. گوتشالک را تا هنگام مرگ در دیری محبوس ساختند، اما پادشاه از اریجینا حمایت کرد.

در 824 امپراطور بیزانس میخائیل دوم (الکن) دست نبشتة کتابی را به زبان یونانی نزد لویی لوپیو فرستاده بود تحت عنوان سلسله مراتب آسمانی که مسیحیان ارتدوکس آن را منسوب به دیونوسیوس آریوپاگوسی می دانستند. لویی لوپیو این دست نبشته را به صومعة سن ـ دنی فرستاد، اما هیچ یک از رهبانان آن دیر قادر به ترجمة یونانی آن کتاب نبودند. در این تاریخ، به تقاضای پادشاه، اریجینا کمر به انجام این مهم بست. ترجمة این کتاب آن محقق ایرلندی را سخت تحت تأثیر قرار داد، و در الاهیات غیررسمی تصویر نوافلاطونی از کاینات را دوباره تثبیت کرد، بدین مضمون که این کاینات، در طی مراحل و درجات نزولی کمال، از خداوند منبعث یا

صادر می شود، و بآهستگی از طریق درجات مختلف به الوهیت بازمی گردد.
این ترجمة بالا، اصل نظریة شاهکار خود جان اریجینا موسوم به در تقسیم طبیعت (867) را تشکیل داد. این کتاب در دنیایی پر از اراجیف، و دو قرن قبل از آبلار، با شهامت تمام می کوشید تا الاهیات و مکاشفه را تابع عقل سازد، و میان مسیحیت و حکمت یونانی سازشی برقرار کند. جان قبول دارد که کتاب مقدس سند معتبری است، اما اعتقاد دارد که چون اغلب معنی آن مبهم است، باید آن را به کمک استدلال، یعنی معمولا از طریق نمادگرایی و تمثیل تفسیر کرد. در این باب می گوید: «سندیت گاهی از عقل سرچشمه می گیرد، اما عقل هرگز از سندیت ناشی نمی شود. زیرا هرگونه سندیتی که تعقل واقعی بر آن صحه نگذارد، سست به نظر می رسد. ولی از آنجا که تعلق واقعی بر قدرت خودش متکی است، به هیچ گونه سندیتی برای تأیید خود احتیاج ندارد.» «ما نباید نظریات پاپها را تقریر کنیم . .. مگر آنکه این عمل برای تحکیم مباحثات، در نظر کسانی ضرورت داشته باشد که در تعقل مهارتی ندارند، و بیشتر در مقابل سندیت تسلیم می شوند تا در برابر استدلالات عقلانی.» این گفته ها دال بر آن است که در این دوره نطفة عصر خرد در زهدان عصر ایمان حیات تکاملی خود را آغاز می کرد.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 615
اریجینا لفظ «طبیعت» را بر «تمامی چیزهایی که وجود دارند و وجود ندارند» اطلاق می کند، و غرضش عبارت است از جمیع اشیا، فرایندها، اصول، علتها، و اندیشه ها. وی طبیعت را به چهار نوع هستی تقسیم می کند: 1) آنکه خالق است اما مخلوق نیست ـ یعنی واجب الوجود؛ 2) آنکه مخلوق است و خلق می کند ـ و از این قبیل است علل نخستین، اصول، نمونه های اصلی خلقت، مثل افلاطونی، لوگوس، که به برکت اثر آنها دنیای اشیای بخصوصی آفریده شده است؛ 3) آنکه مخلوق است و خلق نمی کند ـ و آن دنیای اشیای بخصوصی است که مذکور افتاد؛ و 4) آنکه نه خالق است و نه مخلوق ـ خدایی که مرجع جاذب و نهایی کلیة اشیاست. از آنجا که خداوند صانع همه چیز است و در همه چیز جا دارد، پس هر چه واقعاً موجود است خداست. آفرینش به مرور زمان حادث نشده است، زیرا قبول چنین حکمی تلویحاً دال بر تبدلی در وجود خداست. «هنگامی که به ما می گویند خداوند همه چیز را آفرید، تنها مطلبی که از این گفته باید درک کنیم آن است که خداوند در همه چیز حاضر است، به بیان دیگر ذات همه چیز خداست.» «درک ذات خداوند به کمک هیچ قوة مدرکه ای حاصل نمی شود؛ به همین طریق، پی بردن به جوهرِ سری هر چیزی که به دست وی خلق شده است نیز میسر نتواندِ بود. آنچه ما درک می کنیم فقط

عرضهاست نه جوهرها» ـ یا چنانکه بعداً کانت در فلسفة خود گفته، فنومن، نه نومن. کیفیات معقول اشیا ذاتی خود اشیا نیستند، بلکه به وسیلة اشکال تصور ما ایجاد می شوند.«هنگامی که می گویند خداوند اراده می کند، محبت می ورزد، برمی گزیند، می بیند، می شنود، . .. هیچ چیز نباید به خیال ما خطور کند جز آنکه جوهر و قدرت بیچونش را در قالب الفاظی بیان می کنند که با ما همطبعی دارند» (یعنی موافق با طبیعت هستند) «تا مبادا مسیحی واقعی و پرهیزکار دربارة آفریدگار مهر خموشی بر لب زند و برای راهنمایی مردم ساده لوح جرئت گفتن چیزی را دربارة وی نداشته باشد.» به کار بردن عنوان مذکر یا مؤنث دربارة آفریدگار فقط برای مقصودی همانند جایز است. وی نه مذکر است و نه مؤنث. اگر لفظ «پدر» را مادة خلاقه یا جوهر تمام موجودات، «پسر» را عقل کلی که همة موجودات طبق آن خلق یا اداره شده اند، و «روح القدس» را به منزلة حیات یا نیروی زیست آفرینش بدانیم، آنگاه ممکن است خدا را به عنوان اقانیم سه گانه در تصور آوریم. بهشت و دوزخ اماکن بخصوصی نیستند بلکه حالات نفس هستند. دوزخ عبارت است از نکبت گناه، و بهشت نیکبختی فضیلت و جذبة دیدار الاهی (تصور لاهوت) است که در همة موجودات بر نفس طیب تجلی می کند. بهشت عدن حالتی است از نفس، نه مکانی که بر روی زمین واقع باشد. تمام موجودات جاودانیند: جانوران نیز مانند آدمیزادگان ارواحی دارند که بعد از مرگ به سوی خداوند یا روح خلاقه ای که از آن فیضان کرده بودند رجعت می کنند. تمامی تاریخ عبارت است از جریان عظیمی از خلقت که از منبع اصلی فیضان می کند، و جزر و مد درونی مقاومت ناپذیری که سرانجام همه چیز را به سوی خدا بازپس می راند.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 616

البته کسانی قدم به عرصة وجود نهاده اند، آن هم در اعصار روشنگری، که افکار فلسفی آنها بمراتب از این همه سخت تر بوده است. اما کلیسا بحق این فلسفه ها را مالامال از زندقه و کفر می شمرد. در 865 پاپ قدیس نیکولاوس اول از شارل کچل تقاضا کرد یا اریجینا را برای محاکمه به رم بفرستد و یا او را از مکتب کاخ سلطنتی اخراج کند «تا دیگر نتواند به آنان که در طلب نان هستند زهر بخوراند.» ما از نتیجة این ماجرا اطلاعی نداریم. ویلیام آو ممزبری حکایت می کند که «یوهانس سکوتوس به انگلستان و دیر ما آمد و، چنانکه نقل کرده اند، بدنش با قلمهای آهنین کودکانی که زیر نظرش درس می خواندند سوراخ شد» و بر اثر این حادثه جان سپرد. شاید این حکایت رؤیای دلخواه یکی از شاگردان بود. حکمایی مانند ژربر، آبلار، و ژیلبر دولا پوره همگی مخفیانه تحت نفوذ نظریات اریجینا بودند، اما عقاید این مرد اغلب در میان هرج و مرج و ظلمت عصر

فراموش شده بود. هنگامی که در قرن سیزدهم کتابش را از زوایای فراموشی بیرون آوردند، شورای سانس (1225) آن را تقبیح کرد و پاپ هونوریوس سوم دستور داد تا کلیة نسخه های آن را به رم بفرستند و در آنجا بسوزانند.
در این قرون پرآشوب هنر فرانسه در جا می زد. علی رغم نمونة ابداعی شارلمانی، فرانسویان همچنان کلیساهای خود را به اسلوب باسیلیکایی می ساختند. در حدود 996، گولییلمو دو لپیانو، رهبان و معمار ایتالیایی، به ریاست دیر نورمان در فکان منصوب شد. این شخص مقدار زیادی از طرحهای سبک لومبارد و رمانسک را با خود به فرانسه آورد، و ظاهراً شاگردان وی بودند که دیر عظیم ژومیژ را به سبک رمانسک ساختند (1045 – 1067). در سال 1042، ایتالیایی دیگری موسوم به لانفرانک وارد صومعة نورمانها در بک شد و دیری نگذشت که آنجا را به محفل روشنفکری فعالی بدل کرد. عدة شاگردانی که از اطراف و اکناف به این دیر روی می آوردند چنان زیاد بود که ساختن ابنیة جدیدی لازم آمده بود. لانفرانک به طرح این عمارات پرداخت و شاید در این امر از بعضی افرادی که تبحر زیادتری داشتند کمک گرفت. از ابنیه ای که او برپا کرد امروزه یک خشت به جای نمانده است؛ اما «صومعة مردان» در کان (1077 - 1081) شاهد پابرجایی از سبک نیرومند رومانسکی است که به همت لانفرانک و پیروان وی در نورماندی پدید آمد.
در قرن یازدهم، در سراسر خاک فرانسه و فلاندر، کلیساهای جدیدی ساخته شد و هنرمندان عهد، آنها را با نقاشیهای دیواری، موزائیکها، و پیکره سازی آراستند. شارلمانی دستور داده بود که اندرون کلیساها باید برای آموزش مؤمنان نقاشی شود، کاخهای خودوی در آخن و اینگلهایم با فرسکوهایی مزین بود، و بیشک در تزیین بسیاری از کلیساها کاخهای شارلمانی مورد تقلید قرار گرفتند. آخرین قطعات فرسکوهای کاخ آخن در سال 1944 از بین رفتند؛ اما نقاشیهای دیواری نظیر آن هنوز بر روی دیوارهای کلیسای سن ژرمن در اوسر به جا مانده اند. این نقاشیها با سبک و نقشهایی که در تذهیب نسخه های خطی آن عهد به کار می رفته، تنها در اندازه

متفاوتند. در دورة سلطنت شارل کچل، رهبانان شهر تور کتاب مقدس بزرگی را با دست نوشتند و تذهیب کردند و آن را به پادشاه هدیه دادند؛ این کتاب اکنون در میان کتب مقدس خطی لاتینی که در کتابخانة ملی پاریس نگاهداری می شوند مقام نخست را دارد. انجیل لوتر هم، که از این کتاب بمراتب زیباتر است، در همین عهد به دست رهبانان تور فراهم آمد، در طی همین قرن نهم میلادی بود که رهبانان رنس کتاب دعای معروف

اوترشت را تهیه کردند. این کتاب مشتمل است بر 108 ورق پوست گوساله حاوی مزامیر و اعتقادنامة حواریون، دارای تصاویر زنده و با روحی از جانوران مختلف و انواع ابزارها و پیشه های گوناگون. در این تصاویر با روح، واقع گرایی نیرومندی پیکرهای خشک و بیروح و متعارفی را که زمانی از ویژگیهای هنر مینیاتور بود تغییر شکل می دهد.
5 – اعتلای دوکها: 987 - 1066
فرانسه ای که اوگ کاپه بر آن حکمفرما بود (987 – 996) اینک به صورت کشور جداگانه ای درآمده بود که دیگر سروری امپراطوری مقدس روم را قبول نداشت؛ وحدت سراسر اروپای غربی که به دست شارلمانی انجام شده بود، جز مدتی کوتاه تحت فرمانروایی ناپلئون و هیتلر، دیگر اعاده نیافت. اما فرانسة اوگ کاپه فرانسه ای نبود که ما امروز می شناسیم. آکیتن و بورگونی واقعاً دو دوک نشین مستقل بودند، و لورن تا هفت قرن خود را جزیی از خاک آلمان می دانست. این فرانسه ای بود از لحاظ نژاد و زبان نامتجانس: ناحیة شمال خاوری فرانسه بیشتر جنبة فلاندری داشت تا فرانسوی، و تا حدود زیادی با آلمان همخون بود؛ نورماندی از نظر نژاد و زبان نورس بود؛ مردم برتانی از سلتها بودند، با دیگران آمیزشی نداشتند، و زیر نفوذ مهاجران بریتانیایی قرار داشتند؛ پرووانس هنوز از لحاظ اصل و زبان یک «ایالت» گل ـ رومی محسوب می شد؛ فرانسة نزدیک پیرنه جنبة گوتیک داشت؛ کاتالونیا با آنکه از لحاظ فنی زیر نفوذ پادشاهی فرانسه قرار داشت، در واقع گوت ـ آلونیا یعنی گوت نشین بود. رود لوار فرانسه را به دو ناحیه تقسیم می کرد که از لحاظ زبان و فرهنگ متفاوت بودند. امر خطیری که پادشاهی فرانسه در پیش داشت این بود که این ملتهای ناهمگون را متحد کند و از ده دوازده قوم مختلف ملت واحدی بسازد. انجام این مهم هشتصد سال طول می کشید.
اوگ کاپه برای رفع هر گونه شک و احتمال اختلاف در موضوع جانشینی خویش، در نخستین سال سلطنت خویش، وسایل تاجگذاری پسر خود روبر را فراهم ساخته، و وی را در ادارة مملکت با خود شریک کرده بود. روبر دوم، ملقب به لوپیو (پرهیزکار) (996 - 1031) را «پادشاهی میانه» لقب داده اند ـ شاید از آن جهت که از حشمت جنگ اجتناب می ورزید. مثلا هنگامی که بر سر مرزهای مملکت با امپراطور آلمان هانری (هاینریش) دوم، ملقب به درهایلیگ (قدیس) اختلاف پیدا کرد، با او قرار ملاقاتی گذاشت، هدیه هایی با وی رد و بدل

کرد، و به توافقی دوستانه با وی نایل آمد. روبر، مانند لویی نهم، هانری چهارم، و لویی شانزدهم، نسبت به ضعفا و فقرا محبتی داشت و تا آنجا که مقدور بود این طبقه را در مقابل اقویای بی بندوبار حراست می کرد. روبر

بر اثر ازدواج با دختر عم خود برتا مایة رنجش خاطر کلیسا شد1(998) و، با شکیبایی تمام، تکفیر کلیسا و زخم زبان کسانی که همسر او را ساحره ای می پنداشتند تحمل کرد. سرانجام از او جدا شد و از آن پس با تلخکامی روزگار می گذرانید. گفته اند که هنگام مرگش «سوگواری عظیمی برپا و اندوهی طاقت فرسا حکمفرما شد.» با درگذشت وی، میان پسرانش بر سر جانشینی جنگ افتاد؛ فرزند بزرگ او هانری اول (1031 - 1060) پیروز شد، اما این پیروزی فقط به کمک روبر، دوک نورماندی، به دست آمد. هنگامی که آن جنگ طولانی (1031 - 1039) به پایان رسید، حکومت پادشاهی از لحاظ پول و نفرات چنان تهیدست شده بود که دیگر نمی توانست از پاره پاره شدن فرانسه توسط اعیان نیرومند و مستقل جلو گیرد.

چون ملاکان بزرگ به تدریج زمینهای اطراف خود را تصاحب کرده بودند، در حدود سال 1000 میلادی، فرانسه به هفت منطقة مهم تقسیم می شد که بر هر کدام یک کنت یا دوک حکومت می کرد؛ این هفت منطقه عبارت بود از آکیتن، تولوز، بورگونی، آنژو، شامپانی، فلاندر، و نورماندی. این دوکها یا کنتها تقریباً، در تمام موارد، وارث سرکردگان یا سردارانی بودند که شاهان سلسله های کارولنژیان یا مروونژیان به پاس خدمات لشکری یا کشوریشان املاکی به آنها بخشیده بودند. پادشاه برای بسیج قوا و حراست ایالات مرزی به این قبیل ملاکان بزرگ متکی شده بود؛ بعد از سال 888 شخص پادشاه دیگر برای تمامی قلمرو خویش به تصویب قوانین نمی پرداخت یا کاری به جمع آوری مالیات آن نداشت. دوکها و کنتها عمل قانونگذاری، بستن مالیات، تمشیت امور جنگی، دادرسی، و امور کیفری را بر عهده داشتند و در املاک شخصی خویش تقریباً از اختیارات یک شهریار برخوردار بودند؛ فقط بیعتی ظاهری با پادشاه می کردند و خدمات سپاهی محدودی در اختیارش می گذاشتند. حیطة اقتدار پادشاه در مسائل قانونی، حقوقی، و مالی به قلمرو درباری خود وی محدود شده بود که بعداً این ناحیه را ایل ـ دو ـ فرانس نام نهادند. ایل ـ دو ـ فرانس عبارت بود از ناحیة سون و سن میانه از اورلئان تا بووه، و از شارتر تا رنس.

از میان کلیة دوک نشینهای نسبتاً مستقل، قدرت و نیروی نورماندی سریعتر از همه بالا گرفت. نورماندی در طی صد سال بعد از آنکه به نورسها واگذار شد، شاید به این سبب که نزدیک به دریا و بین پاریس و انگلستان قرار داشت، با شهامت ترین و ماجراجوترین ایالات فرانسه شده

---

1. چون پدر روبر در مراسم تعمید برتا حضور داشت، طبق رسوم مسیحی به اصطلاح به نوعی قیم آن دختر می شد؛ علت مخالفت کلیسا نیز به همین سبب همین قرابت روحانی موجود میان دو خانواده بود که در نظر

ایشان حکم ازدواج با محارم را داشت. ـ م.

بود. نورسها اکنون مسیحیانی پرشور شده بودند، صومعه هایی عظیم و مدارسی در دیرها تأسیس کرده بودند، و چنان بی محابا زاد و ولد می کردند که بزودی جوانان نورمان را ناگزیر کردند زادگاه خود را ترک گویند و رو به کشورهای کهنسال آورند و در آنجا پادشاهی جدیدی برای خویش به وجود آورند. اخلاف وایکینگها فرمانروایان نیرومندی بار آمدند، نه بیش از حد پایبند اخلاقیات بودند، و نه وسواس زیاد دست و پایشان را می بست، بلکه قادر بودند با پنجه ای آهنین بر جماعات آشفتة گلها، فرانکها، و نورسها سلطنت کنند. روبر اول (1028 - 1035) هنوز دوک نورماندی نشده بود که در سال 1026 فریفتة دوشیزه ای هارلت نام، دختر یکی از دباغان فالز، شد. طبق یکی از عادات کهن دانمارکیها، هارلت سوگلی عزیز وی شد، و بزودی پسری آورد که معاصرانش او را ویلیام حرامزاده نام نهادند و ما در تاریخ او را به نام ویلیام فاتح می شناسیم. روبر، گرانبار از گناهان خویش، در سال 1035 به قصد توبه خاک نورماندی را ترک گفت و عازم اورشلیم شد. قبل از حرکت وی خاوندهای مهم و اسقفهای قلمرو خویش را گرد آورد و گفت:
سوگند به ایمانم که شما را بی سرور نخواهم گذاشت. مرا حرامزادة جوانی است که به لطف خداوند به ثمر خواهد رسید و به خصال نیکویش امیدی عظیم دارم. از شما استدعا می کنم که او را به سروری خود بپذیرید. این که وی حاصل زناشویی نیست چندان تأثیری به حال شما نخواهد داشت؛ این امر از توانایی وی در جنگ ... . یا در اجرای عدالت نخواهد کاست. او را من جانشین خود می کنم و از این لحظه تمامی دوک نشین نورماندی را به وی می سپارم.
روبر در طول راه مرد. مدتی اشراف به نام پسرش حکومت کردند؛ اما دیری نپایید که ویلیام شروع به صدور احکامی به اسم خود کرد. جمعی برای خلع وی سر به شورش برداشتند اما ویلیام فتنه را با سبعیتی مقرون به وقار خوابانید. وی مردی بود حیله گر و شجاع، در تدابیر خویش مآل اندیش که در نظر دوستانش رب النوع و به چشم دشمنانش شیطانی بود. با شوخ طبعی طعنه های بیشماری را که دربارة تولدش می زدند تحمل می کرد و گاهگاهی، پای فرامین، نام خود را گولیلموس نوتوس (ویلیام حرامزاده) امضا می کرد. اما هنگامی که شهر آلانسون را محاصره کرد و دید که محصور شدگان از دیوارهای شهر قطعات چرمی آویزان کردند که اشاره به حرفة جد مادریش بود، ویلیام دست و پای اسیران خود را برید و چشمان آنها را از کاسه درآورده و در تیرکمان خود گذاشت به داخل شهر پرتاب کرد. نورماندی درنده خویی و حکومت آهنین وی را تحسین کرد و

کارش رونق گرفت. ویلیام سوءاستفادة اشراف از طبقة کشاورز را تعدیل کرد، و برای فرونشاندنشان به آنها تیول بخشید. بر طبقة روحانیون چیره گشت و آنها را زیر فرمان درآورد، و با دادن تحفه ها و هدایا آنها را آرام نمود. با خلوص نیت به انجام فرایض دینی خویش پرداخت و با درست پیمانیش در نکاح، که تا به حال سابقه نداشت،

روی پدرش را سیاه گردانید. ویلیام عاشق ماتیلدا دختر زیبای بودوئن کنت فلاندر شد. وی از اینکه ماتیلدا صاحب دو فرزند بود، و نیز از شوهر در قید حیات اما کنارة گرفتة او تشویشی به دل راه نمی داد. ماتیلدا با اهانت دست رد به سینة ویلیام نهاد، و پیغام داد که برای او «در حجاب رفتن و تارک دنیا شدن بهتر است از زناشویی با یک حرامزاده.» اما ویلیام پافشاری کرد و او را راضی ساخت و، علی رغم بدگوییهای روحانیون، به عقد ازدواج خویش درآورد. وی اسقف مالژه و لانفرانک رئیس دیر را به سبب معیوب دانستن عقد نکاحش عزل کرد و از فرط خشم بخشی از دیر «بک» را سوزانید. لانفرانک پاپ نیکولاوس دوم را ترغیب کرد تا ازدواج ویلیام را تصدیق نمود، و ویلیام به کفارة گناهش صومعة مشهور نورمانها به نام صومعة مردان را در کان بنا نهاد. بر اثر این ازدواج ویلیام خود را با کنت فلاندر متفق ساخت؛ در 1048 پیمان مودت و اتحادی با پادشاه فرانسه امضا کرده بود. به این ترتیب، در حالی که وی دو جناح خود را محفوظ و مصون کرده بود، به سن سی و نه عزم فتح انگلستان کرد.

فصل بیستم :ترقی شمال - 566 - 1066

1 – الفرد و دینها : 577 - 1016
پس از نبرد دیورام (577) استیلای اقوام آنگلو ـ ساکسون ـ جوت بر انگلستان با مقاومتی مختصر مواجه شد، و دیری نگذشت که مهاجمان مملکت را بین خودشان تقسیم کردند. جوتها سلطنتی را در کنت بنیاد نهادند؛ آنگلها سه کشور مرشا، نورثامبرلند، و انگلیای خاوری را تشکیل دادند؛ و ساکسونها بر سه ناحیة وسکس، اسکس، و ساسکس ـ یا به عبارت دیگر ساکس باختری، ساکس خاوری، و ساکس جنوبی ـ حکمفرما شدند. این هفت کشور کوچک با ممالکی که حتی بمراتب از اینها کوچکتر بودند، مجموعاً «تاریخ انگلستان» را تشکیل دادند تا آنکه اگبرت پادشاه وسکس، به ضرب شمشیر یا به حیله، قسمت اعظم آنها را تحت سلطة خویش متحد کرد (829).
اما حتی قبل از آنکه این سرزمین جدید آنگلها یا «انگل لند» به دست پادشاه ساکسون شکل بگیرد، حملات دانمارکیها آغاز شده و مقدر گردیده بود که جزیرة مزبور را از این سر تا آن سر ویران، و مسیحیت نوبنیاد آن را با آیین شرک قومی وحشی و دور از معرفت تهدید کند. تواریخ ایام آنگلوساکسون حاکی است که: «در سال 787 سه فروند کشتی رو به سواحل ساکسون باختری نهادند ... و مردم را به قتل رساندند. اینها اولین کشتیهای دانمارکی بودند که در صدد تصاحب سرزمینهای قوم آنگل برمی آمدند.» در 793 جماعت اعزامی دیگری بر نورثامبرلند هجوم بردند، صومعة مشهور لیندیسفارن را غارت کردند، و رهبانان آن را کشتند. در 794 دینها به رودخانة ویر رسیدند، ویرمث و «جارو» ـ یعنی همان نقطه ای که بید، رهبان فاضل و بزرگترین دانشمند انگلستان، نیم قرن قبل از این وقایع در آنجا به نوشتن آثار خویش مشغول بود ـ را تاراج کردند. در 838 مهاجمان رو به انگلیای خاوری و کنت آوردند؛ در 839 ناوگانی مشتمل بر 350 کشتی، حامل دریازنان، در رود تمز لنگر انداخت و کارکنان آن کشتیها به غارت دو

شهر کنتربری و لندن مشغول شدند. در 867 نورثامبرلند به دست قوایی مرکب از دینا و سوئدیها تسخیر شد. هزاران نفر از افراد «انگلیسی» به هلاکت رسیدند، صومعه ها تاراج شد، و چند کتابخانه پراکنده یا منهدم گشت. یورک و حومه اش، که مدرسة آن دانشمندی چون آلکوین را به شارلمانی تحویل داده بود، به فقر و جهالت افتاد. تا سال 871 قسمت اعظم انگلستان واقع در شمال رود تمز در معرض تاخت و تاز مهاجمان

قرار داشت. در آن سال یک سپاه دانمارکی به زعامت سردار گوتروم به قصد هجوم به شهر ریدینگ، که پایتخت وسکس بود، عزم جنوب کرد. پادشاه وسکس، اثلرد اول، و برادر کوچکترش الفرد در محل اشداون با دینها روبرو و بر آنها پیروز شدند؛ اما بار دوم، که میان آنها در مرتن جنگ درگرفت، اثلرد بسختی مجروح شد، و لشکریان انگلیسی هزیمت یافتند.
الفرد بیست و دو سال بیشتر نداشت که بر اریکة سلطنت ساکس باختری جلوس کرد (871). آسر، اسقف فاضل ویلز، الفرد را در این دوره ایلیتراتوس (illiteratus) خوانده است، که هم «بیسواد» معنی می دهد (illiterate) و هم «بی اطلاع از زبان لاتینی.» ظاهراً وی به مرض صرع مبتلا بود، و در مجلس زفاف نیز دچار حمله شد. اما او را شکارچی نیرومند، مردی خوش قیافه و با وقار، و در فنون جنگ و کیاست از برادران خویش بالاتر تصویر کرده اند. یک ماه پس از جلوس بر اریکة سلطنت، با سپاه کوچک خویش در محل ویلتن با دینها روبرو شد، و چنان شکست سختی خورد که ناگزیر شد، برای حفظ تاج و تخت خویش، در برابر تقاضاهای دشمن سر تسلیم فرود آورد و صلح را خواستار شود؛ اما در 878 در اتندن (ادینگتن کنونی) به پیروزی قاطعی نایل آمد. نیمی از سپاهیان دانمارکی از دریای مانش گذشتند تا به کشور ناتوان فرانسه هجوم برند؛ مابقی طبق عهدنامة صلح ودمور موافقت کردند که از ناحیة شمال خاوری انگلستان، یعنی ناحیه ای که بعداً مشهور به دینلا، شد قدم بیرون نگذارند.
طبق گفته های آسر، که آن قدرها اعتماد کردنی نیست، الفرد «فقط به خاطر چپاول» بر انگلیای خاوری لشکر کشید، آن خطه را تسخیر کرد، و ـ شاید برای آنکه انگلستان را در برابر تجاوز دینها متحد سازد ـ خود را، علاوه بر وسکس، پادشاه انگلیای خاوری و مرشا نیز خواند. آنگاه، مانند یک شارلمانی کوچکتر، عطف نظر به اعادة نظم و تمشیت حکومت کرد. وی قشون را از نو تشکیل داد، به ایجاد نیروی دریای پرداخت، برای سه کشور خویش عرف واحدی مقرر داشت، دستگاه قضایی خود را اصلاح کرد، برای حفظ حقوق و رعایت حال مستمندان قوانینی فراهم آورد، به آبادی و ساختمان شهرها دست زد، و به منظور تهیة جا برای کارمندان دایم التزاید دولتش «با چوب و سنگ اطاقها و تالارهای شاهانه» بنا کرد. یک هشتم تمامی عواید را برای کمک به مستمندان منحصر کرد، و یک هشتم دیگر را به تعلیم و تربیت اختصاص داد. الفرد در پایتخت خویش، ریدینگ، مدرسه ای تأسیس کرد که منضم به کاخ شاهی بود، و از کیسة فتوت خود مبالغ عظیمی را در اختیار کلیساها و صومعه ها گذاشت تا صرف کارهای

فرهنگی و مذهبی کنند. وی با اندوه به خاطر می آوردکه چه سان در ایام

کودکی وی «کلیساها از کتابها و گنجینه های بی شمار انباشته بود . .. قبل از آنکه همگی به دست دینها تاراج و سوخته شوند.» اکنون «دانش در میان قوم انگلستان چنان راه زوال سپرده بود که فقط عدة بسیار معدودی قادر به درک شعایر مذهبی کلیساها به زبان انگلیسی، یا ترجمة چیزی از لغت لاتینی به زبان مادری خود بودند.» الفرد قاصدانی را به دنبال دانشوران گسیل داشت ـ نظیر اسقف آسر از ویلز، و اریجینا از فرانسه، و بسیاری دیگر ـ تا به پایتخت وی بیایند و خود الفرد و رعایای او را تعلیم دهند. وی افسوس می خورد که چرا وقت زیادتری برای خواندن ندارد، و اینک مانند راهبی خود را منحصر به مطالعة علوم و کتابهای دینی می کرد. الفرد هنوز خواندن برایش دشوار بود، ولی «شب و روز به اطرافیان خویش دستور می داد که برایش کتاب بخوانند.» چون وی تقریباً قبل از هر اروپایی دیگری متوجه اهمیت روزافزون زبانهای بومی شده بود، دستور داد که پاره ای از کتابهای اساسی را به زبان انگلیسی ترجمه کنند. خودش، با اشکال زیاد، به ترجمة کتاب تسلی فلسفه اثر بوئتیوس، دلمشغولیهای شبانی تألیف گرگوریوس، تاریخ جهانی نگارش اوروسیوس، و تاریخ کلیسایی ملت انگلیس اثر بید دست زد. الفرد، باز هم مانند شارلمانی، به جمع آوری آوازهای قوم خویش می پرداخت، آنها را به کودکان خود یاد می داد، و در خواندن آنها با خنیاگران درباری همصدا می شد.
در 894، هجوم جدیدی از جانب دینها بر ساحل کنت برده شد. دینهای ساکن دینلا برای آنها قوای امدادی گسیل داشتند، و وطنپرستان ویلزی ـ آن دسته از تیرة سلتها که هنوز مقهور آنگلوساکسونها نشده بودند ـ با دینها به عقد پیمان اتحادی مبادرت جستند. ادوارد پسر الفرد بر اردوگاه دریازنان دانمارکی تاخت برد و آن را ویران کرد، و نیروی دریایی جدید الفرد ناوگان دینها را تار و مار کرد (899). دو سال بعد الفرد در 52 سالگی و بعد از بیست و هشت سال سلطنت درگذشت. نمی توان او را با دلاور کوه پیکری چون شارلمانی مقایسه کرد، زیرا عرصة اقدامات خطیرش کوچک بود؛ اما از نظر خصایل و سجایای اخلاقی ـ یعنی از لحاظ پرهیزکاری، درستی مقرون به فروتنی، امساک نفس، شکیبایی، ادب، فداکاری در راه حفظ منافع رعایا، و اشتیاق به تحصیل گسترده تر ـ سرمشق و انگیزه ای به ملت انگلستان داد، که ملت مزبور آن را با امتنان قبول کرد، ولی خیلی زود به دست فراموشی سپرد. ولتر در ستایش از وی شاید راه مبالغه پیمود که گفت: «تصور نمی کنم که در جهان هرگز آدمی بوده باشد که بیش از الفرد کبیر سزاوار حرمت باشد.»
نزدیک به پایان قرن دهم، هجوم اقوام اسکاندیناوی به خاک انگلستان بار دیگر آغاز شد. در 991 دسته ای از وایکینگهای نروژی به سرداری اولاف اول تروگواسون به ساحل انگلستان هجوم برد، ایپسویچ را غارت کرد، و

سپاهیان انگلیسی را در مالدن شکست داد. از آنجا که انگلیسیها تحت فرماندهی پادشاه خویش اثلرد دوم (978 - 1013، ملقب به بی نقشه ـ چون

مشورتهای اشراف خویش را نمی پذیرفت) قادر به مقاومت بیشتری در برابر مهاجمان نبودند، از طریق اولین رشته از مالیاتهای عمومی، که به روش نامیمون و خانمان برانداز دینگلد1 مشهور است، مبالغی جمع آوری کرده متوالیاً با پیشکشهای متوالی 10’000 ، 16’000، 24’000، 36’000، 48’000، پوند نقره، غایلة هجوم دینها را از سر خویش دفع کردند. اثلرد در مقام جلب متفقی بیگانه، در صدد عقد پیمان اتحادی با نورماندی برآمد و اما، دختر ریچارد اول، دوک نورمان، را به عقد ازدواج خویش درآورد ـ بخشی از تاریخ اروپا از این وصلت ناشی شد. اثلرد که تظاهر یا واقعاً خیال می کرد که دینهای ساکن انگلستان درصدد توطئة قتل وی و نمایندگان ویتناگموت یا پارلمنت ملتند، مخفیانه فرمان داد که در جزیرة انگلستان هر جا دینها را یافتند، آنها را قتل عام کنند (1002). به طور قطع معلوم نیست که این فرمان تا چه حد کاملا اجرا شد. شاید از افراد ذکور دینهایی به قتل رسیدند که از لحاظ سن توانایی حمل اسلحه داشتند، و از زنان، بعضیشان؛ یکی از آنها خواهر سوین اول، ملقب به فورکبیرد (ریش چنگالی) پادشاه دانمارک بود. سوین، که کمر به انتقام و قصاص خون خواهر بسته بود، در سال 1003، و دوباره در 1013 و این بار با تمامی قوای خویش، به خاک انگلستان هجوم برد. اشراف دربار اثلرد از گرد وی پراکنده شدند، و او به نورماندی گریخت، و سوین پادشاه و مالک الرقاب انگلستان شد. هنگامی که سوین درگذشت (1014)، اثلرد از نو مبارزه را آغاز کرد؛ اشراف بار دیگر او را تنها گذاشتند و با فرزند سوین به نام کنوت از در صلح درآمدند (1015). اثلرد در شهر محاصره شدة لندن درگذشت؛ پسرش ادمند دوم، ملقب به آیرونساید (آهنین پهلو، شجاع) شجاعانه جنگید، ولی در میدان اسندن به دست کنوت در هم کوبیده شد (1016). از آن پس دیگر تمامی انگلستان کنوت را به عنوان پادشاه خویش پذیرفتند، و استیلای دانمارکیها کامل شد.

2 – تمدن آنگلوساکسون : 577 - 1066

استیلای قوم دینها بر انگلستان فقط جنبة سیاسی داشت. بنیادها، زبان، و عادات آنگلوساکسون در عرض شش قرن چنان ریشه دوانیده بود که اینک درک حکومت یا خصوصیات نژادی یا زبان انگلیسی بدون آنها میسر نیست. در فواصل خالی از حوادث بین جنگها، یا جرمها، کشاورزی و تجارت تجدید سازمان یافته، در ادبیات رستاخیزی پدید آمده، و نظم و قانون بآرامی شکل گرفته بود.

این توهم بی اساس که انگلستان باستانی اقوام آنگلوساکسون بهشتی بود، که در آن زارعین
---
1. مالیات ارضی قرون وسطایی که در اصل برای فراهم کردن باجی که باید برای رهایی از هجوم دینها بدانان داده شود، و بعدها برای مخارج نظامی، گرفته می شد. این روش از زمان اثلرد تا قرن دوازدهم در انگلستان رواج داشت. ـ م.

آزاد در جوامع روستایی دموکراتیکی زندگی می کردند هیچ زمینه ای در تاریخ ندارد. رهبران اقوام آنگلوساکسون زمینها را تصاحب کردند؛ تا قرن هفتم کار به جایی رسید که چند خانوادة معدود مالک دو سوم زمینهای انگلستان شدند؛ و تا قرن یازدهم بیشتر شهرها یا تعلق به یک نفر از نجبا داشتند، یا از آن یک اسقف بودند، یا متعلق به خود پادشاه. در طول حملات دانمارکیها بسیاری از زارعین، در عوض استظهار به حمایت ارباب، از تملک چشم پوشیدند، و تا سال 1000 وضع به قراری بود که اکثریت قریب به اتفاق آنها، در برابر مال الاجاره، یا به این قبیل اشراف ملاک جنس تحویل می دادند، یا برای آنها کار می کردند. در این تاریخ «تون ـ موتس» یا اجتماعات شهری، و «فولک ـ موتس» یا «هاندر ـ موتس»، که اجتماعات روستایی بودند، کار مجالس و دادگاههای هر «شایر» را انجام می دادند؛ اما فقط مالکین به شرکت در این قبیل اجتماعات مجاز بودند؛ و بعد از قرن هشتم این قبیل مجالس کم کم از اهمیت افتادند و تعداد جلسات آنها رو به کاهش نهاد، و محاکم اربابی ملاکان به طور گسترده ای جانشین آنها شدند. امور حکومت انگلستان اساساً در دست مجلس ملی «ویتناگموت» (اجماع عقلا) بود ـ مجلس نسبتاً کوچکی مرکب از نجبا یا اشراف، اسقفها، و وزیران برجستة پادشاه. انتخاب و بقای سلطنت هیچ پادشاهی بدون رضایت این پارلمنت بدوی ممکن نبود. به علاوه، شخص پادشاه نمی توانست بدون جلب موافقت چنین مجلسی به تصویب قانون بپردازد، داوری کند، مالیات بگیرد، جنگ آغازد، صلح کند، یا ربع جریب زمین بر املاک شخصی خویش که از آن ممر مرتبی داشت بیفزاید. تنها چاره ای که دستگاه سلطنت علیه این طبقة اشرافی داشت اتحادی بود غیر رسمی میان پادشاه و کلیسا. از قبل و بعد از استیلای نورمانها حکومت انگلیسی برای تعلیم و تربیت عمومی، نظم اجتماعی، وحدت ملی، و حتی اجرای وظایف سازمان سیاسی مملکت متکی به طبقة روحانیون بود. قدیس دانستان رئیس دیر گلاستنبری در دوران سلطنت ادمند (940 - 946) و ادرد (946 - 955) مشاور کلی دربار شد. وی در مقابل اشراف حامی طبقات متوسط و پایین شد، شجاعانه از سلاطین و شاهزادگان انتقاد کرد،

به دستور پادشاه ادویگ (955 - 959) نفی بلد شد، به اشارة پادشاه ادگر (959 - 975) به مقام خویش بازگشت، و موفق شد تاج سلطنت را برای ادوارد شهید (975 - 978) حفظ کند. وی به ساختمان کلیسای قدیس پطرس در گلاستنبری اقدام نمود، آموزش و پرورش و هنر را تقویت کرد، و اسقف اعظم کنتربری بود که در گذشت (988). قبل از تامس ا بکت (اسقف اعظم شهید انگلستان) دانستان را بزرگترین و محترمترین قدیسان انگلستان می دانستند.
در این حکومت به اصطلاح مرکز گریز، قوانین ملی آهسته آهسته مدارج تکامل را می پیمود، از این رو قوانین کهنة ژرمنی، که در عبارات و به حکم مقتضیات جرح و تعدیل یافته بود، تکافوی حوایج مردم را می کرد. در انگلستان سه فقره از رسوم قضایی ژرمنی باقی ماند که عبارت بود از تبرئة شخص متهم به قید سوگند از طرف شهود، پرداخت ورگیلد از طرف بزهکار در برابر مجازات. موکول ساختن برائت افراد به نتیجة اوردالی. اما در این سرزمین از جنگ تن به تن (دوئل) کسی اطلاعی نداشت. دادن ورگیلد یا جریمة نقدی به طور آموزنده ای در قانون آنگلی تفاوت می کرد: مثلا ورگیلد یا جریمة نقدی برای قتل پادشاه 30000 تریمسا (13’000 دلار)، برای اسقف 15’000 ، برای یک نفر اشرافی یا کشیش 2000، و برای یک زارع آزاد 266 تریمسا بود. طبق قانون ساکسونها، چنانچه یک نفر دیگری را مجروح می کرد، اگر جراحت وارده یک اینچ (حد

25,4 میلیمتر) بود، یک یا دو شیلینگ می پرداخت؛ اگر یک گوش طرف را می برید، محکوم به پرداخت سی شیلینگ جریمه بود؛ اما این نکته را باید در نظر گرفت که در آن ایام یک شیلینگ بهای یک رأس گوسفند بود. طبق قوانین دورة حکمرانی اثلبرت هر کس که با زن دیگری زنا می کرد مکلف بود جریمه ای به شوهر او بپردازد و زن دیگری برای او بخرد. کسی را که از رأی دادگاه سرپیچی می کرد «قانون شکن» می خواندند، اموالش را به نفع خزانة شاهی ضبط می کردند، و هر کس می توانست بدون ترس از مؤاخذه او را بکشد. در بعضی موارد بزهکار را از پرداخت ورگیلد محروم، و مجازاتهای شدیدی در مورد وی اجرا می کردند، از آن جمله: به غلامی واداشتن؛ تازیانه زدن؛ خصی کردن؛ بریدن دست، پا، لب بالا، بینی، یا گوش؛ یا اعدام به وسیلة دار، سر بریدن، سوزانیدن، سنگسار کردن، غرقه ساختن، و به گرداب انداختن.
اقتصاد مانند قوانین جنبة بدوی داشت و پیشرفت آن کمتر از اقتصاد دوران تسلط رومیها بر بریتانیا بود. کارهای زیادی برای زهکشی و پاک کردن اراضی صورت گرفته بود، اما در قرن نهم هنوز نیمی از خاک انگلستان را جنگل، بیشه، یا مرداب تشکیل می داد، و جانوران وحشی زیادی مانند

خرس، گراز و گرگ در بیشه ها پنهان بودند. بیشتر کارگران مزارع مملکت غلامان و بردگان بودند. افراد ممکن بود بر اثر ارتکاب بزه یا بدهکار شدن به بردگی درآیند. شوهران و پدرانی که دچار استیصال می شدند ممکن بود زنان و کودکان خود را مثل برده بفروشند. همة اطفال یک کنیز، حتی اگر پدر آنها از مردان آزاد بود، برده محسوب می شدند. مالک حق داشت غلام خود را به دلخواه به قتل برساند؛ می توانست کنیزی را آبستن کند، و آنگاه او را در معرض خرید و فروش قرار دهد. غلام حق دادخواهی در دادگاه را نداشت؛ و اگر به دست ناشناسی به قتل می رسید، ورگیلد اندکی که به حکم قانون معین شده بود به مالک وی تعلق می گرفت؛ اگر می گریخت و دستگیر می شد، مالک می توانست او را به قصد کشت تازیانه بزند. تجارت عمدة بریستول تجارت بردگان بود. تقریباً تمامی جمعیت مملکت روستایی بودند. شهرستانهای آن را در واقع باید قریه و قصبه، و شهرهای آن را باید شهرستان به حساب آورد.1 لندن، اکستر، یورک، چستر، بریستول، گلاستر، آکسفرد، ناریچ، ووستر، و وینچستر همگی شهرهای کوچک بودند، اما بعد از دوران زمامداری الفرد بسرعت رو به رشد نهادند. هنگامی که اسقف میلتوس در سال 601 برای موعظه به لندن آمد در آنجا «جمع قلیلی مردم کافر» بیش نیافت، حال آنکه این یکی از شهرهای مهم دوران تسلط رومیان به شمار می رفت. در قرن هشتم لندن به سبب موقعیت مهم سوق الجیشی خود در کنار رود تمز بار دیگر رو به ترقی گذاشت و در دوران سلطنت کنوت پایتخت تمامی انگلستان شد.
صنعتگران معمولا برای یک بازار محلی کار می کردند؛ اما نساجان و قلابدوزان بمراتب پیشرفت بیشتری نمودند و فراورده های خود را به ممالک اروپایی صادر می کردند. حمل و نقل کاری سخت و خطرناک بود و بازرگانی خارجی بسیار اندک. تا قرن هشتم گله و رمه همچنان به عنوان وسیلة مبادله باقی ماند، اما در آن قرن چند تن از پادشاهان سکه های نقرة شیلینگ و پوند را پول رایج مملکت

---

1. بسیاری از شهرهای انگلستان تا امروز همان پسوندهای زبان آنگلوساکسون را حفظ کرده اند، از آن جمله است: tun (town ، شهر)، (home ham ، زادگاه)، wick (اقامتگاه یا خلیج)، thorp (دهکده)، burn (borough یا burg ، شهر یا قصبه).

ساختند. در انگلستان قرن دهم یک رأس گاو چهار شیلینگ، و یک رأس گاو نر شش شیلینگ ارزش داشت. دستمزد کارگران به تناسب کم بود. مردم مستمند در کلبه هایی چوبی که سقف آنها با کاه و برگ خشک پوشیده شده بود زندگی می کردند، و خوراک آنها سبزیجات و بقولات بود. نان گندم

و گوشت اختصاص به طبقة مرفه مملکت داشت، یا غذای روز یکشنبه محسوب می شد. ثروتمندان کاخهای بیقوارة خود را با پرده های منقوش می آراستند، تن خود را با پوست خز و قاقم گرم نگاه می داشتند، جامه های خود را با قلابدوزیها، اندام خود را با زیور و جواهرات مزین می ساختند.
آداب و اخلاقیات آن وقار و ادب بعضی از دوره های بعدی تاریخ انگلستان را نداشت. دربارة بی ادبی، خشونت، درنده خویی، دروغگویی، تزویر، دزدی، و دیگر رذایل دیرینة بشری داستانهای فراوانی می شنویم. دزدان دریایی نورمان سال 1066، که پاره ای از آنها حرامزاده بودند، اقرار می کردند که از مشاهدة سطح نازل فرهنگ و اخلاقیات اقوام مغلوب انگلستان متحیر می ماندند، آب و هوای مرطوب آنگلوساکسونها را به پرخوری و افراط در میگساری ترغیب می کرد؛ در نظر آنها جشن آبجو (همچنانکه ما هم می پنداریم) حکایت اجتماع افراد در یک محفل یا تعطیل عمومی بود. قدیس بونیفاکیوس با عبارات روشن مبالغه آمیزی فرد انگلیسی قرن هشتم را آدمی توصیف کرد «هم مسیحی و هم بت پرست که از ازدواج با زن به حکم شرع خودداری می ورزد، ولی به تقلید از اسبان شیهه کش و خران عرعرکن به فسق و زناکاری روزگار می گذراند.» در 756 قدیس بونیفاکیوس خطاب به اثلبالد، پادشاه آنگلوساکسون، چنین نوشت:
تنفر تو از ازدواج مشروع اگر به خاطر مجرد زیستن بود، سزاوار تحسین می بود. اما از آنجا که تو در تجمل غوطه وری و حتی از زنا با راهبه ها پروایی نداری، عملت فضاحت بار و منفور است. ... شنیده ایم که تقریباً عموم اشراف مرشا کردار تو را سرمشق قرار داده و زنان مشروع خود را ترک گفته اند و روزگار را با آمیزش حرام با روسپیان و راهبه ها می گذرانند. ... این نکته را گوش دار که اگر قوم آنگلها ... از ازدواج مشروع روبگرداند و دستخوش هوای نفس شود و به زناکاری گراید، سرانجام از این گونه پیوندها نژادی بدگهر و بی اعتنا به باری تعالی پدید خواهد آمد که با ترک آداب و رسوم خویش، مملکت را به ورطة فنا سوق دهد.
در قرون اولیة سلطة اقوام آنگلوساکسون، شوهر می توانست به طیب خاطر زن خود را طلاق دهد و دوباره با زن دیگری ازدواج کند. سینود هرتفرد (673) این رسم را تقبیح کرد، و کم کم نفوذ کلام کلیسا مایة تثبیت ازدواج افراد شد. برای زنها احترام فراوانی قایل بودند، لکن این احترام مانع از آن نبود که گاهی زنان را به عنوان کنیز در معرض خرید و فروش بگذارند. زنها از تعلیمات مدرسه تقریباً بی بهره بودند، اما این نقص آنها را از شیفتن مردان و مؤثر بودن در آنها باز نمی داشت؛ پادشاهان به زنان مغرور دل می باختند و با شکیبایی تمام به امید وصال آنها می نشستند و

در امور سیاست با زنان خویش مشورت می کردند. اثلفلیدا، دختر الفرد، به عنوان نایب السلطنه و ملکة کشور مدت یک نسل در مرشا به پیروی از اوامر وجدانی و به طرزی مؤثر حکومت کرد. به احداث شهرها و طرح تدابیری برای مبارزات پرداخت و داربی، لستر، و یورک را از چنگ دینها بیرون آورد. ویلیام آو ممزبری در شرح حال او می نویسد: «چون در اولین زایمان مشقتها دید، از آن پس هرگز حاضر به همخوابگی با شوهر خویش نشد و مدعی بود که برای دختر

پادشاه زیبنده نیست تسلیم لذتی شود که بعد از چند زمانی این چنین عواقب نامطلوب در پی داشته باشد.» در این دوران (حد 1040) یکی از اشراف که بر مرشا حکومت می کرد ارل لئوفریک نام داشت؛ لیدی گودایوا همسر او بود، که در افسانه های آنگلوساکسون نقش جالبی ایفا کرد و بعدها شهر کاونتری خاطرة این واقعه را با ایجاد مجسمه ای زنده نگاه داشت.1
آموزش و پرورش نیز مثل سایر چیزها بر اثر استیلای اقوام آنگلوساکسون لطمه دید، و بعد از آنکه این اقوام به مسیحیت گرویدند، کم کم اعتبار از دست رفته را باز یافت. در حدود سال 660، بنیدیکت بیسکوپ مدرسه ای صومعه ای در ویرمث تأسیس کرد. بید، اسقف ویلز، یکی از شاگردان این مدرسه بود. اسقف اعظم اگبرت در یورک کتابخانه و مدرسه ای دایر کرد (735) که زیر نظر کلیسا اداره می شد و بعدها مهمترین مرکز آموزش متوسطه در تمامی انگلستان شد. این مدرسه به همراه دیگر آموزشگاهها در نیمة دوم قرن هشتم میلادی انگلستان را در شمال جبال آلپ سرآمد مراکز دانش اروپایی ساخت.
اخلاص بی غل و غش مدرسین این دیرها را می توان از وجود شاخص بزرگترین محققان زمانة خویش یعنی اسقف بید (673 - 735) که او را «ونرابیلس» (معزز یا محترم) لقب داده اند درک کرد. خوی وی، با ایجازی مقرون به فروتنی، زندگی خویش را چنین خلاصه می کند:
بید، خادم مسیح، کشیشی از صومعة دو حواری مطهر پطرس و بولس است، واقع در ویرمث و جارو. این ضعیف چون در قلمرو آن صومعه پا به عرصة وجود نهاد و هفتساله شد، ابوینش او را به صومعه سپردند تا زیر نظر عالیجاه، قدسی مآب، بنیدیکت (بیسکوپ)، رئیس دیر، پرورش یابد؛ و از آن روز این بنده تمامی ایام عمرش را در همان دیر گذرانیده، همة هم خویش را به مطالعة «کتاب آسمانی» مصروف داشته، پیوسته به رعایت انضباط پرداخته، روزانه در مراسم نیایش و آواز کلیسا شرکت جسته، و همواره از تعلم یا تعلیم یا نوشتن متلذذ بوده است. . .. در سیزدهمین سال زندگی، این ضعیف را به مقام شماسی کلیسا منصوب کردند، و در سال

سی ام در سلک اسقفان درآمدم ... و از آن تاریخ تا پنجاه و نهمین سال زندگی، هم خویش را به «کتاب مقدس» و تدوین آثار ذیل مصروف داشته ام. ..
تمامی آثار وی به زبان لاتینی بود، و مشتمل می شد بر یک سلسله تفسیرهایی بر «کتاب مقدس»، موعظات دینی، کتابی دربارة تاریخ عالم، رسالاتی دربارة دستور زبان و ریاضیات و علوم و الاهیات، و مهمتر از همه کتاب «تاریخ کلیسایی ملت انگلیس» (731). این کتاب، برخلاف اکثر تواریخ دیرها، عبارت از ذکر یک سلسله وقایع خشک نیست. شاید در اواخر آن بیش از حد دربارة معجزات سخن گفته است، و همواره خوشباوری معصومانه از خلال آن هویدا می شود، چنانکه گویی زیبندة ذهنی است که از هفتسالگی در چهار دیواری تعالیم مذهبی محصور مانده است؛ با اینهمه نثری روشن و
---
1. طبق افسانه های آنگلوساکسون، لئوفریک به زن خویش لیدی گودایوا قول داد که اگر وی برهنه سوار اسب شود و از کوچه های شهر عبور کند، وی مالیات کمرشکنی را که به مردم تحمیل کرده بود لغو خواهد کرد. [باقی داستان از این قرار است: لیدی گودایوا به چنین عملی مبادرت جست و مردم نیز برای ابراز همدردی حاضر شدند در آن موقع از خانه های خود بیرون نروند و از دیدن بدن عریان زن امیر خویش خودداری کنند. امروزه در کارناوالهایی که هر سال در شهر کاونتری ترتیب داده می شود، دختری تقریباً عریان را بر اسبی می نشانند و یاد آن واقعه را زنده می کنند. ـ م.]

گیرا دارد که گاهگاهی بدل به فصاحت ساده ای می شود، مثل موردی که دربارة استیلای اقوام آنگلوساکسون سخن می راند. بید صاحب وجدانی هوشیار بود. در نوشتن وقایع سعی فراوان مبذول می داشت، و به طور کلی آنچه نوشته دقیق است. وی مأخذ خود را مشخص کرد، دنبال مدرکی دست اول رفت، و ضمن نگارش تاریخ خویش اسناد موجود و مربوط به موضوع را نقل کرد. خود او می گفت: «نمی خواهم کودکان من در میان نوشته هایم یک کلمة دروغ بخوانند.» ـ و امیدواریم که غرض از کودکانش ششصد نفر شاگردی بوده باشند که در مکتب وی درس می خواندند. وی چهار سال بعد از نوشتن ترجمة احوال خویش که بدان اشارت رفت، در گذشت. لطافت و ایمان مردم مقدس قرون وسطی در جملات آخر این تذکرة احوال بید بخوبی آشکار است:
و از تو، ای عیسای مهربان، استدعا دارم به کسی که تو از راه کرم خویش رخصت دادی تا از کلمات علم تو مذاق جان را شیرین سازد، همچنان از

سر لطف سرشار خود مقرر فرمایی تا روزی به نزد تو، ای سرچشمة همة خودها، بشتابد و تا ابد پیش روی تو به پا ایستد.
بید در تاریخ خویش متذکر می شود که در انگلستان آن روزگار مردم به پنج زبان سخن می گفتند: انگلیسی، بریتانیایی (سلتی)، ایرلندی، پیکت (اسکاتلندی)، و لاتینی. «انگلیسی» زبان آنگلها بود، اما با زبان ساکسون چندان تفاوتی نداشت و فرانکها و نروژیها و دینها نیز آن را می فهمیدند. این اقوام پنجگانه به لهجه های مختلفی از زبان آلمانی صحبت می کردند، و انگلیسی بتدریج از آلمانی به وجود آمد. ادبیات آنگلوساکسون حتی پیش از قرن هفتم قابل توجه بود. ملاک قضاوت ما باید اغلب مبتنی بر باقیماندة این آثار باشد، چه با اشاعة مسیحیت، که سبب رواج رسم الخط لاتینی (به جای الفبای رون، که خط آنگلوساکسون با آنها نوشته می شد) گردید، بیشتر آنها از میان رفتند؛ در این دوران بود که بر اثر هجوم دانمارکیها بسیاری از کتابخانه ها ویران شد و، با استیلای نورمانها، کلمات فرانسوی سیل آسا زبان انگلیسی را احاطه کرد. به علاوه، بسیاری از این اشعار آنگلوساکسون اختصاص به دوران بت پرستی داشت و از طریق خنیاگران به طور شفاهی از نسلی به نسل دیگر منتقل شده بود؛ چون اینها مردمانی بودند که در زندگی و سخن گفتن هرزه و دریده بودند، راهبان و کشیشان مجاز به شنیدن آوازها و اشعارشان نبودند. با اینهمه، یکی از قدیمیترین آثار ادبی آن عهد که اکنون بخشی از آن موجود است، به عبارت دیگر ترجمة آزاد منظومی از «سفر پیدایش» که از جنبة الهامی به پای اصل نمی رسد، احتمال دارد اثر طبع یک راهب قرن هشتم باشد. مطلب دیگری که در این قطعة منظوم افزوده شده است ترجمة یک حکایت آلمانی است دربارة هبوط؛ در این مورد نظم بیشتر از آن نظر حالت زنده پیدا می کند که شیطان را به صورت متمردی جسور و شوریده نشان می دهد. شاید میلتن از خواندن این قطعه به فکر ساختن لوکیفر خود افتاد. پاره ای از اشعار آنگلوساکسون جنبة مرثیه دارند. نظیر قصیدة «آواره» که حکایت از ایام خوش گذشته ای می کند که اقامتگاه اربابی خاوند به خود دیده است. اینک ارباب خانه مرده است و «سراسر این خشتهایی که محکم بر زمین استوار شده اند تهی می شود» و «غم انگیزترین گل ماتمی که در این ماتمکده روییده است خاطرات خوش گذشته را به یاد می آورد.» این توصیف به قدری بدیع است که حتی شاعر چیره دستی چون دانته نیز قادر نبود پایة کلام را از این بالاتر برد. معمولا این اشعار باستانی با سرخوشی و زنده دلی به توصیف جنگ می پردازد. چکامة موسوم به «بانوی

نبرد مالدن» (حد 1000) تنها چیزی که در شکست لشکریان انگلیسی می بیند دلیری است؛ و جنگاور فرتوت این داستان بیرتوولد، که بر بالای نعش

مولای مقتول خویش ایستاده است، با کلماتی که گویی منادی ظهور تامس ملری سرایندة بزرگترین حماسة رومانتیک انگلیسی است، به ساکسونهای مغلوب این گونه درس شجاعت می آموزد.
هر قدر قدرت ما رو به کاهش نهد، ذهن ما تیزتر، دل ما گرمتر، و روحیة ما قویتر می شود. در اینجا سالار ما به خاک افتاده است، و او را به هلاک افکنده ایم! غم و اندوه تا ابد از آن کسی باد که این بازی جنگ را ترک گوید! من پیرمردی فرتوتم، اما از اینجا گامی فراتر نخواهم نهاد. بر سر آنم که در کنار خداوندگار خویش مرا به خاک بسپارند. در کنار مردی که به جان عزیزش می شمرد:
طولانیترین و عالیترین اشعار آنگلوساکسون حماسة «بیوولف» است که گویا در خلال قرن هفتم یا هشتم میلادی در انگلستان تصنیف گردید و یک نسخة خطی قدیمی از آن در موزة بریتانیایی مضبوط است که تاریخ نگارش آن به سال 1000 برمی گردد. این نسخه، که 3’183 بیت دارد، بظاهر اثر کاملی است. در این حماسه، شعر بدون وزن است، اما همصدایی کلمات ترجیع بند، وزن خاصی به لهجة ساکسون باختری می دهد که امروزه بکلی برای ما نامفهوم است. داستان این منظومه کودکانه به نظر می رسد، و آن چنین است که بیوولف امیر قوم گیتها (که شاید غرض گوتها بوده است) در سوئد جنوبی از دریا می گذرد تا هروتگار پادشاه دانمارک را از چنگال اژدهایی گرندل نام برهاند. بیوولف بر آن اژدها و حتی مادر گرندل پیروز می شود، به کشتی می نشیند و به سرزمین گیتها برمی گردد، و مدت پنجاه سال عادلانه سلطنت می کند؛ پس از چندی اژدهای سومی که جانوری آتشخوار است ظاهر می شود و سرزمین گیتها را ویران می کند؛ بیوولف بر آن خصم می تازد، و بسختی مجروح می شود. یکی از یارانش ویگEţÜ`نام به یاری وی می شتابد، و آن دو با هم جانور را به هلاکت می رسانند. بیوولف از زخمی که برداشته است جان می سپرد، و جسد او jÀبر تل هیمه ای به آتش می سوزانند. این حکایت آن قدرها هم که به نظر می آید کودکانه نیست. در ادبیات قرون وسطی اژدها نشانة جانوران درنده ای است که در حول و حوش شهرهای اروپایی در درون بیشه ها کمین می کردند. شگفتی آور نیست QŒlدر مخیلة مردمانی که سخت در هراس بودند، این گونه جانورها با اندیشه های غریب و عجیب توأم می شد و، از راه حقشناسی، زندگی کسانی را که بر این جانوران درنده چیره می شدند و قصبات را ایمن می کردند، با افسانه ها و اساطیری در می آمیخت.
پاره ای از قسمتهای این حماسه به گونه ای نامتناسب جنبة مسیحی دارند، چنانکه گویی ویراستار راهبی می خواسته است، با افزودن ابیاتی چند دربارة دینداری، یک شاهکار ادبی بت پرستانه را از دستبرد زمانه محفوظ

دارد. اما لحن اشعار و جزئیات حوادث داستان شرک صرف است. آنچه مورد علاقة این «زنان زیباروی و مردان دلیر» بود زندگی و عشق و جنگ در این دنیای خاکی بود، نه بهشت خالی از کشمکشی که بعد از مرگ شخص نوید می دادند. در آغاز حکایت، هنگامی که جسد شیلد پادشاه دانمارکی را به رسم قوم وایکینگ در قایقی بدون پاروزن به دریا می افکنند، سرایندة اشعار می گوید: «هیچ کس نمی تواند براستی بگوید که چه کس آن بار را دریافت داشت.» اما این نکته را باید در نظر داشت که این شرک پر سروری نبود. لحنی افسرده سراسر این چکامه را فرا می گیرد و حتی به مجلس بزم کاخ هروتگار راه می یابد. از خلال کلمات موزون و آه و افسوسهای

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 631

ابیاتی سلیس، می توانیم ناله های چنگ آوازخوان آن را بشنویم:

آنگاه بیوولف بر نیمکتی در کنار دیوار نشست. ... سخن از زخم خویش گفت، از آن زخم جانکاه؛ وی بخوبی می دانست که ایامش سپری شده است. ... سپس دلیران جنگی سواره به گرد تودة خاکی که مدفن وی بود راندند؛ به آنها یادآور شدند که اندوه خویش را بر زبان آورند، بر پادشاه شیون کنند، و همگی دم بگیرند و سخن از سرور خویش گویند؛ جملگی زبان به ستایش زندگی دلیرانة وی گشودند و با تمام نیرو به ستایش اعمال شجاعانه اش پرداختند. ... گفتند که در میان شهریاران جهان وی بامداراترین مردان بود، و نسبت به رعایای خویش بی اندازه مهربان و ملایم بود و بیشتر از همه مشتاق تحسین ... از این رو، هنگامی که کسی به حکم ضرورت مجبور است از کالبد بیجان سرور مهربان خویش جدا شود و ترکش گوید، شایسته است که این خداوندگار را بستاید. ... و او را از صمیم قلب دوست بدارد.

محتملا «بیوولف» قدیمترین منظومه ای است که در ادبیات بریتانیا به جا مانده است؛ اما کدمن (فتـ 680) قدیمیترین شاعری است که از او نام برده اند. تنها جایی که به این شاعر اشاره دارد عبارات لطیفی است از کتاب بید. در «تاریخ کلیسایی ملت انگلیس» آمده است که در صومعة ویتبی رهبان بی تکلفی مقام داشت که هر وقت در کلیسا نوبت خواندن سرود به او می رسید، آن قدر این کار را دشوار می دید که در گوشه ای خود را پنهان می کرد. یک شب همچنانکه در مخفیگاه خویش به خواب رفته بود، چنین به نظرش رسید که فرشته ای بر وی ظاهر شد و گفت: «کدمن، آوازی برای من بخوان!» رهبان برآشفت که خواندن نمی داند؛ فرشته امر کرد که بخواند. کدمن کوشش کرد و از توفیق خویش بغایت متعجب شد. بامدادان که سر از خواب برداشت آن آواز را به خاطر آورد و خواند؛ از آن پس در شمردن اعداد دچار لکنت شد. و «سفر پیدایش» ، «سفر خروج»،

و اناجیل را به قول بید «با حلاوت و دلنشینی بسیار به شعر درآورد.» از این اشعار چیزی به جا نمانده است، مگر چند بیتی که خود بید به لاتینی ترجمه کرده است. یک سال بعد، کینوولف [کونه وولف] (متـ : حد 750)، یکی از رامشگران دربار نورثامبرلند، در صدد برآمد قصص مذهبی مختلفی ـ مانند «مسیح»، «آندرئاس»، و «ژولیانا» ـ را به نظم درآورده آنها را مجسم نماید. اما این آثار، که با حماسة «بیوولف» همزمانند، در مقام قیاس با آن منظومه، به سبب صنایع لفظی و تعبیرهای تصنعی آنها، همچون قطعاتی مرده و بیروح می نمایند.
در تمامی ادبیات اقوام جهان نثر ادبی بعد از قطعات منظوم به وجود می آیند، همان گونه که قوة عقلانی مدتها بعد از آنکه تخیل شکوفه می کند به سرحد رشد نایل می شود؛ افراد بشر آن هنگام که هنوز فراغ بال یا آن خودبینی را به دست نیاورده اند که نثر را به قالب هنر درآورند، قرنها «بی آنکه بدانند» به نثر سخن می گویند. در تاریخ ادبیات منثور انگلستان، تا آنجا که بوضوح می توان دید، الفرد نخستین نویسنده است؛ ترجمه ها و دیباچه های وی به سبب صداقت و سادگی کلام فصیح بود؛ و همو بود که از طریق جرح و تعدیلهای پی در پی و اضافات و ملحقات خود «طومار اسقف» را که دبیران کلیسای اعظم وینچستر می نوشتند، به صورت معتبرترین و روشنترین بخشهای «تواریخ ایام آنگلوساکسون» ـ یعنی اولین اثر منثور زبان انگلیسی ـ درآورد. ممکن است که قسمت بیشتر تاریخ «زندگی الفرد» به دست استاد آن پادشاه، یعنی آسر، نوشته شده باشد و احتمالا

هم تصنیف این کتاب تعلق به دوره ای بعد از عهد خود الفرد (حد 974) دارد. به هر حال، این یکی از اولین مواردی است که انگلیسیها از آغاز امر علاقة خود را برای استعمال زبان انگلیسی و مرجح شمردن آن بر لاتینی در تصنیف تاریخ و کتابهای علوم دینی نشان داده اند، و این درست در عهدی اتفاق می افتاد که اروپاییان از فکر نوشتن این گونه موضوعات وزین به زبان «عامیانه» شرمسار می شدند.
حتی در گرماگرم جنگاوری و شاعری، مردان و زنان این سرزمین روحیه و مجال آن را پیدا می کردند که به اشیای مورد استفادة خویش زیبایی و به آنچه در نظرشان قدر و اهمیت داشت شکل بخشند. الفرد در اتلنی به تأسیس هنرستانی دست زد و از اطراف و اکناف رهبانانی را که در هنرهای ظریفه و صنایع مختلف مهارتی داشتند به این مرکز هنری جلب کرد. آسر می نویسد که الفرد «در اثنای جنگهای مکرر خویش همچنان به کارگران خود صنعت زرگری و به دیگر کارورزان انواع صنایع را می آموخت.» دانستان، که فقط به قدیس بودن و مملکتداری راضی نبود، با

مهارت تمام به زرگری و فلزکاری اشتغال داشت، موسیقیدان قابلی بود، و یک دستگاه ارگ نی دار برای کلیسای اعظم خویش در گلاستنبری ساخت. هنر درودگری، فلزکاری، و لعابکاری، همچنان رواج گرفت. جواهرسازان دست به دست حجاران دادند و صلیبهای تراشیده و مرصع رائول و بیوکاسل را (حد 700) ساختند. مجسمة معروفی از پادشاه کدوالو (فتـ 677) سوار بر اسب، در نزدیکی لادگیت، از برنز ریخته شد. زنان روتختیها، فرشینه ها، و قلابدوزیهایی «با لطیفترین نخها» عرضه می کردند. راهبان صومعة وینچستر یک جلد کتاب دعای قرن دهم را با درخشانترین رنگها تذهیب کردند. در خود وینچستر و یورک حتی از 635 میلادی به ساختمان کلیساهای جامعی از سنگ می پرداختند. بنیدیکت بیسکوپ با کلیسایی که در ویرمث در سال 674 بنا کرد سبک معماری لومبارد را در انگلستان رواج داد. در 950 در شهر کنتربری به تجدید ساختمان کلیسای جامعی دست زدند که از عهد رومیان به جا مانده بود. بید در کتاب «تاریخ کلیسایی ملت انگلیس» خود شرح می دهد که کلیسای بنیدیکت بیسکوپ را با نقاشیهای کار ایتالیا مزین کرده بودند « تا تمام مردمی که قدم به ساحت آن می گذاشتند، حتی اگر از نعمت سواد بهره ای نداشتند، به هر طرف که رو می کردند یا در بحر منظر همیشه زیبای مسیح و حواریون وی فرو روند. .. یا از دیدن منظرة روز واپسین داوری که پیش چشم آنها بود به فکر افتند که خویشتن را سخت تر بیازمایند.» به طور کلی در قرن هفتم در بریتانیا ابنیة فراوانی به وجود آمد. استیلای آنگلوساکسونها تکمیل شده، و تسلط دانمارکیها هنوز آغاز نشده بود؛ معمارانی که تا این تاریخ در ساختمانهای خود چوب به کار می بردند اکنون برای پی افکندن مزارهای عظیم سنگی، هم مصالح لازم را داشتند و هم روحیة آن را. با اینهمه، باید اذعان کرد که بنیدیکت معماران، شیشه گران، و زرگران خویش را از سرزمین گل وارد کرد. اسقف ویلفرید پیکرتراشان و نقاشانی از ایتالیا آورد تا کلیسای قرن هفتم او را در هکزم تزیین کنند؛ «اناجیل لیندیسفارن» (حد 730)، که به طرز دلپسندی تذهیب شده بود، کار رهبانان ایرلندی بود که در پرتو شور و حمیت زاهدانه یا اشاعة مسیحیت از زادگاه خود دل کنده و در آن جزیزة پرت و سرد نزدیک ساحل نورثامبرلند اقامت گزیده بودند. تهاجم دینها این رنسانس کوتاه مدت را پایان داد، و معماری انگلیسی فقط هنگامی دنبالة ترقی خود را گرفت و به اوج جلالش رسید که بنیان حکومت پابرجای کنوت استوار شده بود.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 633

3 – بین دو پیروزی: 1016 – 1066

کنوت نه فقط یک سردار فاتح، بلکه دولتمردی برجسته نیز بود. اعتبار نام او در اوان سلطنت به سبب ستمهایی که روا می داشت لکه دار شد:

کودکان ادمند آیرنساید را تبعید کرد، و برادر ادمند را به قتل رساند تا از بازگشت خاندان آنگلوساکسون به اریکة سلطنت جلو گیرد. ولی بعداً چون متوجه شد که بیوه و پسران پادشاه اثلرد هنوز در شهر روان زنده هستند، بسیاری از مشکلات خود را با دادن پیشنهاد ازدواج به اما برطرف کرد (1017). در این هنگام کنوت بیست و سه ساله بود و اما سی و سه سال داشت. اما به این ازدواج رضا داد، و کنوت با این عمل، هم همسر گرفت، هم اتحاد برادر اما ریچارد دوم دیوک آونورماندی را به دست آورد، و هم تاج و تختی امن را. از آن لحظه به بعد دوران سلطنت وی برای انگلستان نعمتی شد. کنوت اشراف سرکشی را که وحدت و روحیة انگلستان را متزلزل ساخته بودند تحت انضباط آورد. جزیرة انگلستان را در برابر حملات اقوام خارجی حفظ کرد، و مدت دوازده سال به آن کشور آرامش بخشید. مسیحیت را پذیرفت، کلیساهای متعددی ساخت، مزاری در اسندن به یاد آنگلوساکسونها و همچنین دینهایی که در آنجا جنگیده بودند به پا کرد، و خودش به زیارت قبر ادمند رفت. وی وعده داد که از قوانین و بنیادهای موجود در انگلستان پیروی کند، و به جز دو مورد به عهد خود وفا کرد: یکی آنکه اصرار ورزید حکومت مملکت، که تا آن تاریخ بر اثر اعمال اشراف خودکامه خوار شده بود، باید زیر نظر گماشتگان خود او اداره شود؛ و دیگر آنکه اسقف اعظم انگلستان را از مقامش عزل، و وزیری غیر روحانی را به عنوان عالیترین مشاور شاه جانشین وی کرد. کنوت کارمندانی اداری و دستگاهی برای انجام خدمات دولتی به وجود آورد که به طرز بیسابقه ای به حکومت تداوم بخشید. بعد از سالهای نخستین سلطنتش که همراه با ناامنی بود، تقریباً عموم مأمورانی که از جانب او به رتق و فتق امور منصوب می شدند انگلیسی بودند. وی دایماً به انجام امور خطیر مملکت اشتغال داشت، و مدام از هر گوشة قلمرو خویش دیدن می کرد تا ناظر اجرای عدالت و رعایت قوانین باشد. وقتی پا به خاک انگلستان نهاد یک دین بود، و هنگامی که درگذشت یک انگلیسی شده بود. کنوت پادشاه انگلستان و دانمارک هر دو بود و در سال 1028 پادشاه نروژ شد، اما کشورهای سه گانة خویش را از شهر وینچستر اداره می کرد.

استیلای دانمارکیها فرایند طولانی هجوم بیگانگان و اختلاط نژادی را، که منجر به غلبة نورمانها و بالاخره پیدایش ملت انگلستان شد، تداوم بخشید. سلت و گل، آنگل و ساکسون و جوت، و دین و نورمان، همگی بر اثر ازدواج یا عواملی دیگر همخون شدند تا انگلیسی فاقد تشخص و ابتکار عهد رومیان را به صورت ماجراجویان پرخروش عصر الیزابت و جهانگشایان خاموش قرون بعدی درآوردند. دینها مثل آلمانها و نورسها نوعی عشق تقریباً مرموز نسبت به

به دریا را با خود به انگلستان آوردند؛ عشقی که سبب می شد مردم دعوت پرمخاطرة دریا برای ماجراجویی و داد و ستد در سرزمینهای دوردست را بپذیرند. از نظر فرهنگی، هجومهای دانمارکیها به منزلة سدی در راه ترقی بود. معماری راکد ماند؛ هنر تذهیب از 750 تا 950 راه زوال سپرد؛ و پیشرفت فکری که آن قدر مورد تشویق الفرد بود مسدود شد، درست مانند حملات نورسها بر گل که زحمات شارلمانی را به باد می داد.
اگر عمر کنوت بیشتر وفا می کرد ممکن بود بیش از این خرابیهایی را که قوم وی بر سرزمین انگلستان وارد آورده بود جبران کند. اما مردانی که دست اندرکار جنگ یا امور حکومت هستند زود فرسوده می شوند. کنوت در 1035 به سن چهلسالگی درگذشت. نروژ بیدرنگ یوغ اسارت دانمارکی را به دور انداخت؛ هارثکنوت، فرزند ارشد کنوت که به جانشینی پدر تعیین شده بود، تا آنجا که توان داشت برای محافظت دانمارک در برابر تهاجم نروژ کوشید؛ فرزند دیگر کنوت، هرلد اول، ملقب به هرفوت (پا خرگوشی، تندپا) مدت پنج سال بر انگلستان حکومت کرد، و سپس مرد؛ هارثکنوت نیز دو سالی بر آن سامان سلطنت کرد، و درگذشت (1042). وی، قبل از مرگ، فرزندی را که از ازدواج بین اثلرد و اما به جا مانده بود از نورماندی فرا خواند و این برادر ناتنی آنگلوساکسون را وارث تاج و تخت انگلستان اعلام کرد.
لکن ادوارد خستوان (1042 - 1066) همان قدر نسبت به انگلستان بیگانه بود که دینهای دیگر. ادوارد، که پدرش او را در دهسالگی به سرزمین نورماندی آورده بود، مدت سی سال در دربار نورماندی گذرانید، زیر نظر اعیان و کشیشان آنجا تربیت شد، و آدمی پرهیزکار و بی ریا بار آمد. هنگامی که وی به انگلستان آمد زبان، عادات و رسوم، و معاشران فرانسوی خود را به همراه آورد. همین دوستان وی شاغل مناصب مهم مملکتی و مقامات اسقفی شدند؛ امتیازاتی انحصاری از شخص پادشاه دریافت کردند؛ دژهایی به سبک نورمانها ساختند؛ عادات و زبان انگلیسی را حقیر شمردند؛ و، یک نسل قبل از آنکه ویلیام فاتح قدم به خاک انگلستان بگذارد، غلبة نورمان را آغاز کردند.
فقط یک انگلیسی بود که توانست در اعمال نفوذ بر ادوارد، آن پادشاه ملایم طبع نرمش پذیر، با آن دوستان فرانسوی رقابت کند: ارل گادوین، فرماندار وسکس. وی، اولین مشاور امور مملکت در دوران سلطنت کنوت، هرلد، و هارثکنوت، مردی بود که ثروت و خرد هر دو را جمع داشت؛ در فن سیاست استاد بود، بلاغتش همه را مجاب می ساخت، در امور دیوانی مهارتی به سزا داشت، و خلاصة کلام اولین سیاستمدار غیر روحانی در تاریخ انگلستان بود. تجربه ای که وی در امور مملکتداری داشت او را بر شخص پادشاه مسلط ساخت. دخترش ادیث به عقد ازدواج ادوارد

درآمد. از این ازدواج ادوارد صاحب فرزندی نشد، وگرنه گادوین ممکن بود جد یک پادشاه بشود. هنگامی که تاستیگ، پسر گادوین، ژودیت دختر کنت فلاندر را به زنی گرفت و سوین برادرزادة گادوین پادشاه دانمارک شد، گادوین از طریق این ازدواجها اتحاد

سه گانه ای به وجود آورده بود که او را مقتدرترین مرد اروپای شمالی، و بمراتب نیرومندتر از پادشاهش ادوارد خستوان، ساخت. دوستان نورماندی شاه حسادت وی را برانگیختند؛ وی گادوین را از مقامش کنار گذاشت. ارل گادوین به فلاندر گریخت، و در خلال این احوال پسرش هرلد به ایرلند رفت و در آنجا سپاهی برای مبارزه با ادوارد تدارک دید (1051). اشراف انگلیسی، که مخالف با تفوق نورمانها بودند، از گادوین دعوت کردند که به وطن بازگردد و ضمانت کردند که به زور اسلحه از وی حمایت کنند. هرلد به انگلستان هجوم برد، لشکریان پادشاه را هزیمت داد، ساحل جنوب خاوری مملکت را تاراج و ویران کرد، به پدر خویش پیوست و با سپاهی جرار از کنارة رود تمز رو به شمال نهاد. مردم لندن به پیشواز آمدند و مقدم آنها را پذیره شدند. اسقفها و عمال نورمان پا به گریز نهادند. یک مجلس ویتناگموت، مرکب از اسقفها و اشراف انگلیسی، پیروزمندانه به استقبال گادوین شتافت؛ و گادوین بار دیگر قدرت سیاسی و اموال از کف دادة خود را به دست آورد (1052). یک سال بعد، فرسوده از مشقات و پیروزی، درگذشت.
هرلد ارل وسکس شد، و تا حدودی از اختیارات خاص پدر برخوردار شد. اکنون سی و یک سال از عمرش می گذشت؛ جوانی بود بلند بالا، زیباروی، نیرومند، رشید، و بیباک؛ به هنگام جنگ بیرحم، و گاه صلح جوانمرد بود. ضمن یک رشته مبارزات دلاورانة برق آسا، سرزمین ویلز را برای انگلستان فتح کرد و سر گروفیذ رئیس عشایر ویلز را به حضور ادوارد خوشحال و در عین حال متوحش تقدیم کرد (1063). در مرحلة آرامتری از این زندگانی پرتهور و خشونت، هرلد مبالغ عظیمی را بی ریا صرف ساختن دیر و کلیسا در والتم کرد (1060) و به گسترش دانشکده ای که از مدرسة کلیسای جامع مزبور پدید آمده بود کمک نمود. مردم تمامی انگلستان این جوان پرشور و کم تجربه را ستودند.
بزرگترین اثر معماری دوران سلطنت ادوارد شروع ساختمان دیر وستمینستر بود (1055). هنگامی که ادوارد در شهر روان زندگی می کرد با سبک معماری نورمانها مأنوس شده بود؛ اکنون، هنگام ساختن دیری که قرار بود مزار و ضریح نبوغ انگلیسی شود، دستور یا اجازه داد که آن بنا را به سبک رمانسک نورمانها پی افکنند، نظیر دیر و کلیسای بزرگی که ساختمان آن پنج سال قبل از این تاریخ در ژومیژ آغاز شده بود. این نیز

نمونة دیگری از غلبة نورمانها پیش از آمدن ویلیام فاتح به انگلستان بود. بنای دیر وستمینستر سرآغاز دوران غنای معماری بود که در طی آن انگلستان صاحب باشکوهترین ابنیة سبک رمانسک در اروپا شد.
اوایل سال پر حادثة 1066 بود که جنازة ادوارد خستوان را در آن کلیسای فخیم به خاک سپردند. در ششم ژانویه، مجلس ویتناگموت هرلد را به مقام سلطنت انگلستان برگزید. هنوز هرلد تاج بر سر ننهاده بود که خبر آوردند ویلیام، دیوک آو نورماندی، مدعی تاج و تخت انگلستان شده و در تدارک جنگ است. ویلیام ادعا می کرد که ادوارد در سال 1051 به او وعده

داده است که سلطنت انگلستان را در برابر سی سال حمایت از جانب نورماندی به او می بخشد. ظاهراً ادوارد چنین قولی داده بود، اما ادوارد، حال یا این موضوع را از یاد برده یا از وعدة خویش پشیمان شده بود، قبل از مرگ هرلد را جانشین خود خوانده بود؛ به هر حال طبیعی است که چنین وعده ای نمی توانست معتبر باشد مگر با موافقت مجلس ویتناگموت. اما ویلیام مدعی بود که هرلد ضمن ملاقاتی در شهر روان (که تاریخ آن معلوم نیست) عنوان شهسواری را از او قبول کرده است، از اتباع وی شده و بنابراین اطاعتی به وی مدیون است، و نیز وعده داده است که ویلیام را وارث تاج و تخت ادوارد بشناسد و در این امر از وی حمایت کند. هرلد قبول داشت که چنین قولی داده است. اما ملت انگلستان به هیچ وجه خود را ملزم نمی دانست که به قول هرلد وفا کند؛ نمایندگان آن ملت آزادانه هرلد را به مقام سلطنت برگزیده بودند؛ و هرلد اینک مصمم بود که از آن گزینش دفاع کند. ویلیام به پاپ ملتجی شد؛ و پاپ آلکساندر دوم، به توصیة ناصح خویش ایلد براندو، هرلد را غاصب دانست، وی و طرفدارانش را تکفیر کرد، و ویلیام را مدعی قانونی تاج و تخت انگلستان دانست؛ و برای تهاجمی که او در نظر گرفته بود آرزوی توفیق کرد، و علم تقدیس شده ای را با انگشتری الماسی نزد ویلیام فرستاد که یک تار موی سر پطرس حواری نیز با آن بود. ایلد براندو از اینکه سابقه ای برای تعیین حق تاج و تخت و عزل پادشاهان از جانب پاپ ایجاد می کند خوشحال بود؛ ده سال بعد که خودش به مقام پاپی رسید، این شیوة مسبوق را با هانری چهارم پادشاه آلمان به کار بست؛ بعداً ، در 1213، نیز وقتی میان پاپ و جان [لکلند] پادشاه انگلستان مرافعه ای درگرفت، همین شیوه به کار آمد. لانفرانک، رئیس دیر بک، با ویلیام هماواز شد و مردم نورماندی، و در واقع تمامی مردم مملکت، را به جهادی علیه پادشاه تکفیر شدة انگلستان دعوت کرد.
گناهانی که هرلد در بحبوحة جهالت جوانی مرتکب شده بود اینکه به هنگام خیراندیشی بلوغ دامنگیرش می شد. هرلد در هنگام سلطنت خویش به

برادرش تاستیگ، که مدتها قبل از این وقایع به حکم مجلس ویتناگموت تبعید شده بود، اعتنایی نکرده بود. اکنون تاستیگ با ویلیام متحد شده به تدارک سپاهی در شمال مشغول شد، و هرالد سوم پادشاه نروژ، ملقب به هور روده (سختگیر)، را تشویق کرد که اگر در این لشکرکشی سهیم شود، تاج و تخت انگلستان را به او بخشد. در سپتامبر 1066 هنگامی که ناوگان عظیم ویلیام مرکب از 1’400 کشتی از نورماندی عازم انگلستان بود، تاستیگ و پادشاه نروژ به خاک نورثامبرلند هجوم بردند. یورک در برابر آنها تسلیم شد و هرالد در آنجا تاج بر سر گذاشت و خود را پادشاه انگلستان خواند. هرلد با قوایی که در اختیار داشت شتابان عازم شمال شد و مهاجمان را در ستمفرد بریج شکست داد (25 سپتامبر)؛ در حین آن نبرد، تاستیگ و هرالد جان سپردند. هرلد اینک با سپاهی کمتر از آن که بتواند جلوی لشکریان جرار ویلیام را بگیرد عزم جنوب کرد. کلیة ناصحان قوم به او توصیه کردند که دست نگاه دارد. اما ویلیام اراضی جنوبی انگلستان را می سوزانید و با

خاک یکسان می کرد، و هرلد خود را ملزم دید از سرزمینی که زمانی آن را ویران ساخته بود و اینک به جان عزیزش می داشت، دفاع کند. در محل سنلک در نزدیکی هیستینگز دو لشکر با هم روبرو شدند (14 اکتبر) و مدت 9 ساعت با هم جنگیدند. هرلد، که تیری به چشمش اصابت کرده و به واسطة فوران خون نابینا شده بود، به خاک افتاد و به دست شهسواران نورمان تکه تکه شد: یکی سرش را از بدن جدا کرد، دیگری یک ساق پایش را قطع کرد، و سومی امعا و احشای او را در میدان جنگ پراکند. هنگامی که سپاهیان انگلیسی سالار خویش را در خاک و خون دیدند، پا به گریز نهادند. درنده خویی و هرج و مرج چنان عظیم بود که رهبانانی که بعداً مأمور پیدا کردن جسد هرلد شدند نتوانستند او را بیابند، تا اینکه ادیث سوانزنک، که معشوقة وی بود، آنها را به محل واقعه برد. ادیث بدن تکه تکه شدة معشوق را شناسایی کرد، و آن اندام تکه تکه شده را در کلیسای والتم که خود هرلد ساخته بود دفن کردند. در کریسمس سال 1066 ویلیام اول تاج شاهی انگلستان را بر سر نهاد.

در سال 78 میلادی فرونتینوس و آگریکولا ویلز را برای روم فتح کرده بودند. هنگامی که رومیان از بریتانیا عقب نشستند، ویلز آزادی خود را از سر گرفت و دوباره به حکومت پادشاهان خود تن در داد. در قرن پنجم جماعتی از مهاجران ایرلندی در نواحی باختری ویلز توطن گزیدند؛ در سالهای بعد هزاران نفر از بریتونها، که از برابر فاتحان آنگلوساکسون از جزایرشان می گریختند، به ویلز پناهنده شدند. آنگلوساکسونها در مرز ویلز توقف کردند و قوم مقهور ناشدهٔ آن خطه را ویلهاس یعنی «بیگانه» خواندند. ایرلندیها و بریتونها در ویلز یک تیرهٔ سلتی همخون خویش یافتند، و بزودی این سه جماعت به هم پیوستند و قوم کیمری («افراد هموطن») را تشکیل دادند؛ این نام ملت آنان شد و کیمرو نام سرزمینشان. مردم ویلز مانند بیشتر اقوام سلتی ـ برتونها، کورنوالیها، ایرلندیها، و گیلهای ساکن اسکاتلند شمالی ـ شالودهٔ نظام اجتماعی خویش را تقریباً بکلی بر خانواده و طایفه قرار دادند، و به این دو چنان پابند بودند که از حکومت تنفر داشتند و به هر فرد یا قوم نژاد بیگانه با بی اعتمادی آشتی ناپذیر می نگریستند. روح قبیله دوستی آنها با میهمان نوازی بی حد و حصرشان تعادل پیدا می کرد؛ و بی انضباطی آنها را شجاعت، زندگی دشوار و آب و هوای نامساعد آنها را موسیقی و آواز و وفاداری در دوستی، و فقرشان را عواطف تخیلیی جبران می کرد که به حکم آن هر دختری را شاهزاده خانمی می پنداشتند و هر مردی را چون پادشاه گرامی می داشتند.
مقام رامشگران به قدری ارجمند بود که آنها را بعد از پادشاه قرار می دادند. این جماعت علاوه بر شعرای قوم نقش طالعبینان، تاریخنویسان، و ناصحان پادشاه را داشتند. از میان آنها
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 638
دو نفر به قرن ششم تعلق دارند: تالسین و انورین که نامشان در تاریخ ماندگار است. نظایر ایشان صدها نفر بودند، و داستانهایی که می پرداختند از دریای مانش به خطهٔ برتانی گذشتند و در فرانسه به صورت مهذب و آراسته ای درآمدند. رامشگران طبقهٔ خاصی بودند از دبیران شاعر پیشه که هیچ کس اجازه نداشت به سلک آنها درآید، مگر آنکه ابتدا در دانستنیهای قوم خویش تبحری بسزا حاصل کرده باشد. کسی را که داوطلب ورود به این طبقه می شد مبینوگ می نامیدند؛ موضوعاتی که چنین داوطلبی می خواند مبینوگی نامیده می شد؛ و به همین سبب داستانهایی که از آنها باقی است به مبینوگیون اشتهار دارد. این داستانها، با صورتی که در حال حاضر دارند، از قرن چهاردهم عقبتر نمی رود، اما

احتمالا قدمتشان به پیش از این دوران می رسد، یعنی به زمانی که مسیحیت هنوز در ویلز مستقر نشده بود. این افسانه ها سادگی دوران بدویت را دارند، به گونه ای شرک آمیز جان گرایانه اند، و ذکر ماجراهای شگفت انگیز و جانوران عجیب آنها را مخوف کرده است؛ در این داستانها اطمینان دلتنگ کننده ای به تبعید، شکست، و مرگ وجود دارد که جنبة غمناکی به آنها می دهد، با اینهمه، از لطافتی برخوردارند که یک دنیا از جهان پرتعدی و شهوت «ادا»های ایسلندی، «ساگا»1های نورسها، و افسانة بسیار قدیمی ژرمنها یعنی نیبلونگنلید دور است. در خلوت کوهستانهای ویلز ادبیات رمانتیکی به وجود آمد که موضوع اصلی آنها سرسپردگی به ملت، وفاداری به زن، و ـ با ظهور مسیحیت ـ اخلاص به مریم عذرا و مسیح بود و به پیدایش طبقة سلحشوران فداکار و آن داستانهای حیرت انگیز پادشاه آرثر و شهسواران شجاع و عاشقی که سوگند خوردند «بت پرستان را منکوب کنند و در اعتلای مسیحیت بکوشند» کمک کرد.

در قرن ششم میلادی بود که مسیحیت در ویلز رواج گرفت، و دیری نگذشته بود که مدارسی در دیرها و کلیساها به راه افتاد. آسر، آن اسقف دانشمندی که منشی و زندگینامه نویس الفرد بود، از شهر و کلیسای سنت دیوید در پمبروک شر برخاست. این آبادیها و زیارتگاههای مسیحیان در معرض شدید ترین هجومهای دریازنان نورماندی قرار گرفت، تا آنکه پادشاه رودری کبیر (844 - 878) آنها را بکلی شکست داد، و سلسلة پابرجایی در ویلز تأسیس کرد. پادشاه هوئل دها، ملقب به نازنین (910 - 950) سراسر ویلز را متحد کرد و قانون نامة متحدالشکلی را برای آن سرزمین فراهم آورد. گروفیذ آپ لوالین (1039 - 1063) پادشاهی بیش از حد کامیاب بود؛ هنگامی که به مرشا یعنی یکی از نزدیکترین شهرهای انگلستان لشکر کشید و سپاهیان آن خطه را شکست داد، هرلد پادشاه آیندة انگلستان، برای رعایت احتیاط در دفاع از انگلستان، به ویلز

---

1. نوعی نوشتة داستانی به نثر که در قرون وسطی در ایسلند و نروژ متداول بود؛ این داستانها غالباً به صورت پیوسته به هم بودند و هر مجموعه از آنها تاریخچة خانوادگی یکی از پادشاهان یا بزرگان بود. در زبان انگلیسی به داستانهای اساطیری شفاهی که تاریخ مردم کشوری را بیان کنند نیز «ساگا» اطلاق می شود. ـ م.

اعلان جنگ داد و آن سرزمین را برای بریتانیا فتح کرد(1063).

هنگام مرگ قدیس پاتریکیوس [معروف به رسول ایرلند] و تا قرن یازدهم میلادی، ایرلند به هفت مملکت پادشاهی تقسیم می شد که سه تا از اینها در آلستر بود و چهار تای دیگر عبارت بودند از کانات، لنستر، مانستر، و میث. از آنجا که فقدان وسایل حمل و نقل، لشکرکشی به دیگر اقالیم و نواحی را غیرممکن می کرد، این مملکتهای پادشاهی هفتگانه مدام بین خودشان جنگ داشتند. اما از قرن سوم به بعد است که به هجومهای ایرلندیها و کوچنشینهای آنها در کرانه های باختری بریتانیا برمی خوریم. وقایعنگاران این گونه مهاجمان را سکوتها نامیده اند که در زبان سلتی بظاهر «آوارگان» معنی می داده است. در تمام این دوره هر جا به واژة «سکوت» برمی خوریم، باید بدانیم که غرض یک نفر ایرلندی است و بس. جنگ از خصوصیات نژادی قوم ایرلند بود. تا سال 590 زنها و تا سال 804 رهبانان و کشیشان ملزم بودند دوش به دوش مبارزان عادی به جنگ روند. قانون نامه ای وجود داشت اصولا نظیر قوانین اقوام «بربری» اروپا که کار اجرای آن را به عهدة جمعی «بریهنها» یا قضات و وکلای بسیار کارآزموده گذاشته بودند، و این جماعت از قرن چهارم در مکاتب حقوقی درس می دادند و به تألیف رسالاتی حقوقی به زبان گیلی مشغول بودند. ایرلند مانند اسکاتلند چون به دست کشورگشایان رومی فتح نشد، از موهبت حقوق رومی بهره ای نگرفت و حکومت منظمی به خود ندید. قانون هرگز نتوانست دادرسی را جانشین انتقام، یا انفعال را تبدیل به انضباط کند. حکومت اساساً به صورت قبیله ای باقی ماند و فقط در مواردی زودگذر، به قلمرو واحد و یک وحدت ملی نایل آمد.

واحد جامعه و اقتصاد عبارت بود از خانواده. چندین خانواده یک عشیره را تشکیل می دادند، از چند عشیره یک طایفه، و از چندین طایفه یک قبیله به وجود می آمد. همة اعضای یک قبیله به قرار معلوم اخلاف نیای مشترکی بودند. در قرن دهم بسیاری از خانواده ها برای آنکه نسب خود را مشخص کنند، پیشوند Ui یا o را (که به معنی نواده است) به نام قبیلة خود می افزودند، چنانکه خانوادة اونیل مدعی بود که نسب از نیل گلندو، پادشاه ایرلند در 916، می برد. بسیاری دیگر نام پدر او را با پیشوند Mac (که به معنی پسر است) بر خود می نهادند. بیشتر زمینها در قرن هفتم ملک اشتراکی طایفه ها یا عشیره ها بودند. دارایی خصوصی منحصر می شد به اثاثة خانه؛ 35 لکن تا قرن دهم مالکیت فردی گسترش یافته بود. بزودی یک جماعت اشرافی کوچک صاحب املاکی بزرگ، طبقة عظیمی از کشاورزان آزاد، طبقة کوچکی از مستأجران، و طبقة بمراتب کوچکتری

ازغلامان به وجود آمد. از نظر مادی وسیاسی، در طی سه قرن بعد از رواج مسیحیت (461 - 750)، ایرلندیها عقب افتاده تر از انگلیسیها، و از لحاظ فرهنگی شاید مترقیترین

تمامی مردمانی بودند که در شمال جبال پیرنه و آلپ زندگی می کردند.
این ناهماهنگی عجیب ریشه های فراوانی داشت: ازدحام محققان بریتانیایی و گالیایی که بر اثر هجومهای اقوام ژرمنی در قرن پنجم پا به گریز نهاده بودند، افزایش مراودات بازرگانی میان بریتانیا و گل، و در امان بودن ایرلند تا قبل از قرن یازدهم از تهاجم اقوام بیگانه. رهبانان و کشیشان و راهبه ها انواع و اقسام مدارس بزرگ و کوچک، مهم و کم اهمیت را تأسیس کردند. آموزشگاهی که در 520 در کلونارد دایر شد (اگر به قول تاریخنویسان وطنپرست ایرلندی اعتمادی باشد) 3’000 نفر دانشجو داشت. مدارس دیگری نیز در کلون مکنویز (544)، کلونفرت (550)، و بنگور (560) برپا شده بودند. در چند تا از این مدارس دوران تحصیل دوازده سال بود، که در پایان آن دانشجو در رشتة فلسفه به درجة اجتهاد می رسید، و موضوعات تحصیلی آنها عبارت بودند از تحقیقاتی دربارة کتاب مقدس، الاهیات، ادبیات کلاسیک لاتینی و یونانی، ادبیات و دستور زبان گیلی، ریاضیات و نجوم، تاریخ و موسیقی، پزشکی و حقوق. معونت دانشجویان بیبضاعتی که خانواده های آنها استطاعت نگاهداری آنان را نداشتند از محل خزانة عمومی تأمین می شد، چه بیشتر دانشجویان خود را برای کشیشی آماده می کردند و ایرلندیها برای کمک به پیشرفت این گونه دانشجویان از هیچ نوع فداکاریی دریغ نمی ورزیدند. مدتها بعد از آنکه اطلاع و احاطه به زبان یونانی تقریباً در کشورهای اروپایی ناپدید شده بود، این آموزشگاههای ایرلندی همچنان به تدریس زبان و ادبیات یونانی ادامه می دادند. آلکوین، محقق معروف، در مدرسة کلون مکنویز تحصیل کرد. جان سکوتوس اریجینا، که مهارتش در زبان یونانی مایة اعجاب دربار شارل کچل پادشاه فرانسه شد، یونانی را در مدارس خود ایرلند فرا گرفته بود.
ادبیات و مشرب عهد برای تخیلپردازی و افسانه بافی مساعد بود. گاهگاهی پاره ای از اذهان به علوم متمایل می شدند، چنانکه در همین عهد ستاره شناسی مانند دانگال یا هندسه دانی مثل فرگیل ظهور کردند که موضوع کرویت زمین را به شاگردان خویش تعلیم می دادند. در حدود 825 دیکویل جغرافیدان خبر داد که رهبانان ایرلندی در سال 795 موفق به کشف ایسلند شده بودند و، در مقام توصیف نیمه شب تابستان ایرلند که ظاهراً مثل روز روشن می شود، بیان داشت که در آن هنگام هوا به قدری روشن خواهد بود که شخص می تواند ککها را از میان پیراهن خود پیدا کند.

شاید به سبب آنکه عروض ایرلندی بغرنجترین نوع خود در آن عصر محسوب می شد، دستوردانان فراوان بودند. شعرا رو به فزونی نهادند و به مقامات شامخی در جامعه نایل آمدند. معمولا این قبیل افراد وظایف آموزگار، حقوقدان، شاعر، و تاریخنویس را یکجا به عهده داشتند؛ و از آنجا که در مکاتب خاص خود به دور یکی از شعرای برجستة عهد جمع می شدند، بسیاری از اختیارات خاص و امتیازات دروئیدهای دوران جاهلیت را به ارث بردند. این مکاتب شاعران، که معمولا مخارج آنها از محل املاک اعطایی کلیسا یا حکومت تأمین

می شد، از قرن ششم تا هفدهم میلادی بدون وقفه در ترقی بود. در قرن دهم چهار تن از شعرا در بین تمامی مردم مشهور بودند. این چهار نفر عبارت بودند از فلن مک لونین، کنث او هارتیگن، یوکد او فیلدن، و شاعر نامدار مک لیاگ که بر این برو، شاه والای ایرلند، وی را سمت ملک الشعرایی بخشید.

در این عصر، ساگاهای ایرلندی شکل ادبی به خود گرفت. بیشتر این قبیل حکایات مربوط به دوران پیش از قدیس پاتریکیوس بود، اما نسلا بعد نسل دهان به دهان منتقل شده بود؛ اکنون این ساگاها به شکل بحر طویلی مرکب از نثر موزون و شعر غنایی تنظیم می شدند؛ و هر چند ساگاهایی که به صورت دست نبشته به ما رسیده اند همه مربوط به ادوار بعد از قرن یازدهم هستند، اما این نکته را نباید از نظر دور داشت که وارد شدن ساگاها در ادبیات به برکت زحمت و همت شعرای این عهد میسر شده است. یک مجموعه از این ساگاها دربارة نیاکان اساطیری قوم ایرلند بود. دستة دیگری ، که به ساگای «فینی» یا «اوشن» (اوسیانی) معروف شده است، در خلال بندهایی هیجان انگیز، به توصیف ماجراهای قهرمانی افسانه ای موسوم به فین مکول و اخلاف وی فیانا یا فینیان می پرداخت. بیشتر این اشعار را به فرزند این قهرمان ایرلندی که اوشن نام دارد نسبت می دهند و می گویند که وی سیصد سال عمر کرد و، در عهد قدیس پاتریکیوس، بعد از آنکه افکار مشرکانه اش در آن قدیس اثر بخشید، درگذشت. یک مجموعة «حماسی» از این ساگاها با شاه فرتوت ایرلند کوهولین ارتباط دارد، که خوانند ضمن آن دست کم به صد مجلس با نشاط از سوز و عشق و شرارة جنگ برمی خورد. عالیترین این ساگاهای ایرلندی شرح ماجرای دیردری دختر فلیم، بزرگترین خنیاگر دربار شاه کونور، است. هنگامی که این دختر متولد می شود، یکی از کاهنان دروئید پیشگویی می کند که او مصایب فراوانی بر سر زادگاه خویش آلستر خواهد آورد. مردم فریاد می زنند که «او را بکشید!» اما شاه کونور دختر را در کنف حمایت خود بزرگ می کند و در صدد برمی آید که او را به عقد ازدواج خود درآورد.

روز به روز آن دوشیزه زیباتر می شود تا آنکه از قضای اتفاق روزی جوان زیبارویی نایسی نام را می بیند که با جمعی دیگر از جوانان مشغول گوی بازی است. دختر گویی را که به اشتباه پرتاب شده است می گیرد و به جوان تسلیم می کند. نایسی دست دوشیزه را با لذت می فشرد. این حادثه عواطف دختر را برمی انگیزد، چنانکه پنهانی به کنیزک خود می گوید: «ای دایة مهربان اگر مایلی من زنده باشم، پیامی از من به او ببر و به وی بگو که امشب پنهانی به سراغ من آید و با من سخن گوید.» نایسی می آید و از بادة جمال آن زیباروی سرمست می شود. شب بعد نایسی و دو برادرش انله و اردان دختر را، که از روی میل حاضر به فرار است، از کاخ شاه می ربایند، از دریا می گذرند، و قدم به خاک اسکاتلند می گذارند. پادشاه اسکاتلند دلباختة دیردری می شود، و برادران، آن دوشیزه را در اراضی کوهستانی شمال اسکاتلند پنهان می کنند. پس از چندی سلطان کونور پیامی به آنها می فرستد که اگر به ایرلند بازگردند، مورد عفو قرار

خواهند گرفت. هر چند که دیردری معشوق را از خدعه ای که در کمین اوست برحذر می دارد، نایسی، که برای بازگشت به زادگاه اصلی و قرارگاه ایام جوانی خویش بیقرار است، رضا می دهد. هنگام مراجعت به ایرلند، لشکریان کونور ناگهان به آنها هجوم می برند؛ برادران شجاعانه می جنگند، اما همگی به قتل می رسند، و دیردری، که از فرط اندوه دیوانه شده است، خود را به روی خاک می افکند، خون معشوق مقتول را می نوشد، و به خواندن نوحة عجیبی می پردازد:

در آن روزی که اعیان آلبان (اسکاتلند) بساط طرب گسترده بودند ... .
به دختر سالار دانترون
نایسی پنهانی بوسه ای داد.
اورا گوزن مادینه ای فرستاد تیز رو،
گوزنی از بیشه که رب النوعی به زیر پا می داشت،
و چون از ضیافت اینورنس باز می گشت،
آهسته به دیدار دختر سالار رفت،
اما چون این سخن به گوش من رسید،
دلم از رشک مالامال شد،
زورق کوچکم را بر فراز امواج رها کردم،
اعتنایی نداشتم که جان سپرم یا زنده بمانم.
انله و اردان، که هرگز سخن دروغ نگفته بودند،
به دنبال من شنا کنان آمدند
و مرا دوباره به خشکی آوردند ـ
آن دو که صد تنی را مغلوب سرپنجة خود می کردند.

نایسی به صدق کلام خویش مرا پیمان داد
و در برابر سلاح خویش سه بار سوگند خورد
تا آن دم که از من جدا نشده و به لشکر مردگان نپیوسته،
هرگز جبین مرا افسرده نسازد.
دریغا! اگر او امشب می شنید
که نایسی رخ در نقاب خاک کشیده است
بی شک سخت می گریست،
و من هفت برابر او با او گریه سر می دادم.
قدیمیترین نسخة «دیردری دختر مصایب» با کلام سادة نیرومندی این طور ختم می شود: «صخرة عظیمی در آن نزدیکی بود. دیردری سر خود را چنان بر آن سنگ کوفت که جمجمه اش در هم شکست و در دم جان داد.»
در قرون وسطی در ایرلند نیز، مثل دیگر نقاط جهان، شعر و موسیقی با هم پیوند نزدیکی داشت. دوشیزگان هنگام بافتن پارچه یا رشتن نخ یا دوشیدن شیر گاو، و مردان موقع شخم زدن زمین یا رهسپار شدن به سوی میدان جنگ آواز می خواندند. مبلغان مسیحی برای گرد آوردن

مستعمین چنگ می نواختند. آلات موسیقی مورد پسند عبارت بود از چنگ سی زهی که آن را با نوک انگشتان به صدا در می آوردند، تیمپن نوعی ویلن هشت زهی که دارای کمان یا مضرابی بود، و نی انبان که حمایل می کردند و در آن با دهان می دمیدند. جیرالدوس کمبرنسیس یا جرالد ویلزی (1185) مدعی بود که چنگیان ایرلندی عالیترین نوازندگانی بودند که در عمرش دیده بود. چنین کلامی از زبان یکی از ساکنان خطة موسیقی دوست ویلز ستایشی عظیم محسوب می شد.
عالیترین نمونة هنر ایرلندی این عهد جام معروف آردا ـ ظرف حیرت انگیزی که برای مراسم عشای ربانی به کار می رفت ـ نبود که در ساختن آن (حد 1000) 354 قطعه برنز، نقره، طلا، کهربا، بلور، لعابکاری، و شیشه را با مهارت تمام به کار برده بودند، بلکه کتاب مقدس کلز بود مشتمل بر انجیلهای چهارگانه بر روی پوست گوساله که در قرن نهم به دست رهبانان ایرلندی در کلز، واقع در شهرستان میث، یا در جزیرة آیونا در نزدیکی ساحل باختری اسکاتلند تهیه شد و اکنون نفیسترین شیء تاریخیی است که در کالج ترینیتی شهر دوبلن (پایتخت جمهوری ایرلند) نگاهداری می شود. به سبب ارتباط متقابل تدریجی بین رهبانان ممالک مختلف، اسلوبهای تذهیبکاری استادان بیزانسی و مسلمان وارد ایرلند شد و در اندک مدت در آنجا به اوج کمال رسید. در این مورد نیز، مانند مینیاتورهای اسلامی، اندام آدمی یا تصاویر جانوران نقش بی اهمیتی را ایفا می کردند. این قبیل نقوش به اندازة نصف یک کلمة اختصاری ارزش

نداشتند. نشان اختصاصی این هنر تذهیبکاری در آن بود که یک حرف یا یک جزء تزیینی واحدی را گرفته، آن را از زمینة آبی رنگ یا طلایی بیرون کشیده، و با رغبت و مشربی تفننی چنان بزرگ کرده و به آن شاخ و برگ داده بودند که تقریباً تمامی صفحة کتاب را می پوشاند. در میان کتابهای خطی مذهب مسیحیان هیچ دست نبشته ای ظریفتر از این انجیلهای چهارگانة مشهور به کتاب مقدس کلز نیست. جرالد ویلزی، هرچند که همواره بر هنرمندان ایرلندی غبطه می خورد، این کتاب را کار فرشتگانی می دانست که به هیئت آدمیزادگان درآمده بودند.
همان طور که پیدایش این عصر طلایی ایرلند معلول آزاد شدن از قید مهاجمانی ژرمنی بود که بقیة اروپای لاتین را چندین قرن عقب انداخت، به همان روال، پایان گرفتن این عصر معلول مهاجماتی از جانب نورسها بود که نظایرش در قرون نهم و دهم در فرانسه و انگلستان پیشرفتهای صعب الحصول شارلمانی و الفرد را خنثا کرده بود. شاید به نروژ و دانمارک، که هنوز دو کشور مشرک بودند، خبر رسیده بود که دیرهای ایرلند پر از طلا و نقره و جواهرات است و، از آنجا که ایرلند از لحاظ سیاسی به قلمروهای مختلفی تقسیم شده است، امکان نمی رود که عموم ملت دست به مقاومت یکپارچه بزنند. در سال 795 هجومی به عنوان آزمایش صورت گرفت که خسارات چندانی به بار نیاورد، اما این تهاجم شایعاتی را که دربارة این طعمة بی محافظ رسیده بود تأیید کرد. در 823، هجومهای عظیمتری صورت گرفت که ضمن آن دو ناحیة کورک و کلوین تاراج، دیرهای بنگور و موویل ویران، و طبقة روحانیون قتل عام شدند. از آن پس
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 644
تقریباً هر سال این گونه هجومها صورت می گرفت. گاهی سپاهیان کوچک دلیری این مهاجمان را هزیمت می دادند، اما بار دیگر آنها باز می گشتند و در همه جا به چپاول می پرداختند. دسته هایی از مهاجمان نورس در نزدیکی ساحل اقامت گزیدند و شهرهای دوبلن، لیمریک، و واترفرد را بنیاد نهادند و از حکمرانان نیمة شمالی جزیره به گرفتن خراج پرداختند. پادشاه آنها، تورجست، شهر آرما زادگاه قدیس پاتریکیوس را پایتخت حکومت مشرکانة خویش گردانید و همسر بت پرست خود را در محراب کلیسای سنت کیرن در شهر کلون مکنویز بر اریکة سلطنت نشانید. شاهان ایرلند جدا جدا با مهاجمان مبارزه می کردند، اما در عین حال میان خودشان نیز به جنگ مشغول بودند. در سال 845 ملاکی، پادشاه میث، تورجست را دستگیر و در آب غرق کرد، اما در 851 امیری نروژی، موسوم به اولاف سفید، سلطنتی در دوبلن تأسیس کرد که تا قرن دوازدهم همچنان به صورت نورس باقی ماند. عصر دانش و ادب جای خود را به دوران کشمکشهای بیرحمانه ای داد که در ضمن آن، لشکریانی مسیحی و مشرک

هر دو به چپاول و سوزانیدن دیرها، از بین بردن کتابهای خطی قدیمی، و از هم پاشیدن هنر قرون مشغول شدند. یکی از تاریخنویسان قدیمی ایرلند دربارة این دوره می نویسد «در سراسر ملک دیگر نه رامشگر، نه حکیم، و نه موسیقیدان بود که حرفة مألوف خود را دنبال کند.»
سرانجام مردی نیرومند قد علم کرد که قادر بود تمامی قلمروهای مختلف ایرلند را در زیر لوای واحدی متحد گرداند. این مرد براین برو (941 - 1014) برادر میهن پادشاه مانستر، و سرکردة ایل دلگس بود. دو برادر در نزدیکی تیپرری لشکریان دانمارکی را شکست دادند (968) و آنها را ، بی آنکه زنهار دهند، به هلاکت رساندند. پس از آن لیمریک را تسخیر کردند و هر یک از افراد قوم نورس را که یافتند به قتل رساندند. اما دو تا از امرای کم اهمیت تر ایرلند، یعنی مولوی آودزمند و داناوان آوهای کاربری که می ترسیدند مبادا دو برادر حین پیشروی خود قلمرو آنان را تسخیر کنند، با مهاجمان دانمارکی عقد اتحاد بستند و میهن را ربودند و به قتل رساندند (976). براین، که اکنون به جای برادر بر اریکة سلطنت تکیه زده بود، بار دیگر دانمارکیها را شکست داد و مولوی را به قتل رسانید. از آنجا که براین تصمیم گرفته بود که تمامی ایرلند را متحد کند و برای رسیدن به چنین مقصودی از هیچ وسیله ای فروگذار نمی کرد، با دانمارکیهای دوبلن متحد شد و به کمک آن پادشاه میث را خلع کرد، و او را فرمانروای تمامی ایرلند شناختند (1013). وی، بعد از چهل سال جنگ، اینک با استقرار صلح کلیساها و دیرها را از نو آباد کرد، به تعمیر پلها و جاده ها توجه نمود، مکتبها و آموزشگاههایی بنیاد نهاد، کشور را آرامش بخشید، و جلو بزهکاری را گرفت. نسلهای خیالپرداز بعدی، در توصیف امنیتی که بر اثر این «صلح پادشاه» پدید آمده بود، داستانی ساختند (که اغلب در سایر جاها به گوش می خورد) به این مضمون که چطور دخترک زیبایی آراسته به جواهرات گرانبها، تک و تنها، از یک سر مملکت به سر دیگر سفر می کرد بی آنکه کسی متعرض او شود. در خلال

این احوال، نورسها در ایرلند به تدارک سپاه دیگری پرداختند و برای جنگ با آن پادشاه کهنسال به حرکت درآمدند. براین برو در روز جمعه (یادبود مصلوب ساختن مسیح) به تاریخ 23 آوریل 1014، در کلونتارف، نزدیک دوبلین، با آنها روبه رو شد و آنها را هزیمت داد؛ اما فرزندش مارا حین نبرد به قتل رسید، و خود براین در خیمه اش کشته شد.
چند صباحی آن کشور زجر کشیده از نعمت صلح برخوردار بود. در قرن یازدهم هنر و ادبیات از نو رونق یافت، کتاب لنستر و کتاب سرودهای روحانی، که از لحاظ شکوه و ظرافت تذهیبکاری تقریباً به پای کتاب مقدس کلز می رسید، به این دوره تعلق دارند. تاریخنویسان و محققان

زیادی از مدارس متعلق به دیرها بیرون آمدند. ولی روح سرکش ایرلندی هنوز رام نشده بود. سراسر مملکت دوباره به قلمروهای متعدد سلاطین متخاصم تقسیم شد و نیروی خود را صرف جنگ داخلی کرد. در سال 1172، مشتی از ماجراجویان انگلستان و ویلز استیلای بر ایرلند را امری سهل یافتند، بگذریم از اینکه حکومت بر آن «جزیرة پزشکان و قدیسان» چندان امر آسانی نبود.

IV - اسکاتلند: 325 – 1066

در اواخر قرن پنجم میلادی، قبیله ای از مهاجران گیلی، مشهور به اسکات، صفحات شمالی ایرلند را ترک کردند، متوجه جنوب باختری اسکاتلند شدند، و نام خویش را ابتدا به یک بخش و سپس بر تمامی آن شبه جزیرة بدیع منظری نهادند که در شمال رود توید قرار دارد. سه قوم دیگر در تملک این «کالدونیا1»ی باستانی با یکدیگر به رقابت برخاستند، از این قرار: اول پیکتها، یک قبیلة سلتی که در بالای خلیج فورث مقام گزیده بودند، دوم بریتونها یا بومیان بریتانیا، که در برابر سیل هجومهای آنگلوساکسون به سرزمین اسکاتلند پناهنده شدند و بین رود درونت و خلیج کلاید اقامت گزیدند؛ سوم آنگلها یا انگلیسیها، که در ناحیة میان رود تاین و خلیج فورث مسکن داشتند. از همة این اقوام مختلف قوم اسکاتلندی به وجود آمد که از لحاظ زبان انگلیسی، از نظر دین مسیحی، آتشین مزاج چون ایرلندی، و طرفدار عمل چون انگلیسی، و نازک بین و فکور به مانند هر تیره ای از نژاد سلت بود.

اسکاتلندیها، مانند ایرلندیها، از ترک تشکیلات خویشاوندی بیزار بودند، حاضر نمی شدند که حکومت واحدی جانشین سازمان طایفه ای شود. شدت تضاد طبقاتی آنها به حدی بود که فقط با وفاداری تفاخر آمیز نسبت به طایفة خود، و مقاومت سرسختشان در مقابل دشمنان خارجی، برابری می کرد. رومیان نتوانستند بر آنها استیلا یابند؛ بر عکس، نه دیواری که هادریانوس بین

---

1. کالدونیا نام لاتینی اسکاتلند است. ـ م.

سالوی و رود تاین احداث کرد (120)، و نه سدی که آنتونیوس پیوس صد کیلومتر بالاتر میان دو خلیج فورث و کلاید ایجاد کرد (140)، نه مبارزات سپتیمیوس سوروس (208)، و نه نبردهای تئودوسیوس (368) هیچ کدام نتوانست به هجومهای هر چند یک بار پیکتهای گرسنه بر بریتانیا خاتمه دهد. در 617، ساکسونها به فرمان ادوین، پادشاه نورثامبرلند، دژ استوار پیکتها را تسخیر کردند و آن را ادینبورگ (همان ادنبورگ امروزی) نامیدند. در 844، کنث اول، ملقب به مک آلپین (مردی از آلپ) پیکتها و سکوتها را زیر لوای خویش متحد کرد. در 954، عشایر مزبور بار دیگر ادنبورگ را از چنگ ساکسونها بیرون آوردند و آنجا را پایتخت خود ساختند. در 1018، ملکم دوم لوذین (ناحیة شمال توید) را فتح و آن را به قلمرو پیکتها و سکوتها منضم کرد. بظاهر برتری سلتی مسلم شده بود، لکن هجومهای دانمارکیها

هزاران نفر از «انگلیسی »ها را به نواحی جنوبی اسکاتلند راند، و به این طریق عنصر نیرومندی از آنگلوساکسون را در خون اسکاتلندی جاری ساخت.
دانکن اول (1034 - 1040) تمامی اقوام چهارگانه، یعنی پیکتها، سکوتها، سلتهای بریتانیایی، و آنگلوساکسونها را با هم متحد کرد و سلطنت اسکاتلند را بنیاد نهاد. شکست دانکن از سپاهیان انگلیسی در دارم بهانه به دست مکبث سردار اسکاتلند داد که مدعی تاج و تخت شود، زیرا گروخ، همسر مکبث، نوادة کنث سوم بود. مکبث دانکن را به قتل رساند (1040)، مدت هفده سال سلطنت کرد، و خود به دست ملکم سوم فرزند دانکن کشه شد. از هفده تن سلاطینی که در خلال سالهای 844 و 1057 بر اسکاتلند حکمرانی کردند، دوازده نفرشان به قتل رسیدند. این دوران پرمخافتی بود از زدوخوردهایی خونین در طلب خوراک و آب، و آزادی و قدرت؛ در آن ایام تلخ، اسکاتلند چندان فرصتی برای ظرایف وحشو و زواید یک جامعة متمدن نداشت. سه قرن دیگر می بایست سپری شود تا چشمة ادبیات آن سرزمین شروع به فیضان کند. مهاجمان نورس مجمع الجزایر اورکنی، فارو، شتلند، و هبریدیزرا را تسخیر کردند؛ اسکاتلند مدام در معرض تهدید استیلای وایکینگهای بیباکی به سر می برد که مشغول پراکندن قدرت و بذر خویش در سراسر دنیای غرب بودند.

1 – ساگای شاهان
ظاهراً شمالیها عبارت از توتونهایی بودند که نیاکانشان از طریق دانمارک و از دریای بین نروژ و دانمارک یا سکاژراک و دریای بین سوئد و دانمارک یا کاتگات سفر کرده، خود را به سوئد و نروژ رسانیده، جانشین جمعیت سلتی شده بودند که آنها نیز به نوبة خود یک قوم مغولی همخون با لاپلاندیها و اسکیموها را بیرون رانده و در اماکنشان مسکن گزیده بودند. در آغاز این
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 647
کوچ، دان میکیلاتی نامی، سر کرده و امیر این قوم نام خود را بر سرزمین دانمارک نهاد (دانمارک مرکب از دو کلمة دان و مارک است، که مارک یا مارش به معنی ایالت بوده است). قبیلة کهنسال سویون، که تاریخنویس شهیر رومی تاسیت آن را حکمفرما بر آن شبه جزیرة عظیم توصیف کرده بود، نام خود را بر سوئد (یا سوریج) نهاد و بسیاری از سلاطین این سرزمین خود را سوین خواندند. نروژ (یا نورژ) فقط «راه شمالی» معنی می داد. پلینی، که بر تاسیت قدمت داشت، سوئد را سکین نامیده بود. این نام در زبان لاتین تحریف شده، به صورت سکاندیا درآمده است؛ واژة اسکاندیناوی از همین مآخذ است که اینک بر سه ملت همخونی (سوئدیها، نروژیها، و دانمارکیها) اطلاق می شود که زبان هر کدام برای آن دوتای دیگر قابل درک است. در تمام این سرزمینهای سه گانه بارآوری زنان یا نیروی تخیل مردان بمراتب از ثمربخشی زمین فزونی گرفت. طبقة جوان یا ناراضی بر کشتیهای خود نشستند و به طلب خوراک، برده، زن، یا طلا به جستجو پرداختند. گرسنگی این مردان نه مرزی می شناخت، نه قوانینی را قبول داشت. نروژیها به اسکاتلند و ایرلند و ایسلند و گروئلند سرازیر شدند، سوئدیها به طرف روسیه رو آوردند، و دانمارکیها به خاک انگلستان و فرانسه رخنه کردند.
کوتاهی عمر مانع از شمارش خدایان یا سلاطین می شود. گورم (860 - 935) به دانمارک وحدت بخشید. فرزندش هارال بلوتان، به معنی هارال کبود دندان (945 - 985) مسبب رواج مسیحیت در آن کشور شد. سوین اول (فورکبیرد) (985 - 1014) انگلستان را فتح کرد و مدت یک نسل دانمارک را به صورت یکی از نیرومندترین ممالک اروپایی درآورد. پادشاه اولاف سکوتکونانگ (994 - 1022) سوئد را یک کشور مسیحی و شهر اوپسالا را پایتخت خود کرد. در سال 800 نروژ عبارت بود از مجموعة متراکمی مرکب از سی و یک امرنشین که کوهستانها، رودخانه ها، یا

خلیجهایی آنها را از یکدیگر جدا می کردند و هر منطقه زیر سلطة امیر سلحشوری قرار داشت. در حدود 850 یکی از این سرکردگان سلحشور موسوم به هلفدان، ملقب به سیاه، از پایتخت قلمرو خویش در ترونهیم اکثر امرای دیگر را مقهور خود کرد و اولین پادشاه نروژ شد. فرزندش هارال اول، ملقب به هورفاگر (موبور) (860 - 933) را چند تنی از امرای یاغی مملکت به مبارزه طلبیدند. وی دلباختة زنی گیدا نام بود، اما زن فقط به شرطی به ازدواج تن می داد که او تمامی نروژ را تسخیر کند. هارال سوگند یاد کرد که هرگز موی سر را شانه یا کوتاه نکند مگر آنکه وی را چنین توفیقی نصیب شده باشد. این امر در مدت ده سال عملی شد، سپس هارال ، گیدا و نه زن دیگر را به عقد ازدواج درآورد، موی سر را کوتاه کرد، و به دریافت لقب «هورفاگر» نایل آمد. هارال صاحب چند فرزند بود که از بین آنها هاکون اول، ملقب به نازنین (935 - 961) مدت 27 سال با کفایت تمام بر نروژ حکومت کرد و «دوران صلح آن قدر به طول انجامید» که یکی از جنگجویان وایکینگ به شکایت می گفت: «می ترسم مبادا به پیری در چهاردیواری خانه بر روی بستر جان دهم.» هاکون دیگری، که به «کنت بزرگ»

اشتهار دارد، در عین لیاقت مدت 30 سال بر نروژ سلطنت کرد (965 - 995)، لکن به هنگام پیری خشم طبقة کشاورزان آزاد را برانگیخت، زیرا دختران آنها را برای همخوابگی می گرفت و پس از یکی دو هفته آنها را به خانة پدرانشان پس می فرستاد. کشاورزان متحد شدند و او را از سلطنت خلع کردند و اولاف اول تروگواسون را به جانشینی وی برداشتند.

اولاف فرزند تروگواسون و نبیرة هارال اول (هورفاگر) بود. سنوری ستورلوسون، اهل ایسلند، دربارة وی می گوید: «آدمی بود بسیار سرخوش و شوخ، بشاش، معاشرتی، بی اندازه دست و دل باز، در پوشاک مشکل پسند، ... تنومند، و زیباترین مردان، که در تمرینات بدنی هیچ کس از شمالیها، تا آنجا که می شد سراغ گرفت، بر وی سبقت نجسته بود.» به قدری چالاک بود که می توانست وقتی خادمان وی مشغول پارو زدن در کشتی او بودند، در خاج از میان پاروها بدود، در آن واحد مثل شعبده بازان با سه دشنة نوک تیز بازی کند، و دو نیزه را در یک آن با هم پرتاب کند، و «با هر دوست به یکسان قدرت بریدن داشت.» اولاف در دوران عمر کشمکشها و ماجراهای فراوان دید؛ هنگامی که در بریتانیا بود به مسیحیت گروید، و از مروجان بیرحم آن دین شد، موقعی که او را به مقام سلطنت نروژ برداشتند (995) بتکده ها را ویران کرد، به ساختن کلیساهای مسیحی پرداخت، و کماکان به پیروی از شیوة چندگانی ادامه داد. کشاورزان آزاد با دین جدید بشدت مخالفت ورزیدند و خواستار شدند که اولاف، به سنت

اجداد خویش، به حضور رب النوع آنها، تور، قربانی دهد. اولاف پذیرفت، اما پیشنهاد کرد که شایسته ترین قربانی را به حضور رب النوع عرضه دارد ـ یعنی از سران خود کشاورزان را. آنها از شنیدن این پیشنهاد دست از مخالفت برداشتند و به مسیحیت درآمدند، و چون یکی از آنها موسوم به راند در آیین شرک اصرار ورزید، به اشارة اولاف دست و پایش را بستند، ماری را گرفتند و دمش را سوزانیدند و از حلقوم آن مرد فرو کردند؛ مار به شکم و پهلوی راند رخنه کرد، و راند بر اثر این امر جان سپرد. اولاف به سیگرید ملکة سوئد پیشنهاد ازدواج داد؛ او موافقت کرد، اما حاضر نشد از آیین مشرکانة خویش صرف نظر کند. اولاف با دستکش بر صورت آن زن نواخت و گفت: «مرا چه حاجت که پیرزنی از طراوت افتاده و هرزة بیدینی چون تو را به زنی گیرم؟» سیگرید در جواب گفت: «این حرف روزی به قیمت جانت تمام خواهد شد.» دو سال بعد، پادشاه سوئد و دانمارک و اریک اول امیر نروژ به جنگ با اولاف برخاستند. وی در یک نبرد دریایی بزرگ نزدیکی روگن شکست خورد و، در حالی که سراپا غرق اسلحه بود، خود را به دریا افکند و دیگر سر از آب بیرون نیاورد (1000). نروژ میان فاتحان تقسیم شد.

اولاف دیگری ـ اولاف دوم، ملقب به قدیس اولاف ـ بار دیگر نروژ را به زیر لوای واحدی درآورد (1016)، آرامش را برقرار ساخت، در عین عدالت و انصاف به مرافعات مردم رسیدگی کرد، و ترویج دین مسیح را در نروژ کمال بخشید. سنوری ستورلوسون دربارة

این اولاف می نویسد که «مردی بود نازنین و بسیار مهربان، کم حرف و بخشنده، اما حریص پول» و تا اندازه ای معتاد به گرفتن همخوابه های متعدد. به اشارة وی زبان یکی از کشاورزان آزادی را که حاضر به قبول مسیحیت نبود از بیخ بریدند، و چشمان دیگری را از کاسه درآوردند. کشاورزان به تنگ آمده با کنوت پادشاه دانمارک و انگلستان توطئه کردند، و او با پنجاه کشتی به کمک آنان آمد و اولاف را از نروژ بیرون راند (1028). دیری نگذشت که اولاف با سپاهی بازگشت و برای پس گرفتن تاج شاهی در محل ستیکلستا به نبرد پرداخت؛ لکن شکست خورد و بر اثر جراحاتی که برداشته بود جان سپرد (1030). نسلهای آینده او را قدیس حامی نروژ خواندند، و به یادش در همانجا کلیسایی برپا کردند. پسر وی مگنوس اول، ملقب به نیکو (1035 - 1047) قلمرو پدر را از نو به چنگ آورد و به وضع قوانین و حکومت صحیحی پرداخت. نوادة وی هرالد هورروده (1047 - 1066)، با عدالتی عاری از رحم، تا سالی که ویلیام دیوک آو نورماندی بر انگلستان غلبه یافت نروژ را در زیر فرمان داشت.

در حدود سال 860 جماعتی از شمالیها که از نروژ یا دانمارک به حرکت

درآمده بودند، جزیرة ایسلند را دوباره کشف کردند و از اینکه آن سرزمین را درست مانند وطن اصلی خود پوشیده از خلیج و مه یافتند، خیلی هم ناخشنود نشدند. نروژیها، که اکنون از حکومت استبدادی جدید پادشاه خویش هارال هورفاگر آزرده خاطر بودند، در 874 به ایسلند کوچ کردند، و تا تاریخ 934 عدة مردم مقیم آن جزیره به همان اندازه زیاد بود که قبل از سالهای جنگ جهانی دوم. ایسلند از چهار ایالت تشکیل می شد که هر کدام ثینگ یا مجلسی خاص خود داشت. در سال 930 یک آلثینگ یا مجلس متحد تأسیس شد که یکی از قدیمیترین نهادها در تاریخ حکومت مجلسی بود و با ایجاد آن ایسلند در این تاریخ اولین جمهوری کاملا آزاد در جهان گشت. لکن همان جوشش و استقلال رأیی که انگیزة مهاجرت و وسیلة پیدایش این مجلس شده بود، تأثیر حکومت و قوانین عوام را محدود کرد. افراد مقتدری که در املاک وسیع خویش ریشه دوانیده بودند مالک الرقاب اراضی خود شدند، و دیری نگذشت که در ایسلند همان مرافعاتی را به راه انداختند که در نروژ عرصه را بر پادشاهان تنگ ساخته بود. در سال 1000 مجلس متحد ایسلند رسماً مسیحیت را قبول کرد، اما پادشاه نروژ، قدیس اولاف، از شنیدن این خبر که ایسلندیها همچنان به خوردن گوشت اسب و کودک کشی اشتغال دارند سخت متحیر و متوحش شد. شاید به علت سرد و طولانی بودن شبهای زمستانی، اساطیر و ساگاهایی در میان ساکنان این جزیره به وجود آمد که بظاهر از نظر کم و کیف بر قصه های همانندی که در سرزمینهای اقوام نورس گفته می شد برتری یافت.
شانزده سال بعد از کشف مجدد ایسلند، یک ناخدای نروژی موسوم به گونبیورن اولفسون ضمن سفر به گروئنلند برخورد. در حدود سال 985 توروالد و پسرش اریک سرخ یک کوچنشین

نروژی را در گروئنلند تأسیس کردند. در سال 986 بیرن هریولفسون موفق به کشف لابرادور شد؛ و در سال 1000 فرزند اریک سرخ موسوم به لیف اریکسن قدم به قارة امریکا نهاد. درست اطلاع نداریم که محل ورود وی لابرادور بود یا نیوفندلند یا خلیج معروف به کاد. همین قدر می دانیم که لیف اریکسن زمستان را در وینلند (سرزمین شراب) گذرانید و آنگاه به گروئنلند بازگشت. در سال 1002، برادرش توروالد به اتفاق سی تن دیگر یک سالی را در وینلند گذرانیدند. طبق یک مشت عبارات الحاقی که بر «ساگای اولاف تروگواسون» به قلم سنوری ستورلوسون (1178 - 1241) افزوده شده است، و تاریخ آن مؤخرتر از 1395 نیست، در خلال سالهای 985 تا 1011 پنج هیئت اکتشافی جداگانه از افراد نورس تشکیل شد و به عزم قارة امریکا حرکت کرد. خود کریستوف کلمب شرح می دهد که در 1477 به ایسلند سفر کرد و روایاتی را که دربارة قارة جدید بر سر

زبانها بود مورد مطالعه قرار داد.
2 – تمدن وایکینگ1
نظم اجتماعی در بین اقوام نورس مثل سایر جاها مبتنی بود بر انضباط خانوادگی، تعاون اقتصادی، و اعتقاد مذهبی. یکی از عبارات چکامة بیوولف می گوید: «در نهاد آن کس که خوب تأمل می کند، هیچ چیزی قادر نیست شعلة خویشاوندی را فرو نشاند.» کودکان ناخواسته را بر سر راه می نهادند تا هلاک شوند، اما همینکه بچه از طرف پدر و مادر پذیرفته می شد معجون عاقلانه ای از انضباط و محبت نصیب او می شد. نورسها نام خانوادگی نداشتند؛ هر پسری نام پدر را بر اسم خود می افزود: اولاف هرالدسون (هرالدزاده)، مگنوس اولافسون، و هاکون مگنوسون. اسکاندیناویها، مدتها قبل از اینکه مسیحیت بدانان برسد، هنگام نامگذاری یک کودک، به نشانة دادن رخصت برای ورود به جرگة خانواده، آب بر روی او می ریختند.
تعلیم و تربیت به مقتضای نیازهای اجتماعی جنبة عملی داشت: دختران فنون خانه داری از جمله تهیة آبجو را می آموختند؛ و پسران هم خویش را صرف فراگرفتن دقایق شناگری، اسکی بازی، درودگری و فلزکاری، کشتی گیری، قایقرانی، اسکیت، بازی هاکی (hockey ، از واژة دانمارکی hoek ، «قلاب») شکار، جنگ با تیر و کمان، شمشیرزنی یا نیزه پرانی می کردند. پرش، تمرین بدنی طرف توجهی بود. برخی از نروژیها می توانستند با جوشن و سراپا مسلح از ارتفاعی بلندتر از قامت خویش بپرند، یا مسافت چند کیلومتر را شنا کنند؛ بعضی قادر بودند بر تیزروترین اسبان سبقت گیرند. بسیاری از کودکان خواندن و نوشتن می آموختند؛ بعضی
---
1. واژة Viking مأخوذ از لغت Vik است که در زبان نورس قدیم «خلیج» یا «آبگیر» معنی می داد. «ویک» به این معنی در اعلام بسیاری دیده می شود، از آن جمله است: نارویک، شلسویگ، ریکیاویک، برویک، ویکلو، و امثال آن. وایکینگ به کسی اطلاق می شد که بر اراضی مجاور خلیجها هجوم می برد. غرض ما از «تمدن وایکینگ» فرهنگ اقوام اسکاندیناوی است در «عصر وایکینگ» ـ که از 700 میلادی آغاز و به 1100 میلادی ختم می شود.

برای طبابت یا قضاوت تربیت می شدند. زن و مرد هر دو با شوق تمام آوازه خوانی می کردند؛ عدة معدودی از زنان و مردان قادر به نواختن آلات موسیقی، معمولا چنگ، بودند، چنانکه در افسانة ادای مهین می خوانیم، گونار پادشاه نورس می توانست با انگشتان پاهایش چنگ بنوازد و به کمک الحان آن مارها را افسون کند.

چندگانی تا قرن سیزدهم بین طبقة اغنیا مرسوم بود. ازدواجها را معمولا پدر و مادرها و اغلب از طریق خرید و فروش ترتیب می دادند. آزاد زن محق بود با این قبیل قرارها مخالفت ورزد، اما اگر برخلاف رأی پدر و مادرش ازدواج می کرد، شوهرش را حرام اعلام می کردند، و ممکن بود، طبق قانون ایلی، بستگان زن شوهر را بکشند. مرد می توانست به میل خویش زنش را طلاق دهد، اما اگر قادر نبود عذر موجهی برای این عمل بیاورد، او هم ممکن بود به دست خانوادة زن کشته شود. پوشیدن لباس جنس مخالف دلیل موجهی برای طلاق بود، چنانکه مثلا اگر زن شلوار به پا می کرد، شوهر محق بود او را طلاق گوید، و برعکس اگر مرد پیراهنی می پوشید که سینه اش باز بود، زن حق داشت او را ترک کند. اگر شوهری مردی را حین ارتکاب عمل عنیفی با زن خویش می دید، محق بود جابجا او را بدون بیم عقوبت بکشد ـ به عبارت دیگر اگر مردی به این نحو کشته می شد، بستگانش در صدد انتقام از قاتل برنمی آمدند. زنان سختکوش بودند، اما آن قدر دلپسند بودند که مردان را حتی تا پای مرگ به رقابت با یکدیگر وادارند. مردانی که در امور همگانی حکمشان نافذ بود، مثل همه جای دنیا، در چهار دیواری خانه شوهرانی فرمانبردار بودند. به طور کلی در دوران جاهلیت مقام زن به مراتب والاتر بود تا ادوار بعدی که مسیحیت در اسکاندیناوی رواج یافت؛ از جمله اینکه زن ما در گناه محسوب نمی شد، بلکه مادر مردانی دلیر بود؛ سهم او یک سوم ـ و بعد از بیست سال زناشویی نصف ـ تمام دارایی شوهرش بود؛ شوهر در تمام جزئیات مربوط به کار خویش با زن مشورت می کرد، و زن آزادانه با مردانی که قدم به خانة شوهر می گذاشتند حشر و نشر داشت.
کار محترم شمرده می شد، و همة طبقات در آن شریک بودند. صید ماهی صنعت بزرگی به حساب می آمد، و شکار بیشتر یک کار ضروری بود تا ورزش. قدرت اراده و عرق جبینی را در نظر مجسم کنید که بیشه های سوئد را از موانع پاک گردانید، و دامنه های یخبندان جبال نروژ را برای کشت آماده ساخت؛ مزارع غلة مینسوتا حاصل ثمربخشی خاک امریکا و خصلت نژاد نروژی است. املاک وسیع معدود بودند؛ قرنهاست که اسکاندیناوی در توزیع قسمت اعظم اراضی بین زارعین آزاد بر دیگر کشورها برتری داشته است. یک نوع بیمه غیر مکتوب وجود داشت که از شدت ناملایمات زندگی می کاست؛ مثلا اگر خانة کشاورزی در آتش می سوخت، همسایگانش به کمکش می آمدند و آن را دوباره بنا می کردند؛ اگر بر اثر بیماری یا «بلای آسمانی» گلة وی از بین می رفت، همسایگانش به تعداد نصف گله ای که نابود شده بود خسارت کشاورز را جبران می کردند. تقریباً هر مردی شمالی برای خودش یک صنعتگر و بویژه در درود گری و خراطی

استاد بود. نورسها بمراتب دیرتر از دیگر اقوام از آهن استفاده کردند، چه آهن فقط در قرن هشتم به دست آنها رسید. با اینهمه، از این تاریخ به بعد به ساختن انواع ابزارها، اسلحه ها، و زیورآلات محکم و زیبایی از برنز، نقره، و طلا پرداختند. سپرها، شمشیرهای مرصع، انگشتریها، سنجاقها، و یراقهای ساخت این دوران بیشتر اشیایی بودند نفیس و مایة تفاخر. کشتی سازان نورس قایقها و کشتیهای جنگی می ساختند که گرچه بزرگتر از ناوهای اعصار باستانی نبود، ظاهراً محکمتر از آنها می نمود؛ کف این کشتیها را برای آنکه از تکانهای مداوم جلو گیرد مسطح می ساختند، و لبة دماغه را برای در هم شکستن ناوهای دشمن تیز می کردند. هر کدام 1’20 تا 1’8 متر عمق، و 18 تا 55 متر درازا داشت؛ و قوة محرکة آن بخشی از بادبانها، و بیشتر از زور بازوی پاروزنها، که تعداد آنها به نسبت حجم کشتی از ده، شانزده، یا شصت نفر در هر طرف کشتی بود، تأمین می شد. این ناوهای ساده کاشفان، بازرگانان، دریازنان، و سلحشوران نورس را از طریق رودهای روسیه به دریای خزر و دریای سیاه، و از راه اقیانوس اطلس به ایسلند و لابرادور می رسانید.
وایکینگها اجتماع خود را متشکل از سه طبقة یارلز (اشراف)، بوندی (کشاورزان صاحب ملک)، و زرخریدها یا غلامان می دانستند؛ و (مثل مربیان در جمهور افلاطون) به کودکان خود به طور جدی می آموختند که طبقة هر فرد فرمانی است از جانب خدایان که فقط افراد بی ایمان جرئت تغییر دادن آن را دارند. سلاطین را از میان سلالة شاهان، و حکام ایالات را از بین یارلز برمی گزیدند. پا به پای این پذیرش بیریای حکومت پادشاهی و اشرافیت به مثابه ضمایم طبیعی جنگ و کشاورزی، دموکراسی شایان توجهی در جریان بود که به حکم آن ملاکان محل در یک هاس ثینگ یا اجتماع رؤسای خانواده، مجلس قریه، مجلس ایالتی، یا یک «مجلس متحد» ملی کار قانونگزاران و قضات مملکتی را انجام می دادند. در میان این اقوام، حکومت، حکومت قوانین بود نه افراد. قضاوت با قانون قاعده بود، و انتقام شخصی استثنا. قصاص انتقام آمیز ساگاهای وایکینگ را خونرنگ ساخت، اما حتی در آن عهد خون و پولاد نیز کم کم پرداخت ورگیلد در مورد بزهکاران جانشین انتقام فردی می شد؛ و تنها مردانی که هیچ قانونی جز پیروزی یا شکست را قبول نداشتند دریانوردان جسور بودند. از مجازاتهای شدیدی استفاده می شد تا افرادی را که بر اثر مبارزه با طبیعت سخت جان شده بودند به پیروی از صلح و رعایت آرامش وادارند؛ زناکاران را به دار می آویختند، یا زیر سم اسبان می افکندند تا به هلاکت رسند؛ مفسدان را بر روی تلهایی از هیمه می سوزاندند، افرادی را که به پدر و مادر یا وطن خود خیانت کرده بودند وارونه آویزان می کردند و گرگ زنده ای را

نیز به همین منوال از پهلوی آنها می آویختند؛ آن را که نسبت به حکومت یاغی می شد به چند اسب می بستند و به این نحو بدنش را شقه می کردند، یا او را به دم گاومیش وحشی می بستند و کشان کشان به قتل می رساندند. شاید در این گونه موارد هنوز قانون جانشین وحشیگریهای قرون وسطایی نشده بود، بلکه انتقام

از صورت فردی به شکل اجتماعی جلوه گر می شد.حتی دریازنی هم سرانجام تابع قانون شد و دریازنان به صورت بازرگانانی درآمدند که مکر و حیله را به جای زور و بازو به کار می انداختند. بیشتر قوانین دریایی اروپا اصولا از ناحیه نورسها ناشی شد و از طریق اتحادیة هانسایی1 رواج گرفت. در دوران سلطنت مگنوس نیکو (1035 - 1047) قوانین نروژ را بر طوماری نوشتند که به سبب رنگش آن را «غاز خاکستری» نامیدند. این طومار، که هنوز باقی است، حاوی یک سلسله فرامین برای نظارت در اوزان و مقادیر، مقرراتی برای ادارة بازارها، و بنادر، و نظاماتی دربارة کمک دولت به بیماران و ضعفاست که حاکی از کمال روشنفکری و ترقیخواهی می باشد.
دین به قانون و خانواده کمک کرد تا جانوران دوپا را به صورت شارمند درآورد. خدایان توتونی در نظر اقوام نورس جنبة اساطیری نداشتند، بلکه موجوداتی بودند آسمانی که مردم واقعاً از آنها می ترسیدند یا دوستشان داشتند. هزاران معجزه و شیفتگی آنها را صمیمانه با بشر مربوط می کرد. در تنگنای حیرت و وحشت ارواح بدوی، تمام نیروها و تجلیات عظیم طبیعت به صورت خدایانی شخصی درآمده بود که تسکین خشم نیرومندترین اینها مستلزم دادن کفاره ای بود عظیم که از قربانی آدمیزاد دست کمی نداشت. والهالا2 عبارت بود از جرگه ای عظیم مرکب از دوازده رب النوع و دوازده ربة النوع ؛ به علاوة انواع شیاطین غولپیکر (جوتونها)، الاهگان سرنوشت (نورنها)، و جمعی والکوره3؛ و همچنین مشتی از ساحرگان، پریان کوچک اندام، و اجنة کوتاه قد. ارباب انواع موجوداتی بودند به مراتب بزرگتر از آدمیزادگان که مثل بشر به دنیا می آمدند، گرسنه می شدند، به خواب احتیاج داشتند، بیمار می شدند، احساسات به آنها دست می داد، اندوهناک می شدند، و می مردند. این ارباب انواع فقط از نظر جثه، و طول عمر، قدرت بر بشر تفوق داشتند. اودین (همان رب النوع آلمانی ودن) یا رب الارباب، در زمان حکمفرمایی قیصر امپراطور روم در نزدیکی دریای آزوف زندگی می کرد و در آنجا آسگارد یا خانة خدایان را برای خانواده و مشاوران خویش بنا کرده بود. به علت آنکه از کمی جا در تنگنا بود، اروپای شمالی را فتح کرد. وی نه قادر مطلق بود و نه بدون حریف. لوکی4 مثل یک زن ماهیگیر او را سرزنش

می کرد، و تور هیچ اعتنایی به او نداشت. وی به جستجوی
---
1. اتحادیه ای بود نیمه سیاسی و نیمه بازرگانی، مرکب از شهرهای شمال آلمان و کشورهای همسایه. این جامعه برای حفظ منافع متقابل اعضا در اواسط قرن دوازدهم به وجود آمد و در قرن شانزدهم به اوج کمال رسید. در آن موقع تقریباً 85 شهر عضو این اتحادیه بودند. اتحادیه بر اثر جنگ سی ساله بتدریج رو به زوال نهاد. ـ م.
2. در اساطیر نورس، تالاری که اودین برای قهرمانان کشته شده برپا کرده بود. در این بهشت نظامیان، ارواح جنگجویان مرده روزها به نبرد می پرداختند و شبها جشن می گرفتند . ـ م.
3. در اساطیر ژرمنها، دوشیزگان جنگجویی که در خدمت اودن بودند و در جنگها کسانی را که می بایست کشته شوند برمی گزیدند و ارواح قهرمانان مرده را به والهالا باز می گرداندند. ـ م.
4. در اساطیر نورس، خدای نزاع و مظهر شر. با خدایان آسگارد دشمنی داشت و همواره در صدد برانداختن آنها بود. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 654
عقل گرد زمین سفر کرد و بر سر چاه عقل یک چشم را فدای جرعه ای از آب کرد؛ آنگاه به اختراع حروف دست زد، و ملت خود را نوشتن، شعر، و صنایع آموخت و به آنها قوانین عطا کرد؛ و چون پیش بینی می کرد که دورة زندگی اینجهانی او به سر آمده است، سران اقوام سوئدی و گوت را جمع کرد، و در حضور ایشان نه جای بدن خود را زخم کرد، قالب تهی کرد، و دوباره به آسگارد بازگشت تا به صورت رب النوعی زندگی از سر گیرد.
در ایسلند تور بمراتب با اهمیت تر از ادوین بود. در نظر ایسلندیها وی رب النوع تندر، جنگ، کار، و قانون محسوب می شد. ابرهای تیره گرههای جبین او بودند، غرش رعد صدای او بود، و درخشش برق چکشی که از آسمانها پرتاب می کرد. شعرای نورس، که شاید از لحاظ شکاکیت نسبت به ارباب انواع به پای هومر شاعر یونانی می رسیدند، در چکامه های خود بارها تور را دست می انداختند، درست همان طور که یونانیها با هفایستوس یا هراکلس کرده بودند؛ آنها او را به انواع مشقات و رنجها گرفتار می ساختند؛ با اینهمه، تور به قدری محبوب همگان بود که از هر پنج نفر ایسلندی دست کم یکی نام او را، به گونه ای تحریف شده مانند تورولف، توروالد، و توراستین، بر خود می نهاد.
بالدر فرزند اودین رب النوعی بود از نظر پرستش کم اهمیت، اما در اساطیر صاحب مقامی بس ارجمند که «از نظر اندام و سیما برازنده، و ملایمترین، خردمندترین، و فصیحترین» ارباب انواع محسوب می شد. در آغاز رواج مسیحیت مبلغان مسیحی اغلب دچار این وسواس بودند که او را

همان شخص مسیح معرفی کنند. شبی در عالم خواب بالدر می بیند که بزودی خواهد مرد، و این موضوع را با ارباب انواع در میان می گذارد. الاهه فریگا1 از همة جمادات، جانوران، و نباتات تعهد می گیرد که هیچ کدام آزاری به او نرسانند. از آن پس بدن باشکوهش تمام موارد زیان آور را دفع می کند، به طوری که خدایان برای سرگرمی خویش به طرفش سنگ و زوبین و تبر و شمشیر پرتاب می کنند. تمام سلاحها بی آنکه زخمی بر بدنش وارد سازند از کنارش می گذرند. اما فریگا، هنگام گرفتن تعهد، «گیاه کوچکی موسوم به گیاه بوسه» را نادیده می گیرد، زیرا گیاه مزبور را ضعیفتر از آن می داند که به کسی آسیبی برساند. لوکی، رب النوع مفسده جویی که حرمتی برای وی قایل نبودند، شاخة کوچکی از این گیاه را بریده رب النوع نابینایی را تشویق می کند که آن را به سوی بالدر پرتاب کند؛ به مجردی که «گیاه بوسه» به بدن بالدر اصابت می کند، او را به هلاکت می رساند. همسر این رب النوع موسوم به نپ از مرگ شوهر چنان داغدار می شود که او هم جان می سپرد و جسد آن دو را با اسبش، که به طرز زیبایی تجهیز شده بود، بر روی یک تل هیمه در آتش می سوزانند.

---

1. در اساطیرژرمنی و نورس قدیم، همسر اصلی اودین و ملکة خدایان؛ از الاهگان آسمانی، ربة النوع عشق و زناشویی؛ بالدر فرزندش بود. ـ م.

بنابر معتقدات اقوام نورس، قاصدان ارباب انواع یا والکوره ها (انتخاب کنندگان مقتول) مجاز بودند که تاریخ مرگ هر کسی را مسجل سازند. کسانی که به خواری جان می سپردند به حیطة فرمانروایی هل ـ الاهة مردگان ـ نزول می کردند، و آنهایی که در میدان جنگ جان می سپردند به رهبری والکوره ها به والهالا راه می یافتند. در آنجا این جماعت به عنوان فرزندان محبوب اودین به حکم تناسخ از نیرو و زیبایی برخوردار می شدند تا روزها را به نبردهای مردانه و شبها را به نوشیدن آبجو مشغول باشند. اما (بنابر اساطیر متأخر نورسها) زمانی فرا رسید که جوتونها ـ آن شیاطین غولپیکر اغتشاش و ویرانی ـ به ارباب انواع اعلان جنگ دادند و میان آنها مبارزه ای درگرفت که منجر به فنای هر دو طرف شد. در این دوره از زوال خدایان تمامی کاینات دچار ویرانی شد: نه فقط خورشید و سیارات و اختران، بلکه سرانجام خود والهالا با تمامی سلحشوران و خدایانش به ورطة نیستی افتاد. فقط امید به جا ماند ـ امید به آنکه با حرکت آرام چرخ زمانه زمینی نو، عدالتی بهتر، و رب النوعی والاتر از اودین یا تور به وجود آید. شاید این داستان نیرومند نمادی بود از پیروزی مسیحیت و ضربات جانکاهی را مجسم می کرد که آن دو اولاف در راه اعتلای مسیحیت بر

پیکر بت پرستی وارد ساختند؛ یا شاید شعرای وایکینگ دربارة ارباب انواع اقوام خویش به شک افتاده و آنها را مدفون ساخته بودند؟
اساطیر وایکینگ مبحث شگفت انگیزی بود که از نظر فریبندگی بعد از اساطیر یونان قرار داشت. قدیمیترین شکلی که از این اساطیر به دست ما رسیده است در هیئت آن اشعار عجیبی است که بغلط آن را ادا1 نامیده اند. در 1643 اسقفی در کتابخانة سلطنتی کپنهاگ به کتاب خطی برخورد که حاوی پاره ای اشعار قدیمی ایسلندی بود و به اشتباه آنها را «ادا»ی سایمند خردمند ـ کشیش دانشور ایسلندی (حد 1056 - 1133) ـ خواند. اکنون عموم دانشپژوهان بر این عقیده اند که آن اشعار به سالهای نامعلومی در فاصلة قرون هشتم و دوازدهم میلادی در نروژ، ایسلند، و گروئنلند از طبع و قلم عده ای از شاعران ناشناس تراوش کرده بود، و احتمال دارد که سایمند آنها را گردآوری کرده باشد، لکن خودش مسلماً آنها را نسروده بود، و اصلا عنوان آن سروده ها «ادا» نبوده است. مرور زمان هم بر اشتباه قلم عفو می کشد و هم بر سرقتهای ادبی. محققان بنای کار را بر مصالحه گذاشتند و این اشعار را ادای منظوم یا ادای مهین نامیدند. بیشتر این چکامه ها بالادهایی روایتی هستند مربوط به دلاوران یا ارباب انواع اسکاندیناوی یا ژرمنی باستان. در خلال این چکامه ها برای نخستین بار ما به زیگورد مشهور به ولسونگ و دیگر قهرمانان مرد یا
---
1. واژة «ادا» نخستین بار در یک قطعه شعر قرن دهم به چشم می خورد که مراد از آن جدة مادری بوده است. به عللی نامعلوم این واژه تغییر معنی داده است و بعداً قوانین فنی عروض نروژی از آن مستفاد گردیده، و سنوری ستورلوسون (در 1222) نیز تحت همین عنوان رساله ای دربارة اساطیر نورس و فن شعر نوشت. امروزه این رساله را محققان «ادای منثور» یا «ادای کهین» [در مقابل «ادای مهین»] می خوانند.

زن و موجودات شریری برمی خوریم که در ولسونگا ساگا و داستان باستانی نیبلونگنلید شکل مشخصتری به خود می گیرند. در میان مجموعه اشعار «ادا» نیرومندتر از همه، قطعة «ولوسپا» ست که در طی آن «ولوا»ی پیشگو با استعاراتی شاهانه و ملال انگیز از آفرینش جهان، انهدامی که در کمین آن است، و سپس از رستاخیز نهایی آن خبر می دهد. «سرود ذات متعال» عنوان قطعة دیگری است با سبکی کاملا متفاوت، که در آن رب النوع اودین، بعد از دیدن سختیهای فراوان و معرفت به احوال اقسام مردان، عقاید خویش را دربارة خرد در قالب یک رشته قواعدی بیان می کند که همیشه به گفتار یک رب النوع نمی ماند:
به بسیاری جاها یا بی اندازه زود یا بسیار دیر رسیدم؛ هنگامی که می

رسیدم آبجو یا هنوز حاضر نبود، یا آن را نوشیده بودند. ... بهترین مستی هنگامی است که همه کس بعد از آن عقل خود را بازیابد. . .. به سخنان یک دوشیزه یا یک زن، هیچ کس نباید اعتماد کند؛ زیرا که در سینه های آنان مکر نهاده اند؛ ... هنگامی که در صدد اغوای آن دوشیزة دوراندیش بودم، این نکته را به تجربه دریافتم؛ ... و از آن دوشیزه هیچ چیز نصیب من نشد. ... روز را هنگام غروب، شمشیر را بعد از آزمودن، و یک زن را پس از خاکستر شدن در آتش باید ستود. ... هر سخنی که مردی به دیگری می گوید اغلب تاوانش را می پردازد. ... زبان مایة بر باد دادن سر است. حتی سه کلمه با آدم فرومایه بحث کردن خطا است. آنجا که آدم دون سرسختی می کند، اغلب انسان والاگهر تسلیم می شود. ... هر آنکه چشم طمع به مال یا زن دیگری دارد باید سحرخیز باشد. ... آدمی باید عاقل میانه رو باشد نه اینکه در عقل افراط کند. ... مگذار که هیچ آدمی قبلا از سرنوشت خویش آگاه باشد؛ چه بدین سان ذهنش بی اندازه خالی از تشویق خواهد بود. ... دل مرد بخرد بندرت شادمان است. ... خانة آدمی بهترین جاست، اگرچه کوچک باشد. ... بهترین محل، منزل آدمی و منظرة آفتاب است.

به احتمال اشعار مجموعة ادای مهین تا قرن دوازدهم دهان به دهان منتقل و در سینه ها ضبط شد و در آن قرن به کتابت درآمد. الفبا در عهد وایکینگ، مثل صفحات شمالی آلمان و انگلستان زمان آنگلوساکسونها، الفبای رون بود؛ این 24 حرف نمادی را تقریباً به سیاق خط شکستة یونانی و لاتین می نوشتند. با اینهمه، در آن عهد ادبیات می توانست از حروف الفبا بی نیاز باشد؛ چه خنیاگران سرودهایی دربارة ارباب انواع توتونی می ساختند، به حافظه می سپردند، می خواندند، و شفاهاً سرودهای آن «عصر پهلوانی» (که از قرن چهارم تا قرن ششم بود) ـ یعنی دورانی که اقوام ژرمنی به گسترش قدرت خویش در اروپا مشغول بودند ـ را به نسلهای آینده منتقل می کردند. ستورلوسون و دیگران قطعاتی پراکنده از این سرودها را در بین منشئات خود محفوظ ساخته اند، و به ذکر نام بعضی از این شعرای رامشگر پرداخته اند. مشهورترین اینها سیگوات توردارسون بود که در دوران سلطنت قدیس اولاف شاعر درباری و مشاور مشفق پادشاه محسوب می شد. یکی دیگر اگیل سکالاگریمسون (900 - 983) نام داشت که رجل برجستة عهد خویش در ایسلند بود. این شاعر آتشین مزاج، در عین حال سلحشوری نیرومند و

خاوندی مستقل الرأی بود. به هنگام پیری فرزند جوانش در آب غرق شد و از فرط اندوه می خواست خود را بکشد؛ ولی دخترش او را تشویق کرد، به جای خودکشی، مراتب اندوه خویش را به رشتة نظم درآورد. در قطعة

موسوم به سونار تورک («داغ فرزند») وی خطاب به اودین زبان کفر می گشاید، او را مسئول مرگ پسرش می داند؛ اظهار تأسف می کند از اینکه نمی تواند رب النوع مزبور را بیابد و، به همان سان که با دیگر دشمنان خویش جنگیده است، با اودین جنگ آغازد. آنگاه چون به یاد می آورد که ارباب انواع فقط اندوه نصیب وی نساخته اند بلکه از موهبت شاعری نیز برخوردارش کرده اند، شعلة خشمش فرو می نشیند؛ رضا به قضا می دهد و مصمم می شود که زنده بماند، و بار دیگر مقام شامخ خویش را در مجالس عالی وطن به دست می گیرد.
شکی نیست که در این دوره، ادبیات اسکاندیناوی دربارة خشونت جامعة وایکینگ راه مبالغه می سپرد، همچنانکه وقایع نگاری و تاریخ، با سوق دادن توجه خواننده به نوادر زندگی، او را از دقت نظر در جریان طبیعی زندگی مردمان باز می دارد. با اینهمه، به حکم شرایط دشوار زندگی، در اوان تاریخ اسکاندیناوی، تنازع بقا چنان بود که فقط پوست کلفت ترین افراد می توانستند پایدار بمانند؛ و از سنن باستانی انتقام و دشمنی و دریازنی بی حساب و کتابی که در دریاهای بیصاحب جهان جریان داشت نوعی اخلاقیات نیچه ای پدید آمد که اساس آن شجاعتی بود بی توجه به قیود اخلاقی. در این عهد بود که یک نفر وایکینگ چون از دیگری می پرسید «بگو به کدام آیین باور داری»، جواب می شنید که «من به قدرت خودم ایمان دارم.» هارال هورفاگر طالب اریکة سلطنت نروژ بود و خیال داشت که آن را بزور تصاحب کند. دوستش هاکون به وی اندرز داد که «از خودت بپرس که مردانگی انجام چنین عملی را داری؟ زیرا رسیدن به چنین مقصدی مردی می خواهد شجاع و ثابت قدم که در راه انجام امری این سان خطیر، نیک و بدش یکسان نماید.» پاره ای از این مردان در جنگ به درک چنان لذتی نایل می شدند که از زخمی که برمی داشتند تقریباً دردی احساس نمی کردند. به برخی هنگام نبرد جنونی دست می داد مشهور به «برسرکر»ی یا حالتی که جنگجو به کلی مشاعرش را از دست می داد و جز لذت جنگ احساسی نمی کرد؛ برسرکرها، یا به عبارت دیگر «خرس جامگان»، قهرمانانی بودند که بدون جوشن وارد معرکة کارزار می شدند، و مثل جانوران زوزه می کشیدند و می جنگیدند، سپرهای خود را از شدت خشم گاز می گرفتند، و آنگاه، چون نبرد به پایان می رسید، از فرط کوفتگی به حال اغما می افتادند. فقط شجاعان قدم به والهالا می گذاشتند؛ و هر کس که در راه اقران خود در میدان جنگ جان می داد تمامی گناهانش بخشیده می شد.
وایکینگها یا «مردان فیورد1»ی که اینسان در سختیها و مسابقات وحشیانه باز آمده بودند
---

1. فیورد یا آبدره، شاخة باریک و عمیقی از دریا، دارای دیوارهای پر شیب است که از غرق شدن ساحلی کوهستانی یا فرسایش یخچالی عمیق یک درة ساحلی تشکیل یافته است. در سواحل نروژ زیاد دیده می شود. ـ م.

بر کشتیهای خود سوار شدند و در روسیه، پومرانی، فریزیا، نورماندی، انگلستان، ایرلند، ایسلند، گروئنلند، ایتالیا، و سیسیل بر قلمروهایی چند استیلا یافتند. این اقدامات پرمخاطره نه حکم جهادهای سپاهیان جرار مسلمان را داشت، نه به ایلغار مجارها شبیه بود، بلکه تاخت و تاز بیمحابای مشتی از مردان بود که هر نوع ضعفی را جنایتی تلقی می کردند و هر نوع قدرتی را خیری می پنداشتند؛ تشنة زمین، زن، ثروت، و قدرت بودند و احساس می کردند که شرکت در نعمات دنیوی حق الاهی آنهاست. این جماعت در ابتدا مانند دریازنان بودند و در پایان به صورت جماعتی از دولتمردان درآمدند. رولو به نورماندی، ویلیام فاتح به انگلستان، و روژة دوم به سیسیل نظم خلاقه ای بخشید. فاتحان، در هریک از این موارد، خون تازة شمالی خود را مانند دارویی نیروبخش با خون مردمانی که یکنواختی زندگی روستایی آنان را دچار رخوت کرده بود در هم آمیختند. کمتر اتفاق می افتد که تاریخ چیزی را از بین ببرد که مستحق آن نباشد ـ سوزاندن علفهای هرزه، زمین را برای بذرافشانی بعدی غنیتر می سازد.

1 – سازماندهی قدرت
حملات ناگهانی نورسها مرحلة نهایی آن هجومهای اقوام بربری بود که پنج قرن قبل از آلمان ناشی شده، امپراطوری روم را متلاشی کرده و از آن کشورهای اروپای باختری را به وجود آورده بود. حال ببینیم به سر ژرمنهایی که در خود خاک آلمان مانده بودند چه آمد؟
خروج قبایل بزرگی مانند گوتها، واندالها، بورگونیاییها، فرانکها، و لومباردها چند صباحی نفوس آلمان را تقلیل داد. وندهای اسلاوی برای پر کردن خلئی که ایجاد شده بود از ممالک بالتیک به طرف مغرب کوچ کردند؛ تا قرن ششم رود الب سر حد قومی میان دنیای اسلاوها و ملل غرب بود ـ چنانکه امروزه سرحد سیاسی آن است. در مغرب الب و زاله قبایل باقیماندة ژرمنی سکنا داشتند؛ به این معنی که ساکسونها در قسمت شمالی آلمان مرکزی بودند، فرانکهای شرقی در امتداد راین سفلا اقامت داشتند، تورینگنیها میان آنها، باواریاییها (که زمانی به مارکومانها مشهور بودند) در کنارة دانوب وسطی، وسوابیاییها (که زمانی به سوئبها یا سوئوها اشتهار داشتند) در امتداد میان راین علیا و دانوب علیا و در طول سلسله جبال ژورای خاوری و آلپ شمالی مقیم بودند. سرزمین آلمان وجود نداشت، بلکه این ناحیه اقامتگاه مشتی قبایل ژرمنی بود. شارلمانی با غلبه بر این اراضی آنها را وحدت بخشید، و عوامل ضروری یک نظم و قاعدة عمومی را برای این اقوام مختلط فراهم ساخت، اما در هم ریختن امپراطوری کارولنژیان سبب سست شدن این علایق شد و، تا ظهور بیسمارک، حمیت قبیله ای و دلبستگی خاصی که نسبت به ویژگی قومی خویش احساس می کردند مانع از هر گونه اقدامی برای ایجاد تمرکز در میان
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 659
قبایل ژرمنی شد، و ملتی را که از جانب دشمنان، دریا، و جبال آلپ به طرز ناآسوده ای محصور بود ضعیف کرد.
در واقع به موجب پیمان وردن (843) بود که لویی یا لودویگ، مشهور به لویی ژرمنی، نوادة شارلمانی، اولین پادشاه آلمان شد. پیمان مرسن (870) قلمرو بیشتری را نصیب لویی کرد و آلمان را سرزمینی میان دو رود راین و الب، به اضافة بخشی از لورن، و سه اسقف نشین ماینتس، ورمس، و شپایر تعیین کرد. لویی زمامداری بسیار برجسته بود. وی سه پسر داشت که هنگام مرگ (876) قلمرو وی میان آنها تقسیم شد. بعد از ده سال هرج و مرج، که در خلال آن شمالیها بر شهرهای راین هجوم بردند، آرنولف فرزند حرامزادة کارلومان، پسر لویی، را به مقام سلطنت

«فرانسیای شرقی» برگزیدند (887)، و آرنولف مهاجمان را عقب نشاند. اما جانشین وی لویی سوم، ملقب به داس کیند (کودک) (899 - 911)، جوانتر و ضعیفتر از آن بود که بتواند جلو هجوم و خرابیهای مجارها را بر باواریا (900) کارینتیا (901) ساکس (906) تورینگن (908) و آلمانیا (909) بگیرد. حکومت مرکزی در حفاظت این ایالات شکست خورد؛ هر ایالتی ناگزیر بود خود اسباب دفاع خویش را تدارک کند؛ دوکهای ولایتی با دادن تیولهایی به ملازمان خویش، که حاضر به خدمت لشکری بودند، سپاههایی تشکیل دادند. سپاهیانی که به این نحو تدارک شدند دوکها را از نظر معنوی از پادشاه مملکت مستقل گردانیدند و یک آلمان فئودالی به وجود آوردند. هنگام مرگ لویی کودک، اعیان و اسقفها، که پیروزمندانه مدعی حق انتخاب شاه بودند، تاج و تخت مملکت را به کونراد اول دوک فرانکونیا واگذار کردند (911 - 918). کونراد دوران زمامداری خویش را به کشمکش با هنری (هاینریش) دوک ساکس صرف کرد، اما، از آنجا که آدم بصیری بود، هنری را نامزد جانشینی خویش کرد. هنری (هاینریش) اول، ملقب به فاولر (شکارچی طیور)، به سبب عشقی که به شکار داشت، به این نام خوانده می شد. وی وندهای اسلاوی را تا رود اودر عقب راند، آلمان را در برابر هجوم مجارها تقویت کرد، در سال 933 لشکریان مجار را شکست داد، و با مساعی توأم با شکیبایی خویش زمینه را برای کامیابیهای عظیم پسرش اوتو اول فراهم کرد.
اوتو اول، ملقب به کبیر (936 - 973) ، به منزلة شارلمانی آلمان بود. هنگام جلوس بر اریکة سلطنت فقط 24 سال از عمرش می گذشت، با اینهمه از نظر منش و توانایی دست کمی از یک پادشاه مجرب نداشت. از آنجا که به تشریفات و آداب ظاهری ارج می گذاشت، دوکهای لورن، فرانکونیا، سوابیا، و باواریا را تشویق کرد تا در مراسم تاجگذاری وی در کلیسای آخن، که زیر نظر اسقف اعظم هیلدبرت انجام می گرفت، به عنوان ملازمانش حاضر باشند. بعداً دوکها علیه قدرت روزافزون وی علم طغیان برافراشتند و برادر کوچکترش، هنری، را مجبور کردند تا در توطئة خلع برادر شریک شود. اوتو از ماجرا آگاه شد، فتنه را خوابانید، و هنری را عفو کرد؛ اما هنری بار دیگر در توطئة دیگری شرکت کرد و باز مورد عفو برادر قرار گرفت. پادشاه
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر вŘŬΣl: صفحه 660
زیرک دوکنشیkŭŬϛجدیدی را میان دوستان Ŋبستگان خویش تقسیم کرد و ȘΘϴЛЪ۞دوکها را مطیع و منقاد ساخت. سلاطین بعدی عزم و کاردانی از او به ارث نبردند، و به همین سبب قسمت اعظم آلمان قرون وسطی درگیر ستیزه هایی شد که میان سلاطین و امرای فئودال جریان داشت. در این کشمکش اسقفهای آلمانی به حمایت از پادشاه قیام کردند و از

صاحبمنصبان مهم ІҪЛЬҪПمشاورها، و گاهی سرداران وی شدند. پادشاه همان طور که مأموران حکومت را معین می کرد، اسقفها و اسقف اعظم را نیز به کار می گماشت. کلیسای آلمان به یک بنیاد ملی بدل شد که فقط علایق آزادی آن را به دستگاه روحانی پاپی می پیوست. اوتو کبیر از ҐƏҐҐƏҐبه عنوان نیروی وحدتبخش استفاده کرد، قبایل آلمانی را به هم جوش داد، و از آنها ملت نیرومندی به وجود آورد.
اوتو، به ترغیب اسقفهای خویش، بر وندها حمله کرد و خواست که به ضرب شمشیر آنان را به قبول مسیحیت وا دارد. وی پادشاه دانمارک و دوکهای لهستان و بوهم را وادار کرد تا او را، طبق رسم فئودال، سرور خود بشناسند. از آنجا که آرزوی اریکة سلطنت امپراطوری مقدس روم را نیز در سر می پروراند، دعوت آدلهاید بیوة زیبای لوتر دوم پادشاه ایتالیا را استقبال کرد و درصدد برآمد او را از شر اهانتهای پادشاه جدید، برنگاریو دوم، برهاند. اوتو با زبردستی امور سیاسی را با عشق ورزی درهم آمیخت: به ایتالیا هجوم برد، آدلهاید را به عقد ازدواج خود درآورد، و سلطنت برنگاریو را تیول نشین پادشاه آلمان گردانید (951). اشراف رومی حاضر نشدند یک آلمانی را امپراطور و سرور ایتالیا بشناسند؛ به همین سبب از این تاریخ کشمکشی آغاز شد که مدت سه قرن به طول انجامید. چون در غیاب اوتو پسرش لودولف و دامادش کونراد علم شورش برافراشته بودند، اوتو ترسید که مبادا در کسب امپراطوری سلطنت خودش را نیز از کف بدهد، و به همین سبب ایتالیا را ترک گفت. هنگامی که مجارها بار دیگر به خاک آلمان هجوم بردند (954)، لودولف و کونراد برایشان راهنماهایی فرستادند و آنها را خوشامد گفتند. اوتو فتنه را خوابانید، لودولف را بخشید، سپاه خود را از نو سامان داد، و در لشفلد، نزدیکی آوگسبورگ، چنان شکست قاطعی بر مجارها وارد آورد که تا مدتی مدید آلمان از امنیت و صلح برخوردار شد. اکنون اوتو کوشش خویش را وقف امور داخلی مملکت کرد: نظم را دوباره برقرار ساخت، ریشة جرایم را از بن بر کند، و چند صباحی آلمان متحدی به وجود آورد که مرفه ترین کشورهای زمان خود بود.
هنگامی که پاپ یوآنس دوازدهم در مقام مبارزه با برنگاریو پادشاه ایتالیا از اوتو یاری خواست (959)، فرصت دیگری برای ایجاد امپراطوری پیش آمد. اوتو با سپاه جراری به ایتالیا هجوم برد و با آرامش وارد شهر رم شد؛ در 962 یوآنس دوازدهم او را امپراطور روم غربی نامید و تاج بر سرش نهاد. اندکی پس از این واقعه، پاپ، که از کردة خویش پشیمان شده بود، زبان به شکایت گشود که اوتو به یک وعده وفا نکرده و راونا را که سابقاً جزو املاک

پاپی بوده به وی باز نگردانیده است. اوتو به اقدام بسیار شدیدی مبادرت ورزید؛ به این معنی که با سپاهیان خود وارد شهر رم شد، اسقفهای ایتالیایی را به یک سینود فرا خواند، و آنها را واداشت تا یوآنس را از مقام پاپی عزل کنند و یک فرد غیر روحانی را به نام لئو هشتم به مقام پاپی برگزینند. (963). بدین ترتیب قلمرو پاپ منحصر به دوکنشین شهر رم و ناحیة سابین شده بود. مابقی ایتالیای مرکزی و شمالی جذب یک امپراطوری مقدس روم و تیول مادام العمر پادشاه آلمان شد. بر اثر این وقایع بود که بعداً سلاطین آلمان مدعی شدند که ایتالیا را به ارث برده اند، و پاپها نتیجه گرفتند که هیچ کس نمی تواند به مقام امپراطوری روم غربی نایل آید مگر آنکه پاپ تاج امپراطوری را بر سر وی بگذارد.
اوتو، نزدیک مرگ خویش، برای جلوگیری از هرج و مرج، پاپ یوآنس سیزدهم را واداشت تا تاج بر سر فرزند وی اوتو دوم بگذارد، و به این نحو، قبل از مرگ، پسر را شریک مسئولیتهای امپراطور کرد (967)؛ تئوفانو دختر رومانوس دوم امپراطور بیزانس را برای پسرش گرفت (972). با این پیوند، آرزوهای دیرینة شارلمانی برای اتحاد میان دو امپراطوری برای مدت کوتاهی تحقق یافت. آنگاه اوتو، که از نظر اعمال مردی فرتوت بود و از نظر سن فقط شصت سال داشت، درگذشت (973)، و تمامی آلمان از مرگ بزرگترین سلاطین خویش سوگوار شد. اوتو دوم (973 - 983) تمام سعی خود را صرف بر آن کرد که ایتالیای جنوبی را به قلمرو خویش منضم کند؛ ولی جان بر سر این کار نهاد و زودتر از موعد طبیعی جان سپرد. اوتو سوم (983 - 1002) هنگام مرگ پدر سه سال بیش نداشت؛ به همین سبب مادرش تئوفانو و جده اش آدلهاید مدت هشت سال در مقام نیابت سلطنت انجام وظیفه کردند. تئوفانو در عرض هجده سالی که صاحب نفوذ بود پاره ای از کمالات خاص بیزانس را وارد آلمان کرد و در دوران زمامداری دو اوتو محرک رنسانسی در ادبیات و هنر شد.
هنگامی که اوتو سوم به سن شانزدهسالگی رسید (996) به نام خویش سلطنت را آغاز کرد. وی، تحت نفوذ ژربر [سیلوستر دوم] و دیگرروحانیون، به فکر افتاد که رم را پایتخت خود قرار دهد و عموم مسیحیان را بار دیگر زیر لوای امپراطوری روم جدیدی درآورد که امپراطور و پاپ با هم آن را اداره کنند. اشراف و تودة رم و لومباردی، که این نقشه را توطئه ای برای استقرار سلطة آلمان و بیزانس بر ایتالیا تعبیر می کردند، در صدد مخالفت با نقشة اوتو برآمدند و یک «جمهوری رومی» تأسیس کردند. اوتو غایلة مخالفان را فرو نشاند و رهبر آنان را که کرسنتیوس نام داشت به قتل رسانید. در سال 999 وی ژربر را به مقام پاپی برگزید، لکن 22 سال از حیات اوتو و دوران چهار سالة پاپی ژربر کوتاهتر از آن بود که بتوان در طی آن سیاست پادشاه آلمان را جامة عمل پوشانید. اوتو، که از پاره ای

لحاظ یک فرد عادی و در عین حال یک نیمه مقدس بود، به ستفانیا، بیوة کرسنتیوس، دل باخت. او راضی شد که همخوابه و مسموم کنندة اوتو باشد. پادشاه جوان که مرگ را در رگهایش احساس می کرد، در حالی که

می گریست، از اعمال خود توبه کرد و در سن 22 سالگی در ویتربو درگذشت.
هنری دوم (1002 – 1024) آخرین پادشاه آلمانی سلسلة ساکسون، برای اعادة قدرت شهریاری، در ایتالیا و آلمان، یعنی دو کشوری که در آنجا پادشاهی دو پسربچه موقعیت دوکها را مستحکم و ممالک همسایه را جسور کرده بود، کوشش بلیغی مبذول داشت. کونراد دوم، ملقب به سالیان (1024 - 1039)، مؤسس سلسلة امپراطوران فرانکونیا یا دودمان سالیان، ایتالیا را آرام کرد و سلطنت بورگونی یا آرل را به آلمان منضم ساخت. به سبب احتیاجی که به پول نقد داشت، اسقفنشینها را در برابر مبالغی چنان گزاف فروخت که وجدانش آسوده باشد. سپس سوگند یاد کرد که هرگز در مقابل واگذاری مقامات روحانی پول از کسی نگیرد و «تقریباً موفق شد به وعدة خود وفا کند.» پسرش هنری (هاینریش) سوم، ملقب به درشوارتسه (سیاه) (1039 - 1056)، امپراطوری جدید را به اوج اقتدارش رسانید. در روز «آمرزش»1 در کنستانس، در 1043، تمام کسانی را که در صدد آزار وی برآمده بودند بخشید و اتباع خویش را نصیحت کرد که دل از انتقام و نفرت بشویند. مدت ده سالی تعالیم و رفتار خود وی ـ شاید هم قدرتش ـ از منازعات دوکها کاست و آنها را به رعایت صلحی که در آن عهد «متارکة الاهی» می نامیدند تشویق کرد، و در نتیجه اروپای مرکزی عصر طلایی کوتاهی به خود دید. وی از علم و دانش حمایت کرد؛ به تأسیس مدارس دست زد، و کلیساهای شپایر و ماینتس و ورمس را تکمیل کرد. اما وی قدیسی نبود که صلح جاودانی را تضمین کرده باشد. با مجارستان آن قدر جنگید تا مجارها سروری او را به رسمیت شناختند. وی سه تن را که در مقام رقابت با یکدیگر مدعی مقام پاپی بودند از کار کنار گذاشت، و دو تا از پاپها را یکی پس از دیگری به این سمت منصوب کرد. در تمام اروپا هیچ کس از لحاظ قدرت با وی همسنگ نبود. بالمآل چنان در اعمال اختیارات خویش به افراط گرایید که مخالفت طبقة روحانیون و دوکها هر دو را برانگیخت، لکن قبل از آنکه این مخالفت به درجة انفجار برسد، درگذشت و میراثی که برای هنری چهارم به جا نهاد یک دستگاه پاپی متخاصم و قملرویی پرآشوب بود.
هنری چهار ساله بود که در شهر آخن تاج شاهی بر سرش نهادند، و هنگامی که پدرش در گذشت شش سال بیش نداشت. مادرش و دو تن از اسقفهای اعظم تا سال 1065 در مقام نیابت سلطنت به رتق و فتق امور

می پرداختند. در آن سال پسر پانزدهساله را بالغ اعلام کردند، و هنری جوان خود را صاحب چنان اختیارات وسیعی دید که تصور آن هر جوانی را از جادة اعتدال منحرف می کرد. طبیعی است که وی شیوة سلطنت استبدادی را در پیش گرفت و درصدد برآمد

---

1. «آمرزش»، در مذهب کاتولیک رومی، گذشت از مجازات این جهانی گناه پس از توبه کردن گناهکار، که او نیز باید پس از توبه، گناهان خویش را در این جهان یا در برزخ جبران کند. ولی مسیح و قدیسین او به وسیلة اعمال نیک خود «انبار کفاره »ای فراهم کرده اند موسوم به «گنج بی پایان مکافاتها». کلیسا، به وسیلة این گنج، گناهکار را از کیفر معاف می کند. این معافیت به وسیلة آیین آمرزش به عمل می آید. ـ م.

که طبق آن شیوه بر رعایای خویش حکومت کند؛ دیری نگذشت که پاره ای از اشراف عالیجاه با وی مخالف یا در ستیز شدند، و چون هنری جوان منازعه با آنها را کاری آسان نمی دید، مخالفان تمامی قلمرو وی را تقریباً تجزیه کردند. ساکسونها با مالیاتهایی که به ایشان تحمیل شده بود مخالفت می ورزیدند و حاضر نبودند که اراضی خالصه ای را که هنری مدعی مالکیت آنها بود پس بدهند. مدت پانزده سال (1072 - 1088) وی متناوباً با عناصر مخالف در جنگ بود، و هنگامی که در 1075 آنها را شکست داد، تمام قوا، از جمله مغرورترین اعیان و اسقفهای مبارز قوم، را وا داشت که بی سلاح و پای برهنه از میان صفوف سپاهیان وی عبور کنند و سند تسلیم خود را جلو پایش بر زمین گذارند. در همان سال پاپ گرگوریوس هفتم با صدور فرمانی تفویض مقامات اسقفی و ریاست دیرها را از جانب افراد غیر روحانی ممنوع کرد. برای هنری، برپایة سوابقی که یک قرن قدمت داشت، هرگز شکی باقی نبود که انتصاب اسقفها و ریاست دیرها حق مشروع اوست. وی مدت ده سال، با سیاست و جنگ، با گرگوریوس مخالفت ورزید، و این کار را که یکی از شدیدترین کشمکشهای تاریخ قرون وسطی بود تا پای مرگ ادامه داد. اشراف یاغی آلمان از این منازعه برای تحکیم اختیارات فئودالی خویش استفاده کردند و ساکسونهای تحقیر شده دوباره علم شورش برافراشتند. پسران هنری نیز به جمع شورشیان پیوستند، و در 1098 دیت ماینتس هنری (هاینریش) پنجم را پادشاه اعلام کرد. پسر، پدر خود را به زندان انداخت و او را مجبور به کناره گیری از تاج و تخت کرد (1105). پدر گریخت و مشغول تدارک سپاه بود که در لیژ به سن پنجاه و هفتسالگی فوت کرد (1106). پاپ پاسکالیس دوم نمی توانست کسی را که تکفیر شده ولی توبه نکرده بود طبق آیین مسیحی اجازة کفن و دفن دهد، اما مردم شهر لیژ، بی اعتنا به پادشاه و پاپ، برای

هنری چهارم کفن و دفنی شاهانه ترتیب دادند و جنازه اش را در کلیسای جامع خود به خاک سپردند.
2 – تمدن آلمانی: 566 - 1106
در طول این پنج قرن، مساعی مردان و زنانی که به کشت اراضی و پرورش نونهالان مشغول بودند راه تمدن را بر آلمان هموار کرد. جنگلهای پهناور و ترسناک کنام جانوران درنده و مانعی در راه رسیدن به وحدت و ارتباط بود. قهرمانان بی نام جنگلها به قطع درختان پرداختند، و شاید در این کار بیش از حد بی پروا بودند. در ساکس مبارزه با بیشه های خودرو و مردابهای عفن مدت هزار سال به طول انجامید، و فقط در قرن سیزدهم بود که بشر در این مبارزه پیروز شد. نسلهای متمادی کشاورزان با استقامت و نیرومند درندگان و بیشه های انبوه را شکست دادند، زمین را به کمک شخم و کلنگ دوسر رام کردند، درختان میوه را غرس کردند، به گله پروری و تاکستانداری پرداختند، و تنهایی خویش را با عشق و دعا، گلها و موسیقی، آبجو تسکین بخشیدند؛ معدنچیان نمک، آهن، مس، قلع، و نقره را از دل زمین بیرون کشیدند؛ صنایع دستی، که در خانه های
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 664
اربابی و دیرها و کلبه های کشاورزان متداول بود، مهارت آلمانی را با دقایق هنر رومی درهم آمیخت؛ بازرگانان، بمراتب سهلتر از سابق، از طریق رودخانه ها به دریای شمال و دریای بالتیک دست یافتند. سرانجام مبارزة عظیم به پایان رسید و، گرچه هنوز بربریت در قوانین و خون مردم نهان شده بود، با اینهمه، برزخ میان هرج و مرج ایلی قرن پنجم و رنسانس عهد اوتو در قرن دهم هموار شده بود. از 955 تا 1075 آلمان مرفه ترین کشورهای اروپا به شمار می رفت و تنها تالی آن تکه از ایتالیای شمالی بود که قوانین و نظم را از پادشاهان آلمانی گرفته بود. شهرهای رومی قدیم مانند تریر، ماینتس، و کولونی همچنان آباد برجا ماند، و شهرهای جدیدی در حول و حوش اسقفنشینها در شپایر، ماگدبورگ، و ورمس به وجود آمد. در حدود سال 1050 برای نخستین بار اسم نورنبرگ به گوش می خورد.
در این عصر کلیسا علاوه بر تربیت مردم آلمان وظیفة ادارة مملکت را نیز بر عهده داشت. مدارسی متعلق به دیرها ـ یعنی در واقع کالجهایی ـ در فولدا، تیگرنزی، رایشنو، گندرزهایم، هیلدزهایم، و لورش تأسیس شد. رابانوس ماوروس (? 776 - 856) بعد از آنکه مکتب آلکوین را در تور درک کرد، رئیس دیر معظم فولدا در پروس شد و مدرسة آن دیر را، به عنوان مهد محققان و مادر بیست و دو مؤسسة فرهنگی وابسته بدان، در تمام خاک اروپا بلند آوازه کرد. وی برنامة تدریس را به رشته های متعددی از علوم گسترش داد و افکار خرافی عهد را که بسیاری از حوادث طبیعی

را ناشی از نیروهای غیبی می دانست تقبیح کرد. کتابخانة مدرسة فولدا به صورت یکی از بزرگترین کتابخانه های اروپا درآمد. امروزه برای آثاری که از سوئتونیوس، تاسیت، و آمیانوس مارکلینوس به دست ما رسیده است، باید خود را مرهون کوشش بانیان این کتابخانه بدانیم. طبق روایت مشکوکی، تصنیف سرود مذهبی شاهانه ای موسوم به بیا ای روح القدس، آفریدگار را، که معمولا در مراسم تقدیس پاپها، اسقفها، و پادشاهان خوانده می شود، به همین رابانوس نسبت داده اند. قدیس برونو که هم دوک لورن و هم اسقف اعظم کولونی بود، و در زمان سلطنت اوتو کبیر به مقام صدراعظمی امپراطوری منصوب شد، در کاخ شاهی مدرسه ای برای تربیت طبقة حکام و عمال دولتی تأسیس کرد و به همین منظور تعدادی کتاب و جمعی از فضلا را از بیزانس و ایتالیا به آلمان آورد و خودش به تدریس حکمت و زبان یونانی پرداخت.
زبان آلمانی تا این تاریخ هنوز ادبیاتی نداشت. تقریباً هر چه نوشته می شد به دست طبقة روحانیون و به زبان لاتینی بود. بزرگترین شاعر آلمانی این عهد والافرید سترابو (809 - 849) یکی از رهبانان سوابیا ساکن رایشنو بود. وی مدتی معلم شارل کچل در کاخ لویی لوپیو، در آخن بود، و در اثنای این دوران ژودیت همسر زیبا و جاه طلب لویی را حامی روشنفکری دید. هنگامی که وی به سمت رئیس دیر به رایشنو بازگشت، تمام اوقات خویش را وقف دین، ادبیات، و باغبانی کرد و در قصیدة دلنشینی تحت عنوان در توجه از بوستانها کلیة گیاهان و

گلهایی را که با علاقة وافر در باغ کاشته بود و مراقبت می کرد توصیف نمود.
در طی این قرون بزرگترین رقیب وی در ادبیات آلمانی راهبه ای بود روسویتا نام. وی یکی از زنان متعدد آلمانی است که در این عهد به سبب ادب و کمالات خویش مشهور شد. روسویتا، که حدود 935 متولد شد، به سلک راهبه های بندیکتی در گندرزهایم درآمد. قطعاً پایة تعلیم و تعلم این عهد بمراتب عالیتر از آن بود که به تصور ما آید، زیرا در این دیر روسویتا با آثار شعرای مشرک روم آشنا شد، و معلوماتش به درجه ای رسید که می توانست به راحتی و روانی به لاتینی بنویسد. روسویتا زندگی پاره ای از قدیسان را در قالب شعر شش وتدی لاتینی به نظم کشید و دربارة اوتو کبیر حماسة کوچکی ساخت. اما آثاری که مایة شهرت و اعتلای نام او شد شش کمدی منثور لاتینی بود به سبک ترنتیوس، کمدی نویس رومی. به طور که خودش می نویسد، غرض وی آن بود که «به کمک قریحة ناچیزی که باری تعالی ارزانی داشته بود، در زیر چکش ایثار، صدای ضعیفی در ستایش خداوند برآورد.» او دربارة عدم عفاف کمدی لاتینی دوران جاهلیت

زبان شکوه می گشاید و پیشنهاد می کند که خودش نعم البدلی به سنت مسیحی عرضه دارد. با اینهمه، نمایشهای خود وی از عشق ناپاکی دم می زند که نمی تواند تمایلات جسمانی شاعر را بکلی از نظر خواننده پنهان دارد. در بهترین درام کوتاه وی، آبراهام، یک مسیحی تارک دنیا صومعة خود را ترک می گوید تا از دختر برادرش که یتیم شده است نگاهداری کند. دختر ابتدا به اغوای مردی از خانه می گریزد، و چون معشوق او را رها می کند، فاحشه می شود. آبراهام رد دختر را می گیرد و در جامة مبدل وارد خوابگاه او می شود. به مجردی که دختر او را می بوسد، عموی خود را می شناسد و از شرم خود را عقب می کشد. در طی صحبتی محبت آمیز و شاعرانه، آبراهام دختر را تشویق می کند که دست از آن زندگی گناه آلود بردارد و به خانة پدری بازگردد. هیچ روشن نیست که آیا هرگز این نمایشهای کوتاه دراماتیک را در روی صحنة تماشاخانه اجرا کرده اند یا نه. درام جدید از این قبیل نمایشنامه ها، که طنینی از آثار ترنتیوس بود، به وجود نیامد، بلکه سرچشمة درام جدید پیوندی بود از تشریفات و تعزیه های کلیسا، به اضافة کمدیهای «فارس» بازیگران سیار «میم».
کلیسا به همان نحو که چهار دیواری خود را مأمن ادبیات، درام، و تاریخنگاری کرد؛ همان سان برای هنر نیز موضوع پیدا کرد و متکفل مخارج آثار هنری شد. راهبان آلمانی، به پیروی از هنرمندان بیزانس و کارولنژی و در سایة حمایت شاهزاده خانمهای آلمانی، در این عهد، صد نسخة خطی مذهب بسیار نفیس به وجود آوردند. برنوالد، که از 993 تا 1022 اسقف هیلدزهایم بود، تقریباً خلاصه ای از فرهنگ عهد خویش به شمار می رفت؛ به این معنی که این مرد نقاش، خطاط، فلزکار، موزائیکساز، مدیر، و در عین حال از قدیسین بود. وی، با گرد آوردن هنرمندانی از ایالات و مهارتهای مختلف، زادبوم خویش را بدل به یک مرکز هنری کرد و با کمک آنان، و همچنین با دو دست خویش، به ساختن صلیبهای جواهرنشان، شمعدانهای طلا و

نقرة منقوش به شکل جانوران و گلها، و یک دست جام عشای ربانی مزین به جواهرات عتیقه پرداخت که یک پارچة آن تصویر عریان الاهگان رحمت بود. درهای برنزی معروفی که هنرمندان او برای کلیسای جامع وی ساختند، در قرون وسطی، اولین درهای فلزی منقوش به شکل جانوران و گلها بودند که، به شیوة متعارف، مرکب از تنکه های مسطحی که به چوب چسبانده باشند نبودند، بلکه به طور یکپارچه ریخته شدند. در ساختمان ابنیه، هنوز از آن اشکال زیبایی که در دوران رنسانس به شهرهای آلمانی حشمت و جلال می بخشید خبری نبود، اما در ساختمان کلیساها اینک چوب متروک، و سنگ رایج شده بود، و در احداث بازوی عرضی کلیسا، جای

خوانندگان، محراب، و برجها اسلوب رومی را از لومباردی اقتباس کرده بودند، و کلیساهای جامع هیلدزهایم، لورش، ورمس، ماینتس، ترير، شپایر، و کلونی در شرف ساختمان بود. منتقدان خارجی از سقفهای چوبی مسطح و تزیینات بیشمار بیرونی این «کلیساهای اسلوب راین» ایراد می گرفتند؛ اما این کلیساها حاکی از استحکام پدر قدرت خصلت آلمانی، و معرف روحیة عصری بودند که با تلاش فراوان به سوی شاهراه تمدن پیش می رفت.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 667

فصل بیست و یکم :مسیحیت در کشمکش - 529- 1085

ا – قدیس بندیکتوس : حد 480 - 543

در سال 529 میلادی که مدارس حکمت آتن بسته شد، مونته کاسینو معروفترین صومعة جهان مسیحیت لاتینی نیز گشایش یافت. بنیادگذار این دیر، بندیکتوس نورچایی (نورسیایی)، اصلا در شهر سپولتو در خانواده ای به دنیا آمد که ظاهراً به طبقة اشراف رومی، یعنی طبقه ای که رو به زوال بود، تعلق داشت. ابتدا او را برای تحصیل به شهر رم فرستادند، و در آنجا بود که از هرزه گری و لهو و لعب مردم سخت تکان خورد و، به قول پاره ای از وقایعنگاران، چون به دوشیزه ای دل باخت و او را از دست داد، دچار التهاب روحی شد. در پانزدهسالگی به نقطة دورافتاده ای در هشت کیلومتری سوبیاکو در تپه های سابین گریخت؛ در آنجا، پایین پرتگاهی، در مغازه ای مقام گزید و مانند رهبان تارک دنیایی چند سالی در آنجا زندگی کرد. اپپ گرگوریوس اول در کتاب مقاولات خویش شرح می دهد که بندیکتوس چطور شجاعانه مبارزه می کرد تا زنی را که دوست داشت فراموش کند:

نفس اماره خاطرة او را در ذهن وی مجسم می ساخت و روح خادم خداوند از شهوات چنان ملتهب می گردید ... که تقریباً مقهور سرپنجة لذت شده، به خیالش خطور می کرد که آن بیغوله را ترک گوید. لکن ناگهان به یاری الطاف الاهی به خود آمد، و متوجه شد که بوته های بسیاری از خس و خار و انبوهی از گزنه در آن اطراف رسته اند. جامه از تن بیرون آورد و خود را به میان آن بوته ها افکند و آن قدر در میان خارها غلتید که چون برخاست، تمامی گوشت بدنش به طرز فجیعی پاره پاره شده بود. به این سان، با زخمهای تنش، زخمهای روحش را التیام بخشید.

بعد از آنکه بندیکتوس چند سالی را در آن گوشة انزوا گذرانید و به سبب ثبات قدم مشهور شد، رهبانان صومعه ای که در آن نزدیکیها قرار داشت نزد وی آمدند و با اصرار تقاضا کردند که وی ریاست دیر آنها را قبول کند. بندیکتوس به آنها اخطار کرد که نظاماتش بسیار سخت

خواهد بود. رهبانان پافشاری کردند و او به همراهشان به صومعه رفت. پس از چند ماهی چنان از انضباط سخت بندیکتوس به ستوه آمده بودند که در شرابش زهر ریختند. بندیکتوس بار دیگر گوشة انزوا گزید، اما جماعتی از پارسایان جوان پیش او آمدند، با او زندگی کردند، و ارشاد وی را خواستار شدند. پدران، فرزندان خود را از شهر رم نزد وی می آوردند تا در محضرش تربیت شوند. تا سال 520 دوازده صومعة کوچک، هر کدام با دوازده رهبان، در اطراف غار وی برپا شده بود؛ هنگامی که حتی از این

رهبانان نیز جمعی تعالیم و انضباط وی را بسیار سخت یافتند، بندیکتوس با پرشورترین پیروان خویش متوجه مونته کاسینو شد، که تپه ای بود به ارتفاع 7/519 متر بالای سطح دریا و مشرف بر شهر قدیمی کاسینو، در شصت و پنج کیلومتری شمال باختری کاپوا. در آنجا بندیکتوس معبدی را که به دوران شرک تعلق داشت خراب کرد، صومعه ای بنا نهاد (حد 529)، و نظامات بندیکتیان را وضع کرد که بعداً راهنما و خط مشی بیشتر دیرهای مغرب زمین شد.
اشتباه رهبانان ایتالیا و فرانسه در این بود که از شیوة انزوا و ریاضت جویی مشرق زمین تقلید کرده بودند. آب و هوا و روحیة فعال اروپای باختری چنین ریاضتی را برای یک رهبان عملی بسیار مشکل می کرد، و باعث می شد که بسیاری از گوشه گیری صرف نظر کنند. بندیکتوس بر گوشه گیران خرده نگرفت و ریاضت را مردود نشمرد، بلکه معتقد بود که انزوای دسته جمعی بمراتب عاقلانه تر از گوشه گیری انفرادی است. و در رهبانیت غرض هرگز نباید ظاهرسازی یا چشم و همچشمی باشد؛ در تمام مراحل باید ادارة افراد زیر نظر رئیس یا پیر دیر باشد و ریاضت باید تا جایی ادامه یابد که به سلامت عقل و بدن لطمه ای وارد نسازد.
تا این تاریخ در غرب فردی که زندگی در صومعه را می پذیرفت مکلف به دادن قول و بستن پیمانی نبود. بندیکتوس متوجه شد که هر کس مایل باشد وارد جرگة رهبانان شود باید دوران نوآموزی را بگذراند و از طریق تجربه دریابد که تا چه حد از او انتظار امساک نفس و رعایت انضباط می رود، و فقط بعد از این دورة آزمایشی داوطلب می تواند قول بدهد. اگر شخص از این آزمایش سربلند بیرون آمد، باید کتباً خود را ملزم «به ماندگار شدن در دیر، اصلاح رفتار، و اطاعت» بنماید. وی مقرر داشت که وقتی داوطلب در حضور شاهدی کتباً چنین قولی داد و سند را امضا کرد خودش طی مراسم باشکوهی دستخط خود را بر روی محراب دیر قرار دهد، و از آن پس رهبان دیگر اجازة خروج از دیر را نداشته باشد، مگر با اجازة رئیس دیر. بندیکتوس همچنین مقرر داشت که پیر دیر را خود رهبانان باید از میان خود برگزینند، و در کلیة امور مهم با وی مشورت کنند، اما تصمیم نهایی همواره با پیر باشد، و تمام رهبانان در عین سکوت و فروتنی اوامر وی را به موقع اجرا بگذارند. نیز قرار شد که دیرنشینان فقط به هنگام ضرورت مهر خاموشی از لب بردارند، به صدای بلند خنده و شوخی نکنند، و هنگام راه رفتن چشمان خود را بر زمین دوزند. هیچ چیز از خود نداشته باشند، «نه کتابی، نه لوحه ای،

و نه قلمی ـ مطلقاً هیچ چیز ... و همة اشیا به جمیع افراد تعلق داشته باشد.» وابستگی قبلی راهب به طبقة ثروتمندان یا غلامان بکلی نادیده

انگاشته و فراموش شود:
رئیس دیر نباید هیچ گونه تمایزی میان دیرنشیان قایل شود. . .. آزاد مرد بر فردی که از میان طبقة غلامان برخاسته بود برتری نداشته باشد، مگر علت معقول دیگری در بین باشد. زیرا ما، چه بنده باشیم چه آزاد، همه از لحاظ مسیح یکی هستیم. ... خداوند توانگران و متنفذان را بر دیگران مقدم نمی شمرد.
هر صومعه به اندازة استطاعت مالی خویش موظف بود به هر کس که دست نیاز دراز می کند خیرات و مبرات کند «همة میهمانانی را که حلقه بر در می کوبند باید چنان گرامی داشت که انگار خود مسیح هستند.»
هر رهبانی موظف بود که در کشتزارها یا دکانهای صومعه، در آشپزخانه، در غرفه های دیر کار کند و به کتابت نسخ بپردازد. ... خوردن هیچ چیز تا هنگام ظهر، و در ایام روزه تا غروب آفتاب، مجاز نبود. از نیمة ماه سپتامبر تا عید قیام مسیح رهبانان فقط مجاز به خوردن یک وعده غذا در روز بودند، و در ماههای تابستان به علت درازی روز حق داشتند دو وعده غذا بخورند. نوشیدن شراب مجاز بود، اما هیچ کس اجازة خوردن گوشت هیچ چهارپایی را نداشت. ساعات کار و یا خواب را بارها با شرکت در نماز دسته جمعی قطع می کردند. بندیکتوس، تحت تأثیر مشرق زمینیها، روز را طبق احکام شریعت برای خواندن دعا به «ساعات معینی» تقسیم کرد. رهبانان مکلف بودند که ساعت دو بعد از نیمشب برخیزند، رو به نمازخانه بیاورند، و در آنجا به قرائت یا خواندن «قطعات شبانه» یعنی منتخباتی از کتاب مقدس، دعا، و سرودهای روحانی بپردازند. هنگام طلوع فجر برای «دعاهای صبحانه» یا «نماز حمد»، در ساعت شش بامداد برای «دعای نخستین»، در ساعت نه بامداد برای «دعای سومین»، هنگام روز برای «دعای ششمین» در ساعت سه بعدازظهر برای «دعای نهمین»، موقع غروب آفتاب برای نماز مغرب، و هنگام رفتن به بستر برای «نماز واپسین»، که پایان دعاها بود، حاضر باشند. موقع خواب معمولا هنگامی بود که شب فرا می رسید. رهبانان تقریباً از روشنایی چراغ استفاده نمی کردند. با همان لباسی که بر تن داشتند می خوابیدند، و بندرت استحمام می کردند.
بندیکتوس بر این نظامات ویژه پاره ای از نصایح کلی را برای رهبری مسیحی به سوی کمال نفس علاوه کرد:
1) در مرحلة نخست راهب باید خدای متعال را از صمیم قلب و با تمامی روح و توان خویش دوست بدارد. 2) آنگاه همسایه را آن سان نوازد که خویشتن را. 3) آنگاه مرتکب قتل نفس نشود. .. و گرد زناکاری، ... سرقت، ... آز، و شهادت دروغ نگردد. ... 8) تمامی مردمان را محترم شمرد. ... 11) بدن را از آلودگی پاک نگاه دارد. ... 13) روزه را دوست داشته باشد. 14) از مستمندان دستگیری کند. 15) برهنگان را لباس

بپوشاند. 16) از بیماران عیادت کند. ... 30) بردیگران زخمی وارد نسازد، و اگر خود زخمی

دارد شکیبا باشد. ... 31) دشمنان خود را دوست داشته باشد. ... 53) علاقه مند به سخن گفتن زیاد نباشد. ... 61) آرزو نداشته باشد او را قدیسی خوانند ... بلکه خود قدیسی باشد. ... 71) پس از یک اختلاف، قبل از غروب آفتاب آشتی کند، 72) و هرگز از بخشایش الاهی نومید نشود.

در عصری پر از جنگ و هرج و مرج، و تردید و سرگردانی، صومعة بندیکتیان مأمنی آرامشبخش محسوب می شد. کشاورزانی را که از زمین رانده یا خانه خراب شده بودند، دانشپژوهانی را که آرزوی پیدا کردن گوشة امنی داشتند، و مردانی را که از ستیز و غوغای زندگی به ستوه آمده بودند پناه داد و به آنها گفت: «دست از غرور و آزادی خود بردارید و امن و صلح را در اینجا بیابید.» جای شگفتی نبود که صدها صومعة همانند در سراسر اروپا به وجود آمد که هر کدام مستقل از دیگران بود، همگی فقط از اوامر پاپ اطاعت می کردند، و در دریای خروشانی از استقلال انفرادی حکم جزایری از اجتماعات اشتراکی را داشتند. مرور زمان ثابت کرد که فرقه و نظامات بندیکتیان پایدارترین ابداعات انسان قرون وسطی بوده است. خود صومعة مونته کاسینو مظهر آن پایداری است. جماعت بربری لومبارد در 589 آن را غارت کردند، لومباردها عقب نشستند و راهبان به صومعة خود بازگشتند. ساراسنها در 884 آن را ویران کردند؛ رهبانان از نو آن را ساختند، در 1349 زلزله آن را خراب کرد، رهبانان دوباره به ساختن آن کمر بستند؛ سپاهیان فرانسوی در 1799 به تاراج آن دست زدند. در 1944 گلوله ها و بمبهای جنگ دوم جهانی آن صومعه را با خاک یکسان کرد. امروز (1948) رهبانان بندیکتوس با دستهای خویش بار دیگر به بنای آن مشغولند. طبق ضرب المثل لاتینی: قطعش کن، بار دیگر شکوفه می کند.

در حالی که قدیس بندیکتوس و رهبانان وی، در صلح و آرامش، به کار و دعا در مونته کاسینو سرگرم بودند، جنگ گوتها (536 - 553) مانند شعلة سوزانی از شمال تا جنوب ایتالیا را فرا گرفت، و به هر جا سرایت کرد جز آشوب و فقر چیزی به جا نگذاشت. اقتصاد شهری دچار هرج و مرج شد. بنیادهای سیاسی به هم ریخت؛ در رم هیچ گونه اقتدار مادی و دنیوی به جا نماند مگر آن عاملین امپراطوری که اندکی مورد حمایت سربازان بی جیره و مواجبی بودند که در نواحی دور از مرکز رقابت داشتند. به سبب فرو ریختن این قدرتهای مادی و برقرار ماندن سازمان روحانی بود که باقیماندة کلیسا، حتی در نظر امپراطوران، وسیلة نجات مملکت تلقی شد. در 554 یوستینیانوس به موجب فرمانی مقرر داشت که «اسقفها و اعاظم هر ایالتی می توانند اشخاص صالح و کارآمدی را که قادر به ادارة امور حکومت محلی باشند به سمت حکام ایالات برگزینند.» اما هنوز جنازة یوستینیانوس سرد نشده بود که ایتالیای شمالی بار

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 671

دیگر دچار بربریت و آریانیسم شد، و این هر دو رهبری و تمامی دستگاه روحانی کلیسا را در ایتالیا تهدید کرد. بحرانی که پدید آمده بود ظهور یک مرد مقتدر را ضروری نمود، و تاریخ بار دیگر بر تأثیر نبوغ صحه نهاد.

گرگوریوس سه سال قبل از درگذشت بندیکتوس در شهر رم به دنیا آمد. وی در دامان خانواده ای تولد یافت که افراد آن از سناتورهای روم باستان بودند. گرگوریوس ایام کودکی را در کاخ زیبایی واقع بر تپة کایلیوس گذرانید. هنگامی که پدرش فوت کرد، میراث هنگفتی به وی رسید. به علت تعلق به خانوادة اشرافی، و ثروت، از مدارج ترقی سیاسی بسرعت بالا رفت، چنان که در سی و سه سالگی شهردار رم شد. اما وی علاقه ای به امور سیاسی نداشت. بعد از آنکه دورة یکسالة منصب مزبور سپری شد و اوضاع ایتالیا در نظر گرگوریوس دلالت بر انقراض قریب الوقوع عالم می کرد، وی قسمت اعظم دارایی خویش را صرف ساختن هفت صومعه کرد، و باقی را به صورت صدقه به بینوایان بخشید؛ از تمام علایقی که خاص طبقة خود بود چشم پوشید؛ کاخ خود را مبدل به دیر سن آندره کرد، و خودش اولین رهبان آن دیر شد. گرگوریوس خود را به شدیدترین ریاضتها مقید کرد. تقریباً تمام این ایام را به خوردن میوه ها و سبزیجات خام می گذرانید، و آن قدر زیاد روزه می گرفت که هنگام فرا رسیدن شنبة مقدس، که در آن روز بیش از هر روزی فرد مسیحی مکلف به رعایت روزه بود، ظاهراً چنین می نمود که اگر یک روز دیگر از خوردن غذا

خودداری کند، از فرط گرسنگی هلاک می شود. با اینهمه همواره به خاطر می آورد که سه سالی که در دیر مزبور گذرانیده بود خوشترین ایام زندگیش بوده است.
پاپ بندیکتوس اول گرگوریوس را از این محیط قرین آرامش احضار و مقام «هفتمین شماس» را به وی تفویض کرد. در سال 579 پاپ پلاگیوس دوم او را به عنوان سفیر خویش به دربار امپراطوری بیزانس در قسطنطنیه فرستاد. در میان دغلبازیهای دیپلوماسی و دبدبة کاخهای امپراطوری، وی همچنان از نظر پوشاک و خوراک و نیایش مثل یک رهبان زندگی می کرد. با اینهمه، در این دوران، تجربیات ثمربخشی از مردم دنیاپرست و حیله گریهای آنها اندوخت.
در 586 او را به رم احضار و به ریاست دیر سن آندره منصوب کردند. در 590 میلادی بروز طاعون خیارکی چون داسی نفوس شهر رم را درو کرد. خود پلاگیوس به این مرض مبتلا شد و درگذشت. اسقفها و مردم شهر بی درنگ گرگوریوس را به جانشینی وی انتخاب کردند. گرگوریوس، که به هیچ وجه مایل به ترک صومعه نبود، نامه ای به امپراطور یونانی نوشت و در طی آن خواستار شد که این انتخاب را تأیید نکند. شهردار رم جلو نامه را گرفت، و هنگامی که گرگوریوس در تدارک فرار بود او را دستگیر کردند و بزور به کلیسای سان پیترو در رم آوردند. در آنجا، چنانکه گفته اند، به وسیلة گرگوریوس دیگری تقدیس شد و به مقام پاپی رسید.
اکنون گرگوریوس مردمی پنجاهساله بود، با سری بزرگ و طاس، رنگی تیره، دماغی مانند
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 672
منقار عقاب، ریشی تنک و گندمگون، احساساتی آتشین، گفتاری ملایم، مقاصدی شاهانه، و عواطفی ساده. به سبب مسئولیتهای فراوان و رنجهایی که بر خود همواره کرده بود سلامتیش مختل، و دچار سوءهاضمه و تب مالت و نقرس شده بود. در کاخ پاپی نیز وی به همان منوال زندگی می کرد که در صومعه کرده بود، به این معنی که لباس خشن رهبانی بر تن و از ارزانترین خوراکها تغذیه می کرد، و با کشیشان و رهبانانی که مددکار وی بودند زندگی را به طور دسته جمعی می گذرانید. از آنجا که قاعدتاً مجذوب مسائل دینی و ملک بود، می توانست یکباره نرم شود و در کارها و گفتارش محبتی پدرانه نشان دهد. زمانی مطرب دوره گردی که ارغنون و میمونی به دست داشت بر در سرای پاپی آمد. گرگوریوس به مطرب اجازه داد که داخل شود و برایش طعام و نوشابه فراهم ساخت. وی به عوض آنکه عواید کلیسا را خرج ساختمان ابنیة جدید کند آن را در راه صدقات، دادن هدیه به مؤسسات مذهبی در سراسر جهان مسیحی، و اعطای فدیه برای رهایی اسیران جنگ صرف می کرد. برای هر خانوادة

فقیر در شهر رم جیرة ماهیانه ای از گندم، شراب، پنیر، سبزیجات، روغن، ماهی، گوشت، لباس، و مقداری وجه مقرر کرده بود، و هر روز مأموران او خوراکهای پخته برای بیماران و مردمان علیل می بردند. نامه های وی خطاب به روحانیون مسامحه کار یا فرمانرویان سیاسی لحنی بسیار تند دارد، ولی هر گاه مردمان بینوا و درمانده را مخاطب قرار می دهد، به منزلة گوهرهایی هستند از دلسوزی؛ و از آن جمله است: نامه ای خطاب به زارعی که زمینهای موقوفة کلیسا را غصب کرده است؛ خطاب به کنیزکی که می خواهد در سلک راهبه ها درآید؛ و خطاب به زنی از خانوادة اشراف که از گناهان خویش پریشان خاطر شده است. وی چنین اعتقاد داشت که کشیش در واقع شبانی است که مأموریت دارد از گوسفندان خویش مراقبت کند، و پاپ نیکوکردار از هر لحاظ محق است به نگارش اثر خود حاوی اندرز برای اسقفها بپردازد (590)؛ این کتاب راهنما به مرور ایام یکی از آثار کلاسیک مسیحی شد. هر چند گرگوریوس همواره علیل و فرتوت تر از سن حقیقی خویش بود، با این وجود تمام اوقات خود را در جهت ادارة تشکیلات روحانی، رتق و فتق امور سیاسی قلمرو پاپی، نظارت فایقه بر امور کشاورزی و سوق الجیشی نظامی، نوشتن رسائل متعددی در الاهیات، فرو رفتن در جذبه های رازورانه، و توجه مشتاقانه به انجام هزار امر کوچک زندگی می کرد. وی غرور مقام خویش را با فروتنی ایمانی که داشت پاک می کرد، و در نخستین رسالة پاپی خویش که هنوز موجود است خود را «خادم خادمان خداوند» نامید؛ پس از وی، بزرگترین پاپها این عبارت شریف را پذیرفته اند.

از ویژگیهای دوران خلافت وی بصیرتش در امور اقتصادی کلیسا و اصلاحات سختی بود که مجری داشت. وی سعی بلیغی مبذول داشت تا از تجارت اشیای متبرکه و همخوابه گرفتن در بین کشیشان جلوگیری کند. انضباط را دوباره در دیرهای ممالک لاتین برقرار و روابط میان آنها و پاپ و کشیشانی را که از طرف مقامات غیر روحانی منصوب می شدند تنظیم کرد. وی

آیین قداس را اصلاح کرد، و شاید به ظهور شیوة سرودخوانی «گرگوریوسی» کلیسا نیز کمک کرد. جلو سوءاستفاده در املاک پاپی را گرفت، به کشاورزان مستأجر وام داد، و ربحی مطالبه نکرد. اما عوایدی را که به کلیسا تعلق داشت بدون اتلاف وقت جمع آوری کرد، زیرکانه به آن دسته از یهودیانی که مسیحیت را پذیرفته بودند پیشنهاد تخفیف مال الاجاره کرد، و زمینهای موروثی خاوندهایی را که بر اثر شنیدن موعظه های وی دربارة فرا رسیدن روز قیامت هراسان شده بودند برای کلیسا پذیرفت.

در این ضمن با لایقترین فرمانروایان عهد خویش در مبارزات تن به تن سیاسی مواجه شد؛ گاهی بر حریف غالب می آمد، و گاهی مغلوب می شد، اما سرانجام وقتی از جهان دیده بربست، قدرت و حیثیت دستگاه پاپی و «میراث پطرس» (به عبارت دیگر ایالات قلمرو پاپ در ایتالیای مرکزی) بمراتب افزونتر و وسیعتر شده بود. گرگوریوس بظاهر حق حاکمیت امپراطور روم شرقی را پذیرفت، لکن در عمل به طور کلی آن امپراطور را نادیده انگاشت. هنگامی که دوک سپولتو، حین مبارزه با نمایندة امپراطور روم شرقی در راونا، رم را تهدید کرد، گرگوریوس، بدون مشورت با نماینده یا خود امپراطور روم شرقی، عهدنامة صلحی را با دوک امضا کرد و موقعی که لومباردها رم را محاصره کردند، خود در تدارک دفاع از شهر شرکت کرد.
وی بر هر دقیقه ای که صرف امور دنیوی می شد افسوس می خورد، و از جماعاتی که برای شنیدن موعظه های وی گرد می آمدند عذر می خواست که، به سبب پریشانی حواس بر اثر گرفتاریهای مادی، قدرت ایراد موعظه های تسلی بخشی را ندارد. در طول سالهای معدود صلح، گرگوریوس مجال آن را پیدا کرد که با اشتیاق تمام سعی خود را صرف اشاعة مسیحیت در اروپا کند. وی اسقفهای سرکش لومباردی را مطیع کرد، اعتقادات صحیح مذهب کاتولیک را بار دیگر در افریقا رواج داد، تقاضای اسپانیا را، که تاکنون پیرو آریانیسم بود، برای تبعیت از اصول مذهب کاتولیک قبول کرد، و با چهل نفر رهبان، انگلستان را برای عالم مسیحیت تسخیر کرد. در حالی که پیر دیر سن آندره بود و در بازار برده فروشان رم به چشم خود دیده بود که چند تنی از اسیران انگلیسی را به غلامی می فروشند، تصمیم خود را گرفت و، بنابر گفتار بید اسقف و تاریخنویس وطنپرست انگلیسی، گرگوریوس از
پوست سفید و سیمای خوش منظر و موهای بسیار زیبای آنان در شگفت شد و چون لحظه ای چند به آنها نگریست، به قول مشهور، از آنان جویا شد که از کدام ناحیه یا سرزمین آن جماعت را خریده اند. به وی پاسخ دادند که آنها از بریتانیا می آیند و ظاهر ساکنان آنجا چنین است. و باز چون پرسید که آیا مردمان آن جزیره مسیحی هستند ... پاسخ شنید که از جماعت کفارند. آنگاه این مرد نیکوکار گفت: «دریغ باشد که چنین مردمان زیباروی و خوش طلعتی از اهریمن پیروی کنند، و مردمانی که ظاهری چنین باشکوه و درخشان دارند صاحب ذهنی باشند عاری از لطف معنوی.» پس از این، وی جویای نام آن قوم شد. جواب دادند که اینها را آنگلها نامند. سپس وی گفت: «براستی که خوب نامی

بر آنها نهاده اند. زیرا چهرة فرشتگان دارند،1 و شایسته است که چنین

مردمانی جانشین فرشتگان آسمان می بودند.»
طبق این داستان (که بسیار جالبتر از آن است که باور کردنی باشد) گرگوریوس از پاپ پلاگیوس دوم اجازه می خواهد که با جمعی از مبلغان مسیحی عازم انگلستان شود، و پاپ نیز با چنین طرحی موافقت می کند؛ اما هنگامی که گرگوریوس قصد حرکت داشته است، ملخی بر روی صفحه ای از کتاب مقدس که وی مشغول خواندن آن بوده است می افتد. از دیدن ملخ فریاد برمی آورد: «لوکوستا! (ملخ) معنی این پیش آمد آن است که از جایت حرکت مکن.» [زیرا لوکوستا در لاتین چنین معنی می دهد2] و به همین سبب از حرکت به سوی انگلستان منصرف می شود. گرگورویس بعد از آنکه به مقام پاپی منصوب شد، انگلستان را هنوز فراموش نکرده بود. در 596، هیئتی را زیر نظر آوگوستینوس، نایب رئیس دیر سن آندره، به بریتانیا روانه داشت. این دسته چون به گل رسیدند، چنان داستانهای هولناکی دربارة وحشیگری ساکسونها از زبان فرانکها شنیدند که ناچار برگشتند. به رهبانان مزبور گفتند که «آن فرشتگان جانوران درنده ای هستند که کشتن را بر غذا خوردن ترجیح می دهند، تشنة خون آدمی هستند، و خون مسیحی را بهتر از خون هر کسی دوست دارند.» آوگوستینوس با این قبیل گزارشات به شهر رم بازگشت، اما گرگوریوس وی را شماتت و تشویق کرد و بار دیگر به سوی انگلستان روانه داشت تا، با صلح و آرامش، در عرض دو سال کاری کند که امپراطوری روم بر اثر نود سال جنگ، آن هم به طور موقتی، انجام داده بود.
گرگوریوس نه یک فیلسوف و عالم الاهی مانند قدیس آوگوستینوس بود، و نه استادی در سبک نگارش مانند آن مرد برازنده یعنی هیرونوموس؛ لکن نوشته های وی چنان افکار مردمان قرون وسطی را بشدت تحت نفوذ قرار داد و تشریح کرد که آوگوستینوس و هیرونوموس در برابر وی بظاهر حکم دو نفر از نویسندگان کلاسیک را دارند. کتابهای دینی عامه پسندی که از وی به جا مانده چنان مالامال از ترهات است که شخص مشکوک می شود از اینکه مدیر برجسته ای مانند او به آنچه نوشته است واقعاً اعتقاد داشته یا صرفاً این حرفها را از آن جهت برای مردم ساده لوح و گناهگار نوشته که خیال می کرده است به حال آنها مفید واقع می شود. تذکره ای که وی در احوال بندیکتوس نوشته است دلپسندترین این کتابهاست. این تذکره عبارت از شرح زیبایی است در مقام تعریف و تکریم بندیکتوس که در طی آن نویسنده هرگز به خاطرش خطور نکرده است که از نظر نقد ادبی در صدد جدا کردن حقیقت از افسانه برآید. بهترین میراث ادبی وی هشتصد نامه است که از قلم خود گرگوریوس تراوش کرده است. از خلال این نامه ها
---

1. مشابهت لفظی Angles (آنگلها) و angels (فرشتگان). ـ م.
2. مشابهت یا جناس بین locusta (ملخ) و loco sta (از جایت حرکت مکن). ـ م.

خواننده به عواطف و حالات گوناگون این مرد متغیر پی می برد، زیرا نویسنده به طور ناخودآگاه تصویر بیریایی از افکار و اوضاع زمانة خویش را ترسیم کرده است. کتاب مقاولات وی را مردم بی اندازه دوست می داشته اند، زیرا در خلال سطور این مجموعه شگفت انگیزترین داستانهای الهامات غیبی، پیشگوییها، و معجزات قدیسان ایتالیا به عنوان تاریخ ذکر شده بود. با خواندن این کتاب خواننده در می یافت که چگونه صخره های عظیم به برکت دعا حرکت می کردند، چگونه قدیسی می توانست خودش را نامرئی سازد، چه طور با اشارة صلیب زهرهایی بی اثر می شد، آذوقه به چه ترتیب به طرزی معجزه آسا فراهم و فراوان می شد، بیمار چه سان شفا می یافت، و مرده چگونه از نو جان می گرفت. در خلال تمام این گفتگوها قدرت اشیای متبرکی که از اولیای دین و حواریون به جا مانده بود نمایان می شد، اما هیچ چیز از زنجیرهایی که تصور می رفت دست و پای بولس و پطرس، دو حواری بزرگ مسیح، را با آنها بسته بودند شگفت انگیزتر نبود. گرگوریوس این زنجیرها را با احترام فراوان عزیز می شمرد و براده هایی از آنها را به عنوان تحفه نزد دوستانش می فرستاد؛ در یک مورد، قدری از آن را برای یک نفر که مبتلا به چشم درد بود فرستاد و خطاب به وی نوشت: «بگذار قدری از این براده ها را پیوسته در چشمت کشند، زیرا از همین تحفه معجزات بسیاری به وقوع پیوسته است.» مسیحیت توده ها عقل یا قلم آن پاپ بزرگ را در چنگ خود گرفته بود.
تحقیقات عمیقتر وی در مبحث الاهیات به صورت کتابی درآمد به نام ماگنا مورالیا، که تفسیری شش جلدی بر کتاب ایوب بود، در این مورد گرگوریوس هر خطی از داستان ایوب را به عنوان تاریخی واقعی قبول می کند، اما در عین حال در هر جمله به دنبال یک معنی رمزی یا تمثیلی است، و سرانجام به این نتیجه می رسد که تمام الاهیات آوگوستینوس در خود ایوب جمع است. در نظر وی کتاب مقدس از هر لحاظ کلام خداوند است و به نفسه یک مجموعة کاملی است از خرد و زیبایی. هیچ کس نباید با خواندن آثار کلاسیک دوران شرک وقت خود را ضایع و اخلاق خود را فاسد کند. با اینهمه، کتاب مقدس گاهی مبهم و پیچیده است و اغلب عبارات آن به زبانی در خور فهم عامه یا تعابیری تصویری بیان شده است، و لازم است که اذهان کارآزموده آن را با دقت تفسیر کند. از آنجا که کلیسا پاسدار سنت مقدس است، به همین سبب تنها مرجعی است که می تواند کتاب مقدس را به طرز صحیحی تفسیر کند. عقل انفرادی وسیله ای است

ضعیف و نفاق افکن که برای مقابله با حقایق ورای انسانی ساخته نشده است، و «هنگامی که قوة متفکره درصدد وقوف به احوال چیزهایی برمی آید که ورای اختیاراتش قرار دارد، آن وقت حتی آنچه را که درک کرده است از دست می دهد.» خداوند از فهم ما بیرون است. ما فقط می توانیم بگوییم که خداوند چه چیز نیست، نه آنکه چه چیز هست. «تقریباً هر آنچه دربارة خداوند گفته شده است، به همان دلیل که به زبان آمده است، در خور ذاتش نیست.» به همین سبب گرگوریوس بظاهر هیچ اقدامی برای اثبات وجود خدا نمی کند، اما مدعی است

که با ملاحظة روان آدمی، شخص می تواند دریابد که این اشاره ای از ذات احدیت است. آیا روان عبارت از نیروی حیاتی و راهنمای جسم نیست؟ گرگوریوس می گوید: «در عهد خود ما ... بسیاری بارها دیده اند که ارواح از بدنها جدا می شوند.» بدبختی بشر این است که طبیعتش بر اثر گناه ذاتی فاسد است و او را به تباهکاری متمایل می کند، و این نقص روحی اساسی، از طریق عمل تولید مثل، از پدر و مادر به کودک انتقال می یابد. اگر آدمی را به حال خود رها گذارند، گناه بر روی گناه انباشته می کند و براستی مستوجب لعن ابدی می شود. دوزخ فقط اسم بی مسمایی نیست، بلکه ورطة بی انتهایی است در زیرزمین که از آغاز جهان آفریده شده، و آتشی است که هرگز فرو نمی نشیند؛ جسمانی است و با اینهمه می تواند روح و جسم هر دو را بسوزاند؛ ابدی است و در عین حال هرگز مردمان ملعون را هلاک نمی کند، یا از حساسیت آنها در مقابل درد نمی کاهد. و به هر لحظه ای از درد، وحشت درد منتظر، ترس دیدن عقوبات عزیزانی که آنان نیز به لعن ابدی گرفتار آمده اند، و نومیدی از اینکه هرگز آدمی از این عذاب نخواهد رست، یا از نعمت فنا برخوردار نخواهد گشت افزوده می شود. بعداً گرگوریوس لحن ملایمتری در پیش گرفت، اصول عقاید آوگوستینوس را دربارة برزخی پرورانید که در آنجا مردگان دورانی را برای کفارة گناهان بخشوده شدة خود می گذرانند. همچنین گرگوریوس، مانند آوگوستینوس، به کسانی که آنها را از عذاب اخروی ترسانیده بود عطیة لطف خدا را خاطرنشان کرد و آنها را به شفاعت قدیسان، ثمرات فداکاری مسیح، و اثر نجات دهندة مرموز شعایر دینی، که در دسترس جمیع مسیحیان تایب قرار دارد، دلگرم کرد.

شاید الاهیات گرگوریوس بازتابی باشد از ضعف مزاجی وی و همچنین هرج و مرج وحشتناک دورانی که در آن زندگی می کرد. در سال 599 نوشت: «در عرض یازده ماه بندرت توانسته ام بسترم را ترک گویم. نقرس و تشویشهای رنج آلود چنان معذبم می دارد که ... هر روز مشتاقم مرگ جانم را برهاند.» در سال 600 نوشت : «مدت دو سال است که بستری

بوده ام و چنان دچار درد که حتی در هنگام عید بندرت می توانم سه ساعت سر پا ایستم تا در مراسم قداس شرکت کنم. همه روز در آستانة مرگم، و هر روز از آن به دور رانده می شوم.» و در سال 610 نوشت: «دیر زمانی است که توانسته ام بسترم را ترک گویم. با اشتیاق فراوان انتظار مرگ را می کشم.» و سرانجام در سال 604 محنتش به سر آمد.
گرگوریوس بر پایان قرن ششم تسلط داشت، همچنانکه برتری یوستینیانوس در آغاز این قرن مسلم بود، و نفوذش در این عصر تاریخی بر دین چنان عظیم بود که هیچ کس به جز محمد [ص] پیامبر اسلام بر وی پیشی نجست. وی نه آدم دانشمندی بود و نه عالم متبحری در الاهیات، اما به علت سادگی خویش مردم عهد را بمراتب عمیقتر از آوگوستینوس، که با فروتنی جالب به پیروی از روش او گام برداشته بود، تحت تأثیر قرار داد. از لحاظ تفکر وی اولین قرون وسطایی به تمام معنا بود. در حالی که به ادارة یک امپراطوری پراکنده اشتغال داشت، افکارش

تنها معطوف به فساد طبیعت آدمی، وسوسه های شیاطین حاضر در همه جا، و قیامت قریب الوقوع بود. وی با اقتدار تمام به اشاعة آن دین مرعوب کننده ای پرداخت که قرار بود قرنها افکار بشر را تاریک نگاه دارد، وی تمام معجزات افسانه های عامه پسند و همة اثرات جادویی آثار قدیسان، تندیسها، و دستورات را پذیرفت؛ در دنیایی زندگی می کرد که جولانگاه فرشتگان، شیاطین، افسونگران، و ارواح بود؛ هر گونه باور به وجود یک نظم عقلانی در کاینات از فکر وی رخت بربسته بود. در چنین دنیایی علم به هیچ وجه راه نداشت و فقط یک ایمان هولناک به جا مانده بود. هفت قرن آینده مجبور بود این الاهیات را قبول کند، و حکمای بزرگ اسکولاستیک ناگزیر بودند با رنج فراوان آن را با موازین عقلانی تطبیق دهند. چنین حکمتی بود که دورنمای غم انگیز کمدی الاهی دانته را فراهم می کرد.
اما همین مرد خرافاتی و خوشباور که از لحاظ جسمانی بر اثر زهدی وحشتناک خرد شده بود، از نظر عمل و اراده یک رومی باستان بود که هرگز از مقاصد خود دست بر نمی داشت، در قضاوت سخت می گرفت، دوراندیش، طرفدار عمل، و عاشق انضباط و قانون بود. وی برای رهبانیت قانونی وضع کرد، همچنانکه بندیکتوس برای آن نظاماتی آورده بود؛ اختیارات غیر روحانی دستگاه پاپ را بر اساس محکمی استوار ساخت، آن را از بند تفوق امپراطور روم شرقی رهانید، و با چنان خرد و درستی وظایف خلیفة روحانی رم را انجام داد که از این پس، در طول قرنهای پرآشوب، همواره مردم دستگاه پاپی را برای خود پناهی می پنداشتند. جانشینان حقشناس وی گرگوریوس را در عداد قدیسان دین به شمار آوردند و آیندگان از سر تحسین او را گرگوریوس کبیر لقب داده اند.

چند تنی که بعد از گرگوریوس تکیه بر مسند پاپی زدند برابری با وی را در تقوا یا قدرت دشوار دیدند. بیشتر آنها برتری امپراطور روم شرقی یا نمایندگان او را در خاک ایتالیا پذیرفتند، و هر کوششی که در راه مخالفت با امپراطور مبذول داشتند بارها به خفت خود آنها منجر شد. امپراطور هراکلیوس بعد از آنکه قلمرو خود را از آسیب تجاوزکاران محفوظ داشت، برای رسیدن به وحدت، درصدد برآمد که میان جهان مسیحی شرق (که در آنجا کلیسا و مردم معتقد به مذهب وحدت طبیعت بودند) و مسیحیان اصیل آیین غرب که اعتقاد به ثنویت عیسی داشتند دوباره آشتی برقرار کند. بیانیة هراکلیوس به اسم «اکتسیس» (638) می خواست، به وسیلة آموزة وحدت مشیت مسیح، میان دو جهان مسیحی مشخص سازگاری برقرار کند. پاپ هونوریوس اول با این آموزه موافقت کرد و افزود که قضیة یک یا دو مشیت «نکته ای است که آن قدرها اهمیت ندارد و من آن را به دستوردانان وا می گذارم.» اما عالمان الاهی غرب قبول پاپ را مردود شمردند. هنگامی که امپراطور کنستانس دوم اعلامیه ای به طرفداری از عقیدة وحدت مشیت مسیح صادر کرد (648)، پاپ مارتینوس اول آن

را رد کرد. کنستانس به نمایندة خود، فرماندار راونا، دستور داد که پاپ را بگیرد و به قسطنطنیه بیاورد. پاپ، که حاضر نشد سر تسلیم فرود آورد، به کریمه تبعید شد و در آنجا درگذشت (655). ششمین شورای جامعه که در 680 در قسطنطنیه تشکیل شد، نظریة وحدت مشیت مسیح را محکوم، و پاپ هونوریوس را بعد از مرگ به عنوان «هواخواه بدعتگذاران» تقبیح کرد. کلیسای روم شرقی که از تسخیر سوریه و مصر قبطی به دست مسلمانان متنبه شده بود با تصمیم مزبور موافقت کرد، و به این نحو چند صباحی میان عالمین الاهی شرق و غرب صلحی برقرار شد.

اما تحقیر مکرر دستگاه پاپی از جانب امپراطوران روم شرقی، تضعیف امپراطوری بیزانس بر اثر بسط نفوذ مسلمانان در آسیا و افریقا و اسپانیا، تسلط مسلمانان بر دریای مدیترانه، و ناتوانی قسطنطنیه یا راونا در حراست ایالات پاپی ایتالیا در برابر هجومهای لومباردها ـ همه سبب شد که پاپها از امپراطوری رو به زوال بیزانس رو گردانند و از فرانکهای در حال ترقی یاری جویند. پاپ ستفانوس دوم (752 - 757)، که می ترسید مبادا تسخیر روم از جانب لومباردها دستگاه پاپی را به صورت یک اسقف نشین محلی در زیر سلطة سلاطین لومبارد درآورد، دست کمک به سوی امپراطور قسطنطین پنجم دراز کرد، اما بیزانس هیچ گونه مددی به وی

نرسانید. پاپ ناگزیر دست به اقدامی زد که نتایج سیاسی فراوان داشت، به این معنی که به فرانکها پناه آورد پپن کوتاه به کمک وی شتافت؛ لومباردها را شکست داد و با صدور فرمانی که به «دهش پپن» مشهور شد با بخشیدن تمام ایتالیای مرکزی به پاپ قلمرو وی را وسعت بخشید (756)؛ به این طریق شالودة اختیارات غیر روحانی پاپها تحکیم یافت. این سیاست درخشان پاپی تا بدانجا رسید که لئو سوم با دست خویش تاج بر سر شارلمانی نهاد (800). از آن پس هیچ کس را در غرب امپراطور نمی شناختند مگر آنکه پاپ وی را تدهین کرده باشد. به این نحو اسقف نشین گرگوریوس اول، که از فرط حملات اقوام مختلف به ستوه آمده بود، یکی از نیرومندترین قدرتهای اروپا شد. وقتی شارلمانی درگذشت (814)، سلطه ای که حکومت فرانکها بر کلیسا داشت دگرگون شد؛ قدم به قدم، روحانیون فرانسه پادشاهان آن سامان را مطیع خود کردند؛ و در حالی که امپراطوری شارلمانی فرو می ریخت، قدرت و نفوذ کلیسا رو به فزونی می گذاشت.

در آغاز جماعت اسقفها بودند که از ضعف و کشمکش پادشاهان فرانسه و آلمان نهایت استفاده را کردند. در آلمان اسقفهای اعظم، که با پادشاهان متحد شده بودند، در مورد املاک، اسقفها، و کشیشان صاحب اختیارات فئودالی شدند و فقط اطاعتی زبانی در مقابل پاپها داشتند. بظاهر، دشمنی اسقفهای آلمانی که از این استبداد اسقفهای اعظم به خشم آمده بودند سبب ایجاد «احکام جعلی» شد. غرض از این مجموعه فرامین، که بعدها مایة تحکیم مقام پاپی شد، در وهلة اول تسجیل حق اسقفها بود تا بتوانند نسبت به احکام صادره از طرف مطرانها از پاپها استیناف بخواهند. ما از تاریخ یا منشأ این فرامین هیچ گونه اطلاعی در دست نداریم. شاید آنها را به تاریخ 842 در شهر مس گردآوردند. مؤلف یک کشیش فرانسوی بود که خود را ایسیدوروس مرکاتور می نامید. گردآوری این اسناد عمل زیرکانه ای بود. این مجموعه علاوه بر توده ای از احکام موثق صادره از جانب شوراهای دینی یا پاپها، نیز شامل فرمانها و مراسلاتی بود که آنها را به پاپها ـ از کلمنس اول (91 - 100) تا ملکیادس (311 - 314) ـ نسبت می دادند. این اسناد قدیمی را در مجموعه گنجانیده بودند تا ثابت کنند که، به حکم قدیمیترین سنن و رویه های کلیسا، بدون مصلحت و رضایت پاپ هیچ اسقفی را

نمی شود از مقامش عزل کرد، هیچ شورای دینی حق اجلاس ندارد، و روحانیون دربارة هیچ موضوع مهمی حق اخذ تصمیم ندارند. به استناد این شواهد، حتی پاپهای اوایل دوران اشاعة مسیحیت خود را خلفای مسیح بر روی زمین دانسته و مدعی اختیارات مطلق و جهانی شده بودند. به موجب

همین برهان، پاپ سیلوستر اول (314 - 335) موافق «دهش قسطنطین»، صاحب تمام اختیارات مذهبی و غیر روحانی در سراسر اروپای باختری شده بود. در نتیجه، عطیة «دهش پپن» چیزی نبود مگر برگرداندن اموال مسروقه ای که تعلق به صاحب قانونی آن یعنی شخص پاپ داشت. طبق همین شواهد، چنین به نظر می رسید که انکار سروری امپراطور بیزانس توسط پاپ با قرار دادن تاج بر سر شارلمانی در واقع اعمال حق دیرینه ای بود که بنیادگذار امپراطوری روم شرقی به پاپ بخشیده و مدتها در بوتة اجمال مانده بود. متأسفانه بسیاری از مدارک غیر موثق عباراتی را از «کتاب مقدس» ترجمة قدیس هیرونوموس نقل می کردند، حال آنکه این مترجم گرانقدر بیست و شش سال بعد از مرگ ملکیادس قدم به عرصة وجود نهاده بود. جعلی بودن این اسناد می توانست بر هر محقق کاردانی آشکار شود، اما باید در نظر داشت که در خلال قرن نهم و دهم کار تحقیق بسیار زار بود. همین قدر که بیشتر ادعاهای منسوب به اسقفهای اولیة روم در این مدارک جعلی را یکی دو تن از پاپهای بعدی تکرار کرده بودند، خود کفایت می کرد که جلو زبان منتقدان را بگیرد. مدت هشت قرن پاپها اصالت این اسناد را مسلم گرفتند و برای تحکیم خط مشیهای خویش به آن مدارک استناد جستند.1

از حسن تصادف، «احکام جعلی» اندکی قبل از انتخاب یکی از برجسته ترین چهره ها در تاریخ پاپها منتشر شد. نیکولاوس اول (858 – 867) از تعلیمات بسیار مبسوطی در شریعت و سنن کلیسا برخوردار شده بود و قبل از آنکه به مقام شامخ خویش نایل شود، رموز کار را بر اثر دستیاری با چند تن از پاپها فرا گرفته بود. از نظر نیروی اراده، وی همسنگ دو گرگوریوس کبیر (اول و هفتم) بود، و از لحاظ حدود دعاوی و توفیق بمراتب از آنها جلوتر افتاد. اساس ادعای وی قضیه ای بود که عموم مسیحیان آن را پذیرفته بودند ـ به این معنی که عیسی فرزند خدا پطرس را اولین حارس دین خود ساخته و شالودة کلیسا را بر آن قرار داده بود، و اسقفهای رم اختیارات خود را مستقیماً از پطرس قدیس به ارث برده بودند. نیکولاوس از راه استدلال منطقاً چنین نتیجه گرفت که پاپ، به عنوان نمایندة خدا بر روی زمین، باید بر عموم مسیحیان جهان، لااقل در مسائل مربوط به ایمان و اخلاقیات، حق سروری داشته باشد، اعم از آنکه پادشاهان ممالک باشند یا رعایای عادی. نیکولاوس با فصاحت تمام این بحث ساده را پرورانید، و کسی در دنیای مسیحی لاتین جرئت نکرد آن را تکذیب کند. پادشاهان و اسقفهای اعظم فقط امیدوار بودند که وی این دعا را آن قدرها جدی نگیرد.

اما بزودی نومید شدند. هنگامی که لوتاردوم پادشاه لورن در صدد برآمد ملکة خود توتبرگا را طلاق دهد و والدرادا همخوابة خود را به عقد ازدواج

خویش درآورد، اعاظم روحانیون کشورش به این امر رضا دادند (862). توتبرگا به نیکولاوس پناه آورد، و پاپ چند نماینده به مس فرستاد تا دربارة کم و کیف قضایا تحقیق کنند. لوتار رسولان پاپ را به رشوه فریفت تا طلاق را تأیید کنند

---

1. در 1440، لورنزو والا با چنان قطعیتی ساختگی بودن این «احکام جعلی» را بر ملا کرد که اکنون همگی اصحاب دعوی با جعلی بودن آن اسناد موافقند.

دو اسقف اعظم ترير و کولونی این تصمیم را پیش پاپ بردند. نیکولاوس از نیرنگ لوتار آگاه شد، آن دو اسقف اعظم را تکفیر کرد، و به لوتار دستور داد که همخوابة خود را بیرون کند و همسر خود را بپذیرد. لوتار خودداری کرد و با سپاهی به عزم شهر رم حرکت کرد. نیکولواس مدت چهل و هشت ساعت در کلیسای سان پیترو در رم متحصن شد و به روزه و دعا پرداخت. لوتار دل و جرئت خود را از دست داد و سر تسلیم در برابر فرامین پاپ فرود آورد.

هینکمار اسقف رنس، که بعد از خود پاپ بزرگترین نخست کشیش اروپای لاتین بود، اسقفی راتراد نام را از کار برکنار کرد؛ وی نیز به پاپ نیکولاوس پناهنده شد (863). نیکولاوس بعد از رسیدگی به قضیه، دستور داد که راتراد را دوباره به مقامش منصوب کنند؛ و چون هینکمار تردید نشان داد، پاپ تهدید کرد که اگر از حکم وی سرپیچی شود، دستور تعلیق مراسم نیایش را در تمامی کلیساهای ایالت رنس صادر خواهد کرد. هینکمار که از این جریان بسیار خشمگین بود، مجبور به اطاعت شد. نیکولاوس در نامه های خویش خطاب به پادشاهان و همچنین اسقفهای اعظم ممالک همواره چنان لحنی اتخاذ می کرد که گویی بر همة آنها نظارت عالیه دارد، و فقط فوتیوس اهل قسطنطنیه بود که جرئت تکذیب چنین ادعایی را نشان داد. تحولات بعدی نشان داد که تقریباً در هر موردی پاپ جانب عدالت را اختیار کرده است؛ دفاع شدید وی از اصول اخلاقی، در عصری غرق در فساد، حکم چراغ و دژ امنی را برای مردم سرگشته داشت. هنگامی که وی دیده از جهان فروبست قدرت دستگاه پاپی بمراتب بیش از پیش مورد قبول مردم قرار گرفته بود.

بطرکهای کلیسای روم شرقی نمی توانستند تفوق عالیة اسقف رم را، به یک دلیل ساده، بپذیرند. مدتهای مدید آنها تابع امپراطوران یونانی بودند، و این امپراطوران نیز تا تاریخ 871 دست از ادعای خود دربارة حق حاکمیت خویش بر رم و پاپهای آن بر نمی داشتند. بطرکها گاهی از امپراطوران انتقاد و سرپیچی و حتی اظهار بیزاری می کردند. اما عزل و نصب بطرکها به دست امپراطوران بود، که خود امر به انعقاد شوراهای کلیسایی می دادند، با تصویب قوانین دولتی امور کلیسا را تنظیم می کردند، و فرامین و عقاید خود را دربارة مسائل دینی خطاب به طبقة روحانیون جهان منتشر می ساختند. تنها قید و مانع در پیش پای استبداد روحانی امپراطور در عالم مسیحیت مشرق عبارت بود از اختیارات رهبانان، تیغ زبان بطرک، و سوگندی که امپراطور هنگام تاجگذاری در مقابل بطرک یاد کرده بود که هیچ گونه بدعتی در کلیسا وارد نکند.

اکنون در قسطنطنیه ـ و در واقع تمامی جهان یونانی شرق ـ صومعه ها و دیرهای راهبه ها بمراتب فراوانتر از دنیای مسیحی مغرب شده بود. شور رهبانیت بعضی از امپراطوران بیزانس را نیز به دام خود افکند. این عده در میان تجمل درباری مانند مرتاضها زندگی می کردند، همه روز در مراسم قداس شرکت می جستند، در خوردن خوراک امساک می کردند، و با همان پشتکاری که مرتکب گناه می شدند از گناهان خویش استغفار می کردند.

زهد امپراطوران و اغنیای

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 681

محتضر خزانة دیرها را با تحف و موقوفات انباشت. مردان و زنان بلند پایه که از علائم مرگ متوحش بودند در صدد ورود به دیرها برآمدند و با خود ثروت هنگفت جالبی را به درون صومعه ها بردند که دیگر مشمول مالیات مملکتی نمی شد. جمعی دیگر اموال خود را وقف یکی از صومعه ها می کردند و به این نحو تا آخر عمر مستمری ثابتی دریافت می داشتند. بسیاری از دیرها مدعی بودند که آثار و اشیایی را در تصرف دارند متعلق به قدیسان والامقام. مردم معتقد بودند که نیروی معجزه آسای این قبیل اشیا در اختیار رهبانان است و، و به امید استفاده ای هنگفت، نقدینة خود را تقدیم آنها می کردند تا مورد استفاده قرار گیرد. جمع اندکی از رهبانان به سبب تناسانی، لهو و لعب، و توطئه و آز ایمان خود را به باد دادند، اما بیشتر آنها روزگار را به پرهیزکاری و صلح می گذراندند. رویهمرفته دیرنشینان از احترام عامة مردم، ثروت مادی، و حتی نفوذ سیاسیی برخوردار بودند که هیچ امپراطوری نمی توانست آن را نادیده انگارد.

تئودوروس (759 - 826)، رئیس دیر ستودیوم در قسطنطنیه، نمونة شاخص زهد و قدرت جماعت رهبانان بود. هنگامی که تئودوروس کودک نورسی بود، مادرش وی را وقف کلیسا کرد، و او افکار و تعالیم مسیحیت را چنان دقیق آویزة گوش خویش ساخت که هنگام آخرین بیماری مادرش وی را به واسطة فرا رسیدن مرگ و جلال خداوندی تهنیت گفت. وی برای رهبانان خویش آیین نامه ای مشتمل بر نظامات کار، دعا، تقوا، و پرورش قوای عقلانی وضع کرد که به هیچ وجه دست کمی از قواعد بندیکتوس دیرهای غربی ندارد. از تندیسهای مذهبی حمایت کرد، و در حضور امپراطور لئو پنجم شجاعانه منکر آن شد که یک مقام غیر روحانی حق نظارت بر امور روحانی را داشته باشد. به سبب این ناسازگاری که نشان می داد، چهار بار تبعید شد، اما از تبعیدگاه خویش نیز تا هنگام مرگ همچنان با امپراطوران تمثالشکن در ستیز بود.
اختلافات موجود در زبان، دعا و نیایش جمعی، و اصول مذهب در طی این قرون بیش از پیش مایة جدایی میان مسیحیت لاتینی و یونانی شد. مسیحیت حکم انواع موجودات زنده ای را پیدا کرد که از نظر مکانی جدا و از لحاظ زمانی دگرگون شده باشد. دعا و نیایش جمعی یونانی، لباسهای رسمی کلیسایی، ظروف، و زیورها، بمراتب پیچیده تر، مزینتر، و از لحاظ هنری پرداخته تر از غرب بود؛ صلیب یونانی چهار بازوی متساوی داشت. پیروان کلیسای یونانی ایستاده دعا می خواندند، و لاتینها زانو می زدند. یونانیها هنگام غسل تعمید آدمی را در آب فرو می بردند، و حال آنکه لاتینها به پاشیدن آب بر روی شخص بسنده می کردند. روحانیون کلیسای یونان حق تأهل داشتند، ولی چنین امری برای روحانیون کلیسای لاتین ممنوع بود. کشیشان لاتین ریش خود را می تراشیدند، روحانیون یونانی ریش بلندی می گذاشتند. کشیشان لاتین در امور سیاسی تخصص داشتند، کشیشان یونانی در الاهیات. بدعت در مسائل دینی همواره تقریباً از یک محفل روحانی شرق ناشی می شد که عشق به معنی کردن لایتناهی را از یونانیان به ارث برده بود. بر اثر بدعتهای کهنسال گنوسی فرقة دیصانیه در سوریه، و شاید به سبب سرایت افکار

مانویها به طرف غرب، در حدود سال 660 در ارمنستان فرقه ای موسوم به پاولیسینها یا بیالقه پیدا شد که نام بولس حواری را بر خود نهادند و کتاب عهد قدیم، آیینهای مقدس، احترام نسبت به تندیسها و شمایل بزرگان دین، و نمادپردازی صلیب را مطرود شمردند. این گونه فرقه ها و پندارها، به مثابه بذرهایی که بسرعت رو به نمود گذارد، از خاور نزدیک به بالکان، ایتالیا، و فرانسه سرایت کرد. این جماعات شجاعانه در برابر بیرحمانه ترین تعقیب و آزارها تاب مقاومت آوردند، و تا امروز عده ای از آنها هنوز

به صورت فرقه های مولوخانی، خلیستی، و دوخوبورها پابرجا هستند.
بحث بر سر وحدت مشیت مسیح، مناظره ای بود که بیشتر از جانب امپراطوران آغاز شد تا عامة مردم، و بدون شک مردم در موضوع اختلاف بر سر کلمة «ابن»، که به طرزی رقت انگیز شقاق میان مسیحیت لاتینی و یونانی را افزون کرد، هیچ گونه دستی نداشتند. مدت دویست و پنجاه سال مهمترین اصل اعتقادنامة نیقیه می گفت که «روح القدس، از اب (پدر) ناشی می شود.»، و همین نظریه برای روحانیون کفایت می کرد. اما در 589 یک شورای کلیسایی در تولدو این عبارت را تحریف کرد و به صورت «از اب (پدر) و ابن (پسر) ناشی می شود» درآورد. این کلمة اضافه در سرزمین گل مورد قبول افتاد و شارلمانی با شور فراوان آن را پذیرفت. الاهیون یونانی اعتراض کردند که روح القدس از خود «ابن» ناشی نشده است، بلکه ابن آلت اجرای این عمل بوده است. پاپها چند صباحی با شکیبایی تمام توازن را حفظ کردند، لکن قضیة «ابن» تا قرن یازدهم رسماً به عنوان یکی از مبانی مذهب کلیسای لاتین مورد قبول واقع نشد.
ضمناً اختلافات میان افراد نیز بر این تضاد عقاید افزوده شد. در میان رهبانانی که از دست جور امپراطوران تمثالشکن گریخته بودند یکی ایگناتیوس فرزند امپراطور میخائیل اول بود. در 840 امپراطریس تئودورا آن رهبان را احضار و وی را به مقام بطرکی منصوب کرد. ایگناتیوس مردی بود پرهیزکار و شجاع. وی عمل سزار بارداس صدراعظم امپراطور را، که زنش را طلاق داد و با بیوة پسرش زندگی می کرد، رسماً تقبیح کرد، و چون بارداس در عمل زنای با محارم اصرار ورزید، ایگناتیوس او را از کلیسا اخراج کرد. بارداس ایگناتیوس را تبعید، و ورزیده ترین فضلای عصر، فوتیوس، را به مقام بطرکی قسطنطنیه منصوب کرد (858). فوتیوس (820 - 891) عالمی بود متبحر در لغت شناسی، فن خطابه، علوم، و فلسفه. هنگامی که در دانشگاه قسطنطنیه درس می گفت، جماعتی از شاگردان صمیمی و فداکار را به دور خویش گرد آورده و در خانه و کتابخانة خود را به روی آنان گشوده بود. فوتیوس اندکی قبل از آنکه به مقام بطرکی ارتقا یابد، به تدوین یک مخزن الکتب دایرة المعارف مانندی در 280 فصل پرداخته بود که هر فصلی اختصاص به خلاصة مندرجات و نقد کتاب مهمی داشت. به برکت این تألیف عظیم، بسیاری از عبارات ادبیات کلاسیک از دستبرد زمانه محفوظ مانده بود. فوتیوس، به سبب وسعت معلومات، فراتر از تعصب جاهلانة تودة مردم مقام داشت، و خلایق نمی فهمیدند که

به چه علت روابط حسنه ای میان وی و امیر کرت وجود دارد. ترفیع ناگهانی وی از مقامی غیر روحانی به عالیترین درجات روحانی ـ بطرکی ـ

روحانیون قسطنطنیه را رنجیده خاطر ساخت. ایگناتیوس از دادن استعفا خودداری ورزید و به اسقف رم پناهنده شد. پاپ نیکولاوس اول برای تحقیق در این مرافعه نمایندگان خویش را به قسطنطنیه روانه داشت و، در طی نامه هایی خطاب به امپراطور میخائیل سوم و فوتیوس، به وضع این قاعده پرداخت که در هیچ نقطه ای از عالم مسیحیت هیچ مسئلة مهمی را که ارتباط با دیانت داشته باشد نمی توان بدون مصلحت پاپ حل و فصل کرد. امپراطور به تشکیل یک شورای کلیسایی فرمان داد. شورای مزبور انتصاب فوتیوس را تصویب کرد، و نمایندگان پاپ نیز این نظر را تأیید کردند. هنگامی که نمایندگان پاپ به رم بازگشتند، نیکولاوس حکم آنان را نپذیرفت، چه معتقد بود که آنها پا از دستورالعمل خود فراتر نهاده اند، و به امپراطور روم شرقی حکم کرد که ایگناتیوس را دوباره به مقام خویش بازگرداند. چون امپراطور به فرمان وی وقعی ننهاد، پاپ فوتیوس را تکفیر کرد (863). بارداس، نیکولاوس را تهدید کرد که اگر در روية خود اصرار ورزد، سپاهی برای خلع وی به رم گسیل می دارد. پاپ در طی نامة جوابية فصیحی، از روی استهزا، خاطر نشان کرد که چگونه امپراطور در برابر اسلاوها و ساراسنها سر تسلیم فرود آورده بود، و نوشت:

«ما» بر کرت هجوم نبرده ایم؛ «ما» از آبادانی و مردم سیسیل نکاسته ایم؛ «ما» یونان را مقهور سرپنجة خود نکرده ایم؛ «ما» به سوزانیدن کلیساها در خود حومة شهر قسطنطنیه نپرداخته ایم؛ با اینهمه، در حالی که این کافران بدون ترس از مؤاخذه به فتح، آتش سوزی، و ویران کردن (اراضی شما) می پردازند، «ما» مسیحیان کاتولیک با وحشت پوچ اسلحة شما مورد تهدید قرار می گیریم. شما برابا را آزاد می کنید و مسیح را به قتل می رسانید.

فوتیوس و امپراطور شورای کلیسایی دیگری تشکیل دادند که پاپ را تکفیر کرد (867) و «بدعتهای» کلیسای رم را مذموم شمرد ـ از این جمله بود اعتقاد به تجلی روح القدس از اب و ابن، تراشیدن ریش میان کشیشان، و مجرد ماندن اجباری روحانیون. به قول فوتیوس، «به سبب این رسم، در غرب به کودکان زیادی برمی خوریم که پدران خود را نمی شناسند.»

در حالی که رسولان یونانی حامل این بذله گوییها به رم بودند، وضع یکباره با جلوس باسیلیوس اول (867)، که سزار بارداس را به قتل رسانده بود و میخائیل سوم را با حضور و زیر نظر وی کشته بود، تغییر کرد. فوتیوس امپراطور جدید را به جنایت متهم کرد، و حاضر به اجرای شعایر دینی در مورد وی نشد. باسیلیوس امر به تشکیل یک شورای کلیسایی داد، که آن شورا، از سر فرمانبرداری، فوتیوس را خلع و تحقیر و تبعید کرد، و ایگناتیوس را بار دیگر به مقامش منصوب کرد. اما هنگامی که اندکی پس از این واقعه ایگناتیوس درگذشت. باسیلیوس را از گوشة تبعید فرا خواند،

یک شورای کلیسایی او را به مقام بطرکی بازگردانید، و (چون

در خلال این مدت نیکولاوس اول درگذشته بود) پاپ یوآنس هشتم نیز این انتخاب را تأیید کرد. به این نحو شقاق میان شرق و غرب، بر اثر مرگ مدافعان مهم عقاید مذهبی این دو گروه، برای مدت کوتاهی به تعویق افتاد.

V - غلبة مسیحیت بر اروپا : 529 - 1054

مهمترین واقعه در تاریخ مذهبی این قرون کشمکش میان کلیسای لاتین و یونانی نبود، بلکه ظهور اسلام بود که هم در شرق و هم در غرب به هماوردجویی با مسیحیت قیام کرد. دین مسیح هنوز فتوحات خود را در میان امپراطوری کفار و استیلای خود را بر بدعتگذاران تحکیم نکرده بود که ناگهان پیروان کیشی که هم الاهیات و هم اخلاقیات مسیحیت را به باد تمسخر گرفته بودند با چنان حرارتی بسهولت ایالات مسیحی، را جدا کردند که مایة رعب و هراس شد. به سبب تساهل مسلمانان در حوزه های انطاکیه و بیت المقدس و اسکندریه، هنوز بطرکها در مناصب روحانی خویش باقی بودند؛ اما جلال مسیحیت از این نواحی رخت بربسته بود؛ و مسیحیتی که در این نواحی به جا ماند جنبة رافضی و ملی پیدا کرد. ارمنستان، سوریه، و مصر، بدون توجه به رم یا قسطنطنیه، هر کدام برای کلیسای خود سلسله مراتبی معین کرده بودند. یونان از دست عالم مسیحیت به در نرفت، در آنجا رهبانان بر فلاسفه پیروز شدند، و دیر بزرگ لاورای مقدس، که در 961 بر فراز کوه آتوس بنیاد نهاده شده بود، از نظر حشمت با پارتنون، که اکنون یک کلیسای مسیحی بود، کوس برابری می کوفت. در قرن نهم، در افریقا هنوز مسیحیان فراوان بودند، اما به سبب قیود و مشکلات حکومت اسلامی از عدة آنها بسرعت کاسته می شد. مسیحیت پس از آنکه در آسیا و افریقا با شکست روبرو شد، رو به سوی شمال آورد و فتح اروپا را از سر گرفت.

ایتالیا، که شجاعانه اما با زحمت فراوان از چنگ ساراسنها نجات یافته بود، میان ممالک مسیحی و لاتین و یونانی تقسیم شد. مونته کاسینو تقریباً بر روی خط فاصل میان این دو دنیای مسیحی قرار داشت. در دوران طولانی رهبری دزیدریوس (1058 - 1087) بود که مونته کاسینو به اوج اشتهار خود رسید. وی نه فقط از قسطنطنیه به آوردن دو لنگه در برنزی باشکوه برای دیر اقدام کرد، بلکه برای تزیینات درونی صومعه با موزائیک، لعابکاری، و ظریفکاری بر روی فلز و عاج و چوب صنعتگرانی را از آن شهر جلب کرد. دیر مونته کاسینو تقریباً به صورت دانشگاهی درآمد که در آن صرف و نحو، ادبیات کلاسیک و مسیحی، علوم الاهی، پزشکی و حقوق را به شاگردان علاقه مند می آموختند. رهبانان به تقلید از هنرمندن بیزانسی نسخه های خطی مذهبی بسیار نفیس تهیه کردند، و آثار کلاسیک روم دوران شرک را با خطوط تذهیبکاری نوشتند ـ از این طریق بود که پاره ای از کتابهای کلاسیک عهد باستان از دستبرد زمانه محفوظ ماند. کلیسای

رم در دوران زمامداری پاپ بونیفاکیوس چهارم و جانشیان وی به جای آنکه معابد عصر شرک را به دست ویرانی گذشت زمان رها کند، آنها را تقدیس کرد و مورد استفاده و زیر نظر روحانیون قرار داد. بنای کهنسال پانتئون وقف مریم عذرا و تمامی شهدای دین شد (609)، معبد یانوس کلیسای قدیس دیونوسیوس گشت، و معبد ساتورنوس بدل به کلیسای منجی مسیحیان شد. لئو چهارم (847 - 855) در تجدید عمارت و تزیین کلیسای سان پیترو کوشید. به واسطة بسط دستگاه پاپی و ورود زایران به روم، دور چند عمارتی که اختصاص به پاپ و روحانیون داشت حومه ای پدید آمد با نفوسی با زبانهای گوناگون که نام تپة قدیمی واتیکان را بر آن نهادند.
اکنون غنیترین کشوری که کلیسای لاتین در تصرف داشت فرانسه بود. پادشاهان سلسلة مروونژیان، که اکنون به خریدن بهشت پس از ارتکاب به قتل و تمتع از چندگانی اطمینان داشتند، مرتباً اراضی و عوایدی در اختیار اسقف نشینها قرار می دادند. در فرانسه نیز، مانند سایر ممالک، کلیسا به دریافت موقوفاتی از بازرگانان عمدة توبه کار و زنان مؤمنی که اموال کلانی را به ارث برده بودند نایل آمد. اندکی پس از آنکه شیلپریک این قبیل وصایا را ممنوع داشت، گونترام با صدور فرمانی حکم سلف خود را ملغا کرد. از جمله شوخیهای متعدد تاریخ یکی این است که روحانیون گل تقریباً بکلی از میان نفوس گل رومی انتخاب می شدند. فرانکهای مسیحی شده در برابر همان کسانی زانو بر زمین می زدند که به ضرب شمشیر بر آنها استیلا یافته بودند، و آنچه را در جنگ به غنیمت ربوده بودند، به حکم دینداری، به صورت عطایایی به ملت مغلوب تقدیم می کردند. در سرزمین گل کشیشان لایقترین و فاضلترین افراد بودند و کمتر از همة مردم از اصول اخلاقی سرپیچی می کردند. سواد تقریباً منحصر به آنها بود و، هر چند که اقلیت کوچکی روزگار را به لهو و لعب می گذراندند، بیشتر آنها خالصانه می کوشیدند تا مردمی را که از دست آز و جنگهای پادشاهان و سالارهای خویش در عذاب بودند با سواد و پیرو اصول اخلاقی کنند. اسقفها در قلمرو تصدی خویش عالیترین مقامات ملی و روحانی هر دو را داشتند، و دادگاههای آنها پناه مطلوب متقاضیان حتی در مرافعات غیر مذهبی بود. همه جا یتیمان و بیوگان، و مستمندان و غلامان را در حمایت خویش گرفتند. در بسیاری از اسقف نشینها کلیسا به تدارک بیمارستانها اقدام کرد؛ یکی از این قبیل مراکز معروف به هتل ـ دیو به سال 651 در پاریس افتتاح شد. قدیس ژرمن اسقف پاریس در نیمة دوم قرن ششم به خاطر مجاهداتی که در راه جمع آوری وجوه و بذل از کیسة فتوت خویش در راه آزادی بندگان مبذول می داشت در تمامی خاک اروپا شهرتی بسزا یافته بود، سیدونیوس اسقف ماینتس به ساختن سد بر رود راین پرداخت؛ فیلیکس اسقف نانت مسیر رود لوار را تسطیح کرد، دیدیه، اسقف کائور،

به ساختن آبراهه هایی پرداخت؛ قدیس آگوبار (779 - 840)، اسقف اعظم لیون، که سرمشقی برای دینداری و دشمن خرافات بود، دادرسی از طریق مبارزة تن به تن یا به روش اوردالی، نیایش تندیسها، تبیین سحرآمیز طوفانها، و نظریات اغفال کننده ای را که در باب تعقیب و آزار

جادوگران بود تقبیح کرد. وی «در عهد خود صاحب روشنترین افکار بود.» هینکمار اسقف اعظم رنس (845 - 882)، که از طبقة اشراف زمان خود بود، دست کم بر بیست شورای کلیسایی ریاست داشت، به تصنیف شصت و شش مجلد کتاب پرداخت، در دوران زمامداری شارل کچل به مقام صدراعظمی نایل آمد؛ و تقریباً پایه گذار حکومت روحانیون در فرانسه بود.
در هر کشوری مسیحیت خصال و سجایای ملی آن مرز و بوم را به خود گرفت. در ایرلند رازورانه، احساساتی، فردگرا، و آتشین مزاج گشت؛ پریان، شعر، و تخیل سرکش و ظریف نژاد سلت را اقتباس کرد؛ کشیشان آن سرزمین نیروهای سحرآمیز دروئیدها و اساطیر رامشگران اعصار باستان را به ارث بردند؛ سازمان قبیله ای ایرلند از عدم تمرکز در دستگاه کلیسا طرفداری کرد، چنانکه تقریباً هر ناحیه صاحب یک «اسقف» مستقل شد. متعددتر و متنفذتر از اسقفها و کشیشان جماعت رهبانان بودند که همواره گروهی از آنان، که شمارشان از 12 نفر کمتر نبود، در سراسر جزیره به تشکیل دیرهای نیمه منزوی و اغلب خودمختار دست زدند؛ اینان پاپ را به عنوان صدر کلیسا قبول داشتند، اما تابع هیچ گونه نظارت خارجی نبودند. در اوایل اشاعة مسیحیت، رهبانان هر کدام در حجره هایی جداگانه زندگی می کردند، به ریاضتی سهمگین می پرداختند، و فقط هنگام خواندن دعا به دور هم جمع می شدند؛ رهبانان یک نسل بعد، که آنها را «دومین دستة قدیسان ایرلندی» نام نهاده اند، از این سنت مصری منحرف شدند و برای مطالعه و تحصیل به دور هم گرد آمدند، به فرا گرفتن زبان یونانی و نسخه برداری از روی کتابها پرداختند، و مدارسی برای روحانیون و مردم عادی تأسیس کردند. در خلال قرون ششم و هفتم میلادی بود که از مدارس ایرلند متوالیاً گروهی از قدیسان نامدار و با ابهت به اسکاتلند، انگلستان، گل، آلمان، و ایتالیا روی آوردند تا به جهان در ظلمت فرو رفتة مسیحیت جان تازه ای بخشند و مردم سرگشته را به نور علم رهبری کنند.
در حدود سال 850 یکی از افراد قوم فرانک نوشت: «تقریبا تمامی ایرلند با لشکری از فلاسفه رو به کرانه های ما می نهند.» همان سان که هجومهای اقوام ژرمنی بر گل و بریتانیا، فضلای آن کشورها را متوجه ایرلند ساخته بود، اینک آن موج باز می گشت و آن دین ادا می شد. مبلغان مسیحی ایرلندی با شور فراوان متوجه اقوام فاتح بیدینی چون آنگلها، ساکسونها، نروژیها، و دینها در انگلستان شدند و، در حالی که کتاب مقدس

را در یک دست و نسخ خطی آثار کلاسیک را در دست دیگر داشتند، کمر همت به تربیت مسیحیان بیسواد و نیمه وحشی گل و آلمان بستند. اندک زمانی ظواهر امر نشان از آن داشت که سلتها ممکن است سرزمینهایی را که در برابر قوة قهریه از کف داده اند از طریق مسیحیت باز ستانند. در خلال قرون تیرگی بود که تابناکترین تجلیات روح ایرلندی پدید آمد.
بزرگترین مرد برجسته در میان این مبلغان ایرلندی قدیس کولومبا بود. اطلاعات ما دربارة این مرد بسیار زیاد است، زیرا به کتاب ترجمة احوالش که ادمنان یکی از جانشینان وی در جزیرة آیونا حدود سال 679 نوشته است دسترسی داریم. کولومبا به سال 521 در دانیگال به دنیا

آمد. خانوادة وی همه از تبار پادشاهان بودند. خود وی، مثل بودا، قدیسی بود که اگر ترک دنیا نگفته بود، می توانست بر اریکة شاهی تکیه زند. هنگامی که در موویل به مدرسه می رفت چنان اخلاصی به کسب علوم دینی نشان می داد که معلمش او را کالومکیل (ستون کلیسا) نام نهاد. از بیست و پنجسالگی وی به تأسیس کلیساها و دیرهای زیادی پرداخت، که معروفترین آنها در دری، دارو، و کلز قرار داشت. اما وی، در عین حال که از قدیسان به شمار می رفت، آدمی بود مبارز، «مردی بود درشت استخوان، با صدایی بسیار غرا» که خلق آتشین وی بارها او را به مجادله با دیگران وا می داشت و سرانجام منجر به جنگ وی با پادشاه درمید شد. مشهور است که در این جنگ پنج هزار نفر کشته شدند و کولومبا، هر چند پیروز شد، از ایرلند گریخت (563) و عزم خود را جزم کرد که، به شمار کشتگان نبرد کولدرونا، نفوس بیدین را پیرو آیین مسیحیت گرداند. پس از جلای وطن، کولومبا در جزیرة آیونا در نزدیکی ساحل باختری اسکاتلند به تأسیس دیری پرداخت که یکی از مشهورترین صومعه های قرون وسطی شد. از آنجا وی و پیروانش تعالیم عیسی را به هبریدیز، اسکاتلند، و صفحات شمالی انگلستان بردند. کولومبا بعد از آنکه هزاران تن از کفار را به مسیحیت گروانید و سیصد مجلد «کتب نفیس» به دست رهبانان وی تذهیب شد، در همان دیر مشهور، به سن هفتاد و هشت سالگی، هنگامی که در جلو محراب مشغول نیایش بود، درگذشت.
همانند وی، از نظر روحیه و نام، قدیس کولومبانوس بود. کولومبانوس حدود سال 543 در لنستر متولد شد و تا سی دو سالگی که شروع به تأسیس دیرهایی در بیغوله های جبال وژ در فرانسه کرد، ذکری از وی در تاریخ نمی رود. در لوکسوی وی به نوآموزان مدرسة خویش دستور می داد که:
هر روز باید روزه بگیرید، هر روز باید دعا کنید، هر روز باید کار کنید، و هر روز را به مطالعه بگذرانید. یک رهبان باید زیر فرمان یک پیر، و در

مصاحبت بسیاری از برادران باشد تا آنکه فروتنی را از یکی، شکیبایی را از دیگری، سکوت را از سومی، و ملایمت را از نفر چهارم فرا گیرد. . .. هنگامی که وی قصد رفتن به بستر می کند، باید آن قدر خسته باشد که حین عزیمت به خواب رود.
مجازاتهای شدید بود، چنانکه اگر رهبانی هنگام شروع یک سرود روحانی سرفه می کرد، یا قبل از شرکت در مراسم قداس ناخنهای خود را نمی گرفت، یا ضمن مراسم نیایش تبسم می کرد، یا هنگام تناول عشای ربانی به جام مقدس دندان می زد، معمولا مجازاتش شش ضربه شلاق بود، اگر دعای سر سفره را نمی خواند، به دوازده ضربه محکوم می شد؛ مجازات تأخیر حضور در مجلس دعا پنجاه، برای جدال و ستیزه با دیگران یکصد، و برای گرم گرفتن با زنان دویست ضربه تازیانه بود. با وجود این روش استبدادی، هرگز از عدة نوآموزان کاسته نمی شد. دیر لوکسوی شصت رهبان داشت که بسیاری از آنها متعلق به خانواده های ثروتمند بودند. این
*****تصویر
متن زیر تصویر : چهرة یک قدیس، کتاب کلز
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 688
جماعت با خوردن نان، سبزیجات، و آب به سد جوع می پرداختند، جنگلها را پاک می کردند، مزارع را شخم می زدند، بذر می افشاندند، خرمن درو می کردند، و روزگار را به روزه و دعا می گذرانیدند. در اینجا بود که کولومبانوس رسم «نیایش بی پایان خدا» را بنیاد نهاد؛ به عبارت دیگر، در تمام اوقات شب و روز، رهبانان وی دسته دسته، یکی پس از دیگری، به خواندن ادعیه ای در منقبت عیسی، مریم، و قدیسان مشغول بودند. در خلال قرون وسطی هزار صومعه مانند لوکسوی در اطراف و اکناف اروپا به وجود آمد.
سختگیری که این نظامات را وضع کرد طبعاً حاضر به سازش با هیچ نظریة دیگری نبود؛ کولومبانوس، که جدال و ستیزه را میان رهبانان خویش ممنوع کرده بود، خود بارها با اسقفهایی که به قدرت آنها هیچ اعتنایی نداشت مجادله می کرد، با غیر روحانیونی که مداخلاتشان را دفع می کرد به مناظره می پرداخت، و حتی با پاپها به مبارزه برمی خاست. زیرا رهبانان ایرلند عید قیام مسیح را طبق محاسباتی برپا می کردند که در آغاز گسترش مسیحیت متداول شده، اما در 343 از جانب کلیسا متروک شده بود. در اختلاف نظری که بر سر این موضوع میان روحانیون گل و ایرلند روی داد، دستة اول به پاپ گرگوریوس کبیر پناه آوردند و از وی فتوا خواستند. کولومبانوس دستورات پاپ را رد کرد و پیغام داد که «ایرلندیها در نجوم از شما رومیها بمراتب برترند.» و از گرگوریوس درخواست کرد که طرز محاسبات ایرلندیها را قبول کند، و گرنه «کلیساهای مغرب شما را

بدعتگزار خواهند خواند و به نظر حقارت در شما خواهند نگریست و انکارتان خواهند کرد.» سرانجام آن ایرلندی سرکش را به سبب نکوهش کارهای ناشایست ملکه برونهیلدا از سرزمین گل اخراج و بزور بر یک کشتی که عازم ایرلند بود سوار کردند. کشتی مزبور را مجبور به بازگشت به فرانسه کردند. کولومبانوس از خاکی که اجازة اقامت در آنجا نداشت عبور کرد و در باواریا به راهنمای جماعت کفار پرداخت. مسلماً وی آن قدر آدم مهیبی نبود که نظامات و ماجراهای دوران زندگیش او را تصویر می کند، زیرا در احوال وی گفته اند که سنجابها آزادانه بر روی شانه هایش می نشستند و میان باشلق وی جست و خیز می کردند. کولومبانوس بعد از آنکه کار تأسیس دیر سن گال را در نزدیکی دریاچة کنستانس به یکی از هموطنان ایرلندی خویش سپرد (613)، با دلی پر درد از گردنة سن گوتار گذر کرد و درسال 613 صومعة بوبیو را در لومباردی برپا ساخت؛ در همین صومعه بود که در گوشة خلوت حجرة بی پیرایة خویش، دو سال بعد، جهان را ترک گفت.

ترتولیانوس، از نویسندگان اولیة کلیسای لاتین، سخن از مسیحیانی می گوید که در سال 208 در بریتانیا می زیستند؛ بید در تاریخ خویش قدیس آلبنز را یکی از شهدایی می شمرد که بر اثر تعقیب و آزارهای دیوکلتیانوس جان دادند؛ اسقفهای بریتانیایی در شورای سردیکا (347) حضور داشتند. ژرمانوس اسقف اوسر در سال 429 به بریتانیا رفت تا بدعتگذاران

پلاگیوسیان را سرکوب کند. ویلیام آو ممزبری به نحو قاطعی ابراز می دارد که اسقف مزبور (از قرار معلوم در سفر بعدی خویش) بریتانیایهای تازه مسیحی شده را وادار کرد تا با فریاد هللویاه1 «خداوند را حمد بگویید!» سپاهی مرکب از ساکسونها را تار و مار کنند. ضمن هجومهای آنگلوساکسون، مسیحیت بریتانیایی از این حالت پرشور رو به ضعف نهاد و تقریباً از میان رفت، چه در تاریخ هیچ اسمی از مسیحیان مجمع الجزایر مزبور نیست، مگر در پایان قرن ششم که شاگردان کولومبا وارد نورثامبرلند شدند، و آوگوستینوس با هفت تن دیگر از رهبانان از رم به انگلستان رسید. بی شک پاپ گرگوریوس شنیده بود که اثلبرت پادشاه بیدین دیار کنت با برتا، یک شاهزاده خانم مسیحی سلسلة مروونژیان ، ازدواج کرده است. اثلبرت با ادب تمام اظهارات آوگوستینوس را شنید، به هیچ وجه مجاب نشد، اما به وی آزادی موعظه داد، و در کنتربری منزل و خوراک در اختیار آوگوستینوس و رهبانان همطریق وی گذاشت. سرانجام (599) سخنان ملکه در پادشاه اثلبرت اثر کرد، پادشاه به آیین جدید گروید، و بسیاری از رعایای او نیز مسیحی شدند. در 601 گرگوریوس ردای مطرانی را برای آوگوستینوس به انگلستان فرستاد و به این نحو

آوگوستینوس اولین فرد از یک سلسله مردان برجسته ای بود که به دریافت مقام اسقف اعظمی کنتربری نایل آمدند. گرگوریوس در مقام آیین شرک دیرپای انگلستان نرمش به خرج داد؛ با تبدیل معابد کهنسال به کلیساهای مسیحی هیچ گونه مخالفتی نکرد؛ و اجازه داد که رسم قربانی کردن گاوهای نر برای ارباب انواع به آرامی بدل به «کشتن آنها در سپاس از خداوند برای تردماغی خود مردم» شود؛ بدین ترتیب، تنها تغییری که در زندگی انگلیسیها روی داد این بود که اکنون هنگام خوردن گوشت گاو خدا را حمد می گفتند، و حال آنکه قبلا هنگام حمد خدا گوشت گاو می خوردند.
یکی دیگر از مبلغان مسیحی ایتالیایی پاولینوس به ترویج مسیحیت در نورثامبرلند پرداخت (627). اوزوالد، پادشاه نورثامبرلند، از رهبانان جزیرة آیونا دعوت کرد که به قلمرو وی بروند و رعایایش را برای قبول مسیحیت آماده کنند؛ و، برای تسهیل کار این رهبانان، جزیرة لیندیسفارن در نزدیکی کرانة خاوری نورثامبرلند را به آنها واگذار کرد. در آن جزیره بود که قدیس ایدان صومعه ای را بنیاد نهاد (634) که به سبب اخلاص بیدریغ مبلغان مسیحی آن دیر، و جلال دست نبشته های مذهب رهبانانش، نام لیندیسفارن در تمامی جهان مسیحیت بلندآوازه شد. در آنجا و در دیر ملروز بود که قدیس کاثبرت (? 635 - 687) خاطرات شیرینی از شکیبایی، دینداری، بذله گویی، و حسن تدبیر خویش به جا نهاد. تقدس این گونه مردان، و شاید به سبب صلح و امنیتی که آنها در چار دیواری دیرها در گرماگرم جنگهای متناوب داشتند، بسیاری از نوباوگان را به دیرهای رهبانان و راهبه هایی که اکنون در انگلستان تأسیس شده بود جلب کرد.
---
1. این کلمه در اول و آخر بعضی از «مزامیر»، و نیز در »مکاشفة یوحنای رسول» (4 مرتبه) تکرار شده است. ـ م.

با آنکه گاهی رهبانان از شیوة مرضیة خویش عدول م؟کردند و مثل مردمان عادی رفتار می نمودند، با اینهمه با عرق جبین خود در مزارع و بیشه ها به کار کردن حیثیتی بخشیدند. در این خطه نیز مانند فرانسه و آلمان رهبانان، طلایة سپاه تمدن علیه مردابها، بیشه ها، جهالت، خشونت، هرزگی، بدمستی، و آز شدند. بید، اسقف انگلستان، نیز معتقد بود که عدة بسیار زیادی از مردم انگلستان به صومعه ها روی می آورند؛ اشراف برای آنکه اموال خود را از مالیات معاف کنند، به ساختن تعداد بیشماری از دیرها می پرداختند؛ و اراضی کلیسایی، که معاف از مالیات بود، مشتمل بر مقدار بسیار زیادی از زمینهای زراعتی انگلسOŰŌمی شد. بید، بر وجه هشدار، نوشت که تعداد سربازان برای محافظت خاک مملکت در برابر هجومهای بیگانگان بسیار کم است. دیری از این مقدمه نگذشته بود که

هجوم دینها و نورمانها به خاک انگلستان صحت گفتار آن رهبان خردمند را تأیید کرد.
هنگامی که رهبانان بندیکتیان صفحات جنوبی انگلستان که تقویم و شعایر رومی را پذیرفته بودند با رهبانان ایرلندی شمال رابطه پیدا کردند و تقویم و آداب نماز آنها را با خود مغایر دیدند، آتش اختلافات به دیرها کشیده شد و آرامش زندگی رهبانی به هم خورد. در مجمع سینود ویتبی (664) بلاغت کلام قدیس ویلفرید به این مرافعه پایان داد و، از نظر قراردادی، روز عید قیام مسیح را همان روزی تثبیت کرد که مطلوب نظر رم بود. مبلغان مسیحی ایرلند ناچار جنگجویانه این تصمیم را پذیرفتند. کلیسای بریتانیا، که اکنون متحد شده و هم خود را وقف اشاعة دین ساخته بود، برای خود قدرت سیاسی و اقتصادی به هم زد و در متمدن ساختن مردم و رتق و فتق امور مملکت نقش عظیمی به عهده گرفت.
رواج مسیحیت در آلمان دستاورد رهبانان ایرلندی و انگلیسی بود. در 690 ویلیبرورد، رهبانی از ناحیة نورثامبرلند، که در سرزمین ایرلند به کسب علوم دینی پرداخته بود، همراه دوازده تن از همفکران ماجراجوی خویش از دریای شمال گذشت و شهر اوترشت را مرکز تعالیم دینی خود کرد، و مدت چهل سال در مسیحی کردن مردم مشرک فریزیا کوشید. لکن این مردم واقعبین جلگه نشین، چون ویلیبرورد را از ایادی ولینعمت وی پپن کهین می دانستند، می ترسیدند که مبادا با گرویدن به مسیحیت به زیر سلطة فرانکها درآیند. به علاوه، میل نداشتند بشنوند که جمیع اسلاف تعمید نشدة آنها گرفتار عذاب دوزخ باشند. یکی از پادشاهان فریزیا که به مجلس غسل تعمید رفته بود، چون از این مقوله چیزی به او گفته بودند، حاضر به قبول مسیحیت نشده و اظهار داشته بود که ترجیح می دهد در آخرت با نیاکان خویش محشور باشد.
در 716، مردی قوه اراده تر از ویلیبرورد مسیحی کردن اقوام مشرک فریزیا را از سر گرفت. وینفرید (680 ؟ - 754) یکی از اشراف انگلیسی و رهبانی از فرقة بندیکتیان بود که پاپ گرگوریوس دوم وی را بونیفاکیوس لقب داد، و نسلی از مردمان پرهیزکار که پس از وی

آمدند او را «رسول آلمان» خواندند. وینفرید در نزدیکی فریزلار واقع در هسن به درخت بلوطی برخورد که مردم ناحیه آن را مقر یکی از ارباب انواع می دانستند. وینفرید درخت را از ریشه قطع کرد، و خلایق بی اندازه متحیر ماندند. از اینکه به او هیچ گزندی نرسید. پس از این حادثه، مردم دسته دسته برای غسل تعمید به نزد وی شتافتند. دیرهای عظیمی در رایشنو (724)، فولدا (744)، و لورش (763) ساخته شد. در 748 بونیفاکیوس را اسقف اعظم ماینتس کردند. وی اسقفها را در حوزة

روحانی خویش انتخاب کرد و کلیسای آلمان را به دستگاه نیرومندی برای نظام اخلاقی ـ اقتصادی ـ سیاسی جامعه بدل ساخت. بعد از آنکه وینفرید مأموریت خود را در هسن و تورینگن انجام داده و در صدد بود که، با چشیدن شربت شهادت در راه اعتلای دین، کامیابیهای خود را به عالیترین مرحلة کمال رساند، از مقام پرافتخار سراسقفی خویش دست شست و به عزم به اتمام رساندن کار ویلیبرورد وارد فریزیا شد. مدت سه سال به تبلیغ دین پرداخت، تا آنکه جماعتی از کفار بر او هجوم بردند و به قتلش رساندند. یک نسل بعد، شارلمانی با آتش و شمشیر مسیحیت را به سرزمین ساکسونها برد. فریزیاییهای سرسخت اکنون تسلیم شدن در برابر دین جدید را مقتضی دیدند، و به این طریق استیلای مسیحیت رومی بر فاتحان رم کامل شد.

پیروزی نهایی آیین مسیح در اروپا قبولاندن تعالیم مسیحیت بر اقوام اسلاو بود. در 861 روستیسلاف، امیر موراوی، چون می دید که با رواج تعالیم کلیسای لاتین در قلمرو وی زبان بومی وارد آداب نماز نشده است، از امپراطوری بیزانس درخواست کرد تا مبلغانی را به کشور وی بفرستد که در مراسم دعا و موعظه از زبان عامیانه استفاده کنند. امپراطور بیزانس دو برادر، متودیوس و سیریل،1 را روانة موراوی کرد که هر دو چون در سالونیکا بزرگ شده بودند زبان سلاوونیک را بسهولت صحبت می کردند. مقدم دو برادر گرامی شمرده شد، اما آنها متوجه شدند که اسلاوها هنوز صاحب الفبایی نیستند تا بتوانند نیات و مقاصد خود را کاملا به کتابت درآورند. معدودی از اسلاوها که نوشتن می دانستند برای بیان مفاهیم خویش الفبای لاتینی و یونانی به کار می بردند. از این رو سیریل الفبای یونانی را، با ملاحظة معانی و اصواتی که تا قرن نهم بر اثر استعمال پدید آمده بود، اقتباس کرد و از روی آن خط و الفبای اسلاو را ساخت ـ مثلا B مانند V تلفظ می شد، H مثل I(E انگلیسی)، و chi معادل صدای ch سکوتی بود. همچنین سیریل برای آن دسته از اصوات زبان سلاوونیک که الفبای یونانی قدرت بیان آنها را نداشت حروف مصوت خاصی ابداع کرد. به کمک این الفبا [الفبای سیریلی] بود که سیریل متون دعاها و ترجمة هفتادی کتاب عهد قدیم را از یونانی به زبان سلاوونیک ترجمه کرد و به

---

1. سیریل قدیس معروف به رسول اسلاوها. ـ م.

این طریق ادبیات و زبان نوینی را بنیاد نهاد.

متعاقباً، میان دو دنیای مسیحی لاتین و یونانی برای قبضه کردن اسلاوها کشمکشی درگرفت. پاپ نیکولاوس اول سیریل و متودیوس را به رم دعوت کرد. سیریل در آنجا به قصد ورود در حلقة رهبانان به ادای سوگند

پرداخت، از قضا در بستر بیماری افتاد، و درگذشت (869). متودیوس بعد از آنجه از جانب پاپ تقدیس و به مقام سراسقفی منصوب شد، به موراوی بازگشت. پاپ یوآنس هشتم اجرای مراسم نیایش را به زبان سلاوونیک مجاز دانست، ستفانوس پنجم آن را ممنوع کرد، موراوی، بوهم، و سلوواکی (که امروزه مجموع این اراضی کشور چکوسلواکی را تشکیل می دهد)، و بعدها مجارستان و لهستان تابع کلیسای لاتین و شعایر آن شدند؛ در حالی که بلغارستان، صربستان، و روسیه آداب نماز و الفبای سلاوونیک را پذیرفتند، با کلیسای یونان بیعت کردند، و فرهنگ خود را از دنیای بیزانس گرفتند.

محاسبات سیاسی در این تغییرات و تبدلات مذهبی مؤثر افتاد. غرض از تشویق آلمانها به پیروی از مسیحیت آن بود که مرز و بوم آن اقوام را به طور ثابتی ضمیمة قلمرو فرانکها کنند. هرالد بلوتان مسیحیت را به ملت دانمارک تحمیل کرد (974)، زیرا این یکی از شرایطی بود که امپراطور آلمان، اوتودوم، انجامش را در مقابل صلح خواستار بود. پادشاه بلغارها، بوریس، بعد از آنکه چندی با دستگاه پاپی لاس زد، پیرو کلیسای یونان شد (864) تا در مقابل آلمانی که رو به گسترش گذاشته بود تکیه گاهی داشته باشد. ولادیمیر اول روسیه را از آن جهت مسیحی کرد (988) که خیال داشت آنا، خواهر باسیلیوس دوم امپراطور یونان، را به عقد ازدواج خویش درآورد و بخشی از کریمه را که جهیز او بود تصاحب کند. مدت دو قرن کلیسای روسیه رهبری بطرک قسطنطنیه را قبول داشت؛ در قرن سیزدهم بود که خود را مستقل اعلام کرد، و بعد از سقوط امپراطوری روم شرقی (1453)، کلیسای روسیه عالیترین مرجع قدرت در دنیای ارتدوکس یونانی شد.

در این استیلای مسیحیت بر اروپا، سربازان فاتح رهبانان، و پرستاران آنها راهبه ها بودند. رهبانان به کشاورزان پیشگام کمک کردند تا بیغوله ها را به زیر کشت درآورند، جنگلها و بوته ها را هموار کنند، مردابها را زهکشی کنند، برروی آبگیرها پل بزنند، و به راهسازی بپردازند. همین قبیل افراد بودند که مراکز صنعتی و مدارس و محافل خیریه را بنیاد نهادند؛ به نسخه برداری از روی کتابهای خطی و احداث کتابخانه های نسبتاً کوچکی پرداختند؛ و به افراد سرگشته ای که ارتباطشان با سنن دیرینه، مراسم مذهبی، یا وطنهایشان بکلی قطع شده بود نظم اخلاقی، جرئت، و تسلی خاطر بخشیدند. رئیس دیر معروف آنیان، که بندیکتوس نام داشت، در میان رهبانان خویش عرق می ریخت، زمین را می کند، و خرمن را درو می کرد؛ راهب دیگری تئودولف نام در نزدیکی رنس مدت بیست و دو سال چنان صادقانه زمین را شخم می زد که پس از

مرگش، خیش را به عنوان یادگاری برای احترام به روح وی حفظ کردند.
هر چند یک بار رهبانان و راهبه ها، پس از آنکه با نیرویی فوق انسانی به تقویت پاکدامنی، ایثار، و پایداری می کوشیدند، مجدداً به طبیعت آدمی برمی گشتند، و تقریباً در هر قرنی در داخل دیرها اصلاحاتی ضرورت داشت تا دوباره رهبانان را در پیروی از نظامات به مراحل عالیی برسانند که غیر طبیعی بود. برخی از رهبانان قاعدتاً هنگامی به جرگة برادران پیوسته بودند که تمایلی عرضی برای پرهیزکاری و تسلیم و رضا در خود می دیدند؛ به همین سبب، چون شور و جذبة آنها رو به کاهش می نهاد، قادر نبودند خود را با انضباط محیط دیر وفق دهند. بعضی نذر دیر شده بودند، به این معنی که در هفتسالگی یا در سنین از هفت به بالا، و بعضی اوقات هنگامی که کودکی شیرخوار بیش نبودند، پدر و مادرشان آنها را به صومعه ها می سپردند، و این نذرشدگان نیابتی تا زنده بودند می بایست در خدمت دیر باشند. این پیمانهای نیابتی را برگشت ناپذیر می دانستند، تا آنکه در 1179 به موجب فرامین پاپ مقرر شد که اطفال وقتی به سن چهارده رسیدند، حق لغو آنها را داشته باشند. در سال 817 پادشاه فرانسه، لویی لوپیو، که از انضباط سست صومعه های کشور خود به وحشت افتاده بود، عموم پیران دیرها و راهبان را امر به تشکیل مجلسی ملی در آخن کرد، و بندیکتوس رئیس دیر آنیان را مأمور کرد تا دستورات قدیس بندیکتوس نورچایی را از نو در تمام دیرهای مملکت معمول و متداول کند. بندیکتوس جدید با کوششی مداوم به انجام فرمان پادشاه کمر بست، اما در 821 درگذشت.
دیری نگذشت که، بر اثر مبارزات پادشاهان، امپراطوری فرانکها دچار هرج و مرج شد، و هجومهای نورمانها، مجارها، و ساراسنها صدها صومعه را ویران کرد. رهبانان بیخانمان در قلمرو دنیای غیر روحانی آواره شدند، و آنهایی که پس از فرونشستن این امواج ویرانی و چپاول به دیرها بازگشتند پاره ای از رسوم مادی را با خود به داخل چاردیواری صومعه ها به ارمغان بردند. خاوندان فئودال دیرها را متصرف شدند، درآمدشان را ضبط، و همه جا به میل خویش افراد را به ریاست آنها منصوب کردند. تا سال 900، صومعه های مغرب تقریباً مانند جمیع مؤسسات اروپای لاتین به پایینترین درجه از تاریخ قرون وسطایی خویش تنزل یافته بود. به قول قدیس اودو اهل کلونی (فتـ 942) برخی از کشیشان، اعم از آنهایی که به اشارة حکومتها به کار منصوب می شدند یا آنهایی که به حکم مقامات روحانی انجام وظیفه می کردند، «مقام فرزند مریم عذرا را به هیچ می گیرند، زیرا در ساحت خود دادگاههای وی، و حتی در همان مسافرخانه هایی که به برکت اخلاص مؤمنان برپا شده است تا آنکه در حریم آنها عفاف مصون و محفوظ ماند، مرتکب زناکاری می شوند، و از شهوت چنان لبریز می

گردند که مریم عذرا جایی برای نهادن کودک خود عیسی ندارد.» از همین دیر کلونی بود که اصلاحات عظیم صومعه ها آغاز شد.
در حدود سال 910 دوازده تن از رهبانان در آنجا دیری را در میان تپه های بورگونی

برپا کرده بودند که تقریباً واقع در مرز میان آلمان و فرانسه بود. در 927 رئیس دیر مزبور، اودو، در نظامات صومعه جرح و تعدیلی به عمل آورد و از سختگیریهای جسمانی کاست، و سعی خود را بیشتر صرف انضباط اخلاقی کرد؛ به این معنی که ریاضت را مردود شمرد، استحمام را تجویز کرد، مقدار زیادی بر خوراک افزود، رهبانان را در نوشیدن آبجو و شراب آزاد گذاشت؛ اما، به سنت کهن، تعهدات رهبانان دایر بر چشم پوشیدن از مال دنیوی، اطاعت، و پاکدامنی همچنان به قوت خود باقی ماند. در دیگر نقاط فرانسه تأسیسات مشابهی پدید آمد. اما در حالی که هر صومعه ای تا این تاریخ خودش در عین بی نظمی واضع نظامات خود بود، یا تا حدی از اوامر اسقف یا خاوند محل پیروی می کرد. دیرهای بندیکتیان جدید با دیر کلونی متفق شدند و رئیس هر دیری تابع رئیس کلونی و پاپهای رم شد. در دوران ریاست سه تن از رؤسای دیر کلونی ـ مایول (954 - 994)، اودیلو (994 - 1049)، و اوگ (1049 - 1109) ـ بود که نهضت وابستگی دیرها به یکدیگر از فرانسه به انگلستان، آلمان، لهستان، مجارستان، ایتالیا، و اسپانیا سرایت کرد و بسیاری از دیرهای قدیمی به «جرگة کلونیان» پیوستند. تا سال 1100، در حدود دو هزار از این قبیل دیرها، دیر کلونی را مادر و فرمانفرمای خود می شمردند. قدرتی چنین سازمان یافته، آزاد از مداخلة حکومت و نظارت اسقفها، اسلحة جدیدی در اختیار دستگاه پاپی گذاشت تا به کمک آن بر سلسله مراتب مادی و دنیوی کلیساها آمر و ناظر باشد. در عین حال، پیدایش این نیروی متشکل اجرای اصلاحات شدیدی را در دیرها به دست خود رهبانان ممکن کرد. از بی نظمی، تنبلی، تجملپرستی، بداخلاقی، و خرید و فروش مناصب روحانی بشدت جلوگیری شد، و برای مردم ایتالیا این از غرایب بود که می دیدند اودو، یک نفر رهبان فرانسوی، به منظور اصلاح خود دیر مونته کاسینو به کشورشان دعوت شده است.

اصلاحات آخر از همه به رم رسید. نفوس شهر مزبور همیشه، حتی در دورانی که عقاب امپراطوری لژیونهایی را در چنگالهای خود اداره می کردند، مردمانی رام ناشدنی بودند. اکنون پاپها، که فقط به حشمت منصب و وحشت کیش خود و همچنین به لشکریان معدودی متکی بودند، خود را اسیر اشرافیتی حسود و خلایقی دیدند که دینداریشان به سبب نزدیکی با سریر روحانی قدیس پطرس لطمه می دید. رومیها متکبرتر از آن بودند که از دیدن پادشاهان مرعوب شوند و آشناتر از آن بودند که برای پاپها احترامی آمیخته به ترس در خود احساس کنند. اینها «نایبان مسیح» را مردمی می دیدند مثل خودشان دستخوش بیماری، خطا، گناه، و شکست. به همین سبب دستگاه پاپی برای آنها نه حکم یک دژ نظم را داشت و نه یک برج و باروی رستگاری، بلکه به منزلة بنگاه خیریه ای بود که پشیز اروپاییان را جمع می کرد و به مردم مسکین رم جیره

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 695

می داد. به حکم سنت کلیسا، انتخاب هیچ پاپی بدون جلب رضایت طبقة روحانی، اشراف، و نفوس رم ممکن نبود. حکمرانان سپولتو، بنونتو، ناپل، و توسکان و جماعت اشراف شهر رم، مثل ادوار باستان، به دسته هایی تقسیم می شدند؛ هر دسته ای که در شهر رم برتری داشت برای انتخاب و اعمال نفوذ در شخص پاپ دسیسه می کرد. همین دسته بندیها بود که در قرن دهم دستگاه پاپی را به پایینترین درجات در تاریخ خلافت روحانی رم کشانید.

در 878 لامبرت، دوک سپولتو، با لشکریان خویش وارد شهر رم شد و پاپ یوآنس هشتم را دستگیر کرد و او را گرسنگی داد تا مگر با تفویض اریکة امپراطوری به کارلومان موافقت کند. در 897 پاپ ستفانوس ششم دستور داد تا جسد پاپ فورموسوس (891 – 896) را از تابوتش درآورند و جبه های ارغوانی بر تن مرده کنند. آنگاه، در حضور شورایی از روحانیون، پاپ مرده را به اتهام نقض پاره ای از قوانین کلیسایی محاکمه و محکوم کردند، جسد را عریان و تکه تکه کردند، و جوارح او را به رود تیبر انداختند. در همان سال، بر اثر یک انقلاب سیاسی در رم، پاپ ستفانوس را از مقامش عزل و در زندان خفه کردند. پس از این حوادث مسند پاپی چندین سال ملعبة دست مردمانی شد رشوه گیر، جنایتکار، یا افرادی که زنان اشرافی و بی بندوبار به آنها دلباخته بودند. مدت نیم قرن خانوادة تئوفیلاکت، یکی از مأموران عالیرتبة کاخ پاپی، به میل خویش مشغول عزل و نصب پاپها بودند. ماروزیا دختر تئوفیلاکت وسایلی برانگیخت تا معشوقش

را به نام سرگیوس سوم به مقام پاپی (904 - 911) انتخاب کردند. تئودورا همسر تئوفیلاکت موجبات انتخاب پاپ یوآنس دهم (914 - 928) را فراهم ساخت. یوآنس متهم شده بود به اینکه فاسق تئودوراست، اما بینه ای که در این باب اقامه شده مکفی نبود. شکی نیست که وی زمامدار غیر روحانی برجسته ای بود، زیرا ائتلافی که در 916 منجر به راندن هجومهای ساراسنها از رم شد به دست وی تدارک شده بود. ماروزیا بعد از آنکه چند عاشق دلباخته را یکی پس از دیگری ترک گفت، به عقد ازدواج گویدو دوک توسکان درآمد، و زن و شوهر برای عزل یوآنس از مقام پاپی به توطئه چینی پرداختند. ابتدا وسایلی برانگیختند تا برادر پاپ جلو چشم وی به قتل رسد. سپس خود یوآنس را به زندان افکندند، و چند ماه بعد وی به علل نامعلومی درگذشت. در 931 ماروزیا، یوآنس یازدهم (931 - 935) را، که به گمان عامة مردم پسر حرامزادة وی از سرگیوس سوم بود، به مقام پاپی رسانید. در سال 932 پسر ماروزیا، آلبریک، یوآنس یازدهم را در دژ سانت آنجلو زندانی کرد، اما به وی اجازه داد که در زندان به انجام وظایف روحانی دستگاه پاپی مشغول باشد. مدت بیست و دو سال آلبریک به عنوان فرمانروای مطلق العنان «جمهوری رومی» بر رم حکومت می کرد. هنگام مرگ، وی اختیارات خویش را به فرزندش اکتاویانوس واگذار کرد و از روحانیون و مردم قول گرفت که چون آگاپتوس دوم بمیرد، اوکتاویانوس را به مقام پاپی برگزینند. فرمان وی به موقع اجرا گذاشته شد. در 955 نوادة ماروزیا پاپ یوآنس دوازدهم شد و در دوران پاپی خود، با

هرزگیها و تدارک مجالس لهو و لعب در کاخ لاتران، نام پاپ را ننگین ساخت.

اوتو اول پادشاه آلمان، که در 962 با قبول تاج از جانب یوآنس دوازدهم به مقام امپراطوری رسید، به چشم خود شاهد فضاحت دستگاه پاپی بود. در 963 اوتو به کمک روحانیون ماورای آلپ به شهر رم بازگشت و یوآنس را در حضور یک شورای روحانیون به محاکمه فراخواند. کاردینالها یوآنس را متهم کردند که برای اجرای مراسم تقدیس اسقفان رشوه گرفته؛ پسری دهساله را به مقام اسقفی منصوب کرده؛ با متعة پدرش زنا کرده؛ با دختر برادر و بیوة پدرش همخوابه شده، و به این طریق مرتکب زنای با محارم شده؛ و کاخ پاپی را بدل به یک فاحشه خانه کرده است. یوآنس از حضور در شورای روحانیون یا پاسخ دادن به این اتهامها خودداری ورزید و در عوض پی شکار رفت. شورا یوآنس را از مقام پاپی عزل و به اتفاق آرا یک غیر روحانی را به اسم لئو هشتم (935 - 936) که اوتو نامزده کرده بود، به پاپی منصوب کرد. بعد از آنکه اوتو به آلمان مراجعت کرد، یوآنس رهبران طرفداران امپراطوری را در رم گرفت و اعضای آنها را قطعه

قطعه کرد و، با تشکیل شورایی که از فرامین وی اطاعت می کرد، بار دیگر بر مسند پاپی تکیه زد (964). هنگامی که یوآنس مرد (964)، مردم رم لئو را نادیده گرفتند و بندیکتوس پنجم را به پاپی برداشتند. اوتو باز از آلمان متوجه رم شد، بندیکتوس را خلع کرد، و منصب پاپی را به لئو بازگردانید. لئو نیز رسماً این حق را برای اوتو و امپراطوران جانشین وی مسلم دانست که در آینده با هر پاپی مخالف بودند، مانع از انتخاب وی شوند.1 هنگام مرگ لئو، اوتو امپراطور آلمان موجبات انتخاب یوآنس سیزدهم (965 - 972) را فراهم آورد. بندیکتوس ششم (973 - 974) به دست یکی از اشراف رومی موسوم به بونیفاتسیو فرانکونه [بونیفیاکیوس هفتم] زندانی و خفه شد. سپس همین مرد مدت یک ماه خود را پاپ خواند و در پایان این مدت تا آنجا که مقدور بود خزاین پاپی را چاپید و به قسطنطنیه گریخت. نه سال بعد بونیفاتسیو بازگشت، پاپ یوآنس چهاردهم (983 - 984) را کشت، دوباره مقام پاپی را غصب کرد، و در بستر خویش در عین آرامش جان داد (985). جمهوری رومی دوباره سر بلند کرد، زمام اختیارات را به دست گرفت، و کرسنتیوس را به مقام کنسولی برگزید. اوتو سوم با لشکری عظیم متوجه شهر رم شد، و مجمعی از اعاظم روحانی آلمانی تشکیل داد تا با انتخاب کشیش خصوصی وی به عنوان پاپ گرگوریوس پنجم (996 - 999) هرج و مرج را پایان دهند. امپراطور جوان جمهوری را بر هم زد، کرسنتیوس را عفو کرد، و به آلمان بازگشت. پس از عزیمت وی، کرسنتیوس بی درنگ جمهوری را از نو تشکیل داد و گرگوریوس را عزل کرد (997). گرگوریوس وی را تکفیر کرد، اما کرسنتیوس به حرف او خندید و موجبات انتخاب یوآنس شانزدهم را به مقام پاپی فراهم آورد. اوتو بازگشت، یوآنس را از مقامش خلع کرد،

---

1. کلیسای کاتولیک رم لئو هشتم را ناپاپ می داند، و هیچگونه اعتباری برای اعمال و فرامین وی قایل نیست.

چشمانش را درآورد، بینی و زبانش را برید، و دستور داد او را وارونه بر خری نشاندند و در کوچه های رم بگردانند. کرسنتیوس و دوازده تن از بزرگان جمهوری را گردن زدند و اجساد آنها را از کنگره های دژ سانت آنجلو آویختند (998). گرگوریوس به کار خویش ادامه داد و در 999، شاید بر اثر زهر، به هلاکت رسید. اوتو، ژربر را که یکی از کاردانترین پاپها محسوب می شد جانشین وی کرد.

ژربر در دامان خانوادة بی بضاعتی در نزدیکی شهر اوریاک واقع در ایالت اوورنی به دنیا آمد (حد 940). در کودکی در آنجا وارد دیری شد. بنا به پیشنهاد رئیس دیر، وی برای تحصیل ریاضیات به اسپانیا رفت؛ در 970

بورل، کنت بارسلون، وی را با خود به رم برد. پاپ یوآنس سیزدهم از فضل آن رهبان بغایت در شگفت شد و توصیة او را به اوتو اول کرد. مدت یک سال ژربر در ایتالیا به تدریس می پرداخت و در آن موقع، یا چندی بعد، اوتو دوم از شاگردان مکتب وی بود. آنگاه ژربر عازم رنس شد تا در مدرسة کلیسای جامع آن شهر به تحصیل منطق پردازد. چندی نگذشت که وی ریاست آن مدرسه را عهده دار شد (972 - 982). در این آموزشگاه تنوع موضوعاتی که ژربر تدریس می کرد بی سابقه بود، و حتی مشتمل بر آثار شعرای کلاسیک نیز می شد. وی در نوشتن نثر لاتینی صاحب سبکی ممتاز بود، و نثرش گاهی رقیب نثر سیدونیوس است. هر جا می رفت، به جمع آوری کتاب می پرداخت و مبالغ عظیمی بی محابا از کیسة فتوت خود بذل می کرد تا از روی کتابهای خطی موجود در سایر کتابخانه ها نسخه هایی تهیه کنند. شاید ما باید برای حفظ خطابه های سیسرون خود را رهین منت وی بدانیم.
ژربر بزرگترین ریاضیدان عالم مسیحی بود، کسی بود که در رواج نوعی از ارقام «عربی» پیشقدم شد، در موضوع چرتکه و اصطرلاب مطالبی نوشت، و رساله ای دربارة علم هندسه تألیف کرد. از اختراعهای وی یک ساعت ماشینی و یک دستگاه ارگ بود که به کمک قوة بخار کار می کرد. تعدد و تنوع فضایل و کمالات علمی وی سبب شد که پس از مرگش مردم او را برخوردار از نیروهای جادویی بشمرند.
هنگامی که آدالبرو فوت کرد (988)، ژربر در صدد برآمد تا، به جای وی، اسقف اعظم رنس بشود، اما اوگ کاپه یکی از حرامزادگان سلسلة رو به زوال کارولنژیان را که آرنولف نام داشت به آن سمت برگزید. آرنولف علیه اوگ کاپه به دسیسه چینی پرداخت؛ یک شورای روحانی علی رغم اعتراض پاپ او را عزل و ژربر را به سر اسقفی رنس انتخاب کرد (991). چهار سال بعد یکی از سفرای پاپ در سینود مواسون حاضران را تشویق به عزل ژربر کرد. آن فاضل تحقیر شده عازم دربار اوتو سوم در آلمان شد. آنجا که در حق وی نهایت احترام به عمل آمد، و ژربر فکر احیای یک امپراطوری رومی را که پایتختش شهر رم باشد به پادشاه جوان تلقین کرد. اوتو سوم او را ابتدا به سراسقفی راونا و در سال 999 به مقام پاپی برگزید. ژربر، نام سیلوستر دوم بر خود نهاد، و گویا غرضش از انتخاب این نام آن بود که اوتو را، در راه اتحاد جهان، قسطنطین

ثانی بشمرد.1 اگر ژربر و اوتو ده سال بیشتر زنده می بودند، احتمال داشت که امیال آنها به تحقق پیوندد، زیرا اوتو یک شاهزاده خانم بیزانسی بود، و ژربر می توانست در عین حال هم پادشاه باشد و هم فیلسوف. لکن ژربر در چهارمین سال پاپی خویش درگذشت. طبق شایعاتی که در رم بر

سر زبانها افتاده بود، ستفانیا، یعنی همان کسی که به اوتو زهر خورانده بود، در مسموم کردن ژربر نیز دست داشت.
آرمانهای این دو نفر، و کثرت امور سیاسی دنیای اطراف آن، نشان می دهد که شمار مسیحیان معتقد به فرا رسیدن قیامت در سال 1000 میلادی اندک بوده است. در ابتدای قرن دهم یک شورای کلیسایی اعلام داشته بود که آخرین قرن تاریخ آغاز شده است. در پایان این قرن فقط عدة بسیار قلیلی چنین اعتقادی داشتند و خود را برای روز حساب آماده می کردند. اکثریت عظیم مردم، به عادت مألوف، دنبال کار، تفریح، ارتکاب به گناه، دعا، و جهد در جستن از خطر ضعف پیری بودند. هیچ دلیلی در دست نیست که نشان دهد مردم در سال 1000 میلادی دچار هراسی شده باشند یا حتی هدیه هایی که به کلیسا می دادند زیاد شده باشد.
پس از مرگ ژربر زوال دستگاه پاپی از سر گرفته شد. کنتهای توسکولوم و اطراف آن، که با امپراطوران آلمان متفق شده بودند، تقریباً بی آنکه کمترین کوششی در پنهان کردن عمل خود بکنند، اسقفها را می خریدند و مقام پاپی را می فروختند. بندیکتوس هشتم (1012-1024)، که از جانب آنها نامزد مقام پاپی شد، مردی بود نیرومند و باکیاست؛ اما بندیکتوس نهم (1032-1045)، که در دوازهسالگی، به پاپی رسید، روزگار خویش را چنان به فضاحت و لهو و لعب می گذرانید که مردم به مخالفت با وی قیام و او را از شهر رم بیرون کردند. به کمک کنتهای توسکولوم، بندیکتوس بار دیگر به مقام خویش بازگشت. لکن چون از دستگاه پاپی خسته شده بود، منصب خود را در برابر یک «و به روایتی دو» هزار پوند طلا به گرگوریوس ششم (1045 - 1046) فروخت. گرگوریوس پاپی بود که تا اندازه ای می شد او را نمونه و سرمشق قرار داد، و به همین سبب نیز مردم رم از عمل وی متحیر شدند. ظاهراً وی از آن جهت دستگاه پاپی را خریده بود که می خواست از صمیم قلب آن را اصلاح کند و از حیطة نفوذ جماعتی از امرای صاحب اختیار برهاند. کنتهای توسکولوم با چنین اصلاحی موافق نبودند و به همین سبب دوباره بندیکتوس نهم را پاپ خواندند، در حالی که جماعت سومی سیلوستر سوم را به پاپی برداشتند. روحانیون ایتالیا برای ختم این مرافعه از امپراطور هنری سوم استمداد جستند. هنری به سوتری، در نزدیکی رم، رفت؛ در آنجا مجلسی با حضور روحانیون تشکیل
---
1. در دورة زمامداری قسطنطین اول (کبیر) سیلوستر اول پاپ بود، و همو بود که قسطنطین را به مسیحیت درآورد. قسطنطین، در مقابل، به موجب فرمان موسوم به «دهش قسطنطین»، تمامی اروپای باختری را به منزلة هبه ای برای مسیحیت به او بخشید. ـ م.

داد؛ سیلوستر را زندانی کرد؛ استعفای بندیکتوس را پذیرفت؛ و گرگوریوس را، که به خریدن مقام پاپی اعتراف داشت، عزل کرد. هنری شورای روحانیون را مجاب کرد که فقط در صورتی می توان کلیسا را از این ورطة خفت رهایی داد که پاپ بیگانه ای باشد که امپراطور از او حمایت کند. شورا اسقف بامبرگ را به اسم کلمنس دوم (1046 - 1047) به مقام پاپی برگزید. وی یک سال بعد فوت کرد. جانشین وی داماسوس دوم (1047 – 1048) نیز به عارضة تب نوبه، که اکنون مرتباً از باتلاقهای زهکشی نشدة کامپانیا سرایت می کرد، درگذشت. سرانجام لئو نهم (1049 - 1054) تکیه بر مسند پاپی زد؛ وی مردی بود که می توانست با جرئت، آگاهی، درستی، و تقوایی که مدتها رم نظیرش را ندیده بود با دشواریهای دستگاه پاپی رو به رو شود.

در این هنگام سه مشکل داخلی مایة تشتت کلیسا بود: خرید و فروش مقامهای اسقفی و پاپی؛ عادت به ازدواج و یا داشتن همخوابه، که میان طبقة روحانیون رواج داشت؛ و عدم احصان در بین رهبانان به طور پراکنده.
خرید و فروش مناصب کلیسایی یا خدمات روحانیون در میان کشیشان آن عهد درست حکم فسادی را داشت که امروزه در امر سیاست به عیان می بینیم. یکی از انگیزه های این امر مردمان نیکوکار بودند. مثلا مادر گیبر دو نوژان چون اشتیاق فراوان داشت که پسرش را نذر کلیسا کند، مبالغی به مقامات روحانی پول داد تا او را در یازدهسالگی به جرگة کشیشان عالیمقام یک کلیسا وارد کنند. در 1099 یک شورای کلیسایی در رم از کثرت این قبیل قضایا اظهار تأسف کرد. از آنجا که در انگلستان، آلمان، فرانسه، و ایتالیا، اسقفان علاوه بر تمشیت امور و مشکلات مذهبی به قضایای دنیوی نیز رسیدگی می کردند و، به رسم فئودالها، برای عواید ضروری خویش موقوفاتی از قبیل املاک یا قصبات یا حتی شهرهایی را در اختیار داشتند، افراد جاه طلب برای تحصیل چنین مناصبی حاضر بودند مبالغ گزافی به حکومتها تسلیم کنند و پادشاهان خودکامة حریص نیز، برای به دست آوردن این قبیل رشوه ها، هر نوع اصولی را زیر پا می گذاشتند. در ناربون کودک دهساله ای در برابر پرداخت صد هزار سولیدوس به مقام اسقف اعظم منصوب شد (1016).
فیلیپ اول پادشاه فرانسه، یکی از خواستاران منصب سر اسقفی حوزه ای را که با عدم توفیق مواجه شده بود با شوخ طبعی چنین استمالت می کرد: «بگذار من از کامیابی رقیب تو سود برم، آنگاه می توانی او را به جرم خرید منصب روحانیش تحقیر کنی، و پس از آن ترتیبی خواهم داد تا رضایت تو حاصل آید.» پادشاهان فرانسه، به حکم سنتی که پایه گذار آن خود شارلمانی بود، مرتباً اسقفهای سانس، رنس، لیون، تور، و بورژ را خود تعیین می کردند. در دیگر نقاط فرانسه انتخاب اسقفها بر عهدة دوکها یا کنتها بود. بسیاری از اسقف نشینها در خلال قرن یازدهم

در شمال دارایی موروث خانواده های اشرافی درآمدند و به تأمین آیندة پسران خردسالتر و اطفال حرامزادة این قبیل خانواده ها اختصاص پیدا کردند. در آلمان یک بارون مالک اراضی هشت اسقف نشین بود، و تمام این اراضی را به ورثة خود منتقل کرد. یک کاردینال آلمان (حد 1048) ادعا کرد که اشخاصی که مقامات کشیشی و عواید آنها را با پول خریده بودند،

برای جبران هزینه های خویش به فروش سنگهای مرمرنمای کلیساها و حتی سفالهای پشت بام آنها مبادرت کردند. این قبیل اشخاص مردمانی بودند دنیادار؛ بسیاری در عین تجمل زندگی می کردند، به جنگ می پرداختند، در محاکم اسقفی رشوه گرفتن و رشوه دادن را مجاز می شمردند، خویشان و نزدیکان خود را به مناصب روحانی می گماشتند، و با کمال صداقت رب النوع جیفة دنیوی را ستایش می کردند. پاپ اینوکنتیوس سوم دربارة شخصی که اسقف اعظم ناربون بود، گفت که وی در سینه به جای قلب کیسة پول دارد. خرید حوزه های اسقفی چنان متداول شد که اهل عمل آن را امری عادی تلقی کردند، لکن مصلحین فریاد برداشتند که شمعون مغ کلیسا را قبضه کرده است.1

در میان کشیشان معمولی مشکل اخلاقی گاهی ازدواج بود و زمانی داشتن همخوابه. در قرون نهم و دهم در انگلستان، گل، و ایتالیای شمالی رسم ازدواج بین کشیشان رواج داشت. پاپ هادریانوس دوم (867 - 872) خودش مرد متأهلی بود. راتریوس اسقف ورونا (در قرن دهم) نوشت که در قلمرو وی تقریباً تمام کشیشان متأهل هستند. در آغاز قرن یازدهم بین کشیشانی که از طرف مقامات ملکی منصوب می شدند، مجرد ماندن از مستثنیات بود. هر چند که ازدواج کشیشان خلاف شرایع و آرمانهای کلیسا بود، غیر اخلاقی خواندن این قبیل ازدواجها هم خطاست، زیرا هیچ گونه تعارضی با سنن و فتاوی اخلاقی آن عهد نداشت. در میلان یک کشیش متأهل در نظر عامة مردم مقامی والاتر از یک کشیش مجرد داشت، زیرا در مورد دومی همواره ظن همخوابه داشتن می رفت. حتی همخوابگی، یا به عبارت دیگر مقاربت زن و مردی که طبق رسوم کلیسا قانوناً ازدواج نکرده بودند، عملی بود که افکار عمومی از آن چشم می پوشید. اکثریت عظیم کشیشان اروپایی ظاهراً مردمان نیکوکاری بودند که به اعمال منافی اخلاق دست نمی زدند، و در تمام قرون وسطی ما سرگذشت کشیشان و اسقفانی را می خوانیم که در عین پاکدامنی روزگار خویش را به توجه و مراقبت از پیروان خود می گذراندند. با اینهمه، گاهگاهی به افتضاحاتی برمی خوریم که باید آنها را از مستثنیات شمرد. در 742، اسقف بونیفاکیوس به پاپ قدیس زاکاریاس شکایت کرد که درجات اسقفی را به «افراد حریص غیر روحانی و کشیشان زناکار»

---

1. شمعون مغ به قول «کتاب اعمال رسولان» (باب 8) یکی از ساحران سامری بود که درصدد برآمد روح القدس را بخرد و پطرس قدیس او را لعن کرد. لفظ انگلیسی simony (به معنای خرید و فروش مقامات روحانی) مشتق از نام همین اسقف (simon) است. ـ م.

داده اند، و پاره ای از شماسان کلیسا «چهار پا پنج همخوابه دارند». بید، اسقف و تاریخنویس انگلیسی، ملقب به ونرابیلس (معزز)، در همان قرن «برخی از اسقفان» انگلیسی را برای «خندیدن، شوخی کردن، قصه گویی، عیاشی، بدمستی ... و زندگی توأم با فسق و فجور» سرزنش کرد. نزدیک به پایان اولین هزارة مسیحی، این گونه اتهامات بیشتر شد. رالف گلابر کشیشان آن عهد را به طور کلی در اعمال منافی اخلاق سهیم دانست. یک رهبان ایتالیایی موسوم به پیترو دامیانی، (1007-1072) کتابی را به پاپ هدیه کرد که به طرز شومی آن را عموریان لجام گسیخته1 عنوان داده و، در خلال سطور آن، با اغراق و گزافه گوییهایی که باید از چنین آدم مقدسی انتظار داشت، هرزگیهای کشیشان را توصیف کرده بود. یک فصل این کتاب اختصاص به «تنوع گناهان علیه طبیعت» داشت. دامیانی ازدواج طبقة کشیشان را تحریم می کرد.

مدتها قبل از این جریان، کلیسا با متأهل شدن روحانیون مخالف ورزیده بود؛ برای آنکه مدعی بود یک کشیش متأهل، به طور ارادی یا غیر ارادی، وفاداری خویش را نسبت به زن و فرزندان بر ایثار خود در مقابل کلیسا مقدم می شمرد؛ به خاطر زن و فرزندان گرفتار وسوسة انباشتن نقدینه یا تحصیل مال خواهد شد؛ و کوشش خواهد کرد که حوزة قلمرو روحانی یا عایدات آن را به یکی از فرزندانش منتقل کند. کلیسا معتقد بود که چنین وضعی در اروپا طبقة روحانیون را طبقه ای جدا از مردم می کند و تفکیکی طبقاتی را به وجود می آورد ـ آن گونه که در هندوستان مرسوم شده بود ـ و قدرت دسته جمعی تمامی کشیشانی که به این طریق صاحب مال و منال می شوند زیادتر از آن می گردد که خود پاپ توانایی نظارت بر آن را داشته باشد. از این رو عقیدة رسمی کلیسا آن بود که کشیش باید بکلی خود را وقف خدا، کلیسا، و ابنای خویش کند، موازین اخلاقی وی باید عالیتر از مردم عادی باشد، و به او حیثیتی بخشد که لازمة احترام و اعتماد عمومی است. چندین شورای کلیسایی خواستار آن شده بودند که کشیشان مجرد بمانند. یکی از این شوراها، که به سال 1018 در پاویا منعقد شد، دستور داد که عموم کودکان کشیشان برای همیشه باید بنده بمانند و از حق ارث محروم باشند. اما ازدواج طبقة روحانی همچنان ادامه یافت.

چون لئو نهم به پاپی رسید، متوجه شد که بر اثر هبه کردن عواید کلیسا از طرف روحانیون به فرزندان خویش، به علت تصرف املاک موقوفه از جانب خاوندها، و به سبب دزدیدن علنی عطایا و پیشکشهایی که زایران متقاضی به رم می آوردند، خزانة دستگاه پاپی بکلی خالی شده است. وی برای حفاظت زایران ترتیباتی داد، املاک و اموال موقوفه ای را که غصب شده بود بازستاند، و کمر همت بربست تا به مشکل خطیر خرید و فروش

مناصب روحانی و ازدواج
---
1. مراد از عموریان مردم شهر عموره بودند که، طبق روایت «کتاب مقدس»، به سبب ارتکاب به گناه و فسق، به آتش قهر و غصب خداوند گرفتار شدند: «آنگاه خداوند بر سدوم و عموره گوگرد و آتش از حضور خداوند از آسمان بارانید. و آن شهرها و تمام وادی و جمیع سکنة شهرها و نباتات زمین را واژگون ساخت.» («سفر پیدایش» 19 . 24و25). ـ م.

کشیشان پایان دهد. وی بعد از آنکه انجام امور داخلی و اداری دستگاه پاپی را به رهبان زیرک و اهل ایثاری سپرد، که بعدها پاپ گرگوریوس هفتم نام گرفت، در سال 1049 شهر رم را ترک گفت تا در شهرهای مهم اروپا به چشم خویش اخلاقیات کشیشان و جریان امور کلیسا را ببیند. ابهت و وقار لئو، و سادگی و زندگی بی پیرایة وی، بیدرنگ احترامی را که مردم برای شامخترین مقام کلیسا قایل بودند برانگیخت. به هر طرف که پاپ رو کرد، بزهکاری سر در گریبان فرو برد؛ و گودفروا دولورن، که کلیساها را تاراج کرده و در برابر پادشاهان قد برافراشته بود، از ترس تکفیر پاپ بر خود لرزید و حاضر شد که آشکارا در برابر محراب کلیسایی که خود وی در وردن ویران کرده بود تازیانه بخورد، ضمناً تعهد کرد که کلیسا را مرمت کند و خودش آستین بالا زند و به تعمیر آن بنا مشغول شود. در کولونی لئوبارداد و طبقة روحانی آلمان، که از وجود یک پاپ آلمانی بر خود می بالید، در حق وی همه گونه اعزاز و اکرام به عمل آورد. آنگاه لئو متوجه فرانسه شد و در رنس دادگاهی تشکیل داد و مشغول رسیدگی به اخلاقیات کشیشان و مردم غیر روحانی، فروش مناصب روحانی، غصب اموال کلیسا، عدم رعایت نظامات دیرها، و افزایش بدعتها شد. به هر اسقفی که در آن مجلس حضور داشت حکم شد که به گناهان خود اقرار کند. حاضران از جمله اسقفان اعظم یکی پس از دیگری خود را مقصر شمردند. لئو بسختی آنها را گوشمالی داد، بعضی را از مقامشان منفصل کرد، برخی را بخشید، چهار تن را تکفیر کرد، و دیگران را به رم فراخواند تا علناً توبه کنند. وی به روحانیون دستور داد که زنان و همخوابه های خویش را رها کنند و از آن پس دیگر دست به اسلحه نبرند. به علاوه شورای رنس انتخاب اسقفها و رؤسای دیرها را به عهدة کشیشان و خود مردم گذاشت، فروش مناصب و مقامات روحانی را ممنوع کرد، و مقرر داشت که کشیشان نباید برای اجرای مراسم آیین قربانی مقدس، عیادت بیماران، یا تدفین اموات اجرتی بستانند. یک شورای مذهبی که به تشویق لئو درماینتس تشکیل شد (1049) اصلاحات همانندی را برای روحانیون آلمان وضع کرد. در سال 1050 لئو به ایتالیا بازگشت، ریاست شورای ورچلی را

به عهده گرفت، و بدعت برانژه دو تور را محکوم کرد.
لئو با سفر دراز و پرمشقت خویش به شمال، حیثیت دستگاه پاپی را احیا کرد، امپراطور آلمان را بار دیگر صدر کلیسای آلمان شناخت، و اسقفهای فرانسه و اسپانیا را مجبور به شناسایی اختیارات پاپ نمود، و در پاک کردن لوث عیاشی و اخاذی از دامان روحانیون تا حدودی توفیق یافت. در 1051 و 1052 وی دامنة اصلاحات خویش را در آلمان و فرانسه وسیعتر کرد، و در ورمس مجلس عظیمی با حضور روحانیون زیر نظر خود، و سپس مجمعی نظیر آن در مانتوا، تشکیل داد. سرانجام هنگام بازگشت به رم مجبور شد به عملی دست زند که زیاد با طبع وی سازگار نبود، به این معنی که برای دفاع از ایالات پاپی تدابیر جنگی در پیش گرفت. امپراطور هنری سوم، دو کنشین بنونتو را به لئو داده بود، و پاندولف، دوک کاپوا، چون حاضر نبود این بخشش

را به رسمیت بشناسد، به یاری لشکریان نورمان تحت نظر روبر گیسکار، دوک نشین بنونتو را گشود و آنجا را به تصرف درآورد. لئو برای بیرون راندن پاندولف تقاضای یک لشکر آلمانی کرد، اما در پاسخ درخواست خویش فقط هفتصد نفر سپاهی دریافت داشت. خود وی بر این سپاهیان پاره ای از افراد تعالیم ندیدة ایتالیایی را افزود و در رأس آنها به جنگ با نورمانها شتافت که سوار نظامشان به تنهایی مرکب از سه هزار تن دریازنان جنگ آزموده بود. نورمانها قوای لئو را مضمحل کردند، پاپ را دستگیر کردند، آنگاه در برابر وی زانو زدند و برای قتل پانصد تن از سپاهیان وی تقاضای عفو کردند. سپس پاپ را با خود به بنونتو بردند و مدت نه ماه با احترام در زندان نگاه داشتند. لئو، که به علت دست بردن به شمشیر شکسته دل و توبه کار شده بود، فقط گونی به تن کرد، روی فرش خوابید، از سنگی بالش ساخت، و تقریباً تمامی روزها را به دعا گذراند. نورمانها چون او را به حال نزع دیدند، آزادش کردند. لئو در میان شور و شعف همة مسیحیان وارد شهر رم شد، تمام آنهایی را که تکفیر کرده بود بخشید، دستور داد که تابوتی برایش در کلیسای سان پیترو بگذارند؛ یک روز تمام در کنار تابوت نشست، و در جلو محراب کلیسا درگذشت. مردمان چلاق و الکن و جذامیان از اطراف و اکناف ایتالیا رو به رم نهادند تا جسدش را لمس کنند.

در دوران پاپی قدیس لئو بود که سرانجام میان مسیحیت یونانی و رومی جدایی افتاد. در حالی که اروپای باختری دچار ظلمت و بدبختی و جهالت قرون نهم و دهم بود، امپراطوری شرقی تحت فرمان امپراطوران مقدونی (867 - 1057) پاره ای از سرزمینهایی را که به چنگ اعراب افتاده بود بازپس گرفت، سلطة خود را بر صفحات جنوبی ایتالیا دوباره محرز ساخت، و شاهد شکفتگی جدیدی در ادبیات و هنرهای ظریفه شد. کلیسای یونانی نیرو و سربلندی خود را از احیای قدرت و ثروت حکومت بیزانس گرفت؛ روسیه، بلغارستان، و صربستان را تابع شعایر مذهب شرقی کرد؛ و بیش از پیش با ادعاهای یک دستگاه پاپی تحقیر شده و تهیدست، دایر بر حکومت مطلقة روحانی عموم مسیحیان جهان، مخالفت ورزید. در نظر یونانیان این عصر، آلمانها، فرانکها، و آنگلوساکسونهای معاصر غرب جماعتی وحشی، خشن، و تودة بیسواد و زمخت بودند که به دست گروهی از اسقفهای فاسد و دنیادار اداره می شدند. عمل پاپ در انکار امپراطور بیزانس، برتر شمردن پادشاه فرانکها، غصب قلمرو نمایندة امپراطور در راونا، تاج نهادن بر سر یک امپراطور رومی که رقیب بیزانس بود، و تجاوز پاپها به ایتالیای یونانی ـ این وقایع سیاسی دل آزار بود که مایة جدایی مسیحیت شرق و غرب شد، نه اختلافات جزئی مذهبی که میان دو کلیسا وجود داشت.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 704

در 1043 میکائل کرولاریوس به مقام بطرکی قسطنطنیه منصوب شد. وی آدمی بود والاتبار، صاحب معلوماتی فراوان، هوشی تیز و اراده ای تزلزل ناپذیر. هر چند که راهب بود، از مدارج سیاسی به مقام بطرکی ارتقا یافته بود نه از مجاری روحانی. وی قبلا یکی از وزیران ارشد امپراطوری بود، و اگر تصدی مقام بطرکی متضمن اطاعت از مرجع روحانی رم می بود، هرگز چنین مقامی را قبول نمی کرد. در 1053 وی به انتشار یک رسالة لاتینی، به قلم راهبی یونانی، اقدام کرد. مندرجات این رساله انتقاد شدید از کلیسای رم بود، و می گفت که رم، خلاف رویة حواریون و سنت مذهبی، کشیشان را به تجرد وا می دارد، در مراسم آیین قربانی مقدس نان فطیر به کار می برد، و کلمة «ابن» را بر اعتقادنامة نیقیه می افزاید. در همان سال کرولاریوس تمام کلیساهایی را که در قسطنطنیه شعایر مذهبی را به رسم رومی اجرا می کردند بست و همة کشیشانی را که در پیروی از این رسم اصرار می ورزیدند تکفیر کرد. لئو، که در این موقع در اوج اقتدار پاپی بود، نامه ای پیش کرولاریوس فرستاد و خواستار آن شد که بطرک برتری پاپها را به رسمیت بشناسد، و نیز متذکر شد که هر کس از این

شناسایی خودداری ورزد، «در زمرة بدعتگذاران، عضو محفل نهانی شقاقیون، و از پیروان کنیسة شیطان» محسوب خواهد شد. لئو مدتی بعد که آتش خشمش فرو نشست، سفیرانی به قسطنطنیه اعزام داشت تا دربارة اختلافاتی که مایة جدایی میان دو شعبة مسیحیت می شد با امپراطور و بطرک به مذاکره پردازند. امپراطور مقدم سفرای پاپ را بگرمی پذیرا شد، اما کرولاریوس آنها را برای طرح مسائل مورد اختلاف صالح ندانست. در ماه آوریل 1054 لئو درگذشت، و مدت یک سال مسند پاپی خالی ماند. در ماه ژوئیه سفیران خودسرانه حکمی در تکفیر کرولاریوس نوشتند و آن را بر روی محراب کلیسای سانتا سوفیا گذاشتند. میکائل تمام نمایندگان جهان مسیحی شرق را به مجلسی فرا خواند. در این محفل روحانیون تمام شکایات کلسیای یونان علیه کلیسای رومی، از جمله تراشیدن ریش، را باز گفتند و رسماً حکم سفیران پاپ و «تمام افرادی را که کمک به نوشتن آن کرده اند، اعم از آنکه توصیه یا حتی در آن باره دعا کرده باشند»، محکوم کردند. بدین ترتیب، شقاق میان شرق و غرب کامل شده بود.

IX - گرگوریوس هفتم (ایلدبراندو) : 1073 - 1085

دوران هرج و مرج و ضعفی که حد فاصل میان دوران پاپی لئو نهم و ایلدبراندو، یکی از مقتدرترین پاپهای تاریخ کلیسا، پیش آمد برای عالم مسیحیت ضایعه ای عظیم بود.
ایلدبراندو اسمی است آلمانی که دلالت بر وجود یک شجرة آلمانی می کند. معاصران گرگوریوس این نام را به صورت هلبراند تحریف می کردند که «شعلة پاک» معنی می داد. وی در قریة سووانو واقع در اراضی باتلاقی توسکان، در خانوادة فقیری به دنیا آمد (؟1023).
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 705
ایلدبراندو در دیر سانتاماریا بر بالای تپة آونتینوس واقع در شهر رم تحصیل کرد و به فرقة بندیکتیان پیوست. در 1046، هنگامی که پاپ گرگوریوس ششم از مقامش خلع و به آلمان تبعید شد، ایلدبراندو به اسم کشیش خصوصی همراه وی حرکت کرد، در آن سال در کولونی وی اطلاعات فراوانی راجع به آلمان کسب کرد که در کشمکشهای بعدیش با امپراطور هنری چهارم مفید افتاد. مدتی از مراجعت وی به رم نگذشته بود که پاپ لئو نهم او را مقام کاردینالی بخشید و، علاوه بر تفویض نظارت امور اداری ایالات پاپی، وی را سفیر مخصوص خویش در فرانسه کرد. از این ارتقا درجة شایان ملاحظه بخوبی می توان درک کرد که آن جوان بیست و پنجساله به سبب کفایت در امور سیاسی و کاردانی دیپلوماسی چه شهرت عظیمی حاصل کرده بود. پاپ ویکتور دوم (1055 - 1057) و جانشین وی ستفانوس نهم (1057 – 1058) نیز ایلدبراندو را به مقامات شامخی منصوب کردند. در 1059 نیکولاوس دوم بیشتر به سبب نفوذ ایلدبراندو بود که به مقام پاپی رسید، و در عوض آن رهبان را، که هنوز یکی از کشیشان کلیسا نشده بود و وجودش را بی اندازه مغتنم می دید، صدراعظم دربار پاپی کرد.
بر اثر تشویق وی، نیکولاوس و سینود لاتران در سال 1057 با صدور فرمانی انتخاب شخص پاپ را به کالج کاردینالها واگذار کرد. با این شاهکار مدبرانه، ایلدبراندو در صدد نجات دستگاه پاپی از چنگ اشراف رومی و امپراطوران آلمانی برآمد. این سیاستمدار روحانی جوان، هنوز به مقام پاپی نرسیده، به تعیین و وضع سیاستی پرداخته بود که آثار بسیار زیادی بر آن مترتب بود. به منظور حفظ قلمرو پاپی در برابر سلطة امپراطوران آلمان، وی هجومهای رعب انگیز نورمانها را در ایتالیای جنوبی نادیده انگاشت و، در برابر گرفتن تعهدی برای حمایت نظامی، متصرفات آنها را به رسمیت شناخت و با امیال آنها روی موافقت نشان داد. در 1073

ایلدبراندو، بعد از آنکه در عرض بیست و پنجسال خدمت هشت تن از پاپها را کرده بود، به مقام پاپی انتخاب شد. ایلدبراندو مقاومت کرد، زیرا ترجیح می داد که بدون جلوس بر اریکة پاپی به حکومت خود ادامه دهد؛ لکن کاردینالها، کشیشان، و مردم صدایشان بلند شد که «مشیت قدیس پطرس بر آن قرار گرفته است که ایلدبراندو پاپ شود!» و به همین سبب او را به مقام کشیشی گماشتند، و سپس تقدیسش کردند و پاپش خواندند، و ایلدبراندو بر خویش نام پرافتخار گرگوریوس نهاد.
وی مردی بود کوچک اندام، دارای سیمایی ساده، چشمانی تیزبین، روحی با مناعت، و اراده ای قوی، خاطر جمع از حقیقت و مطمئن به پیروزی. چهار هدف عمده منبع الهام وی بود، از این قرار: تکمیل اصلاحاتی که لئو برای اخلاقیات طبقة کشیشان آغاز کرده بود؛ پاپان دادن به انتصاب اسقفان از طرف مقامات غیر روحانی؛ متحد ساختن تمامی اروپا زیر لوای یک کلیسا و جمهوری واحدی زیر نظر خود پاپ؛ و بالاخره رهبری یک سپاه مسیحی به مشرق زمین برای بازستاندن بیت المقدس از دست ترکان. در اوایل سال 1074 وی نامه هایی نزد کنتهای

بورگونی و ساووا و همچنین امپراطور هنری چهارم فرستاد و برای جنگ صلیبی که خیال داشت خودش در رأس آن سپاه عازم شرق شود از آنها تقاضای جمع آوری وجوه و سرباز کرد. تقاضای پاپ در کنتها مؤثر نیفتاد، و وضع امپراطوری هنری چهارم متزلزلتر از آن بود که به فکر جنگ صلیبی بیفتد.
سینود لاتران سال 1059، به رهبری نیکولاوس دوم و ایلدبراندو، هر کشیشی را که صاحب همسر و همخوابه بود تکفیر، و مسیحیان را از شرکت در هر مراسم قداس که زیر نظر چنین کشیشانی تشکیل می شد نهی کرده بود. بسیاری از اسقفان لومباردی چون از بر هم زدن خانواده های کشیشان خویش کراهت داشتند، حاضر به اجرای این احکام نشدند، و اعاظم روحانیون توسکان ازدواج کشیشان را هم موافق با اصول اخلاقی شمردند و هم طبق شرایع دین. به این طریق احکام سینود عملی نبود، و چون واعظان بدعتگذار با شور تمام از این موضوع که کشیشان «گناهکار» حق اجرای آیینهای مقدس را ندارند استفاده می کردند، ناگزیر درخواست پاپ خطاب به مردمان کلیسا پس گرفته شد. هنگامی که ایلدبراندو به اسم گرگوریوس هفتم به مقام پاپی رسید (1073)، با عزمی آشتی ناپذیر به حل این مشکل قیام کرد. در 1074 یک سینود احکام صادره در 1059 را تجدید کرد. گرگوریوس این فرامین را پیش تمام اسقفان اروپا فرستاد و دستور داد که آنها را منتشر سازند و به موقع اجرا بگذارند؛ و مردمانی را که از کشیشان متخلف پیروی می کردند عفو کرد. واکنش این فرامین

دوباره شدید بود. بسیاری از کشیشان اعلام داشتند که دست کشیدن از پیشة خویش را بر رها کردن همسر ترجیح می دهند. برخی از آنها این احکام را ناپسند شمردند، زیرا مدعی بودند که اجرای آنها در حکم تحمیل تقاضاهایی است نامعقول بر طبیعت آدمی، و پیش بینی کردند که اجرای آنها باعث هرج و مرجی پنهانی در روابط جنسی خواهد بود. اوتو اسقف کنستانس علناً از کشیشان متأهلی که زیر نظر وی انجام وظیفه می کردند طرفداری و حمایت کرد. گرگوریوس او را تکفیر کرد و گناه پیروانش را، که اطاعت از وی بود، آمرزید. در 1075 گرگوریوس به اقدامی دیگر توسل جست و به دوکهای سوابیا و کارینتیا و سایر امرا دستور داد که، در صورت لزوم، برای بازداشتن کشیشان متمرد از انجام وظایف مذهبی به قوة قهریه متوسل شوند. چند تن از امرای آلمانی فرامین پاپ را به موقع اجرا گذاشتند، و بسیاری از کشیشان که حاضر به ترک همسر خویش نبودند از ادارة حوزة خود محروم شدند. مقدر بود که گرگوریوس بدون حصول پیروزی از جهان در گذرد؛ اوربانوس دوم، پاسکالیس دوم، و کالیکستوس دوم فرامین او را تأیید کردند و به موقع اجرا گذاشتند. چهارمین شورای لاتران (1215) که به ریاست اینوکنتیوس سوم تشکیل شد، برای آخرین بار ازدواج روحانیون را محکوم کرد، و این رسم بتدریج منسوخ شد.

حل مشکل نصب روحانیون از جانب مقامات ملکی آسانتر از مسئلة ازدواج کشیشان به نظر می رسید. همان طور که پادشاهان و پاپها اعتقاد داشتند، اگر مسلم بود که مسیح کلیسا را بنیاد نهاده

است، پس طبعاً انتخاب روحانیون عملی است که می بایست به دست اسقفان و رؤسای دیرها صورت پذیرد نه زیر نظر مقامات غیر مذهبی. به علاوه، مسلماً ننگ آور بود که یک پادشاه نه فقط حق انتخاب اسقفان را داشته باشد بلکه بتواند عصا و انگشتری اسقفی را، که نشانه های مقدسی از اختیارات روحانی محسوب می شدند، به آنها اعطا کند (همچنانکه در آلمان متداول بود). اما در نظر پادشاهان عکس قضیه نیز صدق می کرد. اغلب اسقفان و رؤسای دیرهای آلمان معترف بودند به اینکه اراضی، عواید، و مسئولیتهای ملکی خویش را از خود پادشاه دریافت کرده اند. طبق قوانین فئودال، عادلانه و مقتضی بود که این نخست کشیشان ـ یا لامحاله اسقفان ـ به واسطة مقام خود مدیون پادشاه باشند و در امور روحانی از وی تبعیت کنند، همچنانکه بی تأمل و تردید اوامر قسطنطین و شارلمانی را گردن نهاده بودند. اگر قرار بود که این جماعت از قید تابعیت و بیعت پادشاه برهند، نیمی از اراضی آلمان (که تا این تاریخ به اسقفان و دیرها تفویض شده بود) طبعاً از حوزة نظارت حکومت بیرون می رفت و

در نتیجه دین آنها نسبت به حکومت و خدمات مألوفی که برای مملکت انجام می دادند از بین می رفت. اسقفهای آلمانی، و بسیاری از اسقفهای لومبارد که آلمانی الاصل و از جانب امپراطور آلمان به کار گماشته شده بودند، دستخوش این سوءظن شدند که گرگوریوس در صدد ختم خودمختاری نسبی آنها در امور مذهبی برآمده است و می خواهد آنها را کاملا مطیع حوزة روحانی رم کند. گرگوریوس با ادامة اجرای تعهدات فئودال اسقفها در برابر پادشاه آلمان مخالفتی نمی ورزید، اما میل نداشت زمینهایی که از طرف پادشاه به اسقفها اهدا شده بود به تاجدار آلمان بازگردانده شود، چه، طبق قوانین کلیسایی، اموال کلیسا انتقال ناپذیر بود. مخالفت گرگوریوس از آن نظر بود که می گفت انتصاب افراد غیر روحانی علت اصلی قسمت اعظم خرید و فروش مناصب، دنیاداری، و پشت پا زدن به اصول اخلاقیی بوده است که در میان اسقفهای آلمانی و فرانسوی دیده می شد. وی احساس می کرد که اسقفها باید تحت نظارت دستگاه پاپی قرار گیرند، و گرنه کلیسای مغرب درست مثل مشرق غلام حلقه به گوش حکومت خواهد شد.

در پس این کشمکش تاریخی، مسئله آن بود که دستگاه پاپی باید مایة وحدت و حاکم بر اروپا شود یا امپراطوری آلمان. امپراطوران آلمان مدعی بودند که قدرت آنها نیز از جانب خدا ارزانی شده و برای نظام اجتماعی ضروری است. مگر بولس حواری نگفته بود: «اختیاراتی که به وجود آید از جانب خداوند مقرر شده است.» مگر خود پاپها اذعان نمی کردند که پادشاهان آلمان وارثان امپراطوری رومند؟ همان طور که گرگوریوس مظهر وحدت و نظام تمامی دنیای مسیحی بود، آنها نیز مظهر بخشی از آن جهان بودند. مدتها قبل از شروع اصلاحات، امپراطوران آلمان با کاروان طلایی که به صورت پاداش و خیرات در راه پطرس حواری از آلمان و ایتالیا روانة خزانة پاپ بود مخفیانه مخالفت می کردند. اکنون سیاست پاپ در نظر آنها اقدامی بود از جانب روم لاتین در راه احیای نظارت دیرینة خویش بر کشوری که ایتالیا

به تمسخر آن را سرزمین بربرهای توتونی شمال می خواند. امپراطوران آلمان آزادانه به برتری کلیسا در امور مذهبی اعتراف می کردند، اما برتری همانند را در امور غیر روحانی یا ملکی حق مسلم حکومت می دانستند. در نظر گرگوریوس این موضوع ثنویتی در هم و برهم بود. وی معتقد بود که ملاحظات روحانی باید بر مسائل مادی تفوق داشته باشد، همچنانکه خورشید بر ما مسلط است؛ حکومت باید در تمامی قضایای مربوط به اصول دین، فرهنگ، اخلاقیات، عدالت، یا سازمان روحانیت پیرو کلیسا باشد ـ به عبارت دیگر شهر بشر از «شهر خدا» فرمانبرداری کند.

مگر نه آن بود که پادشاهان فرانسه و امپراطوران مقدس روم، با قبول تدهین و تقدیس از جانب پاپها یا اسقفهای اعظم، تلویحاً اذعان کرده بودند که قدرت روحانی منشأ و حکمران بر سلطنت دنیوی است؟ از آنجا که کلیسا بنیادی الاهی محسوب می شد، شایسته بود که اختیاراتی جهانی داشته باشد. پاپ به عنوان نایب خدا حق و وظیفه داشت که سلاطین بد را خلع کند و فرمانروایی را که به حکم مردم یا مقتضیات زمان انتخاب شده بود تأیید کند یا بپذیرد. گرگوریوس، در طی نامة آتشینی که خطاب به هرمان اسقف مس نوشته بود، پرسید: «کیست که نداند پادشاهان و شاهزادگان از تبار همان از خدا بی خبرانند که غرق در تکبر، تعدی، خیانت، و در واقع تقریباً غرق در هر نوع بزهکاریند. .. و، با نخوتی تحمل ناپذیر و شهوتی بی اراده، مدعی فرمانروایی بر اقران خویش ـ یعنی مردمان عادی ـ هستند؟» با نظری به اختلافات سیاسی، هرج و مرج، و جنگهای اروپا، گرگوریوس معتقد شده بود که تنها راه گریز از این مصیبت دیرینه، نظمی جهانی است که به حکم آن کشورهای مختلف هر کدام بخشی از حق حاکمیت خویش را، که به جان عزیز می دارند، تسلیم کنند و پاپ را، طبق رسم فئودال، سرور سروران خود و صدراعظم یک جمهوری مسیحی جهانی یا لااقل اروپایی بشناسند.
اولین قدم در راه رسیدن به این امر آزاد کردن دستگاه پاپی از بند نظارت آلمان بود. دومین اقدام آن بود که تمام اسقفان پیرو پاپ شوند، تا آن درجه که اسقف محل را در هر ناحیه کشیشان و خود مردم، تحت توجهات اسقفی که وی از جانب پاپ یا مطرن تعیین شده باشد انتخاب کنند، و این انتخاب فقط موقعی معتبر شناخته شود که از طرف اسقف اعظم یا خود پاپ تأیید شده باشد. گرگوریوس این امر خطیر را با نامه ای خطاب به اسقف شالون آغاز کرد (1073) و در این مراسله تهدید نمود که پادشاه فرانسه، فیلیپ اوگوست، را به سبب فروش مناصب اسقفی تکفیر خواهد کرد. در 1074 وی نامه ای سرگشاده خطاب به اسقفان فرانسه فرستاد و از ایشان خواست که آشکارا جرایم پادشاه فرانسه را تقبیح کنند و در صورتی که فیلیپ حاضر به اصلاحات مذهبی نباشد، همة مراسم نیایش را در کلیساهای مملکت موقوف سازند. با اینهمه، عزل و نصب اسقفان از طرف مقامات ملکی در فرانسه ادامه یافت، اما اسقفان فرانسوی جانب حزم را رعایت کردند و گذاشتند که این مشکل در آلمان فیصله یابد.
در فوریة 1075 یک سینود مرکب از اسقفهای ایتالیایی در رم، به رهبری گرگوریوس،

احکامی علیه خرید و فروش مناصب روحانی، ازدواج کشیشان، و انتصاب اسقفها از طرف مقامات غیر روحانی صادر کرد. گرگوریوس با شتابی

عجیب بی درنگ پنج تن از اسقفانی را که مشاوران هنری چهارم بودند به جرم خرید و فروش مناصب روحانی تکفیر کرد. وی اسقف پاویا و تورینو را از کار منفصل، و اسقف پیاچنتسا را بر کنار کرد و به هرمان، اسقف بامبرگ، دستور داد در محضر وی در رم حاضر شود و برائت خویش را از اتهام به خرید و فروش مناصب روحانی ثابت کند. چون هرمان درصدد برآمد دادگاه پاپی را با رشوه بفریبد، گرگوریوس بدون مجامله او را از مقامش معزول کرد. سپس مؤدبانه از هنری تقاضا کرد که آدم لایقی را به جانشینی اسقف بامبرگ معین کند. امپراطور آلمان نه فقط یکی از سوگلیهای درباری را به این سمت گماشت، بلکه بدون انتظار پذیرفتن پاپ، عصا و انگشتری اسقفی را به او تفویض کرد. این عمل البته با رسوم جاری هیچ تعارضی نداشت، لکن علناً تمردی از احکام سینود رم محسوب می شد. به علاوه هنری، که گویی می خواست مخالفت خود را با خواسته های گرگوریوس آشکارتر از این نشان دهد، اسقفهایی را برای حوزه های روحانی میلان، فرمو، و سپولتو ـ یعنی درست همان نواحیی که زیر فرمان پاپ بودند ـ تعیین کرد و مشاوران تکفیر ـ شده را کماکان مشمول الطاف خود گردانید.
در دسامبر 1075 گرگوریوس نامة شماتت آمیزی برای هنری فرستاد و به رسولان خود دستور داد شفاهاً به او ابلاغ کنند که اگر کماکان احکام سینود را نادیده گیرد، پاپ او را تکفیر خواهد کرد. هنری اسقفهای آلمانی را برای شرکت در شورایی به شهر ورمس احضار کرد (24 ژانویة 1076)؛ بیست و چهار تن فرمان وی را اطاعت کردند، اما برخی از حضور در آن شورا ابا ورزیدند. در حضور این جماعت اسقفان بود که یک کاردینال رومی، موسوم به اوگ، گرگوریوس را به شهوترانی، ظلم و جادوگری، احراز مقام پاپی از راه دادن رشوه، و توسل به قوة قهریه متهم کرد و به اسقفها تذکر داد که، که موافق رسمی چند صد ساله، انتخاب هر پاپی باید با مصلحت امپراطور آلمان باشد، و گرگوریوس قبلا نظر امپراطور آلمان را نخواسته بود. هنری، که در همین اوان با خوابانیدن شورش ساکسونها جسارتی پیدا کرده بود، قصد خود را دایر بر خلع پاپ اعلام داشت. تمام اسقفانی که حضور داشتند فرمان خلع پاپ را امضا کردند، و شورایی از اسقفهای لومبارد در پیاچنتسا نیز با این امر موافقت کرد. هنری فرمان مزبور را با عنوان «فرمانی از هنری، که پادشاهی به حکم الاهی دارد نه بر اثر غصب، خطاب به ایلدبراندو که راهبی شیاد است نه پاپ» برای گرگوریوس فرستاد. پیام مزبور هنگام اجلاس سینود در رم (21 فوریة سال 1076) به دست گرگوریوس رسید. صد و ده اسقفی که از تمام ایتالیا و گل در آن محفل حضور داشتند مایل بودند رسول امپراطور را به قتل رسانند، اما گرگوریوس آنها را از چنین عملی باز داشت. سینود مزبور اسقفانی را که

فرمان ورمس را امضا کرده بودند تکفیر کرد، و پاپ مجازات سه گانة تکفیر، لعن، و خلع را دربارة امپراطور
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 710
مقرر داشت و اتباع هنری را از قید سوگند اطاعت نسبت به تاجدارشان رهانید (22 فوریة 1076). هنری، در مقام مقابله، اسقف اوترشت را واداشت تا هنگام موعظه از منبر کلیسای اعظم، گرگوریوس «رهبان به دروغ سوگند خورده» را لعنت کند. تمام مردم اروپا از اینکه امپراطوری شخص پاپ را خلع کرده بود متحیر و متوحش شدند و تحیر آنها وقتی افزون شد که دیدند پاپ نیز امپراطوری را خلع کرده، و اسقفی زبان لعن نسبت به پاپ گشوده است. احساسات مذهبی بر احساسات ملی چیره شد، و قاطبة مردم سریعاً دست از حمایت امپراطور برداشتند. ساکس دوباره علم شورش برافراشت، و هنگامی که هنری اسقفها و اشراف قلمرو خویش را به شوراهایی در ورمس و ماینتس احضار کرد، تقریباً هیچ کس دعوت وی را لبیک نگفت، بر عکس اشراف آلمان، که این مرافعه را بهانة خوبی برای تحکیم اختیارات فئودالی خویش علیه پادشاه می دید، در تریبور تشکیل جلسه داد (16 اکتبر 1076) و تکفیر پاپ را در حق امپراطور تأیید کرد و اعلام داشت که اگر هنری تا 22 فوریة 1077 از پاپ طلب بخشایش نکند، آنها جانشینی برای تاج و تخت وی تعیین خواهند کرد. در تریبور میان اشراف آلمانی و سفرای پاپ قرار گذاشته شد که در دوم فوریة 1077 برای حل اختلافات کلیسا و حکومت مجلس دینی تحت ریاست پاپ در آوگسبورگ تشکیل شود.
هنری، که در این مرافعه شکست خورده و تقریباً یکه و تنها مانده بود، در شپایر منزوی شد و، چون اطمینان داشت که دیت پیشنهاد تقاضای خلع وی را تأیید خواهد کرد، سفیرانی به رم نزد پاپ فرستاد و پیغام داد که حاضر است برای طلب بخشایش عازم آنجا شود. گرگوریوس جواب داد چون وی بزودی به آوگسبورگ حرکت خواهد کرد نمی تواند هنری را در رم به حضور پذیرد. پاپ، در حین سفر به سوی آلمان، در مانتوا میهمان دوست و هواخواهش ماتیلدا، کنتس توسکان، بود. در اینجا برایش خبر آوردند که هنری وارد ایتالیا شده است. گرگوریوس از ترس اینکه مبادا هنری در میان مردم ضد پاپ لومباردی به تدارک سپاهی مشغول شود، در دژ محکم ماتیلدا واقع در کانوسا، که در نزدیکی ردجوامیلیا بر بالای یکی از قلل مرتفع کوههای آپنن قرار داشت، متحصن شد. در 25 ژانویة 1077، یعنی در اوج یکی از سخت ترین زمستانهایی که ایتالیا نظیرش را کمتر به خاطر داشت، هنری به دیدار وی آمد. گرگوریوس در گزارشی به امرای آلمان در این باره می نویسد:
هنری شخصاً به کانوسا آمد ... و فقط معدودی از ملتزمین همراه وی

بودند. ... بر دروازة قلعه ایستاد، پای برهنه و با جامه های پشمی ژنده، لرزان ازما تقاضای آمرزش و بخشایش کرد. این عمل را سه روز پی در پی تکرار کرد، تا آنجا که تمامی اطرافیان ما از دیدن حال زار وی به رقت آمدند و با چشم گریان و زبان دعاخوان برای وی شفاعت کردند. ... سرانجام دست از تکفیر او برداشتیم و بار دیگر او را به آغوش کلیسای مادر مقدس پذیرفتیم.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 711
اینهمه تأمل در بخشیدن هنری از سنگدلی گرگوریوس نبود. وی موافقت کرده بود که بدون مشورت با امرای آلمانی با هنری از در صلح در نیاید، و به علاوه می دانست که اگر هنری بعد از بخشایش دوباره علم طغیان برافرازد، تکفیر ثانوی دیگر اثر اولی را نخواهد داشت و ممکن است کمتر مورد حمایت طبقة اشراف آلمان قرار گیرد. از طرف دیگر اگر گرگوریوس هنری را عفو نمی کرد، فهم این قضیه برای دنیای مسیحی دشوار بود که چرا «نایب مسیح» باید تایبی چنین فروتن را مورد بخشایش قرار ندهد. این واقعه برای گرگوریوس یک پیروزی معنوی بود، لکن برای هنری پیروزی سیاسی مزورانه ای به شمار می رفت، چه با این عمل خود به خود تاج سلطنت را بازیافته بود. گرگوریوس از کانوسا به رم بازگشت و دو سال بعد، هم خویش را به تصویب قوانینی روحانی مصروف داشت، که غرض بیشتر آنها قبولانیدن تجرد بر روحانیون بود. با اینهمه، امرای آلمانی رودولف، دوک سوابیا، را به مقام پادشاهی آلمان برداشتند (1077) و چنین به نظر رسید که حیله های هنری ثمری نداشته است. لکن اکنون که هنری خود را از قید تکفیر پاپ رهانیده بود، بار دیگر مردمی را که از اشراف دلخوشی نداشتند با خویشتن دمساز دید. سپاه جدیدی برای دفاع از وی تدارک دیده شد، و مدت دو سال پادشاهان رقیب، ضمن یک جنگ داخلی، آلمان را به خاک و خون کشیدند. گرگوریوس بعد از مدت مدیدی دودلی از رودولف پشتیبانی کرد، هنری را برای دومین بار تکفیر، و مسیحیان را از خدمت در رکاب وی منع کرد، و حاضر شد گناه عموم افرادی را که زیر پرچم رودولف درآیند ببخشاید (مارس، 1080).
هنری درست اعمال گذشته را تکرار کرد، به این معنی که شورایی از اشراف و اسقفهای هواخواه خویش در ماینتس تشکیل داد؛ و شورای مزبور گرگوریوس را از مقام پاپی خلع کرد. شورای دیگری مرکب از اسقفان آلمان و ایتالیای شمالی در بریکسن فرمان خلع را تأیید کرد، اسقف اعظم گویبرت راونایی را پاپ خواند، و هنری را مأمور اجرای احکام صادره کرد. دو سپاه در کرانه های رود زاله در ساکس با یکدیگر روبرو شدند (15 اکتبر، 1080). هنری شکست خورد، اما رودولف در این نبرد به قتل رسید. در حالی که میان اشراف سرکش دربارة تعیین جانشینی برای

رودولف نفاق افتاده بود، هنری وارد خاک ایتالیا شد و، بدون مواجهه با مقاومتی، از لومباردی گذر کرد؛ حین عبور از آن خطه، سپاه دیگری آراست و شهر رم را به محاصره درآورد. گرگوریوس از دلاور ماجراجوی نورمان، روبر گیسکار، مدد خواست، لکن روبر فرسنگها از رم دور بود. پاپ به ویلیام اول پناه آورد که با لشکرکشی وی به خاک انگلستان موافقت و او را یاری کرده بود، اما ویلیام از صمیم قلب راضی نبود که هنری در این مرافعه مواجه با شکست شود. مردم شهر رم شجاعانه از پاپ دفاع کردند، اما هنری توانست قسمت عظیمی از رم، از جمله کلیسای سان پیترو را تسخیر کند؛ گرگوریوس از بیم جان به دژ سانت آنجلو گریخت. به فرمان هنری، سینود در قصر لاتران اجتماع و گرگوریوس را خلع و تکفیر

کردند و، طبق شعایر کلیسا گویبرت را به اسم کلمنس سوم به مقام پاپی برداشتند (24 مارس 1084). یک هفته بعد از این مقدمه، کلمنس تاج امپراطوری را با دست خویش بر سر هنری نهاد. مدت یک سال هنری صاحب اختیار رم بود.

اما در 1085 روبر گیسکار، که دست از مبارزات خویش علیه امپراطوری بیزانس برداشته بود، در رأس لشکری مرکب از 36’000 رو به رم نهاد. هنری برای مقابله با چنین قوایی فاقد عده و عده بود، و به همین سبب به آلمان گریخت. روبر وارد رم شد، گرگوریوس را رهانید، شهر را تاراج و نیمی از آن را بدل به ویرانه کرد، و گرگوریوس را به مونته کاسینو برد، چه مردم رم از رفتار نورمانها چنان به خشم آمده بودند که پاپ، یعنی متفق نورمانها، دیگر رم را جای امنی برای زیست نمی دید. کلمنس، که اکنون پاپی را برای خویش مسلم می دید، مراجعت کرد. گرگوریوس به سالرنو رفت. در آنجا سینود دیگری تشکیل داد و بار دیگر هنری را تکفیر کرد. و سپس روحاً و جسماً از پا درآمد. قبل از مرگ گفت: «من نیکوکاری را به جان دوست داشته ام و همواره از بیعدالتی متنفر بوده ام ـ به همین سبب، در تبعید می میرم.» گرگوریوس در این موقع شصت و دو سال بیش نداشت، لکن فرسودگی روحی ناشی از مجادلات سخت او را ناتوان کرده، و شکست ظاهری از دست مردی که در کانوسا رقم عفو بر گناهانش کشیده بود، اراده ای برای زندگی در دل وی باقی نگذاشته بود. در تاریخ 25 مه 1085 وی در همان سالرنو درگذشت.

شاید گرگوریوس نیکوکاری را بیش از حد آمرانه دوست می داشت، و نسبت به بیعدالتی با شور و حرارتی بیش از اندازه تنفر ورزیده بود. حق به جانب دشمن دادن مزیتی است محفوظ برای یک فیلسوف، ولی بر مرد عمل حرام است. یک قرن بعد اینوکنتیوس سوم قسمت اعظم آرزوی دیرینة گرگوریوس را، که متحد ساختن جهانی زیر پرچم «نایب مسیح» بود،

بر می آورد؛ لکن اینوکنتیوس سیاستمداری خردمندتر و صاحب روحیه ای ملایمتر بود، و به همین سبب در کار خویش توفیق می یافت. با اینهمه باید دانست که پیروزی اینوکنتیوس بر اثر شکست گرگوریوس ممکن شد. ایلدبراندو زیادتر از آنچه قدرت نگاهداری داشت در چنگال گرفت، با این حال برای مدت ده سال دستگاه پاپی را به چنان اوج اقتدار و نفوذی رسانید که هرگز سابقه نداشت؛ مبارزة آشتی ناپذیر قرین توفیقی بر ضد وصلت روحانیون به عمل آورد، و کشیشانی را برای جانشینان خویش تربیت کرد که وفاداری محض آنان شالودة کلیسا را به طرزی وصف ناپذیر تحکیم بخشید. مبارزة وی علیه خرید و فروش مناصب روحانی، و نصب اسقفان از طرف حکومتهای ملکی، با کندی به نتیجه می رسید، لکن سرانجام نظریة وی حکمفرما می شد، و اسقفهای کلیسا به طیب خاطر آلات اجرای مقاصد دستگاه می شدند. استفاده ای که وی از اعزام سفیران پاپ به ممالک خارجی می کرد مسلماً وسیلة گسترش نفوذ پاپها در هر ناحیه و حوزه از کشورهای مسیحی می شد. به برکت ابتکار خود او، از این پس انتخاب پاپها از بند سلطة پادشاهان رهایی

یافته بود، بزودی کلیسا به طرز شگفت آوری جمعی از مردان نیرومند را پی در پی حاکم بر مقدرات خویش می دید، و ده سال بعد از مرگ گرگوریوس، پادشاهان و اشراف جهان اوربانوس دوم را صدر اروپایی می شناختند که زندگی آن ترکیبی بود از مسیحیت، فئودالیسم، شوالیه گری، و امپریالیسم ـ یعنی معجونی که ما از آن به جنگهای صلیبی تعبیر می کنیم.

فصل بیست و دوم :فئودالیسم و شوالیه گری - 600– 1200

ا - مبانی فئودال

در طی شش قرنی که به دنبال مرگ یوستینیانوس آمد، مقتضیات زمان به طرز شایان توجهی دست به دست هم داد و بتدریج زندگی اقتصادی را در دنیای اروپای باختری از بیخ و بن دگرگون کرد.
پاره ای از شرایطی که قبلا ملاحظه شد با هم جمع شدند و زمینه را برای فئودالیسم آماده کردند. هنگامی که بر اثر هجومهای اقوام ژرمن، امنیت از شهرهای ایتالیا و گل رخت بربست، اشراف به قصرهای ییلاقی خود نقل مکان کردند و وابستگان کشاورز، خانواده های زیردست، و ملازمین لشکری خود را به دور خود جمع کردند. صومعه ها، که رهبانانشان به کشت و زرع زمینها و صنایع دستی اشتغال داشتند، این نهضت مرکز گریزی را تشدید کردند و مردمان را به سوی واحدهای اقتصادی نیمه منزوی در روستا راندند. جاده ها، که بر اثر جنگ ویران و به سبب فقر به حال خود رها شده و در نتیجة دست اندازی رهزنان پر خطر شده بودند، دیگر نمی توانستند وسیله ای مناسب و مطمئن برای مراوده و داد و ستد باشند. هر چه از رونق تجارت و صناعت کاسته شد، عواید مملکتی نیز رو به کاهش نهاد. حکومتهای تهیدست دیگر قادر به حفظ جان، مال، و تجارت مردم نبودند. موانعی که در راه تجارت پدید آمده بود قصرهای اعیانی را مجبور کرد تا از لحاظ اقتصادی در صدد خودکفایی برآیند. بسیاری از چیزهای ساخته شده ای که سابق بر این از شهرها خریداری می شد، از قرن سوم به بعد، در املاک بزرگ اربابی تهیه شد. در قرن پنجم نامه های آپولیناریس سیدونیوس حاکی است که خاوندان، در عین تجمل، در اراضی وسیعی زندگی می کردند که به دست مستأجران نیمه برده کشت می شد. تا این زمان یک طبقة اشرافی فئودالی به وجود آمده بود که دستگاه قضایی و سپاهیانی مخصوص به خود داشت؛ و وجه امتیاز میان این طبقه و بارونهای ادوار بعدی کلا آن بود که اعیان این دوره خواندن

می دانستند.
همان عواملی که در خلال قرون سوم و ششم میلادی زمینه را برای رواج فئودالیسم آماده کرد، در طول قرون ششم و نهم، فئودالیسم را تثبیت کرد. پادشاهان سلسله های مروونژیان و کارولنژیان، به جای حقوق و مستمری، به امرای سپاه و مدیران حکومتهای خویش زمین می بخشیدند؛ در قرن نهم، بر اثر ضعف پادشاهان کارولنژی، این قبیل تیولنشینها موروثی و نیمه مستقل شدند. هجوم ساراسنها، نورسها، و مجارها در طی قرون هشتم، نهم، و دهم نتایج تاخت و تازهای شش قرن قبل اقوام ژرمن را

تکرار کرد و آن آثار را بر پایه های محکمتری استوار ساخت؛ به این معنی که حمایت و پاسداری دستگاه مرکزی از بین رفت، در هر ناحیه اسقف یا بارون مشکل بازگرداندن نظم و دفاع محلی را بر عهده گرفت و صاحب دادگاه و لشکری برای خود شد. از آنجا که مهاجمین بیشتر سوار بر اسب بودند، مدافعانی که خرید و نگاهداری اسب برایشان مقدور بود خواستاران فراوان داشتند. سوارنظام مهمتر از پیاده نظام بود، و درست مانند اوایل پیدایش امپراطوری روم، که طبقة اکویتس میان اعیانزادگان و عوام پدید آمده بود، اینک در فرانسه، انگلستان نورمان، و اسپانیای مسیحی، طبقه ای از شهسواران سوار بین دوکها یا بارونها و تودة کشاورزان به وجود آمد. مردم از این تحولات خشمگین نشدند، چه در یک محیط پر رعب و هراس که هر آن ممکن بود هجومی آغاز شود جداً خواستار سازمان نظامی بودند، خانه های خود را تا نهایت امکان مانند کاخ اربابی یا دیری استوار بنا می کردند، و به طیب خاطر حاضر بودند به خدمت یک خاوند یا یک دوک که قدرت رهبری آنان را داشته باشد کمر بربندند و با او بیعت کنند. برای درک قبول تابعیت این قبیل مردمان، باید میزان هراس آنها را در نظر مجسم کنیم. آزاد مردان، که دیگر قادر به نگاهداری مال و جان خویش نبودند، در برابر جان پناه و حمایت، زمین یا زور و بازوی خود را در اختیار مردان قوی پنجه قرار دادند. در این قبیل موارد که افراد خود را «تسلیم کرده بودند» معمولا بارون به «آدم خویش» قطعه زمینی را به طور موقت اجاره می داد تا هر وقت مایل باشد آن را فسخ کند؛ این اجارة موقتی رسمی متداول برای تصرف زمین از طرف سرفها شد. فئودالیسم عبارت بود از انقیاد اقتصادی و بستن بیعت نظامی با آدمی بالاتر در برابر تشکیلات اقتصادی و حراست نظامی.

تعریف کلمة «فئودالیسم» به طور جامع و مانع ممکن است، زیرا این شیوه بنا به مقتضیات زمانی و مکانی به صد نوع مختلف تجلی می کرد. فئودالیسم اساساً از ایتالیا و آلمان سرچشمه گرفت، لکن در فرانسه بود که اکثر خصایص و مشخصات این شیوه راه تکامل پیمود. شاید در بریتانیا فئودالیسم از آنجا ناشی شد که فاتحان آنگلوساکسون به عنف بریتونها یا بومیان اصلی بریتانیا را به بردگی وا داشتند، اما بیشتر این تحفه ای بود که گلها از نورماندی به بریتانیا بردند. در ایتالیای شمالی یا اسپانیای مسیحی فئودالیسم هرگز به مرحلة رشد و کمال نرسید؛ در امپراطوری روم شرقی ملاکان بزرگ به هیچ وجه صاحب استقلال نظامی یا قضایی نشدند،

و هرگز آن سلسله مراتب تعهدهایی که ظاهراً در مغرب از لوازم ضروری فئودالیسم بود به منصة ظهور نرسید. دسته های عظیمی از دهقانان اروپایی بیرون از حیطة شیوة فئودال ماندند؛ اینها عبارت بودند از شبانان و

گله داران بالکان، ایتالیای شرقی، و اسپانیا؛ صاحبان تاکستانهای آلمان غربی و فرانسة جنوبی؛ کشاورزان قوی هیکل سوئد و نروژ؛ پیشگامان توتونی ماورای الب؛ و کوه نشینان کارپات، آلپ، آپنن، و جبال پیرنه. انتظار نمی رفت قاره ای که از نظر خصایص طبیعی و آب و هوا تا این حد متنوع بود دارای اقتصاد متحدالشکلی شود. حتی در شیوة فئودالیسم، شرایط قرارداد و مقام افراد یک ملت با ملت دیگر، یک خانة اربابی با خانة دیگر، یک دورة بخصوص با دورة دیگر متفاوت بود. تجزیه و تحلیل ما در این کتاب بیشتر فرانسه و انگلستان قرون یازدهم و دوازدهم را در بر می گیرد.

1- برده
در آن زمانها و سرزمینها، جامعه عبارت بود از آزادمردان، سرفها، بردگان. طبقة آزادمردان شامل نجبا، روحانیون، سربازان حرفه ای، صاحبان مشاغل، اکثر بازرگانان و افزارمندان، و کشاورزانی می شد که تقریباً با اندک تعهد یا بی هیچ تعهدی در مقابل خاوندان فئودال مالک زمینهای خویش بودند، یا در برابر مال الاجارة نقدی زمین را از خاوند اجاره می کردند. این قبیل کشاورزان موجر در انگلستان قرن یازدهم چهار درصد عموم برزگران مملکت را تشکیل می دادند، در آلمان غربی، ایتالیای شمالی، و فرانسة جنوبی عدة آنها بمراتب زیادتر بود و شاید یک چهارم تمام نفوس رعیتی اروپای باختری را تشکیل می دادند.
هر چه سرفداری رو به افزایش می نهاد، بردگی کاهش می پذیرفت. در انگلستان قرن دوازدهم بردگان بیشتر مختص انجام خدمات منازل بودند. در کشور فرانسه، شمال رود لوار، تقریباً اثری از بردگی دیده نمی شد؛ در آلمان در خلال قرن دهم رواج گرفت، یعنی در دورانی که هیچ کس در اسیر کردن اسلاوهای کافر و گماشتن آنان به کارهای پست در املاک آلمانی، یا فروختن آنها در سرزمینهای مسلمان یا امپراطوری بیزانس دچار عذاب وجدان و ناراحتی خاطر نمی شد. از سوی دیگر، برده فروشان در راستة کرانه های دریای سیاه، آسیای باختری، یا افریقای شمالی مسلمانان یا یونانیان را می ربودند و به عنوان کارگر زراعی، خدمة منازل، خواجه، متعه، یا فاحشه در سرزمینهای اسلامی یا مسیحی می فروختند. تجارت برده بویژه در ایتالیا رونق گرفت، شاید این امر به جهت همسایگی با ممالک مسلمان بود، چه مسیحیان با وجدانی آسوده می توانستند افراد را از آن اقلیم بربایند و بظاهر این قبیل اعمال را انتقامی منصفانه در برابر هجومهای ساراسنها به حساب آورند.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 717
بنیادی که در طول تاریخ معلوم بشری پایدار مانده بود اینک حتی در نظر آنها که از صمیم قلب معتقد به پیروی از اصول اخلاقی بودند ضروری و همیشگی جلوه می کرد. راست است که پاپ گرگوریوس اول دو تن از غلامان خویش را با مشتی سخنان ستایش آمیز دربارة آزادی طبیعی عموم ابنای بشر آزاد ساخت، همچنان از وجود صدها نفر از بردگان در املاک پاپی استفاده کرد، و قوانینی را به تصویب رساند که به موجب آن بردگان از حق ورود به جرگة روحانیون یا وصلت با مسیحیان آزاد محروم شدند. کلیسا فروش اسرای مسیحی را به مسلمانان تقبیح کرد، لکن به بردگی

گرفتن مسلمانان و اروپاییانی را که هنوز تا این تاریخ پیرو مسیحیت نشده بودند عملی مجاز دانست. هزاران نفر از اسرای اسلاو و ساراسنها را به عنوان برده در بین دیرها تقسیم کردند، و تا قرن یازدهم همچنان به خدمت در زمینهای موقوفة کلیسا و املاک پاپی مشغول بودند. طبق قوانین شریعت، گاهی ثروت زمینهای کلیسا را به تعداد غلامان تخمین می زدند نه به پول نقد. قوانین شرع، مثل قوانین غیر مذهبی، برده را در عداد اموال منقول محسوب می داشت، به بردگانی که در خدمت کلیسا بودند اجازة نوشتن وصیتنامه نمی داد، و مقرر می داشت که هر نوع پس اندازی که برده هنگام مرگ باقی گذارد متعلق به کلیسا بشود. اسقف اعظم ناربون در وصیت نامه اش در 1149 بردگان سارسن خویش را به اسقف بزیه واگذاشت. قدیس توماس آکویناس [معروف به حکیم آسمانی] بردگی را یکی از نتایج گناه حضرت آدم تعبیر کرد و توضیح داد که در جهانی که برخی از مردم باید رنج کار بر خود هموار سازند تا دیگران برای دفاع از آنها آزاد باشند، چنین رسمی از لحاظ اقتصادی مقرون به صلاح می باشد. این گونه نظرات بر وفق تعالیم ارسطو و مطابق با روحیة زمان بود. طبق نظامات کلیسا، تصرف اموال کلیسا هرگز مجاز نبود مگر آنکه شخص بهای آن اموال را به نرخ کامل بازار بپردازد. این کار به ضرر بردگان و سرفهایی تمام می شد که متعلق به کلیسا بودند، و گاهی آزادی این قبیل افراد در املاک موقوفة کلیسا بمراتب دشوارتر از آزادی بردگان و سرفهایی بود که در املاک خصوصی و حکومتی به کار اشتغال داشتند. با اینهمه، کلیسا با نهی مردم از به بردگی گرفتن مسیحیان، هنگامی که مسیحیت به سرعت تمام در حال گسترش بود، بتدریج تجارت برده را محدود کرد.
زوال بردگی ناشی از تحول اقتصادی بود نه معلول پیشرفت اخلاقی. کم کم ثابت شد که تولید فردی، به حکم انگیزة اکتساب مال و جلب سود، بمراتب پرمنفعت تر و بی دردسرتر از تولید بر اثر فشار جسمانی است. بندگی ادامه یافت و واژة servus ، هم در مورد غلام به کار می رفت و هم دربارة سرف، اما به مرور زمان این لغت بدل به serf (سرف) شد، همچنانکه واژة villein (که به سرفها اطلاق می شد) به مرور زمان بدل به villain شد که امروزه آدم فرومایه و ناکس و شریر معنی می دهد، و لغت slav مبدل به slave (برده) گردید. کسی که نان مردم قرون وسطی را تهیه می کرد سرف بود نه برده.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 718
2 – سرف
سرف واقعی در تکه زمینی متعلق به یک خاوند یا بارون به کار کشاورزی اشتغال داشت. مادام که سرف مال الاجارة سالیانه را جنسی، نقدی، یا از طریق انجام کار می پرداخت، تا زنده بود زمین را در اجاره داشت و جان و

مالش در مقابل متجاوزین حراست می شد. هر وقت مالک اراده می کرد، می توانست سرف را از زمین خود بیرون کند، و چون سرف می مرد، زمین فقط با اجاره و رضایت خاوند به اطفال وی واگذار می شد. در فرانسه ممکن بود که سرف را جدا از زمین به مبلغ تقریباً 40 شیلینگ (در حدود 400 دلار امروزی) فروخت. مالک گاهی سرف را به دو نفر می فروخت، به عبارت دیگر او را به خدمت دو نفر مختلف می گماشت که گاهی برای این و گاهی برای آن کار کند. در فرانسه سرف می توانست با تسلیم زمین و کلیة مایملکش به خاوند، یا صاحب تیول، از قید عقد فئودال برهد. در انگلستان وی از این حق نقل مکان محروم بود، و سرفهای متواری قرون وسطی را با همان حدتی دوباره اسیر می کردند که بردگان متواری قرون جدید را.

طبق رسوم فئودالی، دیون سرف نسبت به مالک زمین وی متعدد و متنوع بود، بدان حد که به یادآوردن تمام این دیون نیاز به مقداری تیزهوشی دارد. 1) سرف همه ساله سه نوع مالیات نقدی می پرداخت، از این قرار: مبلغ مختصری به عنوان مالیات سرانه به خزانة حکومت، به وسیلة بارون؛ مبلغ قلیلی به عنوان مال الاجاره؛ عوارضی دلبخواه موسوم به «تای» که مالک سالیانه، یا چندین بار در عرض سال، از سرف مطالبه می کرد. 2) سرف همه ساله سهمی از محصول و اغنام خویش را که معمولا یک عشر بود به مالک تسلیم می کرد. 3) در عرض سال وی مکلف بود چندین روز برای خاوند بیگاری کند؛ این بیگاری میراث اقتصادهای دیرینه ای محسوب می شد که طبق آن کشاورزان مشترکاً دینی را که نسبت به جامعه یا پادشاه خود داشتند، با قطع درختان بیشه ها، زهکشی مردابها، احداث سیل بندها، و حفر مجاری آب ادا می کردند. برخی از خاوندان در اکثر فصول سال هر هفته سه روز، و هنگام جمع آوری خرمن یا شخم چهار یا پنج روزه، از سرف بیگاری می خواستند. مواقع ضروری اربابان می توانستند سرفها را بیش از اینها به کار بگمارند، و در برابر این زحمات اضافی فقط به آنها غذای مجانی بدهند. این نوع تعهد بیگاری در هر خانواری فقط شامل حال یکی از افراد ذکور می شد.4) سرف مکلف بود که برای آرد گندم، پختن نان، درست کردن آبجو، و کشیدن شیرة انگور خویش از آسیا، تنور، خمره، یا چرخشت خاوند استفاده کند و در هر مورد مبلغ مختصری بپردازد. 5) سرف برای برخورداری از حق ماهیگیری و شکار در قلمرو خاوند، یا چرانیدن اغنام خویش در مرتع وی، اجرتی می پرداخت. 6) کلیة دعاوی حقوقی وی می بایست در دیوان اعیانی مطرح شود، و سرف مکلف بود که به نسبت اهمیت مرافعه مبلغی تأدیه کند. 7) وی موظف بود که هنگام وقوع

جنگ برای خدمت نظام به لشگر بارون درآید. 8) اگر بارون اسیر می شد، از سرف متوقع بودند که مبلغی به منظور فدیه بپردازد. 9) همچنین موقعی که فرزند خاوند به درجة شهسواری ارتقا می یافت، سرف مجبور بود تحفة چشمگیری نزد وی بفرستد. 10) وی برای کلیة محصولاتی که به قصد فروش به بازار یا بازار مکاره می برد باجی به بارون می داد. 11) وی تا دو هفته بعد از اینکه خاوند وی آبجو یا شرابش را بفروشد، حق فروش آبجو یا شراب نداشت. 12) در بسیاری از موارد، وی مجبور بود که همه ساله مقدار معینی شراب از خاوند خویش بخرد؛ و اگر در سر موعد این کار را انجام نمی داد، بنابر قاعدة مرسوم (به استناد مجموعة قوانین روستای خاوندی)، «آنگاه خاوند باید پیمانه ای چهار گالنی شراب بر سقف خانة آرامش بریزد، اگر شراب به پایین سرازیر شد، مستأجر باید قیمتش را بپردازد، و اگر به طرف بالا جاری شد، هیچ نخواهد پرداخت.»
13) چنانکه سرف یکی از فرزندان خود را وقف کلیسا می کرد یا به فرا گرفتن تحصیلات عالی وا می داشت، مستوجب جریمه ای بود، زیرا به این نحو یک نفر کارگر از قلمرو روستای خاوندی بیرون می رفت. 14) در صورتی که سرف یا اطفالش با کسی وصلت می کردند که تعلق به روستای خاوندی نداشت، وی ملزم به پرداخت مالیاتی مخصوص و کسب اجازة خاوند بود، زیرا در آن صورت خاوند تمام یا برخی از اطفال سرف را از دست می داد؛ در بسیاری از املاک خاوندی هر گونه وصلتی مستلزم کسب اجازه و پرداخت مبلغی پول بود. 15) در مواردی معدود صحبت از «حق اربابی» نیز می شود که به موجب آن خاوند می توانست نسبت به عروس سرف خود مدعی «حق شب زفاف» شود، لکن تقریباً در تمام موارد سرف اجازه می یافت با پرداخت مبلغی به خاوند عروس خود را از این تعهد برهاند. رسم «حق شب زفاف» به این شکل تا قرن هجدهم در باواریا به جا ماند. در پاره ای از املاک انگلستان، کشاورزی که دخترش مرتکب گناه می شد از طرف خاوند به پرداخت جریمه ای ملزم می گشت. در بعضی از املاک اسپانیایی اگر زن کشاورزی محکوم به ارتکاب زنا می شد، تمام دارایی وی یا بخشی از آن به خاوند ملک تعلق می گرفت. 16) اگر کشاورز در می گذشت و هنگام مرگ فرزندی از وی در محل اقامتش باقی نمی ماند، خانه و زمین به حکم حق و سنت قدیمی فئودال دوباره از آن خاوند می شد. اگر وارث کشاورز دختری بود که همسر اختیار نکرده بود، وی فقط در صورتی حق حفظ زمین و اعیانی را داشت که با مردی مقیم همان ملک وصلت کند. به هر حال، هنگام مرگ یک مستأجر سرف، به خاوند یک نوع مالیات بر ارث تعلق می گرفت، به این معنی که خاوند حق داشت از ماترک متوفا یک سر حیوان، یک پارچه از اثاث خانه، یا تن پوشی را متصرف شود. در بعضی موارد کشیش محل نیز

حق گرفتن یک نوع «سهم الارث» نظیر آن را داشت. در فرانسه این قبیل مالیاتهای مرگ هنگامی اخذ می شد که سرف می مرد بی آنکه وارثی از او در محل اقامتش به جا مانده باشد. 17) در برخی از روستاهای خاوندی، بویژه آنهایی که تعلق به مقامات روحانی داشتند، سرف موظف بود مالیات سالیانه و مالیات بر ارث را به

متصدی امور دفاع ملک تسلیم کند. یک عشر محصولی که کشاورز سالیانه از زمین به دست می آورد از آن کلیسا بود.
از اینهمه عوارض و باجهای گوناگون، که هرگز یک خانواده را مجبور به پرداخت تمامی آنها نمی کردند، غیر ممکن است به میزان تمامی تعهدات یک سرف پی برد. تخمین زده اند که در اواخر دوران قرون وسطی یک سرف در آلمان معمولا دو سوم محصول خود را به عناوینی که ذکر شد به صاحب تیول تسلیم می کرد. قدرت عرف، که در رژیمهای کشاورزی خیلی اهمیت داشت، به نفع سرف تمام شد، به این معنی که در طی چندین قرن متمادی، با وجود افزایش میزان تولید و کاهش اعتبار پول رایج، تعهدات جنسی و نقدی سرف ثابت ماند. بسیاری از قیود یا تعهداتی که به حکم فرض یا قانون بر ذمة طبقة سرف بود، بر اثر مرور زمان، مقاومت مؤثر، یا گذشت اربابان، آسانتر شد یا بمرور از بین رفت. به طور کلی، احتمال دارد که دربارة تیره روزی طبقة سرف قرون وسطی راه اغراق سپرده باشند. باجهایی که از سرف گرفته می شد بیشتر در برابر مال الاجاره ای بود که می بایستی نقداً به مالک بپردازد، و مالیاتهایی که وی به اجتماع می داد برای انجام خدمات عمومی و تأسیسات عام المنفعه بود. شاید در مقام قیاس کلیة این مالیاتها، به نسبت عواید سرف، بمراتب کمتر از مقدار مالیاتهایی باشد که امروز ما از درآمد خود به حکومت فدرال، حکومت محلی، شهرستان، و آموزشگاه می پردازیم. یک کشاورز معمولی قرن دوازدهم وضعش به مراتب از یک نفر پرولتر رومی دوران زمامداری آوگوستوس بهتر بود، و لامحاله به قدر بعضی از کشاورزان مستأجر کشورهای عهد جدید از رفاه برخوردار بود. بارون خودش را آدمی نمی دانست که از دسترنج دیگران سوءاستفاده می کند؛ وی در روستای خویش با فعالیت تمام انجام وظیفه می کرد، و بندرت صاحب ثروت هنگفتی بود. تا قرن سیزدهم کشاورزان به خود خاوند با احترام و اغلب با دلبستگی تمام می نگریستند. اگر همسر وی می مرد، و صاحب کودکی نیز نبود، عده ای را به نمایندگی نزد وی می فرستادند و او را تشویق به ازدواج مجدد می کردند تا مبادا بدون وارثی بمیرد و روستای خاوندی در نتیجة یک منازعه بر سر جانشینی ویران شود. فئودالیسم مانند اکثر سیستمهای اقتصادی و سیاسی تاریخ جهان، مجبور بود برای رفع نیازمندیهای زمان و مکان و

طبیعت آدمی به طرزی که ضرورت داشت درآید.
کلبة زارع از چوبی بیدوام ساخته شده بود که معمولا روی آن را با کاه و علف و بعضی اوقات با توفال می پوشاندند. تا قبل از سال 1250 از هیچ گونه تشکیلاتی برای خاموش کردن حریق خبری نبوده است. قاعدتاً هنگامی که یکی از این کلبه ها آتش می گرفت، بکلی از بین می رفت. بیشتر خانه ها دارای یک اطاق یا حداکثر دو اطاق بود. اجاقی داشت که در آن هیمه می سوزاندند؛ یک تنور، لاوکی برای خمیرگیری، میز و چند نیمکت، گنجه، تعدادی بشقاب، ظروف آشپزی، چندین سه پایه برای روی آتش، آبکش، و گل میخی برای آویختن کوزه داشت. در نزدیکی تنور، روی زمین، تشک بزرگی بود انباشته از پر یا کاه که بر روی آن خود زارع، همسر، کودکان،

و میهمان وی همگی به طور درهم و برهم می خفتند و مقتلابلا گرم می شدند. خوکها و طیور اختیاردار خانه بودند. زنان، تÀآنجا که اوضاع و احوال اجازه می داد، محوطة خانه را تمÖKنگاه می داشتند، لکن برای کشاورزان پر مشغله نظافت اسباب مزاحمت بود. طب افسانه های رایج، شیطان سرفها را به دوزخ راه نمی داد، زیرا در مقابل بوی عفونت آنها تاب شکیبایی نداشت. نزدیکی کلبة کشاورز انباری قرار گرفته بود که ضمناً طویله ای برای اسب و گاوان بود، و شاید در آن جا کندو و محوطه ای برای نگاهداری ماکیانها نیز وجود داشت. در جوار انبار، تل زباله ای بود که تمام حیوانات و اعضای دوپای خانواده در افزودن بر آن سهیم بودند. در حول و حوش این کلبه ها و متعلقات آنها ابزار کار کشاورزی و صناعت خانگی قرار گرفته بود. گربه ای وظیفه داشت که محوطه را از لوث وجود موشها پاک کند، و سگی از همگی مراقبت می کرد.
کشاورز، که قاعدتاً زیرپوشی از پارچه یا پوست و نیم تنه ای از چرم یا پشم و شلواری به پا می کرد، کمربندی می بست و کفشهای بلند با چکمه می پوشید و هیکل تنومندی پیدا می کرد که آن قدرها با دهقان امروزی فرانسه تفاوت نداشت. اشتباه است که کشاورز قرون وسطی را آدم مظلوم و افسرده تصور کنیم، بلکه بر عکس باید او را قهرمان بردبار و نیرومند گاو آهن بدانیم ـ انسانی که مثل هر کس به برکت تکبری پنهانی، ولو هر قدر هم غیر معقول، پایداری می ورزید. همسرش نیز مثل خود وی از بام تا شام سخت کار می کرد؛ به علاوه، می زایید و از آنجا که کودکان در مزرعه حکم دارایی را داشتند، پرزا بود. با اینهمه، در نوشته های پلاگیوس، راهب فرقة فرانسیسیان (حد 1330)، می خوانیم که چگونه برخی از کشاورزان «اغلب از زنان خود دوری می جستند تا مبادا صاحب اولاد شوند، چه به علت فقر می ترسیدند که نتوانند تعداد زیادی از آنها را

بزرگ کنند.»
خوراک زارع پرمایه و گوارا بود و عبارت می شد از لبنیات، تخم مرغ، سبزیجات، و گوشت، لکن تاریخنویسان اصیل اظهار تأسف می کنند از اینکه وی مجبور بود نان سیاه یا به عبارت دیگر گندم خالص بخورد. در فعالیتهای اجتماعی دهکده شرکت می جست، لکن هیچ گونه علایق فرهنگی نداشت. وی قادر به خواندن نبود؛ وجود یک سرف باسواد توهینی به مقام خاوند بیسوادش محسوب می شد. وی جاهل بر همه چیز بود مگر کشاورزی، و تازه در آن رشته نیز استادی کامل نداشت. حرکات و سکناتش خشن و زمخت و شاید ناهنجار بود. در این دوران پرآشوب تاریخ اروپا، وی مجبور بود برای صیانت نفس حیوان خوبی باشد، و از عهدة این مهم نیز برمی آمد. حرص وی از تنگدستی، قساوتش از ترس، و خشونتش به علت سرکوبی بود. آدم نامهذبی بود، به سبب آنکه با وی مثل دهاتی بی ادبی رفتار می کردند، وی رکن اصلی کلیسا بود، لکن به خرافات بیشتر اعتقاد داشت تا به دیانت. پلاگیوس کشاورز این عهد را به تقلب در پرداخت عشریة کلیسا و اهمال در رعایت مراسم ایام متبرکه و روزه متهم می کند. گوتیه
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 722
دو کوئنسی (در قرن سیزدهم) شاکی بود از اینکه سرف «همان قدر از خدا می ترسد که یک گوسفند، و برای احکام کلیسای مقدس یک پشیز ارزش قایل نیست.» سرف گاهگاهی شوخ طبعی زمخت و ناهنجارش گل می کرد، اما هنگام کار در مزرعه یا در خانه آدم کم حرفی بود؛ بددهنی نمی کرد، جدی بود، و آن قدر گرفتار مشقت و کارهای روزمره بود که دیگر نمی توانست نیروی خود را به پرچانگی یا اوهام و خیالات واهی صرف کند. با وجود اعتقادش به خرافات، وی آدم واقعبینی بود. به بوالهوسیهای بیرحمانة آسمان آشنایی داشت و از حتمی بودن مرگ آگاه بود. می دانست که اگر فصلی خشکسالی شود، وی و همة کودکانش از گرسنگی خواهند مرد. در خلال سالهای 970 و 1100 شصت بار قحطی مردم را در فرانسه به خاک هلاک افکند. در «انگلستان شادکام» هیچ زارعی نمی توانست خاطرة شوم قحطیهای 1086 و 1125 را فراموش کند. اسقف تریر، در قرن دوازدهم، از اینکه می دید کشاورزان قحطیزده اسب خود را می کشند و از گوشتش تغذیه می کنند احساس انزجار می کرد. سیل و طاعون و زلزله قدم به عرصة نمایش زندگی می نهاد و سرانجام هر کمدی را بدل به یک تراژدی می کرد.
3 – اجتماع ده
در اطراف قصر اعیانی، تقریباً از پنجاه تا پانصد تن کشاورز، اعم از سرف، نیمه آزاد، و آزاد مرد مقیم بودند که اینها به علت ایمنی نه در کلبه هایی

دور از هم، بلکه نزدیک به یکدیگر در میان حصار قلعه زندگی می کردند. قاعدتاً دهکده بخشی ازیک یا چند پارچه روستای خاوندی بود. بیشتر مأموران ده را خود بارون به کار می گماشت و همگی فقط در برابر وی مسئول بودند. لکن زارعین یک نفر را به سمت دهبان یا ضابط انتخاب می کردند تا میان آنها و خاوند واسطه باشد و کارهای کشاورزی آنها را با یکدیگر هماهنگ کند. هر چند یک بار، در موعد معین، همه در محوطة بازار جمع می شدند تا آنچه را که از داد و ستد در این اقتصادی که صرفاً شامل ملک اربابی می شد باقیمانده بود، با یکدیگر معاوضه کنند. خانوادة روستایی ده سبزیجات و مقداری از گوشت مورد نیاز خود را خود تهیه می کرد، پارچه های کتانی و یا پشمی مورد نیاز را خود می بافت، و قسمت اعظم لباسهای خویش را خود فراهم می آورد. آهنگر دهکده ابزار آهنی، دباغ کالاهای چرمی، درودگر کلبه ها و اثاثة خانه، و چرخ ساز، گاریها را می ساخت. قصارها، رنگرزان، بنایان، سراجان، پینه دوزها، صابونپزها، و نظایر آنها یا در خود ده زندگی می کردند یا موقتاً برای عرضه داشتن امتعه و حرفة خویش رو به ده می نهادند؛ در تهیة گوشت و نان، یکی که شغل رسمیش قصابی یا نانوایی بود با کشاورز و کدبانو رقابت می کرد.
نه دهم اقتصاد فئودال را کشاورزی تشکیل می داد. قاعدتاً در انگلستان و فرانسة قرن یازدهم زمین زراعتی روستای خاوندی را همه ساله به سه بخش تقسیم می کردند: یک بخش اختصاص به گندم یا چاودار داشت؛ بخش دوم منحصر به کاشت جو معمولی یا جو دوسر بود، و بخش سوم

مخصوص آیش هر بخش یا مزرعه را به چند قطعة یک ایکری یا نیم ایکری تقسیم می کردند که حد فاصل یکی با دیگری «باریکه هایی» از چمن شخم نخورده بود. مأمورین ده به هر کدام از کشاورزان به تفاوت چند پارچه از این اراضی مزروع را وا می گذاشتند و او را مکلف می کردند که، طبق برنامه ای که از طرف اجتماع مقرر شده بود، بنوبت هر قطعه زمینی را آیش دهد و جای کاشت محصول را عوض کند. شخم زدن، صاف کردن زمین، کاشتن بذر، عمل آوردن، و برداشتن محصول تمامی مزرعه به اشتراک مساعی عموم افراد انجام می گرفت. معمولا چند تکه زمینی که در اختیار یک زارع می گذاشتند در سه یا چهار مزرعة مختلف پراکنده بود تا آنکه وی بتواند از زمینهایی که از لحاظ بارآوری یکسان نبود سهم عادلانه ای برگیرد. کشاورزی تعاونی شاید بازماندة یک نوع مرام اشتراکی بدوی بود که آثار مختصری از آن به جا مانده است. علاوه بر این تکه زمینهایی که در اختیار کشاورز بود، وی حین انجام تعهدات فئودال حق داشت در بیشه ها، زمین عمومی، یا «چمن» اربابی به قطع درختها، چرانیدن گلة خویش، و جمع آوری علوفه بپردازد. و معمولا، در حول و حوش کلبة خود،

برای یک باغچه و پرورش گل به قدر کافی زمین در اختیار داشت.
علم کشاورزی سرزمین مسیحی قرون وسطی ابداً قابل قیاس با اصول کشاورزی عهد نویسندة رومی، لوکیوس کولوملا، یا روش کشاورزی بین النهرین یا اسپانیای مسلمان نبود. ته ماندة ساقه های غلات و سایر زباله ها را در خود مزارع می سوزاندند تا هم کودی برای زمین باشد و هم حشرات و علفهای هرز از بین بروند؛ خاکهای آمیخته به گچ و آهک خود یک نوع کود ناقصی بودند. هیچ گونه کود مصنوعی وجود نداشت، و گرانی وسایل حمل و نقل مصرف کود حیوانی را محدود می کرد. اسقف اعظم روان فضولات اصطبلهای خویش را، به جای فرستادن به مزارعش در دویل واقع در جوار شهر، به رودخانة سن می ریخت. کشاورزان پشیز خود را روی هم می گذاشتند تا گاو آهن یا شن کش زمین صاف کنی برای مصرف عمومی خویش بخرند. تا قرن یازدهم گاو نر حیوان بارکش بود، چه خوراکش بمراتب از اسب ارزانتر تمام می شد و وقتی فرتوت می شد، از گوشتش استفادة زیادی در تغذیه می کردند. لکن در حدود سال 1000 میلادی یراقسازان یوغ محکمتری اختراع کردند که به کمک آن اسب می توانست بدون خطر خفه شدن بار بکشد. به وسیلة این یوغ و مالبند، اسب قادر بود در عرض یک روز سه الی چهار برابر گاو نر زمین را شخم بزند. در آب و هوای معتدل مرطوب، سرعت شخم زدن اهمیت داشت. به این طریق در طول قرن یازدهم اسب بیش از پیش جانشین گاو نر شد و مقام شامخی را که برای سفر، شکار، و جنگ داشت از دست داد. آسیاب، که مدتهای مدید مورد استفادة مسلمانان مشرق زمین بود، نزدیک به پایان قرن دوازدهم در اروپای باختری رواج یافت.
کلیسا بار مشقت زارع را در روزهای یکشنبه و ایام متبرکه سبک کرد، زیرا حکم داد که در چنین روزهایی «خدمت غیر دینی کردن» در زمرة گناهان است. کشاورزان می گفتند که «گاوهای

ما می دانند چه روزی یکشنبه است و در آن روز کار نخواهند کرد.» در این قبیل ایام، کشاورز بعد آنکه از اجرای مراسم قداس فراغت یافته بود، به نغمه سرایی و پایکوبی مشغول می شد و در میان قهقهة خندة خشنی که از ته دل برمی آورد، بار دشوار موعظه و مزرعه را به فراموشی می سپرد. آبجو ارزان بود، و زبان آزاد و دشنام گو. داستانهای رکیکی که دربارة زنان ساخته بودند با اساطیر ترس آور و احترام انگیز قدیسان دین با هم آمیخته می شد. افراد با یکدیگر، و آحاد یک ده با آحاد ده دیگر، در مسابقات خشن و فوتبال، هاکی، کشتی، و پرتاب وزنه شرکت می جستند. جنگ خروس و انداختن سگان به جان گاومیش رونق فراوان گرفت؛ هنگامی که در محوطة دایره مانندی چشمان دو نفر را می بستند و آن دو

را چماق به دست پی کشتن غاز یا خوکی روانه می کردند سرور و خندة حاضران به اوج شدت می رسید. بعضی اوقات شامگاهان کشاورزان به خانة یکدیگر می رفتند و با باده نوشی و بازیهایی که مخصوص داخل خانه بود خود را سرگرم می کردند. اما معمولا شبها را در خانه می گذراندند زیرا هیچ وسیله ای معابر را روشن نمی ساخت، و از آنجا که شمع کالایی گرانقیمت بود، همینکه هوا تاریک می شد، به بستر می رفتند. در شبهای دراز زمستان افراد خانواده وجود گله را در داخل کلبه مغتنم می شمردند، زیرا به برکت حرارت حیوانات، خود را اندکی گرمتر می کردند.
به این نحو کشاورزان اروپایی به کمک تلاشی سخت و جرئتی خاموش، نه به اتکا ابتکارات و مهارتهای ناشی از انگیزه های صحیح، خوراک خود، اربابان، سربازان، کشیشان، و پادشاهانشان را فراهم ساختند. این جماعت به زهکشی مردابها، ایجاد سیل بندها، پاک کردن بیشه ها، و مجاری آب، کشیدن جاده ها، و ساختن خانه ها مشغول شدند؛ قلمرو کشاورزی را وسعت دادند، و در نبرد میان جنگل و انسان پیروز شدند. اروپای عهد جدید پرداختة دست آنان است. اکنون که ما به این پرچینهای منظم و مزارع مرتب نظر می دوزیم نمی توانیم قرنها مرارت و رنج کمر شکن و دلسرد کننده ای را که مواد خام این طبیعت دست و دل باز و در عین حال بیزار را در هم کوبیده و بر آن پایه های اقتصادی زندگی ما را بنا نهاده است در پشت آن ببینیم. در آن مبارزه زنان نیز شرکت داشتند. بارآوری مقرون به شکیبایی آنها بود که تسخیر زمین را مسلم کرد. چند صباحی رهبانان مثل هر کس دیگر شجاعانه سینه سپر کردند، صومعه های خود را همچون پاسگاههای مقدمی در دل بیغوله ها استوار ساختند، از میان هرج و مرج اقتصاد به وجود آوردند، و در بیابانها دهکده ساختند. در آغاز قرون وسطی قسمت اعظم خاک اروپا غیر مزروع، جنگل غیر مسکون، و بیمصرف بود. در پایان این دوره، سپاه تمدن سراسر قاره را در اختیار خویش داشت. شاید اگر تمامی وقایع و کشمکشهای این دوران را بدقت در نظرآوریم، به این نتیجه برسیم که این عظیمترین نبرد، عالیترین پیروزی، و پراهمیت ترین کامیابی عصر ایمان بود.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 725
4 – خاوند
در هر سیستم اقتصادی مردانی که توانایی ادارة مردم را دارند مردمی را اداره می کنند که فقط توانایی ادارة اشیا را دارند. در اروپای فئودال آن که افراد را اداره می کرد خاوند بود، که در لاتینی او را دومینوس، در فرانسه سنیور، (همان سینور یا مهتر در میان رومیها)، در آلمانی هر (ارباب) و در انگلیسی لرد می خواندند. خاوند معمولا سه وظیفه داشت: اول آنکه زمینهای خویش و ساکنین آن را با نیروی لشکری خود حراست

کند؛ دوم آنکه کشاورزی، صنعت، و بازرگانی را در این زمینها متشکل سازد؛ سوم آنکه به هنگام جنگ به خدمت سرور متبوع یا پادشاه خویش قیام کند. در اقتصادی که بر اثر قرنها کوچ، تجاوز، غارت، و جنگ تکه پاره شده و به صورت ابتدایی درآمده بود، جامعه فقط در صورتی مجال بقا داشت که از استقلال محلی و خواربار و سپاهیان کافی برخوردار باشد. آنهایی که می توانستند به تدارک دفاع و کشاورزی بپردازند خاوندان طبیعی زمین شدند. مالکیت و ادارة زمین منبع ثروت و قدرت گشت و عصر ملاکین اشرافی آغاز شد که مقدر بود تا ظهور انقلاب صنعتی ادامه یابد.

اصل اساسی فئودالیسم عبارت بود از تعهدهای متقابل: سرف یا واسال از لحاظ اقتصادی و نظامی در مقابل خاوند متعهد بود، و به همین نحو خاوند در برابر سرور متبوع یا خاوند عالیرتبه تر خویش، و او هم بنوبت در برابر پادشاه. همچنین برعکس، پادشاه در برابر سرور متبوع، و وی در مقابل خاوند، و خاوند در برابر واسال و سرف تعهد اقتصادی و نظامی داشت. خاوند در برابر خدماتی که سرفهای وی انجام می دادند زمین را مادام العمر به آنها اجاره می داد، و این اجاره داری تقریباً حکم مالکیت را داشت. خاوند در مقابل مبلغ ناچیزی به آنها اجاره می داد که از تنورها، چرخشتها، آسیابها، آبها، بیشه ها، و مزارع وی استفاده کنند. وی با قبول مبلغ مختصری پول نقد، از دیون بسیاری که فقط به وسیلة انجام کار ادا کردنی بود صرف نظر می کرد و سایر بدهیها را به طاق نسیان مرور زمان می سپرد. هنگامی که سرف بیمار می شد و قدرت کار نداشت، یا ضعف پیری بر او عارض می شد، خاوند او را به حال خودش رها نمی کرد، بلکه قاعدتاً از او توجه می کرد. در ایام جشن و عید ممکن است درهای خانة خود را به روی مستمندان بگشاید و شکم همة افرادی را که بر سر سفرة وی می نشستند سیر کند. کار حفظ و مرمت پلها، جاده ها، کانالها، و داد وستد زیر نظر وی تمشیت می یافت. پیدا کردن بازار برای مازاد محصولات ملک، و نفرات برای انجام امور مختلف آن، و پول برای خرید کالاهای ضروری به دست خاوند صورت می گرفت. برای اصلاح نژاد و پرورش دام معمولا چهارپایان اصیل از خارج ملک خود می خرید، و به سرفهای خود اجازه می داد که برای تخمکشی از نرینه های زبدة خود وی استفاده کنند. خاوند می توانست، بدون هیچ واهمه ای از عقوبت، یک سرف را بزند، و در بعضی از جاها یا تحت اوضاع و احوال معینی او را بکشد؛ لکن صرفه اش در این بود که

جلو خشونت خود را بگیرد، چه کشتن سرف به ضررش تمام می شد. خاوند در قلمرو خویش علاوه بر اختیارات نظامی، از قدرت قضایی نیز

برخوردار بود، و از جریمه هایی که به ناحق در دادگاه روستای خاوندی می گرفت سود هنگفتی می برد، اما، با آنکه مأمور اجرای وی اغلب اوقات افراد را در این دادگاه می ترسانید، اغلب کارکنان و متصدیان دادگاه خود سرفها بودند. از آنجا که سرف حاضر بود برای معافیت از خدمت در این قبیل دیوانها مبلغی به عنوان تاوان به خاوند بپردازد، ظاهراً می توان چنین استنباط کرد که روش ناقص دادخواهی این گونه دادگاهها آن قدرها هم ظالمانه نبوده است. هر سرفی که مایل بود و جرئت داشت، می توانست در دادگاه روستای خاوندی هر چه دل تنگش می خواست بگوید، و پاره ای جرئت چنین کاری را داشتند این دادگاهها بتدریج و به طور غیر عمدی کمک به پیدایش آزادیهایی کرد که سرفداری را منسوخ نمود.
خاوند فئودال می توانست در آن واحد صاحب بیش از یک روستای خاوندی یا ملک باشد. در آن صورت وی یکی را به عنوان «پیشکار» خود انتخاب می کرد که به تمامی «قلمرو» یا به عبارت دیگر به تمامی روستاهای خاوندی وی سرکشی، و برای هر آبادی یک نفر ناظر یا مباشر معین می کرد و به اتفاق اهل و عیالش از روستایی به روستایی دیگر می رفت تا محصولات هر آبادی را در همانجا مصرف کند. ممکن بود خاوند در هر یک از املاک خویش صاحب قصری باشد. قصر یا دژ فئودال، که دنبالة تکامل قلعة حصاردار لژیونهای رومی (کاستروم، کاستلوم)، کاخ استوار اشراف رومی، و قلعه یا بورگ امرای آلمانی بود، بیشتر برای ایمنی و کمتر جهت آسایش ساخته می شد. خارجیترین وسیلة حفاظ آن عبارت بود از خاکریزی عمیق یا خندقی که دور تا دور دژ را احاطه می کرد؛ خاکی که بر اثر حفر این خندق دور قلعه ریخته می شد پشته ای را تشکیل می داد که تیرهای مربعی را در آن فرو می کردند و با بستن این تیرها به یکدیگر نردة محکم به هم پیوسته ای می ساختند. بر روی خندق پلی زنجیری از چوب قرار داشت که آن را با قطعات آهن محکم ساخته بودند. این پل منتهی به دروازه های آهنی یا پنجرة آهنی متحرکی می شد که در عظیم دیوار قلعه را محافظت می کرد. در داخل این دیوار، اصطبلها، آشپزخانه، انبارها، حیاطهای سرطویله، نانوایی، رختشویخانه، نمازخانه، و منازل خدمتکاران قرار داشتند که قاعدتاً همة آنها از چوب ساخته می شدند. هنگام جنگ عموم مستأجرین روستای خاوندی با گله و اموال منقول خود در این محوطه جمع می شدند. در مرکز قلعه مستحکمترین بنا یعنی خانة ارباب قرار داشت. در اکثر موارد، این خانه به صورت برج مربع شکل عظیمی بود که آن نیز از چوب ساخته می شد. تا قرن دوازدهم در ساختمان این قبیل خانه های اربابی چوب جای خود را به سنگ داده بود و شکل برج نیز مدور شده بود تا برای دفاع آسانتر باشد. طبقة پایین این بنا عبارت بود از یک انبار و زندان؛ بالای آن خاوند و خانواده اش زندگی می کردند. از

ساختمان این قبیل برجها بود که در خلال قرون یازدهم و دوازدهم دژها و قصرهای استوار انگلستان، آلمان،

و فرانسه پدید آمد و سنگهای غیر قابل تسخیر این دژها بود که شالودة قدرت نظامی خاوند را علیه مستأجرین و پادشاه تشکیل می داد.
داخل برج اربابی تاریک و محدود، و پنجره های آن معدود و کوچک بودند و بندرت شیشه داشتند. معمولا روی پنجره ها را پارچه، کاغذ روغنی، کرکره و شبکه هایی می پوشانید که مانع از باران و نور زیاد می شد. داخل بنا را با شمعها یا مشعلهایی روشن می کردند. در اکثر موارد، هر کدام از طبقات سه گانة این برج یک اطاق بیشتر نداشت. هر طبقه به وسیلة نردبان یا درهایی که به محاذات کف اطاق تعبیه شده بود، یا به وسیلة پلکهانهایی مارپیچ، به سایر طبقات متصل می شد. در طبقة دوم، تالار اصلی بنا قرار داشت که در آنجا دیوان عدل خاوندی تشکیل می شد، و برای اکثر افراد خانوادة خاوند محل غذا خوری، نشیمن، و خوابگاه بود. قاعدتاً در این قبیل تالارها در یک انتها سکو یا صفه ای بالاتر از کف زمین قرار داشت که بر روی آن خاوند، خانوادة وی، و میهمانانش غذا صرف می کردند. دیگران در روی میزهایی به صرف غذا می پرداختند که آنها را در مواقع ضروری جلو نیمکتهایی در دو طرف تالار قرار می دادند. هنگام خفتن، تشکهایی را روی زمین تالار یا در دو طرف بر روی تختخوابهای چوبی کوتاهی قرار می دادند. همگی اهل خانه در همین یک اطاق می خوابیدند، منتها میان تختخوابها پرده هایی حایل بود. دیوارها را سفید یا به رنگهای مختلف رنگ می کردند و با پرچم، اسلحه، و زره مزین می ساختند، و قاعدتاً با آویختن پرده ها یا دیوار کوبها مانع از جریان باد به درون اطاق می شدند. کف اطاق را با کاشی یا سنگ، و روی آن را با شاخه های نباتات یا بوریا مفروش می کردند. در وسط اطاق یک بخاری قرار داشت که با سوزانیدن هیمه در آن یک نوع حرارت مرکزی تعبیه می نمودند. تا اواخر قرون وسطی هیچ نوع دودکش وجود نداشت. دود از وسط بادگیر یا «فانوس» که در سقف ساخته شده بود بیرون می رفت. در عقب صفه یا سکوی برآمده دری قرار داشت که به یک غرفة «آفتابگیر» باز می شد. در اینجا خاوند، خانواده، و میهمان وی استراحت می کردند و در آفتاب می لمیدند. اثاث این غرفه بمراتب راحت تر بود. یک پارچه قالی کف آن را مفروش می کرد و یک بخاری و یک تختخواب تجملی داشت.
خاوند روستای خاوندی جبه ای به تن می کرد معمولا از حریر ملون که مزین بود به اشکال گلها یا طرحهای هندسی؛ شنلی بر دوش می افکند گشاد که می شد در صورت لزوم آن را روی سر نیز انداخت؛ زیر جامه می پوشید و شلواری کوتاه و تنگ، جورابهایی که تا ران وی را می پوشانید، و

کفشهای درازی که نوکهای آن مثل دماغة کشتی برگشته بود به پا می کرد؛ معمولا شمشیر و خنجری به کمر داشت و زیوری مانند صلیب از گردن می آویخت. در طول نخستین جنگ صلیبی، اشراف اروپایی برای آنکه شهسوار جوشن پوشیده و کلاه خود بر سر را از دیگری تشخیص دهند، از شیوة رایج میان مسلمانان تقلید کردند، به این معنی که جامه های شخصی، لباسهای خادمان و همراهان، پرچمها، زره ها، و اسباب و لوازم خویش را با نشانهای

مخصوص خانوادگی یا آرمهای ویژة اعیانی منقوش نمودند. از این پس میان خانواده های نجبا زبان محرمانة خاصی پدید آمد که فقط شهسواران و کسانی که کارشان نظارت در بخشیدن نشانها و آرمهای خانوادگی نجبا و شجرة آنها بود آن را می فهمیدند.1 با وجود تمام این تزیینات، خاوند آدم بیکار و طفیلی نبود. وی سپیده دمان از خواب برمی خاست و اول به بالای برج خویش صعود می کرد تا از وجود هر گونه خطر آینده آگاه باشد، به شتاب تمام به صرف ناشتایی می پرداخت، شاید در مراسم قداس شرکت می جست؛ ناشتایی را در ساعت 9 بامداد صرف، و در عملیات گوناگون روستای خاوندی نظارت می کرد؛ خودش در پاره ای از امور شخصاً شرکت داشت؛ فرامین روزانه را به پیشکار، آبدارباشی، مهتر، و سایر خدمتگزاران خویش ابلاغ می کرد؛ مردم رهگذر و میهمانان را بار می داد و در ساعت پنج بعد از ظهر، به اتفاق آنها، با خانواده اش به صرف «شام» می نشست؛ و معمولا در ساعت 9 بعدازظهر به بستر می رفت. بعضی از روزها به سبب رفتن به شکار، و بندرت به مناسبت تشکیل تورنوا، و گاهگاهی هم بر اثر وقوع جنگ، این جریان عادی کار بر هم می خورد. اکثر اوقات میهمانی می داد، و میان وی و میهمانانش تحف فراوانی رد و بدل می شد.

زن خاوند نیز تقریباً همان اندازه سرگرم کار بود که شوهرش. اطفال متعدد می زایید و بزرگ می کرد، خدمتکاران را (گاهی با نواختن مشت به گوش آنها) امر و نهی می کرد؛ مراقب نانوایی، آشپزخانه، و رختشویخانه بود؛ و در امر تهیة کره و پنیر، درست کردن آبجو، قورمه کردن گوشت برای زمستان، و صنایع عمدة خانگی مثل بافندگی، دوزندگی، ریسندگی، نساجی، و قلابدوزی، که قسمت اعظم لباسهای خانواده را تهیه می کرد، نظارت داشت. اگر شوهرش به جنگ می رفت، تمشیت امور نظامی و اقتصادی ملک بر عهدة او بود، و انتظار می رفت که بتواند حوایج مالی شوهر را هنگام مبارزه برطرف کند. اگر شوهرش را به اسارت می گرفتند، وی ناگزیر بود که از دسترنج سرفهای خاوند یا فروش زیورها و جواهرات خویش فدیة لازم برای رهایی شوهر را فراهم سازد. اگر شوهرش بدون داشتن پسری فوت می کرد، او ممکن بود مقام خاوندی را

به ارث برد و دومینا یا دام (بانو) ملک شود؛ لکن در چنین صورتی قرار بر این بود که بزودی بار دیگر شوهر اختیار کند تا سرورش بتواند به تمشیت امور ملک بپردازد یا آبادی را در مقابل
---
1. به رنگهای زرد، سفید، آبی، قرمز، سبز، سیاه، و بنفش بترتیب نام طلایی، نقره ای، لاجوردی، سرخ، زمردی، تیره، و ارغوانی داده شد. آبی لاجوردی یا نیگلون، چنانکه از اسم آن برمی آید، از مشرق زمین اخذ شد. سرخ عبارت از خزی بود که به این رنگ در حاشیة لباسها می دوختند وصلیبیون آن را زینت مچها و گردن خود می کردند (gule یعنی «سرخ» تحریفی از واژة لاتینی gula است به معنی «گردن»)، در قرن سیزدهم این نشانهای خانواده های اشرافی و سپرهای آنها را در تزیینات خانوادگی به علاوه در دیرها، شهرها، و به عنوان ویژگیهای قومی به کار می بردند. معمولا خانواده ها بر روی علمهای موروث یا نشانهایی که معرف پیوند آنها با نجبای اعصار قدیم بود شعارهای موجزی داشتند از قبیل «شعار ما حسن نیت است، نه اندک و نه فزون.»
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 729
تجاوزات بیگانگان حفظ و حراست کند.معمولا جمع بودن این شرایط در شخص واحدی انتخاب کدبانو را در پیدا کردن همسر محدود می کرد. در خلوت اندرون قلعه می توانست شیرزن یا دیو پتیاره ای باشد، و در مقابل هر ضربه ای که از دست شوهر می خورد یکی به او بخوراند. در ساعات فراغت اندام نیرومند خود را در جبه های حریر گشاد و بلندی که حاشیه ای از خز داشت می پوشانید. پاها و سرش را کفشها و مقنعه هایی ظریف زینت می دادند، و جواهراتی درخشنده را زیور تن می کرد ـ اینهمه مجموعه ای بود که هر یک از شعرای این عهد را به جذبة عشق یا شور غزلسرایی وا می داشت.
کودکان او از تعلیم و تربیتی برخوردار بودند که کاملا با درسهای حوزه های علمی عصر تفاوت داشت. پسران طبقة اشراف را بندرت به مدارس عمومی می فرستادند. در بسیاری از موارد هیچ اقدامی برای باسواد کردن آنها نمی شد. سواد را قاعدتاً به منشیان و دبیرانی وا می گذاشتند که در برابر مبلغ ناچیزی خود را در اختیار افراد ذی نفع قرار می دادند. اغلب شهسواران فئودال معلومات عقلانی را به باد تمسخر می گرفتند. دوگکلن، یکی از محترمترین رجال عهد شوالیه گری، کلیة فنون جنگ را پیش خود آموخت، و به خود تعلیم داد که چگونه با دشوارترین هواها شجاعانه مقابله کند، لکن هرگز رنج خواندن و نوشتن را بر خود هموار نکرد؛ فقط در ایتالیا و امپراطوری بیزانس بود که اشراف یک سنت ادبی را مداومت دادند. پسر بچة یک خانوادة شهسواری معمولا چون به سن هفت می رسید، به

جای مدرسه او را به یک خانوادة اشرافی دیگری می فرستادند تا در آنجا به عنوان غلام بچه ای خدمت کند. در محیط جدید وی اطاعت، انضباط، طرز لباس پوشیدن، نظامات اخلاقی شهسواری، و فنون نیزه بازی و جنگ را می آموخت. شاید کشیش محل نیز به وی طرز محاسبه و کوره سوادی یاد می داد. دختران خانواده، از راه چشم و تمرین، انواع و اقسام هنرهای ظریفه یا مفید را فرا می گرفتند. از جمله وظایف این دوشیزگان آن بود که میهمانان را توجه کنند و وقتی شهسوار از نبرد یا مسابقه ای برمی گشت از وی مراقبت نمایند. در چنین مواقعی جوشن از تن وی بیرون می آوردند، وسایل استحمام برایش تدارک می دیدند، تن پوشهای کتان و لباسهای فاخر و عطر برایش حاضر می کردند، و با فروتنی و وقاری که حاصل سالها تربیت بود در سر سفره به خدمتش می ایستادند. دوشیزگان، بر عکس پسران، خواندن و نوشتن یاد می گرفتند و قسمت اعظم شنوندگان و حضار مجالس غزلسرایان، حماسه گویان، و شعبده بازان را تشکیل می دادند، و خود موضوع مهم قطعات منثور و منظوم رمانتیک عهد خود بودند.
اغلب اوقات، خانوادة بارون شامل بعضی از واسالها یا ملازمان نیز می شد. واسال به کسی اطلاق می شد که در برابر خدمت لشکری، ملازم بودن با خاوند، یا حمایت سیاسی، از وی احسان عظیمی می دید یا امتیاز چشمگیری می گرفت، که قاعدتاً عبارت بود از یک پارچه زمین با کلیة سرفهای کشاورز آن؛ در این قبیل موارد، حق تمتع از زمین و اعیانی از آن واسال بود، و مالکیت

همه چیز از آن خاوند بود. فردی که نیرومندتر یا متکبرتر از آن بود که مثل سرف خدمت کند، و در عین حال محدودتر از آنکه بتواند خودش را از نظر نظامی محفوظ بدارد، با یک بارون فئودال بیعت می کرد؛ به این معنی که سر برهنه و بدون اسلحه در برابر وی زانو می زد، دستهای خود را بر روی دستهای خاوند می نهاد، و خود را «بندة » آن خاوند اعلام می کرد (ضمناً حقوق وی به عنوان یک فرد آزادمرد محفوظ می ماند)، و به اشیای متبرکه ای که یادگار قدیسان بود یا به کتاب مقدس سوگند می خورد که تا جان در بدن دارد به خاوند وفادار بماند. خاوند وی را از زمین بلند می کرد، می بوسید، تیولی1 به وی ارزانی می داشت، و به نشانة این مرحمت نی، عصا، زوبین، یا دستکشی به وی می بخشید. از آن لحظه به بعد، ارباب ملزم بود که جان و مال واسال خود را حفظ کند، دوست وفادار وی باشد، و در صورت لزوم به او کمک مالی و حقوقی برساند. طبق نظریة یکی از قانونگذاران قرون وسطی، بارون حق نداشت به واسال خود اهانت کند، و زن یا دخترش را بفریبد؛ و اگر چنین می کرد، واسال می توانست

«دستکش خود را به زمین اندازد» و معنی این حرکت آن بود که رعیت خود را از قید سوگند وفاداری یا بیعت آزاد کرده است، لکن حق دارد که همچنان تیول خود را نگاه دارد.
واسال می توانست بخشی از زمین خود را به یکی که حاضر بود فرمان او را گردن نهد واگذارد؛ در این صورت رعیت کم اهمیت تر در مقابل مولای فرعی خویش صاحب همان حقوق و تعهداتی می شد که واسال در برابر خاوند اصلی داشت. یک نفر می توانست در آن واحد صاحب تیول چند خاوند باشد؛ در این صورت با هر کدام «بیعت ساده» داشت و میزان خدماتش در مقابل هر یک از آنها محدود بود، اما فقط با یک سالار بیعت تام و تمام داشت و نسبت به او در همه حال وفادار می ماند و گاه جنگ و صلح به خدمتش کمر بسته داشت. خود خاوند نیز، ولو آنکه بسیار نیرومند و عالیجاه بود، ممکن بود به علت داشتن اموال یا امتیازات خاصی در بیعت خاوند دیگری باشد، یا حتی، به سبب قبول تیولی از رعیت خاوند دیگری، واسال او محسوب شود. همة خاوندها واسال پادشاه بودند. در این روابط بغرنج، میان آقا و نوکر، پیوند اصلی نظامی بود نه اقتصادی. یک نفر در مقابل دیگری موظف بود که تعهداتی نظامی انجام دهد و طبق تعهدهای خود رفتار کند، یا نظیر این تعهدات را از طرف متوقع باشد. دارایی فقط پاداش شخص در برابر این تعهدها بود. از لحاظ نظری، فئودالیسم عبارت از سیستم باعظمتی بود که به موجب آن اخلاقاً اشخاص به یک سلسله اعمال متقابل مبادرت می ورزیدند، و در جامعه ای مشحون از خطر، افراد به اتکای تار در هم تنیده و بغرنجی از تعهدات، حراست، و وفادرای دوجانبه با هم متحد شده بودند.
---
1. «تیول» یا Fief (در لاتینی feudam) از واژة ژرمنی یا گوتی قدیم faihu گرفته شده است که گله معنی می داده و، مثل معادل لاتینی آن pecus ، بعداً به مرور زمان دربارة اموال یا نقدینه نیز به کار رفته است.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 731
5 – کلیسای فئودال
گاهی خاوند روستای خاوندی یک اسقف یا رئیس دیر بود. هر چند بسیاری از رهبانان خودشان تن به کار می دادند و بسیاری از دیرها و کلیساهای جامع در عشریه های قلمرو اسقف یا رئیس شریک بودند، با اینهمه مؤسسات روحانی بزرگ به کمک اضافی احتیاج داشتند، و این کمک اغلب از کیسة فتوت پادشاهان و اشراف به صورت هدایای ارضی یا سهمی از عواید فئودال تأمین می شد. هنگامی که این هدایا متراکم شد، کلیسا بزرگترین ملاک اروپا و ارجمندترین سرور سروران فئودال شد. دیر مشهور فولدا پانزده هزار دستگاه ویلا، و دیر سن گال دو هزار سرف داشت.

آلکوین در تور خاوند بیست هزار سرف بود. اسقفهای اعظم، اسقفها، و رؤسای دیرها مناصب خود را از دست پادشاه می گرفتند، مانند دیگر واسالها با وی بیعت می کردند، صاحب عناوینی مانند دوک و کنت می شدند، سکه به نام خود می زدند، بر محاکم کلیسایی و اسقفی ریاست می کردند، و تمشیت امور کشاورزی و تدارک نظامی را که از وظایف فئودال بود متعهد می شدند. در آلمان و فرانسه، مردم بارها اسقفان و رؤسای دیرها را می دیدند که جوشن بر تن و زوبین به دست پی کار خود روانند. ریچارد، ملقب به ارل آو کورنوال، پادشاه انگلستان، در 1257 از اینکه انگلستان صاحب چنین «اسقفانی جنگجو و آتشین مزاج» نیست شاکی بود. کلیسا، که به این طریق در تار به هم تنیدة تعهدات و وظایف فئودالی گرفتار شده بود، نه تنها خود را دستگاه روحانی دید، بلکه متوجه شد که به بنیادی اقتصادی، سیاسی، و نظامی نیز بدل شده است. داراییهای دنیوی و حقوق و تعهدات فئودال کلیسا در ایجاد تضییق برای مؤمنین مسیحی مایة بدنامی روحانیت، بهانه ای برای بدعتگذاران، و منشئی جهت اختلافات شدید میان امپراطوران و پاپها شد. فئودالیسم کلیسا را ملوک الطوایفی کرد.

6 – شاه

درست به همان نحو که در قرن دوازدهم کلیسا سازمانی بود فئودال و دارای سلسله مراتبی از تعهدات خدمت و حمایت متقابل که مورد تصویب اسقفان و زیر نظر سرور سرورانی چون شخص پاپ اداره می شد، رژیم فئودال دنیوی نیز برای تکمیل دستگاه خویش نیازمند وجود سروری بود فوق تمام واسالها، مهتری که بر عموم سروران غیر روحانی حاکم باشد. به عبارت دیگر، وجود پادشاه ضرورت داشت. از لحاظ نظری، شاه فرمانبردار خدا بود، و سلطنت عطیه ای الاهی محسوب می شد، یعنی خداوند به شخص شاه رخصت فرمانروایی داده بود، به همین سبب سلطنت با تصویب حق صورت می گرفت. اما در عمل، پادشاه بر اثر جنگ یا به اتکای حق موروث یا به انتخاب مردم بر مسند خویش تکیه می زد. کسانی مانند شارلمانی، اوتو اول، ویلیام فاتح، فیلیپ اوگوست، لویی نهم، فردریک دوم، و فیلیپ زیبا قدرت موروث خویش را به

ضرب شمشیر یا خصال بازو توسعه بخشیدند، اما پادشاهان فئودال اروپا قاعدتاً بیشتر نمایندة واسالهای خود بودند تا فرمانروا بر رعایای خویش. این قبیل پادشاهان مردمانی بودند منتخب و مورد نظر اعاظم روحانی و اعیان عالیرتبة ملک؛ اختیارات مستقیم آنها محدود بود به املاک و قلمرو فئودال یا روستاهای خاوندی آنها؛ در دیگر نقاط مملکت سرفها و واسالها با خاوندی بیعت می کردند که حافظ جان و مال آنها بود، نه با پادشاهی که به

علت دوری مسافت و کمی قوای لشکری خود قدرت حفظ و حراست مواضع مقدم پراکندة مملکت خویش را نداشت. مملکت طبق شیوة فئودالیسم فقط عبارت بود از ملک یا املاک شخصی پادشاه.
در گل این عدم تمرکز اختیارات به منتها درجة شدت رسید، زیرا امرای کارولنژی، بر اثر تقسیم امپراطوری، موجبات تضعیف خود را فراهم کردند. علل دیگر این تجزیه آن بود که اسقفان امرا را تابع دستگاه روحانیت گردانیدند، و تهاجم اقوام نورس به شدت تمام شیرازة امور فرانسه را از هم گسیخت. در این فئودالیسمی که صورت کمال به خود گرفته بود، پادشاه حکم واسطة العقدی را در میان امرای متعدد پیدا کرد. مقام وی یکی دو درجه فوق امرا، دوکها، مارکیها، و کنتها بود. لکن در عمل، وی درست مانند «اعیان ملک» بود؛ یعنی بارونی فئودال که عوایدش منحصر به اراضی خودش بود، و ناگزیر بود برای گذران زندگی از یک کاخ سلطنتی به کاخی دیگر نقل مکان کند و در جنگ و صلح متکی به کمک نظامی یا خدمات سیاسی رعایای تیول ثروتمندی باشد که بندرت می توانستند بیش از چهل روز از سال را مسلح به خدمت پادشاه حاضر باشند، و مابقی ایام سال را به توطئه برای خلع وی مشغول بودند. شهریار فرانسه، به منظور جلب کمک یا در برابر خدمت، ملک پس ملک به افراد نیرومند بخشیده بود، به طوری که در قرون دهم و یازدهم قلمرو پادشاه به قدری کوچک شده بود که دیگر برتری وی بر واسالهایش میسر نمی شد. هنگامی که این قبیل واسالها املاک خود را موروثی کردند و به تأسیس قوای تأمینیه و دادگاهها اقدام کردند و سکه به نام خود زدند، پادشاه دیگر قدرت جلوگیری از آنها را نداشت. وی صلاحیت دخالت در مرافعات قضایی اراضی تیول را فاقد بود، مگر در موارد دعاوی مهم که اصحاب دعوی به شخص وی پناه می آوردند. پادشاه نمی توانست عمال یا تحصیلداران مالیاتی خود را به قلمرو این قبیل رعایای تیول گسیل دارد؛ نمی توانست آزادی این قبیل افراد را که مستقلا مایل به عقد صلح یا اعلام جنگ بودند سلب کند. در رژیم فئودال فرض آن بود که پادشاه فرانسه مالک کلیة زمینهای خاوندانی است که خود وی را شهریار خویش می شناسند؛ لکن عملا وی فقط یک ملاک بزرگ بود؛ ضرورتی نداشت که بزرگترین ملاکان باشد، و هرگز تمامی زمینهای وی به پای املاک کلیسایی نمی رسید.
اما همان طور که عجز پادشاهان در حراست مملکتشان موجبات پیدایش فئودالیسم را فراهم ساخته بود، به همان روال، ناتوانی خاوندان فئودال در حفظ آرامش میان خودشان، یا عدم کفایت آنها در ایجاد یک حکومت متحدالشکل برای یک جامعة بازرگانی توسعه یابنده، سبب

تضعیف بارونها و تقویت پادشاهان شد. شور و حمیتی که برای لشکرکشی

و کشورگشایی به وجود آمده بود اشراف فئودال اروپا را گرفتار جنگهای خصوصی و مبارزات عمومی کرد. جنگهای صلیبی، جنگ صدساله، جنگهای گلها، و بالاخره جنگهای مذهبی همة خون اشراف را مکید. بعضی از آنها که تهیدست و متمرد شده بودند بدل به بارونهای دزدی شدند که به طیب خاطر آبادیها را تاراج می کردند و مردم را به قتل می رساندند. زیاده روی در آزادی ایجاب می کرد که یک قدرت ثابت و متحدی پیدا شود که حافظ نظم در تمامی مملکت باشد. بازرگانی و صنعت سبب ایجاد طبقة توسعه یابندة ثروتمندی خارج از حیطة نفوذ و تبعیت بارون فئودال شد. بازرگانان، که با باجها و ناامنی حمل و نقل در قلمرو اربابان فئودال مخالف بودند، خواستار تأسیس یک حکومت مرکزی شدند تا جانشین فرمانروایی و قوانین خصوصی شود. پادشاه به حمایت این طبقه و جانبداری از شهرهای نوبنیادی که رو به توسعه بود قیام کرد، و بازرگانان بودجة لازم برای تأیید گسترش اقتدار وی را فراهم کردند، و همة آنها که ستم و صدمه ای از خاوندها دیده بودند به پادشاه به چشم نجاتبخش و فریادرس می نگریستند. عالمان روحانی نیز معمولا رعایای تیول پادشاه و نسبت به او وفادار بودند. با اینهمه، پاپها اغلب اوقات با پادشاهان ستیزه می کردند و معامله با پادشاه را بمراتب آسانتر از مشتی اشراف پراکنده و نیمه متمرد می دیدند. پادشاهان انگلستان و فرانسه، برخوردار از حمایت این نیروهای متنوع، به جای آنکه جانشینی خود را به انتخاب اشراف و بزرگان واگذارند، با نهادن تاج بر سر فرزند یا برادر خویش قبل از مرگ، حق سلطنت را موروثی کردند، و مردم شیوة سلطنت موروث را که نعم البدل هرج و مرج ملوک الطوایفی بود پذیرفتند. بهبود وسایل ارتباطی و رواج روزافزون پول اخذ مالیات مرتبی را ممکن ساخت، و با عواید فزایندة پادشاه، تدارک لشکرهای عظیمتری میسر شد. طبقة بالان قانونگذاران حامی دستگاه سلطنت شد و، با نفوذ تمرکزبخش قوانین روم که احیا شده بود، بنیاد حکومت پادشاهی را تقویت کرد. تا سال 1250، به تأیید و تصویب قانونگذاران، تمامی رعایای مملکت تابع حوزة صلاحیت قضایی شهریار شده بودند؛ و در این تاریخ عموم فرانسویان نسبت به پادشاه سوگند وفاداری یاد می کردند نه به خاوند خود. در پایان قرن سیزدهم فیلیپ زیبا چنان قدرتی به هم زده بود که نه فقط اعیان خویش، بلکه خود دستگاه پاپی را نیز می توانست مطیع گرداند.

پادشاهان فرانسه، در برابر سلب اختیارات اعیان برای سکه زدن و تشکیل دادگاه و اعلام جنگ خصوصی، با تفویض عناوین و امتیازاتی در دربار سلطنتی، از شدت و خشونت این تحول کاستند. واسالهای بزرگ کوریارژی یا دربار پادشاه را تشکیل دادند و، به جای آمر و فرمانروا بودن، از درباریان شهریار شدند؛ تشریفات رسمی کاخ اربابی بدل به آیین دقیق پرتجملی

برای حضور در بارگاه، سرسفره، و خوابگاه شاهی شد. پسران و دختران طبقة اشراف را به عنوان غلام بچه و ندیمه به خدمت پادشاه و ملکه گسیل می داشتند، و آنها به دقایق آداب

درباری آشنا می شدند. خانوادة سلطنتی بدل به آموزشگاهی برای اشراف فرانسه شد. اوج این تشریفات تاجگذاری پادشاه فرانسه در رنس، و تاجگذاری امپراطور آلمان در آخن یا فرانکفورت بود؛ در این مواقع تمام زبدگان قوم با زیورهای خیره کننده و جامه های فاخر پرشکوهی گرد می آمدند. کلیسا تمام شعایر اسرارآمیز و پرحشمت خود را در تقدیس شاهی که می خواست تکیه بر اریکة سلطنت زند به کار می برد. به این نحو بود که قدرت شهریار عطیه ای الاهی شد، و هیچ کس را دیگر جرئت انکار آن نماند، مگر کسی که حاضر بود او را زندیقی گستاخ خواند. خاوندان فئودال رو به دربار شاهی نهادند که آنها را مطیع خود کرده بود، و کلیسا سلطنت را حقی الاهی دانست و آن را به پادشاهانی واگذار کرد که قدرت و رهبری دستگاه روحانیت را در اروپا در هم می شکستند.

III - قانون فئودال

در رژیم فئودال، یعنی در دستگاهی که قضات و مجریان حقوق مدنی قاعدتاً مردمی باسواد بودند، اغلب عرف و قانون یکی بود. هنگامی که پای قانون یا مجازت به میان می آمد، از ریش سفیدان اجتماع استفسار می شد که سنت معمول در دوران جوانی آنها از چه قرار بوده است. بنابراین، خود اجتماع مهمترین منشأ حقوق بود. شخص بارون یا پادشاه ممکن بود اوامری صادر کند، لکن این اوامر قوانین جامعه محسوب نمی شدند، و اگر وی در صدد برمی آمد که در موضوع احقاق حق یا مجازات زیادتر از تصویب عرف مقرر کند، عموماً با مقاومتی منفی یا علنی حکمش را بی اثر می گذاشتند. فرانسة جنوبی صاحب قوانین مدونی بود که از حکومت روم به میراث برده بود؛ فرانسة شمالی، که بیشتر جنبة فئودال داشت، قسمت اعظم قوانین فرانکها را حفظ کرده بود؛ هنگامی که در قرن سیزدهم این قوانین نیز به صورت مدون درآمد، تغییر آنها بیش از پیش دشوار شد و انواع و اقسام افسانه های حقوقی به منظور سازش آنها با واقعیات رواج یافت.

در رژیم فئودال قانون دارایی چیز بغرنج و بیمانندی بود. این قانون سه نوع تصرف ارضی را به رسمیت می شناخت: 1) ملک طلق و مالکیت بی قید و شرط؛ 2) تیول یا تمتع از زمین و اعیانی که ارباب در اختیار واسال خود می گذاشت اما مالکیت محسوب نمی شد؛ 3) اجاره، که در آن صورت زمین و اعیانی، به شرط عوارض و دیون فئودال، به سرف یا مستأجر واگذار می شد. در رژیم فئودال، از لحاظ نظری، فقط پادشاه از مالکیت مطلق برخوردار بود، حتی عالیجاهترین اشراف یک مستأجر بود که تصرفش مشروط و معلق به خدمت می شد. تملک خاوند هم کاملا انفرادی نبود. هر فرزندی حق تملک موروثی در زمینهای آبا و اجداد خویش را داشت و می توانست مانع از فروش آن زمینها شود. قاعدتاً تمامی دارایی خاوند بعد از مرگ به پسر ارشدش می رسید. این رسم اولویت فرزند ارشد، که در حقوق روم یا اقوام بربری کاملا بیسابقه بود، به موجب مقتضیات فئودال مقرون به صرفه و صلاح گردید، زیرا حراست نظامی و تمشیت اقتصادی ملک اربابی را به کسی که بظاهر بالغترین افراد خانواده بود واگذار می کرد. پسران کهتر را تشویق می کردند که رخت سفر بربندند و در دیگر سرزمینها به تحصیل املاک جدیدی مشغول شوند. حقوق فئودال، با وجود محدودیتهایی که برای حقوق

تملک قایل شده بود، چنان حرمتی به دارایی می گذاشت و مجازات نقض

حقوق مالکیت را چنان شدید معین کرده بود که هیچ قانونی به گرد پایش نمی رسید. یک قانون نامة ژرمنی مقرر می داشت که اگر شخصی پوست یکی از درختان بیدی را که حافظ سیل بندی بود بکند، «باید شکمش را درید و امعا و احشای وی را بیرون کشید و به دور زخمی بست که بر درخت وارد آورده است»؛ حتی تا سال 1454، به موجب فرمانی در وستفالی، اگر کسی دانسته و بعمد علامت مرز ملک همسایة خود را از جایش برمی داشت، می بایست او را به طوری در زمین دفن می کردند که سرش از خاک بیرون بماند، و آنگاه باید به کمک گاوهای نر و عده ای که قبلا هرگز شخم نزده اند زمین را شخم می زدند؛ «آدم متخلفی که در خاک مدفون شده بود می توانست خود را به هر نحو ممکن از آن مهلکه برهاند.»

جریان دادرسی در حقوق فئودال اغلب تبعیت از قوانین بربری بود، و سعی می شد که، به جای انتقام خصوصی، کوششهای پیشین دربارة اجرای مجازاتهای عمومی ادامه یابد. به کلیساها، بازارها، و «شهرهای پناه» حق متحصن شدن و بست نشستن افراد تفویض شد. این امر سبب می شد که تا رسیدن مأموران حکومت و مداخلة قانون، اشخاص در مقابل انتقام خصوصی از امنیتی موقتی برخوردار باشند. دادگاههای خاوندی به مرافعات میان دو مستأجر یا مستأجر و خاوند رسیدگی می کرد. منازعات میان خاوند و واسال یا دو خاوند به هیئت منصفه ای متشکل از «اعاظم طبقة اعیان» واگذار می شد. اینها عبارت از افرادی بودند، دست کم از نظر مقام، همسنگ یکدیگر و وابسته به همان تیولی که شاکی به آن تعلق داشت؛ و همگی در یکی از تالارهای اربابی حضور به هم می رساندند. محاکم اسقفی یا دیرها به دعاوی و مرافعات افرادی رسیدگی می کردند که در سلک روحانیون بودند، و حال آنکه عالیترین درجة استیناف خاص یک محکمة سلطنتی بود مرکب از اعاظم ملک و گاهی هم زیر نظر خود پادشاه. دادگاههای خاوندی هم مدعی و هم مدعی علیه هر دو را تا هنگام اعلام رأی محکمه در زندان نگاه می داشتند. در کلیة محاکم اگر مدعی در مرافعه می باخت، وی را محکوم به همان مجازاتی می کردند که به شرط اثبات گناه یا قصور دامنگیر مدعی علیه می شد. در تمام دادگاهها ارتشا متداول بود.

در دوران فئودالی دادرسی از طریق اوردالی ادامه یافت. در حدود سال 1215 برخی از بدعتگذاران را در کامبره وادار به آزمایش آهن داغ کردند [به این معنی که آهن داغ را با بدن آنها آشنا ساختند، و مدعی بودند که اگر گناهکار نباشند، آتش گزندی به آنها نخواهد رسانید]؛ ظاهراً چون این عده از آتش مصون نمانده بودند، آنها را به پای تل هیمه ای رهبری کردند تا در آتش بسوزانند. منقول اسِت که یکی از این افراد چون به گناهان خود

اقرار کرد، جراحتش فوراً التیام یافت و هیچ اثری از سوختگی بر روی دستش به جا نماند، و به همین سبب بر او رحم کردند و او را نسوزاندند. در طول قرن دوازدهم، بر اثر ترقی حکمت و رغبت مجدد مردم به تحصیل حقوق رومی، این قبیل «اوردالیهای الاهی» بتدریج مکروه شد. پاپ اینوکنتیوس سوم چهارمین شورای لاتران (1215) را در 1216 وادار کرد تا اجرای این قبیل «آزمایشات» را بکلی ممنوع کند. هنری سوم این ممنوعیت را اقتباس و وارد قانون انگلستان کرد (1219). فردریک دوم آن را وارد قانون نامة سلطنت ناپل کرد (1231). در آلمان دادرسی از طریق اوردالی تا قرن چهاردهم پایدار ماند؛ در 1498 ساوونارولا، یکی از روحانیون اصلاح طلب ایتالیایی، را در فلورانس به جرم زندقه مجبور به رفتن در میان آتش کردند؛ در ضمن محاکمة زنان ساحره در قرن شانزدهم این آزمایشات بار دیگر احیا شد.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 736

شیوة فئودالیسم رسم قدیمی اقوام ژرمن را که دادرسی از راه جنگ تن به تن و مبارزه بود تشویق کرد. علت آن بود که این روش را برای اثبات بیگناهی روش تقریباً معقولی می شمردند و تا حدی آن را نعم البدلی برای انتقام خصوصی می دانستند. در بریتانیا، بعد از آنکه آنگلوساکسونها این رسم را منسوخ کردند، نورمانها از نو به رواج آن پرداختند، و دادرسی از راه مبارزه تا قرن نوزدهم در قوانین مدون انگلستان باقی ماند. در 1127 شهسواری به نام هرمان شهسوار دیگری موسوم به گای را به توطئه در قتل شارل فلاندری، ملقب به «لوبون» (نازنین)، متهم کرد، و چون گای چنین عملی را انکار کرد، هرمان او را به مبارزه طلبید تا برائت ساحت خویش را با پیروزی مسلم سازد. چندین ساعت آن دو گرم پیکار بودند، تا آنکه هر دو بی سلاح از اسب به زیر افتادند و از شمشیربازی به کشتی گرفتن رو نهادند. سرانجام هرمان، در اثبات اتهام خویش، بیضة گای را از بدن جدا کرد، و گای در دم جان سپرد. شاید به واسطة این گونه وحشیگریهای شرم آور بود که عرف دوران فئودالی موانع و محدودیتهای فراوانی در راه حق جنگ تن به تن ایجاد کرد. برای آنکه تهمت زننده بتواند از چنین حقی برخوردار شود، لازم بود که شکایتش باور کردنی باشد. تازه اگر مدعی علیه می توانست با ارائة دلیل یا شاهدی بیگناهی خود را ثابت کند، حق داشت از جنگ تن به تن خودداری ورزد. یک سرف نمی توانست یک آزادمرد را به مبارزه دعوت کند، به همین نحو یک جذامی از حق جنگ با آدم سالم، و یک حرامزاده از حق جنگ با حلالزاده محروم بود. به طور کلی، هر کس می توانست فقط شخصی را به مبارزه بطلبد که از لحاظ درجه و مرتبه همطراز با خود وی باشد. قوانین بعضی جامعه ها به دادگاه حق می داد که اگر مقتضی دانست، هر گونه جنگ تن به تن حقوقی را ممنوع کند.

زنان، افراد طبقة روحانی، و اشخاص معلول و مفلوج از شرکت در این گونه مبارزات محروم بودند، اما حق داشتند «قهرمانان»، یعنی افرادی را که در مبارزة تن به تن ورزیده بودند و از این طریق ارتزاق می کردند، را به نمایندگی خویش اجیر کنند. از قرن دهم به این طرف، ضمن حوادث تاریخی، به پهلوانانی برمی خوریم که حتی به جای مردانی تندرست شمشیر می زدند. از آنجا که مردم اعتقاد داشتند که خداوند بیگناهی مظلوم را آشکار می سازد، لذا بدیهی بود که هویت افراد مبارز دخالتی در اصل موضوع ندارد؛ اوتو اول موضوع عفاف دختر خویش، و حق جانشینی پاره ای از املاک را که بر سر آن کشاکش بود، به نتیجة مبارزة دو تن از این قبیل قهرمانان احاله کرد. در قرن سیزدهم آلفونسو دهم پادشاه کاستیل، که دربارة رواج حقوق روم در قلمرو خویش مردد بود، اخذ تصمیم را موکول به چنین مبارزة تن به تن کرد. گاهی یکی دو تن از این قهرمانان را همراه فرستادگان به دربار پادشاهان کشورها گسیل می داشتند تا اگر کشمکشهای سیاسی موکول به نتیجة مبارزات تن به تن شود، در نمانند. تا سال 1821 این قبیل قهرمانان هنوز در مراسم تاجگذاری پادشاهان انگلستان دیده می شدند. در این روزگار دیگر قهرمان مبارز موجودی بود بدیع که یادگاری از حوادث قرون گذشته به شمار می رفت. لکن در قرون وسطی چنین آدمی هنگام تاجگذاری یک پادشاه معمولا «دستکش خود را بر روی زمین می انداخت و با صدایی رسا اعلام می داشت که حاضر به مبارزة با هر کسی است که منکر حق الاهی سلطنت باشد.»
استفاده از وجود قهرمانان مبارز دادرسی از راه جنگ تن به تن را بی اعتبار کرد. طبقة «بورژوازی» در حال رشد آن را از قوانین اجتماعی خود حذف کرد؛ در اروپای جنوبی، در قرن سیزدهم، حقوق رومی جانشین آن شد؛ کلیسا بارها آن را تقبیح نمود؛ اینوکنتیوس سوم آن را مطلقاً ممنوع شمرد
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 737
(1215)؛ فردریک دوم آن را در سراسر قلمرو ناپل تحریم کرد؛ لویی نهم آن را در مناطقی که مستقیماً زیر فرمان داشت منسوخ دانست (1260)؛ و فیلیپ زیبا (1303) این رسم را از تمامی کشور فرانسه برانداخت. دوئل بیشتر از حق کهنسال انتقام خصوصی ناشی می شد تا مبارزاتی که برای اثبات حق میان اصحاب دعوی صورت می گرفت.
مجازاتهای فئودال به طرز وحشیانه ای سخت بود. جریمه انواع و اقسام بیشمار داشت. افراد را معمولا برای محاکمه به زندان می انداختند، نه به عنوان مجازات. لکن هنگامی که زندان آکنده از حشرات موذی، موش، و مار بود، محبوس شدن خود حکم شکنجه را داشت. زنان و مردانی را که مجرم شناخته می شدند در کند می کردند، یا دست و پا یا سر آنها را از

لای چوب بیرون می گذاشتند، یا آنها را در معابر می گرداندند تا مردم ریشخندشان کنند، یا اغذیه به طرفشان بیندازند یا سنگسارشان کنند. در مورد جرایم کوچک، برای تنبیه زنان سلیطه، و بدگویی کردن پشت سر دیگران، مجرمین را روی چهارپایة مخصوصی به حالت نشسته می بستند و چهار پایه را، که به اهرم بلندی وصل بود، در آب رودخانه یا استخری فرو می کردند. مجرمین پوست کلفتر را محکوم می کردند که مثل بردگان مأمور پاروزدن در کشتیها باشند، به این معنی که غذای بخور و نمیری به آنها می دادند و آنها را نیم عریان به نیمکتهایی که در طبقة زیرین کشتی قرار داشت به زنجیر می بستند و مجبورشان می کردند آن قدر پارو بزنند تا بکلی از پا در آیند. هر مجرمی از این امر تخلف می ورزید بشدت تازیانه اش می زدند. زدن با تازیانه یا میلة آهنی مجازات متعارفی محسوب می شد. ممکن بود گوشت بدن و گاهی صورت مجرم را با حرفی که نشانة جرم بود داغ بزنند؛ در مورد ارتکاب به زندقه و سوگند به دروغ، گاه زبان مجرمین را با آهن داغ سوراخ می کردند. قطع اعضای بدن امری عادی بود. دستها یا پاها را قطع می کردند، گوشها یا بینی را می بریدند، و چشمهای مجرم را از حدقه بیرون می آوردند. ویلیام فاتح، برای جلوگیری از ارتکاب جرایم، دستور داد که «هیچ کس را برای هیچ گونه بزهکاری نکشند و بر دار نکنند، بلکه به جایش چشمهایش را از کاسه درآورند و دستها و پاها و بیضه هایش را ببرند تا آنکه هر قسمتی از بدنش که به جا ماند شاهد زنده ای از بزهکاری و شرارت وی برای همگان باشد.» در فئودالیسم شکنجه آن قدرها معمول نبود. حقوق رومی و قوانین کلیسایی آن را در قرن سیزدهم احیا کرد. گاهی مجازات دزدی یا قتل تبعید مجرم، و بیشتر اوقات گردن زدن یا آویختن بر دار بود. زنانی را که مرتکب قتل نفس می شدند زنده زنده دفن می کردند. حیوانی را هم که مسبب قتل انسانی می شد زنده به گور می کردند. مسیحیت به مردم ترحم می آموخت، لکن دادگاههای کلیسایی دربارة جرایم مشابه همان مجازاتهای محاکم غیرروحانی را مقرر می داشت. دادگاه دیر سنت ژنویو هفت تن زن را به جرم دزدی زنده به گور کرد. شاید در عهدی که مشحون از اعمال ناهنجار بود، برای جلوگیری از مردمان متمرد، مجازاتهای وحشیانه ضرورت داشت. لکن این قبیل وحشیگریها تا قرن هجدهم ادامه یافت و سخت ترین شکنجه ها را بدعتگذاران پرهیزکار از دست رهبانان مسیحی چشیدند نه بزهکاران از دست طبقة اعیان.

فئودالیسم از تشکیلات نظامی جامعه ای کشاورزی سر بر آورد که دسخوش ویرانی و غارت

شده بود؛ محسنات آن بیشتر جنبة نظامی داشت تا اقتصادی؛ واسالها و خاوندها موظف بودند خود را برای جنگ تربیت کنند یا حاضر باشند که در هر لحظه ای خیش را بر زمین بنهند و شمشیر به کف گیرند.
سپاه فئودال حکایت سلسله مراتبی بود متشکل از پیوندها و بیعتهای متقابل که طبق درجات و مراتب اعیانی به طرزی دقیق طبقه بندی شده بود. امرا، دوکها، مارکیها، کنتها، و اسقفهای اعظم همه امرای سپاه بودند؛ بارونها، خاوندها، اسقفها، و رؤسای دیرها همگی حکم فرماندهان را داشتند؛ شهسواران صنف سوار را تشکیل می دادند؛ دهقانان از ملازمان و خدمتکاران بارونها یا شهسواران بودند؛ و بالاخره «افراد مسلح» ـ قوای نظامی کومونها یا اجتماعات ده ـ به عنوان پیاده نظام خدمت می کردند. به طوری که در جنگهای صلیبی می بینیم، معمولا در عقب سپاه فئودال جماعتی از ملاکان دون رتبه تر، بدون فرمانده یا انضباطی، پیاده حرکت می کردند. این قبیل افراد در تاراج اموال شکست خوردگان به عمدة قوا کمک می رساندند و با چماق یا تبرزین افراد زخمی دشمن را از قید رنج می رهاندند لکن اساساً سپاه فئودال را جماعت و صنف سوار نظام تشکیل می داد، پیاده نظام، که به قدر کافی قابلیت تحرک نداشت، از هنگام شکست رومیان به دست گوتها در آدریانوپل (378) به این طرف مقام شامخ خود را از دست داده بود و دیگر دارای اهمیتی نبود، مگر در قرن چهارم میلادی. سوار نظام به منزلة بازوی جنگی شوالیه گری بود، و اصلا واژه های کاوالیه (cavalier)، شوالیه، (chevaliar) و بالاخره کابالرو (caballero) همگی از لفظ شوال (chaval : به معنی اسب) مشتق می شد.
مرد مبارز عهد فئودال زوبین و شمشیر یا تیرو کمان به کار می برد. شهسوار این دوران دامنة خودپرستی را چنان توسعه بخشید که شامل شمشیرش نیز شد و به شمشیر خود از روی محبت نامی خاص نهاد. هر چند بی شک شعرای حماسه سرا بودند که شمشیر شارلمانی را ژوایوز (شادان) و شمشیر رولان را دوراندال (خارا) و شمشیر آرثر را اکسکالیبور (آبدیده) نام نهادند. کمان این دوره اشکال مختلف داشت؛ یک نوع کمان سادة کوتاهی بود که مرد جنگی معمولا آن را روی سینه اش می کشید؛ نوع دیگر کمان درازی بود که مبارز آن را تا بن گوش می کشید و با چشم

هدف را نشانه می کرد؛ یا کمان پولادی بود که زه سفتی داشت و گاهی آن را به وسیلة پاشنه ای می کشیدند، و معمولا قطعه سنگ مدور یا یک گلوله آهنی را پرتاب می کرد؛ کمان پولادی یا گلوله ای قدمت بیشتری داشت؛ کمان دراز را برای نخستین بار ادوارد اول (1272 - 1307) در جنگهایش با ساکنان ویلز رواج داد. در انگلستان آموختن رموز تیر و کمان رکن مهم تعلیمات نظامی و یکی از ورزشهای مهم باستانی به شمار می رفت. تکامل کمان شیوة نبرد فئودالی را دچار شکست کرد. شهسوار پیاده به جنگ رفتن را کسر شأن خود می دانست، لکن کمانکشها اسب او را به خاک انداختند و وی را مجبور کردند که زحمت جنگیدن بر روی زمین را به خود هموار سازد. بعدها، در قرن چهاردهم، با پیدایش باروت و توپ، ضربت نهایی

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 739

بر قدرت فئودال وارد آمد، زیرا با این وسیلة مخرب جدید امکان داشت که مبارز از فواصل دور، بی آنکه جانش در خطر باشد، شهسوار سراپا مسلح را به قتل رساند و دژ استوار او را متلاشی کند.

مرد جنگی عهد فئودال چون سوار بر مرکب بود، می توانست خود را غرق اسلحه کند. در قرن دوازدهم یک شهسوار تمام عیار جوشن بر تن می کرد و کلاه خودی بر سر می گذاشت که تمام سر و صورتش را به جز چشمها، دهان، و بینی می پوشانید. پاهایش تا زانو در ساقبندی از زره بود. هنگام نبرد، خود فولادین دیگری نیز بر سر می گذاشت که تیغة آهنین برآمده ای داشت که «دماغک» بینی او را محافظت می کرد. کلاه خود آهنی و خفتان برای حفاظ در برابر کمان بلند یا کمان پولادی در خلال قرن چهاردهم ابداع شد و تا قرن هفدهم رواج داشت؛ در قرن هفدهم بود که مبارز، برای تحرک بیشتر، از هر گونه خود و زرهی چشم پوشید. شهسوار برای محافظت سینة خویش، از گردن سپری می آویخت که از داخل دارای بندهایی بود، و این بندها را با دست چپ محکم نگاه می داشت. سپر از چوب و چرم و باریکه هایی آهنی ساخته شده بود و سگکی از آهن مطلا به عنوان زینت در وسط آن قرار داشت. با این اوصاف، شهسوار قرون وسطی یک دژ متحرک بود.

معمولا وسیلة عمده و کافی برای دفاع در جنگهای عهد فئودالی ایجاد باروها و قلعه ها بود. لشکری که در میدان جنگ هزیمت یافته بود می توانست به درون چهار دیواری روستای خاوندی متحصن شود و حتی تا آخرین لحظه در برج اقامتگاه ارباب پایداری ورزد. در قرون وسطی، فن محاصرة دشمن رو به تنزل نهاد؛ ساز و برگ و تشکیلات بغرنج برای فرو ریختن دیوارهای دشمن جانکاهتر و گرانتر از آن تمام می شد که به مذاق شهسوارهای موقر خوشایند باشد؛ لکن هنر صنف کلنگ دار، یا فن حفر

نقب، در نظام به اعتبار خود باقی ماند. در دنیایی که اراده به جنگاوری بمراتب فزونتر از اسباب جنگ بود، نیروهای دریایی نیز کاهش یافت؛ کشتیهای جنگی مثل اعصار باستان به همان صورت باقی ماندند. هر کشتی دارای طبقات و برجهایی برای جنگ بود، و گروهی از آزادمردان یا بردگان مأمور پاروزنی بودند. تزیینات فقدان نیرو را جبران می کرد. این امر همان اندازه دربارة کشتی صادق بود که در مورد انسان. کشتی سازان قرون وسطی، برای جلوگیری از نفوذ هوا و آب، روی بدنة ناو را قیراندود می کردند، و نقاشان رنگهای درخشنده ای را با موم می آمیختند و این بدنه را رنگ سفید، شنگرف، و نیلی شفاف می زدند. جلو کشتی و نرده های آن را به رنگ طلایی در می آوردند. سر و عقب کشتی را با مجسمه هایی از پیکره های انسان، جانوران، و ارباب انواع تزیین می کردند. بادبانها رنگهایی درخشنده و جلی داشت: برخی به رنگ ارغوانی بودند و پاره ای به رنگ طلایی. روی ناوی که تعلق به یک خاوند داشت نشان یا آرم مخصوص خانوادگی وی را نقش می کردند.
جنگهای فئودال از لحاظ کثرت وقوع و کمی هزینه و مرگ و میر با جنگهای قدیم و جدید
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 740
تفاوت داشت. هر بارونی خود را محق می دانست که علیه کسی که به موجب سنتهای فئودال با وی پیوندی نداشت جنگ آغازد، و هر پادشاهی آزاد بود که هر موقع بخواهد زمینهای حکمران دیگری را به طرز شرافتمندانه به سرقت برد. هنگامی که پادشاه یا بارون به جنگ می رفت، تمام واسالها و بستگانش تا هفت درجه قرابت ملزم بودند که به پیروی وی مدت چهل روز در رکابش مشغول جنگ باشند. در قرن دوازدهم روزی نبود که بخشی از ناحیه ای که فرانسة امروزی را تشکیل می دهد در جنگ و ستیز نباشد. مبارز خوبی بودن اوج ترقی و عظمت یک شهسوار بود. از چنین آدمی انتظار داشتند که با رغبت یا شکیبایی متحمل ضربات سخت شود یا چنین ضرباتی را بر حریف وارد آورد. بزرگترین آرزوی چنین شهسواری آن بود که در «میدان افتخار» جان سپرد نه آنکه «همانند گاو» بمیرد. برتولت اهل رگنسبورگ شاکی بود از اینکه «فقط عدة بسیار معدودی از خاوندان نامدار به سن شایستة خود می رسند، یا به مرگ شایسته می میرند»؛ ضمناً نباید از نظر دور داشت که برتولت یک رهبان بود.
با اینهمه، نبرد سلحشوران آن قدرها هم خطرناک نبود. اوردریکوس ویتالیس در توصیف نبرد برمول (1119) می گوید که «از نهصد تن شهسواری که دست اندرکار نبرد بودند فقط سه نفر کشته شدند.» در نبرد تنشبره (1106)، که هنری اول پادشاه انگلستان تمامی نورماندی را

فتح کرد، چهار صد شهسوار به اسارت درآمدند، لکن حتی یکی از شهسواران هنری هم به قتل نرسید. در بووین (1214)، محل یکی از خونین ترین و قاطعترین جنگهای قرون وسطی، هزار و پانصد نفر شهسوار با هم رو به رو بودند که از این عده فقط صد و هفتاد نفر به قتل رسیدند. وجود جوشن و دژهای استوار امر دفاع را مؤثرتر می ساخت؛ آدمی که زره بر تن داشت و غرق اسلحه بود بآسانی هلاک نمی شد، مگر آنکه وقتی به خاک افتاده بود حلقومش را ببرند، و چنین عملی به حکم موازین شهسواری ناپسنده شمرده می شد. وانگهی عاقلانه تر آن بود که شهسواری را اسیر کنند و در برابر آزادیش فدیه بستانند تا آنکه با کشتن وی حس انتقامجویی دشمن را برانگیزند. فرواسار نالان بود از اینکه در نبردی عده ای را به هلاکت رسانده بودند، زیرا اگر این عده اسیران را آزاد می کردند «بالغ بر 400’000 فرانک عاید می شد.» طبق اصول شهسواری و دوراندیشی متقابل، رعایت احترام در حق اسیران واجب بود، و در گرفتن فدیه می بایست جانب اعتدال را فرو نگذارند. قاعدتاً یک اسیر به شرفش سوگند می خورد که چون آزاد شود، به وطن خود برود و سر موعد معین با فدیه مراجعت کند، و بندرت اتفاق می افتاد که شهسواری به وعدة خویش وفا نکند. بر اثر جنگهای فئودال، کشاورزان بیش از هر طبقه ای متضرر شدند. در فرانسه، آلمان، و ایتالیا هر لشکری بر آبادیها هجوم می برد، داروندار واسالها و سرفهای دشمن را چپاول می کرد و گله و رمة بیرون مانده از دیوار حصار را از بین می برد. بعد از چنین جنگی، بسیاری از کشاورزان که گاو یا اسبی برای شخم نداشتند مجبور بودند خودشان زمین را شخم بزنند، و عدة زیادی از بی غذایی تلف می شدند.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 741

پادشاهان و امرا کوشش می کردند که گاه گاه صلح داخلی را حفظ کنند. دوکهای نورمان در نورماندی، انگلستان، و سیسیل در این امر توفیق یافتند. کنت فلاندر در قلمرو خویش، کنت بارسلون در کاتالونیا، و هنری سوم مدت یک نسل در آلمان به چنین توفیقی نایل آمدند. در مابقی اروپا کلیسا بود که برای این مهم دامن همت به کمر زد. از 989 تا 1050 شوراهای مختلف کلیسایی در فرانسه حکام و امرا را به رعایت پاکس دی (صلح الاهی) وادار، و اخطار کردند که هر کس به هنگام جنگ در مورد مردم غیر مبارز دست به عنف و خشونت زند، او را تکفیر خواهند کرد. کلیسای فرانسه در مراکز مختلف به تشکیل یک نهضت صلح دست زد و بسیاری از اشراف را نه فقط از جنگ خصوصی بازداشت، بلکه وادار کرد تا با کلیسا در تحریم مبارزات انباز شوند. فولبر اسقف شارتر (960؟ – 1028) در سرود مذهبی معروفی برای صلحی که مردم به آن عادت نکرده بودند حمد خداوند را گفت. مردمان عادی با شور و رغبت وصف

ناپذیری از نهضت صلح طرفداری کردند و مؤمنین پاکدل پیشگویی کردند که در عرض پنج سال تمامی عالم مسیحیت آن برنامة صلح را قبول کند. شوراهای روحانی فرانسه از تاریخ 1027 به بعد (شاید هم به تقلید از مسلمانان که ایام حج را ماه حرام اعلام می کردند و جنگ در آن روزهای بخصوص ممنوع بود) مقرر داشتند که عموم مسیحیان در روزهای بخصوصی باید توریگاددی (متارکة الاهی) را رعایت کنند. به موجب این فرامین، جنگ در ایام روزه، در فصل انگورچینی یا برداشتن خرمن (از 15 اوت تا 11 نوامبر)، در ایام متبرکة بخصوص، و چند روز هفته ـ که قاعدتاً از غروب چهارشنبه تا صبح روز دوشنبه بود ـ ممنوع شد. سرانجام، به موجب این قرار متارکه، در عرض یک سال فقط 80 روز برای جنگهای فئودال و منازعات خصوصی تخصیص داده شده بود. این درخواستها و تشددها مؤثر افتاد. بتدریج به پایمردی کلیسا، و بر اثر قدرت روزافزون حکومتهای سلطنتی، ترقی شهرها و «بورژوازی»، و شروع جنگهای صلیبی که قدرت مردان جنگاور را به خود جذب کرد، منازعات خصوصی پایان یافت. در قرن دوازدهم متارکة الاهی بخشی از قانون مدنی و همچنین شرایع ممالک اروپای باختری شد. دومین شورای لاتران (1139) استفاده از گردونه های جنگی را علیه افراد ممنوع کرد. در 1190 گرهو اهل رایشرزبورگ پیشنهاد کرد که پاپ باید هر نوع جنگی را میان مسیحیان ممنوع کند، و کلیة اختلافاتی که میان پادشاهان مسیحی روی می دهد به حکمیت پاپ واگذار شود. برای پادشاهان قبول چنین پیشنهادی گران بود؛ هر قدر منازعات خصوصی کمتر شد، جنگهای بین المللی افزایش یافت، تا جایی که در قرن سیزدهم خود پاپها، که در بازی شاهانة شطرنج کسب قدرت انسان را به جای مهره به کار می بردند، برای اجرای منویات خویش به جنگ توسل جستند.

۷ - شوالیه گری

از رسوم دیرینة ابتکار نظامی اقوام ژرمن، توأم با نفوذ ساراسنها از ایران و سوریه و اسپانیا و نیز پندارهای مسیحی دربارة سرسپردگی و شعایر دینی بود که شوالیه گری، آن پدیدة ناقص اما جوانمردانه، نضج گرفت و به درجة کمال رسید.
شهسوار شخصی بود اصیلزاده ـ یعنی از خانواده ای صاحب عنوان و ملاک ـ که رسماً در سلک شهسواران پذیرفته شده بود. این بدان معنی نبود که کلیة «نجیب»زادگان (یعنی افرادی که به سبب اصل و نسب خویش ممتاز بودند) واجد شرایط احراز مقام شهسواری یا عنوان باشند؛ معمولا پسران جوانتر خانواده ها، به جز فرزندان و بستگان پادشاهان، املاک و عواید چندان زیادی نداشتند و به همین سبب نمی توانستند از عهدة مخارج گزافی که در خور زندگی یک شوالیه بود برآیند. این قبیل افراد در زمرة «سپرداران» عمده به شمار می رفتند، مگر آنکه بتوانند زمین و عنوان جدیدی به دست آورند.
جوانی که خیال شهسوار شدن در سر می پخت قاعدتاً می بایست دورانی دراز رنج انضباط شدیدی را بر خویشتن هموار سازد. در هفت یا هشتسالگی به عنوان غلام بچه وارد خدمت می شد، در دوازده یا چهاردهسالگی به مقام «سپرداری» ارتقا می یافت و به خدمت خاوندی کمر می بست و بر سر سفره، خوابگاه، در روستای خاوندی، هنگام نیزه بازی، یا در میدان جنگ در رکاب سالار آماده به خدمت بود، روح و جسم خویش را با مسابقات و ورزشهای خطرناک تقویت می کرد و، از راه تقلید و آزمایش، طرز استعمال اسلحه جنگ فئودال را می آموخت. هنگامی که دوران نوآموزی وی به پایان می رسید، طی یک رشته آداب پرشکوه و با ابهت، او را در سلک شهسواران می پذیرفتند. داوطلب در بدو ورود به جرگة شهسواران اول استحمامی می کرد که خود نشانة پاکی روح و شاید هم تضمینی برای پاکی جسم بود، از این رو به چنین آدمی «شهسوار گرمابه» لقب می دادند تا این عنوان وجه تمیزی باشد میان وی و آنهایی که «شهسواران شمشیر» نامیده می شدند. دستة اخیر افرادی بودند که به پاداش جانفشانی در یکی از میدانهای جنگ بی درنگ به دریافت عنوان شهسواری مفتخر شده بودند. در آغاز، شهسوار جدید نیمتنه ای سفید، جبه ای سرخ، و قبایی سیاه بر تن می کرد که سفید علامت نیل به پاکی اخلاق بود، سرخ برای ریختن خون در راه شرافت یا خدا، و سیاه نشانة آمادگی برای مقابله با مرگ در عین متانت. وی مدت یک روز روزه می گرفت، و یک شب را در کلیسا به دعا می گذرانید؛ نزد کشیشی به گناهان خود اقرار

می کرد، در مراسم قداس شرکت می جست، و در اجرای شعایر مربوط بدان سهیم بود، به موعظه ای دربارة وظایف اخلاقی و دینی و اجتماعی و نظامی یک شهسوار گوش می داد، و از صمیم قلب متعهد می شد که به انجام آنها اقدام کند. آنگاه در حالی که شمشیری از گردنش آویزان بود تا محراب کلیسا پیش می رفت، کشیش شمشیر را از گردن

وی برمی داشت و تقدیس می کرد و آن را دوباره سر جایش قرار می داد. سپس داوطلب رو به سوی خاوندی که در آن نزدیکی جلوس کرده بود می کرد؛ می بایست از او عنوان شهسواری بگیرد؛ از زبان وی این سؤال سخت را می شنید که «برای چه می خواهی به سلک شهسواران درآیی؟ اگر بر سر آنی که تمکن اندوزی و راحت طلبی و ترا محترم شمرند بی آنکه احترام شهسواران را داشته باشی، بدان که لیاقت چنین عنوانی را نداری و مقام تو در میان شهسواران به محرری ماند در ردیف اسقفان که منصب خویش را به زر خریده باشد.» داوطلب پاسخ قانع کننده ای در آستین داشت. آنگاه شهسواران یا زنان یک رشته جامه های رزم از قبیل زره، نیمتنه، و بازوبندهای فولادین بر اندام وی می آراستند و دستکشهای فولادین، شمشیر، و مهمیزهای شهسواری را به او تسلیم می کردند.1 آنگاه خاوند، که از جای خویش برخاسته بود، با پهنای شمشیر سه بار بر گردن یا شانة داوطلب می زد و گاهی یک سیلی بر صورت وی می نواخت، و این هر دو علامت آخرین توهینهایی بود که او می بایست بدون تلافی قبول کند. هنگام اجرای این مراسم معمولا خاوند این عبارت را بر زبان می راند: «به نام خداوند، میکاییل قدیس، و قدیس جورج، من ترا شهسوار می کنم.» به شهسوار جدید یک زوبین، یک کلاه خود، و یک رأس اسب تسلیم می شد. وی خود را بر سر می نهاد، بر روی اسب می جست، زوبین را در هوا حرکت می داد، شمشیر را از غلاف بیرون می کشید، سواره از صحن کلیسا بیرون می آمد، هدیه هایی میان ملازمان خویش توزیع می کرد، و مجلس ضیافتی برای دوستان ترتیب می داد.
اکنون شهسوار از این امتیاز برخوردار بود که می توانست تن به خطر شرکت در تورنواها در دهد تا در فنون جنگ، استقامت، و شجاعت ورزیده تر شود. این قبیل تورنوا، که ابتدا در قرن دهم پدید آمد، در فرانسه بیش از دیگر جاها رواج گرفت و لختی از احساسات پرجوش و نیروهایی را که مایة از هم گسیختگی زندگی فئودال شده بود اعتلا می بخشید. در بعضی موارد، یک جارچی از جانب خاوند بزرگ یا پادشاهی به اطراف و اکناف فرستاده می شد تا مژدة شهسوار شدن شخص بخصوص یا دیدار یک شهریار یا وصلت یکی از افراد خانوادة سلطنت را به اطلاع همگان برساند و آنها را به جشن گرفتن وادارد. شهسوارانی که حاضر به شرکت در چنین

مراسمی بودند به شهر معین می رفتند، نشانهای اصالت خانوادگی خویش را از پنجرة اطاقهای مسکونی خود می آویختند، و آرمهای مخصوص خود را بر فراز دژها، صومعه ها، و سایر ابنیة عمومی آویزان می کردند. تماشاگران این درفشها و نشانها را معاینه می کردند، و هر کس از دست شهسواری ستمی دیده بود حق داشت شکایت پیش بر پا کنندگان این قبیل تورنواها برد. معمولا متصدیان مزبور مرافعه را گوش می کردند و اگر حق به جانب شاکی بود، مقصر

---

1. مهمیزهای طلایی نشانة شهسواری بود، و قاعدتاً مهمیزهای نقره از آن «سپرداری» دون رتبه تر. به همین سبب، در لغت انگلیسی، هر جا گفتگو از گرفتن مهمیزهای طلا باشد کنایه از نیل به مقام شهسورای است.

را از شرکت در مسابقه محروم می کردند؛ این محرومیت «لکه ای بود بر سپر» شهسوار. در میان شور و شعف حاضران، ابتدا دلالان اسب نزد شهسوار می آمدند تا مرکبی در اختیار وی گذارند، سپس نوبت به خرازان می رسید تا خود و مرکب وی را به جامه های فاخر بیارایند، و صرافان که فدیه ای برای مغلوبین بدهند، و همچنین گروهی از طالعبینان، آکروباتها، مقلدین، آوازخوانان، و حماسه سرایان، محققان خانه به دوش، زنان هرزه، و بانوان عالیرتبه. مجلس جشن آراسته ای بود برای نغمه سرایی و پایکوبی، ملاقات افراد، عربده جویی، و شرط بندیهای بی ملاحظه بر سر مبارزات.

تورنوا ممکن بود تا یک هفته هم به طول بینجامد و یا فقط یک روزه باشد. در تورنوایی که به سال 1285 برگزار شد، یکشنبه روز اجتماع و شادمانی بود؛ دوشنبه و سه شنبه اختصاص به نیزه بازی داشت؛ چهارشنبه روز استراحت بود؛ و پنجشنبه تورنه ها (سواران مسلح) به جنگ نمایشی می پرداختند که نام کل مراسم، یعنی تورنوا، نیز متخذ از نام همینها بود. محل اجرای مسابقات یا رزمگاه میدان یک شهر یا هر محوطة باز دورافتاده ای بود که دور تا دور آن را صفه ها و دیوانهایی احاطه می کرد، و اشراف ثروتمندتر با لباسهای فاخر قرون وسطی در این اماکن گرد می آمدند تا زورآزمایی حریفان را تماشا کنند؛ مردمان عادی دور تا دور محوطه می ایستادند و جریان را نظاره می کردند. جایگاه اعیان تماشاگر مزین بود به دیوار کوبها، فرشینه ها، پرده ها، پرچمها، و نشانهای خانواده های اشرافی. قبل از شروع مسابقه، و هر جا حریفی حین مسابقه به پیروزی درخشانی نایل می شد، الحان موسیقی به آسمان برمی خاست. در خلال مبارزات، خاوندها و زنهای طبقة اشرافی سکه هایی بین مردمان که سرپا ایستاده بودند پخش می کردند، و مردم با فریادهای «کرم!» و «مبارک!» آن سکه

ها را می پذیرفتند.
قبل از نخستین مبارزه، ابتدا شهسواران با ساز و برگ درخشان خویش با گامهایی سنگین وارد رزمگاه می شدند، به دنبال آنها نوبت به خاوندان می رسید که سوار بر مرکب بودند. گاهی زنهایی که شهسواران برای اعتلای نام آنها حاضر بودند تیغ از نیام بیرون کشند آنان را با زنجیرهای طلا یا نقره می کشیدند. قاعدتاً هر شهسواری روی سپر، کلاه خود، یا زوبین خود دستمال گردن، نقاب، شنل، دستبند، یا نواری را حمل می کرد که بانوی برگزیدة وی آن را از میان لباسهای خویش به این منظور برداشته و تسلیم وی کرده بود.
در مسابقة نیزه بازی روی اسب، شهسواران رقیب به تنهایی با هم رو به رو می شدند. در حالی که نیزة فولادین را به طرف حریف دراز کرده بودند، بتاخت به طرف یکدیگر هجوم می بردند و ضرباتی محکم بر یکدیگر وارد می آوردند. اگر هر کدام از طرفین از مرکب فرو می افتادند، به موجب نظامات، دیگری نیز مکلف بود پیاده شود و مبارزه را پیاده ادامه دهند. تا آنکه یکی از طرفین به صدای بلند خواستار پایان مسابقه شود، یا بر اثر فرسودگی یا برداشتن جراحت یا مرگ ناتوان گردد، و یا آنکه به امر داوران یا پادشاه مسابقه موقوف شود. آنگاه

شخص غالب نزد قضات مسابقه حاضر می شد و با تشریفات خاصی جایزة خود را از دست آنها یا بانویی رعنا دریافت می داشت. ممکن بود که چندین مسابقه از این نوع در عرض یک روز صورت گیرد. مهمترین بخش از برنامة جشن اختصاص به تورنه داشت. تورنه عبارت از صف آرایی دو دستة متخاصم از شهسواران بود که مثل یک صحنة یک جنگ واقعی با هم مبارزه می کردند، گو اینکه قاعدتاً اسلحة آنها کند بود. با تمام این اوصاف، گاهی این مبارزات دروغی تلفاتی نیز به بار می آورد، چنانکه در تورنة سال 1240 در نویس شصت تن از شهسواران به قتل رسیدند. در این قبیل تورنه های دسته جمعی، درست مثل جنگ واقعی، متخاصمین یکدیگر را به اسارت می گرفتند و برای آزاد ساختن اسرا فدیه مطالبه می کردند. اسبان و اسلحة اسیران از آن پیروزشدگان بود. علاقه ای که شهسواران به پول داشتند حتی از عشق به جنگ زیادتر بود. در فابلیوها حکایت شهسواری آمده است که به کلیسا اعتراض می کند که چرا تورنوا را تقبیح کرده است، و می گوید که اگر اوامر کلیسا در این باره مؤثر افتد، تنها وسیلة ارتزاق وی از بین خواهد رفت. هنگامی که کلیة مسابقات به پایان می رسید شهسوارانی که جان به در برده بودند، به اتفاق اشراف تماشاگر، شب را در بزم سور، نغمه سرایی، و پایکوبی می گذراندند. شهسوارهای پیروز از امتیاز بوسیدن زیباترین زنان برخوردار بودند و به

اشعار و نغماتی که به یاد پیروزیهای ایشان تصنیف شده بود گوش می کردند.
در عالم نظر، شهسوار می بایست یک قهرمان، یک نجیب زاده، و آدمی پاکدامن باشد. کلیسا، از نظر اشتیاقی که به رام کردن جانوران وحشی دو پا داشت، بنیاد شهسواری را با یک رشته سوگندها و آداب مذهبی در هم آمیخت. شهسوار معتقد می شد که همواره جز به راستی سخن نگوید، از حقوق کلیسا دفاع کند، به حمایت ضعفا برخیزد، در منطقة خویش صلح برقرار کند، و سر در عقب جماعت کفار گذارد. وفاداری شهسوار نسبت به خاوند متبوع خویش بمراتب الزام آورتر از محبت پدر و پسر بود. شهسوار حافظ تمامی زنان، و مدافع ناموس آنان بود. در مقابل عموم شهسواران، به حکم کمک و احترام متقابل، وظیفة برادری داشت. به هنگام جنگ مجاز بود با دیگر شهسواران بجنگد، لکن اگر یکی از ایشان را به اسارت می گرفت، بایستی با وی به همان سان معامله کند که با یک میهمان. به همین سبب بود که چون شهسواران فرانسوی در کرسی و پواتیه اسیر شدند، تا فدیه برای رهایی آنها داده نشده بود، در کمال راحت و آزادی، میهمان شهسواران پیروز انگلیسی، و در مجالس سور و مسابقات با میزبانان خویش شریک بودند. فئودالیسم فوق وجدان عوام الناس مایة اعتلای شرافت طبقة اشرافی و اصالت کرداری شد که لازمة اصیلزادگی شهسواران بود ـ به عبارت دیگر، شهسوار را موظف کرد که در جنگ شجاع باشد، با کمال امانت به انجام تعهدات فئودال بپردازد، و بی هیچ قیدی به خدمت همة شهسواران، عموم زنان، و کلیة ضعفا یا بینوایان کمر بسته دارد. به این نحو، virtus (فتوت)، بعد از هزار سال تأکید مسیحیت بر فضایل مؤنث، بار دیگر همان معنی مذکری را که

در دورن اقتدار امپراطوری داشت باز یافت. شوالیه گری با وجود هالة مذهبیی که به دور خود داشت، نشانة پیروزی پندارهای اقوام ژرمنی، بت پرست، و عرب بر آرای مسیحی بود. اروپایی که از همه سو مورد تجاوز قرار گرفته بود بار دیگر به فضایل جنگی احتیاج داشت.
اما آنچه تا اینجا دربارة شوالیه گری گفته شد جنبة نظری داشت. شهسوارانی که طبق این موازین عالی رفتار می کردند انگشت شمار بودند، همان سان که فقط عدة معدودی از مسیحیان توانستند به مقامات والایی که خاص مؤمنین از خود گذشتة مسیحی بود نایل آیند. لکن طبیعت جانور خوی انسان این ایدئال را مثل آن دیگری لکه دار کرد. همان دلاوری که یک روز شجاعانه در تورنوا یا مبارزه شرکت می جست، روز دیگر ممکن بود جنایتکار بی ایمانی باشد. وی ممکن بود همان گونه که به پرآرایشی خود می بالید، به شرف خویشتن نیز ببالد و، مانند لانسلو،

تریسترم، و شهسوارهایی حقیقیتر از این دو، با زناکاری، خانواده های اصیلی را بر هم زند. امکان داشت که دربارة حمایت از ضعفا یاوه گوید و در عین حال کشاورزان بی سلاح را به ضرب شمشیر از پا در اندازد. وی زحمتکشی را که شالودة دلاوری خود وی بر حاصل دسترنج او قرار داشت به چشم حقارت می نگریست و بارها زنی که خودش سوگند یاد کرده بود حراستش کند و به جان عزیزش بدارد با خشونت، و گاهی به طرزی وحشیانه، رفتار می کرد. چنین آدمی صبح در مراسم قداس شرکت می جست، بعد از ظهر کلیسایی را می چاپید، و شب آن قدر باده گساری می کرد که از ارتکاب به فسق پروایی نداشت. گیلداس، که خود در میان شهسواران بریتانیایی قرن ششم زندگی می کرد ـ همان قرنی که پاره ای از شعرا در ستایش آرثرو «آن طبقة نامدار سلحشوران میزگرد» حماسه ها ساخته اند ـ این گونه اعمال آنها را توصیف می کند. نوشته های وقایعنگار و شاعر فرانسوی ژان فرواسار مالامال است از ذکر رفتار خشن و خیانتهای این قبیل شهسواران که گفتار آنها همه وفاداری و دادگری بود. در حالی که شعرای آلمانی در تجلیل شوالیه گری غزلها می سرودند، شهسواران آلمانی مشغول مشت بازی، آتش افروزی، و چاپیدن اموال مسافران معصوم در شوارع عام بودند. ساراسنها حین جنگهای صلیبی از وحشیگری و جور شهسواران مسیحی به حیرت افتادند. حتی بوهموند، سلحشور بزرگ، برای آنکه تحقیر خویش را نسبت به امپراطور یونانی نشان داده باشد، محموله ای از شستها و بینیهای بریده پیش وی فرستاد. این قبیل افراد در عین حال که نادر بودند، فراوان دیده می شدند. البته فکر بیهوده ای است که انسان انتظار امامت از سربازان داشته باشد. برای آنکه انسان دشمن خود را به بهترین وجه ممکن به قتل رساند، باید در عالم خویش صاحب محاسن بیعدیلی باشد. این شهسواران خشن مورها را به گرانادا هزیمت دادند، اسلاوها را از رود اودر راندند، و مجارها را از ایتالیا و آلمان بیرون کردند. همینها بودند که اقوام نورس را رام کرده، به صورت نورمانها درآوردند، و با نوک شمشیرهای خود تمدن فرانسوی را به انگلستان منتقل کردند. اینها همان قماش مردمی بودند که می بایست باشند.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 747

دو عامل بود که بربریت شوالیه گری را تعدیل می کرد: اولی زن، و دومی مسیحیت. کلیسا تا حدی قادر شد که جنگجویی دوران فئودال را به مبارزات صلیبی معطوف سازد. شاید در این امر آنچه مددکار کلیسا شد رواج نیایش مریم عذرا، مادر مسیح، بود. بار دیگر فضایل جنس زن را ستودند تا جلو طبع خونریز مردان قوی پنجه را سد کند. لکن محتملا خود زنان آن عهد، با توسل به امور محسوس و معقول، در استحالة مرد جنگجو

به یک فرد نجیبزاده نفوذی بمراتب زیادتر از این داشتند. کلیسا بارها مسابقات تورنواها را ممنوع کرد، و شهسواران نیز با سرور تمام دستورات کلیسا را نادیده انگاشتند. بانوان در این قبیل تورنواها حضور می یافتند، و حضور آنها شهسواران را جلب می کرد. کلیسا نقش زنان را در میدانهای تورنوا و عالم شعر و شاعری ناپسند شمرد، از این رو بین اخلاقیات بانوان خانواده های اصیل و تعالیم اخلاقی کلیسا تعارضی پدید آمد که در آن دنیای فئودال منجر به پیروزی زنها و شعرا شد.
عشق رمانتیک، یا به عبارت دیگر عشقی که معشوق خود را به صورت آرمانی مجسم می کند، شاید در هر عهد و زمانی وجود داشته باشد، منتها شدت یا ضعف آن تا حدودی متناسب با تأخیر و موانعی بوده که حایل میان آرزو و وصال می شده است. تا عهد خود ما بندرت اتفاق می افتاد که عشق از انگیزه های ازدواج باشد. و اگر در اوج تکامل شهسواری می بینیم که میان عشق و زناشویی ارتباطی وجود ندارد، باید آن شرایط را طبیعیتر از مقتضیات عهد خودمان بشمریم. در بیشتر دوره ها، و بالاتر از همه در عصر فئودالیسم، زنان به خاطر دارایی مردان با آنها ازدواج می کردند، و به دیگر مردان به خاطر فریبندگیی که داشتند عشق می ورزیدند. شعرا، به حکم تنگدستی، ناگزیر بودند یا با زنان طبقة پایین ازدواج کنند، یا از دور به زنان طبقة عالی عشق ورزند و عالیترین غزلهای خود را به این قبیل زنها، که دست آنها از دامانشان کوتاه بود، تقدیم کنند. فاصلة میان عاشق و معشوق قاعدتاً آن قدر زیاد بود که حتی پرشورترین غزلها فقط به عنوان ستایش ملیحی تلقی می شد و یک خاوند اهل آداب به شعرایی که غزلهایی دربارة همسرش می ساختند صله می داد. به این ترتیب بود که ویکونت ناحیة و مهمان نوازی و الطاف خود را از پر ویدال، تروبا دور فرانسوی ـ که اشعاری عاشقانه خطاب به ویکونتس، همسر وی، سرود و حتی در صدد اغفال وی برآمد ـ دریغ نداشت؛ اما این اندازه کرم چیزی نبود که بتوان همیشه چشم داشت. تروبادورهای این عهد مدعی بودند که عروسی چون حداکثر فرصت را با کمترین وسوسه ترکیب می کرد، لذا به هیچ وجه قادر نبود برانگیزنده یا مؤید عشق آرمانی شود؛ حتی شاعر پاکدامنی چون دانته بظاهر هرگز به خاطرش خطور نمی کرد که اشعار عاشقانه ای خطاب به همسرش بسراید؛ یا ساختن این قبیل منظومات برای زنی دیگر، چه مجرد باشد چه شوهردار، عمل ناشایسته ای به شمار رود. شهسوار در این امر با شاعر همعقیده بود که هدف عشق وی باید زن دیگری باشد نه همسر خود، و قاعدتاً دل شهسوار باید به دام عشق همسر شهسوار دیگری اسیر شود. هر چند که به درست پیمانی برخی از شهسواران در زناشویی باید بدگمان

بود، با اینهمه باید دانست که این قبیل مردان بیشتر به «عشق بی آلایش» می خندیدند، به مرور ایام با همسران خود می ساختند، با شرکت در جنگها تشفی قلب حاصل می کردند. طبق پاره ای از روایات، حتی شهسواران به عشقبازی زنها اعتنایی نمی کردند. مثلا در حماسة فرانسوی شانسون دو رولان، رولان سلحشور بزرگ را مشاهده می کنیم که هنگام جان سپردن حتی ذره ای به فکر نامزدش اود نیست، و حال آنکه چون اود از خبر مرگ معشوق مطلع می شود، از اندوه جان می سپرد. تمامی زنان این عصر نیز موجوداتی رمانتیک نبودند، و فقط از قرن دوازدهم به بعد بود که بسیاری از آنها معتقد شدند که یک زن باید علاوه بر شوهرش صاحب دلداده ای باشد که واقعاً، یا در عالم خیال، به زن عشق ورزد. اگر بتوان عشق ورزیهای قرون وسطایی را باور کرد، شهسوار در مقابل زنی متعهد و موظف به خدمت می شد که به او پرچم اعطا می کرد؛ زن می توانست امور خطیر و خطرناکی را به شهسوار محول کند و او را پی انجام کاری به سفر گسیل دارد؛ و اگر مرد بخوبی از عهدة انجام آن مهم برمی آمد، انتظار داشت که، به پاداش خدمت ، آن زن را در آغوش کشد یا کام دل برآورد. این «اجر» رنجی بود که شهسوار بر خود هموار می کرد. در این صورت، هر پیروزی که از آن شهسوار بود اختصاص به بانوی وی داشت؛ در گرماگرم نبرد نام آن زن بود که نعرة جنگ سلحشور می شد، یا در آخرین نفس از حلقوم وی بیرون می آمد. در این مورد باز فئودالیسم جزئی از مسیحیت نبود، بلکه نقیض و رقیب آن بود. زنان، که از نظر مذهبی عرصة عشق ورزی بر آنها تنگ شده بود، به مطالبة آزادی خود قیام کردند، و اصول اخلاقی خود را به نحو دلخواه شکل بخشیدند؛ آیین پرستش زن واقعی به رقابت با نیایش مریم عذرا سربلند کرد. عشق مستقلا مدعی ارزش دیگری برای خود شد؛ آرمانهای دیگری برای خدمت، و قواعد جداگانه ای برای سلوک آدمی عرضه داشت و، حتی در عین استفاده از تعابیر و رسوم مذهبی، خود مذهب را به طرز افتضاح آمیزی نادیده انگاشت.

تفکیکی چنین بغرنج میان عشق و عروسی باعث مشکلات فراوانی در اخلاقیات و آداب معاشرت شد؛ مثل عصر اووید، نویسندگان با تمام نکته سنجیهایی که خاص حل مشکلات اخلاقی بود به سخن پردازی دربارة این قبیل مسائل پرداختند. در خلال سالهای 1174 و 1182، در تاریخی که به طور قطع معلوم نیست، یک نفر به نام آندرئاس کاپلانوس (یا اندرو پیشنماز) به تصنیف مجموعه ای دست زد موسوم به رساله ای در بیان عشق و درمان آن، که ضمن آن از مطالب مختلفی از جمله اصول و مبادی «عشق بی آلایش» بحث می شد. آندرئاس این گونه عشق را محدود به طبقة اشراف می کند؛ وی بی پروا مسلم می گیرد که این عشق غلیان

احساسات غیر مشروع یک شهسوار برای همسر شهسواری دیگر است، لکن صفت مشخص آن را کرنش کردن، غلام حلقه به گوش شدن، و ادای خدمت زن می داند. این کتاب مهمترین مأخذ برای وجود «محاکم عشق» قرون وسطایی است که در آن زنان طبقة اعیان به پرسشهای علاقه مندان دربارة این گونه عشقهای آرمانی پاسخ می دادند و فتاوی خود را به عنوان میراثی به جا

می گذاشتند. اگر اظهارات آندرئاس اعتباری داشته باشد، در عهد وی بزرگترین زنی که در این جریان دست داشت شاهزاده خانم شاعره موسوم به کنتس ماری دو شامپانی بود. یک نسل قبل از این کنتس، چنین مقام شامخی از آن مادرش الئونور د/ آکیتن، دلرباترین زن در جامعة قرون وسطی، بود که چندی ملکة فرانسه و بعد ملکة انگلستان شد. طبق نوشته های آندرئاس در این کتاب، ریاست محکمة عشق پواتیه با این مادر و دختر بود. آندرئاس کنتس شامپانی، ماری، را بخوبی می شناخت، سمت کشیش مخصوص نمازخانة او را داشت، و ظاهراً غرض وی از نوشتن رسالة عشق نشر نظریات و قضاوتهای ماری دربارة این موضوع بود. آندرئاس در این رساله می گوید: «عشق به همه کس تعلیم می دهد که بر حسن آداب بیفزاید؛» به خواننده اطمینان خاطر می دهد که طبقة اشرافی خشن پواتیه، تحت رهبری ماری، بدل به جامعه ای از زنان با سخاوت و مردان آراسته شد.
اشعار تروبادورهای قرون وسطی حاوی اشارات فراوانی است به این قبیل محاکم عشق که زیر نظر بانوان والامقامی مانند ویکونتس ناربون، کنتس فلاندر، و نظایر آنها در پیرفو، آوینیون، و سایر نواحی فرانسه اداره می شد. به طوری که نقل می کنند، مرافعاتی که به این قبیل محاکم احاله می شد بیشتر از طرف زنان بود، و گاهی هم از جانب مردان؛ ده و گاهی چهارده، و گاه حتی شصت نفر زن در این مرافعات فتوا می دادند. در این دادگاهها اختلافات را برطرف می کردند، عاشق و معشوقهایی را که با هم قهر کرده بودند آشتی می دادند؛ و هر کس را که از نظامات مربوطه تخلف می ورزید جریمه می کردند. به همین روش بود که (طبق گفتة آندرئاس) ماری، کنتس شامپانی، در 27 آوریل 1174، در جواب سؤالی به این مضمون که «آیا عشق واقعی می تواند میان زنان و مردانی که ازدواج کرده اند وجود داشته باشد» پاسخ منفی داد، زیرا معتقد بود که «عشاق بی آنکه در قید هیچ گونه انگیزة احتیاجی باشند همه چیز را بلاعوض به یکدیگر ارزانی می دارند، و حال آنکه مردان و زنانی که ازدواج کرده اند، به حکم وظیفه، ناگزیرند سر اطاعت در مقابل تمایلات یکدیگر فرود آورند.» همین آندرئاس شوخ می گوید که جمیع محاکم عشق دربارة سی و

یک مورد «قوانین عشق» متفق القول بودند، از این قرار: 1) ازدواج نباید بهانه ای برای خودداری از عشق ورزیدن باشد. ... 3) هیچ کس نمی تواند واقعاً دو نفر را همزمان دوست داشته باشد. ... 4) عشق هرگز به حال ثابت نمی ماند، همواره یا ŬX3ŬOЛЪمی یابد یا به نقصان می گراید. 5) الطافی که به طیب خاطر نشان داده نشوند بیمزه اند. ... 11) عشق به زنانی که فقط به قصد ازدواج عشق می ورزند عملی است ناشایسته. ... 14) اگر مراد بیش از حد آسان به دست آید، عشق نکوهیده می شود؛ کامی که با مشکلات فراوان حاصل شود عشق را گرانبها می سازد. ... 19) اگر عشق یکباره رو به کاهش نهد، بزودی از بین می رود و به ندرت به حال اول برمی گردد. ... 21) عشق همواره بر اثر حسادت افزایش می یابد. ... 23) آدمی که طعمة عشق شده است کم می خورد و کم می خوابد. ... 26) عاشق قادر

نیست چیزی را از معشوق دریغ دارد.

این محاکم عشق، به شرطی که اصلا وجود خارجی داشت، از جمله تفریحات محافل انس زنان اشرافی بود؛ بارونهای پرمشغله هیچ اعتنایی به این تشکیلات نداشتند، و شهسواران عاشق پیشه خود واضع نظاماتی برای خویش بودند. اما هیچ شکی نیست که بطالت و ثروت روزافزون سبب پیدایش یک سلسله ماجراهای عاشقانه و آدابی برای عشق ورزی شد که داستان این عشق ورزیها منظومه های تروبادورهای قرون وسطی و اشعار اوایل دوران رنسانس پر کرد. تاریخنویس فلورانسی موسوم به ویلانی (? 1280-1348) در ژوئن سال 1283 چنین می نویسد:

در عید قدیس یوحنا، هنگامی که شهر فلورانس شاد و ساکت و در آرامش بود ... اجتماعی مرکب از هزار نفر تشکیل شد که همگی جامه های سفید در بر داشتند و خود را خدمتگزاران عشق می خواندند. این جماعت متوالیاً به تدارک یک رشته مسابقات، سرگرمیها، و رقصیدن با بانوان پرداختند. اشراف و بورژواها به آهنگ موسیقی و نفیر شیپورها به حرکت درآمدند، و هنگام ظهر و شب مجالس سوری برپا شد. این محکمة عشق تقریباً مدت دو ماه به طول انجامید و مجللترین و مشهورترین نوعی بود که تا این تاریخ در توسکان دیده شده بود.

شوالیه گری، که در قرن دهم آغاز شد و در قرن سیزدهم به اوج کمال رسید، از وحشیگریهای جنگهای صد ساله زیان دید، از نفرت بیرحمانه ای که مایة تشتت اشراف انگلیسی در جنگ گلها شد لطمه ای جانکاه چشید، و در لهیب خشم جنگهای مذهبی قرن شانزدهم نابود شد. لکن شهسواری آثار قاطعی در جامعه، تعلیم و تربیت، آداب معاشرت، ادبیات، هنر، و لغات مصطلح اروپای قرون وسطی و جدید به جا گذاشت. سلسله مراتب

شهسواری ـ مانند نشان گارتر (زانوبند)، باث (حمام)، گولدن فلیس (پشم زرین) ـ چنان افزایش یافت که مجموع آنها در بریتانیا، فرانسه، آلمان، ایتالیا، و اسپانیا به 234 بالغ شد و آموزشگاههایی مانند ایتن، هارو، و وینچستر ایدئال آرمان شهسواری را با تعلیمات «لیبرال» در هم آمیختند و برای تربیت خصال و پرورش ارادة نوباوگان روشی به وجود آوردند که در تاریخ تعلیم و تربیت کم نظیر بود. همچنانکه شهسوار در دربار پادشاه یا بارگاه امرا و اعیان آداب معاشرت و زن نوازی می آموخت، به همان منوال پاره ای از این «سلوک و اطوار اشرافی» را به آنهایی که از لحاظ اجتماعی در مراتب پایینتر از وی قرار داشتند منتقل می کرد. ادب و نزاکت عهد جدید همان شوالیه گری قرون وسطی است، منتها به صورتی ملایمتر. ادبیات اروپا از حماسة شانسون دو رولان گرفته تا سرگذشت دون کیشوت، به خاطر توجه به شهسواران و پرورانیدن قضایای مرتبط با زندگی آنها، غنی گشت و احیای این موضوع و توجه دوباره به آن در قرون هجدهم و نوزدهم یکی از عناصر متشکلة هیجان آور در نهضت ادبی رمانتیک اروپا شد. هر اندازه گزافه گوییها و اباطیلی که دربارة این موضوع از قلم نویسندگان تراوش کرده است زیاد باشد و میان عمل شهسواران و آرمانهای آنان تفاوت فراوان وجود داشته باشد، باید گفت که این مرام یکی از بزرگترین

کامیابیهای روح بشری به شمار می رود. هنر زندگی بمراتب مجللتر از سایر انواع هنر است.

در چنین دورنمایی، تصویر عهد فئودال نه فقط حکایت سرفداری، بیسوادی، استثمار، و خشونت است، بلکه واقعاً صحنه ای است از زارعینی سرزنده که بیغوله ها را پاک می کنند، مردمانی جالب و در تکلم و عشق ورزی و جنگاوری نیرومند؛ داستان شهسوارانی است متعهد به رعایت موازین شرف و انجام خدمت که شهرت طلبی و ماجراجویی را بر امنیت و راحت ترجیح می دهند و خطر مرگ و دوزخ را به سخره می گیرند؛ سرگذشت زنانی است که در عین شکیبایی زحمت می کشند و در کلبه های دهقانی نوباوگان خود را می پرورند، قصة زنهای اشراف است که دلسوزترین دعاهای مریم عذرا را با گستاخترین اشعار شهوانی و عشق مهذب می آمیزند ـ شاید فئودالیسم بیش از مسیحیت به اعتلای مقام زن کمک کرده باشد. وظیفة خطیر فئودالیسم آن بود که پس از یک قرن تهاجمات مخرب و یک دنیا مصایب، نظم سیاسی و اقتصادی را بار دیگر در اروپا برقرار کند. در این مهم فئودالیسم توفیق یافت، و هنگامی که راه انحطاط سپرد، تمدن جدید از میراث آن برخوردار شد و از ویرانه های آن قد علم کرد.

قرون تیرگی دورانی نیست که شخص محقق از سر تکبر و تحقیر به آن نظاره کند. محقق دیگر قادر نیست جهل و خرافات، تجزیة سیاسی، و فقر اقتصادی و فرهنگی این عهد را در خور سرزنش شمرد؛ بر عکس، در حیرت فرو می رود که چگونه اروپا از ضربات پی در پی اقوام گوتها، هونها، واندالها، مسلمانها، مجارها، و نورسها کمر راست کرد و اینهمه از فنون و معارف کهن را در میان آن فاجعه ها و آشوبها از دستبرد زمانه محفوظ داشت. دانشپژوه برای امثال شارلمانیها، الفردها، اولافها، و اوتوها که به قهر، این هرج و مرج را نظم بخشیدند؛ برای امثال بندیکتوسها، گرگوریوسها، بونیفاکیوسها، کولومباها، آلکوینها، و برونوها که با شکیبایی تمام اخلاقیات و ادبیات را از میان ویرانیهای عهد خویش زنده کردند؛ برای اسقفان و هنرمندانی که توانایی پی افکندن کلیساهای رفیع را داشتند، و شعرای بی نام و نشانی که در فواصل دوران وحشت یا جنگها طبع وقادشان از غزلسرایی باز نمی ماند. ـ برای همة اینها، جز حس احترام چیزی نخواهد داشت. حکومت و کلیسا ناگزیر بودند دوباره از خشت اول شروع کنند، همچنانکه رومولوس و نوما هزار سال پیش از این کرده بودند. تبدیل جنگها به شهرها و تربیت اقوام وحشی به صورت مردمان شهرنشین مستلزم جرئتی بود بمراتب عظیمتر از آنچه برای احداث شهرهایی مثل شارتر، آمین، و رنس ضرورت داشت، یا برای سرد کردن آتش کینه توری دانته و تبدیل آن به عالیترین منظومه لازم می آمد.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 752
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 753
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 754
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 755
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 756
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 757
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 758
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 759
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 760

- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 761
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 762
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 763
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 764
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 765
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 766
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 767
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 768
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 769
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 770
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 771
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 772
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 773
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 774
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 775
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 776
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 777
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 778

- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 779
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 780
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 781
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 782
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 783

فصل بیست و سوم :جنگهای صلیبی - 1095 - 1291

۱ - علل

جنگهای صلیبی اوج حوادث قرون وسطی و شاید جالبترین واقعهای بود که در تاریخ اروپا و خاور نزدیک روی میداد. اکنون دو دین بزرگ جهان، اسلام و مسیحیت، بعد از قرنها مناظره، سرانجام آن را به حکمیت نهایی بشر - یعنی به میدان جنگ - واگذار میکردند. تمام ترقیات قرون وسطایی، جمیع عرصه بازرگانی و جهان مسیحی، همه شور اعتقاد مذهبی، و کلیه قدرت فئودالسیم و فریبندگی شوالیهگری در دویست سال جنگی که برای روح بشر و منافع بازرگانی در گرفت به اوج کمال و ذروه اعتلا رسید. اولین علت مستقیم جنگهای صلیبی پیشتازی ترکان سلجوقی بود. دنیا خود را با سلطه مسلمانان بر خاور نزدی وفق داده بود; خلفای فاطمی مصر در حکومت بر فلسطین طریق مدارا پیش گرفته بودند و، صرف نظر از چند واقعه استثنایی، فرقه های مسیحی آن سامان از آزادی زیادی در پیروی از تعالیم دینی خویش برخوردار بودند. حاکم، خلیفه دیوانه قاهره، کلیسای قیامت را ویران کرده بود (1010) لکن خود مسلمانان مبالغ معتنابهی خرج تعمیر مجدد آن کرده بودند. در سال 1047، جهانگرد و شاعر ایرانی، ناصر خسرو، کلیسای مزبور را چنین توصیف کرد: " ... جایی وسیع است چنانکه هشت هزار آدمی را در آن جای باشد، همه را به تکلف بسیار ساخته از رخام رنگین و نقاشی و تصویر، و کلیسا را از اندرون به دیباهای رومی آراسته و مصور کرده و بسیار زر طلا بر آنجا به کار برده، و صورت عیسی علیهالسلام را چند جا ساخته که بر خری نشسته است." این فقط یکی از کلیساهای متعدد در بیتالمقدس بود. زایران مسیحی حق داشتند آزادانه به اماکن متبرکه رفت و آمد کنند;سالیان سال بود که زیارت فلسطین نوعی عبادت یا کفاره محسوب میشد; همه جای اروپا، انسان کسانی را میدید که برگهای نخل فلسطین را چلیپاوار، به نشانه زیارت از اماکن متبرکه، زیور تنپوش خویش میکردند; پیرز

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 784

پلومن1 معتقد بود که این قبیل افراد "رخصت داشتند که از آن پس تمام عمر سخن دروغ بگویند." لکن در 1070 ترکان بیتالمقدس را از چنگ فاطمیان بیرون آوردند، و زایران مسیحی از این پس ناقل روایاتی بودند درباره تعدی ترکان و بیحرمتی آنها نسبت به اماکن متبرکه. طبق روایتی قدیمی که صحت آن مسلم نیست، یکی از زایران به نام پیر لومیت (پیر منزوی) از جانب سیمون، بطر بیتالمقدس، نامهای نزد پاپ اوربانوس دوم به رم آورد که در طی آن تعقیب و آزار مسیحیان فلسطین بتفصیل بیان، و از پاپ عاجزانه تقاضای کم شده بود (1088) .

دومین علت مستقیم جنگهای صلیبی تضعیف خطرناک امپراطوری بیزانس بود. امپراطوری مزبور مدت هفت قرن میان تقاطع بزرگراه های اروپا و آسیا قرار داشت و مانع تهاجم لشکریان آسیایی و خیل جماعات چادر نشین استپها به اروپا بود. اکنون این امپراطوری بر اثر نفاقهای داخلی، بدعتهای مخرب، و شقاق 1054 که مایه جدایی آن از غرب شده بود، آن قدر ضعیف بود که دیگر نمیتوانست موفق به انجام این امر خطیر تاریخی شود. در حالی که بلغارها، پچنگها، کومانها، و روسها بر دروازه های اروپایی آن هجوم میبردند، ترکان مشغول تکه تکه کردن ایلات آسیایی آن امپراطوری بودند. در 1071 سپاهیان بیزانس تقریبا در مناذگرد تارومار شدند.
ترکان سلجوقی ادسا [الرها یا اورفه]، انطاکیه (1085)، طرسوس، حتی نیقیه را تسخیر کردند و از آن سوی بوسفور چشم بر خود شهر قسطنطنیه دوختند. امپراطور آلکسیوس اول (1081 - 1118)، با امضای عهد نامه خفت آوری، بخشی از آسیای صغیر را نجات بخشید، لکن برای مقابله با هجومهای بیشتر فاقد قوای نظامی بود. اگر قسطنطینه به دست ترکان میافتاد، تمامی اروپای خاوری در برابر لشکریان آنها مفتوح میشد و فتح تور (732)2 بی نتیجه میماند. آلکسیوس غرور مذهبی را فراموش کرد، سفرایی نزد پاپ اوربانوس دوم و شورای پیاچنتسا گسیل داشت،اروپای لاتین را تشویق کرد او را در هزیمت دادن ترکان از اروپا یاری کند.
آلکسیوس میگفت که مبارزه با این جماعت کفار در خا آسیا عاقلانهتر خواهد بود تا آنکه دست روی دست نهند و منتظر سیل آنها از طریق شبه جزیره باکان به پایتختهای اروپایی باشند. سومین علت مستقیم جنگهای صلیبی حس جاهطلبی شهرهای ایتالیایی مانند پیزا، جنووا، ونیز، و آمالفی بود که میخواستند دامنه قدرت تجاری روز افزون خود را بسط دهند. هنگامی که نورمانها سیسیل را از دست مسلمانان بیرون آوردند (1060-1091) و لشکریان مسیحی
---
1. این موضوع از یک کتاب قرون وسطایی گرفته شده که مشتمل است بر هفت رویا، که بخشی از آن مطایبهای است از اوضاع دینی معاصر. مجموع این رویاها رااثر ی نویسنده انگلیسی میدانند موسوم به ویلیام لانگلند، وتصور میرود که این مجموعه در خلال سالهای 1360-1359 نوشته شده باشد. - م.
2. اشاره به فتح نیروی شارل مارتل است که در جنگ بزرگی، میان تور و پواتیه، اعراب را شکست داد. - م.

حوزه حکمت مسلمین را در اسپانیا کاهش دادند(از 1085 به بعد)، مدیترانه باختری به روی بازرگانان مسیحی باز شد. شهرهای ایتالیایی از

راه بنادر صادرکننده کالاهای داخلی و مصنوعات ورای آلپ ثروتمندتر و نیرومندتر شدند و در صدد برآمدند به برتری مسلمانان در مدیترانه خاوری پایان داده، بازارهای خاور نزدیک را به روی امتعه اروپای باختری بگشایند. اطلاع نداریم که این سوداگران ایتالیایی تا چه حد به شخص پاپ تقرب داشتند.
تصمیم نهایی از جانب خود اوربانوس گرفته شد. این فکر به مخیله سایر پاپها هم خطور کرده بود. مثلا ژربر، که به اسم سیلوستر دوم مقام پاپی را احراز کرد، از عالم مسیحیت خواستار نجات بیت المقدس شد، و بنا به اصرار او جماعتی از مبارزان مسیحی بینتیجه قدم به خاک سوریه گذاشتند (حد1001). گرگوریوس هفتم در گرماگرم مبارزه منهدمکنندهای با هانری چهارم گفته بود: "جان بر کف نهادن در راه نجات اماکن متبرکه در نظر من به مراتب خوشتراست تا حکومت بر عالمی." هنگامی که اوربانوس در مارس 1095 ریاست شورای پیاچنتسا را به عهده گرفت، آتش آن مبارزه هنوز سرد نشده بود. در این شورا اوربانوس به حمایت از تقاضای سفیران آلکسیوس سخن گفت، اما توصیه کرد تا مجمع عظیمتری به نمایندگی از جانب قاطبه مسیحیان برای اعلام جنگ علیه اسلام تشکیل نشده است، در گرفتن تصمیم شتاب نورزند. احاطه وی بر اوضاع زیادتر از آن بود که تصور کند در چنین امر خطیری، در یک سرزمین دور دست، پیروزی مسیحیان قطعی باشد. بی شک اوربانوس پیش بینی میکرد که جنگجویی نامرتب بارونهای فئودال و دزدان دریایی نورمان را به صورت مبارزهای مقدس در آورد و اروپا و امپراطوری بیزانس را از خطر مسلمانان برهاند. آرزوی اوربانوس آن بود که کلیسای شرقی را دوباره به زیر سلطه حکومت پاپی، و عالم مسیحی را به صورت جهان نیرومندی تحت فرمان پاپها در آورد و بار دیگر شهر رم را به پایتخت جهان مبدل کند. این مفهوم ذهنی ناشی از نهایت دولتمردی بود.
از مارس تا اکتبر 1095 اوربانوس به سیاحت در ایتالیای شمالی و فرانسه جنوبی مشغول بود و از امرا و بزرگان قوم برای کمک ضروری در این راه نظر خواست. در کلرمون، واقع در اوورنی، شورای تاریخی روحانی اجلاس کرد; هرچند که یک روز سرد ماه نوامبر بود، هزاران نفر از مردم نواحی و جوامع مختلف چادرهای خود را در میان صحرا برافراشتند، و چنان اجتماع عظیمی برپا شد که هیچ تالاری گنجایش آن همه مردم را نداشت; هنگامی که هموطن خود اوربانوس دوم را بر بالای صفه بلند کردند، و وی به زبان خود آنها به ایراد موثرترین خطابه ها در تاریخ قرون وسطی پرداخت، قلب همه از فرط احساسات در تپش افتاد. پاپ خطاب به حاضران چنین گفت:
ای نژاد فرانک! نژاد محبوب و برگزیده خدا! ... از مرزهای اورشلیم و از جانب

قسطنطنیه خبر غمانگیزی آوردهاند که قومی ملعون بکلی از خدا بیخبر جابرانه بر اراضی این مسیحیان هجوم برده و با ویرانی و ایجاد آتشسوزی مردم را از زادوبومشان بیرون راندهاند.اینان جماعتی از اسرا را به مملکت خویش برده و بخشی از آنها را زیر شکنجه هایی بیرحمانه به قتل رساندهاند. این مردم محرابها را با لوث وجود خویش آلوده میسازند و سپس آنها را ویران میکنند. قلمرو یونانیان اکنون به دست آنها تکه تکه شده است و یونانیان از آن اراضی وسیعی که پیمودن سراسر آن حتی بیش از دو ماه طول میکشد محروم شدهاند.
اکنون اگر شما رنج قصاص این اعمال ناحق و بازگرفتن این اراضی را بر خود هموار نسازید،این مهم از دست چه کسی ساخته است آری شمایید که خداوند بین الطاف خویش بیش از دیگران حشمت در جنگاوری، شجاعت عظیم، و نیرو ارزانی داشته است تا سر مردمی را که در مقام مخالفت با شما قد علم میکنند بر خاک بسایید. بگذارید کردار نیاکان شما جلال و عظمت شارلمانی و سایر شهریاران این سرزمین - مشوق شما باشد.
بگذارید مزار مقدس منجی و خداوندگار ما که اکنون در تصرف اقوام پلید است و اماکن متبرکهای که اکنون ملوث شده است شما را برانگیزد ... .بگذارید هیچ گونه تشویشی در امور خانوادگی و هیچ نوع تملکی شما را از این امر خطیر باز ندارد. زیرا این سرزمینی که اکنون شما در آن سکنا دارید، از همه سو دریا و قله کوه ها آن را در بر گرفته است برای نفوس عظیم شما بسیار تنگ است. خوراکی که از آن عاید میشود به سختی تکافوی نیازهای مردمی را که به کار کشت مشغولند میکند. از این روست که شما یکدیگر را میکشید و میدرید، به جنگ دست میبرید، و بسیاری از شماها در این زد و خورد داخلی به هلاکت میرسید. لذا، بگذارید نفرت از میان شما رخت بربندد; بگذارید کشاکشهای شما پایان یابد. قدم در طریق کلیسای قیامت نهید; آن سرزمین از چنگ قومی تبهکار بیرون آورید و خود بر آن استیلا یابید; اورشلیم بهشتی است آکنده از لذات و نعمتها، سرزمینی است به مراتب ثمربخشتر از همه سرزمینها. آن شهر شاهی، که در قلب عالم قرار گرفته است، از شما تمنا دارد که به یاریش بشتابید. مشتاقانه رنج این سفر را برای آمرزش گناهان خویش تقبل کنید، و در عوض به حشمت فناناپذیر ملکوت الاهی پشتگرم باشید. از میان جمعیت غریو پرهیجانی به آسمان برخاست که: “مشیت خدا چنین است!”اوربانوس نیز با آنها هماواز شد و از ایشان تقاضا کرد که این جمله را شعار نبرد خودسازند، و به افرادی که حاضر به شرکت در جنگ صلیبی شده بودند دستور داد که بر روی سینه یا پیشانی خویش علامت صلیب را

نقش کنند. ویلیام آوممزبری مینویسد: “بی درنگ پارهای از خواص جلو پای پاپ به زانو افتادند و جان و مال خویش را وقف خدمت خدا کردند” هزاران نفر از عوام نیز به همین سان پیمان بستند. رهبانان و زاهدان از گوشه عزلت به در آمدند تا در واقع، و به معنی کلمه، مجاهدان لشکر مسیح باشند. پاپ پر جنب و جوش از آن محل رو به سوی دیگر شهرها نهاد، که از جمله بود تور،بوردو، تولوز، منپلیه، و نیم ... و مدت نه ماه مردم را به شرکت در جنگ صلیبی تشویق میکرد. هنگامی که بعد از دو سال غیبت به رم بازگشت، مردمان آن شهر، که کمتر از دیگر شهرهای مسیحی دیندار بودند، مقدمش را باشور تمام پذیره شدند. اوربانوس،
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 787
بدون مواجهه با مخالفت شدیدی برای آزاد ساختن صلیبیون از بند تعهداتی که مانع از شروع جنگ صلیبی میشد، اختیارات لازم را به دست گرفت و برای دوره این جنگ، سرفها واسالها را از تعهداتی که در برابر اربابان خود داشتند رها ساخت. وی به عموم صلیبیون این امتیاز را تفویض کرد که از این پس در دادگاه های کلیسایی محاکمه شوند نه در محاکم اربابی; و تضمین کرد که در غیاب آنها اسقفان هر محل حافظ دارایی آنها باشند. وی به موجب فرمانی - هر چند که کاملا ضمانت اجرایی نداشت - همه جنگهای مسیحیان را ممنوع کرد و، فوق قوانین مربوط به تبعیت و سر سپردگی فئودال، اصل جدیدی برای فرمانبرداری وضع کرد. اکنون اروپا بیش از پیش متحد شده بود و اوربانوس دوم خویشتن را، دست کم از لحاظ نظری، مالک الرقاب شایسته و مقبول سلاطین اروپا میدید. تمامی جهان مسیحی به طرزی بیسابقه به جنبش در آمد و با شور فراوانی خود را برای جنگ مقدس با عالم اسلام آماده ساخت.

انگیزه های فوق العادهای جماعت کثیری را زیر پرچم سپاهیان صلیبی گرد آورد. به موجب آمرزشی تام، مقرر شد که هرکس در جنگ کشته شود، از هر گونه عقوبتی که به واسطه ارتکاب گناه دامنگیرش شده است برهد.
سرفها، که بسته به اراضی مخصوص بودند، اجازه حرکت یافتند; رعایای پادشاهان از مالیاتها معاف شدند; بدهکاران تا مدتی از پرداخت ربع فراغت یافتند; زندانیان آزاد شدند; و پاپ، با جسارت، اختیارات خویش را تعمیم بخشید و مجازات افرادی را که محکوم به مرگ شده بودند به خدمت مادامالعمر در فلسطین تخفیف داد. هزاران تن از ولگردان به رهروان این قافله مقدس پیوستند. افرادی که از فقری ناگزیر به امان آمده بودند، ماجراجویانی که حاضر بودند تن به مخاطرات در دهند، پسران کهتری که امید تهیه تیولنشینهایی را در مشرق زمین در سر میپختند، بازرگانانی که به دنبال بازارهای جدید برای کالاهای خود بودند، شهسوارانی که با عزیمت سرفهای خویش به جنگ خود را دست تنها میدیدند، مردمان کمرویی که از زخم زبان اطرافیان و تهمت ترسویی احتراز داشتند - همگی به جماعتی از مومنین واقعی پیوستند تا سرزمینی که محل ولادت و وفات عیسی مسیح بود نجات دهند. به حکم آن نوع تبلیغاتی که هنگام رواج دارد، درباره محدودیتها و ناتوانیهای مسیحیان مقیم فلسطین، فجایع مسلمانان، و کفرهای آیین محمد(ص) همه گونه راه مبالغه و اغراق سپرده شد. مسلمانان را به پرستش تندیس پیغمبر اسلام متهم میکردند و حتی، طبق شایعات بیاساسی که بر سر زبان مومنین مسیحی افتاده بود، سخنانی نامربوط درباره پیغمبر اسلام میگفتند. افسانه های غریبی از ثروت سرشار مشرق زمین و لعبتان پری پیکری که در انتظار مردانی دلاور نشسته بودند نقل مجالس بود.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 788
بدیهی است که این همه انگیزه های متنوع نمیتوانست توده مردمان متشابهی را که واجد شایستگی تشکیلات نظامی باشند به دور هم گرد آورد. در بسیاری موارد، زنان و کودکان به اصرار تمام همراه شوهران و پدر و مادر خود به راه افتادند. شاید این قبیل پافشاریها بی لیل هم نبود، زیرا به زودی فواحش را نیز جمع کردند تا آماده خدمت به سلحشوران باشند. اوربانوس ماه اوت 1096 را موعد حرکت سپاه صلیبی تعیین کرده بود، لکن کشاورزان بیحوصله، که اولین دسته از داوطلبان جنگ بودند نمیتوانستند درنگ کنند. یک چنین جماعت مبارزی که عده آنها به حدود دوازده هزار نفر میرسید (و از این عده فقط 8 نفر شهسوار بودند) در ماه

مارس، به سر کردگی پیرمنزوی و والتر بیپول یا گوتیه بیپول، از فرانسه عازم فلسطین شدند;دسته دیگری که محتملا مرکب از پنج هزار نفر بود، به سرپرستی گوتشالک کشیش، از آلمان به راه افتاد; و هیئت سومی به رهبری امیکو، کنت لینینگن، از خطه راینلاند در آلمان حرکت کرد. همین گروه های بی نظم و ترتیب بودند که اغلب به یهودیان آلمان و بوهم هجوم بردند، به تقاضاهای مردمان و کشیشان محل هیچ گونه ترتیب اثری ندادند، و شهوت خونریزی را در جامه دینداری پنهان ساختند و چند صباحی بدل به جانوران درنده شدند. افرادی که تازه در صف لشکریان صلیبی در آمده بودند وجوهی اندک و غذایی ناچیز به همراه آورده بودند، و رهبران بیتجربه آنها نیز برای تغذیه افراد آذوقه کافی نداشتند. بسیاری از آنها دوری مسافت را دست کم گرفته بودند، و همچنانکه در کناره راین و دانوب راه میسپردند، به هر خمی که میرسیدند، کودکانشان از فرط بیطاقتی مدام میپرسیدند که آیا به اورشلیم نرسیدهاند هنگامی که کیسه های آنها تهی شد و گرفتار بی غذایی شدند، از راه اضطرار به چپاول مزارع و خانه هایی که در سر راه آنها قرار داشت دست زدند. دیری نگذشت که هتک ناموس نیز بر تاراج اموال افزوده شد. مردم به شدت در مقابل آنها مقاومت ورزیدند. برخی از شهرها دروازه های خود را به روی آنها بستند، و بعضی دیگر بی درنگ توفیقشان را از دادار مسئلت نمودند. سرانجام این سپاه کاملا تهیدست، که تعداد زیادی از نفرات آن بر اثر قحطی و طاعون و جذام و تب و مبارزات حین راه به هلاکت رسیده بودند، به دروازه قسطنطنیه رسید. آلکسیوس به آنها خوش آمد گفت، لکن شکم آن جماعت گرسنه را به طرز دلخواه سیر نکرد;از این رو صلیبیون به حومه های شهر ریختند و قصرها، خانه ها، و کلیساها را غارت کردند. آلکسیوس برای نجات پایتخت خویش از شر این ملخهای عابد، کشتیهایی در اختیار آنها گذاشت تا از تنگه بوسفور عبور کنند، ملزوماتی برایشان فرستاد، و به آنها دستور داد که در آن سوی بوسفور توقف کنند تا قوای مسلحتری از عقب برسد. صلیبیون به علت گرسنگی یا بیتابی به اوامر آلکسیوس اعتنایی نکردند و به سوی نیقیه پیش تاختند. نیروی منظم و با انضباطی از ترکان، که همگی کمانداران ماهری بودند، از شهر بیرون آمدند و این نخستین لشکر اولین جنگ صلیبی را تقریبا بکلی مضمحل کردند. والتر بیپول از جمله کشتگان این نبرد بود، اما پیر منزوی، که از سپاه مهارناپذیر

خویش منزجر شده بود، قبل از شروع مبارزه به شهر قسطنطنیه بازگشت، و تا 1115 در عین سلامت میزیست.

در خلال این احوال، هر یک از امرا و اربابان فئودال که دعوت پاپ را برای شرکت در جنگ صلیبی لبیک گفته بود، در حوزه خویش قوای خود را گرد

آورده بود. در میان این امرا و سالاران هیچ یک از پادشاهان اروپا نبود، و در واقع هنگامی که اوربانوس مردم را به جنگ صلیبی دعوت میکرد، فیلیپ اول پادشاه فرانسه، ویلیام دوم پادشاه انگلیس، و هانری چهارم امپراطور آلمان همگی محکوم به تکفیر پاپی بودند. لکن عده زیادی از کنتها و دوکها حاضر شدند که در چنین جهادی شرکت کنند - و تقریبا تمامی آنها از قوم فران یا فرانسوی بودند. اولین جنگ صلیبی اقدام خطیری بود که بیشتر از جانب فرانسویان صورت گرفت، و تا این تاریخ هنوز مردمان خاور نزدی اقوام اروپای باختری را فران (فرنگی) مینامند. گود فروا دوبویون (بویون آبادی کوچکی در بلژیک) صفات یک راهب را با شایستگیهای یک سرباز در وجود خویشتن جمع داشت، به عبارت دیگر، در تمشیت امور حکومت و اداره جنگ شجاع و لایق بود و پرهیزکاریش به سر حد تعصب میرسید. بوهموند، امیر تارانت، (تارانتو) فرزند روبر گیسکار بود. وی تمام شجاعت و کاردانی پدرش را به ارث برده بود و هوای آن در سر داشت که از متصرفات سابق امپراطوری بیزانس در خاور نزدیک برای خویشتن و لشکریان نورمانش قلمروی ایجاد کند. همراه وی برادرزادهاش تانکرد اهل اوتویل بود که بعدها قهرمان حماسه معروف به رهایی اورشلیم اثر شاعر ایتالیایی تاسو شد. وی مردی بود زیباروی، بیباک، دلاور، بخشنده، و دوستار شکوه و ثروت، که عموما او را بر سبیل شهسوار مسیحی مطلوب تحسین میکردند. رمون، کنت تولوز، که قبلا در نبرد با مسلمانان در اسپانیا شرکت جسته بود، اکنون در پیری جان و ثروت عظیم خویش را وقف جهادی بمراتب بزرگتر میکرد. لکن خلقی آتشین نجابت وی را آلوده، و آز دینداریش را لکهدار کرد. این جماعات از راه های گوناگون عازم قسطنطنیه شدند. بوهموند به گود فروا پیشنهاد کرد که شهر مزبور را بگیرند. گود فروا را به بهانه آنکه وی فقط برای مبارزه با جماعت کفار سفر کرده است، از قبول چنین امری خودداری ورزید، لکن این فکر بکلی از بین نرفت. شهسواران نیمه وحشی و نیرومند مغرب زمین مردان تحصیلکرده و مهذب مشرق را به دیده تحقیر مینگریستند و آنها را بدعتگذارانی غرق در خوشگذرانی و شهوات میدانستند. گنجینه ها و نفایسی که در کلیساها، قصرها، و بازارهای پایتخت امپراطوری بیزانس بر روی هم انباشته شده بود آنها را به تحیر و غبطه وا میداشت، چه معتقد بودند که ثروت باید از آن مرد دلیر باشد.

آلکسیوس شاید از این گونه خیالاتی که به مخیله منجیان وی خطور میکرد بویی برده بود، و شاید آنچه از برخورد با خیل لجام گسیخته کشاورزان (که غرب خود وی را برای شکست آنها شماتت کرده بود) دیده بود او را به رعایت جانب احتیاط و شاید هم به تزویر متمایل میکرد. وی

برای مقابله با ترکان یاری خواسته بود، اما منتظر نبود که قوای متحد اروپا در پشت دروازه های پایتختش گرد آیند. هرگز آلکسیوس نمیتوانست خاطر جمع باشد که عشق این جنگجویان به فتح قسطنطنیه از گشودن بیتالمقدس کمتر است، یا در صورت بیرون آوردن اراضی سابق امپراطوری از چنگ ترکان، متصرفات مزبور را به بیزانس باز پس دهند. از این رو پیشنهاد کرد که حاضر است همه گونه آذوقه، مساعده مالی، وسایط حمل و نقل، و کمک نظامی در اختیار صلیبیون گذارد و به رهبران آنها رشوه های شایستهای تقدیم کند، و هر سرزمینی را در جنگ فتح کردند، به حکم تعهدات به عنوان تیول وی نگاه دارند. اشراف مغرب زمین، که در برابر سیم و زر نرم شده بودند، به این امر تن در دادند. در اوان سال 1097 سپاهیان صلیبی، که رویهمرفته در حدود سی هزار نفر میشدند و هنوز زیر فرمان سرداران مختلفی بودند، از تنگه بوسفور عبور کردند. بخت با صلیبیون یار بود، چه تشتت میان مسلمانان به مراتب از نفاق مسیحیان فزونتر بود. نه فقط قدرت مسلمانان در اسپانیا تحلیل رفته و در افریقای شمالی گرفتار منازعات مذهبی شده بود، بلکه در شرق خلفای فاطمی مصر بر نواحی جنوبی سوریه تسلط داشتند، و حال آنکه سوریه شمالی و قسمت اعظم آسیای صغیر در دست دشمنان آنها یعنی ترکان سلجوقی بود. ارمنستان علیه فاتحان علم طغیان بر افراشت و با فرانکها هماواز شد. به این نحو، سپاهیان اروپایی پیش تاختند و نیقیه را به محاصره در آوردند، و چون آلکسیوس قول داد که به شرط تسلیم به کسی آسیبی نخواهد رسید، پادگان تر نیقیه تسلیم شد (19 ژوئن 1097). امپراطور یونانی پرچم خویش را بر فراز دژ شهر به اهتزاز در آورد، آن خطه را از چپاول بیملاحظه مبارزان مسیحی نجات داد و، با هدایای کلانی، موجبات رضایت خاطر سرداران فئودال را فراهم ساخت; اما لشکریان مسیحی زبان به شکوه گشودند که آلکسیوس با ترکان متحد بوده است. بعد از یک هفته استراحت صلیبیون عزم انطاکیه کردند و در نزدیکی اسکی شهر (دورولایوم)با سپاهی از ترکان به سرداری قلج ارسلان رو به رو شدند. در جنگ خونینی که روی داد (اول ژوئیه 1097) صلیبیون فاتح شدند. آنگاه بدون احتمال خطر مواجهه با دشمنی، مگر کمبود آب و خوراک و گرمایی که قاعدتا خون غربی با آن مانوس نبود، در آسیای صغیر شروع به پیشرفت کردند. در آن هشتصد کیلومتر راهپیمایی دشوار، گروهی از مردان و زنان و تعدادی از اسبها و سگها از فرط تشنگی به هلاکت رسیدند. چون از سلسله جبال توروس عبور کردند، برخی از اشراف لشکریان خود را از قوای اصلی جدا کردند تا در پی فتوحاتی خصوصی روان شوند، چنانکه رمون، بوهموند، و گود فروا عزم ارمنستان کردند و تانکرد و بودوئن اول (برادر گود فروا) رو به ادسا آوردند; در این ناحیه بود

که بودوئن، به حیله های جنگی و نیرنگ اولین مملکت لاتینی شرق (اورشلیم) را بنیاد نهاد (1098). اکثریت عظیم صلیبیون شاکی بودند که این گونه تاخیرها قرین نحوست است، لکن اشراف مراجعت کردند

و پیشرفت به سوی انطاکیه ادامه یافت. وقایعنگار و مولف کتاب اعمال فرانکها انطاکیه را "شهری بغایت زیبا، چشمگیر و لذتبخش" توصیف کرده است. این شهر مدت هشت ماه در محاصره بود. در این مدت بسیاری از صلیبیون بر اثر گرسنگی یا باران سرد زمستانی جان سپردند. برخی با جویدن "نیهای شیرینی به نام زوکرا" (شکر) غذای نوظهوری پیدا کردند.
این اولین باری بود که فرانکها لب به نیشکر میزدند. بتدریج طریقه فشردن و گرفتن عصاره آن را از گیاهی که برای همین منظور کاشته میشد فرا گرفتند. فواحش شیرینیهایی بودند بمراتب خطرناکتر; یکی از کشیشان عالیرتبه محبوب که در باغی همخوابه سوری خود را در آغوش گرفته بود، به دست ترکان به قتل رسید. در ماه مه 1098 خبر آمد که لشکر عظیمی از مسلمانان به سرداری کربوغا امیر موصل بزودی از راه فرا خواهد رسید; چند روزی قبل از رسیدن این لشکر، انطاکیه گشوده شد (سوم ژوئن 1098) ; بسیاری از صلیبیون که میترسیدند در برابر کربوغا تاب مقاومت نداشته باشند، در اورونتس بر کشتی نشستند و فرار کردند.
آلکسیوس، که با لشکری یونانی پیش میتاخت، بر اثر هزیمت سپاهیان فراری اغفال شده، تصور کرد که صلیبیون شکست خوردهاند; به همین سبب بازگشت تا مگر آسیای صغیر را در مقابل ترکان حراست کند. این گناهی بود که هرگز به خاطر آن آلکسیوس را عفو نکردند. پیر بارتلمی، کشیشی اهل مارسی، برای آنکه قوت قلبی به سپاهیان صلیبی داده باشد، نیزهای را به دست گرفته، مدعی شد که این همان نیزهای است که با آن پهلوی عیسی را دریدهاند. مسیحیان هنگامی که رو به میدان جنگ نهادند، این نیزه را همچون علم مقدسی بر بالای سر خود حمل کردند، و سه نفر شهسوار که جامه سفید بر تن داشتند به اشاره آدیمار نماینده پاپ ناگهان از پشت تپه ها ظاهر شدند، و نماینده پاپ مدعی شد که این سه نفر قدیس موریس، قدیس تئودور، و قدیس جورج شهدای راه دینند. صلیبیون، که از دیدن این علایم غیبی الهام گرفته بودند، این متحدا به سر کردگی بوهموند به پیروزی قاطعی نایل آمدند. پیر بارتلمی، که متهم به ارتکاب ی تزویر مذهبی شده بود، پیشنهاد کرد که حاضر است برای اثبات صدق گفتار خویش از میان آتش عبور کند. وی رنج گذشتن از میان تل هیمهای سوزان را بر خود هموار ساخت ; ظاهرا وی سالم از میان آتش بیرون آمد، لکن روز بعد بر اثر سوختگی و فشار قلبی جان سپرد. پس از این واقعه نیزه مقدس را از میان علمهای لشکریان صلیبی برداشتند. برای قدر دانی از

زحمات بوهموند، با رضایت عموم او را امیر انطاکیه کردند. وی رسما آن ناحیه را به عنوان فیف (تیول) سالار خویش آلکسیوس ضبط کرد، اما در واقع چون شهریار مستقلی حکومت کرد. سرکردگان سپاه صلیبی مدعی شدند که آلکسیوس به علت کوتاهی در رسانیدن کم به آنها تعهدات خویش را زیر پا گذاشته و آنان را از بند تعهدات رهانیده است. سرداران صلیبی بعد از آنکه شش ماهی را به تجدید قوا و تجهیز مجدد سپاهیان فرسوده

خود مشغول بودند، لشکریان خویش را به طرف اورشلیم حرکت دادند. سرانجام در هفتم ژوئن 1099، بعد از یک جنگ سه ساله که قوای صلیبی را به دوازده هزار نفر مبارز کاهش داد، با دلی خوش و تنی کوفته به مقابل دیوارهای اورشلیم رسیدند. از شوخیهای تاریخ بود که فاطمیان حریفان این مبارزان، یعنی ترکان، را یک سال قبل از این واقعه از شهر بیرون کرده بودند. خلیفه فاطمی پیشنهاد کرد که اگر صلیبیون به عقد صلح راضی شوند، وی حاضر است تامین جانی و مالی عموم زایران مسیحی و مومنین مقیم اورشلیم را تضمین کند. اما بوهموند و گود فروا خواستار تسلیم بلا شرط شدند. پادگان خلیفه فاطمی، که مرکب از هزار نفر بود، مدت چهل روز مقاومت ورزید. در 15 ژوئیه گود فروا و تانکرد در راس لشکریان خویش از دیوار شهر گذر کردند، و در این حال صلیبیون، که در عین شجاعت سالها رنج و مرارت را تحمل کرده بودند، از رسیدن به مقصد عالی خویش سر از پا نمیشناختند. کشیشی رمون نام اهل آژیل، که خودش شاهد این واقعه بوده است، مینویسد:

چیزهای بدیعی از هر سو به چشم میخورد. گروهی از مسلمانان را سر از تن جدا کردند ... گروهی دیگر را با تیر کشتند یا مجبور کردند که از برجها خود را به زیر افکنند، پارهای را چندین روز شکنجه دادند و آنگاه در آتش سوزانیدند. در کوچه ها توده هایی از کله و دست و پای کشتگان دیده میشد. هر طرف اسب را هی میکردی در میان اجساد کشتگان و لاشه اسبان بودی.

سایر معاصران نیز به تفصیل مطالبی درباره این واقعه نگاشتند و حکایت میکنند که چگونه زنان را به ضرب دشنه به قتل میرساندند، ساق پای کودکان شیرخوار را گرفته بزور آنها را از پستان مادرشان جدا ساخته به بالای دیوارها پرتاب میکردند، یا با کوفتن آنها بر ستونها گردنشان را میشکستند; و چطور هفتاد هزار مسلمانی که در شهر مانده بودند به هلاکت رسیدند. یهودیان را که جان سالم به در برده بودند در کنیسهای جمع کردند و زنده زنده سوزانیدند. فاتحان همگی رو به سوی کلیسای قیامت نهادند، که به عقیده ایشان زمانی سردابه آن قرارگاه عیسای مصلوب بود.

در آنجا یکدیگر را در آغوش کشیدند و از فرط سرور و فراغ بال گریستند و برای پیروزی خویش حمد خداوند مهربان را گفتند.

گود فروا دو بویون، که سرانجام همگان به امانت و درستی کم نظیرش معترف شده بودند، برای حکومت بر اورشلیم و حول و حوش آن انتخاب شد، و از سر فروتنی عنوان مدافع کلیسای قیامت را بر خود نهاد. در اینجا، یعنی سرزمینی که 465 سال قبل از این حکمفرمایی بیزانس بر آن پایان یافته بود، هیچ گونه تظاهری به تبعیت از آلکسیوس نشد; مملکت لاتینی اورشلیم بیدرنگ

بدل به کشور مستقلی شد. دین رسمی این خطه، که زیر نظر کلیسای یونان بود، تابع کلیسای لاتین شد، بطر اورشلیم به قبرس گریخت، و حوزه های روحانی مملکت پادشاهی جدید به اجرای مراسم نیایش همگانی به زبان لاتینی، داشتن یک اسقف ایتالیایی، و سیادت پاپ گردن نهادند. تاوان حق حاکمیت، صلاحیت دفاع از خویش است. دو هفته بعد از آزادی عظیم، یک سپاه مصری به سوی عسقلان رفت تا شهری را که برای پیروان کیشهای متعدد مقدس بود آزادی بخشد. گود فروا آن سپاه را هزیمت داد، لکن یک سال بعد در گذشت (1100). برادرش، بودوئن اول (1100-1118) که لیاقت گودفروا را نداشت، جانشین وی شد و عنوان بلند پایهتر پادشاه بر خود نهاد. در دوران سلطنت فول، کنت آنژو (1131-1143)، کشور جدید شامل قسمت اعظم خاک فلسطین و سوریه بود، اما مسلمانان هنوز حلب، دمشق، و حمص (امسا) را در دست داشتند.

سلطنت مزبور به چهار امیر نشین فئودال تقسیم میشد که مرکزشان بترتیب عبارت بود از اورشلیم، انطاکیه، ادسا، و طرابلس. این چهار امیر نشین هر کدام خود به چندین فیف (تیول) تقریبا مستقل میشد که فرمانروایان حسود آن با یکدیگر جنگ میکردند، سکه به نام خود میزدند، و به طرق مختلف خود را مستقل از دیگران قلمداد میکردند. پادشاه به رای بارونها انتخاب میشد و سلسله مراتبی از روحانیون که فقط تابع اوامر شخص پاپ بودند در کار او نظارت داشتند. عامل دیگری که اختیارات پادشاه را تضعیف میکرد واگذاری چندین بندر از جمله یافا، صور، عکا، بیروت، و عسقلان به ونیز، پیزا، یا جنووا در عوض کمک دریایی و گرفتن ملزومات از طریق دریا بود. سازمان مملکتی و قوانین در محکمه قضات اورشلیم تعیین وضع میشد، و این نظامات یکی از منطقیترین و دقیقترین مجمعالقوانینهای دولت فئودال بود. بارونها به ناحق تمامی حقوق مالکیت زمین را مدعی شدند، مالکان سابق اراضی را اعم از مسیحی یا مسلمان بدل به سرفهای خود کردند و آنها را مکلف به قبول تعهداتی ساختند به

مراتب شدیدتر از آنچه در اروپای فئودال معاصر رایج بود.
مملکت نوبنیاد اورشلیم عناصر ضعف فراوانی داشت ; اما از حمایت بیمانند گروه های جدیدی مرکب از رهبانان مبارز برخوردار بود. مدتها قبل از این حوادث، از 1048 میلادی، سوداگران آمالفی با اجازه مسلمانان بیمارستانی برای زایران مستمند یا بیمار مسیحی در اورشلیم ساخته بودند. در حدود 1120 رمون دوپویی خدمتگزاران این موسسه را به صورت یک فرقه مذهبی در آورد که اعضای آن به قید سوگند ملزم به رعایت پاکدامنی، فقر، فرمانبرداری، و حراست مسیحیان در فلسطین بودند. این فرقه، که اعضای آن به شهسواران یوحنای حواری اشتهار یافتند، به یکی از عالیترین انجمنهای خیریه دنیای مسیحی تبدیل شد. تقریبا در همین تاریخ (1119) اوگ دوپین و هشت نفر دیگر از شهسواران صلیبی خود را وقف انضباط، رهبانیت، و شمشیر زدن در راه اعتلای مسیحیت کردند. این جماعت از بودوئن دوم اقامتگاهی در نزدیکی محل هیکل سلیمان گرفتند، و به همین سبب دیری نگذشت که به

شهسواران پرستشگاه مشهور شدند. قدیس برنار نظامات سختی را برای آنان وضع کرد که رعایت آنها دیری نپایید. این زاهد مسیحی، در مقام تمجید، شهسواران مزبور را "ماهرترین افراد در فن جنگ" خواند و به آنها دستور داد که "بندرت استحمام کنند" و موی سر خود را از ته بتراشند. برنار خطاب به شهسواران پرستشگاه نوشت: "آن مسیحی که در جهاد کافری را به هلاکت رساند مسلما به پاداش خود نایل میشود، و هر گاه خودش کشته شود، نیل به چنین پاداشی قطعیتر خواهد بود. فرد مسیحی به مرگ کافر افتخار میکند، چه از این طریق است که عیسی را تسبیح توان گفت." آغاز این نامه حاوی جملهای بود که گویی طنینی از اوامر پیامبر اسلام خطاب به مسلمانان محسوب میشد. برنار معتقد بود که اگر افراد خواهان پیروزی بر دشمن خود باشند، باید به آنها یاد داد که با وجدان آسودهای دشمن را بکشند. یک شهسوار مهماننواز جبهای سیاه بر تن میکرد که بر روی آستین چپش صلیب سفیدی نقش بسته بود; یک شهسوار پرستشگاه جبه سفیدی بر تن میکرد، و روی شنل علامت صلیب سرخی داشت. از نظر دینی، افراد هر فرقهای از افراد فرقه دیگر متنفر بودند. پیروان هر دو فرقه از امر حراست و بهبود حال زایران به تدریج به حمله بر قلعه ها و مواضع مسلمانان پرداختند ; هر چند که عده پیروان شهسواران پرستشگاه فقط سیصد نفر، و مجموع نفرات فرقه دیگر در حدود ششصد نفر بود، با اینهمه در 1180 هر دو سهم شایانی در مبارزات صلیبی ایفا کردند و به عنوان سلحشوران شهرت عظیمی به دست آوردند. هر دو فرقه برای جلب کمک مالی تلاش میکردند و از کلیسا و حکومتها، و

از فقیر و غنی، پول میگرفتند. در قرن سیزدهم و هر فرقهای در اروپا صاحب تمولی عظیم بود شامل دیرها، دهکده ها، و شهرها. هر دو با ساختن قلعه های عظیمی در سوریه مایه اعجاب و شگفتی مسیحیان و مسلمانان شدند، و در عین حال که فرد فرد این سلحشوران فقر را شعار خود ساخته بودند، همگی در میان آلام و مشقات جنگ از تجمل سرشاری برخوردار میشدند. در 1190، آلمانهای ساکن فلسطین، به یاری معدودی از هواخواهان خویش در وطن، به تاسیس فرقه توتونی شهسواران دست زدند و بیمارستانی را در نزدیکی عکا بنیاد نهادند. بعد از آزادی اورشلیم بیشتر صلیبیون به اروپا بازگشتند و از قدرت حکومتی که در معرض هجوم قرار داشت به طرز خطرناکی کاستند. زایران فراوانی به اورشلیم میآمدند، لکن عده آنها که تمایل به اقامت و جنگیدن داشتند معدود بود. در سمت شمال، یونانیها دنبال فرصت بودند تا دوباره بر انطاکیه، ادسا، و دیگر شهرهایی که طبق ادعای آنها به امپراطوری بیزانس تعلق داشت تسلط یابند. در سمت مشرق، در قبال دستاندازیهای مسیحیان و استمداد مسلمانان به تدریج اعراب به جنبش در آمده متحد میشدند. آوراگان مسلمان اورشلیم داستان المانگیز سقوط آن شهر به دست صلیبیون را نقل میکردند. این جماعت در مسجد عظیم بغداد گرد آمده، خواستار آن بودند که جهان اسلامی بیتالمقدس را آزاد سازد و بنای مقدس قبه الصخره را از دست ناپا کفار بیرون آورد. خلیفه قدرت کافی برای چنین عملی نداشت، اما غلامزاده

جوانی،1 زنگی نام، امیر موصل، دعوت آوارگان را لبیک گفت. در 1144، سپاه کوچک وی، که با کفایت تمام اداره میشد، ادسا2 موضع مقدم جناح خاوری مسیحیان، را از چنگ آنان بیرون آورد، و چند ماه بعد زندگی ادسا را بار دیگر برای عالم اسلام فتح کرد. خود وی به قتل رسید، اما پسرش نورالدین (محمود زنگی) جانشین وی شد، که از لحاظ جرئت دست کمی از پدر نداشت و از نظر کفایت بمراتب از وی برتر بود. خبر این حوادث اروپا را به تدارک دومین جنگ صلیبی بر انگیخت.

IV - دومین جنگ صلیبی: 1146 - 1148

قدیس برنار به پاپ ائوگنیوس سوم ملتجی شد تا بار دیگر مسیحیان را زیر پرچم صلیبی گرد آورد.
اما ائوگنیوس، که در این موقع گرفتار منازعه با مردم بیدین روم بود، از برنار استدعا کرد که خود وی این مهم را به عهده گیرد. پیشنهاد پاپ عاقلانه بود، زیرا برنار، قدیسی که وسیله رسیدن وی به مقام پاپی را فراهم ساخته بود، آدمی بود به مراتب بزرگتر از خود وی .
هنگامی که برنار از حجره خویش در کلروو به قصد ترغیب فرانسویان به جنگ صلیبی بیرون آمد، آن شکاکیتی که در قلوب مومنان پنهان است خاموش، و بیمهایی که از شنیدن ماجراهای جنگ صلیبی اول در میان مردم قوت یافته بود زایل شد. برنار مستقیما نزد پادشاه فرانسه، لویی هفتم، شتافت و او را تشویق کرد که خود در راس سپاه صلیبی قرار گیرد. آنگاه در حالی که پادشاه فرانسه در کنار وی ایستاده بود، خطاب به انبوه مردم در وزله بیاناتی ایراد کرد (1146).
هنگامی که سخن وی به پایان رسید، انبوه مردم همگی حاضر به خدمت شدند. صلیبهایی که فراهم آورده بودند به هیچ وجه کفایت جمعیت را نمیداد، به همین سبب برنار جبه خود را ریش ریش کرد تا حاضران هر تکهای را به علامت پیوستن به سپاه صلیبی بردارند. آنگاه خطاب به پاپ نوشت: “شهرها و قلعه ها همه تهی شدهاند، حتی در مقابل هر هفت نفر زن یک نفر مرد باقی نمانده است، و همه جا پر از زنان بیوهای است که هنوز شوهرانشان زنده هستند.” بعد از آنکه برنار فرانسه را آماده جنگ صلیبی کرد، متوجه آلمان شد. در آنجا، بر اثر بلاغت پر شور خود، امپراطور کونراد سوم را متقاعد کرد که جنگ صلیبی تنها امر مقدسی است که میتواند مایه

---

1. عمادالدین زنگی موسس سلسله اتابکان موصل، پسر اتابک سنقر. امیر ترک نژاد، و موسس سلسله آل زنگی است. بنابراین، ذکر “غلامزاده جوان” در مورد وی صحیح به نظر نمیرسد، چون غلامزاده نبوده است. به علاوه، عمادالدین زنگی دو سال پس از فتح ادسا (539 هق) درگذشت. لهذا جوان هم نبوده است. -م.
2. نام این موضوع را مولف الرواه یا الرواح ذکر میکند، اما بررسیهای مترجم، چه مستقیم و چه به کمک عربیدانها، به نتیجهای نرسید. دایره المعارف عرب و جغرافیاهای قدیمی عرب هیچ کدام اسمی از چنین محلی نمیبرند، و تنها نام جغرافیایی نزدیک به آن الرها یا اورفه است که یونانیان

آن را ادسا مینامیدند. - م.

وحدت گوئلفها و هوهنشتاوفن - دو گروهی که قلمرو امپراطور را به دو پاره کرده بودند - شود. بسیاری از اشراف از کونراد تبعیت کردند، از جمله فردریک امیر سوابیا، که بعدها به بارباروسا (ریش قرمز) معروف شد و در جنگ سوم صلیبی جان سپرد. در عید فصح سال 1147، کونراد و لشکریان آلمانی عزم اورشلیم کردند. هنگام عید پنجاهه، لویی و فرانسویان به حرکت در آمدند. تاخیر در حرکت آنان برای رعایت احتیاط بود، زیرا مطمئن نبودند که آلمانیها دشمن خونین آنان هستند یا ترکها. آلمانیها نیز به نوبه خویش همین تردید را درباره ترکها و یونانیها داشتند. در مسیر آنها آنقدر شهرهای بیزانس تاراج شد که بسیاری دروازه های خود را به روی مبارزان صلیبی میبستند و جیره ناچیزی را با زنبیلها از فراز حصار شهر به لشکریان آلمانی نثار میکردند. مانوئل کومننوس که در این موقع امپراطور روم شرقی بود، با لحن ملایمی پیشنهاد کرد آن سپاهیان اصیل بهتر است به جای رفتن از جانب قسطنطنیه، در محل سستوس از تنگه هلسپونت عبور کنند ; اما کونراد و لویی از قبول چنین پیشنهادی خودداری ورزیدند. جمعی از مشاوران لویی وی را تشویق کردند که قسطنطنیه را برای فرانسه متصرف شود; لویی به چنین امری تن در نداد، شاید هم یونانیان از وسوسه وی آگاه بودند. به هر حال، مردم امپراطوری شرقی از هیبت و اسلحه شهسواران غربی متوحش شدند، و دیدن محارم و زنانی که همراه ایشان بودند مایه تفریح خاطر آنها شد. در معیت لویی، پادشاه فرانسه، الئونور آن ملکه مزاحم سفر میکرد، و جمعی از مغنیان و غزلسرایان به دنبالش بودند. دو کنت تولوز و فلاندر هر دو کنتسهای خود را همراه داشتند و بخشی از بار و بنهای که به دنبال قافله فرانسویان حرکت میکرد عبارت بود از جامهدان و صندوقهای مملو از لباس و اسباب بزکی که برای حفظ زیبایی این بانوان در مقابل هر گونه تغییرات و تبدلات آب و هوا، جنگ، و مرور زمان ضرورت داشت. مانوئل با شتاب تمام وسایل حرکت سپاهیان آلمان و فرانسه را از تنگه بوسفور فراهم ساخت و مقادیری سکه قلب برای داد و ستد با صلیبیون در اختیار یونانیها گذاشت. در آسیا، بر اثر کمیابی آذوقه و قیمتهای گزافی که یونانیان مطالبه میکردند، برخوردهای بسیاری بین منجیان و نجات یافتگان روی داد، و فردریک ریش قرمز تاسف میخورد از اینکه برای نیل به امتیاز مقابله با کفار ناگزیر بود با تیغ خویش خون مسیحی را بریزد .
علی رغم نصایح مانوئل، کونراد اصرار داشت همان خط سیری را بپیماید که اولین سپاهیان صلیبی طی کرده بودند. با وجود بلدهای یونانی، یا شاید با حضور آنها، لشکریان آلمانی پی در پی به بیابانهای بی آب و علف و

دامهایی که مسلمانان گسترده بودند در افتادند، و تلفاتی به آنها وارد آمد که دلسرد کننده بود. در محل دورولایوم (اسکی شهر فعلی) یعنی همان نقطهای که سپاهیان جنگ صلیبی اول قلج ارسلان را شکست داده بودند، سپاه کونراد با عمده قوای مسلمانان رو به رو شد و چنان در هم بشکست که از هر ده نفر مسیحی فقط یکی جان سالم به در

برد. لشکریان فرانسوی، که مسافت زیادی با جبهه جنگ فاصله داشتند، با شنیدن خبر دروغین فتح آلمانیها فریب خوردند و بی محابا پیش تاختند و، بر اثر هجومهای لشکریان مسلمان و گرسنگی متحمل تلفات سنگینی شدند. چون بقیهالسیف فرانسویها به آتالیا رسیدند، لویی از ناخدایان کشتیهای یونانی تقاضا کرد که سپاهیانش را از طریق دریا به شهر مسیحی طرسوس یا انطاکیه برسانند. نا خدایان برای هر مسافر کرایهای فوقالعاده مطالبه کردند. لویی، به اتفاق چند تن از اشراف، به همراه الئونور و معدودی از بانوان به کشتی نشست و عزم انطاکیه کرد و سپاهان فرانسه را در آتالیا به جا نهاد. لشکریان مسلمان بر آن شهر تاختند و تقریبا تمامی فرانسویان را از دم تیغ گذراندند(1148).
لویی به اتفاق بانوان به اورشلیم رسید، لکن سپاهی همراه وی نبود، و کونراد، که در آغاز کار با لشکریان عظیمی از راتیسبون حرکت کرده بود، اینک افراد سپاهش انگشت شمار بودند. از این عده که جان سالم به در برده بودند، واز سربازانی که در خود اورشلیم بودند، لشکری فراهم آمد که تحت فرماندهی سه سردار مختلف ، کونراد، لویی، و بودوئن سوم (1143-1162)، بسوی دمشق حرکت کرد هنگامی که دمشق در محاصره بود، میان اشراف نزاع افتاد که چون شهر گشوده شود، حکومت از آن کدام یک باشد. در این حیث و بیص، جاسوسان مسلمان به میان سپاه مسیحی رخنه کردند و برخی از سرداران را به زور رشوه واداشتند که عمدا دست از هجوم بر دارند یا عقبنشینی اختیار کنند. هنگامی که خبر رسید که امرای حلب و موصل با سپاه عظیمی برای نجات دمشق در حرکتند، تفوق با کسانی بود که عقب نشینی را تجویز میکردند، در نتیجه، لشکریان مسیحی به دسته هایی چند تقسیم شدند و به سوی انطاکیه، عکا،یا بیتالمقدس گریختند. کونراد، بیمار و مغلوب، سرشکسته به آلمان مراجعت کرد. الئونور و بیشتر شهسواران فرانسوی به وطن خود بازگشتند.
لویی یکسال دیگر در فلسطین ماند و در این مدت اماکن متبرکه را زیارت کرد. شکست مسیحیان در دومین جنگ صلیبی مایه بهت اروپا شد. همه جا مردم میپرسیدند که چگونه قادر متعال اجازه داده است که مدافعان راه وی این سان خوار و خفیف شوند. مخالفان بر قدیس برنار تاختند و او را

واعظ بی پروای خیالپردازی خواندند که مسبب قتل عده زیادی از مردم شده بود. این جا و آنجا شکاکان جسوری در مهمترین اصول و مبانی دین تردید کردند. برنار در پاسخ مخالفان مدعی شد که مشیت قادر متعال ورای فهم آدمی است و این ضایعه قطعا مجازاتی بوده است برای گناهان مسیحیان. لکن از این پس بذر تردیدهایی فلسفی که آبلار (فت1142) پراکنده ساخته بود در اذهان حتی مردم عادی بارور شد. شور و رغبتی که سابقا برای جنگهای صلیبی وجود داشت سریعا رو به زوال گذاشت و عصر ایمان خود را آماده کرد تا در برابر هجوم اعتقادهای بیگانه یا بی اعتقادهای محض با آتش و شمشیر به مدافعه بر خیزد .
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 798

در خلال این احوال، در فلسطین و سوریه مسیحی تمدن عجیب نوینی گسترش یافته بود. اروپاییانی که از 1099 در این اراضی جایگزین شده بودند به تدریج، به سنت مردم خاور نزدیک، عمامه بر سر میگذاشتند و رداهایی فراخ به تن میکردند چه این نوع لباسها را برای آب و هوای محل و مقابله با آفتاب سوزان و ریگ روان مناسب میدیدند. هر قدر جماعات مسیحی با مسلمانان ساکن این قلمرو مانوستر شدند نا آشنایی و عناد متقابل رو به کاهش گذاشت. سوداگران مسلمان آزادانه وارد آبادیهای مسیحینشین میشدند و امتعه خود را میفروختند. بیماران مسیحی پزشکان مسلمان و یهودی را مرجح میشمردند. کشیشان مسیحی به مسلمانان اجازه میدادند تا در مساجد خود به عبادت مشغول شوند، و در شهرهای مسیحینشین انطاکیه و طرابلس تدریس قرآن در مکتبهای مسلمانها مجاز شد. بین ممالک مسلمان و مسیحی قرارهایی برای حفظ جان و مال مسافران و بازرگانان دو طرف گذاشته شد. از آنجا که فقط عده قلیلی از زنهای مسیحی همراه صلیبیون به فلسطین آمده بودند، بسیاری از مسیحیان مقیم زنان سوری را به عقد ازدواج خود در آوردند، و دیری نگذشت که اولاد دو تیره آنها بخش عظیمی از جمعیت مملکت را تشکیل دادند. عربی زبان روزمره مردمان عادی شد.
ملو مسیحی علیه رقبای همکیش خود با امرای مسلمان پیمان بستند، و امرای مسلمان نیز گاهی برای دیپلوماسی یا جنگ دست یاری به سوی این قبیل ملوک "مشرک" دراز میکردند. میان افراد مسیحی و مسلمان دوستی خصوصی پیدا شد. ابن جبیر، که در 1183 از نقاط گوناگون سوریه مسیحی دیدن کرد، همکشیان خود را مردمانی مرفهالحال دید که فرانکها با ایشان بخوبی رفتار میکردند. وی از اینکه عکا "انباشته از خوکها و صلیبها"، و همه جا با بوی عفن اروپاییان متعفن شده است شکوه میکرد، اما تا اندازهای هم امیدوار بود که این جماعت کفار به تدریج به برکت تمدن عالیتری که به آن روآوردهاند متمدن شوند.
در عرض چهل سال آرامشی که به دنبال جنگ صلیبی دوم آمد، مملکت لاتینی اورشلیم همچنان دستخوش اختلافات داخلی بود، حال آنکه دشمنان مسلمان آن به وحدت میگراییدند. نورالدین حیطه فرمانروایی خود را از حلب تا دمشق بسط داد (1164)، و هنگامی که در گذشت، صلاحالدین مصر و سوریه مسلمان را زیر لوای واحدی متحد کرد (1175). سوداگران جنووا، ونیز، و پیزا با رقابت مهلک خویش نظم بنادر شرق را بکلی بر هم میزدند. شهسواران بر سر سلطنت اورشلیم میان خودشان میجنگیدند، و

هنگامی که گی دو لوزینیان با لطایفالحیل اریکه سلطنت را به چنگ آورد (1186)، رنجش در میان طبقه اشراف فزونی گرفت. برادر گی موسوم به ژوفروا، بشکوه گفت: "اگر این گی یک پادشاه است، من استحقاق خدا شدن دارم." رژینالد دو شاتیون در قلعه بزرگ کرک، آن سوی اردن و نزدیکی سر حد عربستان، خود را

پادشاه خواند و بارها قرار ترک مخاصمهای را که میان صلاح الدین و پادشاه لاتینی گذاشته شده بود زیر پا گذاشت .وی اعلام داشت که هدف وی هجوم بر عربستان و از بین بردن مقابر مدینه و با خاک یکسان کردن خانه کعبه در مکه است. لشکر کوچک وی ،مرکب از ماجراجویانی شهسوارگونه، با کشتی از دریای سرخ متوجه جنوب شد، در الحورا قدم به خشکی نهاد، و به سوی مدینه حرکت کرد. این مبارزان چندان راه نپیموده بودند که ناگهان خود را با لشکری مصری مواجه دیدند. در جنگی که در گرفت تمامی مسیحیان به هلاکت رسیدند، مگر معدودی که با خود رژینالد گریختند. اعراب چند تنی از آنها را به اسارت گرفته بودند به مکه بردند و در عید قربان آن سال به جای بز سر بریدند (1183).
تا این تاریخ صلاحالدین خویشتن را با زد و خوردهای مختصری علیه سلطنت فلسطین راضی ساخته بود; لکن اینک که تیشه بیحرمتی جدید بر ریشه دینداری و تقوای وی آشنا شده بود، سپاهی آراست که در سایه جنگاوری افراد آن فتح دمشق وی را مسلم شد، و سپس (1183) با لشکریان مملکت لاتینی اورشلیم در جنگی رو به رو شد که برای دو طرف بی نتیجه بود. چند ماه بعد، صلاحالدین بر رژینالد در کرک هجوم برد، اما موفق نشد به حصار شهر رخنه کند. در 1185 وی با مملکت لاتینی اورشلیم قرار متارکهای چهار ساله گذاشت.
اما در 1186 رژینالد صلح را نقض کرد، در کمین یک کاروان مسلمانها نشست و آن را غافلگیر کرد و غنایم زیاد و چند تن اسیر از آنها گرفت که یکی از این اسرا خواهر صلاح الدین بود. رژینالد گفت: "حالا که این جماعت به محمد توکل کردهاند، بگذار محمد بیاید و آنها را نجات بخشد." محمد (ص)برای نجات آنها نیامد، اما صلاحالدین که دیگ غضبش به جوش آمده بود، مسلمانان را به جهاد با مسیحیان دعوت کرد و سوگند یاد کرد که رژینالد را با دست خود بکشد. مهمترین نبرد مبارزات صلیبی در حطین، نزدیکی طبریه، در چهارم ژوئیه 1187 روی داد. صلاحالدین، که با وضع جغرافیایی محل آشنا بود، لشکریان خود را در مواضعی قرار داد که تمام چاه های آب را در اختیار داشتند. مبارزان مسیحی، گرانبار از اسلحه، که زیر آفتاب سوزان اواسط تابستان از دشت عبور کرده بودند، با عطش جانکاهی وارد معرکه قتال شدند. لشکریان مسلمان از بادی که به طرف

دشمنانشان میوزید استفاده کردند و بوته هایی را آتش زدند، و دود این بوته ها بیش از پیش مسیحیان را به ستوه آورد. در هرج و مرج حیران کنندهای که روی داد، میان پیاده نظام و سواره نظام فرانکها جدایی افتاد، و پیاده نظام مضمحل شد. شهسواران، که در برابر اسلحه دشمن و عطش و دود کارد به استخوانشان رسیده بود، سرانجام خسته و کوفته بر زمین افتادند و کشته یا اسیر شدند. ظاهرا به فرمان صلاح الدین هیچ گونه شفقتی نسبت به شهسواران مهماننواز یا شهسواران پرستشگاه نشان داده نشد. صلاحالدین دستور اکید داده بود که گی، شاه اورشلیم، و رژینالد را به نزد وی ببرند; چون هر دو را پیش وی حاضر کردند، صلاح الدین به گی ظرف نوشابهای داد که علامت بخشایش بود، اما رژینالد را آزاد گذاشت

که یا محمد (ص) را پیغمبر مرسلی بشناسد یا تن به مرگ دهد. چون رژینالد از پذیرفتن شق اول خودداری ورزید، صلاح الدین او را به قتل رساند. یکی از غنایمی که فاتحان از صلیبیون گرفتند "صلیب واقعی" بود که آن را کشیشی به هنگام مبارزات مثل علم حمل میکرد، و صلاح الدین آن را نزد خلیفه به بغداد فرستاد. سپس چون صلاح الدین مخالفی در راه خود ندید، به عزم فتح عکا راه افتاد، چهار هزار نفر از اسرای مسلمان را آزاد، و ثروت سرشار آن بندر پر ازدحام را در میان لشکریان خویش توزیع کرد. چند ماهی تقریبا تمامی خاک فلسطین در تصرف وی بود. هنگامی که صلاح الدین به اورشلیم نزدیک شد، بزرگان شهر به پیشواز آمدند تا تقاضای صلح کنند.

صلاحالدین آنها را مخاطب قرار داد و گفت: "به نظر من بیتالمقدس خانه خداست، همچنان که شما عقیدهای دارید. به همین سبب من خود به عمد از محاصره آن خودداری خواهم کرد و به آن یورش نخواهم برد." وی پیشنهاد کرد که حاضر است بیت المقدس را آزادی دهد تا به تحکیم قلعه های آن بپردازند; بی هیچ تعرضی اراضی اطراف آن را تا بیست و پنج کیلومتر کشت و زرع کنند; و وعده داد که تا حلول عید پنجاهه کمبود غذا و وجوهات لازم را، هر چه باشد، جبران کند; و اگر تا آن موقع کمک ضروری برسد و امید نجات باشد، مسیحیان بتوانند شهر را حفظ و شرافتمندانه از آن دفاع کنند، وگرنه بدون خونریزی بیت المقدس را تسلیم وی کنند; نیز قول داد که در چنین صورتی جان و مال ساکنان مسیحی بیت المقدس مصون و محفوظ خواهند ماند.

نمایندگان شهر از پذیرفتن پیشنهاد صلاح الدین خودداری ورزیدند و گفتند که هرگز حاضر به تسلیم شهری که در آنجا منجی آنان خویش را در راه ابنای بشر فنا کرده است نخواهند شد. محاصره شهر فقط دوازده روز به

طول انجامید. هنگامی که اورشلیم تسلیم شد، صلاحالدین برای هر مرد ده سکه طلا (شاید معادل 47,5 دلار به پول امروزی)، برای هر زن پنج سکه، و برای هر طفلی یک سکه طلا فدیه مطالبه کرد و آزادی هفت هزار نفری را که فقیرتر بودند مشروط به تسلیم سی هزار بزانت طلا، یعنی حدود 270,000دلار امروزی، دانست که هنری دوم پادشاه انگلیس برای شهسواران مهمان نواز فرستاده بود. یکی از وقایعنگاران مسیحی مینویسد که این شرطها "با قدردانی و ندبه" پذیرفته شوند. شاید بعضی از این مسیحیان مطلع این حوادث 1187 را با وقایع 1099 مقایسه میکردند.1 ملک عادل، برای صلاح الدین، نیز از طبقه تهیدستتری که مشمول فدیه نشده بودند هزار نفر غلام به عنوان تحفه تقاضا کرد. این تقاضا پذیرفته شد، و عادل تمامی آنها را در راه خدا آزاد ساخت. بالیان، رهبر جماعت مسیحیان مقاوم، نیز به تقلید عادل خواستار هزار تن غلام شد و آنها را گرفت و آزاد کرد. هزار غلام دیگر را خلیفه مسیحی اورشلیم به همین سان مطالبه کرد و آزادی بخشید آنگاه صلاحالدین گفت: "برادر من صدقه خود را داده است، بطرک و بالیان نیز صدقه خود را دادهاند. اینک

---

1. اشاره به تصرف اورشلیم در جنگ صلیبی اول (ژوئیه 1099) از طرف صلیبیون .- م.

نوبت به من میرسد." وی تمام سالمندانی را که استطاعت پرداخت نداشتند آزاد کرد. بظاهر از شصت هزار اسیر مسیحی پانزده هزار نفر بدون فدیه ماندند و به غلامی در آمدند. در میان جماعتی که با دادن فدیه آزاد شدند زنان و دختران اشرافی بودند که به قتل رسیده یا در حطین اسیر شده بودند. صلاح الدین که در برابر گریه این قبیل زنان به رقت در آمده بود، شوهران و پدرانی (از جمله گی شاه اورشلیم) را که در چنگ مسلمانان اسیر بودند آزاد کرد.ارنول ،مباشر بالیان نقل میکند که "صلاح الدین به زنان و دوشیزگانی که شوهران و پدرانشان جان سپرده بودند از خزینه خویش آن قدر مال بخشید که حمد خدا را گفتند و، در سایر اقالیم، به هرجا رفتند محبت و احترامی که صلاح الدین در حق آنها کرده بود ورد زبانشان بود." گی و اشرافی که از بند رهایی یافته بودند سوگند خوردند که مادامالعمر دیگر قدمی در راه مخالفت با وی برندارند; اما چون به خطه امن مسیحی طرابلس و انطاکیه رسیدند، "به حکم کشیشان، از بار گران وعده خویش رهایی یافتند"، و در تدارک انتقام از صلاح الدین برآمدند. سلطان صلاح الدین به یهودیان اجازه داد تا دوباره در بیتالمقدس اقامت گزینند و به مسیحیان نیز اجازه داد که، به شرط حمل نکردن اسلحه، حق ورود به شهر را داشته باشند. وی به زایران مسیحی کمک کرد

و حافظ جان و مال آنها شد. بنای قبهالصخره که به دست مسیحیان مبدل به کلیسا شده بود، بار دیگر با گلاب مطهر شد; و صلیب طلایی که بر بالای گنبد نصب شده بود، در میان غریو شادمانی مسلمانها و غرولند مسیحیان، به زیر افکنده شد.آنگاه صلاح الدین با سپاهیان کوفته خویش به عزم محاصره صور حرکت کرد، و چون تسخیر آن شهر را غیر ممکن دید، بیشتر سپاه را مرخص کرد و خود، بیمار و فرسوده، در پنجاهمین سال عمر خویش به دمشق بازگشت (1188).

باقی ماندن صور،انطاکیه ،و طرابلس در دست مسیحیان برای آنها به منزله روزنه امیدی بود.ناوگان ایتالیایی هنوز بر مدیترانه تسلط داشت و حاضر بود در برابر مبلغی صلیبیون تازه نفس را به مشرق زمین برساند.ویلیام،اسقف اعظم صور،به اروپا برگشت و داستان از دست رفتن اورشلیم را برای مردم ایتالیا و فرانسه و آلمان نقل کرد. در ماینتس تقاضای وی چنان در دل فردریک باربا‌روسا موثر افتاد که آن امپراتور بزرگ 67 ساله تقریبا بیدرنگ با لشکریان خویش عزم بیتالمقدس کرد (1189) و همه مسیحیان در مقام تحسین او را موسای ثانی و راهگشای سرزمین موعود خواندند. لشکریان جدید در محل گالیپولی از هلسپونت عبور کردند و مسیر جدیدی در پیش گرفتند; اینان نیز همان اشتباهات جنگ اول صلیبی را تکرار کردند. دسته هایی از سپاهیان ترک مرتبا بر آنها هجوم بردند و ارتباط میان آنها و ملزوماتشان

را قطع کردند. صدها نفر از گرسنگی جان سپردند، خود فردریک در رودخانه کوچک سالف در کیلیکیا با فضاحت غرق شد (1190)، و فقط بخشی از لشکریان وی جان سالم به در بردند و در محاصره عکا شرکت جستند. ریچارد اول، مشهور به شیردل، که در همین اوان در سی و یک سالگی به پادشاهی انگلیس رسیده بود، تصمیم گرفت تا با مسلمانان روبرو شود. چون ریچارد میترسید که مبادا در غیاب وی فرانسویان و متصرفات انگلیس در خاک فرانسه دست اندازی کنند، اصرار ورزید که پادشاه فرانسه فیلیپ اوگوست نیز باید در این سفر همراه وی باشد. فیلیپ، که جوانی بیست و سه ساله بود، با این پیشنهاد موافقت کرد. در محل وزله، دو شهریار جوان طی تشریفاتی هیجانانگیز به دریافت صلیب از دست ویلیام، اسقف اعظم صور، نایل شدند. لشکریان ریچارد، مرکب از نورمانها (زیرا فقط عده معدودی از انگلیسیها در مبارزات صلیبی شرکت جستند)، از مارسی با کشتی به راه افتادند و سپاهیان فیلیپ از بندر جنووا حرکت کردند، و قرار شد که هر دو سپاه در سیسیل یکدیگر را ملاقات کنند(1190). در آنجا پادشاهان مسیحی مدت شش ماهی را به جدال گذرانیدند و به طرق مختلف خود را سرگرم کردند. تانکرد، پادشاه سیسیل، مایه رنجش خاطر ریچارد را فراهم ساخت، و ریچارد “سریعتر از آنکه کشیشی قدرت تلاوت ادعیه بامدادی را داشته باشد” شهر مسینا را تسخیر کرد و، در مقابل چهل هزار اونس طلا، آن شهر را به تانکرد مسترد داشت. ریچارد اکنون که با چنین غنیمتی قادر به پرداخت قروض خود شده بود،

لشکریان خود را به کشتی نشاند و عزم فلسطین کرد. برخی از کشتیهای وی در ساحل جزیره قبرس شکسته شد، و حاکم سونانی آن جزیره کارکنان ناوها را به زندان انداخت. ریچارد پس از توقف مختصری، قبرس را فتح کرد و آن را به گی دو لوزینیان، شاه آواره اورشلیم، بخشید.ریچارد در ژوئن 1191، یعنی یک سال پس از عزیمت از وزله، به عکا رسید. فیلیپ قبل از وی در خشکی پیاده شده بود. محاصره عکا به دست مسیحیان تقریبا نوزده ماه به طول انجامید و به قیمت جان هزاران تن تمام شد. چند هفته بعد از ورود ریچارد شیردل، مسلمانان تسلیم شدند. فاتحان تقاضای دویست هزار سکه طلا (950,000 دلار)، هزار و ششصد نفر اسیر زبده، و استرداد صلیب واقعی را کردند، و مسلمانان نیز متعهد شدند که این شرایط را بپذیرند. صلاح الدین این قرار داد را تائید کرد و به مردم مسلمان عکا، صرف نظر از 1600 نفر، اجازه داده شد که هر قدر بتوانند، آذوقه با خود بردارند و شهر را ترک کنند. فیلیپ اوگوست، که به مرض تب مبتلا شده بود، لشکریان خویش را که مرکب از 10500 نفر میشدند به جا گذاشت و خود به فرانسه بازگشت. به این نحو، ریچارد تنها سردار سومین جنگ صلیبی شد. از این پس مبارزه بیمانند و سردرگمی آغاز شد که بعد از هر نبرد و چکاچاک اسلحه، دو طرف متوالیا به تعارف و تمجید از خصال یکدیگر میپرداختند، و در خلال تمام این ماجراها پادشاه انگلیس و سلطان کرد، صلاح الدین، پارهای از عالیترین صفات کیش و تمدنهای خویش

را به نمایش میگذاشتند. هیچ کدام از آن دو مرد بزرگ در حلقه قدیسان مقام نداشتند. هر موقع مقتضیات جنگ ایجاب میکرد، صلاح الدین قادر بود بی آنکه خم بر ابرو آورد، افراد را به دیار عدم رهسپار سازد، و آدم عاشق منش خیالپردازی چون ریچارد گاهی ضمن جنگهای خویش، به حکم اصیلزادگی، از رویه خویش دست برمیداشت. هنگامی که بزرگان شهر محاصره شده عکا در اجرای شرایط قرارداد تسلیم تعلل ورزیدند، ریچارد، برای آنکه آنها را به شتاب وا دارد، 2500 تن از اسرای مسلمان را در برابر حصار شهر گردن زد.

هنگامی که این خبر به گوش صلاح الدین رسید، وی دستور داد که از آن پس کلیه اسیرانی را که در نبرد با پادشاه انگلیس بگیرند به قتل رسانند. ریچارد، که حال چنین دید، پیشنهاد کرد که حاضر است خواهرش جو آن را به زنی به عادل، برادر صلاحالدین، دهد و با این ازدواج جنگهای صلیبی را پایان بخشد. کلیسا این تدبیر را ناپسند شمرد، و به همین سبب ریچارد در اجرای آن پافشاری نورزید. ریچارد که میدانست صلاح الدین بعد از پذیرفتن شکست دست روی دست نخواهد گذاشت، از نو به تدارک

سپاهیان خویش مشغول شد و خود را آماده ساخت تا در امتداد ساحل مسافت صد کیلومتری را به سمت جنوب در نوردد و یافا را، که دوباره در دست مسیحیان بود، از محاصره مسلمانان در آورد. بسیاری از اشراف حاضر به همراهی با ریچارد در این سفر نبودند و ترجیح میدادند که در عکا بمانند و برای احراز مقام سلطنت اورشلیم، که مطمئن بودند به دست ریچارد مسخر خواهد شد، توطئه کنند. لشکریان آلمانی به آلمان برگشتند، و فرانسویان بارها از دستورات سرپیچی کردند و تدابیر سوقالجیشی پادشاه انگلیسی را بیاثر گذاشتند. به علاوه، افراد و افسران نیز حاضر نبودند از نو دامن همت به کمر بزنند. وقایعنگار جنگهای صلیبی ریچارد مینویسد که بعد از این محاصره طولانی، فاتحان مسیحی، که به تناسایی و تجمل عادت کرده بودند، از اینکه شهری چنین سرشار از نعمات، یا به عبارت دیگر گواراترین شرابها و زیباترین دوشیزگان، را پشت سر گذارند بینهایت اکراه داشتند. بسیاری بر اثر آنکه به این گونه لذات بسیار خو گرفته بودند، به موجوداتی هرزه تبدیل شدند، تا جایی که شهر از تجمل پرستی آنان آلوده شد و شکمپروری و بیعاری ایشان مردمان بخرد را شرمگین ساخت. از آنجا که به حکم ریچارد، برای جلوگیری از گناه، هیچ کس از زنها مگر زنان رختشو حق حرکت با سپاهیان را نداشت، عرصه بر مردان تنگتر شده بود. کفایت بیمانند ریچارد در اداره لشکریان، مهارت وی در دقایق لشکر کشی، و شجاعت الهامبخش او در میدان جنگ جبران کمبودهای سپاهیان وی را میکرد، و از این لحاظ بر صلاح الدین و تمامی سرداران مسیحی مبارزات صلیبی برتری داشت. سپاهیان ریچارد و صلاح الدین در ارصوف با یکدیگر رو به رو شدند، و ریچارد به فتحی نامسلم نایل آمد (1191). صلاح الدین پیشنهاد تجدید مبارزه کرد، لکن ریچارد سپاهیان خود

را به درون شهر یافا عقب کشید. صلاح الدین قاصدی با پیشنهاد صلح به نزد ریچارد روانه داشت. در حین مذاکرات کونراد، مارکی مونفرا، که بر بندر صور حکومت میکرد، مستقلا نامهای نزد صلاح الدین فرستاد و اعلام کرد که حاضر است با او همپیمان شود و عکا را برای مسلمانان فتح کند، به شرطی که صلاح الدین با تسلط وی بر صیدا و بیروت موافقت کند. با وجود این پیشنهاد، صلاحالدین به برادر خود دستور داد که عهدنامه صلحی را با ریچارد منعقد سازد و کلیه شهرهای ساحلیی را که آن موقع در دست مسیحیان بود با نیمی از بیت المقدس به آنها واگذارد. ریچارد به قدری از این قضیه خوشحال شد که طی تشریفات خاصی به فرزند سفیر مسلمان درجه شهسواری بخشید (1192). اندکی پس از این قضایا، چون شنید که صلاح الدین در مشرق با شورشی رو به رو شده است، شرایط پیشنهادی

شاه ایوبی را رد نمود، داروم را محاصره و تصرف کرد، و تا نوزده کیلومتری بیت المقدس پیش تاخت. صلاح الدین که سپاهیان خود را به خاطر فصل زمستان مرخص کرده بود، بار دیگر آنها را فرا خواند. در همین اثنا در سپاه مسیحیان نفاق افتاد. دیدبانان سپاه مسیحی خبر آوردند که چاه های آب مشروب در راه اورشلیم زهر آلود شده است و مبارزان از آب آشامیدنی محروم خواهند بود. شورایی تشکیل دادند تا ببینند چه باید کرد. اعضای شورا نظر دادند که مصلحت این است که از اورشلیم صرف نظر شود و به سوی قاهره، که چهار صد کیلومتر با آن نقطه فاصله داشت، حرکت کنند. ریچارد، بیمار و بیزار و دلسرد، دست از جنگ شست، متوجه عکا شد، و به فکر بازگشت به انگلستان افتاد. اما هنگامی که شنید صلاح الدین باز هم بر یافا هجوم برده و در عرض دو روز آنجا را تسخیر کرده است، غرورش جان تازهای در او دمید. وی بی درنگ، با کمی وقت، تا آنجا که امکان داشت سپاهی تدارک دید و عازم یافا شد. هنگام ورود به بندر فریاد کشید: “مرگ بر عقبترین!” و خود را تا کمر به آب دریا زد. آنگاه، در حالی که تبر دانمارکی معروف خویش را تکان میداد، همه آنهایی را که قد مردانگی در جلوی وی برافراشتند بر خاک هلاک انداخت، لشکریان خود را به داخل شهر هدایت کرد، و قبل از آنکه صلاحالدین از جریان آگاه شود، یافا را از لشکریان مسلمان پاک کرد (1192). صلاحالدین عمده قوای خود را برای کمک فرا خواند. با آنکه سپاه صلاح الدین از لحاظ عده بمراتب از لشکر سه هزار نفری ریچارد فزونی میگرفت، شجاعت بیمحابای شخص ریچارد مانع از هزیمت صلیبیون شد. صلاح الدین چون در حین جنگ ریچارد را پیاده دید، مرکب تیزرویی برای وی فرستاد و پیغام داد که دریغ باشد سلحشوری این سان دلیر پیاده به جنگ دشمن خویش رود. لشکریان صلاح الدین بزودی از جنگ فرسوده شدند و بنای شماتت سردار خود را گذاشتند که از چه رو پادگان یافا را به حال خود رها کرد تا مجال آن یابند که اکنون دوباره دست به اسلحه برند. اگر گفته وقایعنگاران مسیحی درباره این جنگ صحت داشته باشد، سرانجام ریچارد در حالی که نیزه خود را به حال راحت باش کرده بود، بی آنکه یک نفر جرئت هجوم به طرف او را داشته باشد، سواره در امتداد

جبهه مسلمانان حرکت کرد. روز بعد بخت از او برگشت. لشکریان تازه نفسی برای کمک به صلاح الدین از راه رسیدند. و ریچارد، که دوباره بیمار شده بود و حمایتی از شهسواران مقیم عکا و صور نمیدید، بار دیگر تقاضای صلح کرد. ریچارد در حالی که در آتش تب میسوخت به صدای بلند آب یخ و میوه خواست. صلاح الدین به اجابت خواسته وی مقداری گلابی و هلو و برف، و همچنین طبیب شخصی خویش را، به بالین وی فرستاد. در

دوم سپتامبر 1192 آن دو دلاور عهد نامه صلحی را برای مدت سه سال امضا، و خاک فلسطین را تقسیم کردند. طبق عهدنامه، قرار شد که ریچارد بر کلیه شهرهای ساحلیی که تسخیر کرده بود، از عکا تا یافا، حکومت کند; مسلمانان و مسیحیان مجاز باشند آزادانه از اراضی یکدیگر عبور کنند; جان و مال زایران در اورشلیم محفوظ و مصون ماند، لکن شهر بیت المقدس زیر نظر مسلمانان اداره شود (بعید نیست که چون بازرگانان ایتالیایی به طور کلی علاقه مند به نظارت بر بنادر فلسطین بودند، به همین سبب ریچارد را تشویق کرده باشند که اورشلیم را در برابر مناطق ساحلی به مسلمانان واگذارد.) با تدارک تورنواها، عقد صلح را جشن گرفتند. وقایعنگار ریچارد درباره این رویداد مینویسد: "فقط خداوند تبارک و تعالی از شادمانی بی اندازه این دو سپاه آگاه است." برای اندک زمانی افراد دل از تنفر شستند. ریچارد هنگام سوار شدن بر کشتی به عزم انگلیس آخرین نامه گستاخانه خود را خطاب به صلاحالدین فرستاد و در طی آن وعده داد که سه سال دیگر برگردد و اورشلیم را بازستاند، صلاحالدین در جواب نوشت که اگر وی ناگزیر شود سرزمین خود را از دست دهد، باختن به ریچارد را بر هر آدم زنده دیگری مرجح میشمرد. عدالت، شکیبایی، و میانه روی صلاح الدین کاردانی، شجاعت، و تدبیر جنگی ریچارد را شکست داده بود; وحدت و وفاداری سرداران مسلمان بر نفاق و عهدشکنیهای سالاران فئودال تفوق یافته بود; تجربه نشان داده بود که یک خط کوتاه مهمات رسانی در عقب صفوف سپاه مسلمان بمراتب بر تسلط مسیحیان به دریاهای جهان مزیت داشت. وجود سلطان مسلمان نمونه بارزتر و مشخصتری از جمیع فضایل و نقایص مسیحی بود تا وجود شهریار مسیحی. صلاح الدین دینداری را به آنجا میرساند که از تعقیب و آزار مخالفان دین پروایی نداشت، و در این قبیل مسائل چنان دستخوش احساسات میشد که خصومتش با شهسواران پرستشگاه و مهمان نواز بیش از حد بود. با اینهمه، معمولا با ضعفا بملایمت رفتار میکرد، با شکست خوردگان مهربان، و در وفای به عهد چنان از دشمنان خویش برتر بود که وقایعنگاران مسیحی درشگفت بودند چطور الاهیاتی چنین قادر است آدمی چنان به وجود آورد. وی با خدمتگزاران خویش در نهایت ملاطفت رفتار، و شخصا به کلیه شکایتها رسیدگی میکرد. "پول در نظر وی همان اندازه قدر داشت که خاک"، و آنچه در خزانه شخصی خویش به جا نهاد فقط یک دینار بود. چندی قبل از آنکه جان سپرد، خطاب به فرزندش، بظاهر اندرزهایی داد که هیچ حکیم مسیحی قادر نبود

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 806

سخنی پر مغزتر از آن بگوید:

پسرم، ترا به خدای تبارک و تعالی میسپارم ... .. طبق مشیت وی رفتار

کن، زیرا آرامش خاطر در آن نهفته است.
از خونریزی بپرهیز ... . زیرا خونی که بر زمین ریزد هرگز نمیخسبد. کوشش کن تا دل آحاد رعیت خود را به دست آوری و مراقب رفاه آنان باشی; زیرا تو از جانب خداوند و من به این سمت برگزیده شدهای تا خوشبختی آنها را تامین کنی. جهد کن تا دل وزیران، بزرگان و امیران خویش را به دست آوری. اگر من به مقام شامخی نایل آمدهام، علت آن است که با محبت و ملاطفت دل مردم را تسخیر کردهام.
وی در سال 1193، هنگامی که پنجاه و پنج سال بیشتر از عمرش نمی گذشت، بدرود حیات گفت.

VII - چهارمین جنگ صلیبی 1202-1204

سومین جنگ صلیبی عکا را آزاد ساخت، اما بیت المقدس را همچنان در دست مسلمانان باقی گذاشته بود.
نتیجهای چنین اندک از یک سلسله مبارزاتی که در آن بزرگترین سلاطین اروپا شرکت جسته بودند طبعا مایه دلسردی بود. غرق شدن فردریک بارباروسا، فرار فیلیپ اوگوست، قصور آشکار ریچارد، توطئه های بی دغدغه شهسواران مسیحی در سرزمین مقدس، اختلافات بین شهسواران پرستشگاه و مهمان نواز، و شروع مجدد جنگ بین انگلیس و فرانسه دماغ اروپای مغرور را به خاک سایید و ایقان دین عیسی را در میان پیروان آن بیش از پیش ضعیف ساخت. لکن چون صلاح الدین زود درگذشت و امپراطوری وی تجزیه شد. امید مومنین اروپایی بالا گرفت. اینوکنتیوس سوم از آغاز تصدی مقام پاپی خواستار کوشش دیگری در این راه بود و کشیش سادهای به نام فولک دونویی، در طی موعظاتی، سلاطین و مردم را به شرکت در چهارمین جنگ صلیبی دعوت کرد.
نتایج حاصله به هیچ وجه مایه امیدواری نبود. امپراطور فردریک دوم پسری بود چهار ساله; فیلیپ اوگوست شرکت در یک جنگ صلیبی را برای یک عمر کافی میدانست; و ریچارد اول پادشاه انگلیس، که آخرین نامه خود خطاب به صلاح الدین را فراموش کرده بود، به سخنان تشویق آمیز و فولک خندید و در پاسخ وی گفت : "به من توصیه میکنی که سه دختر خویش یعنی غرور، آز، و ناپرهیزکاری را ترک گویم. من آنها را به آنهایی که بیش از همه استحقاق دارند میبخشم : غرورم را به شهسواران پرستشگاه، آزم را به راهبان سیتو، و ناپرهیز کاریم را به جماعت اسقفان."
با تمام این احوال، اینوکنتیوس در تقاضای خویش پافشاری ورزید. وی پیشنهاد کرد که مبارزه علیه مصر در صورتی قرین کامیابی خواهد شد که ایتالیا حاکم بر دریای مدیترانه باشد، و تسلط بر سرزمین ثروتمند و حاصلخیزی مثل مصر بهترین وسیله رسیدن به بیت المقدس و تسخیر آن شهر است. پس از آنکه مدتی با ونیز چانه میزدند، عاقبت آن جمهوری کوچک دریانورد را راضی کردند، در برابر 85,000 مارک نقره (معادل 8,500,000 دلار)،
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 807
وسایل حرکت چهار هزار و پانصد نفر شهسوار با مرکب آنها، نه هزار تن از ملازمان، و بیست هزار پیاده نظام به انضمام سیورسات نه ماهه آنها را از دریا فراهم سازد; به علاوه، پنجاه فروند کشتی جنگی مجهز به افراد پاروزن را در اختیار صلیبیون بگذارد. و نیز در مقابل این خدمات یک شرط

قایل شد، و آن گرفتن نیمی از غنایم اراضی تصرف شده بود. لکن ونیزیها به هیچ وجه قصد حمله به مصر را نداشتند. سوداگران ونیزی همه ساله از طریق صدور الوار و آهن و اسلحه به مصر، و وارد کردن غلام، میلیونها دلار استفاده میکردند و اکنون حاضر نبودند که این داد و ستد را با جنگ به مخاطره افکنند یا پیزا و جنووا را در این معاملات سهیم سازند. به همین سبب، در همان حال که مشغول مذاکره با کمیته صلیبیون بودند، مخفیانه با سلطان مصر عقد اتحادی بستند و متعهد شدند که آن کشور را در برابر تهاجم بیگانگان حراست کنند (1201). ارنول، یکی از وقایعنگاران این عهد، اظهار میدارد که ونیز برای منحرف ساختن جنگ صلیبی از فلسطین، رشوه چشمگیری دریافت کرد. در تابستان 1202، لشکریان جدید صلیبی در ونیز گرد آمدند. سرداران این سپاه عبارت بودند از مارکزه بونیفاچو از مونفرا، کنت لویی از بلوا، کنت بودوئن از فلاندر، سیمون دو مونفور (که بعدها در مبارزه با بدعتگذاران آلبیگایی شهرت فراوانی به دست آورد)، و عده زیادی از بزرگان و اشراف عهد، از جمله ژوفروا دو ویلاردوئن، و مارشال دوشامپانی، که نه فقط در دیپلوماسی و مبارزات صلیبی سهم شایانی ایفا کرد، بلکه تاریخ فضاحت آور آن را به صورت خاطرات آبرومندی تدوین کرد که خود مقدمه آثار ادبی منثور زبان فرانسه بود. به سنت مالوف، اکثر صلیبیون از فرانسه میآمدند. به هر کس که در این امر خطیر شرکت میجست دستور داده شده بود که به نسبت استطاعت مالی خویش مبلغی پول نقد همراه بیاورد تا 85,000 مارک نقرهای که ونیز مطالبه میکرد گرد آید. پس از گردآوری تمام وجوه، هنوز 34000 مارک کمبود داشتند. انریکو داندولو، دوج تقریبا نابینای ونیز "که دلش را دریای کرم میخواندند"، با تمام حرمتی که از آن مردی نود و چهار ساله بود، پیشنهاد کرد که اگر صلیبیون در تسخیر بندر زارا به ونیز مدد رسانند، جمهوری مزبور از تقاضای مابقی پول صرف نظر خواهد کرد. این بندر بعد از خود ونیز مهمترین بندر دریای آدریاتیک محسوب میشد. در 998 ونیز آن را تسخیر کرده بود، و بارها در آنجا مردم علم شورش برافراشته و منکوب شده بودند. اما در این تاریخ به مجارستان تعلق داشت و تنها راه ارتباط اراضی مجارنشین با دریا بود. از آنجا که ثروت و قدرت این بندر رو به فزونی بود، ونیز بیم آن داشت که رقیب عمده وی در تجارت آدریاتیک شود. اینوکنتیوس سوم چنین پیشنهادی را شریرانه نامید و تهدید کرد که هر کس در اجرای این نقشه شریک شود، او را تکفیر میکند. لکن صدای دلنواز سکه های طلا آن قدر بلند بود که امکان نداشت سخنان بزرگترین و مقتدرترین پاپهای عالم به گوش کسی رسد.

ناوگان مشترک جنگجویان بر زارا هجوم بردند و آن بندر را در عرض پنج روز تسخیر، و غنایم به دست آمده را میان

خود تقسیم کردند. آنگاه صلیبیون هیئتی را به شفاعت نزد پاپ روانه داشتند و تقاضای عفو کردند. پاپ برایشان آمرزش فرستاد، لکن تقاضا کرد که غنایم به دست آمده را مسترد دارند. صلیبیون از پاپ برای آمرزش گناهان تشکر کردند، اما غنائم را نگاه داشتند. ونیزیها حکم تکفیر پاپ را نادیده انگاشتند و درصدد اجرای دومین قسمت برنامه خویش، که تسلط بر قسطنطنیه بود، برآمدند. حکومت سلطنتی بیزانس از جنگهای صلیبی چیزی نیاموخته بود; کمکی که در این مبارزات به صلیبیون کرد اندک بود، اما منافعی سرشار عایدش شد; قسمت اعظم آسیای صغیر را دوباره به چنگ آورد و با آرامش و قرار شاهد تضعیف متقابل اسلام و غرب در کشمکشی که بر سر فلسطین روی میداد شد. امپراطور مانوئل هزاران نفر از ونیزیها را در قسطنطنیه زندانی، و چند صباحی امتیازات تجارتی و نیز را در آن سامان لغو کرده بود (1171). اسحاق دوم، ملقب به آنگلوس، بی هیچ ناراحتی و دغدغه خاطری، با اعراب مسلمان متحد شده بود. در 1195 اسحاق به دست برادرش آلکسیوس سوم خلع، زندانی، و نابینا شد. پسر اسحاق، که او نیز آلکسیوس نام داشت، به آلمان گریخت. در 1202 وی عازم ونیز شد. از سنای ونیز و صلیبیون تقاضا کرد که پدرش را نجات دهند و دوباره به مقام سلطنت بردارند، و در عوض وعده داد که برای هجوم به مسلمانان همه نوع سیورسات در اختیار آنها قرار دهد. داندولو و بارونهای فرانسوی قرار داد سنگینی را بر آلکسیوس جوان تحمیل کردند: به این معنی که از وی تعهد گرفتند مبلغ 200,000 مارک نقره به صلیبیون تسلیم کند ،سپاهی مرکب از ده هزار نفر را برای خدمت در فلسطین مجهز سازد، و کلیسای ارتدوکس یونانی را مطیع و منقاد پاپ اعظم گرداند.
با وجود این رشوه زیرکانه، اینوکنتیوس سوم صلیبیون را از هجوم به امپراطوری بیزانس باز داشت، و تهدید کرد که هرکس را که از گفته او تخلف ورزد تکفیر خواهد کرد. برخی از اعیان حاضر به شرکت در چنین ماجرایی نشدند. بخشی از سپاهیان، خود را از مبارزات صلیبی معاف دانستند و به زادبومشان برگشتند. لکن امید به تسخیر ثروتمندترین شهر اروپا چنان اندیشه نوید بخشی بود که تاب و توان از همه میبرد. در اول اکتبر 1202، ناوگان عظیم مزبور، مرکب از 480 فروند کشتی، در میان شور و شعفی بسیار، در حالی که کشیشان بر بالای حصارهای جنگی ناوها مشغول ترنم سرود مذهبی “بیا ای روح القدس، آفریدگار” بودند، به حرکت درآمد.
پس از یک رشته تاخیرهای گوناگون، در 24 ژوئن 1203، آن ناوگان عظیم به مقابل شهر قسطنطنیه رسید.
ویلاردوئن درباره این واقعه مینویسد :

مطمئن باشید که آنهایی که هرگز قسطنطنیه را ندیده بودند اکنون دیدگانشان از تحیر باز مانده بود، زیرا هرگز باور نمیکردند که در تمامی جهان شهری این قدر ثروتمند وجود داشته باشد; شهری که با دیوارهای بلند و برجهای استوار محاط بود و کاخهایی شاهانه و کلیساهایی پرشکوه داشت، و تعداد این گونه بناها آن قدر زیاد بود که اگر کسی آنها را به چشم نمیدید، هرگز باورش نمیشد; و نیز عرض و طول این شهر بر همه

شهرهای دیگر عالم تفوق داشت. و بدان که در میان ما هیچ کس آن قدر جسور نبود که از دیدن آن منظره لرزه بر اندامش نیفتد; و در این امیر شگفتی نبود، زیرا از آغاز خلقت جهان تا کنون، مردان هرگز به امری چنین خطیر، مانند تهاجم ما بر شهر، تن در نداده بودند.
اتمام حجتی به آلکسیوس تسلیم شد به این مضمون که باید بی درنگ اریکه امپراطوری را به برادر نابینا یا برادرزادهاش، آلکسیوس جوان که همراه ناوگان سفر کرده بود، واگذارد. چون وی از قبول این امر خودداری ورزید، صلیبیون در برابر مقاومتی جزیی، جلو حصار شهر، در خشکی پیاده شدند، و داندولوی کهنسال اولین کسی بود که به ساحل قدم نهاد. آلکسیوس سوم به تراکیا گریخت. اعیان یونانی اسحاق آنگلوس را از سیاهچال بیرون آوردند، بر اریکه سلطنتش نشانیدند، و پیامی به نام وی نزد سرکردگان سپاه لاتین فرستادند به این مضمون که وی در انتظار است که به پسر خویش خوشامد بگوید.
داندولو و بارونها، بعد از گرفتن تعهدی از اسحاق مشعر بر انجام وعده ها و قولهایی که پسرش داده بود، وارد شهر شدند، و آلکسیوس چهارم جوان تاج امپراطوری را بر سر نهاد. اما چون یونانیان آگاه شدند که وی پیروزی خویش را به چه قیمتی خریده است، با نفرت و خشم از وی برگشتند. مردم عادی متوجه شدند که امپراطور، برای ایفای قول خویش به منظور رسانیدن کمک مالی به سپاه نجات دهنده، به گرفتن مالیات از آنها نیاز دارد.
طبقه اشراف یونانی از حضور اعیان و سپاهیان بیگانه در خاک خویش متنفر بودند، و طبقه روحانیون با خشم تمام پیشنهاد را رد کرده بودند و حاضر به اطاعت از شخص پاپ نمیشدند. در همین احوال، پارهای از سپاهیان لاتین که جمعی از مسلمانان را در مسجدی، آن هم در یک شهر مسیحی، مشغول عبادت دیده بودند، چنان دچار وحشت شدند که آن مسجد را آتش زدند و مومنین مسلمان را کشتند. آتشسوزی مدت هشت روز ادامه داشت و به فاصله پنج کیلومتر به اطراف سرایت و بخش عظیمی از قسطنطنیه را مبدل به خاکستر کرد. شاهزادهای که پیوند نسبی با خاندان امپراطور داشت مردم را به شورش دعوت کرد، آلکسیوس

چهارم را به قتل رسانید، اسحاق آنگلوس را دوباره زندانی ساخت، و خود به اسم آلکسیوس پنجم (مشهور به دوکاس) بر تخت نشست و شروع به تدارک و تجهیز سپاه کرد تا لشکریان لاتین را از اردوگاهشان در غلاطیا بیرون کند. اما یونانیان ، که سالیان سال در داخل حصار شهرهای خویش به امن و امان خو گرفته بودند، اینک از آن فضایل دیرینه رومی جز اسمی بیش برایشان به جا نمانده بود. پس از یک ماهی که قسطنطنیه در محاصره بود، همگی تسلیم شدند. آلکسیوس پنجم گریخت، و لاتینهای پیروزمند مانند گروه عظیمی از ملخهای گرسنه به جان پایتخت امپراطوری بیزانس افتادند (1204). سربازان صلیبی، که مدتها بود چنین لقمه چرب و شیرینی را انتظار میکشیدند، اینک در اثنای هفته عید فصح، چنان قسطنطنیه را مورد تاراج قرار دادند که حتی رم در یورش واندالها و

گوتها نظیرش را ندیده بود. عده تلفات یونانیان آن قدرها زیاد نبود، و شاید از دوهزار نفر تجاوز نمیکرد، اما غارت حد و حصری نداشت. اصیلزادگان لاتین کاخها را بین خودشان تقسیم، و نفایسی را که در آنها یافتند تصاحب کردند. لشکریان وارد خانه های مردم، دکانها، و کلیساها شدند و آنچه پسند خاطرشان افتاد به غنیمت برداشتند. نه فقط طلا و نقره و جواهراتی که در عرض هزار سال در کلیساها گرد آمده بSٚٗبه تاراج رفت، بلکه پارهای از یادگارهای قدسیان نیز KٚŬٗۃٗOٗٗٗشد و چندی بعد در اروپای باختری به قیمتٗŬٗٗگزافی به فروش رسید.

خساراتی که بر کلیسای سانتا سوفیا وارد آمد بمراتب عظیمتر از ضایعات ترکان در 1453 بود، چه در این تاراج محراب بزرگ کلیسا را تکه تکه کردند تا طلا و نقره آن را میان فاتحان تقسیم کنند. از آنجا که ونیزیها بÄٗٗٗٗٗٗبه عنوان سوداگر به این شهر آمده بودند، بدیهی است که میدانستند نفیسترین گنجینه های آن در کجا قرار دارد، واز این رو با منتهای هوشیاری این گونه نفایس را به سرقت بردند. مجسمه ها، منسوجات، غلامان، و جواهرات همه به دست آنها افتاد. چهار ٗٗٗٗٗٗٗٗبرنزیی که مشرف بر شهر قسطنطنیه بود از این پس به ونیز برده میشد تا زیب و زیور میدان کلیسای سان مارکو شود. نه دهم تمامی مجموعه آثار هنری و جواهراتی که بعدها خزانه کلیسای مزبور را در عالم ممتاز ساخت از این سرقتی که به طرزی دقیق ترتیب داده شده بود تامین شد. برای محدود ساختن هتک ناموس پارهای اقدامات به عمل آمد. بسیاری از سپاهیان جانب اعتدال را رعایت نمودند و خود را با فواحش راضی کردند، لکن اینوکنتیوس سوم شاکی بود که سپاهیان لاتین، در برابر سرکشی نفس اماره، نه اعتنایی به سن داشتند، نه به جنس، و نه حرفه دینی، چنانکه راهبه های یونانی ناگزیر بودند عشقورزی سورچیان یا برزگران فرانسوی یا ونیزی را تحمل کنند. در

میان این چپاولها، کتابخانه ها به یغما رفت و کتابهای خطی گرانبهایی خراب یا ناپدید شد. دو حریق دیگر کتابخانه ها و چند موزه، به اضافه کلیساها و خانه های مردم، را ویران کرد. از نمایشنامه های سوفکل و اوریپید، که تا آن تاریخ تمام و کمال حفظ شده بود، پس از این تاراجها و آتشسوزیها فقط معدودی به جا ماند. هزاران شاهکار هنری دزدیده، ضایع، یا منهدم شد. هنگامی که موج تعدی و تاراج فرو نشست، اشراف لاتین بودوئن، کنت فلاندر، را برگزیدند تا فرمانروای امپراطوری لاتینی قسطنطنیه شود (1204)، و فرانسه را زبان رسمی این سلطنت نوبنیاد قرار دادند. امپراطوری بیزانس به چند قلمرو و فئودال تقسیم شد که بر هر کدام یک نفر از اشراف لاتین حکومت میکرد. ونیز، که اشتیاق فراوانی به نظارت در راه های بازرگانی داشت، سلطه خویش را بر آدریانوپل، اپیروس، آکارنانیا، مجمعالجزایر یونیایی، بخشی از پلوپونز، ائوبویا، مجمعالجزایر اژه، گالیپولی، و سه هشتم قسطنطنیه محرز ساخت. مواضع مقدم و "کارخانه هایی" که سوداگران جنووایی در بیزانس داشتند از چنگ آنها بیرون آورده شد، و داندولو، که اکنون در چکمه های غضب امپراطوری لنگ لنگان قدم بر میداشت، عنوان "دوج

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 811

ونیز فرمانفرمای یک چهارم و یک هشتم امپراطوری روم" بر خویش نهاد. دیری نگذشت که وی در اوج کامیابی شرارت آمیزش در گذشت. بیشتر روحانیون یونانی را از مقامشان عزل، و کشیشان لاتینی را به جای آنها منصوب کردند، و چون عده این قبیل کشیشان کم بود، در بعضی موارد افراد عادی را با شتاب تمام در سلک روحانیون در آوردند ; اینوکنتیوس سوم، که هنوز به عمل لشکریان لاتین معترض بود، اتحاد رسمی مجدد دو کلیسای یونان و لاتین را با حسن نیت قبول کرد. اکثر مبارزان صلیبی با غنایمی که به دست آورده بودند به میهن خود بازگشتند. برخی در متصرفات جدید رحل اقامت افکندند، و فقط مشتی خود را به فلسطین رسانیدند، که آن نیز بی نتیجه بود. شاید صلیبیون چنین میپنداشتند که چون قسطنطنیه به دست آنها بیفتد، در برابر ترکان پایگاهی خواهد بود مستحکمتر از روزی که امپراطوری بیزانس بر آنجا حکومت میکرد. لکن نسلها اختلاف بین لاتینها و یونانیها اینک نیروی جهان یونانی را ناچیز کرده بود. امپراطوری بیزانس هرگز از این ضربت کمر راست نکرد، و تسخیر قسطنطنیه به دست سپاهیان لاتین در طی دو قرن مقدمات استیلای ترکان بر آن شهر را فراهم آورد.

VIII - اضمحلال جنگهای صلیبی:1212-1291

افتضاح چهارمین جنگ صلیبی، که در عرض ده سال بر شکست سومین جنگ افزوده شد، هیچ گونه مایه تسلی خاطر برای دین مسیحی، که بزودی با احیای حکمت ارسطو و خردگرایی دقیق طرفداران ابن رشد مواجه میشد، نبود. متفکران در توضیح این موضوع که از چه رو خداوند راضی به شکست مدافعان چنین امر مقدسی شده و فقط توفیق را نصیب مردم شروری چون ونیزیها ساخته ممارست فراوانی داشتند. در میان این شک و تردیدها، به اندیشه مردمان ساده دل چنین خطور کرد که فقط بیگناهی میتواند وسیله استیلای دوباره بر سنگر مسیح شود. در 1212، جوانی آلمانی، که چندان اطلاعی درباره وی در دست نیست و فقط از او به نیکولاوس یاد میکنند، اعلام داشت که خداوند به او ماموریت داده است که سپاهی صلیبی از کودکان بیاراید و آنها را به سرزمین مقدس رهبری کند. کشیشان و نیز مردمان غیر روحانی عمل وی را تقبیح کردند، اما در عهدی که بیش از سایر اعصار مردمان دستخوش احساسات پر شور میشدند، چنین نظری بآسانی رواج گرفت. پدر و مادرها نهایت درجه کوشش کردند تا کودکان خود را از این خیال متصرف کنند، اما هزاران پسر (و برخی از دختران با لباس پسرانه) که رویهمرفته سنشان از دوازده تجاوز نمیکرد، پنهانی از خانه های خود خارج شدند و به دنبال نیکولاوس راه افتادند، و شاید هم خوشحال بودند که استبداد خانه را پشت سر میگذراند و آزادی راه اورشلیم (بیتالمقدس) را انتخاب میکنند. خیل انبوهی مرکب از سی هزار کودک ، که بیشترشان از کولونی بیرون آمده بودند، از کنار رود سن سرازیر شد و از فراز سلسله جبال آلپ گذر کرد.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 812

عده زیادی از گرسنگی تلف، و برخی که از قافله عقب مانده بودند نصیب گرگان بیابان شدند ; جماعتی از دزدان به آنها پیوستند و، بین راه خوراک و پوشاکشان را دزدیدند. آنها که جان سالمی در برده بودند سرانجام به جنووا رسیدند. در اینجا ایتالیاییهای مادی آنها را مورد تمسخر قرار دادند و به شک انداختند. هیچ ناخدایی حاضر نبود ایشان را به فلسطین برساند، و هنگامی که به پاپ اینوکنتیوس سوم پناه آوردند، وی با ملایمت آنها را به بازگشت به زاد و بومشان تشویق کرد. بعضی نومید و پریشان دوباره رو به سوی جبال آلپ نهادند، و بسیاری در جنووا اقامت گزیدند و به فرا گرفتن رسوم و آداب یک جامعه بازرگانی مشغول شدند. در همین سال، در فرانسه، شبانی دوازدهساله موسوم به اتین نزد فیلیپ اوگوست آمد و گفت که هنگامی که وی مشغول چرانیدن گله خویش بوده، عیسی بر وی

ظاهر شده، به او فرمان داده است که راهبر لشکری صلیبی مرکب از کودکان به فلسطین باشد. فیلیپ او را فرمان داد که به نزد گوسفندانش برگردد; با اینهمه، بیست هزار جوان دور هم گرد آمدند تا زیر پرچم اتین عزم فلسطین کنند. این جماعت رو به مارسی به راه افتادند، زیرا اتین به آنها نوید داده بود که آنجا اقیانوس دهان باز خواهد کرد و آب خواهد خشکید تا همگی به فلسطین برسند. در مارسی اقیانوس دهان باز نکرد، اما دو تن از کشتیداران حاضر شدند به رایگان آنها را به مقصدشان برسانند. همه آنها در هفت فروند کشتی جمع شدند و، در حالیکه مترنم به سرودهای پیروزی بودند، به حرکت در آمدند. دو تا از این کشتیها در نزدیکی ساحل ساردنی شکست، و همگی سرنشینان آن دو تلف شدند. کودکان دیگر را به تونس یا مصر بردند و آنها را به عنوان غلام فروختند. بعدا، به فرمان فردریک دوم، کشتیداران مزبور را به سبب ارتکاب به این جرم به دار آویختند.

سه سال بعد، اینوکنتیوس سوم در چهارمین شورای لاتران بار دیگر از اروپاییان تقاضا کرد که موطن عیسی مسیح را از چنگ مسلمانها بیرون آورند، و نقشه هجوم به مصر را، که از جانب ونیز خنثا شده بود. پیش کشید در 1217 پنجمین سپاه صلیبی از آلمان، اتریش، و مجارستان، به سرداری اندراش دوم شاه مجارستان، به حرکت در آمد و به سلامت به دمیاط و واقع در منتهی الیه شرقی مصب نیل، رسید. شهر دمیاط بعد از یک سال محاصره گشوده شد، و ملک کامل، سلطان جدید مصر و سوریه، پیشنهاد صلح کرد، به این معنی که حاضر شد قسمت اعظم بیتالمقدس را به صلیبیون واگذارد، اسرای مسیحی را آزاد کند، و صلیب واقعی را باز پس دهد.

صلیبیون افزون بر اینها خواستار غرامتی نیز شدند، که ملک کامل از پذیرفتن آن خودداری ورزید. جنگ از سر گرفته شد، لکن به خوبی پیش نرفت. قوای امدادی تازه نفسی که انتظارشان میرفت نرسیدند. سرانجام معاهده ترک مخاصمهای برای هشت سال میان طرفین به امضا رسید که طبق آن مقرر شد صلیب واقعی به صلیبیون باز گردانده شود، لکن دمیاط بار دیگر از آن مسلمانان باشد و کلیه سپاهیان مسیحی از خاک مصر بیرون بروند. صلیبیون مسبب این فاجعه را شخص فردریک دوم، امپراطور جوان آلمان و ایتالیا، میدانستند.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 813

در 1215، وی با ادای سوگند به جرگه صلیبیون در آمده و وعده داده بود که به جمع محاصره کنندگان دمیاط بپیوندد، اما اشکالات سیاسی در ایتالیا، و شاید هم نداشتن ایمان کافی، مانع از حرکت وی شده بود. فردریک در 1228، هنگامی که برای تاخیر و تعللهای پی در پی تکفیر شده بود، عزم

جنگ صلیبی ششم را کرد. در ورود به فلسطین وی هیچگونه کمکی از مومنین مسیحی آنجا دریافت نکرد، زیرا همه او را متمرد و رانده کلیسا میدانستند و از حشر و نشر با وی خودداری میورزیدند. وی نمایندگانی به نزد ملک کامل فرستاد که در این موقع رهبری لشکریان مسلمانان را در نابلوس بر عهده داشت. کامل مودبانه به نامه فردریک جواب داد ; فخرالدین سفیر سلطان، از اطلاع فردریک بر زبان عربی و احاطه وی بر ادبیات، علوم، و فلسفه سخت در شگفت شد. دو سلطان از سر مودت شروع به تبادل آرا و تعارفات کردند و، با عقد پیمانی (1229)، دو جهان اسلام و مسیحیت را متحیر ساختند. به موجب این عهدنامه، ملک کامل عکا، یافا، صیدا، ناصره، بیتلحم، و تمامی بیتالمقدس، مگر قبهالسخره که در نظر مسلمانان مقدس بود، را به فردریک واگذار کرد. مقرر شد که زایران مسیحی حق ورود به محوطه مزبور را داشته باشند، تا در صورت تمایل در محل هیکل سلیمان نماز گزارند و مسلمانان نیز در بیت لحم از حقوق همانندی برخوردار شوند. طرفین موافقت کردند که کلیه اسرای خود را آزاد کنند و مدت ده سال و ده ماه مکلف به حفظ صلح باشند. امپراطور تکفیر شده موفق به تحصیل چیزی شده بود که یک قرن تمام جهان مسیحی در نیل به آن کوتاهی کرده بود. سرانجام دو فرهنگ مختلف، که با تفاهم و احترام متقابل برای لحظهای به هم نزدیک شده بودند، مودت بین خود را امکانپذیر دیدند. مسیحیان بیت المقدس خوشحال شدند، اما پاپ گرگوریوس نهم این عهد نامه را به عنوان توهینی به عالم مسیحیت ناپسند شمرد و حاضر به تصویب آن نشد. پس از عزیمت فردریک، اشراف مسیحی فلسطین اورشلیم را در اختیار خود در آوردند و با حکمران مسلمان دمشق علیه سلطان مصر متفق شدند (1244).

سلطان مصر ترکان خوارزمی را به کمک طلبید، و ایشان بیت المقدس را تسخیر و تاراج کردند و عده زیادی از ساکنان شهر را کشتند. دو ماه بعد، ملک ظاهر بیبرس مسیحیان را در غزه شکست داد و بار دیگر بیت المقدس مسخر لشکر اسلام شد (اکتبر1244).

در حالی که اینوکنتیوس چهارم مسیحیان را به جهادی علیه فردریک دوم دعوت میکرد و به تمام افرادی که حاضر به جنگ با امپراطور مزبور در ایتالیا بودند همان امتیازات و گذشتهایی را نوید میداد که شامل حال مبارزان صلیبی در فلسطین میشد، لویی نهم، پادشاه پارسای فرانسه به تدارک هفتمین جنگ صلیبی پرداخت.

اندکی بعد از سقوط بیتالمقدس، لویی رسما به سپاه صلیبی پیوست و بزرگان کشور را تشویق کرد که از وی پیروی کنند ; هنگام عید میلاد مسیح به برخی که از چنین عملی کراهت داشتند جبه های گرانبهایی هدیه کرد که بر روی آنها علامت صلیب قلاب دوزی شده بود. لویی نهایت کوشش را

برای سازشی میان اینوکنتیوس
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 814
و فردریک بکار برد تا مگر اروپای متحدی از مبارزان صلیبی پشتیبانی کند. اینوکنتیوس حاضر به آشتی نشد ; در عوض، وی راهبی - جووانی د پیانو کارپینی - را نزد خان بزرگ مغولان فرستاد و پیشنهاد کرد که مغولان و مسیحیان به ضد ترکان آسیای صغیر متحد شوند. خان مغول در پاسخ خواستار انقیاد عالم مسیحی شد.
سرانجام در 1248 لویی با شهسواران فرانسوی خویش، از جمله ژان سیر دو ژوئنویل که بعدا فتوحات پادشاه خود را در تاریخ معروفی گرد آورد، عزم فلسطین کردند. مبارزین به دمیاط رسیدند و به زودی آن را تسخیر کردند، لکن طغیان سالانه آب نیل، که در طرح نقشه های جنگ به کلی فراموش شده بود، به مجرد ورود صلیبیون آغاز شد، و اراضی اطراف نیل را چنان آب فرا گرفت که مبارزان تقریبا مجبور شدند شش ماه در دمیاط بمانند. اما رویهمرفته این توقف اجباری مایع تاسف آنها نشد، و ژوئنویل مینویسد که "بارونها به تدارک مجالس سور ... و مردمان عادی به عشقبازی با زنان هرزه معتاد شدند" هنگامی که سپاه صلیبی دوباره به حرکت در آمد، تعداد نفرات آن بر اثر گرسنگی، بیماری، و فرار تحلیل رفته و بر اثر بی انضباطی ضعیف شده بود. در منصوره لشکریان مسیحی، با وجود شجاعتی که از خود نشان دادند، شکست خوردند و صفوف در هم شکسته آنها هزیمت یافت. ده هزار تن مسیحی، از جمله خود لویی که بر اثر عارضه اسهال خونی غش کرده بود، به اسارت در آمدند (1250). یکی از پزشکان عرب لویی را معالجه کرد، و بعد از یک ماه پر مشقت، در برابر تسلیم دمیاط و پانصد هزار لیور (معادل 3,800,000 دلار امروزی) فدیه، او را آزاد ساختند. هنگامی که لویی با پرداخت چنین فدیه هنگفتی موافقت کرد، سلطان مصر یک پنجم آن را کاست و برای نیمی از این مبلغ که نقدا پرداخته نشده بود، به قول شهریار فرانسه اعتماد کرد. لویی بازمانده لشکریان خویش را به عکا برد، مدت چهار سال در آنجا اقامت کرد، و بیهوده از اروپا تمنا میکرد که دست از جنگهای داخلی خود بردارد و پشتیبان وی در جنگ صلیبی جدیدی شود. وی راهب معروفی، گیوم دو روبروکی، را به نزد خان مغول روانه داشت و تقاضای پاپ اینوکنتیوس را تکرار کرد، لکن جواب خان مغول درست همان چیزی بود که قبلا شنیده بودند. در 1254، لویی به فرانسه بازگشت .
سالهای اقامت لویی در مشرق زمین آتش نفاق و دستهبندی را در میان مسیحیان آن منطقه فرو نشانده بود.
عزیمت وی از فلسطین آن آتش را از نو مشتعل ساخت. از 1256 تا 1260 یک جنگ داخلی در بنادر سوریه میان ونیزیها و سوداگران جنووایی

در گرفت که پای کلیه فرقه های مسیحی را به میان کشید و قوای مسیحیان را در فلسطین تحلیل برد. ملک ظاهر بیبرس، غلامی که به مقام سلطنت مصر رسیده بود، با لشکریان خویش در کناره ساحلی به حرکت در آمد و شهرهای مسیحی را یکی پس از دیگری تسخیر کرد. قیصریه در 1265، صفد در 1266، یافا در 1267، و انطاکیه در 1268 گشوده شد. اسرای مسیحی به قتل رسیدند یا به غلامی در آمدند، و انطاکیه چنان بر اثر تاراج آتش سوزی ویران شد که دیگر هرگز روی آبادی ندید.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 815
لویی نهم، که اکنون در کهولت باز عرق دینداریش به جنبش در آمده بود، برای دومین بار زیر پرچم صلیبی عزم فلسطین کرد (1267). سه پسرش از وی پیروی کردند، اما اشراف فرانسوی نقشه های وی را در عین مردانگی ابلهانه دانستند و حاضر به همراهی با او نشدند. اما ژوئنویل که لویی را از ته قلب دوست میداشت آماده شرکت در این هشتمین جنگ صلیبی نبود. این بار پادشاه فرانسه - که در امر حکومت آدمی خردمند، و در تمشیت امور جنگ شخصی نادان بود - قوای اندک خود را در خاک تونس پیاده کرد، زیرا امیدوار بود که حکمران مسلمان تونس را به دین مسیح دعوت کند و از طرف مغرب مصر را مورد هجوم قرار دهد. هنوز پا به خاک آفریقا نگذاشته بود که ناگهان "به واسطه ترشحی در معده بیمار شد" و، در حالی که کلمه "اورشلیم" را بر لب داشت، جان سپرد (1270). یک سال بعد، ادوارد، شاهزاده انگلیسی، در عکا پیاده شد و شجاعانه به چند حمله بی حاصل دست زد و با شتاب تمام عازم انگلیس شد تا اریکه سلطنت را تصاحب کند. ضایعه نهایی هنگامی روی داد که برخی از ماجراجویان مسیحی بر کاروانی متعلق به مسلمانان در سوریه هجوم، و اموال مردم را به غارت بردند، نوزده تن از سوداگران مسلمان را به دار آویختند، و چند شهر مسلمانان را تاراج کردند. سلطان خلیل تقاضا کرد که مسیحیان باید تلافی مافات را بکنند و در مقابل غرامات کافی بپردازند. چون کسی به تقاضای وی وقعی ننهاد، به سوی عکا، که نیرومندترین موضع مقدم مسیحیان بود، لشکر کشید و بعد از چهل و سه روز محاصره آنجا را تسخیر کرد. در این واقعه شصت هزار نفر اسیر گرفته شد که به دستور خلیل یا آنها را به غلامی در آوردند یا کشتند(1291). اندکی پس از این واقعه، صور، صیدا، حیفا، و بیروت گشوده شدند. چند صباحی مملکت لاتینی اورشلیم فقط به صورت عناوین پوچی که امرایی چند بر خود مینهادند در عالم فرض به جا ماند، و مدت دو قرن تنی چند از ماجراجویان یا مردان پرشور، به صورت متفرق و جداگانه، کوششی بیهوده ورزیدند تا مگر این "ستیزه بزرگ" را از سرگیرند، ولی اروپا میدانست که جنگهای صلیبی به پایان رسیده است.

IX - نتایج جنگهای صلیبی

جنگهای صلیبی در دستیابی به مقاصد مستقیم و نیاتی که مسیحیان آشکارا ابراز داشته بودند به نتیجهای نرسید. بعد از دو قرن جنگ بیت المقدس در دست سلاطین درنده خوی ممالیک بود، و زایران مسیحی که به آن شهر میآمدند معدودتر و بر جان خود بیمناکتر بودند. سلاطین مقتدر مسلمان، که روزگاری نسبت به پیروان سایر ادیان تساهل نشان میدادند، بر اثر هجومهای اقوام مسیحی، فاقد این خصلت شده بودند. بنادر فلسطین و سوریه، که برای سوداگران ایتالیایی تسخیر شده بود، بدون استثنا از دست رفته بود. تمدن اسلامی عملا نشان داده بود که از نظر آراستگی،

آسایش، فرهنگ، و جنگ بمراتب بر تمدن مسیحی برتری دارد. جهد بلیغ پاپها در راه استقرار صلح در اروپا به وسیله ایجاد هدف مشترک، بر اثر امیال ناسیونالیسم و "جهادهای" خود پاپها علیه امپراطوران، بی اثر شده بود. فئودالیسم بزحمت از شکستی که در مبارزات صلیبی خورده بود کمر راست کرد. از آنجا که شیوه فئودالیسم متناسب با مردانگی و ماجراجویی فردی در حیطه محدودی بود، طبعا نتوانسته بود خود را با مقتضیات آب و هوای مشرق زمین و مبارزاتی که دور از اروپا صورت میگرفت وفق دهد. بدون عذر موجهی، کارش در رسانیدن سیورسات و ملزومات به لشکریانی که مرتبا خطوط مهمات رسانی آنها طویلتر میشد به فضاحت کشیده بود.

به جای تسلط بر مسلمانان، قوای مادی خود را در غلبه بر مسیحیان بیزانس تحلیل برده و روحیه خود را ضعیف ساخته بود. بسیاری از شهسواران برای تامین مخارج سفرهای خویش به مشرق زمین ناگزیر املاک خود را نزد لردها، صرافان، کلیسا، یا سلطان به رهن گذاشته یا فروخته بودند ; در برابر مبلغی، از کلیه حقوق و امتیازاتی که در شهرهای قلمرو خود داشتند صرفنظر کرده بودند;یا در برابر مبلغی، عوارض و دیون فئودال را به بسیاری از کشاورزان واگذار کرده بودند. هزاران سرف از امتیازی که شخص پاپ برای شرکت در جنگ صلیبی به آنها داده بود استفاده کرده، زمین را ترک گفته بودند و دیگر هرگز به سر املاک اربابی سابق باز نمیگشتند. در حالی که اسلحه و ثروت فئودال به طرف مشرق سرازیر شده بود، بر قدرت و ثروت حکومت پادشاهی فرانسه افزوده شد- این یکی از نتایج مهم جنگهای صلیبی بود. در عین حال، بر اثر این مبارزات، دو امپراطوری روم شرقی و غربی ضعیف شدند. امپراطوران روم غربی، بر اثر شکستهای خود در بیت المقدس و کشمکشهای خویش با یک دستگاه پاپی که بر اثر جنگهای صلیبی اعتلای بیشتری یافته بود، حیثیت خود را از

دست دادند.
و امپراطوری روم شرقی، هر چند که در 1261 از نوپا به حیات نوینی نهاد، هرگز آن قدرت یا اعتبار سابق خویش را به دست نیاورد. با تمام این احوال، جنگهای صلیبی تا این حد مقرون به پیروزی بود که بدون آن جنگها ترکها مسلما مدتها قبل از 1453 قسطنطنیه را تسخیر کرده بودند. جهان اسلام نیز بر اثر جنگهای صلیبی ضعیف شد و در برابر سیل هجوم مغول بمراتب آسانتر از آنچه ممکن بود از پا در آمد. بعضی از فرقه های نظامی مسیحیان به سرنوشتهای غمانگیزی گرفتار آمدند آن دسته از شهسواران مهمان نواز که از قتل عام عکا جان سالمی به در برده بودند به قبرس گریختند. همین جماعت در 1310 جزیره رودس را از چنگ مسلمانان بیرون آوردند، نام خود را از شهسواران مهماننواز به شهسواران رودس تغییر دادند، و تا سال 1522 بر آن جزیره حکمفرما بودند. در آن سال، چون ترکها آنها را از رودس بیرون کردند، همگی خود را به جزیره مالت رسانیدند، و شهسواران مالت شدند و همانجا فعال بودند تا آنکه در 1799 فرقه آنها از هم پاشید.
شهسواران توتونی، بعد از سقوط عکا، مقر فرقه خود را به مارینبورگ واقع در پروس منتقل

کردند، چه آن سرزمین را از دست اسلاوها بیرون آورده و برای آلمان فتح کرده بودند. شهسواران پرستشگاه که از آسیا بیرون رانده شده بودند، بار دیگر در فرانسه تشکیلات خود را برقرار کردند و از آنجا که در سراسر اروپا املاک قیمتی فراوان داشتند، به قصد استفاده از این ثروت سرشار، در همانجا مقیم شدند. این جماعت چون از دادن مالیات معاف بودند، لذا با ربحی به مراتب از آنچه لومباردها و یهودیان مطالبه میکردند شروع به دادن قرضه کردند و از این راه منافع شایانی به دست آوردند. بر خلاف شهسواران مهمان نواز، افراد این جماعت نه بیمارستانی را اداره میکردند، نه به تاسیس مدارسی دست میزدند، و نه از طبقه ضعفا دستگیری میکردند، سرانجام سرکشی ایشان از اوامر پادشاه مملکت ثروتی که روی هم انباشتند، و پایگاه مستقلی که برای خود در داخل یک کشور مستقل ایجاد کرده بودند مایه رشک ،ترس، و خشم پادشاه فرانسه فیلیپ چهارم زیبا شد. در 12اکتبر 1310، به امر وی و بدون هیچ گونه اخطار قبلی، کلیه شهسواران پرستشگاه را در تمامی فرانسه دستگیر و اموال آنها را به مهر شاهی ممهور ساختند. فیلیپ آنها را به همجنس گرایی متهم ساخت، و مدعی شد که به سبب تماسی طولانی با اسلام دست از ایمان خود شستهاند، منکر وجود عیسی هستند، بر روی صلیب آب دهان میاندازند، بتها را میپرستند، مخفیانه با مسلمانان متحد شدهاند، و بارها در طریق

پیشرفت در امر مقدس نهضت خویش غدر ورزیده‌اند. دادگاهی مرکب از سر اسقفان و رهبانانی که نسبت به شخص پادشاه وفادار بودند بازداشت شدگان را مورد بازپرسی قرار دادند، اما یک یک آنها خود را از اتهامات پادشاه بری دانستند.
سپس قاضیان آنها را برای گرفتن اقرار شکنجه کردند. مچ برخی را به چوب بسته، آنها را به این نحو آویختند و بارها بالا کشیده و ناگهان رها کردند; بعضی را با پاهای عریان روی شعله آتش نگاه داشتند. تیغهای تیزی را به زیر ناخن جمعی از آنها فرو بردند، و همه روز دندان برخی از آنها را میکندند. به بیضه های عدهای وزنه های سنگین آویزان کردند، و پارهای را آهسته آهسته گرسنگی دادند. در بسیاری موارد از تمام این شکنجه ها استفاده شد، به طوری که بیشتر آنها را چون دوباره به پای میز بازپرسی بردند، آنقدر ضعف بر ایشان عارض شده بود که نزدیک به مرگ بودند. یکی نشان داد که از پاهای سوختهاش استخوانها جدا شده بود. بسیاری از آنها به کلیه اتهامات پادشاه اعتراف کردند، برخی گفتند که چگونه به ایشان از جانب پادشاه نوید داده شده که در صورت اعتراف به گناهان از نعمت زندگی و آزادی برخوردار میشوند. چند تن از ایشان در زندان جان سپردند. برخی خود را کشتند. پنجاه و نه نفر آنها را زنده بر روی تل هیمه سوزانیدند (1310)، حال آنکه این جماعت تا آخرین لحظه در اثبات بی گناهی خود اصرار میورزیدند. ژاک دومولە، صدر فرقه مزبور، در زیر شکنجه اقرار کرد، و چون او را به پای تل هیمه بردند، اقرار خود را پس گرفت. دژخیمان در صدد برآمدند دوباره از او بازجویی کنند.
فیلیپ این تاخیر را جایز نشمرد; فرمان داد تا بیدرنگ او را در آتش بسوزانند، و حضور پادشاه زیب

مجلس اعدام شد. کلیه اموال شهسواران پرستشگاه را حکومت در فرانسه ضبط کرد. پاپ کلمنس پنجم به این جریان اعتراض کرد اما طبقه روحانیون از پادشاه طرفداری کردند. پاپ، که معنا"همچون اسیری در آوینیون بود، دست از مخالفت خویش برداشت و به تقاضای فیلیپ فرقه مزبور را منحل کرد (1312). پادشاه انگلیس، ادوارد دوم، نیز که به پول احتیاج داشت اموال شهسواران پرستشگاه را در کشور خویش ضبط کرد. بخشی از ثروتی که به این نحو به تصرف فیلیپ و ادوارد در آمده بود به کلیسا واگذار شد. همچنین پادشاهان مزبور مقداری از آن را به مقربان خویش بخشیدند، و آنان از این طریق به تاسیس املاک اعیانی بزرگی اقدام کردند و در مبارزه با اشراف فئودال مهین حامی پادشاهان شدند. احتمالا برخی از صلیبیون به واسطه اقامت در مشرق زمین تساهل جدیدی نسبت به انحرافهای جنسی پیدا کردند، و شاید بتوان گفت که رواج مجدد

گرمابه های عمومی و مستراحهای خصوصی از جمله جنگهای صلیبی باشد. یحتمل اروپاییان براثر مرابطه با مسلمانان مشرق زمین تراشیدن ریش را، که عادت دیرینه رومیها بود، از نورایج کردند. اکنون هزاران لغت عربی وارد در زبانهای اروپایی شده بود. افسانه عشقی و تخیلی مشرق زمین رو به باختر نهاد و در زبانهای بومی تازه پا گرفته به شکل جدیدی آراسته شد. از آنجا که صلیبیون از هنر لعابکاری مسلمانان بر روی شیشه سخت در شگفت شده بودند، به احتمال زیاد رموز فنی این هنر را از اساتید مشرق زمینی فرا گرفتند و همین امر منجر به تکامل ساختمان شیشه های رنگی و منقوش در تزیین کلیساهای جامع سبک گوتیک شد. قبل از آنکه جنگهای صلیبی به پایان رسد، مردم مشرق زمین با قطب نما، باروت، و صنعت چاپ آشنا بودند، و احتمال دارد که آمدن این وسایل به اروپا نیز ناشی از نتایج مبارزات مزبور باشد. ظاهرا صلیبیون به قدری بیسواد و عاری از فضایل بودند که هیچ اعتنایی به فلسفه، علوم، یا ادبیات "عرب" نداشتند تاثیر مسلمانان در این قبیل مباحث بیشتر از ناحیه اسپانیا و سیسیل بود تا برخوردهای اروپاییان و مسلمانان در جنگهای صلیبی. بعد از تسخیر شهر قسطنطنیه، غربیان تحت تاثیر فرهنگ یونانی قرار گرفتند، و ویلیام اهل موربک، اسقف اعظم فلاندری کورنت، مباحث مختلف فلسفه ارسطو را مستقیما از اصل یونانی بر گردانید و در اختیار توماس آکویناس قرار داد. به طور کلی،چون صلیبیون متوجه شدند که اگر از پیروان کیشهای دیگر متمدنتر و مشفقتر و قابل اعتمادتر نباشند، بایستی در این قبیل کمالات دست کمی از آنها نداشته باشند، درک این حقیقت افکار برخی را پریشان ساخت و به تضعیف معتقدات مومنین اصیل آیین در خلال قرون سیزدهم و چهاردهم کمک کرد. تاریخنویسانی مانند ویلیام، سقف اعظم صور، در بعضی موارد چنان با تحسین و به طور کلی با احترام سخن از تمدن اسلامی گفتند که اظهارات آنها قطعا مایه وحشت و هراس سلحشوران خشن جنگ اول صلیبی میشد.

قدرت و حیثیت کلیسای روم بر اثر جنگ اول صلیبی بی اندازه افزایش یافت و بر اثر سایر

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 819

مبارزات صلیبی کم کم رو به کاهش نهاد. اجتماع اقوام مختلف و اتحاد مشاهیر اعیان و شهسواران سرافراز، و گاه امپراطوران و پادشاهان، زیر پرچم صلیبی، به قصد پیروزی، و به رهبری کلیسا، مایه اعتلای مقام پاپی شد. سفیران پاپ به هر کشور و حوزه روحانی رو کردند تا مردم را در پیوستن به سپاهیان صلیبی و جمع آوری وجوه برای تامین هزینه این مبارزات تشویق کنند. آنها تجاوز به قلمرو سلسله مراتب ملکی را امر کردند و اغلب جانشین قدرت چنین مقاماتی شدند، و از طریق آنها بود که

مومنان مسیحی در همه جا تقریبا خراجگزار شخص پاپ شدند. این نحو جمعآوری وجوه سنتی همیشگی شد، و دیری نگذشت که این وجوه، علاوه بر مبارزات صلیبی، به مصارف عدیده دیگری نیز رسید. شخص پاپ، علیرغم عدم رضایت شدید سلاطین، توانست از رعایای آنها مالیات بستاند و مبالغ عظیمی را که ممکن بود به خزانه پادشاهان ریخته یا صرف نیازهای محلی شود، به طرف رم سرازیر کند. توزیع آمرزشنامه در ازای چهل روز خدمت در فلسطین، به پیروی از شیوه های مرسوم در نظام، یک عمل مشروع بود. خدمت کسانی که هزینه سفر یکی از مبارزان صلیبی را میپرداختند ظاهرا در خور چشم پوشی بود، لکن شمول این مرحمت در مورد آنهایی که به خزانه پاپها پول میفرستادند، یا آنهایی که در اروپا، به طرفداری از پاپ، با فردریک، مانفرد، یا کونراد میجنگیدند عمل دیگری بود که بیشتر مایه تکدر خاطر پادشاهان شد و بهانهای برای ظریفهگویی به دست مطایبه نویسان داد. در 1241 گرگوریوس نهم به سفیر خود در مجارستان دستور داد که، در برابر قبول وجه معینی، پیمان آنهایی را که متعهد به شرکت در یک جنگ صلیبی شده بودند باطل کند، و عواید آن را خرج تدارک جنگ حیاتی و مماتی خود با فردریک دوم کرد. تروبادورهای پرووونسال بر کلیسا خرده گرفتند که علاقهمندان به جهاد با بدعتگذاران آلبیگایی را در فرانسه مثل صلیبیون مورد بخشایش قرار میدهد، و به همین سبب کسانی را که باید به مدد مبارزان راه آزادی فلسطین بشتابند از آن طریق منحرف میسازد. مثیو پریس میگوید: “مومنان متحیر ماندند که برای ریختن خون مسیحی همان عفو عمومی نوید داده میشد که برای ریختن خون کفار.” بسیاری از ملاکان برای تامین مخارج جنگ صلیبی املاک و اموال خود را در مقابل نقدینه به صومعه ها یا کلیساها فروختند یا نزد آنها به رهن گذاشتند. پارهای از دیرها به این طریق صاحب املاک وسیعی شدند، و چون شکست جنگهای صلیبی حیثیت کلیسا را پایین آورد، ثروت سرشار کلیسا آماج مناسبی برای رشک پادشاهان، تنفر عمومی، و سرزنش مخالفان شد. برخی علت شکستهای لویی نهم را در 1250 ناشی از مبارزات پاپ اینوکنتیوس چهارم علیه فردریک دوم دانستند که هر دو مقارن با هم اتفاق افتاد. شکاکیون گستاخ مدعی شدند که شکست جنگهای صلیبی کذب دعاوی پاپ را میرساند که خود را خلیفه یا جانشین خداوند بر روی زمین خوانده بود. بعد از سال 1250، هنگامی که رهبانان از مردم تقاضای کمک مالی برای یک سلسله جنگهای دیگری میکردند، پارهای از شنوندگان آنها به شوخی یا از سر تلخکامی گدایان را احضار کردند و به نام محمد(ص)

به آنها صدقه دادند، و در توضیح گفتند که در عمل محمد (ص) را نیرومندتر

از عیسی دیدهاند.
گذشته این تضعیف معتقدات مسیحیان، اثر مهم دیگر جنگهای صلیبی آن بود که مسیحیان را با صناعت و بازرگانی جهان اسلامی آشنا کرد و از این راه باعث ازدیاد فعالیتهای غیر روحانی جوامع اروپایی شد. جنگ یک حسن دارد، و آن آموختن جغرافیاست به مردم. سوداگران ایتالیایی، که بر اثر جنگهای صلیبی مال و منال فراوان کسب کردند، طرز تهیه نقشه های دقیقی از دریای مدیترانه را فرا گرفتند; وقایعنگارانی که در لباس رهبانیت و همراه شهسواران سفر میکردند از وسعت و تنوع قاره آسیا ادراک جدیدی پیدا کردند و همان را از طریق نوشته های خود به مردمان دیگر انتقال دادند. شور سفر و اکتشاف مردم را به جنبش در آورد ; نقشه ها و مجموعه های راهنمایی برای هدایت زایران به بیتالمقدس و سفر آنها در فلسطین فراهم، و در دسترس علاقهمندان گذاشته شد. اطبای مسیحی از شیوه معالجه امراض به دست اطبای یهودی و مسلمان آگاه شدند، و جراحی از جنگهای صلیبی فواید فراوانی دید. هر جا صلیبیون رفتند، سوداگران به دنبال آنها کالاهای خود را راه انداختند، شاید هم بازرگانان راهنما و مشوق صلیبیون بودند. شهسواران فلسطین را از دست دادند، لکن ناوهای بازرگانی ایتالیا بود که نه تنها دست مسلمانان، بلکه دست امپراطوری بیزانس را نیز از مدیترانه کوتاه و سلطه خویش را بر آن دریا آشکار ساخت.
ونیز، جنووا، پیزا، آمالفی، مارسی، و بارسلون قبل از این حوادث با مسلمانان مشرق زمین، ناحیه تنگه بوسفور، و دریای سیاه معاملات تجاری داشتند، اما این داد و ستد بر اثر جنگهای صلیبی بسیار توسعه پیدا کرد. تسخیر قسطنطنیه به دست ونیزیها، حمل و نقل زایران و مبارزان صلیبی به فلسطین، رسانیدن سیورسات به مسیحیان و سایرین در مشرق زمین، وارد کردن کالاهای شرقی به ممالک اروپا، همه اینها، به حدی وسیله گسترش بازرگانی و حمل و نقل دریایی شدند که نظیر آن هرگز از پررونقترین دوره های حکمرانی امپراطوران روم به بعد دیده نشده بود. پارچه های حریر، قند، و ادویه - از قبیل فلفل، زنجبیل، میخک، و دارچین، که همه در اروپای قرن یازدهم از تجملات کمیاب محسوب میشدند- اینک به وفور تمام در آن قاره مایه لذت خاطرها شد.
گیاهان، محصولات، و درختانی که از طرف اسپانیای مسلمان در اروپا معروف شده بود اکنون به مقدار بسیار زیادی از شرق به غرب منتقل و کاشته میشد، از آن جمله بود: ذرت، برنج، کنجد، خرنوب، لیمو، خربزه، هلو، زرد آلو، آلبالو، گیلاس، خرما ... و موسیر. تا مدتها مردم اروپا زرد آلو را "آلوی دمشقی" میخواندند.
پارچه های حریر، ململ، اطلس، مخمل، و فرشینه ها، قالیچه ها، رنگها،

لوازم آرایش، عطرها، و جواهرات همه از جهان اسلامی، به منظور آرایش و مطبوع ساختن منازل و ابدان فئودال و بورژوا، سوغات برده شد.
اکنون آیینه هایی شیشهای که بر روی آن ورقه نازکی از فلز کشیده بودند جانشین صفحات صیقلی برنز یا فولاد بود. اروپا طرز تصفیه شکر و سوختن شیشه "ونیزی" را از مشرقزمین آموخت.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 821
در بازارهای جدید مشرق زمین صنعت ایتالیایی و فلاندری رو به گسترش گذاشت و مشوق توسعه شهرها و ترقی طبقه متوسط شد. شیوه های بهتری برای بانکداری از جهان اسلامی و امپراطوری بیزانس اقتباس شد و انواع و اقسام اسناد جدید اعتباری به وجود آمد. رفت و آمد افراد، تبادل آرا، و گردش پول فزونی گرفت. جنگهای صلیبی با فئودالیسمی کشاورزی آغاز شده بود که از بربریت آلمانی توام با یک رشته عواطف مذهبی الهام میگرفت. این جنگها با انقلابی اقتصادی به سر آمد که وسیله ترقی صنعت و توسعه بازرگانی و بالاخره منادی و مایهگذار نهضت رنسانس شد.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 822

فصل بیست و چهارم :انقلاب اقتصادی 1066-1300

ا - احیای بازرگانی

هر کجا درخت فرهنگ برومند شود، معمولا ریشه آن از توسعه صنعت و بازرگانی آب میخورد و قوت میگیرد. تسلط مسلمانان بر بازرگانی و بنادر مدیترانه خاوری و جنوبی، هجومهای اقوام مسلمان و وایکینگ و مجار، و بالاخره هرج و مرج سیاسی دوران حکومت جانشینان شارلمانی حیات عقلانی و اقتصادی اروپا را در قرون نهم و دهم به حضیض ذلت کشانیده بود. تجدید تشکیلات کشاورزی و حمایت اربابان فئودال، رام شدن دریازنان نورس و در آمدن به صورت برزگران و سوداگران نورمان، دفع هجومهای هونها و تشویق آنها به قبول آیین مسیح، باز پس گرفتن دریای مدیترانه از جانب بازرگانان ایتالیا، گشودن مجدد لوان1 از طرف صلیبیون، و بیداری مغرب بر اثر ارتباط با تمدنهای جلو افتادهتری چون اسلام و بیزانس در خلال قرن دوازدهم مجال و انگیزهای برای بهبود اوضاع اروپا فراهم آورد و وسایل مادی لازم را برای رونق فرهنگی قرن دوازدهم و اوج کمال قرون وسطایی قرن سیزدهم تدارک کرد. برای جامعه و همچنین فرد فرد مردم، طبق یک ضربالمثل لاتینی، "پیش از اشتغال به فلسفه، سد جوع لازم میآید" و بشر اول به فکر ثروت میافتد و سپس به هنر رو میکند. اولین گام در راه احیای اقتصادی، رفع محدودیتهای داد و ستد بینالمللی بود. حکومتها، به واسطه نداشتن مآل اندیشی، انواع و اقسام باجها را بر حمل و نقل و فروش و کالاها بسته بودند از آن جمله بود عوارض ورود به بنادر، عبور از پلها، استفاده از جاده ها یا رودخانه ها یا کانالها، و عرضه داشتن کالاها برای فروش در بازارها و بازارهای مکاره. بارونهای فئودال احساس میکردند که برای عبور کالاها از اراضی قلمروشان استحقاق گرفتن عوارض و باج دارند

---

1. یا شرق طالع، اصطلاحی که سابقا تجار مسیحی به سواحل مسلمان نشین مدیترانه، که با آنها رفت وآمد داشتند، اطلاق میکردند، و بدین گونه، شامل سواحل از یونان تا مصر بود. - م

- به همان سان که امروزه میان ممالک عالم مرسوم است - و برخی از آنها نیز، با تهیه گروه های مسلحی برای محافظت بازرگانان و کاروانهای آنها و پذیرایی از این قبیل سوداگران، عملا از آنها مراقبت و توجه میکردند.1

لکن نتیجه مداخله حکومتها و اربابان فئودال این شد که شصت و دو مرکز مختلف باجگیری بر روی رن، و هفتاد و چهار تا بر روی رود لوار، سی و پنج

تا بر روی رود الب، هفتاد و هفت تا بر روی رود دانوب ... ... .پیدا شد; یک بازرگان برای عبور کالاهای خویش در طول رود رن مجبور بود شصت درصد آن را به عنوان باج به مقامات مختلف تحویل دهد.
جنگهای فئودال، و وجود لشکریان بی انضباط و بارونهای راهزن و دریازنان بر روی رودخانه ها و دریاها سفر را برای سوداگران و مسافران در طول جاده ها و رودخانه ها و کانالها کاری خطرناک ساخته بود. بنا بر متارکه جنگ الاهی و صلح الاهی، چون سفر در ایام معینی نسبتا خالی از خطر اعلام میشد، به حرکت مال التجاره و بازرگانی کمک میکرد; قدرت روزافزون پادشاهان از خطر دزدی کاست، اوزان و مقادیر متحدالشکلی ایجاد کرد، عوارض و باجها را محدود و تابع مقرراتی ساخت، و گرفتن باج را هنگام برپا ساختن بازارهای مکاره بزرگ در مورد برخی از جاده ها و بازارها از میان برداشت. تشکیل بازارهای مکاره رکن اصلی تجارت قرون وسطایی بود. البته فروشندگان دورهگرد کالاهای کوچ خود را به در خانه ها میبردند. صنعتگران حاصل دسترنج خویش را در دکانهایشان میفروختند، و بازارهایی که به اسم روزهای مختلف تشکیل میشد خریداران و فروشندگان را در شهرها به دور هم جمع میکرد. بارونها اجازه میدادند که این گونه بازارها در جوار کاخهای آنها دایر شود;کلیساها صحن حیاطهای خود را در اختیار دایر کنندگان میگذاشتند; و پادشاهان تالارها یا انبارهای پایتخت را برای این کار اختصاص میدادند. لکن داد و ستد بینالمللی و عمده در بازارهای مکاره ناحیهای متمرکز بود که به فاصله های معینی تشکیل میشد: لندن و ستوربریج، در انگلستان; پاریس، لیون، رنس، و شامپانی، در فرانسه; لیل، ایپر،دوئه، و بروژ(بروگه)، در فلاندر; کولونی (کولن)، فرانکفورت، لایپتسیگ، و لوبک، در آلمان; ژنو، در سویس; و نووگورود، در روسیه ...
معروفترین و متداولترین این بازارهای مکاره در لانیی، واقع در ایالت شامپانی، در ماه ژانویه تشکیل میشد; در بار - سور-اوب -در ایام "روزه بزرگ";در پروون در ماه های مه و سپتامبر; در تروا در ماه های سپتامبر و نوامبر.
هر کدام از این بازارهای مکاره ششگانه مدت شش تا هفت هفته به طول میانجامید، به طوری که تشکیل یکی بعد از دیگری سبب میشد که در تمام ایام سال یک بازار بینالمللی باز باشد. موقعیت
---
1. برخی از اربابان فئودال سپر یا آرم مخصوص خانوادگی خود را، به نشانه آمادگی خویش در پذیرایی از این قبیل سوداگران ، برفراز در قلعه خود میآویختند. از این رو بود که کاروانسراهای قرون بعدی تابلوهایی به اسامی مختلف، از قبیل "عقاب سرخ" و "شیر زرین" یا "خرس خاکستری" و امثال آن ، بر بالای در ورودی خود آویزان میکردند.

جغرافیایی این بازارها را طوری تعیین کرده بودند که ارتباط و داد و ستد سوداگران فرانسه، لولندز (فروبومان)، و حوزه رن، با بازرگانان پرووانس، اسپانیا، ایتالیا، افریقا، و مشرق زمین بی هیچ اشکالی صورت گیرد. رویهمرفته این گونه مراکز قسمت اعظم ثروت و قدرت فرانسه را در طی قرن دوازدهم تشکیل میدادند. این گونه بازارها، که حتی از قرن پنجم میلادی در تروا وجود داشتند، در دوران سلطنت فیلیپ چهارم بتدریج از اعتبار افتاد، زیرا وی ایالت شامپانی را از دست کنتهای روشنفکرش بیرون آورد و برای بازارهای مکاره مالیات و قوانینی چنان سخت وضع کرد که بانیان این قبیل تشکیلات درمانده و تهیدست شدند. در قرن سیزدهم بازرگانی دریایی و بنادر جانشین این گونه بازارها شدند. ساختمان کشتیها و دریانوردی از دوران فرمانروایی رومیها به این طرف بتدریج رو به بهبود گذاشته بود. صدها شهر ساحلی صاحب فانوسهای دریایی خوبی شده بودند. بسیاری مانند قسطنطنیه، ونیز، جنووا، مارسی، و بارسلون اسکله و باراندازهای وسیعی داشتند. ناوهای این عهد قاعدتا کوچک بودند، یا اصلا عرشه نداشتند یا آنکه نصف عرشه داشتند;ظرفیت هر یک از این ناوها از سی تن تجاوز نمیکرد;و چون گنجایش محدودی داشتند، میتوانستند در داخل رودخانه ها تا مسافت بسیار زیادی پیش روند. از این رو، با آنکه شهرهایی مانند ناربون، بوردو، نانت، روان، بروژ، و برمن اندکی از دریا دور بودند، با اینهمه سفر با ناوهای اقیانوس پیما به آن مراکز اشکالی نداشت و کم کم به بنادر آباد و پررونقی تبدیل شدند. بعضی از ناوهایی که در دریای مدیترانه رفت و آمد میکردند بزرگتر بودند، طوری که ظرفیت حمل ششصد تن بار و هزار و پانصد نفر مسافر را داشتند. و نیز به لویی نهم ناوی هدیه کرد به درازای 33متر، که عده کارکنان آن به 110 نفر میرسید. ناو جنگی یا بازرگانی قدیمی هنوز به همان شکل عادی خود باقی بود;به منظور تزیین، عقبه بر آمده داشت; دارای یکی دو دکل و شراع، و بدنهای کوتاه بود; و دو یا سه ردیف پاروزن داشت که مجموع عده آنها به 200 نفر میرسید. اکثر پاروزنها افرادی بودند که به طیب خاطر داوطلب چنین کاری میشدند. در قرون وسطی از غلامان پاروزن اثری دیده نمیشد. هنر هدایت کشتی در مقابل باد، که در قرن ششم از آن آگاه بودند، به تانی، تا قرن دوازدهم رو به تکامل نهاد، و در این تاریخ بود که بیشتر کشتیسازان ایتالیایی طنابهای جلو و عقب را بر بادبانهای مربع شکل قدیمی افزودند، لکن هنوز مهمترین قوه محرکه ناو همان پاروها بود و بس. قطبنما، که منشا آن نامعلوم است، در حدود سال 1200 میلادی مورد استفاده ناخدایان مسیحی قرار گرفت.
دریانوردان سیسیلی، به منظور جهتیابی در دریاهای بسیار متلاطم، با قرار

دادن سوزن مغناطیسی بر روی محوری متحرک، استفاده از این وسیله را ممکن ساختند. با وجود این یک قرن دیگری سپری شد تا آنکه دریانوردان (به جز نورسها)جرئت کردند ساحل را بکلی پشت سر گذارند و در میان دریای باز مسیر مستقیمی برای خود انتخاب کنند. از 11نوامبر تا 22 فوریه سفر در اقیانوسها امری استثنایی بود. در
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 825
خلال این مدت، حرکت کشتیهای متعلق به اتحادیه هانسایی در دریاها ممنوع بود و قسمت اعظم کشتیرانی در دریای مدیترانه یا دریای سیاه راکد میماند. سفر از راه دریا مانند ادوار باستان بکندی صورت میگرفت، چنان که از مارسی تا عکا پانزده روز طول میکشید. معمولا سفر دریا برای سلامتی تجویز نمیشد. کشتیها بارها به دام دریازنان میافتاد یا در دریا میشکست، و تلاطم، نیرومندترین افراد را بیمار میساخت. فرواسار،وقایعنگار فرانسوی ،شرح میدهد که چگونه سر اروه دولئون مدت پانزده روز در سفر بین ساوثمتن و آرفلور گرفتار تلاطم دریا بود و "چنان از پا در آمد که از آن پس از دیگر هرگز روی سلامتی به خود ندید." ارزانی کرایه سفر جبران این ناملایمات را نمیکرد. در قرن چهاردهم کرایه مسافرت از کانال مانش شش پنس بود. هزینه حمل بار و سفرهای دور و دراز از راه دریا نسبت به راه های زمینی به قدری ارزان و با صرفه بود که در قرن سیزدهم نقشه سیاسی اروپا را بکلی عوض کرد. تسلط مجدد مسیحیان بر ساردنی (1022)، سیسیل (1090)، و کرس (1091)، و کوتاه ساختن دست مسلمانان از این جزایر، تنگه مسینا و مدیترانه مرکزی را بر روی کشتیهای اروپایی گشود; و بر اثر فتوحات جنگ صلیبی اول، تقریبا تمامی بنادر جنوبی آن دریا از نو تسخیر شد. اکنون که این موانع از جلو پای سوداگران برداشته شده بود، تار درهم تنیده روز افزونی از خطوط تجارتی اروپا را به هم مرتبط ساخت و نه فقط رابط بین اروپا و مسیحیان آسیا شد، بلکه اروپا را به آسیا و افریقای اسلامی، حتی به هند و خاور دور، وصل کرد. کالاهای چین یا هند یا از طریق ترکستان، ایران، و سوریه متوجه بنادر فلسطین و سوریه شد; و یا از راه مغولستان به دریای خزر و ولگا رسید; یا با کشتی به خلیج فارس و، از راه دجله و فرات و صحاری و جبال، به دریای سیاه یا دریای خزر یا مدیترانه راه یافت; و یا از طریق دریای سرخ، و بعدا به وسیله کانالها و کاروانهایی، به قاهره و اسکندریه رسید. از بنادر اسلامی قاره افریقا کالاهای تجاری - که در قرن سیزدهم اغلب به بازرگانان مسیحی تعلق داشتند - به هر سو روان شد: به آسیای صغیر و امپراطوری بیزانس; به قبرس، رودس، و کرت; به سالونیکا، پیرایئوس، کورنت، و پاتراس; به سیسیل، ایتالیا، فرانسه، و اسپانیا. قسطنطنیه مصنوعات تجملی خویش را بر این سیل کالاها افزود و مرتبا ناوها را از

طریق راه دانوب و دنیپر به اروپای مرکزی، روسیه، و ایالات بالتیک روانه داشت. ونیز، پیزا، و جنووا تجارت بیزانس با نواحی غربی را قبضه کردند و، برای تسلط مسیحیان بر دریا، مانند جماعتی از وحشیان وارد میدان مبارزه شدند. از آنجا که ایتالیا در وسط دریای مدیترانه قرار داشت و بین شرق و غرب از موقعیت سوقالجیشی مهمی برخوردار بود و بنادر اطراف آن از سه سمت متوجه دریا و شهرهای شمالی آن بر گذرگاه های آلپ مسلط بودند، قهرا چنین کشوری، به واسطه وضع جغرافیایی خویش، بیشتر از دیگر کشورها از تجارت اروپا با امپراطوری بیزانس، فلسطین، و اسلام سود میبرد. در ساحل دریای آدریاتیک، ونیز، راونا، ریمینی، آنکونا، باری، برینديزی، و تارانتو; در

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 826

جنوب، کروتونا; و در کرانه ساحل باختری آن کشور، ردجو، سالرنو، آمالفی، ناپل، اوستیا، پیزا، و لوکا، همه جا بازار تجارت رونق بسزایی داشت، و فلورانس، که در حکم بانکدار این مراکز بود، به تمشیت امور مالی میپرداخت. از طریق دو رود آرنو و پو، مقداری مال التجاره به شهرهایی در داخل خاک ایتالیا مانند پادوا، فرارا، کرمونا، پیاچنتسا، و پاویا حمل میشد. رم عشریه ها و صدقه های مردمان مقدس اروپا را به اماکن متبرکه خود جلب میکرد. سینا و بولونیا در سر چهارراه پر برکتی قرار داشتند که محل تقاطع شاهراه های داخلی بود. میلان، کومو، برشا، ورونا، و ونیز از ثمرات تجارت کالاهایی برخوردار میشدند که از فراز جبال آلپ میگذشت و به دانوب و رن میرفت و بالعکس از آنجا متوجه ایتالیا میشد. همان طور که ونیز بر دریای آدریاتیک حکومت میکرد، جنووا بر دریای تیرنه مسلط بود. ناوگان تجارتی جنووا بالغ بر دویست فروند بود که مجموع کارکنان آن سر به بیست هزار نفر میزد، و بنادر بازرگانی آن از کرس تا طرابوزان میرسید. جنووا مانند ونیز و پیزا آزادانه با دنیای اسلام تجارت میکرد. ونیز با مصر طرف معامله بود، پیزا با تونس دادوستد میکرد، و جنووا با ناحیه مسلماننشین مراکش و اسپانیا. بسیاری از این بنادر ایتالیایی در اثنای جنگهای صلیبی به مسلمانان اسلحه میفروختند پاپهای نیرومندی مانند اینوکنتیوس سوم هر نوع دادوستدی را با مسلمانان تقبیح میکردند، اما جذبه طلا قویتر از پیوندهای نژادی یا معتقدات دینی بود، و "تجارت کفرآمیز" ادامه یافت.

جنگهای جنووا با ونیز موجبات تضعیف آن حکومت را فراهم آوردند، و به همین دلیل بنادر فرانسه جنوبی و اسپانیای باختری مقداری از دادوستد مدیترانه را به خود اختصاص دادند. مارسی، که در دوران برتری مسلمانان دچار انحطاط شده بودند، چند صباحی اهمیت سابق خود را باز یافت; لکن مونپلیه، که در همان نزدیکی قرار داشت، به واسطه فرهنگ گلها و

مسلمانان و یهودیان، و بر اثر وجود نفوسی که آشنا به زبانهای گوناگون بودند، در خلال قرن دوازدهم به عنوان یک بندر مهم فرانسه جنوبی با مارسی بنای رقابت را گذاشت.
بارسلون از وجود خانواده های تجار قدیمی یهود، که بعد از بیرون آوردن شهر از چنگ فاتحان مسلمان در همانجا مقیم بودند، سود فراوان برد. از طریق بارسلون و والنسیا، که هر دو در پناه سلسله جبال پیرنه قرار داشتند، اسپانیای مسیحی با دنیای مدیترانه مربوط شد. کادیث، بوردو، لاروشل، و نانت ناوهای خود را در امتداد ساحل اقیانوس اطلس به روان، لندن، و بروژ روانه میداشتند. در قرن سیزدهم جنووا، و در 1317 ونیز کشتیهای خود را از راه جبل طارق به تمامی این بنادر اقیانوس اطلس میفرستادند. تا سال 1300 تجارت از راه جبال آلپ رو به کاهش نهاده بود، و تجارت اقیانوس اطلس کم کم ملل واقع در کناره این اقیانوس را به آن سیادتی میرسانید که به همت کریستوف کلمب به اوج کمال میرسید.
رودخانه های فرانسه، آن باریکه های پر آبی که به بازرگانی وحدت میبخشیدند، کشور

مزبور را ثروتمند کردند. رود رون، گارون، لوار، سون، سن، اواز، و موزل هم مزارع فرانسه را بارور میکردند و هم تجارت آن سرزمین را پر ثمر میساختند. بریتانیا نمیتوانست با فرانسه رقابت کند، اما سینک پورتس1، واقع در کنار مانش، ناوها و کالاهای خارجی را با آغوش باز میپذیرفتند، به طوری که در قرن دوازدهم، در امتداد ساحل بندر لندن، واقع در کناره تمز، یک رشته اسکله های متصل به یکدیگر قرار داشت. در اینجا بازرگانان با صدور قماش، پشم و قلع، از عربستان ادویه، از چین پارچه های حریر، از روسیه پوست، و از فرانسه انواع شراب میخریدند. فلاندر از کلیه بنادر اروپای شمالی، بندر بروژ پایتخت و مرکز بازرگانی و راه ارتباط سرزمین فلاندر با دنیای اروپای شمالی، بندر بروژ پایتخت و مرکز بازرگانی و راه ارتباط سرزمین فلاندر با دنیای خارج بود. این اهمیت از آنجا ناشی میشد که فلاندر از لحاظ صنعت و کشاورزی خطهای ثروتمند به شمار میرفت.
در بروژ نیز، مانند ونیز و جنووا، شاهراه تجارت بین شرق و غرب با محور بازرگانی شمال و جنوب تلاقی میکرد. از آنجا که این بندر در نزدیکی دریای شمال و مقابل انگلستان قرار داشت، پشم انگلیسی را وارد کرد تا در دستگاه های بافندگی فلاندری و فرانسوی بدل به منسوجات کند، و چون به اندازه کافی از دریای شمال دور بود که لنگرگاه بیخطری باشد، به همین سبب ناوهای جنووا، ونیز، و فرانسه باختری را جذب میکرد و تسهیلاتی برای آنها قایل میشد تا بتوانند کالاهای خود را از صدها راه به بنادر کوچکتری برسانند. هر قدر وسایط نقلیه دریایی ایمنتر و ارزانتر میشدند،

حمل و نقل کالاهای تجارتی از طریق خشکی کاهش مییافت، به طوری که بروژ کانون بازرگانی اروپای شمالی شد و بازارهای مکاره شامپانی را کساد کرد. ناوهای نسبتا بزرگی که بر روی رودخانه های موز، سکلت، و رن در رفت و آمد بودند، کالاهای آلمان غربی و فرانسه شرقی را برای صدور به روسیه، اسکاندیناوی، انگلیس، و اسپانیا به بروژ حمل میکردند. به برکت تجارتی که در سراسر این رودخانه ها صورت میگرفت، شهرهای دیگری نیز رو به ترقی نهاد، از جمله والانسین، کامبره، تورنه گان، و آنورس در کنار سکلت; و دینان، لیژ، و ماستریشت در کنار موز. بروژ مهمترین عضو اتحادیه هانسایی در اروپای باختری محسوب میشد. در خلال قرن دوازدهم، به قصد حمایت از تشریک مساعی بینالمللی و جلوگیری از رقابت در بازارهای خارجی، ایجاد محفل موافقی برای سوداگران دور از زاد بوم، و برای حفاظت خویش در برابر دریازنان، راهزنان، ترقی و تنزل نرخ پول رایج در کشورها، بدهکاران متخلف، تحصیلداران مالیاتی، و باجهای فئودال، شهرهای تجارتی اروپای شمالی با هم به عقد پیمانهای اتحادی مبادرت جستند که آلمانها هریک از اینها را هانس (یعنی اتحادیه ها یا انجمنهای صنفی) مینامیدند. لندن، بروژ، ایپر، تروا، و بیست شهر دیگر "هانس لندن" را تشکیل میدادند. لوبک،

---

1. گروهی از شهرهای ساحل جنوب خاوری انگلستان، که اصلا مرکب از 5 شهر بود، و بعدا شهرهای دیگری بر آن افزوده شد. -م.

که در 1185 به عنوان یک پایگاه مقدم آلمانی به منظور تدارک جنگ و معاملات تجارتی با اسکاندیناوی تاسیس شده بود، با هامبورگ (در1210) و بروژ (1252)1 اتحادیه مشابهی تشکیل داد. کم کم سایر شهرها از قبیل دانتزیگ (گدانسک)، برمن، نووگورود، دورپات (تارتو)، ماگدبورگ، تورن (تورون)، برلین، ویزبی، استکهلم، برگن، و لندن به این اتحادیه پیوستند، به طوری که اتحادیه هانسایی، در اوج ترقی خود، در قرن چهاردهم مشتمل بر 52 شهر میشد. این اتحادیه اختیاردار مصب تمامی رودخانه های بزرگی که کالاهای اروپای مرکزی را به دریای شمال یا بالتیک حمل میکردند- از قبیل رن، وزر، الب، اودر، و ویستول - بود و بر معاملات بازرگانی اروپای شمالی از روان تا نووگورود نظارت میکرد; مدت مدیدی ماهیگیری در دریای بالتیک و تجارت میان انگلستان و دیگر کشورهای اروپایی را در انحصار خود داشت. اتحادیه هانسایی برای حل اختلافاتی که میان اعضایش پیش میآمد به تاسیس محاکمی اقدام کرد، مدافع اعضای خویش در دعاوی حقوقی با کشورهایی شد که در اتحادیه عضویت نداشتند، و گاهگاهی مثل حکومت مستقل واحدی اعلان جنگ میداد. همچنین این اتحادیه به وضع

قوانین و مقرراتی برای معاملات بازرگانی و حتی سلوک اخلاقی شهرهای عضو و ساکنان آنها پرداخت، بازرگانان عضو را در مقابل قوانین دلبخواه و مالیاتها و جریمه های نقدی حراست میکرد، و در مورد شهرهایی که از نظامات مربوطه تخلف میکردند فرمان تحریم معامله صادر میکرد و به موقع اجرا میگذاشت. متخلفین و بازرگانانی که امانتداری نشان نداده یا کالاهای دزدی را خریده بودند مجازات میکرد. اتحادیه هانسایی در تمام شهرهایی که متعلق به اعضایش بود به تاسیس یک "نمایندگی تجارتی" یا مرکز دادوستد اقدام کرد; هر جا بازرگانانش میرفتند آنها را تابع قوانین آلمانی نگاه میداشت، و به آنها اجازه ازدواج با بیگانگان را نمیداد. اتحادیه هانسایی مدت یک قرن به منزله سازمانی برای اشاعه تمدن بود. شر دریازنان را از حوزه دریای بالتیک و دریای شمال دفع کرد، رودخانه ها و کانالها را پاک وصاف گردانید، جزر و مد و جریان آبها را به دقت ضبط کرد، ترعه ها را روی نقشه آورد، به ساختن فانوسهای دریایی و بنادر و کانالها مبادرت ورزید، به وضع و تدوین قوانین دریا نوردی پرداخت، و به طور کلی در عرصه بازرگانی اروپای شمالی نظم را جانشین هرج و مرج ساخت.
اتحادیه مزبور، با متشکل ساختن طبقه بازرگانان به صورت انجمنهایی نیرومند، حامی "بورژوازی" در مقابل بارونها و ادامه آزادی شهرها از بند نظارت فئودال شد. همین اتحادیه پادشاه فرانسه را به محاکمه کشید، زیرا سربازان وی کالاهای اتحادیه را تباه ساخته بودند، و پادشاه انگلیس را
---
1. سال 1252 را میتوان تاریخ تشکیل و پیدایش اتحادیه هانسایی دانست، گر چه اتحادیه مزبور تاسال 1370 رسما به چنین نامی شهرت نیافته بود.

مجبور به پرداخت مبالغی برای برگزاری مراسم قداس کرد تا ارواح سوداگران هانسایی که به دست انگلیسیها در آب غرق شده بودند از برزخ رهایی یابند. جامعه مروج بازرگانانی، زبان، و تمدن آلمانی به مشرق، یعنی به سوی خاک پروس و لیوونیا و استونی، شد و شهرهای عظیمی چون کونیگسبرگ، لیباو، ممل، و ریگا را بنیاد نهاد. بها و کیفیت کالاهایی که سوداگران عضو معامله میکردند را تحت نظارت آورد، و چنان حیثیتی برای راستی و درستی این قبیل سوداگران کسب کرد که عنوان ایسترلینگز (یا مردان نواحی شرق)، نامی که انگلیسیها به آنها داده بودند، در قاموس انگلیسی به شکل سترلینگ (یعنی اصل و ناب) ضبط شد، و بعدها به معنی "خالص" در مورد نقره یا لیره طلا به کار رفت. اما هانس به مرور ایام، گذشته از آن که مدافع بود، متجاوز هم شد. همچنین استقلال اعضای اتحادیه را ظالمانه محدود ساخت; شهرها را به وسیله حربه تحریم اجناس (بایکوت کردن) یا اعمال زور مجبور به عضویت کرد; برای شکست رقبای

خود به حق و باطل هر دو دست یازید; پارهای اوقات از اینکه، برای لطمه زدن به تجارت رقیب، جمعی از دریازنان را اجیر کند ابایی هم نداشت. برای خود لشکرهایی آراست و در داخل حدود ثغور بسیاری از کشورهای مستقل برای خودش کشور مستقلی شد. آنچه در توان داشت کوشید تا طبقه صنعتگر، یعنی همان طبقهای که دسترنجش را میگرفت و کالای کار خویش میکرد، را ذلیل و منکوب گرداند. بسیاری از رنجبران و عده زیاد دیگری به مرور ایام از این جامعه، که مقتدرترین کلیه تشکیلات انحصاری جهان برای ایجاد محدودیت در تجارت بود، به هراس افتادند واز آن متنفر شدند. هنگامی که کارگران انگلیس در 1381 علم شورش برافراشتند، سر در پی تجار عضو اتحادیه هانسایی گذاشتند و حتی به آنهایی که در کلیساها بست نشسته بودند امان ندادند، و جمیع افرادی را که قدرت ادای "نان و پنیر" را به لهجه فصیح انگلیسی نداشتند به قتل رساندند.
حدود سال 1160، هانس جزیره گوتلاند را، که متعلق به سوئد بود، متصرف شد و شهر ویزبی را به عنوان پایگاه و دژ استواری برای تجارت حوزه بالتیک به وجود آورد. به مرور سالیان، سلطه خود را بر بازرگانی و امور سیاسی دانمارک، لهستان، نروژ، سوئد، فنلاند، و روسیه گسترش داد. آدام فون بر من درباره روسیه قرن سیزدهم نوشت که در آنجا بازرگانان هانسایی "همان قدر فراوانند که تپاله ... و برای به دست آوردن پوست یک سمور چنان تلاشی میکنند که گویی در راه نجات اخروی خویش میکوشند." سوداگران مزبور نووگورود، واقع در کنار والخوف، را مقر خویش ساختند و در آنجا خود را به صورت پادگان مسلحی در آوردند. کلیسای قدیس پطرس را بدل به انبار مالالتجاره کردند، دور تا دور محراب را چلیکهای شراب چیدند، همچون سگهای درندهای این انبار را محافظت کردند، و مانند مردمانی پرهیزگار تمام تشریفات و آداب ظاهری دین را مراعات نمودند.
اتحادیه هانسایی، که به اینهمه قانع نبود، افکار خود را متوجه قبضه کردن تجارت راین

ساخت. شهر کولونی را، که خودش مستقلا یک هانس تشکیل داده بود، تحت فشار، مجبور به انقیاد کرد. اما نفوذ هانسایی وقتی رو به جنوب نهاد، بر اثر مقابله با اتحادیه راینی که در 1254 بر اثر اتحاد میان کولونی، ماینتس، شپایر، ورمس، ستراسبورگ، و بال (بازل) تشکیل شده بود، راکد ماند. اندکی پایینتر از این حوزه منطقه اتحاد آوگسبورگ، اولم، و نورنبرگ قرار گرفته بود که کالاهای تجارتی وارده از ایتالیا را زیر نظر داشت. انبار مهم این اتحادیه هنوز در کنار کاناله گرانده شهر ونیز باقی است. رگنسبورگ و وین در انتهای باختری رود عظیم دانوب قرار داشتند، و از راه

این رود بود که کالاهای نواحی داخلی آلمان به سالونیکا و دریای اژه، یا از راه دریای سیاه به قسطنطنیه، روسیه، دنیای اسلام و مشرق زمین فرستاده میشد. به این نحو، تجارت اروپا یک دوره کامل را طی میکرد و تار درهم تنیده دادوستد قرون وسطایی تکمیل میشد. بازرگانانی که کالاهای خویش را در امتداد این جاده ها و رودخانه ها، از زیر چشم مردمانی مشکوک و از میان زبانهای عجیب و اعتقاداتی تعصبآمیز، به ده - دوازده مملکت روانه میداشتند خود چه سنخ مردمانی بودند اینها آحاد اقوام کشورهای مختلفی بودند، اما اکثریت عظیم آنها را تجار سوریه، یهودیان، ارامنه، یا یونانیها تشکیل میدادند. اینها به بازرگانان امروزی، که قاعدتا در شهرهای خود پشت میز تجارتخانه مینشینند، تقریبا هیچ شباهتی نداشتند. معمولا همراه کالاهای خود سفر میکردند. بیشترشان مسافات عظیمی را میپیمودند تا هر جا مصنوعات مورد علاقه آنها فراوان باشد به نرخ ارزان بخرند و همان کالاها را جایی که بسیار نادر بود به قیمت گزافی بفروشند. این بازرگانان طبعا کارشان آن بود که اجناس را به طور عمده (یا به قول فرانسویان، en gros) بخرند یا بفروشند. انگلیسیها لفظ en gros را جنبه فاعلیت بخشیدند و بدل به grosser کردند، و این واژه، که به تدریج در زبان انگلیسی به صورت grocer (بقای امروزی) در آمد، به کسی اطلاق میشد که بنکدار ادویه بود. سوداگران مردمانی بودند ماجراجو و جهانگرد و شهسوار کاروان، مسلح به دشنه و انواع رشوه، و آماده مقابله با راهزنها و دریا زنان و هزار جور مشکلات و سختیها. تنوع قوانین و تعدد حوزه های صلاحیت قضایی مختلف شاید بیش از هر عامل دیگری برای این قبیل سوداگران اسباب دردسر بود، و وضع قانون بینالمللی تجارت و دریا نوردی با موازین ترقیخواهانه یکی از عظیمترین کامیابیهای آنان به شمار میرفت. اگر بازرگانی از راه خشکی مالالتجاره خود را حرکت میداد، در قلمرو هریک از اربابان فئودال تابع احکام یک دادگاه جدید، و شاید در هر نقطه مکلف به رعایت یک نوع قوانین بود. اگر کالاهای وی ضمن راه از گرده چهار پایان فرو میریخت و پخش میشد، هر جا این عمل اتفاق میافتاد، خاوند محل میتوانست آن کالاها را تصاحب کند. کشتی بازرگانی اگر در کرانهای به خاک مینشست،

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 831

به موجب "قانون کشتی شکستگی"، به مالکی تعلق داشت که صاحب قانون آن اراضی ساحلی بود. یکی از خاوندهای برتون فخر میکرد که یک صخره خطرناک واقع در اراضی ساحلی ملک وی به منزله گرانبهاترین جواهرات تاج وی محسوب میشد. چندین قرن متمادی بازرگانان با این اجحاف مبارزه میکردند، تا آنکه در قرن دوازدهم بتدریج موفق به نسخ آن شدند. ضمنا سوداگران یهودی بینالملل، برای استفاده بیشتر،

مجمعالقوانینی از کلیه نظامات تجارتی گرد آورده بودند; همین مجموعه پایه و اساس قانون تجارت در قرن یازدهم شد. این مقررات بازرگانی سال به سال، بر اثر احکامی که خاوندان و پادشاهان به خاطر حراست تجار یا مسافران ممالک بیگانه صادر میکردند، مبسوطتر و مفصلتر شد. محاکم مخصوصی برای اجرای این قانون بازرگانی تاسیس شد، و نکته شایان اهمیت آن که این محاکم به طرق قدیمی شهادت یا دادرسی از قبیل شکنجه، مبارزه تن به تن، یا اوردالی هیچ اعتنایی نداشتند. از قرن ششم به این طرف، طبق قوانین ویزیگوتها، تجار خارجی در مرافعاتی که فقط مربوط به خود آنها بود محق بودند امر دادرسی را به نمایندگان ممالک متبوعه خویش احاله دهند. به این ترتیب، شیوه کنسولی (یا کاپیتولاسیون) پدید آمد، که به موجب آن هر کشوری که دست اندر کار تجارت بود در ممالک خارجی عدهای "کنسول" یا رایزن نگاه میداشت تا حافظ منافع و مددکار اتباع آنها باشند. جنووا در سال 1180 یکی از این کنسولگریها را در عکا تاسیس کرد. شهرهای فرانسه در خلال قرن دوازدهم از همین شیوه پیروی کردند.
توافقهایی که میان ملل - حتی بین ممالک مسیحی و مسلمان - برای این قبیل حقوق کنسولی حاصل شد از جمله عالیترین خدماتی است که در قرون وسطی برای تکامل حقوق بینالمللی انجام گرفت. برخی از قوانین دریانوردی از اعصار کهن به جا مانده بود. این نظامات در بین بازرگانان روشنفکر رودس هرگز متروک نشد، در حقیقت یکی از کهنترین قانون نامه های مربوط به دریانوردی قانون نامه رودسیها مورخ 1167 بود. قوانین اولرون در قرن دوازدهم، زیر نظر بازرگانان جزیرهای در جوار بندر بوردو، به منظور تنظیم تجارت شراب وضع شد. این نظامات را فرانسه فلاندر، و انگلستان قبول کردند. اتحادیه هانسایی برای اعضای خویش قانون نامه دریایی خاصی منتشر ساخت که مشتمل بود بر ذکر یک سلسله اقدامات احتیاطی برای حفظ جان مسافران و بار، تعهدات متقابل میان نجات دهنده و نجات یافته، وظایف و دستمزدهای ناخدایان و کارکنان ناوها، شرایطی که تحت آن یک ناو بازرگانی ممکن یا ناگزیر بود بدل به یک کشتی جنگی شود. جریمه تخلف از این قانون نامه ها شدید بود، لکن باید در نظر داشت که برای استقرار سنن و عادات خاص، و برای حفظ انضباط و همچنین ایجاد اعتماد در ناوهای دریاپیما، سختگیری ضروری بود. قرون وسطی مدت ده قرن به افراد انضباط آموخت تا آنکه مردمان اعصار جدید بتوانند چهار قرن از آزادی برخوردار باشند.

تکامل صنعت پا به پای توسعه بازرگانی پیش رفت ; بازارهای وسیعتر، انگیزه افزایش تولید، و بالا رفتن میزان تولید موجب رونق بازار تجارت شد. حمل و نقل کمتر از سایر فعالیتها رو به کمال گذاشت. اکثر شاهراه های قرون وسطایی معابری بودند پر از کثافات و خاک و گل; هنوز برای جریان آب باران از میان جاده ها هیچ آبگذری ساخته نشده بود. گودالها و حفره ها فراوان، پیچ و خمها بسیار، و پلها اندک بودند. معمولا باروبنه را به وسیله استر یا اسب حمل میکردند نه با گاری، زیرا با ارابه و گاری احتراز از گودالها چندان آسان نبود کالسکه های این عهد بزرگ و نتراشیده، دارای چرخهایی آهنی، و فاقد فنر بودند. از آنجا که این قبیل کالسکه ها هر قدر هم تزیین داشت وسیله راحتی برای سفر نبود، اغلب مردم، مرد و زن، مسافرت با اسب را ترجیح میدادند و هر دو به یکسان پا در رکاب کرده بر مرکب میراندند. تا قرن دوازدهم نگاهداری و مرمت جاده ها به عهده مالک اراضی مجاور بود، و معمولا چنین آدمی شکوه داشت که چرا باید مبلغی خرج تعمیر جادهای کند که اکثرا مورد استفاده جماعتی از مردم رهگذر قرار میگیرد. در قرن سیزدهم فردریک دوم، که از شیوه معمول در امپراطوری بیزانس و جهان اسلامی الهام گرفته بود، فرمان به تعمیر جاده های سیسیل و ایتالیای جنوبی داد; و مقارن با همین ایام بود که با قرار دادن سنگهای مکعبشکل در بستری از شن و خاک نرم به ساختن نخستین "جاده های شاهی" دست زدند. در همین قرن شهرها شروع به سنگفرش کردن معابر مرکزی خود کردند. فلورانس، پاریس، لندن، و شهرهای فلاندر هر کدام به ساختن پلهای زیبایی مبادرت ورزیدند. در قرن دوازدهم کلیسا به تشکیل مجامع برادران مذهبی برای تعمیر یا ساختن پلها اقدام کرد، و اعلام داشت که گناهان تمام افرادی را که در این گونه کارها شرکت کنند خواهد بخشید. ساختمان پل آوینیون، که چهار طاق اصلی آن تا امروز محفوظ مانده است، به همت این قبیل "برادران روحانی" صورت گرفت. پارهای از فرقه های رهبانان، به ویژه سیسترسیان، در حفظ و مرمت جاده ها و پلها کوشش فراوانی مبذول میداشتند. از 1176 تا 1209 شاه، روحانیان، و رعایای انگلستان همگی با بذل وجوه و بالا زدن آستینهای خود به ساختن پل لندن کمک کردند. این پل عظیم، که بر روی رود تمز در کنار لنگرگاه لندن ساخته شد، دارای بیست طاق سنگی بود، و بر روی آن تعداد زیادی خانه و یک نماز خانه ساخته شد. در اوایل قرن سیزدهم، بر فراز درهای واقع در گردنه سن گوتار، در میان جبال آلپ، پل معلقی ساخته شد که از قرار معلوم اولین نوع خود در عالم بود. از آنجا که حرکت در جاده ها

کاری پر زحمت بود، مردم به سفر از راه رودخانه ها و کانالها راغب شدند، و این قبیل معابر کشتیپیما سهم عظیمی در حمل و نقل کالاها ایفا کردند. یک فروند کشتی ظرفیت حمل پانصد راس چهار پا را داشت و میتوانست این عمل را به مراتب ارزانتر

از راه خشکی انجام دهد. از رود تاگوس (تاخو) در اسپانیا تا ولگا، همه جا در اروپا، رودخانه ها و کانالها گذرگاه ناوها شدند; مسیر و مصب این رودها گسترش نفوس، ترقی شهرها، و اکثر خط مشی نظامی هر دولتی را تعیین میکرد. کانالها فوقالعاده زیاد بودند، لکن سدهایی برای انتقال ناوها از یک تراز آب به تراز دیگر وجود نداشت.
مسافرت، اعم از آنکه در خشکی یا آب صورت میگرفت، دشوار و کند بود. سفر یک اسقف از شهر کنتربری واقع در انگلستان تا رم بیست و نه روز به طول انجامید. چاپارهایی که در منازل میان راه اسبهای تازه نفسی در اختیار داشتند میتوانستند مسافت یکصد و شصت کیلومتر را در عرض یک روز طی کنند; اما فرستادن چاپار خصوصی از محلی به محل دیگر گران تمام میشد، و پیک یا پست (که در خلال قرن دوازدهم در ایتالیا برقرار شد) قاعدتا اختصاص به امور حکومت داشت. در پارهای از نقاط، مثلا میان لندن و آکسفرد یا وینچستر، دلیجانها مرتب در رفت و آمد بودند. اخبار نیز نظیر سفر افراد بکندی انتقال مییافت، چنانچه خبر مرگ بارباروسا در کیلیکیا پس از چهار ماه به آلمان رسید. یک قرون وسطایی میتوانست، بدون دغدغه شنیدن اخبار موحشی از ضایعات مختلف جهان، به صرف ناشتایی بپردازد، و اخباری که به گوش وی میرسید خوشبختانه آنقدر کهنه بودند که دیگر فکر چاره نیز حکم نوشداروی پس از مرگ سهراب را پیدا میکرد. بشر در استفاده از قوای طبیعی تا حدودی پیشرفت کرده بود. در دامزدی بوک1 (کتاب داوری و ارزیابی) مسطور است که در سال 1086 رویهمرفته در انگلستان 5000 آسیاب وجود داشت; و نقشهای مورخ 1169 یک چرخ چاه را نشان میدهد که حرکت آهسته آن به کمک یک چرخ دنده دو برابر میشده است. با چنین شتابی، چرخ چاه یک وسیله اساسی در صنعت شد; در 1245 یک دستگاه اره که به کمک آب حرکت میکرد در آلمان ساخته شد; و در 1313 در دوئه آسیابی برای ساختمان افزار برنده و لب تیز به کار رفت.
آسیای بادی، که برای نخستین بار به سال 1105 در اروپای باختری دیده شده بود، بعد از آنکه مسیحیان رواج آن را در دنیای اسلامی مشاهده کردند، بسرعت در تمامی اروپا مورد استفاده قرار گرفت. در قرن سیزدهم شهر ایپر بتنهایی 120 دستگاه از این آسیابها داشت. افزار کاملتر و حوایج روز افزون مشوق مردم به حفر معادن شد. از آنجا که دادوستد

مستلزم سکه طلایی قابل اعتماد شده و مهارت صنعتگران برای اقناع تمایلات همنوعان خویش در زر و زیور رو به افزایش نهاده بود، همین کار دوباره به شستن ذرات طلا از رسوبات رودخانه ها،
---
1. نامی که از قرن دوازدهم به گزارش ممیزی اراضی انگلستان، که به دستور ویلیام فاتح در 1086 برگزار شد، داده شده است. در این کتاب اسامی مالکین اراضی، وسعت هر منطقه، بهای آن و تعداد مستاجران و دواب و غیره ذکر شده است. - م.

و استخراج کانهای طلا در ایتالیا، فرانسه، انگلستان، مجارستان و بیشتر از همه در آلمان منجر شد. نزدیک به سال 1175 رگه های پر مایهای از مس، نقره، و طلا در ارتسگبیرگه یا کوه های معدنی پیدا شد. فرایبرگ، گوسلار، و آنابرگ در قرون وسطی مراکزی برای "هجوم به طلا" شدند; و از نام شهر کوچک یوآخیمشتال (Joachimsthal) کلمه آلمانی یوآخیمشتالر (Joachimsthaler) به معنی "محلی که در آنجا سکه های طلا بیرون آوردند" مشتق شد- و کم کم همین کلمه مخفف شده به صورت thaler در آلمانی، و dollar در انگلیسی در آمد. آلمان مهمترین مرکز استخراج و تهیه فلزات قیمتی برای اروپا شد، و معادن آن شالوده، و تجارت آن حیطه اقتدار سیاسی آلمان را فراهم ساخت. آهن در کوه های هارتس، در وستفالی، در اراضی پست شمال اروپا، انگلیس، فرانسه، اسپانیا، و سیسیل، و در جزیره کهنسال الب استخراج میشد. در ایالت داربی شر واقع در انگلستان سرب، در دون کورنوال و بوهم قلع، در اسپانیا جیوه و نقره، و در ایتالیا گوگرد و زاج سفید به دست میآمد. وجه تسمیه سالزبورگ وجود مقادیر عظیمی نمک بود که از آن ناحیه استخراج میگردید.1 استخراج زغال سنگ، در انگلستان عهد رومیان متداول و ظاهرا در عهد ساکسونها متروک شده بود، بار دیگر در قرن دوازدهم آغاز شد. در 1237 ملکه الئونور قصر ناتینگم را ترک گفت، زیرا دودی که بر اثر سوزاندن زغال سنگ از شهر بر میخاست او را ناراحت میکرد; در 1301 لندن استفاده از زغال سنگ را ممنوع اعلام داشت، زیرا دود زغال سنگ هوای شهر را مسموم میکرد - این دو نمونه قرون وسطایی از بلیهای است که ظاهرا دامنگیر بشر اعصار جدید بوده است. با تمام این احوال، تا پایان قرن سیزدهم استخراج زغال سنگ به صورتی جدی در نیوکاسل و دارم، و نواحی دیگری در انگلستان، بلژیک، و فرانسه جریان داشت. مالکیت نهشتهای معدنی در قوانین موجود هرج و مرجی را به راه انداخت. هنگامی که مبانی تصرف فئودال محکم بود، کلیه حقوق مربوط به معدنها تعلق به شخص خاوند داشت، و وی به کمک سرفهای خویش معادن را استخراج

میکرد. در املاک کلیسایی نیز مقامات روحانی مدعی مالکیت این قبیل ذخایر معدنی بودند و برای استخراج آن از وجود سرفهای خود استفاده، یا معدنچیانی را برای این کار اجیر میکردند. فردریک بارباروسا طبق صدور فرمانی جمیع ذخایر معدنی مملکت را ملک طلق شهریار دانست و دستور اکید داد که این قبیل معادن فقط باید به دست موسساتی استخراج شوند که تحت نظارت حکومت باشند. این کسب مجدد "حق شهریاری"، که در دوران فرمانروایی امپراطوران روم امری عادی بود، قانون آلمان قرون وسطایی شد. در انگلستان کلیه ذخایر معدنی طلا و نقره تعلق به سلطان مملکت داشت، اما استخراج فلزات پستتر از جانب مالک زمین در برابر پرداخت "حق امتیازی" به شخص سلطان عملی مجاز بود.

---

1. Salz به آلمانی یعنی "نمک".- م.

برای گداختن و تصفیه فلزات از زغال چوب استفاده میشد; در کوره های این عهد که هنوز بدوی بود مقدار بسیار زیادی چوب به کار میرفت. با اینهمه، مسگران دینان کالاهای برنجی بسیار ظریفی میساختند;آهنگران لیژ، نورنبرگ، میلان، بارسلون، و تولدو اسلحه و افزارهای فوقالعاده مرغوبی تهیه میکردند; و سویل (اشبیلیه) برای فولادش شهرت بسزایی داشت. نزدیک به پایان قرن سیزدهم، چدن (که در 1535 درجه سانتیگراد ذوب میشود) کم کم جای آهن ورزیده را (که در 800 درجه سانتیگراد نرم میشود) گرفت. قبل از این تاریخ هر گونه آلت و افزاری با آهن ساخته میشد و به ضرب چکش به شکل دلخواه در میآمد. ریختهگری ناقوس صنعت مهمی بود، زیرا ناقوسهای شهرها و کلیساهای جامع از لحاظ وزن، طنین، و نوع آهنگ با یکدیگر رقابت میکردند. مسگران برای اجاقها سرپوشهایی میساختند، زیرا مرسوم بود که وقتی عسس در شهر زنگ آخر شب را به علامت قطع عبور و مرور به صدا در میآورد، مردم بر آتشهای خود سرپوش مینهادند. ساکس در صنعت ریختهگری برنز شهرت داشت، و انگلستان در ساختن فلزی از ترکیب مس، بیسموت، آنتیمون، و قلع معروف بود. آهن ورزیده در تزیین شبکه های ظریف برای پنجره، میله های بزرگ برای جایگاه سرودخوانان کلیسا، و لوله های عظیمی که به اشکال مختلف برای زینت و استحکام بر درها نصب میشد به کار میرفت.

زرگران و نقرهکاران فراوان بودند، زیرا بشقابهای طلا و نقره نه فقط برای خود نمایی یا پنهان کردن ارزش واقعی افراد مصرف داشت، بلکه تضمینی در مقابل کاهش بهای پول رایج بود و به هنگام ضرورت یک نوع ثروتی بود که میشد آن را با خواربار یا کالاهای مورد نیاز معاوضه کرد. در قرن سیزدهم صنعت نساجی در فلاندر و ایتالیا حکم یک نوع سازمان

عریض و طویل نیمه سرمایهداری پیدا کرد که در آن هزاران نفر کارگر برای بازار عمومی به تهیه کالا، و برای سرمایهگذارانی که هرگز آنها را نمیدیدند به تحصیل منافع مشغول بودند. در فلورانس صنف پشم فروش کارخانه های عظیمی را مالک بود که در آنها گازران، قصاران، متصدیان دسته بندی، ریسندگان، بافندگان، بازرسان، و منشیان همه با مواد اولیه، افزار کار، و دستگاه های بافندگی در زیر یک سقف کار میکردند، و در عین حال نه نظارتی داشتند، نه مالک آنها بودند. تجار پارچهای که کارشان عمده فروشی منسوجات بود به کارخانه ها سازمان میدادند، ادوات و افزار کار را فراهم میکردند، کارگر و سرمایه را تهیه میدیدند، دستمزدها و قیمتها را معین مینمودند، کار توزیع و فروش را ترتیب میدادند، کلیه خطرات چنین سازمانی را قبول میکردند، خسارات ناشی از عدم توفیق را به گردن میگرفتند، و در صورت توفیق، منافع حاصله را بر میداشتند. سایر کارفرمایان ترجیح میدادند که مواد اولیه را میان کارگران منفرد یا خانواده ها تقسیم کنند. در این صورت هر فرد یا خانوادهای با افراز کار خود، در خانه، این مواد خام را به مصنوعات مورد نیاز تبدیل میکرد، و کالاهای مصنوع را طبق نرخ یا دستمزدی به بازرگان تحویل میداد. به این ترتیب، هزاران نفر زن و مرد در ایتالیا، فلاندر، و فرانسه وارد مشاغل

صنعتی شدند. آمین، بووه، لیل، لان، سن - کانتن، پرووون، رنس، تروا، کامبره، تورنه، لیژ، لوون، و مهمتر از همه این شهرها گان، بروژ، ایپر، و دوئه تبدیل به مراکز این گونه صنایع خانگی شدند، که کارگران آن از نظر ذوق و سلیقه و شورشهایی که کردند شهره شدند. کلمه lawn، یک نوع پارچه کتانی، از محل بافت آن، یعنی شهر لان (Laon)، گرفته شده بود. پارچه ساخت کامبره (Cambrai)، که شباهت به حریر داشت، به کامبریک (cambric) مشهور شد. لغت diaper، که در پارهای از زبانهای اروپایی به پارچه های گل و بوتهدار اطلاق میشود، از نام شهر ایپر (ypres) است. در شهر گان 2300 نفر از نساجان در کارگاه های پارچه بافی به کار اشتغال داشتند، و تعداد پارچه بافان پرووون در قرن سیزدهم به 3200 نفر بالغ میشد. ده دوازده تا از شهرهای ایتالیا صناعات نساجی مخصوص به خود داشتند. صنف پشم فروش فلورانس در قرن دوازدهم متخصص در تهیه انواع قماش پشمی رنگ شده بود. در اوایل قرن سیزدهم، صنف بزاز آن شهر برای واردات پشم و صدور منسوجات مصنوع دستگاه عریض و طویلی تشکیل داد. تا سال 1306 فلورانس صاحب سیصد کارخانه پارچه بافی، و تا سال 1336 دارای 30،000 نفر پارچهباف شده بود. جنووا در تهیه حریرهای زربفت و مخملهای ظریف شهرتی به هم زد. نزدیک به پایان قرن سیزدهم وین عدهای از پارچهبافان فلاندری را استخدام کرد، و دیری

نگذشت که صاحب صنعت نساجی پر رونقی برای خود شد. انحصار تهیه پشم در اروپای شمالی تقریبا از آن انگلیس بود و چون قسمت اعظم پشم انگلیس به فلاندر صادر میشد، لذا از لحاظ سیاست و جنگ میان آن دو کشور روابط و علایق نزدیکی وجود داشت. شهر ووستد، واقع در نورفک، یکی از مراکز مهم پارچه بافی بود، و به همین سبب بسیاری از پارچه های معروف را "ووستد" نام نهادند. اسپانیا نیز در تهیه پشم ظریفی تخصص داشت، و گوسفندان مرینو آن سرزمین یک منبع مهم ثروت ملی محسوب میشدند. اعراب فن و صنعت حریربافی را در قرن هشتم به اسپانیا ودر قرن نهم به سیسیل بردند، و شهرهای والنسیا، کارتاخنا، سویل، لیسبون (لیزبوآ)، و پالرمو، پس از آنکه از دست مسلمانان در آمدند، همچنان هنر و صنایع اسلامی را حفظ کردند. روژه دوم در سال 1417 جماعتی از حریربافان یهودی و یونانی را از کورنت و تب به پالرمو برد و آنها را در قصری منزل داد; به همت این مردان و کودکان آنها بود که پرورش نوغان در ایتالیا رایج شد. لوکا ساختن ابریشم را به اسلوب سرمایهداری متشکل ساخت و چنان ترقی کرد که با فلورانس، میلان، جنووا، مودنا، بولونیا، و ونیز کوس همسری میکوفت. هنر حریربافی از کوه های آلپ گذر کرد، و در زوریخ، پاریس، و کولونی هنرمندان شایستهای به این صنعت مشغول شدند. در دایره صنایع قرون وسطایی صد گونه صنعت دیگر نیز وجود داشت. سفالگران کوزه های سفالین خود را با پاشیدن ورقه نرمی از سرب بر روی سطح مرطوب سفال، و آتش دادن آن در حرارتی ملایم، لعاب میدادند و، اگر به جای لعاب سبز لعاب زرد مورد نظر آنها بود، با افزودن

مس یا برنز به سرب، رنگ مطلوب را به دست میآوردند. هر قدر خانه ها و حریقها در شهرهای رو به گسترش قرن سیزدهم پرخرجتر و خانمان براندازتر شد، به همان نسبت، سفال در ساختمان سقف خانه ها جای کاه و پیزر را گرفت. در 1212 شهر لندن این تعویض بام خانه ها را اجباری کرد. معماران این عهد قطعا در کار خویش استاد بودند، زیرا پارهای از بزرگترین و محکمترین ابنیه موجود در اروپا تعلق به این عهد دارند. شیشه صنعتی در ساختمان آیینه، پنجره، و ظروف به کار میرفت، لکن مصرف آن نسبتا محدود بود. کلیساهای جامع صاحب ظریفترین شیشه هایی بودند که تا کنون به دست بشر ساخته شده است، لکن در ساختمان بسیاری از ابنیه شیشه بکار نمیرفت شیشه گری لااقل از قرن یازدهم میلادی در اروپای باختری رواج داشت; اما در ایتالیا احتمالا این صنعت از اعتلای خود در امپراطوری روم به بعد هرگز متروک نیفتاده بود. کاغذ تا قرن دوازدهم از جهان اسلامی به اسپانیا وارد میشد، لکن در سال 1190 یک کارخانه کاغذ

سازی در راونسبورگ واقع در آلمان، تاسیس شد، و در خلال قرن سیزدهم اروپا ساختن کاغذ را از کتان آغاز کرد. چرم از کالاهای مهم داد و ستد بینالمللی بود، و دباغی در همه جا رواج داشت; دستکش دوزها، سراجان، انبان دوزان، کفاشان، پینه دوزان جملگی صنعتگرانی برجسته بودند که اهمیت آنها مایه غبطه سایرین قرار میگرفت. پوست معمولا از صفحات شمال و مشرق وارد میشد و برای تزیین جامه های سلاطین، اشراف، و بورژواها به کار میرفت.
شراب و آبجو حکم حرارت مرکزی را برای افراد داشت، و بسیاری از شهرها به واسطه حق انحصار شراب و تهیه آبجو منافعی تحصیل میکردند. آلمانها در این صنعت قدیمی مدتها قبل از سایر ملل طلایهدار محسوب میشدند، و هامبورگ قرن پانزدهم، با پانصد کارخانه آبجو سازی، قسمت اعظم عمران و رفاه خود را مدیون همین هنر بود. از منسوجات که بگذریم، صنعت فقط جنبه دستی داشت. کارگرانی که به خدمت برای یک بازار محلی اشتغال داشتند- مانند نانوایان، پینهدوزان، آهنگران، درودگران، و امثال آنها - خود بر لوازم کار و مصنوعات خود نظارت میکردند و منفردا آزاد میماندند. قسمت بیشتر صنعت هنوز در خانه های کارگران یا دکانهایی پیوسته به خانه های آنها صورت میگرفت، و اکثر خانواده های آن عهد بسیاری از تکالیفی را که امروز به دکانها یا کارخانه ها محول شده است خودشان انجام میدادند- نان خود را خود میپختند، پارچه های مورد نیاز خود را خود میبافتند، و کفشهای خود را خود تعمیر میکردند. در این صنعت خانگی پیشرفت کند، افزار کار ساده، و ماشینها معدود بود; انگیزه های رقابت و جلب منفعت افراد را به اختراع یا تعویض مهارت آدمی با نیروی ماشینی وا نمیداشت. با اینهمه، شاید صنعت خانگی سالمترین نوع سازمان صنعتی در تاریخ بوده است. قوه و میزان تولید آن کم، لکن درجه رضایت و اقناع فرد محتملا و بالنسبه زیاد بود. کارگر مجبور نبود از همسر و فرزندانش دور باشد;خودش ساعات کار و (تا حدودی) ارزش کارش را معین میکرد; و تفاخر وی به هنرش مایه اطمینان خاطر و عزت

نفس میشد. چنین آدمی هم صنعتگر بود هم هنرمند; و درست مانند یک نفر هنرمند، خشنود بود از اینکه میدید زیر دستهای وی نتیجه هنرش، بی هیچ نقصی، شکل میپذیرد.

III - پول

توسعه صنعتی و بازرگانی موجد انقلابی در امور مالی شد. بازرگانی نمیتوانست بر اصل مبادله یا معاوضه کالا پیشرفت کند، بلکه مستلزم معیار ثابتی برای قیمت گذاری، یک وسیله مبادله بی دردسر و دسترسی به وجوهاتی برای سرمایهگذاری بود. در دوران فئودالیسم اروپایی، خاوندان بزرگ و نخست کشیشان از حق ضرب سکه بهرهمند بودند، و اقتصاد قاره اروپا، از لحاظ سکه های رایج، دچار هرج و مرجی بود به مراتب گیج کنندهتر از اوضاع امروزی. جمعی نیز با ساختن پول قلب و تراش گوشه سکه ها این بینظمی را زیادتر میکردند. به حکم سلاطین، معمولا جوارح این قبیل افراد را قطع یا آنها را مقطوعالنسل میکردند، یا زنده زنده در دیگ میجوشاندند; لکن خود سلاطین بارها پولهای رایج در قلمرو خویش را بی ارزش میساختند.1 پس از تهاجمات بربرها طلا کمیاب شد، و بعد از استیلای مسلمانان بر مشرق دیگر از سکه های طلای اروپای باختری اثری به جا نماند. در خلال قرون هشتم و سیزدهم تمامی این قبیل سکه ها از نقره یا فلزات کم بهاتر بودند. طلا و تمدن با هم و به تدریج رو به افزایش و کاهش میگذاشتند. با این حال، امپراطوری بیزانس در سراسر قرون وسطی به ضرب مسکوکات طلا میپرداخت. هر قدر رابطه شرق و غرب اروپا بیشتر شد، مسکوکات طلای بیزانسی، که در مغرب اروپا به بزانت اشتهار داشت، در تمامی اروپا رواج بیشتری یافت و معتبرترین پول عالم مسیحی شد. در سال 1228، فردریک دوم بعد از آنکه اثر سودمند یک سکه ثابت طلا را به عنوان پول رایج خاور نزدیک، به چشم دید، در ایتالیا به ضرب اولین مسکوکات طلای اروپای باختری مبادرت ورزید. فردریک، در مقام رقابت با شهرت و مسکوکات آوگوستوس امپراطور روم، سکه های خود را آوگوستالس نام نهاد; مسکوکات وی سزاوار چنین اسمی هم بود، زیرا هر چند که جنبه تقلیدی داشت، دارای طرح با شکوهی بود، و بیدرنگ به احراز عالیترین مدارج در هنر سکهشناسی قرون وسطی نایل آمد. در 1252 جنووا و فلورانس هر دو به رواج مسکوکات طلا اقدام کردند، چون سکه فلورین فلورانس، که از لحاظ قیمت معادل یک رطل نقره ارزش داشت، به مراتب زیباتر و بادوامتر بود و در سراسر اروپا مقبول افتاد. تا تاریخ 1284 کلیه ممالک بزرگ

---

1. تاریخ آنگلوساکسون درباره سال 1125 چنین حکایت میکند: “دراین سال شاه هنری فرمان داد که از جمیع افرادی که به کار ضرب سکه قلب اشتغال دارند باید دست راست وبیضه ها را از بدن جدا ساخت.”

اروپایی به استثنای انگلستان صاحب مسکوکات طلای رایج قابل اعتمادی بودند; این توفیقی بود که در دوران پر آشوب قرن بیستم از دست داده شد.
تا پایان قرن سیزدهم سلاطین فرانسه تقریبا کلیه حقوق خاوندی برای ضرب مسکوکات را خریداری یا مصادره کرده بودند. تا سال 1789 در سیستم پولی فرانسه - گرچه ارزش سکه ها به صورت اصلی باقی نمانده بود- اصطلاحاتی را که شارلمانی وضع کرده بود هنوز به کار میبردند; به این معنی که هنوز لفظ "لیور"یا یک پوند نقره، لفظ "سو" یا یک بیستم لیور، و "دنیه" یا یک دوازدهم سو معمول بود. این سیستم بر اثر حمله نورمانها به انگلستان آمد و در آن کشور نیز "پوند سترلینگ" به بیست جز یا شیلینگ، و هر شیلینگ به 12 جز یا پنس تقسیم شد. انگلیسیها الفاظ پوند، شیلینگ، و پنی را از معادل آلمانی یعنی فوند (pfund)، شیلینگ (schilling)، و فنیگ (pfennig) گرفتند، لکن علایم آنها را از لاتین اتخاذ کردند: L از لیبرا(libra)، S از سولیدوس (solidus)، و D از دناریوس (denarius). در انگلستان تا سال 1343 ضرب سکه های طلا معمول نبود، لکن سکه های نقره آن کشور، که در زمان سلطنت هنری دوم متداول شد، در اروپا به صورتی فوقالعاده ثابت و پایدار باقی ماند. در آلمان مارک نقره، که نصف قیمت پوند انگلیسی یا فرانسوی ارزش داشت، در قرن دهم ضرب شد.
با وجود این تحولات، سکه های قرون وسطایی دستخوش ترقی و تنزل قیمت، عدم تناسب میزان نقره به طلا، قدرت سلاطین شهرها - و گاهی اشراف و روحانیون - بود که هر موقع مقتضی میدیدند کلیه سکه ها را جمع میکردند، برای ضرب مجدد سکه مبلغی میگرفتند، وبا آلیاژی پستتر سکه های جدید ضرب میکردند. به واسطه عدم امانت ضرابخانه ها، بر اثر افزایش سریعتر طلا در مقابل کالاها، و برای سهولت پرداخت قروض ملی به پول ارزش افتاده در خلال قرون وسطی و اعصار جدید، کلیه پولهای رایج ممالک اروپایی از لحاظ ارزش به طور غیر منظمی رو به انحطاط گذاشتند. به سال 1789 لیور در فرانسه فقط 2,1 درصد ارزش دوران سلطنت شارلمانی را داشت. تنزل پول را میتوان از روی قیمت بعضی اجناس به طور نمونه درک کرد، مثلا در راونا به سال 1268 قیمت دوازده عدد تخم مرغ یک "پنی" بود; در سال 1328در لندن یک راس خوک چهار شیلینگ، و یک راس گاو نر پانزده شیلینگ ارزش داشت; و در فرانسه قرن سیزدهم یک راس گوسفند سه فرانک و یک راس خوک شش فرانک به فروش میرفت. تاریخ خود حکایت تورم پولی است.1
و اما پولی که برای سرمایهگذاری و توسعه بازرگانی و صناعت ضروری

بود از کجا
---
1. به گمان کولتن، از تاریخنویسان نامدار انگلیسی که درباره قرون وسطی تحقیق کرده است، ارزش پول رایج انگلیس در سال 1200 چهل برابر سال 1930 بود. صرف نظر از ترقی و تنزل پول در قرون وسطی، به حساب این نویسنده، ارزش پول رایج قرون وسطایی در مقام قیاس با واحدهای پول رایج یافلزهای قیمتی سال 1948 تقریبا پنجاه برابر میشود.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 840
فراهم میشد بزرگترین منبع واحد تهیه سرمایه کلیسا بود. کلیسا به منظور جمع آوری وجوه صاحب سازمانی بود بیمانند و همواره سرمایه متحرکی برای هر گونه مقصدی آماده داشت. در عالم مسیحیت سازمان کلیسا بزرگترین قدرت مالی محسوب میشد. به علاوه، بسیاری از افراد ،برای آنکه جای امنی برای ذخیره داشته باشند، مبالغی از وجوه خصوصی خود را در کلیساها و صومعه ها به ودیعه مینهادند. کلیساها از ممر دارایی خود به افراد یا موسساتی که در تنگنای مالی بودند پول وام میدادند. به طور کلی به دهقانانی که درصدد آباد کردن مزارع خود بودند وام داده میشد. کلیساها عمل بانکهای روستایی را انجام میدادند و سهم مفیدی در حمایت از آزادی کشاورزان ایفامیکردند. حتی از تاریخ 1070 میلادی به این طرف، کلیساها در برابر داشتن سهمی از عواید املاک خاوندی به خاوندهای همجوار وجوهی وام میدادند. به واسطه همین رهنها و وامها بود که دیرها نخستین موسسات بانکی قرون وسطی شدند. کار معاملات بانکی دیر سنت-آندره در فرانسه چنان رونق گرفت که برای اداره عملیات مالی خویش ناگزیر از استخدام عدهای وامدهنده یهودی شد. شهسواران پرستشگاه به سلاطین و ملوک، امرا و شهسواران، کلیساها، و نخست کشیشان، در مقابل اخذ ربح، وام میدادند، و احتمالا در قرن سیزدهم این قبیل معاملات آنها عظیمترین نوع خود در جهان بود.
اما این قبیل وامهایی که مقامات روحانی به اشخاص میدادند قاعدتا برای مصارف خصوصی یا استفاده سیاسی بود و بندرت به کار تامین سرمایه برای صنعت یا بازرگانی میخورد. اعتبار تجارتی هنگامی آغاز شد که فردی یا خانSِںِںِں

بیزانس فرا گرفت. چنین طریقه مفیدی که شخص را، بدون نقض نواهی کلیسا درباره رباخواری، در منافع سهیم میساخت طبعا میبایست رواج فراوان پیدا کند، و ṣÀهمین سبب بود که "کمپانی" (ماخوذ از دو واژه com به معنی "سهیم" و panis به معنی "نان") یا سرمایهگذاریهای خانواده ها به صورت شرکتی در آمد که چند تن، بی آنکه الزاما با هم نسبتی داشته باشند، در آن سهیم بودند و، به عوض یک معامله، برای یک سلسله معاملات مختلف سرمایه میگذاشتند. این قبیل بنگاه های مالی نزدیک به پایان قرن دهم در جنووا و ونیز پدیدار شدند، و وجود آنها عامل مهمی برای گسترش سریع تجارت ایتالیا بود. این شرکتهای سرمایهگذاری اغلب در آن واحد در چندین کشتی یا در معاملات متعددی سهیم میشدند و به این وسیله، از خطراتی که متضمن معامله واحدی بودند میکاستند. در قرن چهاردهم، هنگامی که در جنووا این قبیل سهام (پارتس) قابل انتقال

به سایر افراد شد، برای نخستین بار در جهان فکر ایجاد شرکت تضامنی نضج گرفت. بزرگترین منبع واحد تهیه سرمایه برای معاملات (یا به عبارت دیگر تدارک وجوه برای پرداخت مخارج معامله، قبل از برداشت مایه و نفع)فردی بود که، به حکم حرفه خویش، پول در اختیار سوداگران قرار میداد. در ادوار باستان چنین شخصی معمولا صرافی میکرد، و در این تاریخ مدتها بود که این قبیل صرافان بدل به مردمانی وامدهنده شده بودند که پول خود و سایر مردم را وقف بر انجام معاملات بزرگ میکردند یا به کلیساها، دیرها، اشراف، و یا سلاطین وام میدادند. درباره نقشی که یهودیان در وام دادن پول بر عهده داشتند مبالغه های فراوان شده است. وامدهندگان یهودی در اسپانیا اقتدار فراوان داشتند. چند صباحی موقعیت آنها در انگلستان تحکیم یافت، در آلمان ضعیف بودند، و در ایتالیا و فرانسه به پای سرمایهداران مسیحی نمیرسیدند. بزرگترین فردی که به سلاطین انگلستان وام میداد ویلیام کید بود; در فرانسه و فلاندر قرن سیزدهم مهمترین وامدهندگان دو خانواده لوشار و کرسپن بودند از مردم آراس ویلیام اهل برتون، از مشاهیر این عهد، آراس را جایی توصیف میکرد "مالامال از رباخوران". مرکز دیگر امور مالی شمال اروپا بورس (برگرفته از واژه bursa، که در لغت انگلیسی purse به معنی "صندوق پول" و امروزه به معنی "کیسه پول" است) یا بازار پول بروژ بود.

نیرومندتر از وامدهندگان آراس و بروژ جماعتی از مسیحیان کائور یعنی ساکنان شهری واقع در نواحی جنوبی فرانسه بودند. مثیو پریس درباره این دسته چنین مینویسد:

در این ایام (1235) آفت هولناک کائوریها چنان دامن گستر شده بود که در تمامی خاک انگلستان، بویژه در بین نخست کشیشان، کمتر کسی را میشد

سراغ گرفت که در دام آنها گرفتار نباشد. سلطان آن کشور مبالغ بی حد و حصری به آنها مدیون بود. کائوریها از تهیدستی مردم سواستفاده کرده با رفع حوایج ضروریشان آنها را میفریفتند، و بازرگانی را بهانهای برای رباخواری خویش ساخته بودند.
دستگاه پاپی چند زمانی امور مالی خویش را در انگلستان به بانکداران کائوری تفویض کرد. لکن عدم مروت آنان به قدری انگلیسیها را متغیر ساخت که یکی از کائوریها در آکسفرد به قتل رسید; راجر اسقف لندن آنها را لعنت، و هنری سوم آنها را از انگلیس تبعید کرد. رابرت گروستست، اسقف لینکن، در بستر نزع از "بازرگانان و صرافان خداوند گار ما پاپ" نالهاش بلند بود که "لئیمتر از یهودیان "بودند.
بر اثر مساعی ایتالیاییها بود که شیوه بانکداری در اثنای قرن سیزدهم به طرزی بیسابقه راه تکامل پیمود.
خانواده های معروفی از صرافان به بازرگانی پر دامنه ایتالیایی قوت بخشیدند، و از آن جمله بودند دو خانواده بوئونسنیوری و گالرانی در سینا;فرسکو بالدی، باردی، و پروتتسی در فلورانس; و پیزانی و تیپولی، در ونیز ... این دسته دامنه عملیات خود را تا آن سوی آلپ رساندند و مبالغ عظیمی به سلاطین دایما نیازمند انگلیس و فرانسه، به بارونها،

اسقفها، روسای دیرها، و شهرها وام دادند. پاپها و سلاطین برای جمع آوری عواید، اداره ضرابخانه ها، مالیه مملکت، و راهنمایی در اتخاذ خط مشی آنها را استخدام کردند. همین جماعت بانکدار پشم، ادویه، جواهرات، و حریر را یکجا خریداری میکردند و مالک ناوها و مهمانخانه های سراسر اروپا بودند. تا نیمه قرن سیزدهم این بانکداران ایتالیایی، یا به گفته مردمان صفحات شمالی اروپا "لومباردها"، فعالترین و مقتدرترین سرمایهداران جهان شده بودند. در خارج و داخل ایتالیا این جماعت به سبب فشاری که در وصول مطالبات خود به کار میبردند منفور، و برای ثروتی که بههم زده بودند انگیزه رشک همگان بودند. این امر اختصاص به ایتالیای قرن سیزدهم نداشت، زیرا هر نسلی وام میگیرد و قاعدتا عمل وامدهندگان را ناپسند میشمرد. ترقی این جماعت ضربه عظیمی بر پیکر بانکداری بینالمللی یهودیان بود، و در مقام رقابت، صرافان لومبارد ابایی نداشتند از اینکه تبعید وامدهندگان یهودی را به زمامداران خویش توصیه کنند. نیرومندترین "لومباردها" موسسات بانکی فلورانس بود که در خلال سالهای 1260 و 1347 هشتاد تا از آنها را نام بردهاند. همین دسته بودند که مخارج مبارزات نظامی و سیاسی دستگاه پاپی را پرداخت کردند، و از این راه ثمرات فراوانی بر گرفتند، به عنوان بانکداران پاپ بهانه خوبی برای انجام معاملاتی که به هیچ وجه با نظرات کلیسا درباره رباخواری

سازگار نبود در دست داشتند. منافع حاصله از معاملات آنها چنان سرشار بود که دست کمی از بهره های هنگفت اعصار جدید نداشت، چنانکه در سال 1308 میلادی سهام سود حاصله از عملیات پروتتسی چهل درصد بود. لکن آنچه این آز موسسات ایتالیایی را جبران میکرد خدمات بی اندازه مغتنمی بود که نسبت به صنعت و تجارت مملکت انجام میدادند. هنگامی که ستاره بخت و قدرت آنها افول گرفت، پارهای از اصطلاحات خود را تقریبا در تمامی زبانهای اروپایی به جا گذاشتند، که از آن جمله بود: banco (بانک)، credito (بستانکار)، debito (بدهکار)، cassa (صندوق و پول نقد)، conto (حساب)، disconto (تنزیل)، corrente conto (حساب جاری)، netto (ویژه)، bilanza (بیلان یا ترازنامه)، rotta banca (افلاس و ورشکستگی)، و مانند آنها.
به طوری که از این کلمات هویداست، بنگاه های پولی عظیم ونیز، فلورانس، و جنووا در قرن سیزدهم یا حتی قبل از آن تقریبا تمامی وظایف یک بانک نوین را انجام میدادند. این بنگاه ها از مردم ودیعه میپذیرفتند و، برای طرفین معاملاتی که میان آنها پیوسته پول دست به دست میگشت، حساب جاری باز میکردند. حتی از سال 1171 بانک ونیز صرفا با یک رشته عملیات حسابداری به تصفیه حسابهای مشتریان خود میپرداخت. بنگاه های پولی به مردم وام میدادند، و جواهرات، جوشنهای گرانبها، سهام قرضه دولتی ،حق تحصیل مالیاتها، یا حق اداره عواید عمومی را به عنوان وثیقه قبول میکردند. کالاهای تجارتی را به طور امانی برای انتقال به سایر کشورها میپذیرفتند. اینان، به واسطه داشتن ایادی و عمال و آشنایانی در سراسر جهان

قادر به نشر اسناد اعتباریی بودند که به موجب آن چون یک نفر مبلغی را در یک کشور به ودیعه مینهاد، همان مبلغ در کشور دیگری قابل پرداخت به ودیعه گذارنده یا نماینده وی بود. این انتقال اعتبار همان وسیلهای بود که، مدتها پیش از این عصر، یهودیان، مسلمانان، و شهسواران پرستشگاه از آن اطلاع داشتند. از طرف دیگر، همین بنگاه های پولی برات صادر میکردند، به این معنی که یک نفر بازرگان در برابر کالاها یا قرضهای که دریافت میداشت به شخص بستانکار سفتهای میداد که به موجب آن متعهد میشد در موعد معینی در یکی از بازارهای مکاره بزرگ یا بانکهای بینالمللی بدهی خود را بپردازد. این قبیل سفته ها را در یکی از بازارهای مکاره یا بانکهای متعدد باهم سنجیده و حساب میکردند و فقط مانده یا مابهالتفاوت نهایی آنها را به وجه نقد میپرداختند. با رواج این شیوه، صدها معامله تجارتی امکانپذیر شده بود، بدون آنکه طرفین معاملات گرفتار دردسر حمل مقادیر زیادی سکه یا تحویل و قبول مبالغ عظیمی وجه نقد باشند.

همچنانکه مراکز بانکی بنگاه هایی برای مبادله بروات و تصفیه حسابها شدند. بانکداران از رنج سفرهای دور و دراز به بازارهای مکاره خودداری میکردند. در سراسر اروپا و ناحیه لوان (کرانه خاوری مدیترانه)بازرگانان میتوانستند، به اتکای حسابهای خود در بانکهای ایتالیا، بروات صادر و تصفیه نهایی را به عملیات حسابداری رایج میان بانکها واگذار کنند. با این شیوه، در واقع فایده و جریان پول ده برابر ترقی کرد. این "سیستم اعتباری"، که بر اثر اعتماد متقابل امکانپذیر شد، از حیث اهمیت و آبرومندی از جنبه های مهم انقلاب اقتصادی بود.
آغاز پیدایش بیمه نیز از قرن سیزدهم بود. اتحادیه های بازرگانان اعضای خود را در مقابل آتش سوزی، شکستن کشتی در دریا، و سایر مصایب یا جراحات، و حتی در برابر دعاوی حقوقیی که به واسطه ارتکاب جرایم اقامه میشدند، اعم از آنکه اعضای اتحادیه مقصر یا بیگناه بودند، بیمه میکردند. بسیاری از صومعه ها، در مقابل گرفتن مبلغ معینی از شخص، نوید میدادند که مادامالعمر خوراک و نوشابه و گاهی نیز پوشاک و مسکن وی را تامین کنند. یک بانک بروژ در قرن دوازدهم حاضر بود که کالاهای بازرگانان را بیمه کند. ظاهرا در همین شهر، به سال 1310، یک شرکت بیمه مجاز تاسیس شد. موسسه باردی در فلورانس، به سال 1318، حاضر بود محموله های قماشی را که از راه خشکی حمل میشد در برابر مخاطرات احتمالی بیمه کند. اولین سهام قرضه دولتی در 1157 از طرف ونیز منتشر شد. حوایج جنگ جمهوری مزبور را بر آن داشت تا بزور از رعایا وام بگیرد، و دایره مخصوصی (ImPresidi degli camera) برای دریافت وامها تاسیس شد که به هر کس وام میداد، تصدیقی به عنوان وثیقه پرداخت تسلیم میکرد که، طبق مقدار وام، بهرهای هم به آن تعلق میگرفت. بعد از سال 1206 این گونه سهام قرضه دولتی را قابل معاوضه و انتقال ساختند، از آن پس امکان داشت که سهام مزبور را بخرند یا بفروشند، یا مانند وثیقهای برای اخذ وام به کار برند. در سال 1250 میلادی سهام قرضه

شهری همانندی را در شهر کومو به جای مسکوکات رایج قبول میکردند. از آنجا که اسکناس در واقع یک نوع سفته دولتی محسوب میشود، رواج این قبیل اوراق زرین بهادار را باید مقدمه پیدایش اسکناس در اروپا دانست.
معاملات بغرنج بانکداران دستگاه پاپی و حکومتهای سلطنتی اروپا مستلزم یک اصول حسابداری دقیق بودند.
دفاتر حساب و بایگانیها به صورت مجموعه های قطوری از ممیزی مالالاجاره ها، مالیاتها، قبوض رسید، اسناد خرج، اعتبارات، و بدهیها در آمد. روشهای حسابداری سازمان امپراطوری روم، که در قرن هفتم در اروپای

باختری متروک و فراموش شده بود، در قسطنطنیه ادامه یافت، از سوی اعراب اقتباس، و در ضمن جنگهای صلیبی در ایتالیا احیا شد. یک سیستم تمام عیار حسابداری مترادف در دفاتر محاسبات عمومی جنووا به تاریخ 1340مشهود است، و چون بایگانی حسابداری شهر جنووا در سالهای 1278 و 1340 بکلی مفقود شده است، احتمال میرود که این پیشرفت در امر حسابداری نیز از کامیابیهای بشری در قرن سیزدهم میلادی باشد.

بزرگترین مانعی که سد راه بانکداری میشد اصول نظرات کلیسا درباره بهره بود. این نظرات از سه منبع ناشی میشدند: اول فلسفه ارسطو، که بهره را ناپسند میشمرد، زیرا معتقد بود که بر اثر آن پول به طور غیر طبیعی مولد پول میشود، دوم تقبیح بهره بود از جانب عیسی; و سوم واکنش آبای کلیسا علیه برتری بازرگانان و رباخواری در روم. حقوق روم گرفتن بهره را عملی قانونی شمرده بود، و "مردان ارجمندی" مانند بروتوس با کمال قساوت بهره های هنگفتی میگرفتند. قدیس آمبروسیوس، در نکوهش این فرضیه که شخص بتواند با مال خویش هر طور صلاح میداند عمل کند، چنین میگفت:

تو میگویی "مال خودم" چه چیز مال توست هنگامی که از رحم مادرت آمدی چه چیز با خود به همراه آوردی صرف نظر از آنچه کفاف احتیاجات تو را دهد، هر چه را بدست آوردهای به عنف گرفتهای. آیا خداوند ظالم است که نیازهای زندگی را میان ما برابر تقسیم نمیفرماید تا تو را از مال افواج باشد و دیگران به حبهای محتاج آیا چنین نیست که قادر متعال میخواسته است تو را مشمول عنایات خود گرداند و حال آنکه به همنوعان تو خصلت شکیبایی ارزانی دارد پس تو، که عطیه الاهی را دریافت داشتهای، به هوش باش تا آنچه را که وسیله معیشت بسیاری است برای خویشتن نگاه نداری و از این رو مرتکب اجحافی نشوی. آن نان گرسنگان است که محکم در چنگال خود نگاه میداری، و آن پوشاک برهنگان است که در صندوق میگذاری.

پولی را که تو در خاک پنهان میکنی فدیه مستمندان است.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 845

آرای سایر آبای کلیسا به مرام اشتراکی نزدیک بود. مثلا کلمنس اسکندرانی میگفت: بهرهمندی از تمامی چیزهایی که در جهان وجود دارد باید میان کلیه مردم مشترک باشد. لکن، بر اثر بیعدالتی، یکی یک چیز را مال خودش خوانده و دیگری چیز دیگری را از آن خود دانسته، و به این نحو میان مردم تفرقه افتاده است.

قدیس هیرونوموس معتقد بود که هر نوع منفعتی نا رواست. هر نوع "معامله" در نظر آوگوستینوس پلید بود، زیرا به عقیده وی "افراد را از طلب آسایش واقعی که تقرب به ذات پروردگار است باز میدارد" پاپ لئو اول این اصول عقاید افراطی را رد کرده بود، لکن واکنش کلیسا همچنان به صورت مخالفت با بازرگانی، بد گمانی نسبت به هر نوع احتکار و منفعت، و خصومت با هر گونه "انحصار کردن" و "سلف خریدن" و

“رباخواری” باقی ماند، در قرون وسطی غرض از رباخواری جلب هر نوع سود و بهره از معاملات بود. آمبروسیوس میگفت: “رباخواری عبارت از هر چیزی است که بر سرمایه افزوده شود”; و گراتیانوس نیز همین تعریف رک و راست را در قانون شرع کلیسا وارد کرد. شوراهای جامع نیقیه (325)، اورلئان (538)، ماکون (585)، و کلیشی (626)مقامات روحانی را از دادن وام به قصد جلب منفعت نهی کرده بودند. فرامین صادره از جانب شارلمانی برای سال 789، و شوراهای کلیسایی قرن نهم، این ممنوعیت را گسترش داده، شامل حال افراد غیر روحانی نیز کردند. احیای قوانین روم در قرن دوازدهم ایرنریوس و سایر مفسران بولونیا را در مدافعه از بهره جری کرد، و این عده در استدلالهای خویش به قانون نامه یوستینیانوس استناد جستند. لکن سومین شورای لاتران (1179) بار دیگر جلب منفعت را نهی، و حکم کرد که “آنهایی که آشکارا رباخواری را پیشه خود ساختند حق شرکت در مراسم تناول عشای ربانی را نخواهند داشت، و اگر گناهکار بمیرند، اجازه دفن آنها در گورستان مسیحیان صادر نخواهد شد. به علاوه، هیچ کشیشی صدقه های آنها را قبول نخواهد کرد.” قطعا اینوکنتیوس سوم نظرش در این باره بیشتر قرین تساهل بود، زیرا به سال 1206 وی در پارهای موارد توصیه کرد که جهیزیهای را “باید در اختیار بازرگانی بگذارند” تا درآمدی برای صاحبش “از طریق مشروع فراهم شود”. با این وصف، گرگوریوس نهم بار دیگر رباخواری را هر گونه جلب منفعت از راه وام دادن تعریف کرد; و این امر تا سال 1917 به صورت قانون شرع کلیسای کاتولیک باقی ماند.

ثروت کلیسا از زمین ناشی میشد نه از معاملات بازرگانی; و کلیسا به همان درجه بازرگانان را خوار میشمرد که خاوند فئودال از آنها عار داشت. در نظر کلیسا تنها عوامل مولد ثروت و ارزش عبارت بودند از زمین و کار (از جمله حسن تدبیر)، کلیسا با قدرت و مکنت روز افزون طبقه بازرگانانی که آن قدرها تمایلی به ملاکان فئودال یا کلیسا نداشتند مخالف بود. قرنها بود که کلیسا نام وامدهندگان را با یهودیان قرین میشمرد و خود را محق میدانست که این گونه

مردمان را، برای شرایط سختی که بر موسسات نیازمند روحانی تحمیل میکردند، توبیخ نماید. به طور کلی، جهد کلیسا در جلوگیری از انگیزه سودجویی مدافعه شجاعانهای بود از اصول اخلاقی مسیحیت، و عمل سودمند کلیسا در این مورد کاملا متباین با محبوس کردن و به بردگی گرفتن بدهکارانی بود که مایه بدنامی حقوق و زندگی یونانیان، رومیان، و اقوام بربری میشدند. هیچ نمیتوان مطمئن بود که اگر کلیسا حکمفرما میگردید، افراد به مراتب خوشبختتر از آن نمیشدند که امروزه هستند.

مدت مدیدی قوانین مصوبه حکومتها از نظریه کلیسا طرفداری میکرد، و دادگاه های غیر روحانی عملا از رباخواری جلوگیری میکردند. لکن ضرورت تجارتی بر ترس از زندان یا عذاب دوزخ چیره شد. توسعه داد و ستد و صنعت مستلزم به کار انداختن پولهای راکد در معاملات موثر بود. برای کشورهایی که خود را گرفتار جنگ یا دیگر محذورات میدیدند، قرض کردن به مراتب آسانتر از گرفتن مالیات بود; اصناف هم قرض میدادند و هم قرض میگرفتند، و در هر دو عمل گرفتن یا دادن، بهره رکن اصلی معامله بود. ملاکانی که مشغول توسعه املاک خویش یا عازم جنگهای صلیبی بودند از وامدهنده حسن استقبال کردند. کلیساها و دیرها نیز برای مقابله با افزایش روز افزون قیمتها یا رهایی از عواقب بحرانهای مالی خویش دست طلب به سوی لومباردها، کائوریها، یا یهودیان دراز کردند.
برای گریختن از چنگال قانون افراد به حیل زیادی متوسل میشدند. مثلا وامخواه ملک خویش را به ثمن بخس به وامدهنده میفروخت، و تمتع از اعیانی را بر سبیل بهره به وی واگذار مینمود و سپس ملک را دوباره از وامدهنده خریداری میکرد. یا آنکه مالک مقداری یا تمامی عواید یا مالالاجاره سالیانه خود را به وامدهنده میفروخت. مثلا اگر زید قطعه زمینی را که در سال ده دلار عایدی داشت در مقابل یکصد دلار به عمرو واگذار میکرد، در واقع عمرو مبلغ یکصد دلار را با ربح ده درصد به زید قرض داده بود. بسیاری از دیرها وجوهات خود را به همین نحو، با خرید این گونه "اجرتالمثل"، به کار میانداختند. این رویه بیش از هرجا در آلمان معمول بود و در آن کشور بود که واژه zins (بهره) از لغت قرون وسطایی لاتین census(مالالاجاره) مشتق شد. شهرها معمولا در مقابل وام بخشی از عواید خویش را به وام دهنده انتقال میدادند. افراد و موسسات، از جمله دیرها، برای آنکه کلاهی شرعی برای ربا خواری ساخته باشند، در برابر تحفی سری یا معاملاتی موهوم پول قرض میدادند. پاپ آلکساندر سوم در 1163 از دست بسیاری از روحانیان "اکثر رهبانان" شکایت داشت و میگفت: "در حالی که این جماعت از ربا خواری متعارفی که آشکارا تقبیح شده است اظهار بیزاری میکنند، به آنهایی که نیازمندند وام میدهند، اموال آنها را بر سبیل وثیقه میگیرند، و از ثمرات حاصله به مراتب زیادتر از اصل وام متمتع میشوند." برخی از وام گیرندگان متعهد میشدند که اگر در سر موعد معینی قرض خود را ادا نکردند، در برابر هر روز یا هر ماه تاخیر

مبلغی به عنوان (تاوان) بپردازند، و تاریخ پرداخت آن قدر زود تعیین میشد که وامگیرنده از تادیه چنین ربح مخفی چارهای نداشت. بر همین اساس، بهره وامی که کائوریها به برخی از دیرها میدادند سالانه در حدود شصت درصد میشد. بسیاری از موسسات بانکی آشکارا در مقابل وامی که

میدادند ربح میگرفتند و، به استناد این فرضیه که قانون فقط شامل حال افراد میشود نه بنگاه ها، ادعای مصونیت میکردند. شهرهای ایتالیا برای پرداخت ربح در مورد سهام قرضه دولتی خویش هیچ عذری را نمیپذیرفتند. در 1208، اینوکنتیوس سوم گفت که اگر قرار است طبق حکم شریعت کلیه رباخواران را از کلیسا اخراج کنند بهتر آن است که در تمامی کلیساها را ببندند.
کلیسا به اکراه خود را با واقعیات وفق داد. قدیس توماس آکویناس حدود سال 1250 با شهامت تمام به وضع اصول عقاید جدیدی درباره بهره پرداخت، به این معنی که گفت هر کس در معامله بزرگی سرمایه گذارد، به شرط آنکه خودش عملا در مخاطرات یا زیان وارده سهیم باشد، میتواند به طور مشروع در ثمرات حاصله شریک شود، و معنی لغوی زیان را طوری بسط میداد که شامل هر گونه تاخیری در پرداخت بعد از موعد قرضه میشد. قدیس بوناونتوره و پاپ اینوکنتیوس چهارم هر دو این اصل را پذیرفتند و با بسط معنی آن فتوا دادند که پرداخت مبلغی از جانب وامگیرنده، در برابر محروم ساختن وام دهنده از به کار بردن سرمایهاش به طور موقت، یک عمل مشروع است. برخی از متشرعان قرن پانزدهم به این نکته مقر بودند که حکومتها حق نشر سهام قرضه و دادن بهره را دارند. پاپ مارتینوس پنجم در 1425 فروش اجرتالمثل را قانونی ساخت.
بعد از سال 1400، بیشتر کشورهای اروپایی قوانین خویش را علیه گرفتن بهره لغو کردند. از این پس احکام کلیسا درباره ربح سند پوسیدهای شد که عموم در نادیده انگاشتن آن متفقالرای بودند. راه حل دیگری که کلیسا از سال 1251 به بعد پیدا کرد تشویق قدیس برناردینو اهل فلتره و سایر مقامات کلیسایی به تاسیس مراکزی بود که به "کوه محبت" معروف شدند. در این مراکز اشخاص نیازمند قابل اعتماد چیزی را بر سبیل گروگان به جا میگذاشتند و وامهایی بدون بهره دریافت میکردند. لکن این پیشگامان بنگاه های رهنی عهد ما فقط نیازمندی عده بخصوصی را بر طرف میکردند. حوایج بازرگانی و صنعت همچنان باقی ماند، و در مقام رفع آن بود که سرمایه پدید آمد. اگر اشخاصی که از طریق وام دادن ارتزاق میکردند بهره های هنگفتی از وامگیرندگان میگرفتند، به سبب خطرات عظیم جانی و مالیی بود که بر خود هموار میکردند، وگرنه این جماعت غولهایی عاری از وجدان نبودند. همیشه این امکان نبود که وامدهندگان برای اجرای قراردادهای خویش متوسل به محاکم قضایی شوند; همینکه ثروتی گرد میآوردند، همیشه خطر آن در بین بود که از جانب سلاطین یا امپراطوران به مصادره ضبط شود; هر لحظه امکان داشت که تبعید شوند، و همیشه به هر حالی از لعنت شدگان محسوب میشدند. بسیاری از قروض

هرگز تادیه نمیشد; عدهای از وامگیرندگان مفلس از جهان میرفتند; برخی روانه جنگهای صلیبی و از پرداخت ربح معذور میشدند و دیگر به زاد بوم خود بر نمیگشتند. هنگامی که جمعی از وامگیرندگان خلف وعده میکردند، وامدهندگان را چارهای نبود مگر آنکه خسارات وارده را با افزایش نرخ بهره سایر قرضه ها جبران کنند. همان طور که قیمت خرید کالاهای عرضه شده در بازار شامل بهای کالاهای تلف شده قبل از فروش نیز میشود، به همان نحو وامگیرنده معتمد و مطمئن مجبور بود جور اشخاص بد قول و به عسرت افتاده را نیز بکشد. در فرانسه و انگلستان قرت دوازدهم نرخ بهره از13 33 درصد تا13 44 در صد بود.
و گاهی به حدود 86در صد افزایش مییافت. در ایتالیا، که کشور مرفهی بود، نرخ بهره به مراتب تنزل کرده و به12 12 تا 20 در صد رسید. در حدود سال 1240 فردریک دوم درصدد برآمد که نرخ بهره را به 10 درصد تقلیل دهد، اما اندکی از این مقدمه نگذشته بود که خودش با نرخ بیشتری از وامدهندگان مسیحی مبالغی قرض گرفت. حتی تا سال 1409 حکومت ناپل حداکثر نرخ رسمی و قانونی بهره را 40 درصد تعیین کرده بود.
هر قدر تامین برای پرداخت قروض زیادتر میشد و رقابت میان وامدهندگان افزایش مییافت، نرخ بهره کاهش میگرفت; کم کم، بر اثر هزار نوع تجربه و خطا، افراد بشر طرز بکار بستن افزارهای مالی جدید یک اقتصاد مترقی را فرا گرفتند، و عصر پول در اثنای عصر ایمان آغاز شد.

۷ - اصناف

در روم باستان انجمنهای عدیدهای مانند کولگیا و سکولای و سودالیتاتس و آرتس، یعنی اجتماعاتی از صنعتگران، بازرگانان، مقاطعهکاران، باشگاه های سیاسی، فرقه های سرای اخوت، و محافل برادران دینی و امثال آن وجود داشت. آیا هیچ یک از این تشکیلات به جا ماند تا اصناف قرون وسطایی را به وجود آورد. دو نامه از گرگوریوس اول به جا مانده است که در یکی اشاره به یک انجمن صابونپزان ناپل میشود و در دیگری سخن از نانوایان اوترانتو به میان میآید. در مجمعالقوانین سلطان روتاریس، شاه لومبارد، ذکری از ماگیستری کوماکینی یا ظاهرا استادان سنگ تراش کومو میشود که یکدیگر را کولگانتس یا همکاران متعلق به یک رشته و صنف مینامیدهاند. از انجمنهای کار گران وسایط نقلیه در نوشته های روم قرن هفتم و ورمس قرن دهم سخن به میان میآید. اصناف قدیمی در امپراطوری بیزانس همچنان بر جا ماندند. در راونا به نام چندین انجمن اقتصادی یا سکولای بر میخوریم: مثلا در قرن ششم در این شهر نانوایان صاحب انجمنی بودهاند، در قرن نهم مدیران دفاتر اسناد رسمی و بازرگانان، در قرن دهم ماهیگیران، و در قرن یازدهم سیورساتچیان انجمنهایی خاص خود داشتند، در قرن نهم صنعتگران ونیزی صاحب تشکیلاتی

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 849

به نام مینیستریا،و در رم قرن یازدهم باغبانان دارای انجمن یا سکولای مخصوص به خود بودند. بدون شک قسمت بیشتر اصناف قدیمی اروپای باختری در برابر سیل تهاجمات اقوام بربری، در نتیجه پخش شدن مجدد مردم در روستا، و بالاخره به خاطر فقری که از این حمله ها ناشی شد از بین رفت، اما ظاهرا پارهای از این تشکیلات در لومباردی (لومباردیا) بر جا ماند. هنگامی که بازرگانی و صنعت در قرن یازدهم بهبود یافت، شرایطی که در ادوار باستانی سبب پیدایش کولگیا یا انجمنهای مردان همپیشه شده بود اصناف را به وجود آورد. در نتیجه، این قبیل تشکیلات در ایتالیا در نهایت درجه نیرومند شدند، زیرا در آن کشور بود که به بهترین وجهی بنیادهای قدیمی رم را حفظ کرده بودند. در فلورانس، در خلال قرن دوازدهم به اتحادیه های پیشه های مختلفی (موسوم به آرتی) از قبیل روسای دفاتر اسناد رسمی، پارچهفروشان، پشمفروشان، بانکداران، پزشکان، داروفروشان، حریرفروشان، پوستفروشان، دباغان، اسلحهسازان، مهمانخانهداران، و امثال آنها بر میخوریم ... این اصناف ظاهرا به تقلید از رسته های موجود در قسطنطنیه به وجود آمده بودند. در شمال سلسله

جبال آلپ، به قرار معلوم، انهدام انجمنهای صنفی قدیمی کاملتر از ایتالیا بود. با وصف این، در قوانین داگوبر اول (630)، در فرامین شارلمانی (789، 779)، و در دستورات هینکمار، اسقف اعظم رنس (852)، به نام اینگونه انجمنهای صنفی بر میخوریم. در قرن یازدهم انجمنهای صنفی مجددا در فرانسه و فلاندر پدیدار میشوند و به عناوین گوناگونی مثل "شاریته"، "فرری" (فرقه های اخوان) یا "کومپانیه" به سرعت رو به افزایش میگذارند. در آلمان، اصناف (هانس) از اتحادیه ها یا انجمنهای محلیی منبعث شدند که آنها را مارکگنوسن شافتن مینامیدند; و هر کدام از این تشکیلات در واقع محفلی بود برای کمک متقابل، رعایت رسوم و آداب مذهبی، و بالاخره برگزاری اعیاد دینی. تا قرن دوازدهم بسیاری از این محافل به صورت اتحادیه هایی برای بازرگانان یا صنعتگران در آمده بودند; و تا قرن سیزدهم این تشکیلات به قدری نیرومند شده بودند که با شوراهای شهری نه فقط در امور اقتصادی، بلکه در مسائل سیاسی نیز رقابت میکردند.
اتحادیه هانسایی خود یکی از این انجمنهای صنفی بود. در تاریخ انگلستان نام انجمنهای صنفی اولین بار ضمن قوانین شاه اینی آمده است که از این قبیل تشکیلات به gegildan تعبیر میشود. این انجمنها یک نوع تشکیلات صنفی بودند که وقتی هر یک از اعضای آن مجبور به پرداخت جریمهای نقدی به جای مجازات میشد، دیگران داوطلبانه به کمک وی قیام میکردند. غرض از واژه gild به زبان آنگلو ساکسون (یعنی همان لغت geld در آلمانی و دو واژه gold "به معنی طلا" و yeild "به معنی تسلیم کردن" در انگلیسی) وجهی بود که هر یک از افراد به صندوقی مشترک میپرداختند، و بعد همین لغت به انجمنی اطلاق شد که ناظر بر جمع و خرج آن صندوق بود. قدیمیترین ذکری که از انجمنها یا اتحادیه های صنفی انگلستان میشود به سال 1093 است. تا قرن سیزدهم تقریبا هر شهر مهمی در انگلستان صاحب یک یا چند صنف بود،
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 850
و یک نوع "سوسیالیسم صنفی" شهری انگلستان و آلمان را تحت نفوذ در آورده بود.
تقریبا تمامی انجمنهای صنفی قرن یازدهم از آن بازرگانان بود، به این معنی که این انجمنها فقط مشتمل بر استادکاران و سوداگران مستقل میشدند، و هر کس را که متکی به دیگران بود به این تشکیلات راه نمیدادند.
این انجمنها آشکارا برای جلوگیری از تجارت تشکیل شده بودند. معمولا در هر جا انجمن صنفی سودا گران مقامات شهری را وا میداشت تا با تصویب تعرفه گمرکی گزاف، یا به نحوی دیگر، از ورود هر نوع کالایی که احتمال

داشت بازار کالاهای محلی را کساد کند مانع شود. اگر به این قبیل کالاها اجازه ورود به شهر داده میشد، قاعدتا آنها را به قیمتی میفروختند که انجمن صنفی مربوطه معین کرده بود. در بسیاری از موارد، یک صنف از بازرگانان از حکومت ناحیه یا محل، یا از سلطان مملکت، حق انحصاری اجناس مخصوص به خود را برای تمامی قلمرو شهریار یا همان ناحیه بخصوص کسب میکرد. شرکت پاریس برای ترانزیت کالاها از راه آب تقریبا مالک رود سن بود. انجمن صنفی، طبق فرمان حکومت شهر یا بر اثر فشار اقتصادی، معمولا صنعتگران را مجبور میکرد که فقط برای صنف مزبور کار کنند و اگر مایل به کار برای کس دیگری هستند، این عمل را بدون اجازه صنف انجام ندهند، و مصنوعات خود را فقط به صنف یا از مجرای انجمن صنفی بفروشند. انجمنهای صنفی بزرگتر بدل به سازمانهای نیرومندی شدند; این بنگاه ها با انواع و اقسام کالاها سرو کار داشتند، مواد اولیه را به طور کلی میخریدند، کالاها را در مقابل خسارت احتمالی بیمه میکردند، دفع فاضلاب و رسانیدن خواربار شهرهای خود را به عهده میگرفتند، خیابانها را سنگفرش میکردند; به ساختن جاده ها و اسکله ها، عمیق کردن لنگرگاه ها، گماشتن مراقب در راه های ارتباطی، و نظارت بر بازارها میپرداختند; و دستمزدها، ساعات و شرایط کار، دوره کارآموزی، طرق تولید و فروش، و بهای مواد خام و اجناس فروش را تعیین میکردند. همه ساله چهار یا پنج بار "بهایی عادلانه" برای اجناس معین میکردند که به نظر آنها پاداش و انگیزهای منصفانه برای عموم شرکای ذی علاقه بود. این انجمنهای صنفی کلیه مصنوعاتی را که در حوزه فعالیت و رشته بازرگانی آنها خرید و فروش میشد توزین، امتحان، و شماره میکردند، و نهایت کوشش را برای جلوگیری از ورود اجناس پست و نامرغوب به بازار مبذول میداشتند.

به منظور مقاومت در برابر دزدان، باجها و خاوندهای فئودال، کارگران متمرد، و حکومتهای مالیات بگیر دست اتحاد به هم میدادند. این انجمنهای صنفی نقش مهمی در سیاست ایفا میکردند; بر بسیاری از شوراهای شهری حکمفرما شدند; و در مبارزاتشان علیه خاوندها، اسقفها، و پادشاهان به طرز موثری از جوامع محلی حمایت کردند، و خودشان کم کم به صورت اولیگارشی جفا کاری از سوداگران و سرمایهداران عرض وجود کردند. قاعدتا هر انجمن صنفی تالار اجتماعی خاص خود را داشت که در اواخر قرون وسطی اینگونه ابنیه از لحاظ معیاری پر نقش و نگار بودند. هر یک از تالارهای اصناف سازمان درهم

پیچیدهای مرکب از کارمندان مختلف داشت که در راس آنان دستهای از کدخدایان قرار داشتند، و مابقی عبارت بودند از بایگانها، خزانهداران،

ناظران یا مباشران، سرکردگان ماموران انتظامی، و غیره ... هر تالاری برای رسیدگی به مرافعات اعضای خویش صاحب دادگاهی بود، و اعضای صنف مکلف بودند، قبل از احاله دعوی به محاکم مملکتی، مرافعات خود را در دادگاه صنفی مطرح کنند. اعضای هر صنف موظف بودند که در مواقع بیماری یا پریشانحالی به کمک همصنفان خویش بشتابند، و اگر یکی از آنها در معرض ستم قرار گرفت یا به زندان افتاد، درصدد کمک یا رهایی وی بر آیند.
انجمن صنفی بر اصول اخلاقی و آداب و لباس اعضای خود نظارت داشت، و هر کس را بدون جواب در جلسه اجتماع صنف حضور مییافت جریمه میکرد. هنگامی که دو تن از اعضای صنف بازرگانان لستر در بازار مکاره بستن کار مشاجره را به مشت زنی کشانیدند، سایر اعضای صنف، به عنوان جریمه، آنها را مجبور به خرید یک چلیک آبجو کردند تا تمامی اعضای صنف در نوشیدن آن سهیم باشند. هر صنفی برای تجلیل نام قدیس حامی خود همه ساله مجلس جشنی تشکیل میداد. در چنین مجالسی مرسوم بود که ابتدا ادعیه مختصری تلاوت کنند و سپس تمام روز را به میگساری بگذرانند. صنف در پرداخت هزینه و تزیین کلیساها یا کلیسای جامع، و در تدارک و اجرای نمایشهای تعزیه مانند دینی که مقدمه پیدایش درام نوین بود، شرکت میکرد; به هنگام رژه های باشکوهی که از جانب حکومتهای محلی ترتیب داده میشد، معاریف اصناف، با لباسهای ویژه صنف، در حالی که پرچم یا علم مخصوص حرفه خویش را در دست داشتند، به حرکت در میآمدند. اصناف اعضای خویش را در برابر خطرات ناشی از آتش سوزی، سیل، دزدی، زندانی شدن، فلج شدن، و تنگدستی ایام پیری بیمه میکردند. به احداث بیمارستانها، نوانخانه ها، پرورشگاه های کودکان یتیم، و دبستانها میپرداختند. از عهده مخارج کفن و دفن اعضای خویش بر میآمدند و برای رهایی ارواح آنها از برزخ، آیین قداس برگزار میکردند. اخلاف کامران این اصناف کمتر میشد که در وصیتنامه های خویش ذکری از آنها به عمل نیاورند. چون قاعدتا افزارمندان هر صنعتی به این قبیل انجمنهای صنفی سوداگران راه نداشتند، و در عین حال پیرو نظامهای اقتصادی و قدرت سیاسی آنها بودند، در خلال قرن دوازدهم هر کدام در هر شهری صنف جداگانهای تشکیل دادند. در 1099، در لندن، لینکن، و آکسفرد انجمنهای صنف نساجان وجود داشت، و اندکی پس از این تاریخ به ذکر اصناف قصاران، دباغان، قصابان، زرگران، و مانند آن بر میخوریم. این گونه تشکیلات به اسامی مختلف - آرتی، تسونفته، متیه، کامپنیز، میستریز - در طول قرن سیزدهم در سراسر اروپا گسترش یافت.
ونیز پنجاه و هشت، جنووا سی و سه، فلورانس بیست و یک، کولونی بیست و شش، و پاریس یکصد صنف داشت. در حدود سال 1254 اتین

بوالو، که در دوران سلطنت وی لویی نهم "متصدی امور سوداگران"
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 852
یا به اصطلاح امروزی وزیر بازرگانی بود، به نشر مجموعهای موسوم به کتاب اربابان حرف پرداخت که حاوی اصول و نظاماتی برای یکصد و یک صنف پاریس بود. طبق این فهرست، تقسیم کار شگفتانگیز است. مثلا در صنعت چرم سازی اتحادیه هایی جدا گانه برای پوستکنها، دباغان، پینهدوزها، یراقسازان، سراجان، و سازندگان اجناس ظریف چرمی وجود داشت; در رشته درودگری صندوق سازها، قفسه سازها، قایقسازها، چرخ سازها، چلیک سازها، و نخ قند سازها هر کدام صنفی جداگانه داشتند. هر صنفی به نهایت درجه از اسرار صنفی خویش نگاهداری میکرد، بیگانگان را به حیطه عملیات خود راه نمیداد، و در مرافعات حقوقی حساسی شرکت میجست.
به مقتضای عقاید و آرای عصر، هر صنفی جنبه مذهبی به خود میگرفت، یک قدیس حامی داشت، و هوس انحصاری کردن پیشه خاص خود را در سر میپخت. قاعدتا هیچ کس نمیتوانست به حرفهای اشتغال ورزد مگر آنکه تعلق به صنف خود داشته باشد. روسای صنف را همه ساله با حضور همگی آحاد صنف انتخاب میکردند، اما اکثر این قبیل مقامات از آن اعضای ارشد و متمکن صنف بود. تا آنجا که اصناف سوداگران، احکام مقامات شهری، و قانون اقتصادی اجازه میداد، شرایط کار و دستمزدها و قیمت کالاهای مصنوع هر صنفی به حکم نظامات همان صنف تعیین میشد. به موجب این قبیل نظامات، عده استادکاران در هر ناحیه، و عده کارآموزانی که میبایست زیر نظر یک نفر استاد تربیت شوند، معلوم و معدود بود. مقررات صنفی، استخدام زنان، به استثنای زن استادکار، یا کار کردن افراد ذکور را از ساعت شش بعدازظهر به بعد ممنوع، و کارمندان صنف را برای وارد ساختن اتهامات ناروا، معاملات نادرست، و تهیه اجناس بنجل تنبیه میکرد; در بسیاری موارد صنف روی مصنوعات خود علامت تجارتی خاصی حک میکرد که به منزله تصدیقی بر مرغوب بودن جنس بود. صنف پارچهفروشان بروژ یکی از اعضای خود را که علامت تجارتی بروژ را بر اجناس نامرغوبی زده بود، از شهر بیرون کرد. در مقدار تهیه یا قیمت اجناس رقابت میان استادان را ناپسند میشمردند، تا مبادا کار زرنگترین یا سختکوشترین استادان به زیان دیگران شود، و آنان بیش از حد ثروتمند شوند، لکن رقابت در کیفیت مصنوعات میان استادان و شهرها تشویق میشد. اصناف پیشهوران مثل اصناف بازرگانان به ساختن بیمارستانها و دبستانها، تهیه بیمه های گوناگون، دستگیری اعضای مستمند و تدارک جهیزیه برای دختران آنان، کفن و دفن مردگان، سرپرستی از بیوگان،بذل وجوه، و همچنین تهیه کارگر به منظور ساختن کلیساهای عادی و جامع و

منقوش ساختن عملیات و علایم صنفی بر روی شیشه های رنگی کلیسای جامع میپرداختند. روح برادریی که بین استادان وجود داشت مانع از طبقهبندی دقیقی برای عضویت و حدود اختیارات در اصناف پیشهوران نمیشد. در پایینترین طبقه فرد کارآموز قرار داشت، که کودکی بود ده تا دوازده ساله; چنین کودکی را اولیای وی در اختیار یک نفر استادکار میگذاشتند تا

مدت سه الی دوازده سال با وی زندگی کند و در خانه و دکان به خدمت استاد کمر بسته دارد. در مقابل، نوآموز خوراک، پوشاک، مسکن، و تعلیمات حرفه مطلوب را رایگان دریافت میداشت، و چون چند سالی کار میکرد، افزار کار و دستمزد نیز میگرفت. هنگامی که دوره کارآموزیش به پایان میرسید، استاد مبلغی به وی هدیه میکرد تا مایه کارش باشد. اگر کودک در دوران کار آموزی میگریخت، او را بار دیگر نزد استادش بر میگرداندند و تنبیه میکردند. اگر نوآموز طبیعتا گریزپا بود، او را برای همیشه از فرا گرفتن رموز پیشه مزبور محروم میکردند.
نوآموز چون دوره تعلیماتش را تکمیل میکرد، به درجه نوچه استادی میرسید (چنین فردی را در انگلیسی "جرنی من" یا "کارگر سیار"، و در فرانسه "سرویتور"، "گارسون"، و "کومپانیون" میخواندند که میتوان به فارسی آن را "وردست" ترجمه کرد) و مثل عمله روزمزد (به فرانسه، "ژورنه") از خدمت یک استاد پیش استاد دیگری میشتافت. بعد از دو یا سه سالی، نوچه استاد، به شرط داشتن سرمایه مکفی، به منظور باز کردن دکانی برای خویش نزد هیئت گزینشی مرکب از افراد صنف خود میرفت; و اگر آن هیئت از لیاقت فنی وی اطمینان خاطر و رضایت حاصل میکرد، آنگاه او را استاد میشناختند. بعضی اوقات (و این موضوع به ویژه در اواخر قرون وسطی مرسوم شد) داوطلب مکلف بود که شاهکاری را به عنوان نمونه قانع کنندهای از هنر دست خویش به هیئت مدیره صنف تسلیم کند. صنعتگری که مدارج کارآموزی را طی کرده و به عبارت دیگر استاد شده بود افزاری از آن خود داشت و معمولا اجناس را مستقیما طبق سفارش مصرف کننده تهیه میکرد. سفارشدهنده در پاره ای موارد کالاهای اولیه را خود در اختیار استاد میگذاشت، و هر موقع دلش میخواست میتوانست به دکان رود و جریان کار را تماشا کند. در این سیستم هنوز دلال یا واسطهای وجود نداشت که میان سازنده و مصرف کننده حایل باشد. دامنه عملیات صنعتگر محدود به بازاری بود که برای آن جنس تهیه میکرد، و این بازار قاعدتا شهری بود که صنعتگر در آنجا اقامت داشت; لکن وی نه دستخوش ترقی و تنزلهای یک بازار عمومی بود، و نه تابع امیال سرمایه گذرانی ناشناس یا خریدارانی که فرسنگها دور از وی زندگی

میکردند. وی از مصایب اقتصادی ادوار جدید ابدا بویی نبرده بود، و نمیدانست که ممکن است بازار به توالی دچار رونقهای عجیب و کسادهای مهیب شود.
ساعت کارش زیاد بود، به این معنی که هر روز از 8 الی 13 ساعت طول میکشید. لکن وی در انتخاب ساعات کار آزادی داشت، عاقلانه و با تانی کار میکرد، و از بسیاری اعیاد مذهبی متلذذ میشد. وی غذایی مقوی میخورد، اثاثه محکمی خریداری میکرد. جامه های ساده اما بادوامی میپوشید، و حدود زندگی فرهنگی وی، لااقل به اندازه یک استاد کار امروزی، وسیع بود. وی آن قدرها کتاب نمیخواند، و به همین سبب هم وقتش به مطالعه مشتی لاطایلات تلف نمیشد; لکن در نغمه سرایی، پایکوبی، نمایشات درام، و اجرای شعایر مربوط به اجتماع خویش با کوشش تمام شرکت میجست.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 854
در طول قرن سیزدهم اصناف پیشهوران از لحاظ تعداد و قدرت رو به افزایش نهادند و مانع دموکراتیکی در برابر اصناف متنفذ بازرگانان ایجاد کردند. لکن خود این اصناف پیشهوران نیز به نوبت خویش مبدل به یک آریستوکراسی کارگری شدند; به این معنی که استادی را انحصاری فرزندان استادکارها کردند و به نوچه استادان به قدر کافی دستمزد ندادند; همین امر در خلال قرن چهاردهم سبب شورشهای پی درپی نوچه استادان و در نتیجه باعث ضعف اصناف شد، و بالاخره موانع و محدودیتهایی را که برای ورود به جرگه یا شهرهای ایشان وجود داشت سخت تر و شدیدتر کردند. در یک عصر صنعتی که مشکلات حمل و نقل بیشتر بازار را به خریداران محلی محدود میکرد و تراکم سرمایه هنوز آن قدر زیاد و متحرک نبود که وسیلهای برای ایجاد موسسات تولیدی بزرگ و گسترده شود، این اصناف سازمانهایی بسیار مفید بودند. هنگامی که سرمایه های هنگفت پدیدار شدند، نظارت اصناف اعم از بازرگانان و پیشهوران بر بازار از بین رفت، و لهذا از آن پس اختیارات این سازمانها در تعیین شرایط کار نیز سلب شد. انقلاب صنعتی، در انگلستان، با تحول کند اقتصادی، اصناف را از میان برد، و انقلاب فرانسه ناگهان آنها را منحل کرد، زیرا اصناف را مخل آزادی و حیثیت کارگر دانست، همان آزادی و حیثیتی که همین اصناف چند صباح درخشانی به حمایت و اعتلای آن قیام کرده بودند.

انقلاب اقتصادی قرون دوازدهم و سیزدهم، مانند انقلابهای قرون هجدهم و بیستم، موجد بروز انقلابی در جامعه و حکومت شد. طبقات جدیدی صاحب قدرت اقتصادی و سیاسی شدند و به شهر قرون وسطایی آن استقلال مردانه و جنگجویانهای بخشیدند که حاصل آن پیدایش رنسانس بود. موضوع اهمیت نسبی عامل وراثت، در مقابل عامل محیط، مسئلهای است که در مورد شهرها و همچنین اصناف ممالک اروپایی صدق میکند. سوالی که پیش میآید این است که آیا شهرها اخلاف موروثی همان تشکیلات بدوی روم قدیم بودند، یا رسوبات جدیدی بودند که رود تحول اقتصادی به جا گذاشت بسیاری از شهرهای رومی، در خلال قرونی مملو از هرج و مرج و فقر و تباهی، سابقه تاریخی خود را حفظ کردند; اما فقط در معدودی از این شهرهای واقع در ایتالیا و نواحی جنوب شرقی فرانسه بنیادهای کهنسال رومی - و در شهرهای معدودتری حقوق رومی - از دستبرد زمانه محفوظ ماند. در شمال سلسله جبال آلپ، حقوق اقوام بربری جانشین میراث روم شد; و تا حدودی رسوم سیاسی قبایل یا دهات آلمانی در حکومتهای محلی باستانی نفوذ کرد. اکثر شهرهای ورای آلپ در قلمرو ملوک فئودال قرار داشتند و به میل آنها، و زیر نظر عمال منتخب ایشان، اداره میشدند. در نظر فاتحان توتونی، بنیادهای شهری چیزی نامانوس،

و بنیادهای فئودال تشکیلاتی طبیعی بودند. در خارج ایتالیا، شهر قرون وسطایی بر اثر پیدایش اختیارات طبقات و مراکز جدید بازرگانی رو به ترقی نهاد. در دوران فئودالیته معمولا شهر را در بلندیهایی واقع در محل تقاطع جاده ها، یا در کنار رودها، یا بر سر مرزها احداث میکردند. در حول و حوش دیوارهای دژ فئودال یا دیرهای مستحکم، کم کم تجارت و صناعت مختصری نضج میگرفت که اختصاص به شهرنشینان یا مردم محل داشت. هنگامی که تهاجمات اقوام نورس و مجار فرو نشست، این فعالیت بیرون شهری توسعه یافت، بر تعداد دکانها افزوده شد، و بازرگانان و صنعتگران - که روزی مردمی خانه به دوش بودند - در شهر سکونت اختیار کردند. لکن هنگام جنگ بار دیگر دوران ناامنی تجدید میشد، به همین سبب، مردمی که بیرون شهر ساکن شده بودند به احداث دیواری ثانوی، که محیط آن به مراتب وسیعتر از خندق عهد فئودالیته بود، اقدام کردند تا دکانها و جان و مال خود را از دستبرد یغماگران محفوظ دارند. این شهر توسعه یافته هنوز بخشی از حوزه قلمرو اسقف یا خاوند فئودال محسوب میشد، اما در این تاریخ نفوس دم افزون آن، که اکثر مردمان سوداگر و غیر مذهبی بودند،

مدام از شر قیود و باجهای فئودال آزرده خاطر میشدند و در طلب کسب آزادی شهری مشغول توطئه بودند. از میان سنن سیاسی کهنه و نیازمندیهای اداری نو، مجلسی مرکب از افراد شهرنشین و هیئتی مشتمل بر ماموران شهر به وجود آمد; نظارت و دخالت این "کمون" یا دستگاه سیاسی در امور شهر بتدریج بیشتر شد. نزدیک به پایان قرن یازدهم رهبران بازرگانان از سروران فئودال تقاضای منشورهایی برای تسجیل آزادی شهرهای خویش کردند. این جماعت، با زیرکی مخصوص به خود، ملوک مختلف را به جان هم انداختند; خاوند را با اسقف، شهسوار را با خاوند، و شخص سلطان را به مجادله با تمامی آنها وا داشتند. مردمان شهری برای تحصیل آزادی شهری به تدابیر مختلفی دست زدند، مثلا طی تشریفات خاصی سوگند یاد کردند که از پرداخت خراجها یا باجهای خاوند و اسقفان امتناع ورزند، در مقابل اخذ منشور، مبلغ مقطوعی به سالار یا شخص ملک پرداختند، یا متعهد شدند که مادامالعمر مستمری معینی به وی بپردازند. هر جا شهر در قلمرو یک سلطان بود، با دادن مبالغی به عنوان پیشکش یا براثر خدمت در جنگ وی، به چنین حقی نایل آمدند. گاهی شهریان بدون مجامله استقلال خود را اعلام داشته و با انقلابی خونین به مبارزه برخاستند. شهر تور قبل از آنکه به استقلال نایل آید، دوازده بار جنگید. خاوندهای بدهکار یا نیازمند، به ویژه آنهایی که مشغول تدارک برای رفتن به جنگ صلیبی بودند، به شهرهایی که در تیول آنها بود منشورهای خود مختاری میفروختند. به این نحو بود که بسیاری از شهرهای انگلستان منشور استقلال خود را از ریچارد اول به دست آوردند. برخی از خاوندها، و بیشتر از همه جا در فلاندر، به شهرهایی که توسعه آنها ممد عوایدشان میشد منشورهای آزادی محدودی عطا میکردند. روسای دیرها و اسقفان بیش از دیگران مقاومت ورزیدند، زیرا طبق

سنت کلیسا هر کدام سوگند یاد کرده بودند که مرتکب هیچ گونه عملی برای تنزل و تخفیف عواید حوزه خویش نشوند; به علاوه، این قبیل عواید به مصرف بسیاری از خدمات مذهبی آنها میرسید. از این رو، مبارزه میان شهرها و صاحبان روحانی آنها طویلترین و شدیدترین مبارزاتی بود که در تحصیل آزادی صورت گرفت. شاهان اسپانیا با ایجاد کمونها روی موافقت نشان دادند، زیرا آزادی شهرها را بهترین وسیله عقیم گذاردن توطئه طبقه اشراف شرور میدیدند. به همین سبب، در اسپانیا منشورهای شاهی فراوان و سخاوتمندانه بودند. لئون در سال 1020 به دریافت منشور آزادی خود از دست سلطان کاستیل نایل آمد; بورگوس در 1073، ناخرا در 1076، و تولد و در 1085 استقلال داخلی یافتند. و اندکی بعد نوبت به شهرهای کومپوستلا، کادیث، والنسیا، و بارسلون رسید. جنگهایی که میان

امپراطوران آلمان و دستگاه پاپی بر سر حق عزل و نصب روحانیون روی داد - و قوای هر دو را تحلیل برد - و همچنین کشمکشهای دیگری که میان حکومت و کلیسا روی داد در آلمان به نفع فئودالیسم، و در ایتالیا به نفع شهرها تمام شد. در ایتالیای شمالی شهرها به قدری قدرت سیاسی پیدا کردند که تا آن موقع، یا تا به امروز، هرگز سابقه نداشته است. همچنانکه نهرهای حوزه آلپ به رودهای عظیم لومباردی و توسکان میپیوست - و این دو رود وسیله حمل و نقل کالاهای بازرگانی و مایه حاصلخیزی جلگه ها بودند - بازرگانی کشورهای اروپایی ماورای آلپ و آسیای باختری در ایتالیای شمالی نیز با هم تلاقی کردند و در آنجا یک "بورژوازی" تجاری به وجود آوردند که ثروتش شهرهای کهن را تعمیر کرد، شهرهایی نو پی افکند، مشوق ادبیات و هنر شد، و با تفاخر تمام زنجیرهای فئودالیسم را از هم گسست. اشراف از کاخهای خود در دل روستا علیه نهضت آزادیطلبانه شهرنشینها به جنگی مبادرت جستند که امید پیروزی در آن نبود; چون تسلیم شدند، در شهر سکونت گزیدند و نسبت به کمون سوگند وفاداری یاد کردند. اسقفان، که چندین قرن متمادی حکام حقیقی و لایق شهرهای لومبارد بودند و مدتها فرمان پاپ را نادیده میانگاشتند، به یاری همان پاپها، در برابر حکومت شهری سر تسلیم فرود آوردند. در 1080، به نام کنسولهایی بر میخوریم که در لوکا حکومت میکردند; نظایر آنها در 1084 شهر پیزا، در 1098 شهر آرتتسو، در 1099 شهر جنووا، در 1105 شهر پاویا، و در سال 1138 شهر فلورانس را اداره میکردند. شهرهای ایتالیای شمالی تا قرن پانزدهم همچنان حق حاکمیت رسمی امپراطوری را قبول داشتند و هنگام افشای اسناد دولتی خویش نام امپراطوری را ذکر میکردند، اما واقعا و عملا آزاد بودند و رژیم کهنسال کشور - شهر با کلیه هرج و مرج و انگیزهای که همراه داشت دوباره احیا شد. در فرانسه تحصیل استقلال و آزادی عمل برای شهرها متضمن کشمکشهایی طولانی و اکثرا خونین بود. در لومان (1069)، کامبره (1076)، و رنس (1139) اسقفانی که زمام امور را به کف داشتند، با اسلحه تکفیر یا زور، موفق به پایمال کردن کمونهایی شدند که اهالی شهرها

ایجاد کرده بودند. لکن در نوایون اسقف محل به طیب خاطر منشوری به شهر عطا کرد (1108). سن کانتن در 1080، بووه در 1099، مارسی در 1100، و آمین در 1113 به استقلال نایل آمدند. در لان اهالی شهر در سال 1115 غیبت اسقف فاسد خویش را غنیمت شمرده، به تاسیس کمونی اقدام کردند. هنگامی که اسقف مراجعت کرد، به زور رشوه او را قسم دادند که از حکومت شهر حمایت کند. یک سال بعد وی سلطان فرانسه، لویی ششم، ملقب به لوگرو (فربه)، را ترغیب به انحلال آن کرد.

تفصیلی که گیبر دو نوژان راهب درباره این واقعه نگاشته است نمونهای از شدت انقلاب مردم شهر است :
در روز پنجم هفته عید فصح ... در تمامی شهر صدای بلوایی بلند شد; افراد فریاد میزدند: "کمون!" ... جماعت بسیار از مردم شهر با شمشیرهای آخته، تبرزین، کمان، تبر، چماق و نیزه وارد حیاط اسقف شدند. ... اشراف از همه سو به مدد اسقف شتافتند. ... وی، به کمک برخی از یاران با قلوه سنگ و تیر به جنگ مردم برخاست. ...
وی خودش را در بشکهای پنهان کرد. ... و با عجز و الحاح به آنها التماس نمود و قول داد که دیگر اسقف آنها نباشد، ثروتی بیکران به آنها تفویض کند، و آن سرزمین را ترک گوید. در آن هنگام که آنها با سنگدلی وی را به باد ریشخند گرفته بودند، شخصی به نام برنار تبرزین خود را بالا برد و با کمال قساوت مغز آن مرد مقدس و در عین حال گناهکار را متلاشی کرد; وی از میان دستهای افرادی که او را نگاه داشته بودند فرو افتاد پیش از آنکه به زمین بخورد. بر اثر ضربه دیگری که به زیر کاسه چشمان و روی بینی اصابت کرده بود، جان سپرده بود. اکنون که اسقف بیجان بر زمین افتاده بود، مردم ساق پاهایش را قطع کردند و بسیاری جراحات دیگر بر بدنش وارد آوردند. تیبو که انگشتری بر انگشت اسقف دیده و نتوانسته بود آن را بیرون آورد، انگشت وی را قطع کرد.
کلیسای جامع به آتش کشیده و با خاک یکسان شد. یغماگران، که درصدد بودند با یک تیر دو نشان بزنند، شروع به تاراج و سوزانیدن کاخهای اشراف کردند. لشکری که از جانب سلطان اعزام شده بود بر شهر شبیخون زد و به یاری اعیان و روحانیون به قتل عام مردم کمر بست، و کمون پایمال شد. چهارده سال بعد بار دیگر اجازه تشکیل آن داده شد، و اهالی شهر از شوق دینداری آستین بالا زدند و به تعمیر کلیسای جامعی که خود آنها و یا پدرانشان ویران کرده بودند پرداختند.
این تلاش یک قرن ادامه یافت. اهالی شهر وزله (1106) آرنو، صدر دیر، را به قتل رسانیدند و کمونی تاسیس کردند. اهالی اورلئان در 1137 قیام کردند، لکن سعی آنها بیحاصل ماند. لویی هفتم در 1146 منشوری به سانس تفویض، اما سه سال بعد، به تقاضای صدر دیری که در حوزه قلمرو آن شهر قرار داشت، آن را نسخ کرد.
مردم شهر صدر دیر و برادرزاده وی را به قتل رسانیدند، لکن نتوانستند کمون را از نو دایر کنند. اسقف تورنه مدت شش سال (1190-1196) برای انحلال کمون شهر مزبور با مردم مشغول جنگ بود. پاپ کلیه اهالی شهر تورنه را تکفیر کرد. روز یکشنبه عید فصح سال 1194 مردم روان خانه های کشیشان اعظم

کلیسای جامع شهر را غارت کردند. در 1207، با صدور فرمان مخصوصی از طرف پاپ، به شهر مزبور مصونیت داده شد. در 1235 اهالی رنس، سنگهایی را که برای ساختمان مجدد کلیسای جامع به شهر آورده شده بود ضبط کردند تا در شورش خود علیه عالیترین مقامات روحانی گل از آن استفاده کنند. اسقف اعظم رنس به اتفاق کشیشان خویش فرار اختیار کرد و دیگر باز نگشت; تا آنکه دو سال بعد لویی هفتم، پادشاه فرانسه، بنا به تقاضای پاپ، کمون رنس را منحل کرد. تا وقوع انقلاب کبیر، بسیاری از شهرهای فرانسه به احراز آزادی خویش توفیق نیافتند. اما در شمال فرانسه، اکثر شهرها در خلال سالهای 1080 و 1200 از قیود دوران فئودالیسم رهایی یافتند و بر اثر انگیزه آزادی پا به مشعشعترین ادوار خویش نهادند. ساختن کلیساهای جامع گوتیک در پرتو همت کمونها عملی شد.

در انگلستان پادشاهان با اعطای منشورهایی که استقلال داخلی محدود به شهرها میبخشید، از حمایت آنها در برابر طبقه اشراف برخوردار شدند. ویلیام فاتح چنین منشوری به شهر لندن اعطا کرد. هنری دوم با صدور فرامین مشابهی به لینکن، دارم، کارلایل، بریستول، آکسفرد، سالزبری، و ساوثمتن آزادی بخشید. در 1201، کمبریج حق آزادی در امور داخلی خویش را از جان، پادشاه انگلستان، خریداری کرد. در فلاندر کنتهایی که بر مملکت حکومت میکردند امتیازات معتنابهی به شهرهای گان، بروژ، دوئه، تورنه، لیل، و غیره عطا کردند، اما با کلیه مجاهدات مردم برای تحصیل استقلال شهری کامل مخالفت شد. لیدن، هارلم، روتردام، دوردرخت، دلفت، و سایر شهرهای هلند در قرن سیزدهم به دریافت منشور استقلال داخلی نایل آمدند. در آلمان تحصیل آزادی مدت مدیدی به طول انجامید. و اغلب صلحجویانه بود. اسقفان، که چندین قرن شهرها را بر سبیل تیول شخص امپراطور اداره میکردند، سرانجام به کولونی، تریر، مس، ماینتس، شپایر، استراسبورگ، و ورمس استقلال دادند و سایر شهرها را در انتخاب قضات و وضع قوانین خویش آزاد گذاشتند.

تا پایان قرن دوازدهم انقلاب جوامع در اروپای باختری قرین توفیق شده بود. اگرچه تا این تاریخ شهرها کاملا مستقل نشده بودند، اما قیود اربابان فئودال در هم گسیخته شده بود، باجهای دوران فئودالیسم بکلی منسوخ شده یا کاهش یافته بود، و اختیارات مقامات روحانی را بشدت محدود کرده بودند. شهرهای فلاندری تاسیس دیرهای جدید و بخشیدن اراضی به کلیسا را ممنوع کردند، حدود اختیارات دادگاه های کلیسایی را که حق محاکمه کشیشان را داشتند محدود ساختند، و با نظارت کشیشان بر دبستانهای مملکت مخالف ورزیدند.

اکنون بورژوازی تجاری بر حیات اقتصادی و اداره شهرها مسلط بود. تقریبا

در کلیه کمونها اصناف بازرگانان را سازمانهایی خودمختار میشناختند. در بعضی موارد کمون و صنف بازرگانان تشکیلاتی همانند بودند. معمولا این دو سازمانهایی مشخص و جداگانه محسوب میشدند. اما کمون بندرت با منافع اصناف مخالفت میورزید. شهردار لندن را اصناف شهر انتخاب میکردند. اکنون
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 859
نخستین بار بعد از هزار سال دوباره تملک پول قدرتی عظیمتر از تملک زمین شد; یک توانگرسالاری یا حکومتی از ثروتمندان در برابر اشراف و روحانیون قد علم کرد. این بورژوازی تجاری به مراتب بیشتر از اعصار کهن ثروت، نیرو، و کاردانی خویش را در گرو برتری سیاسی گذاشت. در اکثر شهرها دست مردم بیبضاعت را از مجالس و مناصب کوتاه کرد. بر کارگر یدی و زارع ستم روا داشت، منافع بازرگانی را انحصاری خود کرد، بر جامعه مالیاتهای گزاف بست، و قسمت اعظم عواید به دست آمده را صرف خصومتهای داخلی یا جنگهای خارجی کرد تا بازارها را قبضه و رقبای خود را نابود کند. همچنین در صدد پایمال کردن انجمنهای صنعتگران برآمد و، با مقرر داشتن مجازات تبعید یا مرگ، حق اعتصاب را از آنان سلب کرد. هدف اصلی وی از تعیین قیمتها و دستمزدها چیزی جز جلب نفع شخصی و ضرر فاحش برای طبقه کارگر نبود. درست همان طور که در انقلاب کبیر فرانسه اتفاق افتاد، شکست اعیان فئودال فتحی بود بیشتر برای طبقه بازرگانان.
با تمام این اوصاف، کمونها نمونه باشکوهی از اثبات آزادی بشری بودند. به مجردی که صدای ناقوس از جانب برج شهر بلند میشد، اهالی شهر همگی به تالار اجتماع رو میآوردند و صاحبمنصبان شهری خویش را انتخاب میکردند. شهرها مامورین انتظامی جامعه خود را خود تعیین میکردند و با کمال شجاعت در مقام دفاع از خود بر میآمدند، چنانکه در لنیانو سربازان ورزیده امپراطور آلمان را شکست داده (1176) و آن قدر با یکدیگر جنگیدند تا قوای آنها متقابلا تحلیل رفت. هرچند که شوراهای اداری شهرها بزودی عضویت خود را به اشراف سالاری بازرگانان محدود کردند، این نوع مجالس اولین حکومت منتخب مردم بود که از دوران فرمانروایی تیبریوس به این طرف پا به عرصه وجود مینهاد. تکامل دموکراسی عهد نوین را بیشتر باید مدیون این قبیل تشکیلات شهری دانست تا ماگناکارتا- اولین فرمان مشروطیت انگلستان. مقررات قضایی جدیدی، مانند بازجویی مشروع از شهود، جانشین پارهای از نشانه های دیرپای حقوق فئودالی یا قبیلهای - مانند اثبات برائت متهمان به اتکای سوگند دیگران، موکول کردن بیگناهی به نتیجه نبردهای تن به تن و اوردالی- شد. دادن جریمه نقدی به جای تحمیل مجازات، یا به عبارت دیگر خونبها، منسوخ شد و به جای آن در

هر مورد، به نسبت شدت یا ضعف جرم، تنبیه های جسمانی، زندان، و پرداخت جریمه رواج گرفت.
تاخیرهایی که با مرافعات حقوقی توام بود کاهش یافت; عقود جانشین بیعتها و شرایط حقوقی فئودالی شد، و بر اثر پیدایش یک رشته قوانین جدید بازرگانی، نظم نوینی در زندگی اروپایی به وجود آمد.
دموکراسی جدید، بدون اتلاف وقت به صورت اقتصاد شبه سوسیالیستی که زیر نظر حکومت اداره شود درآمد. کمون یا سازمان سیاسی شهر برای خود سکه ضرب کرد، نظارت و اجرای کارهای عمومی را به عهده گرفت، جاده و پل و آبراهه ساخت، برخی از خیابانهای شهر را سنگفرش کرد، تامین آذوقه را سازمان داد، سلفخری و احتکار را ممنوع کرد. در بازارها

و بازارهای مکاره وسیله تماس مستقیم میان فروشنده و خریدار را فراهم آورد; و به آزمایش اوزان و مقادیر، نظارت بر کالاها، مجازات متقلبان، بازرسی واردات و صادرات ذخیره غله برای سالهای قحطی، فروش غله به قیمت عادله در مواقع ضروری، و بالاخره تعدیل قیمت آبجو و اغذیه اساسی پرداخت. هنگامی که کمون میدید که قیمت جنسی نازلتر از آنچه باید تعیین شده است، به طوری که سازندگان از تهیه آن کالاهای بخصوص دلسرد میشوند، بهای عمده فروشی برخی از کالاها را به حال خود وا میگذاشت تا، بر اثر رقابت، به تراز مطلوب برسد; لکن محاکم یا دیوانهای مخصوصی تاسیس کرده بود که کار آنها این بود که مدام بهای خردهفروشی نان و آبجو -یعنی دو فقره از ضروریات زندگی - را با قیمت گندم و جو متناسب سازند.
کمون، به طور مرتب، هر چند وقت یکبار، سیاه های از قیمتهای عادلانه اجناس را منتشر میکرد. نظر این سازمانهای شهر آن بود که هر کالایی باید "قیمت مناسبی" داشته باشد مرکب از مجموع بهای مواد اولیه به اضافه دستمزد کارگر. فرضیه مزبور موضوع عرضه و تقاضا و همچنین ترقی و تنزل ارزش پول رایج را نادیده میگرفت. برخی از کمونها مثل کمون بال یا جنووا انحصار تجارت نمک را در دست داشتند. بعضی دیگر مانند نورنبرگ خودشان آبجو میساختند، یا غلات را در سیلوهای شهری انبار میکردند. با تعیین تعرفه هایی از جانب سازمان شهر، جلو ورود کالاهای خارجی گرفته میشد. در بعضی موارد مقرر شده بود که سوداگران سیار قبل از عبور از شهر، کالاهای خود را به معرض فروش بگذارند. درست مثل عهد خود ما، اکثر عناصر متمرد، به حیله، مفری برای نقض این قبیل قوانین پیدا میکردند، و "بازار سیاه" فراوان بود.
بسیاری از این محدودیتها متضمن ضرر بود تا منفعت، و به همین سبب نیز اجرای آنها بزودی موقوف شد.

لکن رویهمرفته، کار کمونهای قرون وسطایی شاهد پرافتخاری بر کاردانی و شجاعت بازرگانانی بود که این قبیل سازمانها را اداره میکردند. در دوران تصدی این کمونها، در قرون دوازدهم و سیزدهم، اروپا به چنان رفاهی نایل آمد که از هنگام واژگون شدن بساط امپراطوری روم به این طرف سابقه نداشت. علی رغم بیماریهای فراگیر و قحطیها و جنگها، نفوس اروپا در سایه ایجاد کمونها چنان تکثیر یافت که نظیرش از هزار سال قبل از آن هرگز دیده نشده بود. جمعیت اروپا، که در قرن دوم میلادی کم کم رو به کاهش نهاده و در قرن نهم احتمالا به کمترین میزان خود رسیده بود، از قرن یازدهم تا بروز مرگ سیاه (1349)، با احیای مجدد بازرگانی و صنعت، دوباره رو به افزایش نهاد. در ناحیه میان دو رود موزل و رن، این جمعیت به احتمالی کلی ده برابر شد، و در فرانسه احتمالا بالغ بر بیست میلیون نفر شد، که این رقم کمتر از جمعیت آن کشور در قرن هجدهم نبود. انقلاب اقتصادی متضمن مهاجرت از روستا به سوی شهر بود، و این مهاجرت، تقریبا نظیر آنچه در اعصار اخیر مشهود است، مشخص بود. قسطنطنیه با هشتصد هزار سکنه و قرطبه و پالرمو هر کدام با نیم میلیون نفوس

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 861

مدتها از شهرهای پر جمعیت اروپا به شمار میرفتند، لکن قبل از 1100 فقط معدودی از شهرهای واقع در کوه های آلپ بیش از سه هزار نفر نفوس داشتند. تا سال 1200 جمعیت پاریس به حدود یکصد هزار نفر، و سکنه دوئه، لیل، ایپر، گان، و بروژ هر کدام تقریبا به پنجاه هزار نفر رسیده بود. تا سال 1300 پاریس 150،000، ونیز، میلان، و فلورانس 100،000، سینا و مودنا 30،000، لوبک، نورنبرگ، و کولونی 20،000، و فرانکفورت، بال، هامبورگ، ناریچ، و یورک هرکدام 10،000 جمعیت داشتند. البته کلیه این ارقام تخمینهایی تقریبی هستند که صد در صد مناط اعتبار نیستند.

فزونی جمعیت، هم یک نتیجه تحول اقتصادی بود و هم یک علت آن. به عبارت دیگر، جمعیت شهرها از آن رو افزایش گرفت که تامین جانی و مالی افراد زیادتر، طرز استفاده از منابع طبیعی در صنعت کاملتر، و دایره گردش خواربار و کالاها، به برکت افزایش ثروت و دادوستد، وسیعتر شد; از طرف دیگر این امر بازار رو به گسترشی را در اختیار بازرگانی و صنعت، ادبیات، درام، موسیقی، و هنر گذاشت. تفاخر رقابت آمیز کمونها ثروت شهرها را به کلیساهای جامع، تالارهای شهرداری، برجهای ناقوس، فواره ها، مدارس، و دانشگاه ها بدل کرد. تمدن به دنبال بازرگانی، از دریاها و کوهستانها گذر کرد; اسلام و دنیای بیزانس خطه ایتالیا و اسپانیا را درنوردیدند، از سلسله جبال آلپ گذشتند، و پا به آلمان، فرانسه، فلاندر، و بریتانیا گذاشتند. از قرون تیرگی هیچ چیز جز خاطرهای به جا نماند، و اروپا

قوت شباب از نو گرفت.
از آنچه درباره شهر قرون وسطایی گفتیم نباید این توهم به خواننده دست دهد که چنین شهری غایت مطلوب آدمی بود. البته (در نظر انسان عهد جدید) شهر قرون وسطایی، با قلعهای که بر فراز تپه داشت و دیوارهای مستحکمی به دور آن احداث کرده بودند، با کلبه ها و خانه هایی مسقف به کاه و پیزر یا سفال، و با ردیف دکانهایی که در اطراف کلیسای جامع، ارگ، یا میدان عمومی قرار داشتند، منظری بس بدیع به وجود میآورد.
لکن معابر این قبیل شهرها بیشتر کوچه هایی بودند باریک و صعبالعبور (بسیار مطلوب برای مدافعه و گریختن از شر گرما) که تقوتق سم ستوران و گفتگو و صدای کفشهای چوبی عابران فضای آن را پر میکرد و مالامال از تفنن عهدی بود که در آن هیچ ماشینی از زحمت عضلات نمیکاست و اعصاب آدمی را فرسوده نمیکرد. در حول و حوش بسیاری از منازل شهری باغچه، مرغدانی، آغل خوک، چراگاه گاو، و تلهای تپاله قرار داشت. شهر لندن درباره چرای خوک سختگیر بود، و به همین سبب مقرر داشته بود که "هر کس خوک را پرورش دهد باید آن حیوان را در خانه خود نگاه دارد". در دیگر شهرها، خوکها بلامانع در میان توده هایی از زباله میچریدند. هرچند گاه یک بار، بر اثر بارانهای شدید، رودخانه طغیان میکرد و سیل مزارع و شهرها را فرامیگرفت، به طوری که افراد برای رسیدن به کاخ وستمینستر مجبور بودند سوار بر قایق شوند. بعد از

آنکه باران بند میآمد، تا چندین روز معابر پر از گل و لای بودند. در آن ایام مردها چکمه به پا میکردند و بانوان مشخص را با کالسکه یا تخت روان حرکت میدادند، و هر وقت که این قبیل وسایل به سر چاله یا حفرهای در معبر میرسیدند، راکب و مرکب هر دو بسختی تکان میخوردند. در قرن سیزدهم خیابانهای عمده برخی از شهرها را با قلوه سنگ میپوشانیدند، لکن در اکثر شهرها معابر سنگفرش نبودند و برای پاها و بینی عابران خطر داشتند. دیرها و دژها مجهز به وسایل مخصوص فاضلاب بودند; کلبه ها معمولا چنین تسهیلاتی نداشتند. در برخی از اماکن، میدانهایی وجود داشت پوشیده از علف یا شن، با تلمبهای مخصوص آب آشامیدنی مردم، و لاوکی پر آب برای رفع عطش چهارپایانی که از آن محل عبور میکردند. خانه ها، در شمال رشته کوه های آلپ، تقریبا به تمامی از چوب ساخته شده بودند; فقط منازل ثروتمندترین اشراف و بازرگانان از آجر یا سنگ بودند. آتشسوزی فراوان بروز میکرد، و اکثر بیمانع در سراسر یک شهر زبانه میکشید. در 1188 روان، بووه، آراس، تروا، پروون، پواتیه، و مواساک همگی بر اثر آتشسوزی ویران شدند. در خلال سالهای 1200 و 1225، روان شش بار به آتش سوخت. به کار بردن سفال در ساختمان سقف

فقط در قرن چهاردهم معمول شد. طریقه آتشنشانی استمداد از سطل آب بود، یعنی عملی شجاعانه و در عین حال ناموثر.
قاعدتا مراقبانی را به کار دیدهبانی میگماشتند تا در صورت بروز آتشسوزی، با میله های درازی که منتهی به یک قلاب میشد، سقف خانهای را که آتش گرفته بود پایین بکشند و مانع از سرایت آتش به دیگر ساختمانها شوند.
از آنجا که همگی افراد برای ایمنی نزدیک به قلعه شهر زندگی میکردند، ابنیه شهر طبقات متعددی پیدا کردند که بعضی اوقات به شش تا میرسید و طبقه های فوقانی به طرز بدیع اما وحشتناکی بر بالای معابر قرار داشتند.
در این ایام شهرها با صدور فرامینی ارتفاع ابنیه را محدود میکردند.
علیرغم این مشکلات - که چون عمومیت داشت، تقریبا هیچکس آن را احساس نمیکرد - زندگی در شهر قرون وسطایی میتوانست جالب باشد.
بازارها پر از ازدحام، گفتگو فراوان، و لباسها و کالاها رنگارنگ بودند.
فروشندگان دورهگرد به بانگ بلند کالاهای خود را اعلان میکردند، و صنعتگران نمونه های هنر دست خویش را در معرض انظار بر روی هم میانباشتند. گاه میشد که در میدان شهر بازیگران مشغول اجرای نمایشی "تعزیه" مانند باشند، یا دار و دستهای مذهبی در معابر به حرکت درآیند، و همراه آن بازرگانان مغرور و کارگران قوی هیکلی رژه روند و با گردونه هایی پر زرق و برق، لباسهایی باشکوه، و آوازهایی مهیج عابران را سرگرم سازند. گاه میشد که مشغول ساختن کلیسای باشکوهی باشند، لعبت زیبایی از فراز مهتابی خم شده پایین را نظاره کند، و یا آوای ناقوس اهالی شهر را به حضور در تالار اجتماعی شهرداری یا برداشتن اسلحه دعوت کند. هنگام غروب آفتاب ناقوس دیگری به صدا در میآمد که نشانه پایان عبور و مرور بود و مردم را در بازگشت به سوی خانه به شتاب وا میداشت، زیرا در

معابر هیچگونه چراغی وجود نداشت مگر شمعهایی که در پنجره خانه ها میسوخت و چراغی که اینجا و آنجا در جلو زیارتگاهی سوسو میزد. در آن ایام ماموران انتظامی معدود بودند، و هنگام شب گزمه یا مامور شبگرد به دنبال خدام مسلح خویش، که مشعل یا فانوسهایی در دست داشتند، حرکت میکرد. شهریان عاقل همان اول شب به بستر میرفتند; از یکنواختی شبهای درازی که فاقد هر گونه انگیزه عقلانی بود احتراز میجستند; و میدانستند که چون پگاه روز بعد فرا رسد، دوباره خروسان سحر آواز بر خواهند داشت و بار دیگر یک رشته کارهای پیدرپی باید صورت گیرد.

توسعه صنعت و بازرگانی، گسترش اقتصادی که اساس آن پول بود، و تقاضای روزافزون برای کارگر در شهرها رژیم کشاورزی را دستخوش تحول ساخت. شهرداریها، که شایق به پیدا کردن کارگران جدید بودند، اعلام داشتند که هرکس مدت 366 روز در شهری مقیم باشد بی آنکه شخص دیگری او را به عنوان سرف بشناسد یا تحت اختیار خود درآورد، چنین آدمی خود به خود آزادمرد شناخته میشود، و میتواند، به اتکای قوانین و قدرت کمون، از هرگونه تعرضی مصون بماند. در 1106 فلورانس از جمیع برزگرانی که در قرا و قصبات اطراف شهر زندگی میکردند دعوت کرد که به شهر آیند و بر سبیل آزاد مردان مقیم شوند. بولونیا و سایر شهرها مبالغی به خاوندهای فئودال میپرداختند تا به سرفهای خود اجازه اقامت در شهرها را تفویض کنند. عده کثیری از سرفها به نواحی باختری الب گریختند، یا از آنها دعوت شد که در آن صفحات به کشت اراضی جدید مشغول و خود به خود جزو آزاد مردان محسوب شوند.

آنهایی که در روستای خاوندی باقی ماندند نسبت به عوارض و باجهایی که با گذشت ایامی متمادی تصویب شده بود بنای مخالفت را گذاشتند. بسیاری از سرفها، در مقام رقابت با اصناف شهری، انجمنهایی روستایی (به عناوین مختلف از قبیل: انجمنهای مذهبی خیرات و مبرات و انجمنهای فتنه و دسیسه بر ضد دولت و پادشاه) تشکیل دادند و به قید سوگند خود را مکلف ساختند که همگی در خودداری از پرداخت باجهای فئودالی با هم متحد باشند. همین جماعت منشورهای متعلق به خاوندان را، که سند بردگی یا تعهدات ایشان بود، به سرقت بردند یا منهدم کردند. دژهای خاوندهای خیرهسر را به آتش سوزاندند، و تهدید کردند که اگر تقاضاهای آنها مورد اجابت قرار نگیرد، قلمرو اربابی را به تمامی ترک گویند. در 1100، سرفهای سن میشل دو بووه اعلام داشتند که از آن پس هر زنی را که مایل باشند به عقد ازدواج خود در خواهند آورد و دختران خود را به میل خویش و بدون اجازه دیگری شوهر خواهند داد. در 1102 سرفهای سنت آرنول دوکرپی از پرداخت مالیات بر ارث متوفا یا دادن جریمهای

برای شوهر دادن دختران خویش به مردانی خارج از قلمرو رئیس دیر، که در حکم خاوند محل بود، خودداری ورزیدند. در ده - دوازده شهر مختلف، از فلاندر گرفته تا اسپانیا، شورشهای همانندی بروز کرد. برای خاوندان فئودال جلب منفعت از دسترنج سرفها روزبهروز دشوارتر شد، و مقاومت روزافزون سرفها در هر مرحله مستلزم نظارتی بر اعمال ایشان بود که

برای خاوندان گران تمام میشد. مصنوعات دکانهایی که در روستای خاوندی قرار داشتند در مقام قیاس با مصنوعات همانندی که در شهرها به دست کارگران آزاد تهیه میشد گرانتر و نامرغوبتر شد. خاوند، به منظور نگاه داشتن برزگران در روی زمین، و برای سودمند ساختن دسترنج آنها به نفع خویش، حاضر شد که در مقابل قبول وجوهی نقد، از عوارض و بدهیهای قدیمی فئودالی چشم بپوشد.
وی به سرفهایی که قادر بودند از محل پسانداز خویش این قبیل وجوه را پرداخت کنند آزادی بخشید، بیش از پیش اراضی مجاور ملک خویش را، در مقابل مالالاجاره نقدی، به کشاورزان آزاد واگذاشت، و کارگران آزاد را برای کار در دکانهای واقع در ملک خویش اجیر کرد. از قرن یازدهم تا قرن سیزدهم، در اروپای باختری، سال به سال، به پیروی از جهان اسلامی و بیزانس، بدهیها و مالالاجاره هایی که اکثر جنسی بودند به صورت نقدی درآمدند. ملاکان فئودال، در طلب مصنوعاتی که بازرگانی پیش چشم آنها عرضه میداشت، مشتاق پیدا کردن پول برای خرید اشیای مطلوب بودند. برای عزیمت به جنگهای صلیبی، ملاکان به پول نقد بیشتر احتیاج داشتند تا به خوراک و کالاها. حکومتها مالیاتهای خود را نقدی مطالبه میکردند نه جنسی. ملاکان در برابر جریان حوادث سر تسلیم فرود آورده، به عوض عمل شاق کوچ کردن از کاخی به کاخی دیگر، برای مصرف کردن محصولات، همه را در برابر مقداری پول نقد فروختند. گرایش به سوی اقتصادی که اساس آن مبادله پول بود برای ملاکان فئودال گران تمام شد. پایه این مبادلات پولی و مالالاجاره هایی که به شخص ملاک تعلق میگرفت رسوم ثابت و تغییر ناپذیر قرون وسطایی بود، و طبعا نمیتوانست به همان سرعتی که ارزش پول ترقی و تنزل میکرد رو به افزایش و کاهش نهد. بسیاری از آحاد اشرافسالاری ناگزیر بودند اراضی خود را بفروشند، و معمولا در اکثر موارد شخص خریدار تعلق به بورژوازی مترقی داشت. تا سال 1250 کار به جایی رسیده بود که بعضی از اشراف هنگام مرگ، بدون زمین و یا بکلی تهیدست بودند. در اوایل قرن چهاردهم پادشاه فرانسه، فیلیپ لوبل، کلیه سرفهای اراضی شاهی را آزاد کرد و، در 1315، فرزندش لویی دهم فرمان داد که "تحت شرایط مقتضی و منصفانه"، تمامی سرفهای مملکت را آزاد کنند. بتدریج از قرن دوازدهم تا قرن شانزدهم در کشورهای مختلفی که در مغرب رود الب قرار داشتند، در ازمنه متفاوت، بنیاد سرفداری بدل به مالکیت کشاورزان شد. روستای خاوندی فئودال بدل به چندین پارچه املاک کوچک شد و طبقه کشاورزان در قرن سیزدهم از نظر آزادی و مالکیت به چنان درجهای ارتقا یافت که هیچکس نظیرش را در عرض هزار سال ندیده بود. محاکم اربابی صلاحیت رسیدگی به مرافعات کشاورزان را

از کف داد، و اجتماع دهکده مامورانی را برای رتق و فتق امور خویش برگزید که دیگر با خاوند محل بیعت نمیکردند، بلکه فقط مطیع پادشاه مملکت بودند. آزادی کشاورزان در اروپای باختری تا سال 1789 صورت کمال به خود نگرفت. بسیاری از خاوندهای فئودال هنوز قانونا خود را مدعی حقوقی قدیمی میدانستند و در قرن چهاردهم رسما درصدد اعاده آنها برآمدند; لکن مادام که بازرگانی و صنعت رو به توسعه بود، جلوگیری از گرایش به سوی کارگر متحرک و آزاد عملی بود غیر ممکن.
انگیزه جدید آزادی با توسعه عظیم بازار کشاورزی در بهبود راه ها، افزارها، و محصولات کشاورزی تشریک مساعی کرد. نفوس رو به گسترش شهرها، ازدیاد ثروت، و تسهیلات جدید دارایی و بازرگانی اقتصاد روستایی را توسعه بخشید و غنی ساخت . صنایع جدید موجب پیدایش تقاضایی برای فرآورده های صنعتی مانند نیشکر، تخم بادیان، زیره، شاهدانه، بزرک، روغنهای نباتی، و رنگها شد. قرب جوار شهرهای پرجمعیت گلهداری و تهیه لبنیات و سبزیجات را افزایش داد. از هزاران تاکستان واقع در دره های تیبر، آرنو، پو، گواذالکیویر، تاگوس، ابرو، رون، ژیروند، گارون، لوار، سن، موزل، موز، رن، و دانوب، شراب از طریق رودخانه ها، خشکی، و دریا برای تسلی خاطر رنجبران اروپایی که در مزارع و دکانها و حسابداریها به کار اشتغال داشتند جریان یافت. حتی در انگلستان از قرن یازدهم تا شانزدهم انداختن شراب رواج گرفت . برای تغذیه شهرهای گرسنهای که در آنجاها ایام روزه فراوان و گوشت گران بود، ناوگانهای عظیمی عازم دریاهای بالتیک و شمال شدند تا به صید شاهماهی و سایر انواع مشغول شوند. یارمث زندگی خود را مدیون صید شاهماهی بود، سوداگران لوبک با قطعه قطعه کردن شاهماهی بر روی پیشخوانهای خود به این دین اذعان میکردند، و هلندیهای امین مقر بودند که شهر پرافتخار آمستردام را "بر روی شاهماهی بنا نهادهاند".
اصول فنی کشاورزی بتدریج رو به تکامل گذاشت . مسیحیان این رموز را از اعراب در اسپانیا، سیسیل، و مشرق زمین فرا گرفتند، و رهبانان فرقه های بندیکتیان و سیسترسیان، و تکنیکهای جدید ایتالیایی درباره کشاورزی، گلهداری، و حفظ خاک زراعتی را، به انضمام شیوه های کهنسال رومی، در کشورهای شمال کوه های آلپ رواج دادند. شیوه قدیمی فئودالی که تکه تکه کردن اراضی کشاورزی، آیش دادن، و یک نوع زراعت اشتراکی بود، در سیستم جدید متروک شد، و در مزارع جدید هر زارعی را به حال خود رها کردند تا به کمک قوه ابتکار و کاردانی خویش از زمین استفاده کند. در باتلاقهای زهکشی شده فلاندر، کشاورزان قرن سیزدهم هر مزرعه را برای کاشت به سه بخش تقسیم، و همه ساله از زمین استفاده میکردند،

لکن، برای تقویت هر قطعه زمینی، سه سال یک بار یونجه یا بقولات میکاشتند. به کمک دسته هایی از گاوهای نیرومند مجهز به خیشهای کاملتر، زمین را به مراتب عمیقتر از ادوار قبل شخم میزدند. اما اکثر خیشها هنوز (1300م) چوبی بود; فقط نواحی معدودی از فایده کود اطلاع داشتند و بندرت ته

چرخهای ارابه را با آهن میپوشاندند. گلهداری به واسطه خشکسالیهای دراز مدت دشوار بود، لکن در قرن سیزدهم نخستین آزمایشها در پیوند اجناس مختلف دامها و کوچاندن نژادهای دامی از یک اقلیم به اقلیم دیگر صورت گرفت. در صنعت لبنیاتسازی چندان پیشرفتی حاصل نشده بود; یک راس گاو معمولی در قرن سیزدهم خیلی کم شیر میداد، و کرهای که در هفته از آن شیر به دست میآمد از نیم کیلو کمتر بود. (در این سالها از یک راس گاو اصیل هفتهای پنج تا پانزده کیلو کره میگیرند.) در حالی که اربابان کشاورزان اروپا به جان یکدیگر افتاده بودند، خود برزگران دست اندر کار نبرد بزرگتری بودند. این نبرد شجاعانهتر و بی سروصداتر عبارت بود از مبارزه انسان با طبیعت. در خلال قرون یازدهم و سیزدهم امواج دریا سی و پنج بار از روی سدها گذشتند، اراضی پست شمال اروپا را فراگرفتند، و در همان نواحی که روزی خشکی بود خلیجهایی به وجود آورد، و در عرض یک قرن یکصد هزار نفر را در آب غرقه ساخت. از قرن یازدهم تا قرن چهاردهم کشاورزان این نواحی به رهبری ملوک و روسای دیرهای خود قطعات بزرگ سنگ را از اسکاندیناوی و آلمان وارد و "دیوار زرین" را احداث کردند که در عقب آن هلندیها و بلژیکیها دو تا از متمدنترین کشورهای تاریخ را به وجود آوردهاند. هزاران جریب زمین از شر امواج دریا نجات داده شد، و تا قرن سیزدهم این اراضی پست و کم ارتفاع مجهز به شبکهای از کانالها شده بود. از 1179 تا 1257 ایتالیاییها کانال بزرگ را در میان دریاچه مادجوره و رود پو حفر کردند، که در نتیجه آن 485,86 ایکر زمین حاصلخیز شد.

میان الب و اودر مهاجران صبوری از فلاندر، فریزیا، ساکس، و اراضی حوزه رن زمینهای باتلاقی آن محل را مبدل به کشتزارهای حاصلخیزی کردند. جنگلهای بسیار درهم و انبوه فرانسه بتدریج پاک شدند و به صورت مزارعی درآمدند که، در خلال چندین قرن آشوبهای سیاسی فرانسه را سیر نگاه داشته است. اگر این جریان را به خوبی مورد ارزیابی قرار دهیم، چنین نتیجه خواهیم گرفت که شاید همین شجاعت همگانی در قطع درختان جنگلها، زهکشی باتلاقها، و آبیاری و کشت اراضی بود که شالوده جمیع پیروزیهای تمدن اروپایی را در هفتصد ساله اخیر فراهم ساخت نه کامیابیهایی که در جنگها یا بازرگانی نصیب شده بود.

در اواخر قرون وسطی فقط دو طبقه مردم در اروپای باختری بودند، یکی فاتحان ژرمنی و دیگری بومیان سرزمینهایی که به دست ژرمنها فتح شده بودند. به طور کلی، طبقات اشرافی انگلستان، فرانسه، آلمان، و ایتالیای شمالی همگی از اخلاف فاتحان بودند و حتی در گرما گرم مبارزاتشان بر این همخونی و قرابت آگاهی داشتند. در قرن یازدهم اجتماع مرکب بود از سه

طبقه مردم: اشراف که میجنگیدند، روحانیان که به دعا میپرداختند، و کشاورزان که کار میکردند. این تقسیم طبقاتی به حکم سنت چنان ریشه دوانید که اکثر مردم آن را از مقدرات الاهی میشمردند و اکثر کشاورزان، مانند بیشتر اشراف، این امر را مسلم میگرفتند که انسان باید با کمال شکیبایی در هر طبقهای که چشم به دنیا گشوده است بماند و پا از آن دایره بیرون ننهد. انقلاب قرن دوازدهم طبقه جدیدی به وجود آورد که عبارت بود از شهرنشینان یا بورژوازی، مانند نانوایان، سوداگران، و استادکاران صنایع. در آن تاریخ هنوز طبقه جدید شامل پیشهوران نمیشد. در فرانسه طبقات را اتا (etats) مینامیدند و "بورژوازی " طبقه سوم یا تیراتا (etat trers) محسوب میشد. افراد این طبقه زمام اموری شهری را در دست داشتند و موفق به عضویت پارلمنت انگلستان، دیت آلمان، کورتس اسپانیا، و اتاژنروی فرانسه شدند که این آخری مجلس ملی فرانسه بود و فقط گهگاهی تشکیل جلسه میداد، لکن بورژوازی قبل از قرن هجدهم چندان نفوذی در خط مشی ملی نداشت. با آنکه اشراف اکنون نیروی کوچکی را تشکیل میدادند، با اینهمه همچنان به اداره مملکت و رتق و فتق امور حکومت مشغول بودند. افراد این طبقه (به استثنای ایتالیا) در روستا میزیستند; شهرنشینان و بازرگانی را به دیده حقارت مینگریستند; با هر یک از افراد طبقه خویش که با یک نفر بورژوا وصلت میکرد بکلی قطع رابطه میکردند; و اطمینان داشتند که حکومت اشراف موروث شق منحصر به فرد در برابر حکومت توانگرسالاری یا روحانیان افسانهپرداز یا حکومت ستمگر مردمان قوی پنجه است. با تمام این احوال، ثروتی که از بازرگانی و صنعت عاید میشد کم کم در مقابل ثروت حاصل از مالکیت اراضی کوس همسری میکوفت و در قرن هجدهم بر آن برتری جست. بازرگانان ثروتمند از خود نماییهای اشرافی متغیر بودند، ولی خودشان طبقه صنعتگر را به دیده تحقیر مینگریستند و استثمار میکردند. این جماعت در کاخهایی مجلل میزیستند، اثاثه بسیار عالی میخریدند،

خوراکهایی بیگانه میخوردند، و لباسهای گرانبها بر تن میکردند. بانوان آنها جثه های فربه خود را با خز و پارچه های حریر، مخمل، و جواهرات میپوشاندند. ژان دوناوار، ملکه فرانسه، هنگام ورود به شهر بروژ، از دیدن ششصد تن از بانوان بورژوایی که خود را درست مانند او به لباسهای فاخر آراسته و به پیشواز آمده بودند خشمگین شد. اشراف زبان شکایت گشوده، خواستار قوانین تحدید مخارج برای جلوگیری از این خودنماییهای گستاخانه بودند. این قبیل قوانین هر چند وقت یک بار مرتبا به تصویب میرسید، لکن از آنجا که سلاطین نیازمند حمایت و کمکهای مالی بورژوا بودند، فقط گهگاهی، آن هم به طور پراکنده، به موقع عمل گذاشته میشد. افزایش سریع نفوس شهرنشین از سرسپردگی در مقابل مالکان بورژوای شهر طرفداری کرد، و چون با ازدحام جمعیت بیکاری نیز توام بود، همین امر سبب شد که قبضه کردن طبقه کارگران صنایع دستی آسانتر شود. طبقه پرولتر خدمتگزاران، کارآموزان، و نوچه استادان از

تعلیم و تربیت سهمی اندک داشت، ولی از قدرت سیاسی بی بهره بود و در چنان فقر و فاقهای زندگی میکرد که گاهی ملالانگیزتر از تهیدستی سرفها بود. دستمزد یک نفر عمله انگلیسی قرن سیزدهم روزانه در حدود 2 پنس یعنی، از نظر قدرت خرید، تقریبا معادل 2 دلار به نرخ 1948 در کشورهای متحد امریکا بود; یک نفر درودگر روزانه 418 پنس (معادل 4 دلار و 12 سنت) عایدی داشت; دستمزد یک نفر سنگتراش سه پنس و یک هشتم، و دستمزد یک نفر معمار دوازده پنس بود به علاوه خرج سفر و هدایایی که گهگاهی به وی میدادند.

قیمتها نسبتا پایین بود، مثلا در انگلستان سال 1300 یک پوند گوشت گاو یک فاردینگ (معادل 21 سنت به پول آمریکایی)، مرغ یا خروس یک پنس (84 سنت)، و یک کوارتر گندم پنج شیلینگ و 9 پنس و نیم (57 دلار و 90 سنت) قیمت داشت. کار روزانه در پگاه آغاز میشد و هنگام غروب آفتاب به پایان میرسید، اما معمولا روزهای عید یا شنبه ها کارگران زودتر دست از کار میکشیدند. تعداد ایام عید و سرور در عرض سال تقریبا به سی روز میرسید، لکن در انگلستان از میان این روزها فقط شش روز مردم از کار معاف بودند. ساعات کار روزانه آن عهد قدری زیادتر از انگلستان قرون هجدهم یا نوزدهم بود، و دستمزدهای حقیقی کارگران کمتر نبود (برخی معتقدند که بیشتر هم بود).

نزدیک به پایان قرن سیزدهم کشمکش طبقاتی مبدل به جنگ طبقاتی شد. در دوران هر نسل، به ویژه در فرانسه، شورشی از جانب کشاورزان بروز میکرد. در 1251، برزگران ستمدیده فرانسه و فلاندر علم مخالفت در مقابل ملاکان روحانی و غیر روحانی خویش بلند کردند. جماعت شورشیان،

که خود را چوپانان مینامیدند، تحت رهبری واعظی غیر مجاز معروف به "مقتدای گرسنگان" یک نوع سپاه صلیبی انقلابی تشکیل دادند و از فلاندر به راه افتادند و از طریق آمین رو به پاریس نهادند. ضمن راه، کشاورزان ناراضی و گروه "پرولتر" به آنها ملحق شدند، تا آنکه عده آنها بالغ بر یکصد هزار نفر شد. این جماعت پرچم و علمهای مذهبی با خود حمل میکردند و خود را فدایی پادشاه فرانسه، لویی نهم، که در آن موقع اسیر مسلمانان در مصر بود میخواندند; لکن همگی به طرز شومی مسلح به چماق، خنجر، تبر، نیزه، و شمشیر بودند. شورشیان فساد دستگاه حکومت، ستمگری توانگران بر مستمندان، و ظاهر سازی آزمندانه کشیشان و راهبان را تقبیح میکردند; و مردم نیز عمل آنها را میستودند. این جماعت حقوق طبقه روحانی، از قبیل موعظه کردن، بخشودن گناهان، و جاری ساختن عقد ازدواج، را از تکالیف مسلم خویش میدانستند و برخی از کشیشان را که با آنها از در مخالفت درآمدند به قتل رسانیدند. از پاریس متوجه اورلئان شدند و در آنجا عده زیادی از روحانیان و دانشجویان دانشگاه را قتل عام کردند. اما در اورلئان و در بوردو قوای انتظامی بر آنها چیره شدند; رهبران این جماعت گرفتار و کشته شدند; و گروه بیپناهی که جان سالم از این رهنوردی بیهوده به در برده بودند، مانند مشتی سگ، مورد تعقیب قرار گرفتند و هر کدام از جانبی به سوی زندگی پرمشقت خود

هزیمت یافتند. برخی از این شورشیان به انگلستان پناهنده شدند و در آنجا بلوای مختصری به پا کردند که آن نیز به نوبه خود پایمال شد.

در شهرهای صنعتی فرانسه اصناف پیشهوران بارها علیه زورگویی و اختیارات انحصاری اقتصادی و سیاسی طبقه بازرگانان به اعتصاب یا قیام مسلحانه اقدام کردند. در بووه هزار و پانصد تن از بلواگران شهردار و برخی از بانکداران را کتک زدند (1233); در روان کارگران نساجی علیه تجار پارچهفروش شوریدند و شهردار را، که در این مرافعه مداخله میکرد، به قتل رسانیدند (1281); و در پاریس شاه فرانسه، فیلیپ لوبل، اتحادیه های کارگران را به علت توطئه چینی برای برپا کردن انقلاب منحل کرد (1295 و 1307). با تمام این اوصاف، اعضای اصناف پیشهوران در مارسی (1213)، آوینیون و آرل (1225)، آمین، مونپلیه، نیم، و مانند آن به انجمنهای شهر و محاکم انتظامی راه یافتند. بعضی اوقات یکی از اعضای طبقه روحانیان با شورشیان هماواز میشد و شعارهایی به آنها یاد میداد. یکی از اسقفان قرن سیزدهم در همین باب میگفت: "ثروت اغنیا از راه دزدی انباشته شده است، و هر آدم توانگری یا خود دزد است یا وارث یک دزد." بلواهای همانندی شهرهای فلاندر را دچار هرج و مرج کرد. با وجود مجازات مرگ یا تبعید، که در مورد رهبران اعتصاب مقرر شده بود،

مسگران دینان در 1255، نساجان تورنه در 1281، کلیه پارچهبافان گنت در 1274، و افراد صنف مزبور به سال 1292 در انو علم شورش برافراشتند. کارگران ایپر، دوئه، گنت، لیل، و بروژ در 1302 با شورشیان متحد شدند، یک سپاه فرانسوی را در کورتزه هزیمت دادند، حق عضویت نمایندگان خویش را در ادارات و شوراهای شهرداری محرز ساختند، و قوانین ستمگرانهای را که اولیگارشی بازرگانان به کمک آن اصناف پیشهوران را به ستوه آورده بود ملغا کردند. نساجان، که چند صباحی قدرت به دستشان افتاده بود، درصدد تغییر و حتی تقلیل دستمزدهای گازران برآمدند، زیرا در این تاریخ طبقه گازر از سوداگران ثروتمند پشتیبانی میکرد.
در 1191، اصناف بازرگانان کنترل لندن را به دست گرفتند، و دیری نگذشت که به شاه انگلستان، جان، پیشنهاد کردند که اگر صنف نساجان را منحل کند، سالیانه مبلغ معینی به خزانه وی تحویل دهند. جان این پیشنهاد را پذیرفت (1200). در سال 1194 شخصی به نام ویلیام فیتزوبرت (ریش دراز) در میان طبقه تنگدستان شهر لندن درباره لزوم یک انقلاب به موعظه پرداخت. هزاران نفر با رغبت تمام به سخنان وی گوش فرا دادند.
دو تن از اهالی شهر درصدد قتل ویلیام برآمدند. وی به کلیسایی پناهنده شد، لکن براثر تراکم دود در داخل بنا ناگزیر شد کلیسا را ترک گوید، و به طرزی که بی شباهت به هاراکیری ژاپنیها نبود خودکشی کرد. هواخواهان وی ویلیام را همچون یکی از شهدا نیایش، و خاکی را که خون وی بر آن ریخته شده بود به عنوان تربت مطهری حفظ کردند. محبوبیت رابین هود، همان دلاوری که اموال خاوندان بزرگ و بطرکها را به سرقت برمیداشت و نسبت به مستمندان مهربان بود، حاکی از تضاد
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 870
طبقاتی انگلستان در قرن دوازدهم است. شدیدترین کشمکشها در خاک ایتالیا صورت پذیرفت. در ابتدای امر، کارگران دست اتحاد به اصناف بازرگانان دادند و به یک رشته طغیانهای خونینی علیه اشراف مبادرت جستند، و تا پایان قرن سیزدهم این کشمکش به پیروزی منجر شد. چند صباحی نفوس صنعتگر در اداره شهر فلورانس سهیم شدند. لکن بزودی بازرگانان بزرگ و موسسان بنگاه ها در انجمن شهر تفوق احراز، و چنان نظامات سخت و مستبدانهای بر کارمندان خود تحمیGکردند که در قرن چهاردهم کشمکش وارد دومین مرحله خود شد - به این معنی که به صورت جنگی درآمد پراکنده و متناوب میان کارخانهداران ثروتمند و کارگران کارخانه ها. در میان چنین صحنه هایی از جنگ داخلی بود که قدیس فرانسیس به مردم درس فقر میداد و به "طبقه نوکیسه" خاطر نشان میساخت که عیسی مسیح هرگز صاحب هیچ گونه اموال خصوصی

نبود.
کمونها، مانند اصناف در خلال قرن چهاردهم، بر اثر گسترش و تبدیل بازار و اقتصاد شهری به بازار و اقتصاد ملی، رو به زوال نهادند. علت این زوال بیشتر آن بود که اختیارات و انحصارات کمونها (و اصناف) سد راه تکامل اختراﺻﺌﺎصناعات، و بازرگانی میشد. به علاوه، کمونها، به واسطه کشمکشهای هرج و مرج افکن داخلی، استثمار بیرحمانه روستاهای اطراف خود، تعصب خشک و بیموردی که در علاقه به شهر ابراز میداشتند، خط مشیها و مسکوکات متناقض خویش، جنگهای بیاهمیتی که در فلاندر و ایتالیا با هم داشتند، و بیکفایتی آنها در متشکل ساختن خویش به صورت یک کنفدراسیون خود مختاری که ممکن بود در برابر توسعه قدرت شهریاری دوام آورد - براثر همه این عوامل، لطمه دیدند. بعد از 1300 میلادی چند تا از کمونهای فرانسه به پادشاه مملکت عرضحال دادند تا اداره امور آنها را تقبل کند. با همه اینها، انقلاب اقتصادی قرن سیزدهم شالوده و اساس اروپای جدید بود. این انقلاب سرانجام فئودالیسمی را از بین برد که وظیفه حمایت کشاورزی و سازماندهی را به درجه کمال رسانیده، و خود سد راه توسعه فعالیتهای بازرگانی و صنعتی شده بود. این انقلاب ثروت راکد فئودالیسم را به شکل منابع متحرک یک اقتصاد جامع جهانی درآورد; وسایل کار را برای تکامل بازرگانی و صنعت مترقی فراهم ساخت، و همین امر بود که قدرت و آسایش و معلومات فرد اروپایی را به طور معتنابهی افزایش داد; و موجد پیدایش رفاهی شد که به کمک آن، در طی دو قرن، ساختمان یکصد باب کلیسای جامع میسر شد، و هر کدام از این ساختمانها بیشک دارای ثروتهایی سرشار و انواع و اقسام مهارتهای حیرت انگیز بود. تولیدی که براثر این انقلاب برای یک بازار گسترش یابنده صورت گرفت پیدایش سیستمهای اقتصاد ملی را امکانپذیر ساخت، که خود شالوده ترقی کشورهای نوین بود. حتی جنگ طبقاتی، که براثر این انقلاب به همه جا سرایت کرد، به احتمال کلی انگیزه ای بود اضافی که مایه تهییج افکار و نیروهای افراد شد.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 871
هنگامی که طوفان تحول فرونشست، تشکیلات سیاسی و اقتصادی اروپا دگرگون شده بود. موج خروشانیاز صنعت و بازرگانی موانع بسیار پا برجایی را که در راه تکامل بشری وجود داشت از بن برافکند و با خود برد، و افراد را از حشمت پراکنده کلیساهای جامع به سوی جنون عمومی رنسانس پیش راند.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 872

فصل بیست و پنجم :بهبود اروپا - 1905-1300

آلکسیوس اول کومننوس بعد از آنکه با کامیابی تمام امپراطوری شرقی را در ضمن جنگهای ترکان و نورمانها و اولین جنگ صلیبی رهبری کرده بود، دوران طویل زمامداری خویش (1081-1118) را در میان توطئهای که مختص امپراطوری بیزانس بود پایان داد. دختر بزرگ وی موسوم به آنا کومننا نمونهای از فضل، زبدهای از حکمت، شاعری صاحب منظومات مختلف، سیاستمداری باریکبین، و تاریخنویسی در دروغپردازی سرآمد محسوب میشد. بعد از آنکه به عقد ازدواج فرزند امپراطور میخائیل هفتم درآمد، احساس کرد که، به حکم والاتباری، زیبایی، و درایت خویش، برای امپراطور شدن آفریده شده است و هرگز نمیتوانست جرم برادرش یوحنا را - به دنیا آمدن و جانشین پدر شدن - عفو کند. به همین سبب برای قتل برادر توطئه چینی کرد، توطئه کشف شد، مورد عفو قرار گرفت، و ترک دنیا گفت و در صومعهای مقام گزید، و ماجرای فرمانروایی پدر خود را تحت عنوان آلکسیاد به نشر درآورد. یوحنای دوم کومننوس در دوران زمامداری خویش (1118-1143) با پاکدامنی، شایستگی اداری، و مبارزاتی توام با پیروزی علیه دشمنان مشرک، مسیحی، و مسلمان، مایه شگفتی اروپا شد. چند صباحی ظواهر امر دال بر آن بود که وی امپراطوری را به حشمت و وسعت سابق خود خواهد رسانید، اما، بر اثر خراشی که از تیر زهر آلودهای در ترکش خویش برداشت، زندگی و آرمانهای وی به پایان آمد. پسرش مانوئل اول کومننوس (1143-1180) ربالنوع جنگی بود به صورت آدمی درآمده، که حیات خود را وقف جنگ کرده بود، از آن لذت میبرد، دایما پیشاپیش سربازان خویش به میدان مبارزه میشتافت، جنگ تن به تن را مغتنم میشمرد، و در هر جنگی مگر جنگ آخری فاتح بود. در میدان جنگ آدمی بود که زندگی را به نهایت درجه بر خود سخت

میگرفت، اما در کاخ خویش از اصحاب لذت میشد، خوراک و پوشاکی پر تجمل داشت، و از معاشقه نامشروع با برادر زاده خویش لذت میبرد. بر اثر بذل توجه و عنایات وی، بازار ادبیات و تتبع بار دیگر رونق گرفت. بانوان درباری نویسندگان را تشویق میکردند و خود از سر تفقد شعر میسرودند، و در این دوران بود که زوناراس به نوشتن اثر بزرگ خویش موسوم به خلاصه تاریخ دست زد. مانوئل کاخ جدیدی موسوم به بلاکرنای در منتهی الیه شاخ زرین، کنار بوسفور، بنا کرد. اودوم اهل دویل درباره این کاخ نوشت: “زیباترین بنای روی زمین بود. نیمی از دیوارها و ستونهای آن

مستور از طلا بود و مزین به جواهرات، که حتی در میان ظلمت شب میدرخشید،" در قسطنطنیه قرن دوازدهم مقدمات رنسانس ایتالیایی فراهم آمد. این حشمت پایتخت امپراطوری، و جنگهای مکرری که برای دفع خطر دشمنان صورت میگرفت، مستلزم مالیاتی سنگین بود که تجملپرستان بر دوش تولید کنندگان ضروریات زندگی میگذاشتند. کشاورزان تهیدستتر شده، به وضع سرف درآمدند، کارگران صنایع دستی شهرها در زاغه های عفنی زندگی میکردند که کثافت تاریک آن کانون جرایمی بیشمار بود. نهضتهایی شورشی، که معتقد به مرام مبهمی شبه اشتراکی بودند، آتش طغیان متوالی پرولتر را دامن میزدند، لکن این هیاهوها در میان تکرارهای گردش بیمبالات زمان فراموش شده است. ضمنا تسخیر فلسطین از جانب صلیبیون بنادر سوریه را به روی بازرگانان کشورهای لاتین گشوده بود، و به همین سبب یک سوم تجارت دریایی قسطنطنیه به چنگ شهرهای رو به ترقی ایتالیا افتاد. مسیحیان و مسلمانان به یکسان هوس تصرف این گنجینه را، که حاوی ثروت هزار سال بود، در سر میپختند. یکی از مومنان مسلمان، که در اوج کامرانی مانوئل از قسطنطنیه دیدن میکرد، دعایش این بود که "خداوند از سر کرم و لطف عمیم خویش شهر قسطنطنیه را پایتخت اسلام گرداند!" سرانجام، چنانکه دیدیم، ونیز آن دختر امپراطوری بیزانس سلحشوران اروپا را دعوت کرد تا با او در هتک ناموس ملکه بوسفور شریک شوند.

امپراطوری لاتینی قسطنطنیه، که به دست سلسله جنبانان جنگ صلیبی چهارم تاسیس شده بود، فقط پنجاه و هفت سال (1204-1261) دوام آورد. سلطنت جدید از آنجا که از لحاظ نژاد، مذهب، یا رسوم قومی هیچ گونه ریشه یا سابقهای نداشت، مورد تنفر یک کلیسای یونانی بود که بعنف آن را تابع رم ساخته بودند; و از آنجا که خود به امیرنشینهای متعدد فئودالی تقسیم میشد که هر کدام به تقلید از یکدیگر داعیه حاکمیت داشتند، همین امر مایه تضعیف سلطنت میشد; و چون این واحدها فاقد تجربه لازم برای منظم و متشکل ساختن یک اقتصاد بازرگانی و صنعتی بود، از خارج مورد هجوم سپاهیان بیزانس، و از داخل مواجه با دسیسهچینی مخالفان میشد; به علاوه، قادر نبود هزینه ضروری برای دفاع نظامی را از نفوسی متخاصم باز ستاند. به این دلایل، امپراطوری لاتینی فقط تا موقعی دوام داشت که امپراطوری بیزانس برای انتقامجویی

فاقد اتحاد و اسلحه بود. فاتحان در یونان بیش از هرجا کامکار شدند. اشراف فرانکها، ونیزیها، و دیگر شهرهای ایتالیا هر کدام تکهای از آن سرزمین تاریخی را تصاحب کردند و با شتاب تمام برای خود خاوندنشین فئودالی تشکیل دادند، بر روی مرتفعاتی که مسلط بر نواحی اطراف بود

دژهای بدیع منظری ساختند، و با کوشش و شایستگی بر نفوسی بیکار و کاری حکومت کردند. مناصبی که خاص اسقفان و روحانیان اصیل آیین تبعیدی بود به نخست کشیشان کلیسای لاتینی تفویض شد، و رهبانان غرب بر فراز قلل باستانی یونان صومعه هایی را پی افکندند که از بهترین آثار تاریخی و نفیسترین گنجینه هنر قرون وسطایی بود. یکی از فرانکهای خودپسند عنوان دوک آتن بر خود نهاد، که اگر شکسپیر میبود، با اشتباه قابل اغماض دو هزار سال، برخلاف سیره بیکن، چنین عنوانی را بر تسئوس اطلاق میکرد. اما همان روحیه جنگاوری که این سلطنتهای کوچک را پدید آورده بود بر اثر کشمکشهای برادرانه مایه هدم آنها شد. گروه های رقیب در تپه های مورئا و در دشتهای بئوسی به جنگهایی مبادرت جستند که جز انهدام خود آنها سودی نداشت، هنگامی که "گردان عظیم کاتالان" مرکب از افراد ماجراجوی ناحیه کاتالونیا، بر یونان هجوم برد (1311)، گلهای سرسبد شهسواری فرانک، در نبردی که مجاور رودخانه کفیسوس در گرفت، به خاک و خون غلطیدند و یونان بیپناه بازیچه دست مشتی از دریازنان اسپانیا شد.

دو سال بعد از سقوط قسطنطنیه، داماد آلکسیوس سوم، موسوم به تئودور لاسکاریس، که دور از وطن در نیقیه به سر میبرد، به تشکیل یک دولت بیزانسی دست زد. سراسر آناطولی با شهرهای ثروتمندی چون بورسه، فیلادلفیا (عمان)، ازمیر، و افسوس حکومت وی را با آغوش باز پذیرفتند، و فرمانروایی او، که در عین لیاقت قرین عدالت بود، برای این نواحی موجد رفاهی نوین شد، به ادبیات یونانی جان تازهای بخشید، و به وطنپرستان یونانی امیدی نو عطا کرد. کمی دورتر از این حوزه، در مشرق، یعنی در ناحیه طرابوزان، آلکسیوس کومننوس فرزند مانوئل حکومت بیزانسی دیگری تشکیل داد، و یک حکومت سومی در اپیروس زیر نظر میخائیل آنگلوس به وجود آمد. داماد و جانشین لاسکاریس، یوحنای سوم واتاتسز بخشی از اپیروس را به سلطنت نیقیه علاوه کرد، سالونیکا را از دست فرانکها بیرون آورد (1246) و، اگر ناگریز به بازگشت به آسیایی صغیر نشده بود، احتمال داشت قسطنطنیه را نیز بار دیگر تسخیر کند. علت بازگشت وی آن بود که شنید پاپ اینوکنتیوس چهارم از لشکریان پیشتازنده مغول دعوت کرده است که از سمت مشرق بر قلمرو وی هجوم برند (1248). مغولان پیشنهاد پاپ را به این بهانه مضحک رد کردند که از دامن زدن آتش "کینه مسیحیان نسبت به یکدیگر" متنفرند. دوران طویل زمامداری یوحنا یکی از معتبرترین سلطنتهای تاریخ به شمار میرود. علی رغم مخارج گزافی که وی در مبارزات خویش برای اعاده وحدت بیزانس متحمل شد، مالیاتها را تخفیف داد، کشاورزی را تشویق کرد، و به ساختن مدارس، کتابخانه ها، کلیساها، دیرها، بیمارستانها، و منازلی برای

سالمندان
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 875
یا مستمندان مبادرت جست. بازار ادبیات و هنرهای زیبا در دوران سلطنت وی رونق گرفت و نیقیه یکی از ثروتمندترین و زیباترین شهرهای قرن سیزدهم شد. فرزند وی تئودور دوم لاسکاریس محققی علیل، فاضل، و در عین حال گیج بود. وی پس از دوران کوتاهی زمامداری، درگذشت و میخائیل پالایولوگوس، رهبر اشراف ناراضی، اریکه سلطنت را غصب کرد. اگر سخنان تاریخنویسان برای ما مناط اعتباری باشد، میخائیل جامع جمیع رذایل بود، به این معنی که آدمی بود "خودپرست، ظاهر ساز ... بالفطره دروغگو، خودبین، جفاکار، و حریص". اما در تدابیر سوقالجیشی با تدبیر، و در دیپلوماسی پیروز بود. وی با یک نبرد قدرت خود را در اپیروس ایمن ساخت و با عقد یک پیمان اتحاد با جنووا از کمک غیورانه لشکریان جنووا در مقابل ونیزیها و فرانکها، که بر قسطنطنیه حکومت میکردند، برخوردار شد. وی به سردار خویش ستراتگوپولوس دستور داد که از جانب مغرب به هجومی ظاهری بر قسطنطنیه مبادرت کند. ستراتگوپولوس فقط با هزار تن سپاهی رو به پایتخت نهاد، و چون عده مدافعان شهر را اندک دید، وارد قسطنطنیه شد و با یک یورش آنجا را تسخیر کرد. سلطان بودوئن دوم با ملتزمان خویش پا به فرار نهاد، و کشیشان لاتینی شهر از ترس جان به وی تاسی کردند. میخائیل، که هرگز انتظار چنین فتحی را نداشت، از تنگه بوسفور عبور کرد و تاج امپراطوری بر سر نهاد (1261). امپراطوری بیزانس، که به نظر جهانیان مرده بود، دوباره سر بلند کرد، کلیسای یونانی بار دیگر استقلال از دست رفته را بازیافت، و حکومت بیزانس در عین فساد و شایستگی دو قرن دیگر به منزله خزینه و وسیله انتقال ادبیات کهن، و به عنوان دژی ضعیف لکن گرانبها، در برابر تجاوز اسلام دوام آورد .

II - ارامنه: 1060-1300

در حدود سال 1080، بسیاری از خانواده های ارمنی که با سلطه ترکان سلجوقی مخالف بودند سرزمین خود را رها کرده، از کوه های توروس گذشتند، و سلطنت ارمنستان صغیر را در کیلیکیا بنیاد نهادند. در حالی که ترکان، کردها، و مغولان بر سرزمین اصلی ارمنستان فرمانروا بودند، کشور نوبنیاد مدت سه قرن استقلال خود را حفظ کرد. لئو دوم در دوران سی و چهار ساله زمامداری خویش حمله های شاهان حلب و دمشق را دفع کرد. ایسوریا را مسخر ساخت، شهر سیس (در ترکیه فعلی) را پایتخت خود قرار داد، با مبارزان صلیبی پیمانهای اتحادی بست، قوانین اروپایی را اقتباس کرد، مشوق صنعت و بازرگانی شد، امتیازاتی به بازرگانان ونیزی و جنووایی ارزانی داشت، پرورشگاه هایی برای یتیمان و بیمارستانها و مدارسی ساخت، و کامرانی ملت خود را به درجهای رسانید که بینظیر بود. در برابر اینهمه خدمات، به وی لقب (با شکوه) بخشیدند.
لئو رویهمرفته یکی از خردمندترین و نیکوکارترین پادشاهان تاریخ قرون
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 876
وسطی بود. داماد وی هتوم اول از آنجا که مسیحیان را مردمان موثقی نمیدید، با مغولان متفق شد، و از اخراج ترکان سلجوقی از ارمنستان ابراز مسرت کرد(1240). لکن مغولان به دین اسلام درآمدند. بنای تاخت و تاز را بر ارمنستان صغیر نهادند، و آن سرزمین را ویران کردند (حد 1303). در سال 1335 ارمنستان به دست ممالیک تسخیر و میان ملوک فئودال تقسیم شد. در خلال تمام این آشوبها، ارامنه همچنان به ابراز استعداد اختراعی خویش در معماری، زبردستی خود در مینیاتورسازی، و اثبات عزم به حفظ نوعی مذهب مستقل کاتولیک اهتمام ورزیدند که هر گونه مجاهدتی را که از جانب کلیسای ارتدوکس قسطنطنیه یا کاتولیک رم برای تسلط بر ارامنه به عمل میآمد عقیم میگذاشت.

در قرن یازدهم، روسیه جنوبی مقهور قبایلی بود نیمه وحشی مانند کومانها، بلغارها، خزرها، پولووتسیها، پچنگها، و مانند آنها.1 مابقی روسیه اروپایی به شصت و چهار امیر نشین تقسیم میشد که مهمترین آنها عبارت بودند از کیف، ولینیا، نووگورود، سوزدال، سمولنسک، ریازان، چرنیگوف، و پریاسلاول. اکثر این امیرنشینها برتری کیف را قبول داشتند. یاروسلاو، میهن امیر کیف، هنگام مرگ (1054)، امیرنشینهای مختلف را به نسبت اهمیت میان فرزندان خویش تقسیم کرد: به این معنی که مهمترین این ایالات یعنی کیف را به فرزند بزرگتر واگذاشت; برادران، طبق قراری که میان خود گذاشتند، موافقت کردند که از آن پس هر کدام از امرای مهتر درگذرد، دیگران حق داشته باشند یک درجه بالاتر بروند، یعنی از ایالت کوچکتر خود به ایالت بزرگتری منتقل شوند. در قرن سیزدهم چندین امیرنشین باز به اجزای کوچکتری تقسیم شد، زیرا هر امیری بخشی از قلمرو خود را در اختیار فرزندان خویش گذاشت. به مرور ایام، این "ضمایم" موروثی شدند، و اساس فئودالیسم جرح و تعدیل یافتهای را تشکیل دادند که بعدها، با حمله مغول، دو عامل عقب افتادگی روسیه در حین پیشرفت اروپای غربی محسوب شدند. لکن در این عهد بازار صنایع دستی در شهرهای روسیه گرم، و بازرگانی آن سرزمین به مراتب پر رونقتر از آن بود که در چند قرن بعد دیده شد. اختیارات هر امیری با آنکه معمولا موروثی بود از جانب یک مجلس یا وچه، و یک "سنا مرکب از اشراف" یا بایارسکایا دوما محدود میشد. اداره امور و اجرای قوانین اکثرا در

---

1. قابل یادآوری است که قبیله کومانها و پولووتسیها در اصل یکی هستند واولی نام لاتینی و دومی نام روسی همان یک قبیله است، و تفکیک آنها از هم از سوی نویسنده به اشتباه صورت گرفته است. این قبیله شاخهای از قبیله ترکزبان قپچاق بوده است. - م

دست کشیشان بود. این جماعت با عده معدودی از اشراف، بازرگانان، و وامدهندگان تقریبا تمامی با سوادان مملکت را تشکیل میدادند. افراد این طبقه با سواد، به کمک سرمشقها یا متون بیزانسی که در مد نظر داشتند، به روسیه ادبیات، قوانین، مذهب، و هنر دادند. در پرتو مساعی آنها بود که در دوران زمامداری یاروسلاو برای نخستین بار قوانین یا حقوق روسی یا روسکایا پراودا تنظیم، تصحیح، و به طور قطع مدون گردید (حد 1160).

به کلیسای روسیه در امور مذهبی، مسائل طبقه کشیشان، عقد ازدواج، اخلاقیات، و وصایا اختیارات کامل داده شد; و کلیسا در مورد بردگان و سایر افرادی که در املاک خدمت میکردند قدرت مطلق پیدا کرد. مجاهدتهای کلیسا تا اندازهای باعث ترقی وضع حقوقی برده در روسیه شد، لکن خرید و فروش برده ادامه یافت و در قرن دوازدهم به اوج شدت خود رسید.

در طی همین قرن بود که سلطنت کیف رو به ضعف و انقراض نهاد. به همان نحو که مغرب اروپا دچار هرج و مرج فئودالی شده بود، شرق نیز از هرج و مرج قبایل و امرای مختلف بینصیب نماند. در خلال سالهای 1054 و 1224 هشتاد و سه جنگ داخلی در روسیه بروز کرد، چهل و شش بار بر روسیه هجوم برده شد، شانزده بار ایالات روسیه با ملل غیر روسی جنگیدند، و 293 امیر مدعی اریکه قلمرو 64 شهزاده دیگر شدند. در 1113، تهیدستی نفوس کیف، که ناشی از جنگ، بهره های گزاف، استثمار، و بیکاری بود، مسبب بروز انقلاب شد. مردم خشمگین به خانه های کارفرمایان و وامدهندگان هجوم بردند و به چپاول پرداختند، و ادارات دولتی را، برای پیروزی زودگذر خود، اندک مدتی متصرف شدند. انجمن شهر کیف از مونوماخ، امیر پریاسلاول، دعوت کرد تا سمت مهین امارت کیف را بر عهده گیرد. مونوماخ، بر خلاف میل قلبی خود، رضا داد و به عملی مبادرت ورزید نظیر آنچه سولون در آتن سال 594 ق م کرده بود.1 وی نرخ بهره وامها را تقلیل داد، از به بردگی افتادن وامداران تهیدست جلوگیری کرد، اختیاراتی را که کارفرمایان در مورد کارگران خویش داشتند محدود ساخت، و با این اقدامات و تصمیمات همانند (که در نظر اغنیا قلدرانه و به عقیده ضعفا غیر مکفی بود) مانع از تشدید انقلاب، و مسبب استقرار صلح شد. وی نهایت مجاهدت را در پایان دادن به کشمکشها و جنگهای امرا و بخشیدن وحدت سیاسی به روسیه مبذول داشت، لکن این تکلیف خطیرتر از آن بود که وی بتواند در عرض دوازده سال حکمرانی خویش انجام دهد.

بعد از مرگ وی، زد و خورد امرا و طبقات از نو آغاز شد. در خلال این احوال، ادامه تسلط قبایل بیگانه بر دنیستر سفلا، دنیپر، و دون از یک طرف، و توسعه بازرگانی ایتالیا در قسطنطنیه، دریای سیاه، و بنادر سوریه از طرف دیگر، قسمت بیشتر تجارتی را که سابقا جهان اسلام و امپراطوری بیزانس از طریق رودخانه های روسیه با کشورهای بالتیک انجام میدادند

---

1. سولون هم در سال 594 ق م، بر خلاف میل قلبی خود، منصب آرخونی آتن را پذیرفت. - م.

به بنادر مدیترانه منحرف ساخت. ثروت کیف رو به کاهش نهاد، و قدرت و روحیه جنگاوری مردم آن سامان سودی نبخشید. حتی از سال 1096 به بعد، همسایگان بربر کیف شروع به دست اندازی بر قریه ها و قصبه ها و نواحی دور از کرانه آن سرزمین کردند، به تاراج دیرها دست زدند، و کشاورزان بیپناه را گرفتند و به بردگی فروختند. از آنجا که کیف منطقه خطرناکی شناخته میشد، نفوس آن کم کم کاهش یافت. در 1169 سپاه آندری بوگو لیوبسکی چنان کیف را غارت کرد و آن اندازه نفوس آن را به بردگی در آورد که مدت سه قرن نام "مادر شهرهای روسیه" تقریبا از صفحه تاریخ محو شد. تسخیر قسطنطنیه و افتادن تجارت آن به دست ونیزیها و فرانکها در سال 1204، و تهاجمات مغول در خلال سالهای 1229-1240 ویرانی کیف را تکمیل کرد. در نیمه دوم قرن دوازدهم، رهبری روسیه از دست "روسهای صغیر" ساکن اوکرائین به چنگ اقوام خشنتر و جسورتری افتاد که در ناحیه اطراف مسکو و کرانه علیای ولگا زندگی میکردند و به "روسهای کبیر" مشهور بودند. مسکو، که در 1156 تاسیس شده بود، در این عهد دهکده کوچکی بود که برای سوزدال (واقع در شمال خاوری مسکو) حکم یک پاسگاه مرزی را بر سر جادهای که از شهرهای ولادیمیر و سوزدال به کیف منتهی میشد داشت. آندری بوگو لیوبسکی به منظور آنکه قلمرو خویش یعنی سوزدال را بر تمامی روسیه تفوق بخشد، به مبارزاتی دست زد، لکن چون میخواست نووگورود را نیز مثل کیف به زیر فرمان خود در آورد، در جنگ به دست جنایتکاری کشته شد.

شهر نووگورود، در شمال باختری روسیه، در دوسوی والخوف و نزدیکی مخرج آن رود از دریاچه ایلمن قرار داشت. از آنجا که رود والخوف به دریاچه لادوگا در شمال میریخت و سایر رودها از دریاچه ایلمن جدا، و به طرف جنوب و مغرب سرازیر میشدند، و راه رسیدن به دریای بالتیک از راه دریاچه لادوگا نه آن قدر نزدیک بود که راه امنی باشد و نه آن قدر دور که به کار تجارت آید، لذا شهر نووگورود مرکز تجارتی داخلی و خارجی نیرومند، و محور شرقی اتحادیه هانسایی شد. شهر مزبور از طریق دنیپر با کیف و امپراطوری بیزانس، و از راه ولگا با دنیای اسلام داد و ستد میکرد. تقریبا تجارت پوست روسیه را انحصاری خود ساخت، زیرا نظارت آن از پسکوف در مغرب تا نواحی منجمده در شمال، و تا حدود رشته کوه های اورال در مشرق ممتد میشد. بعد از سال 1196، اشراف تجارت پیشه نیرومند نووگورود بر انجمنی که امیرنشین را به وسیله امیر منتخب شهر اداره میکرد مسلط شد. کشور - شهر نووگورود یک جمهوری آزاد بود و خود را "خداوندگار من نووگورود بزرگ" میخواند. اگر امیر منتخب شهر به

نحو مطلوب انجام وظیفه نمی کرد، اهالی شهر "با ادای احترامات، راه بیرون شدن از شهر را به وی نشان میدادند". اگر وی مقاومتی ابراز میداشت، به زندانش میافکندند. هنگامی که سویاتوپولک، مهین امیر کیف، میخواست فرزند خود را به سمت امارت بر مردم نووگورود تحمیل کند (1015)، اهالی شهر پیغام دادند که "اگر سری زیادی دارد، او را پیش

ما بفرست." با تمام این اوصاف، جمهوری مزبور یک دموکراسی نبود. کارگران و خرده کسبه هیچ دستی در حکومت شهر نداشتند و فقط با شورشهای مکرر میتوانستند در تعیین خط مشی امور منشا اثری باشند.
در دوران زمامداری پرنس آلکساندر نفسکی بود که نووگورود به اوج اقتدار خود رسید. پاپ اعظم، گرگوریوس نهم، که مشتاق بود روسیه ارتدوکس را پیرو کلیسای لاتین کند، مردم را به یک جنگ صلیبی علیه نووگورود دعوت کرد. در نتیجه، سپاهی مرکب از سپاهیان سوئدی متوجه رود نوا شد. آلکساندر لشکریان مزبور را در نزدیکی لنینگراد فعلی شکست داد (1240) و، به واسطه همین افتخار، نام رود نوا را عنوان خانوادگی خویش ساخت. وی به مراتب فوق شان آدمی بود که بر یک جمهوری حاکم باشد، و به همین سبب او را تبعید کردند.
لکن هنگامی که آلمانها به مبارزه صلیبی خود ادامه دادند و پسکوف را تسخیر کردند و تا بیست و هفت کیلومتری نووگورود پیش تاختند، مجلس شهر از فرط وحشت دست به دامان آلکساندر زد تا برگردد و شر آلمانها را دفع کند. آلکساندر مراجعت و شهر پسکوف را تسخیر کرد و شهسواران لیوونیایی را بر روی یخهای دریاچه پیپوس شکست داد (1242). آلکساندر نفسکی در سالهای آخر عمر ناگزیر به تحمل خفت رهبری ملت خویش در زیر یوغ مغول بود.
عده بسیار زیادی از مغولان وارد خاک روسیه شدند. این مهاجمان از ترکستان به راه افتادند، در قفقازیه سپاهی از افراد گرجی را شکست دادند، و به چپاول شبه جزیره کریمه دست زدند. کومانها، که خود مدت چند قرن علیه کیف مبارزه میکردند، دست کمک به سوی روسها دراز کردند و گفتند: "امروز مغولان سرزمین ما را متصرف شدهاند، فردا نوبت شما خواهد رسید." برخی از امرای روسی متوجه وخامت امر شدند، لشکری چند فراهم آوردند، و به کمک کومانها شتافتند. مغولان چند تن ایلچی نزد روسها فرستاده، پیشنهاد کردند که حاضر به عقد اتحاد علیه کومانها هستند; اما روسها ایلچیان مزبور را به قتل رسانیدند. در نبردی که در کرانه رود کالکا نزدیکی دریای آزوف روی داد، مغولان لشکریان متحد روس و کومان را شکست دادند; به نیرنگ، چند تن از سرداران روس را گرفتار کردند، دست و پای آنها را بستند، آنها را در محفظهای زندانی کردند، و بر روی آن

سکویی ساختند. در حالی که روسای عشایر مغول بر روی آن سکو مجلس سوری آراسته بودند، اشراف محبوس آنها در زیر پایشان خفه شدند (1223).
لشکریان مغول به مغولستان باز گشتند; در همان حال که آنان سرگرم تسخیر خاک چین بودند، امرای روسی دوباره مبارزات برادرکشانه خود را از سر گرفتند. در 1237، حمله مغول به سرکردگی باتو از نواده های چنگیزخان آغاز شد. این بار عده لشکریان مغول به 500،000 نفر بالغ میشد، که تقریبا همگی بر مرکبی سوار بودند. خیل مغولان از منتهی الیه شمالی به دریای خزر بالا آمدند، بلغارهای ناحیه ولگارا از دم تیغ گذرانیدند، و پایتخت آنان بلغار را ویران کردند. آنگاه باتو به امیر ریازان پیام فرستاد که "اگر خواهان صلح هستی، یک دهم

اموالت را به ما تسلیم کن." امیر پاسخ فرستاد که "وقتی همگی ما مرده باشیم، تمام اموالمان از آن تو خواهد بود." ریازان از امیرنشینهای مختلف روسیه استمداد جست. همگی از دادن یاری خودداری ورزیدند.
ریازان شجاعانه جنگید و تمامی دارایی خود را بر سر این کار گذاشت. قوای مقاومتناپذیر مغول تمامی شهرهای ریازان را تاراج و با خاک یکسان کردند، سیلآسا به خاک سوزدال ریختند، سپاه آن سرزمین را تار و مار کردند، مسکو را سوزانیدند، و ولادیمیر را محاصره کردند. اشراف، از ترس جان، موهای سر را تراشیدند و، به هیئت راهبان، خود را در کلیسای جامع شهر پنهان کردند; هنگامی که تمامی شهر طعمه آتش شد، آنها نیز جان سپردند. سوزدال، راستوف، و تعداد کثیری از قصبات امیرنشین مزبور بر اثر آتشسوزی با خاک یکسان شدند (1238). مغولان متوجه نووگورود گردیدند، لکن، به واسطه برخورد با بیشه های انبوه و رودهای خروشان، از آن نقشه صرف نظر کردند و به غارت چرنیگوف و پریاسلاو پرداختند و به کیف رسیدند. ابتدا نمایندگانی به شهر روانه کردند و تسلیم کیف را خواستار شدند. مردمان کیف نمایندگان مزبور را به قتل رسانیدند. مغولان از دنیپر گذشتند، مقاومت مختصری را در هم شکستند، به تاراج شهر دست زدند، و هزاران نفر را به هلاکت رساندند. شش سال بعد که جووانی د پیانو کارپینی کیف را دید، آنجا را شهری توصیف کرد با دویست کلبه که زمینهای اطراف آن همه جا پوشیده از جمجمه های مردگان بود. طبقات عالیه و متوسط روس هرگز جرئت نکرده بودند که کشاورزان یا خلایق شهر را مسلح کنند. به همین سبب هنگامی که مغولان آمدند، نفوس شهر چون قادر به دفاع از خویش نبودند، همگی یا از دم تیغ گذشتند یا به میل فاتحان به بردگی درآمدند.
مغولان در اروپای مرکزی پیش رفتند، در نبردهای متعددی فاتح و مغلوب

شدند، هنگام بازگشت از راه روسیه بار دیگر به چپاول پرداختند، و در کنار یکی از شعب ولگا شهری بنا نهادند موسوم به سرای که مرکز "اردوی زرین" یا "آلتون اردو" شد. از آن پس باتو و جانشینان وی مدت 240 سال بر قسمت اعظم خاک روسیه حکمفرمایی کردند. به امرای روس فقط به شرطی اجازه حفظ اراضی و تمتع از آنها داده شد که همه ساله به خان عشایر مغول، یا حتی به خان بزرگ آنها در قراقروم، خراجی سالانه بپردازند، و هر امیری مکلف باشد که گاهی، برای ابراز حقشناسی یا ادای احترام، به خدمت خان بشتابد. امرای روس برای پرداخت خراج یک نوع باج سرانه معین کرده بودند که به طرز بیرحمانهای به یکسان مشمول حال فقیر و غنی میشد; آنهایی را که قادر به پرداخت این مالیات نبودند به بردگی میفروختند. امرا به تفوق مغولان رضا دادند، زیرا این امر مایه حراست آنها در برابر شورشهای اجتماعی میشد. این جماعت در هجوم بر سایر اقوام، و حتی بر امیرنشینهای خود روسیه، با لشکریان مغول متحد میشدند. بسیاری از روسها با مغولان وصلت کردند، و محتملا از اینجا بود که پارهای از ویژگیهای جسمانی و اخلاقی نژاد مغول در تیره روسی راه یافت. برخی از روسها آداب

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 881

سخن گفتن و لباس پوشیدن مغولی را تقلید کردند. اکنون که روسیه به صورت سرزمین تابع یک حکومت مقتدر آسیایی در آمده بود، بیشتر رابطهاش با تمدن اروپایی قطع شد. حکومت استبدادی خان مغول و طرز حکومت خودکامه امپراطوران بیزانس بود که بعدها در وجود حکمران مسکو جمع آمد و وی را "فرمانفرمای مطلقالعنان تمامی روسیه" کرد.

سران عشایر مغول متوجه شدند که فقط به اتکای قدرت محض نمیتوانند روسیه را مطیع خود نگاه دارند، از این رو با کلیسای روس از در صلح در آمدند، اموال و ماموران آن دستگاه روحانی را پاسداری کردند آنها را از مالیات معاف ساختند، و توهین به مقدسات و دین را گناهی شمردند سزاوار مرگ. کلیسای روسیه از راه حقشناسی با اضطرار، مردم را به اطاعت و انقیاد از فاتحان مغولی توصیه، و آشکارا برای سلامت ایشان دعا کرد. هزاران تن از روسها در میان بیم و هراس، به طلب امنیت، در سلک راهبان در آمدند. از همه طرف سیل تحف و هدایا بود که به سوی تشکیلات روحانی روانه، و کلیسای روسیه در میان فقر و فاقه عمومی بنیادی شد بیاندازه ثروتمند. بتدریج یک روحیه انقیادی در مردم پدید آمد و زمینه را برای قرنها استبداد فراهم کرد. با تمام این اوصاف، روسیه بود که با خم شدن در برابر گردباد حمله مغول، بر سبیل برزخ یا خندقی عریض، میان مهاجمان و کشورهای اروپایی حایل شد و قسمت بیشتر اروپا را از دستبرد مغولان محافظت کرد.

کلیه قوت و شدت آن صاعقه انسانی بر سر اسلاوها (روسها، بوهمیها، موراویاییها، لهستانیها) و مجارها فرود آمد. اروپای باختری بر جان خویش لرزید، لکن هیچ گزندی ندید. شاید بدان علت که مدتی بالغ بر دو قرن روسیه همچنان منکوب، خفیف، راکد، و تهیدست مانده بود، مابقی اروپا توانست به سوی آزادی سیاسی و فکری، ثروت، تجمل، و هنر پیش رود.

به نظر بیگانگان دور، شبه جزیره بالکان کلاف عظیم سردرگمی است از بیثباتی و دسیسه، حیله های بدیع و تزویر در تجارت، جنگها، آدمکشیها، و قتل عامها. لکن در نظر یک نفر که خود بومی بلغارستان، رومانی، مجارستان، یا یوگوسلاوی است ملتش حاصل هزار سال تلاش، برای کسب استقلال از امپراطوریهایی است که روزی این کشورها را احاطه میکردند - هزار سال مجاهدت به منظور حفظ فرهنگی بینظیر و جالب، برای تجلی بیمانع و رادع منش ملی در معماری، پوشاک، ادبیات، موسیقی، و آواز.
بلغارستان، که روزگاری تحت رهبری خان کروم و سیمئون کشور نیرومندی بود، مدت 168 سال زیر سلطه امپراطوری بیزانس باقی ماند. در 1186 نارضایتی نفوس بلغار و و لاکها (یا اهالی والاکیا) در وجود دو برادر تجلی کرد: ایوان و پطر آسن، که هر دو معجون زیرکی و شجاعتی را که برای مقتضیات زمان و هموطنان ایشان ضرورت داشت واجد بودند. دو برادر مردم شهر ترنووو

را به کلیسای قدیس دمتریوس احضار، و به آنها تلقین کردند که آن مقتدای دین، دمتریوس، ناحیه سالونیکا یونان را پشت سر نهاد تا در ترنووو اقامت گزیند. اکنون اگر مردم زیر پرچم وی جمع شوند، بلغارستان میتواند آزادی از دست رفته خود را به چنگ آورد. دو برادر در این مبارزه توفیق یافتند و دوستانه امپراطوری جدید را میان خود تقسیم کردند، به این نحو که ایوان شهر ترنووو را مقر حکومت ساخت، و پطر پرسلاو را. بزرگترین سلطان دودمان آنها، و ضمنا عظیمالشانترین شهریاران تاریخ بلغارستان، ایوان آسن دوم بود. ایوان نه فقط تراکیا، مقدونیه، اپیروس، و آلبانی را به حوزه قلمرو خویش منضم ساخت، بلکه با چنان عدالتی حکومت کرد که حتی رعایای یونانی وی نیز دوستش میداشتند. وی با ابراز وفاداری و ایجاد موقوفاتی برای دیرها موجبات خشنودی پاپها را فراهم آورد; با تصویب قوانین روشنفکرانه و با بذل توجه، حامی تجارت، ادبیات، و هنر شد.
پایتخت خود ترنووو را یکی از زیباترین شهرهای اروپا ساخت; و بلغارستان را از لحاظ فرهنگ و تمدن به پای اکثر ملل پیشرفته همعصر خود رسانید. جانشینان وی دانایی و خرد ایوان را به ارث نبردند. تهاجمات مغول کشور را آشفته و ضعیف کرد (1292-1295)، و در قرن چهاردهم بلغارستان ابتدا سر اطاعت در برابر صربستان، و سپس در برابر ترکان فرود آورد.
ستفان نمانیا در 1159 سرکرده عشایر و طایفه ها و نواحی مختلف صرب را زیر لوای واحدی جمع کرد و در واقع سلطنت صربستان را بنیاد نهاد;

دودمان وی در آنجا دویست سال حکمفرما بودند. فرزندش ساوا اسقف اعظم و دولتمردی بود که یکی از معززترین قدیسان محسوب شد. در این تاریخ هنوز صربستان کشوری فقیر بود، و حتی کاخهای سلطنتی آن را از چوب میساختند. بندری داشت آباد موسوم به راگوزا (که همان دوبروونیک امروزی باشد); این بندر کشور - شهر مستقلی بود که در سال 1221 تحتالحمایه ونیز شد. در خلال این قرون، هنر صربی، که منشا آن بیزانسی بود، سبک و برتری خاص خویش را پیدا کرد. در دیر کلیسای قدیس پانتلیمون، واقع در نرز، نقاشیهایی که بر روی دیوار شده است (حدود 1164) حاکی از واقعپردازی شگرفی است که معمولا در نقاشی بیزانسی سابقه نداشته و یک قرن بر ریزهکاریهای بخصوصی که زمانی آن را شیوه ابتکاری نقاشانی مثل دوتچیو و جوتو میدانستند مقدم است. در میان این قبیل نقاشیهای دیواری هنرمندان صربی قرون دوازدهم و سیزدهم به تصویرهای سلاطینی بر میخوریم آن قدر برجسته و زنده که در میان نقاشیهای دیواری بیزانسی ابدا نظیرش دیده نمیشود. صربستان قرون وسطایی داشت به سوی تمدنی درخشان گام بر میداشت که بدعت و اذیت و آزار مردم سبب شد وحدت ملی، یعنی همان عاملی که امکان داشت جلو تهاجمات ترکان را بگیرد، منهدم شود. بوسنی نیز پس از آنکه در دوران حکمرانی بان (شاه) کولین به اوج اعتلای قرون وسطایی خود رسید، براثر درگیریهای مذهبی ضعیف شد و در 1254 تحت تسلط مجارستان درآمد.

بعد از مرگ قدیس ستفان (1038) اوضاع مجارستان براثر طغیانهای مجارهای بتپرست علیه سلاطین کاتولیک و مجاهدت هانری سوم برای الحاق مجارستان به خاک آلمان آشفته شد. اندراش اول هانری را شکست داد، و هنگامی که امپراطور هانری چهارم بار دیگر درصدد اجرای نیات سلف خود برآمد، شاه مجارستان، گیزای اول، با دادن مجارستان به پاپ گرگوریوس هفتم، و قبول آن سرزمین به عنوان تیول پاپی، اقدامات امپراطور آلمان را خنثا کرد (1076). در قرن دوازدهم مدعیان سلطنت مجار، با واگذاری سرزمینهای وسیعی به اشراف در عوض جلب حمایت آنان، سبب

تقویت مبانی فئودالیسم شدند، و در 1222 اشراف مملکت آنقدر نیرومند بودند که توانستند اندراش دوم را وادار به صدور یک منشور زرین کنند. این فرمان به طرز شایان توجهی شباهت به ماگناکارتا داشت که به دست جان لکلند، شاه انگلستان در 1215 به امضا رسیده بود. منشور زرین اصل وراثت تیولنشینهای فئودالی را رد میکرد، لکن وعده میداد که سلطان همه ساله مجلس دیتی را تشکیل دهد، هیچ یک از اشراف را بدون دادرسی در

حضور کنت کاخنشین (یا به عبارت دیگر، یک نفر کنت که تعلق به کاخ امپراطور داشت) زندانی نسازد، و از املاک اشراف یا مقامات روحانی هیچ مالیاتی نگیرد. این فرمان شاهی، که وجه تسمیه آن مهر یا جعبه زرین آن بود، مدت هفت قرن منشور آزادی طبقه اشرافی مجار شد و درست هنگامی که مغولان برای اروپا یکی از عظیمترین بحرانهای تاریخ را تدارک میدیدند، موجبات تضعیف حکومت پادشاهی مجارستان را فراهم آورد.
توجه به این نکته که در سال 1235 خان اعظم مغول اوگتای برای فتح اراضی مختلف کره، چین، و اروپا سه سپاه اعزام داشت، شاید درک حیطه تطاول و حمله مغول را آسانتر سازد. سومین سپاه مغول به سرداری باتو، که مرکب از سیصد هزار نفر میشد، در 1237 از رود ولگا عبور کرد. افراد این سپاه را جمعی از سپاهیان بیانضباط تشکیل نمیدادند، بلکه همگی آنها نهایت درجه ورزیده گشته، زیر نظر سردارانی لایق تعلیم دیده و نه فقط به وسایلی نیرومند برای محاصره دشمن بلکه به اسلحه جدید آتشینی مسلح بودند که طرز استعمال آن را از چینیها فرا گرفته بودند. در عرض سه سال این جنگجویان تقریبا تمامی صفحات جنوبی روسیه را ویران کردند. آنگاه باتو که گویی قابلیت درک شکست را نداشت لشکریان خود را به دو سپاه فرعی تقسیم کرد یکی متوجه لهستان شد کراکو (کرکوف) و لوبلین را تسخیر کرد، از رود اودر گذشت و آلمانها را در لیگنیتس شکست داد(1241); سپاه دومی زیر نظر باتو از رشته کوه های کارپات عبور کرد بر مجارستان هجوم برد و با قوای متحد اتریش و مجار در موهی روبهرو، و چنان بر آنها چیره شد که وقایعنگاران قرون وسطی (هر چند هرگز با ارقام کم و کوچک میانهای نداشتهاند) عده کشتهشدگان مسیحی را بالغ بر یکصد هزار نفر به حساب آوردند، و امپراطور فردریک دوم تخمین زد که میزان کشته شدگان و زخمیهای مجار تقریبا به اندازه تمامی قوای نظامی مملکت بود. در این مورد به حکم شوخی سنگدلانه روزگار، غالب و مغلوب هر دو از یک خون، و اشراف مقتول مجار همگی از اخلاف تیره مغولی بودند که سه قرن قبل از این حوادث همین اراضی را به خاک و خون کشیده بودند. باتو دو شهر پست و استرگوم را فتح کرد 1241; در خلال همین احوال دستهای از مغولان از دانوب گذشتند و به طرف ساحل آدریاتیک سر در عقب شاه مجار بلای چهارم گذاشتند و ضمن راه وحشیانه به سوختن و ویرانی آبادیها مشغول شدند. فردریک دوم بیهوده از ممالک اروپایی دعوت کرد تا در مقابل خطر استیلای این اقوام آسیایی متحد شوند. اینوکنتیوس چهارم بیهوده تلاش کرد تا مگر مغولان را به پیروی از آیین مسیح و صلح تشویق کند.آنچه مسیحیت و اروپا را نجات داد تنها مرگ اوگتای و بازگشت باتو به قراقروم برای شرکت در انتخاب خان جدید بود. هرگز در تاریخ بشری سابقه نداشت که چنین عرصه گستردهای از جهان

یعنی از اقیانوس کبیر تا آدریاتیک و بالتیک دستخوش ویرانی شده باشد.
بلای چهارم، شاه مجار، به شهر ویران پست مراجعت کرد، جماعاتی از آلمانها در آنجا مسکن داد، پایتخت خود را به شهر بودا در آن سوی دانوب منتقل کرد (1247) و به تدریج به اقتصاد از هم
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 884
گسیخته کشور خود سر و صورتی داد. طبقه نجبای نوبنیاد بار دیگر مزارع و نواحی روستای عظیمی را تشکیل دادند که در آن غلامان گلهچران و برزگر به تهیه خواربار برای ملت مشغول شدند.
معدنچیان آلمانی از ارتسگبیرگه سرازیر شدند و شروع به استخراج معادن سرشار ترانسیلوانی کردند. زندگی و حرکات و سکنات مردم هنوز ناقص و خشن، افزارکار بدوی، و خانه های مسکونی به صورت کلبه هایی از جگن بود. در میان نژادهای مختلف، زبانهای درهم و برهم، تشتتهای طبقاتی و مذهبی ، افراد همچنان به طلب قوت لایموت و جلب منفعت مشغول بودند، و آن تسلسل اقتصادیی را که زمین مساعدی برای بذر تمدن است تجدید کردند.

۷ - کشورهای مرزی

همچنانکه در جهان لایتناهی هر نقطهای را میتوان به عنوان مرکز به حساب آورد، به همین روال در جلوه تمدنها و کشورها هر ملتی مانند هر فردی جریان تاریخ یا زندگی خود را به معیار منش و سهمی که بر عهده دارد تعبیر میکند. در شمال بالکان معجون دیگری از اقوام گوناگون زندگی میکردند که عبارت بودند از بوهمیها ، لهستانیها، لیتوانیها، لیوونیاییها و فینها(فنلاندیها). هر کدام از این ملل با غروری حیاتبخش دنیا را وابسته به تاریخ ملی خود میدانست.
در اوایل قرون وسطی، فینها، بستگان دور مجارها و هونها، در کرانه ولگای علیا و آکا سکنا گزیدند. تا قرن هشتم این قوم به سرزمین صعب و خوش منظری که نزد سایر اقوام به فنلاند (سرزمین فینها) معروف شد، و خود فینها آن را سوئومی (اراضی باتلاقی) مینامیدند کوچ کرده بودند.
تهاجمات فینها بر کرانه های اسکاندیناوی اریک نهم شاه سوئد را در سال 1157 مجبور به استیلای بر آن قوم کرد . اریک اسقفی را برای اشاعه تمدن در اوپسالا میان فینها به جا گذاشت. این اسقف موسوم به هنریک که به دست آنها کشته شد، بعدها قدیس حامی فنلاند شد. این مردمان با شجاعتی بیسرو صدا بیشه ها را صاف و باتلاقها را زهکشی کردند و ده هزار دریاچه خود را به یکدیگر مرتبط ساختند و به جمع آوری پوست و مبارزه با برف پرداختند.
در جنوب خلیج فنلاند نظیر این توفیقها نصیب قبایلی شد منسوب به فینها که متشکل بودند از: بوروسیها (پروسیها)، استها (استونیاییها)، لیوها (لیوونیاییها)، لیتووا (لیتوانیها)، و لتها (لاتویاییها). این قبایل روز را به شکار ، صید ماهی ، کندوداری و برزگری میگذراندند.ادبیات و هنر را به اخلاف کم زورتری که به خاطر رفاه آنها زحمت میکشیدند واگذاشتند. جمیع این قبایل ، به استثنای استونیاییها، تا قرن دوازدهم مشرک ماندند، و در آن قرن بود که آلمانیها با آتش و تیغ مایه اشاعه مسیحیت و تمدن در میان آنها شدند. لیوونیاییها چون متوجه شدند که آلمانها دین را وسیلهای برای رخنه کردن در میان آنها و مایه تفوق خویش ساختهاند، مبلغان مسیحی را کشتند، برای زدودن لوث تعمید خود را به دوینا افکندند و دوباره به پرستش خدایان بومی خود مشغول شدند.
اینوکنتیوس سوم مسیحیان را به جهادی علیه آنها ترغیب کرد، اسقف آلبرت به اتفاق بیست و سه تن مرد مبارز وارد دوینا شد و پایتخت خود را در ریگا بنا نهاد، و لیوونیا را زیر سلطه آلمان در آورد(1201).
دو فرقه از فرقه های مذهبی - نظامی -شهسواران لیوونیایی و شهسواران

توتونی - تسخیر ممالک بالتیک را برای آلمان تکمیل کردند، اراضی وسیع را شخصا صاحب شدند و بومیان را به دین مسیح در آورده و آنها را به مرحله صرف تنزل دادند. شهسواران توتونی که از توفیق دلگرم شده
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 885
بودند به امید آنکه لااقل ایالات باختری روسیه را برای آلمان و جهان مسیحی لاتین فتح کنند، متوجه آن کشور شدند، لکن در کنار دریاچه پیپوس، ضمن یکی از مبارزات قاطع بیشمار تاریخ، هزیمت یافتند (1242).
این کشورهای بالتیک از همه سو در دریایی از نژاد اسلاو محاط بودند. یک دسته از این اقوام خود را "پولانی" یا اهالی مزرعه میخواندند، و به زراعت در دره های وارت و اودر مشغول بودند. دسته دیگر مازورها بودند که در کرانه رود ویستول اقامت داشتند. دسته سوم خود را "پومورزانی" یا کرانه دریانشین میخواندند که نام سرزمین پومرانی از آنها مشتق شد. در 963 امیر لهستان، میشکو اول، به منظور احتراز از سلطه آلمانها، لهستان را در کنف حمایت پاپها قرار داد، و از آن پس این سرزمین پشت به روش اسلاوی شبه بیزانس خاور اروپا نمود و خود را با اروپای باختری و مسیحیت رم انباز کرد. فرزند میشکو، بولسلاف اول، پومرانی را تسخیر و برسلاو و کراکو را ضمیمه قلمرو خویش ساخت، و خود را اولین شاه لهستان نامید. بولسلاف سوم کشور خود را میان چهار پسرش تقسیم کرد. حکومت پادشاهی رو به ضعف نهاد، طبقه اشراف اراضی را به امیر نشینهای فئودال تقسیم کردند، و زمانی چند لهستان گاه آزاد و گاه تابع آلمان یا بوهم بود. در سال 1241 سیل مغول سرازیر شد، و پایتخت کشور، شهر کراکو، به دست آنها افتاد و با خاک یکسان شد. همینکه سیل تهاجمات مغول فروکش کرد، موجی از مهاجران آلمانی، نواحی باختری لهستان را فرا گرفت و مایه اختلاط شدید خون، قوانین، و زبان آلمانی در لهستان شد. ضمنا در همین ایام (1246) بولسلاف پنجم یهودیانی را که از قتل عامهای آلمان میگریختند به خاک خود پناه داد و آنها را به توسعه بازرگانی و امور مالی تشویق کرد. در سال 1310 ونسلاوس دوم سلطان بوهم را به مقام سلطنت لهستان برداشتند و دو کشور زیر سلطنت شهریار واحدی در آمد. در قرون پنجم و ششم اسلاوها در بوهم و موراوی سکونت گزیده بودند. در 623 یکی از روسای عشایر اسلاو، که سامو نام داشت، شر مهاجمان آوار را از سر مردم بوهم دفع، و به تاسیس سلطنتی اقدام کرد که با مرگ وی در 658 منقرض شد. در سال 805 شارلمانی بر این سرزمین دست یافت، و برای مدت نامعلومی بوهم و موراوی هر دو بخشی از امپراطوری کارولنژیان به حساب میآمدند. در 894 خانواده پرمسیل این دو سرزمین را حوزه فرمانروایی سلسله طولانی خود کردند، لکن مدت نیم قرن (907 - 957) مجارها بر موراوی حکمفرما بودند، و در

928 امپراطور هانری اول بوهم را تابع آلمان کرد. دوک ونسلاوس اول با وجود آنکه بوهم متناوبا تابع دیگران بود، به آن کشور رفاه بخشید، این مرد که زیر دست مادر خویش قدیسه لودمیلا تعالیم مسیحیت را به تمام و کمال آموخته بود، هنگامی که به مقام سلطنت رسید، از معتقدات خویش دست نکشید. وی مستمندان را اطعام میکرد، برهنگان را میپوشانید، زنان بیوه و اطفال یتیم را حمایت مینمود، بیگانگان را مینواخت، و خلاصه به اسلاوها آزادی بخشید، برادرش چون معتقد بود که ونسلاوس رذایل ویژه یک نفر شاه را فاقد است، درصدد قتل وی بر آمد. لکن ونسلاوس برادر را بر زمین افکند و او را عفو کرد. سایر افرادی که در توطئه شریک بودند سرانجام وی را روز بیست و پنجم سپتامبر سال 935، هنگامی که عازم مراسم قداس بود، به قتل رسانیدند. اینک همه ساله چنین روزی را به عنوان عید ونسلاوس، قدیس حامی بوهم، با تشریفات خاصی برگزار میکنند.
دوکهای جنگ افروز جانشین ونسلاوس شدند. بولسلاف اول، بولسلاف دوم، و براتیسلاو اول
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 886
موراوی، سیلزی، و لهستان را تسخیر کردند، لکن هانری سوم براتیسلاو را مجبور کرد که لهستان را ترک گوید و بار دیگر خراجگزار آلمان شود و اوتوکار اول بوهم را آزادی بخشید و اولین شاه آن سرزمین شد. اوتوکار دوم اتریش، ستیریا، و کارینتیا را تابع خود کرد و، چون علاقهمند به صنعت و پیدایش یک طبقه متوسط به عنوان تعدیل کننده در برابر اشراف سرکش بود، ورود آلمانهای مهاجر را به خاک بوهم تشویق کرد، تا آنجا که بیشتر نفوس شهرهای بوهم و موراوی آلمانی بودند. کانهای نقره کوتناهورا علت رفاه و ثروت بوهم و غرض غایی بسیاری از مهاجمان بود. در 1274 آلمان به اوتوکار اعلان جنگ داد. اشراف وی حاضر به حمایت سلطان خویش نشدند و اتو کار ناگزیر شد تمام متصرفات خود را به آلمان تسلیم کند و اریکه سلطنت خود را فقط به عنوان یک تیول آلمانی نگاه دارد اما هنگامی که امپراطور رودولف از خاندان هاپسبورگ مداخله در امور داخلی بوهم را آغاز کرد. اوتوکار سپاه جدیدی تدارک دید و در دورنکروت با آلمانها به جنگ پرداخت. این بار نیز اشراف وی از دورش پراکنده شدند، اوتو کار خود را به میان صفوف انبوه دشمن انداخت و در نبرد متهورانهای جان سپرد. ونسلاوس دوم با شناسایی مجدد امپراطور آلمان به عنوان سرور خویش، صلح را مستقر کرد و در اعاده آرامش و رفاه سعی فراوان مبذول داشت. با فوت او دودمان پرمیسل بعد از پانصد سال فرمانروایی منقرض شد.
بوهمیها، موراویاییها، و لهستانیها تنها اقوامی از مهاجران اسلاو بودند که

روزگاری تمامی آلمان خاوری تارود آلب را قرارگاه خود ساخته بودند و اکنون در زیر سلطه یک حکومت آلمانی بسر میبرند.

در مبارزه تاریخی که بر سر مسئله خلعتپوشان از جانب مقامات ملکی در گرفت، پیروزی از آن طبقه اشرافی آلمان بود - طبقهای مرکب از دوکها، خاوندها، اسقفان، و روسای دیرها که، بعد از شکست هانری چهارم ، کنترل حکومت پادشاهی ضعیفی را در دست داشتند و فئودالیسم نا متمرکزی را به وجود آوردند که در قرن سیزدهم آلمان را از رهبری اروپا برکنار کرد .
هانری پنجم پس از آنکه دست پدر را از امور امپراطوری کوتاه کرد، به مبارزات وی بر ضد خاوندها و پاپها ادامه داد. چون پاسکالیس دوم حاضر به تاجگذاری وی نشد - مگر به شرط صرف نظر کردن از حق خلعتپوشان - هانری پاپ و کاردینالها را زندانی کرد. پس از آنکه هانری در گذشت اشراف اصل سلطنت موروث را ملغا و سلسله سلاطین فرانکونیا را منقرض کردند، و لوتار سوم امیر ساکس را به سلطنت برداشتند، سیزده سال بعد، کونراد سوم امیر سوابیا سلسله هوهنشتاوفن را تشکیل داد، که مقتدرترین سلاطین در تاریخ آلمان به شمار میروند. هانری، دوک باواریا، با برگزیده اشراف و امرا برای مقام سلطنت مخالفت ورزید و عم خود موسوم به ولف یا گوئلف را برای احراز چنین مقامی تقویت کرد. به این نحو کشمکشی میان گوئلفها و گیبلینها آغاز شد که در طی قرون دوازدهم و سیزدهم بر سر مسائلی گوناگون و به

اشکال مختلف تجلی نمود.1 سپاه هوهنشتاوفن شورشیان باواریا را در شهر و دژ واینزبرگ محاصره کرد، و طبق یک روایت قدیمی چون افراد هر یک از این دو گروه متخاصم حین برخورد یکدیگر را welf Hi “(هی، گرگها”)یا weibling Hi “(هی ،عجوزه ها”) صدا میزدند، این اسامی بر آنها علم شد. افسانه جالب کهنسالی حاکی است که لشکریان فاتح سوابیا در این محل به شرطی با تسلیم شهر موافقت کردند که فقط جان زنان در امان باشد، و چون به زنان نیرومند شهر اجازه داد که هر چه را بخواهند میتوانند بر پشت خود حمل کنند و همراه ببرند، زنان شوهران خویش را بر دوش گرفتند و به راه افتادند. در سال 1142، هنگامی که کونراد عزم جنگ صلیبی کرد، میان طرفین قرار ترک مخاصمات گذاشته شد، لکن کونراد شکست خورد و سرشکسته به وطن بازگشت. وقتی اولین رجل برازنده خاندان هوهنشتاوفن به مقام سلطنت رسید، بظاهر چنین مینمود که دامان این دودمان همواره با لکه سرشکستگی آلوده خواهد بود. فردریک “(خداوندگار صلح”) یا فردریک اول سی ساله بود که به سلطنت انتخاب

شد. وی ظاهر با ابهت و برازندهای نداشت. مردی بود کوچک اندام با پوست سفید و موهای زرد، و ریشی سرخ رنگ، که به همین سبب در ایتالیا ملقب به باربروسا]ریش قرمز[شد، لکن فکری درست و ارادهای نیرومند داشت. زندگی وی مصروف به امور مملکتی شد و هر چند که در مبارزات شکستهای عدیده خورد، آلمان را دو باره رهبر جهان مسیحی کرد.
از آنجا که خون هر دو خانواده هوهنشتاوفن و ولف در شرایین وی جاری بود، به اعلام صلح اقلیم اقدام کرد، به سازش با دشمنان و تسکین خاطر دوستان پرداخت، و از کشمکشها و هرج و مرج و جرایم به شدیدترین وجه جلوگیری کرد. معاصرانش وی را آدم خوش مشربی توصیف کردهاند که همیشه لبخندی دلنشین بر لب داشت اما "بلای جان تبهکاران" بود. خشونت قوانین جزایی وی مایه پیشرفت تمدن در آلمان شد. از عفاف و نجابت وی در زندگی شخصیش بحق تمجید کردهاند، اما وی زن اولش را به بهانه قرابت صلبی طلاق داد، و زنی را به حباله نکاح در آورد که وارث کنت بور گونی بود. به این نحو، سلطنتی را سر جهیزیه عروسی به دست آورد. از آنجا که فردریک اشتیاق داشت در حضور پاپ تاجگذاری کند، به پاپ ائوگنیوس سوم نوید داد که در برابر چنین عملی حاضر است در دفع شر رومیان سرکش و نورمانهای مزاحم به کمک وی قیام کند. هنگامی که فردریک جوان به نپی در نزدیکی شهر رم رسید و پاپ جدید هادریانوس چهارم را ملاقات کرد، از سر غرور حاضر نشد، به سنت مالوف، افسار اسب و رکاب پاپ را نگاه دارد و او را کمک به فرود آمدن از اسب کند.
هادریانوس بی مدد فردریک پیاده و مدعی شد که تا تشریفات مزبور برگزار نشود، از "بوسه صلح" و تفویض تاج امپراطوری
---
1. گیبلین یا وایبلینگن نام دهکدهای است که به خانواده هوهنشتاوفن یا "اشتوفن منیع" تعلق داشت. خانواده نام خود را، "شتاوفن منیع"، از دژی کوهستانی و دهکدهای در سوابیا اخذ کرد.

خودداری ورزد. مدت دو روزی ملازمان سلطان و دستیاران پاپ بر سر این مسئله جرو بحث میکردند و امپراطوری معلق به تشریفات شده بود. سر انجام فردریک رضایت داد. پاپ نیز از آن محل اندکی دور شد و بار دیگر سواره وارد شد و این بار فردریک افسار و رکاب پاپ را گرفت و از آن پس همواره دم از امپراطوری مقدس روم میزد تا مگر جهانیان، علاوه بر شخص پاپ وی را نیز خلیفه روحانی و نایب خدا بر روی زمین بدانند. عنوان امپراطور شخص فردریک را سلطان لومباردی نیز میکرد. از زمان هانری چهارم به بعد، هیچ یک از فرمانروایان آلمان این عنوان را واقعی تلقی نکرده بودند، لکن اکنون فردریک به هر یک از شهرهای ایتالیای

شمالی فرمانداری اعزام داشت تا به نام وی حکومت کند. برخی از شهرها این گونه حکام را پذیرفتند و پارهای خودداری ورزیدند. از آنجا که فردریک به انضباط بیشتر از آزادی اهمیت میداد، و شاید هم مشتاق بود که بر بنادر ایتالیا به منظور راه های ارتباط تجارتی با مشرق زمین نظارت داشته باشد، در سال 1158 عازم قلع و قمع شهرهای متمردی شد که برای آزادی بیش از انضباط اهمیت قایل بودند. وی قانوندانهای مطلعی را که در شهر بولونیا مشغول احیای حقوق رومی بودند به دربار خویش در رونکالیا احضار کرد و نظریه آنها را خواستار شد.
ایشان نظر دادند که به حکم قانون، امپراطور بر تمام سرزمینهای امپراطوری حاکمیت مطلق دارد، مالک جمیع اموال آن است، و هر وقت که به نظر وی مصالح مملکت اقتضا کند، میتواند حقوق خصوصی را الغا یا جرح و تعدیل کند. پاپ آلکساندر سوم از ترس آنکه مبادا اختیارات غیر روحانی دستگاه پاپی فوت شود، به استناد فرامین موسوم به "دهش پپن" و شارلمانی، این دعاوی امپراطور آلمان را منکر شد، و چون فردریک در تسجیل ادعای خود پافشاری ورزید، وی را تکفیر کرد (1160). اکنون دامنه خصومت میان دو طایفه گوئلف و گیبلین به ایتالیا کشیده شد، به این معنی که هواخواهان طایفه اولی به طرفداری از پاپ و حامیان دومی در مقام پشتیبانی از امپراطور قیام کردند. مدت دو سال فردریک شهر سر سخت میلان را در محاصره داشت و هنگامی که سرانجام آن را گشود تمامی شهر را آتش زد و با خاک یکسان کرد (1162). شهرهای ایتالیایی ورونا، ویچنتسا، پادوا، ترویزو، فرارا، مانتوا، برشا، برگامو، کرمونا، پیاچنتسا، پارما، مودنا، بولونیا، و میلان که از این سنگدلی امپراطور آلمان به خشم و از اخاذیهای حکام آلمانی به تنگ آمده بودند، دست اتحاد به هم دادند و اتحادیه لومبارد را تاسیس کردند. در سال 1176 سربازان اتحادیه در لنیانو لشکریان آلمانی فردریک را شکست دادند و وی را مجبور به قبول ترک مخاصمهای شش ساله کردند. یک سال بعد میان امپراطور و پاپ سازشی حاصل شد، و فردریک در کنستانس به امضای پیمانی مبادرت جست که موجب آن شهرهای ایتالیایی بار دیگر از حق خود مختاری بهرهمند میشدند (1183).این شهرها نیز در عوض حاضر شدند که اسما شخص امپراطور آلمان را سرور سروران خود بشناسند و از سر بلندهمتی موافقت کردند که هر بار فردریک و ملتزمان رکابش از لومباردی

دیدن کنند، آذوقه ضروری در اختیار آنها بگذارند. فردریک گرچه در ایتالیا شکست خورد، جاهای دیگر در مبارزات خود پیروز شد. وی با کامیابی تمام حق حاکمیت امپراطوری خویش را بر لهستان، بوهم، و مجارستان محرز کرد; کلیه اختیاراتی را که هانری چهارم در مورد عزل و نصب مقامات

روحانی مدعی بود به چنگ آورد; و اگر چه اسما این امر گوشزد خاص و عام نمیشد، عملا وی بر روحانیان آلمانی مسلط شد، و حتی حمایت آن طبقه را در مبارزه با پاپها جلب کرد.
آلمان، مسرور از اینکه توانسته بود فردریک را از خیال ایتالیا منصرف کند در سایه شکوه و عظمت فرمانروایی وی بیاسود و به تشریفات با شکوه شهسواران در حین تاجگذاریها، وصلتها، و جشنهای وی مباهات کرد. در سال 1189 امپراطور فرتوت، با لشکری مرکب از یکصد هزار نفر، به عزم سومین جنگ صلیبی متوجه فلسطین شد، و شاید امیدوار بود که شرق و غرب را زیر لوای یک امپراطوری روم متحد کند و آن را به وسعت و عظمت سابقش رساند. سال بعد وی در نهری در کیلیکیا غرق شد. فردریک مانند شارلمانی فوقالعاده از سنت رومی برخوردار بود. وی تمامی قوای خویش را در راه احیای یک گذشته مرده تحلیل برد. هواخواهان حکومت پادشاهی بر شکستهای وی ماتم گرفته، هر شکستی را غلبهای برای هرج و مرج طلبان تلقی میکردند; و حال آنکه طرفداران دموکراسی با شعف آنها را مراحلی در تکامل آزادی میدانستند. اعمال فردریک تا حدود تصور خود وی خالی از مجوز نبود. آلمان و ایتالیا هر دو در یک ورطه هرج و مرج ناشی از هرزهگری غرقه میشدند. فقط یک حکومت امپراطوری نیرومند قادر بود به کشمکشهای فئودال و جنگهای شهرها با یکدیگر پایان دهد. قبل از آنکه برای پرورش درخت آزادی عقلانی مجال رشد فراهم آید، لازم بود که آرامش بر قرار شود. در دوره های بعدی که آلمان خود را ضعیف میدید، افسانه هایی حاکی از کمال محبت درباره فردریک اول جعل کردند. مردم آلمان آنچه را که در قرن سیزدهم درباره نواده فردریک تصور میکردند به مرور ایام به خود بارباروسا نسبت دادند. گفتند که وی واقعا نمرده بلکه در کوهستان کیفهویزر واقع در تورینگن به خواب رفته است; میتوان از زیر سنگ مرمری که بر روی گورش افتاده ریش بلندش را در حال رشد تماشا کرد; یک روز وی از خواب بیدار خواهد شد خاک را از روی دوش خود به دور خواهد افکند، و بار دیگر آلمان را کشوری نیرومند و امن خواهد ساخت. هنگامی که بیسمارک یک آلمان متحد به وجود آورد ملتی سربلند در وجود شخص وی فردریک بارباروسا را میدید که پیروزمندانه سر از خاک به در آورده است.
هانری ششم تقریبا آرزوی دیرینه پدر را از قوه به فعل آورد. وی در سال 1194، با کمک جنووا و پیزا، ایتالیای جنوبی و سیسیل را از چنگ نورمانها بیرون آورد. تمامی ایتالیا جز ایالات پاپی سر اطاعت در برابر وی خم کردند. پرووانس، دوفینه، بورگونی، آلزاس، لورن، سویس، آلمان، اتریش، بوهم، موراوی، و لهستان همه در دوران فرمانروایی وی به صورت

قلمرو متحدی در آمدند. انگلستان خود را تیول وی شناخت. موحدون عرب خراجگزار او شدند. انطاکیه کیلیکیا، و قبرس از وی تقاضا کردند که آنها را ضمیمه امپراطوری خویش کند. هانری با اشتهایی سیرناپذیر چشم به فرانسه و اسپانیا داشت و در تدارک فتح امپراطوری بیزانس بود. نخستین دسته های سپاه وی به عزم شرق حرکت کرده بودند که به سن سی و سه در سیسیل به بیماری اسهال خونی از پا در آمد.
هانری برای مقابله با چنین انتقام احتمالی که ناشی از اقلیمهای مفتوحه خود بود، هیچ گونه تدارکی ندیده بود.
تنها فرزند وی کودکی سه ساله بود، با مرگ وی ده سالی هرج و مرج حکمفرما شد، و مدعیان اریکه امپراطوری به جان یکدیگر افتادند. هنگامی که فردریک دوم به سن رشد رسید، جنگ میان امپراطوری و دستگاه پاپی از نو آغاز شد. در ایتالیا چون این مبارزه به دست یک پادشاه آلمانی و نورمن صورت گرفت و رنگ ایتالیایی پیدا کرد، درک آن از دیدگاه ایتالیاییها بهتر میسر میشد. بعد از مرگ فردریک دوم (1250) مدت یک نسل آشوب حکمفرما شد در این عهد که به قول شیلر شاعر آلمانی (عهدی بی سرور و موحش) بود، امیرهای برگزیننده، اریکه آلمان را به هر شخص ضعیفی که حاضر بود آنها را در تحکیم اختیارات فردیشان آزاد گذارد میفروختند.
هنگامی که سیل هرج و مرج فرو نشست، دودمان هوهنشتاوفن منقرض شده بود، و در 1273 رودولف از خاندان هاپسبورگ وین را پایتخت خود کرد و سلسله جدیدی را بنیاد نهاد. رودولف به منظور تحصیل اریکه امپراطوری، در سال 1279، طی اعلامنامهای، تبعیت کامل پادشاه آلمان را نسبت به شخص پاپ رسما قبول، و کلیه دعاوی آلمان را بر ایتالیای جنوبی و سیسیل انکار کرد. رودولف هرگز به مقام امپراطوری نرسید لکن بر اثر جرئت، فداکاری، و نیروی وی نظم و رفاه در آلمان اعاده یافت و شالوده محکم دودمانی افکنده شد که تا سال 1918 بر اتریش و مجارستان سلطنت کرد. هانری هفتم کوشش نهایی را در متحد ساختن آلمان و ایتالیا مبذول داشت. وی با اندکی حمایت از جانب نجبای آلمان و جمع قلیلی از شهسواران والون، از جبال آلپ گذشت (1310) و قدم به خاک ایتالیا نهاد. بسیاری از شهرهای لومبارد که از جنگهای طبقاتی و مبارزات میان شهرهای مختلف به ستوه آمده بودند و اشتیاق رهایی از بند اختیارات سیاسی کلیسا را داشتند، هانری را با آغوش باز پذیرفتند. دانته شاعر ایتالیایی مقدم پادشاه مهاجم را با نگارش رسالهای با عنوان در سلطنت گرامی شمرد، در این رساله آزادی مقامات ملکی را از قید اختیارات دستگاه روحانیت، اعلام داشت و از هانری تقاضا کرد که ایتالیا را از بند سلطه پاپها برهاند. لکن در این ستیز برتری با گوئلفهای فلورانس بود. در نتیجه شهرهای یاغی دست از حمایت خود برداشتند و هانری، که از

همه سو خود را با دشمنان مواجه میدید، به عارضه تب نوبه یعنی همان پاداشی که گاه به گاه ایتالیا به عاشقان سمج خود ارزانی میداشت، در گذشت. پیشرفت آلمان که اکنون در جنوب بر اثر موانع طبیعی، جغرافیایی، نژادی و زبانی سد

شده بود، در مشرق پاداش و راه دیگری به دنیای خارج پیدا کرد. مهاجرت آلمانیها و هلندیها، و غلبه و ایجاد کوچ نشینها، وسیلهای شد برای آنکه آلمانها سه پنجم خاک آلمان را از چنگ اسلاوها بیرون آورند. نژاد برومند آلمانی در کناره رود دانوب گسترش یافت و به خاک مجارستان و رومانی رسید. بازرگانان آلمانی در شهرهای فرانکفورت واقع در کنار اودر، برسلاو، کراکو، دانتزیگ، ریگا، دورپات، و روال به دایر کردن بازارهای مکاره و ایجاد مراکزی برای صدور کالا مشغول شدند و به همت آنها در همه جا، از دریای شمال و دریای بالتیک گرفته تا جبال آلپ و دریای سیاه، بازارهای داد و ستد پدید آمد. این غلبه با کمال بیرحمی صورت گرفت و نتایج حاصله پیشرفت عظیمی در حیات اقتصادی و فرهنگی ممالک مرزی بود .
در خلال این احوال، اشتغال امپراطوران به امور ایتالیا، احتیاج مبرمی که به تفویض اراضی یا اختیارات به خاوندها و شهسواران در برابر پشتیبانی آنها وجود داشت، و بالاخره تضعیف حکومت پادشاهی آلمان بر اثر مخالفت پاپها و شورشهای لومباردی همه سبب شده بود که میدان برای طبقه اشرافی خالی ماند تا بتوانند روستا را قبضه و طبقه کشاورزان را مبدل به تودهای از سرفها بکنند. به علاوه در آلمان قرن سیزدهم، فئودالیسم درست همان موقعی فاتح میشد که در فرانسه مقهور سرپنجه قدرت شهریار خود میگشت. اسقفان، یعنی همان طبقهای که امپراطوران پیشین آنها را برای خنثا کردن نقشه های خاوندها مفید میشمردند، اکنون یک طبقه اشراف ثانوی را تشکیل داده بودند: به این معنی که در ثروت، قدرت، و استقلال هیچ دست کمی از خاوندهای غیر روحانی نداشتند. تا سال 1263 عموم اعیان فئودال صلاحیت انتخاب شاه را به هفت تن از اشراف - اسقفهای اعظم ماینتس و ترير و کولونی، دوکهای ساکس و باواریا، کنت کاخنشین، و مارکگراف براندنبورگ - واگذار کرده بودند. این هفت تن اشرافی که آنها را برگزینندگان مینامیم خود را در حریم امنیت پادشاه پناه داده، به غصب اختیارات ویژه شهریاری و تصرف املاک سلطنتی میپرداختند. امکان داشت که این عده به مثابه یک حکومت مرکزی عمل کنند و ملت خود را متحد سازند، لکن به چنین عملی مبادرت نورزیدند، در فاصله دو گزینش هر کدام کار خویش در پیش میگرفت، و به راه خود میرفت. هنوز ملت آلمانی وجود نداشت، بلکه تنها ساکسونها،

سوابیاییها، باواریاییها، فرانکها، و ... بودند. هنوز در این تاریخ یک پارلمان یا مجلس ملی به وجود نیامده بود. هر سرزمینی صاحب یک دیت یا لاندتاگ مخصوص به خود بود. یک دیت مشترکالمنافع یا رایشستاگ در 1247 تاسیس شد، که در دوران فترت به سستی و بیحالی عرض وجود میکرد.
و فقط در سال 1338 بود که رونقی بسزا یافت. دستهای از صاحبمنصبان دولتی، مرکب از سرفها یا آزاد مردانی که از جانب پادشاه به کار گماشته میشدند، یک نوع بوروکراسی آزادی را تشکیل میدادند و تسلسل حکومت را حفظ میکردند. هیچ پایتختی کانون علاقه و وفاداری مملکت نبود. هیچ گونه اصول حقوقی بخصوصی تمامی

قلمرو پادشاهان را اداره نمیکرد. با وجود کوششهای بارباروسا به منظور تحمیل حقوق رومی بر تمامی خاک آلمان، هر ناحیهای مجمعالقوانین و عرف خود را حفظ میکرد. در 1225، قوانین ساکسونها به صورت مجموعهای موسوم به زاخزنشپیگل یا "آیینه ساکسون" و در 1275 شوابنشپیگل یا "آیینه سوابیا" که مجموعه قوانین و عرف ناحیه سوابیا بود تدوین شد. این قانون نامه ها کار انتخاب شاه را، که از ادوار باستان حق مشروع ملت بود، مسجل کرد و حق کشاورزان را در حفظ آزادی و اراضی خود محرز میدانست. (آیینه ساکسون) میگفت که سرفداری و بردگی خلاف طبیعت و مشیت الاهی است، منشا هر دو عنف یا تزویر است. "23" با وجود این سرفداری رو به توسعه نهاد.
دوران فرمانروایی دودمان هوهنشتاوفن، قبل از ظهور بیسمارک ،عظیمترین عصر آلمان بود. حرکات و سکنات مردم هنوز بدوی و خشن، قوانین آنها آشفته، اصول اخلاقی آنها نیمه مسیحی و نیمه مشرکانه، و مسیحیت آنها تا حدودی بهانهای برای تسخیر سرزمینهای دیگران بود. از نظر ثروت و اسباب راحت، شهرهای آلمانی با شهرهای فلاندر و ایتالیا قابل مقایسه نبودند. لکن کشاورزان آلمانی مردمانی کوشا و برومند، سوداگران آنها افرادی متهور و ماجراجو، اشرافشان در اروپا مقتدرتر و با معرفتتر از سایرین، و پادشاهان آنها فرمانروایان غیر روحانی عالم غرب بودند، که قلمرو آنها از رود راین تا رود ویستول، از رون تا شبه جزیره بالکان، از دریای بالتیک تا رود دانوب و از دریای شمال تا جزیره سیسیل امتداد مییافت. از میان یک محیط نیرومند بازرگانی یکصد شهر قد علم کرده و بسیاری از آنها به تحصیل منشورهای خود مختاری نایل آمده بودند. با گذشت سالیان، بتدریج ثروت و هنر این شهرها رو به فزونی مینهاد، تا در دوران رنسانس مایه تفاخر و مجد آلمان شدند و در عهد ما نظاره کنندگان را در ماتم حسنی که رخت از این جهان بر کشیده است مینشانند.

بعد از یک قرن گمنامی توام با خوشبختی، کشور دانمارک با جلوس والدمار اول دوباره پا به عرصه تاریخ جهان نهاد. والدمار به کمک وزیر خویش آبسالون، که اسقف اعظم لاند بود، دولت نیرومندی تشکیل داد، شر دریازنان را از دریاها دفع کرد و، با تشویق و حمایت از بازرگانان، دانمارک را کشوری ثروتمند ساخت، در 1167 آبسالون شهر کپنهاگ (یا در اصل کوبنهاون، یعنی "پناهگاه بازار") را بنیاد نهاد. والدمار دوم، در مقام مقابله با تجاوزات آلمان به تسخیر هولشتاین، هامبورگ و صفحات شمال خاوری پرداخت. "برای اعتلای نام مقدس مریم باکره" به سه "جهاد" با اسلاوهای بالتیک دست زد، استونی شمالی را تسخیر، و شهر روال را بنا کرد. در یکی از این مبارزات، دشمن بر اردوگاه وی تاخت، لکن والدمار جان به سلامت
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 893
برد. منقول است که این امر تا اندازهای معلول شجاعت شخص وی بود، و تا حدی معلول فرود آمدن پرچم سرخی از آسمان که بر روی آن صلیب سفیدی نقش بود. از آن پس این دانبورگ یا "پارچه دانمارکی" درفش جنگی دانمارکیها شد. در 1223 وی به اسارت هانری، کنت شورین، در آمد و پس از دو سال و نیم، آن هم بعد از آنکه تمامی متصرفات ژرمننشین و اسلاونشین خود غیر از روگن را تسلیم آلمانیها کرد، آزاد شد. وی مابقی دوران زندگی جالب خویش را صرف اصلاحات داخلی و تدوین قوانین دانمارکی کرد هنگامی که والدمار دوم درگذشت وسعت خاک دانمارک دو برابر مساحت کنونی آن و مشتمل بر نواحی جنوبی سوئد میشد و به قدر مجموع سوئد (300,000 نفر) و نروژ (200,000نفر) جمعیت داشت. بعد از والدمار دوم قدرت سلاطین رو به کاهش نهاد و در 1282 اشراف موفق شدند از اریک گلیپینگ منشوری بگیرند که طبق آن پادشاه، مجلس آنها موسوم به دینهوف را به عنوان یک پارلمان ملی قبول میکرد.
فقط جوشش احساسات تخیلی یک نفر داستانپرداز چیرهدست میتواند کامیابی عظیم مردمان اسکاندیناوی را در این قرون اولیه برای ما مجسم سازد و توصیف کند که چگونه این اقوام اراضی صعبالعبور و خطرناک آن شبه جزیره را وجب به وجب، روز به روز، دلاورانه تسخیر کردند. زندگی هنوز بدوی بود. شکار، صید ماهی، به علاوه کشاورزی، منابع اساسی پیدا کردن قوت لایموت محسوب میشد. ناگزیر بودند بیشه های وسیعی را پاک کنند، جلو درندگان را بگیرند، آبها را برای مصارف تولیدی وارد مجاری فرعی کنند، به ساختن لنگرگاه ها مشغول شوند و خلاصه خود را برای مقابله با طبیعتی که ظاهرا آدمیزاده را مخل آسایش خود میدید رویین تن

سازند. در این مبارزه متمادی، رهبانان فرقه سیسترسیان نقش پرافتخاری ایفا کردند و به قطع درختان، افشاندن بذر، و آموختن روشهای بهتر برای کشاورزان پرداختند. یکی از قهرمانان متعدد این جنگ ارل بیریر بود که از 1248 - 1266 در سمت صدر اعظمی سوئد خدمت نمود، سرفداری را منسوخ کرد، حکومت قانون را رواج داد، شهر استکهلم را بنا نهاد (حد 1255)، و با بر تخت نشاندن فرزند خویش والدمار، سلسله سلاطین فولکونگ را تاسیس کرد. در این عهد بود که برگن، بندر مهم تجارتی نروژ، بدل به شهری ثروتمند و ویزبی، واقع در جزیره گوتلاند، به صورت مرکز ارتباط میان سوئد و اتحادیه هانسایی در آمد. کلیساهای فخیمی بر پا شدند، مدارس منضم به کلیساها و دیرها افزایش یافتند، شاعران نغمهپرداز غزلهای خود را با زخمه های ساز برپا ساختند، و ایسلند، آن جزیره دور افتاده و مستور در مه و میغ قطبی، در طی قرن سیزدهم، جوشانترین سرچشمه ادب در جهان اسکاندیناوی شد.

1 - ویلیام فاتح
ولیام فاتح با معجون استادانه ای از زور، رعایت قانون، تقدس، زیرکی، و حیله بر
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 894
انگلستان حکومت کرد. ویلیام پس از آنکه مجلس ترسوی ویتان او را به مقام سلطنت برداشت، با ادای سوگند متعهد به رعایت قوانین موجود در انگلستان شد. در نواحی باختری و شمال مملکت، برخی از مجالس محلی غیبت ویلیام را در نورماندی مغتنم شمردند و در صدد شورش بر آمدند (1067); لکن وی بازگشت، مانند شعله انتقامی مملکت را در نوردید، و چنان خردمندانه به "غارت شمال" دست یازید و آن قدر به قتل مردم و هدم خانه ها و انبارها و محصولات و گله و رمه پرداخت که صفحات شمالی انگلستان تا قرن نوزدهم دیگر کاملا کمر راست نکرد.
ویلیام فاتح املاک بزرگی از بهترین اراضی مملکت را میان ملازمان نورمان خود تقسیم، و این قبیل افراد را به ساختن قلعه هایی بر سبیل دژهای دفاعی در برابر نفوس دشمن تشویق کرد.1 وی املاک بزرگی را به عنوان خالصه سلطنتی ضبط کرد; یک پارچه از این اراضی، به طول پنجاه کیلومتر، به شکار گاه شاهی اختصاص داده شد. هر چه خانه، کلیسا، و مدرسه در این محوطه بود همه را با خاک یکسان کردند تا عرصه حرکت برای اسبان و سگان تازی باز باشد. هر کس در این بیشه نو گوزن نر یا مادهای را شکار میکرد چشمانش را از کاسه در میآوردند.
به این نحو طبقه اشرافی جدید انگلستان پا به عرصه وجود نهاد، که هنوز تا این تاریخ برخی از اخلاف آن ملقب به القاب فرانسوی هستند; فئودالیسمی که قبل از استیلای نورمانها نسبتا ضعیف بود بر تمامی مملکت چیره شد و اکثر ملت مغلوب را به صورت سرف در آورد. کلیه اراضی مملکت تعلق به پادشاه داشت، اما هر فردی از افراد بومی انگلستان میتوانست ثابت کند در مقابل استیلای نورمانها هیچ گونه مقاومتی ابراز نداشته است مجاز بود زمین خود را بار دیگر از حکومت خریداری کند. ویلیام برای سیاههبرداری و اطلاع بر غنایم خویش، در سال 1085 مامورانی را به اطراف گسیل داشت تا جزئیات شرایط مالکیت و اعیانی هر قطعه زمینی را در انگلستان معین کنند; طبق تاریخ قدیمی اقوام انگلستان، توصیه ویلیام به ماموران خویش و کار ممیزی آنها به اندازهای دقیق بود که "نه یک ذرع زمین ... نه یک راس گاو نر یا گاو ماده و نه یک سر خوک از قلم ایشان افتاده بود". نتیجه این ممیزی تدوین کتاب

روز قیامت بود که عنوانی بد شگون داشت و وجه تسمیهاش این بود که در کلیه مرافعات و دعاوی ارضی و حق مالکیت به منزله آخرین مرجع قضاوت و احقاق حق به شمار میرفت. ویلیام به منظور آنکه خود را از حمایت سپاهیان خاطر جمع و قدرت امرای تابعه خویش را محدود کرده باشد، تمام مالکان مهم انگلستان را که عده آنها بالغ بر 60,000 نفر میشد به مجمعی در سالز بری

---

1. رابین هود شخصیت معروف افسانهای که تاریخ هویت وی نامعلوم است شاید یکی از آنگلوساکسونها بود که مدت یک قرن به ضد فاتحان نورمان در خفا به مبارزات خود ادامه میدادند. طبقه بینوایان انگلستان خاطره این قهرمان را گرامی میشمردند، زیرا معتقد بودند که وی، بی آنکه سر تسلیم در برابر دشمن فرود آورد، در جنگل شروود زندگی میکرد، قوانین نورمان را به رسمیت نمیشناخت، اموال خاوندها را میدزدید، به سرفها کمک میرسانید، و به نیایش قدیسان میپرداخت.

دعوت کرد (1086) و فرد فرد آنها را وا داشت که سلطان را سرور غایی خود بدانند و با وی بیعت کنند. در عهدی که آزادی انفرادی امرای فئودال سرزمین فرانسه را تکه تکه میکرد، عمل ویلیام فاتح کاری بخردانه بود .

بدیهی است که بعد از استیلا بر یک قوم باید از فاتحان انتظار حکومت نیرومندی را داشت. ویلیام عدهای از شهسواران و ارلها، اسقفهای اعظم، و روسای دیرها را از کار بر کنار کرد و عدهای دیگر را به جای آنها نشانید. وی بدون هیچ پروا، اعیان عالیمقام را به زندان میافکند و، درست در همان روزگاری که گرگوریوس هفتم، پاپ مقتدر، امپراطور آلمان، هانری چهارم را به کانوسا میکشانید وی علی رغم تمایلات پاپ حق خویش را در عزل و نصب روحانیان مملکت مسجل و محرز میساخت. برای جلوگیری از بروز آتشسوزی، ویلیام دستور داد که مردم انگلستان شب هنگام پیش از رفتن به بستر، روی اجاقهای خود سرپوش نهند یا آتش را خاموش کنند; به همین سبب مردم در زمستان حدود ساعت هشت بعد از ظهر به رختخواب میرفتند. چون متصرفات و دستگاه دولت وی بسط مییافت و اداره نواحی مفتوحه مستلزم مخارج بود، به فرمان وی، بر کلیه خرید و فروشها، واردات و صادرات، و استفاده از پلها و راه ها و شوارع مالیات بسته شد. مالیات دینگلد، که در دوران سلطنت ادوارد خستوان ملغا شده بود اعاده یافت، و هنگامی که ویلیام شنید که بعضی از افراد انگلیسی، برای طفره رفتن از زیر بار مالیات، نقدینه خود را در سردابه های دیرها پنهان ساختهاند، امر داد که سردابه های جمیع دیرهای مملکت را جستجو کنند و هر چه از این قبیل زر و سیم بیابند به خزانه سلطنتی منتقل کنند. ماموران

دربار شاهی وی وجوهاتی را که مردم به عنوان رشوه میدادند بی هیچ دغدغهای قبول، و آن را در دفاتر حساب عمومی درج میکردند. حکومت ویلیام، بی هیچ ریا و پرده پوشی، حکومت فاتحانی بود که تصمیم داشتند منافع حاصله از کار خطیر آنها متناسب با خطراتی باشد که به جان خریدهاند. کشیشان نورمان در این پیروزی سهیم بودند. لانفرانک، آن مرد لایق و نرمشپذیر، ازکان احضار، و اسقف اعظم کنتربری و صدراعظم پادشاه شد. لانفرانک چون کشیشان آنگلوساکسون را به شکار و قمار و مواصلت معتاد دید، همگی را از کار بر کنار، و جماعتی از کشیشان و اسقفان و روسای دیرهای نورمان را به جای آنها منصوب کرد. نظامهای جدیدی برای دیرهای انگلستان مقرر داشت، که به رسوم کنتربری اشتهار یافتند و درجه فکری و اخلاقی طبقه روحانی انگلستان را بالا بردند. شاید به پیشنهاد وی بود که ویلیام با صدور فرمانی محاکم روحانی را از دادگاه های ملکی تفکیک کرد، دستور داد که کلیه مسائل مربوط به دین باید بر وفق قانون شریعت کلیسا رتق و فتق یابد، و متعهد شد که حکومت اجرای مجازاتهایی را که از طرف دادگاه های کلیسایی تعین میشود ضامن باشد. برای جلب حمایت مردم از کلیسا، عموم را به دادن عشریه مکلف کردند. لکن ویلیام مقرر داشت که هیچ یک از نامه ها و توقیعات پایی را بدون تصویب

شخص وی انتشار ندهند یا به موقع اجرا نگذارند، و هیچ یک از نمایندگان پاپ بدون صوابدید پادشاه حق ورود به خاک انگلستان را نداشته باشند. مجلس ملی اسقفان انگلستان که بخشی از مجلس ویتان بود، از این به بعد به صورت مجلس جداگانهای در آمد، و قرار شد که فرامین صادره آن هیچ گونه اعتبار قانونی نداشته باشد، مگر آنکه از جانب پادشاه تایید شود.

مانند اغلب رجال بزرگ، برای ویلیام فرمانروایی بر یک کشور به مراتب آسانتر از اداره خانوادهاش بود. یازده سال آخر عمر وی در مرافعه با ملکهاش ماتیلدا آشفته بود. فرزندش رابرت برای حکومت بر نورماندی خواستار اختیارات مطلق بود، و ویلیام چون از اعطای چنین اختیاراتی خودداری ورزید، با عصیان پسر روبهرو شد.

ویلیام با تردید به جنگ با وی مبادرت جست و سرانجام با نوید هبه کردن دوکنشین مزبور به رابرت از در صلح در آمد. ویلیام در این سالها به قدری فربه شده بود که سوار شدن بر مرکب برایش کاری بسیار دشوار بود. بر سر حدود و ثغور متصرفات، میان وی و فیلیپ اول، پادشاه فرانسه، نزاع افتاد. هنگامی که ویلیام به واسطه تنومندی بیش از حد، ناگزیر به درنگ در روان شد، منقول است که فیلیپ از سر طعنه گفت که نعش پادشاه انگلستان را "دراز کردهاند" و در مراسم کفن و دفنش منظر جالبی از

شمعهای افروخته خواهد بود. ویلیام سوگند خورد که کاری کند که براستی شمعهای فراوانی در فرانسه بیفروزند. وی به سپاهیان خود دستور داد که مانت و تمامی حول و حوش آن را بسوزانند و تمامی محصولات و میوه ها را منهدم کنند. لشکریان وی نیز اوامر شاه خود را اطاعت کردند. هنگامی که ویلیام سرخوش میان ویرانه ها گردش میکرد، ناگهان اسبش لغزید و او را محکم به قاچ زین آهنیش پرتاب کرد. وی را به صومعه کوچک سن جرواس نزدیکی روان حمل کردند. در آنجا ویلیام به جمله گناهانش اعتراف نمود; وصیت خویش را نوشت; به منظور توبه، خزاین خود را میان فقرا و کلیساها تقسیم کرد، و وجوهاتی را به تجدید عمارت مانت اختصاص داد. کلیه فرزندان وی، به جز هنری، پدر را در بستر نزع تنها گذاشتند و، به ادعای جانشینی روانه میدان جنگ شدند. سرداران و خادمان وی هر قدر میتوانستند اموال او را به غنیمت بر داشتند و گریختند. ناو ساده و بیپیرایهای جسد ویلیام را به صومعه مردان در کان حمل کرد (1087). تابوتی که برایش ساخته بودند گنجایش اندام فربه وی را نداشت. هنگامی که ملازمان خواستند به زور جثه عظیم وی را در آن تابوت باریک جا دهند جسدش ترکید و ساحت کلیسا را با بوی گند شاهانه خویش متعفن کرد.

نتایج استیلای نورمان بی حد و حصر بود. طبقه و ملتی جدید را بر دانمارکیها تحمیل کرد که بر آنگلوساکسونها چیره شده بودند; آنها نیز به نوبه خویش بریتونهای رومی را منکوب کرده بودند; و آن بریتونها نیز روزی بر سلتها فایق آمده بودند ... ; گذشت قرنها لازم بود تا عناصر آنگلوساکسون و سلتی بتوانند دوباره، با خون و زبان انگلیسی، حقوق از دست رفته

خود را محرز سازند. نورمانها با دینها قرابت داشتند، لکن در عرض یکصد سالی که از عهد رولو گذشته بود فرانسوی شده بودند. با تسلط آنها بر خاک انگلستان، مدت سه قرن رسوم و زبان رسمی این سرزمین فرانسوی بود. فئودالیسم با تمام ملحقات آن، از قبیل شهسواری و نشانهای مخصوص خانوادگی و لغات مربوطه، از فرانسه به انگلستان آورده شد. سرفداری، عمیقتر و بیرحمانهتر از آنچه قبلا در انگلستان مرسوم بود رواج گرفت. وامدهندگان یهودیی که با ویلیام به انگلستان آمدند به بازرگانی و صنعت مملکت انگیزه نوینی دادند. رابطه نزدیکتری که میان انگلستان و سایر نقاط اروپا بر قرار شد ترویج آرای زیادی را در ادبیات و هنر ممکن کرد. معماری سبک نورمان در انگلستان به اوج اعتلای خود رسید. طبقه جدید اشراف با خود آداب جدید، روحیهای فعال و با نشاط، و سازمان بهتری برای کشاورزی به انگلستان آورد، و خاوندها و اسقفان نورمان تشکیلات اداری مملکت را کاملتر کردند. حکومت متمرکز

بود. هر چند که به شیوه استبدادی عمل میشد، مملکت وحدت یافته بود، جان و مال مردم امنتر شد، و انگلستان قدم به یک دوران دراز صلح داخلی نهاد. از این به بعد، دیگر هیچ قوم مهاجمی نتوانست پیروزمندانه بر انگلستان استیلا یابد.
2 - تامس ا بکت
در انگلستان ضربالمثل است که همیشه در فاصله زمامداری دو پادشاه نیرومند شهریاری ضعیفالنفس تکیه بر اریکه سلطنت میزند، لکن عده سلاطین متوسطالحال از دایره شمارش بیرون است. بعد از مرگ ویلیام فاتح، پسر ارشدش رابرت سرزمین نورماندی را به عنوان قلمرو جداگانهای تصاحب کرد. پسر کوچکترش موسوم به ویلیام مشهور به روفوس یا سرخ به لانفرانک به صدر اعظم تعهد حسن سلوک داد، و در مقابل به دست وی تدهین یافت و دیهیم سلطنت انگلستان را بر سر نهاد. وی تا سال 1093 به سفاکی تمام حکومت میکرد، که ناگهان بیمار شد، توبه کرد که دست از ستمکاری بر دارد، بهبود یافت، بار دیگر بنای جور را گذاشت، و آخرالامر، هنگام شکار، به دست ناشناسی به ضرب تیر از پا در آمد. قدیس انسلم، که بعد از لانفرانک اسقف اعظم کنتربری شده بود، در عین شکیبایی با ویلیام روفوس پایداری کرد، و سرانجام به امر پادشاه به فرانسه بازگشت. هنگامی که فرزند سوم ویلیام فاتح موسوم به هنری اول بر تخت سلطنت جلوس کرد، انسلم را از فرانسه فرا خواند. انسلم، آن سر اسقف حکیم، از پادشاه تقاضا کرد که از حق انتخاب اسقفان صرف نظر کند، هنری چنین خواستهای را نپذیرفت، پس از یک سلسله کشمکشهای ملال افزا، قرار شد که روسای دیرها و اسقفان انگلیسی را مجمع عمومی کلیساهای جامع یا رهبانان دیرها در حضور شخص پادشاه انتخاب کنند و افراد منتخب برای اختیارات و مایملک فئودال خویش سر تعظیم در برابر پادشاه فرود آورند و وی را ولینعمت خویش بشناسند.
هنری فردی پولدوست،
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 898
و از حیف و میل متنفر بود. مالیاتهای گزافی از رعایای خویش میگرفت، لکن دوران سلطنتش مقرون به انصاف و مال اندیشی بود. در دوران زمامداری وی، انگلستان از آرامش و صلح برخوردار شد، و تنها جنگ عهد سلطنت هنری نبرد تنشبره در 1106 بود که در نتیجه آن نورماندی دوباره ضمیمه قلمرو پادشاه انگلستان شد.
وی نجبا را فرمان داد که "در معامله با زنان پسران دختران و نوکرهایشان تمسک نفس نشان دهند"; خودش از معشوقه های مختلف صاحب چندین پسر و دختر نامشروع شد،لکن به حکم بصیرت و وقاری که داشت، مود را، که پیوندی از سلاله شاهان اسکاتلند و سلاطین انگلیسی قبل از نورمانها

بود، به حباله نکاح در آورد و، به این نحو، خون پادشاهان کهن را با دودمان سلطنتی نوبنیاد در هم آمیخت.
هنری، در اواخر عمر، خاوندها و اسقفها را مجبور کرد که به قید سوگند با دخترش متیلدا و فرزند خردسال او که بعدا هنری دوم شد بیعت کنند. اما همینکه وی در گذشت، نواده ویلیام فاتح، ستیون او بلوا، مدعی تاج و تخت شد، و انگلستان مدت چهارده سال مجبور شد که در جنگ داخلی خونینی، که ضمن آن طرفین به موحشترین مظالم دست زدند، تلفات و مالیات زیادی بدهد. در خلال این احوال هنری دوم بزرگ شد ،الئونور د / آکیتن را به حباله نکاح در آورد، دوکنشین مزبور را تصاحب کرد، بر انگلستان هجوم برد، و ستیون را واداشت تا او را به سمت ولیعهد و جانشین خود بشناسد، و چون ستیون فوت شد، به مقام سلطنت رسید (1154). به این نحو، دودمان سلاطین نورمان منقرض، و سلسله پلانتاژنه1 آغاز شد. هنری آدمی بود تند خلق، بسیار جاهطلب، باهوش فطری، و تا اندازهای متمایل به الحاد. از آنجا که اسما بر سرزمینی حکمفرما بود که از اسکاتلند تا پیرنه ممتد و شامل نیمی از فرانسه میشد، بظاهر خود را در یک جامعه فئودالی مضطر میدید - جامعه فئودالیی که در آن خاوندهای عالیمقام، با مسلح کردن سپاهیان مزدور و مقام گزیدن در میان دژهای مستحکم، تمامی مملکت را به یک مشت خاوندنشینهای متعدد تکه تکه کرده بودند. سلطان جوان با قوتی هیبت آور، وجوه و افراد لازم را گرد آورد، با خاوندهای مملکت یکی پس از دیگری جنگید و آنها را منقاد کرد، و دژهای فئودال را ویران، و آرامش، امنیت، عدالت و صلح را در مملکت مستقر کرد. با سپاه نسبتا کم و هزینهای اندک ایرلندی را که به دست دریازنان ویلزی مسخر و تاراج شده بود تحت سلطه انگلستان در آورد. لکن این مرد نیرومند، یعنی یکی از بزرگترین پادشاهان تاریخ انگلستان، چون با آدمی مثل تامس ا بکت - که ارادهای انعطافپذیر مثل وی داشت و در عالم روحانیت آن عهد صاحب قدرتی بود به مراتب افزونتر از هر حکومت - رو به رو، ارکان ارادهاش متزلزل، و در نظر همگان خوار شد.
---
1. لفظ پلانتاژنه مرکب از دو واژه بسیط فرانسوی به معنی "پلانتا" به معنی "یک شاخه" و "ژنه" به معنی "گیاه جارو"است. وجه تسمیهاش آن بود که ژوفروا کنت د /آنژو، پدر هنری دوم، همیشه شاخهای از این گیاه را زینتبخش کلاه خود میکرد.

تامس در حدود سال 1118 در دامان خانواده متوسطی از قوم نورمان در لندن به دنیا آمد. هوش بیاندازه وی در جوانی نظر ثیوبالد اسقف اعظم کنتربری را جلب کرد. به اشاره آن اسقف اعظم، تامس برای تحصیل

حقوق مدنی قوانین شریعت روانه بولونیا و اوسر شد. هنگام بازگشت به انگلستان به سلک روحانیان در آمد، و دیری نگذشت که به مقام شماسی اعظم دیر کنتربری ارتقا یافت. لکن مثل بسیاری از کشیشان آن قرون، تامس بیش از آنچه یک کشیش عادی باشد مردی بود مدبر در امور حکومت و رتق و فتق مهمات، علاقه و کاردانی وی اختصاص به رشته مملکتداری و سیاستمداری داشت و در این فنون چنان کفایتی از وی بروز کرد که در سی و هفت سالگی به وزارت منصوب شد. چند صباحی میان تامس و هنری توافق نظر کامل وجود داشت و آن وزیر زیباروی از موانست پادشاه و شرکت در مسابقات شهسواران و تقریبا از ثروت و قدرت شهریار مملکت بهرهور بود. خوان وی مهناترین خوانها در تمامی انگلستان محسوب میشد، از ضعفا به همان اندازه دستگیری میکرد که نسبت به دوستان خویش مهمان نواز بود. به هنگام جنگ، شخصا رهبری 700 تن شهسوار را بر عهده داشت، در نبردهای تن به تن با دشمنان شرکت میجست و خود مسئول طرح لشکرکشیها و پیکارها بود. هنگامی که به نمایندگی پادشاه متبوع خویش به پاریس رفت، مرکب پر شکوه وی مرکب از هشت کالسکه و چهل راس اسب و دویست نفر ملازم، و چنان پر تجمل بود که فرانسویان را مرعوب و متفکر ساخت که حشمت وزیر اگر این باشد، ثروت پادشاهش چه حد است. در 1162 وی را به سمت اسقف اعظم کنتربری منصوب کردند. به مجردی که تامس به چنین مقامی نایل شد گویی ناگهان به نیروی سحر کلیه آداب و رسوم خویش را از بیخ و بن تغییر داد.کاخ مجلل، تزیینات، جبه های گرانبها، و صحبت دوستان اشرافی خویش را ترک گفت. از مقام وزارت استعفا داد. جامهای خشن و زیر جامهای از قماش مویی میپوشید، با سبزیجات، حبوبات، و آب سد جوع میکرد، و هر شب پای سیزده تن گدا را شستشو میداد. اکنون وی مدافع سرسخت حقوق، مزایا، و در آمد اعضای کلیسا شده بود. از جمله این حقوق یکی معافیت کشیشان از محاکمه در دادگاه های مدنی بود. هنری، که آرزومند بود افراد کلیه طبقات را یکسان تابع فرامین خویش سازد وقتی میدید که کشیشان اکثر به سبب ارتکاب جرایم در دادگاه های روحانی مورد مواخذه قرار نمیگیرند بسیار خشمناک میشد. برای رفع پارهای از این اشکالات، وی شهسواران و اسقفان انگلستان را در محل کلرندن به دور هم جمع، و آنها را تشویق به امضای قوانین کلرندن کرد (1164) که بسیاری از مصونیتهای روحانی را ملغا میساخت; لکن تامس حاضر نشد که این اسناد را به مهر اسقف اعظمی خویش ممهور سازد. علی رغم این عمل، هنری به وضع قوانین جدیدی اقدام، و تامس ا بکت علیل را به محاکمه در دربار خود احضار کرد. تامس در آن مجلس حضور یافت و با کمال نرمی در برابر اسقفان تابع خود، که علیه وی متحد شده و

او را مرتکب سرپیچی از اوامر پادشاه سرور سروران فئودال خویش میدانستند، ایستادگی کرد.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 900
دادگاه حکم به بازداشت وی داد. تامس اعلام داشت که از حکم دادگاه به پاپ استیناف خواهد داد و پس از ایراد این سخن، در جبه های اسقف اعظمی خویش که هیچ کس جرئت لمس آن را نداشت، بدون گزند از تالار بیرون آمد. غروب آن روز عده زیادی از فقرا را در خانه خویش واقع در لندن اطعام کرد و در اثنای شب، تامس متفکرانه از بیراهه به سمت مانش رهسپار شد و با ناوی شکننده از آن تنگه متلاطم عبور کرد و به صومعهای در سنتومر، واقع در قلمرو پادشاه فرانسه پناه برد. تامس استعفانامه خویش از مقام اسقف اعظمی را نزد پاپ آلکساندر سوم فرستاد. پاپ ایستادگی وی را تقدیس و بار دیگر او را به ریاست حوزه روحانی خویش منصوب کرد، لکن مدتی او را به صومعه پونتینیی فرستاد تا به صورت یکی از راهبان عادی فرقه سیسترسیان روزگار بگذراند. هنری کلیه بستگان تامس را از هر سنی، اعم از مرد و زن، از انگلستان تبعید کرد. هنگامی که هنری به نورماندی سفر کرد، تامس حجره خویش را ترک گفت و، در وزله، از بالای منبر، کلیه کشیشان انگلیسی را که طرفدار قوانین کلرندن بودند تکفیر کرد (1166). هنری به رئیس صومعه پونتینیی پیغام فرستاد که اگر تامس را کماکان در آنجا پناه دهد، تمام اموال صومعه هایی را که در انگلستان، نورماندی، آۋاو آکیتن با صومعه مزبور ҳدارند توقیف خواهد کرد. رئیس صومعه متوҳشد و از تامس تقاضا کرد که آنجا را ترک گوید، تامس متمرد و رنجور چندی را در کاروانسرای محقری در سانس از راه صدقات روزگار گذرانید. آلکساندر سوم، بر اثر فشار شاه فرانسه لویی هفتم، به هنری دستور داد که اسقف اعظم را به منصب خویش بر گرداند، وگرنه انجام کلیه مراسم دینی را در سراسر قلمرو پادشاه انگلستان ممنوع خواهد کرد. هنری در برابر چنین تهدیدی تسلیم شد. وی به آورانش آمد، تامس را ملاقات کرد، وعده داد که به کلیه شکایات وی رسیدگی کند، و هنگامی که اسقف اعظم پیروҚبرای عزیمت به انگلستان سوار بر مرکب میشد رکابش را نگاه داشت (1169). چون تامس به کنتربری باز گشت، بار دیگر حکم تکفیر اسقفانی را که با وی از در مخالفت در آمده بودند تجدید کرد. برخی از این اسقفان برای ملاقات هنری عازم نورماندی شدند و، احتمالا با گزارشاتی مبالغهآمیز از رفتار تامس، وی را بر سر خشم آوردند. هنری فریاد زد: “عجبا! مردی که نان مرا خورده است ... به پادشاه و تمامی مملکت اهانت کند، و هیچ یک از خادمان تنپروری که از خوان من برخوردار میشوند در قبال چنین اهانتی حق مرا به جا نیاورد” چهار تن از شهسوارانی که سخن پادشاه را شنیده

بودند ظاهرا بدون اطلاع وی عازم انگلستان شدند. در سیام دسامبر 1170 شهسواران، اسقف اعظم را در محراب کلیسای جامع کنتربری یافتند و همانجا به ضرب شمشیر وی را از پای در آوردند. تمامی عالم مسیحی با وحشت به مخالفت با هنری قیام کرد، و همه جا مردم به طور خلقالساعه او را تکفیر کردند. هنری بعد از آنکه سه روز در اتاق خویش گوشه عزلت گزید و در

به روی همه بست و از خوردن خوراک خودداری کرد، فرمان داد که قاتلان تامس دستگیر شوند، نمایندگانی نزد پاپ روانه داشت تا بیگناهی خود را به وی ابلاغ کنند و وعده داد که به دادن هر نوع کفارهای که پاپ ضروری بداند حاضر است. قوانین کلرندن را لغو کرد، و تمامی اموال و حقوق کلیسایی را در قلمرو خویش اعاده داد.
ضمنا مردم تامس را در شمار قدیسان دین گذاشتند و اعلام داشتند که در مزار وی معجزات زیادی به منصه بروز میرسد. کلیسا او را رسما قدیس شناخت (1172)، و دیری نگذشت که هزاران نفر به قصد زیارت مقبره وی متوجه کنتربری شدند. سرانجام هنری نیز به عنوان زایر تایبی رو به سوی آن محل نهاد و 5 کیلومتر آخر راه را با پاهای عریان، که بر روی سنگهای چخماق جاده زخمی و خون آلود شده بود در نوردید، خود را در برابر مزار دشمن شهید خویش به خاک افکند، از رهبانان تقاضا کرد که او را با تازیانه بزنند و با رغبت آن ضربات را تحمل کرد. اراده نیرومند هنری زیر فشار ملامت عمومی و مزاحمتهای روز افزونی که در قلمرو وی بروز میکرد در هم شکست. همسرش الئونور که به امر آن پادشاه زناکار تبعید شده بود، به منظور خلع شوهر از مقام سلطنت با فرزندانش بنای دسیسه را گذاشت. فرزند ارشدش، که او نیز هنری نام داشت، دو بار در 1173 و 1183 به کمک برخی خاوندهای فئودال بر پدر شورید، و سرانجام در شورشی در گذشت. در 1189 دو پسر دیگرش ریچارد و جان، که با بیصبری تمام انتظار مرگ پدر را میکشیدند، با پادشاه فرانسه فیلیپ اوگوست متحد شدند و به جنگ با پدر قیام کردند، هنری را هزیمت داده، از لومان بیرون راندند. پادشاه انگلستان، در حالی که به خدایی که زادگاه و شهر محبوبش را از دستش گرفته بود ناسزا میگفت، متوجه شینون شد، در بستر نزع افتاد، در آخرین دم به فرزندانش که نسبت به وی غدر ورزیده بودند، و به عمری که به وی قدرت و حشمت و ثروت و معشوقه های متعدد و دشمنان و بیحرمتی و خیانت و شکست ارزانی داشته بود لعنت فرستاد، و جان سپرد (1189).
هنری در مبارزه خویش کاملا شکست نخورده بود. بعد از مرگ تامس حاضر به تسلیم چیزی شده بود که در دوران حیات تامس از دادن آن

خودداری ورزیده بود. با اینهمه در آن مرافعه شدید، این مدعای هنری بود که به مرور زمان کامیابی پر افتخاری برای وی شد; به عبارت دیگر، وی کاری را آغاز کرد که پادشاهان بعد از وی یک یک دنبال آن را گرفتند و بتدریج محاکم ملکی حوزه صلاحیت خود را وسیعتر کردند، تا جایی که عموم رعایای پادشاه اعم از روحانی و غیر روحانی تابع احکام این قبیل دادگاه ها شدند. وی حقوق انگلستان را از مضایق و محدودیتهای فئودال و روحانی رهایی داد، و به طریق تکاملی رهبری کرد که نتیجه آن یکی از عالیترین کامیابیهای حقوقی بشر از زمان امپراطوری روم به بعد بوده است. هنری دوم، مانند جدش ویلیام فاتح، طبقه نجبای گردنکش و هرج و مرج طلب انگلستان را منقاد و با انضباط ساخت، و از این طریق موجبات تحکیم و وحدت حکومت انگلستان را فراهم آورد. در این

مورد توفیق هنری زیاده از حد بود: به این معنی که حکومت مرکزی آن قدر نیرومند شد که تقریبا به صورت حکومتی بسیار مستبد و غیر مسوول در آمد، و در این تناوب تاریخی انتظام و اختیار، دور بعدی به اشرافیت و آزادی تعلق داشت.

3 - ماگناکارتا

ریچارد اول مشهور به شیر دل، بدون هیچ مخالفتی بر اریکه پدر تکیه زد. ریچارد از نظر اخلاق با مادرش الئونور، که زنی بود ماجراجو و ستیزه طلب و رام نشدنی، بیشتر شباهت داشت تا به پدرش که آدمی بود ساکت و لایق. وی در سال 1157 در آکسفرد متولد شد و چون به سن رشد رسید، مادرش او را به آکیتن فرستاد تا قلمرو خانواده مادری را اداره کند. در این دوران بود که فرهنگ پر از شکاکیت پرووانس و "علم طرب" تروبادورهای آن سامان اعماق روح وی را تسخیر کردند، و از این به بعد دیگر محال بود که ریچارد یک نفر انگلیسی باشد.

علاقه وی به ماجراجویی و آوازه خوانی به مراتب زیادتر از سیاست و کشورداری بود. وی در دوران نسبتا کوتاه عمر خویش، یعنی در عرض چهل و دو سال، لااقل به اندازه یک قرن شور و سوداهای عشق را متجلی ساخت و، علاوه بر تشویق غزلسرایان عهد خویش با تقلید از سبک آنها در سخنسرایی، منتهای علاقه خود را به ادبیات نشان داد. پنج ماه اول دوران سلطنت وی صرف جمع آوری وجوهات برای یک جنگ صلیبی شد. وی هر چه در خزانه هنری دوم به جا مانده بود به همین منظور ضبط کرد و هزاران نفر از عمال حکومت را از عمل معزول ساخت و در برابر گرفتن پول، آنها را دوباره به کار گماشت. به شهرهایی که استطاعت پرداخت داشتند منشورهای آزادی فروخت، و استقلال اسکاتلند را در برابر 15،000 مارک به رسمیت شناخت. این همه تلاش از بهر آن نبود که به

سیم و زر علاقه کمتری داشت، بلکه دل بیقرارش حادثهجویی را بیشتر میپسندید. شش ماه بعد از آنکه بر تخت سلطنت جلوس کرد، روانه فلسطین شد. ریچارد برای جان خویش همان ارزش اندکی را قایل بود که برای حقوق دیگران. وی تا حداکثر امکان از رعایای خود مالیات میگرفت و همه را در راه تجملات، بساط سور، و تظاهرات صرف میکرد. لکن صفحات تاریخ دهساله آخر قرن دوازدهم چنان از اعمال متهورانه و دلیریهای وی پر شد که شاعران معاصرش وی را ارجمندتر از اسکندر کبیر، آرثر، و شارلمانی دانستند. ریچارد با صلاحالدین جنگید و نسبت به وی علاقهمند شد، بر وی چیره نشد، لکن سوگند خورد که سرانجام او را شکست دهد، چون عزم وطن کرد در راه به دست لئوپولد دوک اتریش، که در آسیا موجبات رنجش خاطر وی را فراهم ساخته بود، اسیر شد (1192).در اوایل سال 1193 لئوپولد ریچارد را به امپراطور آلمان هانری ششم، که نسبت به پادشاه انگلستان و پدرش هنری دوم کینهای در دل داشت، تسلیم کرد. علیرغم قانونی که به طور کلی در تمام

اروپا رعایت میشد و به موجب آن هیچ کس مجاز به زندانی کردن یک مبارز صلیبی نبود، هانری ششم پادشاه انگلستان را در قلعهای در دورنشتاین واقع در کنار دانوب به بند کشید و از انگلستان مبلغ 150،000 مارک (معادل پانزده میلیون دلار به پول امروزی) فدیه مطالبه کرد و این رقم دو برابر تمامی عواید سالیانه خزانه سلطنتی آن کشور بود. در خلال این احوال، جان برادر ریچارد، در صدد تصاحب اریکه سلطنت بر آمد، در مقابلش مقاومتهایی ابراز شد، به فرانسه گریخت، صلح خود را با فیلیپ نقض کرد، بر متصرفات انگلستان در فرانسه هجوم برد و آنها را گرفت، و به هانری ششم رشوه های هنگفتی داد تا ریچارد را در زندان نگاه دارد.

ریچارد در گوشه زندان راحتی ایام را به سوز و گداز گذرانید، و قصیده آبداری خطاب به هموطنان خویش سرود و ضمن آن از ایشان تقاضای فدیه کرد. در خلال این آشوبها، ملکه الئونور در مقام نیابت سلطنت به کمک راهنمای بخردانه سرپرست امور قضایی و سیاسی خویش هیوبرت والتر، اسقف اعظم کنتربری، با کامیابی تمام به رتق و فتق امور مملکت مشغول بود. لکن هر دو جمع آوری وجوهات لازم برای پرداخت فدیه را دشوار میدیدند. ریچارد هنگامی که سر انجام آزاد شد (1194)، با شتاب به انگلستان رفت، مالیاتهایی بر مردم بست، و سپاهیانی گرد آورد و از کانال مانش عبور کرد تا انتقام خویشتن و انگلستان را از فیلیپ بگیرد.

روایت میکنند که وی سالهای متمادی حاضر به اجرای شعایر دینی نشد، زیرا میترسید که مبادا این امر مستلزم بخشیدن دشمن بی ایمانش باشد. وی تمام سرزمینهای از دست رفته را از چنگ فیلیپ بیرون آورد و به

صلحی راضی شد که در نتیجه آن فیلیپ از نعمت زندگی برخوردار میگردید. در خلال این احوال میان ریچارد و آدمار، ویکنت لیموژ، از رعایای تیول وی بود، بر سر مقداری طلا که در حفرهای در ملک آدمار پیدا شده بود اختلاف افتاد، آدمار حاضر شد که بخشی از آن را به ریچارد واگذار کند، لکن ریچارد که تمامی زر را میخواست قلعه آدمار را محاصره کرد. تیری را که از جانب دژ رها شده بود به پادشاه اصابت کرد و ریچارد شیر دل در چهل و سه سالگی بر سر مقداری طلا جان داد. برادرش جان1 پس از مواجهه با مقداری سو ظن و مخالفتهایی چند، جانشین ریچارد شد، و اسقف اعظم کنتربری، والتر، هنگام تاجگذاری، وی را مجبور کرد که سوگند یاد کند که به انتخاب ملت (به عبارت دیگر، نجبا و نخست کشیشان) و با تاییدات الاهی بر اریکه سلطنت تکیه میزند. لکن جان، که نسبت به پدر و برادر و همسر خویش دروغ میگفت، از خوردن یک قسم دروغ دیگر چندان پروایی نداشت. جان مانند هنری دوم و ریچارد اول بظاهر چندان اعتنایی به معتقدات مذهبی نشان نمیداد. مشهور بود که از هنگام رسیدن به سن بلوغ به بعد،

---

1. ملقب به "لکلند" (بیزمین)، زیرا وی، بر خلاف برادر مهترش، چیزی از متصرفات پدر را در قاره اروپا به ارث نبرده بود. - م.

حتی در روز تاجگذاریش، هر گز در آیین قربانی مقدس شرکت نجست. رهبانان او را به الحاد متهم و نقل میکردند که چه طور روزی به هنگام شکار پس از گرفتن گوزن نر فربهی، گفته بود "عجب جانور درشت استخوان و چاقی است! با اینهمه حاضرم سوگند یاد کنم که هرگز در مراسم قداس شرکت نکرده است" علت خشم راهبان آن بود که این جمله را کنایهای به فربهی خودشان تلقی میکردند. جان مردی بود صاحب هوش فراوان و مدیری بسیار لایق که چندان پایبند قیود اخلاقی نبود "چندان محبتی نسبت به طبقه روحانیان نداشت" و از این رو به قول هالینشد تا حدی آماج تیرهای کینهتوزانه راهبان وقایعنگار قرار گرفت. وی همیشه خطا کار نبود لکن اکثر به علت زخم زبان و کج خلقی، به واسطه شوخیهای وقیح، مباهات به قدرت مطلق، و مالیاتهای گزافی که برای دفاع متصرفات انگلستان در خاک فرانسه در برابر فیلیپ او گوست ضرورت داشت مردمان را دشمن خود میکرد. در 1199، جان از پاپ اینوکنتیوس اجازه خواست تا همسر خویش ایزابل آو گلاستر را به علت قرابت صلبی طلاق گوید، و اندکی پس از این ایزابل د / انگولم را، با وجود نامزدیش با کنت لوزینیان، به ازدواج خود در آورد.

نجبای هر دو کشور از این عمل خشمگین شدند و کنت لوزینیان دست

دادخواهی سوی فیلیپ دراز کرد. مقارن همین احوال، خاوندهای آنژو، تورن، پواتو، و من به فیلیپ شکایت کردند که جان بر ایالات آنها تعدی روا میدارد. به حکم تعهدات فئودال که مسبوق به دوران واگذاری سرزمین نورماندی به رولو میشد، خاوندهای فرانسوی حتی در ایالاتی که تعلق به انگلستان داشتند، پادشاه فرانسه را سرور سروران فئودال خویش و، طبق قانون فئودال جان را دوک نورماندی و لهذا واسال پادشاه فرانسه میشناختند. فیلیپ جان را به پاریس احضار کرد تا، در برابر شکایات و اتهامات مختلف، برائت خویش را ثابت کند. پادشاه انگلستان از قبول چنین دعوتی خودداری ورزید. محکمه فئودال فرانسوی حکم داد که مایملک وی در فرانسه به عنوان جریمه ضبط شود، و نورماندی، آنژو، و پواتو را به آرثر، کنت برتانی که نواده هنری دوم بود، اعطا کرد.
آرثر مدعی اریکه سلطنت انگلستان شد و سپاهی تدارک دید و در میرابو ملکه الئونور را، که در هشتاد سالگی با لشکری بسیار به مدافعه از حقوق فرزند سرکش خویش قیام کرده بود محاصره کرد. جان به نجات مادر شتافت آرثر را دستگیر ساخت، و ظاهرا امر به قتل وی داد. فیلیپ بر نورماندی هجوم برد. در این موقع جان، که با عروس خویش "ماه عسل" را در روان میگذرانید، سر گرمتر از آن بود که به امر لشکرکشی اعتنایی داشته باشد، به همین سبب سپاهیان وی و مادرش منهزم شدند. جان به انگلستان گریخت، و نورماندی، من، آنژو، و تورن به دست پادشاه فرانسه افتاد. پاپ اینوکنتیوس سوم، که با فیلیپ دشمنی داشت هرچه از دستش بر میآمد به جان کمک کرده بود; اینک جان بنای جدال با اینوکنتیوس را گذاشت. هنگام مرگ (1205) هیوبرت والتر، پادشاه انگلستان، راهبان سالخورده کنتربری را تشویق کرد که جان دوگری، اسقف ناریچ،

را به جانشینی والتر انتخاب کنند. جمعی از رهبانان جوانتر پیشوای خود رجینالد را به عنوان اسقف اعظم بر گزیدند. دوگری و رجینالد که هر دو هوس نیل به چنین مقامی را در سر داشتند، نزد پاپ به رم شتافتند تا موافقت وی را جلب کنند; لکن اینوکنتیوس تقاضای هیچ کدام را نپذیرفت و یک نخست کشیش انگلیسی موسوم به ستیون لنگتن را به عنوان اسقف اعظم کنتربری منصوب کرد; لنگتن مدت 25 سال در پاریس زیسته و در این تاریخ استاد الاهیات در دانشگاه آن شهر بود. جان اعتراض کرد که لنگتن برای اسقف اعظم شدن در انگلستان یعنی مقامی که متضمن انجام وظایف سیاسی و روحانی هر دو بود، هیچ نوع آمادگی نداشته است.
اینوکنتیوس بی آنکه به اعتراضات جان وقعی نهد، لنگتن را در محل ویتربو واقع در ایتالیا برای تصدی مقام جدیدش تقدیس کرد (1207). جان پیغام داد که اگر لنگتن جرئت دارد قدم به خاک انگلستان نهد; تهدید کرد که

صومعه ها را بر روی سر رهبانان گردنکش کنتربری بسوزاند; و سوگند یاد کرد که اگر پاپ مراسم نیایش را در انگلستان ممنوع کند، وی عموم کشیشان کاتو لیک را از قلمرو خویش تبعید میکند، چشمان بعضی را از حدقه بیرون میآورد و بینی و گوش برخی را میبرد. پاپ به موجب فرمانی کلیه مراسم مذهبی غیر از غسل تعمید و تدهین بیماران محتضر را در انگلستان ممنوع کرد (1208).کشیشان کلیساها را بستند، ناقوسها خاموش شد، و مردگان را در گورستانهای تقدیس نشده به خاک سپردند. جان کلیه اموال اسقفان و دیرها را ضبط و میان مردم غیر روحانی تقسیم کرد. اینوکنتیوس پادشاه انگلستان را تکفیر کرد، لکن جان فرمان پاپ را نادیده انگاشت و پیروزمندانه بر ایرلند، اسکاتلند، و ویلز لشکر کشید. مردم از فرمان تحریم پاپ بر خود لرزیدند، اما طبقه نجبا که ضبط و تقسیم اموال کلیسا را وسیلهای برای منعطف ساختن دست یغماگر شاه از ثروت خویش میدیدند مخالفتی نکردند. جان، که از پیروزی ظاهری خویش غره شده بود، بر اثر زیادهرویهایش اسباب تکدر خاطر جمع زیادی را فراهم آورد. وی از دومین همسر خویش غفلت کرد، و از معشوقه های بیپروایی صاحب چندین طفل نامشروع شد.
جماعتی از یهودیان را به طمع مالشان در زندان انداخت; برخی از اسقفان زندانی را آن قدر آزار داد تا در حبس جان سپردند; با افزودن دشنام بر مالیاتها، طبقه نجبا را دشمن خویش کرد; و قوانین مربوط به جنگلبانی را، که منفور عموم بود به شدیدترین وجه به موقع اجرا گذاشت. در 1213، اینوکنتیوس به آخرین تیری که در ترکش داشت دست برد، به این معنی که فرمانی مبنی بر خلع جان از مقام سلطنت انگلستان صادر کرد، اتباع وی را از قید سوگند وفاداریشان رهانید و اعلام داشت که از این پس هر کس هر چه از اموال شاه را بتواند از چنگ آن توهین کننده به مقدسات بیرون آورد، میتواند به عنوان غنایم حلال نگه دارد. فیلیپ اوگوست دعوت پاپ را قبول کرد، لشکری تهیه دید و عازم کرانه مانش شد. جان برای مقابله با مهاجمان خود را آماده کرد; لکن متوجه شد که نجبا در جنگ با پاپی که مسلح به قوای مادی و معنوی هر دو بود وی را یاری نخواهند کرد. جان،

که از عمل طبقه نجبا سخت در خشم و مواجه با شکست قریبالوقوع بود، با پاندولف نماینده پاپ از در مذاکره در آمد و قرار گذاشت که اگر پاپ فرامین تکفیر و تحریم مراسم مذهبی و خلع وی را نسخ وبا وی آشتی کند، جان نیز در عوض تمام اموال ضبط شده کلیسا را مسترد دارد، تخت و تاج سلطنت را در اختیار پاپ گذارد، و خود را واسال وی بشناسد. پاپ با این شرایط موافقت کرد. جان تمامی انگلستان را در اختیار پاپ گذاشت و بعد از پنج روز آن را به عنوان تیول پاپی که مستلزم بیعت و عهد و وفاداری

همیشگی بود پس گرفت (1213). جان برای هجوم بر فیلیپ به عزم پواتو حرکت کرد و به بارونهای انگلستان فرمان داد که با نفرات و ساز و برگ از دنبال وی روان شوند. بارونها از قبول دعوت پادشاه خودداری ورزیدند. پیروزی فیلیپ در بووین جان پادشاه انگلستان را از حمایت آلمان و سایر متفقینی که به آنها علیه توسعهطلبی فرانسه چشم امید دوخته بودند محروم کرد. وی به انگلستان باز گشت و با یک طبقه اشرافی خشمگین روبهرو شد. طبقه نجبا با مالیاتهای گزافی که وی برای جنگهای مصیبتبار خود میگرفت، قانونشکنیها و پشت پا زدن وی به سوابق حقوقی، و با معاوضه انگلستان در مقابل حمایت و بخشایش اینوکنتیوس مخالف بودند. عملی که کاسه صبر اشراف را لبریز کرد تقاضای جان از آنها برای پرداخت مالیات معروف به سکیوتج یا مالیات خدمت لشکری بود، که بنا بر آن هر بارونی ملزم بود در برابر خدمت لشکری مبلغ معینی باج بپردازد. نجبا نمایندگانی نزد جان فرستادند و اعاده قوانین هنری اول را - که به موجب آن حقوق اشراف محفوظ و اختیارت پادشاه محدود بود - خواستار شدند.

چون پادشاه به این خواسته اعتنایی نکرد، نجبا لشکریان مسلح خود را در ستمفرد گرد آوردند و، در حالی که جان در آکسفرد طفره میرفت، نمایندگانی به لندن فرستادند و حمایت کمون شهر و درباریان را جلب کردند. در چمنزار رانیمید، واقع در کنار رود تمز و نزدیکی شهر وینزر، سپاهیان اشراف در مقابل معدودی از هواخواهان پادشاه اردو زدند. در این محل بود که جان به دومین فداکاری عظیم خویش دست زد و پای ماگناکارتا یا منشور کبیر را، که مشهورترین سند در تاریخ انگلیس است، صحه گذاشت (1215).

از جانب جان، که با تاییدات الاهی پادشاه انگلستان است ... به اسقفهای اعظم، اسقفان، روسای دیرها، ارلها، بارونها ... و کلیه اتباع باوفای وی. آگاه باشید که ما ... به حکم این منشور، برای خویشتن و جانشینان خود الیالابد تایید کردهایم :

1 - کلیسای انگلستان باید آزاد باشد، و کلیه آزادیها و حقوق آن مصون بماند ...

2 - به عموم آزاد مردان قلمرومان، از جانب خویشتن و جانشینانمان، الیالابد آزادیهای مذکور در ذیل را اعطا میکنیم ... .

12 - هیچ گونه مالیات خدمت لشکری تحمیل، و هیچ نوع اعانهای مطالبه نشود مگر به حکم شورای عمومی قلمرو ما ... .

14 - برای اجلاس شورای عمومی، به منظور تخمین مقدار مالیات خدمت لشکری و میزان اعانه ... مقرر خواهیم داشت تا اسقفهای اعظم، روسای دیرها، ارلها، و بارونهای بزرگ

مملکت1 ... و کلیه کسان دیگری که ما را به سروری خود میشناسند گرد هم آیند. ...
15 - مادر آینده به هیچ کس رخصت نخواهیم داد که از مستاجران آزاد (یعنی افرادی که غلام نیستند) اعانه بستاند، مگر آنکه غرض فدیه برای خویشتن، شهسوار کردن پسر ارشد، یا یک بار ازدواج دختر ارشد وی باشد، و برای این منظور فقط اعانهای منصفانه اخذ شود. ...
17 - دعاوی عمومی نه در دیوان عدل ما، بلکه در اماکن معینی رسیدگی خواهند شد. ... .
36 - از این پس، برای قرار تحقیق هیچ چیز داده یا گرفته نخواهد شد ... بلکه این مورد برایگان تفویض خواهد گشت (به عبارت دیگر، هیچ کس را نباید بدون دادرسی مدت مدیدی در زندان نگاه داشت). ...
39 - هیچ آزاد مردی را نباید بازداشت، زندانی، خلع ید، محروم از حقوق اجتماعی، تبعید، یا به نحوی از انحا معدوم کرد ... مگر به حکم مشروع اقران (افراد همشان و همطراز) وی، یا به حکم قانون مملکت.
40 - ما حق یا عدالت را به هیچ کس نخواهیم فروخت، و هیچ فردی را از این دو موهبت محروم نخواهیم کرد.
41 - به کلیه سوداگران تامین و آزادی خواهیم داد تا از حق ورود و خروج برخوردار باشند. در انگلستان اقامت گزینند، و بدون پرداخت هیچ گونه اعانه غیر منصفانهای ... به منظور خرید یا فروش، از طریق خشکی و دریا سفر کنند، ...
60 - جمیع رسومات و آزادیهای مذکور را ... کلیه مردم قلمرو ما، اعم از روحانی و غیر روحانی، تا آنجا که مربوط به ایشان باشد، نسبت به متابعین خویش مرعی و ملحوظ دارند، ... این فرمان در حضور شهود، در چمنزار موسوم به رانیمید موشح شد، به تاریخ پانزدهمین روز ژوئن در هفدهمین سال فرمانروایی.
منشور کبیر را شالوده آزادیهایی خواندهاند که امروزه مردم دنیای انگلیسی زبان از آنها برخوردارند، و البته سزاوار چنین شهرتی است. در واقع این فرمان محدود بود; زیرا بیشتر حقوق طبقه نجبا و روحانیان را معین میکرد تا حقوق جمیع مردم مملکت را. هیچ ضمانت اجرایی برای فصل شصتم منشور، که در واقع تحریر آن عمل تقدسمآبانهای بود، مقرر نکرده بودند. منشور کبیر بیشتر پیروزیی برای فئودالیسم بود تا برای دموکراسی، لکن همین فرمان حقوق اساسی را به وضوح معین و حراست میکرد، مسجل ساخت که هیچ یک از رعایای پادشاه را نمیتوان بدون حکم احضار به دادگاه و دادرسی از آزادی محروم کرد، و دادرسی باید در حضور هیئت منصفهای صورت گیرد; به پارلمنت نوبنیاد در تعیین مخارج مملکتی

قدرت داد تا بعدا بتواند ملت را بر ضد حکومت استبدادی مجهز کند; و حکومت مطلقه پادشاهی را به حکومت مشروطهای با اختیاراتی محدود بدل کرد.
با اینهمه جان، هنگام توشیح این فرمان، بکلی بیخبر از این بود که با تسلیم اختیارات
---
1. این گروه پنج گانه، که منشور کبیر از آنها یاد کرده است، بعدا مجلس اعیان یا لردهای انگلستان را تشکیل دادند.

مطلقهاش خود را در تاریخ شخصیتی جاودانی میسازد. وی تحت فشار بر پای این فرمان صحه نهاد، بعد برای نسخ آن مشغول دسیسه شد. وی دست توسل به سوی پاپ دراز کرد، و اینوکنتیوس سوم، که اکنون برای اجرای منویات خویش محتاج حمایت انگلستان علیه فرانسه بود، به کمک واسال سرشکسته خود قیام کرد و منشور کبیر را از درجه اعتبار ساقط دانست، به جان دستور اکید داد که از اطاعت مفاد آن سر باز زند، و به نجبای انگلستان تکلیف کرد که از اجرای آن خودداری ورزند. بارونها فرمان پاپ را نادیده انگاشتند. اینوکنتیوس آنها، شارمندان شهر لندن، و سینک پورتس را تکفیر کرد; لکن ستیون لنگتن، که به رهبری وی منشور تهیه شده بود، از انتشار فرمان پاپ خودداری کرد. نمایندگان پاپ در انگلستان لنگتن را از مقامش عزل و به نشر فرمان اقدام کردند، و در فلاندر و فرانسه لشکری مرکب از سربازان مزدور جمع آوری کردند و با شمشیر، آتشسوزی، چپاول، قتل، و هتک نوامیس به جان طبقه نجبا افتادند. به ظاهر طبقه نجبا، که از پشتیبانی عامه مردم برخوردار نبودند، به عوض آنکه با تجهیز اتباع خویش در برابر مهاجمان پایداری ورزند، از لویی پسر پادشاه فرانسه دعوت کردند که بر انگلستان هجوم برد، از حقوق آنها دفاع نماید، و اریکه انگلستان را به عنوان پاداش خویش تصاحب کند. اگر چنین نقشهای عملی میشد، به احتمال کلی انگلستان به صورت بخشی از خاک فرانسه در میآمد، نمایندگان پاپ به لویی اجازه گذشتن از تنگه مانش را ندادند، و چون لویی اصرار ورزید، او و همراهانش را تکفیر کردند. هنگامی که لویی وارد لندن شد بارونها مقدمش را پذیره شدند و با وی بیعت کردند.
خارج از محوطه شهر تجارتی لندن، همه جا جان پیروز و بیرحم بود; ولی ناگهان در بحبوحه قدرت و جنون پیروزیش، به عارضه اسهال خونی از پا در آمد، با رنج فراوان خود را به دیری رسانید، و به سن چهل و نه سالگی در نیوآرک جان سپرد. یکی از نمایندگان پاپ پسر شش ساله جان به اسم هنری سوم را به سلطنت برداشت.

شورای نیابت سلطنتی تشکیل شد که در راس آن ارل آو پمبروک قرار داشت; طبقه نجبا، که اینک یکی از اقران خویش را مصدر شامخترین مقامات مملکتی میدیدند، دلگرم شدند، به هواخواهی هنری برخاستند، و لویی را به فرانسه پس فرستادند. هنری پس از آنکه به سن قانونی رسید، پادشاهی هنر دوست و زیبا پسند شد.
احداث دیر وستمینستر مرهون الهام و کیسه فتوت وی بود. به عقیده هنری سوم، منشور کبیر آلتی برای تجزیه مملکت محسوب میشد، از این رو، در صدد لغو آن بر آمد، اما در این راه توفیقی حاصل نکرد. وی همواره سوگند یاد میکرد که دیگر مالیاتی بر اشراف تحمیل نکند، ولی دایما به قدری از آنها مالیات گزاف میگرفت که گویی اگر ذرهای بیشتر تجاوز میکرد، خطر بروز انقلابی در پیش بود. پاپ نیز احتیاج به پول داشت و با اجازه هنری از حوزه های روحانی انگلستان عشریه جمع میکرد تا کمکی به تامین مخارج جنگهای خویش بر ضد فردریک دوم کرده باشد. خاطره تلخ این باجهای جابرانه بود که زمینه را برای عصیانهای ویکلیف و هنری هشتم مساعد کرد.

ادوارد اول به اندازه پدرش مرد فاضل و محققی نبود، لکن قبای سلطنت بر اندامش بیشتر میبرازید. مردی بود جاهطلب، قوی اراده، در جنگ سرسخت، در سیاست محیل، و در تدابیر سوق الجیشی و در آمد غنی، با اینهمه، قدرت میانهروی و رعایت اعتدال داشت، و از خصلت مآل اندیشی برخوردار بود، و در پرتو همین صفات نیکو، دوران سلطنت وی یکی از مشعشعترین ادوار تاریخ انگلستان شد. وی سپاه مملکت را از نو پی افکند، جمع کثیری از کمانکشها را به فرا گرفتن طرز استفاده از کمان دراز واداشت، فرمان داد که هر انگلیسی قویبنیهای در سراسر مملکت صاحب اسلحه شود و طرز به کار بردن انواع سلاح را فرا گیرد، و به این نحو، علاوه بر فراهم ساختن یک میلیشیای ملی، سهوا به ایجاد یک شالوده نظامی برای دموکراسی کمک کرد. ادوارد پس از آنکه قدرت خود را بدین سان تحکیم بخشید، ویلز را گشود، اسکاتلند را تسخیر کرد و از دست داد، از پرداخت اعانهای که جان به پاپها نوید داده بود خودداری ورزید، و سروری پاپان را بر انگلستان منسوخ کرد. اما بزرگترین واقعه دوران سلطنت وی تکامل پارلمنت بود. شاید ادوارد، بدون آنکه خود اراده کرده باشد، عامل اصلی عالیترین کامیابی انگلستان شد، که عبارت بود از سازش میان آزادی و قانون، در حکومت مملکت و سیرت مردم.
4 - رشد قوانین
در این عهد - یعنی استیلای نورمانها تا سلطنت ادوارد دوم - بود که قوانین و حکومت انگلستان به صورتی در آمد که تا قرن نوزدهم میلادی بدون تغییر باقی ماند. بر اثر الحاق حقوق فئودال نورمان به قوانین محلی

آنگلوساکسون، حقوق انگلستان برای نخستین بار جنبه ملی پیدا کرد، به این معنی که از این پس دیگر سخن از قوانین اسکس یا مرشا یا دینلا در میان نبود، بلکه صحبت از "قانون و عرف مملکت "میشد. اکنون درک این نکته برای ما میسر نیست که چون رانولف دوگلنویل (فت' 1190)این جمله را به کار برد، همین کلام ضمنا دلالت بر چه انقلاب حقوقیی میکرد.
به سبب تشویق هنری دوم و راهنماییهای سرپرست امور قضایی و سیاسی وی، حقوق و محاکم انگلستان در تسریع دادخواهی و رعایت انصاف (که با ارتشا همراه بود) چنان شهرتی به هم رسانیدند که پادشاهان رقیب در اسپانیا مرافعات خود را به محکمه عدل شاهی انگلستان احاله کردند.
روایات کهن نوشتن در بیان حقوق را به گلنویل نسبت دادهاند، و احتمال دارد که وی منصف این رساله بوده باشد. در هر صورت، این قدیمیترین کتاب حقوقی است که درباره قوانین انگلستان موجود است. نیم قرن بعد (1250 - 1256) هنری دوبرکتن، با نگارش اثر کلاسیک خود در پنج مجلد تحت عنوان حقوق و قوانین عرف انگلستان، اولین مجموعه اصولی حقوق مملکت را مدون کرد. حوایج روز افزون پادشاه به پول و لشکریان طبعا تبدیل ویتناگموت آنگلوساکسون را به پارلمنت انگلستان ضروری ساخت.
از آنجا که احتیاج هنری سوم به پول زیادتر و مبرمتر از
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 910
آن بود که خاوندها با قیام و قعود تصویب کنند، وی از هر شهرستانی دو نفر شهسوار را احضار کرد تا در شورای کبیر سال 1254 به جمع بارونها و نخست کشیشان بپیوندند. هنگامی که در سال 1264 سیمون دومونفور، پسر همان سردار مشهوری که در جهاد آلبیگایی جنگیده بود، اشراف را به دور خود جمع کرد و علیه هنری سوم شورید، برای جلب حمایت طبقات متوسط در راه پیروزی خویش، نه فقط خواستار شرکت دو نفر شهسوار از هر شهرستانی در مجلس ملی مملکت بود، بلکه میخواست از هر شهری دو نفر از رهبران محلی نیز در مجلس بارونها حضور داشته باشند. شهرها در حال توسعه بودند، و بازرگانان صاحب مال; اگر این قبیل افراد علاوه بر مشورت در امور، حاضر به پرداخت پولی نیز میشدند، شرکت آنان در مجلس ملی مملکت امر مغتنمی محسوب میشد. ادوارد اول تقلید از عمل سیمون را امر پر منفعتی دید. از آنجا که وی در آن واحد گرفتار جنگ با اسکاتلند، ویلز، و فرانسه بود، خود را ناگزیر به جلب حمایت و کمک مالی تمام طبقات میدید. پادشاه در 1295"پارلمنت نمونه" را که، اولین پارلمنت کامل در تاریخ انگلستان است، احضار کرد. فرمان احضار وی حاکی بود که "آنچه به حال عموم تاثیر دارد باید به تصویب همگان باشد و ... برای مقابله با مخاطرات عمومی باید اقداماتی اندیشیده شود که مورد توافق عموم باشد" به این نحو، ادوارد "از هر شهرک، شهر بزرگ، و

شهرستان” دو تن از شارمندان را دعوت کرد تا در شورای کبیر در وستمینستر اجلاس کنند. این قبیل افراد را در هر محلی از میان برجستهترین شارمندان انتخاب میکردند در جامعهای که فقط عده بسیار کمی با سواد بودند انتخابات عمومی به معنی جدید هرگز به خاطر کسی خطور نمیکرد. در “پارلمنت نمونه” اختیارات “عوام” با اختیارات اشراف برابر نبود. هنوز پارلمنت سالیانه اجلاس نمیکرد و، چون مرجع منحصر به فرد مقننه بود، جلسات خود را به میل خود تشکیل میداد. لکن تا سال 1295 این اصل مورد قبول واقع شده بود که هیچ کس حق لغو قانون مصوبه پارلمنت را ندارد غیر از خود پارلمنت. دو سال بعد در 1297 نیز بر سر این امر موافقت حاصل آمد که هیچ مرجعی بدون صوابدید پارلمنت حق برقراری مالیات را ندارد. اینها بذرهای ناچیزی بودند که به مرور زمان بدل به برومندترین درخت حکومت دموکراسی در تاریخ بشر شدند. طبقه روحانی فقط با اکراه در این پارلمنت توسعه یافته شرکت جست. روحانیان جدا از دیگران در مجلس مینشستند و جز در مجالس ایالتی خویش در هیچ موردی برای هزینه دولتی رای نمیدادند. محاکم کلیسایی همچنان به تمام مرافعات مربوط به قانون شرع و اکثر مرافعاتی که در آنها یکی از طرفین از روحانیان بود رسیدگی میکردند. کشیشانی که متهم به ارتکاب خلاف و جنحه بودند امکان داشت در دادگاه های ملکی محاکمه شوند، لکن محکومیت به جرایم را، به استثنای آنهایی که مرتکب خیانت به مصالح عالیه مملکت بودند، به علت “امتیاز ویژه روحانیان” به یک دادگاه کلیسایی تحویل میدادند، و فقط آن دادگاه حق مجازات ایشان را

داشت به علاوه در دادگاه های ملکی اکثر قضات را افراد طبقه روحانی تشکیل میدادند، زیرا تحصیل علم حقوق بشر اختصاص به روحانیان داشت. در دوران زمامداری ادوارد اول جنبه غیر روحانی دادگاه های ملکی افزونتر شد. هنگامی که روحانیان در پارلمنت از رای دادن درباره هزینه های دولتی خودداری ورزیدند، ادوارد اول، به دلیل آنکه میگفت هر کس از جانب حکومت حراست شود باید بارهای حکومت را بر دوش گیرد، به محاکم خویش دستور داد که از رسیدگی به هر دعوایی که در آن مدعی علیه آن یکی از روحانیان باشد رسیدگی کنند. به علاوه ادوارد در مقام تلافی، شورای سال 1279 را به تصویب قانون موقوفات واداشت، که به موجب آن واگذاری اراضی به تشکیلات مذهبی موکول به جلب موافقت پادشاه میشد. علی رغم این تفکیک در صلاحیت قضایی، قوانین انگلستان در دوران زمامداری ویلیام اول، هنری دوم، جان، و ادوارد اول سریعا رو به تکامل نهاد. این قوانین کاملا جنبه فئودالی داشتند و نسبت به طبقه سرف سخت اجحاف روا میداشتند. آزاد مردان برای ارتکاب جرایم نسبت به سرفها

معمولا جریمه میشدند. قانون برای زنان حق مالکیت ،ارث بردن، هبه اموال، بستن عقود، مدعی و مدعی علیه شدن را قایل بود و زن را مستحق یک سوم اموال غیر منقول شوهر به عنوان مهریه میدانست، لکن کلیه اموال منقولی که زن هنگام ازدواج به خانه شوهر میبرد یا در دوران زندگی زناشویی کسب میکرد تعلق به شوهر داشت. از لحاظ حقوقی تمامی اراضی مملکت متعلق به شخص پادشاه بود، و هر کس مالک زمین بود واسال شهریار محسوب میشد.
قاعدتا تمامی ملک یک نفر بارون فئودال به پسر ارشد وی واگذار میشد تا نه فقط ملک یکپارچه و دست نخورده باقی بماند، بلکه مسئولیت واسال از لحاظ پرداخت باجها و ادای خدمت لشکری در مقابل سرور فئودال وی تقسیم نشود. در بین کشاورزان آزاد چنین قاعدهای برای حصر و واگذاری کلیه دارایی به پسر ارشد معمول نبود. در قانون نامهای که تا این حد پیرو اصول و مبادی فئودالی بود، قانون عقود به صورت ناقصی بر جا ماند. "فرمان عالی مقادیر" در سال 1197 اوزان، مقادیر، و مسکوکات را طبق اصول طبقهبندی کرد و آنها را مشمول قواعد معینی ساخت، و مقرر داشت که عمال حکومت در اجرای آنها ناظر باشند. تصویب قوانینی روشنگرانه برای معاملات بازرگانی در انگلستان با قانون سوداگران (1283) و منشور سوداگران (1303) آغاز شد، که دو امر دیگر از کامیابیهای دوران سلطنت خلاقه ادوارد اول است. آیین دادرسی حقوقی بتدریج رو به تکامل گذاشت. برای ضمانت اجرای قوانین، هر منطقهای یک (عسس) داشت، هر بارو یک کلانتر، و هر شهرستانی یک فرماندار یا داروغه. کلیه افراد موظف بودند به مجردی که نقض قانونی را مشاهده کنند، "جاروجنجالی" به راه اندازند و برای بازداشت متخلف به سایرین بپیوندند. قانون اجازه میداد که متهمی را به قید ضمانت آزاد کنند.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 912
برای قوانین انگلستان افتخار عظیمی است که شکنجه را در مورد بازجویی مظنونین یا شهود جایز ندانست.
هنگامی که ادوارد دوم، به اصرار پادشاه فرانسه فیلیپ چهارم، شهسواران معبد را در انگلستان دستگیر کرد، نتوانست هیچ گونه دلیلی برای اثبات محکومیت آنها به دست آورد. از این رو پاپ کلمنس پنجم، بی شک بر اثر فشار فیلیپ، خطاب به ادوارد چنین نوشت: "شنیدهایم که شما شکنجه را از آن لحاظ که متناقض با قوانین کشوری است منع میکنید. لکن هیچ قانون مملکتی نمیتواند افضل بر قانون شریعت یعنی قانون ما باشد. بنابر این به شما امر میدهم که فورا آن افراد را شکنجه دهید" ادوارد تسلیم شد، لکن در شیوه دادرسی قضایی انگلستان تا دوران سلطنت ملکه ماری تودور معروف به بلادی یا خونخوار (1553 -1558) دیگر از شکنجه استفاده

نشد. نورمانها سیستم قدیمی معروف به باز پرسی از طرف هیئت منصفه - که مرکب از چند تن از شارمندان سوگند خورده محلی برای کشف حقایق بود - را وارد در امور مالی و قضایی هر ناحیه کردند. "فرمان عالی کلرندن" (حد1166) از این سابقه هیئت منصفه استفاده کرد و مقرر داشت که اصحاب دعاوی میتوانند، به جای توسل به داوری از طریق جنگ تن به تن، مسائل مورد اختلاف را در حضور دادگاهی متشکل از چهار تن از شهسواران که از طرف فرماندار یا داروغه معین میشدند، به هیئت منصفهای احاله کنند مرکب از دوازده تن از شهسواران که برگزیده مردمان محل بودند. معمولا اجتماع چنین نفراتی محکمه عالی یا دادگاه جنایی را تشکیل میداد، در محکمه بدایت یا خلاف، که کارش رسیدگی به مرافعات عادی و خلاف بود، خود داروغه دوازده تن آزاد مرد را از میان مردم محل برای تشکیل هیئت منصفه انتخاب میکرد. مردان گاه و بیگاه از خدمت در هیئت منصفه احتراز میجستند، و هیچ به خاطرشان خطور نمیکرد که اصول تشکیل هیئت منصفه یکی از مبانی حکومت عامه یا دموکراسی خواهد شد. تا پایان قرن سیزدهم، تقریبا همه جا، در انگلستان طرح مرافعات با حضور هیئت منصفه جانشین روشهای کهنسال حقوق اقوام بربری شده بود.

5 - منظره جامعه انگلستان

در 1300، انگلستان نود درصد کشوری روستایی بود، با صد شهرک، که به معیار امروزی هیچ کدام از یک قصبه بزرگتر و مهمتر نبودند، و یک شهر، یعنی لندن، که با چهل هزار نفر سکنه مباهات میکرد - چنین نفوسی چهار برابر سکنه هر شهرک دیگر در انگلستان بود، لکن لندن از لحاظ ثروت یا زیبایی ابدا به پای پاریس، بروژ، ونیز، یا میلان نمیرسید، چه رسد به شهرهایی مانند قسطنطنیه، پالرمو، یارم. خانه ها با سقفهای سه گوش، دو یا سه اشکوبه از چوب که اغلب طبقه فوقانی آنها برآمدهتر از طبقه زیرین بود. نظامات شهری اجازه نمیداد که زباله و کثافات آشپزخانه، خوابگاه، یا گرمابه را از پنجره ها بیرون بریزند، اما مستاجران طبقات فوقانی

اغلب از این وسیله راحت استفاده میکردند. اکثر فاضلاب خانه ها به جریان آب بارانی که در کوچه ها و خیابانها کنار پیادهروها سرازیر میشد میپیوست. خالی کردن مدفوعات در این نهر کنار معابر ممنوع، لکن ریختن بول در آن مجاز بود. انجمن شهر در راه بهبود و بهداشت هر چه از دستش بر میآمد انجام میداد از آن جمله شهرنشینان را مجبور میکرد که آن قسمتی از کوچه و خیابان را که جلو خانه های آنها قرار داشت بروبند; در صورت قصور در انجام چنین تکلیفی، افراد را جریمه میکرد، و "سپورانی" را اجیر میکرد تا زباله و کثافات را جمع، و به قایقهای مخصوص خاکروبه

کشی در روی رود تمز منتقل کنند. بسیاری از مردم شهرنشین اسب، گله، خوک، و طیور خانگی نگاه میداشتند، اما این امر آن قدرها اشکالی نداشت، زیرا زمین باز فراوان بود، و تقریبا هر خانهای یک باغچه داشت. در گوشه و کنار، بنایی از سنگ مثل کلیسای تمپل یا دیر وستمینستر یا برج لندن سر بر افراشته بود - برج اخیر، به امر ویلیام فاتح، برای حفظ پایتخت و زندانی کردن اشخاص مهم بنا شده بود. مردم لندن به داشتن شهر خود مباهی بودند، فرواسار وقایعنگار در این باره نوشت: "این جماعت از تمامی مردم سایر نواحی انگلستان متنفذترند، زیرا از لحاظ عده و قدرت برتری دارند"; و عقیده رهبان انگلیسی، تامس والزینگم، آن بود که "تقریبا حریصترین، ستیزهجوترین، و خودخواهترین مردم مملکتند که به رسوم باستانی و به خدا اعتقاد ندارند".

در خلال این قرون بود که از تلفیق تیره های نورمان، آنگلوساکسون، دانمارکی، و سلتی، و از اختلاط زبان و عادات همگی آنها، اخلاق و زبان و ملت انگلستان به وجود آمد. همینکه نورماندی از انگلستان جدا شد، خانواده های نورمان انگلیسی نورماندی را فراموش، و به وطن جدید خویش دلبستگی پیدا کردند. خصایص رازورانه و شاعرانه قوم سلت به ویژه در طبقات پایینتر به جا ماند، لکن، بر اثر نیرومندی و دنیا دوستی نژاد نورمان، تعدیل یافت. در میان تضاد بین ملل و طبقات و فشارهای قحطی و وبا، هنوز بومی بریتانیایی به ایجاد محیطی که هنری آو هنتینگدن (1084-1155) آن را"انگلیس سر خوش" مینامید قادر بود - ملتی لبریز از نیروی سرشار، شوخیهای خشن، بازیهای پر صدا، رفیق دوست، و دلباخته پایکوبی و نغمه سرایی و نوشیدن آبجو. از آن نسلها و صلب غیور بود که شهوتپرستی فوقالعاده زایران قصه های چاسر و گزافهگوییهای پردبدبه سلحشوران گردن کلفت و مهذب عهد الیزابت به منصه ظهور رسید.

در سال 1154، هنری دوم پادشاه انگلستان شد و یک نفر انگلیسی، نیکولاس بریکسپیر، به اسم هادریانوس چهارم به مقام پاپی رسید. یک سال بعد، هنری جان آو سالزبری را با پیغام زیرکانهای، به نمایندگی، پیش پاپ به رم فرستاد. هنری میگفت که ایرلند کشوری است دچار
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 914
هرج و مرج سیاسی، زوال ادبی، انحطاط اخلاقی، و استقلال و فساد مذهبی، و تحت این شرایط از پاپ اجازه میخواست تا آن جزیره مستقلالرای را تصاحب، نظم اجتماعی را در آنجا مستقر، و مردم را مطیع پاپ کند. اگر سخن جیرالدوس کمبرنسیس مناط اعتبار باشد، پاپ با این پیشنهاد موافقت و با صدور توقیعی ایرلند را به هنری واگذار کرد، به شرطی که دوباره حکومت صحیحی در آنجا بر سر کار آورد، موجبات تشریک مساعی بهتری را میان کشیشان ایرلندی و رم فراهم سازد، و مقرر دارد که هر خانواری در ایرلند همه ساله موظف به پرداخت یک پنس به حوزه روحانی رم باشد. هنری در آن موقع سرگرمتر از آن بود که از این تصویب رسمی پاپ استفاده کند، با این حال، آنچه را پاپ پیشنهاد کرده بود پذیرفت. در 1166، درمت مکمارو، شاه لنستر، که زن شاه برفنی، تیرنان او، رورک، را فریفته بود. در جنگی به دست وی شکست خورد و، چون رعایای وی تبعیدش کردند، با دختر زیباروی خود ایوا به انگلستان و فرانسه گریخت.
درمت از هنری دوم نامهای دریافت کرد به این مضمون که هر کس از رعایای وی، درمت را برای نیل به حق مشروعش، یعنی سلطنت لنستر، کمک کند، باید خود را مستظهر به عنایات شهریاری بداند. در بریستول، واقع در ناحیه ویلز، درمت حاضر شد، در برابر گرفتن تعهد کمک نظامی، دختر خویش ایوا را به ریچارد فیتس گیلبرت، ارل آوپمبروک، مشهور به سترانگبو (قوی کمان)، به زنی بدهد و حق جانشینی سلطنت لنستر را به وی واگذار کند. در 1169 ریچارد، بار دیگر اریکه سلطنت را برای درمت باز گرفت و بعد از فوت وی در1171، لنستر را به ارث برد. روری اوکانر، که در آن هنگام شاه والای ایرلند بود، با سپاهی علیه مهاجمان ویلزی به حرکت در آمد و آنها را در دوبلن محاصره کرد. لشکریان محصور ویلز با شجاعت تمام صفوف دشمن را در هم شکستند، و سپاهیان ایرلندی، که نه در فنون جنگ مهارت و نه ساز و برگ کافی داشتند، پا به فرار نهادند. در این هنگام چون هنری دوم، "قوی کمان" را احضار کرده بود، ریچارد به ویلز رهسپار شد، شاه را ملاقات، و موافقت کرد که دوبلن و سایر بنادر

ایرلند را به هنری واگذارد و بقیه خاک لنستر را به عنوان تیول شاه انگلستان نگاه دارد.
هنری با چهار هزار تن سپاهی در نزدیکی واترفرد به خشکی پیاده شد (1171)، حمایت طبقه روحانیان ایرلند را جلب نمود، و تمامی ایرلند غیر از کانات و آلستر با وی بیعت کردند. به این نحو، استیلای جماعتی از قوم ویلز، بدون هیچ خونریزی، مبدل به غلبه نورمان و انگلستان بر خاک ایرلند شد. یک سینود، متشکل از نخست کشیشان ایرلندی، پیروی کامل خویش را از شخص پاپ اعلام داشت و حکم کرد که از آن پس آداب و مراسم نیایش در کلیسای ایرلند باید با تشریفات و مراسم انگلستان و رم مطابق باشد. به اکثر سلاطین ایرلند اجازه داده شد که، به شرط تعهدات فئودالی و دادن خراج سالیانه به شاه انگلستان، تاج و تخت خویش را نگاه دارند. هنری قصد خود را با مهارت و صرفهجویی به انجام رسانیده بود، لکن، به اشتباه، تصور

میکرد که نیروهایی که به جا گذاشته است میتوانند صلح و آرامش را حفظ کنند. گماشتگان وی بر سر غنایم به جان یکدیگر افتادند، و دستیاران و سپاهیان آنها بیدریغ دست به تاراج مملکت زدند. فاتحان منتهای سعی خود را مبذول داشتند تا کشاورزان ایرلندی را به حالت سرف در آورند. ایرلندیها با توسل به جنگ چریکی مقاومت ورزیدند، و حاصل این زد و خوردها یک قرن آشوب و ویرانی بود. در سال 1315 برخی از روسای عشایر ایرلند حاضر شدند مملکت خود را در اختیار اسکاتلند بگذارند. در این موقع سردار اسکاتلندی، رابرت ذبروس، انگلیسیها را در بنکبرن شکست داده، و ادوارد، برادر رابرت با 6،000 نفر سپاهی در خاک ایرلند پیاده شده بود. پاپ یوآنس بیست و دوم جمیع افرادی را که به کمک اسکاتلندیها بر میخاستند تکفیر کرد، با این حال، کلیه ایرلندیها زیر پرچم ادوارد گرد آمدند و در 1316 اریکه سلطنت را به وی تفویض کردند. دو سال بعد، وی در نزدیکی دندوک هزیمت یافت و به قتل رسید، و شورش در عین در ماندگی و نومیدی به اضمحلال گرایید. رانولف هیگدن، وقایعنگار انگلیسی قرن چهاردهم، نوشت: “اسکاتلندیها مردمانی هستند امیدوار و نیرومند، و به قدر کفایت خودسر، لکن چون با انگلیسیها بیامیزند، اخلاقشان بسیار اصلاح میپذیرد. این قوم نسبت به دشمنان خویش بیرحم هستند; از بندگی بیش از هر چیز متنفرند; اگر مردی در بستر بمیرد، عملش را تنبلی موهنی میپندارند، و اگر در میدان جنگ جان دهد، در خور ستایش فراوانش میشمرند”. ایرلند کماکان ایرلندی ماند، اما آزادیش را از کف داد. اسکاتلند بریتانیایی شد، لکن آزادی خود را حفظ کرد.
آنگلها، ساکسونها، و نورمانها، در فروبومان]اراضی کم ارتفاع جنوبی[زاد

و ولد کردند و زندگانی کشاورزی مملکت را به یک شیوه فئودالی از نو پی ریختند. ملکم سوم سلحشوری بود که بارها بر خاک انگلستان هجوم برد، اما ملکه وی مارگارت شهزاده خانمی از نژاد آنگلوساکسون بود که تکلم به زبان انگلیسی را در دربار اسکاتلند رواج داد، کشیشان انگلیسیزبان را به اسکاتلند برد، و کودکان خود را با آداب و سنن انگلیسی بار آورد. آخرین و نیرومندترین پسران ملکه مارگارت، دیوید اول، کلیسا را تنها وسیله حکمفرمایی خویش ساخت; در کلسو درای برا، ملروز، و هالیرود دیرهایی برای رهبانان انگلیسیزبان تاسیس کرد; برای تقویت بنیه مالی کلیسا (برای نخستین بار در اسکاتلند) به جمع آوری عشریه پرداخت، و چنان از کیسه فتوت خود به نخست کشیشان و روسای دیرها بذل میکرد که مردم بغلط وی را از قدسیان پنداشتند. در دوران سلطنت دیوید اول تمامی اسکاتلند غیر از هایلندز بدل به یک کشور انگلیسی شد.
با وجود این، چیزی از استقلال اسکاتلند کاسته نشد. مهاجران انگلیسی مبدل به اسکاتلندیهای وطنپرست شدند و از میان این جماعت استوارتها و بروسها برخاستند. دیوید اول بر خاک نورثامبرلند

هجوم برد و آنجا را تسخیر کرد. ملکم چهارم آن اراضی را از دست داد. ویلیام، ملقب به لاین (شیر)، که درصدد تسخیر مجدد نورثامبرلند بر آمده بود، به دست هنری دوم اسیر شد و، در برابر سپردن تعهدی به نشانه پذیرش سروری پادشاه انگلستان و رهین منت وی بودن، اریکه سلطنت خود را بازیافت (1174). پانزده سال بعد، در برابر کمک مالی به ریچارد اول برای تدارک سومین جنگ صلیبی، خود را از قید این تعهد آزاد کرد، اما پادشاهان انگلستان کماکان مدعی بودند که طبق سنت فئودالی بر شهریاران اسکاتلند سروری دارند. الگزاندر سوم مجمعالجزایر هبریدیز را از چنگ نروژ بیرون آورد و با انگلستان روابط دوستانه برقرار کرد; اسکاتلند در دوران سلطنت وی از یک عصر طلایی صلح و رفاه برخوردار شد. بعد از در گذشت الگزاندر، بر سر جانشینی میان رابرت ذبروس و جان بیلیل، از اخلاف دیوید اول، نزاع افتاد.
ادوارد اول پادشاه انگلستان از این موقعیت استفاده کرد و بیلیل به کمک وی به سلطنت رسید. اما در مقابل پادشاه انگلستان را به سروری خود قبول کرد (1292). با این حال هنگامی که ادوارد به بیلیل دستور داد که سپاهیانی گرد آورد و به نفع انگلستان با فرانسه جنگ کند، اشراف و اسقفان اسکاتلند علم شورش بر افراشتند و به بیلیل حکم کردند که بر ضد انگلستان با فرانسه متحد شود (1295). ادوارد اسکاتلندیها را در محل دانبار شکست داد (1296)، اشراف را منقاد خویش ساخت بیلیل را از سلطنت عزل کرد، سه تن انگلیسی را از جانب خود به حکومت اسکاتلند

گماشت، و به انگلستان بازگشت .
بسیاری از اشراف اسکاتلندی در انگلستان صاحب زمین بودند، و به همین سبب جز اطاعت از اوامر ادوارد چارهای نداشتند. لکن اسکاتلندیهای سالمندتر شدیدا به اطاعت از انگلیسیها مخالف بودند. یکی از اینها، موسوم به سر ویلیام والاس، "سپاهی از عامه مردم اسکاتلند" تشکیل و پادگان انگلیسی را هزیمت داد و خود یک سالی به عنوان نایبالسلطنه بیلیل حکومت کرد. اما ادوارد بازگشت و والاس را در فالکرک شکست داد (1298). در سال 1305 وی والاس را دستگیر کرد و طبق قانون انگلستان دستور داد که به جرم خیانت، شکمش را بدرند و بند از بندش جدا سازند. یک سال بعد از این حادثه، مدافع دیگری به اجبار قدم به عرصه میدان نهاد. رابرت ذبروس، نواده همان بروسی که در 1286 مدعی تاج و تخت شده بود، با جان کامین، یکی از نمایندگان برجسته ادوارد اول در اسکاتلند، اختلافی پیدا کرد و در نتیجه او را به قتل رسانید. پس از ارتکاب چنین جرمی، بروس مجبور به افراشتن علم مخالفت شد و،علی رغم تکفیر پاپ و حمایت عده کمی از اشراف، اطرافیان را وادار کرد تا تاج سلطنت بر سرش نهند. ادوارد به مجرد شنیدن این خبر، با سپاهیان خویش عازم شمال شد، اما در میان راه در گذشت (1307). بیکفایتی ادوارد دوم برای بروس نعمتی بود. نجبا و روحانیان اسکاتلند زیر لوای آن پادشاه تکفیر شده گرد آمدند. سپاهیان تقویت یافته وی، به سرداری دو مرد شجاع، برادرش ادوارد و
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 917
سر جیمز داگلس ادنبورگ را گشودند، بر نورثامبرلند هجوم بردند، و دارم را مسخر ساختند. در 1314، ادوارد دوم با عظیمترین سپاهی که اسکاتلند تا آن تاریخ به خود دیده بود متوجه شمال، و با اسکاتلندیها در بنکبرن رو به رو شد. بروس به لشکریان خود دستور داده بود که در جلو صفوف خود گودالهایی حفر کنند و روی آن را بپوشانند. بسیاری از سپاهیان انگلیسی حین تهاجم در این خندقها افتادند، و سپاه ادوارد تقریبا به تمامی مضمحل شد. در 1328 شورای نیابت سلطنتی، که به اسم ادوارد سوم انگلستان را اداره میکرد، گرفتار جنگ با فرانسه بود، و از این رو ناگزیر به عقد عهدنامه نورثمتن شد، که بنابر آن بار دیگر اسکاتلند کشور مستقلی میشد.
در خلال این احوال، کشمکش همانندی در سرزمین ویلز منجر به مرافعه دیگری شده بود. ویلیام اول مدعی حکومت بر ویلز بود، زیرا آن کشور را بخشی از قلمرو دشمن مغلوب خویش هرلد میدانست. ویلیام در دوران زمامداری خویش مجال پیدا نکرد که ویلز را بر متصرفات خویش ضمیمه کند، اما در سر حد شرقی آن سرزمین سه امیر نشین مختلف ایجاد، و آن امرای سه گانه را تشویق به توسعه قلمروشان در خاک ویلز کرد. در همین

اثنا ویلز جنوبی دستخوش تاخت و تاز دریازنان نورمان قرار گرفت، واز آثار استیلای آنها یکی پیشوند fitz(همان filsفرانسوی، به معنی پسر یا پور) بود که بر سر پارهای از اسامی ویلزی علاوه شد. در 1094 کادو گن آپ بلدین این نورمانها را مطیع و منقاد ساخت. در 1165 سپاهیان ویلز قوای انگلیسی را در کورون شکست دادند، و هنری دوم، که در این موقع گرفتار کشمکش با بکت بود، استقلال ویلز جنوبی را به رهبری پادشاه روشنفکری چون ریس آپ گریفیذ به رسمیت شناخت (1171). لوئلین کبیر بر اثر کاردانیش در جنگ و مملکتداری تقریبا تمامی ناحیه ویلز را زیر فرمان آورد. پسرانش به جان یکدیگر افتادند و مملکت را دچار هرج و مرج ساختند; لکن نوادهاش لوئلین آپ گروفیذ (فت' 1282) وحدت را اعاده داد، با هنری سوم صلح کرد و به این نحو عنوان پرینس آو ویلز را برای خود به وجود آورد. ادوارد اول، که مصمم بود ویلز و اسکاتلند را با انگلستان متحد سازد، با ناوگان و سپاه عظیمی بر ویلز هجوم برد (1282). لوئلین در بر خوردی اتفاقی با عده کمی از نیروهای مرزی به قتل رسید. برادرش دیوید به دست ادوارد اسیر شد، و به فرمان شاه انگلستان سر از بدنش جدا کردند، و سرهای دو برادر را از فراز برج لندن در معرض آفتاب، باد، و باران آویختند. ویلز ضمیمه انگلستان شد (1284)، و ادوارد در سال 1301 عنوان پرینس آو ویلز را مختص ولیعهد ساخت. در میان تمام این سرافرازیها و سقوطها، مردم ویلز زبان و رسوم کهن خود را حفظ کردند، زمینهای سنگلاخ خود را با شجاعتی خیرهسرانه به زیر کشت آوردند، و آلام شب و روز خود را با افسانهپردازی، شعر، موسیقی، و نغمهسرایی تسکین دادند. در این عهد بود که آوازخوانان

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 918

غزلسرای آنها به افسانه های مبینوگیون شکل بخشیدند و، با لطافتی خوشاهنگ و عارفانه که خاص طبع ویلز است، ادبیات سرزمین خود را غنی ساختند. همه ساله آوازخوانان و خنیا گران در یک ایستدود یا محفل ملی به دور هم گرد میآمدند - و قدمت تشکیل این گونه محافل تا سال 1176 معلوم است. در یک مجلس ایستدود معمولا" شر کت کنندگان در فن خطابه، ادبیات، آواز خوانی، و نواختن آلات موسیقی با هم مسابقه میدادند. مردان ویلز شجاعانه میجنگیدند، لکن دوران جنگاوری آنها زیاد طول نمیکشید، زیرا اشتیاق فراوانی داشتند، که میدان جنگ را پشت سر نهند و به سر خانه و زندگی خود برگردند و کار حراست از زن و بچه و خانه را شخصا بر عهده گیرند. یکی از ضربالمثلهای ویلزی موید این اشتیاق به زندگی است “ای کاش هر پرتوی از آفتاب دشنهای میشد تا تهیگاه دوستداران جنگ را بدرد.”

ممالک واقع در حول حوش راین سفلا و مصبهای متعدد آن از جمله غنیترین سرزمینهای جهان قرون وسطی بودند. در جنوب راین کشور فلاندر قرار داشت که از کاله شروع میشد، از بلژیک امروزی عبور میکرد، و به سکلت منتهی میشد. فلاندر اسما تیولنشینی بود متعلق به پادشاه فرانسه، لکن عملا دودمانی از کنتهای روشنفکر بر آن فرمان میراندند که تنها مانع در برابر ایشان استقلال پر افتخار شهرها بود. نزدیکی راین مردم از تیره فلاندری یا تخمه مردم آلمان سفلا بودند، و به یک لهجه آلمانی تکلم میکردند. مغرب رود لیس مسکن والونها یعنی مخلوطی از آلمانها و فرانسویهای دارای اصل سلتی بود که به یک لهجه فرانسوی حرف میزدند.
بازرگانی و صنعت هم مایه ثروت و هم موجب پریشانخاطری گان، اودنارد، کور تره، ایپر، و کاسل در نواحی فلاندری شمال خاوری، و بروژ، لیل، و دوئه در نواحی والون نشین بود. در 1300، شهرها بر کنتها تفوق داشتند; روسای محاکم ابتدایی جوامع بزرگتر یک دادگاه عالی برای تمامی مملکت تشکیل دادند و به اختیار خویش با شهرها و دول خارجی مذاکره میکردند. معمولا کنتها با شهرها تشریک مساعی به عمل میآوردند، مشوق صنایع و بازرگانی بودند قوه خرید و ارزش مسکوکات را ثابت نگاه میداشتند، و حتی از 1100 (دو قرن قبل از انگلستان) اسلوب متحدالشکلی از اوزان و مقادیر را در تمامی شهرهای مملکت خود رواج داده بودند. جنگ طبقاتی بالمآل هم آزادی شهرها را از بین برد و هم آزادی کنتها را. ضمن آنکه بر عده، خشم، و قدرت پرولترها افزوده میشد، و کنتها برای ایجاد توازن در برابر بورژوازی از خودراضی جانب پرولترها را میگرفتند، بازرگانان دست کمک به سوی پادشاه فرانسه فیلیپ
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 919
اوگوست دراز کردند، و وی نوید داد که فلاندر را به نحو موثری تابع سلطنت فرانسه کند و آنها را مدد رساند.
انگلستان، که مشتاق بود بازار عمده صادرات پشم خویش را از بند نظارت پادشاه فرانسه دور نگاه دارد، با کنتهای فلاندر و انو، دوک برابانت و اوتو چهارم امپراطور آلمان، متحد شد. فیلیپ این اتحاد مصلحتی را در بووین بر هم زد (1214)، کنتها را مطیع خویش ساخت، و از حکومت اولیگارشی سوداگران فلاندر، حمایت کرد. کشمکش میان دول مقتدر و طبقات ادامه یافت. در1297، بار دیگر کنت گی دو دامپیر فلاندر را با انگلستان متحد ساخت. پادشاه فرانسه، فیلیپ زیبا، بر فلاندر هجوم برد، گی را به زندان افکند و وی را مجبور کرد تا فلاندر را به فرانسه واگذارد. لکن هنگامی که

سپاهیان فرانسوی درصدد تسخیر بروژ بر آمدند، عامه مردم قیام کردند و لشکریان مهاجم را شکست دادند، سوداگران ثروتمند را قتل عام کردند، و خود زمام امور شهر را به کف گرفتند. فیلیپ، به تلافی این فضاحت، سپاه عظیمی به فلاندر روانه کرد. کارگران شهرها بدون تدارک قبلی گرد هم آمدند و لشکری بزرگ آراستند، و در نبرد کورتره شهسواران و سربازان مزدور و فرانسوی را شکست دادند (1302). گی دو دامپیر، کنت سالخورده از زندان آزاد شد و دوباره به مقام سابق خویش منصوب گشت، و اتحاد عجیب کنتهای فئودال و پرولترهای انقلابی ده سالی از پیروزی برخوردار شد. سرزمینی که امروزه ما آن را کشور هلند مینامیم از قرن سوم تا نهم میلادی بخشی از قلمرو سلاطین فران محسوب میشد. در 843، این سرزمین منتهی الیه شمالی کشور میانگیر لورن را تشکیل میداد که بر اثر عهدنامه وردن به وجود آمده بود. در قرون نهم و دهم سرزمین، به منظور بهبود دفاع در برابر تهاجم نورسها، به چندین تیولنشین فئودال تقسیم شد. آلمانهایی که ناحیه شمال راین را از بیشه های انبوه پاک کردند و در آنجا سکنا گزیدند این سرزمین را هولتلاند یا "اراضی جنگلی" لقب دادند. اغلب مردمان این ناحیه سرفهایی بودند که برای قوت لایموت دایما خود را ناگزیر به سد بستن در برابر سیل یا زهکشی زمینها میدیدند. حتی امروزه نیمی از خاک هلند را زمینهایی تشکیل میدهند که، بر اثر ایجاد سیلبند، از زیر امواج دریا بیرون آوردهاند.شهرهایی هم وجود داشتند که مثل شهرهای فلاندر ثروتمند و گردنکش نبودند، لکن در پرتو تجارتی منظم و صنعتی تدریجی شالوده و بنیان محکمی داشتند. میان این شهرها، دوردرخت پر رونقتر از همه بود.

اوترشت یکی از مراکز کسب علم محسوب میشد. هارلم حکومتنشین کنت هلند بود. چند صباحی دلفت پایتخت شد، و سپس، حدود 1250، هاگ یا لاهه را به عنوان مرکز حکومت انتخاب کردند.1 آمستردام برای نخستین بار در 1204 احداث

---

1. لاهه، یا محلی که امروزه هلندیها haag den مینامند، در آغاز میعادگاهی برای شکار کنتها بود، و به همین سبب آنرا "گراونهاگه" یا "کوشک کنت" میخواندند.

شد; شهر در آغاز به صورت دژ مستحکمی بود که یکی از خاوندهای فئودال آن را در مصب رود آمستل بنا نهاد.

این پناهگاه امن، در کنار زوئیدر زه و وجود کانالهایی که با همه طرف مرتبط میشدند، مشوق داد و ستد شد. در 1297، شهر آمستردام را به صورت یک بندر آزاد در آوردند، به این معنی که بندر مزبور کالاهای

بازرگانان را میپذیرفت و همه را بدون عوارض گمرکی دوباره به خارج صادر میکرد. از این تاریخ به بعد بود که هلند کوچک سهم بزرگی در دنیای اقتصادی ایفا کرد. در آنجا نیز، مثل دیگر شهرهای آباد عالم، تجارت مایه نشو و نمای فرهنگ شد. در قرن سیزدهم، میبینیم که مارلانت، یکی از شعرای هلند، با لحن شدیدی زندگانی تجملی طبقه روحانیان عهد را به باد سخره گرفته است ; و در دیرها هنرهای ظریفه هلندی، مانند پیکرتراشی، سفالگری، نقاشی، و تذهیبکاری، حیات بینظیر و بسیار شگرف خود را شروع کردهاند. در جنوب هلند دوکنشین برابانت قرار گرفته بود که در آن تاریخ مشتمل بر شهرهای آنورس، بروکسل، و لوون میشد. لیژ مستقلا در دست جمعی از اسقفان بود که تا حدود زیادی به آن شهر استقلال داخلی داده بودند.
پایینتر از دوکنشین برابانت و لیژ، ایالات انو بود و نامور، لیمبورگ، و لوکزامبورگ، و همچنین دوکنشین لورن با شهرهای ترير، نانسی، مس، و چند امیرنشین دیگری که اسما تابع امپراطوری آلمان و عملا در قسمت بیشتر کارهای خود تحت فرمان کنتهای حاکم خود بودند. هر کدام از این نواحی تاریخ پرهیجانی از وقایع سیاسی، عشقورزیها، و جنگهای خاص خود داشت، و ما با احترام از آنها یاد میکنیم و میگذریم. در جنوب و مغرب این نواحی، بورگونی قرار گرفته بود که امروزه بخش خاوری ناحیه مرکزی فرانسه را تشکیل میدهد; حدود و ثغور این ایالت به مرور ایام چنان دستخوش تغییر و تحول بود که ذکر آن، ولو به ایجاز، از حوصله این تاریخ بیرون است، و بر سر تملک آن به قدری گردنهای پر نخوت بر خاک افتاد که شمارش آنها فصلی جداگانه میخواهد. در 888 رودولف اول آنرا به صورت سلطنت مستقلی در آورد. در 1032 رودولف سوم آن را به آلمان واگذار کرد، لکن در همان سال بخشی از خاک بور گونی، به عنوان یک دوکنشین به فرانسه ملحق شد.
دوکهای بورگونی، مانند سلاطین قبلی این ناحیه، با فطانت بر رعایای خود حکومت کردند، و اکثر به جان و دل خواستار صلح بودند. عصر درخشان فرمانروایی آنها از حوادث مهم قرن پانزدهم اروپاست. در ازمنه کلاسیک، سویس موطن قبایل متعددی از قبیل هلوتها، رایتیاییها، و لپونتیها - مخلوطی از تیره های سلتی، توتونی، و ایتالیایی - بود. در قرن سوم میلادی آلمانها فلات شمالی را متصرف شدند و آنجا را رنگ و بوی ژرمنی بخشیدند. بعد از سقوط امپراطوری کارولنژیان، این سرزمین به چند تیولنشین فئودال تقسیم شد که همگی تابع امپراطوری مقدس روم بودند. لکن به بردگی در آوردن مردمان کوهی امری است دشوار، و سویسیها، در عین حال که پارهای از

تعهدات فئودال را گردن مینهادند، به زودی خود را از بند سرف بودن رهانیدند. دهنشینان این ناحیه، بدون دخالت غیر، به دور هم جمع میشدند، روسای خود را آزادانه انتخاب میکردند، و طبق قوانین آلمانها و اهالی بورگونی، که از نظامات کهنسال ژرمنی بود، به رتق و فتق امور خود میپرداختند. کشاورزان مجاور دریاچه لوتسرن به منظور حفظ جان و مال یکدیگر با هم متحد شدند و "کانتونهای جنگلی"(یا والدشتتر) را تشکیل دادند، که عبارت بود از اوری، نیدوالدن، و شویتس - که نام کشور سویس از این سومی مشتق شده است.
ساکنین قوی بنیه شهرهایی که به محاذات گذرگاه های آلپ به وجود آمده بودند، مانند ژنو، کنستانس، فرایبورگ، برن، و بال، در انتخاب عمال و حکام و اجرای قوانین خویش از استقلال و آزادی برخوردار بودند مادام که مردمان این قبیل شهرها باجهای اساسی فئودالی را میپرداختند، خاوندهای فئودال ایشان هیچ گونه مخالفتی با این رویه نداشتند.
کنتهای هاپسبورگ، که از 1173 نواحی شمالی را در تصرف داشتند، از این قاعده کلی مستثنا بودند، و چون سعی میکردند که به بدترین شیوه رعایا را به پرداخت باجهای فئودالی ملزم کنند، خود را منفور مردم شویتس کردند. در 1291، کانتونهای سه گانه جنگلی به تشکیل یک "اتحادیه دایمی" مبادرت ورزیدند و به قید سوگند همپیمان شدند که در صورت تجاوز دول خارجی یا بروز آشوب داخلی به کمک یکدیگر بشتابند، تمامی اختلافات خود را به وساطت فیصله دهند، و ردای قضاوت را شایسته اندام کسی دانند که بومی وادی سویس باشد یا منصب خویش را به پول نخریده باشد. دیری نگذشت که لوتسرن، زوریخ، و کنستانس به اتحادیه مزبور پیوستند. در 1315، دوکهای هاپسبورگ، برای وادار کردن مردم به پرداخت کلیه باجهای فئودالی، دو سپاه روانه سویس کردند. در گذرگاه مورگارتن پیاده نظام شویتس و اوری، مسلح به تبرزین، سواره نظام اتریشی را در "نبر ماراتون سویس" شکست دادند. لشکریان اتریشی عقب نشستند. کانتونهای سه گانه پیمان حمایت متقابل خویش را تجدید کردند"9 دسامبر 1315" و کنفدراسیون سویس را به وجود آوردند. سویس در این تاریخ هنوز کشور مستقلی نبود; شارمندان آزاد این اتحادیه پارهای از تعهدات فئودالی و سروری امپراطور مقدس روم را قبول داشتند لکن خاوندهای فئودال و امپراطوران مقدس]به حکم تجارب خویش[آموخته بودند که باید به قدرت آزادی شهرها و کانتونهای سویس احترام گذاشت; پیروزی مورگارتن زمینه را برای ایجاد استوارترین و معقولترین دموکراسی در تاریخ فراهم آورده بود.1
---
1. ظاهرا قهرمان غیور و وطن پرست سویسی، ویلیام تل، شخصیتی

افسانهای است و وجود خارجی نداشته است .
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 922

1- فیلیپ اوگوست
هنگامی که فیلیپ دوم، مشهور به اوگوست، تکیه بر اریکه سلطنت زد (1180)، فرانسه کشوری بود کوچک، به ستوه آمده از تهاجم بیگانگان، و ظواهر حالش دلالت بر قدرت و عظمت آیندهاش نمیکرد. نورماندی، برتانی، آنژو، تورن، و آکیتن، با وسعتی سه برابر تمام قلمرو پادشاه فرانسه، در دست انگلستان بودند. قسمت بیشتر بورگونی به آلمان پیوسته بود، و ایالت پر رونق فلاندر در واقع حکم امیرنشین مستقلی را داشت. ایالات لیون، ساووا، شامبری، پرووانس (واقع در جنوب خاوری فرانسه، و مشهور به داشتن شرابهای عالی، روغن نباتی، میوه، و شعرای غزلسرا) و شهرهای آرل، آوینیون، اکس، و مارسی نیز هر کدام از استقلال برخوردار بودند.
دوفینه، واقع در حدود وین، به عنوان بخشی از خاک بورگونی به آلمان واگذار شده بود و اکنون مستقلا زیر نظر یک دوفن، که این عنوان را نشان خانوادگی خویش از "دلفین" اقتباس میکرد اداره میشد. خود خاک فرانسه به چندین دوکنشین، کنتنشین، سنیورنشین، و املاک مباشرین و ناظران شاهی تقسیم میشد که این سلسله مراتب معرف درجات اتکای حکام این تقسیمات -یا به عبارت دیگر دوکها، کنتها، سنیورها، مباشرین، و ناظران -به شخص پادشاه بود. مجموعه این سرزمینها، که در قرن نهم میلادی فرانسیا نامیده میشد، به درجات مختلف و با محدودیتهای فراوان تابع اوامر پادشاه فرانسه بود. پاریس، پایتخت پادشاه، در 1180 شهری بود صاحب عمارات چوبی و کوچه هایی پرگل ولای; حتی نام رومی آن بر این نکته گواهی میداد، زیرا در آن تاریخ پایتخت را لوتتیا یا "شهر گل" میخواندند. فیلیپ اوگوست، آزرده از بوی عفونت کوچه های شهر که در کنار رود سن قرار داشت، فرمان داد تا تمامی کوچه های پاریس را با تختهسنگهای محکمی مفروش سازند.
وی یکی از سه تن سلاطین مقتدری بود که در این عصر فرانسه را به مقام رهبری عقلانی، اخلاقی، و سیاسی اروپا بالا بردند. لکن قبل از وی نیز مردان نیرومندی بر فرانسه حکمفرما بودند. فیلیپ اول، که در چهلسالگی زن خویش را طلاق گفت و فولک کنت د/ آنژو را تشویق کرد تا زنش کنتس برتراد را به زنی به وی دهد، یکی از این قبیل مردان بود، زیرا با این عمل جای خود را در تاریخ باز کرد. کشیشی را پیدا کردند تا به کمک تشریفات مذهبی این زناکاری را به صورت ازدواجی مشروع در آورد، اما پاپ اوربانوس دوم، که مقارن این احوال برای بر انگیختن مردم به جنگ

صلیبی اول وارد خاک فرانسه شده بود، پادشاه را تکفیر کرد. فیلیپ مدت دوازده سال در کار خود سماجت ورزید; سرانجام برتراد را از خود دور، و به گناه خود

اعتراف کرد; لکن چندی پس از این واقعه، از عمل خود پشیمان شد و ملکه خویش را دوباره فرا خواند. برتراد همراه فیلیپ به آنژو سفر کرد. به شوهران دوگانه خویش درس دوستی آموخت; و ظاهرا تا آنجا که جذبه فریبندگیش اجازه میداد دل هر دو را به دست آورد.
فیلیپ، که در چهل و پنج سالگی آدم فربهی شده بود امور مهم مملکتی را به پسرش لویی ششم واگذاشت که او نیز به لویی فربه اشتهار داشت; وی سزاوار اسم بهتری بود. لویی بیست و چهار سال تمام را در مبارزه با بارونهای دزدی که اموال مسافران را در جاده ها به سرقت میبردند گذرانید و سر انجام در این مبارزات پیروز شد. وی با تشکیل سپاه لایقی مبانی حکومت پادشاهی را تقویت کرد; هر چه از دستش بر میآمد برای حمایت از کشاورزان، صنعتگران، و کمونها انجام داد و، از حسن تشخیص، سوژه نامی را که رئیس دیر سن - دنی بود به سمت صدر اعظم و دوست مشاور خویش بر گزید. سوژه ریشلیو قرن دوازدهم بود. وی در سایه خرد، عدالت و دوراندیشی، به تمشیت امور فرانسه پرداخت; کشاورزی را تشویق کرد، و ترقی داد; به طرح و ساختمان یکی از اولین و عالیترین شاهکارهای سبک گوتیک اقدام ورزید; و شرح جامع و دقیقی از کارهای دیوانی و اعمال روزانه خود را به رشته تحریر کشید. سوژه تا آخرین لحظه حیات لویی فربه به وی خدمت کرد; و خود گرانبهاترین میراثی بود که لویی برای فرزند خویش بجا گذاشت. لویی هفتم مردی بود که الئونور د/ آکیتن دربارهاش گفت که "خیال میکردم زن پادشاهی میشوم، لکن در واقع او را رهبانی یافتم." لویی در انجام تکالیف سلطنت از روی خلوص عقیده و طبق اوامر وجدانی خویش کوشش ورزید، اما فضایل وی خانه خرابش کرد. فداکاری وی در اداره امور حکومت به نظر الئونور غفلت از تکالیف زناشویی بود. شکیبایی وی در برابر عشقورزیهای او اهانت را بر مسامحه افزود، تا آنکه سرانجام الئونور شوهر را طلاق داد به ازدواج هنری دوم شاه انگلستان در آمد، و دوکنشین آکیتن را به شوهر جدید خود پیشکش کرد.
لویی، که بدین نحو سرخورده بود، دوباره به گوشه زهد و پرهیزکاری خود بازگشت و امر خطیر ایجاد یک فرانسه نیرومند را به پسر خود واگذاشت. فیلیپ دوم، مشهور به اوگوست، مانند فیلیپ دیگری که بعدا به سلطنت رسید، در حکم "بورژوای نجیبزاده"ای بود که دیهیم شاهی بر سر گذاشته باشد، به عبارت دیگر هوش بسیاری برای انجام امور داشت که احساسات

از شدت آن میکاست; مشوق فضل و ادب بود، بی آنکه خود استعدادی برای کسب دانش داشته باشد; آدمی بود از روی زیرکی محتاط، در عین احتیاط شجاع، صاحب خلقی زود رنج، و حاضر به بخشایش.
در کسب و جمع مال بی بندوبار بود، لکن جلو نفس اماره را میگرفت; در دینداری جانب اعتدال را رعایت میکرد و در عین حال که نسبت به کلیسا سخی بود، نمیگذاشت روحانیان ناسخ اصول سیاسی وی باشند; و پشتکاری صبورانهاش کامیابیهایی برای وی فراهم آورد که با تهور مخاطرهآمیز نیز فرا چنگ نمیآمد.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 924
چنین آدمی که در آن واحد خشن و محترم،1 به طور دلپذیری انعطافناپذیر و به شکل بیرحمانهای خردمند بود، درست همان کسی بود که فرانسه برای بقای خویش در مقابل انگلستان هنری دوم و آلمان فردریک باربا‌روسا لازم داشت.
ازدواجهای وی آشوبی در اروپا به پا کرد. همسر اولش، ایزابل در 1189 فوت کرد. چهار سال بعد وی اینگبورگ، شاهزاده خانم دانمارکی، را به عقد ازدواج خویش در آورد. این ازدواجها جنبه سیاسی داشت و بیشتر متضمن ثروت بود تا عشق. اینگبورگ به مذاق فیلیپ خوش نیامد. بعد از یک روز او را نادیده انگاشت، و هنوز یک سالی از این ازدواج نگذشته بود که شورایی مرکب از اسقفان فرانسه را واداشت تا حکم طلاق وی را جاری کنند. پاپ کلستینوس سوم حاضر به تایید حکم اسقفان نشد. در 1196 فیلیپ با وجود مخالفت پاپ، با آنیس دو مران عروسی کرد. کلستینوس وی را تکفیر کرد، لکن فیلیپ سر سختی نشان داد و مشهور است که وقتی احساسات رقیقهاش را به غلیان آمد، گفت: "ترجیح میدهم نیمی از قلمرو خود را از کف بدهم و از آنیس جدا نشوم." اینوکنتیوس سوم به وی امر کرد که اینگبورگ را دوباره نزد خود باز گرداند; چون فیلیپ خودداری ورزید، پاپ شکستناپذیر کلیه مراسم مذهبی را در کلیساهای فرانسه ممنوع کرد. فیلیپ بر آشفت و تمامی اسقفانی را که از پاپ اطاعت میکردند معزول کرد و بر صلاحالدین ایوبی رشک برد "که تحت اوامر یک نفر پاپ نیست"، و تهدید کرد به آیین محمد]ص[میگرود. بعد از چهار سال که این مبارزه مذهبی ادامه یافت، مردم به تدریج از ترس عذاب دوزخ زمزمه آغاز کردند. فیلیپ ناگزیر از آنیس محبوب خود دست کشید (1202)، اما اینگبورگ را تا 1213 در اتامپ محبوس نگاه داشت. و بالاخره در آن سال بود که او را به بستر خویش راه داد.
در میان این شادیها و شداید، فیلیپ بار دیگر نورماندی را از چنگ انگلستان بیرون آورد (1204) و در عرض دو سال بعد برتانی، آنژو، من، تورن، و پواتو را به سرزمینهایی که مستقیما زیر نظر وی اداره میشد ضمیمه کرد.

اکنون وی آن قدر نیرومند بود که بتواند بر تمامی دوکها، کنتها، و سنیورهای قلمروش چیره شود. ناظران و مباشران مخصوص وی بر حکومتهای محلی نظارت داشتند; حوزه سلطنت وی دیگر باریکه زمینی در ساحل رود سن نبود، بلکه مملکت عظیم نیرومندی بود در شمار دیگر ممالک مهم عالم. جان، پادشاه انگلستان، که اکنون متصرفات خود را در فرانسه از دست داده بود، حاضر نمیشد دست روی دست بگذارد. وی اوتو چهارم امپراطور آلمان، و کنتهای بولونی و فلاندر را تشویق کرد که در برابر این توسعهطلبی فرانسه با وی متحد شوند.
قرار شد که جان از ناحیه آکیتن (که هنوز در تصرف انگلستان بود) دست
---
1. auguste، این لقب را کشیش ویژه فیلیپ بر وی نهاد. در قرون وسطی این عنوان رواج نداشت وتاریخنویسان متاخر فرانسه آن را علم کردند و فیلیپ را اوگوست خواندند.]درلغت به معنی "محترم" است. - م. [

به هجوم زند، و سایرین از طرف شمال خاوری. فیلیپ به عوض آنکه لشکریان خود را برای مقابله به این تهاجمات جداگانه به دسته های زیاد تقسیم کند، با عمده قوای خود بر متفقین جان هجوم برد و آنها را در بووین، نزدیکی لیل، شکست داد (1214). آن نبرد قضایای چندی را فیصله بخشید: سبب عزل اوتو شد; سلطنت آلمان را در اختیار فردری دوم گذاشت; به استیلای آلمان خاتمه داد; و اضمحلال امپراطوری مقدس روم را جلو انداخت; کنتهای فلاندر را تابع پادشاه فرانسه کرد; آمین، دوئه، لیل، وسن- کانتن را به خاک فرانسه افزود، و در واقع شمال خاوری فرانسه را تا رود رن امتداد داد. جان، پادشاه انگلستان، را در مقابل بارونهایش بیپناه به جا نهاد و او را ناگزیر به امضای ماگناکارتا کرد. مایه تضعیف حکومت پادشاهی و تحکیم فئودالیسم در انگلستان و آلمان شد و، درست بر عکس، حکومت سلطنتی فرانسه را تقویت، و فئودالیسم آن را تضعیف کرد; و بالاخره وضع مساعدی برای پیشرفت و ترقی کمونها و طبقات متوسط فرانسه که در جنگ و صلح جدا از فیلیپ طرفداری کرده بودند، پیش آورد. فیلیپ که قلمرو شهریاری خویش را سه برابر کرده بود، با اخلاص و مهارت به تنظیم امور آن مشغول شد. چون نیمی از اوقات با کلیسا کشمکش داشت، دست روحانیان را از شورای دولتی و تشکیلات حکومتی کوتاه کرد و افراد طبقه حقوقدان را به کار گماشت. وی به تعداد زیادی از شهرها منشور خود مختاری تفویض کرد; با اعطای امتیازاتی به سوداگران، مشوق بازرگانی شد; متناوبا از یهودیان حمایت کرد، و اموال آنها را چاپید; به جای خدمات فئودالی وجه نقد دریافت کرد و، به این نحو، خزانه خود را

انباشت. عواید روزانه پادشاه از 600 لیور به 1,200 لیور (240,000 دلار) یعنی به دو برابر بالغ شد. در دوران سلطنت وی نمای خارجی نوتردام تکمیل، و لوور به عنوان دژی برای محافظت سن احداث شد. هنگامی که فیلیپ در گذشت (1223)، فرانسه امروزی قدم به عرصه وجود نهاده بود.
2 - سن لویی
سلطنت پسر وی لویی هشتم کوتاهتر از آن بود که بتواند کار درخشانی انجام دهد. تاریخ بیشتر از آن جهت لویی هشتم را به خاطر دارد که زنی پسندیده چون بلانش دو کاستی را به عقد ازدواج خویش در آورد، و بر اثر این ازدواج صاحب پسری شد که در تاریخ قرون وسطی، مانند آشوکا در هند باستان، هم یک پادشاه بود و هم یک قدیس. هنگامی که لویی هشتم در گذشت، پسرش لویی نهم، دوازده سال، و بلانش، سی و هشت سال داشت بلانش دختر آلفونسو نهم پادشاه کاستیل و نواده هنری دوم و الئونور د/ آکیتن یعنی از تبار شهریاران بود و شهزادهوار زیست. وی زنی بود زیبا و فریبنده، نیرومند، و صاحب سیرت پسندیده و کاردانی; در عین حال، چون در دوران زناشویی و پس از مرگ شوهر دامان عفافش پا ماند و خود را وقف تربیت یازده فرزندش کرد، مردمان عصر خویش را سخت تحت نفوذ قرار داد; فرانسه نه فقط او را به عنوان
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 926
"بلانش، ملکه نازنین" گرامی میداشت، بلکه به همان نسبت به وی به عنوان "بلانش، مادر نازنین" هم احترام میگذاشت. بلانش عده زیادی از سرفهای املاک سلطنتی را آزاد کرد; مبالغ عظیمی به مصرف امور خیریه رسانید ; برای دخترانی که به علت فقر به خود جرئت عشقورزی و امید ازدواج نمیدادند جهیزیه تدارک دید ; و به پرداخت مخارج احداث کلیسای جامع شارتر کمک کرد; بر اثر نفوذ او بود که بر روی شیشه های الوان کلیسای مزبور مریم را نه به صورت دختری با کره، بلکه به شکل یک ملکه نقش کردند. بلانش پسر خود لویی را بی اندازه دوست میداشت و حسادتش در این باره به قدری بود که نسبت به زن لویی نظر تنگی میکرد. ملکه با جهدی بلیغ لویی را صادقانه به پیروی از اصول دیانت مسیح تربیت کرد و به وی گفت که مردن فرزند در نظرش به مراتب ترجیح دارد تا ارتکاب او به یکی از گناهان کبیره. لکن بلانش مسئول سرسپردگی عجیب لویی به کلیسا نبود. او خودش کمتر میشد که سیاست را فدای احساسات کند، چنانکه غرض از پیوستن وی به جهاد ظالمانه علیه آلبیگاییان بسط قدرت شهریاری در نواحی جنوبی فرانسه بود. مدت 9 سال (1226-1235)، در حالی که لویی بزرگ میشد، بلانش مملکت را اداره میکرد، و بندرت اتفاق افتاده بود دکه فرانسه پادشاهی لایقتر از این زن به خود دیده باشد. در آغاز دوران نیابت سلطنت بلانش، بارونها، به امید آنکه میتوانند

اختیاراتی را که در زمان سلطنت فیلیپ دوم از کف داده بودند از یک زن باز ستانند، علم شورش برافراشتند. بلانش با خردمندی و دیپلوماسی توام با شکیبایی خویش بر آنها فایق آمد. در مقابل انگلستان با لیاقت کافی مقاومت کرد و سپس با شرایط منصفانهای به امضای یک متارکه جنگ رضا داد. هنگامی که لویی نهم به سن بلوغ رسید و زمام امور حکومت را به دست گرفت، مملکتی را به ارث میبرد نیرومند و مرفه و برخوردار از صلح.
لویی جوانی بود زیبا روی، یک سرو گردن بلندقامتتر از بیشتر شهسواران، با خطوط سیمایی خوش تراش، پوستی سفید، و مویی طلایی پررنگ. آدمی بود بسیار خوش ذوق که لباسهای فاخر و اثاثه تجملی را دوست داشت; علاقه وافری به کتاب نشان میداد ; لکن دلداده شکار و قوشبازی، تفریحات، و مسابقات میدانی بود.
در این تاریخ هنوز قدیس نشده بود، زیرا رهبانی شکایت پیش بلانش برد که پادشاه با زنان سروسری دارد.
بلانش برایش زنی پیدا کرد، و لویی صاحب سرو سامانی شد. وی سر مشقی برای وفاداری به اصول زناشویی، و نمونه بارزی از انجام تکالیف پدری شد، لویی یازده فرزند داشت و خودش در تعلیم و تربیت آنها دقیقا مراقبت میکرد. به تدریج وی از تجملات دست کشید، بیش از پیش به زندگی ساده علاقهمند شد و تمام کوشش خویش را صرف امور حکومت، کارهای خیریه، و عبادت کرد. لویی معتقد بود که حکومت پادشاهی وسیلهای است برای وحدت ملی و بقای قوم، و همچنین حراست ضعفا و مستمندان در برابر اقویا یا معدودی مردمان خوشبخت.
وی حقوق نجبا را محترم میشمرد، آنها را تشویق به انجام تعهداتشان نسبت به سرفها و
*****تصویر
متن زیر تصویر : کلیسای جامع، منظرة غربی، شارتر
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 927
واسالها و سرور سروران میکرد، لکن حاضر نبود ببیند که هیچ یک از حکام فئودال اختیارات جدید شهریاری را نقض کنند. هر جا پای اجحافاتی از جانب خاوند نسبت به رعیت به میان آمد، لویی شدیدا مداخله میکرد و در چند مورد خاوندهایی را که بدون دادرسی مقرر آدمهایشان را به قتل رسانیده بودند بسختی مجازات کرد، هنگامی که آنگران دوکوسی سه تن از دانشجویان فلاندری را به خاطر کشتن چند خرگوش در مملکتش به دار آویخت، به فرمان لویی وی را در قلعه لوور زندانی کردند، و پادشاه تهدید کرد که دو کوسی را به دار میآویزد، سرانجام وی را با شرایطی از زندان آزاد کرد - 1) سه نماز خانه احداث کند تا در آنجا همه روزه برای سه تن

مقتولین مراسم قداس برپا شود; 2)بیشهای را که در آن دانشجویان جوان خرگوش گرفته بودند به دیر قدیس نیکولاوس ببخشد ;3) در املاکش از حقوق شکار و صلاحیت رسیدگی به مرافعات محروم شود; 4) سه سال از عمر خود را در فلسطین به خدمت بگذراند ;5) جریمهای معادل 12,500 پوند به پادشاه بپردازد. لویی کینهتوزی و انتقامجویی و جنگهای خصوصی فئودال را ممنوع کرد و دوئل را امری نکوهیده شمرد. به تدریج که دادرسی با اقامه دلیل جانشین نبردهای تن به تن شد، رفته رفته محاکم بارونی نیز جای خود را به دادگاه های شاهی دادند. این قبیل دادگاه ها در هر محلی از طرف ناظران یا نمایندگان شخص پادشاه تشکیل میشدند. حق استیناف از احکام قضات محاکم بارونی به دیوان عدل مرکزی پادشاه مسجل شد، و در خلال قرن سیزدهم، در کشور فرانسه، نظیر انگلستان، حقوق فئودالی جای خود را به یک حقوق عرف مملکتی داد. از دوران استیلای رومیان به این طرف، هرگز فرانسه از چنین رفاه و امنیتی برخوردار نشده بود. در دوران سلطنت سن لویی، ثروت فرانسه به درجهای رسید که قادر شد سبک معماری گوتی را به اوج اعتلا و غنای خود برساند. لویی اعتقاد داشت و ثابت کرد که یک دولت میتواند بی آنکه ذرهای از حیثیت و قدرت خود را از کف دهد، در مناسبات خارجی خود عادل و سخی باشد. وی تا نهایت امکان از جنگ دوری میکرد، لکن وقتی خطر بروز تجاوزی در کار بود، سپاهیان خود را با کاردانی تمام میآراست، نقشه مبارزات خود را قبل از شروع جنگها طرح میکرد، و در اروپا این گونه طرحها را با قوت و مهارتی به موقع اجرا میگذاشت و چنان شرافتمندانه صلح میکرد که جایی برای توجه به انتقام باقی نمیماند. به مجردی که از امنیت فرانسه خاطر جمع میشد، سیاست صلحآمیزی اتخاذ میکرد که به موجب آن حاضر بود بر سر حقوق مشروع مورد اختلاف مصالحه کند; لکن درباره دعاوی غیر عادلانه حاضر نبود به راضی کردن دشمن بپردازد. سرزمینهایی را که اخلاف لویی از انگلستان و اسپانیا گرفته بودند به آن دو کشور مسترد داشت. مشاورانش از این عمل مکدر و متاسف شدند، اما اقدام لویی باعث دوام صلح شد و حتی در طی سالهای طولانی که لویی دور از وطن مشغول جنگهای صلیبی بود، فرانسه از خطر هجوم ایمن ماند. گیوم دو شارتر درباره لویی چنین نوشت: “مردم از او میترسیدند، زیرا میدانستند که مردی

عادل است. از 1243 تا 1270 فرانسه با هیچ دشمن مسیحی در جنگ نبود. هنگامی که همسایگان فرانسه با یکدیگر میجنگیدند، لویی نهایت سعی را در آشتی دادن بین آنها به کار میبرد و نظر مشاوران خود را، که میگفتند این قبیل کشمکشها را باید دامن زد تا مایه تضعیف دشمنان بالقوه

شود، ریشخند میکرد.
پادشاهان خارجی مرافعات خود را به حکمیت وی احاله میکردند. مردم در شگفت بودند که چگونه چنین آدم نازنینی پادشاهی چنین نازنین است. لویی آدمی به کلی عاری از نقص یا، به قول یکی از ادبا، "هیولای کاملی که هرگز جهان به چشم خود ندیده است" نبود; وی گاهی، شاید به علت ناخوشی، آتشی مزاج بود. بعضی اوقات صفای درونش به حدی میرسید که او را به خوش باوری یا ارتکاب ندانم کاری متمایل میکرد، از این جمله بود جنگهای صلیبی وی که از روی محاسبه غلط صورت گرفت، و مبارزات ناشیانهاش در مصر و تونس که جان خود و جمع دیگری را بر سر آن گذاشت. هر چند لویی در مقام معامله با دشمنان مسلمان خویش آدمی درستکار بود، نتوانست در مورد ایشان نیز همان تفاهم جوانمردانهای را که در مورد دشمنان مسیحیش با موفقیت معمول میداشت به کار برد.
یقین کودکانهاش به دیانت وی را به یک عدم تساهل مذهبی واداشت که به استقرار دستگاه تفتیش افکار در فرانسه کمک کرد و ترحم طبیعی وی را برای قربانیان جهاد آلبیگایی خاموش نمود. خزانه وی با ضبط اموال بدعتگذاران محکوم انباشته شد، و پای شوخ طبعی عادی وی چون به یهودیان فرانسوی رسید لنگ شد.
صرف نظر از این نقایص، لویی، در جزئیات اخلاق، به طرز شایستهای شباهت به مردی داشت که غایت مطلوب مسیحیی بود. ژوئنویل مینویسد: "هیچ روزی از عمرم نشنیدم که از کسی بدگویی کند. هنگامی که مسلمانان در مقابل دریافت مبلغی که تصور میکردند تمام فدیه است و در واقع کمتر از 10,000 لیور (2,000,000 دلار) بود لویی را آزاد کردند، آن پادشاه، علی رغم اعتراض مشاوران خویش، بقیه را نزد مسلمانان ارسال داشت. قبل از آنکه عازم نخستین جنگ صلیبی شود، به کلیه عمال خویش در تمامی مملکت فرمان داد که "هر کس از ما یا نیاکانمان شکایتی داشته باشد، و همچنین نسبت به اجحافات یا اخاذیهای ناظران، فرمانداران، جنگلبانان، ماموران اجرا، و یا زیر دستان آنها دادخواه باشد، باید خواسته هایش را کتبا بپذیرید و درباره آن شکایات تحقیق به عمل آورید. ژوئنویل میگوید: "اغلب اوقات، بعد از اجرای مراسم قداس، به جنگل ونسن میرفت، بر روی زمین مینشست، به درختی تکیه میداد و ما را مجبور میکرد که گردش بنشینیم; جمیع افرادی که تقاضا یا شکایتی داشتند، بدون آنکه حاجب و دربان یا ممانعتی در کار باشد، میآمدند و با وی گفتگو میکردند." به پارهای از قضایا شخصا رسیدگی میکرد، و برخی دیگر را به مشاورانی که در اطرافش نشسته بودند احاله میداد; اما برای هر دادخواهی حق استیناف دادن به پادشاه را قایل بود. لویی تعداد

بیشماری بیمارستان، نوانخانه، دیر، ضیافتخانه برای زایران، اقامتگاه ویژه نابینایان، و خانهای (مشهور به خانه دختران خدا) برای فواحشی که توبه کرده بودند تاسیس و هبه کرد. به ماموران خود در هر ایالتی دستور داد تا مردمان سالخورده و مستمند را پیدا کنند و در حق آنها اعانهای از خزانه عمومی بپردازند. این وظیفه را یک قید اخلاقی ساخته بود که هر جا میرفت، همه روزه صد و بیست نفر از فقرا را اطعام میکرد، سه نفر از آنها را دعوت میکرد تا بر سر خوان کنار وی بنشینند، خودش برای آنها غذا میکشید، و پاهای آنها را شستشو میداد. مانند هنری پادشاه انگلستان، پیشخدمتی جذامیان را میکرد و با دست خویش به آنها خوراک میداد. هنگامی که در نورماندی قحطی روی داد، مبالغ هنگفتی صرف تهیه خواربار برای مردم نیازمند آن سامان کرد. همه روزه به بیماران، مستمندان، زنان بیوه، زنان زندانی ،فواحش، و عمله های مفلوج "به قدری صدقه میداد که تقریبا محال بود میزان آن را بر شمرد." به علاوه، اجازه نمیداد که درباره این قبیل اعانات سر و صدایی راه افتد و اجر آن از بین برود. مستمندانی که پاهایشان را شستشو میداد از بین نابینایان انتخاب میشدند. این عمل در خلوت و دور از انظار صورت میگرفت، و قاعدتا به مستمندان نمیگفتند کسی که به خدمتشان کمر بسته است شخص پادشاه است. جراحاتی که در کنج عزلت بر خویش وارد آورده بود بر دیگران مجهول ماند، تا آنکه بعد از مرگ بر روی پوست بدنش آشکارا دیده شد. در مبارزات 1242 در نواحی باتلاقی سنتونژ به عارضه تب و نوبه مبتلا شد. بیماری سبب کم خونی مزمن شد; لویی در 1244 نزدیک به مرگ بود. شاید به علت درک این قبیل حالات بود که بیش از پیش به دیانت روی آورد. راستش را بخواهیم، بعد از بهبود از همین بیماری بخصوص بود که در مراسم تحلیف برای شرکت در جنگ صلیبی شرکت جست. وی، به سیره زاهدان، با کشتن خواهشهای نفسانی بنیه خودش را تحلیل برد.
هنگامی که از اولین جنگ صلیبی مراجعت کرد، با آنکه فقط سی و هشت سال از عمرش میگذشت، پشتش خمیده و سرش بیمو شده بود، و از دوران جوانی چیزی بر جا نمانده بود مگر وقار تابناک ایمان بیریا و حسن نیت وی. در زیر ی جبه قهوهای رنگ مخصوص رهبانان، پیراهنی که از موی بافته شده بود بر تن میکرد، و دستور میداد که زنجیرهای آهنی کوچکی را تازیانهوار بر بدنش بکوبند. رهبانان دو فرقه فرانسیسیان و دومینیکیان را به جان دوست میداشت و بی دریغ به آنها کمک میکرد. علاقهاش به رهبانیت چنان بود که واقعا میخواست پیرو فرقه فرانسیسیان شود، و به اشکال توانست خود را از چنین خیالی منصرف کند. وی روزی دوبار در مراسم قداس شرکت میجست، طبق احکام شرع به تلاوت ادعیه سومین و ششمین (نماز ظهر) و نهمین نماز، نماز مغرب، و نماز واپسین میپرداخت;

قبل از رفتن به بستر پنجاه بار آوه ماریا1 میخواند، و همیشه نصف شب بر میخاست

---

1. به معنی “درود بر مریم”، دعایی است در تسبیح و تجلیل مریم باکره، ماخوذ از (انجیل لوقا) که پارهای از آهنگسازان بزرگ، مثل شوبرت، آن را به موسیقی در آوردهاند. اصل این دعا درودی بود از طرف جبرائیل به مریم; لکن در قرن پانزدهم کلماتی بر آن الحاق کردند. -م.

و به نمازخانه میرفت تا با کشیشان نماز صبح بگزارد. در عید ظهور مجدد مسیح و در ایام روزه بزرگ از نزدیکی با همسر خویش خودداری میکرد. اغلب رعایای وی به تقدس پادشاه خویش میخندیدند و به تقلید رهبانان، که یکدیگر را “برادر” خطاب میکنند، او را “برادر لویی” نام نهاده بودند. زمانی زن جسوری به وی گفت: “بهتر میبود اگر کس دیگری به جای تو پادشاه میشد، زیرا تو فقط پادشاه فرانسیسیان و دومینیکیان هستی ... قباحت دارد که تو پادشاه فرانسه باشی. سخت عجب است که تو را از مقامت خلع نمیکنند.” لویی جواب داد: “راست میگویی ... من لیاقت آن را ندارم که پادشاه باشم و اگر مشیت منجی بر این قرار گرفته بود، شخص دیگری به جای من نشسته بود که بهتر از من میدانست چگونه مملکت را اداره کند.

وی با شور و رغبتی در خرافات عصر خویش سهیم بود. دیر سن - دنی مدعی بود که میخی از صلیب واقعی را در اختیار دارد. میخ مزبور یک روز پس از آنکه در طی تشریفاتی به مردم نشان داده شد، مفقود گشت. براثر انتشار این خبر غوغای عظیمی بر پا، و سرانجام میخ پیدا شد. لویی که از شنیدن خبر بسیار آسوده خاطر شده بود، اظهار داشت: “ترجیح میدادم که بهترین شهر مملکتم را ببلعند و میخ نابود نشود.” در 1236، چون بودوئن دوم، پادشاه قسطنطنیه برای رهایی قلمرو خویش از شر مشکلات به پول احتیاج داشت، تاج خاری را که ظاهرا عیسی مسیح قبل از مصلوب شدن بر سر نهاده بود به مبلغ 11,000 لیور (2,200,000 دلار) به لویی فروخت. پنج سال بعد، لوقا از همین شخص تکهای از صلیب واقعی را خریداری کرد - شاید غرض اصلی از خرید این گونه اشیا رسانیدن کمک مالی به یک کشور مسیحی درمانده بود. برای حفظ همین اشیای متبرکه بود که لویی به پیر دو مونترو سفارش ساختمان نمازخانه کوچک سنت - شاپل را داد. لویی با تمام زهد و پرهیز کاری عمیقش آلت دست طبقه روحانیان نبود. وی میدانست که کشیشان هم انسانند و جایزالخطا; سر مشقهای خوبی به آنها میداد، و از سرزنش آشکارا دریغ نمیورزید. وی اختیارات محاکم کلیسایی را محدود، و قدرت قانون را در مورد

عموم رعایا اعم از روحانی و غیرروحانی تایید کرد. در 1268، با صدور اولین فرمان شاهی، حدود اختیارات دستگاه پاپی را در انتصاب اشخاص به مقامات روحانی و وضع مالیات در فرانسه محدود ساخت: "مقرر میداریم که هیچ کس به هیچ وجه حق اخذ یا تحصیل مالیات و عوارضی را که از جانب دربار روم وضع شده است ندارد ... مگر آنکه در راه امری معقول، مقدس، و بسیار ضروری باشد ... و به میل ما و از طرف ما صریحا تصویب شود و به رضای کلیسای
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 931
مملکت ما باشد."1 علی رغم تمایلات لویی به گوشه نشینی و محشور بودن با رهبانان، وی همواره یک پادشاه باقی ماند، و حتی هنگامی که فراسالیمبنه او را "آدمی لاغر و باریک اندام با صورتی شبیه به یک فرشته و چهرهای تابناک از نور ایمان" توصیف میکرد، ابهت شاهانهاش محفوظ بود. وی در نخستین جنگ صلیبی (1248) پیاده به راه افتاد، جامهای بر تن و عصایی در کف داشت مانند یک نفر از زایران. هنگامی که ملکه بلانش را با اختیارات تام به مقام نیابت سلطنت خود منصوب کرد، آن زن سالخورده، که شصت سال از عمرش میگذشت، هنگام وداع زار زار گریست و گفت: "ای زیباترین جان شیرین، ای فرزند عزیز و دلبند، دیگر چشمم به جمال تو روشن نخواهد شد." لویی در مصر گرفتار شد، و بلانش به اشکال تمام توانست مبالغی را که مسلمانان به عنوان فدیه خواسته بودند جمع آوری کند و بپردازد. لکن هنگامی که وی مغلوب و سر شکسته به فرانسه بازگشت (1252) مادرش در گذشته بود. در 1270، لویی، که بر اثر بیماری دچار ضعف بود، بار دیگر به عزم جنگ صلیبی این بار به تونس حرکت کرد. این اقدام خطیر به آن اندازه که بعد از شکست لویی مورد طعن دشمنان قرار گرفت عجیب و بیحاصل و مسخره نبود. لویی برادر خویشتن شارل د / آنژو را، به سرداری یک سپاه فرانسه، به امید آن به ایتالیا گسیل داشته بود تا نه فقط مانع از تسلط آلمانها بر آن سرزمین شود، بلکه جزیره سیسیل را به صورت پایگاهی برای هجوم فرانسویان بر خاک تونس در آورد. اندکی پس از آنکه لویی قدم به خاک تونس نهاد، آن مبارز بزرگ صلیبی، که جسما به مراتب نحیفتر از سالهای عمرش شده، بود به مرض اسهال خونی در گذشت. بیست و هفت سال بعد، کلیسا رسما وی را در عداد قدیسان دین قرار داد. قرون و نسلهای بعد از وی دوران سلطنتش را عهد زرین فرانسه شمردند، و متعجب بودند که به چه سبب قدرت مرموز آفریدگار دگرباره آدمی مثل وی را به آنها ارزانی نمیدارد. لویی یک پادشاه مسیحی بود.
3 - فیلیپ زیبا
فرانسه بر اثر جنگهای صلیبی نیرومندتر شد، چه در آن نقش مهمی ایفا

کرده بود. دوران طویل پادشاهی فیلیپ اوگوست و لویی نهم به حکومت فرانسه دوام و ثبات بخشید، و حال آنکه انگلستان از زمامداری آدم بیمبالاتی مثل ریچارد اول، شاه بیملاحظهای مانند جان، و شخص بیکفایتی چون هنری سوم زیان دید، و آلمان نیز بر اثر جنگهای میان امپراطوران و پاپها تجزیه

---

1. رجوع شود به "تاریخ مسیحیت لاتین"، تالیف میلمان، جلدششم، ص 119. تاریخنویسان عموما این عمل لویی را اصیل میدانند. لکن احتمال دارد که مشاوران فیلیپ چهارم آن را به عنوان اسلحهای علیه بونیفاکیوس هشتم جعل کرده باشند. همچنین رجوع شود به "دایره المعارف کاتولیکی"، لویی نهم.

شد. در تاریخ 1300 میلادی، فرانسه نیرومندترین کشورهای اروپا شده بود. فیلیپ چهارم را "زیبا" لقب دادند، چون قامتی رعنا و صورتی زیبا داشت، در کار مملکتداری محیل و آدم بیپروای بیرحمی بود. دامنه مقاصد و هدفهایش گسترده بود: میخواست کلیه طبقات اعم از نجبا، روحانیان، مردمان شهرنشین، و سرفها را تحت نظارت مستقیم پادشاه و قانون کشور در آورد، پایه های ترقی فرانسه را بیشتر بر تجارت و صنعت استوار سازد تا بر کشاورزی، و مرزهای فرانسه را تا اقیانوس اطلس، کوه های پیرنه، دریای مدیترانه، آلپ و رود رن امتداد دهند. فیلیپ ملازمان و مشاوران خود را از میان حقوقدانانی برگزید که وقتی به دربار وی راه یافتند، با آرای امپراطوری و حقوق رومی مشبع بودند نه از میان خاوندها و اعاظم روحانیان بزرگی که در چهار قرن گذشته خدمت سلاطین فرانسه را کرده بودند، پیرفلوت و گیوم دو نو گاره از عقلای درخشانی بودند که به اصول اخلاقی و سوابق بیاعتنا بودند و فیلیپ، به هدایت آنان، تشکیلات حقوقی فرانسه را از نو پی ریخت، حقوق سلطنتی را جانشین حقوق فئودالی کرد، به کمک دیپلماسی زیرکانهای بر دشمنان چیره شد، و سرانجام قدرت دستگاه پاپ را در هم شکست و در واقع پاپ را به حالت زندانی فرانسه در آورد. فیلیپ در صدد بر آمد گویین را از انگلستان جدا کند، لکن ادوارد اول را حریف بسیاری نیرومندی دید. وی، بر اثر ازدواج شامپانی، بری و ناوار را به دست آورد، و شارتر، فرانش - کونته، لیونه، و بخشی از لورن را با پول نقد خریداری کرد. از آنجا که فیلیپ زیبا همیشه به پول احتیاج داشت، نصف اوقات عمر و هوشیاری خویش را در ابداع مالیاتها و جمع آوری وجوه صرف میکرد. وی خاوندها را مجبور کرد با پرداخت وجه نقد از تعهدات نظامی خویش در برابر پادشاه برهند; بارها عیار مسکوکات طلا را کم کرد، و اصرار ورزید که مالیاتها باید به سکه های

تمام عیار یا شمش طلا پرداخته شود. یهودیان و لومباردها را تبعید کرد; شهسواران پرستشگاه را معدوم، و ثروت آنها را ضبط کرد. صدور فلزات قیمتی را از قلمرو خویش ممنوع گردانید; بر واردات، صادرات و فروش کالاها مالیات گزافی بست; و مقرر داشت که، به عنوان مالیات جنگ، هر لیوری از ثروت خصوصی افراد در فرانسه مشمول یک پنس عوارض باشد. سر انجام، فیلیپ بدون صوابدید پاپ، بر ثروت کلیسا، که اکنون یک چهارم تمام خاک فرانسه را مالک بود، مالیات بست. نتایجی که بر این عمل مترتب بود ماجرای زندگی پاپ بونیفاکیوس هشتم را تشکیل میدهد، و هنگامی که آن پاپ سالخورده در مبارزه با فیلیپ مغلوب شد و جان سپرد، پول و عمال فیلیپ بودند که موجبات انتخاب یک نفر فرانسوی را به نام کلمنس پنجم به مقام پاپی فراهم آوردند و دستگاه پاپی را از روم به آوینیون منتقل کردند. هرگز در تاریخ سابقه نداشت که یک غیر روحانی در مبارزه با کلیسا به چنین پیروزی بزرگی نایل آمده باشد. از این به بعد، در فرانسه حقوقدانها بر کشیشان حکومت میکردند. هنگامی که میخواستند رئیس شهسواران پرستشگاه را زنده در آتش بسوزانند، وی در پای

تل هیمه پیشگویی کرد که در عرض یک سال فیلیپ نیز دیده از جهان بر خواهد بست. این پیشگویی درست در آمد و نه فقط فیلیپ بلکه کلمنس نیز در سال 1314 در گذشت. در این موقع پادشاه پیروز فرانسه فقط چهل و شش سال داشت. مردم فرانسه پشتکار و جرات وی را تحسین، و در مبارزه با بونیفاکیوس از وی حمایت کرده بودند، لکن نام وی را به عنوان حریصترین پادشاه در تاریخ خود ذکر کردند و بر وی لعنت میفرستادند. فرانسه بر اثر پیروزیهای وی درهم شکسته شد. عمل وی در کاستن از عیار مسکوکات اقتصاد کشور را مختل کرد، قیمتها و مالالاجاره های گزاف ملت را تهیدست کرد، مالیات صنعت را عقب انداخت، و اخراج یهودیان و لومباردها به رگ و پی تجارت لطمه زد و بازارهای مکاره بزرگ را خراب کرد. رفاهی که در زمان سلطنت سن لویی بالا گرفته بود در دوران زمامداری استاد حقه های قانونی و حیله های دیپلوماسی راه زوال در پیش گرفت.

در عرض چهار ده سال پس از مرگ فیلیپ، سه تن از فرزندان وی بر تخت سلطنت نشستند و در خاک شدند.

هیچ یک از آنها پسری به جای نگذاشت تا اختیارات حکومت را به ارث برد. شارل چهارم (فت' 1328) چند دختر داشت، اما مخالفان برای آنکه مانع از رسیدن آنها به تخت سلطنت شوند، قانون باستانی سالیک را احیا کردند، که به موجب آن فرزندان دختر پادشاه فرانسه از حق سلطنت محروم بودند. نزدیکترین فرد ذکوری که میتوانست دیهیم شاهی بر سر گذارد

فیلیپ دو والوا برادرزاده فیلیپ زیبا بود. با جلوس وی بر تخت سلطنت فرانسه سلسله کاپسین [که با اوگ کاپه آغاز شده بود] به پایان رسید و زمامداری دودمان والوا آغاز شد. با نظری اجمالی به فرانسه این عهد، مشاهده میشود که در اقتصاد، حقوق، تعلیم و تربیت، و ادبیات و هنر پیشرفتهای شایانی حاصل آمده بود. به علت آنکه توسعه صنعت شهری افراد را از مزارع به سوی شهرها جذب میکرد، سرفداری به سرعت رو به زوال بود. پاریس در سال 1314 در حدود دویست هزار سکنه داشت و جمعیت تمامی فرانسه تقریبا به 22,000,000 نفر میرسید. برونتو لاتینی، که از شر بیدادهای سیاسی فلورانس به فرانسه پناهنده شده بود، از دیدن صلح و آرامشی که در دوران سلطنت لویی نهم بر خیابانهای پاریس حکمفرما بود، از رونق بازار داد و ستد و صنایع دستی شهرها، و از مزارع پر ثمر و تاکستانهای روستای دلپسند اطراف پایتخت تعجب میکرد.
ترقی طبقات بازرگان و صاحبان مشاغلی از قبیل قضاوت و وکالت و طبابت، که ثروت آنها تقریبا کوس همسری با طبقه اشراف میزد، حضور نمایندگانشان را در اتاژنرو یا مجلس عمومی طبقاتی ضروری ساخت. این همان مجلس عمومی بود که در سال 1302 در شهر پاریس به امر فیلیپ چهارم تشکیل شد تا در مرافعه با پاپ بونیفاکیوس به شخص وی کمک مالی و معنوی کند. این قبیل مجالس عمومی طبقات سه گانه -متشکل از نجبا، روحانیان، و عوام - فقط
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 934
در موارد بسیار ضروری (1302، 1308، 1314، و ...)تشکیل میشد و تحت ارشاد زیرکانه حقوقدانانی که دریک شورای دولتی به خدمت پادشاه کمربسته بودند انجام وظیفه میکردند. پارلمان پاریس، که در دوران سلطنت لویی نهم تشکیل شد، مجلسی نبود که اعضای آن را ملت به نمایندگی خویش برگزیده باشد،بلکه مجمعی بود مرکب از تقریبا 94 نفر حقوقدان و روحانی که از طرف پادشاه به کار منصوب شده بودند و سالی یکی دوبار دور هم جمع میشدند تا عمل یک دادگاه عالی را انجام دهند.احکام صادره از طرف این پارلمان یک سلسله قوانین ملی را به وجود آورد که بر پایه حقوق رومی استوار بود نه قانوننامه های فرانکها، و طبق سنت حقوقی کلاسیک از حکومت پادشاهی کاملا طرفداری میکرد.
هیجان عقلانی عصر فیلیپ چهارم به خوبی از خلال یک رشته رسالات سیاسی که یکی از حامیان پادشاه موسوم به پیر دوبوا(1255-1312) نوشته هویداست. این مرد حقوقدانی بود که در مجلس طبقات عمومی سال 1302به نمایندگی ناحیه کوتانس حضور داشت. دوبوا، در مقالهای تحت عنوان عرضحال ملت فرانسه به پادشاه علیه پاپ بونیفاکیوس (1304)، و در رسالهای تحت عنوان در استرداد زمین مقدس (1306)، به

تشریح نظریاتی پرداخت که حاکی از افتراق شدیدی بود که در این تاریخ میان عقاید حقوقدانان و روحانیان فرانسه وجود داشت. دوبوا میگفت که موقوفات کلیسا باید ضبط شود از این پس کلیسا دیگر کمک مالی از حکومت دریافت ندارد، کلیسای فرانسه باید از دستگاه خلافت روحانی روم جدا شود کلیه اختیارات ملکی باید از دستگاه پاپی منتزع گردد، و اختیارات حکومت باید فوق تمام تشکیلات باشد. وی همچنین پیشنهاد میکرد که باید فیلیپ را در راس یک امپراطوری متحد به مقام امپراطوری بردارند و و قسطنطنیه را پایتخت وی سازند.
برای رسیدگی و فیصله دادن به مرافعات ملل، باید یک دادگاه بینالمللی تشکیل و معامله با هر ملت مسیحی که با یک ملت دیگر جنگ آغازد تحریم شود; باید یک آموزشگاه زبان و علوم شرقی در رم تاسیس شود و زنان از همان تسهیلات فرهنگی و حقوق سیاسی برخوردار شوند که از برای مردان وجود دارد.
این عصر، عصر تروبادورها در پرووانس، و تروورها در صفحات شمالی، عصر حماسه های رومانتیکی چون شانسون دورولان و دیگر ترانه هایی که در شانسون دوژست آمده است و داستان عشقی اوکاسن و نیکولت و داستان گل سرخ و ظهور اولین تاریخنویسان برجسته فرانسوی - ویلاردوئن و ژوئنویل - بود. در این عهد دانشگاه های بزرگی در پاریس، اورلئان، آنژه، تولوز، و مونپلیه پدید آمدند. با مردانی چون روسلن و آبلار آغاز شد، و با اوج اعتلای حکمت فلسفه مدرسی به پایان رسید. عصر تجلی سبک گوتیک بود، که در ساختمان کلیساهای جامع با شکوهی مانند سن - دنی، شارتر، نوتردام، آمین، و رنس، پدید آمد و پیکر تراشی با اسلوب گوتیک به عالیترین مدارج کمال روحانی خود ارتقا یافت. فرانسویان به طرزی به کشور، پایتخت و فرهنگ خود مباهات میکردند که اغماض کردنی است. یک نوع وطنپرستی وحدتبخش ملی جانشین علاقه به
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 935
عدم تمرکزی میشد که خاص دوران فئودال بود. تازه مردم داشتند با نظر جدیدی به کشور خویش مینگریستند، به طوری که در شانسون دورولان با محبت تمام از "فرانسه شیرین" سخن میرفت. در فرانسه، مانند ایتالیا، این دوره اوج تکامل تمدن مسیحی بود.

استیلای مجدد مسیحیت در خاک اسپانیا به همان سرعتی پیش رفت که هرج و مرج برادرکشانه میان پادشاهان اسپانیا اجازه آن را میداد. پاپها برای مسیحیانی که حاضر بودند به بیرون راندن مسلمانان مغربی از اسپانیا کمک کنند همان عنوان و امتیازاتی را قایل شدند که خاص صلیبیون بود; برخی از شهسواران پرستشگاه برای انجام این مهم از فرانسه به اسپانیا آمدند، و در قرن دوازدهم سه فرقه مذهبی نظامی از افراد اسپانیایی تشکیل شد که آنها را شهسواران کالاتراوا، سانتیاگو، و آلکانتارا میخواندند در سال 1118، آلفونسو اول، شاه آراگون، ساراگوسا را تسخیر کرد. در 1195، مسیحیان در آلارکوس منهزم شدند، لکن در 1212 تقریبا عمده قوای موحدون را در محل لاسناواس د تولوسا قلع و قمع کردند.این پیروزی قاطع بود.مقاومت مسلمانان مغربی درهم شکست و دژهای مستحکم مسلمانان یکی پس از دیگری به دست مسیحیان افتاد: قرطبه (1236)، والنسیا (1238)، اشبیلیه (1248)، و قادس (1250). از آن پس این استیلای مجدد مسیحیت مدت دو قرن در بوته اجمال ماند تا مبارزات میان پادشاهان فیصله یابد.

هنگامی که آلفونسو هشتم، پادشاه کاستیل، در آلارکوس شکست خورد، شاهان لئون وناوار، که وعده داده بودند به یاری وی بشتابند، بر قلمروش هجوم بردند، و آلفونسو خود را مجبور دید برای حفظ خویشتن در مقابل نیرنگ مسیحیان با مسلمانان از در صلح درآید. فردیناند سوم لئون و کاستیل را از نو متحد کرد، مرز سرزمینهای کاتولیک را به غرناطه رسانید، اشبیلیه را پایتخت خود ساخت، مسجد بزرگ آنجا را به کلیساهای جامع خود، و القصر را به اقامتگاه خود بدل کرد. کلیسا، که هنگام تولدش وی را حرامزاده شمرده بود، بعد از مرگش او را در شمار قدیسان گذاشت. فرزندش آلفونسو دهم محققی عالیقدر و شاهی بی اراده بود و او را دانا و منجم لقب دادند. آلفونسو، که از دیدن فرهنگ اسلامی در اشبیلیه فریفته دانش و تحقیقات علمای مغربی شده بود، پیه دشمنی مردمان خشک مقدس را بر تن مالید و فضلای عرب و یهودی و همچنین مسیحی را اجیر کرد تا کتابهای اسلامی را برای تعلیم و افزایش آگاهی مردمان اروپا به لاتینی ترجمه کنند. وی به تاسیس آموزشگاه نجومی اقدام ورزید که "زیج آلفونسی" اجرام سماوی و حرکات ستارگان آن قاعده مسلمی برای عموم منجمان مسیحی شد. وی گروهی از تاریخنویسان را گرد آورد که به نام او یک تاریخ اسپانیا و یک دوره عظیم تاریخ عمومی عالم تصنیف کردند. آلفونسو حدود 450 قطعه منظوم ساخت، که پارهای از آن اشعار به زبان

کاستیلی، و برخی به

زبان گالیثیایی - پرتغالی بودند. بسیاری از این اشعار را به الحان موسیقی در آوردند و همین قطعات است که امروزه از آنها به عنوان مهمترین ترانه های اصیل قرون وسطی یاد میشود. کلیه کتابهایی که به دست خود وی یا به امر وی درباره مهرهبازی، شطرنج، تخته نرد، سنگها، موسیقی، دریانوردی، کیمیا گری، و فلسفه نوشته شد حاکی از شور وحدت قریحه ادبی او میباشند. ظاهرا آلفونسو دستور داد که کتاب مقدس را مستقیما از اصل عبرانی به زبان کاستیلی ترجمه کنند. در دوران سلطنت وی بود که زبان کاستیلی به اوج اهمیت خود رسید و از آن تاریخ تا به امروز حاکم بر حیات ادبی اسپانیا بوده است. در واقع آلفونسو بنیاد گذار ادبیات زبان اسپانیایی بود. توطئه چینی وی برای تحصیل اریکه امپراطوری مقدس روم دوران سلطنت درخشانش را لکهدار کرد. در راه نیل به این مقصود بود که آلفونسو مقدار زیادی از خزاین اسپانیا را به مصرف رسانید. وی در صدد بر آمد، با اخذ مالیاتها و کاهش عیار مسکوکات، دوباره خزینه سلطنتی را انباشته کند، لکن او را از مقامش خلع کردند و پسرش را به سلطنت برداشتند. آلفونسو دو سالی بعد از این واقعه زنده بود، و سرانجام با دلی شکسته از جهان در گذشت. بر اثر ازدواج پیترو نیلیا، ملکه آراگون، با رامون بیرنگر، کنت بارسلون (1137) سرزمین آراگون اهمیت بسزایی پیدا کرد، و به این نحو کاتالونیا، مشتمل بر بزرگترین بنادر اسپانیا، را تصاحب کرد. پذرو دوم با اجرای قوانین شدیدی امنیت بنادر، بازارها، و جاده ها را محفوظ، و به این نحو کشور جدید آراگون را قرین آسایش و رفاه کرد.

وی دربار خویش را در بارسلون مرکز طرب و مغازلات شهسواران و تروبادورهای اسپانیایی کرد. با اعطای آراگون به رسم یک تیول فئودال به پاپ اینوکنتیوس سوم، نجات اخروی - و ضمنا عنوان خویش - را تضمین کرد. پسرش جیمز اول پنجساله بود که پذرو در میدان نبرد در گذشت; نجبای آراگون این فرصت را برای تجدید استقلال فئودال خویش غنیمت شمردند، لکن جیمز در دهسالگی زمام امور کشور را در دست گرفت و دیری نگذشت که نجبا را مطیع و منقاد خویش کرد. هنوز جیمز جوان بیست سال بیشتر نداشت که مجمعالجزایر بالئار را، که از لحاظ تجاری حایز اهمیت فوقالعادهای بود، از چنگ اعراب مغربی بیرون آورد (1229 - 1235) و والنسیا و آلیکانته را از آنها باز گرفت. در سال 1265، جیمز، به منظور نشان دادن جوانمردی خویش در راه تحقق وحدت اسپانیا، دست اعراب را از مورثیا کوتاه کرد و آن ایالت را به پادشاه کاستیل ارزانی داشت.

جیمز، که خردمندتر از آلفونسو خردمند بود، خود را مقتدرترین پادشاهان قرن خویش در اسپانیا و رقیب فردریک دوم و لویی نهم ساخت. از لحاظ تیز هوشی و شجاعت بیدغدغه به فردریک میماند ; لکن، به واسطه بیاعتنایی به اصول اخلاقی، طلاقهای متعدد، جنگهای بیرحمانه، و درندهخویی گهگاهیش، قیاس وی با سن لویی شایسته نیست. وی دست اندر کار توطئه برای گرفتن نواحی جنوبی باختری فرانسه بود، اما لویی با شکیبایی تمام نقشه های جیمز را خنثا کرد، هر چند که مجبور شد مونپلیه را به وی واگذارد. در سنین کهولت جیمز نقشه کشید تا مگر سیسیل

را تسخیر کند و آنجا را بدل به یک دژ سوقالجیشی و پناهگاهی برای بازرگانی سازد، و منطقه باختری مدیترانه را به صورت یک دریای اسپانیایی در آورد لکن عمرش کفاف نداد و تحقق امیال وی به پسرش واگذار شد پذرو سوم با [کنستانس] دختر مانفرد، فرزند فردریک که پادشاه سیسیل بود، ازدواج کرد و هنگامی که شارل د /آنژو، برخوردار از دعای خیر پاپ سیسیل را به تسخیر در آورد، احساس کرد که آن قبا بر اندام شخص وی زیبندهتر میآید، خاصه که به حکم ازدواج آنجا را به ارث میبرد. پذرو سروری فایقه پاپ را بر آراگون رد کرد، حکم تکفیر را به جان خرید و با لشکریان خویش از طریق دریا متوجه سیسیل شد.
اسپانیا نیز مثل انگلستان و فرانسه در این عهد، هم شاهد برآمدن فئودالیسم بود و هم ناظر زوال آن. در آغاز عهد نجبا تقریبا حکومت مرکزی را نادیده میگرفتند; افراد این طبقه و طبقه روحانیان هر دو از مالیات معاف بودند، و به این نحو بار سنگین مالیاتی که بر دوش شهرها و بازرگانان بود سنگینتر میشد. لکن در پایان این عهد همگی سر تسلیم در برابر پادشاهی فرود آورده بودند که مجهز به لشکریان خاص خود، پشتگرم به عواید و سپاهیان شهرها، و برخوردار از حیثیت یک حقوق رومی در حال احیا بود و حکومت سلطنتی خودکامه را از لوازم اولیه حکومت میشمرد. در آغاز این دوره هیچ گونه قانون اسپانیایی وجود نداشت، به این معنی که حوزه قلمرو هر سلطان و امیری تابع یک قانوننامه جداگانه بود، و هر طبقه در هر یک از این نواحی قانونی مخصوص به خود داشت. به امر فردیناند سوم، وضع اصول حقوقی جدیدی برای کاستیل شروع شد; این اقدام در زمان سلطنت آلفونسو دهم تکمیل شد. اصول حقوقی جدید به هفت قسمت تقسیم میشد، به همین سبب به نام (قوانین) هفت بخش (1260 - 1265) اشتهار یافت، که خود یکی از کاملترین و مهمترین قانون نامه ها در تاریخ حقوقی بشر به شمار میرود. مجموعه هفت بخش، که مبنی بر قوانین ویزیگوتهای اسپانیا، لکن به اسلوب اصول حقوقی یوستینیانوس نوشته شده بود، مترقیتر از آن بود که با اوضاع عهد سازگار باشد; به همین

سبب این قوانین اکثر هفتاد سالی نادیده گرفته شد، تا آنکه در سال 1338 عنوان قوانین واقعی کاستیل شد و در سال 1492 سراسر اسپانیا را در بر گرفت. جیمز قانوننامه همانندی را در سرزمین آراگون رواج داد. در سال 1283 آراگون به وضع یک قانون نامه مهمی برای تنظیم مقررات تجارتی و دریانوردی مبادرت جست و، ابتدا در والنسیا و سپس در بارسلون و مایورکا، محاکمی به اسم کنسولگری دریا تاسیس کرد. در بسط و تکامل شهرهای آزاد و سازمانهای بر گزیده مردم، اسپانیای قرون وسطی پیشرو دیگر ممالک بود.
پادشاهان، که درصدد جلب حمایت شهرها علیه نجبا بودند، به بسیاری از شهرها منشورهای خودمختاری تفویض کردند. استقلال شهری در اسپانیا به صورت احساسات شدیدی بروز کرد. شهرهای کوچک خواستار استقلال خود از شهرهای بزرگتر، یا از نجبا، کلیسا، و پادشاه شدند، و هنگامی که به مقصود خود رسیدند، چوبه های دار خود را در بازار

عمومی شهر به نشانه آزادی نصب کردند. در 1258، بارسلون را شورایی اداره میکرد مرکب از دویست نفر که اکثریت آنها نمایندگان اصناف صنعتی یا بازرگانان بودند. چند صباحی آزادی شهرها به درجهای رسیده بود که مستقلا به یکدیگر یا به مورها اعلان جنگ میدادند.اما ضمنا یکی از نتایج مترتب بر این آزادی ایجاد "انجمن اخوت" برای تامین یا اقدامات متقابل بود. در 1295، هنگامی که نجبا درصدد مطیع کردن کمونها برآمدند، سی و چهار شهر همپیمان شدند و "انجمن اخوت کاستیل" را تشکیل دادند، و متعهد شدند که از حقوق دستهجمعی خویش دفاع کنند; و به همین قصد سپاه مشترکی آراستند.این انجمن پس از آنکه نجبا را به جای خود نشاند، به نظارت و رسیدگی به کارهای عمال و حکام پادشاه و تصویب قوانینی پرداخت که برای کلیه شهرهای عضو (که تعدادشان گاهی بالغ بر یکصد میشد) لازمالرعایه بود.
مدتها در میان پادشاهان اسپانیا مرسوم بود که در مواقع ضرورت مجلسی با حضور نجبا و روحانیان تشکیل دهند. در سال 1137 بر یکی از این مجالس برای نخستین بار نام کورتس یا "دیوان" نهاده شد. در 1188، پارهای از بازرگانان شهرها به عضویت مجلس کورتس لئون پذیرفته شدند - شاید این یکی از قدیمیترین موارد در اروپای مسیحی است که در آن نمایندگان طبقات مردم در موسسات سیاسی عضویت داشتهاند. در این اجتماع تاریخی، پادشاه نوید داد که بدون جلب رضایت کورتس، به اعلام جنگ یا عقد صلح صدور هیچ گونه فرمانی نپردازد. در کاستیل اولین کورتس از این قبیل، که متشکل از نجبا، روحانیون، و بورژوازی بود، به سال 1250، یعنی چهل و پنج سال قبل از ایجاد "پارلمنت نمونه" ادوارد

اول، اجلاس کرد. کورتس راسا به تصویب قوانین نمیپرداخت، بلکه "درخواستهایی" خطاب به پادشاه تهیه میکرد، و قدرت مالی آن مجلس اغلب پادشاه را ناگزیر میساخت تا با تصویب قوانین ضروری موافقت کند. یک فرمان مصوب کورتس کاتالونیا مورخ 1283، که مورد موافقت پادشاه آراگون قرار گرفته بود، مقرر داشت که از آن تاریخ به بعد اعلام هر گونه قانون ملی باید با رضای شارمندان باشد. ماده قانون دیگری مقرر میداشت که پادشاه باید سالی یک بار کورتس را تشکیل دهد. این قوانین مدتی بالغ بر ربع قرن بر نظامات همانندی که (در 1311، 1322) به تصویب پارلمنت انگلستان رسید مقدم بود. به علاوه، کورتس از هر طبقه اجتماعی چند تنی را برگزید و به عضویت خونتا یا اتحادیهای منصوب کرد که کار آن نظارت بر اجرای قوانین و صرف بودجه های مصوبه کورتس در فواصل میان دوره های اجلاسیه آن بود.
مسئله حکومت در اسپانیا به واسطه وجود کوهستانهایی که حایل میان نواحی مختلف میشد دشوار بود، زیرا این موانع طبیعی اجرای یک قانون عمومی و مشترک را غیر ممکن میکرد. اراضی ناهموار، فلاتهای بی آب و علف، و خرابیهای متناوب جنگها، کشاورزان را از کار دلسرد و اسپانیا را بیشتر بدل به چراگاهی برای گله و رمه کرده بود. پشمی که از گله های گوسفندانی بسیار اصیل به دست میآمد هزاران دستگاه بافندگی را در شهرها به کار میانداخت، و اسپانیا

از این طریق میتوانست شهرتی را که از ادوار باستان برای پشم اعلای خود داشت حفظ کند. داد و ستد داخلی دستخوش دشواریهای حمل و نقل و گرفتار تنوع اوزان و مقادیر و مسکوکات بود. با اینهمه، بازرگانی خارجی در بنادر بارسلون، تاراگونا، والنسیا، اشبیلیه، و قادس رو به افزایش نهاد. سوداگران کاتالونیایی در اطراف و اکناف پراکنده بودند، در سال 1282 بازرگانان کاستیل در بروژ مقامی داشتند که فقط اتحادیه هانسایی با آنها کوس همسری میزد. بازرگانان و تهیه کنندگان مصنوعات مهمترین منبع کمک مالی به پادشاه شدند. پرولتاریای شهرنشین خود را به صورت اصناف متشکل ساختند، لکن پادشاهان بر این قبیل اصناف نظارت دقیق داشتند و طبقات کارگری مجبور به پرداخت انواع مالیاتها بودند، بی آنکه در تشکیلات سیاسی نمایندهای داشته باشند.
در اسپانیای مسیحی اکثر کارگران صنعتی یا یهودی بودند یا مسلمان. یهودیان در آراگون و کاستیل مردمانی مرفه و کامران شدند و در فعالیتهای عقلانی این دو سرزمین به نحو موثری شرکت داشتند، بسیاری از آنها سوداگرانی ثروتمند بودند، لکن در پایان عهدی که مورد بحث ماست، روز به روز بیشتر خود را با تنگناها و محدودیتها مواجه میدیدند. به

مسلمانان نیز آزادی عبادت و استقلال داخلی زیادی داده شده بود. از میان آنها نیز بسیاری از سوداگران توانگر برخاستند، و چند تنی از ایشان مصدر خدماتی در دربارهای سلطنتی شدند، صنعتگران مسلمان با بکار بردن اشکال و موضوعات عربی در صنایع ظریفه مسیحی، شیوه خاصی به وجود آوردند و معماری، درودگری، منبتکاری، و فلز کاری اسپانیا را شدیدا تحت تاثیر قرار دادند. آلفونسو ششم زمانی از سر بلندنظری، خود را "امپراطور پیروان دو دیانت" نامید. لکن به طور کلی، مسلمانان ناگزیر بودند جامه مشخصی بر تن کنند، در هر شهری در برزن معینی اقامت گزینند، و مخصوصا متحمل بار گرانی از مالیاتها باشند. سرانجام، ثروتی که از راه مهارت آنان در کارهای صنعتی و معاملات بازرگانی فراهم آمده بود موجب رشک و کینه اغلب مسیحیان شد. در 1247، جیمز اول فرمان اخراج آنان را از آراگون صادر کرد. بالغ بر یکصد هزار نفرشان آنجا را ترک گفتند، آراگون را از مهارتهای فنی خویش محروم کردند، در نتیجه صنعت مملکت از آن پس رو به کاهش گذاشت. جذب جزئی از فرهنگ اسلامی در تمدن اسپانیایی، انگیزه پیروزی بر یک دشمن دیرینه، توسعه صنعت و ثروت، تکامل آداب و اطوار و سلیقه ها، همه موجبات یک سلسله فعالیتهای عقلی و ذوقی را در اسپانیا فراهم آورد. در قرن سیزدهم، شش دانشگاه در اسپانیا تاسیس شد. آلفونسو دوم، پادشاه آراگون، اولین تروبادور اسپانیا بود، دیری نگذشت که نظیر وی صدها نفر عرض وجود کردند، این جماعت نه فقط شعر سرودند، بلکه تشریفات کلیسایی را در قالب نمایشهای غیر مذهبی پروراندند و زمینه را برای پیدایش شاهکارهای ادبی لوپه دوگا و کالدرون آماده کردند، حماسه ملی اسپانیا مشهور به سید تعلق به همین دوران دارد. بالاتر از تمام اینها، موسیقی،

آوازها، و رقصهایی بود که از دل مردمان سرچشمه گرفته بودند و در خانه ها و کوچه ها اجرا میشدند و به تدریج راه کمال پیموده، به صورت نمایشهای پر حشمت و شکوهمند در بارهای پادشاهان در آمدند. اولین بار که ذکری از گاو بازی به اسلوب نوین ضبط شده است در مجلس جشن عروسیی است که به تاریخ 1107 در آویلا، واقع در کاستیل، صورت گرفته بود. تا سال 1300 گاوبازی به صورت ورزشی عادی در آمده بود که در تمامی شهرهای اسپانیا رواج داشت، در عین حال، شهسواران فرانسوی، که برای کمک به بیرون راندن مورها آمده بودند، با خود آرای مربوط به شهسواری و مسابقات تورنوا را همراه آوردند. احترام برای زنان، یا حرمت حق تملک اختصاصی یک نفر مرد بر یک نفر زن، به صورت یک قید اخلاقی در آمد و به همان اندازه اهمیت یافت که یک نفر مرد به شجاعت و حیثیت خود مفتخر بود، دوئل برای حفظ شرف جزئی از زندگی فرد

اسپانیایی شد. اختلاط خون اروپایی و آفریقایی - سامی، ترکیب فرهنگ غربی و شرقی، امتزاج اشکال و نقوش عمده سوری و ایرانی با هنر گوتیک، و تلفیق صلابت رومی با احساسات شرقی، سیرت اسپانیایی را به وجود آورد و تمدن اسپانیایی را در قرن سیزدهم به صورت عنصر بی نظیر و جالبی در میان عرصه فرهنگ اروپاییان در آورد.

در سال 1095، کنت هانری دو بور گونی، یکی از شهسواران صلیبی در اسپانیا، به حدی رضایت خاطر آلفونسو ششم پادشاه کاستیل و لئون را جلب کرد که پادشاه دختر خویش ترزا را به زنی وی داد و ضمنا ایالتی از توابع لئون را که پرتغال1 نام داشت به رسم تیولنشین و به اسم جهیزیه عروس به هانری بخشید و این سرزمین فقط سی و یک سال پیش از این تاریخ از چنگ مسلمانان اسپانیا بیرون آورده شده بود، و هنوز مورها بر ناحیه جنوب رود موندگو حکومت میکردند. کنت هانری آدمی نبود که تابع کسی شود و به هیچ چیز کمتر از عنوان پادشاه راضی باشد; به همین سبب از وقتی که خطبه عقد ازدواج جاری شد، وی و زنش بنای توطئه را نهادند تا آن تیول را به مملکت مستقلی مبدل کنند. هنگامی که هانری در گذشت (1112)،ترزا همچنان به کوشش خود در راه حصول استقلال ادامه داد. وی به نجبا و واسالهای خویش تعلیم داد که قضایا را به معیار آزادی ملی بسنجند; و شهرهای خود را به ایجاد دژها، تحکیم مواضع، و فراگرفتن رموز جنگ تشویق کرد. این زن در جنگ شخصا سردار لشکریان خود بود و در خلال جنگها رامشگران، شعرا، و عشاق را به دور خویش جمع میکرد. ترزا شکست خورد، به

---

1. نام “پرتغال “ماخوذ از بندری بود در این خطه که رومیان آن را “پورتوس کاله” میخواندند. بعدها این نام به “اوپورتو” مبدل شد، و اکنون “پورت” به شرابی اطلاق میشود که در این ناحیه میسازند.

اسارت در آمد، آزاد شد، و دوباره به قلمروش بر گشت. مبالغ زیادی از عواید ملک را در راه عشقی نامشروع صرف کرد; او را از مقامش منفصل کردند، با دلداده خود جلای وطن گفت، و در گوشه مسکنت جان داد (1130).

بر اثر الهامات و کارهای مقدماتی ملکه ترزا بود که پسرش آلفونسو اول، ملقب به انریکوئس مقاصد و نیات مادر را عملی کرد. آلفونسو هفتم، شاه کاستیل، نوید داد که به شرطی که انریکوئس اراضی جنوب رود دورو را از چنگ مورها بیرون آورد، وی را پادشاه مستقل تمامی آن نواحی بشناسد. آلفونسو انریکوئس با تمام شجاعت بیملاحظه پدر، و زنده دلی و خیره سری مادر، بر مورها هجوم برد و آنها را در محل اوریکه شکست داد (1139) و خود را شاه پرتغال خواند. اشراف و اعاظم دو کشور هر دو پادشاه را تشویق کردند که مرافعه خود را به پاپ اینوکنتیوس دوم احاله

کنند. پاپ در این مرافعه حق را از آن کاستیل دانست. آلفونسو انریکوئس، برای آنکه این تصمیم را خنثا کند حاضر شد که سلطنت جدید پرتغال را به رسم تیولنشینی از آن پاپ بداند و شخص پاپ را سرور خود بشناسد. پاپ جدید آلکساندر سوم این پیشنهاد را پذیرفت و انریکوئس را شاه پرتغال شناخت، به شرطی که وی همه ساله مبلغی به عنوان خراج به مقر پاپ در رم بفرستد (1143). بعد از این معامله، آلفونسو انریکوئس بار دیگر به جنگ با مورها مشغول شد، دو شهر سانتارم و لیسبون را تسخیر کرد، و حوزه قلمرو خویش را تا رود تاگوس بسط داد. در دوران سلطنت آلفونسو سوم، مملکت پرتغال به حدود کنونیش رسید، و شهر لیسبون واقع در مصب رود تاگوس، که موقعیت سوقالجیشی مهمی داشت، بندر مهم و پایتخت پرتغال شد. (1263).یک افسانه قدیمی حاکی بود که اولیس یا اودوسئوس این شهر را کشف کرده و نام باستانی اولوسیپو بر آن نهاده بود، و همین نام قدیمی بود که به مرور زمان تحریف شد و به صورت اولیسیپو و بالاخره لیزبوآ]لیسبون[در آمد. آخرین سالهای سلطنت آلفونسو دوم، به واسطه بروز یک جنگ داخلی میان وی و پسرش دینیز که مدتها به انتظار مرگ پدر نشسته بود، دورانی جگر سوز و محنتزا گردید. با آنکه شروع کار دینیز این سان مشکوک بود، دوران سلطنتش دراز (1279-1325) و سودمند بود. به واسطه ازدواجی با خاندان سلطنتی لئون و کاستیل، میان دو کشور صلح تضمین شد و بر اثر وساطت ایزابل، ملکه پاکدامن، خطر جنگ از ناحیه فرزند دینیز، یعنی وارث قانونی تاج و تخت، برطرف گردید. دینیز که از حشمت و جلال جنگ چشم پوشیده بود، تمام کوشش خود را صرف پیشرفت اقتصادی و فرهنگی مملکت خویش کرد. وی به تاسیس مدارس کشاورزی دست زد، به رعایای خود راه های بهتری برای گلهداری آموخت، به منظور جلوگیری از فرسایش زمین، به غرس درخت پرداخت، مشوق بازرگانی شد، به ساختن کشتیها و احداث شهرها اقدام کرد; برای پرتغال یک نیروی دریایی به وجود آورد; و برای عقد یک پیمان تجارتی با انگلستان وارد مذاکره شد. به همین سبب بود که رعایای وی با محبت تمام او را رلاورادور (کشاورز) لقب دادند. دینیز

یک مدیر کوشا و یک قاضی دادگر بود. وی شعرا و فضلا را در کنف حمایت خویش گرفت و بهترین منظومات آن عهد و محیط از کلک وی تراوش کرد. بر اثر مساعی وی، زبان پرتغالی از صورت یک لهجه گالیثیایی بیرون آمد و مبدل به یک زبان ادبی شد. در پاستورالهای خود، دینیز آوازهای عامیانه را در قالب ادبی ریخت و در دربارش تروبادورها را تشویق به سراییدن لذات و آلام عشق کرد. دینیز خودش در پیدا کردن زن تخصصی داشت و کودکان حرامزادهاش را بر پسر شرعیش ترجیح میداد. هنگامی که پسرش علم

شورش بر افراشت و در صدد خلع پدر در آمد، قدیسه ایزابل، مادرش که دور از بساط عیش و طرب دربار زندگی میکرد، سواره به میان لشکریان متخاصم رفت و سینه سپر کرد که اولین قربانی آن معرکه باشد، و با این عمل شوهر و پسرش را شرمسار، به عقد صلح وادار کرد (1323).
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 943

فصل بیست و ششم :ایتالیای پیش از رنسانس - 1057-1308

شایان ملاحظه است که چگونه نورمانها، از اسکاتلند گرفته تا سیسیل، خود را با محیطهای مختلف چندی سازگار کردند، با چه نیروی شدیدی نواحی و اقوام خموده را برانگیختند و چگونه در عرض چند قرن در ملل تابعه خویش مستحیل و از صحنه تاریخ بکلی ناپدید شدند. در طی یک قرن پر آشوب، نورمانها به جانشینی عمال امپراطوری بیزانس بر نواحی جنوبی ایتالیا حکمفرما بودند، و بعد از مسلمانان سیسیل را اداره میکردند. در 1060 روژه اول گیسکار با دسته کوچکی از دریازنان مشغول دست اندازی به جزیره سیسیل شد; تا سال 1091 استیلای وی کامل شده بود; در 1085 ایتالیای نورمان، روژه را فرمانروای خود شناخت، و هنگامی که وی درگذشت (1101)، سلطنت سیسیلهای دوگانه، یا به عبارت دیگر جزیره سیسیل به اضافه نواحی جنوبی ایتالیا، در عرصه سیاست اروپا یکی از دول مقتدر به شمار میرفت. نظارت بر تنگه مسینا و هشتاد کیلومتر دریای میان سیسیل و آفریقا به نورمانها یک مزیت تجاری و نظامی قاطعی داد. شهرهای آمالفی، سالرنو، و پالرمو کانونهایی برای یک بازار گرم تجارتی با تمامی بنادر مدیترانه، از جمله مراکز بازرگانی مسلمانان در تونس و اسپانیا گردید. سیسیل، که اکنون یک تیولنشین پاپ بود، به جای مساجد مسلمانان، به ساختن کلیساهای مسیحی با شکوهی مبادرت ورزید، و در ایتالیای جنوبی کشیشان کاتولیک روم جانشین اسقفان یونانی شدند. روژه دوم شهر پالرمو را پایتخت خود کرد; حوزه قلمرو خویش را در ایتالیا به ناپل و کاپوا گسترش داد; و در 1130، به عوض کنت، خویشتن را پادشاه نامید. وی از تمام جرئت و جاهطلبی و تدبیر و مکاری عم خویش، روبر گیسکار، برخوردار بود; سرعت انتقال و پشتکارش به حدی بود که ادریسی، نویسنده مسلمان، در تذکره احوال وی نوشت: “کارهایی که وی در

خواب انجام داد به مراتب فزونتر از آن بود که سایر مردمان در بیداری میکردند”. پاپها که از دست درازی وی به ایالات پاپی میترسیدند، امپراطوران آلمان که از الحاق آبروتتسی به متصرفات وی خشمگین بودند، بیزانسیها که تسلط مجدد بر ایتالیای جنوبی از آمالشان بود، و بالاخره مسلمانان آفریقا که در آرزوی پس گرفتن سیسیل بودند، همه به جنگ با روژه قیام کردند. وی با همه آنها و گاهی در آن واحد با چند تا مبارزه میکرد و سرانجام فاتح شد و با مملکتی بزرگتر از پیش، به اضافه متصرفات جدیدی در تونس، سفاکس، بونه، و طرابلس، قد بر افراشت.

وی از وجود مسلمانان، یونانیان ،و یهودیان با فراست سیسیل در تشکیل یک دستگاه دولتی بهتر استفاده کرد، و در نتیجه سازمان اداری گستردهای به وجود آمد که در آن عهد نظیرش را هیچ ملت دیگری در اروپا نداشت. روژه با تشکیلات کشاورزی فئودالی در سیسیل مخالفتی نورزید، لکن با ایجاد یک دیوان عدل سلطنتی که قوانین مصوبه آن شامل تمامی طبقات مملکتی میشد اختیارات خاوندهای خود را قبضه کرد. وی با آوردن حریربافان یونانی به قلمرو خویش اقتصاد سیسیل را غنی ساخت، و بر اثر ایمن ساختن جان و مردمان و راه ها موجبات توسعه بازار تجارت را فراهم آورد. به مسلمانان، یهودیان، و کاتولیکهای یونانی آزادی مذهبی و استقلال فرهنگی بخشید; تصدی مشاغل را برای عموم افراد لایق و صالح، بدون کوچکترین توجهی به دین آنها، آزاد گردانید; خودش مثل مسلمانان لباس به بر میکرد، اخلاقیات اسلامی را دوست میداشت، و به عنوان یک پادشاه لاتینی در یک دربار مشرق زمینی زندگی میکرد. قلمرو وی مدت یک نسل "غنیترین و متمدنترین مملکت در اروپا"بود. و خودش"روشنفکرترین پادشاه عصر خویش" محسوب میشد. بدون روژه وجود فردریک دوم، که پادشاهی به مراتب بزرگتر بود، ممکن نبود. از مطالعه تذکره احوال روژه در کتاب الرجاری، به قلم ادریسی، خواننده به میزان رفاه و آبادانی سیسیل در دوران استیلای نورمانها واقف میشود. یک طبقه قوی بنیه و پرکاری از کشاورزان، زمینهای حاصلخیز را میکاشتند، و با انواع محصولات شکم مردمان شهرنشین را سیر میکردند. جماعت برزگر در زاغه ها زندگی میکردند و چون مردمانی مفید بودند، به عادت مالوف، مورد استثمار جمعی مردم مکار قرار میگرفتند; لکن زندگی آنها با مراسم دینی جالبی قرین وقار بود، و آوازخوانی و اعیاد مختلفی آن را طربناک میساخت. در عرض یک سال کشاورزی، هر فصلی رقصها و آوازهایی خاص خود داشت و هنگام انگور چینی، مجالس باده گساری و جشنهایی برگزار میشد که رابط میان ساتورنالیای روم باستانی با کارناوال عهد جدید شد. حتی در میان تهیدستترین مردمان، عشقورزی و آوازهای عامیانه، از هرزهدرایی و هجاگویی گرفته تا غزلیاتی حاوی بی غل و غشترین عواطف رقیق به جا ماند. به قول ادریسی، در شهر سان مارکو "هوا به عطر بنفشه هایی که همه جا میروید معطر است." شهرهای مسینا، کاتانیا، و سیراکوز همانند ادوار حکومت کارتاژ، یونان، و روم بار دیگر رونق گرفت.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 945

پالرمو در نظر ادریسی عالیترین شهرهای جهان بود، چنانکه در این باب مینویسد: "جمیع افرادی که آنرا مشاهده میکنند واله میشوند ... ابنیهای چنان زیبا دارد که از اطراف و اکناف مردمان دسته دسته به سبب شهرت عجایب معماری، ظرایف هنر استادان، و مفهوم شگفتانگیز هنر آن دیار به

آنجا رو میآورند.” خیابان مرکزی شهر دورنمایی بود از “کاخهای بزرگ، ضیافتخانه های پر شکوه و بلند، کلیساها ... گرمابه ها، دکانهای سوداگران بزرگ. ... تمامی مسافران در نظر اول معترفند که هیچ جا ابنیهای حیرتانگیزتر از عمارات پالرمو، و هیچ منظری دلپسندتر از باغهای عمومی آن وجود ندارد.” سیاح مسلمان، ابن جبیر، که در 1184 از پالرمو دیدن کرد، در باره آن شهر نوشت: “شهری است بغایت حیرتانگیزتر! ... کاخهای پادشاه، به مثابه گردنبندی که بر دور گردن دوشیزهای با پستانهای پر و پیمان بسته شده باشد، شهر را حلقهوار احاطه کرده است.” تنوع زبانهایی که مردمان در پالرمو به آنها سخن میگفتند، اختلاط مسالمتآمیز نژادها و پیروان ادیان مختلف، کلیساها و کنیسه ها و مساجدی که به طور درهم و برهم در جوار یکدیگرند، رعایای شیکپوش، معابر پر ازدحام، باغهای پر آرامش و خانه های راحت، همه مایه شگفتی تازه واردان به شهر پالرمو میشد.
در آن خانه ها و کاخها، صنایع مشرق زمین به رفع نیازمندیهای فاتحان مغرب زمینی پرداخت. پارچهبافان پالرمو به بافتن پارچه های فاخری از حریر و زربفت مشغول بودند; صنعتگران جعبه های کوچکی از عاج میساختند و طرحهای ظریف یا غریبی میتراشیدند; موزاییکسازان کف اطاقها و بدنه دیوارها و سقفها را با تزیینات مشرق زمینی میآراستند. صنعتگران و معماران یونانی و عرب، کلیساها و دیرهایی را پی افکندند که در طرح و تزیینات آنها هیچ اثری از اسلوبهای نورمان دیده نمیشود، بلکه حاصل هزار سال نفوذ عربی و بیزانسی بودند در 1143، هنرمندان یونانی با وجوهی که ژرژ، دریادار روژه، در اختیارشان گذاشته بود، برای راهبه های یونانی دیری بنا نهادند که وقف سانتاماریا دل آمیرالیو شده بود، لکن اکنون آنرا بنام بنا کنندهاش مارتورانا میشناسند.
این بنا رفته رفته به قدری تعمیر شده و تعمیرات به خود دیده است که از اجزای اولیه قرن دوازدهم آن چندان چیزی به جا نمانده است. دور تا دور گنبد داخلی آن کتیبهای به خط عربی از یک سرود مذهبی کلیساهای یونان منقوش است که نمونهای از تزیینات این عهد بشمار میرود. کف دیر از سنگهای مرمر درخشنده رنگارنگ مفروش است; هشت ستون از سنگ سماق تیره دور تا دور محرابهای سه گانه دیر را احاطه کرده است; سر ستونها را با نهایت ظرافت تراشیدهاند. دیوارها و زوایای بین رواقها و طاقنماها با موزاییکهای زرین میدرخشند، و یکی از موزاییکهای مشهور مسیح، پادشاه جهان نام دارد که در بدنه گنبد حرم دیده میشود. از این موزاییک عالیتر کاپلاپالاتینا است که ساختمان آن در سال 1132 به امر روژه دوم آغاز شد. در این جا همه چیز در عین ظرافت دیده میشود، از آن جمله است طرح ساده مرمر کف راهروها; کمال ستونهای ظریف;

سرستونهای مختلف; 282 تخته موزاییکی
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 946
که هر فضای نظرگیری را پر ساخته است; هیکل موقر مسیح بر بالای محراب، در یکی از مجللترین موزائیکهای جهان; و بالاتر از همه، سقف چوبی عظیمی به شکل شانه عسل که دقیقا روی آن کندهکاری یا رنگ طلایی زده شده، یا با اشکال شرقی فیلها و بزهای کوهی و آهوان و "فرشتگان" - که احتمالا حوریانی از بهشت خیالی نقاش مسلمان بودهاند - نقش شده است. در سراسر هنر قرون وسطایی یا مدرن هیچ نمازخانه شاهانهای را نمیتوان سراغ گرفت که بتواند با این گوهر تابناک سیسیل عهد نورمان کوس همسری بزند.
روژه در سال 1154، به سن پنجاه و نه سالگی در گذشت. پسرش ویلیام اول را تا حدی به این جهت که زندگینامهاش به دست دشمنانش نوشته شده است، و تا حدودی به علت آنکه زمام امور مملکت را به دست دیگران داد و خود در میان خواجه ها و همخوابه های خویش، در عین تنعم و راحت، به اسلوب مشرق زمینی زندگی میکرد ایل ماله "بد" لقب دادهاند در دوران سلطنت ویلیام مسلمانان تونس به جنگ با مسیحیان برخاستند، و به قدرت نورمانها در آفریقا پایان بخشیدند. ویلیام دوم نیز تقریبا به همان سبکی زندگی میکرد که ویلیام بد روزگار میگذرانید، لکن تذکرهنگاران دوستار وی، حتی به عذر اینکه مبادا آیندگان این ویلیام را با سلفش ویلیام اول اشتباه کنند او را ایل بوئونو (خوب یا نازنین) لقب دادند. وی، به رسم طلب بخشایش برای رذایل اخلاقی خویش در 1176 مبالغی صرف احداث دیر و کلیسای جامع مونرآله واقع در هشت کیلومتری خارج شهر پالرمو کرد. نمای خارجی این بنا منظر آشفته زنندهای است از بادگیرها و ستونهای درهم تابیده; شبستانها حکایت از زیبایی و قدرت پر ابهت میکنند; موزائیکهای داخله بنا مشهور، لکن خالی از ظرافتند. بر سر ستونها نقوشی از زندگی واقعی حکاکی کردهاند، مثلا نوح را سر خوش از میگساری و در حال خواب، خوک چرانی را سرگرم مراقبت از یک خوک، و آکروباتی را در حالی که روی سرش ایستاده است مشاهده میکنیم.
شاید اخلاقیات شرقی پادشاهان نورمان سیسیل بود که بنیه آنها را ضعیف و دودمان آنها را کوتاه کرد. چهل سال بعد از مرگ روژه، سلسله وی با سرشکستگی منقرض شد. ویلیام دوم اولادی نداشت; به همین سبب تانکرد، فرزند نامشروع یکی از پسران روژه دوم، را به سلطنت برداشتند (1189). در خلال این احوال هانری ششم، امپراطور آلمان، با عمه ویلیام دوم، کنستانس، ازدواج کرد. هانری از آنجا که مشتاق بود تمام ایتالیا را در زیر لوای امپراطوری واحدی متحد سازد، مدعی اریکه سیسیلهای دوگانه شد. وی پیزا و جنووا را، که بازرگانی آنها بر اثر استیلای نورمانها بر ناحیه

مرکزی مدیترانه لطمه دیده بود با خود متفق ساخت. در 1194، هانری با لشکر عظیمی خود را مقابل شهر پالرمو رسانید و اعاظم شهر را ترغیب کرد که دروازه های پالرمو را بر روی او بگشایند و در آنجا تاج سلطنت سیسیل را بر سر نهاد هنگامی که وی درگذشت (1197)، تمامی قلمرو پهناورش به فرزند سه سالهاش فردریک رسید و در قرن سیزدهم قرن پادشاهان مقتدر تواناترین و روشنفکرترین تاجداران اروپا شد.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 947

II - ایالات پاپی

در شمال ایتالیای نورمان کشور - شهر بنونتو قرار داشت که در آنجا دوکهایی از تیره لومبارد حکومت میکردند.
در آن سوی بنونتو سرزمینهایی بودند مشهور به "میراث پطرس"، مشتمل بر آنانیی، تیوولی، رم و پروجا، که همه زیر قدرت مستقیم غیر روحانی پاپها اداره میشدند.
رم مرکز مسیحیت لاتینی بود لکن ابدا سرمشق آن جهان محسوب نمیشد. در عالم مسیحی هیچ شهری نبود که مردمان آن مثل رومیان بی اعتنا به دیانت باشند، و احترامی هم که برای دستگاه پاپ قایل میشدند از آن نظر بود که منافع مادیشان چنین اقتضا میکرد. ایتالیا در جنگهای صلیبی فقط سهم مختصری ایفا کرد و نیز در جنگ چهارم صلیبی از آن نظر شرکت جست که میخواست قسطنطنیه را فتح کند. شهرهای ایتالیا جنگهای صلیبی را اکثر از آن نظر مفید میشمردند که فرصتی برای ایجاد بنادر، بازارها، و دادوستد در خاور نزدیک دست میداد فردریک دوم جنگ صلیبی خویش را تا نهایت درجه امکان به تعویق افکند و سرانجام با حداقل معتقدات مذهبی به مبارزات مذکور قیام کرد. در رم جمعی از افراد دیندار نیز بودند که با خلوص نیت در نگاهداری از اماکن متبرکه به زائران مسیحی کمک میکردند; لکن در میان غوغای سیاست عصر، صدای این قبیل افراد به ندرت به گوش میرسید. صرفنظر از دستگاه پاپی، در این عهد رم شهر فقیری بود تاراج نورمانها در سال 1084 عملی بود که غفلت و خرابیهای شش قرن را به اوج کمال رسانید. نفوس رم، که در ازمنه باستانی سر به یک میلیون میزد به حدود چهل هزار کاهش یافته بود رم یک کانون بازرگانی و صنعتی نبود. درحالیکه شهرهای ایتالیای شمالی پیشرو نهضت انقلاب اقتصادی بودند، ایالات پاپی تحت یک رژیم کشاورزی ساده به کندی روزگار میگذرانیدند در داخله دیوارهای آورلیا صیفی کاریها، تاکستانها و آغلهای رمه دوش بدوش خانه ها و ویرانه ها خودنمایی میکردند طبقات پایینتر نفوس پایتخت نیمی از مخارج زندگی خود را از راه اشتغال به صنایع دستی و نیمی را از راه صدقات کلیساها تامین میکردند. طبقات متوسط عبارت بودند از آمیزهای از بازرگانان، قضات، معلمان، بانکداران، طلاب علوم، و کشیشان مقیم یا میهمان. نجبای املاک و روحانیان والا مقام طبقات عالیه شهر را تشکیل میدادند رسم باستانی روم، یعنی داشتن ضیاع و عقار در روستا و زندگی کردن در شهر، هنوز رواج داشت. اشراف رومی چون مدتها قبل حس وطنپرستی، یعنی آن عاملی را که ممکن بود به منظور دفاع از مملکت میان آنها وحدت ایجاد کند از کف داده بودند خود به دسته

های چندی تقسیم میشدند، که در راس آنها خانواده های توانگر و نیرومندی وجود داشتند از قبیل: فرانجیپانی، اورسینی، کولونا، پیر لئونی،

کائتانی، ساولی، کورسی، کونتی، آنیبالدی، و مانند آنها. هر خانوادهای مسکن خود را در شهر رم به صورت دژ مستحکمی در میآورد، اعضا و خدم خود را مسلح میساخت، اکثر در معابر شهر جارو جنجال و مرافعه راه میانداخت، و گاهی به جنگ داخلی مبادرت میجست. پاپها، که فقط مسلح به اسلحه روحانی بودند در رم چندان مایه رعب کسی نمیشدند; بیهوده تلاش میکردند تا آرامش را در شهر حفظ نمایند; اکثر مورد اهانت مردم شهر واقع و گاهی با خشونت مواجه میشدند; بسیاری از آنها به خاطر حفظ صلح یا جان خویش به آنانیی، ویتربو، یا پروجا، حتی به لیون و سرانجام به آوینیون گریختند.
غایت آمال پاپها ایجاد حکومت روحانیی بود که در آن کلمه خدا، با تفسیری که البته کلیسا میکرد به عنوان قانون کفایت کند; لکن آنها خود را در میان فشار حکومت استبدادی امپراطوران، اولیگارشی نجبا، و دموکراسی رعایا درمانده مییافتند. در بین رومیان خاطره امپراطوری کهنسال آنها و بقای فوروم یا میدان باستانی و کاپیتول هنوز به جا مانده بود، و هر چند وقت یکبار یکی قد علم میکرد تا حکومت خودمختار و روشهای کهن را زنده کند. هر چند که سنایی وجود نداشت، هنوز نجبای برجسته را سناتور میخواندند کنسولها انتخابی یا انتصابی بودند لکن هیچ گونه قدرتی نداشتند، و فرامین حقوق رومی، که تقریبا از خاطره ها رفته بود به صورت مقداری دستنبشته کهنسال حفظ میشد. در قرن دوازدهم نفوس شهر رم، که از ترقی شهرهای آزاد ایتالیای شمالی الهام گرفته بودند، بتدریج خواستار اعاده یک حکومت خودمختار غیر روحانی شدند. در 1143 مردم شهر پنجاه و شش نفر را به عضویت یک مجلس سنا برگزیدند، و از آن پس تا چند سالی مرتبا همه ساله سناتورهای جدیدی انتخاب میکردند.
روحیه مردم عصر خواهان رجلی بود که قد مردانگی علم کند; چنین آدمی آرنالدو دا برشا بود. بنا بر روایات، آرنالدو چندی شاگرد آبلار در فرانسه بود. بعد از آنکه وی به عنوان راهبی به شهر برشا بازگشت، روزگار را در گوشه زهد و ریاضت میگذرانید، و جهدش در این باره به قدری بلیغ بود که قدیس برنار او را آدمی توصیف کرد که "نه چیزی میخورد، و نه چیزی میآشامد." از نظر اصول عقاید دینی، آرنالدو مومنی بود اساسا اصیل آیین، اما منکر اعتبار و صحت آیینهای مقدسی که به دست کشیشان گناهکار صورت گیرد. وی معتقد بود که تملک برای کشیش منافی اصول اخلاقی است; میخواست که کشیشان مانند حواریون عیسی مردمانی فقیر باشند، و به کلیسا توصیه میکرد که باید جمیع مایملک دنیوی و اختیارات سیاسی

خود را به حکومت تسلیم کند. در دومین شورای لاتران (1139) اینوکنتیوس دوم او را توبیخ و امر به سکوت کرد. لکن پاپ ائوگنیوس سوم آرنالدو را به شرط زیارت از کلیساهای مختلف رم عفو کرد. عمل پاپ خطایی بود از روی محبت، زیرا دیدن مآثر پر شکوه ادوار روم باستان مرغ اندیشه آرنالدو را بال و پر داد. وی در حالی که میان ویرانه های شهر رم ایستاده بود از

مردم شهر دعوت کرد که دست روحانیان را از کار کوتاه و حکومت جمهوری روم را از نو برقرار کنند (1145).

مردم شهر، که مجذوب حمیت وی شده بودند، کنسولها و تریبونهایی را به عنوان حکام واقعی خویش انتخاب کردند و سوار نظامی تشکیل دادند تا افراد آن هر کدام رهبر دستهای از سپاهیان جدید برای دفاع از استقلال شهر باشند. طرفداران آرنالدو، که از سهولت جریان این انقلاب مجلل سرمست شده بودند، نه فقط اختیارات ملکی پاپها را نادیده گرفتند، بلکه قدرت امپراطوران آلمانی امپراطوری مقدس روم را در ایتالیا بکلی منکر شدند; درواقع، مدعی بودند که جمهوری روم نه فقط باید بر ایتالیا حکمفرما باشد بلکه باید مثل ادوار قدیم "جهان" را اداره کند. این جماعات کاپیتول را تعمیر و مستحکم نمودند، کلیسای سان پیترو را تسخیر کردند و به صورت دژی در آوردند، واتیکان را متصرف شدند، و زایران مسیحی را به پرداخت باج مجبور کردند. در حالی که قدیس برنار دو کلروو مردم شهر رم را به باد تقبیح گرفته بود و به آنها خاطر نشان میکرد که امرار معاش ایشان بسته به وجود دستگاه پاپی است، خود پاپ ائوگنیوس سوم به ویتربو و پیزا گریخت (1146). مدت ده سال "کمون رم" بر شهر قیصرها و پاپها فرمان میراند. در 1148، ائوگنیوس سوم به خود جرئت داد و به شهر رم بازگشت. وی چند صباحی تمام اوقات خویش را صرف امور روحانی و توزیع صدقات و جلب محبت خلایق نسبت به خویشتن کرد. دومین جانشین وی، هادریانوس چهارم، که از قتل یک کاردینال در ضمن آشوبی عمومی سخت متغیر شده بود، به عموم کشیشان دستور داد که از اجرای شعایر مذهبی در رم خودداری ورزند (1155). مجلس سنای رم، از بیم آنکه مبادا انقلابی شدیدتر از آنکه آریستوکراسی رومی قادر به مقابله با آن باشد بروز کند، جمهوری را منحل کرد، و تسلیم پاپ شد. آرنالدو، که از طرف پاپ تکفیر شده بود، گریخت و خود را در ناحیه کامپانیا پنهان کرد. هنگامی که فردریک باربا‌روسا به نزدیکی رم رسید، پاپ هادریانوس از وی تقاضا کرد که آن مرد سرکش را دستگیر کند. به امر امپراطور، آرنالدو را یافته، دستگیر کردند و او را تحویل پلیس پاپ در شهر رم دادند، و به اشاره وی آرنالدو در همانجا به دار آویخته شد (1155).

جسد وی را به آتش سوزانیدند و خاکسترش را به رود تیبر ریختند، زیرا به قول یکی از معاصران،”بیم آن میرفت که مردمان آن خاکسترها را برچینند، و به عنوان خاکستر یک نفر شهید راه حق گرامی دارند.” آرای آرنالدو پس از مرگ وی به جا ماند و بعدها دوباره به صورت عقاید پاتارینها و والدوسیان (بدعتگذاران لومباردی)، آلبیگاییان فرانسه، گفته های مارسیلیوس پادوایی، و بالاخره به شکل آرای رهبران نهضت اصلاح دینی تجلی کرد. سنای رم همچنان تا سال 1216 بر پا ماند، و در آن سال بود که پاپ توانست آن جمعیت را منحل، و یکی دو تن از سناتورانی را که موافق با مرام پاپی بودند جانشین آنها کند. اختیارات غیر روحانی پاپها تا 1870 همچنان بر قرار بود.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 950
پارهای مواقع، ایالات پاپی، علاوه بر آنچه قبلا مذکور افتاد، مشتمل بود بر اومبریا به انضمام سپولتو و پروجا; “مارک” یا ایالت مرکزی آنکونا واقع در کرانه دریای آدریاتیک; و “رومانیا” یا ناحیه تابع رم که خود عبارت میشد از شهرهای ریمینی، ایمولا، راونا، بولونیا، و فرارا. در این عهد راونا همچنان رو به تنزل نهاده بود، حال آنکه فرارا، بر اثر رهبری خردمندانه دودمان آسته، اهمیت و رونق شایانی پیدا کرد. شهر بولونیا در اثر هدایت حقوقدانان عالیقدری که از دانشگاه های آن بیرون آمده بودند صاحب تشکیلات سیاسی فعالی شد، به طوری که یکی از نخستین شهرهایی بود که برای رتق و فتق امور داخلی کمون خود، به انتخاب یک نفر فرماندار (پودستا) و برای پیشبرد روابط خارجی خود، به انتخاب یک نفر کاپیتان (کاپیتانو) اقدام کرد. گزینش یک نفر به عنوان پودستا “(صاحب قدرت”) مستلزم شرایط خاصی بود، به این معنی که باید از اشراف باشد. اهل خود شهر نباشد، بالغ بر سی و شش سال داشته باشد، در داخل شهر ملکی نداشته باشد، هیچ یک از انتخاب کنندگان با شخص وی قرابتی نداشته باشند، و هموطن یا منسوب به فرماندار سابق نباشد. این نظامات عجیب، که غرض غایی از اتخاذ آنها حفظ بیطرفی در اداره امور شهر بود، در بسیاری از کمونهای ایتالیایی معمول بود.
انتخاب “کاپیتان خلق”، یا به عبارت دیگر ناظم روابط خارجی یک کمون با خارج، بر عهده شورای کمون نبود، بلکه این عمل به دست حزبی صورت میگرفت دارای وجهه ملی که اصناف و بازرگانان بر آن تسلط داشتند.
وی نماینده طبقه سوداگران بود نه مردمان تنگدست جامعه. در قرون بعد، همچنانکه بورژوازی از لحاظ ثروت نفوذ بر طبقه نجبا مزیت پیدا کرد، شاغل چنین منصبی نیز دایره قدرت خویش را به ضرر شخص پودستا توسعه بخشید.

در شمال فرارا و دره پو ناحیه ونتو قرار گرفته بود که به سبب وجود شهرهایی چون ونیز، ترویزو، پادوا، ویچنتسا ، و ورونا بر خود میبالید. در این عهد بود که ونیز قدرت خود را به سر حد کمال رسانید. اتحاد ونیز با امپراطوری بیزانس ورود بازرگانان آن کشور را به بنادر واقع در دریای اژه و سیاه ممکن ساخت. مشهور است که تعداد اتباع ونیزی در قسطنطنیه، در خلال قرن دوازدهم، متجاوز بر یکصد هزار نفر شد، و بر اثر گستاخی و جار و جنجال و مرافعات آنها ساکنان بخشی از شهر پیوسته در هراس بودند. ناگهان امپراطور یونانی، مانوئل، به تحریص بازرگانان حسود جنووایی، با ونیزیهای پایتخت خویش دشمن شده و جمع کثیری از آنها را دستگیر کرد و دستور داد که تمامی اموال آنها را ضبط کنند (1171). ونیز به بیزانس اعلان جنگ داد، ونیزیها شب و روز تمام هم خویش را مصروف به احداث ناوگانی کردند، در 1171، دوج ونیز، ویتاله میکیلی دوم، در

راس یکصد و سی فروند کشتی متوجه ائوبویا شد تا آنجا را، که در نظر وی مهمترین مرکز سوقالجیشی برای تسلط بر تنگه بوسفور بود، تسخیر کند. لکن، در کرانه ائوبویا، سربازانش مبتلا به مرضی شدند که به قول مشهور ناشی از عمل یونانیها در مسموم ساختن منبع آب آشامیدنی بود. عده تلفات به چند هزار رسید، تا آنجا که دیگر تدارک ناوها برای جنگ میسر نبود، دوج ناوگان عظیم خود را به ونیز باز گردانید. در این موقع مرض طاعون شیوع داشت و ساکنان آن کشور را چون مور و ملخ تلف میکرد. هنگام بازگشت دوج، اعضای مجلس شهر شخص وی را مسئول تمام این مصایب دانستند، و کسی یا کسانی وی را به ضرب دشنه به قتل رسانیدند (1172). با توجه به این وقایع است که ما باید چهارمین جنگ صلیبی و انقلاب متنفذانی را که منجر به تغییر قانون اساسی ونیز شد مورد نظر قرار دهیم. سوداگران بزرگ، از ترس آنکه مبادا بر اثر ادامه این قبیل شکستها بنای امپراطوری تجاری آنها فرو ریزد، تصمیم گرفتند که حق انتخاب شخص دوج ونیز و تعیین خط مشی عمومی کشور را از مجلس ونیز سلب کنند، و شورای منتخبتری تشکیل دهند تا هم در تشخیص و رتق و فتق امور کشور شایسته تر باشد و هم بتواند تمایلات آتشین ملت و حکومت مطلق شخص دوج را تحت کنترل قرار دهد. سه تن از عالیرتبهترین قضات جمهوری را ترغیب به تشکیل کمیسیونی برای تهیه قانون اساسی جدید کردند، این هیئت پس از شور و مطالعات توصیه کرد که هریک از بخشهای ششگانه کشور- شهر باید دو تن از معتمدان خود را

انتخاب کند، و هر کدام از این معتمدان موظف به انتخاب چهل نفر از مردان صالح محل باشد. چهار صدوهشتاد تن نمایندهای که به این نحو انتخاب میشدند شورای بزرگتر (مادجوره کونسیلیو) را تشکیل میدادند که در حکم مجلس مقننه عمومی ملت بود. مجلس بزرگتر به نوبه خود موظف بود که از میان اعضای خود شصت نفر را به عضویت سنایی انتخاب کند تا آن مجلس امور بازرگانی و مالی و روابط خارجی کشور - شهر را تحت نظر داشته باشد. مجلس عامه یا ارنگو قرار بود فقط به منظور تصویب یا رد پیشنهادات مربوط به جنگ یا صلح تشکیل جلسه دهد. به علاوه، مقرر شد که در هر دوران فترتی، کار اداره جمهوری در دست شورای خاصی باشد مرکب از شش نفر که هر کدام را از یکی از بخشهای ششگانه ونیز انتخاب کرده باشند، و هر گونه عملی که دوج ونیز برای اداره مملکت انجام میدهد مادامی قانونی شناخته شود که به تصویب و تایید چنین شورای خاصی رسیده باشد.
اولین شورای بزرگتری که طبق این رویه جدید انتخاب شده بود سی و چهار تن از اعضای خود را برگزید، اینان نیز از بین خویش یازده تن را انتخاب کردند، و این یازده تن بودند که در جلسهای علنی در کلیسای جامع سان مارکو دوج ونیز را انتخاب کردند (1173). مردم ونیز، که به این نحو حق انتخاب فرمانروای خویش را از کف داده بودند، فریاد اعتراض برداشتند، لکن دوج جدید، با پخش مقداری سکه طلا در میان مردم، از بروز اغتشاش جلوگیری کرد. در 1192، هنگام انتخاب انریکو داندولو، شورای بزرگتر از وی

تقاضا کرد که در مراسم تاجگذاری سوگندی مبنی بر اطاعت از جمیع قوانین مملکتی یاد کند. به این نحو، اولیگارشی سوداگران منتهای قدرت را تحصیل کرده بود. داندولو، که در این موقع پیر مردی هشتاد و چهار ساله بود، یکی از نیرومندترین فرمانروایان تاریخ ونیز شد. بر اثر دیپلوماسی ماکیاولی و شجاعت شخص وی، ونیز توانست در سال 1204 قسطنطنیه را تسخیر و تاراج کند و انتقام فاجعه 1171 را از بیزانس بگیرد. به حکم این پیروزی، ونیز مقتدرترین دولت در ناحیه مدیترانه خاوری و دریای سیاه شد، و رهبری تجارتی اروپا از بیزانس به ایتالیا رسید. در 1261، مردم جنووا به یونانیها مدد رساندند تا قسطنطنیه را از چنگ ونیزیها بیرون آوردند، در برابر این خدمت، تمام مزایای تجارتی پایتخت بیزانس به آنها تفویض شد، لکن سه سال بعد ناوگان ونیز کشتیهای جنووا را در نزدیکی سیسیل شکست داد، و امپراطور یونانی مجبور شد که امتیازات خاص ونیز را مجددا به بازرگانان آن جمهوری در پایتخت خویش تجدید کند. اولیگارشی پیروز علاوه بر فتوحات خود در خارج مملکت، در داخله نیز، با

تغییری اساسی، به توفیق عظیمی نایل آمد. در 1297، دوج ونیز، پیترو گرادنیگو، پیشنهادی را از تصویب شورا گذرانید که به موجب آن فقط آن دسته از شارمندان ونیز و احفاد ذکور ایشان صلاحیت عضویت شورا را داشتند که از تاریخ 1293 به بعد عضو بودند. با چنین عملی، که به "بستن در شورا" مشهور شد، اکثر مردم از حق عضویت محروم شدند. به این نحو، طبقه محدود خاصی به وجود آمد که از سایر طبقات بکلی مجزا بود. در میان این طبقه اشرافی ویژه، موالید و ازدواجها را به دقت در یک کتاب طلایی یا لیبرو د / اورو ضبط میکردند تا اصالت نسب و انحصار اختیارات مملکتی محفوظ ماند. به این ترتیب، اولیگارشی سوداگران، با صدور فرامین، به افراد خود نسب اشرافی اعطا کرد. هنگامی که مردم درصدد شورشی علیه قانون اساسی جدید برآمدند، به رهبران آنها اجازه دادند به تالار شورا داخل شوند، و همگی را فورا بر سردار کردند (1300).
بایستی اذعان کرد که این اولیگارشی آشکار و بیرحم، جمهوری را به خوبی اداره میکرد. نظم عمومی بهتر حفظ میشد. خط مشی عمومی با تدبیر بیشتری به اجرا درمیآمد، و قوانین پابرجاتر و موثرتر از دیگر جوامع قرون وسطایی ایتالیا بود. قوانینی که ونیز برای تنظیم کار پزشکان و داروفروشان وضع کرده بود مدت نیم قرن مقدم بر نظامات مشابه آن در فلورانس بود. در 1301، قوانین موضوعه ونیز تاسیس کارخانه های صنایع غیر بهداشتی را در محله های مسکونی غدغن کرد، و کلیه صنایعی را که گازهای سمی در هوا میپراکندند از اجازه ماندن در جمهوری محروم کرد. قوانین مربوط به دریانوردی سخت و گسترده بود. حکومت بر تمام واردات و صادرات نظارت و سرپرستی داشت. گزارشات دیپلوماتیک بیشتر حاوی اطلاعات تجارتی بود تا امور سیاسی.
در اینجا برای نخستین بار آمار اقتصادی را جزو بخشی از کارهای

روزانه حکومت قرار دادند.
تقریبا هیچ کس در ونیز از کشاورزی اطلاعی نداشت، لکن صنایع دستی بسیار ترقی کرده بود، زیرا ونیز فنون و صنایعی را که در مغرب اروپا تا حدودی بر اثر انقلابات سیاسی فراموش شده بودند از شهرهای کهنسال مدیترانه خاوری اقتباس کرده بود. مصنوعات آهنی و برنجی، شیشه، و پارچه های زربفت و حریر ونیزی در سه قاره عالم شهرت بسزایی داشتند. ساختمان ناوهای تفرجی، بازرگانی، یا جنگی احتمالا بزرگترین صنعت ونیز بود. در این رشته از صنعت بود که، با ایجاد بنگاه های بزرگ سرمایهگذاری و اشتغال توده عظیمی از کارگران، کشتیسازی ونیز شباهت به فعالیت یک کشور سرمایهداری پیدا کرد، و چون بزرگترین مشتری این کالا یعنی حکومت در کار کشتی سازی نظارت داشت، صنعت مزبور تقریبا قدم به

یک مرحله سوسیالیستی نهاد.
کشتیهای جالبی، با دماغه هایی بلند و بادبانهای رنگ آمیزی شده، که اغلب مجهز به 180 پارو بودند، ونیز را از طریق یک رشته بنادر مجهز و بنادر بازرگانی با قسطنطنیه، صور، اسکندریه، لیسبون، لندن، و اقلا بیست شهر دیگر مرتبط ساخت. کالاهای دره پو متوجه ونیز میشد تا از آنجا بار دیگر با کشتی به سایر نواحی صادر شود.
محصولات شهرهای راین از جبال آلپ میگذشتند و به ونیز میرسیدند تا از طریق لنگرگاه های آن سرزمین متوجه دنیای اطراف مدیترانه شوند، ریالتو، به خاطر ازدحام بازرگانان و دریانوردان و بانکداران بسیاری از نواحی جهان، پر مشغلهترین نقطه اروپا شد. ثروت اروپای شمالی ابدا طرف قیاس با جلال و حشمت شهری نبود که در آن همه چیز به فعالیتهای بازرگانی و سرمایه گذاری مرتبط شده بود و اگر ناوی از آنجا به عزم اسکندریه حرکت میکرد و در ضمن سفر با دشمن یا دریازنان یا طوفان مخربی مواجه نمیشد، در برابر هر مبلغی که به کار تجارت گذاشته شده بود هزار درصد بهره میآورد. در قرن سیزدهم، ونیز ثروتمندترین شهر اروپا بود. شاید در تمامی جهان فقط شهرهای چین بود که از این لحاظ با ونیز کوس همسری میزدند و داستان باور نکردنی گنجینه های آن را جهانگرد ونیزی، مارکوپولو، برای هموطنان خویش توصیف میکرد. هر قدر ثروت افزایش یابد، ایمان رو به کاهش مینهد. ونیزیها در امر حکومت از دین استفاده فراوانی میکردند و توده مردم را، که در اداره مملکت هیچ گونه دخالتی نداشتند، با دسته های مذهبی و نوید بهشت موعود دلخوش میکردند. لکن طبقات حاکمه هرگز اجازه نمیدادند که مسیحیت، با حکم تکفیر، مانع از معاملات تجارتی یا جنگهای آنها بشود. شعار آنها این جمله بود : “ قبل از هر چیز ما ونیزی هستیم بعد مسیحی.” به روحانیان اجازه مداخله در هیچ یک از کارهای دولتی داده نمیشد. بازرگانان ونیزی، هنگام جنگ میان مسلمانان و مسیحیان، به دسته دشمن اسلحه و برده و گاهی اطلاعات سری نظامی میفروختند. با این عقیدهفروشی روشنفکرانه تا حدودی سعه صدر نیز همراه بود، به طوری که به مسلمانان اجازه داده میشد تا بدون بیم از هیچ گزندی به ونیز سفر کنند، و یهودیان به ویژه آنهایی که در جودکا

واقع در جزیره سپینالونگا مقیم بودند، بدون هیچ مزاحمتی میتوانستند در کنیسه های خود به عبادت پردازند.
دانته “شهوترانی لجام گسیخته” ونیزیها را سخت تقبیح میکرد. لکن ما نباید به سختگیریهای مردی که همه را مورد طعن و لعن قرار میداد آن قدرها اعتماد کنیم. نکته شایان توجه مجازاتهای شدیدی است که قانون ونیز در

حق پدر و مادری که از کودکان خود استفاده های نامشروع میکردند، یا قوانینی که بارها بیهوده میکوشید تا از فساد و ارتشا در امر انتخابات جلوگیری به عمل آورد مقرر میداشت. آنچه از مطالعه وضع اجتماعی ونیز استنباط میکنیم این است که یک طبقه اشرافی سنگدل و برازندهای وجود داشت که پرهیزکارانه به فقر توده مردم رضا داده بود، و توده مردمی که لذات عشق را چون مرهمی بر روی ریش درماندگی خویش میگذاشت. قدمت سابقه کارناوال حتی به 1094 میلادی میرسد، در 1228، برای نخستین بار، صحبت از نقابها یا ماسکهایی میشود که بر چهره میگذاشتند، در 1296، به حکم سنای ونیز، آخرین روز قبل از ایام روزه مسیحیان (که به فرانسه سه شنبه چرب خوانده میشود) تعطیل عمومی اعلام شد. در این قبیل اعیاد، افراد، اعم از زن و مرد، خود را به فاخرترین جامه ها و گرانبهاترین لباسها میآراستند. بانوان ثروتمند باشلقها یا نیمتاجهایی مزین به جواهرات یا عمامه هایی از پارچه زربفت بر سر مینهادند، چشمان آنها از پشت روبندهایی از طلا یا پیچه هایی از تارهای نقره برق میزد، بر گردن آنها گردنبندهایی از در و مروارید آویزان بود، بر دستهایشان دستکشهایی بود از جیر یا حریر، صندلها یا کفشهایی از چرم، چوب، یا چوب پنبه، مزین به ملیلهدوزیهای سرخرنگ و طلایی، برپا داشتند; لباسشان از پارچه های کتان ابریشم یا زربفت آراسته به جواهرات قیمتی بود، که به مقتضای عهد، برای دلربایی و فریبندگی، گردن و گاهی بخشی از سینه آنها را نمودار میساخت. بانوان ثروتمند معمولا کلاهگیس بر سر میگذاشتند، صورت خود را به سرخاب و سفید آب میآراستند، بدن خود را سفت میبستند، و از خوردن خوراک خودداری میورزیدند تا لاغر اندام بمانند، همیشه آزادانه و در ملا عام رفت و آمد میکردند، با فریبندگی توام با حجب در مجالس انس و گردشهای دور از اغیار در روی قایقها شرکت میجستند، و با طیب خاطر به تروبادورهایی که نغمات گوناگون موضوع ازلی، یعنی عشق را از پرووانس سوغات آورده بودند گوش فرا میدادند. در این دوران، ونیزیها علاقهای به فرهنگ نداشتند، کتابخانه عمومی خوبی در دسترس داشتند، لکن ظاهرا چندان استفادهای از آن نمیکردند. در چنین عهدی که ثروت ونیز مانند نداشت، مردمان آن سرزمین هیچ گونه خدمتی به عالم معرفت نکردند و هیچ گونه ادبیات پابرجایی به منصه ظهور نرسانیدند. در قرن سیزدهم، مدارس چندی موجود بود، و میدانیم که مخارج تحصیل طلاب بیبضاعت، چه از خزانه عمومی و چه از کیسه فتوت افراد، تامین میشد، لکن حتی تا قرن چهاردهم هنوز پارهای از قضات ونیزی از نعمت سواد بهرهای

نداشتند. به موسیقی اهمیت فراوانی داده میشد. صنایع ظریفه هنوز به آن رونق با شکوهی که بعدا پیدا کرد نرسیده بود، اما ثروت هنر بسیاری از

اقالیم را به ونیز جلب میکرد; ذوق مردم در حال تکامل بود، و زمینه بتدریج مساعد، و فنون روم باستان به ویژه در شیشهگری احیا میشد. البته ما نباید ونیز آن عهد را همان قدر زیبا و دوست داشتنی تصور کنیم که واگنر یا نیچه در قرن نوزدهم میدیدند. خانه ها چوبی بودند، و معابر پوشیده از خاک. میدان سان مارکو را در 1172 با آجر مفروش کردند، و نخستین باری که ذکری از کبوترهای این میدان به میان میآید سال 1256 است. بتدریج بر روی کانالهای ونیز پلهای خوش منظری احداث شد، و کشتیهای ونیزی، قبل از پیدایش بسیاری از این پلها، مسافران را از یک سوی کانال بزرگ (کاناله گرانده) به سوی دیگر آن میبردند. شاید عفونت کانالهای فرعی در آن ایام به مراتب کمتر از این ایام بود، زیرا طبعا هر چیزی در سیر تکاملی یا قهقرایی خود احتیاج به گذشت زمان دارد. اما هر گونه نقص و عیبی در معابر یا رودخانه ها نمیتوانست بیننده را از تحسین و اعجاب در برابر جلال شهری که قرنها سرخود را از میان باتلاقها و مه و میغ آبگیرها بر میافراشت مانع شود، یا از عمل قومی که از میان ویرانی و گوشه انزوا قد علم کرده و پهنای دریاها را با ناوهای خود سیاه ساخته و از نصف جهان خراج ثروت و زیبایی ستانده بود متحیر نشود. بین ونیز و کوه های آلپ شهر و ناحیه مرزی ترویزو قرار داشت. درباره این ناحیه فقط خاطرنشان میسازیم که عشق مردمانش به زندگی آن قدر زیاد بود که آنجا را مارکا آموروزا (ولایت عشق) یا مارکا جویوزا (سرزمین نشاط انگیز) لقب دادند. میگویند که در 1214 مردم شهر ترویزو در جشنی شرکت جستند موسوم به کاستلو د / آموره (قلعه عشق)، مراسم این جشن از آن قرار بود که ابتدا دژی از چوب برپا کردند و از آن قالیها، دیوارکوبها، و حلقه هایی از گل میآویختند. زنان زیباروی ترویزو، مسلح به گلاب و میوه و دسته های گل، به حراست دژ مشغول میشدند. جوانان سلحشور ونیزی در محاصره زنان و پرتاب حربه های مشابهی به سوی آن محافظین قلعه با دلاوران سرخوش پادوا رقابت میکردند. گفته اند که در این مبارزه برد با ونیزیها بود، زیرا در میان دسته های گل سکه های طلا پنهان میکردند، و به هر حال دژ از پا در میآمد و مدافعان رعنای آن تسلیم میشدند.

در مغرب ونتو، شهرهای معروف لومباردی بر جلگه های میان رود پو و رشته کوه های آلپ فرمانروایی میکردند این شهرها عبارت بودند از مانتوا، کرمونا، برشا، برگامو، کومو، میلان،

و پاوپا. در جنوب رود پو، یعنی ناحیهای که امروزه شهرستان امیلیا را تشکیل میدهد، شهرهای مودنا، ردجو، پارما، و پیاچنتسا قرار داشتند; عاشقان سرزمین ایتالیا از شنیدن این رشته اسامی پر طنین ملول نمیشدند. میان لومباردی و فرانسه، ایالت پیمون مشتمل بود بر وورچلی و تورینو، و در جنوب این دو، ناحیه لیگوریا پیچی میخورد و به دور خلیج شهر جنووا امتداد مییافت. ثروت این ناحیه عطیهای بود از رود پو، که از مغرب تا مشرق شبه جزیره امتداد داشت، وسیله حرکت مالالتجاره ها بود، کانالها را پر میکرد، و مزارع را مشروب میساخت. توسعه صنعت و تجارت به این شهرها ثروت و افتخاری داد که به اتکای آن عموما توانستند امپراطور آلمان را، که اسما شهریار آنها بود، نادیده گیرند و خاوندان نیمه فئودال اراضی داخلی حوزه خود را مطیع و منقاد کنند. قاعدتا در مرکز این شهرهای ایتالیایی کلیسای جامعی قرار داشت تا، با مراسم پر ابهت مذهبی، زندگی یکنواخت مردم را پر رونق سازد و اخگر امید را در قلوب آنان روشن نگاه دارد. در نزدیکی کلیسای جامع یک تعمیدگاه قرار داشت که به منزله دهلیز یا دروازهای بود که طفل از درون آن به وادی مسیحیت راه مییافت و به کسب مسئولیتها و درک امتیازاتی که ویژه خلایق مسیحی بود نایل میشد، و یک برج ناقوس هم برای فرا خواندن مومنان به مجلس نماز و دعا، یا احضار آنها برای مشورت، یا دعوت به بسیج بود. در میدان عمومی مجاور، کشاورزان و صنعتگران کالاهای خود را عرضه میداشتند، بازیگران و آکروباتها و خنیاگران مردم را سرگرم میساختند، جارچیان فرامین را به صدای بلند به آگاهی مردم شهر میرساندند، در مسابقات ورزشی یا جشنهای نظامی شرکت میجستند. یک تالار شهرداری، چند باب دکان، و چند خانه خصوصی یا اجارهای به شکل دیواری آجری دور تا دور میدان عمومی را میگرفتند. از این مرکز کوچه های کج و معوج و باریکی منشعب میشد و به هر سو بالا میرفت. عرض این کوچه ها به قدری کم بود که چون یک ارابه یا سواری از آنها میگذشت، رهگذران مجبور بودند در مدخل خانهای پناه گیرند یا پشت خود را صاف به دیوار تکیه دهند. در قرن سیزدهم، با مرور ایام و ازدیاد ثروت، خانه های گچکاری شده صاحب سقفهایی از سفال سرخرنگ شد، و به این نحو، برای افرادی که

میتوانستند از بوهای عفن و گل و لای چشم بپوشند، طرحهای بدیع و جالبی پدید آمد. فقط معدودی از کوچه ها و میدانهای مرکزی سنگفرش بودند. دور تا دور شهر را دیوار کنگرهدار مستحکمی احاطه کرده بود، زیرا جنگ بکرات اتفاق میافتاد، و اگر شخصی علاقه نداشت که در سلک رهبانان درآید، برای اشتغال به هر پیشهای، ناگریز بود از رموز جنگ اطلاع کافی داشته باشد. بزرگترین این شهرها جنووا و میلان بود. جنووا، که عاشقانش آن را لاسوپربا (با شکوه) لقب داده بودند، شهری بود از نظر کار و خوشگذرانی صاحب موقعی کاملا متناسب، شهر،

بر روی یک تپه بلند، در برابر دریایی که از هر نظر برای بازرگانی مساعد بود قرار داشت و از آب و هوای گرم ناحیه ریویرا، که از طرف مشرق تا راپالو و از سمت مغرب تا سانرمو امتداد داشت، برخوردار میشد. شهر جنووا، که قبل از این ایام در دوران امپراطوری روم بندر پرکاری بود، صاحب جمعیتی شد مرکب از بازرگانان، سازندگان، بانکداران، کشتیسازان، ملوانان، سربازان و سیاستمداران. مهندسان جنووایی آب گوارایی را برای آشامیدن مردم، به کمک کانالی که در خور روم باستان بود، از آلپهای لیگوریایی به شهر رسانیدند و در داخله خلیج سد بزرگی احداث کردند تا، به هنگام طوفان و بروز جنگ، بندر بزرگ جنووا را مصون نگاه دارد. مردم جنووا، مانند ونیزیهای این عهد، چندان اعتنایی به ادبیات و هنر نداشتند. و اوقات خویش را صرف غلبه بر رقیبان و کشف شیوه های جدیدی برای جلب منفعت میکردند. بانک جنووا تقریبا حکم دولت را داشت. این موسسه به شرطی به شهرداری جنووا وام میداد که حق تحصیل عوایدی شهرداری را داشته باشد. در پرتو چنین قدرتی، بانک جنووا مسلط بر دولت بود، و هر دسته ای که زمامدار امور میشد ناگریز بود سرسپردگی خود را نسبت به بانک تعهد کند. لکن مردمان جنووا به همان اندازه که به کسب مال علاقه داشتند، شجاع نیز بودند. براثر تشریک مساعی ایشان با مردم شهر پیزا بود که دست ساراسنها از ناحیه باختری مدیترانه کوتاه شد(1015-1113) و سپس، هر چند گاه یک بار، مرتبا میان جنووا و پیزا مبارزه در میگرفت، تا آنکه دلاوران جنووا قدرت نظامی حریف را در نبرد دریایی ملوریا در هم شکستند (1284). در این نبرد، پیزا عموم افراد ذکور بیست تا شصت ساله خود را به خدمت احضار کرد، و حال آنکه در جنووا عموم افراد ذکور هجده تا هفتاد ساله بسیج شدند، از این نکته به خوبی میتوان به روحیه و غلیان احساسات مردم عهد پی برد. فراسالیمبنه در این باب چنین نوشت : “همان طور که میان آحاد بشر و مار تنفر شدید طبیعی وجود دارد، بین مردم پیزا و اهالی جنووا، و ساکنان پیزا و مردمان لوکا نیز حال همین منوال است.” در آن مبارزه مهم که در جوار ساحل کرس روی

داد، مردان آن قدر تن به تن میجنگیدند که نیمی از جنگجویان به قتل رسیدند، و "در جنووا و پیزا، بر اثر مرگ این افراد، چنان ضجه و فغانی به آسمان بلند شد که از نهادن خشت اول آن شهرها تا زمان ما هرگز کسی نظیرش را نشنیده بود." رادمردان لوکا و فلورانس، که از خبر این ضایعه بر پیزا مطلع شده بودند، به فکر افتادند که از این موقع مغتنم استفاده کنند و جمعی از لشکریان خود را به جنگ با آن شهر بخت برگشته گسیل دارند، لکن پاپ مارتینوس چهارم به ایشان فرمان داد که از ارتکاب به چنین عملی خودداری کنند. در خلال این احوال، مردمان جنووا به سمت مشرق پیش رفتند و رقیب ونیزیها شدند، و میان این دو جماعت نفرتی پیدا شد که از لحاظ شدت طرف قیاس با خصومت میان هیچ یک از شهرهای ایتالیایی نبود. در 1255، میان آن دو بر سر تصرف عکا جنگ در گرفت. شهسواران مهمان نواز به طرفداری از جنووا، و شهسواران پرستشگاه به حمایت

ونیز شمشیر میزدند در این مبارزه تنها بیست هزار نفر به هلاکت رسیدند. همین ستیز بود که اتحاد مسیحیان را در سوریه از بین برد و شاید عوامل قاطعی در شکست جنگهای صلیبی شد. مبارزه میان جنووا و ونیز تا سال 1379 ادامه یافت، و در آن سال بود که مردان جنووا در محل کیودجا به همان شکست کمر شکنی دچار آمدند که خود یک قرن قبل از این تاریخ بر جنگجویان پیزا وارد ساخته بودند. در میان شهرهای مختلف لومبارد، میلان از همه ثروتمندتر و مقتدرتر بود. این شهر، که روزگاری پایتخت امپراطوری روم بود، به سابقه کهن و سنن خویش میبالید، کنسولهای جمهوری آن خطه از فرامین امپراطوران سر باز میزدند، اسقفانش با پاپها از در مخالفت در میآمدند، و مردمانش از بدعتها یا بدعتگذارانی که غرض آنها از بیخ و بن مخالفت با اساس مسیحیت بود حمایت میکردند. در قرن سیزدهم میلان دویست هزار نفر سکنه، سیزده هزار دستگاه خانه مسکونی، و هزار میکده داشت. میلان در عین حال که خود علاقهمند به آزادی بود، به طیب خاطر به دیگران آزادی نمیداد، سربازانش در جاده ها گشت میزدند تا کاروانها را به هر جا که عازم بودند اول مجبور به عبور از شهر میلان کنند، کومو و لودی را به روز سیاه نشاند و کوشش فراوانی کرد تا پیزا، کرمونا، و پاویا را مطیع خود کند . میلان دقیقهای آرام نگرفت، تا آنکه بر تمامی دادوستد حوزه پو حکمفرما شد. در مجلس دیت کنستانس به سال 1154 دو تن از اهالی شهر لودی به حضور فردریک باربا‌روسا رسیدند و از وی استدعا کردند که از موطن آنها دفاع کند. امپراطور مزبور به میلان اخطار کرد که باید دست از اقدامات خویش علیه لودی بردارد. پیام امپراطور با اهانت رد، و دستخط وی را لگد کوب کردند. از آنجا که

فردریک مشتاق بود لومباردی را مجبور به اطاعت از فرامین امپراطوری خویش کند، از این موقعیت برای درهم شکستن قدرت میلان استفاده کرد (1162). پنج سال بعد جماعتی از ساکنان شهر که جان سالم به در برده بودند به اتفاق هواخواهان میلان شهر را از نو تعمیر کردند، و کلیه اهالی لومباردی از این رستاخیز شاد شدند و آن را مظهری از اراده ایتالیا برای در هم شکستن یوغ یک پادشاه آلمانی دانستند. فردریک ناچار سر تسلیم فرود آورد، لکن قبل از مرگ خویش، کنستانس، دختر روژه دوم پادشاه سیسیل، را برای پسرش هانری ششم خواستگاری کرد. در زمان سلطنت فرزند همین هانری بود که شهرهای لومباردی خود را با مردی به مراتب سفاکتر از فردریک رو به رو دیدند و متحد در برابر وی قیام کردند.

V - فردریک دوم : 1194-1250

1 - مجاهد صلیبی تکفیر شده

کنستانس سی ساله بود که به ازدواج هانری درآمد و چهل و دو سال از عمرش میگذشت که صاحب یگانه فرزند خویش شد. از آنجا که میترسید مبادا درباره حاملگی وی و تولد طفل

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 959

مشروعش شک و تردید در دلهای مردم راه یابد، در میان بازار یزی (در نزدیکی آنکونا) خیمهای افراشت و در آنجا جلو انظار همگان پسری زایید که مقدر بود جالبترین شخصیت اوج قرون وسطایی اروپا شود. در عروق این پسر خون سلاطین نورمان ایتالیا با خون امپراطوران هوهنشتاوفن آلمان درهم آمیخت. وی چهار ساله بود که در پالرمو تاج سلطنت سیسیل را بر سرش نهادند (1198). پدرش یک سال پیش از این تاریخ فوت کرده بود، و مادرش نیز یک سال بعد در گذشت. در وصیتنامه کنستانس از پاپ اینوکنتیوس سوم تقاضا شده بود که قیمومت و تربیت فرزند او را بر عهده گیرد و مملکت را حراست کند، در مقابل، مقرری هنگفتی به پاپ تعلق میگرفت، نایبالسطنه میشد، و پادشاه سیسیل دوباره شخص پاپ را سرور سروران خویش میشناخت. اینوکنتیوس با میل پیشنهاد مزبور را پذیرفت و از موقعیت خود استفاده کرد و به آن اتحادی که پدر فردریک بتازگی میان سیسیل و آلمان پدید آورده بود پایان بخشید، پاپها حقا از هر امپراطوریی که از همه سو بر ایالات پاپی محاط باشد و در واقع دستگاه پاپی را محصور کند و بر آن حاکم شود وحشت داشتند، اینوکنتیوس وسایل تعلیم و تربیت فردریک جوان را فراهم آورد، لکن از اوتو چهارم برای نیل به مقام امپراطوری آلمان طرفداری کرد. فردریک محروم از توجه و عنایات پاپ و گاهی در عین مسکنت روزگار میگذرانید، به طوری که گاهی سکنه مهربان پالرمو برای آن شهریار بی سرپرست و تهیدست خوراکی فراهم میکردند. فردریک میتوانست آزادانه در معابر و بازارهای آن پایتخت که مسکن مردمانی با زبانهای مختلف بود رفت و آمد کند و با طیب خاطر با هر کسی محشور و مانوس شود. وی هیچ گونه تعلیمات اصولی ندید، اما ذهن حریصش هر چه را به چشم میدید یا به گوش میشنید فرا میگرفت، بعدها عالمیان از وسعت و جزئیات معلوماتش به حیرت افتادند. در آن ایام و تحت چنان شرایطی بود که زبان عربی و یونانی را فراگرفت و با پارهای از آرا و آداب و سنن یهود آشنا شد. وی با اقوام، البسه، عادات، و کیشهای مختلفی خو گرفت و هرگز تساهلی را که در دوران کودکی طبیعت ثانویش شده بود از کف نداد. فردریک شروع به مطالعه تاریخهای چندی کرد. در

سواری و شمشیر بازی مهارتی بسزا حاصل کرد و دلباخته اسب و شکار شد. وی جثهای کوتاه، لکن نیرومند داشت و صاحب سیمایی "زیبا و با وقار" و گیسوانی دراز و سرخرنگ و پرشکن بود. آدمی بود بافراست، مطمئن، و مغرور، در دوازدهسالگی شخصی را که اینوکنتیوس از جانب خویش به مقام نیابت سلطنت تعیین کرده بود از کار برکنار کرد و خود زمام امور حکومت را به دست گرفت. در چهاردهسالگی به سن بلوغ رسید. در پانزدهسالگی با کنستانس شاهزاده خانم آراگون ازدواج کرد، و به قصد باز گرفتن تاج امپراطوری خویش کمر همت به میان بست. بخت با وی یار، لکن مستلزم گذشتی از جانب او بود. در این موقع اوتو چهارم قراری را که با پاپ بر سر احترام حق حاکمیت پاپ در ایالات پاپی گذاشته بود نقض کرده بود.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 960

اینوکنتیوس وی را تکفیر کرد و به خاوند و اسقفهای امپراطوری آلمان فرمان داد تا فردریک را به مقام امپراطوری بردارند، و خطاب به آنها درباره فردریک نوشت: "اگر چه به سن و سال جوان است، به همان اندازه عقلا فرتوت است." اما اینوکنتیوس، که این طور ناگهانی عطف توجه به فردریک کرده بود، از قصد اصلی خویش که حراست دستگاه پاپی بود منصرف نشده بود. پاپ در برابر حمایتی که از شخص فردریک کرده بود (به سال 1212) از وی انتظار تعهدی داشت مشعر بر آنکه سیسیل کماکان خراجگزار پاپها بماند، همچنان تعهدات خود را حفظ کند، حرمت ایالات پاپی را نگاه دارد، سلطنت سیسیلهای دو گانه یا به عبارت دیگر جزیره سیسیل و ایتالیای جنوبی نورمان را به طور دایم از امپراطوری آلمان منفک و مجزا سازد، به عنوان امپراطور در آلمان سکونت گزیند، و سلطنت سیسیل را به طفل صغیرش هانری و زیر نظر نایبالسلطنهای که از جانب پاپ تعیین شود واگذارد. به علاوه، فردریک متعهد میشد که در حوزه فرمانروایی خویش کلیه اختیارات روحانیان را محفوظ دارد، بدعتگذاران را تنبیه کند، و به عنوان یک نفر از مجاهدان صلیبی به قصد جنگ با مسلمانان عازم فلسطین شود. پس از آنکه مخارج سفر فردریک و ملازمانش از خزانه پاپ تامین شد، امپراطور جوان به خاک آلمان که هنوز در دست سپاهیان اوتو بود پا نهاد. لکن اوتو در محل بووین از فیلیپ اوگوست، پادشاه فرانسه، شکست خورد، مقاومتش درهم شکسته شد، و فردریک طی تشریفات باشکوهی در آخن (1215) تاج بر سر نهاد. در آنجا وی طی مراسمی بار دیگر سوگند خورد که یکی از مبارزان صلیبی شود، و در اوج غلیان احساسات جوانی و شور پیروزی بسیاری از امرای مملکت را نیز به قبول تعهدی همانند واداشت. چند صباحی در نظر آلمانها وی داوودی بود فرستاده از جانب خداوند که ماموریت داشت اورشلیم داوود را از چنگ

جانشینان صلاحالدین برهاند.
اما سفرش به اورشلیم بارها به تاخیر افتاد. هانری برادر اوتو لشکری آراست تا مگر فردریک را از مقامش برکنار کند، و پاپ جدید هونوریوس سوم موافقت کرد که امپراطور جوان باید از اریکه خویش دفاع کند. فردریک بر هانری غالب آمد، اما در خلال این مجادله گرفتار سیاست امپراطوری شد. ظاهرا در این تاریخ وی اشتیاق فراوان داشت که به وطن اصلیش ایتالیا باز گردد، گرمی خون جنوب در عروقش جوش میزد و آلمان وی را رنجیده خاطر میساخت، به طوری که از دوره عمر پنجاه و شش ساله خود فقط هشت سال را در آن کشور گذرانید. وی اختیارات فئودالی زیادی به اعیان مملکت تفویض کرد، به چندین شهر منشور خود مختاری بخشید و امور حکومت آلمان را در اختیار انگلبرت، اسقف اعظم کولونی، و هرمان فون زالتسا، صدر بزرگ شهسواران توتونی، گذاشت. با وجودی که فردریک بظاهر در امور حکومت آلمان غفلت میورزید، در اثنای زمامداری سی و پنج ساله وی، آن کشور از صلح و رفاه برخوردار بود. خاوندها و اسقفها به قدری از مفارقت امپراطور غایب خویش راضی بودند که برای خشنودیش پسر هفتساله وی هانری را "سلطان رومیان" یا به عبارت دیگر جانشین امپراطور
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 961
اعلام کردند و تاج بر سرش نهادند (1120). در عین حال، فردریک، که فرزند خود هانری را در آلمان به جا گذاشته بود، خود را نایب السلطنه پسر در سیسیل نمود. این عمل به منزله قلب نقشه های اینوکنتیوس بود، لکن اینوکنتیوس نمیتوانست سر از گور به درآورد و اعتراض کند. هونوریوس تسلیم شد، و حتی در طی مراسمی با دست خود در رم تاج امپراطوری بر سر وی نهاد، زیرا مشتاق بود که فردریک هر چه زودتر عازم شود و به کمک صلیبیون در مصر بشتابد. اما اعیان ایتالیای جنوبی و ساراسنهای سیسیل علم شورش برافراشتند. فردریک مدعی شد که وی قبل از آنکه به عزم چنین سفر دور و درازی حرکت کند، ابتدا باید نظم را در قلمرو ایتالیایی خویش مستقر سازد. در خلال این احوال، همسرش فوت کرد. (1222)، هونوریوس به امید آنکه فردریک را هر چه زودتر به انجام تعهدش ملزم سازد وی را تشویق به ازدواج با ایزابلا، وارث سلطنت از دست رفته اورشلیم کرد. فردریک به چنین امری رضا داد (1225) و عنوان سلطان اورشلیم را بر دیگر عناوین خویش، یعنی سلطان سیسیل و امپراطوری مقدس روم، افزود. اختلافاتی که میان وی و شهرهای لومبارد بروز کرد بار دیگر حرکت وی را به تاخیر انداخت. در 1227، هونوریوس درگذشت و گرگوریوس نهم، که مرد سخت‌ؤبود، به مقام پاپی ارتقا یافت. اکنون فردریک واقعا درصدد حرکت برآمد، برای این منظور ناوگان عظیمی با

چهل هزار نفر مبارز صلیبی در محل برینديزی گرد آورد، که ناگهان طاعون موحشی در میان لشکریان افتاد. هزاران نفر به هلاکت رسیدند و هزاران تن دیگر فرار را بر قرار ترجیح دادند. خود امپراطور و مهمترین سردارش لویی تورینگنی به عارضه مزبور مبتلا شدند. با اینهمه فردریک به کشتیها فرمان حرکت داد. لویی درگذشت، و حال مزاجی فردریک وخیمتر شد. اطبای وی و روحانیان عالیرتبهای که همراهش بودند به فردریک توصیه کردند که ÇÀایتالیا باز گردد. فردریک طبق تجویز آنها مراجعت کرد و برای شفا عازم پوتسوئولی شد. در این هنگام پاپ گرگوریوس، که کاسه صبرش لبریز شده بود، حاضر به شنیدن توضیحات نمایندگان فردریک نشد و حکم تکفیر امپراطور را به جهانیان اعلام داشت. هفت ماه بعد، فردریک، که هنوز تکفیر شده درگاه پاپ بود، به قصد فلسطین حرکت کرد(1228). وقتی خبر رسیدنش به سوریه به گوش پاپ رسید، گرگوریوس اتباع وی و فرزندش هانری را از قید سوگندهایی که برای وفاداری نسبت به او یاد کرده بودند رهانید و شروع به مذاکراتی به منظور عزل فردریک از مقام امپراطوری کرد.
نایبالسلطنه فردریک در ایتالیا، که این اقدامات را به منزله اعلان جنگ تلقی میکرد، بر ایالات پاپی هجوم برد.
گرگوریوس در مقام تلافی برآمد و لشکری را به قصد هجوم بر سیسیل روانه داشت، رهبانان شایعه مرگ فردریک را بر سر زبانها انداختند، و دیری نگذشت که قسمت عظیمی از خاک سیسیل و ایتالیای جنوبی ضمیمه قلمرو پاپی شد. ضمنا دو تن از رهبانان فرقه فرانسیسیان، به نمایندگی از جانب پاپ، متوجه عکا شدند و اندکی بعد از ورود فردریک به آن شهر رسیدند و به کلیه سپاهیان و

مبارزان صلیبی ابلاغ کردند که هر کس اوامر فردریک را اطاعت کند از جانب پاپ تکفیر خواهد شد. سردار ساراسنها، کامل، چون از دیدن یک پادشاه مسیحی که آشنا به زبان عربی و علاقهمند به ادبیات و علوم و فلسفه اسلامی باشد بیاندازه متحیر شده بود، با شرایط مساعدی به فردریک پیشنهاد صلح داد، و امپراطوری بدون ریختن قطرهای خون به عنوان سرداری فاتح قدم به خاح اورشلیم نهاد. از آنجا که هیچ کشیشی حاضر نبود تاج سلطنت اورشلیم را بر سر وی نهد، خود فردریک در کلیسای قیامت به دست خویش تاج بر سر نهاد. اسقف قیصریه، که حضور فردریک را مایه لوث اماکن متبرکه و شهر اورشلیم میدانست، کلیه مراسم مذهبی را در آن شهر و شهر عکا ممنوع کرد. برخی از شهسواران پرستشگاه چون مطلع شدند که فردریک خیال زیارت از محلی را در اردن دارد که به قول مشهور در آنجا عیسی غسل تعمید دیده بود، پنهانی به

کامل پیام دادند که چنین فرصتی برای دستگیر ساختن امپراطور مغتنم است. سردار مسلمان نامه مزبور را پیش فردریک فرستاد.
امپراطور، که از حکم تحریم مراسم مذهبی در اورشلیم ناراحت بود، به خاطر رفاه مومنان، روز سوم از آن شهر خارج و عازم عکا شد. در آنجا هنگامی که به سوی کشتی خود روان بود، مردم مسیحی شهر از همه طرف کثافات و مزبله بر سر و روی وی ریختند.
هنگام ورود به برینديزی، فردریک بی هیچ تدارکی به آراستن لشکر پرداخت و، به عزم تسخیر دوباره شهرهایی که تسلیم پاپ شده بودند، حرکت کرد. سپاهیان پاپ گریختند، و شهرها دروازه های خود را به روی امپراطور گشودند. فقط سورا تن به تسلیم نداد، به محاصره درآمد، تسخیر و بدل به تلی از خاکستر شد. فردریک در سرحد ایالات پاپی درنگ کرد و نامهای نزد پاپ فرستاد و تقاضای صلح کرد. پاپ پذیرفت، و پیمان سان ژرمانو به امضا رسید (1230); حکم تکفیر لغو، و چند صباحی باز صلح برقرار شد.
2 - اعجاز عالم
فردریک توجه خود را به اداره امور مملکتی معطوف کرد، از دربار خویش که در فودجا در ناحیه آپولیا قرار داشت، با مشکلات کشوری بیاندازه وسیع پنجه در پنجه افکند. وی در سال 1231 از آلمان دیدن کرد و با تصویب "قانونی به نفع امرا" اختیارات و امتیازاتی را که خودش و پسرش در حق خاوندها منظور داشته بود تسجیل کرد. فردریک حاضر بود آلمان را به شیوه فئودالیسم واگذارد، به شرط آنکه مخل آسایش و مزاحم وی نشوند تا بتواند آرای خود را در مورد ایتالیا عملی کند. شاید وی متوجه این نکته شده بود که نبرد بووین سیادت آلمان را در اروپا به پایان رسانیده بود و قرن سیزدهم تعلق به فرانسه و ایتالیا داشت. تاوان غفلت فردریک از آلمان شورش و خودکشی پسرش بود.
از میان احساسات آتشین مردمان سیسیل که به چندین زبان مختلف تکلم میکردند، دست فرمانروای مستبدی چون فردریک نظم و رفاهی پی افکند که همه را بی اختیار به یاد دوران

پرشکوه سلطنت روژه دوم میانداخت، ساراسنهای سرکش کوهنشین را دستگیر کردند و به ایتالیا بردند و آنها را به عنوان سربازان مزدور تربیت کردند، و همین قبیل افراد بودند که موثقترین افراد سپاه فردریک را تشکیل دادند. با این مقدمه، به سهولت میتوان پی برد که پاپها تا چه حد از دیدن مبارزان مسلمان به سرداری یک امپراطور مسیحی در مبارزه با لشکریان پاپ خشمناک میشدند. قانونا پایتخت سیسیلهای دو گانه، که آن را به اختصار رنیو میخواندند، همان شهر پالرمو بود، اما پایتخت واقعی را

شهر فودجا به حساب میآوردند.
فردریک ایتالیا را به مراتب شدیدتر از اکثر ایتالیاییان دوست میداشت. وی از این نکته در شگفت بود که جایی که ایتالیا وجود داشت به چه سبب فلسطین در نظر یهوه این سان قدر و منزلت یافته بود. فردریک قلمرو جنوبی خویش را نوردیده، "مامنی در میان طوفانها، و بهشتی در وسط صحرایی از خار مغیلان" میدانست. در 1223، وی در شهر فودجا شروع به ساختن دژ و کاخ عظیم پیچ در پیچی کرد که امروزه از آن بنا فقط دروازهای به جا مانده است. دیری نگذشت که در حول و حوش کاخ وی، کاخهای متعددی برای سکونت درباریان و ملازمانش برپا شد. فردریک از اشراف ایتالیایی قلمرو خویش دعوت کرد تا در دربارش به سمت غلام بچه خدمت کنند. در چنین محیطی این گونه افراد بتدریج، بعد از طی مدارج مختلف و انجام وظایف متعدد، به مقامات عالی حکومتی ارتقا مییافتند. در راس تمامی آنها پیترو دلا وینیه قرار داشت که از مدرسه حقوق بولونیا فارغالتحصیل شده بود. فردریک وی را صدراعظم خویش کرد و همچون برادر یا فرزندی عزیزش میداشت. در فودجا، درست به همان نحو که هفتاد سال بعد در پاریس اتفاق افتاد، حقوقدانان در اداره امور مملکتی جانشین روحانیان شدند. در اینجا، یعنی نزدیکترین کشور به مقر پاپ رم، تفکیک امور حکومت از دین به درجه کمال رسیده بود. شخصی چون فردریک که در عصری پر هرج و مرج پرورش یافته و از خوان آرای مشرق زمین برخوردار شده بود هرگز به خاطرش خطور نمیکرد که هیچ قوهای جز حکومت سلطنتی بتواند کشوری را اداره کند. به ظاهر، وی با خلوص نیت اعتقاد داشت که بدون وجود یک حکومت مقتدر مرکزی، افراد تباه خواهند شد، یا خود را بر اثر جهل یا جنگ یا ارتکاب جرایم بارها بینوا خواهند کرد. وی مانند باربروسا به نظام اجتماعی بیشتر اهمیت میداد تا به آزادی مردم، و معتقد بود پادشاهی که با کفایت تمام آرامش را در قلمرو خویش حفظ کند حق برخورداری از جمیع تجملات در دسترس خود را دارد. در حکومت خود تا حدودی برای مردم حق اظهار نظر قایل بود، به این معنی که در پنج نقطه از سیسیلهای دو گانه، سالی دوبار، مجالسی تشکیل میداد تا به مشکلات، شکایات، و جرایم محلی رسیدگی شود. در این قبیل مجالس نه فقط اعیان و اسقفان محل عضویت داشتند، بلکه به امر وی هر شهر مهمی چهار نماینده و بقیه شهرها هر کدام دو نماینده به آنها گسیل میداشتند.
از این گذشته، در سایر مسائل، فردریک پادشاهی بود خودکامه. وی از این قاعده کلی و اصل اساسی حقوق مدنی روم پیروی میکرد که عموم رعایا

حق انحصاری قانونگذاری را به شخص امپراطور تفویض کرده اند. فردریک

در ملفی، بیشتر در پرتو مهارتی که پیترو دلا وینیه در امور حقوقی داشت، به نشر قوانینی اقدام کرد(1231) موسوم به لیبر آوگوستالیس که از دوران امپراطوری یوستینیانوس به این طرف اولین اصول حقوقی بود که به اسلوبی علمی تدوین میشد، و کاملترین مجموعه قانونشناسی در تاریخ حقوق به شمار میرود. از یک لحاظ میتوان آن را قانوننامهای ارتجاعی دانست: کلیه امتیازات طبقاتی فئودالیسم را میپذیرفت و حقوق کهنسالی را که شخص خاوند در مورد سرف داشت حفظ میکرد، اما از بسیاری جهات قانوننامهای بود مترقی، چنانکه اشراف را از اختیارات وضع قوانین، رسیدگی به امور حقوقی، و ضرب سکه محروم، و این امور را در دست حکومت متمرکز میساخت، دادرسی از طریق دوئل و اوردالی را منسوخ میکرد، برای رسیدگی به جرایمی که تا این تاریخ، به شرط نداشتن مدعیان خصوصی، بدون مجازات میماند دادستان معین کرد، تاخیر و کوتاهی در دادرسی را ناپسند شمرد، به قضات توصیه کرد که از اطاله کلام وکلای اصحاب دعوی جلوگیری کنند. و مقرر داشت که محاکم کشوری باید همه روزه جز روزهای تعطیل عمومی به کار بپردازند. مثل اکثر فرمانروایان قرون وسطی، فردریک با دقت تمام به تنظیم اقتصاد مملکت خویش پرداخت. برای خدمات و کالاهای مختلف یک " نرخ عادله" تعیین شد. حکومت تولید نمک، آهن، فولاد، شاهدانه، قیر، قماشهای رنگ شده و پارچه های حریر را در حوزه انحصار خود آورد.
کارخانه های پارچهبافی خود را به کمک زنان زر خرید مسلمان و سرپرستی خواجگان اداره کرد، کشتارگاه ها و گرمابه های عمومی را مالک بود و اداره میکرد; مزارع نمونه به وجود آورد، کاشت پنبه و نیشکر را تشویق کرد، شر جانوران موذی را از بیشه ها و کشتزارها دفع کرد، و به احداث جاده ها و پلها و حفر چاه ها برای رسانیدن آب به مردم همت گماشت. بازرگانی خارجی اکثر به دست حکومت انجام میگرفت و کالاهای تجاری را ناوهایی حمل میکردند متعلق به دولت که کارکنان یکی از آنها بالغ بر سیصد میشدند. عوارض و باجهای وسایط نقلیه داخلی به حداقل تخفیف یافت، اما تعرفه های گمرکیی که بر صادرات و واردات تعلق میگرفت بزرگترین منبع درآمد حکومت را تشکیل میداد. از آنجا که حکومت فردریک مثل تمام حکومتهای عالم همواره مصارفی برای درآمدهای خویش داشت، مالیاتهای متعدد دیگری نیز از مردم گرفته میشد. در واقع پیدایش پول رایج بر اساس اصولی صحیح و موازین اخلاقی متقن را باید از افتخارات دوران زمامداری فردریک به حساب آورد.
فردریک به منظور آنکه چنین کشور یکپارچه عظیمی را بدون اتکا به مسیحیتی که طبیعتا با وی سر دشمنی داشت با ابهت و مقدس سازد، سعی کرد تا تمام آن حرمت و شکوهی را که حریم امن یک امپراطور

رومی در نظر مردم داشت در وجود خویشتن جمع کند، بر روی مسکوکات بسیار ظریف وی هیچ کلمهای یا نشانهای دیده نمیشد که حکایت از کیش مسیحیت کند، بلکه
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 965
یک روی آنها، به سنت روم باستانی، دور تا دور، کلمات اختصاری / Aug Cesar/ ROM / IMP (امپراطور/روم/قیصر/آوگوستوس”) و در روی دیگر، تصویر عقاب رومی و دور تا دور آن نام فردریک نقش شده بود، به مردم میآموختند که امپراطور از لحاظی پسر خداست; قوانین وی گردآوردهای است از عدالت ربانی، و همیشه شخص وی را با کلمه یوستیتیا (دادخواه) یعنی تقریبا به عنوان شخص سوم از اقانیم سه گانه جدید یاد میکردند. از آنجا که فردریک مشتاق بود که در صفحات تاریخ و گالریهای هنری در کنار امپراطوران روم باستان قرار گیرد، مجسمهسازان را مامور کرد تا تندیسهایی چند از وی با سنگ بتراشند، بر بالای پلی در محل ولتورنو، و بر بدنه دروازهای در کاپوا، تصویر وی و ملازمانش را، به سبک قدیم، به صورت برجسته نقش کردند، لکن از این آثار هیچ چیز به جا نمانده است جز سر زنی بسیار زیبا. این جهدی که در دوران قبل از رنسانس برای احیای هنر کلاسیک مبذول شد نتیجهای نداد و در زیر سیل سبک گوتیک از میان رفت.
با وجودی که فردریک علاوه بر مقام پادشاهی وضع شبه الاهی یافته بود و مدام برای ترقی مملکتش تلاش میکرد، این امکان برایش بود که از تمام شئون زندگی در دربار خویش در فودجا بهرهمند شود. خیل عظیمی از بندگان، که بسیاری از آنها ساراسنها بودند، به رفع نیازمندیهای امپراطور و تمشیت دستگاه اداری وی میپرداختند. در 1235 چون دومین زنش درگذشت، مجددا ازدواج کرد. زن جدیدش ایزابلا، شهزاده خانم انگلیسی، از درک آرا یا اصول اخلاقی شوهر عاجز بود، به همین سبب از انظار غایب شد، در حالی که فردریک اوقات را با معشوقه هایش میگذرانید و از این موانستها صاحب فرزند نامشروعی شد. دشمنانش وی را متهم به داشتن حرمسرایی کردند، و گرگوریوس نهم تهمت لواط بر وی بست. فردریک در مقام مدافعه توضیح داد که کلیه بانوان و نوجوانان سیاه و سفید را به علت مهارتشان در آوازهخوانی، رقص، عملیات آکروباسی، یا سایر تفریحاتی که بر وفق سنت در دربارهای پادشاهان مرسوم بود استخدام کرده است. علاوه بر این، وی محلی را اختصاص به نگاهداری حیوانات درنده داده بود، و گاهی هنگام سفر، جماعتی از بردگان ساراسن، در حالی که تعدادی پلنگ، سیاه گوش، شیر، یوزپلنگ، بوزینه، و خرس را به زنجیر بسته بودند، در عقب امپراطور حرکت میکردند. فردریک عشق مفرطی به شکار و قوشبازی داشت و پرندگان عجیب را گرد میآورد; برای پسرش مانفرد

رسالهای جالب و علمی در بیان شکار با باز تصنیف کرد. بعد از شکار علاقه و اشتیاق مفرطی به گفتگوهای فاضلانه و دلچسب داشت. خلوت کردن با اشخاص همفکر و مطلع را بر دست و پنجه نرم کردن دلیران در میدان مرجح میشمرد. خود وی فاضلترین سخندان عهد خویش بود. در شوخطبعی و حاضر جوابی شهرتی بسزا داشت. این فردریک احتیاجی به ولتر نداشت، خودش ولتر خود بود.1 وی به نه زبان مختلف

---

1. فردریک کبیر، شاه پروس، با ولتر دوستی بسیار صمیمانهای داشت، و شامهای فلسفی نیمشب او در سان سوسی (مقرش در پوتسدام) محل تبادل افکار و گفتگوهای جالب و آموزنده بود. مراد نویسنده این است که وی (فردریک دوم) هم شاه بود و هم ولتر خویش. - م.

صحبت میکرد و به هفت تا از آنها چیز مینوشت. با ملک کامل، که بعد از پسران خویش وی را عزیزترین دوست خود میشمرد، به عربی مکاتبه میکرد; به داماد خویش، یوحنا واتاتسز امپراطور یونانی، نامه های خویش را به زبان یونانی مینوشت; و هر موقع به پادشاهان و امرای غرب نامه میفرستاد، زبان لاتین را وسیله ابلاغ منویات خود قرار میداد. دستیاران وی - به ویژه پیترو دلا وینیه - در اسلوب پسندیده منشآت لاتینی خود زبان کلاسیک روم را سرمشق خود ساختند. این جماعت روحیه دوران باستان روم را درک کردند، و با آن کوس برابری زدند، و تقریبا بر اومانیستهای عهد رنسانس پیشی گرفتند. خود فردریک شاعری بود که اشعار ایتالیاییش مورد تمجید دانته قرار گرفت. غزلیات و اشعار بزمی پرووانس و جهان اسلامی به دربار وی راه پیدا کرد و در سینه های جوانان اشرافیی که در آنجا به خدمت مشغول بودند ضبط شد. امپراطور، مانند یکی از خلفای مقتدر بغداد، دوست داشت که پس از اشتغال روزانه به امور حکومت یا شکار یا جنگ، بساط بزم بگسترد، زنان زیباروی بر گردش حلقه زنند، و شعرا در مدح جلال او و لطف آن مهرویان به غزلسرایی مشغول شوند.

فردریک هر چه بیشتر پا به سن میگذاشت رغبت زیادی به علوم و فلسفه نشان میداد. در این مورد بیش از هر رشته و فنی میراث اسلامی سیسیل وسیله انگیزش وی شد. خودش شخصا بسیاری از شاهکارهای زبان عربی را خواند، فیلسوفان و دانشمندان مسلمان و یهودی را به دربار خویش آورد، و محققان را اجیر کرد تا متون کلاسیک علمی یونانی و اسلامی را به زبان لاتینی ترجمه کنند. علاقه وی به علوم ریاضی چندان زیاد بود که پادشاه مصر را وادار کرد تا یک نفر ریاضیدان معروف اسلامی، الحنیفی، را به دربار وی اعزام کند. خودش با لئوناردو فیبوناتچی، بزرگترین ریاضیدان مسیحی عصر، دوستی صمیمی بود. فردریک مثل مردمان عهد خویش پابند

پارهای خرافات بود و در مباحثی مثل علم احکام نجوم و کیمیاگری غور و کاوش میکرد. وی عالم همه فن حریف معاصر، مایکل سکات، را به هر حیلتی بود به دربار خود آورد و نزد وی به مطالعه و تحقیق در علوم مکنونه، شیمی، فن استخراج فلزات، و فلسفه مشغول شد. حس کنجکاوی وی عالمگیر شد. نه تنها مسائل و معضلات مربوط به علوم و فلسفه را برای فضلای دربار خویش میفرستاد، بلکه در حل این قبیل دشواریها از دانشمندان کشورهای دوردستی چون مصر، عربستان، سوریه، و عراق عرب نیز مدد میخواست.
به امر وی، باغ وحشی نه برای سرگرمی بلکه به خاطر تحقیقات علمی دایر شده بود; و تجربیاتی درباره پرورش پرندگان خانگی، کبوتر، اسب، شتر، و سگ صورت میگرفت. قوانینی که درباره شکار و تحریم شکار در فصول معینی وضع کرد مبتنی بر آمار و اطلاعات دقیقی بود که در باب
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 967
فصول جفتگیری و زاد و ولد جانوران به دست آمده بود - مشهور است که حیوانات ناحیه آپولیا، به عنوان قدردانی از عمل فردریک، نامه محبتآمیزی به حضورش فرستادند. از جمله قوانین موضوعه وی نظامات روشنفکرانهای بود درباره پزشکی، اعمال جراحی و فروش داروها. وی با تشریح اجساد موافق بود; پزشکان مسلمان از احاطه و اطلاع جامعه وی بر کالبدشناسی متحیر بودند. حیطه و عمق تبحر وی در فلسفه از تقاضایی که نزد پارهای از علمای اسلامی فرستاد کاملا هویداست. فردریک از آنها استدعا کرد تا پارهای از اختلافاتی را که میان نظرات ارسطو و اسکندر افرودیسی در باب ابدیت جهان وجود داشت حل و رفع کنند. به همین سبب بود که مایکل سکات خطاب به وی گفت: “ای امپراطور نیکبخت! براستی اعتقاد دارم که اگر قرار میبود کسی را به علت دانش وی از مرگ معاف سازند، تو درخور چنین پاداشی بودی”.
فردریک از بیم آنکه مبادامعلومات فضلایی که در دربار خویش گرد آورده بود با درگذشت آنها از بین برود، به سال 1224 دانشگاه ناپل را تاسیس کرد - و آن نمونه بینظیری از یک دانشگاه قرون وسطایی بود که بدون اجازه مقامات روحانی قدم به عرصه وجود مینهاد. وی فضلایی را که در کلیه هنرها و علوم تبحر داشتند به جرگه اساتید آن دانشگاه دعوت کرد و برای آنها مستمریهای گزافی مقرر داشت; و برای آنکه دانشجویان واجد شرایط اما تهیدست بتوانند از مزایای چنین دانشگاهی برخوردار باشند، کمک هزینهای برای آنها معین کرد.
فردریک جوانان کشور خود را از مسافرت به ممالک خارجی برای فراگرفتن تعلیمات عالیه باز داشت. امیدوار بود که بزودی ناپل به عنوان یک مرکز تعلیمات حقوقی تالی بولونیا شود و بتواند افراد را برای اداره

امور جمهوری تربیت کند. آیا فردریک شخص ملحدی بود وی در ایام کودکی فردی بود دیندار، و شاید تا موقعی که عزم جنگ صلیبی کرد هنوز به مبانی و اصول دین مسیح اعتقاد داشت. ظاهرا حشر و نشر وی با بزرگان و متفکران جهان اسلامی به این اعتقاد پایان بخشید. وی شیفته دانش اسلامی شد و فلسفه و علوم اسلامی را به مراتب بر دانش و آرای جهان مسیحی برتر دید. در مجلس دیت امرای آلمانی در فریولی (1232) وی یک هیئت نمایندگی مسلمانان را با آغوش باز به حضور پذیرفت و بعدا، جلو چشم اسقفان و شهزادگان، در مجلس ضیافتی که این ساراسنها به مناسبت حلول یکی از اعیاد اسلامی تشکیل داده بودند شرکت جست. مثیوپریس، وقایعنگار این عهد، چنین مینویسد: "دشمنان وی میگفتند که امپراطور احکام محمد]ص[را بیشتر از قوانین عیسی مسیح میپسندید و قبول داشت ... و دوستی وی نسبت به مسلمانان زیادتر از مسیحیان بود." شایعهای که از ناحیه گرگوریوس نهم ناشی شده بود این گفته را به فردریک نسبت میداد که:"سه تن شعبدهباز چنان با تردستی معاصران خود را اغفال کردند که سلطه بر جهان از آن ایشان گردید. و آن سه موسی، عیسی، و محمد]ص[بودند." در تمام اروپا این سخن کفرآمیز بر

سر زبان خاص و عام بود. فردریک این شایعه را تکذیب کرد، لکن همین شایعه نظر عمومی را در طی آخرین بحران دوره زندگیش بر علیه وی مجهز کرد. بی شک وی آدمی بود وارسته از قیود دین، و درباره اصول عقاید دین مسیح، از جمله مسائلی مانند آفرینش جهان طبق روایات مذهبی، خلود فردی، و آبستن شدن مریم باکره، تردید داشت. در مقام رد شیوه دادرسی از طریق اوردالی، فردریک میپرسید: "چگونه یک انسان میتواند باور کند که حرارت طبیعی آهن تفته بدون وجود علتی کافی سرد شود، یا آنکه، به سبب وجدانی بیحس، عنصر آب متهمی را "که در آن فرو کردهاند نپذیرد" در طول دوران زمامداریش فقط به احداث یک کلیسا مبادرت ورزید. وی در قلمرو خویش به پیروان ادیان و مذاهب مختلف تا حدی آزادی میداد. کاتولیکهای یونانی، مسلمانان و یهودیان اجازه داشتند بدون دردسر و مزاحمت به پیروی از تعالیم کیش خود مشغول باشند، لکن (صرفنظر از یک مورد استثنایی) از حق تدریس در دانشگاه یا تصدی مشاغل رسمی مملکتی محروم بودند. جمیع مسلمانان و عبرانیها موظف بودند لباسی خاص بپوشند تا تشخیص آنها از مسیحیان آسان باشد; نظیر جزیهای که امرای مسلمان از یهودیان و مسیحیان میگرفتند، در قلمرو فردریک نیز یهودیان و ساراسنها به عوض خدمت لشکری ملزم به پرداخت خراجی بودند. طبق قوانین موضوعه فردریک، دست شستن از آیین مسیح و قبول دین یهود یا اسلام عملی بود در خود مجازاتی سخت. لکن در

1235، هنگامی که به یهودیان فولدا اسناد داده شد که یک کودک مسیحی را کشته و خونش را گرفتهاند تا در مراسم عید فصح به کار برند، فردریک به مدد آنها شتافت و این داستان را افسانه بیرحمانه و بیاساسی خواند. وی چند تن از فضلای یهود را به دربار خویش آورده بود.
بزرگترین امر خلاف قاعده در دوران سلطنت مردی که این سان به اصالت عقل اهمیت میداد آزار و تعقیب بدعتگذاران بود. فردریک اجازه نمیداد که حتی اساتید دانشگاهش از آزادی فکر و بیان برخوردار باشند; این مزیتی بود که انحصار به شخص خود وی و دستیارانش داشت. مثل اکثر زمامداران، فردریک به لزوم دین برای نظام اجتماعی آگاه بود، و نمیتوانست به زیردستان خود اجازه دهد که تیشه به ریشه دین زنند. به علاوه، قلع و قمع بدعتها وسیله سهلی بود برای سازشی که گاه به گاه با پاپها لازم میآمد. در حالی که برخی دیگر از پادشاهان قرن سیزدهم از تشریک مساعی با دستگاه تفتیش افکار تردید داشتند، فردریک به تمام و کمال از آن طرفداری میکرد. تنها در این مورد بود که میان پاپها و بزرگترین دشمن ایشان توافق نظر کامل وجود داشت.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 969
3- مجادله امپراطوری با دستگاه پاپی
بتدریج که فرمانروایی فردریک در فودجا به سوی کمال گرایید، مقاصدش که متضمن اثرات بسیار زیاد بود روز به روز آشکارتر میشد. این نظرات عبارت بودند از استقرار سلطه وی در سراسر ایتالیا، احیای امپراطوری روم از طریق متحد کردن ایتالیا و آلمان، و شاید هم تبدیل شهر رم به پایتخت سیاسی و همچنین دینی دنیای غرب.
هنگامی که در سال 1226 وی اشراف و نمایندگان شهرهای ایتالیا را به تشکیل دیتی در کرمونا دعوت کرد، چون برای دوکنشین سپولتو نیز، که در آن موقع یکی از ایالات پاپی بود، دعوتنامهای فرستاد و به علاوه لشکریان خود را از میان سرزمینهای متعلق به پاپ حرکت داد، پرده از روی نیت خود برگرفت. پاپ نجبای سپولتو را از شرکت در آن دیت منع کرد. شهرهای لومبارد، که تصور کردند فردریک میخواهد آنها را نه اسما بلکه رسما منقاد امپراطوری خویش کند، از اعزام نماینده خودداری ورزیدند; در عوض به تشکیل دومین اتحادیه لومبارد مبادرت جستند که عبارت از ائتلافی بود میان میلان، تورینو، برگامو، برشا، مانتوا، بولونیا، ویچنتسا، ورونا، پادوا، و ترویو. این شهرها متعهد شدند که که در صورت تهاجم به دفاع از یکدیگر پردازند، و عهدنامهای برای بیست و پنج سال امضا کردند. بنابراین، دیت کرمونا تشکیل نشد. در سال 1234، فرزندش هانری علم مخالفت با پدر برافراشت و دست اتحاد به اتحادیه لومبارد داد. فردریک بدون هیچگونه سپاهی، منتها با مبالغ عظیمی زر، از ایتالیای جنوبی رو به سوی ورمس

نهاد. به مجردی که خبر آمدن وی یا رسیدن سکه های طلا به گوش مردم رسید، فتنه خوابید. هانری را به زندان افکندند. وی هفت سالی را افسرده در کنج زندان گذرانید، و هنگامی که او را از محلی به زندان دیگری انتقال میدادند، اسب خود را به کنار صخرهای راند و خویش را به درهای افکند و هلاک ساخت. پس از رفع این غایله، فردریک متوجه ماینتس شد، در آنجا دیتی را زیر نظر خویش تشکیل داد، و بسیاری از نجبایی را که حضور داشتند تشویق کرد تا با وی در مبارزه برای بازگرداندن قدرت امپراطوری در ناحیه لومباردی سهیم شوند. با کمک این قبیل نجبا بود که فردریک سپاه اتحادیه لومبارد را در کورتنوئووا شکست داد (1237); کلیه شهرها به جز میلان و برشا تسلیم شدند. گرگوریوس نهم پیشنهاد وساطت کرد، اما امیال فردریک برای استقرار وحدت ایتالیا با عشقی که ایتالیاییان به آزادی داشتند سازشپذیر نبود.

در این موقع بخصوص، پاپ گرگوریوس، هر چند که نود سال از عمرش میگذشت و علیل بود، تصمیم گرفت که با شهرهای اتحادیه لومبارد متحد شود، خطر را به جان بخرد، و اختیارات غیر روحانی پاپها را موکول به جنگ کند. پاپ چندان علاقهای به شهرهای لومبارد نداشت; وی نیز مانند فردریک معتقد بود که آزادی این قبیل شهرها وسیلهای است برای منازعه و هرج

و مرج، و میدانست که شهرهای لومبارد پناهگاه بدعتگذارانی بود که آشکارا با ثروت و اختیارات ملکی کلیسا دشمنی میورزیدند. درست در همین ایام، بدعتگذاران شهر محاصره شده میلان محرابها را ملوث و تندیسهای عیسی بر سر صلیب را وارونه آویزان میکردند. لکن اگر فردریک بر این شهرها دست مییافت، ایالات پاپی از همه طرف با ایتالیایی متحد و امپراطوری واحدی محصور میشد که در راس آن یک دشمن مسیحیت و کلیسا قرار داشت. در 1238، گرگوریوس، ونیز و جنووا را تشویق کرد تا در جنگ با فردریک به وی و اتحادیه لومبارد ملحق شوند، و طی نامه سرگشاده تندی امپراطور را متهم به الحاد، کفرگویی، ستمگری، و تمایل به انهدام قدرت کلیسا کرد; در 1239 فردریک را تکفیر و به یک یک نخست کشیشان کاتولیک رومی فرمان داد که امپراطور را یاغی اعلام کنند; و کلیه رعایایش را از قید سوگند وفاداری نسبت به شخص امپراطور رهانید. فردریک در بخشنامهای خطاب به پادشاهان اروپا اتهام کفرگویی و بیحرمتی به دیانت را رد، و پاپ را متهم کرد که درصدد انهدام امپراطوری برآمده است و میخواهد کلیه سلاطین را به زیر یوغ دستگاه پاپی درآورد. به این نحو تلاش نهایی میان امپراطوری و دستگاه پاپی آغاز شد. پادشاهان اروپا مراتب همدردی خود را به فردریک ابلاغ کردند، لکن به تقاضای کمک به او چندان توجهی مبذول نداشتند. طبقه نجبای آلمان و ایتالیا جانب وی را

گرفتند، زیرا امیدوار بودند که به این وسیله اساس فئودالیسم را تحکیم کنند و شهرها را فرمانبردار خویش سازند. در خود شهرها، طبقات متوسط و پایین عموما از پاپ طرفداری میکردند; بار دیگر رقابت گروه های سیاسی گوئلفها و گیبلینها- که اولی هواخواه امپراطور، و دومی مدافع دستگاه پاپی بود - احیا شد; حتی شهر رم از این دو دستگی برکنار نماند، و در آنجا نیز فردریک طرفداران فراوان داشت. هنگامی که وی با سپاه قلیلی به نزدیکی رم رسید، شهرها یکی پس از دیگری دروازه های خود را چنان به روی او گشودند که گویی قیصر دومی از راه آمده است. گرگوریوس، که اینک شکست را به چشم خویش میدید، به نشانه سوگواری، با جماعتی از کشیشان در معابر پایتخت به حرکت درآمد. شجاعت و اندام نحیف پاپ فرتوت قلوب مردم شهر رم را به رقت آورد، و بسیاری خود را برای حراست وی مسلح ساختند. فردریک که مایل نبود کارش با پاپ به جای باریکی کشد، از آمدن به شهر رم صرفنظر کرد و فصل زمستان را فودجا گذرانید. وی امرای آلمانی را تشویق کرده بود تا تاجشاهی بر سر پسرش کونراد نهند و او را پادشاه رومیان بشناسند (1237). وی داماد لایق اما سفاک خویش، اتسلینو دا رومانو، را به حکومت ویچنتسا، پادوا، و ترویزو گماشته و اداره دیگر شهرهایی را که تسلیم شده بودند به فرزند محبوبش انتسیو محول کرده بود. انتسیو جوانی بود رعنا، مغرور، سرخوش، در میدان نبرد دلاوری شجاع و ادیبی فاضل، که به قول پدرش "از لحاظ صورت و اندام" شباهت تام و تمامی به وی داشت. امپراطور در بهار 1240 راونا و فائنتسا را تسخیر و در 1241 بنونتو، مرکز لشکریان

پاپ، را ویران کرد. ناوگان وی جلو کاروانی از کشتیهای جنووا را که حامل جماعتی از کشیشان، روسای دیرها، اسقفان و کاردینالیهای فرانسوی و اسپانیایی و ایتالیایی عازم رم را گرفت. فردریک این جماعت را به عنوان گروگان در آپولیا نگاه داشت تا درمقام معامله با پاپ از وجود آنها استفاده کند. بزودی فرانسویها را آزاد کرد، لکن دوران طویل بازداشت بقیه و مرگ بر خی از آنها در زندان وی، اروپایی را که عادت به حفظ حرمت و مصونیت روحانیان داشت سخت متوحش و متالم ساخت. بسیاری از مردم اکنون پیشگویی رازوری یوآکیم دا فیوری نام را، که چند سال پیش از این وقایع خبر از آمدن ضد مسیح داده بود - و فردریک را جز او کس دیگری نمیدانستند - باور میکردند. فردریک حاضر شد که به شرط صلح با گرگوریوس، زندانیان را آزاد کند، لکن پاپ فرتوت حتی تا موقع نزع (1241) ثابتقدم ماند. اینوکنتیوس چهارم اهل سازش بیشتری بود، وی به تشویق سنلویی با شرایط صلح موافقت کرد (1244). اما شهرهای لومبارد

حاضر به تصویب چنین عهدنامهای نشدند و به پاپ خاطرنشان کردند که گرگوریوس متعهد شده بود جداگانه با فردریک به عقد صلح مبادرت نکند. اینوکنتیوس مخفیانه رم را ترک گفت و به لیون گریخت.
فردریک دوباره به جنگ پرداخت و اکنون هیچ قوایی ظاهرا نمیتوانست وی را از تسخیر و تصرف ایالات پاپی و استقرار قدرتش در رم مانع آید. اینوکنتیوس نخست کشیشان کلیسا را به شورای لیون احضار کرد; شورای لیون حکم تکفیر امپراطور را تجدید و او را به جرم اعمال منافی عفت، بیدینی، و غدر نسبت به پاپ، سرور مسلم وی، عزل کرد (1245). بر اثر تشویق پاپ، جماعتی از اسقفان و نجبای آلمانی هانری راسپه را به امپراطوری برداشتند و هنگامی که وی درگذشت، ویلهلم فونهلانت را به جانشینی وی برگزیدند. حکم تکفیر در مورد کلیه هواخواهان فردریک صادر، و جمیع مراسم مذهبی در تمامی سرزمینهایی که نسبت به وی وفادار بودند ممنوع شد. به علاوه بر علیه وی و پسرش انتسیو فرمان جهاد داده شد و به کلیه افرادی که برای رهایی خاک فلسطین به سپاه صلیبی پیوسته بودند وعده داده شد که، در صورت شرکت در مبارزه با امپراطور کافر از جمیع مزایایی که خاص صلیبیون بود برخوردار شوند. فردریک، که زمام نفس را به دست نفرت و حس انتقامجویی داده بود، اکنون هر مفری را مسدود کرد. وی به نشر اعلامیهای تحت عنوان "بیانیه اصلاح" اقدام نمود که در آن کشیشان را به عنوان دنیاپرستانی "سرمست از پیروی هواهای نفسانی که سیل روزافزون مال و منال تقوای آنها را خفه کرده است" تقبیح کرد. وی، در سراسر سیسیلهای دوگانه، برای تقویت بینه مالی خود در جنگ، خزاین کلیساها را ضبط کرد. هنگامی که شهری در آپولیا به قصد دستگیری وی علم شورش برافراشت، به فرمان فردریک، چشم یک یک سلسلهجنبانان آن بلوا را درآوردند، آنگاه جوارح آنان را قطعه قطعه کردند، سپس آنها را به قتل رسانیدند. چون پسرش کونراد تقاضای کمک از پدر کرده بود، فردریک عازم آلمان شد. ضمن راه در تورینو به وی خبر دادند
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 972
که پارما پادگان وی را قلع و قمع کرده است، پسرش انتسیو در خطر است و سراسر ایتالیای شمالی، حتی سیسیل، سر به شورش برداشته است. فردریک شهرها را یکایک مورد هجوم قرار داد، فتنه ها را یک یک خوابانید، از هر کدام آنها گروگانهایی گرفت و هنگامی که این شهرها بار دیگر سر به عصیان برداشتند، آن نفرات را به قتل رسانید. در میان اسیران، هر کس را که معلوم میشد از رسولان پاپ است دست و پا میبریدند، و معمولا در این گونه موارد سربازان ساراسنها را، که در مقابل سرشک و تهدیدات مسیحیان مصون بودند، به دژخیمی میگماشتند.

در اثنای محاصره پارما، فردریک که شکیبایی آن نداشت دست روی دست بگذارد، به اتفاق پسرش انتسیو و پنجاه تن از شهسواران عازم اراضی باتلاقی مجاور شهر شد تا در آنجا به صید پرندگان آبی وقت بگذراند. در حالی که این عده پی شکار رفته بودند، مردان و زنان پارما دست از جان شستند و بر لشکریان فردریک تاختی بردند و آن قوای مغشوش و بیسردار را غافلگیر کرده، گنجینه ها و حرم و مجموعه جانورانی را که جزئی از کوکبه امپراطور بود به غنیمت بردند. فردریک مالیاتهای گزافی بر مردم تحمیل کرد، از نو لشکری آراست و دوباره به جنگ برخاست. دلایل و مدارکی نزد وی بردند که ثابت میکرد صدراعظم مورد اعتماد وی، پیترو دلا وینیه، مشغول توطئه است تا مگر وی را تسلیم دشمن کند. به امر فردریک وی را دستگیر و کور کردند، و وی آن قدر سر خود را بر دیوار زندان کوفت تا همانجا درگذشت (1249). در همان سال خبر رسید که انتسیو در نبرد لافوسالتا به دست لشکریان بولونیا اسیر شده است. مقارن همین ایام، طبیب فردریک در صدد برآمد ولینعمت خود را مسموم کند. این ضربات پیاپی روحیه امپراطور را خرد کرد، به طوری که خودش را از معرکه جنگ بیرون کشید و به آپولیا رفت. در 1250، سرداران وی به یک سلسله فتوحات عدیده نایل آمدند و ظواهر احوال دلالت بر آن میکرد که ورق به نفع فردریک برگشته است. سن لویی، پادشاه فرانسه که در مصر به دست مسلمانان اسیر شده بود، از اینوکنتیوس چهارم خواست که به جنگ پایان دهد تا فردریک بتواند به مدد صلیبیون بشتابد. لکن درست هنگامی که بارقه امید دوباره ظاهر میشد، بدن را یارای ماندن نمانده بود. اسهال خونی، آن الاهه انتقام که بسیاری از پادشاهان قرون وسطی را خوار کرد، امپراطور مغرور را از پا در آورد. وی از پاپ تقاضای بخشش کرد، پاپ نیز وی را بخشید. به این نحو، مردی که پابند هیچ دینی نبود جامه خاص یکی از رهبانان سیسترسیان را برتن کرد و در سیزدهم دسامبر سال 1250 در فیورنتینو درگذشت. مردم زمزمه میکردند که شیاطین روحش را برداشته و از دهانه آتشفشان اتنا به دوزخ روانه کردهاند. نفوذ وی آن قدرها آشکار نبود. به زودی امپراطوریش فرو ریخت و در تمامی قلمرو او هرج و مرجی حکمفرما شد عظیمتر از آنچه پیش از وی وجود داشت. وحدتی که فردریک در راه رسیدن به آن جنگید بزودی حتی در آلمان ناپدید شد، و شهرهای ایتالیایی از پی آزادی و

انگیزش خلاقه آن دچار آشوب و بیدادگری جداگانه دوکاها و طبقه کوندوتیره هایی شدند که، به طور ناخودآگاه، همان بیقیدی فردریک به اصول اخلاقی، آزادی عقلانی وی، و حمایتی را که وی از هنر و ادبیات میکرد به ارث بردند. هوش مردانه عاری از هر گونه قید اخلاقی، که در

دوره رنسانس از ویژگیهای سلاطین مستبد شد، در واقع طنینی بود از سجایا و فکر فردریک، منتها بدون لطف و فریبندگی وی. تعویض کتاب مقدس با آثار کلاسیک روم و یونان، و جایگزین کردن تعقل به جای ایمان. طبیعت به جای خداوند، و ضرورت به جای مشیت الاهی، همه در آرا و دربار فردریک ظاهر شد، و بعد از فاصله مختصری که در خلال آن هنوز پندارهای متعارفی رواج داشت، این نظام نوین، افکار اومانیستها و فلاسفه رنسانس را تسخیر کرد. فردریک یک قرن قبل از آنکه عصر رنسانس آغاز شود، "دل در گرو رنسانس" داشت. هنگامی که ماکیاولی به تصنیف اثر خویش شاهزاده دست زد، غرضش سزار بورژیا بود، اما در واقع فلسفهای که از قلم ماکیاولی تراوش میکرد تعلق به فردریک داشت. نیچه در نوشته های خویش بیسمارک و ناپلئون را در نظر داشت، لکن خود را مدیون نفوذ فردریک میشمرد، و میگفت که "به سلیقه من، وی اولین اروپایی بوده است." نسلهای آینده، که از اصول اخلاقی این امپراطور بزرگ منزجر و از قوه هوش وی متحیر بودند و به طور مبهمی عظمت امیال وی را در بسط امپراطوری متحدی تقدیر میکردند، بارها این جمله را که از قلم تاریخنویس قرون وسطایی، مثیوپریس، در نعت فردریک تراوش کرده بود به کار میبردند: "دگرگون کننده شگفتانگیز، و اعجاز عالم".

فردریک در وصیتنامه خویش امپراطوری را به پسرش کونراد چهارم واگذاشت، و فرزند نامشروع خود مانفرد را نایبالسلطنه ایتالیا کرد. تقریبا همه جا در ایتالیا مردم علیه مانفرد سر به شورش برداشتند. ناپل، سپولتو، آنکونا، فلورانس تسلیم نمایندگان پاپ شدند. اینوکنتیوس چهارم از شنیدن این خبر فریاد زد: "بگذار آسمانها در این مسرت سهیم گردند و زمین شادمان شود." پاپ فاتح به ایتالیا بازگشت، ناپل را مقر فرماندهی لشکریان خود ساخت، درصدد الحاق سیسیلهای دو گانه به ایالات پاپی برآمد، و به فکر افتاد که از سروری فایقه خویش بر شهرهای ایتالیای شمالی که تا این تاریخ بیواسطه بود اندکی بکاهد. لکن این شهرها در عین حال که با پاپ در ستایش پروردگار شریک بودند، تصمیم داشتند که از استقلال خویش نه فقط در برابر امپراطور بلکه در برابر دستگاه پاپی رم نیز دفاع کنند. در همین اثنا، اتسلینو و اوبرتو پالاویچینو چندین شهر را در مقابل تعهدات با کونراد در دست داشتند، هیچ کدام از این دو حرمتی برای دین قایل نبودند; در قلمرو آنها بدعت رونق داشت، و خطر آن در میان بود که سراسر ایتالیای شمالی از چنگ کلیسا بیرون رود. ناگهان کونراد جوان با لشکر تازه نفسی از

آلمانها از کوه های آلپ سرازیر شد، شهرهای یاغی را بار دیگر تصرف کرد، و پیروزمندانه قدم به خاک سیسیلهای دوگانه گذاشته بود که به مرض تب و نوبه درگذشت (مه 1254). مانفرد لشکریان امپراطوری را زیر فرمان گرفت و سپاهیان پاپ را در نزدیکی فودجا شکست داد (دوم دسامبر). هنگامی که خبر این شکست را به رم بردند، اینوکنتیوس در بستر نزع افتاده بود. وی در عین نومیدی جان سپرد، و در دم بازپسین به زمزمه گفت: "خداوندا، تو آدمیزاده را به سبب شرارتش فاسد کردهای." باقی این داستان جز هرج و مرجی شکوهمند چیزی نیست. پاپ آلکساندر چهارم به تدارک جهادی علیه اتسلینو پرداخت. در این مبارزه آن مرد شقی، زخمی و اسیر شد، اما حاضر به قبول خوراک و دیدن اطبا و کشیشان نشد; در نتیجه، بیآنکه توبه و طلب بخشایش کرده باشد، براثر گرسنگی جان داد (1259). برادرش آلبریگو، که او نیز به همین سان به واسطه ارتکاب به یک سلسله جرایم و اعمال وحشیانه مقصر بود، دستگیر شد، در جلو چشمش همسر و کودکان او را شکنجه دادند، آنگاه با گازانبر پوست از بدنش جدا کردند; هنوز زنده بود که او را به دم اسبی بستند و بدنش را آن قدر روی زمین کشیدند تا جان سپرد. مسیحیان و ملحدان اینک هر دو به

یک شیوه دست به اعمال وحشیانه میزدند; و فقط مانفرد حرامزاده سرخوش و رعنا بود که در این ستمگریها سهمی نداشت. مانفرد بعد از آنکه لشکریان پاپ را دوباره در مونتاپرتو شکست داد (1260)، در عرض شش سال بعد، مالکالرقاب ایتالیای جنوبی بود. در این مدت وی فرصت کافی برای شکار، آوازخوانی، و سرودن اشعار داشت و، به طوری که دانته گفته است، "نواختن سازهای زهی هیچ کس در پهنای آفاق مانند وی پیدا نمیشد." پاپ اوربانوس چهارم چون از پیدا کردن کسی که در ایتالیا بتواند از عهده مانفرد برآید نومید شده و تشخیص داده بود که دستگاه پاپی از این به بعد برای حراست خویش باید متکی بر فرانسه باشد، دست به دامان لویی نهم زد تا سیسیلهای دوگانه را به عنوان تیول قبول کند. لویی خودداری ورزید، لکن اجازه داد که برادرش شارل د/آنژو دیهیم "سلطنت ناپل و سیسیل" را از دست اوربانوس قبول کند (1264). شارل به همراه سی هزار نفر از سپاهیان فرانسوی از خاک ایتالیا عبور کرد و لشکریان مانفرد را، که تعدادشان کمتر بود، هزیمت داد. مانفرد که عرصه را بر خود تنگ دید، به میان دشمن جست و به مرگی شرافتمندانهتر از مرگ مولای خویش نایل آمد. کونرادین، فرزند پانزدهساله کونراد، از آلمان برای مقابله با شارل به حرکت درآمد، لکن در محل تالیاکوتسو هزیمت یافت، و به سال 1268 در میدان بازار شهر ناپل، جلو انظار عامه، سرش را از تن جدا کردند. با مرگ کونرادین و نیز مرگ انتسیو، که چهار سال بعد از این واقعه پس از مدت درازی در حبس روی داد، خاندان هوهنشتاوفن به سرنوشت اسفناکی دچار شد. امپراطوری مقدس روم به شبحی تشریفاتی مبدل شد، و رهبری اروپا به دست فرانسه افتاد.

شارل ناپل را پاتخت خود کرد، در سیسیلهای دوگانه یک بوروکراسی و یک طبقه اشرافی

فرانسوی به وجود آورد، لشکریان رهبانان و کشیشان قلمرو خود را فرانسوی کرد، و در حکومت خویش به قدری نسبت به مردم مستبد و بیاعتنا بود و چنان از رعایای خود مالیاتهای گزاف میگرفت که همه آرزو داشتند فردریک دوباره سر از خاک به در کند، و گرایش پاپ کلمنس چهارم بر آن بود که از پیروزی دستگاه روحانیت متاسف باشد. در روز دوشنبه عید قیام مسیح سال 1282، هنگامی که شارل در راس ناوگان خویش در تدارک حرکت برای فتح قسطنطنیه بود، مردم پالرمو از دیدن رفتار ناهنجار یکی از ژاندارمهای فرانسوی نسبت به یک نوعروس سیسیل کاسه صبرشان لبریز شد، علم شورش برافراشتند، و یک یک فرانسویان شهر را به قتل رسانیدند. نفرتی که سالیان سال در دل مردهای سیسیل بر روی هم انباشته بود از آنجا هویداست که این گونه افراد، با شقاوت تمام، شکم

زنانی را که از سربازان یا افسران فرانسوی آبستن شده بودند میدریدند، و آن جنینهای بیگانه را زیر پاهای خویش نابود میکردند. دیگر شهرها به پیروی از پالرمو قیام کردند، و متجاوز از سه هزار فرانسوی در قتل عامی که به "نماز شامگاهان سیسیل" مشهور شد به هلاکت رسیدند. وجه تسمیه این قتل عام آن بود که کشتارها درست هنگامی روی داد که موقع نماز شامگاهان مومنان بود. در این قتل عام، به روحانیان فرانسوی مقیم سیسیل امان داده نشد، و آن دسته از افراد سیسیل که معمولا مردمان دیندار بودند بر کلیساها و صومعه ها هجوم بردند و، بدون کمترین توجهی به مصونیت روحانیان، رهبانان و کشیشان را به قتل رسانیدند. شارل د/ آنژو سوگند خورد که تا "هزار سال" انتقام بستاند و سیسیل را به صورت "صخره بیآب و علف، نفرین شده، و خالی از سکنه" درآورد. پاپ مارتینوس چهارم شورشیان را تکفیر، و علیه سیسیل اعلام جهاد کرد. مردم سیسیل، که قادر به دفاع از خویش نبودند، به پذرو سوم، پادشاه آراگون، پیشنهاد کردند که در صورت تمایل میتواند سرزمین آنها را مالک شود. پذرو با لشکر و ناوگانی به سیسیل آمد و دودمان پادشاهان آراگون سیسیل را تاسیس کرد (1282). شارل بیهوده به تلاش افتاد تا مگر جزیره مزبور را دوباره تسخیر کند. ناوگان وی منهدم شد و خودش از فرط کوفتگی و اندوه در فودجا درگذشت (1285). جانشینان وی پس از هفده سال مبارزات بیفایده، از تسخیر سیسیل صرف نظر و به سلطنت ناپل قناعت کردند.

در شمال رم، شهرهای ایتالیا با انداختن امپراطوری به جان دستگاه پاپی از آزادی خودسرانهای بهرهمند شدند.

در میلان، خانواده دلاتوره مدت بیست سال امور شهر را به نحوی اداره میکرد که موجب رضایت مردم شد.

ائتلافی از نجبا به رهبری اوتونه ویسکونتی در سال 1277 حکومت را تسخیر کرد، و خود ویسکونتی و اخلافش به عنوان دوکای شهر مدت 170 سال به میلان دولت اولیگارشی لایقی عطا کردند. ناحیه توسکان از جمله آرتتسو، فلورانس، سینا، پیزا، و لوکا از جانب کنتس ماتیلدا به دستگاه حکومت پاپی هبه شده بود (1107)، اما این تملک اسمی پاپی بندرت مانع از آن میشد که شهرها از حق حکومت برخویش بیبهره مانند یا حکام مطلق خودکامهای برای اداره امور خود انتخاب نکنند.

سینا، مانند بسیاری از شهرهای ناحیه توسکان، تاریخ پرافتخاری داشت که به روزگار اتروسکها باز میگشت.

این شهر، که بر اثر تهاجمات اقوام بربر ویران شد، در طی قرن هشتم به عنوان منزل میانهای در طول جاده بازرگانی میان فلورانس و رم رو به آبادانی گذاشت. در 1192 ظاهرا اصناف بازرگانی در این شهر وجود

داشتهاند; بعد از این تاریخ به نام اصناف صنایع و بالاخره به صنف بانکداران برمیخوریم. بنگاه بوئونسنیوری، که در 1209 تاسیس شد، به صورت یکی از موسسات طراز اول تجاری و مالی اروپا در آمد. نمایندگان این بنگاه در همه جا بودند، و مجموع وامهایی که این موسسه به بازرگانان، شهرها، پادشاهان، و پاپها داده بود رقم بسیار هنگفتی را تشکیل میداد. فلورانس و سینا در امر نظارت بر ویافرانچزا - جادهای که دو شهر را به یکدیگر مرتبط میساخت با هم رقابت میکردند. این دو شهر تجارتی از 1207 تا 1270، هرچند سال یک بار، به مبارزاتی مبادرت میجستند که نیروی هر دو را تحلیل میبرد; و از آنجا که فلورانس در جدال میان امپراطوری و دستگاه پاپی از پاپها طرفداری میکرد، سینا جانب امپراطوران را گرفت. پیروزی مانفرد در مونتاپرتو (1260) بیشتر پیروزی سینا بر فلورانس بود. اهالی سینا گرچه به ضد پاپ میجنگیدند، در این جنگ توفیق خود را مرهون نظر لطف قدیسه حامی خود، مریم عذرا، مادر خدا میدانستند. به همین سبب، شهر خود را به عنوان تیول وقف مریم کردند، با سربلندی تمام عنوان کیویتاس ویرگینیس (شهر مریم عذرا) را بر روی مسکوکات خود نقش کردند، و کلید دروازه های شهر را، در کلیسای جامعی که به نام مادر عیسی پیافکنده بودند، در پای تندیس مریم عذرا نهادند. همه ساله اهالی سینا با شعایر و تشریفات موثری عید صعود مریم را جشن میگرفتند. شب عید مزبور تمام اهالی شهر، از هجدهساله تا هفتاد ساله، شمع به دست، به ترتیب حوزه های مختلف روحانی، در دنبال کشیشان و قضات خود، به سوی محوطه کلیسای جامع به حرکت در میآمدند و در آنجا بیعت خویش را با مریم عذرا تجدید میکردند. در روز عید، دسته دیگری به حرکت درمیآمد. این بار نوبت نمایندگان شهرها، دهکده ها، و دیرهای مفتوحه یا تابعه بود. این گونه افراد نیز به سوی کلیسای جامع حرکت، هدیه های خود را تقدیم، و نسبت به کمون و ملکه سینا سوگند وفاداری خویش را تجدید میکردند. در میدان عمومی شهر، در همین روز، بازار مکاره بزرگی دایر میشد. در این اجتماع بزرگ، افراد قادر بودند کالاهایی را که از اطراف و اکناف آمده بود خریداری کنند. به علاوه، آکروباتها، آوازهخوانها، و نوازندگان به سرگرمی مردم مشغول میشدند; غرفهای که اختصاص به قمار داشت، بعد از زیارتگاه مریم، بیش از هر جا طرف توجه قرار میگرفت.
در طی یکصد سال از 1260 تا 1360 سینا به اوج قدرت و شکوه خود رسید. در آن یک قرن بود که کلیسای جامع خود را (1245-1339) پیافکند، ساختمان بزرگ حکومتی را بنا نهاد (1310-1320)، و برج ناقوس جالبی ایجاد کرد (1325-1344). نیکولا پیزانو

برای نمازخانه کلیسای جامع سینا فواره بسیار زیبایی از سنگ مرمر تراشید (1266); تا سال 1311 نقاش معروف عهد، دوتچیو دی بوئونینسنیا، کلیساهای سینا را با برخی از شاهکارهای اوایل عهد رنسانس تزیین کرده بود. اما این شهر پرافتخار به انجام تکلیفی کمر بست که بیش از استطاعتش بود. پیروزی مونتاپرتو برای سینا مهلک بود، به این معنی که پاپ شکستخورده کلیه مراسم مذهبی، ورود کالاها به آن شهر، و پرداخت وامهایی را که مردم از بانکداران سینا گرفته بودند ممنوع کرد. در نتیجه، بسیاری از بانکهای سینا ورشکست شدند. در 1270، شارل د/آنژو شهر تادیب شده را به اتحادیه گوئلفها (یعنی اتحادیه ایالات پاپی) منضم ساخت، و از آن پس فلورانس، آن رقیب بیرحم شمالی، بر سینا تفوق جست و حکمفرما شد.

وجه تسمیه فلورانس گلهای فراوانی بود که در این ناحیه میرویید. فلورانس در حدود دو قرن قبل از میلاد به عنوان یک مرکز تجارتی در کنار رود پو و یکی از شعبات آن به نام مونیونه بنا شده بود. این شهر، که بر اثر تهاجمات اقوام بربر ویران شده بود، در قرن هشتم، به سبب موقعیتی که در جاده ویافرانچزا یعنی محل تقاطع شاهراه های میان فرانسه و رم پیدا کرد، بار دیگر رو به آبادانی گذاشت. از آنجا که فلورانس بسهولت بر مدیترانه دست داشت، بازار تجارت دریاییش رونق گرفت، و صاحب ناوگان عظیمی شد که انواع رنگ و حریر را از آسیا، و پشم را از انگلستان و اسپانیا وارد، و منسوجات حاضر شده را به نیمی از جهان صادر میکرد; رنگرزان فلورانسی، با کوشش تمام، رموز و دقایق حرفه خویش را مخفی نگاه میداشتند و پارچه های حریر و پشمی را به رنگهایی چنان زیبا در میآوردند که حتی هنردست صنعتگران با سابقه مشرق زمین به پای آن نمیرسید.

اصناف بزرگ پشمفروشان مواد اولیه کار خود را خود وارد میکردند و در تبدیل آن به قماش و فروش منسوجات منافع هنگفتی به دست میآوردند. قسمت بیشتر کار در کارخانه های کوچکی صورت میگرفت که برخی از آنها در شهر یا در منازل روستایی بودند. بازرگانان مواد اولیه را به کارگر میدادند، جنس فروشی را تحویل میگرفتند، و در برابر هر جنس مبلغ معینی میپرداختند. رقابت کارگران خانگی، که بیشتر آنها را زنان تشکیل میدادند، اجرت کار را پایین نگاه میداشت. پارچهبافان مجاز نبودند برای بالا بردن دستمزدهای خویش یا بهبود شرایط کارشان متحدا به اقداماتی توسل جویند; و اجازه مهاجرت نداشتند. کارفرمایان، برای پیشرفت انضباط، اسقفان را ترغیب به نشر نامه هایی خطاب به متابعین خود میکردند، تا هر ساله چهار بار این گونه نامه های سرگشاده بر سر منبرها خوانده شود، و کارگری که چندین بار پشم به هدر دهد، با مواخذات مذهبی و حتی با حربه تکفیر تهدید شود.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 978

این صنعت و تجارت مستلزم مقدار زیادی سرمایه نقد برای به کار انداختن بود; و بزودی بانکداران، برای حصول نظارت در حیات اقتصادی فلورانس، بنای رقابت را با بازرگانان گذاشتند. این جماعت، به جهت ضبط اموال بدهکارانی که در سر موعد معین قادر به پرداخت وامهای خود نبودند، صاحب ثروت هنگفتی شدند، و چون اموال کلیسایی نزد آنها به رهن گذاشته میشد، بزودی، بر اثر نظارتی که در امور مالی این گونه املاک پیدا

کردند، وجودشان برای پاپ ضروری شد; به طوری که در قرن سیزدهم تقریبا تمام امور مالی دستگاه پاپی در ایتالیا منحصرا در دست ایشان بود. انگیزه اتحاد فلورانس با پاپها در مبارزه با امپراطوران تا حدی همین قید مالی، و تا اندازهای نیز معلول ترس ناشی از تخطی قدرت امپراطوران و طبقه اشرافی بر آزادیهای شهری و طبقه بازرگان بود. لهذا، در فلورانس، بانکداران از حامیان مهم دستگاه پاپی محسوب میشدند. به جهت وامی که این جماعت به مبلغ 148,000 لیور (29,600,000 دلار) به پاپ اوربانوس چهارم دادند، یورش شارل د/آنژو بر ایتالیا تدارک دیده شد. هنگامی که شارل ناپل را متصرف شد، برای آنکه پرداخت وامهایی که مردم گرفته بودند میسر باشد، اجازه ضرب سکه و تحصیل مالیاتهای مملکت نوبنیاد، امتیاز انحصاری تجارت اسلحه، حریر، موم، روغن، و گندم، و همچنین حق تدارک اسلحه و ساز و برگ لشکریان را به بانکداران فلورانس واگذار کرد. اگر سخنان دانته را باور داشته باشیم، این بانکداران فلورانسی از قماش مردمان تردست و مهذب عهد ما نبودند، بلکه دریازنانی پولدوست و حریص و خشن بودند که از ضبط اموال مردمان تنگدست، و گرفتن بهره های گزافی که مایه تالم وجدان آنها نمیشد، صاحب ثروتهای سرشاری میشدند نظیر همان فولکوپورتیناری، که معشوقه تخیلی دانته، بئاتریچه، را به فرزندی قبول کرد. این جماعت عملیات خود را در ناحیه وسیعی گسترش دادند. حدود سال 1277، به نام دو موسسه صرافی فلورانسیها موسوم به برونللسکی و مدیچی بر میخوریم که تمامی امور مالی نیم را اداره میکردند. بنگاه فلورانسی موسوم به فرانتزسی وجوه لازم را برای جنگها و توطئه های فیلیپ چهارم تامین میکرد; و از دوران سلطنت این فیلیپ تا قرن هفدهم میلادی بانکداران ایتالیایی بر امور مالی فرانسه حاکم بودند. ادوارد اول، پادشاه انگلستان، در سال 1299 مبلغ 200,000 فلورین طلا (معادل 2,160,000 دلار) از فرسکو بالدی، صراف مشهور فلورانس، به وام گرفت. این قبیل وامها پرمخاطره بودند و زندگی اقتصادی فلورانس را تابع حوادثی میکردند که در کشورهای دوردست اتفاق میافتادند و بظاهر هیچ ارتباطی با فلورانس نداشتند. افزایش سرمایهگذاریهای سیاسی، تخلفهای حکومتها در پرداخت قروض، و مهمتر از آنها سقوط بونیفاکیوس هشتم و انتقال دستگاه پاپی به آوینیون (1307) سبب ورشکستگی یک رشته از بانکها در ایتالیا و پیدایش کسادی عمومی شد و جنگ طبقاتی را تشدید کرد.

در تشکیلات غیر روحانی شهر فلورانس، مردمان به سه دسته یا طبقه تقسیم میشدند: پوپولومینوتو یا "مردم خردهپا"، از قبیل کاسبان و افزارمندان; پوپلوگراسو یا "مردم پروار" که عبارت

بودند از کارفرمایان یا بازرگانان; و طبقه گراندی یا نجبا. افزارمندان یا صنعتگران، که تعلق به اصناف کوچکتر داشتند، اکثر در امور سیاسی شهر تابع امیال استادکاران، بازرگانان، و بانکدارانی بودند که اصناف بزرگتر را تشکیل میدادند. در رقابتی که بر سر نظارت در امور حکومتی درگرفت، چند صباحی مردم خردهپا و پروار دست اتحاد به هم دادند و پوپولانی یا "ائتلاف توده" را بر ضد نجبا به وجود آوردند; طبقه نجبا هنوز از شهر فلورانس به سنت ایام باستان باجهای فئودال میگرفت و علیه آزادیهای شهری، اول از امپراطوران و سپس از پاپها حمایت میکرد. ائتلاف توده یا پوپولانی به تشکیل یک میلیشیا دست زد که هر یک از افراد تندرست مقیم شهر موظف بود در آن خدمت کند و فنون جنگ را بیاموزد; به این نحو، مبارزان خلق تدارک دیده دژهای نجبا را در روستا تسخیر و ویران کردند و خود آنها را به آمدن در داخله حصار شهر و پیروی از قوانین شهری مجبور کردند. نجبا، که هنوز از ممر مستغلات و مالالاجاره های روستایی غنی بودند، در شهر کاخهایی شبیه به دژهای مستحکم ساختند، به دسته های چند تقسیم شدند، در خیابانها به جنگ با یکدیگر پرداختند، و بنای رقابت را گذاشتند تا ببینند کدام دسته باید حکومت دموکراسی محدود فلورانس را براندازد و یک حکومت آریستوکراسی را بنیان نهد. در 1247، دسته اوبرتی از طرفداران امپراطوران قیام کرد تا زمام حکومت فلورانس را در کف حکومتی قرار دهد که با فردریک موافق باشد. پوپولانی در مقابل این قیام شجاعانه مقاومت ورزید، لکن گروهی از شهسواران آلمانی مردم را شکست دادند، و دموکراسی فلورانس سرنگون گشت. رهبران گوئلفها از شهر گریختند; خانه های آنان، به تلافی ویران کردن دژهای امرای فئودال که از یک قرن پیش تا این تاریخ از خاطره ها محو نشده بود، خراب شد. از آن پس هر بار که یکی از طرفین متخاصم در این جنگ میان طبقات و دستجات پیروز میشد، فتح خود را با تبعید کردن رهبران دسته مغلوب، و ضبط یا از بین بردن اموال آنها جشن میگرفت. مدت سه سال اشراف گیبلین به حمایت پادگانی از سربازان آلمانی بر فلورانس حکومت میکردند; آنگاه، بر اثر مرگ فردریک، شورش گوئلفها زمام امور حکومت را به کف طبقات متوسط و پایینتر اجتماع سپرد (1250) و به تقلید از روش باستانی، که تریبونهای خلق ناظر بر کار کنسولهای رم بود، یک نفر کاپیتان خلق برای نظارت در کار فرماندار تعیین شد. کلیه گوئلفهایی که تبعید شده بودند به وطن فراخوانده شدند، و بورژوازی پیروز شالوده این توفیق داخلی خویش را با مبارزاتی علیه پیزا و سینا، به منظور تسلط بر شاهراهی که تجارت فلورانس را با دریاها و شهر رم مرتبط میساخت، تحکیم کرد. بازرگانان ثروتمندتر به صورت طبقه نجبای جدیدی درآمدند و کوشش کردند تا مناصب دولتی را به افراد طبقه خویش اختصاص دهند.

شکست فلورانس در جنگ با سینا و مانفرد در مونتاپرتو منجر به دومین فرار رهبران گوئلفها گشت و مدت شش سال فلورانس به دست نمایندگان مانفرد اداره شد. شکست طرفداران امپراطوری در 1268 گوئلفها را دوباره بر سر کار آورد، منتها این بار حکومت آنان اسما تابع

شارل د/آنژو بود. برای نظارت در کار فرماندار که از جانب شارل به این سمت منصوب شده بود، گوئلفهای فلورانس به تشکیل هیئتی دست زدند مرکب از دوازده نفر از معمرین یا ریش سفیدان که کارشان "راهنمایی" فرماندار بود، و همچنین مجلسی معروف به شورای یکصد نفر، که "بدون اجازه آن، اخذ هیچ گونه مهم یا هیچ گونه هزینهای ممکن نبود." در 1282، بورژوازی فلورانس مشغولیت شارل را به نماز شامگاهان سیسیل مغتنم شمرد، تغییری در قانون اساسی خود داد، و پیشنهاد تشکیل هیئتی را به نام پریوری "(هیئت استادکاران صنایع") تصویب کرد. این هیئت شش نفری، که اعضای آن را از میان استادکاران اصناف بزرگتر انتخاب میکردند. در واقع هیئت حاکمه شهر شد. در خلال تمام این تغییرات و تبدیلات، منصب فرماندار به جای خود باقی ماند، لکن مقامی فاقد اختیارات شد; بازرگانان و بانکداران صاحب قدرت واقعی شدند. دسته مغلوب نجبای قدیمی به رهبری جوان رعنا و مغروری به نام کورسو دوناتی خود را از نو متشکل کردند و به علل نامعلومی ملقب به نری یا "سیاه ها" شدند. طبقه جدید نجبا، مرکب از بانکداران و بازرگانان به رهبری خانواده چرکی، لقب بیانکی یا "سفیدها" بر خود نهادند. نجبای قدیمی، که اینک دیگر از ناحیه امپراطوری درهم فرو ریخته امید هیچگونه کمکی نداشتند، برای مقابله با بورژوازی پیروزمند چشم امید به سوی پاپ دوختند. دوناتی به وسیله بنگاه سپینی از فلورانس، که نمایندگان وی در رم بودند، با پاپ بونیفاکیوس هشتم کنار آمد، و قرار بر این شد که نجبای قدیمی زمام امور حکومت فلورانس را از دست رقبای خویش بیرون آورند.
دستهبندیهای شهرهای توسکان، ایالات پاپی را آشفته کرده بود و بونیفاکیوس هیچ امیدی به استقرار آرامش در قلمرو خویش نداشت، مگر آنکه ابتدا حکومتهای شهری توسکان صاحب رای قاطعی شوند. یکی از وکلای دعاوی اهل فلورانس از این مذاکرات محرمانه باخبر شد و سه نفر از نمایندگان سپینی را در رم به جرم خیانت به فلورانس متهم ساخت. "هیئت استادکاران" این سه تن را محکوم کرد (آوریل 1300)، و پاپ به مجرد شنیدن این خبر تهدید کرد که مدعیان را تکفیر خواهد کرد. گروهی از نجبای مسلح دسته دوناتی بر برخی از صاحبمنصبان اصناف حمله بردند. هیئت استادکاران، که اکنون دانته شاعر ایتالیایی نیز یکی از اعضای آن بود، در مقام سرپیچی از اوامر پاپ، چند تن از اشراف را تبعید کرد (ژوئن

1300). بونیفاکیوس به شارل دو والوا پناهنده شد و از او تقاضا کرد وارد ایتالیا شود، فلورانس را مطیع سازد، و دوباره سیسیل را از چنگ خاندان آرگون بیرون آورد.
در نوامبر سال 1301 شارل به فلورانس رسید و اعلام داشت که غرض از آمدن وی فقط استقرار آرامش و صلح است. لکن دیری نگذشت که کورسو دوناتی با جماعتی از افراد مسلح به شهر ریخت، خانه های استادکارانی که او را تبعید کرده بودند تاراج کرد، درهای زندانها را گشود، و نه فقط دوستان خویش بلکه جمیع افرادی را که علاقه به گریختن داشتند آزاد کرد.

آتش بلوا بالا گرفت. نجبا و جانیان با هم در سرقت اموال، ربودن افراد، و قتل نفس شریک شدند. انبارهای کالا غارت شدند. دختران خانواده های ثروتمند را مجبور کردند که بدون مقدمه با خواستگارانی که از راه رسیده بودند ازدواج کنند، و پدران چارهای نداشتند جز آنکه، با ممهور کردن اسنادی، دارایی خود را به عنوان جهیزیه به دختران نوعروس خود ببخشند. سرانجام، کورسو دوناتی استادکاران و فرماندار شهر را از مقامشان معزول کرد; دسته "سیاه ها" هیئت جدیدی از استادکاران را در صدر امور قرار داد، و این هیئت معمولا هر نقشهای برای انجام کار داشت به رهبران دسته مزبور تسلیم میکرد; مدت هفت سال کورسو دیکتاتور بیپروای فلورانس بود.
استادکاران معزول، از جمله دانته، را برابر میز دادرسی کشاندند، و محکوم و تبعید کردند (1302). 359 نفر از فرقه "سفیدها" را به مرگ محکوم کردند، اما به بیشتر آنها اجازه داده شد که جلای وطن اختیار کنند. شارل دو والوا این جریانات را بی هیچ دغدغه خاطری پذیرفت، و در برابر زحماتش مبلغ 24,000 فلورین (4,800,000 دلار) گرفت و عازم جنوب شد. در سال 1304 گروه "سیاهان" که اکنون هیچ مانعی در برابر خویش نمیدیدند، خانه های دشمنان خود را آتش زدند، هزار و چهارصد باب خانه ویران، و مرکز شهر فلورانس بدل به تلی خاکستر شد. آنگاه سیاهان خود به دسته های مختلفی تقسیم شدند، و در ضمن یکی از صد فقره اعمال شرارتآمیز، کورسو دوناتی به ضرب دشنه به قتل رسید (1308).
در اینجا لازم است بار دیگر خاطرنشان سازیم که تاریخنویس، مانند روزنامهنگار، مدام در معرض این وسوسه است که حوادث عادی را فدای وقایع هیجانآور و جالب سازد; لاجرم هرچه درباره هر عصری بنگارد، تصویر کافی و جامعی به دست خوانندگان خویش نمیدهد. در ضمن این منازعات بین امپراطوران و پاپها، گوئلفها و گیبلینها، سیاه ها و سفیدها، ایتالیا به همت دهقانانی زحمتکش پایدار ماند; شاید در آن دوران، مانند امروز، در

امر کشت و زرع هم عرق جبین به کار میرفت و هم ذوق سلیم، و کشتزارها را طوری تنظیم و نسقبندی میکردند که هم انبان شکم را پر کند و هم چشم را لذت بخشد. تپه ها و زمینهای ناهموار و کوه ها را بریدند و پلهپله صاف کردند تا ایجاد تاکستانها، باغهای میوه، گردو، فندق، و پسته، و غرس درختان زیتون در آنجا میسر شود. دور باغها را به زحمت تمام دیوار کشیدند تا از فرسایش جلوگیری، و آب باران ذیقیمت ذخیره شود. در شهرها صد نوع صنعت، بیشتر مردان را به کار مشغول ساخت و چندان مجالی برای منازعات لفظی و انتخابات، و چاقوکشیها و شمشیرزنیها باقی نگذاشت. سوداگران و بانکداران همگی غولهای بیرحمی نبودند;این جماعت نیز، حتی اگر به خاطر اقناع حس مالاندوزی هم بود، مایه ترقی شهرها و گسترش بازار دادوستد شدند. نجبایی مانند کورسو دوناتی، گویدو کاوالکانتی، و کان گرانده دلا سکالا گرچه گاهگاهی برای اثبات نظرات خویش دست به شمشیر میبردند، مردمان صاحب کمالی بودند. در این جامعه دلیر، زنان از

آزادی جنبش برخوردار بودند; عشق برای آنها نه یک رشته کلمات دروغی بود که بر زبان تروبادورها جاری میشد، نه آمیزش تلخ دهقانانی که عرق میریختند، و نه حکایت خدمتی که یک شهسوار نسبت به یک مخدوم محبوب تنگ نظر ایفا میکرد، بلکه داستان شیفتگی سوزان و با شکوهی بود که با نامه بیپروایی آغاز، و به تسلیم محض و نیل به درجه مادری بیهیچ اندیشه قبلی منجر میشد. در این جوش و خروش، گهگاهی مربیان اخلاق با شکیبایی خالی از امید سعی میکردند جوانانی را که از اندرز گرفتن اکراه داشتند تعلیم دهند; روسپیان شعله آتش نفس مردان صاحب تخیل را فرو مینشاندند; شاعران، برای تسلی خاطر، تمایلات سرکوبشده خود را در قالب اشعار میریختند; هنرمندان در حالی که پی زیبایی و کمال محض بودند، گرسنگی میخوردند; کشیشان نرد سیاست میباختند، و مرمان مسکین و محروم را تسلی میدادند، و فلاسفه از درون لابیرنت اساطیر به سوی سراب درخشنده حقیقت به دشواری راه میسپردند. در این جامعه انگیزهای وجود داشت و رقابت و هیجانی بود که زبان مردان را تیز کرد، عقل آنها را صیقل داد، نیروهای پنهانی و غیر منتظرشان را آشکار نمود، و آنها را به دام انداخت تا حتی نابودی خویش را به جان بخرند و راه را برای پیدایش رنسانس هموار سازند، و مقدمات ظهور چنین نهضتی را فراهم کنند. در پرتو آلام بسیاری از مردمان و ریختن بسی خونها بود که تجدید حیات علم و ادب میسر میشد.

فصل بیست و هفتم :کلیسای کاتولیک روم - 1095-1294

ا - ایمان مردم

از بسیاری لحاظ دیانت جالبترین رسم بشری است، زیرا تفسیر نهایی آدمی است درباره زندگی، و تنها حربه دفاعی او در برابر مرگ. در تاریخ قرون وسطی هیچ چیز مثل وجود دیانتی همهجا حاضر، که گهگاهی تقریبا فعال مایشا است در خاطر انسان نمینشیند. برای آنهایی که امروزه در عین راحت و وفور نعمت زندگی میکنند، درک و تصور هرج و مرج و مسکنتی که به کیشهای قرون وسطایی شکل بخشید دشوار است. لکن همان طور که باید مشکلات، مسکنت، و رنجهای مسیحیان، مسلمانان، و یهودیان قرون وسطی را در مد نظر آوریم، از همان دریچه باید به خرافات، مکاشفات، بتپرستی، و خوش باوری آنها نظر افکنیم. گریز هزاران نفر مرد و زن از "دنیا، هوای نفس، و دام ابلیس"، و پناهنده شدن آنها به صومعه ها و دیرها، آن قدر که حکایت از هرج و مرج، ناامنی، و خشونت بیاندازه قرون وسطی میکند، معرف جبن این گونه مردمان نیست. ظاهرا از بدیهیات بود که مهار زدن بر امیال نفس اماره آدمیزادگان فقط به یاری مجموعهای از اصول اخلاقی میسر تواند بود که سرچشمه آن قوایی فوق طبیعی باشد. پس، بالاتر از هر چیز، دنیا نیازمند کیشی بود که میان امید و محنت توازنی ایجاد کند، با تسکین خاطر از رنج محرومیت بکاهد، دل دردمند رنجبر را با موسیقی ایمان بنوازد، کوتاهی عمر را با حیات ابدی جبران کند، و اهمیت الهامبخش و با شکوهی به یک درام عالم هستی بخشد. چه در غیر این صورت ممکن بود فقط حکایت آمد و رفت بیهوده و غیر قابل تحمل مردم، انواع، و اخترانی باشد که یکی پس از دیگری به انهدامی حتمیالوقوع گرفتار میشوند.

مسیحیت درصدد برآمد که این نیازمندیها را با پنداری مهیب و حماسی درباره آفرینش و گناه آدمی، مریم عذرا، و عیسای مصلوب و نیز با آرایی در باب خلود روح انسان مرتفع سازد، انسانی که مقدر بود روز واپسین داوری در محضر عدل الاهی حاضر شود و یا تا ابد محکوم

به ماندن در دوزخ گردد، یا به پایمردی کلیسایی از عذاب رها شود و به رستگاری ابدی نایل آید - آن کلیسا، در پرتو اجرای آیینهای مقدس، فیض ربانی را، که تاوان مرگ منجی مسیحیان بود، شامل حال او میگردانید. در میان چهار دیواری چنین چشم انداز محدودی بود که بیشتر مسیحیان زندگی کردند و به درک غرض نهایی حیات خویش توفیق یافتند. بزرگترین عطیه ایمان قرون وسطایی حفظ اعتماد بشر به این نکته بود که سرانجام حق بر باطل چیره خواهد شد و هر ظفری که به ظاهر نصیب شر میگردد،

بالمآل منجر به اعتلای پیروزی عالمگیر خیر میشود.
در مسیحیت، مانند اسلام و یهودیت، روز واپسین داوری محور دین بود. اعتقاد به بازگشت مجدد مسیح و فرا رسیدن انقراض عالم به عنوان مقدمات روز داوری، علی رغم نومیدیهای حواریون و گذشت سال هزار میلادی و بیم و امیدهای چهل نسل، هنوز بر جا مانده بود; گرچه از حدت و عمومیت این انتقاد کاسته شده بود، هنوز از بین نرفته بود. در 1271، راجر بیکن گفت: "بخردان عقیده دارند که پایان جهان نزدیک است." هر بیماری واگیر و ضایعهای که روی مینمود، و هر زلزله یا شهاب یا دیگر حوادث فوقالعادهای که رخ میداد، به نظر مردم منادی انقراض عالم بود. لکن حتی اگر عمر جهان نیز پایان نمییافت، ارواح و ابدان مردگان بی درنگ1 برای مقابله با دادخواه واقعی خویش سر از خاک به در میکردند.
افراد به طور مبهمی امید رفتن به بهشت داشتند، اما آشکارا از دوزخ در هراس بودند. در مسیحیت قرون وسطایی، شاید بیش از هر کیش دیگری در تاریخ، محبت فراوانی دیده میشد، لکن در الاهیات و موعظات کاتولیک،نظیر اوایل پیدایش مذهب پروتستان، ضروری مینمود که وحشت عذاب جهنم را با تاکید بیان دارند.2 در نظر مردمان این عهد، عیسی همان "مسیح مهربان، فروتن، و آرام" که امروزه در سرودهای کلیسایی از وی یاد میکنند نبود، بلکه منتقم سختگیری بود که برای هر گناه کبیرهای مرتکب را مجازات میکرد.
تقریبا در همه کلیساها تندیسی بود که مسیح را به صورت دادرس مجسم مینمود. در بسیاری از کلیساها نقاشیهایی از روز جزا وجود داشت که هر کدام شکنجه های شخص ملعون را به مراتب واضحتر و برجستهتر از برکات آدم درستکار نشان میداد. منقول است که قدیس متودیوس با کشیدن تصویری از جهنم بر روی دیوار کاخ سلطنتی بلغارستان، شاه آن سرزمین، بوریس، را به دین مسیح درآورد. بسیاری از رازوران مدعی بودند که در عالم مکاشفه منظره جهنم را دیدهاند، و به همین سبب موقع جغرافیایی
---
1. در اوان اشاعه مسیحیت عقیده بر آن بود که رسیدگی به حساب مردگان موکول به روز "رستاخیز" یعنی هنگام پایان آمدن عمر دنیا میشود، اما تدریجا این پندار جای خود را به اصول عقاید جدیدی داد که میگفت به حساب اعمال هر فرد، بلا فاصله پس از مرگش رسیدگی میشود.
2. ویلیام بوت (1829-1912)، موسس "سپاه رستگاری"، درباره روش موعظه مربیان این نهضت مینویسد: "هیچ چیز مثل ترس مردم را تحریک نمیکند. باید آتش دوزخ را جلو چشم آنها مجسم کرد، و گرنه به هیچ وجه متاثر نمیشوند."

و رعب آن مکان را توصیف میکردند. رهبانی توندالہ نام، که در قرن هفتم میزیست، به طرز لطیفی جزئیات دوزخ را تشریح کرد. وی گفت که در مرکز جهنم شیطان را، با زنجیرهایی از آهن تفته، به میله مشبک سوزانی بسته بودند. فریادهایی که وی از فرط درد از حلقوم بر میآورد پایان نداشت. دستهایش آزاد بودند، دراز میشدند، و اشخاص ملعون را میگرفت و آنها را زیر دندانهایش مثل انگور له میکرد. نفس آتشین وی آنها را به درون حلقوم سوزانش فرو میبرد. دستیاران شیطان، با قلابهایی آهنی اجساد مردمان ملعون را به تناوب گاه در آتش و گاه در آب یخ فرو میکردند. یا آنها را از زبانشان میآویختند، یا با اره ای قاچ قاچ میکردند، یا بر روی سندانی مسطح میساختند، یا میجوشانیدند و عصاره آنها را با پارچهای صاف میکردند. در محیط دوزخ، گوگرد را با آتش میآمیختند تا بوی عفنی بر ناراحتیهای مردمان ملعون افزوده شود. لکن آتش هیچ گونه روشنایی نداشت، به طوری که ظلمت موحشی تنوع بیشمار دردها و رنجها را از دیده ها پنهان میساخت.
خود کلیسا رسما درباره محل و خصوصیات دوزخ توضیحی نمیداد، لکن از اشخاصی مانند اوریگنس که درباره واقعیت وجود آتش دوزخ شک داشتند به خشم میآمد. بدیهی است که اگر قرار میبود کلیسا اندکی از این آرا بکاهد، به غرض اصلی کلیه اصول عقایدی که درباره دوزخ رواج یافته بود لطمه وارد میآمد. قدیس توماس آکویناس اعتقاد داشت: "آتشی که ابدان مردمان ملعون را معذب میدارد جسمانی است"، و نیز در نظر وی جهنم در "ژرفترین نقطه زمین" قرار داشت.
در مخیله مردمان عادی قرون وسطی، و در نظر افرادی مانند گرگوریوس کبیر، شیطان جنبه مجازی نداشت، بلکه موجود زندهای بود واقعی که همه جا در کمین مینشست، هر گونه وسوسهای به دل مردمان میانداخت، و انگیزه همه نوع اعمال شر بود; معمولا میشد او را با یک پشنگ آب مطهر، یا کشیدن علامت صلیب دفع کرد لکن شیطان بوی بسیار عفن گوگرد سوخته به جا میگذاشت. وی زنها را بسیار دوست میداشت، فریبایی و تبسم آنها را وسیله به دام انداختن قربانیان خویش میساخت، و - اگر به قول خود خانمها اعتماد داشته باشیم - گهگاهی مورد الطاف آنها قرار میگرفت. به همین سبب بود که زنی از اهالی تولوز اعتراف کرد که بارها با شیطان همخوابه شده و بر اثر کوششهای وی، در پنجاه و سه سالگی، غولی زاییده بود که سر گرگ داشت و دم مار. شیطان را جماعت عظیمی از دیوان کمک میکردند; اینان همیشه در اطراف هر فردی در پرواز بودند و مصرانه اسباب چینی میکردند تا مگر آدمی را به گناه وادارند. این موجودات پلید نیز مایل به "همخوابگی" با زنان بی احتیاط یا مجرد یا

پرهیزکار بودند. رهبانی ریشالم نام درباره این موجودات نوشت: “همه عالم پر است از آنها; تمامی هوا چیزی نیست مگر توده غلیظی از شیاطین که همواره و در همه جا به کمین ما نشستهاند ... مایه شگفت است که چگونه هر کدام از ما باید زنده بمانیم. اگر هر آینه به برکت فیض الاهی نبود، هیچ یک از ما قدرت فرار از چنگ این شیاطین را نداشتیم.” تقریبا عموم مردم، از جمله
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 986
فلاسفه، به وجود این خیل بیشمار شیاطین اعتقاد داشتند; لکن یک نوع ظریف طبعی نجاتبخش هراس این دیوشناسی را میکاست، و در نظر مردان بسیار تندرست، این گونه شیاطین کوچک بیشتر جنبه اجنه مزاحم دوبهمزن را داشتند، تا موجوداتی رعب انگیز. اعتقاد بر آن بود که این گونه دیوها، بی آنکه دیده شوند، در میان گفتگوهای مردم وارد میشدند، جامه های مردم را سوراخ میکردند، و به طرف رهگذران کثافات میریختند.
یکی از این موجودات از فرط کوفتگی بر روی کاهویی نشست، و راهبهای، بی آنکه آگاه باشد، وی را خورد.
پندار دیگری که بیشتر موجب ترس میشد اعتقاد به این بود که “زیرا طلبیدگان بسیارند و برگزیدگان کم” (انجیل متی : 14,22). عالمان الاهی اصیل آیین، اعم از مسلمان و مسیحی، معتقد بودند که بیشتر ابنای بشر به دوزخ میروند. اغلب عالمان الاهی مسیحی این جمله را، که به عیسی نسبت داده شده بود، کلمه به کلمه قبول داشتند: “هر که ایمان آورد و تعمید یابد، نجات یابد، و اما هر که ایمان نیاورد، بر او حکم خواهد شد.” (انجیل مرقس :16.16). قدیس آوگوستینوس از روی اکراه به این نتیجه رسید که کودکان صغیری که پیش از غسل تعمید بمیرند، به دوزخ میروند. قدیس انسلم معتقد بود که لعن کودکان تعمید ندیده (که بر اثر گناه آدم و حوا نیابتا گناهکار بودند) نامعقولتر از وضع بردگی کودکانی که در میان بردگان به دنیا میآمدند نبود - و چنین امری در نظر وی کاملا معقول مینمود. کلیسا این نظریه را به این طرز تعدیل کرد که کودکان تعمید ندیده به دوزخ نمیرفتند، بلکه جایشان در اعراف بود، و تنها عذابشان رنج از دست دادن بهشت. اکثر مسیحیان معتقد بودند که همگی مسلمانان - و بیشتر آنان، الا خود حضرت محمد [ص] - اعتقاد داشتند که جمیع “مردمان بت پرست” از اهل دوزخند. چهارمین شورای لاتران (1215) اعلام داشت که برای هیچ کس نجات اخروی میسر نخواهد بود، مگر آنکه از پیروان کلیسای جهانی باشد. امید رامون لول، از فلاسفه و فضلای اسپانیا، آن بود که “ خداوند نسبت به بندگان خویش چنان محبتی دارد که تقریبا تمامی افراد به فیض رستگاری نایل میشوند، زیرا اگر قرار بود که بیشتر بندگان به عوض رستگاری دچار عذاب اخروی شوند، آنگاه رحمت عیسی خالی از

محبت عمیم میشد.” لکن پاپ گرگوریوس نهم این گفته را به عنوان بدعتی نکوهیده شمرد. از این پس هیچ یک از روحانیان معتبر به خود اجازه نمیداد که باور کند یا بر زبان آورد که عده رستگاران بر عده مردمانی که به عذاب اخروی دچار میشوند فزونی میگیرد. برتولت، اهل رگنسبورگ، یکی از معروفترین و محبوبترین وعاظ قرن سیزدهم، تخمین میزد که نسبت عده مردمان ملعون به جماعت رستگار باید یکصد هزار در مقابل یکی باشد. قدیس توماس آکویناس معتقد بود که “در این مورد نیز رحمت الاهی مخصوصا آشکار میشود که فقط معدودی را به آن درجه رستگاری ارتقا میدهد که از وصول به آن جمیع کثیری قاصر میآیند”. بسیاری از مردم کوه های آتشفشان را دهانه های جهنم میپنداشتند، غرشهای آنها را طنین ضعیفی میدانستند که از حلقوم اهل دوزخ بر میخاست. و گرگوریوس

کبیر مدعی بود که دهانه آتشفشان اتنا همه روزه باز میشد تا عده زیادی از مردم را که مقدر بود به دوزخ روند بپذیرد. امعای متورم زمین اکثریت قریب به اتفاق آدمیزادگانی را که قدم به عرصه وجود نهاده بودند در آغوش تفته خود نگاه میداشت. برای محکومین، تا ابد، از آن دوزخ نه مهلتی بود و نه راه فراری. از اقوال برتولت بود که: سنگریزه های دریا کنار یا موهایی را که از زمان ظهور آدم بر بدن انسان یا حیوان رسته است بشمارید; برای هر سنگریزه یا دانه مویی یک سال عذاب حساب کنید; تمامی آن طول زمان، تازه آغاز مشقتی نیست که اهل دوزخ باید تحمل کنند. آخرین لحظه زندگی آدمی تا ابد حایز کمال اهمیت بود، و ترس از آنکه آدمی ممکن است در آن لحظه بازپسین گناهکار بماند و مورد بخشایش قرار نگیرد ارواح مردمان را گرانبار میساخت.
عقیده به وجود برزخ تا حدودی با احتیاط تمام از این رعب و هراسها میکاست. دعا کردن در حق اموات رسمی بود به قدمت خود کلیسا. حتی از سال 250 میلادی به سوابقی بر میخوریم که حکایت از طلب بخشایش و اجرای مراسم قداس برای کمک به ارواح مردگان میکند. آوگوستینوس صحبت از امکان وجود مکانی میکرد که در آنجا مردمانی که پیش از مرگ کاملا توبه نکرده بودند، لکن گناهانشان بعدا بخشوده شده بود، از گناه پاک میشدند. گرگوریوس اول این فکر را تایید و پیشنهاد کرده بود که ممکن است آلام ارواح در برزخ، به برکت دعای دوستان زنده آنها، تخفیف و تسکین یابد. عقیده به این فرضیه در میان قاطبه مردم کاملا رسوخ نیافت، تا آنکه در حدود سال 1070 پیترو دامیانی با بلاغت آتشین خویش به آن جان بخشید. در قرن دوازدهم عاملی که باعث رواج این فرضیه شد افسانهای بود به این مضمون که قدیس پاتریکیوس، قدیس حامی ایرلند، برای مجاب ساختن عدهای از شکاکان، مقرر داشته بود که در ایرلند

گودالی حفر کنند و چند تن از رهبانان به درون آن پایین روند. هنگامی که این رهبانان از درون حفره بیرون میآمدند، طبق این افسانه، برزخ و جهنم را چنان به وضوح توصیف میکردند که مایه حرمان شنوندگان میشد. اوون، شهسوار ایرلندی، مدعی بود که در 1153 از درون آن حفره به دوزخ رفته است. وصفی که وی از ماجراهای آن دنیای زیرین میکرد متضمن موفقیتهای فراوانی بود. مردم کنجکاو از اطراف و اکناف برای دیدن حفره به حرکت درآمدند، و برای اشخاص ناباب راه تحصیل عوایدی گشوده شد. به همین سبب، در 1497، پاپ آلکساندر ششم آن حفره را دام شیادی خواند و فرمان به مسدود کردنش داد.
اکنون باید دید که چه نسبت از مردمانی که در دنیای مسیحی قرون وسطی زندگی میکردند معتقد به اصول عقاید مسیحیت بودند در تاریخ ذکر بسیاری از بدعتگذاران میرود، لکن اکثر این مردمان به اصول و مبادی مسیحیت ایمان داشتند. در اورلئان، به سال 1017، دو تن "از جمله عالیقدرترین مردمان عهد در نسب و دانش" منکر خلقت، تثلیث، بهشت، و دوزخ شدند
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 988
و جمله را "یاوه محض" خواندند. جان آو سالزبری، در قرن دوازدهم، میگوید که به گوش خود شنیده است بسی اشخاص سخنانی بر زبان میرانند که "مخالف با آرای مرد مومن است". ویلانی، وقایعنگار آن عهد، متذکر میشود که در فلورانس مردمان عیاشی زندگی میکردند که خداوند و ائمه را به باد سخریه میگرفتند و پایبند هوای نفس و لذات جسمانی بودند. جیرالدوس کمبرنسیس حکایت میکند که یکی کشیش گمنامی را سرزنش کرد که چرا در اجرای مراسم قداس دقت لازم مرعی نمیدارد کشیش برآشفت و از آن خردهگیر پرسید که آیا واقعا تبدیل نان به جسم و شراب به خون عیسی، تناسخ، آبستنی مریم باکره، و رستاخیز را باور دارد و در مقام توضیح گفت که جمله این پندارها را جمعی از متقدمان شیاد از خود جعل کردهاند تا مردم را در هراس نگاه دارند و بر آنها افسار زنند، و اکنون مشتی مردم ظاهر ساز این شیوه را تعقیب میکنند. همین جیرالدوس نقل میکند که سیمون تورنهای (حد 1201)، یکی از محققان معاصر وی، روزی دست دعا برداشت که "ای خداوند قادر مطلق! تا کی این فرقه خرافات پرست مسیحی و این جعلیات نوپا دوام خواهد آورد درباره همین سیمون حکایت میکنند که ضمن ایراد خطابهای، به کمک استدلالات زیرکانه، اصول عقاید مربوط به تثلیث را ثابت کرد، و چون حضار برایش کف زدند و از این توفیق خویش سرمست شد، لاف زد که میتواند با استدلالات محکمتری خلاف همین نظریات را ثابت کند. منقول است که چون این سخن بر زبان وی جاری گشت، همانجا در دم به فلج و عارضه جنون مبتلا

شد. در حدود سال 1200، پیتر نامی، صدر صومعه تثلیث مقدس، در محله الدگیت لندن، نوشت: “پارهای هستند که به وجود خدا اعتقاد ندارند و میگویند که مصدر عالم تصادف است ... بسیاری از مردمان هستند که نه وجود فرشتگان خیر را باور دارند و نه فرشتگان شر را، نه به حیات پس از مرگ قایلند و نه به هیچ چیز دیگر نامرئی و معنوی.” ونسان دوبووه از اینکه بسیاری “خوابنماها و داستانها (مربوط به قدیسان دین) را به عنوان مشتی افسانه های مبتذل یا دروغهای مجهول استهزا میکردند” متاسف بود، و خود در مقام توضیح نوشت: “اگر مردمانی که عقیده به دوزخ ندارند اینگونه روایات را باور نکنند، بدیهی است که عمل آنها نباید ما را متحیر کند.” قبول این پندارهای مذهبی راجع به دوزخ برای بسیاری آسان نبود. برخی از مردمان ساده لوح سوال میکردند: “اگر خداوند قبلا به گناه و هبوط شیطان آگاه بود، از چه رو او را آفرید” شکاکان مدعی بودند که خداوند نمیتواند آن قدر ظالم باشد که آدمی را برای گناهی محدود، با عذابی نامحدود مواخذه و تنبیه کند. جواب علمای الاهی به این ادعا آن بود که ارتکاب به یکی از گناهان کبیره بیحرمتی نسبت به خداوند است و لهذا متضمن گناهی نامحدود. در 1247، پارچه بافی از اهالی تولوز، که از شنیدن این قبیل استدلالات متقاعد نشده بود، میگفت: “اگر دستم به آن خدایی برسد که از هزار نفر آدمی که خلق کرده است یکی را رستگار میکند و باقی را به دوزخ میفرستد، او را مانند خیانتکاری خواهم گرفت، جوارحش را به سختی

از هم خواهم درید، و به صورتش آب دهان خواهم افکند.” برخی شکاکان دیگر با خوش مشربی بیشتری دلیل میآوردند که روح و جسم در برابر آتش جهنم پس از مدتی شاخی و بیحس میشوند و به همین سبب “هرکس که به دوزخ معتاد شود، در آنجا به همان اندازه فارغالبال است که در هر جای دیگر.” آن شوخی قدیمی که در جهنم انسان با معاشرانی دمساز است به مراتب جالبتر از اهل بهشت، در افسانه عاشقانه فرانسوی اوکاسن و نیکولت (حد 1230) میآید. کشیشان شکایت میکردند که اکثر مردم فکر جهنم را موکول به هنگام نزع میکنند، معتقدند به اینکه هر قدر در دوران حیات خویش مرتکب گناه شده باشند، “ادای سه کلمه ego te absolvo 1 مرا رستگار خواهد کرد.” ظاهرا در آن عهد هم مثل امروز دور از غوغای شهر نیز بدعتگذارانی وجود داشتند، لکن از بدعتگذاران روستایی چیزی به یادگار نمیماند; و ادبیاتی که از قرون وسطی به دست ما رسیده است اکثرا از طبع روحانیان یا افرادی است که دسته منتخبی از روحانیان آثار آنها را از زیر نظر میگذرانیدند. در خلال همین آثار به “دانشوران سرگردانی” بر میخوریم که اشعاری مغایر حرمت میسرودند و وصف

شهرنشینان خشنی را به میان میآوردند که کفر آمیزترین دشنامها بر زبانشان جاری میشد; مردم در کلیساها میخفتند، خرناس میکشیدند، و حتی میرقصیدند و مرتکب اعمال جنسی میشدند. (به قول راهبی) "در روز یکشنبه آن قدر به هرزگی، شکمپرستی، قتل نفس، و دزدی دست میزدند که فزونتر از همه فجایعی بود که در عرض تمام هفته مرتکب شده بودند." اینگونه روایات، که نشان از نبودن یک ایمان واقعی دارند، اختصاص به یک محل معین نداشتهاند و میتوان موارد همانند آنها را از ممالک مختلف در طی هزار سال مثال آورد. اینگونه شواهد باید ما را هشیار سازد تا درباره تقدس مردم قرون وسطی راه اغراق نپوییم; با این همه آنچه دانشپژوه از مطالعه قرون وسطی استنباط میکند محیطی است مملو از معتقدات و مراسم مذهبی. هر کشور اروپایی در این عهد به حمایت دین مسیح برخاست و به حکم قانون همه را مطیع و منقاد کلیسا کرد. تقریبا جمیع پادشاهان تحف و هدایای سرشاری به کلیسا ارزانی داشتند. تقریبا هر واقعه تاریخی را به معیارهای مذهبی تعبیر کردند. هر واقعه ضمنی در کتاب عهد قدیم قبلا خبر از رویدادی میداد که در کتاب عهد جدید آمده بود. قدیس آوگوستینوس میگفت: "در عهد قدیم، عهد جدید نهفته است، و در عهد جدید، عهد قدیم آشکار میشود." مثلا دیوید، آن اسقف ارجمند، معتقد بود که این مسئله که داوود نبی بتشبع را در حال استحمام نظاره میکرد کنایه از این امر بود که عیسی مسیح مشاهده میکرد کلیسای وی خود را از آلودگیهای دنیا پاک میکند. هر چیز طبیعی رمز و نشانهای بود بر یک چیز فوق طبیعی. گولیملوس دیوراندوس، اسقف ماند، معتقد بود که هر قسمتی از کلیسا معنی

---

1. "من تو را میآمرزم". - م.

مذهبی خاصی دارد : سردر کلیسا مسیح است، که به برکت وجود وی قدم به بهشت مینهیم; ستونهای کلیسا اسقفان و علمای دینند، که کلیسا قائم به وجود ایشان است; زهدان مریم - آنجا که عیسی گوشت آدمی به تن کرد - رخت کن کلیساست که در آن کشیشان جبه های روحانیت را بر اندام خویش میآرایند. به همین قیاس، هر دام و ددی معنی مذهبی خاصی داشت. در رسالهای مربوط به وحوش، که ویژه قرون وسطی است، منقول است که : "شیر ماده که بچهای میزاید، نوزاد مرده به دنیا میآید. مادر سه روز از آن مراقبت میکند; روز سوم پدر از راه میرسد، بر صورت نوزاد میدمد، و او را زنده میکند. به همین ترتیب بود که پدر قادر مطلق فرزند خویش، خداوندگار ما عیسی مسیح، را از عرصه ممات به عالم حیات برگردانید." پذیرش مردم، و بیشتر قوه تخیل آنها، سبب رواج یکصد هزار داستان در

باب معجزات و حوادث و قوای فوق طبیعی شد. یک کودک شیطان انگلیسی در صدد برآمد جوجه های کبوتری را از لانهاش برباید; دست کودک به طور معجزه آسا بر سنگی که تکیه کرده بود خشک شد، و فقط دعاوی سه شبانروز مردم ده بود که کودک را از آن مهلکه رهایی بخشید. کودکی در یک زیارتگاه به مجسمهای که عیسی را به شکل کودکی مجسم مینمود لقمه نانی پیشکش کرد. صورت سنگی مسیح از آن کودک تشکر و وی را به بهشت دعوت کرد. سه روز بعد از این مقدمه، کودک مزبور در گذشت. "کشیش هرزهای دلباخته زنی شد و میخواست از او کام دل حاصل کند. چون موفق به جلب رضایت زن نشد، بعد از مراسم قداس، کلوچه را، که بدل به گوشت مطهر عیسی شده بود، در دهان نگاه داشت، به امید آنکه چون زن را ببوسد، بر اثر نیروی آن آیین مقدس، زن راضی شود. لکن هنوز از ساحت کلیسا بیرون نشده بود که دید به قدری عظیمالجثه شده است که سرش به سقف میخورد." کشیش نان را در گوشهای از کلیسا زیر خاک پنهان، و بعدا نزد کشیش دیگری به گناه خویش اعتراف کرد. وقتی آن کلوچه مطهر را از زیر خاک بیرون آوردند، دیدند به صورت هیکل خون آلود مرد مصلوبی در آمده است. زنی کلوچه مطهر را از کلیسا تا خانه در دهان نگاه داشت و آن را در کندویی نهاد تا از مرگ و میر زنبورهای عسل جلوگیری کند. این زنبورها "از شیرینترین عسل خود، برای شیرینترین میهمان خویش، نمازخانه کوچکی ساختند که عقل از ظرافت آن حیران میشد." پاپ گرگوریوس اول آثار خود را با این گونه داستانها، آکند. شاید مردم، یا اشخاص با سوادی که میان آنها بودند، این گونه افسانه ها را چندان جدی نمیگرفتند یا در نظر آنها این گونه حکایات مایه تفریح و تردماغی بود، چنانکه امروز داستانهایی به همان پایه عجیب و شگفت انگیز مایه تفریح مغزهای خسته روسای جمهور و پادشاهان ما میشود، با گذشت زمان، ممکن است که خوش باوری رشته خودش را تغییر داده باشد، لکن وسعت میدان آن چندان تغییری نکرده است. بسیاری از این افسانه های قرون وسطایی حاکی از ایمان موثری است که مردم به دین نشان میدادند، از آن جمله است قصه مربوط به پاپ محبوب لئو نهم که چون، بعد از گردش و اصلاحات

خویش، از فرانسه و آلمان به ایتالیا بازگشت، آبهای رود آنینه [چون دریای سرخ بر روی موسی] به دو سو رفت تا وی از رودخانه بگذرد.

قدرت مسیحیت در آن بود که به مردم ایمان ارزانی میداشت نه معلومات، هنر میداد نه علم، و زیبایی عرضه میکرد نه حقیقت. مردم ترجیح میدادند که چنین باشد. ظنین بودند که هیچ کس نمیتواند به پرسشهای آنها پاسخ گوید; احساس میکردند که عاقلانه است انسان جوابهایی را که کلیسا با

چنین کلمات آرام مطمئنی ایراد میکند به سمع ایمان گوش کند. اگر قرار میبود که کلیسا خود را جایزالخطا بشمرد، پایه اعتماد مردمان نسبت به چنین بنیادی قطعا متزلزل میشد. شاید مردم این عهد نسبت به علم بدگمان بودند، زیرا معلومات را ثمر تلخ درختی میشمردند که چیدن آن از روی عقل ممنوع شده بود، و علم در حکم سرایی بود که آدمی را، با خیالاتی واهی، از بهشت عدنی بیپیرایه و حیاتی عاری از شک و تردید محروم میکرد. به این نحو، حیات عقلانی قرون وسطی، تقریبا به تمامی، خود را تسلیم ایمان کرد و، به همان نحو که انسان عصر نوین به علم و حکومت اعتماد میکند، به خداوند و کلیسا توکل کرد. فیلیپ اوگوست، پادشاه فرانسه، در اثنای یک طوفان نیمشب، به ملوانان خویش گفت: “هلاک شما غیرممکن است، زیرا در همین لحظه هزاران نفر رهبان مشغول برخاستن از بستر خویشند، و دیری نخواهد گذشت که برای ما دعا خواهند کرد.” مردم معتقد بودند که همگی در دست و اختیار نیرویی هستند به مراتب عظیمتر از آنچه در حیطه امکان علم هر بشری است. در عالم مسیحیت، درست مثل جهان اسلام، مردم خود را تسلیم خدا کردند و، حتی در بحبوحه هرزگی، خشونت، و بیحرمتی به مقدسات، در تکاپوی خدا و رستگاری ابدی بودند. این عصری بود سرمست از نشئه خداوندی.

بزرگترین قدرت کلیسا، بعد از تسجیل و تعیین ایمان، برگزاری آیینهای مقدس بود - مراسم و تشریفاتی که به طور رمزی حکایت از اعطای فیض الاهی میکرد. قدیس آوگوستینوس میگفت: "در هیچ دینی افراد را نمیتوان متحد نگاه داشت، مگر آنکه جřΘ·آنها از طریق نمادهایی مرئی یا آیینهای مقدس در یک نوع اخوت با هم شریک باشند." لفظ ساکرامنتوم را در سده چهارم میلادی تقریبا بر کلیه چیزهایی اطلاق میکردند که مقدس بود - غسل تعمید، صلیب، و نماز. در قرن پنجم، توماس آوگوستینوس این واژه را درباره مراسم عید قیام مسیح به کار برد. در قرن هفتم، قدیس ایسیφΣЛΣ3سویلی آن را به غسل تعمید، مراسم تنفیذ، و آیین قربانی مقدس محدود ساخت. سرانجام، در قرن دوازدهم، آیینهای مقدس را هفت تا تعیین کردند، از این قرار: تعمید، تایید، توبه، آیین قربانی مقدس، ازدواج، رتبه های مقدس، و تدهین نهایی. تشریفات مΛΘΘ

مانند افشاندن آب مطهر یا کشیدن نقش صلیب را از "متفرعات و ملحقات آیینهای مقدس" به حساب آوردند.

مهمترین آیینهای مقدس غسل تعمید بود. تعمید به دو منظور انجام میگرفت: اول آنکه، لکه گناهکاری ذاتی را از دامان شخص بزداید; دوم آنکه، با این ولادت جدید، فرد را رسما در سلک مسیحیان درآورد. در این مراسم معمولا اولیای کودک نام یکی از قدیسین را بر کودک خویش مینهادند، تا قدیس حامی، سرمشق، و حافظ کودک باشد، و این "نام مسیحی" کودک مزبور میشد. در قرن نهم، نخستین روش تعمید آن بود که کودک را سراپا در آب فرو برند، لکن بتدریج افشاندن آب بر روی کودک که در اقالیم شمالی خطر کمتری برای مزاج کودک داشت جانشین آن رسم اولیه شد. هر کشیشی، به هنگام ضرورت هر فرد مسیحی میتوانست مراسم غسل تعمید را انجام دهد. در صدر مسیحیت مرسوم بود که غسل تعمید را موکول به دورانی کنند که کودک پا به سن گذاشته باشد، اما بتدریج، در قرون وسطی تعمید نوزادان رواج یافت. در هر محلهای، به ویژه در ایتالیا، نمازخانهای - تعمیدگاه - را برای اجرای این آیین مقدس بنا کردند.

در کلیسای شرقی، معمولا آیینهای تایید و قربانی مقدس بلافاصله پس از غسل تعمید درباره کودک اجرا میشد، و حال آنکه در کلیسای غربی بتدریج آیین تایید را موکول به هفتسالگی کردند تا آنکه کودک در عرض این مدت به اصول و مبادی ایمان مسیح آشنا شده باشد. آیین تایید فقط به توسط

اسقفی انجام میگرفت، و عبارت بود از "نهادن دست" بر سر کودک، همراه با تلاوت دعایی به این منظور که روحالقدس در جسم داوطلب حلول کند. سپس اسقف با روغن مقدس پیشانی کودک را تدهین میکرد و آهسته بر گونه او میکوفت (همچنانکه سلاطین بر کتف شهسواران میکوفتند)، که علامت تنفیذ ایمان مسیحی جوان بود، و داوطلب به قید سوگند تلویحا متعهد به رعایت همگی حقوق و وظایف یک فرد مسیحی میشد.

مهمتر از تعمید آیین توبه بود. اگر اصول عقاید کلیسا یک حس گناهکاری را به مردم تلقین میکرد، در مقابل وسیلهای نیز در اختیار آنها میگذاشت تا هر چند وقت یک بار بتوانند با اعتراف به گناهان خویش نزد یک نفر کشیش، و اجرای کفارهای که مقرر میشد، روح خود را از آلودگی منزه سازند. طبق تعالیم کتاب مقدس (انجیل متی: 9,16 و 18.18) عیسی گناهان بندگان را آمرزیده بود و به حواریون خویش اختیارات همانندی در "بستن و گشادن"1 عطا کرده بود. کلیسا معتقد بود که این اختیارات از حواریون مسیح بنوبت به اسقفان صدر مسیحیت، و به عبارت دیگر از پطرس حواری به پاپها منتقل شده بود; در قرن دوازدهم "اختیار کلیدهای

---

1. متن این دو آیه چنین است: "و کلیدهای ملکوت آسمان را به تو میسپارم و آنچه بر زمین ببندی در آسمان بسته گردد، و آنچه در زمین گشایی در آسمان گشاده شود"; "هر آینه به شما میگویم آنچه بر زمین بندید در آسمان بسته شده باشد، و آنچه بر زمین گشایید در آسمان گشوده شده باشد." - م.

ملکوت" که در دست اسقفان بود به کشیشان نیز داده شد. در دورانی که مسیحیت جنبه بدوی داشت، اعتراف به گناهان به طور علنی صورت میگرفت. در قرن چهارم میلادی، اعتراف خصوصی یا محرمانه جانشین اعتراف علنی شد، تا این مسئله مایه شرمساری بزرگانی که مایل به اقرار به گناهان خویش بودند نشود، لکن شیوه اعتراف علنی همچنان میان پارهای از فرقه های پیرو بدعتگذاران به جا ماند، و مقرر شد که در مورد پارهای از جرایم شنیعه، مثل قتل عام تسالونیکا یا کشتن تامس ا بکت، روحانیان حق تحمیل کفاره عمومی را بر مردم داشته باشند. چهارمین شورای لاتران (1215) مقرر داشت که اعتراف سالانه و تناول در آیین مقدس قربانی باید از وظایف حتمی مومن باشد و چنانچه کسی از این دو تخلف ورزد، از حق استفاده از برکات کلیسایی و تدفین در گورستان مسیحیان محروم شود. به منظور تشویق گناهکاران به اعتراف و محافظت از ایشان، هر اعترافی "صندوق سر به مهری" شد، و هیچ کشیشی مجاز

نبود آنچه را که نزد وی اقرار شده بود فاش سازد. از قرن هشتم به بعد، رسالهای درباره "کفاره گناهان" منتشر شد که در آن، به حکم علمای دین، برای هر گناهی کفاره معینی تجویز شده بود، از قبیل نماز، روزه، زیارت اماکن متبرکه، دادن صدقات، یا انواع دیگر طاعات و امور خیریه.
این آیین توبه یا به قول لایبنیتز "این بنیاد حیرتانگیز" نتایج نیکوی بسیاری داشت. توبه کار را از مالیخولیاهای دایمی و پنهانی ناشی از پشیمانی رهایی میبخشید; به کشیش اجازه میداد تا، به کمک اندرز و نیاز دادن، صحت روحی و جسمی گروه متابعین خود را بهبود بخشد، با امید اصلاح، مایه تسلی خاطر شخص گناهکار میشد; به قول ولتر، که خود از شکاکان بود، آیین توبه وسیله ای برای جلوگیری جرایم شد. و گوته، شاعر نامدار آلمانی، گفت: "اعتراف در خلوت را هرگز نمیبایستی از بشر سلب میکردند." بر توبه پارهای آثار سو نیز مترتب بود. بعضی اوقات این بنیاد برای مقاصد سیاسی به کار میرفت، چنانکه کشیشان حاضر به آمرزش گناهان هواخواهان امپراطوران در جنگ با پاپها نبودند. گاهی وسیلهای برای تفتیش افکار میشد، چنانکه اسقف میلان، قدیس کارلو بورومئو، به کشیشان خود دستور داد که هر توبه کاری را که برای اقرار به گناهان نزد آنها میرود مکلف سازند که نام هر بدعتگذار یا شخص مظنونی را که میشناسد پیش آنها فاش کند. دیگر آنکه برخی از مردم سادهلوح آمرزش گناهان را در حکم رخصتی برای تجدید گناهان میدانستند. بتدریج، هر قدر از حرارت شعله ایمان کاسته میشد، کفاره های سخت و شدید، توبهکاران را به دام وسوسه کذب میانداخت و کشیشان رخصت مییافتند تا مجازاتهای خفیفتری درباره آنها مقرر دارند، که معمولا عبارت میشد از بذل اعانات در راه خیری که به تصویب مقامات کلیسا رسیده باشد. این "تخفیف مجازاتها" بود که بتدریج به پیدایش رسم آمرزش منجر شد.
غرض از آمرزش آن نبود که گناهکار رخصت ارتکاب به گناه را پیدا کند. بلکه کلیسا گناهکار نادم و توبهکار را از تمام یا پاره ای مجازاتهایی که بر اثر ارتکاب گناهان دنیوی میبایست در

برزخ تحمل نماید کلا یا بعضا تبرئه میکرد. آمرزشی که توبهکار هنگام اعتراف به گناهان به دست میآورد عبارت از رهایی از قید تقصیری بود که او را محکوم به عذاب دوزخ میساخت، اما او را از کیفر "این جهانی" گناهش معاف نمیدانست. فقط اقلیت معدودی از مسیحیان برای گناهان ارتکابی خویش در همین دنیا کاملا آمرزیده میشدند; مابقی خلایق مجبور بودند که برای آمرزش کامل، در برزخ، در برابر گناهان تسویه نشده خویش تن به مجازات در دهند. کلیسا مدعی شد که حق دارد با بخشید اندکی از خزانه سرشار لطف الاهی، که بر اثر رنجها و مرگ مسیح و به

برکت وجود قدیسانی گرد آمده بود که مکارم آنها به مراتب فزونتر از گناهانشان بود، گناهکاران را تبرئه کند، به شرط آنکه از عهده امور خیر و انجام طاعات مقرر برآیند. آمرزش گناهان رسمی بود که به قرن نهم میلادی برمیگشت. پارهای از زایران مسیحی که در قرن یازدهم از اماکن متبرکه دیدن میکردند مشمول این مرحمت شدند. اولین آمرزش عمومی از طرف پاپ اوربانوس دوم اعلام شد; وی در سال 1095 همه افرادی را که در صف سپاهیان جنگ صلیبی اول به خدمت در آمدند از گناهانشان تبرئه کرد. با این سوابق بود که رسم تبرئه گناهکاران در مقابل تکرار ادعیهای بخصوص، شرکت در مراسم مذهبی خاص، ساختن پل و جاده و کلیسا و بیمارستان، پاک کردن جنگلها، یا زهکشی مردابها، کمک مالی به یک جنگ صلیبی یا یک موسسه روحانی، و پرداخت هزینه یک جشن مذهبی یا جهاد مسیحی و امثال آن رواج گرفت. از این روش استفاده های واقعی فراوانی شد، لکن ضمنا فرصتی برای زراندوزی مشتی روحانیان حریص فراهم آورد.
کلیسا بعضی از افراد روحانی را که قاعدتا از رهبانان بودند مامور کرد که به عنوان "تحصیلدار" با فروش آمرزش در برابر طاعت، توبه، و تحف مبالغی گرد آورند. این تحصیلداران، که انگلیسیها ایشان را "بخشایشگر" مینامیدند، در مقام رقابت با یکدیگر چنان شور و حمیتی نشان میدادند که مایه انزجار خاطر بسیاری از مسیحیان شدند. این گونه افراد، برای تشویق مردمان به دادن تحف و هدایا، اشیایی را به معرض تماشا میگذاشتند که واقعا یا به طور مجعول از یادگارهای قدیسان دین به شمار میرفت، و از آنچه تحصیل کرده بودند بخشی را که یا سهم ایشان بود یا هیچ گونه حقی بر آن نداشتند، به نفع خویشتن ضبط میکردند. کلیسا چندین بار کوشش کرد تا از این گونه سو استفاده ها بکاهد. چهارمین شورای لاتران به اسقفان دستور داد که مومنین را از اعتبارنامه های جعلی و یادگارهای دروغی قدیسان بر حذر دارند. به علاوه، روسای دیرها را از حق آمرزش محروم، و اختیارات همانند اسقفان را محدود کرد; و از کلیه روحانیان درخواست کرد تا در شور و حمیت خویش، برای استفاده از این وسیله نوین، جانب اعتدال را رعایت کنند. در 1261، شورای ماینتس عده زیادی از این تحصیلداران کلیسایی را به عنوان مشتی کاذب بدکار رسوا کرد، زیرا استخوانهای جانوران یا اموات بی صاحب را به جای استخوان قدیسان به مردم نشان میدادند; خود را طوری تربیت کرده بودند که در موعد مقرر، به دلخواه، سیل سرشک سر میدادند; و مجازاتهای اعرافی را،

به نرخهای کمتری، در برابر حداکثر سیم و زر و حداقل طاعت میفروختند. شوراهای وین (1311)، راونا (1317) هر کدام به همین روال اعمال

کشیشان بدکار را تقبیح کردند، لکن سو استفاده ها کماکان ادامه یافت.
پس از تعمید، آیین قربانی مقدس یا افخارستیا بود [یعنی تناول مراسم قداس]. از عیسی مسیح روایت کرده بودند که هنگام "شام آخر" اشاره به نان کرده و گفته بود: "این است بدن من." و اشاره به شراب کرده و گفته بود: "این است خون من." کلیسا این کلمات را به معنی لفظ به لفظ آن پذیرفت. مهمترین قسمت مراسم قداس عبارت است از قلب ماهیت، یعنی تبدیل ورقه های نان و جامی مملو از شراب به جسم و خون مسیح، براثر قوه معجزه آسایی که اختصاص به کشیش داشت. غرض اصلی از مراسم قداس آن بود که شخص مومن با خوردن نان مطهر و نوشیدن شراب مقدس در "جسم و خون، روح و الوهیت" ابن، یعنی دومین اقنوم از اقانیم ثلاثه، شرکت جوید. از آنجا که نوشیدن شراب مقدس متضمن خطر بر خاک ریختن خون عیسی بود، در قرن دوازدهم مرسوم شد که فقط به خوردن نان اکتفا کنند، و چون پارهای از محافظهکاران (که آرای آنها را بعدا هوسیان بوهم اقتباس نمودند) تقاضا کردند که باید هم در خون عیسی شریک باشند و هم در جسم وی، عالمان الاهی توضیح دادند که خون مسیح "ملازم" با جسم وی در نان مقدس است، و جسم عیسی "ملازم" با خون وی در شراب مطهر. هزار معجزه به نان مقدس نسبت دادند و مدعی شدند که شر اهریمنان را دفع میکند، علاج امراض است، مانع از بروز حریق میشود، و با مسدود کردن حلقوم دروغگویان آنها را رسوا میسازد.
هر مسیحی مکلف بود که اقلا سالی یک بار در مراسم قداس شرکت جوید، و اولین بار که جوان مسیحی مبادرت به چنین امری میکرد، مراسم با ابهت و تشریفات خاص برگزار میشد.
عقیده به "حضور واقعی مسیح" بتدریج رواج یافت. اولین بار که چنین مطلبی به صورت یک قاعده رسمی ارائه شد در شورای نیقیه به سال 787 بود. در 855 میلادی، رهبانی فرانسوی از فرقه بندیکتیان به نام راترامنوس تعلیم داد که نان و شراب از لحاظ معنوی جسم و خون عیسی محسوب میشود، نه از نظر مادی. در حدود سال 1045، برانژه، شماس اعظم کلیسای تور، در واقعیت موضوع "قلب ماهیت" شک نمود; به همین سبب، وی را تکفیر کردند; و لانفرانک، صدر دیر بک، در طی نامهای خطاب به وی (1603) عقیده مومنان درست ایمان را به این نحو بیان کرد:
ما معتقدیم که جسم خاکی ... در نتیجه قدرتی آسمانی، که در خور وصف و وهم نیست ... . مبدل به جوهر جسم خداوند میشود، و حال آنکه ظاهر و پارهای مشخصات همان وجود خارجی از نظر غایب میماند تا مردم از مشاهده آن جوارح عریان و خون آلود دچار هراس نشوند و مومنان به ثمرات کاملتر ایمان نایل آیند. در عین حال، جسم خداوند، دست نخورده، تمام و کمال، بدون آلودگی یا جراحتی، در آسمان است.

این عقیده را چهارمین شورای لاتران (1215) به عنوان یکی از مهمترین اصول دین مسیح
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 996
اعلام کرد، و شورای ترانت به تاریخ 1560 افزود که هر ذره ای از نان مقدس، هر قدر هم کوچک باشد، حاوی تمامی جسم، خون و روح عیسی مسیح است. به این نحو، یکی از کهنسالترین رسوم دین اقوام بدوی (که عبارت از خوردن خدا باشد) امروزه در جوامع متمدن اروپایی و امریکایی شیوع دارد و مورد احترام عده زیادی از مردمان است.
کلیسا با قرار دادن ازدواج در ردیف آیینهای مقدس و در آوردن آن به صورت قول و قرار مذهبی به طور فوقالعادهای مایه اعتلای حیثیت و دوام پیوند ازدواج شد. در آیین رتبه های مقدس، اسقف پارهای از اختیارات روحانی را که از حواریون به میراث برده بود، و گمان میرفت که این اختیارات را خداوند در هیئت عیسی مسیح به حواریونش تفویض کرده است، به کشیش تازه تسلیم میکرد. در آخرین آیین، یعنی تدهین نهایی، کشیش اعتراف فرد مسیحی محتضر را میشنید، گناهان وی را میآمرزید تا او را از عذاب دوزخ برهاند، و اعضای بدن وی را تدهین میکرد تا از گناه دور، و برای رستاخیز در برابر دادگر حقیقی او شایسته باشند.
بازماندگان وی، به عوض آنکه به شیوه دوران بت پرستی جسدش را در آتش بسوزانند، طبق تعالیم مسیحی او را دفن میکردند، زیرا کلیسا معتقد بود که جسم آدمی نیز سر از گور به در میکند. همچنین بازماندگان متوفا جسد را کفن میکردند، در درون تابوتش سکهای قرار میدادند که گویی برای دستمزد خارون بود،a و جنازه را با تشریفات فراوان و پرهیمنهای بلند میکردند و به گورستان میبردند. در پارهای موارد اشخاصی را اجیر میکردند که کارشان ندبه و زاری بر میت بود. خود بازماندگان متوفا یک سالی جامه عزا بر تن داشتند، و هیچ کس قادر نبود بگوید که پس از ماتمی چنین طولانی، آیا یک قلب توبه کار و کشیشی که کمر خدمت بر میان بسته بود، برای شخص متوفا جایی در بهشت تضمین کردهاند یا نه.

III - دعا

در هر دین بزرگی، شعایر و مراسم به همان اندازه ضرورت دارد که اعتقاد. شعایر و مراسم، معتقدات مذهبی را تعلیم میدهد، میپرورد، و اغلب به وجود میآورد; رابطه تسلی بخش میان مومن و خدای وی ایجاد میکند; حواس و روح را با درام، ادبیات، و هنر مجذوب میسازد; با ترغیب افراد به شرکت در شعایر، خواندن آوازها، و تلاوت دعاهایی همانند و سرانجام همفکر ساختن آنها، همگی را در یک جامعه و جرگه برادری همبستگی میبخشد.

قدیمیترین ادعیه مسیحی عبارت بود از پاترنوستر (پدر ما) و کردو (توکل). نزدیک به پایان قرن دوازدهم، دعای لطیف و صمیمی"آوه ماریا" بتدریج شکل پذیرفت. به علاوه، در این تاریخ مناجاتهای دسته جمعی شاعرانهای در تهلیل و درخواست از خداوند وجود داشت. پارهای از دعاهای قرون وسطایی به عزایم و اوراد ساحرانهای میمانستند که برای حدوث معجزات

بیان میشوند; برخی به یک رشته ورد تکراری تبدیل میشدند که مایوسانه حکم تحریم مسیح را در مورد "تکرارهای بیهوده" لغو میکردند. رهبانان و راهبه ها و بعدا مردم غیر روحانی، به تقلید از یک رسم مشرق زمینی که صلیبیون با خود به سوغات آورده بودند، بتدریج عادت به تسبیح کردند. چون این رسم از طرف رهبانان فرقه دومینیکیان رواج یافته بود، در مقابل، افراد فرقه فرانسیسیان به ترویج "ویاکروسیس" یا "مراحل صلیب" اقدام کردند، و آن عبارت از تلاوت دعاهایی بود در برابر چهارده شمایل یا تصویر که مراحل مختلفه محکوم کردن و به صلیب کشیدن عیسی را نشان میداد. کشیشان، رهبانان، راهبه ها، و پارهای از افراد غیر روحانی به تلاوت یا خواندن "ساعات شرعی" میپرداختند، و آن عبارت بود از دعاها، منتخباتی از کتاب مقدس، مزامیر، و سرودهایی روحانی که به همت بندیکتوس و جمعی دیگر تشکیل یافته و به دست آلکوین و گرگوریوس هفتم در کتاب دعای موجزی مدون شده بودند. در هر شبانروز، تقریبا به فاصله هر سه ساعت یک بار، از یک میلیون نمازخانه، و مساکن مردم، این دعاهای مومنان موافق در آسمان و لوله میافکند. بی شک آوای آنها به گوش مردمی که حول و حوش این مراکز میزیستند موسیقی دلنوازی بود. اوردریکوس ویتالیس مینویسد: "آواز پرستش کنندگان درگاه ملکوتی نغمهای است شیرین که قلب مومنان را آرامش میبخشد و آنها را شاد میکند." در دعاهای رسمی کلیسا اغلب خداوند، اب، مخاطب قرار میگرفت، و معدودی از دعاها خطاب به روحالقدس بود; لکن مردم در

بیشتر دعاهای خویش دست تضرع به سوی عیسی، مریم، و قدیسین دراز میکردند. از خدای قادر مطلق بیمناک بودند; در مخیله عامه مردم، وی هنوز بیشتر آن سخت گیری و شدتی را که روزی از آن یهوه میدانستند حفظ کرده بود; چگونه یک گناهکار ساده جرئت داشت دعای خود را به بارگاهی این سان رعب انگیز و دور عرضه دارد عیسی نزدیکتر بود، لکن وی نیز خدا بود، و آن که سعادت سرمدی وی را بکلی نادیده انگاشته بود نمیتوانست رو در رو با وی به سخن پردازد. ظاهرا عاقلانه تر بود که انسان در دعای خویش قدیسی را، که بر طبق قانون کلیسا در بهشت است، مخاطب سازد و وی را نزد عیسی مسیح شفیع قرار دهد. کلیه پندارهای شاعرانه و عامه پسندی که در اعصار کهن درباره پرستش خدایان متعدد وجود داشت از گنجینه گذشتهای که هرگز روی زوال ندیده بود بیرون آمد، و آیین مسیحیت را با موانست تسلیبخشی میان ارواح، و الفت برادرانهای بین زمین و آسمان آکند، و ایمان را از بند عناصر مظلمترش نجات داد. به همان نحو که در دوران جاهلیت روم همه چیز و همه کس صاحب ربالنوعی بود، اینک هر ملتی، شهری، دیری، کلیسایی، حرفهای، آدمی، و بحرانی در زندگی قدیس یا امامی را به عنوان قدیس حامی و قبله حاجات خود قبول داشت. در انگلستان قدیس جورج حامی کشور محسوب میشد، در فرانسه قدیس دنی را قبول داشتند. رسته دباغان، برتولاوس را قدیس حامی خود میدانستند، زیرا پوست قدیس مزبور را دشمنان از بدن جدا کرده بودند. رسته شمعسازان همواره یوحنای حواری را به شفاعت

میطلبیدند، زیرا اعدای دین وی را زنده زنده در دیگی از روغن فرو برده بودند. قدیس کریستوفر حامی حمالان بود، زیرا وی عیسی مسیح را بر روی دوش خود حمل کرده بود. مریم مجدلیه قدیسه حامی عطاران بود، زیرا وی عطرهای خوشبویی بر قدمهای مسیحیان ریخته بود. برای هر امر ضرور یا واقعه نامیمونی مردم مددکاری در آسمانها داشتند. قدیس سباستیانوس و قدیس روش از قدیسینی بودند که هنگام بروز طاعون قدرتشان به منصه ظهور میرسید. قدیسه آپولینیا، که دژخیم فکش را شکسته بود، درد دندان را علاج میکرد; قدیس بلازیوس (بلز) خارش و تورم گلو را شفا میداد. قدیس کورنی گاوهای نر را حراست میکرد، قدیس گال محافظ جوجه ماکیانها و قدیس آنتونیوس نگاهدار خوکها بود. قدیس مدار در نظر مردم فرانسه قدیسی بود که اکثرا برای باران دست به دامان وی میزدند; اگر وی دعوت آنها را اجابت نمیکرد و باران نمیبارید، مریدان بیحوصلهاش گهگاهی تندیس وی را به آب میافکندند، که خود شاید از راه تلقین حکم جادویی را داشت.

کلیسا به تنظیم گاهنامهای مذهبی مبادرت ورزید که به موجب آن هر روزی از سال عید یکی از قدیسان بود، لکن برای همه 25،000 نفری که تا قرن دهم از طرف کلیسا به مقام قدیسی ارتقا یافته بودند در یک سال جا نبود. گاهنامه قدیسان آن قدر نزد مردم اشتهار داشت که، در تدوین تقویم نجومی، سال کشاورزی را به نام آنها تقسیم بندی کردند. در فرانسه، عید سن ژرژ روز بذرافشانی بود. در انگلستان، روز قدیس والنتینوس]که امروزه به عید عشاق اشتهار دارد[پایان فصل زمستان محسوب میشد. در چنین روز مبارکی (مشهور است که) پرندگان به اشتیاق تمام در بیشه ها جفتگیری میکردند، و پسران جوان در آستانه پنجره اتاق معشوقان خود دسته گل مینهادند. بسیاری را کلیسا از آن جهت در عداد قدیسین به شمار آورد که قاطبه مردم به طور کلی، یا اهالی محل بخصوص، با اصرار تمام، و گاهی علی رغم مخالفت مقامات کلیسایی، به یاد آنها نیایش میکردند.
شمایل قدیسان در کلیساها و میدانهای عمومی بر روی دیوارهای ابنیه، و در کنار جاده ها نصب میشد. و چنان به طور خلقالساعه مورد پرستش مردم قرار میگرفت که پارهای از فلاسفه و تمثالشکنان را بکلی منزجر میکرد.
کلودیوس اسقف تورینو، شاکی بود که "بسیاری از مردم صورتهای قدیسان را میپرستند; ... مردم دست از بتها برنداشتهاند، بلکه فقط نامهای آنها را تغییر دادهاند." در این موضوع بخصوص، لااقل، اراده و نیازمندی مردم بود که شکل آیین پرستش را به وجود آورد.
با این همه تعدد قدیسان، طبعا یادگارهای فراوانی از آنها به جا مانده بود - استخوانها، مو، لباسها، و چیزهایی که در دوران حیات به کار برده بودند. انتظار میرفت که هر محرابی با یک یا چند عدد از این یادگارهای مقدس مزین باشد. فخر کلیسای سان پیترو آن بود که مدفن دو حواری، پطرس و بولس، است، و همین امر شهر رم را مهمترین زیارتگاه مسیحیان اروپایی ساخت. کلیسای سنتومر مدعی بود که تکه هایی از "صلیب واقعی"، پاره هایی از نیزهای که بدن

عیسی مسیح را سوراخ کرده بود، قطعاتی از گهواره و مقبره وی، ذراتی از "من" (حلوایی) که از آسمان فرو باریده بود، قطعهای از عصای هارون، تکه هایی از محرابی که بر روی آن پطرس حواری به مراسم قداس پرداخته بود، پارهای از موی بدن و باشلق و پیراهن و موی سر تراشیده تامس ا بکت، و مقداری از الواح سنگی اصیلی که ده فرمان موسی به دست خود خداوند بر روی آنها نقش شده بود را در تملک دارد. کلیسای جامع آمین سر یحیای تعمید دهنده را در جامی سیمین حفظ میکرد. دیر سن - دنی تاج خار و بدن دیونوسیوس آریوپاگوسی را به یادگار نگاه

میداشت. سه کلیسای مختلف فرانسه هر کدام مدعی بودند که جسد کامل مریم مجدلیه را در تملک دارند، و پنج کلیسا در فرانسه جدا اظهار میداشتند که یادگار اصیلی از ختنه کردن عیسی را در تصرف خود دارند. کلیسای جامع اکستر در انگلستان تکه های شمعی را به زایران نشان میداد که فرشته خداوند با آن مقبره عیسی را روشن ساخته بود، و نیز تکه های بوتهای را که از آن خداوند با موسی تکلم کرده بود حفظ میکرد. دیر وستمینستر در لندن مقداری از خون مسیح و تکه سنگ مرمری را در اختیار داشت که بر روی آن جای پای عیسی نقش بود. صومعهای در شهر "درام" یکی از مفاصل قدیس لاورنتیوس (لورنس)، زغالهایی که آن قدیس را بر روی آنها سوزانیدند، قاب بزرگی که بر روی آن سر یحیای تعمید دهنده را به هرودس عرضه داشتند، پیراهن مریم باکره، و تخت سنگی را که قطرات شیر او بر روی آن ریخته شده بود در معرض انظار مومنان میگذاشت. قبل از سال 1204، کلیساهای قسطنطنیه، به ویژه، از لحاظ یادگارهای متبرکه قدیسان غنی بود. در این کلیساها نیزهای که بدن عیسی مسیح را دریده و هنوز آغشته به خون وی بود، عصایی که با آن بر بدن وی کوفته بودند، چندین تکه از صلیب واقعی که در جعبه های زرین نهاده بودند، "لقمه نانی" که در آخرین شام به یهودا داده شده بود، چند تار از موهای محاسن مسیح، بازوی چپ یحیای تعمید دهنده، و بسی آثار متبرکه دیگر دیده میشد. هنگام تاراج قسطنطنیه، بسیاری از این اشیای مقدس به سرقت برده شدند، پارهای را مردمان آزمند خریدند و در مغرب از کلیسایی به کلیسایی بردند تا مگر به مشتری راغبتری که حاضر به پرداخت بالاترین مبلغ باشد بفروشند. همه این اشیای متبرکه را دارای خواصی فوق طبیعی میدانستند، و درباره معجزاتی که به برکت وجود آنها حادث میشد هزاران داستان نقل میکردند. مردان و زنان با اشتیاق فراوان پی تحصیل حتی کوچکترین یادگاری از قدیسان یا چیزهای دیگری که در پرتو قوه معجزه آسای این یادگارها متبرک شده باشد روان بودند: مانند نخی از جامه یک قدیس، غباری از جعبه اشیای متبرکه، قطرهای از روغن چراغ محراب زیارتگاه، و مانند آن. صومعه ها در گرد آوردن اشیای متبرکه و گذاشتن آنها در برابر دیدگان مومنان سخاوتمند با هم رقابت و مرافعه داشتند، زیرا براثر تملک اشیای متبرکه مشهور بود که دیرها یا کلیساها ثروت سرشاری به هم میزدند. برای "انتقال" استخوانهای تامس ا بکت به نمازخانه جدیدی در کلیسای جامع کنتربری (1220) مردم عابدی که برای نیایش به آن کلیسا

*****تصویر

متن زیر تصویر : دیر وسمینستر لندن

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1000

میرفتند وجوهی از کیسه فتوت خود بذل کردند که به پول امروزی بالغ بر 300,000 دلار میشد. چنین کسب پرمنفعتی گروه بسیاری را به کار واداشت. هزاران اشیای متبرکه قلب به کلیساها و افراد مردم فروخته میشد. و دیرها هروقت تهیدست میشدند، به طمع میافتادند که اشیای متبرکه جدیدی "کشف" کنند. این جریان سو استفاده به جایی رسید که اجساد قدیسان را قطعه قطعه میکردند تا چندین محل از عنایات عالیه و قدرت آنها برخوردار باشند.
این مایه سرافرازی روحانیان و اکثر دیرهاست که، در عین قبول آثار سودبخش و معجزه آسای اشیای متبرکه واقعی، افراط و تفریطهایی را که درباره این فتیشیسم عامه پسند میشد تشویق نمیکردند و اکثر ناپسند میشمردند. برخی از رهبانان، که برای طاعات خویش دنبال گوشه خلوت و امنی بودند، از معجزاتی که به اشیای متبرکه دیرهای آنها نسبت داده میشد خشمگین بودند. صدر دیر گرامون دست التجا به سوی جنازه قدیس ستفانوس دراز کرد تا از بروز معجزات خویش که مایه جذب و جلب مردمانی پر سر و صدا میشد جلوگیری کند، و تهدید کرد که در غیر این صورت "استخوانهای تو را به درون رودخانه خواهیم افکند." در واقع خود مردم بودند که در ایجاد یا تکثیر افسانه های مربوط به معجزات اشیای متبرکه پیشقدم میشدند نه کلیسا; و در بسیاری موارد کلیسا حتی مردم را از اعتقاد به این گونه افسانه ها برحذر میساخت. در 386 میلادی، به موجب فرمانی همایونی که از قرار معلوم به خواهش کلیسا صادر شده بود، "حمل یا فروش" اجساد و استخوانهای "شهدا" ممنوع شد. قدیس آوگوستینوس از دست "شیادانی در جامه رهبانان" شکایت میکرد که "جوارح و اعضای شهدای دین را، اگر واقعا شهید هم باشند، وسیله داد و ستد خود" ساخته بودند، و به همین سبب بود که یوستینیانوس فرمان مورخ 386 را تکرار کرد. حدود سال 1191 گیبر دو نوژان به نوشتن رسالهای مبادرت جست به نام در یادگارهای قدیسان که طی آن مردم را به خاطر جنونی که نسبت به این گونه اشیای متبرکه پیدا کرده بودند سرزنش کرد. در این رساله وی میگوید که بسیاری از این گونه یادگارها متعلق به "قدیسانی است که نام آنها در مدارک بی ارزشی به تجلیل برده شده است." برخی از "روسای دیرها به طمع تحف و هدایای عظیمی که مردم میآوردند به دام جعل معجزات دروغین در افتادند." در جایی دیگر مینویسد: "پیرزنان یاوه گوی و خیل عظیمی از کنیزکان فرومایه در سر دوکهای پشمریسی خود افسانه های جعلی قدیسان را پر و بال میدهند ... و اگر کسی سخنان آنها را یاوه خواند، با ابزاری که پشم نریسته بر روی آن قرار دارد، به طرفش حملهور میشوند." گیبر دو نوژان مینویسد که کشیشان دل و جرئت اعتراض نداشتند، و اعتراف میکند که چون دلالان اشیای متبرکه به

مومنان مشتاق “تکهای از همان نانی را عرضه داشتند که خداوند ما، عیسی، به دندان خویش فشرده بود”، وی نیز مهر خموشی بر لب نهاد، زیرا معتقد بود که “اگر با دیوانگان از در مخالفت درآیم، براستی که بایستی مرا نیز به دیوانگی محکوم کنند.” گیبر در رساله خود خاطر نشان میسازد که چندین کلیسا مدعی تملک سر یحیای

تعمید دهندهاند، و از تعداد سرهای آن قدیس سر بریده اظهار حیرت میکند. پاپ آلکساندر سوم به صومعه ها دستور اکید داد (1179) که از حمل اشیای متبرکه خود به اطراف، به قصد جمع آوری اعانات، خودداری کنند. چهارمین شورای لاتران (1215) نشان داد اشیای متبرکه را در خارج از زیارتگاه های قدیسان ممنوع کرد، و دومین شورای لیون (1274) “قلب” چنین اشیا و صورت قدیسان را عملی نکوهیده شمرد.
به طور کلی، کلیسا آن قدر که خرافات را از قوه تخیل مردم یا سنن باستانی جهان مدیترانه به ارث برد، مشوق رواج و تکثیر آنها نبود. اعتقاد به قوه اعجاز اشیا، طلسمها، تعویذها، و اوراد همان اندازه در اسلام عزیز بود که در جهان مسیحی، و هر دو دین این معتقدات را از ادوار بت پرستی باستان اقتباس کردند. صور قدیمی پرستش آلت رجولیت، به عنوان منشا دوام حیات، رسمی بود که تا مدتها در قرون وسطی باقی ماند، لکن بتدریج کلیسا آن را منسوخ کرد. آیین پرستش خداوند به منزله ربالجنود و شاه شاهان، کلیه رسوم اقوام سامی و رومی را که با تقرب به درگاه، حرمت نهادن و مناجات با خدا ارتباط داشت به ارث برد. عود و عبیری که در جلو محراب یا برابر کشیشان میسوزاندند هدایایی را در خاطر مجسم میکرد که طبق رسم باستان در حضور خدایان میسوزاندند. فشاندن آب مقدس بر روی مومن همان رسم قدیمی دفع اجنه از انسان بود. حرکت دسته ها و غسل، شعایر و تشریفات ازمنه بسیار قدیم را ادامه میداد. جامه های ویژه کشیشان و عنوان پاپ، یعنی پونتیفکس ماکسیموس، از میراثهای عهد جاهلیت روم بود. کلیسا چون متوجه شد روستاییانی که به دین مسیح در آمده بودند هنوز بعضی از چشمه ها، چاه ها، درختان، و سنگها را محترم میشمرند، شرط عقل ندانست که یکباره رشته پیوند مردم را با این رسوم کهن بگسلد، بلکه آنچه را مردم گرامی میدانستند مشمول دعای خیر گردانید و به آنها رنگ و لعاب مسیحی داد. به این نحو بود که کلیسا یک دلمن1 واقع در پلو آره را تقدیس کرد و نمازخانه هفت تن قدیس نامید، و آیین بلوط پرستی را با آویختن صورتهایی از قدیسان مسیحی بر درختان عقیم گذاشت. جشنهای ادوار شری، که در نزد مردم عزیز بود یا به عنوان مهلتی برای تصفیه اخلاق عمومی ضرورت داشت، دوباره به صورت اعیاد مسیحی ظاهر شدند. شعایر دوران شرک، که ارتباط با رستنیها و

ثمربخشی طبیعت داشت به شکل نماز مسیحی درآمد. مردم کماکان در نیمه باستان آتشافروزی میکردند، منتها این مراسم در شب عید قدیس یوحنا برگزار میشد. بر عید قیام مسیح، نام اوستر (ایستر) نهادند، که نام الاهه چشمه در زبان توتونی باستانی بود. گاهنامه مسیحی، پر از نامهای قدیسان، جانشین فاستی، سالنامه رومیان، شد. به تصویب کلیسا، خدایان باستانی که در نظر مردم گرامی بودند با اسامی
---
1. تخته سنگی که به طور افقی بر دو تخته سنگ عمودی گذارده باشند. دلمن به مقدار زیاد در برتانی فرانسه، و بویژه در الجزایر، هند و ژاپن دیده میشد. - م.

قدیسان مسیحی احیا شدند. ربالنوع دئا ویکتوریا، متعلق به باسزالپ (آلپهای سفلا)، به نام قدیس ویکتوار مشهور شد، و دو ربالنوع کاستور و پولوکس به هیئت قدیس کوسماس و قدیس دامیانوس در آمدند.
عالیترین پیروزی این روحیه آسانگیر در سازگار ساختن کهنه با نو عبارت بود از تصعید آیینهای پرستش الاهه مادر ادوار جاهلیت به آیین پرستش مریم عذرا. در این مورد نیز ابتکار عمل با خود مردم بود. در سال 431، سیریل، اسقف اعظم اسکندریه، در طی موعظه معروفی که در افسوس ایراد کرد، بسیاری از تعابیری را که مردم مشرک آن نقطه از روی خلوص نیت در مورد الاهه بزرگ، آرتمیس - دیانا، به کار میبردند بر مریم عذرا اطلاق کرد. در همان سال شورای افسوس علی رغم اعتراضات نسطوریها مقرر داشت که از آن پس مریم را به "مادر خدا" ملقب سازند. بتدریج تمام آن ویژگیهای لطیفی که خاص الاهه هایی مثل آستارته، کوبله، آرتمیس، دیانا، و ایسیس بود در پرستش مریم عذرا با هم جمع آمد. در قرن ششم، کلیسا مقرر داشت که همه ساله روز سیزدهم ماه اوت را، که در اعصار باستان اختصاص به جشنهای ایسیس و آرتمیس داشت، به عنوان عید صعود مریم به آسمان جشن بگیرند. مریم عذرا، قدیسه حامی مردم قسطنطنیه و خاندان امپراطوری گردید. شمایل وی را در پیشاپیش هر دسته بزرگی حمل میکردند، و در عالم مسیحی یونان هیچ کلیسا و خانهای نبود (و هنوز نیز نیست) که مزین به تصویر مریم نباشد. احتمالا جنگهای صلیبی بود که آیین مریم پرستی را، به نحوی خودمانیتر و جالبتر، از مشرق اروپا به مغرب سوغات آورد.
خود کلیسا مریم پرستی را تشویق نکرد. آبای کلیسا مریم را به عنوان تریاقی در مقابل حوا توصیه کرده بودند، اما دشمنی کلی آنها نسبت به زن، که او را "پیکر ضعیفتر" و سرچشمه اکثر وسوسه ها برای ارتکاب به گناهان میدانستند، کمرویی و گریز رهبانان از مقابل زنها، موعظه های

طولانی وعاظ علیه فریبندگیها و نقایص زنان رویهمرفته چیزهایی نبودند که عموم پیروان کلیسا را شدیدا به پیروی از آیین مریم پرستی وادارند. خود مردم بودند که در باغ معنوی قرون وسطی زیباترین گل را به وجود آوردند، و مریم را محبوبترین شخصیت تاریخ کردند. اینک نفوس اروپایی که بتدریج میخواستند از زیر بلاها و رنجهای گذشته کمر راست کنند، دیگر نمیتوانستند خدای سختگیری را که بیشتر مخلوقات خود را محکوم به عذاب دوزخ میکرد قبول کنند; مردم، به میل و نظر خویش، رعبهایی را که علمای الاهی توصیف کرده بودند، به کمک شفقت مادر مسیح، کاهش دادند. از این پس گناهکاران برای تقرب به مسیح - که هنوز بلند منزلت و عادل بود - دست به دامان مریم میزدند که هیچ کس را از در نمیراند و فرزندش نمیتوانست شفاعت او را نپذیرد. رهبانی کایساریوس نام، اهل هایستر باخ (1230)، نقل میکند که شیطان جوانی را فریفت تا به امید ثروتی سرشار مسیح را انکار کند، لکن هر چه وسوسه کرد جوان حاضر به انکار مریم نشد. هنگامی که جوان توبه کرد، مریم عذرا فرزند خویش عیسی را ترغیب

کرد تا جوان را ببخشاید. همین رهبان میگوید که یکی از برادران عامی فرقه سیسترسیان را شنید که در مناجات خویش به عیسی میگفت: “خداوندا اگر تو مرا از بند این وسوسه نرهانی، شکایت تو را به مادرت خواهم کرد.” مومنان آن قدر مریم عذرا را شفیع میساختند و به درگاهش دعا میکردند که عیسی در اذهان مردم به صورت مردی حسود درآمده بود. یکی از افسانه های لطیف این عهد حاکی است که عیسی بر مردی که آسمان را با دعاهای “آوه ماریا”ی خویش پرغلغله ساخته بود ظاهر شد و بنرمی ملامتش کرده، گفت: “مادرم به خاطر تمام تهلیل و تبجیلهایی که تو در حقش میکنی سپاسگزاری فراوان میکند. با اینهمه تو نباید فراموش کنی که من نیز سزاوار ثنایم.” درست به همان نحو که سختگیری یهوه وجود عیسی را ضروری ساخته بود، به همان روال عدالت عیسی به ترحم مریم احتیاج داشت تا آن را تعدیل کند. در واقع مادر، یعنی قدیمیترین شخص در آیین پرستش - همچنانکه حضرت محمد]ص[ضمن بیان مبانی شرایع خویش بیان کرده است - به صورت سومین اقنوم از اقانیم ثلاثه جدیدی در آمد،1 همه کس در تمجید و عشق نسبت به وی شریک شد.

سرکشانی چون آبلار سر در برابرش خم کردند، هجا گویانی چون روتبوف و شکاکان لاف و گزافگویی مانند دانشوران خانه به دوش هرگز جرئت نکردند کلمهای نسبت به او بیحرمتی نمایند. شهسواران قسم خوردند که خود را وقف خدمت وی کنند، و شهرها کلیدهای خود را در پای تندیس وی مینهادند. طبقه بورژوازی در حال رشد مریم را مظهر تقدیس مادری و خانواده دید; مردان خشن اصناف، حتی دلاوران کفرگوی سربازخانه ها و

میدانهای جنگ، در بر داشتن دست دعا به درگاه مریم و نهادن تحف به پای پیکره او با دختران دهاتی و مادران محرومیت چشیده رقابت میکردند. احساساتیترین اشعار قرون وسطی سرود روحانیی بود که با شور و گرمی تمام جلالش را اعلام میداشت و کمکش را خواستار میشد. صورتهایی از وی همه جا، حتی در گوشه معابر، چهار راه ها، و کشتزارها نصب شد. سرانجام، در قرون دوازدهم و سیزدهم، با عالیترین تجلیات احساسات مذهبی در تاریخ، فقیر و غنی، خرد و کلان، روحانی و عوام، و هنرمند و صنعتگر اندوخته ها و مهارتهای خویش را برای تجلیل و تکریم مریم در هزاران کلیسای فخیم به کار بردند - این کلیساها تقریبا همه به نام وی بودند یا نمازخانه مخصوصی را، به عنوان با شکوهترین قسمت کلیسا، به زیارتگاه وی اختصاص داده بودند.

دین جدیدی پدید آمده بود، و شاید مذهب کاتولیک با جذب این کیش نوین پایدار ماند یک انجیل مریم به وجود آمد که مقامات شرع را در آن دستی نبود، عقل از تصور آن حیران میماند، و لطافت آن به وصف در نمیآمد. مردم افسانه ها را خلق میکردند و رهبانان آنها را

---

1. پیروان اسلام پسر خدا دانستن عیسی را شرک می دانند، و به این نحو باقی کلام مولف صحیح است که مریم به صورت یکی از اقانیم ثلاثه در میآید. - م.

به کتابت در میآوردند. یکی از این مجموعه ها به نام افسانه زرین حکایت میکرد که بیوهای تنها پسر خود را در اختیار کشورش گذاشت، و جوان در جنگ با دشمن گرفتار شد. آن زن بیوه همه روزه دست دعا به درگاه مریم عذرا بر میداشت تا پسرش آزاد شود، و نزد وی باز گردد. چون چند هفتهای گذشت و خبری نشد، زن تندیس کودک را از آغوش مریم دزدید، و آن را در خانهاش پنهان ساخت. مریم باکره چون حال بدین منوال دید، در زندان را گشود، جوان را آزاد کرد، و به وی گفت: “فرزند، به مادرت بگو اکنون که من تو را آزاد ساختهام، او نیز فرزند مرا به من باز گرداند.” در حدود سال 1230، صدر یکی از صومعه های فرانسه، گوتیه دو کوئنسی، افسانه های مریم را به صورت دیوان عظیمی مشتمل بر سی هزار بیت مدون ساخت. در این مجموعه به قصه راهب بیماری بر میخوریم که با نوشیدن شیر از پستان شیرین مریم شفا مییابد. داستان دزدی را میخوانیم که همیشه قبل از شروع به دزدی به مریم دعا میکرد، و چون گرفتار و به دار آویخته شد، مریم با دستهای نامرئی خویش آن قدر وی را بر بالای دار نگاه داشت تا متوجه این قضیه شدند و آزادش ساختند. به حکایت راهبهای میرسیم که دیر خود را ترک گفت تا روزگار را به گناهکاری بگذراند، چند

سال بعد شرمسار و توبه کار بازگشت و متوجه شد که مریم باکره، که هیچ روزی از دعا به درگاهش خودداری نورزیده بود، تمام مدت به عنوان یکی از راهبه ها به جای وی خدمت میکرده است، به طوری که هیچ کس متوجه غیبت او نشده است. کلیسا نمیتوانست به این گونه داستانها روی موافقت نشان دهد، لکن حوادث مهم زندگانی مریم را به صورت جشنها و اعیاد بزرگی در آورد - از آن جمله بود عید بشارت، عید دیدار مریم1، تطهیر عذرا، و عید صعود مریم.

سرانجام، کلیسا، در برابر تقاضای نسلهایی از عوامالناس و رهبانان فرقه فرانسیسیان، ابتدا اجازه داد که مومنان مفهوم آبستنی معصومانه مریم را بپذیرند، و سپس در 1854 رسما پیروان خود را به قبول واداشت. این مفهوم مشعر بر آن بود که نطفه مریم عذرا بری از گناهکاری ذاتیی که، برطبق الاهیات مسیحی، هر کودکی از دوران آدم و حوا به آن گناه دچار است، بسته شده بود.

مریم پرستی مذهب کاتولیک را از صورت یک مذهب رعبآور، که شاید برای قرون تیرگی ضروری بود، به یک مذهب ترحم و محبت مبدل کرد، نیمی از زیبایی و قسمت بیشتری آوازها و هنر کاتولیک حاصل این ایمان با شکوه به وفاداری و شفقت حتی به زیبایی جسمانی و لطف جنس زن است. دختران حوا قدم به ساحت معبد نهاده و روحیه آن را دگرگون ساختهاند، تا حدی به جهت این تحول در مذهب جدید کاتولیک بود که شیوه فئودالیسم تصفیه شده، به صورت شهسواری درآمد، و مقام زن در جامهای که پرداخته دست مردان بود تا حدودی

---

1. عید دیدار - اشاره به رفتن مریم است نزد الیصابات (رجوع شود به "انجیل لوقا": 1 . 39) که همه ساله کلیساهای یونان و روم آن را در تاریخ دوم ژوئیه جشن میگیرند. - م.

ترقی کرد. به علت همین تحول بود که مجسمهسازی و نقاشی قرون وسطی و دوره رنسانس به عالم هنر عمق و لطافتی بخشید که تقریبا یونانیان را از آن هیچ بهرهای نبود. شخص میتواند از سر بسیاری خطاهای دین و عصری که مریم و کلیساهای جامع را به وجود آوردند بگذرد.

کلیسا در هنرهای زیبا و سرودهای روحانی و لیتورژی، از سر عقل، جایی برای مریم پرستی باز کرد; لکن در عناصر قدیمیتر شعایر و مراسم مذهبی اساس تاکید را بر جنبه های جدیتر و با هیبتتر ایمان قرار داد. به پیروی از رسوم کهن، و شاید هم به علل بهداشتی، کلیسا دستور داد که مومنان در ایام مقرر روزه بگیرند: به این نحو که هر روز جمعه میبایست از خوردن گوشت خودداری ورزند; در طی چهل روز ایام روزه بزرگ ، لب به گوشت، تخم مرغ، یا پنیر نزنند; و در ماه روزه هر روز ساعت سه بعدازظهر افطار کنند; به علاوه، در عرض این مدت، عروسی، شادی، شکار، دادرسی در محاکم، و مقاربت جنسی ممنوع بود. این دستورات عالیترین راهنما برای تزکیه نفس و صحت بود که، گرچه بندرت مو به مو مراعات میشد، به تقویت اراده و رام کردن اشتهای مفرط مردم شکم پرور و پایبند شهوات کمک میکرد.

لیتورژی کلیسا میراث کهنسال دیگری بود که آن را به صور عالی و موثری در قالب هنر، موسیقی، و درام مذهبی عرضه میداشتند. مزامیر کتاب عهد قدیم، دعاها و موعظات اخلاقی هیکل اورشلیم، منتخباتی از عهد جدید، و اجرای مراسم قداس عناصر اولیه مراسم عبادت مسیحی را تشکیل میدادند. شقاق میان کلیسای شرق و غرب منجر به آداب و رسوم متباینی شد; و عدم کفایت پاپهای اولیه در بسط قدرت خویش به بیرون از ایتالیای مرکزی، حتی در کلیسای لاتین نیز موجبات تعدد شکل و تنوع مراسم مذهبی را فراهم آورد. شعایر مذهبی خاصی که در میلان مرسوم بود در اسپانیا، گل، ایرلند، و شمال بریتانیا نفوذ کرد، و فقط در سال 664 بود که آداب مذهبی رومی جانشین آن شد. پاپ هادریانوس اول، شاید در مقام تکمیل زحماتی که گرگوریوس اول کشیده بود، لیتورژی کلیسا را اصلاح کرد و نزدیک به پایان قرن هشتم در "مجموعهای از شعایر و مراسم مذهبی" نزد شارلمانی فرستاد. گولیلموس دیوراندوس در کتاب خویش که یک اثر کلاسیک قرون وسطایی به شمار میرود و مبانی عقلایی عبادات روزانه (1286) نام دارد، به توضیح در لیتورژی کلیسای رومی پرداخت.

استقبالی که عموم مردم عالم مسیحی از این کتاب کردند از آنجا پیداست که این اثر کلاسیک بعد از کتاب مقدس اولین کتابی بود که به چاپ رسید.

کانون و مهمترین بخش آیین پرستش مسیحی مراسم قداس بود. در چهار قرن اول پیدایش مسیحیت، این تشریفات بخصوص را افخارستیا یا آیین قربانی مقدس میخواندند;

و یاد بود شام آخر اساسیترین بخش این مراسم را تشکیل میداد. در طی دوازده قرن، این آیین هسته اصلی یک رشته سرودها و دعاهای درهم پیچیدهای شد که به مقتضای روز و فصل سال و غرض اصلی هر مراسم قداس بخصوصی تفاوت میکرد و جزئیات آن، برای تسهیل کار کشیش، در کتاب مخصوص مراسم قداس مندرج شده بود. در کلیسای یونانی و گاهی هم در کلیسای لاتین مرسوم بود که حین اجرای این مراسم، مردان و زنان هر کدام در جایی جداگانه استقرار یابند. هیچ گونه صندلی برای نشستن وجود نداشت. همگی به پا میایستادند یا در لحظات فوقالعاده جدی مراسم زانو میزدند. مردمان فرتوت یا ناتوان از این قاعده کلی مستثنا بودند. برای رهبانان یا کشیشانی که مجبور بودند در طول مراسم مذهبی مدت مدیدی سرپا بایستند، در کناره جایگاه سرودخوانان کلیسا، لبه های کوچک طاقچه مانندی برای تکیه گاه تعبیه میشد. این لبه ها یا طاقچه های چوبی رفته رفته یکی از عالیترین مظاهر هنر و ذوق استادان درودگر و منبتکار عصر شد. کشیشی که ناظر بر اجرای مراسم بود جبهای بر تن داشت که روی آن را لباسی سپید، ارخالقی بدون آستین، یک حمایل، و پارچه ریشهدار مخصوصی میپوشانید. اینها همه جامه های رنگارنگی بودند که بر روی آن آرایشها و تزییناتی عادی دیده میشد. برجستهترین این نقوش نمادی، معمولا سه حرف IHS (مخفف Iesos Huios Soter ، به معنی "عیسی پسر (خدا)، منجی") بود. مراسم قداس در پای محراب با جمله افتتاحیه مختصری آغاز میشد، به این معنی که کشیش میگفت: "من اینک به محراب خداوند گام خواهم نهاد." ملازم شمع به دستی که از عقب کشیش میآمد در دنباله این جمله میگفت: "به خدایی که جوانی مرا شادی میبخشد." کشیش از پلکان محراب بالا میرفت و آن را، به عنوان مخزن اشیای متبرکه متعلق به قدیسان میبوسید. آنگاه ذکر معروف "خداوندا، بر ما رحمت آور" را، که از یادگارهای مراسم یونانی دو قداس لاتینی بود، با آهنگ میخواند; و دعای گلوریا (جلال و عظمت مر خداوندی را سزاست که متعال و مهیمن است) و دعای کردو (شهادت) را تلاوت میکرد. سپس ورقه های نازکی از نان و جامی مملو از شراب را با ذکر Hoc est corpus meum 1 و همچنین Hic est sanguinis meus تقدیس و به جسم و خون مسیح مبدل میکرد، و این عناصر قلب ماهیت یافته را - به عبارت دیگر فرزند خدا را - بر سبیل کفارهای به یادگار فداکاری عیسی مسیح بر روی صلیب، و در عوض سنت قدیمی قربانی کردن موجودات زنده، به حضور خدا عرضه میداشت. آنگاه کشیش رو به سوی مومنان میآورد و از آنها دعوت میکرد که دلهای خود را متوجه سازند، و ملازم وی به نمایندگی از جانب مومنان حاضر جواب میداد که "ما دلهای خود را متوجه درگاه خدا ساختیم." آنگاه کشیش به تلاوت دعاهای سه گانه سانکتوس (مقدس)،

آگنوس دئی (بره خدا)، پاترنوستر
---
1. ظاهرا آوازه انگلیسی pocus-hocus که امروزه تردستی و مکر و دعا از آن مستفاد میشود باید ماخوذ از این جمله باشد، و می گویند که مردم بی دین و کلبی مشرب برای ریشخند مردم متدین آن را ضرب کردند.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1007
(پدر ما) میپرداخت. خودش اندکی از نان و شراب مقدس میخورد، حاضران را در مراسم قداس شریک میساخت، و پس از تلاوت چند دعای دیگر با جمله پایانی Ite ,missa est “(مجلس را ترک گویید، این رخصت خروج است”) - که نام انگلیسی آیین قداس (Mass) احتمالا از همین واژه missa در عبارت فوق گردید - مراسم را پایان میداد. در انواع قداس که بعدها متداول شد، علاوه بر آنچه ذکر کردیم، کشیش برای حاضران طلب برکت میکرد، و قسمت دیگری از انجیل را میخواند که معمولا دیباچه نو افلاطونی انجیل یوحنای حواری بود. قاعدتا در مراسم قداس هیچ موعظهای ایراد نمیشد، مگر هنگامی که اسقفی پیشنماز بود یا، بعد از قرن دوازدهم، هر موقع که راهبی مخصوصا برای موعظه در چنین مجالسی حضور مییافت.
در ابتدا، کلیه قداسها را به آواز میخواندند، و مومنان حاضر در کلیسا نیز با کشیش هماوا میشدند. از قرن چهارم به بعد، شرکت حاضران در آواز بتدریج منسوخ شد و “دسته همسرایان کلیسا” این وظیفه را بر عهده گرفت، به این معنی که حین مراسم هر جا مقرر بود، این دسته به آهنگی که پیشنماز میسرایید پاسخ میگفت.1 سرودهای روحانیی که در مراسم مختلف نیایش کلیسا خوانده میشدند از جمله موثرترین فرآورده های هنر و احساسات قرون وسطی محسوب میشوند. تاریخ مکتوب سرودهای مذهبی لاتین با هیلاری، اسقف پواتیه (فت'367)، آغاز میشود. هنگامی که این اسقف جلای وطن کرد و از سوریه به گل بازگشت، تعدادی از سرودهای مذهبی نیمه یونانی و نیمه شرقی را به موطن خویش آورد، آنها را به لاتینی ترجمه کرد، و خود نیز به تصنیف چندین سرود دست زد; اینک کلیه این سرودها از بین رفتهاند. آمبروسیوس قدیس در میلان از نو دست به کار شد و از سرودهای خوشاهنگ وی که عواطف شدید بشری را در بند کرده بود - و بسیار در خاطر آوگوستینوس موثر افتاد - تا به امروزه هجده قطعه از دستبرد زمان باقی ماندهاند. سرود با شکوه موسوم به Te Deum laudamus درباره ایمان و سپاسگزاری از خداوند، که سابقا به آمبروسیوس قدیس نسبت داده میشد، به احتمال کلی اثر طبع یک اسقف رومانیایی به نام نیکتاس رمیزیانایی است که نزدیک به پایان قرن چهارم تصنیف شد. در قرون بعدی نیز احتمالا سرودهای مذهبی لاتینی براثر نفوذ

غزلیات شعرای مسلمان و تروبادورهای پرووانس، احساس و اسلوب ظریف جدیدی اتخاذ کردهاند. پاره ای از این سرودهای مذهبی (مثل برخی از اشعار عربی) تقریبا حکایت الفاظ زنگدار بیمعنی و مالامال از وزنها و قافیه های بیحد و حساب بود، لکن سرودهای بهتری که متعلق به زبدهترین و پررونقترین ادوار قرون وسطی، یعنی قرون دوازدهم و سیزدهم، هستند یک نوع جمله بندی به هم فشرده، قافیه خوشاهنگ، و تناسب و لطافتی از لحاظ فکری پیدا کردند که آنها را در شمار بزرگترین اشعار غنایی ادبیات عالم قرار داد.
در حدود سال 1130، جوانی از اهالی برتانی، که امروزه ما وی را فقط به نام آدام از
---
1. برای آگاهی به موسیقی مخصوص قداس، رجوع شود به فصل سی و سوم.

رهبانان سن ویکتور میشناسیم، قدم به این دیر مشهور که در خارج شهر پاریس قرار داشت گذاشت. در طی شصت سالی که وی بعد از این تاریخ در عین قناعت و رضا زیست، روحیه افرادی مانند اوگ و ریشار را که از مشاهیر رازوران بودند جذب کرد و مدرکات خویش را با فروتنی و در عین زیبایی و قدرت در قالب سرودهایی ریخت که قسمت بیشتر آنها متوالیا برای مراسم قداس در نظر گرفته شده بودند. یک قرن بعد از آدام، رهبانی از فرقه فرانسیسیان به نام یاکوپونه داتودی به تصنیف عالیترین شعر غنایی دوران قرون وسطی، یعنی سرود ستابات ماتر (مادر ایستاده بود) مبادرت ورزید. یاکوپونه یکی از حقوقدانان زبردست تودی از توابع پروجا بود.
همسرش، که به زیبایی سیرت و صورت هر دو اشتهار داشت، بر اثر فرو ریختن صفهای در یک مجلس جشن، زیر آوار به هلاکت رسید. یاکوپونه از فرط اندوه مشاعرش را از دست داد و در حالی که به بانگ بلند گناهان و اندوه های خویش را بر میشمرد، به صورت آدم وحشی آوارهای، سر در میان جاده های اومبریا نهاد، بدن خود را قیراندود و با پرهای پرندگان مستور کرد، و چهار دست و پا راه رفتن آغاز نمود. سرانجام، به سومین درجه راهبان فرقه فرانسیسیان پیوست، که تابع نظامات سخت و شدید دیر نبودند، و شعری سرود که تقوای محبت آمیز عهد وی را خلاصه میکند:
مادر دل شکسته، سراپا سرشک،
در برابر صلیب ایستاد،
در حالی که پسرش به حال نزع از آن آویزان بود،
حجاب روحش را گرانبار با الم و سوگوار در مرگ فرزند، تیغی از اندوه

بدرید.
اوه، که چه اندوهناک و سخت رنجور بود آن مادری که با داشتن یگانه پسری آن سان فرخنده فال شده بود.
و چون فرزند شریف خویش را در شکنجه دید، بر خود لرزید، شیون آغاز کرد، و ناله های جانسوز سر داد.
کیست که مادر منجی ما را در چنین مشقتی گرفتار بیند و اندوهناک نشود کدامین کس است که چون آن مادر مهربان را در اندوه فرزندش بیند، در غم وی شریک نگردد ...

بیا مادرم، سرچشمه محبت، بگذار من به کنه درد تو پی برم، بگذار با تو سوگواری کنم; بگذار دل من با شراره عیسای محبوب، خداوند و منجی ما، مشتعل گردد; بگذار این سان او را خشنود گردانم.
مادر مقدس، از بهر من چنین کن، ضرباتی را که بر پیکر چنین شهیدی وارد آمد در بن قلب من جای ده; بگذار من در آلام فرزند تو، که جراحات جانکاه برداشته و به خاطر من به رسوایی تن در داده است، سهیم باشم.
بگذار من از ته دل در کنار تو بگریم، و تمام سالیان عمر با تو در مرگ منجی مصلوب سوگوار مانم.
از جان و دل آمادهام که با تو در ماتم شریک باشم و با تو در کنار صلیب بر پا ایستم.
بگذار که من در پناه صلیب ایمن باشم، به برکت فداکاری مسیح رستگاری بینم، و با درک فیض او پرورش یابم; آنگاه که جسم من خاک شد، بگذار روان من در جلال ملکوت با او رو به رو گردد.
در میان سرودهای مسیحی قرون وسطی فقط دو قطعه شعر وجود دارد که با این منظومه کوس همسری میزند.
یکی قطعه ای زمان بسراست که قدیس توماس آکویناس برای جشن کورپوس کریستی یا عید جسد تصنیف کرد. دومی منظومه موحش روز خشم است که آن را تومازو دا چلانو حدود سال 1250 ساخت و هنوز در مراسم قداس مردگان خوانده میشود. در این مورد دهشت روز محشر منبع الهام شاعر و سبب پیدایش منظومهای است به تیرگی و بینقصی هر کدام از رویاهای پرشکنجه دانته.
کلیسا به شعایر و مراسم موثر دعاها، سرودهای روحانی، و قداس خود تشریفات با ابهت و حرکت دسته هایی را در جشنهای مذهبی افزود. در کشورهای اروپای شمالی، در جشن میلاد مسیح، مراسم پرمسرتی را که تا ظهور مسیحیت اختصاص به توتونهای مشرک داشتند اقتباس

کردند. این آداب دوره جاهلیت با پیروزی آفتاب بر ظلمت پیشتازنده در

انقلاب شتوی ارتباط داشت، به همین سبب هیمه های معروف به "یول"1 را مردم آلمان، فرانسه شمالی، انگلستان، و اسکاندیناوی در اجاقهای خود میسوزاندند، از درختان "یول" انواع هدایا و تحف آویزان میکردند، و مجالس عیش و سوری تا دوازده شب پیاپی برپا بود که سرسختترین مردمان شکمپرست را از پا در میآورد. اعیاد و جشنهای دینی فراوانی وجود داشتند - از آن جمله بود عید تجلی مسیح، جشن ختنهسوران، یکشنبه نخل2، عید قیام مسیح، عید صعود، عید پنجاهه، و امثال آن. این قبیل ایام و تمام یکشنبه ها، منتها قدری کمتر از ایام متبرکه، روزهای پرهیجانی در زندگانی مردمان قرون وسطی محسوب میشدند. فرد مسیحی در عید قیام مسیح معمولا به هر نوع گناهی که مرتکب شده بود و به یاد میآورد اعتراف میکرد، خود را مطهر میساخت، موی سر و ریشش را کوتاه میکرد، و فاخرترین و راحتترین جامه ها را بر تن میآراست. در مراسم قداس به فیض ربانی نایل و بیش از هر موقع به کنه احساسات آن درام خطیر مسیحی، که خویشتن در آن نقشی ایفا میکرد، واقف میشد. در بسیاری از شهرها، سه روز آخر هفته مقدس (یا هفته مصادف با مصلوب ساختن و رستاخیز عیسی) جریان وقایع آلام مسیح را طی یک نمایش مذهبی با مکالمات و آواز ساده در کلیساها مجسم میکردند. این گونه "تعزیه ها" در چند مورد دیگر از اعیاد گاهنامه نجومی کلیسا بر مردم عرضه میشدند. در حدود سال 1240، ژولیانا، سرپرست یک صومعه راهبه ها در نزدیکی لیژ، به کشیش دهکدهاش اطلاع داد که از غیب به وی الهام شده است، تا با برگزاری جشنوارهای متضمن تشریفات و آداب مذهبی، باید جسم مطهر عیسی را چنانکه در آیین قربانی مقدس به صورت قلب ماهیت دیده میشود تجلیل کند. در 1262، پاپ اوربانوس چهارم برگزاری چنین جشنی را تصویب، و قدیس توماس آکویناس را مامور کرد تا برای آن جشن دعاها و سرودهای روحانی مناسبی تصنیف کند. آن فیلسوف شهر این امر خطیر را به خوبی انجام داد، و در 1311 سرانجام عید کورپوس کریستی بنیاد نهاده شد; و در نخستین پنجشنبه بعد از عید پنجاهه، با حرکت دادن دستهای که پرشکوهترین نوع خود در طی سال بود، آن را جشن گرفتند. این گونه تشریفات مایه جلب جماعات بزرگی شد و عده زیادی از شرکت کنندگان را غرق جلال ساخت; اینها بودند که راه را برای درامهای

---

1. "یول" یا واژه "جول" در اصل به معنی "دسامبر" است. رسم سوزاندن هیمه یول آن بود که بعد از آوردن آن به خانه، به آشپزخانهاش می بردند و می گذاشتند اقلا دوازده ساعت در آنجا بسوزد; و معتقد بودند که با این عمل طالع نامیمون از خانه رخت برخواهد بست. هیمه یول اختصاص به درخت معینی نداشت، و مردم معتقد بودند که این چوب بعد از سوختن

خواص بسیار پیدا میکند. - م.
2. طبق تقویم نجومی کلیسا، یک هفته پیش از عید قیام مسیح است. این یکشنبه را از آن جهت "نخل" مینامند که در بعضی از ممالک کاتولیک مردم با شاخه های درخت نخل به طرف کلیسا حرکت و خاطره ورود عیسی را به بیتالمقدس زنده میکنند. - م.

اینجهانی قرون وسطی هموار ساختند; و به تشریفات پرشکوه اصناف شهرها، مسابقات تورنوا، مراسم پذیرش افراد به سلک شهسواران، و تاجگذاری پادشاهان جشنهای نظامی کمک کردند تا با هیجانات ناگهانی مذهبی، و تشریفاتی برای تصفیه روح و جسم، اوقات فراغت اتفاقی افرادی را که طبعا متمایل به آرامش و صلحجویی نبودند مملو سازد. کلیسا روش تعلیمات اخلاقی خود را از راه ایمان بر پایه استدلالات عقلانی استوار نساخت، بلکه برای این منظور، به کمک درام، موسیقی، نقاشی، پیکرتراشی، معماری، افسانه پردازی، و ادبیات، به حواس آدمی توسل جست، و باید اذعان کرد که این گونه توسلها به حسیات عمومی، چه برای خیر و چه برای شر، به مراتب بیشتر نتیجه میدهد تا رو آوردن به قوه عقلانی انفرادی که دستخوش تغییر و تحول است. از راه توسل به حسیات مردم بود که کلیسا هنر قرون وسطایی را به وجود آورد.
نهایت این مراسم پرشکوه و پرتحمل در مراکزی بود که زایران متوجه آن میشدند. مردان و زنان قرون وسطایی معمولا برای کفاره گناهان یا نذری که کرده بودند، برای شفایی که به طور معجزه آسا میطلبیدند، برای طلب بخشایش گناهان، و بالاخره، مثل جهانگردان عهد جدید، برای دیدن مناظر و سرزمینهای بیگانه و پیدا کردن ماجرایی ضمن راه برای فرار از یکنواختی زندگانی محدود خالی از شور و شر، به عزم زیارت اماکن معینی به حرکت در میآمدند. در پایان قرن سیزدهم، تعداد این قبیل مراکز زیارت مسیحیان به حدود ده هزار بالغ میشد. دلاورترین زائرین عزم سفر فلسطین میکردند و گاهی پیاده، یا با تنپوشی که فقط یک پیراهن بود، معمولا با صلیب، عصا، و کیسهای که جملگی را کشیشی بخشیده بود به راه میافتادند. در سال 1054، لیدبر، اسقف کامبره، سالار قافلهای بود مرکب از سه هزار نفر زوار اورشلیم. در 1064، دو اسقف اعظم کولونی و ماینتس، و اسقفهای شپایر، بامبرگ، و اوترشت، به اتفاق ده هزار نفر مسیحی که به دنبال ایشان روان بودند، به عزم اورشلیم حرکت کردند. سه هزار نفر از این جماعت بین راه به هلاکت رسیدند، و فقط دو هزار نفر به سلامت به زاد بوم خود باز گشتند. جماعت دیگری از زایران، برای زیارت استخوانهایی که به گفته مشهور از آن یعقوب حواری در کومپوستلا واقع در اسپانیا بود، از کوه های پیرنه عبور کردند، یا از راه اقیانوس اطلس جان خویش را به

خطر انداختند. در انگلستان، زایران مسیحی به دیدن مزار قدیس کاثبرت در دارم، مقبره ادوارد خستوان در کلیسای وستمینستر، مرقد قدیس ادمند در بری، کلیسایی که به گمان مردم ساخته دست یوسف رامهای در شهر گلاستنبری بود، و بالاتر از همه به دیدن مزار تامس ا بکت در کنتربری میرفتند. در فرانسه مقصد زایران مسیحی عبارت بود از سن مارتن در تور، کلیسای نوتردام در شارتر، و همچنین کلیسای نوتردام دیگری در لو - پویی - آن - وله. در ایتالیا، مقصد زایران، کلیسا و استخوانهای قدیس فرانسیس آسیزی، و سانتاکازا یا خانه مقدس در لورتو بود که به گمان مومنان همان خانهای بود که مریم با عیسی در ناصره در آنجا زندگی میکردند. مشهور بود که چون ترکان آخرین مبارز صلیبی را از فلسطین بیرون کردند، فرشتگان این خانه را به هوا

بلند کردند و در محل دالماسی به زمین گذاشتند (1291). سپس آن را از دریای آدریاتیک گذرانیدند و به بیشه های آنکونا (لورتوم) رسانیدند، و به همین سبب بود که آن دهکده مقدس را لورتو نام نهادند.

بالاخره تمام جاده های عالم مسیحیت زایران را به شهر رم رهبری میکردند تا در آنجا به زیارت مرقد دو حواری عیسی، پطرس و بولس، نایل آیند; با دیدار از مراکز یا کلیساهای معروف شهر گناهانشان بخشوده شود; یا در جشن سالگرد واقعه مهمی از وقایع و اعیاد تاریخ مسیحی شرکت جویند. در 1299، پاپ بونیفاکیوس هشتم برای حلول سال 1300 میلادی تدارک جشن بزرگی را اعلام کرد و در مورد تمام اشخاصی که به شهر رم بیایند و در مراسم عبادت کلیسای سان پیترو در آن سال شرکت جویند آمرزش عمومی مقرر داشت. تخمین زدهاند که در آن دوازده ماه هیچ روزی نبود که کمتر از دویست هزار نفر مردم شهرهای بیگانه از دروازه های شهر رم بگذرند; هنگام عید، رویهمرفته دو میلیون نفر زایر هر کدام مبلغ اندکی هدیه کردند; از این هدایای اندک، در برابر مقبره پطرس حواری، چنان گنجینه عظیمی انباشته شد که دو کشیش، کج بیل به دست، شب و روز مشغول جمع آوری آن مسکوکات بودند. کتب راهنمای سفر، به زوار تعلیم میداد که از کدام راه سفر، و قبل از رسیدن به مقصد، حین راه، از چه اماکنی دیدن کنند. برای ما درک این نکته خالی از اشکال نیست که چون زایران با تنهای کوفته و هیئت غبارآلود سواد "شهر ابدی" رم را میدیدند، چه شعفی دلهای آنها را مالامال میساخت و چگونه همگی با هم در حمد و ستایش آواز بر میداشتند که :

ای رم بزرگوار، ای که ملکه تمام شهرهای جهانی و پسندیدهتر از تمامی شهرهای عالم. ای شهری که با خون گلگون شهیدان سرخ رنگی، و در عین حال با سوسنهای پاک دوشیزگان باکره سپیدی; از فراز سالیان، ما تو را

درود میگوییم. ما تو را ستایش میکنیم. از زبان همه نسلها، تو را تحیت میفرستیم!
کلیسا به این مراسم مذهبی گوناگون پارهای از رسوم اجتماعی را نیز افزود. به مردم تعلیم داد که کار کردن حیثیتی دارد و عار نیست، و خود، با گماشتن رهبانان به کار کشاورزی و صنعت، دستورهای خود را به موقع عمل گذاشت. سازمان کارگران را در اصناف تقدیس کرد و خود برای انجام امور خیریه به تشکیل رسته های مذهبی مبادرت جست. هر کلیسایی تحصنگاه افراد بود، و اشخاصی که تحت تعقیب بودند حق داشتند در یکی از آنها آن قدر بنشینند تا آنکه غلیان احساسات دنبال کنندگان آنها فرو نشیند و جای خود را به تعقیب قانونی بسپرد. بیرون کشیدن اشخاص متحصن بعنف از کلیساها یک نوع بیحرمتی به دستگاه روحانی بود که مرتکب را سزاوار تکفیر میساخت. کلیسا، یا کلیسای جامع، علاوه بر یک مرکز روحانی، در حکم باشگاه اجتماعی دهکده یا شهر بود. پارهای اوقات، محوطه مقدس یا حتی خود کلیسا، با رضایت روحانیان خوش مشرب، برای انبار کردن غله یا کاه یا شراب، برای آرد کردن گندم، یا برای

انداختن آبجو مورد استفاده قرار میگرفت. در آنجا بیشتر ساکنان دهکده غسل تعمید دیده بودند و بعد از مرگ به خاک سپرده میشدند. در آنجا مردان و زنان سالمندتر روزهای یکشنبه برای بحث یا وراجی جمع میشدند; و دختران و پسران جوان برای خودنمایی و دیدن دیگران گرد میآمدند. در آنجا گدایان اجتماع میکردند، و صدقات کلیسا توزیع میشد. در آنجا جمیع آثار هنریی که مردمان دهکده را بر آن وقوف بود برای تزیین خانه خدا جمع میآمد و ظلمت فقر هزاران خانه به نور پرستشگاهی که خود ایشان با رنج فراوان ساخته بودند و آن را از آن خویش و خانه اشتراکی و روحانی خود میدانستند منور میشد. از برج کلیسا، ناقوسها ساعات شبانروز را اعلام میداشتند یا مردم را به ادای فرایض مذهبی احضار میکردند، و آهنگ آن جرسها از هر موسیقیی، جز سرودهایی که آهنگها و دلها را با هم متحد و ایمانی را که به سردی میگرایید با مزمورهای مراسم قداس گرم میساخت دلنوازتر بود. از نووگورود تا کادیث، و از اورشلیم تا هبریدیز، مناره ها و برجهای ناقوس به طرز مخاطره آمیزی سر به آسمان برافراشته بودند، زیرا افراد بدون امید قادر به زندگی و راضی به مرگ نیستند.

پهلو به پهلوی این لیتورژی بغرنج و رنگارنگ، یک سلسله احکام و قوانین شرعی بغرنجتری به وجود آمد که نحوه عمل و تصمیمات کلیسایی را تعیین میکرد که حاکم بر سرنوشت قلمروی به مراتب پهناورتر و متنوعتر از هر امپراطوریی بود که تا این تاریخ قدم به عرصه وجود نهاده بود. قانون کلیسایی در واقع عبارت بود از تلفیق تدریجی رسوم مذهبی کهن، عباراتی از کتاب مقدس، آرای آبای کلیسا، قوانین روم یا اقوام بربری، فرامین شوراهای کلیسایی، و بالاخره تصمیمات و عقاید پاپها. برخی از قسمتهای قانون نامه یوستینیانوس برای نظارت در طرز رفتار کشیشان اقتباس شد. سایر بخشها را طوری جرح و تعدیل کردند تا با نظرات کلیسا درباره ازدواج، طلاق، و وصایا سازگار باشند. در اروپای باختری، گردآوری قوانین کلیسایی در طی قرن ششم تا هشتم میلادی صورت گرفت، لکن در مشرق، امپراطوران بیزانس هر چند زمانی یک بار به تدوین این گونه احکام میپرداختند. در حدود سال 1148 بود که قوانین کلیسای رومی به همت گراتیانوس به صورت قطعی قرون وسطایی خود در آمد.

گراتیانوس در آغاز کار رهبانی بود از دیرنشینان بولونیا که احتمالا در دانشگاه آن شهر نزد ایرنریوس تحصیل کرده بود. شکی نیست که تالیف عظیم وی معیاری از احاطهاش بر حقوق رومی و فلسفه قرون وسطایی هر دوست.

گراتیانوس اثر خویش را سازگاری نظامات متباین خواند، که نسلهای بعد از وی آن را دکرتوم (احکام) نام نهادند.

در این کتاب، قوانین و رسوم، احکام شوراهای کلیسایی، و پاپها، و آرای کلیسا - از تاریخ پیدایش تا سال 1139-

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1014

درباره اصول عقاید دین، شعایر و مراسم، سازمان و اداره نگاهداری اموال کلیسایی، آیین دادرسی و پیشینه های قضایی دادگاه های روحانی، نظامات زندگی رهبانان، و عقد ازدواج و احکام ارث نظم و تسلسل بخشید. احتمال دارد که گراتیانوس در طرز توضیح و تشریح نکات حقوقی این کتاب تحت تاثیر اثر آبلار موسوم به چنین، و نه چنین1 قرار گرفته باشد، لکن قدر مسلم این است که بعد از گراتیانوس طرز تحلیل وی تا اندازهای در روش حکمای مدرسی موثر افتاد. روش گراتیانوس آن بود که ابتدا بحث را با ذکر قضیهای از یک منبع موثق آغاز میکرد، آنگاه تمام نظرات یا سوابقی را که در رد آن قضیه موجود بود نقل مینمود، درصدد رفع آن تناقض بر میآمد، و خود تفسیری درباره آن مطلب میافزود. هر چند

که کلیسا کتاب مزبور را به منزله یک مرجع نهایی قبول نکرد، برای دورانی که موضوع بحث و فحص قرار گرفته بود، مجموعهای بود بسیار ضروری و تقریبا مقدس. گرگوریوس نهم (1234)، بونیفاکیوس هشتم (1294)، و کلمنس پنجم (1313) هر کدام حواشی و تعلیقاتی بر آن افزودند. این تعلیقات، و پارهای حواشی مختصر دیگر، را در (1582) با کتاب احکام گراتیانوس تحت عنوان مجموعه احکام شرع منتشر کردند، که این مجمعالقوانین کلیسایی همسنگ مجموعه قوانین مدنی یوستینیانوس بود.2 در واقع موضوعات و مباحثی که در قانون کلیسایی میآمد به مراتب مبسوطتر از هر قانون نامه حقوق مدنی بود که در آن عصر مدون کرده بودند. در قانون کلیسایی نه فقط از طرز تشکیلات اصول دین و کار کلیسا بحث میشد، بلکه این مجموعه حاوی نظاماتی بود درباره مناسبات میان اقوام مسیحی با ملل غیرمسیحی در سرزمینهای مسیحیان، آیین بازجویی و سرکوبی بدعتها، سازمان مبارزات صلیبیون، قوانین عروسی، حلالزادگی، سهم زن از دارایی مرد متوفا، زنا، طلاق، وصایا، کفن و دفن، زنان بیوه، و کودکان یتیم; همچنین قوانینی درباره تحلیف، قسم دروغ، بیحرمتی به مقدسات، کفرگویی، خرید و فروش مناسب کلیسایی، افترا، رباخواری، و قیمتهای عادله; نظاماتی در باب اداره مدارس و دانشگاه ها; "متارکه الاهی" و دیگر تدابیر محدود ساختن جنگ و تدارک صلح; اداره محاکم اسقفی و پاپی; موارد صدور احکام تکفیر، لعن و تحریم مراسم مذهبی و حکم بازداشت; اجرای مجازاتهای مقرر از طرف دادگاه های روحانی; و روابط میان محاکم کلیسایی و مدنی، و میان حکومت و کلیسا. کلیسا معتقد بود که این مجموعه عظیم قوانین برای عموم مسیحیان لازمالرعایه میباشد، و این حق را برای خود محفوظ میداشت که در مورد هر گونه تخلفی انواع مجازاتهای جسمانی و روحانی را مقرر دارد. فقط هیچ یک از دادگاه های کلیسایی حق نداشت به صدور "فتوای خون" یا به عبارت دیگر حکم قتل در مورد بزهکاری مبادرت ورزد.

---

1. Sic et non - م.

2. در 20 ماه مه 1918، "مجموعه احکام شرع" با جرح و تعدیلی به صورت قانون رسمی کلیسا در آمد.

معمولا قبل از پیدایش دستگاه تفتیش افکار اتکای کلیسا به این بود که رعب و هراسهای دینی در دل متخلفان بالقوه یا مجرمان اندازد. تکفیر صغیر یا جزئی، یک مسیحی را از اجرای شعایر کلیسا محروم میساخت. این مجازاتی بود که هر کشیشی حق داشت آن را به موقع اجرا گذارد. اگر متخلفی که محکوم شده بود قبل از طلب و دریافت آمرزش در میگذشت،

به عقیده مومنان چنین تکفیری حکم محکومیت ابدی به عذاب اخروی را پیدا میکرد. تکفیر کبیر (که اکنون تنها نوع تکفیر از جانب کلیساست) حکمی بود که تنها از جانب شوراهای دینی یا نخست کشیشان صادر میشد. و آن نیز فقط در مورد شخص یا اشخاصی بود که در حوزه صلاحیت شوراها یا اسقفان باشند. حکم تکفیر کبیر شخص محکوم را از هر گونه همبستگی حقوقی یا روحانی با جامعه مسیحی محروم میکرد، به این معنی که تکفیر شده نمیتوانست از دست کسی به یک دادگاه کلیسایی دادخواهی کند، یا حق ارث داشته باشد، یا عملی انجام دهد که از لحاظ حقوقی معتبر باشد، لکن دیگران میتوانستند او را مورد تعقیب قرار دهند; به علاوه، هیچ مسیحی مجاز نبود که با وی بر سر یک سفره بنشیند یا صحبت کند، زیرا چنین عملی متخلف را محکوم به تکفیر صغیر میساخت. هنگامی که روبر، پادشاه فرانسه، برای ازدواج با برادرزاده خویش تکفیر شد (998)، کلیه درباریان و تقریبا همگی خدمتکارانش او را ترک گفتند. دو نفر خدمتکاری که در دربار ماندند هر خوراکی را که بر سر سفره پادشاه باقی میماند در آتش میریختند تا مبادا از این طریق ملوث شوند. بعضی اوقات که جرم به منتها درجه شدید بود، کلیسا، علاوه بر تکفیر، شخص متخلف را لعنت میکرد.
به این معنی که بر حکم تکفیر حکم لعنی نیز میافزود مشتمل بر یک سلسله عبارات مبسوط موکد و دقیق حقوقی. اگر اشکال به همینجا ختم نمیشد، آنگاه آخرین تیری که شخص پاپ در ترکش داشت تحریم تمام یا اغلب مراسم مذهبی بود. قومی که خود را سخت نیازمند شعایر دینی میدانست و میترسید از آنکه مبادا بدون آمرزش گناهان ناگهان دست اجل گریبانش را بفشرد، دیر یا زود، شخص تکفیر شده را مجبور به آشتی با کلیسا میکرد. این گونه فرامین تحریم مراسم مذهبی به سال 998 در مورد فرانسه، به سال 1102 در مورد آلمان، به سال 1208 در مورد انگلستان، و به سال 1155 در مورد خود شهر رم صادر شد.
افراط در صدور احکام تکفیر و تحریم بعد از قرن یازدهم از تاثیر این حربه، که در دست پاپها بود، به مراتب کاست. گهگاهی پاپها از صدور فرمان تحریم برای مقاصد سیاسی استفاده میکردند، چنانکه اینوکنتیوس دوم پیزا را تهدید کرد که اگر به اتحادیه توسکانی نپیوندد، چنین خطری را به جان خواهد خرید. فرامین تکفیر عمومی و دستهجمعی - از جمله در مورد نادرستی مردم در پرداخت عشریه هایی که به کلیسا بدهکار بودند - به قدری فراوان شد که بخشهای عظیمی از جامعه مسیحی دانسته یا ندانسته از حقوق اجتماعی و روحانی محروم میشدند، یا اگر اطلاع پیدا میکردند، لعنت را نادیده میانگاشتند و مورد استهزا قرار میدادند. در طی قرون سیزدهم

و چهاردهم، در مورد میلان، بولونیا، و فلورانس سه مرتبه حکم تکفیر عمومی صادر شد. میلان سومین فرمان تحریم را مدت بیست و دو سال نادیده گرفت. در سال 1311 اسقف گیوم لومر اظهار داشت که "بعضی اوقات با چشم خود سیصد یا چهار صد تن، و حتی هفتصد تن تکفیر شده را در قلمرو یک کشیش مشاهده کردهام ... که قدرت دستگاه روحانی را حقیر میشمردند و نسبت به کلیسا و خدام آن سخنان ناهنجار و کفرآمیز بر زبان میراندند." فیلیپ اوگوست و فیلیپ زیبا هیچ کدام به فرامین تکفیری که درباره آنها صادر شد اعتنایی نکردند.
این گونه بی اعتناییهای اتفاقی مقدمه کاهش قدرت قانون کلیسایی در مورد مردمان غیر روحانی اروپا بود. از آنجا که کلیسا چنین عرصه وسیعی از فعالیتهای بشری را زیر فرمان خود در آورده بود، در عرض هزاره اول اشاعه مسیحیت، قدرت حکومتهای غیرمذهبی در هم شکسته شده بود، لکن در قرون سیزدهم و چهاردهم همچنانکه حکومتهای غیر روحانی قدرت بیشتری به هم زدند، حقوق مدنی نیز امور بشری را یکی بعد از دیگری از چنگ قانون کلیسایی بیرون آورد. در موضوع حق عزل و نصب اسقفان و روحانیان، کلیسا حقا مبارزه را برد، اما در اکثر مسائل دیگر از قبیل تعلیم و تربیت، ازدواج، اخلاقیات، اقتصاد، و جنگ، قدرت و نفوذ کلامش رو به کاهش نهاد. ممالکی که، در زیر کنف حمایت و به اجازه کلیسا، در سایه نظام اجتماعی پرداخته دست کلیسا بزرگ شده بودند خودشان را بالغ خواندند و به جریان طولانی تفکیک امور مدنی و سیاسی از دین دست زدند، که امروزه اوج تکامل آن را به چشم میبینیم. لکن کار علمای احکام کلیسایی، مثل اکثر فعالیتهای خلاقه، به هدر نرفت، بلکه بزرگترین سیاستمداران کلیسا را آماده و تربیت کرد، در انتقال حقوق رومی به دنیای جدید سهیم شد، حقوق مشروع زنان بیوه و کودکان را بالا برد، اصل سهم زن بیوه از دارایی شوهر را در حقوق مدنی اروپای باختری بنیاد نهاد، و همچنین به طرح اسلوب و تعابیر فلسفه مدرسی کمک کرد. قانون کلیسایی از جمله کامیابیهای عظیم متفکران قرون وسطی بود.

در مکالمات قرون وسطایی، کلیه مردم را به دو طبقه تقسیم میکردند: آنهایی که در دایره سلطه دین بودند، و آنهایی که "اهل دنیا" بودند. یک راهب "یک مذهبی" بود، یک راهبه نیز همین طور. برخی از رهبانان در عین حال کشیش بودند و "کشیشان رسمی" را تشکیل میدادند. در این مورد، غرض از کشیش رسمی کشیشی بود که از رگولا (رسوم و نظامات صومعه) پیروی میکرد. سایر روحانیان را کلا روحانیان "دنیوی" مینامیدند، زیرا خارج از نظارت دیرها یا ، به اصطلاح آن دوره، در دنیا زندگی میکردند. کلیه رهبانان، از هر مقام و درجه، وسط سر خود را میتراشیدند، جبه بالا بلندی به بر داشتند که تمام آن به رنگ واحدی بود غیر از سرخ و سبز، و
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1017
از سر تا به پا دکمه میخورد. لفظ روحانی نه فقط بر شاغلین "رتبه های کوچکتر" مثل دربانها، قارئین، جنگیرها، و خدام اطلاق میشد، بلکه در مورد تمام دانشجویان دانشگاه ها، کلیه آموزگاران، و تمامی افرادی به کار میرفت که به عنوان طلبه علوم سر خود را تراشیده بودند و بعدا در سلک پزشکان، قضات، هنرمندان، و مولفان در میآمدند، یا به عنوان محاسب یا دستیار یک نفر ادیب خدمت میکردند. از آنجا که کلیه این افراد با دفتر و کتاب سر و کار داشتند، در زبانهای اروپایی، واژه روحانی (Clerical) و لغت محرر (Clerk) از یک منبع سرچشمه گرفته است. روحانیانی که دارای رتبه های بالای روحانی نبودند اجازه داشتند که ازدواج کنند و به هر نوع حرفه شریفی اشتغال ورزند، و مکلف نبودند وسط سر خود را به شیوه رهبانان بتراشند.

سه رتبه "مهم" یا به اصطلاح روحانیان "رتبه های مقدس" کشیشی، شماسی، و نایب شماسی از مقاماتی بودند که چون شخص یکی از آنها را قبول میکرد، غیرممکن بود از آن دست بکشد; به طور کلی، واجدین این رتبه ها از قرن یازدهم به بعد به هیچ وجه حق ازدواج نداشتند. بعد از گرگوریوس هفتم، در میان کشیشان لاتین به افرادی بر میخوریم که ازدواج کردند و یا همخوابه داشتند. لکن باید دانست که از این تاریخ به بعد چنین مواردی بیش از پیش نادر محسوب میشد.1 کشیشی که امور روحانی حوزهای را بر عهده داشت ناگزیر بود خود را با لذات روحانی قانع سازد. از آنجا که طبیعتا حوزه قلمرو یک کشیش و همچنین یک روستای خاوندی یا یک دهکده هر دو دارای حدود واحدی بودند، به همین سبب شخص کشیش را قاعدتا خاوند یا مالک آبادی، با جلب نظر و توفیق اسقف، به کار میگماشت. کمتر اتفاق میافتاد که کشیش یک نفر آدم فاضل متبحر باشد،

زیرا در آن دوره فرا گرفتن تعلیمات عالی کاری پرخرج، و کتاب کمیاب بود. برای یک کشیش همین قدر کفایت میکرد که از عهده خواندن دعاها و کتاب راهنمای فرایض و اجرای شعایر دینی برآید و کار عبادت و امور خیریه حوزه خویش را اداره کند. در بسیاری موارد،
---
1. تجرد عمومی رهبانان و کشیشان و راهبه ها بعد از تاریخ 1215 خود مسئله جالبی در مبحث ژنتیک است. احتمال دارد که به واسطه مجرد ماندن عده بسیار زیادی از این گونه مردان و زنان قوی بنیه، اروپا تا حدودی از لحاظ زیست شناسی زیان دیده باشد، لکن بر ما معلوم نیست که استعدادهای فوقالعاده سرشار بشری تا چه اندازه تابع عامل موروثی هستند. از این گونه فرضیات صرف که بگذریم، متوجه میشویم که بر اثر ورود عده بیشماری به حلقه کشیشان و رهبانان - یعنی قطع رابطه با بنیاد ازدواج - عدم توازنی میان تعداد مردان و زنان طبقه روحانی جامعه پدید آمد. به علت آنکه مسافرتهای تجارتی و امثال آن، جنگهای صلیبی و مبارزات عادی، و دشمنیها و دیگر بلاها و سختیها میزان مرگ و میر مردان را نسبت به زنان بالا برد، چند درصد قابل ملاحظهای از زنان یا بی شوهر ماندند و یا به دام روابط نامشروع در افتادند. کلیسا زنان شایستهای را که مایل به ورود در صومعه راهبه ها بودند با آغوش باز می پذیرفت، لکن عده کشیشان و رهبانان بمراتب از عده اینگونه زنان بیشتر بود. اشراف برخی از دختران خود را که در خانه مانده بودند به دیرها ارزانی میداشتند، لکن در میان دیگر طبقات، این گونه زنان مازاد بر احتیاج، خود را با دوک نخریسی یا زندگی با اقوام و بستگان خویش سرگرم میساختند و، در عین ترس و خجلت، خود را وقف اقناع خواسته های مردان آبرومند میکردند.

کشیش در واقع یک نایب کشیش بود که مباشر امور مذهبی حوزه او را اجیر میکرد تا، در برابر یک چهارم درآمد حاصله از حوزه روحانی محل، امور مذهبی آنجا را اداره کند. به این ترتیب، مباشر امور مذهبی حوزه ممکن بود از چهار یا پنج حوزه مختلف صاحب عایدی باشد، و حال آنکه کشیش یک محل در عین فقر و فاقه زندگی کند و از طریق گرفتن "هزینه محراب" هنگام غسل تعمید، عقد ازدواج، کفن و دفن، آیین قداس برای مردگان روزگار بگذراند. در این منازعه طبقاتی میان روحانیان، گاهی کشیش جانب مستمندان را میگرفت، همچنانکه در مورد جان بال اتفاق افتاد. اصول اخلاقی وی با کشیش عصر جدید طرف قیاس نبود - زیرا، بر اثر رقابت شدید میان ادیان و مذاهب، اینک شخص کشیش مجبور است اخلاقیات را نهایت درجه رعایت کند - با اینهمه، به طور کلی، وی در عین عطوفت و شکیبایی و به پیروی از ندای وجدان وظایفش را انجام میداد; به

عیادت بیماران میرفت، مردمان مصیبت دیده را تسلی میداد، به تعلیم و تربیت جوانان میپرداخت، دعاها را جویده جویده تلاوت میکرد، و مردمی خشن و شهوت پرست را رام و پیرو اصول اخلاقی میساخت. بسیاری از کشیشان این دوره در نظر شقیترین مخالفشان "گل سرسبد مردم روی زمین" بودند لکی، تاریخنویسی که خود اعتقادی به ادیان نداشت، چنین نوشت: "هیچ جماعتی از مردان نیامده است که این سان بیریا و بی شایبه، با شوری خالی از دنیادوستی، بدون هیچ گونه منافع شخصی، عزیزترین جیفه های دنیوی را فدای وظیفه کرده و با شجاعتی بیپروا هر نوع رنج و سختی و حتی مرگ را بر خویشتن هموار کرده باشد." دو مقام کشیشی و اسقفی از مقامات و درجات مقدس به شمار میرفتند. اسقف عبارت از کشیشی بود که وی را برای هماهنگ ساختن امور حوزه های متعددی که زیر نظر چندین نفر کشیش اداره میشدند (و همه یک حوزه اسقفی را تشکیل میدادند) انتخاب میکردند. از لحاظ اصولی و نظری، یک اسقف را کشیشان و خود مردم بر میگزیدند. معمولا قبل از گرگوریوس هفتم وی را شخص خاوند یا پادشاه معین میکرد. بعد از سال 1215، کار انتخاب اسقف زیر نظر مجمع کشیشان کلیسای جامع و با همکاری پاپ صورت میگرفت. بسیاری از امور غیر روحانی و همچنین کارهای مذهبی را به شخص اسقف احاله میکردند، و کار دادگاه مخصوص اسقف رسیدگی به پارهای از دعاوی مدنی، به علاوه تمام مرافعاتی بود که عموم کشیشان، از هر درجه و مقام، در آن ذی نفع بودند. اسقف قدرت عزل و نصب کشیشان را داشت; لکن از اختیارات اسقف در مورد روسای دیرها و اداره امور دیرها بتدریج کاسته میشد، زیرا پاپها، که از قدرت اسقفان میترسیدند، فرقه های مختلف صومعهنشین را مستقیما زیر نظر خود در آوردند. در آمد وی تا حدی از محل عواید حوزه های کشیشان وی و اکثر از املاکی تامین میشد که منضم به حوزه اداره اسقف بود. بعضی اوقات، وی زیادتر از آنچه از حوزه یک نفر کشیش میگرفت به همان حوزه بر میگرداند. نامزدهای مقام اسقفی معمولا موافقت میکردند که مبلغی برای تصدی به چنین مقامی بپردازند. ابتدا این گونه وجوهات در همه جا به پادشاهان و سپس به حضور

پاپها تقدیم میشد، و از آنجا که اسقفان در حکم حکام غیرمذهبی نیز بودند، گاهی تسلیم ضعف نفس میشدند و خویشان خود را به مناصب پرمداخلی میگماشتند. پاپ آلکساندر سوم شکایت میکرد که "چون خداوند اسقفان را از اولاد محروم فرمود، شیطان به آنها برادرزاده داد." بسیاری از اسقفان چون از خاوندان فئودال میشدند، در عین تجمل زندگی میکردند، لکن بسیاری بودند که عمر و هم خویش را صرفا وقف انجام تکالیف اداری و مذهبی خویش کردند.

در راس اسقفان یک ایالت، سراسقف یا مطران قرار داشت. احضار یا ریاست بر یک شورای ایالتی کلیسا از اختیارات مطران بود. برخی از سراسقفان، به واسطه خصال پسندیده یا مکنت سرشاری که داشتند، تقریبا تمامی عمر را در ایالات خویش حکومت میکردند. در آلمان سراسقفان هامبورگ، برمن، کولونی، ترير، ماینتس، ماگدبورگ، و سالزبورگ، همگی از خاوندان مقتدر فئودال بودند، که در چندین مورد امپراطوران آنها را برای صدر اعظمی، اداره مملکت، مشورت، و نمایندگی مخصوص امپراطوری انتخاب کردند. سراسقفان رنس، روان، و کنتربری نقش همانندی در فرانسه، نورماندی و انگلیس ایفا میکردند. پارهای از اسقفان اعظم - مثل اسقف اعظم تولدو، لیون، ناربون، رنس، کولونی، و کنتربری - به عالیترین مدارج روحانی رسیدند و ، در سراسر ناحیه خویش، در کلیه مسائل دینی مرجع تقلید روحانیان شدند.
هر چند وقت یک بار، اسقفان شورایی تشکیل میدادند که به منزله حکومت منتخبی برای کلیسا بود. در قرون بعد، این قبیل شوراها خود را برخوردار از اختیاراتی دانستند به مراتب بیش از اختیارات شخص پاپ. لکن در دوران مورد بحث، مقارن با ظهور مقتدرترین پاپها، هیچ کس در اروپای باختری نبود که منکر اختیارات مطلق دینی و روحانی خلیفه خدا بر روی زمین، یعنی اسقف رم، شود. افتضاحات قرن دهم با فضایل و محاسن افرادی چون لئو نهم و ایلدبراندو (گرگوریوس هفتم) جبران شده بود. در میان نوسانات و کشمکشهای قرن دوازدهم، رفته رفته قدرت دستگاه پاپی چنان گسترش یافته بود که اینوکنتیوس سوم ادعا میکرد که باید تمامی جهان زیر نگین خلیفه روحانی رم باشد. پادشاهان و امپراطوران رکاب خادم سفیدپوش خدام خدا را به احترام نگاه میداشتند و پای وی را میبوسیدند. اکنون نیل به کرسی پاپی بالاترین هدف بلندپروازی بشر شده بود.
عالیترین عقلای عهد، در سختگیرترین مکاتب الاهیات و حقوق، برای تحصیل مقامی در سلسله مراتب کلیسا کوشش میکردند; و آنهایی که به مقامات عالیه نایل میشدند مردان با کیاست و شجاعی بودند که از تکلیف خطیر اداره یک قاره هراسی به دل راه نمیدادند. اجرای خط مشیهایی که زیر نظر این گونه افراد و مشاوران آنها شکل میپذیرفت به هیچ وجه با مرگ خود آنها راکد نمیماند. آنچه گرگوریوس هفتم ناتمام گذاشت اینوکنتیوس سوم تکمیل کرد. مبارزاتی را که اینوکنتیوس سوم و گرگوریوس هفتم برای جلوگیری از محصور شدن دستگاه پاپی به وسیله امپراطوران آغاز کرده بودند اینوکنتیوس

چهارم و آلکساندر چهارم با پیروزی به پایان رسانیدند.

از لحاظ نظری ، قدرت پاپ از آنجا ناشی میشود که جانشین حواریون و وارث اختیاراتی بود که مسیح به ایشان تفویض کرده بود. از این لحاظ، حکومت کلیسا یک حکومت دینی بود - یک حکومت مردم بر اصل دین و به دست خلفای خدا بر زمین، که در عالم مسیحیت، به استثنای معیوبین دماغی و جسمانی، جانیان محکوم، افراد تکفیر شده و بردگان، هر کسی حق داشت در سلک روحانیان وارد شود، و در صورت لیاقت، به مقام پاپی ارتقا یابد. مانند سیستم حکومتی، در این مورد نیز شخص غنی، برای فراهم آوردن مقدمات بالا رفتن از نردبان دراز سلسله مراتب، عالیترین فرصتها را در اختیار داشت، لکن در تحصیل مشاغل روحانی به روی همگان باز بود، اکثرا قریحه بود که توفیق جوینده را مسلم میساخت نه حسب و نسب. چندین تن از پاپها و صدها نفر از اسقفها از میان خانواده های بیبضاعت برخاستند. وارد شدن افراد تازه نفس، از هر درجه و طبقه، به میان سلسله مراتب دستگاه روحانی به طور مداوم، قوه مدرکه کشیشان را پرورش داد و "سالیان سال تنها وسیله واقعی در تصدیق تساوی ابنای بشر بود."1 به طوری که قبلا مذکور افتاد، در سال 1059 حق انتخاب پاپ منحصرا به "اسقفان کاردینال" که در نزدیکی رم مقیم بودند واگذار شد. از آنجا که رفته رفته پاپ عدهای از افراد ملل مختلف را به مقام کاردینالی منصوب کرد، جرگه آن هفت تن کاردینال مبدل به یک مجمع مقدسی شد مرکب از هفتاد عضو که نشان اختصاصی هر یک از آنها کلاه سرخ و جبه ارغوانی بود، و در سلسله مراتب روحانی درجه و مقام جدیدی پدید آمد که از لحاظ اهمیت بعد از مقام پاپ قرار داشت.

شخص پاپ به دستیاری این گونه افراد، و با دستگاه اداری مبسوطی مرکب از روحانیان و دیگر عمال و مامورانی که دربار پاپی یا دیوان مجریه و قضائیه وی را تشکیل میدادند، بر یک امپراطوری روحانی حکومت میکرد که در قرن سیزدهم به اوج قدرت و عظمت خود رسیده بود. تشکیل یک شورای عمومی با حضور اسقفان از اختیارات انحصاری وی بود، و قوانین مصوبه این شورا هیچ گونه مناط اعتباری نبود مگر آنکه با فرمان پاپ توشیح شده باشد. پاپ

---

1. نقل از کتاب "تاریخ اقتصادی و اجتماعی قرون وسطی"، تالیف جیمز وستفال تامسن، چاپ نیویورک، 1928، ص601. ولتر گفته است: "کلیسای کاتولیک رومی همواره از این مزیت برخوردار بوده است که برای کفایت اشخاص چیزی را قایل میشده است که سایر حکومتها فقط برای اصل و نسب منظور میداشتند". (نقل از رساله "در آداب و رسوم اخلاقی اروپا"، در "مجموعه آثار ولتر"، چاپ نیویورک، 1927، کتاب سیزدهم، ص30)، هیتلر در کتاب خود گفته است که این امر "منشا قدرت باور نکردنی و

فوقالعاده افرادی است که در این بنیاد کهنسال مقام دارند. این خیل عظیم عالیجنابان روحانی در پرتو جذب بیوقفه افرادی که، از پایینترین مدارج ملل، نه فقط دلبستگی غریزی خویش را با دنیای احساسات خلق حفظ میکنند، بلکه از این طریق مبالغی نیرو و قوه موثر در اختیار دارند که به این صورتش همواره فقط در میان توده های وسیع خلق وجود دارد.” (نقل از کتاب “نبرد من”، چاپ نیویورک، 1939، ص 643).

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1021

در تفسیر، تجدید نظر، و تکمیل قانون کلیسایی و معافیت افراد از رعایت این قوانین مختار بود. وی مرجع و محکمه استیناف کلیه تصمیماتی بود که از طرف محاکم اسقفی اتخاذ میشدند. تنها او بود که میتوانست پارهای گناهان کبیره را بیامرزد، در مورد جرایم کبیره فرمان آمرزش صادر کند، یا فردی را به مقام قدیسی ارتقا دهد. بعد از 1059، کلیه اسقفان مجبور بودند نسبت به وی سوگند اطاعت و وفاداری یاد کنند و نظارت در امور قلمرو خویش را به نمایندگان وی واگذارند. جزایری مثل ساردنی و سیسیل، اقوامی مانند انگلیسیها، مجارها، و اسپانیاییها وی را خاوند فئودال خویش میشناختند و به او باج میدادند. به مدد اسقفان، کشیشان، و رهبانان، هر گوشه ای از این قلمرو پهناور زیر نظر و فرمان پاپ قرار داشت. این گونه افراد یک دستگاه اداری و سازمان جاسوسی عظیمی را تشکیل میدادند که هیچ دولتی قادر به ایجاد نظیر آن نبود. رفته رفته و با زیرکی، حکومت رم، در پرتو قدرت شگفت انگیز کلام، دوباره در سراسر اروپا برقرار شد.

تصادم میان کلیسا و حکومت بر سر عزل و نصب اسقفان با گرگوریوس هفتم، و پیروزی ظاهری امپراطوری آلمان به پایان نرسید، بلکه مدت یک نسل در دوران زمامداری چند تن از پاپها ادامه یافت و ، با معاهده ورمس (1122) میان پاپ کالیکستوس دوم و امپراطور هانری پنجم، کار به مصالحه کشید. هانری طبق این معاهده متعهد شد که از این پس از اجرای "هرگونه مراسم خلعت پوشان با تفویض انگشتری و عصا" خودداری کند، و موافقت کرد که انتخاب اسقفان و روسای دیرها طبق قانون کلیسایی، یا به عبارت دیگر به دست خود روحانیان یا رهبانان مربوط صورت پذیرد "و مصون از هرگونه مداخله ای باشند" و مناصب روحانی در معرض خرید و فروش قرار نگیرند. در مقابل، پاپ کالیکستوس موافقت کرد که در آلمان انتخاب تمام اسقفان و روسای دیرهایی که اراضی خالصه را در اختیار دارند در حضور امپراطور صورت گیرد; هر وقت که در انتخاب این گونه افراد اختلاف نظری پیش آید، پادشاه، بعد از تبادل آرا با اسقفان ایالت، میان اصحاب دعوی حکم شود; یک اسقف یا رئیس دیری که اراضی پادشاه را در تملک دارد مکلف باشد، طبق سنن فئودال، تعهدات واسال را نسبϢ به سرور خویش انجام دهد و عوارض و باجهای مقرر را پرداخت کند. قراردادهای همانندی قبلا برای انگلستان و فرÄKəÜ به تصویب رسیده بود. پس از عقد این پیمان، طرفین هر کدام مدعی پیروزی شدند.
کلیسا به سوی خودمختاری پیشرفت شایانی کرده بود، لکن، به علت علایق فئودالی، هنوز در سراسر اروپا پادشاهان در انتخاب اسقفان صاحب رایی قاطع بودند.
ϢϦسال 1130، در مجمع کاردینالها دو دستگی افتاد. دستهای اینوکنتیوس دوم را به پاپی

انتخاب کردند، و دسته دیگر آناکلتوس دوم را برگزیدند. هر چند که آناکلتوس دوم از خاندان اشرافی پیرلئونی میآمد، جدش یک نفر یهودی بود که دست از دیانت موسی شسته و به آیین مسیح گرویده بود. مخالفانش او را "پونتیفکس خلیفه یهودی" میخواندند. و قدیس برنار، که در سایر موارد با یهودیان نظر خوش داشت، در این مورد بخصوص نامهای پیش امپراطور لوتار دوم فرستاد و در طی آن نوشت : "مایه شرمساری مسیح است که فردی یهودی تبار بیاید و بر مسند پطرس حواری تکیه زند" - ظاهرا برنار فراموش میکرد که خود پطرس هم یهودی بود. بیشتر روحانیان و تمامی پادشاهان اروپا - به استثنای یکی - از اینوکنتیوس طرفداری

کردند. مردم اروپا نیز خود را با افتراهایی از این قبیل سرگرم ساختند که آناکلتوس با محارم خویش زنا میکند و کلیساهای مسیحی را تاراج کرده است تا دوستان یهودی خود را توانگر سازد. لکن مردم رم تا هنگام مرگش (1138) دست از حمایت وی بر نداشتند. شاید ماجرای آناکلتوس بود که در قرن چهاردهم منجر به پیدایش افسانه آندرئاس "پاپ یهودی" شد.a
هادریانوس چهارم نمونه شاخص دیگری از تساوی فرصت و ترقی مردان با کفایت در دستگاه روحانی کاتولیک است. هادریانوس، که اصلا نیکولاس بریکسپیر نام داشت، در دامان یک خانواده فقیر انگلیسی در انگلستان بدنیا آمد، و طفل فقیری بود که به صومعه رفت. لکن، صرفا بر اثر لیاقتی که داشت، رئیس صومعه شد و سپس به مقام کاردینالی و پاپی هم رسید، وی ایرلند را به هنری دوم پادشاه انگلستان ارزانی داشت; فردریک بارباروسا را مجبور به بوسیدن پای خویش کرد; و تقریبا آن امپراطور عظیمالشان را واداشت تا حق بخشیدن اریکه های سلطنت را از اختیارات پاپها بداند. هنگامی که هادریانوس درگذشت، اکثریت کاردینالها آلکساندر سو را به پاپی برداشتند، و حال آنکه اقلیت از ویکتور چهارم طرفداری میکرد. بارباروسا، به خیال آنکه بار دیگر قدرت امپراطوران آلمان را بر دستگاه پاپی تجدید کند، از هر دو نفر دعوت کرد تا دعاوی خود را در محضر وی مطرح کنند. آلکساندر از قبول چنین پیشنهادی خودداری ورزید، لکن ویکتور دعوت امپراطور را پذیرفت، به همین سبب، در سینود پاویا (1160)، بارباروسا ویکتور را پاپ قانونی اعلام کرد. آلکساندر، فردریک را تکفیر کرد، به اتباع امپراطور دستور داد که در تخلف از اوامر حکومت وی آزادند، و آتش شورشی را در لومباردی دامن زد. پیروزی اتحادیه لومبارد در لنیانو (1176) فردریک را سرشکسته ساخت. وی در و نیز با آلکساندر آشتی کرد و بار دیگر برپای پاپ بوسه زد. همین آلکساندر بود که هنری دوم پادشاه انگلستان را مجبور کرد پای برهنه به مزار تامس ا بکت سفر کند و در آنجا از دست متولیان کنتربری تازیانه خورد. مبارزه طویل و پیروزی کامل آلکساندر راه را برای یکی از بزرگترین پاپهای تاریخ هموار ساخت.
اینوکنتیوس سوم به سال 1161 در آنانیی نزدیکی شهر رم به دنیا آمد. اسمش لوتاریو
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1023
دی کوتتی و فرزند کنت سنیی بود; به این نحو، وی در دامان خانوادهای قدم به عرصه وجود نهاد که از تمام مزایای یک زندگی اشرافی و از خون بهترین فضلا و متفکران بهرهور بود. اینوکنتیوس فلسفه و الاهیات را در پاریس فرا گرفت و سپس در بولونیا به آموختن قانون کلیسایی و قانون مدنی پرداخت، و چون به رم بازگشت، به واسطه مهارتی که در دیپلوماسی و در اصول عقاید روحانی داشت، همراه با اقوام و بستگان ذی

نفوذش، سریعا از مدارج ترقی کلیسایی بالا رفت. در سی سالگی به درجه شماسی نایل آمد، و در سی و هفت سالگی، با آنکه هنوز رسما کشیش نشده بود، بدون هیچ مخالفی به مقام پاپی رسید (1198). یک روز مراسم رتبهبخشان برای وی به عمل آمد، و روز بعد ارتقا یافت و به مقام پاپی نایل آمد، بخت اینوکنتیوس بلند بود، زیرا امپراطور هانری ششم، که ایتالیای جنوبی و سیسیل را زیر سلطه خویش آورده بود، در 1197 در گذشت، و جانشین وی کودک سه سالهاش فردریک دوم شد. اینوکنتیوس از این فرصت کمال استفاده را کرد، به این معنی که رئیس پلیس آلمانی شهر رم را از مقامش برداشت، تیولداران آلمانی را از سپولتو و پروجا بیرون کرد، فرمانبرداری توسکان را پذیرفت، حکومت پاپی را در تمامی ایالاتی که تعلق به کلیسای رم داشتند استقرار بخشید، از طرف بیوه هانری سرور فئودال سیسیلهای دوگانه شناخته شد، و موافقت کرد که قیم کودک سه ساله هانری باشد. در عرض ده ماه، اینوکنتیوس خود را مالک الرقاب ایتالیا کرده بود.
طبق مدارک موجود، وی سرآمد متفکران عهد خویش بود. در سی و دو یا سی و سه سالگی چهار کتاب درباره علوم الاهی به رشته تحریر در آورد که هر چهار را آثاری فاضلانه و فصیح توصیف کردهاند، لکن این تالیفات تحتالشعاع شهرت درخشان سیاسی وی واقع شدهاند. فتاویش در مقام پاپی همه حکایت از فکری منطقی و صریح میکند; عباراتش برنده و بجاست، چنان که اگر پاپ مشهور نمیشد، ممکن بود آکویناسی درخشان یا آبلاری اصیل آیین باشد. با وجود جثه کوچکی که داشت، قیافه تاریک و عبوس و چشمان تیزش حاضران را مرعوب میکرد. با این همه، اینوکنتیوس خالی از شوخ طبعی نبود. خوب آواز میخواند و طبع شعر داشت. در عین سختگیری، آدم رئوفی بود، و میتوانست مهربان، شکیبا، و شخصا اهل تساهل باشد. اما در اصول عقاید مذهبی و اخلاقیات به هیچ وجه اجازه نمیداد که کسی از خط مشی معین و مقرر کلیسا ذرهای عدول نماید.
دنیای امید و ایمان مسیحی امپراطوریی بود که وی را مامور حراست آن کرده بودند، و مانند هر پادشاهی حاضر بود که چون با حرف کاری از پیش نرود، برای محافظت از قلمرو خویش، دست به شمشیر زند. در عین حال که در دامان خانواده توانگری به دنیا آمده بود، به زندگی ساده فیلسوف منشانهای قناعت میکرد. در عهدی که حب مال اندوزی عمومیت داشت، وی آدمی فاسدنشدنی باقی ماند. بلافاصله پس از ارتسام، به اعضای دربار خویش اکیدا دستور داد که برای خدمات خود اجرتی از مردم مطالبه نکنند. وی دوست داشت خزانه پاپی از ثروت جهانیان انباشته شود، لکن وجوهات مزبور را نسبتا با امانت و صداقت

به مصرف میرسانید. اینوکنتیوس یک دیپلومات تمام عیار و، تا حدودی مثل عموم آحاد آن حرفه شاخص، ناخواسته، در اعمال خلاف اخلاقی شریک بود. انگار که یازده قرن بکلی از عرصه وجود محو شده بود و وی به صورت یکی از امپراطوران رومی در آمده بود; پنداشتی که رواقی بود نه مسیحی; گویی ذرهای شک نداشت که حکومت بر جهان حق مسلم وی است.
از آنجا که خاطره عده زیادی از پاپهای نیرومند هنوز در اذهان مردم رم زنده و روشن بود، طبیعی مینمود که اینوکنتیوس باید خط مشیهای خود را برپایه حرمت و عظمت ابلاغ رسالت خویش استوار سازد. وی دقیقا شکوه و حشمت تشریفات پاپی را حفظ کرد، و هرگز در ملا عام ذرهای از وقار امپراطورانه خویش نکاست. از آنجا که، به تبعیت از آرای متداول عصر، از صمیم قلب خود را وارث اختیاراتی میدانست که پسر خدا به حواریون و کلیسا اعطا کرده بود، بدیهی است که نمیتوانست کسی را در قدرت با خویشتن همسنگ شمرد.
میگفت: "خداوند نه تنها حکومت پیروان کلیسا، بلکه فرمانروایی تمامی جهان را به پطرس واگذار کرد." وی ادعای اختیارات مطلق دنیوی یا امور صرفا غیر مذهبی هیچ جا جز ایالات پاپی را نداشت، لکن اصرار میورزید که هر جا میان امور مذهبی و اختیارات ملکی تعارضی وجود داشته باشد، اختیارات روحانی باید بر قدرت غیر روحانی مرجح باشد، همچنانکه خورشید بر ماه برتری دارد. غایت مطلوب و آرمان اینوکنتیوس، مثل گرگوریوس هفتم، آن بود که عموم حکومتهای عالم باید در دستگاه حکومتی جهانی شریک باشند که پاپ در کلیه امور مربوط به دادگستری، اصول اخلاقی، و ایمان آن ریاست فایقه داشته باشد، و چند صباحی هم تقریبا موفق شد موجبات تحقق آن آرمان را فراهم کند.
در 1204، به واسطه استیلای صلیبیون بر قسطنطنیه، جزئی از نقشه اینوکنتیوس عملی شد، به این معنی که کلیسای یونانی سر تسلیم در برابر اسقف رم فرود آورد، و اینوکنتیوس توانست با شعف از "جامه بدون درز مسیح" سخن گوید. وی صربستان و حتی سرزمین دور دست ارمنستان را به زیر سلطه قلمرو کلیسای رومی در آورد. رفته رفته توانست در تعیین و نصب اشخاص به مقامات روحانی نظارت کند و حوزه های حکمرانی اسقفان نیرومند را وسیله و آلت اجرای نیات دستگاه پاپی قرار دهد. بر اثر یک رشته منازعات حیاتی شگفتانگیز، وی پادشاهان نیرومند اروپا را به طرزی بی سابقه وادار به قبول شناسایی حق حاکمیت خویش کرد. خطمشیهای وی در ایتالیا بمراتب کمتر از سایر جاها تاثیر داشت، به این معنی که، با کوشش پی در پی، قادر نشد جنگهای میان کشور - شهرهای ایتالیایی را پایان دهد; دشمنان سیاسی وی در رم چنان زندگی را بر او

ناراحت ساختند که چندی مجبور شد از پایتختش دست شوید. سوره، شاه نروژ، علی رغم حکم تکفیر و تحریم مراسم مذهبی، پیروزمندانه در برابر وی مقاومت به خرج داد. فیلیپ دوم، شاه فرانسه، به فرمان وی در مورد صلح با انگلستان وقعی ننهاد، لکن در برابر اصرار پاپ تسلیم شد و همسر مهجور خویش را باز خواند. آلفونسو نهم، پادشاه لئون،

که با برنگاریا، یکی از محارم خویش، برخلاف احکام شرع ازدواج کرده بود، مجبور شد به واسطه مخالفت پاپ، دست از همسر خویش بردارد. پرتغال، آراگون، و مجارستان همگی خود را تیول پاپ خواندند، طوق عبودیت وی را بر گردن نهادند، و همه ساله خراج برایش فرستادند. هنگامی که جان، پادشاه انگلستان، با انتصاب لنگتن به مقام سر اسقفی کنتربری از طرف پاپ مخالفت ورزید، اینوکنتیوس با حکم تحریر و دیپلوماسی زیرکانهای جان را واداشت تا انگلستان را به عنوان یکی از تیولهای پاپی به وی تقدیم کند.
اینوکنتیوس با پشتیبانی از اوتو چهارم در مقابل فیلیپ سوابی، سپس با طرفداری از فیلیپ در برابر اوتو، و بعدا با حمایت از اوتو در مقابل فردریک دوم، و متعاقبا با پشتیبانی از فردریک در برابر اوتو، قدرت خود را در آلمان توسعه بخشید، و در هر یک از این موارد اجری که پاپ در برابر حمایت خود خواستار میشد، کسب امتیازاتی عظیم و آزاد ساختن ایالات پاپی از بند خطر محاصره بود. وی به امپراطوران خاطر نشان میساخت که مسئول " انتقال " قدرت امپراطوری از یونانیان به قوم فرانک، یک پاپ بود; شارلمانی را فقط یک پاپ تاج بر سر نهاده و امپراطور خوانده بود; و بالاخره متذکر میشد که پاپها آنچه را بخشیده بودند، میتوانستند بازپس گیرند. یک بیزانسی که در این ایام به دیدن رم رفته بود، اینوکنتیوس را "نه جانشین پطرس، بلکه قائم مقام قسطنطینی" توصیف کرد.
اینوکنتیوس کلیه کوششهایی را که حکومتهای ملکی به عمل میآوردند تا، بدون اجازه پاپ، از کشیشان مسیحی مالیات بگیرند رد کرد. وی برای کشیشان نیازمند مقرری خاصی از خزانه پاپی معین کرد و در بالا بردن میزان سواد و معلومات روحانیان کوشش فراوانی مبذول داشت. مقام اجتماعی روحانیان را به این نحو بالا برد که کلیسا را نه جمعیت عظیم تمامی مومنان، بلکه مجمع کلیه روحانیان مسیحی معنی کرد. عمل اسقفان و دیرهایی را که عشریه های محلی را از دست کشیش ناحیه در میآوردند و به نفع قلمرو یا دیر خود ضبط میکردند، ناپسند شمرد. برای اصلاح اهمال کاریهای دیرها، دستور داد که مفتشین پاپی مرتبا از صومعه ها و دیرهای راهبه ها دیدن کنند و مراقب حرکات رهبانان و راهبه ها باشند. نظاماتی که وی وضع کرد، روابط درهم و برهم روحانیان و عوام، و مناسبات میان کشیش و اسقف، و اسقف و پاپ را نظم بخشید و دربار

پاپی را به صورت یک دیوان ساعی و لایق برای مشورت اداره امور و صدور فتاوی در آورد; این دربار تحت رهبری اینوکنتیوس، کارآمدترین دستگاه های حکومتی عهد خود شد; نحوه کار و اصلاحات این دربار به ایجاد هنر و رموز دیپلوماسی کمک کرد. خود اینوکنتیوس محتملا سر آمد حقوقدانهای عهد خویش بود و هر تصمیمی را که اتخاذ میکرد، میتوانست به کمک سوابق قضایی و استدلالات منطقی تایید کند. حقوقدانها و فضلا اکثر به سراغ "دادگاه" یعنی دیوان عالی کلیسایی که زیر نظر وی و هیئتی از کاردینالها تشکیل میشد، میشتافتند تا از مباحثات و فتاویش درباره نکات قوانین مدنی یا شرعی استفاده برند.

برخی او را "پدر قانون" مینامیدند، و جمعی دیگر از سر محبت و شوخ طبعی وی را سلیمان میخواندند.
عالیترین کامیابی وی به عنوان یک نفر قانونگذار و پاپ تصدی ریاست چهارمین شورای لاتران بود که به سال 1215 در محل کلیسای یوحنای حواری در لاترن، نزدیکی شهر رم، تشکیل شد. در این شورای جامع کلیسایی، که دوازدهمین نوع خود در تاریخ مسیحیت بود، هزار و پانصد نفر از روسای دیرها، اسقفان، اسقفان اعظم، نخست کشیشان، و نمایندگانی از طرف کلیه ملتهای مهم یک دنیای مسیحی متحد شرکت جستند. خطابه افتتاحیه پاپ در این شورا اعتراف بیباکانهای بود که در عین حال غیرت روحانیان را به محک امتحان میزد: "سرچشمه فساد مردم در میان روحانیان جا دارد. از اینجاست که مفاسد دنیای مسیحی ناشی میشود: به این معنی که ایمان راه تباهی میسپرد، دین ضایع میشود، عدالت لگدکوب میگردد، بدعتگذاران رو به فزونی میگذارند، شقاقین جسور میشوند، مردم بیدین نیرو میگیرند، و ساراسنها به پیروزی نایل میآیند." در این مجلس، عموم رجال مقتدر و عقلای کلیسا که حضور داشتند، یکسره خود را در اختیار فرد واحدی گذاشتند. فتاوی وی احکام شورای دینی شد. چنین مجمع وزینی به وی اجازه داد که اصول دین را از نو معنی کند. اینک برای نخستین بار بود که آرای مربوط به قلب ماهیت رسما تعریف میشد. این شورای روحانی بر احکام وی صحه گذاشت تا از این پس هر فرد غیر مسیحی، در سرزمینهای مسیحی، مکلف به داشتن نشان ویژهای باشد که او را از مسیحیان ممتاز سازد. مجمع با شور تمام دعوت وی را برای جنگی علیه بدعتگذاران آلبیگایی لبیک گفت، لکن در عین حال، به تعقیب از اینوکنتیوس، به قصور و نواقص کار کلیسا واقف گشت.
شورای لاتران فروش اشیایی را که به دروغ از یادگارهای قدیسین میدانستند، تقبیح کرد، و شدیدا "عمل دور از حزم و زاید پارهای از اسقفان را، که از اعطای آمرزش گناهان بیمی به دل راه ندادهاند و از این طریق

قدرت کلیسا را سزاوار خفت ساختهاند و اثر کفاره را از بین بردهاند” ناپسند دانست. مجمع در صدد برآمد زندگی رهبانان و وضع دیرها را از بیخ و بن اصلاح کند. بدمستی، اعمال منافی عفت، و همخوابه گرفتن کشیشان را منع کرد، و مجازاتهای شدیدی درباره متخلفین مقرر داشت، لکن بدعت فرقه آلبیگاییان را، که مدعی بودند هر گونه اعمال جنسی گناه است مردود شمرد. از لحاظ عده حاضران، مباحثی که مطرح شد، و آثاری که بر تصمیمات شورای لاتران مترتب بود، این مهمترین مجمع روحانی بود که از اجلاس شورای نیقیه به این طرف در عالم مسیحیت تشکیل میشد.
اینوکنتیوس از اوج قدرت خویش سریعا به مرگی نابهنگام افتاد. وی چنان در راه رتق و فتق و بسط امور اداره خویش بی وقفه متحمل مرارت شد که به سن پنجاه و پنج به کلی از پا درآمد.
درباره این مرحله از زندگی خویش، با حسرت نوشته است: “برای من هیچ فراغتی نماندهاست تا درباره چیزهایی فوق امور دنیوی تفکر کنم. تقریبا نفس کشیدن برایم میسر نیست. به

قدری باید برای دیگران زندگی کنم که تقریبا نسبت به خویشتن ناآشنایم.”
شاید اینوکنتیوس در آخرین سال زندگیش کارهای خویش را به مراتب واقعبینانهتر مورد امعان نظر قرار دهد تا هنگامی که در گرماگرم کشمکش بود. مبارزات صلیبیی که وی برای تسخیر مجدد فلسطین تدارک دیده بود، به نتیجهای نرسیده بود.
هر کس پس از وی تکیه بر مسند پاپی میزد ناگزیر بود که با شدت تمام جماعت آلبیگاییان را در فرانسه جنوبی قلع و قمع کند. اینوکنتیوس به کارهایی مبادرت ورزیده بود که معاصرانش به اتکای آن کامیابیهای شخص وی را میستودند، لکن از علاقه و محبتی که مردم در حق گرگوریوس اول یا لئو نهم داشتند خبری نبود. برخی از روحانیان شکایت داشتند از اینکه وی بیشتر به پادشاه میماند تا به یک کشیش. قدیس لوتگاردیس میپنداشت که میان اینوکنتیوس و آتش دوزخ فقط حجاب باریکی فاصله است; و خود کلیسا، با آنکه بر نبوغ ذاتی وی فخر میکرد و از زحماتش ممنون بود، او را در عداد قدیسان به شمار نیاورد، و حال آنکه اشخاصی را قدیس خوانده بود که از نظر اهمیت و شان به مراتب از اینوکنتیوس پایینتر بودند و در پیروی از اصول اخلاقی وسواس بیشتری نشان نمیدادند.
با این همه، نباید منکر شد که بر اثر کوششهای وی بود که کلیسا به عالیترین اوج اقتدار خود دست یافت و به جایی رسید که نزدیک بود آمال دیرینه رهبران روحانی برای ایجاد یک کشور روحانی جهانی صورت تحقق به خود گیرد. وی لایقترین سیاستمدار عهد خویش بود. در راه اجرای مقاصد و نیل به هدفهای خود بصیرت، فداکاری، پشتکاری انعطافپذیر، و

نیرویی باور نکردنی داشت. هنگامی که اینوکنتیوس از جهان رفت (1216)، کلیسا در تشکیلات، شکوه، و خوشنامی به اوج و قدرتی رسیده بود که هرگز پیش از آن سابقه نداشت و بعد از آن هم فقط بندرت و به مدت کوتاهی از چنین عظمتی برخوردار شد.
هونوریوس سوم در صفحات بیرحم تاریخ چندان مقام ارجمندی را احراز نمیکند، زیرا وی مهربانتر از آن بود که بتواند جنگ میان امپراطوری و دستگاه پاپی را با شدت تمام تمشیت دهد. گرگوریوس نهم هر چند که در هشتاد سالگی به مقام پاپی رسید، با یک نوع سرسختی تقریبا تعصبآمیزی به جنگ پرداخت; مبارزهاش با فردریک دوم چنان قرین پیروزی بود که رنسانس را یکصد سال به تعویق انداخت; و همو بود که دستگاه تفتیش افکار را تشکیل داد. با تمام این اوصاف، وی نیز آدمی بود بی شک صادق عقیده، و در راه معتقدات خویش از جان گذشته، که در مقام مدافعه از آنچه در نظرش گرانبهاترین مایملک بشری بود - یعنی کیش عیسی - برآمد.
گرگوریوس در واقع آدم خشک سختگیری نبود، چنانکه، در مقام کاردینالی، فرانسیس را که محتملا مردی بدعتگذار بود، در کنف حمایت خویش گرفت و خردمندانه او را به راه راست هدایت کرد. اینوکنتیوس چهارم فردریک دوم را مضمحل ساخت و به دستگاه تفتیش افکار اجازه داد که از شکنجه استفاده کند. وی حامی خوبی برای فلاسفه بود، به دانشگاه ها

مدد رسانید و چند مدرسه حقوق بنیاد نهاد. آلکساندر چهارم مردی بود صلحجو، مهربان، رحیم، و عادل که "به واسطه بری بودن از استبداد، جهانیان را به حیرت انداخت." وی نسبت به خصایص جنگجویانه اسلاف خود، رغبتی نشان نمیداد. دینداری را بر سیاست رجحان مینهاد، و به قول یک وقایعنگار فرقه فرانسیسیان، "چون همه روزه شاهد کشمکشهای موحش دم افزون میان مسیحیان بود، دلشکسته از جهان درگذشت." کلمنس چهارم مبارزه کهن را از نو آغاز کرد، موجبات شکست مانفرد را فراهم آورد، و سلسله هوهنشتاوفن و امپراطوری آلمان را به خاک سیاه نشانید. تسخیر مجدد قسطنطنیه از جانب یونانیها توافقی را که بین دو کلیسای یونانی و رومی حاصل آمده بود، به خطر انداخت. لکن گرگوریوس دهم، به واسطه مخالفت با امیال شارل د/آنژو برای تسخیر امپراطوری بیزانس، میخائیل پالایولوگوس را رهین منت خویش ساخت.
امپراطور یونانی، که به این نحو از خطر عظیمی جسته بود، کلیسای شرقی را فرمانبردار کلیسای رم نمود، و دستگاه پاپی بار دیگر یکه تاز شد.

VIII-در آمدهای کلیسا

کلیسایی که در واقع به صورت مملکت عظیم واحدی بر اروپا حکومت میکرد و با عبادت، اخلاقیات، فرهنگ، ازدواج، جنگها، مبارزات صلیبی،مرگ و میر، و وصایای نفوس نیم قارهای سر و کار داشت و به نحو موثری در اداره امور غیر مذهبی ملل سهیم بود و پر خرجترین سازمانها را در تاریخ قرون وسطی به وجود آورده بود، فقط در صورتی میتوانست به وظایف خود ادامه دهد که از صد نوع منبع مختلف در آمدی داشته باشد.
مهمترین ممر درآمد کلیسا، عشریه بود، به این معنی که بعد از شارلمانی، کلیه سرزمینهای مسیحی لاتین، به حکم قوانین مملکتی، مکلف بودند یک دهم محصولات یا درآمد ناویژه خود را، جنسی یا نقدی، به کلیسای محل واگذار کنند. بعد از قرن دهم، حوزه روحانی هر کشیشی ناگزیر بود قسمتی از عشریه های خود را به اسقف بخشی که تابع آن میشد، واگذارد. تحت نفوذ عقاید و آرای فئودالی، عشریه های قلمرو یک کشیش را میشد مثل هر نوع دارایی و درآمد دیگری، به شرط خدمت معینی، به دیگران واگذار کرد، به رهن داد، هبه کرد، یا فروخت ; به طوری که تا قرن دوازدهم تار در هم تنیده مالی هر حوزه به شکلی در آمده بود که کلیسای محلی و کشیش کارشان بیشتر تحصیل عشریه ها بود تا خرج آن در آمد برای مصارف ضروری آن محل. از وظایف کشیش بود که اگر دید کسی از درآمدهای عشریه تخلف میورزد، یا برای فرار از دادن حق کلیسا صورت درآمدهای خود را خلاف واقع ارائه میدهد، متخلف را تکفیر یا به قول انگلیسیها "برای عشریه هایش لعنت کند". با آنکه مردم آن عهد وظایف کلیسا را برای نجات اخروی خویش بسیار ضروری میشمردند، از پرداخت عشریه اکراه داشتند، همان طور

که در عهد ما مردم از پرداخت مالیات به دولت اکراه دارند. در تاریخ قرون وسطی گهگاهی به ذکر بلواها و شورشهایی برمیخوریم که علت آن همین انزجار مردم از دادن عشریه های کلیسا بودهاست، مثلا رهبان وقایعنگار، فراسالیمبنه، توصیف میکند که به سال 1280 مردم ردجو امیلیا، با وجود حکم تکفیر و تحریم، هم پیمان شدند "که هیچ کس به کشیشان عشریه نپردازد.. یا با آنها بر سر خوان ننشیند ... و از دادن خوراک و نوشابه به آنها خودداری ورزد." در این مورد مردم بودند که فیالواقع کشیشان را تکفیر میکردند، و حکم آنها به اندازهای موثر بود که اسقف آن ناحیه مجبور به مصالحه شد.
در آمد اساسی کلیسا از ممر زمینهایی بود که خود کلیسا در تملک داشت.

این اراضی را کلیسا از طریق هدایا یا هبه، از راه خرید یا تصرف املاک افراد بدهکار، یا از طریق احیای اراضی موات به همت رهبانان دیرها یا سایر جماعات روحانی به چنگ آورده بودند. در نظام فئودالی، از هر مالک یا مستاجری انتظار میرفت که هنگام مرگ چیزی وقف کلیسا کند. اشخاصی که از دادن این گونه هدایا خودداری میورزیدند مظنون به بدعت میشدند، و ممکن بود که ایشان را در اراضی تقدیس شده کلیسا به خاک نسپارند. از آنجا که فقط معدودی از عوامالناس سواد داشتند، معمولا هر وقت کسی قصد نوشتن وصیتنامهای را داشت دنبال کشیشی میفرستاد. پاپ آلکساندر سوم در سال 1170 حکم کرد که وصیتنامه هیچ کس قانونی و معتبر نباشد، مگر آنکه در حضور کشیشی نوشته شده باشد. هر محرر غیر روحانی که خلاف این دستور به تنظیم وصیتنامهای مبادرت میورزید، مستوجب تکفیر میشد، و صدور تصدیق صحت وصایا یا تایید قانونی بودن آنها از اختیارات ویژه کلیسا بود. مردم اعتقاد داشتند که دادن هدایا و بخشیدن اموال خود طبق وصیتنامه به کلیسا، مطمئنترین وسیله برای تخفیف عذابهای مرحله اعرافی است. بسیاری از هبه نامه های مردم برای کلیسا، بویژه پیش از سال هزار میلادی، با این کلمات آغاز میشد: "از آنجا که شامگاه جهان نزدیک است." برخی از توانگران، چنانچه قبلا ضمن بحث درباره جنگهای صلیبی گفتیم، اموال خود را در برابر یک نوع بیمه ایام پیری و تنگدستی به کلیسا واگذار میکردند - در این قبیل موارد، معمولا کلیسا هنگام بیماری یا روز پیری شخص مرتهن از وی توجه و دستگیری میکرد، و چون وی فوت میشد، کلیسا بی آنکه ذمهاش درباره رهن مشغول باشد، ملک را به تصرف خود در میآورد. بعضی از صومعه ها مالداران را در "جرگه اخوان" خویش میپذیرفتند و وعده میدادند که به برکت دعاها و اعمال خیر دیرنشینان، لختی از اجر اخروی نصیب آنها شود، یا از رنجهای مرحله اعرافی آنها کاسته شود. صلیبیون نه فقط اراضی را برای تدارک وجوه به قیمت ارزانی به کلیسا میفروختند، بلکه املاک خود را به ودیعه نزد مقامات روحانی میگذاشتند و مبالغی وام میگرفتند، و چون در اکثر موارد از پرداخت بدهی خود عاجز بودند، از حق تملک محروم میشدند. برخی از اشخاص بلا وارث چون از جهان میرفتند، تمامی دارایی خویش را به کلیسا واگذار میکردند. نمونه بارز این دسته، ماتیلدا،

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1030

کنتس توسکان بود که در صدد بر آمد تقریبا یک چهارم خاک ایتالیا را به کلیسا هبه کند.

اموال کلیسا از آنجا که غیر قابل انتقال بود و قبل از سال 1200 طبیعتا مشمول مالیاتهای مقامات ملکی نمیشد، قرن به قرن رو به فزونی نهاد. برای یک کلیسای جامع، یک صومعه، یا یک دیر راهبه ها، داشتن چندین هزار

روستای خاوندی که متضمن ده - دوازده شهر کوچک یا حتی یکی دو تا از شهرهای آباد بزرگ باشد، امری غیر عادی محسوب نمیشد. اسقف لانگر تمامی ایالت را مالک بود ; صومعه قدیس مارتن در تور متجاوز بر بیست هزار سرف در اختیار داشت; اسقف بولونیا در حدود دو هزار روستای خاوندی داشت ; و دارایی دیر لورش نیز به همین اندازه بود; دیر لاس خولگاس واقع در اسپانیا مالک شصت و چهار شهر بود. در حدود سال 1200، در کاستیل، واقع در اسپانیا، کلیسا یک چهارم زمینهای ناحیه را در تصرف داشت ; در انگلستان اراضی متعلق به کلیسا یک پنجم مملکت بود، در آلمان به یک سوم بالغ میشد، و در لیوونیا به نصف مجموع اراضی میرسید. این ارقام البته نا دقیق و تخمینی هستند که درباره صحت آن نمیتوان به یقین اظهار نظر کرد. تراکم این قبیل داراییها در زیر دست کلیسا، آن بنیاد را محسود و آماج سهام حکومت ساخت. شارل مارتل برای تدارک جنگهای خویش اموال کلیسا را ضبط کرد; لویی پرهیزکار، به تصویب قوانین پرداخت تا کلیسا نتواند، از طریق قبول هبه، کودکان شخص وصیت کننده را از حق ارث محروم سازد. هانری دوم، پادشاه آلمان، اراضی متعلق به بسیاری از دیرها را ضبط کرد، زیرا مدعی بود که رهبانان به قید سوگند خود را مکلف ساختهاند تا در عین فقر زندگی کنند; و در انگلستان، با تصویب چندین قانون مربوط به اوقاف، واگذاری اراضی را به تشکیلات کلیسایی محدود کردند. ادوارد، پادشاه انگلستان، در سال 1291 یک عشر دارایی کلیسای مملکت را به عنوان مالیات از چنگ روحانیان بیرون آورد و در سال 1294 نیمی از درآمدهای آن دستگاه را ضبط کرد. در فرانسه، بستن مالیات بر اموال کلیسا به دست فیلیپ دوم آغاز شد، سن لویی آن را ادامه داد، و فیلیپ چهارم آن را قاعدهای پابرجا ساخت. همینکه بازار صنعت و تجارت رونق گرفت، پول افزایش یافت و قیمتها بالا رفت; درآمد دیرها و حوزه های اسقفی ،که اکثر از عوارض فئودالی به دست میآمد، چون قبلا به نرخهای نازلی تعیین شده و اکنون غیر ممکن بود پا به پای قیمتهای جدید ترقی کند، نه فقط دیگر برای یک زندگی تجملی کافی نبود، بلکه حتی یک زندگی بخور و نمیر را نیز تامین نمیکرد. تا سال 1270 اکثر کلیساهای جامع فرانسه مبالغ هنگفتی بدهکار بودند. متصدیان این گونه کلیساها برای پرداخت عوارض و مالیاتهایی که پادشاهان مطالبه میکردند، ناگزیر بودند از صرافان وامهایی با ربحهای گزاف بستانند، و تا حدی به همین سبب بود که در پایان قرن سیزدهم ساختمان کلیساها و دیرها رو به نقصان نهاد.

پاپها نیز ابتدا با گرفتن مالیات از املاک و درآمدهای اسقفان برای تدارک جنگهای صلیبی و سپس با سرشکن کردن مخارج روزافزون حوزه حکمفرمایی پاپی، روز به روز خزانه های اسقفی را تهی کردند، هر قدر

حوزه عملیات دستگاه حکومت پاپی وسیعتر، و وظایف آن بغرنجتر شد،

ایجاد منابع جدید برای درآمدهای مرکزی ضرورت پیدا کرد. اینوکنتیوس سوم (1199) به کلیه اسقفان دستور داد که همه ساله یک چهارم درآمدهای خود را به خزانه پاپی رم ارسال دارند. بر کلیه صومعه ها، راهبهخانه ها، و کلیساهایی که راسا از حمایت پاپ برخوردار بودند، مالیاتها بسته شد. هر کشیشی که از طرف پاپها به مقام اسقفی ناحیهای منصوب میشد مکلف بود که اسما در آمد یک سال اول و در واقع جمیع درآمد شش ماه قلمرو خویش را به عنوان حق نصب به مقام جدید، تحویل پاپ بدهد. هر کسی که به مقام اسقف اعظم منصوب میشد، موظف بود برای تصدی مقام جدید مبالغ سرشاری تسلیم خزانه پاپی کند. کلیه خانواده های مسیحی مکلف بودند که همه ساله یک پنی (معادل 90 سنت آمریکایی) به رسم "پنی پطرس" به دربار پاپ بفرستند. قاعدتا مخارجی که بر مرافعات حقوقی تعلق میگرفت، از طرف متقاضیان به دربار پاپ برده میشد.
در بعضی موارد که ازدواج شاهان با محارم، به واسطه پارهای علل سیاسی، مقتضی و نافع تشخیص داده میشد و عدول از قانون کلیسایی ضرورت پیدا میکرد، پاپها این حق را برای خود محفوظ میداشتند که، در برابر گرفتن مبالغی برای رسیدگی به این قبیل جریانات حقوقی، طرفین را از قید حقوق شرع برهانند. مبالغی عظیم از راه فروش آمرزش گناهان و از کیسه فتوت زایران مسیحی که به شهر رم میآمدند عاید پاپها میشد. با حسابی که به عمل آمدهاست، مجموع درآمدهای خزانه پاپی در حدود سال 1250 به مراتب زیادتر از عایدات کلیه حکومتهای غیر روحانی اروپا میشد. در سال 1252 وجوهاتی که حکومت پاپی از انگلستان دریافت کرد، سه برابر تمام عواید خزانه پادشاه انگلستان بود.
ثروت کلیسا، گرچه متناسب با حدود وظایف و تکالیف چنین دستگاهی بود، علت اصلی بدعتهای این عصر شد. آرنالدو دا برشا اعلام داشت که هر کشیش یا رهبانی که پس از مرگ اموالی از خود به جا گذارد، مسلما به دوزخ خواهد رفت. بوگومیلها، والدوسیان، پاتارینها، و کاتارها همه، با نکوهش ثروت پیروان مسیح، به پیشرفت و اعتلای نهضت خویش کمک کردند.
یکی از مطایبات مشهور قرن سیزدهم "انجیل مرقس نقره"1 بود که با این عبارات آغاز میشد: " در آن ایام پاپ به رومیان گفت: (هنگامی که پسر انسان به محضر همایون ما آید، پیش از هر چیزی به وی بگویید: ""ای دوست از کجا به این درگاه میآیی"" و اگر او شما را پاسخی نداد، او را به ظلمت خارج درافکنید.") در خلال تمام آثار ادبی این عهد - در فابیلوها، شانسون دو ژست، در داستان گل سرخ، اشعار دانشوران خانه به دوش،

تروبادورها، دانته، و حتی در آثار رهبانان وقایعنگار - به شکایاتی از حرص و مال اندوزی روحانیان بر میخوریم. مثیوپریس، که یکی از رهبانان انگلیسی بود، پست فطرتی اسقفان انگلیسی و رومی را مذمت کرد و نوشت که
---
1. مبنای این ظریفه، بازی با کلمه "مارک" است که هم نام قدیسی مرقس از حواریون عیسی است، که انجیلی را از قول وی روایت کردهاند، و هم نام مسکوکات نقرهای که در این عهد رواج داشته است - م

این جماعت "با مشکل پسندی، از محل موقوفات مسیح روزگار میگذرانند." هوبر دو رومان، صدر فرقه دومینیکیان، وصف بخشایشگرانی را میکرد که "با رشوه، نخست کشیشان محاکم روحانی را فاسد میکنند." کشیشی به نام پتروس کانتور از کشیشانی حکایت میکرد که قداس یا نماز شامگاهان را میفروختند. بکت، اسقف اعظم کنتر بری، آشکارا در ذم خرید و فروش دیوان عدل پاپی داد سخن میداد و میگفت که به گوش خود شنیده است که هنری دوم لاف میزد که تمامی افراد مجمع کاردینالها نوکران اویند. در تمام تاریخ، هر دولتی متهم به ارتشا و فساد شدهاست; این گونه اتهامات تقریبا همیشه تا حدی صحت دارند، و تا حدی ناشی از غلو و مبالغه درباره مواردی هستند که مردم را متوحش ساختهاند; لکن گهگاهی این قبیل اغراقها جمع میشود و به صورت یک نفرت انقلابی بروز میکند. همان مردمان مومنی که پنیهای خود را روی هم مینهادند و به ساختن کلیساهایی برای مریم باکره مبادرت میجستند، قادر بودند علیه تمایلات اشتراکی کلیسا آوای مخالفت بلند کنند و گاهی کشیش لجوجی را به خاک هلاک اندازند.
خود کلیسا در مخالفت با روحانیان حریص و پولدوست دست به دست مردم داد و برای جلوگیری از حرص و مال اندوزی و تجمل پرستی کشیشان کوششهای زیادی مبذول داشت. صدها نفر از روحانیان، از قدیس پیترودامیانی، قدیس برنار، قدیس فرانسیس، و کاردینال دو ویتری گرفته تا رهبانان عادی، برای کاستن از این قبیل سو استفاده های طبیعی، متحمل مرارتها شدند.
بیشتر اطلاعاتی را که امروزه درباره رفتار ناشایست روحانیان آن عهد داریم، از نوشته های همین گونه مصلحان بزرگ کلیسا برگرفتهایم. ده - دوازده فرقه مختلف از رهبانان هم خویش را مصروف بر آن داشتند که با نیکوکاری خود سرمشقی برای دیگران باشند و از این طریق لزوم اصلاحات را به همکیشان خود خاطرنشان کنند. پاپ آلکساندر سوم و سومین شورای لاتران (1179) اخاذی برای انجام غسل تعمید، یا تدهین نهایی، یا جاری ساختن خطبه عقد ازدواج را نکوهیده شمردند و ممنوع

کردند. غرض گرگوریوس دهم از تشکیل شورای عمومی کلیسا در لیون، به سال 1274، مخصوصا آن بود که اقداماتی برای اصلاح کلیسا اتخاذ شود. خود پاپها در این عهد، هیچگونه رغبتی به تجمل نشان نمیدادند و تمامی کوشش خویش را وقف انجام تکالیف سخت میکردند و از این راه روزگار میگذراندند. اشکال کار در این است که امور معنوی اگر متشکل نباشند، سست میشوند، و چون سست شدند، بر اثر حوایج مادی آن تشکیلات، ملوث میشوند.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1033

فصل بیست و هشتم :آغاز تفتیش افکار - 1000 - 1300

ا- بدعت آلبیگاییان

در پایان قرن دوازدهم مخالفت با کشیشان به صورت سیل بنیان کنی در آمد. در عصر ایمان، در گوشه و کنار، جماعتی از رازوران و صاحبان پارهای از احساسات رقیقه مذهبی وجود داشت که از چنگ دستگاه کهانت مسیحی رستند و با آن تشکیلات از در مخالفت در آمدند امواج جدیدی از رازوری شرقی، احتمالا با بازگشت سپاهیان صلیبی، از مشرق زمین به مغرب سرایت کرد. از ایران طنینی از آرای دین مانوی و کیش اشتراکی مزدک از طریق آسیای صغیر و بالکان به اروپا رسید; از جهان اسلام مخالفت با صورت و تندیس پرستی نوعی اعتقاد مبهم به قضا و قدر، و تنفر از کشیشان به سوغات آمد; و بر اثر شکست صلیبیون در مبارزات خویش با جهان اسلام، تردیدی درباره منشا ملکوتی کلیسا و حمایت الاهی از آیین عیسی به دلها راه یافت .
پاولیسینها، که بر اثر تعقیب و آزار امپراطوران بیزانس به طرف مغرب رانده شده بودند، تنفری را که از تندیس پرستی، آیینهای مقدس، و طبقه روحانی داشتند با خود از طریق بالکان به ایتالیا و پرووانس بردند. این جماعت عالم آفرینش را به دو جهان معنوی و مادی منقسم میدانستند، و معتقد بودند که اولی پرداخته دست خداوند و دومی مخلوق شیطان است، و شیطان را با یهوه کتاب عهد قدیم یکی میدانستند. بوگومیلها (یاران خداوند) جماعتی بودند که در بلغارستان پیدا و سرشناس و، بالاخص در ناحیه بوسنی، پراکنده شدند. در طی قرن سیزدهم این جماعت چندین باز مورد تهاجم قرار گرفتند و از دم تیغ گذر کردند، لکن در خلال این احوال با سرسختی تمام از خویش دفاع نمودند، و سرانجام (1463) در برابر اسلام سر فرود آوردند نه در مقابل مسیحیت.
در حدود سال هزار میلادی، در ناحیه تولوز و اورلئان فرقهای پیدا شد که واقعیت معجزات، خاصیت احیای حیات در غسل تعمید، حضور واقعی عیسی در آیین قربانی مقدس، و تاثیر

نیایش به درگاه قدیسان دین را منکر شدند. چندی کسی وقعی به اعتقادات این جماعت ننهاد، سپس مورد تقبیح قرار گرفتند، و به سال 1023 سیزده تن از ایشان را زنده زنده در آتش سوزانیدند. به تدریج بدعتهای همانندی پدیدار، و منجر به شورشهایی در کامبره و لیژ (1205)، گوسلار (1052)، سواسوان (1114)، کولونی (1146) و امثال آن شدند. برتولت، اهل رگنسبورگ، در قرن سیزدهم تخمین میزد که تعداد فرقه های بدعتگذار باید بالغ بر صد و پنجاه نفر شود. برخی از اینها جماعاتی بی ضرر

بودند که به دور هم جمع میشدند تا بدون حضور یک نفر کشیش، برای یکدیگر کتاب مقدس را به زبان بومی خویش بخوانند و عباراتی را که مورد اختلاف مردم بود، به نظر خویش تفسیر کنند. چند تا از این فرقه ها، مانند هومیلیاتها در ایتالیا، بگینها و بگارها در اراضی کم ارتفاع شمال اروپا]بلژیک، هلند، و دانمارک امروزی[، به همه چیز ایمان راشد داشتند جز به این مطلب که کشیشان باید در عین فقر زندگی کنند، و اصرار ایشان در این موضوع مایه شرمساری روحانیان میشد. نهضت فرانسیسیان نیز نهضتی بود با عقایدی همانند، منتها با این تفاوت که تیر تهمت زندقه از کنار گوشش گذر کرد.
والدوسیان از این معرکه جان سالم به در نبردند. در سال 1170، پتروس والدوس نامی، از بازرگانان متمکن لیون، چند تن از فضلا را اجیر کرد تا کتاب مقدس را به زبان مردم نواحی جنوبی فرانسه یا لانگ د/اوک (زبان اوک) ترجمه کنند. خود والدوس با شور فراوان به مطالعه ترجمه مزبور پرداخت و به این نتیجه رسید که مسیحیان باید مانند حواریون مسیح، یا به عبارت دیگر بدون دارایی انفرادی، زندگی کنند. وی قسمتی از ثروت خود را به زنش بخشید و مابقی را میان فقرا تقسیم، و طبق تعالیم انجیل شروع به ایراد موعظاتی درباره فقر کرد.
پتروس والدوس دسته کوچکی از "گدایان لیون" را به دور خود گرد آورد که مثل رهبانان لباس میپوشیدند، در عین عفاف زندگی میکردند، پای افزارشان نعلین بود یا پای برهنه راه میسپردند، و تمامی درآمدهای خود را به طرز اشتراکی یک کاسه میکردند. تا چندی کشیشان هیچگونه مخالفتی ابراز نداشتند و به این گونه افراد اجازه دادند تا در مراسم عبادت کلیساها شرکت جویند. لکن هنگامی که پتروس والدوس تعالیم انجیل را لفظ به لفظ به کار بست و شروع به موعظه کرد، اسقف اعظم لیون به تندی او را مورد عتاب قرار داد و به وی خاطر نشان ساخت که فقط اسقفان مجاز به ایراد موعظات هستند. پتروس عازم رم شد (1179) و از آلکساندر سوم درخواست کرد تا اجازهای برای موعظه به وی تفویض کند. پاپ به شرطی با این تقاضا موافقت کرد که ایراد موعظات با صوابدید و زیر نظر کشیشان محل صورت گیرد; ظاهرا پتروس بدون کسب اجازه از روحانیان محل به موعظات خود ادامه داد. پیروانش از فدائیان انجیل شدند و بخشهای بزرگی از کتاب مقدس را به حافظه سپردند. به تدریج این نهضت رنگ ضد کلیسایی به خود گرفت، با هر نوع کهنگی از در ستیز در آمد، منکر اعتبار آیینهای مقدسی که یک کشیش گناهکار اجرا نماید شد، و هر فرد مومن پاکدامن و عفیفی را برخوردار

از قدرت آمرزش گناهان دانست. برخی از پیروان این فرقه، خرید و

فروش گناهان آمرزش را عملی پوچ شمردند و منکر تساهل، برزخ، و "قلب ماهیت" شدند و با دعا کردن به درگاه قدیسان مخالفت نمودند. یک دسته تبلیغ میکردند که "همه چیز باید اشتراکی باشد." و دسته دیگر کلیسا را همان زن فاحشه سرخپوشی میدانستند که در کتاب مکاشفه یوحنای رسول ذکرش رفته بود.1 فرقه والدوسیان در 1184 محکوم شمرده شد.
اینوکنتیوس سوم بخشی از آن را، مشهور به "کاتولیکهای فقیر" در 1206 به عضویت کلیسا پذیرفت، لکن اکثر افراد این فرقه در عقاید بدعتآمیز خویش ثابت قدم ماندند و از فرانسه به اسپانیا و آلمان ریشه دوانیدند، یک شورای روحانی تولوز، احتمالا برای جلوگیری از فزونی عده پیروان این فرقه، در سال 1229 امر داد که هیچ کس از افراد غیر روحانی نباید هیچ نوع کتاب مذهبی و مقدس را در تملک داشته باشد، مگر کتاب مزامیر را; به علاوه، چون تا این تاریخ هنوز هیچ یک از ترجمه های کتاب مقدس به زبانهای بومی از طرف کلیسا بررسی و تضمین نشده بود، مقرر داشت که کتاب مقدس فقط باید به زبان لاتینی خوانده شود. در قلع و قمع آلبیگاییان، هزاران نفر از پیروان فرقه والدوسیان را به آتش سوزانیدند. خود پتروس والدوس ظاهرا به مرگ طبیعی در 1217 در گذشت.
تا اواسط قرن دوازدهم در شهرهای اروپای باختری شبکه عظیمی از فرقه های بدعتگذار تشکیل شده بود، چنانکه اسقفی در 1190 اظهار داشت که "شهرهای عمده پر است از این پیغمبرهای دروغی." تنها در شهر میلان هفده مذهب جدید وجود داشت. مهمترین فرقه بدعتگذاران این شهر را پاتارینها تشکیل میدادند، که این نام ماخوذ بود از یک کوی فقیر نشین شهر به نام پاتاریا. ظاهرا نهضت پاتارینها به عنوان مخالفتی از جانب فقرا نسبت به اغنیا آغاز شده، اما رفته رفته جنبه دشمنی با روحانیان را پیدا کرد، و تبدیل به مبارزهای علیه خرید و فروش مناصب کلیسایی، ثروت، ازدواج، و همخوابه گرفتن کشیشان شد. غرض فرقه پاتارینها، به قول یکی از رهبران آن نهضت، این بود که "ثروت کشیشان ضبط شود، اموال آنها را در معرض حراج قرار دهند، خانه های آنها را بگشایند تا مردم چپاول کنند، و خود آنها و حرامزاده هایشان را از شهر بیرون رانند." فرقه های دیگری در ویتربو، اورویتو، ورونا، فرارا، پارما، پیاچنتسا، ریمینی، و امثال آن علم مخالفت با کشیشان را بلند کردند. گهگاهی این نهضتها بر مجالس عمومی استیلا مییافتند، حکومتهای شهرها را قبضه میکردند، و برای پرداخت مخارج امور شهری از کشیشان مالیات میگرفتند. اینوکنتیوس سوم به سفیر خویش در لومباردی دستور داد که کلیه صاحبمنصبان کشوری را به قید سوگند مکلف کند که از گماشتن پیروان بدعتها

---

1. " ... و آن زن به ارغوانی و قرمز ملبس بود و به طلا و جواهر و

مروارید مزین و پیاله زرین به دست خود پر از خباثت و نجاسات زنای خود داشت.” (مکاشفه یوحنا”: 17 . 4) - م .

به مناصب خودداری ورزند و مانع از رخنه آنها در مقامات حکومتی شوند. در 1237، جماعتی از مردم میلان “در حالی که به مقدسات توهین میکردند و ناسزا میگفتند،” چندین کلیسا را با “کثافاتی ذکر ناکردنی” ملوث ساختند.
نیرومندترین فرقه های بدعتگذار به اسامی چندی مشهور شدند - آنها را کاتارها خواندهاند که برگرفته از واژهای است یونانی به معنی “پاک”; در بعضی موارد لفظ بلغارها به آنها اطلاق شدهاست زیرا که منشا آنها از منطقه بالکان بودهاست ایشان را آلبیگاییان نیز نامیدهاند، چون برگرفته از نام شهر آلبی در فرانسه بود که عده بسیاری از آنان در آنجا زندگی میکردند.
مونپلیه، ناربون، و مارسی نخستین مراکز بدعت در فرانسه بودند. شاید این امر از آنجا ناشی میشد که ارتباطات میان فرانسویان با مسلمانان و یهودیان در این منطقه بسیار زیاد بود، و جماعتی سوداگر مرتبا از مراکزی مثل بوسنی، بلغارستان، و ایتالیا، یعنی مراکز رشد نهضتهای بدعتآمیز، به این صفحات سفر میکردند. سوداگران سبب اشاعه نهضت مزبور در تولوز، اورلئان، سواسون، آراس، و رنس شدند، لکن لاندوگ و پرووانس به صورت دو دژ مستحکم بدعتگذاران باقی ماندند. در آنجا تمدن قرون وسطایی فرانسوی به اوج کمال خود رسید; در محیط دوستانه شهری، پیروان ادیان بزرگ با هم آمیزش میکردند; زنان به نحوی مغرورانه زیبا بودند; کسی چندان پایبند اصول اخلاقی نبود، تروبادورها به انتشار آرایی طربافزا مشغول بودند; و مانند ایتالیای عهد فردریک، مقدمات شروع رنسانس فراهم شده بود. در آن ایام (1200) فرانسه جنوبی عبارت میشد از مشتی امیرنشینهای تقریبا مستقل که همه به طرز دقیقی از نظر صوری نسبت به پادشاه فرانسه وفادار بودند. در این ناحیه کنتهای تولوز از همه خاوندهاو امرا مقتدرتر بودند، و اراضی آنها به مراتب وسیعتر از سرزمینهایی بود که مستقیما زیر نظر پادشاه اداره میشد. اصول عقاید و رسوم فرقه کاتارها تا حدی نشانه بازگشت به معتقدات و رسوم مسیحیان بدوی بود، تا اندازهای معلول خاطره مبهمی از بدعت آریانیسم که در دوران سلطه ویزیگوتها در فرانسه جنوبی رواج داشت محسوب میشد، و تا حدودی هم حاصل پندارهای مانویها و سایر آرای مشرق زمینی به حساب میآمد. این جماعت، کشیشان و اسقفانی داشتند ملبس به جامه های سیاه; هنگام ورود به حلقه روحانیان، سوگند یاد میکردند که دست از پدر و مادر، دوستان، و کودکان خویش بشویند و خود را وقف “خداوند و انجیل کنند ...

. هرگز به زنی دست نزنند، هیچ گاه حیوانی را نکشند، هرگز لب به گوشت و تخممرغ یا لبنیات نزنند، و هیچ چیز نخورند جز ماهی و سبزیجات.”1
“مومنان” اشخاصی بودند که قول میدادند بعدا به چنین عهدی مبادرت ورزند، و تا رسما چنین عهدی نکرده بودند، اجازه خوردن گوشت و ازدواج داشتند، لکن
---
1. این عبارت برگرفته از گزارش ساکونی، یکی از بازپرسان دستگاه تفتیش افکار، است . اطلاعات ما درباره اصول عقاید و رسوم کاتارها فقط محدود به گفته های دشمنان آنهاست، زیرا نوشته های خود آنها مفقود شده یا بکلی از بین رفته است.

مکلف بودند از کلیسای کاتولیک تبری جویند، به سوی زندگی “کامل” پیش روند، و هنگام برخورد با هر یک از پرفکتوسها، سه بار با احترام زانو خم کنند.
الا هیات کاتارها جهان آفرینش را به شیوه مانویان به خیر، خدا، روح، بهشت، و به شر، شیطان، هیولا، عالم مادی تقسیم میکرد; عالمی که به چشم دیده میشد، پرداخته دست شیطان بود نه خداوند. کلیه مادیات، از جمله صلیبی که عیسی بر روی آن جان داد، و نام مقدس آیین قربانی مقدس، همه در زمره شر محسوب میشدند. عیسی هنگامی که در شام آخر اشاره به آن کرد و گفت “این است بدن من.”، فقط به طور مجازی این سخن را بر زبان رانده بود. هر گوشتی ماده بود و هر نوع تماسی با آن پلید. هر گونه امور جنسی گناه داشت، و گناه آدم و حوا آن بود که با یکدیگر نزدیکی کرده بودند. مخالفان مدعی هستند که آلبیگاییان منکر شعایر دینی،آیینهای مقدس، احترام به تمثال قدیسین، تثلیث، و زادن عیسی از مریم عذرا هستند; میگفتند که اینان عیسی و خدا را یکی نمیدانستند، بلکه ادعا میکردند که عیسی فرشتهای بودهاست در آثار همین مخالفان میخوانیم که بدعتگذاران مزبور اساس مالکیت شخصی را زیر پا نهاده بودند. آرزویشان آن بود که همگان یکسان از اشیای دنیوی برخوردار باشند. این جماعت موعظه بر کوهسار مسیح را اساس اخلاقیات خود قرار دادند. به پیروان خود تعلیم میدادند که باید دشمنانشان را دوست بدارند، از بیماران و مستمندان توجه کنند، هرگز دشنام ندهند، و همیشه با خلایق صلح را پیشه خود سازند; توسل به قهر، حتی در مورد کفار، هرگز عمل پسندیدهای محسوب نمیشد. کشتن فردی به خاطر ارتکاب جرم از گناهان کبیره بود.
شخص مکلف بود قلبا اعتماد داشته باشد که سرانجام خداوند، بدون آنکه متوسل به وسایل شر شود، بر بدی چیره خواهد شد. در این الاهیات، نه از

دوزخ اثری بود و نه از برزخ; هر کسی، ولو آنکه روحش برای تطهیر چندین بار به حکم تناسخ عودت میکرد، سرانجام به رستگاری ابدی نایل میشد. شخص برای آنکه به بهشت رود، ناگزیر بود طاهر از جهان در گذرد، و برای این منظور ضرورت داشت که آخرین آیین مقدس یا به اصطلاح این فرقه کونسولامنتوم را از دست کشیشی از کاتارها دریافت دارد، و همین آیین مقدس آخرین بود که روان آدمی را بکلی از لوث گناه پاک میکرد.
مومنان کاتاری (مثل برخی از مسیحیان اولیه که در مورد غسل تعمید چنین میکردند)، این آیین مقدس را معمولا آن قدر به تاخیر میانداختند تا به عقیده خودشان در بستر نزع میافتادند. افرادی که بهبود مییافتند، این خطر را به جان میخریدند که بار دیگر ملوث شوند و بدون آیین مقدس از دنیا بروند; از این رو بهبود بیمار پس از دریافت آن آیین مقدس، بدبختی بزرگی محسوب میشد; و مخالفان این جماعت اسناد دادهاند که کشیشان آلبیگایی برای دفع این مصیبت، بسیاری از بیماران شفا یافته را تشویق میکردند که برای رفتن به بهشت از خوردن خوراکی بکلی خودداری ورزند. پارهای از وقایعنگاران عهد میگویند جای هیچگونه شک نیست که گاهی یک کشیش برای آنکه رستگاری شخص را قطعی سازد، با اجازه بیمار، وی را

خفه میکرد.
اگر فرقه کاتارها بجد در مقام اعتراض و ایراد به کلیسا برنیامده بود، احتمال داشت که کلیسا کاری به کار پیروان آن نداشته باشد و آنها را به حال خود گذارد تا موجبات فنای خویش را فراهم آورند. لکن کاتارها منکر آن بودند که کلیسا از آن عیسی باشد; و معتقد بودند که پطرس حواری هرگز پا به رم نگذاشته و هرگز دستگاه پاپی را پی نریختهاست و پاپها جانشینان امپراطورانند نه خلفای حواریون مسیح. عیسی چند وجب زمین برای خفتن نداشت، لکن پاپ در کاخ زندگی میکرد. عیسی از مال دنیا هیچ چیز حتی یک پنی را مالک نبود، حال آنکه اسقفان مسیحی مردمی ثروتمند بودند; کاتارها همچنین میگفتند که مردم، مگر چشم حقیقت بین ندارید: این اسقفان اعظم و اسقفان مغرور و آقامنش، این کشیشان دنیادار، این رهبانان چاق و چله، همان فریسیان یا خشک مقدسهای عهد عتیقند که دوباره پا به عرصه وجود نهادهاند! در نظر کاتارها کلیسای کاتولیک روم بی شک همان فاحشه بابل بود، طبقه کشیشان وابسته به کنیسه شیطان بودند، و شخص پاپ، ضد مسیح بود. مبلغین، جنگهای صلیبی را به عنوان مشتی آدمکش متهم ساختند بسیاری از افراد این فرقه تساهلها و یادگارهای منسوب به قدیسان را مسخره میکردند. ایضا، به قول مخالفان، دستهای از این جماعت مریم عذرا را صورتی کشیدند کریه منظر که صاحب یک چشم بود و قیافهای بد ترکیب داشت. و وانمود کردند که اعجاز

کردهاند; ابتدا عده زیادی را به این کرامات دروغی معتقد ساختند و سپس بی اساس بودن آن ادعاها را بر همه فاش کردند. بسیار از آرای کاتارها از راه نغمات تروبادورها منتشر شد. این رامشگران غزلسرا، بیآنکه اصول اخلاقی فرقه جدید را پذیرفته باشند، با اخلاقیات دین مسیح مخالف بودند، و از این رو همه تروبادورهای برجسته، به استثنای دو نفر را طرفدار آلبیگاییان میدانستند. این تروبادورها زیارت، اعتراف به گناهان، آب مقدس، و صلیب را مسخره میکردند; کلیساها را "لانه دزدها" میخواندند، و کشیشان کاتولیک در نظر ایشان جماعتی "خیانتکار، دروغگو، و ظاهرساز" بودند.

مدتی قدرتمداران روحانی و اینجهانی فرانسه جنوبی با بدعتگذاران کاتارها تا حدود زیادی مدارا کردند. ظاهرا مردم مجاز بودند میان دین کهن و مذهب نو، هر کدام را که میپسندیدند، اختیار کنند. میان الاهیون کاتولیک و کاتارها مجالس مباحثه و مناظره عمومی تشکیل میشد; یکی از این گونه مجالس در کارکاسون (1204) در حضور یکی از نمایندگان پاپ، و پذرو دوم، پادشاه آراگون، دایر شد. در سال 1167، شعب مختلف کاتارها، شورایی با حضور کشیشان خود بر پا کردند که نمایندگان چند کشور در آن شرکت جستند. در این شورا راجع به اداره، انضباط، و اصول دین آنان مذاکراتی در گرفت، مقرراتی وضع شد، و بی آنکه کسی مزاحم حاضران شود، شورا تعطیل گشت. به علاوه، طبقه نجبا مقتضی میدید که در لانگدوک موقع کلیسا را تضعیف کند; کلیسای کاتولیک ثروت فراوان و اراضی بسیار داشت ; نجبا، که

نسبتا بی چیز بودند، شروع به ضبط املاک کلیسا کردند. در 1171، روژه دوم، ویکونت بزیه، به تاراج دیری دست زد; اسقف شهر آلبی را به زندان افکند، و یکی از طرفداران بدعت را به پاسداری وی گماشت. هنگامی که رهبانان آله شخصی را به ریاست دیر خود برگزیدند که بر وفق دلخواه ویکونت نبود، وی دیر مزبور را آتش زد و رئیس آن را زندانی کرد; چون آن پیر در زندان درگذشت، ویکونت شادکام جسدش را بر بالای منبر دیر گذاشت و رهبانان را ترغیب به انتخاب جانشینی کرد که پسند خاطر وی باشد. رمون روژه، کنت فوا، رئیس دیر و رهبانان پامیه را از آن دیر بیرون کرد; محراب آن را اصطبل اسبان خویش ساخت ; سربازانش دستها و پاهای مسیح مصلوب چوبی را به عنوان دنگ برای آرد کردن گندم به کار بردند و صورت مسیح را هدف نشانهگیری خود کردند. رمون ششم، کنت تولوز، چندین کلیسا را ویران کرد، رهبانان مواساک را مورد تعقیب و آزار قرار داد، و مورد تکفیر قرار گرفت (1196). لکن حکم تکفیر در بین نجبای فرانسه جنوبی امری پیش پا افتاده شده بود.

بسیاری از آنها آشکارا یا خود را از پیروان نهضت کاتارها میدانستند یا از روی آزاد منشی، نهضت مزبور را حمایت میکردند.
اینوکنتیوس سوم، که در سال 1198 به مقام پاپی نایل آمد، متوجه شد که این تحولات هم برای کلیسا خطرناک است، هم برای حکومت. وی اذعان میکرد که پارهای از اعمال کلیسا مستوجب سرزنش است، لکن عقیده داشت که وقتی فرقهای بدعتگذار تیشه به ریشه این دستگاه میزند، اموال کلیسا را به غارت میبرد، حیثیت این تشکیلات را خراب میکند، و به مقام قدیسان اهانت وارد میسازد، وی نمیتواند دست روی دست بگذارد و عملی انجام ندهد. اینوکنتیوس کلیسا را مهمترین دژ مستحکم در برابر تعدی آدمی، هرج و مرج اجتماعی، و اعمال ناروای پادشاهان میدانست، و برای ترقی آن دستگاه آرزوها و نقشه هایی بالا بلند در سر میپرورانید. البته حکومت نیز به ارتکاب گناهانی دست زده و عمال فاسد و نا لایقی را در دامان خود پرورش داده بود، لکن فقط احمقها بودند که میخواستند حکومت را از بین بردارند، چطور امکان داشت که بر شالوده اصولی که زناشویی را ممنوع و خودکشی را تشویق میکرد، یک نظام اجتماعی مداومی بنا نهاد آیا هیچ اقتصادی ممکن بود بر مبنای آیین فقر پرستی، و بدون انگیزه مالکیت، روی رونق و روزبهی بیند آیا امکان داشت که بتوان روابط جنسی افراد و پرورش کودکان را جز به کمک بنیادی چون ازدواج از منجلاب هرج و مرج و پریشانی نجات داد در نظر اینوکنتیوس، آیین کاتارها جز مشتی اباطیل و اراجیف چیز دیگری نبود، و سادگی مردم بود که این مهملات را زهر آگین میساخت. هنگامی که در قلب دنیای مسیحی این آلبیگاییان بدعتگذار مدام رو به فزونی بودند، جنگ صلیبی با کفار در فلسطین چه معنی داشت اینوکنتیوس دو ماه بعد از آنکه به مقام پاپی رسید، در نامهای به اسقف اعظم اوش، در گاسکونی چنین نوشت :
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1040
قایق کوچک قدیس پطرس در میان دریا بارها سرگشته شده و طوفانهای بسیاری به خود دیدهاست. اما چیزی که بالاتر از همه مرا اندوهگین میکند آن است که در این ایام ... جمعی از شیطان صفتان گمراه را مشاهده میکنیم که، به مراتب لجام گسیختهتر و موذیتر از سابق، مردمان ساده لوح را به دام میاندازند. این جماعت با خرافات و جعلیاتشان معانی اقوال "کتاب مقدس" را تحریف میکنند و در صدد امحای وحدت کلیسای کاتولیک بر آمدهاند. از آنجا که این خطای زیان آور در گاسکونی و اراضی همجوار رو به فزونی نهادهاست، ما میخواهیم که شما و اسقفان همکارتان با تمام قدرتی که دارید در برابر آن مقاومت ورزید ... ما به شما اکیدا فرمان میدهیم که با هر وسیلهای که در اختیار دارید همه این بدعتگذاران را منهدم، و کلیه مردمانی را که بر اثر آنها آلوده شدهاند، از قلمرو خویش

بیرون کنید ... . در صورت لزوم، میتوانید ملوک و مردم را برانگیزید تا به زور شمشیر آنها را پایمال کنند.
اسقف اعظم اوش، که در مورد خود و دیگران آدمی اهل تساهل بود، ظاهرا بعد از دریافت نامه پاپ هیچ اقدامی نکرد; اسقف اعظم ناربون و اسقف بزیه در مقابل نمایندگان پاپ، که برای اجرای فرامین وی آمده بودند، مقاومت ورزیدند. در همین اوان، شش بانو از طبقه نجبا به رهبری خواهر کنت فوا، ضمن مراسمی علنی که در آن عده زیادی از نجبا حضور داشتند، به آیین کاتارها گرویدند. اینوکنتیوس نمایندگان خود را که توفیقی حاصل نکرده بودند فراخواند و نماینده قوی ارادهتری را، آرنو نام، که صدر رهبانان فرقه سیسترسیان بود، مامور انجام این امر خطیر کرد(1204)، پاپ به آرنو اختیاراتی بسیار بخشید تا در سراسر فرانسه دستگاه تفتیش افکاری بر پا کند، و به او اجازه داد که با صدور فرمانی عمومی جمیع گناهان پادشاه و آن دسته از نجبای فرانسوی را که در قلع و قمع بدعت کاتارها مدد میرسانند ببخشاید. پاپ به فیلیپ اوگوست پیشنهاد کرد که، در برابر این کمک، اراضی اشخاصی را که به شرکت در یک جهاد علیه آلبیگاییان حاضر نیستند، از آن خود کند.
فیلی پ در قبول پیشنهاد مردد ماند. وی تازه نورماندی را فتح کرده بود، و برای هضم آن لقمه چرب مهلتی میخواست. رمون ششم، کنت تولوز، موافقت کرد که بدعتگذاران را به قبول نظریات پاپ ترغیب کند، لکن حاضر نشد به جنگ با آنها برخیزد. اینوکنتیوس او را تکفیر کرد. رمون که حال را بدین منوال دید، قول داد اوامر پاپ را اطاعت کند; مورد بخشایش قرار گرفت، لکن دوباره طفره رفت. شهسواری که به فرمان یکی از نمایندگان پاپ مامور اخراج کاتارها از خانه و زندگیشان شده بود، سوال میکرد: “چطور میتوانیم به چنین عملی مبادرت ورزیم ما با این مردم بزرگ شدهایم، خویشان و بستگانی در میان آنها داریم، و به چشم خود میبینیم که پا از جاده عفاف و تقوا بیرون نمیگذارند.” در این ضمن قدیس دومینیک از اسپانیا وارد فرانسه جنوبی شد، با صلح و صفا به تبلیغ پرداخت، و از آنجا که آدمی متدین و پرهیزکار بود، عدهای از آنها را به پیروی از معتقدات صحیح کیش مسیحیت واداشت. این امکان بود که اشکال کار از این قبیل راه ها و به کمک اصلاحات کلیسایی مرتفع، و وحدت میان مومنان برقرار شود، لکن قتل یکی از

نمایندگان پاپ به نام پیر دو کاستلنو به دست شهسواری که از آن پس مورد حمایت رمون قرار گرفت، ورق را برگردانید.
اینوکنتیوس، که تقریبا مدت ده سال با شکیبایی شاهد بی ثمر ماندن کوششهای خویش برای قلع و قمع بدعت بود، اینک متوسل به اقدامات

شدیدی شد. وی رمون و جمیع دستیاران او را تکفیر کرد، در تمام قلمرو وی مراسم مذهبی را ممنوع ساخت، و اعلام داشت که هر مسیحی این اراضی را تسخیر کند، آنجا مال حلال وی خواهد بود. پاپ همچنین از مسیحیان کلیه کشورها خواست تا در جهادی علیه بدعتگذاران آلبیگاییان و حامیان آنان شرکت جویند. فیلیپ اوگوست به بسیاری از خاوندهای قلمرو خویش اجازه داد تا در چنین مبارزهای شرکت جویند، و دسته هایی از سپاهیان آلمانی و ایتالیایی نیز به آنها پیوستند. به کلیه شرکت کنندگان در این جهاد، مانند افرادی که عازم جنگهای صلیبی میشدند، وعده داده شد که مشمول فرمان آمرزش عمومی خواهند بود. رمون تقاضای عفو کرد، علنا با بدنی نیمه عریان در کلیسای سن ژیل از دست کشیشان حد خورد، و رسما در چنین جهادی شرکت جست.(1209) قسمت بیشتر ساکنان لانگدوک، اعم از نجبا و عوام، که میدیدند خاوندها و جماعتی از مردم تهیدست شمال شور مذهبی را وسیلهای برای ضبط اموال ایشان کردهاند، در مقابل مجاهدین به مقاومت قیام کردند. حتی مسیحیان اصیل آیین نواحی جنوبی نیز به مقابله با مهاجمان شمالی برخاستند. جهادگران هنگامی که به شهر نزدیک شدند، پیغام فرستادند که اگر اهالی شهر کلیه افرادی را که نامشان در سیاهه اسقف محل درج است تسلیم کنند،از کلیه مخافات جنگ خواهند رست. رهبران شهر از قبول چنین درخواستی خودداری ورزیدند، و جواب دادند که تن دادن به محاصره و حتی خوردن کودکانشان در نظر آنها به مراتب اولیتر خواهد بود.
جهادگران از حصار شهر بالا رفتند، و آنجا را تسخیر کردند، بیست هزار تن مرد و زن و کودک را بی هیچ ملاحظه به خاک هلاک انداختند، و حتی آنهایی را که در کلیسا متحصن شده بودند از دم تیغ گذرانیدند.
کایساریوس، رهبانی از فرقه سیسترسیان اهل هایستر باخ، که بیست سال پس از این حوادث خاطرات خود را به رشته تحریر در آوردهاست; تنها منبع موثقی است که میگوید چون از آرنو، نماینده پاپ، سوال شد که آیا از قتل کاتولیکها باید خودداری شود یا نه، پاسخ داد: “همه را به قتل برسانید، زیرا خداوند میداند که چه کس بر حق است.” شاید آرنو از آن میترسید که تمام مغلوبین برای فرار از مرگ موقتا کاتولیک مومن شده باشند. بعد از آنکه بزیه را آتش زدند و با خاک یکسان کردند، جهادگران به رهبری رمون پیش تاختند و بر دژ کارکاسون هجوم بردند. در این محل بود که برادرزاده رمون، روژه، کنت بزیه، به آخرین پایداری در برابر مهاجمان مبادرت ورزید. سرانجام دژ مسخر شد و روژه به عارضه اسهال خونی در گذشت .
دلاورترین سرداران در این محاصره، سیمون دو مونفور بود. سیمون، که حدود سال 1170 در فرانسه به دنیا آمد، فرزند ارشد خاوند ناحیه مونفور بود که در نزدیکی پاریس قرار داشت; و چون مادرش یکی از زنان

اشرافی انگلستان بود، بر اثر این بستگی عنوان ارل آو لستر

یافت. سیمون، مثل بسیاری از مردان آن عهد که در شمشیرزنی و گزافهگویی سرآمد بودند، میتوانست در عین حال هم آدمی بسیار دیندار باشد و هم در میدانهای جنگ هنر نمایی کند.
وی همه روزه در مراسم قداس شرکت میجست، به پاکدامنی و عفاف مشهور بود، و به افتخار تمام در فلسطین خدمت کرده بود. اکنون وی با لشکر کوچکش، مرکب از 4500 نفر، به ترغیب نماینده پاپ، به شهرها هجوم برد، بر کلیه مخالفان چیره شد، و مردم شهرهای فتح شده را مخیر ساخت که یا به قید سوگند خود را مکلف به پیروی از آیین کاتولیک سازند یا به عنوان بدعتگذار سر در زیر تیغ گذارند. هزاران نفر شق نخست را اختیار کردند، و صدها نفر به مرگ راضی شدند. مدت چهار سال سیمون به مبارزات خود ادامه داد، و تقریبا تمامی اراضی کنت رمون را، به جز تولوز، ویران کرد. در سال 1215، خود شهر تولوز تسلیم شد، و شورایی مرکب از اسقفان، در مونپلیه، کنت رمون را از مقامش عزل کرد. سیمون صاحب عنوان و مالک قسمت بیشتر اراضی وی شد.
اینوکنتیوس سوم با این جریانات کاملا موافق نبود. وی بی اندازه از درک این حقیقت متوحش شد که جهادگران همچون مشتی راهزن درنده به سرقت اموال مردم و قتل نفس دست زده و اموال مردمانی را تصاحب کردهبودند که هرگز متهم به بدعت نبودند. به همین سبب، بر رمون رحمت آورد و مقرر داشت که تا زندهاست، مرتبا از خزانه پاپی وظیفهای دریافت دارد، و بخشی از اراضی وی را به امانت در اختیار کلیسا گذاشت تا فرزند رمون تهیدست نشود. رمون هفتم چون به سن رشد رسید، تولوز را بار دیگر تسخیر کرد. در دومین محاصره تولوز (1218)، سیمون درگذشت. اینک چون اینوکنتیوس سوم نیز از جهان رفته بود، جهاد آلبیگایی متوقف شد; و آن دسته از فداییان آلبیگایی که جان سالم از معرکه به در برده بودند، از گوشه انزوا به در آمدند تا در سایه حکومت معتدل کنت جدید تولوز به تبلیغ و اجرای مراسم مذهبی خود مشغول بودند.
در سال 1223، لویی هشتم، شاه فرانسه، به پاپ هونوریوس سوم پیشنهاد کرد که حاضر است رمون هفتم را از مقامش عزل کند و ریشه بدعت را در قلمرو وی بکلی از بیخ برکند، به شرط آنکه تمامی سرزمینهای رمون را ضمیمه قلمرو خویش کند. معلوم نیست جواب پاپ به این پیشنهاد از چه قرار بود، لکن میدانیم که جهاد جدیدی آغاز شد; هنگامی که لویی در مونپله در گذشت (1226)، چیزی نمانده بود که به فتح قاطعی نایل آید.
رمون برای صلح، با بلانش دوکاستی، نایبالسلطنه لویی نهم، این موقعیت را مغتنم شمرد و پیشنهاد کرد که حاضر است دخترش ژان را به زنی به

آلفونس برادر لویی بدهد و هنگامی که خودش از جهان در گذرد، اراضیش را به دختر و دامادش واگذارند. بلانش، که از دست نجبای سرکش به ستوه آمده بود، پیشنهاد را پذیرفت، و پاپ گرگریوس نهم، با گرفتن تعهدی از رمون برای از بین بردن هر نوع بدعتی در قلمرو وی، با این قرار روی موافقت نشان داد. در سال 1229 معاهده صلحی
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1043
در پاریس منعقد شد، و جنگهای آلبیگایی، بعد از سی سال زد و خورد و خرابی، به پایان رسید.
آیین رسمی کاتولیک پیروز شد، تساهل از میان رفت، و شورای ناربون (1229) دستور اکید داد که هیچ قسمتی از کتاب مقدس نباید در تملک افراد غیر روحانی باشد. فئودالیسم رو به توسعه نهاد، آزادی شهری تنزل کرد، و عصر تروبادورهای سرخوش در فرانسه جنوبی سپری شد. در 1271، ژان و آلفونس، که متصرفات رمون را به ارث برده بودند، بدون جانشینی درگذشتند، و ایالت وسیع تولوز به لویی نهم و سلسله فرانسوی رسید. اکنون فرانسه مرکزی صاحب بنادر تجارتی آزادی در مدیترانه شده و گام بزرگی به سوی وحدت برداشته بود. این امر، و تفتیش افکار، دو نتیجه از نتایج مهم مبارزاتی بود که به قصد از بین بردن بدعتگذاران آلبیگایی در گرفت.

کتاب عهد قدیم برای معامله با بدعتگذاران دستور ساده و سرراستی به مومنان میداد، به این معنی که میگفت این گونه افراد را باید دقیقا مورد بازرسی قرار داد، و اگر سه نفر شاهد معتبر شهادت دادند که "رفته و خدایان غیر را عبادت و سجده کردهاند" آنگاه مومنان موظف بودند که "آن مرد یا زن را با سنگها سنگسار کنند تا بمیرد". (سفر تثنیه:17.5)
اگر در میان تو نبی یا بیننده خواب از میان شما برخیزد و آیت یا معجزه برای شما ظاهر سازد و آن آیت یا معجزه واقع شود که از آن تو را خبر داده، گفت خدایان غیر را که نمیشناسی پیروی نماییم و آنها را عبادت کنیم، سخنان آن نبی یا بیننده خواب را مشنو، زیرا که یهوه خدایتان شما را امتحان میکند تا بداند که آیا یهوه خدای خود را به تمامی دل و به تمامی جان خود محبت مینمایید. یهوه خدای خود را پیروی نمایید و از او بترسید و اوامر او را نگاه دارید و قول او را بشنوید و او را عبادت نموده، به او ملحق شوید; و آن نبی یا بیننده خواب کشته شود، زیرا که سخنان فتنهانگیز بر یهوه خدای شما، که شما را از زمین مصر بیرون آورد و ترا خانه بندگی فدیه داد، گفته است تا تو را از طریقی که یهوه، خدایت به تو امر فرمود تا به آن سلوک نمایی منحرف سازد. پس به این طور بدی را از میان خود دور خواهی کرد، و اگر برادرت، که پسر مادرت باشد، یا پسر یا دختر تو یا زن هماغوش تو یا رفیقت که مثل جان تو باشد، تو را در خفا اغوا کند و گوید که برویم و خدایان غیر را که تو و پدران تو نشناختند عبادت نماییم، از خدایان امتهایی که به اطراف شما میباشند، خواه به تو نزدیک و خواه از تو دور باشند،از اقصای زمین تا اقصای دیگر آن، او را قبول مکن و او را گوش مده و چشم تو بر وی رحم نکند و بر او شفقت منما و او را پنهان مکن; البته او را به قتل رسان. دست تو اول به قتل او دراز شود و بعد دست تمامی قوم، و او را به سنگ سنگسار نما تا بمیرد ... (سفر تثنیه": 13 . 1-9)زن جادوگر را زنده مگذار "(سفر خروج":22 . 18).
انجیل یوحنا(15.6) حاکی از این بود که خود عیسی مسیح این سنت قدیمی عهد قدیم

را قبول کرده بود، زیرا گفت: "اگر کسی در من نماند، مثل شاخه بیرون انداخته میشود، و میخشکد، و آنها را جمع کرده در آتش میاندازند، و سوخته میشود." جوامع یهود قرون وسطایی حکم کتاب عهد قدیم را درباره بدعت از لحاظ نظری قبول داشتند، اما تقریبا در عمل هیچگاه از آن پیروی نمیکردند. ابن میمون بدون چون و چرا حکم مزبور را قبول کرده بود.

به موجب قوانین یونانی، هر کس مرتکب asebeia یا پرستش خدایانی غیر از خدایان اصیل پانتئون یونان میشد، عملش یک گناه بزرگ محسوب به حساب میآمد. به اتکای چنین قانونی بود که سقراط را مجبور به نوشیدن جام شوکران کردند. در رم باستان، که میان ارباب انواع حکومت هماهنگی کاملی وجود داشت، بدعت و بی حرمتی به خدایان در حکم خیانت بزرگ محسوب میشد، و مجازات چنین جرمی مرگ بود. در هر مورد که مدعی خصوصی برای لو دادن یک نفر مقصر وجود نداشت، قاضی دادگاه رومی شخص مظنون را احضار، و خودش درباره اتهام تحقیق میکرد. از این رویه کهنسال قضایی روم بود که دستگاهی برای تفتیش افکار در قرون وسطی به وجود آمد و بر آن نام "انکیزیسیون" اطلاق گردید. امپراطوران شرقی، که حقوق رومی را در امپراطوری بیزانس به کار میبستند، مانویان و سایر بدعتگذاران را محکوم به مرگ میکردند. در طی قرون تیرگی، چون در اروپای باختری کمتر اتفاق میافتاد که یکی از پیروان آیین مسیح به مخالفت با آن دین برخیزد، تساهل رو به فزونی گذاشت، و لئو نهم معتقد بود که در مورد بدعت فقط باید به مجازات تکفیر اکتفا کرد.
در قرن دوازدهم چون بازار بدعتگذاری رواج گرفت، برخی از روحانیان معتقد شدند که علاوه بر صدور حکم تکفیر از جانب کلیسا، حکومت نیز باید این گونه افراد را تبعید یا زندانی کند. در قرن دوازدهم، با احیای حقوق رومی در بولونیا، شرایط، طرق، و انگیزه یک تفتیش افکار مذهبی به وجود آمد و قانون کلیسایی بدعت نیز کلمه به کلمه از روی پنجمین قانون موسوم به بدعتگذاران یا مندرج در قانون نامه یوستینیانوس استنساخ شد. سرانجام در قرن سیزدهم، کلیسا به تقلید از قانون بزرگترین دشمن خویش، یعنی فردریک دوم، مقرر داشت که مجازات بدعت باید مرگ باشد. به زعم عموم مسیحیان - حتی در نظر بسیاری از بدعتگذاران - کلیسا را پسر خدا تاسیس کرده بود. بر مبنای همین فرض، هر کس بر آیین کاتولیک میتاخت، نسبت به خداوند مرتکب اهانتی شده بود; با توجه به این مقدمات، یک نفر بدعتگذار سرکش، در نظر مومنان اصیل آیین، کسی نبود مگر نماینده شیطان، که میخواست هر چه را عیسی مسیح کرده بود نقش بر آب سازد; و هر کس یا حکومتی که با بدعتگذاران تساهل روا میداشت، به نصرت کار شیطان کمک میکرد. در این موقع، کلیسا چون خود را جز لاینفکی از حکومت سیاسی و روحانی اروپا میدانست، بدعت را درست با همان چشمی میدید که حکومت به خیانت مینگریست; به عبارت دیگر، بدعت در واقع تیشهای بود بر ریشه نظام اجتماعی. اینوکنتیوس گفت: "قانون مدنی، با ضبط

اموال و قتل، خیانتکاران را به سزای اعمالشان میرساند. ... به همین

سبب، ما را حق بیشتری است تا افرادی را که نسبت به آیین عیسی مسیح خیانت میورزند تکفیر و اموالشان را ضبط کنیم، زیرا بی حرمتی نسبت به بارگاه الاهی جرمی است به مراتب بزرگتر از اهانت به مقام پادشاهی.” در نظر دولتمردانی روحانی چون اینوکنتیوس، یک نفر بدعتگزار به مراتب بدتر از یک نفر مسلمان یا یهودی بود; مسلمانان و یهودیان در خارج از دنیای مسیحیت زندگی میکردند یا اگر در میان مسیحیان میزیستند، تابع مقرراتی کاملا سخت و شدید بودند.
دشمن بیگانه سربازی بود که انسان در جنگی علنی با وی رو به رو میشد; فرد بدعتگذار خیانتکاری بود که در درون اردو مقام داشت و به وحدت جهانی مسیحی که دست اندرکار مبارزهای عظیم با عالم اسلام بود خلل میرساند. به علاوه عالمان الاهی مدعی بودند که اگر هر آدمی کتاب مقدس را طبق نظر خویش (ولو آنکه هر اندازه مبهم باشد) تفسیر کند و برای خود تافته جدا بافتهای از مسیحیت بوجود آورد، دینی که پایه اصول اخلاقی سست مردمان اروپا بر آن استوار است به زودی به انواع کیشهای مختلف و متعدد تقسیم خواهد شد و خاصیت خود را به عنوان پیوندی اجتماعی که وسیله همبستگی افرادی بربری در یک جامعه و پیدایش یک تمدن شده است از دست خواهد داد.
خواه به علت آنکه مردمان در این نظرات با کلیسا شریک بودند، بی آنکه خود مسئول وضع چنین آرایی باشند; خواه به علت آنکه مردم ساده لوح طبیعتا از هر چیز متفاوت یا نا مانوس میترسند; خواه به علت آنکه افراد وقتی در میان جمعیتی قرار میگیرند و کسی به هویت آنها واقف نیست، از آشکار ساختن غرایزی که در حال عادی بر اثر فشار مسولیت انفرادی واخورده است لذت میبرند - به هرکدام از این علل که باشد - خود مردم در همه جا به استثنای فرانسه جنوبی و ایتالیای شمالی با رغبت و ذوقی بینهایت به تعقیب و آزار همنوعان خود پرداختند; و به قول تاریخنویسی، “مدتها قبل از آنکه کلیسا دست به اقدامی بزند، خود جماعت، بدون دادرسی، بدعتگذاران را در ملا عام به قتل رسانیدند.” مومنان راشد شکایت داشتند از اینکه کلیسا بی اندازه با بدعتگذاران با مدارا رفتار میکند. بعضی اوقات “بدعت گذاران را از چنگ کشیشانی که آنها را حراست میکردند میربودند.” کشیشی از فرانسه شمالی خطاب به اینوکنتیوس نوشت: “در این مملکت دینداری مردم به حدی است که هماره حاضرند نه فقط اشخاصی را که آشکارا از دسته بدعتگذاران هستند، بلکه آنهایی را که صرفا مظنون به بدعتگذارند، در آتش بسوزانند.” در 1114، اسقف سواسون برخی از بدعتگذاران را زندانی کرد; در حالی که وی از مقر خویش دور بود، مردم “از ترس آنکه مبادا کشیشان بسیار به نرمی رفتار کنند” درهای زندان را شکستند و بدعتگذاران را کشان کشان به پای

تل هیمهای بردند و زنده زنده در آتش سوزانیدند. در 1144، در شهر لیژ، جماعت اصرار در سوزانیدن برخی از بدعتگذارانی کردند که اسقف آدالبرو هنوز امید داشت ایشان را به پیروی از آرای صحیح دین وادارد. هنگامی که پیردوبرویی اظهار داشت که در آیین قربانی مقدس "کشیشان وقتی

تظاهر به قلب ماهیت به جسم عیسی میکنند، دروغ میگویند"، "و مشتی از صلیبیها را در روز جمعه مصلوب ساختن مسیح سوزانید، مردم در دم او را به قتل رسانیدند." حکومت نیز تا حدی با اکراه در تعقیب و از بین بردن بدعتگذاران با مردم شریک شد، زیرا میترسید بدون معاونت کلیسایی که به زور معتقدات مذهبی متحدالشکلی را در اذهان عامه مردم جایگزین میساخت، اداره امور مملکت مختل شود. به علاوه، حکومت مظنون بود از آنکه مبادا بدعت در مسائل سیاسی بهانهای برای اصلاحات خانمان برانداز سیاسی باشد، و چه بسا که چنین هم بود. احتمال دارد که ملاحظات مادی هم موثر بوده باشند، زیرا هر گاه که بدعت جنبه مذهبی یا سیاسی داشت و بلوایی به پا میشد، مایملک کلیسا و حکومت به خطر میافتاد. افکار عمومی طبقات عالیه - و باز لانگدوک یا فرانسه جنوبی از این قاعده کلی مستثنا بود - حکم میکرد که به هر قیمت شده ریشه بدعت کنده شود. هانری ششم، امپراطور آلمان (در 1194) فرمان داد که بدعتگذاران را شدیدا مورد مواخذه قرار دهند و اموال آنها را ضبط کنند. فرامین همانندی از طرف اوتو چهارم (1210)، لویی هشتم، پادشاه فرانسه (1226)، فلورانس (1227)، و میلان (1228)، صادر شد. شدیدترین قوانینی که برای پایمال کردن جماعات بدعتگذار به تصویب رسید قوانین مصوبه فردریک دوم در خلال سالهای 1220-1239 بود. به موجب این قوانین، مقرر شد که هر کس به جرم بدعت از جانب کلیسا محکوم شود، او را به حکومت محلی تحویل دهند تا در آتش سوخته شود. اگر این گونه افراد از عمل خویش نادم میشدند، به جای سوزانیدن در آتش، آنها را محکوم به حبس ابد میکردند. جمیع اموال بدعتگذاران ضبط میشد; و وارثان آنها از حق ارث محرم میشدند; کودکان آنها حق تصدی مشاغل حساس و مناصب عالیه را نداشتند، مگر آنکه با معرفی سایر بدعتگذاران کفاره گناهان پدر و مادر خود را میدادند. مقامات حکومتی موظف بودند خانه های آنها را خراب کنند و بستگانشان را از تعمیر و تجدید عمارت بازدارند.

پادشاه ملایم طبع و مهربان فرانسه، لویی نهم، نیز قوانین همانندی را برای اتباع خویش تصویب کرد. در واقع پادشاهان بودند که بر سر بردن امتیاز در شروع تعقیب و قتل بدعتگذاران با مردم بنای رقابت را گذاشتند. روبر، پادشاه فرانسه، به سال 1022 سیزده تن از بدعتگذاران را در اورلئان به

آتش سوزانید. از سال 385 میلادی، که پریسکیلیانوس به دست حکومت به قتل رسید، این نخستین بار بود که افرادی را در تاریخ به جرم بدعت محکوم به مرگ میکردند. در سال 1051 هانری سوم، امپراطور آلمان، چند تن از مانویان یا کارتارها را در گوسلار به دار آویخت، و حال آنکه وازو، اسقف لیژ، جدا معترض بود که صدور حکم تکفیر درباره آنها کفایت میکند. در 1183، فیلیپ، کنت فلاندر، به دستیاری اسقف اعظم رنس، "جمع کثیری از نجبا، روحانیان، شهسواران، دهقانان، دوشیزگان، زنان شوهردار، و بیوگان را زنده در آتش سوزانیدند و اموال آنها را ضبط و بین خود تقسیم کردند." قاعدتا، قبل از قرن سیزدهم، کار تفتیش و تحقیق در بدعت به عهده اسقفان محول بود. عمل

این جماعت را نمیتوان تفتیش افکار نام نهاد، زیرا معمولا اسقفان در انتظار مینشستند تا آنکه مردم سر و صدایی به راه اندازند و عدهای را آشکارا به بدعتگذاری متهم کنند. آنگاه اسقفان چون متهمین را احضار میکردند، اقرار گرفتن از آنها را کاری بس دشوار میدیدند، و از آنجا که شکنجه دادن عملی موهن بود، برای اثبات جرم یا برائت متهمین، بر وفق سنت قرون وسطایی، به اوردالی متوسل میشدند، زیرا اعتقاد بر این بود که خداوند برای حفظ جان بیگناهان قدرت خویش را از طریق معجزات آشکار میکند، قدیس برنار این طریقه دادرسی را مقرون به مصلحت دید، و شورایی مرکب از اسقفان در رنس (1157) آن را به عنوان آیینی برای دادرسی در مورد بدعتگذاران تصویب کرد، لکن اینوکنتیوس سوم پیروی از این رویه را ممنوع ساخت. در 1185، پاپ لوکیوس سوم که از اهمال اسقفان در دنبال کردن بدعتگذاران ناراضی بود، به آن جماعت دستور داد که اقلا هر سال یک بار از حوزه های خویش دیدن کنند، کلیه مظنونین را دستگیر سازند، هر کس را که حاضر به ادای سوگند کامل نسبت به کلیسا نباشد (کاتارها حاضر به شرکت در هیچ گونه تحلیفی نبودند) مقصر به شمار آورند، و این قبیل معاندین را تحویل ارتش غیر روحانی دهند. نمایندگان پاپ در همه جا مختار بودند اسقفانی را که در پایمال ساختن بدعتگذاران اهمال میورزند از مقامشان عزل کنند. در سال 1215، اینوکنتیوس سوم به کلیه مقامات کشوری تکلیف کرد تا رسما سوگند یاد کنند که "کلیه بدعتگذارانی را که کلیسا محکوم به مجازات مقرر کردهاست در سرزمینهای تابعه خویش نابود کنند"، وگرنه خود به جرم بدعتگذاری محکوم میشوند. به علاوه، پاپ به کلیه امرا و سلاطین اخطار کرد اگر از انجام این وظیفه خویش تخلف ورزند، از مقام خود عزل خواهند شد، و وی جمیع رعایایشان را از قید بیعت آنها آزاد خواهد کرد. در این موقع هنوز غرض از "مجازات مقرر" فقط ضبط اموال و تبعید بود.

گرگوریوس نهم چون بر اریکه پاپی تکیه زد، (1227)، متوجه شد که، با وجود تعقیب و مجازات بدعتگذاران از طرف اسقفان و مقامات حکومتی و عامه مردم، بازار بدعت رو به گرمی میرود. سراسر خطه بالکان، قسمت اعظم خاک ایتالیا، و بیشتر نواحی فرانسه چنان با نهضتهای بدعتگذار متلاطم شده بودند که، چندی از دوران حکومت مقتدر و با شکوه اینوکنتیوس نگذشته، کلیسا ظاهرا خود را محکوم به انشعاب و تجزیه میدید. از دیدگاه آن خلیفه روحانی کهنسال، جنگ کلیسا در آن واحد با فردریک و بدعتگذاران در حکم مبارزهای حیاتی بود، و از این لحاظ کلیسا حق داشت همان اصول اخلاقی و اقداماتی را اتخاذ کند که یک کشور در حال جنگ اتخاذ میکند. در همین اوان خبر رسید که اسقف فیلیپو پاترنون، که حوزه روحانی وی از پیزا تا آرتتسو ممتد بود، به آیین کاتاری گرویدهاست. گرگوریوس از شنیدن این خبر بی اندازه متوحش شد و جمعی از بازپرسان را مامور کرد تا در فلورانس، به رهبری رهبانی از فرقه دومینیکیان، دادگاهی تشکیل دهند و بدعتگذاران را به محاکمه بکشند(1227).

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1048

هر چند که در این مورد بازپرسان رسما تابع اوامر اسقف محل بودند، در واقع همین عمل مقدمه تفتیش افکار پاپی بود. در سال 1231 گرگوریوس قوانینی را که فردریک به سال 1224 درباره معامله با بدعتگذاران تصویب کرده بود، ضمیمه احکام کلیسایی کرد. از این پس کلیسا و حکومت هر دو موافقت کردند که اگر فردی به بدعتگذاران بگرود و توبه نکند، عملش در حکم خیانت است و مستوجب مرگ. به این نحو، تفتیش افکار رسما زیر نظر پاپها دایر شده بود.

III - بازپرسان

بعد از 1227، گرگوریوس و جانشینانش شمار دم افزونی از "بازپرسان" مخصوص را به اطراف و اکناف گسیل داشتند تا به تعقیب بدعتگذاران مشغول باشند. گرگوریوس برای این امر خطیر اعزام افراد فرقه های جدید فقرای مسیحی را مرجح میشمرد. این رجحان تا حدی معلول زندگی بی پیرایه و اخلاص این جماعت بود که افتضاحات دنیاداری و تجمل پرستی کشیشان را خنثا میکرد و تا حدی معلول عدم اعتمادی بود که پاپ به اسقفان داشت; با اینهمه هیچ بازپرسی نمیتوانست یک بدعتگذار را بدون جلب رضایت و صوابدید اسقفان محکوم به مجازاتی شدید بکند. عده رهبانان فرقه دومینیکیان (Dominicans) که به این کار گماشته شده بودند آن قدر زیاد بود که عوام به شوخی، با تحریف نامشان، آنها را canes Domini "(سگان شکاری خدا") میخواندند. اکثر آنها در اخلاقیات بسیار سختگیر بودند، لکن تعداد کمی از آنان از فضیلت ترحم بهرهای داشتند. این جماعت خود را قضاتی نمیدانستند که کارشان در عین بیطرفی بخش و تفکیک ادله و براهین باشد، بلکه خود را مبارزانی در تعقیب دشمنان مسیح میشمردند. برخی از آنها، مانند برنارگی (برناردوس گویدونیس)، افرادی محتاط و تابع اوامر وجدان، و بعضی دیگر مردمان خونخواری بودند که از آزار همنوعان خویش لذت میبردند، مانند "روبر دومینیکن"، یکی از بدعتگذاران فرقه پاتارینها، که توبه کرده و به مذهب کاتولیک گرویده بود. وی به سال 1239 در عرض یک روز حکم سوزانیدن 180 نفر زندانی را، از جمله اسقفی که به عقیده وی آزادی زیاده از حدی برای بدعتگذاران قایل شده بود، صادر کرد. سرانجام گرگوریوس روبر را از مقامش عزل و تمام عمر زندانی کرد.

حوزه صلاحیت بازپرسان فقط محدود به مسیحیان میشد. یهودیان و مسلمانان به این قبیل محاکم احضار نمیشدند، مگر آنکه بعد از قبول دین مسیح، بار دیگر به آیین خویش رجعت کرده باشند. دومینیکیان برای ترغیب یهودیان به قبول آیین مسیح مجاهدات مخصوصی مبذول میداشتند، لکن این گونه اقدامات به هیچ وجه حکایت توسل به خشونت نبود. در 1256، هنگامی که به یهودیان تهمت زده شد که حین اجرای شعایر دینی خود خون کودکان مسیحی را به کار میبرند، رهبانان فرقه های دومینیکیان و فرانسیسیان برای نجات آنها از چنگ جماعت، جان

خویش را به خطر انداختند. غرض اصلی و حوزه عمل دستگاه تفتیش افکار به خوبی از خلال سطور فرمانی که از جانب نیکولاوس سوم در 1280

صادر شد، هویداست :
بدین وسیله، ما عموم بدعتگذاران کاتارها، پاتارینها، فقرای لیون ... و امثالهم را، به هر اسم و عنوان نامیده شوند، تکفیر و لعنت میکنیم. هنگامی که این گونه افراد از طرف کلیسا محکوم شوند، باید آنها را به قاضی حکومتی بسپارند ... . اگر کسی بعد از بازداشت توبه کند، و خواستار مجازات کفاره شود، باید او را مادامالعمر زندانی سازند. ... کلیه افرادی که به مردمان بدعتگذار پناه دهند، یا از آنها دفاع یا به آنها کمک کنند; باید به عنوان بدعتگذار تکفیر و لعنت شوند. هر کس به مدت یک سال و یک روز در حالت تکفیر و لعنت باشد، باید تبعید شود. ... کسانی که مظنون به بدعتگذاری هستند، چنانچه نتوانند بیگناهی خود را ثابت کنند، تکفیر و لعنت خواهند شد. اگر طوق تکفیر و لعنت به مدت یک سال بر گردن آنها بماند، بدعتگذار تلقی میشوند و به مجازات مقرر خواهند رسید. این قبیل افراد را هیچ گونه حق فرجامخواهی نخواهد بود. ... هر کس ایشان را طبق شعایر مسیحی اجازه کفن و دفن دهد، محکوم به حکم تکفیر خواهد شد، تا آنکه به خوبی رضایت خاطر کلیسا را جلب کند. چنین کسی مورد بخشایش قرار نخواهد گرفت، مگر آنکه با دست خویش اجساد به گور سپرده آن مردگان را از زیر خاک بیرون آورد و به دور افکند ... . ما عموم افراد غیر روحانی را از بحث درباره مسائل مربوط به آیین کاتولیک باز میداریم; و اگر کسی از این فرمان تخلف ورزد، او را تکفیر خواهیم کرد. هر کس از وجود بدعتگذاران یا اشخاصی که در خفا محافلی تشکیل میدهند، یا کسانی که از همه جهات پیرو اصول و عقاید صحیح آیین کاتولیک نیستند، آگهی داشته باشد باید این مطالب را نزد کشیشی که برای اقرار به گناهان خدمتش میرود یا نزد کس دیگری فاش سازد، تا به اطلاع اسقف یا بازپرس روحانی برسانند. اگر شخصی از انجام این تکلیف سرپیچی کند، تکفیر خواهد شد. بدعتگذاران و کلیه افرادی که آنها را پناه میدهند، حمایت میکنند، یا مدد میرسانند، و همگی کودکان آنها تا دو نسل، حق تصدی مقامات کلیسایی را نخواهند داشت. ... ما بدین وسیله کلیه این قبیل افراد را برای همیشه از عوایدشان محروم میسازیم.
جریان دادرسی دادگاه های تفتیش افکار ممکن بود با توقیف آنی کلیه بدعتگذاران، و گاهی هم با بازداشت عموم مظنونان آغاز شود. یا آنکه ممکن بود بازپرسان جمیع افراد ذکور یک ناحیه را برای یک بازجویی مقدماتی احضار کنند. در ابتدا "ضربالاجلی" به مدت تقریبا سی روز معین میکردند، که در طی این مدت هر کس به بدعتگذاری اعتراف و توبه میکرد، معمولا او را اندک مدتی زندانی میکردند یا به طاعت یا امور خیریهاش میگماشتند. بدعتگذارانی که در عرض این مدت به گناه خود اعتراف نمیکردند، لکن در طی این بازجویی مقدماتی، یا به همت

جاسوسان دستگاه تفتیش افکار یا به وسایل دیگری، رازشان آشکار میشد، به حضور قضات دادگاه تفتیش افکار جلب میشدند. معمولا این دادگاه دوازده نفر عضو داشت که به وسیله حاکم، امیر، یا فرمانفرمای محلی از روی فهرست نام اشخاصی که اسقف و بازپرسان به وی ارائه داده بودند، انتخاب میشد. به علاوه، دادگاه مزبور دو نفر تقریر نویس و چند تن "خدمه" داشت. اگر مقصران از این فرصت دوم برای اعتراف به گناهان استفاده میکردند، به

نسبت گناهی که بنابر تشخیص قضات مرتکب شده بودند، مجازاتی در حقشان مقرر میشد; و اگر منکر تقصیر خود میشدند، آنها را به زندان میافکندند. ممکن بود مقصران را غیابی یا بعد از مرگشان محاکمه کنند. برای صدور حکم محکومیت مقصر، حضور دو نفر شاهد ضرورت داشت. شهادت بدعتگذاران اقرار کرده علیه سایرین، مسموع بود. شهادت زنان و کودکان علیه شوهران و پدرانشان قبول میشد، اما بر له آنها مسموع نمیافتاد. کلیه متهمان یک محل، در صورت تقاضا، مجاز بودند فهرست اسامی همه افرادی را که به ایشان اتهام وارد کرده بودند بررسی کنند، لکن این مسئله که کدام یک از این افراد کدامین کس یا کسان را متهم به بدعتگذاری کردهاست، پوشیده میماند، زیرا بیم آن میرفت که اگر این مطلب افشا شود، دوستان شخص متهم در صدد قتل متهم کنندگان برآیند; به قول هنری چارلز لی، "در واقع عدهای از شهود صرفا به اتکای سو ظن به قتل رسیدند." قاعدتا از شخص متهم میخواستند که دشمنانش را نام ببرد، و آنگاه هیچگونه شهادتی از جانب این قبیل افراد علیه شخص متهم مسموع نبود. هر کس بیهوده دیگری را به بدعتگذاری متهم میکرد، به سختی تنبیه میشد. قبل از سال 1300، متهم مجاز نبود برای مدافعه از حقوق خویش، از کسی مدد جوید. بعد از سال 1254، طبق فرمان پاپ، بازپرسان مکلف بودند که مدارک را نه فقط به اسقف، بلکه به اعاظم و معاریف محل نیز ارائه دهند و با توافق نظر ایشان به صدور رای درباره متهمین مبادرت ورزند.

بعضی ا وقات هیئتی از خبرگان را دعوت میکردند تا ادله را به نظر مقامات صالحه برسانند. به طور کلی، به بازپرسان دستور داده میشد که گریز مقصر از چنگ عدالت اولیتر از محکوم کردن شخص بیگناه است، و بازپرسان یا باید از شخص متهم اعترافی گرفته باشند، یا دلیل متقنی داشته باشند.

به حکم حقوق رومی، گرفتن اقرار به کمک شکنجه مجاز بود. در محاکم اسقفی، و در طی بیست ساله اول تفتیش افکار، از شکنجه هیچ استفادهای نمیشد، لکن اینوکنتیوس چهارم مقرر داشت (1252) که هر جا

قضات تقصیر شخص متهم را مسلم بدانند، میتوانند متهم را مورد شکنجه قرار دهند. جانشینان اینوکنتیوس همگی به استفاده از این وسیله نظر موافق نشان دادند. پاپها توصیه کردند که، در امر تفتیش افکار، توسل به شکنجه باید آخرین حربه باشد، فقط یک بار از آن استفاده شود، و نباید به نحوی انجام پذیرد که منجر "به قلع و اتلاف جوارح و خطر مرگ" شود. بازپرسان عبارت "فقط یک بار" را چنین تفسیر میکردند که غرض از آن یک بار شکنجه برای هر نوبت بازپرسی است. گاهی آنها برای ادامه بازپرسی شکنجه را متوقف میکردند، سپس خود را مجاز میدانستند که شکنجه را از نو آغاز کنند. در چندین مورد، برای مجبور ساختن شهود به دادن شهادت یا واداشتن یک نفر بدعتگذار اعتراف کرده به لو دادن سایر بدعتگذاران، از شکنجه استفاده شد. معمولا در این قبیل موارد، شکنجه عبارت بود از شلاق زدن متهمان، سوزانیدن، کشیدن جوارح از اطراف، یا حبس مجرد در سیاهچالهای تنگ و تاریک. پاهای متهم را ممکن بود به آهستگی در روی زغالهای سوزان، بریان کنند، یا

امکان داشت که او را به سه پایهای ببندند و دستها و پاهای وی را با طنابهایی که به دور یک چرخ چاه پیچیده شده بود، بکشند. بعضی اوقات، خوراک شخص زندانی را به عمد آن قدر محدود میکردند تا جسم و ارادهاش ضعیف و مستعد چنان شکنجه هایی روحی شود که گاهی تصور کند بر وی رحمت خواهند آورد، گناهانش را عفو خواهند کرد، یا او را به دژخیم خواهند سپرد.

دادگاه های تفتیش افکار برای اعترافهایی که به زور شکنجه از متهمان گرفته میشد چندان ارزشی قایل نبودند، لکن اشکال مزبور را از این طریق مرتفع میکردند که سه ساعت بعد از شکنجه، شخص متهم را وادار میکردند که اعترافات خود را تایید کند. اگر متهم از قبول چنین امری خودداری میورزید، شکنجه را از سر میگرفتند. در سال 1286 مقامات دولتی کارکاسون شکایتنامهای پیش پادشاه فرانسه، فیلیپ چهارم، و پاپ نیکولاوس چهارم فرستادند و از خشونت شکنجه هایی که زیر نظر ÜÖ´گالان بازپرس صورت میگرفت شکوه کردند. برخی از زندانیان ژان را مدتهای درازی در زندانهای انفرادی و تاریکی محض نگاه میداشتند; بعضی را چنان زنجیر میبستند که مجبور بودند روی مدفوعات خود بنشینند، و فقط قادر بودند بر پشت خود روی زمین سرد دراز بکشند. عدهای را چنان بر روی آلت شکنجه از اطراف کشیده بودند که قدرت به کار بردن دست و پا ÜÜKآنها سلب شده بود; و برخی زیر شکنجه جان سپرده بودند. فیلیپ این نوع وحشیگریها را تقبیح کرد، و پاپ کلمنس پنجم به منظور تعدیل استفاده از شکنجه تلاشهایی را مبذول داشت (1312)، لکن دیری نگذشت که

بازپرسان تفتیش افکار این قبیل اخطارها را نادیده ŁQŭŘEвK†l
زندانیانی را که از قبول دو فرصت مقدماتی برای اقرار به گناهان خویش خودداری ورزیده و بعدا محکوم شده بودند، و همچنین افرادی را که پس از توبه بار دیگر به بدعت گراییده بودند، مادامالعمر زندانی میکردند یا به قتل میرسانیدند. حبس ابد را با مقداری آزادی عمل، دیدار بستگان و آشنایان، و تفریحات تخفیف میدادند; یا ممکن بود که از دادن خوراک و آب به زندانی خودداری ورزند، یا او را در غل و زنجیر نگاه دارند و به این وسیله مجازات وی را تشدید کنند. توقیف اموال مقصر جریمهای بود اضافی که معمولا در مورد مقصران لجوج از آن استفاده میشد. معمولا بخشی از اموال ضبط شده به حکمران غیر روحانی ایالت محل و بخشی به کلیسا تعلق میگرفت. در ایتالیا یک سوم دارایی مقصر را به خبرچینی میدادند که اولیای امور را از جرم وی آگاه سازد. در فرانسه تمام دارایی مقصر را پادشاه ضبط میکرد. این ملاحظات مالی بود که افراد و حکومت را در تعقیب بدعتگذاران متحد کرد و سرانجام حتی منجر به محاکمه اموات شد. هر آن ممکن بود اموال اشخاص بی گناه را، به استناد آن که ماترک مردمان بدعتگذار بودهاست ضبط کنند. این موضوع یکی از سو استفاده های فراوانی بود که پاپها در نکوهیده شمردن آنها رنج بیهوده بردند. اسقف رودز لاف میزد که در یک مبارزه علیه بدعتگذاران حوزه روحانی خویش، صد هزار سکه سود به دست آوردهاست.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1052
هر چند وقت یک بار بازپرسان در طی مراسم موحشی موسوم به “سرمو گنرالیس” حکم قتل و مجازات مقصران را اعلام میکردند. افراد توبه کننده را بر روی صفهای در وسط یک کلیسا قرار میدادند، اعترافات آنها به صدای بلند خوانده میشد، و از آنها میخواستند که اعترافات خود را تایید و عباراتی را که در ذم و انکار بدعت بود تکرار کنند. آنگاه بازپرسی که تعزیهگردان این مجلس بود توبه کنندگان را از قید حکم تکفیر میرهانید، و احکام مختلفی را که در مورد مقصران صادر شده بود اعلام میداشت. به افرادی که قرار بود به ارتش غیر روحانی تحویل داده شوند یک روز دیگر مهلت میدادند تا دست از بدعت بردارند و به کیش راستینی بگروند; آنهایی که اعتراف و توبه میکردند، حتی اگر توبه در پای تل هیمه انجام میگرفت، به حبس ابد محکوم میشدند. افرادی را که تا آخرین لحظه پایداری میکردند و در عقیده خود راسخ میماندند، در میدان عمومی شهر، بر روی تل هیمه آتش میزدند. در اسپانیا، تمامی جریان اعلام حکم و سوزانیدن مقصران را “اوتودافه” مینامیدند و آن را نشانی از ایمان تعبیر میکردند، زیرا غرض از تمامی تشریفات تحکیم شالوده اصیل آیینی مردمان و تایید ایمان کلیسا بود. کلیسا هرگز حکم قتل در مورد کسی صادر نمیکرد. شعار

کهنسال کلیسا این جمله بود: “کلیسا از خون اجتناب میورزد”; برای عموم روحانیان ریختن خون ممنوع بود. بنابراین، وقتی کلیسا مقصرانی را که محکوم ساخته بود تحویل ارتش غیر روحانی میداد، در واقع عمل خودش را منحصر به این میکرد که از حکومت میخواست “مجازات مقرر” را درباره محکومان مجری دارد، و ضمنا نصیحت میکرد که از “هر نوع خونریزی و هر گونه خطر مرگ” خودداری ورزند. بعد از گرگوریوس نهم، حکومت و کلیسا هردو توافق نظر حاصل کردند که این توصیه را مقامات حکومتی نباید لفظ به لفظ معنی کنند، و غرض کلیسا آن بود که خون ریخته نشود، لذا مجاز بودند که مقصران را زنده در آتش بسوزانند.
عده افرادی که از طرف دستگاه تفتیش افکار محکوم به مرگ شدند به مراتب کمتر از آن بوده است که زمانی تاریخنویسان میپنداشتند. برنار دوکو، یکی از بازپرسان غیور تفتیش افکار، دفتر بزرگی از خود به یادگار گذاشت، حاوی جریان دادرسی افرادی که زیر نظر وی محاکمه شدند، حتی یکی از این گونه افراد تحویل ارتش غیر روحانی داده نشد. در عرض هفده سال، یکی دیگر از عمال تفتیش افکار موسوم به برنار گی فقط نهصد و سی تن از بدعتگذاران را محکوم کرد، که چهل و پنج تن از ایشان به قتل رسیدند. در طی یکی از این مجالس اعلام نتایج دادرسی در تولوز، که به سال 1310 برگزار شد، به بیست نفر دستور داده شد تا به زیارت اماکن متبرکه بشتابند، شصت و پنج نفر به حبس ابد، و هجده تن به مرگ محکوم شدند. در یکی دیگر از این مجالس به تاریخ 1312، پنجاه و یک نفر به زیارت اعزام شدند، هشتاد و شش نفر به مدتهایی متفاوت زندانی شدند، و پنج نفر را تحویل مقامات دولتی دادند. دلخراشترین فجایع تفتیش افکار در سیاهچالها صورت گرفت نه بر روی هیمه های سوزان.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1053

IV - نتایج

تفتیش افکار قرون وسطایی برای مقاصدی پدید آمده بود که بی هیچ گونه اتلاف وقت به حصول آن نایل آمد. بدعت کاتارها را در فرانسه بکلی محو کرد، جماعت والدوسیان را مبدل به چند تن از متعصبین پراکنده ساخت، آیین کاتولیک را دوباره در ایتالیای جنوبی استقرار بخشید، و تجزیه مسیحیت مغرب زمین را مدت سه قرن به تاخیر انداخت. رهبری فرهنگی اروپا از دست فرانسه بیرون آمد و از آن ایتالیا شد، لکن حکومت سلطنتی فرانسه با تصاحب ناحیه لانگدوک تحکیم یافت و آن قدر نیرومند شد که حکومت پاپی را در دوران خلافت بونیفاکیوس هشتم مطیع، و در دوران زمامداری کلمنس پنجم اسیر خود ساخت .

در اسپانیای قبل از سال 1300، دستگاه تفتیش افکار سهم مهمی ایفا نکرد. رایموند ذا پنیافورت، همان کشیشی که جیمز اول پادشاه آراگون نزدش اعتراف میکرد، در سال 1232 جیمز را تشویق به ترویج دستگاه تفتیش افکار کرد.

شاید برای آنکه مبادا شور طرفداران دستگاه تفتیش افکار به افراط کشد، قانونی مورخ 1233 مقرر داشت که تمام اموال بدعتگذاران متعلق به حکومت باشد. لکن همین عامل بود که در قرون بعدی وسیله به دست جمعی از پادشاهان آزمندی داد که تفتیش افکار را با تحصیل عواید یکی میشمرد.

در ایتالیای شمالی کماکان عده زیادی از بدعتگذاران به حال خود باقی ماندند. اکثر مردم این نواحی، که به ظاهر پیرو اصول صحیح مذهب کاتولیک بودند، آن قدرها برای این امر اهمیتی قایل نبودند، و حاضر نمیشدند که عملا در تعقیب و آزار بدعتگذاران شریک باشند. امرای مستقل و مستبدی مانند اتسلینو در ویچنتسا، و پالاویچینو در کرمونا و میلان، پنهانی یا آشکارا از بدعتگذاران حمایت میکردند. در فلورانس رهبانی رودجری نام به قصد پشتیبانی از بنیاد تفتیش افکار به تشکیل فرقهای نظامی مرکب از نجبای اصیل آیین دست زد.

پاتارینها در معابر با افراد این جمعیت مبارزات خونینی کردند، و از دست آنها شکست خوردند (1245); از آن پس بود که بدعت فلورانسیها چهره خود را زیر نقاب انزوا و گمنامی مستور ساخت. در 1252، رهبانی از بازپرسان تفتیش افکار، موسوم به پیرو داورونا، به دست جمعی از بدعتگذاران در میلان به قتل رسید; کلیسا این شخص را قدیس کرد و عنوان پیرو شهید بدو اعطا کرد; این عمل در جلوگیری از بدعت مردم ایتالیای شمالی به مراتب موثرتر بود تا شور و جوش جمیع بازپرسانی که

به تفتیش افکار در آن صفحات میپرداختند. حکومت پاپی به تدارک جهادهایی علیه اتسلینو و پالاویچینو اقدام کرد، که اولی در 1259 مضمحل، و دومی در 1268 مغلوب شد. ظاهرا پیروزی کلیسا در ایتالیا کامل بود.
در انگلستان تفتیش افکار هیچ گاه استیلا نیافت. هنری دوم در گرماگرم اختلاف خویش با تامس ا بکت، برای آنکه اصیل آیینی خود را ثابت کرده باشد، فرمان داد تا بیست و نه تن

از بدعتگذاران را در آکسفرد تازیانه بزنند و داغ کنند(1166). از این گذشته، قبل از ویکلیف، در انگلستان چندان اثری از بدعت مشهود نبود. در آلمان بازار تفتیش افکار با پیدایش دوران کوتاهی از خشونت دیوانهوار رونق گرفت، و سپس آرام شد. در 1212، هانری، اسقف ستراسبورگ، در عرض یک روز، هشتاد تن از بدعتگذاران را به قتل رسانید. اکثر این افراد پیروان فرقه والدوسیان بودند; رهبر آنها، جان کشیش، عدم اعتقاد پیروان خویش را به خرید و فروش آمرزش گناهان، برزخ، و مجرد ماندن روحانیان اعلام میداشت و معتقد بود که کشیشان نباید صاحب هیچ گونه مالی باشند. در 1227، گرگوریوس نهم کونراد را، که یکی از کشیشان ماربورگ بود، رئیس دستگاه تفتیش افکار آلمان کرد، و به وی ماموریت داد که نه فقط ریشه بدعت را برکند، بلکه به اصلاح روحانیان، که به عقیده پاپ علت اصلی زوال دین بودند، قیام کند. کونراد با نهایت بی رحمی به انجام هر دو مهم کمر بست. وی به تمامی بدعتگذاران پیشنهاد کرد که باید از دو شق یکی را برگزینند: یا اعتراف کنند و تن به مجازات در دهند، یا انکار کنند و در آتش بسوزند. هنگامی که وی با نیرویی همانند در صدد اصلاح کشیشان برآمد، مردمان اصیل آیین به مخالفت با وی دست اتحاد به بدعتگذاران دادند. کونراد به دست دوستان اشخاصی که وی به کشتن داده بود به قتل رسید (1233)، و اسقفان آلمانی خود تصدی تفتیش افکار را بر عهده گرفتند و آن را با روش عادلانهتری قرین ساختند. بسیاری از فرقه ها، که برخی از بدعتگذاران و بعضی از رازوران بودند، در آلمان و بوهم پایدار ماندند و زمینه را برای ظهور هوس و لوتر فراهم کردند.
برای قضاوت درباره تفتیش افکار باید خصوصیات عهدی را در مد نظر آورد که مردم به وحشیگری معتاد بودند. شاید فهم این پدیده در عهد خود ما - که در جنگ، و بدون هیچ گونه رعایت مقررات حقوقی، عده مردمانی که به قتل رسیدند و بی گناهانی که به خاک افتادند به مراتب بیشتر از تمام جنگها و تعقیب و آزارهایی بود که از زمان قیصر تا عهد ناپلئون اتفاق افتاد - بهتر قابل درک باشد. عدم تساهل طبیعتا لازمه ایمان محکم است. تساهل فقط هنگامی افزایش مییابد که ایمان اطمینان را از کف بدهد. اطمینان و ایقان آدمکش است.

افلاطون در کتاب نوامیس خویش عدم تساهل را جایز شمرد. در قرن شانزدهم مصلحان بزرگ اروپا آن را تجویز کردند، و برخی از منقدان تفتیش افکار در عهد ما از همان روشهای تفتیش افکار قرون وسطایی که مورد استفاده حکومتهای جدید قرار گرفتهاست دفاع میکنند. روشهای بازپرسان تفتیش افکار، از جمله شکنجه را بسیاری از دول ضمیمه آیین دادرسی خود کردهاند، و احتمالا شکنجه دادن مخفیانه مظنونین در عصر خود ما بیشتر تقلید از روش تفتیش افکار است تا اقتباس از حقوق رومی. تعقیب و آزار مسیحیان در امپراطوری روم طی سه قرن اولیه رواج مسیحیت، در مقام قیاس با زجری که بدعتگذاران اروپا از 1227 تا 1492 چشیدند، اقدامی بود معتدل و مشفقانه. با تمام ملاحظاتی که از یک تاریخنویس باید انتظار داشت، و تا آنجا که یک مسیحی

بتواند مراعات احوال دیگران را بکند، نظر مولف آن است که تفتیش افکار به اضافه جنگها و آزار صاحبان آرای مختلف عهد خود ما را باید از سیاهترین لکه های ننگ بر صحایف تاریخ بشری دانست، زیرا این همه معرف یک نوع درندهخویی است که نظیرش هرگز از هیچ حیوان درندهای دیده نشده است.

فصل بیست و نهم :رهبانان و فرایارها - 1095-1300

ا- زندگی رهبانی

شاید کلیسا نه به علت شکنجه های دستگاه تفتیش افکار، بلکه به واسطه پیدایش فرقه های جدیدی از راهبان از ورطه فنا رهایی یافت -فرقه هایی که فورا اقوال بدعتگذاران را درباره فقر حواریون اقتباس کردند و مدت یک قرن برای فرقه های رهبانان قدیمی و کشیشانی که خادم حکومتها بودند سرمشق بارزی از خلوص نیت شدند.
دیرها در طی قرون تیرگی رو به فزونی نهاد و در قرن پرآشوب دهم، که اروپا به منتهای ذلت رسیده بود، به اوج اعلای ترقی خود رسید، و از آن پس هر قدر حکومتها در اعاده نظم و استقرار رفاه موفقتر شدند، به همان نسبت از تعداد صومعه ها کاسته شد. در فرانسه، حدود سال 1100، تعداد دیرها به 543 میرسید، و حال آنکه این رقم در حدود سال 1250 تنها به دویست و هشتاد و هفت بالغ میشد. شاید عاملی که جبران این کاهش تعداد صومعه ها را میکرد افزایش عدهای بود که به طور متوسط در هر دیری مقام داشتند; با اینهمه، دیرهایی که عده رهبانانشان به یکصد نفر میرسید انگشت شمار بودند. در قرن سیزدهم هنوز بین پدران و مادران پرهیزکار یا خانواده هایی که عیال بسیار و کفاف اندک داشتند رسم بود که کودکان هفتساله یا بیشتر را به عنوان "پیشکش" درگاه خداوند به دیرها بسپارند. قدیس توماس آکویناس از جمله افرادی بود که زندگی رهبانی خود را این سان آغاز کرد. بندیکتیان را اعتقاد بر این بود که اگر کودکی را پدر و مادرش در راه خدا وقف صومعه کرده باشند، چون به سن رشد برسد، دیگر نمیتواند به هیچ وجه دست از زندگی رهبانی بشوید; لکن قدیس برنار و فرقه های جدید معتقد بودند که چنین کودکی چون به سن بلوغ برسد، میتواند به راه و رسم زندگی عادی بازگردد، بی آنکه مورد شماتت کسی قرار گیرد. به طور کلی، یک رهبان بالغ، در صورتی که میل به ترک حلقه رهبانان میکرد و میخواست که با نقض عهد خویش مرتکب گناهی نشود، ناگزیر به تحصیل

اجازه از طرف پاپ بود.
قبل از 1098 اغلب دیرهای اروپای باختری هر کدام به تفاوت با صداقت تمام از یک نوع نظامات بندیکتیان پیروی میکردند. برای هر نوچهای یک سال به عنوان آزمایش فرصت قایل بودند; در عرض این مدت داوطلب میتوانست بدون هیچ اشکالی از دیر بیرون رود. کایساریوس، رهبانی اهل هایستر باخ، مینگارد که شهسواری از زندگی رهبانی "بزدلانه به این عذر دست کشید که از شپش جامه (رهبانی) میترسد، زیرا جامه های پشمین ما

پناهگاه شپشهای فراوان است.” در حدود چهار ساعت از اوقات روزانه رهبان صرف دعا خواندن میشد; خوراک معمولا نباتی و مختصر بود; مابقی روز به کار، قرائت، تعلیم، مراقبت از بیماران، امور خیر، و استراحت تخصیص داده میشد. کایساریوس توصیف میکند که چگونه دیر وی، به وقت خشکسالی 1197، در عرض روز 1500 “سهم سرانه” خوراک به مستمندان بذل میکرد و “تا هنگام برچیدن خرمن، همه مردمان فقیری را که به طلب نان به سراغ ما میآمدند زنده نگاه داشت.” در همین قحطی بزرگ، دیری متعلق به رهبانان فرقه سیسترسیان در وستفالی تمام گله و رمه خود را ذبح کرد، و کتابها و ظروف متبرکه خود را فروخت تا فقرا را اطعام کند. رهبانان بر اثر عرق جبین و زحمات سرفهای خویش به ساختن دیرها و کلیسای کوچک و بزرگ پرداختند، آبادیهای بزرگی را حاصلخیز کردند، مردابها و جنگلها را مبدل به اراضی کشاورزی ساختند، صنایع دستی بی شماری را رواج دادند، و به تهیه آبجوها و شرابهای بسیار گوارا پرداختند. هر چند که به ظاهر صومعه عده زیادی از افراد نیکو سیرت و کاردان را از جهان میگرفت و آنها را در یک نوع تقدس خودپرستانهای غرقه میساخت، به هزاران نفرشان انضباط فکری و اخلاقی میآموخت و سپس آنها را به دنیا باز میگردانید تا در خدمت اسقفان و پاپها و پادشاهان به عنوان مشتی مشاور و وزیر خدمت کنند.1

با گذشت زمان، ثروت روزافزون جامعه ها، دیرها را در بر گرفت، و فتوت مردم سبب شد که گهگاهی رهبانان نیز از تجملات زندگانی برخوردار شوند. دیر سن ریکیه در شمار ثروتمندترین دیرهای اروپا محسوب نمیشد، با اینهمه صد و هفده واسال داشت و 2500 باب خانه مسکونی، که از مستاجران این خانه ها همه ساله ده هزار جوجه، ده هزار خروس اخته، و هفتاد و پنج هزار عدد تخم مرغ دریافت میداشت، و مالالاجاره، که برای هر خانه مبلغ عادلانهای بود، رویهمرفته مبلغ گزافی میشد. دیرهایی مثل مونته کاسینو، کلونی، فولدا، سن گال، و سن- دنی فوقالعاده

---

1. یکی از محققان بزرگ، که معمولا چندان شفقتی نسبت به خطایای کلیسا نشان نمیدهد، میگوید: “اتهام مبتذلی که اغلب به رهبانان قرون وسطی داده میشود و آنها را به شکمپروری، اصراف و تبذیر، ولخرجی، و بیعاری منسوب میدارند، در مقابل صدها دفاتر حساب و ممیزهایی که از ایشان محفوظ مانده و بهترین معرف دقت، درایت، و امانت در کار آنهاست، دروغ محض میباشد. بهبود اقتصادی عظیمی که در اروپای قرون وسطی به دست رهبانان تحقق پذیرفت، ثابت میکند که رویهمرفته رهبانان کشاورزان و مالکینی با فراست بودند.” (برگرفته از کتاب “تاریخ اقتصادی و اجتماعی قرون وسطی”، اثر تامسن، ص 630) ارنست رنان که از

شکاکان مشهور است، نوشت: “بینقصترین و نافعترین کارهای مسیحیت آنهایی بود که به دست فرقه های صومعه نشین صورت گرفت.”
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1058
ثروتمندتر بودند، و پیر دیرهایی مثل سوژه - صدر دیر سن-دنی، و پیر لوونرابل - صدر دیر کلونی، یا حتی سامسن - صدر دیر بری سنت ادمند، واقع در انگلستان، در حکم خاوندهایی بودند صاحب ثروت مادی فراوان و اقتدار سیاسی و اجتماعی بسیار زیاد. سوژه پس از اطعام رهبانان خویش و ساختن یک کلیسای جامع بسیار مجلل، هنوز آن قدر مال داشت که بتواند نیمی از هزینه جنگهای صلیبی را بپردازد. شاید درباره همین سوژه بود که قدیس برنار چنین نوشت: “اگر بگویم که صدر دیری را به چشم ندیدهام که با کوکبهای مرکب از شصت سر اسب، بلکه بیشتر، در حرکت باشد، دروغ گفتهام.” لکن سوژه صدر اعظم بود و برای مرعوب ساختن مردم این سان در انظار عمومی ظاهر میشد; در حالی که در خلوت با سادگی تمام در حجرهای زندگی میکرد و، تا آنجا که وظایف دیوانیش اجازه میداد، از کلیه نظامات فرقه خویش پیروی میکرد. پطرس یا پیرلوونرابل آدم نازنینی بود; وی، با وجود اقدامات پی در پی، قادر نشد که دیرهای تابع کلونی را (که روزی پیشاهنگ اصلاحات بودند) از گرایش به سوی جیفه دنیوی باز دارد، و به اتکای این تمایلات بود که رهبانان، در عین حال که مالک چیزی نبودند، به دام تن پروری در میافتادند و به تدریج فاسد میشدند.
هر قدر مکنت رو به فزونی نهد، اخلاقیات تنزل میکند، و طبیعت بر وفق استطاعت افراد آشکار میشود. در هر اجتماع بزرگی پارهای از افراد را میتوان سراغ گرفت که غرایز آنها به مراتب قویتر از عهد و پیمانهایشان باشد. در حالی که اکثر رهبانان تا حدود زیادی پیرو نظامات فرقه های مربوطه بودند، اقلیتی نیز بود که تمایل به دنیا و تن پروری داشت. در بسیاری از موارد، خاوند یا پادشاه صدر دیر را معمولا از میان افراد طبقهای برمیگزیدند که به تن آسایی معتاد بودند. این قبیل پیران دیر فوق نظامات رهبانی قرار داشتند; از شکار، قوش بازی، شرکت در جشنهای نظامی، و سیاست لذت میبردند; بسیاری از رهبانان به تقلید از آنها فاسد شدند. از آنچه جیرالدوس کمبرنسیس درباره صدر دیر ایوشم نگاشته است پیداست که این فرد بخصوص آدم سرخوش و اهل حالی بود، زیرا “هیچ کس از چنگ عفریت شهوتش مصون نبود”. مردم آن حول و حوش تصور میکردند که عده کودکان وی بالغ بر هجدهاست. سرانجام مجبور شدند او را از مقامش عزل کنند. این گونه پیران دنیا دار، یعنی افرادی چاق و چله، و متمکن و نیرومند آماج شوخطبعی عامه و مطایبات ادبی قرار میگرفتند. عجیبترین و بیرحمانهترین مطایبه در ادبیات قرون وسطی توصیفی است درباره یک صدر دیر که از قلم والترمپ تراوش کرده است.

برخی از صومعه ها به داشتن شرابهای ناب و خوراکهای اعلا مشهور بودند. اگر رهبانان گهگاهی از نعمات زندگی اندک بهرهای بر میگرفتند، نباید آنها را مورد شماتت قرار دهیم، زیرا میتوان بخوبی درک کرد که تا چه حد از خوردن سبزیجات یکنواخت کسل بودند و آرزوی خوردن گوشت را داشتند; و اگر گهگاهی وقت خود را به وراجی یا جر و بحث میگذراندند، و یا حین مراسم قداس به خواب میرفتند، نباید بر آنها خرده بگیریم.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1059
رهبانان، که هنگام ورود به حلقه دیر نشینان متعهد میشدند مجرد بمانند، قدرت غریزه جنسی را، که بر اثر دیدن زنان و مردان متاهل غیر روحانی بارها به جنبش در میآمد، دست کم گرفته بودند. کایساریوس، اهل هایسترباخ، به نقل حکایتی میپردازد که بارها در مورد واقعات قرون وسطی از آن یاد میکنند. میگوید که صدر دیری به اتفاق رهبان جوانی سوار بر مرکب شدند و از دیر بیرون رفتند. جوان، که برای نخستین بار زنها را به چشم میدید، پرسید: "اینها چه چیزند" صدر دیر جواب داد: "اینها شیاطینند." رهبان گفت: "به نظرم اینها زیباترین موجوداتی آمدند که تا به حال به چشم دیدهام." پیترو دامیانی، که از زاهدان گوشهنشین معروف است، در پایان عمری که مثل یک تن از قدیسان لکن توام با تلخی گذرانیده بود، میگفت:
من که اکنون پیر مردی شدهام، میتوانم بی هیچ گزندی به صورت چروکیده و خشکیده عجوزهای تارچشم نظر افکنم.
با اینهمه از دیدن چهره های خوشایند و آراسته اجتناب میورزم، آنسان که کودکان از آتش احتراز میجویند. تفو بر این دل هرزهگرد من که قادر نیست اسرار "کتاب مقدس" را با صد بار خواندن محفوظ دارد، و حال آنکه پیکری را که فقط یک بار دیده است از لوح خود نمیزداید.
در نظر برخی از رهبانان، فضیلت عبارت بود از مبارزهای با نفس در گزینش میان زن و عیسی. ترک علاقه از جنس زن تلاشی بود تا خود را در برابر افسونگریهای زنان بکلی مصون سازند. احکام پاک آنها گاهی به ژاله های تمنا سبکبار میشد، و آنچه با چشم بصیرت معصوم میدیدند توام با تعابیری بود که از عشق بشری به عاریت گرفته بودند.
در بعضی از دیرها آثار اووید طالبان فراوان داشت، و دستاویزهای عشق ورزی او از جمله مطالبی نبود که رهبانان با بی اعتنایی از آن در گذرند. تندیسهای برخی از کلیساهای جامع، کندهکاریهای اثاثه آنها، حتی تصاویری که در پارهای از کتاب دعاها کشیده شده بود، رهبانان و راهبه ها را به صور مختلف نشان میدادند: خوکها را در لباس رهبانی مجسم میکردند، زیر جبه های رهبانی، قضیبها را در حال نعوذ کشیده بودند، و راهبه ها را گرم معاشقه با شیاطین نشان میدادند. نقش برجستهای بر سر دروازه معروف

به “واپسین داوری” در رنس، شیطانی را مجسم ساخته است که مشغول کشانیدن مردان محکوم به سوی دوزخ است ; در میان این جمعیت اسقفی را با کلاه درازش میتوان به عیان دید. روحانیان قرون وسطی - شاید کشیشان دنیوی که بر روحانیان تارک دنیا غبطه میخوردند- نسبه به این قبیل کاریکاتورها ایرادی نداشتند، و حال آنکه به نظر روحانیان عهد جدید، محو اکثر این نقوش عملی پسندیده بودهاست.
نکته مهم آن است که کلیسا خود شدیدترین منقد اعضای گناهکار خویش بود; جمعی از مصلحان عالی قدر کلیسا، یکی پس از دیگری، تلاش کردند تا رهبانان و صدر دیرها را بار دیگر به پیروی از آرمانهای عیسی وادار سازند.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1060

II- قدیس برنار

در پایان قرن یازدهم، همزمان با تصفیه دستگاه پاپی و بالا گرفتن شور در اولین جنگ صلیبی، نهضتی خود اصلاحی تمامی عالم مسیحی را در نوردید، پایه اخلاق کشیشان دنیوی یا افرادی را که بکلی از دنیا قطع علاقه نکرده بودند بغایت ترقی داد، و به ایجاد فرقه های جدیدی از رهبانیت دست زد که تمام شور و حمیت خویش را موقوف به اجرای نظامات قدیس آوگوستینوس یا قدیس بندیکتوس میکردند. قبل ازسال 1039 میلادی، در تاریخی که دقیقا بر ما مکشوف نیست، قدیس جان گوالبرتوس فرقهای را در دره مشجر والومبروزا واقع در ایتالیا، به همین نام، تاسیس کرد و مقرر داشت که افراد عادی بتوانند، در عین اشتغال به کارهای دستی، به حلقه رهبانان در آیند، و همین امر بود که بعدا به دست فقرای مسیحی راه تکامل سپرد. سینود رم، به تاریخ 1059، کشیشانی را که در انجام امور و عواید حاصله از یک کلیسای جامع شریک بودند ترغیب کرد تا به طور دسته جمعی زندگی کنند و مثل حواریون عیسی اموالشان اشتراکی باشد. برخی از این کار اکراه داشتند و کماکان پابند متعلقات دنیوی ماندند; لکن بسیاری این دعوت را لبیک گفتند و یک رشته نظامات و دستورات رهبانی را، که به قدیس آوگوستینوس نسبت میدادند، برای خود اقتباس کردند و به تشکیل اجتماعاتی شبیه دیرها مبادرت ورزیدند که مجموع آنها را کشیشان آستن یا آوگوستینوسی نام نهادهاند.1 در 1084، قدیس برونو، اهل کولونی، پس از آنکه از قبول مقام اسقفی اعظم رنس سر باز زد، در نقطهای بکلی متروک موسوم به شارتروز، واقع در جوار گرنوبل، در کوه های آلپ، دیری را بنیاد نهاد و فرقه کارتوزیان را تاسیس کرد. سایر مردان پرهیزکاری که از کشمکشهای دنیوی و تن پروری روحانیان خسته شده بودند، در اماکنی دور افتاده و خلوت، به ایجاد خانقاه هایی برای کارتوزیان اقدام کردند. هر رهبانی در حجره جداگانه خویش کار میکرد، خوراک میخورد، و همانجا میخوابید; با نان و شیر تغذیه میکرد، جامه هایی میپوشید از موی اسب، و تقریبا بطور دایم از تکلم لب فرو میبست.این گونه رهبانان هفتهای سه بار برای مراسم قداس، نماز مغرب، و دعاهای نیمشب دور هم جمع میشدند و روزهای یکشنبه و ایام عید نیز خود را از قید گوشه نشینی و سکوت میرهاندند و به گفتگو و صرف خوراک دسته جمعی میپرداختند. در بین تمام فرقه های رهبانان مسیحی، این یکی از همه ریاضتکشتر بود، و در خلال هشت قرن، با صداقت و امانت تمام، هنوز ذرهای از نظامات اولیه جمعیت عدول نکرده است.

در 1098، روبر، اهل مولم، که ریاست چندین صومعه متعلق به بندیکتیان

را بر عهده داشت
---
1. این جماعت را نباید با فرایارهای آوگوستینوسی یا آستن، که در 1256 به وسیله زاهدان گوشهنشین در توسکان تاسیس شد، اشتباه کرد.

و از اصلاح این دیرها فرسوده شده بود، خودش دیر جدیدی را در صحرایی خالی از سکنه به نام سیتو، در نزدیکی دیژون، بنیاد نهاد; همچنانکه رهبانان فرقه کارتوزیان نام خود را از محل شارتروز اقتباس کرده بودند، پیروان روبر نیز خود را سیتو (یا به عبارتی سیسترسیان) نامیدند. سومین صدر دیر سیتو، یک انگلیسی اهل ایالت دورستشر موسوم به ستیون هاردینگ، صومعه مزبور را توسعه بخشید و از نو سازمان داد و شعبی برای آن افتتاح کرد و به تدوین آیین نامهای پرداخت موسوم به منشور محبت که در واقع تشریک مساعی و تعاون صلحجویانهای را میان دیرهای سیسترسیان و صومعه سیتو تضمین میکرد. در میان پیروان این جمعیت جدید، نظامات بندیکتیان با همان شدت و قوتی که در آغاز داشت از نو رواج گرفت، به این معنی که فقر محض ضروری بود، از خوردن هر نوع گوشتی میبایستی دوری میشد، فرا گرفتن علم تشویق نمیشد، سرودن شعر ممنوع بود، و پیروان فرقه مکلف بودند از لباسهای مذهبی مجلل، ظروف اعلا، یا حضور در اماکن لوکس خودداری ورزند. هر راهب تندرستی موظف بود که با دیگران در کارهای دستی و باغبانی شریک شود تا حاصل کار آنها دیر را از دنیای خارج بی نیاز سازد، و چیزی نماند که رهبان به بهانه طلب آن از دیر خارج شود.
رهبانان سیتو، از لحاظ نیرو و کاردانی در کشاورزی، کلیه فرقه ها، اعم از صومعه نشین یا کشیشان اهل دنیا، را تحتالشعاع قرار دادند. افراد این جمعیت در نواحی غیر مسکون مراکز جدیدی برای فرقه خویش بنیاد نهادند; اراضی باتلاقی و جنگلی و بیشه ها را برای کشت و زرع آماده ساختند; و در تبدیل نواحی شرق آلمان به کوچنشین، و همچنین ترمیم خرابیهای ویلیام فاتح در صفحات شمالی انگلستان، سهم مهمی ایفا کردند. سعی جمیل رهبانان سیتو برای بسط تمدن به کمک دستهای از برادران عوام یا کانورسی مبذول میشد که متعهد میشدند مجرد بمانند، خاموشی اختیار کنند، و در طلب علم قدمی برندارند، و برای مسکن، پوشاک، و خوراک خود به عنوان کشاورز یا خدمتکار کار کنند.
این قبیل ریاضتها نوچه های بالقوه را مرعوب میکرد. از این رو جمع قلیل رهبانان سیتو خیلی بکندی رو به توسعه گذاشت، و شاید هم اگر به برکت ظهور آدم با حمیتی چون قدیس برنار نبود، امکان داشت که فرقه جدید، در عنفوان جوانی راه زوال سپرد. برنار به سال 1091، در نزدیکی دیژون، در

دامان خانواده شهسواری قدم به عرصه وجود نهاد، و چون پا به رشد گذاشت، جوان محجوب پارسایی شد که از خلوت گزیدن حظ وافر میبرد، از آنجا که برنار دنیای غیر روحانی را جای ناراحتی دید، مصمم شد به صومعهای پناه برد. لکن قبل از انجام این تصمیم، در میان بستگان و دوستان خویش شروع به تبلیغ کرد تا با وی به فرقه سیتو بپیوندند، چنانکه گویی میخواست در عین سکوت، از مصاحبت یاران بیبهره نماند. مشهور است که مادران و دختران دم بخت همین که او را از نزدیک میدیدند، بر خویشتن میلرزیدند، زیرا میترسیدند که مبادا شوهران یا معشوقگان آنها را از لذایذ دنیوی محروم کند. با وجود سرشکها و افسونگریهای آنها، برنار در کار خود موفق شد، و هنگامی که وی را به جرگه اخوان سیتو راه دادند

(1113)، بیست و نه تن داوطلب از جمله برادران، یک عم، و جمعی از دوستان را با خود همراه آورده بود.

بعدا وی مادر و خواهر خویش را ترغیب کرد تا به دیر راهبه ها بپیوندند، و پدرش را با تهدید به اینکه "اگر کفاره گناهانت را ندهی، تا ابد در آتش خواهی سوخت ... و از لاشه تو دود و عفونت پراکنده خواهد شد" روانه دیر کرد.

ستیون هاردینگ به مجرد دیدن برنار، از پاکدامنی و نیروی وی چنان غرق تحسین شد که او را بی درنگ به اتفاق دوازده تن رهبانان برای ساختن دیر دیگری گسیل داشت، و به مقام صدر دیر ارتقا داد.(1115). برنار بیشه انبوهی را واقع در صد و چهل و پنج کیلومتری سیتو برای دیر جدید انتخاب کرد. - محلی که به کلارا والیس یا "دره روشن" اشتهار داشت - و از آن پس به برناردو کلروو معروف شد. در این محل نه جای سکونتی وجود داشت و نه سکنهای. نخستین تکلیف این برادران گوشه نشین آن بود که به دست خود اولین "صومعه" را احداث کنند. و آن بنایی بود چوبی با یک نمازخانه و یک سفرهخانه که زیر سقف واحدی قرار داشتند، و قسمت بالای آن خوابگاه بود، که به وسیله نردبانی به پایین متصل میشد. جای خواب هر فرد عبارت بود از جعبهای چوبی که کف آن را با برگ درختان مفروش کرده بودند. پنجره های این دیر از سر انسان بزرگتر نبود، و کف آن خاکی بود. خوراک رهبانان نباتی بود، جز بعضی مواقع که ماهی به دست میآوردند. در بساط آنها اثری از نان گندم و ادویه دیده نمیشد. شراب اندک بود، و این رهبانان، که عاشق بیقرار رستگاری اخروی بودند، درست مثل فیلسوفانی تغذیه میکردند که طالب عمری درازند، رهبانان خود مسئول تهیه غذای خویش بودند، و هر بار یکی از آنها به عنوان آشپز آستین بالا میزد. به حکم نظاماتی که برنار وضع کرد، صومعه مجاز به خرید ملک نبود، فقط میتوانست صاحب چیزی باشد که کسی به دیر میبخشید.

برنار آرزومند بود که دیر وی فقط آن قدر زمین داشته باشد که رهبانانش بتوانند با دست خویش و به کمکافزار سادهای در آن کشاورزی کنند. در آن دره ساکت، برنار و یاران روزافزون وی، در عین خموشی و رضایت، فارغ از "طوفان جهان" به کار اشتغال داشتند، بیشه ها را صاف میکردند، محصول میکاشتند و برمی چیدند، به ساختن اثاثه مورد نیاز میپرداختند، و هنگام ادای فرایض شرعی به دور هم گرد میآمدند تا بدون ارگ به خواندن "مزامیر" و سرودهای روحانی روز مشغول شوند. ویلیام آوسن تیری درباره پیروان برنار گفت: "هر قدر با دقت بیشتری آنها را مینگرم، بیشتر باورم میشود که اینها پیروان واقعی مسیحند ... . اندکی کمتر از فرشتگان، لکن به مراتب بالاتر از مردمان عادی." آوازه شهرت این دیر مسیحی، که قرین صلح و استغنا بود، در اطراف پیچید، به طوری که دیر کلروو قبل از مرگ برنار هفتصد تن رهبان داشت. قطعا افراد در چنین محیطی احساس خوشبختی میکردند، زیرا تقریبا جمیع کسانی که از این واحه اشتراکی به سمت صدر دیر، اسقف، و دستیار به سایر نقاط جهان مسیحی روانه میشدند، به امید بازگشت به کلروو روز شماری میکردند. خود برنار، که بالاترین مقامات کلیسا به وی تفویض شد و به اشاره

پاپها به سرزمینهای فراوانی سفر کرد، همواره در اشتیاق آن بود که به حجره خویش در کلروو باز گردد تا آنکه، به گفته خودش، "دستهای کودکانم چشمان مرا بر هم گذارند، و جسدم را در کلروو، پهلو به پهلوی اجساد مسکینان، به خاک سپرند." برنار آدمی بود کمابیش با فراست، صاحب اعتقادی راسخ، و شخصیتی بسیار بارز وبدون تزلزل. وی ابدا اعتنایی به علوم یا فلسفه نداشت. در نظر او ذهن بشر ذرهای آن قدر کوچک و ناچیز از عالم خلقت بود که امکان نداشت بتواند درباره آفرینش قضاوت کند، یا مدعی شناخت چنین پدیدهای شود. وی از تفاخر ابلهانه فیلسوفان که درباره طبیعت، منشا، و سرنوشت عالم وجود وراجی میکردند در شگفت بود; از پیشنهاد آبلار که میگفت زمام ایمان را باید به کف عقل نهاد متوحش بود; و جدا با آرای مربوط به مکتب خرد گرایی مبارزه میکرد، زیرا این قبیل عقاید را جسارت و اهانتی به آفریننده کون و مکان میدانست. به جای آنکه در صدد شناختن عالم هستی برآید، ترجیح میداد که زبان درکشد و، مرهون الطاف الاهی، در پرتو معجزه مکاشفه گام بردارد. برنار کتاب مقدس را به عنوان کلام خداوندی قبول داشت، زیرا در غیر این صورت، به نظر وی، زندگی عبارت میشد از بیابان تاریکی پر از سرگردانی. هر قدر بیشتر به تبلیغ آن ایمان کودکانه میپرداخت، بیشتر اطمینان حاصل میکرد که این باید راه رسیدن به سر منزل حقیقت باشد. هنگامی که یکی از رهبانانش با وحشت تمام اذعان کرد که واقعا نمیتواند باور کند که کشیش

بتواند حین مراسم قربانی مقدس نان را به جسم، و شراب را به خون عیسی مبدل سازد، برنار وی را شماتت نکرد، بلکه به وی دستور داد که، با وجود این، "برو و به کمک ایمان من در مراسم شرکت کن." وقایعنگاران ما را مطمئن میسازند که ایمان برنار به قدری سرشار بود که در روح آن راهب شکاک نفوذ کرد و نجات اخروی را برای وی مسلم ساخت. تنفر وی از بدعتگذارانی نظیر آبلار یا آرنالدو دا برشا به قدری بود، و به حدی در حق این قبیل افراد آزار روا میداشت، که مرگ آنها باری بر خاطرش نمینشست، زیرا این بدعتگذاران موجبات تضعیف کلیسا را فراهم میآوردند - و کلیسا، با تمام معایب و نواقصی که داشت، در نظر وی وسیله ابلاغ منویات عیسی بود. از طرف دیگر، وی میتوانست تقریبا با همان لطافتی که خاص مریم باکره بود، و او را با شور تمام پرستش میکرد، اشخاص را دوست بدارد. منقول است که دید دزدی را میبردند تا بر سر دارش کشند; برای رهایی وی دست به دامان کنت شامپانی زد و به وی وعده داد که آن مرد را به ادای کفارهای وادارد به مراتب شدیدتر از مرگی که یک لحظه به طول میانجامد.

برنار در محضر پادشاهان و پاپها به موعظه میپرداخت، لکن از دلالت روستاییان و شبانان دره خویش خشنودی بیشتری کسب میکرد. وی در برابر لغزشهای این قبیل مردمان ساده و سهلگیر بود، روش خود را برای آنها سرمشق میساخت، و در مقابل ایمان و عشقی که به آنها میداد، محبت توام با خاموشی این جماعت را جلب کرد. برنار دینداری خود را به عالیترین مراحل ریاضت میرسانید، چنانکه آن قدر روزه میگرفت که پیر ارشدش

در سیتو مجبور بود به وی امر کند که روزه خود را بشکند. وی مدت سی و هشت سال تمام در حجره کوچک و تنگی در کلروو زندگی کرد که دارای بستری از کاه بود و، جز حفرهای در دیوار، هیچ جایی برای نشیمن نداشت. تمامی آسایش و مال و منال دنیوی در قیاس با خیال و نوید مسیح هیچ و پوچ بود. وی در همین باب به تصنیف چند سرود روحانی مبادرت ورزید که حاکی از کمال سادگی و لطافتی دلنشینند. از آن جمله است این ابیات:

عیسایی که یاد شیرین تو دل را شادمانی واقعی میبخشد، ای که حضور تو شیرینتر از عسل و تمام شیرینیهاست.

هیچ نغمهای دلکشتر ، هیچ آوایی دلنشینتر، هیچ خیالی شیرینتر از عیسی فرزند خدا نیست.

عیسی، ای امید انسان توبه کار ، چقدر نسبت به لابهگران مهربانی ! چقدر نسبت به آنها که ترا میجویند احسان میکنی پس نسبت به آنها که ترا مییابند چه باید باشی

با وجود قوه تمیزی که برنار در صنایع لفظی داشت، به هیچ نوع زیبایی و ظرافتی اهمیت نمیداد، مگر آنکه جنبه معنوی داشته باشد. دستها را بر روی چشمان مینهاد تا مبادا دیدگانش از دیدن دریاچه های سویس بیش از اندازه به درک لذت نفسانی نایل آیند. صومعه وی از هرگونه تزیینی جز شکل مسیح مصلوب عاری بود.
وی دیر کلونی را، برای مبالغ عظیمی که در راه معماری و تزیین کلیساهای جامع خود صرف کرده بود، شماتت میکرد. میگفت: "کلیسا دیوارهای خود را با شکوه ساخته، و از مسکینان خود بکلی غافل ماندهاست.
سنگهای خود را به طلا میآراید، و کودکان خود را برهنه میگذارد. با سیم تیرهبختان دیدگان اغنیا را مسحور میسازد." وی شاکی بود از اینکه دیر عظیم سین-دنی، به عوض آنکه جایگاه مومنان بیریا باشد، پایگاه خیل بزرگی از شهسواران مسلح و مغرور شدهاست، و به همین سبب دیر مزبور را "پادگان، مدرسه شیطان، و لانه مشتی از دزدان" میخواند.
سوژه، صدر دیر سن-دنی، که در عین فروتنی از این انتقادها متاثر شده بود، به اصلاح قوانین کلیسا و رهبانان خویش پرداخت و هنوز در قید حیات بود که مورد ستایش برنار قرار گرفت.
اصلاح دیرها و جامعه های رهبانی که از کلروو سرچشمه گرفت، و بهبود سلسله مراتب روحانیت که بر اثر گماردن رهبانان برنار بر سر حوزه های اسقفی و اسقفی اعظم میسر شد، فقط جزئی از نفوذ این مرد عجیب بود که توقع هیچ چیز مگر قرص نانی نداشت، و آن نفوذ در عرض نیم قرن حیات وی در تمام شئون دستگاه روحانی ریشه دوانید و، در جمیع درجات، افراد را به انجام وظایف خود واداشت. هانری، برادر پادشاه فرانسه، به دیدن وی رفت;

برنار مدتی با وی گفتگو کرد; همان روز هانری به حلقه رهبانان پیوست و در کلروو به ظرفشویی مشغول شد. وی به کمک موعظاتی چنان فصیح و آبدار که گویی تقریبا شعر بودند، قلوب کلیه شنوندگان خود را تسخیر میکرد; به وسیله نامه های خویش، که شاهکارهایی از دادخواستهایی آتشین بودند، شوراها، اسقفان، پاپها، و پادشاهان را تحت نفوذ قرار میداد; و از طریق مراوده های خصوصی، خط مشیهای کلیسا و حکومت را به طرز مطلوب معین میکرد، برنار هیچ گاه حاضر نشد که متصدی مقامی جز صدر صومعه باشد، لکن وی کسی بود که اشخاص را به مقام پاپی میرساند، یا از آن مقام عزل میکرد. سخن وی را با چنان عزت و احترامی میشنیدند که در مورد هیچ پاپی سابقه نداشت. وی ده-دوازده بار، به دعوت کلیسا، از گوشه عزلت کلروو بیرون آمد; هر بار وجودش برای انجام یک دیپلوماسی خطیر ضروری بود. هنگامی که دو گروه مخالف در آن واحد

آناکلتوس دوم و اینوکنتیوس دوم را به رقابت با یکدیگر به مقام پاپی برداشتند(1130)، برنار از اینوکنتیوس حمایت کرد. موقعی که آناکلتوس رم را تصرف کرد، برنار وارد ایتالیا شد و، صرفا با نیروی کلام و شخصیت خویش، شهرهای لومبارد را به طرفداری از اینوکنتیوس به قیام واداشت. مردم که از بلاغت و پاکدامنی وی سرمست شده بودند، بر پایش بوسه زدند و جامه های وی را ریش ریش کردند تا هر تکهای را به عنوان یادگاری از آن معصوم برای اخلاف خود محفوظ دارند. سیل بیماران به سوی وی متوجه میلان شد، و مومنان مصروع و مفلوج و مبتلایان به دیگر بیماریها اعلام داشتند که همه به برکت لمس وی شفا یافتهاند. هر بار که برنار از این قبیل سفرهای پیروزمندانه دیپلوماتیک خود به کلروو باز میگشت، برزگران از کشتزارها و شبانان از کوه ها نزد وی میآمدند، از او دعای خیر طلب میکردند، و پس دعای وی پاک و فارغ بال دوباره به سر کار خود بر میگشتند.

هنگامی که برنار در 1153 در گذشت، تعدا دیرهای سیسترسیان، که در سال 1134 (یعنی تاریخ فوت ستیون هاردینگ) از سی تجاوز نمیکرد، به سیصدو چهل و سه بالغ شد. آوازه تقدس و قدرت وی عده بیشماری را به فرقه جدید جلب کرد، چنانکه تا سال 1300 رویهمرفته شصت هزار نفر رهبان و 693 صومعه مختلف داشت.

در قرن دوازدهم فرقه های دیر نشین دیگری نیز پدید آمدند. در حدود 1100، روبر د/ آربریسول فرقه رهبانان فونتوروو را در آنژو بنیاد نهاد. در 1120، قدیس نوربر از میراث هنگفت پدری صرف نظر کرد و در پرمونتره، واقع در نزدیکی لان، فرقهای را بنیاد نهاد که به پرمونستراتنسین1 مشهور شدهاند. در 1131، قدیس گیلبرت فرقه رهبانان سمپرینگم انگیسی را به تقلید از فونتوروو تشکیل داد که به گیلبرتیان مشهور

---

1. این فرقه مسیحی، که به دست قدیس نوربر در محل پرمونتره به سال 1119 تاسیس شد، تابع نظامات آوگوستینوسی بود، به این معنی که پیروان آن گوشت نمیخوردند، روزه میگرفتند، و مکلف بودند که مرتبا بدن عریان خود را در مقابل ضربات تازیانه قرار دهند. گاهی پیروان این فرقه را در فرانسه نوربرتینها نامیدهاند. مدتها این جماعت با سیسترسیان رقابت میکردند، و امروزه جز نامی از ایشان باقی نماندهاست -م.

شدند. در حدود 1150، برخی از زاهدان گوشه نشین اهل فلسطین نظاماتی را که قدیس باسیلیوس درباره گوشه نشینی وضع نموده بود اقتباس کردند و به نشر و ترویج آرای خویش در سراسر فلسطین پرداختند

; هنگامی که فلسطین به تصرف مسلمانان در آمد، کرملیان به قبرس، سیسیل، فرانسه، و انگلستان کوچ کردند. در 1198، اینوکنتیوس سوم آیین نامه فرقه موسوم به تثلیثیون را تصویب کرد، و به آن فرقه ماموریت داد که کارش صرفا تهیه فدیه و آزاد ساختن مسیحیانی باشد که به اسارت ساراسنها در میآیند. این فرقه ها که نام بردیم همه عاملی نجاتبخش و وسیلهای برای تصفیه و اعتلای مقام کلیسیای مسیحی بودند.
شور اصلاح دیرها، که به دست قدیس برنار به اوج کمال رسید، با پیشرفت قرن دوازدهم به تدریج رو به کاهش نهاد. فرقه های جوانتر مقررات و نظامات سخت و شدید خود را تا حدود معقولی در عین امانت حفظ کردند، لکن در آن دوران پر جنب و جوش کمتر کسی را ممکن بود سراغ گرفت که بتواند مثل برنار از لذایذ زندگی پرهیز کند و به ریاضت تن در دهد. به مرور ایام، رهبانان فرقه سیسترسیان - حتن در خود کلروو، یعنی صومعه برنار - بر اثر هدایای مردم امیدوار غنی شدند; از آنجا که جماعتی از مردم اموال خود را در برابر "نان بخور و نمیری" به کلیسا و دیرها هبه میکردند، رهبانان بتدریج توانستند گوشت و مقادیر زیادی شراب را بر سر سفره خویش بیفزایند، و از این پس هر چه کارهای دستی بود به برادران عوام، یعنی افرادی غیر روحانی که ملبس به لباس رهبانانی و مکلف به رعایت نظامات صومعه شده بودند، محول کنند. چهار سال بعد از مرگ برنار، رهبانان وی گروهی از بردگان ساراسن را خریداری کردند; از راه فروش کالاهایی که به طور اشتراکی در چهار دیواری دیرها میساختند، تجارت عمده به هم زدند; و چون به واسطه مقام اجتماعی خویش از پرداخت عوارض نقلیه معاف بودند، دشمنی اصناف را برانگیختند. بر اثر بی نتیجه ماندن جنگهای صلیبی از وحدت ایمان کاسته شد، و به همان نسبت عده تازه واردین به دیرها تقلیل یافت و روحیه تمام فرقه های رهبانی متزلزل شد. لکن آرمان کهنسال زندگی به سیره حواریون عیسی در یک جامعه اشتراکی عاری از تملک فردی فراموش نشد، و اعتقاد به این امر که یک مسیحی حقیقی باید از ثروت و قدرت دوری جوید و با ثبات قدم هماره مرد صلح باشد، در اذهان هزاران نفر از مردمان بر جا ماند. در آغاز قرن سیزدهم مردی در میان رشته کوه های اومبریا در ایتالیا ظهور کرد که سادگی زندگی، پاکی، تقدس، و محبت وی چنان به این آرمانهای کهنسال مسیحی قوت بخشید که مردم بی اختیار گفتند نکند عیسی مسیح است که دوباره قدم به جهان نهاده است.

III- قدیس فرانسیس[1]

جووانی دی برنادونه، فرزند بازرگان متمکنی موسوم به سرپیترو دی برنادونه، که با سرزمین پرووانس داد و ستد فراوانی داشت، به سال 1182 در آسیزی به دنیا آمد. پدرش هنگام توقف در پرووانس عاشق دختری فرانسوی موسوم به پیکا شده و او را به همسری گرفته و با خود به آسیزی آورده بود. هنگامی که وی از سفر دیگری از پرووانس بازگشت و دریافت که زنش پسری زاییدهاست ظاهرا، به احترام زنش، نام او را به فرانچسکو، همان فرانسیس، تغییر داد. این کودک در یکی از زیباترین نواحی ایتالیا بزرگ شد و تا عمر داشت، هرگز ذرهای از محبتش نسبت به مناظر دلکش و آسمان شفاف کوهپایه های اومبریا کاسته نشد. وی دو زبان ایتالیایی و فرانسوی را از پدر و مادر، و زبان لاتینی را از کشیش محله یاد گرفت، و جز این تحصیل مرتبی نکرد. دیری نپایید که وی در کسب پدر شریک شد، لکن سر پیترو را مایوس کرد، زیرا در خرج کردن پول به مراتب چالاکتر بود تا در به دست آوردن آن. فرانسیس در موطن خویش غنیترین و دست و دل بازترین جوانها بود. به همین سبب دوستان دورش را گرفتند، بر سر خوان و در بادهگساری با وی انباز شدند، و در خواندن آوازهای تروبادورها با وی هماواز گشتند. در این ایام گهگاهی فرانسیس جامه هایی بر تن میآراست که اختصاص به مینسترلها داشت. جوانکی بود نیکو منظر، با گیسوان و چشمانی سیاه، صورتی گشاده، و صدایی دلنواز. اشخاصی که تذکره احوال جوانی وی را نگاشتهاند با تاکید بیان میدارند که هیچگونه آمیزشی با جنس مخالف نداشت، و در واقع فقط دو نفر زن را به چشم میشناخت، لکن مسلم است که این ادعا نشانه بیانصافی در حق فرانسیس است. احتمال دارد که در آن سالها، یعنی سنین رشد، وی از پدرش شمهای درباره بدعتگذاران آلبیگایی و والدوسیان جنوب فرانسه، و بشارت آنها به فقر انجیلی شنیده باشد.

فرانسیس در سال 1202 به سپاهیان آسیزی در جنگ با پروجا پیوست، به اسارت در آمد، و یک سالی را در گوشه عزلت به تفکر پرداخت. در سال 1204 وی به عنوان داوطلبی به لشکریان پاپ اینوکنتیوس سوم پیوست. هنگامی که در سپولتو به بیماری تب در بستر افتاده بود، به خیال خودش صدایی شنید که میگفت: “چرا مولا را میگذاری و خدمت بنده را میکنی امیر را رها میکنی و فرمان رعیتش را گردن مینهی” وی پرسید: “خداوندا میخواهی چه

---

1. آنچه درباره فرانسیس به جا مانده است تا حدودی جنبه تاریخی دارد و

مقداری هم افسانهاست از آنجا که این افسانه ها همه از شاهکارهای ادبی قرون وسطی میباشند، ما برخی از آنها را در این مبحث آوردهایم و در هر مورد صریحا این نکته را تذکر دادهایم تا برای خواننده هیچ شکی باقی نماند. قسمت بیشتر مطالبی که زیر عنوان "فیورتی" یا "گلهای کوچک قدیس فرانسیس" و همچنین "آینه کمال" ضبط شده است، جنبه افسانه دارد، و ما چندین جا از این دو مجموعه مطالبی نقل کردهایم و لازم است که خواننده از این موضوع آگاهی داشته باشد.

کنم" ندا آمد: "به زاد بومت بازگرد. در آنجا به تو گفته خواهد شد که باید به کدامین عمل مبادرت ورزی." فرانسیس خدمت لشکری را ترک گفت و به آسیزی بازگشت. اینک علاقهاش به کسب و کار پدر به مراتب کمتر از سابق و به دین بیش از پیش شده بود. در نزدیکی آسیزی نمازخانه محقری قرار داشت که آن را نمازخانه سان دامیانی مینامیدند. در فوریه 1207، هنگامی که فرانسیس مشغول عبادت در آنجا بود، به خیالش رسید که عیسی از محراب نمازخانه با وی به تکلم در آمده و مابقی عمر و جان وی را به عنوان موقوفهای در راه حق میپذیرد. از آن لحظه به بعد احساس کرد که وی خود را وقف زندگی جدیدی کردهاست بیدرنگ هر چه نقدینه با خود داشت به متولی نمازخانه سپرد و به خانه شتافت. روزی در راه به یک جذامی برخورد و از دیدن وی با اشمئزاز روی در هم کشید و راه خود را کج کرد. لکن چند لحظهای بعد، به خاطر این نقض عهدی که با مسیح کرده بود، پشیمان شد، بازگشت، کیسه خود را در دست جذامی خالی کرد و دست او را بوسید. از زبان خود فرانسیس حکایت میکنند که این عمل به منزله سرآغازی در زندگی معنوی او بود. از آن پس بارها به دیدن مساکن جذامیان میرفت و به ایشان خیرات و مبرات میداد.
اندکی پس از این واقعه، وی چند روزی را در خود نمازخانه یا حول و حوش آن گذانید، و ظاهرا لب به خوراک آشنا نکرد; هنگامی که بار دیگر به آسیزی بازگشت، لباسهایش چنان پاره پاره و خودش آنقدر نحیف، فرسوده، رنگپریده، و پریشان احوال شده بود که کودکان شیطان در میدان عمومی شهر، از دیدن قیافه وی فریاد میزدند: "آهای دیوانه! آهای دیوانه!" در آنجا بود که پدرش وی را پیدا کرد، فرزند ابله خواند، او را کشان کشان به خانه برد، و در دولابچهای زندانی کرد. همین که مادرش او را آزاد کرد، فرانسیس با شتاب راه نمازخانه را در پیش گرفت. پدرش که از جریان آگاه شد، خود را به فرزند رسانید و زبان به ملامتش گشود که با کردار خویش خانواده را مضحکه خاص و عام ساخته و در ازای آنهمه پولی که در راه تربیتش صرف شدهاست، به جایی نرسیده است، و به او حکم کرد که شهر را ترک گوید. فرانسیس که تمام مایملک شخصی خود را به قصد

کمک به نمازخانه فروخته بود، پولش را تسلیم پدر کرد، لکن پسری که اکنون خود را از آن مسیح میدانست دیگر نمیتوانست فرامین پدر را اطاعت کند. مرافعه پدر و پسر به دادگاه اسقف در میدان سانتاماریا مادجوره کشیده شد. در حالی که خلقی نظاره میکردند، فرانسیس با فروتنی در محضر اسقف حاضر شد. این همان جلسه دادرسی بود که قلم نقاش معروف ایتالیایی، جوتو، آن را روی تابلوی زیبای خود جاودانی ساخت. اسقف سخنان فرزند را شنید و به وی امر کرد که تمام مایملک خود را تحویل پدر دهد. فرانسیس به اتاقی در کاخ اسقف خزید، و دیری نگذشت که لخت مادر زاد بازگشت و البسه خود را، که در هم پیچیده بود، با چند سکه باقیمانده در برابر اسقف نهاد و گفت: "تا این لحظه من پیترو برنادونه را پدر خود میخواندم، لکن اکنون مایلم به خدمت خدا قیام کنم. به همین

سبب است که من این پول ... و همچنین پوشاکم و هر چیزی را که از وی داشتهام به وی مسترد میدارم، زیرا از این پس میل دارم که هیچ نگویم مگر "پدر ما، که در آسمانی." در حالی که اسقف بدن عریان و لرزان جوان را با طیلسان خود میپوشانید، برنادونه آن لباسها را برداشت و به خانه بازگشت. فرانسیس بار دیگر متوجه نمازخانه سان دامیان شد، برای خویشتن جامهای به سبک مردان تارک دنیا دوخت، برای سد جوع خانه به خانه به دریوزگی پرداخت، و با دست خود شروع به مرمت آن نمازخانه ویران کرد. چند تن از ساکنان شهر نیز به یاری وی شتافتند، و همچنانکه به کار اشتغال داشتند، در تسبیح خدا با هم آوازخوانی میکردند.

در فوریه سال 1209، هنگامی که فرانسیس در مراسم قداس شرکت جست ناگهان از شنیدن آیاتی که کشیش در باب اندرزهای عیسی به حواریون خویش از روی انجیل میخواند حالش دگرگونه شد. آن آیات چنین بودند:

و چون میروید موعظه کرده، گویید که ملکوت آسمان نزدیک است; بیماران را شفا دهید، ابرصان را طاهر سازید، مردگان را زنده کنید، دیوها را بیرون نمایید، مفت یافتهاید، مفت بدهید; طلا یا نقره یا مس در کمرهای خود ذخیره مکنید; و برای سفر توشهدان یا دو پیراهن یا کفشها یا عصا برندارید، زیرا که مزدور مستحق خوراک خود است. ("انجیل متی" : 10. 710) به یک باره فرانسیس پنداشت که این کلمات از زبان خود مسیح جاری میشود و او را مخاطب قرار داده است.

مصمم شد که آن عبارات را مو به مو اطاعت کند، به عبارت دیگر صاحب هیچ چیز نباشد، و به موعظه مردمان برای نیل به ملکوت آسمانی مشغول شود. عزم خود را جزم کرد که 1200 سالی از فراز قرون به عقب

بازگردد، و پرده های ابهامی را که به دور عیسی مسیح تنیده شده بود، بدرد. و زندگی خود را به سیره آن موجود ملکوتی از نو پی ریزد.
با این اندیشه، بهار آن سال، فرانسیس که پیه طعنه ها و ریشخندهای مردم هرزهگوی را بر تن مالیده بود، در میان میدانهای شهر آسیزی و شهرهای نزدیک به تبلیغ تعالیم مسیح و دعوت مردم به فقر پرداخت. از آنجا که وی از دست بی بند و باری مردم در کسب مال، یعنی صفت ممیز آن عهد، به ستوه آمده و از تشریفات و تجمل زندگانی پارهای از روحانیان منزجر شده بود، خود ثروت را به عنوان دام ابلیس و لعنت مطرود دانست، و به پیروان خود دستور داد که پول را با همان دیده حقارت نگرند که تپاله را، و از عموم مردان و زنان دعوت کرد که هر چه دارند بفروشند و در راه ضعفا بذل کنند. گروه های کوچکی از مردمان با شگفتی و تحسین به موعظات وی گوش فرا میدادند، لکن اکثرا او را سفیهی عاشق عیسی میشمردند و بی اعتنا دنبال کار خود میشتافتند. اسقف نیکو سیرت آسیزی، به وی تذکر داد که "طرز زندگی تو، بدون هیچ گونه علقه مالکیت، به نظر من بسیار نامطبوع و شاق است." جواب فرانسیس به این سخن اسقف آن بود که: "عالیجناب، اگر همگی ما از مال دنیا نصیبی داشته باشیم، برای

مدافعه از آن اموال نیازمند به اسلحه خواهیم بود." قلوب پارهای مردمان از صداقت وی به تپش در آمد.
دوازده تن مرد حاضر شدند از تعالیم وی پیروی کنند. فرانسیس با آغوش باز ایشان را پذیرفت و اندرزی را که عیسی به حواریون خود داده بود - و در فوق مذکور افتاد- شعار و دستور العمل آنها ساخت. این گروه برای خویش جامه هایی قهوهای رنگ دوختند، و از شاخه ها و برگهای درختان غرفه هایی ساختند. همه روزه فرانسیس و یارانش، که از سنت قدیمی رهبانیت، یعنی گوشهنشینی دست شسته بودند، پای پیاده و بی آنکه پشیزی در تملک داشته باشند، برای هدایت مردم به اطراف و اکناف رو مینهادند. گاهی چند روزی از انظار غایب بودند و در انبارهای علوفه یا در مریضخانه های جذامیان یا در زیر سقف هشتی کلیساها میخفتند، و هنگامی که مراجعت میکردند، فرانسیس پای آنها را شستشو میداد و به ایشان خوراک میداد.
پیروان فرانسیس حین برخورد با یکدیگر، و وقتی به هنگام سفر به کسی برمی خوردند، به شیوه کهنسال مشرق زمینی، عبارت "سلام خدا بر تو" را به عنوان درود به کار میبردند. هنوز پیروان این فرقه را فرانسیسیان نمیخواندند; افراد این جمعیت خود را فراترس مینورس یا "فرایارهای کهتر" مینامیدند. از این نظر فرایار (برادر) بودند که با کشیشان عادی تفاوت داشتند، و بدین جهت خود را کهتر یا اصغر میخواندند که معتقد بودند

کهترین غلامان درگاه مسیحند; هرگز برای خود قدرت عالیتر قایل نمیشدند، بلکه فرمانبردار اوامر مقامات بالاتر بودند. هر فرایار مکلف بود که اوامر کشیشان را، ولو در مقام بسیار نازل و کوچک باشند، اطاعت کند، و در برخورد با هر کشیشی دست وی را ببوسد.از اولین افراد فرقه فرانسیسیان عده بسیار معدودی دارای رتبه های مقدس شدند; خود فرانسیس هیچ گاه مقامش از یک نفر شماس بالاتر نبود; پیروان این فرقه در اجتماع کوچک خودشان به خدمت یکدیگر قیام میکردند و به کارهای دستی میپرداختند، کسی که تن پرور بود، آن قدرها در چنین محیطی دوام نمیآورد. افراد را از اشتغال به تحصیل علوم و حکمت دلسرد میکردند. خود فرانسیس هیچ گونه برتری برای معلومات غیر مذهبی قایل نبود مگر گرد آوردن مال یا کسب قدرت، و میگفت: "آن برادران من که در پی میل به کسب دانش روانند، در روز جزا، خود را تهیدست خواهند دید." وی تاریخنویسان را به باد ملامت میگرفت که خودشان هیچ کار خطیری انجام نمیدهند، لکن برای ضبط کارهای خطیر دیگران به افتخارات نایل میآیند. سالیان دراز پیش از آنکه گفته کوتاه گوته درباره گفتار بی کردار - دانشی که به عمل نینجامد بیهوده است- رواج یابد، فرانسیس میگفت: "آدمی را فقط آن قدر دانش است که به موقع عمل گذارد." هیچ یک از پیروان فرقه حق تملک کتابی، حتی کتاب دعایی را نداشت. در هنگام ایراد موعظات میتوانستند علاوه بر کلام عادی، از آواز نیز استفاده کنند. فرانسیس حتی آنها را مجاز ساخته بود که به تقلید مغنیان غزلسرای عهد با نغمه سرایی مردم را سرگرم سازند و "خنیاگران خدا" شوند.

گاهی مردم فرایارهای رهبان را ریشخند میکردند، آنها را کتک میزدند، و حتی تنپوش آنها را میربودند.

نصیحت فرانسیس به ایشان آن بود که هیچ گونه مقاومتی نشان ندهند. در بسیاری موارد، این گونه افراد لامذهب از بی اعتنایی فوق بشری رهبانان به نخوت و مال دنیا متحیر میشدند، طلب بخشایش میکردند و اموال دزدی را به آنها مسترد میداشتند. معلوم نیست که نمونه ذیل از کتاب گلهای کوچک قدیس فرانسیس جنبه تاریخی دارد یا افسانه است، لکن هر چه باشد، معیار خوبی است از تقدس آمیخته به وجدی که از خلال تمام احوالات این قدیس بزرگ میتراود: یکی از روزهای زمستان، هنگامی که فرانسیس از پروجا بیرون میرفت و به سختی از شدت سرما متالم بود، گفت: "ای برادر لئو، هر چند که فرایارهای کهتر سرمشق نیکویی از تقدس و تهذیب اخلاقند، معالوصف با سعی تمام بنگار و ضبط دفتر کن که خوشی واقعی را نباید در میان افراد این فرقه جستجو کرد" و فرانسیس اندکی دیگر راه سپرد، و گفت: "ای برادر لئو، حتی اگر فرایارهای کهتر کور را

بینا، کج را راست، اجنه را دفع، کر را شنوا، و لنگ را معالجه کردند ... . و کسانی را که چهار روز در خاک خفته بودند حیات بخشیدند - باز هم بنویس که خوشی واقعی هرگز در میان ایشان پیدا نمیشود.” و وی اندک مدتی راه در نوردید، و آنگاه به صدای بلند آواز داد که: “ای برادر لئو، اگر فرایارهای کهتر به جمیع زبانها و علوم کتب مقدس آشنا شدند و به برکت این دانستنیها توانستند نه فقط از وقایع آینده خبر دهند، بلکه از روی مافیالضمیر و اسرار نفس پرده بردارند - بنویس که شادمانی واقعی آنجا نیست.” ... باز اندکی فراتر رفت، و دوباره آواز برداشت که: “ای برادر لئو، حتی اگر برادر فرایارهای کهتر چنان در موعظه استاد شدند که قادر بودند همگی کفار را به پیروی از آیین عیسی وادارند - بنویس که خوشی واقعی در این نیست.” و هنگامی که دو فرسنگ راه بر این نمط سخن گفته شد، برادر لئو پرسید: “پدر، تو را به نام خداوند سوگند، به من بازگو که خوشی واقعی را در کجا توان یافت” و فرانسیس پاسخ داد: “هنگامی که ما به نمازخانه مریم مقدس فرشتگان]که در آن موقع صومعه فرقه فرانسیسیان در آسیزی بود[میرسیم، و سراپا خیس از باران، یخ بسته از فرط سرما، آلوده به گل و لای، و در رنج از شدت گرسنگی، حلقه بر در میکوبیم و دربان خشمگین میآید و میگوید: “کیستید”، و ما جواب میدهیم: “دو تن از برادران شماییم”،و او پاسخ میدهد: “دروغ میگویید، شما دو نفر شیادید که به هر طرف روان میشوید، مردم را میفریبید، و صدقات فقرا را میدزدید، پی کار خود روید!”و در را به روی ما نمیگشاید و ما را تمام شب در میان باران و برف گرسنه و سرد به جا میگذارد، آنگاه ما با شکیبایی این ستم را بر خود هموار سازیم ... بی آنکه شکایتی یا ندبهای کنیم، و با کمال محبت و در عین فروتنی باور داریم که خداوند است که دربان را سد راه ما کرده است - ای برادر لئو، بنویس خوشی واقع در آنجاست; و اگر ما مصرانه همچنان حلقه بر در زنیم، و او بیرون آید و با خشم ما را از در براند، به ما دشنام دهد و بر گونه های ما تف کند، و بگوید: “دور شوید ای دزدان نابکار!” و اگر این عتاب را ما با محبت و شعف تحمل کنیم - بنویس، ای برادر لئو، که این است خوشی واقعی; و اگر ما، جان به لب از سرما و گرسنگی، بار دیگر بر در کوبیم و با سرشک فراوان تمنا کنیم که به خاطر عشق به خدا در را بگشاید، و او ... با چماقی کلفت و گرهدار بیرون آید و باشلقهای ما را بگیرد و ما را بر زمین افکند، در برف بغلتاند، و با آن چماق سنگین تمام استخوانهای ما را بکوبد، و ما، به یاد آلام مسیح سعید، به خاطر عشق او، این همه را با روی گشاده

و حلم تحمل کنیم، - بنویس، ای برادر لئو، که در اینجا و در چنین حالی است که خوشی واقعی را جستهایم.” یاد سبکسریهای اوان دوره جوانیش

یک نوع حس گناهکاری بر وجودش مستولی میساخت که مدام او را معذب میداشت، و اگر مندرجات کتاب گلهای کوچک قدیس فرانسیس را مناط اعتباری باشد، وی گاهی متحیر بود که آیا خداوند هرگز گناهانش را خواهد بخشید یا نه. همین کتاب حکایت دلنشینی دارد به این مضمون که در اوایل پیدایش فرانسیسیان چون کتاب دعایی وجود نداشت که از روی آن به خواندن دعاها و انجام فرایض پردازند، فرانسیس در حال مناجاتی ساخت در توبه، و به برادر لئو، یکی از رهبانانی که در سفر و حضر ندیم وی بود، دستور داد که آن عبارات را یکی یکی بعد از وی تکرار کند. هر جملهای حاوی کلماتی بود دال بر گناهکاری فرانسیس، و هر دفعه که لئو میرفت آن عبارات به تقلید از پیر خود تکرار کند، متوجه میشد که در عوض میگوید: "رحمت خدا بی پایان است." در موردی دیگر، هنگامی که فرانسیس دوره نقاهت بیماری تب چهار روزه را میگذرانید، دستور داد که وی را عریان به محوطه بازار شهر آسیزی ببرند، و به یکی از برادران رهبان حکم کرد که در ملا عام کاسهای پر از خاکستر بر صورت او ریزد، و خطاب به مردم گفت: "شما میپندارید که من مردی مقدسم، لکن من در حضور خداوند و شما اقرار میکنم که در بیماریم، گوشت و آشی که از گوشت پخته بودند، خوردهام." مردم بیش از پیش به پاکدامنی وی معتقد شدند. برای هم شرح میدادند که چگونه رهبان جوانی عیسی و مریم عذرا را مشغول گفتگو با فرانسیس دیده بود. معجزات فراوانی به وی نسبت میدادند; بیماران و افرادی را که شیطان به جسمشان رفته بود، برای شفا نزد وی میآوردند.

دستگیری او از مستمندان افسانه شد. وی محال بود بتواند دیگران را فقیرتر از خویش ببیند. به قدری جامه های خود را از تن در میآورد و به رهگذران بینوا میبخشید، که مریدانش به زحمت میتوانستند او را دایما با تنپوش نگاه دارند. در کتاب آیینه کمال که محتملا افسانهاست روایت شده است که زمانی :

چون وی از سینا مراجعت میکرد، در ضمن راه به مرد فقیری برخورد و به راهبی که همراهش بود گفت: "ما باید این ردا را به صاحبش مسترد داریم، زیرا این فقط به عنوان امانتی در نزد ما بود تا به آدمی فقیرتر از خود برسیم، ... اکنون اگر آن را به کسی که نیازمندتر از ماست نسپاریم، در نامه اعمال ما، آن را در حکم سرقتی به حساب خواهند آورد."

عشق وی آن قدر بیکران بود که از ابنای بشر گذشته، شامل حال جانوران، گیاهان، و حتی جمادات هم میشد.

در کتاب آیینه کمال از قول وی روایتی شده است که صحت آن معلوم نیست، و به هر حال یک نوع مقدمهای است برای قطعهای که بعدها فرانسیس به اسم مزمور آفتاب تصنیف کرد: صبحگاهان چون آفتاب برآید،

همه کس باید خدا را سپاس گزارد، که آن را برای تمتع ما خلق فرمود ... هنگامی که شب در میرسد، همه کس باید به سبب وجود برادر آتش
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1073
خدا را شاکر باشد، که نور آن دیدگان ما را منور میشود، زیرا همگی در حکم نابینایانیم و خداوند به کمک این دو، که برادران مایند، دیدگانمان را روشن میسازد.
به قدری مفتون آتش بود که از خاموش کردن شمع اکراه داشت، زیرا معتقد بود که ممکن است شمع به خاموش شدن معترض باشد. نسبت به هر موجود زندهای یک نوع بستگی و قرابت احساس میکرد. میخواست از امپراطور (فردریک دوم، که علاقه وافری به کشتار پرندگان داشت) استدعا کند، و به وی بگوید که: "به خاطر عشقی که به خدا و به من داری، قانونی وضع کن تا هیچ کس نتواند چکاوکها را که خواهران مایند بگیرد، یا بکشد، و یا به آنها آزاری رساند; و نیز مقرر فرما که کلیه فرمانداران یا حکام شهرها و خاوندان قصرها و دهکده ها افراد را موظف کنند که همه ساله در روز عید میلاد مقداری دانه در بیرون شهرها و حصارهای خود بریزند تا آنکه خواهران ما، چکاوکها و دیگر پرندگان، بی قوت نمانند." و همچنین حکایت کردهاند که روزی فرانسیس به جوانی برخورد که چند قمری را به دام انداخته بود و برای فروش به بازار میبرد. قدیس، جوان را تشویق کرد که آن پرندگان را به وی بسپارد، و خود لانهای برایشان ترتیب داد تا "آنکه مثمر ثمر گردند و زاد و ولد کنند." قمریان حکم پیر را به خوبی اجابت کردند، و در نزدیکی صومعه با محبت وافری نسبت به دیر نشینان میزیستند و گاهی ریزه های خورش آنان را از سر سفره برمیچیدند. درباره عشق وی به پرندگان افسانه های زیادی به وجود آمدهاست. یکی از اینها اجابت میکرد که چگونه، بین راه کانورا و بوانیا، فرانسیس خطاب به "خواهران کوچکم، پرندگان" موعظه میکرد و "آنهایی که بر سر شاخه ها بودند پایین میآمدند تا سخنان وی را بشنوند; و ساکت بر جای میماندند تا قدیس فرانسیس موعظه خود را تمام کند."
خواهران کوچکم، پرندگان، شما بسیار مرهون خداوند، آفریدگار خویش میباشید، و همواره باید سپاسگزار وی باشید زیرا خداوند به شما جامه هایی دو لایی و سه لایی عطا فرمودهاست. به شما آزادی بخشیده است تا هر جا بخواهید بروید. ... از اینها گذشته، شما نه میکارید و نه میدروید، و خداوند به شما قوت میرساند; شما را از رودخانه ها و چشمه ها سیراب میسازد; کوهستانها و دره ها را پناهگاه شما ساختهاست; به شما درختان بلند را داده است تا در آنجا لانه های خود را بنا کنید;به همان اندازه که قادر به رشتن یا دوختن نیستید، خداوند به شما و کودکانتان پوشاک بخشیدهاست. ... پس، خواهران کوچک من، از گناه حق ناشناسی بر حذر

باشید، و هماره سعی کنید تا شکر خداوند را به جا آورید.
دوتن از فرایارها، جیمس و ماسیو، ما را خاطر جمع میسازند که پرندگان با حرمت تمام سر تعظیم در برابر فرانسیس خم کردند، و تا وی دعای خیر در حقشان نکرد، حاضر نشدند وی را ترک گویند. کتاب فیورتی یا گلهای کوچک قدیس فرانسیس، که این داستان برگرفته شده از آن است، نسخه ایتالیایی مفصلتری از کتاب لاتینی آکتوس بئاتی فرانکیسکی (کرامات فرانسیس)

(1223) است. این قصص در احوال و مکارم فرانسیس بیشتر جنبه ادبی دارد تا حوادث تاریخی، لکن از نظر نقد ادبی از جمله جالبترین تصنیفات عصر ایمان است .
چون به فرانسیس توصیه شده بود که برای تاسیس یک فرقه مذهبی محتاج به اجازه پاپ است، در سال 1210 وی به اتفاق دوازده تن مرید خویش متوجه رم شد، و تقاضای خود و مریدان را به حضور اینوکنتیوس سوم عرضه داشت. آن پاپ بزرگ با ملایمت به ایشان تجویز کرد که دست نگاه دارند تا مرور ایام ابتدا عملی بودن تعالیم آن فرقه را به ثبوت رساند. اینوکنتیوس گفت: “فرزندان عزیزم، به نظر من زندگی شما بی اندازه سخت است. میبینم که در واقع شوری عظیم در سر دارید ... لکن من باید ملاحظه احوال کسانی را بکنم که بعد از شما میآیند، تا مبادا روش زندگی شما از حیطه قدرت آنها بیرون باشد.” فرانسیس اصرار ورزید، و پاپ سرانجام در برابر تقاضای وی تسلیم شد - به عبارت دیگر، قدرت مجسم در برابر ایمان مجسم سر فرود آورد.
پیروان وی وسط سر را به سبک دیگر رهبانان تراشیدند و خود را مکلف به رعایت یک سلسله مراتب کر دند، و از بندیکتیان کوه سوبازیو، واقع در نزدیکی آسیزی، نمازخانه موسوم به “مریم مقدس فرشتگان” را برای پرستشگاه پذیرفتند. این نمازخانه به قدری کوچک بود (درازی آن از چند متر تجاوز نمیکرد) که به پورتیونکولا یا “بخش کوچک” موسوم شد. در اطراف آن رهبانان برای خویش کلبه هایی ساختند، و این کلبه ها بود که اولین صومعه نخستین فرقه فرانسیسیان را تشکیل داد.
از این پس نه فقط اعضای جدیدی به فرقه نوبنیاد پیوستند، بلکه قدیس مزبور از این خوشحال بود که دختر هجده ساله متمکنی به نام کلارا دی سکیفی از وی رخصت میخواست تا دومین فرقه قدیس فرانسیس را برای زنان (1212) بنیاد نهد. این دوشیزه، پس از ترک خانه، عهد کرد که در عین فقر، پاکدامنی، و اطاعت زندگی کند; سرپرست یک صومعه فرانسیسیان شد که در اطراف نمازخانه سان دامیانی برای راهبه ها پی افکنده شد.
در سال 1221، سومین فرقه قدیس فرانسیس (مشهور به گروه سوم)

تشکیل شد. اعضای فرقه اخیر از آن دسته عوامی بودند که در عین تمایل به زندگی در "دنیا"، میخواستند تا حداکثر امکان از نظامات فرانسیسان پیروی کنند (بی آنکه خود را کاملا مکلف به رعایت آن قواعد کرده باشند) و ضمنا هم علاقه داشتند در کارهای دستی و امور خیریه به فرقه های اولی و دومی کمک برسانند.
اکنون عده روز افزون افراد فرقه های فرانسیسیان سبب انتشار آرا و تعالیم آنها به شهرهای اومبریا (1211) و بعدا به دیگر شهرستانهای ایتالیا شد. این جماعت بدعتی با خود نیاورده بودند، لکن آنچه از الاهیات در مقام موعظه میگفتند بسیار اندک بود - نکته مهمتر آنکه مبلغان فرانسیسیان از شنوندگان خود توقع همان پاکدامنی، فقر، و اطاعتی را که شعار خودشان بود نداشتند. میگفتند: "از خدا بترسید و او را حرمت نهید، تسبیح گویید و ستایش کنید. ... توبه کار باشید ... زیرا میدانید که ما بزودی خواهیم مرد ... از شر بپرهیزید و در راه خیر پویا باشید."
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1075
مردم ایتالیا این گونه سخنان را بارها شنیده بودند، لکن کمتر از زبان افرادی که تا این درجه صداقتشان عیان باشد. انبوه خلایق در مجلس موعظه آنهاگرد میآمدند; مردم یکی از دهات کوهپایه اومبریا، همینکه شنیدند قدیس فرانسیس متوجه دهکده آنهاست، دسته جمعی، از کوچک و بزرگ، با دسته های گل و علم، در حال آواز خوانی به استقبال آنها شتافتند. در سینا، فرانسیس شهر را گرفتار یک جنگ داخلی دید. موعظه وی سبب شد که گروه های متخاصم به پای وی افتادند و به تشویق وی چند صباحی دشمنی دیرین را فراموش کردند. ضمن این گونه سفرها در ایتالیا بود که فرانسیس به عارضه تب نوبه مبتلا و به همین علت دچار مرگی نا بهنگام شد.
با اینهمه، فرانسیس، که از توفیق خویش در نواحی مختلف ایتالیا دلگرم شده بود و چندان اطلاعی درباره اسلام نداشت، مصمم شد که به سوریه سفر کند تا مگر مسلمانان و حتی سلطان اسلامی آن دیار را به قبول آیین مسیح وادارد. در سال 1212، از یکی از بنادر ایتالیا به قصد سوریه در کشتی نشست، اما طوفان کشتی را به ساحل دالماسی راند، و فرانسیس ناگزیر شد به ایتالیا بازگردد، از طرف دیگر، گفته شده است که چگونه "آن قدیس، پادشاه بابل را پیرو کیش عیسی گردانید." نیز روایت دیگری که محتملا جنبه افسانه دارد حاکی است که در همان سال، فرانسیس به اسپانیا رفت تا مورهای آن سرزمین را مسیحی کند، لکن هنگام ورود چنان بیمار شد که مریدانش ناگزیر شدند او را به آسیزی بازگردانند. روایت مشکوک دیگری حاکی از آن است که به مصر رفت و از میان لشکریانی که در دمیاط با صلیبیون میجنگیدند بی هیچ گزندی عبور کرد و به پادشاه

مسلمان پیشنهاد کرد که حاضر است از میان آتش گذر کند و هیچ آسیبی نبیند، به شرط آنکه پادشاه و عموم لشکریانش پیرو آیین مسیح شوند، لکن پادشاه قبول نکرد، و به فرمان وی قدیس فرانسیس را به سلامت روانه اردوی مسحیان کردند. فرانسیس، که از دیدن قتل عام فجیع مسلمانان به دست سربازان سپاه عیسی در فتح دمیاط منزجر شده بود، دلشکسته و رنجور به ایتالیا مراجعت کرد. منقول است که در سفر مصر چشم دردی بر عارضه تب نوبه وی افزوده شد، و به همین علت بود که در سالهای آخر عمر تقریبا او را از نعمت بینایی محروم کرد.
در ضمن غیبتهای طولانی آن قدیس، عده پیروانش سریعتر از آن رو به فزونی نهاد که به صلاح و صرفه فرقه وی بود. آوازه شهرتش سبب گرویدن افرادی به فرقه فرانسیسیان شد که بدون غور و تامل لازم سوگند وفاداری یاد میکردند. برخی بعدا از این شتابزدگی خود پشیمان شدند، و عدهای شکایت کردند که نظامات فرقه وی بسیار شدید است. فرانسیس به اکراه گذشتهایی نشان داد. همچنین بی شک توسعه فرقه و تجزیه آن به شعب مختلفی که در اطراف کوهپایه های اومبریا پراکنده بود، حضور ذهن و کاردانی زیادی در اداره امور میخواست که هرگز از عهده یک صوفی گوشه نشین ساخته نبود. در خبر است که یک بار چون رهبانی از دیگری نزد وی بدگویی کرد، فرانسیس وی را امر به خوردن یک تکه سرگین الاغ داد تا زبانش دیگر میل به زشتگویی نکند.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1076
رهبان مزبور حکم پیر را اطاعت کرد، لکن یاران وی از مجازات بیشتر منزجر شدند تا از خود تقصیر. در 1220، فرانسیس از رهبری فرقه دست شست و به پیروان خویش دستور داد که دیگری را به سمت صدر جمعیت خویش برگزینند، و از آن پس خود مثل یک رهبان عادی به گوشه عبادت خزید; لکن، یک سال بعد، که از مشاهده سیستمهای مجددی که در نظامات اولیه (مورخ 1210) فرقه پریشان خاطر شده بود، مقررات جدیدی را تنظیم کرد که به "عهد" فرانسیس اشتهار دارند. غرض وی از این کار آن بود که رهبانان فرقه خویش را به رعایت کامل سوگند فقر وادارد، و مانع از آن شود که ایشان کلبه های خود را در پورتیونکولا ترک گویند و در اماکن مطبوعتری که مردم شهرنشین برای آنها ساخته بودند مقام گزینند. فرانسیس نظامات جدید خود را به حضور پاپ هونوریوس سوم عرضه داشت، و پاپ آن را به مجمعی از نخست کشیشان برای تجدید نظر فرستاد. هنگامی که نتیجه به دست فرانسیس رسید، حاوی ده-دوازده عبارت در تکریم وی بود، گذشته از اینکه ده - دوازده فقره از نظامات وی را سست میکرد. بدین ترتیب، پیشگوییهای اینوکنتیوس سوم جامه تحقق پوشیده بود.

فرانسیس که حال بدین منوال دید، از روی اکراه، لکن در عین فروتنی، باقی عمر را حصر بر گوشهنشینی، تفکر در انزوا و عبادت ساخت. شدت سرسپردگی و قدرت اندیشهاش به حدی بود که گاهی به خیال خویش عیسی مسیح، یا مریم عذرا، یا حواریون را به چشم مشاهده میکرد. در سال 1224، وی به اتفاق سه تن از مریدان خود آسیزی را ترک گفت، سواره از میان کوه ها و جلگه گذشت، و خود را به خانقاهی واقع در کوه ورنا در نزدیکی کیوسی رسانید. در اینجا فرانسیس در کلبه دور افتادهای در کنار پرتگاهی عمیق مقیم شد و به هیچ کس اجازه نداد که از او دیدن کند، مگر به برادر لئو. به وی دستور اکید داد که همه روزه فقط دو بار به دیدار او رود، و هر بار که به کلبه نزدیک میشود و آواز برمیدارد، اگر لبیکی نشنید، فراتر نرود. در چهاردهم سپتامبر 1224، که عید تجلیل صلیب مقدس بود، بعد از آنکه فرانسیس روزه طولانی گرفته و همه شب را به دعا و عبادت گذرانیده بود، چنین پنداشت که یکی از کروبیان آسمان نازل میشود و حامل صورتی از مسیح مصلوب است.
هنگام که آن فرشته از نظرش غایب شد، درد عجیبی در خود احساس کرد، و متوجه شد که بر کف و پشت دستها و بر روی و کف پاها و همچنین بر بدنش جراحاتی وارد شده که به ظن وی شباهت به جای زخم نیزهای داشت که با آن پهلوی مسیح را دریده بودند، و گمان میکرد زخمهایی که بر اثر آویختن جسم وی بر صلیب حادث شده بود، در بدن وی نیز پدیدار گشتهاست.1
بعد از این واقعه فرانسیس به دیر کوه ورنا و سپس به آسیزی مراجعت کرد. یک سال بعد از
---
1. در توضیح این امر گفتهاند که امکان دارد این گونه تورمهای روی دست و پا بر اثر تب نوبه مزمن بروز کرده باشد، زیرا در قدیمالایام که وسیله موثری برای معالجه مالاریا وجود نداشت، اغلب بر اثر انعقاد خون، در زیر پوست لکه های ارغوانی رنگی در بدن بیمار ظاهر میشد.

بروز آثار زخم، وی به تدریج دید خود را از دست داد، و حین دیداری از دیر راهبه های قدیسه کلارا کاملا نابینا شد. کلارا با مراقبت از وی قوه دیدش را بازگردانید و مدت یک ماه او را در دیر سان دامیانی نگاه داشت، و در این محل بود که روزی از روزهای سال 1224 هنگامی که دوران نقاهت را میگذرانید، از سر شعف، به نثر موزون ایتالیایی، قطعه مشهور خویش، مزمور آفتاب را تصنیف کرد:
خداوند محبوب متعال، ای قادر مطلق.
ای که حمد، جلال، عزت، و هر دعای خیری از آن توست، ای بلندپایهترین

که جمله ثناها تنها مر تو را سزاوار است ، و هیچ کس شایسته نیست که نامت را بر زبان آرد.
سپاس مر ترا پروردگار من، با تمامی موجودات تو، بالاتر از همه، برادر آفتاب که بخشنده روز است و ما را به نور خود منور میسازد و او زیباست و درخشان، با شکوهی فراوان، که به تو میماند ای بلند پایهترین همگان.
سپاس مر ترا پروردگار من، به خاطر خواهر ماه و اختران، که جملگی را، روشن و گرانبها و خوبرو، تو در آسمان آفریدهای.
سپاس مر ترا پروردگار من، به خاطر برادر باد و نسیم و ابر و هوای خوش و همه گونه هوا، که با آنها تو به مخلوقات روزی میرسانی.
سپاس مر ترا پروردگار من، به خاطر خواهر آب، که بسیار مفید است و ناچیز، گرانبهاست و ناب.
سپاس مر ترا پروردگار من، به خاطر خواهر ما، مام زمین، که ما را روزی میدهد و موید میدارد، و میوه های گوناگون با گلها و ریاحین الوان به بار میآورد سپاس مر ترا پروردگار من، به خاطر آن کسانی که در راه عشق تو میبخشایند و بیماری و آلام خود را بر خود هموار میسازند
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1078
خجستهاند آن کسانی که با آرامش آلام را تحمل میکنند، زیرا به دست تو، قادر متعال، تاج بر سر خواهند نهاد.
در 1225، برخی از پزشکان ریتی، بعد از آنکه بی نتیجه "بول کودک نابالغی" را در چشمش کشیدند، برای معالجه تجویز کردند که باید میلهای از آهن گداخته را بر روی پیشانیش بکشند. میگویند که فرانسیس دست به دامان "برادر آتش" شد که "تو از تمام مخلوقات زیباتری، در این ساعت روی موافق به من بنما، تو میدانی که من همواره چقدر دوستت داشتهام." بعد از این عمل، وی اظهار داشت که هیچ گونه دردی احساس نکردهاست. قوه بیناییش آن قدر عودت کرد که توانست سفر دیگری برای موعظه خلق در پیش گیرد. دیری نپایید که بر اثر مشکلات سفر از پا در آمد، تب نوبه و استسقا او را ناتوان کرد، و مریدان به آسیزی بازش گردانیدند.
با وجود اعتراضات وی، فرانسیس را در کاخ اسقفی بستری کردند. وی از طبیب معالج خواست که حقیقت حال را بر وی آشکار سازد، و پزشکش گفت که احتمال نمیرود تا پایان فصل خزان زنده بماند. پس از شنیدن این خبر، با آواز خوانی مایه تحسین همگان شد. آنگاه در خبر است که بند دیگری بر مزمور آفتاب خویش افزود، به این مضمون:
سپاس مر ترا پروردگار من، از برای خواهر مرگ تن، که هیچ کس را فرار از دامش میسر نیست.
افسوس بر آنها که با گناهی عظیم از جهان رخت برمیبندند، خجسته آنهایی که به مشیت مقدس تو راضی گشتهاند، زیرا از دومین مرگ گزندی

نخواهند دید.
روایت کردهاند که در این آخرین ایام عمر، برای ریاضتهایی که کشیده و به همین سبب "برادر تن را از خود رنجانده بود" طلب بخشش کرد. هنگامی که اسقف از کاخ خویش دور بود، فرانسیس رهبانان را تشویق کرد تا او را به پورتیونکولا منتقل کنند. در آنجا به اشاره وی وصیتنامهاش را که ناچیز و در عین حال آمرانه بود به رشته تحریر در آوردند. در این وصیتنامه، فرانسیس به پیروان خویش حکم کرد که به "کلیساهای فقیر و متروک" بسنده کنند، و اقامتگاه هایی را که باعهد و پیمان فقر آنها ناسازگارند نپذیرند، هر بدعتگذار یا رهبان مرتدی را که در فرقه آنها باشد تسلیم اسقف کنند، و هرگز نظامات فرقه خویش را تغییر ندهند.
در سوم اکتبر سال 1226، در چهل و پنج سالگی، هنگامی که مشغول ترنم مزموری بود، دیده از جهان فرو بست. دو سال بعد، کلیسا در شمار قدیسانش در آورد. در این عهد پر جوش و خروش، دو مرد برجسته دیگر نیز یکه تاز عرصه میدان بودند: یکی اینوکنتیوس سوم بود، و دیگری فردریک دوم. اینوکنتیوس کلیسا را به شامخترین مقامات ارتقا داد، ولی یک قرن بعد کلیسا از آن درجه سقوط کرد. فردریک امپراطوری را به عالیترین مراحلش رسانید، ولی این ترقی ده سالی بیش دوام نیاورد. فرانسیس درباره فضایل فقر و جهل راه مبالغه پیمود، با این

حال، به اتکای وارد کردن همین تعالیم اولیه عیسی بود که به عالم مسیحیت جان تازهای بخشید. امروزه،پس از گذشت قرنها، فقط محققانند که بر احوال آن پاپ و آن امپراطور آگاهی دارند، و حال آنکه اخگر نفوذ آن قدیس بیریا، فرانسیس، هنوز در قلوب میلیونها مردم جهان مشتعل است.
فرقهای که به همت قدیس فرانسیس به وجود آمد هنگام مرگ وی در حدود پنج هزار نفر پیرو داشت و دامنه آن به مجارستان، آلمان، انگلستان، فرانسه، و اسپانیا کشیده شده بود. وجود همین فرقه بود که سد محکمی برای کلیسا شد، و ایتالیای شمالی را از خطر بدعتگذاران رهانید و بار دیگر پیرو آیین کاتولیک گردانید. سرلوحه تعالیم این فرقه را، که فقر و جهل بود، فقط عده قلیلی از مردم میتوانستند بپذیرند. اروپا اصرار داشت که قوس مهیج ثروت، علم، فلسفه، و شک را طی کند. ضمنا همان نظامات جرح و تعدیل یافتهای را که خود فرانسیس به اکراه قبول کرده بود بیش از پیش تخفیف دادند (1230). انتظار نمیرفت که افراد، مخصوصا به تعداد ضروری، بتوانند در همان مقام رفیع ریاضتی که تقریبا مقرون به جنون بود، و عمر فرانسیس را کوتاه ساخت، مدتهای مدید دوام آورند، با تعدیل نظامات، عده فرایارهای کهتر تا سال 1280 به دویست هزار نفر یا هشت هزار صومعه افزایش یافت. پیروان این فرقه وعاظ چیره دستی شدند، و

به تقلید از روش آنان بود که کشیشان اینجهانی فن موعظه را، که تا این تاریخ اختصاص به اسقفان داشت، فرا گرفتند. از میان همین جماعت بود که قدیسانی مانند برناردینو سینایی، و آنتونیوس پادوایی، و دانشمندانی مثل راجر بیکن، فلاسفهای چون دانز سکوتس، و معلمینی چون الگزاندر آو هیلز برخاستند. بعضی از افراد این جماعت ماموران دستگاه تفتیش افکار شدند; برخی به مقام اسقفی، اسقفی اعظم و پاپی ارتقا یافتند; و بسیاری برای تبلیغ دین و اشاعه ایمان به ماموریتهای خطرناکی در سرزمینهای بیگانه و دور دست روانه شدند. تحف و هدایایی از جانب مردمان پرهیزکار دیندار به دیرهای فرانسیسیان اعطا میشد. بعضی از بزرگان آنها، مثل برادر الیاس، به تجمل راغب شدند; الیاس، با وجود اینکه فرانسیس ساختن کلیساهای مجلل و پر تزئین را منع کرده بود، به یاد آن قدیس، باسیلیکای با شکوهی را پی افکند که تا این تاریخ زیب و زیور کوهستان آسیزی است. تاریخ حوادث و افسانه های قدیس فرانسیس در هنرهای ظریفه ایتالیا موثر افتاد، و تابلوهای نقاشان بزرگی مانند چیمابوئه و جوتو اولین فراورده های نفوذ عظیم و پایدار آن مرد بزرگ بود.
عده زیادی از فرانسیسیان با هرگونه اقدامی در جهت کاستن از شدت نظامات فرانسیس مخالف بودند. در حالی که اکثریت عظیم پیروان فرقه مزبور زندگی در صومعه های وسیع را مرجح میشمردند، افراد اقلیت با اسامی مختلفی مثل "روحانیگران" یا "متعصبان"، گروه گروه، در دیر یا صومعه های محقری واقع در میان کوه های آپنن زندگی میکردند. "روحانیگران" مدعی بودند که عیسی و حواریون وی از مال دنیا هیچ نصیبی نداشتند. قدیس بوناونتوره با این نظر

موافق بود، و پاپ نیکولاوس سوم همین نظریه را در 1279 قبول کرد، لکن در 1323 پاپ یوآنس بیست و دوم آن را پندار غلطی اعلام داشت، و از آن پس هر کس از "اهل معنی" که در تبلیغ این موضوع اصرار نورزید، او را بدعتگذار خواندند و سر کوبش کردند. یک قرن بعد از مرگ فرانسیس، با وفاترین پیروان وی را به حکم دستگاه تفتیش افکار، زنده زنده در آتش میسوزاندند.

۱۷- قدیس دومینیک

بی انصافی است که نام دومینیک در تاریخ باید با دستگاه تفتیش افکار قرین باشد و آن را در خاطر مجسم سازد. وی نه بنیاد گذار آن دستگاه بود و نه مسئول اعمال وحشتانگیزی که عمال آن دستگاه مرتکب شدند. تمام کوشش خود وی صرف آن شد که از طریق موعظه، و سرمشق نیک بودن برای دیگران، مردم را به راه راست هدایت کند. دومینیک آدمی بود بمراتب سختگیرتر از فرانسیس، لکن وی را به عنوان قدیسی پاکدامنتر حرمت مینهاد، و فرانسیس نیز در عوض او را دوست میداشت. اساسا کار هر دو آنها یکی بود: به این معنی که هر کدام جمعیت عظیمی را بنیاد نهاد که افراد آن همشان تحکیم، تبلیغ، و اشاعه دین در میان مسیحیان و کفار بود، نه به کنج عزلت خزیدن و گلیم خویش از آب به در بردن. هر دو آنها برندهترین اسلحه جماعت بدعتگذار، یعنی تجلیل فقر و عمل به موعظات، را اقتباس کردند، و کوششهای هر دو آنها کلیسا را از ورطه فنا نجات بخشید.

دومینگو د گوزمان به سال 1170 در کالاروئگا از توابع کاستیل به دنیا آمد و زیر نظر کشیشی از نزدیکان خویش پرورش یافت ; وی یکی از هزاران افرادی بود که در آن ایام از جان و دل پیرو مسیحیت بودند. منقول است که چون در پالنسینا خشکسالی بروز کرد، وی هر چه از مال دنیا داشت، از جمله کتابهای گرانبهایش را فروخت تا شکم ضعفا را سیر کند.

در آغاز کار وی از کشیشان دایمی فرقه آوگوستینوسی و مقیم کلیسای جامع اوسما بود. به سال 1201 به همراه اسقف خویش برای انجام ماموریتی عازم تولوز شد که در آن موقع مرکز مهم بدعت آلبیگاییان محسوب میشد، حتی میهماندار آنها نیز خود از بدعتگذاران مزبور پیروی میکرد. منقول است که دومینیک وی را یکشبه به راه راست هدایت کرد، لکن احتمال دارد که این روایت افسانه باشد. دومینیک، که نصایح اسقف و طرز زندگی پارهای از بدعتگذاران را منبع الهامی برای خویشتن دیده بود، داوطلبانه فقر را انتخاب کرد، پای برهنه به اطراف حرکت میکرد، و میکوشید که در عین آرامش مردم را دوباره به پیروی از آیین کلیسا وادارد. در مونپلیه وی به سه تن از نمایندگان پاپ، آرنو، رائول، و پیر دو کاستلنو، برخورد و از ظاهر پر تجمل و لباسهای فاخر آنها بی اندازه متغیر و منزجر شد، و همین امر را علت ناکامیابی آنها در مبارزه با

بدعتگذاران دانست. دومینیک، با شجاعتی که خاص یک پیغمبر عبرانی بود، آنها را ملامت کرد و گفت: “با نشان دادن قدرت و شکوه، یا خیل عظیمی

از ملازمان، یا قطار کردن اسبهای مجلل خوش اندام، یا با لباسهای رنگارنگ فاخر نیست که بدعتگذاران مردم را به آیین جدید خویش میخوانند، بلکه علت، شوق آنها در موعظه، فروتنی آنها به سیره حواریون، سختگیری بر خویشتن، و پاکدامنی آنهاست.” روایت شده است که نمایندگان شرمسار پاپ ملازمان خود را مرخص کردند و پایافزارهای خود را به دور افکندند.
مدت ده سال (1205-1216) در لانگدوک ماند، و با شور تمام به موعظه مشغول بود. تنها موردی که ضمن کشتارها و آزار بدعتگذاران از وی نام برده میشود هنگامی است که مشغول سوزانیدن عدهای از آنهابودهاند، و میگویند که دومینیک یکی از ایشان را از شعله های آتش رهانید. برخی از پیروان فرقهاش بعد از مرگ مرشد خویش او را پرسکوتور هایرتیکوروم نام نهادند، که ضرورتا معنی شکنجه کننده بدعتگذار نمیدهد، بلکه معنی تعقیب کننده بدعتگذاران برای ارائه طریق از آن افاده میشود. دومینیک جماعتی از وعاظ هم مسلک را به دور خویش گرد آورد; موعظات ایشان به قدری موثر بود که پاپ هونوریوس سوم(1216) جمعیت فرایارهای موعظهگر را به عنوان فرقه جدیدی به رسمیت شناخت و نظاماتی را که دومینیک برای این فرقه نوبنیاد وضع کرده بود تصویب کرد. آنگاه دومینیک، که مرکز کار خویش را در شهر رم مستقر کرده بود، داوطلبان را گرد آورد، آنها را تعلیم داد، و با شوقی که کمابیش آمیخته به تعصب بود ایشان را الهام بخشید و به اطراف اروپا و حتی به سمت مشرق تا کیف و به اقالیم بیگانه روانه داشت تا مردمان بظاهر مسیحی و ملل بتپرست را به پیروی از تعالیم عیسی دعوت کنند. در نخستین مجمع عمومی دومینیکیان، که به سال 1220 در بولونیا تشکیل شد، دومینیک پیروان خویش را ترغیب کرد تا متفق القول فقر محض را به عنوان سرلوحه مرام و مهمترین نظامات فرقه خود بشناسند. در همین محل بود که یک سال بعد درگذشت .
دومینیکیان، مثل فرانسیسیان، از فقرای مسیحی خانه به دوش بودند که بزودی در اطراف و اکناف پراکنده شدند. مثیو پاری، تاریخنویس انگلیسی قرون وسطایی، در احوال این جماعت در انگلستان سال 1240 میلادی، چنین مینگارد:
مردمانی بودند که در خوراک و پوشاک امساک میکردند، صاحب زر و سیم یا هیچ چیزی از آن خود نبودند، در میان شهرهای کوچک و بزرگ و در دهکده ها به حرکت در میآمدند و درباره تعالیم “انجیل” به موعظه میپرداختند ... در گروه های هفت تایی یا ده تایی با هم یکجا میزیستند ... ابدا نه به فکر فردا بودند و نه چیزی را از بهر بامداد روز بعد ذخیره میکردند ... هر چه را که به عنوان خیرات به ایشان داده بودند، و در سفره

آنها مانده بود، بی درنگ به فقرا بذل میکردند. تنها توشه راه ایشان "انجیل" بود; با لباسهای خود بر روی بوریا میخفتند و تکه های سنگ را به جای بالش زیر سر میگذاشتند.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1082
دومینیکیان در کار دستگاه تفتیش افکار سهم موثری ایفا کردند که همواره با نرمی و ملایمت همراه نبود. از جانب پاپها مصدر مقامات عالی و مامور انجام امور دیپلوماسی شدند. به دانشگاه ها پا نهادند و دو تن از بزرگترین مردان فلسفه مدرسی - آلبرتوس کبیر و توماس آکویناس - را به وجود آوردند. اینها بودند که ارسطو را در قالبی مسیحی در آوردند و کلیسا را از بند فلسفه وی رهانیدند. همین جماعت بودند که به اتفاق فرانسیسیان، کرملیان، و فرایارهای اوستین در انجام امور روزمره با مردم در آمیختند، در زندگی رهبانی انقلابی پدید آوردند، و رهبانیت را در قرن سیزدهم به چنان درجهای از قدرت و جلال رسانیدند که هرگز قبلا نظیرش دیده نشده بود.
با نظر جامعی به تاریخ رهبانیت، متوجه خواهیم شد که نه گزافه گوییهای دانشمندان علم اخلاق و طرفداران آنها صحیح است و نه سرگذشتهای مسخرهآمیزی که مطایبه نویسان در این باب به رشته تحریر در آوردهاند.
عده ریادی از رهبانان را میتوان به علت خلافکاریهایشان نام برد. لکن باید در نظر داشت که چ̓ȘO̓بیشتر آنان مردمانی درستکار و پرهیزکار بودند، کسانی که از آن قاعده کلی مستثنا شدند، جلب نظر کردند و به علاوه، کدام یک از ما افراد بشر آن قدر معصوم است که انتظار هیچ گونه لغزش و خطایی از هیچ دسته از جماعات بشری نداشته باشد رهبانانی که به عهد خود وفادار ماندند - به عبارت دیگر زندگی را در کنج فقر و در عین کفاف و عصمت میگذرانیدند- افرادی بودند که نه زبان بدخواهی درباره آنها یاوه گفت و نه قلم تاریخنویسی درباره آنها چیزی بر صفحات تاریخ نگاشت. از زمانهای قدیم، حƢاز 1249 میلادی، میشنویم که رهبانان فرقه فرانسیسیان صاحب "بناهای مجلل" بودهاند. در 1271، راجر بیکن، که گزافهگویی وی اغلب سبب میشد که کسی به سخنانش وقعی ننهد، به پاپ اطلاع داد که "فرقه های جدید اکنون به طرز موحشی از آن مقام و مرتبه اصلی خود تنزل کردهاند." لکن آنچه ما از توضیحات ساده و صریح کتاب وقایع فراسالیمبنه (1288) استنباط میکنیم، به کلی با اظهارات بیکن مغایرت دارد. در این کتاب راهبی از فرقه فرانسیسیان ما را به داخل فرقه خود رهبری میکند و جریان زندگی روزمره رهبانان را برای ما توضیح میدهد. گهگاهی به لغزشهایی جزئی بر میخوریم و ذکری از بگو مگوها و حسادتها مییابیم، لکن بر آن زندگانی مالامال از منهیات، محیطی حکمفرماست مملو از فروتنی، سادگی، اخوت، و صلح. اگر گهگاهی در بین

حوادث، پای زنی به میان میآید، بر اثر وجود آن زن، مقداری شکوه و لطافت در زندگانی منزوی و سربسته رهبانان راه پیدا میکند. اینک نمونهای از توصیفات بی غل و غش فراسالیمبنه، به نقل از کتاب وقایع:
در صومعه بولونیا جوانی مقام داشت موسوم به برادر گویدو. این جوان به حکم عادت چنان در خواب خرناس میکشید که هیچ کس نمیتوانست با او همخوابه شود. به همین سبب او را

به انباری در میان الوار و کاه فرستاده بودند، با اینهمه برادران از دستش راحت نبودند، زیرا صدای آن غرش لعنتی در فضای تمامی صومعه طنین افکن میشد. پس تمامی کشیشان و برادران بصیر، گرد هم آمدند ... و به اتفاق مقرر داشتند که، به عنوان مجازات، باید او را نزد مادرش بازگردانید، زیرا مادرش قبل از آنکه وی در حلقه آنها در آید، از این قضیه آگاه بوده است. با اینهمه، او را بی درنگ نزد مادرش روانه نکردند، و این خواست خدا بود ... زیرا برادر نیکولاس، چون پیش خود اندیشید که میخواهند جوان را به علت یک نقص طبیعی، و بی آنکه تقصیری مرتکب شده باشد، از حلقه رهبانان بیرون افکنند، همه روز تقریبا هنگام طلوع فجر جوان را میطلبید تا بیاید و در مراسم قداس به وی خدمت کند، و در پایان مراسم قداس جوان به اشاره وی در پشت محراب زانو میزد، به امید آنکه پارهای از فیض برادر نیکولاس نصیب وی شود. آنگاه برادر نیکولاس با دستان خویش صورت و بینی جوان را لمس میکرد، و به اتکای مواهب الاهی میخواست که نعمت سلامت را به وی ارزانی دارد. خلاصه کلام آنکه جوان ناگهان و بکلی شفا یافت و دیگر مایه ناراحتی برادران نشد; و از آن پس آرام و بیصدا به خواب میرفت.

۷- راهبه ها

حتی از دوران بولس حواری، در جامعه های مسیحی مرسوم بود که بیوگان و سایر زنان بیکس یا پرهیزکار بخشی یا تمام اوقات و دارایی خود را صرف امور خیریه سازند. در قرن چهارم، برخی از زنان به تقلید از روش رهبانان، ترک دنیا گفتند و در گوشه انزوا یا در میان جماعت به عبادت میپرداختند و به قید سوگند خود را مکلف به فقر، پاکدامنی، و اطاعت میکردند. در حدود سال 350، خواهر توامان قدیس بندیکتوس، موسوم به سکولاستیکا، زیر نظر و ارشاد برادرش، در نزدیکی مونته کاسینو راهبهخانهای تاسیس کرد. از آن زمان به بعد راهبهخانه های بندیکتی در سراسر اروپا پراکنده شدند، و تعداد زنان راهبه فرقه بندیکتیان تقریبا همان اندازه زیاد شد که شمار رهبانان فرقه مزبور. فرقه سیسترسیان اولین دیر زنان تارک دنیای خود را در 1125 و معروفترین آنها را، که به پور روایال اشتهار داشت، در 1204 تاسیس کرد، و تا سال 1300 مجموع راهبهخانه های فرقه مزبور در اروپا بالغ بر هفتصد شده بود. در این فرقه های کهنسالتر، اغلب راهبه ها زنان طبقات ممتاز بودند، و هر زن اشرافی یا متمکنی که در خانواده خویش جایی یا دل خوشی نداشت به یکی از این راهبهخانه ها روانه میشد. در 458، امپراطور مایوریانوس ناگزیر شد اولیای دوشیزگانی را که در خانه مانده بودند، از اعزام اجباری آنها به راهبهخانه ها باز دارد. هر چند کلیسا مقرر داشته بود که هنگام ورود زنان به این راهبهخانه ها چیزی از ایشان گرفته نشود، مگر آنکه تازه واردان به طیب خاطر چیزی پیشکش کنند، ورود زنان به فرقه بندیکتیان معمولا مستلزم داشتن جهیزیهای بود. از این رو رئیسه یک راهبهخانه، همچنانکه شاعر انگلیسی، چاسر در منظومه های خود آوردهاست، زنی بود مفتخر به اصالت نسب و صاحب مسئولیتهایی فراوان، که قلمرو پهناوری را به عنوان

منبع عواید راهبهخانه خود اداره میکرد. در آن ایام قاعدتا یک راهبه را بانو یا خاتون خطاب میکردند نه خواهر.

قدیس فرانسیس در دیرهای مردان و زنان هر دو انقلابی را سبب شد. در سال 1212 هنگامی که قدیسه کلارا نزد وی آمد و اظهار تمایل کرد که میخواهد دیری برای زنان نظیر آنچه وی برای مردان ساخته بود، تاسیس کند، فرانسیس با آنکه خودش شماسی بیش نبود، مقررات کلیسایی را زیر پا نهاد و پیمان او را قبول کرد و او را در فرقه فرانسیسیان وارد کرد، و به کلارا دستور داد که ساختن دیری برای "کلارهای فقیر"1 مبادرت ورزد.

اینوکنتیوس سوم، که اکثر درباره این گونه تخلفات از مقررات کلیسایی، مادام که از روی صداقت و خلوص نیت صورت گرفته بود، قدرت غمض عین داشت، فرمان فرانسیس را تایید کرد (1216). قدیسه کلارا جمعی از زنان پاکدامن را به دور خویش گرد آورد، که هیچ کدام از مال دنیا بهرهای نداشتند، مشترکا زندگی میکردند، پشم میرشتند،پارچه میبافتند، از بیماران پرستاری میکردند، و به توزیع صدقات میپرداختند. تقریبا به همان گونه که مشفقانه برای فرانسیس داستانهایی ساخته شده بود، درباره این زن نیز افسانه هایی پدید آمد. روایت کردهاند که : زمانی یکی از پاپها به دیر او رفت تا به سخنان آن زن درباره موضوعات ربانی و آسمانی گوش فرا دارد ... قدیسه کلارا بساط طعام گسترده و قرصهای نان را بر روی سفره نهاده بود تا مگر پدر روحانی تقدیس کند. ... قدیسه کلارا با حرمتی عظیم زانو زد و از وی استدعا کرد تا از سر لطف نان را تقدیس کند. ... پدر مقدس پاسخ داد: “ای خواهر کلارا، ای پرهیزکارترین مومنات، من مایلم که تو خودت این نان را تقدیس کنی و بر روی آن علامت مطهرترین صلیب مسیح را بکشی، چه تو خود را کاملا وقف بدان کردهای.” و قدیسه کلارا جواب داد: “ای پدر مقدس، مرا عفو فرما، من که زن فقیری خطاکارم، اگر هر آینه جسارت چنین عملی را در حضور خلیفه مسیح بکنم سزاوار سرزنش فراوان خواهم بود.” و پاپ گفت: “تا دیگران این را حمل بر جسارت نکنند، بلکه پاداش اطاعت شمرند، تو را به حکم عهدی که از بهر فرمانبرداری کردهای فرمان میدهم که این نان را به نام خداوند تقدیس کنی.” و آنگاه قدیسه کلارا، درست مانند یک دختر واقعی فرمانبردار، از روی تقوا، با علامت مطهرترین صلیب عیسی نان را تقدیس کرد. امر حیرتانگیز آنکه بی درنگ بر روی تمام قرصهای نان، علامت صلیب به زیباترین وجهی نمودار شد. و پدر مقدس هنگامی که این معجزه را به چشم دید، از نان تناول کرد و در حالی که خداوند را سپاس میگذاشت و در حق قدیسه کلارا دعای خیر میکرد، آن محل را ترک گفت. کلارا در 1253 چشم از جهان فرو بست ; اندکی بعد در عداد قدیسین دین قرار گرفت. راهبان فرقه فرانسیسیان در نقاط مختلف جمعیتهای همانندی از راهبه ها تشکیل دادند که به کلاریسی یا “کلارهای فقیر” مشهور شدند.
سایر فرقه های فقرای مسیحی - دومینیکیان، آوگوستینوسیها، و کرملیان - نیز هر کدام یک “فرقه ثانوی” برای راهبه ها تاسیس کردند و تا
---
1. فرقه راهبه های فرانسیسی که به وسیله قدیسه کلارا، راهبه ایتالیایی، تاسیس شد. - م.

سال 1300 عده راهبه های اروپا به همان اندازه بود که تعداد رهبانان. در

آلمان دیرهای زنان تارک دنیا، به واسطه خوی جبلی زنان، مراکزی برای غلیان افکار رازورانه شد. در فرانسه و انگلستان این قبیل دیرها اکثر به صورت پناهگاهی برای بانوان طبقه نجبا - که پشت به علایق دنیوی میکردند، یا بیکس و نومید و یا داغدیده میشدند- در آمد. کتاب آیین گوشهنشینی معرف روحیهای است که بایستی از زنان تارک دنیای انگلیسی در قرن سیزدهم انتظار داشت. احتمال دارد که این کتاب را اسقف پور برای راهبهخانه ها در ترنت از توابع دورستشر نوشته باشد. آنچه این کتاب را ملالتبار میسازد شرح مفصلی است درباره گناهان و دوزخ، و پارهای ناسزاهای ناهنجار درباره بدن زن; لکن لحن بسیار زیبای صادقانه این کتاب نقایص آن را میپوشاند، و از کهنسالترین و اصیلترین نمونه های نثر انگلیسی به شمار میرود.
کار سهلی است که شخص از میان حوادث ده قرن بعضی از موارد جالب هرزگیهای مشتی از زنان تارک دنیا را گرد آورد. جمعی از راهبه ها را بر خلاف اراده و میلشان به صومعه روانه داشته بودند، و این گونه زنان درآمدن به حلقه پاکان دین را امری شاق میدیدند. تئودور، اسقف اعظم کنتربری، و اگبرت، اسقف یورک، لازم دیدند اسقفان، کشیشان، و پیران دیر را از وادار ساختن راهبه ها به اعمال منافی عفت منع کنند. اسقف ایو دو شارتر اطلاع داد که راهبه های صومعه سن فارا به فحشا اشتغال دارند. آبلار نیز نظرش درباره بعضی از راهبهخانه های فرانسوی عهد خودش از همین قرار بود. پاپ اینوکنتیوس سوم صومعه سانتا آگاتا را فاحشهخانهای توصیف کرد که تمامیناحیه اطراف را با بی عصمتی و بدنامی خود آلوده کرده است.
گزارش ریگو، اسقف روان (1249)، درباره جماعات مذهبی قلمرو خویش به طور کلی پسندیده بود، لکن یک راهبهخانه را نام میبرد که از میان سی و سه نفر زنان فرقه مذهبی و سه تن خواهران عامی، هشت نفرشان مظنون یا مرتکب به زناکاری بودند و "رئیسه دیر تقریبا هر شب مست بود." بونیفاکیوس هشتم (1300) کوشید تا با ملزم ساختن رهبانان و راهبه ها به گوشهنشینی محض انضباط دیرهای زنان را بهبود بخشد، لکن اجرای این حکم میسر نشد. مثلا در اسقف نشین شهر لینکن، هنگامی که اسقف به یک راهبهخانه رفت تا طوماری را که حاوی حکم پاپ بود در آنجا بگذارد، راهبه ها فرمان را بر سر اسقف انداختند و سوگند خوردند که هرگز از آن اطاعت نکنند، زیرا این قبیل زندگانی انفرادی را از جمله تعهدات اولیه خویش برای دیر نشینی نمیشمردند. در قصه های کنتربری، اثر جفری چاسر، شاعر انگلیسی، یکی از اشخاص اصلی قصه، رئیسه یک راهبهخانه است که اصولا نمیبایستی در میان زایران مزار تامس ابکت باشد، زیرا کلیسا زنان تارک دنیا را از رفتن به زیارت اماکن متبرکه منع کرده بود.

اگر تاریخنویسان با همان دقتی که موارد تخلف از نظامات دیرهای زنان تارک دنیا را ثبت کردند، اطاعت از آن نظامات را نیز ضبط میکردند، محتملا میتوانستیم در برابر هر لغزش و ارتکاب گناه، هزاران مورد از عصمت و عفت زنان برشمریم. در بسیاری موارد نظامات به طرزی

وحشیانه شدید بودند، و افراد خود را در نقض آنها محق میدیدند. راهبه های دو فرقه کارتوزیان و سیسترسیان مکلف بودند همواره خاموش باشند، لب به سخن نگشایند، مگر آنکه نهایت درجه ضروری باشد، و طبعا این دستوری بود که اجرایش برای جنس لطیف، شاق مینمود. قاعدتا راهبه ها اوقات را مصروف به رفع حوایج خود از قبیل نظافت، پخت و پز، رختشویی، و دوخت و دوز میکردند و برای رهبانان و مستمندان جامه میدوختند، برای محراب پارچه میبافتند، به تهیه جبه های کشیشان میپرداختند، به بافتن و قلابدوزی بر روی دیوارکوبها و فرشینه ها وقت میگذرانیدند، و با ظرافت و شکیبایی بسیار نیمی از حوادث تاریخ جهان را بر روی این گونه پرده ها نقش میکردند. به علاوه، این قبیل زنان خود را به استنساخ و تذهیب کتابها سرگرم میکردند، کودکان را برای تعلیم و تربیت زیر نظر میگرفتند، و به آنها ادبیات، طب، و فنون خانهداری میآموختند. مدت چند قرن این قبیل دیرها تنها مراکز تعلیمات عالیهای بود که برای دختران وجود داشت. بسیاری از زنان تارک دنیا در بیمارستانها پرستاری میکردند; همگی آنها نیمشب، و بار دیگر پیش از پگاه، برای عبادت از خواب بر میخواستند و طبق احکام کلیسایی به ادای فرایض مشغول میشدند; بسیاری از ایام سال را روزه میگرفتند، و از پگاه تا شام شب، که هنگام افطار بود، لب به خوراک نمیزدند.
اگر گاهی کسانی این نظامات سخت و شدید را نقض میکردند، همین امر باید مایه امیدواری باشد. اگر به تاریخ نوزده قرن مسیحیت نظر افکنیم - با تمام قهرمانان، پادشاهان، و قدیسان عالم مسیحی آن - دشوار است در میان طبقه ذکور از عدهای نام ببریم که مانند این راهبه ها به سر حد کمال و غایت مطلوب مسیحیت نایل آمده باشند. زندگانی مشحون از پرهیزکاری آنان، و گشاده رویی آنها در انجام وظایفی که بر عهده گرفته بودند، مایه نیکبختی افراد چندین نسل شد.
هنگامی که تمام گناهان تاریخ را در ترازوی انصاف توزین کنند، کفه فضایل این زنان بر رذایلی که از آنها برشمرده شد، خواهد چربید و مایه نجات بنی بشر خواهد بود.

بسیاری از این قبیل زنان را میتوان در شمار قدیسان به حساب آورد، زیرا احساس میکردند که ذات پروردگار از اندامهایشان به آنها نزدیکتر است. قوه تخیل انسان قرون وسطایی چنان بر اثر جمیع نیروهای مکمون در کلام، تصویر، تندیس، مراسم، و حتی در رنگ و کمیت نور برانگیخته میشد که آن تصورات فوق حواس پنجگانه آدمی به سهولت حاصل میآمد، و روح مومن احساس میکرد که از درون حصار طبیعت به وادی فوقالطبیعه راه مییابد. ذهن آدمی خود با تمام معمای قدرتش چیزی فوقالطبیعه و معنوی به نظر میرسید، و بی شک نظیر یک نقش تیره، و جز ناچیزی از عقل کلی که جهان را اداره میکرد بود و در دل جوهر جا داشت.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1087

بنابراین، ممکن بود که نوک عقل بر پای سریر الاهی بوسه زند. در دنیای رازوری که فروتنی با بلند پروازی توام شده بود،دل رازور در این امید مشتعل بود که چون روان از قید بار گناهان برهد و به برکت دعا اعتلا گیرد، میتواند به لطف رب به دیدار جمال سرمدی نایل آید و همنشین بارگاهیان حق تعالی شود. دیدار جمال سرمدی هرگز از راه حسیات، تعقل، طبیعیات، یا فلسفه میسر نمیشد، زیرا اینها جملگی با زمان و خلایق و زمین ارتباط داشتند، و محال بود او بتواند به کنه ذات و قدرت و وحدانیت عالم کون راه یابد. مشکل رازور آن بود که جان را، به منزله وسیلهای درونی، برای ادراکات معنوی پاکیزه سازد، هرگونه لکه خودپرستی انفرادی و تعدد اغفال کننده را از آینه نفس بزداید، حیطه عمل و عشق آن را به منتها درجه وسعت بخشد، آنگاه بوضوح و به چشم معنی به معبود ربانی، ازلی وفلکی نظر افکند، و به این نحو، چون غریبی که پس از زمانی دراز به وطن بر میگردد، به پروردگاری ملحق شود که تولد آدمی به معنی جدایی از وی برای تمام عمر بودهاست. مگر نه مسیح وعده داده بود که هر کس دلش پاک باشد به فیض دیدار خداوند نایل خواهد شد1 لهذا رازوران در هر عصر، دیانت، و اقلیمی پیدا شدند. مسیحیت یونانی علی رغم میراث تعقلی که از یونان باستان به جا مانده بود، از وجود این گونه رازوران و آرای آنها سرشار شد. قدیس آوگوستینوس سرچشمه رازوری برای مغرب بود. کتاب اعترافات وی حکایت بازگشت روح بود از مخلوق به خالق. تا این تاریخ کمتر اتفاق افتاده بود که یکی از موجودات فانی تا این حد با پروردگار خویش سخن گفته باشد. قدیس انسلم دولتمرد، قدیس برنار مدیر با کفایت، هر دو شیوه رازوری را انتخاب کردند و، در مقابل مکتب خرد گرایی افرادی چون روسلن و آبلار، پیروی از عشق را مرجح

شمردند. هنگامی که گیوم دو شامپو قادر به مقاومت در برابر منطق آبلار نشد و پاریس را ترک گفت، در یکی از حومه های شهر، دیر رهبانان آگوستینوسی موسوم به سن ویکتور را به عنوان مدرسهای برای تعلیم الاهیات بنیاد نهاد (1108). در اینجا بود که جانشینان وی، اوگ و ریشار، ماجرای پرمخالفت فلسفه ناآزموده را نادیده انگاشتند و اساس دین را نه بر بحث بلکه بر درک فیض حضور حق از طریق رازوری استوار ساختند. اوگ (فت 1141) در هر مرحلهای از مراحل خلقت نشانه هایی فوق طبیعی و رمزی از شعایر دین مشاهده میکرد. ریشار(فت 1173) منطق و دانش را طرد کرد، به سیره پاسکال عشق را بر عقل رجحان نهاد، و با منطقی محققانه اعتلای باطنی روح را به درگاه حق توصیف کرد.
احساسات پرجوش ایتالیا اخگر رازوری را بدل به لهیب سوزان انقلاب کرد. یوآکیم دا فیوری، که از اشراف کالابریا بود، سخت مشتاق دیدن فلسطین شد. حین این سفر به قدری از تیره روزی مردم متاثر شد که ملازمان خود را مرخص کرد و به عنوان زایر بی چیزی به سفر ادامه
---
1. “خوشا به حال پاکدلان، زیرا ایشان خدا را خواهند دید.” “(انجیل متی”: 5 . 9) - م .

داد. افسانه هایی که به دست ما رسیدهاست حاکی است که چگونه وی تمام ایام روزه را در چاه خشکی واقع در کوه تابور گذرانید و چطور در روز یکشنبه عید قیام مسیح پرتو عظیمی پیش روی وی ظاهر شد، و چنان وی را غرق انوار الاهی ساخت که در دم به تمام کتاب مقدس و جمیع حوادث گذشته و آینده وقوف یافت. هنگام بازگشت به کالابریا، یوآکیم به حلقه رهبانان و کشیشان فرقه سیسترسیان در آمد، بی اندازه علاقمند به زندگی بی پیرایه شد، و به گوشه دیری پناه برد. جماعتی از مریدانش دورش را گرفتند، و دیری نپایید که یو آکیم فرقه جدیدی به نام فلورا بنیاد نهاد. پایه این فرقه جدید بر فقر و دعا قرار داشت; و این نظامات مورد قبول پاپ کلستینوس سوم واقع شد. در 1200، یوآکیم یک رشته از آثار خویش را نزد پاپ اینوکنتیوس سوم فرستاد و نوشت که هر چند محتویات این کتابها از جانب خداوند به وی الهام شدهاست. لازم میداند که پاپ باید به آنها نظر افکند و هر چه را مقتضی نمیداند، حذف کند. دو سال بعد از این تاریخ، وی درگذشت.
اساس نوشته های یوآکیم فرضیه آگوستینوسی بود که اکثر محافل مردمان اصیل آیین آن را قبول داشتند. به موجب این فرضیه، یک نوع توافق رمزی میان حوادث مندرج در کتاب عهد قدیم و تاریخ مسیحیت از میلاد عیسی گرفته تا استقرار سلطنت ملکوتی بر روی زمین وجود داشت. یوآکیم تاریخ

بشر را به سه مرحله تقسیم میکرد: نخستین مرحله تحت فرمانروایی اولین اقنوم، یعنی خداوند اب هنگام زادن عیسی از مادر به پایان میرسید; دومین مرحله، که فرمانروایی با دومین اقنوم یعنی ابن بود، طبق محاسبات مکاشفهای، هزار و دویست و شصت سال طول میکشید; سومین مرحله عبارت بود از فرمانروایی روح القدس که قبل از آن دورانی فرا میرسید مشحون از مصایب جنگ، فقر، و فساد روحانیان. در پی این ایام سخت فرقه جدیدی از رهبانان قدم به عرصه وجود مینهاد که کلیسا را از جمیع آلودگیها پاک میساخت و در سراسر جهان مدینه فاضلهای را پی میافکند که بر مدار صلح، عدالت و نیکبختی استوار بود.
هزاران نفر از مسیحیان، از جمله اعاظم و مشاهیر کلیسا، از صمیم قلب باور کردند که یوآکیم از خداوند الهام گرفتهاست; و با امیدواری مشتاق رسیدن سال 1260 به عنوان شروع آدونت دوم (ظهور مجدد مسیح) بودند.
جماعت موسوم به "فرانسیسیان روحانیگران" با اعتماد به اینکه غرض از فرقه جدید، چیزی جز جمعیت آنان نیست، از تعالیم یو آکیم قویدل شدند، و هنگامی که کلیسا افراد آن فرقه را حرامی و یاغی خواند، ایشان نیز به اسم یوآکیم شروع به نشر افکار و عقاید خویش کردند. در سال 1254 نسخهای از مجموعه آثار یو آکیم تحت عنوان انجیل جاودانی منتشر شد، به انضمام تفسیری به این مضمون که چون پاپی آلوده به گناه خرید و فروش مناصب روحانی تکیه بر مسند خلافت زند، چنین واقعهای پایان دومین مرحله خواهد بود، و در سومین مرحله تاریخ، از آنجا که حکومت محبت عالمگیر میشود، دیگر احتیاجی به شعایر مذهبی و وجود کشیشان نخواهد ماند. کلیسا این کتاب را مردود شمرد و رهبانی از فرقه
*****تصویر
متن زیر تصویر : کلیسای جامع رنس
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1089
فرانسیسیان، موسوم به گراردو دا بورگو، را که ظاهرا مولف آن بود مادامالعمر زندانی ساخت. اما نشر این کتاب مخفیانه ادامه یافت و از زمان قدیس فرانسیس تا عهد دانته (که یو آکیم را اهل بهشت دانست) در افکار رازوران و بدعتگذاران فرانسه و ایتالیا موثر افتاد.
احتمالا به واسطه هیجان نزدیک شدن ملکوت آسمان بود که در سال 1259 یک نوع جنون توبه مذهبی مانند طوفانی در اطراف پروجا سر بلند کرد و سراسر ایتالیای شمالی را در نوردید. هزاران نفر از مردم توبه کار، از کوچک و بزرگ و فقیر و غنی، به حال اجتماعی در هم و بر هم به حرکت در آمدند. این مردمان، که فقط با لنگی ستر عورت کرده بودند، همه میگریستند، از خداوند طلب رحمت میکردند، و هر چه به غضب از دیگران

گرفته بودند، به صاحبان اصلیش مسترد میداشتند. جانیان، که دچار این واگیری توبه شده بودند، در برابر بستگان مقتولان زانوی عجز بر زمین زده و استدعا میکردند که به دست آنها به قتل رسند; اسیران را آزاد میساختند، تبعید شدگان را احضار میکردند، و دشمنیها فراموش میشد، این نهضت از ایتالیا سراسر آلمان را گرفت و به بوهم رسید. چند صباحی چنین به نظر میرسید که گویی کیش جدید و رازورانهای کلیسا را نادیده انگاشته است و تمامی اروپا را مسخر خواهد کرد. لکن دیری نپایید که طبیعت آدمیزاد دوباره قدرت از دست داده خویش را بازیافت. دشمنیهای جدیدی آغاز شد، گناهکاری و جنایت او نو رواج گرفت، و این جنون متعصبان، تازیانه زنان، به همان زوایای روان آدمی که از آنجا سر بر آورده بود خزید.
شعله رازوری در ناحیه فلاندر کمتر دچار تشنج شد. کشیشی اهل لیژ به نام لامبر لو بگ (یا الکن) به سال 1184، در کناره رود موز، برای زنانی که مایل بودند بدون دادن پیمان ترک دنیا در اجتماعات کوچکی شبه اشتراکی با دیگر همجنسان خود زندگی کنند، خانهای تاسیس کرد که در آنجا این قبیل زنان از طریق رشتن پشم و بافتن تور روزگار میگذراندند. بزودی خانه های همانندی به نام مزون دیو یا "خانه خدا" برای مردها نیز تاسیس شد.
مردانی که در این قبیل خانه ها زندگی میکردند، خود را "بگارها" و زنان خود را "بگینها" مینامیدند. این جماعات مثل پیروان فرقه والدوسیان عمل کلیسا را در تملک مال دنیا تقبیح میکردند. و خودشان داوطلبانه فقر را شعار خود ساخته بودند. فرقه دیگری نظیر این به نام "برادران آزاد روان" در حدود سال 1362 در آوگسبورگ سر بلند کرد و در شهرهای کرانه رن رواج گرفت. هر دو این نهضتها مدعی نوعی الهام غیبی بودند که به اتکای آن از بند نظارت روحانیان و حتی حکومت یا قید قوانین اخلاقی میرستند.
حکومت و کلیسا در سرکوبی این جماعات دست اتحاد به هم دادند، لکن پیروان هر دو نهضت مخفیانه به نشر عقاید خویش پرداختند، و آرای آنها بارها با اسامی جدیدی سر بلند کرد و به پیدایش و شور آناباتیستها1 و سایر فرقه های رادیکالی که در

---

1. فرقه هایی از مسیحیان که تعمید دوره کودکی را بیاساس میدانستند و معتقد بودند که مومن واقعی باید بار دیگر تعمید یابد. - م .

نهضت عظیم "اصلاح کلیسا" دست داشتند کمک کرد.
آلمان سرزمین مطلوب رازوری در مغرب زمین بود. هیلدگارد، اهل بینگن، مشهور به "غیبگوی راین" هشتاد و دو سال عمر کرد و در تمام این مدت، به استثنای هشت سال، یکی از راهبه های فرقه بندیکتیان بود و در پایان

کار به ریاست راهبهخانه روپرتسبرگ رسید. این زن معجون عجیبی بود از یک مدیره و یک زن خیالباف، مومن و در عین حال طرفدار اصلاحات اساسی، شاعره و عالم، پزشک و در عین حال قدیسه دین. او خطاب به پادشاهان و پاپها نامه مینوشت و همواره در مکاتبات خود لحن آمرانهای بکار میبرد، و نثر لاتینیش قدرت و صلابتی مردانه داشت. هیلدگارد چندین کتاب درباره رویاها یا خوابنماهای خویش نگاشت که مدعی بود تمامی آنها را به کمک دستی غیبی به رشته تحریر در آوردهاست کشیشان از شنیدن این قبیل سخنان سخت ملول میشدند، زیرا ضمن مکاشفات هیلدگارد ثروت و فساد کلیسا شدیدا مورد مذمت قرار میگرفت. وی با لحنی که حاکی از امیدواری ازلی بود گفت: نوبت عدالت خداوندی خوهد آمد ... به زودی احکام خداوند به موقع عمل گذاشته خواهد شد; امپراطوری و دستگاه پاپی، که هر دو آلوده به گناهکاریند، با هم مضمحل و نابود خواهند شد. ... لکن بر روی ویرانه های آنها قوم جدیدی سر بلند خواهد کرد. ... مردمان بت پرست، یهودیان، دنیاداران و بدعتگذاران همه با هم پیرو آیین مسیح خواهند شد; بر دنیایی که جوانی از سر گرفته است طراوت بهاری و صلح حکمفرما خواهد شد و فرشتگان با اطمینان خاطر باز خواهندگشت تا در میان ابنای بشر زندگی کنند.
یک قرن بعد، الیزابت تورینگنی، دختر اندراش، شاه مجارستان، با دوران کوتاه عمرش، که سراپا تقدس و ریاضت بود، مردم مجارستان را برانگیخت. این شهزاده خانم سیزده سال بیش نداشت که به عقد ازدواج یک امیر آلمانی در آمد،و در چهارده سالگی مادر، و در بیست سالگی بیوه شد. برادر شوهرش مال او را به یغما برد و زن را بیآنکه صاحب پشیزی باشد از خانه و دارایی محروم کرد. الیزابت زاهدی شد خانه به دوش که باقی عمر خود را وقف توجه از مستندان کرد، زنان جذامی را خانه و مسکن میداد، و زخمهای آنها را میشست. این زن نیز اکثر در عالم مکاشفه خود را به حق واصل میدید، لکن در این باب علنا چیزی نمیگفت، و مدعی داشتن هیچ گونه قوای فوقالطبیعه نبود. هنگامی که الیزابت کونراد ماربورگی، بازجوی آتشین مزاج دستگاه تفتیش افکار را دید، دیوانهوار فریفته صداقت و سرسپردگی بیرحمانه وی به اصول و مبانی دین گشت و کنیز حلقه به گوش او شد. کونراد برای انحرافی جزیی از آنچه در نظر وی موازین پاکدامنی بود الیزابت را کتک میزد، و الیزابت با فروتنی تمام به هر چه کونراد میگفت، راضی میشد و بیش از پیش به ریاضت تن در میداد، تا آنکه

بر اثر این رویه در بیست و چهارسالگی درگذشت نام الیزابت در پاکدامنی و تقوا به قدری بلندآوازه بود که هنگام کفن و دفنشان فداییان تقریبا دیوانه

گیسوان، گوشها و نوک پستانهایش را به عنوان یادگارهای مقدسی بریدند و حفظ کردند. الیزابت دیگری در دوازدهسالگی (1141) به راهبهخانه فرقه بندیکتین شونو در نزدیکی بینگن رفت و تا هنگام مرگش در 1165 همانجا مقیم بود. بر اثر رنجوری تن و ریاضتهای شدیدی که این الیزابت بر خویشتن هموار میکرد، در حالت جذبه و نشئه، با ارواح قدیسان مختلفی که تقریبا همگی آنها مخالف روحانیان بودند صحبت میکرد. در یکی از این حالات جذبه بود که فرشته محافظ الیزابت به او گفت: "نهال تاک خداوند پژکرده گشته است. پدر کلیسا بیمار است، و اعضای آن مردهاند ... . ای پادشاهان زمین! فریاد بیعدالتی شما حتی به ساحت من بلند شده است."
نزدیک به پایان این دوره امواج رازوری در آلمان طغیان کرد. آرای مایستر اکهارت، که در حدود سال 1260 متواد شد، شصت و شش سال بعد، در 1326، به اوج کمال رسید و منجر به محاکمه و مرگ وی در سال 1327 شد. شاگردان وی، سوسو و تاولر، افکار عرفانی پیر خویش را در موضوع وحدت وجود رواج دادند، و بر مبنای همین پرهیزکاری و دینداری بود که، بیاتکا به کشیشان، یکی از ارکان اصلاح دین استوار شد.
معمولا رویه کلیسا با رازوران قرین تساهل و شکیبایی بود. کلیسا با هیچ گونه انحراف شدیدی از اصول عقاید رسمی خود سر سازش نداشت و حاضر نبود استقلال هرج و مرج طلبانه پارهای از فرقه های مذهبی را به رسمیت بشناسد، لکن منکر رابطه مستقیم رزوران با خدا نمیشد، و با روی گشاده حاضر بود سخن قدیسانی را که خطاهای خدام جایزالخطای دستگاه روحانیت را به باد مذمت میگرفتند بشنود. بسیاری از روحانیان، حتی اعاظم و مشاهیر کشیشان، با مخالفان اظهار همدردی میکردند، به تصور کلیسا واقف بودند، و آرزو داشتند که آنها نیز میتوانستند اسبابها و تکالیف آلوده کننده امور سیاسی جهان را رها کنند. از امنیت و آرامش دیرها، که به برکت تقدس مردمان پایدار و در حریم قدرت کلیسا مصون بود، برخوردار شوند. احتمالا این قبیل روحانیان صبور بودند که مسیحیت را در میان مکاشفات هذیانآمیزی که هرچند وقت یکبار ذهن بشر قرون وسطایی را تهدید میکرد ثابت و پایدار نگاه داشتند. وقتی آرا و عقاید رازوران قرون دوازدهم و سیزدهم را میخوانیم، طبعا به این نتیجه میرسیم که اصول عقاید صحیح اغلب سدی بود در برابر خرافات مسری، و از یک لحاظ میتوان گفت که، در میان هرج و مرجی از آرای مختلف و متشتت، کلیسا عبارت بود از عقایدی متشکل (همانطور که حکومت نیرویی بود متشکل) که میخواست افراد را از ورطه جنون برکنار دارد.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1092

VII- پاپ بد فرجام

هنگامی که گرگوریوس دهم در 1271 به مقام پاپی رسید، کلیسا دوباره در اوج اقتدار خویش بود، گرگوریوس هم مسیحی بود و هم پاپ; به عبارت دیگر، آدمی بود اهل صلح و دوستی که عدالت را بیشتر از پیروزی دوست میداشت. از آنجا که امیدوار بود با یک کوشش دسته جمعی دوباره بر فلسطین دست یابد، ونیز، جنووا، و بولونیا را تشویق کرد که به منازعات خود خاتمه دهند; وسایلی برانگیخت تا رودولف، از خاندان هاپسبورگ، به مقام امپراطوری برسد، و در عین حال با ادب و مهربانی از دیگر طالبان شکست خورده آن مقام دلجویی کرد; گوئلفها و گیبلیتهای دو شهر مخالف و متخاصم، و در نتیجه خود این دو شهر فلورانس و سینا، را با هم آشتی داد و به طرفداران خود، یعنی گوئلفها، خاطر نشان ساخت که "گیبلینها دشمنان شمایند، لکن در عین حال، اینها همنوع و هموطن و همکیش شمایند." گرگوریوس نخستکشیشان را به شورای لیون دعوت کرد (1274); هزار و پانصدو هفتاد نفر در آن محفل حضور یافتند; هر مملکت بزرگی یک نماینده به آن شورا اعزام داشت، امپراطور یونانی رهبران کلیسای یونان را به لیون فرستاد تا مراتب اطاعت و انقیاد خود را در برابر دستگاه پاپی رم به ثبوت رسانیده باشد. کشیشان لاتینی و یونانی با هم به ترنم سرود در تسبیح خداوند هماواز شدند. از اسقفان دعوت شد تا فهرستی از خلاف کاریهای موجود و اصلاحات ضروری برای تصفیه کلیسا تسلیم محفل کنند، و آن جماعت نیز با حمیتی شگرف دعوت محفل روحانی را لبیک گفتند. نتیجه آنکه قوانینی برای رفع این مفاسد به تصویب رسید. اینک تمامی اروپا به طرزی با شکوه برای مبارزه با سارانسها متحد شده بود. لکن گرگوریوس هنگام بازگشت به رم در گذشت (1276). جانشینان وی آن قدر سرگرم امور سیاسی ایتالیا بودند که هیچ کدام اعتنایی به نقشه های گرگوریوس نکردند.

با تمام این اوصاف، هنگامی که بونیفاکیوس هشتم در 1294 به مقام پاپی انتخاب شد، دستگاه پاپی هنوز مقتدرترین حکومتهای اروپا بود و از لحاظ سازمان، حسن اداره، و عواید سرشار نظیری نداشت. بخت با کلیسا یار نبود، زیرا در این موقع که یک قرن فعالیت و پیشرفت تقریبا به سر میرسید، مسند پاپی به دست کسی میافتاد که خلوص نیت و عشقش به کلیسا درست برابر بود با اخلاقیات ناقص، غرور شخصی، و اراده بی بند و بار وی برای تحصیل قدرت. چنین آدمی خالی از لطف نبود، به این معنی که عشقی به دانش داشت و در وسعت معلومات و تبحر در مسائل حقوقی به پای اینوکنتیوس سوم میرسید. همو بود که دانشگاه رم را بنا

نهاد، کتابخانه واتیکان را تعمیر کرد و توسعه داد، هنرمندانی مانند جوتو و آرنولفو دی کامبیو را تشویق کرد، و مخارج احداث نمای شگفتانگیز کلیسای جامع اورویتو را بر عهده گرفت.
وی مقدمات ارتقای خویش را به مقام پاپی به این نحو فراهم ساخت که پاپ معصوم لکن
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1093
بیکفایتی چون کلستینوس پنجم را پس از پنج ماه پاپی تشویق به استعفا کرد. این عمل بکلی بی سابقه از بدو امر برای بونیفاکیوس محیطی سراپا سو نیت به وجود آورد. پاپ جدید، برای جلوگیری از هر گونه اقدامی به منظور بازگشت کلستینوس به مسند پاپی، دستور داد که آن پیر مرد هشتاد ساله را در رم محبوس نگاه دارند.
کلستینوس از زندان گریخت، دستگیر شد، بار دیگر فرار کرد، مدت چندین هفته در شهرستان آپولیا سرگردان بود، به آدریاتیک رسید، در صدد عبور از دریا برآمد تا مگر خود را به دالماسی رساند، کشتیی که بر آن سوار بود در طوفان شکست، امواج دریا او را به کرانه های ایتالیا برگردانید، و سرانجام او را دستگیر ساختند و به حضور بونیفاکیوس بردند. پاپ او را به حبس در زندان بسیار محقری واقع در فرنتینو محکوم کرد، و همانجا بود که ده ماه بعد کلستینوس در گذشت(1296).
یک رشته شکستهای سیاسی و پیروزیهای پی در پی که به قیمت گزافی تمام شد آتش پاپ جدید را تیزتر کرد.
وی درصدد برآمد پادشاه آراگون، فردریک، را از قبول تاج و تخت سیسیل منصرف سازد; چون فردریک زیر بار نرفت، بونیفاکیوس او را تکفیر و اجرای کلیه مراسم مذهبی را در جزیره سیسیل تحریم کرد(1296). نه پادشاه آراگون به این احکام اعتنایی کرد، و نه مردم سیسیل به فرامین پاپ وقعی گذاشتند; سرانجام، بونیفاکیوس مجبور شد مقام فردریک را به رسمیت بشناسد. برای تهیه مقدمات یک جنگ صلیبی، پاپ جدید به ونیز و جنووا حکم کرد که ترک مخاصمه گویند; آن دو شهر سه سال دیگر به منازعات خود ادامه دادند و به میانجیگری وی برای آشتی وقعی ننهادند. از آنجا که بونیفاکیوس قادر نشد در فلورانس آرامش را به طرز دلخواه بازگرداند، کلیه مراسم مذهبی را در آن شهر تحریم، و از شارل دو والوا دعوت کرد که برای اعاده آرامش وارد ایتالیا شود(1300). شارل نه تنها از این لشکرکشی سودی نبرد، بلکه تنفر را علیه خویشتن و پاپ برانگیخت.
بونیفاکیوس برای استقرار آرامش در ایالات پاپی خود کوشیده بود تا به مرافعاتی که میان افراد خانواده مقتدر کولونا جریان داشت پایان بخشد. پیترو و یاکوپو، از اعضای خاندان مزبور، که هر دو سمت کاردینالی داشتند، پیشنهادات وی را رد کردند.بونیفاکیوس که حال بدین منوال دید، هر دو را

از مقامشان منفصل ساخت و تکفیر کرد(1297). دو تن اشرافی سرکش بیانیهای تحریر کردند و نسخه هایی از آن را بر در کلیساهای رم زدند، و اصل آن را بر روی محراب کلیسای سان پیترو نهادند و از حکم پاپ به شورای عمومی روحانیان استیناف دادند.
بونیفاکیوس حکم تکفیر را تکرار کرد، آن را شامل حال پنج تن از یاغیان دیگر نیز ساخت، فرمان داد که اموال آنها را ضبط کنند، با سربازان پاپی بر قلمرو خاندان کولونا هجوم برد و دژ آنها را به تسخیر در آورد، پالسترینا را با خاک یکسان کرد، و دستور داد که بر ویرانه های آنجا نمک بپاشند. یاغیان تسلیم شدند، مورد عفو قرار گرفتند، دوباره علم شورش برافراشتند، باز هم از دست آن پاپ مبارز شکست خوردند، و سرانجام از ایالات پاپی گریختند و در صدد انتقام بر آمدند.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1094
در میان این محنتها بود که بونیفاکیوس ناگاه با بحرانی عظیم از جانب فرانسه موجه شد. فیلیپ چهارم، که مصمم بود قلمرو خویش را وحدت بخشد، ایالت انگلیسی گاسکونی را متصرف شده بود. ادوارد اول پادشاه انگلستان، به اعلام جنگ مبادرت جست (1294). اکنون دو پادشاه برای تهیه مقدمات مبارزه خویش تصمیم گرفتند بر دارایی کلیسا و عواید خدام آن مالیات ببندند. پاپها قبلا گرفتن این گونه مالیاتها را فقط برای جنگهای صلیبی تصویب کرده بودند، لکن هرگز سابقه نداشت که برای مبارزات غیر مذهبی از کلیسا مالیاتی گرفته شده باشد. روحانیان فرانسه وظیفه خود میدانستند که برای دفاع از حکومتی که حافظ دارایی ایشان بود، مبالغی کمک کنند، لکن بیم آن داشتند که اگر جلو قدرت حکومت در اخذ مالیات سد نشود، چنین اختیاراتی مهلک و مخرب شود. پیش از این حوادث، فیلیپ، پادشاه فرانسه، مقداری از اختیارات کشیشان فرانسوی را سلب کرده و آنها را از محاکم خاوندی و درباری، و از مشاغل قدیمیشان در دستگاه حکومتی و شورای سلطنتی، برکنار ساخته بود. فرقه سیسترسیان، که از این جریانات پریشان خاطر شده بود، حاضر نشد دعوت پادشاه را لبیک گوید و یک پنجم تمام در آمد خود را، که فیلیپ برای جنگ با انگلستان مطالبه میکرد، به وی تسلیم دارد. بنا بر این، صدر فرقه مزبور به پاپ پناهنده شد. بونیفاکیوس ناگزیر بود با احتیاط تمام دست به عمل زند، زیرا فرانسه در مبارزات پاپی با امپراطوران آلمان همواره مهمترین پشتیبان و حامی پاپها بود; لکن در عین حال وی احساس میکرد که اگر بدون جلب رضایت پاپ، با گرفتن مالیاتهای حکومتی، عواید و در آمد کلیسا را بگیرند، دیری نخواهد گذشت که اساس اقتصادی قدرت و آزادی دستگاه کلیسا در هم فرو میریزد. در فوریه سال 1296، پاپ بونیفاکیوس به صدور یکی از معروفترین توقیعات پاپی در تاریخ روحانیت مبادرت جست. این توقیع، به

مناسبت عبارت اول آن، به کلریکیس لایکوس یا "افراد غیر روحانی" مشهور شد; اولین جملهاش حاوی اعترافی بود نابخردانه، و به طور کلی لحن آن اظهارات نسنجیده پاپ گرگوریوس هفتم را به خاطر میآورد.
فرمان مزبور چنین آغاز میشد:
پیشینیان خبر دادهاند که افراد غیر روحانی فوقالعاده نسبت به طبقه روحانیان دشمنی دارند; و آنچه ما به تجربه دریافتهایم، مسلما در حال حاضر صدق این گفتار را میرساند. 000 پس از مشورت با برادران خود، و به اتکای قدرتی که از حواریون به ما رسیده است، مقرر میداریم که اگر هر کشیشی ... بدون اجازه پاپ ... هر حصهای از درآمد یا مایملک خود را ... به افراد غیر روحانی تسلیم کند، مستوجب حکم تکفیر خواهد شد. ... و نیز مقرر میداریم که جمیع افرادی که این قبیل مالیاتها را مطالبه یا دریافت میکنند، یا اموال کلیسا یا روحانیان را ضبط میکنند، و یا وسایلی برای ضبط این قبیل اموال بر میانگیزند، در هر مقام و درجهای که باشند، ...
محکوم به حکم تکفیر گردند.
فیلیپ به سهم خویش هیچ گونه شبه های نداشت که کلیسا با ثروت سرشار خویش در فرانسه باید بخشی از هزینه های مملکتی را بر عهده گیرد. وی، به عنوان عملی متقابل در برابر

توقیع پاپی، فرمان داد که از آن پس صدور طلا، نقره، سنگهای قیمتی، یا خواروبار ممنوع باشد و هیچ کدام از بازرگانان یا مامورین مخفی خارجی حق ماندن در فرانسه را نداشته باشند. این تصمیمات، یک ممر عمده در آمد پاپ را مسدود کرد و نمایندگان وی را، که مشغول جمعآوری وجوهی برای تدارک یک جنگ صلیبی بودند، از خاک فرانسه بیرون راند. بونیفاکیوس که حال بدین منوال دید، عقب نشینی اختیار کرد و طی توقیع دیگری، مورخ سپتامبر 1296، با "محبت بیان ناکردنی" اجازه داد که کشیشان میتوانند، برای پرداخت مخارج ضروری برای دفاع از مملکت، داوطلبانه مبالغی در اختیار خزانه پادشاه بگذارند، و قضاوت درباره ضرورت و تعیین موارد ضروری را موکول به رای پادشاه نمود. فیلیپ نیز فرامینی را که در مقام تلافی صادر کرده بود، لغو کرد; وی و ادوارد اول بونیفاکیوس را نه به عنوان یک پاپ بلکه به عنوان داوری غیر رسمی دراختلافات خود قبول کردند. بونیفاکیوس اکثر مسائل را به نفع فیلیپ فیصله داد. انگلستان موقتا تسلیم نظرات پاپ شد، و هر سه مبارز از برکات صلحی زود گذر برخوردار شدند.
شاید به منظور پر کردن خزانه پاپی بعد از نقصان عواید حاصله از انگلستان و فرانسه، و احتمالا برای تامین مخارج جنگی به قصد بازگرفتن

سیسیل و تبدیل آن به یک تیول پاپی، و نیز شاید برای هزینه مبارزه دیگری به منظور توسعه ایالات پاپی به داخله سرزمین توسکان بود که بونیفاکیوس سال 1300 را سال جشن و شادمانی عالم مسیحی اعلام داشت. نقشه وی کاملا قرین کامیابی بود. شهر رم در تاریخ طویل خویش هرگز جمعیتی چنین انبوه ندیده بود. در این سال بود که ظاهرا برای نخستین بار، به منظور حفظ نظم در حرکت مسافران، مقرراتی جهت عبور و مرور به موقع اجرا گذاشته شد. بونیفاکیوس و دستیارانش در این امر به خوبی توفیق حاصل کردند. اغذیه را به مقادیر زیادی وارد کردند و، زیر نظر ماموران پاپی، به قیمتهای عادلانه در دسترس مردم قرار دادند. به صرفه پاپ بود که وجوهات هنگفت حاصله را اختصاص به کار معینی نداده بود، بلکه میتوانست این عواید سرشار را به میل خود خرج کند. با وجود فتوحاتی ناقص و شکستهایی شدید، اینک بونیفاکیوس به اوج اقتدار خویش رسیده بود.

در خلال این احوال، افراد تبعید شده خاندان نیرومند کولونا فیلیپ، پادشاه فرانسه، را با داستانهایی از بیعدالتی، آز ،و بدعتهای خصوصی پاپ سرگرم میکردند. میان ملازمان فیلیپ و نماینده پاپ، برنارسسه، نزاعی در گرفت که در نتیجه آن نماینده پاپ را به اتهام تحریک مردم به شورش دستگیر کردند. برنارد در دادگاه شاهی محاکمه شد، و وی را به اسقف اعظم ناربون تسلیم کردند تا زندانیش کند(1301). بونیفاکیوس، که از این دادرسی سریع و فتوای بی ملاحظه در مورد نماینده خویش منزجر شده بود، تقاضا کرد که برنارد را فورا آزاد کنند، و به کشیشان فرانسوی دستور داد که از پرداخت عواید کلیسایی به حکومت موقتی خودداری کنند. در توقیع موسوم به آوسکولتا فیلی یا "فرزند، بشنو" مورخ دسامبر 1301، بونیفاکیوس خطاب

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1096

به فیلیپ نوشت که از سر فروتنی باید به سخنان خلیفه مسیح، که پادشاه روحانی فوق جمیع شاهان روی زمین است، گوش دهد. وی به محاکمه یک کشیش در یک دادگاه مدنی و ادامه استفاده از وجوه مقامات روحانی برای مصارف غیر روحانی معترض شد، و اعلام داشت که از تمامی اسقفان و روسای دیرهای فرانسه خواهد خواست تا "برای حفظ آزادیهای کلیسا، دادن تغییرات اساسی در مملکت، و اصلاح شخص پادشاه" اقدامات لازم را مرعی دارند. هنگامی که این توقیع به حضور فیلیپ عرضه شد، کنت آرتوا آن را از دست فرستاده پاپ قاپید و در آتش افکند، و از انتشار نسخه دیگری که قرار بود برای اطلاع عمومی تحویل روحانیان فرانسوی شود جلوگیری به عمل آمد. پس از این واقعه، انتشار دو سند ساختگی آتش خشم طرفین را دامن زد. اولی، که به ظاهر از جانب پاپ خطاب به فیلیپ

صادر شده بود، به پادشاه فرانسه امر میکرد که حتی در امور غیر روحانی فرمانبردار پاپ باشد، و حال آنکه در نامه دومی فیلیپ خطاب به بونیفاکیوس مینوشت که "به آن قطب حماقت و بلاهت اطلاع میدهیم که ما در امور غیر روحانی تابع هیچ فردی نیستیم." این نامه های جعلی را اکثر مردم به عنوان نامه هایی که واقعا میان پاپ و فیلیپ رد و بدل شده بود، قبول کردند.
در یازدهم فوریه 1302 توقیع "آوسکولتا فیلی" را رسما در شهر پاریس، پیش روی پادشاه و شمار فراوانی از اتباع وی، سوزانیدند. فیلیپ، به منظور جلوگیری از تشکیل یک شورای روحانیان که مطمح نظر پاپ بود، فرمان داد که نمایندگان طبقات سه گانه قلمرو وی در ماه آوریل در پاریس اجلاس نمایند. در اولین "اتاژنرو" در تاریخ کشور فرانسه کلیه طبقات سه گانه اشراف، روحانیان، و عوام هر کدام جداگانه در مقام مدافعه از پادشاه و اختیارات مدنی وی به حضور پاپ عریضه نگاشتند. علی رغم فرمان اکید فیلیپ، در حدود چهل و پنج نفر از اسقفان فرانسوی، که اموالشان نیز به سبب نافرمانی ضبط شده بود، در اکتبر سال 1302 در شورای روحانیان رم حضور یافتند. در این شورا بود که توقیع مشهور اونام سانکتام یا "حریم واحد" تنظیم شد و دعاوی دستگاه پاپی را به طرزی بسیار دقیق و روشن معین کرد. این توقیع اعلام میداشت که فقط یک کلیسای واقعی وجود دارد و خارج از آن کلیسا رستگاری اخروی میسر نیست. مسیح را فقط یک تن است که آن تن فقط یک سر دارد نه دو تا.
سر کلیسا و صدر دین، عیسی است، و نماینده وی پاپ در رم. در جهان دو شمشیر یا دو رشته اختیارات وجود دارد که یکی روحانی است و دیگری دنیوی. اولی از آن کلیساست و دومی را شخص پادشاه به نیابت از جانب کلیسا در قبضه دارد، لکن این حکومت دنیوی بسته به اراده و رضایت کشیش است. اختیارات روحانی فوق اختیارات مدنی قرار دارد، و فرمانروای روحانی حق دارد پادشاهان را در نیل به عالیترین مقاصد راهبر باشد و هر گاه که پا از جاده صواب بیرون نهند، آنها را بر حذر دارد. توقیع مزبور با این عبارت ختم میشد: "ما اعلام میداریم، تصریح میکنیم، و فتوا میدهیم به خاطر نجات اخروی لازم است که عموم افراد فرمانبردار پاپ رم باشند."
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1097
واکنش فیلیپ تشکیل دو مجمع بود (مارس و ژوئن سال 1303) که در آن دو حاضران بونیفاکیوس را رسما مقصر شمردند و او را ستمگر، جادوگر، جانی، دغل، زناکار، لواط گر، منصب فروش، بت پرست، و کافر اعلام کردند، و از یک شورای عمومی کلیسا خواستار عزل وی شدند. پادشاه فرانسه به گیوم دو نوگاره، که رئیس دیوان قضای وی بود، دستور داد که

به رم رود و به پاپ اطلاع دهد که فیلیپ از یک شورای عمومی روحانیان چنین تقاضایی کردهاست. بونیفاکیوس، که در آن موقع در قصر پاپی واقع در آنانیی مقیم بود، اعلام داشت که فقط پاپ حق احضار شورای عمومی کلیسا را دارد، و بی درنگ به تهیه حکم تکفیر فیلیپ و تحریم مراسم مذهبی در کلیساهای فرانسه مشغول شد. ولی پیش از آنکه وی قادر به نشر احکام تکفیر و تحریم باشد، گیوم دو نوگاره، به اتفاق شاراکولونا، در راس جماعتی مرکب از دو هزار تن سرباز مزدور، به درون کاخ آنانیی ریختند، اخطاریه فیلیپ را بر پاپ عرضه داشتند، و خواستار استعفای وی شدند (7 سپتامبر1303).
بونیفاکیوس خودداری ورزید. روایت "بسیار موثقی" حاکی است که شارا سیلی بر صورت پاپ نواخت و اگر نوگاره مداخله نکرده بود، قطعا وی را به هلاکت میرساند. بونیفاکیوس در این تاریخ هفتاد و پنج سال داشت، از نظر جسمانی ضعیف بود، لکن هنوز حاضر نبود سر تسلیم در برابر حریف فرود آورد. مدت سه روز وی را در کاخش محبوس نگاه داشتند، و در خلال این مدت سربازان مزدور همچنان به تاراج کاخ مشغول بودند. آنگاه مردم آنانیی،به کمک چهارصد تن سوار از افراد ایل اورسینی، سربازان مزدور را تار و مار و پاپ را آزاد کردند. ظاهرا در عرض این سه روز زندانبانان وی هیچ گونه خوراکی به پاپ نداده بودند، زیرا هنگامی که آزاد شد، در وسط میدان عمومی شهر آواز برداشت که "اگر از میان شما، زن نیکو سیرتی به من لقمهای نان و جامی شراب ایثار کند، برکات خداوندی و دعای خیر خویش را بدرقه راهش خواهم کرد." افراد ایل اروسینی او را برداشتند و به شهر رم و واتیکان بازش گردانیدند. در آنجا بونیفاکیوس را تب شدیدی عارض شد و در عرض چند روز درگذشت (11 اکتبر 1303).
جانشین وی، بندیکتوس یازدهم نوگاره، شاراکولونا، و سیزده تن دیگر را که در راس سپاهیان مزدور به داخل کاخ آنانیی ریخته بودند تکفیر کرد. یک ماه بعد بندیکتوس در پروجا در گذشت ; مشهور است که گیبلینهای ایتالیا او را مسموم ساختند. فیلیپ موافقت کرد که از انتخاب برتران دو گو به مقام پاپی طرفداری کند، به شرط آنکه وقتی اسقف اعظم به مقام پاپی رسید، خط مشی مقرون به سازش اتخاذ کند، جمیع افرادی را که به جرم هجوم بر بونیفاکیوس تکفیر شده بودند ببخشاید، اجازه دهد که مدت پنج سال کشیشان فرانسوی همه ساله ده درصد از در آمد خود را به عنوان مالیات تحویل حکومت فرانسه دهند، مناصب و اموال افراد خانواده کولونا را به آنها مسترد دارد، و روح بونیفاکیوس را لعنت کند. معلوم نیست که برتران تا چه

اندازه با این خواسته های فیلیپ موافقت کرد. با این حال، وی را به مقام

پاپی برگزیدند، و برتران نام کلمنس پنجم بر خود نهاد(1305). کاردینالها به وی اخطار کردند که ماندنش در رم خطر جانی دارد، و به همین سبب بعد از اندکی تامل، و شاید هم بر اثر تلقین ضمنی از جانب فیلیپ، کلمنس مقر پاپی را از رم به آوینیون، واقع در کرانه شرقی رود رون و درست بیرون سرحد جنوب خاوری خاک فرانسه، منتقل کرد(1309). به این نحو، شصت و هشت سال "اسارت بابلی" پاپی آغاز شد. دستگاه پاپی که خود را از چنگ آلمان رهانیده بود، اینک در برابر فرانسه سر تسلیم فرود میآورد.
کلمنس، با اراده ضعیفش، در دست آدمی چون فیلیپ که اشتهایش را حد و نهایتی نبود، آلت زبونی شد. وی پادشاه فرانسه را عفو کرد، خانواده کولونا را به مقام سابقش بازگردانید، توقیع پاپی مورخ 1296 مشهور به کلریکیس لایکوس را لغو کرد، تاراج اموال شهسواران پرستشگاه را مجاز دانست، و سرانجام (1310) موافقت کرد که محفلی مرکب از روحانیان در گروزو، واقع در نزدیکی آوینیون، به محاکمه بونیفاکیوس بعد از مرگ مبادرت ورزند. حین بازجوییهای مقدماتی که در حضور پاپ و مباشران وی صورت گرفت، شش تن از روحانیان شهادت دادند که یک سال قبل از رسیدن به مقام پاپی، از دهان خود بونیفاکیوس شنیده بودند که میگفت کلیه قوانینی که ظاهرا از جانب خدا نازل شدهاست از ابداعات آدمیزادگان بوده است تا عوام را از ترس دوزخ به حسن سلوک مجبور سازند; همچنین گفته بود که "ابلهانه" است انسان معتقد باشد که خدا در عین حال هم یکی است و هم سه تا، یا اینکه دوشیزهای باکره باشد و کودکی بزاید، یا آنکه خدا به صورت آدمی در آمده باشد، یا آنکه ممکن باشد نان مبدل به جسم مسیح شود، یا آنکه آخرتی وجود داشته باشد; و نیز گفته بود: "من چنین معتقدم و چنین میدانم، همان طور که هر فرد باسوادی چنین میداند. عوام طور دیگری میپندارند. ما باید مثل خود عوام صحبت کنیم، لکن طرز فکر و اعتقادمان باید چنان باشد که عدهای معدود میپندارند و عقیده دارند." به این نحو، این شش نفر از بونیفاکیوس نقل قول کردند، و سه تن از آنها که بار دیگر مورد بازجویی قرار گرفتند، شهادت خود را تکرار کردند. رئیس دیر سن ژیل واقع در سان ژمینو خبر داد که بونیفاکیوس، وقتی هنوز به کاردینالی کائتانی مشهور بود، رستاخیز تن یا روان را منکر شده بود. چند تن از روحانیان دیگر نیز این نکته را تایید کردند. یکی از اینان اظهار داشت که به گوش خودش از بونیفاکیوس شنیده است که اشاره به نان مقدس کرده و گفته است که "این جز خمیر چیزی نیست." افرادی که سابقا از خدام خانه بونیفاکیوس بودند مکرر او را متهم به ارتکاب معاصی جنسی و انحرافهای مقاربتی نمودند. جمعی دیگر گفتند که به نظر ایشان بونیفاکیوس آدم شکاکی بود که میخواست به نیروی جادو

با “قوای شیطانی” ارتباط پیدا کند.
قبل از آنکه خود دادرسی جریان یابد، کلمنس فیلیپ را ترغیب کرد که مسئله مجرمیت
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1099
بونیفاکیوس را به شورای عمومی روحانیان، که قرار بود در وین تشکیل شود، واگذارد. هنگامی که آن شورا اجلاس کرد(1311)، سه تن از کاردینالها در حضور مردم شهادت به اصیل آیینی و عفت پاپ متوفا دادند، و دو تن از شهسواران، به سنت قرون وسطایی، دستکشهای خود را به علامت بی گناهی پاپ متوفا بر زمین افکندند تا اگر کسی منکر است، به مبارزه با آنها برخیزد. هیچ یک از حاضران دعوت به مبارزه را نپذیرفت و شورا قضیه را منتفی اعلام داشت.

دلایلی که علیه بونیفاکیوس اقامه شد، راست یا دروغ، معرف موج شکاکیتی بود که در زیر جریان حوادث عهد به حرکت در آمده بود، و زمینه را برای پایان دادن به عصر ایمان آماده میساخت. به همین نحو، ضربتی که در آنانیی، اعم از جسمانی یا سیاسی، بر بونیفاکیوس هشتم وارد آمد از یک نظر معرف آغاز "اعصار نوین" بود. این پیروزی سوپرناسیونالیسم بود، ظفر حکومت بود بر کلیسا، غلبه قدرت شمشیر بود بر جادوی کلام. حکومت پاپی بر اثر مبارزات خود با خاندان هوهنشتاوفن و به واسطه شکستهای خود در جنگهای صلیبی ضعیف شده بود. فرانسه و انگلستان بر اثر اضمحلال امپراطوری مقتدرتر شده بوند، و ثروت فرانسه به واسطه تسخیز لانگدوک با کمک کلیسا رو به فزونی نهاده بود. شاید پشتیبانی توده مردم از فیلیپ چهارم در مبارزه با بونیفاکیوس هشتم، نموداری از تنفر عمومی نسبت به افراط و تفریطهای دستگاه تفتیش افکار و جهاد با آلبیگاییان بود. مشهور است که بعضی از نیاکان نوگاره را عمال دستگاه تفتیش افکار زنده زنده در آتش سوزانیده بودند. بونیفاکیوس متوجه نشده بود که شرکت در این همه مبارزات متعدد طبعا سلاحهای حکومت پاپی را کند خواهد ساخت. صنعت و بازرگانی سبب پیدایش طبقهای شده بود که به مراتب کمتر از طبقه کشاورزان و روستاییان پابند دین بودند. زندگانی و نحوه فکر مردمان روز به روز بیشتر متمایل به حکومت دنیوی میشد، و طبقه غیر روحانی به تدریج پرو بالی پیدا میکرد، زیرا هفتاد سال پس از این حوادث بود که حکومت کلیسا را در خود تحلیل میدید.

اکنون که نظری به قهقرا میافکنیم و تمامی حوادث تاریخ مسیحیت لاتین را از مد نظر میگذرانیم، چیزی که بالاتر از همه در خاطر ما موثر میافتد وحدت نسبی ایمان مذهبی است که در میان اقوام مختلف و گوناگون وجود داشت، و قدرت کلیسای رم است که با سلسله مراتبی دامن گستر به اروپای باختری - یعنی دنیایی خالی از اقوام اسلاو و دور از امپراطوری بیزانس - چنان وحدت فکر و اخلاقیاتی بخشید که نظیرش هرگز دیده نشده بود. هیچ مورد دیگری در تاریخ بشر دیده نشده است که یک سازمان نفوذی این قدر ژرف بر اینهمه مردم، و دورانی چنین طولانی داشته باشد.

قدرت امپراطوری و جمهوری بر سرزمین پهناورش از عهد

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1100

پومپیوس تا آلاریک 480 سال بود. امپراطوری مغول، یا امپراطوری انگلیس در عصر جدید دویست سالی بیشتر دوام نیاورد، حال آنکه کلیسای کاتولیک رم از هنگام مرگ شارلمانی (814) تا فوت بونیفاکیوس هشتم

(1303) مدت 489 سال مقتدرترین حکومتهای اروپا بود. سازمان و دستگاه اداری آن به ظاهر کفایت امپراطوری روم را نداشت، عمال و مامورانش از نظر لیاقت یا فضل به پای افرادی که رتق و فتق ایالات و سرزمینهای قیصرها در کف با کفایت ایشان بود نمیرسیدند، لکن کلیسا دنیای پر جار و جنجالی را به ارث برد که در تمام شئون آن بربریت حکمفرما بود، و چارهای نداشت جز آنکه از راهی سخت و دشوار مردم را به وادی آرامش و تمدن رهبری کند. با تمام این اوصاف، کشیشان آن دستگاه تعلیمدیدهترین مردان عهد خود بودند، و در طی پنج قرن تفوق کلیسای کاتولیک رم، تنها تعلیماتی که در اروپای باختری وجود داشت نتیجه تلاش فراوان آنان بود. فتاوی محاکم کلیسایی عادلانهترین نوع خود در آن عهد محسوب میشدند. دربار پاپی آن، با وجودی که گاهی رشوه گیر و زمانی تطمیع ناپذیر بود، تا حدودی کار یک دادگاه جهانی را برای وساطت در مرافعات بین المللی و محدود کردن منازعات انجام میداد، و هر چند که آن دربار همیشه جنبه ایتالیایی داشت، باید در نظر داشت که ایتالیاییها سر آمد عقلا و متفکران آن قرون بودند، و به علاوه در جهان مسیحی لاتین هر کس از هر درجه و ملتی میتوانست به عضویت آن دربار ارتقا یابد.
با وجود دغلبازی، که معمولا از ضمایم و ملحقات قدرت اشتراکی بشری است، به صرفه و صلاح همگی بود که حکومتی فوق حکومتها و شاهان اروپا وجود داشته باشد تا بتواند در صورت لزوم از آنها مواخذه کند و اختلافات میان آنها را تخفیف دهد. اگر قرار میبود که حکومتی جهانی قدم به عرصه وجود نهد، چه چیز شایستهتر از آنکه سریر پطرس را قرارگاه خود سازد، تا از آنجا افراد، ولو آنکه دیدگاهشان محدود باشد، بتوانند با نظری اقلیمی، و به اتکای سوابق چندین قرن، قضایا را بنگرد. کدام تصمیمات بود که مثل فتاوی مردی که او را به نام خلیفه خدا گرامی میداشتند، بی هیچ گونه مخالفتی، مورد قبول تقریبا عموم مردمان اروپای باختری قرار گیرد یا سهلالاجراتر از احکام وی باشد هنگامی که لویی نهم در 1248 به عزم جنگ صلیبی فرانسه را ترک گفت، هنری سوم، شاه انگلستان، تقاضاهای بسیار سنگینی از فرانسه کرد و در تدارک هجوم بر آن کشور برآمد. پاپ اینوکنتیوس چهارم تهدید کرد که اگر هنری اصرار ورزد، وی کلیه مراسم مذهبی را در انگلستان تحریم خواهد کرد. هنری که حال بدین منوال دید، از اجرای نقشه خویشخودداری ورزید. هیوم، فیلسوف شکاک، گفت که قدرت کلیسا پناهگاه محکمی در برابر ستم و بیعدالتی پادشاهان بود. اگر کلیسا نفوذ خود را صرفا در راه مقاصد معنوی و اخلاقی به کار برده و هرگزدر پی منافع و مقاصد مادی نرفته بود، احتمال داشت به همام مقام منیعی رسد که غایت آمال گرگوریوس هفتم بود، و هیچ بعید نبود که اختیارات روحانیش بر قدرتهای فیزیکی ممالک فایق آید.

هنگامی که اوربانوس دوم جهان مسیحی را به
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1101
ضد ترکان متحد ساخت، آمال گرگوریوس تقریبا تحقق یافته بود، لکن چون اینوکنتیوس سوم، گرگوریوس نهم، آلکساندر چهارم، و بونیفاکیوس هشتم به جنگهای خود علیه آلبیگاییان، و همچنین به مبارزات با فردریک دوم و افراد خانواده کولونا، نام صلیبی اطلاق کردند، آن آرمان بزرگ در دست پاپها، که به خون مسیحی آلوده شده بود، تکه تکه گشت.
هر جا که کلیسا در معرض تهدید نبود، در مقابل آرای متفاوت، حتی عقاید بدعتگذاران، تساهلی در خور نشان میداد. در میان فیلسوفان قرون دوازدهم و سیزدهم، حتی بین استادان دانشگاه هایی که به همت کلیسا تاسیس و زیر نظر اولیای آن دستگاه اداره میشدند، به آزادی عقیده غیر منتظرهای بر میخوریم. تنها چیزی که کلیسا طلب میکرد آن بود که مباحثاتی از این قبیل باید فقط محدود به طبقه با سواد و در خور فهم آنان باشد، نه آنکه به صورت بیانیه های انقلابی از مردم درخواست کند که کیش خود را رها سازند و از کلیسا دست بردارند.
پرکارترین منقدان اخیر کلیسا درباره این بنیاد مینویسد: "از آنجا که کلیسا شامل تمامی خلایق بود، لاجرم هر نوع عقیدهای را از خرافیترین افکار تا افراطیترین شک و تردیدها در برداشت، و بسیاری از این عناصر غیر متعارفی چون همه گونه رعایت ظواهر را میکردند، آزادی عملشان به مراتب زیادتر از آن بود که عموما تصور میکردند." رویهمرفته تصوری که از کلیسای لاتینی قرون وسطایی در ذهن ما نقش میبندد عبارت از سازمان در هم پیچیدهای است که، با وجود تمام نقایص و خطاهای پیروان و رهبران جایزالخطای آن، تا اعلا درجه آن میکوشد که نظام اجتماعی و اخلاقی را مستقر سازد و، در میان خرابه های یک تمدن کهنسال و احساسات پرجوش یک جامعه جوان، مایه اشاعه کیشی شود که پایه فکر را اعتلا بخشد و روح را تسکین دهد. کلیسای قرن ششم اروپا را امواج سرگردانی از اقوام مهاجر بربر، معجون درهمی از زبانها و کیشهای مختلف، و دنیای گیج کنندهای از قوانین غیر مدون و بی حد و حساب دید. کلیسا به چنین دنیایی یک اصول اخلاقی ارزانی داشت قائم به مصوبات فوقالطبیعهای آن قدر نیرومند که بتواند جلو انگیزه های غیر اجتماعی افراد بی پروا را سد کند، به چنین دنیایی گوشه امن صومعه ها را اعطا کرد تا آنکه مردان و زنان و نسخ کتابهای کلاسیک از گزند و دستبرد زمانه محفوظ مانند; کلیسا چنین دنیایی را با محاکم اسقفی خود اداره کرد، مردمانش را در مکاتب و دانشگاه های خود تربیت کرد، و سلاطین روی زمین را آرام ساخت تا به انجام مسئولیتهای اخلاقی و تکالیف سنگین صلح پروری قیام کنند. کلیسا زندگانی کودکان خود را با اشعار و درام و نغمات منور کرد،

منبع الهام ایشان در پیدایش عالیترین آثار هنری تاریخ بشری شد، و از آنجا که قادر نشد مدینه فاضلهای از مساوات در میان افرادی که از لحاظ کفایت مساوی نبودند ایجاد کنند، به سازمانهای خیریه و بهبود احوال مستمندان بذل توجه، و تا حدودی ضعفا را در برابر اقویا حراست کرد. بی شک، کلیسا بزرگترین عامل اشاعه تمدن در تاریخ اروپای قرون وسطی بود.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1102

فصل سی ام :اخلاق و رسوم عالم مسیحی - 700-1300

هنگامی که آدمی در جنگل یا در مرحله شکار زندگی میکرد، ناگزیر بود حریص باشد - یا، به عبارت دیگر، به اشتیاق تمام دنبال خوراکی برود، و با ولع تمام هر چه را یافته است ببلعد- زیرا وقتی فرصت خوردن غذا برایش دست میداد، هیچ اطمینان نداشت که کی دوباره چنین امری میسر خوهد بود. انسان اولیه ناگزیر بود در روابط جنسی حساس باشد، و اکثر در هرج و مرج جنسی به سر میبرد، زیرا افزایش میزان مرگ و میر طبعا موجب افزایش موالید میشد. چون مرد خود را مکلف میشمرد که در صورت امکان باید هر زنی را آبستن کند، لذا ناگزیر بود همواره خود را برای انجام چنین امری آماده نگاه دارد; مجبور بود موجودی ستیزهجو، و برای خوراک یا همسر دایما حاضر به جنگ باشد. آنچه امروزه از رذایل است روزی در زمره فضایل و ضروری برای بقای بشر محسوب میشد.
لکن بشر هنگامی متوجه شد بهترین طریقه بقا، نه فقط برای افراد بلکه برای انواع نیز، سازمان اجتماعی است که وسایل شکار را بر زمین نهاد واصولی برای نظام اجتماعی پی ریخت; به موجب این اصول، مجبور بود غرایزی را که روزی در مرحله شکار فوق العاده به کار میخورد در هر پیچ و خمی در بند نظارت آورد تا تشکیل جامعه را ممکن سازد. از نظر موازین اخلاقی، هر تمدنی عبارت از تعادل و تنازعی است بین غرایز جنگلی افراد و منهیات یک اصول مدون اخلاقی. غرایز بدون وجود منهیات تمدن را از میان برمیدارند، و منهیات بدون وجود غرایز زندگی را به پایان میرسانند. مسئله اساسی در اخلاقیات آن است که تا چه حد منهیات را تعدیل دهند تا بی آنکه ریشه حیات را سست کند، تمدن را از زوال نگاه دارد.
در امر تخفیف خشونتها، هرج و مرجهای جنسی، و حرص بشری، پارهای از غرایز که اکثر جنبه اجتماعی داشتند تفوق پیدا کردند و از نظر زیستشناسی موجد شالودهای برای تمدن

شدند. عشق پدر و مادری، در بین جانوران و آدمیان، نظام طبیعی اجتماعی خانواده را پدید آورد که متضمن کمک متقابل و انضباطی آموزنده بود. حاکمیت پدر و مادر، که خود نیمی حکایت الم عشق و نیمی لذت ستمکاری بود، سبب انتقال مجموعه نجات بخشی از نظامات سلوک اجتماعی به طفل خود رای شد. نیروی متشکلی که سر کرده ایل، شخص خاوند، شهر، یا حکومت به هم رسانید نیروی غیر متشکل افراد را محدود کرد یا اکثر به حیله بر آن پیشدستی جست. عشقی که فرد به قبول همگان داشت نفس خود سر را تابع اراده خلق کرد. رسم و تقلید، نوجوانان را گاه

و بیگاه وادار به پیروی از روشهایی کرد که به حکم تجربیات قوم مورد تصویب قرار گرفته بودند. قانون، غریزه را با بیم عقوبت متوحش ساخت. وجدان، نوباوگان را با یک مشت منهیات بی شمار رام کرد.
کلیسا معتقد بود که این سرچشمه های اخلاقی طبیعی یا غیر مذهبی برای جلوگیری انگیزشهای بدون تاملی که زندگی آدمیزاد را در جنگل حفظ میکرد، لکن مخل نظم در یک اجتماع بود، کفایت نمیکرد; میگفت این انگیزه ها نیرومندتر از آنند که یک قدرت حاکمه بشری بتواند آنها را در چهار چوب مصوبات خود محصور سازد، خاصه که قادر نیست در همه حال و همه جا حاضر و بر اعمال افراد ناظر باشد. اگر قرار میبود مجموعهای از اصول اخلاقی را پیروی کرد که مردم رعایت آن را سخت با تمایلات و غرایز خویش ناسازگار بینند، ضروری بود که همگان این قوانین را ناشی از یک منبع فوقالطبیعهای بدانند; لازم بود که همه معتقد شوند این اصول اخلاقی از بارگاه الاهی نازل شده است تا، بدون هیچ گونه ضمانت اجرایی، نفس آدمی در پنهانیترین لحظات و خلوتترین زوایای حیات آنها را محترم شمرد. حتی اختیارات پدر و مادر که این قدر برای نظام اجتماعی اخلاقی ضرورت دارند، در مبارزه با غرایز بدوی شکست میخورند، مگر آنکه قائم به معتقداتی مذهبی باشند که به طفل تلقین کردهاند. برای آنکه دینی کمر به خدمت جامعهای بندد و آن جامعه را از هلاک برهاند، باید در برابر غریزه مبرمی که نه در برابر قوانین انسانی بلکه در برابر فرامین بی چون و چرا و قاطع الاهی زبان درازی میکند مقاومت ورزد. به علاوه، (آن قدر آدمی گناهکار یا به عبارت دیگر وحشی است که) آن احکام الاهی بایستی نه فقط متضمن تمجید و تکریم در مورد افرادی باشند که فرامین مزبور را گردن مینهند، و نه فقط متضمن توبیخ و مجازاتها درباره کسانی باشند که از آن دستورات سرپیچی میکنند، بلکه در عین حال برای اعمال حسنه بدون پاداش امید نیل به بهشت را وعده کنند، و برای گناهان بدون جزا ترس رفتن به دوزخ را وعید دهند. لازم بود که این احکام نه از جانب موسی بلکه از درگاه خداوند صادر شده باشد.
از آنجا که اساس فرضیه غرایز بدوی، و ارتباط آن با ادامه حیات نوع، با حال آدمیزاد در جامعه متمدن تناسب نداشت، در الاهیات مسیحی به صورت آرایی درباره گناه آدم و حوا جلوه کرد. این امر، مانند اعتقاد به کرمه در میان هندوان، طریقهای بود برای اقامه توجیهات

عقلانی در بیان آنهمه آلام و اثقامی که ظاهرا بشر بی هیچ دلیل موجهی خود را مجبور به تحملش میدید; به عبارت دیگر، بشر میگفت که اگر امروز خیر گرفتار سر پنجه شر است، علت این شکست چیزی نیست جز گناهان نیاکان ما. طبق فرضیه مسیحی، تمام نژاد بشر به گناه آدم و حوا آلوده

شده بود. گراتیانوس در کتاب دکرتوم (احکام) خویش (حد1150) به مطالبی اشاره کرده بود که کلیسا آن را به طور غیر رسمی به منزله رکنی از تعالیم خود قبول کرد. وی نوشت: "هر آدمیزادهای چون حاصل مجامعت مرد و زنی میباشد، با گناهکاری ذاتی به دنیا آمدهاست، محکوم به شرارت و مرگ است، و لذا کودکی است که باید تاوان این گناه را بدهد." چنین موجدی را فقط لطف ربانی و کفاره مرگ عیسی بر صلیب میتواند از تباهی و لعن ابدی برهاند (یا، به عبارت دیگر، غرض این بود که فقط پیروی از موجود نازنینی چون مسیح مصلوب میتوانست آدمی را از قید اعمال تشددآمیز، آز، و بند شهوت نجات دهد و او و جامعهاش را از ورطه هلاک برهاند.) ترویج این آرا، همراه با بروز سوانحی طبیعی که مغز آدمی نمیتوانست دلیل موجه برای آنها پیدا کند، الا آنکه این گونه بلاها را مجازاتهایی برای گناهان بشمرد، به بسیاری از مسیحیان قرون وسطی یک حس ناپاکی، فساد، و گناه جبلی بخشید که در قسمت بیشتر ادبیات اقوام اروپایی قبل از 1200 منعکس شد. از آن به بعد بود که حس گناهکاری و بیم عذاب اخروی تا دوران اصلاح دینی کاتولیک رو به کاهش گذاشت، و پس از آن مجددا در میان پیرایشگران پروتستان با مهابت جدیدی سر برداشت .

گرگوریوس اول، و عالمان الاهی بعد از وی، گناهان کبیره را هفت تا میشمردند، از این قرار: غرور، آز، حسد، خشم، شهوت، شکمبارگی، و تنبلی. در برابر این گناهان هفتگانه به هفت صفت نیک نیز قایل بودند که چهارتا از آنها را فضایل "طبیعی" یا فضایل دوران شرک میشمردند; و این چهار، که مورد ستایش فیثاغورس و افلاطون قرار گرفته بود، عبارت بود از بصیرت، شجاعت، نصفت، و میانه روی. بر این چهار صفت سه فضیلت دیگر را که ناشی از علوم الاهی میدانستند میافزودند، و آن سه عبارت میشد از ایمان، امید، و محبت. مسیحیت با آنکه فضایل دوران شرک را قبول کرد، هرگز آنها را در تعالیم خود مستحیل نساخت .دین مسیح ایمان را بر علم، شکیبایی را بر شجاعت، عشق و رحمت را بر معدلت، و کف نفس و طهارت را بر میانه روی رجحان مینهاد. در ترفیع فروتنی کوشید، و نخوت را (که از صفات بارز انسان غایت مطلوب ارسطو بود) از بزرگترین گناهان کبیره دانست. گاهی سخن از حقوق آدمی به میان کشید، لکن اساس تاکیدش بیشتر بر وظایف شخص نسبت به خویشتن و نسبت به همنوعان، به کلیسا، و به خداوند بود. وقتی کلیسا در ترویج آرای خویش عیسی را "عیسای مهربان، ملایم طبع، و سلیم" میخواند، هیچ ترسی از آن نداشت که مردان را موجوداتی حلیم و لطیف گرداند، بر عکس، مردان جهان مسیحی لاتینی در قرون وسطی، به علت مواجهه با تنگناها و مشکلات بیشتر، به مراتب از اولاد و احفادشان در اعصار نوین خشنتر و

مردانهتر بودند. الاهیات و افکار
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1105
فلسفی مثل افراد و حکومتها، قهرا به اقتضای زمان و مکان شکل میپذیرند و تجلی میکنند.

II - رعایت اصول اخلاق پیش از ازدواج

اکنون سوالی که پیش میآید این است که پرهیزکاری مردمان قروی وسطی تا چه حدودی معرف یا مجوز فرضیات اخلاقی آن عهد بود ابتدا، بی آنکه در صدد اثبات قضیهای باشیم، ببینیم اوضاع و احوال آن جامعه از چه قرار بود.

اولین رویداد اخلاقی زندگی فرد مسیحی، غسل تعمید بود: به این معنی که کودک را به موجب این آیین مقدس و با رسوم خاصی وارد جامعه و عضو کلیسای مسیحی میکردند، و به این نحو کودک را نیابتا به رعایت نظامات و قوانین کلیسایی مکلف میساختند. هر کودکی ضمن این آداب صاحب یک "نام مسیحی" میشد: به عبارت دیگر، هنگام تعمید، نام یکی از قدیسان دین را بر وی مینهادند. نام خانوادگی ممکن بود از منابع مختلف گرفته شده باشد و با قرابت آدمی به نسلهای گذشته، یا مشاغل خانوادگی، یا اماکن، یا عضوی از اعضای بدن، یا صفتی از صفات، و یا حتی یکی از شعایر کلیسا ارتباط داشته باشد. گرگوریوس کبیر، مثل روسو، مادران را تشویق میکرد که نوزادان خود را خود شیر دهند و بپرورانند. اکثر زنان مستمند چنین میکردند، ولی بیشتر بانوان طبقه اعیان چنین نمیکردند. کودکان مانند این دوره محبوب بودند، لکن بیشتر آنها را تنبیه میکردند. با وجودی که مرگ و میر در میان نوزادان و نوجوانان شیوع فراوان داشت، عده آنها بسیار زیاد بود. کودکان، به علت کثرت عده، یکدیگر را تادیب میکردند و به حکم اصطکاک متمدن میشدند. این کودکان در شهر و روستا فنون متعدد را از بستگان و همبازیهای خود فرا میگرفتند، و معلومات و شرارتشان به سرعت رو به فزونی مینهاد. تومازو دا چلانو، از وقایعنگاران قرن سیزدهم، نوشت: "به مجردی که پسر بچه ها زبان باز میکنند، به آنها درس خباثت آموخته میشود، و هر قدر پا به سن میگذارند، به تدریج بدتر میشوند، تا آنکه فقط از مسیحیت نامی به یادگار دارند." لکن این نکته را باید در نظر داشت که دانشمندان علم اخلاق معمولا تاریخنویسان خوبی نیستند. سن کار برای پسران دوازده سالگی بود و بلوغ قانونی در شانزده سالگی آغاز میشد.

طبق اخلاقیات مسیحی، به نوجوانان چیزی درباره مسائل جنسی گفته نمیشد. بلوغ مالی، یعنی توانایی برآمدن از عهده کفاف خانواده، معمولا بعد از سن بلوغ طبیعی یعنی نیل به قدرت تولید مثل حاصل میآمد، و از آنجا که مدتی طول میکشید تا جوان استطاعت گرفتن همسر را پیدا کند، احتمال میرفت که هر نوع راهنمایی جنسی بر مشقات این دوران انتظار بیفزاید. به علاوه کلیسا معتقد بود که اگر جوان پیش از ازدواج، رابطه

جنسی با زنی نداشته باشد، این کف نفس سبب دوام و وفاداری زن و شوهر نسبت به یکدیگر خواهد بود و به نظم اجتماعی و
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1106
بهداشت عمومی کمک خواهد کرد. با تمام این اوصاف، جوان قرون وسطایی تا سن شانزده محتملا به انحای مختلف از لذات جنسی برخوردار شده بود. با بروز جنگهای صلیبی، شیوع آرای مردم مشرق زمین، گوشهگیری رهبانان و راهبه ها، و لواط، که در اوان اشاعه مسیحیت به سختی مردود و ناپسند شمرده شده بود، از نو رواج یافت. در سال 1177، هانری، پیر دیر کلروو، در باره فرانسه نوشت که "آن عادت قدیمی لواط مجددا از میان خاکستر سربلند میکند." فیلیپ زیبا، پادشاه فرانسه، شهسواران پرستشگاه را متهم به ارتکاب این قبیل انحرافهای جنسی نمود. رسالاتی که از طرف کلیسا برای تعیین کفاره های گناهان منتشر میشد، همین قبیل تبهکارها را، از جمله مجامعت با جانوران را، نام میبرد. ظاهرا افراد با انواع و اقسام حیوانات جفت میشدند. هرگاه این مجامعتها مکشوف میشد، مجازات مرتکبین، اعم از انسان و حیوان، مرگ بود. در اسناد مربوط به پالمنت انگلستان به مواردی عدیده بر میخوریم که سگها، بزها، گاوان، خوکها، و غازها را با مرتکبین این قبیل بزهکاریها زنده زنده سوزانیدهاند. موارد همخوابگی با محارم بسیار زیاد است .
ظاهرا مناسبات جنسی قبل از زناشویی و بعد از آن به همان اندازه رایج بوده است که از اعصار باستان تا قرن بیستم. سیل طبیعت هوسباز مرد از سیل بندهایی که قوانین کلیسایی برای عوام ایجاد کرده بود، سرازیر میشد، و برخی از زنان نیز احساس میکردند که میتوان با طاعات هفتگی کفاره لذات شهوت آنی را داد. با وجود مجازاتهای بسیار سخت، هتک نوامیس امری عادی بود. شهسوارانی که در برابر یک بوسه یا لمس دستی به خدمت بانوان یا دوشیزگان نجیبزاده کمر بسته بودند، ممکن بود دل بیقرار را با وصال کنیزکان بانو تسکین بخشند. بعضی از بانوان تا چنین محبتی را در حق شهسوار مبذول نمیداشتند، غیر ممکن بود بتوانند با وجدان راحتی به خواب روند. شهسوار لاتورلندری از شیوع زناکاری در میان جوانان اشرافی متاسف بود. اگر اقوال وی مناط اعتبار باشد، برخی از رجال طبقه وی در صحن کلیسا و حتی بر "روی محراب کلیسا" زنا میکردند. همین شهسوار نقل میکند که "دو تن ملکه، در ایام روزه بزرگ، روز پنجشنبه مقدس ... حین مراسم عبادت، در صحن کلیسا از عمل پلید خود متلذذ شدند." ویلیام آو ممزبری طبقه اشرافی نورمان را مردمانی توصیف میکرد که "سر و جان را فدای شکمپرستی و فسق کردهاند" و همخوابه های خود را با یکدیگر مبادله میکنند. جهان مسیحی پر بود از اطفال حرامزاده، و حرامزادگی موضوع اصلی هزاران قصه مختلف شد.

قهرمانان چندین ساگای قرون وسطایی، از جمله کوهولین، آرثر، گوین، رولان، و ویلیام فاتح،و عدهای از شهسواران کتاب وقایعنامه فرواسار، همه افرادی حرامزاده بودند.
فحشا خود را با اوضاع زمانه سازگار میکرد. طبق اظهارات اسقف بونیفاکیوس، برخی از زنان که عازم زیارت اماکن متبرکه بودند، در شهرهای بین راه، با فروش خویشتن مخارج سفر را تامین میکردند. از پس هر فوجی از سپاهیان، فوج دیگری به حرکت در میآمد

که به قدر دشمن خطرناک بود. آلبر، اهل اکس، خبر داد که "در میان صفوف صلیبیون، جماعتی از زنان حرکت میکردند ملبس به لباسهای مردان. همگی این مردمان، بدون هیچگونه فرق جنسی، بالاتفاق همسفر، و به احتمال نوعی هرج و مرج جنسی موحش امیدوار بودند". در محاصره عکا(1189) عمادالدین، تارخنویس عرب، مینویسد: "سیصد تن از زنان زیبای فرانسوی ... برای تسکین خاطر سپاهیان فرانسوی از راه رسیدند ... زیرا این افراد حاضر نمیشدند بدون وجود زنان به میدان جنگ قدم گذارند;" هنگامی که لشکریان مسلمان حال را بدین منوال دیدند، خواستار دلخوشی مشابهی شدند. در نخستین جنگ صلیبی سن لویی، به گفته تاریخنویس آن شاه، ژوئنویل، خاوندهایی که ملازم رکاب بودند "بساط فحشای خود را در اطراف خیمه سلطانی گستردند." دانشجویان دانشگاه ها، به ویژه در پاریس، برای رفع حوایج ضروری یا به تقلید از دیگران خود را در تنگنا دیدند، و به همین سبب بود که دختران جوان مراکزی برای پذیرایی آنها تشکیل دادند.
برخی از شهرها مانند تولوز، آوینیون، مونپلیه، و نورنبرگ فحشا را زیر نظر مقامات شهر عملی مجاز دانستند، زیرا معتقد بودند که بدون وجود این گونه زنان روسپی، زنان پاکدامن جرئت قدم نهادن به معابر را نخواهند داشت. قدیس آوگوستینوس نوشته بود: "اگر زنان فاحشه را از میان بردارند، دنیا بر اثر شهوات متشنج خواهد شد;" و قدیس توماس آکویناس با این نظر موافق بود. در شهر لندن قرن دوازدهم، نزدیکی پل لندن، ردیفی از خانه های فواحش قرار داشت که آنها را به انگلیسی bordells یا stews1 میخواندند. در آغاز اجازه تاسیس این قبیل مراکز از طرف اسقف وینچستر صادر شد، و بعدا پارلمنت با این امر موافقت کرد.
قانون مصوب 1161 پارلمنت انگلستان مقرر میداشت که هیچ یک از متصدیان فاحشهخانه ها نباید فاحشهای را که مبتلا به "مرض خطرناک سوزاک" باشد نگاه دارند - تا آنجا که میدانیم، این کهنسالترین قانونی است که برای جلوگیری از شیوع امراض مقاربتی در جهان دیده شده است. در سال 1254، لویی نهم فرمان داد که کلیه فواحش را از فرانسه

تبعید کنند. این حکم به موقع اجرا گذاشته شد، و دیری نپایید که هرج و مرجی نظیر آنچه بود، منتها مخفیانه، صورت گرفت. اعیان بورژوا زبان شکایت دراز کردند که تقریبا غیر ممکن است عفت زنان و دختران آنها، در برابر کشش و التماسهای سربازان و طلاب، مصون و محفوظ ماند. سرانجام، انتقاد از حکم پادشان به قدری عمومیت یافت که مجبور به نسخ آن شدند(1256). به موجب فرمان جدیدی، مقرر شد که فواحش در برزنها و کویهای بخصوص پاریس حق اقامت و کار داشته باشند، پوشاک و تزئینات ایشان معین و مصرح شد و همگی آنها را زیر نظر یک کلانتر

---

1. stew، در لغت انگلیسی، به معنی "گرمخانه" یا "گرمابه" آمدهاست، و وجه تسمیه از آن روست که پارهای از این گرمابه ها را در قرون وسطی برای اعمال منافی عفت اختصاص داده بودند; بعدها واژه انگلیسی brothel جانشین این دو واژه قدیمیتر شد. - م.

پلیس قرار دادند که عوام وی را "شاه عیاشان، الواط، و هرزهگردان" میخواندند. لویی نهم در حال نزع به فرزند خویش توصیه کرد که فرمان اخراج فواحش را تجدید کند. فیلیپ خواسته پدر را اجابت کرد، و نتایج حاصله از همان قرار بود که قبلا دیدیده بودند. قانون به قوت خود باقی ماند، لکن به موقع اجرا گذاشته نشد. به گفته دوران دوم، اسقف ماند (1311)، در نزدیکی واتیکان فاحشه خانه هایی وجود داشت و پلیس پاپ، در مقابل اخذ مبلغی، کاری به کارمتصدیان این قبیل مراکز نداشت. کلیسا نسبت به فواحش رویه ای مشفقانه اتخاذ کرد، برای روسپیانی که توبه کرده بودند، دارالعجزه های مخصوص دایر ساخت، و وجوهاتی را که فواحش توبه کار به کلیسا هدیه میکردند، در بین ضعفا پخش میکرد.

III- ازدواج

در عصر ایمان، دوران جوانی کوتاه بود، و ازدواج خیلی زود صورت میگرفت. یک کودک هفت ساله میتوانست نامزد شود، و این قبیل نامزدیها صرفا برای تسهیل کار انتقال یا حفظ اموال صورت میگرفت. گراس دوسلبی را در چهارسالگی به عقد ازدواج یکی از اشراف عالی قدر در آوردند تا به این وسیله اموال و املاک فراوان آن دختر محفوظ ماند. دیری نپایید که آن شوهر درگذشت، و گراس در شش سالگی به ازدواج یکی دیگر از خاوندان در آمد، و بالاخره در یازده سالگی شوهر سومی اختیار کرد. این گونه ازدواجها را در هر زمانی قبل از زفاف، که ظاهرا در مورد دختر در دوازده سالگی و در مورد پسر چهارده سالگی بود، میشد فسخ کرد.
اگر طرفین عقد ازدواج هر دو بالغ بودند، در آن صورت کلیسا برای ازدواج معتبر رضایت پدر و مادر یا قیم را غیرضروری میدانست. کلیسا ازدواج دخترانی را که کمتر از پانزده سال داشتند ممنوع کرد، لکن در این باب مستثنیات فراوانی قایل شد، زیرا در این قضیه مالکیت به مراتب مهمتر از هوسبازیهای دل شیدا بود، و ازدواج در واقع امری بود جزئی که میبایست تابع مقتضیات مال و منال شود. داماد وجهی یا هدایایی به اولیای عروس پیشکش میکرد، به خود عروس یک نوع "زیر لفظی" میداد، و متعهد میشد که سهمی از دارایی خود را به زن اختصاص دهد. در انگلستان معمولا این حق یک سوم اموال غیر منقول شوهر بود، که مادام العمر به وی تعلق میگرفت. خانواده عروس تحفی به خانواده داماد میدادند و برای عروس جهیزیه ای معین میکردند، که قاعدتا مشتمل بود بر لباس، مقداری پارچه های کتانی، ظروف، اثاثه خانه، و پارهای اوقات ملک. نامزدی عبارت بود از تبادل قول و قرار میان طرفین، و خود ازدواج عبارت بود از یک عهد; و همسر کسی بود که در پاسخ مرد "بله" میگفت یا به عبارت دیگر به طیب خاطر، خود را مکلف به رعایت تعهد زناشویی میکرد.
حکومت و کلیسا، هر دو به یک منوال، پس از زفاف، ازدواجی را که با تبادل تعهدی زبانی

میان طرفین، و بدون هیچ گونه تشریفات حقوقی یا مذهبی دیگری، انجام میشد به عنوان ازدواج معتبر قبول داشتند. به این طریق، کلیسا میخواست مانع از آن شود که مردان شهوت پرست زنها را وسیله خوشی موقتی قرار دهند و بعد آنها را رها کنند; به همین جهت بود که این گونه پیوندها را بر زناکاری یا گرفتن همخوابه مرجح میشمردند. لکن بعد از قرن دوازدهم

کلیسا ازدواجهایی را که بدون تصویب مقامات روحانی صورت میگرفت، قانونی ندانست و، بعد از شورای ترانت(1563)، مقرر داشت که حتما در این قبیل مراسم باید یک نفر کشیش حضور داشته باشد. واضعین قوانین غیر مذهبی با آغوش باز نظامات روحانی مربوط به ازدواج را پذیرفتند. برکتن، قانونگذار بزرگ انگلیسی (فت 1268)، معتقد بود که یک رشته آداب مذهبی برای ازدواج قانونی ضرورت دارد. کلیسا بنیاد عروسی را ترفیع بخشید و آن را یکی از آیینهای مقدس دانست و به صورت میثاق بین مرد و زن و خدا در آورد، و کمکم حدود صلاحیت خود را توسعه داد تا آنکه بالمآل هر مرحلهای از مراحل ازدواج را - از وظایف طرفین در حجله عروسی گرفته تا آخرین وصیتنامه زوجه محتضر- شامل شد.
قانون کلیسایی سیاهه مفصلی از "محظوراتی که در طریق ازدواج" وجود داشت تهیه دید. به موجب احکام شرع، طرفین مکلف بودند که موقع عقد ازدواج هیچ گونه تعهدی ناشی از ازدواجهای قبلی نداشته و هیچ گونه سوگندی برای ترک دنیا یاد نکرده باشند. ازدواج با یک شخص تعمید ندیده، ممنوع بود; با وجود این، میان مسیحیان و یهودیان مزاوجتهایی عدیده صورت میگرفت. ازدواج بین غلامان، و میان بندگان و آزاد مردان، بین مسیحیان اصیل آیین و بدعتگذاران، حتی میان مومنان و مردمان تکفیر شده معتبر و قانونی شناخته میشد. دیگر از احکام شرع آن بود که ازدواج میان زن و مردی که تا چهار پشت نیاکان مشترک داشتند، جایز نبود. در این مورد کلیسا دست رد به سینه حقوق رومی زد، و نظریه برونگانی را، که از ابداعات اقوام بدوی به منظور احتیاطی برای جلوگیری از فساد تدریجی نژاد بود، پذیرفت. شاید هم علت دیگر مخالفت کلیسا با وصلت بستگان نزدیک عدم رضایت از تراکم ثروت در دست عدهای قلیل و معدود بود. در دهکده ها و نقاط روستایی خودداری از این قبیل ازدواجها بین قوم و خویشان نزدیک دشوار بود، و به همین سبب هم، مثل بسیاری موارد دیگر که میان واقعیت و قانون تفاوت شایانی وجود داشت، کلیسا مجبور بود این قبیل تخلفها را نادیده بگیرد.
بعد از مراسم عروسی، نوبت به حرکت مرکب عروس و داماد میرسید، که حکایت غلغله موسیقی و چمیدن افرادی بود ملبس به انواع حریر، از در کلیسا تا به خانه داماد. در آنجا بود که تمام روز تا نیمه شب مجلس سرور و بزم میآراستند. عروسی قانونی نبود مگر آنکه زوجه مدخوله شود. هر وسیلهای برای جلوگیری از حاملگی ممنوع بود. آکویناس آن را گناهی میشمرد که از نظر وخامت بعد از قتل نفس قرار داشت; معذلک، برای ممانعت از آبستنی زن، انواع وسایل، از قبیل اسبابهای ساده و دارو و جادو، به کار میرفت و اکثر اتکای مرد به جماع

منعزله1 بود. دارو فروشان دوره گرد معجونهایی برای سقط جنین، سترونی، عنن، یا حرص به جماع بر علاقمندان عرضه میداشتند. در رساله کفاره های گناهان، اثر رابانوس ماوروس، در مورد هر زنی که "آب منی شوهر را با خوراک خود بیامیزد تا مهرش در دل شوهر بیشتر شود" سه سال کفاره مقرر شدهاست. کودک کشی نادر بود. موسسات خیریه مسیحی از قرن ششم به بعد بیمارستانهایی برای کودکان سر راهی در شهرهای مختلف ایجاد کردند. در قرن هشتم شورایی در روان از زنانی که مخفیانه زاییده بودند تقاضا میکرد که کودکان خود را در مدخل کلیسا به جا گذارند تا روحانیان از آنها توجه کنند. این قبیل کودکان یتیم را مثل سرفها بزرگ میکردند و در اراضی موقوفه کلیسا به کار میگماشتند. قانونی که از طرف شارلمانی تصویب شد مقرر داشت که هر کس کودکان سر راهی را از مرگ برهاند و آنها را پرورش دهد، میتواند چنین افرادی را به عنوان برده نگاه دارد. در حدود سال 1190 رهبانی از اهالی مونپلیه به تاسیس فرقهای اقدام کرد موسوم به "جرگه اخوت روحالقدس" که شعار آن حراست و تربیت کودکان یتیم بود.
مجازاتهای مقرر برای زنا شدید بود. مثلا، در قانون ساکسون، حداقل مجازات در مورد زنان زناکار بریدن بینی و گوشهای وی بود، و به شوهر اختیار میداد که اگر زن خویش را بی وفا دید، او را به قتل برساند. با تمام این اوصاف، زناکاری شیوع فراوان داشت و در میان طبقات اشرافی به وفور، و بین طبقات متوسط بندرت دیده میشد. طبق حقوق فئودالی، خاوندانی که سرفهای اناث خود را وادار به بی عفتی میکردند، مبلغ مختصری جریمه میشدند. قانون میگفت که هر کس با دوشیزهای خلاف میلش همخوابه شود، مکلف به پرداخت جریمهای معادل سه شیلینگ به محکمه خواهد بود. ادوارد فریمن، تاریخنویس انگلیسی که نظراتش در تاریخ نورمانها حجت است، قرن یازدهم را "عصر فسق" میخواند و بی اندازه متحیر است از اینکه ویلیام فاتح، یعنی پسر مردی که هیچ گونه پایبند عصمت و عفت نبود، چطور ظاهرا تا پایان عمر با یک زن ساخت و پیمان زناشویی را نقض نکرد. تامس رایت، یکی دیگر از تاریخنویسان فاضل و خردمند انگلیس، مینویسد: "جامعه قرون وسطایی، جامعهای بود بغایت هرزه و شهوت پرست." کلیسا در مورد زنا، ارتداد، یا بی رحمی فاحش به جدایی زن و شوهر رضا میداد. معمولا این جدایی را طلاق مینامیدند، لکن غرض، طلاق به معنی فسخ ازدواج نبود. حکم طلاق یا فسخ عقد فقط در مواردی صادر میشد که به ثبوت رسد عروسی ناقض یکی از احکام شرعی بوده است. تصور اینکه عمدا این قبیل محظورات را زیادتر میکردند تا به دست اشخاصی که همه گونه استطاعت پرداخت مبالغ گزاف و مخارج فراوان باطل کردن عقد ازدواج را داشتند

---
1. ریختن منی به خارج. - م.

بهانهای برای طلاق دهند بسیار بعید به نظر میرسد. کلیسا این قبیل محظورات را با فتاوی انعطاف پذیری در مواردی نادر به کار میبرد، مثلا موقعی که طلاق، پادشاهی را از قید ملکه سترونی میرهاند و در صورت ازدواج مجدد، احتمال داشتن جانشینی میرفت، یا وقتی طلاق به نحوی از انحا به صلاح و صرفه یک مملکت تمام میشد یا ممد صلح بود، با استناد یکی از این دستاویزها، حکم طلاق را صادر میکرد. قوانین ژرمنی در مورد زناکاری، گاهی حتی به تراضی طرفین، اجازه طلاق را میداد. پادشاهان قوانین نیاکان خویش را بر نظامات سخت کلیسا مرجح میشمردند. بعضی اوقات خاوندها و بانوان به قوانین باستانی خویش رجعت میکردند، و بدون کسب اجازه از مقامات روحانی، یکدیگر را طلاق میگفتند. از زمانی که اینوکنتیوس سوم حاضر نشد به فیلیپ اوگوست، پادشاه مقتدر فرانسه، اجازه طلاق دهد، کلیسا از نظر نفوذ کلام و وجدان آن قدر نیرومند شد که توانست شجاعانه احکام را به طرز دلخواه شکل بخشد.

نظریه های روحانیان عموما بر ضد زنان بود; پارهای از قوانین کلیسا بر انقیاد زنان افزود، لکن بسیاری از اصول و رسوم مسیحیت مقام اجتماعی زن را بالا برد در نظر کشیشان و عالمان الاهی این قرون هنوز زن همان مقامی را داشت که در نظر یوحنای زرین دهن و بطرک قسطنطینه، یعنی: "شری ضروری، وسوسهای طبیعی، مصیبتی مطلوب، خطری خانگی، جذبهای مهلک، و آسیبی رنگارنگ." زن هنوز همان حوای مجسم در همه جا بود که آدمی را از فردوس برین محروم ساخت. هنوز آلت مطلوبی بود در دست شیطان برای اغفال مردان و فرستادن آنها به دوزخ. قدیس توماس آکویناس، که معمولا مظهر مهربانی لکن در عین حال گرفتار محدودیتهای خاص یک رهبان بود، زن را از بعضی لحاظ پایینتر از غلامان قرار میداد:

زن به علت ضعف طبیعت خود، چه عقلی و چه جسمی، تابع مرد است ... . مرد آغاز زن و انجام وی است، همان طور که خداوند بدایت و نهایت تمام موجودات است ... . زن طبق قانون طبیعت باید مطیع و منقاد باشد، و حال آنکه یک نفر برده چنین نیست ... . کودکان باید پدران را بیش از مادرشان دوست بدارند.

قانون کلیسایی وظیفه حراست از زن را به شوهرش محول، و زن را موظف به اطاعت از شوهر میکرد. مرد بود که شبیه خداوند آفریده شده بود نه زن; واضعین احکام شریعت میگفتند: "از این رو آشکار است که زنان باید تابع شوهرانشان و تقریبا کنیزکان آنها باشند." این قبیل عبارات در واقع اشتیاق مرد را به حصول تمنیات خود میرساند. از طرف دیگر، کلیسا افراد را مجبور به پیروی از اصل تکگانی میکرد، اصرار داشت که باید موازین اخلاقی واحدی برای افراد هر دو جنس رعایت شود، زن را به صورت آیین پرستش مریم گرامی میداشت، و از حق زن در

تحصیل اموال موروث دفاع میکرد.

قانون مدنی بیشتر با زن روی مخالفت نشان داد تا قانون کلیسایی. در هر دو قانون به شوهر اجازه زدن زن داده شد. هنگامی که در قرن سیزدهم "قوانین و رسوم بووه" مرد را مکلف میساخت که "فقط با رعایت موازین انصاف" زن خویش را بزند، در واقع این اقدام روشنفکرانهای محسوب میشد. حقوق مدنی مقرر داشت که شهادت زنان در دادگاه "به علت عدم ثبات ایشان" مسموع نباشد. در مورد ارتکاب جرایم و اقامه دعوی در دادگاه، مجرم معمولا به زن نصف جریمهای را پرداخت میکرد که برای بزه همانند به یک مرد تعلق میگرفت. همچنین حقوق مدنی حتی اغلب زنان

خانواده های اشرافی را از عضویت پارلمنت انگلستان یا اتاژنروی فرانسه به عنوان نمایندگان املاک و اراضی خودشان نیز محروم ساخت. به حکم ازدواج، شوهر اختیارات تام پیدا میکرد تا از هر نوع ملکی که هنگام عروس؟در تملک زن بود استفاده کند و از اعیانی منتفع شود. هیچ زنی حق نداشت رسما طبابت را پیشه (؟Ş؟اسازد.
تنوع زندگی اقتصادی زن به همان اندازه بود که تنوع اقتصادی مرد. زن کلیه رموز و فنون شگرفی را که بی جار و جنجال در اداره امور خانه به کار میرفت فرا میگرفت و به کار میبست: به عبارت دیگر، به پختن نان و حلوا و کلوچه و انواع شیرینی، قورمه کردن گوشت، تهیه صابون و شمع خامÄو پنیر، انداختن آب جو، ساختن داروهای خانگی از گیاهان، رشتن پشم، بافتن پارچه، تهیه قماش از کتان، دوختن لباسها و پرده ها و دیوارکوبها و روتختیها، تزیین و نظافت خانه، تا حدودی که همسران آنها اجازه میدادند، و بالاخره به پرورش کودکان میپرداخت. خارج از کلبه روستایی، معمولا زن با نیرو و شکیبایی در انجام کارهای مزرعه شریک میشد: به این معنی که بذر میپاشید، پشم گوسفندان را میزد، و در امر تعمیر بنا و رنگرزی و ساختن کمک میکرد. در شهرها، اعم از آنکه زن در خانه یا در دکان بود، قسمت بیشتر ریسندگی و بافندگی را برای اصناف بزاز انجام میداد. هنر رشتن و تابیدن و بافتن پارچه های حریر را برای نخستین بار دستهای از "زنان حریر باف" در انگلستان رواج دادند. در اغلب اصناف انگلیسی تقریبا عده زنان با مردان برابری میکرد. علت این امر بیشتر آن بود که به صنعتگران اجازه میدادند تا زنان و دختران خود را استخدام کنند و آنها را به عضویت صنف در آورند. چندین صنف، که اختصاص به مصنوعات و کالاهای زنانه داشت، کلا متشکل بود از اعضای زن. در پایان قرن سیزدهم، تعداد این گونه اصناف در پاریس به پانزده میرسید. لکن در اصنافی که متشکل از هر دو جنس بودند، زنان بندرت به مقام استادکاری میرسیدند و، برای کار متساوی، دستمزدشان از مردان کمتر بود. زنان طبقات متوسط، با لباسهای فاخر، ثروت شوهران خویش را به رخ سایرین میکشیدند و با شور تمام در اعیاد مذهبی و جشن و سرورهای اجتماعی شهرها شرکت میجستند. بانوان طبقه اشرافی عهد فئودال، با سهیم شدن در مسئولتهای شوهران و معاشرت با شهسواران عالی مقام و تروبادورها، در عین کف نفس و وقار، به چنان مقام

و درجه اجتماعی نایل آمدند که نظیرش را هرگز زنان ندیده بودند.
طبق معمول، علی رغم الاهیات و قوانین، زن قرون وسطی به کشف طرقی نایل آمد تا به کمک افسونگریهای خود، نقایص خویش را جبران کند. ادبیات این عهد مالامال از اسناد و مدارکی است درباره زنهایی که

شوهران خود را مطیع و منقاد ساخته بودند. از چندین لحاظ، تفوق زن مورد قبول و تصدیق بود. در حالی که وی میان طبقه نجبا از خوان ادب و هنر و کمال برخوردار میشد، شوهر بی سوادش عرق میریخت و شمشیر میزد. زن قرون وسطایی، مثل زنان صاحب کمال قرن هجدهم که در "سالون"های خود از فضلای عهد پذیرایی میکردند، با شکوه و وقار تمام نشست و برخاست و، مثل یکی از زنان قصه های سمیوئل ریچاردسن، داستان پرداز انگلیسی قرن هجدهم، ضعف میکرد و، در عین حال، در عشق به آزادی عمل و بیان، هیچ دست کمی از مردان نداشت، همان طور که داستانهای ناشایسته آنها را میشنید، خودش قصه های رکیکی برای آنها نقل میکرد، و اکثر بی هیچ پروایی در عشقبازی با مردان پیشقدم میشد. وی درمیان تمامی طبقات جامعه با آزادی کامل حرکت میکرد و به ندرت کسی را به عنوان مراقب به همراه داشت ; در بازارهای مکاره حضور مییافت ; در جشنها سهم مهمی ایفا میکرد; همراه زایران عازم زیارت اماکن متبرکه میشد; و در مبارزات صلیبی نه فقط برای تسکین خاطر مبارزان، بلکه گهگاهی به عنوان مجاهدی ملبس به لباس جنگ شرکت میجست. رهبانان کمرو میکوشیدند تا خود را متقاعد سازند که زن موجودی پستتر است، لکن شهسواران برای جلب التفات زن شمشیر میزدند، و شعرا مقر بودند که غلام حلقه به گوش زنند. مردان به زبان او را چون کنیزی زر خرید میشمردند، و در عالم رویا بر سان الاه های میپرستیدند. دست دعا به دامان مریم عذرا میزدند، لکن در آرزوی زنی مانند الئونور د/ آکیتن بودند.

الئونور د/ آکیتن فقط یکی از بسیار زنان مشهوری است که در تاریخ قرون وسطی عرض وجود کردند، و از آن جملهاند: گالاپلا کیدیا، تئودورا، ایرنه، آنا کومننا، ماتیلدا کنتستوسکان، ماتیلدا ملکه انگلیس، بلانش دوناوار، بلانش دوکاستی، هلوئیز، و جمعی دیگر. ... جد الئونور، گیوم دهم آو آکیتن، هم امیر بود و هم شاعر، و در دربار خود تروبادورها را مورد تشویق قرار میداد; و خود نیز سرآمد آنان بود. صاحبان عالیترین ذوقها، بهترین ظریفهگویان، پری پیکرترین بانوان، و دلاورترین جوانمردان نواحی جنوب باختری فرانسه همه متوجه دربار وی در شهر بوردو میشدند، و در چنین محیطی بود که الئونور برای ملکه شدن در زندگانی و عالم ادب پرورش یافت. تمامی فرهنگ و خصوصیات آن سرزمین آزاد و آفتابی را در وجود خویش جذب کرد; به عبارت دیگر زنی شد صاحب تنی نیرومند، حرکاتی موزون، خلق و شهوتی آتشین، فکری آزاد، بدون هیچ قیدی به رعایت رسوم، گشاده زبان، با تخیلاتی شاعرانه و روحی سرزنده; عشق بی پایانی به عشق ورزی و جنگ و لذت بردن از هر نعمتی، حتی تا پای مرگ، داشت. هنگامی که الئونور پانزده ساله بود(1137)، پادشاه فرانسه، به اشتیاق

الحاق دوکنشین آکیتن

و بندر عظیم بوردو بر قلمرو خود، و در نتیجه افزایش عواید خزانه خویش، از او خواستگاری کرد. الئونور نمیدانست که لویی هفتم مردی بی عاطفه و عابد است، و اطلاع نداشت که وی اکثر اوقات خود را صرف رتق و فتق امور مملکت میکند، وی، سرخوش و طناز و بی اعتنا به قیود اخلاقی، به دربار لویی شتافت; لکن لویی نه فریفته افراط و تفریطهای الئونور شد و نه اعتنا به شعرایی کرد که به دنبال وی متوجه پاریس بودند و در برابر عنایات آن زن غزلیات و قصایدی به عنوان مدیحه میسرودند.
الئونور، که تشنه لذت ماجراهای عاشقانه بود، مصمم شد که در دومین جنگ صلیبی (1147) همراه شوهر عازم فلسطین شود. وی و ندیمه هایش لباس مردان جنگ را بر تن آراستند; دوکهای پشمریسی خود را از سر تحقیر نزد شهسوارانی که در وطن مانده بودند فرستادند، و خود در صف مقدم سپاه، زیر پرچمهایی به رنگ جلی، با جماعتی از تروبادورها که از عقب آنها حرکت میکردند، به راه افتادند. از آنجا که پادشاه یا در وظایف شوهری کوتاهی و یا او را سرزنش کرده بود، الئونور در انطاکیه و سایر جاها چند تن عاشق دلخسته پیدا کرد، و مرتبا شایعاتی درباره عشق وی بر سر زبانهاافتاد. گاه میگفتند که عاشق عم خویش، رمون اهل پواتیه، شدهاست ; گاهی او را دلباخته غلام زیباروی عربی میدانستند; و گاه (به قول مشتی مردم جاهل یاوهگوی) عاشق مرد پرهیزکار، یعنی صلاحالدین ایوبی. لویی این لهو و لعبها و زخم زبانهای الئونور را با شکیبایی تمام تحمل میکرد، لکن قدیس برناردو کلروو، که حکم سگ گله عالم مسیحیت را داشت، الئونور را پیش جهانیان رسوا کرد. در 1152، الئونور که بو برده بود لویی میخواهد طلاقش دهد، پیشدستی کرد و، به عذر آنکه هر دو شش پشتشان به هم میرسد و قرابت صلبی پیدا میکنند، خواستار طلاق شد. این بهانه موجب ریشخند کلیسا شد، لکن کلیسا با صدور حکم طلاق موافقت کرد، و الئونور بار دیگر با عنوان دوشس آکیتن به بوردو بازگشت. در آنجا خواستگاران او را چون نگین انگشتری در بر گرفتند و وی هنری پلانتاژنه، وارث تاج و تخت انگلیس را به همسری انتخاب کرد. دو سال بعد، پلانتاژنه هنری دوم شاه انگلیس بود، و الئونور بار دیگر ملکه(1154). از قول او گفتهاند که به طعنه خود را "ملکه انگلستان به قهر الاهی" میخواند.
الئونور تمام آن ذوق و سلیقهای را که خاص فرانسه جنوبی بود با خود به انگلستان آورد و در لندن نیز کماکان بزرگترین مرجع تقلید، ولینعمت، و معبود تروبادورها و تروورها شد. اکنون دیگر الئونور آن قدر مسن شده بود که میتوانست به میثاق زناشویی وفادار بماند; هنری هم چیزی در او نمیدید که مایه فضاحت و رسوایی باشد.

لکن ورق برگشته بود. هنری، که یازده سال از الئونور کوچکتر بود و از لحاظ خوی و احساسات آتشین دست کمی از او نداشت، به زودی مشغول باختن نرد عشق با بانوان درباری شد، و همان ملکه که روزی شوهر حسود خود را به باد ملامت میگرفت، اکنون در آتش حسد میسوخت و میساخت. هنگامی که هنری وی

را از مقامش عزل کرد، الئونور از انگلستان گریخت و به آکیتن پناه برد. اما، به فرمان هنری، آن زن را تعقیب، دستگیر، و زندانی ساختند. مدت شانزده سال وی در گوشه عزلت زندانی به سر برد که هرگز در ارادهاش خللی وارد نساخت.
تروبادورها احساسات مردم اروپا را به ضد پادشاه انگلستان برانگیختند. فرزندان الئونور به امر وی در صدد توطئهای به قصد عزل پدر خویش برآمدند، اما هنری تا دم مرگ (1189) با ایشان مبارزه کرد. همینکه ریچارد شیر دل بعد از پدر بر تخت سلطنت نشست، مادر را از زندان آزاد، و مادام که مشغول مبارزه با صلاحالدین بود، او را نایبالسلطنه انگلستان کرد. هنگامی که برادر ریچارد، جان، پادشاه انگلیس شد، الئونور به دیری در فرانسه رو نمود و، بر اثر "غصه و پریشانی خیال"، همانجا در هشتاد و دو سالگی در گذشت. الئونور "همسری بد، مادری بد، و ملکهای بد" بود; لکن کیست که تصور کند این زن تعلق به جنسی محکوم و مطیع داشته است

در هر عهدی قوانین و فرایض اخلاقی ملل کوشیده است تا مانع از پر و بال گرفتن نادرستی، این عادت دیرینه بشر، شود. در قرون وسطی نیز، درست مانند دیگر قرون و اعصار تاریخ بشری، افراد، اعم از خوب و بد، به کودکان، همسران، شنوندگان، دشمنان، دوستان، حکومتها، و خداوند دروغ میگفتند. انسان قرون وسطایی علاقه خاصی به جعل اسناد داشت. انجیلهایی جعل میکرد و اصل آنها را به حواریون عیسی نسبت میداد، بی آنکه واقعا قصد داشته باشد که کسی این احادیث و روایات را جز افسانه هایی دلپذیر چیز دیگری پندارد. انسان قرون وسطایی، برای آنکه در مبارزات میان حکومت و دین اسلحهای به دست روحانیان داده باشد، به جعل فرامین و مدارکی پرداخت; رهبانان پرهیزکار، به منظور اخذ مستمری از خزانه شاهی برای دیرهای خویش، منشورهایی را جعل کردند. لانفرانک، اسقف اعظم کنتربری، به گفته درباریان پاپی، برای آنکه قدمت قلمرو روحانی خویش را ثابت کرده باشد، به جعل منشوری دست زد. پارهای از اساتید برای ثبوت قدمت و سوابق کهن بعضی از کالجهای دانشگاه کیمبریج نیز به جعل مدارکی مبادرت ورزیدند. جمعی از زاهدان ریایی انواع تحریفات را در متون دینی و مقدس وارد کردند، و به برکت جعلیات ایشان، هزاران معجزه در کتابها ضبط شد. ارتشا در آموزش و پرورش، سوداگری، جنگ، دین، حکومت، و قانون عمومیت داشت. کودکان مکتبی کلوچه هایی نزد ممتحنین خود میفرستادند; سیاستمداران برای احراز مناصب و مقامات عمومی رشوه میدادند، و وجوه لازم را از دوستان خود اخذ میکردند; شهود را با دادن رشوه میشد به ادای هر نوع شهادت دروغی واداشت; اصحاب دعوی به اعضای هیئت منصفه و قضات محاکم هدایایی میدادند. در سال 1289، ادوارد اول پادشاه انگلستان، ناگزیر شد اکثر قضات

و وزیران خویش را به علت فساد از کار بر کنار کند، به موجب قانون، هر کس تقریبا برای هر امری مکلف به ادای سوگند بود. افراد به کتاب مقدس تا مطهرترین یادگارهای اولیای دین قسم میخوردند; گاهی ملزم بودند سوگند یاد کنند که سوگندی را که در شرف یاد کردن بودند، محترم خواهند شمرد.با اینهمه، سوگند دروغ آن قدر شیوع داشت که گاهی طرفین مرافعه را مجبور به قبول آزمایشات سخت یا دوئل میکردند، تا مگر خداوند آن کسی را رسوا کند که دروغ بزرگتری گفته بود.

با وجود هزاران مقررات و جریمه های صنفی و شهرداری، صنعتگران

قرون وسطی اکثر با مصنوعات بنجل و اوزان نادرست خریداران را فریب میدادند و اشیای تقلبی به آنها میفروختند. بعضی از نانوایان در روی پیشخوان خویش، که مخصوص بستن خمیر بود، دریچه های مخصوصی تعبیه کرده بودند که از این طریق مقداری از خمیر مشتری را پیش روی وی میدزدیدند. بزازان مخفیانه قماش ارزان قیمت را با پارچه های بهتری که به مشتری وعده داده و پولش را گرفته بودند، جابجا میکردند. چرم پستتر را به عنوان جنس اعلاتر به مشتری عرضه میداشتند. در گونیهای یونجه یا پشم، که قیمت آن از طریق توزین معین میشد، قطعات سنگ پنهان میکردند. قصابان ناریچ را متهم میداشتند که "خوکهای مکروه و مریض را میخرند و از گوشت آنها قورمه هایی میسازند که برای خوراک انسان مناسب نیست." برتولت، اهل رگنسبورگ، (حد1220) انواع مختلف حقهبازیهایی را که در حرفه های گوناگون وجود داشت، و نیرنگهایی را که بازرگانان در بازارهای مکاره به مردم ساده روستایی میزدند، توصیف میکرد. نویسندگان و واعظان جمع مال را عملی مذموم میشمردند، لکن یک ضربالمثل ژرمنی قرون وسطایی میگفت: "همه چیز مطیع پول است"; برخی از دانشمندان علم اخلاق این عهد شهوت کسب مال را انگیزهای نیرومندتر از جاذبه جنسی میدانستند. در دوران فئودالیسم، شرافت شهسواری اکثر جنبه واقعی داشت; در قرن سیزدهم، علیالظاهر، مادیات پرستی به همان اندازه رایج بود که در هر عصر دیگری از تاریخ بشری. این مواردی که از حیله گری افراد برشمردیم برگرفته از ازمنهای دراز و سرزمینی بسیار پهناور است. هر چند که این گونه نادرستیها فراوان بود، تصور نمیرود که این مشت نمونه خروار باشد، و چیزی زیادتر از این دستگیر ما شود که افراد عصر ایمان بدتر از مردم عهد شک و تردید، یعنی دوران حیات خود ما بودهاند. حقیقت این است که در کلیه قرون و اعصار، قانون و اخلاقیات به سختی توانستهاند نظام اجتماعی را، در برابر اصالت استقلال جبلی انفرادی مردمانی که هرگز طبیعت نخواسته است آنها رعایایی تابع قانون باشند، حفظ کند.

اکثر حکومتها دزدی را از جرایم کبیره شمردند، و کلیسا راهزن را تکفیر کرد. با وجود این، دزدی اعم از کوچک یا بزرگ امری عادی بود، از جیب برهای کوچه و خیابان گرفته تا خاوندان دزدی که در رود راین جلو کشتیهای کالاها را سد میکردند. سربازان مزدور گرسنه،

جانیان متواری، شهسواران خانه خراب جاده ها را نا امن میساختند; بعد از تاریک شدن هوا، معابر شاهد زد و خورد عربدهجویان، دزدی، هتک ناموس، و حتی قتل بود. نظری به آمار مضبوطه از طرف پلیس انگلستان "سرخوش" قرن سیزدهم معلوم میدارد که "تعداد قتلها به معیار اعصار

جدید ننگ آور محسوب میشود.” تعداد افراد مقتول تقریبا دو برابر تعداد مردمانی بود که بر اثر سوانح در میگذشتند، و مقصرین به ندرت گرفتار میشدند. کلیسا، در عین شکیبایی، همه گونه تلاش کرد تا مگر از جنگهای فئودالی جلوگیری کند، لکن توفیق محدودی که در این راه نصیبش شد معلول منحرف ساختن این قبیل افراد و این گونه غرایز ستیزه جویانه به جنگهای صلیبی بود - جنگهایی که خود از لحاظی عبارت میشدند از جنگهای امپریالیستی به منظور فتح اراضی و تجارت. مسیحیان، به هنگام جنگ، در مقایسه با مبارزان سایر ادیان و اعصار، نه نسبت به مغلوبین مهربانتر بودند و نه به میثاقها و عهد نامه های خود وفادارتر.
ستمگری و درندهخویی ظاهرا در قرون وسطی به مراتب زیادتر از هر تمدن قبل از ما مشهود بود. اقوام بربر به مجردی که پیرو آیین مسیحیت میشدند، یک مرتبه دست از آداب و رسوم بربری خویش نمیشستند.
خاوندان و بانوان طبقه نجبا با مشت به سر و روی خدمتکاران خویش و یکدیگر میکوفتند. قانون جزایی بیاندازه بیرحمانه بود، با این حال، نمیتوانست وحشیگری و جرم را از بین ببرد. مجازات مجرمین بیشتر عبارت بود از مجازات چرخ، فرو بردن جوارح در پاتیلهایی از روغن داغ، سوزانیدن بر روی تل هیمه، کندن پوست از بدن، و انداختن جانوران درنده به جان مجرم برای کندن جوارح وی. طبق قوانین آنگلوساکسون، اگر کنیزی بر اثر ارتکاب به دزدی محکوم میشد، هشتاد تن از کنیزان دیگر هر کدام ملزم بودند جریمهای بپردازند و سه دسته هیمه بیاورند، و بر روی تمام آن تل هیمه، زن گناهکار را میسوزانیدند. سالیمبنه، رهبان ایتالیایی که جریان حوادث جنگهای ایتالیای مرکزی را در اواخر قرن سیزدهم یعنی دوران معاصر خویش ضبط کردهاست مینگارد که با اسیران چنان وحشیانه معامله میشد که در دوران جوانی ما چنین چیزی باور کردنی نبود:
زیرا سر بعضی از مردان را به طناب و اهرمی میبستند و طناب را با چنان شدتی میکشیدند که چشمان آنها از حدقه در میآمد و بر روی گونه هایشان میافتاد، برخی دیگر را فقط با شست راست یا چپشان میبستند، و به این نحو تمام بدن آنها را از روی زمین بلند میکردند. جمعی دیگر را به طرقی شکنجه میکردند به مراتب موحشتر و شنیعتر، که من از ذکر جزئیات آن شرمنده میشوم; عدهای دیگر را مینشاندند، دستهایشان را از عقب به پشتهایشان میبستند، و در زیر پای آنها منقلهایی از زغال گداخته قرار میدادند ... یا دستها و پاهای آنها را به دور سیخی میبستند و (همان طور که بره را به دکه قصاب میبرند) تمام روز، بدون آنکه جرعه آبی یا لقمه نانی به آنها بدهند، به همان نحو آویزانشان میکردند; یا آنکه با تکه چوب زمختی آن قدر ساق پاهای ایشان را میتراشیدند تا استخوان خالی به چشم میخورد; حتی دیدن چنین منظرهای دل را ریش و خاطر را پریش

میساخت.

انسان قرون وسطایی رنج و عذاب را شجاعانه تحمل میکرد، شاید کمتر از افراد امروزی اروپای باختری نسبت به درد حساسیت نشان میداد. افراد کلیه طبقات مختلف، مردان و زنانی بودند خوش بنیه و شهوتپرست; اعیاد آنها همه حکایت گستردن بساط سور، میگساری، قماربازی، پایکوبی، عشقبازی، و لذت جسمانی بود.
شوخیهای آنها چنان بی پروا بود که نظایرش در عهد ما کمتر به گوش میخورد. در سخن گفتن آزادتر بودند و دشنامها و سوگندهایشان شدیدتر و زیادتر بود. ژوئنویل مینویسد که تقریبا هیچ کس در فرانسه نبود که حین سخن ذکری از شیطان نکند. انسان قرون وسطایی به مراتب پوست کلفتتر از ما بود، و بی آنکه خم به ابرو آورد، میتوانست بزرگترین متلکهایی را که به سیره رابله ساخته شده بود تحمل کند; در قصه های کنتربری جفری چاسر میبینیم که چطور مثلا زنان تارک دنیا بی هیچ دغدغهای به هرزهگوییها و سخنان رکیک آسیابان گوش میدهند; و حوادثی که سالیمبنه، آن رهبان نیکو سیرت، به رشته تحریر در آوردهاست، گاهی به حدی زننده میشوند که ترجمه کردنی نیستند. میکده ها فراوان بودند، و برخی از آنها به شیوه امروزی، علاوه بر آبجو، "زنان هرزه" را نیز برای جلب مشتری عرضه میداشتند. کلیسا کوشید تا میکده ها را روزهای یکشنبه تعطیل کند، لکن در این راه چندان توفیقی حاصل نکرد. افراد هر طبقه و درجهای گهگاهی بدمستی میکردند. مسافری در لوبک برخی از بانوان اشرافی را در میکدهای میدید که در زیر نقابهای خویش سخت به میگساری مشغول بودند. در کولونی، جمعیتی بود که افراد آن صرفا برای نوشیدن شراب به دور هم جمع میشدند و عبارت لاتینی بیبیته کوم هیلاریتاته "(نوشیدن با سرخوشی") را شعار خود ساخته بودند، لکن افراد این جمعیت، طبق نظامات سخت و شدیدی، مکلف بودند در رفتار خویش اعتدال، و در سخن خویش عفت را مراعات کنند.
طبیعت انسان قرون وسطایی، مثل بشر هر یک از اعصار، معجون و آمیزهای بود از شهوت و میل به تصورات واهی، فروتنی و خودپرستی، ستمگری و رافت، و دینداری و آز. همان مردان و زنانی که میگساری میکردند، و از ته قلب دشنامهای رکیک میدادند، قدرت ابراز عطوفتهای دلنشین را داشتند، یا میتوانستند به هزاران نوع امور خیریه قیام و اقدام کنند. در آن عهد، مثل زمان خودمان، سگ و گربه از حیوانات خانگی بودند. سگها را برای هدایت نابینایان تربیت میکردند، و شهسواران نسبت به اسبان، بازها، و سگان خویش علاقه خاصی داشتند. در طی قرون دوازدهم و سیزدهم، کار امور خیریه به طرز بی سابقهای توسعه یافت. افراد

اصناف، حکومتها، و کلیسا همگی در بهبود احوال مردم تیره بخت شریک شدند. دادن صدقات امری عمومی بود.
افراد، به طمع رفتن به بهشت، اموال خود را در راه کمک به ضعفا یا سایر امور خیر وقف میکردند. ثروتمندان مبالغی به عنوان جهیزیه به دختران طبقه مستمند میبخشیدند و ده ها نفر از فقرا را همه روزه و صدها نفر را هنگام اعیاد مهم اطعام میکردند. بر در سرای بسیاری از اعیان، هفتهای سه روز به جمیع افرادی که به گدایی آمده بودند، خوراک رایگان

داده میشد. تقریبا عموم بانوان اشرافی شرکت در تصدی امور خیریه را اگر از ضروریات اخلاقی نمیدانستند، لااقل از تکالیف اجتماعی خویش میشمردند. در قرن سیزدهم، راجر بیکن پیشنهاد کرد که حکومت برای دستگیری فقرا و توجه از بیماران و افراد فرتوت صندوق مخصوصی تاسیس کند. لکن قسمت اعظم این گونه امور بر عهده کلیسا بود. از یک لحاظ، کلیسا عبارت میشد از سازمانی برای دستگیری ضعفا و توجه از بیماران و سایر امور خیریه که در تمام زوایای یک قاره بزرگ به کار اشتغال داشت. گرگوریوس کبیر، شارلمانی، و نظایر ایشان هر کدام مقرر داشتند که یک چهارم عشریه هایی که کلیسا در هر محل جمع آوری میکرد، صرف توجه از بیماران و دستگیری از مستمندان شود. تا چند صباحی از این رویه تبعیت میشد.
لکن ضبط عواید حوزه های کشیشی در قرن دوازدهم از جانب مقامات غیر روحانی و اعاظم روحانی، این طرز اداره محلی را بر هم زد، و امور خیریه وظایف بیش از پیش شاقی بر دوش اسقفان، رهبانان، و پاپها نهادند. تقریبا جمیع راهبه ها، جز عده بسیار قلیلی که به حکم طبیعت جایزالخطای انسان از جاده خود پا بیرون نهادند، تمام کوشش خویش را صرف امور تعلیم و تربیت، پرستاری، و دستگیری از ضعفا میکردند. این جریان دائمالتزاید توجه از بیماران و کمک به مردم مستمند و درمانده است که از تابناکترین و امید بخشترین ویژگیهای تاریخ قرون وسطی و عصر جدید به شمار میرود. هدایا و صدقاتی که مردم، و وجوهاتی که مقامات کلیسایی، به صومعه ها میدادند همه صرف اطعام بینوایان، توجه از بیماران، و فدیه اسیران میشد. هزاران نفر از رهبانان به تعلیم جوانان، مراقبت از یتیمان، یا خدمت در بیمارستانها میپرداختند. دیر عظیم کلونی، به کفاره ثروت هنگفتی که به هم رسانده بود، مبالغ زیادی به عنوان صدقه میان ضعفا توزیع کرد. پاپها در بهبود احوال مردمان مستمند شهر رم تا آنجا که مقدور بود، میکوشیدند و به سهم خویش از سنت قدیمی امپراطوران در توزیع غذای مرتبی میان افراد این طبقه پیروی میکردند.
علی رغم تمام این اقدامات نوع پرورانه، بازار دریوزه رواج گرفت.

بیمارستانها و نوانخانه ها میکوشیدند تا برای کلیه دریوزگان خورا ک و جا تهیه کنند، و دیری نپایید که در جلو در این قبیل اماکن انبوهی لنگ، فرتوت، مفلوج، نابینا، و مشتی مردمان ژنده پوش بیخانمان و آواره گرد آمدند که از "دری به در دیگر میرفتند تا مگر قرص نان و تکه گوشتی به چنگ آورند یا از دست دیگران بربایند." در عالم مسیحیت و اسلام قرون وسطی، گدایی به چنان وسعت و سماجتی رسید که امروزه هرگز نظیر آن را نمیتوان دید، مگر در فقیرترین نواحی خاور دور.

ساکنان اروپای قرون وسطی چه جور مردمانی بودند در پاسخ این سوال البته نمیتوان
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1120
آنها را به "نژادهای" مختلفی تقسیم کرد; همین قدر میتوان گفت که همگی از "نژاد سفید" بودند، مگر بردگان سیاه. لکن عجب معجون رنگارنگ بهت انگیزی بود از مردمانی طبقهبندی ناپذیر! یونانیان امپراطوری بیزانس و کشور یونان، ایتالیاییهای نیمه یونانی ایتالیای جنوبی، سکنه درهم یونانی - مغربی- یهودی سیسیل، رومیها، اومبریاییها، توسکانیها، لومباردها، جنووایيها، و ونیزیهای ایتالیا همگی آن قدر متنوع بودند که هر کدام را میشد با یک نظر از لباس، آرایش، مو، و طرز تکلم تشخیص داد; بربرها، اعراب، یهودیان، و مسیحیان اسپانیا، گاسکونها، پرووونسالها، بورگونیاییها، پاریسیها، و نورمانهای فرانسه; فلاندریها، والونها، و هلندیهای لولندز; سلتها، آنگلها، ساکسونها، دانمارکیها، و تیره های نورمان ساکن انگلستان ; سلتهای سرزمین ویلز، ایرلند، و اسکاتلند; نروژیها، سوئدیها، و دینها; صدها قبایل مختلف ساکن آلمان; فینها، مجارها، و بلغارها; و اسلاوهای لهستان، بوهم، کشورهای بالتیک، بالکان، و روسیه همه معجون و امتزاج عجیبی از خونها و قیافه ها و بینیها و ریشها و لباسهایی بودند که هیچ توصیف واحدی در خور آن تعدد و تنوع اشکال پر نخوت نیست.
ژرمنها، بر اثر هزار سالی کوچ و استیلا، چنان در اروپا غلبه یافته بودند که در طبقات عالیه تمامی کشورهای اروپای باختری، به استثنای ایتالیای مرکزی و جنوبی و اسپانیا، تفوق با نژاد آنهابود. نژاد موبور و چشم آبی چنان بی تردید مورد پسند و قبول مردمان بود که قدیس برنار ناگزیر شد تمامی یکی از موعظات طویل خود را به سازش میان این رجحان عامه و آن فقره از غزل غزلهای سلیمان اختصاص دهد که میگفت: "ای دختران اورشلیم، من سیه فام اما جمیل هستم."1 شهسوار مطلوب جوانی بود بلند بالا با موی بور و ریش. زن دلخواه در قصه های عاشقانه و حماسی موجودی بود باریک اندام و ظریف با گیسوان بلندی به رنگ بور یا طلایی. در بین طبقات عالیه قرن نهم، گیسوان دراز، که از ویژگیهای فرانکها بود، منسوخ شد، و در عوض مردان موهای سر را از عقب کوتاه میکردند و فقط کاکلی در روی سر باقی میگذاشتند. در میان نجبای قرن دوازدهم اروپا، گذاشتن ریش منسوخ شد. لکن افراد طبقه برزگر کماکان صاحب ریشهایی بلند و کثیف بودند، و گیسوها به قدری پر پشت بود که گاهی آنها را به چندین رشته میبافتند. در انگلستان، افراد تمامی طبقات گیسوان بلند

داشتند و جوانان نوخاسته و مزلف قرن سیزدهم، گیسوان خود را رنگ میکردند، با سنجاقهایی آهنی فر میزدند، و با روبانهایی میبستند. در همین کشور و در همین قرن، زنان شوهر دار موهای خود را در تورهای زربفت میپیچیدند، خانمهای طبقه اشراف گیسوان خود را بر پشت میریختند و گاهی، با آزرمی ساختگی، جعدی از آن را از روی شانه بر روی سینه میانداختند.

---

1. "غزل غزلهای سلیمان" (1 . 5) - م .

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1121

در قرون وسطی، لباسهای مردم اروپای باختری به قدری فراوان و جالب بود که هرگز نظیرش قبل و بعد از این دوره دیده نشد; به علاوه از نظر حشمت و رنگ لباس، بیشتر مردان بر زنان تفوق داشتند. در قرن پنجم جبه و قبای گشاد رومی، در مقابله با شلوار سواری و کمربند متداول میان مردم گل، به تدریج راه زوال میپیمود. آب و هوای سردتر و فتوحات نظامی شمال مستلزم لباسهایی بود به مراتب تنگتر و ضخیمتر از آنچه برای گرما و آسایش جنوب ضرورت داشت. به همین سبب، با انتقال قدرت از جنوب کوه های آلپ به شمال، انقلابی در طرز پوشیدن لباس پدید آمد. مردان عادی شلوار و قبا یا نیمتنهای چسب بدن میپوشیدند که هر دو تکه از چرم یا پارچه ضخیم بود. روی کمربند معمولاچاقو، کیسه پول، کلید، و گاهیافزار کار را آویزان میکردند. بر روی شانه ردا یا شنلی میافکندند; کلاهی از پوست یا پشم یا نمد بر سر میگذاشتند; جورابهای ساق بلند به پا میکردند، و کفشهای پاشنه بلندی از چرم میپوشیدند که نوک آن برگشته بود تا انگشتان پا را از اصابت با سنگهای معابر محفوظ دارد. نزدیک به پایان قرون وسطی، جورابها بلندتر شد. به طوری که به تدریج به رانها رسید و سرانجام به صورت شلوار ناراحتی در آمد که انسان عصر جدید به عنوان کفارهای دایمی آن را جایگزین پیراهن مویی قرون وسطایی کردهاست. تقریبا تمام جامه ها از پشم بودند، مگر بعضی لباسهای برزگران یا شکارچیان که از پوست یا چرم ساخته میشدند. تقریبا تمامی لباسهای پشمی را در خود خانه میرشتند، میبافتند، میبریدند، و میدوختند; لکن اعیان خیاطانی داشتند که اصولا از این طریق اعاشه میکردند و آنها را در انگلستان "اهل قیچی" مینامیدند. استفاده از دکمه، که گاهی در اعصار قدیم متداول بود، قبل از قرن سیزدهم متروک شد و سپس به صورت زیور بدون خاصیتی رواج یافت. به همین سبب است که در فرهنگنامه انگلیسی واژه button (دکمه) مترادف با حشو و زواید بدون ارج شد، و حتی جمله "به یک دکمه نمیارزد" وارد ضرب المثلهای زبان انگلیسی گشت. در قرن دوازدهم، زنها و مردها هر دو، بر روی لباس تنگ ژرمنی، یک نوع روپوشی

به بر میکردند که کمربند داشت.
افراد طبقه ثروتمند همین جامه های اساسی را به صد نوع مختلف میآراستند. درزها و دور یقه را با پوست حاشیه دوزی میکردند; هر وقت هوا مقتضی بود، به جای کتان یا پشم، حریر، تافته، یا مخمل به کار میبردند; کلاهی از مخمل سر را میپوشانید، و پای افزارها، به شکل پا، از قماش رنگین ساخته میشد. بهترین انواع پوست از روسیه وارد میشد; عالیترین آنها قاقم بود که آن را از پوست راسوی سفید میساختند; در میان خاوندها عدهای بودند که املاک خود را به رهن میگذاشتند تا اندام زنان خود را با قاقم بیارایند. ثروتمندان زیر جامه هایی از کتان سفید به بر میکردند; جورابهایی به پا میکردند که اکثر به رنگهای مختلف بود و معمولا از پشم، و گاهی از ابریشم، بافته میشد; پیراهنی از کتان سفید میپوشیدند با یقه و سرآستینهایی چشمگیر; بر روی اینها تونیک به بر میکردند; و هنگامی که هوا سرد یا بارانی

بود، بر روی تونیک نیز روپوش یا شنلی میافکندند که دارای باشلقی بود و هنگام ضرورت میشد آن را بر روی سر کشید. قسمت فوقانی بعضی از انواع کلاه ها صاف و چهارگوش بود. این کلاه های مشهور به تخته ساروج، که در اواخر قرون وسطی میان وکلای دعاوی و پزشکان معمول بود، امروزه فقط در کالجها و دانشگاه های جهان بین استادان متداول است. جوانان خود آرا در هر فصلی از فصول سال دستکش به دست میکردند، و اوردریکوس ویتالیس، راهب وقایعنگار، شاکی بود از اینکه "زمین غبار آلود را با دنباله دراز شنلها و رداهای خود میرفتند." مردان جواهرات را نه فقط زیور دست و سرو گردن میساختند، بلکه در آرایش کلاه، جبه، و کفش نیز به کار میبردند. بر روی بعضی از جامه ها آیاتی چند از کتاب مقدس، دعا، یا کلماتی رکیک مروارید دوزی شده بود. حاشیه برخی از این لباسها را گلابتون دوزی میکردند; بعضی از آنها قماش زر بفت بود. پادشاهان ناگزیر بودند خود را با تزیینات اضافی از دیگران ممتاز سازند. مثلا ادوارد خستوان جبهای بر تن میکرد بغایت با شکوه که زن فاضلهاش اجیتا آن را زردوزی کرده بود; و شارل دلیر، امیر بورگونی، جبهای تشریفاتی داشت که به سنگهای قیمتی مزین بود و آن قدر نفیس بود که بهایش را بالغ بر دویست هزار دوکات (یک میلیون و هشتاد و دو هزار دلار) تخمین میزدند. همگی مردم، جز بینوایان، انگشتری بر دست میکردند، و هر کسی از هر درجه و مقام انگشتری خاصی داشت که، به جای نگین، مهر اسم صاحب آن را بر رویش حک کرده بودند، و این مهر همه جا به عنوان امضای شخص پذیرفته و معتبر بود.
لباس نموداری بود از درجه اجتماعی یا ثروت شخص. هیچ طبقهای دوست

نداشت که افراد پایینتر ا ز طرز لباس ایشان تقلید کنند; از این رو بود که بیهوده قوانین مخصوصی برای محدود کردن هزینه های شخصی تصویب میشد - چنانکه، در سالهای 1294 و 1306، در فرانسه نظاماتی وضع شد که به موجب آن هر کسی مکلف بود مبلغی صرف خرید لباسی کند که با در آمد و ثروت طبقهاش متناسب باشد. ملازمان یا شهسواران تابع یک خاوند بزرگ، در مواقع و مجالس رسمی، جامه هایی به بر میکردند که به رسم هدیه و خلعت از وی گرفته بودند، و معمولا این قبیل لباسها را به رنگی که پسند خاطر یا رنگ مخصوص خانوادگی مولای خویش بود، در میآوردند. این قبیل لباسها را "خلعت" مینامیدند، و خاوند سالی دو بار این گونه جامه ها را به ملازمان خویش تحویل میداد. با وصف این، جامه های خوب قرون وسطایی تنپوشهایی بودند که برای تمام عمر دوخته میشدند; بعضی دقیقا این قبیل اقلام را به موجب وصیتنامه خود به بستگان وا میگذاشتند.
بانوان اصیل، پیراهن کتانی طویلی به بر میکردند و بر روی آن جامه درازی که حاشیهای از خز داشت و تا روی پا میآمد، و روی آن نیمتنهای میپوشیدند که در خلوت از بدن آویزان

بو د و در برابر اغیار با بند محکم به بدن میچسبید; زیرا کلیه بانوان طبقات عالیه اشتیاق عجیبی داشتند که اندامشان باریک باشد. همین بانوان نیز گاهی کمربندهایی مرصع و مزین به جواهرات بر کمر میبستند، یا کیسهای حریر از کمر میآویختند، و دستکشهایی از جیر بر دست میکردند. اکثر آنها گلهایی را آرایش موی سر میساختند یا گیسوبندهایی از حریر جواهر نشان به کار میبردند. پارهای از بانوان کلاه های بلند مخروطی شکل و مزین به شاخهای جانوران بر سر میگذاشتند، که این موضوع مایه خشم روحانیان و بی شک پریشانی خاطر شوهرانشان میشد. این قبیل کلاه های شاخدار موقعی به قدری متداول بود که اگر زنی را بدون آن میدیدند، به شدت مورد مسخرهاش قرار میدادند. در اواخر قرون وسطی کفش پاشنه بلند رایج شد.
طرفداران اصول اخلاقی از اینکه زنها بارها به عذری جامه های خود را یک دو بند انگشت بالا میبردند تا قوزکهای آراسته و کفشهای قشنگ خود را نشان دهند، شاکی بودند. با اینهمه، ساق پای زنان چیزی نبود که در ملا عام و یا به رایگان مورد دید قرار بگیرد. دانته زنان شهر فلورانس را به باد سرزنش میگرفت که با لباسهای بدن نمای خویش "سینه و پستانهای خود را نشان میدادند." لباسهای بانوان در جشنهای نظامی موضوع مهمی برای روحانیان بود، و کاردینالها درازی جامه های بانوان را تعیین میکردند. هنگامی که کشیشان چادر و روبنده را یکی از ارکان اخلاقیات مسیحی

دانستند، به دستور زنها "چادرها را از مشمش ظریف و حریر زربفت ساختند، به طوری که در زیر این چادرها، ده برابر دلرباتر از پیش به نظر میرسیدند و چشمان تماشاگر را بیشتر به هرزگی جلب میکردند." یکی از رهبانان پروون، موسوم به گویو، شاکی بود از اینکه زنان آن قدر رنگ به صورتهای خود میزنند که دیگر چیزی برای رنگ کردن شمایلها در کلیساها باقی نمیماند; وی به این جماعت اخطار میکرد که هر دفعه که کلاهگیس بر سر گذارند و ضمادهایی از لوبیایی نرم و شیر مادیان را برای بهبود رنگ رخساره به کار برند، قرنها توقف خود را در عرفات طولانیتر میسازند. برتولت، اهل رگنسبورگ، در حدود 1220 با فصاحتی بیهوده زنان را مورد سرزنش قرار میداد:

ای زنان، شما موجوداتی نازک دلید، و راغبتر از مردان به کلیسا میروید ... و بسیاری از شما اگر به علت یک نقص نباشد، روی رستگاری خواهید دید: ... و آن نقص این است که چون طالب ستایش مردانید، تمامی کوشش خود را صرف جامه های خویشتن میکنید. .. بسیاری از شما همان قدر به خیاط اجرت میدهید که بهای خود پارچه است; باید حتما روی شانه هایتان حشو بگذارند، حتما باید لبه های لباستان را تو بگذارند و حاشیه دهند. شما به همین راضی نیستید که با گلی که در جا مادگی دارید غرور خود را نشان دهید; باید که پاهای خویش را با عذابهای خاصی به دوزخ روانه دارید. ... شما خور را با روبنده های خود سرگرم میدارید، این طرف را در هم میکشید. آن طرف را در هم میکشید، این گوشه را طلایی میکنید، آن گوشه را زردوزی میکنید، و تمام هم خویش را مصروف به آن میسازید. شما دست کم شش ماهی را صرف یک روبنده خشک و خالی میکنید، که زحمت بیهوده گناهکارانهای است، تا آنکه مردها ظاهر شما را تحسین کنند و بگویند: "سپاس خدا را، چقدر زیباست! آیا هرگز جامهای به این زیبایی وجود داشته است" (و شما میگویید)

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1124

"ای برادر برتولت، خاطر جمع باش که ما فقط این کار را به خاطر همسر خود کردهایم تا کمتر به چهره دیگر زنان خیره خیره بنگرد." نی، باور کنید که اگر همسر شما مرد نیکو سیرتی باشد، به مراتب بیشتر خوش دارد به سخنان عاری از گناه شما گوش فرا دارد تا آنکه فریفته زیور ظاهری شما شود. ... شما ای مردان، میتوانید به این کار پایان بخشید و دلاورانه به مبارزه با آن قیام کنید. ابتدا با سخن خوش، و اگر هنوز سرسختی نشان دهند، شجاعانه قدم به میدان نهید. ... روبنده را از سر زن کشیده پاره کنید و حتی اگر چهار یا ده دانه از موها نیز کنده شد، آن را در آتش افکنید! فقط سه یا چهار بار به این عمل اکتفا نکنید. دیری نخواهد گذشت که زن شکیبایی پیشه سازد.

بعضی از اوقات زنان این قبیل موعظات را به گوش جان میشنیدند و - حتی دو قرن قبل از آنکه مصلحی چون ساوونارولا عرض وجود نماید - روبنده ها و زیورهای خود را در آتش میریختند. خوشبختانه این گونه توبه ها کوتاه بود و نادر.

VII - در خانه

در یک خانه قرون وسطایی چندان آسایشی وجود نداشت. پنجره ها معدود بودند و به ندرت شیشه داشتند.
دریچه های چوبی جلوی پنجره را میبستند و مانع از نفوذ گرمای شدید آفتاب یا سرمای سخت به درون اتاق میشدند. منبع تولید گرمای داخلی یک یا چند بخاری بود. جریان هوا و باد از هزاران سوراخ و درز نفوذ میکرد، به همین سبب صندلیهای پشت بلند نعمتی عظیم محسوب میشدند. در زمستان گذاشتن کلاه های گرم بر سر و پوشیدن پوست در داخل خانه امری عادی بود. اثاثه خانه بسیار کم بود، اما در ساختمان آنها نهایت دقت و هنر مبذول میشد. صندلیها معدود، و قاعدتا بیشتر به چهارپایه شباهت داشتند تا به صندلیهای امروزی; گاهی این صندلیها را در نهایت ظرافت از چوب میتراشیدند، نشانها و علایم مخصوصی روی آنها میکندند، و با جواهرات قیمتی آنها را مرصع میساختند. جای نشیمن معمولا درگاه مانندی بود که در داخل دیوار تعبیه یا روی یخدانهایی در شاهنشینهای اتاق ساخته شده بود. قبل از قرن سیزدهم، مفروش ساختن اتاق با قالی چیز نوظهوری بود. در ایتالیا و اسپانیا، قالی به کار میرفت; هنگامی که الئونور دو کاستیل در سال 1254 به انگلستان رفت تا همسر کسی شود که بعدها به نام ادوارد اول سلطنت کرد، خادمان او، به سنت معهود اسپانیایی، کف اتاقهای قصر مسکونی آن بانو را در وستمینستر با قالی مفروش ساختند، و از آن به بعد بود که گستردن قالی در اتاقها در انگلستان متداول شد. کف اتاقهای معمولی را با حصیر یا کاه میپوشانیدند، و همین عمل پارهای از خانه ها را چنان متعفن میساخت که کشیش محل حاضر نبود به هیچ قیمت از آنها دیدن کند.
گاهی بر روی دیوارها فرشینه آویزان میکردند، که تا حدودی جنبه زیور داشت، تا اندازهای مانع نفوذ جریان هوای سرد میشد، و از لحاظی هم تالار بزرگ خانه را به اتاقهای

کوچکتر متعددی تقسیم میکرد. خانه های واقع در ایتالیا و پرووانس، که هنوز زندگانی پر تجمل عهد رومیان را به خاطر داشتند، در مقام قیاس با خانه های صفحات شمالی اروپا، به مراتب راحتتر و از لحاظ بهداشتی بهتر بودند. در خانه های مردم بورژوازی آلمان قرن سیزدهم آب را از چاه به وسیله تنبوشه به آشپزخانه منتقل میکردند.
در قرون وسطی نظافت هنوز از صفات اولیای خدا و وسیله نزدیک شدن به درگاه حق محسوب نمیشد.

مسیحیان اولیه گرمابه های رومی را ناپسند، و این گونه مراکز را گودالهایی برای انحرافها و هرج و مرجهای جنسی میشمردند. به علاوه، چون به طور کلی در تعالیم مسیحیت سخن از نکوهش و ترک تن بود، رعایت اصول بهداشتی متضمن اجری نمیتوانست باشد. رسم جدید گذاشتن دستمال در جیب در آن عهد به کلی بی سابقه بود. تقریبا هر کس توانگر بود، نظیف بود، و میزان نظافت بستگی به در آمد شخص داشت.
خاوند فئودال و بورژوازی ثروتند تقریبا به طور مرتب در چلیکهای چوبی بزرگ حمام میکردند; در قرن دوازدهم، با رواج ثروت، پاکیزگی شخص نیز رایج شد. بسیاری از شهرها در آلمان، فرانسه، و انگلستان قرن سیزدهم گرمابه های عمومی داشتند. یکی از دانش پژوهان عقیده دارد که پاریسیها در 1292 بیشتر به گرمابه میرفتند تا در قرن بیستم. یکی از ثمرات جنگهای صلیبی رواج حمامهای عمومی بخار در اروپا به تقلید گرمابه های مسلمانان بود. کلیسا با گرمابه های عمومی نظر خوشی نداشت، زیرا این گونه مراکز را مقدمه واداشتن مردم به اعمال منافی عفت میدانست، و چند تا از این گرمابه ها نیز نشان دادند که بیم کلیسا بدون دلیل نبوده است. برخی از شهرها گرمابه های آب معدنی برای عموم احداث کردند.
صومعه ها، دژهای فئودال، و خانه های اغنیا دارای مستراحهایی بودند وصل به چاه مستراح، لکن اکثر خانه ها برای این کار محلی در حیاط سر طویله داشتند، و در بسیاری موارد یکی از این مستراحها مورد استفاده ده - دوازده خانه بود. رواج تنبوشه هایی برای بیرون بردن فاضلاب از خانه ها یکی از اصلاحات بهداشتی بود که در زمان سلطنت ادوارد اول در انگلستان معمول شد. در قرن سیزدهم، پاریسیها بولدانهای خود را آزادانه از فراز پنجره ها توی معابر خالی میکردند، و تنها تامینی که عابر بیچاره داشت اخطار صاحبخانه بود که به صدای بلند میگفت: “خیس نشوی!” این گونه اتفاقات غیر منتظره یکی از شوخیهای مبتذل کمدی شد که حتی تا زمان مولیر ادامه داشت. مستراح عمومی هنوز از تجملات بود; در 1255 در سان جیمینیانو چند مستراح عمومی وجود داشت، لکن هنوز در فلورانس از آن اثری نبود. مردم در حیاطها، روی پلکانها، و از بالای بالاخانه ها، حتی در کاخ لوور، پیشاب میریختند. بعد از بروز طاعونی در 1531، به موجب فرمان مخصوص، به عموم مالکان و خانهداران پاریسی اخطار شد که برای هر خانه مستراحی احداث کنند، لکن اکثر مردم زیر بار نرفتند.
طبقات عالیه و متوسط قبل از غذا و پس از آن دستها را میشستند، زیرا اکثر خوراکها را

با دست میخوردند. فقط دو وعده غذای مرتب روزانه وجود داشت که یکی را در ساعت ده بامداد و دومی را در چهار بعد از ظهر صرف میکردند، لکن

صرف هر کدام از این دو غذا ممکن بود چندین ساعت به طول انجامد. در خانه های خوانین و بزرگان معمولا شروع غذا را با چندین نفیر بوق اعلام میداشتند. سفره تخته بزرگ نتراشیدهای بود که بر روی پایه هایی قرار داشت، یا آنکه ممکن بود بساط خوراک را بر روی میز محکم بزرگی بگسترند که از چوب گرانقیمتی ساخته و به طرزی بسیار زیبا منبتکاری شده بود. در اطراف این میزها، چهارپایه ها یا نیمکتهایی قرار داشتند که به فرانسه آنها را bancs مینامیدند، و واژه بانکه (banquet) به معنی "سفره ضیافت"، و مشتقات آن از قبیل "سفرهخانه" و غیره، از همین لغت اخذ شدهاند. در بعضی از خانه ها، به کمک مکینه هایی، استادانه خوان گسترده و مهیایی را که بر روی میزی قرار داشت از طبقه فوقانی پایین یا از طبقه تحتانی بالا میآوردند، و همین که طعام تمام میشد، به یک طرفهالعین آن را از انظار ناپدید میکردند. پس از صرف غذا، خدمتکاران با آفتابه لگن به مقابل یک یک حاضران میآمدند، و همگی آنان دستها را میشستند و با دستمالهایی خشک میکردند، و سپس دستمالها را جمع کرده و به کناری مینهادند. در قرن سیزدهم، در حین خوردن غذا هنوز از دستمال غذاخوری اثری دیده نمیشد، و همه دست چرب خود را گوشه سفره پاک میکردند. تمامی حاضران جفت جفت، یعنی یک مرد و یک زن، پهلوی هم قرار میگرفتند، و معمولا هر جفتی از یک بشقاب غذا میخوردند و یک جام را مشترکا برای نوشابه به کار میبردند. به هر شخصی یک قاشق داده میشد; در قرن سیزدهم با چنگال آشنا بودند، لکن بندرت برای صرف غذا به کسی چنگال داده میشد. هر کسی در سر سفره از چاقوی شخصی خود استفاده میکرد. فنجان، نعلبکی، و بشقاب معمولا از چوب بود، لکن اشراف فئودال و "بورژوازی" ثروتمند از بشقابهای سفالین یا مفرغ استفاده میکردند. برخی از اغنیا ظروف نقره و تک و توکی ظروف طلا داشتند. ممکن بود بشقابهایی بلورین و ظرف سیمین بزرگی به شکل کشتی در میان سفره بگذارند که محتوی ادویه مختلف و چاقو و قاشق میزبان باشد. به جای یک بشقاب، به هر مرد و زنی که بر سر سفره بودند قرص بزرگی از نان داده میشد که صاف، گرد، و کلفت بود. آنگاه ظروف محتوی گوشت و نان و سایر اغذیه را دور میگرداندند تا هر کس با انگشتان خویش مقداری از آنها را بردارد و روی آن قرص نان بگذارد; هنگامی که خوراک به پایان میرسید، این قرص نان را میخوردند، یا جلو سگ و گربه هایی که همه طرف پرسه میزدند میگذاشتند، یا نزد همسایگان فقیر میفرستادند. یک وعده غذای کامل با خوردن ادویه و شیرینیهای مختلف و یک دور میگساری دیگر به پایان میرسید.

خوراک هم فراوان بود، هم تنوع داشت، و هم خوب تهیه میشد، منتها چون وسیلهای مثل امروز برای جلوگیری از فساد گوشت وجود نداشت، ادویهای

که بتواند گوشت را حفظ کند یا لا اقل فساد گوشت را پنهان دارد بسیار گران قیمت بود. بعضی از ادویه را از مشرق زمین وارد

میکردند، لکن چون این عمل گران تمام میشد، مردم در باغچه های خود شروع به کاشتن گیاهان دیگری از قبیل جعفری، خردل، مریم گلی، پونه کوهی، بادیان رومی، سیر، شبت، و امثال آن کردند. کتابهای آشپزی متعدد بودند و بغرنج; در خانه اغنیا آشپزباشی آدم مهمی محسوب میشد، زیرا اشتهار و حیثیت خانه بسته به لیاقت و کاردانی وی بود. چنین آدمی تعداد زیادی دیگچه، دیگ، و ظروف مسی درخشنده در اختیار داشت و نهایت تفاخرش در تهیه اغذیهای بود که هم چشم از دیدن آن متلذذ، و هم ذایقه از چشیدنش متمتع میشد.
گوشت مرغ و خروس و تخم مرغ ارزان بود، لکن نه آن قدر ارزان که مردم فقیری که از روی اکراه گیاهخوار بودند استطاعت خرید آنها را داشته باشند. کشاورزان از خوردن نان سیاه سبوس دار، که از آرد جو، جو سیاه، یا چاودار در خانه هایشان میپختند، برومند میشدند، و حال آنکه شهریها نان سفید را، که به دست نانواها پخته میشد، و علامت تشخص طبقاتی بود مرجح میشمردند. هنوز سیب زمینی، قهوه، یا چای وجود نداشت، لکن تقریبا تمام گوشت و سبزیجاتی که در اروپا به مصرف میرسید، از جمله مارماهی، حلزون، و قورباغه، خوراک انسان قرون وسطایی را تشکیل میداد. تا دوران سلطنت شارلمانی، انواع فندق و پسته ومیوه هایی که از آسیا وارد شده بود به آب و هوای اروپایی خو گرفته بود; با اینهمه هنوز پرتقال در قرن سیزدهم برای نواحی شمال جبال آلپ و پیرنه میوه کمیابی محسوب میشد. متعارفترین انواع گوشت عبارت بود از گوشت خوک. خوکها زباله معابر را میخوردند، و مردم خوکها را. در بین عموم اشتهار داشت که خوردن گوشت خوک سبب بروز برص میشود، لکن این شایعه از رغبت مردمان به خوردن گوشت خوک به هیچ وجه نمیکاست ; خوردن قورمه و کالباسهای گوشت خوک یکی از عمدهترین عیشهای مردمان قرون وسطی بود.
میزبانان اعیان دستور میدادند که خوک یا گرازی را یکجا کباب کنند و به سر سفره آورندتا جلو چشمان میهمانانی که از فرط تحیر دهان گشوده بودند توزیع شود.
این غذایی بود به همان اندازه مطبوع و لذتبخش که خوردن کبک، بلدرچین، باسترک، طاووس، و درنا. ماهی خوراک ثابت مردم، و شاه ماهی خوراکی بود که به طور کلی تمام سربازان و ملاحان و فقرا برای سد جوع به آن دسترسی داشتند. لبنیات به مراتب کمتر از این ایام مصرف میشد، لکن در این تاریخ پنیر ناحیه بری در فرانسه شهرتی به هم زده بود. سالاد به مفهوم

امروزی وجود نداشت و آبنبات به آن معنی که ما میدانیم، بسیار کمیاب بود. قند اروپا هنوز از خارج وارد میشد و هنوز برای شیرین ساختن اغذیه جای عسل را نگرفته بود.
معمولا دسر بعد از غذا عبارت بود از فندق و بادام و میوه. کلوچه و نان شیرینی به انواع و اقسام مختلف تهیه میشد، و شیرینی پزان لوده و بیپروا جالبترین اشکالی را که به تصور در آید به کلوچه ها و کیکهای خود میدادند. از غرایب آن که بعد از صرف غذا استعمال دخانیات مرسوم نبود. لکن زن و مرد هر دو به میگساری میپرداختند.
از آنجا که آب نجوشیده به ندرت نوشابه سالمی بود، کلیه طبقات مردم آبجو و شراب

مینوشیدند. درینکواتر و بوالو نامهای خانوادگی عجیبی بودند که به افراد داده میشدند، زیرا سلیقه این قبیل مردمان در نظر سایر مردم عجیب بود. شراب سیب و گلابی نوشابه های سکر آور ارزان قیمتی بود که اختصاص به کشاورزان داشتند. برای زن و مرد، در هر طبقه و درجهای، بد مستی هم عیب بود و هم مطلوب قرون وسطی.
میکده ها فراوان و آبجو ارزان بود. نوشابه دایمی فقرا، حتی به هنگام چاشت، چیزی جز آبجو نبود. تقریبا در تمام دیرها و بیمارستانهای شمال کوه های آلپ، قاعدتا به هر نفری در عرض روز یک گالن آبجو داده میشد. بسیاری از دیرها، قصرها، و خانه های اغنیا خودشان آبجو درست میکردند و اماکنی برای این منظور داشتند، زیرا در کشورهای شمال اروپا آبجو بعد از نان یکی از ضروریات زندگی به شمار میرفت. در بین افراد متمکن تمام ملل، و توانگران جمیع طبقات و درجات اروپای لاتین، نوشیدن شراب مرجح بود. فرانسه مشهورترین شرابها را تهیه میکرد و، در ضمن هزاران نغمات عامه پسند، از جلال آن نوشابه ها دم میزد. هنگام انگور چینی کشاورزان به مراتب سختتر از هر فصل دیگری کار میکردند، و پیران نیکو سیرت دیرها، به عنوان حقشناسی، یکی از این ایام را عید میگرفتند. دیر سن پیتر، واقع در جنگل سیاه، نظامات خاصی برای انگورچینی داشت، از جمله این چند ماده که حاکی از کمال انسان دوستی و محبت بود:
هنگامی که کشاورزان شراب را خالی کردند، میبایست آنها را به داخل صومعه آورند و نوشابه و گوشت فراوانی به آنها دهند، بایستی که آنجا چلیک بزرگی را بنهند و آن را از شراب مملو سازند ... و هر کدام مقادیری بنوشند ... و اگر ایشان به تدریج بر اثر نشئه شراب مست شدند و متصدی خمخانه یا آشپزخانه را زدند، نباید برای ارتکاب به چنین عملی جریمهای بپردازند، و باید آن قدر بنوشند که دو تن از ایشان نتوانند در شتاب به سوی گاری خویش بر سومی سبقت جویند.

پس از برچیده شدن سفره، معمولا، میزبان برای تفریح میهمانان خویش از شعبده بازان، آکروباتها، بازیگران، مطربان، یا دلقکها استفاده میکرد. پارهای از خانه های روستای خاوندی عدهای از این قبیل بازیگران و مغنیان را به عنوان مستخدمین دایمی خود نگاه میداشتند. برخی از توانگران دلقکهایی داشتند که گستاخی توام با لودگی و شوخیهای هرزه آنها را، بدون ترس و امکان سرزنش و ملامت، بر مدعوین خود عرضه میداشتند. اگر افرادی که از سر سفره برخاسته بودند میخواستند خودشان خود را سرگرم سازند، در آن صورت میتوانستند برای یکدیگر قصه بگویند و در نواختن و گوش دادن به آلات موسیقی، رقصیدن، لاس زدن، بازی تخته نرد، شطرنج، یا بازیهایی که درون اتاق صورت میگرفت، شریک باشند. حتی بارونها و بارونسها نیز بین میهمانان خویش در بازی "چشم بندانک" یا "بازی تاوان" داد و فریاد کنان به این طرف و آن طرف میدویدند. از بازی ورق هنوز کسی اطلاع نداشت. قوانین فرانسوی 1256 و 1291 به کسی اجازه ساختن بازی طاس را نمیداد; با اینهمه، قمار با طاس رواج

فراوان داشت، و مربیان اخلاق دایما دم از ثروتها و نفوسی میزدند که بر سر بساط قمار از بین میرفت. قمار همیشه به حکم قانون ممنوع نبود. شهر سینا در میدان عمومی خود غرفه هایی مخصوص این کار ساخته بود. در پاریس، شطرنج به موجب حکم یک شورای سلطنتی (سال 1213)، و همچنین به موجب فرمان 1454 لویی نهم، ممنوع شد، لکن هیچ کس به این گونه فرامین اعتنایی نکرد; و بازی شطرنج یکی از مهمترین وسایل اتلاف وقت میان طبقه اشرافی بود. رواج و شهرت بازار شطرنج تا به جایی رسید که نام خزانه عمومی دولت از لفظ شطرنج مشتق شد،1 زیرا در آمد عمومی را ظاهرا بر روی میزی حساب میکردند که شطرنجی یا خانه- خانه بود. در عهد جوانی دانته، یک فرد ساراسن در آن واحد با سه نفر از بهترین شطرنجبازان فلورانس سه دست بازی کرد و مایه تحیر تمامی مردم شد. این بازیگر، که فقط یک تخته شطرنج پیش روی خود داشت و به آن نظر میدوخت، در حالی که این بازی را ادامه میداد، جریان دو بازی دیگر را به ذهن میسپرد. از این سه بازی، دو تا را برد، و در سومی با حریف برابر شد. یک نوع بازی بیست و چهار مهرهای بر روی تخته شطرنج رواج گرفت که آن را در فرانسه "دام" و در انگلستان "درافت" نامیدند.

رقصیدن کاری بود که وعاظ آن را ناپسند میشمردند، لکن تقریبا همه افراد مردم، به جز کسانی که در مسائل مذهبی خشک مقدس بودند، به آن اشتغال داشتند. قدیس توماس آکویناس، با همان اعتدالی که از صفات ویژه وی بود، اجازه داد که رقص در مجالس عروسی، یا هنگام باز آمدن

دوستی از سفر، یا موقع جشن پیروزی ملل انجام شود. همن قدیس خوش ذوق حتی معترف شد که رقص را اگر به اعمال ناپسند نیالایند، بسیار تمرین صحت بخشی میشود. آلبرتوس ماگنوس نیز در این باب، مثل توماس، نظر بلندی داشت، لکن مربیان اخلاق قرون وسطی عموما رقص را به عنوان دام ابلیس و وسوسه شیطانی مردود شمردند. کلیسا با رقص نظر خوشی نداشت، زیرا رقصیدن را انگیزهای برای اعمال منافی عفت میدانست ; و نوباوگان قرون وسطی به بهترین وجهی سعی میکردند تا حقانیت بدگمانیهای کلیسا را ثابت کنند. فرانسویها و آلمانیها مخصوصا اشتیاق وافری به رقص داشتند، از این رو برای اعیاد مهم سال کشاورزی، و به خاطر جشن پیروزیهای خویش، یا برای تقویت روحیه مردم در مواقع بروز وبا یا خشکسالی و سایر مصایب، رقصهای محلی متعددی به وجود آوردند. در یکی از ترانه های مجموعهای موسوم به کارمینا بورانا یا "منظومه های صومعه بویرن" [واقع در سویس] رقص دوشیزگان در کشتزارها یکی از شیرینترین لذایذ فصل بهار توصیف میشود.
هنگامی که یک نفر به مقام شهسواری نایل میآمد، همگی شهسواران ناحیه، سراپا در زره و مسلح، سوار بر اسب یا پیاده رژه میرفتند، و در عین حال مردم نیز به همراهی موسیقی سپاهیان در
---
1. اشتقاق لفظ exchquer (خزانهدار) از table chequered (میز شطرنجی) و chess (شطرنج) - م .

اطراف آنها به رقص و پایکوبی مشغول میشدند. رقص گاهی ممکن بود به صورت یک بیماری مسری در آید، چنانکه در 1237 دستهای از کودکان آلمانی از ارفورت تا آرنشتات رقص کنان راه در نوردیدند، بسیاری از ایشان حین راه تلف شدند، و برخی که جان سالم به در بردند تا پایان عمر مبتلا به داالرقص یا سایر اختلالات دماغی بودند.
رقص بیشتر در روز و در هوای آزاد صورت میگرفت. شب هنگام در درون خانه ها چندان روشنایی نبود، زیرا وسیله روشنایی عبارت بود از چراغهای پایهدار، یا چراغهایی که از سقف آویزان میشد و به کمک روغن و فتیله میسوخت، یا مشعلهایی پیه سوز. از آنجا که پیه و روغن چراغ گران قیمت بود، خواندن و کار کردن بعد از غروب آفتاب چندان میسر نمیشد.اندکی بعد از تاریکی، میهمانان پراکنده میشدند و اهل خانه به بستر میرفتند. خوابگاه ها به ندرت کفاف میهمانان را میدادند، و دیدن یک بستر اضافی در راهرو یا در اتاق پذیرایی از امور عادی محسوب میشد. فقرا بر روی تشکهایی از کاه راحت میخوابیدند، حال آنکه اغنیا بر روی بالشهای معطر و تشکهای پر مرغان خواب راحتی نداشتند.بسترهای خوانین و اشراف مجهز

به سایبان یا پشهبند بود و مقداری از زمین بالاتر قرار داشت، به طوری که چهار پایهای را زیر پا مینهادند تا از آن بالا روند.
ممکن بود که چند نفر بدون توجه به جنس و سن در یک اتاق بخوابند. در انگلستان و فرانسه، افراد کلیه طبقات عریان میخفتند.

خشونت عمومی عادات و رسوم قرون وسطایی بر اثر ملاحت و لطف بخصوص تشریفات و تعارفات فئودالی تعدیل شد. مردان هنگام برخورد به یکدیگر دست هم را میفشردند، و فشردن دست میثاق صلح بود و علامت اینکه هیچ کدام به روی دیگری شمشیر نخواهد کشید. عناوین بی شماری وجود داشت که هر یک حکایت از درجه و مقام خاصی میکرد; به حکم رسم دلپسندی، وقتی هر یک از اعیان را خطاب قرار میدادند، ابتدا عنوان و سپس نام اول یا نام ملکش را میبردند. برای هر گونه شرایطی در جامعه مقید به آداب مجموعهای از رسوم به وجود آمد که شامل خانه، رقص، عبور در معابر، حضور در جشنهای نظامی، و آیین درباری میشد. بانوان ناگزیر بودند طرز راه رفتن، کرنش کردن، سوار شدن بر اسب، بازی کردن، و حمل قوش بر ساعد را در عین وقار و ظرافت یاد بگیرند. جمله این رسوم، و نظایر مردانه آن، مجموعه قواعد و آداب درباری را تشکیل میداد. در خلال قرن سیزدهم دستور العملها و راهنماهای بسیاری برای آداب معاشرت منتشر شدند.

هنگام سفر، شخص از افراد طبقه خودش انتظار محبت و مرافقت و میهمان نوازی داشت. معمولا همه جا در عرض راه، صومعه ها یا راهبهخانه ها مسافران فقیر را از راه نوع دوستی، و

اغنیا را در برابر وجه یا تحفهای جا و مسکن میدادند. حتی از قرن هشتم میلادی به این طرف، رهبانان در میان گردنه ها و کتلهای آلپ ضیافتخانه هایی ایجاد کرده بودند. برخی از صومعه ها مسافرخانه هایی داشتند که در آنجا قادر بودند سیصد تن مسافر و اسبهایشان را جا دهند. لکن بیشتر مسافران در کاروانسراهای کنار جاده رحل اقامت میافکندند; کرایهای که در این قبیل مراکز از مسافر گرفته میشد ارزان بود، و اگر شخص کیسه زر خود را از دیده اغیار پنهان میداشت، احتمال داشت که بتواند کنیزکی نیز به قیمت عادلانه به دست آورد. به امید نیل به این قبیل تنعمها بود که بسیاری از مردم، از جمله سوداگران، بانکداران، کشیشان، سیاستمداران، زایران، طلاب علوم، رهبانان، سیاحان، و افراد خانه به دوش، رنج سفر را بر خود هموار میساختند.

شاهراه های اروپای قرون وسطی هر قدر هم پر مخافت بودند، برای مردم کنجکاو و امیدواری که خیال میکردند با حرکت از یک جا به جای دیگر خوشبختتر خواهند شد، هیجان و تحرکی داشت.

تفاوت میان ضعفا و اغنیاهمان قدر که در تفریح و وقت گذرانی آشکار بود،

در سفر نیز مشخص بود. گهگاهی اقویا و ضعفا با هم میآمیختند، مثلا هنگامی که پادشاه به واسالهای خویش بار عام میداد و میان جمعیت خوراک توزیع میکرد، یا هنگامی که سوار نظام اشرافی به اجرای مانورهای جنگی مشغول میشد، یا موقعی که شهزاده یا شهزاده خانم یا پادشاه یا ملکهای با کوکبه و تشریفات خاصی وارد شهر میشد و توده مردم در دو سوی مسیر وی صف میکشیدند تا از دیدن شکوه و جلال موکب پادشاهی لذت برند، و یا هنگامی که جشنهای نظامی یا مجلسی برای دادرسی از طریق زور آزمایی و یا مبارزهای در ملا عام تشکیل میشد. ترتیب رژه، حرکت دسته جمعی مردم، و فعالیتهای همانندی که طبق نقشه معینی صورت میگرفت همه بخش بسیار مهمی از زندگی قرون وسطی بودند; حرکت دسته های مذهبی، رژه های سیاسی و جشنهای صنفی معابر را با علمها، گردونه های مزین و آراسته، پیکره های مومی قدیسان، بازرگانان تنومند، شهسواران با نخوت اسب سوار، و نوازندگان لشکری آکنده میساختند. بازیگران سیار، که با ایما و اشاره نمایشاتی بر مردم علاقمند عرضه میداشتند، در میدان عمومی شهر یا دهکده بساط خود را میگستردند; خنیاگران با لحن خوش و زخمه ساز داستانهای عاشقانهای میسرودند; آکروباتها به جست و خیز و شعبدهبازی میپرداختند; زنان و مردان بند باز، بر فراز پرتگاه هایی خطرناک، با عملیات حیرت انگیزی روی بند مردمان را سرگرم میساختند; یا آنکه دو نفر مرد چشم بسته با چماق به جان یکدیگر میافتادند; یا ممکن بود سیرکی به شهر آید و جانورانی عجیب و اشخاصی عجیبتر از آنها را به مردم نشان دهد; یا دو حیوان را به جان یکدیگر میانداختند تا ببینند که کدام یک دیگری را به هلاکت میرساند.
در بین طبقه نجبا، شکا به عنوان تفریحی شاهانه، همسنگ نیزه بازی بود. قوانین مربوط به شکار، فصل شکار را محدود به ایام معین و دوره های کوتاهی میکرد، و نظاماتی که برای جلوگیری

از دزدی جانوران و طیور وضع شده بودند استفاده از شکارگاه ها را اختصاص به اشراف میدادند. جنگلهای اروپا هنوز کنام جانورانی بود که به پیروزی جنس دو پا در جنگ با طبیعت اذعان نکرده بودند; مثلا در قرون وسطی چندین بار پاریس مورد تجاوز گرگان گرسنه قرار گرفت. از یک لحاظ، شکارچی در صدد بود تا تفوق متزلزل آدمی را بر جانوران حفظ کند; از لحاظ دیگر، شکار وسیلهای بود برای افزایش مواد غذایی ضروری; و بالاخره به علت دیگری که از نظر اهمیت دست کمی از این دو نداشت، افراد، با مقابله با خطر، به وسیله جنگ با جانوران و ریختن خون آنها، بدن و روح خود را برای نبرد حتمی الوقوع با ابنای خویش نیرومند میساختند. ضمنا آدمیزاد همین ورزش تفریحی را نیز با دبدبه و تشریفات قرین

ساخت. با دمیدن در شاخهای عاجی که گاهی با طلا قلم زده شده بودند، بانوان و رجال و سگان تازی را برای گرد آمدن در میعادگاه احضار میکردند. و در آنجا اجتماعی فراهم میشد از بانوانی که به طرزی دلپسند یک بری بر زین اسبانی چابک و سرکش قرار میگرفتند; مردانی ملبس به لباسهای رنگارنگ و مسلح به سلاحهای متنوع از قبیل تیر و کمان، تبر کوچک، نیزه، و چاقو; و بالاخره خیل عظیمی از انواع و اقسام سگان تازی که قلاده های خود را میکشیدند. اگر جانوری که مورد تعاقب قرار گرفته بود، از میان مزرعه دهقانی عبور میکرد، خاوند، واسالهای وی، و میهمانانش مختار بودند، بدون کوچکترین توجهی به زراعت و محصول برزگر، سر در عقب وی گذارند، و در چنین شرایطی فقط کشاورزان از جان گذشته و بی پروا جرئت شکایت داشتند. اشراف فرانسوی به شکار اسلوب و قاعده معینی دادند و آداب و تشریفات پیچیدهای برای آن وضع کردند.
بانوان با خودنمایی خاصی، در اشرافیترین تفریحات یعنی شکار با قوش یا قوشبازی شرکت میجستند. تقریبا در تمامی املاک بزرگ محوطه هایی را به نگاهداری انواع پرندگان اختصاص داده بودند، که مهمترین آنها قوش بود. به این پرنده تعلیم میدادند که هر موقع خاوند یا بانوی وی اراده کند، بر روی ساعدش قرار گیرد. برخی از خانمهای خوش لباس در تمام مدتی که مشغول استماع قداس بودند، قوشی را بر روی ساعد خود نگاه میداشتند. امپراطور فردریک دوم کتاب بی نظیری درباره قوش تصنیف کرده که مشتمل بر 589 برگ میشد، همو بود که به تقلید از مسلمانان، برای نخستین بار به اروپاییان نشان داد که با پوشانیدن سر قوش در کلاهکی چرمی میتوان اعصاب و حس کنجکاوی آن پرنده را در اختیار خود در آورد. انواع مختلف قوش را تعلیم میدادند تا به پرواز در آیند، بر پرندگان گوناگون هجوم برند، آنها را زخمی یا مقتول سازند، بار دیگر به ساعد شکارچی بازگردند، تکهای گوشت پاداش گیرند، و پای خود را در بند گذارند تا باز طعمه دیگری روی نماید. قوشی که تعلیمات لازمه را فرا گرفته باشد عالیترین تحفهای بود که میشد به یک اشرافی یا پادشاه تقدیم کرد. دوک بورگونی، که پسرش در دست بایزید اسیر بود، به عنوان فدیه، دوازده عدد قوش به دربار آن امیر فرستاد. منصب
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1133
قوش دار کل فرانسه یکی از عالیترین و پر مداخلترین مقامات در آن کشور محسوب میشد.
ورزشهای تفریحی دیگری نیز بود که در گرمای سوزان تابستان و سرمای گزنده زمستان مردم را سرگرم میساختند و احساسات آتشین و زور بازوی جوانان را به هنر نمایی ضروری معطوف میداشتند. تقریبا هر جوانی فن

شنا را فرا میگرفت; در صفحات شمالی اروپا، همگی طرز سرسره خوردن را میآموختند. مسابقه اسب دوانی به ویژه در ایتالیا مورد پسند همگان بود. جمیع طبقات با تیر و کمان به تمرین میپرداختند، لکن فقط طبقات کارگر بودند که فراغت لازم برای ماهیگیری را داشتند. بازیهای متنوعی مانند غلطانیدن گویهای آهنی بر روی چمن، هاکی، پرتاب حلقه، کشتیگیری، مشت زنی، تنیس، و فوتبال معمول بود. ظاهرا تنیس در فرانسه به وجود آمد، و احتمالا پیش از این تاریخ در بین مسلمانان رواج داشت. بعضی معتقدند که نام این بازی مشتق از کلمه!tenez فرانسوی است به معنی "بگیرید"، و قاعدتا این کلمه را کسی بر زبان میآورد که میخواست شروع به "سرو" کند. بازی تنیس به قدری مورد قبول عامه افتاد که در فرانسه و انگلستان، گاهی در تماشاخانه ها یا در هوای آزاد، مقابل جماعت عظیمی از مردم اجرا میشد. بازی هاکی حتی در قرن دوم میلادی میان ایرلندیها معمول بود. یکی از تاریخنویسان بیزانسی قرن دوازدهم به طرز دقیقی به توصیف یک مسابقه چوگان میپردازد که در آن، مثل بازی لاکروس1، راکتهایی به کار میرفت که آن را از نخ تاب داده میساختند. فوتبال در نظر یکی از وقایعنگاران وحشتزده قرون وسطایی "بازی ناهنجاری بود که در آن جوانان توپ بزرگی را نه با افکندن آن در هوا، بل با زدن و چرخانیدن آن بر روی زمین، و نه با دستها، بلکه با پاهایشان به حرکت در میآوردند." ظاهرا این بازی از چین به ایتالیا و از آنجا به انگلستان آمد، و در انگلستان قرن سیزدهم چنان اشتهاری حاصل کرد; در این دوران، این بازی به قدری باخشونت همراه بود که ادوارد دوم آن را، به عنوان عملی که منجر به اخلال در نظم عمومی میشود، ممنوع ساخت. (1314) زندگی در آن عهد بیشتر جنبه اجتماعی داشت تا در قرون بعدی. فعالیتهای دسته جمعی سبب انگیزش صومعه ها، راهبه خانه ها، دانشگاه ها، دهکده ها، و اصناف میشد. زندگی بویژه در روزهای یکشنبه و ایام متبرکه توام با سرخوشی و شادمانی بود. در این قبیل موارد، شخص خاوند، بازرگان، و برزگران همگی فاخرترین جامه های خود را به تن میکردند، بیشتر از هر موقع دیگری به دعا میپرداختند، و زیادتر از سایر مواقع میگساری میکردند. در روز اول ماه مه مردم انگلستان در دهکده های خویش دکل بلندی را که به "دکل مه" موسوم بود

---

1. نوعی بازی هاکی است که در امریکای شمالی متداول است. اصل این واژه فرانسوی است و "کروس" به معنی چوب سرکج است. در این نوع هاکی معمولا یک نوع راکتهایی به کار میرود که تقریبا شباهت به راکت تنیس دارد، منتها درازتر است. - م.

میان چمن یا میدانگاهی ده نصب میکردند، توده های هیمه را گرد آورده آتش میزدند، و با وقوفی نیمه ارادی، به یاد جشنهای بارآوری طبیعت که در ادوار شرک مرسوم بود، به دور آن دکلها و آتشها به پایکوبی مشغول میشدند. هنگام کریسمس، بسیاری از شهرها و قلعه ها فردی را متصدی تدارک و نظارت در سرگرمیها و برنامه جشن و سرور اهالی میکردند. بازیگرانی که ماسکها و ریشهای مصنوعی بر صورت میگذاشتند و لباسهای مضحکی بر تن میکردند، به حرکت در میآمدند و در ملا عام مردم را با اجرای نمایشات یا دلقک بازی یا خواندن سرودهای کریسمس سرگرم میساختند; در همه جا، خانه ها و کلیساها را با برگ درخت راج و گیاهان پیچک یا "هر چه به مقتضای فصل سال سبز بود" میآراستند. برای فصول فلاحتی، پیروزیهای ملی یا محلی، سالگرد میلاد یا فوت قدیسان، و برای اصناف، جشنهای مخصوصی بر پا میشد، و به ندرت اتفاق میافتاد که کسی در این قبیل موارد شکم را با نوشابه انباشته نسازد. در انگلستان سرخوش آن عهد جشنی بود به نام سکات - ایل (باج آبجو) که در همه جا برگزار میشد، و مرسوم بود که اهالی هر ملک یا آبادی یا دهکدهای در آن شرکت جویند و در برابر نوشیدن آبجو وجهی به خاوند یا کلانتر یا کدخدا پرداخت کنند.

همچنین در انگلستان این دوران گاه به گاه اجتماعاتی شبیه به بازار مکاره تشکیل میشد که مهمترین فعالیت آن نوشیدن آبجو و جمع آوری وجوه بود. کلیسا ابتدا این قبیل جشنها و مجالس سرور را ناپسند میدانست، لکن در قرن پانزدهم آنها را رسما قبول کرد و جنبه شبه مذهبی بخشید. مردم در اجرای پارهای از جشنها تشریفات کلیسایی را اقتباس کردند و به صورت تقیلدهای پر سر و صدایی در آوردند که از شوخیهای بی پیرایه آغاز میشد، و به هجاگوییهایی فضاحت بار میرسید. بووه، سانس، و سایر شهرهای فرانسه در طی سالیانی چند مرتبا چهاردهم ژانویه را به عنوان "عید الاغ" جشن میگرفتند. جریان تشریفات این جشن بدین قرار بود که ابتدا دوشیزه زیبایی را، که به ظاهر معرف مریم عذرا در فرار به مصر بود، بر خری مینشاندند; خر را به داخل کلیسایی رهبری میکردند و وادارش میکردند در آنجا کنده زند; او را در کنار محراب قرار میدادند; سپس به قداس و سرودهایی در تجلیل او گوش فرا میدادند; و در پایان، هم کشیش و هم مومنان حاضر در کلیسا سه بار در حرمت حیوانی که مادر خداوند را از چنگ هرودس پادشاه نجات بخشیده و عیسی را بر پشت خود تا اورشلیم حمل کرده بود، عرعر میکردند. ده - دوازده تا از شهرهای فرانسه همه ساله قاعدتا در روز عید ختنه سوران جشنی بر پا میکردند به نام "عید احمقها". در آن روز به کشیشان دون رتبه اجازه داده میشد که کلیسا و اجرای شعایر عید را تحویل بگیرند، و به این نحو انتقام کلیه اطاعت یک

ساله خود را از کشیشان عالی رتبهتر و اسقف بستانند.. کشیشان دون رتبه لباسهای زنانه یا جامه های روحانیت را از پشت بر تن میکردند، یکی را از میان خودشان به سمت "اسقف احمقها" انتخاب مینمودند، به ترنم سرودهای وقیحی میپرداختند، بر روی محراب کلیسا گوشت میخوردند، در پای آن طاس

میریختند، کفشهای کهنه را در مجمر میسوزانیدند، و از بالای منبر موعظات بهجتزایی ایراد میکردند.
در قرون سیزدهم و چهاردهم، بسیاری از شهرهای انگلستان، آلمان و فرانسه، به شوخی پسرانی را به عنوان "بچه اسقف" انتخاب میکردند تا در این قبیل جشنها مرشد مردم در اجرای شعایر دروغی باشند. کشیشان محلی از دیدن این گونه لوده گریهای عامه تبسم میکردند; کلیسا تا مدتی مدید به این مسخرگیها اعتنایی نکرد، لکن همینکه تمایل مردم به بی حرمتی و وقاحت به حد افراط رسید، ناگزیر شد آنها را ناپسند شمرد. و سرانجام در قرن شانزدهم این قبیل شوخیها منسوخ شد.1
به طور کلی کلیسا با شوخ طبعی مردم شهوت پرست عصر ایمان مدارا میکرد، زیرا میدانست که گهگاهی افراد باید یکباره از پیروی اصول اخلاقی دست بردارند و قیود غیر طبیعی اخلاقی را، که طبعا به حال یک جامعه متمدن ضروری است، چند صباحی معلق سازند. برخی از روحانیان افراطی ممکن بود مانند قدیس یوحنای زرین دهن، مردم را مورد عتاب قرار دهند که: (عیسی را مصلوب ساختهاند، و تو میخندی!) لکن همه جا، به عادت مالوف، شراب و شیرینی مذاق مردمان عهد را متلذذ میساخت. قدیس برنار از سرور و زیبایی بد گمان بود; لکن اغلب روحانیان قرن سیزدهم مردمان خوش بنیهای بودند علاقمند به زندگی که، بی هیچ دغدغه خیالی، از خوردن گوشت و نوشیدن شراب لذت میبردند و از دیدن یک قوزک ظریف و یا شنیدن یک شوخی ملیح روی در هم نمیکشیدند. پس ملاحظه میکنید که عصر ایمان، علی رغم آنچه گفته شد، آن قدرها هم جدی و موقر نبود، بلکه عهدی بود مالامال از زنده دلی، سرخوشی تمام عیار، احساسات رقیق، و شادمانی بیپیرایه در لذت بردن از نعمتهای دنیوی.
بر پشت یک فرهنگ قرون وسطایی، یکی از طلاب مشتاق چند خطی از آرزوهای خود را به این نحو تحریر کرد، که گویی زبان حال ماست:
و ای کاش که همیشه آوریل و مه میبود، و هر ماه که میآمد باز تمام میوه ها را به همراه میآورد، و هر روز شخص به هر سو رو میکرد، زنبق و قرنفل و بنفشه و گل سرخ میدید، و بیشه ها پر برگ و مرغزارها زمردین میبود، و هر عاشقی معشوقه خود را در کنار میداشت، و هر عاشق و

معشوق با دلی مطمئن و پاک به یکدیگر مهر میورزیدند، و هر کس به مراد دلش میرسید و قلبی شادمان داشت

به طور کلی آیا آنچه از وضع اجتماعی اروپای قرون وسطی استنباط میکنیم موید این پندار است که دین به ترویج و اعتلای اصول اخلاقی کمک میکند
---
1. در دهکده ادلستن، واقع در شهرستان ساری در نزدیکی لندن، هنوز همه ساله رسم است که کودکی را به نام اسقف محل در طی تشریفات خاصی انتخاب کنند.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1136
یک نظر کلی به اوضاع و احوال این قرون، شخص را مجاب میسازد که تفاوت میان فرضیات اخلاقی و پیروی از آن اصول در قرون وسطی به مراتب بیشتر از سایر ادوار تاریخ تمدن بودهاست. ظاهرا عالم مسیحی قرون وسطایی از نظر شهوات، خشونت، بد مستی، ستمگری، بی ادبی، کفرگویی، آز، دزدی، بی امانتی، و دغلبازی همان قدر آکنده و غنی بود که عصر لامذهب خود ما. آن عهد، به قرار معلوم، از نظر بنده ساختن افراد، دست عهد ما را از پشت بسته بود، لکن از لحاظ استعمار اقتصادی پهنه های مستعمراتی یا دولتهای مغلوب به پای عهد ما نمیرسید. مسلم است که از نظر مطیع ساختن زنان بر ما تفوق داشت، لکن از نظر بی شرمی، فجور، زناکاری، یا از لحاظ عظمت و جانیانه بودن جنگ هیچ وقت با عهد ما برابر نبود. عالم مسیحی قرون وسطی، در مقام قیاس با امپراطوری روم، از نروا گرفته تا آورلیوس، به منزله یک شکست یا انحطاط معنوی بود، لکن باید در نظر داشت که قسمت بیشتر امپراطوری روم در عهد نروا از چندین قرن تمدن برخوردار شده بود، و حال آنکه قسمت اعظم دوران قرون وسطی حکایت مبارزهای بود میان اصول اخلاقی مسیحی و بربریت نیرومندی که الاهیات مسیحی را با بی اعتنایی قبول کرده بود و اخلاقیات آن دین را اکثر زیر پا مینهاد. اقوام بربر قطعا پارهای از رذایل خود را فضایلی میشمردند که برای عهد و زمانه خودشان ضروری بود، به این معنی که ممکن بود خشونت خود را جنبه متقابل شجاعت، و تلذذ جسمانی خود را صحت حیوانی شمرند. کلام بیپرده و خشن و سخنان بیشرمانه ایشان درباره چیزهای طبیعی بدتر از عفت فروشی درون نگرانه جوانان ما نبود.
کار آسانی است که به گفته های مربیان و آموزگاران اصول اخلاقی عالم مسیحی قرون وسطی استناد جوییم و در نکوهش این دوران شرحی از ایشان بازگوییم. قدیس فرانسیس در قرن سیزدهم از دست عهد خویش

شکوه داشت و از "خباثت و تبه کاری روز افزون این دوران" ناله میکرد. اینوکنتیوس سوم، قدیس بوناونتوره، ونسان دو بووه، و دانته هر کدام اخلاقیات آن "قرن شگفت انگیز" را به طرز یاس آوری نامهذب و ناهنجار میشمردند، و اسقف گروستست، یکی از خردمندترین روحانیان عصر، به پاپ میگفت: "توده کاتولیک دسته جمعی با شیطان شریکند." راجر بیکن نیز با اغراقی که از ویژگی وی بود درباره عهد خود چنین میگفت:
هرگز جهل به این اندازه نبودهاست ... در این زمانه گناهان به قدری حکمفرما شده است که در هیچ یک از اعصار گذشته نظیرش دیده نشدهاست.. فساد ... هرزگی ... و شکمبارگی را نهایتی نیست ... در عین حال، ما از تعمید و مکاشفه عیسی برخورداریم ... که افراد واقعا نه میتوانند آن را باور کنند و نه حرمت نهند، و الا هرگز به خود اجازه نمیدادند که این سان فاسد شوند. ... لهذا بسیاری از عقلا را عقیده بر آن است که به زودی ضد مسیح ظهور خواهد کرد و دنیا به آخر خواهد رسید.
این گونه عبارات البته اغراقهایی هستند که برای اجرای منویات مصلحان ضرورت دارد، و

نظایر آن را میتوان از هر عهد و زمانی شاهد آورد.
ظاهرا ترس از افکار عمومی یا قانون، در آن دوران - درست مثل عهد ما - در بالا بردن پایه اخلاقیات بیشتر موثر بود تا در بیم رفتن به دوزخ ; لکن افکار عمومی و تا حدودی قانون را مسیحیت به وجود آورده بود.
احتمالا هرج و مرج معنوی، که ناشی از پانصد سال تهاجمات، جنگ، و ویرانی بود، بدون اثر تعدیل بخش اصول اخلاق مسیحی به مراتب بدتر میشد. موارد بخصوصی که ما در این فصل یاد کردیم، شاید بدون آنکه خواسته باشیم، از روی غرض و تعصب گرد آمده است; این مطالب منتهای مراتب ناقص است; آمار لازم برای اثبات مدعا یا وجود ندارد یا موثق نیست ; و تاریخ هیچ وقت درباره آدم عادی سخنی نمیگوید. در عالم مسیحی قرون وسطی قطعا هزاران نفر اشخاص بی آلایش و نیکو سیرت وجود داشتهاند، اشخاصی مانند مادر آن راهب وقایعنگار، فراسالیمبنه، که به قول خود وی زنی بود: "فروتن و پرهیزکار که فراوان روزه میگرفت، و با رغبت به مستمندان ایثار میکرد" لکن سرگذشت چند نفر از این قبیل زنان ضبط شده است مسیحیت مقداری انحطاط معنوی و پیشرفت اخلاقی با خود همراه آورد. در عصر ایمان طبیعتا فضایل عقلانی رو به زوال گذاشت. سودای تقدس و حرمت دین، و گاهی یک نوع زهد توام با بی بند و باری، جانشین وجدان عقلانی (یعنی رعایت انصاف و امانت در مورد حقایق مشهود) و تلاش در راه نیل به حقیقت شد. تحریف یا جعل متون مقدس از طرف مردم دیندار از گناهان صغیره در خور اغماض بود.

محسنات شهری، به واسطه تمرکز حواس افراد به حیات اخروی، و مخصوصا بر اثر تجزیه حکومت، زیان دید ; با این حال، باید اذعان کرد که مردان و زنانی که این همه کلیساهای جامع و پارهای از تالارهای پذیرایی شهرداریها را بنیاد نهادند، هر قدر هم که علایقشان جنبه محلی داشت، مسلما فاقد حس وطن پرستی نبودند. شاید ریا کاری، که از ضروریات تمدن است، در قرون وسطی، در مقام قیاس با دنیاپرستی علنی و آشکار ازمنه کهن و درنده خویی متشکل و بی شرمانه عهد ما، فزونی یافت.
در برابر این نکات و سایر نارساییهای قرون وسطی محاسنی نیز میتوان بر شمرد. مسیحیت با پایداری شجاعانهای در مقابل سیلی از بربریت به مبارزه برخاست. نهایت تلاش را در راه از بین بردن جنگ و کینه توزی و دادرسی از طریق جنگ تن به تن یا اوردالی مبذول داشت; ادوار صلح و متارکه جنگ را طولانیتر ساخت، و لختی از خشونت و جنگجویی دوران فئودالیته را به صورت سرسپردگی و جوانمردی اعتلا بخشید. نمایشات پهلوانی روم باستان را پایمال کرد; به غلامی گرفتن اسیران را ناپسند شمرد; مانع از برده ساختن مسیحیان شد; عده بیشماری از اسیران را با پرداخت فدیه آزاد ساخت، و آزادی طبقه سرف را به مراتب بیش از آنچه خود در عمل نشان داد، تشویق کرد. مسیحیت به مردم آموخت که برای کار و زندگی آدمی حرمت جدیدی قایل شوند.
رسم کودک کشی را برانداخت، از میزان سقط جنین کاست، و مجازاتهایی را که حقوق

رومی و بربری مقرر کرده بود تخفیف داد. با ثبات قدم، یک بام و دو هوایی را در اخلاقیات جنسی مردود شمرد. میزان و دامنه امور خیریه را بی اندازه توسعه بخشید. به افراد در برابر معماهای حیران کننده کاینات آرامش داد، ولو آنکه این عمل به زیان علم و فلسفه تمام شد. و بالاخره، به افراد تعلیم داد که اگر وفاداری نسبت به یک مرجع عالیتری وجود نداشته باشد تا سد راه بشر گردد، در آن صورت وطن پرستی آلتی میشود برای تباهکاری و آز توده مردم. مسیحیت برای کلیه شهرهای رقیب و کشورهای کوچک اروپا قانون اخلاقی واحدی وضع و همگی را به پیروی از آن واداشت. اروپا تحت ارشاد آن دین، و با فدا ساختن بخشی از آزادی خود به حکم ضرورت، مدت یک قرن به آن اصول اخلاقی بین المللی نایل شد که امروزه برای نیل به آن دست به دعا برداشته و کمر تلاش بستهاست: یعنی خواستار آمدن قانونی است که ملل عالم را از چارچوب نظامات جنگلی بیرون آورد، و نیروهای افراد را بهر نبردها و پیروزیهای صلح آزاد سازد.

فصل سی و یکم :رستاخیز هنرها - 1095 - 1300

علت چه بود که اروپایی باختری در طی قرون دوازدهم و سیزدهم به چنان اوجی از هنر رسید که همسنگ با آتن عهد پریکلس و روم دوران آوگوستوس بود تهاجمات اقوام نورس و مسلمان دفع شده بود و مجارها رام گشته بودند. جنگهای صلیبی آتش شوق نیروی خلاقه را دامن زدند و هزاران نظر و شکل هنری را از امپراطوری بیزانس و جهان اسلامی شرق به اروپا آوردند.
گشایش مجدد دریای مدیترانه، باز شدن اقیانوس اطلس به روی بازرگانی مسیحی، تامین و اداره بازرگانی در راسته رودخانه های فرانسه و آلمان و دریاهای شمالی، و توسعه صنعت و امور مالی سبب پیدایش ثروتی شد که از زمان قسطنطین به بعد هرگز سابقه نداشت. طبقات جدیدی به وجود آمدند که توانایی مادی لازم برای هنر را داشتند، و جوامع مرفهالحالی قدم به عرصه وجود نهادند که هر کدام مصمم بودند کلیسای جامعی بسازند به مراتب مجللتر از کلیساهای سابق. خزانه پیران دیرها، اسقفان، و پاپها با عشریه های مردم و هدایای سوداگران و کمکهای مالی اعیان و پادشاهان مالامال شد. تمثالشکنان مغلوب شده بودند; بر پیشانی هنر دیگر داغ بت پرستی نمیخورد. کلیسا که زمانی از هنر بیم داشت، اکنون برای تلقین ایمان و آرمانهای خود در میان توده بیسواد، و برای ترغیب مردمان به اخلاصی که برجهای کلیسا را مانند مناجات مومنان در دل آسمانها بر میافراشت آن را وسیله مناسبی میدید; آیین جدید مریم عذرا، که خود به خود از قلوب مردم بر میخاست، عشق و اعتمادی را که به مادر - خدا داشت در معابد با شکوهی ریخت تا در آنجا هزاران نفر از کودکانش بی درنگ گرد هم آیند، سر بر آستانه او سایند، و از او مدد خواهند.
رموز و فنون کهن اینجا و آنجا از شر خرابیهای اقوام بربری و انحطاط بنیادهای شهری جان سالم به در برده بودند. در امپراطوری شرقی فنون باستانی هرگز از میان نرفتند و هنرمندان
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1140
و موضوعات هنری، به ویژه از جهان یونانی شرق و ایتالیای بیزانس، وارد زندگیی شدند که جهان غرب از سر گرفته بود. شارلمانی آن دسته از هنرمندان یونانی را که از چنگ تمثالشکنان بیزانسی میگریختند به خدمت خویش خواند، و از اینجا بود که هنر پایتخت شارلمانی ظرافت و تصوف بیزانس را با استواری و دنیاداری آلمانی در هم آمیخت. هنرمندانی که در سلک رهبانان کلونی بودند، در قرن دهم، دوران جدیدی را در معماری و تزیین مغرب زمینی به راه انداختند. آغاز این نهضت تقلید از روی نمونه

های بیزانسی بود. در مکتب جدید هنری، که ابتدا در صومعه مونته کاسینو و به همت صدر آن دیر، دزیدریوس، پدید آمد (1072)، معلمان یونانی به شیوه بیزانسی شروع به تدریس مباحث هنری کردند. هنگامی که هونوریوس سوم (1218) میخواست کلیسای سان پائولوفوئوری له مورا را تزیین کند، برای استادان موزاییک کار از ونیز استمداد جست، و هنرمندانی که دعوت او را پذیرا شدند در سنتهای بیزانسی تبحری بسزا داشتند. کوچنشینهایی از هنرمندان بیزانسی را میشد در چند شهر مهم غرب سراغ گرفت، و سبک نقاشی ایشان بود که سرمشقی برای افرادی مثل دوتچو، چیمابوئه، و سبک اولیه خود جوتو شد. تزیینات بیزانسی یا مشرق زمینی - از آن جمله اشکال برگ نخل و برگهای بوته کنگر و شکل جانورانی در داخل نشانهایی مدور - همه بر روی منسوجات و اشیای ساخته شده از عاج و کتب خطی مذهب به مغرب زمین آمد و چند صد سال در تزیینات سبک رومی جدید به جا ماند.
اشکال مختلف معماری سوریه، آناطولی، و ایرانی - از آن جمله سردابه، گنبد، نمای دو جناحه، ستون مختلط، قرار گرفتن دو یا سه پنجره زیر یک طاقنما - بار دیگر وارد اسلوب معماری غرب شد. تاریخ جهش نمیشناسد، و با گذشت زمان هیچ چیز از بین نمیرود.
درست به همان نحو که تکامل حیات مستلزم تنوع و همچنین عامل وراثت است، و تکامل یک جامعه هم محتاج ابتکاری تجربی است و هم رسومی ثبات بخش لازم دارد، به همین روال، تکامل هنر در اروپای باختری نه فقط در برگیرنده تداوم سنت در مهارتها و صور هنری، و انگیزشی از دیدن دسترنج هنرمندان بیزانسی و مسلمان بود، بلکه در عین حال ضرورت داشت که هنرمند بارها پشت به مدرسه و رو به طبیعت کند، از پندارها ببرد و به اشیا بپردازد، از گذشته نظر به حال افکند، و از تقلید سرمشقها دست بکشد و به بیان حال خویش بپردازد. از ویژگیهای هنر بیزانسی یک نوع سنگینی و سکون بود، و در تزیینات هنرمندان جهان اسلامی نوعی ظرافت و لطافت شکنندهای وجود داشت که هرگز نمیتوانست زبان حال هنرمندان دنیایی باشد که تازه از وادی توحش حرکت کرده، جان تازهای به خود گرفته، و از نشاط مردی و نیروی جوانی مالامال بود. ملتهایی که از میان قرون تیرگی قد علم کرده و به سوی آفتاب قرن سیزدهم در حرکت بودند آن شکوه تابناک زنان تابلوهای جوتو را بر قامتهای شق و رق زنانی که بر روی موزاییکهای بیزانسی نقش بسته بودند ترجیح میدادند، بر وحشتی که اقوام سامی از تندیسها داشتند، میخندیدند، و تزیینات خشک و خالی را بدل به آن فرشته متبسم کلیسای جامع رنس یا

تندیس باکره زرین کلیسای جامع آمین میکردند. در هنر گوتیک شادی

زندگی بر بیم مرگ غالب آمد.
این خود رهبانان بودند که بر اثر حفظ ادبیات کلاسیک رموز و دقایق هنری شرقی، یونانی، و رومی را از تاراج زمانه مصون نگاه داشتند و مایه اشاعه و نشر آن شدند. از آنجا که غرض هر صومعهای بینیازی از دنیای خارج بود، در چهار دیواری این دیرها هم هنر تزیینی میآموختند و هم صنایع عملی را که در زندگی روز مره به کار آید. کلیسایی که منضم به دیر بود به محراب جام و ظرفی برای نان مقدس، ضریح و جایی برای حفظ یادگارهای مقدس، کتاب دعا، چلچراغ، و شاید هم به انواع موزاییک، نقاشیهای دیواری، و تمثالهایی برای دادن اطلاع و الهام دینداری احتیاج داشت. بیشتر این احتیاجات را خود رهبانان با دست خود برطرف میکردند. در واقع، طرح و ساختمان خود دیر در بسیاری موارد به دست همین جماعت، و بدون کمک دیگران صورت میگرفت. چنانکه امروزه دیر مونته کاسینو به همت خود بندیکتیان ساخته میشود. اکثر صومعه ها دارای کارگاه هایی وسیع بودند، مثلا درشارتر، برناردو تیرون خانقاهی بنا کرد و، چنانکه نقل میکنند، در آنجا "هنرمندانی را که در نجاری و آهنگری هر دو مهارت داشتند، و حکاکان و زرگران، نقاشان و سنگتراشان ... و جمعی دیگر را که در کلیه فنون ظریفه استاد بودند گرد آورد." تقریبا تمامی نسخه های تذهیب شده قرون وسطی کار رهبانان بود; نفیسترین منسوجات به دست رهبانان و راهبه ها بافته میشد; معماران کلیساهای جامعی که در اوان رواج سبک رمانسک پی افکنده شد همگی رهبان بودند; در قرن یازدهم و اوایل قرن دوازدهم بیشتر معماران اروپای باختری و بسیاری از نقاشان و پیکر تراشان از دیر کلونی بیرون آمدند; و در قرن سیزدهم دیر سن - دنی مرکز پر رونقی از هنرهای گوناگون بود. حتی صومعه های سیسترسیان که در روزگار قدیس برنار درهای خود را به روی هر گونه تزییناتی بسته بودند، به زودی به وسوسه شکل و به دام آشوب رنگ افتادند و شروع به ساختمان دیرهایی کردند که از نظر آراستگی دست کمی از دیر کلونی یا سن- دنی نداشت. از آنجا که کلیساهای جامع انگلیسی همه معمولا نمازخانه هایی منضم به صومعه بودند، تا پایان قرن سیزدهم روحانیان رسمی و ثابت، یا کشیشانی که در درجه اول رهبان بودند، همچنان در ساختمان و طرز معماری کلیساهای انگستان نفوذ داشتند.
لکن باید در نظر داشت که یک صومعه هر قدر هم مدرسهای بیمانند و پناهگاهی پسندیده برای آرامش روحی باشد، چون به عنوان گنجینهای از سنتها از دیگر فعالیتهای جامعه به کنار افتاده است و عرصه تجربیات نسل زنده نیست، از این رو مردود شمرده میشود; بیشتر به کار حفظ مظاهر هنر و تمدن میخورد تا به ابداع. مادام که خواسته های دامن گستر یک طبقه غیر روحانی ثروتمند بازار هنرمندان آزاد را گرم نساخت، زندگی

قرون وسطایی نتوانست چون چشمه پر فیضی به اشکال غیر مبتذل تجلی کند و هنر گوتیک را به عالیترین مدارج کمال برساند. در آغاز امر در ایتالیا، سپس بیشتر از هر جا در فرانسه و کمتر از هر جا در انگلستان، افراد

غیر روحانی قرن دوازدهم، که آزادی یافته و در فنون مختلف تخصص پیدا کرده بودند، در گروه هایی متشکل شدند، هنرها را از دست آموزگاران صومعه ها و رهبانان در آوردند، و کلیساهای جامع بزرگ را پی افکندند.

با اینهمه کسی که کاملترین و روشنترین مجموعه موجز را درباره هنرها و صنایع قرون وسطی نوشت یک راهب بود. تئوفیلوس - "دوستدار خدا" در صومعه هلمرز هاوزن، نزدیکی پادربورن - در حدود سال 1190 فهرستی در بیان هنرهای گوناگون تصنیف کرد، و در دیباچه این کتاب چنین نوشت: تئوفیلوس، این بنده ضعیف، ... تمام کسانی را مخاطب میسازد که میخواهند با ثمرات دسترنج خویش و اندیشه فرحزا درباره هر آنچه نوظهور است، ... تمام سستی فکر و سرگشتگی روح را به کناری نهند. ... (چنین کسانی با خواندن این مجموعه آگاه خواهند شد بر) تمام رموزی که یونان درباره رنگها و امتزاجهای گوناگون دارد، تمام اطلاعات توسکان درباره لعابکاری ... کلیه دقایقی که استادان عرب در باب لوله کردن و گداختن و قلم زدن فلزات میدانند، جمیع گلدانها و جواهرات و عاج تراشیده که ایتالیا با طلا مزین میسازد، تمام معلوماتی که فرانسه در تهیه انواع مختلف پنجره های گران قیمت مغتنم میشمرد، و کلیه فنونی که در به کار بردن طلا و نقره و مس و آهن، یا ریزهکاریهای روی چوب یا سنگ مورد ستایش و تمجید است.

اینجا در خلال یک بند ما به جنبه دیگری از عصر ایمان پی میبریم - مشاهده میکنیم که مردان و زنان این عهد، از جمله رهبانان و راهبه ها که هیچ دست کمی از دیران نداشتند، میکوشیدند تا انگیزهای را که در ذهن ایشان برای بیان منویات وجود داشت اقناع کنند; از تناسب، هماهنگی، و شکل لذت برند; و مشتاق بودند که هر چیز مفید را زیبا کنند. محیط قرون وسطایی، هر قدر هم از دین آکنده بود، بالاتر از هر چیز تصویر جامعهای بود که در آن زنان و مردان به کار اشتغال داشتند. اولین و اساسیترین هدف هنر این جماعت آن بود که نحوه کار، اندام، و خانه های خود را آراسته سازند. هزاران نفر از درودگران چاقو، مته، مغار، اسکنه، و مواد صیقل دهنده را در ساختن و تراشیدن میز، صندلی، نیمکت، صندوق، دولابچه، دیرکهای پلکان، تخته سقف، تختخواب، گنجه، قفسه ظروف، تمثال، محجرهای محراب، نیمکتهای همسرایان و امثال آن به کار میبرد...

شکلها و موضوعاتی بی اندازه متنوع را به طور برجسته یا فرو رفته کنده کاری میکردند، و اغلب، در تراشیدن اشکال، دست آنها تابع طبع شوخ شیطنتآمیزی بود که میان کفر و تقدس هیچ حد و مرزی قایل نبود. بر روی قمه های نوک تیز، شخص میتواند به اشکال اشخاص خسیس، شکم پرست، یاوه گو، و پرندگان و جانوران عظیم بیقوارهای با سر

آدمی برخورد. در ونیز درودگران و منبتکاران گاهی قابهایی میساختند که به مراتب زیباتر و گران قیمتتر از نقاشیهای درون آنها بود. در قرن دوازدهم آلمانیها شروع به تراشیدن پیکره های حیرتانگیزی ب(ل)روی چوب کردند که در قرن ششم به صورت هنر عظیمی در آمد.1
صنعتگران فلز کار با درود گران و منبتکاران رقابت میکردند. آهن موارد استفاده بسیار زیادی داشت: به صورت میله هایی چدنی برای پنجره ها، حیاطها، و اجاقها; برای ساختن لولاهای عظیم به صورت انواع گل و بوته در روی بدنه درهای بسیار بزرگ (مثل درهای کلیسای در پاریس); و برای پنجره های مشبک در جلو جایگاه همسرایان در کلیساهای جامع. این قبیل پنجره های مشبک "در محکمی به آهن میماند" و در ظرافت مثل تور بود. آهن یا برنز یا مس را در کوره میگداختند یا به ضرب چکش به شکل گلدان، جام، پاتیل، چلچراغ، مجمر، جعبه، و چراغهای نفیس در میآوردند. صفحات برنزی روی بسیاری از درهای کلیساهای جامع را میپوشانیدند. اسلحه سازان دوست داشتند که شمشیر و خنجر، کلاه خود، جوشن، و سپرهایی را که میساختند، به اشکال و صور بیارایند. چلچراغ برنز مجللی که از جانب فردریک باربا‌روسا به کلیسای جامع آخن هدیه شد شاهد بارزی بود بر استادی فلزکاران آلمانی ; همچنین شمعدان بزرگ برنزی ساخت گلاستر (حد 1100) که اکنون در موزه ویکتوریا و آلبرت لندن نگاهداری میشود، گواه صادقی است بر مهارت هنرمندان انگلیسی. علاقه مردم قرون وسطی به وارد ساختن هنر در سادهترین اشیا از روی تزیینات چفتها، قفلها، و کلیدهای این عهد به خوبی پیداست. حتی خروسکهایی را که برای نشان دادن جهت باد میساختند، به دقت تمام آرایش میکردند، گو اینکه برای دیدن جزئیات آنها تلسکوپی ضرورت داشت.
صنایع فلزات و سنگهای قیمتی در میان فقر عمومی رونق گرفت. پادشاهان سلسله مروونژیان بشقاب طلا داشتند، و شارلمانی در شهر آخن گنجینهای از کار زرگران را گرد آورد. کلیسا نیز از همین شیوه پیروی کرد; شاید عمل کلیسا بخشودنی باشد، زیرا مدعی بود که اگر طلا و نقره سفره اعیان و بانکداران را مزین میسازد، قطعا باید ظروف سیمین و زرین خانه شاه شاهان را نیز چنین کند. محراب پارهای از کلیساها از نقره قلم زده، و برخی دیگر مثل محراب کلیسای قدیس آمبروسیوس در میلان و کلیساهای جامع پیستویا و بال از طلای قلم زده بود.
برای جای نان مقدس عشای ربانی، برای ظرفی که در آن نان را به منزله جسم مطهر عیسی برای تکریم بر مومنان عرضه میداشتند، برای جامی که شراب مقدس در آن ریخته میشد، و برای جعبهای که اشیا و یادگارهای قدیسان در آن نگاهداری میشد طلا به کار میبردند. این ظروف را اغلب به

مراتب نفیستر از آن میساختند که گرانبهاترین جامهای مسابقات امروزی ساخته و حکاکی
---
1. دو نمونه بارز این هنر را میتوان نام برد، که یکی مسیح مصلوب است در کلیسایی در هالبرشتات کار قرن دوازدهم، و دیگری مجسمه یعقوب حواری (صغیر) است در موزه هنری مترپلیتن نیویورک، کار استادان قرن سیزدهم.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1144
میشوند در اسپانیا زرگران ظروف بسیار مجللی برای نان مقدس میساختند، و دسته ها با تشریفات خاصی آن ظروف را در معابر شهر حرکت میدادند. در پاریس، بوناو (1212)، زرگر معروف، هزار و پانصد و چهل و چهار اونس نقره و شصت انس طلا در ساختن ضریحی برای استخوانهای قدیسه ژنویو به کار برد. اهمیت زرگران این عصر از آنجا پیداست که تئوفیلوس هفتاد و نه فصل از کتاب خویش را به این قبیل اساتید اختصاص دادهاست.
از نوشته های این رهبان چنین بر میآید که در قرون وسطی از هر زرگری انتظار میرفت که در واقع هنرمندی مثل چلینی ایتالیایی باشد - به عبارت دیگر، خودش طلا را ذوب کند، پیکره ها را بتراشد و لعاب بدهد، جواهرها را بنشاند، و ترصیع کند. در قرن سیزدهم شهر پاریس صنف نیرومندی از زرگران و جواهر سازان داشت، و تا آن تاریخ جواهر تراشان پاریسی برای تهیه جواهرات بدلی شهرتی به هم رسانیده بودند.
مهره هایی که اعیان برای نهادن بر روی موم نامه ها و پاکتهای خویش به کار میبردند با دقتی تمام طرح و تراشیده شده بود. هر نخست کشیشی صاحب یک انگشتری رسمی بود ; و هر آدمی که به حق یا به ظاهر خود را در ردیف نجیبزادگان قلمداد میکرد بر انگشت خود لااقل یک انگشتری داشت. آنهایی که حس جلوه فروشی آدمی را اقناع میکنند کمتر اتفاق میافتاد که از گرسنگی جان سپرند.
نشانهای کوچکی که معمولا از جنسی گرانبها ساخته میشدند و بر روی آنها به طور برجسته حکاکی و کندهکاری میکردند در بین اغنیا بسیار متداول بود. هنری سوم، پادشاه انگلستان، نشان بزرگی داشت که قیمت آن را حدود دویست لیره (چهل هزار دلار) تخمین میزدند. بودوئن دوم مدال بسیار مرغوبتری را از قسطنطنیه به پاریس آورد، و آن را در میان گنجینه های سنت - شاپل جای داد. در سراسر قرون وسطی عاج را با سعی فراوان میتراشیدند، و در ساختمان شانه، جعبه، دسته های در، شاخهای میگساری، تمثال، جلد کتاب، الواح دو گانه و سه گانه برای نوشتن، عصای اسقفی، عصای صلیبی، جعبه های اشیای متبرکه، ضریح قدیسان، و امثال

آن به کار میبردند. یک صفحه عاجکاری حیرتانگیز، که تقریبا هیچ گونه نقصی ندارد، از قرن سیزدهم باقی مانده است که اکنون در موزه لوور پاریس است و از پایین آوردن جسد عیسی مسیح از صلیب حکایت میکند. نزدیک به پایان آن قرن، احساسات عاشقانه و ظرافت طبع بر حس دینداری چیره شد، و هنرمندان مناظر بسیار حساسی را با لطافت تمام بر روی جلد آینه و جعبه آرایش خانمهایی که غیر ممکن بود همیشه به یک منوال پرهیزکار بمانند حک میکردند.
عاج یکی از مواد اولیهای بود که معمولا در هنر خاتمکاری به کار میرفت. در خاتمکاری ممکن بود صرفا چند نوع چوب مختلف را با هم به کار ببرند، به این معنی که ابتدا یک قطعه چوب را با اسکنه به شکلی که مورد نظر بود در میآوردند، آنگاه سایر تکه ها را با چسب و فشار به قطعه اصلی متصل میکردند تا از مجموع آنها طرح دلخواه به دست آید. یکی از صنایع مرموزتر قرون وسطی نیلو نام داشت (ماخوذ از واژه لاتینی nigellus به معنی "سیاه") و عبارت
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1145
از آن بود که بر روی سطح فلزی بریده بریدهای خمیر سیاهی از نقره، مس، گوگرد، و سرب را مینشاندند; وقتی این لایه سفت میشد، سطح فلز را آن قدر سوهان میزدند تا نقرهای که در آن مخلوط به کار رفته بود درخشان شود. بر مبنای همین فن بود که بعدها در قرن پانزدهم فینیگرا طریقه قلم زدن روی مس را کامل کرد.
با بازگشت صلیبیون از مشرق زمین و بیدار کردن اروپا از خواب قرون تیرگی، بار دیگر فن کوزهگری، که اختصاص به کارهای صنعتی داشت، مبدل به هنرهای سفالسازی شد. فن مینا کاری معروف به کلوازونه در قرن هشتم میلادی از امپراطوری بیزانس به مغرب زمین آمد. در قرن دوازدهم، میناکاری به مرحلهای از تکامل خود رسید که هنرمندان فرانسوی آن را شانلوه میخواندند و عالیترین نمونه آن یک لوح تزیینی است از "واپسین داوری".1 در این سبک معمولا نقش و نگاری را که روی صفحهای مسی انداخته بودند برجسته میساختند و تمامی خطوط گود اطراف آن را با خمیر مینا پر میکردند. لیموژ، شهری در فرانسه که از قرن سوم میلادی به بعد به ساختن ظروف میناکاری مشهور بود، در قرن دوازدهم بزرگترین مرکز میناکاری سبک بیزانسی کلوازونه و اسلوب شانلوه در اروپای باختری شد. در قرن سیزدهم، کوزهگران مور در اسپانیای مسیحی ظروف گلی را با آهار یا لعاب کدری از قلع یا مینا میپوشانیدند تا آستری برای تزیینات لازم باشد. در قرن پنجم، سوداگران ایتالیایی این گونه ظروف سفالین را با ناوهای بازرگانی مایورکایی از اسپانیا وارد میکردند; به همین سبب، ظروف مزبور میان ایتالیاییها به مایولیکا شهرت یافت.

هنر شیشه گری، که در روم باستان تقریبا به اوج کمال رسیده بود، از امپراطوری بیزانس و سرزمین مصر به ونیز بازگشت. حتی در 1024 میلادی ماجرای دوازده تن شیشهگران ونیز را میشنویم که، به واسطه تنوع کالاهای ایشان، دولت مجبور شد صنعت شیشهگری را تحت حمایت خویش قرار دهد و مقرر داشت که از آن پس به هر شیشهگری عنوان "جناب" تعلق گیرد. در 1278، شیشهگران را، تا حدودی به علت تامین جانی و تا حدودی به واسطه پنهان نگاه داشتن اسرار فن مزبور، به کوی مخصوصی در جزیره مورانو منتقل کردند. قوانین سختی به تصویب رسید که به موجب آن خروج شیشه گران ونیزی را از مملکت و فاش ساختن اطلاعات محرمانه مربوط به این فن را منع میکرد. از آن "یک وجب زمین"، مدت چهار قرن ونیزیها بر هنر و صنعت شیشهگری جهان مغرب تفوق کامل داشتند. میناکاری و زراندود کردن شیشه فوق العاده تکامل یافت; اولیوو دی ونتسیا قماشهایی از شیشه ساخت; از جزیره مورانو موزائیک، منجوق، و مهره شیشهای، شیشه های کوچک دارو و مشربه، ظروف غذاخوری، حتی آیینه هایی از شیشه چون سیلی به هر سو روانه شد; در قرن سیزدهم بود که آیینه های ونیزی به تدریج جانشین

---

1. این لوح تزیینی اکنون در موزه ویکتوریا و آلبرت نگاهداری میشود.

آیینه هایی شد که تا آن تاریخ از فولاد صیقلی میساختند. فرانسه، انگلستان، و آلمان نیز در این عهد شیشه میساختند، اما تقریبا تمام مصنوعات شیشه این کشورها به مصرف صنعتی میرسید، مگر یک قلم بسیار مهم، و آن شیشه رنگی برای پنجره های کلیسا بود.

در تاریخ هنر از زحماتی که زن کشیدهاست آن طور که سزاوارش بود قدردانی نکردهاند. آرایش شخص و خانه عناصر ارزشمندی در هنر زندگی به شمار میرود، و کار زنان در طرح لباس، تزیینات داخلی، قلابدوزی، آراستن با پارچه، و فرشینه ها بیش از سایر هنرها در لذتی که ما غالبا نا آگاهانه، از حضور خاموش و صمیمی اشیای زیبا میبریم سهم و نقش دارند. پارچه های لطیفی که با مهارت فراوان بافته میشوند و شخص از دیدن و لمس کردن آنها لذت میبرد در عصر ایمان بی اندازه اهمیت و ارزش داشتند; همین بافته ها بودند که زیب و زیور محرابها، یادگارهای قدیسان، ظروف متبرکه، و بدن کشیشان و مردان و زنان عالیمقام میشدند. در قرن سیزدهم، فرانسه و انگلستان هر دو در تهیه قلابدوزیهای هنری از قسطنطنیه، که مرکز عمده این هنر بود، پیشی گرفتند. در سال 1258، ذکری از صنف قلابدوزان پاریس میرود، و مثیو پریس، تاریخنویس قرون وسطایی انگلستان، ضمن بیان وقایع سال 1246، شرح میدهد که چگونه

پاپ اینوکنتیوس چهارم هنگام آمدن اسقفان انگلیسی به رم، از دیدن ملیله و زردوزیهای روی جبه های ایشان متحیر شد و دستور داد که نظیر این کارهای هنرمندان انگلیسی را برای لباسهای خود وی تهیه کنند. برخی از جامه های روحانیان چنان از فرط جواهرات و ملیلهدوزیها و نشانهای لعابی کوچک سنگین بود که هر کس یکی از آنها را بر تن میکرد، به دشواری میتوانست راه برود. یکی از میلیونرهای امریکایی مبلغ شصت هزار دلار برای یکی از این جبه ها، که به جبه آسکولی مشهور بود، پرداخت.1 معروفترین زردوزی و قلابدوزیهای قرون وسطایی بر روی جبه مشهور به "دالماتیک" شارلمانی است. این جبه را از آن جهت دالماتیک نام دادهاند که تصور میرفت کار هنرمندان دالماسی باشد، اما احتمالا این جبه کار اساتید بیزانسی قرن دوازدهم بوده است و اکنون یکی از نفیسترین اشیای خزانه واتیکان است.

در فرانسه و انگلستان پرده ها یا فرشینه های قلابدوزی شده، به ویژه در ابنیه عمومی، جانشین تابلوهای نقاشی شدند. معمولا اینگونه پرده ها را فقط در مواقع رسمی و اعیاد به معرض تماشای عامه میگذاشتند; به این معنی که آنها را در زیر رواق دهلیزهای کلیساها، در میان معابر، و بر روی گردونه هایی آویزان میکردند و با تشریفات به اطراف حرکت میدادند. معمولا این - گونه پرده ها و فرشینه ها را کلفتها یا دوشیزگان ساکن قلعه اربابی، زیر نظر ندیمه، با پشم یا حریر میبافتند. بسیاری از این قماشها به دست راهبه ها و پارهای به دست رهبانان بافته شده

---

1. همین شخص پس از خرید جبه، چون دریافت که مال دزدی است، آن را به دولت ایتالیا بازگردانید و به دریافت مدالی برای امانتداری خویش قانع شد.

بودند. در بافتن فرشینه ها هنرمندان این دوره هیچ ادعایی نداشتند که این هنر در صدد رقابت با ویژگیهای دقیقتر نقاشی بر آمدهاست از آنجا که این پرده ها و دیوارکوبها را تماشاکنندگان از فواصل دوری میدیدند، هنرمندان ناگزیر بودند که در طرح آنها ظرافت خطوط و سایه روشن را فدای وضوح شکل و تابش و ثبات رنگ کنند. این قبیل بافته ها معمولا یک رویداد تاریخی یا یکی از اساطیر معروف را مجسم میساختند، یا درون غمانگیز خانه ها را با تصاویری از طبیعت، گلها، یا منظره دریا حالت میبخشیدند. قدمت دیوارکوبها در فرانسه حتی به قرن دهم باز میگشت، اما نمونه هایی که تا به امروز کاملا از دستبرد زمانه در امان ماندهاند قدیمیتر از کار استادان قرن چهاردهم نیستند. فلورانس در ایتالیا، چینچیلا در اسپانیا، و پواتیه، آراس، و لیل در فرانسه در هنر بافتن فرشینه و قالیچه در جهان غرب

پیشرو بودند. طرز بافتن فرشینه های بایو که شهرتی عالمگیر دارند با آنچه گفتیم تا حدودی متفاوت بود، به این معنی که طرحها و نقوش در این فرشینه ها جزئی از تارو پود خود آن نبودند، بلکه بر روی فرشینه ها گلدوزی میشدند. وجه تسمیه این فرشینه ها کلیسای جامع بایو است - محلی که در آن طی قرون متمادی از این آثار نفیس نگاهداری میشدهاست; طبق روایاتی، اصل این فرشینه ها را به ماتیلدا، ملکه ویلیام فاتح، و زنان دربار نورمان وی نسبت دادهاند، لکن به حکم تحقیقات تاریخی، که میانهای با خوشامد گویی ندارد، باید اصل این دیوارکوبها را مجهول و متعلق به دوره های بعد از ویلیام فاتح دانست.
این چند تکه قماش نفیس، به منزله منبع موثقی برای استیلای نورمانها بر انگلستان، با نوشته های وقایعنگاران آن عهد رقابت میکند. بر روی باریکه کتان قهوهای رنگی به پهنای چهل و هشت سانتیمتر و درازای شصت و پنج متر، در طی شصت صحنه یا منظره مختلف دنبال هم، تدارک حمله به انگلستان، ناوهای نورس با دماغه هایی بلند و منقوش در حال شکافتن دریای شمال، نبرد وحشیانه هیستینگز، دریدن و کشتن هرلد، هزیمت لشکریان آنگلوساکسون، و پیروزی آن سپاه خجسته فال ویلیام را نشان میدهد. این دیوارکوبها نمونه های بسیار جالبی از گلدوزیهایی هستند که در عین شکیبایی صورت گرفتهاند، اما با اینهمه در عداد عالیترین و نفیسترین انواع خود به شمار نمیآیند. در 1803، ناپلئون، برای برانگیختن فرانسویان و ترغیب آنها به هجوم به خاک انگلستان، این فرشینه ها را وسیله تبلیغات خود قرار داد; ولی از یک امر غفلت ورزید، و آن جلب دعای خیر خدایان بود.

1 - موزاییک
هنر تصویری در عصر ایمان به چهار شکل عمده تجلی کرد، از این قرار: موزائیک، مینیاتور، نقوش دیواری، و شیشه های رنگی.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1148
هنر موزائیک در این تاریخ هنر سالخوردهای بود، اما در طی دوهزار سالی که از پیدایش آن میگذشت، دقایق و ریزهکاریهای بسیاری فراگرفته بود. موزائیک کاران برای تهیه زمینه طلایی، که بغایت محبوب ایشان بود، ورقه های نازک طلا را به دور مکعبهای شیشهای میپیچیدند، و روی ورقه ها را با غشای نازکی از شیشه میپوشانیدند تا طلا در برابر هوا کدر نشود; برای جلوگیری از تابش خیرهکننده، روی موزائیک مکعبهای طلایی را در روی ترازویی که تا اندازهای پستی و بلندی داشت مینشاندند; چون نور از زوایای مختلفی بر آن مکعبها میتابید و به تمام موزائیک تقریبا درخشش و تلالو خاصی میداد.
به احتمال زیاد، هنرمندان بیزانسی بودند که در قرن یازدهم محراب شرقی و دیوارغربی کلیسای جامعی در تورچلو (جزیرهای در نزدیکی ونیز) را با مجللترین موزائیکهای تاریخ قرون وسطی میپوشاندند.
موزائیکها ی کلیسای سان مارکو در ونیز از نظر اسلوب و سبک انفرادی هنرمندان مشتمل بر آثار استادان هفت قرن مختلف است. دوج ونیز، دومینکو سلوو، کار ساختمان اولین موزائیکهای داخلی کلیسای مزبور را در سال 1071 به استادان فن، که ظاهرا هنرمندان بیزانسی بودند سپرد. هنر موزائیک در سال 1153 هنوز تحت نظارت بیزانس قرار داشت، و از تاریخ 1450 به بعد بود که هنرمندان ایتالیایی در تزیین موزائیکهای کلیسای سانمارکو تفوق پیدا کردند. نقش موزائیک صعود مسیح متعلق به قرن دوازدهم در بدنه گنبد مرکزی کلیسا اوج تکامل هنر موزائیک است، اما یک تخته موزائیک دیگری نیز نظیر این وجود دارد و آن تصویر یوسف است بر روی بدنه گنبد هشتی کلیسای مزبور. موزائیک مرمر راهروها بعد از هفتصد سال آمد و شد رهگذاران هنوز بر جا ماندهاست.
در گوشه دیگری از خاک ایتالیای جنوبی، استادان یونانی و ساراسنها دست به دست هم دادند و شاهکار موزائیک کاری مملکت سیسیل را در دوران حکومت نورمانها به وجود آوردند، نمونه هایی از هنر این استادان در کاپلا پالاتینا و مارتورانا در شهر پالرمو، صومعه مونرآله، و کلیسای جامع چفالو (1148) به چشم میخورد.
جنگهای دستگاه پاپی با مخالفان قرن سیزدهم محتملا مانع پیشرفت هنر در

رم شد، با اینهمه، در همین دوران موزائیکهای مجللی برای کلیساهای سانتا ماریا مادجوره، سانتا ماریا در تراستوره، سان جووانی لاتران (لاترانو)، و کلیسای سان پائولو فو ئوری له مورا ساخته میشد. یکی از هنرمندان ایتالیایی، آندرئا تافی، موزائیکی برای تعمیدگاه فلورانس طرح کرد، اما کار این استاد به پای کار هنرمندان یونانی در ونیز یا سیسیل نمیرسید. دیری که زیر نظر سوژه در سن- دنی ساخته شد(1150) کف موزائیک بسیار باشکوهی داشت که بخشی از آن در موزه کلونی نگاهداری میشود. همچنین راهرو دیر وستمینستر در لندن (حد 1268) ترکیب بسیار دلپذیری است از سایه روشنهای موزاییک. اما هنر موزائیک هرگز در شمال کوه های آلپ رونقی پیدا نکرد، و هنر ساختن شیشه های رنگی موزائیک را تحت الشعاع قرار داد; حتی در خود ایتالیا، با ظهور نقاشان چیره دستی مانند دوتچو، چیمابوئه،

*****تصویر

متن زیر تصویر : درون کلیسای سانتاماریا مادجوره، رم

*****تصویر

متن زیر تصویر : نمای داخلی مخارجة پشت محراب کلیسای جامع مونرآله

و جوتو، نقوش دیواری نیز موزائیک را از آن اعتبار و اهمیتی که داشت انداختند.

2 - مینیاتور

تذهیب نسخه های خطی با تصاویر مینیاتور و تزیین با آب طلا و نقره و جوهرهای رنگی همچنان هنری مطلوب بود که چون با پرهیزکاری و آرامش زندگی مردمان دیرنشین سازگار بود، رهبانان آن را با آغوشی باز پذیرفتند. مینیاتور سازی نیز مانند بسیاری از هنرها و فعالیتهای قرون وسطایی مغرب اروپا در قرن سیزدهم به اوج خود رسید، چنانکه از آن تاریخ به بعد دیگر هرگز چیزی ساخته نشد که در ظرافت و ابتکار، یا از لحاظ فراوانی، به پای مینیاتورهای مزبور برسد. اندامها و البسه شق و رق و رنگهای زننده سبز و سرخ قرن یازدهم به تدریج از بین رفت و اشکال با ملاحت و ظرافتی پر رنگتر با زمینه هایی آبی یا طلایی جای آنها را گرفت. مریم عذرا حتی در همان موقعی که بر کلیسا چیره میشد، عالم مینیاتور را نیز مسخر ساخت.

در "قرون تیرگی" کتابهای زیادی نابود شد، و آنچه به جا ماند، دو چندان گرانبها بود، زیرا در واقع حکم رشته باریکی را داشت که تمدن بشری را از فنای محض میرهانید. زبورها، انجیلهای چهار گانه، احکام و دستورات شعایر دین، کتاب دعاها، و مجموعه های دیگر، که محتوی ادعیه و فرایض مذهبی بودند، همه را همچون وسایلی برای مکاشفات الاهی به جان گرامی

میشمردند. هر نوع کوششی برای پیرایه و تزیین آنها کم و کوچک بود. یک هنرمند ممکن بود اقلا یک روز تمام را صرف نوشتن کلمه اول یک اسم، یا یک هفته را صرف نوشتن عنوان کتاب بکند. رهبانی از دیر سن گال، هارتکر نام، در سال 986، شاید به فکر آنکه چون قرن به پایان رسد دنیا به آخر خواهد رسید، نذر کرد که چهارساله آخر عمر جهان را از چهاردیواری حجره کوچک خویش بیرون نرود; عملا وی تا پانزده سال بعد که از دنیا رفت از آن گوشه انزوا قدمی بیرون ننهاد، و در آنجا بود که با کشیدن تصاویر و تزییناتی کتاب معروف ترجیع بند قدیس گال را مذهب کرد.
در این دوره خاص ژرفانمایی و تقلید از طبیعت به پای دقت و ظرافت و شکوه نقاشیهای عهد کارولنژیان نمیرسید. مینیاتوریست یا تذهیبکار دنبال عمق و شکوه رنگ بود، میخواست تصویر از لحاظ جزئیات غنی و زنده باشد نه آنکه توهم فضایی سه بعدی را برای بیننده به وجود آورد. اغلب موضوعاتی که مینیاتور ساز میکشید ماخوذ از کتاب مقدس یا انجیلهای آپوکریفی، یا مبتنی بر روایاتی درباره قدیسان بود; اما گاهی تصویر گیاه یا حیوانی ضرور مینمود، و در آن صورت هنرمند از ساختن صورت گیاهان و حیوانات واقعی یا فرضی لذت میبرد. حتی در مورد کتابهای مذهبی، آن قدر که مقررات کلیسایی در اروپایی خاوری برای انتخاب موضوع و طرز پرورانیدن آن صریح و مشخص بود، در اروپای باختری چنین نبود; و نقاش مجاز بود در چهار دیواری اتاق کوچک خود توسن خیالپردازی و شوخ طبعی را آزادانه به جولان در آورد.

جانورانی با کله های آدمیزادگان، تن آدمی با کله های جانوران، بوزینهای به شکل یک رهبان، بوزینهای که با طمانینه و وقار خاص یک پزشک مشغول معاینه شیشهای مملو از قاروره است، مطربی که با ساییدن دو تکه استخوان فک الاغی مشغول رامشگری است- اینها همه تصاویری بودند که یک نسخه کتاب دعای مریم عذرا را مزین میساختند. در نسخ دیگری، اعم از کتابهای مقدس یا مجموعه های غیر مذهبی، قلم نقاشان صحنه هایی از شکار، جشنهای نظامی، یا رزم را زنده کرد; یک زبور قرن سیزدهم تصاویر زیادی داشت که یکی از آنها منظره درونی یک صرافی ایتالیایی را نشان میداد. جهان بی ایمانی که از شر وحشت ابدیت خویش رهایی یافته بود اینک حیطه مقدس دین را مورد تجاوز قرار میداد.
دیرهای انگلستان در این هنری که با آرامش قرین بود برومند شدند. مکتب تذهیت کاری انگلیای شرقی زبورهای معروفی را تهیه کرد; یکی از این زبورها در موزه بروکسل، نسخه دیگری (اورمزبی) در آکسفرد، و سومی (سنت اومر) در موزه بریتانیایی در لندن است. اما نفیسترین کتابهای خطی

تذهیب شده این عهد در کشور فرانسه تهیه شد. مزامیری که برای لویی نهم مصور کردند، موجب پیدایش سبک جدیدی شد که از این پس، به تقلید از آن، هر مینیاتوری عبارت شد از ترکیبی متمرکز، و بر روی یک صفحه، با تقسیم مناظر به یک رشته مدالیونهای دور هم، از مناظر و موضوعاتی مختلف حکایت میکرد و ظاهرا تقلیدی بود از صنعت شیشه رنگی و مصوری که در کلیساها به کار میرفت. لولندز در این نهضت سهیم بود. رهبانان لیژ و گان در مینیاتورهای خویش برخی از همان احساس پر شور، و همان زیبایی موزونی را که در مجسمه های کلیساهای آمین و رنس دیده میشد گنجاندند. اسپانیا به تنهایی بزرگترین شاهکار تذهیب قرن سیزدهم را در کتابی که حاوی سرودهایی روحانی خطاب به مریم عذرا بود، - موسوم به مزامیر سلطان دانا، آلفونسو دهم، (حد 1280) - به وجود آورد. هزار و دویست و بیست و شش قطعه مینیاتور این کتاب شاهدی است بر کوشش و علاقه خالصانهای که ممکن بود در تذهیب نسخ قرون وسطایی مبذول شود. طبیعی است که در تهیه این قبیل کتابها هنر خطاطی و تصویر سازی هر دو به کار میرفت. گاهی فقط یک هنرمند مسئول نسخهبرداری یا تصنیف و نوشتن متن و تذهیب بود. در مورد چندین نسخه خطی، گاه شخص حیران میماند که آیا تذهیب زیباتر است یا خط متن کتاب. درست است که پیدایش صنعت چاپ محاسن بسیاری به همراه داشت، اما از نظر هنری بشر بهای گزافی در برابر چاپ پرداخت.

3 - نقوش دیواری

دشوار میتوان گفت که تا چه اندازه مینیاتورها از لحاظ موضوع و طرح در نقوش دیواری، تصاویر بسیار بلند، تمثالها، نقاشیهای روی ظروف سفالین، تندیسهای برجسته و شیشه های رنگی و مصور موثر افتادند، و تا چه حدودی این هنرها در هنر تذهیب اثر داشتند.

از نظر موضوع و اسلوب، میان این هنرها نوعی بده بستان آزاد وجود داشت، به این معنی که دایما هر یک در سایر انواع موثر میافتاد، و بین آنها تاثیر متقابلهای پدید میآمد; گاهی هنرمند در آن واحد به تمام این هنرها مشغول بود. هنگامی که ما هنری را با صراحت از دیگر هنرها، یا به طور کلی هنرها را از زندگی عهد خودشان، جدا میکنیم، در واقع نسبت به هنر و هنرمند هر دو بیانصافی کردهایم. واقعیت همیشه کاملتر از تاریخ ماست، و تاریخنویس، قاعدتا برای آسانی عمل خویش، عناصر تمدنی را که اجزای آن مانند رود یگانه و به هم پیوستهای جاری است از هم تجزیه و تفکیک میکند. سعی ما باید بر این باشد که هنرمند را از عناصر حیات فرهنگیش - که او را پرورش و تعلیم داده، به وی سنن هنری و موضوعات را ارزانی داشته، او را تقدیر کرده یا عذاب داده، عصارهاش را مکیده، در خاک

مدفونش ساخته، و اغلب نامش را از یاد برده است - جدا نسازیم.
قرون وسطی، مانند هر عصر ایمانی، فرد گرایی را به عنوان شرارتی گستاخانه مردود شمرد و به مردمان، حتی نوابغ عهد، حکم کرد که اراده و استقلال خویش را فرمانبردار امور و جریان روزمره عهد خویش کنند. کلیسا، حکومت، جامعه، و صنف واقعیاتی پایدار بودند; هنرمندان واقعی اینها بودند، و افراد در حکم ایادی اجتماع، هنگامی که کلیسایی بزرگ پی ریزی و تکمیل میشد، روح و جسم آن بنا در حکم روحها و جسمهای تمامی افرادی بود که در طرح و ساختن و تزیین آن هم خویش را مصروف داشته و متحمل رنج فراوان شده بودند. از این رو، تاریخ نام همه افرادی را که قبل از قرن سیزدهم بر دیوارهای ابنیه قرون وسطایی نقاشی کردهاند به کلی محو ساخته و جنگ، انقلاب، و اثر گذشت زمان تقریبا تمامی آثار آنها را از میان بردهاست آیا این امر را باید معلول اسلوب کار نقاشان دانست برای تهیه نقوش دیواری، هنرمندان این عهد همان روشهای باستانی را به کار میبستند- به این معنی که یا بر روی دیوارهایی که تازه گچ گرفته شده بود نقاشی میکردند، و یا با رنگهایی که با مواد چسبندهای خاصیت چسبندگی پیدا کرده بودند، روی دیوارهای خشک نقاشی میکردند. غرض از هر دو شیوه، دوام و ثبات رنگ بود بر روی گچ، با این تفاوت که در یکی از راه نفوذ، و در دیگری از راه پیوستگی. با این همه، به مرور رنگها پوست پوست میشدند و میریختند، چنانکه امروزه تقریبا هیچ چیز از نقاشیهای پیش از قرن چهاردهم به جا نماندهاست. تئوفیلوس (1190) طرز تهیه رنگهای روغنی را در کتاب خویش توصیف کرد، اما این فن تا دوران رنسانس مورد استفاده واقع نشد.
ظاهرا سنن نقاشی باستانی روم بر اثر هجومهای اقوام بربر و قرنهای مسکنت باری که به دنبال آن آمد، از بین رفت. هنگامی که نقاشی دیواری در میان هنرمندان ایتالیا احیا شد، این بار منبع الهام ایشان اسلوبهای رایج در امپراطوری بیزانس، یعنی اسلوب نیمه یونانی و نیمه شرقی، بود نه سبکهای اعصار کهن. در اوایل قرن سیزدهم به عدهای از نقاشان یونانی بر میخوریم که در ایتالیا کار میکردند، و از آن جمله بودند تئوفانس در ونیز، آپولونیوس در فلورانس، ملورموس

در سینا، و نظایر ایشان، نقاشیهای درازی که بر روی دیوارها و قابها در این دوره خاص از تاریخ هنر ایتالیا شدهاند و امضا دارند بیشتر کار نقاشان یونانی میباشد. این گونه افراد با خود اسلوبها و موضوعاتی را به ایتالیا آوردند که خاص جهان بیزانس بود، از جمله اشکال رمزی و نقوش مذهبی و مرموز، که هیچ کدام مدعی کمترین شباهتی با مناظر و حالات طبیعی نبودند.

رفته رفته هر قدر ثروت و سلیقه مردم در ایتالیای قرن سیزدهم افزایش یافت و پاداشهای بیشتری به هنرمندان تعلق گرفت و قریحه های بهتری برای کسب مال و شهرت ظاهر شد، نقاشان ایتالیایی- پیزانو در پیزا، لاپو در پیستویا، گویدو در سینا، پیترو کاوالینی در آسیزی و رم - به تدریج آن شیوه مبهم و مرموز بیزانسی را ترک گفتند و الوان و احساسات پر شور ایتالیا را در سبک نقاشی خویش تزریق کردند.در کلیسای سان دومنیکو واقع در سینا بود که قلم گویدو تابلویی از مریم عذرا کشید (1271) که "صورت ملیح و بی گناه" او ابدا هیچ ربطی به اشکال نحیف و بی جان نقاشیهای بیزانسی آن عهد نداشت. تقریبا میتوان گفت که رنسانس ایتالیایی با این تصویر آغاز شد.

یک نسل بعد، دوتچو دی بوئونینسنیا با کشیدن تابلوی معروف خود، جلال مریم عذرا، هنر را به جایی رسانید که مردم شهر سینا دچار جنون جمالپرستی شدند. مردمان خوشبخت شهر سینا تصمیم گرفتند که از سرور سروران فئودال آنها، یعنی مریم، مادر- خدا باید تصویری بسیار مجلل و شایسته کشیده شود، و برای این مهم، بزرگترین هنرمندان عهد را از هر جا که باشد فراخوانند. وقتی قرعه به نام یکی از همشهریان خود آنها، دوتچو، افتاد، از این امر شاد شدند; به او نوید زر دادند، خوراک و فرصت برایش تهیه کردند، و هر مرحله از کارش را با دقت تمام مراقبت نمودند. پس از سه سال تابلوی وی به پایان رسید (1311)، و دوتچو این جمله موثر را به منزله امضای خویش در پای تابلو افزود: "ای مادر مقدس خداوند، به سینا صلح و به دوتچو عمر مرحمت فرما که تو را این سان نقش کرد." آنگاه دستهای مرکب از اسقفان، کشیشان، رهبانان، عمال حکومتی، و نیمی از مردم شهر به دنبال آن تصویر (که 25،4 متر طول و 15،2 متر عرض داشت)، در میان آوای جرسها و نفیر شیپورها، عازم کلیسای جامع شدند. این اثر دوتچو از نظر سبک هنوز نیمه بیزانسی بود، زیرا بیشتر نشانگر احساسات مذهبی بود تا تصویر واقع گرایانه. بینی مریم عذرا بیش از اندازه دراز و صاف، و چشمهایش زیاده از حد افسرده به نظر میرسید، اما اندام اطرافیان شکوه و وقار داشت، و صحنه هایی از زندگانی مریم و عیسی که بر روی سکوی محراب کلیسا و اطراف سقف آن نقش شده بود لطافتی بی مانند و تابناک داشت. رویهمرفته، تابلو دوتچو بزرگترین اثری بود که قبل از جوتو قدم به عرصه وجود نهاد.1

---

1. تابلوی "جلال مریم" اکنون در اپرا یا موزه کلیسای جامع شهر سینا نگاهداری میشود

ضمنا، در فلورانس، جووانی چیمابوئه سلسله نقاشانی را بنیاد نهاد که از

آن پس نزدیک به سه قرن بر عالم هنر ایتالیا حکمرانی میکردند. جووانی، که در یک خانواده اشرافی به دنیا آمده بود، بی شک با دست شستن از تحصیل حقوق و رفتن به دنبال نقاشی مایه تکدر خاطر پدر و مادر و بستگان خود شد. وی هنرمندی بود صاحب مناعت طبع که هرگاه خودش یا دیگری ذرهای نقص در کارش میدید، ممکن بود بی درنگ اثرش را به دور اندازد. چیمابوئه، در عین حال که مثل دوتچو از مکتب ایتالیایی و بیزانسی برخوردار بود، با تمام مناعت و نیروی خویش انقلابی در عالم نقاشی پدید آورد، و کنار گذاشتن سبک بیزانس در هنر وی به مراتب آشکارتر شد تا در هنر دوتچو که نقاشی ارجمندتر از وی بود; به این نحو، اقدام چیمابوئه راه نوینی را برای پیشرفت در نقاشی گشود. وی آن خطوط انعطافناپذیر پیشینیان را نرم و منحنی ساخت، به روح جسم داد، به جسم رنگ و گرمی بخشید، به خدایان و قدیسان ملاطفتی انسانی ارزانی داشت ; و با به کار بردن رنگهای سرخ، گلبهی، و آبی برای لباسها، به تابلوهای خویش جان و درخششی داد که قبل از وی در ایتالیای قرون وسطی بیسابقه بود.
با اینهمه، تمام این محسناتی که برشمردیم، از آرای مردمان معاصر چیمابوئه است. تصاویر متعددی را به وی نسبت میدهند، اما دشوار است که یکی از اینها را بدون شک و شبهه پرداخته قلم خود وی بدانیم ; مثلا مریم و کودک و فرشتگان، که برای نمازخانه روچلای در کلیسای سانتاماریا نوولا در فلورانس بر روی گچ کشیده شده، به گمان قوی از آن دوتچو است نه چیمابوئه. طبق روایت مشکوکی که محتملا باید درست باشد، تصویر مریم عذرا و کودک میان چهار فرشته را، که در کلیسای سفلای قدیس فرانسیس آسیزی روی گچ قلم زده شدهاست، از آن چیمابوئه میدانند. این فرسکو عظیم، که معمولا تاریخ آن را 1296 دانستهاند و در قرن نوزدهم مرمت شدهاست، اولین شاهکار موجود در نقاشی ایتالیایی است. شکل قدیس فرانسیس بغایت واقعی است - مردی را مشاهده میکنیم که از رویت مسیح و ترس از دیدارش پوست و استخوان شدهاست.
چهار فرشته آن مقدمه آن وحدتی هستند که در رنسانس بین موضوعات دینی و زیبایی زنانه پدید آمد.
چیمابوئه را در سالهای آخر عمرش به سمت سر استاد هنر موزائیک در کلیسای جامع پیزا منصوب کردند; و مشهور است که وی در آنجا برای محراب کلیسا موزائیک عیسی با جلال خاص خود میان مریم عذرا و قدیس یوحنا را نشان میداد. وازاری حکایت دلپذیری از چیمابوئه نقل میکند: زمانی شبانی ده ساله به نام جوتو دی بوندونه را دید که با تکه ذغالی تصویر برهای را بر لوحی نقش میکرد. چیمابوئه او را به شاگردی قبول کرد و با خود به فلورانس برد. شکی نیست که جوتو دی بوندونه در کارگاه

چیمابوئه نقاشی میکرد و بعد از مرگ وی در خانه استاد مقیم شد، و به این نحو بود که بزرگترین سلسله نقاشان در تاریخ هنر آغاز شد.
*****تصویر
متن زیر تصویر : چیمابوئه: مریم با فرشتگان و قدیس فرانسیس کلیسای جامع آسیزی
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1154
4 - شیشه بند منقوش
ایتالیا در نقاشی دیواری و موزائیک یک قرن جلوتر، و در فن معماری و هنر شیشه بندی منقوش یک قرن عقبتر از اروپای شمالی بود. شیشه بندی منقوش در اعصار باستان بیسابقه نبود، اما فقط به صورت موزائیک شیشه ای وجود داشت. گرگوریوس توری پنجره های کلیسای سن مارتن را با شیشه هایی به "رنگهای گوناگون" پر ساخت ; و در همان قرن پائولوس سیلنتیاریوس، شاعر یونانی معاصر یوستینیانوس، از شکوه و ابهت انوار آفتابی که از پنجره های رنگی کلیسای سانتاسوفیا در قسطنطنیه به درون میتابید تعریف میکرد. تا آنجا که ما اطلاع داریم، در این موارد، به هیچ وجه در صدد بر نیامده بودند که با قرار دادن قطعات شیشه رنگی تصاویری بسازند. لکن، در حدود سال 980، آدالبرو، اسقف اعظم رنس، کلیسای جامع خود را با پنجره هایی مزین ساخت که شیشه هایش "حاوی وقایع تاریخی" بودند. در سال 1052، در کتاب وقایع قدیس بنینیوس از "پنجره منقوش بسیار کهنی" توصیف شده است که در کلیسایی واقع در دیژون قرار داشت و نقشی از قدیس پاسکاسیوس بود. این یکی از کهنترین مواردی بود که یک شخصیت یا رویداد تاریخی را به روی شیشه مجسم کرده بودند; اما، به قرار معلوم، در این مورد، روی شیشه را با دست نقاشی کرده بودند و تصاویر داخل خود شیشه نبودند. هنگامی که معماری گوتیک از فشار روی دیوارها کاست و جا برای پنجره های بزرگتری ایجاد کرد، وارد شدن نور زیادتری به داخل کلیسا خود مروج و در واقع موجب پیدایش شیشه های رنگی شد. به این نحو، همه نوع انگیزه برای یافتن طریقهای در ساختن شیشه هایی با رنگهای ثابتتر فراهم آمد.
به کار بردن رنگ در خود شیشه شاید از مشتقات هنر شیشه مینایی بود. تئوفیلوس این فن جدید را در 1190 توصیف کرد. یک "نمونه" یا طرح نقاشی را بر روی میزی قرار میدادند، آن را به اجزای کوچکی تقسیم میکردند، و روی هر کدام از آنها علامتی مخصوص یک رنگ مورد نظر میگذاشتند. آنگاه قطعاتی از شیشه را، که به ندرت طول و یا عرضش از 25 میلیمتر تجاوز میکرد، طوری میبریدند که درست قالب بخشهای متعدد طرح نقاشی باشد. سپس هر تکهای از شیشه را با مخلوطی از گرد شیشه و اکسیدهای فلزی متنوع - مثلا کوبالت برای رنگ آبی، مس برای سرخ یا

سبز، و منگنز برای ارغوانی و غیره - رنگ میکردند. آنگاه شیشه رنگ شده را در کوره فرو میبردند تا اکسیدهای لعابی به شیشه جوش بخورند. وقتی قطعات شیشه گداخته سرد میشد، آنها را روی نمونه اصلی میگذاشتند و با باریکه هایی از سرب به هم جوش میدادند. چشم انسان وقتی این موزائیک شیشهای را بر روی پنجره تماشا میکرد، ابدا باریکه های سربی را احساس نمیکرد، بلکه یک سطح ملون به هم پیوسته را میدید. هنرمند بیش از هر چیز علاقمند به رنگ، و غرضش در هم آمیختن سایه های رنگارنگ مختلف بود; نه ژرفانمایی در نظر داشت و نه به دنبال تجسم واقعیات دنیای خارج بود; وی در تصاویر روی شیشه عجیبترین رنگها را

به اشیا و موجودات مورد نظر میداد، مثلا شترها را به رنگ سبز و شیرها را به رنگ گل بهی، و صورت شهسواران را به رنگ آبی در میآورد. اما منظور غایی وی تحقق پیدا میکرد، به این معنی که تصویری پادار و درخشان به وجود میآورد و، به وسیله این هنر خویش، انواری را که به داخل کلیسا میتابید رنگارنگ و دلپذیر میساخت، و مایه تعلیم و موجب تکریم مرد مومن میشد.
پنجره ها - حتی آن پنجره های بزرگ مدوری که آرایشهایی به شکل گل دارند - اغلب به قابها، قابیندهای تزیینی، دایره ها، لوزیها، یا تکه های مربع شکل تقسیم میشدند تا آنکه بتوان روی یک پنجره صحنه های متعددی از شرح زندگی یک نفر یا موضوع بخصوصی را توصیف کرد. پیغمبران عهد قدیم را در مقابل نظایر ایشان در عهد جدید، یا در برابر تحقق پیشگوییهایی که کرده بودند قرار میدادند; با نقش حوادثی از انجیلهای آپوکریفی، که داستانهای دلکش آنها بین مردمان قرون وسطی بغایت عزیز بود، درباره کتاب عهد جدید کار را به مبالغه میکشاندند. حوادث زندگی قدیسان به مراتب زیادتر از ماجراهای مذکور در کتاب مقدس بر روی پنجره ها نقش میشد. از این قرار بود ماجراهای قدیس ائوستاکیوس بر روی پنجره های کلیسای جامع شارتر، و همچنین در سانس، اوسر، لومان، و تور. حوادثی که با موضوعات و شخصیتهای مذهبی ارتباطی نداشتند کمتر بر روی شیشه های رنگی نقش میشدند.
نیم قرن پس از قدیمیترین دوران رواج هنر شیشهبندی منقوش در خاک فرانسه، این فن در شارتر به اوج کمال رسید. پنجره های کلیسای جامع این شهر برای هنرمندانی که در تزیین کلیساهای سانس، لان، بورژ، و روان دست داشتند سرمشق قرار گرفت. از آنجا هنر مزبور به انگلستان آمد، و منبع الهامی برای شیشه های رنگی کنتربری و لینکن شد. در پیمانی که میان دو کشور فرانسه و انگلستان به امضا رسید، به این موضوع صریحا اشاره شد که به یکی از نقاشان لویی هفتم که در ساختن شیشه رنگی

تخصص داشت اجازه ورود به انگلستان داده شود. در قرن سیزدهم اجزای قاب پنجره بزرگتر شد و رنگ، مقداری از آن لطافت و ظرافت نافذی را که در آثار اولیه این فن وجود داشت، از دست داد. نزدیک به پایان این قرن، سبک جدیدی رواج گرفت که عبارت بود از کشیدن طرحهای تزیینی با خطوط بسیار نازکی به رنگ سرخ یا آبی، بر زمینه یکدستی که معمولا خاکستری بود. این سبک جانشین مجموعه های بدیع رنگارنگی شد که در کلیساهای بزرگ مغرب رواج داشتند.
وادارهایی که پنجره را به چند بخش تقسیم میکردند، با طرحهایی به مراتب پیچیدهتر از پیش، نقش مهمتری در تصویر ایفا میکردند. هر چند این تزیینات توری گوتیک به نوبه خود به هنر دلپذیری بدل گشت، مهارت استادانی که شیشه های الوان را مصور میساختند رو به زوال نهاد. شکوه هنر شیشه بندی منقوش با سبک معماری گوتیک در ساختن کلیساهای جامع آغاز شده بود، و هنگامی که آفتاب عظمت گوتیک افول گرفت، سودای رنگ نیز به انحطاط گرایید.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1156

۱۷- مجسمه سازی

بیشتر مجسمه های رومی به دست اقوام بربری فاتح به یغما برده شد، یا نابود گشت، یا چون یادگارهای قبیحی از ایام شرک به دست مسیحیت نوبنیاد از میان رفت; اندکی از آن خزاین بویژه در فرانسه بر جا ماند و وسیله انگیزش قوه تخیل بربرهای رام شده و تمدن مسیحی بالنده شد. در این رشته از هنر، مثل دیگر انواع، امپراطوری روم شرقی مهارتها و سرمشقهای کهن را از دستبرد زمان محفوظ داشت، بر آن تصوف و یک رشته ابداعات اقوام آسیایی را افزود، و از این طریق بذرهایی را دوباره در مغرب زمین پراکند که اصلا از تمدن رومی بر میخاست. بعد از آنکه شاهزاده خانم یونانی، تئوفانو، به همسری اوتو دوم در آمد (972)، پیکرتراشان یونانی به آلمان رفتند و عدهای متوجه ونیز، راونا، رم، ناپل، سیسیل، و شاید بارسلون و مارسی شدند.
مجسمهسازان عهد فردریک دوم، به اغلب احتمال، رموز و دقایق فن خویش را از این گونه مردان و از هنرمندان مسلمان سیسیلهای دوگانه فرا گرفتند. هنگامی که بربریت غنی شد، استطاعت آن را پیدا کرد که به زیبایی رغبت پیدا کند، و چون کلیسا غنی شد، برای تحکیم و ترویج ایمان و شعایر خویش مجسمهسازی را مثل دیگر انواع هنر، وسیله کار خود ساخت. درست به همین نحو بود که هنرهای عظیم در مصر و آسیا، و در یونان و روم، راه تکامل پیمود. هنر بزرگ همواره زاییده ایمانی پیروز است .
مجسمهسازی مثل نقاشی دیواری، موزائیک، و شیشه بندی منقوش به عنوان هنری مستقل و مجزا شناخته نشد، بلکه از آغاز آن را وجه های از هنر کامل شمردند که در هیچ زبانی برای آن نامی وجود نداشت - به عبارت دیگر، این بخش از هنرهای زیبا را وسیله تزیین عبادت دانستند. وظیفه پیکرتراش آن بود که قبل از هر چیز خانه خدا را با پیکره و تندیسهای برجسته بیاراید; ثانیا تصاویر و یا تمثالهایی بسازد که مردمان را در خانه به پیروی از احکام دین وادارد; و پس از آن، اگر مجال و وجهی موجود بود، میتوانست تندیس اشخاص غیر روحانی را بتراشد، یا اشیا و اماکنی را که ارتباطی با دیانت نداشتند بیاراید. برای پیکره هایی که وسیله تزیین خود کلیسا بودند، از موادی استفاده میشد که دوام و بقا داشته باشند. مانند سنگ، انواع سنگ مرمر، و برنز. اما کلیسا چوب را برای تندیسهای کوچک مذهبی مرجح میشمرد، زیرا این قبیل پیکره ها را مسیحیان هنگام حرکت دسته جمعی، به یاد یک واقعه دینی، یا در اجتماعات مذهبی، بدون رنج و تعب حمل میکردند. مانند هنر مذهبی اعصار کهن، در

این دوران نیز مجسمه ها را رنگ میزدند، و اغلب در پیکرهای که هنرمند میتراشید رعایت واقعیات عینی بیشتر مشهود بود تا تمایل به تجسم کمال مطلوب. اصل آن بود که شخص مومن حضور قدیس را از طریق تندیس احساس کند. این منظور چنان به خوبی بر آورده میشد که افراد مسیحی، مانند پیروان اهل اخلاص ادیان کهنسالتر، انتظار معجزاتی هم از مجسمه ها داشتند، و اگر

میشنیدند که مثلا ساعد تندیس مرمر مسیح به نشانه دعای خیر بلند شده، یا از پستان پیکره چوبی مریم عذرا شیر جاری شدهاست کمتر اتفاق میافتاد که مشکوک شوند.
هر گونه مطالعهای درباره مجسمه سازی قرون وسطایی باید با توبه و دلشکستگی آغاز شود. بخش عظیمی از مجسمه های این دوران در انگلستان به دست متعصبان پیراشگر، و گاهی به حکم مصوب پارلمنت، و در فرانسه بر اثر "ترور هنری انقلاب کبیر" از میان رفت. در انگلستان، علت مخالفت این تمثالشکنان نوین آن بود که میگفتند اماکن متبرکه مسیحی نباید با تندیسهای دوره شرک تزیین شود. در فرانسه، هدف مخالفان، مجموعه های تندیسها و قبرهای طبقه منفور اشراف بود. در سراسر این کشورها به مجسمه هایی بر میخوریم بدون سر، با بینیهای شکسته، تابوتهای سنگی خرد شده، و نقوش برجسته و سر ستونها و کتیبه های خراب در هم فرو ریخته; تنفری که مردم نسبت به طبقه روحانیان یا ظلم اشراف فئودال در دلهای خود انباشته بودند سیلبند را شکسته و سرانجام به صورت سیل ویرانگر شیطانی بروز کرده بود. زمان و عناصر طبیعی - آن غلامان حلقه به گوشش - گویی به قصد نابودی این گونه آثار، نهانی همپیمان شدند و نقوش را پاک کردند، سنگها را ذوب ساختند، کتیبه ها را ستردند، و علیه مظاهر هنری بشر جنگ بی اسلحه و خاموشی را آغاز کردند که هرگز پایانپذیر نبود. و خود ابنای آدمی، در هزاران نوع رزم و نبرد، در رقابت با یکدیگر به نابودی و ویرانی دست میزدند تا بر یکدیگر چیره شوند. هنر پیکر تراشی قرون وسطی را ما فقط از روی قطعات تندیس و نقوش و حجاریهای شکسته و ویران میشناسیم.
اگر با نظری به نمونه هایی پراکنده از مجسمه های قرون وسطی در موزه های مختلف جهان در صدد قضاوت بر آییم، سو تفاهم را بر بی انصافی افزودهایم. این گونه تندیسها را برای آن نساخته بودند که تک تک نشان دهند.
هر کدام از اینها بخشی از یک موضوع مذهبی و جزئی از یک کل در معماری بود. آنچه امروزه ممکن است به تنهایی زشت و ناهنجار در نظر آید محتملا در جای خودش، به قرینه با دیگر اجزای سنگی، استادانه به کار

رفته بودهاست. تندیس در کلیسای جامع فقط یکی از عناصر متشکله ترکیب هنری به شمار میرفت. آن را در جای مخصوص خودش نصب میکردند، و طبعا به تبعیت از خطوط دراز عمودی ساختمان کلیسا تندیس را درازتر از معمول میساختند: ساق پاها را چسبیده به هم، و دو ساعد را چسبیده به بدن نشان میدادند، و گاهی پیکر قدیسی را نازک کرده و آن قدر میکشیدند تا تمام طول هر یک از ستونهای جناحین در ورودی را بپوشاند. گاهی پیش میآمد که معمار مجسمهای را در تزیین افقی به کار میبرد. در آن صورت پیکره هایی را که بر بالای در قرار میداد، ممکن بود چاق و صاف بسازد - به همان نحو که بر بالای در ورودی کلیسای جامع شارتر مشاهده میکنیم - یا ممکن بود که مرد یا جانوری را به صورتی فشرده بر بالای ستونی قرار دهد، همچنان که معماران یونان یک ربالنوع یونانی را در آرایش سنتوری جمع و جور میکردند. مجسمهسازی گوتیک، که برای تزیین معماری

پدید آمده بود، چنان با معماری عجین شد که نظیر آن هرگز سابقه نداشت.

این متابعت مجسمه ها و تزیینات برجسته از هدف و خطوط معماری، بالاخص از ویژگیهای هنر قرن دوازدهم شد. قرن سیزدهم شاهد عصیان شدیدی از جانب پیکر تراش بود; وی اینک با جرئت تمام از سبک فورمالیسم متوجه واقعپردازی شد و از مرحله تقدس پا به مرحله شوخ طبعی، هجا، و عشق به حیات دنیوی گذاشت.

مجسمه هایی که در قرن دوازدهم از زیر دست هنرمندان بیرون آمده و زیور کلیسای جامع شارتر شدهاست پیکره هایی هستند شق و افسرده، و حال آنکه تندیسهای کار استادان قرن سیزدهم، در کلیسای جامع رنس، همه گویی در حالی که بی خیال مشغول کار خویش و گرم گفتگو بودهاند توسط پیکرتراش بر روی سنگ نقش شدهاند. هر کدام از این پیکره ها ویژگیها و مختصات خود را دارد. از ظواهر و حالت آنها زیبایی و وقار میتراود.

بسیاری از پیکره های سنگی دو کلیسای جامع شارتر و رنس شبیه دهقانان ریش درازی است که هنوز میتوان در دهکده های فرانسه با آنها برخورد. شبانی که بر بالای درب باختری کلیسای آمین خود را در برابر آتش گرم میکند هیچ تفاوتی با شبان دشتهای گاسپه یا نورمان امروزی ندارد. هیچ مجسمهای را در تاریخ هنر نمیتوان سراغ گرفت که بتواند به پای صداقت و اصالت بوالهوسانه نقوش برجسته کلیساهای گوتیک برسد. در کلیسای جامع روان، در داخل یک گوشه تزیینی کوچک که به چهار پره یا تکه تقسیم شده، به این اشکال مختلف بر میخوریم: فیلسوفی با کله یک خوک که در

حال تفکر است ; پزشکی که نیمه انسان و نیمه غاز است و شیشه کوچکی قاروره را معاینه میکند; یک استاد موسیقی، که نیمه آدم و نیمه خروس است، به موجودی که از سر تا کمر انسان و از کمر تا پا اسب است درس ارغنون میدهد; و بالاخره آدمی که به نیروی سحر یک جادوگر بدل به سگ شده است و حال آنکه هنوز پوتینهای خود را به پا دارد. در شارتر، آمین، و رنس، پیکره های کوچک مضحکی در زیر مجسمه ها از ترس قوز کردهاند. سر ستونی در کلیسای جامع ستراسبورگ وجود داشت که بعدا آن را اصلاح کرده به صورت آبرومندتری در آوردند. این نقش مراسم تشییع جنازه رنار روباه1 را نشان میداد، به این ترتیب که گراز و بزی تابوتش را حمل میکردند، گرگی صلیب به دست داشت، خرگوشی با مشعلی راه را به دیگران نشان میداد و خرسی آب مقدس میپاشید، گوزنی قداس میخواند، و خری از روی کتابی که بر روی سر گربهای قرار داشت، به تلاوت دعاهای مخصوص تدفین مشغول بود. در کلیسای بزرگ بورلی، روباهی که به شیوه رهبانان باشلقی بر سر دارد، از فراز منبری مشغول موعظه برای جماعتی از غازهای پرهیزکار است .
کلیساهای جامع هر کدام مخزنی از چیزهای بسیارند، از جمله نقوش سنگی انواع و اقسام
*****تصویر
متن زیر تصویر : "کنیسه" کلیسای جامع ستراسبورگ
---
1. قهرمان افسانه های مردمی کشورهای مختلف از جمله آلمان، فرانسه، هلند، و انگلستان. تلفظ فوق، تلفظ انگلیسی این اسم است. برای اطلاع از داستان این قهرمان، رجوع شود به صفحه 1395. - م

پرندگان و جانورانی که بشر از احوال آنها مطلع است، و تصویر بسیاری از حیواناتی که فقط در مخیله مردم قرون وسطی وجود داشتهاند. در روی بدنه برجهای کلیسای جامع لان نقش شانزده سر گاومیش دیده میشود; میگویند که علت کشیدن تصویر این جانوران عظیم الجثه آن بود که، در طی سالیانی چند، با شکیبایی تمام، قطعات بزرگ سنگ را از کانها تا بالای تپه، که محل ساختن کلیسا بود، حمل میکردند. درباره بنای این کلیسا افسانه دلپذیر دیگری وجود دارد به این مضمون که یک روز گاو نری، حین کشیدن بار به طرف نوک تپه، از فرط خستگی از پا در آمد. باری که آن گاو نر میکشید، به طرز خطرناکی در لب پرتگاه قرار گرفته بود که ناگهان گاو نری معجزهآسا پدیدار شد، یراق گاو قبلی را به گردن انداخت، گاری را تا نوک تپه بالا کشید، و آنگاه باز به طرزی معجزهآسا ناپدید شد. ما از شنیدن این گونه افسانه ها لبخند میزنیم و دوباره به داستانهای عاشقانه و

جنایی خودمان رو میکنیم.
کلیساهای جامع در عین حال جایی هم برای باغ گیاهان پیدا کرد. پهلوی نقش مریم عذرا، فرشتگان، و قدیسان، برای خانه خدا چه تزیینی میتوانست بهتر از گیاهان، میوه ها، و گلهای روستاهای انگلستان، فرانسه، یا آلمان باشد در اسلوب معماری رومانسک (800 - 1200) عناصر اصلی طرح تزیینی رومی، که عبارت از برگهای کنگر و تاک بود، به جا ماند. در سبک گوتیک این عناصر رسمی تزیینی و ساده مبدل به خرمن شگفتانگیزی از گیاهان بومی گشت که همه جا آنها را میتراشیدند و به صورت برجسته در میآوردند - از پایه ها و سر ستونها، زوایای بین طاقنماها، قوس زیر طاقها، طاقچه ها، ستونها، منابر، جایگاه همسرایان و باهوهای در گرفته تا کرسیهای صحن کلیسا. این شکلها را به هیچ وجه نمیتوان متعارفی دانست ; اینها اغلب اشکال مختلف منفردی هستند که در هر محلی به حکم علاقه و سلیقه مردم صورت منحصر به فردی پیدا کرده و جان تازهای گرفته است. گاهی این شکلها، به مثابه بازی دیگری از نیروی تخیل گوتیک، حکم گیاهان مرکب را دارند، اما باز هم، به برکت احساس طبیعت، تر و تازهاند. درختان، شاخه ها، سر شاخه ها، برگها، شکوفه ها، گلها، میوه ها، سرخسها، گلهای آلاله، بارهنگ، شاهی آبی، مامیران، بوته های گل سرخ، توت فرنگی، خسک و مریم گلی، جعفری و کاسنی، کلم و کرفس، همه اینها هستند و از بوستان پر نعمت و پایان ناپذیر کلیسا سرازیر میشوند.
مستی باده بهار در سر پیکر تراش بود و اسکنه او را در دل سنگ سخت رهبری میکرد. نه تنها بهار بلکه تمام فصول سال را در این حجاریها میتوان به چشم دید. تمام رنج و تسکین خاطر دهقان به هنگام افشاندن بذر، برداشتن خرمن، و انداختن انگور به چرخشت بر روی این کتیبه ها نقش شدهاست و در تمامی تاریخ پیکرتراشی هیچ نقشی را نمیتوان پیدا کرد که در ظرافت با سر ستونها و حجاریهای کلیسای جامع رنس برابری کند.
اما این دنیای گیاهان و گلها و پرندگان و جانوران از متفرعات پیکر تراشی قرون وسطی بود; موضوع اصلی عبارت میشد از زندگی و مرگ آدمی. در شارتر، لان، لیون، اوسر، و بورژ

پارهای از نقوش برجسته ابتدایی داستان آفرینش را عرضه میدارند. در لان، پروردگار ایامی را که برای انجام امر خطیرش در اختیار دارد، بر روی انگشتانش میشمرد، و در صحنه های بعدی او را مشاهده میکنیم که از تحمل مرارتهای فلکی خویش فرسوده شده، بر چماق دستی خویش تکیه زده، روی زمین برای استراحت نشسته، و در حال خفتن است. این خدایی است که درک ذاتش برای هر برزگری آسان است. سایر نقوش برجسته و حجاریها ماه های مختلف سال را، هر کدام با کار و شادی مشخص آن

نشان میدهند. برخی دیگر حکایت از مشاغل و پیشینه های آدمی میکنند، مثلا کشاورزان را در مزرعه یا بر سر چرخشت مجسم کردهاند; پارهای از اسبان و گاوان نر را میبینیم که با خیش مشغول شیار کردن زمین یا کشیدن گاری هستند; بعضی دیگر صحنه های چیدن پشم یا دوشیدن شیر است ; و بالاخره به صورتهای دستهای از آسیابانان، باربران، سوداگران، هنرمندان، محققان، و حتی یکی دو نفر از فلاسفه بر میخوریم. مجسمه ساز خواسته است با ارائه نمونه هایی ذهن بیننده را متوجه مجردات بکند: در این کتیبه ها، دوناتوس را به جای دستور زبان مثال آورده، غرض از سیسرون بلاغت است، ارسطو حکایت از منطق میکند، و بطلمیوس نماینده علم هیئت است. فلسفه صورت زنی است که سرش در میان ابرها قرار دارد، در دست راستش کتابی است، و در دست چپش عصای سلطنت ; نامش ملکه علوم است. اشکالی که دوتا دو تا از زیر اسکنه پیکر تراش بیرون آمدهاند ایمان و بت پرستی ،امید و نومیدی، بخشندگی و طمع، عفت و هرزگی، آشتی و دعوا را با هم مجسم میکنند.حجاریهای دور تا دور دری در کلیسای جامع لان حکایت نبردی است بین فضایل و رذایل آدمی. در جناح باختری جلو بنای نوتردام پاریس صورت زن زیبایی را مشاهده میکنیم که چشمهایش را با پارچهای بستهاند; این زن معرف و مظهر کنیسه یهود است، و حال آنکه در نقطه مقابل متوجه تندیس زنی میشویم حتی به مراتب از اولی زیباتر، که شنل شاهانهای بر دوش دارد و با حالت آمرانهای نگاه میکند; و آن تندیس عروس مسیح، یعنی کلیسای مسیح است. خود عیسی گاهی مهربان و گاهی دهشتزا به نظر میرسد; یک جا مریم او را از صلیب پایین آوردهاست; جایی دیگر سر از مدفن خود به در کرده، و نزدیکی وی شیری قرار دارد که با دمیدن در دهان بچه های خود، به آنها زندگی میبخشد; و باز در جایی دیگر مردگان و زندگان را به سختی مورد مواخذه قرار دادهاست. همه جا در مجسمه سازی و در نقاشی کلیساها سعی شده است که روز محشر به خوبی مجسم شود. این محیطی بود که هرگز به آدمی اجازه نمیداد روز حساب را از یاد ببرد. در اینجا نیز شخص میتوانست به طلب بخشایش گناهان خویش فقط یک نفر را شفیع قرار دهد و بس. به این نحو در هنر مجسمهسازی، مانند مناجاتهای کلیسا، مریم عذرا، مادری که خود دریای بی کرانی از شفقت و رحم بود، شامخترین مقام را پیدا کرد. این شفیعی بود که اجازه نمیداد فرزندش آن کلمات موحشی را که به گوش مردمان این عهد رسیده بود مو به مو قبول کند - یعنی بسیاری احضار گردند، و فقط عده قلیلی مبعوث و از مقربان درگاه حق شوند.

در این مجسمه سازی گوتیک، متوجه احساسی عمیق، اشکال متعدد و

نیروی زندگی، نوعی همدلی با همه نباتات و حیوانات، نوعی عطوفت و ملایمت و زیبایی میشویم; به معجزه هنر مجسمهساز اعتراف میکنیم، زیرا آنچه بر روی سنگ میبینیم حکایت روح است نه جسم; معجزهای است که در دل مینشیند و ما را راضی میکند، بخصوص هنگامی که برتری جسمانی تندیسهای یونانی (شاید به علت سالمندی خود ما) لختی از آن جذبه و کشش مرسوم خود را از دست داده باشد. خدایان تنومند حجاریهای پارتنون در برابر پیکره های زنده عصر ایمان قرون وسطایی حکم مشتی اشکال سرد و مرده را دارند. از نظر قواعد و اصول فنی، مجسمهسازی گوتیک ناقص است ; در این سبک هیچ چیز نمیتوان یافت که بتواند از لحاظ تمامیت و کمال به پای نقوش برجسته و حجاریهای پارتنون یا ربالنوعهای خوش سیما و الاهه های شهوتپرست پراکسیتلس، یا حتی به پای کدبانوها و سناتورهای محراب صلح در رم برسد، و شکی نیست که آن نوجوان مبارز خوبرو، و آن مه طلعتان نرم طبع، روزگاری نمودار شادی زندگانی سالم و عشقورزی بودند. اما تعصبهای کیش و بومی ما، که همواره دهشتهای دین را فراموش کرده و زیبایی آن را آویزه گوش ساختهاست. بارها و بارها خاطر ما را متوجه آن کلیساهای فخیم میسازد; در ترازوی قضاوت ما، کفهای که از آن تندیس خداوند نازنین در آمین، فرشته متبسم در رنس، و مریم عذرا در شارتر است، میچربد.
همینکه بر مهارت مجسمه ساز قرون وسطایی افزوده شد، وی هوس آن در دل پرورانید که هنر خویش را از بند معماری برهاند و آثاری به وجود آورد که مایه اقناع حس روز افزون دنیادوستی ملوک، نخست کشیشان، اشراف، و بورژوازی شود. در انگلستان قرن سیزدهم سنگهای مرمر زیبایی که در قصبه پربک، واقع در ایالت دورستشر، استخراج میشدند برای بادگیرها و سر ستونهای حاضر و آماده، و برای تراشیدن پیکره های خمیدهای که زیور تابوت اموات متمول میشد، شهرت و اعتبار فراوانی به دست آوردند. در حدود سال 1292 ویلیام تورل، یکی از زرگرهای لندن، تندیسهایی از هنری سوم و عروسش الئونور دو کاستیل برای مقبره های آنها در دیر وستمینستر از برنز ریخت - این دو مجسمه از نفیسترین آثار برنزی عهد مزبور به شمار میآیند. در همین دوران بخصوص، مکتبهای شایان ملاحظهای برای پیکر تراشی در لیژ، هیلدزهایم، و ناومبورگ فراهم آمد; و حدود سال 1240، یکی از استادان ناشناس عهد، پیکره های ساده و نیرومندی از هاینریش، ملقب به لووه (شیر)، و شیر مادهاش را برای کلیسای جامع برونسویک از سنگ تراشید، که بر بدن هاینریش جامهای بود بسیار باشکوه. از لحاظ کیفیت، مجسمه سازی سبک رومانسک (قرن دوازدهم) و گوتیک (قرن سیزدهم) فرانسه پیشوا و مقتدای اروپا بود، اما قسمت اعظم این قبیل آثار بخشی اساسی از کلیساهای آن مملکت را

تشکیل میدهند، و بهترین راه مطالعه آنها، تماشای این گونه کلیساهاست.

پیکرتراشی در ایتالیا، مثل فرانسه، تا این درجه با معماری، جامعه، و صنف ارتباط نزدیک نداشت. آنجا در خلال قرن سیزدهم بتدریج تک و توک به هنرمندانی برمی خوریم که شخصیت آنها بر کارهایشان حکمفرماست و نام آنها را پایدار میسازد. نیکولا پیزانو هنرمندی بود که نفوذهای مختلفی را در خود مستحیل ساخت و از مجموع آنها ترکیب بیمانندی به وجود آورد. پیزانو حدود سال 1225 در آپولیا به دنیا آمد و از محیط پرانگیزهای که حکومت فردریک دوم پیش آورده بود بهره گرفت; در همین جا بود که ظاهرا آنچه را از هنر باستان به جا مانده و اعاده یافته بود فرا گرفت. پس از آنکه به شهر پیزا نقل مکان کرد و سنت رومانسک را به ارث برد، آوازه شهرت سبک گوتیک، که این موقع به اوج اقتدار خود در فرانسه رسیده بود، به گوشش خورد. هنگامی که وی منبری برای تعمیدخانه کلیسای جامع پیزا میتراشید، یکی از تابوتهای رومی عهد هادریانوس را سرمشق کار خود قرار داد. پیزانو بغایت تحت تاثیر خطوط محکم و در عین حال زیبای صور باستانی قرار گرفت. هر چند منبر وی مزین به طاقهای دو سبک رومانسک و گوتیک بود، با اینهمه بیشتر پیکره های آن لباس و ویژگیهای چهره رومی داشتند; صورت جامه های مریم، در قابی که به پیشکشی اختصاص داشت، تقلیدی از کدبانوهای رومی بود; در یک گوشه، ورزشکار عریانی روحیه یونان باستان را آشکار میساخت. بزرگان شهر سینا، که از دیدن این شاهکار در شک بودند، به سال 1265 نیکولا، پسرش جووانی، و شاگردش آرنولفو دی کامبیو را استخدام کردند تا منبری بمراتب ظریفتر از این برای کلیسای جامع سینا بتراشند. در این کار توفیق با این سه تن هنرمند رفیق بود، و منبری که از سنگ مرمر سفید تراشیدند بر روی ستونهایی قرار داشت که راس هر کدام، به سبک گوتیک، به گلها و ریاحین ختم میشد، و روی بدنه منبر نیز همان موضوعاتی تکرار میشد که در حجاریهای منبر پیزا قبلا آمده بود، با کتیبهای درهم و برهم که حکایت از مصلوب ساختن مسیح میکرد. در اینجا نفوذ گوتیک بر اسلوب اعصار باستان چیره شد، لکن در پیکره های زنانی که زینتبخش ستونها بودند همان روحیه باستانی به صورت تجسم بیشائبه موجوداتی سالم و شاداب جلوهگر بود. بعدا نیکولا، که گویی میخواست زیر احساسات و علایق کلاسیک خود را خط بکشد، بر روی سنگ مزار زاهد گوشهنشینی چون قدیس دومینیک در شهر بولونیا، به سبک عهد جاهلیت، اشکال مردانه نیرومندی را حک کرد مالامال از شادمانی زندگی. در سال 1271، وی بار دیگر به پسرش جووانی و شاگردش آرنولفو پیوست تا به اتفاق چشمه سنگ مرمری را بتراشند که تا به امروز هنوز در وسط میدان عمومی شهر پروجا باقی مانده است. هفت سال پس از این

واقعه، پیزانو که هنوز نسبتا جوان بود درگذشت، اما در همین دوران کوتاه عمر خود راه را برای دوناتلو و احیای مجسمهسازی کلاسیک در نهضت رنسانس هموار کرده بود.
پسرش جووانی پیزانو از نظر نفوذ با وی برابری میکرد، لکن از لحاظ مهارت فنی بر پدر سبقت جست. در سال 1271، شهر پیزانو جووانی را مامور کرد گورستانی بسازد شایسته
*****تصویر
متن زیر تصویر : منبر پیزانو کلیسای جامع سینا
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1163
مردانی که در آن روزگار مشغول تقسیم مدیترانه باختری با جنووا بودند. برای این گورستان، که به کامپوسانتو (دشت مقدس) مشهور شد، خاک مطهری را از کوه جلجتا وارد کردند، و جووانی دور تا دور چمنی را به شکل مربع مستطیل با دروازه ها و طاقهای زیبایی که آمیزهای بود از سبکهای رومانسک و گوتیک، زینت داد.
شاهکارهای حجاری را برای تزیین راهروهای سر پوشیده این محل گرد آوردند، و دشت مقدس همچنان به عنوان یادگاری از جووانی پیزانو باقی بود، تا آنکه جنگ دوم جهانی نیمی از طاقهای آن را بدل به ویرانه فراموش شدهای ساخت.1 هنگامی که مبارزان شهر پیزا به دست جنگجویان جنووایی شکست خوردند، (1284) دیگر استطاعت آن را نداشتند که جووانی را مامور این کار کنند. به همین سبب وی عازم سینا شد و در آنجا به طرح و ساختن تندیسها و حجاریهای نمای کلیسای جامع شهر کمک کرد.در 1290، وی به تراش پارهای از نقوش برجسته برای نمای عجیب کلیسای جامع اورویتو پرداخت .از آنجا جووانی دوباره عزم شمال کرد و به پیستویا رفت و برای کلیسای سانت آندرئاس آن شهر منبری از سنگ تراشید که گر چه از نظر صلابت به پای منبر پدرش در پیزا نمیرسید، از لحاظ طبیعی بودن و ظرافت، به مراتب از آن برتر بود. این منبر در واقع زیباترین محصول هنر پیکرتراشی گوتیک در ایتالیا است .
سومین فرد از این حلقه، آرنولفو دی کامبیو، به واسطه التفات ولینعمتهایی مثل پاپها که چند تن از ایشان اصلا فرانسوی بودند، کماکان اسلوب گوتیک را دنبال کرد. وی در اورویتو در کار تراش نمای کلیسا شریک بود و تابوت زیبایی برای کاردینال دوبره ساخت. در 1296، با همان مهارتی که خاص استادان رنسانس بود، طرح و اجرای تزیینات سه عمارتی را که از افتخارات سه گانه فلورانس محسوب شدهاست و به ترتیب عبارتند از: کلیسای جامع سانتاماریا دل فیوره، کلیسای سانتا کروچه، و پالاتتسو وکیو، شروع کرد.
با ذکر نام و سنگتراشیهای آرنولفو اینک نوبت آن رسیده است که از پیکر

تراشی به معماری بپردازیم. اکنون همه رشته های هنر، زندگی و سلامت را از سر گرفته بودند. مهارتهای کهن نه فقط احیا شده بود، بلکه با برومندی بیباکانهای سبب پیدایش فنون جدید و شیوه هایی مخاطرهآمیز میشدند. هنرهای مختلف چنان در وجود یک هنرمند گرد میآمدند و در آن رشته بخصوص متجلی میشدند که نظیر این وحدت تا آن عهد سابقه نداشته و از آن پس نیز هرگز دیده نشدهاست همه چیز برای دوره تکامل هنر قرون وسطایی آماده شده بود تا تمامی این اجزا را در عین کمال با هم ترکیب کند و به کار برد، و نام خویش را بر سبک و زمانهای بر جا گذارد.

---

1. چند سالی پس از جنگ خرابیهای کامپوسانتو تعمیر شد.

فصل سی و دوم :اوج کمال و رونق سبک گوتیک - 1095-1300

ا- کلیسای جامع

به چه علت اروپای باختری در سه قرن بعد از سال هزار میلادی به ساختن این همه کلیسا مبادرت ورزید اروپایی که تقریبا به اندازه یک پنجم جمعیت کنونیش نفوس نداشت به چه سبب نیازمند این همه معابد بود که امروزه حتی در متبرکترین اعیاد مسیحی نیز از جماعات مومنان پر نمیشوند چگونه یک تمدن کشاورزی استطاعت پیافکندن این گونه ابنیه گرانقیمت و پرخرجی را داشت که اینک یک نظام صنعتی ثروتمند به اشکال میتواند آن بناها را مرمت و حفظ کند درست است که نفوس اروپای باختری زیاد نبود، اما از صمیم قلب به دین اعتقاد داشتند. تهیدست بودند، اما با کمال رغبت ایثار میکردند. سوژه، صدر دیرسن دنی، گفت که در ایام مبارک سال، یا در کلیساهای نواحی زیارتی، عده مومنان به قدری زیاد بود که "زنان مجبور بودند پا بر فرق سر مردان نهند و خود را به محراب برسانند". البته این پیرمرد ارجمند موقعی این سخن را بر زبان میراند که مشغول جمعآوری وجوهی برای بنای شاهکار خود در سن دنی بود، و از این رو اغراق وی در خور اغماض است. در شهرهایی مثل فلورانس، پیزا، شارتر، و یورک گاهی ضروری بود که تمام مردم را در زیر یک سقف گرد آورند. در صومعه های معمور، کلیسای دیر میبایست آن قدر بزرگ باشد که گنجایش رهبانان، راهبه ها، و مردم عامی را داشته باشد. ساختن زوایا و اماکن مخصوص برای حفظ اشیای متبرکی که از قدیسان به یادگار مانده بود، با حجره هایی برای عبادت انفرادی و حرم مخصوصی برای اجرای شعایر مهم دینی ضرورت داشت. در دیرها و کلیساهای جامع، که عده زیادی از کشیشان آنها مکلف بودند همه روزه مجری مراسم قداس باشند، ایجاد مذبحهایی اضافی در شاهنشینهای صحن کلیسا لازم میآمد برای آنکه شفاعت قدیسان میسر شود، احداث محراب یا نمازخانه جداگانهای برای هر کدام از آنها که نزد خلق محبوبتر بود از ضروریات محسوب میشد. از اینها گذشته، اگر

تمامی کلیسای جامعی حصر بر مریم عذرا نشده بود، حتما میبایست نمازخانهای را به آن بانو اختصاص دهند.

مخارج ساختمان کلیسا اغلب از محل عواید اسقفیه که مخصوصا برای این منظور کنار گذاشته شده بود تامین میشد. به علاوه، شخص اسقف پادشاهان، اشراف، کمونها، اصناف، بخشهای کلیسایی، و افراد عادی را تشویق به دادن هدایایی برای این منظور میکرد. بر زنهای مختلف ناحیهای را که در آنجا کلیسای جامع برپا میشد به رقابت با یکدیگر برمیانگیختند، به نحوی که در نظر فردفرد آنها کلیسا نماد ثروت و قدرت آنها و سنگ محکی

برای آزمایش همت ایشان بود. گناهان اشخاصی که در این راه از کیسه فتوت خود مبلغی بذل میکردند بخشوده میشد. اشیای متبرکهای را که از قدیسان به یادگار مانده بود در اطراف و اکناف اسقفنشین به مردم نشان میدادند تا آنها را به ایثار در راه چنین هدف مقدسی وادار کنند; گاه به گاه ممکن بود با مژده معجزهای مردم را بر سر سخاوت آورند. رقابت برای جمعآوری وجوه بسیار شدید بود. اسقفان هر ناحیه به این مسئله که برای ساختن کلیساهایی در سایر نواحی، از مردم ساکن قلمرو ایشان وجوهی اخذ میشود معترض بودند. با تمام این احوال، در بعضی موارد اسقفان بسیاری از نواحی، حتی سرزمینهای بیگانه، وجوهی برای بنای کلیسای جامع پیشکش میکردند، همچنانکه در مورد کلیسای جامع شارتر نمودند. هرچند پارهای از این تقاضاها حکم اجبار را داشت، هرگز به پای تمام آن مجاهدات شدید و متمرکزی که از جانب دولتها در عهد جدید برای تهیه مخارج جنگ مبذول میشد نمیرسید. مسئولان مخارج کلیساهای جامع تمام وجوه خود را خرج کردند و در راه جنون گوتیک پرستی تقریبا موجبات ورشکستگی کلیسای فرانسه را فراهم آوردند خود مردم ابدا احساس نمیکردند که با بذل این قبیل کمکها مورد استثمار قرار گرفتهاند. سهم مختصری که هر فردی میپرداخت آن قدر گزاف نبود که به وی لطمهای مالی وارد آورد، در عوض چیزی عایدش میشد که مایه توفیق و افتخار همگان بود: محلی برای پرستش، میعادگاهی برای اجتماع آنها، مدرسهای برای تحصیل علم و ادب کودکان آنها، مدرسهای هنری و صنعتی برای اصناف ایشان; و کتاب مقدسی بر روی سنگ که میتوانستند با تعمق در حجاریها و نقاشیهای آن به درک داستان کیش و آیین خویش نایل آیند. خانه مردم خانه خدا بود.

اما چه کسی مسئول طرح بنای کلیساهای جامع بود اگر معماری عبارت باشد از هنر طراحی و تزیین یک بنا و تمشیت ساختمان آن، پس به این حساب برای گوتیک باید آن عقیده قدیمی را که کشیشان یا رهبانان را معمار میدانستند طرد کنیم. از وظایف رهبانان آن بود که نیازمندیهای خود را معین کنند و برای رفع آن حوایج نقشهای کلی بیندیشند، محل مناسبی پیدا کنند، و وجوهی جمع آورند. قبل از 1050 میلادی، میان کشیشان، به ویژه رهبانان کلونی، طرح و تهیه نقشه ساختمان و نظارت در کار احداث بنا از امور عادی محسوب میشد، اما در این تاریخ برای

ایجاد کلیساهای جامع و بعد از 1050 برای تمامی آنها اجیر کردن معماران حرفهای ضرورت پیدا کرد، و از این پس، جز موارد بسیار استثنایی، معماری پیدا نمیشد که کشیش یا رهبان باشد. “معمار” عنوانی بود که از 1563 به بعد رایج شد. معماران را در قرون وسطی “استاد بنا” و گاهی “استاد سنگتراش” میخواندند، و از این رو میتوان پی برد که معمار معمولا

از میان استادان این دو صنف برمیخاست. در بدو امر، شخص معمار خودش افزارمندی بود که عملا در اجرای طرح زیر نظرش شرکت میکرد. در قرن سیزدهم، همینکه بر اثر افزایش ثروت ساختن عمارات بزرگتر و تخصص در کار ممکن گشت، معمار یا به اصطلاح آن روزی استاد بنا دیگر آدمی نبود که آستین بالا بزند و عملا در کار ساختمان شریک باشد، بلکه حدود صلاحیت و وظایفش عبارت میشد از ارائه نقشه های ساختمان و تخمین هزینه احتمالی در مقام رقابت با دیگر معماران، قبول قراردادها، تهیه طرحهای دقیقی برای پیریزی، احداث اجزای متشکله بنا، گردآوردن مصالح استخدام و پرداخت حقوق هنرمندان و افزارمندان، و نظارت در امور ساختمانی از آغاز تا انجام. ما از اسامی بسیاری از این قبیل معماران که بعد از 1050 میزیستند، اطلاع داریم و میدانیم که مثلا تنها در اسپانیای قرون وسطی عده معماران گوتیک به 137 نفر بالغ میشد. بعضی از آنها نامهای خود را بر ابنیهای که ساختهاند نقش کردهاند و چند تنی از ایشان درباره فن خویش کتابهایی تصنیف کردند. ویلار دو اونکور (حد 1250) آلبومی از خود به یادگار گذاشت حاوی یادداشتها و چارچوب طرحهایی که ضمن سفرهای خویش برای ساختن بناهای مختلف از لان و رنس تا لوزان و مجارستان به روی کاغذ آورده بود.
میان هنرمندانی که مسئول انجام کارهای ظریفتر بودند یعنی آنهایی که اشکال و نقوش برجسته را میتراشیدند، یا دیوارها یا پنجره ها را رنگ میکردند، یا محراب یا جایگاه همسرایان را زینت میدادند با طبقه افزارمندان تفاوت محسوسی وجود نداشت و دسته اول رشتهای آن بود که به صورت هنر خاصی درآید.
قسمت اعظم کار را طبق قرارداد میان اصناف توزیع میکردند و دو دسته هنرمند و افزارمند هر دو به یک سان تعلق به صنف خود داشتند. سرفها یا کارگران مهاجر اجیر، طبقه کارگر غیرماهر را تشکیل دادند و هر جا برای اتمام ساختمانی ضربالاجل در کار بود، حکومت، افراد حتی افزارمندان ماهر را اجبارا وادار میکرد تا ساختمان را به اتمام رساند. ساعات کار در زمستان از طلوع آفتاب تا غروب بود، و در تابستان از اندکی بعد از برآمدن آفتاب تا کمی قبل از شامگاه، با وقت کافی برای صرف غذای مفصل به هنگام ظهر. در سال 1275، مزد یک معمار روزانه 12 پنس (معادل 12 دلار) بود، با هزینه رفت و آمد و هدایایی اتفاقی.
نقشه بنای کلیسای جامع هنوز اساسا به همان اسلوب باسیلیکاهای رومی بود، به عبارت دیگر شبستانی بود به شکل مربع مستطیل که به یک حرم و محراب ختم میشد; در دو سوی

آن دو راهرو قرار داشت، و سقفی که بر دیوارها و یک رشته ستونها

استوار بود تمامی این بنا را میپوشانید.
بر اثر تکاملی بغرنج و در عین حال بسیار جالب، این باسیلیکای ساده ابتدا به شکل کلیسای جامع رومانسک، و سپس به اسلوب گوتیک درآمد. با تعبیه دو بازوی همانند در جناحین شبستان و راهروها، مقطع طرح را به صورت یک صلیب لاتینی درآوردند. به علت رقابت، یا به مقتضای حوایج دینی، مساحت زیر بنا را به تدریج وسیعتر کردند، تا آنجا که مساحت صحن کلیساهای جامع نوتردام پاریس با 5850 مترمربع، رنس به 6030، آمین به 6500، کولونی به 8350، و سان پیترو در رم به 9300 مترمربع بالغ شد. نکتهای که همواره در ساختمان کلیسای مسیحی مراعات میشد آن بود که باید رو به مشرق باشد; به عبارت دیگر، راس یا محراب آن به سوی اورشلیم قرار گیرد.
از این رو، مدخل تزیینی اصلی کلیسا همیشه در نمای باختری بنا قرار داشت و تزیینات مخصوص آن غروب آفتاب را برمیتافت. در کلیساهای جامع بزرگ هر مدخل تزیینی در زیر طاقی قرار گرفته بود که به اصطلاح مدرج بود به این معنی که داخلیترین طاقی را طاقی بزرگتری احاطه میکرد که اندکی عقبتر از آن قرار داشت، و خود این طاقی نیز باز توسط طاقی بزرگتری احاطه میشد، و این طاقیها درجه به درجه یا "پله به پله" عقبتر میرفتند و کوچکتر میشدند، طوری که گاهی ممکن بود هشت تا از این پوسته ها یا "لایه ها" به صورت صدف بزرگی در را در میان داشته باشند. عین این "لایه" بندی به زیبایی طاقهای داخله شبستان و پنجره های قوسدار میافزاید. هر یک از این لایه ها یا رشته های سنگی طاقی مرکب با مجسمه ها یا سایر نقوش سنگی برجسته تزیین میشد، به طوری که مدخل تزیینی مخصوصا در جناح باختری، فصل سرشاری از این کتاب سنگی آیین مسیحی را تشکیل میداد.
برای افزایش بر ابهت نمای باختری کلیسا در دو طرف آن برجهایی بنا میکردند. قدمت برج به همان اندازه است که سوابق تاریخ. در دو سبک رومانسک و گوتیک از این بنیاد معماری نه فقط برای نصب ناقوسها بلکه برای تقویت در برابر فشار جنبی نمای عمارت و فشار طولی راهه ها استفاده میشود. در نورماندی و انگلستان یک برج سومی نیز ساخته میشد که پنجره های زیادی داشت یا قسمت بیشتر پایین آن باز بود و، مثل کلاهک نورگیر، نورطبیعی به مرکز کلیسا میرسید. معماران گوتیک، که دلباخته بالا بردن بناهای عمودی بودند، در صدد افزودن مناره مخروطی شکلی بر سر هر یک از برجها برآمدند; اما در این راه چندان توفیقی حاصل نشد، زیرا یا وجوه ضروری پیدا نشد، یا مهارت لازم وجود نداشت، یا ذوق و رغبتی نشان داده نشد. پارهای از این مناره ها، مثلا در کلیسای بووه، فرو ریخت; در نوتردام، آمین، و رنس، هیچ منارهای افزوده نشد، برای شارتر سه

مناره در نظر گرفته بودند که فقط دو تا از آنها ساخته شد، برای کلیسای جامع لان پنج مناره در نظر گرفته بودند که یکی از آنها ساخته شد و آن یکی نیز ضمن حوادث انقلاب کبیر فرانسه از بین رفت. همان طور که در شهرهای شمالی، نوک تیز

مناره ها همه جا برافراشته میشد، همان سان در شهرهای ایتالیا در همه جا برج ناقوس کلیساها تجلی میکرد. برج ناقوس قاعدتا جدا از کلیسا ساخته میشد، چنانکه در مورد برج مایل پیزا یا ناقوس خانه جوتو در فلورانس دیده میشود. احتمالا در ساختن این قبیل برجها معماران ایتالیایی تحت تاثیر مناره های معماران اسلامی قرار گرفتند. در هر حال، سبک برج ناقوس سازی کمکم در فلسطین و سوریه منتشر شد و در شهرهای اروپای شمالی به صورت ساختن برجهای ناقوس برای دارالحکومه ها درآمد.
در درون کلیسا، اگر ستونهای دو سوی راهه مرکزی شبستان طاقهایی را نگاه میداشت که بر روی مجموع آنها سقف بنا قرار گرفته بود، در آن صورت حکم بدنه داخلی ناوی را داشت که آنها را وارونه کرده باشند. گاهی چون میخواستند که حرم کلیسا هنگام اجرای شعایر از برابر انظار و مزاحمت عوام محفوظ باشد، در میان شبستان پنجرهای آهنی یا دیوار مشبکی از مرمر میساختند که به طرز زیبایی ریخته یا تراشیده شده بود. این امر، که به ویژه در انگلستان متداول بود، سبب میشد که شخص هنگام ورود به صحن کلیسا کاملا به درازای آن پی نبرد. در حرم کلیسا اولا جایگاه همسرایان قرار داشت که مورد توجه خاص هنرمندان بود و نمونه هایی از آن در کلیساهای بزرگ از عالیترین آثار هنری میباشند; ثانیا دو منبر بود که گاهی آن دو را آمبوس نامیدهاند (زیرا در لغت لاتین به معنی “هر دو” آمده است); ثالثا نیمکتها یا کرسیهایی بود برای کشیشانی که مامور اجرای مراسم و شعایر مذهبی بودند; و بالاخره محراب عمده کلیسا بود که اغلب در عقب آن پرده یا صفحه مشبکی از چوب، سنگ، یا آهن مزین به آرایشهایی دلپذیر قرار داشت. دور تا دور حرم که راهه های کلیسا به مخارجه پشت محراب ختم میشد غلامگردشی تعبیه کرده بودند تا آنکه مومنان و زایران بتوانند تمام صحن کلیسا را دور بزنند. در زیر محراب بعضی از کلیساها نظیر گورخانه های دخمهای رومی سردابی برای حفظ یادگارهای قدیس حامی مردم آن محل میساختند، یا استخوانهای مردگان برجسته را در آنجا نگاه میداشتند.
مهمترین مشکل در معماری رومانسک و گوتیک عبارت از آن بود که به چه طریق سقف را بر جا نگاه دارند.
کلیساهایی که در اوان رواج سبک رومانسک ساخته میشدند معمولا دارای سقفهایی از چوب بلوط بودند که قبلا آن را مدتها در معرض هوا

میگذاشتند، خشک میکردند، و برای کار آماده میساختند. این گونه چوبها اگر خوب هوا میخوردند و در عین حال از رطوبت حفظ میشدند، هیچ وقت از بین نمیرفتند، چنانکه سقف ضلع جنوبی دو بازوی صلیب مانند عمارت کلیسای جامع وینچستر هنوز همان چوبی است که در قرن یازدهم به کار رفته بود. نقص عمده این گونه بناها آن بود که اگر دستخوش حریق میشد، جلوگیری و خاموش کردن کاری بس دشوار بود. تا قرن دوازدهم تقریبا تمامی کلیساهای بزرگ دارای سقفهایی از آجر و سنگ بودند و وزن این سقفها نشانگر جریان تکامل معماری اروپای قرون وسطی بود. قسمت اعظم سنگینی سقف معمولا بر ستونهایی وارد میآمد که در جناحین شبستان قرار داشت. به همین سبب

*****تصویر

متن زیر تصویر : درون کلیسای جامع دارم

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1169

لازم شد که این ستونها را تقویت یا اضافه کنند; برای انجام این مقصود یا چندین ستون را به هم متصل ساختند و به صورت دسته ستون درآوردند، یا به جای آنها مجردیهای عظیمی از آجر و سنگ احداث کردند.

ستونبندی، دسته ستون، یا مجردی به سر ستونی ختم میشد که احتمالا با کار قوسی داشت تا سطح وسیعتری برای تحمل باری که بر آن وارد میآمد ایجاد شود، از هر مجردی یا دسته ستون طاقی آجری بادبزن شکلی بالا میرفت. یک طاق عرضی از بالای شبستان عبور میکرد و به مجردی مقابل منتهی میشد; طاق عرضی دیگری از بالای راهه میگذشت و به یک مجردی در دیوار ختم میشد; دو طاقی طولی به مجردی بعدی در جلو و مجردی دیگری در عقب متصل میشد; دو طاقی مورب یک مجردی را با مجردیهای مورب آن سوی شبستان و احتمالا با مجردیهای مورب آن سوی راهه، پیوند میداد. معمولا هر طاقی برای خود تکیهگاه مستقلی بر روی باکار یا سرستون مجردی داشت. حتی ممکن بود هر طاقی، در خطی بیشکست، تا زمین ادامه یابد تا جزئی از دسته ستون یا مجردی مرکبی را تشکیل دهد. در چنین حالتی چشم هنگام تماشای داخله کلیسا همه چیز را عمودی احساس میکرد و این یکی از عالیترین ممیزات دو سبک معماری رومانسک و گوتیک محسوب میشود. هر محوطه چهارگوشی که از این مجردیها به وجود میآمد، در شبستان یا راهه، “دهانه”ای را به وجود میآورد که از آن طاقیهای زیبایی برمیخاست و بخشی از طاق قوسی را تشکیل میداد. از بیرون کلیسا این گنبد را بام دو شیب چوبی میپوشانید که این سقف چوبی نیز به نوبه خود با چوبه کرکره یا سفال پوشیده شده بود.

طاق قوسی تاج افتخار معماری قرون وسطایی شد. با فکر ایجاد طاقی، کار بنای سقفهای بزرگ به مراتب آسانتر و عملیتر از دورانی شد که از

سقف الواری یا فرسب استفاده میکردند. اکنون عریض کردن شبستان برای هماهنگی با طول زیادتری که داشت امکانپذیر گردید. شبستان عریض شده برای حفظ تناسب بنا محتاج به ارتفاع بیشتری بود; و این امر نیز سبب شد سطحی که طاقها از آن مجردیها یا دیوارها را ترک گفته و به داخل میرفتند بالاتر برود; و همین طویلتر شدن میله ستون، خود بر بلندای نفسگیر خطوط کلیسای جامع افزود.
هنگامی که محل تلاقی طاقیهای متعدد آجری یا سنگی را در درون گنبد با "تویزه" (رگه)هایی از سنگ یا آجر حاشیهدار کردند، طاق قوسی با سایر اجزای ساختمان هماهنگی واضحتری پیدا کرد. این تویزه ها نیز به نوبه خود منجر به تکامل عظیمی در ساختمان و سبک معماری شدند; به این معنی که معماران یاد گرفتند که در روی قابی چوبی یا قابی که به آسانی حرکت دادنی باشد، هر بار با نصب رگهای بنای طاق قوسی را آغاز کنند. از این تاریخ به بعد معماران هر کدام از سه گوشه های میان یک جفت رگه را جداجدا و به نوبت با ساروج سبکی پر میساختند. این تار در هم تنیده نازکی را که از آجر و ساروج پدید میآمد مقعر میکردند تا قسمت اعظم فشار آن بر تویزه ها وارد آید; و تویزه ها را تقویت مینمودند تا فشاری را که متوجه پایین میشد به نقاط معینی مثل مجردیهای شبستان یا دیوار منتقل سازد.
این طاق و تویزه یا به اصطلاح "گرده ماهی" از
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1170
ویژگیهای اصلی دوره تکامل معماری قرون وسطی گردید.
مشکل نگاه داشتن تمامی بنا بر روی پی را هم به این نحو حل کردند که شبستان را بلندتر از راهه ها ساختند. به این نحو، سقف راهه به اضافه دیوار خارجی در حکم پشتبندی برای طاق قوسی شبستان شد و اگر خود راهه را مسقف میساختند، در آن صورت طاقیهای گرده ماهی آن نیمی از فشار خود را به درون میفرستادند تا فشاری را که طاق قوسی مرکزی بر ضعیفترین نقاط تکیهگاه های شبستان رو به بیرون وارد میساخت خنثا کند. ضمنا آن بخشی از شبستان که بالای سقف راهه ها قرار میگرفت تبدیل به طبقهای پنجرهپنجره شد که پنجره های بدون مانع آن محوطه شبستان را روشن میساختند. خود راهه ها معمولا به دو یا سه طبقه تقسیم میگردید که فوقانیترین طبقه آن یک بالاخانه یا گالری تشکیل میداد، و دومین طبقه آن یک "طاقنمای سه چشمه" به وجود میآورد; وجه تسمیه این طبقه آن بود که فضاهای طاقیدار رو به شبستان آن، به وسیله دو ستون، به "سه درگاه" تقسیم میشدند. در کلیساهای شرقی چنین معمول بود که زنان در این قبیل طبقه ها به عبادت پردازند و شبستان را به مردان واگذارند.
به این نحو، در عرض ده یا بیست یا یکصد سال، مرحله به مرحله، کلیساهای جامع، علیرغم قوه جاذبه، برای تجلیل پروردگار سر برافراشتند.

هر زمان که یکی از آنها برای استفاده مردم آماده میشد، طی تشریفات و شعایری که نخست کشیشان، اعاظم روحانی، زایران، جهانگردان، و همه مردم شهر، الا خداناشناسان دهاتی را گرد میآورد، آن وقف راه حق میکردند سالیان دراز لازم بود تا داخل و خارج کلیسای جامع را تکمیل کنند و آن را به هزاران نوع زیورهای مختلف بیارایند. در طی چند قرن متمادی، مردم بر فراز مدخلهای تزیینی، پنجره ها، سرستونها، و دیوارهای آن تاریخ و اساطیر منقوش و حجاری شده کیش خود را میدیدند و از این طریق با داستان خلقت، هبوط آدم و واپسین داوری، زندگی پیغمبران و بطرکها، آلام و معجزات قدیسان، تمثیلات اخلاقی دنیای جانوران، اصول جزمی عالمان الاهی، و حتی تجریدات فلاسفه آشنا میشدند; جمله این نقوش حکم صفحاتی از یک دایره المعارف سنگی را داشتند که از جنبه های مختلف مسیحیت حکایت میکردند. یک نفر مسیحی مومن میخواست، وقتی از جهان میرود، جسدش را در جوار آن دیوارها، یعنی جایی که شیاطین جرئت تردد در آنجا را ندارند، به خاک سپرند. از این پس مردمان، نسل به نسل، برای عبادت قدم به ساحت کلیسای جامع مینهند; نسل به نسل از کلیسا گذشته به سوی آخرین اقامتگاه خود، یعنی گورستان، روان میشوند. کلیسای جامع، آن بنای خاکستری رنگ، در میان سکوت و آرامشی که از سنگ میتراود، برآمد و رفت آنان نظاره میکند تا آنکه خود دین نیز، در بزرگترین مرگها، راه وادی عدم پوید و آن دیوارهای مقدس طعمه دیو حریص زمانه شوند، یا با خاک یکسان گردند تا از خرابه های آنها معابد جدیدی برای خدایانی جدید سر بردارد.

II- رواج سبک رومانسک در اروپا: 1066-1200

اگر آنچه از آغاز این فصل تا کنون به ایجاز در بیان ساختمان کلیسای جامع گفتیم برای تمامی جهان مسیحی لاتین معتبر شناخته شود، درباره تنوع معماری غربی در قرون دوازدهم و سیزدهم قضاوت نادرستی خواهد بود. در ونیز نفوذ بیزانسی ادامه یافت. به کلیسای سان مارکو دایما تزیینات، کنگره ها، و غنایم جدیدی افزوده میشد، اما این ضمایم و ملحقات همواره به سبکی بود که میتوان آن را آمیزهای از سبک بیزانسی و اسلامی دانست، شاید از طریق ونیز و شاید که از راه جنووا یا مارسی، اسلوب بیزانسی، که عبارت از نصب گنبدهایی بود که طاق ضربی آنها روی بنای نیمه یونانی و صلیب مانند قرار داشت، وارد خاک فرانسه شد. این سبک ابتدا در کلیساهای سنت اتین و سن فرون، واقع در پریگو، و در کلیساهای جامع کائور و آنگولم پدیدار شد. در 1172 هنگامی که ونیز تصمیم گرفت که قصر مسکونی دوج را مرمت کند و توسعه دهد، سبکهای مختلفی مثل رومی، لومباردی، بیزانسی، و اسلامی را گرفت و با هم ترکیب کرد و از مجموع آنها شاهکاری پدید آورد که به عقیده ویلاردوئن در سال 1202 سبکی بود سرشار و دلپذیر و هنوز تا این تاریخ قسمت اعظم شکوه و جلال کاناله گرانده ونیز مرهون و مدیون آن است.

تا کنون هیچ تعریفی از یک سبک معماری نکردهاند که جامع و مانع باشد. کارهای بشری مثل آثار طبیعت از تعمیم گریزان است و در برابر کلیه نظامات میکوشد تا شخصیت خود را به منصه بروز بگذارد. پس بیایید طاقی مدور، مجردیها و دیوارهای کلفت، پنجره های باریک، وجود یا عدم پشتبندها، و کثرت خطوط افقی را از ویژگیهای سبک رومانسک بدانیم، و ضمنا متوجه باشیم که این قاعده کلی مستثنیاتی نیز دارد.

تقریبا یک قرن بعد از ساختمان کلیسای فخیم گنبددار پیزا، مسئولان امور آن شهر، دیوتیسالوی را مامور کردند تا، در محوطه مقابل کلیسای جامع، بنای تعمیدگاهی برپا کند (1152). عمارتی که دیوتیسالوی پیافکند مدور بود; وی نمای خارجی آن را با مرمر پوشانید، با ایجاد طاقگانهایی آن را از شکل انداخت، دور تا دور آن را ستونهایی گذاشت، و بر بالای این تعمیدگاه گنبدی قرار داد که اگر مخروطی شکل نبود هیچ گونه نقصی نداشت. در پشت کلیسای جامع، دو تن از معماران عهد، بونانو دا پیزا و ویلیام اینسبروکی، برج مایل پیزا را به عنوان ناقوسخانه بنیاد نهادند (1174). در ساختمان این برج، به تقلید از نمای خارجی کلیسای جامع، یک رشته طاقگان به سبک رومانسک ساختند، و خود برج هشت طبقه مختلف برای ناقوسهای متعدد داشت. بعد از آنکه سه طبقه از طبقات هشتگانه بر روی

پایهای که فقط به عمق سه متر بود ساخته شد، برج به سمت جنوب فروکش کرد و کج شد. برای خنثا کردن این خمیدگی و حفظ توازن، معماران در صدد برآمدند طبقات پنجگانه دیگر را متوجه شمال سازند. اکنون برج مایل
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1172
پیزا، به ارتفاع 55 متر، دارای انحرافی است معادل 5 متر نسبت به خط قائم. این رقم معرف افزایش 30 سانتیمتر انحراف در خلال سالهای 1828 و 1910 است.
رهبانان ایتالیایی در هنگام مهاجرت به فرانسه، آلمان، و انگلستان سبکهای متداول رومانسک را با خود به این کشورها سوغات بردند. احتمالا به همین علت بود که بیشتر صومعه های فرانسه به اسلوب رومانسک ساخته شد، چنانکه در فرانسه این سبک معماری نام دیگرش سبک صومعهای شد. رهبانان فرقه بندیکتیان در کلونی به ساختن صومعهای باشکوه مبادرت جستند (1089-1131) که دارای چهار راهه و هفت برج بود و پیکره های سنگی جانوران آن به قدری متنوع و فراوان که مایه خشم قدیس برنار شد:
در آن رواقها، زیر چشم رهبانانی که به مطالعه مشغولند، این موجودات عجیبالخلقه و کریه منظر چه میکنند این بوزینه های پلید، این اژدهاها، این موجودات نیمه انسان و نیمه حیوان، این ببرها، و شیرها ... این جنگاوران ستیزهجو و این مناظر شکار چه معنی دارند ... این مخلوقات نیمه انسان و نیمه حیوان در اینجا چه میکنند در اینجا چند بدن را با یک سر و چند سر را با یک بدن مشاهده میکنیم. به چهارپایی برمیخوریم که سرمار دارد، و به یک ماهی که سر چهارپا دارد، جانوری را میبینیم که از جلو شباهت به اسب دارد و از عقب به بز میماند.
صومعه کلونی در قیام ژاکریهای انقلاب کبیر به دست متعصبان ویران شد، اما نفوذ سبک معماری آن در دو هزار صومعه دیگر که با کلونی پیوند داشتند موثر افتاد. نواحی جنوبی فرانسه هنوز دارای کلیساهای بسیاری است که به سبک رومانسک ساخته شدهاند. در این نواحی ریشه های سنتهای کهنسال رومی همان قدر در هنر نیرومند بودند که در حقوق، و به همین سبب نیز توانستند تا مدتها در برابر اسلوب "بربری" گوتیک که از شمال متوجه جنوب شد دوام آورند. در فرانسه سنگ مرمر کمیاب بود، و چون به این علت معماران قادر نبودند به نمای خارجی کلیساهای جامع آن شکوه و ابهت لازم را بخشند، به افزایش تعداد تندیسها و سنگتراشیها روی آوردند در مطالعه کلیساهای فرانسه جنوبی، عاملی که ناگهان انسان را دچار حیرت میسازد پیراşqاز نوعی روش اکسپرسیونیسم در پیکرتراشی است، به این معنی ظÂهنرمندان این صفحات در آثار خویش، به جای تقلید

از یک موجود یا منظر، سعی کردهاند احساسی را در دل بیننده زنده کنند از این قرار است پیکره قدیس پطرس حواری بر بالای یکی از مدخلهای تزیینی دیر مواساک (1150)، با چهرهای پردرد و پاهایی بسیار نحیف. مسلما در اینجا غرض پیکرتراش بیشتر انداختن هراس در دل مردم و ایجاد رعب در مخیله آنها بوده است تا برجسته ساختن خطوط ساختمان. در اینکه پیکرتراش آگاهانه این گونه پیکره ها را تحریف کرده است شکی نداریم، زیرا قدرت هنرمندان در تقلید از طبیعت به خوبی از شاخ و برگهایی که بر سر ستونهای مواساک حجاری شده پیداست. عالیترین نوع از این نماهای رومانسک فرانسوی مدخل غربی کلیسای سن تروفن در آرل است (1152)، که تعداد زیادی از قدیسان و جانوران دور تا دور آن نقش شدهاند.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1173

در اسپانیا سبک رومانسک در ساختمان مرقد شاهانهای به کار رفت که جزئی از کلیسای جامع سانتیاگو د کومپوستلا میباشد. پورتیکو دلا گلوریا (رواق گلوریا)، رواق معروف این کلیسا، حاوی ظریفترین و نفیسترین مجسمه های رومانسک در اروپاست. شهر کویمبرا، که بزودی مرکز دانشگاهی پرتغال شد، در قرن دوازدهم به بنای کلیسای فخیم و زیبایی به سبک رومانسک مبادرت جست. اما در مهاجرت به سوی نواحی شمالیتر اروپا بود که سبک رومانسک به اوج خود رسید. ناحیه ایل دو فرانس آن را رد کرد، اما نورماندی این سبک را با آغوش باز پذیرفت. قدرت خشن رومانسک بخوبی با طبع مردمانی که از اولاد قوم وایکینگ و هنوز از راهزنان جنگاور دریا بودند سازگار بود. قدمت رواج این سبک در شمال از آنجا پیداست که در تاریخ 1048 رهبانان بندیکتیان ناحیه ژومیژ، در نزدیکی روان، دیری ساختند که به گفته مشهور از لحاظ عظمت هرگز کسی در اروپای باختری نظیرش را از زمان امپراطوری قسطنطین به بعد ندیده بود; شکی نیست که قرون وسطی نیز به بزرگی بنا میبالید. نیمی از این دیر عظیم در انقلاب کبیر فرانسه به دست متعصبان ویران شد، اما برجها و نمای خارجی آن که به جا مانده حاکی از طرحی است متهورانه و مردانه. در واقع در اینجا بود که سبک رومانسک نورمان قدم به عرصه وجود نهاد، و اساس اتکای هنرمند در موثر ساختن این شیوه، عظمت و شکل ساختمان شد نه تزیینات آن.

در 1066، ویلیام فاتح، به کفاره گناه عروسی با ماتیلدا، اهل فلاندر، وجوهی را به ساختمان کلیسای سنت اتین در کان اختصاص داد که به "دیر مردان" مشهور شد و ماتیلدا نیز، شاید به حکم انگیزه های مشابهی، مخارج ساختمان تثلیث را در همان محل متقبل شد; این کلیسا بعدا به "دیر بانوان" اشتهار یافت. در حدود سال 1135، هنگامی که دست به

مرمت “دیر مردان” زده بودند، معماران مسئول در دو جناح در دهانه شبستان یک ستون افزودند که طاق موربی آن ستونها را به هم متصل میساخت. به این نحو طاق قوسی که قاعدتا “چهار بخشی” بود بدل به “شش بخشی” شد، یعنی شکل نوینی در معماری پیدا شد که در طول قرن دوازدهم بسیار مورد پسند بود.
سبک رومانسک از فرانسه وارد خاک فلاندر شد، و در تورنه بود که به سال 1066 کلیسای جامع زیبایی به همین سبک پی افکندند. سپس سبک مزبور از طریق فلاندر، فرانسه، و ایتالیا وارد آلمان شد. ماینتس در 1009، تریر در 1016، و شپایر در 1030 کار ساختمان کلیسای جامع خود را آغاز کرده بودند. این کلیساها قبل از 1300 ساخته شده و هنوز به سبک مدور بود. در این عهد، کلیسای سانتاماریا ایم کاپیتول در شهر کولونی، که برای تزیینات داخلیش مشهور بود، و کلیسای سانتاماریا، که برجهای آن شهرت داشت، ساخته شدند و هر دو به هنگام دومین جنگ جهانی از بین رفتند. کلیسای جامع ورمس، که در 1171 رسما گشایش یافت و در قرن نوزدهم تعمیر شد، هنوز نمونه بارزی از سبک رومانسک در ناحیه راین محسوب میشود.
*****تصویر
متن زیر تصویر : درون کلیسای جامع سانتیاگو دی کومپوستلا
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1174
در این گونه کلیساها معمولا در هر دو انتهای بنا محرابی در نظر گرفته بودند و چندان توجهی به حجاریها و پیکرتراشیهای نمای خاجی ساختمان نمیکردند. آرایش خارجی این گونه ابنیه ردیف ستونها بود و از برجکهای هرمی خوش ترکیبی به عنوان پشتبند برجها استفاده کردند. منقد غیرآلمانی در مقام تمجید و تحسین از این اماکن مقدس حوزه راین به مبالغه نمیگراید، اما این کلیساهای جامع از زیبایی مسحور کننده “دنجی” برخوردارند که کاملا با لطف دلپذیر ناحیه راین هماهنگی دارد.

III- سبک نورمان در انگلستان: 1066-1200

در سال 1042، هنگامی که ادوارد خستوان برای جلوس بر اریکه سلطنت عازم انگلستان شد، بسیاری از دوستان و نظریاتی را که در نورماندی، یعنی اقامتگاه دوران جوانی خویش، داشت به همراه برد. دیر وستمینستر در دوران سلطنت وی مانند یک کلیسای نورمان با طاقیهای مدور و دیوارهای ضخیم آغاز شد. آن ساختمان در زیربنای دیر گوتیکی که در 1245 ساختند مدفون شد، اما ایجاد آن بنا مقدمه انقلابی در فن معماری بود. از آنجا که بیدرنگ اسقفان نورمان جانشین اسقفان ساکسون با دانمارکی شدند، پیروزی سبک نورمان در انگلستان محرز شد.قسمت اعظم دارایی آن دسته از انگلیسیهایی که قدر غلبه نورمان را ندانسته بودند و به مناسبت مخالفت با ویلیام فاتح اموالشان با غنیمت گرفته شده بود، به امر خود ویلیام و جانشینان وی بیدریغ در اختیار اسقفان گذاشته شد. کلیسا وسیلهای برای فرونشاندن آتش خشم و آرامش خاطرها شد.
چندی نگذشت که اسقفان انگلیسی نورمان از لحاظ دارایی با اشراف انگلیسی نورمان به رقابت برخاستند، و کلیساهای جامع، و قصرها پا به پای هم در سرزمین تسخیر شده رو به فزونی نهاد. وقایعنگار انگلیسی این عهد، ویلیام آو ممزبری، نوشت: "تقریبا همه درصدد برآمدند که در ساختن بناهای مجلل و با شکوه به سبک نورمان بر یکدیگر سبقت جویند، زیرا اشراف را اعتقاد بر آن بود که هر روزی از عمر آنان که بدون انجام عمل باشکوهی به پایان آید، آن روز به هدر رفته است". هرگز سابقه نداشت که انگلستان چنین جنونی را برای ساختن بنا به خود دیده باشد.
طرح معماری انگلیسی نورمان در واقع شعبهای از سبک اصلی رومانسک بود. در سبک انگلیسی نورمان، به تقلید از نمونه های فرانسوی، سقف بنا بر روی طاقیهای مدوری قرار داشت که متکی به مجردیهایی کلفت و دیوارهایی حجیم میشد، منتهای مراتب تفاوت در این بود که در انگلستان سقف بناها قاعدتا از چوب بود.
هنگامی که سقف را از سنگ میساختند معمولا دیوارها 5/2 تا 3 متر ضخامت داشتند. سبک انگلیسی نورمان بیشتر سبک صومعهای بود و در اماکنی دور افتاده پدیدار شد نه در خود شهرها. در این گونه کلیساهای جامع، به علت رطوبت هوای

انگلستان، حجاری خارجی بنا بسیار معدود بود و حتی بر سر ستونها چندان تزیینی دیده نمیشد; اگر حجاریهایی هم به عمل میآمد، چندان تعریفی نداشت. از لحاظ حجاری، انگلستان هرگز به پای دیگر کشورهای اروپایی

نرسید، اما در تمام اروپا کمتر برجهایی را میتوان سراغ گرفت که از نظر عظمت به پای دژهای نورمان یا نمای پرشکوه یا ساختمان مجلل بازوی عرضی کلیسای نورمان برسد.
هنوز تقریبا هیچ بنایی را نمیتوان در انگلستان سراغ گرفت که صرفا رومانسک باشد. در قرن سیزدهم، تحت تاثیر اسلوب گوتیک، در اکثر کلیساهای جامع طاقیها و طاقهای قوسی را بلندتر کردند. در 1067 کلیسای جامع قدیمی کنتربری بر اثر آتشسوزی ویران شد. لانفرانک دوباره آن را، به تقلید از طرح ساختمان قبلی خود، یعنی "صومعه مردان" در کان از نو پی ریخت (1070-1077)، اما امروزه از ساختمان لانفرانک هیچ چیز به جا نمانده است، مگر چند وجب زمین سنگی که میگویند قدیس تامس ا بکت در آنجا شربت شهادت نوشید. در سالهای 1096 تا 1110 دو تن از پیران دیر مزبور، ارنولف و کونراد، جایگاه همسرایان و سرداب جدیدی برای کنتربری ساختند. در ساختمان این اضافات هه جا طاقیهای مدور را نگاه داشتند، لکن فشارهای وارده از سقف را متکی به نقاطی کردند که از بیرون بنا پشتبندهایی آنها را تقویت میکرد. این تغییرات مقدمه تحول و تبدیل سبک نورمان به گوتیک بود.
یورک مینستر، که در سال 1075 به سبک نورمان ساخته شده بود، در 1291 زیربنای جدیدی به سبک گوتیک از انظار پنهان شد.1 کلیسای جامع لینکن، که اصلا به سبک نورمان بود (1075)، بعد از زلزله 1185 به سبک گوتیک از نو ساخته شد، اما دو برج عظیم و مدخلهای نمای غربی این بنا، که به طرز باشکوهی حجاری شدهاند، یادگاری است که از کلیسای نورمان به جا مانده و نموداری از مهارت و قدرت آن سبک کهنسالتر محسوب میشود. در وینچستر دو بازوی عرضی کلیسا و سردابه از اثرات کلیسای جامع نورمان است که در 1081 تا 1103 ساخته شده بود. این کلیسا را اسقف واکلین از آن نظر ساخت تا جماعتی از زوار مقبره قدیس سویتین2 را جا و مکان دهد. این اسقف، که یکی از بنی اعمام ویلیام فاتح بود، به قصد پیدا کردن چوب برای پوشانیدن سقف شبستان عظیم کلیسا دست به دامان ویلیام شد. ویلیام به او اجازه داد که تا سه روز هر چه بتواند از درختان همپیچ قطع کند. پیروان اسقف واکلین با تبر به جان درختان افتادند
*****تصویر
متن زیر تصویر : کلیسای جامع کنتربری
---
1. واژه minster در انگلیسی مخفف monastery (صومعه) است و معمولا باید بر کلیساهایی اطلاق شود که اصولا به عنوان یک صومعه بنا شده باشد. ظاهرا یورک مینستر از این قاعده مستثناست، زیرا با آنکه این کلیسای جامع هرگز یک صومعه نبوده است، در عرف چنین شهرت یافته

است.
2. قدیس سویتین، یکی از اسقفان وینچستر در قرن نهم میلادی. در خبر است که چون به سال 971 جنازهاش را به سوی مرقدش حمل میکردند، چهل روز باران بی وقفه مانع از این امر شد. به همین سبب تا به امروز عوام معتقدند که اگر روز قدیس سویتین (15 ژوئیه) باران ببارد، تا چهل روز همچنان خواهد بارید.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1176
و تمامی بیشه را در عرض هفتاد و دو ساعت پاک کردند. هنگامی که کلیسای جامع به پایان رسید، تقریبا تمامی روسای دیرها و اسقفان انگلیسی در مراسم تقدیس آن حضور داشتند. تصور این که مشاهده چنین بنای عظیمی تا چه حد مشوق دیگران در ساختن سایر کلیساهای باشکوه بود دشوار نیست.
نظری اجمالی به تاریخ بنای کلیساهای مختلف این عهد نموداری از کثرت و تنوع ساختمانهای سبک نورمان میباشد: دیرسنت آلبنز در سال 1075 آغاز شد، کلیساهای جامع ایلی در 1081، راچیستر در 1083، ووستر در 1084، اولد سنت پل در 1087، گلاستر در 1089، دارم در 1093، تاریچ در 1096، چیچستر در 1100، تیوکسبری در 1103، اکستر در 1112، پیتر بره در 1116، دیر رامزی در 1120، دیر فونتنز در 1140، و کلیسای سنت دیوید در ویلز به سال 1176. اینها فقط مشتی نام نیستند، بلکه یک سلسله از شاهکارهای بشریند; شرمآور است که انسان در توصیف آنها به چند خط اکتفا کند و یا پس از چند ساعتی از آنها دل برکند.
تمامی این کلیساها، به استثنای یکی، بعدها دوباره تعمیر شدند و به سبک گوتیک درآمدند. کلیسای جامع دارم هنوز بیشتر جنبه نورمان دارد و به عنوان جالبترین ساختمان سبک رومانسک در اروپا به جا مانده است.
دارم شهر کوچکی است با بیست هزار نفوس که به واسطه وجود معادن ذغالسنگش اشتهار دارد. در یک خمیدگی رود ویر دماغهای سنگی قرار گرفته است; و بر روی آن برآمدگی سوقالجیشی، کلیسای جامعی را پیافکندهاند. این کلیسای فخیم "نیمی خانه خداست و نیمی دژی در برابر اسکاتلندیها" در همین محل بود که رهبانان جزیره لیندیسفارن، هنگام گریز از چنگ مهاجمان دانمارکی در 995، کلیسایی از سنگ بنا کردند. در 1093، دومین اسقف نورمان این کلیسا، که ویلیام آو سن کریلف نام داشت، بنای سنگی مزبور را خراب کرد و با شجاعتی باور نکردنی و ثروتی اسرار آمیز عمارت کنونی را پی افکند. کار ساختمان تا 1195 ادامه یافت و از این نظر کلیسای جامع دارم را باید نشانگر آمال و رنج کار عدهای از مردان هنرمند در عرض یکصد سال دانست. شبستان بلند این کلیسا به سبک نورمان است با طاقگانی دوگانه مرکب از طاقیهای مدوری که بر روی

سرستونهایی عاری از نقش و نگار و مجردیهایی ضخیم قرار دارد. طاق قوسی کلیسای جامع دارم دو فکر بکر را وارد سبک معماری کرد که هر دو از ابداعات بسیار مهم محسوب میشوند. از این دو فکر یکی تویزهبندی رگه ها بود، که سبب میشد فشارهای وارده از جانب گنبد در نقاط معینی متمرکز شوند. ابداع دوم عبارت بود از نوک تیز کردن طاقیهای عرضی و مدور کردن طاقیهای مورب. اگر طاقیهای عرضی مدور شده بودند راس آنها به ارتفاع طاقیهای مورب که درازترند نمیرسید و نوک طاق قوسی در سطح ناهمواری قرار میگرفت. با نوک تیز کردن راس طاقیهای عرضی، این اشکال از بین میرفت و معمار میتوانست طاقها را به ارتفاع مطلوب برساند. این تغییر، که صرفا به ملاحظات معماری پدید آمد و هیچ هدف

زیبایی شناختی در آن دخالتی نداشت، ظاهرا سبب پیدایش مهمترین صفت ویژه سبک گوتیک شد.

در 1175 اسقف پادزی به منتهاالیه باختری کلیسای جامع دارم، ورودی سرپوشیده یا دهلیز پیشین زیبایی افزود که به علت نامعلومی آن را "گالیلی" نامیدند و از آن پس این واژه برای نمازخانه کوچکی که در یک سوی کلیساها میساختند علم گردید. در این قسمت از کلیسای جامع دارم، همان محلی که مقبره تاریخنویس شهیر انگلیسی، بید، ملقب به معزز، در آن است، طاقیها مدورند، اما ستونهای باریک بیشتر شباهت به شکل گوتیک دارند. در اوان قرن سیزدهم طاق قوسی بالای جایگاه همسرایان فرو ریخت. در موقع تعمیر آن، معماران طاقگان شبستان را بر روی پشتبندهای معلقی قرار دادند که در طاقنمای سه چشمه از نظر مخفی میماند. در سالهای 1240 تا 1270 بر این کلیسای جامع نمازخانهای برای مرقد قدیس کاثبرت علاوه کردند که به نمازخانه، نه محراب، مشهور شد. در ساختمان این نمازخانه تمامی طاقیها نوک تیز بودند، و به تحول از سبک نورمان به گوتیک کامل شد.

۱۷- تکامل سبک گوتیک

در تعریف معماری گوتیک شاید بتوان گفت که این سبک عبارت است از متمرکز ساختن و توازن فشارهای ساختمان در نقاط معین، تاکید بر خطوط عمودی، طاق و تویزه، و اشکال نوک تیز. این سبک معماری زاییده پیدا کردن راه حل مشکلاتی بود فنی که بر اثر نیازمندیهای روحانیان و آرمانهای هنرمندان پدید آمد. ترس از آتشسوزی منجر به ساختن طاقیهایی قوسی از سنگ یا آجر شد; سقفهای سنگینتر لازمهاش دیوارهای کلفت و مجردیهای نتراشیده بود. فشاری که در تمام نقاط بنا به سمت پایین میآمد فضای پنجره را محدود ساخت.
دیوارهای کلفت بر روی پنجره های باریک سایه افکندند و داخله بنا تاریکتر از آن شد که در سرزمینهای شمالی اروپا تحمل کردنی باشد. اختراع طاق و تویزه از سنگینی سقف کاست و ایجاد ستونهای ظریفتر و متمرکز شدن فشارها را ممکن ساخت. بر اثر تمرکز و توازن فشارها ساختمان را، بی آنکه سنگین کند، استحکام بخشید. با استفاده از پشتبندها، فشارها بر تیر قائم متمرکز شدند و این امکان به وجود آمد که در دیوارهایی نازکتر پنجره هایی طویلتر نصب شوند. وقتی پنجره ها طویلتر شدند، بازار هنر شیشه بندی منقوش این عهد رونق گرفت. قابهایی سنگی که روی پنجره های مرکب را میپوشانیدند هنر جدید طرح یا نقوش توربافت را به وجود آورد. طاقیهای طاق قوسی نوک تیز شدند تا از این طریق نوک طاقیهایی که از نظر طول نامساوی بودند به ارتفاعی مساوی برسند; و سایر طاقیها و شکل پنجره ها همه نوک تیز شدند تا با قوسیهای طاق قوسی هماهنگی داشته باشند. پیدا کردن راه بهتری برای تحمل فشار، ساختن شبستانهایی بلندتر را ممکن ساخت.
برجها و منارهای مخروطی، و طاقیهای نوک تیز حالت عمودی خط ساختمان را برجستهتر مینمودند و همین خطوط

عمودی بودند که بناهای برافراشته و آن زیبایی طربافزای اسلوب گوتیک را به وجود آوردند. تمام این عوامل دست به دست هم داده، کلیسای جامع گوتیک را عالیترین کامیابی و مظهر روح بشر ساختند.
اما حاصل یک قرن تکامل معماری را در خلال چند سطر آوردن گستاخی است. پارهای از اقداماتی که در تکامل این سبک صورت گرفت در خور مداقهای است که کمتر با احساسات قرین باشد. سازش میان ظرافت بیثبات و استحکام و صلابت مشکلی بود که، قبل از عهد ما، اسلوب گوتیک آن را بهتر از هر سبک معماری دیگری حل کرد; و ما نمیدانیم که چه مدت

اقدامات بیباکانه خود ما در مقابل نیروی جاذبه زمین دوام خواهد آورد. باری، معماران گوتیک همیشه نیز در کار خویش موفق نبودند. کلیسای جامع شارتر تا این تاریخ بدون ترک بر جای مانده است، و حال آنکه جایگاه همسرایان کلیسای جامع بووه دوازده سال بعد از ساختمان فرو ریخت. مهمترین صفت ویژه سبک گوتیک عبارت از ابداعی بود در نگاهداری سقف و توزیع فشار ناشی از آن: بدین ترتیب که تویزه طاقیهای عرضی و مورب، که از هر دهانه شبستان بالا میرفتند، با هم یکی میشدند تا شبکه ظریف و سبکی را تشکیل دهند که بر روی آن طاق قوسی ساروجی قرار گیرد. در ساختمان گوتیک هر دهانه شبستان، واحدی شد که وزن و فشارهای طاقیهای برآمده از مجردی آن را بر دوش میکشید. دو عامل دیگر این دهانه شبستان را در تحمل فشار تقویت کردند; یکی فشار متقابل دهانه های قرینه راهه ها بود، و دیگری پشتبندهایی که بر دیوارهای بیرونی بنا، به محاذات بالا آمدگی هر طاقی عرضی به طرف داخل، ساخته میشدند.
پشتبند از زمانهای قدیم مورد استفاده قرار میگرفت. در بسیاری از کلیساهای پیش از دوره گوتیک با ایجاد ستونهایی از آجر یا سنگ در بیرون بنا معمولا نقاطی را تقویت میکردند که فشار وارد بر آنها به ویژه زیاد بود. اما پشتبند معلق وسیلهای است که به وسیله آن فشار یا وزن را از فراز فضای باز به پایهای از بنا و بالاخره به زمین منتقل میسازند. در ساختمان بعضی از کلیساهای نورمان با ایجاد نیم طاقیهایی در طاقنمای سه چشمه، سعی کردند که تکیه گاهی برای طاقیهای شبستان فراهم آورند. اما این گونه پشتبندهای داخلی در محلی با دیوار شبستان تلاقی میکردند که زیادی پایین بود و پنجره خانه فوقانی را، که بیش از هر نقطه دیگری متحمل فشار بود، قوت چندانی نمیبخشید. برای تحکیم این نقطه مرتفع ساختمان لازم بود که پشتبند را از محل اختفایش در داخل بنا بردارند و به بیرون منتقل کنند، یعنی پایه آن را محکم بر روی زمین قرار دهند و آن را از فضای باز بالای سقف راهه ها گذرانیده به سقف برسانند تا مستقیما دیوار پنجرهخانه را تقویت کند. قدیمیترین موردی که این نوع پشتبند معلق به کار رفته و از تاریخش اطلاع داریم، در کلیسای جامع نوایون و حدود 1150 میلادی است. تا پایان قرن دوازدهم ساختن این نوع پشتبند برای تقویت عمارت در میان معماران اشتهار و محبوبیت خاصی پیدا کرده بود. اما این فکر بکر معماران عاری از چند نقص مهم نبود; از این قرار که گاهی

بنا از دور چنین مینمود که گویی استخوانبندی عمارتی است، یا چوب بستی است که احتمالا معمار بعد از پایان ساختمان در باز کردن و برداشتن آن غفلت ورزیده است، یا آنکه عمارت شکم داده و معمار برای رفع این نقیصه سر دستی به احداث این پشتبندها مبادرت جسته است; چنانکه

میشله مینویسد: “کلیسای جامع به آدم لنگی میماند که چوبهایی در زیر بغل دارد”. رنسانس مسلما این قبیل پشتبندهای معلق را کریهالمنظر و ناهنجار میدانست و رد میکرد، و برای کشیدن بارهای سنگینی چون گنبد کلیسای جامع سان پیترو تدابیر دیگری میاندیشید، اما طرز فکر معمار گوتیک با هنرمندان رنسانس تفاوت داشت. معمار گوتیک دوست داشت خطوط و عوامل سازنده هنر خویش را جلو چشم قرار دهد، به احداث پشتبند علاقه خاصی پیدا کرد و شاید بیش از حد لزوم بر تعداد آنها افزود. برخی از آنها را با هم ترکیب کرد تا دو یا چند نقطه را تقویت کنند یا ممد یکدیگر باشند; وی مجردیهایی را که وسیله قائم نگاه داشتن پشتبندها بودند با کنگره هایی آرایش بخشید و گاهی، چنانکه در رنس دیده میشود، ثابت کرد که دست کم فرشتهای میتواند بر نوک کنگرهای بایستد.
توازن فشارها در سبک گوتیک به مراتب اساسیتر از طاقی نوک تیز یا رومی بود، اما این طاقی، که بعدا به طاقی گوتیک معروف شد، مظهر خارجی و نمایان لطف و ظرافتی بود که از دل و درون میتراوید، طاقی نوک تیز یکی از صور بسیار قدیمی در معماری است. در دیاربکر این نوع طاقی بر روی یک ردیف ستون رومی که تاریخ معین و مشخصی ندارند دیده میشود. قدیمیترین نمونه تاریخدار آن در قصر بن وردان در سوریه به چشم میخورد، و میدانیم که این بنا در 561 ساخته شد. نظیر همین شکل در قبهالصخره و مسجدالاقصی در بیتالمقدس با تاریخ قرن هفتم، بر روی نیلسنجی در رود نیل در مصر با تاریخ 861 میلادی، و در مسجد ابنطولون در قاهره با تاریخ 879 دیده میشود و قبل از آنکه در نیمه دوم قرن یازدهم برای نخستین بار در اروپای باختری ظاهر شود، بارها در ابنیه ایرانیان، اعراب، قبطیها، و مورها به کار میرفته است. امکان دارد که این شکل از اسپانیای مسلمان و یا به توسط زایرانی که از مشرق زمین مراجعت میکردند ابتدا وارد فرانسه جنوبی شده باشد، نیز ممکن است که برای رفع مشکلات فنی ساختمان خود به خود به فکر معماران غربی خطور کرده باشد. با اینهمه، باید، در نظر داشت که همتراز کردن راس طاقیهای غیرمتساوی مسئلهای است که میشود آن را بدون قوس چهار خم یعنی با تطویل نقاطی که طاقی از مجردی یا دیوار برمیخیزد حل کرد. این تدبیر نیز در زیبا کردن بنا موثر بود، زیرا بر خطوط عمودی تاکید میکرد و به همین سبب نه به عنوان جایگزین طاقی رومی، بلکه به عنوان ضمیمهای مفید مورد استفاده فراوان قرار گرفت. قوس چهار خم مشکل دیگری را نیز حل کرد: به این معنی که چون راهه ها باریکتر از شبستان بودند، طول دهانه راهه بیشتر از عرضشان شده بود، و رئوس طاقیهای عرضی آن خیلی دورتر از رئوس طاقیهای مورب آن قرار میگرفت، مگر آنکه طاقیهای عرضی را یا نوک تیز میکردند یا آن قدر بالا

میبردند که مانع از هماهنگی میان دو نوع طاقی شود. قوس چهار خم راه حل مشابهی برای امر دشوار دیگری نیز پیدا کرد و آن سقفبندی با طاقیهایی بود که در مخارجه پشت محراب رئوسی غیرمتساوی داشتند.
اینجا محلی بود که دیوار خارجی کلیسا درازتر از دیوار داخلی آن میشد و هر دهانهای ذوزنقهای را تشکیل میداد که طاق قوسی آن ذوزنقه را به هیچ قیمتی نمیشد ساخت مگر به کمک طاقی نوک تیز. علت آنکه میگوییم قوس چهارخم در آغاز برای زیبایی به کار نمیرفت این است که در بسیاری از ابنیه اولیه صرفا برای رفع این گونه محظورات فنی مورد استفاده قرار گرفته است، و حال آنکه مشاهده میکنیم که در ساختن پنجره ها و مدخلهای تزیینی همین ابنیه هنوز طاقی مدور به کار میبردهاند. اثری که قوس چهارخم در عمودی نشان دادن خطوط بنا داشت، و شاید علاقهای که معماران به هماهنگ ساختن اشکال داشتند، به تدریج سبب پیروزی طاقی نوک تیز در این نبرد شد. نود سال مبارزه و کشمکش میان این دو نوع طاقی یا به عبارت دیگر، از موقعی که قوس چهار خم در ساختن کلیسای جامع دارم به سبک رومانسک به کار رفت (1104) تا هنگامی که آخرین بنای کلیسای جامع شارتر تکمیل شد (1194) در سبک گوتیک فرانسه، مرحله تغییر سبک را تشکیل میدهد.
به کار بردن طاقی نوک تیز در مورد پنجره ها مشکلات، راهحلها، و ریزهکاریهای تازهای به همراه داشت. از هنگامی که معماران توانستند فشار سقف را از طریق تویزه ها به مجردیها، و از مجردیها به نقاط معینی که با پشتبند تقویت میشد منتقل سازند، احتیاج به ایجاد دیوارهای ضخیم از میان رفت. در فاصله میان هر نقطه تکیه گاه با نقطه دیگر بالنسبه فشار وجود نداشت یا اندک بود; لذا از این پس این امکان فراهم آمد که دیوارها را نازک کنند یا به کلی از میان بردارند. پوشانیدن این قبیل دهانه ها با یک جام شیشه غیرممکن بود، لذا هر دهانهای را به دو یا سه پنجره نوک تیز (نیزهای) تقسیم کردند که تمامی آنها را یک طاقی سنگی احاطه میکرد; در واقع دیوار خارجی مثل دیوار خارجی شبستان، مبدل به یک رشته طاقی با یک طاقگان گردید. وقتی این قبیل پنجره های نوک تیز دوتا دوتا میان یک طاقی سنگی نوک تیز و در قسمت فوقانی طاقی محاط بر پنجره ها قرار گرفت، تکه لوزی شکلی از آجر عریان باقی میماند که سخت احتیاج به تزیین داشت. در حدود 1170 معماران فرانسوی این نقیصه را با لوح تزیینی توری جبران کردند; یعنی قسمت لوزی شکل را به طرزی سوراخ سوراخ کردند که میله های سنگی یا وادارها را با اشکالی تزیینی مانند مدور، هلالی، یا بریده بریده درآوردند و این شکافها، و همچنین خود پنجره ها، را با شیشهبندی منقوش پوشانیدند. در قرن سیزدهم حجاران به تدریج

قسمت بیشتری از سنگ را تراشیدند و میله های نازکی از سنگ را که به صورت هلال یا اشکال دیگری درآورده بودند در این حفره های کوچک جا دادند. این کندهکاری و تراش سنگ برای فواصل بین پنجره ها به اشکال پیچیده و بغرنجی درآمد که خطوط یک تراز آن به سبکها و دوره های معماری گوتیک اسامی خاصی بخشید: نیزهای، هندسی، مستدیر، قائم،
*****تصویر
متن زیر تصویر : درون کلیسای جامع وینچستر
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1181
و شعلهسان. نظیر همین ریزهکاریها چون بر روی دیوار و بالای درهای کلیسا به کار رفت، آن پنجره های عظیم خورشیدی را پدید آورد که بر اثر آرایش تابناک آنها واژه ریونان (تابناک) برای سبکی علم شد که به سال 1230 در نوتردام آغاز شده و در رنس و سنت شاپل به اوج کمال رسیده بود. در کلیسای گوتیک فقط آن سقف بندبند بلند از لحاظ زیبایی بر پنجره خورشیدی برتری دارد.
تزیین توری بر روی سنگ یا به طور کلی درآوردن نقش و نگار سنگی از دیوارها به دیگر بخشهای کلیساهای جامع گوتیک یعنی به برجکهای پشتبندها، سردر دو شیب مدخلها، زیرسوها و پشت بغلهای طاقیها، طاقگان سه چشمه، شباک حرم، منبر، و جدار پشت محراب سرایت کرد; زیرا پیکرتراش گوتیک، که سرمست از هنر خویش بود، هرگز نمیتوانست چکش خود را بر لوحی بگذارد بیآنکه آن را آرایش کرده باشد. وی نماهای ابنیه، کتیبه ها، و برجها را با اشکال حواریون، شیاطین، قدیسان، و مردم بهشتی و دوزخی پر ساخت; به حکم ذوق و سلیقه خویش، صوری را بر سر ستونها، برآمدگیها، گچبریها، سنگهای بالای درها، منبتکاریها، و ستونهای جوانب درها نقش کرد; به مسخره، پیکره های خیالی و وحشتناک از سنگ تراشید که کار ناودان را انجام میدادند، یا از میان پشتبندها و مجردیها آب باران را به زمین منتقل میکردند. هیچ مورد دیگری را نمیتوان سراغ گرفت که ثروت و مهارت، و تقوا و دنیادوستی دست به دست هم داده و خوان رنگارنگی از تزیینات را مانند کلیسای جامع گوتیک به وجود آورده باشند. البته نمیتوان انکار کرد که تزیینات گاهی بیاندازه زیاد هنرمند در نقش و نگار بر روی سنگ، ظرافت را به سرحد افراط رسانیده، و مجسمه ها و سرستونها با رنگهایی که به مرور زمان سترده شدهاند قطعا بیش از حد زننده و نامطبوع بودهاند. اما آنچه برشمردیم همه نموداری از وفور نیروی حیاتی است که در برابر آن تقریبا از هر گونه کوتاهی میتوان چشم پوشید. هنگام گردش در میان این جنگلها و باغهای تراشیده از سنگ، طبعا به خاطر انسان چنین خطور میکند که هنر گوتیک، علیرغم آن خطوط و مناره هایی که سر بر آسمان افراشته است، هنری بود که به زندگی دنیوی دلبستگی

داشت.
در میان این همه قدیسانی که گویی به صدای بلند فنای جهان خاکی و هراس روز داوری را اعلام میدارند، آن صنعتگر قرون وسطایی را، در عین حال که غایب است، همه جا حاضر میبینیم و احساس میکنیم که وی به کاردانی خویش میبالد، از قوت خود سرخوش است، به سخنان عالمان الاهی و نظرات فلاسفه میخندد، و با حظ وافر جام مهلک زندگی را، که جوشان و لبریز است، تا آخرین قطره سر میکشد.

V- سبک فرانسوی گوتیک: 1133-1300

چرا انقلاب گوتیک در فرانسه آغاز شد و همانجا به اوج کمال رسید
*****تصویر
متن زیر تصویر : شباک از آهن ورزیده، دیر اورسکامپ
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1182
سبک گوتیک مولود بکری نبود. یکصد سنت مختلف دست به دست هم دادند و درخت برومندی از هنر را پدید آوردند. این میراثهای هنری عبارت بود از باسیلیکاها، طاقیها، طاقهای قوسی، و پنجرهخانه های بالای شبستان که از روم اقتباس شده بود; موضوعاتی تزیینی که در جهان بیزانس رواج داشت; طاقهای چهار خم، طاقهای قوسی تویزهبندی شده، و گروه مجردیهای معماری ارمنی، سوری، ایرانی، مصری، و عرب تقلید شد; نقشمایه ها و اسلیمیهای هنرمندان مور; طاق و تویزه ها و برجهای واقع در نمای عمارت معماران لومبارد; قریحهای که استادان ژرمن برای شوخی و صور عجایب داشتند; و امثال آن. ... اما باید دید که این نفوذهای مختلف به چه علت مانند نهرهایی از همه سو رو به خاک فرانسه نهادند و در آنجا تلاقی کردند امکان داشت ایتالیا، که از نظر ثروت و میراث تاریخی برگزیدهترین کشور اروپای باختری بود، سبک گوتیک را به سوی اوج اعتلا رهبری کند، اما ایتالیا در بند میراث باستانی خویش بود. از ایتالیا که بگذریم، در قرن دوازدهم، فرانسه غنیترین و پیشروترین ملت اروپای باختری به شمار میرفت. فرانسه بود که بیش از هر کشوری برای جنگهای صلیبی نفرات و وجوه گردآورد، و از انگیزه های فرهنگی این جنگها برخوردار شد; در آموزش و پرورش، ادبیات، و فلسفه، فرانسه رهبر ملل اروپایی بود و صنعتگرانش، به تصدیق عموم، در این سوی امپراطوری بیزانس بینظیر بودند. تا زمان سلطنت فیلیپ اوگوست، قدرت شهریاری بر نفاق فئودال غالب آمده بود و اینک ثروت، قدرت، و فعالیتهای عقلانی قوم همه در قلمرو شخص پادشاه بود یعنی در ایل دوفرانس که تقریبا بر ناحیه وسطای رودسن اطلاق میشد. در کرانه سن، اواز، مارن، و ان کالاهای بازرگانی در حرکت بودند، و از این طریق ثروتی به دست آمد که مبدل به سنگ شد و در کلیساهای جامع پاریس، سن دنی، سانلیس، مانت، نوایون، سواسون، لان، آمین، و رنس جای گرفت. ثروت به منزله کودی بود که زمین را برای رشد نهال هنر آماده ساخت.
اولین شاهکار سبکی که آن را مرحله انتقال از رومانسک به گوتیک نام دادهایم عبارت از دیر و کلیسای باشکوه سن دنی واقع در حومهای از پاریس به همین نام بود. این بنا کار یکی از کاملترین و کامیابترین

شخصیتهای تاریخ فرانسه بود. سوژه، صدر یک دیر بندیکتیان و نایبالسلطنه فرانسه، مردی بود بسیار خوشذوق و با سلیقه. وی در عین حال که زندگی ساده و بیپیرایهای داشت، عشق به اشیای زیبا و گرد آوردن آنها را برای تزیین کلیسای خویش گناه نمیشمرد، میگویند که در جواب اعتراضهای قدیس برنار گفت: "اگر قوانین باستانی مقرر میداشت که برای ریختن می در ساغر و پذیرفتن خون قوچها باید جامهای زرین به کار رود ... آیا روا نیست که ما برای جامهایی که خاص خون خداوندگارمان میسازیم طلا، سنگهای گرانبها، و کمیابترین مواد را به کار بریم" به همین سبب، وی با تفاخر تمام از زیبایی و بهای طلا و نقره، جواهرات و لعابه کاریها، موزائیکها و شیشهبندهای منقوش، ظروف قیمتی، و جامه های فاخری سخن میراند که برای کلیسای خود ساخته یا گرد آورده بود. در 1133، وی هنرمندان

و صنعتگران را از "تمام نقاط عالم" گرد آورد تا برای قدیس حامی فرانسه، قدیس دنی، زیارتگاه جدیدی احداث و تزیین کنند و ضمنا آنجا را آرامگاه سلاطین فرانسه سازند. وی پادشاه فرانسه لویی هفتم، و درباریان وی را تشویق کرد تا مخارج ساختمان چنین کلیسایی را از کیسه فتوت خود بپردازند. میگوید که "ایشان به تقلید ما انگشتریهای خود را از انگشتان بیرون آوردند" تا هزینه ساختمان آن بنای پرخرج تامین شود. تجسم این امر دشوار نیست که این مرد چگونه سحر از بستر برمیخاست تا در جزئیات آن کلیسای منیع، از انداختن درختانی که آنها را خود انتخاب کرده بود تا نصب شیشه بندهای منقوشی که موضوعاتش را خود انتخاب نموده و کلماتش را به خط و انشای خویش نوشته بود، نظارت داشته باشد. هنگامی که بنا در 1144 به پایان رسید، بیست تن اسقف در مراسم تقدیس آن شرکت داشتند; پادشاه فرانسه، دو ملکه و صدها شهسوار در آن مراسم حضور یافتند; و عجیب نیست اگر پس از این کامیابی، سوژه احساس میکرد که به دریافت تاجی با شکوهتر از هر تاج شاهی مفتخر شده است.

در بنای فعلی کلیسای سن دنی فقط قسمتهایی از آن عمارت قدیمی به جا مانده است، که عبارت است از: نمای باختری، دو محوطه میان چهار ستون از شبستان قدیمی، نمازخانه های دور تا دور کلیسا و بالای محراب و بالاخره سرداب قدیمی سن دنی. قسمت اعظم داخل بنا در سالهای 1231 و 1281 به دست پیر دو مونترو از نو ساخته شد. سرداب به اسلوب رومانسک است; نمای باختری آمیزهای است از طاقیهای مدور و نوکتیز; پیکرهای سنگی این بنا، که بیشترشان از دوره سوژه به جا ماندهاند، بالغ بر یکصد عدد میشوند، که بسیاری از آنها با شخصیت ممتازی از زیر چکش پیکرتراش بیرون آمده و همگی دور تا دور تندیسی از مسیح، "داور"

حقیقی، قرار دارند که این پیکر مرکزی یکی از عالیترین مجسمه های مسیح در تمامی تاریخ هنر قرون وسطی محسوب میشود.
دوازده سال پس از مرگ سوژه، یکی از اسقفان مشهور فرانسه، موریس دو سولی، به پیروی از وی، با همتی بلندتر به ساختن کلیسای جامع نوتردام پاریس در جزیرهای میان رود سن مبادرت جست. نظری به تاریخچه تدریجی این بنا نموداری از عظمت امری است که دو سولی کمر همت به انجام آن بست: جایگاه همسرایان و بازوهای عرضی کلیسا در خلال سالهای 1163 و 1182 ساخته شدند; شبستان در فاصله سالهای 1182 و 1196; محوطه های بین ستونها در انتهای باختری کلیسا و همچنین برجها در خلال سالهای 1218 و 1223; و این کلیسای جامع در 1235 تکمیل شد. در طرح اصلی ساختمان، طاقنمای سه چشمه به سبک رومانسک بود، اما وقتی تمام بنا به پایان رسید به اسلوب گوتیک درآمده بود. نمای باختری این کلیسا به مراتب افقیتر از آن است که قاعدتا در یک کلیسای گوتیک دیده میشود، ولی این موضوع معلول آن است که منارهای مخروطیی که برای بالای برجها درنظر گرفته شده بود هرگز ساخته نشد. شاید به همین علت نمای باختری نوتردام سادگی و صلابت و ابهتی دارد که، به واسطه این

ویژگیها، دانش پژوهان چیرهدست فن معماری آن را “باشکوهترین نمونه فکر بشری در ساختمان” میدانند. پنجره های خورشیدی کلیسای نوتردام پاریس به همه شاهکارهایی از رنگها، نقوش، و اشکالی سنگی میان شیشه هایند; اما این آثار هنری فقط بدین منظور ساخته نشدهاند تا کسان با بیان شیرین آنها را توصیف کنند. پیکره های سنگی این کلیسا، هرچند که به مرور ایام و بر اثر لطمات انقلاب آسیب دیده است، عالیترین نمونه هنر پیکرتراشی در خلال قرون میان عصر قسطنطین و بنای کلیسا جامع رنس به شمار میروند.
در سینه سنتوری سر در مدخل اصلی کلیسا دست هنرمند صحنهای از واپسین داوری را بر روی سنگ کنده است، به مراتب متینتر از بیشتر نقوشی که بعدا در همین موضع در اکثر جاها حجاری شد; عیسی مسیح شکوهی خاموش دارد و فرشتهای که در دست راست او قرار گرفته است یکی از پیروزیهای پیکرتراشی سبک گوتیک محسوب میشود. بهتر از این فرشته تندیس مریم عذراست بر روی ستون در شمالی کلیسا. در این پیکره ظرافت جدیدی از زیر چکش پیکرتراش بیرون آمده است، روی مجسمه صیقلیتر شده، جامه طبیعیتر جلوه میکند، حالت لطف و آرامش جدیدی از رخساره میتراود، و سنگینی بدن روی یک پا افتاده و به همین سبب پیکره از آن حالت عمودی شق و رق بیرون آمده است. با این تندیس

دلپذیر بود که تقریبا پیکرتراشی گوتیک از معماری برید، مستقلا ابراز وجود نمود، و شاهکارهایی خلق کرد که میتوانست به اتکای وجود خود سر برافرازد و پیروزمندانه از پیروی معماری سر باز زند. در نوتردام دوران انتقال سبک به پایان آمد و گوتیک پا به رشد نهاد.
داستان پیدایش کلیسای جامع شارتر خود بهترین نمونه خصال مردم و جامعه قرون وسطایی است. شارتر شهر کوچکی بود واقع در 5/88 کیلومتری جنوب باختری پاریس، یعنی درست بیرون قلمرو پادشاهی، و حکم بازاری را داشت برای دشت بوس که آنجا را "انبار غله فرانسه" میخواندند. اما معروف بود که مریم عذرا شخصا در آن محل حاضر شده است، به همین سبب مردم مفلوج یا نابینا یا بیمار یا داغدیده مومن زیارت آن مکان را وجهه همت خویش میساختند و به بوسیدن ضریحی که در آنجا برپا شده بود میشتافتند. برخی شفا و بعضی از زیارت آن مکان آرامش خاطر مییافتند، و به این نحو شارتر زیارتگاهی مثل لورد شده بود. از این گذشته، اسقف این محل، فولبر، که مردی بود در عین حال نیکوکار، روشنفکر، و مومن، شارتر را در خلال قرن یازدهم به صورت زیارتگاهی برای طلاب علوم عالیه، یا "مادر بخشندهای" برای برخی افرادی که شاخصترین رجال اوایل عهد فلسفه مدرسی شدند درآورد. در 1020، هنگامی که کلیسای جامع شارتر متعلق به قرن نهم طعمه آتش شد، اسقف فولبر بیدرنگ اقدام به ساختن مجدد آن کرد و عمرش آن قدر به درازا کشید تا کلیسای مزبور به اتمام رسید. این کلیسا نیز به نوبه خود در 1134 آتش گرفت و ویران شد. این بار اسقف شارتر، تئودوریک، ساختمان کلیسای جامع جدیدی را در حکم جهادی حقیقی اعلام کرد. خلوص نیت و پشتکار وی چنان مردم عهد را به بذل جان و مال در راه این امر مقدس واداشت که در 1144، به گفته هیمون، صدر دیری
*****تصویر
متن زیر تصویر : مریم عذرای ستون نوتردام، پاریس
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1185
از اهل نورماندی که خود ناظر قضایا بود:
شاهان، شاهزادگان، دنیاداران این نیرومندی که به حکم افتخارات و ثروت خویش باد در آستین داشتند، و زنان و مردان نجیبزاده بر گردنهای کلفت و پرنخوت خویش لگام نهاده، خود را مانند جانوران درنده بر گاریها بستند و به کشیدن بارهای شراب، غله، روغن، آهک، سنگها، الوارها، و سایر چیزهایی که برای بقا یا پیافکندن کلیساها ضروری بود تن در دادند. ... به علاوه، هنگامی که این جمع به کار کشیدن گاریها اشتغال دارند، ما این معجزه را به چشم میبینیم که گاهی هزار زن و مرد ... با آنکه به هم یراق شدهاند ... با اینهمه با چنان سکوتی پیش میروند که هیچ صدایی و

زمزمهای به گوش نمیرسد. ... هنگامی که حین حرکت توقف میکنند، هیچ کلامی شنیده نمیشود مگر اقرار به گناهان با درخواست و دعای محض. ... کشیشان سخن از آتشی میگویند، از نفرت کاسته میشود، نفاق رخت از میان برمیبندد، بستانکار بدهکار را حلال میکند، وحدت اعاده یافته است.
اندکی پس از اتمام بنای کلیسای جامع اسقف تئودوریک (1180)، در سال 1194 بار دیگر حریقی بروز کرد و این بار شبستان را ویران ساخت و طاق قوسی و دیوارها را فرو ریخت، و از آن بنای فخیم فقط سردابه و نمای باختری را با دو تا از برجها و مناره های مخروطی به جا گذاشت. میگویند که در اثنای آن حریق موحشی که آثار آن تا به امروز در برخی از قسمتهای کلیسای جمع بجا مانده است، تمام خانه های شهر بدل به تلی از خاکستر شدند. چند صباحی پایه های ایمان مردم مایوس نسبت به مریم عذرا سست شد و میخواستند شارتر را رها کنند و جلای وطن گزینند. اما نماینده پاپ، ملیور، آن مرد سرسخت، به مردم تذکر داد که این فاجعه علامت قهر الاهی است در قبال گناهان مردم، و عموم باید کلیسا و خانه های خود را از نو پیافکنند. کلیسا و کشیشان محل تقریبا عواید سه سال خود را به این امر اختصاص دادند. خبر معجزات جدیدی از مریم عذرا در شارتر بر سر زبانها افتاد; اخگر ایمان از نو زبانه کشید; انبوه مردم دوباره مانند 1144 گرد آمدند و کارگران را برای کشیدن گاریها و آوردن سنگها و افکندن پیها اجیر کردند; هر کلیسای جامعی در اروپا مبلغی برای این کار کمک کرد; و در 1224، بر اثر رنج و در پرتو امید، کلیسایی تکمیل شده بود که بار دیگر شارتر را قبله حاجات زایران میساخت.
نقشه معمار ناشناس این کلیسای جامع از بدو امر این بود که نه فقط بر بالای جناحین نمای باختری بنا برجهایی بسازد، بلکه بر فراز مدخلهای بازوی عرضی و مخارجه پشت محراب نیز برجهایی بنا کند. از این نقشه اصلی فقط دو برج نمای باختری ساخته شد و بس. ناقوس خانه کهن (11451170) با منارهای به ارتفاع 107 متر در انتهای جنوبی نمای کلیسا ساخته شد. این منارهای است ساده و عاری از تزیینات که مورد پسند استادان فن افتاده است. قرینه آن در انتهای شمالی بنا به ناقوس خانه نو اشتهار دارد که مناره چوبی آن دو بار بر اثر آتشسوزی از بین رفت; در سالهای 1506-1512، ژان لو تکسیه این مناره را با یک رشته
*****تصویر
متن زیر تصویر : درون کاپلا پالاتینا، پالرمو
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1186
تزیینات ظریف و درهم، به اسلوب بسیار مطنطن گوتیک، از سنگ ساخت. فرگسن، از منقدان بزرگ معماری، این مناره را عالیترین نوع خود در قاره اروپا توصیف کرد. اما عموم اساتید فن در این نکته توافق دارند که

منارهای به این حد مزین با نمایی به آن سادگی هماهنگی ندارد. اشتهار کلیسای جامع شارتر مرهون پیکرتراشیها و شیشهبندهای منقوش آن میباشد. در این کاخ عظیم، که برای تجلیل مریم عذرا پیافکنده شده است، ده هزار پیکره تراشیده یا منقوش از مرد و زن و کودک، قدیسان، شیاطین، فرشتگان، و پیکره های شخصیتهای اقانیم ثلاثه جای دارد. بر بالا و در اطراف درهای کلیسا به تنهایی دوهزار مجسمه را جا دادهاند. پیکره های دیگری در مقابل ستونهای داخل بنا تراشیده شدهاند، و آنها که زحمت بالا رفتن از 312 پله را بر خود هموار میسازند، متحیر میشوند از اینکه چگونه پیکره های بسیار ظریفی را به اندازه قامت آدمی در جاهایی نصب کردهاند که هیچ کس متوجه آنها نمیشود مگر مردمان بغایت کنجکاو. بر بالای مدخل اصلی کلیسا تندیس باشکوهی از عیسی مسیح قرار دارد. برخلاف دیگر تندیسهای عیسی در نمای کلیساهای سالها و ادوار بعدی، که وی را با چهره عبوسی حین داوری درباره مردگان مجسم ساختهاند، اینجا عیسی را با شکوهی خاموش و بیدغدغه در میان جماعتی خوشحال مشاهده میکنیم; دستش را طوری بلند کرده است که گویی دارد مومنانی را که به کلیسا وارد میشوند دعا میکند. چسبیده به "لایه ها"ی پس نشسته طاقی مدخل، تندیسهای نوزده پیغمبر، پادشاه، و ملکه دیده میشود. از آنجا که کلیسا را قائم به وجود اینها دانستهاند، از این رو شایسته مقام آنها بوده است که پیکرتراش پیکره های مزبور را ظریف و کشیده بتراشد. بسیاری از آنها زمخت و ناتمام به نظر میرسند، شاید علت این امر گذشت زمان یا آسیبدیدگی باشد; اما در بعضی از چهره ها احساسات عمیق حکیمانه، متانت و آرامش، یا زیبایی و طراوت دوشیزگی هویداست، و این گونه ریزهکاریهاست که بعدا در کلیسای جامع رنس تکمیل شده است.
نماها و ورودیهای سرپوشیده بازوی عرضی کلیسا زیباترین نوع خود در اروپاست. هر کدام سه در ورودی دارد که میان آنها و در جناحین آنها ستونها و پایه های تراشیده بسیار ظریفی دیده میشود و سراسر آنها پوشیده است از انواع پیکره ها هر کدام به قدری طبیعی و زنده که چندتای بخصوص را مردم شارتر به عناوینی ملقب ساختهاند. بر بالای دهلیز جنوبی 783 پیکره گرداگرد مسیح قرار دارند، و در میان آنها خود مسیح بر مسند داوری خویش تکیه زده است. در این مورد، مریم عذرا، که کلیسای جامع شارتر به نام او ساخته شده، تحتالشعاع فرزندش قرار گرفته است; لکن برای آنکه این نقص جبران شده باشد،تمام علوم طبیعی و حکمت را نثار راه مریم کردهاند، چنانکه بر فراز در موسوم به آلبرتوس ماگنوس فنون ذوقی هفتگانه به صورت اشخاصی در خدمت مریم عذرا آمادهاند. در بالای این در فیثاغورس مظهر موسیقی است، ارسطو نماینده منطق، سیسرون حکایت از فن خطابه میکند، اقلیدس نموداری از هندسه

است، نیکوماخوس معرف ریاضیات، پریسکیانوس مظهر دستور زبان، و بطلمیوس نماینده علم هیئت است، سن لویی طبق فرمان مورخ 1259 دستور تکمیل در شمالی کلیسا را داد تا این امر نشانهای "از اخلاص بخصوص وی نسبت به کلیسای جامع شارتر (نوتردام دو شارتر) باشد و همچنین برای رستگاری روح وی و ارواح نیاکانش وسیلهای شود". در 1793 در مجلس انقلابی فرانسه پیشنهاد شد که مجسمه های کلیسای جامع شارتر باید به نام فلسفه و جمهوری ویران شوند. این پیشنهاد با اکثریتی اندک رد شد، و "فلسفه" بنای کار را به مصالحه گذاشت و به قطع دست پارهای از پیکره ها اکتفا کرد. در شمالی به مریم عذرا تعلق دارد و داستان زندگی وی را با محبت آمیخته به احترامی بیان میکند. در اینجا پیکره ها تمام نماست و پیکرتراشی به سرحد کمال رسیده است; جامه هایی که بر روی سنگ از زیر چکش و اسکنه هنرمند بیرون آمدهاند به همان اندازه ظریف و طبیعیند که در هر پیکره یونانی دیده میشود. مجسمه عفت عالیترین نمونه یک دوشیزه فرانسوی است، و اینجاست که پاکدامنی به زیبایی نیرویی دوچندان ارزانی میدارد. در تمام تاریخ پیکرتراشی هیچ جا نمیتوان پیکرهای از این عالیتر سراغ گرفت. هنری بروکس ادمز در این باب مینگارد: "این پیکره ها در حکم مرمرهای آیگینایی هنر فرانسه اند".1

هنگامی که انسان به کلیسای جامع شارتر قدم میگذارد چهار منظره جالب و با ابهت در خاطرش نقش میبندد: اول خطوط ساده شبستان و سقف، که از لحاظ وسعت یا زیبایی به هیچ وجه قابل قیاس با شبستان آمین یا وینچستر نمیباشد; دوم جدار مزینی که بین جایگاه همسرایان و شبستان است، و ساختمان آن در 1514 به دست ژان لو تکسیه، آن معمار پر دبدبه، آغاز شد، سوم پیکره متین مسیح بر بالای ستونی در بازوی چپ کلیسا; چهارم شیشه های رنگی بینظیری که نور را به رنگهایی ملایم در تمامی صحن کلیسا پخش میکنند.

اینجا 174 پنجره وجود دارد که بر روی آنها 3884 تصویر شخصیتهای تاریخی و افسانهای، از پینهدوزان گرفته تا پادشاهان، منقوش است. نظری به این پنجره های رنگارنگ یادآور فرانسه قرون وسطی است از پشت عالیترین شیشه های رنگی که تا کنون بشر به وجود آورده است رنگهای سرخ تیره، آبی روشن، سبز زمردی، زعفرانی، زرد، قهوهای، و سفید. در اینجاست که بیش از همه جا شکوه شارتر آشکار میشود. حین تماشای این پنجره ها، غرض ما نباید پیدا کردن تصاویری نظیر موجودات واقعی باشد; این صورتها بیقواره و گاهی بیمعنی هستند. در قابند تزیینی مخصوصی که حکایت از "بیرون راندن آدم از بهشت" میکند، سر آدم به طرز رنجآوری

کج شده و زیبایی دو جانبه
*****تصویر
متن زیر تصویر : مجسمة «عفت»، بازوی عرضی شمالی، کلیسای جامع شارتر
---
1. بروکس ادمز، تاریخنویس امریکایی، مولف کتاب “قانون تمدن و زوال” است; منظور او از مرمرهای آیگینایی پیکره های مرمرینی است از یونان باستان که در 1811 در جزیره آیگینا به دست آمده، و احتمالا پنج قرن قبل از میلاد مسیح ساخته شدهاند و صحنه هایی از جنگ تروا را مجسم میسازند. - م.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1188
حوا به زحمت میتواند نظر مرد مومن را به سوی نفس اماره معطوف سازد. در نظر هنرمندانی که بر روی این شیشه ها نقاشی میکردند فقط همین امر کافی بود که این تصاویر حکایتی را بر بیننده عرضه دارند، رنگهای مختلف در جلو چشم بیننده در هم آمیزند، و در نتیجه آمیزش این رنگها هوای کلیسا رنگین شود. پنجره “فرزند مسرف” از لحاظ تزیین اثر بسیار نفیسی است; پنجرهای که حکایت از شجر تمثیلی نسب مسیح میکند از لحاظ رنگ و خطوط شهرت دارد; لیکن عالیتر از همه “بانوی ما متعلق به پنجره زیبا”ست. طبق روایات، این پنجره دلربا از حریق 1194 به جا مانده است.
هنگامی که شخص در محل تقاطع بازوی عرضی و شبستان کلیسا ایستاده باشد، از آنجا میتواند بزرگترین پنجره های خورشیدی را در کلیسای جامع شارتر مشاهده کند. در نمای باختری کلیسا قطر دایره پنجرهای مرکزی از این نوع افزون بر 5/13 متر میشود، یعنی پهنای آن تقریبا به اندازه عرض شبستانی است که به طرف آن قرار دارد; پارهای از این پنجره ها را عالیترین نمونه شیشهسازی در تاریخ دانستهاند. بازوی شمالی کلیسا را پنجرهای منور میسازد موسوم به “پنجره خورشیدی فرانسه” که به فرمان لویی نهم و ملکه بلانش دو کاستی ساخته و وقف مریم عذرا شد; قرینه آن “پنجره خورشیدی درو” در بازوی جنوبی کلیسا قرار دارد که از جانب دشمن بلانش، پیر موکلر اهل درو، به کلیسا اهدا و به مخالفت با بلانش وقف عیسی فرزند مریم شد. سی و پنج پنجره خورشیدی کوچکتر و دوازده عدد از کوچکترین آنها سیاهه پنجره های مدور کلیسای جامع شارتر را تکمیل میکنند. انسان عصر نوین چون شتابزده و هراسانتر از آن است که بتواند به کمالی آمیخته به آرامش و سکون راه جوید، مبهوت در برابر آثاری میایستد که نمیتوان آنها را به نبوغ معدودی از افراد بخصوص نسبت داد، بلکه باید حاصل روحیه و تلاشهای یک قوم، یک جامعه، یک عصر، و یک

کشیش دانست.
ما شارتر را به عنوان نمونهای از رشد معماری یا سبک "تابناک" گوتیک مثال آوردیم و نباید به همین روش در مورد رنس، آمین، و بووه سخن را به درازا بکشانیم. اما کیست که از برابر نمای باختری کلیسای جامع رنس سرسری بگذرد اگر مناره های مخروطی اصلی هنوز از برجهای کلیسا سر برمیآورد، آن نما با شکوهترین شاهکار بشر میبود. آنچه در مورد رنس مایه حیرت میشود، وحدت و هماهنگی سبک و بخشهای مختلف بنایی است که به دست شش نسل برپا شد. کلیسای جامع رنس، که در 841 به همت اسقف محل، هینکمار، به پایان رسید، در 1210 بر اثر آتشسوزی از بین رفت; در نخستین سالروز آن آتشسوزی کار ساختن کلیسای جدیدی آغاز شد. کلیسای جامع جدید را دو تن از مشاهیر معماران، روبر دوکوسی و ژان د/اوربه، به طرزی طرح افکندند که زیبنده تاجگذاری پادشاهان فرانسه باشد. بعد از چهل سال سختی، دیگر آهی در بساط نماند و کار ساختمان تعطیل شد (1251)، و این کلیسای جامع تا سال 1427 تکمیل نشد. در 1480 بر اثر بروز حریقی مناره های مخروطی آن از بین رفت; پساندازهای کلیسا همه
*****تصویر
متن زیر تصویر : نقاشی روی شیشه، قرن دوازدهم، کلیسای جامع شارتر
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1189
خرج مرمت قسمت عمده بنا شد و کسی به بنای مجدد مناره ها توجهی نکرد. در نخستین جنگ جهانی، بر اثر گلولهباران، چندین پشتبند بنا فرو ریخت و شکافهای عظیمی در سقف و طاق قوسی کلیسا به وجود آمد. سقف خارجی به واسطه آتشسوزی ویران شد، و بسیاری از مجسمه ها از بین رفت. سایر پیکره های این کلیسا یا به دست مردمان متعصب یا در اثر فرسایش قرون متمادی ناقص شدهاند. تاریخ، حکایت نبردی است میان هنر و زمان.
پیکرتراشیهای کلیسای جامع رنس، مانند نمای آن، معرف اوج کمال و هنر گوتیک است. پارهای از آنها قدیمی و زمختند; آنهایی که در اطراف و بر فراز مدخل اصلی کلیسا قرار دارند بیمانندند; در نقاط مختلف بر سردرها، روی کنگره ها، و داخل کلیسا به پیکره هایی برمیخوریم که از لحاظ پاکیزگی تراش تقریبا به تندیسهای عصر پریکلس میمانند. برخی، مانند پیکره مریم عذرا در ستون مدخل اصلی کلیسا، محتملا بیش از حد ظریفند و از روی این گونه مجسمه ها میتوان استنباط کرد که سبک گوتیک تا اندازهای آن قدرت و صلابت خود را از کف داده است; اما نقش مریم عذرا در مجلس تطهیر در سمت چپ، و نقش دیدار مریم در سمت راست همان هر دو از آن گونه کامیابیهای ذهنی و هنری بشر است که زبان از

تعریف آن عاجز و قلم در توصیف آن درمانده مینماید. جماعت فرشتگان متبسم در نقش عید بشارت روی نمای همین قسمت از کلیسا شهرت زیادتری کسب کرده است، اما به کمال آن دو نقش دیگری که یاد کردیم نمیرسد. چند تفاوت است میان چهره های بشاش این فرشتگان با صورت بولس حواری بر بالای در شمالی و تندیس بولس خود یکی از نیرومندترین چهره هایی است که تا کنون بر روی سنگ تراشیده شده است.
مجسمه های کلیسای جامع آمین از نظر ظرافت و پرداخت به مراتب بر پیکره های رنس ترجیح دارند، اما از لحاظ علو ادراک و عمق الهام به پای آنها نمیرسند. در اینجا بر روی دهلیز باختری کلیسا نقش معروف خداوند نازنین دیده میشود که پس از آن پیکره های طبیعی و زنده رنس اندکی مصنوعی و بیجان جلوه میکند. همچنین در اینجا به تندیس قدیس فیرمن برمیخوریم که زاهد گوشهنشین بیمزده نیست، بلکه مرد ثابت قدم متینی است که هرگز شک و تردیدی در پیروزی خیر بر شر نداشته است; و مریم عذرا را مشاهده میکنیم که، با تمام لطافت و شفقتی که خاص مادری جوان است، کودک خود را در آغوش دارد. بر سر در جنوبی، پیکره باکره زرین، مریم را لبخند زنان مشغول تماشای کودک که سرگرم بازی با گوی است نشان میدهد. با آنکه در این مورد قیافه مریم را اندکی بیش از حد زیبا جلوه دادهاند، با وقارتر از آن است که در خور لقبی باشد که جان راسکین منقد انگلیسی از سر بیمهری به آن داد "کنیزک پیکاردی". درک این نکته مایه خوشوقتی است که چگونه پیکرتراشان گوتیک بعد از آنکه یک قرن غلام حلقه به گوش دین بودند، ناگهان از وجود مردان و زنان آگاه شدند و شادمانی زندگی را بر سنگ نمای کلیساها منقوش ساختند. به همین روال، کلیسا نیز که لذت زندگی دنیوی را درک
*****تصویر
متن زیر تصویر : "عید بشارت و دیدار مریم"، کلیسای جامع رنس
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1190
کرده بود آن را نادیده انگاشت، اما مقتضی دید که نقشی از واپسین داوری نیز بر روی نمای عمده کلیسا جا داشته باشد.
کلیسای جامع آمین در سالهای 1220 تا 1288 به دست عدهای از معماران ساخته شد، که از آن جمله بودند: روبر دو لوزارش، توما دو کورمون، و فرزندش رنیو. برجهای کلیسای جامع آمین تا 1402 تکمیل نشدند.
داخل این کلیسا عالیترین شبستان گوتیک را تشکیل میدهد. بلندی آن تا سقف به 5/42 متر میرسد و انسان به جای آنکه خیال کند که شبستان وزن سقف را تحمل میکند، چنین میپندارد که سقف، تمامی کلیسا را بلند کرده و نگه داشته است. ستونهای قطور پیوستهای که از زمین تا طاق

قوسی سر برافراشتهاند طاقگانهای سه طبقه شبستان را با شکوه خاصی به هم پیوند دادهاند. سقف راس یا شاهنشین کلیسا، که طرح موزونی دارد، نموداری از پیروزی معمار است بر یک سلسله اشکالات فنی گیج کننده; و پنجره های قسمت فوقانی شبستان و پنجره های خورشیدی در دو بازو و نمای کلیسا به قدری زیباست که در نظر اول قلب بیننده از تپش باز میماند.
با اینهمه، چنین به نظر میرسد که عرض شبستان تناسبی با بلندی آن ندارد، دیوارها سستتر از آنند که با سقف هماهنگی داشته باشند، از این رو، حین تماشای این بنای فخیمی که سر بر آسمان افراشته است، شخص در احترام آمیخته به هراس احساس مخاطرهای نیز میکند.
در کلیسای جامع بووه، این بلندپروازی سبک گوتیک در بستن طاق، پا از حد خود فراتر نهاد و به نقطهای رسید که به حکم تقدیر میبایست از آنجا مسیر نزولی در پیش گیرد. عظمت کلیسای جامع آمین آتش حسد را در سینه مردم بووه مشتعل ساخت. در 1227، اهالی بووه شروع به ساختن بنای خویش کردند و سوگند خوردند که طاق قوسی کلیسای خود را چهار متر بلندتر از سقف کلیسای جامع آمین بسازند. جایگاه همسرایان، طبق نقشه، به ارتفاع مقرر بالا رفت، اما هنوز سقف آن بر جای استوار نشده بود که فرو ریخت. در 1272، نسل دیگری که از آثار آن ضربت بهبود یافته بود بار دیگر کمر به بنای آن سقف به همان بلندی بست. این سقف نیز دوباره در 1284 فرو ریخت. بار دیگر جایگاه همسرایان را از نو بنیاد نهادند و این بار بلندی آن را به 85/47 متر رسانیدند، در این حیص و بیص وجوهی که برای کلیسا اختصاص داده شده بود تمام شد و آن بنا مدت دو قرن بدون شبستان و بازوی عرضی به جا ماند. در 1500 میلادی، هنگامی که فرانسه سرانجام از زیر جنگهای صد ساله کمر راست کرد، ساختمان دو بازوی بسیار عظیمی آغاز شد. در 1552، به رقابت با مناره کلیسای جامع سان پیترو در رم، بر بالای محل تقاطع دو بازو با صحن کلیسا، به ساختن ناقوس خانه یا برجی مبادرت ورزیدند که بلندی آن به 152 متر میرسید. در 1573 این برج فرو ریخت و قسمتهای بزرگی از دو بازو و جایگاه همسرایان را نیز ویران کرد. سرانجام سکنه دلیر بووه طریق مصالحه پیش گرفتند: به این معنی که جایگاه همسرایان را تا همان ارتفاع خطرناکی که داشت بالا بردند، اما از افزودن شبستان به آن خودداری ورزیدند. لهذا کلیسای جامع بووه از همه جانب در حکم سری است بدون پیکر; از بیرون دو نمای

بازوها و راس بنا، مزین به حجاریها و تزیینات فراوان، میان پشتبندهای متعدد محصور شده; از درون، جایگاه همسرایان به نور شیشه های رنگی با شکوهی میدرخشد. طبق یک گفته قدیمی فرانسویان، اگر شخص

میتوانست از بووه جایگاه همسرایان، از آمین شبستان، از رنس نمای خارجی، واز شارتر مناره های کلیسای جامع را اقتباس کند و این اجزا را کنار هم بگذارد، در آن صورت ممکن بود کلیسای جامعی عاری از هر گونه نقص به سبک گوتیک فراهم آورد.
در اعصار بعدی، مردم چون به یاد آن قرن سیزدهم میافتادند، در شگفت میشدند که از کدام چشمه ثروت و ایمان چنین گوهر تابناکی صفحه زمین را درخشان ساخته بود. زیرا هیچ کس نمیداند که در آن قرن،فرانسه غیر از تاسیس دانشگاه ها، مجاهداتش در مبارزات صلیبی، و اینکه جمعی از شعرا و فلاسفه را در دامان خویش پرورد، به چه کامیابیهای عظیم دیگری نایل آمد مگر آنکه شخصا در برابر این بناهای گوتیکی که با دلیری سر برافراشتهاند بایستد و یک یک آنها را که یاد کردهایم به دقت تماشا کند: بناهایی مانند نوتردام، شارتر، رنس، آمین، و بووه; بورژ با آن شبستان و چهار راهه عریض و وسیع، شیشه های مشهور، و پیکره زیبایش از فرشته عدل الاهی با ترازو; مون سن میشل با دیر واقعا حیرتانگیزش (لامروی) واقع در دژی که بر فراز صخره عظیم جزیرهای در جوار ساحل نورماندی قرار دارد; کلیسای جامع کوتانس با مناره های باشکوهش، روان با در مزین و آراسته کتابخانهاش; و بالاخره نمازخانه سنت شاپل در پاریس. یک "جعبه جواهر" از شیشه های گوتیک (12451248) که به عنوان نمازخانهای پیوسته به کاخ سن لویی به دست پیر دو مونترو برای حفظ آثار مقدس و مطهری ساخته شد و پادشاه فرانسه از مشرق زمین خریداری کرده بود. در دوره های انهدام و ویرانی خوب است به خاطر داشت که هنگامی که افراد بشر اراده کنند، قدرت آبادانی دارند، کما اینکه زمانی در فرانسه به ساختن چنان کاخهایی مبادرت ورزیدند.

VI- سبک گوتیک در انگلستان: 1175-1280

سبک گوتیک از شارتر و ایل دو فرانس چون سیلی به سوی ایالات فرانسه سرازیر شد و از مرزها گذشت و رو به سوی انگلستان، سوئد، آلمان و اسپانیا نهاد و سرانجام وارد ایتالیا شد. معماران و صنعتگران فرانسوی سفارشات ممالک بیگانه را پذیرفتند و همه جا هنر جدید به "کار استادان فرانسه" شهرت یافت. انگلستان هنر جدید را با آغوش باز پذیرفت، زیرا آن سرزمین در قرن دوازدهم نیمه فرانسوی بود، نصف کشور فرانسه قلمرو سلاطین انگلستان به شمار میرفت و دریای مانش حکم رودی را داشت که آن اقلیمها را به دو پاره میکرد. در آن بخش از خاک فرانسه که زیر فرمان پادشاهان انگلستان بود، شهر روان را مرکز علم و ادب و پایتخت فرهنگی میشمردند. سبک گوتیک انگلستان از نورماندی اقتباس شد نه از ایل دو فرانس. در این سبک

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1192

تمام ویژگیهای سبک گوتیک به علاوه حجم و بزرگیی که از علایم سبک نورمان بود حفظ شد. تحول و تبدیل سبک رومانسک به گوتیک در انگلستان و فرانسه تقریبا مقارن با هم صورت میگرفت; در همان سالهایی که از طاقی نوک تیز در ساختمان سن دنی استفاده میشد (1140)، نظایر آن در کلیساهای جامع دارم و گلاستر، در دیر فونتنز و ممزبری به کار میرفت. هنری سوم از آنجا که دلبستگی زیادی به فرانسه و زندگی فرانسویان داشت و از شکوه و جلال ساختمانهای عهد سن لویی دیگ حسدش به جوش آمده بود، کمر رعایای خویش را زیر بار مالیات شکست تا دیر وستمینستر را پی افکند و هزینه هنرستانی را تامین کرد که در آنجا هنرمندان، یعنی جماعتی از معماران، پیکرتراشان، نقاشان، مذهبان، زرگران، و مانند ایشان، را برای انجام نقشه های خویش در نزدیکی دربار گرد آورده بود.

اسلوب گوتیک در انگلستان به سه مرحله تقسیم میشود: گوتیک اولیه انگلستان (1175-1280)، گوتیک مزین (1280-1380)، و گوتیک قائم (1380-1450); ما از این سه مرحله فقط به اولی اکتفا میکنیم. به پنجره های بسیار دراز نوک تیز و طاقیهایی که به همین طرز در گوتیک اولیه انگلیسی پدیدار شد نام سبک نیزهای نیز نهادهاند. در این مرحله از رواج اسلوب گوتیک انگلیسی، نماها و درها به مراتب سادهتر از فرانسه بودند; در دو کلیسای جامع لینکن و راچیستر فقط چند پیکره سنگی به کار رفت; کلیسای ولز مجسمه های زیادتر داشت; لکن اینها همه از موارد نادر بود و این گونه پیکره ها را چه از لحاظ کمی و چه از نظر کیفی نمیشد با پیکره

های درهای شارتر، آمین، یا رنس مقایسه کرد. برجها بیشتر جسیم بودند تا بلند; اما برجهای ناقوس کلیساهای سالزبری، ناریچ، و لیچفیلد شاهد بارزی است بر آنکه اگر معمار انگلیسی اراده میکرد میتوانست به جای عظمت و ابهت بنا توجه خود را به ظرافت و ارتفاع معطوف دارد. به همین روال، ارتفاع داخل بنا عامل دیگری بود که نتوانست معماران انگلیسی را به دام اندازد; گاهی این قبیل معماران، به تقلید از همکاران فرانسوی خود، مهارت خویش را به محک امتحان زدند چنانکه از کلیساهای وستمینستر و سالزبری پیداست اما بیشتر سقف را به طرز خفقانآوری پایین میگرفتند، چنانکه دو نمونه بارز این طرز سقفبندی در دو کلیسای جامع گلاستر و اکستر دیده میشود. از آنجا که طول کلیساهای جامع انگلستان بسیار زیاد بود، همین امر معمار را دلسرد میکرد که ارتفاع متناسبی برای بنا قایل شود. برای درک طول این کلیساها همین قدر کافی است که بگوییم طول وینچستر به 169,5 متر، کلیساهای جامع ایلی به 157,5 متر، و کنتربری به 156,5 متر میرسد; و حال آنکه طول کلیسای آمین 132,5، رنس 131، و حتی میلان فقط 144,7 متر بیشتر نیست. با اینهمه، ارتفاع داخلی وینچستر فقط 23,7 متر است، و ارتفاع کنتربری از 24,3، لینکن از 25، و وستمینستر از 40 متر تجاوز نمیکند، و حال آنکه ارتفاع آمین بالغ بر 42,5 متر میشود.

منتهاالیه خاوری کلیسای گوتیک انگلیسی همان طرز شاهنشین مربع شکل سبک آنگلوساکسون

را حفظ کرد و راه حل مناسب معماران فرانسوی، یعنی ابداع شاهنشین کثیرالاضلاع یا نیمدایره شکل، را نادیده گرفت. در بسیاری از موارد، انتهای خاوری بنا را وسعت و به یک نمازخانه برای نیایش مریم عذرا اختصاص دادند; لکن پرستش مریم هرگز در انگلستان به چنان حدت و غلیانی نرسید که فرانسه دیده بود. در انگلستان بیشتر خانه کارکنان کلیسای جامع و کاخ اسقف همه متصل و منضم به خود کلیسا بود و قاعدتا در بنبستی در جوار کلیسا قرار داشت که از همه سو با دیواری محاط میگشت. در دیرهای گوتیک انگلستان و اسکاتلند، مثل دیر فونتنز، درای برا، ملروز، و تینترن، گسترش خوابگاه ها، سفرهخانه ها، خود دیر، و راهروهای سرپوشیده در یک محوطه محصور مجموعهای پدید میآورد که از نظر هنری بسیار بدیع و دلپسند بود.

اصل اساسی معماری گوتیک که عبارت از توازن و انشعاب فشارهای وارده از جانب سقف برای کاستن از ضخامت بیقواره جرزها و دیوارها بود ظاهرا به تمام و کمال در انگلستان مورد قبول واقع نشد. حتی،در مواردی مانند کلیسای جامع سالزبری که مجبور نبودند طرح ساختمان را با اصول

معماری سبک رومانسک وفق دهند، در همین اسلوب گوتیک انگلیسی، ضخامت دیوار را عین ابنیه قدیمیتر رومانسک گرفته، منتها قدری از آن کاستند. معماران انگلیسی، مثل معماران ایتالیایی، از پشتبندهای معلق احتراز میجستند; گهگاهی، به حکم اجبار و از روی اکراه، در تقویت پایه های بنا از این وسیله استفاده میکردند، لکن آنان عقیده داشتند که پایه های عمارت باید در خود بنا جا داشته باشد نه آنکه به صورت ضمایم و زوایدی خارجی درآید.
شاید هم حق به جانب ایشان بود، و گرچه در کلیساهای جامع آنها اثری از آن ظرافت زنانه شاهکارهای فرانسوی دیده نمیشود، این ابنیه را صلابتی مردانه و قدرتی استوار است که از سرحد زیبایی میگذرد و به اوج کمال میرسد.
چهار سال بعد از قتل بکت در کنتربری، جایگاه همسرایان آن کلیسای جامع بر اثر آتشسوزی ویران شد (1174). مردم شهر از سر خشم و حیرت سرهای خود را به دیوارها کوفتند که، به چه سبب قادر متعال چنین مصیبتی را برای مرقد کسی مقدر فرموده است که زیارتگاه مردم مومن است. رهبانان کنتربری کار بازسازی جایگاه همسرایان را به گیوم اهل سانس محول کردند. وی معماری فرانسوی بود که با ساختن کلیسای جامع موطن خویش شهرتی عظیم پیدا کرده بود. گیوم از سال 1175 تا 1178 در کنتربری به کار اشتغال داشت تا آنکه بر اثر سقوط از چوببست ناتوان شد، و از آن پس کار را به ویلیام نامی انگلیسی محول کردند. جرواس، رهبان وقایعنگار، در باره این ویلیام مینویسد: “مردی ریزنقش، اما در بسیاری از هنرها چیرهدست و امین بود “.
قسمت بیشتر کلیسای جامع سال 1096 به سبک رومانسک برجا ماند; در میان تعمیرات و اصلاحاتی که به سبک گوتیک صورت گرفت، طاقیهای مدور به همان صورت باقی ماندند; لکن سقف قدیمی و چوبی جایگاه همسرایان برداشته شد و یک طاق و تویزه سنگی جای آن را گرفت، ستونها را درازتر کردند تا به صورت پایه های بلند ظریفی درآمد، سر ستونها
*****تصویر
متن زیر تصویر : کلیسای جامع سالزبری
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1194
به طرز بسیار دلپذیری حجاری شد، و پنجره ها را با شیشهبندی منقوش درخشانی پوشانیدند. امروزه کلیسای جامع کنتربری، محصور در چهار دیواری خود، لکن مشرف بر شهر دلپسند و کهنسال کنتربری، یکی از الهامبخشترین اماکن روی زمین محسوب میشود.
هنگامی که عده بیشماری از نخست کشیشان و زایران به دیدن این بنای

باشکوه نایل آمدند، سبک گوتیک در سراسر انگلستان رواج یافت. در 1177، در جلو بازوی باختری کلیسای جامع پیتر بره، دهلیز باشکوهی به سبک گوتیک ساخته شد. در 1189 اسقف هیودولیسی در کلیسای جامع وینچستر نمازخانه زیبایی به نام مریم عذرا بر بالای محراب علاوه کرد. در 1186 زلزلهای کلیسای جامع لینکن را یکسره ویران کرد; شش سال بعد، اسقف آن کلیسا، هیو، معمار عمارت جدید، براساس طرح جفری دونویرز کمر همت به تعمیر آن بست، و این بنای فخیم، به سبک گوتیک، سرانجام در سال 1240 زیر نظر گروستست به اتمام رسید. کلیسا بر روی تپهای مشرف بر روستای زیبایی قرار دارد که نمونه بارزی از دشتهای خرم انگلستان است. به ندرت اتفاق افتاده است که میان بلندی عمارات جسیم و ظرافت جزئیات، به این خوبی هماهنگی پدید آمده باشد. سه برج بزرگ، نمای عریض با مدخل مزین به پیکره ها و طاقگانهای تودرتو، شبستان شاهانهای به ظاهر سبک و در عین حال جسیم و پهن، میله ستونهایی ظریف و مجردیهایی تراشیده شده، پنجره های خورشیدی، سقفبندیهای نخل مانند جایگاه خدام کلیسا، و طاقیهای باشکوه راهروهای سرپوشیده تمام اینها، حتی اگر جایگاه همسرایان مشهور به فرشتگان همسرا نیز وجود نمیداشت، کلیسای جامع لینکن را مایه فخر بشر میساخت. در 1239 یک برج کهنسال نورمان فرو ریخت و جایگاه همسرایان اسقف هیو را ویران کرد. در خلال سالهای 1256-1280 جایگاه جدیدی برای همسرایان به سبک گوتیک مزین، پرآرایش اما در عین حال زیبا، برپا کردند این جایگاه جدید را به فرشتگان منسوب داشتند، زیرا مردم عهد معتقد شدند که غیرممکن بود که دست آدمیزادهای قادر به ایجاد چنین بنای دلپسندی باشد. لکن، به اغلب احتمال، وجه تسمیه نقش متبسم فرشتگان خنیاگری بود که بر روی سنگ در پشت بغلهای طاقنمای سه چشمه تراشیده بودند.
بر بالای در جنوبی این جایگاه، پیکرتراشان انگلیسی آثاری به وجود آوردند که تقریبا دست کمی از حجاریهای رنس و آمین نداشتند. چهار پیکره سنگی این در، که به دست پیرایشگران قطع و ناقص شد، بهترین گواه صادق بر این مدعاست. یکی از اینها که مظهر کنیسه و دیگری که نموداری از کلیساست عالیترین نمونه پیکرتراشی قرن سیزدهم میباشند. یکی از دانشمندان بزرگ انگلستان، سر ویلیام اوسلر، این جایگاه فرشتگان همسرا را زیباترین محصول هنر بشری شمرده است.
در 1220، اسقف سالزبری، موسوم به پور، یکی از معماران مشهور عهد، الیاس دودرام، را برای طرح و ساختمان کلیسای جامعی استخدام کرد. کلیسای مزبور در عرض مدت نسبتا کوتاهی، یعنی در بیست و پنج سال، به اتمام رسید; در بین تمام کلیساهای جامع انگلستان، که

حکایت اختلاط چند سبک مختلف با هم است، این کلیسا استثنائا به تمام و کمال طبق سبک گوتیک اولیه انگلیسی ساخته شده است. وحدت طرح، هماهنگی اندازه و خط، جلال بیپیرایه مناره مخلوطی و برج بازوی عرضی کلیسا، ظرافت طاق قوسی نمازخانه مریم، و پنجره های زیبای جایگاه خدام، همه عواملی است که نقص مجردیهای جسیم خپله شبستان و کم ارتفاعی طاق قوسی ملالافزا را جبران میکند. کلیسای جامع ایلی هنوز سقفی چوبی دارد، لکن ناخوشایند نیست. چوب یک نوع گرمی و روح دارد که هرگز آن خاصیت در بناهای سنگی دیده نمیشود. معماران گوتیک بر شبستان عالی کلیسای جامع ایلی، که به سبک نورمان بود، ورودی سرپوشیده غربی زیبایی علاوه کردند (حد 1205); بعدا محوطهای با گروه ستونهایی از مرمر پربک به طرز زیبایی میان محراب و شاهنشین ساخته شد; و نیز در قرن چهاردهم، به سبک گوتیک مزین، یک نمازخانه مریم عذرا، یک جایگاه همسرایان، و بر فراز ملتقای بازوی عرضی کلیسا با صحن شبستان برج نورگیر زیبایی علاوه شد که به "هشت گوشی ایلی" اشتهار یافت. کلیسای جامع ولز (1174-1191) یکی از قدیمیترین نمونه های سبک گوتیک انگلیسی بود; شبستان این کلیسا آن قدرها خوب طرح نشده بود، اما نمایی غربی که به همت اسقف جاسلین علاوه شد به قدری بر حسن بنا افزود که "چیزی نمانده بود زیباترین نوع خود در تمامی انگلستان شود" در طاقچه های این نما 340 پیکره سنگی قرار داشت که صد و شش تای آنها به دست عناصر پیرایشگر، افراد مخرب، و زمانه از بین رفته است. آنچه از این تاراجها به جا مانده عظیمترین مجموعه پیکره های سنگی را در بریتانیا تشکیل میدهد، لکن درباره کیفیت آنها نمیتوان چنین تعریفی کرد.

عالیترین مرحله تکامل گوتیک اولیه انگلیسی دیر کلیسای وستمینستر بود. هنری سوم که ادوارد خستوان را قدیس حامی خویش ساخته بود، معتقد شد که کلیسایی که خود ادوارد به سبک نورمان پی افکنده بود (1050) در خور مرقد آن قدیس نیست. به همین سبب وی هنرمندان خویش را مامور ساخت تا در محل همان کلیسا بنایی گوتیک به سبک فرانسوی بسازند; و برای این منظور 750 هزار لیره از رعایای خود مالیات گرفت که به حساب امروزی دست کم بالغ بر 90 میلیون دلار میشود. کار ساختن کلیسا در 1245 آغاز شد، و تا هنگام مرگ هنری در 1272 ادامه یافت. در طرح ساختمان، معماران حتی مخارجه پشت محراب چند ضلعی کلیساهای فرانسه را اقتباس کردند و دیر مزبور را به تقلید رنس و آمین بنیاد نهادند. پیکره های سنگی ورودی سرپوشیده شمالی این کلیسا، که نمایانگر واپسین داوری است، به تقلید از پیکره های نمای باختری آمین ساخته شده است. در پشت بغلهای طاقنمای سه چشمه بازوی عرضی کلیسا نقش

برجسته های بسیار جالبی از فرشتگان وجود دارد; یک فرشته در بازوی جنوبی کلیسا صورت پرلطف مهربانی دارد که بر روی قرون و اعصار تبسم میکند و با کروبیان کلیسای جامع رنس کوس همسری میزند. بر فراز درگاه جایگاه خدام کلیسا دو تندیس قرار دارد که یکی عید بشارت
*****تصویر
متن زیر تصویر : قدیس نیکز بین دو فرشته
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1196
مریم را مینمایاند، و دیگری پیکرهای است از مریم با حالت زیبایی که انگار تا حدی آثار بیمیلی از ناصیهاش هویداست. حتی عالیتر از این سنگتراشیها مقابر سلطنتی اولیه در این دیر است، مخصوصا پیکره هنری سوم بر سنگ مزارش که وی را نه به شکل واقعی، یعنی پادشاهی تنومند و کوتاه قد، بلکه با قامتی بغایت رعنا و با اندامی موزون مجسم ساخته است. جنایات ده ها تن از پادشاهان در آن مقابر باشکوه فراموش شده یا به برکت نبوغ مردی که در زیر سنگهای این مقبره شاهانه آرمیده تا حدودی جبران شده است.

VII- سبک گوتیک در آلمان: 1200-1300

در اوایل رواج سبک گوتیک بود که سرزمین فلاندر آن اسلوب معماری را از فرانسه اقتباس کرد. ساختن کلیسای جامع سن گودول، که با تفاخر بر سر تپهای به همین نام در بروکسل جا دارد، در 1220 آغاز شد. باشکوهترین قسمت این کلیسا شیشهبندی منقوش آن میباشد. کلیسای جامع سن باوون در گان در 1274 جایگاهی برای همسرایان به سبک گوتیک احداث کرد، و کلیسای جامع سن رومبو، واقع در مکلین، دارای برجهای بسیار بزرگی شد که اگر چه ناتمام ماند، بسیار مزین و آراسته میباشد. فلاندر به منسوجات بیشتر علاقهمند بود تا به الاهیات; معماری این ناحیه جنبه غیرمذهبی داشت، به این معنی که معماران فلاندر قاعدتا به ساختن عمارات و ابنیه شهری بیشتر معتاد بودند تا ساختن کلیساها; به همین سبب عالیترین ساختمانهای اولیه گوتیک عبارت میشد از تیمچه های بزازان ایپر، بروژ، و گان. تیمچه بزازان ایپر (1200-1304) عمارت بسیار بزرگی بود که نمایی به طول 137 متر، طاقگانهایی سه طبقه، ردیف برجکهایی در گوشه، و برج باشکوهی در مرکز داشت.
این بنا در جنگ جهانی اول با خاک یکسان شد. تیمچه بزازان بروژ (1284) با برج ناقوس باشکوهش، که شهره آفاق است، هنوز مشرف بر میدان مرکزی شهر خودنمایی میکند. این عمارت ظریف، و همچنین آن ابنیه مجلل شهر گان (1325) همه گواه صادقی است بر کامرانی و افتخار به مورد اصناف فلاندری که امروزه قسمتی از لطف و زیبایی این شهرهای بیسر و صدا و دلپسند اروپای شمالی مرهون آنهاست.
همینکه سبک گوتیک به سمت مشرق رواج یافت و به هلند و آلمان رسید، با مقاومت زیادتری مواجه شد. به طور کلی ظرافت گوتیک با صلابت فکری و نیروی ستبر توتونی سازگار نبود; قوم ژرمن سبک رومانسک را به مذاق خویش خوشتر میدید، و به همین سبب آلمان تا قرن سیزدهم از آن دست نکشید. کلیسای جامع بامبرگ به رسم باستانی ساخته شد، به این معنی که پنجره های آن کوچک و طاقیهایش مدور است; در آن از پشتبندهای معلق اثری نیست; لکن طاق قوسی این کلیسا تویزهبندی شده و نوک تیز است. اینجا، در آغاز رواج سبک گوتیک
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1197
آلمانی، به اوج تکامل چشمگیری در پیکرتراشی برمیخوریم: به عبارت دیگر مشاهده میکنیم که چطور پیکرتراشان ابتدا از استادان فرانسوی تقلید کردهاند و بعد بزودی دست از تقلید برداشتند و به سوی سبک نیرومند و باشکوهی از ناتورالیسم یا پیروی از نقوش و اشکال طبیعی گراییدهاند; در

واقع پیکرهای که معرف کنیسه در کلیسای جامع بامبرگ است به مراتب رضایتبخشتر از پیکره مشابهی میباشد که در کلیسای جامع رنس از زیر قلم پیکرتراش بیرون آمده است. نقش الیصابات و مریم در جایگاه همسرایان این کلیسا به مراتب کاملتر و طبیعیتر از پیکره های مشابهی است که پیکرتراشان فرانسوی ساختهاند; الیصابات شباهت به سناتوری دارد ملبس به ردایی از جامه های ویژه روم باستان، و مریم زن نیرومند درشت استخوانی است به همان سان که آلمانها همواره مریم را تصور کرده و دوست داشتهاند.
تقریبا کلیه کلیساهای جامع آلمانی که از این عهد به جا ماندهاند صاحب مجسمه های ممتازی میباشند.
عالیترین اینها کلیسای جامع ناومبورگ (حد 1250) است. در جایگاه همسرایان باختری این کلیسای جامع مجموعهای مرکب از دوازده پیکره سنگی وجود دارد که معاریف محلی را نشان میدهد. واقعپردازی نامهذبی که پیکرتراشان در تقلید از اصل داشتهاند گواه بر آن است که به قدر مکفی حقوق نمیگرفتهاند; لکن چیرهدستی پیکرتراش در نقش اوتا، همسر مارکگراف، یعنی تجسم یک زن دلخواه به حکم پندار هنرمند مشتاق آلمانی، این گناه را جبران میکند. در میان نقش و نگارهایی که بر شباک جایگاه همسرایان انداختهاند افریزی است که حکایت از رشوه گرفتن یهودا برای لو دادن عیسی مسیح میکند; در اینجا جزئیات نقوش به طور جلی هویدا شده است، و اشخاص بیآنکه به فردفرد آنها لطمهای وارد آمده باشد چسبیده و تنگ هم قرار گرفتهاند; صورت یهودا خالی از دلسوزی نیست، و هنرمند فریسیان را به شکل شخصیتهای نیرومندی در آورده است، این نقش را شاهکار پیکرتراشی آلمانی در قرن سیزدهم دانستهاند.
در 1248، اسقف اعظم کولونی، کونراد فون هوخشتادن، اولین سنگ احداث بنایی را نهاد که معروفتر از کلیه کلیساهای جامع آلمان است و کمتر از تمامی آنها جنبه ژرمنی دارد. در میان هرج و مرجی که بعد از مرگ فردریک دوم حکمفرما شد، کار ساختمان به کندی ادامه یافت و کلیسای جامع تا سال 1322 تکمیل نشد.
قسمت بیشتر این بنا ساخته قرن چهاردهم است; مناره های مخروطی ظریف آن که با تزیینات توری آزاد ترکیب یافته بود، در 1880 از روی طرحهای قرن پانزدهم ساخته شد. کلیسای جامع کولونی را به تقلید از کلیسای جامع آمین پیافکندند و در ساختن آن مو به مو از سبک و روشهای معماری فرانسه پیروی کردند. خطوط روی نمای بنا فوقالعاده مستقیم و زنده است. لکن ستونهای ساده ظریف و بلند شبستان، پنجره های درخشان، و چهارده پیکرهای که روی مجردیهای جایگاه همسرایان قرار دارند داخل بنا را جای دلپسند مطبوعی میسازند، که به نحو معجزهآسایی

در جنگ جهانی دوم سالم برجا ماند.
*****تصویر
متن زیر تصویر : دیدار مریم با الیصابات، بازوی عرضی شمالی، کلیسای جامع شارتر
*****تصویر
متن زیر تصویر : مریم جزئی از “دیدار مریم” کلیسای جامع بامبرگ
*****تصویر
متن زیر تصویر : قدیسه الیصابات جزئی از “دیدار مریم” کلیسای جامع بامبرگ
*****تصویر
متن زیر تصویر : اکهارت و همسرش اوتا، کلیسای جامع ناومبورگ
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1198
کلیسای جامع ستراسبورگ ساختمانی است رضایتبخشتر. در اینجا نیز، مثل کولونی، بر اثر قرب جوار با فرانسه، مردم به همان اندازه با سبک فرانسوی مانوس بودند و آن را از خود میدانستند که در ستراسبورگ امروزی (1949). بیرون این کلیسا حکایت از ظرافت فرانسوی است، و درون آن نشانی از قوت آلمانی. راه ورود به این کلیسا از میان مجموعهای از خانه های بدیع منظری است که بام دو شیب دارند. نمای کلیسا را یک رشته پیکره های سنگی مزین ساخته است، لکن این مجسمه ها تحتالشعاع یک پنجره خورشیدی بسیار بزرگ و با ابهتی قرار گرفته است. تک برجی در یک گوشه جلو بنا در وهله اول منظر کلیسا را ناقص ساخته است. لکن پیوند میان ابهت و تزیینات در اینجا به طرزی عاری از نقص میسر گردیده است; هرچند که در توصیف این نما باید به عبارت گرمتری متوسل شد، دشوار نیست دریابیم به چه علت گوته شاعر آلمانی آن را “موسیقی منجمد” نام نهاده است. گوته نوشت: “چون مرا طوری پرورش داده بودند که به معماری گوتیک با دیده تحقیر بنگرم، از آن متنفر شدم; لکن چون به درون آن پا نهادم، حیرت سراپای وجودم را فرا گرفت و کشش زیبایی آن را احساس کردم”. شیشهبندی منقوش این کلیسا بسیار کهنسال است و شاید از لحاظ قدمت هیچ کدام از شیشهبندیهای منقوش ساخت فرانسه با اینها برابری نکند. پیکره های مدخل بازوی جنوبی کلیسا (1230-1240) از نظر زیبایی کم نظیر است. سینه سنتوری بالای در نقش برجسته عمیقی از رحلت مریم عذراست. اینجا، کنار بستر نزع، حواریونی گرد آمدهاند که تک تک آنها به قدر مکفی زنده مینمایند، لکن از همه بهتر پیکره عیسی مسیح است که بخوبی تجسم یافته و استادانه تراشیده شده است. در دو سوی این مدخل دو پیکره بسیار مشهور قرار دارد: یکی نقش ملکه چاق و چلهای است از آلمان، که مظهر کلیساست، و دیگری پیکره زنی ظریف و باریک

اندام و زیباست که دستمالی بر روی چشمانش بسته شده، و نماد کنیسه است. اگر دستمال را از روی چشمان کنیسه بردارند، در زیبایی مسلما بر حریف خود فایق میآید. در سال 1793 “کنوانسیون انقلابی فرانسه” امر داد پیکره های این کلیسای جامع را ویران و آنجا را مبدل به “پرستشگاه خرد” سازند. طبیعیدانی که ما او را فقط به نام هرمان میشناسیم، دو مجسمه “کلیسا” و “کنیسه” را در باغ نباتات خویش پنهان ساخت و این دو شاهکار را از چنگ متعصبان انقلابی نجات داد و با نصب تختهای که بر روی آن شعار انقلابیان “آزادی، برابری، و برادری” به فرانسه نوشته شده بود مانع از انهدام نقش برجسته های سینه سنتوری شد.

VIII -رواج سبک گوتیک در ایتالیا: 1200-1300

ایتالیاییان قرون وسطی اسلوب گوتیک را سبک آلمانی میخواندند. در دوره رنسانس نیز هنرمندان ایتالیا که درباره منشا این سبک در اشتباه بودند، به استناد آنکه فقط بربرهای آن

*****تصویر

متن زیر تصویر : پنجرة خورشیدی، کلیسای جامع ستراسبورگ

*****تصویر

متن زیر تصویر : کلیسای جامع ستراسبورگ

*****تصویر

متن زیر تصویر : "کلیسا" کلیسای جامع ستراسبورگ

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1199

سوی آلپ قدرت ایجاد چنین سبک پرزرق و برق و مطنطن را داشتهاند، آن را گوتیک نام نهادند. وفور تزیینات و گستاخی بلندپایه گوتیک به مذاق ایتالیایی که عاشق سنن قدیمی و از دیرباز آموخته به سبک بیآلایشی بود ناگوار میآمد. اگر ایتالیا سرانجام سبک گوتیک را اقتباس و اخذ کرد، باید دانست که این عمل را با اکراهی مقرون به تحقیر انجام داد; و تازه بعد از آنکه گوتیک را با نیازمندیها و مشرب خویش وفق داد، نه فقط موفق به ایجاد بنای پرحشمت بیگانهای چون کلیسای جامع میلان شد، بلکه ابنیه عجیبی چون کلیساهای اورویتو، سینا، آسیزی، و فلورانس به وجود آورد که آمیزهای بود از سه سبک بیزانسی، رومانسک، و گوتیک. خاک و ویرانه های این کشور به یک سان مالامال بود از سنگهای مرمر رنگارنگ. به کمک این سنگها ممکن بود نمای اماکن مقدس را به طرز دلپذیری درآورد. لکن چگونه میشد نمای مرمر بنایی را تراشیده به صورت درهای بغرنج ابنیه ممالک شمالی درآورند برخلاف اقالیم شمالی که در هوایی مهآلود و سرد برای کسب نور و حرارت زیادتری از آفتاب به وجود پنجره هایی بسیار بزرگ نیازمند بودند، ایتالیا پنجره های کوچک را مرجح میشمرد، زیرا بدین وسیله بود که در برابر آفتابی سوزان صحن کلیسای جامع مامن خنکی میشد. معماران ایتالیایی دیوارهای ضخیم، حتی "کمربند"های آهنی بنا را زشت منظرتر از پشتبندهای پایهبلند گوتیک نمیدانستند. از آنجا که در معماری ایتالیایی برای تقویت بنا احتیاجی به مناره های مخروطی یا طاقهای نوک تیز نبود، این قبیل وسایل صرفا برای تزیین به کار رفت، و هنرمندان ایتالیا هرگز کاملا منطق اساسی سبک معماری گوتیک را اخذ نکردند.

در شمال، قبل از 1300 میلادی، آن سبک تقریبا به کلی در ساختمانهای

کلیسایی به کار رفته بود و اگر موارد استثنایی معدودی نیز وجود داشت، در مراکزی بازرگانی مانند ایپر، بروژ، و گان بود. در ایتالیای شمالی و مرکزی، که حتی از لحاظ ساختن کالا و داد و ستد مراکز غنیتر از اراضی لولندز محسوب میشد، ساختن بناهای غیرمذهبی نقش مهمی در تکامل سبک گوتیک ایفا کرد. تالارهای پذیرایی شهرداری، دیوارهای شهر، دروازه ها و برجها، دژهای فئودالها و قصرهای بازرگانان همه از لحاظ شکل یا تزیین به سبک گوتیک گراییدند.
پروجا کار ساختمان پالاتتسو دل مونیچیپو (عمارت شهرداری) خویش را در 1281 آغاز کرد، پالاتتسو پوبلیکو (عمارت اداره امور عامه) در شهر سینا به تاریخ 1289 ساخته شد، بولونیا در 1290 به ساختمان پالاتتسو کوموناله (عمارت اداره امور ناحیه) مبادرت ورزید، کاخ بیمانند و زیبای پالاتتسو وکیو در شهر فلورانس به تاریخ 1298 برپا شد و کلیه این بناها به سبک گوتیک توسکان بودند.
در سال 1228 یکی از رهبانان فرانسیسیان، برادر الیاس که در آسیزی رئیس صومعه بود، برای توسعه مساکن عده بیشماری از پیروان فرقه مزبور و تهیه جا برای زایرانی که بیش از پیش متوجه مزار قدیس فرانسیس میشدند، دستور ساختن دیر و کلیسای عظیم سان فرانچسکو

را داد که اولین کلیسای گوتیک در ایتالیا محسوب میشود. سفارش ساختمان به یک نفر استاد معمار آلمانی داده شد که ایتالیاییها او را یاکوپو د/آلمانیا (یعقوب آلمانی) میخواندند; شاید هم به همین علت است که سبک گوتیک در ایتالیا به "سبک آلمانی" اشتهار یافت. یاکوپو ابتدا کلیسای سفلایی به سبک طاق و تویزه رومانسک پیافکند و بر روی آن کلیسای علیایی بنا کرد با طاق قوسی تویزهبندی شده و نوک تیز، با پنجره های توری گوتیک. این دو کلیسا به انضمام دیر قدیس فرانسیس مجموعه با ابهتی را تشکیل میدهند که به اندازه نقاشیهای حیرتانگیزی که چیمابوئه، جوتو، و شاگردان جوتو در اینجا بر روی گچ رسم کردهاند، یا به اندازه جهانگردان و مومنانی که همه روزه به زیارت مزار فرانسیس (محبوبترین قدیس ایتالیا که کمترین توجهی به اندرزهای وی نمیشود) رو میآوردند، جالب و نظرگیر نمیباشد.
سینا هنوز یک شهر قرون وسطایی است: به این معنی که میدانی عمومی دارد با مشتی ابنیه دولتی در اطراف آن، بازاری که در هوای آزاد تشکیل میشود، و دکانهای محقری که در جوار میدان مرکزی قرار دارند به هیچ وجه نظر عابران را جلب نمیکنند. از این میدان مرکزی شهر ده دوازده کوچه تنگ و صعبالعبور منشعب میشود که در دو سوی هر کدام از آنها، به فاصله کمتر از سه متر، خانه های تاریک کهنسالی قرار گرفته است پر از

مردم مهربان و پرجوش و خروشی که در نزد آنها آب آشامیدنی چیزی است تجملی و به مراتب نادرتر و خطرناکتر از شراب. بر روی تپهای، در عقب این رشته خانه های قدیمی به هم چسبیده، لامتروپولیتانا یا کلیسای جامع شهر سر برافراشته است. ظاهرا این بنا یک رشته مرمرهای سیاه و سفید مخطط است که به چشم ناخوشایند میآید. ساختمان کلیسای جامع سینا که در 1229 آغاز شد، در سال 1348 به اتمام رسید. در 1380، از روی طرحهایی که جووانی پیزانو به جا نهاده بود، نمای جدید و دلپذیری در سنگهای مرمر سرخ، سیاه، یا سفید افزودند و سه مدخل رومانسک ساختند که در طرفین هر یک ستونی از مرمر حجاری شده با شکوه قرار داشت، و بامهای دوشیبی آنها را احاطه کرده بودند که نقوشی به شکل جعد و شکن داشتند. اکنون کلیسای جامع سینا صاحب یک پنجره بزرگ خورشیدی بود که از درون آن پرتو خورشید شامگاهی به رنگهای مختلف رخنه میکرد; طاقگانها و ستونبندها در جلو کلیسا ردیفی از پیکره های سنگی را بر ناظران عرضه میداشتند; مناره های مخروطی و برجهایی از مرمر سفید زنندگی زوایای مختلف بنا را میکاست و در داخل سنتوری بلند نمای کلیسا، موزائیک بسیار عریضی مریم عذرا را در حال پرواز بر فراز ابرها به سوی فردوس نشان میداد. برخلاف هنرمند فرانسوی، که علاقه به سایه روشن روی طاقیهای مدرج لایه لایه دور مدخلها و کندهکاریهای عمیق نمای ابنیه داشت، معمار ایتالیایی علاقهمند به سطوح درخشان و رنگارنگ بود. در این کلیسای جامع هیچ نوع پشتبندی به کار نرفته است; بر فراز جایگاه همسرایان طاقی قوسی به سبک بیزانسی قرار دارد; وزن و سنگینی بنا بر دیوارهای ضخیم و طاقیهای مدور بسیار عریضی که از گروه ستونهای مرمری برخاسته و به یک طاق و تویزه

منتهی میشود وارد میآید. این نمونه سبک گوتیک توسکان، که هنوز اکثر اجزای آن به سبک رومانسک است، در واقع یک دنیا با آن بناهای سنگینی که معجزهآسا در آمین و کولونی سر برافراشته تفاوت دارد. در داخل این کلیسا منبر مرمر سفید، کار نیکولا و جووانی پیزانو; تندیسی برنزی از یحیای تعمید دهنده، کار دوناتلو (1457); فرسکوهایی اثر پینتوریکیو; محرابی پرداخته دست بالداساره پروتتسی (1532); و نیمکتهای جایگاه همسرایان، با کندهکاریهایی فراوان و بسیار ظریف، اثر بارتولومئو نرونی (1567); دیده میشود. به این نحو، یک کلیسای ایتالیایی میتوانست در خلال چندین قرن، به برکت سلسله پایان ناپذیری از نوابغ عالم هنر ایتالیا، در حال رشد و تکامل باشد.

در حالی که کلیسای جامع و برج ناقوس سینا در شرف اتمام بود، از دهکده بولسنا خبر از معجزهای دادند که منتج به ساختن یکی دیگر از شاهکارهای

معماران این عهد شد. کشیشی که درباره اصل “قلب ماهیت” شک آورده بود خبر داد که مسلما تردیدش برطرف شده، زیرا حین تناول عشای ربانی به چشم خود خون مسیح را بر روی نان مقدس مشاهده کرده است. برای زنده ساختن یاد این واقعه بود که پاپ اوربانوس چهارم نه فقط امر به برگزاری عید جسد یا کورپوس کریستی (1264) داد، بلکه مقرر داشت در اورویتو، واقع در جوار آن دهکده، به ساختن کلیسای جامعی مبادرت جویند. طرح این بنا از طرف دو تن از هنرمندان مشهور عهد، آرنولفو دی کامبیو و لورنتسو مائتانی، ریخته شد.
چهل تن معمار، پیکرتراش، و نقاش از سینا و فلورانس استخدام شدند و از 1290 تا پایان کار ساختمان در 1330 مشغول بودند. در طرح نمای ساختمان از سبک کلیسای جامع سینا پیروی شد، لکن کلیسای جامع اورویتو بنایی از آب درآمد به مراتب پاکیزهتر، و با هماهنگی و تناسب و توازنی به مراتب بهتر; این ساختمان حکم تابلو عظیمی را دارد از سنگ مرمر، که هر یک از عناصر متشکله اش، جداجدا، خود شاهکار دقیقی محسوب میشود. بر روی ستونهای چهارگوش توکاری که میان مدخلهای کلیسا قرار دارند نقش برجسته های بسیار ظریف و دقیقی تراشیده شده که باز از آفرینش، زندگی مسیح “فدیه”، و “واپسین داوری” حکایت میکند. یکی از این نقوش برجسته، یعنی صحنه دیدار مریم، به قدری زیباست که میتوان آن را نمونه کمال پیکرترا‌ŒqƒŒرنسانس قبل از آغاز دوران تجدید حیات علم و هنر به شمار آو†j یک رشته ستونهای خوشتراش، نŠŮƒŒرفیع و باشکوه کلیسای جامع را به سه طبقه تقسیم میکند; بر روی طبقات سهگانه این نما، پیکره های جمعی از پیامبران، حواریون، آبای کلیسا، و قدیسان دیده میشود. در وسط این مجموعه تو در تو، یک پنجره خورشیدی قرار دارد که آن را کار اورکانیا (1359) دانستهاند، لکن این امر مشکوک تلقی شده است. بالای این پنجره، موزائیک خیرهکنندهای (که اکنون آن را برداشته اند) حکایت از تاجگذاری مریم عذرا میکرد. داخله شیاردار عجیب این کلیسای جامع طاقگان سادهای است به سبک باسیلیکا، در زیر یک سقف چوبی کم ارتفاع; از آنجا که نور کافی به درون ص‌ƣ
*****تصویر
متن زیر تصویر : نمای خورشیدی کلیسای جامع اورویتو
*****تصویر
متن زیر تصویر : نما کلیسای جامع سینا
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1202
کلیسا نمیتابد، شخص قادر نیست دقیقا به ارزش فرسکوهای کار فراآنجلیکو، بنوتتسو گوتتسولی، و لوکا سینیورلی پی برد.
هنگامی که جنون ابنیه سازی در قرن سیزدهم به سان موجی سراسر

ایتالیا را فراگرفت، بزرگترین عمارات شگفتانگیز در خطه ثروتمند فلورانس پیافکنده شد. در 1294، آرنولفو دی کامبیو به ساختمان کلیسای جامع سانتاکروچه مبادرت ورزید. در ساختن این بنا، وی طرح باستانی باسیلیکاها را، بدون بازوی عرضی کلیسا، با سقف چوبی مسطحی حفظ کرد، لکن در ساختمان پنجره ها و طاقگان شبستان، از طاقی نوک تیز استفاده نمود و روکش نمای کلیسا را از مرمر ساخت. زیبایی این کلیسا بیشتر مرهون پیکره های بسیار فراوان سنگی و فرسکوهای عدیده داخل آن بود تا در ساختمان خود بنا از نظر دقایق فن معماری. این مجسمه ها و نقوش همه نموداری بودند از مهارت استادانی که هنر ایتالیایی را به سرحد بلوغ رسانیده بودند. در 1298، آرنولفو نمای خارجی تعمیدگاه این کلیسا را تغییر داد و این بار آن را، به تناوب، با رگه هایی از مرمر سیاه و سفید پوشانید ابداعی که بیسلیقه به نظر میرسد و بسیاری از آثار توسکان را بدمنظره ساخته است. نقص این روش آن است که رگه های مخطط افقی، یعنی تناوب سیاه و سفید، ابهتی را که خاص خطوط عمودی و ارتفاع ساختمان است از بین میبرد. لکن روحیه پرتفاخر عهد (که منادی دیگری از ظهور رنسانس است) از خلال سطور فرمانی (مورخ 1294) هویداست که به موجب آن فرمانداری شهر آرنولفو را مامور ساختن کلیسای جامع سانتاکروچه کرد:

از آنجا که یک قوم والاتبار را شرط کمال حزم آن است که امور خود را به نحوی سامان دهد که نور درایت و عظمت از آثار صوری آن ساطع باشد، مقرر میشود که آرنولفو، استاد معمار شهر ما، سبکها یا طرحهایی با منتهای جلال و شکوه برای تجدید بنای (کلیسای جامع) "سانتا ماریا ریاراتا" مهیا کند، تا دست صنعت و قدرت مردمان هرگز نتواند چیزی به این عظمت و زیبایی به هیچ نحوی از انحا خلق و تقبل نماید، و این امر را بر طبق مبادی و اصولی انجام دهد که فرزانهترین مردمان شهر ما آشکارا و پنهان اعلام و تجویز کردهاند بدین مضمون که به ترکیب آثار و ابنیه شهر هیچ دستی زده نشود. مگر آنکه قصد منطبق ساختن آنها با روح پاکی باشد که مرکب از روح فردفرد قاطبه اهالی یکدل و یک زبان شده است.

همچنانکه بیشک غرض از نشر این فرمان نیز کمک مالی بود، مردم به آن تشویق شدند. بعضی از اصناف شهر فلورانس نیز هر کدام پرداخت مبلغی را تعهد کردند; و چون بعدها اصناف دیگری از کمک سر باز زدند، صنف پشم فروشها تمامی هزینه ساختمان را به گردن گرفت و همه ساله بالغ بر 51,500 لیره طلا (9,270,000 دلار) برای این منظور میپرداخت. به همین سبب نیز آرنولفو در طرحریزی کلیسای جامع ابعاد را به مقیاس بسیار عظیمی حساب کرد. قرار شد سقف سنگی بنا 45 متر ارتفاع داشته باشد، یعنی به بلندی طاق قوسی کلیسای

*****تصویر
متن زیر تصویر : میدان دوئومو، منظر تعمیدگاه، کلیسای جامع و برج مایل پیزا
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1203
جامع بووه; شبستان 80 متر در 7/16 متر باشد; و وزن سقف بر روی دیوارهایی ضخیم، مهارهای آهنین، و طاقیهای نوک تیز شبستان قرار گیرد. این طرحی بود به غایت استادانه و شگفتآور، زیرا معمار چیرهدست برای شبستان فقط چهار طاقی به کار میبرد که طول هر کدام از یک گوشه تا گوشه دیگر به بیست متر، و ارتفاع هر کدام به 5/27 متر بالغ میشد. آرنولفو در 1301 درگذشت; لکن ساختمان کلیسای جامع، با مقدار زیادی جرح و تعدیل در نقشه های اصلی، زیر نظر جوتو، آندرئا پیزانو، برونللسکی، و جمعی دیگر ادامه یافت و بالاخره در سال 1436 بود که این هیولای کریهالمنظر تکمیل و تقدیس شد و آن را "سانتاماریا دل فیوره" نام نهادند. این کلیسای جامع ساختمان بغایت بزرگی است که رابط میان اسلوبهای معماری شش قرن شد، محوطهای را به مساحت 7800 مترمربع پوشانید، تازه برای مردمی که در مجلس ساوونارولا گرد میآمدند کوچک بود.

IX- سبک گوتیک اسپانیایی: 1091-1300

رهبانان فرانسه به همان نحو که در قرن یازدهم معماری رومانسک را به اسپانیا بردند، در قرن دوازدهم نیز ناقل سبک گوتیک بودند. در شهر کوچک خوش منظر آویلا، ساختن کلیسای جامع سان سالوادور (1091 به بعد) با طاقیهای مدور، مدخلی به سبک گوتیک، و ستونهای ظریفی که از مخارجه پشت محراب به تویزه های نوک تیز در طاق قوسی منتهی میشدند، مقدمه تحول و آغاز رواج سبک گوتیک بود. در سالامانکا عشق به دین کلیسای جامع قرن دوازدهم را که به اسلوب باستانی ساخته شده بود، پهلو به پهلوی یک کلیسای جدید قرن شانزدهم حفظ کرد; اصل آن که این دو بنا، در کنار یکدیگر، باشکوهترین مجموعه بناهای کشور اسپانیا را تشکیل میدهند. در تاراگونا، به واسطه مشکلات مالی، ساختمان دفتر اسقفی از 1089 تا 1375 به طول انجامید. در این عمارت صلابت و استحکام عناصر سبکهای کهنسالتر زمینه مناسبی برای تزیینات گوتیک و اسلامی شده است. رواقها، یا به عبارت دیگر ستونبند رومانسک در زیر طاقی قوسی به سبک گوتیک، در عداد زیباترین آثار هنر قرون وسطی به شمار میرود.
تاراگونا به طور مشخصی جنبه اسپانیایی دارد، و حال آنکه شهرهایی مانند بورگوس، تولدو، و لئون از نظر مشرب ترقیخواهی بیشتر به فرانسه شباهت دارند. جریان مراودهای که بر اثر حرکت رهبانان مهاجر بین فرانسه و اسپانیا ایجاد شده بود، به واسطه ازدواج بلانش دوکاستی با لویی هشتم، شاه فرانسه (1200)، وسیعتر شد.
برادرزاده بلانش، فردیناند سوم، پادشاه کاستیل بود و در سال 1221 اولین سنگ بنای کلیسای جامع بورگوس را نصب کرد. یک معمار ناشناس فرانسوی مسئول پیافکندن طرح این بنا بود; یک آلمانی اهل کولونی به نام یوان مناره های مخروطی آن را ساخت (1442); مردی از اهالی بورگونی، موسوم به
*****تصویر
متن زیر تصویر : منظره پشتی کلیسای جامع سالامانکا
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1204
فلیپه د بورگونیا، برج نورگیر عظیم کلیسا را برفراز محل تقاطع بازوی عرضی با صحن شبستان احداث کرد (1539-1543); و سرانجام شاگردش خوان د والیو، که اسپانیایی بود، آن بنا را در 1567 به اتمام رسانید.
مناره های مخروطی پر تزیین گوتیک، برجهای روبازی که در زیر این مناره ها قرار گرفتهاند، و طاقگانهای مزین به پیکره های سنگی، به نمای باختری

این کلیسا سانتاماریا لامایور ابهت و شکوهی میدهد که بسهولت از خاطر انسان محو نمیشود. در آغاز تمام این نمای سنگی را منقوش ساخته بودند، اما اکنون مدتهاست که مرور زمان آن رنگها را زایل کرده است; و ما فقط به پایمردی نیروی پندار میتوانیم مجسم کنیم که روزگاری اینجا چه منظر باشکوهی، به رقابت با خورشید، چشم مردمان را خیره میکرده است.

همین فردیناند سوم مخارج ساختمان کلیسایی از این باشکوهتر را برای شهر تولدو فراهم آورد. در بین شهرهایی که دور از کرانه و در داخل کشور اسپانیا قرار گرفتهاند کمتر از شهری را میتوان سراغ گرفت که از نظر زیبایی طبیعی به پای تولدو برسد. این شهر، که در یک خمیدگی رود تاگوس قرار گرفته و از همه سو با تپه های بلندی محاط شده است، امروزه ظاهری فقیر دارد، و از این رو تصور این مسئله دشوار است که زمانی پادشاهان ویزیگوت، سپس امرای مور، و آنگاه پادشاهان مسیحی لئون و کاستیل آنجا را پایتخت خود ساخته بودند. بنای کلیسای جامع تولدو، که در 1227 آغاز شد، بتدریج پیش رفت و بکندی توسعه یافت، چنانکه تا سال 1493 هنوز تکمیل نشده بود. از نقشه اصلی احداث این کلیسا فقط یک برج ساخته شد که نصف آن هم به سبک مورها و به تقلید سبک خیرالدا در سویل است و از لحاظ ظرافت تقریبا هیچ دست کمی از برجهای سویل ندارد; برج دیگر این کلیسا تعلق به ادوارد; بعدی دارد; و بالاخره در قرن هفتم بود که بر بالای آن طاقی قوسی بر طبق نقشه و طرح هنرمندی موسوم به دومنیکوس تئوتو کوپولوس، مشهور به ال گرکو، که بلند آوازهترین مردمان تولدو بود، بنا نهادند. درون این کلیسای جامع، محوطهای به طول 120 متر و عرض 55 متر، مرکب است از پنج راهرو پرپیچ از مجردیهای بلند، نمازخانه های مزین، پیکره های بسیار سادهای از قدیسان سنگی، طارمیهای مشبک آهنی، و 750 پنجره با شیشهبندی منقوش، کلیه آن نیرویی که در نهاد اسپانیایی وجود دارد، تمام آن افسردگی و احساسات پرجوش دینخواهانهای که در وجود اسپانیایی سرشته شده است، همه آن ظرافتی که در آداب مردم اسپانیا دیده میشود، با لختی از آن سودایی که مسلمانان برای تزیینات در سر داشتند، همه در این کلیسای جامع تجسم و تجلی مییابند.

در اسپانیا ضربالمثلی است به این مضمون: “غنیترین کلیساهای ما در تولدوست مقدسترین همه در اوویذو، مستحکمترین همه در سالامانکا، و زیباترین آنها در لئون”. بنای کلیسای جامع لئون، که در 1205 زیر نظر اسقف منریک آغاز و مخارج ساختمان آن اندک اندک از محل فروش آمرزشنامه تامین شد، در سال 1303 به پایان رسید. در احداث این کلیسای

جامع، معماران لئون، به تقلید از سبک گوتیک فرانسه، به نصب پنجره ها توجه خاصی مبذول داشتهاند و شیشهبندیهای منقوش این کلیسا از عالیترین شاهکارهای این هنر بدیع به شمار میرود. احتمال دارد این گفته صحیح باشد که در ساختمان این بنا قسمت تحتانی را از کلیسای جامع رنس، نمای باختری را از شارتر، و مدخل جنوبی را از بورگوس تقلید کرده باشند; نتیجه کلیسای دلپذیری است با برجها و مناره های مخروطی کامل نظیر کلیساهای جامع فرانسه.
به یادگار استیلای مجدد فرمانروایان مسیحی بر اسپانیای مسلمان، پرستشگاه های عدیده دیگری در نقاط مختلف برپا شد از آن جمله در زامورا به سال 1174، در تودلا به سال 1188، در لریذا 1203، در پالما 1229، در والانس 1262، و در بارسلون 1298. لکن از لئون که صرفنظر کنیم، تقریبا هیچ یک از کلیساهای اسپانیایی را نمیتوان گوتیک به حساب آورد. در ساختن این کلیساها، معماران از پنجره های بزرگ و پشتبندهای معلق احتراز جستند، به جای طاقیهایی که از زمین یا ستونها برخیزد و به طاق و تویزه منتهی شود و به این نحو وزن را تقسیم کند، سنگینی طاق قوسی را بر مجردیها و دیوارهای کلفت نهادند و خود ستونها را به سقف رسانیدند.
این ستونهای بلند، که در محوطه بسیار بزرگ شبستان مانند غولهای سنگی عظیمی سر به سقف برداشتهاند، به اندرون تمامی کلیساهای اسپانیایی جلال مظلمی میدهند که روح آدمی را با رعب منقاد میسازد، و حال آنکه در کلیساهای گوتیک کشورهای اروپای شمالی روح انسان با روشنایی به اعتلا در میآید. در سبک گوتیک اسپانیایی، اکثر درها و پنجره ها را با طاقی رومانسک حفظ کردند; با وجود رواج تزیینات گوتیک، یک عنصر معماری مغربی نیز به جا ماند که عبارت بود از آرایش دیوار و بدنه ساختمان با طرحها و رگه های مختلفی از آجرهای رنگی، نفوذ معماری بیزانس نیز در ایجاد گنبدها و شبه گنبدهایی که از یک قاعده چند گوشی بالا میآمدند و به مقتضای شکل آن قاعده برآمدگی پیدا میکردند محفوظ ماند. از این اجزای متشکله متفاوت بود که اسپانیا سبک بینظیری برای برخی از عالیترین کلیساهای جامع اروپا به وجود آورد.
تا اینجا سخن از کلیساها به میان بود، لکن باید درنظر داشت که ساختن قلعه ها و دژهای پراکنده در روستاها، و حصارها و دروازه های شهرها کاری بیاهمیت نبود و این گونه ابنیه را نیز باید در عداد کامیابیهای مهم معماری قرون وسطی بشمار آورد. حصار شهر آویلا در اسپانیا هنوز شاهد بارزی بر توازن شکل و ابعاد معماری قرون وسطایی است. در احداث دروازه هایی مانند پوئرتو دل سول در تولدو، که نمونهای از دروازه های

این عهد است، مشاهده میکنیم که چگونه زیبایی را با کثرت استعمال سازش دادهاند. صلیبیون، به واسطه اطلاعی که هنوز از ساختمان کاستلوم رومی در ذهن داشتند، و شاید بر اثر مشاهده قلعه های مسلمانان خود در خاورمیانه، به ساختن دژهای کوهپیکری مانند قلعه کرک (1121) مبادرت جستند که از لحاظ عظمت و شکل به مراتب از هر گونه دژی در آن عهد جنگ و جنگاوری برتر است. در

مجارستان، که خود باروی مستحکمی در برابر حملات مغولان بود، در خلال قرن سیزدهم دژهای مستحکم و باشکوهی برپا شد. هنر قلعه سازی از شرق اروپا متوجه غرب شد و در ایتالیا شاهکارهایی مانند برج و باروهای ولترا، و در فرانسه قرن سیزدهم دژهایی مانند کوسی و پیرفون و شاتوگایار را به وجود آورد که به دست ریچارد شیردل، پس از بازگشت از فلسطین (1197)، ساخته شد. دژهای اسپانیایی بناهایی ساخته اوهام و خیالات واهی نبودند، بلکه قلاع مستحکمی بودند از آجر و سنگ که مانع از تجاوز مورها شدند و نام کاستیل را علم ساختند.1 هنگامی که آلفونسو ششم، پادشاه کاستیل، شهر سگوویا را از چنگ مسلمانان بیرون آورد، در آنجا، به تقلید از ساختمان القصر در تولدو، دژ مستحکمی را پیافکند. در ایتالیا اشراف شهرنشین هر کدام برای خویشتن قلعهای بنا کردند که هنوز بسیاری از آنها در شهرهای دو ناحیه توسکان و لومباردی به چشم میخورند; قبل از جنگ جهانی دوم، شهر سان جیمینانو شروع به ساختن این قبیل دژها یا قلعه های اعیانی کردند، و همین امر بود که در دوران رنسانس یکی از ویژگیهای بارز و شاخص هنر آن سرزمین محسوب گشت.
فن ساختن دژهای سنگی، با رفتن ادوارد خستوان و محارم نورمان وی به انگلستان، از دریای مانش گذر کرد. در انگلستان، بر اثر اتخاذ تصمیمات و اقدامات تعرضی و تدافعی ویلیام فاتح، فن قلعهسازی رو به تکامل نهاد; هنگام فرمانروایی همین مرد آهنین پنجه بود که برج لندن، قلعه وینزر، و قلعه دارم را برای نخستین بار پیافکندند. همچنین قلعهسازی از فرانسه به آلمان سرایت کرد و در آنجا بین خاوندهای قانوننشناس، پادشاهان مبارز، و قدیسان توسعهطلب به صورت جنونی درآمد. دژ غولپیکر شلوس، که در کونیگسبرگ به عنوان قلعه مستحکمی برای حکومت بر نفوس ستیزهجویی از جانب شهسواران توتونی ساخته شد (1257)، یکی از این دژهای مستحکم بود که در اثنای جنگ جهانی دوم از بین رفت.

X- ملاحظات

معماری گوتیک عالیترین کامیابی انسان قرون وسطی بود. افرادی که دلیرانه آن طاقهای قوسی وزین را بر چند عدد پایه سنگی استوار ساختند، علم خود را از هر حکیم قرون وسطایی کاملتر و دقیقتر فرا میگرفتند و موثرتر بیان میداشتند. بنای نوتردام، با آن خطوط و هماهنگی صور، حکم شعری را دارد به مراتب بزرگتر از کمدی الاهی دانته. مقایسه میان معماری گوتیک و معماری یونان و روم باستان به طور کلی عمل صحیحی نیست و مستلزم بین جزئیات و مشخصات میباشد

---

1. اشاره به قرابت castle، به معنای "دژ"، و عنوان شهر کاستیل (castile). - م.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1207

در اروپای قرون وسطی هیچ شهری نبود که بتواند از لحاظ ابنیه و معماری با آتن یا رم کوس همسری بزند، و در تمام دوران تکامل سبک گوتیک هیچ کلیسایی ساخته نشد که از لحاظ زیبایی محض با پارتنون برابر باشد; اما، از طرف دیگر، در میان ابنیه ادوار باستان نیز چیزی را سراغ نمیتوان گرفت که، مثل نمای کلیسای رنس، این سان در ریزهکاریها و دقایق والا باشد، یا بمانند طاق قوسی کلیسای جامع آمین روح را به وجد آورد و الهام بخشد. تمسک و تناسب سبک کلاسیک معرف همان تبعیت از موازین عقلانی و اعتدالی بود که فلاسفه یونان به یونان پرجوش و خروش تعلیم میدادند. جذبه رمانتیک سبک گوتیک فرانسوی، و عظمت غمافزای کلیساهای بورگوس یا تولدو، ندانسته مظهر لطافت و اشتیاق روحیه قرون وسطی، و دهشت و افسانه و رمز توکل به دین شدند. فلسفه و معماری کلاسیک علومی بود برای استواری و توازن آرشیتراوهایی که ستونبندهای پارتنون را به هم پیوند میدادند، اندرز غیبگویان معبد دلفی مشعر بر میانهروی و اعتدال بود که چون دستی آهنین مانع تصعید میگردید، ثبات قدم را تجویز میکرد، و قهرا افکار مردمان را بار دیگر به همین زندگی و جهان خاکی معطوف میساخت. روحیه و مشرب شمال را بیهوده گوتیک نخواندند، زیرا بیقراری و جسارت را از بربرهای فاتح به ارث برد; فتوحات پیاپی چشم تنگش را پر نکرد، تا آنکه سرانجام با پشتبندهای معلق و طاقیهای رفیع آسمان را در محاصره افکند. لکن، در عین حال، این روحیهای بود مسیحی که دست التجا برای صلحی به آسمان دراز میکرد که بربریت آن را از زمین مهجور ساخته بود. از میان آن انگیزه های ضد و نقیض بود که بزرگترین پیروزی شکل بر ماده در تمامی طول تاریخ هنر

بشری حاصل آمد.
به چه علت معماری گوتیک رو به انحطاط نهاد تا حدودی علت آن بود که هر سبکی مانند هر گونه احساسی وقتی کاملا تجلی کرد، طبعا تحلیل میرود و ظهور واکنش یا تحولی را ضروری میسازد. تکامل سبک گوتیک به صورت گوتیک قائم در انگلستان، و گوتیک مطنطن در فرانسه، برای فورم یا شکل هیچ آیندهای جز مبالغه و افساد باقی نگذاشت. اضمحلال مبارزات صلیبی، انحطاط معتقدات مذهبی، بذل مال در راه هوس به عوض مریم، و انصراف از کلیسا و توجه به حکومت روحیه عصر گوتیک را در هم شکست. گرفتن مالیات از طبقه روحانی بعد از لویی نهم خزاین کلیساهای جامع را تهی ساخت. کمونها و اصناف، که در پرداخت مخارج کلیساها و تفاخر بدانها سهیم بودند، استقلال، ثروت، و غرور خود را از کف دادند. طاعون و جنگهای صد ساله قوای فرانسه و انگلستان را تحلیل برد. نه فقط ساختمانهای جدید در قرن چهاردهم رو به کاهش نهاد، بلکه اکثر کلیساهای جامعی که در قرون دوازدهم و سیزدهم آغاز شده بودند ناتمام ماندند. سرانجام با پیدایش اومانیستها و کشف مجدد تمدن کلاسیک به دست پیروان آن، و احیای معماری کلاسیک در ایتالیا سرزمینی که این معماری هرگز از میان نرفته بود شیوه کهن با وفوری نو جانشین معماری گوتیک شد. از قرن شانزدهم تا نوزدهم، معماری رنسانس، حتی از طریق شیوه های باروک و روکوکو، حاکم بر اروپای باختری بود. هنگامی که مشرب کلاسیک نیز به

نوبه خود زایل شد، نهضت رمانتیک آغاز قرن نوزدهم، که قرون وسطی را غایت مطلوب میپنداشت، خاطرات آن ادوار را به شیرینی زنده کرد، و معماری گوتیک باز عودت نمود. امروزه در حالی که معماری بومی و جدیدی جسورتر از سبک گوتیک سر به آسمانها افراشته است، کشمکش میان سبکهای کلاسیک و گوتیک هنوز در کلیساها و مدارس، در بازارها و پایتختهای ما به شدت جریان دارد.
انسان قرون وسطایی خیال میکرد که حقیقت بر وی مکشوف شده است، و بنابر این خود را از قید تکاپوی بیهوده در راه نیل به حقیقت آزاد میدید. نیروی بیپروایی که ما امروزه در طلب حقیقت صرف میکنیم، آن ایام در آفرینش زیبایی به کار میرفت; و افراد در عین فقر، شیوع امراض، و بروز قحطیها و جنگها فرصت و دل و دماغ داشتند تا هزار موضوع گوناگون را، از نخستین حروف کلمات و جملات گرفته تا کلیساهای جامع، زیبا گردانند. هنگامی که دل ما از دیدن دستنبشته های مذهب قرون وسطایی از فرط شوق میتپد، در برابر عظمت نوتردام احساس عجز و انکسار میکنیم، و با دیدن شبستان کلیسای جامع وینچستر به نظر دوراندیش معمار آن درود

میفرستیم و تمام خرافات و ادبار و جنگهای بیهوده و جرایم عنیف و شرارتآمیز عصر ایمان را به طاق نسیان میسپاریم; بار دیگر از شکیبایی،ذوق، و سرسپردگی نیاکان قرون وسطایی خویش متحیر میشویم، و از یک میلیون مردانی که از یادها رفتهاند سپاسگزاری میکنیم که، با آیینهای هنری، خون تاریخ را جبران کردهاند.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1209

فصل سی و سوم :موسیقی قرون وسطی - 1300-1326

ا- موسیقی کلیسا

درباره کلیسای جامع بیانصافی روا داشتهایم. کلیسای جامع عبارت از مقبره سرد و خالی از دیاری نبود که امروزه شخص به عیان میبیند، بلکه بنایی بود با وظیفهای خاص خود، که از عهده آن برمیآمد. مومنانی که قدم به ساحت کلیسای جامع مینهادند نه فقط آنجا را یک اثر هنری میدیدند، بلکه حضور مریم عذرا و فرزندش عیسی را احساس میکردند، و در مییافتند که آن دو به آنها قوت قلب میدهند و دست تسلی بر جبین محنتبار آنها میکشند. کلیسای جامع محل اجتماع رهبانان یا خدامی بود که روزی چند بار در ساعات معین به جایگاه همسرایان رو میکردند، در آنجا به انجام فرایض دینی مشغول میشدند، و با آواز خود صحن کلیسا را پر غلغله میساختند. در اینجا بود که جماعات مردم، به طلب رحمت و مدد الاهی، خود به خود دست مناجات برمیداشتند و به آواز میآمدند. شبستان و راهه های آن هادی دسته هایی از مردم مومن بود که پیشاپیش خود تندیس مریم عذرا یا بدن یا خون خدای خویش را حرکت میدادند. فضای وسیع آن موسیقی قداس را با ابهت تمام به طنین میانداخت. برای کلیسا نه تنها موسیقی به همان درجه از ضروریات بود که عمارت کلیسا، بلکه به مراتب فزونتر از جلال و شکوه سنگ و شیشه قلوب مردم را مرتعش میساخت و آنها را به جنبش درمیآورد.

دل بسیاری از مردم پرهیزکار، که درباره دین مشکوک بودند، بر اثر الحان موسیقی نرم شد، و در برابر معمایی که هیچ کلامی قادر به توصیف آن نبود به زانو درافتادند.

تکامل تدریجی موسیقی قرون وسطی به طرز جالبی با تکامل سبکهای معماری موافق و همگام بود. به همان نحو که کلیساهای اولیه در قرن هفتم از صورت آن ابنیه گنبددار قدیمی یا سبک باسیلیکاها به شکل ساده و مردانه رومانسک درآمد و در قرن سیزدهم به شکل ابنیه بغرنج و پرنقش و نگار و رفیع گوتیک تجلی نمود، به همان روال، موسیقی مسیحی تا عهد گرگوریوس

اول الحان نوحهمانند و یکنواخت قدیمی یونان و خاور نزدیک را حفظ کرد; در قرن هفتم به رواج طرز سادهای از سرودخوانی پرداخت که به نام گرگوریوس اشتهار یافت; و بالاخره در قرن سیزدهم راه تکامل پیمود و به صورت دستگاه هایی چند صوتی درآمد که در حد خود دست کمی از فشارهای متعادل یک کلیسای جامع گوتیک نداشتند.

هجوم اقوام بربر بر صفحات باختری اروپا، و احیای علوم فرهنگ مشرق

زمینی در خاور نزدیک دست به دست هم دادند و سنت نت نویسی یونان را، که عبارت از قرار دادن حروفی بر بالای کلمات بود، مضمحل ساختند; لکن چهار "مقام" موسیقی یونانی دوریایی، فریگیایی، لیدیایی، و میکسولیدیایی برجا ماند، و بر اثر تقسیم آنها "کیفیات هشتگانه" تصنیف الحان به وجود آمد، که عبارت بود از: حالت تفکر، تضییق، وقار، سنگینی، حزنآور، نشاطانگیز، پرسروصدا، جاندار، و حال جذبه. مدت سه قرن بعد از میلاد مسیح، زبان یونانی همچنان در موسیقی کلیسای غرب باقی ماند و هنوز هم در سرود روحانی خداوندا، بر ما رحمت آور پایدار مانده است. موسیقی بیزانسی در عهد قدیس باسیلیوس متشکل شد، سرودهای یونانی و سوری را با هم تلفیق کرد، در سرودهای مذهبی رومانوس (حد 495) و سرگیوس (حد 620) به اوج تکامل خود نایل آمد، و در روسیه به عظیمترین پیروزیهای خود رسید.
در اوایل رواج مسیحیت، برخی از مسیحیان با استفاده از موسیقی در حین مراسم مذهبی مخالف بودند، لکن به زودی معلوم شد که در مقام رقابت با ادیانی که از حساسیت روح آدمی در برابر موسیقی استفاده میکردند، دوام دین مسیح بدون الحان دلپذیر میسر نتواند بود. به همین سبب، کشیش متوجه شد که باید دعاهای مراسم قداس را به آواز بخواند و بعضی از ملودیهای آوازخوان عبرانی را به ارث برد. به شماسها و ملازمان کشیش در مراسم قداس آموختند که به چه نحو، حین جواب دادن به دعاهای کشیش مسئول، باید کلمات خود را با آهنگ ساده و کشیدهای تکرار کنند. این دقایق سرودخوانی را در "مدارس وعظ دینی" به آنان میآموختند، و این قبیل حوزه ها بودند که در دوران پاپ کلستینوس اول بدل به "مدارس سرودخوانی" شدند.
افرادی که در این قبیل مدارس دقایق آوازخوانی را فرا میگرفتند دسته های بزرگی از همسرایان کلیسا را تشکیل میدادند، چنانکه در کلیسای سانتاسوفیا 25 نفر سراینده و 111 نفر "واعظ" وجود داشت، که اکثر آنها را پسران تشکیل میدادند. شرکت نیایش کنندگان در آوازخوانی از مشرق به مغرب سرایت کرد; تناوب صدای زنان و مردان در سرودهای تهلیلی، هم آواز شدن دستهجمعی در هللویا یا "حمد خداوند" متداول شد. سرودهایی که خوانده میشدند، به زعم همگان، طنین یا تقلیدی زمینی بودند از سرودهایی که فرشتگان و قدیسان، در بهشت، در حمد خداوند پیشاپیش روی او میخواندند. علیرغم توصیه حواریون که زنان باید در کلیسا ساکت باشند، قدیس آمبروسیوس تهلیل خوانی را در حوزه روحانی خویش رواج داد. مشهور است که این مدیر مدبر گفت: "سرودهای روحانی برای هر سنی شیرین است و به زنان

و مردان یکسان میزیبد. هنگامی که همگی مردم با هم در سرودخوانی هماواز میشوند، علقه وحدت عظیمی را به وجود میآورند". موقعی که آوگوستینوس مومنان میلان را مشغول ترنم سرودهای روحانی آمبروسیوس دید، اشک از دیدگان فرو بارید و صدق گفتار قدیس باسیلیوس بر او آشکار شد که گفت: "شنوندهای که خود را به لذت موسیقی تسلیم سازد، مجذوب احساسات مذهبی و خداپرستی میشود".
تا به امروز "تلحین آمبروسیوسی" در کلیساهای میلان مرسوم است.
طبق روایتی که در قرون وسطی مورد قبول همگان بود و اینک بعد از تردیدهای فراوان عموما آن را پذیرفتهاند، گرگوریوس کبیر و دستیاران وی الحان رایج عهد خود را اصلاح کردند و موسیقی رسمی کلیسای کاتولیک را بنیاد نهادند. نتیجه این اصلاحات آن بود که "تلحین گرگوریوسی" مدت شش قرن به عنوان موسیقی رسمی کلیسا در جهان کاتولیک رواج پیدا کرد. این تلحین ساده یا رومی عبارت بود از نغمات یونانی و بیزانسی که آنها را با مایه ملودیهای عبرانی هیکل یا کنیسه ترکیب کرده بود. این تلحین عبارت میشد از موسیقی یکنواخت یا تک آهنگی به این معنی که ممکن بود در آن واحد عده زیادی در تلحین شرکت جویند، لکن همگی نت واحدی را بخوانند، گو اینکه اکثر صدای زنها و کودکان یک پرده یا اوکتاو بلندتر از صدای مردان بود. به طوری که از اسم این تلحین برمیآید، موسیقی سادهای بود برای اصواتی معتدل; گهگاهی در این تلحین وزن یا "ایقاع" پیچیدهتری نیز به کار میرفت; به این معنی که خواننده میتوانست به یک نت یا جمله موسیقی تاب مخصوصی بدهد و، بدون یاری کلمات، آهنگ خوشی از حنجره بیرون آورد. این تلحین، وزن آزاد و مسلسلی بود که به اندازه های منظم یا مقیاسهای زمانی تقسیم نمیشد.
قبل از قرن یازدهم میلادی تنها نت موسیقی که در تلحین گرگوریوسی به کار میرفت علایم کوچکی بودند که از نشانه هایی که در زبان یونانی به منظور تعیین پستی و بلندی صدا به کار میرفت اخذ شده بودند. وقتی این علامات را بر بالای کلمات قرار میدادند، خواننده میدانست که کجا لحن بلند میشود و کجا پایین میآید، لکن خود علایم نه حاکی از اندازه بالا رفتن و پایین آمدن صدا بود و نه مدت نت موسیقی را نشان میداد. این ظرایف دقایقی بود که فقط از طریق گوش و استماع مکرر حاصل میآمد، و خواننده مجبور بود مقدار زیادی از آوازهای دینی و دعاها را به همین نحو فراگیرد و به حافظه خویش بسپارد. به کار بردن هر گونه آلت موسیقی به همراهی آواز سرایندگان مجاز نبود. با وجود این گونه محدودیتها و شاید به علت وجود آنها بود که تلحین گرگوریوسی موثرترین بخش از آداب و شعایر دین مسیح شد. گوش انسان عهد نوین، که با هارمونیهای درهم افتاده و مخلوط انس گرفته است، این تلحینهای کهنسال را یکنواخت و تنگ مایه

میشمرد. این آهنگها از مآثر نوحه ها و سرودهای یکنواخت یونانی، سوری، عبرانی، و عربی هستند که امروزه فقط گوش یک نفر مشرقزمینی قادر به درک و فهم آن است. با تمام این اوصاف، تلحینهایی که در یک کلیسای جامع کاتولیک ضمن مراسم

هفته مقدس طنین افکن میشود با چنان صراحت و نیروی خارقالعادهای به دل مینشیند که هیچ موسیقی کاملتری آن اثر را ندارد، به ویژه که پیچیدگی این گونه موسیقیهای نو، به عوض آنکه در روح آدمی موثر افتد، حواس را از مجرای خود منحرف میکند.
تلحین گرگوریوسی مثل مسیحیتی تازه در ممالک اروپای باختری رواج گرفت، لکن در میلان و اسپانیای جنوبی مقبول نیفتاد. میلان همچنانکه در برابر حکومت پاپی علم مخالفت برداشته بود، تلحین جدید را نیز رد کرد; این تلحین در اسپانیای جنوبی، که مدتهای مدید بود تلحین معروف به "موزارابیک"1 در میان مسیحیان قلمرو امرای مسلمان ریشه دوانیده بود، مورد پسند واقع نشد. قوت تلحین موزارابیک به قدری بود که هنوز، بعد از چندین قرن، در گوشهای از کلیسای جامع تولدو به گوش میخورد. شارلمانی، که برای فرمانروایی در قلمرو پهناور خویش عاشق وحدت بود، شیوه گرگوریوسی را جانشین تلحین گالیکانی در سرزمین گل کرد و مقرر داشت که در مس و سواسون مدارسی برای تدریس موسیقی کلیسای رومی دایر شود. لکن در آلمان، مردمی که بر اثر وضع اقلیمی و حوایج روزمره حلقومشان به کلی متفاوت با حلقوم ایتالیایی بود، ترنم نغمات ظریفتر تلحین گرگوریوسی را دشوار دیدند. یوحنای شماس در این باب گفت: "صداهای خشن آنها، که به غرش تندر میماند، از عهده تحریرهای نرم برنمیآید، زیرا به علت افراط در شرب مسکر گلوهایشان گرفته شده است".
شاید تلحین گرگوریوسی از آن نظر در آلمان مورد پسند واقع نشد که از قرن هشتم به بعد پیرایه هایی به عنوان "مجاز" و "ردیف" پیدا کرد. ابتدا غرض از این امر تصنیف کلماتی بود برای تاب دادن نت یا جمله موسیقی تا وزن به سهولت در ذهن جایگزین شود; لکن بعدا همین پیرایه ها به صورت کلمات و الحانی اضافی بر تلحین گرگوریوس علاوه شد، و بیان آواز کشیش به صورت جملات و نتهای معترضه درآمد. کلیسا این گونه پیرایه ها را مجاز دانست، لکن هرگز اجازه نداد که این قبیل کلمات الحاقی جزو دعاهای رسمی کلیسا شوند.
رهبانان، که از فرط یکنواختی الحان و کلمات حوصلهشان سر رفته بود، با تصنیف یا خواندن این قبیل کلمات خود را سرگرم میساختند، تا جایی که تعداد "مجازها" یا به عبارت دیگر کلمات زاید به قدری زیاد شد که برای

تدریس یا حفظ بهترین آنها تدوین کتابهایی لازم آمد. از میان این گونه حشو و زواید بود که موسیقی درام مذهبی قدم به عرصه وجود نهاد. ردیفها کلماتی بودند الحاقی برای تکرار به دنبال "هللویا" در مراسم قداس. رسم بر این جاری شده بود که وقتی حین اجرای مراسم مذهبی نوبت به حمد خدا میرسید، آخرین حرف مصوت واژه "هللویا" را به صورت ملودی درازی مشهور به یوبیلوس یا "تلحین شادمانی" ادا کنند; در قرن هشتم برای این ملودیهای الحاقی عبارات مختلفی نوشته شد. تصنیف این قبیل ملودیها و کلمات اضافی به تدریج به صورت

---

1. مشتق از مستعرب. - م.

هنری کاملا توسعه یافته درآمد و رفته رفته تلحین گرگوریوسی را به شکل مزین و آراستهای درآورد که ابدا با مقصود و روحیه آن شیوه "ساده" سازگار نبود.1 این تکامل تدریجی، در همان قرن دوازدهم، پاکی و برتری تلحین گرگوریوسی را پایان داد، که ضمنا مرحله تغییر سبک رومانسک به اسلوب گوتیک در معماری اروپای باختری بود.

هنگامی که تصانیف پیچیدهتری رو به افزایش نهاد، طبعا نتهای تلحین ساده برای حفظ و تعلیم و تعلم آنها کافی نبودند، و به همین سبب طرز نت نویسی بهتری لازم آمد. در قرن دهم، اودو، پیر دیر کلونی، و نوتکر بالبولوس، رهبانی از صومعه سن گال، به تقلید از شیوه متداول میان یونانیها، نتهای موسیقی را به وسیله حروف الفبا مشخص ساختند. در قرن یازدهم میلادی نویسنده نامعلومی توضیح داد که چطور میتوان نخستین هفت حرف بزرگ الفبای لاتین را به جای اولین اوکتاو یک ردیف موسیقی، حروف متشابه هفتگانه کوچک لاتین را برای دومین، و حروف یونانی را برای سومین اوکتاو به کار برد. حدود سال 1040، گویدو د/آرتتسو، که راهبی از صومعه پومپوزا (واقع در نزدیکی فرارا) بود، همان نامهایی را بر شش نت اول ردیف نهاد که ما امروزه فرا میگیریم. این اسامی را وی از اولین سیلاب هر کدام از مصراعهای سه گانه سرودی اقتباس کرد که آن را خطاب به یوحنای تعمید دهنده ساختهاند. و آن سه مصرع لاتینی از این قرار است:

Ut queant relaxis Resonar feloris
Mira gestorum fammuli tuorum
Solve polluti labii reatum

به این نحو، "نت خوانی"، یا تسمیه نتهای موسیقی با سیلابهای اوت (یا دو) ر، می، فا، سل، لا، جزیی از میراث پا بر جای جوانان مغربزمین گشت.

مهمتر از این نکته، هنر گویدو در گسترش خط حامل موسیقی بود. در

حدود سال 1000 میلادی رسم بر این جاری شده بود که برای نتی که ما آن را به اسم فا (یا F) میخوانیم یک خط قرمز به کار برند; بعدا یک خط دیگری به رنگ زرد یا سبز افزودند که علامت نت "دو" یا (یا C) بود. گویدو، یا شخص دیگری که اندکی قبل از وی در این کار تبحر داشت، این خطوط را بسط داد و به صورت یک حامل چهارخطی درآورد; استادان بعدی یک خط پنجمی نیز بر این خطوط حامل افزودند. خود گویدو نوشت که با این حامل جدید و علایم دو، ر، می، کودکان سرودخوانی که زیردست وی تعلیم میدیدند قادر بودند در عرض چند روز آهنگی را فراگیرند که قبلا برای فراگرفتن آن صرف چندین هفته وقت ضروری بود. این فکری ساده
---
1. از این قطعات الحاقی فقط پنج قطعه را کلیسا وارد مجموعه دعاهای رسمی خود کرده است: Pas Victimae Laudes chali، اثر ویپو; "بیا ای روح مقدس"، منسوب به اینوکنتیوس سوم; "سرود حمد صهیون"، تصنیف توماس آکویناس; "مادر ایستاده بود"، اثر یاکوپونه دا تودی; و سرود "روز خشم"، تصنیف تومازو دا چلانو.

لکن رویداد بیسابقهای در تاریخ بود که به واسطه آن گویدو ملقب به پدر یا مخترع موسیقی گردید و نام وی، با مجسمه باشکوهی که تا به امروز در میدان مرکزی شهر آرتتسو برپاست، پایدار ماند. نتایج این فکر بکر موجد انقلابی در موسیقی شد. از این پس سرایندگان از تکلیف شاق به حافظه سپردن تمام سرودهای روحانی رستند; طرز تصنیف قطعات موسیقی به مراتب سهلتر، و تعلیم و تعلم و حفظ قطعات موسیقی برای آیندگان آسانتر شد; خواننده اکنون میتوانست بدون اشکال موسیقی را از راه چشم بخواند و درک کند; و مصنف، که دیگر خود را ملزم به تبعیت از ملودیهای باستانی نمیدید زیرا اشکال از بر کردن موسیقی از بین رفته بود میتوانست در حیطه وسیعی به انواع تجارت دست یازد. مهمتر از همه اکنون مصنف قادر بود به نگارش دستگاه هایی چند صوتی مبادرت ورزد که در آن دو یا چند صدای مختلف با هم آواز بخوانند یا ساز بنوازند، و در عین حال الحان هماهنگ باشند.

همچنین ما باید برای ابداع و ابتکار دیگری خود را مدیون نیاکان قرون وسطایی خود بدانیم، چه به برکت وجود آن ابتکار بود که موسیقی عصر جدید میسر شد. در این عهد، با قرار دادن نقطه هایی بر روی خط حامل یا میان آنها، دانگ یا درجه صدا را مشخص میساختند، لکن این علایم به هیچ وجه دال بر آن نبود که دوام یک نت باید از چه قرار باشد. دانستن مدت از لوازم حتمی جفت ساختن آوازها، یا به عبارت دیگر همزمان ساختن و هماهنگ کردن دو یا چند نغمه جداگانه بود. برای این منظور، به قاعده یا

طریقهای برای سنجش و تعیین مدت هر نت موسیقی نیازمند بودند. احتمالا از این طریق اسپانیا، مختصر اطلاعی از رسالاتی که به دست افرادی مثل کندی، فارابی، ابنسینا، و سایر فضلای مسلمان درباره سنجش موسیقی یا نتهای موزون نوشته شده بود به اروپای باختری رخنه کرد. در خلال قرن یازدهم، کشیش ریاضیدانی از اهالی کولونی به نام فرانکو، در تاریخی که دقیقا بر ما معلوم نیست، رسالهای در فن سنجش آوازها نوشت، حاوی فرضیات و روشهایی که قبلا به کار بسته شده بود; در این رساله، وی اساس قاعده مورد قبول کنونی برای تعیین مدت نتهای موسیقی را بیان داشت. یک شکل میله مانندی با سر چهارگوش، که سابق بر این برای یک ردیف نتها به کار میرفت، به عنوان علامت یک نت بلند پذیرفته شد; و شکل قراردادی دیگری، که برای مدت نت به کار میرفت، به صورت لوزی درآمد و به علامت یک نت کوتاه مورد قبول قرار گرفت. به مرور زمان این علامت تغییر شکل یافت، به این معنی که ابتدا به هر دو دم یا دنبالهای افزوده شد و سپس، بر اثر یک رشته تجارب عدیده و سهوهای مکرر، علامتهای ساده و صریحی به وجود آمد که امروزه ما در موسیقی به کار میبریم.
این تحولات اساسی راه را برای موسیقی چند صدایی کاملا هموار ساخت. این گونه موسیقی پیش از فرانکو نیز تصنیف میشد، لکن خشن و ناهنجار بود. نزدیک به پایان قرن نهم به روشی در تحریر موسیقی برمیخوریم که لغت "تنظیم" را برای آن اصلاح کرده بودند، و غرض آوازخوانی صداهای موافقی بود که با یکدیگر هماهنگ شده باشند. دیگر از این شیوه هیچ

اثری نمیبینیم تا پایان قرن دهم که برای این گونه تصنیفات دو صدایی نامهای "اورگانوم" و "سمفونیا" را علم ساختهاند. اورگانوم عبارت بود از چند قطعه از آیهای از لیتورژی که در آن صدای زیر مردانهای (تنور) همان نوای نوحهمانند قدیمی را مداومت میداد یا "میکشید" در حالی که صدای ثانوی ملودی هارمونیزه را به آن میافزود. نوع دیگری از این قسم آوازخوانی به کوندوکتوس اشتهار یافت که در آن به تنور مقامی جدید یا لحنی عامهپسند اختصاص داده شد، حال آنکه صدای ثانوی آهنگی را که موافق با آن مقام بود میخواند و به اصطلاح به رهبری صدای اول مترنم میشد. در قرن یازدهم، همان طور که معماران گوتیک به مسئله تعادل فشارهای ساختمان عطف توجه کرده بودند، مصنفان نیز در حیطه فن خویش به عمل شجاعانه همانندی دست زدند. این اقدام عبارت از نوشتن هارمونیهایی بود که در آن صدای ثانوی مجبور نمیشد در زیر و بمهای ملودی یکسره از تنور پیروی کند، بلکه میتوانست به هارمونیهای دیگری بپردازد که لزوما پا به پای مقام اصلی صدای تنور پیش نمیرفت. این اعلام

استقلال جایی بدل به عصیان شد که صدای ثانوی پیروی از ملودی فراز میکرد و حال آنکه صدای تنور در حال فرود بود. این هارمونی از طریق تضاد، یا ساختن آهنگهای روان و دلکش از میان ناهماهنگیهای آنی، به صورت جنونی در میان موسیقی نگاران درآمد و تقریبا حکم قاعده مسلمی را پیدا کرد، چنانکه جان کاتن در حدود سال 1100 نوشت: "اگر صدای خواننده عمده در حال فراز باشد، صدای خوانندهای که با وی همراه است باید در حال فرود باشد". سرانجام با پیدایش قطعات موسوم به موتت (motet، ظاهرا مشتق از واژه فرانسوی mot، به معنی "کلمه" یا "جمله" است) سه، چهار، پنج، و حتی شش صدای مختلف را به خواندن شبکه تو در تویی از ملودیهای جداگانه واداشتند، که نغمات گوناگون و در عین حال هماهنگ آنها با هم مخلوط شد و در یکدیگر تداخل نمود و به صورت شبکهای از هارمونی عمودی و افقی، به همان ظرافت و زیبایی طاقیهای متقارب گوتیک درآمد. تا قرن سیزدهم میلادی این فن کهنسال موسیقی چند صدایی به درجهای از تکامل رسید که شالوده و بنیاد تصنیفات موسیقی نگاران عهد جدید را برجا نهاد.
در آن قرن مهیج علاقه به معماری و فلسفه نظیر همان شور و عشقی بود که به موسیقی ابراز میشد. کلیسا به فن موسیقی چند صدایی با تردید مینگریست; زیرا بیم آن داشت که تاثیر دینی موسیقی مردمان را از اصل دین بازدارد و موسیقی برای خود غایت مقصودی شود. جان آو سالزبری، اسقف و فیلسوف انگلیسی این عهد، به مصنفان اخطار کرد که دست از پیچیده ساختن تصنیفات خود بردارند; اسقف گولیلموس دیوراندوس موتت را "موسیقی درهم و برهمی" خواند; راجر بیکن، آن مرد سرسخت در علوم، از ناپدید شدن تلحین شاهانه گرگوریوسی ناله و فغان داشت. شورای لیون (1274) موسیقی جدید را تقبیح کرد، و پاپ یوآنس بیست و دوم (1324) طی فرمانی شیوه چند صدایی، یا به قول خودش آوازهای ناموزون، را ناپسند شمرد،

زیرا مدعی بود که مصنفان مبتکر "ملودیها را تکه تکه میکنند ... به طوری که این قطعات لاینقطع با شتاب به گردش درمیآیند، به عوض آنکه گوش را آرامش بخشند، آن را ملتهب میسازند، و به جای آنکه حواس را به خداپرستی معطوف دارند، انسان را از خدا غافل میکنند". با تمام این اوصاف، انقلابی که در موسیقی شده بود ادامه یافت. حدود سال 1180، درون یکی از دژهای مستحکم کلیسا یعنی نوتردام پاریس لئونینوس نامی که استاد همسرایی کلیسا بود عالیترین قطعات "اورگانا"ی عهد خویش را تصنیف کرد. جانشین وی پروتینوس بود که، علیرغم اعتراضات روحانیان عهد، به ساختن قطعات عدیدهای برای آوازهای سه نفری و چهارنفری

مبادرت جست، موسیقی چند صدایی، مثل سبک گوتیک، از فرانسه رو به انگلستان و اسپانیا نهاد.
جیرالدوس کمبرنسیس ضمن نقل وقایع عصر خویش، اطلاع میدهد که در ایسلند شیوه دو صدایی معمول بود، و درباره وطن خویش یعنی وی از چیزهایی نقل میکند که حتی امروز نیز درباره آن سرزمین صادق میباشد. وی مینگارد:
مردم ویلز در آوازهای خود نغمات را به یک شکل از حنجره بیرون نمیدهند ... بلکه به اشکال مختلف و با نتهای گوناگون میخوانند; چنانکه وقتی جماعتی از سرایندگان، به عادت و رسم این قوم برای آوازخوانی به دور هم جمع میشوند، شخص به تعداد خوانندگان نغمات گوناگون میشنود و هر کس را به سراییدن قطعه مختلفی مشغول میبیند، تا آنکه جمیع این الحان به صورت واحدی درهم میآمیزند و به شکل ملودی متشکلی به گوش میخورند.
سرانجام کلیسا در برابر لغزشناپذیری روحیه عهد سر تعظیم فرود آورد، موسیقی چند صدایی را پذیرفت، آن را بنده نیرومند دین ساخت و برای پیروزیهای دوره رنسانسش آماده گردانید.

انگیزش در برابر ضربات موزون به اشکال و صور مختلفی از رقص و موسیقی غیرمذهبی تجلی کرد. کلیسا، به دلایلی که خود میدانست، میترسید که این غریزه لجام گسیخته پیامدهای سوئی داشته باشد; غریزه آدمی طبیعتا دست اتحاد به سوی عشق، که در پیدایش نغمات حریف بزرگ دین بود، دراز کرد; و هنگامی که کشیش از انظار غایب میشد، ذهن مادهپرست و دنیادار انسان قرون وسطایی وی را چنان به آزادی کلام و گاهی به رکیک گویی راغب میساخت که طبقه روحانیان را منزجر، و شوراهای دینی را به صدور فرامینی وادار میکرد که هیچ کس به آنها وقعی نمینهاد. ظرفای دهری و یا دانشوران خانه به دوش برای مدیحه هایی که در مورد می یا زن سروده بودند موسیقی پیدا یا تصنیف میکردند; یا آنکه هزلیات رکیکی را که درباره شعایر دینی ساخته بودند به آواز درمیآورند; دستنبشته هایی حاوی موسیقی سنگین در میان مردم رواج گرفت که به تقلید دعاهای مراسم قداس و با کلمات و استعارات مضحکی برای "مراسم قداس

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1217

میخوارگان" تصنیف کرده بودند; مجموعهای منتشر شد که آن را کتاب دعایی برای هرزهدرایان نام داده بودند. آوازهای عاشقانه به اندازه امروز شهرت داشتند. برخی از این آوازها در لطافت به نیایشهای فرشتگان شباهت داشتند; بعضی دیگر مکالمات دو نفرهای برای اغوای زنان بودند که به همراهی موسیقی لطیفی خوانده میشدند. بدیهی است که پارهای از این آوازها جنبه رزمی داشت، و غرض مصنفان از ساختن آنها ایجاد وحدت از راه هماواز شدن افراد، یا برانگیختن آنها در راه عظمت طلبی، یا آهنگهای موزون مسحور کننده بود. پارهای از موسیقی این عهد را آوازهای عامیانهای تشکیل میدادند که از سرچشمه نبوغ نغمهپردازانی ناشناس جاری شده بودند، و سپس مردم آنها را در سینه محفوظ داشته و شاید هم دگرگون ساخته بودند. سایر موسیقیهای عامهپسند کار هنرمندان و اهل فن بود، که از جمیع دقایق چند صدایی که در مدارس کلیسایی یا از روی دعاهای مذهبی فرا گرفته بودند استفاده میکردند. در انگلستان سراییدن یک نوع غزل تهلیلی مرسوم و محبوب بود که در اجرای آن معمولا پنج شش نفر شرکت میجستند، به این نحو که ابتدا صدای اول شروع به ترنم یک ملودی میکرد و هنگامی که به نقطه معینی در آواز میرسید، صدای دوم با همان ملودی یا ملودی هماهنگی شروع به خواندن میکرد تا به جای معینی میرسید، و آنگاه نوبت به صدای سوم و چهارم و پنجم و حتی ششم

میرسید، و به همین نحو صداهای مختلف، هر کدام به مثابه چرخی، گردش میکردند و تمام آهنگها با هم جفت و منطبق میشدند.
تقریبا قدیمیترین سرودی از این شکل که در انگلیسی به آن "راندل" نام دادهاند غزلی است تحت عنوان تابستان فرا میرسد. این سرود را محتملا از آن یکی از رهبانان ریدینگ دانستهاند که آن را در حدود 1240 تصنیف کرده بود. از آنجا که قاعدتا این سرود را شش صدای مختلف در آن واحد با هم میخوانند، میتوان چنین استنباط کرد که در این تاریخ فن موسیقی چند صدایی در انگلستان شهرت فراوانی داشته است. کلمات این سرود هنوز با روح قرنی زنده است که در خلال آن، تمدن قرون وسطایی به تدریج پا به عنفوان شباب مینهاد:
تابستان فرا میرسد، فاخته به آوای بلند میخواند! اکنون بذر میروید و مرغزار خرم میشود، و پیشه شادابی از نو میگیرد، فاخته بخوان! میش به دنبال بره بعبع میکند، گاو به دنبال گوساله ماغ میکشد، نره گاو میجهد، گوزن نیز میچرخد، فاخته به شادی آواز بردار! فاخته، ای فاخته، چه خوش نغمهسرایی میکنی;

اکنون لب فرو مبند، هرگز خاموش مشو! اکنون فاخته بخوان، فاخته بخوان.
فاخته بخوان. فاخته بخوان، اکنون! این گونه آوازها مسلما با حال خنیاگران یا تروبادورهایی که از شهری به شهری، از درباری به درباری، و حتی از اقلیمی به اقلیم دیگری سفر میکردند سازگار بود; در تواریخ سخن از خنیاگرانی به میان میآید که از قسطنطنیه رخت برکنده و در فرانسه رحل اقامت افکنده بودند، یا به نام خنیاگرانی برمیخوریم که پرورده خاک انگلستان بودند و در اسپانیا غزلسرایی میکردند. هنرنمایی خنیاگران معمولا بخشی از برنامه سرگرمیهای هر یک از جشنهای رسیم را تشکیل میداد، چنانکه ادوارد اول، پادشاه انگلستان برای مجلس عروسی دختر خویش، مارگارت 426 نفر از این قبیل خنیاگران را اجیر کرده بود. این دسته های آوازخوان اکثر کارشان شرکت در اجرای آوازهایی چندبخشی بود که بعضی اوقات به طرز عجیبی پیچیده و بغرنج مینمودند. معمولا کار تصنیف یعنی ساختن اشعار و موسیقی در فرانسه خاص تروبادورها بود; در ایتالیا این جماعت را ترووا‌توره ها، و در آلمان آنها را مینهسنگرها میخواندند. قسمت اعظم اشعار قرون وسطایی قبل از قرن سیزدهم صرفا برای آوازخوانی نوشته شده بود. فولکه، یکی از تروبادورهای نامی عصر، در این باب گفت: "شعر بدون موسیقی در حکم آسیاب بدون آب است". از 2600 قطعه آوازهای تروبادورهای این عهد که به جا ماندهاند، موسیقی 264 فقره از آنها موجود است، که معمولا به صورت علایم ردیف نتها و

پیوندها بر روی چهار یا پنج خط حامل نقش شدند. رامشگران ایرلند و ویلز به احتمال کلی، هم آواز میخواندند و هم قادر به نواختن آلات موسیقی بودند.
در میان نسخ خطی کتابهایی که آلفونسو دهم، پادشاه کاستیل، گردآورده و حاوی سرودهای روحانی باستانی است، به چندین تصویر برمیخوریم که مطربان را در لباسهای عربی مشغول نواختن آلات موسیقی عربی نشان میدهند، سبک بسیاری از آوازها جنبه عربی دارد; احتمال دارد که موسیقی و همچنین موضوعات و قالبهای شاعرانه آوازهای اولیه تروبادورهای جنوب فرانسه از الحان و آوازهای مورها اتخاذ و اقتباس شده باشد. همچنین بعید نیست که صلیبیون حین مراجعت از مشرق زمین، تعدادی از آوازهای عربی را با خود به اروپا آورده باشند. آنچه موید این فرضیه است ظهور تروبادورها در صفحات جنوبی فرانسه در حدود سال 1100 مقارن با اولین جنگ صلیبی است.
کثرت و تنوع آلات موسیقی قرون وسطی مایه تحیر آدمی میشود. سازهای کوبی عبارت بودند از انواع زنگ، سنج، دایره زنگی، مثلث، یک نوع ارغنون مدور بادی، و طبل; سازهای زهی مشتمل بودند بر بربط، قانون، چنگ، سنتور شش زه، کمانچهای با آرشه قوسی شکل، عود، گیتار، یک نوع ویلن، ویولا، یک تار، و آلتی کمانچه مانند; سازهای بادی عبارت میشدند از

نیلبک، فلوت، سرنا، نیانبان، شیپور جنگی، نایچه، شیپور، بوق، و ارغنون; اینها گزیدهای از صدها آلات موسیقی هستند. همه چیز برای نواختن با دست یا پا، و زدن زخمه، یا کشیدن کمان وجود داشت. بعضی از این آلات از یونان به مغرب زمین آمده و پارهای از جهان اسلامی به همان شکل و نام اقتباس شده بودند، مثل رباب، عود، و گیتار. بسیاری از این آلات نمونه های گرانبهایی از هنر صنعتگران قرون وسطی بر روی فلز، عاج یا چوب بودند. آلتی که قاعدتا تروبادورها به کار میبردند کمانچهای بود که با آرشهای قوسی شکل نواخته میشد. قبل از قرن هشتم، اکثر ارغنونها با نیروی آب کار میکرد، لکن قدیس هیرونوموس در قرن چهارم به وصف ارغنون بادی پرداخته بود، و بید معزز، اولین تاریخنویس انگلیسی، از ارغنونهایی سخن میگفت با "لوله هایی برنجی که به وسیله دمهایی چند از هوا پر میشد و از آنها الحانی عظیم و بغایت شیرین برمیخاست".
قدیس دانستان چنگی بادی ساخته بود که هر گاه آن را در مقابل شکافی در دیوار قرار میدادند، به ترنم درمیآمد، و به همین سبب وی را به جادوگری متهم کرده بودند. حدود سال 950، در کلیسای جامع وینچستر ارگ یا ارغنونی نصب شده بود که بیست و شش دم، چهل و دو آلت دمیدن، و چهار صد لوله داشت.

کلیدهای آن به قدری زمخت و بزرگ بودند که نوازنده ارغنون میبایست مشتهای گره کرده خود را، که در دستکشهای ضخیمی مستور بود، محکم بر آنها بکوبد. ارگی در میلان لوله های سیمین داشت، و لوله های ارگ دیگری در ونیز از زر بود.
تمام پندار ما از جامعه قرون وسطایی، که بر اثر بیم از هراسهای دوزخ افسرده بود، در برابر مجموعهای از آلات موسیقی قرون وسطایی زایل میشود. آنچه بر جا میماند باز حکایت مردمی است که لامحاله به قدر خود ما شادکام و مالامال از جوش و عشق به زندگی بودهاند و ترس آنها از سرآمدن عمر جهان بیش از تردیدهای ما نبوده است که در اندیشهایم آیا تمدن بشری آنقدر پا برجا خواهد ماند که ما بتوانیم تاریخ آن را به پایان برسانیم یا نه.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1220

فصل سی و چهارم :انتقال دانش - 1000-1300

به همان نحو که کلیسا تا حدودی همان وحدت سیاسی را که امپراطوری روم در اروپا باختری به دست آورده بود حفظ کرد، به همان روال با شعایر و موعظه ها و مدارس خود در ابقای یک میراث از دست رفته روم باستان که عبارت بود از زبانی بینالمللی، در خور فهم عموم مردم باسواد ایتالیا، اسپانیا، فرانسه، انگلستان، اسکاندیناوی، فروبومان، آلمان، لهستان، مجارستان، و صفحات باختری بالکان کوشید. مردمان باسواد این کشورها تا قبل از قرن سیزدهم برای مکاتبه، دفاتر معاملاتی، امور دیپلوماسی، قوانین، حکومت، علوم، فلسفه، و تقریبا هر نوع ادبیاتی از زبان و خط لاتینی استفاده میکردند. زبان لاتینی که برای محاوره میان این مردمان به کار میرفت زبان زندهای بود که تقریبا علیالدوام از ساختن واژه ها یا ترکیباتی برای بین آرا یا واقعیات نوین یا متغیر زندگی آنها گریزی نداشت. لاتینی در مکاتبات عاشقانه از سادهترین نامه های عاشق و معشوق گرفته تا نوشتن رسائل کلاسیک هلوئیز و آبلار، به کار میرفت. وقتی کتابی تصنیف میشد، برای استفاده مردم قارهای بود نه مملکتی واحد; چنین تصانیفی احتیاج به ترجمه نداشتند، و با آزادی و سرعتی که امروزه بیسابقه است از کشوری به کشور دیگر منتقل میشدند. طلاب علوم بدون اینکه هیچ گونه ناراحتی از لحاظ زبان داشته باشند، از یک دانشگاه به دانشگاه دیگری نقل مکان میکردند; محققان میتوانستند در بولونیا، سالامانکا، پاریس، آکسفرد، اوپسالا، و کولونی به زبان واحدی تدریس کنند. فضلا از وارد کردن واژه های جدید به زبان لاتینی پروایی نداشتند، گو اینکه گاهی این قبیل لغات مایه انزجار خاطر اشخاصی میشد که به شیوه پترارک و سیسرون سخن میگفتند. واژه های نو، با آنکه در نظر اصحاب ذوق نامطبوع بود، زبان لاتینی را زنده نگاه داشت. بسیاری از لغات زبان انگلیسی جدید از مشتقات واژه هایی است که در قرون وسطی به لاتینی افزوده شدند.

با تمام این اوصاف، قطع مناسبات بینالمللی بر اثر اضمحلال رم، فقر درونگرانه قرون تیرگی، ویرانی جاده ها، و انحطاط بازرگانی سبب پیدایش آن اختلافاتی شد که تفکیک ممالک از یکدیگر به زودی آنها را توسعه بخشید. زبان لاتینی حتی در دوران مجد و عظمتش در میان هر ملتی، به واسطه اختلافات اقلیمی، و بر اثر تفاوتهایی که از نظر ساختمان حنجره، حلق، و گوش افراد وجود داشت، دستخوش جرح و تعدیلهایی شد. در موطن اصلیش نیز این زبان باستانی تغییراتی کرده بود. کساد بازار ادب عرصه را به دست واژهسازی و جملهپردازی فرد عادی داده بود، که هماره

روشش با شعرا و خطبا تفاوت داشت. جریان ورود ژرمنها، گلها، یونانیها، و مشرقزمینیها به داخله ایتالیا موجب تنوع تلفظ واژه ها شد; و تنبلی طبیعی زبان و مغز، دقتی را که در صرف افعال و ادای حروف آخر کلمات مبذول میشد از بین برد. رد لاتینی متاخران، حرف H از حروف بیصدا شد، V که در ازمنه باستانی مثل W انگلیسی تلفظ میشد به صورت V کنونی انگلیسی درآمد; N هرجا قبل از S آمد، دیگر تلفظ نشد، چنانکه واژه mensa "(میز") را mesa میخواندند; دیفتونگها یا اصوات ترکیبی AE و CE، که در قدیم الایام مثل I و OI انگلیسی تلفظ میشدند، اکنون به صورت A کشیده در انگلیسی و E فرانسه درآمدند. از آنجا که حروف بیصدای آخر کلمات جویده جویده و فراموش شد (چنانکه به تدریج کلمه Portus "(لنگرگاه") به صورت porto و porte; یا rex "(پادشاه") به شکل re و roi; و coelum "(آسمان") به صورت cielo و ciel درآمد)، به جای حروف آخر اسامی در حالات مختلف آوردن حروف اضافه به عوض آخر وجوه صرفی، قرار دادن افعال کمکی لازم آمد. ضمایر اشاره قدیمی ille و illa را به صورت حروف تعریفی چون ,le, lo, el, la il; و کلمه لاتینی unus "(یک") را کوتاه کردند و به شکل حرف نکره un درآوردند. از آنجا که صرف اسم یا ضمیر یا صفت از میان رفته بود، از این پس تشخیص اینکه آیا اسمی مسندالیهی است که قبل از مسند میآید یا مفعولی است که بعد از آن مینشیند گاهی دشوار میشود. اگر این جریان مداوم تغییر و تحول را در عرض بیست قرن گذشته درنظر آوریم، میتوان زبان لاتینی را نوز زبان ادبی و زنده ایتالیا، فرانسه، و اسپانیا حساب کرد، و این زبان را همان قدر با زبان عهد سیسرون متفاوت دانست که زبان آن استاد بلاغت با لاتینی عهد رومولوس فرق داشت، یا زبان انگلیسی عهد ما با انگلیسی عهد چاسر تفاوت دارد.

در اسپانیا، حتی از دویست سال قبل از میلاد مسیح، زبان لاتینی رواج گرفته و تا زمان سیسرون چنان به صورت لهجه متفاوتی از لاتینی رومی درآمده بود که سیسرون با بیزاری مردم کورذووا را مشتی بربری زبان میخواند. بر اثر تماس بین لاتینی و لهجه های رایج در اسپانیا، حروف بیصدای لاتین نرمتر شدند، چنانکه حرف T بدل به D,P بدل به B و K بدل به C شد; و کلمات لاتینی totum ,operam و ecclesia به صورت todo ,obra ,iglesia, درآمدند. فرانسویان نیز حروف لاتینی را نرم کردند، و در عین حال که اکثر این گونه حروف را در

نوشتن به کار میبردند، هنگام تلفظ معمولا آنها را بر زبان نمیآوردند، چنانکه سه کلمه سابقالذکر لاتینی به صورت oeuvre, tout , و glise درآمد سوگندی که در سال 842 لویی ژرمنی و شارل کچل در ستراسبورگ یاد

کردند به دو زبان آلمانی و فرانسه بود1 و فرانسه این عهد چنان به لاتینی شباهت داشت که آن را "زبان رومی" مینامیدند. جریان تحول تا قرن دهم به طول انجامید، و در آن قرن زبان مردم فرانسه آن قدر با لاتینی متفاوت شده بود که میتوانستند بر آن نام "زبان مردم گل" اطلاق کنند. "زبان رومی" نیز به نوبه خود به دو زبان فرعی تقسیم شد: یکی زبان ساکنان نواحی جنوب لوار، که فرانسویان آن را لانگ د/اوک (زبان اوک) نامیدند، و دیگری زبان رایج در فرانسه شمالی که به لانگ د/اوئیل (زبان اوئیل) مشهور شد. وجه تسمیه این زبانها این رسم متداول در قرون وسطی بود که معمولا نشان تشخیص میان زبانها را طرز تلفظ کلمه "آری" میدانستند. مردم فرانسه جنوبی برای لفظ آری oc را به کار میبردند، که از کلمه hoc لاتینی بود به معنی "این" مشتق میشد، حال آنکه شمالیها لفظ oil را به کار میبردند، که ادغام دو کلمه ille و hoc لاتینی بود به معنی "این"، "آن". جنوب خاوری فرانسه لهجهای از لانگ د/اوک داشت و آن را پروونسال مینامیدند. همین لهجه بود که در دست تروبادورها به صورت زبان ادبی آراستهای درآمد و تقریبا در ضمن جهاد آلبیگایی از میان رفت.
پیدایش زبان محلی در ایتالیا به مراتب آرامتر از اسپانیا یا فرانسه بود. لاتینی زبان بومی آن سرزمین محسوب میشد; عده روحانیانی که به زبان لاتینی تکلم میکردند در ایتالیا به ویژه بسیار زیاد بود، به همین سبب، برخلاف سرزمینهای دیگر که در آنجا سنن قدیمی پیوستهای وجود نداشت، تسلسل فرهنگ و وجود مدارس، زبان لاتینی را از تحولات سریع و ناگهانی مانع شد. تا سال 1230 قدیس آنتونیوس پادوایی هنوز برای عوام به لاتینی موعظه میکرد; با اینهمه، مشهور است که چون در 1189 نخست کشیشی تازه وارد به شهر پادوا به لاتینی وعظ کرد، اسقف محل ناگزیر شد موعظه وی را به زبان عامه ترجمه کند. در آغاز قرن سیزدهم هنوز زبانی به اسم ایتالیایی وجود خارجی پیدا نکرده بود; فقط در حدود چهارده لهجه وجود داشت که هر کدام به گونهای تحریفی بود از لاتینی قدیمی بازاری، که هر یک را ساکنان سایر نواحی بدشواری میفهمیدند و در هر جا مردم محل با شور و حمیت عجیبی میکوشیدند تا لهجه خود را مستقل نگاه دارند. بعضی اوقات، در شهرهایی مثل بولونیا، مردم برزنهای مختلف حتی لهجه هایی خاص خود داشتند. اسلاف دانته ناگزیر بودند هم شالوده زبان جدیدی را

---

1. از مقایسه میان سه خط اول این سوگندنامه بسهولت شخص متوجه میشود که در این تاریخ، یعنی قرن نهم میلادی دو زبان فرانسه و آلمانی، که هر دو از ریشه واحد لاتینی سیراب شده بودند، تا چه اندازه به یکدیگر شباهت داشتند. ترجمه مقدمه این سوگندنامه به قرار ذیل است: "به خاطر عشق به خدا، مهر به امت مسیحی، و رستگاری همگی ما از امروز

به بعد، پروردگار مرا خرد و نیرو عنایت فرماید ... .”
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1223
بریزند و هم ادبیات نوینی برای خویشتن به وجود آوردند. خود دانته، که بر توسن توهمات مطبوعی سوار بود، چنین میپنداشت که تروبادورهای توسکان از آن جهت ایتالیایی را وسیله تفهیم و تفاهم ساخته بودند که سخن از عشق میگفتند و میترسیدند که اگر چکامه های عاشقانه خویش را به لاتینی بگویند، زنان از درک آنها عاجز مانند. با وجود این، در حدود سال 1300، هنوز دانته مردد بود که برای نوشتن کمدی الاهی خود زبان لاتینی را به کار برد یا لهجه توسکان را. سرانجام کفه لهجه محلی ذرهای چربید و همین حسن انتخاب دانته را از ورطه فراموشی رهانید.
در حالی که لاتینی با لهجه های مختلف محلی در هم میآمیخت و به صورت زبانهای متعدد بومی درمیآمد، زبان آلمانی قدیم به شعب چندی مثل زبان آلمانی میانه، فریزی، هلندی، فلاندری، انگلیسی، دانمارکی، سوئدی، نروژی، و ایسلندی تقسیم میشد. “زبان آلمانی قدیم” عنوانی است که، صرفا برای سهولت بیان، بر لهجه های متعددی اطلاق میشود که قبل از 1050 در میان عشایر مختلف آلمان و امیرنشینهای آن سرزمین رواج داشتهاند، و از آن جملهاند: فلاندری، هلندی، وستفالی، ایستفالی، آلمانی، باواریایی، فرانکونیایی، تورینگنی، ساکسونی، سیلزیایی، و غیره. ... زبان آلمانی قدیم تا حدودی به علت سیل واژه های جدیدی که به واسطه ظهور مسیحیت در میان قبایل رواج گرفته بودند به صورت آلمانی میانه (1050-1500) درآمد. رهبانان ایرلندی، انگلیسی، فرانسوی، و ایتالیایی رنج وضع لغات و تعابیر برای ترجمه متون لاتینی را بر خود هموار کردند. گاهی این جماعت کلمات لاتینی را بدون هیچ کم و کاستی عینا وارد زبان آلمانی میکردند از آن جمله است واژه هایی مثل Kaiser (قیصر) Prinz “(شاهزاده”)، و Legende “(افسانه”). این کار سرقت ادبی مشروعی محسوب میشد، لکن نفوذی که ساختمان جمله های لاتینی در زبان آلمانی داشت تاسفآور بود. از آنجا که همیشه در زبان لاتینی فعل در آخر جمله میآمد، تقلید از این امر ترکیب ساده جمله هایی را که روزی میان مردم آلمان مصطلح بود به صورت جمله های مشکل و مقلوب و نفسبر سبک آلمانی ادوار بعدی درآورد. شاید عالیترین زبان آلمانی، آلمانی میانه علیا بود. یعنی همان زبانی که شعرای بزرگ قرن سیزدهم اشخاصی مثل والترفون در فوگلوایده، هارتمن فون آوئه، گوتفرید فون شتراسبورگ، و ولفرام فون اشنباخ به آن شعر سرودند. دیگر هرگز زبان آلمانی این قدر ساده، نرمشپذیر، صریح و روشن نبود، مگر در آثار هاینه و گوته جوان.
زبان توتونی آنگلها، ساکسونها، و جوتها در قرن پنجم میلادی همراه این اقوام مهاجم به انگلستان رفت و بنیان زبان انگلیسی را استوار ساخت: به

عبارت دیگر، تقریبا تمام واژه های کوتاه و بامزه آن زبان مدیون این اقوام مهاجمند. بعدا نوبت به سیل نورمانها از خاک فرانسه رسید، و این مردم بودند که از سال 1066 تا سال 1362 دربار سلطنتی و محاکم قضایی مملکت را اداره میکردند و اشراف انگلستان را تشکیل میدادند. در خلال این مدت، لاتینی کماکان زبان

دینی و فرهنگی انگلستان بود و (تا 1731) قهرا در اوراق و اسناد و مکاتبات دولتی به کار میرفت. هزاران واژه فرانسوی که اکثر درباره لباس، آشپزی، و قوانین بود وارد زبان انگلیسی شد; نیمی از مجموع تعبیرات و اصطلاحات قضایی انگلستان از فرانسه آمده است. مدت سه قرن ادبیات فرانسه و انگلستان یکی بود، و حتی در دوره چاسر زبان و روحیه ادبای انگلستان جنبه نیمه فرانسوی داشت. بعد از آنکه انگلستان متصرفات خود را در خاک فرانسه از دست داد، ناگزیر شد قائم به ذات باشد، و از این رو بود که عناصر آنگلوساکسون در زبان انگلیسی غالب آمدند. هنگامی که دوران سلطه فرانسویان سپری شد، زبان انگلیسی بیاندازه غنی شده بود. انگلیسی، با افزودن واژه های فرانسه و لاتینی به استخوانبندی آلمانی خود، اینک قادر بود هر مفهومی از هزاران هزار مفاهیم موجود را به سه شکل مختلف بیان دارد (مثلا برای لفظ "شاهوار"، سه واژه مترادف royal، kingly، و regal; برای کلمه دو برابر twofold، duplex، double; و برای واژه "روزانه" یکی از مترادفات daily، journal، یا diurnal را به کار برد); وفور مترادفات و اختلافات جزئی و دقیق افعال زبان انگلیسی مدیون همین امر میباشد. هر کس تاریخ کلمات را بداند مسلما بر جریان تمامی حوادث تاریخ آگاهی دارد.

چگونه این زبانهای گوناگون به کتابت درآمدند پس از سقوط رم در 476 بربرهای استیلاجو الفبای لاتینی را اقتباس کردند، و حروف را به طرزی "شکسته" یا روان پهلوی هم قرار دادند و به هم چسبانیدند و، خلاف سنت جاری که نوشتن الفبا به خط مستقیم و متناسب با کندن آنها بر روی سنگ یا چوب بود، اکثر حروف را به اشکال منحنی و قوسی درآوردند. در آن قرون، کلیسا در نوشتن طرفدار حروف درشت یا "ماژوسکول" نویسی بود، زیرا این طرز نوشتن کمک به تسهیل خواندن کتاب دعا یا قرائت دعاهای مربوط به فرایض دینی میکرد.
هنگامی که نسخهبرداران عهد شارلمانی برای حفظ آثار ادبی لاتینی به تهیه نسخ عدیدهای از کتابهای قدیمی پرداختند، با اتخاذ روش نوینی در طرز نوشتن، که "مینوسکول" نویسی با نگارش به خط ریز بود، در پوستهای گرانبهایی که بر روی آن خط مینوشتند مقادیر زیادی صرفهجویی شد. نسخهبرداران این عهد بر سر اشکال معینی برای حروف توافق نظر حاصل کردند و حروف ریز مشخصی را به وجود آوردند که مدت چهار قرن وسیلهای متعارفی برای نوشتن کتب قرون وسطایی بود. در قرن دوازدهم، خوشنویسی، که گویی به پیروی از وفور تزیینات سبک نوپای گوتیک گام برمیداشت، رونق شایانی گرفت. حروف زیورها و خمیدگیهای بدیعی پیدا کردند، و به این ترتیب رسمالخط "گوتیک" به وجود آمد که تا دوران رنسانس در اروپا رواج داشت و تا این زمان در آلمان متداول است. در میان نسخ خطی قرون وسطایی به کمتر
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1225
نسخهای برمیخوریم که جملات آن با ویرگول و نقطه و امثال آن مشخص شده باشد. گذاشتن این قبیل علایم در بین کلمات و آخر جملات برای مکث، که در یونان باستان متداول و حین تقلیات و آشوبهای اقوام بربر از میان رفته بود، دوباره در قرن سیزدهم رواج گرفت، لکن عموما مورد قبول نیفتاد، تا آنکه در قرن پانزدهم صنعت چاپ آن را به صورت قاعده مسلمی درآورد. قدمت فن چاپ به صورت محدود و مختصری مسبوق به 1147 میشد، که در آن تاریخ در بعضی از صومعه های منطقه رود رن اشکال و نقوش یا علایم اختصاری را بر روی چوب میتراشیدند و این قبیل اشکال را روی منسوجات چاپ میکردند. انواع و اقسام تندنویسی رواج داشت، که هیچکدام به پای شیوه مشهور به "علایم تیرونیایی" که غلام خطیب معروف (سیسرون) ابداع کرده بود نمیرسید.
نوشتن بر روی کاغذ پوستی، پاپیروس، پوست گوساله و بره، یا کاغذ ساخته

شده از الیاف، به کمک پر یا قلم نی و با مرکب سیاه یا جوهرهای رنگارنگ صورت میگرفت. بعد از استیلای مسلمانان بر مصر، پاپیروس در اروپا از رواج افتاد. پوست بره گران قیمت بود و به همین سبب فقط در تهیه نسخ بسیار مهم تجملی به کار میرفت. کاغذی که معمولا در تهیه نسخ خطی قرون وسطایی مورد استفاده بود از پوست کلفت گوسفند تهیه میشد. تا قرن دوازدهم کاغذ یک قلم گرانقیمت واردات از جهان اسلامی بود، لکن در 1190 کارخانه های کاغذسازی در آلمان و فرانسه احداث شدند، و اروپا در قرن سیزدهم به ساختن کاغذ از کتان آغاز کرد.
بسیاری از کاغذهای پوستی یک دستنبشته قدیمی را پاک میکردند و دوباره آن را در تهیه نسخه خطی دیگری به کار میبردند. بر اثر این قبیل پوست تراشیها و نهادن نسخ در جاهای ناامن، و به واسطه جنگ و غارت یا حریق یا پوسیدگی بود که آثار قدما از میان رفت. هونها کتابخانه های دیرها را در باواریا غارت کردند، مهاجمان شمالی همین بلا را به سر صومعه های فرانسه آوردند، و ساراسنها به چنین عملی در ایتالیا مبادرت جستند.
بسیاری از آثار باستانی یونان در تاراج قسطنطنیه به سال 1204 از بین رفت. کلیسا، در آغاز، خواندن ادبیات کلاسیک اقوام مشرک را منع میکرد; تقریبا در خلال هر قرنی صدای رعبانگیز آدم مقدسی مانند گرگوریوس اول، ایسیدوروس سویلی، و قدیس پیترو دامیانی در مقام مخالفت با این قبیل آثار بلند میشد; تئوفیلوس، اسقف اعظم اسکندریه، تا آنجا که دستش میرسید، کلیه نسخ قدیمی دوران شرک را از بین برد. به گفته دمتریوس کالکوندیلاس، کشیشان یونانی امپراطوران شرقی را تشویق به سوزانیدن آثار شعرای غزلسرای یونانی از جمله ساپفو و آناکرئون کردند. لکن در همین قرون بخصوص، عده زیادی از روحانیان به شعرای ادوار باستان دلبستگی خاص پیدا کردند و موجبات حفظ آثار این قبیل شعرا را فراهم ساختند. در بعضی موارد، برای آنکه جلو زبان منقدان را گرفته باشند، از میان اشعار دوران شرک شواهدی را به عنوان عالیترین احساسات مسیحی توجیه میکردند و، با آوردن تمثیلهایی از روی خوش ذوقی، حتی اشعار عاشقانه اووید را بدل به پندیات

دینی میساختند. میراث سرشاری از ادبیات کلاسیک به دست نسخهبرداران دیرها محفوظ ماند. به رهبانان خسته میگفتند که خداوند برای هر خطی که سواد بردارند، گناهی از گناهان ایشان را خواهد بخشید.
اوردریکوس ویتالیس اطلاع میدهد که رهبانی فقط به اتکای یک کلمه اضافی از عذاب دوزخ رهایی یافت.
بعد از رهبانان، کار نسخهبرداری تعلق به کاتبان خصوصی یا افرادی داشت که از این راه گذران میکردند و در خدمت اغنیا کتابفروشان، یا صومعه ها

به این کار اشتغال داشتند. عمل آنها در کتابت نسخه ها بغایت خسته کننده بود، و تمنیات آنها، که گاهی در ذیل آخرین صفحه کتاب مسطور میشد، عجیب مینمود، و از آن جمله است این بیت لاتینی: به پایان رسید این خجسته کتاب به عشق مسیحا، به من ده شراب
یکی دیگر از این قبیل نسخهبرداران که تصور میکرد پاداش عملش باید به مراتب از اینها زیادتر باشد در پایین صفحه آخر نوشت: "از برای (رنج) قلم، بگذار دوشیزه رعنایی نصیب راقم شود.
کلیسای قرون وسطایی هیچ گونه سانسور مرتبی درباره نشر کتابها به کار نمیبرد. اگر کتابی، مثل کتاب آبلار راجع به تثلیث، هم بدعتآمیز بود و هم در اذهان مردم تاثیر داشت، شورایی کلیسایی آن را تحریم میکرد. لکن در آن ایام کتاب به قدری معدود بود که هرگز منبع خطر اساسی نسبت به اعتقادات صحیح مذهبی شمرده نمیشد.
حتی کتاب مقدس، خارج از چهار دیواری دیرها، نادر بود; یک سال تمام نسخهبرداری از روی آن طول میکشید; بهای آن معادل بود با عواید یکساله کشیش یک محله، و به همین سبب عده انگشتشماری از کشیشان یک نسخه کامل کتاب مقدس را در اختیار داشتند. عهد جدید و کتب مخصوص از عهد قدیم، فراوانتر در دسترس مردم قرار داشتند. کتاب مقدس، با قطع بزرگ و تذهیبکاریهای فوقالعاده مجلل، در قرن دوازدهم پدیدار شد. این قبیل کتب به قدری سنگین بودند که آنها را قاعدتا در کتابخانه دیرها روی میزی قرار میدادند و برای آنکه بهتر محفوظ ماند، به زنجیری میبستند. وقتی کلیسا اطلاع پیدا کرد که والدوسیان و آلبیگاییان بدعتگذار به نسخهبرداری و نشر ترجمه های خودشان از کتب مقدس اشتغال دارند، به وحشت افتاد، و از این رو یک شورای کلیسایی در ناربون (به تاریخ 1227)، چنانکه قبلا ذکرش رفت، مقرر داشت که هیچ یک از افراد غیرروحانی مجاز به داشتن کتاب مقدس یا بخشی از آن نباشد. لکن کلیسا قبل از قرن چهاردهم به طور کلی با خواندن کتاب مقدس از جانب عوام مخالفتی نداشت، و در عین حال مردم را به این عمل تشویق نیز نمیکرد، زیرا به تفاسیر عامیانه از معجزات تورات و انجیل بدگمان بود.
عامل قاطع در حجم یک کتاب و تعداد صفحات آن، اندازه پوستهای موجود بود. هر ورقه پوستی را تا میکردند و به صورت ورقی درمیآوردند. بعد از قرن پنجم، دیگر مثل اعصار

باستان کتاب را بر روی طومارها نمینوشتند.1 پوستها را، به ابعاد معینی به شکل مربع مستطیل طوری میبریدند که بدل به ورقهای چهاربرگی، هشت برگی، دوازده برگی، یا شانزدهبرگی میشد. بعضی از این ورقهای شانزده برگی که به "خط زیبای ایتالیایی" نوشته شده بودند، تعدادی از تصانیف

مطول را در برگهای معدودی جا داده بودند تا اشخاص بتوانند به سهولت آنها را با خود حمل کنند یا همواره به عنوان راهنمای مفید و سبکی در دسترس خود داشته باشند. جلد این گونه مجموعه ها ممکن بود از کاغذ پوستی ضخیم، پارچه، چرم، یا تخته نازک باشد. گاهی با قالبهای فلزی داغ نقوشی را بدون رنگ بر روی جلدهای چرمی به طور برجسته درمیآوردند. هنرمندان مسلمانی که در ونیز مقیم بودند برای نخستین بار طرز زراندود کردن زمینه فرو رفته این قبیل نقوش را به اروپاییان آموختند. جلدهای چوبی این گونه کتابها را ممکن بود با لعاب یا عاج تراشیده آرایش دهند، یا زرکوب، نقرهکوب یا گوهر نشان سازند. قدیس هیرونوموس رومیان را شماتت میکرد که "کتابهای شما را از سنگهای گرانبها تراشیدهاند، و حال آنکه عیسی عریان جان سپرد"! در میان کتابهای اعصار نوین به کمتر مجموعهای میتوان برخورد که نظیر مجلدات با شکوه کتابهای قرون وسطایی باشد.

حتی کتابهای ساده از اشیای تجملی محسوب میشدند. در آن زمان بهای یک مجلد عادی بین 160 تا 200 دلار به نرخ پول امریکا در 1949 بود. برنار دو شارتر، که در قرن دوازدهم یکی از رهبران نهضت احیای کتابهای کلاسیک باستانی بود، از خود کتابخانهای به جا نهاد که فقط مشتمل بر 24 جلد کتاب میشد. ایتالیا از فرانسه غنیتر بود، و حقوقدان معروف آن سرزمین، آکورسیوس مهین، شصت و سه مجلد کتاب جمعآوری کرد.

منقول است که یک جلد کتاب مقدس بزرگی را به ده تالنت (یعنی اقلا ده هزار دلار به پول امروزی) فروختند; کتاب دعایی را با تاکستانی معاوضه کردند; دو مجلد از کتاب پریسکیانوس، دستوردان رومی قرن پنجم، را در مقابل خانهای با تمام اثاثه آن معامله کردند. قیمت کتاب تا قرن دوازدهم مانع از ظهور طبقه کتابفروشان شد، و در آن قرن بود که شهرهای دانشگاهی افرادی را به سمت متصدیان لوازمالتحریر و کتابدار استخدام کردند تا مامور پیدا کردن و متشکل ساختن کاتبان و نسخهبرداران به منظور تهیه کتبی برای مدرسان و متعلمان باشند; این قبیل افراد نسخ خطی را به هر کس که استطاعت پرداخت پول داشت میفروختند. ظاهرا در این ازمنه به خاطر این گونه افراد هرگز خطور نمیکرد که مولف زنده را نیز حقی است. اگر شخصی اصرار به نوشتن کتاب جدیدی داشت، ناگزیر بود از عهده مخارج آن برآید، یا پادشاهی، خاوندی، یا مرد متنعمی را پیدا کند و، در برابر اهدای کتاب یا ساختن مدیحهای از وی، صله شایانی دریافت دارد. وسیلهای

---

1. بسیاری از اسناد دولتی را تا مدتی مدید بر روی طومار مینوشتند. این گونه "لوله-طومارها" از 1131 تا 1833 در انگلستان معمول بود و بایگان

این گونه اسنادها را “سر طوماردار” میخواندند.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1228
برای اعلان خبر نشر کتاب وجود نداشت، و مولف این مژده را دهان به دهان به گوش طالبان میرساند.
انتشار کتاب یا عمومیت دادن آن غیرممکن بود، مگر آنکه در مدرسهای مورد استفاده قرار میگرفت یا در برابر هر عدهای که گرد آوردن آنها برای مولف مقدور بود خوانده میشد. به همین نحو بود که جیرالدوس کمبرنسیس، هنگام بازگشت از ایرلند در 1200، کتاب خویش را تحت عنوان توپوگرافی درباره مشخصات جغرافیایی آن سامان برابر جماعتی در آکسفرد قرائت کرد.
گرانی قیمت کتابها و کمیابی وجوه برای ساختن مدارس چنان باعث بیسوادی بود که در یونان و روم باستان چنین امری فضاحتبار به نظر میرسید. در شمال آلپ، قبل از سال 1100، سواد تقریبا منحصر بود به روحانیان، کاتبان، محاسبان، عمال حکومتی، قضات و پزشکان. در قرن دوازدهم طبقات بازرگان و کاسب مسلما از نعمت سواد بهرهور بودند، زیرا معاملات خود را در دفاتر حساب دقیقی ثبت میکردند. در میان یک خانوار، کتاب مایملک گرانبهایی محسوب میشد. معمولا یکی که کتاب را به صدای بلند میخواند چند تن شنونده داشت، بسیاری از قواعدی که بعدها برای تلفظ واژه ها و سبک وضع شد بر اثر سهولت خواندن به صدای بلند پدید آمد. کتاب با احتیاط تمام بین خانواده ها، دیرها، و کشورها مبادله میشد.
کتابخانه ها کوچک بودند، لکن به تعداد زیادی وجود داشتند. قدیس بندیکتوس مقرر ساخته بود که هر یک از دیرهای بندیکتیان باید صاحب کتابخانهای باشد. خانقاه های فرقه های کارتوزیان و سیسترسیان، با وجود تنفر قدیس برنار نسبت به فراگرفتن علم، جهد بلیغی در گرد آوردن کتاب مبذول میداشتند. بسیاری از کلیساهای جامع تولدو، بارسلون، بامبرگ، و هیلدزهایم هر کدام صاحب کتابخانه بزرگی بودند. کلیسای جامع کنتربری در سال 1300 مجموعا پنج هزار جلد کتاب داشت، لکن این از مستثنیات بود. اکثر کتابخانه ها صاحب کمتر از یکصد جلد کتاب بودند، و در بهترین آنها یعنی دیر کلونی تعداد کتابها بالغ بر 570 جلد میشد. مانفرد، شاه سیسیلهای دوگانه، مجموعه گرانبهایی داشت که آن را به پاپ بخشید، و همین مجموعه هسته اصلی خزاین یونانی دربار واتیکان را تشکیل داد. کتابخانه پاپی در دوران پاپ داماسوس تاسیس شد، نسخ خطی و اسناد ذیقیمت این کتابخانه اکثر در میان آشوبهای قرن سیزدهم از بین رفتند و کتابخانه فعلی واتیکان اصلا همان است که در قرن پانزدهم میلادی به وجود آمد.

دانشگاه ها، یا بهتر بگوییم مراکز تدریس آنها، در خلال قرن دوازدهم کم کم دست به تاسیس کتابخانه هایی زدند. سن لویی کتابخانهای برای سنت شاپل در پاریس به وجود آورد و کتابهای گرانبهایی را که رهبانان یکصد دیر مختلف به دست نوشته بودند در آنجا جمع کرد. در بسیاری از کتابخانه ها مثل کتابخانه نوتردام و سن ژرمن د پره و سوربون به روی دانشجویان واقعی گشاده بود، و این قبیل افراد میتوانستند، در مقابل وثیقهای مکفی، کتب مورد نیاز را به عاریت بستانند. محقق امروزی هرگز به ارزش واقعی مخزن ادبی گرانبهایی که کتابخانه های شهری و دانشگاهی رایگان در اختیار وی گذاشتهاند واقف نمیباشد.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1229

در قرون وسطی، اینجا و آنجا، کتابخانه های خصوصی نیز یافت میشد. حتی در عصر تیرگی قرن دهم میلادی مشاهده میکنیم که چگونه ژربر با جنون واقعی یک نفر آدم کتابدوست به گردآوری کتاب مشغول بوده است. برخی دیگر از روحانیان مثل جان آو سالزبری کتابخانه هایی از آن خویش داشتند. عده معدودی از اشراف نیز در کاخهای مستحکم خود گوشهای را به کتابخانه کوچکی اختصاص داده بودند. فردریک باربا‌روسا و فردریک دوم هر کدام مجموعه های معتنابهی از کتب داشتند. انریکا اهل آراگون، خاوند ویلنا واقع در اسپانیا، کتابخانه عظیمی گرد آورده بود، ولی به اتهام مرابطه با ابلیس تمام کتابهایش را آشکارا سوزانیدند. در حدود سال 1200، دنیل آو مورلی "مجموعه بزرگی از کتابهای نفیس" را با خود از اسپانیا به انگلستان آورد. در قرن دوازدهم اروپا به وجود خزاین سرشار کتابهای اسپانیایی واقف شد; محققان چون مور و ملخ رو به تولدو، کورذووا، و سویل نهادند; و سیلی از دانش نوین از فراز کوه های پیرنه سرازیر شد تا انقلابی در حیات عقلانی کشورهای نوپای اروپای شمالی به وجود آورد.

اروپای قرون وسطی، که تا حدودی به واسطه زبانی مشترک متحد شده بود، هنوز به دو نیمه لاتینی و یونانی منقسم میشد که جاهل و متقابلا دشمن بودند. در دنیای خاوری یونانی، میراث لاتینی، به جز قوانین، همه از یاد رفته، و در جهان غرب میراث یونانی در همه جا جز خطه سیسیلهای دوگانه فراموش شده بود. بخشی از میراث یونانی در آن سوی حصارهای جهان مسیحی، یعنی در بیتالمقدس مسلمان، اسکندریه، قاهره، تونس، سیسیل، و اسپانیا، هنوز پنهان بود. اما درباره جهان پهناور و دورافتادهای چون هندوستان، چین، و ژاپن، یعنی سرزمینهایی که مدتهای مدید از لحاظ ادبیات، فلسفه، و هنر غنی بودند، قبل از قرن سیزدهم مسیحیان تقریبا هیچ اطلاعی نداشتند.
پارهای از کار پیوند فرهنگهای مختلف به یکدیگر را یهودیان که مانند نهرهای زیرزمینی نیروبخشی بین اقوام در حرکت بودند انجام دادند. همچنانکه عده روزافزونی از یهودیان از اقالیم مسلمان به جهان مسیحی کوچ کردند و رابطه آنها با زبان عربی قطع شد، محققان آنها ضروری دیدند که آثار عربی را (که بسیاری از آنها به قلم یهودیان بود) به عبرانی، یعنی تنها زبانی که خردمندان قوم پراکنده یهود عموما میفهمیدند، ترجمه کنند.
از این رو یوسف کیمحی در ناربون به ترجمه کتاب "راهنمای وظایف دل" اثر فیلسوف یهودی، بحیا دست زد.
یوسف را چندین فرزند با درایت بود. لکن مهمتر از ایشان در ترجمه، پسران یهود بن شائول بن طیبون بودند.
ابن طیبون نیز، مثل کیمحی، از اسپانیای مسلمان به فرانسه جنوبی مهاجرت کرده بود و، هر چند که وی یکی از کامکارترین اطبای عهد خویش به شمار میرفت. قدرت آن را داشت که آثار یهودیان عرب زبانی

مانند سعدیا بن یوسفالفیومی، ابن جبرون، و یهودا هالوی را به عبرانی ترجمه کند. فرزندش شموئیل با ترجمه کتاب "دلالهالحایرین" اثر ابن میمون به زبان عبرانی موجد انقلابی در جهان یهودی شد. پسر شموئیل، موسیبن طیبون، کتاب "اصول هندسه" اقلیدس، کتاب "قانون" ابوعلی سینا، کتاب "تریاق" زکریای رازی، و سه تا از آثار ابن میمون و تفاسیر کوتاه ابن رشد را بر حکمت ارسطو از عربی ترجمه کرد. نواده شموئیل، یعقوب بن طیبون، علاوه بر علمداری نهضتی در مونپلیه، به طرفداری ابن میمون و به هم رساندن شهرتی به عنوان یک نفر منجم، رسائل چندی را از عربی به عبرانی و لاتینی ترجمه کرد. دختر شموئیل به ازدواج محقق

نامدارتری درآمد که او را ژاکوب آناتولی خواندهاند. ژاکوب، که در حدود سال 1194 در مارسی متولد شد، بنا به دعوت فردریک دوم، برای تدریس زبان عبرانی به دانشگاه ناپل رفت، در آنجا تفاسیر مفصلتر ابن شد را از عربی به عبرانی ترجمه کرد و همین ترجمه های وی بودند که در فلسفه یهودی بسیار موثر افتادند. ترجمه "کتاب منصوری" رازی به دست پزشک و فیلسوف یهودی شم طوب در مارسی (1264) انگیزش همانندی در عالم طبابت یهودیان به وجود آورد.
بسیاری از ترجمه های عبرانی کتابهای عربی بعدا به لاتینی برگردانده شدند، جمله ترجمه عبرانی کتاب "تیسیر" ابن زهر که در شهر پادوا به لاتینی ترجمه شد (1280). در اوایل قرن سیزدهم یک نفر یهودی تمامی کتاب "عهد قدیم" را مستقیما و کلمه به کلمه به لاتینی درآورد. بهترین شاهد بارز بر انتقال فرهنگ از طرق پیچاپیچ کتاب "داستانهای بیدپای" است که ظاهرا اصل آن به زبان سانسکریت بود، سپس به پهلوی ترجمه شده، و از روی ترجمه پهلوی به زبان عربی درآمده، آنگاه از روی ترجمه عربی به عبرانی، و سپس به لاتینی، و بالاخره از ترجمه لاتینی به زبان اسپانیایی، و از روی نسخه اسپانیایی به انگلیسی ترجمه شده بود.
جریان مهمی که از آن طریق گرانبهاترین افکار حکمای اسلامی به دنیای مسیحی غرب سرازیر شد ترجمه آثار عربی بود به زبان لاتینی. حدود سال 1060، قسطنطین افریقایی "کتاب التجارب" زکریای رازی را از عربی، کتابهای طبی عربی اسحاق اسرائیلی، و ترجمه های عربی دو اثر "کتاب التشریح" جالینوس و کتاب "حکم" بقراط، تقریر حنین را به لاتینی ترجمه کرد. در تولدو اندکی پس از استیلای مسیحیان و شکست مورها، رمون، اسقف اعظم روشنفکر و رواپیشه آن شهر، گروهی از مترجمان را تحت رهبری دومینیکوس گوندیسالینوس گرد آورد (حد 1130) و آنها را مامور ترجمه کتابهایی کرد که درباره علوم و فلسفه به زبان عربی نوشته شده بود. اکثر این مترجمان یهودیانی بودند آشنا به زبانهای عربی، عبرانی، اسپانیایی، و گاهی نیز متبحر در لغت لاتینی. پرکارترین فرد این گروه، که ترک کیش نیاکان گفته بود، یوحنای اسپانیایی (یا یوحنای اشبیلیهای) نام داشت که در میان اعراب به ابنداوود مشهور بود. یوحنا به ترجمه یک کتابخانه واقعی از آثار عرب و ترجمه هایی که فضلای یهودی از کتابهای ابوعلی سینا، غزالی، فارابی، و خوارزمی کرده بودند مبادرت جست و، از طریق ترجمه کتاب حساب موسی خوارزمی، ارقام هندی و عربی را به مغرب زمین معرفی کرد. کتاب دیگری که تقریبا به همین اندازه موثر افتاد ترجمه یوحنا بود از مجموعه "سرالاسرار"1، منتسب به

---

1. این کتاب شامل ده مقاله است از انواع ملوک گرفته تا خواص احجار، و

آن را منسوب به ارسطو میدانند. نخستین ترجمه عربی آن در زمان خلافت مامون به دست یحیی بن البطریق صورت گرفت. - م.

ارسطو، مشتمل بر فلسفه و علوم محتجبه; این ترجمه ظاهرا طالب فراوان داشته است، چه دویست نسخه خطی آن از دستبرد زمانه محفوظ مانده است. پارهای از این ترجمه ها مستقیما از عربی به لاتینی بود; برخی از آنها ابتدا به زبان کاستیلی برگردانیده میشد، و سپس گوندیسالینوس آنها را به لاتینی ترجمه میکرد. بدین طریق بود که کتاب "مکورحییم" این جبرون به دست این دو مترجم فاضل به صورت لاتینی خود "فونس ویتای" (سرچشمه زندگی) درآمد، کتابی که آن حکیم یهودی، یا به زعم فضلای عهد، "آویکبرون"1 را در شمار یکی از مشهورترین فلاسفه مدرسی درآورد.
شعب فرعی دیگری به این رود عربی و لاتینی میپیوست. یکی از فضلای انگلیسی، ادلارد آو بث، که زبان عربی را در انطاکیه، طرسوس، و تولدو فرا گرفته بود، برای نخستین بار کتاب اقلیدس را از روی ترجمه عربی آن به لاتینی برگردانید (1120)، و همچنین با ترجمه زیج خوارزمی (1126) مبحث مثلثات اسلامی را به جهان غرب معرفی کرد. در سال 1141 پیر لوونرابل، صدر دیر کلونی، به یاری یک نفر عرب و سه تن از فضلای مسیحی، "قرآن" را به لاتینی ترجمه کرد. کیمیاگری و علم شیمی اسلامی، بر اثر ترجمه متنی از عربی به دست رابرت آو چستر در انگلستان، به سال 1144 قدم به جهان لاتینی زبان نهاد. یک سال بعد، پلاتو نامی از اهالی تیوولی در ایتالیا رساله بسیار مهم "حیبورها مشیحا" تصنیف ریاضیدان عالیقدر یهودی، ابراهیم بن حییا، را به لاتینی ترجمه کرد.
بزرگترین مترجمان گراردوس کرموننسیس میباشد. این فاضل ارجمند که در حدود 1165 وارد شهر تولدو شد، از غنای دانش عربی در رشته های علوم و فلسفه به غایت در شگفت شد. وی تصمیم گرفت که زبده این کتابها را به لاتینی ترجمه کند، و 9 سالی را که از عمرش باقی مانده بود صرف این امر خطیر کرد. زبان عربی را فرا گرفت، و علیالظاهر گردانیدن متون را به دستیاری یک مسیحی بومی و یک یهودی انجام داد، دشوار است انسان باور کند که گراردوس هفتاد و دو جلد کتاب را بدون کمک غیر ترجمه کرده باشد، برای متون لاتینی کتب مفصلهالاسامی زیر، که از روی نسخ عربی ترجمه شدهاند، جهان غرب مدیون گراردوس کرموننسیس میباشد، "تحلیل دوم"، "در آسمان"، "کتاب الکون و الفساد"، و "آثار علوی" که تمامی از آثار ارسطو هستند، مقالات و رسالاتی از اسکندر افرودیسی، "اصول هندسه" و "معطیات" اقلیدس، "کتاب مساحت دایره" ارشمیدس، "قطوع مخروطی" آپولونیوس پرگایی، یازده کتاب و رساله

منسوب به جالینوس; چند کتاب از آرا و عقاید علمای هیئت و نجوم یونان، چهار مجلد از طبیعیات یونان و عرب; یازده کتاب طبی پزشکان اسلامی، از جمله مهمترین آثار محمد زکریای رازی و ابوعلی سینا; "کتاب القیاس" فارابی سه تا از مصنفات یعقوبن اسحاق کندی; دو کتاب از اسحاق اسرائیلی; چهارده جلد از کتاب ریاضیدانان و علمای هیئت جهان اسلامی، سه دوره زیج، و هفت کتاب درباره رمل و اسطرلاب. در تاریخ هیچ کس دیگری را نمیتوان سراغ گرفت که مثل گراردوس در راه غنی کردن یک فرهنگ با آثار فرهنگ قوم دیگری تا این درجه مجاهدت ورزیده باشد. پشتکار گراردوس را فقط میتوان با حنینبن اسحاق و "بیتالحکمه" مامون عباسی قیاس کرد که در قرن نهم وسیله جذب فلسفه و علوم یونانی به عالم اسلام بودند، و بر اثر مساعی حنین و دیگر مترجمان دوره مامون بود که علوم عقلی یونانی به حلیه

---

1. نام لاتینی ابن جبرون. - م.

عربی آراسته شد.

بعد از اسپانیا، مرکز دیگری که وسیله انتقال دانش دنیای اسلامی و شرق به اروپا شد قلمرو سلاطین نورمان و سیسیلهای دوگانه بود، اندکی بعد از آنکه جزیره سیسیل به دست امرای نورمان مسخر شد (1091)، ملوک آن دیار مترجمان را گرد آوردند تا کتابهایی را که در آن زمان به عربی یا یونانی در باره ریاضیات و هیئت در پالرمو موجود بود به لاتینی ترجمه کنند. فردریک دوم، در فودجا، دنباله این معارف پروری را گرفت و تا حدی به همین سبب بود که یکی از عجیبترین و فعالترین عقلای اوایل قرن سیزدهم، یعنی مایکل سکات، را به دربار خویش آورد. مایکل را از آن جهت سکات نامیدهاند که زاده آب و خاک اسکاتلند بود. در 1217 او را در تولدو میبینیم، در 1220 در بولونیا مقام گزیده بود، خلال سالهای 1224-1227 در شهر رم بود، و از آن پس عمر خود را در فودجا یا ناپل میگذرانید. اولین ترجمه مهم وی "اشکال کروی" نورالدین ابواسحاق بطروجی بود که نقد و شرحی است بر رسالهای به همین نام از بطلمیوس، سکات، که فریفته وسعت و آزادی تفکر ارسطو شده بود. ترجمه هایی چند از رسالات عربی ارسطو را به لاتینی برگردانید که مشتمل میشد بر "تاریخ حیوان"، "در اعضای حیوان"، و "در زاد و ولد حیوان". طبق روایت تایید نشدهای، ترجمه کتاب "مابعدالطبیعه"، "فیزیک"، "در نفس"، "در آسمان"، و اجمالا کتاب "اخلاق" را نیز به وی نسبت دادهاند. ترجمه های مایکل سکات از کتب ارسطو به دست آلبرتوس کبیر و راجربیکن رسیدند و انگیزهای برای تکامل تدریجی علوم در قرن سیزدهم شدند. شارل د/آنژو در ایتالیای

جنوبی به تشویق و ترغیب مترجمان مشغول شد; محقق یهودی، موسی اهل سالرنو، در خدمت این پادشاه به کار اشتغال داشت، و یحتمل بر اثر کمک مالی شارل بود که ترجمه لاتینی اثر عظیم زکریای رازی، کتاب "حاوی"، به دست محقق یهودی، فرج بن سلیم، اهل جیرجنتی، از نواحی باختری سیسیل، صورت پذیرفت.(1274) کلیه ترجمه های لاتینی کتابهای فلسفی و علوم یونانی که تا اینجا از آنها نام بردیم از روی متون عربی، و گاهی از ترجمه های عربی متون سریانی که اصل آنها نامعلوم بود صورت گرفت. این کتابها، چنانکه راجر بیکن تذکر داده بود، آن قدرها هم مغلوط و نادرست نبودند، ولی در هر حال به ترجمه مستقیم و دقیق نیاز داشتند. در میان این قبیل ترجمه های اولیه کتابهای "مواضع"، "سوفسطایی"Ọ یا "مغالطه" و "تحلیل دوم" ارسطو را میتوان نلاٹبرد. مترجم این کتابها مردی بود جاکومو نام. اطلاعات ما درباره این مرد منحصر بدان است که وی یکی از "منشیان ونیز" بود و در تاریخ نامعلومی، قبل از 1128 به ترجمه این کتابها مبادرت ورزید. در سال 1154 ائوجنیو، "امیر" پالرمو، رسالÄ"مناظر" بطلمیوس را ترجمه کرد، و در 1160 در کار ترجمه "المجسطی"، مستقیما از یونانی به لاتینی، سهیم بود. در خلال این احوال، آریستیپوس، اهل کانانیا، کتاب "زندگانی فیلسوفان"، اثر دیوگنس لائرتیوس، و همچنین دو بخش از مقاولات افلاطون، یعنی رساله "منون" و "فیدون" را ترجمه کرده بود. تسخیر قسطنطنیه به دست صلیبیون کمتر از حد انتظار در ترجمه کتاب نتیجه داد. در این دوره تنها اثری که از ترجمه دیده شد ظاهرا بخشی از کتاب "مابعدالطبیعه، اثر ارسطو بود (1209). از این پس دوران فترتی حکمفرما شد، و سپس در حدود 1260 بود که ویلیام آو موربک، اسقف اعظم کورنت، احتمالا به کمک چند تن دیگر، مستقیما شروع به ترجمه آثار یونانی کرد. تعداد و اهمیت ترجمه های این مرد به حدی است که باید در میان قهرمانان انتقال

فرهنگ او را تالی گراردوس کرمونسیس شمرد. علت ترجمه بسیاری از کتابهای ارسطو تا حدی اجابت خواسته دوست و هم مسلک دومینیکن وی، توماس آکویناس بود. ترجمه های جدید ویلیام از آثار ارسطو مشتمل میشد بر "تاریخ حیوان"، "در زاد و ولد حیوان"، "سیاست"، و "معانی بیان". همچنین ویلیام ترجمه هایی را که قبلا به طور مستقیم از کتب "مابعدالطبیعه"، "آثار علوی"، و "در نفس" صورت گرفته بود تکمیل یا حک و اصلاح کرد. ویلیام برای قدیس توماس آکویناس مقالات متعددی را که به زبان یونانی در تشریح و بیان فلسفه ارسطو یا افلاطون نوشته بودند ترجمه کرد، و برای حسن خدمت بیشتر کتاب "پیش آگهی وضع بیمار"، اثر بقراط، و رساله "در باب اغذیه" اثر جالینوس، و آثار گوناگونی از هرون

اسکندرانی و ارشمیدس را درباره علوم علاوه کرد. احتمالا ما باید برای ترجمهای از کتاب "اخلاق" ارسطو که سابقا آن را کار رابرت گروستست میدانستند خود را مدیون همین ویلیام بشمریم. این ترجمه ها بخشی از مصالحی بودند که قدیس توماس اثر بغایت باشکوه خویش، کتاب "مدخل الاهیات"، را بر آنها بنیاد نهاد، تا سال 1280، فلسفه ارسطو تقریبا به طور جامعی به اذهان متفکران مغربزمین منتقل شده بود.
تاثیرات تمامی این ترجمه ها در اروپای لاتین اثری انقلابی بود. روانه شدن سیل متونی از دنیای اسلامی و یونان عشق به تحقیق و تتبع را به طرز عمیقی از نو در نهاد مردمان بیدار کرد، تحولات جدیدی را قهرا در دستور زبان و واژهشناسی به وجود آورد، برنامه دروس مدارس را توسعه بخشید، و در رشد شگفتانگیز دانشگاه ها در قرون دوازدهم و سیزدهم سهیم بود. این امر که چون مترجمان از یافتن معادل لاتینی پارهای از واژه های عربی عاجز بودند، بسیاری از لغات عربی وارد زبانهای اروپایی شد رویدادی جزئی بود. مهمتر آنکه جبر، رقم صفر، و سیستم اعشاری از راه این ترجمه ها قدم به جهان مسیحی غرب نهاد. فرضیات و طرق عملی طب بر اثر ترجمه کتابهای اساتید یونانی، لاتینی، عرب، و یهودی قوت یافت و طریق تکامل پیمود، ورود علم نجوم یونانی و اسلامی بسط دایره الاهیات را اجباری ساخت، مفاهیم جدیدی در الوهیت به وجود آورد که خود دیباچه تحول عظیمتری بود که پس از کوپرنیک پدید میآمد. اشاراتی که راجر بیکن ضمن نوشته های خویش مکرر به افرادی چون ابن رشد، ابوعلی سینا، و فارابی میکند، نمونهای از این انگیزش و نفوذ جدید میباشد.
بیکن نوشت: "فلسفه از اعراب به دست ما رسیده است"; و به طوری که خواهیم دید، توماس آکویناس چون الاهیات مسیحی را در معرض خطر از هم گسیختگی میدید، از تفاسیری که شارحین ارسطو در جهان اسلامی نموده بودند استفاده کرد و به نگارش کتاب عظیم خود، مدخل الاهیات، مبادرت جست تا جلو چنین خطری را سد سازد. اکنون اسلام دینی را که بر اثر عاریت گرفتن دانش یونان از طریق سوریه بر گردن داشت به تمام و کمال به اروپا پرداخته بود، و همان سان که عشق به علم وسیله انگیزه آن عهد بزرگ فلسفه و علوم اسلامی شده بود، اینک اذهان اروپاییان را به تحقیق و غوررسی تهییج میکرد، آنها را وادار به ساختن معبد عقلانی فلسفه اسکولاستیک

مینمود، و سپس یک یک سنگهای آن بنای فخیم را شکاف میداد تا در قرن چهاردهم آن دستگاه قرون وسطایی فرو ریزد و، به دنبال عشق رنسانس، مقدمات فلسفه جدید فراهم آید.

۱۷- مدارس

خانواده، کلیسا، و مدرسه وظیفه دانش را از نسلی به نسل دیگر بر عهده گرفتند. همانطور که امروزه به تعلیم علوم عقلانی چنان اهمیت داده میشود که این امر به زبان انضباط اخلاقی تمام میشود، در قرون وسطی تعلیم مسائل دینی به قدری اهمیت داشت که به زیان روشنفکری تمام میشد. در میان طبقات متوسط و عالیه انگلستان، فرستادن کودک هفت یا هشت ساله برای چند صباحی به خانه دیگری امری عادی تلقی میشد. علت این امر تا حدی تحکیم علایق مودت میان خانواده ها، و تا اندازهای جبران اهمال در محبت پدر و مادر بود. اسلوب و روش باشکوه مدارس امپراطوری روم بر اثر آشوبهای ناشی از تهاجمات و تار و مار شدن مردمان شهرنشین رو به انحطاط نهاده بود.
هنگامی که در قرن ششم امواج متلاطم مهاجرت اقوام آرام گرفت، چندین مدرسه غیرکلیسایی در ایتالیا به جا مانده بود; مابقی مدارس اکثر اختصاص به تربیت راهبه ها و کشیشان نوآموز داشت. مدتی (از 500 تا 800 م) کلیسا تمام توجه خویش را معطوف به تربیت روحانی کرد و انتقال معلومات غیرمذهبی را هرگز یکی از وظایف خود به حساب نیاورد. لکن بر اثر اصرار مداوم شارلمانی بود که کلیساهای جامع، دیرها، کلیساهای محلی، و راهبهخانه ها به افتتاح مدارسی برای تعلیم عمومی پسران و دختران مبادرت ورزیدند.
در بدو امر، مدارس دیرها تقریبا تمامی این بار گران را بر دوش میکشیدند. معمولا در دیر یک سکولاانتریور (مدرسه اندرونی) وجود داشت که کارش دادن تعالیم دینی و تربیت نوچه ها برای نیل به مقام کشیشی بود، و یک سکولااکستریور (مدرسه بیرونی) که ظاهرا بلاعوض به آموزش و پرورش پسران میپرداخت. در آلمان این مدارس متعلق به دیرها از میان اغتشاشات قرن نهم به سلامت سر به درآورد و در رنسانس عهد اوتو سهم شایانی ایفا کرد; در خلال قرون نهم و دهم، آلمان از لحاظ ظرافتهای ذوقی مقتدای فرانسه بود. در فرانسه انقراض دودمان کارولنژیان و تهاجمات اقوام شمالی ضربات بیرحمانهای بر پیکر مدارس متعلق به دیرها وارد آورد. مدرسهای که خود شارلمانی در کاخ شاهی ساخته بود تا اندکی پس از مرگ شارل کچل (فت' 877) بیشتر دوام نیاورد. هر قدر پادشاهان فرانسه ضعیف میشدند، به همان نسبت بر نیروی اسقفان افزوده میگشت; هنگامی که تهاجمات اقوام نورس فرو نشست، اسقفان و کشیشان آزاد به مراتب غنیتر از روسای دیرها و صومعه ها شده بودند، و در حالی که در خلال قرن دهم مدارس متعلق به دیرها رو به زوال

گذاشتند، مدارسی در کلیساهای جامع پاریس، شارتر، اورلئان، تور،

لان، لیژ، رنس، وکولونی احداث شد. چون فولبر، اسقف نیکوسیرت و عظیمالشان شارتر، درگذشت، جانشین وی اسقف ایو دو شارتر پایه کار و شهرت مدرسه آن کلیسای جامع را در رشته های ادب و علوم کلاسیک حفظ کرد. جانشین ایو، برنار دو شارتر، یعنی همان کسی که جان آو سالزبری در قرن دوازدهم او را در اعصار جدید "شگفتانگیزترین سرچشمه ادب در گل" توصیف کرده بود، این سنت پسندیده را مداومت داد. در انگلستان مدرسه کلیسای جامع یورک حتی قبل از آنکه شخصی چون آلکوین را تحویل شارلمانی دهد، شهرتی بسزا داشت. مدرسه کنتربری خود تقریبا به صورت دانشگاهی درآمد، صاحب کتابخانه عظیمی شد، و ریاست آن بر عهده یکی از خردمندترین حکما و فضلای قرون وسطی، یعنی همان جان آو سالزبری، بود که قبلا از وی یاد کردیم. در این قبیل مدارس تمام مخارج آن دسته از طلابی که خود را برای تصدی مقامات روحانی آماده میساختند ظاهرا از صندوق کلیسا پرداخت میشد، و حال آنکه دیگران ملزم به پرداخت مبلغ مختصری بودند. سومین شورای لاتران (1179) مقرر داشت که "چون نمیخواهیم فرصت خواندن و پیشرفت از کودکان بیبضاعت سلب شود ... لذا باید در هر کلیسای جامعی مبلغ مکفی برای معلمی اختصاص داده شود که کارش تعلیم رایگان محررین آن کلیسا و طلاب بیبضاعت باشد". چهارمین شورای لاتران (1215) مقرر داشت که در هر کلیسای جامع جهان مسیحی باید مقامی برای یک نفر استاد دستور زبان در نظر گرفته شود، و هر اسقفی را مکلف ساخت که علاوه بر این در مدرسه کلیسای جامع دو نفر از استادان را به تدریس فلسفه قانونی کلیسایی بگمارد. فرامین پاپ گرگوریوس نهم کلیسای هر محلی را موظف کرد که دبستانی دایر سازد. به موجب تتبعات اخیر محققان، این قبیل مدارس محلی، که اکثر حصر بر تعلیمات دینی بودند، در تمامی جهان مسیحی عمومیت داشتند.
چند درصد از نسل جوان آن روزی اروپا به مدرسه میرفتند ظاهرا این امر در مورد دختران اختصاص به طبقات ثروتمند داشت. اکثر دیرهای راهبه ها صاحب مدارسی برای دختران بودند، مانند مدرسه دیر آرژانتوی که هلوئیز آن زن مشهور را در فراگرفتن ادبیات ادوار باستان به مقام شامخی رسانید (حد 1110); لکن این قبیل مدارس به اغلب احتمال فقط برای عده اندکی بودند. بعضی از مدارس کلیساهای جامع دختران را نیز قبول میکردند; آبلار در باره زنان "اصیلزادهای" سخن میگوید که به سال 1114 در مدرسه وی در نوتردام پاریس درس میخواندند. پسران از فرصت بهتری برخوردار بودند، لکن محتملا برای پسر یک نفر سرف پیمودن مدارج

تحصیلی اشکال داشت. با تمام این اوصاف، به احوال سرفهایی برمیخوریم که موفق به اعزام پسران خویش به اکسفرد شدند. قسمت بیشتر دروس و فنونی که اکنون دانشجویان در مدارس فرا میگیرند، در آن دوره در خانه یا از راه نوآموزی در دکان میآموختند. بیشک گسترش و برتری هنر قرون وسطایی نموداری از فرصتهای بزرگی بود که برای آموختن رموز هنرها و دقایق فنون وجود داشت. طبق حسابی، تخمین زدهاند که عده

پسران دبستانهای انگلستان در 1530 به حدود 26،000 نفر میرسید; و حال آنکه جمعیت تقریبی مملکت پنج میلیون نفر بود، یعنی در حدود یک سیام نسبت میان سکنه تمامی کشور و اطفال دبستانی در 1931; لکن، طبق تتبعی که اخیرا به عمل آمده است، میگویند "توفیق قرن سیزدهم در راه اجرای آموزش و پرورش عمومی و اجتماعی به مراتب زیادتر از مجاهدات قرن شانزدهم بود".
معمولا مدیر یک مدرسه کلیسای جامع کشیشی از درجه "کانونیکوس" بود که وی را در موارد مختلف آرکیسکولا، سکولاریوس، یا سکولاستیکوس (سر مدرس) میخواندند. معلمان مدرسه محررینی دون مرتبهتر بودند. کلیه دروس به زبان لاتینی بود. انضباط سخت رعایت میشد; شلاق زدن کودکان در نظام تعلیم و تربیت به همان درجه ضروری شمرده میشد که دوزخ در دیانت. شعار مدرسه کلیسای جامع وینچستر این بیت لاتینی بود که به طور پوست کنده میگفت: "علم آموز یا برون رو، شق سوم شلاق خوردن است". برنامه تحصیل با "مواد سه گانه" یا تریویوم آغاز میشد، که عبارت بود از دستور زبان، بلاغت، و منطق; سپس طلاب به "مواد چهارگانه" یا کوادریویوم میپرداختند، که عبارت بود از حساب، هندسه، موسیقی، و نجوم; و این هفت موضوع را "تحصیلات آزادگان" میخواندند. معانی این قبیل اصطلاحات آن عهد با آنچه امروزه مستفاد میشود تفاوت داشت. بدیهی است که معنی لغوی تریویوم "طرق سهگانه" بود. تحصیلات آزادگان عبارت از موضوعاتی میشد که ارسطو برای انسان آزادی که مایل به فراگرفتن مهارتهای عملی نبود تعریف کرده بود. به طوری که ارسطو گفته بود، غرض از اکتساب این هنرها نیل به کمال اخلاقی و عقلانی بود، و آزادمردان فنون عملی را به کارآموزان وا میگذاشتند. وارو به تالیف مجموعهای مبادرت جسته بود که به کتابهای نهگانه انضباط شهرت داشت و در آن سخن از 9 موضوع مختلف میرفت که برنامه تحصیلی مدارس یونان و روم را تشکیل میدادند; مارتیانوس کاپلا، یکی از محققان افریقای شمالی در قرن پنجم میلادی، در طی تمثیلی تربیتی تحت عنوان در پیوند میان فیلولوژی و عطارد دو رشته طب و معماری را، به علت آنکه زیاده از حد عملی هستند، از فهرست موضوعات عقلانی و نظری جدا ساخته بود.

“دستور زبان” موضوع خشکی نبود که در مطالعه استخوانبندی زبانی روح آن را به کلی کنار گذارد; به طوری که از ریشه این لغت (gramma grapho,) مستفاد میشود، “گرامر” عبارت بود از فن نگارش; کاسیو دروس، تاریخنویس رومی، در تعریف این رشته گفته بود که دستور زبان مطالعه آثار عظیم ادبی و فن بلاغت است تا متعلم قادر به نوشتن انشایی صحیح و زیبا شود. در مدارس قرون وسطایی فراگرفتن آیین سخنوری با سرودهای روحانی آغاز میشد، آنگاه متعلم به سایر بخشهای کتاب مقدس میپرداخت، سپس نوبت به تصانیف لاتینی آبای کلیسا میرسید، و بعدا به مطالعه آثار کلاسیک لاتین از قبیل سیسرون، ویرژیل، هوراس، ستاتیوس، و اووید میپرداخت. فن بلاغت کماکان هنر سخنوری بود، لکن باز مشتمل بر مطالعه

مقداری آثار ادبی میشد. منطق موضوعی بود که قرار دادن آن جزو مواد سهگانه تا حدی نابهنگام به نظر میرسید، لکن شاید فکر میکردند که چون طفل از اوان کودکی علاقه وافری به مباحثه دارد، فراگرفتن طرز تعقل و دلیل و برهان آوردن صحیح از همان سنین اولیه چیز مفیدی است.

انقلاب اقتصادی سبب تحولات چندی در امور تربیتی شد. شهرهایی که توسعه و آبادانی خویش را مدیون بازرگانی و صنعت بودند به لزوم کارمندانی ورزیده در فنون عملی واقف شدند، و با وجود مخالفتهای روحانیان، به تاسیس مدارسی غیرمذهبی اقدام کردند. در این آموزشگاه ها معلمان غیرروحانی، در برابر شهریهای که والدین اطفال میپرداختند، کودکان آنها را تعلیم میدادند. در سال 1300، شهریه یکساله دبیرستانی خصوصی در آکسفرد چهار یا پنج پنس (چهار دلار و نیم) بود. در 1283، ویلانی تخمین میزد که در مدارس کلیسایی فلورانس نه هزار دختر و پسر به تحصیل اشتغال داشتند; در شش باب مدرسه مشهور به “چرتکه” که کودکان را برای کسب و کار آماده میساخت، عده نوآموزان به هزار و صد نفر میرسید، و عده شاگردان دبیرستانها به پانصد و هفتاد و پنج نفر بالغ بود. در قرن دوازدهم مدارس غیرمذهبی در فلاندر پدیدار شدند و تا نیمه قرن سیزدهم دامنه این نهضت به لوبک و شهرهای بالتیک رسیده بود. در 1292 به شرح حال معلمهای برمیخوریم که در پاریس مدرسهای خصوصی افتتاح کرده بود، اندکی بعد از این تاریخ، نظایر آن را فراوان میبینیم. به این نحو، دوران بیرون آمدن تعلیم و تربیت از انحصار دستگاه روحانیت به تدریج آغاز میشد.

۷ -دانشگاه های جنوب

در ایتالیا به ویژه، مدارسی که به وسیله مقامات غیرروحانی اداره میشدند و غرض از تاسیس آنها تعلیم فنون و مسائل مذهبی بود فراوان بودند; معمولا معلمان این گونه مدارس افراد غیرروحانی بودند، نه مثل اراضی آن سوی آلپ که همه جا معمولا معلم یک کشیش بود.به طور کلی، روحیه و فرهنگ ایتالیا در مقام مقایسه با سایر ممالک کمتر جنبه مذهبی داشت، سهل است گهگاهی مردم در حسرت اعصار گذشته خویش به عصیانهایی مبادرت میورزیدند، چنانکه در حدود سال 970 ویلگاردوس نامی در راونا به ایجاد نهضتی برای اعاده بتپرستی اقدام کرد. بدیهی است که مدارس متعلق به کلیساهای جامع متعدد بودند; این قبیل آموزشگاه ها به ویژه در میلان، پاویا، آئوستا، و پارما در مسائل علمی و تربیتی صلاحیت داشتند و رجال برجستهای چون لانفرانک و قدیس انسلم را در دامان خود پروردند; و دیر مونته کاسینو زیر نظر دزیدریوس تقریبا حکم دانشگاهی را داشت. بقای بنیادهای شهری، مقاومت پیروزمندانه شهرهای لومبارد در برابر فردریک باربا‌روسا (1176)، و تقاضای روزافزون برای کسب

اطلاعات حقوقی و بازرگانی، همه دست به دست هم داد و ایتالیا را مفتخر به تاسیس اولین دانشگاه قرون وسطایی کرد.

در سال 1925 دانشگاه پاویا هزار و صدمین سالگرد تاسیس خود را به دست لوتار اول جشن گرفت. محتملا این مرکز علمی بیشتر جنبه یک مدرسه حقوق داشت تا دانشگاهی به معنی اعم; و در سال 1361 بود که به دریافت منشور رسمی و عنوان ستودیوم گنراله (مدرسه عمومی) یا نامی که در قرون وسطی، به دانشگاهی متشکل از دانشکده های مختلف اطلاق میگردید نایل آمد. دانشگاه پاویا یکی از مدارس متعددی بود که در آن از قرن نهم به بعد تدریس و تحصیل حقوق رومی احیا شد. همین امر در رم، راونا، و اورلئان در خلال قرن نهم صورت گرفت; میلان، ناربون، و لیون در قرن دهم به تدریس آن پرداختند; ورونا، مانتوا، و آنژه در قرن یازدهم به تدریس حقوق روم راغب شدند. بولونیا به ظاهر اولین شهر از شهرهای اروپای باختری بود که مدرسه خود را توسعه داد و به صورت یک ستودیوم گنراله درآورد. در 1076 اودو فردوس وقایعنگار میگوید: “معلمی پپونام، بیآنکه از کسی رخصت یافته باشد. ... در بولونیا شروع به تدریس کرد، وی مردی بود بغایت مشهور”.

جماعتی دیگر از معلمان به وی ملحق شدند و تا عهد ایرنریوس مدرسه حقوق بولونیا، به تصدیق عموم، بهترین نوع خود در اروپا شده بود.

ایرنریوس به سال 1088 شروع به تدریس حقوق در بولونیا کرد. وی یا به علت مطالعاتش در حقوق رومی مجاب شده بود که به دلایل واقعی و تاریخی باید تفوق دستگاه امپراطوری بر روحانیان مسلم باشد، یا فریفته پاداشهای خدمت امپراطور شده بود، علت هر چه بود، وی از گوئلفها برید و به گیبلینها پیوست و، با تفسیر و احیای سوابقی تاریخی، در تایید دعاوی امپراطور کوشید. امپراطوران حقشناس مبالغی کمک مالی به مدرسه مزبور رسانیدند، و گروه عظیمی از دانشجویان آلمانی روانه بولونیا شدند. ایرنریوس کتابی تصنیف کرد مشتمل بر تعدادی تفسیر درباره قانوننامه یوستینیانوس، و روش علمی را در مورد تشکیلات حقوقی جامعه به کار بست. کتاب مجمعالقوانین عمومی ایرنریوسی که خود وی تالیف کرد یا از روی خطابه های وی گرد آوردند شاهکاری از تفسیر و استدلال است.

با ایرنریوس دوران طلایی رویه های قضایی قرون وسطی آغاز شد. دانشجویان علاقهمند از هر کشوری از کشورهای اروپای لاتین متوجه بولونیا شدند تا در آنجا به تحصیل علم حقوقی جوانی از سر گرفته، مشغول شوند. گراتیانوس، شاگرد ایرنریوس، روشهای نوین را بر قوانین روحانی اطلاق کرد و به نشر اولین مجموعه از قوانین کلیسایی مبادرت جست (1139). پس از ایرنریوس، "معلمان چهارگانه" - بولگاروس، مارتینوس، یاکوبوس، و هوگو - در طی یک رشته تفاسیر معروفی، کورپوس یوریس یوستینیانوس را بر مسائل حقوقی قرن دوازدهم اطلاق کردند، و موجبات پذیرش حقوق رومی را در عرصه فراگیری فراهم ساختند. در اوایل قرن سیزدهم،

آکورسیوس مهین بزرگترین "شارحین" قوانین، زبده آثار ایشان، و خلاصه افکار خویش را در کتابی به نام فرهنگ معانی متداول گرد آورد، که سلاطین و حکومتهای شهری از این پس، به استناد احکام آن، سلطه قوانین فئودال را در هم میشکستند و با پاپان مقتدر به مبارزه بر میخاستند. دستگاه پاپی تا آنجا که مقدور بود در صدد جلوگیری از این جریان، یعنی احیای قوانینی که دین را جزو وظایف و آلت دست حکومت میساخت، برآمد; لکن مبحث جدید ممد و مظهر خردگرایی بیباکانه و بسط دایره وظایف و تکالیف مقامات ملکی قرون دوازدهم و سیزدهم بود و طبقه روزافزون حقوقدانانی را به وجود آورد که در راه کاستن از سهم کلیسا در امور حکومت، و توسعه قدرت دولت، کوشش فراوانی مبذول میداشتند. قدیس برنار شکایت داشت که همه جا در محاکم اروپایی صدای قوانین یوستینیانوس طنینانداز است، و دیگر اسمی از قوانین الاهی به گوش نمیرسد. انتشار رویه های قضایی جدید، درست مانند ترجمه های عربی و یونانی، انگیزه نیرومندی بود در تکوین آن حرمت و عشق به تعقلی که

نهضت مدرسی را به وجود آورد و بر هم زد.
از تاریخ تاسیس مدرسهای برای تدریس فنون ذوقی هفتگانه در بولونیا، و همچنین تاریخ پیدایش مدرسه مشهور طب آنجا، اطلاعی در دست نداریم. تا آنجا که میدانیم، تنها رابطه موجود میان این سه نوع مدرسه (حقوق، طب، و فنون ذوقی) عبارت از آن بود که فارغالتحصیلان آنها گواهینامه های خویش را از دست شماس اعظم بولونیا دریافت میداشتند. استادان به دور هم گرد آمدند و برای خود به اصطلاح کولگیوم یا صنفی تشکیل دادند. در حدود سال 1215 عموم دانشجویان، بدون توجه به دانشکدهای که در آنجا مشغول تحصیل بودند، دست اتحاد به هم دادند و به دو گروه اونیورسیتاس کیترامونتانوروم یا "اتحادیه محصلان نواحی جنوبی آلپ و اونیورسیتاس اولترامونتانوروم یا "اتحادیه محصلان آن سوی آلپ" منقسم شدند. از اوان قرن سیزدهم، در این "اتحادیه های دانشجویان" زنان نیز عضویت داشتند، و در قرن چهاردهم چند تن از استادان دانشکده های بولونیا زن بودند. اتحادیه های دانشجویان، که اساسا به منظور کسب استقلال و حفظ منافع متقابل پدید آمد، در قرن سیزدهم صاحب اختیارات فوقالعاده شد و مدرسین و معلمان را سخت تحت نفوذ خود درآورد. در صورتی که طرز تدریس استادی طبق دلخواه شاگردان نبود، جمیع آنها از حضور در جلسه درسش خودداری میکردند، و به این نحو در بولونیا دانشجویان میتوانستند به دوران فعالیت تربیتی هر معلمی خاتمه دهند. در بسیاری از موارد، حقوق استادان از جانب "اتحادیه های دانشجویان" پرداخته میشد، و استادان مکلف بودند در حضور "ناظمان" یا روسای این قبیل انجمنها سوگند وفاداری یاد کنند. اگر معلمی میخواست حتی برای یک روز از درس گفتن معاف شود، ناگزیر بود به وسیله روسای این اتحادیه ها از شاگردان خویش اجازه مرخصی دریافت دارد، و صراحتا به وی اخطار میشد که حق ندارد "به میل خویش به مرخصی برود".
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1240
طبق نظامات مصوبه اتحادیه های دانشجویان، مقرر شده بود که استاد در کدام دقیقه ساعت باید درس خود را آغاز کند، چه موقع باید درس را به پایان برساند، و در صورت تخلف از این مقررات، مکلف به پرداخت چه جریمهای باشد. اگر استاد ضمن درس خویش از حد مقرر تجاوز میکرد و سخن به درازا میکشانید، دانشجویان، به حکم مقررات اتحادیه، ناگزیر بودند محضر درس استاد را ترک گویند. سایر نظامات اتحادیه دانشجویان پیشبینی کرده بود که اگر استادی، حین توضیح و تشریح قوانین، فصلی را بیندازد یا از ذکر حکمی خودداری ورزد، مکلف به پرداخت چه جریمهای باشد، و نیز معین کرده بود که چه بخش از کتاب را باید در کدام دوره تحصیلی تدریس کند. در آغاز هر سال تحصیلی، هر استادی مکلف بود که

مبلغ ده لیره در یک بانک بولونیا به رسم ودیعه بگذارد; هر جریمهای که روسای اتحادیه ها معین میکردند از این مبلغ کسر، و تتمه در پایان سال تحصیلی به صاحبش مسترد میشد. از طرف دانشجویان و همچنین کمیته ها عدهای مامور مراقبت در رفتار و اطوار استادان میشدند تا هر نوع خلاف یا قصور ایشان را به روسای اتحادیه های دانشجویی اطلاع دهند. اگر این نظامات به چشم دانشجوی عهد جدید بیش از حد معمول معقول به نظر میرسد، شگفتی ندارد، زیرا دانشجویان حقوق در بولونیا افرادی بودند بین سنین هفده و چهل سال، یعنی آن قدر مسن که میدانستند چگونه باید انضباط را رعایت کرد; مطلع بودند که به مدرسه برای تحصیل آمدهاند نه برای تفریح; اطلاع داشتند که استاد مستخدم هیئت امنای دانشگاه نیست، بلکه مدرسی است آزادپیشه که شخص وی را در واقع دانشجویان استخدام کردهاند تا به آنها درس دهد. در بولونیا حقوق معلم عبارت بود از مبلغی که با تراضی بین وی و متعلمین تعیین، و از جانب اینان پرداخت میشد. نزدیک به آخر قرن سیزدهم، چون شهرهای ایتالیایی علاقه وافری به داشتن دانشگاه هایی از خود پیدا کردند و شروع به پرداخت حقوقی از جانب شهرداری به پارهای از اساتید دارالعلم بولونیا نمودند، آن روش قدیمی پرداخت حقوق منسوخ شد. به همین سبب، شهر بولونیا (در 1289) وعده داد که برای دو تن از استادان مستمری سالیانه معین کند، لکن هنوز انتخاب استادان بر عهده دانشجویان بود. به تدریج تعداد این قبیل استادان جیرهخوار شهرداری رو به فزونی نهاد، و در قرن چهاردهم حق انتخاب استادان و تعیین و پرداخت مستمری آنها از اختیارات شهرداری شد. در 1506، هنگامی که شهر بولونیا بخشی از ایالات پاپی شد، انتخاب معلمان نیز به صورت یکی از وظایف مقامات روحانی درآمد.

با اینهمه، در قرن سیزدهم صفت ویژه دانشگاه بولونیا، و تا حدود کمتری سایر دانشگاه های ایتالیا، همان جنبه غیرمذهبی تدریس یا تقریبا مشرب ضد روحانیت بود که در سایر مراکز علمی و تربیتی اروپا نظیرش کمتر وجود داشت. در حالی که مهمترین دانشکده در سایر مراکز علمی آن عهد مختص تدریس الاهیات بود، تا قبل از 1364 بولونیا هیچ دانشکدهای برای علوم الاهی نداشت; در آنجا معمولا به جای الاهیات حقوق شرع تدریس میشد. حتی درس معانی بیان به

صورت حقوق درآمد، و فن کتابت در بولونیا، پاریس، اورلئان، مونپلیه، تور، و نظایر آن جنبه فن نگارش اسناد حقوقی، بازرگانی، و مدارک دولتی را پیدا کرد، و به فارغالتحصیلان در این رشته درجه مخصوصی عطا میشد. همه جا این حرف بر سر زبانها بود که اگر شخص علاقه به واقعبینانهترین رشته تحصیلات دارد، بهتر از بولونیا مرکز دیگری وجود ندارد. در این باب

داستان جالبی نقل میکردند که چگونه معلمی متبحر در امور تربیتی، اهل پاریس، چون به شهر بولونیا رفت، آنچه را در پاریس تدریس کرده بود بیهوده دید و از ذهن بیرون کرد، و سپس به موطن خود برگشت و آنچه را که آموخته بود تعلیم نداد. در قرن دوازدهم بولونیا رهبر نهضت عقلانی اروپا بود; در قرن سیزدهم تعالیم مدارس آنجا به صورت شیوه راکدی از حقوق قرون وسطایی درآمد; تفاسیر اکورسیوسی جنبه متون مقدس و تقریبا لایتغیری پیدا کردند و مانع از آن شدند که، به روشی مترقی، قوانین را با نیازمندیهای متغیر زمانه سازگار کنند. روحیه تحقیق از رشته حقوق برید و متوجه مباحث آزادتری شد.
تاسیس دانشگاه ها متعدد ایتالیا در خلال قرون دوازدهم و سیزدهم صورت گرفت. برخی از این دانشگاه ها بر اثر مهاجرت استادان یا دانشجویان بولونیا به وجود آمد; چنانکه در 1182 پیلیوس برای تاسیس مدرسهای عازم شهر مودنا شد; در 1188 یاکوبوس دی ماندرا به شهر ردجو امیلیا نقل مکان کرد و شاگردان خود را به همراه برد; در 1204، بر اثر مهاجرت جمعی دیگر که محتملا از بولونیا بودند، اتحادیه چندین دانشکده، در ویچنتسا به وجود آمد; در 1215 روفردوس دانشگاه بولونیا را ترک گفت و به تاسیس مدرسه حقوقی در آرتتسو مبادرت جست; در 1222 جمع کثیری از معلمان و شاگردان بولونیا به توسعه مدرسهای قدیمی در پادوا اقدام کردند. به مرور ایام، دانشکده هایی برای تدریس طب و هنرهای ذوقی بر این دانشکده حقوق پادوا افزوده شد; و نیز شاگردان خود را به آنجا میفرستاد و مبلغی به حقوق استادان که از جانب شهرداری پادوا پرداخت میشد کمک میکرد; در قرن چهاردهم پادوا یکی از پررونقترین مراکز تدریس و تربیت فلاسفه اروپایی شد. در سال 1224، فردریک دوم به تاسیس دانشگاه ناپل مبادرت ورزید تا مانع از مهاجرت دانشجویان ایتالیای جنوبی به سمت صفحات شمالی شود. شاید به دلایلی نظیر این، و ضمنا به منظور تربیت روحانیان دیپلومات، بود که اینوکنتیوس چهارم به تاسیس دانشگاه دربار رم اقدام کرد (1224).
این مدرسهای بود که همه جا به دنبال دربار پاپ سفر میکرد، و حتی بعدا به آوینیون منتقل شد. در 1303، بوتیفاکیوس هشتم به تاسیس دانشگاه رم مبادرت ورزید، که حوزه علمی مزبور در دوران پاپی نیکولاوس پنجم و لئو دهم به اوج افتخار رسید و در دوران پاپی پاولوس سوم به نام ساپینتسا (مرکز عقلا) مشهور شد. دانشگاه شهرداری سینا در 1246 و دانشگاه پیاچنتسا در 1248 به وجود آمدند. تا پایان قرن سیزدهم، در هر شهری از شهرهای مهم ایتالیا مدارسی برای تدریس حقوق و هنرها گاهی آموزشگاه هایی برای طب نیز وجود داشت.

دانشگاه های اسپانیا از آن نظر بینظیر بودند که به اراده و طبق منشور پادشاهان تاسیس میشدند، به خدمت آنها میپرداختند، و به نظارت حکومت تن درمیدادند، کاستیل دانشگاهی شاهی در پالنسیا (1208، و سپس دانشگاه دیگری در والیاذولید (1304) برپا کرد; لئون صاحب دانشگاهی در سالامانکا (1227)، جزایر بالئار صاحب یکی در پالما (1280)، و کاتالونیا صاحب دانشگاهی در لریذا (1300) شد. با وجود این ارتباط با پادشاهان، دانشگاه های اسپانیا نظارت و کمک مالی کلیسا را قبول کردند و بعضی مثل دانشگاه پالنسیا بر پایه مدارس کلیسایی توسعه یافتند. در قرن سیزدهم، به واسطه اموال فراوانی که قدیس فردیناند و آلفونسودانا وقف دانشگاه سالامانکا کردند، این دانشگاه غنی شد و بزودی از لحاظ شهرت و دانش با دانشگاه های بولونیا و پاریس کوس همسری زد. اکثر این مراکز به تدریس زبان لاتینی، ریاضیات، هیئت، الاهیات، و حقوق مشغول بودند; در پارهای از آنها طب عبرانی یا زبان یونانی نیز تدریس میشد. در سال در 1250، رهبانان فرقه دومینیکیان مدرسهای برای زبانها و علوم شرقی در تولدو تاسیس کردند و به تعلیم زبان عربی و عبرانی مشغول شدند، مسلما اسلوب تدریس این آموزشگاه صحیح و مفید بود، زیرا یکی از فارغالتحصیلان آن موسوم به رمون مارتین (حد 1260) به کلیه آثار مهم فلاسفه و عالمان الاهی اسلامی آشنایی داشت. در دانشگاه سویل نیز، که به دست پادشاه آلفونسو دانا در 1254 تاسیس شد، تدریس زبان عربی اهمیت بسزایی داشت. در لیسبون، به سال 1290 میلادی، دینیز، پادشاه پرتغال، به تاسیس دانشگاهی مبادرت ورزید.

VI -دانشگاه های فرانسه

در خلال قرون دوازدهم و سیزدهم بیشک کشور فرانسه رهبر و مقتدای ممالک اروپایی در مسائل عقلانی و تربیتی محسوب میشد. مدارس کلیسایی آن کشور از اوان قرن یازدهم شهرت بینالمللی داشتند. اگر این مدارس به جای آنکه در شارتر، لان، یا رنس راه تکامل پیموده باشند، در پاریس رونق یافتند و به صورت دانشگاهی درآمدند، این امر به احتمال بسیار معلول بازرگانی توسعه یابنده رود سن بود نه امر دیگری; از آنجا که پاریس به صورت یک مرکز مهم داد و ستد درآمده و ثروت عظیمی را فراهم ساخته بود، همین عامل سبب جذب علوم، فلسفه، و هنر شد و پاریس را مرکز متفکران و اغنیا ساخت.

تا آنجا که اطلاع داریم، نخستین استاد مدرسه کلیسای جامع نوتردام گیوم دوشامپو بود; بر اثر دروسی که وی در آن راهروهای سرپوشیده نوتردام میگفت، نهضتی فکری به وجود آمد که حاصل آن پیدایش دانشگاه پاریس شد. هنگامی که آبلار از برتانی بیرون آمد (حد 1103) و با فلاخن منطق حصار ویلیام را ویران کرد و به ایراد معروفترین

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1243

خطابه ها در تاریخ فرانسه آغاز کرد، طلاب مشتاق از همه سو متوجه محضر درس وی شدند. عده شاگردان مدارس پاریس، و تعداد استادان رو به افزایش گذاشت. در عالم معارف قرن دوازدهم پاریس، عنوان ماگیستر یا استاد به کسی اطلاق میشد که از صدر کلیسای جامع نوتردام اجازه تدریس گرفته باشد. تا این تاریخ، دانشگاه پاریس چنان بر شالوده مدارس کلیسایی شهر استوار شده و ترقی کرده بود که تشخیص منشا اصلی آن غیرممکن بود. در واقع اولین عاملی که به این دانشگاه وحدت بخشید صدور اجازه تدریس به طور رایگان به هر کسی که مدتی کافی شاگرد یک نفر استاد مجاز بود و تقاضای وی از جانب استادش به تصویب میرسید، داده میشد. یکی از اتهاماتی که علیه شخص آبلار اقامه میشد آن بود که بدون درک محضر یکی از این قبیل استادان مجاز پیشه معلمی اختیار کرده است.

این مفهوم فن تعلیم براساس شاگرد و استاد در پیدایش فکر و منشا دانشگاه دخیل بود. همینکه بر عده استادان افزوده شد، طبیعتا این جماعت گرد هم آمدند و صنفی تشکیل دادند. قرنها لفظ اونیورسیتاس به هر جمعیت و انجمنی، از جمله اصناف، اطلاق میشد. در سال 1214 مثیوپریس "جرگهای از استادان منتخب" را در پاریس توصیف میکرد که ظاهرا بنیاد بسیار سابقهداری محسوب میشد. گرچه اثبات این مدعا

غیرممکن است، میتوان تصور کرد که لفظ “اونیورسیته” اوایل سال 1170 میلادی به وجود آمد و غرض از آن، در بدایت امر، بیشتر رسته استادان بود تا پیوندی میان دانشکده های مختلف. در حدود سال 1210 توقیعی از جانب اینوکنتیوس که خود یکی از فارغالتحصیلان پاریس بود قوانین و نظامات مدون این صنف را به رسمیت شناخت و تصویب کرد; توقیع دیگری از طرف همین پاپ مقرر داشت که صنف استادان سردبیری انتخاب کند و او را به عنوان نماینده خویش به دربار پاپی گسیل دارد.
تا اواسط قرن سیزدهم، استادان دانشگاه پاریس به چهار شعبه یا دانشکده تقسیم شده بودند، از این قرار: علوم الاهی، قانون کلیسایی، طب، و “هنرها” یا فنون ذوقی. درست برعکس رویه دانشگاه بولونیا، بعد از 1219 در دانشگاه پاریس حقوق مدنی تدریس نمیشد; برنامه تحصیلی با فنون ذوقی هفتگانه آغاز میشد، آنگاه نوبت به فلسفه میرسید، و سرانجام به الاهیات ختم میشد. دانشجویان علاقهمند به فنون (که آنها را آرتیستا یا “هنرمند” میخواندند) نظیر دانشجویان دانشگاه های امروزی بودند. از آنجا که رویهمرفته عده این قبیل دانشجویان از سایر طلاب جمیع رشته های دیگر زیادتر بود، احتمالا برای کمک متقابل، حشر و نشر، و حفظ انضباط طبق زادگاه خود به چهار “ملت” تقسیم شدند، از این قرار: “فرانسه” (یعنی سرزمین کوچکی که مستقیما زیر فرمان پادشاه فرانسه بود)، پیکاردی، نورماندی، و انگلستان. دانشجویان فرانسه جنوبی، ایتالیا، و اسپانیا را در ردیف آحاد “ملت” فرانسه قرار دادند; دانشجویان لولندز به “پیکاردی” پیوستند; و دانشجویان اروپای مرکزی و خاوری در شمار دانشجویان “انگلستان”

محسوب شدند. عده دانشجویانی که از آلمان متوجه دانشگاه پاریس میشدند به قدری زیاد بود که تاسیس دانشگاه های آلمانی تا سال 1347 به تاخیر افتاد. هر “ملت” تحت نظر یک پروکوراتور یا “رئیس” اداره میشد، و هر دانشکدهای یک دکانوس یا “ناظم” داشت. دانشجویان و احتمالا استادان دانشکده هنرها نیز، به اتفاق، یکی از این قبیل سردبیران را به عنوان رئیس دانشکده خود انتخاب کردند; به تدریج وظایف متصدیان چنین مقامی افزایش یافت تا آنکه در 1255 به ریاست تمامی دانشگاه منصوب شدند.
در آن سالها دانشگاه ها ساختمانهایی مخصوص به خود نداشتند. تا آنجا که معلوم است در قرن دوازدهم استادان در راهروهای سرپوشیده نوتردام، سنت ژنویو، سن ویکتور، یا سایر کلیساها درس میگفتند، لکن در قرن سیزدهم به احوال معلمانی برمیخوریم که اتاقهایی خصوصی برای کلاس درس خود اجاره میکردند.

استادان این عهد، که بعدها به نام پروفسور (آشکارکننده) خوانده شدند، کشیشانی بودند که به شیوه رهبانان وسط سر خود را میتراشیدند. این قبیل افراد، تا قبل از قرن پانزدهم، در صورت تاهل از مقام خویش معزول میشدند. تعلیم از طریق ایراد خطابه صورت میگرفت و علت این امر بیشتر آن بود که هر دانشجویی قدرت خرید کتاب را نداشت و به رعایت گرفتن کتاب از کتابخانه ها نیز همیشه میسر نبود. دانشجویان معمولا روی زمین یا کف راهرو مینشستند و بیانات استاد را یادداشت میکردند. فشار وارده بر حافظه به قدری زیاد بود که برای سپردن اسامی یا نکاتی به حافظه تدابیر گوناگونی، از آن جمله اشعاری به ظاهر موهن و در معنی مالامال از مفروضات، اتخاذ میشد. نظامات دانشگاه استاد را مکلف میساخت که درباره موضوع درس فیالبداهه سخن گوید، نه آنکه مطالبی را از روی کتاب بلندبلند بخواند. حتی وی مجاز نبود سخن را به درازا بکشاند. دانشجویان از راه لطف به نو واردان اخطار میکردند که برای یک دوره درس چیزی نپردازند، مگر آنکه در سه جلسه درس استاد حضور یافته باشند. ویلیام کانشی در قرن دوازدهم شاکی بود از اینکه معلمان برای آنکه دانشجو، درآمد، و محبوبیت پیدا کنند، دوره های دروس آسانی به شاگردان میدادند، و آزادی دانشجو در انتخاب موضوعات عدیده و اساتید متعدد پایه معلومات را تنزل میداد.

گاهی تدریس را با دایر ساختن مجالس و مناظره عمومی بین استادان، دانشجویان زبده، و میهمانان عالیقدر رنگین و جالب میساختند. معمولا مباحثه به شیوه معین سکولاستیکا دیسپوتاتیو (مباحثه مدرسی) انجام میگرفت: قضیهای مطرح میشد; طرفی جواب نفی میداد و، به استناد شواهدی از کتاب مقدس و اقوال آبای کلیسا، و با اقامه دلایلی به صورت ایراد، از مدعای خویش دفاع میکرد; آنگاه نوبت به جواب مثبتی میرسید و در تایید آن از کتاب مقدس و آبای کلیسا نقل قول و دلایلی عقلانی در رد ایرادات اقامه میشد. این شیوه مباحثه مدرسی بود که فلسفه مدرسی را به شکل پرداخته و صیقل خورده آرای توماس آکویناس درآورد.

علاوه

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1245

بر این قبیل مشاجرات و مناظرات، یک نوع مباحثه خودمانی نیز وجود داشت که آن را کودلیبتا (هرچه دلخواهت باشد) مینامیدند، و در این قبیل موارد طرفین بحث هر مسئله را که آنا به خاطرشان خطور میکرد مطرح میکردند. این مباحثات آزادتر نیز سبب پیدایش اسلوب ادبی دیگری شد، چنانکه در نوشته های بیاهمیتتر قدیس توماس آکویناس دیده میشود. این قبیل مباحثات، اعم از رسمی یا خودمانی، ذهن افراد قرون وسطایی را تیز گردانید و میدان پهناوری را بر روی توسن فکر و زبان گشود; لکن، در

مورد عدهای، همین آزادی سبب پیدایش منطق براتی شد که به کمک آن میتوانستند هر مطلبی را به ثبوت رسانند و یا کوهی از استدلال را بر پایه مویی استوار سازند.
اکثر دانشجویان در هوسپیکیا یا "مهمانسرا" زندگی میکردند; این قبیل اماکن را سازمانهای متشکل دانشجویان مخصوصا برای آنان اجاره میکردند. گاهی بیمارستانی، در مقابل مبلغی جزئی، دانشجویان بیبضاعت را پرستاری و مداوا میکرد، چنانکه نوانخانه هتل دیو چسبیده به نوتردام اتاقی را اختصاص به "منشیان بینوا" داده بود. در سال 1180، جوسیوس اهل لندن این خانه را خریداری کرد و از آن پس با متصدیان بیمارستان در پرداخت مخارج مسکن و غذای هجده تن دانشجوی مقیم آنجا سهیم شد. تا سال 1231 این دسته از دانشجویان به مساکن بزرگتری نقل مکان کرده بودند، لکن هنوز خود را کولژ د/دیزویی "جرگه هجده نفری" میخواندند. مهمانسراها یا اقامتگاه های دیگری نیز از طرف فرقه های رهبانان کلیساها یا اشخاص خیر دایر شدند که هر کدام با موقوفه ها، یا بورس از ممر عواید سالیانه خود، از هزینه زندگی دانشجو میکاستند. در 1257 روبر دو سوربون، کشیش نمازخانه خصوصی سن لویی، "خانه سوربون" را وقف شانزده نفر از دانشجویان علوم الاهی کرد; با وجوهی که لویی و جمعی دیگر از کیسه فتوت خود بذل کردند، جا برای عده زیادتری فراهم آمد و تعداد این بورسها به سی و شش بالغ شد; از همین "خانه" بود که کالج سوربون1 به وجود آمد.
کالج ماخوذ از واژه قدیمی کولگیا، به معنی "صنف" یا "انجمن" - های بیشتری بعد از 1300 تاسیس شد; به مرور ایام استادان نیز در آنجاها مقیم شدند، مثل معلمان خصوصی برای دانشجویان درس میگفتند، به اشعاری که دانشجویان میخواندند گوش میدادند، و با آنها متون را "میخواندند". در قرن پانزدهم استادان در اتاق بزرگ هر کدام از این اقامتگاه ها درس میدادند; این قبیل دروس رو به افزایش نهاد و دروسی که در خارج این خانه ها گفته میشد کاهش گرفت و " کالج" علاوه بر اقامتگاه دانشجویان، بدل به یک مرکز تعلیماتی شد. همین تکامل تدریجی در مورد مهمانسراهای دانشجویان دانشگاه های آکسفرد، مونپلیه، و تولوز تحقق
*****تصویر
متن زیر تصویر : هتل دو ویل، ایپر
---
1. در قرن شانزدهم سوربون دانشکده علوم الاهی دانشگاه شد، در 1792 به امر انقلابیان بسته شد، ناپلئون بار دیگر آن را به مقام اصلیش بازگردانید، و اکنون مرکز تدریس رشته های عمومی علوم و ادبیات

دانشگاه پاریس میباشد.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1246
پیدا کرد. آغاز دانشگاه عبارت از پیوند میان یک انجمن معلمان بود با جرگه های دانشجویان، که به صورت اتحاد میان خانه ها و دانشکده های مختلف جلوهگر میشد.
در میان اقامتگاه های دانشجویان در پاریس، دو تا از آنها مخصوص دانشجویان یا نوآموزان دو فرقه دومینیکیان یا فرانسیسیان بودند. دومینیکیان از آغاز ایجاد این مراکز موکدا بیان داشته بودند که تعلیم و تربیت باید وسیلهای برای مبارزه با بدعت باشد; فرقه مزبور مدارسی به سبک خاص خود ایجاد کرد که از آن میان مدرسه عمومی دومینیکیان در کولونی معروفترین همه به شمار میرفت. دومینیکیان همچنین مراکز مشابهی در بولونیا و آکسفرد تاسیس کرده بودند. بسیاری از رهبانان به درجه استادی میرسیدند و در اقامتگاه هایی که موقوفه فرقه آنها بود درس میگفتند. در 1232 الگزاندر آو هیلز، یکی از لایقترین استادان پاریس، به فرقه فرانسیسیان پیوست و محضر درس عمومی خود را به صومعه کوردلیه منتقل ساخت که تعلق به فرقه مزبور داشت. سال به سال بر عده رهبانانی که در پاریس درس میگفتند افزوده شد، و تعداد دانشجویانی که غرض آنها رهبان شدن نبود رو به افزایش نهاد. استادان غیرروحانی شاکی بودند از اینکه پشت میزهای خود "مانند گنجشکهایی بییار بر فراز خانه ها" نشستهاند، و جواب معلمان رهبان آن بود که استادان غیرروحانی رغبت زیادی به خوراک و نوشابه دارند و به همین سبب تنپرور و کودن میشوند. در 1253، دانشجویی ضمن ماجرا و عربدهجویی در یکی از خیابانهای شهر به قتل رسید; مقامات شهر چند تن از دانشجویان را دستگیر کردند و به تقاضا و حق آنان مشعر بر اینکه باید زیر نظر استادان دانشگاه یا اسقف محاکمه شوند وقعی ننهادند; استادان، در مقام اعتراض، دستور دادند که تدریس به کلی موقوف شود، دو تن از معلمان فرقه دومینیکیان و یک نفر که تعلق به فرقه فرانسیسیان داشت، و هر سه از اعضای انجمن یا رسته استادان بودند، حاضر به اطاعت از این امر و دست کشیدن از تدریس نشدند. انجمن استادان هر سه را از عضویت برکنار کرد. آن سه رهبان عرضحالی پیش پاپ آلکساندر چهارم فرستادند، و پاپ به انجمن استادان دستور داد (1255) که آنها را دوباره بپذیرد، استادان برای خودداری از به جا آوردن خواسته پاپ انجمن خود را منحل کردند، و پاپ جملگی را تکفیر کرد; دانشجویان و مردم در خیابانهای شهر بر سر رهبانان ریختند. پس از شش سال کشمکش، سرانجام مرافعه به مصالحه انجامید; به این معنی که انجمن استادان از نو تشکیل شد و رهبانان معلم را دوباره به عضویت پذیرفت، و رهبانان مزبور در عوض متعهد شدند که از

آن پس نظامات انجمن یا به عبارت دیگر دانشگاه را کاملا رعایت کنند; لکن دانشکده هنر اعلام داشت که از آن به بعد دیگر هیچ یک از رهبانان را به عضویت خود نخواهد پذیرفت، دانشگاه پاریس، که زمانی مورد توجه و عنایات خاص پاپها بود، به دشمنی با دستگاه پاپی قیام کرد، در جنگ پادشاهان با پاپها جانب دسته اول را گرفت، و در سالهای بعد مرکز نهضت "گالیکانی" یعنی پایگاه افرادی شد که غرض غایی ایشان تفکیک کلیسای فرانسه از دستگاه

حکومت روحانی رم بود.
از عهد ارسطو به این طرف، هیچ بنیادی فرهنگی در جهان نبوده است که از نظر نفوذ تالی دانشگاه پاریس باشد. مدت سه قرن این مرکز علم و ادب نه فقط بیش از هر مرکز دانشگاهی دانشجو به خود جلب کرد، بلکه مرکز بزرگترین سلسله از فضلای برجسته محسوب میشد. آبلار، جان آو سالزبری، آلبرتوس ماگنوس، سیژر دو برابان، توماس آکویناس، بوناونتوره، راجربیکن، دانز سکوتس، ویلیام آو اوکم همه نامهایی هستند که تقریبا تاریخ فلسفه از 1100 تا 1400 به برکت وجود آنها راه تکامل سپرد. مسلما دانشگاه پاریس صاحب معلمان ارجمندی بود که توانست این استادان ارجمندتر را تربیت کند و محیط روحبخش عقلانیی به وجود آورد که فقط در عالیترین مدارج تاریخ بشری میسر میشود. به علاوه، در خلال آن قرون و اعصار، دانشگاه پاریس در امور حکومت دنیا و دین هر دو صاحب نفوذ و عامل مهمی در تکوین عقاید بود; در قرن چهاردهم این دانشگاه مهد پرورش عقلای آزاد فکر، و در قرن پانزدهم دژ اصیل آیینان و محافظهکاران شد. نمیتوان گفت که این دانشگاه هیچ دستی در تقبیح و محکوم ساختن ژاندارک نداشته است.
سایر دانشگاه ها نیز به رهبری فرانسه در عالم معارف اروپا کمک کردند. اورلئان حتی از قرن نهم میلادی به بعد صاحب مدرسهای برای تدریس حقوق بود; در قرن دوازدهم همین مرکز برای تدریس ادبیات و آثار کلاسیک روم و یونان با شارتر کوس رهبری میکوفت; در قرن سیزدهم به واسطه تدریس قانون کلیسایی و قانون مدنی فقط تالی بولونیا بود. مدرسه حقوق آنژه، که تقریبا دست کمی از این نداشت، در 1432 یکی از دانشگاه های بزرگ فرانسه شد. تولوز دانشگاه خود را مدیون بدعتگذاران آن شهر بود، به این معنی که در 1229 گرگوریوس دهم به اجبار کنت رمون را مکلف به پرداخت حقوق چهارده تن از استادان علوم الاهی، قانون کلیسایی، و فنون ذوقی کرد که قرار بود از پاریس به تولوز بروند و با نفوذ کلام خویش در جوانان خطه آکیتن به مبارزه با بدعت آلبیگاییان قیام کنند.
مشهورترین دانشگاه های فرانسه، صرف نظر از پاریس، در شهر مونپلیه

قرار داشتند. این شهر در نیمه راه میان مارسی و خاک اسپانیا صاحب سکنهای بود پرخروش از درهم آمیزی خون و فرهنگ فرانسوی، یونانی، اسپانیایی، و یهودی که اینجا و آنجا، در میان این نژادهای مختلف، جمعی از بازرگانان ایتالیایی و بقایای کوچنشین مورها که زمانی شهر را در تصرف داشتند دیده میشدند. بازار بازرگانی در این ناحیه رونق داشت.
خواه بر اثر نفوذ مدرسه پزشکی سالرنو یا پزشکان یهودی یا مسلمان مونپلیه، در تاریخی که معلوم نیست، به تاسیس مدرسه پزشکی مبادرت جست که به زودی سالرنو را تحتالشعاع خود قرار داد; دیری نگذشت که مدارس حقوق، الاهیات و هنرهای هفتگانه بر پزشکی علاوه شدند; و هر چند که این مدارس مستقل بودند، بستگی و تشریک مساعی میان آنها نام مونپلیه را بلندآوازه ساخت. دانشگاه مزبور

در قرن چهاردهم رو به انحطاط نهاد، لکن مدرسه پزشکی مونپلیه در دوران رنسانس احیا شد; و در سال 1537 استادی به نام فرانسوا رابله در آنجا به زبان یونانی طب بقراطی را درس میداد.

آکسفرد در لغت، همانند نام بوسفور، به معنی گذرگاه یا معبر گله گاو است. جایی که امروزه آکسفرد قرار گرفته است، در ازمنه قدیم، رود تمز باریک و کم عمق میشد. در همینجا بود که در 912 میلادی دژی ساخته شد، بازاری احداث گردید و دو پادشاه انگلستان کنوت و هرلد مدتها قبل از آنکه آکسفرد بدل به دانشگاهی شود، مجلس محلی دایر میساختند. از قرار معلوم، در ایام سلطنت کنوت مدارسی در آکسفرد وجود داشت، لکن هیچ ذکری از مدارس کلیسایی به میان نبود. در حدود سال 1117 برای نخستین بار ذکری از یک "استاد در آکسفرد" میرود. در 1133 روبر پولن نامی، که یکی از عالمان الاهی بود، برای تدریس علوم الاهی از پاریس به آکسفرد آمد. به مرور سالیانی که جزئیات آن از صفحه تاریخ سترده شده است، مدارس آکسفرد در قرن دوازدهم مبدل به یک ستودیوم گنراله یا به تعبیر امروزی دانشگاه شد لکن به قول تاریخنویسی "هیچ کس از تاریخ قطعی این امر اطلاع ندارد" در 1209، طبق آمار تخمینی یکی از آگاهان آن عهد، در حدود سه هزار نفر دانشجو و معلم در آکسفرد بودند. در این دانشگاه نیز، به عین پاریس، چهار دانشکده وجود داشت که در آنها، به ترتیب، هنر، الاهیات، پزشکی، و قانون کلیسایی تدریس میشد. در انگلستان تدریس حقوق مدنی از حوزه دانشگاه ها بیرون رفت و اختصاص به چهار دانشکده در لندن پیدا کرد که آنها را "کانونهای دیوان" نام نهادند. این چهار دانشکده که در قرن چهاردهم به اسامی کانون لینکن، کانون گری، پرستشگاه درونی، و پرستشگاه وسطی شهرت یافتند، از بقایای همان خانه ها و اتاقهایی بودند که در خلال قرون دوازدهم و سیزدهم قضات و معلمان حقوق دانشجویان علاقهمند را به شاگردی قبول میکردند و در آنجا رموز و دقایق فن را به ایشان میآموختند.
در آکسفرد، مانند پاریس و کیمبریج، کالجها، در آغاز کار به صورت خانه های موقوفهای بودند برای دانشجویان بیبضاعت. در همان اوان، این مراکز هر کدام به صورت مدرسهای درآمدند که در آن دانشجویان و معلمان حجره هایی داشتند و به تعلیم و تعلم میپرداختند; و تا پایان قرن سیزدهم این مجالس درس، از نظر صوری و تربیتی، از اجزای متشکله دانشگاه شده بودند. در حدود سال 1260، سر جان د بیلیل، از مردم اسکاتلند (پدر پادشاه اسکاتلندی در 1292)، به عنوان کفاره گناه نامعلومی به تاسیس یک "خانه بیلیل" مبادرت ورزید و برای

نگاهداری پارهای از دانشوران بیبضاعت، که ایشان را سوکیها (یاران)

مینامیدند، هفتهای هشت پنس (8 دلار) مستمری معین کرد. سه سال بعد، والتر دو مرتن ابتدا در محل مالدن و بزودی در آکسفرد "خانه دانشوران مرتن" را تاسیس و وقف کرد تا هر قدر درآمد خانه مزبور اجازه دهد از این قبیل دانشجویان مستحق پذیرایی کند. این گونه درآمدها بارها بر اثر ترقی قیمت اراضی دو برابر میشد، چنانکه اسقف اعظم پکم در 1284 شاکی بود از اینکه "دانشوران فقیر" مساعده هایی اضافی برای "زندگی راحتی" دریافت میدارند. به طور کلی، علت ثروتمند شدن کالجهای انگلستان تنها گرفتن حق عضویت برای دانشوران بیبضاعت و سایر تحف و هدایا نبود، بلکه علت ترقی قیمت املاکی بود که از موقوفات این مدارس محسوب میشدند. در حدود 1280، به کمک هبهای از جانب ویلیام اهل دارم، اسقف اعظم روان، "یونیورسیتی هال" که امروزه یونیورسیتی کالج (مجتمع دانشگاهی) خوانده میشود، تاسیس شد. وضعیت محقر دوران آغازین این کالجها، که اکنون شهرت بسزایی دارند، از بودجهای که برای تاسیس آن اختصاص داده شده بود، و امکاناتی فقط برای چهار استاد و آن عده از دانشجویان که مایل به اقامت نزد استادان بودند فراهم میکرد، پیداست. معمولا استادان یکی از همقطاران خود را به عنوان "عضو ارشد" برمیگزیدند تا رتق و فتق امور "هال" را زیر نظر داشته باشد; به مرور ایام، به این افراد یا جانشینان ایشان لقب مستر (استاد) با پرینسیپل (رئیس)، که عنوان کنونی روسای کالجهای انگلستان است، داده شد. دانشگاه آکسفرد در قرن سیزدهم مجتمعی بود از این قبیل کالجها زیر نظر یک "مجمع عام" یا اتحادیه استادان، که خود آن اتحادیه نیز تحت نظر یک نفر ناظم یا سر مدرس قرار داشت که خود اساتید وی را انتخاب میکردند; و آن سر مدرس نیز به نوبه خویش تابع اوامر اسقف لینکن و شخص پادشاه بود.

تا سال 1300 آکسفرد به مقامی رسیده بود که از لحاظ نفوذ کلام، به عنوان مرکزی از فعالیتهای عقلانی دانشمندان، تالی دانشگاه پاریس به شمار میرفت. مشهورترین فردی که از اینجا فارغالتحصیل شد راجر بیکن بود; عدهای دیگر از رهبانان فرقه فرانسیسیان، از جمله ادم مارش، تامس آو یورک، جان پکم، به اتفاق بیکن جرگه شاخصی از فضلای عهد را تشکیل دادند. رهبر و منبع الهام ایشان رابرت گروستست برجستهترین چهره فضلای حوزه آکسفرد در قرن سیزدهم بود. وی در آنجا به تحصیل حقوق، پزشکی، و علوم پرداخت; در سال 1179 این سه رشته را تکمیل کرد، در 1189 در علوم الاهی به درجه اجتهاد رسید، و اندکی پس از این تاریخ به ریاست مدارس آکسفرد (که همان مقام ریاست دانشگاه امروزی باشد) منصوب شد. در 1235، با حفظ مقام، اسقف لینکن شد، و در همین سمت بود که ساختمان کلیسای جامع لینکن را زیر نظر گرفت. وی جدا تحصیل

زبان یونانی و فلسفه ارسطو را تشویق کرد، و در تلاش شجاعانه عقلای قرن سیزدهم برای سازش میان فلسفه ارسطو و تعالیم دین مسیح سهیم بود. خود وی تفاسیری بر دو کتاب فیزیک و تحلیل دوم ارسطو نوشت، علوم طبیعی زمان خویش

را در کتابی تحت عنوان زبده علوم خلاصه کرد، و مطالعات مفصلی برای اصلاح گاهنامه مسیحی به عمل آورد. رابرت بر اصول و مبادی کار میکروسکوپ و تلسکوپ آگاهی داشت، و در ریاضی و طبیعی طرق عدیدهای را جلو پای راجر بیکن مفتوح ساخت، و احتمالا همو بود که راجر بیکن را بر خاصیت عدسیها در بزرگ جلوه دادن اشیا آگاه گردانید. بسیاری از فرضیاتی را که امروزه ما به بیکن نسبت میدهیم مثل ژرفانمایی، رنگین کمان، جزر و مد، گاهنامه، اهمیت تجربه، و امثال آن ظاهرا از نظریات رابرت بوده است. بالاتر از تمام اینها، نظریه بیکن درباره علوم طبیعی از آرای رابرت است، که میگوید کلیه علوم طبیعی باید مبتنی بر ریاضیات باشند، زیرا کلیه نیروها در حرکت خود از میان فضا تابع اشکال و قوانین هندسی هستند. رابرت گروستست به فرانسه شعر میگفت، و رسالهای درباره آداب کشاورزی نوشت; وی، علاوه بر رشته الاهیات، در حقوق و پزشکی نیز متبحر بود. رابرت تدریس و تحصیل زبان عبرانی را از آن نظر تشویق کرد که میخواست یهودیان را به قبول آیین مسیح وادارد; ضمنا رویه وی نسبت به یهودیان، با مسیحیان عادی تفاوت داشت و تا آنجا که مقدورش بود، ایشان را در مقابل وحشیگریهای اجامر و اوباش حراست میکرد. وی آدمی بود که اصلاح امور اجتماعی را جدا وجهه همت ساخت; همواره نسبت به کلیسا وفادار بود، لکن آن قدر شهامت داشت که توانست عریضهای را در برابر پاپ اینوکنتیوس چهارم گذارد (1250) و طی آن قصور کلیسا را ناشی از رویه های دربار پاپی بداند. در آکسفرد اقدام به تاسیس اولین "صندوق" کرد، که کارش دادن قرضالحسنه به دانشجویان بیبضاعت بود. وی نخستین فرد از هزار تن عقلای برجستهای بود که کامیابیهای آنها حیثیت درخشانی در عالم خرد و معارف برای آکسفرد فراهم آورد.
امروزه آکسفرد علاوه بر دانشگاه از نظر صنعتی نیز شهرت دارد; علاوه بر تربیت معلم، اتومبیل نیز میسازد.
لکن کیمبریج هنوز شهری متشکل از دانشکده های متعدد است، پارچهای جواهر قرون وسطایی است که از ذوق سلیم و ثروت جدید انگلستان تابناک است; همه چیز این شهر ارتباط با کالجهای آن دارد، و در این شهر، که زیباترین شهر دانشگاهی عالم است، آن آرامش خاطری که اختصاص به قرون وسطی داشت به جا مانده است. ظاهرا اهمیت این دانشگاه را باید

مرهون جنایتی دانست که در آکسفرد اتفاق افتاد. در سال 1209، دانشجویی در آکسفرد زنی را به قتل رسانید; مردم شهر به یکی از اقامتگاه های دانشجویان ریختند و دو یا سه تن از آنها را به دار زدند. دانشگاه، یا به عبارت دیگر انجمن استادان، در مقام اعتراض به این عمل اهالی شهر، تدریس را به کلی موقوف ساخت و، اگر بتوان به گفته مثیوپریس، که قاعدتا وقایعنگاری موثق است اعتماد کرد، سه هزار تن از دانشجویان و ظاهرا جمعی از استادان آکسفرد را ترک گفتند. منقول است که عده زیادی از این جماعت به کیمبریج رفتند و در آنجا محاضر درس و دانشکده هایی دایر کردند; این اولین مرتبه است که در تاریخ ذکر مدارسی بالاتر از مکاتیب ابتدایی در کیمبریج میرود. مهاجرت دوم عبارت از حرکت دسته جمعی عده زیادی از محصلان

پاریسی بود که در 1228 متوجه کیمبریج شدند و بر تعداد دانشجویان آن شهر افزودند. رهبانان فقیر یا بندیکتیان نیز به طرف کیمبریج رو آوردند و در آنجا مدرسه هایی تاسیس کردند. در سال 1281 اسقف ایلی اولین کالج غیرمذهبی را به نام کالج قدیس پطرس (که اکنون به پیتر هاوس اشتهار دارد) دایر ساخت. در خلال قرون چهاردهم، پانزدهم، و شانزدهم، کالجهای دیگری پیریزی شدند و توسعه و تزیین یافتند که پارهای از آنها در زمره شاهکارهای معماری قرون وسطی به شمار میروند. تمامی این دانشکده ها، که در آغوش رود آرام و پیچاپیچ کم قرار دارند، به انضمام محوطه های باز آنها، یکی از زیباترین آثار بشری را تشکیل میدهند.

دانشجوی قرون وسطایی معمولا سن معینی نداشت. ممکن بود وی یک نایب کشیش بخش، راهبی، صدر دیری، بازرگانی، یا مرد معیلی باشد; ممکن بود جوانی باشد سیزدهساله، یا پیرمردی با مویی کافور گون. چنین دانشجویی برای فراگرفتن طبابت یا فن قضا متوجه بولونیا، اورلئان، یا مونپلیه میشد; یا اگر سودای خدمات دولتی در سر داشت یا میخواست به خدمت کلیسا درآید، به سایر دانشگاه های آن عهد رو میکرد. برای چنین داوطلبی هیچ گونه امتحان ورودی وجود نداشت; تنها شرط، دانستن زبان لاتینی بود و استطاعت پرداخت وجه اندکی به هر استادی که میخواست از محضرش درک فیض کند. اگر بیبضاعت بود، دهکده، دوستان، کلیسا یا اسقف زادبومش کمک خرجی درباره وی مقرر میکردند. از این قبیل دانشجویان هزاران نفر به همین نحو تحصیل میکردند. صدر دیری، سامسن نام، قهرمان کتاب وقایعنامه، اثر جاسلین، و کتاب گذشته و حال، اثر کارلایل، فیلسوف انگلیسی، تحصیلات خویش را مدیون کشیش مستمندی بود که آب مقدس میفروخت و وجوه حاصله را برای کسب علم به سمسن میداد. معمولا دانشجو هنگام سفر از زادگاه خویش تا دانشگاه و یا برعکس، چیزی به عنوان کرایه سفر نمیپرداخت، و در طی راه، دیرها بلاعوض به وی خوراک و مسکن میدادند.

هنگامی که دانشجو به آکسفرد، پاریس، یا بولونیا میرسید، خود را در میان جمع کثیری از افراد شادکام، آشفته، و مشتاق میدید، همگی چنان از باده عقل سرمست بودند که درنظر ایشان فلسفه، همراه با کمی بدعت، مانند آتش جنگ هیجانآور مینمود و مجلس مناظره نظیر جشنهای نظامی جالب بود. در 1300 میلادی، دانشجویی که وارد پاریس میشد عده دانشجویان آنجا را در حدود هفت هزار نفر میدید، در بولونیا عده محصلان به شش هزار میرسید، و تعداد دانشجویان آکسفرد بالغ بر 3000 نفر میشد.1 به طور کلی، دانشگاه های پاریس، آکسفرد، و بولونیا در

---

1. این آماری است که رشدال فیلسوف انگلیسی ذکر میکند. اودوفردوس، از حقوقدانان قرون وسطی، در 1250نوشت که عده دانشجویان بولونیادر سال 1200 بالغ بر دههزار نفر بود. رابانوس گوما، از رهبانان فرقه نسطوری، عده دانشجویان پاریس را در 1287 سیهزار نفر ذکر کرده است. فیتز رالف، اسقف اعظم آرما، در حدود سال 1360 تخمین میزد که زمانی عده دانشجویان آکسفرد بالغ بر سیهزار نفر بود; در حدود سال 1380 ویکلیف تعداد دانشجویان مزبور را دو برابر این ذکر کرد; در سال

1450 اسقف گسکوین، که رئیس دانشگاه آکسفرد بود، تعداد دانشجویان را بالغ بر 30,000 نفر میدانست. این ارقام تقریبی ظاهرا حدسی و مبالغهآمیزند، لکن نمیتوان ناصحیح بودن آنها را ثابت کرد.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1252
قرن سیزدهم به مراتب زیادتر از قرون بعدی دانشجو داشتند، و احتمالا این امر به علت آن بود که در قرون بعدی تعداد دانشگاه ها زیادتر، و رقابت میان آنها شدیدتر شد. وقتی تازه وارد قدم به دانشگاه مینهاد، افراد "ملت" او ممکن بود به پیشواز وی روند و او را به مسکنی که برایش اختصاص داده شده بود (احتمالا در میان خانواده های بیبضاعت) رهبری کنند; اگر وی با افراد ذینفوذ مرتبط بود، میتوانست در مهمانسرای مخصوص دانشجویان یا یکی از اقامتگاه ها بستری پیدا کند و در حجرهای با محصل دیگری شریک شود، و طبیعی است که در این قبیل موارد، هزینه زندگیش به مراتب کمتر میشد. در 1374، یک دانشجو در آکسفرد 104 شلینگ (1040 دلار) برای کرایه خانه و خورد و خوراک سالیانه، بیست شلینگ (200 دلار) برای حقالتدریس، و چهل شلینگ برای پوشاک خود میپرداخت.
در آن عهد دانشجو مکلف به پوشیدن لباس مخصوص یا متحدالشکل دانشجویی نبود لکن ملزم بود که دکمه های ردای خویش را ببندد و پای برهنه به مدرسه نرود، مگر آنکه ردایش آن قدر بلند باشد که به قوزکهای پایش برسد. برای تفکیک میان معلم و شاگرد، معمولا استادان جبهای سرخ یا ارغوانی به بر میکردند که باشلق و حاشیهای از خز داشت; گاهی بر روی سر عرقچین چهارگوشی قرار میدادند که در وسط آن به جای منگوله دستهای از پر نصب شده بود، دانشجوی پاریس همان مقام و مصونیتهایی را داشت که فردی روحانی به عبارت دیگر، از خدمات نظامی معاف بود، به دولت مالیات نمیپرداخت، در صورت ارتکاب به جرمی در محاکم غیرمذهبی محاکمه نمیشد، از وی انتظار میرفت که وسط سر خود را به شیوه رهبانان بتراشد، لکن این موضوع همیشه اجباری نبود; اگر ازدواج میکرد، میتوانست کماکان دانشجو بماند، اما امتیازات روحانی خود را از دست میداد و قادر نبود به درجه اجتهاد برسد; حال آنکه هرزگی و عیاشی مقرون به بصیرت هیچکدام از این تضییقات را نداشت. رهبانی ژاک دو ویتری نام، در حدود 1230، دانشجویان پاریسی را جماعتی توصیف کرد:
به مراتب فاجرتر از دیگر مردمان. این گروه زنا را گناه نمیشمردند. فواحش، دانشجویان عابر را تقریبا به عنف سوی فاحشهخانه ها میکشیدند، و حین مبادرت به این عمل در میان معابر هیچ پروایی نداشتند; اگر دانشجویان از ورود به آن خانه ها احتراز میجستند، فواحش ایشان را لواطگر میخواندند. ... آن گناه (لواط) مکروه چنان شهر را پر ساخته بود

که اگر آدمی یک یا چند همخوابه نگاه میداشت، این موضوع را نشانی از افتخار

میشمردند. در داخله خانه قسمت علیا محل درس بود، و قسمت سفلا خانه فواحش; بالای خانه استادان به ایراد خطابه ها مشغول بودند، پایین خانه روسپیها به کار پلید خویش میپرداختند; در زیر سقف واحدی مباحثات فلاسفه و مرافعات روسپیان و دلالان ایشان هر دو درهم آمیخته میشد.
نوشته های این راهب را باید اغراقی عادلانه شمرد; چیزی که از نظریات وی استنباط میکنیم آن است که در دانشگاه پاریس نام کلریک (طلبه) و سن (قدیس) از مترادفات نبوده است. ژاک دو ویتری توضیح میدهد که چطور افراد هر ملتی برای سایر دسته ها اوصاف و عناوین مضحکی انتخاب کرده بودند مثلا انگلیسیها درنظر سایرین افرادی بودند دمدار که در شرب مسکر افراط میکردند، فرانسویها آدمهایی بودند متکبر و زن صفت; آلمانها جماعتی بودند غوغایی و "با نوشیدن چند جرعهای، وقیح"; افراد فلاندری مردمانی بودند فربه و حریص "مثل کره نرم"; همگی آنها "براثر این قبیل بدگوییها، اکثر کارشان از بگومگو به کتککاری میکشید". در پاریس دانشجویان ابتدا در جزیرهای که کلیسای جامع نوتردام در آن قرار داشت گرد آمدند; این اولین "کوی لاتینی" (یا محله خاص دانشجویان) بود، و از آن جهت آن را لاتینی مینامیدند که دانشجویان مکلف بودند حتی در محاوره عادی نیز به زبان لاتینی تکلم کنند، لکن اکثرا این دستور را زیر پا مینهادند. حتی هنگامی که "کارتیه لاتن" توسعه یافت و مشتمل بر منتهاالیه باختری حومه جنوب سن شد، عده دانشجویان به مراتب زیادتر از آن بود که بتوان به سهولت آنها را تحت مراقبت قرار داد. بارها برخوردهایی میان دانشجو و دانشجو، دانشجو و استاد، دانشجو و مردم شهر یا عوام و رهبان روی میداد. در آکسفرد ناقوسهای کلیسای سنت مری برای احضار دانشجویان به کار میرفت، و در مجادلاتی که گاه به گاه میان دانشجویان و اهل شهر در میگرفت، برای احضار شهریان، ناقوسهای کلیسای سن مارتن را به صدا درمیآوردند. میزان خسارت مالی که در بلوایی در آکسفرد (1298) به مردم وارد آمد معادل سه هزار لیره (000/150 دلار) بود. در پاریس مقامات انتظامی شهر اعلامیهای علیه دانشجویانی که "شب و روز بزهکارانه بسیاری از مردم را زخمی و مقتول میسازند، زنان را میربایند، دختران باکره را مورد تجاوز قرار میدهند، و به خانه های مردم میریزند و به سرقت و بسیاری اعمال شنیع دیگر دست مییازند" صادر کردند (1269). فسق و فجور دانشجویان علوم در آکسفرد به پای دانشجویان پاریس نمیرسید، لکن در آنجا بارها قتل صورت میگرفت، ولی مجازات مرگ نادر بود. اگر جانی شهر را ترک میگفت، کمتر اتفاق میافتاد که مور

تعقیب قرار گیرد، و در نظر اهل آکسفرد همین مجازات برای دانشجوی آکسفردی بس بود که از رفتن

به کیمبریج ناگزیر شود از آنجا که آب نوشابه سالمی نبود و هنوز اروپا از چای یا قهوه یا توتون اطلاعی نداشت، دانشجویان به کمک شراب و آبجو خود را با فلسفه ارسطو و حجره های سرد خویش دلخوش میساختند. یکی از علل مهم تشکیل "مجمع عام" یا اتحادیه دانشجویان آن بود که در واقع تعطیل مدرسه یا اعیاد مذهبی، دانشجویان بتوانند آشکارا از شرابهای مردافکن شکمی سیر کنند. هر مرحلهای از سال تحصیلی "واقعه مسرتبخشی" بود که میبایست فرا رسیدن آن را با میگساری جشن گرفت. در بسیاری موارد، دانشجویان همین قبیل تسهیلات را برای ممتحنین خود فراهم میآوردند و "ملتها" در پایان سال تحصیلی آنچه وجوه در بساطشان باقی مانده بود در میکده ها خرج میکردند. بازی نرد سرگرمی دیگری محسوب میشد; برخی از دانشجویان، به واسطه ارتکاب این عمل، بر روی محراب کلیسای جامع نوتردام محکوم به تکفیر شدند. هنگامی که سر دانشجویان از باده گرم نبود، ایام فراغت را با سگ، قوش بازی، نواختن آلات موسیقی، رقص، بازی با شطرنج، داستان گویی، و اذیت کردن تازهواردان میگذراندند. این قبیل تازهواردان را بژونی (منقار زرد) میخواندند; و آنها را با تشدد و ترساندن وادار به دادن سور برای دانشجویان سابقهدارتر میکردند. انضباط بیشتر مبتنی بر نظاماتی بود که هر یک از اقامتگاه های دانشجویان وضع کرده بودند; متخلفان مجبور به پرداخت جریمه نقدی بودند و گاهی به عوض جریمه نقدی متخلف را وادار به خریدن چندین لیتر شراب میکردند، و سپس همگی دانشجویان در بادهگساری شریک میشدند. شلاق زدن، که در اکثر دبیرستانهای عهد معمول بود، جزو انضباط دانشگاهی ذکر نشده است، مگر از قرن پانزدهم به بعد. جز این مقرراتی وجود نداشت، مگر آنکه هر دانشگاهی، در آغاز هر سال تحصیلی، عموم دانشجویان را مکلف به ادای سوگندی برای اطاعت از جمیع نظامات موضوعه میکرد.
در پاریس یکی از سوگندهایی که دانشجو میخورد آن بود که اگر ممتحنین وی را در امتحان رد کنند، در صدد گرفتن انتقام از ایشان برنیاید. دانشجویان با شتاب سوگند میخوردند و با تانی نقض عهد میکردند.
سوگند به دروغ رواج داشت، زیرا طلاب جوان علوم الاهی را از مکافات دوزخ هراسی نبود.
با تمام این اوصاف، دانشجویان برای استفاده از محضر درس استادان وقت پیدا میکردند. در بین آنها عدهای از محصلان تنبل نیز حضور داشتند; برخی که تناسانی را بر شهرت ترجیح میدادند، به فراگرفتن قانون

کلیسایی راغب بودند، زیرا کلاس این درس در سومین ساعت آغاز میشد و به همین سبب مجبور نبودند زودتر از موعد معین از بستر برخیزند. از آنجا که سومین ساعت عبارت از ساعت 9 بامداد بود، بدیهی است که اکثر کلاسها اندکی پس از طلوع آفتاب شاید ساعت 7 آغاز میشد. در اوایل قرن سیزدهم، سال تحصیلی یازده ماه طول میکشید; در اواخر قرن چهاردهم، "تعطیلات طویل تابستانی"، به علت ضرورت حضور جوانان در
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1255
هنگام برداشت محصول و خرمنچینی، از 28 ژوئن تا 25 اوت یا 15 سپتامبر به طول میانجامید. در آکسفرد و پاریس فقط چند روزی هنگام کریسمس و عید قیام مسیح تعطیل بود; در بولونیا، که دانشجویان معمولا مسنتر و مستطیعتر بودند و احتمالا هم از اقالیم دوردستتری برای تحصیل آمده بودند، به مناسبت حلول کریسمس ده روز، هنگام عید قیام مسیح چهارده روز، و برای کارناوالی که قبل از ایام روزه بزرگ برپا میشد بیست و یک روز تعطیل میکردند.
در طی فراگرفتن رشتهای تحصیلی، ظاهرا هیچ گونه امتحانی وجود نداشت. معمولا دانشجویان قطعاتی را از بر میخواندند و در مناظرات شرکت میجستند، و به این نحو اغلب استادان دانشجویان بیاستعداد را تشخیص میدادند و بیرون میکردند. در اواسط قرن سیزدهم رسم بر این جاری شد که هر دانشجویی بعد از پنج سال تحصیل در دانشگاه، مکلف به دادن امتحانی در حضور کمیتهای مرکب از افراد ملت خود باشد. این امتحان مشتمل بود بر اولا پاسخ دادن به یک رشته سوالات، ثانیا شرکت در مناظرهای عمومی که حین آن داوطلب ناگزیر بود از یک یا چندین "پایاننامه" در برابر مدعیان دفاع کند، و آنگاه نتایج مباحثه را به ایجاز بیان دارد. افرادی را که از عهده این گونه آزمایشات مقدماتی برمیآمدند باکالاری (همان "بچلر" یا لیسانسیه های امروزی) میخواندند و به آنها اجازه میدادند که به عنوان دستیار استاد، یا به اصطلاح "دانشیار" خدمت کنند، یا موقتا به تدریس مشغول باشند. گاهی یکی از این قبیل فارغالتحصیلان سه سال دیگر در دانشگاه میماند و به تحصیلات خود ادامه میداد، در آن صورت اگر استادش تشخیص میداد که چنین شاگردی صلاحیت گذرانیدن امتحان دشوار نهایی را دارد، وی را به مجمع ممتحنینی که از جانب رئیس دانشگاه انتخاب شده بودند معرفی میکرد. از استادان انتظار میرفت که اگر داوطلبان را کاملا حاضر برای امتحان ندیدند، ایشان را به چنین جلساتی نفرستند، مگر آنکه داوطلبان صاحب ثروت و شئون باشند; در مورد دو دسته اخیر، امتحانات عمومی را با ظرفیت داوطلب وفق میدادند، یا ممکن بود که به کلی از آن صرفنظر کنند. سجایا و خصال افراد نیز از جمله موضوعاتی بود که حین امتحان نهایی مطرح میشد; اگر

داوطلبی در طی چهار یا هفت سال اقامتش در دانشگاه پا از جاده عفاف بیرون نهاده بود، این امر ممکن بود سد راه وی در نیل به درجه دانشگاهی شود، زیرا درجه دانشگاهی، علاوه بر آمادگی عقلانی، گواهی بر شایستگی اخلاقی فرد بود. در سال 1449، هفده نفر از چهل و سه تن داوطلبان اخذ درجه دانشگاهی در امتحان رد شدند، و علت در تمام موارد نقض موازین اخلاقی بود نه نقض معلومات.
اگر دانشجو از عهده این امتحان عمومی و نهایی برمیآمد، او را استاد یا "دکتر" میشناختند، و وی خود به خود اجازه مییافت تا به طیب خاطر در هر نقطهای از عالم مسیحی تدریس کند. یک نفر بچلر بدون کلاه درس میگفت، و حال آنکه وقتی به درجه دانشگاهی میرسید و استاد میشد، از جانب استاد خویش به دریافت کلاهی مفتخر میگردید; استاد او را

میبوسید و در حقش دعای خیر میکرد; آنگاه او را بر کرسی ریاست جلسه مینشاندند و وی نطقی افتتاحیه ایراد میکرد یا مجلس مناظرهای ترتیب میداد، این جریان را به اصطلاح لاتینی اینکپتیو و در کیمبریج آغاز یا درآمد کار یک استاد میخواندند. در این گونه موارد، برای شخص فارغالتحصیل ضرورت داشت که عموم یا عده کثیری از استادان دانشگاه را به مجلس ضیافتی دعوت، و به آنها تحف و هدایایی تقدیم کند. با این تشریفات و مراسم همانند، وی را در حلقه و رسته استادان مختار میپذیرفتند.
توجه به این نکته مایه تسلی خاطر است که روش تعلیم و تربیت قرون وسطایی معایبی داشت که نظیر اصول آموزش و پرورش امروزی پردردسر بود. فقط عده کمی از دبیرستان دیده ها قادر بودند دوران پنجساله "لیسانس" را با توفیق بگذرانند. قبول تمام اصول عقاید معین دینی، که از تکالیف حتمی مرد مومن بود، توسن ذهن را به تکاپو وانمیداشت، بلکه آرامش میبخشید. جستجو در پی استدلالاتی برای اثبات این معتقدات، استناد به آیاتی از کتاب مقدس یا اقوال آبای کلیسا در تایید مدعا، و تفسیر فلسفه ارسطو به منظور سازش میان فلسفه و این اعتقادات دینی، بیشتر به باریک بینی در قضایای ذهنی کمک میکرد تا وقوف بر مسائل عقلانی، اگر در مد نظر آوریم که هر گونه روش زندگی، درباره فرضیاتی که متکی بر آنهاست، به همین روش آمرانه و بیچون و چرا اظهار عقیده میکند، آنگاه به سهولت میتوانیم رقم عفو بر این خطایا کشیم. به همین روال، امروزه ما افراد را مختار میسازیم تا در باره کیش نیاکان خویش چون و چرا پیش کشند، لکن اجازه نمیدهیم که درباره معتقدات سیاسی آنها تردید نشان دهند; بدعت در مسائل سیاسی را با محرومیت از مزایای حقوق اجتماعی مواخذه میکنیم، به همان نحو که در عصر ایمان، در مورد بدعتهای دینی حکم تکفیر مقرر میداشتند; اکنون که پاسبان میکوشد

تا جانشین خدا شود، تردید در وجود حکومت به مراتب خطرناکتر از شک درباره اساس کلیسا میشود. هیچ حکومتی دیگر اجازه نمیدهد که درباره قواعد کلی دستگاهش آوای مخالفی از حلقوم برآید.
امروزه انتقال دانش و تربیت افراد برای تمیز و درک مسائل ظاهرا رواج بیشتری دارد و، در مقام قیاس با قرون وسطی، فراوانتر شده است; لکن نباید همین امر را در مورد تربیت خصال و سجایای افراد صادق دانست. در قرون وسطی کسی که فارغالتحصیل میشد از شایستگی تجربی بیبهره نبود، دانشگاه ها عده بسیاری از مدیران لایق تحویل جوامع دادند، قضاتی تربیت کردند که حکومت پادشاهی فرانسه را ایجاد کردند، فیلسوفانی را تعلیم دادند که کشتی دیانت مسیح را بر روی دریای بیکران تعقل رهبری کردند، و پاپهایی پرورانیدند آن قدر با شهامت که توانستند مسائل را به معیار اروپایی بسنجند. دانشگاه ها سلاح عقل انسان اروپای باختری را تیز گردانیدند; زبانی برای فلسفه به وجود آوردند، دانشآموزی را حرفه شریفی ساختند، و به دوران خام ذهنی

بربرهای پیروز پایان بخشیدند.
در حالی که بسیاری از کامیابیهای دیگر قرون وسطی در برابر ربالنوع قربانیخواه زمان سر در وادی عدم میگذارند، دانشگاه ها، که با تمام عناصر متشکله آنها از طریق عصر ایمان به عنوان میراث به ما رسیدهاند، خود را با تحول گریزناپذیر زمان هماهنگ ساخته، پوستهای فرتوت خود را به دور میافکنند تا قدم در آستانه زندگی نوی نهند، و به انتظار نشستهاند تا ما سبب پیوند آنها با حکومت شویم.

فصل سی و پنجم :آبلار - 1079-1142

۱- حکمت لاهوتی

اینک فصل جداگانهای را به آبلار اختصاص میدهیم، نه برای آنکه وی یک حکیم یا یکی از بانیان دانشگاه پاریس یا اخگری بود که کوره ذهن اروپای لاتین را در قرن دوازدهم برافروخته ساخت، بل از آن نظر که آبلار، مانند هلوئیز، جز و مظهر اخلاقیات و ادبیات مسحور کنندهترین شخصیتهای عهد خویش بود.

آبلار در برتانی، نزدیکی نانت، در دهکده لوپاله به دنیا آمد. پدرش، که ما وی را به اسم ساده برانژه میشناسیم، خاوند ملک کوچکی بود و استطاعت آن را داشت که در راه تحصیل سه پسر و یگانه دخترش سخاوتمندانه خرج کند. پیر (نمیدانیم که منشا نام خانوادگی آبلار که بر خود نهاد چه بود) فرزند ارشد بود، و میتوانست به استناد این امر از حق نخستزادگی برخوردار شود، لکن عشق وی به تحصیل و وقوف بر آرای فضلا به حدی بود که چون پا به سن رشد نهاد، حق و حصه خویش را از اموال پدر به دو برادر دیگر بخشید و برای آموختن فلسفه به سوی هر محفلی که در آنجا مبارزهای فلسفی در جریان بود، یا استاد معروفی به تدریس اشتغال داشت رو نهاد. اتفاقی که در دوران فعالیت علمی وی موثر افتاد آن بود که در اوان تحصیل به درک محضر ژان روسلن نایل آمد، و روسلن همان استاد گردنکشی بود که پیش از آبلار با اظهارات بیپروای خویش مورد مواخذه کلیسا قرار گرفته بود.

مرافعهای که روسلن برپا کرده بود به ظاهر از بیضررترین مسائل خشکاندیشی ناشی میشد، و آن وجود عینی "کلیات" بود. در فلسفه یونان و قرون وسطایی، کل عبارت بود از مثلی عمومی که دلالت بر طبقهای از اشیا (مانند کتاب، سنگ، سیاره، مرد، جنس بشر، قوم فرانسه، کلیسای کاتولیک)، اعمال (مثل جور، داد)، یا کیفیات (مانند زیبایی، حقیقت) میکرد. افلاطون چون دریافته بود که جسم آدمی و اشیا گذرنده و فانی است، معتقد شده بود که حقیقت کلی اصیل و

پایدارتر است و به همین سبب بیش از هر عضو طبقه واقعیت دارد; به عبارت دیگر زیبایی حقیقیتر است از فرونه1 عدالت حقیقیتر است از آریستیدس2، و انسان حقیقیتر است از سقراط; اعتقاد به این امر، یعنی حقیقت کلیات، را در قرون وسطی واقعپردازی یا رئالیسم میخواندند. جواب ارسطو به افلاطون این بود که کلیات فقط پنداری است که در ذهن آدمی نقش میبندد تا معرف یک طبقه از اشیای همجنس باشد; خود طبقه وجود خارجی دارد، منتها به صورت اجزای متشکله آن، که درک هر کدام از

راه مشاهده و استقرار میسر میشود. در عهد خود ما این نکته میان علما محل گفتگو بوده است که آیا بیرون از حیطه تمایلات، پندارها، و احساسات افرادی که جمعیتی را تشکیل میدهند "ذهنی اشتراکی" نیز وجود دارد یا خیر; دیوید هیوم، فیلسوف انگلیسی، معتقد بود که "ذهن" انفرادی خود فقط عنوانی است انتزاعی برای رشته ها و مجموعهای از تاثرات، پندارها، و اراده هایی که در موجودی پدید میآیند. یونانیان این موضوع را زیاد جدی نگرفتند; و یکی از آخرین فلاسفه دوران شرک، فرفوریوس اهل سوریه و مقیم رم، صرفا همین موضوع را تقریر کرد بیآنکه جوابی برای مشکل پیدا کرده باشد. اما در نظر فلاسفه قرون وسطی این امر حایز کمال اهمیت بود. کلیسا مدعی بود که، علاوه بر فردفرد پیروانی که دارد، خودش صاحب شخصیت و وجود روحانی جداگانهای است; در نظر کلیسا، کل کیفیات و نیروهایی داشت غیر از خواص و قوای اجزای متشکله خویش; کلیسا نمیتوانست اذعان کند که خودش صرفا در زمره مجردات باشد، و جمیع پندارها و روابط بیشماری که از آنها به "کلیسا" تعبیر میشود چیزی نباشد مگر آرا و احساسات اجزای متشکله آن دستگاه; کلیسا وجودی حقیقی و "عروس مسیح" بود. بدتر از همه آنکه اگر فقط اشخاص، اشیا، اعمال، و آرا تکتک و به طور انفرادی وجود خارجی داشتند، پس تکلیف تثلیث چه میشد آیا وحدت اقانیم ثلاثه را، که اساس مسیحیت بود، نیز میبایست از مسائل انتزاعی به حساب آورد و معتقد به وجود سه خدای جداگانه شد ما باید خود را در محیط مذهبی عهد روسلن تصور کنیم تا درک اشکالاتی که در بیان این عقیده برای وی پیش میآمد میآمد میسر باشد.

ما مستقیما از آرای خود روسلن اطلاعی نداریم; آنچه میدانیم از روی گفته های مخالفان وی است. و میگویند وی عقیده داشت که کلیات یا مثل عمومی هیچ چیز نیست مگر مشتی وکیس (کلمات) یا فلاتوس وکیس (اصواتی که از حلقوم برمیآید); اشیا و اشخاص انفرادی وجود حقیقی دارند; مابقی جز مشتی نومینا (اسم) هیچ نیستند. اجناس و انواع و کیفیات هیچ گونه وجه انفرادی ندارند; آدمی وجود عینی نیست، فقط آدمیانند که وجود خارجی دارند; رنگ فقط به شکل اشیای رنگارنگ وجود خارجی پیدا میکند. اگر روسلن، که بر خلاف معتقدین

*****تصویر

متن زیر تصویر : قسمتی از نقش برجستة سنگی مشتی، سوریه

---

1. روسپی زیباروی آتن بوده است که جمالش در یونان باستان ضربالمثل بود. - م.

2. سردار معروف یونانی، مشهور به "دادگر"، که در عدالت ضربالمثل شده است. - م.

به حقیقت کلیات از "اصحاب تسمیه" بود، اصول عقاید خویش را بر تثلیث اطلاق نمیکرد، بیشک کلیسا او را به حال خود میگذاشت. از قول وی نقل میکند که گفت خدا کلمه ایست که بر سه شخص متمایز اطلاق میشود، به همان نحو که لفظ آدم را در مورد جماعتی از ابنای بشر به کار میبرند; لکن آنچه در واقع وجود خارجی دارد سه شخص مستقل و متمایز است، و در واقع سه خدا وجود دارد. این امر در واقع اذعان به پرستش خدایان متعدد یعنی همان چیزی بود که اسلام تلویحا هر روز پنج بار از فراز هزاران مناره به مسیحیت اسناد میداد. کلیسا نمیتوانست اجازه دهد که کشیش عالی رتبهای از خدام کلیسای جامع کومپینی مروج چنین عقیدهای باشد. روسلن را به محضر یک سینود در سواسون احضار کردند (1092) و وی را مخیر ساختند که یا سخن خود را پس بگیرد،یا به حکم تکفیر راضی شود. روسلن حرف خود را پس گرفت. سپس وی به انگلستان گریخت، روحانیان آنجا را از لحاظ همخوابه گرفتن به سختی مورد انتقاد قرار داد، به فرانسه بازگشت، و به تدریس در تور و لوش مشغول شد. محتملا در لوش بود که آبلار با شکیبایی تمام به درک محضر وی نایل آمد. آبلار آرای اصحاب تسمیه را مردود شمرد، لکن برای شک و تردیدهایش درباره تثلیث دوبار از جانب کلیسا محکوم شد. ذکر این نکته نیز حایز اهمیت است که در قرن دوازدهم عقاید طرفداران واقعپردازی را "آرای قدما" میخواندند و به مخالفان آنها یعنی اصحاب تسمیه متجددان لقب داده بودند. کسی که در این مرافعه با شایستگی تمام از کلیسا دفاع کرد انسلم بود که چندین کتاب وی ظاهرا سخت در ذهن آبلار تاثیر کرد، اگر چه فقط او را در مخالفتش راسختر ساخت. انسلم در دامان یک خانواده اشرافی ایتالیایی پرورش یافت. در سال 1078 وی را به ریاست دیربک در نورماندی منصوب کردند; دیر مزبور در دوران تصدی وی، درست مانند دوران ریاست لانفرانک، یکی از مهمترین مراکز تعلیم و تربیت اروپای باختری شد. همان طور که ایدمر، یکی از رهبانان معاصر و مصاحب وی، در تذکره احوالش با عشق تمام و احتمالا رای صایبی نوشته است، انسلم زاهد ملایم طبعی بود که فقط میل داشت روزگار را به تفکر و عبادت بگذراند، و هنگامی که از وی دعوت شد که ریاست دیر و مدرسه آن را بر عهده گیرد، چنین تقاضایی را با اکراه پذیرفت. در نظر چنین مردی که زندگیش جز ایمان چیز دیگری نبود شک در اصول دین امکان نداشت; وی معتقد بود که ایمان باید مدتها قبل از ادراک میسر شود; و چگونه ذره ناچیزی چون ذهن آدمی توقع شناخت باری تعالی را دارد انسلم به پیروی از قدیس آوگوستینوس میگفت: "من در صدد آن نیستم که ادراک کنم تا مگر از آن راه ایمان آورم. من ایمان دارم تا مگر به برکت آن برایم ادراک حاصل آید". لکن شاگردان وی جویای

دلایلی بودند تا در مقام مباحثه با کفار به کار برند; خود وی عقیده داشت که "اگر ما پس از تنفیذ ایمان خویش غرضمان ادراک چیزی نباشد که بدان ایمان آوردهایم، طریق اهمال سپردهایم." انسلم شعار ایمان در طلب ادراک را قبول کرد و، در طی یک رشته از کتابهای بغایت نافذ، با سلاح

عقل به مدافعه از آیین مسیح برخاست و حکمت مدرسی را بنیاد نهاد.
انسلم در رساله کوچکی تحت عنوان مونولوگیون در مقام اثبات وجود حقیقی یا عینی کلیات برآمد: به این معنی که گفت پندارهای ما از نیکویی، عدالت، و حقیقت همه نسبی است، و فقط در مقام قیاس با نوعی از نیکویی، عدالت، و حقیقت مطلق معنی و مفهوم پیدا میکند; اگر این وجود مطلق نباشد، ما هیچ گونه معیار معینی برای داوری در دست نخواهیم داشت، و علوم و اصول اخلاقی ما هر دو به یک سان بیاساس و پوچ خواهند بود; خداوند یا به عبارت دیگر حقیقت، عدالت، و نیکویی مطلق، همین مطلق نجات دهنده و شرط ضروری زندگی ما میباشد. در کتاب بعدی خویش تحت عنوان پروسلوگیون (حد 1074) انسلم در اثبات صانع به مبحثی پرداخت که از آن به برهان وجود خدا یا برهان ذاتی تعبیر میشود. خلاصه آنچه وی در این باب میگوید این است که خداوند در کمال برتر از جمیع موجوداتی است که به عقل ما میگنجند; لکن اگر باریتعالی فقط عبارت از مفهومی در تصور ما بود، مسلما یک عنصر کمال را فاقد بود، به این معنی که وجود نداشت; پس، به طور یقین، ذاتی وجود دارد که هم در تصور بزرگترین است و هم در حقیقت، و آن ذات چیزی نمیتواند باشد مگر ذات خداوند. راهب فروتنی به نام گونیلو، که نام مستعار "سفیه" بر خود نهاده بود، در طی نامهای خطاب به انسلم اعتراض کرد که ما نمیتوانیم بدین نحو سحرانگیز از مرحله تصور به مرحله وجود راه یابیم، و نوشت که میتوان به کمک استدلالی به همین اندازه معتبر در اثبات وجود جزیرهای که در عالیترین مدارج کمال باشد سخن گفت; توماس آکویناس نیز با گونیلو در این مسئله موافق بود. انسلم در طی رساله درخشان لکن غیرمقنع دیگری تحت عنوان چرا خدا به صورت بشر درآمد کوشید تا به کمک دلایل عقلانی اساسیترین اعتقاد مسیحیان یعنی تجلی خداوند به هیئت یکی از آدمیان را ثابت کند. چرا تجسم خدا به صورت انسان ضرورت داشت قبلا به این سوال جوابی داده شده بود که قدیس آمبروسیوس، پاپ لئو اول، و چند تن از آبای کلیسا آن را صحیح میدانستند و همگی در مقام مدافعه از آن سخن گفته بودند. طبق آن نظریه، آدم و حوا چون از فرمان الاهی تمرد کردند و میوه نهی شده را خوردند، خود و اخلاف خود را به ابلیس فروختند، بنابر این فقط در صورتی بشر میتوانست از دام شیطان و ورطه دوزخ بجهد که خداوند به صورت آدمی درآید و به قتل رسد. انسلم به استدلال

دقیقتری مبادرت جست; وی گفت سرکشی آدم و حوا گناهی بود بغایت بزرگ، زیرا تمرد را امر ذاتی لایتناهی بود، و نظام اخلاقی جهان را متزلزل میساخت; تنها کفارهای لایتناهی میتوانست این گناه بغایت بزرگ را جبران کند; فقط وجودی لایتناهی قادر به دادن چنین کفارهای لایتناهی بود; خداوند به صورت آدمی درآمد تا تعادل اخلاقی جهان را بازگرداند.
آرای مکتب واقعپردازی انسلم را یکی از شاگردان روسلن، گیوم دو شامپو، پرورانید و تکمیل کرد. در سال 1103 گیوم در مدرسه کلیسای جامع نوتردام در پاریس به تدریس منطق

جدلی مشغول شد. اگر بتوان به قول آبلار اعتماد کرد، (چه او مبارزی بود عالیقدرتر از آنکه بتواند تاریخنویس خوبی باشد) گیوم دست افلاطون را در مبحث کل از پشت بست و نه فقط معتقد بود که کلیات را حقیقتی عینی است، بلکه میگفت فرد حاصل تغییر عرضی حقیقت کلی به شمار میرود و جز فقط به اتکای شرکت با کل وجود خارجی دارد; به این نحو، بشریت است که وجود حقیقی دارد و سقراط را در بر میگیرد، و از این رو به وی وجود خارجی میبخشد. به علاوه (منقول است که گیوم به شاگردان خود تعلیم میداد) تمامی کل در وجود هر جزئی از طبقه و جنس خود موجود است; تمام بشریت در سقراط یا در اسکندر کبیر وجود دارد.
در سن بیست و چهار یا بیست و پنج (?1103) بود که آبلار، بعد از مدتها سرگردانی در طلب علم، مکتب گیوم را درک کرد. آبلار جوانی بود با قامتی رعنا، سربلند، زیباروی، صاحب جبینی گشاده و با ابهت، که شادابی روحش به حرکات و سخنان وی روح و لطف خاصی میبخشید وی در ساختن و سرودن آواز دستی داشت; شوخ طبعی زندهدلانه وی غبار از طاق مجالس جدل میسترد. جوانی بود سرخوش و پرسرور که در عین حال پاریس و فلسفه هر دو را یافته بود. معایب وی همان خصوصیات اخلاقیش محسوب میشد: به این معنی که آدمی بود متکبر، لافزن، گستاخ، و خودبین; و چون دانسته از باده قریحه خود سرمست بود، به اقتضای بیقیدی دوران جوانی اسب وقاحت را بر روی اصول عقاید و حساسیتهای استادان عصر خویش به جولان درآورد. آبلار از "لذت گرانمایه" فلسفه سرمست بود، این دلداده مشهور به مراتب بیشتر عاشق جدل بود تا فریفته هلوئیز.
مبالغه معلم در آرای مکتب واقعپردازی مایه تفریح خاطر شاگرد شد، و آبلار آشکارا در مجلس درس به مبارزه با استاد خویش قد علم کرد. مگر استاد مدعی نبود که کلیه ابنای بشری در وجود سقراط هست، پس وقتی قرار میبود که جمیع بشریت در اسکندر موجود باشد، سقراط (که خود جزئی از کل بشری بود) قهرا در وجود اسکندر مضمر میشد. از قرار معلوم آنچه گیوم میخواست بگوید این بود که در واقع تمامی عناصر اصلی

آدمیت در هر فردی از افراد بشر وجود دارند; نمیدانیم که جواب گیوم در این مباحثه از چه قرار بود. در هر حال، آبلار آدمی نبود که به این حرفها قانع شود. در برابر مکتب واقعپردازی ویلیام و اصالت تسمیه روسلن، وی به بیان آرایی پرداخت که آن را اصالت تصور کلی نام نهادهاند. طبق این نظریه، طبقه (مثل فرد، سنگ) از لحاظ عرضی فقط به شکل افراد و اجزای متشکله (افراد، سنگها) آن موجود است; کیفیات (سفیدی، خوبی، حقیقت) فقط در اجسام، اعمال، یا پندارهایی وجود دارند که به وصف درمیآیند. لکن طبقه و کیفیت فقط اسامی خشک و خالی نیستند، این دو عبارت از مفاهیمی هستند که پس از مشاهده عناصر یا ویژگیها یا وجوه مشترکی که در دستهای از افراد یا اشیا یا پندارها عمومیت دارند، در ذهن ما جایگزین میشوند و به تصور ما میگنجند. این عناصر مشترک هرچند که فقط به صور انفرادی ظاهر میشوند، وجود خارجی دارند، مفاهیمی که

به کمک آنها ما درباره این عناصر مشترک قادر به تصور میباشیم (یا به عبارت دیگر کلیات یا مثل عمومی که به مدد آنها ما درباره طبقات اشیای همجنس میاندیشیم) فقط اصواتی نیستند که از حلقوم آدمی بیرون آیند، بلکه از مفیدترین و ضروریترین لوازم تفکر; بدون این مفاهیم علم و فلسفه غیرممکن میشود.

آبلار به قول خودش "چند زمانی" نزد گیوم ماند. سپس خود ابتدا در ملون و پس از آن در کوربی شروع به تدریس کرد، که اولی در شصت و چهار کیلومتری و دومی در چهل کیلومتری پاریس قرار داشت. برخی بر عمل وی خرده گرفتند که هنوز به اصطلاح غوره نشده، خود را مویز میخواند; لکن عده زیادی از دانشجویان که از سرعت انتقال و حاضرجوابی وی لذت میبردند به دنبال وی روان شدند. در خلال این احوال، گیوم به سلک رهبانان صومعه سن ویکتور درآمد و"به خواهش دیگران" همچنان در آن صومعه به تدریس ادامه داد. آبلار، که از بستر "بیماری سختی" برخاسته بود، بار دیگر به محضر استاد شتافت; ظاهرا آرای فلسفی گیوم به مراتب پرمغزتر از آن بودند که از سرسری خواندن شرح حال مختصر آبلار، به قلم خودش استنباط میشود. لکن دیری نگذشت که مباحثات قدیمی میان استاد و شاگرد از نو آغاز شد; آبلار (به قول خود وی) گیوم را مجبور به جرح و تعدیل اصول واقعپردازی خود کرد، و از این پس شهرت گیوم رو به نقصان نهاد. جŒæвÜKگیوم، یعنی همان کسی که از جانب وی به سرپرستی مدرسه نوتردام پاریس منصوب شده بود، در این تاریخ (? 1109) حاضر شŒمقام خود را به آبلار بسپارد; گیوم به چنین امری رضا نداد، و آبلار بار دیگر در ملون و سپس چندی را در کوه سن ژنویو، خارج شهر پاریس، به تدریس پرداخت. میان وی و گیوم و بین شاگردان آن دو تا

چندین سال متمادی مبارزهای منطقی ادامه داƎ و آبلار، با وجود نفی آرای اصحاب تسمیه، پیشوا و قهرمان جماعتی مدرن یعنی جوانان غیور و سرکش مکتب "متجددان" شد.
در حالی که آبلار به این نحو در گیرودار جدل بود، پدر و مادرش هر دو، به ظاهر به قصد تدارک توشه آخرت، به فرقه های مذهبی پیوستند، Ƞوی ناگزیر شد به لوپاله برگردد تا با آنها بدرود گوید، و شاید هم به پارهای اشکالات مربوط به دارایی پدر رسیدگی کند. در 1115، بعد از آنکه دوره مختصری از الاهیات را در لان فرا گرفت، به پاریس بازگشت و، به ظاهر بیآنکه با مخالفتی مواجه شود، در همان راهروهای سرپوشیده نوتردام، یعنی محلی که در حدود دوازده سال قبل از این خودش مثل یکی از دانشجویان عادی روی زمین چمباتمه زده بود، به تاسیس مکتب خود پرداخت. هر چند که هنوز کشیش نشده بود، در میان خدام کلیسای جامع او را به مقام "کانونیکوس" منصوب کردند. اینک برای آبلار فرصت رسیدن به مدارج عالیه روحانی موجود بود، به شرط آنکه جلو زبانش را میگرفت; لکن این شرطی دشوار بود. وی علاوه بر فلسفه، ادبیات نیز تحصیل کرده و در سلامت بیان و بلاغت استاد شده بود; مثل هر فرد فرانسوی وظیفه اخلاقی خود میدانست که آرای خود را آشکارا بیان دارد، و بیمی نداشت

که با مزاحگویی و شوخطبعی از ثقل کلام خویش بکاهد. دانشجویان از اطراف و اکناف سرزمینهای مختلف به محضر درس وی میشتافتند; کلاسهای درس وی آن قدر بزرگ بودند که از آن راه نه فقط اشتهاری بینالمللی بلکه عواید عظیمی نیز پیدا کرد. نامهای که چند سال بعد از این تاریخ خطاب به وی به قلم فولک، رئیس یک دیر، نوشته شده است شاهد بارزی بر این مدعا میباشد:
رم نوباوگان خود را نزد تو فرستاد تا تعلیمشان دهی. ... بعد مسافت، کوهستانها، دره ها، و طرقی پرمخافت از حرامیان، هیچ کدام مانع از آن نشد که جوانان جهان به محضر تو نشتابند. جوانان انگلیسی رنج سفر از دریای خطرناکی را بر خود هموار کردند و در محضر درست جمع شدند; از جمیع اقطار اسپانیا، فلاندر، و آلمان شاگردان رو به سوی تو آوردند; و هرگز از ستایش نیروی عقلانی تو خسته نگشتند. من از کلیه ساکنان پاریس و اقصی نقاط فرانسه که به همین روال تشنه تعالیم تو بودند و گویی چنین میپنداشتند که هیچ علمی نبود که نتوانند از تو فرا گیرند ذکری به میان میآورم.
از آن اوج و حشمت کامیابی و شهرت چه دلیل داشت که به مقام اسقفی نرسد (همچنانکه گیوم رسیده بود) و آنگاه به مقام اسقف اعظمی نایل نیاید چه چیز مانع از آن میشد که به منصب پاپی نرسد

خود آبلار موکدا بیان میدارد که تا این تاریخ (?1117) "نهایت پرهیزکاری" را مرعی داشته و با "جهدی بلیغ از هر گونه افراط و تفریطی" خودداری کرده بود. لکن در وجود دوشیزهای هلوئیز نام، برادرزاده فولبر، متولی کلیسای جامع نوتردام، زیبایی و شمی در کسب دانش دید که حساسیت مردی او را برانگیخت و از سر عقل او را به تحسین واداشت. در طی آن سالهای پرمرارتی که آبلار و گیوم را بر سر کلیات جنگ بود، هلوئیز، دختر بچه یتیمی که از پدر و مادرش هیچ نام و نشانی به جا نمانده است، دوشیزه رعنایی شده بود. عمویش چندین سال او را به راهبهخانهای در آرژانتوی فرستاد; در آنجا هلوئیز دلباخته کتابهای کتابخانهای کوچک، و زرنگترین شاگردی شد که تا آن تاریخ راهبهخانه مزبور به خود دیده بود. هنگامی که فولبر خبر یافت که هلوئیز میتواند به همان سهولت به زبان لاتینی سخن بگوید که فرانسه را حرف میزند و حتی سرگرم فراگرفتن زبان عبری شده است، به وجود وی مباهی گشت و او را به خانه خویش واقع در جوار کلیسای جامع آورد.

هنگامی که آبلار قدم به زندگی هلوئیز نهاد (1117) آن دوشیزه شانزدهساله بود. از قرار معلوم مدتها بود که هلوئیز نام این مرد را میشنید; دیده بود که صدها نفر از دانشجویان برای شنیدن سخنان وی در رواقهای کلیسا و مجالس درس وی جمع میشوند; بعید نبود که دختری

آن قدر تشنه مسائل عقلانی آشکارا یا پنهانی به دیدن و شنیدن سخنان معبود و سرمشق عقلای پاریس رفته باشد. دشوار نیست تصور کنیم که وقتی فولبر به او اطلاع داد که قرار است آبلار در خانه آنها زندگی کند و معلم خصوصی او باشد، حال آن دوشیزه محبوب چگونه آشفته شد. آن فیلسوف خود جریان واقعه را به وضوح تمام بیان میکند: این دوشیزه بود که من ... قصد داشتم او را با رشته های عشق به خود پیوند دهم. در واقع چنین به نظرم میرسید که انجام این امر بسیار آسان باشد. نام من به قدری بلندآوازه بود، و چنان از مزایای جوانی و زیبایی برخوردار بودم که ممکن بود به هر زنی، از هر درجه، نرد عشق بازم. و از جواب نفی هیچ یک نهراسم. ... به این نحو، من، که کاملا به آتش عشق این زن در سوز و گداز بودم، در صدد کشف طرقی برآمدم تا مگر بدان وسیله بتوانم هر روز با او محرمانه سخن گویم و از این رو آسانتر رضایت خاطرش را جلب کنم. برای تحقیق این منظور، عم دختر را تشویق کردم ... تا در برابر مبلغ ناچیزی ... مرا در خانهاش مسکن دهد. ... وی مردی بود بغایت آزمند، ... و

باور کرد که برادرزادهاش از تعلیم من سود فراوان خواهد برد. ... سادگی این مرد هوش از سر انسان میربود، اگر بره معصومی را در اختیار گرگ گرسنهای میگذاشت، تعجب من از این فزونتر نمیبود. ...
چرا به تطویل گرایم; در آغاز ما دو تن در مسکنی که پناهگاه عشقمان بود متحد شدیم، و سپس این اتفاق به قلوبی که درون سینه ما مشتعل بود رسید. به بهانه تعلیم و تعلم، ساعتهای دراز از باده شادکامی عشق سرمست بودیم. ... بوسه های ما بر سخنان معقولمان فزونی میگرفت; دستهای ما آن قدر که سینه یکدیگر را لمس میکرد با کتاب آشنا نمیشد; عشق چشمان ما را مجذوب یکدیگر میساخت.
آنچه با لذت جسمانی ساده وی آغاز شده بود، به سبب ظرافت هلوئیز، بدل "به محبتی شد که از لحاظ شیرینی برتر از خوشبوترین بلسان بود". درک چنین حالی برای آبلار تازگی داشت و علقه وی را کاملا از فلسفه برید; وی شور و حرارت را از خطابه های خویش به عاریت میگرفت تا در راه عشق ایثار کند، و به همین سبب درسهای خود را به طرزی خلاف عادت یکنواخت میکرد. شاگردانش بر غیبت آن استاد جدل افسوس میخوردند، لکن از ظهور این عاشق خشنود میشدند; شاد بودند از اینکه میدیدند حتی سقراط هم قادر به ارتکاب گناه است; راضی بودند از اینکه در عوض آن نبردهای منطقی از دست رفته، اینک با ترنم غزلهایی که وی سروده بود قلوب خویش را تسلی میبخشد، و هلوئیز از پنجرهاش طنین پرخروش شیفتگی وی را از زبان ایشان میشنید.
چندی از این مقدمه نگذشته بود که هلوئیز به وی خبر داد که او باردار شده است. آبلار، بدون آنکه کسی از این ماجرا مطلع شود، شبانه دختر را از خانه عمویش ربود و نزد خواهر خویش به برتانی فرستاد. سپس نیمی از سر ترحم و نیمی از فرط ترس به عم خشمگین دوشیزه پیشنهاد کرد که حاضر است با هلوئیز ازدواج کند، به شرط آنکه فولبر این راز را سر به مهر نگاه دارد. فولبر با این پیشنهاد موافقت کرد، و آبلار پس از آنکه دوره تدریسش به سر آمد،

عازم برتانی شد تا زن مهربان لکن ناراضی را به پاریس آورد. هنگامی که وی به مقصد رسید، پسر آنها موسوم به آستورلاب سه ساله بود. هلوئیز، پس از بحثهای فراوان، حاضر به ازدواج با وی نشد. به موجب قوانین اصلاحی لئو نهم و گرگوریوس هفتم که یک نسل قبل از این به تصویب رسیده بود، هیچ مرد متاهلی نمیتوانست به مقام کشیشی نایل شود، مگر آنکه همسرش نیز در سلک راهبه ها درآید. هلوئیز که مایل نبود به همین آسانی دست از همسر و طفل خویش بشوید، پیشنهاد کرد که حاضر است کماکان همخوابه وی باشد، زیرا مدعی بود که اگر روابط آنها عاقلانه بر

این پایه مخفی بماند، برخلاف ازدواج، مانع از پیشرفت وی در کلیسا نخواهد شد. در مصیبتنامه [سرگذشت خودش] (VII) شرح مفصلی از قول هلوئیز نقل میشود که درباره این موضوع استناد به اقوال عدهای از عقلا بر ضد ازدواج فلاسفه میکند، و با فصاحت تمام دست به دامان آبلار میشود که کاری نکند تا "کلیسا از چراغی به این درخشندگی محروم شود": "به خاطر داشته باش که سقراط ازدواج کرده بود و با چه وضع ناهنجاری ابتدا آن لکه را با آب فلسفه شستشو داد تا مگر بعد از وی سایر مردان مآلاندیشتر باشند". همچنین آبلار از زبان هلوئیز نقل میکند که گفت "برایش به مراتب خوشتر است که او را همخوابه من دانند و همسر من نخوانند; نی، چنین چیزی برای من نیز شرافتمندانهتر خواهد بود".
لکن سرانجام آبلار او را ترغیب به ازدواج کرد و نوید داد که، جز چند تنی از محارم، هیچ کس از این خبر آگاه نشود.
آستورلاب را نزد خواهر آبلار گذاشتند و هر دو به پاریس آمدند و در حضور فولبر ازدواج کردند. برای آنکه کسی از این امر مطلع نشود، آبلار مثل ایامی که مجرد بود به حجره خویش رفت و هلوئیز دوباره در خانه عمویش مقیم شد; اکنون دو دلداده به ندرت و مخفیانه یکدیگر را ملاقات میکردند. لکن فولبر، که علاقه وافری به اعاده حیثیت خویش داشت، عهد خود را با آبلار شکست و این راز را فاش کرد. هلوئیز علنا این قضیه را انکار کرد، و فولبر "بارها او را مورد تنبیه قرار داد". آبلار بار دیگر هلوئیز را از پاریس بیرون برد، و این بار او را، بر خلاف بیمیلی شدیدش، به راهبهخانه آرژانتوی فرستاد و از او تقاضا کرد جامه راهبه ها بر تن کند. لکن نه روی خود را بپوشاند و نه با خوردن سوگند ترک دنیا گوید. هنگامی که فولبر و خویشاوندانش از این خبر آگهی یافتند، به قول خود آبلار:
برایشان جای شک نماند که اکنون من کاملا به ایشان غدر ورزیدهام و به اجبار هلوئیز را واداشتهام تا در سلک راهبه ها درآید، و به این سان برای همیشه از دستش رهایی یافتهام. چون از این قضیه سخت به خشم آمده بودند، به ضد من توطئهای چیدند و شبی ... هنگامی که در غرفهای پنهانی در اقامتگاه خود خفته بودم، به کمک یکی از خادمان من که او را به رشوت فریفته بودند، ناگهان بر سرم ریختند و در آنجا، به ظالمانهترین و خجلتآورترین طرزی، انتقام خویش از من بازستاندند ... و آن قسمتهایی از جوارح مرا که مسئول عملی بود که مایه اندوه ایشان شده بود قطع کردند. چون از این کار فراغت یافتند، همگی پای

گریز نهادند، مگر دو تن از ایشان که گرفتار آمدند و به پاداش کرده خویش چشمان و آلات تناسلی را از دست دادند.
دشمنان وی انتقامی از وی گرفته بودند که دقیقتر از آن ممکن نمیشد. این

عمل بلافاصله مایه خفت وی نشد; تمام مردم پاریس، از جمله روحانیان، در این مصیبت غمخوار او شدند. شاگردانش از همه طرف برای دلجویی استاد گرد آمدند. فولبر متواری شد و به کنج فراموشی رفت. اسقف پاریس اموال او را توقیف کرد. لکن آبلار میدانست که دیگر خانه خراب شده است و "داستان این بیحرمتی شگفتانگیز در اقصی نقاط جهان پراکنده میشود". دیگر نمیتوانست به فکر ترفیع و ارتقا به مدارج روحانی باشد. معتقد شده بود که نام نیک وی "به کلی لکهدار" شده است و وجودش برای نسلهای آینده جز موضوعی مسخره چیزی دیگر نخواهد بود. احساس میکرد که سقوط وی از اوج نیکنامی، خلاف پندار داستان سرایان، نوعی عدالت محسوب میشد; به این معنی که اندامی از بدن به جرم ارتکاب گناهی بریده شده بود، و مردی به وی خیانت کرده بود که خودش به وی غدر ورزیده بود. وی به هلوئیز پیغام فرستاد که به سنت راهبه ها در حجاب رود، و خودش در سندنی به سلک رهبانان پیوست.

یک سال بعد (1120)، آبلار به تشویق شاگردان خویش و رئیس دیر سن دنی در "حجره"ای واقع در دیر مزونسل متعلق به فرقه بندیکتیان شروع به تدریس کرد. از قرار معلوم مفاد درسهایی که برای شاگردان خود میگفت در کتابهایش مضبوط است. لکن این مطالب در طی بخشهای آشفتهای تنظیم شدهاند و به همین سبب نمیتوان تاریخ نوشتن آنها را معین کرد; مجموعه این خطابه ها در سالهای آخر عمر آبلار، هنگامی که روحیه وی در هم شکسته شده بود، حک و اصلاح شد و هیچ معلوم نیست که جریان سیل زمان تا چه حد حرارت جوانی وی را فرونشانده باشد. چهار کتاب کوچک منطقی وی در باب قضیه کلیات است; عطف توجه به مابقی آنها اینجا مورد ندارد. لکن کتاب منطق جدلی وی رسالهای است در سیصد و هفتاد و پنج صفحه که به سیره ارسطو نوشته شده است: به این معنی که تجزیه و تحلیلی است عقلانی از اجزای متشکله کلام، مقولات فکر (مشتمل بر جوهر، کم، مکان، مقام، زمان، ربط، کیف، تملک، فعل، و "تاثر")، و انواع قضایا و قواعد احتجاج; ذهن مبتدی اروپای باختری، مانند کودک خردسالی که خواندن یاد میگیرد، ناگزیر بود این پندارهای اساسی را برای خویش روشن سازد; در دوران آبلار مهمترین سرگرمی فلاسفه بحث در باره منطق جدلی بود، و این امر تا حدودی از آنجا ناشی میشد که فلسفه نوین از طریق آرای بوئتیوس و فرفوریوس از تعالیم ارسطو سرچشمه میگرفت، و این اولین نسل از فلاسفه مکتب مدرسی فقط از رسایل منطقی ارسطو (آن هم نه به طور تمام و کمال)

آگهی داشتند. بنابر این کتاب منطق جدلی آبلار برای ما کتاب جالبی محسوب نمیشود، معذلک حتی در خلال مباحث عادی این مجموعه به یکی دو مطلب برمیخوریم که حکم اولین زد و خوردها را در جنگ دویست ساله میان ایمان و عقل دارند. در عهدی که هم اکنون مردم در اساس تعقل شک پیدا کردهاند، چگونه میتوانیم عهد درخشانی را تجسم و تصور کنیم که تازه داشت "این معمای بزرگ دانش" را کشف میکرد آبلار اظهار میدارد که حقیقت نمیتواند مغایر با حقیقت باشد; حقایق کتاب مقدس باید با یافته های تعقل سازگار باشند، مگر اینکه خداوندی که این هر دو را به ما عنایت فرموده است با یکی از این دو ما را اغفال کرده باشد.

احتمال دارد که وی در اوان جوانی یعنی از حدوث آن واقعه مولمه به نوشتن رسالهاش تحت عنوان مکالمهای بین یک فیلسوف، یک یهودی، و یک مسیحی اقدام کرده باشد. آبلار میگوید "ضمن رویایی، شب هنگام" سه

نفر نزد او که معلمی مشهور بود میآیند و در مباحثهای که دارند از وی داوری میخواهند. هر سه به خدای واحدی معتقدند; مسیحی و یهودی کتاب مقدس یهودیان را قبول دارند; اما فیلسوف اظهارات آن دو تن را رد میکند و معتقد است که زندگی و اصول اخلاقی باید مبتنی بر تعقل و قانون طبیعی باشد. فیلسوف مدعی است که پیروی از معتقدات دوران کودکی، شرکت در خرافات مردم عوام، و دوزخی دانستن افرادی که به این اباطیل اعتقادی ندارند کار بیهودهای است. وی بیانات خود را به طرز نافیلسوفانهای این سان ختم میکند که یهودیان را سفیه میخواند و مسیحیان را دیوانه میداند. یهودی جواب میدهد که مردمان نمیتوانند بدون وجود قوانین زندگی کنند; خداوند مثل یک پادشاه نیکوکار به بشر آیینی برای رفتار و سلوک عنایت کرد; و احکام اسفار خمسه جرئت و فضایل اخلاقی یهودیان را در خلال چندین قرن پراکندگی و مصیبت حفظ کرد.
آنگاه فیلسوف سوال میکند که پس شیوخ قوم شما چگونه سالیان قبل از ظهور موسی و احکامش آن سان با سربلندی زندگی کردند و چطور شما قادرید به مکاشفهای ایمان داشته باشید که به قوم یهود نوید کامرانی دنیوی داد و با این حال اجازه داده است این سان متحمل فقر و استیصال شوید مسیحی قسمت اعظم مطالبی را که فیلسوف و یهودی اظهار داشتهاند قبول میکند، لکن مدعی است که مسیحیت قانون طبیعی و احکام موسی هر دو را گرفته و تکمیل کرده است، و میگوید که مسیحیت ایدئالهای اخلاقی بشری را به چنان پایهای ترفیع داد که هرگز نظیرش دیده نشده بود. تعالیم یهود و فلسفه هیچ کدام سعادت جاودانی به بشر عرضه نمیداشتند، و حال آنکه مسیحیت به بشر زجر دیده چنین امیدی ارزانی میدارد و از این رو بیاندازه مغتنم میباشد. این مکالمه ناتمام از قلم مردی که در پاریس سال 1120 خدمت کلیسای جامع میکرد اثر شگفتانگیزی محسوب میشود.
نظیر این آزادی بحث در کتاب دیگری تحت عنوان چنین و نه چنین (? 1120) دیده میشود که معروفترین آثار آبلار بشمار آمده است. تا آنجا که اطلاع داریم، قدیمیترین اشاره به آن در مراسلهای است که ویلیام آو سن تیری خطاب به قدیس برنار نوشته است (1140) و

آن را کتاب مشکوکی توصیف میکند که مخفیانه بین شاگردان و هواخواهان آبلار دست به دست میگشته است. از آن به بعد دیگر در تاریخ هیچ ذکری از این کتاب نرفته است تا سال 1836 که نسخه خطی آن به دست ویکتور کوزن در کتابخانهای در آورانش پیدا شد. حتی طرز تنظیم خود کتاب قطعا مایه تکدر خاطر بزرگان دین شده بود. پس از دیباچهای که حکایت از کمال دینداری میکرد، این کتاب به 157 سوال، از جمله درباره مهمترین اصول

مسیحیت، تقسیم میشد; در زیر هر سوالی، در دو ستون رو به روی هم، دو رشته جواب نقل شده بود که یکی از آنها در اثبات قضیه بود و دومی در رد آن; و هر رشته جوابی از کلمات کتاب مقدس، اقوال آبای کلیسا، کتب کلاسیک عهد شرک، و حتی از هنر عشقبازی اووید گرفته شده بود. شاید غرض از تالیف این کتاب تهیه مجموعهای از اقوال بزرگان برای مباحثات مدرسی بود; لکن مقدمه کتاب عمدا یا اتفاقا قدرت آبای کلیسا را تکذیب میکرد، زیرا نشان میداد که این جماعت تا چه حد در نقض عقاید یکدیگر سخن گفته بودند و حتی در سخنان خودشان تا چه اندازه ضد و نقیض وجود داشت. آبلار در اعتبار کلام کتاب مقدس تردید نداشت، لکن مدعی بود که آن زبان بخصوص برای مردم بیسواد به کار رفته است و باید کتاب مقدس را با موازین عقلانی تفسیر کرد; به علاوه، متن کتاب مقدس گاهی بر اثر بیدقتی نساخ یا الحاق عبارات اضافی مخدوش شده است; و همچنین هر جا عبارات کتاب مقدس یا اقوال آبای کلیسا تعارضی با هم داشتند، عقل سلیم باید در صدد سازش میان آنها برآید. در همین مقدمه، آبلار، که چهارصد سال قبل از ظهور دکارت منادی "شک دکارتی" بود، چنین نوشت: "اولین کلید برای گشودن خزانه عقل آن است که با سعی بلیغ و بکرات به سوال مبادرت جوییم ... زیرا از طریق شک است که به تحقیق میرسیم و از راه تحقیق است که به حقیقت راه میجوییم". وی خاطرنشان میسازد که عیسی هنگامی که در هیکل با علمای دین روبهرو شد، از آنان سوالاتی پی در پی کرد. اولین بحث در این کتاب تقریبا به منزله اعلامنامه استقلال برای فلسفه است. میگوید: "ایمان باید بر شالوده عقل استوار شود، و عقل بر پایه ایمان". وی از آمبروسیوس، آوگوستینوس، و گرگوریوس اول در مقام مدافعه از ایمان نقل قول میکند و سپس به اقوال قدیس هیلاری، قدیس هیرونوموس، و آوگوستینوس استناد میجوید که گفته بود خوب است شخص بتواند به کمک عقل در اثبات ایمان خویش بکوشد. آبلار در عین آنکه بارها فربود کیشی خویش را تایید میکند، قضایایی را برای بحث به میان میکشد، ماند جبر الاهی در برابر اختیار آدمی، وجود گناه و شر در دنیایی که به دست خداوندی نیکوکار و قدرت مطلق آفریده شده است، و امکان اینکه خدا قادر مطلق نباشد. آزادی استدلال وی درباره این قبیل مسائل قطعا پایه ایمان دانشجویان جوانی را که عاشق بحث و جدل بودند متزلزل میکرده است; با اینهمه، این شیوه تعلیم از طریق آزادترین مباحثات، احتمالا به تقلید از شیوه آبلار، روش منظم کار دانشگاه های فرانسه و سبک مسلم نوشته های فلسفی یا دینی شد; میبینیم که قدیس توماس آکویناس، بدون ترس و بیآنکه مورد ملامت

قرار گیرد، همین شیوه را اتخاذ کرده است. در دامان همان بوستانی که

نهال مدرسی رشد میکرد، بذر مکتب خردگرایی نیز جوانه زده بود.
اگر کتاب چنین و نه چنین به علت معدود بودن خوانندگان آن فقط مایه رنجش خاطر عده اندکی شد، اقدام آبلار در اطلاق تعقل بر معمای تثلیث غیرممکن بود از لحاظ نفوذ و جریحهدار ساختن احساسات مذهبی محدود به جرگه و جمعیت کوچکی شود، زیرا این امر در سال 1120 موضوع اصلی خطابه های وی و کتابی بود که تحت عنوان در بیان وحدت الاهی و تثلیث نوشت. به قول خودش علت نگارش این کتاب آن بود که:
شاگردانم مستفیض شوند، به علت آنکه ایشان همواره در طلب توضیحاتی فلسفی و عقلانی، و خواهان شنیدن دلایلی هستند که در خور فهم ایشان باشد نه مشتی کلمات صرف، میگویند ادای کلماتی که عقل از قبول آنها برنیاید بیهوده است، و اگر کسی در صدد تعلیم چیزی برآید که نه خودش درک کند و نه شاگردانش قدرت ادراک آن را داشته باشند، مرتکب عمل پوچی شده است.
خود آبلار میگوید که این کتاب "بیاندازه شهرت یافت" و مردم از موشکافی وی در شگفت شدند. وی خاطرنشان ساخت که وحدت خدا نکتهای بود که بزرگترین ادیان و ارجمندترین فلاسفه در آن باره اتفاق رای داشتند. در خدای واحد و بیچون، قدرتش به صورت اقنوم اول یعنی اب، خردش به صورت اقنوم دوم یعنی ابن، و لطف و سخاوت و محبتش به صورت سومین اقنوم یعنی روحالقدس تجلی میکرد; اینها صورت یا جلوه های ذات باری تعالی هستند; لکن جمیع کارهای خداوند بر مبنای وحدانیت و اتحاد میان قدرت، خرد، و محبت ربانی قرار دارد. بسیاری از علمای الاهی معتقد بودند که چنین قیاسی درباره خداوند جایز است; اسقف پاریس تقاضای روسلن را، که اکنون آدمی فرتوت و فربود کیش شده بود، برای محکوم ساختن آبلار به جرم الحاد رد کرد; و ژوفروا، اسقف شارتر، در خلال تمامی شدایدی که اکنون بر سر آبلار وارد میآمد، از آن حکیم بیباک دفاع میکرد. لکن دو تن از مدرسان رنس آلبریک و لوتولف، که به سال 1113 در لان با آبلار نزاع کرده بودند اسقف اعظم سواسون را تحریک کردند تا آبلار را به آنجا احضار کند و از وی بخواهد که در برابر اتهامات الحاد از کتاب و نظریات خویش درباره تثلیث دفاع کند. هنگامی که آبلار در سواسون حاضر شد (1121)، دید که خلایق را بر ضد وی برانگیختهاند و کار به جایی رسیده است که "خیال داشتند مرا سنگسار کنند ... به گمان آنکه من درباره وجود خدایان سه گانه سخن گفتهام".
اسقف شارتر تقاضا کرد که شورا آبلار را احضار و مدافعات وی را بشنود; آلبریک و سایرین، به عذر آنکه آبلار، در بحث و متقاعد ساختن اشخاص چنان چیره دست است که کسی را یارای مقاومت با وی نیست، با این نظر مخالفت ورزیدند. شورای سواسون بیآنکه اظهارات آبلار را شنیده

باشد، وی را محکوم و مکلف ساخت که کتابش را در آتش افکند، و به رئیس دیرسن مدار دستور داد

که مدت یک سال او را در آن صومعه زندانی سازد. لکن اندکی پس از این واقعه، یکی از نمایندگان پاپ آبلار را آزاد کرد و او را بار دیگر به دیر سن دنی فرستاد.
پس از آنکه آبلار یک سال پرآشوبی را در سن دنی میان رهبانان سرکش گذرانید، از رئیس جدید آن دیر، سوژه بزرگ، اجازه خواست تا در نقطهای پرت بین فونتنبلو و تروا گوشه عزلتی برای خویش احداث کند.(1122) در این نقطه بود که وی، به پایمردی رهبانی پایینرتبه، عبادتگاه کوچکی با نی و ساقه های درختان ساخت که آن را "تثلیث مقدس" نام نهاد. هنگامی که دانشجویان خبر یافتند که آبلار بار دیگر از آزادی تدریس برخوردار است، نزد وی شتافتند و همانجا، بیهیچ تدارک قبلی، مدرسهای برپا کردند; در میان صحرا برای خود کلبه ساختند، بر روی کاه و بوریا میخفتند، و با "نان جوین" و سبزیهای صحرایی" سد جوع میکردند. این نمونه بارز علاقهای مفرط به دانش بود که به زودی سبب احداث دانشگاه ها و ازدحام دانشجویان در آنها میشد; اینک فیالواقع قرون تیرگی در حکم کابوسی بود که تقریبا از خاطره ها رفته بود. در برابر درسی که استاد میداد، شاگردان به کشت و زرع در صحرا پرداختند، بناها احداث کردند، برای وی عبادتگاه جدیدی با چوب و سنگ ساختند که آبلار آن را پاراکله نام نهاد; انگار میخواست بگوید که چون وی از جامعه بشری به کنج انزوا و گوشه نومیدی خزیده، مهر پیروانش بر سان روحالقدسی در زندگی وی حلول کرده است.
سه سالی که وی در این محل گذرانید از شیرینترین سالهایی بود که اکنون برایش مقدور میشد. محتملا دروسی که آبلار در این محل برای دانشجویان مشتاق میگفت ضبط شده و به صورت دو مجلد درآمده است، که اولی را الاهیات مسیحی و دومی را فقط الاهیات نامیدهاند. اصول عقاید وی در این دو کتاب مقرون به فربود کیشی بود، لکن عصری که هنوز با قسمت اعظم فلسفه یونان مانوس نشده بود تا اندازهای از اینکه میدید چنین فیلسوف مومنی بارها با احترام از فیلسوفان عهد شرک یاد کرده است و حتی عقیده دارد که افلاطون نیز تا حدی از منبع الهام ملکوتی بهرهمند بوده است متوحش میشد. آبلار نمیتوانست باور کند که اینهمه متفکران شگفتانگیزی که پیش از پیدایش مسیحیت میزیستهاند از درک رستگاری اخروی محروم شده باشند; وی موکدا میگفت که خداوند تمام اقوام، از جمله یهودیان و کفار، را مشمول محبت خود میسازد. آبلار بدون پشیمانی، در فلسفه الاهی، به مدافعه از عقل قیام کرد و مدعی شد که جلو بدعتگذاران را باید با سلاح عقل گرفت نه با قوه قهریه. آنهایی که طرفدار

اشاعه دیانت بدون ادراک هستند در بسیاری موارد خودشان نمیتوانند دیانت را به طرزی که در خور فهم باشد تعلیم دهند. در واقع این گفته آبلار حکم تیغ تیزی داشت که بسیاری از پوستها را میدرید. در سازگار ساختن تعالیم مسیحی با موازین عقلانی، ظاهرا آبلار نمیتوانست پا فراتر از جایی نهد که اشخاصی مانند الگزاندر آو هیلز، آلبرتوس ماگنوس، و قدیس توماس آکویناس بعد از وی نهادند; لکن آنجا که حتی توماس آکویناس رشید مسئله تثلیث و حادث

بودن خلقت کاینات را به ایمانی محول میساخت که در ورا یا فوق تعقل جا داشت، آبلار در صدد برآمد که مرموزترین عقاید کلیسا را با موازین عقلانی منطبق سازد.

جسارت وی در مبادرت به این امر خطیر، و برندگی ادراک وی که دوباره زندگی از سر گرفته بود، جمع دیگری را به دشمنی با وی واداشت. شاید غرض وی در شکواییه زیر برنار دو کلروو و نوربر موسس فرقه پرمونستراتنسین است:

برخی از حواریون جدید که جهانیان را به ایشان اعتقادی عظیم است به این سوی و آن سوی میدویدند ... و به هر طریقی که میتوانستند بیشرمانه به من بهتان میزدند، تا آنکه به موقع خود قادر شدند مرا مورد خشم بسی افراد قرار دهند که از مقامات شامخه برخوردار بودند. ... خداوند را شاهد میگیرم که هر وقت میشنیدم که مجمع جدیدی با حضور روحانیان تشکیل شده است، خیال میکردم که غرض از اجلاس مجلس مزبور چیزی نیست مگر محکوم ساختن من.

شاید به قصد جلوگیری از این گونه انتقادات بود که آبلار از تدریس دست کشید و، بنا به دعوتی که از وی شده بود، ریاست صومعه سنگیلداس را در برتانی قبول کرد (?1125); احتمال قوی میرود که سوژه، رئیس دیر سن دنی، از سر دوراندیشی ترتیب چنین کاری را داده بود تا شاید به این وسیله آشوبها بخوابد. قبول مقام جدید در عین حال که ترفیع رتبه بود، حکم زندانی شدن را نیز برای آبلار داشت. زیرا آن فیلسوف خود را در میان خلایقی "وحشی" و "نادان" و در بین رهبانانی "شریر و رامنشدنی" میدید که آشکارا با همخوابه های چندی زندگی میکردند.

رهبانان، که از اقدامات اصلاحی آبلار متنفر بودند، در جامی که فیلسوف ضمن اجرای مراسم قداس از آن مینوشید زهر ریختند; و چون زهر کارگر نیفتاد، خادم وی را به رشوت فریفتند تا طعامش را مسموم سازد، رهبان دیگری از آن خوراک تناول کرد و "در دم جان داد". لکن در این مورد تنها منبع موثق کلام خود آبلار است. وی در این نبرد با نهایت شجاعت جنگید،

زیرا با وقفه های کوتاهی مدت یازده سال متمادی در این نقطه پرت مقیم بود.

IV -نامه های هلوئیز

در طی این مدت، تنها دوران کوتاهی که آبلار تا اندازهای روی شادکامی دید هنگامی بود که سوژه در صدد برآمد خانه آرژانتوی را به مصرف دیگری جز راهبهخانه اختصاص دهد. هلوئیز از هنگام جدایی چنان خود را وقف انجام وظایفش کرده بود که او را ناظمه راهبهخانه کرده بودند و "در نظر جمع چنان مورد التفات بود ... که اسقفان او را چون دختری، روسای دیرها او را چون خواهری، و عوام او را به سان مادری گرامی میشمردند". آبلار چون شنید که هلوئیز و زنان تارک دنیای آرژانتوی دنبال اقامتگاه جدیدی میگردند، نمازخانه

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1273

و بناهای عبادتگاه پاراکله را در اختیار آنان گذاشت. خودش شخصا به محل مزبور رفت تا ایشان را بدین منظور کمک کند; بارها به آنجا میشتافت تا برای راهبه ها و دهقانانی که در آن نزدیکی مقیم شده بودند به موعظه پردازد. اما زبان سخنچینان دراز شد که "من، که از عهدی بعید هرگز تحمل فراق کسی را که به او مهر میورزیدهام نداشتهام، هنوز دل هرزهام در گرو لذت شهوت جسمانی است".

در دوران پرزحمت ریاست دیر سنگیلداس بود که آبلار زندگینامه خویش را تحت عنوان مصیبتنامه به رشته تحریر کشید. (?1133) نمیدانیم که انگیزه وی در نوشتن این کتاب چه بود. همین قدر معلوم است که آن را به صورت مقالهای برای تسلی خاطر دوستی دردمند نگاشته بود "تا چون غمهای خود را با رنجهای من قیاسگیری، دریابی که در واقع مصایب تو پیش من هیچ است". لکن ظاهرا غرض وی آن بود که عموم مردم از آن مطلع شوند تا هم در حکم اعترافی اخلاقی به شمار آید، و هم از لحاظ دینی حربهای دفاعی برای وی باشد.

طبق روایتی قدیمی که صحت یا سقم آن معلوم نیست، نسخهای از این کتاب به دست هلوئیز افتاد، و او این جواب حیرتانگیز را خطاب به آبلار نوشت:

به مولایش، نی پدرش; به شوهرش، نی برادرش! از کنیزش، نی دخترش; از همسرش، نی خواهرش; به آبلار، هلوئیز. محبوبم نامهای را که برای تسلی خاطر دوستی نگاشته بودی بر حسب تصادف به تازگی پیش میآوردند. ... و چنین میپندارم که هیچ کس قادر نباشد آن را بخواند یا بشنود و گریان نشود، زیرا آنچه نوشته بودی داغ مرا کاملا تازه کرد. ... به نام کسی که هنوز نگاهدار تواست ... به نام مسیح، این کنیز وی و تو استدعا دارد که از سر لطف با نامه های مکرر او را از ورطه های مهلکی

که هنوز در آنها سرگردانی مطلعسازی تا مرا، که بتنهایی سهیم غم یا شادی تو بودهام، ناگزیر شریک خود شمری. ...
ای عزیز من، تو میدانی همه کس میداند که من چه چیز در وجود تو از دست دادهام. ... چون فرمان ترا گردن نهادم، جامه خود و قلب خود را تغییر دادم تا به تو نشان دهم که جسم و جان من هر دو از آن تواست. ... نه به میثاق ازدواج نظر داشتم نه به هیچگونه حصهای از دارایی شوهر. ... و اگر نام زن به نظر مقدستر و معتبرتر میآید، لفظ دوست یا، اگر تو شرمسار نشوی، نام همخوابه یا روسپی به گوش من شیرینتر آید. ... خدا را به شهادت میطلبم که اگر آوگوستوس، فرمانروای تمامی جهان، مرا سزاوار افتخار همسری خود میشمرد و تمامی جهان، مرا سزاوار افتخار همسری خود میشمرد و تمامی جهان را به من عطا میکرد که تا ابد بر آن فرمانروا باشم، در نظرم به مراتب عزیزتر و با حیثیتتر این بود که مرا روسپی تو خوانند تا ملکه او شمرند. ...
زیرا کیست که در میان پادشاهان یا فیلسوفان در ناموری با تو قرین باشد; کدام ملک یا شهر یا ده بود که در آتش اشتیاق روی تو نسوزد; من میپرسم که چون تو در میان جمع ظاهر میشدی، چه کس بود که به قصد دیدن رویت نشتابد ...
کدام زن، کدام دوشیزه بود که حسرت نداشت در حضورت باشد، و یا پیش روی تو کباب نشود کدامین ملکه یا بانوی مقتدر بود که بر شادیهای من و بستر من غبطه نخورد ...
اگر قادری فقط یک چیز به من بازگو، چرا بعد از گرویدن ما (به شیوه رهبانیت) که فقط تو تجویز کردی، من به چنین ورطه تغافل و فراموشی افتادهام که نباید با حضور و گفتار تو شاداب گردم و در غیاب تو با نامهای تسلی یابم. اگر قادری، فقط یک چیز به من بازگو، یا بگذار من به تو بگویم که چه احساس میکنم، نی، چه تصور خطایی در

اذهان همگان است، میپندارند که نفس اماره بود که تو و مرا به یکدیگر پیوست نه عشق. ... بنابراین چون ترا کام دل حاصل آمد، دیگر آنچه در آن هنگام ابراز کرده بودی از میان رخت بربست. ای یار محبوب، این فقط سخن من نیست، بلکه گمان همگان است. ... اگر فقط در نظر من ماجرا چنین میبود، و عشق تو دیگرانی را مییافت که تبرئهاش کنند، در آن حال ممکن بود که اندوه مرا اندک تخفیفی پدید آید.
از تو استدعا دارم که به آنچه میگویم گوش فرا داری. ... در حالی که من از حضور تو محروم شدهام، میخواهم که اقلا با دستخطی که از آن فراوان به نزد تواست ملاحت جمال خود را عرضه داری. ... در برابر تمام کارهایی که من برای تو کردهام بیش از اینها استحقاق دارم. ... من، همان دختری

که نه به حکم اخلاص مذهبی، بلکه فقط به فرمان تو در دام زندگی خشونتبار راهبهخانه افتاد، ... برای این امر انتظار هیچ پاداشی از خداوند ندارم، زیرا همه میدانند که در راه عشق او من هیچ کاری نکردم، ...
پس به نام همان کسی که تو خودت را وقف راهش کردهای، در برابر خداوند، از تو استدعا دارم که به هر طریقی که قادری، با نوشتن چند کلمه تسلیبخش، حضورت را به من بازگردانی. ... بدرود، ای همه چیز من.
آبلار از لحاظ جسمانی قادر نبود در برابر چنین عشق سوزانی مقابله به مثل کند. پاسخی که طبق روایات از قلم وی تراوش کرد تذکاریهای بود که اشاره به میثاقهای مذهبی میکرد: "نامهای به هلوئیز، خواهر عزیز و محبوب دینی، از آبلار برادر همکیش". در این نامه آبلار به هلوئیز اندرز میدهد که رنجهای خود را با فروتنی بپذیرد، و آنها را وسیله تهذیب و مایه رستن از مواخذه الاهی بداند. از او تقاضای دعای خیر میکند، میگوید که اندوهش را با امید وصال در فردوس برین تسکین بخشد، استدعای عاجزانه دارد که جسدش را پس از مرگ در زمین پاراکله به خاک سپارند. هلوئیز در دومین نامه خویش عشق خداناشناسانه خود را تکرار میکند: "همواره ترسم بیشتر از آن بوده مبادا تو را برنجانم نه خدا را. بیشتر بر سر آنم که تو را خشنود سازم تا خدا را. ...
اگر بیهوده با این سوادها میسازم و هیچ امید پاداش اخروی ندارم، ببین زندگی من چگونه باید با بدبختی قرین باشد.
اکنون مدتی دراز است که تو مثل بسا کسان دیگر فریب ظاهرسازی مرا خوردهای، چنانکه سالوس را دینداری پنداشتهای". آبلار جواب میدهد که عشق واقعی از جانب مسیح بوده نه شخص وی: "مهر من لذت نفس اماره بود نه عشق، من تمایلات پست خود را به وجود تو اقناع کردم، و این تنها چیزی بود که دوست داشتم. ... بگری از برای منجی خویش نه کسی که ترا فریفت; از بهر کسی که تو را آزادی میبخشد نه کسی که دامنت را به گناه آلود".
آنگاه آبلار دعای دلنشینی را تحریر میکند و از هلوئیز استدعا دارد که آن را به یاد وی بخواند. سومین نامه هلوئیز حاکی است که او به فنای عشق دنیوی آبلار رضا داده است; اکنون فقط از وی خواستار نظامات جدیدی است تا خود و خواهران راهبهاش، به پیروی از آن قواعد، روزگار خود را به طرز صحیحی با دیانت بگذرانند. آبلار چنین تقاضایی را اجابت گفت و با محبت برای آنها نظاماتی معتدل تدوین کرد; برای تهذیب آنها موعظاتی چند به رشته تحریر کشید، و این

تصنیفات را با پیامی محبتآمیز به این مضمون بر بالای امضای خویش نزد هلوئیز فرستاد: "دست حق به همراه بندهاش که روزگاری در دنیا پیش من

عزیز بود، و اکنون در بارگاه عیسی بغایت گرامی است”. در اندرون دل شکستهاش هنوز هلوئیز را دوست میداشت.
آیا این نامه های مشهور موثق و معتبرند در توضیح این موضوع با اشکالاتی چند مواجه میشویم. از فحوای اولین نامه هلوئیز چنین برمیآید که باید بعد از نگارش مصیبتنامه نوشته شده باشد، زیرا هلوئیز ضمن نامه شاکی است که آبلار هیچ اعتنایی به او نکرده است، و حال آنکه در تاریخ مصیبتنامه ذکر میشود که وقتی هلوئیز در آبادی پاراکله مقام گزیده بود آبلار چندین بار به دیدنش رفته است.احتمال دارد که چون مصیبتنامه در چندین بخش جداگانه نوشته شده بود، فقط فصول اولیه آن پیش از نگارش اولین نامه هلوئیز نوشته شده باشد. شهوانیت بیباکانه پارهای از قسمتهای نامه از زنی که خلوص نیتش در دینداری، در عرض چهارده سال متمادی، او را در نظر عموم محترم و بلندپایه ساخته بود و این امر به تصدیق پیرلو و نرابل و خود آبلار رسیده است بعید به نظر میرسید. در این نامه ها دقایق استادانهای از لحاظ معانی بیان وجود دارد، و جمل فضلفروشانهای از آثار کلاسیک و نوشته های آبای کلیسا دیده میشود که دشوار نیست از ذهنی که صادقانه احساس دلبستگی، دینداری، یا پشیمانی میکند تراوش کرده باشد. قدیمیترین نسخ این نامه مسبوق به قرن سیزدهم است. ظاهرا آنها را ژان دو مون در سال 1285 از لاتینی به فرانسه ترجمه کرد. از آنجا که دلایل متقنی در دست نداریم، میتوانیم چنین استنتاج کنیم که این نامه ها از عالیترین مکتوبهای جعلی تاریخند; از لحاظ واقعیت اعتباری ندارند، لکن بخش فناناپذیری از ادبیات رمانتیک فرانسه را تشکیل میدهند.

نمیدانیم که چه وقت یا چگونه آبلار از شئون و مشقات دوران صدارت دیر خود دست کشید. جان آو سالزبری خبر میدهد که در سال 1136 وی در محضر درس آبلار در کوه سن ژنویو حضور داشته است. نمیدانیم که چطور موفق به تحصیل اجازه مجدد برای تدریس شده بود. شاید هم بدون کسب اجازه درس میگفته است. شاید تخلف از پارهای نظامات انضباطی کلیسا بود که روحانیان را به مخالفت با وی برانگیخت و به طور غیرمستقیم منجر به سقوط نهایی وی شد.
اگر خصی کردن، آبلار را از مردی انداخته بود، در آثاری که مفاد تعالیم وی را به ما عرضه داشتهاند هیچ اثری از این امر مشهود نمیشود. در میان نوشته هایش پیدا کردن مطلبی
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1276
که صریحا دلالت بر بدعت کند دشوار است، لکن بسهولت میتوان مطالبی جست که قطعا مایه خشم و تکدر روحانیان شده است. در کتابی راجع به فلسفه اخلاقی تحت عنوان خود را بشناس، آبلار میگوید که مصیبت در ارتکاب نیست، بلکه در قصد مضمر است. هیچ عملی حتی قتل نفس فینفسه گناه نیست. بنابر این اگر مادری که به حد کفایت پوشاک برای گرم کردن خود ندارد نوزاد را در آغوش بفشرد و بیآنکه خواسته باشد او را خفه کند، گو اینکه به جرم قتل جگرگوشهاش به حکم قانون عاقلانه مجازات میشود تا عبرت سایر مادران باشد، با وجود این، در نظر خداوند چنین بندهای گناهکار محسوب نخواهد شد. به علاوه، برای آنکه گناهی صورت پذیرد، فاعل نه فقط باید اصول اخلاقی سایرین را زیر پا نهد، بلکه باید از وجدان اخلاقی خویش تخلف ورزد. از این رو قتل شهدای مسیحی به دست رومیان گناه نبود، زیرا رومیان احساس میکردند که این قبیل زجر و آزارها برای بقای ملک ایشان یا تحکیم مبانی دینی که در نظر آنها حقیقت داشت ضروری میباشد. و حتی "میگویند آنهایی که مسیح یا پیروانش را آزار میدادند و به عقیده خود موظف به انجام چنین عملی بودند بالفعل مرتکب گناه شدند، لکن]من میگویم که[اگر آن جماعت خلاف وجدان خویش دست روی دست میگذاشتند و به عملی مبادرت نمیجستند، مرتکب گناه عظیمتری میشدند". این سخنان در عین حال که منطقی است، ممکن است سبب تکدر خاطر نیز بشود، لکن رواج چنین فرضیهای تمام اساس فکر گناه را به عنوان نقض قانونی الاهی بر هم میزد و مفتاح مشکلات اخلاقی را حواله به موضوع مبهمی میداد که مرتبط با قصد و اغراض باطنی بود; در این صورت، جز چند تنی مثل بولس حواری چه کسی حاضر

بود اذعان کند که خلاف وجدان خویش عمل کرده است از شانزده فقره مطالب برگزیده‌ای که در 1141 آبلار را به جرم نگارش آنها محکوم کردند، شش تا از این کتاب بخصوص نقل شده بود.
آنچه در فلسفه آبلار بیش از هر بدعت بخصوصی مایه تشویش کلیسا شد فرض وی بود مشعر بر اینکه هیچ گونه رمزی در مسیحیت وجود ندارد و کلیه اصول مسلم دین را میتوان با دلایل عقلانی توضیح داد. آیا وی چنان از حمایت منطق سرمست نشده بود که گستاخانه میخواست منطق را با کلام خدا که علمی تقریبا ربانی بود مرتبط سازد. به فرض آنکه این معلم گمراه کننده، به روش غیرمتعارفی، به نتایجی متعارف میرسید، چند تن از مردمان ناقص عقل به تقلید از وی گرفتار این بلای منطقجویی شده و، با دلایل ظاهرالصلاح له و علیه وی، از راه به در شده باشند خوب است! اگر وی در این معرکه آدمی منحصر به فرد بود، شاید کاری به کارش نداشتند و فکر میکردند که بزودی آفتاب عمرش به لب بام خواهد رسید و از شرش خلاص خواهند شد. لکن وی صدها نفر پیرو مشتاق داشت; و معلمان دیگری مثل ویلیام کانشی، ژیلبر د لا پوره، برانژه دو تور نیز بودند که دین را برای دادرسی به محضر عقل احضار میکردند. اگر این جریان ادامه مییافت، تا چه مدت کلیسا میتوانست آن وحدت عقیده و

شور مذهبیی را که بظاهر نظام اخلاقی و اجتماعی اروپا بر آن استوار بود حفظ کند هنوز در همین مراحل نخستین، یکی از شاگردان آبلار، آرنالدو دا برشا، آتش انقلاب را در ایتالیا دامن زده بود.
احتمالا این گونه ملاحظات بود که سرانجام قدیس برنار را آشکارا به جنگ با آبلار واداشت. آن سگ مشتاق چون بوی گرگی در میان گله به مشامش رسید، دیگر سگان را به تعقیب دشمن برانگیخت. سالیان دراز بود که وی با سوظن به جرگه عقلای شکارجو، مهاجم، و گستاخ مینگریست; در نظر وی کسب دانش جز برای انجام امور دینی، بتپرستی محض به شمار میرفت; سعی در توضیح رموز مقدس دین زندقه و حماقت بود; و همان مکتب خردگرایی که در آغاز کار به توضیح اسرار دین میپرداخت، سرانجام به اصول دین بیحرمتی میکرد. با اینهمه، قدیس برنار آدمی درندهخو نبود; هنگامی که (1139) ویلیام آو سنتیری، رهبانی از رنس، نظر وی را به خطرات تعالیم آبلار معطوف ساخت و از وی استدعا کرد که فیلسوف مزبور را رسوا کند، برنار طفره رفت و هیچ عملی انجام نداد. آبلار خودش در تهیه مقدمات سقوط خویش پیشدستی جست و طی نامهای از اسقف اعظم سانس تقاضا کرد که در شورای آتی روحانیان به وی فرصت دهد تا از اتهامات بدعتی که به وی نسبت میدادند، و بر سر زبانها افتاده بود، دفاع کند. اسقف اعظم سانس که بیمیل نبود حوزه قلمرو شخص وی قبله جهان

مسیحی شود، با این تقاضا موافقت کرد و برای آنکه مجلس مناظره گرم باشد، از برنار نیز دعوت کرد تا در آنجا حضور یابد. برنار خودداری ورزید و گفت که در جدل با آبلار شخص وی صرفا حکم "کودک خردسالی" را خواهد داشت در مقابل مردی که چهل سال در مباحثات منطقی ورزیده شده است. لکن وی به چند تن از اسقفان نامه فرستاد و آنها را تشویق به شرکت در آن جلسه و دفاع از دین کرد:
پیر آبلار، چون به کمک قوه عقلانی بشری خود را قادر به درک ذات خداوند میداند. درصدد برآمده است ارج مسیحیت را بیاعتبار سازد. وی به اوج افلاک صعود و حتی به قعر در کات نزول میکند; هیچ چیز از نظر وی مخفی نمیماند! ... از آنجا که حاضر به قبول مغیبات نیست، باید همه چیز را به رایالعین مشاهده کند. ... چون سخن از تثلیت میگوید، برای حلاوت کلام باید استناد به آریوس جوید; وقتی دم از فیض الاهی میزند، باید متکی به کلام پلاگیوس باشد; و هنگامی که از شخص عیسی مسیح سخن به میان میآورد، باید نقل از نسطوریوس کند. ... آیین نیکوکاران همه اعتقاد است نه مباحثه، لکن این مرد میل به اعتقاد هیچ چیز ندارد، مگر آنکه قبلا آن را به محک عقل و استدلال آشنا ساخته باشد.
متفقین برنار، که ضعف خود را بهانه کرده بودند، بالاخره وی را مجاب ساختند که حضورش ضروری است. هنگامی که آبلار وارد سانس شد (ژوئن 1140)، عینا مثل نوزده سال قبل از این در سواسون، متوجه شد که فقط حضور و دشمنی برنار با وی چنان مردم را بر سر خشم

آورده است که تقریبا جرئت حرکت در خیابان را ندارد. اسقف اعظم به آرزوی خود نایل آمد; مدت یک هفته سانس در نظر همگان مرکز جهان شد; پادشاه فرانسه با دربار پرتشریفات خویش در آنجا حضور داشت; جمع عظیمی از مشاهیر و معاریف کلیسا حاضر شده بودند; و برنار، مفلوج از روماتیسم و پرهیبت از تقدس، همه را تحتالشعاع و مرعوب ساخته بود. برخی از این اسقفان شخصا یا جمعا نیش حملات آبلار را بر قصور روحانیان، نااستواری کشیشان و رهبانان، فروش آمرزش گناهان، و جعل معجزات احساس کرده بودند. آبلار، که یقین داشت شورا وی را محکوم خواهد کرد، در نخستین جلسه حضور یافت و اعلام داشت که هیچکس را جز شخص پاپ به داوری قبول نخواهد کرد، واز جلسه بیرون آمد و شهر را ترک گفت. بعد از این استیناف، شورای روحانیان دیگر اطمینان نداشت که قانونا بتواند آبلار را محاکمه کند; برنار روحانیان را بار دیگر قوت قلب داد، و خود وی شانزده باب از اقوال آبلار را که ماخوذ از کتابهایش بود از جمله تعریف وی از گناه، و فرضیه او درباره تثلیث، مشعر بر قدرت، خرد، و محبت خدای واحد مردود و محکوم شمرد.

آبلار، که اکنون تقریبا تهیدست بود، رو به رم نهاد تا مرافعه خویش را در محضر پاپ اقامه نماید، لکن کبر سن و ضعف مزاج او را از پا درآورد. هنگامی که به صومعه کلونی در بورگونی رسید، پیر لو ونرابل از سر شفقت و اشتیاق او را منزل داد، و آبلار چند روزی در آنجا استراحت کرد. در خلال این احوال، اینوکنتیوس دوم با صدور فرمانی حکم شورا را تایید کرد، و مقرر داشت که آبلار دیگر حق سخن گفتن ندارد، و دستور داد که وی را در صومعهای زندانی سازند. با اینهمه، آبلار میخواست به سفر خویش ادامه دهد; پیر او را از این کار منصرف کرد و به وی گفت که پاپ هرگز خلاف نظر برنار رای نخواهد داد. آبلار که جسم و روحش فرسوده شده بود، تسلیم شد، همانجا در کلونی معتکف شد، خود را در میان چهار دیواری و شعایر صومعه پنهان ساخت. وی با پرهیزکاری، سکوت، و دعاهای خویش وسیله تهذیب اخلاق سایر رهبانان را فراهم کرد. خطاب به هلوئیز که دیگر هرگز او را ندید نامه موثری فرستاد که حاکی از تنفیذ ایمانش به تعلیم کلیسا بود. آبلار محتملا برای هلوئیز به تصنیف پارهای از عالیترین سرودهای روحانی ادبیات قرون وسطی مبادرت ورزید. در "نوحهای" که از آن وی دانستهاند، و بظاهر مرثیه داوود بر یوناتان است، بآسانی میتوان احساسات رقیقه خود مصنف را از خلال عبارت دریافت:

اگر امکان میداشت که در یک گور با تو دراز کشم، با شادکامی از این جهان رخت برمیکشیدم، چه از تمام هدیه هایی که عشق دنیوی ارزانی میدارد هیچ احسانی از این بزرگتر نمیشناسم.

زیستن برای من، آنگاه که تو مرده باشی، مرگ جاودانه خواهد بود،

و به خیال من نه نیم جانی را قدرت زندگی باشد و نه نیم نفس را.

چنگ را خاموش به حال خود مینهم.

کاش میشد که این ناله ها و سرشگهایم را به همان سان خاموش سازم! دستهایم با کوفتن مجروح شده است، سینهام از فرط اندوه ریش است، روانم زوال میگیرد.

اندکی پس از این حوادث، آبلار در بستر بیماری افتاد، و رئیس مهربان دیر کلونی او را برای تغییر آب و هوا به دیر سن مارسل در نزدیکی شالون فرستاد. آنجا بود که آبلار روز 21 آوریل سال 1142 در شصت و سه سالگی درگذشت. ابتدا جنازهاش را در نمازخانه آن دیر به خاک سپردند، لکن هلوئیز به پیر لو ونرابل پیغام داد که آبلار وصیت کرده بود جنازهاش در پاراکله دفن شود. پیر، آن مرد نیکوسیرت، خودش جنازه را نزد هلوئیز برد; برای تسلی خاطر او شمهای از محاسن معشوق در گذشتهاش برشمرد; او را سقراط، افلاطون، و ارسطوی عهد خود خواند; و نامهای از آبلار به دست وی داد که مالامال از شفقت مسیحی بود:

به این سان، این خواهری که در بارگاه الاهی گرامی و عزیزی، همان کس که تو با وی، بعد از رابطه دنیوی، با پیوند بهتر و محکمتر عشق الاهی متحد شدهای ... و همان کس که تو با وی به خدمت خداوند کمر بستی، اکنون او را خدا به جای تو، یا به عنوان روح تو در قالبی دیگر، میپذیرید و در آغوش خویش گرم میکند، و برای روز رجعت خداوندی، هنگامی که صدای ملک مقرب و نفخه صور از آسمان نازل شود، او را حراست میکند، تا به لطف خویش به تو بازش گرداند.
هلوئیز در 1164، پس از آنکه به قدر معشوق در گذشته خویش عمر کرد و تقریبا از لحاظ شهرت با وی برابر شد، درگذشت. او را در باغچه عمارت نمازخانه پاراکله به خاک سپردند. آن نمازخانه در دوران انقلاب کبیر فرانسه ویران، و قبور مزبور نبش، و شاید هم با یکدیگر مشتبه شد، لکن بعدها، در 1817، آنچه را که به ظن قوی بقایای اجساد آبلار و هلوئیز بود به گورستان پرلاشز در پاریس منتقل کردند. هنوز تا این تاریخ، روزهای یکشنبه فصل تابستان، در آنجا مردان و زنانی را میتوان دید که با دسته های گل مزار آن دو دلداده را زینت میدهند.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1280

فصل سی و ششم :ماجرای عقل - 1120-1308

ا- مکتب شارتر

چطور میتوان آن فیضان شگفتانگیز فلسفهای را که با انسلم و روسلن و آبلار آغاز شد و با آلبرتوس ماگنوس و قدیس توماس آکویناس به اوج کمال رسید توضیح داد به عادت مالوف، علل بسیاری دست به دست هم دادند. دنیای یونانی شرق هرگز میراث باستانی خود را از کف نداده بود; آثار فلاسفه باستان را در هر قرنی در قسطنطنیه، انطاکیه، و اسکندریه فرا میگرفتند; مردانی مانند میخائیل پسلوس، نیکفوروس بلمیدس، جورجیوس پاخومرس، و ابنالعبری، فیلسوف سوری، مستقیما با آثار افلاطون و ارسطو آشنایی داشتند; به تدریج استادان یونانی و دستنبشته ها وارد جهان غرب شدند. حتی در خود اروپای باختری لختی از میراث هلنیستی از دستبرد تهاجم بربرها محفوظ مانده بود; قسمت بیشتر کتاب ارغنون ارسطو در فن منطق، و دو رساله منون و تیمایوس افلاطون بجا مانده بود، و تصور همین حکیم از دوزخ بود که جهنم را با تمام آن اوصافش در اذهان مسیحیان منقوش ساخت. امواج پی در پی ترجمه های کتب از عربی و یونانی،

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1281

در قرون دوازدهم و سیزدهم، در را بر روی افکار الهامبخش مبارزجوی فلاسفه یونانی و مسلمان گشود. تعالیم فلسفی جدید چنان با حکمت مسیحی متفاوت بودند که اگر جهان مسیحی قادر به ابداع فلسفه متقابلی نبود، تمام الاهیاتش در برابر این سیل منهدم میشد. لکن اگر مغرب کماکان تهیدست باقی میماند، این نفوذها هرگز قادر به ایجاد یک فلسفه مسیحی نمیشدند. آنچه این عوامل را اثربخش ساخت توسعه ثروت از طریق آماده ساختن اراضی اروپا برای زراعت، گسترش بازرگانی و صنعت، خدمات و تراکم عواید بود. این احیای اقتصادی به موازات آزادی کومونها، پیدایش دانشگاه ها، تجدید حیات ادبیات لاتینی و حقوق رومی، تدوین قوانین کلیسایی، حشمت سبک گوتیک، رونق بازار خیالپردازی و افسانهسازی، علم طرب تروبادورها، و بیداری علوم و رستاخیز فلسفه "رنسانس قرن دوازدهم" را بنیان نهاد.

در سایه ثروت، فراغت و تحصیل و مدارس به وجود آمدند; از خود لفظ Schol (مدرسه) در آغاز معنی فراغت افاده میشد. اسکولاستیکوس (مدرس) مدیر یا استاد مدرسه بود; "فلسفه اسکولاستیک" (فلسفه مدرسی) عبارت از فلسفهای بود که در مدارس متوسطه قرون وسطی یا دانشگاه هایی که بیشتر بر شالوده این قبیل مدارس بر پا شدند تدریس میشد. "روش اسکولاستیک" (روش مدرسی) عبارت از اسلوب مباحثات

فلسفی و طرز تشریحی بود که در این قبیل مدارس رواج داشت. در قرن دوازدهم، به استثنای کلاسهای درس آبلار، در خود پاریس یا نزدیکی آن، شارتر فعالترین و مشهورترین مراکز تدریس بود. در آنجا فلسفه با ادبیات توام بود و دانشجویان درس خوانده چنان با نثر سلیس و زیبایی در باره مسائل مبهم قلمفرسایی میکردند که این امر به صورت سنت شریفی در فرانسه درآمد.
افلاطون، یعنی همان فیلسوفی که فلسفه را رشتهای در خور فهم ساخته بود، در شارتر مورد توجه بود; در آنجا، برای سازش میان آرای واقعپردازان اصحاب تسمیه، میگفتند که کلیات "واقعی" عبارت از همان مثل افلاطونی یا نمونه های اصلی خلاقهای است که در ذهن صانع پدید آمدهاند. برنار دو شارتر (حد 1117) و برادرش تئودوریک (حد 1140) مکتب شارتر را به اوج نفوذ خود رسانیدند. سه تن از دانشجویانی که مکتب مزبور را درک کرده بودند، در طی نیم قرنی بعد از آبلار، از بزرگترین فلاسفه اروپای باختری شدند. این سه عبارتند از ویلیام کانشی، ژیلبر د لا پوره، و جان آو سالزبری.
وسعت دامنه بینش مدرسی از خلال آرای ویلیام کانشی هویداست. ویلیام دانشمندی بود که از آثار بقراط، لوکرتیوس، حنین بناسحاقالعبادی، قسطنطین افریقایی، و حتی ذیمقراطیس اطلاع داشت. وی فریفته فرضیه اتمی یا جز لایتجزا بود; چنین اظهار عقیده کرد که کلیه آثار طبیعت از ترکیب اتمها ناشی میشوند; و این امر حتی در مورد ضروریترین رویدادهای بدن آدمی

صادق است. روان پیوندی است میان اصل اساسی فرد با روح فلکی یا اصل اساسی جهان. ویلیام، به تبعیت از آبلار، عطف توجه به رازی خطرناک کرده، مینویسد: "در خدایی که مصدر کاینات است قدرت، خرد، و مشیت مضمر است، و قدیسان این سه جنبه را سه شخص نامیدهاند" وی داستان آفرینش حوا از دنده آدم را بیشتر یک قصه تمثیلی میشمرد و با لحن شدیدی به شخصی کورنیفیسیوس نام، و طرفداران وی که به اتکای ایمان محض، علم و فلسفه را مردود شمردهاند، پاسخ میدهد:
چون از نیروهای طبیعت آگاهی ندارند، و از آنجا که میخواهند عدهای در جهالت با آنها دمساز باشند، نمیگذارند که دیگران در صدد کشف چیزی برآیند، و میل دارند که ما مثل دهاتیان اعتقاد داشته باشیم و دلیلی نخواهیم. ... لکن ما میگوییم که برای همه چیزها باید دلیلی پیدا کرد، اگر عقل قاصر آمد، باید مسئله را ... به روحالقدس و ایمان حوالت دهیم. ... (آنها میگویند) "ما نمیدانیم که این به چه نحو است، لکن میدانیم که خداوند به انجام آن قادر است".

ای سفیهان بیچاره! خداوند قادر است از درختی گاوی آفریند. اما آیا هرگز چنین کاری کرده است لذا دلیلی بیاورید که چرا چنین است، یا سلب اعتقاد کنید که آن چیز چنین است که میپندارید ... . ما که نه از کثرت، بل از درستی مسائل معدودی شادیم، فقط در طلب حقیقت تلاش میکنیم.
این گفته ها شدیدتر از آن بودند که برای آدمی چون ویلیام آو سن تیری مقبول باشند; آن رهبان غیور، که قدیس برنار را به تعقیب آبلار گماشته بود، بدون اتلاف وقت از این مرد جدید مکتب خردگرایی شکایت پیش برنار، رئیس مراقب دیر کلروو، برد. ویلیام کانشی گفته های بدعتآمیز خویش را پس گرفت، قبول کرد که حوا از دنده آدم آفریده شده است، متوجه شد که چون منافع حاصله از فلسفه متناسب با خطرات ناشی از آن نیست، بهتر است از این رشته دست شوید; به همین سبب، معلم خصوصی هنری پلانتاژنه، پادشاه انگلستان، شد و از تاریخ کناره گرفت.
ژیلبر د لا پوره این تکلیف خطرناک را با کامیابی بیشتری انجام داد. وی در شارتر و پاریس تدریس میکرد، به مقام اسقفی پواتیه رسید، و به نوشتن کتاب اصول ششگانه دست زد، که مدت چند قرن ماخذ معتبر و موثقی برای تدریس و تحصیل علم منطق بود. لکن در کتاب دیگرش موسوم به تفسیر آرای بوئتیوس چنین اظهار عقیده کرد که ماهیت ذات خداوند به قدری فوق ادراک آدمی است که کلیه اقوال راجع به این موضوع را باید قیاس محض تلقی کرد; و به اندازهای درباره وحدانیت خدا تاکید کرد که تثلیث فقط جنبه صنعت بدیعی را پیدا میکرد. در سال 1148، با آنکه ژیلبر هفتاد و دو ساله بود، از طرف قدیس برنار متهم شد، در اوسر وی را محاکمه کردند، لکن ژیلبر با مباحثات لغوی دقیقی مخالفان خویش را گیج کرد و، بیآنکه محکوم شود، به خانه خویش رفت. سال بعد دوباره او را به محاکمه خواندند. این بار راضی شد که پارهای از قسمتهای کتابهایش را پاره کند و بسوزاند، لکن مجددا بیآنکه جرمی در حق وی به ثبوت رسیده باشد، به اسقف نشین خود بازگشت. هنگامی که به وی پیشنهاد شد که باید نظریات خویش

را با برنار در میان گذارد، ژیلبر خودداری ورزید و گفت که قدیس برنار در الاهیات کمتر از آن اطلاع دارد که بتواند سخنان وی را درک کند. جان آو سالزبری گفته است که ژیلبر "به حدی در فرهنگی که غرض آن صرفا تنویر افکار بود به مدارج کمال رسید که هیچ کس از وی برتر نبود".
گویی جان این سخن را در حق خویش گفته بود، زیرا در بین کلیه فلاسفه مدرسی هیچ کس از نظر وسعت و احاطه معلومات به پای او نمیرسید; آدمی بود بیاندازه مهربان و صاحب انشایی که حکایت از کمال ذوق میکرد. جان در حدود سال 1117 در شهر سالزبری از شهرهای انگلستان به دنیا

آمد، مکتب آبلار را در کوه سن ژنویو، و محضر ویلیام کانشی را در شارتر درک کرد، و چندی از شاگردان ژیلبر د لا پوره در پاریس بود در 1149 به انگلستان بازگشت و دبیر دو تن از اسقفان اعظم کنتربری ثیوبالد و تامس ا بکت بود. با چنین سمتی، وی چندین بار از جانب آن دو اسقف اعظم به ماموریتهای سیاسی مهم گماشته شد، شش بار از ایتالیا دیدن کرد، و مدت هشت سال در دربار پاپ مقیم گشت. هنگامی که بکت جلای وطن گفت و به فرانسه رو نهاد، جان همراه وی بود، و قتل بکت را در کلیسای جامع کنتربری به چشم دید. در 1176 وی اسقف شارتر شده، و در 1180 درگذشت. عمر پرماجرا و متنوعی بود که جان در خلال آن آموخت که چگونه با زندگی جلو منطق را سد سازد و مابعدالطبیعه را با همان فروتنی بنگرد که ذره بیمقداری جهان آفرینش را میبیند. در سالهای بعدی زندگی، هنگامی که جان بار دیگر از مدارس ایام جوانی دیدن میکرد، این نکته مایه تفریح خاطرش شد که دید هنوز مرافعه میان واقعپردازان و اصحاب تسمیه ادامه دارد. در این باب مینویسد:
آدمی هر جا برود از این مسئله رهایی ندارد. دنیا از بحث درباره آن فرتوت شده است. وقتی که بر سر این موضوع صرف شده به مراتب فزونتر از اوقاتی است که قیصرها صرف فتح و حکومت عالم کردند. ... از هر جایی مباحثهای آغاز شود، همیشه جریان سخن برمیگردد و به این موضوع میپیوندد. حکایت جنون روفوس است درباره نیویا، "وی درباره هیچ چیز دیگری نمیاندیشد، سخن از هیچ چیز دیگر نمیگوید، و اگر نیویا وجود نداشت روفوس الکن میبود".
خود جان مسئله حقیقت کلیات را به طرز سادهای توضیح داد، به این معنی که گفت: کل عبارت از پنداری است ذهنی که، برای سهولت کار، جمیع خصایص مشترک اجزا را به هم پیوند میدهد. در واقع پایهگذار مکتب "اصالت تصور کلی" را باید جان آو سالزبری دانست نه آبلار.
نمونه شگفتانگیزی از توسعه افق فکری فضلای قرون وسطی، کار جان در تالیف تاریخ فلسفه یونان و روم است که، از زمان نگارش نامه های آلکوین به این طرف، نمونهای از نثر لاتینی به این فصاحت و سلاست دیده نشده بود. در کتاب متالوژیکون، جان به کمک تذکره احوال خویش از سنگینی منطق کاست، و بر کتاب دیگرش موسوم به پولیکراتیکوس (1159) از سر طنز

عنوان فرعی در بلاهتهای مردم درباری و آثار فلاسفه نهاد. در ادبیات جهان مسیحی این کتاب را باید اولین رساله موهوم فلسفه سیاسی محسوب داشت. این کتاب اشتباهات و معایب حکومتهای معاصر را برمیشمرد و به توصیف حکومت و انسان کمال مطلوب میپرداخت. میگفت که "امروزه

همه چیز آشکارا خریداری میشود، مگر آنکه حجب فروشنده مانع این امر شود. آتش ناپاک آز حتی محرابهای مقدس را تهدید میکند. ... حتی نمایندگان دربار پاپی نیز از آلوده ساختن دستهای خود به تحف خودداری نمیکنند، بلکه گاهگاهی به جنون مستی و عیاشی گرفتار و چون سیلی از ولایتی به ولایتی سرازیر میشوند". اگر بتوان به اقوال جان آو سالزبری (که بیشتر به آن اشارت رفت) اعتماد کرد، وی به پاپ هادریانوس چهارم گفته بود که کلیسا بیهیچ قید و بندی در فساد عهد شریک است، و جواب پاپ به این سخن جان در واقع آن بود که افراد بشر به هرجا و هر هیئتی درآیند، بشر خواهند بود. جان بخردانه در دنباله این مقال میگوید "در هر منصبی از مناصب خانه خدا (یا کلیسا) چون بعضی کوتاهی میورزند، کار جماعتی دیگر افزون میشود. در بین شماسها، سرشماسها، اسقفان، و فرستادگان پاپ برخی را به چشم دیدهام که در خدمت حق چنان جهد میورزیدند که از فواید ایمان و تقوای ایشان بخوبی معلوم بود که حقا ایشان را به شبانی گوسفندان خداوند گماشتهاند". به عقیده جان، حکومت مدنی عهد به مراتب فاسدتر از طبقه روحانی بود، و کار بقاعده این بود که کلیسا، برای حراست حقوق مردم، بر عموم پادشاهان و حکومتهای روی زمین سلطهای اخلاقی داشته باشد. معروفترین جمله های کتاب پولیکراتیکوس درباره کشتن ستمکاران است:

اگر ملوک اندکاندک پا از جاده عدل و انصاف فراتر نهاده باشند، حتی در چنین صورتی سرنگون کردن بلادرنگ و ناگهانی آنها کار صحیحی نیست، بلکه باید ظلم و جور را با ملامت توام با شکیبایی مواخذه کرد تا آنکه سرانجام واضح شود که شاهان ستم پیشه در کار زشت خویش لجاجت میورزند. ... اما اگر قدرت ملک مخالف احکام الاهی باشد و بخواهد که مرا در جنگش با خداوند سهیم سازد، آنگاه من آزادانه صدا برمیدارم که خدا را باید بر هر آدمیزادهای در روی زمین ترجیح داد. ... کشتن آدمی ستمگر نه فقط مشروع بلکه صحیح و عین عدل است.

این طرز غلیان احساسات و تندمزاجی در نوشته های جان غیرعادی بود، و بعدا در طی عبارت دیگری از همین کتاب توضیح داد که شرط قتل ستمگر آن است که "شخص قاتل به حکم بیعت وفاداری در برابر ستمپیشه مکلف نباشد". این شرط بسیاری از ستمکاران بالقوه را از مرگ میرهانید، زیرا هر امیر یا پادشاهی معمولا رعایای خویش را ملزم به ادای سوگند وفاداری میکرد. در قرن پانزدهم، ژانپتی، با استناد به کتاب پولیکراتیکوس، از عمل خویش یعنی قتل لویی اورلئان دفاع کرد، لکن شورای کنستانس به این علت پتی را محکوم ساخت که حتی یک پادشاه نیز نمیتواند متهمی را بدون احضار و دادرسی محکوم کند.

ما "متجددین" نمیتوانیم همیشه با متجددین یا طبقه "مدرنی" که جان به

ایشان تعلق داشت
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1285
توافق نظر داشته باشیم. گاهگاهی وی مطالبی اظهار میکند که به نظر ما بیمعنی میرسند. لکن حتی مهملات وی نیز در خلال سبکی چنان قرین لطافت و تساهل آمده است که نظیر آن قبل از اراسموس کمتر دیده میشود. جان نیز اومانیست بود، به این معنی که به زندگی دنیوی بیش از حیات جاودانی عشق میورزید; زیبایی و عطوفت را بیشتر از اصول مسلم هر کیشی دوست میداشت; به آثار نویسندگان باستان با آزادی و میل بیشتری استناد میجست تا به کتاب مقدس. وی سیاهه مفصلی از "مشکوکات" "یا چیزهایی که درباره آنها شخص خردمند ممکن است تردید پیدا کند" ترتیب داد که از آن جمله بود ماهیت و منشا روح، خلقت عالم، و رابطه میان بینش خداوند و اختیار آدمی. لکن وی زیرکتر از آن بود که خود را در معرض تهمت بدعتگذاری قرار دهد. جان از میان مشاجرات و اختلاف نظرهای عهد خویش با لطف و مصونیتی سیاسی گذر کرد. در نظر وی فلسفه عبارت از مرهمی برای صلح بود نه نوعی از جنگ; میگفت که حکمت در تمام امور حکم عاملی ثباتبخش را دارد و "کسی که به پایمردی فلسفه به محبتی خیرخواهانه نایل آمده باشد، به مقصد واقعی فلسفه رسیده است".

II- ارسطو در پاریس

در حدود سال 1150، پتروس لومباردوس، یکی از شاگردان آبلار، به نشر کتابی مبادرت ورزید که هم در حکم تالیف آرای آبلار منتها خالی از هر گونه سخن بدعتآمیز بود و هم جنبه پایهای را داشت که فلسفه رسمی مدرسی بر آن مبنا نهاده شد. پتروس، مثل انسلم، آرنالدو دا برشا، بوناونتوره و توماس آکویناس، یک نفر ایتالیایی بود که برای تکمیل تحصیلات خویش در فلسفه و الاهیات روانه فرانسه شد. وی به آبلار علاقه داشت و کتاب چنین و نه چنین آن فیلسوف را کتاب دعای خوش میخواند; لکن در عین حال میخواست که به مقام اسقفی نایل شود. وی در کتابش تحت عنوان کتب اربعه عقاید روش چنین و نه چنین را به کار بست و آن را مهذب ساخت، به این معنی که در زیر هر سوالی از مبحث الاهیات یک رشته جوابهایی، برله و علیه، از کتاب مقدس و آرای آبای کلیسا نقل کرد; لکن، با خلوص نیت، کوشش را به کار بست تا جمیع آرای ضد و نقیض را با یکدیگر سازش دهد و به نتایج صحیحی برساند. پتروس را اسقف پاریس کردند، و کتابش مدت چهار قرن در دوره های دروس الاهیات به حدی مورد توجه شد که راجر بیکن زبان به نکوهش آن گشود، زیرا میدید که جانشین کتاب مقدس شده است. به قرار معلوم، بالغ بر چهار هزار نفر از عالمان الاهی، از جمله آلبرتوس ماگنوس و توماس آکویناس، تفاسیری بر کتاب اربعه عقاید نوشتهاند.

از آنجا که کتاب لومبارد از اصالت و اعتبار کلام کتاب مقدس در مقابل دعاوی تعقل فردی طرفداری میکرد، مدت نیم قرن جلو پیشرفت نهضت خردگرایی را سد کرد. لکن در آن نیم

قرن واقعه عجیبی حکمت الاهی را دگرگونه ساخت. به همان نحو که ترجمه آثار علمی و مابعدالطبیعه ارسطو به زبان عربی، در قرن نهم، متفکران مسلمان را به پیدا کردن راه مصالحه و سازشی میان اصول عقاید اسلامی و فلسفه یونان وادار ساخته بود، و به همان طرز که تماس میان فلسفه ارسطو و افکار یهودیان در اسپانیا طی همین قرن دوازدهم ابنداوود و ابنمیمون را در طلب هماهنگی میان یهودیت و افکار فلاسفه یونان روان ساخته بود، همان طور هم در خلال سالهای 1150 تا 1250 ظهور آثار ارسطو به زبان لاتینی در اروپا عالمان الاهی کاتولیک را مجبور کرد تا ترکیبی از علوم مابعدالطبیعه یونانی و الاهیات مسیحی فراهم سازند; و از آنجا که ارسطو در برابر قدرت کلام کتاب مقدس مصون به نظر میرسید، عالمان الاهی ناگزیر بودند به زبان و اسلحه عقل توسل

جویند. اگر آن فیلسوف یونانی سر از خاک به در میکرد، قطعا از اینکه میدید اکنون چگونه ادیان متعددی که زلزله در ارکان جهان افکنده بودند افکار وی را میستودند لبخند میزد! لکن ما نباید درباره نفوذی که فلاسفه یونان در پرورش شکوفه های بوستان فلسفه این عهد داشتند مبالغه کنیم. اشاعه آموزش پرورش، ضرورت مباحثه، و فعالیتهای عقلانی در مدارس و دانشگاه های قرن دوازدهم; تاثیر مردانی از قبیل روسلن، گیوم دو شامپو، آبلار، ویلیام کانشی، و جان آو سالزبری; توسعه افق افکار و عقاید بر اثر جنگهای صلیبی; و معرفت روزافزون به آرا و زندگی اسلامی در شرق و غرب تمام این عوامل، حتی اگر ارسطو نیز بر جهان غرب مجهول میماند، بیشک توماس آکویناسی به وجود میآورد; راستش پشتکار آکویناس ناشی از ترس از ابنرشد بود نه عشق به ارسطو. در قرن دوازدهم، تازه فلاسفه اسلامی و یهود از طریق اسپانیا در افکار مسیحیان رخنه کرده بودند. آرای کندی، فارابی، غزالی، ابوعلی سینا، ابن جبرون، ابنرشد، و ابنمیمون از همان درهایی وارد اروپای لاتین شد که افلاطون و ارسطو، بقراط، جالینوس، اقلیدس و بطلمیوس را اذن دخول داده بود.
این گونه تهاجم از جانب آرای بیگانه در میان مردمان ناپخته مغربزمین ضربت ذهنی بسیار بزرگی بود. بنابر این جای تعجب نیست اگر در آغاز سعی میشد این قبیل افکار تازه را پایمال کنند یا مانع از بروز آن شوند; آنچه مایه تعجب آدمی میشود توافق حیرتانگیزی است که در پرتو آن دانش کهنه و نو در کیش نوبنیاد جذب شدند. تاثیر اولیه فیزیک و مابعدالطبیعه ارسطو، و تفاسیر ابنرشد که در بیست ساله اول قرن سیزدهم به پاریس رسید، پایه فربود کیشی بسیاری از دانشجویان را متزلزل کرد، و برخی از فضلا مانند آمالریک دو بن و داوید دینانی چنان تحت تاثیر این آرا قرار گرفتند که حتی بر پارهای از اصول اساسی مسیحیت مانند خلقت، معجزات، و خلود تاختند. کلیسا ظنین بود از آنکه رخنه افکار فلاسفه اسلامی و یونان به صفحات جنوبی فرانسه، پایه ایمان صحیح مردم با سواد را متزلزل ساخته و اراده آنها را برای جلوگیری از بدعت آلبیگاییان ضعیف کرده باشد. در سال 1210، شورایی مرکب از روحانیان در پاریس

آمالریک و داوید را محکوم کرد، و مطالعه "مابعدالطبیعه و حکت طبیعی" ارسطو، یا تفاسیری را که بر فلسفه آن فیلسوف نوشته بودند ممنوع ساخت. از آنجا که این نهی در 1215از جانب یکی از نمایندگان پاپ تکرار شد، میتوان چنین استنباط کرد که فرمان مورخ 1210 عدهای از مردم را به خواندن این قبیل آثار ممنوعه تشویق کرده است چهارمین شورای لاتران تدریس آثار ارسطو را در منطق و اخلاق مجاز دانست، لکن مابقی

را منع کرد. در سال 1231، گرگوریوس نهم استادان و دانشجویانی را که از این احکام تخلف ورزیده بودند مشمول عفو گردانید، لکن فرامین مزبور را "موقتا، تا آنکه کتابهای فیلسوف مزبور مورد بررسی قرار گیرد و مطالب کفرآمیز آن حذف شود"، تجدید کرد. سه تن از استادان پاریسی که برای تنقیح آثار ارسطو ماموریت یافته بودند ظاهرا دست از این عمل کشیدند منع اشخاص از مطالعه آثار مزبور آن قدرها به طول نینجامید، زیرا در سال 1255 دانشجویان دانشگاه پاریس موظف به خواندن فیزیک، مابعدالطبیعه، و سایر آثار ارسطو بودند. در 1263 اوربانوس چهارم بار دیگر احکام نهی را تجدید کرد; لکن ظاهرا توماس آکویناس وی را مطمئن کرد که ارسطو را میتوان عقیم ساخت، و به همین سبب بود که اوربانوس در مخالفت خویش پافشاری نورزید. در سال 1366 نمایندگان پاپ اوربانوس پنجم در پاریس مقرر داشتند که هر کس داوطلب درجه اجتهاد در فنون ذوقی باشد باید کلیه آثار ارسطو را دقیقا مطالعه کند.
در ربع اول قرن سیزدهم میلادی، مسیحیت لاتین خود را در اختیار میان دو طریق حیران دید، و این حیرانی بحران عظیمی را در تاریخ دیانت به وجود آورد. رغبت به کسب فلسفه جدید، هیجانی عقلانی بود که جلوگیری از آن امکان نداشت. کلیسا از جهد در این راه دست کشید و در عوض نیروهای خود را به کار محاصره و جذب مهاجمان گماشت.
رهبانان وفادار آن دستگاه دقیقا شروع به مطالعه آثار این فیلسوف شگفتانگیز یونانی کردند که افکارش تزلزل در ارکان سه دین افکنده بود. فرانسیسیان با آنکه آوگوستینوس را بر ارسطو مرجح میشمردند، الگزاندر آو هیلز را، که مسئول اولین جهد در راه هماهنگ ساختن آرای "فیلسوف" با "مسیحیت" بود، با آغوش باز پذیرفتند. دومینیکیان همه گونه موجبات تشویق آلبرتوس ماگنوس و توماس آکویناس را، که هر دو مشغول انجام چنین امر خطیری بودند، فراهم ساختند; و هنگامی که این سه تن از کار خویش فراغت یافتند، چنین مینمود که فلسفه ارسطو برای مسیحیت عاری از زبان شده بود.

برای آنکه نهضت مدرسی را به معنی واقعی آن درک کنیم و آن را به عنوان تراکم بیحاصل مشتی مسائل انتزاعی خشک نپنداریم، باید قرن سیزدهم را نه عرصه بلامعارضی برای علمای نامدار
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1288
مدرسی بلکه میدان نبردی بشمریم که در آن، مدت هفتاد سال، شکاکان، مادهگرایان، پیروان وحدت وجود، و بدعتگذاران برای تسخیر اذهان اروپاییان با عالمان الاهی کلیسا دست و پنجه نرم میکردند.
تا اینجا دیدیم که اقلیت کوچکی از مردم اروپایی اعتقاد به مسیحیت نداشتهاند. در قرن سیزدهم، بر اثر تماس با اسلام از راه مبارزات صلیبی و ترجمه کتابها، این اقلیت رو به افزایش نهاد. کشف این مسئله که دین بزرگ دیگری نیز در عالم وجود داشت و افراد شریفی مانند صلاحالدین ایوبی و کامل، و فیلسوفانی مانند ابوعلی سینا و ابنرشد به وجود آورده بود خود فینفسه حقیقتی بود که مایه ناراحتی خاطر میشد; کار تطبیق ادیان با یکدیگر عملی نیست که به درد هیچ دیانتی بخورد. آلفونسو دانا و منجم خبر میداد که بیاعتقادی به خلود آدمی در میان مسیحیان اسپانیا عمومیت داشت; شاید عقاید ابنرشد جسته و گریخته به آنجا راه یافته و در اذهان مردم راسخ شده بود. در نواحی جنوبی فرانسه، در قرن سیزدهم میلادی، جماعتی از اصحاب خردگرا وجود داشتند که میگفتند خداوند بعد از خلقت جهان، اداره آن را به قانون طبیعی محول ساخته است. همین جمع معتقد بودند که معجزات غیرممکن است; هیچ دعایی نمیتواند رفتار عناصر را تغییر دهد; و منشا انواع جدید معلول تکامل طبیعی است و نه خلقت مخصوص. در پاریس برخی از آزاداندیشان حتی بعضی از کشیشان منکر "قلب ماهیت" شدند; و در آکسفرد معلمی زبان شکایت دراز کرد که "هیچ بتپرستی به پای آیینهای مقدس در برابر محراب نمیرسد" آلن دو لیل میگوید که "بسیاری از مسیحیان دروغی عهد ما مدعی هستند که چون روح با بدن فنا میپذیرد، رستاخیزی وجود نخواهد داشت". این جماعت به اقوال اپیکور و لوکرتیوس استناد میجستند، به استقلال انفرادی خویش اهمیت فراوان میدادند، و به این نتیجه رسیده بودند که بهترین کارها لذت بردن از همین حیات دنیوی است و بس.
ظاهرا گسترش نظام صنعتی در شهرهای فلاندر مروج بیاعتقادی شد. در آغاز قرن سیزدهم به شخصی مثل داوید دینانی، و نزدیک به پایان آن قرن به سیژر دو برابان برمیخوریم که رهبران نهضت شکاکی شدیدی بودند. داوید (حد 1200) در پاریس به تدریس فلسفه میپرداخت و اینوکنتیوس

سوم را با مناظرات موشکافانه خویش سرگرم میساخت. وی به تشریح نوعی وحدت وجود مادهگرایانه عطف توجه کرد که بنابر آن خداوند، ذهن، و ماده مجرد (یعنی ماده قبل از پذیرش شکل) هر سه در تثلیث جدیدی بدل به ذات واحدی میشدند. کتاب وی موسوم به کواترنولی، که اکنون گم شده است، به سال 1210 از طرف شورای پاریس محکوم و سوزانیده شد. سینود مشابهی فلسفه وحدت وجودی آمالریک دو بن استاد پاریسی دیگری که خداوند و خلقت را یکی شمرده بود را مردود دانست. آمالریک را مجبور کردند که حرف خود را پس بگیرد، و منقول است که وی بر اثر ریاضت درگذشت (1207). بعدا

به دستور شورای مزبور استخوانهای وی را از قبر بیرون آوردند و در یکی از میدانهای پاریس سوزانیدند تا مایه عبرت پیروان بیشمار وی باشد. با این همه، کماکان عده زیادی از آمالریک دست نکشیدند، و آرای وی را چنان گسترش دادند که مشتمل بر انکار بهشت و دوزخ و قدرت آیینهای مقدس گردید. ده تن از این پیروان آمالریک را زنده در آتش سوزانیدند (1210).

بازار آزاداندیشی، یا بیقیدی در دین، هنگام سلطنت فردریک دوم در ایتالیای جنوبی رونق گرفت، و در همین دوران و محیط بود که قدیس توماس بزرگ شد. کاردینال او بالدینی دوست فردریک علنا به مادهگرایی اعتراف میکرد. در ایتالیای شمالی، کارگران صنایع، طبقه بازرگانان، و قضات و استادان، به تبعیت از هوای نفس، تا حدودی به شکاکیت دل سپردند. استادان دانشکده های بولونیا به طرز وحشتناکی نسبت به دین بیقید بودند; مدارس پزشکی آنجا و سایر نقاط مراکز شکاکیت شدند; و ضربالمثلی بر سر زبانها افتاد به این مضمون که "هرجا سه نفر پزشک گرد آیند، دو نفرشان ملحدند". حدود سال 1240، طرفداری از آرای ابن رشد تقریبا در میان طبقات غیر روحانی تحصیل کرده ایتالیا مرسوم شد. هزاران نفر اصول عقاید ابنرشد را قبول کردند و، به پیروی از وی، معتقد شدند که قانون طبیعی، بدون هیچ گونه مداخلهای از جانب خداوند، جهان را اداره میکند; جهان با خداوند در ازلیت مساوی است; فقط یک روح فناناپذیر یا "قوه فعاله عقلانی" در جهان هستی وجود دارد، که روان فرد عبارت از صورت یا شکل ناپایداری از آن است; و بالاخره بهشت و دوزخ افسانه هایی هستند که برای فریفتن یا ترساندن مردم و وادار ساختن آنها به رعایت موازین عفاف جعل کردهاند. برای خشنودی خاطر مقامات تفتیش افکار، برخی از طرفداران آرای ابنرشد متوسل به فکر دوگانگی حقیقت شدند: به این معنی که گفتند ممکن است قضیهای از لحاظ موازین فلسفی یا طبق تعقل طبیعی صحیح باشد، و با این حال از لحاظ کتاب

مقدس و آیین مسیح غلط درآید; و مدعی شدند که در این صورت به حکم ایمان خویش به وجود چیزی معتقدند که به حکم عقل به آن شک دارند. چنین نظریهای اصل مسلم نهضت فکری مکتب مدرسی را که امکان سازش میان تعقل و ایمان بود انکار میکرد.
نزدیک به پایان قرن سیزدهم، و در طول قرون چهاردهم و پانزدهم، دانشگاه پادوا مرکز پرغوغایی برای ترویج افکار و تدریس کلیات ابنرشد بود. پیترو د/آبانو استاد علم پزشکی دز پاریس که بعدا به تدریس فلسفه در پادوا پرداخت، به سال 1303 کتابی نوشت تحت عنوان آشتی دهنده مناقشات، که غرض از آن سازش میان فرضیات پزشکی و فلسفی بود. وی با تعلیم این موضوع که مغز آدمی سرچشمه اعصاب و کانون عروق است، و با احتساب دقیق سال و تعیین آن به 365 روز و شش ساعت و چهار دقیقه، مقام شامخی در تاریخ علوم احراز کرد. از آنجا که پیترو ایمان راسخی به علم احکام نجوم داشت، تقریبا کلیه روابط بین علت و معلول

را ناشی از قدرت و حرکات اختران دانست و در فلسفه خویش دست خداوند را از اداره جهان به کلی کوتاه کرد.
بازجویان دادگاه تفتیش افکار وی را به بدعتگذاری متهم ساختند، لکن مارکزه آتتسو د/استه و پاپ هونوریوس چهارم، که از بیماران وی بودند، پیترو را حمایت کردند. در 1315 بار دیگر وی را متهم کردند، و این بار چون به مرگ طبیعی درگذشت، از شر دادرسی رهایی یافت. ماموران تفتیش افکار حکم کردند که جسد وی به آتش سوزانیده شود، اما دوستان پیترو جسد را با چنان مهارتی پنهان کردند که برای انجام فتوای دادگاه سوزانیدن آدمکی ضرورت پیدا کرد.
توماس آکویناس هنگامی که از ایتالیا به پاریس رفت، متوجه شد که مدتهاست آرای ابنرشد اذهان جمعی از استادان دانشگاه را تسخیر کرده است. در سال 1240، گیوم دو پاری نوشت که "بسیاری از افراد دانشگاه، این استنتاجات (یعنی آرای ابنرشد) را بدون تحقیق باور دارند"، و در 1252 توماس دریافت که عقاید ابنرشد درمیان طلبه های جوان دانشگاه پاریس رونق فراوان دارد. شاید به واسطه گزارش توماس بود که پاپ آلکساندر چهارم بیمناک شد و آلبرتوس ماگنوس را مامور نوشتن رسالهای در وحدت عقل در رد آرای ابنرشد کرد (1256). هنگامی که توماس در پاریس درس میگفت (1252-1261 و 1269-1272) نهضت طرفداران ابنرشد در اوج ترقی بود; پیشوای این نهضت در فرانسه سیژر دو برابان بود که از 1266 تا 1276 در دانشگاه پاریس تدریس میکرد. مدت یک نسل پاریس میدان نبردی میان عقاید طرفداران ابنرشد و آرای مذهب کاتولیک بود.

سیژر، از روحانیان آزاد، مردی دانشمند بود و در علوم عهد خویش تبحری بسزا داشت، چنانکه حتی در میان پارهای از آثار وی، که به طور ناقص به جا ماندهاند، اشاراتی به آثار و اقوال کندی، فارابی، غزالی، ابوعلی سینا، ابن باجه، ابنجبرون، ابنرشد و ابنمیمون ملاحظه میکنیم. سیژر در طی یک رشته تفاسیر بر فلسفه ارسطو و رسالهای متنازع فیه تحت عنوان در مخالفت با آن دو تن از مشاهیر فلسفه، آلبرتوس و توماس مدعی شد که کار ابنرشد در تفسیر فلسفه ارسطو عملی صحیح بود و حال آنکه آلبرتوس ماگنوس و توماس آکویناس کاری خلاف قاعده مرتکب شده بودند. به تبعیت از ابنرشد، وی نیز چنین نتیجه میگرفت که جهان جاودانی است، قانون طبیعی لایتغیر است، و فقط روح انواع است که بعد از مرگ انفرادی به جا میماند. سیژر میگفت که خداوند علت غایی اشیا است نه علت کافی آنها خداوند مقصد آفرینش است نه علت آن. از آنجا که وی مانند ویکو و نیچه مجذوب منطق شده بود، معتقد به نظریه شوم رجعت ابدی شد: به این معنی که گفت چون کلیه حوادث روی زمین در مرحله نهایی از اتحاد یا ترکیب اجرام سماوی معین میشوند، و شماره این قبیل ترکیبهای احتمالی محدود است، هر ترکیبی باید عینا در زمانی نامحدود، مکرر در مکرر صورت پذیرد و مثل ادوار قبلی همان آثار را با خود همراه داشته باشد; "همان انواع" رجعت میکند و "همان آرا، قوانین، و

ادیان" برمیگردند. البته سیژر در بیان این مطلب جانب احتیاط را رعایت میکرد و در پایان کلام میگفت که "این سخن را ما طبق عقیده فیلسوف میگوییم، بیآنکه در مقام صحت یا تایید آن چیزی گفته باشیم". وی کلیه عقاید بدعتآمیز خویش را با این گونه عبارات محتاطانه پایان میداد; از عقیده دو گانگی حقیقت پیروی نمیکرد; در پیروی از تعالیم ارسطو و موازین عقلانی به پارهای نتایج میرسید، و همانها را به شاگردانش تعلیم میداد; هرجا این نتایج با اصول مسیحیت تناقض داشتند، سیژر اعتقاد خویش را به اصول دین تایید میکرد و فقط آن اصول را حقیقت میخواند نه استنتاجات فلسفی را.

سیژر در میان طلاب دانشگاه طرفداران فراوان داشت، و این امر از آنجا معلوم شد که در 1271 عده زیادی با نامزدی وی برای مقام ریاست دانشگاه موافقت کردند; لکن وی به احراز مقام مزبور نایل نشد. هیچ چیز بهتر از این معرف قدرت پیروان نهضت طرفداران ابنرشد در پاریس نیست که اسقف شهر، ایتن تامپیه، بارها زبان به طعن و ملامت آنها گشود. در 1269 وی سیزده فقره از مطالبی را که برخی از استادان دانشگاه پاریس در کلاسهای خود تدریس میکردند، به عنوان کفر، مردود و محکوم شمرد. از جمله:

عموم آحاد را فقط یک قوه عاقله است. ... جهان جاودانی است. ... هرگز موجودی به عنوان اولین آدم وجود نداشته است. ... روح با فساد تن فاسد میشود. ... اراده بشری به حکم ضرورت میخواهد و برمیگزیند. ... خداوند از تک تک حوادث اطلاعی ندارد. ... مشیت الاهی حاکم بر اعمال بشری نیست.
ظاهرا طرفداران ابنرشد همچنان به تعلیم آرای خود مشغول بودند، زیرا در سال 1277 اسقف سیاه های از 219 رای منتشر ساخت و آنها را رسما به عنوان کفر مردود دانست. به گفته اسقف تامپیه، این آرایی بود که سیژر، یا بوئتیوس داکیایی، یا راجر بیکن، یا دیگر استادان پاریسی، از جمله خود قدیس توماس، تعلیم میدادند. پارهای از این 219 رای همان آرایی بودند که در 1269 مردود شمرده شده بودند; اینک چند نمونه از مابقی آنها:
خلقت غیرممکن است. ... چون جسمی یک بار (بر اثر مرگ) به فساد گرایید، دیگر قادر نیست به همان شکل از خاک درآید. ... فیلسوف نباید به رستاخیز قایل باشد، زیرا عقل به صحت چنین امری حکم نمیدهد. ... سخنان عالمان الاهی بر پایه افسانه استوار است. ... الاهیات هیچ چیز به ذاتش نمیافزاید. ... مسیحیت سد راه دانش است.
... سعادت در این دنیا حاصل میشود نه در آخرت. ... خردمندان روی زمین فقط فلاسفه هستند. ... هیچ حالی بهتر از آن نیست که شخص برای فراگرفتن فلسفه فراغ بال داشته باشد.
در اکتبر سال 1277 دستگاه تفتیش افکار سیژر را محکوم کرد. وی سالهای آخر عمر خویش را به عنوان یکی از زندانیان دربار پاپی روم در ایتالیا گذرانید، تا آنکه در شهر اورویتو به دست جانی نیمه دیوانهای به هلاکت رسید.

برای مقابله با این تهاجمی که از جلو بر مسیحیت وارد میآمد، محکوم ساختن سخنان بدعتآمیز کفایت نمیکرد.
طبقه و جوان از باده مردافکن فلسفه لبی تر کرده بود; آیا امکان داشت که افراد آن طبقه را به کمک استدلال باز آورد همچنانکه متکلمین، اسلام را در برابر جماعت معتزله حفظ کرده بودند، به همان نحو عالمان الاهی دو فرقه فرانسیسیان و دومینیکیان و اسقفان آزادی چون گیوم دو پاری و هنری آو گنت به دفاع از مسیحیت و کلیسا قیام کردند.
مدافعان آیین مسیح به دو دسته مهم تقسیم شدند: یکی از صاحبان عقاید عارفانه رازوری افلاطونی، که اکثر آنها از فرقه فرانسیسیان بودند; یکی جماعتی اهل عقل و پیرو آرای ارسطو، که اکثر افراد این دسته را رهبانان دومینیکیان تشکیل میدادند. افراد فرقه بندیکتیان، نظیر اوگ و ریشار دو سن ویکتور عقیده داشتند که بهترین راه دفاع از دین آگاهی مستقیم شخص به حقیقتی معنوی است که رسیدن به کنه ذاتش از قدرت کلیه عقول بیرون میباشد. آنهایی که در قوانین مذهبی معتقد به "سختگیری" بودند، یعنی افرادی مثل پیر دو بلوا و اتین دوتورنه، میگفتند که بحث درباره مسائل مرتبط با الاهیات نباید در حوزه صلاحیت فلسفه باشد، اگر هم فلسفه به این قبیل مسائل عطف توجه کند، باید چنان سخن گوید و رفتار کند که انگار خدمتگزاری است به خدمت الاهیات کمر بسته. باید به خاطر داشت که فقط عدهای از علمای مکتب مدرسی چنین عقیدهای داشتند و بس.
چند تنی از فرانسیسیان، مثل الگزاندز آو هیلز، طریق تعقل اختیار کردند و در صدد برآمدند که با اصطلاحات فلسفی و جمله های ارسطویی از مسیحیت دفاع کنند. لکن اکثر فرانسیسیان نسبت به فلسفه ظنین بودند; اینها اعتقاد داشتند که ماجرای تعقل، ولو چند صباحی قدرت و حشمت برای کلیسا تحصیل کند، بعدا ممکن است از بند نظارت بگریزد و افراد را چنان از جاده ایمان گمراه سازد که مسیحیت در جهانی مالامال از کفر و گناه ضعیف و بیپناه برجا ماند. این جماعت افلاطون را بر ارسطو، برنار را بر آبلار، و آوگوستینوس را بر آکویناس مرجح میشمردند; در تعریف جان آدمی با افلاطون هماواز شدند و آن را مستقل از جسم، منتها جایگزین آن میدانستند، و بیاندازه متوحش بودند از اینکه توماس در این باب به ارسطو تاسی جسته است و روح را "شکل جوهری" بدن نامیده است. اینها در فلسفه افلاطون به فرضیه سرمدی بودن ذاتی غیرشخصی برخوردند که آن را برای جلوگیری از انگیزه ها و تمایلات بهیمه افراد بکلی بیفایده دیدند.

همین جماعت، به پیروی از آوگوستینوس، هم در خداوند و هم در آدمی، اراده را فوق تعقل قرار دادند و مدعی شدند که غرض غایی انسان باید نیکویی باشد نه طلب حقیقت. در مدارجی که این جمع برای افراد قایل شدند، رازور بیشتر از فیلسوف به درک راز هستی و مقصود زندگی آدمی نایل میآمد.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1293

این شعبه از علمای مکتب مدرسی، یعنی طرفداران افلاطون و آوگوستینوس، در پنجاهساله اول قرن سیزدهم موضوعات متعارفی دین را تحت سیطره خود درآورده بودند. زبان گویا و لایقترین نماینده این جرگه بوناونتوره بود، یکی از مردان پاک نهادی که در عین سلامت طبع به تعقیب اهل بدعت میپرداخت; رازوری بود که کتابهای فلسفی مینوشت; محققی بود که دانش را نکوهیده میشمرد; عمری دوست و مخالف توماس آکویناس بود; به شیوه حواریون در عین فقر زندگی میکرد و درس فقر به همه میآموخت; و در دوران ریاست وی بود که فرقه فرانسیسیان مکنت و ثروتی عظیم به هم زد. بوناونتوره در لغت ایتالیایی به معنی "طالع فرخنده" است و نمیدانیم از چه رو جووانی دی فیدانتسا را، که در سال 1221، در توسکان متولد شده بود، چنین لقب دادند. جووانی در اوان کودکی به مرضی مبتلا شد که نزدیک بود بر اثر آن به هلاکت برسد; مادرش شفای او را از قدیس فرانسیس طلب کرد; و از آن لحظه که جووانی بهبود یافت، زندگی خویش را مدیون آن قدیس دانست. هنگامی که به سلک رهبانان فرانسیسیان درآمد، او را به پاریس فرستادند تا در مکتب الگزاندر آو هیلز علم آموزد. در سال 1248 بوناونتوره شروع به تدریس الاهیات در دانشگاه پاریس کرد، وو در 1257، که هنوز سی و شش ساله بود، وی را به سمت مباشر کل امور فرقه فرانسیسیان انتخاب کردند. در این سمت وی نهایت کوشش را برای رفع اهمال کاری پیروان فرقه مزبور مبذول داشت، لکن به علت آنکه آدمی بسیار مهربان بود، در این مهم توفیق نیافت. خود وی با نهایت سادگی در کنج حجرهای معتکف بود و بریاضت روزگار میگذرانید. هنگامی که نمایندگان پاپ به خدمت وی رفتند تا به او اطلاع دهند که کاردینال شده است، دیدند که مشغول شستن ظروف آشپزخانه است. یک سال بعد (1274) از فرط کار زیاد درگذشت.

کلیه کتابهای وی به شیوهای سلیس، محکم، و موجز نوشته شده است. بوناونتوره تظاهر میکرد به اینکه کارش صرفا گردآوری مطالب پراکنده است، لکن به هر موضوعی دست میزد آن را با نظم، شوق، و حجب تسکیندهندهای آکنده میساخت. کتاب وی، موسوم به زبده، مجموعهای بود ستودنی که در آن الاهیات مسیحی به ایجاز بیان میشد; کتابهای گفتگوی خودی و سیر عقل به سوی خدا در حکم گوهرهایی از تقدس رازورانه

محسوب میشدند. خلاصه نظریات وی در این کتب آن بود که دانش حقیقی از طریق درک جهان مادی به وسیله حواس حاصل نمیآید، بلکه از راه کشف جهان معنوی به کمک روان آدمی میسر میشود. بوناونتوره در حالی که قدیس توماس را دوست میداشت، تحصیل فلسفه را ناپسند میشمرد و بیهیچ پروا بر پارهای از استنتاجات آکویناس میتاخت. وی به دومینیکیان خاطر نشان میساخت که ارسطو یکی از کفار بوده است و البته شایسته نیست که سخن آن کافر را با اقوال آبای کلیسا برابر شمرند; و سوال میکرد که آیا فلسفه ارسطو میتوانست لحظهای از حرکات ستارگان را توجیه کند میگفت که خداوند یک نتیجه قضیه فلسفی نیست، بلکه ذاتی است حاضر و ناظر.

بهتر است وجود او را احساس کنیم نه آنکه در صدد تعریفش برآییم. نیکویی برتر است از حقیقت، و فضیلت ساده فوق جمیع علوم جا دارد. منقول است که روزی برادری اجیدیو نام چون از وسعت اطلاع و تبحر بوناونتوره سخت در شگفت شده بود، به وی گفت "افسوس! ما مردمان ساده و نادان قادر به انجام چه کاری هستیم تا مستحق فیض رب گردیم" بوناونتوره جواب داد: "برادر من، تو بخوبی اطلاع داری که کافی است انسان خداوند را دوست داشته باشد، اجیدیو پرسید: "پس تو معتقدی که زن بیسوادی ممکن است همان اندازه مایه خشنودی خدا گردد که یک نفر استاد الاهیات" و چون بوناونتوره به این سوال جواب مثبت داد، اجیدیو یک سر به میان خیابان دوید، زن گدایی را مخاطب قرار داد، فریاد برآورد که: "شادمان باش، زیرا اگر تو خداوند را دوست میداری، در سلطنت ابدی ممکن است صاحب مقامی باشی والاتر از برادر ما بوناونتوره!" بدیهی است که اگر تصور کنیم فلسفه مدرسی فقط حکایت یک رشته عقاید و روشهای یکنواخت ملالانگیز بود، به خطا رفتهایم. در مکتب مدرسی انواع و اقسام آرای فلسفی به وجود آمدند، چنانکه در میان جرگه استادان دانشگاه واحدی ممکن بود در عین حال آدمی مثل توماس به تعقل حرمت نهد، آدمی مثل بوناونتوره عقل را نکوهیده شمرد، آدمی مثل گیوم دو پارϛ به تبعیت از ابنجبرون فلسفه آزادی اختیار را انتخاب کند، و کسی چون سیژر عقاید ابنرشد را تعلیم دهد. در میان جرگه پیروان اصیل آیین دین اختلاف نظر و تناقضات تقریبا به همان اندازه شدید بود که بین مردمان مومن و جماعت کفار. مثلا جان پکم، یکی از اسقفان فرقه فرانسیسیان، ممکن بود به همان شدت آکویناس را متهم سازد که توماس، سیژر و ابنرشد را متهم ساخته بود; و آلبرتوس ماگنوس نیز لحظهای از جاده پاکان عدول کرد و نوشت: "افراد جاهلی هستند که به هر وسیلهای دست میزنند تا نگذارن(ϩ فلسفه به کار آید; و به ویژه از همین قبیلند افراد فرقه

فرانسیسیان یعنی همان جانوران بیشعوری که کارشان بیحرمتی نسبت به چیزهایی است که درباره آنها اطلاعی ندارند”.
آلبرتوس عاشق علم بود و تا جایی که پای بدعت به میان نمیآمد، نسبت به ارسطو ارادت میورزید. در میان فضلای مدرسی، وی اولین کسی بود که جمیع آثار مهم ارسطو را مطالعه کرد و کمر همت به میان بست تا آنها را طبق موازین مسیحی تعبیر و تفسیر کند. آلبرتوس در حدود 1201 در لاویئنگن از توابع سوابیا به دنیا آمد; پدرش کنت بولشتات از طبقه اغنیا بود. آلبرتوس تحصیلات خود را در پادوا تکمیل کرد، به فرقه دومینیکیان پیوست، و چندی در مدارس این فرقه واقع در هیلدزهایم، فرایبورگ، راتیسبون، ستراسبورگ، کولونی (1228-1245)، و پاریس (1245-1248) درس میگفت. با وجود علاقهای که به زندگی مدرسه داشت، وی را به نمایندگی فرقه دومینیکیان در آلمان و به اسقفی راتیسبون گماشتند. (1260) بر طبق روایات، وی همیشه پای برهنه سفر میکرد. در 1262 به وی اجازه داده شد که به کنج عزلت نمازخانهای

در کولونی پناه برد. هنگامی که هفتاد و شش ساله بود (1277)، از آن گوشه انزوا بیرون آمد تا از نام و اصول عقاید شاگرد متوفایش توماس آکویناس در پاریس دفاع کند. در این مهم توفیق با وی رفیق بود، بار دیگر به کنج صومعه خود پناه برد، و در هفتاد و نه سالگی درگذشت. اخلاص وی در زندگی، و عدم تکبر و فروتنی و علایق معنوی بیپایانش نموداری از عالیترین رهبانیت قرون وسطایی بشمار میرود.
فقط از جریان یکنواخت و آرام سالیان اقامت وی در دیر، و پشتکار فوقالعادهای که از ویژگیهای دانشمندان آلمانی است میتوان فهمید که چگونه آدمی که اینهمه اوقات خویش را صرف تدریس و رتق و فتق امور میکرد توانست تقریبا درباره هر جنبهای از علوم مقالاتی بنگارد و در باب هر شعبهای از فلسفه و الاهیات رسالات مهمی تصنیف کند.1 در تاریخ جهان افرادی که مثل آلبرتوس ماگنوس این قدر فراوان قلمفرسایی کرده، یا این اندازه از آرای دیگران اقتباس کرده، یا این طور رک و راست خود را مدیون سایرین شمرده باشند انگشت شمارند. آلبرتوس آثار خود را تقریبا بر همان شالوده کتابهای ارسطو قرار داد، و حتی در عناوین رسالات نیز از فیلسوف یونانی تقلید کرده است. وی از تفاسیر ابنرشد در بیان آرای ارسطو استفاده میکند; لکن هر جا ارسطو و ابنرشد با الاهیات مسیحی اختلاف نظر دارند، آلبرتوس ماگنوس مردانه در تصحیح عقاید آن دو میکوشد. وی به قدری از متفکران اسلامی نقل قول میکند که آثارش منبع مهمی برای استفاده دانشجویان و محققان مغرب زمینی و اطلاع بر فلسفه اسلامی شدهاند. در خلال تمام آثارش، تقریبا یک صفحه در میان،

به آرای ابوعلی سینا اشاره میکند، و گاهی به نقل عباراتی از کتاب دلالهالحایرین اثر ابنمیمون میپردازد. وی ارسطو را بزرگترین حجت در علوم و فلسفه، آوگوستینوس را عالیترین مرجع در الاهیات، و بالاخره کتاب مقدس را پاسخ همه چیز میداند. مباحثات فوقالعاده زیادی که در این آثار گرد آورده است نظم صحیحی ندارند و هرگز بدل به یک اسلوب فکری خالی از ضد و نقیض نمیشوند. در خلال رسالهای، یک جا از عقیدهای دفاع میکند، جای دیگر بر آن میتازد; آلبرتوس وقت آن را نداشته است که این قبیل تناقضات را هموار سازد. وی آدمی بود نیکوسیرتتر و دیندارتر از آنکه بتواند محققی به معنی واقعی شود و احساسات و تاثرات را از قضایای عقلانی جدا سازد; قادر بود در دنباله تفسیری بر ارسطو رساله مفصلی در دوازده "کتاب" در منقبت فرخنده مریم عذرا بنویسد، و در

---

1. آثار مهم آلبرتوس در فلسفه و الاهیات از این قرار است: 1) در منطق: "کتاب فلسفه عقلی"، "کتاب کلیات پنجگانه"، "کتاب مقولات"، "کتاب اصول ششگانه"، "باری ارمینیاس" (یا "کتاب عبارات"; "تجلیل قیاس"، "آنالوطیقای ثانی"، "جدل"، "کتاب مغالطین"; 2) در مابعدالطبیعه: "در وحدت عقل در رد آرای ابن رشد"، "مابعدالطبیعه"، "رساله تقدیر"; 3) در روانشناسی: "در باب حیوان"، "حس و محسوس"، "در بیان حافظه و تذکر"، "در ادراک و مدرکات"، "در طبایع حیوان"; 4) "اخلاق"; 5) "کتاب سیاست"; 6) در الاهیات: "رساله خلقت"، "رساله الاهی"، "تفسیری بر آرای پتروس لومباردوس"، "تفسیری در بیان اسامی ربانی". پنج رساله اولی که در اینجا ذکر کردهایم خود 21 جلد از آثار آلبرتوس را تشکیل میدهند که آن هم تازه به طور ناقص منتشر شده است.

آن متذکر شد که مریم اطلاع کاملی از دستور زبان، فن بلاغت منطق، حساب، هندسه، موسیقی، و هیئت داشت.

پس توفیق این مرد در چه بود به طوری که خواهیم دید، بالاتر از همه چیز، وی به حد معتنابهی به بررسیها و نظریات علمی عهد خویش کمک کرد. در فلسفه، وی به تنها غرض و مقصدش که "شناسانیدن ارسطو به اقوام لاتین" بود نایل آمد; در تدریس فلسفه، مروج فلسفه ارسطو شد; از افکار و مباحثات بسیاری از دانشمندان دوره شرک و حکمای عرب، یهودی، و مسیحی مجموعه سرشاری گرد آورد که بعد از وی شاگردان مشهورش از آن مخزن برای فراهم ساختن معجون منظمتر و سلیستری استفاده کردند. شاید بدون وجود آلبرتوس ظهور آدمی چون توماس غیرممکن میشد.

۷- توماس آکویناس

توماس آکویناس نیز مانند آلبرتوس از خاندانی والاتبار بود، و به خاطر سعادت اخروی از مکنت دنیوی دست شست.
پدرش کنت لاندولف آکوینوی به طبقه نجبای آلمانی تعلق داشت، از برادرزادگان فردریک باربا‌روسا، و یکی از نامدارترین رجال درباری امپراطور بیدین، فردریک دوم بود. مادرش نسب به امرای نورمان خطه سیسیل میرسانید.
هر چند توماس در ایتالیا به دنیا آمد; از جانب پدر و مادر، نژاد از اقوام شمالی و اصلا از تیره توتونی داشت; وی نه از لطف ایتالیایی بهره داشت و نه از شیطان صفتی آن قوم، لکن فردی آلمانی، و جوانی بود درشت استخوان، با سری بزرگ، صورتی پهن، مویی طلایی، و رضایت خاطری آرام برای امور عقلی. دوستانش وی را "گاو بزرگ زبان بسته سیسیل" لقب داده بودند.
توماس در 1225 در قصر پدریش واقع در روکاسکا، پنج کیلومتری آکوینو و نیمه راه میان ناپل و رم، به دنیا آمد، دیر مونته کاسینو در همان نزدیکی قرار داشت، و در آنجا توماس معلومات مقدماتی خویش را فراگرفت. در چهاردهسالگی شروع به فراگرفتن دوره تعلیمات پنجسالهای در دانشگاه ناپل کرد. در این هنگام مایکل سکات معروف در آنجا مشغول ترجمه کلیات ابنرشد به زبان لاتینی بود; در همین دانشگاه، ژاکوب آناتولی آثار ابنرشد را به عبرانی ترجمه میکرد; پیتر آو ایرلند، یکی از معلمان توماس، از طرفداران پرشور ارسطو بود; دانشگاه ناپل کانونی برای نفوذ یونانیان، اعراب، و یهودیانی بود که در آرای مسیحی موثر واقع میشدند. برادران توماس به شعر و ادب راغب گشتند، و یکی از ایشان، رینالدو پیشخدمت و قوشبان دربار فردریک شد و به توماس اصرار میورزید که او نیز به خدمت درباری وارد شود. خود فردریک و وزیر خردمندش، پیترو دلا وینیه، نیز برای چنین مقصدی از توماس دعوت کردند. توماس به عوض آنکه چنین دعوتی را اجابت کند، به فرقه دومینیکیان پیوست (1244). اندکی پس از این مقدمه،

وی را برای تحصیل الاهیات به پاریس اعزام داشتند. در آغاز سفر، دو تن از برادران وی به تشویق مادرشان اقدام به ربودن توماس کردند; او را به دژ روکاسکا بردند و مدت یک سال در آنجا زندانیش ساختند. برای آنکه وی را از چنین فکری منصرف سازند، به هر اقدامی روی آوردند; طبق روایتی که محتملا افسانه است، به امید آنکه توماس را بار دیگر به مادیات

علاقهمند سازند، دوشیزه جوان و رعنایی را به خوابگاه وی فرستادند، اما توماس هیمه نیمسوزی را از میان اجاق برداشت و با آن دختر را از اطاق خویش بیرون راند، و علامت صلیب را بر روی در نقش کرد. عدم تزلزل وی در دینداری، مادرش را سرانجام به همراهی با نیات پسر واداشت; پسر را در فرار کمک کرد، و خواهر توماس، ماروتا، بعد از گفتگوی فراوان، یکی از راهبه های فرقه بندیکتیان شد.
در پاریس آلبرتوس کبیر یکی از معلمان وی بود (1245). هنگامی که آلبرتوس به دانشگاه کولونی انتقال یافت; توماس نیز به دنبال وی روان شد و تا سال 1252 همچنان زیردست وی به تحصیل اشتغال ورزید. توماس بعضی اوقات فردی کودن به نظر میرسید، لکن آلبرتوس هماره از وی دفاع، و پیشگویی میکرد که شخصی بزرگ خواهد شد. پس از چندی توماس به پاریس بازگشت و به عنوان تازه معلمی شروع به تدریس الاهیات کرد; و در همین زمان نیز، به تقلید از معلم خویش، دست به نوشتن یک رشته آثار مفصلی زد تا فلسفه ارسطو را در پوششی مسیحی بر علاقهمندان عرضه دارد. در 1259 پاریس را ترک گفت تا در دانشکدهای که دربار پاپی گاه در آنانیی، گاه در اورویتو، و زمانی در ویتربو تشکیل میداد تدریس کند. در دربار پاپی بود که با ویلیام آو موریک آشنا شد و از وی تقاضا کرد که ارسطو را مستقیما از یونانی به لاتینی ترجمه کند.
در خلال این احوال، سیژر دو برابان با ترویج آرای طرفداران ابنرشد رهبر انقلابی فکری در دانشگاه پاریس شده بود.
به منظور مقابله با این خطر، توماس به پاریس فرستاده شد. هنگامی که توماس به پاریس رسید، با نگارش رساله در وحدت عقل در رد آرای ابنرشد (1270) جنگ را به درون اردوی دشمن کشانید. وی رساله خود را با حدتی غیرعادی به این نحو ختم میکرد:
بنگرید که چه سان این اشتباهات را رد کردهایم. جواب ما متکی بر آیات آسمانی نیست، بلکه مبنی بر استدلالات و عبارات خود فلاسفه است. پس اگر کسی باشد که از سر لاف به عقل فرضی خویش مغرور شده، بخواهد بر آنچه ما نوشتهایم خرده گیرد، نگذارید در گوشهای به این عمل مبادرت جوید، یا در حضور کودکان که قدرت فحص درباره این گونه مسائل دشوار را ندارند سخن آغازد. بگذارید اگر جرئت دارد آشکارا پاسخ گوید. چنین کسی مرا حریف میدان خواهد یافت، و نه فقط با این بنده ضعیف، بلکه با بسیاری افراد خود را مواجه خواهد دید که کشف حقیقت را وجهه همت خود ساختهاند. ما با اشتباهاتش به جنگ خواهیم پرداخت، و جهلش را معالجت خواهیم کرد.
دومین دوران تدریس در پاریس برای توماس مسئله غامضی بود، زیرا نه فقط مجبور بود

با آرای طرفداران ابنرشد به مبارزه پردازد، بلکه میبایست در برابر حملات رهبانان همقطار خویش، که از عقل ظنین بودند و ادعای توماس را درباره هماهنگ ساختن ارسطو با آیین مسیح پوچ میشمردند، ایستادگی کند. جان پکم، کسی که در پاریس کرسی تدریس فلسفه مدرسه فرانسیسیان را از بوناونتوره تحویل گرفته بود، توماس را شماتت میکرد که الاهیات مسیحی را با فلسفه یک مشرک ملوث ساخته است. بعدا جان پکم اطلاع داد که توماس در برابر اظهارات وی همچنان مقاومت ورزید، لکن "با فروتنی و نرمی فراوان" به ایرادات وی جواب داد. شاید ان سه سال پرمناقشه بود که روحیه فعال توماس را سست گردانید.
در 1272 توماس، به درخواست شارل د/آنژو، به ایتالیا بازگشت تا دانشگاه ناپل را سازمانی نو بخشد. وی در سالهای آخر عمر خویش، خواه به واسطه فرسودگی خواه بر اثر نومیدی از منطق جدلی و مناقشات، دست از نگارش کشید.
هنگامی که دوستی وی را تشویق به اتمام کتاب عظیمش مدخل الاهیات کرد، توماس جواب داد: "قدرت چنین کاری را ندارم; چنان چیزهایی بر من مکشوف شدهاند که آنچه نگاشتهام در برابرشان به پرکاهی میماند". در 1274 گرگوریوس دهم وی را برای شرکت به شورای لیون احضار کرد. توماس، که بر استری سفر میکرد، به چنین مسافرت عظیمی از سراسر خاک ایتالیا مبادرت جست، اما در راه بین ناپل و رم بنیهاش رو به ضعف نهاد و ناچار در صومعه فوسانوئووا، متعلق به فرقه سیسترسیان واقع در کامپانیا بستری شد، و همین جا بود که در 1274، با آنکه فقط چهل و نه سال از عمرش میگذشت، بدرود حیات گفت.
هنگامی که کلیسا او را در شمار قدیسان مقام داد، جمعی که برای ذکر محامد وی حضور داشتند اذعان کردند که توماس "بنرمی سخن میگفت، مکالمه با وی آسان بود، آدمی بود بشاش و گشادهروی ... کریمالطبع، بیاندازه شکیبا، بغایت محتاط; نور محبت و تقدسی قرین با ملایمت از جبین وی تتق میکشید، و به طرز شگفتآوری نسبت به مردم بینوا مهربان بود" به حدی وی مجذوب دینداری و سرگرم مطالعه بود که این دو عمل هر لحظهای از لحظات بیداری وی را پر میساخت و چیزی جز اینها به خاطرش خطور نمیکرد. در تمام دعاهای شبانروزی شرکت میجست، هر بامدادی یا خودش در اجرای یک دوره قداس نظارت داشت یا دوبار در این گونه مجالس شرکت میکرد و مابقی اوقات را به خواندن و نوشتن، موعظه و تدریس، و بالاخره اجرای فرایض دینی صرف میکرد. قبل از موعظه یا ایراد خطابه، یا پیش از سرگرم شدن به کار مطالعه یا تصنیف، همیشه دعا میکرد، و رهبانان همقطار وی تصور میکردند که "دانشش

بیشتر مدیون دعاهایی بود که تلاوت میکرد، تا جهدی که عقلا مبذول میداشت”. در حاشیه دستنبشته های وی بارها میبینیم که با دعاها و کلمات مقدسی چون آوه ماریا خداوند یا مریم عذرا را با شفاعت و کمک میطلبد. چنان سرگرم عبادت و مجذوب امور عقلانی بود که تقریبا ملتفت نمیشد در اطرافش چه میگذرد. در سفرهخانه اکثر بشقاب خوراک را جلو

وی مینهادند یا از پیش رویش برمیداشتند بیآنکه وی متوجه این موضوع باشد; اما ظاهرا اشتهایش بسیار خوب بوده است. منقول است که او را با چند تنی از روحانیان دعوت به صرف شام با لویی نهم کردند; در ضمن تناول غذا، توماس در فکر مستغرق شد; ناگهان با مشت محکم به روی میز کوبید و فریاد زد: “این جواب دندانشکنی خواهد بود برای مانویان” رئیس صومعه که پهلوی او نشسته بود زبان به ملامتش گشود که “تو در سر سفره پادشاه فرانسه نشستهای”! لکن لویی با ادبی شاهانه به ملازمی اشاره کرد تا دوات و قلم پیش آن رهبان پیروز بگذارد. با تمام این اوصاف، آن قدیس شیفته دین و علم میتوانست، با حسن تشخیص، درباره بسیاری از مسائل عملی زندگی قلمفرسایی کند. آنچه مایه تحیر مردم میشد توانایی وی در متناسب ساختن موعظات خویش با اذهان فکور رهبانان کتابخوان، یا اذهان ساده مردمان عادی بود. توماس هیچ گونه کبر یا نخوتی نداشت، از زندگی هیچ چیز مهمی متوقع نبود، در صدد کسب هیچگونه افتخاراتی برنیامد، و حاضر به قبول ترفیع درجات روحانی نشد. نوشته های وی متضمن سراسر عالم است، لکن جهانی که در میان این آثار جا دارد آن قدرها بیمقدار نیست. در چنین دنیایی است که وی با هر گونه استدلالی علیه کیش خویش مواجه میشود و همه را با تواضع و آرامش جواب میدهد.
وی در تکمیل سنت جاری عهد خویش به آرای فلاسفه شرق استناد میجوید و همه جا صریحا خود را مدیون ایشان میشمرد. توماس از عقاید ابوعلی سینا، غزالی، ابنرشد، اسحاق اسرائیلی، ابنجبرون، و ابنمیمون نقل میکند.
بدیهی است که هیچ دانش پژوهی نمیتواند به درک فلسفه مدرسی قرن سیزدهم نایل آید مگر آنکه سوابق این مکتب را، که از آرای فلسفی مسلمانان و یهود سیراب میشود، مورد ملاحظه قرار دهد. توماس مثل گیوم دو پاری به ابنجبرون علاقهای نشان نمیدهد، لکن برای ابنمیمون یا به قول خودش “ربی موسی” احترام فراوانی قایل است.
توماس هم به تبعیت از ابنمیمون میگوید که دین و عقل را میتوان با یکدیگر سازش داد، و هم مثل حکیم یهودی پارهای از اسرار و رموز دین را دور از دسترس عقل میداند; و در تایید این نکته عین دلایلی را نقل میکند که ابن میمون در کتاب دلالهالحایرین خویش آورده است. وی با ابنمیمون در این

نکته متفقالرای است که عقل آدمی میتواند وجود خداوند را ثابت کند، لکن هرگز قادر به درک صفات الاهی نخواهد بود; و همچنین توماس در بیان ابدیت کاینات دلایلی اقامه میکند که فوقالعاده شباهت به دلایل ابنمیمون دارند.1 در منطق و مابعدالطبیعه، توماس و ارسطو را رهبر و هادی خود میسازد و تقریبا در

---

1. محقق فاضل، گیلسون، میگوید: "اگر ابنمیمون درباره مسئله بقا و خلود روح آدمی تحت تاثیر آرای خاص ابن رشد قرار نگرفته بود، تقریبا شکی نبود که توماس و ابنمیمون درباره کلیه مسائل مهم با یکدیگر توافق نظر پیدا میکردند." این گفته تا حدی مقرون به مبالغه است، مگر آنکه تثلیث، تناسخ، و کفاره را از عناصر بیاهمیت آیین مسیح بشماریم.

هر صفحهای از صفحات کتابش به نقل سخنان ارسطو مبادرت میورزد; لکن هر وقت فیلسوف یونانی از جاده آیین مسیحی عدول کند، توماس بدون تردید از تبعیت وی دست میشوید و با او اختلاف نظر پیدا میکند. توماس بعد از اقرار به این موضوع که تثلیث، تناسخ، دادن کفاره، فدیه، و بالاخره واپسین داوری را نمیتوان با موازین و دلایل عقلانی ثابت کرد، در جمیع مسائل دیگر چنان حکمت عقل را کاملا و بدون چون و چرا قبول میکرد که این عمل مایه وحشت خاطر پیروان آوگوستینوس میشد. توماس را از آن لحاظ باید اهل رازوری اشراق دانست که پارهای از اصول مسلم مسیحیت را فوق تعقل بشری جا میداد، و میگفت که آنها را باید تعبدا قبول کرد، و مثل همه رازوران مسیحی مشتاق به پایان آمدن هجر و در اندیشه پیوستن به حق بود لکن او را از آن لحاظ از "اصحاب تعقل و تفکر" شمردهاند که برای نیل به حقیقت عقل را بر "دل" ترجیح میداد. وی میدید که اروپا به عزم یک عصر تعقل به راه افتاده است; و معتقد بود که وظیفه یک فیلسوف مسیحی است که به یاری عقل با روحیه جدید مقابله کند. توماس قبل از اقامه دلایل خویش، به ذکر آیاتی از کتاب مقدس و نقل نظریات آبای کلیسا که کلامشان حجت بود میپرداخت، لکن با پاکبازی موثری میگفت: "احتجاج اصحاب قدرت سستترین استدلالهاست". وی در بیان علت غایی فلسفه چنین اظهار عقیده کرد: "غرض از فراگرفتن فلسفه صرفا اطلاع بر آرای سایرین نیست، بلکه نیل به حقیقت امر میباشد". نوشته های توماس را، از لحاظ تقید دایمی وی به موازین منطقی، باید تالی مصنفات ارسطو دانست.

در تاریخ جهان بندرت به آدمی چون توماس آکویناس برمیخوریم که بتنهایی توانسته باشد حیطهای به این عظمت از آرا و افکار را نظم و وضوح بخشد. در اسلوب وی هیچ نوع فریبندگی وجود ندارد; ساده، سر راست،

موجز، و دقیق است; نه سخن را به اطناب میکشاند و نه حشو و زوایدی دارد; اما شور، تصور، احساسات آتشین، و تغزلی را که در سبک آوگوستینوس مشاهده میکنیم فاقد است، توماس معتقد بود که در میدان فلسفه جای نکتهپردازی و وصفهای آبدار شاعرانه نیست، هنگامی که میلش میکشید، قادر بود، با ساختن عالیترین اشعار، کوس همسری با شعرای نامدار بزند. بینقصترین آثاری که از قلم وی تراوش کرده است سرودها و دعاهایی است که مخصوصا برای جشن کورپوس کریستی ساخت، و از آن جمله است سرود با ابهت حمد صهیون که، در طی ابیات خوشاهنگی، سخن از حضور واقعی باری تعالی میگوید در میان دعاهای دو ساعت بعد از نیمشب، یا نماز حمد، سرودی از توماس به جا مانده است که با بیتی از قدیس آمبروسیوس prodiens supernum Verbum آغاز، و با دو ترجیعبند hostia salutaris O "(درود بر شما ای خیل کروبیان") ختم میشود; و این سرود را مرتبا در مراسم اختتام آیینهای مقدس میخوانند. همچنین در میان دعاهای نماز مغرب به یکی از عالیترین سرودهای مسیحی برمیخوریم که ترکیب دلنشینی از عقاید دینی و الفاظ لطیف شاعرانه:

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1301

ای زبان، بسرای از آن جسم باشکوه را، و آن خونی که هیچ بهایی با آن برابری نتواند کرد، خونی که آن را از بهر فدیه جهان جگرگوشه سخاوتمندترین مادران، و پادشاه تمامی مردمان، نثار کرد.

به ما ارزانی شد و در میان ما به دنیا آمد، از دوشیزهای باکره، و جهان را بودباش خویش ساخت، بذر سخن الاهی بپراکند و چون ما، با این تن خاکی در این خاکدان مقام گزید و به طرزی شگفتانگیز عمر خود را پایان داد.

در شب شام آخر، با حواریون، در حالی که سر خم کرده بودند، و همه قوانین باستانی در خوراکی که قانون کلیسا مقرر کرده بود رعایت میشد، با دست خویش به دوازده تنی که گرد آمده بودند غذا میدهد خویشتن را با دست خویش تسلیم میکند.

کلمه خدا شکل تن یافته، نان واقعی را با کلامی به جسم وی مبدل میسازد، شراب خون عیسی میشود، و اگر حس قادر به دیدن نباشد، بگذار که صاحب قلب مطمئن، به اتکای ایمان محض، نیرو یابد.

بس بدین منوال، ما زانو زده چنین آیین مقدس بزرگی را حرمت مینهیم; بگذار آیین نیایش باستان جای خود را به این آداب نوین واگذارد; بگذار ایمان ما تاوان قصور حس کدر شده ما را بدهد.

سپاس و سرود نشاطانگیز، دردو، سربلندی، نیرو، برکات فراوان; و به درگاه خود او، که این هر دو از آنجا آید بگذار همان سان ثنای ما مقبول افتد.1

---
1. بندهای آخر این سرود نیز در مراسم پایانی آیینهای مقدس خوانده میشود; و تمامی سرود را کلیه شرکتکنندگان در دسته روز پنجشنبه مقدس، یعنی روز عروج عیسی، در معابر میخوانند.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1302
عمر توماس اندکی بیش از نصف عمر آلبرتوس بود، با اینهمه در عرض این مدت تعداد کتابهایی که تصنیف کرد کمتر از آثار استادش نبود. وی تفاسیری بر کتاب احکام پتروس لومباردوس، اناجیل، صحیفه اشعیا نبی، کتاب ایوب، رساله های پولس رسول، رساله تیمایوس افلاطون، آرای بوئتیوس و نظریات منسوب به دیونوسیوس; و کتابهای ارغنون در آسمان و زمین، کون و فساد، آثار علوی، فیزیک، مابعدالطبیعه، در نفس، سیاست، و اخلاق ارسطو نوشت.
با عنوانهایی از قبیل در حقیقت، در قدرت، در خیر، در عقل، در فضایل، و غیره; نیز مباحث پراکنده را، که مشتمل بر نکاتی بود که بدون نظم منطقی یا ارتباطی با یکدیگر در مجالس درس به میان آمده بود، و همچنین رسالاتی با عنوانهای در اصول طبیعت، در هستی و جوهر، در آیین مملکتداری، در اعمال مکنونه طبیعت، در وحدت عقل، و امثال آن تصنیف کرد. کتابی نیز در چهار مجلد تحت عنوان مجموعهای در بیان آیین کاتولیک بر ضد کفار (1258-1260)، مجموعهای در بیست و یک مجلد تحت عنوان مدخل الاهیات (1267-1273) و کتابی با عنوان زبده حکمت الاهی (1271-1273) نوشت. کلیه آثاری که از توماس منتشر شده است بالغ بر ده هزار برگ دو ستونی به قطع بزرگ میشود.
مجموعهای در بیان آیین کاتولیک ضد کفار را توماس به خواهش رایموندو ذا پنیافورت، مرشد فرقه دومینیکیان، تحریر کرد تا در دعوت از مسلمانان و یهودیان اسپانیایی برای گرویدن به آیین مسیحی کمکی باشد. از همین لحاظ است که توماس در این کتاب تقریبا تمامی استدلالات خود را بر موازین تعقل استوار میسازد، هرچند که با تاسف میگوید "این امر در کارهای خدا کمتر به منصه بروز میرسد". در این مجموعه بخصوص توماس روش مباحثه مدرسی را کنار میگذارد، مطالب خود را تقریبا به اسلوبی بدیع بیان میکند، و در تقریر موضوعات گاهی لحنش تند و تیزتر از آن است که زیبنده مقام کسی باشد که آیندگان او را "حکیم آسمانی" خواندهاند. توماس در این مجموعه مدعی است که آیین مسیح باید کیشی ربانی باشد، زیرا علیرغم نهی مردم از لذایذ جسمانی و نعمات دنیوی، یعنی اصول عقایدی که به گوش مردم خوشایند نبود، موفق به تسخیر امپراطوری روم و اروپا شد، و حال آنکه اسلام با تشویق مردم به تمتع از لذایذ و به زور شمشیر کشورگشایی کرد. در چهارمین بخش این کتاب، وی

بدون پردهپوشی اذعان میکند که اصول مهم آیین مسیح را نمیتوان با استدلال به ثبوت رسانید، و قبول تورات و اناجیل مستلزم ایمان به وحی و مکاشفه غیبی است.
در مهمترین اثر توماس آکویناس، یعنی مدخل الاهیات، روی سخن با پیروان آیین مسیح است; در اینجا غرض توماس آن است که از روی کتاب مقدس، آرای آبای کلیسا، و به کمک دلایلی

عقلانی، تمامی اصول عقاید کاتولیک را در حکمت و الاهیات توضیح دهد و از یکیک آنها دفاع کند.1 دیباچه کتاب میگوید: "سعی ما بر آن خواهد بود که کلیه مسائل مربوط به اصول دین را تا آنجا که موضوع مورد بحث اجازه دهد، به ایجاز و وضوح مورد بررسی قرار دهیم". ممکن است ایجاز مولف، که این اثر را به بیست و یک جلد رسانیده است، مایه تفریح خاطر ما گردد، لکن به هر حال همین است که میتوان آن را به عیان دید; این خلاصه، مجموعهای است بغایت عظیم، لکن در آن مولف به تطویل نمیگراید; حجم آن صرفا نتیجه وسعت حیطه موضوع آن است، زیرا این کتاب، که ظاهرا تحت عنوان الاهیات تصنیف شده، مشتمل است بر چندین کتاب مفصل درباره مابعدالطبیعه، معرفتالروح، اخلاق، و حقوق; 38 رساله، 631 سوال یا موضوع، 000/10 مورد برای اعتراض یا پاسخ. نظم و ترتیب احتجاجات درباره یکیک سوالاتی که مطرح میشود شایان تحسین است، اما از استخوانبندی و ترکیب این کتاب بیش از حد لزوم تمجید کردهاند. نمیتوان آن را با کتاب اخلاق اسپینوزا، که صاحب نظمی دقیق است، قیاس گرفت یا از لحاظ تسلسل آن را به کتاب فلسفه ترکیبی اثر هربرت سپنسر تشبیه کرد. رساله مربوط به معرفتالروح (بخش ا، سوالات 7594) میان بحثی درباره شش روز خلقت شمهای درباب بنیآدم به حالت بیگناهی ذاتی بر خواننده عرضه میشود. شکل این کتاب بیشتر شایان توجه است تا ترکیب و فصلبندی آن. اصولا توماس همان روشی را به کار برده و تکمیل کرده است که پیش از وی ابتدا آبلار در پیش گرفت، و سپس به دست پتروس لومباردوس از آن نقص اولیه بیرون آمد: به این معنی که در هر مبحثی ابتدا قضیه طرح میشود، دلایلی برای رد آن پیش میآید، ایراداتی به اثبات قضیه گرفته میشود، سپس استدلالاتی از انجیل، آبای کلیسا، و براهین منطقی برای اثبات آن مطرح، و به ایرادات وارده جوابهایی داده میشود. این روش گاهی باعث اتلاف وقت است; به این معنی که خود مولف مخصوصا ایرادات موهومی میتراشد تا آنها را باطل سازد; لکن در بسیاری از موارد مناظره بسیار ضروری است و واقعیت دارد. از مهارت و زبردستی توماس همین بس که، با قدرت کلام و خلوص نیت عجیبی، خودش آرایی مخالف نظریات خود مطرح میسازد و به دقت آنها را

میپروراند; از این لحاظ، کتاب مدخل الاهیات علاوه بر آنکه یادبودی از اصول دین است، خلاصهای نیز از آرای بدعتگذاران به شمار میآید، و میتوان آن را به عنوان زرادخانهای برای تجهیز سپاه شکاکان به کار برد. احتمال دارد که همیشه پاسخهای توماس نتواند ما را مجاب سازد، لکن هرگز نمیتوانیم شاکی باشیم از اینکه ابلیس وکیل مدافع بیکفایتی داشته است.

---

1. از آغاز این کتاب تا پایان بخش III و سوال 90 تمام مطالب گردآورده و نگارش خود توماس است. احتمال میدهند که مابقی اثر همکار و مصحح نسخه کتاب، رژینالد اهل پیرنو، باشد.

VI -حکمت توماس آکویناس

1- منطق

علم کدام است آیا عبارت از پرتوی الاهی است که از جانب خداوند به وجود آدمی میتابد و بدون فیض حق چنین امری تحقق نمیپذیرد ملاحظه میشود که در آغاز این بحث توماس با آوگوستینوس، رازوران، اصحاب اشراق، و شهود مخالفت میورزد. به این معنی که میگوید علم عبارت از فراوردهای است طبیعی، برگرفته از حواس جسمانی بیرونی و حس درونی که آن را وقوف یا اشعار خودی نامیدهاند. این علم بغایت محدود است، زیرا تا عهد ما هنوز هیچ عالمی به درک جوهر پشهای نایل نیامده است; لکن دانش، با وجود محدودیتهایی که دارد، اعتماد کردنی است و لزومی ندارد ما درباره امکان این مسئله که دنیای خارجی در زمره اوهام است مضطرب و پریشانحال باشیم. توماس تعریفی را که حکمای مدرسی از حقیقت کرده بودند، یعنی "برابری فکر با شی"، را میپذیرد. از آنجا که ذهن تمام معلومات طبیعی خود را از طریق حواس کسب میکند. اطلاع مستقیم آن از اشیای خارج ذهن محدود به اجرام یا به عبارت دیگر دنیای "حسی" یا محسوسات است. ذهن آدمی نمیتواند مستقیما به شناخت عالم ورای محسوسات یا مابعدالطبیعه نایل آید، یعنی نمیتواند عقول جایگزین شده در ابدان یا خداوند را در خلقش راسا درک کند، لکن امکان دارد که به قیاس، از راه تجربه حواس، بر سایر عقول و همچنین به وجود خداوند به طور غیر مستقیم اطلاع پیدا کند. اما درباره حیطه قلمرو سومی یا عالم فوقالطبیعهای که در آن خدا زندگی میکند هیچ اطلاعی در ذهن آدمی راه نمییابد، مگر از راه الهام و مکاشفه غیبی. امکان دارد که ما به کمک ادراک طبیعی خویش به وجود و یگانگی خدا پی ببریم، زیرا وجود و یگانگی الاهی از خلال تمامی عجایب و نظام جهان میدرخشد; لکن ما قادر نیستیم که، به صرف عقل، به ذات خداوند یا تثلیث واقف شویم. حتی علم فرشتگان نیز محدود است، وگرنه ایشان نیز خدا میبودند.

خود همین محدودیتهای علم دال بر وجود یک دنیای فوقالطبیعهاند. خداوند راز عالم را در "کتاب مقدس" بر ما مکشوف میسازد. همچنانکه حماقت است که یک نفر دهاتی چون از درک فرضیات فیلسوفی عاجز میماند آنها را از اباطیل شمرد، به همان روال عین بلاهت است که چون ظاهرا وحی و مکاشفه الاهی در پارهای نکات با علم طبیعی بشری مغایرت دارد، پس آدمی وجود آن را انکار کند. میتوان اطمینان داشت که اگر علم ما کامل میبود، آنگاه قطعا میان وحی و فلسفه تناقضی وجود نمیداشت، غلط است بگوییم که قضیهای میتواند از لحاظ فلسفی نادرست، و بر وفق ایمان

درست باشد; تمامی حقیقت از وجود خداوند منبعث میشود و یکی است. با اینهمه مطلوب است که میان آنچه ما به وسیله عقل درک میکنیم و آنچه به نیروی ایمان قبول داریم فرق گذاریم; حیطه فلسفه و مبحث ایدئولوژی با هم تفاوت دارند. محققان مجازند ایراداتی را که نسبت به دین دارند در جرگه خویش مورد بحث قرار دهند، لکن "برای مردم ساده لوح شنیدن سخنان اشخاصی که به دین اعتقاد ندارند مصلحت نیست". زیرا مردمان سادهلوح فاقد معلومات ضروری برای پاسخ گفتن به این گونه ایرادات هستند. دانشمندان و فلاسفه و همچنین دهاتیان سادهلوح باید سر تعظیم در برابر تصمیمات کلیسا خم کنند; "در جمیع امور ما باید زیر فرمان کلیسا باشیم"، زیرا کلیسا از جانب خداوند به

عنوان مخزن خرد الاهی معین شده است. شخص پاپ "در کلیه مسائل دینی مرجع نهایی است، به طوری که تصمیمات وی را عموم مومنان باید با اعتقاد راسخی قبول کنند". شق دیگر چیزی نیست مگر هرج و مرج فکری، اخلاقی، و اجتماعی.

2- مابعدالطبیعه

در فلسفه قدیس توماس مبحث مابعدالطبیعه ترکیب پیچیدهای است از تعریفهای دشوار تفاوتهای دقیقی که الاهیات وی بر آن استوار است.

1) در مخلوقات، جوهر و وجود با هم تفاوت دارند. جوهر عبارت از چیزی است که برای تصویر یک شی ضروری است; وجود عبارت از عمل هستی است. جوهر یک مثلث یا به عبارت دیگر سه خط مستقیمی که محاط بر فضایی باشند اعم از آنکه مثلث وجود داشته یا صرفا در تصور آدمی باشد، هیچ تفاوتی نمیکند. لکن در مورد خدا، جوهر و وجود یکی است; زیرا جوهرش آن است که وی علت نخست یا مصدر جمیع موجودات است (یا چنانکه بعدا اسپینوزا گفت، ذاتی "واجبالوجود" است که کلیه مخلوقات بالضروره از اقتضای ذات او ناشی میشوند); در تعریف وی باید گفت که خدا باید وجود داشته باشد تا هر چیز دیگری به سبب وجود او موجود باشد.

2) خداوند در واقع وجود خارجی دارد، وی هستی تمام موجودات و علت وجود جمیع کاینات است. هر چیز دیگری در مقام قیاس با ذات باری تعالی، و به واسطه انباز شدن محدود در واقعیت خداوند، وجود خارجی دارد.

3) جمیع مخلوقات هم فاعلند و هم منفعل، یا به عبارت دیگر هم اثر بخشند و هم تاثیرپذیر. همچنین کلیه موجودات از اختلاطی هستند میان بودن و شدن، به عبارت دیگر، پارهای از ویژگیهای بخصوص را دارا هستند. و در عین حال ممکن است پارهای از این خصایص را از کف بدهند و بعضی دیگر را کسب بنمایند، چنانکه آب را میتوان گرم کرد.

توماس برای این تاثیرپذیری در برابر عمل خارجی یا تبدل داخلی اصطلاح

“امکان تبدل” را علم کرده است. تنها خداوند است که از این خاصیت “امکان تبدل” مبراست; خدا را نمیتوان منفعل ساخت، نمیتوان تغییر داد. وی “قوه فعاله محض” است; فعلیت مطلق است; خدا هر آن چیزی که میتواند باشد، هم اکنون هست، پایینتر از مقام رب، کلیه موجودات را میتوان از نظر “امکان” انفعال یا تاثیر در برابر اعمال خارجی طبقهبندی کرد، هر که بیشتر از این خاصیت برخوردار باشد، در درجه پایینتر قرار دارد. بنابر این، مرد افضل بر زن است، زیرا “پدر عامل فعل است، و حال آنکه مادر عامل جسمانی یا انفعالی محسوب میشود. زن ماده بیشکل تن را در اختیار مرد میگذارد، و این ماده از نیروی شکل دهندهای که در منی پدر است شکل میپذیرد.” 4) همه موجودات جسمانی مرکب شدهاند از هیولا و صورت، لکن در فلسفه توماس (مثل آرای ارسطو) صورت به معنی شکل یا پیکر نیست. بلکه اصل فطری نیروبخش و ویژگی بخش است. هر جا که صورت یا اصل حیاتی، ذات موجودی را تشکیل میدهد، در آن حال چنین صورتی اساسی یا جوهری است; به همین روال، روح عقلی، یا به عبارت دیگر نیروی حیاتبخشی که قادر به تعقل باشد، صورت جوهری تن آدمی است، و خداوند صورت جوهری جهان است.
5) جمیع حقایق یا جوهرند یا عرض، به این معنی که یا فینفسه وجود خارجی دارند، مانند

یک قطعه سنگ یا یک نفر انسان، یا فقط به عنوان خواص در سایر اشیا وجود دارند. مثل سپیدی یا غلظت. خداوند جوهر مطلق است و تنها وجودی است که کاملا قائم به ذات میباشد.
6) تمامی جوهرها به صورت انفرادی وجود دارند. هیچ شی غیرمنفردی وجود ندارد مگر در فکر; این پندار که فردیت در زمره اوهام است خود خیالی واهی است.
7) در موجودات مرکب از هیولا و صورت، اصل یا منشا تخصیص فرد از جمع (یا به عبارت دیگر منشا تعدد افراد در یک نوع یا طبقه) عبارت است از هیولا یا ماده. در بین تمامی انواع صورت یا اصل حیاتی اصولا یکی است; در هر فردی این اصل به یک کمیت معین و ترکیب مادی شکل میبخشد، آن را به کار میبرد، و به خود اختصاص میدهد; و این مادهای که با کمیت مخصوصی مجزا شده است، منشا تعدد و تعیین فرد در میان جمع است، به عبارت دیگر، همین اصل تمایز افراد از یکدیگر میباشد.
3- الاهیات
مدار و موضوع اصلی فلسفه توماس آکویناس خداوند است نه آدمیزاد. وی مینویسد: “بالاترین اطلاعی که ما میتوانیم از خداوند در این زندگی داشته باشیم آن است که بدانیم وی برتر از جمیع چیزهایی است که ما میتوانیم

دربارهاش تصور کنیم”. وی احتجاج انسلم را درباره وجود رد میکند، لکن چون وجود خدا را با ذات خدا همانند میشمرد، آن قدرها از نظریات انسلم دور نیست. توماس میگوید خداوند نفس هستی است.: “منم که هستم”.
به عقیده توماس، وجود خدا را میتوان با دلایل طبیعی به اثبات رسانید: 1) همه حرکات معلول حرکات قبلیند و هکذا، تا میرسیم به یک محرک نخستین، که خود ساکن است، یا میرسیم به یک “سیر قهقرایی لایتناهی” که امری تصور کردنی نیست; 2) به همین روال سلسله های علل مستلزم علتی اولین میباشند; 3) ممکن، که محتملالوجود است لکن ضرورت ندارد، مشروط به واجب است، که باید باشد; ممکن معلق به واقعی است; با این رشته استدلالات، ما به واجبی میرسیم که حقیقت محض است; 4) موجودات از لحاظ نیکویی، درستی، و اصالت درجات مختلف دارند باید مسلما مصدری از کمال نیکویی، حقیقت، و اصالت به عنوان نمونه در مقابل این فضایل ناقص وجود داشته باشد; 5) هزاران بینه و شواهدی از نظم در جهان وجود دارد; حتی اشیای غیر ذیروح به روشی قرین نظم حرکت میکنند; چگونه چنین امری میسر تواند بود، مگر آنکه نیرویی عقلانی آفریننده اینهمه بوده باشد1 از مسئله وجود خدا که بگذریم، در الاهیات طبیعی، توماس تقریبا در زمره لاادریون است; میگوید: “نمیتوانیم بدانیم که خدا چیست، بلکه فقط میتوانیم بفهمیم چه چیزها نیست”. خدا ذاتی حرکت دادنی، شریک داشتنی، تغییرپذیر، و فانی نیست. چرا عقولی ناچیز باید توقع درک چیزهای بیشتری را درباره لایتناهی داشته باشند توماس (که گویی منادی عقاید برگسون در این باب است) میگوید برای ما تصور روحی غیرعادی دشوار است، زیرا عقل متکی بر حواس است
---
1. دلایل اول، دوم، و پنجم از ارسطو است، که از طریق رسالات آلبرتوس وارد فلسفه توماس شدند; دلیل سوم از آن ابن میمون، و چهارمی از آن انسلم است.

و جمیع تجارب خارجی ما ارتباط با چیزهای مادی دارند; در نتیجه، “چیزهایی غیرمادی که از آنها هیچ گونه صوری موجود نیست، از راه مقایسه با اجرام محسوس که از آنها صورتهایی وجود دارد بر ما مکشوف است”. درک ذات خدا (چنانکه ابنمیمون تعلیم میداد) فقط از طریق قیاس به نفس یا استدلال از خود ما و تجربه ما و اسناد آن به وی میسر است; بنابر این، اگر در افراد نیکویی، عشق، حقیقت، هوشیاری، قدرت، آزادی، یا هر نوع مزیتی دیگر مشاهده میکنیم، میگوییم که اینهمه باید در صانع نیز جمع باشند، منتها به درجهای که با نسبت میان لایتناهی و خود ما متناسب باشد. ما ضمایر مذکر را فقط از نظر سهولت کار در مورد خداوند به کار

میبریم; در مورد خدا و فرشتگان جنس معنی ندارد. خدا یکی است، زیرا در تعریف او گفتیم که خدا خود هستی است، و اداره متحدالشکل عالم حکایت از قانون و عقلی یگانه میکند. اینکه گفتهاند در این یگانگی الاهی سه شخص وجود دارد. رازی است که حل آن از دست عقل ساخته نیست و باید آنرا صرفا به کمک ایمان قبول کرد.
دیگر اینکه نمیدانیم عالم در طول زمان آفریده شد (یا به عبارت دیگر حادث است) و لذا صانع آن را از عدم به وجود آورد، یا طبق آرای ارسطو و ابنرشد عالم جاودانی است. دلایلی که عالمان الاهی برای خلقت جهان در طول زمان اقامه کردهاند سست است و باید آنها را رد کرد "تا مبادا چنین به نظر برسد که آیین کاتولیک بر پایه استدلالاتی پوچ استوار شده است". توماس چنین نتیجه میگیرد که ما باید به قوه ایمان معتقد به خلقت عالم در طول زمان باشیم، لکن این نکته را هم میافزاید که قضیه چندان معنایی ندارد، زیرا قبل از آفرینش زمانی وجود نداشت; بدون تبدل، بیآنکه ماده در حرکت باشد، زمانی وجود ندارد. وی با نهایت مردانگی میکوشد تا توضیح دهد که چطور خداوند میتوانست بیآنکه خود در معرض تغییر قرار گیرد از مرحله ماقبل خلقت وارد مرحله خلقت شود. توماس میگوید عمل خلقت جاودانی است (یا به عبارت دیگر، قدیم است) لکن تعیین زمان را موکول به میل خلقت میسازد تا برای نمود آثار خویش به کار برد چنین استدلالی را باید در حکم فرار آدم تنومندی از سوراخ سوزن دانست.
فرشتگان عالیترین درجه خلقت را تشکیل میدهند. این موجودات عبارتند از عقولی مجرد، فسادناپذیر، و جاویدان.
اینها حکم وزیران الاهی را در حکومت دنیوی دارند، اجرام سماوی را ایشان حرکت میدهند و رهبری میکنند; هر شخصی فرشته نگاهبانی دارد، و ملایک مقرب از خیل مردمان توجه میکنند. از آنجا که فرشتگان غیر مادی هستند، میتوانند از یک گوشه فضا خود را به گوشه دیگر برسانند بیآنکه فاصله بین آن دو نقطه را در فضا پیموده باشند. توماس نود و سه صفحه مطلب درباره سلسله مراتب، حرکات، عشق، علم، اراده، نطق، و عادات فرشتگان دارد که عالیترین نمونه مبالغه در مجموعه عظیم و جامعالاطراف "مدخل الاهیات" است و انکارناپذیرترین بخش آن محسوب میشود.
به همان نحو که فرشتگان وجود دارند. همان طور سخن از شیاطین میرود، که موجودات کوچکی هستند حلقه به گوش ابلیس، این شیاطین صرفا زاده وهم و خیال مردم عادی نیستند; موجوداتی حقیقیند که از وجود آنها مضار بیپایانی ناشی میشود. این موجودات میتوانند حس تنفر از زنی را در دل مردی برانگیزند و باعث عنن گردند.
اینها انواع مختلف جادو را میسر میسازند، چنانکه شیطانی میتواند زیر بدن مردی دراز کشد، منی او را بگیرد، بسرعت آن را از میان فضا بگذراند، با

زنی

همخوابه شود، و نطفه مرد غایب را در زهدان زن به کارد. شیاطین میتوانند جادوگران را به پیشگویی از این گونه حوادثی که مشروط و معلق بر اختیار آدمیزاد نیست قادر سازند. آنها قادرند با گذاشتن آثاری بر مخیله آدمی، یا ظاهر شدن بر مردم و سخن گفتن با آنها، مطلب یا مطالبی را در اذهان منعکس کنند، یا آنکه ممکن است با زنان ساحره همدست شوند و در آزار کودکان از طریق چشم زخم به آنها مدد رسانند.
توماس، مثل تقریبا تمامی معاصران خویش و اکثر مردم عهد ما، برای علم احکام نجوم ارزش بسیار قایل بود، چنانکه میگوید:
حرکات ابدان را در این عالم سفلا ... باید با حرکات اجرام سماوی مرتبط دانست، و اجرام مزبور را علت این جنبشها شمرد. ... علت اینکه ستارهشناسان بارها با مشاهده اختران حقیقت را پیشگویی میکنند به دو طریق توجیه میشود، اولا چون عده کثیری از مردم پیرو امیال نفسانی هستند، به همین سبب بیشتر اعمال آنها طبق تمایل اجرام سماوی صورت میپذیرد; فقط عده قلیلی، یا به عبارت دیگر تنها عقلا، هستند که به کمک عقل این تمایلات را تعدیل میدهند. ... ثانیا به علت مداخله شیاطین است که این پیشگوییها تحقق میپذیرد. با اینهمه، توماس معتقد است که "افعال آدمی تابع عمل اجرام سماوی نیستند، مگر به حکم تصادف و من غیرمستقیم". به عبارت دیگر، وی در حیطه وسیعی برای آدم اختیار فراوان قایل شده است.
4 -روانشناسی
توماس مسائل فلسفی روانشناسی را به دقت تمام مورد بررسی قرار میدهد; و نوشته هایش راجع به این موضوعات از بهترین تراوشات قلمی وی در میان جمیع مباحث متنوعی است که گرد آورده است. وی بحث خود را با این مقدمه آغاز میکند که موجودات زنده ماشینی نیستند، بلکه حیات دارند; به عبارت دیگر، یک ماشین متشکل است از اجزائی که آنها را از خارج بر روی هم قرار دادهاند، و حال آنکه یک موجود زنده خودش اجزای متشکله خود را میسازد و به کمک نیروی داخلی خودش به تحرک درمیآید. این نیروی شکل دهنده داخلی عبارت است از روح. توماس این عقیده را به تعابیر ارسطویی چنین بیان میدارد، روان "صورت جوهری" بدن است، به عبارت دیگر، منبع حیاتی و نیرویی است که به یک موجود زنده حیات و صورت میبخشد. "روح سرچشمه اصلی تغذیه، تاثر، حرکت، و ادراک ماست". ارواح سه درجه دارند: "نباتی" یعنی آن که قدرت رشد دارد; "احساسی" که از قدرت احساس برخوردار است; "عقلانی" یعنی آن که قدرت تعقل دارد. هر موجود جانداری از اولی بهرهمند میشود، فقط

جانوران و آدمیان هستند که دومی را دارند، و بالاخره نوع سوم تنها اختصاص به افراد بشر دارد. لکن موجودات زنده عالیتر، در تکامل جسمانی و انفرادی خود، از مراحلی که در آنجا موجودات دونرتبهتر مقام گزیدهاند میگذرند; "هر قدر صورتی در مدارج هستی بالاتر باشد ... باید از تعداد زیادتری صورتهای مراحل وسط گذر کند تا به صورت کمال برسد. در واقع این گفته توماس نسخه بدلی از فرضیه مرور یا تکرار قرن نوزدهم است که میگوید چنین آدمی از تمامی مراحلی که انواع در سیر تکامل خود پیمودهاند عبور میکند.
در حالی که افلاطون، آوگوستینوس، و فرانسیسیان روح را در حکم اسیر زندان تن میشمردند و

فقط آن را با شخص یکی میدانستند، توماس شجاعانه نظریه ارسطو را پذیرفته است و آدمی حتی شخصیت را ترکیبی از تن و روان، هیولا و صورت تعریف میکند. روان یا نیرویی درونی که سازنده صورت و بخشنده حیات است، به طور جداییناپذیری در هر بخشی از بدن وجود دارد. و به هزار شکل با بدن مرتبط شده است. از جنبه روح نباتی محتاج به تغذیه است; از لحاظ روح احساسی متکی بر تاثرات است; و از نظر روح عقلانی محتاج به صوری است که تاثر آنها را به وجود میآورد یا ترکیب میکند. حتی قدرت عقلانی و ادراکات معنوی مستلزم تنی است که تا حدود معقولی عاری از نقص باشد; قاعدتا وقتی پوستی کلفت باشد، دال بر روحی است عاری از حساسیت. رویاها، احساسات شدید، عوارض روحی، طبیعت و مزاج آدمی همه ارتباط با وظایفالاعضا دارند. گاهگاهی توماس چنان سخن میگوید که گویی تن و روان یک حقیقت متحد و واحد است که از درون قوه میدهد و از بیرون به این کل تقسیم ناشدنی صورت میبخشد. با اینهمه، در نظر وی واضح بود که روح عقلانی یعنی همان چیزی که تجرید میکرد، تعمیم میداد، استدلال مینمود، و کاینات را بر روی نقشه میآورد حقیقتی است غیرجسمانی. توماس گفت با وجودی که گرایش ما بر آن است که درباره کلیه چیزها به معیار مادی فکر کنیم، هر قدر هم بکوشیم نمیتوانیم در وقوف یا اشعار، هیچ چیز مادی پیدا کنیم; روح عقلانی حقیقتی است که یک دنیا با هر چیز مادی یا فضایی تفاوت دارد. این روح عقلانی را مسلما باید در زمره معنویات قرار داد و آن را چیزی دانست که خداوند، یعنی آن نیرویی معنوی که در پس کلیه پدیده های مادی قرار دارد، در وجود ما تزریق کرده است. فقط یک نیروی غیرمادی قدرت داشت مفهومی کلی را مجسم نماید. یا در زمان به عقب و جلو بجهد، یا بزرگ و کوچک را یکسان بسهولت درک کند. ذهن میتواند از وجود خودش آگاه باشد. لکن محال است یک ذات مادی را تصور کرد که تا این درجه نسبت

به وجود خودش آگاه باشد.
بنابراین معقول است چنین معتقد باشیم که این نیروی معنوی پس از فانی شدن تن، در ما بر جا میماند. لکن روانی که به این نحو از تن جدا شده است برای خودش شخصیتی نیست; نمیتواند حس یا اراده یا فکر کند; روح ضعیف و بیچارهای است که بدون گوشت و پوست خودش قادر به انجام عملی نیست. فقط هنگامی که از طریق رستاخیز تن با چهار چوبه خاکی خود که حیات درونی آن را تشکیل میداد متصل شود، آنگاه است که به اتفاق آن تن، یک فرد و شخصیت فناناپذیر را تشکیل میدهد. به عقیده توماس، چون ابنرشد و پیروان وی ایمان به رستاخیز تن نداشتند، به همین سبب بود که ناچار به قبول فرضیه "عقل فعاله" شدند و گفتند که روح جهان هستی، یا انواع، جاودانی است.
توماس کلیه تیرهایی را که در ترکش جدلی خویش دارد برای رد این فرضیه به کار میبرد. در نظر وی، این منازعه با ابن رشد بر سر زندگی جاودانی مهمترین مسئله قرن بود و چنان اهمیت داشت که نتایج حاصله از جنگهای پادشاهان، یعنی تغییر حدود و ثغور ممالک و عناوین، در برابرش کار ابلهانه کوچکی مینمود.
توماس میگوید که روح را پنج خاصیت یا نیروست، از این قرار، خاصیت نباتی که به کمک آن تغذیه، رشد، و تولید مثل میکند; خاصیت حسی که به وسیله آن تاثرات را از دنیای خارجی میپذیرد، خاصیت شهوانی که بر اثر آن میل و اراده میکند، خاصیت تحرک به مدد آن حرکات را به وجود میآورد، و خاصیت عقلانی که به وسیله آن فکر میکند. کلیات معلومات از حواس سرچشمه میگیرند، لکن تاثرات بر روی لوحی خالی نقش نمیبندند، بلکه در دستگاهی پیچیده یا مرکزی

که توماس آن را کانون حساسه مشترک میخواند جذب میشوند که کار آن هماهنگ ساختن تاثرات یا مدرکات آدمی به صورت پندارهاست. توماس با ارسطو و لاک همعقیده است که "در عقل هیچ چیزی وجود ندارد که ابتدا در حواس نبوده باشد"، لکن مثل لایبنیتز و کانت میافزاید "جز خود عقل" یعنی استعداد متشکلی برای تنظیم و تبدیل تاثرات به صورت فکر، و سرانجام به صورت آن کلیات و پندارهای مجردی که وسایل کار تعقل است و در این جهان مادی از امتیازات انحصاری بشر محسوب میشود.
اراده، یا میل آدمی به طلب مقصود، قوهای است که در پرتو آن روان با نیروی حیاتی به طرف مقصدی حرکت میکند که عقل آن را خیر میپندارد. توماس، به پیروی از ارسطو، خیر را "چیزی که مطلوب باشد" تعریف میکند.
زیبایی وجه های از خیراست; چیزی است که چون به چشم آید، در دل

نشیند. چرا خوشایند است به علت تناسب و هماهنگی اجزا دریک کل متشکل، عقل تا آنجایی از اراده پیروی میکند که میل آدمی قادر به تعیین مسیر فکر باشد; اما اراده تا آنجایی تابع عقل است که تمایلات ما، به حکم مفاهیمی که از اشیا داریم و بر اثر عقایدی که (معمولا به تقلید از دیگران) درباره اشیا پیدا کردهایم، معین باشند. "خیر به همان سان که درک گردد، محرک اراده میشود". آزادی در واقع از اراده (که ضرورتا بر اثر ادراک مطلبی به همان نحو که عقل عرضه داشته است به جنبش درمیآید) ناشی نمیشود، بلکه از تمییز برمیخیزد،; لذا آزادی مستقیما به نسبیت دانش و تعقل و خردمندی شخص، و به نسبت استمداد عقل در عرضه داشتن تصویر حقیقی اوضاع بر اراده، تفاوت میکند; آزادمردان واقعی فقط عقلا هستند. قوه مدر که نه فقط بهترین و بالاترین بلکه در عین حال نیرومندترین خاصیت روح است. "در میان تمامی اشتغالات بشری، اکتساب خرد کاملترین، عالیترین، مفیدترین، و لذتبخشترین حرفه هاست". "کار واقعی آدمی عبارت است از درک کردن".

5 -اخلاق

غرض صحیح آدمی در این دنیا کسب حقیقت، و در آخرت دیدن این حقیقت در خداوند است. حال آمدیم و با ارسطو همرای شدیم که آدمی جز در طلب خوشبختی در پی چیز دیگری روان نیست; باید دید که بهترین وسیله نیل به چنین هدفی کدام است اگر چه ممکن است آدمی از لذایذ جسمانی، افتخارات، ثروت، قدرت، و حتی کارهای مرتبط با فضایل عقلانی متلذذ شود، لکن باید دانست که خوشبختی را در هیچ یک از اینها نخواهد دید. بگذارید این قضیه را نیز قبول کنیم که "مزاج عاری از نقص ... برای خوشبختی محض ضرورت دارد". لکن هیچ کدام از این چیزها نمیتواند با خوشبختی قرین آرامش، نافذ و دایمی نیروی ادراک برابری کند. احتمالا با توجه به کلام مشهور ویرژیل خوشا به حال کسی که قادر شده است علل چیزها را بداند بود که توماس بزرگترین کامیابی و رضایت روح یا نیل به اوج طبیعی عقلانیت مختص روان را در آن دانست "که بر لوح روح آدمی تمامی نظام آفرینش و علل آن نقش گردد". آرامش خاطری که از ادراک برتر است از خود قوه ادراک سرچشمه میگیرد.

لکن حتی این عظیمترین شادمانی دنیوی نیز نفس آدمی را کاملا اقناع نمیکند و او را راضی نمیسازد. انسان به طور مبهمی میداند که "سعادت مطلق و واقعی در این جهان دست نمیدهد". در وجود انسان میلی نهفته است که به هیچ چیز راضی نمیشود، مگر نیل به سعادت و علمی که مصون

از تبدلات و محفوظ از فراز و نشیبهای این جهان فانی باشد. سایر تمایلات

آدمی ممکن است به چیزهای دیگری در این میانه اقناع شوند، لکن ذهن انسان کامل آرام و قرار نخواهد گرفت مگر اینکه به آن خزینه و ذروه حقیقت که ذات باری تعالی است نایل شود. فقط در وجود خداوند است که نیکوکاری مطلق وجود دارد، خدا سرچشمه تمامی محاسن، علت کلیه علل، و حقیقت تمامی حقایق است. مقصد غایی آدمی دیدن جمال مبارک حق است، یعنی درک حالتی که سعادت واقعی میبخشد.
در نتیجه، همه اخلاقیات عبارت است از هنر و علم مهیا ساختن آدمی برای نیل به این سعادت نهایی و ابدی. اخلاق نیک و فضیلت را میتوان روشی معنی کرد که وسیله رسانیدن آدمی به سر منزل واقعی یعنی دیدن روی خداست.
آدمی طبیعتا متمایل به نیکوکاری یعنی عمل مطلوب است; لکن آنچه که وی نیکو میپندارد همیشه از نظر اخلاقی نیکو نیست. به واسطه پندار نادرست حوا درباره نیکوکاری بود که آدم از فرمان خداوند تمرد کرد و اکنون در هر نسلی باید لکه آن گناه نخستین را همراه داشته باشد.1 اگر در این مورد کسی سوال کند که چطور خدایی که همه چیز را پیشبینی میکند باید زن و مردی بیافریند که تا این درجه کنجکاو باشند، و نژادی پدید آورد که بهره آن چنین تقصیر موروثی باشد، توماس جواب میدهد که، از نظر مابعدالطبیعه، محال است مخلوقی کامل باشد، و آزادی بشر در ارتکاب گناه تاوانی است که باید برای آزادی اختیار خویش بپردازد. بدون آن آزادی اراده، بشر موجود بیخاصیتی خواهد بود که نه فوق خوبی و بدی بلکه پایین آن مقام خواهد داشت، و اعتبار و حیثیتش از یک ماشین زیادتر نخواهد بود.
از آنجا که توماس از صمیم قلب معتقد به نظریه گناهکاری ذاتی، غرق در فلسفه ارسطو، معتاد به انزوا، و وحشت از جنس زن بود، تقریبا مقدر بود که زن را ناپسند شمرد و با عصمتی مردانه درباره زن سخن گوید. وی به تبعیت از خودپسندی اقلیمی ارسطو چنین میپندارد که طبیعت مثل پدر یک قبیله قرون وسطایی هماره مایل است طفلش پسر باشد و معتقد است که زن موجودی است ناقص عرضی; جنس مونث در واقع مذکری است که منحرف شده است; زن محتملا نتیجه نقصی است در قوه تولیدی مرد، یا عاملی خارجی مثل باد مرطوب جنوب. توماس، به اتکای آرای ارسطو و عقاید معاصران درباره زیستشناسی، چنین تصور میکرد که زن فقط هیولای منفعل را به اولاد میرساند، و حال آنکه عمل مرد رسانیدن صورت فعال است; زن نتیجه پیروزی هیولا بر صورت است. در نتیجه، زن از لحاظ جثه و عقل و اراده، موجودی است ضعیفتر. میل شهوانی زن به مراتب بر مرد تفوق دارد، حال آنکه مرد حکایت تجلی عنصر پایدارتری است. مرد و زن هر دو شبیه خدا آفریده شدهاند. لکن این امر در مورد مرد مخصوصا

بیشتر صدق میکند. مرد آغاز و انجام زن است، همان سان که خداوند سرچشمه و پایان کاینات است. زن در همه چیز به مرد احتیاج دارد، لکن مرد فقط برای تولید نیازمند زن است. مرد کلیه امور را بهتر از زن انجام میدهد، حتی توجه از خانه را، زن صلاحیت تصدی هیچ گونه شغل مهمی را در دستگاه کلیسا یا مملکت ندارد. زن جزئی است از مرد، واقعا یک دنده اوست. زن باید مرد را مولای طبیعی خود بداند، باید راهنمایی او را

---

1. از آنجا که توماس نمیتوانست پیشبینی کند که کلیسا بعدها بسته شدن نطفه مریم عذرا را بری از گناهکاری ذاتی اعلام خواهد کرد، نوشت که مریم نیز آلوده به گناه بوده است، و سپس از سر فتوت افزود که وی "پیش از آنکه از رحم مادر بیرون آید، طیب و طاهر شده بود."

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1312

بپذیرد، و انضباط و مواخذه های وی را گردن نهد و از این طریق است که زن به مقصد اصلی و به سعادت خویش نایل خواهد آمد.

و اما درباره شر، توماس تلاش میورزد تا ثابت کند که به طور مجرد شر وجود ندارد. میگوید "شر وجود مثبتی نیست"; هر حقیقتی فی نفسه خیر است; شر صرفا عبارت است از فقدان یا عدم خاصیت یا نیرویی که موجودی طبیعتا باید داشته باشد. بنابراین، برای آدمی نداشتن بال و پر شر نیست، لکن فقدان دو دست شر است; همچنین اگر پرندهای از دو دست محروم باشد، این امر برایش شری محسوب نمیشود. هر چیز به همان نحوی که به دست خدا آفریده شده خیر است، لکن حتی خداوند قادر نبود مخلوقات را در کمال نامتناهی خویش سهیم سازد.

خداوند پارهای از مفاسد را مجاز میشمرد تا مقاصد نیکویی حاصل آید، یا از بروز مفاسد بزرگتری جلوگیری شود.

درست "به همان نحو که حکومتهای بشری ... حقا پارهای از مفاسد را تحمل میکنند (از قبیل فحشا) تا مگر از این راه جلو مفاسد عظیمتری سد شود".

گناه عبارت از عملی است اختیاری که نظم عقلانی را (که ضمنا نظام جهان است) بر هم زند. نظم عقلانی عبارت است از تعدیل و تنظیم وسایل برای رسیدن به مقاصد. در مورد آدمی این نظم عبارت است از تعدیل رفتار و سلوک برای کسب نیکبختی ابدی. خداوند به ما آزادی میدهد تا مرتکب خطا شویم، لکن در عین حال حس تمیز حق از باطل را از ذات ربانی خویش به ما تلقین میکند تا میان آن دو فرق نهیم. این وجدان فطری آمر مطلق است و به هر قیمت شده باید از آن پیروی کرد. اگر کلیسا خلاف وجدان کسی به وی فرمانی دهد، آن شخص مکلف است از اوامر کلیسا سر باز زند. اگر وجدانش به وی حکم کند که ایمان به مسیح امری

شری است، باید از آن اعتقاد دست شوید.
طبیعتا وجدان نه فقط ما را به فضایل طبیعی عدالت، دوراندیشی، اعتدال، و ثبات قدم متمایل میسازد، بلکه به پیروی از فضایل دینی ایمان، امیدواری، و خیرخواهی نیز وا میدارد. این سه فضیلت اخیرالذکر اخلاقیات ممتاز و فخر مسیحیت را تشکیل میدهند. از آنجا که تعقل آدمی محدود است، ایمان تکلیفی است اخلاقی. انسان نه فقط باید به اتکای ایمان به اصول فوق استدلال مسیحیت معتقد باشد. بلکه باید هر چه را نیز به قوه تعقل درک میکند از این مقوله بشمرد. از آنجا که اشتباه در مسائل مربوط به ایمان ممکن است عده زیادی را محکوم به عذاب اخروی سازد، لذا در مقابل کفار نباید تساهل پیشه کرد، مگر غرض دوری از شری عظیمتر باشد; به همین سبب "هر موقع عده کفار بسیار چشمگیر بوده است، کلیسا بارها در برابر شعایر، حتی بدعتها، و جماعات مشرک طریق تساهل پیموده است". هرگز به کفار نباید اجازه تفوق یا حکومت بر مومنان داده شود. از آنجا که شعایر یهودیان پیش از ظهور مسیح نشانی از شعایر مسیحیت بوده و همین امر "شاهد بارزی بر وجود آیین مسیح است"، با افراد آن قوم استثنائا میتوان طریق مدارا پیش گرفت. یهودیان تعمید ندیده را هرگز نباید مجبور به قبول آیین مسیح کرد، لکن بدعتگذاران، یعنی آن کسانی که ایمان از اصول عقاید کلیسا بریدهاند، را میتوان حقا مجبور به چنین کاری کرد. هیچ کس را نباید بدعتگذار شمرد، مگر آنکه چون مقامات روحانی خطایش را به وی خاطرنشان سازند، در گمراهی خویش اصرار ورزد. به افرادی که از بدعت خود دست برمیدارند میتوان رخصت توبه داد، و حتی حیثیت و اعتبار گذشته را به ایشان بازگردانید، لکن اگر چنین افرادی بار دیگر

به بدعت گراییدند، "میتوان ایشان را رخصت توبه داد. اما نباید ایشان را از مجازات مرگ رهانید.
6 -سیاست
توماس سه جا درباره فلسفه سیاسی قلمفرسایی کرده است، اول در تفسیری که بر کتاب "سیاست" ارسطو نوشته است، دوم در کتاب "مدخلالاهیات"، و سوم در رساله مختصر "در آیین مملکتداری".1 آنچه از نظر اجمالی به رئوس این کتاب مستفاد میگردد این است که توماس صرفا آرای ارسطو را در سیاست تکرار کرده است، لکن چون به دقت در آن غور شود، خواننده متعجب میشود از اینکه تا چه حد حاوی مطالب بکر و دقیق است.
سازمان اجتماعی وسیلهای است که بشر به عنوان نعمالبدلی به جای اندامهای بدن برای تصرف و دفاع به وجود میآورد. جامعه و دولت برای

فرد است، نه فرد برای آن دو. حق حکومت از خدا منبعث میشود، لکن به مردم تفویض گشته است. از طرفی چون مردان تعدادشان زیاد است، پراکنده و متلونالمزاجند و، به علاوه، بر اثر بیاطلاعی، نمیتوانند مستقیما یا عاقلانه از این حق حاکمیت استفاده کنند، لذا اختیارات خویش را به پادشاه یا پیشوایی میسپارند. این تفویض قدرت از جانب ملت همیشه فسخناپذیر است، و "شاه فقط تا حدودی از حق قانونگذاری برخوردار است که معرف اراده ملت باشد".
ممکن است حق حکومت ملت را به جمع زیادی یا چند نفر یا شخص واحدی تفویض کرد. به شرط آنکه قوانین خوب باشند و بخوبی اجرا شوند، دموکراسی، آریستوکراسی، و حکومت سلطنتی هر سه مطلوب خواهند بود. به طور کلی، حکومت پادشاهی مشروطه بهترین حکومتهاست، زیرا وحدت، تسلسل، و پایداری میبخشد. و چنانکه هومر شاعر یونانی گفت، "جمع کثیری را یک نفر بهتر از چند نفر اداره میکند". لکن امیر یا پادشاه را باید مردمی از هر دسته یا طبقه آزاد انتخاب کنند. اگر شهریار ملک مردی ستمگر شود، مردم باید با اتخاذ روشی منظم وی را از مقامش برکنار کنند. وی هماره باید خادم قانون باشد نه مخدوم آن.
قانون بر سه گونه است: "طبیعی"، مانند "قوانین طبیعی" جهان; "الاهی"، بدان نحو که از طریق وحی در "کتاب مقدس" مکشوف شده است; و "بشری" یا مثبت، همچنانکه در نظامات مصوبه ممالک آشکارا دیده میشود. قانون بشری به واسطه تاثرات افراد و تکامل حکومت ضرورت پیدا کرده بود. به همین سبب آبای کلیسا معتقد شده بودند که مالکیت خصوصی مخالف قانون طبیعی و الاهی، و نتیجه گناهکاری بشر است. توماس اذعان نمیکند که مالکیت امری غیرطبیعی است. وی استدلالات کمونیستهای عهد خویش را از مدنظر میگذراند و مثل ارسطو جواب میدهد که چون همه کس مالک همه چیز باشد، هیچ کس از هیچ چیز توجه نمیکند. لکن اموال خصوصی ودیعهای است عمومی. "بشر باید اشیای ظاهری را نه به عنوان اموال شخصی، بلکه به عنوان اموال عام مالک باشد، تا آنکه بتواند آنها را به هنگام نیاز به سایرین منتقل سازد. اگر انسانی، به خاطر حفظ مقامش
---
1. از این رساله فقط کتاب نخست و چهار فصل اول کتاب دوم به قلم خود توماس است; مابقی را از آن بطلمیوس نامی اهل لوکا دانستهاند.

در زندگی، به ثروتی فزونتر از حوایجش تمایل و در جهت آن تلاش کند، دچار حرصی گناهکارانه شده است.
آنچه بعضی از مردمان به حد وفور دارند ناشی از قانون طبیعی به منظور

دستگیری از نیازمندان میباشد”. و “اگر علاج دیگری در بین نباشد، برای آدمی عمل مشروعی است که حوایج خویش را به وسیله مال دیگری مرتفع سازد، به این معنی که آشکارا یا مخفیانه آن را به چنگ آورد”.
توماس آدمی نبود که اقتصادیات را از اخلاقیات جدا، و آن را به صورت علم شومی قلمداد کند. وی معتقد بود که جامعه باید از حق تنظیم و اداره کشاورزی، صنعت، و بازرگانی برخوردار باشد، رباخواری را تحت نظارت درآورد، و حتی “نرخ عادلانهای” برای خدمات و کالاها وضع کند. وی به تردستی بازرگانانی که ارزان میخریدند و گران میفروختند با سوظن مینگریست. هر نوع احتکار و هرگونه عملی را که با توجه به ترقی و تنزل قیمتها به قصد جلب منفعت انجام میگرفت نکوهیده میشمرد. با دادن وام برای گرفتن ربح مخالف بود، لکن “برای کار خیر” ضروری نمیدید که انسان از اشخاصی که کارشان وام دادن است پول قرض کند.
درباره مسئله بردگی، توماس بالاتر از عقاید و آرای عهد خویش چیزی نگفت، سوفسطائیان، رواقیون، و قانونگذاران رومی تعلیم داده بودند که، جمیع مردمان “بالفطره” آزادند، آبای کلیسا با بردهداری موافقت کرده و توضیح داده بودند که، مثل مالکیت، نتیجه گناهکاری آدمیزاد بر اثر هبوط آدم است. ارسطو، دوستدار اقویا، بردگی را ناشی از عدم تساوی طبیعی افراد دانسته و آن را موجه شمرده بود. توماس درصدد برآمد که این نظریات را با هم سازش دهد. به این معنی که میگفت قبل از ارتکاب به گناه هیچ نوع بردگی وجود نداشت، لکن بعد از هبوط مفید تشخیص داده شد که افراد سادهلوح را مطیع و تابع مردمان خردمند سازند. آنهایی که جسمی نیرومند لکن عقلی ضعیف دارند به حکم طبیعت برای بندگی خلق شدهاند. لکن بنده فقط از نظر تن تعلق به مولای خویش دارد، نه از لحاظ روح، بنده مکلف نیست حوایج شهوانی مولای خویش را اقناع کند، و جمیع فرایض اخلاقی مسیحیت باید در معامله با بردگان مراعات شود.
7- دین
چون مسائل اقتصادی و سیاسی بالمآل جنبه اخلاقی دارند، در نظر توماس حق آن است که دین فوق مسائل سیاسی و صنعت جا داشته باشد، و حکومت، در اخلاقیات، تابع نظارت و ارشاد کلیسا شود. هر قدر هدف قدرت حاکمه عالیتر باشد، آن دستگاه شریفتر خواهد بود، پادشاهان روی زمین، که مقتدای افراد در نیل به سوی نیکبختی دنیوی هستند، باید مطیع پاپ باشند که افراد را به سوی خوشبختی ابدی رهبری میکند. حکومت باید در مسائل این جهانی عالیترین مرجع محسوب شود، لکن اگر پادشاهان از نظامات اخلاقی تخلف ورزند یا نسبت به مردم مرتکب اجحافی شوند که اجتناب کردنی باشد، حتی در این قبیل مسائل نیز، پاپ باید حق مداخله داشته باشد. بنابر این، پاپ میتواند پادشاه بزهکاری را مواخذه کند یا مردم

را از قید بیعت با او برهاند. به علاوه، حکومت موظف به حراست دین، حمایت کلیسا، و اجرای فرامین آن دستگاه است.
عالیترین وظیفه کلیسا آن است که مردمان را به سوی سرمنزل رستگاری رهبری کند. آدمیزاده فقط رعیت این اقلیم دنیوی نیست. بلکه از آحاد مملکتی روحانی است که به مراتب از هر حکومتی بزرگتر است. شاخصترین حقایق تاریخ گواهی میدهد که بشر با تمرد از فرمان الاهی مرتکب گناهی

شد نامحدود، و به همین سبب مستحق مجازاتی بیپایان; و اقنوم دوم، یا فرزند خدا، با تجلی به صورت بشری و تحمل بدنامی و رنج مرگ، گنجینهای از فیض نجاتبخش خود به وجود آورد که به برکت آن انسان میتواند، علیرغم گناهکاری ذاتی، رستگار شود. خداوند طبق مشیت خویش هر کس را که بخواهد از این فیض بهرهمند میفرماید; ما را قدرت آن نیست که به کنه دلایل گزینش وی پی ببریم; لکن "هیچ کس این قدر دیوانه نبوده است که بگوید لیاقت، علت تقدیر الاهی است". اصول عقاید بولس و آوگوستینوس در فلسفه آدم رئوف و ملایمی چون توماس راه مییابد: سزاوار است که خدا سرنوشت آدمیزادگان را معین فرماید، زیرا همه مخلوقات تابع پروردگارند. ... از آنجا که به حکم قدرت باری زندگی جاودانی برای افراد بشر مقدر شده است، به همین روال، قدرت بیچون وی اجازه میدهد که پارهای به آن مقصد نایل نشوند; این نکته را محرومیت از نجات اخروی گفتهاند. ... همان طور که تقدیر متضمن مشیت برای تفویض فیض و عزت است، به همان نحو نیز محرومیت از نجات اخروی متضمن مشیت برای رخصت ارتکاب گناه به فرد، و مقرر داشتن عذاب اخروی در مقابل آن گناه است. ... "پیش از آنکه شالوده عالم ریخته شود، وی ما را از بهر خویش برگزید".
توماس کوشش فراوانی مبذول میدارد تا میان تقدیر الاهی و آزادی فردی سازش برقرار کند، و توضیح میدهد که چرا فردی که سرنوشتش به مهر الاهی ممهور شده است باید در طلب فضیلت کوشا باشد; چگونه دعا میتواند خداوندی را که لایتغیر است بر سر مهر آورد; یا در هر جامعهای که قبلا، به حکم تقدیر، جمعی از افراد برای رستگاری و جمع دیگری برای عذاب اخروی انتخاب شدهاند، وظیفه کلیسا باید از چه قرار باشد. جواب وی این است که خداوند صرفا پیشبینی کرده است که هر فردی به طیب خاطر کدام راه را اختیار خواهد کرد. از قرار معلوم همه کافران در زمره دوزخیان هستند. مگر شاید عده معدودی که خداوند از سر لطف مخصوصا و شخصا به ایشان وحی فرموده بود.1
مهمترین خوشبختی رستگاران عبارت خواهد بود از دیدن جمال خداوندی،

منظور نه این است که رستگاران به ذاتش پی ببرند چه فقط لایتناهی قادر به فهم لایتناهی میباشد، بلکه، با تلقین فیض ربانی، این جماعت به مشاهده ذات باری تعالی قادر خواهد شد، تمامی کاینات چون از وجود خداوند منبعث شدهاند، به وجود خداوند، بازگشت میکنند; روح بشری، که تحفهای از دریای گرم وی است، هرگز آرام نمیگیرد، تا آنکه به منشا خود بازگردد. به این نحو، دور تسلسل الاهی آفرینش و بازگشت به سوی مصدر نخست تکمیل میشود، و فلسفه توماس آکویناس، که با خدا آغاز شده بود، با خدا به پایان میرسد.

8- پذیرش فلسفه توماس

واکنش بیشتر معاصران توماس آن بود که فلسفه وی عبارت است از مجموعه مهیبی از استدلالات

---

1. عبارتی است از ضمایم و ملحقات کتاب "مدخل الاهیات" به این مضمون که رستگاران فرخنده فال در جنت عدن با مشاهده رنجها و آلام دوزخیان بر لذات خود میافزایند. این عبارت، که بارها به آن استناد جستهاند، از کلمات رژینالد پیشرنوی، دستیار توماس، است نه از سخنان خود توماس.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1316

مشرکان که ضربات مهلکی بر پیکر آیین مسیح وارد خواهد کرد. فرانسیسیان، که از طریق رازوری آوگوستینوسی به دنبال خدا روان بودند، از "عقل پرستی" توماس، از مرتبت والایی که وی برای تعقل قایل شده و آن را بالاتر از اراده آدمی دانسته بود، از اینکه ادراک را فوق عشق مقام داده بود، بغایت منزجر شدند. بسیاری متحیر ماندند که چطور میتوان به سوی خدایی آن قدر منفی و سرد و مهجور از آدمیان، یا چنانکه توماس در کتابش گفته بود، به سوی آن "قوه فعاله محض" دست دعا برداشت چطور عیسی مسیح میتوانست بخشی از چنین پدیده انتزاعی باشد و اگر قدیس فرانسیس زنده میبود، به چنین خدایی یا درباره چنین خدایی چه میگفت اگر قرار میبود تن و جان آدمی متحد باشند، آنگاه تکلیف فسادناپذیری و خلود روح انسان چه میشد با وجود انکارهای توماس، مخالفان او مدعی بودند که وی هیولا و صورت را متحد ساخته است و به این نحو خود به دام فرضیه طرفداران ابنرشد درباره جاودانی بودن جهان در افتاده است. از آنجا که وی هیولا، و نه صورت، را اصل تفکیک و تعدد افراد دانسته بود، چنین به نظر میرسید که، طبق این فرضیه، وسیلهای برای تشخیص روح به جا نمیماند و نتیجه، قبول فرضیه طرفداران ابنرشد درباره وحدت و بقای روحی کلی میشود. بدتر از همه، پیروزی ارسطو بر آوگوستینوس در فلسفه توماس آکویناس، به نظر فرانسیسیان پیروزی شرک بود بر

مسیحیت. مگر در همین تاریخ معلمان و دانشجویانی در دانشگاه پاریس نبودند که ارسطو بر "اناجیل" مرجح میشمردند درست به همان نحو که اسلام سنی، در پایان قرن دوازدهم، ابنرشد طرفدار ارسطو را طرد و تبعید کرده بود، و یهودیان اصیل آیین، در آغاز قرن سیزدهم، کتابهای ابنمیمون هواخواه ارسطو را میسوزانیدند، به همان روال، در سومین ربع قرن سیزدهم، مسیحیان اصیل آیین هم به مدافعه از عقاید درست خویش در برابر توماس که به سیره ارسطو سخن گفته بود برخاستند. در 1277، به اشاره پاپ یوآنس بیست و یکم، اسقف پاریس طی فرمانی 219 مورد از آرای توماس را اقوال بدعتآمیز خواند. از جمله مطالبی که در طی این فرمان با صراحت "علیه برادر توماس" اقامه شده بود، سه تکه بود از این قرار: 1) فرشتگان فاقد تن هستند، و هر کدام از ایشان نوعی جداگانه را تشکیل میدهند; 2) هیولا منشا تعدد است; 3) خداوند بدون هیولا قادر به تکثیر افراد یک نوع نیست. اسقف پاریس میگفت که هر کس معتقد به این قبیل عقاید باشد، به اتکای همین آرا، تکفیر شده درگاه پاپ است. چند روزی بعد از صدور این فرمان، یکی از معاریف دومینیکیان، رابرت کیلاردبی، استادان دانشگاه آکسفرد را تشویق به تقبیح آرای مختلف توماس از جمله وحدت روان و تن آدمی کرد.

در این تاریخ سه سال از فوت توماس میگذشت، و وی دیگر قادر به دفاع از آرای خویش نبود، لکن معلم دیرینهاش، آلبرتوس، با شتاب تمام خود را از کولونی به پاریس رسانید و دومینیکیان فرانسه را تشویق کرد که به حمایت از برادر هم مسلک خویش قیام کنند. راهبی از

فرقه فرانسیسیان، موسوم به گیوم دولامار، با رسالهای تحت عنوان در رد اشتباهات برادر توماس، وارد این مناقشه شد و، طبق نظر خویش، 118 نکته از آرای توماس را تصحیح کرد; همچنین جان پکم، اسقف اعظم کنتربری که یکی دیگر از رهبران فرقه فرانسیسیان بود، رسما فلسفه توماس را نکوهیده شمرد و برادران دینی خود را ترغیب کرد که به آرای بوناونتوره و قدیس فرانسیس رجعت کنند. دانته نیز با قبول اصول عقاید توماس و جرح و تعدیل آن برای شالوده کمدی الاهی خویش قدم به میدان مبارزه نهاد و در صعود از پلکان عرش اعلا توماس را هادی خویش ساخت. بعد از پنجاه سال مبارزات دامنهدار، دومینیکیان پاپ یوآنس بیست و دوم را مجاب ساختند که توماس یکی از پاکان دین بوده است، و با قرار دادن وی در شمار قدیسان (1323) پیروزی فلسفه توماس آکویناس مسلم شد. از آن پس رازوران در کتاب عظیم توماس به کشف عمیقترین و روشنترین توضیحات درباره زندگی رازور اندیشمند نایل آمدند. در شورای ترانت (1545-1563) کتاب مدخل الاهیات پهلو به پهلوی کتاب مقدس و احکام

صادره از جانب پاپها بر روی محراب قرار داده شد. ایگناتیوس لویولایی فرقه یسوعیون (ژزوییتها) را مکلف به تعلیم فلسفه توماس کرد. در 1879 پاپ لئو سیزدهم، و در 1921 بندیکتیوس پانزدهم، در عین حال که آثار قدیس توماس را بکلی عاری از نقص نمیشمردند، آنها را فلسفه رسمی کلیسای کاتولیک اعلام کردند; و امروزه آن فلسفه در تمام مدارس دینی کلیسای کاتولیک روم تدریس میشود. اصول عقاید توماس با آنکه در میان عالمان الاهی کاتولیک مخالفان چندی دارد، در عهد ما مدافعان جدیدی پیدا کرده است و اکنون، به عنوان یکی از پایدارترین و بانفوذترین مجموعه های افکار فلسفی، با فلسفه افلاطونی و آرای ارسطویی کوس همسری میزند.

کار آسانی است که انسان نظری به 700 سال گذشته افکنده و پارهای از عقاید توماس را که از بوته امتحانات زمانه نادرست بیرون آمدهاند خاطرنشان سازد. اتکای عظیم توماس بر ارسطو، در عین حال که نقصی بود، مزیتی نیز برای وی داشت; به عبارت دیگر، اتکای محض وی دال بر فقدان ابتکارش بود، و شجاعتی که توماس از خود نشان داد راه جدیدی را برای جولان تفکر قرون وسطایی باز کرد. از آنجا که توماس ترجمه های دقیق و مستقیمی از آثار ارسطو به دست آورد، اطلاعش بر کتب و رسایل فلسفی (و نه علمی) فیلسوف مزبور جامعتر و دقیقتر از هر متفکر قرون وسطایی جز ابنرشد بود. وی حاضر بود از خوان معلومات مسلمانان و یهودیان برخوردار شود، و به فلاسفه آنها با اعتماد به نفس حرمت میگذاشت. در اصول فلسفی وی، مثل کلیه فلسفه هایی که با آرای فلسفی ما مطابقتی ندارند، به سخنان پوچ فراوانی برمیخوریم; عجیب است که آدمی آن قدر محجوب و فروتن این سان به تفصیل درباره معلومات فرشتگان یا ماهیت آدم قبل از هبوط سخن گوید، یا تشریح کند که اگر کنجکاوی زیرکانه حوا نبود، نژاد

بشری چه میشد. شاید ما به غلط او را یک نفر فیلسوف میپنداریم; خود توماس صادقانه آثار خود را از الاهیات میخواند; و مدعی نبود که هر جا عقل هدایتش کند، از دنبال آن روان میشود; اذعان میکرد که مباحث را با نتایج دلخواه خویش آغاز میکند; و هرچند اکثر فلاسفه به چنین عملی مبادرت میورزند، اکثر این شیوه را به عنوان خیانت به فلسفه مردود میشمرند. میدان تحقیق وی چنان وسیع بود که کسی جز سپنسر تا کنون جرئت نکرده است بار دیگر به عمل مشابهی دست زند. توماس به هر مبحثی روشنی و وضوح میبخشید، و در حل هر موضوعی خلقی ملایم به کار میبرد که از مبالغه گریزان و طالب اعتدال و میانهروی بود. وی میگفت: “انسان عاقل نظم به وجود میآورد”. توماس در سازگار ساختن

آرای ارسطو با مسیحیت توفیق حاصل نکرد، اما در این مبارزه به دریافت یک پیروزی تاریخی برای عقل نایل آمد. وی خرد را مانند اسیری دست بسته به درون دژ ایمان رهبری کرد، لکن با پیروزی خویش عصر ایمان را نیز به پایان آورد.

تاریخنویس همواره در تسهیل قضایا و سر راست کردن حوادث به افراط میگراید و از میان انبوه مردم و رشته هایی از حوادث که هرگز قادر به درک یا فهم پیچیدگی آنها نیست، با شتابزدگی، معدودی از افراد و پارهای از حقایق را تا آنجا که از دستش برآید برمیگزیند و عرضه میدارد. وقتی سخن از عهد مدرسی به میان میآید، نباید این نهضت را به منزله تجریدی مصفا از هزار غرایب اختصاصی آن عصر تصور کنیم، بلکه باید بدانیم که این عنوان را از سر کاهلی برای صدها فرضیه فلسفی و دینی علم کردهاند که در مدارس قرون وسطی از انسلم در قرن یازدهم تا ویلیام آو آکم در قرن چهاردهم تعلیم میدادند. تاریخنویس از روی ناگزیری محکوم به کوتاهی زمان و تنگی حوصله آدمی است، و مجبور است، با دو سه خط، به مردانی که اندک مدتی جاودانه بودند و اکنون میان قله های تاریخ از انظار پنهان شدهاند، اهانت کند.

یکی از عجیبترین رجال قرن سیزدهم یعنی همان قرنی که صاحب جنبه های متعدد بود، رامون لول نام دارد که در پالما در دامان خانواده متمکنی از اهالی کاتالان به دنیا آمد. رامون چون پا به سن نهاد، متوجه دربار جیمز دوم در بارسلون شد، دوران جوانی پرغوغایی را در آنجا گذرانید، و به تدریج عشقبازیهای خود را بدل به تکگانی ساخت. سی ساله بود که ناگهان از دنیا و مادیات و هر چه تعلق به شیطان داشت دست کشید و نیروی عجیب خود را، که صاحب وجهه های گوناگون بود، به رازوری، علوم مکنونه، دستگیری از خلق، تقلید از حواریون، و طلب شهادت معطوف داشت; به فراگرفتن زبان عربی پرداخت، در مایورکا مدرسهای برای

مطالعات عربی تاسیس کرد، و از شورای وین درخواست کرد (1311) که با تاسیس مدارس زبان و ادبیات شرقی، افراد را برای دعوت مسلمانان و یهودیان به مسیحیت تربیت کنند. شورای مزبور پنج باب از این گونه مدارس در رم، بولونیا، پاریس، آکسفرد، و سالامانکا تاسیس کرد که هر کدام از آنها مناصب یا کرسیهایی برای استادان زبانهای عبرانی، کلدانی، و عربی داشت. محتملا خود لول به تحصیل زبان عبرانی مشغول بود، زیرا یکی از علاقهمندان صمیمی و محصلان جدی قباله یهود شد.

طبقهبندی صد و پنجاه مجلد تصنیفات لول ناممکن است. در دوران جوانی، از طبع وقاد وی چندین مجموعه غزلیات تراوش کرد که شالوده ادبیات کاتالان را ریخت. وی کتاب خویش موسوم به تفکر درباره خدا را ابتدا به عربی تصنیف، و سپس آن را به زبان کاتالان ترجمه کرد; این کتاب صرفا

عبارت از مشتی خیالات رازورانه نیست، بلکه دایره المعارفی است از الاهیات که به یک میلیون کلمه بالغ میشود (1272). دو سال بعد، لول، که انگار آدمی بکلی متفاوت بود، رسالهای با عنوان در آیین جنگ شهسواران و تقریبا همزمان با آن راهنمایی درباره مسائل تربیتی را تالیف کرد. ضمنا لول به تصنیف مشتی مکالمات فلسفی اقدام ورزید و سه کتاب از این مقوله منتشر ساخت که در طی آنها آرا و نظریات مسلمانان، یهودیان، یونانیان مسیحی، مسیحیان پیرو کلیسای کاتولیک رومی، و تاتارها را با مهربانی، انصاف، و تساهلی شگفتانگیز بیان کرد. در حدود سال 1283، وی حکایت مذهبی منظوم و طویلی تحت عنوان بلانکرنا ساخت که شعرشناسان پرحوصله آن را "یکی از شاهکارهای قرون وسطای مسیحی" دانستهاند. به سال 1295 وی در رم به نشر دایره المعارف دیگری پرداخت به نام درخت علم، مشتمل بر چهار هزار پرسش درباره شانزده تا از علوم زمان، به انضمام جوابهایی موثق. در اثنای اقامت کوتاهی در پاریس (1309-1311)، با نشر پارهای از رسالات کوتاهتر در الاهیات، کوشید تا با پیروان سرسخت عقاید طرفداران ابنرشد در آنجا مبارزه کند. تمامی این رسالات را با دقتی که عادت مالوف وی نبود، به امضای مستعار فانتاستیکوس یا "آدم عجیب و غریب" منتشر ساخت. لول در خلال عمر طویل خویش به قدری درباره علوم و فلسفه به تصنیف کتاب مبادرت جست که حتی ذکر نام برخی از آنها مایه اطاله کلام و ملالت خاطر خواننده میشد.

در میان تمام این علایق، وی شیفته فکری بود که خاطر شاخصترین عقلای عهد خود ما را مجذوب ساخته است، به این معنی که مدعی بود کلیه دستورات و مدارج علم منطق را میتوان به صورت معادلات ریاضی یا نمادی درآورد.

لول میگفت که آرس ماگنا یا "هنر کبیر" یا "فن بزرگ" منطق عبارت از آن است که مفاهیم اصلی فکر آدمی را بر روی مربعهایی متحرک بنویسیم و آنگاه این خانه های چهارگوش را طوری در مواضع مختلف قرار دهیم که نه فقط کلیه آرای فلسفه به صورت معادلات و نمودارهایی درآید، بلکه، به یاری فورمولهای ریاضی، حقایق مسیحیت را به اثبات برساند. رامون در عطوفت به برخی از افراد دیوانه شباهت داشت و

امیدوار بود که به کمک دلایل منطقی خویش مسلمانان را به قبول آیین مسیح تشویق کند. کلیسا از اعتمادش بسیار خشنود شد، اما به پیشنهادش درباره تبدیل تمامی اصول دین به صورت دلایل منطقی و نهادن مساله تثلیث و تناسخ در ماشین منطقی وی نظر خوش نشان نداد.

در 1292، برای جبران از دست رفتن فلسطین، در صدد برآمد افریقای

مسلمان را بدون توسل به جنگ به قبول آیین مسیح وا دارد; به همین سبب از اسپانیا متوجه تونس شد و مخفیانه در آنجا کوچنشین کوچکی از مسیحیان تشکیل داد. در 1307، ضمن یکی از این سفرها برای ترویج آیین مسیح، در تونس گرفتار شد; او را پیش مفتی اعظم بجایه بردند. وی دستور داد که مجلس مناظرهای علنی میان رامون، و پارهای از فقهای مسلمان تشکیل شود. به قول نویسنده تذکره احوال رامون، وی در این مباحثه پیروز شد و او را به زندان افکندند. برخی از بازرگانان مسیحی برای رهایی وی اسباب چینی کردند و سرانجام او را به اروپا باز گرداندند. لکن در 1314 رامون لول، که ظاهرا دلش برای شهادت میتپید، بار دیگر به بوجیا بازگشت، در آنجا آشکارا مردم را به مسیحیت خواند، و رجاله مسلمان آن قدر سنگسارش کردند تا فوت شد (1315).
عطف توجه از آرای رامون لول به فلسفه جان دانز سکوتس درست به آن میماند که انسان بعد از شنیدن موسیقی عامهپسند کارمن یک دفعه وارد ساز کلاویهای خوشنوای باخ شود. "دانز" و "سکوتس" هر دو از اسمای اماکن است و جان این دو نام را از آن جهت انتخاب کرد که در دانز از توابع ناحیه بریکشیر واقع در اسکاتلند بدنیا آمد (?1266). در یازدهسالگی او را به صومعهای متعلق به رهبانان فرقه فرانسیسیان واقع در دامفریس فرستادند; چهار سال بعد وی رسما به فرقه مزبور پیوست. جان در آکسفرد و پاریس تحصیلات خود را به اتمام رسانید و سپس در حوزه های دانشگاه های آکسفرد، پاریس، و کولونی به تدریس پرداخت. وی هنوز جوان یعنی فقط چهل و دو ساله بود که درگذشت (1308) و مقدار زیادی نوشته، که بیشتر در موضوع مابعدالطبیعه بود، از خود بجا گذاشت; آثار وی چنان مشحون از پیچیدگی و موشکافیند که نظیرش در تاریخ فلسفه، قبل از ظهور اسکاتلندی دیگر، کمتر به چشم میخورد.
در واقع عملی که دانز سکوتس انجام داد فوقالعاده شباهت به کار کانت پنج قرن بعد از این داشت به عبارت دیگر، سکوتس مدعی شد که در مقام مدافعه از اصول عقاید دین باید لزوم عملی و اخلاقی آنها را دلیل آورد، نه ضرورت منطقی آنها را. فرانسیسیان، که میخواستند با دفع شر فلسفه آوگوستینوس را از چنگ توماس، آن اژدهای فرقه دومینیکیان، نجات دهند، این "حکیم تیزبین" را مقتدای خویش ساخته، از آن پس زنده و مرده به دنبال وی روان، و زیر رایت وی چندین نسل به مبارزه فلسفی مشغول شدند.
این حکیم اسکاتلندی یکی از بزرگترین عقلای تاریخ قرون وسطی است. وی پس از تحصیل ریاضیات و سایر رشته های علوم، و برخوردار شدن از خوان علم گروستست و راجربیکن

در آکسفرد، مفهوم دقیقی از برهان برای خویش پیدا کرد و همین آزمایشی را که پیش خود اندیشیده بود بر فلسفه توماس آکویناس اطلاق کرد و متوجه شد که نتیجه تقریبا همان است که توماس گرفته بود، یعنی سازشی موقتی میان الاهیات و فلسفه، با وجودی که دانز سکوتس بوضوح از شیوه استقرایی اطلاع داشت (درست به خلاف فرانسیس بیکن)، مدعی شد که برهان استقرایی (یعنی پی بردن از معلول به علت) امر نامحققی است; تنها برهان واقعی از طریق استنتاج و قیاس میسر میشود به عبارت دیگر، این شیوه نشان میدهد که پارهای از معلولها باید ناشی از ماهیت ذاتی علت باشند; مثلا برای اثبات وجود خدا، ابتدا لازم است که ما به فراگرفتن مابعدالطبیعه بپردازیم به عبارت دیگر "هستی را به عنوان هستی" مورد مطالعه قرار دهیم و به اتکای منطق محض به خواص ذاتی جهان واقف شویم. در حیطه جوهرها باید جوهری وجود داشته باشد که سرچشمه و منشا سایرین، یعنی جوهر اولی باشد; این هستی نخست، خداوند است. دانز با توماس آکویناس همعقیده است که خدا "قوه فعاله محض" است، لکن وی این عبارت را فعال محض تفسیر میکند. در نظر او خداوند اصولا مشیت است نه عقل. خدا علتالعلل و جاویدان است، لکن آنچه ما میتوانیم به کمک استدلال و تعقل از وجود خدا درک کنیم همین است و بس. در این باب که وی خدای محبت است، سه وجود است مضمر در ذات واحد، کاینات را در زمان آفریده است یا اینکه به قدرت الاهی خود همه را زیر نظر دارد کلیه این قضایا، و تقریبا جمیع اصول عقاید مسیحیت، را باید در زمره "باورکردنیها" به حساب آورد، یعنی این پندارها را صرفا چون کلیسا میگوید و در کتاب مقدس نقل شده است، باید باور کرد، لکن هیچ کدام از اینها را نمیتوان با دلیل و برهان به ثبوت رسانید. در واقع هر لحظهای که ما شروع به استدلال درباره خدا میکنیم خود را به ورطه تناقضات جبران کنندهای اسیر میبینیم (یعنی همان چیزی که کانت در فلسفه خود "تناقضات عقل محض" نامیده است). اگر خداوند قادر مطلق است، پس وی باید علت جمیع معایب، از جمله هر گونه شر، باشد، و علل فرعی، از جمله اراده بشری، همه واهی میشوند. به واسطه این استنتاجات خانه خراب کن، و به علت ضرورت اعتقاد دینی برای زندگی اخلاقی ما (همان چیزی که کانت "عقل عملی" نامیده است)، عاقلانهتر است که انسان از کوششهایی که توماس در راه اثبات الاهیات به کمک فلسفه مبذول داشته است دست بشوید و اصول دیانت مسیح را فقط به استناد عبارات کتاب مقدس و احکام کلیسا قبول کند. ما قادر به درک خداوند نیستیم، لکن میتوانیم او را دوست بداریم، و این عشق از شناخت اولیتر است.

در روانشناسی، دانز سکوتس را، بر اساس اتسدلالات موشکافانه خود وی، باید "واقع پرداز" به حساب آورد، زیرا وی میگوید که کلیات از لحاظ عینی

واقعیت دارند، از آن نظر که آن دسته از ممیزات همانندی که ذهن از اشیای مشابهی استخراج میکند تا با آنها پنداری کلی به وجود آورد قطعا باید در اشیا وجود خارجی داشته باشند، وگرنه چطور ممکن است که

ما آن ممیزات را درک و استخراج کنیم وی با توماس در این موضوع متفقالرای است که کلیه معلومات طبیعی از تاثرات سرچشمه میگیرند، اما در مابقی مسائل مربوط به روانشناسی میان آن دو اختلافنظر وجود دارد. در نظر دانز سکوتس اصل و منشا تعدد صورت است نه هیولا، و غرضش از صورت فقط صورت است به معنی دقیق هر چیزی به همان نحو که هست، یا به عبارت دیگر، کیفیات ویژه و علایم ممیزه و مشخصه یک شی یا فرد بخصوص. قوای روح آدمی از یکدیگر یا همچنین از خود روح مجزا نیستند. قوه اصلی روح عبارت است از اراده نه ادراک; اراده انسان است که ادراک را به هر نوع تاثرات یا مقاصدی که میل داشته باشد میگمارد; تنها اراده از آزادی کامل برخوردار است نه حکم عقل. بحث توماس مبنی براینکه اشتیاق وافر ما برای بقا و نیکبختی کامل دلیل جاودانی بودن روح است، سخن بیاساسی است، زیرا این قضیه را میتوان به هر یک از بهایم صحرا اطلاق کرد. ما قادر به اثبات بقای فردی نیستیم، این مطلب را صرفا باید به قوه ایمان قبول کنیم.
همان طور که فرانسیسیان مدعی شده بودند که در آثار توماس پیروزی ارسطو را بر "اناجیل" دیدهاند، به همان نحو، دومینیکیان نیز شاید دانز سکوتس را مظهر پیروزی فلسفه دانشمندان اسلامی بر فلسفه مسیحی میدیدند، چنانکه آرای وی در مابعدالطبیعه چیزی نیست جز نظریات ابوعلی سینا، و عقاید وی در فلسفه عالم وجود همان آرای حکیم یهودی ابنجبرون است. لکن حقیقت اساسی و غمانگیز در فلسفه دانز سکوتس همان دست شستن از هر گونه کوششی برای اثبات اصول مسیحیت به کمک دلایل عقلانی است. پیروان وی دنباله کار استاد را گرفتند و از این نیز فراتر رفتند; احکام و قواعد دین را یکی پس از دیگری از حوزه حکومت عقل بیرون کشیدند و قضایای دقیق و نکات باریک منطق وی را چنان افزون ساختند که در انگلستان واژه "دانزمن" Dunsman برای آدم ابلهی علم شد که کارش موشکافی باشد; رفته رفته این واژه، به سوفسطائیان کودن اطلاق شد، و امروزه واژه Duns به معنی کودن و نادان و نفهم به کار میرود. آنهایی که بتدریج عاشق فلسفه شده بودند به هیچ وجه حاضر به اطاعت از فقهایی که فلسفه را طرد کرده بودند نشدند; فلسفه و الاهیات پس از منازعه یکدیگر را ترک گفتند; و چون ایمان عقل را از درگاه خویش براند، عقل نیز ایمان را طرد کرد. به این نحو برای عصر ایمان این ماجرای باشکوه به سرآمد.

نهضت مدرسی حکم یک تراژدی یونانی را داشت که الاهه انتقامش در ذات خود آن نهضت به کمین نشسته بود.
جهدی که فلاسفه مدرسی برای اثبات ایمان به کمک تعقل مبذول داشتند تلویحا اذعانی به قدرت حاکمه عقل بود; اقرار دانز سکوتس و سایرین به این مسئله که عقل قادر به اثبات ایمان نیست دستگاه مدرسی را از بیخ و بن متزلزل ساخت و چنان ایمان مردم را سست کرد که در قرن چهاردهم، در درون چهارچوبه روحانیت، از صدر تا ذیل همه جا آواز مخالفت و علم طغیان بلند شد. فلسفه ارسطو تحفهای بود از جهان یونانی به عالم
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1323
مسیحیت لاتینی; حکم همان اسب چوبی تروا را داشت که هزار عنصر مخالف را در دل خویش پنهان ساخته بود. این بذرهای رنسانس و عصر تنویر افکار نه فقط "انتقام شرک" از مسیحیت بود، بلکه ندانسته حکم دادخواهی کیش اسلام را نیز داشت; مسلمانان که در فلسطین مورد تهاجم قرار گرفته و تقریبا از تمامی خاک اسپانیا بیرون رانده شده بودند، علم و فلسفه خویش را به اروپای باختری منتقل کردند، و تاریخ نشان داد که این دانش نیرویی است متلاشی کننده; در واقع، علاوه بر ارسطو، ابوعلی سینا و ابنرشد بودند که مسیحیت را با مایه خردگرایی فاسد ساختند.
لکن هیچ منظری نمیتواند شکوه تابناک نهضت مدرسی را تیره سازد. این اقدامی بود همان قدر جسورانه و بیملاحظه که از مختصات جوانان است، و درست مانند جوانان از عیوب اتکای به نفس بیمورد و عشق به مناظره برکنار نبود; این صدای اروپایی تازه جوان بود که از نو به کشف بازی هیجانآور خرد نایل شده بود. با وجود مفتشان افکار و شوراهایی که تمام کوشش آنها صرف تعقیب و آزار بدعتگذاران میشد، نهضت فکری مدرسی، در طی دو قرنی که در اوج اعتلا بود، چنان از آزادی تحقیق، فکر، و تدریس برخوردار بود که به هیچ وجه از آزادی دانشگاه های امروزی اروپا دست کمی نداشت. نهضت مزبورا به پایمردی قانوندانهای قرون ۱۳و۱۴ سیزدهم، با ساختن و پرداختن لوازم و اصطلاحات منطق، و به وسیله استدلالاتی چنان موشکافانه که نظیرش هرگز در فلسفه عهد شرک دیده نشده بود، اذهان مردمان اروپای باختری را تیز کرد. مسلما این چیرهدستی در احتجاج به افراط و تفریط کشیده شد، و از پی آن پرگوییهایی جدلی و موشکافیهای "مدرسی" آمد که نه فقط راجر و فرانسیس بیکن بلکه خود مردمان قرون وسطی به مخالفت با آن قد برافراشتند.1 با اینهمه، محاسن سنت موروث از معایب آن به مراتب افزونتر بود. کوندورسه گفت: "منطق، اخلاق، و مابعدالطبیعه به برکت وجود نهضت مدرسی صاحب ۱۳و دقتی شد که مردم اعصار

باستان را از آن بهرهای نبود”; سر ویلیام همیلتن گفت: “آن دقت و موشکافی تحلیلی را که در زبان عامیانه دیده میشود باید مرهون زحمات فضلای مدرسی دانست”. خاصیت ویژه ذهن فرانسوی به عبارت دیگر عشق آن نژاد به منطق، روشنی، و ظرافت اکثر مولود اوج جوانی منطق در مدارس قرون وسطای فرانسه بود.
نهضت مدرسی، که در قرن هفدهم مانعی در برابر تکامل فکر اروپایی شد، در قرون دوازدهم و سیزدهم به منزله پیشرفتی انقلابی یا لامحاله اصلاحی در طرز فکر بشر محسوب
---
1. جیرالدوس کمبر نسیس حکایت میکند که جوانی، با وجود اکراه پدرش در تهیه مخارج، مدت پنج سال در پاریس به تحصیل فلسفه پرداخت، و چون به وطن بازگشت، به اتکای منطق خشک به پدر خویش ثابت کرد که شش عدد تخم مرغی که بر روی میز است در واقع 12 عدد است; پدرش پس از این مشاجره شش عدد تخم مرغ را، که به چشم میدید، خورد و مابقی را برای فرزندش گذاشت!
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1324
میشد. فکر “جدید” با مکتب خردگرایی آبلار آغاز میشود، با روشنی سبک و اقدام خطیر توماس آکویناس به نخستین اوج خود میرسد، شکستی گذرنده را در آرای دانز سکوتس تحمل میکند، با ویلیام آکمی دوباره سربرمیدارد، با لئو دهم دستگاه پاپی را مسخر میسازد، با اراسموس مسیحیت را قبضه میکند، با رابله میخندد، با مونتنی تبسم میکند، با ولتر لجامگسیخته میشود، با هیوم به طرزی مسخرهآمیز پیروز میگردد، و آناتول فرانس را در ماتم پیروزی خود مینشاند. هجوم قرون وسطایی بر حصار خرد بود که آن دودمان درخشان و بیپروا را بنیاد نهاد.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1325

فصل سی و هفتم :علوم مسیحی - 1095-1300

ا-محیط جادویی

رومیان در اوج قدرت امپراطوری خویش برای جنبه عملی علوم ارج فراوان قایل شده، لکن تقریبا علوم نظری یونانیان را به دست فراموشی سپرده بودند. در کتاب تاریخ طبیعی پلینی، هر یک صفحه در میان، به خرافاتی برمیخوریم که به قرار معلوم تعلق به قرون وسطی داشتهاند. مدتها قبل از آنکه تهاجمات اقوام بربر شاهراه های انتقال فرهنگ را با آوارهای جامعهای ویران مسدود سازد، بیاعتنایی رومیان دست به دست بیقیدی مسیحیان داد و سرچشمه جریان علمی عهد را تقریبا خشکانید. آنچه از علوم یونانی در اروپا به جا ماند، در کتابخانه های قسطنطنیه مستور شد، و بقایای آن کتب در تاراج سال 1204 آسیب فراوان دید. در قرن نهم، علوم یونانی از طریق سوریه به جهان اسلامی کوچ کردند و، همان موقعی که اروپای مسیحی تلاش میکرد تا خود را از گرداب بربریت و خرافات برهاند، علوم مزبور افکار مسلمانان را برانگیختند و موجبات پیدایش یکی از جالبترین جنبشهای فرهنگی را در تاریخ بشری فراهم ساختند.

در اروپای قرون وسطی، علوم و فلسفه ناگزیر بود در چنان محیطی از افسانه، اساطیر، معجزه، تطیر، شیاطین، موجودات عجیب و غریب، سحر، علم احکام نجوم، علم غیب، و جادوگری راه تکامل در پیش گیرد که نظایر آن فقط در اعصار هرج و مرج و وحشت رخ میدهد. کلیه این پدیده ها در جهان اقوام مشرک وجود داشتند و امروز نیز وجود دارند، منتها با این تفاوت که بر اثر روشنگری و شوخطبعی اعصار متمدن ملایمتر شدهاند. این پدیده ها در جهان اقوام سامی نیرومند بودند و پس از ابنرشد و ابنمیمون به پیروزی رسیدند. در اروپای باختری، از قرن ششم تا یازدهم، این عوامل سیلبندهای فرهنگ را فرو ریختند و اذهان مردمان قرون وسطایی را در اقیانوسی از اعتقاد به قوای غیبی و خوشباوری غوطهور ساختند. ارجمندترین و فاضلترین

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1326

مردمان عهد در این خوشباوری شریک بودند، چنانکه آوگوستینوس میگفت هنوز خدایان عهد شرک به صورت شیاطین وجود دارند، و خدایان کشتزارها و ربالنوعهای نیمه انسان و نیمه حیوان موجوداتی واقعی هستند; آبلار عقیده داشت که شیاطین به واسطه اطلاع دقیقی که از اسرار طبیعت دارند، قادر به اعمال جادویی میباشند.

آلفونسو دانا و منجم به وجود سحر معتقد بود و طالعبینی با اختران را مجاز میدانست; اگر رجالی چنین شاخص به جادوگری اعتقاد داشتند، چطور

ممکن بود مردمان عادی منکر آن شوند خیل عظیمی از موجودات مرموز و خارقالعاده از اعصار شرک به عنوان میراث به مسیحیت رسیده بود، و هنوز نیز عده زیادی از دیوان، پریان، شیاطین کوچک و بزرگ و مهربان و شریر، اژدهاهای مرموز، و افعیهای خونآشام از آلمان، اسکاندیناوی، و ایرلند وارد آن دیانت میشدند، و مدام خرافات جدیدی از مشرق زمین رو به اروپا مینهاد. ارواح اموات در هوا گام برمیداشتند; افرادی که خود را به ابلیس فروخته بودند به شکل گلهای از گرگان درآمده بودند و در بیشه ها و صحاری به تاخت و تاز میپرداختند; ارواح کودکانی که پیش از غسل تعمید مرده بودند به صورت فانوس شیطان یا آتش مرداب درآمده بودند و مردابها را جولانگاه خود قرار میدادند. هنگامی که یکی از اسقفان اعظم کنتربری، قدیس ادمند ریچ، دستهای از کلاغان سیاه را مشاهده کرد، فورا آنها را گروهی از شیاطین نامید که برای بردن روح یکی از رباخواران محل به حرکت درآمدهاند. بسیاری از قصه های قرون وسطایی حکایت از آن میکردند که چون شیطانی را از جسم آدمی بیرون رانند، میتوان به چشم دید که مگس سیاه بزرگی و گاهی سگی از دهان وی بیرون میآید. عده شیاطین هرگز کاهش نمیگرفت.

برای دفع شیاطین و جلب طالع میمون، انواع و اقسام اشیا مانند گیاهان، سنگها، تعویذها، انگشتریها، و جواهرات را برای خاصیت جادویی آنها با خود حمل میکردند. نعل اسب خوش طالع بود، به علت آنکه شباهت به هلال ماه داشت که روزگاری الاهه به شمار میرفت. ناخدایان که در دست عناصر طبیعی اسیر بودند، و برزگران که زندگیشان بازیچه امیال آسمان و زمین بود، هر حرکتی را علامتی از جهان فوقالطبیعه میدانستند و در عالمی زندگی میکردند که مهمترین ارکان آن را خرافات تشکیل میداد. اسناد قوای جادویی به پارهای از اعداد به وسیله آبای مسیحیت، از فیثاغورس، فیلسوف یونانی، به ارث رسید، چنانکه عدد سه، به علامت تثلیث، مبارکترین اعداد و نماینده روح آدمی بود; چهار نموداری از تن، و جمع این دو عدد، یعنی هفت، معرف انسان کامل یعنی مجموع تن و روان میشد، و از این رو عدد میمون هفت برای بسیاری چیزها به کار میرفت: از آن جمله اعصار هفتگانه بشری، اجرام سماوی هفتگانه، آیینهای مقدس هفتگانه دین، گناهان کبیره و خصال حمیده آدمی که هر کدام هفت تا بود. عطسهای نابهنگام حکایت از طالع نامیمون میکرد، و همیشه اطرافیان شخص میبایست با جملهای مثل "خیر باشد" اثر سو عطسه را خنثی کنند. مهردارو و امثال آن را برای تولید محبت

یا سرد کردن عشق طرف به کار میبردند. اعتقاد بر این بود که با سه دفعه آب دهان انداختن به دهان یک قورباغه، یا نگاه داشتن سنگ یشم در دست

به هنگام همخوابگی، میتوان از انعقاد نطفه در رحم جلوگیری کرد. آگوبار، اسقف اعظم روشنفکر لیون، در قرن نهم شکایت میکرد که "مسیحیان به چیزهایی معتقدند چنان پوچ که بیشتر از این هیچ کس نمیتوانست کافران را مجبور به قبول آنها کند".
کلیسا سخت با جاهلت خرافهپرستی از در مبارزه درآمد، بسیاری از عادات و معتقدات را نکوهید، و به تناسب شدت و ضعف آنها کفاره هایی مقرر داشت; جادوی سیاه، یا به عبارت دیگر توسل به شیاطین، را برای کسب قدرت به منظور تغییر جریان حوادث مردود دانست; لکن این مسئله به طور مخفی در هزار گوشه و کنار رونق گرفت. کسانی که به این گونه جادوگریها اشتغال داشتند به طور خصوصی به نشر کتابی موسوم به کتاب لعنت پایدار مبادرت ورزیدند که حاوی اسامی قرارگاه ها و اختیارات ویژه شیاطین عمده بود. تقریبا هر کسی به یک نوع وسیله جادویی برای عطف نیروی موجودات خارقالعاده به هدف مطلوب خویش اعتقاد داشت. جان آو سالزبری از یک شماس، یک کشیش، و اسقف اعظمی که به جادوگری مبادرت جسته بودند سخن میراند. سادهترین نوع جادو، عزایم خوانی بود; به این معنی که وردی را چندین بار تکرار میکردند. با این قبیل اوراد معمولا امکان داشت که از سقط جنین جلوگیری کنند، مرضی را بهبود بخشند، و شر دشمنی را از سر خود دفع سازند. محتملا اکثر مسیحیان علامت صلیب، دعای ربانی، و ادای عبارت "آوه ماریا" را نوعی از عزایم و اوراد جادویی میشمردند و آب مقدس و آیینهای مقدس را چون آداب سحر مورد استفاده قرار میدادند، تا مگر به آن وسیله آثار معجزهآسایی نصیبشان شود.
اعتقاد به جادوگری تقریبا عمومیت داشت. کتاب توبه اسقف شهر اکستر زنانی را محکوم میکرد که "ادعا میکنند قادرند به وسیله سحر و دلربایی افکار مردان را تغییر دهند، چنانکه آنها را از سر مهر به کین یا از کین به سر مهر آورند، یا افراد را مسحور سازند، یا اموال آنها را بربایند". همین دفتر زنانی را محکوم میکرد که "مدعی بودند که در شبهای معین، با خیلی از شیاطین که به شکل زنان درآمدهاند، سوار بر پارهای از جانوران میشوند و رسما به سلک چنین جماعتی درمیآیند". همین قبیل اجتماعات زنان بود که در انگلستان قرن چهاردهم و عموما به "سبت زنان ساحره" مشهور شد. یک نوع جادوگری ساده این بود که شخص تندیسی از دشمن خویش با موم بسازد، آن را با سوزن سوراخ کند، و اورادی را چندین بار بخواند و به آن تندیس بدمد. یکی از وزرای فیلیپ چهارم متهم شد که ساحرهای را اجیر کرده است تا همین معامله را با تندیس پادشاه بکند. اعتقاد بر این بود که برخی از زنان چشمشان شور است و میتوانند با یک نگاه آدمی را مجروح یا مقتول سازند. برتولت، اهل رگنسبورگ، معتقد بود

که عده زنان دوزخی به مراتب بیشتر از عده مردان است، زیرا زنها به جادوگری میپردازند.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1328
و افسونهایی برای شوهر پیدا کردن، وصلت قبل از تولد طفل، و قبل از غسل تعمید دارند. ... با کلیه جادوهای مهیبی که زنان درباره مردان به کار میبرند، شگفت است که چطور به عقل مردان خللی وارد نمیآید". قانون ویزیگوتها زنان ساحره را متهم میکرد به اینکه شیاطین را احضار میکنند، برای موجودات خبیثه قربانی میدهند، سبب طوفان میشوند، و هکذا، و مقرر میداشت که هر زنی محکوم به ارتکاب این قبیل خلافکاریها شود سرش را بتراشند و دویست ضربه شلاقش بزنند. قوانین کنوت، پادشاه انگلستان، کشتن فردی را با وسایل سحرآمیز امری ممکن میدانست. کلیسا در آغاز با این گونه معتقدات عوامپسندانه به ملایمت رفتار میکرد، زیرا این عقاید را از مآثر عهد شرک، و محکوم به زوال میشمرد; لکن برخلاف نظر کلیسا، این گونه معتقدات افزایش و رواج یافتند; و در 1298 سازمان تفتیش افکار، برای امحای جادوگری، با سوزانیدن زنان ساحره بر روی تل هیمه، رسما مبارزه خود را آغاز کرد.
بسیاری از فقها صادقانه اعتقاد داشتند که برخی از زنان با شیاطین متحد هستند و مومنان را باید از شر افسونهای ایشان حراست کرد. کایساریوس، اهل هایسترباخ، روایت میکند که در زمان وی بسیاری از مردها با شیاطین عقد اتحاد بسته بودند; همچنین اسناد میدهند که این قبیل افراد جادوگر رفتن به کلیسا را چنان کسرشان خود میدانستند که برای هجو شعایر دین خود مراسم قداسی برای پرستش شیطان تدارک میدیدند. دعاها، وردها، و تشریفاتی که کلیسا برای دفع اجنه و موجودات خبیثه به کار میبرد، محتملا یک نوع داروی روانی برای تسکین خاطر افراد خرافاتپسند بود.
پزشکی قرون وسطایی تا حدودی عبارت بود از شعبهای از الاهیات و شعایر مذهبی، آوگوستینوس میگفت که بیماریهای بشری همه بر اثر وجود شیاطین است، و لوتر نیز با وی همعقیده بود; از این رو منطقی به نظر میرسید که به مدد دعا بیماریها را معالجه کنند و با به راه انداختن دسته های مذهبی یا ساختن کلیساها جلو اپیدمی را سد سازند. به همین سبب بود که کلیسای سانتاماریا دلا سالوته در ونیز برای جلوگیری از شیوع مرض وبا ساخته شد، و دعاهای قدیس ژربولد، اسقف بایو، مردم آن شهر را از شر اپیدمی اسهال خونی نجات داد. پزشکان نیکوکار همواره مددهای روحانی را در معالجه بیماران با آغوش باز میپذیرفتند; ایشان به بیماران خویش تلاوت دعا و حمل تعویذ را تجویز میکردند. در تاریخ انگلستان، حتی از دوران سلطنت ادوارد خستوان به بعد، همیشه پادشاهان را میبینیم که

برای معالجه مرض صرع انگشتریها را تقدیس میکنند. اعتقاد بر این بود که چون پادشاهان بر اثر شعایر دینی تقدیس شدهاند، دست آنها خاصیت شفابخشی دارد، و مخصوصا این معالجهپذیری را در مورد افرادی که مبتلا به مرض خنازیر بودند بسیار موثر میدانستند، و به همین سبب در عرف مردم لفظ "بیماری شاهی" مترادف خنازیر شده بود. پادشاه معروف فرانسه، سن لویی، با پشتکار فراوان، عده بیشماری از بیماران را لمس کرد; و مشهور است که فیلیپ دو والوا در یک جلسه 1500 نفر را لمس کرده است.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1329

وسایل جادویی فقط اختصاص به دفع بیماری نداشتند، بلکه در کسب دانش نیز به کار میرفتند. در طول قرون وسطی، با وجود تقبیح مکرر کلیسا، اکثر روشهایی که در عهد شرک برای طالعبینی یا دیدار اشخاص غایب رواج داشتند از نو زنده شدند. هنگامی که هنری دوم، شاه انگلستان، درصدد هجوم بر برتانی بود و با تامس ا بکت در این باب مشورت کرد، تامس مشکل را برای طالعبینی که به کمک تطیر صحبت از واقعات آینده میکرد، و کفبینی که با خواندن خطوط دست خبر از حوادث آتی میداد مطرح کرد. معتقدان به فن کفبینی مدعی بودند که خداوند چنین وسیلهای را برای اطلاع بر واقعات آینده مجاز دانسته است و استناد به یکی از آیات سفر خروج (9013) میکردند که میگوید: "و این برای تو علامتی بر دستت خواهد بود، و تذکرهای در میان دو چشمت، تا شریعت خداوند در دهانت باشد، زیرا خداوند تو را به دست قوی از مصر بیرون آورد". علاوه بر تطیر و تفال و کفبینی، پارهای با مشاهده حرکت بادها یا آبها یا برخاستن دود از آتش در صدد کشف وقایع آینده برمیآمدند. برخی، به تقلید از مسلمانان، به نحو دلخواه نقاطی را بر روی زمین (یا صفحهای از کاغذ) نقش میکردند و آن نقاط را با خطوطی به هم متصل میساختند و از روی این علامتها و اشکال هندسی طالع اشخاص را میگفتند; به این طریق بود که رمالی رواج یافت. به برخی از افراد تسخیر اموات را نسبت میدادند و میگفتند که این جماعت از طریق احضار مردگان به اسرار آینده واقف میشوند; مشهور است که آلبرتوس گروتوس، به تقاضای فردریک بارباروسا، روح همسر متوفای آن امپراطور را احضار کرد. بعضی برای وقوف به این قبیل اسرار از کتب متضمن پیشگویی سیبولاها، یا مرلین، یا سلیمان استفاده میکردند. جمعی کتاب مقدس را ابختی باز میکردند یا انئید حماسه ویرژیل را میگشودند و، از روی اولین جملهای که به چشم میخورد، آینده را پیشگویی میکردند. بزرگترین تاریخنویسان قرون وسطی (مثل لیوبوس رومی) همیشه تقریبا معتقد بودند که فالهای بد، رویاها، پیشگوییها، یا الهامهای غیبی همه مستقیما یا به طور رمزی خبر از حدوث واقعیات مهم آینده

میدهند. کتابهای متعددی وجود داشتند. از آن جمله یکی به قلم آرنودو ویلنوو (آرنالدوس ویلانووانوس) که آخرین تعبیرهای علمی رویاها را بر علاقهمندان عرضه میداشتند و هیچ کدام از آنها ابلهانهتر از رسالاتی نبود که مشاهیر علمای قرن بیستم به رشته تحریر درآوردهاند. تقریبا کلیه این روشهای متنوع غیبگویی یا نهانبینی در اعصار باستان رواج داشتند و، امروزه نیز رواج دارند.
اما عهد ما، با وجود کوششهایی چشمگیر، نتوانسته است خود را به پای اعتقاد مردم عصر ایمان در جهان اسلامی، یهود، و مسیحی برساند و آینده را چون رموزی کشف کردنی در جبین اختران بخواند. اگر آب و هوای کره زمین و رشد نباتات این قدر آشکارا تحت نفوذ اجرام سماوی باشد، به چه علت اختران در رشد طبیعت، بیماریها، اعصار، برومندی، اپیدمیها، انقلابات، و مقدرات بشر یا ممالک موثر نباشند یا، بالاتر از آن، موجد حدوث این پدیده ها نشوند این
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1330
فکری بود که تقریبا هر فردی از افراد قرون وسطایی به آن اعتقاد داشت. در میان درباریان و ملازمان تقریبا جمیع امرا و پادشاهان یک نفر عالم احکام نجوم اهل فن حضور داشت. همان طور که بسیاری از کشاورزان عهد ما هنوز طبق اهله ماه به کاشتن بذر میپردازند، به همان نحو پزشکان آن عهد از بیماران خویش خون میگرفتند. در اکثر دانشگاه ها تدریس علم احکام نجوم رواج داشت، و غرض از این رشته دروس طالعشناسی و نجوم هر دو بود; در واقع نجوم بخشی از علم احکام نجوم را تشکیل میداد و اکثر بر اثر مقاصد و منافعی که بر طالعبینی مترتب بود راه تکامل پیمود.
دانشجویان خوشبین مدعی بودند که نظم و ترتیبی برای پیشگویی درباره آثار ناشی از اجرام سماوی بر روی زمین پیدا کردهاند. میگفتند افرادی که هنگام استیلای کیوان به دنیا آیند مردمانی سرد، عاری از شادمانی، و دلتنگ هستند; آنهایی که در زیر ستاره مشتری متولد شوند افرادی خواهند بود میانهرو و خوش مشرب; هر کس زیر ستاره بهرام بدنیا آید غیور و جنگی خواهد بود; و آنهایی که زیر ستاره ناهید متولد گردند مهربان و برومندند; هرکس زیر ستاره تیر به دنیا آید آدمی دمدمی و سیمابطبع خواهد بود; و آن که هنگام بدر تمام متولد شود، آن قدر مالیخولیایی مزاج است که تقریبا تفاوتی با دیوانگان ندارد. علم زایچهبینی تمامی عمر فردی را از روی وضع صور فلکی هنگام تولدش پیشگویی میکرد. بنابر این برای آنکه انسان جدول درستی از طالع فرد تهیه کند، ناگزیر بود که لحظه دقیق ولادت و جای صحیح ستارگان را معین کند. زیجهای نجومی اکثر برای کمک به تعیین طالع افراد به وجود آمدند.
نام چند تن از مشاهیر این عهد که در علوم غریبه تبحر داشتهاند به ذهن

انسان خطور میکند. پیترو د/آبانو، کسی که تقریبا فلسفه را مبدل به علم احکام نجوم کرد; آرنودو ویلنوو، از پزشکان معروف، که تمایلی به جادوگری داشت; و چکو د/آسکولی که در دانشگاه بولونیا علم احکام نجوم تدریس میکرد; وی مدعی بود که اگر کسی تاریخ ولادتش را به وی بگوید، او قادر است افکار آن شخص را بخواند یا بگوید که چه چیز در دستش پنهان کرده است. همین چکو برای اثبات مدعای خویش، زایچه حضرت مسیح را ترسیم کرد و نشان داد که چطور صور فلکی هنگام زادن مسیح از مادر مصلوب ساختن مسیح را امری حتمیالوقوع نشان میدادند. دادگاه تفتیش افکار وی را محکوم کرد (1324)، چکو گفته خویش را انکار نمود، او را به شرط سکوت آزاد کردند; به فلورانس رفت، برای مشتریان متعدد به طالعبینی پرداخت، و سرانجام، به جرم انکار آزادی اراده، وی را زنده در آتش سوزانیدند (1327). عده زیادی از محققان واقعی، از جمله قسطنطین افریقایی، ژربر، آلبرتوس ماگنوس، راجر بیکن، و ونسان دو بووه، متهم به جادوگری بودند، و مردم چون نمیتوانستند باور کنند که این قبیل افراد معلومات خود را به وسایل طبیعی کسب کردهاند، ایشان را به جرم داشتن روابطی با شیاطین مقصر میپنداشتند. مایکل سکات با نوشتن رساله های معروفی درباره علوم غریبه لیبر اینترو
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1331
دوکتوریوس (مقدمه آزاد) درباره علم احکام نجوم; فوسیوگنومیا (قیافهشناسی) درباره ارتباط متقابل میان خصوصیات شخصیت فرد و بدن; و دو رساله در باب کیمیاگری سوظن جمع کثیری از مردمان عهد را به خود جلب کرد. مایکل سکات جادوگری را نکوهیده میشمرد، لکن از نگارش درباره آن موضوع حظ وافر میبرد. وی در کتاب خویش بیست و هشت طریق مختلف غیبگویی را توصیف کرد، و از ظواهر امر پیداست که خودش به همه آنها اعتقاد داشته است. سکات، به خلاف اکثر معاصران خویش، به مشاهدات دقیق و پارهای از آزمایشات پرداخت; از طرف دیگر چنین نظر داد که حمل قطعهای سنگ یشم یا یاقوت زرد، حامل را در حفظ احصان کمک خواهد کرد.
مایکل سکات آن قدر آدم با فراستی بود که میتوانست در عین حال هم با فردریک دوم معاشر باشد و هم دوستی پاپها را جلب کند; اما آن شاعر سنگدل ایتالیایی دانته سکات را در شمار دوزخیان شمرد.
کلیسا و دستگاه تفتیش افکار هر دو بخشی از محیط علمی اروپایی در قرن سیزدهم بودند. دانشگاه ها بیشتر با صوابدید و زیر نظر مقامات روحانی کار میکردند، با اینهمه، کلیسا مقدار شایان ملاحظهای آزادی عقیده برای استادان قایل بود و در بسیاری موارد کاوشهای علمی را تشویق میکرد. گیوم دو پاری، اسقف پاریس، خود مروج تحقیقات علمی بود و

اشخاصی را که خداوند را مسئول هر حادثه غیرعادی میدانستند مسخره میکرد. گروستست، اسقف شهر لینکن، به قدری در ریاضیات، ژرفانمایی، و تجربیات علمی از متفکران عهد خویش جلو بود که راجر بیکن وی را با ارسطو همسنگ میشمرد. فرقه های دومینیکیان و فرانسیسیان، تا آنجا که معلوم و مسلم است، هیچ مخالفتی با مطالعات علمی آلبرتوس ماگنوس یا راجر بیکن نداشتند. قدیس برنار و برخی دیگر از مردان متعصب عالم مسیحی تحصیل علوم را قبیح میشمردند; لکن کلیسا چنین رویهای اتخاذ نکرد. برای کلیسا دشوار بود که با تشریح اجساد مردگان موافقت کند، زیرا از جمله اصول اساسی مسیحیت یکی آن بود که آدمی به صورت پروردگار آفریده شده است، و دیگر اینکه بدن و همچنین روح انسان با نفخه صور از گور برمیخیزد; به علاوه، مسلمانان و یهودیان و قاطبه مردم نیز مانند مقامات روحانی مسیحیت از این عمل اکراه داشتند. در 1345 گویدو دا ویجوانو از تشریح به عنوان عملی "ممنوع شده توسط کلیسا" یاد میکند; لکن ما پیش از توقیع مشهور به "تدفین مردگان" که در 1300 از جانب بونیفاکیوس هشتم صادر شد، به هیچ گونه اوامر و نواهی کلیسایی در این باب برنمیخوریم، و این توقیع هم صرفا درباره منع قطع اجساد کشتگان در جنگهای صلیبی بود، به این معنی که مقرر میداشت از آن پس هیچ کس نباید جوارح این قبیل مردگان را قطع کند و آنها را بجوشاند و استخوانهای ضدعفونی شده را برای تدفین نزد بستگان آنها به اروپا بفرستد. احتمال دارد که این توقیع را بغلط نهی تشریح اجساد مردگان تفسیر کرده باشند، زیرا در حدود سال 1320 به سرگذشت جراح ایتالیایی موندینو برمیخوریم که اجساد مردگان را میجوشانده و تشریح

میکرده است، بیآنکه ظاهرا با هیچ گونه مخالفتی از جانب مقامات روحانی مواجه شود.

اگر کامیابیهای دانشمندان مغربزمین در قرون وسطی، چنانکه اجمالا در این فصل ذکر میشود، ناچیز به نظر میآید، باید به خاطر آورد که علوم در یک محیط مخالف آکنده از سوظن و جادوگری و در عهدی پا به عرصه وجود نهاد که بهترین متفکران متوجه حقوق و الاهیات میشدند و تقریبا عموم افراد معتقد بودند که مهمترین معضلات مربوط که منشا آدمی و آفرینش و طبیعت و تقدیر حل شدهاند. با اینهمه، بعد از 1150 میلادی، همینکه ثروت و فراغبال افزایش یافت و به تدریج جریان ترجمه کتابها از جهان اسلامی آغاز شد، ذهن اروپای باختری از آن خواب دیرینه بیدار شد، کنجکاوی ناگهان بدل به اشتیاق گشت، افراد شروع به بحث درباره آن دنیای باستانی و بیهراس یونانیان آزاد فکر کردند، و در ظرف یکصد سال، تمامی اروپای لاتین با علم و فلسفه پرغلغله شد.

نخستین دانشمند بزرگ این عهد لئوناردو فیبوناتچی نام دارد که اهل پیزا بود.
ریاضیدانهای سومری، که شجره خانوادگی آنها فراموش شده بود، از طریق بابل خود را به سرزمین یونان رسانیده بودند; هندسه مصری که هنوز اهرام شاهد آشکاری بر آن است محتملا از راه جزیره کرت و رودس به ناحیه یونیا و یونان راه پیدا کرده بود; ریاضیات یونانی به دنبال لشکریان اسکندر کبیر به هندوستان رفته، در میان هندوان راه تکامل پیموده، و منجر به ظهور مردی چون برهمگپت شده بود; حدود سال 775 میلادی پارهای از آثار ریاضیدانهای هندو، و اندکی پس از این تاریخ کتابهای ریاضیدانهای یونانی را به زبان عربی ترجمه کرده بودند. در حدود سال 830 ارقام هندو وارد اسلام مشرق زمینی شدند; تقریبا در هزاره میلادی بود که ژربر این ارقام را به فرانسه برد; در قرون یازدهم و دوازدهم ریاضیات یونانی، عربی، و عبرانی از طریق اسپانیا و سیسیل روانه اروپای باختری شد و، با سوداگران ایتالیایی، به ونیز، جنووا، آمالفی، و پیزا رسید. انتقال دانش برای تمدن درست حکم تولید مثل را برای بقای حیات دارد.
وسیله دیگری برای انتقال معلومات ریاضی در قرن ششم ق م ورود "چتکه" چینی (در انگلیسی sbacus، برگرفته از ریشه یونانی abax، به معنی "تخته") یعنی آلتی بود برای حساب: به این نحو که چندین ستون میله های کوچک از چوب خیزران در چهارچوبهای به موازات هم قرار داشت; سوانپان، که بعدا جانشین آن چتکه قدیمی شد، هنوز در بین چینیها رواج دارد. هرودوت میگوید که در قرن پنجم ق م مصریان با سنگریزه حساب میکردند و "دست خود را از راست به چپ حرکت میدادند". یونانیان در محاسبه عکس این حرکت، یعنی از چپ به راست، را

اختیار کردند. رومیها چندین نوع چتکه به کار میبردند که یکی از آنها مهره هایی داشت که در میان شکافهایی بالا و پایین میرفت; جنس این مهره ها معمولا از سنگ، فلز، یا شیشه های رنگی بود، و آنها را "سنگهای کوچک" میخواندند. بوئتیوس حدود سال 525 ذکر چتکهای را میکند که شخص به کمک آن قادر بوده است ارقام را به اعشار حساب کند; اما ظاهرا این دعوت عموم به سلسله اعشاری مورد توجه کسی قرار نگرفته است. سوداگران ایتالیایی چتکه را به کار میبردند اما حاصل محاسبات خود را با ارقام ناهنجار رومی مینوشتند.
لئوناردو فیبوناتچی در 1180 در شهر پیزا به دنیا آمد. پدرش مدیر یک بنگاه

معاملات تجاری پیزایی در الجزایر بود، لئوناردو نوجوان بود که به افریقای شمالی رفت، به پدر ملحق شد، و در آنجا زیر نظر معلمی مسلمان تربیت یافت. وی به مصر، سوریه، یونان، و سیسیل سفر کرد، روش سوداگران را فراگرفت، و به قول خودش حساب را "به کمک طریقه بکری، با 9 رقم هندی" آموخت، در این تاریخ، ارقام جدید، در سرآغاز رواجشان در خاک اروپا، چنانکه باید و شاید، ارقام هندو نامیده میشدند و آنچه امروز به اسم حساب مایه دردسر و مزاحم عالم شیرین کودکی ماست، در آن موقع وسیله تلذذ خاطر و مایه شگفتی محسوب میشد. محتملا لئوناردو یونانی و عربی هر دو را فرا گرفت; به هر حال میدانیم که وی با ریاضیات ارشمیدس، اقلیدس، هرون، و دیوفانتوس آشنایی کامل داشته است. در 1202 وی به نشر کتاب خویش تحت عنوان جدول آزاد اقدام ورزید; این نخستین بار بود که یک نفر مولف اروپایی ارقام هندو، رقم صفر، و سلسله اعشاری را به تمام و کمال برای اروپاییان توضیح میداد، و در واقع انتشار این کتاب به منزله احیای ریاضیات در عالم مسیحی لاتینی بود. همین کتاب وسیله معرفی جبر عربی به اروپای باختری را فراهم ساخت و، با استعمال پارهای از کلمات به جای اعداد برای تعمیم و تخفیف معادلات ریاضی، سبب انقلاب کوچکی در آن علم شد. لئوناردو در کتاب دیگرش تحت عنوان هندسه عملی (1220)، تا آنجا که ما اطلاع داریم برای نخستین بار در تاریخ مسیحیت، جبر را در حل قضایای هندسی به کار برد. نیز ضمن دو کتاب کوچکتر، که در سال 1225 منتشر کرد، کمکهای بکر ارزشمندی به حل معادلات درجه اول و درجه دوم نمود. همان سال فردریک دوم ریاست مجلس مسابقهای ریاضی را در پیزا بر عهده داشت که در آنجا مسائل مختلفی از جانب جووانی دا پالرمو طرح شد، و لئوناردو فیبوناتچی به تمامی آنها پاسخ داد.

با وجود عمل تاریخی لئوناردو، طریقه جدید محاسبه مدتهای مدید با مخالفت سوداگران مواجه شد; بسیاری از آنها ترجیح میدادند که با انگشت چرتکه بیندازند و نتایج محاسبه خود را با ارقام رومی روی کاغذ بیاورند; این جریان مدتها ادامه داشت، به طوری که حتی در سال 1299 محاسبین فلورانس قانونی علیه "ارقام مندرآوردی جدید" به تصویب رسانیدند. فقط عده بسیار معدودی از ریاضیدانها به این نکته پی بردند که علامات جدید، رقم

صفر، و ردیف کردن واحدهای یگان، دهگان، صدگان، و امثال آن را برای چنان تکاملی در ریاضیات میگشود که نظیرش با ارقام قدیمی یونانی، رومی،و یهودی تقریبا غیرممکن بود. تا قرن شانزدهم ارقام هندو بکلی جانشین ارقام رومی نشدند; در انگلستان و امریکا روش محاسبه دوازدهی

در بسیاری از رشته ها به جا ماند، و هنوز عدد 10 در جنگ هزار ساله خود با عدد 12 به توفیق نهایی نایل نیامده است.
در قرون وسطی غرض از ریاضیات سه چیز بود، خدمت به مکانیک، حسابداری تجارتی، و تهیه نقشه افلاک.
ریاضیات، فیزیک، و هیئت هر سه با هم ارتباط بسیار نزدیک داشتند، و آنهایی که درباره یکی از این سه رشته به نوشتن کتب و رسایل میپرداختند قاعدتا به دو رشته دیگر نیز کمک میکردند. چنانکه جان آو هالیوود (در یورکشیر)، که در دنیای لاتینی زبان آن عهد به یوهانس د ساکروبوسکو اشتهار داشت، در آکسفرد تحصیل کرد، در پاریس تدریس نمود، و به تصنیف "در بیان کره زمین"، و تالیف کتابی در توضیح ریاضیات جدید تحت عنوان "حساب برای همه" (حد 1230) مبادرت جست. لفظ لاتینی "آلگوریسموس" تحریف نام خوارزمی، (al-Khwarizmi) و در لغت لاتینی به معنی شیوه حسابی بود که در آن ارقام هندو به کار میرفت. جان اختراع این شیوه را به اعراب نسبت داد، و تا حدی بر اثر اظهارات وی بود که ارقام هندو بغلط به "ارقام عربی" مشهور شد. رابرت آو چستر در حدود سال 1149 زیجهای بتانی و زرقالی را اقتباس کرد، مثلثات عرب را به انگلستان آورد، و واژه "سینوس" را وارد علم جدید کرد.
بر اثر حوایج دریانوردی و عشق مفرطی که به علم احکام نجوم وجود داشت، توجه به نجوم همچنان باقی ماند. اعتبار و صلاحیت فوقالعادهای که برای "المجسطی" و ترجمه های پیدرپی آن قایل بودند نجوم اروپای مسیحی را به صورت فرضیه بطلمیوس که قایل به یک رشته فلکهای تدویر و دوایر خارج از مرکز بود و کره زمین را مرکز اصلی جهان آفرینش قرار میداد متحجر گردانید; متفکران هوشیاری مثل البرتوس ماگنوس، توماس آکویناس، و راجر بیکن حدت مخالفتهایی را که بطروجی، منجم مغربی، در قرن دوازدهم متوجه این نظریات ساخته بود درک میکردند، لکن قبل از ظهور کوپرنیک هیچ نعمالبدل رضایتبخشی برای قواعد حرکات اجرام سماوی پیدا نشده بود. منجمان مسیحی قرن سیزدهم معتقد بودند که سیارات به دور زمین میچرخند; ثوابت در یک گنبد بلورین محصورند، به کمک عقول الاهی حرکت میکنند، و به صورت خیل منظم و مرتبی به دور زمین گردش میکنند، در مرکز و عالیترین نقطه جهان آفرینش همان آدمی قرار داشت که عالمان الاهی او را کرم زبونی توصیف میکردند آلوده به گناه و اکثر محکوم به آتش دوزخ، چهار قرن قبل از میلاد مسیح یکی از فلاسفه موسوم به هراکلیدس پونتیکوس چنین اظهارنظر کرده بود که حرکت ظاهری روزانه افلاک بر اثر گردش زمین است به دور محور خویش. این نظریه در قرن سیزدهم میلادی میان منجمان سامینژاد مورد بحث قرار گرفت، لکن در جهان مسیحی بکلی فراموش شده بود. عقیده

دیگر هراکلیدس مبنی بر حرکت انتقالی عطارد و زهره به دور خورشید از طریق نوشته های ماکروبیوس و مارتیانوس کاپلا محفوظ مانده بود; یوهانس سکوتوس اریوگنا در قرن هشتم این نظریه را گرفته و دو سیاره مریخ و مشتری را نیز مشمول همین قاعده ساخته بود; تقریبا چیزی

نمانده بود که خورشید به عنوان مرکز منظومه شمسی مورد قبول افتد. لکن این فرضیات درخشان نیز از جمله ضایعات قرون تیرگی بود، و زمین تا سال 1521 کماکان مرکز کانون جهان آفرینش محسوب میشد. با اینهمه، جمیع منجمان در این نکته متفقالرای بودند که زمین کروی است.
ادوات نجومی و زیجهای غربی یا از جهان اسلامی وارد شدند، یا آنها را به تقلید از ادوات نجومی و زیجهای مسلمانان طرح کردند. در سال 1091، والچر دو لورن، که بعدها رئیس دیر ملورن در انگلستان شد، با اصطرلابی در ایتالیا خسوف را حساب و مشاهده کرد; تا آنجا که اطلاع داریم، در جهان مسیحی غرب این امر را باید قدیمیترین رصد به حساب آورد. اما حتی دو قرن بعد (حد 1296) گیوم دو سن کلو هنوز مجبور بود، با ارائه سرمشق و صدور حکم، به منجمان مسیحی مغربزمین خاطرنشان سازد که بهترین راه تکامل و تکمیل علوم مشاهده است نه قرائت یا تحصیل فلسفه بزرگترین خدمتی که به نجوم مسیحی در این عهد شده است زیج آلفونسی درباره حرکات اجرام سماوی میباشد که آنها را دو نفر یهودی اسپانیایی برای آلفونسو دانا و منجم ترتیب دادند.
جمعآوری اطلاعات نجومی نقایص تقدیم پولیانی را آشکار ساخت. در این تقویم، که از روی محاسبات سوسیگنس، به دست یولیوس قیصر (46 ق م) بنیاد نهاده شده بود، سال یازده دقیقه و چهارده ثانیه طولانیتر بود; به علاوه، مراودات روزافزون منجمان، سوداگران، و تاریخنویسان ممالک مختلف با یکدیگر مزاحمت ناشی از گاهنامه های متناقض را به وضوح نشان دادند. ابوریحان بیرونی درباره اسلوبهای مختلفی که به رقابت با یکدیگر برای تقسیم اوقات و ضبط تاریخ وقایع پدید آمده بود تحقیقات مفیدی کرد (حد 1000); اهرونبن مشولم و ابراهیمبن حییا در 1106 و 1122 به پژوهش بیشتری در این موضوع پرداختند، رابرت گروستست و راجر بیکن هر کدام در قرن سیزدهم پیشنهادات مفیدی در این زمینه ارائه دادند. رساله گروستست تحت عنوان "فن حسابگری" (حد 1232)، مشتمل بر یک رشته جدولهایی برای احتساب وقایع نجومی و اعیاد غیرثابت (مثل عید قیام مسیح)، اولین گام به سوی تقویم گرگوری بود (1582) که امروزه ما را راهنمایی میکند و در عین حال سرگشته و حیران میسازد.

عقب افتادهترین علوم طبیعی قرون وسطی زمینشناسی بود، و زمین جایی بود که عیسی مسیح آن را مسکن خود ساخته بود، و پوسته روی دوزخ را تشکیل میداد، هوا میل متلون خداوند بود. مسلمانان، یهودیان، و مسیحیان به یک سان کانیشناسی را با خرافات آمیخته و درباره خواص جادویی سنگها مطالب عجیب و غریبی نوشته بودند. ماربو، اسقف رن، قصیدهای مشهور به لاتینی سروده بود "(کتاب سنگها") که در طی آن به خواص غیبی شصت نوع سنگ گرانبها اشاره میکرد; این اسقف دانشمند معتقد بود که چون هنگام دعا شخص قطعه یاقوت کبودی را به دست گیرد، از جانب خداوند لبیک مطلوبتری خواهد شنید; هرکس قطعهای عینالشمس را در لای برگی از درخت غار بپیچد و با خود نگاه دارد، از انظار غایب خواهد بود; یک قطعه یاقوت رمانی شخص را در برابر سکر ایمن، و یک قطعه الماس او را شکستناپذیر میسازد.
همان کنجکاوی مشتاقانهای که خرافات را به کانیها نسبت میداد، انسان قرون وسطایی را به
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1336
تفحص در اروپا و مشرقزمین واداشت و بتدریج علم جغرافیا را غنی ساخت. جیرالدوس کمبرنسیس به سیاحت اراضی مختلف و تفحص درباره موضوعات گوناگون پرداخت; زبانهای چندی مگر زبان مادری خویش را فراگرفت; به همراهی ولیعهد وقت، جان، عازم ایرلند شد و دو سالی در آنجا زندگی کرد; برای دعوت مردم به جنگ صلیبی سوم به گردش در اطراف ویلز مشغول شد; و درباره ویلز و ایرلند چهار کتاب به سبکی بسیار با روح تصنیف کرد. جیرالدوس کتاب خویش را با ذکر معجزات و اغراض بیجا آکنده ساخت; لکن آنچه از سنگینی این مباحث میکاهد تفاصیل روشن و زندهای است درباره اماکن و اشخاص، گفتگوهای مفصل و جالبی است درباره چیزهایی جزئی که به عهد واشخاص آن صبغه و رنگ خاص میدهد. جیرالدوس اطمینان داشت که آثارش نام وی را پایدار خواهد ساخت، لکن فراموشی زمان را دستکم گرفته بود.
وی یکی از هزاران نفری بود که در خلال قرون دوازدهم و سیزدهم به مشرقزمین سفر میکردند. برای مزید استفاده این جماعت بود که نقشه ها و خط سیرها طرح، و جغرافیا از ثمرات این اقدامات بهرهمند شد. در خلال سالهای 11071111، زیگورد یورسالفار، شاه نروژ، با شصت فروند کشتی، برای شرکت در جنگهای صلیبی، از طریق انگلستان، اسپانیا، و سیسیل عازم فلسطین شد; پس از مغتنم شمردن هر فرصتی برای جنگ با

مسلمانان، وی در راس قوای تقلیل یافته خویش عزم قسطنطنیه کرد و از آنجا از راه خشکی رو به سوی بالکان، آلمان، دانمارک، و نروژ نهاد; داستان این سفر پرماجرا یکی از بزرگترین داستانهای حماسی اسکاندیناوی را تشکیل میدهد. در 1270، لانزاروته مالوچلو جزایر قناری را که نزد قدما معلوم بود دوباره کشف کرد. در حدود 1290، طبق روایت مشکوکی، اوگولینو و وادینوویوالدو با دو کشتی پارویی از جنووا به قصد سفر به دور افریقا و رسیدن به هندوستان حرکت کردند، لکن بظاهر جمیع کارکنان این دو کشتی به هلاکت رسیدند. از نامه فردی افسانهای به نام "پرسترجان" (حد 1150) که سخن از متصرفات خویش در آسیای مرکزی میگفت و اطلاعات جغرافیایی عجیب و غریبی به خواننده میداد سند جعلی مشهوری شکل گرفت. با وجود جنگهای صلیبی، فقط عده معدودی از مسیحیان به وجود نواحی و ممالکی در نقاط متقاطر زمین اعتقاد داشتند; قدیس آوگوستینوس میگفت، "باور کردنی نیست که قومی در نقطه مقابل ما در کره ارض یعنی در محلی که چون خورشید ما غروب میکند، در آنجا طلوع مینماید ساکن باشند و با پاهایشان به سوی ما حرکت کنند". قدیس فرگیل، یکی از رهبانان ایرلندی، در حدود سال 748 از امکان "دنیایی دیگر و مردمانی دیگر در زیر زمین" سخن گفته بود، آلبرتوس ماگنوس و راجر بیکن این نظریه را قبول کردند، لکن فقط معدودی جرئت قبول چنین پنداری را داشتند، تا آنکه ماژلان به سفر دور کره زمین مبادرت ورزید.
کمکهای مهمی که از مخزن اطلاعات خاور دور به دانش اروپایی شد به توسط دو تن از رهبانان فرقه فرانسیسیان صورت گرفت. در آوریل 1245 جووانی د پیانو کاریینی، مردی تنومند و شصت و پنج ساله، از جانب پاپ اینوکنتیوس چهارم به دربار خان مغول در قراقروم اعزام شد. جووانی و مصاحب وی در این سفر کلیه دردها و مصیبتها را به استثنای جان دادن تحمل کردند; این دو راهب مدت پانزده ماه همه روزه چهار بار منزل به منزل اسب عوض میکردند. از آنجا که هر دو طبق آیین فرانسیسیان عهد کرده بودند لب به گوشت نزنند در میان

مردمانی چادرنشین که هیچچیز جز گوشت برای تغذیه نداشتند تقریبا در شرف مرگ بودند. ماموریت جووانی توام با کامیابی نبود، لکن وی پس از بازگشت به اروپا داستان سفر خویش را به رشته تحریر کشید; این مجموعه سلیس و دقیق، که جنبه شخصی ندارد و خالی از هر گونه خودستایی و شکایت است، امروزه در زمره کتابهای کلاسیک ادبی جغرافیا به شمار میرود. در 1253 پادشاه فرانسه، لویی نهم، گیوم دوروبروکی (ویلهلم فون رویزبروک) را پیش خان بزرگ فرستاد تا بار دیگر پیشنهاد پاپ را دایر بر اتحاد جهان مسیحی تجدید کند; گیوم از جانب خان مغول حامل

دعوتنامه شدیداللحنی بود مبنی بر اینکه فرانسه سر تسلیم در برابر قدرت مغولان فرود آورد; آنچه از این سفر عاید شد شرح بسیار خوبی از تاریخ و رسوم مغولان بود. از این طریق بود که برای نخستین بار جغرافیای اروپایی از منابع دو رود دون و ولگا، محل دریاچه بالخاش، آیین دالائی لاما، دهکده های مسیحیان نسطوری در چین، و فرق میان مغولان و تاتارها آگاه شد.

مشهورترین و کامیابترین سیاحان اروپایی قرون وسطی در خاور دور، خانواده پولو از سوداگران ونیز بودند. آندرئا پولو را سه فرزند بود: نیکولو، مافئو، و ارشد آنها مارکو که هر سه دست اندر کار تجارت بیزانس و ساکن قسطنطنیه بودند. در حدود سال 1260 نیکولو و مافئو عازم بخارا شدند و سه سال در آنجا اقامت گزیدند. آنگاه از آنجا با کاروانی که تعلق به یک ایلچی تاتار داشت عزم دربار قبلای قاآن در شانگتو کردند. قبلای قاآن آن دو برادر را به عنوان ایلچیان خویش پیش پاپ کلمنس چهارم روانه داشت; سفر آن دو به ونیز مدت سه سال به طول انجامید، و هنگامی که دو برادر به وطن رسیدند، پاپ درگذشته بود. در 1271، نیکولو و مافئو بار دیگر به عزم چین حرکت کردند، این بار نیکولو فرزند جوان خویش مارکو را، که هفده سال بیش نداشت، با خود به همراه برد. ایشان مدت سه سال و نیم از طریق بلخ، فلات پامیر، کاشغر، ختن، لوپنور، صحرای گوبی، و تنگوت در آسیای وسطی سفر کردند; هنگامی که به شانگتو رسیدند، مارکو تقریبا بیست و یک سال داشت. قبلای قاآن از مارکو پولو خوشش آمد و به همین جهت مناصب مهمی به او عطا کرد و او را به ماموریتهای خطیری گماشت و این سه تن ونیزی را مدت هفده سال در چین نگاه داشت. آنگاه هر سه نفر عزم وطن کردند، و در عرض سه سال از طریق جاوه، سوماترا، سنگاپور، سیلان، و خلیج فارس با کشتی و سپس از راه خشکی به طرابوزان و از آنجا با کشتی به قسطنطنیه و ونیز رسیدند; هنگامی که به وطن بازگشتند، همچنانکه تمامی جهانیان میدانند، هیچ کس نتوانست افسانه هایی را که "مارکو هزار هزاری" از "شگفتیهای مشرقزمین" میگفت باور کند. در 1298، هنگامی که مارکو پولو در ردیف جنگجویان ونیزی به مبارزه مشغول بود، گرفتار شد و مدت یک سال را در زندان شهر جنووا گذرانید; در همین زندان وی داستان خویش را برای مردی که مصاحبش بود نقل کرد. اکتشافات جغرافیایی ادوار بعد نشان داد که هر ذرهای از این داستان، که روزی

باور کردنی نبود، حقیقت داشته است. مارکو پولو کسی بود که برای نخستین بار به ذکر داستان سفری از یک سوی آسیا به سوی دیگر پرداخت; اولین فرد اروپایی بود که نظری اجمالی به ژاپن افکند، و نوشته های وی

نخستین توصیف دقیقی است که از پکن، جاوه، سوماترا، سیام، بیرمانی، سرندیب، ساحل زنگبار، ماداگاسکار و حبشه وجود دارد.
سفرنامه مارکو پولو وسیلهای بود که ناگهان پرده از روی قاره اسرارآمیز شرق برمیداشت و آن را در نظر مغرب عیان میساخت. این کتاب به گشودن طرق جدیدی در بازرگانی، عقاید، و فنون ظریفه کمک کرد، و در قالبریزی همان جغرافیایی که به کریستوف کلمب الهام بخشید تا از سمت مغرب راهی به شرق بگشاید سهیم بود.
همینکه مدار امور بازرگانی و سیاحت گشادهتر شد، علم نقشهکشی ذرهذره با تلاش فراوان راه ترقی پیمود و بار دیگر به ترازی رسید که در ایام امپراطوری آوگوستوس رسیده بود. ملوانان جهاتیاب یا بلدهای دریا به تدارک راهنماهایی برای بنادر تجارتی جهان (یا به اصطلاح آن عهد پورتولانی) به انضمام نقشه ها، خط سیرها، منازل مختلف سفر، و وصف لنگرگاه های مختلف مشغول شدند; این قبیل راهنماها به دست ناخدایان پیزا و جنووا به عالیترین مدارج دقت و اصالت رسید. نقشه جهاننما، که در این عهد به دست رهبانان کشیده شد، در مقام قیاس با این گونه نقشه های دریایی ناقص و نامفهوم است.
ذهن بیدار مغربزمین، که بر اثر رسالات حیوانشناسی ارسطو و کتابهای کلاسیک تئوفراستوس در باب گیاهشناسی تحریک شده بود، به تلاش افتاد تا از مرحله افسانه و رسالات پلینی خود را به وادی علم جانورشناسی و گیاهشناسی برساند. تقریبا هرکسی معتقد بود که موجودات بسیار کوچک، از آن جمله کرمها و مگسها، خود به خود از غبار، لای،و گندیدگی به وجود میآیند. "بهیمیات" تقریبا جانشین جانورشناسی شده بود; از آنجا که تقریبا تمامی این قبیل نوشته ها به دست رهبانان انجام میگرفت، جهان جانوران گنجینهای برای استعارات شده و اکثر همه چیز حیوانات صورت تعبیرهای دینی به خود گرفته بود. به علاوه، بر اثر ضرورت دینی، یا به حکم تفنن و بازیگوشی، انسان قرون وسطایی حیواناتی به وجود میآورد که در عالم خارجی به چشم دیده نمیشدند. مثلا هونوریوس، اسقف اوتون، در قرن دوازدهم چنین نوشت:
اونیکورنیس حیوان بسیار درندهای است که فقط یک شاخ دارد. برای آنکه این جانور را به دام اندازند، دختر باکرهای را در میان صحرا رها میکنند. اونیکورنیس به دوشیزه نزدیک میشود و سر در دامان او نهاده، میآرمد; در این حال است که جانور را میگیرند. عیسی مسیح را به این حیوان تشبیه کردهاند. غرض از شاخ وی نیروی شکستناپذیر مسیح است. ... وی در حالی که در رحم دوشیزه باکرهای آرمیده بود، به دست صیادان گرفتار آمد به عبارت دیگر، عیسی به صورت بشری به دست کسانی که او را دوست میداشتند پیدا شد.

علمیترین اثر قرون وسطایی درباره زیستشناسی رسالهای بود به قلم فردریک دوم تحت عنوان در فن شکار با پرندگان در 589 صفحه. این کتاب تا حدودی مبتنی بر آثار یونانی و اسلامی لکن بیشتر براساس تجربه و مشاهده مستقیم بود; خود فردریک پرندهباز خبرهای بود. توصیفی که وی از تشریح کالبد پرنده میکند حاوی مقدار زیادی اطلاعات بکر است; تجزیه و تحلیل وی از پرواز و کوچ پرندگان، تجارب وی درباره جوجهکشی به طور مصنوعی از تخم و هنرنماییهای کرکسها نموداری از یک روحیه علمی است که در عهد فردریک بکلی بیسابقه بوده است، فردریک رساله خود را با صدها نقش پرندگان، که احتمالا خودش ترسیم کرده و "حتی تا کوچکترین جزئیات درست مانند طیور زنده بود"، مصور ساخت. غرض وی در گرد آوردن حیوانات و طیور مختلف، چنانکه اکثر معاصران وی میپنداشتند، اقناع مزاجی متلون و غریب نبود، بلکه آزمایشگاهی بود برای مطالعه مستقیم در اطوار و حرکات حیوانات. این اسکندر خودش ارسطوی خودش بود.

فیزیک و شیمی وضعی بهتر از زمینشناسی و زیست شناسی داشت; قوانین و عجایب این دو رشته همواره بهتر از "طبیعتی که دندان و چنگالش به خون آغشته است" با یک نظریه خداشناسانه از عالم وفق میداده است. جوشش حیاتی این دو علم را از آنجا میتوان درک کرد که، تقریبا در آغاز این عهد، آلیور آو ممزبری کوششهای فراوانی برای ساختن یک هواپیما مبذول داشت; در سال 1065 وسیله پرواز آماده شده بود، وی از محل مرتفعی با آن اوج گرفت، لکن بر زمین افتاد و کشته شد.
در قرن سیزدهم علم مکانیک فرد شاخصی را پرورانید; او یکی از رهبانان فرقه دومینیکیان بود که از لحاظ چندین نظریه اساسی فیزیک بر ایساک نیوتن سبقت داشت. جوردانوس نموراریوس در سال 1222 نایب فرقه دومینیکیان شد. اگر وجود آلبرتوس ماگنوس و توماس آکویناس برای اثبات شوق رهبانان دومینیکیان به امور عقلانی کافی نباشد، کارهای درخشانی را که این مرد بزرگ در زمینه علوم انجام داده است باید بهترین شاهد صادق بر درایت و کفایت عقلانی پیروان این فرقه مذهبی دانست. جوردانوس در طی سه رساله ریاضی، که از لحاظ محتوا و نفوذ کوس همسری با تصنیفات فیبوناتچی میکوفت، ارقام هندو را قبول کرد، و در فورمولهای خود، با متداول ساختن حروف به جای ارقام، جبر را پیش برد. وی در رساله خویش تحت عنوان تشریح اصول اولیه اثرات وزن به مطالعه مولفه چگالی، بر روی جسمی که به هوا پرتاب میشود پرداخت و اصلی را وضع کرد که اکنون به حکم جوردانوس اشتهار دارد، به این معنی که نیرویی که بتواند وزن معینی را به ارتفاع معینی بالا ببرد، میتواند وزنی را که K برابر سنگینتر باشد به ارتفاع K برابر کمتر بالا ببرد. وی در رساله دیگری تحت عنوان "در باب محاسبه وزن و نیرو" (که شاید اثر یکی از شاگردان جوردانوس باشد) مفهوم گشتاور ستاتیک، یعنی حاصل ضرب نیرو
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1340
در بازوی اهرم، را تجزیه و تحلیل کرد، عقایدش از این لحاظ، در بیان مکانیک اهرم و سطح مورب، مقدم بر پندارهای علمای عصر جدید بود. سومین رسالهای که آن را به "مکتب جوردانوس" نسبت دادهاند، موقتا سنگ بنای فرضیهای را که ارتباط با جا به جا شدن واقعی اجرام داشت استوار ساخت، و این همان اصلی بود که به دست لئوناردو داوینچی، دکارت، و ژان برنویی تکمیل شد و سرانجام در قرن نوزدهم به همت جی.ویلارد گیبز به صورت قاعده ریاضی کاملی درآمد.
پیشرفت مکانیک بتدریج در اختراع موثر افتاد. در سال 1271 رابرت

انگلیسی بوضوح فرضیه ساعت پاندولی را بیان داشت. در 1288 به ذکر ساعت بزرگی در یک برج بنای وستمینستر در لندن برمیخوریم، و تقریبا در همین تاریخ ساعتهای غولپیکر همانندی در کلیساهای اروپا نصب میشود، لکن هیچ گونه قراین و امارات معینی در دست نیست که بگوید این گونه ساعتها کاملا ماشینی بودهاند. اولین مرتبه در تاریخ 1320 است که بوضوح صحبت از ساعتی مجهز به قرقره، وزنه، و دنده های متعدد به میان میآید.
پیشافتادهترین رشته فیزیک در این عهد، مبحث نور شناخت بود. رساله های ابن هیثم که از زبان عربی به لاتینی ترجمه شد، تقریبا در دنیای تازهای را به روی جهان غرب گشود. در حدود سال 1230 رابرت گروستست، ضمن مقالهای درباره رنگین کمان، میگوید:
سومین مبحث ژرفانمایی ... که تا زمان حاضر در میان ما نامعلوم و بکلی بیسابقه بوده است به ما نشان میدهد که چطور اشیایی را که بینهایت دورند میتوان بسیار نزدیک چشم آورد، و چگونه میتوان اشیای دور را به دلخواه بزرگتر از آنچه هستند جلوه داد.
رابرت توضیح میدهد که این کار شگفتانگیز را میتوان به وسیله شکستن "شعاع بصری"، با گذرانیدن آن از چندین شی شفاف یا عدسیهایی که ساختمان آنها با یکدیگر متفاوت است، انجام داد. این آرا شاگرد وی راجر بیکن را مفتون ساخت. یکی دیگر از رهبانان فرقه فرانسیسیان، جان پکم، که محتملا وی نیز از شاگردان گروستست در آکسفرد بود، در رسالهای تحت عنوان مسائل عمومی ژرفانمایی، به موضوع انعکاس انکسار نور و ساختمان چشم آدمی پرداخت، و چون به خاطر بیاوریم که همین جان پکم اسقف اعظم کنتربری شد، آنگاه دوباره، به این مسئله واقف میشویم که اتحادی به دور از بدگمانی میان علم و کلیسای قرون وسطایی وجود داشته است.
یک نتیجه این مطالعات در مبحث ژرفانمایی اختراع عینک بود. در یونان باستان از خاصیت عدسیهای ذرهبین اطلاع داشتند، لکن ساختن این قبیل عدسیها برای آنکه عمل میزان کردن را در جلو چشم بخوبی انجام دهند ظاهرا موکول به پژوهش در اصول هندسی انکسار نور بود. یک مدرک چینی که تاریخ دقیق آن معلوم نیست، و در خلال سالهای 1260 و 1300 نوشته شده است، عینکی را توصیف میکند که آن را "آیتای" مینامیدهاند و به کمک آن اشخاص فرتوت قادر بودند خطوط بسیار ریز را بخوانند. یکی از رهبانان فرقه

دومینیکیان که در پیاچنتسا به تاریخ 1305 موعظه میکرد، گفت: "اکنون از زمانی که فن ساختن عینک برای کمک به دید افراد کشف شده است بیست سال نمیگذرد. ... خود من با مردی که عینک را برای نخستین بار

کشف کرد و ساخت صحبت کردهام”. نامهای مورخ 1289 میگوید: “من به قدری فرتوت شدهام که بدون شیشه هایی موسوم به اوکیالی که اخیرا اختراع شدهاند قادر به خواندن یا نوشتن نمیباشم”. اختراع عینک را معمولا به سالوینو د/آمارتو نسبت میدهند، زیرا بر روی سنگ مزارش به تاریخ 1317 نوشته شده است: “مخترع عینک”. در 1305، یکی از پزشکان مونپلیه اعلام داشت که دارویی برای شستشوی چشم تدارک دیده است که عینک را غیرضروری میسازد.
نیروی جاذبه مغناطیس نیز در نزد یونانیان معلوم بود. قوه مغناطیسی برای استفاده در جهاتیابی ظاهرا در اولین قرن مسیحی توسط چینیها کشف شد. روایات چینی حاکی است که در حدود سال 1093 مسلمانان برای نخستین بار از عقربک مغناطیسی در یافتن جهات جغرافیایی در دریانوردی استفاده میکردند. احتمالا تا پایان قرن دوازدهم استفاده از این قبیل قطبنماها در میان دریانوردان اسلامی و مسیحی رواج فراوان یافته بود. قدیمیترین اشارهای که در منابع مسیحی به آن میرود در 1205 است، و قدیمیترین اشارهای که در کتابهای اسلامی به استفاده از آن میشود در 1282 میباشد; لکن، به احتمال کلی، اشخاصی که مدتهای مدید به این سر گرانبها آشنا بودند هیچ گونه شتابی در نشر خبر آن نداشتهاند. به علاوه، دریانوردانی که از این وسیله استفاده میکردند مظنون به جادوگری میشدند، و برخی از ملوانان حاضر نبودند با ناخدایی که این قبیل آلات اهریمنی را در اختیار داشت سفر کنند. تا آنجا که اطلاع داریم، نخستین توصیفی که از قطبنما بر روی محور شده است در رساله قطبنما به قلم پتروس پرگرینوس میآید که در 1269 تصنیف شده است. این پتروس، مشهور به زایر، نتایج بسیاری از آزمایشات خویش را ضبط، و روش تجربی را به علاقهمندان توصیه کرد و توضیح داد که چگونه مغناطیس آهن را به خود جذب، سایر اجرام را مغناطیسی، و جهت شمال را معین میکند. همچنین وی در صدد ساختن ماشین دائمالحرکتی برآمد که در آن چند عدد مغناطیس خود به خود ایجاد حرکت کنند.
علم شیمی بیشتر به واسطه پژوهشهای کیمیاگران راه ترقی سپرد. از قرن دهم به بعد متون عربی راجع به این مبحث به زبان لاتینی ترجمه میشدند، و بزودی بازار کیمیاگری حتی در دیرها رواج یافت. برادر الیاس، جانشین قدیس فرانسیس، به تصحیح و تدوین کتابی در کیمیا برای فردریک دوم پرداخت; رابرت گروستست، یکی دیگر از رهبانان برجسته فرقه فرانسیسیان، شرح مفصلی درباره امکان استحاله فلزات نوشت و یکی از مشهورترین کتابهای قرون وسطایی کیمیاگری و طالعشناسی کتابالعلل را در قالب کتابی که منسوب به ارسطو بود بر علاقهمندان عرضه داشت. چند تن از پادشاهان اروپایی به امید آنکه با تبدیل فلزات ارزانقیمت

به طلا خزانه های خود را انباشته سازند، به استخدام کیمیاگرانی مبادرت ورزیدند. سایر افراد غیور همچنان در جستجوی اکسیر حیات و کیمیا کوشا بودند. در سال 1307، کلیسا کیمیاگری را به عنوان فن اهریمنی مردود شمرد، لکن مردم کماکان به اجرای آن پرداختند. چند تن از مولفان قرون دوازدهم و سیزدهم، شاید از ترس کلیسا بود که کتابهای کیمیاگری خود را به حکیم اسلامی جابربنحیان نسبت میدادند.
تجربیات پزشکی با داروها به علم شیمی کمک کرد، و عملیات صنعتی تقریبا وجود آزمایش یا اختراع را ضروری ساخت. انداختن آبجو، ساختن رنگها، سفالگری، لعابه کاری، شیشهسازی، تهیه سریشم و لاک و مرکب، و لوازم آرایش همه به علم شیمی خدمت کردند. در حدود سال 1270، پیر دو سنتومر مجموعهای از دستورالعملهای مختلف را برای تهیه رنگهای متنوعی که در نقاشی به کار میرفتند تحت عنوان رسالهای درباب مواد اصلی ساختمان رنگها مدون ساخت; یکی از این دستورالعملها تشریح میکرد که چگونه رنگها را با روغن بزرک ممزوج سازند تا رنگهای روغنی برای نقاشی فراهم آید. در حدود سال 1150 رسالهای مشهور به ماگیستر سالرنوس، که بظاهر یکی از نشریات مدرسه پزشکی سالرنو بود، ذکری از تقطیر الکل به میان آورد; این نخستین باری بود که به عملی که اکنون عمومیت یافته است اشارت میرفت. کشورهایی که صاحب تاکستان بودند شراب میانداختند و نوشابهای را که به دست میآمد "آب حیات" مینامیدند; در نواحی شمالی اروپا که کمتر درخت انگور میرویید و سرما شدیدتر بود، گرفتن عرق گندم ارزانتر بود. واژه uisqebeatha نیز که بعدها مخفف شد و به صورت Whisky درآمد، در زبان سلتی معنی "آب حیات" میداد.
عمل تقطیر، سالیان سال پیش از این، نزد کیمیاگران مسلمان متداول بود; لکن کشف الکل، و در قرن سیزدهم کشف جوهرهای معدنی، دامنه اطلاعات شیمیایی و صنعت را وسیعتر کرد.
کشف دیگری که از نظر آثار و نتایج دست کمی از الکل نداشت باروت بود. ادعای قدیمی چینیها در مورد حق تقدم اختراع باروت اکنون مورد شک و تردید است; قبل از 1300 میلادی در میان دستنبشته های عربی هیچ جا به طور وضوح به این ماده اشاره نرفته است. قدیمیترین اشاره به مواد انفجاری در کتابی است به نام آتشهایی برای سوزانیدن دشمنان که مارکوس گراکوس نامی آن را در حدود 1270 به رشته تحریر درآورده است. این مارکوس یا مرقس، مشهور به یونانی، پس از وصف آتش یونانی و خاصیت فوسفورسانسی، طرز ساختن باروت را به این نحو بیان میکند: یک پوند گوگرد، دو پوند زغال چوب درخت لیمو یا درخت بید، و شش پوند شوره (نیترات دوپوتاس) را جداگانه بکوبید، خوب نرم کنید، و

آنگاه آنها را با هم ممزوج کنید. قبل از قرن چهاردهم هیچ جا در تاریخ ذکری از استفاده از باروت در جنگها نمیرود.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1343

فقر هماره اسطوره را با پزشکی درهم میآمیزد، زیرا اسطوره متاعی است رایگان، ولی علم کالایی است گرانبها. اساسا وقتی صبحت از پزشکی قرون وسطی به میان میآید، باید کسانی از این دست را مدنظر آورد: مادر را با دولابچه ادویه گوناگون خانگی; پیرزنانی را خبره در گیاه های طبی، مشمعها، و طلسمها; عطارهایی را سرگرم فروش گیاهان شفابخش و داروهایی حتمیالاثر و حبهایی معجزهآسا; ماماهایی را حاضر برای جداکردن موجود جدید از قدیم در فضاحت مسخرهآمیز تولد; طبیبان شیادی را حاضر به معالجه یا قتل بیماران در برابر ثمنبخس; رهبانان را با میراثی از پزشکی خاص دیرها; راهبه ها را بیصدا مشغول تسلی دادن بیمار با خدمت یا با دعا; و گاهگاهی، برای آنهایی که وسعشان میرسید، اطبای مجرب را سرگرم معالجاتی کمابیش به شیوه های علمی، داروهای عجیب و دستورالعملهای افسانه مانند رونق گرفتند; همان طور که برخی معتقد بودند که نگاهداشتن پارهای از سنگها در دست مانع از آبستنی میشود، به همان نحو حتی در دانشگاه سالرنو که مرکز پزشکی بود پارهای از زنان و مردان سرگین الاغ میخوردند تا به بارآوری آنها کمک کند.
تا سال 1139 برخی از روحانیان به معالجه امراض و تجویز دارو مشغول بودند، و اگر بیمارستان یا وسایلی برای توجه از بیماران وجود داشت، فقط در میان چهاردیواری دیرها و خانه های راهبه ها بود. رهبانان در حفظ میراث پزشکی سهم شرافتمندانهای ادا کردند و در راه نشاندن درخت دانش پزشکی پیشقدم بودند، و شاید هم میدانستند که به چه علت معجزات را با طب در هم میآمیزند. حتی امکان داشت که زنان راهبه در شفای بیماران مهارتی داشته باشند.
هیلدگارد، زن رازوری که ریاست راهبهخانه بینگن را بر عهده داشت، به نوشتن کتابی درباب طب بالینی مبادرت ورزید (حد 1150) که آن را علل بیماریها و راه معالجه آنها نام نهاد; کتاب دیگر این زن تحت عنوان سوبتلیتاتس (ظرایف) مخزن عظیمی از معلومات طبی محسوب میشد; تنها عیبی که داشت طلسمها و چارهگریهایی جادویی بود که گاهگاهی در میان سایر مطالب میآمد و قدر آنها را از بین میبرد. محتملا علت ورود پیرزنان و پیرمردان به دیرها تا حدودی ناشی از تمایل این قبیل افراد به بودن در محیطی بود که آنجا دایما پزشک بر بالین افراد حضور داشت. همینکه عده پزشکان غیرروحانی افزون شد و عشق زراندوزی رهبانان پزشک را به فساد متمایل ساخت، کلیسا (در سالهای 1130، 1339، و 1663) از سر ترقیخواهی دیگر به افراد روحانی اجازه نداد که به کار

پزشکی عمومی مشغول باشند، و بدین ترتیب، این فن باستانی بکلی از قلمرو روحانیان خارج شد.
در خلال قرون تیرگی، یکی از عواملی که پزشکی علمی را در مغربزمین از دستبرد زمانه محفوظ داشت وجود پزشکان یهودی بود که معلومات طبی یونان و عرب را در عالم مسیحی منتشر

میساختند; دیگر انتشار تمدن بیزانس بود در ایتالیای جنوبی; و بالاخره ترجمه کتب و رسالات طبی یونانی و عربی بود به زبان لاتینی. به اغلب احتمال، مدرسه پزشکی سالرنو از نظر موقعیت و آمادگی مقدم بر سایر مراکز برای استفاده از این نفوذها بود. پزشکان یونانی، لاتینی، مسلمان و یهودی در آنجا به تدریس یا تحصیل مشغول بودند، و تا قرن دوازدهم این مرکز کماکان به صورت مهمترین بنیاد پزشکی اروپای لاتینی برقرار ماند. زنان به فراگرفتن رموز و دقایق پرستاری و مامایی در سالرنو مشغول بودند. محتملا غرض از لفظ mulieres Salerni tana ، که در کتابهای این عهد به کار رفته، زنان قابلهای بودهاند که در مدرسه سالرنو مامایی آموخته بودند. یکی از مشهورترین آثار مدرسه مزبور رسالهای بود در فن مامایی متعلق به اوایل قرن دوازدهم تحت عنوان آرای تروتولا در معالجه بیماریهای زنان; تقریبا عموم محققان معتقدند که غرض از لفظ "تروتولا" زنی بود که در فن قابلگی از مدرسه پزشکی سالرنو فارغالتحصیل میشد. چندین رساله مهم که تقریبا شامل تمامی شعب پزشکی میشوند از مدرسه پزشکی سالرنو به دست ما رسیده است. یکی از این رسالات، به قلم ارخیماتئوس، تجویز میکند که پزشک هنگام عیادت از بیمار چه آداب و رسومی را رعایت کند. از آن جمله میگوید: پزشک همواره باید حال مزاجی بیمار را وخیم بشمرد، زیرا در آن حال اگر بیمار درگذشت، این امر سبب رسوایی وی نخواهد بود; و اگر بیمار شفا یافت، این کار به عنوان معجزه دیگری بر شهرت وی خواهد افزود. وی نباید با همسر، دختر، یا کنیزک بیمار لاس بزند، و حتی اگر هیچ گونه دارویی ضرورت نداشت، وی باید جوشانده بیضرری تجویز کند تا مبادا بیمار تصور کند که معالجه به حقالقدمی که میپردازد نمیارزد، یا چنین به نظر میرسد که طبیعت، بدون مدد پزشک، بیمار را معالجه کرده است.
بعد از سال 1268، دانشگاه ناپل جانشین مدرسه پزشکی سالرنو شد، و از این به بعد دیگر چندان اسمی از این مدرسه به میان نمیآید، لکن تا این تاریخ رموز و دقایق پزشکی سالرنو، توسط افرادی که در آن دانشگاه پزشکی آموخته بودند، در اطراف و اکناف اروپا منتشر شده بود. در قرن سیزدهم مدارس خوبی برای تدریس علم پزشکی در بولونیا، پادوا، فرارا، پروجا، سینا، رم، مونپلیه، پاریس، و آکسفرد وجود داشتند. در این مدارس

سنن سه گانه مهم پزشکی قرون وسطی، یعنی سنن یونانی، اسلامی، و یهودی، در هم آمیخت و جذب شد، و تمامی میراث پزشکی تحت قاعده و قانونی درآمد که شالوده علم پزشکی جدید را ریخت. روشهای قدیم تشخیص بیماری به وسیله گوش کردن صداهای داخلی بدن و تجزیه ادرار، اشتهار خود را حفظ کرد (و هنوز نیز به همان قوت باقی است) چنانکه، در بعضی از نواحی، ظرف قاروره علامت مشخصه یا به اصطلاح تابلو حرفه پزشکی شد. طرق قدیمی معالجه به وسیله تنقیه و زدن رگ ادامه یافتند، و در انگلستان عامه مردم پزشک را "زالو" میخواندند. تجویز حمام آب داغ از دستورالعملهای مطلوب بود; بیماران برای استحمام در چشمه های آب معدنی اقدام به سفر میکردند. تقریبا در هر نوع بیماری، پزشک به طور دقیق و اکید معلوم میکرد که مریض

از خوردن چه چیزهایی خودداری کند. دارو فراوان بود. تقریبا هر عنصری در معالجه بیماریها مورد استفاده قرار میگرفت، از علف دریایی گرفته که (ید فراوان داشت) روجرو دا سالرنو آن را در 1180 برای معالجه غمباد تجویز کرده بود، تا طلا که "در علاج دست درد و پادرد" به کار میرفت یعنی معالجهای که ظاهرا در عهد ما برای ورم مفاصل متداول است، در داروسازی قرون وسطایی، تقریبا هر عضوی از اعضای حیوانات به واسطه خاصیتی که در معالجه مرض بخصوصی داشت مورد استفاده قرار میگرفت از جمله شاخهای گوزن، خون اژدها، صفرای افعی، منی غوکان، و گاهی نیز فضولات جانوران تجویز میشد. مشهورترین همه داروها تریاکوم نام داشت، و آن عبارت از مخلوط غریبی بود مرکب از 57 ماده مختلف، که مهمترین آنها را گوشت مارهای زهردار تشکیل میداد.

بسیاری از داروها از جهان اسلامی وارد میشدند، و بیشتر آنها اسامی عربی خود را حفظ کردند.

همچنانکه بر تعداد پزشکان مجرب افزوده میشد، حکومتها نیز شروع به تصویب نظاماتی درباره حرفه پزشکی کردند. روژه دوم، پادشاه سیسیل، احتمالا بر اثر نفوذ سوابق بسیار کهنسالی که میان مسلمانان وجود داشت، فقط به اشخاصی اجازه پزشکی داد که پروانه مخصوصی از حکومت تحصیل کرده باشند. فردریک دوم مقرر داشته بود (1224) که فقط به اشخاصی پروانه پزشکی داده شود که صاحب تصدیقنامهای از مدرسه سالرنو باشند. برای گرفتن چنین گواهینامهای، دانشجویان ناگزیر به دیدن دورهای سه ساله بودند که به ظاهر در آن فلسفه و علوم طبیعی میخواندند; آنگاه ملزم بودند که مدت 5 سال در مدرسه به تدریس علم پزشکی مشغول باشند، از عهده دو امتحان برآیند، و مدت یک سال زیر نظر پزشک حاذقی به تمرین بپردازند.

هر شهر نسبتا مهمی مبالغی به پزشکان میپرداخت تا مردم مستمند را برایگان معالجه کنند. در پارهای از شهرها، پزشکی تا حدودی به اصطلاح امروزی ما ملی شده بود. در اسپانیای مسیحی قرن سیزدهم یک نفر پزشک در استخدام شهرداری بود و حقوق میگرفت تا از مردم برزن بخصوصی توجه کند; وی مرتبا هر چند وقت یک بار هر کدام از اشخاصی را که در آن ناحیه بخصوص سکنا گزیده بودند معاینه پزشکی میکرد و به هر فرد، طبق یافته های خویش، دستوری میداد; مستمندان را در بیمارستانی عمومی معالجه میکرد، و مکلف بود که سه بار در ماه به عیادت هر بیماری برود; در برابر این توجه و عیادت، وی هیچ چیز دریافت نمیداشت، لکن اگر دفعات ملاقات وی در ماه از سه بار تجاوز میکرد، مجاز بود حقالقدمی بگیرد. برای این قبیل خدمات، پزشک را معمولا از دادن مالیات معاف میساختند; هر پزشکی در سال مبلغ بیست پوند حقوق دریافت میداشت، که به پول امروزی معادل تقریبا چهار هزار دلار بود.1

---

1. به موجب قوانین اسپانیای ویزیگوت، اگر بیماری در میگذشت، پزشک معالج حق گرفتن هیچگونه حق المعالجه ای را نداشت.

از آنجا که در اروپای مسیحی قرن سیزدهم عده پزشکان رسمی آن قدرها زیاد نبود، کسانی که به این حرفه اشتغال داشتند هم درآمدشان خوب بود و هم در اجتماع صاحب مقامی ارجمند بودند. برخی ثروتهای سرشاری بهم زدند; بعضی به جمعآوری عالیترین آثار ظریفه و گرانبها پرداختند; چند تنی از آنها اشتهاری بینالمللی پیدا کردند. پتروس هیسپانوس یا پدرو اهل لیسبون و کومپوستلا، از اسپانیا به پاریس و از آنجا به سینا مهاجرت کرد و به تصنیف عامهپسندترین راهنمای پزشکی قرون وسطی مبادرت ورزید که آن را خزانه مستمندان نام نهاد; بهترین کتاب روانشناسی قرون وسطی، موسوم به درباره روح، از قلم وی تراوش کرد; در 1276 به یوآنس بیست و یکم ملقب شد و بر مسند پاپی تکیه زد; و یک سال بعد در 1277، بر اثر فرو ریختن سقفی، در زیر آوار جان داد. معروفترین پزشک مسیحی این عهد آرنو دو ویلنوو بود. آرنو، که در نزدیکی والانس به دنیا آمده بود، بعد از گرفتن زبانهای عربی، عبرانی، و یونانی، در دانشگاه ناپل به تحصیل پزشکی پرداخت; در پاریس، مونپلیه، بارسلون، و رم چندی به تدریس پزشکی یا فلسفه طبیعی مشغول شد; و کتابهای چندی درباره پزشکی، شیمی، علم احکام نجوم، جادوگری، علوم الاهی، انداختن شراب، و تاویل خواب تصنیف کرد. چون وی پزشک مخصوص جیمز دوم پادشاه آراگون شد، بارها به پادشاه تذکر داد که اگر ضعفا را در برابر اقویا حمایت نکند، به دوزخ خواهد رفت. با تمام این اوصاف، جیمز او را بغایت دوست

میداشت و به ماموریتهای عدیده سیاسی فرستاد. آرنو، که از دیدن درماندگی و بهرهکشی بینوایان بسیاری از کشورها سخت منزجر و متالم شده بود، یکی از پیروان رازور ایتالیایی، یوآکیم دا فیوری، شد و، طی نامه هایی خطاب به نخست کشیشان و پادشاهان ممالک، اعلام داشت که تباهکاری اقویا و زندگی پرتجمل روحانیان، منادی انهدام جهان است. او را به جادوگری و بدعتگذاری متهم ساختند و به جرم ساختن شمشهای طلا برای روبر، پادشاه ناپل، محکومش کردند. دادگاهی مرکب از روحانیان آرنو را محکوم کرد، لکن پاپ بونیفاکیوس هشتم او را از زندان آزاد ساخت. آرنو آن پاپ فرتوت را که دچار سنگ کلیه بود بخوبی معالجه کرد، و به پاداش این عمل، مالک کاخی در آنانیی شد. وی به پاپ اخطار کرد که اگر کلیسا از سر تا بن بخوبی اصلاح نشود، بزودی غضب الاهی شامل حال روحانیان خواهد شد; دیری نگذشته بود که بونیفاکیوس دچار آن بیحرمتیهایی شد که قبلا مذکور افتاد، و دلشکسته بدرود حیات گفت. دستگاه تفتیش افکار همچنان به تعقیب آرنو مشغول شد; لکن پادشاهان و پاپها، به خاطر مهارتی که این پزشک در معالجه آنها داشت، وی را حراست کردند، و سرانجام آرنو ضمن سفری که به عنوان فرستاده جیمز دوم به دربار پاپ کلمنس پنجم میکرد، در آب غرق شد.
جراحی در این عهد مجبور به مبارزهای در دو جبهه بود، یکی علیه دلاکان و دیگری در برابر پزشکان. دادن تنفیه، کشیدن دندان، التیام زخمها، و زدن رگ از کارهایی بود که مدتی مدید اختصاص به دلاکان داشت. جراحانی که رسما معلومات پزشکی را در مدارس کسب کرده

بودند صدای مخالفت با این گونه دخالتهای استادان سلمانی در کار پزشکی بلند کردند، لکن در سراسر قرون وسطی قانون از دلاکان حمایت کرد. در پروس، تا عهد فردریک کبیر، یکی از وظایف جراح ارتش تراشیدن ریش افسران بود. تا حدودی به واسطه این تداخل وظایف بود که جراحان را از لحاظ معلومات و درجه اجتماعی پایینتر از پزشکان حساب میکردند; جراحان را فقط آلت اجرای اوامر پزشک میشمردند; و قبل از قرن سیزدهم پزشکان معمولا دست زدن به جراحی را کسر شان خود میدانستند. به علاوه، عاملی که جراحان را از کار خویش دلسرد میکرد ترس از آن بود که اگر روش معالجه آنها قرین توفیق نمیشد، محکوم به حبس یا مرگ میشدند; فقط شجاعترین افراد به عملیات جراحی مبادرت میورزیدند، و اکثر جراحان قبل از اقدام به چنین امر خطیری، از مریض یا بستگان وی کتبا تعهدی میگرفتند که در صورت عدم توفیق کسی کاری به کار ایشان نداشته باشد.
با اینهمه، جراحی در این تاریخ بیش از هر رشته از شعب علم پزشکی به

سرعت راه ترقی سپرد; این امر شاید تا حدی معلول آن بود که جراحی با حالات بیماران سر و کار داشت نه با فرضیات، و تا حدودی نیز ناشی از فرصت زیادی بود که برای التیام جراحات سربازان وجود داشت. روجرو دا سالرنو در حدود سال 1170 به نشر کتاب خویش جراحی عملی، که قدیمیترین رساله جراحی در جهان مسیحی غرب است، مبادرت ورزید; این کتاب مدت سه قرن یکی از آثار کلاسیک علم پزشکی محسوب میشد. در سال 1238، فردریک دوم دستور داد که هر پنج سال به پنج سال در سالرنو جسدی را تشریح کنند. این گونه تشریح اجساد عملی بود که از 1275 به بعد مرتبا در ایتالیا صورت میپذیرفت. در سال 1286 یکی از پزشکان کرمونا برای پژوهش درباره علت مرض واگیر شایعی مبادرت به تشریح جسدی کرد; در تاریخ ظاهرا این اولین موردی است که بیماری را پس از فوتش تشریح کردهاند تا به علت مرگش واقف شوند. در 1266 تئودوریکو بورگونیونی، اسقف چرویا، مبارزه گسترده پزشکان ایتالیایی را با این پندار پزشکان عرب آغاز کرد که میگفتند در معالجه جراحات ابتدا باید به تولید چرک کمک کرد، بحث وی درباره طریق مداوای ضدعفونی، یکی دیگر از آثار کلاسیک پزشکی قرون وسطایی به شمار میرود. گولیلمو سالیچتی، استاد علم پزشکی در بولونیا، در کتاب جراحی (1275) خویش به ذکر مطالبی پرداخت که حاکی از پیشرفتهایی شایان ملاحظه بود; وی میگفت که تشخیص در جراحی، ارتباط با اطلاعی از طب داخلی دارد. سوابق و پیشینه های دقیقی از معالجات بالینی به کار میبرد; نشان میداد که چگونه اعصاب پاره شده را باید بخیه زد; و توصیه میکرد که به کار بردن چاقو در جراحی بمراتب بهتر از روش مسلمانان یعنی داغ کردن است، زیرا چاقو اثر کمتری بر روی پوست به جا میگذارد و زخم را زودتر بهبود میبخشد. گولیلمو در رسالهای کلی تحت عنوان مهمترین پیشگیریها و مراقبتها مرض شانکر و خیارک را ناشی از آمیزش با یکی از روسپیان مبتلا دانست; توصیف کلاسیکی از استسقا

به عمل آورد، به این معنی که بیماری مزبور را نتیجه تصلب و باریک شدن کلیه ها شمرد; و اندرزهای بسیار نافعی درباره بهداشت و خوراک برای هر سن و سالی در کتاب خویش گنجانید.

شاگردان وی، هانری دو موندویل و گویدولانفرانکی (فت' 1315)، اطلاعات پزشکی دانشگاه بولونیا را به فرانسه آوردند. دو موندویل، مثل تئودوریکو، با توصیه بازگشت به روش بقراطی که عبارت از حفظ نظافت زخم بود نظریه ضدعفونت زخم را تکمیل کرد. لانفرانکی، که درسال 1290 از میلان تبعید شده بود، به لیون و پاریس رفت و کتابی در جراحی تحت عنوان جراحی عملی تصنیف کرد که کتاب رسمی درس جراحی در

دانشگاه پاریس شناخته شد. وی اصلی را بنیاد نهاد که جراحی را از چنگال هرج و مرج رهانید. گفت: "کسی که از دقایق جراحی اطلاعی ندارد نمیتواند پزشک خوبی باشد، و هیچ کس نمیتواند عملیات جراحی را بدرستی انجام دهد مگر آنکه از پزشکی سررشته داشته باشد". لانفرانکی اولین کسی بود که بریدن عصب را در معالجه مرض کزاز، تجویز کرد، و برای اولین بار از گذاشتن لوله در مری سخن گفت; شرحی که وی درباره ضرب خوردگی مغز از لحاظ جراحی نوشت نخستین نوع خود محسوب میشد; و فصلی که در باب جراحات وارده بر سر نگاشت یکی از عالیترین تصانیف در تاریخ پزشکی است.
برای عمل جراحی شربتهای خوابآوری وجود داشته است. که اوریگنس و هیلاری، اسقف پواتیه (حد 353)، هر دو در نوشته های خود از آنها نام بردهاند. روش عادی بیهوشی در جهان مسیحی قرون وسطایی از طریق استنشاق و شاید هم آشامیدن معجونی بود که قسمت عمده آن را مهر گیاه تشکل میداد، و کلیتا شامل مقداری تریاک، شوکران، و شیره توت بود از قرن نهم به بعد، بارها به این "اسفنج خوابآور" اشاراتی میشود. برای کرخ کردن یا بیهوشی موضعی، قاعدتا ضمادی به کار میرفت که خیسانده در محلول مشابهی بود. بیمار را با نگاه داشتن شیره رازیانه در برابر منخرینش به هوش میآوردند. آلات و ادوات جراحی از عهد یونانیان تا این تاریخ هیچ گونه پیشرفتی نکرده بود.
رموز و دقایق مامایی از روشی که در عهد سورانوس (حد 100) و پاولوس آیگینایی (حد 640) معمول بود عقبتر رفته بود. عمل بیرون آوردن بچه از مجرای غیرطبیعی یا سزارین روشی بود که در کتابها به آن اشاره کرده بودند; لکن بظاهر به موقع عمل گذاشته نشده بود. تکه تکه کردن جنین در زهدان زن عملی بود که بسیار صورت میگرفت، زیرا قابله بندرت از غیرطبیعی قرار گرفتن جنین در زهدان اطلاع داشت. عمل وضع حمل بر روی صندلیهایی انجام میگرفت که مخصوصا برای این کار ساخته شده بودند.
بیمارستانها در آن عصر چنان ترقی کرده بودند که به هیچ وجه طرف قیاس با ادوار باستان نبودند. یونانیهای باستان برای مداوای بیماران مراکزی داشتند موسوم به آسکلپیا که از

طرف مقامات روحانی اداره میشد; رومیها برای معالجه و مراقبت از سربازان خود به تدارک بیمارستانهایی میپرداختند; لکن حس نوعدوستی و محبت مسیحی بود که سبب تکامل و تعمیم چنین بنیادی شد. در سال 369 قدیس باسیلیوس در شهر قیصریه، واقع در کاپادوکیا، مرکزی تاسیس کرد که آن را به نام خویش باسیلیاس خواند; این مرکز چندین ساختمان برای

بیماران، تاسیس کرد; تاسیسات همانندی در سراسر جهان یونانی شرق پدید آمدند که، از نظر کارهای تخصصی، به انواع و اقسام مختلف بودند. یونانیان بیزانس درمانگاه بیماران را نوسوکومیا، پرورشگاه کودکان سرراهی را برفوتروفیا، پرورشگاه کودکان یتیم را اورفانوتروفیا، نوانخانه را پتوخیا، اقامتگاه مستمندان یا زوار علیل را کسنودوخیا، و آسایشگاه مردمان فرتوت را گرونتوخیا مینامیدند. اولین بیمارستان دنیای مسیحی لاتین به دست فابیولا در حدود سال 400 میلادی در رم بنیاد نهاده شد. بسیاری از دیرها به تدارک بیمارستانهای کوچکی اقدام ورزیدند، و چندین فرقه از فرق مسیحی مثل شهسواران مهماننواز، شهسواران پرستشگاه، پیروان قدیس آنتونیوس، پیروان قدیس آلکسیوس، و جماعات زیادی از راهبه ها همه کمر همت به توجه و مراقبت از بیماران بربستند.
اینوکنتیوس سوم به سال 1204 به ساختن بیمارستان روحالقدس در رم مبادرت ورزید، و بر اثر الهام وی در سراسر اروپا تاسیسات مشابهی به وجود آمد; در قرن سیزدهم آلمان بتنهایی بالغ بر یکصد باب از این قبیل "بیمارستانهای روحالقدس" داشت. در فرانسه بیمارستانها نه تنها مراکزی برای توجه از بیماران بودند، بلکه در آنجا از مستمندان، افراد سالخورده، و زایران نیز مراقبت، و مثل ضیافتخانه های متعلق به دیرها، این گونه افراد را اطعام میکردند. در حدود سال 1260، لویی نهم در پاریس درمانگاهی تاسیس کرد به نام له کنز ون که اصولا پناهگاهی برای نابینایان بود، رفته رفته بدل به بیمارستانی برای بیماریهای چشم شد، و اینک یکی از مهمترین مراکز پزشکی در پاریس بشمار میرود. اولین بیمارستان انگلیسی که نامش در صفحات تاریخ ضبط شده است (و لزوما نخستین بیمارستان نبوده) به سال 1084 در کنتربری تاسیس شد. معمولا در این گونه بیمارستانها از هر کسی که استطاعت و بنیه مالی نداشت برایگان توجه میکردند و (جز در بیمارستانهای متعلق به صومعه ها) کارکنان و پرستاران همه از راهبه ها بودند.
لباسهای بظاهر ناراحت و دست و پاگیر این "فرشتگان و خادمان پسندیده خصلت" در قرن سیزدهم متداول شد، و شاید علت آن بود که با پوشیدن لباس مخصوصی از شر بیماریهای مسری محفوظ و مصون مانند; احتمالا به همین دلیل هم بود که گیسوان خود را کوتاه میکردند و سر را میپوشاندند." دو بیماری مخصوص، پیشگیریهای خاصی را ضروری میساخت. یکی از این دو مشهور به "آتش قدیس آنتونیوس" یک نوع بیماری جلدی و احتمالا مرض باد سرخ بود; این مرض به قدری شدید بروز میکرد که در حدود سال 1095 فرقه جدیدی از رهبانان موسوم

به پیروان قدیس آنتونیوس برای معالجه مبتلایان به آن تاسیس شد.

بیماری دوم جذام بود. گرگوریوس توری (حد 560) در نوشته های خویش بیمارستانهایی را اسم میبرد که ویژه جذامیان بود; برای توجه و مراقبت از این قبیل مبتلایان، فرقه قدیس لازاروس به وجود آمد. در این عهد هشت تا از امراض را مسری میشمردند، از این قرار: طاعون خیارکی، سل، صرع، جرب، باد سرخ، سیاهزخم، تراخم، و جذام. اگر شخصی مبتلا به یکی از این بیماریها بود، حق ورود به شهری را نداشت، مگر آنکه بکلی از دیگران جدا باشد، و از حق فروش خواربار یا نوشابه محروم بود. جذامی مکلف بود پیش از نزدیک شدن به سایرین، با دمیدن در شاخ یا به صدا درآوردن زنگ، حضور خود را اعلام دارد.
قاعدتا علایم بروز جذام تاولهای چرکداری بر روی صورت و بدن بود. جذام فقط تا اندازهای مسری بود، لکن محتملا در قرون وسطی مقامات شهری و حکومتی میترسیدند که مبادا این بیماری بر اثر مجامعت شیوع پیدا کند. شاید هم غرض از لفظ جذام در آن عهد مرضی بود که اکنون آن راسیفلیس میخوانند، اما قبل از قرن پانزدهم هیچ اشارهای به طور یقین به سیفلیس نمیشود. همچنین قبل از قرن پانزدهم ظاهرا هیچ گونه وسیلهای برای توجه و مراقبت از دیوانگان تدارک نشده بود.
در قرون وسطی، به علت آنکه فقر فوقالعاده مانع از بهداشت و خوراک صحیح میشد، تا آنجا که اطلاع داریم، مردم بیش از هر عهد دیگری دچار بیماریهای همهگیر بودند. در 550 و 664 "طاعون زرد" ایرلند را تباه ساخت و طبق آمار غیرموثقی دوسوم جمیعت را از بین برد. امراض خانمان برانداز مشابهی در قرن ششم ویلز و در قرن هفتم انگلستان را مورد هجوم قرار دادند. مرضی که نزد فرانسویان به بیماری سوزان اشتهار داشت، و امعا و احشای آدمی را میسوزانید، در سالهای 994، 1043، 1089، و 1130 در تمامی خاک فرانسه و آلمان بروز کرد، احتمال دارد که امراض جذام و اسقربوط با صلیبیون از مشرق به مغرب آمده باشد. یک نوع بیماری مو، که به پلیکا پولونیکا اشتهار داشت، ظاهرا با ایلغار سال 1287 مغولان به لهستان رسید. مردمان ممالک، که از دست این نوع بلاها به ستوه آمده بودند، این قبیل امراض همهگیر را ناشی از قحطیها، خشکسالی، هجوم حشرات، نفوذ ستارگان، اقدام یهودیان در ریختن زهر به چاه های آب، یا خشم خداوند میدانستند; علل محتملتر عبارت بودند از وجود انبوه خلایق در چهاردیواری شهرهای کوچک، وضع بد بهداشتی، و در نتیجه فقدان پیشگیری در برابر امراض مسری که سربازان، زایران، و طلبه از جایی به جایی دیگر حمل میکردند. درباره مرگ و میر مردم قرون وسطایی هیچ گونه آماری در دست نداریم، لکن محتملا بیش از نصف عده موالید به سن بلوغ نمیرسیدند. باروری زنان تلاش میورزید تا حماقت مردان و شجاعت سرداران را جبران کند.

در قرن سیزدهم وضع بهداشت عمومی بهبود یافت، لکن هرگز در قرون وسطی نتوانست به پای بهداشت بینظیر امپراطوری روم برسد. اکثر شهرها و برزنها افرادی را به خدمت

میگماشتند تا از معابر عمومی توجه کنند، لکن کار ایشان جنبه بدوی داشت. سیاحان مسلمانی که از شهرهای مسیحی دیدن میکردند همچنانکه امروزه عکس این قضیه صادق است از کثافت و بوی عفونت "شهرهای کفار" شاکی بودند. در کیمبریج، که اکنون این قدر نظیف و زیباست، گنداب و فضولات در جویهای سرباز معابر جاری بود و "از آن چنان بوی زنندهای برمیخاست که ... به بسیاری از استادان و دانشپژوهان شهر حالت تهوع دست میداد". در قرن سیزدهم بعضی از شهرها کانالهایی برای رسانیدن آب مشروب، مجاری فاضلاب، و آبریزهای عمومی داشتند; در اکثر شهرها مردم به این امید بودند که آب باران آشغال و فضولات را بشوید و ببرد; آلودگی چاه های آب مشروب عده زیادی را به مرض حصبه مبتلا میساخت، و آبی که برای پخت و پز و تهیه آبجو به کار میرفت در شمال آلپ معمولا از همان نهرهایی گرفته میشد که زباله و فضولات شهرها به آنها خالی میشدند. ایتالیا بیشتر به واسطه میراث رومی خویش، و بر اثر قوانین روشنفکرانه فردریک دوم برای بیرون ریختن زباله، به مراتب از سایر کشورها جلوتر بود; لکن سرایت مرض مالاریا از باتلاقهای اطراف رم، آن شهر را جای ناسالمی میساخت، بسیاری از معاریف و سیاحان را به هلاکت میرسانید، و گاهی شهر را از چنگ سپاهیان متخاصم که در میان فتح و پیروزی خویش مقهور سرپنجه تب میشدند میرهانید.

VI -آلبرتوس ماگنوس: 1193-1280

در این عهد سه نفر را میتوان نام برد که هر سه از سرسپردگان و خادمان واقعی علم بودند: ادلارد آو بث، آلبرتوس ماگنوس، و راجربیکن.
ادلارد پس از کسب معلومات در چندین کشور اسلامی، به انگلستان بازگشت و به نوشتن سوال و جواب مفصلی درباره علوم مختلف دست زد (حد 1130) که آن را سوالات طبیعی نامید. این رساله، با شیوه افلاطونی، چنین آغاز میشود که ادلارد به جرگه یاران خویش میپیوندد. وی از ایشان درباره جریان امور در انگلستان جویا میشود; به او جواب میدهند که پادشاهان به جنگ، قضات به گرفتن رشوه، و نخست کشیشان به افراط در بادهگساری مشغولند; هر کس عهد کند، میشکند; و عموم یاران بر یکدیگر حسد میورزند. ادلارد این اوصاف را به عنوان بیان مناسبی از شرایط طبیعی و لایتغیر اوضاع قبول میکند، و میگوید که این جریان را باید فراموش کرد. برادرزادهاش از وی میپرسد که در بین مسلمانان چه آموخته است وی به طور کلی علوم اسلامی را بر علوم مسیحی ترجیح میدهد; حاضران میگویند که باید گفته خویش را ثابت کند. پاسخهای وی گلچین جالبی از تمام علوم عهد را تشکیل میدهند.
ادلارد سخت بر تعبد کورکورانه از سنت و حجت میتازد. “در پرتو راهنمایی عقل، من از استادان عرب خود چنین فراگرفتهام; لکن شما، که مقلد سنن پیشینیان هستید، هرسو
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1352
افسارتان را بکشند میل میکنید. زیرا سنت و حجت را جز افسار و پالهنگ چه میتوان نامید “آن دسته که اکنون حجت و مرجع تقلید به شمار میروند، شهرت کنونی خویش را بر اثر پیروی از عقل کسب کردند نه پیروی از حجت.
آنگاه ادلارد به برادرزاده خویش میگوید: “پس اگر میخواهی که زیاده بر این چیزی از من بشنوی، سخن منطقی بیار و سخن منطقی بشنو. ... هیچ چیز مطمئنتر از کلام عقل نیست و هیچ چیز دروغتر از حواس نی”. هرچند که ادلارد فوقالعاده به روش استقرایی اعتماد و اطمینان دارد، به اطرافیان خود پاسخهایی میدهد که بیاندازه جالبند. از وی میپرسند که چطور کره زمین در فضا معلق است، وی جواب میدهد که مرکز و بن زمین یکی است. سوال میشود که اگر سنگی را به درون سوراخی که در مرکز زمین حفر شده است بیفکنند، آن سنگ چقدر به طرف متقابل زمین خواهد رفت وی جواب میدهد که فقط تا مرکز زمین میرود. ادلارد به وضوح تمام از فسادناپذیری ماده سخن میگوید، و مدعی است که دوام و تسلسل

عمومی وجود خلئی را غیرممکن میسازد. رویهمرفته، ادلارد گواه درخشانی است بر بیداری ذهن در اروپای مسیحی قرن دوازدهم. وی درباره امکانات علوم طبیعی با شور و حمیت تمام سخن میگفت و، با تفاخر، عصر خویش یعنی همان عصر آبلار یا متجددان را اوج تکامل تمامی تاریخ میخواند.
آلبرتوس ماگنوس در مقام قیاس با ادلارد اندکی کمتر از روحیه علمی بهره داشت; لکن کنجکاوی وی درباره جهان به قدری زیاد بود که صرفا به واسطه کثرت آثارش به او لقب کبیر دادند. آثار علمی آلبرتوس مثل رسالات فلسفی وی بیشتر به شکل تفسیرهایی درآمدند که قرینه رسالات ارسطو بودند; لکن گاهگاهی این نوشته ها حاوی پارهای ملاحظات و نظریات بکرند; در میان توده بزرگی از اقوال و آرای مصنفان یونانی، عرب، و یهودی، آلبرتوس موقع را مغتنم میشمرد و شخصا به مشاهده و بیان عقیده میپردازد. وی از آزمایشگاه ها و معادن دیدن کرد و به مطالعه فلزات گوناگون و معاینه گیاه زیبای خاص سرزمین بومیش، آلمان، پرداخت; ملاحظه کرد که چطور آب جای خاک را گرفته و خاک جانشین آب شده است، و توضیح داد که چطور به این سبب بقایای جانوران فسیل شده بر روی صخره ها به جا مانده است. آلبرتوس، به واسطه علاقه وافرش به فلسفه، نمیتوانست یک عالم تمام عیار باشد; به همین علت میدان تخیلات و افکار خود را جولانگاه توسن فرضیات استقرایی قرار داد، چنانکه مدعی شد که به چشم دیده است موهای اسب در آب بدل به کرم شدهاند. لکن، مثل ادلارد، گفت که مشیت الاهی سبب بروز پدیده های طبیعی نیست; کارهای خداوند به وسیله علل طبیعی صورت میپذیرد، و آدمی باید خدا را از این طریق جستجو کند.
پندار وی درباره تجربه، براثر اعتمادی که به ارسطو داشت، به ابهام گرایید. آلبرتوس در دهمین بخش از کتابش موسوم به در رستنیها ما را به این جمله که "فقط تجربه (experimentum)

است که ایقان میبخشد" به جنبش درمیآورد. لکن در آن عهد کلمه experimentum معنایی به مراتب بسیطتر از امروز داشت و، به طوری که از فحوای کلام خود آلبرتوس مستفاد میشود، بیشتر مشاهده و درک را میرساند تا تجربه را; جمله کامل آلبرتوس از این قرار است: "کلیه مطالبی که در اینجا ذکر شد نتیجه تجربه خود ما هستند یا از مولفانی اقتباس شدهاند که میدانیم درباره چیزهایی سخن راندهاند که با مشاهده شخصی آنها تایید شدهاند; زیرا در باب این قبیل مسائل "فقط تجربه است که ایقان میبخشد". با تمام این اوصاف، آرای آلبرتوس حاکی از پیشرفت بیغل و غشی بود. وی موجوداتی افسانهای را مانند جانوران بالداری که نیمی از بدن آنها بدن زن و نیم دیگر پیکر مرغ بود، یا آن دسته از جانوران

اساطیری که نیمی شیر و نیمی عقاب بودند و مندرجات یک کتاب عامهپسند عهد، موسوم به فیزیولوگوس، را که درباره افسانه های این گونه موجودات بود مسخره میکند و به عنوان تذکر میگوید که "فلاسفه بسیار دروغ میگویند". خود وی بعضی اوقات، اما نه همیشه، به تجاربی دست میزد، چنانکه در موردی به اتفاق همکاران خویش ثابت کرد که چون سر زنجرهای قطع شود، آن حشره تا مدتی کماکان به خواندن ادامه میدهد.
لکن آلبرتوس، با عصمتی که خاص پاکان دین بود، اقوال پلینی را حجت میدانست و با نهایت سادگی افسانه هایی را که دروغگویان بدنامی چون شکارچیان و ماهیگیران میگفتند باور میکرد.
وی به پیروی از مشرب عهد خویش، علم احکام نجوم و طالعبینی را قبول کرد. او نیروهای شگفتانگیزی را به سنگهای قیمتی و سنگها نسبت میداد، و مدعی بود که به چشم خویش یاقوت کبودی را دیده که زخمهای معده را معالجه کرده است. مثل توماس آکویناس که شک نمیآورد، آلبرتوس نیز سحر را واقعی میشمرد و آن را ناشی از وجود شیاطین میدانست. در نظر وی، گاهی رویاها پیشگویی از واقعات آینده میکردند. در مسائل مادی به عقیده وی "اختران در واقع بر جهان حکمفرمایند"; اقتران کواکب محتملا حاکی از "حوادث بزرگ و ظهور اعجوبه های سترگ" بود; ظهور شهاب ممکن بود حکایت از بروز جنگها و مرگ شاهان کند. "در وجود آدمی چشمه مضاعفی از عمل پنهان است طبیعت و اراده; طبیعت آدمی در زیر فرمان اختران است، اراده آزاد است، لکن اگر پایداری نورزد، طبیعت او را برمیدارد با خود میبرد". آلبرتوس عقیده دارد که اخترشناسان شایسته میتوانند تا حدود زیادی حوادث زندگی آدمی یا سرانجام امر خطیری را از مشاهده جای اختران پیشگویی کنند، وی، با قید پارهای احتیاطها، فرضیه کیمیاگران را (آرای فیزیکدانهایی که امروزه با نیروی هستهای سر و کار دارند) درباره استحاله و تبدیل عناصر قبول دارد.
بهترین اثر علمی آلبرتوس در رشته گیاهشناسی بود. از زمان تئوفراستوس به این طرف (تا آنجا که ما اطلاع داریم) وی نخستین کسی بود که نباتات را فقط به خاطر خود آنها، نه به واسطه استفادهای که در کشاورزی یا پزشکی بر آنها مترتب میشد، مورد مطالعه قرار داد. وی
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1354
نباتات را طبقهبندی کرد; رنگ، بو، اجزای ŘOœظęŷو میوه های آنها را توض˜Oداد; به مطالعه احساس، خواب، جنس، و آغاز نمو آنها پرداخت; و به تصنیف مقالهای درباره کشاورزی دست زد. آلکساندر فون هومبولت بیاندازه متعجب بود از اینکه کتاب در رستنیهای آلبرتوس "مطالب بسیار دقیقی درباره ترکیب و ساختمان آلی و فیزیولوژی گیاهان" مشاهده میکرد.

اثر عظیم آلبرتوس موسوم به در حیوان اکثر در حکم تاویل و تفسیری بود از آرای کتاب الحیوان ارسطو. وی میگوید که "به خاطر پژوهش با کشتی در دریای شمال سفر کرده، و در جزایر و سواحل شنی قدم به خشکی نهاده تا به جمعآوری" اشیایی برای بررسی و تحقیق بپردازد. همچنین آلبرتوس به مقایسه اندامهای مشابهی میان انسان و جانوران پرداخت.
البته اکنون، با گذشت چندین قرن از آن مقدمه، و با گسترش معلومات بشری، پیدا کردن اشتباهات عدیده در میان آثار آلبرتوس کار سهلی است; لکن اگر مصنفات این مرد را با دورنمای عقلانی عهد خودش در مدنظر آوریم، طبعا باید آنها را در عداد کامیابیهای بزرگ ذهن بشر قرون وسطایی بشمریم. وی را بزرگترین معلم عصر خودش میدانستند; مدتها قبل از آنکه آلبرتوس درگذرد، اقوالش را افرادی مثل پتروس هیسپانوس و ونسان دو بووه، که پیش از وی درگذشتند، به عنوان حجت به کار میبردند. آلبرتوس ماگنوس نتوانست از لحاظ تیزبینی یا احاطه فلسفی با رجالی چون ابن رشد یا موسی بنمیمون یا توماس، کوس همسری بزند، لکن وی بزرگترین طبیعیدان عهد خویش بود.

VII - راجربیکن: 1214-1292

مشهورترین علمای طبیعی قرون وسطی، در شهرستان سامرست واقع در مغرب انگلستان در حدود 1214 به دنیا آمد.
میدانیم که وی تا 1292 در قید حیات بود، و در 1267 خود را پیرمردی میخواند. وی در دانشگاه آکسفرد زیر نظر گروستست تحصیل کرد و به پیروی از آن عالم بزرگ، که در بسیاری از علوم تبحر داشت، به علوم دلبستگی پیدا کرد. در این تاریخ، در محیط آکسفرد، بر اثر وجود عدهای از فرانسیسیان محقق، روحیه انگلیسی تجربهگرایی و سودمندگرایی در شرف تکوین بود. در حدود 1240 وی عازم پاریس شد; لکن در آنجا آن انگیزشی را که محیط آکسفرد برایش فراهم آورده بود نیافت. وی متحیر شد که چطور فقط معدودی از استادان پاریسی غیر از زبان لاتینی به زبان زنده دیگری آشنا بودند، چگونه وقت اندکی را صرف تدریس و تتبع در علوم میکردند، و حال آنکه مقدار زیادی از اوقات خود را به مباحثات منطقی و مابعدالطبیعه، که در نظر بیکن بکلی برای زندگی بیفایده بود، مصروف میداشتند. وی بیشتر هم خود را مصروف به رشته پزشکی ساخت و شروع به نوشتن رسالهای در افاقه احوال مردمان سالخورده کرد; برای جمعآوری اطلاعات، از ایتالیا دیدن

کرد; در خود یونان به تحصیل زبان یونانی پرداخت و در آنجا با برخی از آثار طب اسلامی آشنا شد. در 1251 بیکن به آکسفرد بازگشت و به جرگه استادان پیوست. در سال 1267 وی نوشت که در طی بیست سال گذشته "بالغ بر دو هزار لیره صرف خرید کتابها و ادوات سری" و تحصیل نوجوانان در زبانها و ریاضیات کرده است. یهودیان را استخدام کرد تا به خود وی و دانشجویانش عبری بیاموزند و به وی در خواندن اصل نسخه عبری عهد قدیم کمک کنند. در حدود 1253 به فرقه فرانسیسیان پیوست، لکن بظاهر هیچ وقت به ادای سوگند کشیشی نپرداخت و در اجرای مراسم مخصوص آن شرکت نکرد.
از آنجا که راجربیکن از دست مبحث مابعدالطبیعه مدارس به تنگ آمده بود، با شور و شوق فراوان تلاش خویش را به ریاضیات، علوم طبیعی، و فیلولوژی معطوف داشت. وقتی صحبت از این مرد به میان میآید، نباید او را مبدع و مبتکری یکه و تنها با صدایی علمی بدانیم که در صحرای خاموش مدرسی بلند شد. وی در هر مبحثی از مباحث علمی مدیون پیشینیان خویش بود، و ابتکارش حکایت رسیدن به اوج توفیق پس از طی یک دوران طویل تکامل محسوب میشد. الگزاندر نکم، بارثالومیو ملقب به د

انگلیشمن (انگلیسی)، رابرت گروستست، و ادم مارش همگی سنتی علمی در آکسفرد بنا نهاده بودند; بیکن آن را به ارث برد و به جهانیان اعلام داشت. وی فضل را برای متقدمان حفظ، و سپاسگزاری بیکران خویش را به حضور پیشینیان عرضه کرد; همچنین وی شخص خویش و عالم مسیحی را مدیون علوم و فلسفه اسلامی و، از طریق ایشان، مرهون یونانیان شمرد و چنین اظهار عقیده کرد که دانشمندان "مشرک" یونان و اسلام نیز به آیین خویش از جانب خداوند الهام و راهنمایی گرفتهاند. راجر بیکن برای اسحاق اسرائیلی، ابنجبرون، و سایر متفکران یهود حرمت زیادی قایل بود، و جرئت آن را داشت که از یهودیانی که هنگام مصلوب ساختن عیسی در فلسطین زندگی میکردند چند کلمهای تعریف کند. با ولع تمام، نه فقط از مردمان دانشمند، بلکه از هر فردی که ممکن بود اطلاعات علمیش در صنایع دستی یا کشاورزی مزید فایده باشد علم میآموخت. با فروتنی غیرعادی چنین مینگارد:

پیش از آنکه خدا را به رایالعین مشاهده کنیم، قطع و مسلم است که هرگز آدمیزادهای هیچ چیز را در عین یقین نخواهد دانست. ... زیرا در طبیعت هیچ کس آن قدر دانا نیست که بر تمامی ماهیت و خواص پشهای ناچیز آگاه باشد.

... و از آنجا که مجهولات انسان نسبت به دانستنیهای وی نامحدود است و چنان عظیمتر و زیباتر که حد قیاس بیرون است، کسی که در مقام ستایش از دانش خویش برآید، طریق بلاهت میسپرد. ... مردمان هر قدر خردمندتر باشند با فروتنی بیشتری مایل به گرفتن علم از دیگران هستند، معلم را به علت سادگیش تحقیر نمیشمرند، لکن نسبت به زارعین، پیرزنان، و کودکان با فروتنی رفتار میکنند، چه بسیار چیزها بر مردمان ساده و عامی معلوم است که عقلا به آنها توجهی نکردهاند. ... آن قدر که من از مردان عادی علم فراگرفتهام از جمیع فضلای مشهور نیاموختهام. لهذا شایسته نیست که هیچ کس به خردمندی خویش لاف زند.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1356

وی با چنان حمیت و شتابی به کار تحقیق و تتبع مشغول بود که در سال 1256 بر اثر بیماری از پا درآمد; از زندگی دانشگاهی کناره گرفت و مدت ده سال را معلوم نیست که کجا بود و به چه کاری اشتغال داشت. شاید در این دوره بود که به تصنیف آثار کوچکتر خویش همت گماشت، از جمله: در شیشه های سوزان، در نیروی شگفتانگیز اختراع و طبیعت، و محاسبه وقایع طبیعی. نیز در همین تاریخ بود که وی به طرح "اثر عمده" خویش، سرالاسرار پرداخت و قرار بود که این کتاب دایره المعارف یک نفرهای باشد در چهار مجلد: 1) در دستور زبان و منطق; 2) ریاضیات، نجوم، و موسیقی; 3) علوم طبیعی - یعنی نور شناخت، جغرافیا، علم احکام نجوم،

کیمیاگری، کشاورزی، پزشکی، و علوم تجربی; 4) در مابعدالطبیعه و اخلاقیات.
راجربیکن مقداری از فصول مختلف این کتاب بزرگ را به طور پراکنده نوشته بود که ناگهان آنچه در ظاهر طالع موافقی بود برنامه کارش را دچار وقفه ساخت. در فوریه 1265 اسقف اعظم ناربون، گی فولک، به اسم کلمنس چهارم به مقام پاپی رسید و مقداری از آن روحیه آزادیخواهانهای را که بر اثر اختلاط ملل و ادیان مختلف در فرانسه جنوبی وجود داشت به همراه خود وارد دربار پاپی کرد. در ژوئن همان سال، کلمنس نامهای به بیکن نوشت و از وی تقاضا کرد که "نسخه صحیحی" از آثار خود را، "بدون هیچ اعتنایی به تحریم نخستکشیشان یا هر نوع امریه فرقهای، مخفیانه و بیدرنگ" نزد وی ارسال دارد. بیکن با منتهای شور (چنانکه از حرارت فوقالعاده سبکش بخوبی پیداست) بر سر آن شد که دایره المعارف خویش را به پایان رساند; آنگاه در سال 1267، از بیم آنکه مبادا کلمنس درگذرد یا قبل از اتمام کتاب علاقه وی زایل شود، آن کتاب را کنار گذاشت و در عرض دوازده ماه به تصنیف یا از روی دستنبشته های خویش به تالیف رسالهای مقدماتی پرداخت که ما آن را به اسم کتاب اکبر میشناسیم. لکن چون بیم آن داشت که این کتاب نیز مطولتر از آن شود که به مذاق یک نفر پاپ پرمشغله خوشایند باشد، لذا خلاصهای از آن ترتیب داد که آن را کتاب اصغر نامید. در اوایل سال 1268 وی این دو نسخه دستنبشته را به انضمام مقالهای تحت عنوان در تکثیر بینایی نزد کلمنس فرستاد. از آنجا که بیکن مشوش بود مبادا این نوشته ها در راه گم شوند، بار دیگر آرای خود را خلاصه کرد و در مجموعهای تحت عنوان کتاب سوم گرد آورد و آن را به وسیله پیک ویژهای پیش کلمنس ارسال داشت; همچنین یک عدسی با کتاب خود همراه کرد و پیغام داد که پاپ میتواند خودش به تجربیاتی دست زند. در نوامبر 1268 کلمنس درگذشت. تا آنجا که اطلاع داریم، از جانب شخص وی و جانشینانش هیچ پیامی به گوش فیلسوف مشتاق انگلیسی نرسید که نشانه وصول آن کتابها باشد.
کتاب اکبر اکنون در واقع "اثر عمده" وی به شمار میرود، ولو آنکه نیت خود بیکن آن بوده که این مجموعه فقط در حکم مقدمهای باشد. با اینهمه، این کتاب مجموعهای است
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1357
عظیم در هشتصد صفحه که به هفت رساله تقسیم شده است، از این قرار: 1) "در بیان جهل و خطا"; 2) "روابط میان فلسفه و الاهیات"; 3) "فراگرفتن زبانهای خارجی"; 4) "سودمندی ریاضیات"; 5) "ژرفانمایی و نور شناخت"; 6) "علوم تجربی"; 7) "فلسفه اخلاق". این کتاب، به سنت مالوف، حاوی مقداری اباطیل و ترهات، جملات معترضه، امثله، و شواهد

بسیار زیادی از اقوال سایر مولفان است; لکن با قدرت، سرراستی، و صداقت نوشته شده است، و امروزه از هر کتاب فلسفی یا علمی قرون وسطایی به مراتب خواندنیتر میباشد. هرج و مرج پرهیجان آن، ستایشی که از دستگاه پاپی میکند، اعترافات مشتاقانهای که به پیروی از اصول صحیح دیانت عیسی دارد، اقرار به این مطلب که کار علم و فلسفه جز خدمت در راه الاهیات چیز دیگری نیست، همه اینها از مسائلی هستند که در کتابی با چنین عظمت و با موضوعاتی که بشتاب به طور موجز نوشته شده و غرض از آن جلب حمایت پاپ برای پژوهش و تدریس عمومی علوم بوده است در خور فهم میباشد; زیرا راجر بیکن، مثل فرانسیس بیکن، معتقد بود که پیشرفت دانش محتاج مساعدت و کمک مالی نخستکشیشان و ثروتمندان است تا، بر اثر فتوت ایشان، خرید کتابها و ادوات علمی، جمعآوری مدارک، ایجاد آزمایشگاه ها، اجرای تجربیات، و استخدام کارمندان میسر گردد.
راجر بیکن که گویی سه قرن قبل از همنام خویش، فرانسیس بیکن، منادی آرای وی درباره تقبیح "بتهای" جامعه بود، کتاب خویش را با ذکر علل چهارگانه خطای آدمی آغاز میکند و این علل را چنین برمیشمرد: "پیروی از مرجعی متلونالمزاج و ناشایسته، رسمی کهنسال، پیروی از نظر جماعت جاهل، و پنهان ساختن جهل خود در زیر نقابی خردنما". وی با دقت تمام این نکته را نیز توضیح میدهد که غرض وی از مرجع به هیچ وجه "آن مقام استوار و خالی از تزلزلی ... که به کلیسا ارزانی شده است" نمیباشد. تاسف میخورد از اینکه عهد وی حاضر است هر قضیهای را مادام که ثابت شود آن قضیه را میتوان در میان آثار ارسطو پیدا کرد قبول کند، و اعلام میدارد که اگر قدرت میداشت، کلیه کتابهای آن حکیم یونانی را به عنوان چشمهای از خطا و نهری از جهالت میسوزانید; پس از این گفته، خودش هر یک صفحه در میان، از ارسطو نقل قول میکند.
"پس از آنکه چهار علت خطا به درکات اسفل فرستاده شده"، بیکن در سر آغاز بخش دوم کتاب چنین مینگارد: "میخواهم نشان دهم که فقط یک خرد است که عاری از هر گونه نقص است، و آن خرد در کتاب مقدس مضمر است".
اگر فلاسفه یونان از نوعی الهام کم اهمیتتر برخوردار بودند، به علت آن بود که آنان کتب انبیا و بطرکها را میخواندند. بیکن ظاهرا داستانهای کتاب مقدس را با ایمان بیشائبهای میپذیرد، و متعجب است از اینکه چرا خداوند دیگر به آدمیزادگان اجازه نمیدهد که ششصد سال عمر کنند. وی به فرارسیدن موعد ظهور مسیح، و پایان جهان اعتقاد دارد; در مقام دفاع از علوم میگوید که این علوم نموداری از

صانع است در جهان آفرینش و وسیلهای است در دست مسیحیان تا مشرکان را، که در مقابل کتاب مقدس مصون هستند، به مسیحیت دعوت کنند. از این رو "میتوان ذهن آدمی را تحت نفوذ قرار داد تا حقیقت مربوط به تولد عیسی از مریم عذرا را قبول کند. زیرا برخی از حیوانات در حال به کارت آبستن میشوند و بچه میزایند، مثل کرکسها و بوزینه ها چنانکه قدیس آمبروسیوس در کتاب هگزامرون بیان میکند. به علاوه، همان طور که پلینی متذکر شده است، در بسیاری از نواحی، مادیانها هنگامی که میل به جفت نر دارند، فقط به سبب وزش بادها آبستن میشوند" این هردو از مواردی بود که استناد به منابع موثق برای بیکن شگون نداشت.
در بخش سوم، بیکن سخت میکوشد تا به پاپ زبان عبری بیاموزد. مدعی است که فراگرفتن زبان برای الاهیات، فلسفه، و علوم ضرورت دارد، زیرا هیچ ترجمهای قادر نیست آن معانی دقیق کتاب مقدس یا آثار فلاسفه مشرک را برساند. در کتاب اصغر، بیکن شرح بغایت فاضلانهای در باب ترجمه های مختلف کتاب مقدس مینگارد، و نشان میدهد که آشنایی فوقالعادهای نسبت به متون عبری و یونانی دارد. و پیشنهاد میکند که پاپ عدهای از محققانی را که در عبری، یونانی، و لاتینی متبحرند برگزیند و ماموریت دهد تا به تصحیح و جرح و تعدیل وولگات، معروف به ترجمه قدیس هیرونوموس، بپردازند و از این پس این نسخه جرح و تعدیل شده موضوع عمده تعلیم و تعلم در رشته الاهیات باشد نه رساله آرای پتروس لومباردوس. همچنین بیکن جدا خواستار آن است که در دانشگاه ها کرسیهایی برای استادان عبری، یونانی، عربی، و کلدانی تاسیس شود. وی اعمال قوه قهریه را در مجبور ساختن ملل غیرمسیحی برای گرویدن به آیین مسیح تقبیح میکند، و میپرسد که چطور کلیسا میتواند با مسیحیان یونانی و ارمنی و سوری و کلدانی معامله کند، بیآنکه از زبان آن اقوام اطلاعی داشته باشد در این رشته بخصوص، بیکن به هر چه میگفت خودش با نهایت جدیت عمل نیز میکرد; وی در جهان مسیحی غرب اولین محققی بود که یک دستور زبان یونانی را برای استفاده لاتینی زبانان تکمیل کرد; و نخستین فرد مسیحی بود که یک دوره دستور زبان عبری تصنیف میکرد. وی مدعی بود که قدرت نوشتن به زبان یونانی و عبری هر دو را دارد، و همچنین از ظواهر امر پیداست که زبان عربی را فرا گرفته بود.
هنگامی که بیکن به موضوع ریاضیات میرسد، از خلال اوراق کتابش فصاحت و شور میبارد، و سپس با قضایا و مسائل ریاضی پیچیده میشود. میگوید: "بعد از زبان، من ریاضیات را ضروری میدانم". در این مورد نیز ریاضیات را غلام حلقه به گوش الاهیات میداند به عقیده وی، "ریاضیات باید ما را در تعیین محل بهشت و دوزخ کمک نماید"; باید بر اطلاعات ما درباره جغرافیای کتاب مقدس و ترتیب وقوع حوادث متبرکه بیفزاید و کلیسا را به

تصحیح تقویم قادر سازد. میگوید توجه کنید که چگونه "اولین مسئله اقلیدس" یعنی ساختن مثلث متساویالاضلاعی بر روی خطی معلوم، کمک به درک این موضوع میکند که "اگر شخص خداوند یعنی رب را مسلم بگیریم، وجود اقانیم ثلاثهای متساوی، یعنی اب، ابن، و روحالقدس عیان

میشود". بیکن از این مرتبت والا عطف توجه به بیان نظریهای میکند بسیار شایان توجه که در واقع پیشگویی فیزیک ریاضی جدید است: به این معنی که موکدا میگوید هر چند علم باید اساس روش خود را بر تجربه بنا نهد، تا استنتاجات خود را به صورت قواعد ریاضی در نیاورد، کاملا علمی نمیشود. کلیه پدیده های غیرمعنوی حاصل ماده و قوهاند; کلیه نیروها متحدالشکل و به طور منظم اثر میبخشند و بالمآل میتوان آنها را به صورت خطوط و ارقامی نشان داد; "ضرورت دارد که برای رسیدگی به صحت یا سقم هر مسئله آن را به صورت خطوط هندسی طرح کنند"; سرانجام کلیه علوم طبیعی جز ریاضیات چیز دیگری نخواهد بود.
اما هرچند که ریاضیات نتیجه است، تجربه باید وسیله اجرا و آزمایش علوم طبیعی باشد. در حالی که فلاسفه مدرسی، از آبلار گرفته تا توماس، همگی منطق را لنگر اعتماد و ایقان خود ساخته و ارسطو را تقریبا یکی از اقانیم ثلاثه و در واقع روحالقدسی کرده بودند، بیکن، به معیار ریاضیات و تجربه، به وضع انقلابی علمی پرداخت. وی بیان کرد که دقیقترین استنتاجات منطقی نیز قطعیت قضایا را بر ما مکشوف نمیسازد، مگر آنکه درک و مشاهده موید آنها باشند; در واقع یک سوزش ما را متقاعد میسازد که آتش در حال سوختن است. "کسی که میخواهد بدون شک از درک حقایق پنهان در پدیده ها مشعوف شود، باید بداند که چگونه کوشش خویش را مصروف تجربه سازد".
گاهگاهی چنین به نظر میرسد که گویی غرض وی از لفظ تجربه (experimentum) یک روش تحقیق یا پژوهش نیست، بلکه طرزی نهایی برای اثبات قضایاست، به این معنی که میگوید ما باید براساس پندارهای خویش (که این پندارها بر اثر درک یا تعقل حاصل آمدهاند) چیزهایی را بنا نهیم که از لحاظ عملی سودمند باشند، و از این راه آن پندارها را به موقع آزمایش گذاریم. راجر بیکن بمراتب واضحتر از فرانسیس بیکن به درک و اعلام این نکته نایل میشود که در علوم طبیعی تنها دلیل و مدرک عبارت است از تجربه. وی تظاهر نمیکرد که آنچه در این باب میگوید فکر بکری است، ارسطو، هرون، جالینوس، بطلمیوس، علمای اسلامی، ادلارد، پتروس هیسپانوس، رابرت گروستست، آلبرتوس ماگنوس، و جمعی دیگر به تجاربی دیگر دست زده یا زبان به مدح چنین روشی گشوده بودند.
راجربیکن آنچه را تلویحا قبول شده بود صریحا بیان داشت، و پرچم علوم

را بر اراضی مفتوحه، محکم و استوار ساخت.
به استثنای مباحث مربوط به نور شناخت و اصلاح تقویم، خدماتی که راجربیکن نسبت به خود علوم انجام داد مثل خدمات فرانسیس بیکن ناچیز بود. هیچ کدام از این دو صرفا عالم نبودند، بلکه فلاسفهای بودند که درباره علوم چیز مینوشتند. راجر در تعقیب کار گروستست و سایرین به این نتیجه رسید که تقویم یولیانوسی در هر 125 سال یک روز بر طول شمسی میافزود، و در سال 1267 ده روز جلوتر از حرکت خورشید بود; به عبارت دیگر، به محاسبهای اقدام کرد تا آن تاریخ دقیقترین نوع خود به شمار میرفت. پیشنهاد وی این بود که هر 125

سال یک روز از تقویم یولیانوسی کم کنند. قسمت دیگری از کتاب وی که به همین اندازه درخشان بود، صد صفحهای بود از جغرافیا در بخش چهارم کتاب اکبر. بیکن، که درباره مراجعت برخی از فرانسیسیان هم مسلک خود از مشرقزمین مشتاقانه با گیوم دو روبروکی صحبت کرده بود، مطالب فراوانی درباره مشرق از وی یاد گرفته بود، و اظهارات گیوم، مشعر بر وجود میلیون میلیون نفر مردمی که هرگز اسمی از مسیحیت نشنیده بودند، مایه تحیر وی شد.
بیکن جغرافیای خویش را با ذکر مطالبی برگرفته از ارسطو و سنکا آغاز کرد، و گفت: "دریایی که میان منتهیالیه اسپانیا در مغرب و ابتدای خاک هندوستان در مشرق قرار دارد، به شرط وجود بادهای موافق، فقط در عرض چند روز معدود برای کشتیرانی مناسب است". این جمله، که در کتاب تصویر جهان (1480) تالیف کاردینال پیر د/ایی استنساخ شده بود، در طی نامهای که کریستوف کلمب به سال 1498 به فردیناند و ایزابل نوشت نقل شده است، و در همین مراسله است که کریستوف کلمب این امر را یکی از عوامل الهامبخش سفر سال 1492 خویش میخواند.
تتبعات بیکن در فیزیک حکایت رویایی است از اختراعات جدید که گاهگاهی رنگ پندارهای عامهپسند عهد وی را به خود میگیرد. اینک ترجمه تحتاللفظی پارهای از عبارت مشهور بیکن که طی آنها وی از قرن سیزدهم به قرن بیستم میپرد:
یک پنجم علوم تجربی ارتباط با ساختن آلات و ادواتی دارد که به طرز حیرتانگیزی نهایت درجه مفیدند، مانند ماشینهایی برای پرواز، برای حرکت گردونه هایی بدون وجود حیوان و در عین حال با سرعتی بینظیر، یا برای پیمودن دریاها بدون وجود پاروزنان با سرعتی به مراتب افزونتر از آنچه به دست مردان ممکن باشد. از بهر آنکه مبادا کسی از این سخنان در شگفت شود یا آنها را مورد استهزا قرار دهد، باید بگویم که این چیزها در عهد ما به موقع عمل گذاشته شدهاند. و این بخش تعلیم میدهد که چگونه ادواتی

میتوان ساخت که به کمک آنها بدون هیچ دشواری یا زحمتی بارهایی باورنکردنی را بلند کنند، یا پایین بیاورند. ... ماشینهای پرنده را میتوان ساخت، و آدمی که در وسط ماشین نشسته باشد میتواند، با چرخانیدن وسیله بکر و استادانهای، بالهایی مصنوعی را مانند پرندهای که در حال پرواز است به حرکت درآورد. ... همچنین برای راه سپردن در دریا و رودها حتی رفتن به قعر آنها، بدون مواجهه با خطر، میتوان ماشینهایی ساخت.
طبق تفسیر پارهای از محققان، بیکن طی جمله هایی چند در کتاب اکبر (IV، 12) اشاره به باروت میکند:
علیه دشمنان مملکت فنون مهمی کشف شدهاند. به طوری که بدون شمشیر یا هر نوع سلاحی که مستلزم تماس جسمانی باشد میتوانند جمیع کسانی را که مقاومت ابراز میدارند معدوم کنند. ... از نیروی نمکی که آن را شوره میخوانند، با ترکاندن چیز کوچکی که عبارت از یک تکه کوچک پوست باشد چنان صدای وحشتناکی ایجاد میشود که از غرش گوشخراش تندر تجاوز میکند و درخششی دارد که از خیره کنندهترین برقهایی که به همراه تندر میآیند به مراتب زیادتر است.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1361
در کتاب سوم، طی عباراتی که احتمال دارد الحاقی باشد، بیکن مینویسد که پارهای از اسباببازیهایی که هم اکنون رواج دارند "ترقه"هایی هستند شامل مخلوطی از شوره (2/41 درصد) زغال چوب (4/29 درصد) و گوگرد (4/29 درصد); و متذکر میشود که میتوان نیروی انفجاری این گرد را با ریختن آن در مادهای صلب افزایش داد.
راجربیکن ادعای آن نداشت که باروت را اختراع کرده است; وی صرفا یکی از چند تنی بود که در وهله اول ترکیبات شیمیایی باروت را مورد مطالعه قرار دادند و از امکانات آن پیشگویی کردند.
بهترین اثر بیکن بخش پنجم از کتاب اکبر "در علم ژرفانمایی" و همچنین نظریات او در رساله جداگانهای تحت عنوان در تکثیر بینایی است. این مقاله برجسته درباره نور شناخت از تحقیقات گروستست درباب رنگین کمان، از نوشته های ویتلو که اقتباس از ابنهیثم است، و از سوابق تتبعاتی که بر اثر مساعی ابوعلی سینا و کندی و بطلمیوس تا اقلیدس (300 ق م) صورت گرفته و قواعد هندسه به طور استادانهای بر حرکات نور اطلاق شده بود، ناشی میشد. همواره بحث در این بود که آیا نور عبارت است از صادر شدن ذراتی از هر شی که در برابر چشم قرار میگیرد یا حرکات واسطهای است بین شی و چشم آدمی بیکن معتقد بود که جمیع اشیای مادی از خود نیرویی به همه سو تشعشع میکنند، که این اشعه ممکن است از اجسام صلب عبور کند: هیچ جسمی آن قدر کثیف نیست که بتواند بکلی مانع از عبور اشعه گردد. ماده در تمام اشیا عمومیت دارد، و هیچ جسمی

وجود ندارد که در آن اعمال مربوط به حرکت یک شعاع موجد تغییر و تبدیلی نشود. ... اشعه حرارت و صوت از جدار ظرفی طلایی یا برنجی میگذرد. بوئتیوس گفته است که چشم سیاهگوش از دیوارهای ضخیم به درون نفوذ میکند.
ما درباره سیاهگوش خاطر جمع نیستیم، لکن از این امر که بگذریم، باید بر تخیل جسورانه آن فیلسوف که "سراپا جز قوه تخیل چیزی نبود" آفرین خوانیم. بیکن با عدسیها و آینه ها شروع به تجربه کرد و در صدد وضع قوانین انکسار، انعکاس، درشتنمایی، و ریزبینی برآمد. با ذکر این موضوع که چگونه یک عدسی محدب قادر است بسیاری از اشعه خورشید را در یک نقطه سوزانی متمرکز سازد و آن اشعه را به ورای آن نقطه پخش کرده تصویر بزرگ شدهای تشکیل دهد، بیکن چنین مینویسد:
این اجرام شفاف (عدسیها) را میتوان چنان تراشید و آنها را نسبت به دید خود و اشیایی که جلو نظر میآیند به طرزی ترتیب داد تا اشعه منکسر و، به هر طرفی که ما بخواهیم خم شود; و در هر زاویهای که ما اراده کنیم شی را نزدیک یا دور ببینیم، به این نحو، از مسافتی بغایت دور، ما قادر به خواندن ریزترین خطوط و دیدن تعداد ذرات غبار یا شن خواهیم بود. ... به این نحو، سپاه کوچکی ممکن است بسیار بزرگ و ... نزدیک به شخص جلوه کند. ... نیز به همین روال ما قادر خواهیم بود که خورشید، ماه، و اختران را نزدیکتر آوریم، چنانکه گویی به طرف ما نزول کردهاند. ... و بسیاری پدیده های دیگر، که ذهن آدمی که نسبت به حقیقت جاهل است یارای مقاومت در برابر آنها را نداشته باشد. ...
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1362
افلاک را با تمام عرض و طولشان میتوان بر روی دستگاهی مادی، که با حرکت روزانه آنها حرکت کند، ترسیم کرد; "و این امر در نظر آدمی بخرد بیگمان به پادشاهی تمامی اقلیمی میارزد". ... تعداد بیشماری از شگفتیهای دیگر را نیز به همین قیاس میتوان برشمرد.
اینها جملاتی درخشانند. تقریبا کلیه عناصر متشکله این فرضیات را میتوان بیش از راجربیکن، و بیش از همه جا، در نوشته های ابنهیثم پیدا کرد، لکن در اینجا کلیه مطالب با نظری عملی و انقلابی، که به مرور زمان جهان را دگرگونه ساخت، پهلوی هم قرار داده شده بود. همین عبارت بود که ریاضیدان انگلیسی، لنرد دیگز را به وضع فرضیهای واداشت که بر اساس آن تلسکوپ اختراع شد.
لکن اگر پیشرفت علوم طبیعی به بشر قدرت فوقالعادهای عطا کند بدون آنکه نیات و مقاصد وی را بهبود بخشد، در آن صورت تکلیف از چه قرار خواهد بود شاید عمیقترین بینشهای بیکن پیشگویی وی درباره مسئلهای باشد که فقط در عهد ما بوضوح آشکار شده است. در رساله پایانی کتاب

اکبر، بیکن واقعا و از صمیم قلب چنین اظهار عقیده میکند که بشر فقط به کمک علم نمیتواند نجات یابد.
کلیه این علومی که قبلا مذکور افتاد علوم نظریند. در واقع، در هر علمی یک جنبه عملی وجود دارد. ... اما میتوان مدعی شد که فقط یک فلسفه اخلاقی میتواند اصولا عملی باشد، و چنین هم هست، زیرا چنین فلسفهای با رفتار آدمی، با فضیلت و رذیلت، با نیکبختی و بدبختی، سر و کار دارد. ... کلیه علوم دیگر را نمیتوان به حساب آورد مگر تا آنجایی که کمک به پیشرفت عمل صحیح بکنند. از این لحاظ، علوم "عملی" از قبیل تجربه، شیمی (کیمیاگری)، و مابقی را، به واسطه ارتباطشان با عملیاتی که مربوط به علوم اخلاقی یا سیاسی میشوند، باید نظری خواند. این علم اخلاقی به منزله کدبانویی است که هر شعبهای از شعب فلسفه را زیر فرمان خود دارد.
آخرین کلام بیکن در مقام پشتیبانی از دین است نه علم; میگوید که بشر فقط به کمک اصولی اخلاقی که متکی بر دین باشند قادر به نجات خویش است. لکن کدام دین باید انسان را راهبر باشد بیکن اشاره به یک پارلمان متشکل از پیروان ادیان مختلف بودایی، مسلمان، و مسیحی میکند که، بنابر گزارش گیوم دو روبرکی، به توصیه و زیر نظر منگو قاآن در قراقروم تشکیل شده بود. بیکن دینهای سه گانه مزبور را با هم مقایسه میکند و نتیجه میگیرد که مسیحیت از آن دو بهتر است، و تصریح میکند که این استنتاج صرفا متکی بر عقیده دینی او درباره وظیفه مسیحیت در جهان نمیباشد. نظر بیکن آن بود که دستگاه پاپی، برخلاف انتقادات گروستست، علقه اخلاقی اروپا بود، و اگر آن دستگاه وجود نمیداشت، مبدل به میدان پرهرج و مرجی از ملل و ادیان متخاصم میشد; به همین سبب، بیکن آرزو داشت که کلیسا را با علم، زبان، و فلسفه قویتر سازد تا حکومت روحانی جهان بهتر میسر شود. وی کتاب خویش را، به همان
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1363
نحو که آغاز کرده بود، با اعتراف صمیمانهای از وفاداری خود نسبت به کلیسا ختم میکرد، و کلام را با تجلیل از قربانی مقدس به پایان میرسانید چنانکه گویی میخواست بفهماند که اگر آدمی مرتبا درصدد کسب فیض از عالیترین آرمان خویش برنیاید، در آتشسوزی عظیم جهان نابود خواهد شد.
شاید قصور پاپها، که هیچ گونه دعوت بیکن را پاسخ نگفتند و پیشنهادات وی را به موقع عمل نگذاشتند، روحیه وی را تیره و قلمش را تلخ گردانید. در سال 1271 وی کتاب فلسفی ناتمام خویش را تحت عنوان زبدهای در بررسی فلسفه منتشر ساخت. این کتاب چندان خدمتی به عالم فلسفه نکرد، بلکه کمک زیادی به جدال و خصومت با الاهیات کرد که در آن موقع هرج و مرجی در مدارس به راه انداخته بود. در بحث میان واقعپردازی و

اصحاب تسمیه بر سر کلیات که اینک رو به زوال نهاده بود، بیکن به طور مختصر مرافعه را به این نحو حل کرد که گفت: "یک کلی چیزی نیست الا تشابه افراد متعدد". و "تمامی کلیات را که پهلوی هم قرار دهیم، به اندازه یک فرد واقعیت ندارد". وی اصول عقاید آوگوستینوس را درباره عقل نامیه قبول کرد و معتقد به نظری شد که طبق آن، بر اثر مساعی همه موجودات در راه ترقی خویش، زندگی به صورت رشته طویلی از تکامل درمیآمد. وی عقیده ارسطویی را درباره یک عقل فعال یا هوش فلکی، که "در اذهان ما جاری میشد و آنها را منور میساخت"، قبول کرد و به طرز خطرناکی به پندار پیروان ابنرشد درباره وحدت وجود نزدیک شد.
لکن آنچه مایه وحشت و انزجار خاطر عصر بیکن شد بیشتر انتقادات وی از رقبا و اخلاقیات مردم زمانه بود تا آرای فلسفی وی. در کتاب زبدهای در بررسی فلسفه تقریبا هیچ جنبهای از جنبه های مختلف زندگی قرن سیزدهم از نیش قلم و تازیانه زبان بیکن مصون نماند، از هرج و مرج دستگاه پاپی، فساد فرقه های مختلفه راهبان، و جهالت کشیشان گرفته تا یکنواختی موعظات کسالتآور، رفتار ناشایست دانشجویان، گناهان دانشگاه ها، و ترهات پرطمطراق فلاسفه.
در رسالهای مربوط به خطای پزشکان، وی فهرستی از "سی و شش مورد اشتباه بزرگ و اساسی" در فرضیات و طرق معالجات طبی عهد خویش تهیه کرد. در 1271 به نوشتن چند جملهای مبادرت ورزید که خواندن آنها ما را به عهد خویش، با تمام معایبی که دارد، امیدوار میسازد. بیکن نوشت: در این ایام به قدری گناهکاری حکمفرماست که در هیچ یک از اعصار گذشته نظیرش دیده نشده است. ... دربار پاپی بر اثر دورویی و نیرنگ مشتی مردمان ظالم ویران گشته است. ... غرور سلطنت میکند، آز و مال دوستی میسوزاند; حسد همه را طعمه خود میسازد، تمامی درباریان پاپ دامان خود را به لکه فسق و فجور آلوده ساختهاند; و شکمپرستی فرمانروای همه شده است. ... اگر وضع سران دستگاه چنین باشد، پس متابعین را حال به چه منوال خواهد بود اکنون بنگریم که نخستکشیشان را روش از چه قرار است، چطور به دنبال

زر و سیم میدوند، از سرپرستی خلایق غفلت میورزند، برادرزادگان و سایر دوستان شهوتپرست خویش و حقوقدانان حیلهگر را، که همه را با راهنماییهای خود خانه خراب میکنند، ارتقای درجه میبخشند. ... بیایید فرقه های مذهبی را مورد ملاحظه قرار دهیم. از آنچه میگویم هیچ کدام را مستثنا نمیسازم. ببینید که تمامی آنها از صدر تا ذیل چه سان از صراط مستقیم خود عدول کردهاند و به چه ورطهای افتادهاند; و فرقه های نوبنیاد (فرایارها) چطور از آن حیثیت اصلی خویش افتاده و هم اکنون به چه وضع

موحشی فاسد شدهاند. تمامی کشیشان جز نخوت، فسق، و آز چیزی در سر ندارند; و هرجا که منشیان (دانشجویان) گرد هم آیند، با مرافعات و زد و و خوردها و سایر رذایل اخلاقی خویش میان عوام افتضاحی برپا میکنند، امرا، بارونها، و شهسواران به یکدیگر ستم روا میدارند، و با اخاذیها و منازعات بی حد و حساب خویش مایه مزاحمت رعایا میشوند. ... مردم، که از دست آنان به ستوه آمدهاند، از آنها تنفر دارند و هیچ بیعت نگاه نمیدارند، مگر بعنف; و چون به پیروی از روش زشت مهتران خویش فاسد شدهاند، بر یکدیگر ستم روا میدارند، پیشدستی میجویند، و تقلب میکنند، چنانکه ما همه جا به چشم میبینیم; و این جماعت کاملا خود را تسلیم فسق و شکمپرستی کردهاند و فاسدتر از آن شدهاند که زبان را یارای وصف باشد. درباره فساد سوداگران و صنعتگران هیچ جای شک نیست، زیرا دغلی و تزویر و تلبیس بیحد و وصفی بر اعمال و اقوالشان حکمفرماست. ... فلاسفه قدیم، هر چند محروم از آن فیض احیا کنندهای بودند که مردمان را شایسته حیات ابدی میسازد. هم از لحاظ نجابت و هم از نظر حقیر شمردن دنیا، با تمام لذایذ و نعمات و افتخاراتش، به طرزی زندگی کردند که ابدا با شیوه زندگی ما طرف قیاس نبوده است، چنانکه جمیع خلایق میتوانند این حقایق را از خلال آثار ارسطو، سنکا، سیسرون، ابوعلی سینا، فارابی، افلاطون، سقراط، و دیگران درک کنند; و به همین روش بود که این فیلسوفان بر رموز خرد دست یافتند، و کلیه دانش ایشان را مسلم گشت، لکن ما مسیحیان نه چیزی یافتهایم که سزاوار شان آن فیلسوفان باشد، و نه حتی قادر به درک خرد ایشانیم، و جهل ما از آنجا سرچشمه میگیرد که اخلاقیات ما به مراتب بدتر از اخلاقیات ایشان است. ... هیچ گونه شک و تردیدی در میان عقلا وجود ندارد که چارهای نیست، جز تصفیه کلیسا.

بیکن درباره احاطه و اطلاع معاصران خویش در فلسفه چندان نظر خوشی نداشت; وی خطاب به کلمنس چهارم نوشت که هیچ کدام از معاصران وی قادر نیست در عرض ده سال کتابی نظیر کتاب اکبر وی به رشته تحریر درآورد; مجلدات ایشان در نظر بیکن توده عظیمی حرف مفت و "اکاذیب بیرون از وصف" بود، و تمامی بنای آرای ایشان مبتنی بر کتاب مقدس و ارسطویی بود که غلط ترجمه و غلط فهمیده شده بود. وی مباحث مفصلی را که توماس اختصاص به عادات، نیروها، ذکا و حرکات اختران داده بود مورد استهزا قرار داد.

چنین اتهامنامه سراپا اغراقی از زندگی، اصول اخلاقی، و آرای اروپایی در قرنی درخشان قطعا میبایست بیکن را در مقابل جهانیان یکه و تنها گذارد. با این حال، هیچ قراین و اماراتی در دست نیست که دال بر آن باشد که فرقه وی یا کلیسا در صدد تعقیب و آزارش برآمده باشد، یا قبل از 1277،

یعنی شش سال بعد از انتشار نوحهگری فوق، با آزادی فکر یا آزادی بیان
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1365
وی مخالفت کرده باشد. لکن در آن سال جووانی دا ورچلی پیشوای دومینیکیان، و جروم د/آسکولی، رهبر فرانسیسیان، برای تخفیف پارهای از منازعاتی که میان پیروان دو فرقه مزبور پدید آمده بود به مذاکره پرداختند. این دو موافقت کردند که برادران متعلق به هر کدام از آن دو فرقه باید از تاختن بر برادران فرقه دیگری خودداری ورزند، و همچنین توافق نظر حاصل آمد که "هرگاه معلوم شود که برادری با گفتار یا کردار خویش برادر فرقه دیگر را آزردهخاطر ساخته است باید به دست پیشوای روحانی ناحیه اقامتش چنان مجازات شود که کدورت برادری را که رنجیده است مرتفع سازد". اندکی پس از این جریان بود که طبق وقایعنامه 24 تن از رهبران فرقه های فرانسیسیان قرن چهاردهم، جروم "بنا به توصیه بسیاری از فرایارهای فرقه خویش، تعالیم برادر دینی، راجر بیکن، استاد درس مقدس الاهیات، را به ظن داشتن پارهای از افکار نوظهور تقبیح و ممنوع، و به همین علت راجر را محکوم به حبس کرد"; ما اطلاع بیشتری درباره این قضیه نداریم. به طور قطع معلوم نیست که غرض از "افکار نوظهور" اقوال بدعتآمیز بود، یا بازتابی از سوظن درباره جادوگری بیکن، یا بهانهای بود برای اخذ تصمیم در خاموش ساختن منقدی که دومینیکیان و فرانسیسیان را یکسان آماج سهام انتقاد خود میساخت. به علاوه، هیچ بر ما معلوم نیست که شرایط زندانی ساختن بیکن تا چه اندازه شاق بوده و مدت حبس وی چقدر طول کشیده است. منقول است که در سال 1292 برخی از زندانیانی که در سال 1277 محکوم شده بودند آزاد شدند. از قرار معلوم، بیکن در آن تاریخ یا قبل از آن از زندان آزاد شد، زیرا در 1292 بود که زبدهای در بررسی فلسفه را منتشر کرد. از آن تاریخ به بعد ما فقط به یک عبارت برمیخوریم که مندرج در یک وقایعنامه کهنسال است، از این قرار: "استاد بزرگوار، راجربیکن، در کلیسای فرانسیسیان شهر آکسفرد، به سال 1292 به خاک سپرده شد".
راجر بیکن در عهد خودش چندان نفوذی نداشت. مردم وی را بیشتر از آن نظر به یاد داشتند که چیزهای شگفتانگیز فراوانی به منصه ظهور میرسانید; جادوگر و شعبدهبازش میپنداشتند; و به همین روال بود که رابرت گرین، نمایشنویس انگلیسی، سیصدسال پس از مرگ بیکن، او را در نمایش عرضه داشت. گفتن اینکه فرانسیس بیکن تا چه حد مدیون وی بود امری دشوار است; فقط ما میتوانیم به خاطر بیاوریم که بیکن دومی، مثل راجر بیکن، منطق ارسطویی و روش مدرسی را طرد کرد، در احکام مراجع تقلید شک نمود، نسبت به عرف و سایر "بتهای" مکتبهای فکری باستان مخالفت ورزید، زبان به مدح علوم گشود، فهرستی از اختراعاتی را

که انتظارش میرفت تهیه دید، برنامهای برای آن طرح ریخت، در مقام سودمندی عملی علوم موکدا سخن گفت، و در صدد جلب کمک مالی برای بررسیهای علمی برآمد. بتدریج، از همان قرن شانزدهم میلادی بود که بر شهرت راجربیکن افزوده شد; تا حدی که به صورت آدمی افسانهای درآمد، یعنی او را مخترع باروت، دلاوری وارسته از قیود دین، مردی تمام عمر
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1366
قربانی تعقیب و آزار مذهبی، و بنیادگذار فکر جدید دانستند. امروزه ورق برگشته است. تاریخنویسان خاطرنشان میسازند که: غرض وی از تجربه فقط پنداری مغشوش بوده است، خود بیکن آن قدرها به تجارب مبادرت نورزیده است، در الاهیات اصیل آیینتر از مردمان عهد خویش بوده است، و بالاخره صفحات کتابهای وی پر است از خرافات و سحر و اقوال تحریف شده و اتهامات کذب و افسانه هایی ماخوذ از تاریخ.
همه این سخنان راست است. منتها نباید فراموش کرد که هر چند بیکن به تجارب معدودی دست زد، با اینهمه به بیان اصول آن تجربیات و تهیه مقدمات ظهور آنها کمک کرد; اظهارات موکد وی در پیروی از آرا و اصول صحیح کلیسا ممکن است تدابیر مزورانه آدمی باشد که میخواسته است حمایت پاپان را برای علومی مظنون جلب کند. اشتباهات وی بر اثر افکار واهی همه جا گیر عهد وی، یا شتاب روحیه فوقالعاده مشتاقی بود که میخواست کلیه علوم را ملک مطلق خویش سازد. خودستایی وی مرهم زخم نابغهای بود که او را نادیده انگاشته بودند; تهدیدها و اخطارهای وی همه علامت خشم پهلوانی بود سر به سنگ خورده که به چشم خویش عالیترین آرمانهای خود را در اقیانوسی از جهالت غرقه میدید. حمله وی بر مقامات صالحه علم و فلسفه راه را برای فکری بسیطتر و آزادتر باز کرد; تاکید وی بر پایه ریاضی، و اهمیتی که برای هدف غایی علوم نایل شد، پانصد سال از عهد خود وی جلوتر بود; اخطار وی درباره قرار دادن اخلاقیات زیردست علوم، درسی است برای فردای ما. کتاب اکبر بیکن را، با کلیه معایب و لغزشهایی که دارد، باید از کلیه کتابها و آثار این قرن شگفتانگیز بزرگتر و ارجمندتر دانست.

VIII- اصحاب دایره المعارف

حد فاصل میان علم و فلسفه، آن دست از دانشمندان همه فن حریف بیپروایی بودند که در صدد برآمدند به دانش روزافزون عهد خویش نظم و وحدت بخشند;علوم و فنون ذوقی، صنعت و مملکتداری، فلسفه و دین، و ادبیات و تاریخ را به صورت کلی منظمی درآوردند تا مگر پایه و اساسی برای خرد آدمی فراهم سازد. قرن سیزدهم از لحاظ تدوین دایره المعارفها و تالیف زبده ها و مجموعه هایی که خوان رنگینی از کلیه معلومات و یافته های عصر بود قرن درخشانی گشت آن دست از اصحاب دایره المعارف که زیاد بلندپرواز نبودند هم خود را صرف خلاصه کردن علوم طبیعی کردند. الگزاندر نکم، رئیس دیر سیرنسستر (حد 1200)، و تومادو کنتیمپره (حد 1244) یکی از دومینیکیان فرانسوی، مجموعه های عامهپسندی در علوم تحت عنوان ماهیت اشیا منتشر ساختند; بارثالومیو انگلیسی، راهبی از فرقه فرانسیسیان، به تالیف مجموعهای تحت عنوان در خواص اشیا مبادرت ورزید که خالی از یاوهگویی نبود (حد 1240). در حدود سال 1266 برونتو لاتینی، یکی از دفترداران شهر فلورانس که به واسطه طرفداری

از گوئلفها تبعید شده و مدت چندین سال بود در فرانسه میزیست، به نوشتن کتابی به زبان اوئیل مبادرت جست که آن را گلچین نامه نام نهاد. این مجموعه دایره المعارف مختصری بود مشتمل بر علوم، اخلاقیات، تاریخ، و مملکتداری.

این کتاب به قدری جاودانه مقبول نظر مردم افتاد که نیم قرن بعد از نشر دایره المعارف بزرگ دیدرو، یعنی کتابی که خود جهانی را تکان داد، ناپلئون را به فکر انداخت که دستور دهد از طرف خزانه مملکتی مخارج طبع نسخه جرح و تعدیل شدهای از آن را بر عهده گیرند. جمع این آثار قرن سیزدهم الاهیات را با علم، و خرافات را با مشاهدات درهم میآمیخت; نموداری از افکار و احساسات و مشرب مردم آن عهد بود; و مسلم است که اگر امروز به ما بگویند که هفت قرن بعد از این آیندگان درباره احاطه ما بر جمیع علوم چه خواهند گفت، دل آزرده خواهیم شد.

معروفترین دایره المعارف قرون وسطای عالم مسیحی کتاب آینه اکبر، اثر ونسان دو بووه بود. ونسان در سلک رهبانان فرقه دومینیکیان درآمد، معلم لویی نهم و پسران وی شد، کتابداری کتابخانه شاهی را بر عهده گرفت، و به یاری چند تن دیگری که با وی بودند در صدد برآمد تمامی مخزن دانشی را که در دور و برش بود به شکل مختصر و سادهای درآورد. وی دایره

المعارف خویش را تصویر جهان نامید، به این معنی که جهان آفرینش را آینهای خواند که افراد در آن نقش عقل کل و تدابیر الاهی را عیان میدیدند. این تالیف بزرگی بود که به قیاس با کتابهای امروزی بالغ بر چهل مجلد ضخیم میشد. ونسان، به کمک نساخ و گلچینهایی از کتب، سه بخش از این دایره المعارف را که عبارت از کتابهای سهگانه طبیعیات، اصول عقاید، و تاریخ بود به پایان رسانید; جانشینان ونسان در حدود سال 1310 یک کتاب اخلاقیات را نیز بر این کتابها افزودند، که بیشتر در حکم "سرقتی ادبی" از کتاب مدخل الاهیات اثر قدیس توماس بود.
خود ونسان آدم متواضع و مهربانی بود. میگفت: "من شخصا حتی یکی از علوم را هم نمیدانم"; مدعی هیچ نوع ابتکاری نشد، و غرضش صرفا گردآوردن برگزیدهای از 450 تن مولفانی بود که به یونانی، لاتینی، یا عربی چیز نوشته بودند. ونسان جمیع اشتباهات پلینی را صادقانه به کتاب خویش منتقل کرد، کلیه معجزات علم احکام نجوم را پذیرفت، و صفحات خود را با ذکر خواص مکنونه نباتات و سنگها پر ساخت. با وجود این، گاهگاهی عجایب و زیبایی طبیعت از خلال سطور کتابش میدرخشند، و خودش آنها را چنان احساس میکند که هیچ "کرم کتابی" آن سان قادر به درک نمیباشد: هرچند که من آدمی گناهکارم و ذهنم به لذات تن آلوده شده است، معترفم که درباره آفریدگار و فرمانروای این عالم لطفی معنوی در دل خویش احساس میکنم، و چون به عظمت و زیبایی ... مخلوقاتش مینگرم، وی را با حرمت عظیمتری سزاوار ثنا میدانم. زیرا ذهن آدمی چون خود را از مزبله دلبستگیهایش بیرون کشد و چنانکه قادر است به نور تفکر اعتلا بخشد، از اوج رفیعی، عظمت جهانی را میبیند حاوی اماکنی بیحد و حصر، مالامال از درجات متنوعی از مخلوقات.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1368
فیضان فعالیت علمی در قرن سیزدهم با عظمت فلسفه ها، و تنوع و شکوه ادبیات تروبادورها گرفته تا دانته، کوس همسری میکوفت. علوم این عصر، درست مانند مدخل الاهیات توماس آکویناس و کمدی الاهی دانته، از ایقان و اطمینان بسیار زیاد، از غفلت در امتحان کردن فرضیات خویش، و از آمیختن دانش با ایمان به طرزی نامشخص لطمه دید. لکن زورق کوچک علوم که در دریایی از علوم مکنونه روان بود، حتی در یک عصر ایمان، پیشرفت چشمگیری کرد. در وجود ادلارد، گروستست، آلبرتوس، آرنو دو ویلنوو، گولیلمو، سالیچتی، هانری دو موندویل، لانفرانکی، بیکن، و پتروس هیسپانوس، مشاهده تازه و تجربه بزدلانه بتدریج شروع به شکستن قدرت مطلق ارسطو، پلینی، و جالینوس کرد; شوقی برای اکتشافات و امور خطیر، ماجراجویان را بال و پر بخشید; و در آغاز آن قرن شگفتانگیز، الگزاندر نکم سرسپردگی جدید را بخوبی در خلال این عبارات توصیف کرد:

“علم با هزینهای هنگفت، با شب زندهداریهای مکرر، با صرف مقدار زیادی وقت، با کوشش و پشتکار فراوان، و با فعالیت شدید ذهنی میسر میشود”.
لکن در پایان کتاب الگزاندر، بار دیگر روحیه قرون وسطایی با ملاطفتی بیپایان و به بهترین وجه عیان میشود:
شاید، ای کتاب، تو پس از این الگزاندر به جا مانی و پیش از آنکه کرمهای کتاب ذره ذره تو را بجوند، کرمها این تن مرا خورده باشند. ... تو آینه روح منی، ترجمان افکار منی ... شاهد صادق وجدان و تسلیبخش عزیز غمهای منی ... ترا همچون خزینه مطمئنی مامن رازهای درون خود کردهام. ... در توست که من خود را میخوانم. قطعا تو به دست خواننده مومنی خواهی افتاد که از سر لطف در حق من دعا خواهد کرد. آنگاه است که تو ای کتاب کوچک، فیالواقع برای مولای خویش سودمند خواهی بود; در آن حال است که تو الگزاندر را به پاداش زحمتی که کشیده است اجری بغایت حقشناسانه عطا خواهی کرد. من بر زحمتی که تقبل کردهام حسرت نمیخورم روزی اخلاص خواننده مومنی خواهد آمد که گاه ترا در دامان خویش قرار دهد، گاه ترا به سینه خویش بفشرد، و گاهی به عنوان نازبالشی ترا زیر سر گذارد; گاهی ترا بملایمت بر هم نهد و، از روی اشتیاق، برای من به درگاه خداوند عیسی مسیح دعا کند، او که با اب و روحالقدس در طی گردشهای لایتناهی اعصار میزید، و سلطنت میکند، آمین.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1369

فصل سی و هشتم :عصر خیالپرستان - 1100-1300

ا- احیای لاتینی

هر عصری یک عصر خیالپرست است، زیرا در زندگی افراد بشر تنها نان کفایت نمیکند و خیال مایه اصلی حیات است. شاید قرون دوازدهم و سیزدهم در اروپا اندکی رمانتیکتر از بیشتر قرون و اعصار بودند. به علاوه، اروپاییان مسیحی، که تمام موجودات مرموز اساطیری باستان را به ارث برده بودند، حماسه مسیحی را با کلیه زیبایی و وحشت عالم خیالش قبول کردند; از عشق و جنگ، هنر و دینی به وجود آوردند; جنگهای صلیبی را دیدند، و هزار افسانه و شگفتیها از مشرقزمین به سوغات آوردند; و، به هر حال به نوشتن طولانیترین داستانهای عشقی و تخیلی در تاریخ بشری مبادرت جستند.

افزایش ثروت و فراغت، و ازدیاد عده باسوادان در میان عامه مردم، ترقی شهرها و طبقه متوسط، پیدایش دانشگاه ها، تجلیل زن در دین و شوالیهگری همه این عوامل دست به دست هم دادند و باعث رونق بازار ادب شدند. بتدریج که بر تعداد مدارس افزوده میشد، سیسرون، ویرژیل، هوراس، اووید، لیویوس، سالوستیوس، لوکانوس، سنکا، ستاتیوس، یوونالیس، کوینتیلیانوس، سوئتونیوس، آپولیوس، سیدونیوس، حتی نویسندگان هرزهگویی چون مارتیالیس و پترونیوس، بسیاری از زوایای امن صومعه ها یا محیط مدارس و شاید هم اندرون کاخی را به نور هنر خویش منور و با عجایب دنیای بیگانه خویش سرگرم ساختند. از هیرونوموس گرفته تا آلکوین و هلوئیز و ایلدبر، خلایق مسیحی دقایقی چند از ادعیه خویش طفره میرفتند تا موسیقی انئید را بیصدا زمزمه کنند. دانشگاه اورلئان بویژه آثار کلاسیک روم عصر شرک را به جان عزیز میداشت، چنانکه یکی از پیرایشگران وحشتزده شاکی بود از اینکه در آنجا ارباب انواع باستان را میپرستیدند نه عیسی یا مریم عذرا را. قرن دوازدهم تقریبا "عصر اووید" بود; در این هنگام بود که اووید ویرژیل را، که به همت آلکوین ملکالشعرای دربار

شارلمانی شده بود، از مقامش فرود آورد. و رهبانان و بانوان محترم و "دانشوران خانه به دوش" همه یکسان آثار اووید، مانند قطعه مسخ، هنر عشقبازی، هروئیدس، را با شعف میخواندند. ما میتوانیم بر روی عیاشی و میگساری بسیاری از رهبانان فرقه بندیکتیان خط غفران کشیم که این موجودات ملعون را این سان با محبت از دستبرد زمانه محفوظ داشتند و با چنان خلوص نیتی آثارشان را به جوانان بیزار و سپس سپاسگزار تعلیم دادند.

از مطالعه این قبیل آثار کلاسیک یک زبان لاتینی قرون وسطایی پدید آمد که تنوع و علاقه آن از جمله مطبوعترین شگفتیهای تجسسات ادبی بود. قدیس برنار، که برای فضایل و کمالات عقلانی انسان هیچ ارزشی قایل نبود، به نوشتن مراسلاتی مبادرت ورزید با لطافت عاشقانه، فصاحت عتابآمیز، و سبک استادانهای از لاتینی، موعظه های پیترو دامیانی، برنار، آبلار، و برتولت، اهل رگنسبورگ، لاتینی را به صورت زبان زندهای باقی و برقرار نگاه داشتند.
رهبانان وقایعنگار به لاتینی بسیار بدی چیز مینوشتند; لکن این جماعت مدعی هم نبودند که میتوانند تمایلات جمال شناختی افراد را اقناع نمایند. این قبیل رهبانان در وهله اول کلیه مطالب و اطلاعات مربوط به توسعه و تاریخ صومعه های خویش انتخابات، ساختمانها، مرگ روسای دیرها، معجزه ها، و منازعات رهبانان را ضبط میکردند; یادداشتهایی درباره خسوف و کسوف، ذوذنبها، خشکسالیها، سیلها، قحطیها، طاعونها، و علایم شوم عهد خود بر سایر نوشته ها میافزودند; و برخی از آنها مطالب خویش را طوری تعمیم میدادند که شامل حوادث و رویدادهای ملی و حتی بینالمللی شود. معدودی از آنها با نظر موشکافانه و دقیقی منابع اطلاعات خود را معاینه میکردند، یا درباره علل آنها به تحقیق میپرداختند; اکثر ایشان از روی بیمبالاتی عاری از دقت بودند و برای آنکه به آمار مرده جان بخشند، یک دو صفر بر آنها میافزودند; جمیع آنها دستاندرکار معجزات بودند، و خوشباوری آنان به حدی بود که در دل مینشست. به همین سبب، وقایعنگاران فرانسوی چنین میپنداشتند که تروابیهای اصیل خاک فرانسه را مسکن خود ساختند، و شارلمانی بر اسپانیا استیلا یافته و اورشلیم را فتح کرده بود. کتاب اعمال فرانکها (حد 1100) نسبتا به طرز صادقانهای در صدد توصیف اولین جنگ صلیبی برآمد، لکن کتاب اعمال رومیها (حد 1280) مقداری وقایع تاریخی آمیخته با افسانه را برای چاسر و شکسپیر و هزار قصه نویس و خیالپرداز دیگر فراهم ساخت. جفری آو مانمث کتاب تاریخ شاهان بریتانیا را به صورت مجموعهای از اساطیر ملی درآورد که در آن شعرا افسانه های “کینگ لیر و آرثر”، “مرلین”، “لانسلو”، “تریسترم”، “پرسیول”، و “جام مقدس” را پیدا کردند. با اینهمه هنوز ادبیات زنده عبارت بود از وقایعنامه های پرگفتگو و بیغل و غش جاسلین، رهبان دیر بری سنت ادمندز (مط' 1200) و فراسالیمبنه، از رهبانان پارما (حد 1280).
در حدود سال 1208، ساکسو لانژه که پس از مرگ او را ساکسو گراماتیکوس نام دادند، کتاب خویش را تحت عنوان اعمال دانمارکیها به آبسالون، اسقف اعظم لوند، اهدا کرد. این

تاریخ با آنکه تا حدودی مطنطن و به طرز عجیبی مالامال از خوشباوری بود، معذلک داستان زنده و روشنی را بر خواننده عرضه میداشت، و وقایع مندرج در این کتاب بیش از سایر وقایعنامه های همان عصر در مغربزمین تسلسل داشت. در کتاب سوم به داستان املت (هملت) شاهزاده ژوتلندی برمیخوریم که عمویش پدر او را میکشد، به جای وی بر اریکه سلطنت جلوس میکند، و ملکه مادر او را به زنی میگیرد. ساکسو میگوید که املت "خود را به کودنی زد و چنین تظاهر کرد که هیچ شعور ندارد. این اقدام زیرکانه سبب شد که جان وی از خطر مصون ماند". درباریان شاه برادرکش جدید، برای امتحان املت، زن زیبایی را در راه وی قرار دادند; وی معاشقات زن را قبول کرد، لکن عشق و وفاداری زن را به چنگ آورد. درباریان با پرسشهای مزورانهای در صدد امتحان وی برآمدند، لکن املت "تزویر و راست بازی را چنان عاقلانه در هم آمیخت که هیچ یک از سخنان وی را نمیشد به عنوان حقیقت قبول کرد". از این نکته ها بود که شکسپیر، نمایشنویس انگلیسی، نمایشنامهای به وجود آورد.
در طی این قرون، پنج تن تاریخنویسان لاتینی، گو آنکه سبک وقایعنگاری را حفظ کردند، از درجه وقایعنگاری به مرتبه تاریخنویسی ارتقا یافتند. ویلیام آو ممزبری مطالب دو کتاب خویش اعمال اسقفها و اعمال شاهان انگلستان را طوری ترتیب داد تا داستان جالب، به هم پیوسته، موثق، و منصفانهای از روحانیان و شاهان بریتانیا بر خوانندگان خویش عرضه بدارد. اوردریکوس ویتالیس را، که در شروزبری از شهرهای شمالی انگلستان به دنیا آمده و از کودکی وقف خدمت صومعه شده بود، در دهسالگی به صومعه سنتاورول در نورماندی فرستادند; در آنجا بود که وی مابقی 68 سال عمرش را گذرانید و دیگر هرگز روی پدر و مادرش را ندید. هجده سال تمام از این سالها را صرف نوشتن پنج جلد تاریخ کلیسا کرد. روایت کردهاند که در این هجده سال هرگز دست از کار نکشید، مگر در ایام بسیار سرد زمستان که انگشتانش از فرط سرما طاقت نوشتن نداشتند. شایان توجه است که چطور آدمی که این قدر از لحاظ محیطی محدود بود میتوانست به این خوبی درباره مسائل متنوعی، اعم از روحانی و دنیوی، به علاوه مطالب معترضهای درباره تاریخ ادب و رسوم و جریان زندگی روزمره چیز بنویسد. اسقف فرایزینگی در کتابی تحت عنوان درباره دو شهر به ذکر تاریخ دین و عالم غیرروحانی از حضرت آدم تا سال 1146 پرداخت و با فخر تمام به نگارش ترجمه احوال برادرزادهاش فردریک باربا‌روسا مبادرت جست، لکن قهرمان کتاب هنوز به نیمه دوران فعالیت و هنر نماییش نرسیده بود که تاریخنویس درگذشت. ویلیام صوری، یکی از فرانسویانی که در فلسطین متولد شده بود، ابتدا به مقام صدارت اعظمی در دربار بودوئن چهارم، شاه مسیحی اورشلیم، و سپس به مقام اسقف

اعظم صور نایل آمد; زبانهای فرانسه، لاتینی، یونانی، عربی، و مقداری عبری فراگرفت و به لاتینی فصیحی کتاب تاریخ حوادث اراضی ورای بحار را نوشت، که موثقترین منبع ما درباره مراحل اولیه جنگهای صلیبی محسوب میشود. وی همه جا، در بیان حوادث، دنبال علل طبیعی رفت، و انصافی

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1372

که در توصیف خصال و سجایای نورالدین و صلاحالدین ایوبی رعایت کرد عامل مهمی در ایجاد حسن عقیدهای شد که اروپای مسیحی نسبت به این دو مرد کافر پیدا کرد. مثیوپریس یکی از رهبانان دیر سنت آلبنز در انگلستان بود. وی به عنوان یکی از تاریخنویسان دیر خویش، و سپس به عنوان تاریخنویس دربار پادشاه انگلستان، هنری سوم، به نوشتن کتاب جالب خویش، وقایع عهد ما، در خلال سالهای 1235 و 1259 مبادرت جست. مثیو واضح، دقیق، و با تعصبهای غیرمنتظر چیز مینوشت; حرص را نکوهیده شمرد، زیرا معتقد بود که به واسطه آن "مردم از پاپ مهجور شدهاند" و در جنگ میان دستگاه پاپی و فردریک دوم جانب دومی را اختیار کرد. اوراق کتاب خویش را با وصف معجزات آکنده ساخت، و به ذکر داستان "یهودی سرگردان" پرداخت (1228)، اما به طور پوستکنده نوشت که هنگام انتقال چند قطرهای از خون عیسی به دیر وستمینستر لندن (1247) چگونه مردم لندن با شک و تردید ناظر قضایا بودند. مثیوپریس در کتاب خویش به ترسیم چندین نقشه انگلستان پرداخت که عالیترین نوع خود در آن عهد بود; نقوش و تصاویری که ضمن کتاب وی میآید به احتمال کلی کار خود وی بوده است. ما پشتکار و دانش وی را تحسین میکنیم، لکن صورتی که از حضرت محمد [ص] ترسیم کرده است (1236) نمودار حیرتانگیزی از این حقیقت است که یک مسیحی باسواد تا چه حدودی ممکن بود از تاریخ اسلام بیاطلاع باشد.

بزرگترین تاریخنویسان این عهد دو نفر فرانسوی بودند که هر دو به زبان خویش چیز مینوشتند و با تروبادورها و تروورهای عصر افتخار یافتند که زبان فرانسه را مبدل به یک زبان ادبی کنند. ژوفروا دو ویلاردوئن یک مبارز و فردی از نجبا بود که از تحصیلات عادی بهرهای اندک داشت، لکن، درست به علت آنکه از نیرنگهای معانی بیان مدرسه چیزی نمیدانست، کتاب تاریخ تسخیر قسطنطنیه (1207) خویش را به سبکی از فرانسه نوشت که، به واسطه سلاست و سادگی و دقت عاری از فصاحت آن، یکی از نمونه های کلاسیک تاریخنویسی شد. البته اهمیت این کتاب ناشی از بیطرفی ویلاردوئن نمیشد; دخالت وی در چهارمین جنگ صلیبی بمراتب زیادتر از آن بود که خودش بتواند آن خیانت بدیع را با نظری خالی از هر گونه حب و بغض، تماشا کند; لکن وی شخصا در آن جریان دست داشت،

حوادث را چنان از نزدیک مشاهده و احساس میکرد که همین امر به کتاب وی روح تازهای بخشید که تا حدودی آن را از دستبرد زمانه ایمن ساخت. تقریبا یک قرن بعد، فرانسوی دیگری، ژان سیر دو ژوئنویل، مباشر شامپانی، بعد از خدمت لویی نهم در جنگ صلیبی و در فرانسه، هنگامی که هشتاد و پنج ساله بود، به نوشتن کتاب خویش تحت عنوان تاریخ سن لویی دست زد (1309). ما ممنون وی هستیم که با صداقتی عاری از ذوق به توصیف افراد عادی تاریخ مبادرت جست و به تفصیل تمام حکایات و رسوم جالب عهد خویش را نقل کرد; به مدد نوشته های وی، ما چنان با مزه تلخ زمان آشنا میشویم که حتی نوشته های ویلاردوئن از عهده ایجاد چنین احساسی برنمیآید. هنگامی که وی تقریبا تمامی مایملک خویش

را به رهن گذاشته و تدارک جنگ صلیبی را دیده است، به همراهی وی از کاخش خارج میشویم; خودش شرح میدهد که جرئت نمیکرد به عقب سر بنگرد، زیرا میترسید که از دیدن زن و فرزندانی که سر در عقبش نهاده بودند و ممکن بود دیگر چشمش به روی ایشان نیفتد قلبش آب شود. ژوئنویل ذهن موشکاف و محیلی چون ویلار دوئن نداشت، اما آدم باشعوری بود و میدانست که پادشاه پاکدامن فرانسه مثل سایر آدمیزادگان از خاک است. هنگامی که لویی بار دیگر به وی پیشنهاد شرکت در جنگهای صلیبی را کرد، ژوئنویل که میدید از این سفر عظیم چیزی عاید نمیشود، از رفتن خودداری ورزید، و هنگامی که آن پادشاه پاکدامن از وی پرسید "اگر قرار میبود که تو یک نفر جذامی باشی یا مرتکب یکی از گناهان کبیره گردی، کدام یک از این دو شق را اختیار میکردی":

من، که هرگز به وی دروغ نگفته بودم، جواب دادم که در نظرم ارتکاب سی بار گناه کبیره اولیتر از آن بود که یک نفر جذامی باشم. هنگامی که رهبانان محضرش را ترک گفتند، مرا بتنهایی نزد خویش خواند و دستور داد که پایین پایش بنشینم، و گفت: "چطور تو چنین سخنی گفتی" ... و من ملک را گفتم که دوباره نیز همان سخن را میگویم. و وی جواب داد: "تو شتابزده و ابلهانه سخن گفتی. زیرا باید بدانی که هیچ جذامی موحشتر از آن نیست که آدمی مرتکب گناهی بزرگ شده باشد". ... وی از من سوال کرد که آیا پاهای مستمندان را در روز پنجشنبه مقدس شستشو دادهام. من گفتم: "مولای من از چنین عملی حالت تهوع به من دست خواهد داد. من پاهای این گونه اشخاص پست را نخواهم شست". پادشاه گفت: "الحق که سخنی ناپسندیده گفتی، زیرا آنچه خداوند برای تعلیم ما انجام داد نمیبایست کسر شان تو باشد. پس من از بهر تو دعا میکنم تا در وهله اول برای عشق خدا و سپس برای محبت به شستن پای مستمندان خوگیری".

لکن زندگی همگی قدیسان مثل این یکی صادقانه نبود. مفهوم تاریخ و

وجدان عقلانی در قرون وسطی چنان نورسیده و ناقص بود که نویسندگان این روایات تهذیب کننده، ظاهرا چنین احساس میکردند که اگر خوانندگان آنها این تفاصیل را عین حقیقت پندارند و قبول کنند، فواید زیادی عاید خواهد شد و چندان زیانی به کسی نخواهد رسید. شاید مولفان، در بیشتر موارد داستانهایی را که افواهی پخش میشد از سایرین میشنیدند و معتقد بودند که آنچه شنیدهاند حقیقت دارد. اگر ما زندگانی قدیسان را صرفا بعنوان مشتی افسانه قبول کنیم، آنها را مالامال از لطف و نکات جالب خواهیم دید. مثلا ملاحظه کنید که قدیس کریستوفر چطور در شمار قدیسان درآمد. در ابتدای امر وی غولی بود به درازای 5/6 متر که از کنعان میآمد; وارد خدمت پادشاه شد، زیرا شنیده بود که آن پادشاه مقتدرترین مردان عالم است. روزی چون نام ابلیس برده شد، پادشاه مزبور بر خود علامت صلیب کشید; کریستوفر به این نتیجه رسید که ابلیس نیرومندتر از پادشاه است، و به همین سبب به خدمت ابلیس کمر بست، لکن به مجرد دیدن صلیبی که برکنار جاده قرار داشت، ابلیس بگریخت، و کریستوفر چون به عقل دریافته بود که عیسی مسیح باید نیرومندتر از ابلیس باشد، خود را وقف عیسی کرد. کریستوفر لب فرو

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1374

بستن از غذا را در ایام روزه مسیحی دشوار دید، زیرا جثهای بغایت بزرگ داشت; به علاوه، زبان بزرگش حین خواندن سادهترین دعاها گیر میکرد. زاهد پاکدامنی او را در کنار رودخانهای گذاشت که آبهای پرخروش آن همه ساله بسیاری را که در صدد عبور از آنجا بودند غرق میکرد; کریستوفر عابرین را به دوش خود میگرفت و ایشان را، بیآنکه تر شوند یا آسیبی ببینند، از یک سوی رودخانه به سوی دیگر حمل میکرد. روزی کریستوفر کودکی را به دوش کشید; از وی پرسید که چرا این قدر سنگینی; کودک پاسخ داد که بار جهان را به دوش دارد. و چون به سلامت به آن سوی رود رسیدند، کودک از کریستوفر تشکر کرد و گفت "من عیسی مسیحم" و ناپدید شد، در همین وقت چماق کریستوفر که آن را در میان شنها فرو کرده بود ناگهان پرشکوفه شد. لکن حال ببینیم سن جورج، قدیس حامی بریتانیا، که بود و از کجا میآمد در نزدیکی سیلنوم واقع در لیبی، اژدهایی بود که نفسی زهرآگین داشت; مردم دهکده برای آنکه از زهر اژدها ایمن مانند، سالی یک بار، به حکم قرعه، پسرک جوان یا دوشیزهای را انتخاب میکردند و او را خوراک اژدها میساختند. یک بار قرعه به نام دختر باکره پادشاه افتاد. هنگامی که روز موعود فرا رسید، دختر به سوی برکهای روان شد که اژدها در آنجا زندگی میکرد. به ناگاه قدیس جورج او را دید و از او پرسید که چرا میگرید. دوشیزه گفت: "ای جوان، من اطمینان دارم که تو را دلی عظیم و جوانمردانه در سینه میتپد، لکن زود راه خود در پیش گیر و

مرا تنها گذار”. جورج خودداری ورزید و دختر را به پاسخ واداشت. و چون از ماجرا آگاه شد، به او گفت: “هیچ بیم به دل راه مده، زیرا من به نام عیسی مسیح به تو کمک میکنم”. در همان لحظه اژدها سر از آب به در کرد. جورج علامت صلیب بر خویشتن نقش نمود، خود را به مسیح سپرد، هجوم برد، و نیزه خود را بر سینه آن جانور کوفت. آنگاه به دوشیزه گفت که کمربندش را به دور گردن اژدهای زخمی بیفکند. دختر چنین کرد، و اژدها، مانند هر دلاوری که در برابر طلسمی چنین نیرومند تسلیم شود، از آن پس کورکورانه همه جا به دنبال دوشیزه روان بود. این داستانها و سایر افسانه های دلپذیر را یاکوپو د وراجینه، اسقف اعظم جنووا، در حدود 1290 میلادی گرد آورد، و برای هر روزی از روزهای سال که تعلق به یکی از قدیسان داشت داستانی نقل کرد، و مجموعه خود را منتخباتی درباره قدیسان خواند.
مجموعه قصه های یاکوپو بسیار مورد پسند خوانندگان قرون وسطایی قرار گرفت. و عموم این کتاب را افسانه زرین میخواندند. کلیسا نظر داد که به پارهای از این داستانها نمیتوان اعتقاد داشت، لکن خود مردم همگی آنها را قبول کردند، دوست داشتند، و شاید بیشتر از مردم سادهلوحی که در عهد خود ما افسانه های عامهپسند را با ولع میخوانند، درباره زندگی فریب میخوردند.
مایه فخر لاتینی قرون وسطایی اشعاری بود که در این عهد میسرودند.
قسمت بیشتر آن
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1375
فقط شکل شعر داشت، زیرا انواع و اقسام مطالب تعلیمی از قبیل تاریخ، افسانه، ریاضیات، منطق، الاهیات، و پزشکی را در قالب اشعاری موزون و قافیهدار مینوشتند تا برای سپردن آن مطالب به حافظه کمکی باشد. همچنین قطعات حماسی بسیار مطولی درباره حوادث جزئی و کوچک وجود داشت، مثل حماسه آلکساندریس، اثر والتر دوشاتیون (1176)، که اکنون در نظر ما همان اندازه بیروح است که بهشت مفقود، اثر میلتن، و نیز مناظراتی منظوم میان تن و روان، مرگ و انسان، شفقت و حقیقت، روستایی و روحانی، مرد و زن، شراب و آب، شراب و آبجو، گل سرخ و بنفشه، دانشجوی تهیدست و کشیش پرخور، حتی میان هلنه و گانومدس درباره مقایسه مزایای عشقورزی بین افراد همجنس و غیرهمجنس وجود داشت. هر چیزی که با جنس دوپا سروکار داشت در اشعار قرون وسطایی جایی پیدا میکرد.
شیوه قدما، که اتکا بر تعدد حروف مصوت به عنوان وسیلهای برای تعیین بحور و اوزان شعری بود، از قرن پنجم به بعد متروک شد و شعر لاتینی قرون وسطایی، که بیشتر از احساس توده مردم سرچشمه میگرفت تا از

هنری مهذب، شکل جدیدی پیدا کرد که بر پایه تکیه صدا و وزن و قافیه استوار بود. این قبیل سبکهای شعری، قبل از آنکه اوزان و بحور یونانی رواج یابد، در بین رومیان وجود داشتند و مخفیانه در طی یک هزار سال رواج سبک کلاسیک باقی و برقرار مانده بودند. قالبهای شعری کلاسیک از قبیل شش وتدی، مرثیهای، و ساپفوی در سراسر قرون وسطی به جا ماندند، لکن دنیای لاتینی زبان از آنها خسته شده بود; چنین به نظر میرسید که این اوزان به روحیه تقدس مآبانه، مشفقانه، و با ظرافت، و بالاخره با دعا و نیایشی که مسیحیت رواج داده بود، سازگار نباشد. اوزانی سادهتر و ابیات کوتاه اشعاری مبتنی بر وتد مجموع متداول شد که میتوانست تقریبا هر نوع احساس و تاثیری را از تپش قلب تا پای کوفتن سربازان به هنگام عزیمت به سوی جنگ بر شنونده عرضه دارد.
کاملا معلوم نیست که قافیه از کجا وارد دنیای مسیحی غرب شد; در این باب حدسیات فراوان زده شده است. چندین قطعه از اشعار دوران شرک، از آن جمله اشعار انیوس، سیسرون، و آپولیوس، قافیهدار بودند; گاهی قافیه در اشعار عبری و سریانی دیده میشد; به طور پراکنده در ادبیات لاتینی قرن پنجم میلادی آمد، و در منظومات عربی حتی از اوایل قرن ششم فراوان به کار میرفت. احتمالا شور و عشق شدیدی که مسلمانان به قافیه داشتند در مسیحیانی که با جهان اسلام رابطه پیدا کردند موثر افتاد; وفور قافیه، اعم از قافیه های میانی یا انتهایی قطعات، که در اشعار لاتینی قرون وسطی وجود دارد، افراط همانندی را که در زبان عربی وجود داشته است به خاطر انسان میآورد. به هر حال، سبکهای جدید با بحرهایی که رواج گرفته بودند منظومات جدیدی در زبان لاتینی به وجود آوردند که کمترین شباهتی با اسلوبهای باستانی نداشتند، به طرز شگفتانگیزی فراوان بودند، و ظرافت و زیبایی دور از انتظاری داشتند. اینک، برای نمونه، قطعهای را از پیترو دامیانی، زاهد گوشهنشین مصلح، نقل میکنیم که در
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1376
طی این قطعه آمدن عیسی را به ملاقات میان عاشق و معشوقهاش تشبیه میکند:
این کیست که حلقه بر در من میکوبد آیا تو خواب شب مرا برهم خواهی زد وی به من آواز میدهد: “ای زیباترین دوشیزگان، خواهر، همسر، ای باشکوهترین گوهرها! بشتاب! برخیز! ای شیرینترین موجودات در را بگشای!” من فرزند والاتبارترین شاهانم، نخستین و کهترین فرزندان وی، که از فردوس به این خانه تاریک پا نهادهام تا ارواح زندانیان را آزاد کنم; تن به مرگ دردادهام و بسیاری آلام بر خود هموار ساختهام”.
من شتابان نیمکت خود را ترک گفتم، به آستانه در دویدم، تا آنکه همه خانه

را به روی محبوب بگشایم، و روان من به کمال قادر شود کسی را که بیش از همه آرزومند دیدنش بود بنگرد.
اما وی بزودی گذر کرده، در سرای مرا ترک گفته بود، اینک من محنتزده را چاره چه بود با چشم گریان به دنبال جوانی روان شدم که دستهایش آدمی را پدید آورد.
برای پیترو دامیانی ساختن منظومه ها کاری جزئی و بیاهمیت بود، و حال آنکه در نظر ایلدبر، اهل لاواردن، اسقف اعظم تور، شعر حکایت غلیان احساساتی بود که دژ ایمان را برای نجات ابدیش مسخر میساخت. شاید ایلدبر از برانژه دو تور، که در شارتر زیرنظر فولبر علم آموخته بود، عشقی به آثار کلاسیک لاتینی پیدا کرده باشد. پس از سختیها و رنجهای فراوان، وی خود را به شهر رم رسانید، و خاطرجمع نبود که بیشتر به طلب دعای خیر پاپ آمده است یا دیدن مناظری که از طریق خواندن کتاب در نظرش عزیز شده بود. ایلدبر سخت تحتتاثیر شکوه و ویرانی پایتخت قدیمی امپراطوری روم قرار گرفت و احساسات خویش را به سبک مرثیه های ادوار باستان به رشته نظم کشید:
ای رم! هیچ شهری با تو کوس همسری نمیکوبد، حتی هنگامی که سراسر ویران گشتهای;
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1377
با این شکستگی، به ما میآموزی که چون کامل بودی چه بزرگ بودی، سالیان دراز است که فخر تو از میان رخت بربسته است و دژهای قیصر با معابد خدایان در میان مردابها فرو میرود. آن بنا، آن بنای منیعی که بربری مهیب از برافراختن سر رفعتش بر خود میلرزید و از افتادنش سوگوار است، اینک با خاک یکسان شده. ... ولیک نه گذشت زمان نه آتش، و نه شمشیر هیچ کدام را یارای آن نیست که این شکوه را از بن براندازد.
اینجا بود که لحظهای شاعر قرون وسطایی زبان لاتینی را با همان جلال و ابهتی به کار میبرد که ویرژیل به کار برده بود.
لکن کسی که یک بار دل به آیین مسیح میبست، هماره دلداده آن دین میماند. ایلدبر در وجود عیسی مسیح و مریم عذرا تسلی بیشتری مییافت تا در یوپیتر و مینروا، و به همین سبب وی در قطعه شعر دیگری معصومانه قدرت معنوی مسیحیت را از شکوه اعصار باستان به مراتب عالیتر دانست، واز زبان شهر جاودانی رم چنین گفت:
این شکست در نزد من به مراتب شیرینتر است از آن پیروزیها; اکنون با تهیدستی بزرگوارترم از روزی که غنی بودم، آمادهترم از وقتی که برپا ایستاده بودم، علم صلیب بیش از عقابهای رومی مرا قوت داده; پطرس بیش از قیصر مرا نیرو بخشیده; اکنون با خلقی بیسلاح قویترم از روزی که سرداران سراپا اسلحه به دفاعم ایستاده بودند; چون برپا ایستاده بودم،

ملتها را زیر فرمان آوردم، اکنون که ویرانم تیغم به اعماق زمین میرسد; چون ایستاده بودم، بر تنها فرمان میراندم، و اکنون که شکسته و بر زمین افتادهام، بر روانها حکم میرانم، آن روز بر خلقی تیرهبخت شاه بودم، اکنون بر ملوک ظلمت حکومت میکنم; آن روز شهرها عرصه فرمانروایی من بودند; اینک بر سپهر فرمان میرانم.
از عهد فورتوناتوس به این طرف هیچ کس در زبان لاتینی نظمی نساخته بود که از لحاظ قوت و آهنگ با این اشعار برابر باشد.

اطلاع ما بر آن جنبه هایی از زندگانی قرون وسطایی که ارتباط با مردم مشرک یا شکاک داشتهاند طبیعتا تکهتکه و ناقص است; آثار گذشته هیچگاه بدون حب و بغض بیجا و بیطرفانه به دست ما نرسیدهاند، مگر آنکه آنها را از راه خون به ارث برده باشیم. به همین سبب، ما باید بر مشرب آزادیخواهانه یا به عبارت دیگر حس شراکت در لذایذی که صومعه بندیکت بویرن (واقع در باواریای علیا) را به حفظ مجموعه خطی کارمینا بورانا واداشت آفرین خوانیم. کارمینا بورانا یا منظومه های صومعه بویرن عبارت از دیوانی بود که بالمآل در 1847 به حلیه طبع آراسته شد و اکنون تنها منبع ما درباره اشعار "دانشوران خانه به دوش" است.1 دانشوران

---

1. منبع دیگر ما کتاب دستنبشتهای است در کتابخانه هارلیان، که قبل از 1264 نوشته شده و به سال 1841، به همت تامس رایت، تحت عنوان "اشعار لاتینی که معمولا به والتر مپ نسبت دادهاند" منتشر شده است.

خانه به دوش آواره نبودند; برخی از آنها رهبانانی بودند که در هیچ جا قرار نمیگرفتند و از صومعه های خویش سر به کوه و دشت و بیابان مینهادند; بعضی روحانیانی بودند بیکار; اکثر آنها دانشجویانی بودند که اغلب پای پیاده از وطن خویش به عزم رفتن به دانشگاهی حرکت میکردند یا از دانشگاهی به عزم دانشگاه دیگری به راه میافتادند. بسیاری از دانشجویان حین سفر در میکده های میان راه درنگ میکردند; برخی به بادهگساری و بوس و کنار خود را متمتع میساختند و معلوماتی را که در کتابها ذکر نشده بود فرا میگرفتند. پارهای به ساختن، سرودن، و فروش ترانه ها میپرداختند; بعضی از امید اشتغال به امور روحانی دل برمیکندند و از راه مدیحهسرایی برای اسقفان یا خاوندها روزگار میگذرانیدند. این جماعت اکثر در فرانسه و آلمان باختری به کار اشتغال داشتند، لکن چون به زبان لاتینی شعر میسرودند، منظومه های ایشان شهرتی بینالمللی پیدا کرد. این محققان آواره به صورت ظاهر چنین وانمود میکردند که تعلق به صنف آوارگان دارند; برای خویش شخصی افسانهای پیدا کرده بودند که بیشتر شباهت به رابله و اطرافیان وی داشت; وی را بنیادگذار فرقه و قدیس حامی خود خوانده، او را گولیاس نام نهاده بودند. حتی در قرن دهم میلادی، به نام والتر، اسقف اعظم سانس، برمیخوریم که در مقام عتاب به تهدید و نکوهش آن گروه مفتضح "خاندان گولیاس" مشغول بود; از طرف دیگر، در 1227 مشاهده میکنیم که شورایی کلیسایی جماعت "گولیاردی" را مورد

طعن و لعن قرار میدهد، زیرا به تقلید از مقدسترین آوازهای مذهبی هزلیاتی میسرودهاند. شورای سالزبورگ در 1281 گفت که این جماعت "در خیابانها عریان راه میروند; در تنورهای نانوایی دراز میکشند; اوقات خود را به میگساری، قماربازی، و جندهبازی میگذرانند; از طریق ارتکاب به فسق و فجور ارتزاق میکنند; و با سرسختی تمام به متابعت از فرقه خویش روانند".
ما فقط معدودی از این شعرای گولیاردیک را منفردا میشناسیم. یکی از اینها، اوگ یا هوگو پریماس، در حدود 1140 کشیش نسبتا عالی درجهای بود در اورلئان که به قول یک نفر محرر رقیب "آدمی بود تباهکار، و کریهالمنظر"; لکن برای اشعاری که میسرود و ظریفه هایی که همواره بر سر زبان حاضر داشت "در اطراف و اکناف چندین ایالت" مشهور شد. اوگ، که موفق به فروش منظومه های خویش نشده و از فرط تنگدستی نزدیک بود جان سپرد، با مطایبات خشمآلود روحانیان ثروتمند را ریشخند میکرد; آدمی بود بیاندازه فاضل که در عین حال ذرهای شرم نداشت و قطعات بغایت رکیکی را در قالب اشعاری شش وتدی، تقریبا نظیر منظومه های ایلدبر، میسرود. از این مشهورتر آدمی بود (حد 1161) که اصلیتش در دست نیست، لکن هواخواهانش او را آرخیوئت یا اعظمالشعرا میخواندند; از شهسواران آلمانی بود که می را بر خون و قلم را بر شمشیر رجحان مینهاد، و با عطایایی که گاهگاهی از کیسه فتوت رینالد

فون داسل، سر اسقف اعظم منتخب کولونی و سفیر باربارو‌سا در پاویا، داده میشد به طور نامرتبی گذران میکرد.
رینالد در صدد اصلاح اخلاق وی برآمد، لکن شاعر با یکی از مشهورترین اشعار قرون وسطایی عذر خواست و تقاضا کرد که او را به حال خود گذارد. منظومه این اعظمالشعرا "اعتراف گولیات" نام دارد و آخرین بند آن آوازی مقبول نظر میگساران در دانشگاه های آلمان شد.
1) دیگ درونم با خشم شدیدی به غلیان درآمده است، اینک با تلخکامی جان، گفته مرا گوش کن، من از یک عنصرم، تلون مزاج هیولای من است، به برگ پژمردهای مانم که در برابر بادها به هر سو روان است.
2) تا کنون نتوانستهام با هشیاری و اندوه دوام آورم، شوخی را به جان دوست دارم و شادی در نظرم شیرینتر از عسل است، هرچه زهره، الاهه عشق، فرمان دهد بالاترین لذات است; هرگز نشده است که او دل تباهکاری را قرارگاه خویش سازد.
3) با شور جوانی، بیهیچ باری بر خاطر، در شاهراه عریض گام مینهم; فضایل را یکسره از یاد ببر و مرا در قبایح اعمالم پنهان ساز، مرا از بهر لذات آز بیشتری است تا گام نهادن به ساخت فردوس، چون روان من

مرده است، پس بهتر که این قالب را دریابم.
4) مولای نیک سیرت من، ای سرور خردمند، بر من ببخشای، ولی این مرگی که من تحمل میکنم، شیرین است و گواراترین زهرهاست، زخمی که این سان زود مرا از پا درآورد از خم کمند لعبت جوانی بود، آیا مرا دستی به دامانش نمیرسد پس فکر نمیتواند از عهده وظیفهاش برآید 5) بنشین در میان آتش، آیا آتش ترا نمیسوزاند بیا به پاویا; آیا تو همچنان پاکدامن برمیگردی پاویا، جایی که زیبایی با نوک انگشتانش جوانی را رسم میکند، جوانی که در دیدگان آن لعبت به دام فتاده و با لبانش شیفته شده.
6) تو هیپولوتوس را به پاویا بیاور و بر سر سفره بنشان، و چون آفتاب بامدادی سرزند، دیگر از هیپولوتوس نشانی نیابد، در پاویا هیچ راهی نیست که به خلوتکده عشق نپیوندد، و درمیان انبوه برجهای آن یکی نیست که به پاکدامنی فخر کند.
7) زیرا من دل در این کار بستهام که چون آن ساعت مرگ فرا میرسد، بگذار که من در میکده، با جام می در کنارم، جان سپرم،
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1380
در حالی که فرشتگان به پایین نظاره کنند و با شعف بر جنازه من نغمه سردهند، "که دست خداوند با این خمار همراه باشد".1
"کارمینا بورانا" مشتمل بر کلیه موضوعاتی بود که با جوانی ارتباط داشت، مثل بهار، عاشقی، لاف و گزاف درباره اغوای زنان، هرزهگوییهای لطیف، غزلیاتی مشحون از دلسوزی درباره عشقی یک جانبه، آوازی ویژه دانشجویی که همدرسان خود را دعوت به ترک مدرسه و گذرانیدن ایام به عشقبازی میکرد. ... ضمن ترانهای، دوشیزهای رشته افکار محققی را که سرگرم مطالعه است با این سوال میگسلد که "استاد به چه کاری مشغولی بیا با من بازی کن". آواز دیگری حکایت بیوفایی است; یکی دیگر داستان پریشانی دوشیزهای است که یار بیوفایی ترک و فراموشش کرده است، و با برآمدن شکمش ضرباتی است که از جانب پدر و مادر بر بدنش باریدن میگیرد. بسیاری از این آوازها شادی سرخوش بادهگساری یا قماربازی را بیان میکند; برخی انتقاد از ثروت کلیساست (از جمله: "انجیل به روایت مارک نقرهای"، که ذکرش پیش از این رفت); بعضی تقید هزلآمیز سرودهای عالی مذهبی مانند سرود حمد صهیون اثر توماس است; و یکی، به اسلوب ویتمن شاعر امریکایی، آوازی است در تمجید وارستگی از قیود و فرار از شهر. بسیاری از آنها اشعاری بیمایه و بیمغزند; و حال آنکه بعضی را میتوان از شاهکارهای غزلسرایی به حساب آورد. اینک چکامهای از زبان یک نفر عاشق صادق درباره مرگ دلخواه:
چون آن دلبر از جان گذشته خویشتن را سراپا به عشق و من سپرد، زیبایی از صدر افلاک از اختر شادمانیش خنده سر میداد.

میلی برون از حد بر من چیره گشته است; دل من به قدر کفایت بزرگ نیست تا تاب این شعف عظیمی را که بر من غالب آمده داشته باشد.
چه هنگام بود که دلبر من در آغوش خویش مرا انسانی دگر کرد، و تمامی آن عسلی که لبانش گرد آورده بود با بوسهای که به من داد تهی شد، بار دیگر، بار دیگر به خواب میبینم آن آزادی را که سینه نرمش به من ارزانی داشت; و بدین سان، چون خدایی دیگر به افلاک، در میان سایر خدایان گام نهادهام، اگر بار دیگر دست من بر روی سینه او آرام گیرد، اتفاق و آرامش بر خدایان و آدمیزادگان حکمفرما خواهد شد.

.Deus sit propitius/ Huic potatori .1

در میان منظومه های کارمینا، بیشتر اشعار عاشقانه، با بیپروایی، حکایت لذایذ جسمانی است; لحظاتی نیز وجود دارد که نشانگر شفقت و زیبایی معنوی است، لکن این گونه اشعار بسیار مختصر و معدود میباشند. هرجا سرودهای مذهبی کلیسا میآید، میتوان حدس زد که پهلو به پهلوی آنها باید دیر یا زود ترانه هایی در منقبت الاهه عشق نیز درج شده باشد; زن پشتیبان وفادار دین، رقیب عمده خدایان است. کلیسا با شکیبایی تمام به این آوازهایی که در ستایش عشق و می از حلقومها بیرون میآمد گوش میداد. لکن در سال 1281 شورایی مقرر داشت که هر فرد روحانی (و لهذا هر دانشجویی) که به ساختن یا خواندن آوازهای شهوانی یا مخالف دین مبادرت ورزد، درجه و کلیه مزایای روحانی خویش را از کف خواهد داد. بر اثر صدور این حکم، عده دانشوران خانه به دوش کاهش گرفت و از این پس طرفداران جرگه گولیاس فقط خنیاگران مطایبهسرای گردیدند، و ادبیات مبدل به هزلیاتی پوچ و بیمغز شد. تا سال 1250 دیگر عصر گولیاردها به پایان رسیده بود; لکن از آنجا که در خلال قرون مسیحی این جماعت میراث اعصار شرک را مخفیانه حفظ کرده بودند، و به همان روال مشرب و اشعار ایشان در خفا بر جا ماند تا در نهضت رنسانس وارد شود.
خود ادبیات لاتینی تقریبا با گولیاردها از بین رفت. قرن سیزدهم زبده عقلا و متفکران را به تحصیل و تتبع در فلسفه واداشت; آثار کلاسیک روم و یونان هزیمت یافتند، و تنها گوشه مختصری را در میان برنامه دروس دانشگاه ها اشغال کردند; حشمت کلام و طلاقت لسانی آوگوستینوس مانند، که خاص ایلدبر و جان آو سالزبری بود، از میان رفت، و دیگر کسی قد علم نکرد تا جانشین این قبیل افراد شود. هنگامی که قرن سیزدهم به پایان رسید و دانته زبان ایتالیایی را برای بیان احساسات خویش وسیله قرار داد، زبانهای بومی بدل به ادبیات شدند; حتی درام، که زاده و غلام

حلقه به گوش کلیسا بود، حیله لاتینی را از تن بیرون کرد و به زبانهای توده مردم متکلم شد.

III- احیای درام

درام کلاسیک پیش از آنکه قرون وسطی آغاز شود، مرده بود، زیرا از آن صورت قدیم رو به فساد نهاده و به شکل لالبازی و فارس درآمده و بالاخره جای خود را به نمایشهای جالب و پرطنطنه پهلوانی و جنگ جانوران و امثال آن سپرده بود. نمایشنامه های سنکا و روسوتیا عبارت از یک رشته تمرینهای ادبی بودند که بظاهر هرگز بر روی صحنه نیامدند. دو رشته نمایش، که از سرچشمه هنر باستان آب میخوردند و تسلسل خود را حفظ کرده بودند، همچنان به جا ماندند: اولی عبارت از مجموعهای شعایر بیکلام بود که با جشنهای کشاورزی اقوام ارتباط داشت; دومی فارسهایی بود که به توسط خنیاگران آواره و دلقکها در کاخهای اربابی یا در

میدان دهکده ها اجرا میشد.

لکن در قرون وسطی، مثل ادوار باستانی یونان، منبع عمده درام عبارت از آیین دعا و نیایش جمعی مذهبی بود. خود مراسم قداس مجلس با ابهت نمایش مانندی محسوب میشد; حرم کلیسا صحنه مقدسی برای این نمایش بود; اشخاصی که مسئول اجرای آن بودند همگی لباسهایی نمادین برتن داشتند; کشیش و ملازمان وی به مکالمه میپرداختند; جوابهایی که بین کشیش و همسرایان یا میان دسته های مختلف همسرایان رد و بدل میشد درست نموداری از همان رشته تکاملی درام بود که در یونان باستان "گفتگو" را به صورت نمایشهای مقدس دیونوسوسی درآورده بود. در تشریفات پارهای از ایام متبرکه، جنبه نمایش به طرز بارزی تقویت و تکمیل شد. هنگام کریسمس، ضمن اجرای پارهای از شعایر قرن یازدهم، افرادی که خود را به هیئت شبانان درآورده بودند قدم به ساحت کلیسا مینهادند، و پسرکی در میان سرودخوانان که نقش "فرشته" را ایفا میکرد مژده ولادت عیسی را به گوش آنها میرسانید، و همگی تندیس نوزادی را که از موم یا گچ ساخته شده بود پرستش میکردند; از یک در شرقی کلیسا سه "پادشاه" وارد میشدند و ستارهای مصنوعی، که از بالای سر آنها به وسیله سیمی کشیده میشد، آن سه تن را به آغلی که زادگاه مسیح بود هدایت میکرد. در 28 ماه دسامبر، بعضی از کلیساها "تعزیه"ای ترتیب میدادند که نشاندهنده "شهادت معصومین" مسیحی بود: به این معنی که پسران همسرا دستهجمعی از میان راهه ها و شبستان به حرکت درمیآمدند، خود را بر زمین میافکندند انگار که به دست هرودس پادشاه به قتل رسیدهاند از زمین برمیخاستند، و آنگاه از پلکان حرم کلیسا، به علامت صعود به سوی فردوس برین، بالا میرفتند. در روز جمعه مبارک، بسیاری از

کلیساها تندیس مسیح مصلوب را از روی محراب برمیداشتند و آن را در میان ظرفی که نماد کلیسای قیامت است مینهادند و حرکت میدادند، و صبح روز عید قیام مسیح آن را به نشانهای از رستاخیز با تشریفات تمام به محراب منتقل میساختند. قدیمیترین نمونه تعزیه شهادت مسیح نمایشی بود به سبک اوریپید، نوشته گرگوریوس نازیانزوسی، بطرک قسطنطنیه، که در 380 تدوین شد، و از آن تاریخ تا کنون تعزیه شهادت مسیح همچنان نفوذ خود را درمیان اقوام مسیحی حفظ کرده است. تا آنجا که ضبط تواریخ شده است، نخستین نمایشی از این قبیل که در حضور جماعات تماشاگر اجرا شد در شهر سینا به تاریخ 1200 بود; احتمال دارد که مدتها قبل از این تاریخ نیز این گونه تعزیه ها را بر مردم عرضه میداشتند.
به همان نحو که کلیسا از معماری، پیکرتراشی، نقاشی، و موسیقی استفاده میکرد تا آرا و وقایع مهم حماسه مسیحی را در ذهن مردم جایگزین سازد، به همان طرز با افزودن بر جلال و شکوه و دقایق جنبه های نمایشی جشنهای بزرگ مسیحیت سعی کرد به قوه تخیل مسیحیان توسل جوید و شعله ایمان ایشان را فروزانتر گرداند. گاهی "عبارات الحاقی" یا متونی را که مخصوصا برای افزودن ریزهکاریها و دقایق موسیقی به آیین نماز و دعا پدید آمده بود، مبدل به نمایشات

کوچکی میکردند، مثلا در دیر سن گال یکی از این جزوه های خطی قرن دهم مخصوص شعایر عید قیام مسیح پیدا شده است که در آن دستوراتی برای سرودخوانان وجود دارد: به این معنی که آن جمع را به دسته فرشتگان و سه مریم تقسیم میکند، و برای هر کدام نقشی به این ترتیب مقرر میدارد: فرشتگان: ای خادمان مسیح، در این مزار دنبال که میگردید "سه مریم": این خیل کروبیان، ما مسیح را میجوییم که مصلوبش کردند.
فرشتگان: او اینجا نیست; او همان سان که پیشگویی کرده بود دوباره جان گرفت. بروید و بشارت دهید که وی زنده شده است.
همگی سرودخوانان: هللویا، خداوند زنده شده است.
بتدریج از قرن دوازدهم به بعد نمایشهای مذهبی بغرنجتر و مفصلتر از آن شدند که بتوان آنها را در محوطه های سرپوشیده بر مردم عرضه داشت. بیرون محوطه کلیسا سکویی میساختند و، به کمک بازیگرانیکه از میان مردم انتخاب شده و برای از بر کردن نقشهای طولانی خویش تعلیم دیده بودند، نمایش را اجرا میکردند. کهنسالترین نمونه موجود از این نوع نمایش تصویر آدم است متعلق به قرن دوازدهم، که به فرانسه نوشته شده و "دستوراتی" به خط قرمز و به زبان لاتینی برای بازیکنان دارد.
در این نمایش آدم و حوا را، که ملبس به لباس سفیدند، در بهشت عدنی که با گل و گیاه جلو کلیسا به طور مصنوعی ساختهاند مجسم میکنند،

شیاطین، با آن شلوارهای سرخ رنگ تنگ و چسب پا که از آن تاریخ تا کنون از ویژگیهای این موجودات خبیث عالم تئاتر شده است، ظاهر میشوند; از میان جمعیت تماشاگر میگریزند; اندام خود را پیچ و تاب میدهند; و به طرز موحشی روی درهم میکشند. آنگاه این موجودات میوه نهی شده را ابتدا به آدم تعارف میکنند، که نمیپذیرد، و سپس به حوا میدهند، که قبول میکند; و سرانجام حوا آدم را به خوردن آن میوه وا میدارد. به این نحو، شیاطین آدم و حوا را، که با میل به خوردن درخت میوه علم از فرمان خدا سرپیچی کردهاند، به زنجیرهای آهنین میبندند و به سوی دوزخ میکشند. دوزخ در این نمایش حفرهای است در روی زمین که از آن صداهای شادمانی دوزخیان به گوش میرسد. در پرده دوم نمایش، قابیل در صدد قتل هابیل برمیآید و خطاب به وی میگوید: "هابیل، تو آدمی هستی مرده". هابیل میپرسد: "چرا من آدمی هستم مرده" قابیل میگوید: "آیا میخواهی بدانی که به چه علت من میخواهم تو را به قتل برسانم ... به تو میگویم چرا. به علت آنکه تو زیاده از حد خودت را طرف توجه خدا قرار میدهی". آنگاه قابیل خود را به روی هابیل میاندازد و او را به قصد کشت میزند. لکن نگارنده نمایش آدم مهربانی است، زیرا، ضمن "دستوراتی" که برای بازیگران نوشته است، این جمله را گنجانیده است که "هابیل باید قابلمهای در زیر لباس خود بگذارد تا ضربات وارده بر او کارگر نیفتد".

اینگونه نمایشهایی را که بر پایه حوادث کتاب مقدس بودند به زبان لاتینی مینیستریوم (ministerium) میخواندند (که واژه mysteries در انگلیسی، و لغات مشابه آن در سایر زبانهای اروپایی، از همین لفظ مشتق شده است) و غرض از آن تجسم و عملی ساختن واقعیات گذشته یعنی همان چیزی بود که لفظ درام برایش علم شد. هرجا که داستان ارتباط با حوادث بعد از کتاب مقدس داشت آن را میراکولوم یا نمایش معجزات میخواندند، که قاعدتا درباره اعمال شگفتانگیز مریم عذرا یا قدیسان بود. هیلاریوس، یکی از شاگردان آبلار، به تصنیف چندین نمایشنامه کوتاه مبادرت جست (حد 1125) که آمیزهای بود از دو زبان لاتینی و فرانسه. تا اواسط قرن سیزدهم زبانهای بومی وسیلهای شده بود که این قبیل "معجزات" را مرتبا بر عامه مردم عرضه میداشت; ظریفهجویی و شوخی، که روز به روز دامنهاش وسیعتر میشد، سهم مهمی در این گونه نمایشها داشت; و موضوعات آنها بیش از پیش مربوط به مسائل غیرمذهبی شد.

در خلال این احوال فارسها خود مستقلا به سوی درام راه تکامل سپردند. این سیر تکاملی بخوبی از روی دو نمایشنامه کوچکی که از آن قرون به دست ما رسیده است و به قلم گوژپشتی است از اهالی آراس موسوم به آدام دو لا آل (حد 1260) هویداست. یکی از این دو تحت عنوان نمایش

آدام درباره خود نگارنده است. قصد وی این بود که کشیش شود، لکن عاشق زیبارویی به نام ماری میشود. “یک روز زیبا و درخشانی از فصل تابستان بود، ملایم و خرم با نغمات روحپرور مرغان. در بیشه های مرتفعی که نزدیکی جویبار قرار داشت ... دیدگان من بر چهره دوشیزهای افتاد که اکنون همسر من است، همان کسی که اکنون چهرهای رنگ پریده و زرد دارد. ... اشتیاقی که من برای او داشتم اینک اقناع شده است”. آنگاه وی با لحن مطبوعی به صراحت تمام این مطلب را برای همسر خویش میگوید و در تدارک سفر به پاریس و رفتن به دانشگاه آنجا برمیآید. سپس نگارنده، به طرزی بیربط و بیمعنی، یک پزشک، یک دیوانه، رهبانی را که از مردم صدقه میخواهد و به آنها نوید معجزات میدهد، و جماعتی از پریان را که مشغول آوازخوانی هستند وارد نمایش خود میکند; عملش درست در حکم آن است که بالتی را داخل در اپرای نوینی کنند. آدام یکی از پریان را رنجیدهخاطر میسازد، و پری در مقام تلافی او را لعن میکند که هرگز از زنش جدا نشود. از این ترهات و اراجیف است که درام مرتبا قدم به قدم رو به تکامل گذاشته و به نمایشهای برناردشا ارتقا یافته است.
ضمن آنکه حکومت از زیر سلطه روحانیان بیرون میآمد، محل اجرای نمایشها نیز از محوطه جلو کلیسا به میدان شهر یا محل اجتماع خریداران و فروشندگان انتقال مییافت. هیچ گونه تماشاخانهای وجود نداشت. معمولا برای چندین نمایشی که آن هم به مناسبت برخی از جشنهای تابستانی اجرا میشد، صحنهای موقتی برپا میکردند. نیمکتهایی برای مردم عادی میگذاشتند، و غرفه هایی را که با رنگهای روشن آرایش داده بودند به اشراف اختصاص میدادند.
خانه های اطراف چنین محوطه را ممکن بود به عنوان دورنما و “لوازم صحنه” به کار برند. در

نمایشهای مذهبی، هنرپیشگان قاعدتا عبارت بودند از دانشجویان جوان علوم الاهی; در نمایشهای غیرمذهبی، “مقلدان” شهری یا مطربان و بازیگران دورهگرد شرکت میجستند; زنان تقریبا هیچ گونه نقشی ایفا نمیکردند. همین که صحنه نمایشها و موضوعاqآنها بتدریج از کلیسا و دین دور شد، گرایش نویسندگان و بازیگران به مطالب قبیح و مکالمات وقیح بیشتر شد و کلیسا، که خود موجد پیدایش درام جدی بود، خود را ناگزیر دید که “لودیها”ی دهات را به عنوان مضحکه هایی منافی عفت مردود شمرد. به همین سبب بود که گروستست، اسقف لینکن، نمایشها، حتی “معجزات” را در ردیف شرکت در مجالس میگساری و عید حمقا گذشت و اعلام داشت که هیچ مسیحی نباید در این قبیل مجامع شرکت کند; و به حکم این گونه فرامین صادره از جانب خود وی بود که هر بازیگری را کÄدر

نمایشات شرکت میجست تکفیر میکرد. قدیس توماس در این باب آدم آسانگیرتری بود; وی نظر داد که خداوند هنرپیشگی را برای تسکین خاطر ابنای بشر مقدر فرموده است، و هر بازیگری که به طرزی شایسته از عهده این کار برآید ممکن است مشمول الطاف خداوند شود و از عذاب دوزخ برهد.

۱۷- حماسه ها و ساگاها

بیرون آمدن ادبیات از قلمرو دین و موضوعات مذهبی با پیدایش زبانهای ملی همگام بود. به طور کلی، تا قرن دوازدهم فقط روحانیان زبان لاتینی میدانستند، و نویسندگانی که میل داشتند عامه مردم را از افکار و نیات خود آگاه سازند ناگزیر بودند زبانهای بومی را به کار برند. همین که نظام اجتماعی گسترش یافت، بر عده مردم کتابخوان افزوده شد، و برای رفع چنین نیازی بود که ادبیات ملی قدم به عرصه وجود نهاد. ادبیات فرانسه در قرن یازدهم، ادبیات آلمان در قرن دوازدهم، و ادبیات ملل انگلستان، اسپانیا، و ایتالیا در قرن سیزدهم آغاز شد.
شکل طبیعی اولیه این ادبیات بومی عبارت از ترانه های عامیانه بود. ترانه به صورت قصیده درآمد، و به قصاید شاخ و برگ دادند و آنها را به شکل حماسه های کوچکی مانند بیوولف، شانسون دو رولان، نیبلونگنلید، و داستان سید درآوردند. به اغلب احتمال، شانسون دو رولان در حدود سال 1130 از ترکیب قصایدی که تعلق به قرون نهم یا دهم میلادی داشتند به وجود آمد. این حماسه در طی چهار هزار بیت ساده و روان، در بحری با وتد مجموع، حکایت از قتل رولان در کتل رونسوو میکند. شارلمانی پس از آنکه اسپانیای مورها را "مسخر" میسازد، با لشکریان خویش به سوی فرانسه بازمیگردد; گانلون خیانتکار مسیر آنها را به دشمن فاش میکند، و رولان داوطلبانه حاضر میشود که کار خطرناک عقبداری سپاه را بر عهده گیرد. در معبر باریک و پیچ اندر پیچ پیرنه، خیل عظیمی از افواج باسک از فراز صخره ها بر قوای اندک رولان هجوم میبرند. دوست رولان، اولیویه، از او تقاضا میکند که با دمیدن در شاخ
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1386
بزرگ خود شارلمانی را به مدد طلبد، لکن رولان با تفاخر تمام از خواستن کمک خودداری میورزد. وی و اولیویه و اسقف اعظم تورپن که دست از جان شستهاند در راس لشکریان خویش برابر دشمن به مقاومت میپردازند و آن قدر میجنگند تا تقریبا همگی آنها به قتل میرسند. اولیویه که ضرباتی کاری بر سرش وارد آمده و از بس خون به چشمانش ریخته قادر به دیدن نیست، رولان را یکی از افراد سپاه دشمن میپندارد و ضربه سختی بر او وارد میسازد، به طوری که کلاه خود رولان از فرق تا نزدیک قطعهای که بینی او را میپوشانیده است شکاف برمیدارد، لکن به رولان آسیبی وارد نمیآید:
با فرود آمدن این ضربه، رولان او را مینگرد، به نرمی و آهستگی از وی میپرسد: "ای یار بزرگوار آیا تو بجد این ضربه بر من میزنی من همان

رولانم که تو را به جان دوست دارم.
تا کنون به هیچ طریق ندیده بودم که تیغ مخالفت به روی من کشی.”
اولیویه میگوید: “اینک من صدایت را میشنوم، ترا نمیبینم. خداوند ترا میبیند و نجات میدهد! آیا ضربتی بر تو زدم مراببخشای!” رولان پاسخ میدهد: “جراحتی بر من وارد نشده.
اینجا و در برابر خداوند ترا میبخشم.” و با ادای این سخن یکی به دیگری کرنش میکند، و با چنین محبتی آن دو از یکدیگر جدا میشوند.
سرانجام رولان در شاخ مرصع خویش میدمد، چنان میدمد که خون از شقیقه هایش جاری میشود. شارلمانی میشنود و، در حالی که “ریش سفیدش در میان باد به اهتزاز درآمده است”، برمیگردد تا او و لشکریانش را نجات بخشد. لکن راه بازگشت دراز است. “کوهستانها بلندند و وسیع و تاریک، دره ها ژرفند و رودها خروشان.” در خلال این احوال، رولان بر جنازه اولیویه ندبه میکند و خطاب به وی میگوید: “ای یار بزرگوار، ما در کنار یکدیگر بسی روزها و سالیان دیدهایم. نه هرگز تو در حق من بدی کردی و نه من در حق تو. اگر تو از این جهان رفته باشی، زندگی سراپا درد است.” اسقف اعظم نیز که در حال نزع است از رولان تقاضا میکند که پا به گریز گذارد و خویشتن را نجات دهد; رولان خودداری میورزد و همچنان به مبارزه ادامه میدهد تا آنکه مهاجمانش میگریزند، لکن خود وی نیز جراحاتی کاری برداشته است. سپس، با آخرین نیرویی که دارد، شمشیر مرصع خویش دوراندال را بر سنگی میشکند تا به دست جماعت کافر نیفتد. آنگاه “کنت رولان، رو به سوی اسپانیا، در زیر درخت سروی بیارمید. ... در آن حال یاد رویدادهایی بسیار در ذهن وی بگذشت; به یاد سرزمینهایی افتاد که مسخر وی شده بود، به یاد فرانسه شیرین، خانواده خویش، و شارل افتاد که او را پرورده بود، و گریه سر داد.” سپس رولان دستکش خود را به نشانه بندگی و سرسپردگی در برابر خدا بلند میکند،
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1387
و چون شارل از راه میرسد، او را مرده میبیند. هیچ ترجمهای قادر نیست آن ابهت ساده و جوانمردانهای را که در اصل این حماسه دیده میشود به وجود آورد، و هیچ کس نمیتواند کاملا قدرت و احساسات رقیق این حماسه ملی را، که هر کودک فرانسوی آن را با دعاهای روزانه خویش فرامیگیرد، درک کند، مگر آنکه عشق و افتخار به فرانسه را با شیر مادر مکیده باشد.
در حدود سال 1160 شاعر گمنامی از روی خیالپرستی صفات و دلاوریهای سردار اسپانیایی مشهور به روی یا روذریگو دیاث (فت' 1099) را به سرحد کمال تصعید بخشید و با منظومه خود تحت عنوان سید حماسهای ملی به اسپانیا ارزانی داشت. در این منظومه نیز موضوع اصلی، مبارزه شهسوارهای مسیحی با مورهای ساکن اسپانیا، تصعید علو طبع، شرافت و

شجاعت عصر فئودال، و بیشتر داستان جلال جنگ است تا بندگی در برابر محبوبه. به همین سبب است که روذریگو، چون به فرمان پادشاه حقناشناسی تبعید میشود، زن و فرزندان خویش را در یک راهبهخانه به جا میگذارد، و عهد میکند که دیگر با ایشان زندگی نکند، مگر آنکه از پنج جنگ فاتح بیرون بیاید. وی عازم جنگ با مورها میشود; نیمه اول این منظومه شامل پیروزیهایی پرطنین است که بیاختیار شخص را به یاد حماسه ایلیاد هومر میاندازد. سید، در خلال جنگها، اموال یهودیان را میدزدد، صدقه میان فقرا توزیع میکند، و یک نفر جذامی را غذا میدهد و خودش از همان کاسه غذا میخورد و در همان بستر میخوابد، و متوجه میشود که جذامی همان الیعازر است که عیسی او را از عالم اموات به جهان زندگان برگردانید. البته قهرمان این منظومه در واقع با آن سید که در تاریخ دیدهایم تفاوت دارد، اما زیانی که از آن متوجه واقعیات تاریخی میشود زیادتر از شانسون دو رولان نیست که شارلمانی را به اوج کمال میرساند. حماسه سید برای غرور و فکر اسپانیایی داروی محرک و نشئهآوری گشت; درباره قهرمان این منظومه صدها قصیده ساخته شد و صد داستان کمابیش تاریخی به رشته تحریر درآمد. در دنیا کمتر چیزی را میتوان سراغ گرفت که مثل حقیقت تلخ و مایه بیزاری عموم باشد. افراد و حکومتها قائم به وجود رشته به هم پیوستهای از افسانه های اغراقآمیزند.

هیچ کس تا کنون توضیح نداده است که به چه سبب سرزمین کوچکی مثل ایسلند، که مورد تطاول عناصر طبیعی است و رابطهاش از همه سو به واسطه دریا قطع میباشد، میبایست در این تاریخ ادبیاتی به وجود آورد که از لحاظ دامنه و لمعان هیچ تناسبی با موقعیت جغرافیایی و مساحت آن نداشته باشد. دو قضیه به پیدایش ادیبان ایسلندی کمک کردند: یکی منبع سرشاری از روایات تاریخی بود که معمولا در نزد هر جمعیت یا قوم دورافتادهای عزیز است و نسل بعد نسل دهان به دهان محفوظ ماند; دیگری عادت به خواندن یا گوش دادن به دیگران بود، که معمولا سرگرمی خوبی برای شبهای دراز زمستان است. در قرن دوازدهم علاوه بر کتابخانه های

دیرهای این جزیره، کتابخانه های خصوصی متعددی نیز وجود داشتند. هنگامی که نویسندگی به صورت فضیلتی درآمد که همگی به آن مانوس شدند، عوام هم درست مثل روحانیان جمیع اطلاعات و دانشی را که تعلق به نژاد و ملت خودشان داشت و روزی ویژه شعرا بود به اسلوب ادبی تحریر کردند.

برحسب یکی از نادرترین تصادفات، سرآمد نویسندگان ایسلند در قرن سیزدهم در عین حال ثروتمندترین فرد آن جزیره و دوبار رئیس جمهوری یا

به قول خود مردم ایسلند "ناظر بر قوانین" بود. سنوری ستورلوسون زندگی را بیش از فضل و ادب دوست میداشت; وی به مسافرتهای دور و درازی اقدام کرد، شدیدا در امور سیاسی و منازعات شرکت جست، و در شصت و دو سالگی به دست دامادش کشته شد. کتاب وی تحت عنوان هیمسکرنیگلا یا "سبک مدور"، "سبکی عاری از پیرایه و موجز" که برای یک نفر مرد کار طبیعی است تاریخ و افسانه های قوم نورس را توصیف میکرد. اثر دیگرش ادای منثور مجملی از تاریخ کتاب مقدس، خلاصهای از اساطیر نورس، مقالهای درباره بحور و اوزان شعری، رسالهای درباره فن شعر، و توضیح بینظیری در باب منشا فیضان هنر و چگونگی توزیع این عطیه را بر علاقهمندان عرضه میداشت. دو دسته متخاصم و متحارب از خدایان، با انداختن آب دهان در سبویی، با یکدیگر صلح کردند; از آب دهان آنها بود که موجودی نیمخدا به نام کواسیر به وجود آمد که مثل پرومتئوس به ابنای بشر خرد آموخت. موجودات کوچک اندامی کواسیر را به قتل رسانیدند واز آمیختن خونش با شراب کوثری ساختند که هر کس از آن جرعهای میآشامید از موهبت آوازخوانی برخوردار میشد. اودین، ربالارباب، راه به جایی یافت که موجودات کوچک اندام این کوثر را در آنجا پنهان ساخته بودند، تمامی آن را نوشید و به سوی افلاک پرواز کرد. لکن مقداری از این می شاعرانه که در دل وی انباشته شده بود به طرزی که کمتر در مورد فواره های عمومی صدق میکند از آن مخزن بیرون ریخت. این جویبار الاهی به شکل نمنم باران الهامبخشی بر زمین باریدن گرفت، و هر کس از این سرچشمه فیض بهرهور گشت به طور جبلی قریحه شاعری یافت. این ترهات یک آدم فاضل به همان درجه موافق با موازین عقلانی بود که تاریخ.
ادبیات ایسلندی در این عهد به طرز شگفتآوری غنی، و در پرتو شوخطبعی، سرزندگی، و علاقه و لطافت شاعرانهای که نثر آن سرزمین مالامال از آن است با روح میباشد. در این دوران صدها ساگا به رشته تحریر درآمد که بعضی از آنها کوتاه بودند و برخی طولانی مثل یک رمان، پارهای تاریخی بودند و اکثر آنها آمیختهای از تاریخ و افسانه.
به طور کلی اینها خاطرات متمدن عهد توحشی بود مملو از افتخار و خشونت که با منازعات فراوان پیچیده شده و با داروی عشق تسکین یافته بود. ساگاهای "اینگلینگا"ی سنوری، مکرر حکایت از شهسواران نورس میکند که یکدیگر را در تالارهای خاوندی، یا با سرکشیدن جامهای می آتشین میسوزانیدند. غنیترین این قبیل افسانه ها داستان موسوم به ولسونگاساگا بود. قدیمیترین شکل این افسانه ها

در مجموعه ادای مهین یا ادای منظوم است و آخرین شکل کامل آن در داستان نیبلونگ رینگ است که مصنف آلمانی، واگنر، آن را به صورت

اپرایی جاودانی درآورده است.
نام ولسونگ به هر کدام از اخلاف ولز، یکی از پادشاهان نورس، اطلاق میشد که نبیره اودین و پدر بزرگ زیگورد (زیگفرید) بود. در حماسه نیبلونگنلید،نیبلونگها عبارت از پادشاهان بورگونی هستند; در ولسونگاساگا این جماعت قومی کوتاه قد و کوچک اندامند که در ناحیه راین گنج و حلقه طلایی بیاندازه گرانبهایی را محافظت میکنند که در عین حال هر کس مالک آن دو باشد گرفتار طالعی شوم میشود. زیگورد اژدهایی موسوم ففنیر را که پاسبان گنج است به قتل میرساند و آن مخزن را تصاحب میکند. وی حین گشت و گذارهای خویش به تپهای میرسد که از همه سو با آتش محاط است و بر بالای آن والکوره برونهیلد (نیمه الاه های از اخلاف اودین) به خواب رفته است. زیگورد شیفته زیبایی برونهیلد میشود، و برونهیلد نیز به وی دل میبازد; هر دو با یکدیگر عهد وفاداری میبندند; و آنگاه، به همان نحو که شیوه مردان در بسیاری از افسانه های تخیلی قرون وسطایی است، زیگورد برونهیلد را به حال خود رها میکند و سفرهای خود را از سر میگیرد. در دربار گیوکی، پادشاهی از خطه راین، زیگورد به شاهزاده خانم گودرون برمیخورد. مادر گودرون نوشابه مسحور کنندهای به زیگورد میخوراند که بر اثر آن برونهیلد را فراموش، و با دختر او عروسی میکند. گونار، پسر گیوکی، برونهیلد را به همسری میگیرد و او را به دربار میآورد. برونهیلد که از فراموشکاری زیگورد سخت متغیر شده است، موجبات قتل وی را فراهم میسازد; آنگاه پشیمان میشود، از تل هیمهای که برای سوزانیدن جسد زیگورد ساختهاند بالا میرود، خود را با شمشیر وی به قتل میرساند، و در کنار وی میان آتش میسوزد.
جدیدترین این ساگاهای ایسلندی، از لحاظ شکل و سبک، قصهای است موسوم به داستان نیال سوخته (حد 1220).
در این ساگا آنچه بخوبی معرف اشخاص و وسیله تمیز آنها از یکدیگر است بیشتر کردار و گفتار آنهاست تا توصیفی که نویسنده از یک یک قهرمانان خود میکند. اجزای متشکله داستان بخوبی پهلوی هم گذاشته شدهاند و همه چیز، گویی به حکم تقدیر ذاتی، از میان حوادث مهیجی میگذرد تا به فاجعه اصلی میرسد که سوزانیدن خانه نیال است همراه با خود وی، همسرش برگتورا، و فرزندانش، به دست جمعی از دشمنان مسلح وی به سرکردگی آدمی فلوسی نام که هیچ چیز در سر ندارد مگر گرفتن انتقام با ریختن خون پسران نیال.
آنگاه فلوسی ... نیال را مخاطب قرار داده و گفت: “سالار نیال، ترا رخصت میدهم که بیرون روی، زیرا شایسته نیست که تو در درون خانه بسوزی.” نیال گفت: “من بیرون نخواهم رفت، زیرا مردی هستم فرتوت و آن قدرها شایستگی ندارم تا انتقام فرزندانم را بازستانم، اما با ننگ زندگی

نخواهم کرد.” آنگاه فلوسی به برگتورا گفت:”ای کدبانو، تو بیرون آی، زیرا من به خاطر هیچ کس ترا
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1390
در درون خانه نخواهم سوزانید.” برگتورا گفت: “مرا هنگامی به نیال دادند که جوان بودم، و با وی چنین عهد کردهام که هر دو ما باید در سرنوشت واحدی شریک باشیم.” پس از آن هر دو به درون خانه بازگشتند.
برگتورا گفت: “اکنون ما را چه چاره باید اندیشیدن” نیال گفت: “ما به بستر خواهیم رفت و دراز خواهیم کشید; مدتهاست که من میل به استراحت داشتهام.” آنگاه برگتورا به آن جوان ثورد، پسر کاری، گفت:”من ترا بیرون خواهم برد، و تو نباید در اینجا به آتش بسوزی.” جوان گفت: “جده من، تو با من عهد کردهای مادام که من مایل باشم با تو بمانم، هرگز از من جدا نشوی; لکن چنین میپندارم که بمراتب بهتر است با تو و نیال بمیرم تا آنکه پس از شماها زنده مانم.” آنگاه برگتورا پسر را برداشت و به بستر خویش برد ... او را بین خودش و نیال جا داد. سپس ایشان بر خویشتن و پسر علامت صلیب کشیدند. و ارواح خود را به دست خداوند سپردند، و آن آخرین کلامی بود که دیگران از زبان ایشان میشنیدند.
عصر کوچهای پی در پی (300-600) در خاطره آشفته مردمان و رامشگران هزار داستان از هرج و مرج اجتماعی، شجاعت بربری، و عشق جنایتآمیز برجا نهاده بود. برخی از این قصه ها را مهاجران به نروژ و ایسلند بردند، و افسانه ولسونگاساگا را به وجود آوردند; بسیاری از این اساطیر با نامها و موضوعاتی همانند در آلمان رخنه کرد و به شکل ساگاها و قصاید و حماسه ها افزایش یافت. در اثنای قرن دوازدهم، نویسنده آلمانی گمنامی، در تاریخی که بر ما آشکار نیست، این قبیل مطالب را گرفت و روی هم ریخت، آنها را تغییر شکل داد، و از مجموع آنها نیبلونگنلید یا سرود نیبلونگها را تصنیف کرد. شکل این حماسه ابیات موزون و مقفای به هم پیوستهای است در زبان ژرمن علیای میانه; موضوع آن معجونی است از حالات روحی مشرکین و احساسات آتشین قومی بدوی.
زمانی در قرن چهارم میلادی، گونترشاه و دو برادرش از کاخ خویش واقع در ورمس، کنار رود راین، بر ناحیه بورگونی سلطنت میکردند; در همین کاخ خواهر کهتر ایشان کریمهیلد، که “هیچ زنی در هیچ کشوری از او زیباتر نبود”، با برادران خویش به سر میبرد. در آن ایام زیگموندشاه بر فروبومان سلطنت میکرد; وی حکومت غنیترین ایالت خویش را که نزدیکی زانتن در جوار راین قرار داشت به فرزند خود زیگفرید (زیگورد) بخشید تا به عنوان تیول نگاه دارد. زیگفرید که از زیبایی کریمهیلد آگهی یافته بود، خودش را به دربار گونتر دعوت کرد، خودش مقدم خویش را در آنجا پذیره شد، یک سالی در آنجا زیست، لکن هرگز به دیدن کریمهیلد توفیق نیافت. از آن

طرف، دوشیزه که هماره از پنجره کاخ بلند خویش جوانان را مشغول نیزهبازی در حیاط دیده بود، از نظر اول به زیگفرید دل باخته بود- زیگفرید در نیزه بازی از تمام حریفان برتر بود، و در جنگهای مردم بورگونی شجاعانه برای ایشان شمشیر میزد. هنگامی که گونتر به مناسبت صلح پیروزمندانهای مجلس

جشنی آراسته بود، از بانوان نیز دعوت کرد که در آن بزم شرکت جویند.
بسیاری از دوشیزگان اصیل، خود را به دقت تمام آراستند، و جوانان، که مدتهای دراز در انتظار چنین فرصتی بودند تا مقبول نظر آن لعبتان افتند، ممکن نبود چنین فرصتی را با ثروتمندترین اراضی شاهی معاوضه کنند ... ناگاه کریمهیلد، مانند پگاهی که از پس ابرهای سیاهی بدمد، ظاهر شد; و کسی که مهرش را از دیرباز به دل داشت از دیدن آن زیبا روی سردتر نگردید ... زیگفرید شادمان و غمگین شد، زیرا در دل خویش گفت: “چگونه من از کسی چون تو خواستگاری کنم بی شک این خیال باطلی باشد، با اینهمه مرگ در نظر من بهتر است از بیگانه بودن با تو.” ... چون کریمهیلد آن معشوق عالیمقام را در پیش روی خویش دید، رنگ چهرهاش برافروخت، و گفت: “عالیجناب زیگفرید، ای شهسوار اصیل و نیکو سیرت، مقدم تو مبارک باشد.” از شنیدن این کلمات جرئت زیگفرید افزون شد و، با وقاری که زیبنده مقام یک شهسوار بود، سر در برابر آن بانو خم، و از او تشکر کرد. و عشق; که نیرومند است، آن دو را از افشای راز درون باز داشت و عاشق و معشوق با حسرت به هم مینگریستند و در خلوت دل راز و نیاز میکردند.
گونتر، که همسر اختیار نکرده است، از حال برونهیلد ملکه ایسلندی آگاه میشود; لکن به وی خبر میدهند که برونهیلد فقط به کسی حاضر است دست دهد که در سه زور آزمایی بر وی چیره گردد; و اگر خواستگار در یکی از این آزمایشها شکست خورد، سرش به عنوان تاوان به باد خواهد رفت. زیگفرید موافقت میکند که گونتر را در وصلت با برونهیلد کمک کند، به شرطی که پادشاه کریمهیلد را به زنی به او دهد. هر دو با سرعت و سهولتی که خاص دلباختگان بیقرار است از دریا گذر میکنند; زیگفرید، که با پوشیدن شنلی جادویی نامرئی شده است، گونتر را کمک میکند تا در آزمایشات پیروز شود، و گونتر، برونهیلد را که میلی به ترک وطن ندارد، به عنوان همسر خویش، همراه میآورد. هشتاد و شش دوشیزه به کریمهیلد کمک میکنند تا جامه های فاخری برای خود تدارک کند. آنگاه در آن واحد دو عروسی مجلل برپا میکنند. گونتر، برونهیلد را به زنی میگیرد و زیگفرید با کریمهیلد ازدواج میکند.
لکن وقتی برونهیلد چشمش به زیگفرید میافتد احساس میکند که او

بایستی همسرش شده باشد نه گونتر. هنگامی که شب زفاف گونتر پا به حجله میگذارد، برونهیلد به او دست نمیدهد، او را میبندد و از دیوار میآویزد; چون گونتر آزاد میشود، دست کمک به سوی زیگفرید دراز میکند; شب بعد زیگفرید خود را به هیئت گونتر درمی آورد و در کنار برونهیلد میآرمد; در خلال این احوال گونتر که در اطاق تاریک پنهان شده است همه چیز را میشنود، و هیچ چیز را نمیبیند. برونهیلد زیگفرید را از بستر بیرون میاندازد و با وی مبارزه استخوان خردکن و سر بشکنی میکند که به هیچ وجه تابع هیچ قاعده و قانونی نیست. در گرماگرم مبارزه زیگفرید به خود میگوید:"دریغا! اگر من به دست این زن کشته شوم، دیگر تا ابد هیچ زنی به شوهر خویش حرمت نخواهد نهاد." سرانجام وی بر برونهیلد فایق میآید، و برونهیلد عهد میکند که زن وی باشد; زیگفرید بی آنکه خودش را نشان دهد، کمربند و انگشتری وی را برمی دارد و از حجله بیرون میرود و گونتر به جای خویش در کنار آن ملکه خسته و مانده برمی گردد. زیگفرید کمربند و انگشتری را به کریمهیلد پیشکش میکند و وی را نزد پدر خویش میبرد; پدرش تاج بر سر وی

نهاده او را شاه فروبومان میخواند. زیگفرید با استفاده از ثروت نیبلونگهای خویش لباسهایی چنان گرانبها و فاخر بر تن همسر خود و ندیمه های وی میکند که هرگز پیش از آن نظیرش را زنان ندیده بودند.
اندکی پس از این حوادث، کریمهیلد به دیدن برونهیلد در ورمس میرود; برونهیلد که از لباسهای فاخر و زیب و زیور کریمهیلد به رشک اندر شده است، به میهمان خود خاطر نشان میسازد که زیگفرید واسال گونتر است. کریمهیلد در مقام عتاب کمربند و انگشتری را به برونهیلد نشان میدهد تا بداند که در واقع زیگفرید بر او غالب آمده بوده است نه گونتر. هاگن، برادر ناتنی و عبوس گونتر، وی را به مخالفت با زیگفرید برمی انگیزد; هر دو زیگفرید را به شکار دعوت میکنند، و چون وی بر سر جویباری خم میشود تا آب بیاشامد، هاگن پهلوی وی را با نیزهای میدرد. کریمهیلد که همسر دلاور خویش را مرده میبیند،"تمام آن روز و شب را بیحس و به حال اغما دراز میکشد." وی چون بیوه زیگفرید است، گنج نیبلونگ را به ارث میبرد، لکن هاگن گونتر را تشویق میکند تا کریمهیلد را از آن دارایی محروم سازد. گونتر، برادران وی، و هاگن آن گنج را در رود راین مدفون میسازند و سوگند یاد میکنند که هرگز محل اختفای آن را به کسی نگویند.
مدت سیزده سال کریمهیلد فکر گرفتن انتقام از هاگن و برادران وی را در سر میپرورانید، لکن هیچ گونه فرصتی دست نمیدهد. سپس وی پیشنهاد مزاوجتی را که از جانب اتزل (آتیلا)، پادشاه هونها، بعد از مرگ زنش شده است میپذیرد، و به عنوان ملکه وی عازم وین میشود تا در آنجا زندگی کند.

“سلطنت اتزل چنان قرین اشتهار بود که شجاعترین شهسوارها، اعم از مسیحی یا کافر، بلا انقطاع رو به دربار وی مینهادند ... در آنجا چیزی مشاهده میکردی که اکنون هرگز نمیبینی، به این معنی که مسیحی و کافر را با هم متفق میدیدی. بدون توجه به تفاوت عظیم میان معتقدات ایشان، پادشاه چنان سخاوتمندانه به ایشان مال میبخشید که همگی آنها را مکنتی فراوان بود.”در آنجا کریمهیلد مدت سیزده سال “در عین پاکدامنی حکومت کرد” و بظاهر فکر انتقام را از سر بیرون راند. در واقع او از اتزل تقاضا میکند که برادرانش را به اتفاق هاگن به مجلس بزمی دعوت کند; با وجود هشدار هاگن، ایشان دعوت اتزل را میپذیرند و با جمعی از ملتزمین مسلح متشکل از دهقانان شمشیر زن و شهسواران میآیند. در حالی که پادشاه و برادران تنی وی به اتفاق هاگن و شهسواران در تالار پذیرایی اتزل بر سر خوان نشستهاند، خارج تالار، به فرمان کریمهیلد، دهقانان شمشیر زن به قتل میرسند. چون این خبر به گوش هاگن میرسد، فورا از جا بر میجهد و دست به اسلحه میبرد; در داخل تالار جنگ خونینی میان بورگینیونها و هونها در میگیرد (که شاید این امر یادی از جنگ واقعی بین این دو تیره در 437 بوده است); هاگن با نخستین ضربت سر از تن اورتلیب، پسر پنجساله کریمهیلد و اتزل، جدا میکند و سر بریده را به دامن کریمهیلد میافکند. هنگامی که تقریبا تمامی بورگینیونها به قتل میرسند، گرنوت، برادر کریمهیلد و گونتر، از اتزل تقاضا میکند که اجازه دهد هر کس از میهمانان زنده مانده است از تالار خارج شود.
شهسوارهای هون با این تقاضا روی موافقت نشان میدهند، لکن کریمهیلد آنها را از چنین عملی باز میدارد، به همین سبب کشتار ادامه مییابد. برادر جوانتر او، گیزلهر، که هنگام قتل زیگفرید فقط پنج سال داشت، دست به دامان کریمهیلد میشود که “ای خواهر دلبند، من چه کردهام که سزاوار مردن به دست هونها باشم من هماره نسبت به تو وفادار بودم و هیچ گونه آزاری به تو نرساندم; ای خواهر نازنین

من به اینجا رو نهادم، زیرا معتمد به عشق تو بودم. اینک تو باید بر ما ببخشایی.” کریمهیلد با فرار ایشان موافقت میکند، به شرطی که هاگن را تحویل او دهند. گرنوت آواز بر میدارد که “خدا چنین روزی را نیاورد. مرگ برای همگی ما بمراتب خوشتر خواهد بود تا یکی را خونبهای خود سازیم.” کریمهیلد هونها را از کاخ بیرون میآورد، درها را بر روی بورگینیونها قفل میکند، و فرمان میدهد تا آن بنا را به آتش بسوزند. بورگینیونها که از فرط حرارت و عطش به جان آمدهاند از شدت درد نعره میکشند; هاگن به آنها حکم میکند که عطش خود را با نوشیدن خون کشتگان فرو بنشانند، و همگی چنین میکنند. برخی از میان الوارهای سوزان و آوارها بیرون میآیند،

و جنگ در حیاط کاخ آن قدر ادامه مییابد تا از جماعت بورگونی فقط گونتر و هاگن به جا میمانند. دیتریش، مشهور به گت، به مبارزه میپردازد، بر هاگن چیره میشود، و او را دست بسته نزد کریمهیلد میبرد. کریمهیلد از وی میپرسد که گنج نیبلونگ را در کجا پنهان ساخته است; هاگن میگوید مادام که گونتر زنده باشد، از افشای راز خودداری خواهد ورزید; به همین سبب گونتر را نیز که در قید اسارت است به فرمان خواهرش به قتل میرسانند; چون سرش را پیش هاگن میبرند، وی همچنان خودداری میورزد و خطاب به کریمهیلد میگوید: "اکنون هیچ کس نمیداند که گنج در کجا پنهان است به جز خداوند و من; و تو ای زن شیطان صفت هرگز بیش از این نخواهی دانست." کریمهیلد شمشیر هاگن را میگیرد و با آن در دم وی را به خاک هلاکت میافکند. آنگاه یکی از جنگجویان او، ایلد براند مشهور به گت، که از خونخوارگی این زن به ستوه آمده است، کریمهیلد را به قتل میرساند.

این داستان موحشی است که از نظر قساوت و خونخوارگی و خشونت از هیچ داستان همانندی در تاریخ ادبیات جهان عقب نمیماند. البته ما حق مطلب را آن طور که باید و شاید ادا نکردهایم، زیرا از میان یک سلسله بزم و سور، مبارزات دلاورانه، مجالس شکار، و حوادث جالب دنیای زنان آن حماسه، فجیعترین وقایع و لحظات را انتخاب کردهایم; لکن موضوع اصلی و تلخ قصه همان است که به اختصار ذکرش رفت، یعنی داستان دوشیزه رئوف و ملایم طبعی که بر اثر رویدادی شیطانی بدل به زن جنایتکار و خونخواری میشود. از غرایب آنکه در این قصه چندان چیزی از مسیحیت به جا نمانده است; تقریبا شباهت به تراژدی یونانی الاهه انتقام دارد، منتها، به خلاف سیره یونانی، خشونت را پیش روی همه در صحنه نمایش عرضه میدارد. در این جریان تباهکاری تقریبا کلیه محاسن و فضایل عصر فئودالی، حتی حرمتی که میهمان خوانده در چشم میزبان دارد، در زیر آب فرو میرود. تا عهد ما هیچ واقعهای نتوانسته است از بربریت چنین قصهای پا فراتر نهد.

در پایان قرن یازدهم، یعنی عهدی که باید ظاهرا انتظار داشت که تمامی ادبیات اروپایی رنگ شور مذهبی مسیحیان را برای جنگهای صلیبی به خود گرفته باشد، در صفحات جنوبی فرانسه مکتبی از غزلسرایی به وجود آمد که جنبه اشرافی، شرک، و ضد مذهبی داشت; از ظواهر آن نشان نفوذ عرب پیدا بود، و حکایت از پیروزی زن میکرد بر پاکدامنی و عفافی که به حکم

فرضیه هبوط بر وی تحمیل شده بود. این سبک شعر از تولوز به پاریس و از آنجا با الئونور د/ آکیتن به لندن رفت و دل شیروش فرزند او، ریچارد اول، را مسخر ساخت، "مینه سنگر"های آلمانی را به وجود آورد، و در ایتالیا موجد سبک لطیف طبقه خنیاگران شاعرانهای شد که زمینه را برای ظهور دانته فراهم ساخت. تاریخ منشا و پیدایش این سبک با نام جد الئونور، گیوم نهم، کنت دو پواتو و دوک آکیتن، قرین میباشد. این جوانک دلیر در یازدهسالگی (1087) خویشتن را تقریبا فرمانروای مستقل جنوب باختری فرانسه اعلام کرد. وی به اولین جنگ صلیبی پیوست و در مدح پیروزی دلاوران مغرب زمین در آن پیکار غزلسرایی کرد، لکن مثل بسیاری از اشراف قلمرو خویش، که کانون بدعتگذاران شده بود، چندان حرمتی به کلیسا نمیگذاشت و با شوخ طبعی تمام کشیشان را مسخره میکرد. در یک کتاب تذکره قدیمی پرونسال آمده است که دوک آکیتن "یکی از متواضعترین مردان جهان بود که در فریفتن و اغفال بانوان ید طولایی داشت; وی شهسواری بود شجاع که فراوان عشق میورزید، و بخوبی میدانست که چگونه آواز بخواند و شعر بسراید; و مدتی بس دراز سراسر کشور را زیر پا مینهاد تا مگر بانوان را به دام اندازد." گر چه متاهل بود به ویکونتس زیباروی شاتلرو نرد عشق میباخت و بدون پرده پوشی با آن زن یک جا زندگی میکرد. هنگامی که اسقف شجاع و سرطاس آنگولم به وی اخطار کرد که باید دست از اعمال کثیف خود بردارد، دوک در پاسخ گفت: "به مجردی که موی سر تو احتیاج به شانه پیدا کند، من دست از ویکونتس برخواهم داشت." بعد از آنکه وی را تکفیر کرده بودند، روزی به اسقف پواتیه برخورد و خطاب به وی گفت: "برای من طلب بخشش کن، وگرنه تو را خواهم کشت." اسقف در جواب گردن خود را کج کرد و گفت "بزن!" گیوم امتناع ورزید و گفت: "نه - من آن قدر دوستت ندارم که تو را به بهشت روانه کنم." اسلوبی که دوک در نامه های عاشقانه خطاب به بانوان طبقات اعیان به کار میبرد سبک جدیدی را در تحریر منشآت بنیاد نهاد. اما

وی فقط مرد حرف نبود، زندگانی کوتاه لیکن پرسروری داشت و به سن 56 در گذشت (1137). وی برای الئونور قلمرویی پهناور; ذوقی سلیم و شعردوست، و طبعی عاشقپیشه بر جا نهاد.
الئونور شعرا را در تولوز گرد خویش جمع کرد، و آن جماعت به طیب خاطر برای او و درباریانش در ستایش زیبایی زنان و فتنه هایی که ایشان برپا میکردند چکامه ها میسرودند و میخواندند. برنار دو وانتادور، که اشعارش در نظر پترارک فقط اندکی پستتر از چکامه های خود وی بود، دست به سرودن غزلیاتی زد که در طی آن به تمجید زیبایی ویکونتس دو وانتادور پرداخت; ویکونتس مزبور چنان این اشعار را جدی گرفت که شوهرش مجبور شد وی را در برج کاخ مسکونی خود محبوس سازد. برنار، که از این موضوع دلگرم شده بود، هم خویش را مصروف به سرودن اشعاری در ستایش زیبایی و درخشندگی خود الئونور کرد، و به دنبال

وی متوجه روان گردید; و هنگامی که الئونور ابتدا به پادشاه فرانسه و سپس به شاه انگلستان دل باخت، برنار عالیترین احساسات درون را در قالب مرثیه معروفی جا داد. یک نسل بعد، تروبادور معروف دیگری موسوم به برتران دو بورن دوست بسیار صمیمی ریچارد اول و رقیب پیروزی وی در ربودن دل زیباترین زن عهد، دام منس دو مارتینیاک، شد.
تروبادور دیگری به نام پرویدال به همراهی ریچارد عازم جنگ صلیبی شد; در عین مسکنت با عشق زندگی کرد و شعر گفت; و سرانجام به دریافت ملکی از کنت رمون ششم، امیر تولوز، نایل آمد. ما از اسامی 446 نفر تروبادور دیگر اطلاع داریم; لکن آثار همین چهار نفری که اسم بردیم مشتی است که حکایت از خروارها غزل و چکامه های عاشقانه دیگران میکنند.
برخی از این جماعت خنیاگران سرگردان و خانه به دوش، و اغلب آنها اعیان دون رتبهتری بودند که استعداد و عشق وافری به آواز خوانی داشتند; چهار نفر از ایشان پادشاه بودند: ریچارد اول، فردریک دوم، آلفونسو دوم، و پذرو سوم، پادشاه آراگون. مدت یک قرن (1150-1250) این جماعت بر ادبیات فرانسه جنوبی حکمفرما بودند و اطوار و آداب یک طبقه اشرافی نو ظهوری را شکل بخشیدند که از حالت توحشی روستایی پا به مرحلهای از شوالیه گری مینهاد که به حکم آن با تواضع و ادب تاوان جنگ را میداد و با لطف و وقار جبران زناکاری را میکرد. زبان تروبادورها لانگ د/ اوک یا زبان رومی فرانسه جنوبی و شمال خاوری اسپانیا بود. نام این رامشگران یا خنیاگران غزلسرای آنان، تروبادورها، معمای لاینحلی است; احتمال دارد که این واژه از لفظ رومی تروبار مشتق شده باشد، که به معنی "پیدا کردن" یا "ابداع" آمده است، همان طور که ظاهرا واژه

ایتالیایی تروواتوره از لفظ ترووارہ مشتق شده است; لکن بعضی از محققان تصور میکنند که این کلمه باید از لفظ عربی طرب آمده باشد. این جماعت رامشگر، فن خویش را "علم طرب" نام نهاده بودند; لکن غرض آنها از طرب چیزی سرسری نبود، به همین علت هر کس میخواست به این جرگه بپیوندد، مکلف بود مدت مدیدی در ادبیات و موسیقی و آداب سخن گفتن و تعارف با زنان تعلیم بیند; این جماعت مثل طبقه اعیان لباس میپوشیدند، همیشه شنلی بر دوش میافکندند که حاشیهای از برودری زرنگار و خزهای گران قیمت داشت; بیشتر به شیوه شهسواران مسلح و با زره حرکت میکردند، در جشنهای نظامی شرکت میجستند، و برای بانوانی که مورد نظر آنها بودند اگر جان خویش را در طبق اخلاص نمینهادند، لااقل قلم و شمشیر خود هر دو را به کار میبردند. ایشان فقط برای طبقه اشراف شعر میگفتند; معمولا خودشان برای غزلهای خود آهنگ میساختند و خنیاگرانی را اجیر میکردند تا این آوازها را در مجالس بزم یا جشنهای نظامی بخوانند; لکن اکثر خود آنها نیز عود مینواختند و از ترانه ها احساسات پرشوری در میآوردند.
احتمالا غلیان احساسات خود یک سبک ادبی بود; سوز اشتیاق، ایفای وعیدهای بهشتی، و نومیدی حزنانگیز تروبادورها همه حکایت تعابیر شاعرانه و ضرورت شعری محسوب میشدند;

شوهران بظاهر این سوز و گدازها را جز این نمیدانستند و کمتر از اکثر مردها به فکر مالکیت زن بودند. از آنجا که در میان طبقه اشراف قاعدتا عروسی فقط حکایت نقل و انتقال املاک و دارایی بود، درست به همان نحو که در افسانه های فرانسوی ذکر شده است، عشق و عاشقی بعد از عروسی میآمد، و از چند داستان استثنایی که بگذریم، کلیه حکایات عاشقانه ادبیات قرون وسطایی، از فرانچسکا و بئاتریچه در جنوب گرفته تا ایزالده و گوینویر در شمال، همه حکایت عشقهای نامشروعند. چون به طور کلی رسیدن به وصال بانویی شوهردار امکانپذیر نبود، همین امر موجد پیدایش اشعار تروبادورها شد; وقتی امیال آدمی جامه تحقق پوشد، دیگر جولان دادن توسن خیال درباره آنها دشوار میشود، و هر جا موانع و محظوراتی در کار نباشد، ادبیاتی وجود ندارد. در تاریخ به نام معدودی از این تروبادورها برمیخوریم که به بزرگترین آرزوها یعنی کام دل از بانوانی که بر ایشان مدیحه سرایی میکردند نایل آمدهاند، لکن این قبیل موارد را باید نقض آداب و رسوم ادبی عهد به حساب آورد; زیرا قاعدتا شاعر مکلف بود که عطش خود را با بوسهای یا لمس دستی فرو بنشاند. این گونه تمسک نفس مستلزم تهذیب نفس و کمال میشد; و در قرن سیزدهم منظومه های این دسته از تروبادورها- شاید هم بر اثر نفوذ آیین مریم

پرستی - از درجه لذایذ نفسانی به اوج لطف و صفای روحانی ارتقا یافت. لکن در آثار این قبیل مردان بندرت اثری از زهد و دینداری دیده میشد. تنفری که افراد این جماعت از پاکدامنی و عفاف داشتند آنها را به مخالفت با کلیسا وا میداشت. چند تنی از ایشان به سخره اسقفان و هجو دوزخ و جانبداری از آلبیگاییان بدعتگذار پرداختند، و جایی که سن لویی با آنهمه عفافش توفیق نیافته بود، پیروزی پادشاه بیدینی چون فردریک را در مبارزات صلیبی جشن گرفتند. گیم آدمار فقط با یک جنگ صلیبی نظر خوش داشت، آن هم به این علت که شوهری را که خار راه وی بود دفع میکرد. رمون ژوردن شبی را با معشوقه خویش بر زندگی در بهشت موعود ترجیح میداد.
سبکهای منظومهسازی در نظر تروبادورها بمراتب مهمتر از احکام اصول اخلاقی بود. کانتسو عبارت از غزل بود; پلانت به نوحه یا مرثیهای اطلاق میشد که شاعر در مرگ یار یا محبوبه دلبند خویش میساخت; تانسون مناظره منظومی بود درباره موضوعی چون عشق، اخلاقیات، یا شهسواری; سیروانت به سرودی میگفتند که برای جنگ یا دشمنی یا تاختن بر حریف سیاسی ساخته میشد. سیکستین عبارت از توالی بغرنج شش بند پی در پی مقفا بود که هر بندی شش بیت داشت; این سبک چکامه سرایی را آرنو دانیل ابداع کرد و بسیار پسند خاطر دانته افتاد; پاستورال مکالمهای بود میان یک تروبادور و زنی شبان; اوباد یا آلبا سرود دمیدن شفق بود و معمولا به عاشق و معشوق اخطار میکرد که فرا رسیدن روز بزودی راز آن دو را فاش خواهد ساخت; سرنا یا سرناد آواز شبانه بود; و بالادا حکایتی بود منظوم. اینک برای نمونه یک اوباد، یا قطعهای درباره آمدن پگاه، از شاعری گمنام که کلمات را در دهان

یک ژولیت قرن دوازدهم میگذارد:
در باغی که بوته خار سپید برگهای خود را گسترده است، بانوی من در کنار محبوب خویش آرمیده، تا نگهبان فریاد میکشد که پگاه آمد- آوه، پگاهی که مایه افسوس است! خداوندا! خداوندا! که پگاه چه زود میآید! خداوندا مگذار که آن شب، شب عزیز هرگز پایان پذیرد.
یا محبوب من از من جدا گردد، یا نگهبان آواز "پگاه" بردارد- آری آن پگاه که آرامش کش است! خداوندا! خداوندا! که پگاه چه زود میآید! ای یار دلبند و شیرین، لبان تو، لبان ما باز هم بر هم میفشرد! بنگر که در مرغزار پرندگان نغمه سرایی آغاز میکنند.
نصیب ما عشق باد، که نصیب رشک جز درد نباشد! خداوندا! خداوندا! که پگاه چه زود میآید! از آن نسیم شیرینی که از دورادور میوزد، آیا من از نفس محبوب خویش جرعه جرعه نوشیدهام، آری از نفس گرم دلداری که

این سان عزیز و پر سرور است.
خداوندا! خداوندا! که پگاه چه زود میآید! مه طلعت است این دوشیزه که بخوبی ادب نگه میدارد، و بسیاری از مردم بر رفتار متناسب این زیباروی مینگرند، دل او نسبت به عشق هرگز غدر نمیورزد.
خداوندا! خداوندا! که پگاه چه زود میآید!
در اواسط قرن سیزدهم، تا حدودی به علت تصنعی بودن روز افزون سبکها و احساسات این قبیل غزلیات، و تا حدودی به سبب ویرانی فرانسه جنوبی بر اثر جهاد علیه آلبیگاییان بود که نهضت تروبادورها به پایان رسید. در آن ایام پر آشوبی که مبارزات مذهبی مزبور جریان داشت، بسیاری از دژها که مامن این دسته از غزلسرایان بود از پا درآمد، و چون خود تولوز به محاصرهای مضاعف دچار گردید، نظام شهسواری که در خطه آکیتن برقرار بود از هم پاشیده شد.
پارهای از خنیاگران به اسپانیا و برخی به ایتالیا فرار کردند، و در ایتالیا بود که فن غزلسرایی بار دیگر در نیمه دوم قرن سیزدهم رونق گرفت، و دانته و پترارک هر دو از نوباوگان عالم غزلسرایی بودند. “علم طرب” و فضایل و ادب این جماعت بود که کمک به پیدایش آیین و دستوری برای شوالیهگری کرد، و مشتی مردم وحشی اروپای شمالی را مبدل به گروهی اصیلزاده ساخت. از آن تاریخ تاکنون ادبیات تحت نفوذ آن نغمات ظریف بوده است و شاید
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1398
به برکت عطر ستایش آنهاست که اینک بوی خوشتر عشق مشام جان آدمی را معطر میسازد.

نهضت تروبادورها از فرانسه به صفحات جنوبی آلمان راه پیدا کرد، و در عصر طلایی هوهنشتاوفن بود که در آنجا رونق یافت. شعرای آلمانی را مینه سنگر (خنیاگران عشق) میخواندند. مضمون اشعار آنها "خدمت در راه عشق" و "خدمت به بانو" بود، که هر دو جزیی از آیین شوالیهگری آن دوران به شمار میرفتند. ما بالغ بر سیصد نفر از این مینه سنگرها را به اسم میشناسیم، زیرا مقدار زیادی از اشعار آنها به جا مانده است. برخی از این عده تعلق به طبقه نجبای پایینتر داشتند; بیشتر آنها مردمانی فقیر و مستظهر به عنایات و الطاف امپراطوران یا دوکها بودند. گرچه این دسته اکیدا از قاعده و قانون مخصوصی برای تعیین بحور و اوزان خود استفاده میکردند، بسیاری از آنها مردمی بیسواد بودند، و کلمات و موسیقی آوازهای خود را دیکته میکردند، یا به عبارت دیگر بلند بلند میگفتند تا دیگران ضبط کنند; تا به امروز واژه آلمانی برای منظومه ها دیختونگ است که معنی "دیکته کردن" نیز از آن مستفاد میشود. معمولا این جماعت خنیاگران را به خواندن آوازها وا میداشتند، و گاهی خودشان این قبیل قطعات را میخواندند. در تاریخ به ذکر سنگر کریگ (مسابقه آواز خوانی بزرگی) بر میخوریم که به سال 1207 در دژ وارتبورگ برگزار شد; منقول است که دو تن از خنیاگران شهیر، تانهویزر و ولفرام فون اشنباخ، هر دو در این مسابقه شرکت جستند.1 مینه سنگرها مدت یک قرن به بالا بردن مقام زن در آلمان کمک کردند; و بانوان طبقه اشراف جان و منبع الهام فرهنگی شدند مهذبتر از آنچه آلمان بار دیگر نظیر آن را قبل از شیلر و گوته به چشم دید.

ولفرام و والترفون در فوگلوایده را در ردیف مینه سنگرها به حساب آوردهاند، زیرا هر دو آوازهای عاشقانه مینوشتند، لکن ولفرام و قطعه پارتسیفال وی را بهتر است تحت عنوان مبحث رمانها یا افسانه های تخیلی عاشقانه مورد بحث قرار دهیم. والترفون در فوگلوایده در نقطهای در تیرول قبل از سال 1170 به دنیا آمد. وی شهسواری بود تنگدست که با اشتغال به شعر و شاعری وضع را از بد بدتر کرد. در بیست سالگی برای امرار معاش در خانه های اشراف و ین آواز میخواند. در آن سالهای جوانی، وی با همان آزادی تلذذ نفس سخن از عشق میگفت که رقیبانش روی درهم میکشیدند. چکامه وی تحت عنوان در زیر درخت زیزفون تا به امروز چون در گرانبهایی در آلمان محفوظ مانده است:

---

1. این تانهویزر یکی از مینهسنگرهاست که پس از رواج این نهضت در

آلمان بلند آوازه شد; او را با شهسواری به همین نام که از ونوسبرگ به رم گریخت و قهرمان اپرای معروف واگنر شد، نباید اشتباه کرد.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1399
در زیر درختان زیزفون بر روی علفهای خلنگ برای ما دو تن بستری افتاده بود; در آنجا میتوانستی ببینی که پیچیده در آغوش یکدیگر گلهای درهم شکسته و علف پایمال شده قرار دارد.
از میان بوته های انبوه دره کوچک تاندارادی! بلبل شیرین الحان نغمه سر میدهد.
از لای علفها شتابان رو به آنجا رسیده بود.
من، خجستهترین دوشیزگان! در آنجا به دام افتاده بودم .
زیرا تا ابد طالعم نیکوست. در آنجا بارها او مرا بوسید تاندارادی! بنگر لبان مرا که چه سرخ فام است! با شتابی آمیخته به سرور در آنجا از شکوفه ها برای هر دو ما سایبانی آراست.
هنوز آن خلوتکده باید شوخی از رونق افتادهای باشد برای کسانی که همان راه را در مینوردند و محلی را مینگرند که در آن روز - تاندارادی ! سر من در میان گلهای سرخ میآرمید.
چگونه شرمگین میشدم اگر کسی (اکنون میگویم خدا نکند!) آنگاه در آنجا حاضر میبود.
در آنجا هر دو ما غنوده بودیم ، اما هیچ کس از این راز خبر نداشت مگر محبوب و من. و بلبل کوچک، تاندارادی ! که من میدانم راز مرا بروز نخواهد داد.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1400
بتدریج که والتر مسنتر شد، قوه ادراکش کمال یافت و رفته رفته در وجود زن ظرافت و لطفی مشاهده کرد دلپسندتر از هر نوع کشش جسمانی، و به این نتیجه رسید که پاداش اتحاد زن و مرد از طریق ازدواج بمراتب بیشتر است از هر نوع تهییج لذت آور ظاهری که ناشی از تنوع باشد. در این باب طی قطعهای میگوید: “خوشا به حال مرد و خوشا به حال زنی که دلهای آنها نسبت به یکدیگر صادق باشد; قدر و ارزش زندگانی آنها افزونی میگیرد; تمامی ایام و سالیان عمر آنها خجسته است.” والتر ستایشی را که سایر غزلسرایان همعصر وی نثار قدوم بانوان درباری میکردند نکوهش کرد; وی اعلام داشت که لفظ wip (همان واژه Weib، به معنی “زن”) عنوانی است بمراتب بلند پایهتر از Vrouwe (همان واژه Frau، به معنی “بانو”); زنان و مردان نیکو خصال طبقه اشراف واقعی را تشکیل میدهند. در نظر وی، “بانوان ژرمنی زیبارویند همچون فرشتگان الاهی; هر کس آنان را بدنام کند به ریش خودش میخندد.” در سال 1197 امپراطور هنری ششم درگذشت; و آلمان مدت یک نسل دچار هرج و مرج بود تا آنکه

فردریک دوم به سن رشد رسید. معارف پروری اشراف منسوخ شد و والتر، که دیگر ولینعمتی نداشت، از درباری به درباری دیگر آواره شد، و بدبختانه در مقام رقابت با دلقکان بیمناعت و شعبده بازان پر سر و صدا ناگزیر بود برای سد جوع آواز خوانی کند. در دفتر حساب ولفگر، اسقف پاساو، یکی از اقلام جالب از این قرار است: "12 نوامبر سال 1203، مبلغ پنج سولیدی به والتر فون در فوگلوایده پرداخت شد تا برای محافظت خودش در مقابل سرمای زمستان پالتو پوستی خریداری کند." این عمل دو جانبه کار خداپسندانه یک نفر مسیحی بود، زیرا والتر از افراد غیور جمعیت گیبلینها محسوب میشد، عود خود را برای مخالفت با پاپها کوک میکرد، مدام خلافکاریهای کلیسا را به باد انتقاد میگرفت، و خشمگین بود از آنکه به چه جهت وجوه مردم آلمان را از کوه های آلپ گذر میدادند تا به اسم پنی پطرس خزانه پاپی را انباشته سازند. با تمام این اوصاف، وی یک نفر مسیحی مومن بود، "سرود صلیبی" با ابهتی تصنیف کرد; لکن توانایی آن را داشت که گاهگاهی فوق میدان جنگ مقام گیرد، و همگی آحاد بشر را چون جمعی برادر ببیند، چنانکه در قطعهای میگوید:
نوع انسان از یک دوشیزه باکره حیات میگیرد، همه ما از برون و درون به هم شباهت داریم ، دهانهای ما جملگی از یک جور خوراک سیر میشوند، و هنگامی که استخوانهایشان همه در هم گردد، تو میگویی که کدامین کس آدم زنده را به چشم میشناخت، و از این جمع که کرمها لاشه هایشان را چنین تهی ساخته، اکنون بنده کدام است و مولا کدام مسیحیان، یهودیان، و کافران همگی خدمت میکنند و خداوند جمله کاینات را در تحت توجه خویش دارد.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1401
بعد از ربع قرن سرگردانی و فقر، والتر از فردریک دوم ملکی و عایدی مرتبی دریافت داشت (1221) و از این پس هفت سال باقی عمر را میتوانست در عین آرامش بگذراند. وی افسوس میخورد از اینکه پیرتر و ناتوانتر از آن است که بتواند عازم جنگ صلیبی شود; از خداوند طلب بخشایش میکرد که قادر نبود دشمنان خود را دوست بدارد، و در طی منظومهای دارایی خویش را به این طرز برای بازماندگان به جا مینهاد: "به حسودان طالع شوم خود را میبخشم; به دروغگویان پریشانیهای خویش را; به دلدادگان دروغین سفاهتهای خود را; به بانوان درد دل خویش را." جسدش را در کلیسای جامع وورتسبورگ به خاک سپردند; در جوار مزارش، سنگ یادبودی حکایت از علاقه قلبی آلمان به بزرگترین شاعر این عهد میکند.
بعد از وفات والتر، نهضت مینه سنگرها خود را با مبالغهگوییهای عهد سرگرم کرد و در ضایعاتی که بعد از سقوط فردریک دوم آلمان را از هم

متلاشی ساخت سهیم شد. اولریش فون لیشتنشتاین در تذکره منظوم احوال خویش، تحت عنوان "خدمت به بانو"، شرح میدهد که چگونه وی در محیطی مالامال از احساسات خدمت به بانوان پرورش یافت.
اولریش خود زنی را به عنوان الاهه خویش برگزید، و چون لب شکری بود و میترسید که آن بانو از دیدن روی وی منزجر شود، دستور داد لبش را بدوزند، و به عشق دلداده خویش در جشنهای نظامی شرکت جست. چون به وی خبر دادند که زن از این مطلب در شگفت شده است که اولریش هنوز صاحب آن انگشتی است که او خیال میکرد آن را در راه شرافت وی از دست داده است، اولریش آن انگشت بخصوص را از بدن جدا کرد و، به نشانه حرمت حرف محبوبه، پیش وی فرستاد. هنگامی که بخت یاری کرد و اولریش موفق شد آبی را که بانو با آن دستهایش را شستشو داده بود بنوشد، دیگر از فرط شعف سر از پا نمیشناخت. و چون وی نامهای از محبوبه دریافت کرد، به علت نداشتن سواد، هفته ها آن را در جیب خود حمل میکرد، تا شخص معتمدی را پیدا کرد که میتوانست نامه را برایش بخواند. پس از آنکه به وعده لطف معشوقه شاد شد، دو روز متمادی در لباس ژندهای چون گدایان، میان جمعی از جذامیان، بر در سرای بانو به انتظار ایستاد. بانو او را اذن دخول داد، و چون دید که آدم سمجی است دستور داد او را در ملافهای بپیچند، از پنجره خوابگاهش سرازیر کنند، و بر زمین نهند. در تمام این دوران اولریش صاحب یک زن و چندین اولاد بود.
نهضت مینه سنگرها توام با قدری جلال و ابهت، با چکامه های هاینریش فون مایسن - که او را به واسطه آوازهایش در تجلیل مقام زن، فراونلب (ستایشگر زن) لقب دادند - به سر آمد. هنگامی که وی در سال 1317 در شهر ماینتس در گذشت، بانوان شهر، در حال ترنم نوحه های موزون، جنازهاش را به کلیسای جامع شهر حمل کردند و بر روی تابوتش آن قدر شراب ریختند که چون جویی در سراسر کلیسا جاری شد. بعد از وی فن آواز خوانی از چنگ شهسواران بیرون رفت و به دست طبقه متوسط افتاد. روحیه رمانتیک زنپرستان از میان رخت بر بست و

جای خود را در قرن چهاردهم به لذت پر زور و هنر مینه سنگرها یا خنیاگران و غزلسرایان شهری سپرد و خبر ارتقای بورژوازی را به جهان شعر و شاعری اعلام داشت.

لکن در ابداع و رواج رمانس، طبقه متوسط تا این تاریخ خود را یکه تاز عرصه نبرد ساخته بود. همچنانکه تروبادورهای فرانسه جنوبی و ترووا‌توره های ایتالیا غزلیات بسیار لطیفی برای بانوان میسرودند، به همان طرز در فرانسه شمالی شعرایی که از دامان خانواده های بیبضاعت برخاسته بودند- و در نزد فرانسویان به تروور معروف بودند - با داستانهای منظوم عشقی و جنگی، شبهای تار خانواده های متوسط و عالی را روشن میساختند.
نمونه های تصانیف این تروورها عبارت است از بالاد، له، شانسون دو ژست، ورمان. چندین نمونه بسیار دلپذیر از منظومه های کوچک له این عهد که به دست ما رسیده است زاییده طبع زنی است که انگلستان و فرانسه هر دو ممکن است او را اولین شاعره بزرگ خود به حساب آورند. ماری دو فرانس در دوران سلطنت هنری دوم از ناحیه برتانی به انگلستان آمد، و در آن سرزمین مقیم شد، بنا به پیشنهاد هنری دوم، ماری با کلامی لطیف و تخیلی ظریف، که از هر تروبادوری برتر بود، چندین افسانه قوم برتون را به رشته نظم کشید. اینک ترجمه تحتاللفظی یکی از غزلیات این شاعره که موضوعش تا اندازهای غیر عادی است، زیرا محبوبه زندهای معشوق مرده خود را مخاطب میسازد:
آیا در آنجا کسی ترا بخوبی دوست داشته است، به هنگام تابستان یا زمستان آیا در آنجا هیچ مه طلعتی دیدهای که در کنار تو در گور گذارند آیا بوسه دراز مرگ آبدارتر از بوسه من است که روزی چنان بود، یا آنکه تو به وادی نیکبختی دوردستی سفر کرده و مرا یکسره از یاد بردهای این چه خواب آرام عاشقانهای است که بآرامی در آن فرو رفتهای کدام مرگ افسونگر است که با جذبهای ژرف و عجیب شب و روز ترا در پنجه دارد در فضای کوچکی زیر علف، بیرون از آفتاب و سایه، اما دریغ که دنیاها دورتر از من قرار داری در آن پایین، جایی که ترا در خاک نهادهاند ...

آنجا تو دراز خواهی کشید، به همان سان که گویی در دنیای بالا دراز کشیدهای، دیگری باز به جای تو میزید، و باز به محبوبه تو دل میبازد.
آیا در زیر نخل شیرین نیست آیا روز گرمی نیست، مملو از آرامشی زرین، مرموز، و دراز بهتر از عشق و زندگی برگهای پهن جالب خوشبو، مثل دستهایی، روز زیبا را به هم میبافد، خوابی میبافد که هیچ پرنده ستبری آن را تحمل نتواند، در حالی که مرگ، خواب از بهر تو میبافد.
و بسیاری صداهای پر مایه و عجیب تنفس بامدادان و ظهر را به یغما

میبرند; و در آن مکان تو باید مرگ را اغمایی شیرین یافته باشی.
برای کلمهای که من گفتم یا نغمه سرایی میکردم دیگر نسبت به من ثابت قدم نمان; اوه!که مدتها پیش از این تو میبایست چقدر نغماتی شیرینتر شنیده باشی. زیرا زمین پر مایه بایستی به دل تو راه یافته و ایمان را بدل به گلهای رنگارنگ کرده باشد; و باد گرم بایستی که روان ترا جز به جز در خلال ساعات بیوفا به سرقت برده باشد.
و بسیاری از بذرهای لطیف بایستی در زمین حاصلخیزی از فکرت جا گرفته باشد، تا غنچهای را در برابر آفتاب بگشاید، که در غیر این صورت بر آمدن آن هرگز ممکن نمیشد; و بی شک بسیاری از الوان پرشور آنجا را قرار گاه زیباتری ساخته است و پارهای از اجزای پرشور وجود ترا نسبت به من که در اینجا مقام دارم بیمهر کرده است.
شانسون دو ژست یا "ترانه ها اعمال" محتملا از پیوستن چندین بالاد یا منظومه های کوچک پدید آمد. معمولا شاعر لب کلام وقایعنگاران را درباره حوادث تاریخی میگرفت، آن را در لفافهای از ماجراهای تخیلی میپیچید، و منظومه خود را با ابیاتی ده یا دوازده سیلابی چنان

میساخت که فقط متناسب با شبهای دراز زمستان صفحات شمالی اروپا بود. شانسون دو رولان، که مدتها قبل به وجود آمد، نمونه سستی از این رقم شعر بود. قهرمان محبوب منظومه شانسون دو ژست شارلمانی بود. این مرد که در تاریخ مقامی بس ارجمند داشت، به برکت قلم تروورهای فرانسوی، صاحب عظمتی شد تقریبا مافوقالطبیعه; آنها بودند که شکست شارلمانی را در اسپانیا بدل به فتحی درخشان کردند، و وی را پیروزمندانه روانه قسطنطنیه و اورشلیم ساختند، و به وی ریش افسانهای سفیدی دادند که با عظمت تمام در میان باد به اهتزاز در میآمد; به همان نحو که بیوولف و نیبلونگنلید یادی از "عصر پهلوانی" مهاجرت اقوام میکرد، به همان روال شانسونها نموداری از موضوعات، اخلاقیات، و روحیه دوران فئودال بودند; موضوع اصلی یا صحنه یا زمان حدوث وقایع این حکایات هر چه یا هر کجا یا هر زمانی بود، افراد در یک محیط فئودال، با لباسهای مخصوص دوران فئودال، در پی انجام مقاصدی ویژه آن عصر روان بودند. موضوع دایمی آنها جنگ بود، اعم از فئودال یا بینالملل یا مجادله بین پیروان مذاهب; و در میان آشوبهای شدید این گونه منازعات، زن و عشق ورزی فقط مقام کوچکی را احراز میکرد.
ضمن آنکه نظم اجتماعی راه تکامل سپرد و، با افزایش ثروت، مقام زن در جامعه بالا رفت، تروورها از موضوع جنگ روی برتافتند و به عشق پرداختند، و در قرن دوازدهم بود که رمان جانشین شانسون دو ژست شد. زن بر سریر ادبیات تکیه زد و مدت چندین قرن آن مسند عالی را حفظ

کرد. در بدو امر لفظ رمان به هر نوع اثری اطلاق میشد که به آن زبان فرانسه اولیه نوشته میشد و وجه تسمیه از آنجا بود که زبان اولیه فرانسویان یا میراث رومی را رومن میخواندند.
داستانهای عشقی و تخیلی را از آن جهت که جنبه رمانتیک داشت رمان نخواندند، بالعکس، پارهای از احساسات آدمی را عشقی رمانتیک نام نهادند، به علت آنکه نظایر آن در رمانهای فرانسوی فراوان دیده میشد. داستان گل سرخ، یا رمان تروا، یا رمان دو رنار صرفا داستان یک گل سرخ، یا قصه تروا، و یا حکایت یک روباه در زبان فرانسه قدیمی یا فرانسه رومن معنی میداد. از آنجا که هیچ گونه سبک ادبی نباید بدون وجود ابوین مشروعی قدم به عرصه حیات نهد، میتوان چنین ادعا کرد که رمانها باید از یک رشته شانسون دو ژست ناشی شده باشند که با مشتی احساسات رقیقه عشق و عاشقی تروبادورها توام شده بود. پارهای از موضوعات اصلی این قبیل رمانها محتملا از قصه های عاشقانه یونانی مثل رمان اتیوپیکا اثر هلیودوروس اقتباس شده است. یک کتاب یونانی که در قرن چهارم به زبان لاتینی ترجمه شد، نفوذ عظیمی در سبک رمان نویسی داشت، و آن تذکره جعلی احوال اسکندر کبیر بود که بغلط آن را نوشته تاریخنویس رسمی وی کالیستنس دانستهاند. در اروپا و جهان یونانی زبان مشرق داستانهای اسکندر از جمیع رمانهای "مسلسل و به هم پیوسته" قرون وسطایی فراوانتر و محبوبتر بودند. عالیترین نوع این قصه ها در اروپای باختری داستان اسکندر است، منظومهای اثر طبع دو تن از تروورهای عصر- لامبر لو تور و آلکساندر دو برنه - که در حدود 1200 میلادی به

رشته نظم درآمده بود و بیست هزار فرد دوازده سیلابی مشهور به "آلکساندرین" داشت.
لکن سلسله رمانهایی که به فرانسه، انگلیسی، و آلمانی درباره محاصره شهر تروا به نظم درآمدند از لحاظ احساسات بمراتب رقیقتر و از نظر تنوع بمراتب غنیتر بودند. در این مورد سرچشمه الهام چکامهسرایان ویرژیل بود نه هومر; داستان دیدو در این تاریخ به صورت رمانس درآمده بود، و به رغم افسانه نویسان، مگر نه آن بود که تروابیهای دلیر پس از شکستی که سزاوار آن نبودند، در فرانسه و انگلستان و ایتالیا مقام گزیده بودند در حدود 1184 یکی از تروورهای فرانسه موسوم به بنووا دو سنت-مور بار دیگر رمان تروا را به صورت یک منظومه سی هزار بیتی درآورد; این منظومه به چندین زبان مختلف ترجمه شد، و در ادبیات ده-دوازده ملت مختلف اثر گذاشت. در آلمان ولفرام فون اشنباخ نیز یک قصه تروا نوشت که از لحاظ حجم به قدر ایلیاد هومر بود; در ایتالیا بوکاتچو قصه

“فیلوستراتو” را از بنوا اقتباس کرد; در انگلستان لایمن (حد1205) در منظومه سی و دو هزار بیتی خویش موسوم به چکامه بروت توصیف کرد که چگونه بروتوس، نواده فرضی آینیاس، قهرمان تروا، لندن را بنا نهاد; داستان ترویلوس و کرسیدا را شاعر انگلیسی، چاسر، از بنوا اقتباس کرد، و همین منظومه بود که مورد استفاده شکسپیر در ساختن نمایشنامه ترویلوس قرار گرفت. سومین رشته بزرگ از رمانسهای قرون وسطی ارتباط با شاه آرثر داشت. به طوری که قبلا دیدیم، به اغلب احتمال، این آرثر، که دربارهاش فراوان سخن گفتهاند، یکی از نجبای مسیحی بریتانیا بود که در قرن ششم در برابر ساکسونهای مهاجم به مبارزه قیام کرد. چه کس بود که این مرد دلیر و شهسواران وی را به صورت چنان اساطیر دلپذیری درآورد که فقط دوستداران شعر ملری مزه آن را به تمام و کمال چشیدهاند. که بود که موجوداتی افسانهآمیز چون گوین، گلهد، پرسیول، مرلین، گوینویر، لانسلو، تریسترم، و شهسواران مسیحی میزگرد و داستان رازورانه جام مقدس را به وجود آورد بعد از قرنی بحث و فحص، هیچ جواب قاطعی پیدا نشده است; تحقق از بین برنده یقین است. قدیمیترین اشاراتی که به آرثر شده است در نوشته های وقایعنگاران انگلیسی میآید. پارهای از عناصر متشکله این افسانه را از کتاب وقایعنامه اثر ننیوس اقتباس کردهاند (976); همین داستان را جفری در تاریخ شاهان بریتانیا به شکل مفصلی بیان کرد (1137); عین داستانی را که جفری در تاریخ خود درج کرده بود، رابرت ویس نامی، از تروورهای جزیره جرزی، در منظومه مفصل خویش تحت عنوان بروت انگلستان به شعر فرانسه درآورد(1155); این نخستین بار است که ما ضمن داستان آرثر به احوال شهسواران میزگرد واقف میشویم. محتملا قدیمیترین قطعات این افسانه بزرگ پارهای از داستانهای ویلزی است که اکنون آنها را در مجموعه مبینوگیون میتوان یافت; قدیمیترین نسخه های خطی داستان کامل آرثر و شهسواران در زبان فرانسه وجود دارد; عموم محققان در این نکته متفقالرایند که دربار آرثر و جام مقدس در منطقه ویلز و جنوب باختری بریتانیا قرار داشته است. قدیمیترین شکل

کامل این افسانه به نثر، یک دستنبشته انگلیسی است که به طور مشکوکی آن را به یک تن از شماسان اعظم آکسفرد، والتر مپ، نسبت دادهاند. کهنسالترین شکل منظوم این رشته افسانه ها رمانهای کرتین دو ترواست. اطلاع ما درباره زندگی کرتین تقریبا همان قدر ناقص است که درباره آرثر. میدانیم که وی در ابتدای دوران شاعری خویش داستان تریستان را به نظم کشید، که اکنون مفقود شده است. چون کنتس ماری دو شامپانی، دختر الئونور د/ آکیتن، این منظومه را دید، بظاهر امیدوار شد

که کرتین ممکن است با قریحه خویش از عهده ساختن چکامه هایی درباره "عشق درباری" برآید و عالیترین آرمانهای شوالیه گری را به اسلوب رمان به نظم کشد. به همین سبب ماری او را دعوت کرد تا به اصطلاح ترووِر دربار او در تروا باشد. کرتین در سالهایی که از عنایات ماری برخوردار بود (1160-1172) به تصنیف چهار رمان مبادرت جست به ابیات قافیه دار که هر فردی هشت سیلاب داشت، و آن چهار منظومه عبارت میشد از: ارک وانید، کلیژه، ایون، و شهسوار عرابه، که به هیچ وجه عنوان بلند مرتبهای برای قصه لانسلو آن "شهسوار کامل" محسوب نمیشد. در 1175، در دربار فیلیپ کنت فلاندر بود که کرتین شروع به ساختن منظومه کنت دل گرال یا پرسیول گلی کرد، و نه هزار بیت از این حماسه را شخصا ساخت; و به همت شاعر دیگری تعداد بیتها به شصت هزار رسید و منظومه کامل شد. روحیه زمان و محیط این قصه ها از آغاز داستان ارک بخوبی پیدا است:

یک روز عید قیام مسیح، شاه آرثر در کاردیگن دربار آراست. هرگز کسی درباری به این حشمت به چشم ندیده بود; زیرا در آنجا عده زیادی از شهسواران نیکوسیرت و پر طاقت و جسور و شجاع، بانوان و دوشیزگان ثروتمند، و دختران ملایم طبع و زیبا روی پادشاهان حضور داشتند. لکن پیش از آنکه مجلس بر هم خورد، شاه به شهسواران خویش گفت که میل دارد فردای آن روز را به شکار گوزن نر سپید رود تا آن سنت شایسته کهن را رعایت کرده باشد. هنگامی که خاوند گوین این سخن بشنید، بغایت بد حال شد و گفت: "خداوندگارا، بهره تو از این شکار نه امتنانی خواهد بود و نه حسن نیتی. همگی ما از دیر باز با این سنت کشتن گوزن سپید آشناییم، و میدانیم که هر کس بتواند آن گوزن را به قتل برساند، باید زیباروترین دوشیزه دربار ترا ببوسد ... اما از این کار ممکن است بلیه بزرگی برخیزد; زیرا در اینجا پانصد تن دوشیزه هستند همگی والاتبار، ... و یک یک آنها شهسوار به خدمت ایستادهای دارد دلیر و متهور که حاضر است شمشیر کشیده به راستی یا دروغ ثابت کند که بانوی وی زیباترین و رعناترین تمامی دوشیزگان است." شاه گفت: "من از این مطلب بخوبی آگاهم، با وجود این به آن علت از شکار منصرف نخواهم شد ... فردا همگی ما از روی خوشدلی به سراغ شکار گوزن سپید خواهیم رفت."

همچنین در آغاز این منظومه مشاهده میکنیم که اغراق و مبالغه های جالب این قبیل داستانهای عشقی تا چه حد بود: "طبیعت در پیدایش آن دوشیزه، انید، تمامی مهارت خویش را به کار برده بود و بیش از پانصد بار اظهار اعجاب کرده بود که چگونه در این مورد موفق شده است

چنین مخلوق کاملی به وجود آورد." در داستان لانسلو به این نکات برمی

خوریم که "دلداده کامل کسی است که فرمان محبوبه خویش را اطاعت میکند، بی درنگ و به رغبت در اجابت تمنای معشوقه خویش میکوشد ... تحمل درد در نظرش شیرین است; زیرا عشق، که هادی و رهنمای اوست، درد او را تسکین و تخفیف میدهد." لکن کنتس ماری دو شامپانی مفهوم ذهنی انعطاف پذیری از عشق داشت:
اگر شهسواری دوشیزه‌ای یا زن بیکسی را تنها بیند، و اگر اعتنایی به نام نیکوی خویش داشته باشد، آنگاه همان سان دست تخطی به سوی او دراز خواهد کرد که مایل به بریدن حلقوم خویش باشد. و اگر چنین شهسواری به ناموس وی دست درازی کرد، تا ابد در هر درباری رسوا خواهد بود. اما اگر در حالی که زن زیر نظر و حمایت شهسوار است، شهسوار دیگری با این یکی به جنگ برخیزد و او را شکست دهد، آنگاه آن شهسوار دیگر میتواند با زن هر معاملهای بخواهد بکند، بی آنکه مورد سرزنش قرار گیرد یا نامش ننگین شود.
اشعار کرتین خوشاهنگ لکن ضعیفند، و غنای ملالتزای آن بزودی ما مردمان شتابزده عهد جدید را سیر میکند. امتیاز این شاعر از آن جهت است که اولین سند کامل و موجود از آرمان شوالیه گری را نوشته است; وی به وصف درباری پرداخته است که در آنجا ادب و شرافت و شجاعت و اخلاص عاشق بظاهر حایز اهمیت بیشتری بود تا کلیسا یا مذهب. کرتین در آخرین منظومه تخیلی خویش، با افزودن "جام مقدس"، رشته افسانه های آرثر و شهسواران وی را به عالیترین مدارج ارتقا داد. اصل داستان از این قرار است که یوسف رامهای، پس از آنکه مسیح را به صلیب کشیده بودند، در همان جامی که مسیح در آخرین شام شراب نوشیده بود، مقداری از خون منجی مصلوب را حفظ کرد; خود یوسف، یا به روایتی فرزند وی، آن جام و خون فناناپذیر را به بریتانیا آورد، و آن یادگار مقدس را پادشاه علیل و محبوسی در دژ مرموزی نگاه داشت; فقط یک نفر شهسوار کاملا پاکدامن و پاکدل میتوانست آن جام را پیدا کند و، با استفسار از آن پادشاه درباره بیماریش، او را آزاد سازد. به روایت کرتین، دلاوری که در صدد جستجوی جام مقدس بر میآید پرسیول است از سرزمین گل; در نسخه انگلیسی این افسانه، کسی که برای انجام این مهم قد علم میکند گلهد، پسر نیکوخصال و بیگناه لانسلو، آن دلاور لکهدار شده است; در هر دو روایت، جوینده جام آن را به بهشت میبرد. در آلمان ولفرام فون اشنباخ نام پرسیول را به پارتسفال مبدل ساخت و این افسانه را به مشهورترین شکل قرون وسطاییش درآورد.
ولفرام شهسواری بود از اهالی باواریا که انبان شکم را در گرو طبع وقاد گذاشت، از خوان فتوت ولینعمتی چون هرمان، لاندگراف تورینگن، برخوردار شد; مدت بیست سالی در دژ وارتبورگ زندگی کرد و به ساختن

عالیترین منظومه قرن سیزدهم مبادرت جست. قطعا وی میبایست این منظومه آبدار را برای دیگران دیکته کرده باشد، زیرا ما از منابع موثق اطلاع

داریم که وی هرگز خواندن و نوشتن فرا نگرفت. ولفرام مدعی بود که داستان پارتسیفال خود را از یکی از شعرای پرووونسال موسوم به کیوت اقتباس کرده است، نه از کرتین. ما از وجود چنین شاعری اطلاعی نداریم، و تا آنجا که تحقیقات نشان داده است، از تاریخ نظم این افسانه به دست کرتین (1175) تا تاریخ ساختن منظومه ولفرام (1205) هیچ کس دیگری را نمیتوان سراغ گرفت که قصه مزبور را به رشته نظم درآورده باشد. منظومه ولفرام به شانزده "کتاب" تقسیم شده است، که یازده تای آنها مبتنی بر منظومه کنت دل گرال اثر کرتین میباشند. مسیحیان نیکوسیرت و شهسواران منصف قرون وسطی خود را به هیچ وجه مقید نمیدیدند که اگر مطلبی را از منبعی اخذ میکنند، مراتب حقشناسی خود را نسبت به متقدم ابراز دارند. لکن اقتباس موضوع رمانسها مطلب دیگری بود، به شرطی که خوب پرورانده میشد، عملی بود درخور بخشایش. ولفرام عین این کار را در مورد منظومه کرتین کرد.
پارتسیفال فرزند شهسواری است از اهل آنژو. مادرش ملکه "هرتسلایده" (غمگین دل) یکی از نواده های تیتورل، اولین محافظ جام مقدس و خواهر امفورتاس شاه بیمار فعلی میباشد. اندکی قبل از آنکه ملکه غمگین دل پارتسیفال را بزاید، خبر مییابد که شوهرش در مقابل اسکندریه، ضمن مبارزه با شهسوار دیگری، به قتل رسیده است. از آنجا که مادر مصمم است پارتسیفال در جوانی کشته نشود، او را در خلوت روستا پرورش میدهد; از وی این مطلب را پنهان میدارد که پارتسیفال از تبار پادشاهان است و نمیگذارد فرزندش از فنون جنگاوری آگهی پیدا کند. اینک ترجمه ابیاتی چند در دنباله همین مطلب:
آنگاه مردمش سخت پریشان خاطر شدند، زیرا معتقد بودند عملی است زشت، و تربیتی است که زیبنده مقام فرزند شاه نیرومندی نیست.
اما مامش او را در میان دره های انبوه وحشی پنهان بپرورید، و در عشق و غمش اندیشهای ره نیافت که چه سان بدی در حق شاهزاده کرد.
هیچ سلاح دلاوران در کف وی نگذاشت; آن سان که بازیچه کودکان است، وی از بوته هایی که در آن معبر بیغوله روییده بود افزار ساخت، و تیر و کمانی از بهر خویش فراهم کرد، و با آن از فرط سرور کودکانه پرندگانی را که از بالای سرش در میان درخت پر برگ پرواز میکردند هدف ساخت، اما چون پرنده نغمه پرداز بیشه ها پایین پایش مرده افتاد، از فرط شگفتی لال وار سر زرین خود را خم کرد و با غم و خشم کودکانه، چند جعدی از

موی زرین خود را کند، (زیرا من بخوبی آگاهم که از تمامی کودکان روی زمین هیچ یک این سان زیبا روی نبود) ...
آنگاه وی در اندیشه شد که چگونه دستش آن نغمه پرداز را، که با نغمات شیرین خود روحش را به هیجان میآورد، جاودانه خاموش کرده است، و دلش از اندوه مالامال گردید.
پارتسیفال تندرست و از همه جا بیخبر پا به سن بلوغ میگذارد. روزی بین راه به دو نفر شهسوار برمیخورد. اسلحه درخشان آنها را به دیده تحسین مینگرد. آن دو را از خدایان میپندارد، و به

همین سبب برابر ایشان زانو میزند، و چون به او میگویند که آن دو تن از ارباب انواع نیستند بلکه شهسوارند، پارتسیفال تصمیم میگیرد که خود را مثل ایشان باشکوه سازد. وی خانه را ترک میگوید و به سراغ شاه آرثر میرود که به مردان مقام شهسواری عطا میکند. مادرش از غصه جدایی پسر جان میسپرد. حین سفر،پارتسیفال از دوشسی که خوابیده است بوسهای برمی گیرد و کمربند و انگشتری او را به سرقت برمیدارد. و لکه این عمل ناشایسته است که چندین سال او را پلید میسازد; و نیز بین راه به آیثر شهسوار سرخ برمیخورد، و همین شهسوار به وسیله پارتسیفال پیامی به شاه آرثر میفرستد و او را به مبارزه دعوت میکند. چون پارتسیفال را به حضور شاه معرفی میکنند، وی از آرثر تقاضا میکند که به وی رخصت مبارزه با شهسوار سرخ را عطا کند; بعد از کسب چنین اجازهای، نزد آیثر بر میگردد، با طالعی که خاص آدم خام دستی است، او را میکشد و لباس رزم او را بر تن میکند و سواره پی ماجرا میرود. شب هنگام به کاخ گورنمانز میرسد و از او میخواهد که در خانهاش رحل اقامت افکند. خاوند پیر از پارتسیفال خوشش میآید، نیرنگهای مبارزات فئودال را به وی میآموزد، و به حکم سنت سلحشوری او را اندرزی چند میدهد: به درماندگان رحمت آر; مهربان، گشاده دست، و فروتن باش. آدم شایسته چون نیازمند شود، شرم دارد از آنکه دست نیاز دراز کند; تو پیش از آنکه او سخن گفته باشد حوایجش را مرتفع ساز ... با اینهمه جانب حزم نگاه دار، نه افراط کن و نه خسیس باش. ... پرسشهای فراوان مکن، و نیز اگر سوال بجایی از تو کنند، از دادن پاسخ خودداری منما. بدقت هر چیز را مشاهده کن و هر سخن را بشنو ... هر کسی هر بدی در حق تو کرده باشد، چون تسلیم شد، او را مکش. ... مردوار بزی و خوشدل باش. ثابت قدم باش که کار مردان اینچنین است. هر کس به عشق واقعی خیانت ورزد، ستایشش را کوتاه گردان.
پارتسیفال دوباره به راه میافتد، بانویی کوندویرامور نام را که در محاصره است نجات میدهد، او را به همسری میگیرد، و چون شوهرش از سفر

برمی گردد، با او جنگ میکند و او را میکشد و زنش را به جستجوی مادرش رها میسازد. بر حسب تصادف، پارتسیفال به دژی میرسد که در آنجا جام مقدس را محافظت میکنند. در اینجا شهسواران محافظ خوان ضیافتی برای پارتسیفال میگسترند، وی جامی را (که در این روایت سنگی قیمتی است) میبیند، و چون اندرزهای آن خاوند نیک خصلت، گورنمانز، را آویزه گوش ساخته است، درباره خاصیت جادویی جام یا شاه رنجور هیچ سوالی نمیکند و هنوز از این راز آگاه نیست که شاه رنجور عموی خود اوست. بامداد روز بعد وی تمام کاخ را خالی میبیند; سوار بر مرکب خویش میشود و بیرون میرود; پس از رفتن وی، پل دژ به دست اشخاصی نامرئی در عقب سر وی بالا میرود. چنانکه گویی بازگشت وی را به کاخ نهی میکند. پارتسیفال دوباره رو به دربار آرثر مینهد; در آن گیر و دار که همه مقدمش را پذیره شدهاند، زن غیبگویی کوندری نام پارتسیفال را مقصر میداند که از سر جهالت و گستاخی علت بیماری امفورتاس را نپرسیده است. پارتسیفال سوگند میخورد که دوباره جام مقدس را پیدا کند.
اما در این مرحله از عمر، غبار تالمی آینه خاطرش را مکدر میسازد. احساس میکند که کوندری به ناحق او را سرزنش کرده و خفیف ساخته است; متوجه بیعدالتیها و اجحافات فراوان روزگار میشود، دست از خدا میشوید و از وی کناره میجوید. و مدت چهار سال نه قدم به ساحت

کلیسا میگذارد و نه به تلاوت دعایی میپردازد. در اثنای آن سالهاست که پارتسیفال دچار انواع و اقسام مصایب میشود، مدام در طلب جام مقدس است، لکن هرگز به آن دسترسی پیدا نمیکند. روزی در اثنای گردش خویش ناگهان به کنج خلوت زاهد گوشه نشینی که خود را تروریزنت میخواند راه پیدا میکند; معلوم میشود که این دایی اوست; از زبان وی داستان جام مقدس را میشنود و در مییابد که چگونه بیماری دایمی امفورتاس بر اثر آن بوده است که به خاطر عشقی نامشروع دست از نگاهبانی جام مقدس برداشته بود. زاهد گوشه نشین پارتسیفال را بار دیگر به آیین مسیح برمی گرداند و تاوان گناهان وی را بر عهده میگیرد. اینک پارتسیفال که فروتن و پاکدامن شده و از بند جهالت رسته و در بوته مصایب طاهر گشته، بار دیگر به طلب جام مقدس قدم در راه مینهد. زاهد این راز را به کوندری فاش میسازد که پارتسیفال خواهرزاده و وارث امفورتاس است; آن زن غیبگو پارتسیفال را پیدا میکند و به همه خبر میدهد که وی به جانشینی امفورتاس به مقام پادشاهی و محافظت از جام مقدس انتخاب شده است. آنگاه کوندری پارتسیفال را به آن دژ مخفی هدایت میکند; پارتسیفال از امفورتاس علت بیماریش را جویا میشود، و به مجردی که این سخن از دهان پارتسیفال بیرون میآید، شاه فرتوت و رنجور

بهبود مییابد. پارتسیفال همسر خویش کوندویرامور را پیدا میکند، و این زن ملکه وی میشود. از این مزاوجت است که آن دو صاحب پسری لوهنگرین نام میشوند.
در حدود سال 1210، گوتفرید فون شتراسبورگ منظومه دیگری ساخت که عالیترین روایت از داستان تریستان است، و همین منظومه است که واگنر شهیر آلمانی آن را در اپرای خود به کار برد. در این منظومه شاعر با شور تمام در منقبت و تجلیل زناکاری و خیانت سخن میگوید، و اصول اخلاقی مسیحیت و فئودال، هر دو، را لکهدار میسازد.
تریستان، مثل پارتسیفال، هنگامی از شکم مادر جوانی به نام بلانشفلور به دنیا میآید که تازه خبر قتل شوهر تاجدار در میدان نبرد به گوش زن رسیده است; بلانشفلور نوزاد را "تریستان" (اندوهناک) نام مینهد و میمیرد. عموی کودک، مارک، که شاه کورنوال است، نوزاد را میپرورد و چون شهسواری تربیت میکند. همینکه تریستان به سن بلوغ میرسد، در شمشیر زنی و نیزه پرانی و جنگاوری سرآمد اقران میشود و مورولد حریفی ایرلندی را که به مبارزه با وی قیام کرده است به قتل میرساند; لکن در میدان نبرد زخمی کاری برمی دارد و مورولد ایرلندی به هنگام نزع میگوید که این زخم علاج نخواهد شد الا به دست ملکه ایرلند، ایزو. تریستان، با قیافه یک نفر چنکی به اسم تانتریس، به ایرلند میرود و به دست ملکه آن سامان شفا مییابد و مربی دختر ملکه میشود که او نیز ایزو نام دارد. هنگام بازگشت به کورنوال، وی برای مارک، عموی خویش، سخن از زیبایی و کمالات ایزو جوان میگوید. مارک تریستان را به ایرلند روانه میسازد تا آن دوشیزه زیباروی را دعوت به ازدواج با عموی خویش کند. ایزو از ترک زادبوم خویش اکراه دارد; و چون میفهمد که تریستان قاتل دایی وی مورولد است، بسختی کینه تریستان را به دل میگیرد. اما مادر ایزو دختر را تشویق به رفتن میکند، و به کنیزکش برنگانه پنهانی مهردارویی میدهد تا به ایزو و مارک بخوراند و عشق آن دو را نسبت به یکدیگر برانگیزد. کنیزک به اشتباه مهردارو

را به ایزو و تریستان میخوراند، و دیری نمیگذرد که آن دو سخت دلباخته و هماغوش یکدیگر میشوند. فضاحت بالا میگیرد; و آن دو عهد میکنند که عشق خود را از دیگران پنهان نگاه دارند; ایزو همسر مارک میشود و با تریستان در یک بستر میخوابد، و برای کشتن برنگانه، که از همه چیز آگاه است، اسباب چینی میکند. در این داستان (به خلاف روایت دیگری که بعدها شاعر انگلیسی، ملری، نقل میکند) مارک تنها آدمی است که از وی اصالت و جوانمردی میبینیم; وی از نیرنگ آن دو آگاه میشود و به ایزو و تریستان میگوید که هر دو آنها در نظرش عزیزتر از آنند که بتواند از ایشان

انتقام بکشد، و خودش را به تبعید برادرزاده دلخوش میسازد. تریستان ضمن سرگردانیهای خویش به دوشیزه دیگری برمی خورد که این سومی نیز ایزو نام دارد، و با آنکه به به ایزو دومی همسر مارک قول داده است که با وی "یکدل، وفادار به یک عهد، یک کالبد، و یک جان" باشد، به سومین ایزو دل میبازد. در اینجا گوتفرید قصه را ناتمام میگذارد، و تمام آرمانهای شوالیهگری برهم میخورد. مابقی داستان تعلق به تامس ملری و عصری بعد از این دارد.
در این نسل شگفتانگیز - اولین ربع قرن سیزدهم - سرزمین آلمان شاعر دیگری به وجود آورد که با والتر، ولفرام، و گوتفرید، چهار تن شعرایی شدند که هیچ جا نظیرشان در جهان مسیحی پیدا نمیشد. هارتمن فون آوئه در بدو امر لنگان لنگان به متابعت از کرتین در رمانسهای ارک و ایون پرداخت; اما چون عطف توجه به افسانه های زادبوم خویش سوابیا نمود، شاهکار کوچکی به وجود آورد (حد 1205) موسوم به هاینریش بینوا. در این منظومه هاینریش در واقع مانند ایوب شخص متمکنی است که در اوج شهرت و جلال خویش به مرض جذام مبتلا میشود، و فقط در صورتی علاج میپذیرد که دوشیزه باکره بیگناهی به طیب خاطر در راهش جان سپرد(زیرا سحر و جادوی قرون وسطایی باید بالضروره در هر قصه جایی برای خود داشته باشد). هاینریش، که هرگز انتظار چنین فداکاری را از کسی ندارد، با ندبه و حرمان خو میگیرد. لکن دیری نمیگذرد که از قضای اتفاق چنین دوشیزهای ظاهر میشود، و مصمم است که جان خود را نثار کند تا مگر هاینریش شفا یابد. اولیای آن دوشیزه که تصمیم جگرگوشه خویش را الهامی از جانب خداوند میپندارند، رضایت شگرف خود را با چنین امری اعلام میدارند، و دوشیزه سینه زیبای خود را در برابر کارد عریان میسازد. اما هاینریش ناگهان عرق مردانگیش به جوش میآید، دستور میدهد که دست از کشتن دوشیزه بردارند، از قبول آن فداکاری سر بر میتابد، ناله و زاری قطع میکند، و درد خود را به عنوان انتقام الاهی میپذیرد. همینکه هاینریش رضا به قضا میدهد و با درد خو میگیرد، مرض جسمانیش بسرعت زایل میشود و دوشیزهای که حاضر بود جان خود را در راه نجات وی بدهد به همسریش در میآید. هارتمن بیمغزی این داستان را با نظم ساده، سلیس، و خالی از تصنع جبران، و آلمان منظومه وی را تا عهد بیایمان ما حفظ کرد.
در نیمه اول قرن سیزدهم، در تاریخی که دقیقا بر ما معلوم نیست، فرانسوی ناشناسی

داستان دلکشتری را تحت عنوان اوکاسن و نیکولت به رشته نظم و قالب نثر درآورد. این داستان که نیمی عاشقانه و نیمی مضحکه عشق بود، به

تناسب موقع و جریان حوادث، گاه منظوم و گاه منثور میشد و سراینده داستان برای موسیقی نیز جایی در این متن شاعرانه منظور داشته بود.
خلاصه داستان از این قرار است که اوکاسن، فرزند کنت بوکر، عاشق نیکولت دختر ناتنی ویکونت بوکر میشود. کنت با این عمل مخالفت میورزد، زیرا میل دارد که فرزندش با یکی از خانواده های فئودال وصلت کند، تا مگر بتواند در جنگ به کمک خاندان مقتدری پشتگرم باشد; به همین سبب وی به ویکونت، که واسال وی است، دستور میدهد که دختر را پنهان سازد. هنگامی که اوکاسن درصدد دیدن دختر برمی آید، ویکونت به وی نصیحت میکند که "بهتر است نیکولت را به حال خودش واگذاری وگرنه هرگز روی بهشت را نخواهی دید." اوکاسن در قالب عبارات ادبی جوابی میدهد که در واقع بازتابی از غلیان موج شکاکیت این عهد میباشد:
در بهشت مرا چکاری است مرا هیچ اعتنایی به رفتن آنجا نیست، اما تنها امیدم وصال نیکولت است ... زیرا هیچ کس روانه فردوس برین نخواهد شد مگر مردمانی چون کشیشان سالخورده، مفلوجان سالمند، و افرادی ناقصالاعضا که تمام شب و روز در برابر محرابها سرفه میکنند. ... مرا با ایشان هیچ کاری نیست. اما به دوزخ مسلما روانه خواهم شد، زیرا دوزخ جایگاه دانشمندان عالیقدر و شهسواران جوانمردی است که در جشنهای نظامی یا مبارزات بزرگ از پا در آمدهاند، و قرارگاه کمان کشان ستبر و افراد وفادار است. من همراه ایشان روانه خواهم شد. همچنین بانوان زیباروی و با ادبی که علاوه بر شوهر شرعی خویش دو یا سه رفیق دارند عزم آنجا خواهند کرد. همچنین چنگیان و خنیاگران و شاهان این جهان همگی رو به سوی آن مقصد خواهند نهاد. من با همه اینها همراه خواهم شد، فقط به شرطی که نیکولت، یار شیرین عذار من، در کنارم باشد.
پدر نیکولت دختر را در اطاقش محبوس میسازد، و پدر اوکاسن نیز فرزند را در دخمهای زندانی میسازد، و در اینجاست که جوان عاشق درباره علاج عجیب و دلپذیری آواز خوانی میکند: نیکولت، ای گل سوسن سپید، شیرینترین بانویی که در میان خرمن گل یافت میشود.
شیرین برسان انگوری که شیرینی را در جام معطر لبریز میسازد; در آن روزی که این چنین بر سر تو گذشت، از میان لای، زایری را بیرون کشیدند با تنی ریش و دلی پر بیم ، با درد بر روی بستر خود افتاده بود، بر خود میپیچید و نفس را از ترس در سینه میگرفت، بسیار اندوهگین و نزدیک به مرگ بود.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1413
آنگاه تو وارد شدی، سره و سپید، آرام آرام، در نظر مرد بیمار، جامهای که بر زمین میسود بالا بردی ، تن پوش را بالا بردی و هر عضو زیبایی را بشیرینی در جلو نظرش عریان ساختی. آنگاه واقعه شگفتانگیزی روی

نمود، یکباره و تندرست و سالم از جا برخاست، بستر خود را ترک گفت، صلیب را به دست گرفت، و از نو پی زادبوم عزیز خویش روان شد.
ای گل سوسن، این سان سپید و این سان شیرین ، ای که زیباست پای تو به هنگام چمیدن، زیباست بازی هر کدام با دیگری.
شیرین است بوسه های تو، نرم است نوازش تو، همگی باید ترا فزون از اندازه دوست بدارند.
در خلال این احوال، "گل سوسن" از ملافه های بستر خویش طنابی تهیه میکند و خود را به داخل باغ میاندازد.
آنگاه وی پاچین خود را با هر دو دست بالا گرفت ... و بآرامی از میان شبنم که چون قشر ضخیمی بر روی علف نشسته بود گذر کرد، و بدین سان از میان باغ گذشت. مویش با جعد و شکنهای کوچکی زرین بود; چهرهاش بغایت شیرین به نظر میرسید; لبانش سرخ فامتر از هر گل سرخ یا آلبالویی در حرارت تابستان بود; دندانهایش سپید و کوچک بودند; پستانهایش چنان سفت بودند که از زیر جامهاش چون دو انار برآمده مینمودند. کمرش چنان باریک بود که بآسانی میشد دو دست را به دورش قلاب کرد، پوست بدن و ساق پای آن دوشیزه زیباروی چنان سپید بود که چون بر روی گلهای مروارید گام مینهاد، آن گلهای سپید، سیاه به نظر میرسیدند
سرانجام نیکولت خود را به پای پنجره آهنین زندان اوکاسن میرساند، طرهای از گیسوان خود را بریده از لای پنجره به او میدهد، و سوگند یاد میکند که عشقش همان اندازه سرشار است که مهر اوکاسن. پدر نیکولت چند تنی را به دنبال دختر میفرستد، لکن وی میگریزد و نزد شبانانی میرود که دردش را میفهمند و با او غمخواری میکنند. پس از چندی، پدر اوکاسن، به تصور آنکه شر دختر بکلی از سر آنها دفع شده است، فرزند خود را آزاد میکند. اوکاسن روانه بیشه میشود و به طلب نیکولت هر مشقتی را تحمل میکند; سرانجام نیکولت را پیدا میکند، او را در جلو خویش بر مرکب مینشاند، "و حین سفر لب بر لبش مینهد و او را میبوسد". هر دو برای فرار از چنگ پدر و مادر، که به دنبال ایشان روانند، بر کشتی مینشینند و از مدیترانه میگذرند; به سرزمینی میرسند که در آنجا مردان میزایند و افراد در اثنای جنگ

به جای سلاح با میوه به سر و روی هم میکوبند. عاشق و معشوق به چنگ جنگجویانی بی مهرتر اسیر میشوند، و مدت سه سال از یکدیگر جدا میمانند; لکن سرانجام بار دیگر به هم میرسند. والدین خشمگین ایشان میمیرند، و اوکاسن و نیکولت، کنت و کنتس بو کر میشوند. در میان تمامی

خزاین سرشار ادبی فرانسه، زیباتر از این منظومهای را نمیتوان سراغ گرفت.

شوخیهایی که به طور معترضه در میان حوادث مختلف این داستان میآید دال بر آن است که در این تاریخ فرانسویان رفته رفته احساس میکردند که رمانس به مرحله اشباع رسیده است. مشهورترین منظومه قرون وسطی - که بمراتب از کمدی الاهی دانته معروفتر شد و بیشتر مورد توجه قرار گرفت، ابتدا به شکل رمانس آغاز شد و سپس به صورت یکی از با حرارتترین و رکترین ساتیرها به پایان رسید. حدود سال 1237، محقق جوانی اهل اورلئان، موسوم به گیوم دولوریس، به ساختن منظومهای تمثیلی همت گماشت و میخواست که شعرش حاوی تمامی رموز و دقایق فن عشقورزی درباری باشد و، به واسطه مفاهیم کاملا انتزاعی آن، به صورت نمونه و زبده تمامی رمانسهای عهد درآید.
اطلاعات ما درباره این گیوم دو لوریس فقط منحصر به این حقیقت است که 4266 بیت اول داستان گل سرخ را ساخته است. وی وصف میکند که چگونه در عالم رویا در باغ بغایت دلکشی که باغ عشق است قدم مینهد; در این باغ هر نوع گل شناخته شدهای بارور میشود، جمیع پرندگان نغمه سر میدهند، و زنان و مردانی شادکام جفت به جفت، که هر کدام نماینده و مظهر یکی از سرورها و محاسن زندگی جوانمردانه هستند - از قبیل شادمانی، دلخوشی، تواضع، زیبایی ... - زیر نظر و فرمان خدای عشق، به پایکوبی مشغول میشوند; اینجا به کیش نوین و مفهوم جدیدی از فردوس برین برمی خوریم که در آن زن جانشین خداوند میشود. درون این باغ، شاعر در عالم خواب یک دانه رز یا گل سرخی را میبیند بمراتب زیباتر از جمیع زیباییهایی که در اطراف آن قرار دارد; لکن هزار دانه خار این گل را حراست میکنند.
این گل به طور رمزی حکایت از معشوقه میکند، و اشتیاق قهرمان داستان برای رسیدن به آن و چیدن آن کنایهای از تمام مبارزات عاشقانهای میشود که تا این تاریخ از تمایلات سرکوفته ناشی میشود و به مرغ اندیشه پر و بال میدهد.
در این قصه هیچ کس دیگری دخالت ندارد مگر ناقل آن; دیگر بازیگران همگی عبارتند از سجایا و خصالی مجسم; سجایایی که آنها را میتوان در هر محفلی که مردان در طلب ربودن دل زنان باشند آشکارا دید: از قبیل نومیدی، و حتی "فکر نو"، که در این مورد به معنی بیوفایی میآید. آنچه مایه شگفت میشود این است که گیوم توانست با این مفاهیم انتزاعی منظومه جالبی به وجود آورد- شاید هم علت

آن بود که در هر عصری و به هر نحوی از انحا داستان عشق به همان اندازه که جالب است خونگرم نیز میباشد.1
گیوم خیلی جوان بود که درگذشت و منظومه خود را ناتمام گذاشت; مدت چهل سال جهانیان ناگزیر بودند در شگفت باشند که آیا مگر عاشق، مجروح با تیری که از ترکش کوپیدو ربالنوع عشق به در رفته بود، و لرزان با درد عشق، مرتکب عملی جز بوسیدن گل سرخ شده بود! تا اینکه فرانسوی دیگری، ژان دو مون نام، مشعل را به دست گرفت و منظومه را به بالغ بر بیست و دو هزار بیت رسانید و چکامهای به وجود آورد همانقدر متفاوت با شعر گیوم که میان رابله فرانسوی و تنیسن انگلیسی تفاوت بود. با گذشت یک نسل، روحیه عهد دگرگون شده بود; چند صباحی بازار داستانها و چکامه های عاشقانه کساد شده بود; فلسفه با جامه تعقل پیکر منظومه های ایمان را میپوشانید; جنگهای صلیبی به نتیجهای نرسیده بودند; عصر شک و هجا آغاز شده بود. برخی را عقیده بر آن است که ژان با اشعار پر جوش و خروش خویش به پیشنهاد فیلیپ چهارم پادشاه فرانسه منظومه گیوم را تکمیل کرد، و این همان پادشاهی بود که مقننین شکاک خویش را به دربار پاپ روانه میداشت تا به ریش وی بخندند. ژان کلوپینل در مون، واقع در کنار رود لوار، حدود سال 1250 به دنیا آمد; در پاریس فلسفه و ادبیات فرا گرفت و یکی از فاضلترین مردان عهد خویش شد.
نمیدانیم چه شیطان مخربی به جسم وی رفت و او را واداشت تا فضل خود، مخالفتش را با دستگاه روحانیت، و تنفر شدیدش را از زن و عشقورزی به صورت دنباله رمانتیکترین منظومات تمامی عالم ادبیات در آورد. ژان، به تبعیت از گیوم، با همان بیت هشت سیلابی و ابیات قافیهدار، منتها با سرزندگی و ذوقی که دنیایی با اشعار رویامانند گیوم تفاوت دارد، نظریات خویش را درباره تمامی موضوعات از خلقت عالم گرفته تا واپسین داوری بیان میکند، و عاشق بیچاره، در خلال این احوال، تمام مدت در باغ ایستاده و در اشتیاق گل سرخ است. اگر ژان اندکی تعشق و خیالپرستی را در میان خرواری منظومه به جا گذاشته است، باید آن را مرهون پندار افلاطون از یک عصر طلایی گذشته دانست، که در آن "هیچکس این یا آن چیز را ملک خویش نمیخواند، و از غصب مال و آز هیچ نشانی نبود"; عصری که در آن خاوندان فئودالی وجود خارجی نداشتند; دورانی که در آن نه حکومتی بود و نه قوانینی; دورانی که افراد بدون خوردن گوشت یا ماهی یا طیور زندگی میکردند، و "همگی مردمان در تلذذ از مواهب روی زمین مشترکا سهیم بودند." ژان آدمی نیست که بکلی از قید دیانت رسته باشد; وی بدون هیچ چون و چرایی اصول مسلم آیین مسیح را قبول میکند، لکن از آن "جوانان تنومند و تن پرور، آن فرایارهای گدامنش که

---

1. ترجمهای که شاعر انگلیسی جفری چاسر از نیمه اول “داستان گل سرخ” به انگلیسی کرده به همان اندازه دلپذیر است که اصل منظومه.

با سخنان دروغ مردم را میفریبند و با نوشابه و گوشت خود را فربه میسازند” متنفر است. وی با مردمان ظاهر ساز آبش به یک جوی نمیرود، و برای تسهیل ریختن اشکهای دروغین به آنها توصیه میکند که سیر و پیاز به کار برند.

وی اذعان میکند که “مهر یک زن با التفات” بهترین نعم حیات است، لکن ظاهرا خودش از چنین نعمتی برخوردار نشده است. شاید ژان لیاقت چنین چیزی را نداشت; هجا گویی هرگز مهر زنان زیبا را جلب نکرده است، و ژان که بغایت در آثار اووید غور کرده بود معتقد شد، و به سایرین نیز تعلیم داد، که زن را باید آلت دست قرار داد نه آنکه معبود ساخت. وی میگوید که تکگانی حرف مفتی است; طبیعت تمامی زنان را برای جمیع مردان آفریده است; و در منظومه های ęȯЛЪاشوهری را که از زن خودسازش ѡȯəشده است این سان به سرزنش او وا میدارد:

از اینهمه شجاعت چه حاصل مرا چه بهرهای خو(ЪŰЦبود از این جامه های گرانبها و البسه زیبا برش از نیرنگ لاسها و خوش زبانیهای تو مرا چه اعتنایی به این پارچه های زربفت که با آن گیسوانت را مجعد میسازی و میبندی، و از لابهلای آن ملیله ها بیرون میآوری و چرا باید تو آینه های لعابęرا در قاب عاج جا دهی و روی آن را با هاله های کوچک منقوش گردانی این جواهرات که زیبنده تاجهای خسروی است از بهر چیست این درها و یاقوتها و الماسهای دلپسند از برای چیست که ترا دیوانه غرور میسازد اینهمه زیورهای گران قیمت و چینهای افتاده بر روی و دور گردن و کمربندها که ترا میان باریک نشان دهد، با مرواریدهایی آراسته و بدقت منقوش شده، از بهر چیست و به من برگو که به چه علت تو پاهای خود را با کفشهای خودنما میآرایی جز آنکه به حکم هوای نفس میخواهی ساقهای خوش تراش خود را نشان دهی سوگند به سن تیبو که هنوز سه روز سپری نشده، من این زباله ها را خواهم فروخت و ترا درهم و برهم زیر پا لگد مال خواهم کرد.

درک این حقیقت تا اندازهای مایه تسکین خاطر میشود که سرانجام خدای عشق در راس عده بیشماری از واسالهای خویش به حرکت درمیآید، به برجی که مامن خطر، ننگ، و ترس است (یعنی عواملی که بانو را هماره مردد میسازد) هجوم میبرد، روز را محافظت میکند، ورود

عاشق را به حرم درونی آن بارگاه خوشامد میگوید، و به وی اجازه میدهد

تا آن گل را که رمزی از احلام اوست بچیند.
لکن این پایان رمانتیک، که مدتها زودتر از این میبایستی آمده باشد، چطور میتواند رکگوییهای دهقانان و هرزهدراییهای وقیح گولیارد یک عصر را که همه جا در خلال هجده هزار بیت هویداست از انظار پنهان سازد در طی قرون دوازدهم و سیزدهم سه کتابی که در اروپای باختری بیش از دیگر کتابها اشتهار و خواننده داشتند عبارت بودند از داستان گل سرخ، افسانه زرین، و رنار روباه. اصل قصه رنار روباه، به اسم ایسنگرینوس، در حدود سال 1150 میلادی در دنیای لاتینی رواج گرفت و بتدریج از زبانهای بومی اروپایی به عناوینی مثل رمان دو رنار، رینارد دفاکس، رینکه دو فوس، راینارد، و سرانجام در منظومه گوته تحت عنوان رینکه فوکس ظاهر شد. شعرای مختلف رویهمرفته در حدود سی داستان سرورآمیز به مجموعه قصه هایی که درباره این روباه وجود داشت افزودند، به طوری که جمعا بالغ بر بیست و چهار بیت شد و تقریبا تمامی این اشعار در هجوم رسوم فئودال، دربارهای ملوک، آداب و سنن مسیحی، و ضعفهای اخلاقی آدمیزاد در خلال حکایاتی تمثیلی از جانوران بود.
روباه، موسوم به رنار(روباه)، به شیر، موسوم به نابل(شریف)، که پادشاه سرزمین است، نیرنگ میزند. وی جوشن نابل را به بوی مادام هاروژ(خانم پلنگ) آغشته میسازد و با خدعه هایی، که زیبنده مقام تالران است، هاروژ را ترغیب میکند تا چنین وانمود کند که که همخوابه خود اوست. آنگاه خشم نابل و سایر وحوش را با دادن طلسمی به هر کدام فرو مینشاند این طلسم میتواند هر شوهری را از بیوفایی زنش آگاه سازد. بر اثر این طلسم، اسرار موحشی فاش میشوند; شوهران زنان مقصر خود را کتک میزنند، و زنان همگی به رنار پناه میبرند، و او برای خود حرمسرایی تشکیل میدهد. در قصهای جانوران در جشنهای نظامی شرکت میجویند و، درست مثل شهسواران، با لباسهای ویژه خود گرد میآیند و رژه میروند. در داستان مرگ رنار روباه پیر در بستر نزع افتاده است; الاغ، موسوم به برنار، که اسقف اعظم دادگاه است به بالین روباه میآید تا با تدهین نهایی و خواندن دعای موت آیینهای مقدس را اجرا کرده باشد. رنار به گناهان خود اقرار میکند، اما ضمنا شرط میکند که اگر بهبود یافت، سوگندی که برای اصلاح اخلاقش خورده است از درجه اعتبار ساقط باشد. وی بظاهر میمیرد، و جانوران چندی که از دستش به قوادی افتاده، کتک خورده، زخمی شده، یا فریب خوردهاند، همه جمع میشوند تا با دلی شاد تظاهر به سوگواری کنند. اسقف اعظم موعظهای رابلهوار بر سر گور روباه ایراد، و او را شماتت میکند که در دوران حیات "هر چه را میتوانستی به چنگ آوری آن را بموقع و مناسب حال میدانستی"; لکن همینکه آب مقدس را بر جسد او میپاشد، رنار زنده میشود، چنتیکلر(خروس) را(که مجمر به دست دارد و

آن را نوسان میدهد) میگیرد،
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1418
و با طعمه خود به درون بیشه ناپدید میشود. برای شناختن قرون وسطی نباید هرگز رنار را فراموش کرد.
رمان دو رنار بزرگترین فابلیو(فابل) بود. فابلیو افسانهای بود معمولا منظوم که، با هزار تا سی هزار بیت هشت سیلابی، در حدیث جانوران، انسان را مسخره میکرد. پارهای از این افسانه ها همان اندازه قدمت داشتند که قصه های ازوپ، یا حتی از آنها هم قدیمیتر بودند; برخی از اینها اصلا از هندوستان و از طریق جهان اسلامی به مغرب میآمدند. بیشتر این قصه ها زنان و کشیشان را هجو میکردند، از قوای طبیعی دسته اول و نیروهای فوقالطبیعه دسته دوم متنفر بودند.
به علاوه، شاید علت دیگر تنفر این بود که بانوان و روحانیون، خنیاگران را برای سرودن قصه های وقیح محکوم کرده و در خور مجازات دانسته بودند. اصلا فابلیو برای افراد پوست کلفت نوشته میشد; در این قبیل داستانها عین کلمات و عبارات میخانه ها و فاحشهخانه ها به کار میرفت، و ظریفهگوییهای ناموزون و غیر معقول به رشته نظم در میآمد. لکن چاسر، بوکاتچو، آریوستو، و لافونتن از همین فاحشهخانه های عهد خویش، و از زبان جمع کثیری از نقالان عهد، بود که قصه های جالب و فراوانی را به رشته تحریر و نظم کشیدند.
رواج هجونویسی حیثیت و مقام خنیاگران را پایین آورد. رامشگران سیار یا دوره گرد را به زبان انگلیسی minstresly میخواندند; این واژه از لفظ ministeriales مشتق شده است که در اصل به خدام و ملازمان دربارهای ملوک و اعیان اطلاق میشدند. در فرانسه این طبقه را Jongleurs نامیدند، زیرا لفظ ioculator در لاتینی در مورد کسی به کار میرفت که کارش شوخی کردن و خنداندن دیگران بود. این دسته مانند شعرای سیار یونان، یا بازیگرانی که در عهد روم به ایما و اشاره نمایشاتی را اجرا میکردند، یا چکامه سرایان اسکاندیناوی، یا رامشگران آنگلوساکسون، و یا خنیاگران غزل ساز ویلزی و ایرلندی از همان سنت دیرینه تبعیت کردند و به وظایف خود پرداختند. در قرن دوازدهم که اوج دوره رمانس بود، رامشگران درست همان عملی را انجام دادند که بعدها چاپ کتابها انجام داد. این جماعت با گرد آوردن و ساختن قصه هایی که گاهی ارزش داشت آنها را در شمار ادبیات گذاشت، حیثیت و شان خود را حفظ کردند. این قبیل رامشگران داستانسرا در حالی که کمانچه به دست داشتند، به سرودن منظومه های کوچک، قصه های کوتاه، تکه های حماسی، اساطیر مریم یا سایر قدیسان، شانسون دو ژوست، رمانس یا فابلیو میپرداختند. در ایام روزه و پرهیز نصارا، هنگامی که کار این جماعت

خریداری نداشت، در صورت امکان همگی رامشگران و خنیاگران به دور هم جمع میشدند و مجلس عظیمی برای معارفه و تبادل آرا تشکیل میدادند، چنانکه به طور قطع میدانیم که یکی از این اجتماعات حدود سال 1000 میلادی در فکان از توابع نورماندی برگزار شد. در این قبیل اجتماعات بود که حاضران از حقه بازیها و آوازهای یکدیگر آگاه میشدند، و نغمات یا داستانهای تازه تروورها و تروبادورها را میشنیدند و یاد میگرفتند. اگر خواندن منظومه ها

و نقل داستانها برای حضار بیش از اندازه ثقیل میشد، رامشگران میکوشیدند تا با شعبده بازی، معلق زدن، پیچ و تاب دادن اعضای بدن، و بند بازی آنها را سرگرم سازند. هنگامی که تروورها از شهری به شهر دیگر رو کردند و به قرائت داستانهای خود پرداختند، و زمانی که عادت به خواندن رواج گرفت و بتدریج نیاز به خوانندگان بر طرف شد، رامشگر روز به روز بیشتر به صورت یک نفر بازیگر درآمد، به طوری که سرانجام خنیاگر دورهگرد شعبدهباز شد، با کاردهای برهنه بازی میکرد، خیمه شب بازی ترتیب میداد، یا دستهای از خرسها و بوزینه ها و اسبان و خروسها و سگان و شتران و شیرهای تربیت شده را به رقص و حرکاتی وا میداشت. پارهای از خنیاگران فابلیوها را به صورت نمایشهای مضحکی در آوردند و، بدون حذف الفاظ رکیک و شوخیهای وقیح، در آنها بازی کردند. به همین سبب کلیسا روز به روز نسبت به این قبیل افراد رویه شدیدتری اتخاذ کرد، مومنان را از شنیدن سخنان آنها منع کرد، و پادشاهان را از کمک به آنها بازداشت; هونوریوس، اسقف اوتون را عقیده بر آن بود که به هیچ کدام از خنیاگران اجازه پا گذاشتن به فردوس برین داده نخواهد شد. اشتهار عمومی رامشگران داستانسرا، رواج فابلیوها، و استقبال پر غوغای طبقات تازه با سواد شده و دانشجویان سرکش دانشگاه ها از حماسه بورژوازی که به دست ژان دومون به رشته نظم رد آمده بود، همه دلالت بر پایان یک عصر میکرد. رمانس همچنان ادامه یافت، لکن از همه سو حریفانی به صورت ساتیر، مطایبه، و مشربی واقعبینانه و دنیوی علم مخالفت بلند کرده و اینک مدت یک قرن ساتیر یکه تاز عرصه نبرد میشد، و آن قدر به جگر ایمان دندان آشنا میساخت تا تمامی پایه ها و جرزهایی که بنای قرون وسطایی بر آنها استوار بود خرد شود و در هم فرو ریزد و روح آدمیزاد را مغرور و لرزان در کنار ورطه تعقل بر جای گذارد.

فصل سی و نهم :دانته - 1265-1321

ا- تروبادورهای ایتالیایی

دربار فردریک دوم در خطه آپولیا مهد ادبیات ایتالیایی بود. شاید مسلمانانی که از ملتزمان رکاب فردریک بودند تا حدودی به این امر کمک کردند، زیرا هر مسلمان با سوادی شعر میگفت. چند سال قبل از فوت آن پادشاه با ذوق، در 1250 چولو د/ آلکامو (حد 1200) به ساختن منظومه دلپذیری مبادرت جست تحت عنوان "مکالمه میان عاشق و بانو"; ضمنا این نکته شایان توجه است که آلکامو واقع در سیسیل تقریبا بکلی یک شهر مسلمان نشین بود. اما عامل موثرتری که کمک به پیدایش ادبیات ایتالیا کرد نفوذ تروبادورهای پرووانس بود که منظومه های خود را به دربار فردریک میفرستادند یا خود به حضور آن پادشاه شعر شناس و اطرافیان با فضل وی میرسیدند. فردریک نه فقط شعرا را تشویق میکرد، بلکه خود نیز شعر میگفت و برای این منظور زبان ایتالیایی را انتخاب کرده بود. صدر اعظم وی، پیترو دلا وینیه، غزلیات آبداری میساخت و احتمال دارد که اسلوب دشوار این نوع چکامه از ابداعات وی باشد. رینالدو د/ آکوینو(برادر قدیس توماس) که در دربار فردریک میزیست، گویدو دله کولونه (قاضی) و یاکوپو دا لنتینو (از محررین رسمی در خطه سیسیلیهای دو گانه فردریک) همگی از شعرای این "رنسانس آپولیایی" به شمار میروند. غزلی که از طبع وقاد یاکوپو تراوش کرده است(حد 1233) یک نسل پیش از تولد دانته همان احساسات رقیق و آراستگی ظاهری را دارد که در اشعار ویتانوئووا دیده میشود:

در دل من مهری است از بهر خدمت خداوند تا آنکه در بهشت برین جای مقدسی را آبادان سازم، چون همه جا شنیدهام از آنجا سرور و آرامش بر میخیزد. بدون محبوبهام از رفتن بیزار بودم،

او را چهری درخشان و گیسوانی درخشان است; زیرا اگر او غایب میبود و من آنجا بودم، میدانم که لذت من هیچ نبود. بنگر، من این سخن از بهر آن نمیگویم که قصدم آلودگی به گناهی باشد; تنها دوست دارم که سیمای پر لطف او را بنگرم و دیدگان نرم زیبا و چهره شیرین را، تا آنکه مرا رضایت کامل حاصل آید که معشوقه خود را شادمان در جایش ببینم.

هنگامی که فردریک آن پادشاه معرفت پرور، با درباریان در ایتالیا سفر میکرد، شاعران را همه جا با مجموعه پرندگان و جانورانی که داشت به همراه میبرد، و از این طریق بود که چکامهسرایان مزبور نفوذ خود را در لاتیوم، توسکان، و لومباردی پراکنده ساختند. فرزندش، مانفرد، همچنان شعرا را گرامی میداشت و تشویق میکرد، و غزلیاتی میسرود که دانته از

آنها تعریف کرده است. قسمت بیشتر این اشعار "سیسیلی" به زبان توسکان ترجمه شد، و در پیدایش آن مکتب شعر و شاعری که منجر به ظهور دانته شد موثر افتاد. در اثنای همین دوران تروبادورهای فرانسوی که از آشوب جنگهای مذهبی لانگدوک به ستوه آمده بودند، آن سرزمین را ترک گفتند و دربار ملوک و امرای ایتالیا را مامن خویش ساختند. شعرای ایتالیایی را با دقایق زندگی سرخوش سلحشوران آشنا کردند، به زنان ایتالیایی آموختند که از اشعاری که در ستایش آنها ساخته میشود استقبال نمایند، و سر آمد اغنیای ایتالیا را ترغیب کردند که شاعران را بی صله نگذارند، حتی هنگامی که اشعار خطاب به زنان ایشان ساخته شده باشد. برخی از شاعران اولیه توسکان در تقلید از تروبادورهای فرانسوی چنان افراط کردند که به زبان پرووانسال منظومه هایی میساختند. سوردلو(حد 1200 1270) که در نزدیکی مانتوا، زادگاه ویرژیل، به دنیا آمد، خشم اتسلینو بیرحم را برانگیخت، به پرووانس گریخت، و در آنجا به زبان پرووانسال شروع به ساختن اشعاری درباره عشق حقیقی و معنوی کرد. از این شور عشق افلاطونی بود که، بر اثر اتحاد عجیبی میان مابعدالطبیعه و ادبیات، سبکی در توسکان به وجود آمد که آن را "سبک شیرین نو" نام نهادند. شعرای ایتالیایی، به عوض شهوت پرستی و لذت جسمانی که بدون هیچ ریایی در چکامه های خنیاگران پرووانسال وجود داشت، واقعا یا ظاهرا دنبال عشقی رفتند معنوی; زن را مظهر زیبایی مطلق و مجرد یا نشانهای از فلسفه یا عقل ربانی شمردند، و به چنین پنداری انتزاعی دل باختند. در ایتالیایی که تا این تاریخ هزارها شاعر غزلسرا در دامان خود پرورده بود، این نغمه جدیدی بود که ساز میشد. شاید روح قدیس فرانسیس بود که خامه این مردان عفیف را به حرکت در میآورد، یا کتاب مدخل الاهیات قدیس توماس بود که آنها را گرانبار میساخت، و یا این قبیل چکامهسرایان

تحت نفوذ متصوفه اسلامی قرار گرفتند که خداوند را فقط در زیبایی میدیدند، و غرض آنها از این معبود و محبوب واقعی در غزلیاتشان کسی جز خدا نبود.

گروهی از خنیاگران دانشمند مکتب جدید را بنیاد نهادند. گویدو گوینیتسلی(?1230- 1275) اهل بولونیا، که دانته با درود فراوان او را پدر ادبی خویشخواند، فلسفه نوین عشق را در کانتسونه معروفی(بر گرفته از واژه کانتسو پرووانسال، به معنی "غزل") به رشته نظم کشید. در این منظومه تحت عنوان "سرود دل پر مهر" گویدو برای عشق شدیدی که نسبت به محبوبه خویش داشت از خداوند تقاضای بخشایش کرد و مدعی شد که چون محبوبه در نظرش مظهر ربوبیت است، این تنها عذری است که میتواند به درگاه خدا آورد. لاپاجانی، دینو فرسکو بالدی، گویدو اورلاندی،

و چینو دا پیستویا سبک جدید را در سراسر خطه ایتالیای شمالی پراکندند. این سبک به وسیله بزرگترین واضع و هواخواه آن قبل از بلند آوازه شدن دانته یعنی به همت گویدو کاوالکانتی(حد 1258- 1300)، که خود از دوستان دانته بود در فلورانس رواج گرفت. در میان این شعرای فاضل، گویدو از نجبا و داماد همان فاریناتا دلی اوبرتی بود که در فلورانس ریاست نهضت گیبلینها را بر عهده داشت. گویدو اعتقادی به مذهب نداشت، از آرای ابن رشد طرفداری میکرد، و درباره فناناپذیری روح و حتی خدا شک و تردیدهایی به ذهنش خطور میکرد.وی در سیاست شدیدا شرکت و سهم موثری داشت; در 1300 به حکم دانته و سایر اعضای شورای شهری تبعید شد، بیمار گشت، مورد عفو قرار گرفت، و در همان سال درگذشت. طبع مغرور و اشرافی وی از همه جهت شایستگی ساختن غزلهایی خالی از شور و مالامال از لطافت اعصار باستان را داشت:
زیبایی زن; فرمان اراده منیع; شهسواری زیباروی کمر بسته از بهر پیکار مردانه; نغمه دلپذیر پرندگان; پاسخهای نرم دلبر; قوت کشتیهای تندرو بر فراز دریا; هوای روحپرور هنگام دمیدن صبح; برف سپید، بی باد، که فرو میریزد و مینشیند، چمنهایی پر از همه گونه گل، جایی که آبها سر بلند میکنند.
سیم و زر; رنگ لاجوردی جواهرات; در برابر این همه، آن ارزشی که به لطف و شیرینی محبوبه عزیز من در دل میپروراند، شاید به چشم چون ذره بیمقداری جلوه کند; لیک به باطن میان این دو چندان فرق است که عظمت تمامی پهنای آسمان در برابر این زمین.
جمله نیکان زود به مخلوقات همجنس میپیوندند.
دانته بسا چیزها را از گویدو فرا گرفت. از غزلهایی که وی سروده بود تقلید کرد، و شاید

هم در تصمیم برای نوشتن کمدی الاهی به ایتالیایی مرهون وی میباشد. خود دانته مینویسد: “وی مایل بود که من همواره در نامه هایم خطاب به وی زبان بومی را به کار برم نه لاتینی را.” در طی قرن سیزدهم اسلاف دانته زبان خشن ناقصی را بتدریج به چنان مرحلهای از لطف و فصاحت و چنان دقت و ظرافتی در جمله بندی رسانیدند که هیچ زبان بومی دیگری در اروپا به پای آن نمیرسید; این جمع به مرور ایام زبانی به وجود آوردند که دانته میتوانست آن را “بلند آوازه، مهم، سزاوار دربار ملوک و محضر پاپان” بخواند زبانی که شایسته مقام ارجمندترین بزرگان دوران بود. در برابر اشعاری که این شاعران به زبان جدید ایتالیایی میسرودند، چکامه های غزلسرایان پرووانس ناموزون، و منظومه های تروورها و مینه سنگرها ابیاتی عاری از لطف و بیمعنی بودند. در اینجا شعر عبارت از موزون

ساختن مشتی وراجیهای سبکسرانه نبود، بلکه هنری بود بغایت ظریف و دقیق که تلفیق و ترصیع اجزای آن همان اندازه دقت و شکیبایی لازم داشت که تراش هیکلهای منبر مرمری نیکولا پیزانو و پسرش. یک مرد برجسته تا حدودی از آن جهت بزرگ است که افراد دون رتبهتر از وی قبلا راه او را هموار کردهاند، روحیه عصر را چون موم چنان نرم ساختهاند که با نبوغ وی سازگار میآید، اسباب کارش را آماده کردهاند، و تکلیفی را بر دوش نهادهاند که نیمی از آن قبلا انجام شده است.

۱۱- دانته و بئاتریچه

در ماه مه 1265، بلا آلیگیری، همسر آلیگیرو آلیگیری، پسری به دنیا آورد که او را دورانته آلیگیری نام نهادند; به اغلب احتمال، پدر و مادر هیچ توجهی به این حقیقت نداشتند که نام فرزندشان بالدار دیرپای معنی میدهد. ظاهرا خود شاعر اسم اولش را مخفف ساخت و خود را دانته خواند. خانواده وی پشت اندر پشت از مردم اصیل فلورانس بودند که رفته رفته به فقر و مسکنت افتاده بودند. در همان چند سال اول عمر دانته مادرش درگذشت; آلیگیرو بار دیگر زن گرفت، و دانته شاید هم در محیطی عاری از شادمانی با مادری ناتنی و یک برادر و دو خواهر ناتنی پرورش یافت. دانته پانزدهساله بود که پدرش بدرود حیات گفت و مقداری بدهی به عنوان میراث به جا گذاشت.
دانته از بین معلمان خود از برونتو لاتینی با حقشناسی فراوانی یاد میکند. لاتینی کسی است که به زبان فرانسه دایره المعارفی تحت عنوان گنجینه تالیف کرد و چون به ایتالیا بازگشت، خلاصهای از آن را به اسم گنجینه کوچک به ایتالیایی منتشر ساخت. دانته به قول خودش از این دانشمند یاد گرفت که “چطور آدمی نام خویش را مخلد میسازد.” مسلما دانته با شعف خاصی آثار ویرژیل را میخوانده است، به طوری که سخن از سبک دلپذیر آن شاعر اهل مانتوا میگوید. به علاوه، کدام شاگرد دیگری را میتوان سراغ گرفت که عشقش به یکی از آثار
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1424
سخنسرایان باستان آنقدر زیاد بوده باشد که به دنبال سراینده آن از درکات دوزخ عبور کند بوکاتچو میگوید که در سال 1287 دانته در بولونیا مقیم بود. در آنجا یا سایر جاها، شاعر ایتالیایی به قدری از علوم ناقابل و فلسفه معجزه آسای عهد خویش برخوردار شد که منظومه های وی از برکت فضل و دانشش ثقیل شده بودند. همچنین وی شیوه اسب سواری، شکار، شمشیر بازی، نقاشی، و آواز خوانی را فرا گرفت. لکن هیچ اطلاعی در دست نیست که وی از چه طریقی گذران میکرد. به هر حال، حتی اگر به سبب دوستی با کاوالکانتی هم بود، او را به محافل فضلا و اهل ادب راه میدادند. در این قبیل محافل بود که دانته با بسیاری از شاعران زمان خویش آشنا شد.
مشهورترین عشقبازیهای عالم هنگامی آغاز شد که دانته و بئاتریچه هر دو 9 سال از عمرشان میگذشت. به گفته بوکاتچو، آن خاطر خواهی در جشن روز اول ماه مه در خانه پورتیناری، یکی از معاریف شهر فلورانس، صورت گرفت.

در اینکه فولکو پورتیناری را دختری به نام "بیچه" (مخفف همان بئاتریچه) بوده است شکی نداریم، اما در این باب که این بئاتریچه همان معشوقه دانته بوده است یا نه، ادله و براهین استوار آن قدر زیاد نیست که تاریخنویس و باریک بین را کاملا مجاب سازد. اطلاع ما درباره این اولین ملاقات میان عشق و معشوق از توصیف بغایت شاعرانهای است که خود دانته 9 سال بعد در مجموعه ویتانوئووا نگاشته است.
در آن روز جامهاش رنگی داشت بی اندازه جالب; قرمز ملایم و زیبایی، آراسته به کمربند و تزییناتی از آن گونه که مناسب با خردسالی وی بود. از صمیم قلب میگویم که در آن لحظه جوهر حیات که در پنهانترین غرفه دل مقام دارد، چنان با شدت شروع به لرزیدن کرد که کوچکترین تپشهای پیکر مرا با خود به لرزه درآورد، و هنگام لرزش این کلمات را ادا کرد: "بنگر الوهیتی را نیرومندتر از من، که چون بیاید بر وجود من حکمفرما شود." ... از آن زمان به بعد عشق کاملا بر روح من فرمانروا شد.
جوانکی که به سر حد بلوغ نزدیک میشود برای این گونه لرزیدنها مستعد است; اکثر ماها چنین حالتی را درک کردهایم و وقتی به یاد این "عشق پاک" میافتیم، آن را بیاختیار یکی از روحانیترین رویدادهای دوران جوانی خود میشمریم; این ادراک یا بیداری مرموز جسم و روح آدمی است به حیات و اختلاف جنس و زیبایی و نقصی که فرد فرد ما داریم. با این حال، هیچ گونه میل ارادی برای تلذذ جسمانی وجود ندارد، فقط انسان یک نوع میل آمیخته به آزرم برای نزدیک بودن به معشوقه، خدمت وی، شنیدن سخنان، و نگریستن اطوار زیبا و محجوب وی در وجود خویش احساس میکند. اگر روح مرد در چنین حالی از همان حساسیتی برخوردار باشد که دانته بود به عبارت دیگر کانونی از شور و تخیل باشد در آن صورت چنین مکاشفه و بلوغی میتواند به اغلب احتمال انگیزش و خاطره شیرینی برای تمام عمر آدمی گردد. دانته در همین کتاب توصیف میکند که چطور به هر وسیلهای دست میبازید تا مگر دیدهاش به دیدار

بئاتریچه روشن شود، حتی اگر فقط این دیدار یک جانبه باشد و محبوبه او را نبیند. آنگاه بظاهر دیگر فرصت دیدار دلدار میسر نمیشود، تا 9 سال بعد از این واقعه که هر دو هجده ساله شده اند:
چنین اتفاق افتاد که همان بانوی شگفت انگیز، سراپا در لباسی سفید، میان دو بانوی والاتبار و سالمندتر از وی، در برابرم ظاهر شد و هنگام عبور از کوچهای دیدگان خویش را به سمتی افکند که آنجا من در نهایت شرمندگی برجای ایستاده بودم; و با ادبی که در وصف نمی گنجد ... با چنان حالت معصومانه ای به من سلام داد که در دم گویی تا آخرین سرحد نیکبختی را به چشم مشاهده کردم. ... پس از آن، چون آدمی از خود بیخود شده آنجا

را ترک گفتم. ... بعد از آن رویداد، از آنجا که من با فن قافیه پردازی آشنا بودم، بر سر آن شدم که غزلی بسرایم.
چنانچه شرحی را که خود دانته نگاشته است باور کنیم، این دیدار وی را باید مقدمه پیدایش یک رشته غزلیات و تفسیرهایی بدانیم که به نام مجموعه ویتانوئووا شهرت یافت.در طی نه سال بعد(1283 1292) وی گاهگاهی به تصنیف غزلهایی میپرداخت و بعدا قطعات نثری بر آنها میافزود. دانته این غزلیات را یکی بعد از دیگری نزد کاوالکانتی فرستاد، و وی، که اکنون دوست دانته شده بود، یک یک این آثار را حفظ کرد. تمامی این داستان عاشقانه تا حدودی جنبه یک صنعت ادبی را دارد. گرچه سلیقه ما بر اثر گذشت زمان تغییر یافته است، اما آنچه این اشعار را به مذاق امروزی ما خوشایند نمی سازد جنبه الوهیت بخشیدن به عشق است; به شیوه تروبادورهای آن عهد، مقالات مطول مدرسی است که مرتبا درمیان ابیات غزل هویدا میشود، و بالاخره اهمیت به معنای رمزی اعداد سه و نه است; لکن جمله این معایب را باید از امراض مسری عهد به حساب آوریم و تفریق کنیم:
عشق درباره آن دلبر میگوید: "چه شده است که تن خاکی بایستی این سان بی غل و غش باشد" سپس با دیدهای که هماره خیره خیره مینگرد، بجرئت میگوید: "براستی که این آفریده خدا تا کنون ناشناس بوده است." او را آن رنگ پریدگی صدف است که زیبنده زنی زیباست، همان قدر و نه بیشتر.
او همان قدر بلند پایه است که طبیعت و مهارت را قدرت بلند پروازی است، زیبایی را به قیاس با وی میسنجند.
به هر سو که دیدگان پر لطفش نظاره کند، از آنجا ارواح عشق فروزان سر بر میآورند، و دیدگان هر کس که با دیدگانش آشنا گردد، چشمان جادوییش تا غرفه دل را میشکافد. و در خندهای که بر لب دارد صورتی از عشق بینی که هیچ کس را پیوسته یارای نگریستن در آن نباشد.
پاره ای از قطعات نثر وی بیشتر پسند خاطر و طبع انسان میافتد تا آثار منظومش; از آن جمله:
در هر جا که او را به چشم میدیدم انگار که به امید درود پسندیدهاش دیگر هیچ کس با من دشمن نبود; و چنان دیگ خیرخواهیم به جوش میآمد که مسلما هر کسی هر گونه بدی در حق من کرده بود، آن لحظه از سر تقصیرش در میگذشتم. ... هنگامی که حرکت

میکرد، گویی تاجی از فروتنی بر سر و جامهای از افتادگی بر تن داشت. ... و چون از نظر دور شده بود بسیاری میگفتند: "این زن نیست، بلکه یکی از فرشتگان زیبای آسمان است." ... من این سخن را از روی کمال آرامش

خاطر میگویم که آن قدر مهربان و با عطوفت مینمود که هر کس به وی مینگریست از آرامش تسلیبخشی برخوردار میشد که در هیچ وصفی نمیگنجد.
در این شیفتگی که احتمالا تصنعی است ابدا فکر مزاوجت با بئاتریچه وجود ندارد. در 1289، بئاتریچه با سیمونه د باردی، از اعضای خانواده ثروتمندی که صاحب یکی از بانکهای بزرگ بودند، ازدواج کرد. دانته به واقعهای این سان بیاهمیت وقعی نگذاشت، اما کماکان به ساختن منظومه هایی درباره وی، بدون ذکر نام دلبر، مشغول بود. یک سال بعد بئاتریچه در بیست و چهار سالگی در گذشت، و شاعر، که اینک برای نخستین بار معشوقه را نام میبرد، در مرثیه آرامی بر مرگش نوحه سرایی کرد:
بئاتریچه به بهشت برین رفته است، به اقلیمی که در آنجا فرشتگان با آرامش دمسازند. و با ایشان میزید و در نظر دوستانش مرده است. نه یخبندان زمستان او را به سان دیگران به دور راند، و نه گرمای تابستان; لیک در عوض با آرامش مطلقی رخت بر کشید، زیرا از چراغ فروتنی آرام وی چنان شعلهای بغایت درخشان سر بر افراشت که وجود نیای ابدی را به حیرت انداخت.
تا آنکه آرزوی شیرینی، برای آن برتری کمال در خداوند پدید آمد، و خداوند او را به سوی خویش خواند، زیرا دید که این جایگاه ملالتبار و بغایت پلید، زیبنده موجودی این سان پر شکوه نیست.
در منظومه دیگری دانته معشوق خود را در فردوس برین وصف میکند و به ستایش وی زبان میگشاید، و "پس از سرودن این غزل" میگوید:
مرا چنین مقدر بود که به چشم خویش شاهد رویایی بغایت شگفتانگیز باشم، در این رویاها چیزهایی دیدم که مرا مصمم ساخت تا دیگر از این موجود خجسته هیچ بر زبان نیاورم تا بتوانم سخنانی درباره وی گویم که بیشتر زیبنده مقامش باشد. و برای انجام این مقصود، به طوری که خودش بخوبی میداند، تا آنجا که توانایی داشته باشم کوشش میورزم. بنابراین اگر مشیت خداوند که زندگی جمیع موجودات بسته به وجود اوست بر آن تعلق گیرد که زندگی من چند سالی دوام آرد، امیدوارم که درباره وی چیزی به نگارش در آورم که هرگز پیش از این درباره هیچ زنی نوشته نشده باشد. چون از این کار فراغت یافتم، راضیم که، در صورت رضایت خالق آن مخزن جمیع برکات، روان من از اینجا رخت

برکشد و به جایی رود که قادر به دیدن جلال بانوی خویش یعنی آن بئاتریچه خجستهای باشد که اینک پیوسته بر چهره مبارک خداوندی نظر دوخته است.
به این نحو، در کلمات پایانی کتاب کوچکش، وی نظر خود را به مقصدی

بزرگتر معطوف داشت; و به قول خودش “از آن اولین روزی که در این زندگی چشمم به سیمای وی افتاد، تا هنگام این رویا”، که با آن دانته کتاب بهشت خود را ختم میکند، “رشته غزلم هرگز گسسته نشد.” بندرت اتفاق میافتاد که آدمی از میان تمامی جزر و مدها و طوفانهای امور زندگی مسیر کشتی تخیل را این سان به خط مستقیم تعیین کند و نگاه دارد.

با اینهمه، انحرافهایی نیز وجود داشت. مدتی پس از مرگ بئاتریچه، دانته خود را به دام عشق خفیفتر پارهای از بانوان از جمله پیترا، پارگولتا، و لیزتا اسیر ساخت، یا "به کارهای پوچی کاملا زودگذر" روی آورد. به یک بانو، که دانته او را فقط "بانوی والاتبار" میخواند، اشعار عاشقانهای خطاب کرد که ظاهرا ماهیت این عشق با آن عشق معنوی به بئاتریچه تفاوت داشت. در حدود 1291، هنگامی که شاعر بیست و شش ساله بود، با دوشیزهای به نام جما دوناتی، که از اخلاف خانواده اشرافی و کهنسال فلورانس بود، وصلت کرد. این زن در عرض ده سال چندین فرزند آورد، که به روایتی عده آنها به سه، به روایتی دیگر به چهار یا هفت بالغ میشد. دانته، به تبعیت از اصول تروبادورهای عهد، هرگز در بین منظومه های خویش ذکری از همسر و کودکان خود نکرد. ازدواج و عشق رمانتیک دو مطلب بکلی جداگانه بودند.

اکنون دانته، شاید به پایمردی کاوالکانتی، قدم به عرصه سیاست نهاد. به عللی که بر ما پوشیده است، وی به فرقه بیانکی(سفیدها)، یعنی جماعتی که تعلق به اغنیای طبقه متوسط داشت، پیوست. مسلما دانته آدم با کفایتی بوده است، زیرا در 1300، با آنکه تقریبا سی و پنج سال بیش نداشته است، او را به عضویت شورای شهرداری یا حکومت فلورانس انتخاب میکنند. در دوران کوتاهی که دانته تصدی چنین مقامی را داشت، فرقه نری(سیاه ها) به رهبری کورسو دوناتی در صدد برانداختن حکومت شهر و اعاده زمامداری طبقه اشرافی کهنسال فلورانس برآمد. بعد از فرو نشاندن این غایله، اعضای شورای شهرداری، که دانته نیز با ایشان همرای بود، در صدد بر آمدند با تبعید رهبران دو حزب، از آن جمله دوناتی که با دانته قرابت سببی پیدا کرده بود، و کاوالکانتی، دوست دانته، در تحکیم مبانی صلح بکوشند. در سال 1301 دوناتی با دسته مسلحی از جماعت "سیاه ها" بر فلورانس هجوم برد، اعضای حکومت شهر را معزول ساخت، و زمام امور را به دست گرفت. در اوایل سال 1302 دانته و پانزده تن دیگر از رعایای فلورانس

محاکمه، و به اتهامات عدیده سیاسی محکوم و تبعید شدند; دادگاه مقرر داشت که اگر هر کدام از این عده در آینده قدم به خاک فلورانس نهند، ایشان را زنده زنده در آتش بسوزانند. دانته گریخت و، به امید آنکه بزودی باز میگردد، همسر و کودکان خود را در فلورانس به جا گذاشت. این تبعید و ضبط اموال شاعر را مدت نوزده سال به تهیدستی محکوم، و ذهن او را

تلخ ساخت و تا حدودی مسئول پیدایش روحیه و موضوع کمدی الاهی بود. سایر همقطاران تبعید شده دانته، علیرغم توصیه وی، شهرهای آرتتسو، بولونیا، و پیستویا را تشویق به اعزام سپاهی مرکب از ده هزار نفر لشکر کردند تا حکومت غاصب فلورانس را بر اندازند و ایشان را بار دیگر به زاد بوم و به سر مناصبشان برگردانند (1304). این اقدام مثمر ثمر نشد. بعد از این واقعه، دانته از دیگران برید و راه خود در پیش گرفت و چندی نزد دوستانش در آرتتسو، بولونیا، و پادوا به سر برد.
در ضمن این اولین دهساله تبعید بود که دانته پارهای از منظومه هایی را که خطاب به آن "بانوی والاتبار" ساخته بود گرد آورد، و شرحی به نثر بر آنها نوشت و آن بانو را به صورت مظهر و نموداری از فلسفه در آورد. در مجموعه موسوم به ضیافت(حد 1308) بتفصیل ذکر شده است که چگونه دانته از فرط نومیدی در عشق و زندگی، برای تسلی خاطر، متوسل به فلسفه شد; از مطالعه آن علم اغفال کننده، به لطف رب، تا چه حد، اسرار بر او هویدا شد، و چگونه تصمیم گرفت تا یافته های خود را به زبان ایتالیایی با آنهایی که قادر به خواندن لاتینی نبودند در میان گذارد. از قرار معلوم غرض دانته نوشتن یک مدخل الاهیات یا گنجینه جدید بود که میخواست هر بخشی از آن به صورت ظاهر تفسیری باشد بر شعری درباره همان بانوی زیبا روی; طرح بسیار جالبی بود که به کمک آن میخواست لذات جسمانی را با موضوعات خشک نظری جبران کند. این کتاب کوچک معجون در هم و برهمی است از اطلاعات خارقالعاده، قصه های تمثیلی اغراقآمیز، و قطعه های فلسفی کوتاهی از بوئتیوس و سیسرون. از چهارده تفسیری که دانته خیال داشت برای این کتاب بنویسد، سه تفسیر را تمام کرده بود که ادامه کار را بیثمر دید و دست از نوشتن برداشت; به عبارت دیگر، مرتکب عملی شد که باید آن را ناشی از درایت وی دانست.
اکنون وی تکلیف حقیر دیگری را تقبل کرد که عبارت از اعاده فرمانروایی امپراطوران مقدس روم در ایتالیا بود; تجربه او را مجاب ساخته بود که هرج و مرج و خشونت سیاسی در شهرهای ایتالیا ناشی از مفهومی میشد که هر کدام از استقلال و آزادی عمل داشتند به عبارت دیگر، هر ناحیه، شهر، طبقه، و بالاخره هر فردی میل داشت و در صدد بود که کاملا مطلقالعنان باشد. مثل ماکیاولی که دو قرن بعد از وی ظهور کرد، دانته مشتاق قدرتی بود که بتواند افراد، طبقات، و شهرهای ایتالیا را اجزای موزون و هماهنگ جامعه قرین آرامشی سازد که در آن آحاد مردم در عین امن و صلح به سر برند. آن قدرت وحدت بخش یا از جانب پاپ میسر میشد،

یا از طرف ریاست عالیه امپراطوری مقدس روم که سالیان دراز بود ایتالیا اسما تابع آن محسوب میشد. لکن دانته اکنون به خاطر تفوق فرقهای که افراد آن خود را با دستگاه پاپی متفق ساخته بودند در تبعید به سر میبرد; طبق روایت مشکوکی، وی از فرستادگانی بود که از جانب شهر فلورانس روانه دربار پاپ بونیفاکیوس هشتم شدند و دست خالی برگشتند، از مدتها پیش، پاپها، که وحدت ایتالیا را به منزله خطری برای آزادی دستگاه روحانیت و استقلال اداری غیر روحانی خویش میدانستند، همواره با چنین اقداماتی مخالفت ورزیده بودند. تنها امید به حصول آرامش، ظاهرا در اعاده قدرت امپراطوران و بازگشت به آن "صلح رومی" با عظمت ادوار باستان بود.

به این نحو، در تاریخی نامعلوم، دانته رسالهای را تحت عنوان در سلطنت به رشته تحریر در آورد که خشم عده زیادی را بر انگیخت. دانته، که هنوز در منشآت خویش زبان فلاسفه یعنی لاتینی را به کار میبرد، مدعی شد که چون اشتغال به امور عقلانی از تکالیف مختص آدمی است، و از آنجا که این امر فقط به برکت صلح میسر میشود، پس حکومت آرمانی حکومتی خواهد بود جهانی که نظام با ثباتی را حفظ کند و در سراسر جهان عدالت را به یک سان مجری دارد.

چنین حکومتی تصویر صحیح و قرینه بجایی از نظام فلکی خواهد بود که در سراسر کاینات به اشاره و مشیت خداوند برقرار شده است. امپراطوری روم نزدیکترین سازمانی بود که به این نوع حکومت بینالمللی شباهت داشت; بزرگترین دلیل موافقت خداوند با چنین حکومتی آن بود که پروردگار به میل خویش، در دوران آوگوستوس، به صورت آدمی در آمد; خود مسیح به مردم امر کرده بود که باید قدرت حاکمه سیاسی قیصرهای روم را بپذیرند. بدیهی است که قدرت امپراطوری روم باستان از کلیسا منبعث نشده بود، لکن امپراطوری مقدس روم همان امپراطوری کهنسالی بود که آن را احیا کرده بودند. درست است که یک پاپ تاج بر سر شارلمانی نهاد، و به همین سبب بظاهر چنین وانمود شد که امپراطوری تابع دستگاه پاپی است، اما "غصب حقی فی نفسه حقی به وجود نمیآورد; اگر چنین بود، پس به استناد همین دلیل ممکن بود مدعی شد که بعد از عزل بندیکتوس و بازگشت لئو به مقام پاپی از جانب امپراطور اوتو، مقامات روحانی باید تابع شخص امپراطور آلمان باشند." امپراطوری حق حکومت بر مردم را از کلیسا اخذ نمیکرد، بلکه این حق منبعث از قانون طبیعی بود، زیرا طبق قانون طبیعی، نظام اجتماعی نیازمند حکومت است، و از آنجا که قانون طبیعی همان مشیت الاهی است، پس حکومت اختیارات خویش را از خداوند کسب میکند. در واقع عمل بقاعده و صحیحی بود که امپراطوران قدرت فایق پاپ را در مسائل اخلاقی و دینی قبول

داشته باشند، لکن این موضوع به نظر دانته نمی بایست حق حاکمیت دولت را در "امور دنیوی" محدود سازد. رساله در سلطنت، با وجود سبک تحریر و استدلالش که یک سلسله مناظرات مدرسی است و دیگر با طرز فکر نوین سازگار نمیباشد، استدلال نیرومندی برای ایجاد حکومت و قوانین

واحد جهانی بود. در اثنای حیات دانته فقط عده اندکی از این دستنبشته اطلاع داشتند. پس از مرگ وی، رسالهاش بیشتر رواج یافت و لویی باواریایی در مبارزه خویش با پاپها آن را به عنوان وسیلهای تبلیغاتی به کار برد. در سال 1329 آن را، به اشاره یکی از نمایندگان پاپ، در ملا عام سوزانیدند; در قرن شانزدهم آن را به فهرست کتابهایی که خواندن آنها از جانب پاپ سخت ممنوع شده بود علاوه کردند; و در 1897 به امر پاپ لئو سیزدهم آن را از فهرست کتابهای مزبور خارج ساختند. به گفته بوکاتچو، دانته رساله در سلطنت خود را "هنگام آمدن هنری ششم" تصنیف کرد. در سال 1310 هانری، پادشاه آلمان، به قصد آنکه بار دیگر اختیاراتی را که با فردریک دوم از بین رفته بود به چنگ آورد، یعنی بر سراسر شبه جزیره ایتالیا به استثنای ایالات پاپی مسلط شود، به آن کشور هجوم برد. دانته با سری پر شور و دلی پر امید از این مژده شادمان شد. در "نامهای به ملوک و مردمان ایتالیا" وی از شهرهای لومبارد تقاضا کرد که قلوب و دروازه های خود را به روی هانری لوکزامبورگی بگشایند تا آنها را از شر هرج و مرج و چنگ پاپها برهاند. هنگامی که هانری به میلان رسید، دانته شتابان خود را به آنجا رسانید و با شور تمام بر قدوم امپراطور افتاد; اینک کلیه آرمانهای وی برای پیدایش ایتالیایی متحد در شرف تحقق بود. فلورانس بی آنکه اعتنایی به سخنان شاعر داشته باشد، دروازه های خود را به روی هانری بست، و به همین سبب بود که دانته علنا نامه سر گشاده خشمناکی به "فلورانسیها، آن تباهکارترین مردمان" فرستاد(مارس 1311)، آن نامه چنین آغاز میشد:
آیا شما نمیدانید که خداوند مقرر فرموده است که بنی نوع بشر برای دفاع از عدالت، صلح، و تمدن در زیر فرمان یک امپراطور باشد، و هر زمان که بساط امپراطوری بر چیده شده، ایتالیا همواره طعمه منازعات داخلی گشته است شما که قوانین ربانی و انسانی را نقض میکنید، شما که بر اثر تزلزل موحش آز حاضر به هر نوع جنایتی شدهاید آیا وحشت مرگ ثانوی پریشان خاطرتان نمیسازد که شما نخستین و تنها کسانی هستید که ... علیه فر و جلال ملک رومی، سلطان روی زمین و فرستاده خداوند، طغیان کردهاید ... ای سفیهترین و بیعاطفهترین مردمان! شما قهرا سر در برابر عقاب امپراطوری خم خواهید کرد!
لکن هانری به هیچ اقدامی علیه فلورانس مبادرت نورزید، و این امر مایه

نومیدی دانته شد. در ماه آوریل همان سال(1311) دانته مثل یکی از انبیای بنی اسرائیل که در صدد هشدار به سلاطین بر آمده باشد، خطاب به امپراطور چنین نوشت:
ما در شگفتیم که چه چیز شما را بر آن داشته است که این قدر تاخیر روا دارید. ... شما بهار و همچنین زمستان را در میلان تلف کردهاید. ... فلورانس(آیا هیچ توجه ندارید) شیطان محض است. ... این همان افعی است ... که از فساد نابود کنندهاش دودی عفونی برمیخیزد. ... پس برخیز تو ای کودک والاتبار یسی!1
---
1. یسی نام پدر حضرت داوود است. - م.

واکنش شهر فلورانس در قبال این سخنان دانته آن بود که مقرر داشت تا شاعر زنده است، از حق بخشودگی و ورود به فلورانس محروم باشد. هانری، بی آنکه به فلورانس دستی بزند، از طریق جنووا و پیزا عازم رم و سپس سینا شد و در آنجا در گذشت(1313). این بزرگترین ضایعه برای دانته محسوب میشد. وی همه چیز بر سر پیروزی هانری نهاده و دیگر راه بازگشتی به فلورانس برای خود باقی نگذاشته بود; به همین سبب به گوبیو گریخت و در صومعه سانتاکروچه معتکف شد. در اینجا بود که دانته ظاهرا قسمت بیشتر کمدی الاهی خود را به رشته نظم کشید. اما هنوز وی از منازعات سیاسی خسته نشده بود. در سال 1316 به اغلب احتمال وی همراه اوگوتچونه دلا فاجوئولا در لوکا بود; اوگوتچونه همان سال فلورانسیها را در مونتکایتنی شکست داد; فلورانس از این هزیمت کمر راست کرد و دو تن از پسران دانته را محکوم به مرگ ساخت; لکن این حکم هرگز به موقع اجرا گذاشته نشد. لوکا علیه اوگوتچونه علم مخالفت برافراشت، و دانته بار دیگر آواره شد. فلورانس پیروزمند، که عرق فتوتش به جوش آمده و احکام صادره ابدی خویش را فراموش کرده بود، به عموم افرادی که تبعید بودند اجازه داد که آزادانه به وطن خود باز گردند، به شرط آنکه جریمهای بپردازند، جامه توبهای بر تن کنند و از میان معابر شهر بگذرند، و دوران کوتاهی را در زندان بگذرانند. دوستی دانته را از اعلام عفو عمومی آگاه ساخت. دانته در جواب نامهای نوشت که در تاریخ شهرت بسزایی پیدا کرد:
به یک دوست فلورانسی: نامهات را با حرمت و مهری که شایسته آن بود دریافت داشتم و از فحوای آن با دلی سپاسگزار آگاهی یافتهام که بازگشت من به زادبومم تا چه حد در خاطر تو عزیز است. ... پس نظری به فرمان بیفکن ...
که اگر هر آینه مایل باشم مبلغ معینی وجه نقد بپردازم و دامان خود را به

لکه چنین جریمهای آلوده سازم، مرا بخشوده میدارند و قادرم بیدرنگ مراجعت کنم. ...
پس این است آن فرمان احضار با شکوهی که دانته آلیگیری را بعد از تقریبا پانزده سال تحمل جور غربت به زادبوم خویش فرا میخواند ... حاشا و کلا که آدمی که طرفداری از عدالت میکند نقدینه خود را به دست آنهایی دهد که بر وی بیعدالتی روا داشتهاند، چنانکه گویی ایشان ولینعمت وی هستند. این طرز بازگشت من به زادبوم نیست. ... اگر راه دیگری پیدا شود ... که شرف دانته را مخدوش نسازد ،آنگاه من در سپردن آن طریق تعلل نخواهم ورزید. اما اگر ورود به فلورانس از چنین راهی میسر نباشد، آنگاه من هرگز قدم به آنجا نخواهم نهاد. ... عجبا! برای من مقدور نیست که هر جا میخواهم بر چهر آفتاب و اختران نظر دوزم آیا برای من میسر نیست که زیر هر آسمانی درباره گرانبهاترین حقایق به بحر تفکر غوطهور شوم
محتملا نزدیک به پایان سال 1316 بود که وی دعوت امیر ورونا، کان گرانده دلا سکالا، را برای رفتن به دربار وی قبول کرد و مهمان وی شد. ظاهرا در آنجا بود که دانته مجلد بهشت
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1432
از کمدی الاهی خویش را تمام و به کان گرانده اهدا کرد(1318). تجسم قیافه و هیئت آن شاعر در این تاریخ که پنجاه و یک سال از عمرش میگذشت دشوار نیست، زیرا بوکاتچو در مجموعه زندگی به تاریخ 1354 وی را چنین وصف میکند: مردی بود متوسطالقامت "تا حدی خمیده" که شمرده و با طمانینه گام برمیداشت و حرکتش توام با وقاری آمیخته با افسردگی بود; رنگ مو و پوست بدنش تیره بود; صورتی دراز و متفکر، پیشانی پر چروک بر آمده، چشمان نافذی عبوس، بینی نازک منقاری شکل، لبانی به هم چسبیده، و چانهای ستیزهجویانه داشت.
این صورت آدمی بود که روزی مهربان و رئوف بود، لکن تلخی آلام و شداید دوران به مرور زمان وی را سخت و عبوس ساخته است. ذرهای از خروارها احساسات رقیقه و عواطفی که دانته در ابتدای زندگی خویش در کتاب ویتانوئووا گرد آورده است تصنعی نیست; حتی بعدا باز مقداری از این خصایص از خلال ترحم و شفقتی که با آن شاعر به ماجرای فرانچسکا گوش فرا میدارد هویداست. دانته هنگامی که در سیاست شکست خورد و تبعید شد، بتدریج به صورت آدم عبوس و ترشرویی در آمد; زبان وی بر اثر مصایب تلخ شد، و به طرزی مصرانه در صدد بر آمد که افتادن خویش را از اوج قدرت پنهان دارد. از آنجا که آدم تهیدستی بود، به نیاکان خویش مباهات میکرد. وی از بورژوازی رباخوار فلورانس متنفر بود; نمیتوانست از سر تقصیر پورتیناری که بئاتریچه را به یک نفر بانکدار داده بود در گذرد; و

از تنها انتقامی که در دسترس وی بود استفاده کرد و جمله رباخواران را در قعر درک اسفل جا داد. اگر دانته از دست یا زبان کسی اذیتی میدید یا طعنهای میشنید، هرگز مرتکب را نمیبخشید; و معدود بودند دشمنانی که از قلم افتادند و از لعن ابدی رستند. در مورد کسانی که به هنگام انقلاب یا در جنگ بیطرف میماندند دانته سختگیرتر از سولون بود. راز منش وی شور سوزانی بود که در نهادش شعله میکشید. خودش میگوید: "من اینم که هستم، نه به برکت مال و منال، بل به لطف قادر متعال، شوق خانه باری تعالی خرمن جانم را سوخته است." وی تمامی نیروی خویش را در قالب منظومه هایش ریخت، و هنگامی که اثر عظیمش به پایان آمد، آفتاب عمرش تقریبا بر لب بام رسیده بود. در 1319 وی شهر ورونا را ترک گفت و عازم راونا شد تا چندی را نزد کنت گویدو دا پولنتا بماند. ضمنا بولونیا از دانته دعوت کرد تا به آنجا رود و با قبول سمت ملکالشعرایی بر آن شهر منت گذارد، لکن وی، طی قطعه آوازی چوپانی که به لاتینی ساخت، دعوت بولونیا را رد کرد. در سال 1321 گویدو وی را برای انجام ماموریتی سیاسی به ونیز روانه داشت، که مثمر ثمر نشد; از این سفر دانته با تبی که از باتلاقهای ونتو گرفته بود باز گشت. مزاجش ضعیفتر از آن بود که بتواند با مرض به مبارزه برخیزد، و به همین علت هم در 14 سپتامبر 1321 به سن پنجاه و هفت در گذشت. کنت در صدد بود که بر سر گور شاعر مقبره زیبایی احداث کند، لکن این نقشه عملی نشد.

تندیس بر جستهای

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1433

که امروزه بر بالای تابوت مرمری وی قرار دارد به دست پیترو لومباردو در 1483 تراشیده شد. همچنانکه عموم جهانیان میدانند، به همین محل بود که بایرن شاعر انگلیسی مشتاقانه پا نهاد و سرشگ از دیده جاری ساخت. امروزه مزار آن شاعر نامدار در خم یکی از پر ازدحامترین میدانهای راونا تقریبا متروک افتاده، و متولی فرتوت و مفلوج آن، در برابر چند لیر، ابیات موزون و خوشاهنگی از آن منظومه را قرائت میکند که عموم مردمان آن را میستایند و معدودی آن را میخوانند.

1- منظومه
بوکاتچو حکایت میکند که دانته منظومه کمدی الاهی خویش را با بیتهای شش وتدی لاتینی شروع کرد، لکن برای آنکه شعرش در خور فهم عده زیادتری از مردمان باشد، آن را به ایتالیایی تغییر داد. شاید شور و غلیان احساساتش در این انتخاب زبان موثر افتاد، زیرا بظاهر بیان احساسات شدید آدمی به زبان ایتالیایی آسانتر است تا زبانی چون لاتینی که مدتهای مدید با تمسک نفس و مدنیت اعصار باستان قرین بود. در ایام جوانی، دانته ایتالیایی را صرفا در ساختن غزل به کار میبرد، لکن اکنون که موضوع مورد نظرش عالیترین فلسفه نجات بشری به برکت عشق بود، متحیر ماند که آیا جرئت دارد این مطالب را به زبان "عامیانه" بیان کند. در تاریخی که بر ما پوشیده است، وی به نگارش مقالهای به زبان لاتینی تحت عنوان در فصاحت زبان بومی مبادرت ورزید و آن را ناتمام گذاشت; غرضش از تحریر آن رواج زبان بومی در میان ادبای عهد بود; در این مقاله ناتمام،دانته عظمت کلمات و مفاهیم جمع و جور لاتین را میستود; لکن اظهار امیدواری میکرد که به برکت منظومه های شعرای خطه رنیو(سیسیلهای دو گانه) فردریک، و "سبک نوین" تراواتوره های لومباردی و توسکان، از میان لهجه های مختلف ایتالیا، زبانی قد علم کند که(طبق کلمات خود دانته در مجموعه موسوم به ضیافت) "آکنده از شیرینترین و دلکشترین زیباییها باشد." حتی دانته با آن همه سربلندیش هرگز تصور نمیکرد که حماسه وی نه فقط ایتالیایی را زبانی سزاوار هر نوع اثر ادبی سازد، بلکه آن را به چنان مرتبتی از شیرینی و فصاحت برساند که در ادبیات جهان نظیرش کمتر به منصه ظهور رسیده باشد. هرگز سابقه نداشته است که شاعری تا این حد در طرح منظومه خویش دقت مبذول داشته باشد. دلبستگی خاص شاعر به عدد "سه" - که نموداری از تثلیث است - در طرز ترکیب و استخوانبندی این منظومه موثر افتاد: به این معنی که در نظر گرفت تمامی منظومه متشکل باشد از سه چکامه، هر کدام دارای سی و سه سرود، یعنی مطابق با سالهایی که مسیح در این جهان خاکی در قید حیات بود; با افزودن یک سرود به بخش اول منظومه، تعداد سرودهای تمامی کتاب به
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1434
رقم صد میرسید; قرار بود که هر سرود مرکب باشد از اجزایی مشتمل بر سه مصرع که مصرع دوم از هر جز با مصرع اول و سوم جز بعدی قافیه شود. غیرممکن بود چیزی از این مصنوعیتر باشد; لکن باید دانست که

جمیع هنرهای ظریفه تصنعی هستند، گو اینکه به بهترین وجهی این حقیقت را مکتوم دارند. صنعت ادبی "ترتساریما" یا قافیه کردن سه مصرع از دو جز به طرزی که مذکور افتاد، هر جزئی را به جز بعدیش پیوند میدهد و همگی اجزا را به صورت یک سرود به هم پیوستهای درمیآورد که در زبان ایتالیایی با سلاست و موسیقی دلپذیری بر زبان آدمی جاری میشود، لکن در ترجمه های منظومی که از این اثر جاودانی شده است همه جا نقص و اشکال گردانیدن آن لطافت و موسیقی اصلی به زبانی دیگر آشکارا دیده میشود. دانته خودش پیشاپیش هر نوع ترجمهای از آثار دانته را محکوم شمرد: "از آثاری که اجزای متشکله آن چون عناصر هماهنگ موسیقی به هم مربوط باشند، هیچ چیزی را نمیتوان از زبان اصلی به زبان دیگری ترجمه کرد و تمام ملاحت و هماهنگی آن بکلی از بین نرود."1 در همان حال که قالب و سبک این منظومه تابع تعداد مصرعها شد، قصه های تمثیلی نیز موضوع و حکایت منظومه را به وجود آوردند. دانته در رسالهای که ضمن آن کتاب مذکور را به کان گرانده اهدا کرد، به تشریح معنی نمادی سرودها یا بخشهای منظومه خود پرداخت. میتوان گفت که این تفسیر چیزی است که بعد از پایان منظومه به فکر شاعر رسیده است، زیرا دانته شاعری بود که از صمیم قلب اشتیاق داشت فیلسوف باشد; لکن اعتیاد قرون وسطی به علایم و اشارات نمادی، مجسمه های تمثیلی کلیساهای جامع، فرسکوهای تمثیلی هنرمندانی چون جوتو، گادی، و رافائل، و تصعید ترفیع مفاهیم تمثیلی در مجموعه ویتانوئووا و کتاب ضیافت دال بر آن است که دانته واقعا طرح حماسهای را که بعدها به تفصیل تمام سخن از آن گفت از مدتها قبل در ذهن میپرورانید. وی میگوید که این منظومه تعلق به طبقه فلاسفه دارد و موضوع اصلی آن اخلاقیات است. مانند عالمی الاهی که در مقام تفسیر کتاب مقدس بر آمده باشد، دانته برای کلمات سه نوع معنی قایل است: تحت اللفظی، تمثیلی، و رمزی. خودش میگوید:

موضوع این منظومه، به شرط آنکه معیار ما ظواهر کلمات باشد ... کیفیت ارواح است بعد از مرگ. ... لکن اگر این منظومه را از لحاظ تمثیلی معنی کنیم، موضوع آن آدمی است، تا آنجا که به حکم شایستگی یا عدم لیاقت ... در معرض عقوبات دستگاه عدالت قرار میگیرد یا به دریافت پاداشهای خود نایل میآید. ... غرض کل و جز آن است که مردمانی را که به حال نکبت زندگی میکنند از آن ورطه برهاند و ایشان را به سر حد نیکبختی سوق دهد.

به عبارت دیگر، بخش دوزخ حکایت آدمی است که مرتکب گناه میشود و تن به شداید و نومیدی

---

1. باید ترجمه هایی را که شاعر انگلیسی گابریل روزتی از مجموعه “ویتا نوئووا” و اشعار متقدمان آن شاعر ایتالیایی کرده است مستثنا بدانیم.

در میدهد; برزخ داستان تصفیه و تزکیه وی است به برکات ایمان; بهشت حکایت آزادی وی است به کمک الهام ربانی و عشقی خالی از خود پرستی. ویرژیل، که دانته را از میان دوزخ و برزخ هدایت میکند، مظهر دانش، خرد، و تعقل است که میتواند درهای کاخ نیکبختی را به روی ما بگشاید; فقط ایمان و عشق(بئاتریچه) است که میتواند ما را از آن درها به درون برد. در زندگی خود دانته، دوزخ همان نفی بلد شدن و مهجور ماندن از زاد بوم خویش، شهر فلورانس، بود; اکتساب علم، نوشته ها، و منظومه هایش برزخ را تشکیل میدادند; و حال آنکه امید و عشقش فدیه و تنها نیکبختی وی بودند. شاید به علت آنکه دانته در چکامه بهشت در به کار بردن علایم نمادی و استعارات نهایت کوشش را به خرج داده است، فهم این چکامه از چکامه های سه گانه کمدی الاهی مشکلتر، و لذت بردن از آن در مقام قیاس با دیگر چکامه ها دشوارتر میباشد; زیرا بئاتریچه، که در مجموعه ویتانوئووا برای شاعر رویایی آسمانی بود، در بهشتی که قوه تخیل دانته ابداع میکند به شکل یک مفهوم انتزاعی با دبدبهای در میآید، یا به عبارت دیگر گرفتار سرنوشتی میشود که به هیچ وجه مناسب مقام چنین مه طلعت بیگناهی نیست. در پایان این رساله، دانته برای کان گرانده توضیح میدهد که به چه سبب حماسه خویش را مضحکه یا کمدی1 خوانده است; میگوید علت آن است که داستان از بدبختی به نیکبختی میگراید و “به اسلوبی ساخته شده است ناچیز و عاری از دقت، به زبانی عامیانه که حتی کدبانوها به آن تکلم میکنند.” این کمدی دردناک، یا به قول خود دانته “این کتابی که بر سر آن در خلال این سالیان نحیف شدهام”، اثر دوران تبعید و مایه تسلی خاطر وی در این ایام بود، و فقط سه سال قبل از مرگش به اتمام رسید. کمدی الاهی خلاصهای از زندگی، دانش، الاهیات، و حکمت دانته بود; اگر شوخ طبعی و دلسوزی و لذت پرستی تمام عیار قرون وسطی را نیز میداشت، در آن صورت ممکن بود “ترکیبی از جمیع عناصر فرهنگ قرون وسطی” بشود. در این صد نغمه مختصر، دانته مقدار بسیار زیادی از یافته های علوم عهد را که از برونتو لاتینی و شاید هم از محققان بولونیا فرا گرفته بود گرد آورد و نجوم، کیهانشناخت، زمینشناسی، و جدول گاهشماری عصری را ضبط کرد که علاقه مردمش به زندگی زیادتر از آن بود که وقعی به دانش گذارند. دانته نه فقط نفوذهای مرموز و مقدرات و رویدادهای چارهناپذیری را که مربوط به علم احکام نجوم بود قبول داشت، بلکه به اساطیری اسرارآمیز نیز که الفبا و اعداد را صاحب خواصی نهانی و نفوذهایی غیبی میدانست معتقد بود. عدد نه علامت مشخص بئاتریچه

است، زیرا جذر آن عدد سه میشود که، به برکت وجود تثلیث، عدد مبارکی است. در دوزخ نه درکه وجود
---
1. اصل حماسه را خود دانته "کمدی" نامید. دوستداران اشعار وی در خلال قرن هفدهم لفظ "الاهی" را بر آن افزودند، و از آن پس این منظومه بزرگ به "کمدی الاهی" مشهور شد.

دارد، برزخ را نه مرتبه است، و بهشت را نه دایره. به طور کلی دانته فلسفه و الاهیات قدیس توماس را با رعب آمیخته به احترام و حقشناسی میپذیرد، اما کورکورانه از وی پیروی نمیکند. مسلما اگر توماس استدلالات کتاب در سلطنت دانته را میخواند یا پاپها را در "دوزخ" دانته اسیر میدید، متوحش و ناراحت میشد. مفهوم دانته از خداوند به عنوان روشنایی و عشق، یا به قول خود وی "عشقی که خورشید و دیگر اختران را به گردش در میآورد"، در واقع همان آرای ارسطوست که از طریق فلسفه اسلامی محفوظ ماندهاند. دانته از فارابی، ابو علی سینا، غزالی، و ابن رشد اندک اطلاعی دارد، و هر چند که ابن رشد را به ماندن در حاشیه دوزخ محکوم میکند، با فرستادن یکی از شاگردان بدعتگذارش به بهشت، سیژر دو برابان، اصیل آیینان مسیحی را مضطرب و نگران میسازد; به علاوه، قدیس توماس را وادار به ستایش و تمجید تنها آدمی میکند که آن فیلسوف فرشتهخو را در مباحث الاهیات بر سر خشم آورده بود. با اینهمه، بظاهر سیژر دو برابان جاودانی بودن روح آدمی را، که شالوده و اساس منظومه دانته است، انکار میکرد. تاریخ یا درباره بدعت سیژر غلو کرده یا در باب اصیل آیینی دانته راه مبالغه سپرده است.
تحقیقات اخیر دانش پژوهان نشان داده است که منابع شرقی، بویژه اسلامی، تا چه حد در تکوین آرای دانته موثر بودند: از آن جمله افسانهای از ایران باستان درباره صعود اردا و یراف به آسمان; اوصافی که از جهنم در قرآن آمده است; داستان معراج حضرت محمد[ص]; شرح سفری به بهشت و دوزخ در رساله الغفران ابوالعلا معری; کتاب فتوحات ابن العربی; و غیره. ... در رساله الغفران ابوالعلا معری، شاعر عرب شرح میدهد که چگونه ابلیس(شیطان) را در دوزخ، دست و پا بسته، شکنجه میدهند، و شعرای مسیحی و سخن پردازان دیگری که جملگی از "کفار"ند حضور دارند و رنج میکشند; در جلو دروازه بهشت یک نفر حوری به استقبال راوی حکایت میشتابد و راهنمای وی در این سفر میشود. در فتوحات ابن العربی(که غزلیات آبداری با تفاسیر تمثیلی مذهبی ساخته است) موقعیت جغرافیایی بهشت و دوزخ به طور دقیق معلوم میشد; وی دوزخ را درست در زیر شهر بیتالمقدس و بهشت را بالای آن جا داد، بهشت و دوزخ را به نه

طبقه تقسیم کرد، حلقه گل سرخ آسمانی را توصیف کرد، و گفت که چگونه کروبیان در اطراف نور ربانی طواف میکنند - درست به همان نحو که دانته در کمدی الاهی وصف کرده است. تا آنجا که ما اطلاع داریم، هیچ کدام از این نوشته های عربی تا عهد دانته به هیچ زبانی ترجمه نشده بودند که شاعر ایتالیایی قادر به خواندن آنها باشد.
روایات و احادیث مربوط به مکاشفات و الهامهای غیبی در بیان سفر به دوزخ و بهشت یا دیدن آن عوالم در رویا میان یهودیان و مسیحیان فراوان بود; مهمتر آنکه ششمین بخش از حماسه انئید، اثر ویرژیل، ارتباط با سفر به چنین عوالمی داشت. یک افسانه ایرلندی حکایت از آن میکرد که چطور قدیس پاتریکیوس از برزخ و دوزخ دیدن کرده و در آنجا، در جامه ها

و مقابر آتشین، گناهکارانی را نگونسار یا طعمه ماران یا در زیر یخ مستور دیده بود. در انگلستان قرن دوازدهم کشیش ترووری به نام ادم دو روس، در طی منظومه بسیار مفصلی، شرح داد که چگونه بولس حواری به رهبری میکائیل، ملک مقرب خداوندی، از دوزخ دیدن میکرد، و چطور میکائیل درجات مختلفه کیفری را که برای انواع مختلفه گناه معین شده بود توضیح میداد، و بولس، مثل دانته، در برابر این مخافات بر خود میلرزید. یوآکیم دا فیوری گفته بود که خود وی چگونه به دوزخ نزول، و به فردوس برین صعود کرد. صدها از این قبیل رویاها و داستانها وجود داشت. با اینهمه ادله و براهینی که درباره عذاب اخروی موجود بود، لزومی نداشت که دانته از سد محظورات زبان بگذرد و، به قصد پیدا کردن نمونه هایی برای "دوزخ" خویش، چیزی از جهان اسلامی به عاریت بستاند. وی، مانند هر هنرمندی، مواد موجود را گرفت و در هم آمیخت، آن را از صورت هرج و مرج بیرون آورد و نظم بخشید، و با تخیل پر شور و صمیمیت سوزان خویش آن را مشتعل ساخت. وی اجزا و عناصر اثر خود را از هر جا امکان داشت اقتباس کرد از جمله از آثار قدیس توماس; از تروبادورها; از موضوعات آتشین پیترو دامیانی درباره آلام دوزخ; از افکار غمزده خود وی درباره زندگی و مرگ بئاتریچه; از کشمکشهایش با سیاستمداران و پاپها; از اطلاعات پراکنده راجع به علوم که به آنها برخورده بود; از تعالیم الاهیات مسیحی درباره هبوط آدم، تناسخ، گناه، فیض ربانی، و واپسین داوری; از آرای افلاطونی و آوگوستینوسی درباره مراحل و مدارج تعالی روان آدمی و رسیدن به معبود واقعی، یعنی خداوند; و از اقوال موکد توماس آکویناس درباره این موضوع که دیدن جمال مبارک باری تعالی مقصد نهایی و یگانه هدف رضایتبخش آدمی میباشد; دانته از تمامی این منابع و مآخذ منظومهای فراهم ساخت که در آن جمیع مخافات، آرمانها، و عشق زیارت رفتن انسان قرون وسطایی به تکلم در آمد، در حلیه ای رمزی جلوه گر

شد، و شکل پذیرفت.
2- دوزخ
در نیمه راه زندگی ما، خویشتن را در جنگلی تاریک یافتم، زیرا راه را گم کرده بودم.
در حالی که دانته راه گم کرده و در این ظلمت سرگردان شده است، ناگهان به ویرژیل "مولا و مقتدا"یش بر میخورد که "تنها از او آن سبک دلپذیر را به عاریت گرفتم که مایه سر بلندی من شده است". ویرژیل به وی میگوید که یگانه طریق بیخطر برای بیرون رفتن از جنگل، عبور از دوزخ و برزخ است; لکن اگر دانته همراه وی از این دو منزل گذر کند، او را به پای

ابواب بهشت برین هدایت خواهد کرد تا "در آنجا کسی باید هادی تو شود از من شایستهتر"; ویرژیل خودش بصراحت میگوید که در واقع به فرمان بئاتریچه وی به کمک دانته شتافته است. هر دو از شکافی که بر روی زمین مشاهده میکنند میگذرند و متوجه دروازه های دوزخ میشوند که این عبارات تلخ بر بالای آن منقوش شده است:
از من داخل شهر آلام میشوند، از من به سوی رنج ابدی میروند، از من پا به جرگه گمگشتگان میگذارند.
عدالت، صانع والای مرا به ساختم بر انگیخت; پدید آرندهام قدرت الاهی بود و عقل کل و عشق نخستین.
پیش از من هیچ چیز آفریده نشده بود که جاوید نباشد، و من خود عمر جاودانی دارم. شما که داخل میشوید، دست از هر امیدی بشویید!
دوزخ به صورت قیفی است در زیر زمین که راس آن به مرکز زمین میرسد. دانته، به کمک تخیلی نیرومند و تقریبا ظالمانه، جهنمی را مجسم میکند که حکایت یک رشته دره های ژرف تاریک و مخافتباری است بین صخره های ظلمانی عظیم; مردابها، سیلابها، دریاچه ها، و رودهای عفنی پرابخره; طوفانهایی از باران، برف، تگرگ، و نیمسوزهای آتشین; بادهایی زوزهکش، و سرمایی بیحس کننده; پیکرهایی شکنجه دیده; صورتهایی از فرط درد کج و معوج شده; و ناله ها و ضجه هایی که خون را در عروق آدمی منجمد میسازند. در بالاترین طبقه این قیف دوزخی اشخاصی مقام دارند که در دنیا خوب بودهاند نه بد، و نیز آنهایی که بیطرف بودهاند; سوزشهای ناهنجاری آنها را معذب میدارد; زنبورهای کوچک و درشت آنها را نیش میزنند; کرمها آنها را میآزارند، و در آتش حسد و پشیمانی میسوزند. دانته، آن آدمی که هرگز بیطرف نمیماند، ایشان را سرزنش میکند و بر زبان ویرژیل این کلمات را جاری میسازد:
رحمت و معدلت را از ایشان نفرت است: ما از ایشان چیزی نمیگوییم، بل

مینگریم و میگذریم
آنگاه دانته و هادی وی، ویرژیل، به کنار رود زیر زمینی آخرون میرسند، و خارون، آن قایقبان پیر که از دوران هومر به این طرف در این محل به خدمت کمر بسته است، آن دو را از یک سوی رود به سوی دیگر میبرد. در آن سوی رود، دانته خود را در کرانهای1 میبیند که اولین مرحله یا نخستین درکات دوزخ است; در این محل است که افراد پرهیزکار لکن تعمید ندیده،
---
1. اصل واژهای که در منظومه دانته به کار رفته است کلمه لاتینی limbus است به معنی "کناره دوزخ" که گاهی از آن "کناره بهشت" نیز افاده میشود. - م.

از جمله ویرژیل و عموم آحاد نیکو سیرت مشرک و کلیه یهودیان نیکوکار(جز چند تنی از قهرمانان کتاب عهد قدیم که ایشان را مسیح هنگام دیدار از این طبقه دوزخ به بهشت روانه داشته بود) حضور دارند. تنها رنج این جماعت آن است که اشتیاقی جاویدان برای سرنوشتی بهتر دارند، و میدانند که هرگز چنین توفیقی نصیبشان نخواهد شد. در این حاشیه دوزخ شعرای بزرگ اعصار شرک، یعنی هومر، هوراس، اووید، ولوکانوس، مقام دارند و در نزد همه ساکنان این محل گرامی و محترم هستند. همینکه چشم آنها به تازهواردان میافتد، ویرژیل را خوشامد میگویند و دانته را ششمین عضو این جرگه میکنند. آنگاه چشم دانته به طبقهای بالاتر از این میافتد: آنگاه استاد جمله دانایان را که در جمع فیلسوفان نشسته بود دیدم به عبارت دیگر، ارسطو را میبیند که سایر فلاسفه بزرگ چون سقراط، افلاطون، ذیمقراطیس، دیوجانس، هراکلیتوس، آناکساگوراس، امپدوکلس، طالس، زنون، سیسرون، سنکا، اقلیدس، بطلمیوس، بقراط، جالینوس، ابو علی سینا، و ابن رشد "که تفسیر بزرگ را نگاشت" همگی به دورش حلقه زدهاند. بدیهی است اگر اختیار دانته به دست خودش میبود، تمامی این افراد شریف، از جمله ساراسنهای بیدین، را در بهشت برین جای میداد.
اینک ویرژیل او را به سوی دومین درکه دوزخ میبرد، که در اینجا بادهای شدیدی مرتکبین به گناهان کبیره را بلا انقطاع به این سو و آن سو پرتاب میکند; در اینجاست که دانته افرادی چون پاریس، هلنه، دیدو، سمیرامیس، کلئوپاترا، تریستان، پائولو، و فرانچسکا را به چشم میبیند. اصل قصه فرانچسکا از این قرار است که میان دو خانواده پولنتا خاوندان راونا، و مالاتستا خاوندان ریمینی از دیر باز نقار و منازعه است. فرانچسکا دا پولنتا دوشیزه زیبارویی است که میخواهند او را به عقد ازدواج جوانی دلاور لکن ناقصالخلقه از خانواده مالاتستا، موسوم به جانچوتو، در آورند. مابقی این داستان نامعلوم است، زیرا روایات مختلفی از آن وجود دارد. به یک روایت

مورد توجه، پائولو، برادر زیبای جانچوتو، به دختر چنین وانمود میکند که خواستگار واقعی اوست، و فرانچسکا به وی قول همسری میدهد; لکن روز عروسی، دوشیزه متوجه میشود که، بر خلاف میل خویش، به وصلت جانچوتو در آمده است. بعدا پنهانی فرانچسکا پائولو را میبیند، و هنگامی که عاشق و معشوق در آغوش یکدیگرند، جانچوتو سر میرسد و هر دو را به قتل میرساند(حد 1265). در منظومه دانته، فرانچسکا را مشاهده میکنیم که بر سان همزادی بدون پیکر در کنار روح از جسم جدا شده محبوب خویش، میان باد، به هر سو حرکت، و داستان خود را برای دانته نقل میکند: هنگامی که تیره بختی روی میکند، غمی بزرگتر از آن نیست که ایام شادی را به یاد آوریم. ... روزی

بهر دلخوشی خویش داستان لانسلو میخواندیم، که چه سان وی بنده زر خرید عشق شد. هردو تنها بودیم و هیچ بد گمانی نزدیک ما نبود. بارها هنگام خواندن چشمانمان مجذوب یکدیگر شد، و رنگ از گونه های متغیر ما رفت. اما در یک لحظه بتنهایی هر دو افتادیم. چون داستان آن تبسم را میخواندیم، آن تبسم مطلوب، که با آن دلدادهای از سر وجد لب بر لب معشوقه نهاده بود، او، که هرگز از من جدا نخواهد شد، بی درنگ سراپا لرزان بر لبانم بوسه زد. کتاب و نگارنده هر دو دلال عشق بودند. آن روز در صحایف کتاب دیگر هیچ نخواندیم.

دانته از شنیدن این داستان چنان دلش به حال فرانچسکا میسوزد که بیهوش میشود، و چون به هوش میآید، خود را در سومین طبقه از درکات دوزخ میبیند. در این محل آنهایی که شکم پرست بودهاند، در گل و لای، زیر طوفان مسلسلی از برف و تگرگ و آب کثیف دراز کشیدهاند و کربروس1 بالای سر آنها عوعو و آنها را با فکهای سه گانه خود تکه تکه میکند. ویرژیل و دانته قدم به چهارمین منزل از درکات اسفل مینهند که در آنجا پلوتوس مظهر ثروت مقام دارد; در اینجا مسرف و حریص به منازعه با یکدیگر قیام میکنند و، در نبردی دایمی، وزنه های عظیمی را به طرف یکدیگر میغلتانند. آنگاه دو شاعر امتداد رودخانه خروشان و ظلمانی ستوکس را میگیرند و قدم به پنجمین منزل میگذارند; در اینجا افرادی که از سر خشم مرتکب گناه شدهاند، مستور از کثافات، دیده میشوند، خود را میزنند و میدرند; آنهایی که گناهکارانه تناسانی کردهاند به زیر آبهای عفن دریاچه ستوکس فرو میروند، و بر اثر دهان گشودن آنها برای تنفس، حبابهایی بر روی سطح گل آلود دریاچه ظاهر میشود. فلگیاس2 دو مسافر را از یک سوی دریاچه به سوی دیگر میرساند، وآن دو، در ششمین درکه دوزخ، به شهر دیس یا لوکیفر میرسند که در آنجا بدعتگذاران را در گورهایی مشتعل کباب میکنند. سپس دانته و ویرژیل به درکه هفتم نزول میکنند; در آنجا زیر نظر

مینوتاوروس مرتکبین به جرایم خشونتآمیز پیوسته در رودخانه خروشانی از خون در شرف غرقه شدن هستند; و چون سرهای آنها از زیر امواج خون بیرون میآید، موجوداتی نیمه انسان و نیمه اسب به طرفشان تیر میافکنند. یک بخش از این طبقه دوزخ اختصاص به افرادی دارد که مرتکب خود کشی شدهاند،

---

1. در اساطیر یونان باستان، نام سگی است پاسبان دروازه های جهنم که هیچ وقت به خواب نمیرود، سه سر دارد، و دمش دم مار است. - م.

2. در اساطیر باستانی، کسی است که معبد دلفی را تاراج کرد. - م.

از آن جمله پیترو دلا وینیه; در بخش دیگر افرادی که مرتکب بیحرمتی نسبت به خداوند یا طبیعت یا هنرهای ظریفه شدهاند پای برهنه بر روی ریگهای سوزانی ایستادهاند، و مدام جرقه هایی از آتش بر روی سر آنها فرو میریزد. دانته در میان لواطگران استاد قدیمی خویش برونتو لاتینی را مشاهده میکند برای یک نفر مرشد، فیلسوف، و دوست شاعر این محکومیت بیمزهای است. در حاشیه درکه هشتم غول موحشی ظاهر میشود که دانته و ویرژیل را با خود به درون حفره رباخواران پایین میبرد.

در ورطه های فوقانی این طبقه یک رشته دردهای عجیب بیپایان مدام بر گمراه کنندگان، چاپلوسان، و فروشندگان و خریداران مناصب روحانی نازل میشود. جماعت اخیر را در داخل سوراخهایی نگونسار کردهاند، به طوری که فقط ساقهای آنها از حفره ها بیرون است و شعله های آتش مدام پاهایشان را بریان میکند. در میان فروشندگان و خریداران مقامات روحانی، پاپ نیکولاوس سوم جای دارد که تباهکاریهای وی و دیگر پاپها در اینجا بسختی تقبیح شده است; ضمنا در این مورد دانته، با تخیلی بیپروا، نیکولاوس را به جای بونیفاکیوس هشتم میگیرد که انتظار میرود هر ساعتی به دوزخ واصل گردد. نیکولاوس پیشگویی میکند که کلمنس پنجم نیز بزودی خواهد آمد. در چهارمین ورطه درکه هشتم افرادی جا دارند که ظاهرا در دوران حیات غیبگویی میکردهاند; سرهای این جماعت را به پشت برگرداندهاند و به همان شکل ثابت نگاهشان داشتهاند. از روی پلی "مالبولج" که بر روی پنجمین ورطه قرار دارد، در زیر پای خویش اختلاس کنندگان اموال عمومی را مشاهده میکنند که تا ابد در دریاچهای از زفت جوشان شناورند.

مردم ریاکار، ملبس به لباسهای مطلایی از سرب، پیوسته به گرد ششمین ورطه در حال حرکتند. در راسته تنها معبری که در آن ورطه وجود دارد قیافا را رو به زمین به چهار میخ کشیدهاند تا آنکه هر کس از آنجا میگذرد گوشت وی را لگدمال سازد. در هفتمین ورطه دزدان را مشتی از مارهای

زهردار معذب میدارند; اینجا دانته به چند تن از همشهریان فلورانسی خود بر میخورد. از فراز طاقی بر روی هشتمین ورطه، شاعر مشاهده میکند که چگونه شعله های آتش ناصحان شریر را پی در پی طعمه میسازد. اودوسئوس محیل در اینجا مقام دارد. در ورطه نهم مردمان بد گو و کسانی را که کارشان انداختن شقاق و اختلاف در بین امم است بند از بند جدا میکنند; دانته طرز شکنجه دادن ساکنان این ورطه را با بیرحمی وحشتزایی توصیف میکند.1 در همین ورطه از درکه هشتم، جعل کنندگان، دغلکاران، و کیمیاگران از فرط دردهای مختلف مینالند; بوی عفونت عرق و چرک فضا را پر میسازد، و ناله های دردمندان غرش مخوفی ایجاد میکند. سر انجام دو مسافر به نهمین و پایینترین درکه دوزخ میرسند که از غرایب اتفاق چاه وسیعی است از یخ. در اینجا خائنین را تا چانه هایشان در یخ مدفون ساختهاند; اشکهایی که از شدت

---

1. در اینجا یک بند شعر بضرورت حذف شد. - م.

درد میریزند بر رخساره های آنها منجمد میشود و به صورت "نقابی بلورین" در میآید. کنت اوگولینو دلا گراردسکا، که به شهر پیزا غدر ورزید، به طور ابدی به اسقف اعظم رودجری، که کنت و پسران و نواده های وی را در بند کرد و آنها را واداشت تا از گرسنگی تلف شوند، بسته شده است. اکنون سر اوگولینو بر روی سر اسقف اعظم قرار دارد و پیوسته آن را میجود. نادرهتر آنکه در مرکز زمین و درست در پایین دوزخ، یعنی جایی که آن قیف باریکتر میشود، شیطان، که لوکیفر نام دارد، تا کمر در یخ مدفون است; بالهای عظیمی را که بر دو شانه دارد تکان میدهد، و چون خون از دیدگانش بر روی چهره های سه گانهای که سرش را تقسیم میکند فرو میریزد، فورا آن قطرات یخ میبندد; در عین حال با فکهای سه گانه خود مشغول جویدن گوشت سه نفر خیانت پیشه است که عبارتند از بروتوس، کاسیوس، و یهودا.1 نیمی از دهشتها و ترسهای زندگی انسان قرون وسطایی در این وقایعنامه خونین گرد آمده است. همچنانکه شخص صحایف وحشتزای این کتاب را میخواند، پیوسته بر هول و هراسش افزوده میشود، تا آنکه سرانجام، چون داستان به اوج تکامل میرسد، خاطر خویش را گرانبار و روح را افسرده میبیند. جمیع جرایم و گناهان بشری از بدو خلقت آدم تا پایان جهان قادر نیست با لهیب سوزان این انتقام سبعانه خداوندی کوس همسری کوبد. مفهومی که در ذهن دانته از جهنم پدید آمده است بالاترین نشانه ناشایستگی الاهیات قرون وسطی است. طبق اساطیر اعصار باستان، عالم اسفل، که از آن به هادس یا آورنوس تعبیر میشد، عبارت از عالمی است ظلمانی در زیر زمین که کلیه ارواح

آدمیزادگان بدون هیچ تبعیضی در آنجا مقام میگزیدند; تارتاروس نیز زندان ارباب انواع بود نه محلی برای شکنجه اموات. قرنها بربریت، نا امنی، و جنگ ضرورت داشت تا آنکه بشر بتواند، با اسناد اعمالی چون انتقامجویی ابدی و ستمگری پایانناپذیر، نام پاک خداوند خویش را آلوده سازد.
سرانجام خواننده نفس راحتی از سینه بر میآورد، زیرا متوجه میشود که دانته و ویرژیل از مرکز زمین گذر کردهاند، جهت سر و پاهای خود را معکوس ساختهاند، و رو به بالا، به طرف مقابل زمین، در حرکتند. با سرعت فوق تصوری که اختصاص به عالم رویا دارد، هر دو شاعر در عرض دو روز از قطر زمین میگذرند; در نیمکره جنوبی، بامداد عید قیام مسیح بالا میآیند، روشنایی روز را میچشند، و خود را در پای کوه پله پلهای میبینند که عالم برزخ است .
3- برزخ
برزخ در مقام قیاس با دوزخ جایی است امید بخش و مفهومی است قرین شفقت: به عبارت
---
1. بروتوس و کاسیوس هر دو از اشخاصی هستند که در قتل یولیوس قیصر دست داشتند، و غرض از یهودا همان یهودای اسخریوطی است که به استاد خویش عیسی خیانت ورزید. - م.

دیگر، این دنیایی است که در آن آدمی در پرتو جهد و تحمل درد، به کمک امید و خیال، خود را از گناه و خود پرستی پاک میکند و قدم به قدم بالا میرود تا به اوج ادراک، عشق، و نیکبختی میرسد. به این نحو، دانته برزخ را به صورت کوهی مخروطی شکل مجسم ساخته است دارای نه مرحله مختلف که یکی مرحله پیش از برزخ است و بعد به هفت طبقه میرسیم که هر کدام اختصاص به تصفیه یکی از گناهان کبیره هفتگانه دارد، و بالاخره در قله کوه، بهشت دنیوی قرار دارد. از هر طبقهای شخص گناهکار با آلامی که مدام رو به کاهش است به یک طبقه بالاتر قدم میگذارد، و به هنگام هر صعودی فرشتهای به ترنم یکی از آیات هشتگانه انجیل میپردازد که حاکی از نوید سعادت ابدی است. در مراحل پایینتر برای گناهکارانی که اعتراف و توبه کرده و بخشوده شدهاند، لکن هنوز کفاره لازم را نپرداختهاند، مجازاتهای شدیدی وجود دارد; با این حال، این گونه مواخذه ها با عذابهای الیم و بیپایان دوزخ به هیچ وجه قیاس کردنی نیستند، زیرا در اینجا شخص گناهکار میداند که پس از مدت معین و محدودی مواخذه، ابواب نیکبختی ابدی به روی او گشوده خواهند شد. در این قسمت از منظومه روحیه ملایمتری حکمفرماست، و صحنه داستان به نور درخشندهای روشن میشود، و پیداست که دانته از راهنمای مشرک خویش درس اعتدال را فرا

میگیرد.
ویرژیل، با مالیدن قطرات شبنم بر چهره دانته، عرق و کثافات جهنم را از رخسار وی پاک میکند. دریایی که از همه سو کوه را محاط ساخته است در زیر انوار خورشید طالع سوسو میزند و به مثابه روحی است تاریک از گناه که با ظهور لطف ربانی از شعف به لرزه در آمده باشد. اینجا، در نخستین منزل اعراف، طبق امید و آرزوی قدیس توماس که گفته بود بعضی از مشرکان نیکو سیرت ممکن است به سعادت اخروی و ابدی نایل آیند، دانته به کاتو کهین یا کاتو اوتیکایی همان فیلسوف رواقی سختگیر و عبوس بر میخورد که خود را کشت تا منت رحمت یولیوس قیصر را بر خود هموار نسازد. دیگر از ساکنان این طبقه مانفرد، پسر فردریک، است که با پاپی از در دشمنی در آمد، لکن آدمی شعر دوست بود. ویرژیل دانته را با این سه خط که اکنون از معروفترین ضربالمثلهای زبان ایتالیایی شده است تشویق به جلو رفتن میکند:
بگذار مردم هر چه میخواهند بگویند; تو مانند دژ استواری بر پا باش که هرگز سرش در برابر بادها نمیلرزد.
ویرژیل چندان اطلاعی از عالم برزخ ندارد; نمیتواند آن طور که بسهولت در دوزخ به پرسشهای دانته جواب میداد اشکالاتش را در برزخ رفع کند; خودش به قصور خود آگاه است و گاهگاهی به همین سبب اشتیاقی آمیخته به بیحوصلگی نشان میدهد. لکن هنگامی که به سوردلو بر میخورند، ویرژیل، که خود زاده شهر مانتو است، شاعر همشهری خویش را در آغوش میکشد و از دیدن وی تسلی خاطر پیدا میکند. اینجا دانته موقع را مغتنم میشمرد و با زبان

تلخی به وطن خویش گریز میزند، و خلاصهای از رساله خویش را درباره لزوم حکومت سلطنتی در منظومه وارد میکند:
آه ای ایتالیای برده خو! ای کاروانسرای اندوه! ای کشتی بی ناخدا در میان طوفان سخت! ای بانویی که دیگر از آن اقالیم دلپسند نمیباشی بلکه تعلق به خانه روسپیان نا پاک داری. این موجود مهربان، حتی از صدای دلپذیر زاد بوم عزیز خویش بی درنگ یکی از همشهریان خویش را این سان با خوشرویی پذیره شده; و حال آنکه اکنون رعایای زنده تو بی ستیز در تو قرار ندارند; و یکی از سر شرارت دیگری را میجود; آری از همانهایی که همگی در داخل حصار و خندق واحدی مقام دارند.
ای بیچاره، گرداگرد دریا کنارهای وسیع خود را جستجو کن، آنگاه به سوی میهن، به آغوش خود، بازگرد و ببین که آیا هیچ بخشی از تو بهرهای از صلح شیرین دارد. ترا چه سود که قانون رومی یوستینیانوس لگام مرکب را مرمت کند; چون زین خالی باشد1 ...

آه، مردمانی که هنوز بایستی اخلاص کیش باشید اگر به دیده تحقیق بنگرید، این فرمان خداوندی است که بگذارید قیصر شما بر زین نشیند! و انگار برای ابراز علاقه خویش به پادشاهانی که قادرند بدون تزلزل زمام امور را به کف گیرند، شرح میدهد که چگونه سوردلو آن دو را، در پای کوه برزخ، به دره آفتابی زیبایی هدایت میکند که زمین آن پوشیده از گلها و هوای آن عطر آگین است و امپراطور رودولف، اوتوکار اول شاه بوهم، پذرو سوم شاه آراگون، هنری دوم شاه انگلستان، و فیلیپ سوم شاه فرانسه آنجا را قرارگاه خود ساختهاند.
دانته و ویرژیل، به راهنمایی قدیسه لوچیا (بانویی که مظهر نور فیض ربانی است)، به حضور فرشتهای میرسند که ایشان را اجازه میدهد که به اولین طبقه برزخ وارد شوند. اینجا مجازاتگاه خودخواهان است; هر یک از ایشان کمر خم کرده و سنگ بزرگی را حمل میکند; نقوش برجسته روی دیوار و گذرگاه حکایت کارهای مشهوری است ناشی از فروتنی، و نتایج وخیم تکبر. در طبقه دوم مردمان حسود پلاس بر تن دارند و دژخیمان برزخی مدام چشمان آنها را با نخهای آهنینی میدوزند. در طبقه سوم خشم، در چهارمی تناسانی، و در پنجمی آز هر یک بتناسب مجازات میشود.
در این محل پاپ هادریانوس پنجم، که زمانی جز طمع مکنت-
---
1. مراد آن است که بدون وجود پادشاه، احیای قوانین رومی و حکومت دنیا چه فایده دارد. - م.

اندوزی فکری در سر نداشت، در عین آرامش، به دادن کفاره گناهان مشغول است و با اطمینان خاطر میداند که سرانجام از چشمه رستگاری ابدی سیراب خواهد شد. در یکی از رویدادهای فرعی دلپذیر که این بخش برزخ از کمدی الاهی را طربناک میسازد، ستاتیوس شاعر رومی ظاهر میشود و چنان از روی خوشحالی مسافران را خوشامد میگوید که نظیرش در برخورد میان دو شاعر بر روی زمین کمتر اتفاق میافتد. هر سه نفر با هم به طبقه ششم صعود میکنند که جایگاه تصفیه گناه شکمخوارگی است; در اینجا از سر شاخه های درختان میوه های شیرین خوشبو در برابر چشم توبه کاران آویزان است، لکن همین که دستی به سوی آن میوه ها دراز شود، شاخه ها بالا میرود و در خلال این احوال اصواتی در فضا به گوش میرسد که حکایت از امساکهای مهم تاریخ میکند. در هفتمین و آخرین طبقه افرادی مقام دارند که گناهشان در زندگی بیتقوایی و بیعفتی بوده است، اما قبل از مرگ توبه کرده و مورد بخشایش قرار گرفتهاند; آتش ملایمی این جماعت را کز میدهد و گناهانشان را پاک میسازد، دانته، مثل هر شاعری، برای افرادی که در راه لذت نفس مرتکب گناهی شدهاند، بویژه

اگر مردمانی با ذوق و هنرمند و بنابراین بسیار حساس و صاحب تخیل و عجول باشند، حس غمخواری شدیدی دارد. در اینجا گویدو گوینیتسلی مقام دارد که دانته با رویی گشاده او را "پدر ادبی" خود میخواند و برای "نغمات شیرینی که تا زبان ما پایدار است دل ما را از مهر مرکبی که این کلمات را بر صفحه کاغذ نگاشته است پر میکند" از آن شاعر غزلسرا سپاسگزار است. فرشتهای آنها را از میان آتش میگذراند و به آخرین طبقه میرساند که بهشت دنیوی نام دارد. اینجاست که ویرژیل با دانته بدرود میگوید:
پای بینش من فراتر از این نمیرود. من با استادی و هنر ترا تا اینجا رساندهام. اینک لذت خویشتن را راهنمای خود ساز. ... بنگر خورشید را که اشعهاش بر پیشانی تو میخورد، بنگر گیاهان، درختان، و گلها را که این سرزمین بوفور از خود بیرون میدهد. تا آنکه آن دیدگان درخشان(بئاتریچه) با خوشحالی بیاید، زیرا چون گریان بود، مرا شتابان به یاری تو واداشت; اینک اگر میخواهی آرام گیر، یا هر جا میل تو باشد بخرام. دیگر بیش از این هشدار زبانی یا اشارهای از من نداشته باش. آزاد از فتوای خویش در گزینش، محتاط، عاقل ... پس من ترا تاج خسروی و کلاه اسقفی عطا میکنم تا بر خویشتن فرمانروا باشی.
از اینجا ویرژیل و ستاتیوس در عقب سر وی قرار میگیرند، و دانته، از جلو آنها متوجه بیشه ها و مرتعها میشود و در کنار رودخانه های بهشت دنیوی میخرامد و با رایحه دلپذیر

هوای پاک آن مشام جان خویش را معطر میسازد، از میان درختان به نغمات نخستین دعای بامدادی که از حلقوم آن "همسرایان پردار" بیرون میآید گوش فرا میدهد. بانویی که مشغول چیدن گل و ضمنا نغمهسرایی است از خواندن باز میایستد تا برای دانته توضیح دهد که چرا هیچ کس در این سرزمین دلپذیر ساکن نیست. میگوید که زمانی اینجا بهشت عدن بود، اما آدمی، بر اثر سر کشی، خود را از توقف در این باغ، و ابنای بشری را از درک لذت عاری از گناه آن محروم ساخت. بر این بهشت از کف رفته است که بئاتریچه از آسمان نازل میشود، گرداگردش نوری است خیره کننده که دانته فقط میتواند حضور او را احساس کند، لکن قادر به دیدنش نیست.
اگر چه چشمانم او را تمیز نمیداد، لیک از وجودش عفتی پنهان بیرون میآمد. که با لمس آن نیروی عشق کهن در نهادم قوت میگرفت.
دانته بر میگردد تا شاعر راهنمای خویش را مخاطب قرار دهد، لکن ویرژیل دوباره به کناره دوزخ یعنی همان محلی برگشته است که به تقاضای بئاتریچه از آنجا بیرون آمده بود. دانته شروع به گریستن میکند، لکن بئاتریچه به وی میگوید که بهتر است بر شهواتی سوگوار باشی که بعد از

مرگ من، با ارتکاب آن گناهان، تندیس مرا در آینه روانت کدر ساختی. همچنین بئاتریچه به وی تذکر میدهد که جنگل تاریکی که وی را به کمک ویرژیل از آنجا رهایی داد مظهر زندگی عاری از عفافی است که دانته در نیمه عمر خود را در آنجا سرگشته، و صراط مستقیم را تیره و تار دید. دانته از شرم بر روی زمین میافتد و به گناهان خویش اعتراف میکند. دوشیزگان باکره آسمانی میآیند و دست شفاعت پیش بئاتریچه رنجیده خاطر دراز و از او تقاضا میکنند که زیبایی ثانوی و معنوی خود را به دانته نشان دهد. بدیهی است که بئاتریچه هنوز زیبایی دنیوی خویشتن را فراموش نکرده است:
در هنر یا طبیعت، هرگز هیچ چیز را در زیبایی مشاهده نکردی که چون اندامهایی باشد که در قالب دلپذیرشان مرا در میان گرفته بود، و اینک در میان خاک پراکنده است.
دل بئاتریچه سر انجام به رحم میآید و زیبایی جدید آسمانی خویش را به دانته نشان میدهد; لکن دوشیزگان باکره به دانته اخطار میکنند که نباید به چهره بئاتریچه نظر دوزد، و فقط باید به دیدن پاهایش بسنده کند. بئاتریچه دانته وستاتیوس را(که بعد از دوازده قرن، دوران اقامتش در برزخ پایان یافته است) به چشمهای میبرد که از آن دو نهر منشعب میشود یکی لته(فراموشی) و دیگری ائونویه(حسن تفاهم) نام دارد. دانته از نهر دومی مینوشد و پاک میشود، و اکنون که روح نوی به کالبدش دمیده شده است، "برای صعود به اختران مهیا" میباشد.

گفتهاند که بخش دوزخ تنها قسمت جالب کمدی الاهی محسوب میشود; لکن این سخن صحیح نیست. در کتاب برزخ تکه های تعلیمی خشک فراوان، و اباطیل و ترهات مربوط به الاهیات بسیار زیاد است، اما اشعار این بخش از منظومه دانته که از بند دهشتهای لعن ابدی رهایی یافتهاند، از لحاظ زیبایی و رقت احساسات قدم به قدم بالا میروند و، با تسخیر مجدد حسن طبیعت، این عروج را دلنشین میکنند و متهورانه خود را آماده تکلیف خطیری چون زیبا ساختن بئاتریچه از بدن جدا شده میسازند. دانته، مانند روزگار جوانی، بار دیگر به کمک او به بهشت وارد میشود.
4 -بهشت
اعتقاد دانته به الاهیات مسیحی کار وی را در ساختن این منظومه دشوارتر کرد. اگر وی بهشت عدن را، چنانکه در اساطیر ایران باستان یا مسلمانان آمده بود، به صورت باغی پر از لذایذ جسمانی و روحانی مجسم میکرد، آنگاه طبع لذت پرستی وی میدان استعارات و تشبیهات را بسیار فراخ میدید. لکن عقل آدمیزاد، آن موجود "طبیعتا ماده گرای"، چطور میتوانست بهشتی را قبول کند که آنجا صرفا حکایت نیکبختی معنوی باشد به علاوه،

تکامل آرای فلسفی دانته مانع از آن میشد که وی خداوند یا فرشتگان و قدیسان آسمانی را در قالب تعبیرات و اصطلاحات خاص انسانی مجسم نماید; برعکس، وی خداوند و موجودات آسمانی را به شکل صور یا نقطه هایی از نور میدید، و طبیعی است که مفاهیم انتزاعی وی خالی از نیروی حیات و آن حرارتی است که با پیکر گناهکار آدمی قرین میباشد. اما اصول آرای مذهب کاتولیک مردم را وادار به قبول نظریه رستاخیز بدن میکرد; و دانته، در عین حال که سخت تلاش میکند تا پا از عالم روحانی و معنوی بیرون ننهد، برخی از ساکنان بهشت را مثل افراد آدمی قوه ناطقه و ممیزات جسمانی میبخشد.
دانستن این نکته که حتی در بهشت عدن بئاتریچه پاهای زیبایی دارد مایه بهجت خاطر انسان میشود.
طرحی که دانته برای بهشت خود ریخت به طرز بسیار جالبی خالی از ضد و نقیض، با تخیلی درخشان و جزئیاتی نمایان از کار در آمد. دانته، به تبعیت از نجوم بطلمیوس، افلاک را عبارت از کرات بلورین مجوف نهگانهای میداند که تمامی آنها به دور زمین در گردشند; این کرات "اقامتگاه های متعددی" هستند که تعلق به "خانه پدر" دارند; در هر کرهای سیارهای است با شماری فراوان از اختران که مجموع آنها شباهت به جواهراتی دارد بر روی یک نیم تاج. هر یک از این اجرام سماوی، بتناسب، از منبع الاهی بهرهای دارد، و همگی آنها در حال گردش به شادی طالع خجسته و در ستایش خالق خویش نغمه سر میدهند و افلاک را با موسیقی خود پر غلغله میسازند. دانته میگوید که اختران قدیسان آسمان و ارواح رستگارانند; هر قدر در دوران زندگی کارهای نیک کرده باشند، به همان نسبت بعد از مرگ در بالای زمین به آنها مقام

داده میشود، همان قدر نیکبختی آنها منیعتر خواهد بود، و به همان نسبت به آن عرش اعلایی که فراتر از تمامی کرات قرار دارد و جایگاه سریر پروردگار است نزدیکترند.
دانته، گویی به دنبال نوری که از بئاتریچه ساطع میشود، از بهشت دنیوی به اولین حلقه یا جرگه افلاک قدم مینهد که تعلق به ماه دارد. اینجا ارواح کسانی مقام دارند که در دنیا، به عللی خارج از اختیار خود، از ایفای نذور خود کوتاهی کردهاند. یکی از این قبیل افراد موسوم به پیکاردا دوناتی برای دانته توضیح میدهد که هر چند وی و جمعی دیگر در پایینترین طبقه آسمان قرار دارند و میزان نیکبختی ایشان از اشخاصی که در درجات بالاتر قرار دارند اندکی کمتر است، در پرتو خرد الاهی، همگی از جمیع حسادتها، انتظارها، یا نارضایتیها فارغند. زیرا اساس نیکبختی آن است که شخص مشیت الاهی را با شعف بپذیرد: به عبارت دیگر قبول کند که "مشیت وی

آرامش خاطر ماست.” و غرض اصلی کمدی الاهی همین جمله است.
به حکم نوعی جاذبه آسمانی که همه چیز را به سوی خداوند میکشد، دانته به اتفاق بئاتریچه به آسمان دوم صعود میکند. این کرهای است که در زیر سلطه سیاره عطارد قرار دارد; اینجا قرارگاه اشخاصی است که در دوران حیات کارهایشان فقط به خاطر مقاصد نیک انجام میپذیرفت; لکن بیشتر غرض ایشان افتخارات دنیوی بود تا خدمت به خدا. یوستینیانوس ظاهر میشود و، در طی ابیاتی شاهوار، به وصف امپراطوری روم و قوانین رومی زبان میگشاید; اینجا دانته حضور یوستینیانوس را مغتنم میشمرد و بار دیگر در مدح حکومت واحد و قوانین متحدالشکل جهانی سخن آغاز میکند. بئاتریچه شاعر را به سومین فلک یعنی حلقه زهره میرساند و در اینجاست که فولکه، تروبادور پروونسال، تراژدی بونیفاکیوس هشتم را پیشگویی میکند. در چهارمین فلک که جرم سماوی آن خورشید است دانته به فلاسفه مسیحی از آن جمله بوئتیوس، ایسیدوروس سویلی، بید، پتروس لومباردوس، گراتیانوس، آلبرتوس ماگنوس، توماس آکویناس، بوناونتوره، و سیژر دو برابان بر میخورد. در این طبقه از بهشت قدیس توماس که از فرقه دومینیکیان است زندگی قدیس فرانسیس را شرح میدهد، و بوناونتوره که از فرقه فرانسیسیان است به شرح حال رهبر دومینیکیان یعنی قدیس دومینیک میپردازد. توماس آکویناس که همواره در زندگی فیلسوف پرگویی بود اینجا نیز قسمت بزرگی از داستان را با مباحث مطول خویش درباره پارهای از دقایق الاهیات مسیحی میگیرد، و دانته چنان اشتیاق به فیلسوف شدن دارد که در خلال چندین بند بکلی دست از شاعری میشوید.
بئاتریچه او را به آسمان پنجم هدایت میکند که اختصاص به مریخ دارد; اینجا مامن ارواح جنگجویانی است که در راه ایمان واقعی جان خویش را فدا ساختهاند و از آن جملهاند: یوشع، یهودا مکابی، شارلمانی، حتی روبر گیسکار تاراجگر شهر رم. ارواح این جماعت که هزاران ستاره را تشکیل می‌ؤŬKʔ همگی به صورت خیره کننده صلیب و نقش مسیح مصلوب در آسمان جلوه گرند; و هر ستارهای در این تمثیل نورانی جزئی از این شکل آسمانی هماهنگ را تشکیل

میدهد. آنگاه چون به آسمان ششم عروج میکنند که از آن مشتری استدِر آنجا دانته به اشخاصی بر میخورد که در روی زمین در عین انصاف عدالت را مجری میداشتند; اینجا قرارگاه افرادی مثل داوود، حزقیا، قسطنطین، و بالاخره ترایانوس است یعنی دومین مشرکی که به بهشت راه مییابد. این ستارگان زنده شکل عقابی را تشکیل میدهند و همگی با صدای واحدی به تکلم در میآیند و درباره الاهیات با دانته سخن میگویند و در منقبت

پادشاهان عادل آواز میدهند و شادی میکنند. آنگاه به جایی میرسند که بئاتریچه آنجا را به استعاره "پلکان کاخ ابدی" میخواند; از این طریق است که شاعر و راهنمای وی به هفتمین آسمان پر سرور گام مینهند. اینجا تعلق به سیاره کیوان و اختران ملازم وی دارد. حین صعود از هر طبقهای، زیبایی بئاتریچه تابش نوی به خود میگیرد، چنان که گویی شکوه هر کره بالاتر جمال وی را تابناکتر میسازد; میترسد از آنکه بر روی معشوق خویش دانته تبسم کند، مبادا تابش جمال خودش وی را بسوزاند. اینجا جرگه رهبانانی است که به میثاق مذهبی خویش وفادار مانده و زندگی دنیوی را با تقدس به سر آوردهاند. پیترو دامیانی در میان آنهاست; دانته از وی میپرسد که چگونه میتوان آزادی بشری را با بینش خداوندی و تقدیر ناشی از آن وفق داد; پیترو جواب میدهد که حتی آگاهترین ارواحی که در بهشت جا دارند و مشمول عنایات الاهی شدهاند قادر نیستند پاسخ چنین پرسشی را بدهند. قدیس بندیکتوس ظاهر میشود و بر تباهی و فساد رهبانان فرقهای که خود وی شالوده آن را ریخته بود افسوس میخورد. اکنون شاعر از حلقه های سیارات قدم بالاتر میگذارد و متوجه ملک هشتم میشود، که منطقه ثوابت است. از برج جوزا به پایین مینگرد و زمین بیمقدار را "به شکلی چنان حقیر دیدم که تبسم بر لبان من نقش بست." در این لحظه امکان دارد که دل شاعر حتی به هوای آن سیاره نا چیز در تپش افتد و بیقرار شود، لکن نگاهی از جانب بئاتریچه به وی میگوید که قرارگاه واقعی وی این بهشت نور و عشق است نه آن صحنه گناه و ستیز. سرود بیست و سوم کتاب بهشت با یکی از آن تشبیهاتی که خاص خود دانته است آغاز میشود: حتی مثل پرندهای که در میان سایبان پر برگ تمام شب تاریک را در آشیانه خویش بر روی جوجه های عزیز خود نشسته باشد و بیقرار در اشتیاق دیدن روی مطلوب آنها باشد، و فارغ از اندیشه رنج خویش خوراک آنها را به آشیانه برد; وی]بئاتریچه[پیش از وقت، بر روی گلینی که بالای تخت جا دارد، با نگاه خیره بیداری در انتظار خورشید است، و نه برای همیشه، تا آنکه پگاه نظر مشتاق وی را از خاور بگرداند

به این نحو دانته توصیف میکند که چطور بئاتریچه چشمان خویش را مشتاقانه به یک جهت دوخته است. ناگهان آن سمت آسمانها با شکوه شگفتانگیزی درخشان میشود. بئاتریچه آواز بر میدارد که "افواج پیروزمند مسیح را بنگر." یعنی ارواح جدیدی را تماشا کن که بهشتی شدهاند. دانته نگاه میکند، لکن فقط نوری میبیند چنان پر قوت و شدید که چشمانش را از دیدن باز میدارد، و نمیتواند بگوید که چه چیز از آنجا میگذرد. بئاتریچه به وی امر میکند که چشمانش را بگشاید، و میگوید که اکنون میتوانی درخشش مرا تحمل کنی. بئاتریچه به وی تبسم میکند و دانته سوگند

میخورد که این لحظه حالی به وی دست میدهد که ستردن نقش آن از خاطرهاش غیر ممکن است. بئاتریچه میپرسد "چرا رخسار من تو را گرفتار عشق میسازد" و به دانته دستور میدهد که در عوض به سوی مسیح و مریم و حواریون بنگرد. دانته میکوشد تا یک یک ایشان را تشخیص دهد، اما فقط "افواجی از شکوه و جلال" میبیند که، از فراز سر، اشعه سوزانی از برق به سوی آنها میریزند; و در این اثنا میشنود که تمامی ساکنان عالم بالا به ترنم سرود ملکه آسمان سرگرم هستند.
مسیح و مریم عروج میکنند، لکن حواریون در عقب سر میمانند، و بئاتریچه از ایشان تقاضا میکند که با دانته سخن گویند. پطرس جویای دین دانته میشود، از پاسخهای وی خوشش میآید، و با او در این نکته توافق نظر دارد که تا بونیفاکیوس پاپ باشد کرسی خلافت حواریون را باید خالی یا ملوث دانست. در دل دانته اثری از رحم و گذشت نسبت به بونیفاکیوس وجود ندارد. سرانجام حواریون به سمت بالا ناپدید میشوند، و دانته با کسی که به قول خودش "روح مرا ساکن بهشت ساخته است" پا به نهمین و بلندترین افلاک میگذارد. در آن عرش اعلا هیچ ستارهای وجود ندارد، فقط نور محض است، جایگاه ذاتی است معنوی، غیر جسمانی، که به هیچ علتی به وجود آمده است; منبع بیحرکت جمیع ارواح، ابدان، علل، حرکات، نور، و حیات است یعنی آفریدگار. اکنون شاعر سخت تلاش میکند تا مگر چشمش به دیدار جمال مبارک باری تعالی روشن شود، اما فقط نقطهای از نور میبیند که گرداگرد آن حلقه از عقل مطلق در گردش هستند، و اینها عبارتند از: سرافیم، کروبیان، اورنگها، سلطه ها، فضایل، قوات، سلطنتها، ملایک مقرب، و فرشتگان; پروردگار به وسیله این دسته، که همگی نمایندگان و فرستادگان وی میباشند; جهان را اداره میکند. هر چند دانته قادر به دیدن ذات باری تعالی نیست، به چشم مشاهده میکند که چطور همگی ساکنان افلاک گل سرخ درخشانی را تشکیل میدهند، یعنی به طرز حیرت آوری این اشعه درخشان و رنگهای متنوع برگ به برگ توسعه مییابد و به صورت گل عظیمی در میآید. اینجا بئاتریچه معشوق خود را ترک میگوید، و در جای خویش در آن گل سرخ قرار میگیرد. دانته او را میبیند که مستقلا بر روی تخت خویش جلوس کرده است، از معشوقه درخواست

یاری دارد; بئاتریچه بر روی او تبسم میکند، و از آن پس نگاه خویش را به کانون تمامی آن انوار میدوزد; اما قدیس برنار را میفرستد تا دانته را مدد رساند و تسلی خاطر بخشد. برنار چشمان دانته را به سوی ملکه آسمان معطوف میدارد; شاعر اشاره میکند، لکن فقط فروغ شعلهوری را میبیند که اطراف آن را هزاران فرشته، مستور در روشنایی، احاطه کردهاند. برنار به وی میگوید که اگر میخواهی قدرت آن را پیدا کنی که جمال حق را

واضحتر مشاهده نمایی، باید با من همصدا شوی و به درگاه مادر خدا دعا کنی. آخرین سرود از این چکامه کمدی الاهی با تضرع خوشاهنگ برنار آغاز میشود که میگوید:

-مادر باکره، دختر فرزند تو، فروتنترین و سرافرازترین تمامی مخلوقات-

برنار از مریم باکره درخواست میکند که به لطف خویش دانته را قادر به دیدن جلال حضرت حق سازد. بئاتریچه و بسیاری از قدیسان دستها را به حال استرحام و دعا بلند میکنند. مریم عذرا با عطوفت لحظهای بر صورت دانته نظر میدوزد، آنگاه چشمان خود را به سوی روشنایی ابدی بر میگرداند. شاعر میگوید که در این لحظه "دید من عاری از هر گونه ناپاکی شد، و بیش از پیش به درون پرتو آن نور منیعی که فی نفسه حقیقت است راه یافت." خود دانته میگوید بعد از آن چیزی دیدم که از حد وهم و بیان آدمی بکلی بیرون است; اما "در آن ورطه تابان چنین پنداشتم که سه قرص نورانی با رنگهای سه گانه، روشن، و با شکوه، در هم آمیخته و به صورت گوی واحدی در آمدهاند." در حالی که شاعر واله و مجذوب آن "عشقی که گرداننده خورشید و تمام اختران است" شده و هنوز نظر به آن اشعه تابناک دوخته است، این حماسه شاهانه کمدی الاهی به پایان میرسد.

کمدی الاهی عجیبترین و دشوارترین تمام منظومه های عالم است. هیچ منظومه دیگری را نمیتوان سراغ گرفت که پیش از سر مست شدن از لذات آن، تا این درجه از انسان تقاضاهای تحکمآمیز کند. از شعرایی چون هوراس و تاسیت که بگذریم، هیچ منظومهای نیست که کلامش تا این حد فشرده و موجز باشد; در قالب یک کلمه یا یک عبارت اکثر مطالب و ظرایفی میآید که برای درک و فهم واقعی آن شخص باید صاحب هوشی تیز و اطلاعات جامعی درباره احادیث و اساطیر باشد; حتی مقالات و مطالب کسالت آور مذهبی، روانشناسی، و اخترشناسی آن چنان دقیق و پر مغزند که فقط یک نفر فیلسوف مکتب مدرسی قادر است نظیرش را به وجود آورد، یا از خواندنش لذت برد. دانته در دوران زندگی خویش چنان علاقهمند به خوض و غور در دانستنیهای عصر خود بود که منظومه وی مالامال از اشاراتی شده است که امروز فهم آن بر ما نه تنها دشوار بلکه تقریبا محال است، مگر به کمک یک رشته حواشی و توضیحاتی که بالضروره مانع از جریان داستان میشود.

وی به تدریس علاقه فراوانی داشت و در صدد بر آمد که تقریبا هر چه در زندگی فرا گرفته بود، همه را در قالب منظومه خویش جا دهد; نتیجه آن شد که اکنون شعر زنده وی با مشتی اباطیل مرده هماغوش شده است. از آنجا که دانته بئاتریچه را زبان گویای علاقهمندیها و نفرتهای سیاسی خود

قرار داده است، طبعا از لطف و وقار چنین موجودی کاسته است. وی یکباره رشته داستان خود را قطع میکند تا در نکوهش شمار فراوانی از شهرها یا جماعات یا افراد سخن گوید; گاهی کاخ حماسه وی در دریایی از لعن و بد گویی فرو میریزد. وی ایتالیا را به جان دوست میدارد; اما بولونیا را پر از قوادان و دلالان محبت میداند; فلورانس فراورده مطلوب لوکیفر است; پیستویا لانه وحوش است; جنووا "پر است از جمیع تباهکاریها;" وقتی سخن به پیزا میرسد، میگوید: "لعنت بر پیزا! خدا کند که جلو آب رود آرنو را از مصبش سد سازند و کلیه نفوس پیزا را اعم از انسان و حیوان در زیر امواج خروشانش غرقه کنند!" به عقیده دانته "برترین خرد و نخستین عشق" بود که دوزخ را پدید آورد. وی به آلبریگو وعده میدهد که اگر وی هویت اصلی و قصه خود را بر دانته فاش کند، شاعر در برابر این کار برای لحظهای یخ را از دیدگان آن دوزخی بر طرف سازد; آلبریگو همین کار را میکند، و میگوید حال به وعده خود وفا کن "دستت را به این سو دراز کن و چشمان مرا بگشا!" اما دانته اذعان میکند که "من دیدگانش را نگشودم; بی ادبی نسبت به وی عین ادب بود." اگر آدمی این سان بد کینه قادر باشد به هدایت دیگری از طبقات بهشت گذر کند، همگی ما باید خاطر جمع باشیم که رستگار خواهیم شد. با تمام این اوصاف، منظومه دانته بزرگترین کتاب جهان مسیحی قرون وسطی و یکی از بزرگترین آثار جمیع اعصار میباشد. تراکم بطئی و تدریجی احساسات شدید و پر قوت آن در طی صد سرود حالی است که هیچ خواننده دقیقی هرگز آن را فراموش نمیکند. چنانکه کارلایل، فیلسوف انگلیسی، گفته است این بیریاترین منظومه های عالم است; در آن هیچ اثری از خود نمایی، هیچ گونه ریا یا فروتنی دروغی، هیچ نوع چاپلوسی یا بزدلی دیده نمیشود; شاعر بر نیرومندترین مردان عهد، حتی پاپی که داعیه سروری بر تمامی جهان داشت، با چنان قدرت و حرارتی تاخته است که هرگز در عالم شعر نظیر ندارد. بالاتر از همه، در این منظومه چنان مرغ اندیشه و تخیل آدمی فرصت جولان پیدا میکند و در پرواز میماند که اغراق نیست بگوییم، از لحاظ تفوق، دانته حریف شکسپیر میشود: تصاویر روشن و زنده وی از موجودات و اشیایی که هرگز نه خدایان آنها را دیدهاند و نه آدمیزادگان; اوصاف دقیقی که از طبیعت میکند و آنها را فقط باید پرداخته قلم صاحبدلی تیزبین و حساس دانست; قصه های کوچکی که در میان داستان اصلی خود میآورد مانند فرانچسکا یا اوگولینو; یعنی چیره دستی وی در گنجانیدن تراژدیهای بزرگ در ابیاتی اندک، بی آنکه رکنی از ارکان حکایت از قلم افتاده باشد این همه دال بر عظمت مقام دانته میباشد.

آنچه سر انجام نصیب دانته میشود علو مقام است. در حماسه وی اثری از

آن رود عظیم و پر خروش زندگی و عمل که اختصاص به ایلیاد هومر دارد مشاهده نمیشود، نشانی از آن نهر آرام و خواب آلوده منظومه های ویرژیل پیدا نمیکنیم، چیزی از آن ادراک و عفو کلی که در آثار شکسپیر هویداست نمیبینیم، لکن در اینجا شکوه و قدرتی وجود دارد شکنجه دیده و نیمه بربری که منادی ظهور میکلانژ است. به علت آنکه دانته نظم و آزادی هر دو را دوست داشت و خیال و عواطف آتشین خود را در قالب شعری ریخت، با اسکنه زبان و چکش کلام، تندیس شاعرانهای ساخت که از عهد وی تا کنون دست و زبان هیچ هنرمندی قادر نبوده است چیزی همسنگ آن به وجود آورد. در خلال قرون بعدی، ایتالیا وی را به عنوان منجی کلام زرین خود حرمت نهاد; پترارک و بوکاتچو و شماری بسیار از سخن پردازان آن کشور از نبرد و هنر وی الهام گرفتند، و تمامی اروپا با ذکر داستان مرد مغرور و تبعید شدهای که دوزخ رفته و بازگشته و پس از آن هرگز متبسم نشده بود، پر ولوله گردید.

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1454

پایان سخن

میراث قرون وسطایی

سزاوار است که ما داستان دراز و پیچاپیچ خود را با دانته به پایان برسانیم، زیرا در قرنی که دانته رخت از جهان بر بست، مردانی قدم به عرصه وجود نهادند که بتدریج به ویران کردن شاهانه ایمان و امیدی که در آن زندگی کرده بودند میپرداختند: افرادی چون ویکلیف و هوس از پیشروان نهضت اصلاح دینی; جوتو و کریسولوراس، پترارک و بوکاتچو، منادی ظهور رنسانس. طبایع آدمیان چنان گوناگون و مختلف است که در تاریخ بشری یک روحیه بخصوص میتواند در پارهای از اشخاص و اماکن مدتها پس از آنکه نعمالبدل یا مخالف آن در دیگر اذهان یا اقالیم رسوخ کرد، همچنان باقی و بر قرار بماند. در اروپا آخرین اوج تکامل ایمان ظهور شخص دانته بود; پیکر ایمان در قرن چهاردهم بر اثر "تیغ" ویلیام آو آکم ضربتی مهلک دید، لکن رنجور دوام آورد تا نوبت به برونو و گالیله، دکارت و اسپینوزا، بیکن و هابز رسید; اگر عصر تعقل حاصلی جز مصیبت برای بشر نداشته باشد، بعید نیست که عصر ایمان دوباره بازگردد. در حالی که اروپای باختری بر روی دریاهای نامکشوف تعقل کشتی میراند، نواحی عظیمی از جهان همچنان در زیر رایت و حکومت ایمان باقی ماند. قرون وسطی فقط یک دوره از ادوار تاریخ نیست، بلکه واژهای است که دلالت بر وضع و حالت خاصی میکند.در اروپای باختری باید این عصر را با کریستوف کلمب پایان دهیم; در روسیه، قرون وسطی تا عهد پطر کبیر (فت 1725) ادامه یافت; در هندوستان تا دوران خود ما ادامه داشته است. ما به حکم وسوسه خیال میکنیم که قرون وسطی دوران فترتی است بین سقوط

امپراطوری روم در مغرب(سال 476) و کشف امریکا; لکن باید به خاطر داشته باشیم که پیروان آبلار خود را مدرنی یا متجدد میخواندند، و اسقف اکستر در سال 1287 قرن خویش را مدرنی تمپورس(اعصار جدید) نام نهاد. سر حد میان "قرون وسطی" و "قرن جدید" مدام در حال پیشروی است

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1455

و بعید نیست که عصر ما، با زغالسنگ و نفتخانه های مخروبه سیاهش، روزی در نظر مردمان عهدی که صاحب سوخت تمیزتر و زندگانی مرفهتر باشند قرون وسطایی خوانده شود. قرون وسطی فقط فاصله میان یک تمدن و تمدن دیگری نبود; اگر ما آغاز این قرون را پذیرش آیین مسیح در روم و شورای نیقیه در سال 325 بدانیم، آنگاه قرون وسطی شامل قرون نهایی تمدن اعصار باستان، بلوغ مذهب کاتولیک، و پیدایش تمدن پر مایه و با شکوهی در قرن سیزدهم، و بالاخره تجزیه آن تمدن به دو فرهنگ متضاد رنسانس و اصلاح دینی میشود. مردمان قرون وسطی ابتدا قربانیان بربریت، سپس فاتحان بربریت، و پس از آن بانیان تمدن نوینی بودند. شرط عقل نیست که با تبختری اهانتآمیز بر دورانی بنگریم که اینهمه مردان و زنان بزرگ به وجود آورد و، از میان ویرانه های بربریت، کاخ سلطنت پاپی را بر افراشت، کشورهای اروپایی را پی افکند، و میراث سرشار قرون وسطایی ما را که بدشواری حاصل آمده بود به جا نهاد.1

آن میراث شامل نیک و بد هر دو میشد. ما هنوز کاملا از شر اعصار تیرگی رهایی نیافتهایم: به این معنی که ترسی که انگیزه ستمگری میشود، فقری که نکبت و جهالت میآورد، کثافتی که مولد مرض است، جهالتی که موجبات پیدایش خوشباوری و خرافات و علم غیب را فراهم میسازد اینها همگی هنوز در میان ما به جا ماندهاند; پیروی از عقاید جزمی و آمرانهای که منجر به عدم تساهل و تفتیش افکار میشود فقط منتظر فرصت یا اجازه است تا ستم کند، بکشد، چپاول کند، و ویران سازد. از این لحاظ تجدد پوششی است بر اندام افکار و روحیه قرون وسطایی که در آن زیر مخفیانه بر جای میماند; و در هر نسلی تمدن عبارت از دسترنج و امتیاز الزام آور و متزلزل اقلیتی است که به واسطه عدم امنیت در اجتماع سنگر گرفته است. دستگاه تفتیش افکار داغ شیطانی خود را بر پیشانی جامعه اروپایی بر جا نهاد: به این معنی که شکنجه جزو مشروع و مسلم آیین دادرسی شد، و افراد را از ماجرای تعقل و استقلال فکر به سوی افکار هولناک و ایستای همساز پیش راند. مهمترین ترکه عصر ایمان دین بود: به عبارت دیگر، یهودیتی که پیروان آن تا قرن هجدهم مجذوب تلمود بودند; اسلامی که پس از پیروزی قرآن بر فلسفه، در قرن دوازدهم آرامش یافت; مسیحیتی که در میان شرق وغرب، و شمال و جنوب تفرقه افکند و با اینهمه

نیرومندترین و ذی نفوذترین ادیان در تاریخ انسان سفید پوست بود. امروزه(1950) آیین کلیسای قرون وسطی را 330 میلیون نفر از پیروان کلیسای رومی و 128 میلیون نفر از ارتدوکسها و کاتولیکها گرامی میشمرند; جایی که هر نوع استدلالی قاصر میآید، نماز و دعاهای آن کلیسا هنوز روح آدمی را به جنبش در میآورد; و کارهای کلیسا در تعلیم و تربیت و بهبود احوال مستمندان و رام کردن انسان بربری
---
1. مروری که در این صفحات از تاریخ قرون وسطی میشود فقط اختصاص به جهان مسیحیت دارد. در اینجا مطالبی را که به ایجاز در پایان تاریخ اسلام، در باب تمدن اسلامی، گفتهایم تکرار نمیکنیم.
تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1456
در پیروی از مسائل اخلاقی، برای عصر جدید، گنجینه گرانبهایی از نظام اجتماعی و انضباط اخلاقی به جا نهاده است.
آرمان پاپها برای ایجاد اروپایی متحد حین کشاکش میان امپراطوری و دستگاه حکومت پاپی زایل شد; لکن از آن پس، خیال همانندی هر نسلی را برای ایجاد یک نظام اخلاقی بینالمللی که افضل بر اخلاقیات جنگلی کشورهای مستقل باشد بر انگیخته است. هنگامی که امید پاپها نقش بر آب شد، ملل اروپایی اصولا نقشی را پذیرفتند که تا قرن ما محفوظ ماند; و اصل ملیت خود را آماده نگارش تاریخ سیاسی اعصار جدید کرد. ضمنا ذهن انسان قرون وسطایی، اصول حقوقی مدنی و شرع، مجموعه های قوانین دریانوردی و بازرگانی، منشورهای آزادی شهری، نظام هیئت منصفه و حکم احضار به دادگاه، و ماگناکارتای حکومت اشرافی را به وجود آورد. دربارهای پادشاهان و پاپان برای ممالک و کلیسا روشها و سازمانهایی اداری پدید آوردند که تا به امروز هنوز رواج دارند و مورد استفاده میباشند. با پیدایش مجالسی چون کورتس در اسپانیا، آلثینگ در ایسلند، اتاژنرو در فرانسه، و پارلمنت در انگلستان، شالوده حکومتهای ملی ریخته شد.
عظیمتر از اینها میراث اقتصادی بود. قرون وسطی بیغوله ها را مسخر ساخت; در جنگ بزرگی بر بیشه، جنگل، مرداب، و دریا چیره شد; و زمین را تابع اراده انسان گردانید; در قسمت بیشتر اروپای باختری بندگی را بر انداخت و تقریبا سرفداری را منسوخ کرد. در طی این قرون، منابع تولیدی جامعه به صورت اصنافی متشکل شد که حتی هنوز هم در میان آرمانهای اقتصاددانهایی که، میان فرد عاری از مسئولیت و حکومت خودکامه، طالب حد وسطی میباشند مقام دارد. درزیگران، پینه دوزان، و خیاطان لباس زنانه تا این اواخر به تقلید از روش قرون وسطایی در دکانهای شخصی خویش مستقلا کار میکردند; تسلیم شدن آنها در برابر سازمانهای عظیم تولیدی و سرمایه داری در عهد خود ما صورت گرفته است. نمایشگاه های

بزرگ کالا، که در این ایام گاهگاهی افراد و اجناس مختلف را زیر سقف واحدی در شهرهای جهان نو گرد میآورد، از میراثهای بازرگانی قرون وسطی است; کوششهای امروزی ما برای جلوگیری از انحصار، تعدیل قیمتها، و تثبیت دستمزدها همه همین حال را دارند; همچنین تمامی جریانات بانکداری عهد جدید از اثرات اصول حسابداری و مالی قرون وسطی میباشد. حتی انجمنهای اخوت و باشگاه های سری ما از منابع و رسوم قرون وسطایی آب میخورند. اصول اخلاقی قرون وسطایی وارث بربریت و والد شوالیهگری بود. مفهوم ما از یک نفر آدم اصیل و شریف نظریهای است که در قرون وسطی پدید آمد; آرمان شوالیهگری و جوانمردی هر قدر هم از طرز عمل شهسواری به دور افتاده باشد امروزه به عنوان یکی از عالیترین مفاهیم روح آدمی باقی مانده است. شاید آیین پرستش مریم عذرا عناصر جدیدی از عطوفت و مهربانی را بر رفتار فرد اروپایی افزوده باشد. اگر قرون بعدی توانستند از لحاظ اصول اخلاقی بر قرون وسطی تفوق یابند، این کامیابی بر پایه وحدت خانواده، تربیت اخلاقی، و عادات دامن گستر

شرافت نفس و تواضع افراد جامعه قرون وسطایی استوار شد، درست به همان نحو که اخلاقیات شکاکان جدید ممکن است ناشی از اصول اخلاقی مسیحیتی باشد که این عده در جوانی از طریق تربیت جذب کردهاند.

میراث عقلانی قرون وسطی بمراتب ناچیزتر از ترکهای است که از یونان زمین به ما رسیده است; به علاوه، آمیخته به هزار نوع انحرافات پنهان است که بیشتر از ازمنه باستانی سر چشمه میگیرد. با تمام این اوصاف، شامل زبانهای جدید، دانشگاه ها و مجموعه اصطلاحاتی میشود که برای فلسفه و علوم وضع شده بودند. نهضت مدرسی بیشتر جنبه تمرینی را برای ورزیده ساختن افراد در بحثهای منطقی داشت تا یک پیروزی فلسفی پایدار; روشی که این نهضت پی افکند هنوز در صدها مدرسه نفوذ دارد. عقاید مسلم ایمان مردم قرون وسطایی مانع از رشد تاریخنگاری شد، افراد خیال میکردند که منشا و سرنوشت جهان و آدمی را میدانند، و تاری از افسانه بر گرد هر واقعهای میتنیدند; به همین سبب تقریبا تاریخ در چهار دیواری وقایعنامه های دیرها محصور شد. این حرف کاملا صحیح نیست که تاریخنویسان قرون وسطی را هیچ گونه مفهومی از تکامل یا پیشرفت نبود; قرن سیزدهم مانند قرن نوزدهم سخت مجذوب و تحت نفوذ کامیابیهای خویش بود. به علاوه، آن طور که روزی با تفاخر تصور میکردند، قرون وسطی دوران فترت و رکود نیز نبود; بعد مسافت حرکت را بی اثر میسازد، اختلافات را تحلیل میبرد، و تغییر و تحول را راکد میگذارد; لکن در آن قرون نیز مانند عهد خود ما تحول در رسوم و لباس، زبان و عقاید،

قانون و حکومت، بازرگانی و امور مالی، و ادبیات و هنرهای زیبا آشکار بود. با تمام این اوصاف، آن اهمیتی که مردم بیفکر عهد جدید به پیشرفت وسایل نیل به مقصود میدهند، و هیچ توجهی به ترقی اصل مقاصد خود ندارند در بین عقلای قرون وسطایی دیده نمیشود.
در واقع میراث علمی قرون وسطی آن قدرها زیاد نیست; با اینهمه ترکه مزبور مشتمل است بر ارقام هندو، سیستم اعشاری، مفهوم علوم تجربی، مبالغ اطلاعات وسیعی درباره ریاضیات، جغرافیا، نجوم، علم نورشناخت، کشف باروت، اختراع عینک، قطبنمای دریانوردی، ساعت پاندولی و ظاهرا ضروریترین چیزها یعنی تقطیر الکل. پزشکان عرب و یهود طب یونانی را تکمیل کردند، و پیشگامان مسیحی جراحی را از قید تیغ دلاکان رهایی بخشیدند. نیمی از بیمارستانهای اروپایی یا همان موقوفات قرون وسطایی هستند یا تاسیساتی از آن قرون میباشند که به مرور ایام تعمیر شده و به صورت نوینی در آمدهاند. علوم جدید جنبه بینالمللی بودن افکار و تا حدی زبان بینالمللی خود را مدیون قرون وسطی میداند.
بعد از انضباط اخلاقی، غنیترین سهم ما از میراث قرون وسطایی ارتباط با هنرهای زیبا دارد. ساختمان امپایر ستیت امریکا به همان اندازه عالی و بلند پایه است که کلیسای جامع شارتر، و شکوه آن صرفا مرهون هنر معماری است و بس یعنی استحکام بنایی که گستاخانه سر

بر آسمان افراشته، و سادگی خطوطی که فقط برای کار بخصوصی طرح شدهاند. لکن گرد آمدن مجسمه، نقاشی، شعر، و موسیقی با معماری در حیات یک کلیسای جامع گوتیک به شارتر، آمین، رنس، و نوتردام وسعت و عمقی از نظر زیبایی و توازن ظاهری و باطنی میبخشید، و منبع سرشار و متنوعی از اجزای متشکله داخلی و تزیینات پیش نظر میگذارد که هرگز ذرهای از علاقه انسان نمیکاهد، و کاسه روح آدمی از این می لذتبخش مالامال میگردد. این درهای بزرگ، برجها، مناره های نوک تیز، این رواقهای عظیم سنگی که با مهارت پهلو به پهلو بالا رفته یا در هم افتادهاند; این مجسمه ها، محرابها، چشمه ها، مقبره هایی که با عشق فراوان حجاری شدهاند; این پنجره ها که با رنگین کمان کوس همسری میزنند و در مقام تادیب آفتاب بر آمدهاند، همه یادگار عصری هستند که باید بر خطایایش بخشید، زیرا عصری است که مردم آن از صمیم قلب مظاهر ایمان و هنر دست خویش را دوست میداشتند. برای این گونه کلیساهای جامع بود که پولیفونی یا موسیقی چند صدایی به وجود آمد، و برای نگارش آن موسیقی بود که به فکر علایم نت و حامل موسیقی افتادند; همچنین در داخل کلیسا بود که درام عهد جدید قدم به عرصه وجود نهاد.
میراث ادبی قرون وسطی هر چند نمیتواند از لحاظ کیفی با ادبیات یونان

برابری کند، با آثار ادبی امپراطوری روم طرف قیاس است. دانته را میتوان همسنگ ویرژیل دانست. پترارک دست کمی از هوراس ندارد. عشق تروبادورها و آثار شعرای عرب را میتوان در شمار غزلیات و منظومات اووید، تیبولوس، و پروپرتیوس قرار داد; رمانسهای مربوط به دربار آرثر بمراتب پر مغزتر و باشکوهتر از قصه های رومی مسخ یا هروئیدساند و، به علاوه، از نظر ظرافت، دست کمی از آنها ندارند; همچنین سرودهای بزرگ روحانی قرون وسطی بمراتب عالیتر از نغزترین غزلیات شعرای رومی میباشند. قرن سیزدهم نظیر عهد آوگوستوس یا دوران لئو دهم است. بندرت اتفاق افتاده است که در قرنی فعالیتهای ذوقی یا عقلانی بشر از نظر کمی و تنوع به این درجه از رشد و رونق رسیده باشد. توسعهای بازرگانی که از لحاظ قوت و شدت تقریبا نظیر گسترش تجارت در پایان قرن پانزدهم بود جهان آن روزی را بسط داد، غنی ساخت، و بر انگیخت; پاپهای نیرومندی، از اینوکنتیوس سوم تا بونیفاکیوس هشتم، مدت یک قرن کلیسا را عالیترین مرجع نظام و حقوق اروپایی ساختند. قدیس فرانسیس جرئت کرد که یک مسیحی واقعی باشد; فرقه های فقرای مسیحی بار دیگر زندگی رهبانی را به آرمانهای رهبران دین نزدیک کردند; دولتمردان بزرگی چون فیلیپ اوگوست، سن لویی، فیلیپ چهارم، ادوارد اول، فردریک دوم، و آلفونسو دهم قوانین را جانشین عرف و رسوم ساختند و ملل خود را به اوج تمدن قرون وسطایی رهبری کردند. قرن سیزدهم، که بر تمایلات رازورانه قرن دوازدهم چیره شده بود، با چنان شور و جرئتی به سوی میدان فلسفه و علم یورش برد که نهضت رنسانس قادر نبود بر آن تفوق جوید. حیطه ادبیات این "قرن شگفتانگیز" از منظومه

تاریخ تمدن جلد 04 - (عصر ایمان): صفحه 1459

پارتسفال، اثر ولفرام فون اشنباخ، تا حماسه درخشان دانته کمدی الاهی میشود. ظاهرا تمامی عناصر تمدن قرون وسطایی تقریبا در این قرن به سر حد وحدت و رشد رسیدند و به اوج کمال نایل آمدند. ظهور رنسانس ایتالیایی در واقع انکار و نفی قرون وسطی نبود، بلکه حاصل بذری بود که در آن قرون کاشته شد; اگر ما رنسانس را جز این بدانیم، در حق قرون وسطی بی انصافی روا داشتهایم. کریستوف کلمب و ماژلان دنباله تفحصات و اکتشافاتی را گرفتند که تا آن تاریخ به همت سوداگران و دریانوردان اهل ونیز، جنووا، مارسی، بارسلون، لیسبون، و کادیث پیشرفت شایان توجهی کرده بود. همان روحیهای که قرن دوازدهم را بر انگیخته بود، به شهرهای ایتالیای عهد رنسانس مناعت و جنگاوری بخشید. همان نیرو و زنده دلی که از ویژگیهای بارز انریکو داندولو، فردریک دوم، و گرگوریوس نهم بود، بنیه مردان عهد رنسانس را تحلیل برد; پیدایش طبقه کوندوتیره

از وجود افرادی چون روبر گیسکار منبعث شد; ملوک "جابر" از خاکستر افرادی چون اتسلینو و پالا ویچینو بر خاستند; نقاشان در راه هایی گام نهادند که به همت چیمابوئه و دوتچو باز شد; و موسیقی پالسترینا تلحین گرگوریوسی و موسیقی باخ را به هم مرتبط ساخت.
پترارک جانشین دانته و تروبادورها بود، و بوکاتچو در ایتالیا همان عملی را دنبال کرد که تروورها در فرانسه آغاز کرده بودند. علی رغم دون کیشوت، رمانس همچنان در اروپای رنسانس رو به ترقی نهاد، و قصهای را که کرتین دو تروا، شاعر فرانسوی، آغاز کرده بود چکامه سرای انگلیسی، ملری، به اوج کمال رسانید; "تجدید حیات ادبی" در مدارس قرون وسطایی آغاز شده بود; وجه امتیاز رنسانس آن بود که، علاوه بر آثار ادبی لاتینی، تجدید حیات را شامل حال آثار کلاسیک یونان نیز ساخت و هنر گوتیک را به دور انداخت، زیرا طالب احیای هنر یونان بود. لکن مجسمه سازی یونانی قبل از آن تاریخ، یعنی در قرن سیزدهم، نیز به عنوان سر مشقی مورد استفاده نیکولا پیزانو قرار گرفته بود، و هنگامی که کریسولوراس آثار کلاسیک و زبان یونانی را به ایتالیا آورد(1393)، از قرون وسطی هنوز صد سالی باقی مانده بود. در دوران رنسانس ایتالیا، اسپانیا، و فرانسه، همان دینی بر مردم حکومت میکرد که کلیساهای جامع را بنیاد نهاده و سرودهای مذهبی را تصنیف کرده بود، منتها با این تفاوت که کلیسای ایتالیا، که از فرهنگ پر مایه عهد سهمی داشت، به ذهن فرد ایتالیایی آزادی فکری عطا کرد که زاییده دانشگاه های قرون وسطایی بود، و به استناد رضایتی ضمنی اعلام داشت که فلاسفه و علما باید به کار خود ادامه دهند، به شرط آنکه در صدد تخریب ایمان مردم بر نیایند. به این نحو بود که ایتالیا و فرانسه در نهضت اصلاح دینی شریک نشدند; این دو کشور از فرهنگ کاتولیک قرن سیزدهم به سوی نهضت اومانیسم قرون پانزدهم و شانزدهم، و از آن پس به طرف عصر روشنگری قرون هفدهم و هجدهم گام برداشتند. همین تسلسل توام با

بسط بازرگانی مدیترانه قبل از کشف کریستوف کلمب بود که به ملل لاتین، در مقابل اقوام شمالی، که بر اثر جنگهای مذهبی بسختی زیان دیده بودند، یک مزیت موقتی فرهنگی عطا کرد. آن تسلسل از طریق قرون وسطی مسبوق به دوران روم باستان، و به وسیله ایتالیای جنوبی مرتبط با ادوار باستانی یونان زمین شد. از طریق کوچنشینهای یونانی در سیسیل، ایتالیا، و فرانسه، و بر اثر استیلای رومیان و لاتینی شدن فرانسه و اسپانیا بود که یک رشته با شکوه فرهنگی ساپفو و آناکرئون را به ویرژیل و هوراس، به دانته و پترارک، به رابله و مونتنی، به ولتر و آناتول فرانس پیوند میداد. با گذشتن از عصر ایمان و قدم نهادن به دوران رنسانس، در

واقع ما از عهد طفولیتی متزلزل به دوران شباب فرهنگی پر نیرو و فرحبخشی گام میگذاریم که ظرافت کلاسیک را با قوت بربری در هم آمیخت و آن میراث تمدنی را جوانی از سر گرفته و غنی شده، به ما منتقل ساخت که ما همواره باید بر آن بیفزاییم، اما هرگز نباید بگذاریم تباه شود.
بار دیگر از تو ای خواننده آشنا، سپاسگزارم.

آ

آئوستا Aosta، شهر، شمال باختری ایتالیا، 1215
آبای Abbaye/نهمن (278-338)، ربن یهودی، بانی آکادمی پومبادیتا: 437، پا 443
آبای کلیسا Church the of Fathers، عدهای از نویسندگان مسیحی (قرن اول - هفتم) شهره در دانش و
ایمان و دینداری: 96-98، 231، 822، 823، 980، 991، 1179، 1214، 1222، 1234، 1239، 1247،
1253، 1263، 1271، 1278، 1280، 1281، 1291، 1292،
آبراهه ها: 137، 380، 568
آبروتتسی Abruzzi، ناحیه، ایتالیای مرکزی: 922
آبسالون (Absalon، 1128-1201)، کشیش و سیاستمدار دانمارکی: 870، 1348
آبلار، پیر (lardAb 1079-1142)، حکیم مدرسی فرانسوی: 83، 326، 578، 607، 613، 614، 616،
775، 912، 926، 981، 992، 1001، 1041، 1063، 1065، 1198، 1204، 1213، 1220، 1221،
1225، 1236-1261، 1263، 1264، 1281، 1302، 1304، 1330-1337، 1348، 1362، 1432;
آثار : 1245-1249، 1251; فلسفه اصالت تصور کلی : 1240، 1241; و گیوم دو شامپو; 1239،
1240، 1242; و هلوئیز: 1242-1245، 1250-1253
آبوباکر Abubacer: ابن طفیل
آبولکاسیس Abulcasis: ابوالقاسم زهراوی
آبی پوشان Blues، 11، 130
آبیدوس Abydos، شهر قدیم یونانی، آسیای صغیر: 545
آپامیا Apamea، شهر قدیم سوریه: 179، 181
آپنن، رشته کوه Apennines، ایتالیا: 710، 716، 1057
آپولون Apollo، در اساطیر یونان، پسر زئوس، خدای نور و پیشگویی و حامی موسیقی و تیر اندازی و شفا: 26
آپولونیوس Apollonius، نقاش یونانی در فلورانس (مط' قرن سیزدهم): 1129

آپولونیوس پرگایی Perga of Apollonius، ریاضیدان یونانی (مط' قرن سوم ق م): 151، 309، 1209
آپولیا Apulia، ناحیه، جنوب ایتالیا: 582، 940، 945، 949، 950، 1071، 1140، 1398
آپولیناریس، قدیسSt. Apollinaris، بانی مسیحیت آریانی در راونا: 138، 163
آپولیناریس سیدونیوس، گایوس سولیوس Sidonius Apollinaris (?430-487)، اسقف، سیاستمدار، و
نویسنده رومی، متولد لیون: 39، 72، 98، 108، 109، 116، 714، 1347;
نامه های : 39، 108، 109
آپولیناریسیان Apollinarians، پیروان آپولیناریس(بانی بدعتی در مسیحیت مبنی بر اینکه مسیح به جای خرد بشری
صاحب لوگوس بوده است و بنابراین نمیتوان او را کاملا یک انسان به شمار آورد): 61
آپولینیا، قدیسه St. Apollinia (فت' 249)، از شهیدان مسیحی اسکندریه: 976
آپولیوس، لوکیوس Apuleius، نویسنده و فیلسوف رومی(مط' قرن دوم): 599، 1347، 1353
آتائولفAtaulf / آدولف، شاه ویزیگوتها(410-415): 47
آتالاریک Athalaric (516-534)، شاه اوستروگوتها در ایتالیا: 126
آتالیاAthalia، شهر، جنوب باختری ترکیه: 775
آتاناریکAthanaric، سر کرده ویزیگوتها در داکیا(حد 366-380): 60
آتاناسیوس، قدیس Athanasius (?296-373)، عالم الاهیات مسیحی و از آبای یونانی کلیسا: 12، 13،
25، 65، 70، 73، 74، 142، 369
آتاناگیلدAthanagild، شاه ویزیگوتها در اسپانیا(554 یا 564-567): 115، 118
آتش ساراسنfire Saracen: 545
آتش یونانیfire Greek: 268، 545، 1320
آتن Athens: 14، 35، 43، 78، 79، 92، 123، 126، 150، 152، 171، 330، پا 341، 1117، 1185;
دانشگاه : 14، 667
آتوس، شبه جزیره Athos، شمال خاوری یونان: 565
آتوس کوه، شمال خاوری یونان: 684
آتیس Attis، خدای حاصلخیزی فریگیا، معشوق کوبله: 94
آتیک Attica، ناحیهای در قسمت خاوری یونان مرکزی قدیم: 158، 558

آتیلا Attila/آ اتزل، پادشاه هونها(حد 435-453): 49-55، 121، 570، 1370
آثر پندراگون Pendragon Uther، پادشاه افسانهای بریتانیا، پدر آرثر: 101
آخرتشناسی eschatology: آوگوستینوس: 92، 93; ابن رشد: 428; ابن عربی: 423; ابن
میمون: 528; ابو علی سینا: 328; افلاطون: پا 1258; الاهیات اسلامی: 228-230، 236-239، 271،
433; الاهیات مسیحی: 962-967، 1258; الاهیات یهود: 236-239، 452; پلاگیوس: 87;
توماس آکویناس: 963، 1287، 1293; جان اریجینا: 615; دین ایرلندیان: 104; دین وایکینگها: 655;
زردشتی: 171، 172، 237; سعید فیومی: 469; غزالی: 422; کاتارها: 1015; گرگوریوس: 676
آخرون Acheron، در اساطیر یونان، یکی از رودهای جهنم: 1416
آخرین شام Supper Last: 977
آخن Aachen، شهر، غرب آلمان: 110، 566، 593، 595، 598-600، 604، 606، 610، 616، 659، 662، 664،
693، 738، 938، 1121
آخن، کلیسای جامع: 606
آدالبرو Adalbero (فت' 989)، اسقف اعظم رنس: 612، 697، 1023، 1132
آدام Adam (حد 1120-1177 یا 1192)، راهب فرانسوی: 985، 986
آدام دو لا آل Halle la de Adam (حد 1237-1285)، نمایش نویس فرانسوی: 1362
آدام فون برمن Bremen of Adam (فت' 1076)، تاریخ مذهب نویس آلمانی: 807
آدئوداتوس Adeodatus (مت' 382)، پسر آوگوستینوس: 83، 84
آدریاتیک، دریای Adriatic، شاخهای از دریای مدیترانه، بین ایتالیا و شبه جزیره بالکان: 157، 554، 570،
582، 583، 785، 803، 804، 861، 928، 990، 1071
آدریانوپل Adrianople، نام اروپایی شهر ادرنه، ترکیه اروپایی: 32، 55، 560، 783، 788
آدلهاید Adelaide (حد 931-999)، همسر اوتو کبیر: 660، 661
آدم Adam، در قرآن و کتاب مقدس، نخستین بشری که خدا آفرید: 22، 86، 87، 165، 205، 229، 237،

306، 335، 451، 527، 532، 717، 982، 1239، 1281، 1289، 1349، 1361
آدمار Adhemar، ویکنت لیموژ (مط' قرن سزدهم): 881
آدمار، گیم marAd: 1374
آدولف Adolf: آتائولف
آدونت Advent، در تقویم مسیحی، دوره چهار هفته قبل از میلاد مسیح، و نیز به معنی ظهور عیسی در آخرالزمان
است: 1066
آدیجه، رود Adige، شمال ایتالیا: 583
آدیمار Adhemar (فت' 1098)، نخست کشیش فرانسوی: 769
آذربایجان: 270، 417، 431
آراس Arras، شهر پایتخت تاریخی آرتوا، شمال فرانسه: 47، 612، 819، 840، 1014، 1125
آراگون Aragon، مملکت قدیم، ناحیه، شمال خاوری اسپانیا: 475، 476، 514، 517، 589، 591،
914-917، 953-958، 1003، 1016، 1031، 1071، 1207، 1324، 1373
آرال، دریای Aral، اتحاد جماهیر شوروی: 31
آرامی، زبان Aramaic، نام دستهای از زبانهای سامی، در اصل متعلق به سوریه: 444، 448، 468، 506،
513
آرایش: اروپاییان: 1098; انگلیسیها: 1098; ایرانیان: 169; در بیزانس: 556; رومیان: 67;
فرانکها: 110; مسلمانان: 282، 298; ونیزیها: 932
آربلا Arbela، شهر قدیم آشور، اربیل کنونی، عراق: 182
آربوگاست Arbogast (فت' 394)، سردار فرانکی: 34
آرپاد Arpad (فت' 907)،موسس خاندان آرپاد، سلسلهای از فرمانروایان مجارستان(997-1301): 571
آرتتسو Arezzo، شهر، توسکان، ایتالیا: 834، 953، 1025، 1192، 1219، 1406
آرتس Artes، از انجمنهای صنفی روم باستان: 560، 826
آرتمیس Artemis،در اساطیر یونان، الاهه اولمپی شکار، مطابق دیانای رومی: 63، 980
آرتوا Artois، ناحیه و ایالت قدیم، شمال فرانسه: 611، 1074
آرثر Arthur، شاه نیمه افسانهای بریتانیایی (مط' قرن ششم): 101، 102، 638، 738، 746، 880، 1084،

1383-1385، 1387، 1436
آرثر (1187-1203)، کنت برتانی: 882
آرخپوئت (= اعظم الشعرا) Archipoeta، شهسوار و شاعر آلمانی (مط' قرن دوازدهم): 1356، 1357
آرژانتوی Argenteuil، شهر، شمال فرانسه: 1242
آرژانتوی، راهبه خانه: 1213، 1244، 1250
آرفلور، بندر Harfleur، شمال فرانسه: 803
آرکادیوس Arcadius، اولین امپراطور روم شرقی (395-408): 34-36، 81، 127
آرگوس Argos، شهر قدیم، شمال خاوری پلوپونز، یونان: 560
آرل Arles، شهر، جنوب خاوری فرانسه: 106، 372، 610، 662، 847، 900، 1150
آرما Armagh، شهر، ایرلند شمالی: پا 1230; مدرسه : 105، 644
آرمینوس، شخصیت: کتاب سیاست
آرنالدو دا برشا Brescia of Arnold،
(حد 1090-1155)، مصلح دینی ایتالیایی: 926، 927، 1009، 1041، 1255، 1263
آرنالدوس ویلانووانوس -Villanovanus Arnaldus : آرنو دو ویلنوو
آرنشتات Arnstadt، شهر، جنوب ارفورت، آلمان غربی: 1108
آرنلد Arnold، اسقف اعظم کولونی (مط' قرن دوازدهم): 500
آرنو، رود Arno، شمال مرکزی ایتالیا: 804، 843، 1430
آرنو Arnaud، راهب فرقه سیسترسیان (مط' 1204): 1018، 1019، 1058
آرنو، رئیس دیر وزله (مط' قرن دوازدهم): 835
آرنو دو ویلنوو Villanova of Arnold، لتی' آرنالدوس ویلانووانوس (?-1235 1312) فیزیکدان و ستاره
شناس اسپانیایی: 1307، 1308، 1324، 1346
آرنولف Arnulf، امپراطور امپراطوری مقدس روم(896-899)، و شاه فرانکهای شرقی (887-899): 659
آرنولفو دی کامبیو Cambio di Arnolfo،
(1232-حد 1310)، معمار و پیکر تراش ایتالیایی: 1070، 1140، 1141، 1179، 1180
آرون لینکنی Lincoln of Aaron (حد 1123-1186)، ثروتمند یهودی انگلیسی: 481
آریانیسم Arianism، بدعتی در مسیحیت در باب تثلیث، مبنی بر اینکه خدا قبل از خلقت کاینات فرزند

خود عیسی را به وجود آورد، ولی عیسی نه با پدر برابر است و نه چون او ابدی است: 12، 13، 25، 64، 79،
118، 133، 369، 1014; در اسپانیا: 444، 673; در ایتالیا: 71، 121، 122، 124، 125، 163، 671; ژرمنها و
: 60; در شرق: 12، 79، 125; در گل: 114
آریاییها Arians، شعبه وسیعی از نژاد سفید که در ایام باستانی در ایران و هند و اروپا ماندگار شدند: 168،
174، 580
آریخا Areca، ربی یهودی: 461
آریستو کراسی: آلمان: 864، 869; اروپا: 844، 845; انگلستان: 872، 875; ایتالیا: 39، 44،
54; بیزانس: 10، 12، 148; فئودالی: 714، 732-734، 750; فرانسه: 116، 733، 734; کارگری:
832
آریستوکسنوس Aristoxenus، فیلسوف مشایی یونانی (مط' قرن چهارم ق م): 167
آریستیپوس Aristippus، مترجم ایتالیایی (مط' قرن دوازدهم): 1210
آریستیدیس Aristides (?530-468 ق م)، سردار و سیاستمدار آتنی: 1237
آریوس Arius (فت' 336)، کشیش اسکندرانی، بانی آریانیسم: 12، 13، 1255
آریوستو، لودویکو Ariosto (1474-1533)، شاعر حماسی و غنایی ایتالیایی: 1396
آریوسیها Arians: آریانیسم
آزرمیدخت، دختر خسرو پرویز، ملکه ایران (631): پا 174
آزوف، دریای Azov، از شاخه های شمالی دریای سیاه که به وسیله تنگه کرچ به آن مرتبط است: 653
آژیل Agiles: 770
آساف ها - روفه Rofe-Ha Asaph: آساف یهودی
آساف یهودی Jehudi-ha Asaf/آساف هاروفه، مترجم و پزشک قرون وسطایی یهودی: 516
آستارته Astarte، الاهه باروری و زیبایی و عشق جنسی فنیقیان: 980
آستن، کشیشان Austin: آوگوستینوسی، فرقه
آستورلاب Astrolabe، پسر آبلار و هلوئیز: 1244
آستوریاس Asturias، ناحیه و مملکت پادشاهی قدیم، شمال باختری اسپانیا: 558-590، 595

آسر Asser (فت' 909)، راهب ویلزی: 622، 623، 631، 632، 638
آسکلپیوس Asclepius، در اساطیر یونان، پسر آپولون، خدای پزشکی و درمان: 95
آسکولد Askold، از وایکینگها، فاتح کیف (مط' قرن نهم): 576
آسکولی، جبه Ascoli: 1124
آسگارد (= خانه خدایان) Asgard، در اساطیر نورس، محلی در آسمان که مقر خدایان بود: 653، 654
آسور بانیپال Ashurbanipal، پادشاه آشور (668-633 ق م): 435
آسیا،Asia: 8، 19، 52، 63، 78، 132، 158، 176، 187، 199، 242، 248، 262، 266-281، 312،
320، 334، 345، 351، 364، 380، 381، 398، 419، 431، 470، 472، 480، 489، 502، 531، 543،
544، 678، 684، 762، 795، 798، 803، 880، 955، 1134
آسیای باختری: 291، 310، 398، 429، 432، 716، 834
آسیای صغیر Minor Asia/آناطولی، شبه جزیرهای واقع در منتهای باختری آسیا، مطابق با ترکیه آسیایی
کنونی: 7، 60، 158، 181، 185، پا199، 244، 254، 257، 265، 394، 397، 405، 406، 418، 419،
443، 470، پا472، 546، 554، 555، 565، 762، 768، 769، 786، 792، 803، 1011، 1118
آسیای مرکزی: 134، 146، 148، 262، 306، 429
آسیزی Assisi، شهر، ایتالیای مرکزی: 989، 1045-1047، 1049، 1050، 1052، 1054، 1056،
1057، 1130، 1131، 1177
آشر بن یهیئل Yehiel ben Asher (1250-1327)، ربی و تلمود شناس یهودی: 485، 531
آشوت سوم Ashot III، شاه ارمنستان، سلسله باگراتید (مط' 952-977): 264
آشور Assyria/آشوریها، مملکت پادشاهی قدیم، بین النهرین: 184، 346، 405، 435
آشوکا Ashoka، امپراطور هند (273-232 ق م): 74، 903
آفرینش: 22، 153; در فلسفه آوگوستینوس: 89; در فلسفه اسحاق اسرائیلی: 518; در فلسفه ابن رشد: 427;
در فلسفه ابن عربی: 423; در فلسفه ابن میمون: 527; در فلسفه توماس آکویناس: 1285; در فلسفه جان
اریجینا: 615; در قرآن: 227، 237; در دین یهود: 237، 532، 533

آقا خان، شهرت و عنوان امام فرقه نزاری اسماعیلیه: 395
آق سنقر، معروف به اتابک آق سنقر (فت' 487 ه' ق)، امیر ترک نژاد و موسس سلسله آل زنگی: پا 773
آکا، رود Oka، اتحاد جماهیر شوروی: 862
آکارنانیا Acarnania، ناحیه قدیم، یونان باختری: 788
آکسفرد Oxford، شهر، انگلستان: 626، 811، 819، 829، 836، 880، 884، 1032، 1128، 1198،
1206، 1215، 1224، 1266، 1297، 1299، 1312، 1318، 1322، 1333، 1343
آکسفرد، دانشگاه: 167، 1223، 1226-1233، 1294، 1298، 1332
آکورسیوس مهین (1185-1260 elder the Accursius)، قانوندان ایتالیایی: 1205، 1217
آکویلا پونتیکوس Ponticus Aquila، مترجم یهودی عهد قدیم به یونانی (مط' 130): پا 69
آکویلیا Aquileia، شهر، شمال خاوری ایتالیا: 34، 46، 51، 66، 582
آکویناس، توماس: توماس آکویناس
آکوینو Aquino، شهر، ایتالیای مرکزی: 1274
آکیتن Aquitaine، دو کنشین سابق، جنوب باختری فرانسه: 47، 372، 611، 617، 618، 1091-1093،
1225، 1372، 1375
آگاپتوس دوم II Agapetus، پاپ (946-955): 695
آگاتیاس Agathias، نویسنده و شاعر یونانی (مط' 550): 154
آگریپا، کورنلیوس هاینریش (1486-1535 Agrippa)، پزشک و عالم الاهیات آلمانی: 534
آگریکولا، کنایوس یولیوس (37-93 Agricola)، سیاستمدار و سردار رومی: 637
آگنوس دئی (= بره خدا) Dei Agnus، دعا: 984
آگوبار، قدیس (769 Agobard یا 779-840)، اسقف اعظم لیون: 685، 1305
آلارکوس Alarcos، تپه و دهکده قدیم، جنوب مرکزی اسپانیا: 913
آلاریک Alaric (حد 370-410)، پادشاه ویزیگوتها: 14، 34-37، 45-47، 49، 51، 52، 88، 90،
137، 1078
آلاریک دوم، شاه ویزیگوتها (484-507) 109، 114، 118
آلانسون Alencon، شهر، شمال فرانسه: 619
آلانها Alani، قوم قدیم، ساکن سرمتیه: 32، 34، 36، 47، 48

آلبا Alba/اوباد، از سبکهای شعر تروبادوری: 1374
آلباتنیوس Albategnus: بتانی
آلبانی Albania، کشور: 860
آلبر Albert، روحانی فرانسوی (مط' قرن یازدهم و دوازدهم): 1085
آلبرانش Allebranches، اسقف ورمس: 499
آلبرت Albert (1160-1229)، اسقف لیوونیا: 862
آلبرتوس گروتوس Grotus Albertus: 1307
آلبرتوس ماگنوس (= کبیر) Magnus Albertus (1193 یا 1206-1280)، دانشمند، نویسنده، و فیلسوف
مدرسی آلمانی: 153، 328، 514، 529، 1060، 1107، 1164، 1210، 1225، 1249، 1258، 1263،
1265، 1268، 1272-1275، 1280 پا 284، 12941، 1308، 1309، 1312، 1314، 1317،
1329-1332، 1337، 1346، 1426; آثار علمی : 1330; و آرای ابو علی سینا: 1273; و فلسفه ارسطو:
1272-1274
آلبرشت سوم Albrecht III (1414-1486)، مارکگراف براندنبورگ: 478
آلبریک Alberic، از مدرسان رنس (مط' 1113): 1248
آلبریک دوم، سناتور و فرمانروای رم (932-955): 695
آلبریگو Alberigo، برادر اتسلینو دا رومانو (مط' قرن سیزدهم): 952، 1430
آلبنز، قدیس St. Albans (فت' حد 304)، اولین شهید مسیحی انگلیسی: 688
آل بویه/دیلمیان، سلسلهای از امرای دیلمی که بر ولایات فارس، عراق، خوزستان، کرمان، ری، و همدان سلطنت
کردند (320-448 ه' ق): 261، 263، 298، 311، 317، 396
آلبی Albi، شهر، جنوب فرانسه: 1014، 1017
آلبیگایی، جهاد Crusade Albigensian، جهادی که توسط پاپ اینوکنتیوس سوم به بهانه قتل نمایندهاش
توسط آلبیگاییان بر ضد آنها اعلام شد (1208): 888، 1019-1021، 1200
آلبیگاییان Albigenses، فرقه دینی قرون وسطایی در جنوب فرانسه که رسما اهل بدعت در مسیحیت به
شمار میآمدند، اما در اصل پیرو آیین ثنویت مانی بودند: 61، 530، 785، 797، 904، 906، 927، 988،
1004، 1005، 1011، 1013-1021، 1049، 1085، 1077، 1079،

1204، 1225، 1264، 1374، 1375; نیز:
کاتارها
آلبینوس Albinus، رئیس مجلس سنای روم (مط': حد 523): 125
آلپ، رشته کوه Alps، جنوب اروپای مرکزی: 18، 19، 31، 36، 45، 46، 47، 52، 121، 560، 572،
579، 580، 628، 640، 659، 716، 763، 789، 790، 803، 804، 810، 814، 819، 827، 832، 834،
839، 840، 843، 868، 869، 899، 910، 931، 933، 952، 1038، 1099، 1105، 1106، 1109، 1126،
1177، 1206، 1215، 1329
آلپتراگیوس Alpetragius: بطروجی
آلپهای لیگوریایی Alps Ligurian، قسمتی از کوه های آلپ در غرب لیگوریا: 935
آلتون اردو: اردوی زرین
آلثینگ (= مجلس متحد) Allthing، پارلمان ایسلند، که قدیمیترین پارلمان اروپاست: 649، 1434
آلزاس Alsace، آلساتیای باستانی، ناحیه، شمال خاوری فرانسه: 17، 571، 867
آل زنگی، سلسله امرای ترک نژادی که در موصل و سنجار و جزیره و شام، به نام اتابکان موصل، اتابکان
سنجار، و اتابکان شام حکومت کردهاند (521- حد 648 ه' ق): پا 773
آلساتیا Alsatia: آلزاس
آلستر Ulster، ایالت تاریخی ایرلند، و نامی که اکنون به ایرلند شمالی اطلاق میشود: 103، 639، 641،
892
آلفونس دو فرانس France de Alphonse (1220-1271)، کنت پواتیه و تولوز، برادر لویی هشتم:
1020، 1021
آلفونسو اول Alfonso I، معروف به کاتولیک، شاه آستوریاس (739-757): 588
آلفونسو اول، شاه آراگون و ناوار (1104-1134): 913
آلفونسو اول Affonso I، ملقب به انریکوئس، شاه پرتغال (1139-1185): 919
آلفونسو دوم Alfonso II، معروف به عفیف، شاه آستوریاس (791-842): 589
آلفونسو دوم، شاه آراگون (1164-1196)، و کنت بارسلون (1162-

1196): 917، 1373
آلفونسو دوم Affonso II، شاه پرتغال (1211-1223): 919
آلفونسو سوم، شاه پرتغال (1248-1279): 919
آلفونسو ششم Alfonso VI، ملقب به دلاور، شاه لئون (1065-1109)، و شاه کاستیل، با عنوان آلفونسو
اول (1072-1109): 390، 391، 475، 509، 590، 591، 917، 918
آلفونسو ششم، شاه لئون و کاستیل (999-1027): 1184
آلفونسو هفتم، ملقب به امپراطور،، شاه کاستیل و لئون (1126-1157): 475، 476، 919
آلفونسو هشتم، ملقب به شریف، شاه کاستیل (1158-1214): 913
آلفونسو نهم، شاه لئون (1188-1230): 903، 1002
آلفونسو دهم، ملقب به دانا و منجم، شاه لئون و کاستیل (1253-1284): 476، 736، 913-915، 1128،
1196، 1220، 1266، 1304، 1313، 1436
آلفونسو دانا Wise the Alfonso: آلفونسو دهم
آلکاسار Alcazar: القصر
آلکانتارا Alcantara، فرقه شهسواری نظامی و مذهبی در اسپانیا (تاسیس 1156): 913
آلکساندر Alexander، بطرک قسطنطنیه (مط' حد 337): 12
آلکساندر، راهب مسیحی: 76
آلکساندر دوم، پاپ (1061-1073): 636
آلکساندر سوم، پاپ (1159-1181): 472، 496، 824، 866، 878، 919، 979، 1000، 1007، 1010،
1012
آلکساندر چهارم، پاپ (1254-1261): 952، 998، 1006، 1079، 1224، 1268
آلکساندر ششم، پاپ (1492-1503): 965
آلساندر دو برنه Bernay of Alexander، شاعر فرانسوی (مط' اواخر قرن دوازدهم و اوایل قرن سیزدهم):
1383
آلکساندر سوروس Severus Alexander، امپراطور روم (222-235): 26
آلکساندر هیلزی: الگزاندر آو هیلز
آلکسیس Alexis، بطرک قسطنطنیه: 553
آلکسیوس، قدیس Alexius، بانی فرقه آلکسیوسیان (مط' قرن پنجم): 1327

آلکسیوس اول کومننوس Comnenus I Alexius، امپراطور بیزانس (1081-1118): 554، 582، 762 ،
763، 766، 770
آلکسیوس سوم آنگلوس Angelus III Alexius، امپراطور بیزانس (1195-1203): 786، 787
آلکسیوس چهارم آنگلوس، امپراطور بیزانس (1203-1204): 786، 787
آلکسیوس پنجم، معروف به دوکاس مورتزوفلوس، امپراطور بیزانس (1304): 787
آلکوین Alcuin (735-804)، دانشور، مربی و کشیش انگلیسی در دربار شارلمانی: 564، 579،
598-600، 602، 605، 622، 640، 664، 731، 751، 975، 1213،
1261، 1347
آلمان Germany:267، 304، 408، 418، 570، 572، 573، 575، 578،
579، 600، 606، 609، 617، 636،
656، 658-664، 678، 697-700، 702، 707-712، 795، 801، 808،
812، 815، 818، 824، 828، 839،
844، 860-870، 873، 880، 897، 900، 939، 940، 947، 949، 969،
988، 993، 1003، 1008، 1063،
1069، 1076، 1103، 1113، 1117، 1124، 1134، 1137، 1150،
1151، 1201-1203، 1212، 1222،
1272، 1304، 1328، 1376-1379، 1383، 1385، 1389، 1407;
امپراطوران و دستگاه پاپی: 694، 695،
707-711; در جنگهای صلیبی: 761، 767، 773-775، 779-781، 790،
791; حمله مجارها به : 571،
572، 611،660; حمله نورسها به : 610; فئودالیسم در : 659، 660،
663، 715، 716، 720، 726، 731،
734، 735، 740، 741، 746، 750; مسیحیت در 660، 690-692، 699،
700، 702; یهودیان :450،
پا472، 478، 491، 495، 498-501، 504، 512، 513، 533
آلمانها Alemanni، از اقوام ژرمنی: 18، 30
آلمانی، زبان German: 101، 572، 599، 612، 613، 807، 812، 817،
827، 1200; قدیم: 1201;
میانه 1201
آلمانیا Almania: 659
آلمریا Almeria، شهر و بندر، جنوب اسپانیا: 381، 388، 401
آلن دو لیل Lille of Alain (1114?-1203?)، فیلسوف و عالم الاهیات

فرانسوی: 1266
آلوپیوس Alypius، موسیقی شناس یونانی (مط' 360): 84، 85، 167
آلوی، ژوزف (1827-1917 vyHal)، شرقشناس یهودی فرانسوی: پا 197
آله، دیر Allet: 1017
آلهازن Alhazen: ابن هیثم
آلیکانته Alicante، شهر و ایالت، جنوب خاوری اسپانیا: 914
آلیگری، آلیگیرو Alighieri، پدر دانته: 1401
آلیگیری، بلا، مادر دانته: 1401
آلیگیری، دورانته: دانته آلیگیری
آلیور آو ممزبری Malmesbury of Oliver (مط' 1065): 1317
آمالاسونتا Amalasuntha (فت'535)، ملکه اوستروگوتها در ایتالیا: 126، 135
آمالریک دو بن naB of Amalric (فت'?1204)، عالم الاهیات و فیلسوف رازور فرانسوی: 1264-1267
آمالفی Amalfi، شهر، جنوب ایتالیا: 370 ، 558 ، 561 ، 762 ، 771 ، 798 ، 804 ، 921 ، 1310
آمبروسیوس، قدیس (340-397 St. Ambrose)، اسقف میلان، عالم الاهیات مسیحی، متولد تریر:
34 ، 44 ، 45 ، 53 ، 59 ، 61 ، 69-71 ، 83 ، 84 ، 87 ، 95 ، 98 ، 99 ، 102 ، 109 ، 167 ، 587 ، 823 ،
985 ، 1188 ، 1239 ، 1247 ، 1277 ، 1336
آمبروسیوس، کتابخانه، میلان: 165
آمبروسیوسی، تلحین Chant Ambrosian، سرودهای مذهبی آمبروسیوس که تا امروز در کلیساهای
میلان مرسومند: 1189
آمبواز Amboise، شهر، فرانسه مرکزی: 114
آمد/آمیدا Amida، مهاجر نشین قدیم رومی، دیار بکر کنونی، شهر، ترکیه: 19، 181، 398
آمد/ابو علی منصور، ملقب به الآمد باحکام ا، خلیفه فاطمی مصر (495-524 ه' ق): 406
آمرزش indulgence، در مذهب کاتولیک رومی، گذشت از مجازات اینجهانی گناه پس از توبه کردن
گناهکار: 662، 971، 972
آمستردام Amsterdam، پایتخت هلند: 843، 897، 898
آمستل، رود Amstel، هلند شمالی: 898
آمنه بنت وهب، مادر پیامبر اسلام(ص): 206

آموزش و پرورش: در آتن: 14، 152; در آلمان: 664، 1212; در اروپا: 1212-1235; در
اسپانیای ویزیگوتها: 119، اسلامی: 302، 303، 387، 407; در انگلستان: 622، 623، 628،
1212-1214; در ایتالیا: 40، 41، 123، 1212; در ایرلند: 640، 686; در ایران: 170; در بیزانس:
149، 150; خاوندها: 714، 729; سرفها: 719، 721، 1213; شهسواران: 750; در فرانسه: 106،
117، 598-600، 613، 1212، 1213; وایکینگها: 650، 651; یهودیان: 444، 449، 464، 474،
489، 490
آمیانوس مار کلینوس Marcellinus Ammianus، تاریخ نویس رومی (مط' قرن چهارم): 7، 14، 18، ،
21-27، 32، 40-42، 65، 98، 168، 169، 174، 664
آمیدا: آمد
آمین Ammiens، شهر، شمال فرانسه: 47، 610، 751، 814، 835، 846، 847، 903
آمین، کلیسای جامع: 912، 977، 1128، 1136، 1139، 1145، 1160، 1165-1170، 1173، 1175،
1179، 1436
آناباتیستها Anabaptists، فرقه هایی از مسیحیان پروتستان که تعمید دوره کودکی را فاقد ارزش
میشمارند، و معتقدند مومنان واقعی باید بار دیگر تعمید یابند: 1067
آنابرگ Annaberg، شهر، آلمان غربی: 812
آناتول فرانس France Anatole، نام مستعار ژاک آناتول تیبو (1844-1924)، نویسنده فرانسوی: 77، 109، 1302،
1438
آناتولی، ژاکوب Anatoli، پزشک، واعظ، و مترجم یهودی (مط' قرن سیزدهم): 494، 1208، 1274
آناخارسیس Anacharsis، شاهزاده سکایی، به خرد و نکته سنجی معروف بود (مط' قرن ششم ق م): 574
آناستاسیا (= رستاخیز)، کلیسای Anastasia: 79
آناستاسیوس اول Anastasius I، پاپ (399-401): 70، 128
آناطولی Anatoli: آسیای صغیر
آناکرئون Anacreon، شاعر غنایی یونان (مط' حد 521 ق م): 1203، 1438

آناکساگوراس Anaxagoras (حد 500- حد 428 ق م)، فیلسوف یونانی: 1417
آناکسیمنس Anaximenes، فیلسوف یونانی (مط' قرن ششم ق م): 10
آناکلتوس دوم II Anacletus، تاپاپ (1130-1138): 1000، 1043
آنا کومننا Comnena Anna (1083?- بعد از 1148)، شاهزاده خانم تاریخنویس بیزانسی: 1091
آنانیی Anagni، شهر، ایتالیای مرکزی: 925، 926، 1000، 1075، 1077، 1275، 1324
آنانیی، کاخ: 1075
آنتروپومورفیسم/انسان شکلی گری Anthropomorphism، در مذهب، قایل شدن شکل انسانی برای
نیروهای طبیعی و مافوق طبیعی: 95، 401، 428
آنتمیوس Anthemius، امپراطور روم (467-472): 54، 140
آنتمیوس، از بدعتگذاران مسیحی (مط' قرن ششم): 132
آنتمیوس طرالسی Tralles of Anthemius، معمار و ریاضیدان یونانی (مط' قرن ششم): 160
آنتونینا Antonina،
همسر بلیزاریوس (مط': حد 531): 33، 134
آنتونینوس پیوس،
تیتوس آورلیوس Pius Antoninus، امپراطور روم (138-161): 21، 97، 140، 441، 646
آنتونینها Antonines، عنوان هفت تن از امپراطوران روم (96-192): 141
آنتونیوس، قدیس (251-350 St. Anthony)، عابد مصری، پدر رهبانیت مسیحی: 65، 73، 74، 976،
1327، 1328
آنتونیوس پادوایی، قدیس (1195-1231 Padua of Anthony)، روحانی پرتغالی، از فرقه فرانسیسیان:
1057، 1200
آنتیوخوس چهارم IV Antiochus، معروف به اپیفانس، شاه سلوکی سوریه (163-175 ق م): 457
آنجلیکو، فرا (1387-1455 Angelico)، نقاش فلورانسی: 1180
آندرئاس Andreas: 1000
آندرئاس کاپلانوس/اندرو پیشنماز Capellanus Andreas (مط' قرن دوازدهم): 748، 749
آنژو Anjou، ناحیه و دوکنشین سابق، شمال باختری فرانسه: 503، 618،

771، 878، 882، 901، 902، 1043،
1386
آنژه Angers، شهر، غرب فرانسه: 611، 912، 1216
آنژه، مدرسه حقوق: 1225
آنکونا Ancona، شهر و ایالت، ایتالیای مرکزی: 803، 928، 937، 951،
990
آنگلها Angles، از اقوام آنگلوساکسون: 30، 55، 101، 111، 578، 621،
627، 629، 633، 645، 673،
پا 674، 686، 893، 1098، 1201
آنگلوساکسون، زبان: پا 626، 827
آنگلوساکسونها Saxons-Anglo، نام مردمی ژرمنی زبان که بعد از دوره حکومت رومیان بر بریتانیا مسلط
شدند:100، 141، 621، 623، 625، 627، 629، 632-634، 637، 645،
646، 656، 698، 703، 715،
736، پا 872-874، 887، 891، 893، 1125، 1170، 1202، 1396
آنگولم meAngoul، شهر، غرب فرانسه: 114، 503، 1327
آنگولم، کلیسای جامع: 1149
آنورس]انگل' آنتورپ[Antwerp، شهر و بندر، شمال بلژیک: 805، 898
آنومیان Anomeans]از ین' آنومویوس = غیر همذات[، پیروان افراطی آریانیسم که، به پیروی از نام رهبرشان
ائونومیوس، ائونومیوسیان نیز خوانده میشوند: 61
آنی Ani، شهر، از پایتختهای قدیم ارمنستان، ویرانه هایش اکنون در ولایت قارص، ترکیه: 264
آنی، مسجد: 404
آنیان Aniane، شهر، جنوب فرانسه: 692
آنی بالدی، خاندان Annibaldi، رم: 926
آنیس دو مران Meran of Agnes (فت' 1201)، همسر سوم فیلیپ دوم: 902
آنینه، رود Aniene، ایتالیای مرکزی: 969
آنیو، رود Anio، ایتالیای مرکزی: 370
آوارها Avars، از اقوام آسیای مرکزی: 8، 543-545، 569، 570، 574،
579، 593، 594
آورانش Avranches، شهر، شمال باختری فرانسه: 878، 1247
آورسا Aversa، شهر جنوب ایتالیا: 581
آورلیا Aurelia: 925
آورلیانوس، لوکیوس دومیتیوس Aurelian، امپراطور روم (270-275):

31، 110، 133
آورلیوس، مارکوس آنتونینوس Aurelius، فیلسوف رواقی، و امپراطور روم (161-180): 21، 31، 92،
97، 126، 166، 1114
آورنوس Avernus، دریاچه دهانه آتشفشانی در کامپانیا، که در دوران قدیم آن را در ورودی جهنم میدانستند: 1420
آوروئس sAverro: ابن رشد
آوسکولتا فیلی (= فرزند، بشنو) Fili Ausculta، بیانیه رسمی پاپ بونیفاکیوس هشتم، که در مورد تفوق
پاپ در امور دینی و دنیایی خطاب به فیلیپ چهارم صادر شد (1301): 1073، 1074
آوسونیوس، دکیموس ماگنوس Ausonius (حد 310- حد 395)، شاعر لاتینی، متولد بوردو: 71، 72،94، 98،
106-108
آوگسبورگ Augsburg، شهر، آلمان جنوبی: 571، 660، 710، 808، 1067
آوگوستا augusta، لقب مادر، خواهر، یا همسر امپراطور روم قدیم: 9
آوگوستئوم، میدان Augusteum، قسطنطنیه: 9، 10، 160
آوگوستوس Augustus/کایوس یولیوس کایسار اوکتاویانوس، امپراطور روم (27 ق م - 14 م): 21، 31، 44، 139،
164، 199، 549، 720، 816، 1117
آوگوستوس، لقب امپراطوران روم: 19، 33، 603
آوگوستوسی Augustan، منسوب به عصر طلایی آوگوستوس: 586
آوگوستینوس، قدیس St. Augustine (فت' 604)، اولین اسقف اعظم کنتربری، معروف به رسول انگلستان: 674، 689
آوگوستینوس، قدیس (354-430)، عالم الاهیات مسیحی و از آبای کلیسا: 39، 40، 48، 59، 62، 69-71، 81-95،
98، 150، 228، 332، 369، 421، 422، 674-676، 823، 964، 965، 967، 969، 978، 985، 1038، 1065،
1085، 1189، 1238، 1247، 1265، 1270، 1271، 1273، 1278، 1282، 1287، 1293، 1298-1294،
1304، 1306، 1314، 1341، 1359، 1415;
و دوناتیان: 62، 85، 86; و فلسفه افلاطون: 82، 89; و فلسفه نو افلاطونی: 83، 93; و مانویت:
83; مدینه الاهی : 91، 92
آوگوستینوسی/آستن Augustinians، فرقه رهبانی، در کلیسای کاتولیک

رومی: 84، 1038، پا1043،
1058، 1062، 1065
آونپاکه Avempace: ابن باجه
آونتیوس، تپه Aventine، رم: 705
آوه ماریا (=درود بر مریم) Maria Ave، دعا: 907، 974، 981، 1276،
1305
آویتوس، مارکوس مایکیلیوس Avitus، امپراطور روم غربی (455-456): 54، 108
آویکبرون Avicebron: ابن جبرون
آویلا Avila، شهر، اسپانیای مرکزی: 918، 1181، 1183
آوینیون Avignon، شهر، جنوب خاوری فرانسه: 372، 497، 749، 796،
810، 847، 900، 910، 926،
956، 1076، 1085، 1129
آوینیون، شورای (1209): 495
آیتیوس، فلاویوس 396-454 ?) tiusA)، سردار رومی:48، 51-53، 113،
145
آیتیوس آمیدایی Amida of tiusA، پزشک یونانی (مط': حد 500): 149،
150
آیثر Ither، شخصیت: پارتسیفال
آیستولف Aistulf، شاه لومباردها (749-756): 580
آیسل، رود Ijssel: سالا، رود
آیگینا، جزیره Aegina، جنوب خاوری یونان: پا 1165
آیلیوس گالوس Gallus Aelius، سردار رومی (مط' 25 ق م): 199
آینیاس Aeneas، در اساطیر روم و یونان، شاهزاده تروایی، پسر آنخسیس
و آفرودیته، جد رومیان: 1383
آیون aeon، اصطلاحی در مذهب گنوسی: پا 533
آیونا، جزیره Iona، نزدیک کرانه باختری اسکاتلند: 643، 686، 687، 689
آیینهای مقدس sacraments، مراسمی در دین مسیح، مشتمل بر قربانی
مقدس، تعمید، تایید، توبه،
تدهین نهایی، ازدواج، و انتصاب (رتبه های مقدس):61، 969-974، 1011،
1012، 1015، 1266، 1267،
1278، پا1280
الف:
ائوبویا، جزیره Euboea]اویای کنونی[، دریای اژه، یونان: 929
ائوتوخس 454?-375?) Eutyches)، از روسای دینی قسطنطنیه، و
موسس بدعت ائوتوخسی: 63، 138

آئودوکسیا Eudoxia، همسر آرکادیوس، ملکه بیزانس (395-404): 81
ائودوکسیا، همسر والنتینیانوس سوم (مط': حد 455): 53
ائودوکیا Eudocia، دختر والنتینیانوس سوم (مط': حد 455): 52، 53
ائودوکیا (?410-?460): همسر تئودوسیوس دوم: 127
ائودوکیا (فت' 882)، همسر باسیلیوس اول: 550، 551
ائودوکیا (1021-1096)، بیوه قسطنطین دوکاس و همسر رومانوس چهارم: 554
ائوریک Euric، پادشاه ویزیگوتها (466-484): 109، 118
ائوسبیا Eusebia، همسر کنستانتیوس (مط': حد 360): 17، 19
ائوسبیوس نیکومدیایی Nicomedia of Eusebius (فت' حد 342)، اسقف آریانوسی نیکومدیا: 13، 16، 60
ائوستاتیوس Eustathius، فیلسوف سوفسطایی و سیاستمدار یونانی (مط' قرن سوم): 175
ائوستاکیوس، قدیس Eustachius، شهید مسیحی رومی (مط' قرن دوم): 1133
ائوستوخیوم Eustochium، راهبه مسیحی (مط': حد 385): 68-70
ائوفرونیوس Euphronius، اسقف گالیایی (مط' قرن چهارم): 72
ائوگنیوس Eugenius، امپراطور روم غربی (392-394)، 34، 445
ائوگنیوس سوم، پاپ (1145-1153): 496، 773، 865، 926، 927
ائولوگیوس Eulogius: 383، 384
ائومنیوس Eumenius (حد 260- حد 311)، خطیب و استاد معانی بیان رومی: 22، 149
ائوناپیوس Eunapius (حد 345-420)، استاد معانی و تاریخنویس فلسفه نو افلاطونی ساردیسی: 14،
154
ائونومیوسیان Eunomians: آنومیان
ابا آریخا Areca Abba/راب (175-247)، ربی یهودی و بانی آکادمی سورا: پا 443، 453، 461، 463،
479
ابا امنه Umna Abba، پزشک بابلی (مط' قرن چهارم): 459
ابراهیم Abraham، جد اعلا و موجد ملت یهود از طریق اسحاق، و جد اعلای اعراب از طریق اسماعیل
(مط': حد 1550 ق م): 205، 206، 237، 271، 277، 292، پا454، 487، 532
ابراهیم/ابراهیم بن ولید، سیزدهمین خلیفه اموی (126-127 ه' ق): 252
ابراهیم ادهم/ابو اسحاق ابراهیم بن ادهم بن منصور بلخی (فت': حد 161

ه' ق)، زاهد و عارف ایرانی: 333
ابراهیم الفاسی، زبانشناس یهودی (مط' 980): 506
ابراهیم بن حییا (Hiyya ben Abraham 1065-1136)، فرهنگنامه نویس یهودی اسپانیایی: 515،
1209، 1313
ابراهیم بن داوود: ابن داوود
ابراهیم بن داوود اهل پوسکیر resPosqui of David ben Abraham (حد 1125-1198)، تلمود شناس
فرانسوی: 530، 533
ابراهیم بن مایر بن عزرا: ابن عزرا، ابراهیم
ابراهیم بن موسی بن میمون (1186-1237)، رهبر یهودیان مصر و فیلسوف مذهبی: 530
ابراهیم بن مهدی (فت' 224 ه' ق)، برادر هارونالرشید و از مدعیان خلافت عباسی: 357
ابرخس Hipparchus، ستاره شناس، ریاضیدان، و جغرافیدان یونانی (مط' قرن دوم ق م): 310
ابرو، رود Ebro، شمال خاوری اسپانیا: 373، 843
ابریشم سازی، صنعت: 146، 147
ابله Obolla، شهر قدیم، شمال بصره: 270
ابن ابی اصیبعه، موفق الدین ابوالعباس احمد بن قاسم (600-668 ه' ق)، طبیب عرب: 407
ابن ابی العوجا عبدالکریم (فت' 155 ه' ق)، از مشاهیر زنادقه و از منتسبان به ثنویت مانوی: 272
ابن ابی عامر، محمد: منصور
ابن اثیر، عزالدین ابوالحسن علی (555-630 ه' ق)، تاریخنویس عرب: پا 203
ابن اسحاق/ابو عبدا محمد بن اسحاق بن یسار (فت': حد 159 ه' ق)، محدث و نویسنده عرب: 209، 305
ابن الاشعث: حمدان قرمط
ابن البیطار، ابو محمد/ابو محمد ضیاالدین عبدا (فت' 646 ه' ق)، گیاهشناس و داروشناس مسلمان
اسپانیایی: 419
ابن العبری]التی' بار هبرایوس[Hebraeus Bar/یوحنا غریغوریوس ابوالفرج بن العبری الملطی (623-685
ه' ق)، تاریخنویس، نحوی، فیلسوف، طبیب، و ادیب مسیحی شامی: 361، 1258

ابن العربی، ابوبکر محیی الدین محمد (560-638 ه' ق)، از بزرگان و دانشمندان صوفیه اسپانیایی: 423،
1414
ابن العربی، حاکم مسلمان بارسلون (مط' 777): 594
ابن القفطی، جمال الدین ابوالحسن علی (568-646 ه' ق)، تاریخنویس مصری: 407، 410
ابن الندیم، ابوالفرج محمد بن اسحاق (فت' 385 ه' ق)، تاریخنویس و شرح حال نویس بغدادی: 305
ابن باجه/ابوبکر محمد بن یحیی، لتی' آونپاکه (فت' 533 ه' ق)، فیلسوف و دانشمند مسلمان اسپانیایی: 424،
428، 1268
ابن بطوطه/ابو عبدا محمد بن عبدا طنجهای (703-779 ه' ق)، جهانگرد عرب: 430
ابن جبرون/ابن جبرول/ابن گبیرون، لتی' آویکبرون (1021-1085)، شاعر و فیلسوف یهودی: 326، 474،
506-508، 519، 520، 533، 1208، 1209، 1264، 1268، 1272، 1277، 1300، 1333
ابن جبیر/ابوالحسن محمد بن احمد کنانی (540-614 ه' ق)، جهانگرد عرب: 420، 776، 923
ابن جساس: 268
ابن جناح، یونس (995-1050 Janaeh Ibn)، دستوردان یهودی اسپانیایی: 506
ابن جهور: 378
ابن حبیب: 429
ابن حزم، ابو محمد علی بن احمد (384-456 ه' ق)، فقیه، طبیب، شاعر، و فیلسوف اندلسی: 388
ابن حسن، یکوتیئل بن اسحاق (فت' 1039)، دولتمرد یهودی اسپانیایی: 507
ابن حوقل/ابوالقاسم محمد بن حوقل بغدادی، جهانگرد و جغرافیدان عرب (مط' 331-365 ه' ق): 266،
292، 307، 371
ابن خردادبه: ابن خرداذبه
ابن خرداذبه/ابوالقاسم عبیدا بن عبدا (فت' 300 ه' ق)، جغرافیدان ایرانی: 311، 480
ابن خلدون/ابو زید عبدالرحمان (732-808 ه' ق) تاریخنویس عرب، و عالم فلسفه تاریخ: 174، 256،

308، 408، 424، 597
ابن خلکان/شمس الدین ابوالعباس احمد (608-681 ه' ق)، تاریخنویس عرب: 317، 318، 323، 407
ابن داوود، ابراهیم بن داوود هالوی (حد 1110-1180)، تاریخنویس، فیلسوف، پزشک، و ستاره شناس یهودی
اسپانیایی: 520، 521، 1208، 1264
ابن رشد]لتی' آوروئس[، ابوالولید محمد بن احمد بن محمد sAverro 520-595) ه' ق)، فیلسوف
مسلمان اسپانیایی: 152، 320، 322، 326، 328، 330، 420، 422، 424-429، 435، 472، 521، 522،
530، 789، 1208، 1211، 1264-1269، 1272-1277، 1285، 1287، 1294، 1295، 1301، 1303،
1322، 1341، 1414، 1417; شرحهای بر فلسفه ارسطو: 428; فلسفه : 426-428; رواج - در اروپا:
1264، 1266-1269، 1272-1277، 1294، 1301، 1400
ابن زهر، ابو مروان عبدالملک، لتی' اونزوئار (484-557 ه' ق)، پزشک مسلمان اسپانیایی: 420، 1208
ابن سریج/ابو یحیی عبیدا (فت' حد 105-125)، خواننده و موسیقیدان عرب: 357
ابن سینا: ابو علی سینا
ابن طفیل، ابوبکر محمد بن عبدالملک بن محمد بن محمد، لتی' آبوباکر (فت' 581 ه' ق)، فیلسوف، طبیب، و ادیب
مسلمان اسپانیایی: 424، 425، 426
ابن طولون،
ابوالعباس احمد (فت' 270 ه' ق)، موسس خاندان طولونیان در مصر: 271، 362، 365، 366
ابن طولون،
مسجد، قاهره: 349، 365، 366، 1157
ابن طیب،
رنگرز بغدادی: 284
ابن عزرا،
خاندان Ezra Ibn، خانواده یهودی اسپانیایی: 473، 508، 510
ابن عزرا،
ابراهیم (1089-1164)، شاعر، دستوردان، فیلسوف، و پزشک یهودی اسپانیایی: 508-510، 515
ابن عزرا، اسحاق، شاعر یهودی اسپانیایی (مط' قرن دوازدهم): 508

ابن عزرا، موسی بن یعقوب (1055- بعد از 1135)، شاعر و فیلسوف یهودی اسپانیایی: 508، 509
ابن عزرا، یعقوب (مط' قرن دوازدهم): 508
ابن عزرا، یوسف (مط' قرن دوازدهم): 508
ابن عمار، شاعر و سیاستمدار مسلمان اسپانیایی (مط' قرن پنجم ه' ق): 379
ابن عوام، ابو زکریا یحیی بن محمد، عالم کشاورزی اسپانیایی (مط' قرن ششم ه' ق): 419
ابن فرناس قرطبی: 380
ابن قتیبه، ابو محمد عبدا بن مسلم (213-276 ه' ق)، تاریخنویس و نویسنده و لغوی مسلمان: 305
ابن گبیرون: ابن جبرون
ابن ماسویه، ابو زکریا یوحنا (فت' 243 ه' ق)، طبیب مسیحی دربار عباسیان: 316
ابن ملجم/عبد الرحمان بن ملجم مرادی (فت' 40 ه' ق)، قاتل علی(ع): پا 248
ابن میگاس، یوسف بن مایر هالوی (1077-1141) پژوهنده و تلمودشناس اسپانیایی: 521
ابن میمون، موسی (1135-1204 Maimonides)، پزشک، فیلسوف، و ربی یهودی اسپانیایی: 323،
328، 428، 468، 469، 492، 494، 505، 516، 518، 521-531، 533، 534، 1022، 1028، 1264،
1268، 1273، 1277، پا1284، 1285، 1294، 1303، 1332
ابن هشام، عبدالملک (فت' 218 ه' ق)، نحوی عرب، و از علمای انساب: 305
ابن هیثم، ابو علی حسن بن حسن، لتی' آلهازن (354-430 ه' ق)، ستارهشناس، طبیب، و فیزیکدان عرب:
313، 319، 367، 368، 1318، 1339، 1340
ابن یونس/ابوالحسن علی بن ابی سعید (فت' 399)، ستاره شناس و ریاضیدان مصری: 367
ابوالعافیه، ابراهیم بن شموئیل (1240- بعد از 1291)، قباله شناس یهودی اسپانیایی: 533
ابوالعافیه،
مایر بن تودروس هالوی (1170-1244)، مفسر تلمو، متفکر، و شاعر یهودی اسپانیایی: 530
ابوالعباس اشبیلیهای: نباتی

ابوالعتاهیه/ابو اسحاق اسماعیل بن قاسم (130-210 ه' ق)، شاعر عرب: 285
ابوالعلای معری/ابوالعلا احمد بن عبدا بن سلیمان المعری (363--449 ه' ق)، شاعر، فیلسوف، و نویسنده
عرب: 326، 338-342، 351، 411، 1414
ابوالفدا/الملک الموید عمادالدین ابوالفدا اسماعیل بن علی (672-732 ه' ق)، تاریخنویس و جغرافیدان
عرب: 298
ابوالفدا، چشم پزشک یهودی (مط' قرن دوازدهم): 516
ابوالفرج اصفهانی/ابوالفرج علی بن حسین (284-356 ه' ق)، شاعر و تاریخنویس عرب زبان: 336، 375
ابوالقاسم زهراوی، لتی' آبولکاسیس (فت' حد 404 ه' ق)، بزرگترین جراح دوره اسلامی: 389
ابوالقاسم قشیری (376-465 ه' ق)، فقیه شافعی نیشابوری: 330
ابوالقاسم محمد/ابوالقاسم محمد بن عباد (فت' 433)، قاضی اشبیلیه، موسس سلسله بنو عباد: 378
ابوالوفای بوزجانی/ابوالوفا محمد بن محمد بن یحیی بن اسماعیل بن عباس (328-388 ه' ق)، ریاضیدان
و ستارهشناس ایرانی: 311
ابوبکر/ابوبکر عبدا بن ابی قحافه، اولین خلیفه از خلفای راشدین (11-13 ه' ق): 210-212، 225، 241-244،
276، 290، 292، 329
ابو جعفر: منصور (خلیفه عباسی)
ابوجهل/عمرو بن هشام بن مغیره المخزومی (فت' 2 ه' ق)، از توانگران قریش و از دشمنان محمد(ص): پا
212
ابو حنیفه/ابو حنیفه نعمان بن ثابت (80 یا 82-150 ه' ق)، از ائمه چهارگانه اهل سنت و موسس مذهب
حنیفه: 289، 290
ابو حنیفه دینوری: دینوری
ابوریحان بیرونی/ابوریحان محمد بن احمد بیرونی (362-440 ه' ق)، ریاضیدان، ستارهشناس،
جغرافیدان، و فیلسوف ایرانی: 262، 311-313، 317، 319، پا322،
328، 1313
ابوسعید ابوالخیر/ابوسعید فضلا بن ابوالخیر محمد بن احمد (357-440 ه' ق)، عارف و شاعر ایرانی:

410 ،331-333
ابوسفیان/ابوسفیان صخربن حرب بن امیه (فت' 31 ه' ق)، از توانگران قریش، پدر معاویه: 212، 215، 219،
246
ابوسلیمان سجستانی/ابوسلیمان محمد بن طاهر بن بهرام سجستانی (حد 300- حد 375 ه' ق)، فیلسوف و منطقی
معروف بغداد: 325
ابوسهل مسیحی/عیسی بن یحیی جرجانی (361-401 ه' ق)، طبیب و حکیم ایرانی، 317
ابوطالب/ابوطالب عبدمناف بن عبدالمطلب (فت' 3 ق ه' = 619 یا 620 م)، عمو و مربی و حامی
محمد(ص): 207، 210، 211
ابوعبدا محمد اول، ملقب به الغالب با، موسس سلسله بنونصر یا بنوالاحمر (629-671 ه' ق): 402
ابوعبیده/ابوعبیده عامر بن عبدا بن جراح (فت' 18 ه' ق)، از صحابه پیامر(ص)، فرمانده لشکر اسلام در
زمان عمر: 245
ابوعفک: 216
ابوعلی سینا، لتی' آویکنا/ابوعلی حسینبن عبدا بن حسنبن علی بن سینا (370-428 ه' ق)، دانشمند،
فیلسوف، و پزشک ایرانی:261، 287، 296، 312، 313، 317-320، 326-329، 331، 332، 353، 356،
410، 425، 426، 519، 521، 522، پا527، 1339، 1342، 1414، 1417; پزشکی : 286، 317-319;
ترجمه آثار به لاتینی: 1208، 1209; و فلسفه ارسطو: 326، 327; فلسفه : 322، 326-329، 428; تاثیر بر
فلسفه مدرسی: 327، 328، 434، 1211، 1264، 1268، 1273، 1277، 1300، 1301
ابوعیسی بن اسحاق اصفهانی، معروف به عوبدیا یا عبیدا (754-775)، بانی فرقهای یهودی در ایران که خود را
مسیحای موعود میخواند: 492
ابومحمد علی بن حزم: ابن حزم
ابو مروان بت زهر اشبیلیهای: ابن زهر
ابونواس (فت' حد 200)، معروفترین شاعر عرب دوره عباسیان: 255، 282، 337، 338
ابوهریره (فت' حد 58 ه' ق)، از صحابه محمد(ص): 221

ابویعقوب یوسف/ابویعقوب یوسف بن عبدالمومن، سلطان مراکش، از سلسله موحدون (558-580 ه' ق):
401، 402، 424-426
ابویوسف، یعقوب بنالمنصور، ملقب به المنصور با، سومین سلطان مراکش از سلسله موحدون
(580-596): 401، 416، 428، 429
اپیروس Epirus، ناحیه قدیم، شمال یونان: 35، 36، 582، 788، 860
اپیکتتوس Epictetus، فیلسوف رواقی رومی (مط' 100): 126
اپیکور Epicurus (341-270 ق.م)، فیلسوف یونانی: 14، 1266
اپیکوری، فلسفه Epicureanism: 152، 528
اتابکان موصل، از خاندان ملوک معروف به آل زنگی (521- حد 660 ه' ق): 396، پا773
اتابک سنقر: آق سنقر
اتاژنرو (= مجلس عمومی طبقاتی) rauxng tats، در تاریخ فرانسه، مجلس ملی مرکب از نمایندگان طبقات
سهگانه: 911، 1074، 1090، 1434
اتامپ tampes، شهر، شمال فرانسه: 902
اترار Otrar، شهر قدیم، ترکستان شوروی کنونی، احتمالا مطابق با فاراب قدیم: 430
اتروسکها Etruscans، ساکنین اتروریا، عالیترین تمدن ایتالیا قبل از دولت روم: 954
اتریش Austria، کشور: 790، 861، 864، 867، 868، 880
اتزل Etzel: آتیلا
اتزلنبورگ Etzelnburg: 50
اتسلینو دا رومانو(1194-1259 Romano da Ezzelino)، سردار ایتالیایی، مخالف جدی دستگاه پاپی: 948،
951، 952، 1031، 1399، 1437
اتلنی Athelney، شهر، جنوب باختری انگلستان: 632
اتنا، کوه Etna، آتشفشان زنده، سیسیل، ایتالیا: 950، 965
اتندن Ethandun، ادینگتن کنونی، دهکده، جنوب انگلستان: 622
اتین Stephen، رهبر فرانسوی جنگ صلیبی خردسالان (مط' 1212): 790
اتین دو تورنه Tournai of Stephen: 1270
اتیوپی Ethiopia: حبشه
اثلبالد Ethelbald، پادشاه مرشا (716-757): 627
اثلربت Ethelbert، پادشاه کنت (560-616): 626، 689

اثلرد اول Ethelred I، پادشاه وسکس (866-871): 626
اثلرد دوم، ملقب به بینقشه، پادشاه انگلستان (978-1016): 623، 624، 633، 634
اثلفلیدا Ethelfleda (فت' 918)، همسر پادشاه مرشا: 627
اجیتا Edgitha: ادیت
اجیدیو Egidio (مط' قرن سیزدهم): 1273
احد، کوه، شمال مدینه: 216; غزوه : 216، 217
احکام پاپی مزور Decretals False: مجموعهای از احکام کلیسایی که قسمتی از آنها ساختگی است، و حدود
847-852 احتمالا در فرانسه نشر یافت: 678، 679
احکام جعلی: احکام پاپی مزور
احمدبن حمدیس (447-527)، شاعر سیسیلی: 371
احمدبن حنبل/ابوعبدا احمدبن محمدبن حنبل (164-241 ه' ق)، از ائمه چهارگانه اهل سنت و موسس مذهب
حنبلی: 290، 321
اختراعات: 697; اروپاییان: 811، 1318، 1320، 1435; مسلمانان: 380، 418
اختیار/اختیارگرایی: آوگوستینوس و : 86-88 و ابنجبرون و : 519، 1272; ابنمیمون و : 527، 528; توماس
آکویناس و : 1289، 1290; جان اریجینا و : 614; گیوم دو پاری و : 1272; معتزله و : 321
اخشید، محمدبن طغج، حکمران عربنژاد مسلمان مصر، موسس سلسله اخشیدیه (323-334): 362
اخشیدیه Ikshidids، سلسلهای از امرای مصر که بر ان سرزمین و زمانی بر شام و دمشق فرمانروایی داشتند
(358-323 ه' ق): 362، 363
اخلاقیات: اسلامی: 226، 229-236، 273، 282، 286، 458; اسلاوها: 572; در انگلستان: 627; در ایتالیا:
38-40; در ایران: 169; در بیزانس: 149، 557; توماس آکویناس: 1288-1291; رواقی: 95; ژرمنها:
30، 39; سرفها: 721، 722; شرک: 17، 91، 94-96; فرانکها: 116، 117; مسیحی: 95-97، 458،
1097-1080; وایکینگها: 657; یهود: 458-463، 483-487، 535
اخوان الصفا، جمعیت سری فلسفی و عرفانی که در قرن چهارم ه' ق در بصره و بغداد تشکیل یافت، و هدف
آن ایجاد نوعی مدینه فاضله بود: 325، 326

ادارسه Idrisid، سلسله شیعه مذهب عرب در مراکش (172-364 ه' ق): 362
ادبیات: آلمانی: 1363، 1368-1371، 1376-1380، 1385-1389; آنگلوساکسون: 628-632;
ارمنی: 261; اروپایی: 1351-1397; اسپانیایی: 914، 917; در انگلستان: 629-632;
ایتالیایی: 1398-1431; ایران ساسانی: 170، 171; ایرلندی: 103، 640-642، 645; ایسلندی:
1368-1365; بیزانسی: 153-155; بومی: 1363; پرتغالی: 920; سلاوونیک: 691، 692;
عبری: 505-515; عرب: 305، 335-342، 402، 403; فارسی: 335، 342-345، 407-417;
فرانسه: 912، 371، 13901-1396; - جنوبی: 1371-1375; - شمالی: 1380-1383; کاتالان: 1297;
کلاسیک: 16، 80، 90، 94، 98، 108، 123، 640، 682، 684، 1203، 1204، 1347، 1348، 1359;
لاتینی: 697، 1259، 1351-1359; - در آلمان: 664، 665; - در ایتالیا: 41-43، 123-126; - ژرمنها: 31; -
در گل: 29، 106-109، 117، 118; - مسیحی: 69-72، 90، 91; وایکینگها: 655-657; ویلز: 638،
895، 896; یونانی: 569، 852; - در بلغارستان: 570; - در بیزانس: 153، 561، 562، 568
ادرت، سلیمان بن ابراهیم Adret (حد 1235- حد 1310)، ربی و پژوهنده یهودی اسپانیایی: 531
ادرد Edred، پادشاه انگلستان (946-955): 625
ادریس، از پیامبران، مطابق با خنوخ در عهد قدیم: 237، 451
ادریسی، ابو عبدا محمد، معروف به شریف ادریسی (493-560 ه' ق)، جغرافیدان و نقشهنگار مسلمان:
293، 294، 418، 923-921
ادسا Edessa/الرها، اورفه کنونی، جنوب ترکیه آسیایی: 63، 158، 162، 181، 762، 768، 772، 773
ادسیوس Edesius، فیلسوف مشرک یونانی (مط' قرن چهارم): 16
ادکون Edecon، پدر اودو آکر، وزیر آتیلا (مط' قرن پنجم): 55
ادگر Edgar، پادشاه انگلستان (959-975): 625
ادلار آو بث Bath of Adelard، فیلسوف مدرسی، و ریاضیدان انگلیسی (مط' قرن دوازدهم): 434،

1209، 1329، 1330، 1337، 1346
ادلارد باثی: ادلارد آو بث
ادلستن Addlestone، دهکده، نزدیک لندن: پا 1113
ادم دو روس Ros de Adam، کشیش و شاعر انگلیسی (مط' قرن دوازدهم): 1415
ادمز، هنری بروکس Adams (1838-1918)، تاریخنویس امریکایی: 1165
ادمنان Adamnan، روحانی و زندگینامهنویس اسکاتلندی (مط' 679): 686
ادمند Edmund، پادشاه وسکس (939-946): 625
ادمند آیرنساید Ironside Edmund: ادمند دوم
ادمند دوم، ملقب به آیرنساید (= آهنین پهلو)، پادشاه انگلستان (1016): 624، 633
ادمند ریچ، قدیس Rich Edmund (1170-1240?)، کشیش انگلیسی: 1304
ادنبورگ /ادینبورگ Edinburgh، شهر، جنوب خاوری اسکاتلند: 646، 895
ادوارد Edward (حد 870-924)، پادشاه انگلستان: 623
ادوارد اول، پادشاه انگلستان (1272-1307): 482، 502، 738، 793، 887-889، 894، 895، 910،
916، 956، 1008، 1072، 1073، 1093، 1102، 1103، 1196، 1436
ادوارد دوم، پادشاه انگلستان (1307-1327): 796، 887، 890، 894، 895، 1111
ادوارد سوم، پادشاه انگلستان (1327-1377): 112، 895
ادوارد خستوان (= معترف) Confessor the Edward، پادشاه انگلستان (1042-1066): 634-636،
873، 1100، 1152، 1173، 1184، 1306; مقبره : 989
ادوارد شهید Matyr the Edward، پادشاه انگلستان (975-978): 625
ادویگ Edwig، پادشاه انگلستان (955-959): 625
ادوین Edwin، شاه نورثامبرلند (617-633): 646
ادیث Edith/اجیتا، دختر اول گادوین و همسر ادوارد خستوان (مط' قرن یازدهم): 634
ادیث سوانزنک Swansneck Edith، محبوبه هرلد اول: 637
ادینبورگ: ادنبورگ
ادینگتن Edington: اتندن
ار، شخصیت: کتاب سیاست
اراسموس، دسیدریوس Erasmus (حد 1466-1526)، ادیب، مربی، و

کشیش هلندی: 465، 1263، 1302
ارتدکس شرقی، کلیسای Church Eastern Orthodox، عنوان جامعه کلیساهای مستقلی که اصلا در
اروپای باختری و جنوب باختری آسیا به وجود آمد. این کلیسا سلطه پاپ بر جهان مسیحیت را رد میکند:
692، پا982، 984، 1002
ارتسگبیرگه، رشته کوه/کوه های معدنی Erzgebirge، بوهم و ساکس: 812، 862
ارخماتئوس Archimatheus: 1322
اردان Ardan، در اساطیر ایرلند، شخیت نیمه افسانهای: 641، 642
اردبیل، مسجد: 349
اردستان، مسجد جمعه: 350
اردشیر اول، اولین شاه ساسانی (226-241): 175، 176، 182، 183
اردشیر سوم، شاه ساسانی (حد 629): 186
اردن، رود Jordan: فلسطین: 186، 350، 776، 940
اردوان پنجم v Artabanus، آخرین شاه اشکانی (209- حد 224): 175
اردوی زرین/آلتون اردو Horde Golden، عنوان دستهای از قوم مغول که در حدود 1236 در ناحیه ولگای
سفلا مستقر شدند و مملکتی با همین نام تاسیس کردند: 858
ارسطو 384-322) Aristotle ق م)، فیلسوف یونانی: 14، 63، 124، 151، 170، 308، 527، 530، 612،
717، 789، 796، 822، 945، 1082، 1138، 1164، 1208، 1225، 1257، 1258، 1263، 1271-1280،
پا1284، 1286، 1292، 1300، 1301، 1309، 1316، 1319، 1332، 1334، 1337، 1338، 1342،
1346، 1414، 1417; آلبرتوس ماگنوس و : 1330; ابن رشد و 152، 426، 428، 1294; توماس
آکویناس و : 1275، 1276، 1278، 1288، 1289، 1291، 1294-1296; راجر بیکن و 1335; تاثیر
بر فلسفه اسلامی: 309، 320، 322-324، 327، 328، 368، 428، 433; تاثیر بر فلسفه مدرسی: 1060،
1211، 1237، 1245، 1246، 1264، 1265، 1269، 1270، 1272-1275; تاثیر بر فلسفه یهود: 518،
520، 521، 1264
ارشمیدس 212-287) Archimedes ق م)، ریاضیدان و فیزیکدان یونانی: 124، 1209، 1211، 1311

ارل آو کورنوال Cornwall of Earl: ریچارد
ارل آو لستر Leicaster of Earl: مونفور، سیمون
ارماناریک Ermanaric (حد 350-376)، پادشاه اوستروگوتها: 32
ارمنستان/ارمنیه Armenia، ناحیه و مملکت قدیم، غرب آسیا: 7، 19، 64، 81، 158، 176، 177، 180،
182پا199، 253، 263، 264، 311، 393، 404، 431، پا546، 552، 565، 682، 684، 768، 808، 853،
1002
ارمنیه: ارمنستان
ارمنیها Armenians: 173، 555، 561، 1160
ارمیتاژ، موزه Hermitage، لنینگراد: 185
ارنگو Arrengo، مجلس عامه ونیز: 929
ارنول Ernol، وقایعنگار: 779، 785
ارنولف Ernulf، راهب دیر کنتربری (مط' قرن دوازدهم): 1153
اروپا Europe: 30، 50، 52، 55، 56، 95، 100-126، 144، 169، 173،
268، 578-666، 800-960; انتقال
فرهنگ و تمدن اسلامی به : 309-311، 316، 318، 319، 337، 366، 369، 371، 389، 419، 432-434،
761-1438; انقلاب اقتصادی : 800-849، 1215، 1259; غلبه مسیحیت بر : 684-694; فئودالیسم در :
714-751; یهودیان 471-483، 493-504، 513-517، 524
اروه دو لئون onL de Herv: 803
اریجینا، جان Erigena/لتی' یوهانس سکوتوس اریوگنا (حد 810-حد 877)، عالم الاهی و فیلسوف مدرسی
ایرلندی: 153، 579، 613-616، 623، 640، 1312
اریک اول Eric ا، فرمانروای نروژ (1000-1015): 648
اریک پنجم گلیپینگ Glipping V Eric، پادشاه دانمارک (1259-1286): 871
اریک نهم، شاه سوئد (1150-1160): 862
اریک سرخ red the Eric، سرکرده نورسها، کاشف گروئنلند (مط' قرن دهم): 649، 650
اریوگنا، یوهانس سکوتوس Eriugena: اریجینا، جان
169، 170، 178; در ایرلند: 102; سرفها: 719، 841، 842; فئودالی: 747، 748; کشیشها: 58،
59، 68، 681، 700-702، 706، 709، 995; کلیسا و : 77، 96، 974، 1086، 1086; مسیحیان:

1086-1088; وایکینگها: 651; یهودیان: 460، 461، 485، 486، 535
ازمیر/ین' سمورنا Smyrn، شهر، غرب ترکیه: 14، 560
ازوپ Aesop (620-560 ق م)، فابل نویس یونانی: 1396
اژه، دریای Sea Aegean، شاخهای از مدیترانه، بین یونان و آسیای صغیر: 561، 808، 928
اژهای، مجمعالجزایر Isles Aegean، مجموعه جزایر متعدد دریای اژه: 517، 788
اژیکا Egica، پادشاه ویزیگوتها در اسپانیا (687-702): 472، 479
اسپانیا Spain: 673، 678، 694، 697، 702، 716، 742، 750، 802- 805، 811، 812، 814، 815،
921، 955، 1013، 1018، 1030، 1031، 1053، 1057، 1098، 1122، 1123، 1125، 1128، 1151،
1157، 1169، 1182، 1183، 1192، 1194، 1198-1200، 1207، 1210، 1220، 1221، 1225، 1242،
1264، 1298، 1324، 1338، 1348، 1363-1365، 1373، 1434، 1437، 1438; ی اسلامی: 8، 29،
197، 201، 253، 260، 265، 267-269، 280، 281، 303، 304، 310، 319، 337، 346، 356، 360،
362، 372-392، 401-404، 424-429، 433، 434، 469، 472-475، 478، 506-508، 518، 522،
678، 723، 917; تمدن و فرهنگ -: 379-392، 402-404، 407، 408، 424-429، 433، 434; ونیز:
اندلس ; حمله ژرمنها به : 29، 48، 49; ی روم: 7، 29، 41، 48، 118، 144; سلطه فرانکها بر : 594;
ی ویزیگوتها:55، 60، 115، 118-121، 133، 141، 372، 444، 479، 543، 578، پا1323; ی
مسیحی: 376، 378، 401، 504، 509، 512، 588-591، 715، 804، 913-918; یهودیان : 120، 444،
468، 470، 472-479، 484، 485، 489، 491، 494، 495، 504، 506، 508-512، 514-518،
521-531، 588، 913، 917
اسپانیایی، زبان Spanish: 119، 480، 1208
اسپینوزا، باروخ (1632-1677 Spinoza)، فیلسوف هلندی: 509، پا527، 529، 530، 1281، 1283،
1432
استاگیرا Stagira، شهر قدیم، مقدونیه، شمال خاوری یونان: پا 324

استانبول Istanbul، شهر، ترکیه: 329، 566; نیز: قسطنطنیه
استخر، شهر قدیم فارس، ویرانه هایش اکنون نزدیک تخت جمشید: 168
استر Esther، نام شخصیتی در عهد قدیم، ملکه خشیارشا: 457
استراتگوس strategos، فرماندار نظامی هر یک از تمهای امپراطوری بیزانس: 557
استرگوم Esztergom، شهر، شمال مجارستان: 861
استرمادورا Estremadura، ناحیه، غرب اسپانیای مرکزی: 377
استروک، ابا ماری بن موسی بن یوسف/دون استروک Astruc Don (مط' حد 1300)، عالم الاهیات و
نویسنده یهودی فرانسوی: 530، 531
استکهلم Stockholm، پایتخت سوئد: 806، 871
استوارت Stuart، خاندان پادشاهی اسکاتلند و انگلستان: 893
استونی Estonia، جمهوری، شمال خاوری اروپا، جزو اتحاد جماهیر شوروی: 87
استونیاییها Estonians/استها، اهالی استونی: 862
استه، خاندان Este، خاندان اشرافی ایتالیایی: 928
استه، آتتسود/، از اشراف ایتالیایی: 1268
استها Esths: استونیاییها
اسحاق Isaac، فرزند حضرت ابراهیم از ساره: 292
اسحاق، راهب قرطبی: 383
اسحاق، گائون و رئیس آکادمی بابل در فیروز شاپور (مط' قرن هفتم): 467
اسحاق اسرائیلی: اسرائیلی، اسحاق بن سلیمان
اسحاق اول کومننوس Comnenus I Isaac، امپراطور بیزانس (1057-1059): 554
اسحاق دوم، ملقب به آنگلوس، امپراطور بیزانس (1185-1195 و 1203-1204): 786
اسحاق بن باروخ Baruch ben Isaac (1035-1094)، ستاره شناس و تلمود شناس یهودی اسپانیایی:
473
اسحاق بن حنین، ابو یعقوب (فت' حد 298 ه' ق)، طبیب و ریاضیدان عرب: 308
اسحاق بن عزرا: ابن عزرا، اسحاق
اسحاق بن مایر Meir ben Isaac، تلمود شناس یهودی (مط' قرن دوازدهم): 513
اسحاق بن مردخای Mordecai ben Issac: 517

اسحاق سوری، قدیس Syria of Isaac، بانی اولین دیر در قسطنطنیه: 79
اسحاق موصلی/ابو محمد اسحاق بن ابراهیم موصلی (155-235 ه' ق)، موسیقیدان و شاعر معروف
عرب: 357
اسحاق نابینا Blind the Isaac (حد 1160-1235)،قباله شناس یهودی فرانسوی: 533
اسحاق نپحا Napcha Isaac امورای فلسطینی (مط' قرن سوم): 448
اسرائیل، قوم Israel: یهودیان
اسرائیل، بخش شمالی مملکت بنی اسرائیل بعد از تقسیم آن به دو قسمت شمالی و جنوبی (حد 930 ق م)
است: 525، 526
اسرائیلی، اسحاق بن سلیمان Israeli (حد 855- حد 955)، پزشک و فیلسوف یهودی مصری: 515،
516، 518، 1208، 1209، 1277، 1333
اسرافیل Israfel، از فرشتگان مقرب خدا: 229
اسفزاری، مظفر: مظفر اسفزاری، ابو حاتم
اسکات، قوم Scotti: سکوتها
اسکاتلند Scotland/لتی' کالدونیا، قسمت شمالی بریتانیای کبیر: 100، 637، 639، 641، 647، 876،
880، 883، 887، 888، 891، 892، 894، 895، 921، 1098، 1171، 1210، 1298; حمله وایکینگها به
: 575، 646; مسیحیت در : 686، 687; نژاد مردم : 645، 646
اسکاندیناوی Scandinavia، ناحیه، شمال اروپا: 267، 555، 575-579، 609، 623، 647، 650، 651،
655، 657، 805، 806، 844، 862، 870، 871، 988، 1198، 1304، 1314، 1396
اسکس Essex/ساکس خاوری، مملکت قدیم، جنوب خاوری انگلستان: 621، 887
اسکندر افرودیسی Aphrodisias of Alexander، فیلسوف مشایی یونانی (مط': حد 198-211): 308،
428، 945، 1209
اسکندر ترالسی Tralles of Alexander، پزشک یونانی (مط' قرن ششم): 150
اسکندر کبیر Great the Alexander، پادشاه مقدونی (336-323 ق م):
133، 158، 175، 182، 880،
1240، 1310، 1382

اسکندریه Alexandria، شهر و بندر، مصر: 14، 43، 58، 74، پا77، 78، 81، 147، 150-152، 158،
162، 181، 259، 267، 308، 348، 360، 361، 366، 369، 396، 399، 407، 444، 470، 510، 522،
555، 584، 684، 803، 931، 980، 1203، 1207، 1258، 1386;
اسقفیه : 12، 13، 25، 63-65، 142
اسکندریه، کتابخانه: 361
اسکندریه، موزه: 151
اسکوریال Escorial، کاخ و صومعهای نزدیک مادرید، اسپانیا: 329
اسکولاستیسم Scholasticism: مدرسی، فلسفه
اسکی شهر Eskisehir: دورولایوم
اسکیموها Eskimos، قومی احتمالا آسیایی ساکن سواحل شمالگانی امریکای شمالی، جزایر خاوری شمالگان
کانادا، و سواحل بی یخ گروئنلند: 646
اسلام، دین: 206-240، 333، 458، 467، 468، 475، 481، 520، 522، 528، 578، 598، 684،
1181، 1211، 1270، 1319، 1320; و بردگی: 210، 211، 231، 236، 269; حکومت در : 214،
226، 227، 234-236، 288; شعایر مذهبی : 271-278; مذاهب : 278، 279، 289، 290، 333، 334;
منابع 236-240; و مسیحیت: 239، 240
اسلامی، تمدن و فرهنگ: 241-435، 505، 518; در اسپانیا: 8، 29، 197، 201، 253، 260، 265،
267-269، 280، 281، 303، 304، 310، 319، 337، 346، 356، 360، 362، 372-392، 401-404،
424-429، 433، 434، 469، 472-475، 478، 506-508، 518، 522، 678، 913-917; در افریقا: 8،
281، 334، 360-369، 371-373، 381، 390، 391، 395، 400، 401، 404، 408، 419، 524، 678;
در سیسیل 369-371; در شرق: 241-358، 392-398، 404-406، 408-417، 421-424; نفوذ در
اروپا: 309-311، 316، 318، 319، 337، 366-369، 371، 389، 419، 432-434، 798، 1117،
1208-1210، 1264، 1266، 1301; انحطاط : 429-432
اسلاوها Slavs، دسته نژادی و زبانی از اقوام هند و اروپایی: 8، 128، 381، 480، 501، 543، 545، 549،

552، 555، 558، 569-577، 594، 597، 606، 658، 683، 691، 692،
716، 717، 746، 795، 859،
863، 869-871، 1077، 1098
اسلاوی، زبان: سلاوونیک، زبان
اسما، دختر ابوبکر: پا 212
اسماعیل (فت' 142 ه' ق)، فرزند امام جعفر صادق(ع)، که فرقه اسماعیلیه به او منسوب است: 333
اسماعیل، پسر ابراهیم از هاجر: 205، 206، 277
اسماعیلی، طایفه: اسماعیلیه، فرقه
اسماعیلیان الموت: حشیشیه
اسماعیلیه، فرقه/قرامطه، فرقهای از شیعه که امامت را بعد از امام جعفر صادق(ع)، حق پسر بزرگ او
اسماعیل میدانند: 333، 334، 369، 394، 395
اسندن Assandun، محلی احتمالا در اسکس، انگلستان: 624، 633
اسینیان Essenes، فرقه مذهبی یهود: 74، 532
اشبیلیه: سویل
اشداون Ashdown، شهر، جنوب انگلستان: 622
اشعری، ابوالحسن/ابوالحسن علی بن اسماعیل بصری (فت' 324 ه' ق)، متکلم شافعی و موسس و موجد
مذهب مخصوص به اشاعره در کلام و عقاید: 323، 518
اشعیا Isaiah، از انبیای بزرگ بنی اسرائیل (مط' 710 ق م): 226
اشکانیان Arsacids، سلسله پارتی که در قسمتهایی از ایران یا سرزمینهای مجاور سلطنت کردند (حد 250
ق م-226 م): 169، 107، 175، 183
اشکناز Ashkenaz، در عهد قدیم، نام نوه یافث و جد ساکنان اشکناز یعنی کناره شمالی دریای سیاه: پا 472
اشکنازی Ashknazim، عنوان یهودیان آلمانی، در مقابل سفارادی که به یهودیان اسپانیا اطلاق میشود: پا
472، 489
اشی Ashi (حد 335-427)، ربی و پژوهنده عبری، معروفترین تدوین کننده تفسیر بابلی: 447
اشیل]ین' آیسخولوس[Aeschylus (525-456 ق م)، نمایشنویس و پایهگذار تراژدی یونانی: 361
اصالت تسمیه nominalism/اصحاب تسمیه، آموزهای در فلسفه قرون وسطایی مبنی بر اینکه کلیات یا
مثل عمومی در واقع چیزی جز کلمات نیستند و فقط اشیا و اشخاص

انفرادی وجود حقیقی دارند: 1237،
1238، 1240، 1259، 1261، 1341
اصالت تصور کلی Conceptualism، آموزهای در فلسفه قرون وسطایی، مبنی بر وجود کلیات یا مثل
عمومی در تصورات انسان، و در حقیقت آمیزهای است از واقعپردازی و
اصالت تسمیه:1240، 1241، 1261
اصطخری/ابو اسحاق ابراهیم بن محمد فارسی، جغرافیدان مسلمان (مط' اواسط قرن چهارم ه' ق): 294
اصفهان: 182، 261، 296، 317، 398، 404، 492
اصفهان، مسجد جامع: 394، 404
اصفهان بن قره: 421
اصناف: 826-832; در اسپانیا: 917; در انگلستان: 827-829، 832; در ایتالیا: 37، 826، 827;
در ایران: 173; در بیزانس: 560، 561; صنعتگران یهودی: 479; در فرانسه: 827، 830، 832
اطلس، اقیانوس: اقیانوس اطلس
اطلس، کوه های Atlas، شمال باختری و شمال افریقا: 401
اعتراف Confession، در مسیحیت، اعتراف توبهکار به گناهان: 971
اعتقادنامه حواریون Creed Apostles، اعتقادنامهای که در کلیساهای محافظهکار غربی خوانده میشود و
در قرون وسطی آن را از حواریون مسیح میدانستند: 617
اعتقادنامه نیقیه Creed Nicene، اعتقادنامه نخستین شورای نیقیه: 12، 13، 44، 71، 72، 78
اعراب Arabs: 8، 29، 142، 151، 181، 185-187، 229، 235، 238، 242-245، 250، 252، 254،
473-475، 544، 703، پا762، 772، 814، 822، 842، 1098، 1157; در دوران جاهلیت: 197-206،
231; دین -: 198، 200، 205، 206، 208; حمله به اسپانیا: 8، 29، 120، 144، 472; حمله به افریقا:
62، 64، 134; و فتح ایران: 173، 180، 183-187; مسلمان: 206-242; نیز: اسلامی، تمدن و
اغالبه Aghlabid، سلسلهای از سلاطین عرب شمال افریقا که پایتختشان قیروان بود (184-296 ه' ق):
362، 363، 369، 515
اغمات Aghmat، شهر، شمال مراکش: 391
افخارستیا Eucharist: قربانی مقدس

افرایم، قدیس Ephraim .St (?306-?373)، از مجتهدین کلیسا و عالم الاهیات سوری: 1327
افریقا Africa: 81، 120، 134، 144، 146، 179، 182، 197-پا199، 248، 253، 268، 443، 469،
470، 472، 475، 518، 526، 544، 587، 597، 716، 793، 802، 924، 1298، 1314; ی اسلامی: 8،
281، 334، 360-369، 371-373، 381، 390، 391، 395، 400، 401، 404، 408، 419، 524، 678،
803، 922; ی روم: 7، 21، 29، 35، 38; کارتاژی: 134; مسیحیت در : 60- 62، 81-93، ، 142،
162، 673، 684; ی واندالها: 48، 49، 55، 60، 62، 92، 93، 133، 134
افریقیه Ifriqiya، نامی که جغرافیدانان عرب به قسمت خاوری ممالک بربر میدادند: 48، 362، 365
افسوس Ephesus، شهر یونانی قدیم، غرب آسیای صغیر: 16، 62، 63، 158، 162، 548، 560، 980
افسوس، سومین شورای جامع، در باب مذهب نسطوری (431): 88، 980
افغانستان Afghanistan: 168، 253، 261
افلاطون Plato (427-347 ق م)، فیلسوف یونانی: 14، 17، 151، 152، 170، 320-323، 328، 397،
426، 486، 520، پا533، 534، 613، 652، 1032، 1082، 1210، 1211، 1236، 1237، 1240، 1249،
1257-1259، 1264، 1270، 1271، 1280، 1286; آوگوستینوس و : 82، 83، 91; تاثیر بر فلسفه مسیحی:
89، 1259، 1270; ترجمه آثار به عربی: 308، 309; مدینه فاضله : 91; مثل : 23، پا449، 615، 1236،
1237، 1259
اقریطش: کرت
اقلیدس Euclid، ریاضیدان یونانی حوزه علمی اسکندریه (مط' 328-285 ق م): 124، 308، 318، 368،
409، 1164، 1208، 1209، 1264، 1311، 1336، 1339، 1417
اقیانوس اطلس Ocean Atlantic، بین اروپا، امریکا، و افریقا: 253، 362، 419، 594، 652، 804، 910، 989،
1117
اقیانوس کبیر Ocean Pacific، از تنگه برینگ تا جنوبگان و از سواحل باختری قاره امریکا تا استرالیا و آسیای خاوری
ممتد است: 861

اقیانوس هند Ocean Indian، از هندوستان تا قاره جنوبگان و از شرق افریقا تا تاسمانی ممتد است: 147، 361،
517
اکباتان Ecbatana، پایتخت قدیم مادها، همدان کنونی: 168
اکتاویانوس Octavian: یوآنس دوازدهم
اکتسیس، بیانیه Ekthesis، هراکلیوس: 677
اکد Akkad، سرزمین قدیم، قسمت شمالی بابل، بینالنهرین: 435
اکسپرسیونیسم experssionism، شیوهای در هنر، که هدف آن انتقال عواطف و احساسات درونی هنرمند
به جهان مرئی است: 1150
اکستر Fxeter،
شهر، جنوب باختری انگلستان: 626، 1305، 1432
اکستر، کلیسای جامع: 977، 1154، 1170
اکسکالیبور Excalibur، شمشیر آرثر: 738
اکسوپریوس Exuperius، اسقف تولوز (مط': حد 406): 47
اکلوگا (= قوانین منتخب) Ecloga، از مجموعه قوانین بیزانسی: 558
اکویتس equites، سواره نظام اولیه ارتش روم: 715
اکهارت، مایستر Eckhart (حد 1260- حد 1328)، عالم الاهیات آلمانی: 1069
اگبرت Egbert، اسقف یورک (مط' قرن هشتم): 598، 628، 1063
اگبرت، شاه وسکس (802-839): 621
اگیلبرت Egilbert، اسقف ترير (مط' : اواخر قرن یازدهم): 498
اگیل سکالاگریمسون Skallagrimson Egil (حد 900-980)، شاعر و ماجراجوی ایسلندی: 656
اگینهارد Eginhard (حد 770-840)، تاریخنویس فرانکی دربار شارلمانی: 599، 600، 603-605
الازهر/جامعالازهر، مسجد و دانشگاه دینی معروف قاهره: 349، 366، 367
الئوسی، اسرار Mysteries Eleusinian، مشهورترین اسرار دین یونان قدیم، مربوط به افسانه های دمتر، پرسفونه، و
دیونوسوس که در الئوسیس برپا میشد: 14، 17، 24
الئوسیس Eleusis، شهر قدیم آتیک، یونان: 14، 35، 565
الئونور د/ آکیتن Aquitaine of Eleanor،(1122-1204?)، همسر لویی هفتم فرانسه، و همسر هنری دوم انگلستان:
749، 774، 775، 812، 876، 879-882، 901، 903، 1091-1093، 1372، 1373، 1384

الئونور دو کاستیل Castile of Eleanor (فت' 1290)، ملکه انگلستان: 1102، 1139
الاهگان رحمت Graces، در اساطیر یونان، دختران زئوس، مظهر زیبایی و دلربایی: 664
الب، رود Elbe، چکوسلواکی و آلمان: 101، 570، 573، 579، 609، 658، 659، 716، 801، 806، 812، 841،
844، 864
الب ارسلان/عضدالدوله ابو شجاع الب ارسلان محمد بن داوود، پادشاه سلجوقی (455-465 ه' ق): 393،
394، 397، 405
البتکین (فت' 352 ه' ق)، موسس دولت غزنویان: 261
الجزایر Algeria: 294، 400، پا979، 1311
الحاکم بامرا: حاکم
الحاکم بامرا، مسجد، قاهره: 363
الحمرا، مجموعهای از بناهای اسلامی، بر تپهای مشرف بر غرناطه، اسپانیا: 346، 402، 403، 473
الحنیفی، ریاضیدان مسلمان: 944
الحورا: 777
الدگیت Aldgate، محلهای در لندن: 966
الروئی، داوود (فت': حد 1160)، رهبر شورشی یهودی در کردستان: 492
الرها: ادسا
الزهرا، قصر، قرطبه: 385
ال سید Cid El: سید
العازار Eleazar، ربن یهودی: 462، 463، 482
العازار، ربی ماینتس (مط' : حد 1337): 536
العازار بن کلیر: کلیر، العازار
العازار بن یهودا، ربی و عالم الاهیات یهودی آلمانی: 533
الفرد کبیر Great the Alfred، شاه انگلستان (871-899): 579، 621-623، 626، 627، 631، 632، 634، 638،
643، 715
الفیلاس Ulfilas (311-381?)، اسقف گوتها، و مترجم انجیل به زبان گوتیک: 60
القائم بامرا: قائم
القصر/آلکاسار، کاخ، قرطبه: 385
القصر، کاخ، اشبیلیه: 402، 913
القصر، کاخ، تولدو، 1184

القطایع Qatai، شهر قدیم، مصر: 362، 363
ال کامپئادور El Campeador: سید
الکزابه، قلعه، محل قدیمی قصر الحمرا، غرناطه: 403
ال گرکو: گرکو، ال
الگزاندر آو هیلز/آلکساندر هیلزی Hales of Alexander (فت' 1245)، عالم الاهیات و فیلسوف مدرسی
انگلیسی: 519، 529، 1057، 1224، 1249، 1265، 1270، 1271
الگزاندر سوم Alexander III، پادشاه اسکاتلند (1249-1286): 894
ال گوردو: سانچو ال کراسو
ا: 227، 237، 238
المعتضد با/ابو عمر عباد بن محمد، امیر عربنژاد اندلس، از سلسله بنو عبار (433-460 ه' ق): 378، 379
المعتمد: معتمد
الموت، قلعه قدیم، کوه های البرز، شمال خاوری قزوین: 334، 395، 431
الناصرالدین ا: عبدالرحمان سوم
الیاس Elijah، نام قرآنی الییاه، پیامبر بنی اسرائیل (مط': حد 875 ق م): 460
الیاس Elias، راهب فرقه فرانسیسیان: 1057
الیاس دو درام Derham de Elias، معمار (مط' 1220): 1172
الیزابت، عصر Age Elizabethan، دوره درخشان تمدن و فرهنگ انگلستان در حکومت الیزابت اول
(
1558-1603): 633، 891
الیزابت، قدیسه (Elizabeth .St، 1207-1231)، دختر اندراش دوم مجارستان، همسر لویی دوم تورینگن: 1068، 1069
الیزلبت، قدیسه (حد 1129-1165)، از مقدسین بندیکتیان در شونو: 1069
الیشا بن ابویاه Abouyah ben Elisha، از مدرسان شریعت شفاهی یهود (مط': نیمه اول قرن دوم): 450
لیصابات Elizabeth، همسر زکریا و مادر یحیای تعمید دهنده: پا 982، 1175
الیعازر: العازار
اما Emma (فت' 1052)، ملکه انگلستان: 633، 634
امام حسن(ع)/حسن بن علی (3-10 ه' ق): 248، 249، 275

امام حسین(ع)/حسین بن علی (4-61 ه' ق): 249، 279، 292، 323
امام جعفر صادق(ع)/ابو عبدا جعفر بن محمد (80-148 ه' ق): 333
امام موسی کاظم(ع)/ابوالحسن (ابو ابراهیم یا ابوعلی) موسی بن جعفر (128-138 ه' ق): 333
امام رضا(ع)/ابوالحسن علی بن موسی (148 یا 151-203 ه' ق): 279، 404
امام قائم(عج)/محمد بن حسن عسگری (مت' 255 ه' ق): 279
امانوئل/امانوئل رمی (1261 Immanuel- بعد از 1328)، شاعر یهودی ایتالیایی: 494
امبیکو Embicho، اسقف اعظم وورتسبورگ (مط' 1147): 500
امپایر ستیت، ساختمان State Empire، بلندترین بنای جهان در نیویورک: 1435
امپدوکلس Empedocles (حد 495-435 ق م)، فیلسوف یونانی: 1417
امپراطوری مقدس روم Empire Roman Holy، عنوان سازمان سیاسی که قسمت اعظم اروپای مرکزی
را، به معنای وسیع از سال 800، و به معنای اخص از 962 تا 1806 در برداشت: 602، 603، 617، 660،
661، 898، 903، 914، 939، 952
امرسن، رلف والدر (1803-1882 Emerson)، نویسنده و شاعر امریکایی: 332
امروالقیس/حندج بن حجر (500-540 م)، شاعر بزرگ عرب در دوران جاهلیت: 203، 204
امریکا، کشورهای متحد America of States United: 106، پا112، 148، 169، پا199، 309، 345،
485، 846، 1205، 1312
امسا Emesa: حمص
امفورتاس Amfortas، شخصیت: پارتسیفال
املت]هملت[Amleth، شخصیت: اعمال دانمارکیها
امورا Amora: امورائیم
امورائیم (شارحان) Amoraim، جمع امورا، عنوان پژوهندگانی که در حدود سه قرن (220-500) به
نوشتن تفسیرهای بابلی و فلسطینی بر شنا مبادرت کردند: 447، 513
امورطاغ Omurtag، شاه بلغارها (مط' قرن نهم):570
امویان/بنی امیه Ommiads، سلسلهای از خلفا، منسوب به امیه بن عبد شمس (41-132): 246-253،
272، 279-281، 288، 291، 294، 295، 308، 346، 352، 357، 373،

388 ،375
امویان اسپانیا، سلسلهای از امرای اسلامی اندلس (138-422 ه' ق) که از سال 317 خلافت امویان اسپانیا را
بنا نهادند: پا257، 373-379
امیر یوسف: یوسف بن تاشفین
امیکو Emico، کنت لینینگن (مط' قرن یازدهم): 766
امیلیا Emilia]امیلیا رومانیا[، ناحیه، شمال ایتالیای مرکزی: 934
امین/ابو عبدا محمد ملقب به الامین با، ششمین خلیفه عباسی (193-198 ه' ق): 255، 257، 258،
305، 357
امیه/امیه بن عبد شمس، برادر زاده هاشم بن عبد مناف، جد امویان: 206، 212
ان، رود Aisne، شمال خاوری فرانسه: 47، 1160
انبار Anbar، شهر قدیم، ویرانه هایش اکنون نزدیک فرات، عراق: 253
انتسیو Enzio، شاه ساردنی (1238-1249): 948-950، 952
انجمن دوستان Friends of Society/کویکرز، گروه مذهبی در انگلستان که معتقدند انسان میتواند بدون
واسطه و با هدایت نور درونی با خدا رابطه برقرار کند: 331
اندراش اول Andrew ا، شاه مجارستان (1060-1406): 860
اندراش دوم، شاه مجارستان (1205-1235): 790، 861، 1068
اندلس Andalusia، ناحیه، جنوب اسپانیا سابقا نامی که به اسپانیا در دوران حکومت اسلامی اطلاق میشد: 48،
260، 349، 360، 373-375، 377، 380، 401
اندونزی Endonesia: 281
انریکا Henry، خاوند ویلنا: 1270
انسان شکلیگری: آنتروپومورفیسم
انسلم، قدیس (1109-1303 St. Anselm)، فیلسوف مدرسی ایتالیایی: 875، 964، 1065، 1215،
1238، 1239، 1258، 1263، 1284، 1296; مکتب واقعپردازی : 1238، 1239
انصار، عنوان آن دسته از مسلمانان مدینه که پس از مهاجرت پیامبر به این شهر، او را حمایت کردند: 213،
217، 246
انطاکیه Antioch، شهر جنوب ترکیه: 13-16، 26-28، 40، 58، 63، 65-67، 76، 80، 147، 150، 158،
162، 176، 179، 245، 259، 280، 293، 308، 479، 517، 684، 762،

768، 769، 771، 772، 775،
776، 779، 792، 868، 1092، 1209، 1258
انقلاب صنعتی Revolution Industrial، دورهای از تاریخ انگلستان (1850-1750) که در طی آن کشور از مرحله
کشاورزی و بازرگانی به مرحله صنعتی تحول یافت: 725، 832
انکیزیسیون: تفتیش افکار، دستگاه
انگلستان/اینگلند ،England: 100، 101، 113، 263، 304، 575، 579
596، 599، 616، 621، 638، 643،
645، 658، 832، 833، 836، 837، 843-848، 871-890، 892-895،
897، 900، 902، 905، 955، 1072،
1073، 1077، 1092، 1093، 1095، 1098، 1099، 1102، 1103،
1108، 1112، 1113، 1119، 1122،
1124، 1125، 1128، 1133، 1135-1139، 1145، 1146، 1152،
1159، 1169-1173، 1194-1198، 1201،
1202، پا1205-1209، 1212-1214، 1221، 1228، 1238، 1305-
1307، 1312-1314، 1328-1330، 1363،
1373، 1380، 1434; آنگلوساکسون: 141، 621، 624-633، 656;
استیلای دانمارکیها بر : 598، 599، 609،
621-624، 633-637، 647، 649، 686، تفتیش افکار در 1031، 1032;
جنگ طبقاتی در : 847، 848; در
جنگهای صلیبی: 780، 781، 880; و دستگاه پاپی: 999، 1000، 1003،
1008، 1009، 1078; رهبانیت در :
1039، 1057، 1059، 1063; مسیحیت در : 689، 690، 975-977،
989، 993، 997، 999، 1000; نورمان:
871- 876، 1125، 1201; یهودیان : 466، 471، 478، 481، 482،
495، 501، 502، 504، 513
انگلستان، پارلمنت: 147، 845، 916، 1084، 1090
انگل لند]= سرزمین آنگلها[Land-Angle: 621
انگلیای خاوری Anglia East، مملکت قدیم، انگلستان، مطابق با نورفک و
سافک کنونی: 621، 622،
1128
انگلیسی، زبان ،English: 101، 316، 338، 356، 410، 425، 523
691، 725، 743، 807، 808،
812، 819، 827، 831، 985، 1085، 1198، 1202، 1208، 1231،
1396
انله Ainnle، شخصیت اساطیری ایرلندی: 641، 642

انو Hainaut، مملکت قدیم، مطابق با ایالت انو کنونی در بلژیک و قسمتی از شمال فرانسه: 847، 897،
898
انوری ابیوردی: اوحدالدین محمدبن اسحاق (فت': حد 587 ه' ق)، شاعر ایرانی: 296، 408
انورین Aneurin، شاعر و رامشگر ویلزی (مط': حد 603): 638
انوشبرد (= قلعه فراموشی)، قلعه مستحکم قدیم در خوزستان، زندان متهمین سیاسی در عهد ساسانیان:
178
انید Enid، شخصیت: ارک و انید
انیوس، کوینتوس Ennius (239-?169 ق م)، شاعر و نمایشنویس رومی:
1353
اواز، رود Oise، شمال فرانسه: 805، 1160
اوانگلوس Evangelus: 42
اوئیل Oil، زبان رایج نیمی از مردم شمال فرانسه در قرون وسطی:
1200، 1345
اوباد Aubade: آلیا
اوبالدینی Ubaldini، کاردینال (مط' قرن سیزدهم): 1267
اوبرتی، فاریناتا دلی Uberti (فت' 1264)، سیاستمدار فلورانسی: 1400
اوبروزل Oberwesel، شهر آلمان: 500
اوپسالا Uppsala، شهر، شمال سوئد مرکزی: 647، 862، 1198
اوتا Uta: 1175
اوترانتو Otranto، شهر، جنوب ایتالیا: 516، 717، 565، 826
اوترشت Utrecht، شهر و ایالت، هلند مرکزی: 690، 701، 897، 989
اوتو Otto، اسقف کنستانس (مط' قرن یازدهم): 706
اوتو اول، ملقب به کبیر، امپراطور امپراطوری مقدس روم (962-973)، و شاه آلمان (936-973): 571،
579، 604، 659-661، 664، 665، 696، 697، 731، 736، 751،
1212، 1407
اوتو دوم، امپراطور امپراطوری مقدس روم (980-983)، و شاه آلمان (973-983): 661، 692، 697،
1134
اوتو سوم، امپراطور امپراطوری مقدس روم (996-1002)، و شاه آلمان (983-1002): 661، 696-698
اوتو چهارم، امپراطور امپراطوری مقدس روم (1209-1215)، و شاه آلمان (1198-1215): 897، 902، 903، 937،

938، 1003، 1024
اوتو دا فه fe-da-auto، اجرای حکم متهمین دادگاه تفتیش افکار در اسپانیا: 1030
اوتوکار اول Ottokar I، پادشاه بوهم (1197-1230): 864، 1422
اوتوکار دوم، پادشاه بوهم (1253-1278): 864
اوتون Autun، شهر، شمال فرانسه مرکزی: 72، 1316، 1397
اوتویل Hauteville، شهر فرانسه: 767
اوتیغورها Utigurs، شاخهای از قوم بلغار: 570
اود Aude، شخصیت: شانسون دو رولان
اود Eudes/اودو، شاه فرانسه، از سلسله کاپسینها (888-898): 372، 610، 611، 612
اودر، رود Oder، اروپای مرکزی: 659، 746، 806، 844، 861، 863، 869
اودناتوس]سپتیموس اذینه[Odenathus (فت' 266)، حاکم پالمورا: 176
اودنارد Audenaarde، شهر، فلاندر خاوری، شمال باختری بلژیک: 796
اودو، قدیس Odo .St (فت' 942)، دومین رئیس دیر کلونی: 693، 694، 1191
اودو (شاه فرانسه): اود
اودوآکر Odoacer (حد 435-493) فاتح ژرمنی امپراطوری روم غربی: 54، 55، 121، 123
اودوسئوس Odysseus، فنس' اولیس، در اساطیر یونان، از رهبران یونانیان در جنگ تروا: 919، 1419
اودوفردوس Odofredus (فت' 1265)، حقوقدان ایتالیایی: 1216، پا1229
اودوورا Audovera، همسر شیلپریک (مط': حد 566): 115
اودیلو Odilo (994-1049)، پنجمین رئیس دیر کلونی: 694
اودین Odin: ودن
اورال، کوه های Urals، رشته کوهی در اتحاد جماهیر شوروی که در امتداد شمال به جنوب بین اروپا و آسیا
ممتد است: 397، 575
اورانژ Orange، شهر، جنوب خاوری فرانسه: 503
اوربانوس دوم Urban II، پاپ (1088-1099): 235، 498، 706، 713، 762-767، 900، 972، 1078
اوربانوس چهارم، پاپ (1261-1264): 952، 956، 988، 1265
اوربانوس پنجم، پاپ (1362-1370): 1265
اورتلیب Ortlieb، شخصیت: نیبلونگنلید

اوردالی Ordeal، آزمایشهای رنجآور یا خطرناکی که متهم را برای تشخیص گناهکاری یا بیگناهیش در معرض آن قرار
میدادند: 111، 809، 837، 942، 946، 1115; در ایران: 174; در قوانین ژرمن: 111، 625; در قوانین
شارلمانی: 597; در قوانین فرانکها: 111; در قوانین فئودالی: 735; در قوانین مسیحی: 111، 432، 1025
اوردریکوس ویتالیس Vitalis Ordericus(1075- حد1143)، وقایعنگار و راهب نورمان: 740، 975،
1100، 1204، 1349
اورسئولو دوم: پیترو اورسئولو دوم
اورستس Orestes (فت' 476)، سردار پانونیایی، پدر رومولوس آوگوستولوس: 54
اورستس، شحنه اسکندریه (مط': حد 415): 151
اورسیانا، باسیلیکای Ursiana:163، 164
اورسیکینوس Ursicinus: 41
اورسینوس Ursinus، پاپ (366-367): 64
اورسینی Orsini، خاندان رمی: 926، 1075
اورشلیم Jerusalem: بیتالمقدس
اورشلیم، مملکت لاتینی، مملکتی که یک بار توسط رهبران جنگ اول صلیبی در شام و فلسطین تشکیل شد
(1099-1187) و بار دیگر توسط رهبران جنگ سوم صلیبی در عکای کنونی تاسیس شد (1191-1291):
770، 776، 777، 793
اورفه Urfa: ادسا
اورکانیا Orcagna (1308-1368)، نقاش، پیکرتراش، و معمار فلورانسی: 1179
اورکنی، مجمعالجزایر Orkney، شمال خاوری اسکاتلند : 646
اورلئان ansOrl، شهر، فرانسه مرکزی: 115، 444، 600، 610، 618، 835، 846، 912، 965، 1011،
1014، 1024، 1216، 1219، 1225، 1229، 1356، 1392
اورلئان، دانشگاه: 1347
اورلئان، سومین شورای (538): 444، 494، 823
اورلئان، چهارمین شورای (541): 444
اورلئان کلیسای جامع: 1212
اورلاندی، گویدو Orlandi، خنیاگر ایتالیایی: 1400
اورو vreux، شهر، شمال فرانسه: 609، 611

او` رورک، تیرنان Rourke'O: 892
اوروسیوس، پاولوس Orosius (385-420)، عالم الاهیات و تاریخنویس اسپانیایی: 39، 88، 623
اورونتس Orontes: نهرالعاصی
اورویتو Orvieto، شهر، ایتالیای مرکزی: 1031، 1141، 1177، 1269، 1275
اورویتو، کلیسای جامع: 1070، 1141، 1179
اوری Uri، ایالت، سویس: 899
اوریاک Aurillac، شهر، جنوب فرانسه مرکزی: 697
اوریباسیوس Oribasius (حد 325- حد 400)، پزشک یونانی: 149، 150، 562
اوریپید Euripides (480-406 ق م)، نمایشنویس آتنی: 788، 1360
اوریکه Ourique، شهر، جنوب خاوری پرتغال: 919
اوریگنس Origen/اوریگنس آدامانتیوس (?185-?254)، حکیم مسیحی، متولد مصر: 59، 70، 963، 1326
اوزوالد Oswald، پادشاه نورثامبرلند (634-642): 689
اوستراسیا Austrasia، مملکت خاوری سلسله مروونژیان، مشتمل بر قسمت خاوری فرانسه، قسمت باختری آلمان، و هلند: 115، 372، 592
اوسترلی، ویلیام آسکر امیل Oesterley (1866-1950)، پژوهنده انگلیسی درباره نژاد سامی: پا 446
اوستروگوتها Ostrogoths، شعبهای از گوتها و از مهمترین دسته های اقوام ژرمنی قدیم:30، 32، 36، 121، 133، 135، 144، 574
اوستیا Ostia، شهر قدیم، ایتالیا: 53، 84، 370، 804
اوسر Auxerre، شهر، شمال خاوری فرانسه مرکزی: 104، 600، 613، 616، 688، 877، 1133، 1137، 1260
اوسلر، ویلیام Osler: 1172
اوسما، کلیسای جامع Osma: 1058
اوش Auch، شهر، جنوب باختری فرانسه: 1017، 1018
اوشن Ossian، شاعر و جنگجوی افسانهای ایرلندی: 641
اوفا offa، شاه مرشا (757-796): 598
او` فلین، یوکد flainn'O، شاعر قرن دهم ایرلند: 641
اوکاسن Aucassin، شخصیت: اوکاسن و نیکولت
او` کانر، روری Connar'O (?1116-1198)، آخرین شاه والای ایرلند:

892
اوکرائین Ukraine، از جمهوریهای شوروی، شمال اروپا: 32، 571، 575
اوکرائینی، زبان Ukrainian: 573
اوکلی، سایمن (1678-1720 Ockley)، شرقشناس انگلیسی: 425
اوگ hugh، کاردینال رومی (مط' قرن یازدهم): 709
اوگ، قدیس (1024-1109)، رئیس دیر کلونی: 694
اوگ/هوگو پریماس، شاعر و کشیش فرانسوی (مط' قرن دوازدهم): 1356
اوگ بزرگ Great the Hugh (فت' 956)، دوک فرانسوی: 612
اوگتای قاآن Ogadai، پسر سوم و جانشین چنگیز خان بزرگ مغول (626-639 ه' ق): 430، 861
اوگ دو پین Payens de Hugh، از شهسواران جنگهای صلیبی (مط' قرن دوازدهم): 771
اوگ دو سن- ویکتور Victor Saint of Hugh (فت' 1141)، فیلسوف مدرسی فرانسوی یا آلمانی: 986،
1065، 1270
اوگ کاپه: کاپه، اوگ
اوگولینو Ugolino، دریانورد (مط' قرن سیزدهم): 1314
اوگولینو دلا گراردوسکا Gherardesca della Ugolino (فت' 1289)، از اشراف ایتالیا، خاوند پیزا: 1420،
1430
اولاف اول تروگواسون Tryggvesson I Olaf، شاه نروژ (995-1000): 623، 648، 650، 655
اولاف دوم، ملقب به قذیس اولاف، شاه نروژ (1015-1028): 648، 649، 655
اولاف سفید White the Olaf: 644
اولاف سکوتکونانگ Skottkonung Olaf، پادشاه سوئد (994-1022): 647
اولبیا، Olbia شهر قدیم، ساحل شمالی دریای سیاه: 574
اولد سنت پل، کلیسای جامع Old St. Paul، انگلستان: 1154
اولرون، قوانین ronOl'd Lois، مربوط به بازرگانی فرانسه: 809
اولریش فون لیشتنشتاین (1200?-1276? Lichtenstein von Ulrich)، شاعر آلمانی: 1379
اولفسون، گونبیورن Ulfsson، ناخدای نروژی: 649
اولگا، قدیسه Olga (فت' 969)، همسر ایگور (دوک کیف)، نایبالسلطنه سویا توسلاو: 576

اولم Ulm، شهر آلمان غربی: 808
اولمپیا Olympia، دشت کوچکی در الیس، یونان قدیم: 14
اولوبریوس Olybrius، امپراطور روم غربی (472): 54
اولومپیوس Olympius، صدراعظم هونوریوس (مط': حد 408): 36، 45، 52
اولیس Ulysses: اودوسئوس
اولیسیپو Olisipo: لیسبون
اولیگارشی Oligarchy: 288، 847، 897، 930
اولیوو دی ونتسیا Venezia de Olivo: 1123
اولیویه Olivier: شانسون دو رولان
اومانیستها Humanists، پیروان نهضت اومانیسم در قرن چهاردهم که بیشتر جنبه طغیان علیه سلطه
اولیای دین و الاهیات و فلسفه قرون وسطی را داشت و انسان را واجد کمال اهمیت میشمرد: 944، 951،
1185، 1263
اومبریا Umbria، ناحیه، ایتالیای مرکزی: 928، 986، 1044، 1045، 1052، 1053
اوناچ/اینک Aonach، شورای ناحیهای ایرلند قدیم: 103
اونام سانکتام (= حریم واحد) Sanctam Unam، توقیعی مربوط به شورای روحانیان رم (1302): 1074
اونزوئار Avenzoar: ابن زهر، ابو مروان عبدالملک
او` نیل، خاندان O'neills، بازماندگان نیل، شاه ایرلندی (اوایل قرن پنجم - قرن هفدهم): 103، 629
اونیورسیتاس اولترامونتانوروم Universitas Ultramontanorum، اتحادیه دانشجویان دانشگاه بولونیا
(1215): 1217
اونیورسیتاس کیترامونتانوروم Citramontanorum Universitas، اتحادیه دانشجویان دانشگاه بولونیا
(1215): 1217
اوورنی Auvergne، ایالت سابق، ناحیه فرانسه مرکزی: 109، 611، 697، 763
اوون Owen، شهسوار ایرلندی (مط' 1153): 965
اووید Ovid/پوبلیوس اوویدیوس ناسو (43 ق م - 18م)، شاعر رومی: 748، 1203، 1214، 1247،
1307، 1347، 1394، 1417، 1436
اوویذو Oviedo، شهر، شمال اسپانیا: 589، 1182

او` هارتیگن، کنث Hartigan'O، شاعر قرن دهم ایرلندی: 641
اویغورها Uigurs، قوم آسیایی ترک نژاد: 570، 571
اهرون بن مشولم Meshullam ben Aaron (مط' 1106): 1313
اهریمن، در آیین زردشتی، منشا بدی، تاریکی، و ستم: 169، 171، 172
اهورمزدا، خدای بزرگ ایرانیان باستان و زردشتیان: 169، 171، 172، 181
ایاصوفیه، مسجد، استانبول: 295
ایالات، پاپی States Papal، سرزمین مستقل سابق که مستقیما تحت حکومت پاپ بود: 660، 661،
673، 678، 702، 867، 925-928، 938-940، 947، 948، 951، 958، 1002، 1003، 1071، 1073،
1218، 1408
ایبری، شبه جزیره Peninsula Iberian، جنوب باختری اروپا، شامل اسپانیا و پرتغال: پا 372، 403
ایبریها Iberians، قوم قدیم که در عصر نوسنگی از افریقا به شبه جزیره ایبری مهاجرت کردند: 34
ایبک/المعز عزالدین (فت' 655 ه' ق)، از سلاطین ممالیک بحری: 398
ایپر Ypres، شهر، شمال باختری بلژیک: 612، 801، 805، 811، 814، 839، 847، 896، 1174، 1177
ایپسویچ Ipswich، ولایت، شرق انگلستان: 623
ایتالیا Italy: 7، 8، 16، 25، 26، 33-56، 60، 70-72، 100، 107، 133-137، 141-143، 155، 158،
160، 163، 164، 179، 182، 267، 269، 303، 304، 308، 315، 320، 337، 370، 432-434، 471،
480، 548، 565، 571، 573، 576، 579-588، 593، 594، 597، 600، 609، 610، 632، 658، 661،
662، 664، 670، 671، 675-678، 682، 684، 686، 697-699، 714-716، 729، 740، 750، 883،
921-960، 1057، 1065، 1067، 1070، 1129-1132، 1160، 1176-1180، 1215-1219،
1267-1269، 1401، 1406-1408، 1430، 1431، 1437; اقتصاد : 800، 802-804، 808، 811-816، 818،
820-822، 827، 834، 839; ی اوستروگوتها: 121-126، 133-135، 144; ی روم: 7، 25، 26، 29، 33، 34،
36-45، 47-56; جنگ طبقاتی در : 848; در جنگهای صلیبی: 791، 798، 925، 939; حمله ژرمنها به : 36،

37، 45-47، 52-56، 100; حمله مسلمانان به : 369، 370; فتح توسط بیزانس: 134-136، 182; ی
لومباردها: 141، 144، 543، 570، 579-581، 586، 673، 678، 868; ی نورمانها: 554، 581، 582، 705،
867; مسیحیت در : 684، 685; یهودیان : 444، 472، 489، 491، 494، 495، 504، 516، 533، 546
ایتالیایی، زبان Italian: 310، 586، 1045، 1359، 1398، 1401، 1406، 1411، 1412، 1421
ایتالیکا Italica، شهر قدیم بایتیکا، اسپانیا: 120
ایتن، کالج Eton، انگلستان: 750
ایدان، قدیس St. Aidan (فت' 651)، راهب ایرلندی: 689
ایدمر Eadmer (1060-1124؟)، عالم الاهیات و تاریخنویس انگلیسی: 1238
ایران Iran/ایرانیان: 198، 199، 219، 239، 243، 248، 249، 254، 264، 266، 268، 288، 294،
497، 803، 1011، 1118 ، 1160، 1425; قبل از اسلام: 29، 63، 134، 148، 167، 168، 187، 435;
جنگهای - و روم: 7، 8، 19، 23، 26-28، 134، 136، 146، 158، 159، 176-182، 219، 242، 543-545;
دین در -: 170-172; حمله اعراب به : 185-187، 197، 199، 201، 245; اسلامی: 252، 253،
261-263، 267، 270، 279، 281، 283، 295، 296، 315، 317-320، 322-332، 334-336، 342-351،
355، 356، 394، 395، 402، 404-406، 408-417، 432; حمله مغلولها به : 429-431; یهودیان :
443، 466، 470
ایرلند Ireland: 100-105، 575، 598، 600، 609، 629، 632، 637، 639-641، 643، 645، 686-688، 690،
883، 891-893، 965، 983، 1000، 1098، 1196، 1206، 1304، 1314، 1328، 1388
ایرنریوس Irnerius (حد 1055- حد 1130)، معلم ایتالیایی، از شارحین قانون رومی: 823، 991، 1216
ایرنه Irene، ملکه بیزانس (797-802): 254، 255، 257، 548، 549، 602، 603، 1091
ایزابل قدیس St. Isabel (1271-1336)، ملکه پرتغال: 919، 920
ایزابل Isabella، همسر فیلیپ دوم (مط' 1180): 902

ایزابل اول، ملکه کاستیل (1474-1504)، و ملکه آراگون (1479-1504): 517، 1338
ایزابل دوم، ملکه اسپانیا (1833-1868): 402
ایزابل آو گلاستر Gloucester of Isabel، همسر جان لکلند (مط' 1199): 882
ایزابلا (1214-1241)، همسر فردریک دوم: 939، 943
ایزابل د/آنگولم meAngoul of Isabella (فت' 1246)، همسر دوم جان لکلند: 882
ایزابل دو فرانس 1358-1292) France de Isabelle)، همسر ادوارد دوم انگلستان: 113
ایزالده Isolde، شخصیت: تریستان
ایزو Iseult، شخصیت: تریستان
ایستداود Eisteddfod، محفل موسیقی، ویلز: 896
ایستریا، شبه جزیره Istria، شمال دریای آدریاتیک: 596
ایستفالی Eastphalian، از لهجه های زبان آلمانی قدیم: 1201
ایسلند، جزیره Iceland، اقیانوس اطلس، جنوب مدار شمالگان: پا 52، 101، 575، 638، 640، 647،
649، 650، 652، 654-656، 658، 871، 1194، 1365، 1366، 1368، 1434
ایسوریا Isauria، ناحیه قدیم، شمال رشته کوه توروس، آسیای صغیر: 128، 546
ایسوریایی Isaurian، سلسلهای از امپراطوران بیزانس (717-802): 497، 546-549، 555
ایسیدوروس سویلی، قدیس Seville of Isidore (حد 560-636)، دانشمند اسپانیایی: 119، 120، 969،
1203، 1426
ایسیدوروس مرکاتور Mercator Isidorus، مولف احکام پاپی مزور: 678
ایسیدوروس میلتوسی (پدر) Miletus of Isidorus، معمار بیزانسی (مط' 532-537): 160، پا 161
ایسیدوروس میلتوسی (پسر)، معمار بیزانسی (مط' 553): پا 161
ایسیس Isis، الاهه مصری طبیعت: 94، 980
ایطیل Itil، پایتخت قدیم خزرها، نزدیک دهانه ولگا: 574
ایکونیوم Iconium: قونیه
ایگناتیوس قسطنطینی، قدیس Constantinople of Ignatius (حد 800-877)، بطرک یونانی قسطنطنیه: 682،
683

ایگناتیوس لویولایی، قدیس Loyola of Ignatius (1491-1556)، موسس اسپانیایی یسوعیان: 1295
ایگور Igor، پادشاه کیف (912-945): 576
ایلدبر Hildebert (1055-1133)، نخست کشیش فرانسوی: 1347، 1354-1356، 1359
ایلدبراند Hildebrand، شخصیت: نیبلونگنلید
ایلد براندو: گرگوریوس هفتم
ایل- دو- فرانس France-de-ile، ناحیه تاریخی، شمال فرانسه: 618، 1151، 1160، 1169
ایلدیکو Ildico، از زنان آتیلا (مط' 453): 52
ایلمن، دریاچه Ilmen، نووگورود، اتحاد جماهیر شوروی اروپایی: 575
ایلوریکوم Illyricum، ایالت رومی قدیم، ایلیریا: 7، 17، 573
ایلوسترها illustres: 139
ایلوميناتی Illuminati، عنوان انجمنی از طرفداران اصالت عقل در آلمان (بعد از 1776-1785): 369
ایلی Ely، ناحیه، جنوب انگلستان: 1229
ایلی، کلیسای جامع: 1154، 1170، 1173
ایلیریا illyria، سرزمین قدیم، مشتمل بر ساحل خاوری آدریاتیک و پسکرانه آن: 128، 133، 558
ایمولا Imola، شهر، شمال ایتالیا: 928
اینستیتوتیونس Institutiones، بخشی از قانوننامه یوستینیانوس: 138
اینک: اوناچ
اینگبورگ Ingeborg (1176-?1237)، همسر فیلیپ دوم فرانسه: 902
اینگلند England: انگلستان
اینگلهایم Ingelheim، شهر، آلمان غربی: 600، 608، 616
اینورنس Inverness: 642
اینوکنتیوس اول، قدیس Innocent I، پاپ (401-417): 88
اینوکنتیوس دوم، پاپ (1130-1143): 919، 926، 993، 999، 1000، 1256، 1043
اینوکنتیوس سوم/لوتاریو دی کونتی، پاپ (1198-1216): 93، 481، 496، 700، 706، 712، 735،
736، 784-786، 788-790، 804، 823، 825، 862، 882-884، 886، 914، 937-939، 997،
1000-1005، 1009، 1013، 1017-1023، 1025، 1044، 1045، 1052، 1054، 1056، 1062، 1063،
1066، 1070، 1079، 1089، 1114، پا 1191، 1221، 1266، 1327،

1436
اینوکنتیوس چهارم، پاپ (1243-1254): 496، 791، 792، 797، 825، 861، 949-952، 997، 998،
1005، 1028، 1078، 1124، 1219، 1228، 1314
ایوا Eva، دختر درمت کلمارو (مط' قرن دوازدهم): 892
ایوان آسن اول I Asen John (فت' 1196)، تزار بلغارستان: 859، 860
ایوان آسن دوم، تزار بلغارستان (1218-1241): 860
ایوان کرخه، بقایای ابنیه و استحکامات نظامی عهد شاپور دوم، کرانه راست رود کرخه: 183
ایوب Job، از پیامبران: 527، 1389
ایوب/نجمالدین ایوب بن شاذی (فت' 568 ه' ق)، حاکم تکریت و بعلبک: 396، 675
ایوبیان Ayyubid، سلسله کردنژاد که بر مصر، سوریه، فلسطین، قسمت عمده بینالنهرین شمالی، و یمن
فرمانروایی داشتند (اواخر قرن ششم - نیمه اول قرن هفتم ه' ق): 397-399، 404، 406، 522
ایو دو شارتر، قدیس Chartres of Ivo (حد 1040-1116)، اسقف شارتر: 1063، 1213
ایوشم، دیر Evesham، انگلستان: 1036
ایویرون، صومعه Iviron، آتوس: 565
ایی، پیر د/ Ailly (1350-1420)، کاردینال فرانسوی: 1338
ب

بئاتریچه پورتیناری (1266-1290 Portinari Beatrice)، بانوی فلورانسی، محبوبه و منبع الهام دانته:
956، 1374، 1401-1405، 1410، 1413، 1415، 1416، 1426، 1428-1430
بابالذهب/قبهالخضرا، قصر، بغداد: 297
بابک، حاکم بخشی از پارس، پسر ساسان و پدر اردشیر بابکان (مط' قرن سوم): 175
بابک خرم دین (فت' 223 ه' ق)، رئیس فرقه خرمدینان و شورشگر معروف در عهد مامون و معتصم عباسی:
270
بابل Babylonia، ناحیه و دولت قدیم، بینالنهرین: 198، 199، 239، 247، 296، 309، 346، 435، پا 442، 443،
445، پا 465، 466، 468، 470، 491، 518، 532، 1016، 1052

باتوخان Batu (فت': حد 653 ه' ق)، شاهزاده مغول، موسس دولت اردوی زرین: 858، 861
باث Bath، شهر، انگلستان: 101
باث (= حمام)، از مراتب شهسواری بریتانیا: 750
باخ، یوهان سباستیان Bach (1685-1750)، آهنگساز آلمانی: 1298، 1437
باخا] باجه[Baja، شهر، جنوب پرتغال: 380
بادن Badon، لتی' مونس بادونیکوس، محل یکی از جنگهای آرثر: 101
بادن Baden، ایالت قدیم آلمان، اکنون جزو بادن - وورتمبرگ: 500
بادوئر، آنیولو Badoer، دوج ونیز (809-827): 582
باذاخوث Badajoz، بطلمیوس، شهر، غرب اسپانیا: 391
باذیا ای لبلیچ، دومینگو Leblich y Badia (1766-1818)، جهانگرد اسپانیایی: پا 197
باربا‌روسا Barbarossa: فردریک اول (آلمان): 774، 811
باربد، آوازهخوان و خنیاگر دربار خسرو پرویز (مط' قرن هفتم): 170
بارثالومیو د انگلیشمن Englishmen the Bartholomew، استاد الاهیات و راهب فرقه فرانسیسیان
انگلیسی (مط' 1230-1250): 1332، 1344
بارداس، سزار Bardas (فت' 866)، دولتمرد بیزانسی: 550، 551، 561، 682، 683
باردی Bardi، خانواده فلورانسی: 821
باردی، موسسه، فلورانس: 821
بارسلون/ برشلونه Barcelona، شمال خاوری اسپانیا: 381، 474، 475، 512، 514، 517، 531، 589،
591، 594، 697، 741، 798، 802، 804، 813، 834، 914-917، 1134، 1437
بارسلون، کلیسای جامع: 1206
بار - سور - اوب Aube-Sur-Bar، شهر، شرق پاریس: 801
باری Bari، شهر و بندر، جنوب ایتالیا: 370، 474، 582، 803
بازارهای مکاره: 801، 802، 869
بازرگانی: اروپا: 800-810; در اسپانیا: 804، 917; در انگلستان: 805; در ایتالیا: 55، 480،
583، 584، 798، 800، 803، 804، 818، 851، 942، 956; در ایران: 173، 178; در بیزانس: 10، 147،
148، 558، 561، 803، 851; در روسیه: 574-576، 807، 856; در سوریه: 147، 148; در عربستان:

199، 200; در فرانسه: 597، 598، 612، 804، 805; کلیسا و : 823، 824; مسلمانان: 266-268، 293،
362، 364، 800، 802، 804; ونیزیها: 798، 929-931; در هلند: 898; یهودیان: 475، 479، 480، 809
بازرگانان: 733، 808، 809، 821، 836، 847
بازل Basel: بال
باژ Bazh، دهکده قدیم، طوس، خراسان: 343
باسزالپ (= آلپهای سفلا) Alpes-Basses، ولایت، جنوب خاوری فرانسه: 980
باسک Basque، ناحیه، شمال اسپانیا: 594، 1363
باسک، قومی ساکن شمال اسپانیا و جنوب باختری فرانسه، از اصلی نامعلوم: 589، 594
باسیلیاس Basilias، مرکز پزشکی، قیصریه: 1327
باسیلیکا Basilica، فرامین شاهی که توسط لئو ششم اعلام شد: 558، 1180، 1187
باسیلیکایی، سبک (معماری): 163، 586، 616، 1179
باسیلیوس اول Basil I، معروف به باسیلیوس مقدونی، امپراطور بیزانس (867-886): 497، 550، 551،
555، 559، 564، 683
باسیلیوس دوم، ملقب به بولگاروکتونوس (= بلغارکش)، امپراطور بیزانس (976-1025): 552، 553، 560، 576،
692
باسیلیوس کبیر، قدیس Great the Basil (حد 330-379)، اسقف قیصریه در کاپادو کیا، از آبای کلیسای
یونانی: 14، 70، 78، 79، 97، 1044، 1188، 1189، 1327
باسینا Basina، مادر کلوویس (مط': حد 466): 113
باشین Bashin، شورشگر ایرانی (مط' 193 ه' ق): 258
بافندگی/نساجی: در اسپانیا: 814، 916; در انگلستان: 814; در ایتالیا: 813، 814، 955; در
ایران: 173، 184; در بریتانیا: 100; بیزانسی: 147، 166، 566; در سوریه: 163; در سیسیل: 923;
در فرانسه: 813، 814; در فلاندر: 813; در مصر: 166; مسلمانان: 266، 349، 366، 367، 406،
480
باکس، جی. اچ. Box، پژوهنده انگلیسی (مط' 1920): پا 446
باگراتید، خاندان Bagratuni، سلسلهای از فرمانروایان ارمنستان (قرن

نهم - دهم): 264
بال، جان Ball (فت' 1381)، کشیش انگلیسی: 996
بال/بازل Basel، ایالت، شمال سویس: 808، 838، 839
بال، کلیسای جامع: 1121
بالئار، مجمعالجزایر Islands Balearic، مدیترانه باختری، اسپانیا: 914، 1220
بالادا Balada، حکایت منظوم در شعر تروبادوری: 1374
بالتیک، دریای Baltic، شاخهای از اقیانوس اطلس، اروپای شمالی: 480، 570، 574، 575، 577، 594،
658، 664، 803، 806، 807، 843، 861-863، 869، 870، 1098، 1215
بالخاش، دریاچه Balkhash، آسیای مرکزی: 31، 1315
بالدر Baldur، خدای روشنایی در اساطیر وایکینگها: 654
بالرم: پالرمو
بالکان، شبه جزیره Balkans، جنوب خاوری اروپا: 31، 32، 51، 55، 60، 122، 133، 146، 185، 470،
555، 570، 573، 594، 682، 716، 762، 859، 862، 870، 1011، 1014، 1025، 1098، 1198، 1314
بالیان دوم Balian II فت': حد 1193)، رهبر مسیحیان بیتالمقدس: 778، 779
بامبرگ Bamberg، شهر، باواریا، آلمان باختری: 699، 709، 989
بامبرگ، کلیسای جامع: 1174، 1175، 1206
بانکداری: در ایتالیا: 819-821، 935، 956; در بیزانس: 148، 561، 799; مسلمانان: 268، 799;
یهودیان: 481، 482، 484، 493، 820
بانوی ما متعلق به پنجره زیبا Window Beautiful the of Lady Our، کلیسای جامع شارتر: 1166
باواریاBavaria، ایالت، جنوب آلمان: 50، 115، 571، 572، 593، 658، 659، 688، 719، 864، 865، 869،
1203، 1355، 1385
بایرن، جورج گوردن 1788-1824) Byron)، شاعر رمانتیک انگلیسی: 153، 1410
بایزید بسطامی/طیفور بن عیسی بن سروشان (فت': حد 261 ه' ق)، از مشایخ بزرگ صوفیه و از عارفان مشهور
ایران: 330
بایکال، دریاچه Baikal، جنوب خاوری سیبری: 262

بایو Bayeux، شهر، شمال باختری فرانسه: 609، 1125، 1306
بتانی/ابوعبدا محمد بن جابر بن سنان الحرانی الصابی، لتی' آلباتنیوس (فت' 317 ه' ق)، ستارهشناس مسلمان:
310، 311
بتشبع Bathsheba، همسر داوود نبی: 967
بث دین Din Beth، مجلس قانونگذاری یهود: 441، 477، 489
بجایه Bougie، شهر و بندر، شمال خاوری الجزایر: 1298
بحتری/ابو عباده ولید بن عبید (206-284 ه' ق)، شاعر عرب: 184
بحر احمر: دریای سرخ
بحرالمیت Sea Dead، دریاچه شور، مرز اردن و اسرائیل: 347
بحیا Bahya، فیلسوف و نویسنده یهودی (مط' قرن یازدهم): 494، 1207
بخارا Bokhara، شهر قدیم خراسان، اکنون در ازبکستان شوروی: 250، 261، 266، 267، 296، 304،
317، 342، 355، 394، 430، 1315
بخاری/ابوعبدا محمد بن اسماعیل بخارایی (194-256 ه' ق)، حافظ حدیث و صاحب یکی از کتابهای
صحاح سته: 272
بختنصر Nebuchadnezzar، شاه بابل (204-562 ه' ق): 296، پا443، پا472
بختیشوع، جبریل بن (فت' 212 ه' ق)، طبیب دربار هارونالرشید و مامون: 316
بدر، دهکدهای در جنوب باختری مدینه 215; غزوه : پا 212، 215، 217
بدیعالزمان همدانی/ابوالفضل احمد بن حسین (358-398 ه' ق)، شاعر، ادیب، و نویسنده عربینویس
ایرانی: 336
برابا Barabbas، در عهد جدید، دزد مشهوری که عیسی به جای او به صلیب کشیده شد: 683
برابانت Brabant، دو کنشین سابق، اکنون بین بلژیک و هلند منقسم است: 897، 898
براتیسلاو اول Bratislav ا، دوک بوهم: 863، 864
برادران آزاد روان، فرقه Spirit Free the of Brethren، از نهضتهای رازورانه که معتقد به الهامات غیبی برای رستن
از قید نظارت روحانیون یا حکومت بودند: 1067
برامانته، دوناتو د/آنیولو Bramante (1444-1514)، معمار و نقاش ایتالیایی: 156
براندنبورگ Brandenburg، ایالت سابق پروس، شمال خاوری آلمان

مرکزی: 478، 869
برانژه rengerB، پدر آبلار: 1236
برانژه دو تور (998-1088 Tours of Berengar)، کشیش فرانسوی: 613، 703، 973، 1254، 1354
براولیو Braulio، اسقف ساراگوسا (مط' اوایل قرن هفتم): 119
براونینگ، رابرت (1812-1889 Browning)، شاعر انگلیسی: 508
براین برو Boru Brian، شاه والای ایرلند (1002-1014): 641، 644، 645
بربرها Berbers، نام ساکنین بربری زبان افریقای شمالی: 29، 362، 363، 368، 372، 377، 381، 401، 473، 475
بربرها Barbars/بربریت، نامی که رومیان و یونانیان قدیم به قبایل ژرمن میدادند: 8، 29-57، 59، 60،
65، 70، 74، 91، 96، 108، 110، 112، 115، 117، 119، 121، 133، 136، 141، 143، 156، 158،
431، 639، 658، 664، 670، 671، 734، 735، 1176، 1185، 1199، 1202، 1235، 1258، 1303;
نیز: ژرمنها
برتا Bertha (مت': حد 962)، همسر دوم روبر دوم: 618
برتا، همسر اثلبرت: 689
برتانی Brittany، ناحیه، و ایالت سابق، شمال باختری فرانسه: 101، 113، 596، 617، 638، 882، 900،
902، پا979، 985، 1220، 1236، 1243، 1244، 1250، 1307، 1380
برتراد Bertrade، کنتس آنژو، همسر فیلیپ اول فرانسه (مط' قرن یازدهم): 900، 901
برتران دو بورن Born de Bertrand (حد 1140-1214)، شاعر فرانسوی: 1373
برتران دو گو Got de Bertrand: کلمنس پنجم
برتن، رابرت (1577-1640 Burton)، کشیش و نویسنده انگلیسی: 516
برتن، ریچارد فرانسیس (1821-1890)، نویسنده، زبانشناس، و پوینده انگلیسی: پا197
برتولت Berthold، راهب آلمانی: 740
برتولت اهل رگنسبورگ Regensburg of Berthold، واعظ مسیحی (مط' 1220): 964، 965، 1094،
1101، 1102، 1305، 1348
برتولماوس، قدیس St. Bartholomew، از حواریون مسیح: 975
برتون Berton/برتانی، منسوب به ناحیه برتانی: 809، 819، 1380

برجالذهب، اشبیلیه: 402
برج پیروزی، غزنه: 296
برج مسعود دوم، غزنه: 296
بردگی/بردهداری: آبای کلیسا و : 1292; ارسطو و : 1292; اسلام و : 210، 211، 231، 236، 269;
در انگلستان: 626; در ایتالیا: 38، 42; در بیزانس: 10، 146; پرسهزنان و : 61; توماس آکویناس و :
1292; زوال در دوران فئودالیسم: 716، 717; قوانین مربوط به : 38، 97، 139، 870; در کشورهای اسلامی:
286، 269، 281، 284، 285، 380; کلیسا و : 10، 96، 97، 558، 717;
در گل: 116
بردهداری: بردگی
بردهفروشی: 626، 673، 716، 717، 855
برستد، جیمز هنری (1865-1935 Breasted)، مصر شناس آمریکایی: پا346
برست لیتوفسک Litovsk-Brest]برست کنونی[، شهر، روسیه سفید: 572
برسرکرها berserkers/خرسجامگان، جنگجویان نورس قدیم: 657
برسلاو Breslau، شهر، جنوب باختری لهستان: 863، 869
برشا Brescia، شهر، شمال ایتالیا: 804، 866، 926، 933، 947
برشلونه: بارسلون
برفنی Brefni: 892
برقه Barca، نامی که جغرافیدانان عرب به سیرنائیک و به شهری (مطابق مرج کنونی) واقع در این ناحیه
اطلاق کردهاند: 362
برکتن، هنری دو Bracton (فت' 1268)، کشیش و قانوندان انگلیسی: 478، 887، 1087
بر کوخبا، شمعون Cocheba Bar (فت' 135)، رهبر یهودی انقلاب علیه دولت روم (131-135): 441
برگامو Bergamo، شهر، شمال ایتالیا: 866، 933، 947
برگتورا Bergthora، شخصیت: داستان نیال سوخته
برگسون، هانری (1859-1941 Bergson)، فیلسوف فرانسوی: 89، 1284
برگن Bergen، شهر و بندر، جنوب باختری نروژ: 806، 871
برلین Berlin، شهر آلمان: 500، 806
برمکیان، خاندان معروف ایرانی، اهل بلخ: 254-257، 316، 394

برمن Bremen، دو کنشین و اسقفنشین قدیم آلمان: 802، 806، 997
برمول، نبرد muleBr، نبردی که بین لویی ششم و هنری اول در برمول افتاد (1119): 740
برن Berne، شهر، سویس: 899
برنار Bernard، شخصیت: رنار روباه
برنار، قدیس: برنار دو کلروو
برنار دو تیرون Tiron de Bernard (1046-1117)، روحانی بندیکتی: 1119
برنار دو شارتر Chartres of Bernard (فت': حد 1124-1130)، فیلسوف فرانسوی: 1205، 1259
برنار دو کلروو، قدیس Clairvaux of Bernard/سن برنار (?1090-1153)، کشیش فرانسوی و عالم
الاهیات مسیحی: 500، 772، 773، 775، 835، 926، 927، 1000، 1010، 1025، 1034، 1036،
1038-1044، 1065، 1092، 1098، 1113، 1119، 1150، 1160، 1206، 1217، 1246، 1250، 1255،
1256، 1260، 1261، 1309، 1348، 1373، 1429
برنار دو کو Caux de Bernard، از بازپرسان دستگاه تفتیش افکار: 1030
برنار دو وانتادور Ventadour de Bernard، تروبادور فرانسوی (مط': حد 1155): 1372
برناردینو، قدیس Bernardino St.، اهل فلتره: 825
برناردینو سینایی، قدیس Siena of Bernardino St. (1380-1444)، راهب ایتالیایی فرقه فرانسیسیان: 1057
برنار گی Gui Bernard (حد 1261-1331)، از بازپرسان دستگاه تفتیش افکار تولوز: 1026، 1030
برنگار دوم Berengar II، شاه ایتالیا (950-961): 660
برنگاریا Berengaria، (1171-1246)، همسر دوم آلفونسو نهم لئون: 1003
برنگانه neBrang، شخصیت: تریستان
برنوالد Berenewald (فت' 1022)، اسقف آلمانی: 665
برنویی، ژان Bernoulli (1667-1748)، ریاضیدان سویسی: 1318
بروتوس Brutus، شخصیت: چکامه بروت
بروتوس، مارکوس یونیوس (85-42 ق م)، سیاستمدار رومی و از قاتلان قیصر: 822
بروژ Brugge/بروگه، شهر، شمال باختری بلژیک: 801، 802، 804-806،

814، 819، 830، 836، 839،
845، 847، 890، 896، 897، 917، 1174، 1177
بروس، ادوارد Bruce، برادر رابرت اول، شاه ایرلند (مط' 1315): 893-895
بروسها Bruces، خاندان مشهور اسکاتلندی، از اعقاب نورمانها: 893
بروکسل Brussels، پایتخت بلژیک: 898، 1128، 1174
بروگه Bruges: بروژ
برونسویک، کلیسای جامع Brunswick: 1139
برونللسکی، فیلیپو Brunelleschi (1377-1446)، نخستین معمار بزرگ رنسانس ایتالیایی: 1181
برونللسکی، موسسه، فلورانس: 956
برونو، قدیس Bruno .St (فت' 965)، اسقف اعظم کولونی و دوک لورن: 664
برونو، قدیس (حد 1030-1101)، راهب آلمانی، موسس فرقه کارتوزیان: 751، 1038
برونو، جوردانو (1548-1600)، فیلسوف ایتالیایی: 1432
برونهیلد Brunhild، در اساطیر ژرمنی، زنی جنگجو و قهرمان، ملکه ایسلند: پا 52، 1369، 1370
برونهیلدا Brunhilda، (534-613)، ملکه فرانکها، دختر آتاناگیلد و همسر سیژبر: 115، 116، 688
برویی، پیر دو Bruys (فت': حد 1126)، مصلح دینی فرانسوی: 1023
برهمگپت Brahmagupta (588-660)، ریاضیدان و ستارهشناس هندی: 1310
بری Brie، ناحیه، شمال خاوری فرانسه: 910، 1105
بری Bury، شهر شمال باختری انگلستان: 989
بریتانیا Britain: 133، 578، 598، 600، 612، 617، 621-646، 673، 686، 688، 715، 736، 750، 805،
839، 983، 1349، 1352، 1383
بریتانیایی، زبان British، شعبهای از زبان سلتی: 629
بریتانیایی، موزه، لندن: 185، 630
بریتونها Britons، مردمی از نژاد سلتی که در گذشته قسمت جنوبی بریتانیا را اشغال کردند، به طور کلی لفظی که در
مورد تمام مردم بریتانیا بخصوص انگلیسیها به کار میرود: 101، 102، 637، 645، 715
بریجت، قدیسه Brigid .St/مری د گیل (?453-?523)، قدیسه حامی ایرلند: 105

بریستول Bristol، شهر، انگلستان: 626، 836، 892
بری سنت ادمند Edmund .St Bury، شهر، شرق انگلستان: 1036
بری سنت ادمند، دیر: 1348
بریکسپیر، نیکولاس Breakspear: هادریانوس چهارم
بریکسن Brixen، شهر، شمال خاوری ایتالیا: 711
بریکشیر/بریک Berwickshire، ولایت، جنوب خاوری اسکاتلند: پا650، 1298
بریندیزی، بندر Brindisi، دریای آدریاتیک، جنوب ایتالیا: 517، 803، 939، 940
بریهنها brehons، حقوقدانان ایرلندی: 639
بزرگمهر، وزیر خردمند خسرو انوشیروان (مط' قرن ششم): 178
بزیه ziersB، شهر، جنوب فرانسه: 502، 1017-1019
بزیه، شورای (1246): 495، 516، 531، 717
بسارابی Bessarabia، ناحیه، جنوب خاوری اروپا: 571
بساریون، یوهانس (1395-1472 Bessarion)، اومانیست و دانشور بیزانسی: 75
بستن، موسسه بیزانسی Boston: پا162
بستن، موزه هنرهای زیبا: 405
بشارت، عید Annunciation، از اعیاد مسیحیان: 892، 1173
بصره Basra، شهر، جنوب خاوری عراق: 225، 246، 247، 267، 270، 296، 304، 325، 334، 368;
کتابخانه : 304
بصره، مسجد: 349
بصری]لتی' بوسترا[Bostra، شهر، جنوب سوریه: 207
بطالسه Ptolemies، سلسله سلاطین مقدونیالاصل مصر قدیم (323-30 ق م): 78، 165
بطروجی، نورالدین ابواسحاق، لتی' آلپتراگیوس، ستارهشناس مسلمان اسپانیایی (مط' قرن ششم ه' ق): 418،
1210، 1312، 1350
بطلمیوس، کلاودیوس Ptolemy، ستارهشناس، ریاضیدان، و جغرافیدان حوزه علمی اسکندریه (مط'
151-127): 124، 151، 167، 310-308، 313، 368، 418، 1138، 1165، 1210، 1264، 1312، 1337،
1339، 1417، 1425
بطلمیوس، اهل لوکا: پا1291
بطلمیوس: باذاخوث

بعلبک Baalbek، شهر، لبنان خاوری: 293، 346، 396، 407، 517
بغداد Baghdad، مدینهالسلام قدیم، پایتخت عراق: 254-261، 263، 266، 267، 270، 286، 290،
296-299، 303-308، 311، 315، 316، 321، 323، 325، 326، 329، 337، 338، 343، 347، 349،
351، 355، 362، 363، 373، 379، 384، 388، 394، 395، 398، 404، 407، 414، 420، 421، 423،
428، 431، 467، 469، 470، 480، 517، 555، 560، 563، 575، 587، 600، 603، 778، 944;
بیمارستان : 375; دانشگاه : 387; رصدخانه : 259، 308; کتابخانه های : 304; تصرف توسط
مغولان: 429، 431
بغداد، مسجد: 772
بغدادی، عبداللطیف (558-629 ه' ق)، فیلسوف و طبیب عرب: 361، 418
بقراط Hippocrates (460-357 ق م)، پزشک یونانی: 150، 308، 522، 1208، 1211، 1226، 1259،
1264، 1417
بک، دیر Bec، ویرانه هایش در نزدیکی لوبک - الوئن، شمال باختری فرانسه: 616-620، 636، 973، 1238
بکت، تامس ا: تامس ا بکت
بگارها Beghards، انجمنهای دینی مردان که نخستین بار در 1220 در لوون (بلژیک حالیه) شناخته شد:
1012، 1067
بگینها guinesB، جامعه های دینی زنان که در قرن دوازدهم در فروبومان تشکیل شد: 1012، 1067
بلازیوس/بلز، قدیس Blaise. St (فت' 316)، از شهیدان مسیحی ارمنی: 976
بلاش، شاه ساسانی (484-488): 177
بلانش دو کاستی (1185-1252 Castile of Blanche،)، ملکه لویی هشتم فرانسه و نایبالسلطنه لویی نهم: 514،
903، 904، 909، 1020، 1091، 1166، 1181
بلانش دو ناوار: 1091
بلانشفلور Blanchefleur، شخصیت: تریستان
بلای چهارم IV Bela، پادشاه مجارستان (1235-1270): 861
بلخ Balkh، شهر قدیم خراسان، اکنون ویرانه هایش نزدیک دهکده بلخ،

شمال افغانستان: 63، 168، 177،
187، 246، 250، 413-411، 419، 430، 431، 1315
بلدا Bleda (فت' 444)، برادرزاده روآ (پادشاه هونها): 49
بلژیک Belgium، بلگیکای قدیم: 47، 767، 812، 896، 1012
بلسیلا Blesilla (فت' 384)، راهبه مسیحی: 68، 69
بلعام ترسا: پا237
بلغار Bolgar، پایتخت قدیم بلغارهای شرقی، کنار ولگا: 570
بلغارستان Bulgaria: 570، 571، 573، 692، 703، 859، 860، 962،
1011، 1014
بلغارستان قدیم Bulgaria Old، عنوان دولت پادشاهی بلغارها در امتداد ولگا: 570
بلغارها Bulgars، قومی از نژاد ترک که در اوایل قرون وسطی دو دولت، یکی در اطراف دانوب و یکی در
اطراف ولگا، تشکیل دادند: 8، 545، 549، 550، 552، 553، 568-571،
573، 574، 692، 762، 859،
1014، 1098
بلغاری، زبان Bulgarian: 573
بلگراد Belgrade: سینگیدونوم
بلگیکا Belgica: بلژیک
بلمیدس، نیکفوروس Blemydes (1197-1272)، نویسنده بیزانسی: 1258
بلوا Blois، شهر، فرانسه مرکزی: 503، 785
بلوچستان: 168، 253
بلونو Belluno، شهر، شمال خاوری ایتالیا: 583
بلیتس Belitz، نزدیک برلین آلمان: 500
بلیزاریوس Belisarius (505-565)، سردار بیزانسی: 60، 126، 130-
136، 142، 143، 155، 163، 179
بن Bonn، شهر، شمال باختری آلمان: 610
بندیکت بویرن، صومعه Benediktbeuern، باواریای علیا: 1355
بندیکتوس، قدیس St. Benedict (فت' 821)، بانی و مدیر دیر آنیان:
692، 693، 1206
بندیکتوس اول، پاپ (575-579): 671
بندیکتوس پنجم، ناپاپ (964-966): 696
بندیکتوس ششم، پاپ (973-974): 696
بندیکتوس هشتم، پاپ (1012-1024): 698
بندیکتوس نهم، پاپ (1032-1044، 1045، 1047-1048): 698

بندیکتوس یازدهم، پاپ (1303-1304): 1075
بندیکتوس پانزدهم، پاپ (1914-1922): 1295
بندیکتوس نورچایی (نورسیایی)، قدیس (? St. Benedict of Nursia ?-543)، راهب ایتالیایی، بانی
فرقه بندیکتیان: 73، 667-674، 677، 681، 693، 975، 1038، 1061
بندیکتیان Benedictines، فرقهای از راهبان کاتولیک رومی، که به طور گروهی و تابع مقررات خاصی
زندگی میکردند: 572، 587، 607، 612، 665، 667-674، 690، 694، 705، 843، 973، 1034، 1035،
1038، 1039، 1052، 1061، 1068، 1069، 1119، 1150، 1151، 1160، 1206، 1245، 1270،
1275، 1348
بن ذوما، شمعون Zoma Ben، از تنائیم و پژوهندگان یهودی (مط' قرن دوم): 463
بنکبرن Bannockburn، محلی بر رود بنک، اسکاتلند: 893، 895
بنگور Bangor، شهر، جنوب خاوری ایرلند شمالی: 640، 643
بنو عباد، سلسله Abbadids، سلسلهای عربنژاد که در قسمتهای جنوبی و باختری اندلس حکومت
میکردند (قرن پنجم ه' ق): 378
بنونتو Benevento، شهر، جنوب ایتالیا: 370، 565، 579، 581، 695، 702، 703، 925، 948
بنونوتوس گرافئوس Grapheus Benvenutus، چشمپزشک یهودی فلسطینی (مط': حد 1250): 516
بنونیسته، ششت بن اسحاق بن یوسف (1209-1311 Benveniste)، پزشک، شاعر، و مترجم یهودی اسپانیایی:
517
بنووا دو سنت - مور Maure-Ste de Benoit، شاعر فرانسوی (مط' قرن دوازدهم): 1383
بنی اسرائیل: یهودیان
بنیامین تودلایی Tudela of Benjamin (فت' 1173)، جهانگرد یهودی اسپانیایی: 466، 479، 480، 517،
556
بنی امیه: امویان
بنیدیکت بیسکوپ (628-690 Biscop Benedict)، راهب انگلیسی: 628، 632
بنی قریظه، از طوایف یهود عربستان: 214، 217

بنی قینقاع، از طوایف یهود عربستان: 214، 216
بنی نضیر، از طوایف یهود عربستان: 214، 217
بنینیوس، قدیس Benignus .St، شهید مسیحی، رسول بورگونی: 1132
بنی هاشم/هاشمیان، طایفهای از قریش، فرزندان هاشم بن عبد مناف: 211، 212، 246، 248، 252، 256
بوئتیوس، آنیکیوس مانلیوس سورینوس Boethius (حد 475-525)، فیلسوف رومی: 123-126، 578،
612، 623، 1245، 1280، 1311، 1406، 1426
بوالو، اتین Boileau (فت' 1270)، حاکم پاریس در دوران لویی نهم: 829
بوانیا Bevagna: 1051
بوئونسینیوری Buonsignori، خانواده سینایی: 819
بوئونسینیوری، بنگاه، سینا: 954
بوبیو Bobbio، شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 612
بوبیو، صومعه: 688
بوتریک Botheric، فرماندار تسالونیکه (مط' 390): 33
بوث، ویلیام Booth (1829-1912)، موسس و اولین ژنرال سپاه رستگاری: پا962
بودا Buda، یکی از شهرهای تشکیل دهنده بوداپست، مجارستان: 50، 861
بودا Buddha (563-483 ق م)، رهبر مذهبی هند: 172، 687
بودایی، آیین Buddhism/بوداییان: 74، 279، 1340
بودلیان، کتابخانه Bodleian، دانشگاه آکسفرد، 409، 411
بودوئن اول I Baldwin (1171-1205)، امپراطور امپراطوری لاتینی قسطنطنیه: 785، 788
بودوئن اول، شاه اورشلیم (1100-1118): 768، 771
بودوئن دوم، کنت ادسا (1100-1118)، و شاه اورشلیم (1118-1131): 771
بودوئن دوم، امپراطور امپراطوری لاتینی قسطنطنیه (1228-1261): 853، 908، 1122
بودوئن سوم، شاه اورشلیم (1143-1162): 775
بودوئن چهارم، شاه اورشلیم (1174-1185): 1349
بودوئن پنجم، کنت فلاندر (1036-1067): 620
بودوئن، کنت: بودوئن اول (قسطنطنیه)
بودی ستوه Bodhisattwa: 279
بوران (192-271 ه' ق)، دختر حسن بن سهل، همسر مامون: 268
بوربون Bourbon، خاندان سلطنتی فرانسه (1589-1792): 556

بوردو Bordeaux، شهر، جنوب باختری فرانسه: 47، 71، 106، 107، 114، 503، 609، 764، 802، 804، 809، 846، 1091، 1092
بورژ Bourges، شهر، فرانسه مرکزی: 489، 699، 1133، 1137
بورژ، کلیسای: 1169
بورژوازی bourgeoisie/بورژواها: 7410736، 750، 1085، 1103، 1104، 1380، 1397; در ایتالیا: 928; شکلگیری : 845
بورژیا، سزار Borgia، ملقب به دوک دو والانتینو (حد 1476-1507)، فرمانروای ایتالیا، و از مردان برجسته دوره رنسانس اروپا: 951
بورکهارت، یوهان لودویگ Burckhard (1784-1817)، جهانگرد سویسی: پا197
بورگوس Burgos، شهر، شمال اسپانیا: 590، 591، 834، 1181، 1185
بورگوس، کلیسای جامع: 1181، 1183
بورگونی]انگل' برگاندی[Burgundy، ناحیه و ایالت سابق شمال فرانسه: 30، 110-113، 115، 571، 578، 592، 611، 617، 618، 622، 693، 706، 865، 867، 898-900، 1100، 1110، 1181، 1367، 1368
بورگونیا، فلیپه د aBorgo (1498-1543)، معمار فرانسوی: 1182
بورل Borel، کنت بارسلون (مط' قرن دهم): 697
بورلی، کلیسای Beverley، بورلی انگلستان: 1136
بوروسیها Borussians: پروسیها
بوروکراسی/دیوانسالاری bureacracy: 557، 569، 607، 869
بورومئو، کارلو Borromeo (1538-1584)، نجیبزاده و روحانی ایتالیایی: 971
بوریس اول Boris، فرمانروای بلغارستان با عنوان خان (853-888): 570، 693، 962
بوزانتیون: بیزانس (شهر)
بوسعد جره: 411
بوسفور، تنگه Bosporus، بین اروپا و ترکیه آسیایی: 8، 81، 134، 160، 181، 544، 546، 576، 762، 766، 768، 774، 798، 902، 1226
بوسنتو، رود Busento، جنوب ایتالیا: 47
بوسنی Bosnia، ناحیه، یوگوسلاوی مرکزی: 860، 1011، 1014
بوسوئه، ژاک بنینی Bossuet (1627-1704)، نویسنده، اسقف، و خطیب

فرانسوی: 306
بوسه صلح Peace of Kiss، در بعضی کلیساهای مسیحی مراسمی که به عنوان نشانی از عشق و وحدت انجام
میشد: 865
بوشتوه Buschetto (فت' 1080)، معمار ایتالیایی: 588

بوکاتچو، جووانی Boccaccio (1313-1375)7 شاعر و داستاننویس ایتالیایی: ، 1383، 1396، 1402،
1408، 1410، 1431، 1432، 1437
بوکر Beaucaire، شهر، جنوب فرانسه: 1390
بوکولئون، کاخ Bucoleon، قسطنطنیه: 555
بوگومیلها Bogomiles، پیروان بدعتی در مسیحیت که عقیده داشتند خداوند دو پسر داشت که عیسی
دومین آنها بود و پس از گردنکشی و فساد اولی متولد شد: 61، 571، 1009، 1011
بولس حواری Paul .St (فت' 67)، رسول امتها، عالم و مبلغ مسیحی: 15، 58، 83، 84، 86، 87، 91، 104،
152، 211، 251، 628، 675، 682، 707، 976، 990، 1061، 1167، 1254، 1293، 1415
بولسلاف اول Boleslav ا، شاه لهستان (992-1025): 863
بولسلاف دوم، شاه لهستان (1058-1079): 863
بولسلاف سوم، شاه لهستان (1102-1138): 863
بولسلاف پنجم، شاه لهستان (1227-1279): 863
بولسنا Bolsena، دهکده، ایتالیای مرکزی: 1179
بولشتات dtBollst: 1272
بولگاروس Bulgarus (فت' 1166)، حقوقدان ایتالیایی: 1216
بولونی Boulogne، شهر، شمال فرانسه: 902
بولونیا Bologna، شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 53، 110، 141، 558، 804، 814، 823، 841، 866، 877، 928،
941، 945، 947، 950، 991، 994، 1001، 1008، 1059، 1022، 1070، 1140، 1177، 1198، 1200، 1210،
1216-1219، 1224، 1225، 1229، پا1230، 1233، 1267، 1297، 1308، 1322، 1326، 1400، 1402،
1406، 1410، 1413، 1430
بولونیا، دانشگاه: 1218، 1219، 1221
بومه، یاکوب hmeB (1575-1624)، تئوزوفیست و رازور آلمانی: 534
بونار Bonnard، زرگر فرانسوی (مط' 1212): 1122
بونانو دا پیزا Pisa of Bonanno، معمار ایتالیایی (مط' قرن دوازدهم): 1149
بوناونتا Bonnaventa، دهکده، غرب انگلستان: 104
بوناونتوره، قدیس Bonaventure .St/جووانی دی فیدانتسا (1221-

1274)، عالم الاهیات مدرسی
ایتالیایی، اسقف اعظم پاریس (1265): 519، 825، 1057، 1114، 1225، 1263، 1271، 1272، 1276،
1295، 1426
بوندی bondi، طبقه کشاورزان صاحب زمین وایکینگها: 652
بونه Bone: هیپو
بونیفاتسیو فرانکونه Francone Bonifazio: بونیفاکیوس هفتم
بونیفاچو، مارکزه: بونیفاچو سوم
بونیفاچو سوم III Boniface (فت' 1207)، کنت مونفرا، از سران چهارمین جنگ صلیبی: 785
بونیفاکیوس Boniface (فت' 432)، سردار رومی، والی افریقا: 48، 93، 145
بونیفاکیوس، قدیس/وینفرید، معروف به رسول آلمان (حد 675-754)، راهب و مبلغ مسیحی انگلیسی:
پا30، 59، 627، 690، 691، 700، 751
بونیفاکیوس چهارم، پاپ (608-615): 685
بونیفاکیوس هفتم/بونیفاتسیو فرانکونه، ناپاپ (974، 984-985): 696
بونیفاکیوس هشتم/کاردینال کائتانی، پاپ (1294-1303): 517، پا909-911، 956، 958، 990، 992،
1031، 1063، 1070-1079، 1084، 1219، 1309، 1324، 1407، 1419، 1426، 1428، 1436
بووه Beavais، شهر، شمال فرانسه: 609، 611، 618، 814، 835، 840، 867، 1112، 1168
بووه، کلیسای جامع: 1145، 1156، 1166، 1168، 1169، 1181
بووین Bouvines، دهکده، شمال خاوری فرانسه: 740، 884، 897، 903، 938
بوهم Bohemia، مملکت پادشاهی قدیم، اکنون جزو چکوسلواکی: 500، 660، 692، 766، 812، 862-864،
867، 973، 1033، 1067، 1098
بوهموند اول Bohemund I، امیر انطاکیه (1099-1111)، از رهبران جنگ اول صلیبی: 582، 746،
767-770
بویب، جنگ، بین مثنی بن حارثه و مهران مهرویه، نزدیک بویب (نهری از شعب فرات): 186
بویون Bouillon، شهر، جنوب بلژیک: 767
بویه، ابوشجاع، جد امرای آل بویه: 261

بهارستان/فرش زمستانی: 184
بهرام اول، شاه ساسانی (273-276 یا 277): 183
بهرام دوم، شاه ساسانی (276 یا 277-293): 183
بهرام پنجم، ملقب به بهرام گور، شاه ساسانی (حد 420-?438): 177
بهرام چوبین، سردار ایرانی (مط' 588-591): 180
بهرام گور: بهرام پنجم
بیالقه: پاولیسینها
بیانکی (= سفیدها) Bianchi، گروهی سیاسی متشکل از بانکداران و بازرگانان فلورانس: 958، 959،
1405
بیانیه اصلاح Manifesto Reform: 949
بیبرس/ملک ظاهر رکنالدین، سلطان مصر، از سلسله ممالیک بحری (658-676): 399، 431، 791، 792
بیتالحکمه، انجمن علمی، بغداد: 308، 1209
بیتالمقدس/اورشلیم Jerusalem: 58، 65، 69، 76، 162، 181، 182،
186، 199، 212، 216، 235، 238،
245، 278، 280، 292-294، 346، 363، 369، 429، 432، 442پا443،
445پا452، 457، پا465، 466، 480،
492، 497پا503، 510، 516، 544، 545، 554، 589، 603، 619، 684،
761-764، 766، 768، 770-772،
774-784، 789-791، 793، 794، 798، 938-940، 983، 989، 1098،
1112، 1114، پا1918، 1157، 1207،
1414، 1348، 1349
بیتلحم Bethlehem، شهر، زادگاه عیسی، جنوب بیتالمقدس: 69، 791
بید Bede، ملقب به ونرابیلیس (حد 673-735)، تاریخنویس، دانشور، و عالم الاهیات انگلیسی: 101،
104، 621، 623، 628، 629، 631، 632، 673، 688، 701، 1155،
1197، 1426
بیدپای Bidpai، نویسنده مشهور داستانهای هندی: 407
بیرتوولد]بریختنوث[Byrhtwold (فت' 991)، رهبر قوای انگلیسی در نبرد مالدن: 630
بیرمانی]برمه[Burma: 1316
بیرنگر چهارم، رامون IV Berenguer، کنت بارسلون (1131-1162): 914
بیروت Beirut، پایتخت لبنان: 162، 308، 771، 782، 793
بیرونی، ابوریحان: ابوریحان بیرونی

بیریر Birger، نایبالسلطنه سوئد (1250-1266): 871
بیزانس/ین' بوزانتیون Byzantium، شهرقدیم، در محل استانبول کنونی: 8، 135
بیزانس، امپراطوری Empire Byzantine/امپراطوری روم شرقی، امپراطوری جنوب خاوری و جنوب
اروپا و غرب آسیا (قرن چهارم - پانزدهم): 33-35، 37، 118، 121، 124-167، 172، 173، 199، 249،
254، 255، 263، 264، 268، 280، 281، 287، 288، 293، 294، 308، 309، 346، 360، 362، 369،
370، 379، 393، 398، 543-573، 575، 578-583، 671-680، 691، 692، 703، 712، 762، 763،
786-789، 798، 799، 810، 816، 818، 826، 839، 842، 850-853، 860، 863، 930، 1006، 1022،
1077، 1098، 1117، 1123، 1130، 1327; اقتصاد : 146-148، 560، 561; انحطاط : 553; در
جنگهای صلیبی: 774، 786-789; کشورداری در : 156، 557، 569; قلمرو : 555; هنر و تمدن : 8،
146-167، 555-569; - در آلمان: 661; - در ایتالیا: 156، 157، 163، 164، 569، 585; - در روسیه: 568،
576; نفوذ - بر اروپا: 568، 569، 1117
بیزانسی، سبک Byzantine (معماری): 157، 162، 163، 185، 292، 293، 295، 568، 585، 601،
1149، 1177، 1178، 1183
بیسانی: 522
بیسمارک، اوتوفورست فون Bismarck، نخستوزیر پروس (1862-1890)، صدراعظم آلمان
(1871-1890): 658، 867، 870، 951
بیکن، راجر Bacon (حد 1214-1294)، فیلسوف مدرسی و دانشمند انگلیسی: 319، 322، 328، 368،
428، 962، 1057، 1060، 1097، 1114، 1193، 1210، 1211، 1225، 1227، 1228، 1263، 1269،
1298، 1301، 1308، 1309، 1312، 1314، 1318، 1329، 1332-1344; آثار : 1334، 1335; و
کلیسا: 1340، 1341; نظریه درباره علوم طبیعی: 1228
بیکن، فرانسیس (1561-1626)، فیلسوف انگلیسی: 312، 426، 1299، 1301، 1335، 1337، 1343،

1432
بیلیل، جان د Balliol (فت' 1269)، بارون انگلیسی، موسس کالج بیلیل در آکسفرد: 1226
بیلیل، جان د، پادشاه اسکاتلند (1292-1296): 894
بیمارستانها: 250، 315، 420; در اروپا: 1326، 1327; در آلمان: 1327; در انگلستان: 1327;
در فرانسه: 685، 1327
بیمه: 561، 651، 821
بینالنهرین Mesopotamia، ناحیه، آسیای باختری، در امتداد و بین رودهای دجله و فرات: 19، 41، 64،
158، 165، 185، 187پا199، 261، 263، 266پا295، 349، 350، 396،
397، 404، 405، 431، 432،
443، 723
بینگن Bingen، شهر، غرب آلمان: 1068، 1069
بینگن، راهبهخانه: 1321
بیوار Bivar، نزدیک بورگوس، اسپانیا: 590
بیوکاسل Bewcastle، صلیب جواهرکاری مربوط به هنر انگلستان: 632
پ

پائولا Paula، راهبه مسیحی (مط': حد 385): 65، 67، 69، 70، 75، 97
پائولوس سیلنتیاریوس Silentiary the Paul، شاعر بیزانسی (مط' قرن ششم): 1132
پاپی، ایالات: ایالات پاپی
پاپی، دستگاه Papacy: 586، 603، 673، 677-680، 694-696، 703،
705، 707، 708، 733، 820، 834، 866،
868، 925، 938، 956، 999-1006، 1008، 1016، 1038، 1070،
1074، 1126، 1217، 1219، 1221،
1224، 1228، 1262، 1269، 1270، 1340، 1341، 1350; امپراطوران آلمان و : 707-712، 868، 1000;
انتقال به آوینیون: 910، 956، 1076; انحطاط : 694-699; سن لویی و : 908; فردریک دوم و : 947-950،
1350; فیلیپ چهارم و : 1072-1076
پاپیانیلا Papianilla، همسر آپولیناریس سیدونیوس (مط' قرن پنجم): 108
پاتاریا، کوی Pataria، میلان: 1013
پاتارینها Patarines، اعضای فرقه مذهبی مسیحی که در حدود 1055 در میلان در صدد اصلاح اولیای دین بر

آمدند: 927، 1009، 1013، 1026، 1027، 1031
پاتراس Patras، شهر، پلوپونز شمالی، یونان: 559، 560، 803
پاتر نوستر (= پدر ما) Noster Pater، دعا: 974، 984، 985
پاترنون، فیلیپو Paternon، اسقف: 1025
پاتریسینها Patricians، اعضای خاندانهای اولیه شارمند، رم قدیم: 12
پاتریسیها Patricii: 139
پاتریکیوس، قدیس St. Patrik (حد 385-461)، مبلغ مسیحی، معروف به رسول ایرلند: 102-105،
639، 641، 644، 965، 1414
پاخومرس، جورجیوس Pachymeres (1242-1310)، نویسنده بیزانسی: 1258
پاخومیوس، قدیس St. Pachomius (?292-?346)، بانی مصری اولین دیر: 65، 73، 75
پادربورن Paderborn، شهر، شمال باختری آلمان: 594، 595، 602، 1120
پادزی، هاگ Pudsey (?1125-1195)، نخست کشیش انگلیسی: 1155
پادوا Padua، شهر، شمال ایتالیا: 428، 472، 579، 583، 804، 866، 928، 947، 948، 1200، 1208،
1219، 1267، 1272، 1322، 1406
پادوا، دانشکده حقوق: 1219
پادوا، دانشگاه: 428، 529، 1267
پاراسلسوس، فیلیپوس آورئولوس Paracelsus/تئوفراستوس بومباستوس فون هوهنهایم (1493-1541)،
طبیب، کیمیاگر، و شیمیدان سویسی: 534
پاراکله Paraclete، شهر، شمال خاوری فرانسه: 1252، 1253
پاراکله، دیر: 1251، 1257
پارت Parthia/پارتها، سرزمین کوهستانی قدیم، جنوب خاوری دریای خزر: 168، 171، 175
پارتسیفال Parzival/پرسیول: شخصیت: پارتسیفال
پارتنون Parthenon، معبد آتنه، آتن: 156، 163، 1139، 1185
پارس Persia، فارس، سرزمین قدیم، جنوب باختری ایران، تقریبا مطابق فارس کنونی: 168، 175
پارگولتا Pargoletta: 1405
پارلمنت نمونه Parliament Model، پارلمنت انگلستان در دوران پادشاهی ادوارد اول: 888، 1434
پارما Parma، شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 866، 934، 950، 1013،

1215، 1348
پاریس Paris، لوتتیای باستانی، پایتخت فرانسه: 18، 101، 114، 115، 151، 496، 514، 516، 531،
566، 609-613، 618، 685، 801، 810، 814، 829، 830، 839، 846، 847، 877، 882، 883، 890،
900، 911، 912، 941، 986، 1001، 1019، 1021، 1065، 1074، 1085، 1090، 1092، 1107،
1110، 1121، 1122، 1124، 1138، 1145، 1160-1162، 1169، 1194، 1198، 1206، 1213، 1215،
1219، 1224، 1229-1233، 1239-1248، 1257، 1259-1269، 1272-1276، 1294، 1297، 1309،
1312، 1322، 1324، 1326، 1327، 1332، 1362، 1372، 1393، 1417
پاریس، دانشکده طب: 316، 317
پاریس، دانشگاه: 367، 516، 1220-1227، 1231، 1236، 1265، 1269، 1271، 1275، 1294،
1298
پاریس، کتابخانه ملی: 184، 185، 566، 617
پاریس، کلیسای جامع: 1160، 1212
پاساو Passau، شهر، باواریای سفلا، بر مرز اتریش: 1378
پاستورالها Pastorals، نمایشهای توام با موسیقی، که تا قبل از قرن شانزدهم در ایتالیا رواج داشتند: 920
پاسکاسیوس، قدیس St. Paschasius (786-865)، رئیس دیر کوربی: 1132
پاسکال، بلز Pascal (1623-1662)، عالم، و فیلسوف دینی فرانسوی: 1065
پاسکالیس دوم II Paschal، پاپ (1099-1118): 663، 706، 864
پافنوس Paphnuce، شخصیت: تائیس
پاکس دی (= صلح الاهی) Dei Pax: متارکه الاهی
پالاتتسو پوبلیکو Pubblico Palazzo، سینا: 1177
پالاتتسو دل مونیچیپو Municipio Palazzo، بنا، پروجا: 1177
پالاتتسو کوموناله Comunale Palazzo، بنا، بولونیا: 1177
پالاتتسو وکیو Vecchio Palazzo، کاخ: 1141، 1177
پالادیوس Palladius، نخستین اسقف ایرلند، (مط' 431): 104
پالادیوس، پسر پترونیوس (مط' حد 454): 53
پالاویچینو، اوبرتو Pallavicino (فت' 1269)، جنگجوی ایتالیایی: 951،

1031، 1437
پالرمو Palermo، بالرم، پانورموس باستانی، شهر و بندر، سیسیل، ایتالیا: 360، 369، 371، 418، 476،
496، 516، 588، 814، 838، 890، 921، 923، 924، 937، 941، 953،
1126، 1210
پالسترینا Palestrina، شهر، ایتالیای مرکزی: 1071، 1437
پالما Palma، شهر و بندر عمده جزایر بالئار، اسپانیا: پا 380، 1183،
1220
پالماریا، جزیره Palmaria، جنووا، ایتالیا: 142
پالمورا Palmyra: تدمر
پالنسیا Palencia، ایالت، شمال اسپانیا: 1058، 1220
پامپلونا Pamplona، شهر، شمال اسپانیا: 589، 594
پامفولیا Pamphylia، ناحیه و ایالت رومی قدیم، جنوب آسیای صغیر: پا1258
پامیر، فلات Pamirs، آسیای مرکزی: 351
پامیه، دیر Pamiers، جنوب فرانسه: 1017
پانتئون Pantheon، در یونان قدیم، نام هر معبدی از آن همه خدایان، امروزه این لفظ به بنایی که در آن
بزرگان یک مملکت را به خاک میسپارند اطلاق میشود: 1022
پانتئون، رم: 156، 161، 685
پانتومیم Pantomime، نوعی نمایش: 149، 665
پانتیکاپایون Panticapaeum، شهر و دریابندر قدیم، کرچ کنونی، شمال کریمه: 162، 574
پاندکتای pandectae: دیگستا
پاندولف Pandulf (فت' 981)، دوک بنونتو، کاپوا، و سپولتو: 702، 703
پاندولف (فت' 1226)، کشیش ایتالیایی، نماینده پاپ در انگلستان: 884
پانورموس Panormus: پالرمو
پانونیا Pannonia، ایالت قدیم رومی، جنوب و غرب دانوب: 47، 72،
121، 558، 571، 573، 579
پاولوس Paul، اسقف قسطنطنیه (مط' 342): 13
پاولوس آیگینایی Aegina of Paul، پزشک یونانی (مط': حد 640): 562،
1326
پاولوس دیاکونوس Deacon of Paul (حد 720- حد 797)، راهب و تاریخنویس ایتالیایی: 579، 580، 598
پاولوس سوم III Paul، پاپ (1534-1549): 1219
پاولیسینها/ بیالقه Paulicians، فرقهای در مسیحیت، معتقد به مانویت:

61، 546، 682، 1011
پاولینوس (Paulinus 353-431)، اسقف اعظم، و نویسنده و شاعر مسیحی: 71، 72، 107
پاولینوس (فت' 644)، مبلغ مذهبی ایتالیایی، اسقف اعظم نورثامبرلند: 689
پاولینوس پلایی Pella of Paulinus: 38
پاویا Pavia، شهر، شمال ایتالیا:51، 122، 571، 579، 581، 593، 600، 701، 709، 804، 834، 934،
936، 1215، 1357
پاویا، دانشگاه: 1216
پپن Pepin (فت' 810)، پسر شارلمانی: 606
پپن اول مهین]پپن دو لاند[، کاخبان فرانکی اوستراسیا (628-639): 592
پپن اول، پسر لویی لوپیو، شاه آکیتن (817-838): 608
پپن دوم کهین]پپن د/اریستال[، کاخبان اوستراسیا و فرمانروای فرانکها (687-714): 592
پپن سوم: پپن کوΘŬĂ
پپن کوتاه Short the Pepin/پپن سوم، اولین پادشاه فرانکها از سلسله کارولنژیان (751-768): 373،
580، 592، 593، 595، 690
پتخیا Petachya، جهانگرد یهودی (مط' قرن دوازدهم): 517
پترا Petra، پایتخت قدیم عربستان سنگی، ویرانه هایش در اردن هاشمی: 199
پترارک (Petrarch 1304-1374)، شاعر ایتالیایی: 156، 1198، 1372، 1375، 1431، 1432، 1346-1438
پتروس کانتور Cantor Petrus: 1010
پتروس لومباردوس Lombard Peter (حد 1100-1160)، عالم الاهیات ایتالیایی: 1263، 1281،
1336، 1426
پتروس هیسپانوس Hispanus Petrus (فت' 1277)، فیلسوف مدرسی پرتغالی، پاپ با عنوان یوآنس
بیست و یکم (1276-1277): 1324، 1332، 1337، 1346
پترونیوس آربیتر، کایوس Arbiter Petronius (فت' 66)، هجانویس رومی: 1347
پترونیوس ماکسیموس Maximus Petronius، امپراطور روم غربی (455): 52، 53
پتولمائیس Ptolemais، شهر قدیم مصر: 78

پتی، ژان Petit (1360-1411)، عالم الاهیات فرانسوی: 1262
پچنگها Patzinaks، قوم چادر نشین ترکنژاد قدیم: 554، 574، 762
پذرو اول Pedro I، شاه پرتغال (1357-1367): 402
پذرو دوم، کنت پرتغال و شاه آراگون (1196-1213): 914، 1016
پذرو سوم، کنت بارسلون و شاه آراگون (1276-1285)، و شاه سیسیل (1282-1285): 476، 915، 953، 1373،
1422
پراکسیتلس Praxiteles، مجسمهساز آتیکی (مط': حد 370- حد 330 ق م): 164، 1139
پراگ Prague، شهر، پایتخت چکوسلواکی: 499
پرایتکستاتوس، وتیوس Praetextatus، سناتور رومی (مط' قرن چهارم): 42، 43، 64
پربک، شبه جزیره Purbeck، جنوب انگلستان: 1139، 1173
پرتغال Portugal، لوسیتانیای باستانی: 918-920، 1003، 1105، 1151
پرسبوتروس Presbyteroi: 58
پرستشگاه درونی، دانشکده Temple Inner، دانشکده حقوق لندن: 1226
پرستشگاه وسطی، دانشکده Temple Middleدانشکده حقوق، لندن: 1226
پرسلاو Preslav، پایتخت قدیم بلغارها: 570، 860
پرسهزنان: کیر کوم کلیونس
پرسیول Perceval: پارتسیفال
پرفکتوس Perfectus: 383
پرفکتوسها Perfecti، طبقهای از پیروان کاتارها که به مرحله کمال رسیده بودند: 1015
پرگاموم Pergamum، شهر و مملکت قدیم، شمال باختری آسیای صغیر: 16
پرگرینوس، پتروس Peregrinus (مط' 1269): 1319
پر لاشز، گورستان Lachaise reP، پاریس: 1257
پرما Prema: 91
پرمونتره montrePr، ناحیه، شمال فرانسه: 1043
پرمونستراتنسین، فرقه Premonstratensian/نوربرتینها: 1043، 1250
پرمیسل Premysl، نخستین سلسله سلطنتی بوهم، که در قرن هشتم به دست یک روستایی نیمه افسانهای
به همین نام تاسیس شد: 863، 864
پروبوس Probus، سردار یوستینیانوس: 129
پروبوس، مارکوس آورلیوس، امپراطور روم (276-282): 31، 133

پروپرتیوس، سکستوس Propertius (15-49 ق م)، شاعر رومی: 599، 1436
پروتتسی، خانواده Peruzzi، از صرافان فلورانسی: 819، 820
پروتتسی، بالداساره (1481-1536)، معمار ایتالیایی عهد رنسانس: 1179
پروتستان، نهضت Protestanism، عنوان نهضتی دینی در عالم مسیحیت، مبنی بر اصول آزادی فردی در امور دنیایی
و دینی، قضاوت شخصی، و روا داری دینی: 433، 467، 962، 1082
پروجا Perugia، شهر، ایتالیای مرکزی: 925، 926، 928، 986، 1001، 1045، 1049، 1067، 1075،
1140، 1177، 1322
پرودنتیوس، آورلیوس کلمنس Prudentius (348?-410)، شاعر مسیحی اسپانیایی: 72، 98
پروس Prussia، کشور سابق، آلمان: 47، 664، 794، 807، 1325
پروسیها Prussians/بوروسیها، اصلا مردمی از لتها که سابقا در قسمت جنوبی دریای بالتیک زندگی میکردند، و
به طور کلی ساکنین پروس: 862
پروکلوس Proclus (410-485)، فیلسوف نو افلاطونی، ریاضیدان، و ستارهشناس بیزانسی: 152
پروکوپیوس Procopius (فت' ?562)، تاریخنویس بیزانسی: 48، 53، 122، 126، 128-131، 134، 149،
154، 155، 161، 162، 164، 169، 178، 179
پروکونسوس، جزیره Proconnesus، دریای مرمره: 142، 158
پرولتاریا proletariat: 54، 100، 846، 851، 896، 897، 917
پروم mpr، شهر، آلمان باختری: 610
پرومتئوس Prometheus، در اساطیر یونان، یکی از تیتانها: 1366
پرووانس Provence، ایالت سابق، جنوب خاوری فرانسه: 73، 115، 337، 433، 504، 509، 514،
531، 533، 609، 617، 802، 867، 880، 900، 912، 932، 944، 1011، 1014، 1045، 1103، 1399،
1401
پروون Provins، شهر، شمال فرانسه: 801، 814، 840، 1101
پروونسال Provencal، از زبانهای مشتق از لاتینی، که در جنوب خاوری فرانسه رواج گرفت و توسط
تروبادورهای پرووانس در قرون وسطی توسعه یافت: 589، 1098، 1200، 1372، 1386، 1399، 1400،
1426

پروهایرزیوس Prohaeresius: 14
پریاپوس Priapus، در اساطیر یونان، فرزند دیونوسوس و آفرودیته، خدای حاصلخیزی باغها و گله ها، با
پرستش آلت رجولیت بستگی دارد: 54، 91
پریاسلاو Pereyaslav، امیرنشین سابق، روسیه: 858
پریس، مثیو: مثیو پریس
پریسکوس Priscus: 28، 152
پریسکیانوس Priscian، دستوردان رومی (مط' : حد 512): 153، 1165، 1205
پریسکیلیانوس Priscillian (300-385)، مصلح دینی اسپانیایی: 61، 1024
پریسکیلیانوسیان Priscillianists، فرقهای در مسیحیت، پیرو پریسکیلیانوس که اعتقاد آنها آمیزهای از
مانویت و مذهب گنوسی بود: 61
پریکلس Pericles (حد 495-429 ق م)، سیاستمدار بزرگ آتنی: 549، 1117، 1167
پریگو rigueuxP، شهر، جنوب باختری فرانسه: 1149
پریوری Priori، هیئت حاکمه فلورانس (1282): 958
پزشکی: در اروپا: 718، 1306، 1321-1329، 1435; در اسپانیای مسیحی: 1323; در ایتالیا:
587; در ایران: 171; در بیزانس: 149، 150، 562; در گل: 117; مسلمانان: 261، 310،
315-319، 371، 389، 419، 420، 426، 433، 516; یهودیان: 454، 455، 472، 515-517، 522،
523، 1321
پساخ، عید Pesach: فصح، عید
پست Pesth، یکی از شهرهای تشکیل دهنده بوداپست، مجارستان: 861
پست: 289، 378
پسلوس، میخائیل کنستانتین Psellus (?1018-1080)، فیلسوف، سیاستمدار، و نویسنده بیزانسی: 563،
564، 1258
پسینوس Pessinus، شهر قدیم، آسیای صغیر: 25
پطر آسن Asen Peter (فت' 1197)، تزار بلغارستان: 859، 860
پطرس، قدیس Peter .St (فت' ?67)، از شاگردان و حواریون مسیح: 64، 68، 104، 628، 631، 675،
679، 694، پا700، 705، 707، 970، 976، 977، 990، 1000، 1002،

1003، 1016، 1018، 1078،
1150، 1355، 1428
پطرس (راهب): پیر لو ونرابل
پطرس، کلیسای، گلاستنبری: 625
پطر کبیر Great the Peter، تزار روسیه (1682-1725): 1432
پفالتسگراف Palsgrave، از القاب دوره امپراطوری مقدس روم، به معنای کنت کاخنشین: 595
پکم، جان (1220-1292 Peckham)، عالم الاهیات انگلیسی: 1227، 1276، 1295، 1318
پکن Pekin، پایتخت چین: 1316
پلاتایا Plataea، شهر قدیم، جنوب بئوسی، یونان: 11، 182
پلاکیدیا Placidia: گالا پلاکیدیا
پلاکیدیا، دختر والنتینیانوس سوم (مط' 455): 53
پلاگیوس Pelagius (حد 355- حد 425)،، بانی بدعتی در مسیحیت مبنی بر مخالفت با نظریه گناهکاری
ذاتی: 62، 69، 87، 88، 1255
پلاگیوس، راهب فرقه فرانسیسیان (مط': حد 1330): 721
پلاگیوس دوم، پاپ (579-590): 671، 674
پلاگیوسیان Pelagians، فرقه بدعتگذار مسیحی، پیرو پلاگیوس: 689
پلانت Plante، نوحه یا مرثیه در شعر تروبادوری: 1374
پلانتاژنه Plantagenet، عنوان خاندان سلطنتی انگلستان (1154-1399): 876
پلایو Pelayo، پادشاه آستوریاس (718-737): 588
پلوآره Plouaret، شهر، شمال باختری فرانسه: 979
پلوپونز، شبه جزیره Peloponnesus، مورئا، در دوره بیزانس، تشکیل دهنده جنوب یونان: 35، 147،
588، 788
پلوتوس Plutus، در اساطیر یونان، پسر دمتر، خدای ثروت و فراوانی: 1418
پلوزیوم Pelusium، شهر قدیم مصر: 360
پلیسکا Pliska: 570
پلینی کهین (62 younger the Pliny- حد 113)، خطیب و سیاستمدار رومی: 40، 108، 109، 306،
647
پلینی مهین (23-79 Elder the Pliny)، طبیعیدان رومی: 1303، 1331، 1336، 1345، 1346

پمبروک، ارل آو (اول) Pembroke of Earl: مارشال، ویلیام
پمبروک، ارل آو (دوم): فیتس گیلبرت، ریچارد
پمبروکشر Pembrokeshire، ولایت قدیم، جنوب باختری ویلز: 638
پنجاب Punjab، ناحیهای در قسمت شمال باختری هند و پاکستان باختری: 262
پنجاهه، عید/پنطیکاست Pentecost، از اعیاد مهم مسیحیان و یهودیان، که مسیحیان آن را 50 روز بعد از
عید قیام مسیح به مناسبت نزول روحالقدس بر پیروان وی برگزار میکنند: 94، 456، 774، 778، 988;
یهودی: شاوعوت
پنجره خورشیدی درو Dreux of Rose، تقاشی روی پنجره، کلیسای جامع شارتر: 1166
پنجره خورشیدی فرانسه France of Rose، نقاشی روی پنجره، کلیسای جامع شارتر: 1166
پنجره فرزند مسرف Son Prodigal، کلیسای جامع شارتر: 1166
پنطیکاست: پنجاهه، عید
پنیافورت، رایموندو ذا afortPe (حد 1180-1275)، رئیس دستگاه تفتیش افکار آراگون. کاستیل: 514، 1031،
1280
پنی پطرس Pence Peters، اعانات کاتولیکها در حمایت پاپ: 1009، 1378
پو، رود Po، ایتالیای شمالی: 51، 579، 580، 804، 843، 844، 928، 931، 933، 936، 955
پواتو Poitou، ناحیه و ایالت سابق، غرب فرانسه: 503، 882، 884، 902
پواتیه Poitiers، شهر، غرب فرانسه: 65، 72، 73، 106، 114، 118، 372، 745، 749، پا762، 840،
985، 1092، 1125، 1260، 1326، 1372
پوئرتو دل سول Sol del Puerto، دروازه، تولدو: 1183
پوپ، آرثر آپم Pope (مت' 1881)، شرقشناس امریکایی، کارشناس معروف هنر ایرانی: پا346، پا350
پوپولانی Popolani، متحدان ضد نجبا در فلورانس: 957
پوپولو گراسو grasso popolo، از طبقات غیر روحانی فلورانس: 956
پوپولو مینوتو minuto popolo، از طبقات غیر روحانی فلورانس: 956
پوتئاس Pytheas (مط': 330 ق م)، دریانورد و ستارهشناس یونانی: پا43
پوتسدام Potsdam، شهر، آلمان خاوری: پا944
پوتسوئولی Pozzuoli، شهر، جنوب ایتالیا: 939

پور Poor، اسقف و نویسنده انگلیسی (مط' قرن سیزدهم): 1063
پوراندخت، ملکه ساسانی (حد 628): پا174
پورتولانی Portolani، اطلسهای قرون وسطایی مورد استفاده دریانوردان: 1316
پورتیکو د لا گلوریا Gloria la de Portica، رواق، کلیسای سانتیاگو د کومپوستلا: 1151
پورتیناری، فولکو Portinari، پدر خوانده بئاتریچه: 956، 1402، 1410
پورتیونکولا Portiuncula/نمازخانه مریم مقدس، نزدیک آسیزی: 1049، 1052، 1054، 1056
پور روایال، دیر Royal Port، غرب پاریس: 1061
پوریم (= قرعه ها)، عید Purim، از اعیاد یهود، به یاد بود رهایی یهودیان ایران از قتل عام: 457
پوسکیر resPosqui، شهر، جنوب فرانسه: 530، 533
پول: در اسپانیای اسلامی: 381; در ایتالیا: 816; در انگلستان: 626، 627، 817; در بیزانس:
148، 816; در دوران فئودالیسم اروپایی: 816، 817; در فرانسه: 817; در کشورهای اسلامی: 268
پولکریا Pulcheria/آیلیا پولکریا آوگوستا (399-453)، دختر آرکادیوس، خواهر تئودوسیوس سوم و
نایبالسلطنه او (414-450): 127
پول مسیحی Christian the Paul (فت' 1274)، راهب مسیحی فرانسوی: 514
پولن، روبر Pullen، عالم الاهیات (مط' 1133): 1226
پولنتا Polenta، خانواده راونایی: 1417
پولنتا، گویدو دا (فت' 1330)، کنت راونا: 1410
پولنتیا Pollentia]پولنتسای کنونی[، شهر، ایتالیای مرکزی: 36، 40، 52
پولو، آندرئا Polo: 1315
پولو، مارکو (1254-1324)، جهانگرد ایتالیایی: 311، 395، 406، 517، 931، 1315، 1316
پولو، مارکو: 1315
پولو، مافئو: 1315
پولو، نیکولو: 1315
پولوبیوس Polybius (205- حد 125 ق.م)، تاریخنویس یونانی: 361
پولوتسک Polotsk، شهر، بر ساحل دوینای باختری، اتحاد جماهیر شوروی: 576
پولوکوس: کاستور و پولوکس

پولووتسی Polovtsi: کومانها
پومبادیتا Pombeditha، شهر قدیم، بر ساحل فرات، بابل: 443، 467
پومبادیتا، آکادمی از مراکز عمده یهودیت بابلی: پا 443، 467، 470
پومپئی Pompeii، شهر باستانی ویران، جنوب ایتالیا: 96
پومپوزا، صومعه Pomposa، نزدیک فرارا: 1191
پومپیوس، کنایوس پومپیوس ماگنوس Pompey (106-48 ق.م)، سردار رومی: 441، 1078
پومرانی Pomerania، ناحیه تاریخی، کنار دریای بالتیک: 658، 863
پونتوس Pontus، مملکت قدیم، شمال خاوری آسیای صغیر: 81، 146
پونتیفکس ماکسیموس maximus Pontifex بالاترین مقام مذهبی در روم قدیم: 979
پونتین، باتلاقهای pontine، جنوب باختری لاتیوم، ایتالیای مرکزی: 122
پونتینی، صومعه Pontigny، فرانسه: 878
پونیک Punic، زبان مردم کارتاژ: 81
پهلوی، زبان رسمی دوره ساسانیان که بعد از اسلام به صورت فارسی کنونی درآمد: 170، 335، 1208
پیاچنتسا Piacenza، شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 53، 709، 804، 866، 934، 1013، 1319
پیاچنتسا، دانشگاه: 1219
پیاچنتسا، شورای: 554، 762، 763
پیاوه، رود Piave، شمال ایتالیا: 583
پیپوس، دریاچه Peipus، شمال خاوری اروپا: 863
پیتر Peter، نایب صومعه تثلیث مقدس (مط' قرن سیزدهم): 966
پیتر آو ایرلند Ireland of Peter، از معلمان توماس آکویناس (مط' قرن سیزدهم): 1274
پیتر بره، کلیسای جامع Peterborough، انگلستان: 1154، 1172
پیترو اورسئولو دوم Peter Orseolo II، دوج ونیز (991-1009): 583، 584
پیترو د/آبانو Abano of Peter (1250-1316)، پزشک و فیلسوف ایتالیایی: 1267، 1308
پیترو دلا وینیه Vigne della Piero (1190-1249)، سیاستمدار ایتالیایی: 941، 942، 944، 950، 1274
پیترونیلیا Petronilla، ملکه آراگون (1137-1162): 914
پیتر هاوس Petrbouse/کالج قدیس پطرس، اولین کالج غیرمذهبی در کیمبریج: 1229

پیتیوس Pityus: 81
پیرایئوس Piraeus، شهر و بندر، جنوب باختری آتن، یونان: 803
پیرایشگران Puritans، پیروان نهضت پیرایشگری که در دوران الیزابت به عنوان نهضتی اصلاحی در کلیسا شروع شد:
1172، 1173
پیربارتلمی Bartholomew Peter، کشیش ایتالیایی (مط' قرن یازدهم): 769
پیر دو بلوا Blois of Peter (حد 1135- حد 1208)، نویسنده فرانسوی: 1270
پیر دو سنتومر Omer .St of Peter(مط' 1270): 1320
پیر دو کاستلنو Castelnau of Peter (فت' 1208)، نماینده پاپ در فرانسه: 1058
پیر دو مونترو Montreuil of Peter، معمار فرانسوی (مط' قرن سیزدهم): 908، 1161، 1169
پیرز پلومن Plowman Piers، 761، 762
پیرفو Pierrefeu، شهر، جنوب خاوری فرانسه: 749
پیرفون، دژ Pierrefond، فرانسه: 1184
پیرلئونی Pierleoni، خانواده رمی: 926، 1000
پیرلومیت (= منزوی) Hormit the Peter (حد 1050-1115)، واعظ فرانسوی: 762، 766
پیرلو ونرابل (= محترم)/پطرس Venerable the Peter (1092-1156)، راهب فرانسوی، رئیس دیر
کلونی: 499، 1036، 1209، 1253، 1256، 1257
پیرموکلر Mauclere Pierre، کنت درو، دوک برتانی (1213-1237): 1166
پیرنه، رشته کوه Pyrenees، جنوب باختری اروپا: 48، 118، 372، 589، 594، 617، 640، 716، 804،
876، 910، 989، 1105، 1207، 1163
پیرو دا ورونا، قدیس verona da Piero (1206-1252) واعظ ایتالیایی: 1031
پیروزی، مجسمه Victory: 44، 45، 72
پیزا Pisa، شهر، ایتالیای مرکزی: 517، 576، 587، 588، 610، 762، 771، 776، 785، 798، 803،
804، 834، 867، 924، 927، 935، 936، 953، 957، 993، 1025، 1130، 1140-1142، 1146، 1149،
1159، 1409، 1420، 1430

پیزا، برج مایل: 1146، 1149
پیزا، کلیسای: 1131، 1140
پیزانو، آندرئا Pisano (حد 1270 - حد 1348)، پیکرتراش ایتالیایی: 1181
پیزانو، جووانی (1245 - بعد از 1314)، معمار، پیکرتراش، و نقاش ایتالیایی: 1130، 1140، 1141، 1178، 1179
پیزانو، نیکولا (1220-1284)، پیکرتراش و معمار ایتالیایی: 954، 1140، 1179، 1401، 1437.
پیزانی Pisani، خانواده صراف ونیزی، 819
پیستویا Pistoia، شهر، ایتالیای مرکزی: 1130، 1141، 1406، 1430.
پیستویا: کلیسای جامع: 1121
پیشاور Peshawar، شهر و ولایت، پاکستان باختری: 262
پیطانیم Paitanim، عنوان سرایندگان پیوطیم: 491
پیکا Pica، مادر قدیس فرانسیس (مط' قرن سیزدهم): 1045
پیکماردی Picardy، ناحیه و ایالت سابق، شمال فرانسه: 1167، 1221
پیکت،زبان Pict : 629
پیکتها picts، ساکنین قدیم شمال و مرکز اسکاتلند و نواحی شمالی ایرلند: 29، 100، 101، 645: 646
پیکنوم Picenum، ایالت رومی قدیم، شرق ایتالیا: 136
پیکو دلا میراندولا، جووانی (1463-1494 Mirandola della Pico)، اومانیست ایتالیایی: 534
پیلیوس Pillius (مط' 1182): 1219
پیمون Piedmont، ناحیه، شمال باختری ایتالیا: 934
پینتوریکیو (1454-1513 Pinturicchio)، نقاش ایتالیایی: 1179
پیوطیم Piutim، عنوان سرودها و اشعار مذهبی که در مراسم مذهبی یهودیان خوانده میشد: 491

ت

تائورمینا Taormina، شهر، شمال سیسیل، ایتالیا: 369
تابن Tabenne: 74
تابور، کوه Tabou، شمال فلسطین 1066
تاتارها Tatars، در اصل، نام قبیلهای از مغول، ساکن مغولستان و منچوری باختری، و به طور کلی نام بعضی
از قبایل آسیای مرکزی: 570، 1297، 1315
تاج محل، بنا، آگرا، هند: 346، 402
تاراگونا Tarragona، شهر، شمال خاوری اسپانیا: 48، 917، 1181
تارانت/تارانتو Taranto، شهر، جنوب ایتالیا، 370، 767، 803

تارتاروس Tartarus، در اساطیر یونان، عمیقترین نقطه هادس: 1420
تارتو Tartu: دورپات
تاریخنویسی: در اروپا: 1349-1351; در اسپانیا: 913; در انگلستان: 628، 629; در ایتالیا: 41،
123; در بیزانس: 154، 155، 562، 563، 581; در فرانسه: 1350، 1351; مسلمانان: 305-307،
312، 313، 407
تاستیک Tostig (فت' 1066)، ارل نورثامبرلند، 634، 636
تاسو،، تورکواتو Tasso (1544-1595)، شاعر حماسی ایتالیایی: 767
تاسیت Tacitus/کایوس کورنلیوس تاکیتوس (حد 55- حد 117)، تاریخنویس رومی; 30، 40، 41، 47،
96، 361، 599، 647، 644، 1429
تافی، آندرئا Tafi، موزائیکساز فلورانسی (مط' قرن سیزدهم): 1126
تاگاسته Tagaste، شهر قدیم نومیدیا، اکنون شمال خاوری الجزایر: 82، 84
تاگوس]سپاتاخو[رود Tagus، شبه جزیره ایبری: 811، 843، 919، 1182
تالران - پریگور، شارل موریس دو -1754) - rigordP-Talleyrand 1838)، سیاستمدار فرانسوی: 1395
تالیا کوتتسو Tagliacozzo، شهر، ایتالیای مرکزی: 952
تالیسین Taliesin، شاعر و رامشگر ویلزی (مط' قرن ششم): 638
تامپیه، اتین Tempier (1210-1279)، روحانی فرانسوی، اسقف پاریس: 1269
تامس آو یورک York of Thomas، عالم الاهیات انگلیسی (مط' قرن سیزدهم): 1227
تامس ا بکت Becket a Thomas (1118-1170)، اسقف اعظم شهید کنتربری: 625، 875-879، 895،
971، 977، 989، 1000، 1010، 1030، 1063، 1153، 1268، 1307
تامسن، وستفال جیمز Thompson، پا 998
تانائیس Tanais: 574
تانتریس Tantris، شخصیت: تریستان
تانسون Tenson، مناظره منظوم در شهر تروبادوری: 1374
تانکرد Tancred (1078-1112)، قهرمان نورمان، از رهبران جنگ صلیبی: 767، 768، 770
تانکرد (فت' 1194)، پادشاه سیسیل: 780، 924
تانگ Tang، سلسلهای از سلاطین چین (618-906)، 351
تانهویزر userTannh، خنیاگر آلمانی (مط' 1207): 1376

تئوداهاد Theodahad، شاه اوستروگوتهای ایتالیا (534-536)، 126، 135
تئودمیر Theodemir (فت' 475): شاه اوستروگوتها، 121
تئودوتیون Theodotion، از مترجمین کتاب مقدس به یونانی (مط' قرن دوم): پا 69
تئودور، قدیس St. Theodore، شهید مسیحی، قدیس حامی سربازان: 769
تئودور، قدیس (602-690)، اسقف اعظم کنتربری: 1063
تئودورا (508-548 Theodora)، همسر یوستینیانوس اول: 130-133، 141-143، 149، 160، 163،
1091
تئودورا، مادر میخائیل سوم و نایبالسلطنه او (842-856)، 550
تئودورا (980-1056)، خواهر زوئه و شریک او در امپراطوری بیزانس: 553، 554، 563
تئودورا، همسر تئوفیلاکت (مط' قرن دهم): 695
تئودورت کورهوسی (390?-457? Cyrrhus of Theodoret)، عالم الاهیات یونانی: پا 28، پا 40
تئودوروس (759-826 Theodore)، راهب اهل قسطنطنیه: 681
تئودوروس موپسوئستیایی (350?-428? Mopsuestia of Theodore)، عالم الاهیات یونانی: 62
تئودوریک Theodoric، اسقف شارتر (مط' قرن دوازدهم): 1162، 1163، 1259
تئودوریک اول]کبیر[، پادشاه اوستروگوتها (حد 474-526): 54، 121-126، 136، 137، 163، 444،
580، 597،
تئودوریک اول، پادشاه ویزیگوتها (419-451)، 51
تئودوریک اول، پادشاه فرانکی اوستراسیا (511-534): 115
تئودوریک دوم، پادشاه ویزیگوتها (426-466)، 118
تئودوریکو بورگونیونی Borgognoni Teodorico، اسقف چرویا (مط' 1266)، 1325، 1326
تئودوسیا Theodosia]فئودوسیای کنونی[، شهر و بندر، جنوب خاوری کریمه، 574
تئودوسیسوس اول]کبیر[Theodosius I/فلاویوس تئودوسیوس، امپراطور روم شرقی (379-395) و روم غربی
(392-395): 14، 15، 33-35، 45، 71، 79، 157، 646
تئودوسیوس دوم، امپراطور روم شرقی (408-450) 50، 63، 127، 149، 153، 156، 443

تئودوسیوس سوم، امپراطور بیزانس (716-717)، 546
تئودوسیوس، قانوننامه، منسوب به تئودوسیوس دوم، 127، 137، 138، 494
تئودولف Theodulf (فت' 821)، دانشور مسیحی، اسقف اورلئان: 600، 602، 605
تئودولف، راهب مسیحی: 692
تاوروس، رشته کوه: توروس، رشته کوه
تئوزوفی Theosophy، هر مذهب فلسفی ناشی از این اعتقاد عرفانی که نیروی ذاتی سرمدی در سراسر جهان ساری
است و شر نتیجه پرداختن آدمی به هدفهای محدود است: 532
تئوفانس Theophanes، نقاش یونانی (مط' قرن سیزدهم): 1129
تئوفانس، قدیس (فت' 817). روحانی و تاریخنویس بیزانسی: 562، 564
تئوفانو Theophano (فت' بعد از 976)، همسر رومانوس دوم، 552
تئوفانو، همسر اوتو دوم و نایبالسلطنه اوتو سوم (983-991)، 661، 1134
تئوفراستوس Theophrastus (288-372 ق.م)، فیلسوف و دانشمند یونانی، موسس علم گیاهشناسی:
419، 1316
تئوفیلاکت Theophylact، کنسول و سناتور رمی (مط' قرن دهم): 695
تئوفیلوس Theophilus، بطرک اسکندریه (مط' 389-403): 78، 81، 361
تئوفیلوس، امپراطور بیزانس (829-842): 550، 555، 563-565
تئوفیلوس، نویسنده و راهب مسیحی (مط' 1190): 1120، 1122، 1129، 1132
تئوکراسی theocracy: 92، 288
تاولر، یوهانس Tauler (حد 1300-1361)، رازور آلمانی: 1069
تئون Theon، پدر هیپساتیا، ریاضیدان اسکندرانی (مط' قرن چهارم): 151
تاین، رود Tyne، شمال انگلستان: 645، 646
تایید، آیین confirmation، از مناسک مسیحیان، که شامل مسح و تدهین، و مکمل تعمید است: 970
تب Thebes، شهر قدیم بئوسی، یونان: 470، 560، 814
تبریز: 295
تثلیث Trinity، در مسیحیت، سه گانگی خدا از جهت شخصیت (پدر، پسر، روحالقدس): 13، پا63، 72،
78، 86، 124، 135، 138، 239، 450، 966، 1015، 1204، 1237، 1238، 1255، 1256، 1260، 1266،

پا1277، 1278، 1282، 1298، 1304، 1413
تو افلاطونی: 23-78
تثلیث، کلیسای Trinit La، دیر بانوان
تثلیث مقدس Trinity Holy عبادتگاه آبلار: 1249
تثلیث مقدس، صومعه، لندن: 966
تجلیل صلیب مقدس، عید Cross Holy the of Exaltation، جشن کلیسای کاتولیک که در چهاردهم
سپتامبر به احترام صلیب مقدس برگزار میشود: 1054
تجلی مسیح، عید Epiphany، از اعیاد مسیحیان، که در دوازدهمین شب بعد از میلاد مسیح برگزار
میشود: 988
تحوطمس سوم III Thothmes، شاه مصر (1501-1447 ق.م): 11
تخت جمشید: 182، 183
تدمر Tadmor، لتی' پالمورا، شهر قدیم سوریه، ویرانه هایش در شمال دمشق: 176، 199، 259، 310
تدهین نهایی unction extreme، یکی از مراسم کاتولیکها که عبارت ست از مالیدن روغن مخصوص به
بعضی اعضای شخص مشرف به مرگ: 974
تذهیبکاری: در آلمان: 665: در اسپانیا: 120، 1128، اسلامی: 354، 406; در انگلستان: 632، 634،
1128; در ایتالیا: 684; در ایرلند: 643، 645; بیزانسی: 164، 165، 566، 567; در فرانسه: 599، 617،
1128
ترا Tara، دهکدهای در ولایت میث، ایرلند; مقر سلاطین والای ایرلند: 103-105
تراستوره Trastevere، محلی درکنار تیبر، رم: 157، 1126
تراسیا Therasia، همسر پاولینوس (مط' قرن چهارم): 71
تراکیا Thrace، ناحیه، جنوب خاوری اروپا: 7، 33، 35، 50، 60، 143، 146، 470، 546، 550، 558،
570، 787، 860
تراکینا، بندر Terracina، ایتالیای مرکزی: 496
ترانت، شورای Trent، نوزدهمین شورای کلیسای کاتولیک رومی، که وسیله عمده اصلاحات کاتولیکی بود، 974،
1087، 1295
ترانسیلوانی Transylvania، ایالت قدیم رومی داکیا، اکنون جزو رومانی: 862

ترانی Trani، شهر و بندر، جنوب ایتالیا: 472، 558
ترایانوس، مارکوس اولپیوس نروا Trajan امپراطور روم (98-117)، 21، 26، 43، 1427
ترتولیانوس، کوینتوس سپتیموس فلورانس Tertullian (حد 150- حد 230)، عالم الاهیات رومی: 59، 87، 98، 688
ترجمه: 124، 308، 309، 313، 434، 612، 1207-1211، 1258، 1259
ترزا Theresa (1070،1130) کنتس پرتغال، همسر هانری دو بورگونی: 918، 919
ترکان: ترکها
ترکستان Turkestan: ناحیه، آسیای مرکزی: 185، 251، 261، 262، 272، 323، 397، 446، 569، 575، 803
ترکها Turks، نامی که به اقوام مختلف ترکزبان اطلاق میشود: پا 162، 260-263، 322، 397، 405، 417، 430، 498، 502، 554، 570، 571، 574، 705، 762، 766، 768-770، 774، 779، 788، 789، 792، 794، 860، 989، 1079
ترکی، زبان: 406
ترکیه Turkey: 368، 397
ترموپیل، گردنه Thermopylae، تسالی، بین کوه اویته و خلیج مالیک: 35
ترنت Tarrant، شهر، جنوب انگلستان: 1063
ترنتیوس Terence /پوبلیوس ترنتیوس آفر (حد 159-195 ق.م)، نمایشنویس رومی: 665
ترنووو Trnovo، شهر، شمال بلغارستان مرکزی: 859، 860
تروا Troyes، شهر، شمال خاوری فرانسه: 51، 52، 505، 512، 513، 801، 802، 805، 814، 840، 1249، 1384
تروا Troy، شهر قدیم،]حصارلیق کنونی[، ترکیه آسیایی: 1301، 1383; جنگ : پا 1165
تروبادورها Troubadours، شاعران قرون وسطایی جنوب فرانسه که به لهجه محلی شعر میسرودند.
389،390، 433، 509، 747، 749، 750، 880، 912، 914، 917، 920، 932، 960، 1009، 1014، 1016، 1021، 1045، 1090، 1093، 1196، 1197، 1200، 1201، 1259، 1346، 1350، 1371،

1373، 1376، 1380، 1382، 1396، 1399، 1403، 1405، 1415،
1426، 1436، 1437
تروریزنت Trevrezent، شخصیت: پارتسیفال
تروسل Trosle: 611
ترونهیم، بندر Trondheim، نروژ مرکزی: 647
تروا توره ها Trovatori، خنیاگران و شاعران قرون وسطایی ایتالیا:
1196، 1380
ترورها resTrouv، شعرا و خوانندگان قرون وسطایی فرانسه شمالی و
مرکزی: 912، 1092، 1350، 1382،
1396، 1397، 1401، 1415، 1437
تروورTruvor، برارد روریک (مط': حد 862): 576
ترویزو Treviso، شهر، شمال خاوری ایتالیا: 866، 928، 933، 947، 948
تریبور Tribur: 710
تریبونیانوس Tribonian (فت' ?545)، قانوندان رومی: 137، 138
تریر Trier، شهر، آلمان غربی: 40، 47، 51، 61، 66، 70، 73، 106،
107، 498، 610، 612، 664،
666، 680، 722، 836، 869، 898، 997، 1151
تریستان Tristan /تریسترم، شخصیت: تریستان
تریسترم Tristram: تریستان
تریکونخوس، کاخ Triconchus، قسطنطنیه: 555، 564
ترینیتی، کالج College Trinity، دوبلن: 643
تزیین، هنر: بیزانسی:159، 161، 162; عربی: 347-351، 354
تسالونیکا Thessalonica، سالونیکای کنونی، شهر، شمال خاوری یونان:
33، 162، 560، 566، 582،
803، 808، 852، 860، 971
تسالی Thessaly، ناحیه شمال یونان: 50، 470، 558، 582
تسئوس، معبد Theseus: 156
تستری Testry، دهکده، شمال فرانسه: 592
تسوان تسونگ Tsung anTs، 255
تسونفته Zunfte، از تشکیلات صنفی اروپای قرون وسطی: 829
تصوف: 329-334، 422، 423، 433
تطهیر عذرا، عید Purification، از اعیاد مسیحیان که در روز دوم فوریه به
یادبود تطهیر مریم بعد از تولد
عیسی برگزار میشود: 982
تطیله: تودلا
تعمید babtism، مراسم فروبردن شخص مسیحی در آب یا پاشیدن آب بر

او: 1083
تفتیش افکار/انکیزیسیون Inquisition، عنوان سازمانی در کلیسای کاتولیک رومی که به عنوان برافکندن فساد عقیده
و بدعت در دین مسیح تاسیس شد: 496، 514، 524، 531، 946، 993، 1005، 1011، پا1014، 1018، 1021،
1033، 1057، 1058، 1060، 1068، 1077، 1267-1269، 1306، 1308، 1309; در آلمان، 1032; بازپرسان
: 1026-1030; در اسپانیا: 1030، 1031; در انگلستان، 1031، 1032; دادگاه : 1207; در فرانسه:
906، 1018، 1021
تفلیس Tifilis، شهر، گرجستان، اتحاد جماهیر شوروی: 246، 412
تقویم: اروپایی: 1313، 1327، 1328; اسلامی: 219; زردشتی: 171; سلوکیان: 515;
فارسی: 394، 409; گرگوری: 219، 1313;
یولیانوسی، 1313، 1337، 1338; یهودی: 448، 515
تکریت Takrit، شهر، شمال عرق مرکزی: 351، 396
تکگانی monogamy: 50، 96، 149، 432، 1089
تلماخوس Telemachus، راهب شرقی (مط' 1404): 40
تلمسان Tlemcen، شهر، شمال باختری الجزایر: 404
تمبوکتو Timbuctu، شهر، جمهوری سودانی، افریقا: 363
تمپل، کلیسای Temple، لندن: 891
تمثالشکنی iconoclasm /تمثالشکنان، در تاریخ مسیحیت، ضدیت با استعمال دینی تمثال و مجسمه:
546-549، 562، 564، 565، 569، 682، 976، 1117، 1118، 1135
تمز، رود Thames، انگلستان 621، 622، 626، 635، 805، 810، 884، 891، 1226
تمها Themes، از تقسیمات کشوری امپراطوری بیزانس، 557
تمیستیوس Themistius، سیاستمدار و فیلسوف یونانی (مط' قرن چهارم): 17، 152، 428
تنائیم Tannaim، جمع تنا، عنوان مدرسان شریعت شفاهی یهود (حد 20-200): 445، 447، 513
تناول عشای ربانی: قربانی مقدس، آیین
تنشبره Tinchebray، شهر، شمال باختری فرانسه: 740، 876
تنگوت Tangut: 1315
تنیسن، الفرد Tennyson (1809-1892) شاعر انگلیسی: 102، 1393
تواتا د دانان Danann De Tuatha، پادشاه نیمه افسانهای ایرلند (حد

160): 103
توانگر سالاری Plutocracy: 837، 845
توبه، آیین penance، در مسیحیت، خفت یا ریاضت یا زهدی است که شخص برای ابراز ندامت از گناه برخود روا
میدارد: 970، 971
توتبرگا Theutberga، همسر لوتار دوم (مط' 863): 679
توتونها Teutons، از اقوام ژرمنی: 29، 31، 60، 101، 597، 604، 646، 653، 656، 716، 832، 898، 987
توتونی، زبان Teutonic: 101، 580، 593، 979
توتونی، شهسواران Knights Teutonic عنوان سازمان مذهبی و نظامی ژرمنی (1190-1805) 772،
794، 862، 938، 1184
توتیلا Totila، آخرین پادشاه اوستروگوتها در ایتالیا (541-552): 135، 136
تودلا/ تطیله Tudela، شهر شمال اسپانیا: 408، 1183
تودی Todi، شهر، ایتالیای مرکزی: 986
تور Thor، خدای رعد، قدرت، و جنگ در نزد نورسها، مطابق با یوپیتر رومی: 648، 653-655
تور Tours، شهر، شمال باختری فرانسه: 72، 73، 114، 116، 372، 588، 592، 599، 600، 609، 612،
617، 664، 699، 731، 762، 764، 833، 989، 1008، 1133، 1219، 1238، 1354
تور، کلیسای جامع: 973، 1212
توران Turan، به روایت شاهنامه، سرزمین ترکان و چینیان که به وسیله جیحون از ایران جدا میشد: 344
تورانی، نژاد/تورانیان Turanian، ساکنین توران (بیابانی پست در قسمت مرکزی اتحاد جماهیر شوروی
آسیایی): 31، 177
تورپن Turpin، شخصیت: شانسون دو رولان
تورتوسا Tortosa، شهر، شمال خاوری اسپانیا: 378
تورجست Thorgest (فت' 845)، شاه نورسها در ایرلند: 644
تورچلو، جزیره Torcello، ونیز: 1126
توردارسون، سیگوات Thordarsson، شاعر و رامشگر دربار قدیس اولاف: 656
تورکماذا، توماس د Torquemada (1420-1498) مامور اسپانیایی تفتیش افکار: 524
تورل، ویلیام Torel، مجسمهساز انگلیسی (مط' 1292): 1139

تورن Torn: تورون
تورن Touraine، ناحیه و ایالت سابق، غرب فرانسه مرکزی: 882، 900، 902
تورنوا Tournament، مسابقات عمومی که به تقلید از یک نبرد واقعی، در اروپای قرن وسطی، بین
سوارکاران مسلح برگزار میشد: 728، 743، 745-747، 783، 918، 989
تورنه Tournai، شهر، جنوب باختری بلژیک: 47، 113، 612، 805، 814، 835، 836، 847، 1151
تورنه ها Tourney، مبارزان تورنوا: 744، 745
توروالد Thorwald، پسر اریک سرخ: 650
توروالد، پدر اریک سرخ: 649
توروس/تاوروس، رشته کوه Taurus، ترکیه جنوبی: 180، 768
تورون Torun، آ تورن، شهر، شمال باختری، لهستان: 806
تورینگن Thuringia، ایالت سابق، آلمان مرکزی: 113، 115، 571، 659، 691، 867، 1385
تورینگنیها Thuringians، از اقوام قدیم ژرمنی: 30، 658
تورینو Turin، شهر، شمال باختری ایتالیا: 709، 934، 947، 949، 976
توسکان Tuscany، ناحیه، ایتالیای مرکزی: 695، 704، 706، 710، 750، 834، 953، 954، 958،
1001، 1073، 1091، 1177، 1179، 1180، 1184، 1201، 1271، 1399، 1141
توسکانی، اتحادیه League Tuscan: 993
توسکولوم Tusculum، شهر قدیم، ایتالیای مرکزی: 698
توسیدید Thucydides (حد 460- حد 400 ق.م)، تاریخنویس آتنی: 155
توفو Fu Tu (711-770)، شاعر چینی: 336
توکونیوس Tyconius: 91
تولدو/ طلیطله Toledo، شهر، اسپانیای مرکزی: 118-121، 374، 378، 380، 382، 387، 389، 472،
474-476، 489، 508-510، 512، 521، 530، 590، 591، 682، 813، 834، 997، 1181، 1185،
1207-1210، 1220
تولدو، شورای (589): 494
تولدو، شورای (633): 472
تولدو، کلیسای جامع: 1182، 1190، 1206
تولوز Toulouse، شهر جنوب فرانسه: 47، 106، 114، 503، 609، 618، 764 767، 774، 912، 963،

966، 1011، 1013، 1014، 1017، 1018، 1020، 1021، 1030، 1058، 1085، 1225، 1372، 1373، 1375
تولوز، دانشگاه: 1223
تولی خان Tule (فت' 627 ه' ق.))، شاهزاده مغولی، پسر چهارم چنگیزخان، و جد سلسله ایلخانیان مغول در ایران: 430
توما دو کنتیمپره Cantimpr of Thomas راهب فرانسوی (مط': حد 1244): 1344
توما دو کورمون Cormont de Thomas، (فت' 1228)، معمار فرانسوی: 1168
تومازو دا چلانو Celano of Thomas (?1200-1255)، راهب ایتالیایی: 987، 1083، پا1191
توماس آکمپیس Kempis Thoma (?1380-1471)، نویسنده و راهب آلمانی: 93
توماس آکویناس، قدیس Aquinas Thomas (1225-1274)، فیلسوف مدرسی ایتالیایی: 93، 118،
153، 323، 324، 326، 328، 428، 521، 524، پا527-529، 717، 796، 963، 964، 987، 988، 1001،
1034، 1060، 1085، 1089، 1107، 1265-1269، 1271-1300، 1302، 1312، 1317، 1331، 1332،
1337، 1342، 1345، 1346، 1358، 1426 ; آثار 1278-1281; و ابنرشد: 1275، 1276; و
بدعتگذاران: 1290، 1291; حکومت: 1291، 1292; فرانسیسیان و : 1294، 1295 ; فلسفه : 1277،
1278، 1282-1295; و فلسفه ارسطو: 1275-1289، 1291، 1294-1296; و کلیسا: 1292، 1293; و
یهودیان: 1290
توندالہ Tundale، راهب (مط' قرن هفتم): 963
تونس Tunisia، کشور: 134، 294، 349، 360، 362، 363، 370، 400، 790، 793، 804، 906، 909،
921، 923، 924، 1298
تونس Tunis، پایتخت تونس: 260، 267، 404، 1207
تونس، مسجد: 349، 365
تون - موتس Mouts-Tun: 625
توید، رود Tweed، جنوب خاوری اسکاتلند و شمال خاوری انگلستان: 645، 646
تهران: 295، 316

تهمینه، مادر سهراب: 344، 345
تیبر، رود Tiber، ایتالیای مرکزی: 68، 370، 568، 695، 843، 927
تیبریوس Tiberius /تیبریوس کلاودیوس نرون کایسار، امپراطور روم (14-37): 837
تیبریوس دوم، امپراطور بیزانس (578-582): 543
تیبور Tibur: تیووولی
تیبولوس، آلبیوس Tibullus (حد 55-19 ق.م)، شاعر رومی: 599، 1436
تیپرری Tipperary، ولایت، جنوب ایرلند: 644
تیپولی Tiepoli، خانواده ونیزی: 819
تیتورل Titurel، شخصیت: پارتسیفال
تیتوس Titus /تیتوس فلاویوس سابینوس وسپاسیانوس امپراطور روم (79-81): 53، 441، پا445
تیرنه، دریای Sea Tyrrhenian، قسمتی از مدیترانه باختری، غرب ایتالیا: 84
تیرول Tirol، کنتنشین قدیم، ایالت کنونی، غرب اتریش: 1376
تیسفون Ctesiphon، شهر باستانی، اقامتگاه زمستانی شاهان اشکانی و ساسانی، ساحل چپ دجله: 27،
168، 173، 177، 178، 181-186، 545، 604
تیکوبراهه Brahe Tycho (1546-1601)، ستارهشناس دانمارکی: 311
تیگرنزی Tegernsee، دهکده، باواریا، آلمان غربی: 664
تیمور گورکانی، ملقب به تیمور لنگ (736-807 ه' ق)، موسس دولت تیموریان در ایران و ماوراالنهر: پا
295
تیمون آتنی Timon، گوشهگیر افسانهای آتن (مط' 450 ق.م): 241
تینترن، دیر Tintern، شرق ویلز: 1171
تیوکسبری، کلیسای جامع Tewkesbury، انگلستان: 1154
تیونویل Thionville، شهر، شمال خاوری فرانسه: 594
تیوولی Tivoli، تیبور قدیم، شهر، ایتالیای مرکزی: 135، 925، 1209
ث

ثابت بن قره/ابوالحسن ثابت بن قرهبن مروان الحرانی (221-288 ه' ق)، پزشک، ریاضیدان، مترجم، و
ستارهشناس حوزه علمی بغداد: 310
ثنویت dualism، هر نوع عقیده فلسفی که عالم را مرکب از دو اصل متمایز و منحصر بداند: آوگوستینوس و : 83;
بیالقه و : پا 546; زردشتی; 532; مانوی; 61، 83

ثور، غاری در یک فرسخی مدینه: 212
ثینگ Thing، مجلس ایالتی ایسلند: 649
ثیوبالد Theobald (فت' 1161)، رئیس دیر بک و اسقف اعظم کنتربری: 877، 1261

ج

جابر، معمار مسلمان اسپانیایی (مط' 593 ه' ق): 402
جابربن افلح، ابومحمد/لتی' گبر، ستارهشناس و ریاضیدان مسلمان اسپانیایی (مط' قرن دوازدهم م): 418
جابربن حیان/ابوموسی جابر بن حیان بن عبدا الکوفی الصوفی/لتی' گبر، بزرگترین کیمیادان عرب (مط' نیمه دوم قرن
دوم ه' ق): 314، 319، 1320
جاحظ، ابوعثمان عمروبن بحر (حد 160-255 ه' ق)، ادیب و نویسنده عرب: 314
جادو/جادوگری: 15، 95، 150، 171، 278، 325; در اروپای قرون وسطی: 1303-1310; مجازات - : 1306
جارو Jarrow، شهر، شمال انگلستان: 621، 628
جاسلین Jocelyn، وقایعنگار و راهب انگلیسی (مط' 1200)، 1173، 1229، 1348
جاکومو James، مترجم ونیزی (مط: قبل از 1128): 1210
جالوبی، مهندس قرطبی (مط' 577 ه' ق): 402
جالینوس Calen (129-199)، پزشک، عالم تشریح فیلسوف یونانی: 63، 150، 308، 315، 319، 420،
522، 587، 1208، 1209، 1211، 1264، 1337، 1346، 1417
جام مقدس Grail Holy، در بعضی افسانه های اروپایی، جامی که عیسی در تناول عشای اروپای، جامی که عیسی در
تناول عشای ربانی از آن نوشید: 1348، 1383، 1385، 1387، 1388
جاماسپ، شاه ساسانی (496-?498)، جان 178
جان، پادشاه انگلستان: جان لکلند
جان John، کشیش و رهبر فرقه والدوسیان (مط' قرن سیزدهم): 1032
جان آو سالزبری Salisbury of john (حد 1115-1180)، فیلسوف مدرسی انگلیسی: 613، 891، 966، 1193،
1207، 1213، 1225، 1253، 1259، 1261-1264، 1305، 1359
جان آو هالیوود Holywood of John: یوهانس د ساکروبوسکو
جانچوتو Gianciotto /جووانی دا مالاتستا (فت' 1304)، همسر فرانچسکا داریمینی: 1417

جان دوگری Gray de John، اسقف ناریچ، 882، 883
جانسن، بن (1572-1637 ،Jonson)، نمایشنویس، شاعر، بازیگر انگلیسی: 154
جان گوالبرتوس، قدیس Cualbertus John: 1038
جان لکلند]= جان بیزمین[Lackland John، شاه انگلستان (1199-1216): 482، 636، 847، 861، 879،
881-887، 889، 902، 903، 909، 1003، 1093
جانی، لاپا Gianni، شاعر ایتالیایی: 1400
جاوه، جزیره Java، اندونزی: 1315، 1316
جبرائیل Gabriel، از فرشتگان مقرب رابط بین خدا و پیامبران: 209، 226، 306، پا908
جبریگری fatalism: 86، 279، 411; آوگوستینوس و : 87; اشعری و : 323; معتزله و : 321;
معری و ; 340
جبریه/مجبره، در تاریخ فرق اسلامی، پیروان جبریگری: 279
جبلطارق، تنگه Gibraltar، بین دریای مدیترانه و اقیانوس اطلس: 48، 372، 390، 610، 804
جرالد ویلزی Wales of Gerald: جیرالدوس کمبرنسیس
جزری، جزیره Jersey، دریای مانش، 1383
جرگه اخوت روحالقدس، فرقه Ghost Holy the of Fraternity: 1088
جرواس Gervase (فت' حد 1210)، وقایعنگار و راهب انگلیسی: 1171
جروم د/آسکولی Ascoli of Jerome، رهبر فرانسیسیان (مط' قرن سیزدهم): 1343
جزیرهالعرب: عربستان
جسد، عید: کورپوس کریستی
جسر]=پل[، جنگ، در تاریخ فتوح اسلام، عنوان جنگی بین ابوعبید ثقفی و بهمن جادویه سردار ایرانی (13 ه' ق):
186
جعفر، مسجد، بغداد: 349
جعفر برمگی/ ابوالفضل جعفربن یحیی برمکی (فت' 187 ه' ق)، وزیر و ندیم مشهور هارونالرشید: 256، 257، 266،
298، 355
جغتای Jagatai (فت' حد 640 ه' ق)، پسر دوم چنگیزخان، فرمانروای ماوراالنهر، کاشغر، بلخ، و غزنین:
430
جغرافیا، علم: در اروپا: 798، 1314، 1316; ی اسلامی: 289، 307،

310، 311، 418، 419; در
ایرلند: 640; ی یهودیان: 517
جفری آو مانمث (Monmouth of Heoffrey 1100-1154?)، نویسنده و اسقف انگلیسی: 101،
1348، 1383
جفری دو نویرز Noyers de Geoffrey: 1172
جلالالدین رومی/جلالالدین بلخی، مشهور به مولانا و مولوی (604-672 ه' ق)، شاعر، عارف، و حکیم
ایرانی: 314، 398، 413
جلالالدین منکبرنی، سلطان خوارزمشاهی (617-628 ه' ق): 430
جلجتا Golgotha، محل مصلوب شدن عیسی، در خارج حصار بیتالمقدس: 126، 1141
جلیل Galilee/جلیلیان، ناحیه، شمال فلسطین: 25، پا 442
جما دوناتی Donati Gemma، همسر دانته (مط' حد 1297): 1405
جمشید، در داستانهای ایران، پادشاه پیشدادی: 344
جمعه مبارک Friday Good، جمعه یادبود مصلوب شدن عیسی مسیح: 64، 503
جمل، جنگ بین علی(ع) و عایشه، طلحهبن عبدا، و زبیر بن العوام (36 ه' ق): 247
جمهوری رومی Republic Roman: 695، 696
جندیشاپور، شهر قدیم خوزستان، شمال باختری شوشتر: 308، 330
جندیشاپور، بیمارستان: 315
جندیشاپور، دانشگاه: 170، 171، 179
جنگ جهانی اول War World First: 1167، 1174
جنگ جهانی دوم War World Second: 600، 670، 1141، 1151، 1175، 1184
جنگ سی ساله War Years Thirty، جنگ امرای آلمان و دولتهای خارجی (فرانسه، سوئد، دانمارک، و
انگلستان) بر ضد وحدت امپراطوری مقدس روم و خاندان هاپسبورگ (1618-1648)، پا 653
جنگ صد ساله War Years Hundred، عنوان جنگهای فرانسه و انگلستان بر سر فرمانروایی اراضی دو
طرف دریای مانش (1337-1453)، 113، 733، 750، 1185
جنگ گوتها/گوتیک War Gothic، جنگهای امپراطوری بیزانس با اوسترو گوتهای ایتالیا: 136، 579،
586، 670

جنگل سیاه، رشته کوه Forest Black، جنوب باختری آلمان: 1106
جنگهای صلیبی: صلیبی، جنگهای
جنگهای گلها Roses the of Wars، جنگهایی برای تصاحب تاج و تخت انگلستان (1455-1485): 733، 750،
جنووا Genoa، شهر، شمال باختری ایتالیا: 124، 480، 517، 576، 579، 762، 771، 776، 780، 785،
790، 798، 802-805، 809، 814، 816، 818، 820، 822، 829، 834، 838، 867، 924، 930،
933-936، 948، 949، 1070، 1071، 1141، 1149، 1310، 1314-1316، 1409، 1430، 1437
جنووا، خلیج کوچکی بر ساحل دریای لیگوریایی، شمال باختری ایتالیا: 610
جوآن Joan (1165-1199)، خواهر ریچارد اول انگلستان و همسر ویلیام دوم (پادشاه سیسیل): 781
جواهرسازی: در انگلستان: 632; بیزانسی: 566; مسلمانان: 366
جوتلند، آ یوتلاند، Jutland، شبه جزیره، شمال اروپا: 101، 606، 1349
جوتو Giotto /جوتو دی بوندونه (حد 1266- حد 1337)، نقاش، معمار، و مجسمهساز فلورانسی: 860،
1046، 1057، 1070، 1118، 1127، 1130، 1131، 1178، 1181، 1412، 1432
جوتو، ناقوسخانه، فلورانس: 1146
جوتونها Jutuns، در اساطیر وایکینگها، شیاطین غولپیکر: 653، 655
جوتها/آیوتها Jutes، مردم قدیم ژرمنیزبان، که در قرن پنجم به انگلستان هجوم بردند و پادشاهی کنت را تاسیس
کردند: 30، 101، 578، 621، 633، 1201
جوجیخان Juji (فت' 624 ه' ق)، پسر اول چنگیزخان: 430
جودکا، جزیره Giudecca، جنوب ونیز، ایتالیا: 931
جورج، قدیس George .St (فت' حد 303)، از شهدای مسیحی، قدیس حامی انگلستان: 743، 769، 975،
1352
جوردانس Jordanes، تاریخنویس رومی (مط' 551): 31، 48، 49
جوردانوس نموراریوس Nemorarius Jordanus (فت' 1237)، ریاضیدان آلمانی: 1317، 1318
جووانی دا پالرمو Palermo of John، ریاضیدان ایتالیایی (مط' قرن سیزدهم): 1311
جووانی دا کاپیسترانو، قدیس Capistrano da Giovanni San (1386-1456)، روحانی و نویسنده مسیحی

ایتالیایی: 495
جووانی دا ورچلی Vercelli of Jhon، رهبر دومینیکیان (مط' قرن سیزدهم): 1343
جووانی دی برنادوئه Bernadone de Giovanni: فرانسیس، قدیس
جووانی دی فیدانتسا Fidanza di Giovanni: بوناونتوره، قدیس
جوهر صقلی/ابوالحسن جوهربن عبدا (فت' 311 ه' ق)، از بانیان دولت فاطمیان در افریقای شمالی و مصر:
366
جیحون، رود Oxus، آسیای مرکزی: 175، 177، 249، 262
جیرالدوس کمبرنسیس Cambrensis Giraldus /جرالد ویلزی (حد 1146-1220)، تاریخنویس و
کشیش ویلزی: 643، 892، 966، 1036، 1194، 1206، پا1301، 1314
جیرجنتی Girgenti]آگریجنتو کنونی[، شهر، جنوب سیسیل، ایتالیا: 1210
جیمز اول James I، معروف به جیمز فاتح، پادشاه آراگون و کنت بارسلون (1213-1276)، 475، 514،
517، 914، 917، 1030
جیمز اول، شاه بریتانیا (1603-1625)، وشاه اسکاتلند و با عنوان جیمز ششم (1567-1625): 506
جیمز دوم، پادشاه سیسیل (1285-1291)، و پادشاه آراگون (1291-1327): 1296، 1324
جیمس: 1051
چ

چاپ، صنعت: 153، 366، 1203
چاد، دریاچه Chad، شمال باختری افریقای شمالی: 363
چاسر، جفری Chaucer (حد 1340-1400)، شاعر انگلیسی: 435، 1061، 1063، 1096، 1199، 1202، 1348،
1383، پا1393، 1396
چانگان an-Chang، شهر، شمال چین مرکزی: 255، 308
چرکی Cerchi، خانواده فلورانسی: 958
چرنیکوف Chernigov، امیرنشین قدیم روسیه مرکزی، شهر کنونی، شمال اوکرائین: 576، 858
چرویا Cervia، شهر، شمال ایتالیا: 1325
چستر Chester، ولایت سابق، غرب انگلستان: 626
چفالو، کلیسای Cefal، ایتالیا: 1126
چکو د/آسکولی Ascoli'd Cecco (1257-1327)، ستارهشناس و

فیزیکدان ایتالیایی: 1308
چکوسلواکی Czechoslovakia: 692
چکها Czechs، ساکنین قسمت باختری چکوسلواکی، مخصوصا بوهم و موراوی: 573
چکی، زبان Czech: 573
چلینی، بنونوتو Cellini (1500-1571)، مجسمهساز، فلزکار، و نویسنده فلورانسی: 1122
چنتیکلر Chantecler، شخصیت: رنار روباه
چندگانی polygamy: ایرانیان: 170; فرانکها: 113، 116، 685; مسلمانان: 220، 232، 235،
271، 284، 285; وایکینگها: 651; یهودیان 443، 461، 485
چنگیزخان (549-624 ه' ق)، فاتح معروف و موسس دولت مغول: 397، 429-431
چولود/آلکامو Alcamo'd Ciullo، شاعر ایتالیایی (مط' قرن سیزدهم): 1398
چیچستر، کلیسای جامع Chichester، انگلستان: 1154
چیمابوئه، جووانی Cimabue (فت' 1302)، نقاش فلورانسی: 1057، 1118، 1126، 1131، 1178، 1437
چین china /چینیان: 63، 146، 173، 185، 187، 255، 267، 281، 303، 304، 306، 310، 311،
349، 354، 364، 405، 417، 418، 480، پا499، 568، 571، 803، 805، 861، 931، 1111، 1207،
1315، 1319
چینتیلا Chintila، شاه ویزیگوتها در اسپانیا (636-639): 472
چینچیلا Chinchilla، شهر، اسپانیا: 1125
چینو دا پیستویا Pistoia da Cino (1270-1337)، شاعر ایتالیایی: 1400
ح

حاجی طرخان]ر آستراخان[AstraKhan، شهر، جنوب خاوری اتحادجماهیر شوروی اروپایی: 267، 574
حافظ/شمسالدین محمد شیرازی (فت' 791 یا 792 ه' ق)، شاعر و غزلسرای بزرگ ایران: 410
حاکم/ابوعلی منصور ملقب به الحاکم با، ششمین خلفیه فاطمی مصر (386-411 ه' ق): 363، 367، 368، 761
حبشه Abyssinia /اتیوپی: 64، 148، 180، 199، 211، 220، 267، 414، 443، 1316

حبوس، از امرای زیری غرناطه (مط قرن پنجم ه' ق): 473، 474، 508
حبیبه، کنیز یزید دوم (مط' 101-105 ه' ق): 251
حتیها Hittites، قوم قدیم که در هزاره دوم ق م بر قسمت اعظم آسیای صغیر و سوریه فرمانروایی داشتد: 397
حج: پا197، 201، 217، 271، 273-278
حجاج/ابومحمد حجاجبن یوسف ثقفی (45-95 ه' ق)، سردار و امیر معروف عراق 250
حجاجبن یوسف: حجاج
حجاز، ناحیهای در عربستان که از کناره دریای سرخ تا بیابان جنوبی عربستان گسترش دارد: 198
حجرالاسود: 205، 206، 218، 249، 277، 334
حرا، کوه، شمال خاوری مکه: 208
حران Harran، شهر قدیم بینالنهرین، اکنون در جنوب خاوری ترکیه آسیایی: 308، 323
حرانی Harrani: 389
حریری، ابومحمد/ابومحمد قاسمبن علی بصری (426-516 ه' ق)، ادیب و نویسنده عرب: 407
حزقیا Hezekiah، شاه یهودا (حد 727-698 ق.م): 1427
حسدای بن شپروط Shaprut ben Hasdai /حسدای ابویوسف بنشپروط (?915-970)، دولتمرد، دانشور، و
پزشک یهودی اسپانیایی: 375، 473، 474، 506، 589
حسن بن هانی: ابونواس
حسن صباح (فت' 518 ه' ق)، موسس فرقه اسماعیلیه الموت: 394، 395، 431
حشیشیه، فرقه، عنوان طعنهآمیز مخصوص دسته نزاریه از فرقه اسماعیلیه که فداییان از این دسته بودهاند: 334،
395، 431
حصری، شاعر قیروانی (مط' 420): 391
حضرمی: 388
حطین Hittin، دهکده، غرب دریاچه طبریه، فلسطین: 777، 779
حفصه (فت' 45 ه' ق)، دختر عمر، از زنان محمد (ص): 220، 233
حفصیون/حفصیان Hafsids، سلسله امرای بربر، حاکم بر افریقیه (626-981 ه' ق): 400
حقوق رومی: قوانین
حکم دوم/حکمبن عبدالرحمان سوم، ملقب به المستنصربا، نهمین خلیفه اموی قرطبه، و دومین خلیفه اموی

اسپانیا (350-366 ه' ق): 374، 375، 387
حکومت: در آلمان فئودالی: 869; در اسپانیا: 118-120، 590، 916، 1434; در اسکاتلند: 645;
اسلامی: 226، 227; - در دوران محمد(ص): 214، 219; - در دوران امویان: 249، 252، 288; - در دوران
عباسیان: 254، 256، 288; در امیرنشینهای روسیه: 577، 854-857; در انگلستان: 625، 633، 1434; در
ایتالیا: 580، 941، 942; ایران ساسانی: 169، 174، 175; در ایرلند: 103، 639; در ایسلند: 649، 1434;
در بیزانس: 129، 130، 554، 557-559; در عربستان دوران جاهلیت: 198، 200; در فرانسه: 595، 596،
607، 911، 912، 1434; در فلورانس: 957، 958; کلیسا و : 92، 999، 1002، 1074، 1078، 1217;
کمونها: 837، 838; وایکینگها: 652; در ونیز: 583، 584; در ویلز: 637، 929-931
حلاج، حسینبن منصور (فت' 309 ه' ق)، عارف و صوفی مشهور اسلام: 330
حلب Aleppo، شهر، شمال باختری سوریه: 179، 181، 261، 294، 323، 338، 346، 349، 398، 404، 405،
407، 552، 771، 775، 776
حماد راویه (75-155 ه' ق)، از راویان و ادبای عرب: 336
حمادیان Hammadids، سلسله امرای بربر، منشعب از زیریان، که در المغرب وسطی (مطابق الجزایر) حکومت
کردند (406-547 ه' ق): 400
حمامهای زئوکسیپوس Zeuxippus of Baths قسطنطنیه: 10، 160
حمامهای سوسیوس Sosius of Baths، هیپو: 84
حماه Hamah، شهر، شمال سوریه: 522
حمدان قرمط/ابنالاشعث، از روسا و داعیان معروف فزقه قرامطه: 334
حمدانیان Hamdanids، خاندانی از قبیله تغلب، که بر موصل و الجزیره و شاخهای از آن بر حلب و شمال
شام فرمانروایی داشتند (اواخر قرن سوم - اواخر قرن چهارم): 261
حمزه/ابوعماره حمزهبن عبدالمطلببن هاشم (فت' 3 ه' ق)، عموی پیامبر (ص): 217
حمص Homs، لتی' امسا، شهر، غرب سوریه: 243، 294، 407، 771
حموربی Hammurabi، پادشاه بابل (2067-2025 یا 1704-1662 ق.م): 435

حمیر Himyarite/حمیریها، از اقوام قدیم عربستان جنوبی: پا 148، 180، 197، 199
حنانیا Chananya، برادر کهتر عانان بن داوود (مط': حد 762): 467
حنفیان، عنوان پیروان ابوحنیفه، یکی از مذاهب چهارگانه اهل سنت: پا 232
حنوخ Chanoch (فت' 1014)، تلمودشناس اسپانیایی: 470
حنین بناسحاق/ابوزید حنین بناسحاق العبادی (194-260 ه' ق)، دانشمند، پزشک، و مترجم نسطوری:
308، 316، 1208، 1209، 1259
حوا Eve، در کتاب مقدس، نخستین زن: 22، 87، 527، 980، 982، 1089، 1239، 1289، 1361
حواریون مقدس، کلیسای Apostles Holy، قسطنطنیه: 584
حوشیئل Hushiel (فت': حد 1027)، تلمودشناس و سرپرست آکادمی یهود در قیروان: 470
حیدریه، مسجد]مدرسه[، قزوین: 404
حیره Hira، شهر قدیم بینالنهرین، جنوب خاوری نجف کنونی: 199، 219، 243، 244
حیفا، بندر Haifa، انتهای جنوبی خلیج عکا: 793
حیوی البلخی Balchi-al Chivi، متفکر و منتقد یهودی کتاب مقدس (مط' : نیمه دوم قرن نهم): 468
خ

خائن nJa، شهر جنوب اسپانیا: 401
خاتمکاری: 164، 185، 349، 1122
خارون Charon، در اساطیر یونان، قایقران هادس: 1416
خازنی، عبدالرحمان، ریاضیدان و فیزیکدان مسلمان (مط' قرن پنجم و ششم ه' ق): 418
خاقانی شروانی، افضلالدین (فت' 595 یا 582 ه' ق)، شاعر ایرانی: 408
خالد برمکی (86-165 ه' ق)، از بزرگان برامکه، عامل موصل و طبرستان: 254
خالدبن ولید/خالد بن ولید بنالمغیره المخزومی (فت' 21 ه' ق)، سردار مسلمان، از بزرگان قریش: 186، 218، 242-245، 360
خالکدون Chalcedon، شهر قدیم بیتینیا،]قاضی کوی کنونی[، ترکیه: 63، 81، 160، 181، 182، 544، 545

خالکدون، چهارمین شورای جامع در باب مسیحشناسی (451): 63، 77، 81
خالکیس Chalcis، شمر، ائوبویا، یونان: 15، 66
خان بوریس: بوریس اول
خاندا، دریاچه Janda، اسپانیا: 121
خانفو، بندر Khanfu /کانتون،، جنوب چین: 267
خان کروم: کروم
خاوند lord، ارباب و ولینعمت در نظام فئودالیته: 714، 715، 718، 725-731، 735، 738، 739، 843
ختن Khotan، شهر، غرب چین: 1315
خدا: در الاهیات اسلامی: 227، 228; در الاهیات گرگوریوس: 675، 676; در الاهیات یهود: 450، 451; در
فلسفه آبلار: 1248; در فلسفه آوگوستینوس: 86-88; در فلسفه اسلامی: 327، 330، 412، 413; در فلسفه
انسلم: 1239; در فلسفه توماس آکویناس: 1283-1285، 1289; در فلسفه جان اریجینا: 615; در فلسفه
دانزسکوتوس: 1299; در فلسفه ژیلبر دلا پوره: 1260; در فلسفه سیژر دو برابان: 1268; در فلسفه
نوافلاطونی: 15; در فلسفه یهود: 519، 526، 527، 530
خدیجه (س) فت' 3 ق ه')، اولین همسر پیامبر اسلام (ص): 207-209، 220، 221
خراسان: 186، 258، 260-262، 269، 270، 331، 350، 355، 430
خرد/خردگرایی: عقل/عقلگرایی
خرز Xeres، شهر، جنوب باختری اسپانیا: 401
خرمدینان/خرمیه، عنوان فرقهای از مخالفان عباسیان که در غرب و شمال باختری ایران فعالیت داشتهاند:
269
خرونا Gerona، شهر، شمال خاوری اسپانیا: 512، 514
خریبه، محل وقوع جنگ جمل: 247
خزر، دریای Caspian: 177، 261، 267، 296، 305، 310، 311، 574، 577، 652، 803
خزرستان Khazaria، سرزمین قدیم، جنوب خاوری روسیه، مسکن خزرها: 574
خزرها Khazars، قوم قدیم، که در قرن دوم در ماورای قفقاز پدید آمدند و بعدها در روسیه جنوبی بین ولگا و دون
سکونت گزیدند: 574، 576

خسرو انوشیروان/ین' خوسروئس/کسری، شاه ساسانی (531-579): 134، 158، 170، 171، 174،
176، 178-180، 183-185
خسرو پرویز/خسرو دوم، شاه ساسانی (590-628): 170، 174، 176، 180-185، 292، 544، 545
خسرو دوم: خسروپرویز
خشیارشای اول Xerxes I، شاه هخامنشی (حد 485- حد 465 ق م): 181، 457
خلیج فارس، Gulf Persian: 173، 186، 198، 263، 266، 267، 297، 334، 364، 397، 803، 1315
خلیستی Khlysti، فرقه رهبانی روسی، که پیروانش معتقد بودند هر کدام از رهبران فرقه تجسمی از مسیح
هستند: 682
خلیفه بنابوالمحاسن حلنبی، کحال شامی (مط': حد 655 ه' ق): 420
خلیل بن قلاوون، ملقب به الملکالاشرف، سلطان سلسله ممالیک بحری (1290-1293): 793
خمارویه/ابوالجیش خمارویه بن احمد، امیر مصر از سلسله طولونیان (270-282 ه' ق): 362
خنوخ Enoch: ادریس
خنیل، رود Genil، شمال اسپانیا: 403
خوارج: 247، 248، 278
خوارزم Khwarizm، خیوه کنونی، ناحیه و ولایتی واقع در قسمت سفلای جیحون، آسیای مرکزی: 304،
310-313، 317، 397، 430; کتابخانه : 300
خوارزمی، ابوعبدا محمدبن احمد بن یوسف، دانشمند مسلمان (مط' نیمه دوم قرن چهام ه' ق): 309،
310
خوارزمی، ابوعبدا محمدبن موسی (فت' 232 ه' ق)، ریاضیدان، ستارهشناس، جغرافیدان، و تاریخنویس
ایرانی: 309-311، 409، 1208، 1209، 1312
خوان د والیو Vallejo de Juan (مط' 1567): 1182
خوزستان: 170، 355
خوسروئس Chosroes: خسرو انوشیروان
خونتا Junta، اتحادیه ناظر بر اجرای قوانین کورتس اسپانیا: 916
خیام/ابوالفتح غیاثالدین عمربن ابراهیم نیشابوری (فت' 515 یا 517 ه' ق)، فیلسوف، ریاضیدان، و شاعر

ایرانی: 296، 318، 351، 394، 395، 398، 407-412، 416
خیبر، واحهای نزدیک مدینه، در قدیم محل سکونت یهودیان بود: 222; غزوه : 218، 443
خیرالدا Giralda، برج معروفی در کنار کلیسای جامع سویل، که در اصل مناره مسجد جامع شهر بوده: 402، 418، 434، 1182
خیزران (فت' 183 ه' ق)، مادر هارونالرشید: 284
خیمنا Jimena، همسر سید (مط': حد 1099): 591
خیوه Khiva: خوارزم
د

دئا ویکتوریا Victoria Dea: 980
دارا Dara، پایگاه نظامی قدیم، شمال بینالنهرین: 180، 181
دارالحکمه، موسسه علمی که به امر حاکم، خلیفه فاطمی، به منظور ترویج آرای اسماعیلیه، در قاهره تاسیس شد: 367
دارالکتبالمصریه، قاهره: 354
دارالندوه، در تاریخ قدیم عرب، محل مشورت عمومی برای اداره شهر: پا 212
داربی Derby، شهر، شمال انگلستان مرکزی: 627
داربیشر Derbyshire، ولایت، انگلستان مرکزی: 812
دارم Durham، ولایت ساحلی، شمال انگلستان: 646، 812، 836، 895، 977، 989
دارم، کلیسای جامع: 1154، 1155، 1158، 1170
دارو، رود Darro: 403
دارو Durrow: 687
داروم Darum: 782
داروین:، چارلز رابرت Darwin (1809-1882)، طبیعیدان انگلیسی: 410
داریوش اول، شاه هخامنشی (521-486 ق م): 29، 180، 182
داریوش دوم، شاه هخامنشی (424-404 ق م): 181
داریوش سوم، آخرین شاه هخامنشی (336-330 ق م): 175
دافنه، پارک Daphne، انطاکیه قدیم: 26
دافنی، دیر Daphni، الئوسیس: 565
داگلس، جیمز Douglas (1286-1330?)، از اشراف اسکاتلندی: 895
داگوبر اول Dagobert I، شاه فرانکها از سلسله مرونژیان (?628-639): 117، 592، 827

دالائی لاما Lama Dalai، رئیس راهبان لامائی، آیین مهایانه: 1315
دالماسی Dalmatia، ناحیه تاریخی یوگوسلاوی و ایالت کروآسی درامتداد دریای آدریاتیک: 66، 144، 157، 573،
583، 990، 1071، 1124
داماسوس، قدیس Damasus، پاپ (366-384): 64، 67، 69، 1206
داماسوس دوم، پاپ (1048): 699
دامزدی بوک Book Domesday، گزارش ممیزی اراضی انگلستان: 811
دامغان: 296، 350
دامفریس Dumfries، ولایت، جنوب باختری انگلستان: 1298
دامنس دو مارتینیاک Martignac of Menz Dame، محبوبه ریچارد اول (مط' قرن دوازدهم): 1373
دامیانوس، قدیس: کوسماس و دامیانوس، قدیسان
دامیانی، پیترو Damian (حد 1007-1072)، قدیس و مصلح دینی ایتالیایی: 701، 1203، 1353،
1354، 1415، 1427
داناوان آو های کاربری Carbery Hy of Donovan، از امرای ایرلندی (مط' 976): 644
دانبار Dunbar، شهر، جنوب خاوری اسکاتلند: 894
دانبروگ Dannebrog: 871
دانترون Duntrone: 642
دانتزیگ Danzig، له' گدانسک، شهر، شمال لهستان: 806، 869
دانته آلیگیری Alighieri Dante /دورانته آلیگیری (1265-1321)، شاعر ایتالیایی: پا90، 126، 153،
230، 433، 435، 494، 579، 629، 677، 747، 751، 868، 932، 952،
956، 958، 959، 1009، 1184،
1200، 1201، 1295، 1309، 1346، 1359، 1375، 1392، 1398-
1432، 1436-1438
داندولو، انریکو Dandolo، دوج ونیز (1192-1205)، موسس امپراطوری مستعمراتی ونیز: 785-788،
929، 930، 1437
دانز سکوتس، جان Scotus Duns (1265-1308)، عالم الاهیات مدرسی اسکاتلندی: 519، 1057،
1225، 1298-1300، 1302
دانستان، قدیس St. Dunstan (فت' 988)، نخست کشیش انگلیسی، رئیس دیر گلاستنبری: 1197
دانشگاه ها: ی آلمان: 1222; ی اسپانیا: 119، 917، 1220; ی اسلامی:

259، 367، 374، 387;
ی انگلستان: 1226-1229; ی ایتالیا: 1216-1220; ی ایران: 170، 171; ی بیزانس: 150، 153;
ی فرانسه: 912، 1220-1226
دانکن اول Duncan I، شاه اسکاتلند (1034- حد 1040): 646
دانگال Dungal، ستارهشناس ایرلندی: 640
دانمارک Denmark /دانمارکیها: 111، پا197، 606، 610، 619، 643، 650، 660، 807، 870، 871،
874، 891، 1012، 1098، 1154، 1201، 1314; استیلای بر بریتانیا: 609، 621-625، 629،
632-634، 644; مسیحیت در : 692
دان میکیلاتی Mikillati Dan، از سر کردگان نورسها: 647
دانوب، رود Danube، اروپای جنوب خاوری و مرکزی: 30-32، 36، 50، 51، 60، 143، 471، 543،
550، 570، 571، 579، 598، 658، 766، 801، 803، 804، 808، 843، 861، 869، 870، 881
دانیگال Donegal، ولایت ساحلی، ایرلند: 686
دانیل، آرنو Daniel، شاعر پرووونسال (مط' قرن دوازدهم): 1374
دانیلیس Danielis، معشوقه باسیلیوس اول: 550، 559
داوتی، چارلز مانتگیو (1843-1926 Doughty))، جهانگرد و نویسنده بریتانیایی: پا 197، پا 201، 276
داوود David، شاه عبرانیان قدیم (حد 1012 - حد 972 ق م): 137، 452، 464، 467، 938، 967، پا1408، 1427
داوودالروئی: الروئی، داوود
داوود بن ابراهیم Abraham ben David، نواده ابنمیمون، پیشوای یهودیان مصر: 530
داوود بن زکای اول Zakkai ben David I، رهبر یهودیان تبعیدی در عراق (917-940): 469
داوود کیمحی: کیمحی، داوود
داوید دینانی Dinant of David، فیلسوف مدرسی بلژیکی (مط' 1200): 1264-1266
دجله، رود Tigris، جنوب باختری آسیا: 27، 168، 177، 187، 259، 266، 267، 295-298، 396، 420
درام: نمایش/نمایشنویسی
درای برا، دیر Dryburgh، جنوب خاوری اسکاتلند: 893، 1171
درمت مکمارو Murrough Mac Dermot، پادشاه لنستر (1126-1171):

892
درمید Diarmaid، شاه ایرلند: 105
درو Dreux، شهر، شمال مرکزی فرانسه: 1166
دروازه طلایی Gate Golden، مدخل اصلی شهر قسطنطنیه: 10
دروئیدها Druids، کاهنان بریتانیا و گل در دوره سلتها: 103، 104، 640، 641، 686
درونت، رود Derwent، شمال انگلستان: 645
دری Derry، ولایت ساحلی، ایرلند شمالی: 687
دریازنی: 29، 49، 370، 561، 583، 610، 653، 807
دریای سرخ Sea Red / بحر احمر، بین افریقا و عربستان: 74، 148، 198-200، 205، 267، 319،
361، 364، 443، 517، 777، 803، 969
دریای سیاه Sea Black، دریای داخلی، بین بلغارستان، رومانی، اتحاد جماهیر شوروی، و ترکیه: 32، 36،
128، 148، 179، 180، 182، 246، 263، 470، 561، 570، 571، 574، 575، 577، 584، 598، 652،
716، 798، 803، 808، 869، 928، 930
دریای شمال Sea North، شاخهای از اقیانوس اطلس، بین بر اروپا و بریتانیای کبیر: 110، 480، 597،
598، 664، 690، 805، 806، 843، 869، 870، 1125، 1332
دزیدریوس Desiderius، آخرین پادشاه لومباردها (756-774): 581، 593
دزیدریوس، رئیس دیر مونته کاسینو (1057-1086)، و پاپ با عنوان ویکتور سوم (1086-1087): 684،
1118، 1215
دستگرد، نام فارسی متاخر شهر قدیم ساسانی، شمال خاوری بغداد، ویرانه هایش در عراق: 181، 184
دفو، دنیل Defoe (حد 1660-1731)، روزنامهنویس و نویسنده انگلیسی: 425
دقیقی، ابومنصور محمد، شاعر ایرانی (مط' قرن چهارم ه' ق): 342
دکارت، رنه (1596-1650 Descartes)، فیلسوف و ریاضیدان و دانشمند فرانسوی: 89، پا416، 1247،
1318، 1432
دلا توره Torre Della، خانواده مقتدر میلانی: 953
دلفت Delft، شهر، غرب هلند: 836، 897
دلفی Delphi، شهر، دامنه جنوبی پارناسوس، یونان: 11
دلفی، معبد: 1185، 1418

دلفیدیوس Delfidius: 18
دلگس dalgas: 644
دمتر، معبد Demeter، یونان: 35
دمتریوس، قدیس St. Demetrius، از قدیسان حامی روسیه: 860
دمتریوس، کلیسای، ترنووو: 860
دمشق Damascus، پایتخت سوریه: 121، پا162، 181، 197، 225، 244-248، 250، 252، 253،
266، 267، 280، 292-295، 334، 338، 346، 348، 362، 396-398، 404-407، 420، 423، 431،
510، 517، 771، 775-777، 779، 791
دمشق، بیمارستان: 315
دمشق، مسجد: 292، 294، 295، 349، 350، 402
دموستن Demosthenes (384-322؟ ق م)، سیاستمدار و خطیب آتنی: 124
دموکراسی democracy: 11، 64، 288، 590، 652، 837، 867، 885، 887، 888، 890، 899
دمیاط Damietta، شهر، مصر سفلا: 510، 790-792، 1053
دنی، قدیس St. Denis، قدیس حامی فرانس (مط' قرن سوم): 975، 1161
دنیپر، رود Dnieper، اتحاد جماهیر شوروی اروپایی: 571، 574، 575، 577، 803، 858
دنیستر، رود Dniester، جنوب باختری اتحاد جماهیر شوروی اروپایی: 30، 32
دنیل آو مورلی Morley of Daniel (مط' : حد 1200) : 1207
دوانیقی: منصور (خلیفه عباسی)
دوئه Douai، شهر، شمال فرانسه: 612، 801، 811، 814، 836، 839، 847، 896، 903
دوبروونیک Dubrovnik: راگوزا
دوبلن Dublin، شهر، مرکز ایرلند: 643-645، 892
دوبوا، پیر Dubois، قانوندان فرانسوی (مط' قرن سیزدهم و چهاردهم): 912
دوتچو: دوتچیو
دوتچیو (دی بوئونینسنیا) Buoninsegna di Duccio (1255-1319)، نقاش ایتالیایی و بنیانگذار مکتب سینایی:
860، 955، 1118، 1126، 1130، 1131، 1437
دوج doge، عنوان فرمانروای سابق ونیز و جنووا: 583، 584

دوخوبورها Dokhobors، فرقه مذهبی روسی که عقایدی مبنی بر تساوی مطلق افراد بشر داشتند و با هر
قدرتی اعم از دنیایی یا دینی مخالف بودند: 682
دوراتتسو، بندر Durazzo، کنار دریای آدریاتیک، اکنون جزو آلبانی: 560، 582
دوران، گیوم Durand (فت' 1330)، اسقف ماند: 1086
دوراندال (= خارا) Durandel، شمشیر رولان: 738
دورپات Dorpat /تارتو، شهر، شرق استونی: 806، 869
دوردرخت Dordrecht، شهر، جنوب باختری هلند: 609، 836، 897
دورستشر Dorsetshire، ولایت ساحلی، جنوب انگلستان: 1039، 1063، 1139
دورنشتاین rnsteinD، دهکده، اتریش: 881
دورنکروت rnkrutD: 864
دورو، رود Douro، اسپانیا و پرتغال: 919
دورولایوم Dorylaeum، شهر قدیم، اسکی شهر کنونی، شرق آنکارا: 768، 774
دوریک، سبک Doric، قدیمیترین سبک معماری یونان باستان: 158
دوستیسم Docetism، بدعتی در مسیحیت، مبنی بر اینکه مسیح وهم و خیالی بیش نیست: 239
دوشنه، لویی ماری اولیویه Duchesne (1843-1922)، پژوهنده و تاریخنویس فرانسوی: 74
دوشیزگان آتشبان Virgins Vestal، دختران نگاهبان آتش، در معبد وستا: 44
دوفینه Dauphin، ناحیه تاریخی، و ایالت سابق، جنوب خاوری فرانسه: 867، 900
دوکاتوس رومانوس Romanus Ducatus: رم، دوکنشین
دوگکلن، برتران Guesclin Du، قهرمان جنگجوی فرانسوی و شهربان فرانسه (1370-1380): 729
دومنیکوس تئوتوکوپولوس puliTeotoc Domingo گرکو، ال
دومنیکو سلوو Selvo Domenico، دوج ونیز (مط' قرن یازدهم): 1126
دومینگو د گوزمان Guzman de Domingo: دومینیک، قدیس
دومینیک، قدیس St. Diminic /دومینگو د گوزمان (?1170-1221)، کشیش کاستیلی، موسس فرقه دومینیکیان:
1018، 1058، 1059، 1140، 1426
دومینیکا Domicica، همسر والنس (مط' قرن چهارم): 32
دومینیکوس گوندیسالینوس Gundisalvi Dominico، فیلسوف و مترجم

اسپانیایی (مط' : نیمه اول قرن دوازدهم):
1208، 1209
دومینیکیان Dominicans، فرقه کاتولیک رومی که از گروه واعظان جنوب فرانسه تشکیل شد: 502، 513، 514،
531، 907، 908، 975، 1025، 1059، 1060، 1062، 1206، 1211،
1220، 1224، 1265، 1272-1270،
1274، 1280، 1294، 1300، 1309، 1317، 1319، 1345-1343،
1426
دون Devon، ولایت ساحلی، جنوب باختری انگلستان: 812
دون، رود Don، جنوب قسمت مرکزی اتحاد جماهیر شوروی اروپایی: 30،
49، 570، 571، 575، 1315
دوناتلو Donatello (حد 1386-1466)، مجسمهساز ایتالیایی: 1140،
1179
دوناتوس Donatus، اسقف کارتاژ و بانی فرقه دوناتیان (مط' قرن چهارم): 61
دوناتوس، دستوردان رومی (مط' 333): 1138
دوناتی، پیکاردا Donati، شخصیت: کمدی الاهی
دوناتی، کورسو (فت' 1308)، رهبر سیاسی فلورانسی: 958، 959،
1045
دوناتیان Donatists، پیروان نهضتی در مسیحیت در افریقای شمالی، که آیینهای مقدسی را که به وسیله کشیشی
گناهکار اجرا شود بیاعتبار میدانستند: 48، 60-62، 82، 84-86، 91، 139،
369
دون استروک Astruc Don: استروک، ابا ماری بن موسی بن یوسف
دونن، نیکولا Donin، یهودی مسیحی شده که علیه تلمود اعلام جرم کرد (مط' 1240): 513، 514
دونولو، شباتای Donnolo (913- حد 982)، پزشک و نویسنده پزشکی یهودی ایتالیایی: 516
دویل Deville، شهر، شمال فرانسه: 723
دوینا Dvina، نام دو رود در شمال و غرب اتحاد جماهیر شوروی: 862
دوینای باختری، رود Dvira Western، اروپای خاوری، که از اتحاد جماهیر شوروی سرچشمه میگیرد و به دریای
بالتیک میریزد: 575، 577
دهریه، فرقه/دهریون، در کلام و در عقاید اسلامی، فیلسوفان مادیگرای مسلمان: 421
دهش پپن Pepin of Donation، فرمانی که بر طبق آن پپن راونا و

پنتاپولیس را به پاپ اعطا کرد: 593، 678، 679،
866
ده فرمان Commandment Ten، خلاصه احکام الاهی مندرج در عهد قدیم، که در کوه سینا بر موسی
نازل شد: 352، 977
دهلی Delhi، نام دو شهر مجاور (دهلی کهنه و دهلی نو)، شمال قسمت مرکزی هند: 239، 430
دیار بکر Diyarbekir: آمد
دیانا Diana: آرتمیس
دیت Diet، مجلس قانونگذاری در آلمان قدیم: 845، 861، 869، 710،
945
دیتریش Dietrich، شخصیت: نیبلونگنلید دیدار مریم، عید Visitation، از اعیاد مسیحیان، به مناسبت
دیدار مریم با الیصابات: 982
دیدرو، دنی (1713-1784 Diderot)، دایرهالمعارف نویس، فیلسوف، و ادیب فرانسوی: 341، 1345
دیدو Dido، در اساطیر روم، معشوقه آینیاس: 1383، 1417
دیدیه Didier (فت' 655)، اسقف کائور: 685
دیر Dir، از وایکینگها، در داستانهای روسی، از فاتحان کیف: 576
دیر بانوان Dames arx Abbaye /کلیسای تثلیث، کان: 1151
دیردری Deirdre، شخصیت نیمهافسانهای در اساطیر وایکینگها: 641،
642
دیر مردان Hommes aux Abbaye /کلیسای سنتاتین، کان: 1151
دیژون Dijon، شهر، شرق فرانسه: 1039، 1132
دیساریوس Disarius، 42
دیصانیه، پیروان ابن دیصان که از ثنویه و معتقد به دو اصل نور و ظلمت بودند: 681
دیکویل Dicuil، راهب، جغرافیدان، و دستوردان ایرلندی (مط' 825):
640
دیگز، لنرد Digges (فت' ?1571)، ریاضیدان انگلیسی: 1340
دیگستا Digesta /پاندکتای: 138
دیلاظ Dilaz، قریه، فیوم: 468
دیلمیان: آل بویه
دینان Dinant، شهر، شمال باختری فرانسه: 612، 847
دینان، شهر، جنوب بلژیک: 805
دینگلد Danegeld، در تاریخ اروپا، مالیات ارضی قرون وسطایی، که به

منظور دفاع در برابر هجوم دینها
گرفته میشد: 624، 873
دینلا = قوانین دانمارکی) Danelaw)، مجموعه قوانین رایج در بخشی از انگلستان که تحت تسلط دانمارکیها بود: 887
دینلا، ناحیه، شمال خاوری انگلستان: 622
دینوری، ابوحنیفه احمدبن داوود، دانشمند ایرانی عربی نویس (مط' قرن سوم ه' ق): 314
دینها Danes، از اقوام اسکاندیناویایی، ساکن دانمارک: 578، 598، 621-624، 629، 632-634، 686،
690، 875، 1098; و نیز: دانمارک/ دانمارکیها
دینهوف Danehof: مجلس اشراف در دانمارک قدیم: 871
دینیز Diniz، ملقب به ر لاورادور، شاه پرتغال (1279-1325): 919، 920، 1220
دیوار زرین Wall Golden: 844
دیوار ندبه Wall Wailing، دیوار سنگی عظیمی در بیتالمقدس که یهودیان هر جمعه در برابر آن جمع
میشدند و بر ویرانی بیتالمقدس ندبه میکردند: 212
دیوان برید، دستگاه پست و ارتباطات در دوره اسلامی: 288، 289
دیوان خراج، دستگاه وصول مالیات ارضی در دوره اسلامی: 288
دیوان رسائل، دستگاه مربوط به مکاتبات اداری و تشریفاتی در دوره اسلامی: 288
دیوان قضا، دستگاه اجرای احکام شرع در دوره اسلامی: 288
دیوان مظالم، دستگاه رسیدگی به شکایات مردم از مامورین دولت در دوره اسلامی: 288
دیوتیسالوی Diotisalvi، معمار ایتالیایی (مط' 1152): 1149
دیوجانس Diogenes (حد 412-323 ق م)، فیلسوف کلبی یونانی: 1417
دیورام Deorham: 101
دیوراندوس، گولیلموس 1296-1237?) Durand)، نخست کشیش، و قانوندان فرانسوی: 967، 983،
1193
دیوریجی، مسجد، قونیه: 404
دیوسکوروس Dioscurus (فت' 454)، بطرک اسکندریه: 63
دیوسکوریدس 90-40) Dioscorides)، پزشک، گیاهشناس، و داروشناس یونانی: 308، 314، 522
دیوفانتوس Diophantus، ریاضیدان یونانی (مط' 250): 151، 310، 1131

دیوکلتیانوس/دیوکلسین، گایوس والریوس Diocletian، امپراطور روم (284-305): 11، 12، 28، 123،
129، 139، 147، 157، 158، 549، 577، پا603، 606، 688
دیوکلسین: دیوکلتیانوس
دیوگنس لائرتیوس Diogenes LartiusLa، زندگینامهنویس فلاسفه یونانی (مط' قرن سوم): 1210
دیونوسیوس آریوپاگوسی، قدیس Dionysius the Areopagite، از اعضای محکمه آریوپاگوس، اسقف آتن و از
شهدای مسیحی (مط' قرن اول): 152، 614، 685، 977
دیونوسیوس اکسیگوئوس Dionysius Exiguus، راهب و دانشور مسیحی (مط' قرن ششم): 154، 1280
دیوید David، اسقف: 967
دیوید آپ گریفیذ Gruffydd ap David، برادر لوئلین آپ گریفیذ (مط' قرن سیزدهم): 895
دیوید اول، شاه اسکاتلند (1124-1153): 893، 894
ذ

ذمیان، کسانی از اهل کتاب که در مملکت اسلام، با قبول جزیه و خراج، در ذمه اهل اسلام درآمدهاند: 279،
280
ذونواس/یوسف اشعر (فت' 525)، شاه یهودی یمن: 199
ذیالمجاز، بازار: پا 202
ذیمقراطیس Democritus (حد 460- حد 370 ق م)، فیلسوف یونانی: 1259، 1417
ر

رئالیسم Realism (در فلسفه): واقعپردازی
رائول Raul، نماینده پاپ اینوکنتیوس سوم در فرانسه: 1058
راب Rab: اباآریخا
رابا Raba /راب ابا (فت' 352)، امورای بابلی: 457
رابانوس ماوروس Maurus Rabanus (حد 776-856)، دانشور، عالم الاهیات، و مربی فرانکی: 564،
664، 1088
رابرت اول Robert I /رابرت ذ بروس، شاه اسکاتلند (1306-1329): 859-893
رابرت دوم، دوک نورماندی (1087-1134): 874، 875

رابرت انگلیسی England of Robert (مط' 1271): 1318
رابرت آو چستر Chester of Robert، دانشمند و مترجم انگلیسی (مط' قرن دوازدهم): 1209، 1312
رابرت ذ بروس Bruce the Robert (1210-1295)، داعی سلطنت اسکاتلند: 894
رابرت ذ بروس (شاه اسکاتلند): رابرت اول
رابعه عدویه، مکنی به امالخیر (فت' : حد 518 ه' ق)، از زنان شاعر و عارف اهل بصره: 331
رابله، فرانسوا Rabelais (حد 1490-1553)، نویسنده و پزشک فرانسوی: 1226، 1302، 1356، 1393،
1395، 1438
رابولا Rabula، راهب بینالنهرینی: 165
رابینای دوم Rabina II /راب آبینا (فت' 499)، امورای بابلی، رئیس آکادمی سورا: 447
رابین هود Hood Robin، یاغی افسانهای قرون وسطایی انگلیسی: 847، پا 872
راپالو Rapallo، شهر، شمال باختری ایتالیا: 935
راتاری Rathari، شاه لومباردها (مط' 643): 580
راتراد Ratherad، اسقف (مط' 862): 680
راترامنوس Ratramnus (فت' 868)، عالم الاهیات، کشیش، و راهب بندیکتی: 973
راتریوس Ratherius، اسقف ورونا (مط' قرن دهم): 700
راتیسبون Ratisbon: رگنسبورگ
رائول Rathwell، صلیب مرصع: 632
راچیستر، کلیسای جامع Rochester، انگلستان: 1154، 1170
رادگوندا Radegunda (520-587)، ملکه فرانکها: 118
رازس Rhazes: رازی
رازوری mysticism، اعتقادی دایر بر اینکه معرفت خدا و یا ادراک حقیقت به طور مستقیم و بدون هیچ واسطهای به
وسیله کشف و شهود ممکن است: اسلامی: افلاطونی: 1270; کلیسا و : 1069; مسیحی: 153، 1011،
1064-1069، 1270، 1271، 1278، 1295; نوافلاطونی: 15، 152; یهودی: 531-535
رازی، ابوبکر محمدبن زکریا/لتی' رازس (251-313 ه' ق)، پزشک، کیمیادان، و فیلسوف ایرانی: 261، 286، 316،
317، 319، 522، 1208-1210

رازی، نجمالدین: 411
راستوف Rostov، امیرنشین سابق، روسیه مرکزی: 576، 858
راسکین، جان (1819-1900 Ruskin)، نویسنده و منتقد انگلیسی: 1167
راشدین، خلفای: 241-248
راشی، شلمهبن ییسحاق (1040-1105 Rashi)، پژوهنده و مفسر یهودی فرانسوی: پا447، 505، 512،
513، 523
رافائل raphael /رافائل سانتی (1483-1520)، نقاش ایتالیایی: 370، 1412
راگوزا Ragusa، نام ایتالیایی شهر دو بروونیک، شمال باختری یوگوسلاوی: 560، 573، 860
رامبران Rembrandt /رامبرانت هارمنسون وان راین (1606-1669)، نقاش و حکاک هلندی: 535
رامرو Rameru، دهکده، شمال خاوری فرانسه: 500
رامزی، دیر Romsey، انگلستان: 1154
رامون لول/ریموند لولی (1234-1315 Lully Raymond)، واعظ و فیلسوف مسیحی اسپانیایی: 517،
534، 964، 1296-1298
راند Rand: 648
رانیمید Runnymede، چمنزاری بر ساحل جنوبی تمز، ساری، انگلستان: 884، 885
راونا Ravenna، شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 36، 49، 504، 118، 121،
122، 135، 136، 158، 159،
162، 163، 548، 565، 579، 580، 600، 660، 673، 678، 697، 817،
826، 928، 1134، 1215،
1216، 1410، 1417
راونا، شورای (1317): 973
راونا، کلیسای جامع:163
راونسبورگ Ravensburg، از شهرهای اتحادیه سوابیایی، اکنون در آلمان غربی: 815
راه ابریشم Route Slik: 146
راهبان: رهبانیت
راه مقدس Sacra Via، رم: 43
رایت، تامس (1810-1877 Wright)، تاریخنویس و باستانشناس انگلیسی: 1088، پا 1356
رایتیاییها Raeti، ساکنین رایتیا، سویس: 898

رایشرزبورگ Reichersburg: 741
رایشستاگ Reichstag، دیت امپراطوری مقدس روم تا 1806: 869
رایشنو، جزیره Reichenau، دریاچه کنستانس، آلمان: 612، 664، 691
راین/فنس' رن، رود Rhine، اروپای باختری، 17، 18، 29، 33، 36، 47، 49، 51، 110، 498، 598، 602، 612،
659، 685، 766، 789، 804-807، 843، 844، 870، 897، 903، 931، 1203، 1368، 1370
راین سفلا Rhine Lower، قسمتی از راین، بین بن و دریای شمال: 180، 658، 896
راین علیا Rhine Upper، قسمتی از راین، بین بال و ماینتس: 658
راینلاند Rhineland، ناحیهای در امتداد راین، اکنون واقع در آلمان غربی: 113، 766، 896
راینی، اتحادیه League Rhenish (1254): 808
رباط Rabat، شهر و بندر، پایتخت مراکش: 403
رتبه های مقدس، آیین orders holy، رتبه های عالی در بعضی کلیساهای مسیحی که اعطای آنها یکی از
آیینهای مقدس است: 974
رجینالد Reginald، نایب کلیسای کنتربری، 883
رخش، اسب رستم: 173، 344
ردجو امیلیا Emilia Reggio، شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 710، 934، 1007، 1219
ردجو دی کالابریا Calabria di Reggio، شهر، جنوب ایتالیا: 804
رژینالد پیپرنوی Piperno of Reginald، همکار و دستیار توماس آکویناس (مط' قرن سیزدهم): پا 1281، پا1293
رژینالد دو شاتیون tillonCh of Reginald: 776-778
رسپونسومها/رسپونسا Responsa، از منابع قانون بیزانسی: 138
رستم: 173، 344، 345
رستم فرخزاد (فت' : حد 15 ه' ق)، سردار ایرانی در جنگ قادسیه: 186، 187
رستیتوتوس Restitutus: 85
رشدال Rashdall، فیلسوف انگلیسی: پا 1229، پا 1231
رشیده، خواهر معز (خلیفه فاطمی): 363
رصافه، قصر، قرطبه: 385
رصافه، محله وسیعی در کنار دجله، بغداد: 297
رقه Raqqa، شهر قدیم بینالنهرین، بر ساحل چپ فرات: 257، 266، 295، 310

رکارد Recard، شاه ویزیگوتها در اسپانیا (586-601): 60، 118، 444، 472
رکامیه، ژولیت camierR، معروف به مادام رکامیه (1777-1849)، بانوی زیبا و شخصیت اجتماعی
فرانسوی: 389
رگنسبورگ Regensburg، راتیسبون قرون وسطایی، شهر، باواریای خاوری: 499، 517، 740، 964،
1012، 1094، 1101، 1305
رگولا Regula، رسوم و نظامات صومعه: 994
رگیومونتانوس (1436-1476 Regiomontanus)، ستارهشناس و ریاضیدان آلمانی: 418
رم Rome: آریستوکراسی : 39، 148، 586، 661، 695، 925، 926; اسقفیه 679، 680; حمله ژرمنها به :
34، 45، 46، 53، 90، 92، 135-137، 158، 582; حمله نورمانها به : 582; شرک در : 14، 43-45، 91;
طبقات در : 925; کمون : 927; معماری در : 156، 157، 161، 162، 385، 586
رم، دانشگاه: 1219
رم، دوکنشین، لتی' دوکاتوس رومانوس، بخشی از امپراطوری بیزانس، مطابق با لاتیوم کنونی، که بعدا جزو
ایالات پاپی شد: 580
رمانتیسم Romanticism، نهضت ادبی و هنری قرون هجدهم و نوزدهم براساس توجه به طبیعت و اعتقاد به فضیلت
احساسات و تخیل بر عقل: 750، 1186، 1395
رمانسک Romanesque، شیوهای در معماری و هنر اروپا (774-1200):
157، 579، 580، 587، 616،
1149-1152; در آلمان: 1151، 1152، 1174; در اسپانیا: 1151، 1181، 1183; در انگلستان: 635،
1171; در ایتالیا: 587، 588، 1177-1179; در فرانسه: 616، 1150، 1161; در فلاندر: 1151;
مجسمهسازی : 1139; نورمان: 1151; ویژگیهای : 587، 1149
رمله Ramlah، شهر، جنوب خاوری تل اویو: 293
رمون Raymond، اسقف تولدو (مط' قرن دوازدهم): 1208
رمون، تاریخنویس فرانسوی (مط' قرن یازدهم): 770
رمون چهارم، کنت تولوز (1093-1105): 767، 768
رمون ششم، کنت تولوز (1194-1222): 1017، 1019، 1092، 1373

رمون هفتم (1197-1249)، کنت تولوز: 1020، 1021، 1225
رمون دو پویی Puy du Raymund: 771
رمون روژه Roger Raymund، کنت فرا (مط' قرن دوازدهم): 1017
رمی، قدیس St. Remis، لتی' رمیگیوس (?437-533)، اسقف رنس: 72، 113
رمی اوسری Auxerre of Remy (فت' 908)،
عالم الاهیات فرانکی: 613
رمیگیوس Remigius: رمی، قدیس
رن Rennes، شهر، شمال باختری فرانسه: 1313
رن، رود: راین
رنان، ارنست (1823-1892 Renan)، منتقد و تاریخنویس فرانسوی: 109، پا 1035
رنس Reims، شهر، شمال خاوری فرانسه: 18، 47، 72، 113، 115، 595، 610-613، 617، 618، 680،
686، 692، 697، 699، 702، 734، 751، 801، 814، 827، 834، 836، 1014، 1024، 1025، 1038،
1132، 1144، 1157، 1159، 1220، 1248، 1255
رنس، کلیسای جامع: 163، 912، 1118، 1128، 1136، 1137، 1139، 1145، 1160، 1162، 1164،
1166، 1167، 1169-1173، 1175، 1183، 1185، 1213، 1436
رنسانس Renaissance: 8، 99، 137، 150، 308، 320، 389، 403، 432، 435، 585، 586، 799،
832، 849، 870، 944، 951، 955، 1129-1131، 1140، 1157، 1176، 1179، 1180، 1185، 1202،
1212، 1432، 1433، 1436-1438
رنیو Regnault/ رنیو دو کورمون (فت' : بعد از 1288)، معمار فرانسوی: 1168
روآ Rua (فت' 433)، پادشاه هونها: 49
روادهان Ruadhan: 105
رواقی، مذهب Stocism /رواقیان: 15، 95، 139، 152، 1292
روال Reval، شهر، پایتخت استونی: 869، 870
روان Rouen، شهر، شمال فرانسه: 609-612، 633، 635، 636، 723، 802، 804، 806، 835، 840،
847، 874، 882، 997، 1088، 1133، 1151، 1227، 1373
روان، کلیسای جامع: 1136، 1169
روانشناسی: توماس آکویناس:1286-1288; دانزسکوتوس: 1299،

1300; نیز: روح
روبر اول Robert I، ملقب به روبر ابلیس، دوک نورماندی (1027-1035): 618، 619
روبر دوم، ملقب به لوپیو (=پرهیزگار)، شاه فرانسه (996-1031): 617، 618، 993، 1024
روبر اهل کلاری Clari of Robert، وقایعنگار فرانسوی: 556
روبر د/آبریسول Arbrissol of Robert (1047-1117)، راهب و کشیش فرانسوی: 1043
روبرد د/آنژو Anjou of Robert، دوک آنژو و شاه ناپل (1309-1343): 1324
روبر دوکوسی Coucy de Robert (فت' 1260)، معمار فرانسوی: 1166
روبر دو لوزارش Luzarches de Robert (فت' 1223)، معمار فرانسوی: 1168
روبر دو مولم، قدیس Molesmes of Robert (1027-1110)، بنیانگذار فرقه سیسترسیان: 1038، 1039
روبر دومینیکن Dominican the Robert، از بازپرسان دستگاه تفتیش افکار (مط' 1239): 1026
روبر گیسکار (= خردمند و حیلهگر) Guiscard Robert (حد 1015-1085)، دوک نورمان ایتالیای جنوبی: 581، 583، 703، 711، 712، 767، 921، 1426، 1437
روبر لو فور (= نیرومند) Strong the Robert (فت' 866)، کنت آنژو، موسس خاندان کاپسینها: 612
روپرتسبرگ، راهبهخانه Rupertsberg: 1068
روتاریس Rotharis، شاه لومبارد (636-652): 826
روتبوف Rutebeuf، شاعر فرانسوی (مط' قرن سیزدهم): 981
روتردام Rotterdam، شهر و بندر، جنوب هلند: 836
روتشیلد Rothschild، خانواده بانکدار یهودی در اروپا: پا405، 484
روتشیلد، آنسلم مایر (1773-1855)، بانکدار یهودی: 484
روتفلد Rothfeld، معروف به لوگنفلد (= وادی دروغها)، محلی نزدیک کلمار: 608
روتنیایی، زبان Ruthenian، منسوب به روتنیا در اوکرائین: 573
روتهارد Ruthard، اسقف اعظم ماینتس (مط' 1096): 498
روتینگن RttingenR، شهر، آلمان: 500
روجرو دا سالرنو Salerno of Roger، پزشک ایتالیایی (مط' 1170):

1323، 1325
روچلای، نمازخانه Rucellai، کلیسای سانتاماریا نوولا، فلورانس: 1131
روح: درالاهیات گرگوریوس: 676; در فلسفه آوگوستینوس: 86، 88، 1286، 1287; در فلسفه ابنداوود:
521; در فلسفه ابوعلی سینا: 327، 328; در فلسفه ابنمیمون: 528; در فلسفه افلاطون: 1286، 1287;
در فلسفه توماس آکویناس: 1270، 1286-1288; در فلسفه دانزسکوتوس: 1300; در فلسفه نو افلاطونی: 15;
در فلسفه ویلیام کانشی: 1260; در فلسفه یولیانوس: 23
روحالقدس، بیمارستان Spirito Santa، رم: 1327
روحانیگران Spirituals، گروهی افراطی از فرانسیسیان: 1057-1066
رودجری Ruggieri، راهب فلورانسی (مط' 1245): 1031، 1420
رودریک Roderick، آخرین شاه ویزیگوتها در اسپانیا (710- حد 713): 120، 121
رودری کبیر Great the Rhodri، پادشاه ویلز (844-877): 638
رودز Rodez، شهر، جنوب فرانسه: 1029
رودس، جزیره Rhodes، دریای اژه، یونان: 368، 555، 558، 794، 803، 809، 1310
رودکی، ابوعبدال جعفربن محمد (فت' 329 ه' ق)، شاعر ایرانی: 342
رودولف Rodolphe، راهب فرانسوی (مط' قرن دوازدهم): 499، 500
رودولف Rudolf، دوک سوابیا (1057-1080)، شاه برگزیده آلمان (1077): 711
رودولف اول، شاه بورگونی (888-912): 898
رودولف اول، امپراطور امپراطوری مقدس روم (1273-1291)، و شاه آلمان (1273): 864، 868، 1070
رودولف سوم، شاه بورگونی (993-1032): 898
رودیگر digerR، اسقف شپایر، 498
روذریگو دیاث د ویوار Bivar de Diaz Rodrigo: سید
روریک Rurik (فت' 879)، بنیانگذار مشهور روسیه: 576
روزتی، گابریل 1828-1882) Rossetti)، نقاش و شاعر انگلیسی: پا1412
روزه: مسلمانان: 271، 273، 275، 276; یهودیان: 455
روزه بزرگ Lent، ایام روزه و توبه مسیحیان به عنوان مقدمه عید قیام مسیح: 597، 669، 741، 801، 908، 932،
983
روژه اول Roger I (حد 1031-1101)، فاتح سیسیل: 371، 582، 921

روژه دوم/در مآخذ اسلامی = رجار، کنت (1101-1130) و اولین شاه سیسیل (1130-1154): 418، 658، 814،
921-924، 936، 941، 1323
روژه دوم، ویکونت بزیه (مط' 1171): 1017، 1019
روس Rus /روسها، نامی که ابتدا به وارانگیان و وراگهای موسس مملکت کیف و اسلاوهای خاوری اطلاق میشده
است: 561، 575، 762
روسپیگری: در انگلستان: 1085; در ایتالیا: 39; در ایران: 169; در بیزانس: 149، 557; در فرانسه:
1085، 1086; کلیسا و : 96
روستای خاوندی Manor، واحد اقتصادی و اجتماعی که بین قرون یازدهم و پانزدهم در اروپای باختری معمول بود:
719، 720، 722-724، 726، 728، 731، 739، 841، 842
روستیسلاف Rostislav، دوک موراوی (مط' قرن نهم): 691
روسکایا پراودا Pravda Russkaya، قانوننامه مملکت کیف: 577
روسلن، ژان Roscelin (فت' : بعد از 1120)، فیلسوف مدرسی فرانسوی: 912، 1065، 1236-1238، 1240، 1248،
1258، 1264
روسو، ژانژاک (1712-1778 Rousseau)، نویسنده و فیلسوف فرانسوی: 98، 324، 1083
روسویتا Hroswitha، راهبه نمایشنویس آلمانی (مط' قرن دهم): 665، 1359
روسهای سفید Russians White، ساکنین روسیه سفید، جمهوری، غرب اتحاد جماهیر شوروی اروپایی: 573
روسهای صغیر Russians Little، ساکنین روسیه صغیر، ناحیهای مشتمل بر شرق لهستان، اوکرائین، و سواحل
باختری دریای سیاه: 573
روسهای کبیر Russians Great، ساکنان روسیه کبیر، نامی که سابقا به قسمت عمده روسیه اروپایی اطلاق میشد:
573
روسیه Russia: 468، 470، 555، 569، 570، 572-577، 609، 652،
692، 703، 858، 859، 861،
863، 1098، 1099، 1188، 1432; امیرنشینهای : 854، 855، 858;
پیدایش : 573-576; جنگهای داخلی
: 855; حمله آوارها به جنوبی: 569; حمله مغولها به : 854-859، 861;
حمله هونها به : 31، 32، 50;

حمله وایکینگها به : 575، 576; مسیحیت در : 692
روش، قدیس St. Roch (1295-1327?)، راهب فرانسوی: 976
روش هشانه Shana-ha-Rosh، عید سال نو یهودیان، جشن پاییزی که در اولین و دومین روز ماه تشرین
برگزار میشود: 457
روفردوس Roffredus، موسس مدرسه حقوق آرتتسو (مط' قرن سیزدهم): 1219
روفوس Rufus: 1261
روفینوس، تورانیوس Rufinus (354-410?)، عالم الاهیات و تاریخنویس لاتین: 65، 66، 70، 75، 77
روفینوس، فلاویوس (فت' 395)، سیاستمدار رومی: 35
روکاسکا Roccasecca، شهر، نزدیک آکوینو، ایتالیا: 1274
روکاسکا، دژ: 1275
روگن، جزیره genR، دریای بالتیک، اکنون جزو آلمان شرقی: 648، 871
روگیها Rugii، از قبایل ژرمن: 54
رولان Roland (فت' 788)، قهرمان فرانسوی و از نجبای دوازدهگانه ملتزم رکاب شالرلمانی: 594، 596، 748، 1084،
1363، 1364
رولف Rolf: رولو
رولو Rollo /رولف (حد 860- حد 932)، رهبر وایکینگها، اولین دوک نورماندی: 611، 658، 882، 875
روم، امپراطوری مقدس: امپراطوری مقدس روم
رومانسک، سبک: رمانسک
رومانوس Romanus، راهب یونانی (مط' قرن پنجم): 167، 1188
رومانوس اول/ رومانوس لکاپنوس، امپراطور بیزانس (919-944): 559
رومانوس دوم، امپراطور بیزانس (959-963): 552، 661
رومانوس سوم/رومانوس آرگوروس، امپراطور بیزانس (1028-1034): 553
رومانوس چهارم/رومانوس دیوگنس، امپراطور بیزانس (1067-1071): 393، 554
رومانی Romania: 859، 869
رومانیا Romagna، از ایالات پاپی، قسمتی از ناحیه امیلیا - رومانیا، ایتالیا: 928
روم شرقی، امپراطوری Empire Roman Eastern: بخش غربی امپراطوری روم، شامل ایتالیا، گل، بریتانیا،
ایلوریکوم، و افریقا: 7-59، 61، 65، 70، 71، 73، 80، 93، 99، 106،

122، 124، 127، 134، 136، 144، 147،
148-158، 162، 173، 660، 661; سقوط : 40، 45، 52-55، 99، 476
رومولوس Romulus، در اساطیر روم، برادر رموس، پسر مارس، بانی شهر رم: 44، 751، 1199
رومولوس آوگوستولوس Augustulus Romulus، آخرین امپراطور روم غربی (475-476): 54، 55
رومی، سبک Style Roman (معماری): 162، 183، 666
رون، الفبای Runic، الفبای اقوام ژرمنی: 629، 656
رون، رود Rhone، سویس و فرانسه: 18، 43، 372، 609، 610، 805، 843، 870، 1076
رونسوال: رونسوو
رنسوو/انگارونسوال Roncesvalles، گردنهای در پیرنه باختری، بین فرانسه و اسپانیا: 569، 594، 1363
رونکالیا Roncaglia، دهکده قدیم، شمال ایتالیا: 866
رویشلین، یوهان (1455-1522 Reuchlin)، اومانیست آلمانی، متخصص زبانهای عربی و یونانی: 465،
534
رهبانیت: در شرق: 65-70، 73-79، 680، 681، 684; در غرب: 66-73، 667-674، 686-688،
690، 692-694، 1034-1069; کلیسا و : 76، 77
ری، شهر قدیم ماد، ویرانه هایش در هشت کیلومتری جنوب خاوری تهران: 168، 266، 267، 304، 316،
351، 398، 404، 430
ری، کتابخانه: 304
ریازان Ryazan، امیرنشین قرون وسطایی، روسیه مرکزی: 858
ریاضیات: در اروپا: 1310-1312، 1336، 1337; در بیزانس: 562، 563; مسلمانان: 309، 310،
312، 409، 417، 418، 1211; یونانی: 1310; یهودیان: 515
ریالتو Rialto، ریوو آلتو قدیم، بخشی از ونیز، ایتالیا: 583، 854، 931
ریتی Rieti، شهر، ایتالیای مرکزی: 1056
ریچارد Richard، ملقب به ارل آو کورنوال (1209-1272)، پادشاه اسمی رومیان در آلمان: 482، 731
ریچارد اول، مشهور به ریچارد شیردل، شاه انگلستان (1189-1199): 395، 398، 478، 501، 529،
624، 780-784، 833، 879-881، 894، 909، 1093، 1184، 1372، 1373

ریچارد دوم، شاه انگلستان (1377-1399): 633
ریچارد دو مالابستیا Malabestia de Richard (مط' 1190): 501
ریچارد سن، سمیوئل (1689-1761 Richardson)، داستاننویس انگلیسی: 1091
ریچارد شیردل Lion de Coeur Richard: ریچارد اول
ریدینگ Reading، ولایت، جنوب انگلستان: 632، 1195
ریس آپ گریفیذ Gruffydd ap Rhys، پادشاه ویلز جنوبی (حد 1155-1197): 895
ریشار دو سن ویکتور Victor Saint of Richard (فت' 1173)، عالم الاهیات و رازور مشهور فرانسوی:
986، 1065، 1270
ریشالم Richalm: 963
ریشگالوتا مقام رهبری یهودیان بابل: 442، 443
ریشلیو Richelieu /آرمان دوپلسی (1585-1642)، نخست کشیش و سیاستمدار فرانسوی: 901
ریکیاویک Reykyavik، شهر و بندر، پایتخت ایسلند: پا650
ریکیمر Ricimer (فت' 472)، سردار ژرمنیالاصل رومی: 31، 54
ریگا Riga، شهر، و از بنادر عمده بالتیک، لتونی: 807، 862، 869
ریگو Rigaud (حد 1200-1275)، اسقف اعظم روان: 1063
ریموند لولی: رامون لول
ریمینی Rimini، شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 803، 928، 1013، 1417
رینالد فون داسل Dassel Von Rainald، اسقف اعظم کولونی (مط' قرن یازدهم): 1356، 1357
رینالدو Rinaldo، معمار ایتالیایی (مط' قرن یازدهم): 588
رینالدو د/آکوینو Aquino'd Rinaldo، شاعر ایتالیایی (مط' قرن سیزدهم): 1274، 1398
ریندفلایش Rindfleisch، شهسوار آلمانی، عامل قتل عام یهودیان آلمان جنوبی و مرکزی (مط' 1298):
500
ریوو آلتو Alto Rivo: ریالتو
ریویرا Riviera، باریکه ساحلی میان کوه های آلپ و آپنن شمالی و مدیترانه: 935
ریویرای فرانسه Riviera French]کوت د/آزور[، ساحل دریای مدیترانه در جنوب خاوری فرانسه: 610
ز

زاخزنشپیگل (=آینه ساکسون) Sachsenspiegel، مجموعه قوانین ساکسونها (1255): 870
زارا Zara، شهر، جنوب کروآسی، یوگوسلاوی: 573، 785
زاره، فریدریش (1865-1945 Sarre)، باستانشناس و پژوهنده هنری آلمانی: 351
زاکاریاس، قدیس St. Zacharias، پاپ یونانی (741-752): 592، 700
زال، پدر رستم: 344
زاله، رود Saale، باواریا، آلمان غربی: 658، 711
زامورا Zamora، شهر، شمال باختری اسپانیا: 476، 1183
زاهره، قصر، قرطبه: 377، 385
زبیده (145-216 ه' ق)، همسر هارونالرشید: 255، 257، 284، 285
زبیربن عوام (فت' 36 ه' ق)، از صحابه، و از عاملان جنگ جمل: پا210، 246، 247، 290
زردشت Zoroaster: 172، 182، 235، 261
زردشتی، دین Zoroastrianism /زردشتیان: 61، 169، 171، 172، 175، 177، 222، 239، 279، 281،
299، 312، 320، 388، 532
زرقالی، ابراهیم/ابواسحاق ابراهیم بنیحیی، ستارهشناس مسلمان اسپانیایی (مط' قرن ششم ه' ق): 389
زرگری: اروپایی: 1121، 1122; ایرانی: 185; بیزانسی: 166
زکریا، مسجد، حلب: 349
زلاقه Zallaka، ساگراخاس کنونی، محل جنگ یوسف بن تاشفین و آلفونسو ششم، شمال باختری باذاخوث: 391
زمزم، چاه مقدسی در جنوب خاوری کعبه: 277
زن: اروپایی: 1089-1091; در انگلستان: 627، 628، 889; اسلاو: 572; در ایتالیا: 960; در
ایران: 170; در بیزانس: 149; عرب در دوره جاهلیت: 201، 202، 239; در دوره فئودالی: 747-751; در
قانوننامه یوستینیانوس: 139; در قوانین سالیک: 112، 113; مسلمان: 231، 233، 234، 283-286، 432;
مسیحی: 96، 432، 982، 983; وایکینگ: 651; یهودی: 462، 486، 487;
آموزش و پرورش : اروپایی:
729، 1213: - بیزانسی: 561; - مسلمان: 284، 387، 407; - یهودی: 487
زندقه، در فقه اسلامی، اعتقادی الحادی، زنادقه در ظاهر معتقد به اسلام و در باطن پیرو ثنویت بودهاند، بعدها این

عنوان به عموم کسانی که باطنا منکر نبوت پیامبران بودند و به قدم عالم اعتقاد داشتند اطلاق میشد: 323، 353
زنگبار Zanzibar، مملکت، بر ساحل خاوری افریقا در اقیانوس هند: 306، 1316
زنون Zeno (?336-?264 ق م)، فیلسوف رواقی یونانی: 14، 126، 1417
زنون، امپراطور ایسوریایی روم شرقی (474-491): 55، 63، 121، 128
زوئه Zo، دختر و جانشین قسطنطین هشتم، امپراطریس بیزانس (1028-1050): 553
زوئه، همسر چهارم لئو ششم (مط' قرن دهم): 551
زوئیدر زه Zee Zuider، شاخابه کم عمق سابق دریای شمال، شمال و مرکز هلند: 898
زوریخ Zurich، شهر و ایالت، شمال سویس: 814، 899
زوسیموس، تاریخنویس بیزانسی (مط' 475): 154
زهرا، همسر عبدالرحمان سوم (مط' قرن چهارم): 385
زهیر، شاعر مصری: 408
زیتا Zita: 573
زیج: آلفونسی: 1313; بتانی: 1312; بیرونی: 313; خوارزمی: 310، 388، 1209; زرقالی،
389، 1312; کبیر حاکمی: 367
زیدبن ثابت/زیدبن ثابت انصاری خزرجی (فت' 45 ه' ق)، از مشاهیر و دانشمندان صحابه، و از کاتبان وحی:
225
زیدبن حارثه (فت' 8 ه' ق)، پسرخوانده و صحابی پیغمبر اسلام(ص): 210، 220
زیریان]بنو زیری[Zayrids، سلسله بربر که بر قسمت خاوری ممالک بربر شرقی فرمانروایی داشتند (اواخر قرن
چهارم - اواسط قرن ششم ه' ق): 400
زیستشناسی: 98، 314، 1316، 1317
زیگفرید siegfried، ایس' زیگورد، معروف به ولسونگ، قهرمان بزرگ اساطیر ژرمنی: پا52، 655،
1367-1370; نیز: نیبلونگنلید
زیگورد sigurd: زیگفرید
زیگورد یورسالفار Jorsalafare sigurd (فت' 1130)، شاه نروژ: 1314
زیگموند Siegmund، در اساطیر ژرمنی، پدر زیگفرید: 1368
ژ

ژاپن Japan: 173، 184، 259، 336، 347، 351، 847، پا979، 1207
ژاک دو ویتری (1180-1240؟ Jacques de vitri)، نخست کشیش و تاریخنویس فرانسوی: 1010،
1230، 1231
ژاکریها Jacqueries، روستاییان فرانسه شمالی که در شورش ژاکری (1358)، علیه اشراف و سربازان تاراجگر،
شرکت داشتند: 115
ژان Janne، دختر رمون هفتم (مط' قرن سیزدهم): 1020، 1021
ژاندارک (1412-1431؟ Arc of Joan)، قهرمان ملی فرانسه، از قدیسه های مسیحی: 1225
ژان د/اوربه Orbais'd Jean، معمار فرانسوی (مط' قرن سیزدهم): 1166
ژان دو مون Meung de Jean (فت' 1305)، شاعر فرانسوی: 1253، 1393، 1394، 1397
ژان دو ناوار Navarre of Jeanne، ملکه فرانسه و ناوار (1273-1305): 845
ژان لو تکسیه Texier Le Jean (مط' قرن شانزدهم): 1163، 1165
ژربر Gerbert: سیلوستر دوم
ژربولد، قدیس St. Gerbold، اسقف بایو: 1306
ژرژ George، دریادار روژه دوم (مط' قرن دوازدهم): 923
ژرمانوس Germanus (فت' 448)، اسقف اوسر: 688
ژرمن، قدیس St. Germain، اسقف پاریس (555): 685
ژرمنها Germans، قوم قدیم، که قبل از توسعهطلبی، در شمال آلمان، جنوب سوئد و دانمارک، و سواحل
بالتیک مسکن داشتند: 17، 19، 29-37، 45-56، 655-659، 1098، 1160، 1174، 1175، 1199، 1368،
1378; اسکان در قلمرو روم: 31، 32; حمله به اسپانیا: 48; حمله به ایتالیا: 45-49; حمله به بریتانیا:
101; حمله به گل: 17-19
ژرمنی، زبانهای German، دستهای از زبانهای هند و اروپایی که شامل آلمانی، انگلیسی، و زبانهای
اسکاندیناوی و صورتهای قدیمیتر آنهاست: پا730
ژنو Geneva، شهر و ایالت، جنوب باختری سویس: 595، 801، 899
ژنویو، قدیسه St. Genevieve (فت' 512)، راهبه فرانسوی، قدیسه حامل پاریس: 1122

ژوئنویل، ژان سیر دو Joinville (?1224-?1317)، وقایعنگار فرانسوی، مشاور و زندگینامهنویس لویی نهم: 503،
792، 793، 906، 912، 1085، 1096، 1350، 1351
ژوایوز (= شادمان) Joyeuse، شمشیر شارلمانی: 738
ژودیت Judith، همسر دوم لویی لوپیو: 608، 664
ژودیت، همسر تاستیگ: 634
ژوار، رشته کوه Jura، شمال فرانسه و غرب سویس: 658
ژوردن، رمون Jorden: 1374
ژوفروا Geoffrey، اسقف شارتر (مط' قرن دوازدهم): 1248
ژوفروا، برادر گی دو لوزینیان (مط' قرن دوازدهم): 776
ژوفروا/ژوفروا پلانتاژنه، کنت آنژو (1129-1151): پا876
ژوفروا دو لا تور لندری Landry Tour la de Geoffroi، داستانسرای فرانسوی (مط' قرن پانزدهم): 1084
ژولیانا Juliana، راهبه (مط' قرن سیزدهم): 988
ژومیژ gesJumi، شهر، شمال فرانسه: 635، 1151
ژومیژ، دیر: 616
ژیروند Gironde، ایالت، جنوب باختری فرانسه: 843
ژیزل Gisela، دختر شارلمانی: 599
ژیلبر دو لا پوره ePorr la de Gilbert، عالم الاهیات مدرسی فرانسوی: 613، 616، 1254، 1259-1261

س

سابلیوسیان Sabellians، پیروان سابلیوس (بانی بدعتی در مسیحیت مبنی بر تثلیث اقتثادی که در آن خدا،
به هیئت وجودی لایتجزی، متوالیا به صورت ابن و اب و روحالقدس تجلی میکند): 61
سابورائیم Saboraim، جمع سابورا، عنوان پژوهندگانی که در دوره بین امورائیم و عصر گائونی، از طریق
مباحثه و استدلالات شخصی، به تفسیر تلمود میپرداختند (حد 500-650): 447
سابین Sabine، سرزمین قدیم سابینها، ایتالیای مرکزی: 661، 667
ساپفو Sappho، شاعره یونانی (مط' : اوایل قرن ششم ق م): 1203، 1352، 1438
ساتورنالیا Saturnalia، جشن مربوط به ساتورنوس: 42، 94، 922
ساتورنوس Saturn، در دین روم، خدای خرمن، مطابق با کرونوس یونانی: 41

ساتورنوس، معبد، رم: 685
ساراسنها Saracens، نامی که یونانیان و رومیان متاخر به مردم چادرنشین بیابان سوریه و عربستان اطلاق
میکردند و سپس به طور کلی به عربها و مسلمانان گفته میشد: 495، 516، 545، 552، 670، 683، 684،
715-717، 742، 746
ساراگوسا/ سرقسطه Saragossa، شهر، شمال خاوری اسپانیا: 119، 373، 391، 424، 506، 507،
517، 530، 591، 594، 913
سارتن، جورج (1884-1956 Sarton)، عالم معروف بلژیکی - امریکایی تاریخ علم: پا307
سارجنت، جان سینگر (1856-1925 Sargent)، نقاش امریکایی: 406
ساردنی، جزیره Sardinia، مدیترانه باختری، ایتالیا: 36، 136، 144، 368، 444، 610، 790، 803، 999
سارگن اول Sargon I، شاه اکد و سومر (2340-2305 ق م): 435
ساروس Sarus، از سر کردگان گوتها: 46
ساری Surrey، ولایت، جنوب انگلستان: 1113
ساسان، رئیس معبد اناهید در استخر، جد اردشیر بابکان: 175، 186
ساسانیان Sasanids، سلسله پادشاهی ایران (226-641):168-187، 287، 288، 296، 306، 312، 346، 351،
395، 405، 435، 567
ساسکس Sussex /ساکس جنوبی، مملکت سلطنتی قدیم آنگلوساکسون، جنوب انگلستان: 621
ساکروبوسکو، یوهانس د Sacrobosco /جان آو هالیوود (1190-1250)، راهب و ریاضیدان انگلیسی:
1312
ساکروم کونسیستوریم پرینکیپیس principis consistorium sacrum، شورای قانونگذاری در امپراطوری روم: 11
ساکس Saxony، مسکن ساکسونها در ازمنه قدیم و اوایل قرون وسطی، تقریبا مطابق ساکس سفلای کنونی، آلمان
غربی: پا30، 571، 593، 608، 659، 663، 710، 711، 813، 844، 864، 869
ساکس باختری Saxony West: وسکس
ساکس جنوبی Saxony South: ساسکس
ساکس خاوری Saxony East: اسکس
ساکسو گراماتیکوس Grammaticus Saxo /ساکسو لانژه (?1150-?

1220)، تاریخنویس دانمارکی:
111، 1348، 1349
ساکسولانژه Lange Saxo: ساکسو گراماتیکوس
ساکسون، زبان Saxon: 629، 630
ساکسونها Saxons، قوم ژرمنی که در قرن ششم در جنوب خاوری بریتانیا مستقر شدند وبا آنگلها ممالک
آنگلوساکسون را بنیان گذاشتند: 29، 30، 40، 55، 100، 101، 111، 133، 578، 592-594، 598، 621،
625، 630، 633، 646، 658، 662، 663، 674، 686، 689، 691، 709، 812، 869، 870، 893، 1098،
1201، 1383
ساکونی Sacchoni، از بازپرسان دستگاه تفتیش افکار: 1014
ساگا Saga، در ادبیات نورس قدیم و ایسلند، داستانی منظوم یا منثور که بر محور شخص یاخاندانی
افسانهای یا تاریخی است: پا638، 641، 646، 649، 650، 652
سالا، رود Sala، آیسل کنونی، شمال راین، هلند: 180
سالامانکا Salamanca، شهر، غرب اسپانیا: 1181، 1182، 1198، 1220، 1297
سالامیس، جزیره Salamis، شمال یونان، محل جنگ دریایی ایران و یونان (480 ق م): 182
سالرنو Salerno، شهر، جنوب ایتالیا: 370، 371، 472، 516، 517، 581، 587، 712، 804، 921،
1210، 1225
سالرنو، دانشگاه: 1321
سالرنو، مدرسه پزشکی: 1225، 1320، 1322، 1323، 1325
سالزبری Salisbury، شهر، جنوب انگلستان: 836، 872، 1172، 1261
سالزبری، کلیسای جامع: 1170، 1171
سالزبورگ Salzburg، شهر و ایالت، غرب اتریش مرکزی: 812، 997

سالزبورگ، شورای (1281): 1356
سالف، رود Salef: 780
سالوستیوس Sallust، ضابط کل گل (مط' قرن چهارم): 19
سالوستیوس/کایوس سالوستیوس کریسپوس (86-34 ق م)، تاریخنویس رومی: 91، 1347
سالونیکا Salonica: تسالونیکا
سالوی، خلیج Solway، شاخابهای از دریای ایرلند، که قسمت شمال باختری انگلستان را از جنوب باختری
اسکاتلند جدا میکند: 646
سالویانوس Salvian، کشیش و نویسنده گالیایی (مط' 428-450): 38-40، 82
سالوینو د/آمارتو Amarto'd Salvino (فت' 1317): 1319
سالیان Salian]فرانکونیایی[، سلسلهای از امپراطوران امپراطوری مقدس روم که از فرانکونیای غربی
برخاستند: 662
سالیک، قانون Law Salic، قانون جانشینی در بعضی خانواده های سلطنتی و اشرافی اروپا، که زنان را از جانشینی
مناصب و کسب عناوین خانواده منع میکند: 110-113
سالیمبینه، فرا Salimbene (1221-?1289)، وقایعنگار و راهب ایتالیایی: 909، 935، 1007، 1060،
1095، 1096، 1115، 1348
سام Shem، ارشد اولاد نوح، اقوام یهود، آرام، آشور، و عیلامیها از نسل او محسوبند: پا199
سامان/سامان خداه، جد سامانیان (مط' : اوایل قرن دوم ه' ق): 261
سامانیان Samanids، سلسله ایرانی که بر ماوراالنهر و خراسان حکومت میکردند (261-389 ه' ق): 261، 266،
316، 317، 342، 343
سامرا Samarra، سر من رای در دوره عباسی، پایتخت قدیم خلفای عباسی: 259، 351، 353
سامرا، مسجد: 349
سامرست Somerset، ولایت، جنوب باختری انگلستان: 1332
سامسن Samson (1135-1211)، کشیش انگلیسی: 1036، 1229
سامو Samo، پادشاه اسلاوها در بوهم و مورا863 :(623-658) ṣq
ساموئل Samuel، تزار بلغارستان (980-1014): 553، 573
ساموئیدها Samoyeds، قبایلی در سیبریه شمالی و شبه جزیره تایمیر:

571
سامیها/نژاد سامی، Semites: 111، 220، 237، 239، 240، 248، 335، 349، 356، 396، 433، 443،
453، 473، 516، 556، 979، 1118، 1303
سان پائولو فوئوری له مورا، کلیسای mura le fuori paolo'San، رم: 46، 157، 370، 564، 1118،
1126
سانپیترو، کلیسای Peter'St، رم: 46، 124، 156، 370، 603، 671، 680، 685، 703، 711، 927،
976، 990، 1071، 1145، 1157، 1168
سانت آپولیناره کلاسه، کلیسای Classe in Apollinare 'Sant، راونا: 122، 163، 566
سانت آمبروجو، کلیسای Ambrogio'Sant، میلان: 587، 588
سانت آنجلو، قلعه Angelo'Sant، مقبره هادریانوس، رم: 695، 697، 711
سانت آندرئاس، کلیسای Andrea 'Sant، پیستویا: 1141
سانتا آگاتا، صومعه Agatha .St: 1063
سانتارم mSantar، شهر، غرب پرتغال: 919
سانتا سوفیا، کلیسای Sophia .St /کلیسای حکمت مقدس، قسطنطنیه: 10، 79-81، 130، 131، 144،
156، 160-162، 183، 197، 264، 553، 556، 564، 566، 577، 585، 704، 788، 1132، 1188
سانتاکازا (= خانه مقدس) Casa Santa، لورتو: 989
سانتاکروچه، صومعه Croce Santa، گوبیو، ایتالیا: 1409
سانتا کروچه، کلیسای، فلورانس: 1141، 1180
سانتا کلور Claus Santa: نیکولاوس، قدیس
سانتا کوستانتسا، کلیسای Costanza Santa: 157
سانتا ماریا، دیر Maria Santa، رم: 705
سانتا ماریا، کلیسای، رم: 1126
سانتا ماریا ایم کاپیتول، کلیسای Kapitol im Maria Santa، کولونی: 1151
سانتا ماریا دل آمیرالیو Ammiraglio dell Maria Santa: 923
سانتا ماریا دلا سالوته، کلیسای Salute della Maria Santa، ونیز: 1306
سانتا ماریا دل فیوره، کلیسای جامع Fiore del Maria Santa، فلورانس: 1141، 1181
سانتا ماریا لا مایور، کلیسای جامع Mayor La Maria Santa، بورگوس:

1182
سانتا ماریا مادجوره، کلیسای Maggiore Maria Santa، رم: 157، 1126
سانتا ماریا مادجوره، میدان: 1046
سانتا ماریا نوولا، کلیسای Navella Maria Santa، فلورانس: 1131
سانتایانا، جورج (Santayana 1863-1952)، فیلسوف و شاعر اسپانیایی: پا426
سانتیاگو Santiago، فرقه شهسواری نظامی و مذهبی اسپانیایی: 913
سانتیاگو د کومپوستلا Compostela de Santiago، شهر، شمال باختری اسپانیا: 376، 377، 589، 834،
989
سانتیاگو د کومپوستلا (= یعقوب حواری پرستاره)، کلیسای جامع: 376، 589، 1151
سان جووانی، کلیسای Giovanni San، لاتران، رم: 157، 1004، 1126
سان جیمینیانو Gimignano San، شهر، ایتالیای مرکزی: 1103، 1184
سانچو ال کراسو/ال گوردو Fat the Sancho، شاه لئون با عنوان سانچو اول (955-967): 589
سانچو اول کارثس sGarc I Sancho، اولین شاه ناوار (905-925): 374، 589
سانچو گارثس ال مایور Mayor el sGarc Sancho: سانچو سوم
سانچو سوم III Sancho، ملقب به سانچو گارثس ال ماریو (= بزرگ)، شاه ناوار (1000-1035)، و شاه کاستیل با
عنوان سانچو اول (1027-1035): 589، 590
سان دامیانی، نمازخانه Damian .St: 1046، 1047، 1052، 1055
سان دومنیکو، کلیسای Domenico San، سینا: 1130
سان رمو Remo San، شهر، شمال باختری ایتالیا: 935
سان ژرمانو، پیمان Germano San، بین فردریک دوم و پاپ گرگوریوس نهم (1230): 940
سان ژمینو Gemino San: 1076
سانس Sens، شهر، شمال خاوری فرانسه: 18، 514، 611، 699، 835، 878، 1112، 1133، 1171،
1255، 1256، 1356
سانس، شورای (1225): 616
سان سالواذور، کلیسای جامع Salvador San، آویلا: 1181
سانسکریت Sanskrit، زبان کلاسیک هندوستان: 30، 308، 313، 1208
سان سوسی Souci Sans، کاخ فردریک دوم، پوتسدام: پا944
سان فرانچسکو، دیر Francesco San، آسیزی: 1177

سان فرانچسکو، کلیسای، آسیزی: 1177
سانکتوس (= مقدس) Sanctus، دعا: 984
سان لورنتسو فوئوری له مورا، کلیسای Mura le Fuori Lorenzo San، رم: 157
سانلیس، کلیسای جامع Senlis، شمال فرانسه: 1160
سان مارکو Marco San، شهر، سیسیل: 922
سان مارکو، کلیسای جامع Mark .St، ونیز: 566، 568، 584، 585، 788، 929، 1126، 1149
سان مارکو، میدان، ونیز: 933
سان ویتاله، کلیسای Vitale San، راونا: 122، 159، 163، 600
ساوا Sava (1174-1235)، دولتمرد و روحانی صربی: 860
ساوثمتن Southampton، شهر و بندر، جنوب انگلستان: 803، 836
ساولی Savelli، خاندان رومی: 926
ساوو Savoy، ناحیه تاریخی، جنوب خاوری فرانسه و شمال باختری ایتالیا: 706، 900
ساوونارولا، جیرولامو Savonarola (1452-1498)، مصلح مذهبی ایتالیایی: 95، 735، 1102، 1181
سایمند خردمند Wise the Saemund (1056-1133) دانشور ایسلندی: 655
سبا Saba: نام قوم و مملکتی در جنوب باختری شبه جزیره عربستان (هزاره اول ق م): پا197-199
سباستیانوس، قدیس Sebastian .St (فت' : حد 288)، شهید مسیحی رومی: 976
سبت Sabbath، روز شنبه در نزد یهود: 456، 464، 489، 493، 535
سبته Ceuta، شهر، شمال باختری افریقا: 363، 418
سبخت، سوروس Sebokht، دانشمند و فیلسوف متولد نصیبین (مط' قرن هفتم): 309
سبزپوشان Greens: 11، 130
سبکتکین/ابومنصور ناصرالدین (فت' 387 ه' ق)، موسس سلسله غزنویان: 261، 262، 313
سبک شیرین نو Nuovo Stil Dolce، سبکی در ادبیات منظوم که مبتنی بر تخیلات و توصیفات دقیق از
جزئیات آن بود: 1399
سپالاتو، بندر Spalato، دریای آدریاتیک، جنوب کروآسی، یوگوسلاوی: 157، 573
سپاه رستگاری Army Salvation، سازمان بینالمللی مسیحی برای

خدمات مذهبی و نوعدوستی: پا962
سپتیمیوس سوروس، لوکیوس Severus Septimius، امپراطور روم (193-211): 646
سپکتابیلها Spectabiles: 139
سپنسر، هربرت Spencer (1820-1903)، فیلسوف انگلیسی: 1281
سپوسالیتسیا Sposalizia: 583
سپولتو Spoleto، شهر، ایتالیای مرکزی: 122، 579، 667، 673، 695، 709، 928، 947، 951، 1001، 1045
سپینالونگا، جزیره Spinalunga: 932
سپینی، بنگاه Spini: 958
ستاتیوس، پوبلیوس پاپینیوس Statius (حد 45- حد 96)، شاعر رومی: 1214، 1347، 1423
ستراسبورگ Strasbourg، از شهرهای آزاد قدیم امپراطوری آلمان، اکنون شمال فرانسه: 18، 471، 609، 808، 836، 1032، 1176، 1200، 1272
ستراسبورگ، کلیسای جامع: 1136، 1176
ستریدو Strido، نزدیک آکویلیا: 66
ستفان اول، قدیس Stephen I، معروف به رسول مجارستان، دوک (997-1001) و نخستین پادشاه مجارستان (1001-1038): 572، 860
ستفان نمانیا Nemanya Stephen (1114-1200)، موسس سلسله نمانیایی در صربستان: 860
ستفانوس، قدیس St. Stephen، نخستین شهید مسیحی: 978
ستفانوس دوم]یا سوم[، پاپ (752-757): 580، 592، 678
ستفانوس پنجم]یا چهارم[، پاپ (816-817): 692
ستفانوس ششم]یا پنجم[، پاپ (885-891): 695
ستفانوس نهم]یا دهم[، پاپ (1057-1058): 705
ستفانیا Stamford، شهر، شرق انگلستان: 501، 884
ستمفرد بریج Bridge Stamford، دهکده، شمال انگلستان: 636
ستودیوم، دیر Studion، قسطنطنیه: 681
ستودیوم گنراله generale Studium، عنوان دانشگاه قرون وسطایی در اروپا: 1216، 1226
ستوربریج Stourbridge، شهر، غرب انگلستان مرکزی: 801
ستوکس Styx، در اساطیر یونان، بزرگترین رود هادس: 1418
ستورلوسون، سنوری: سنوری ستورلوسون

ستیریا Styria، ایالت، اتریش: 864
ستیکلستا Stiklestad، دهکده، شمال مرکزی نروژ: 649
ستیلیکو، فلاویوس Stilicho (فت' 408)، سردار و سیاستمدار رومی: 31، 34-37، 40، 42، 43، 45، 46،
48، 52، 100
ستیون آو بلوا Blois of Stephen، شاه انگلستان (1135-1154): 876
ستیون هاردینگ، قدیس Harding Stephen (فت' 1134)، راهب اصلاحطلب انگلیسی: 1039، 1040،
1043
سجستانی، ابوسلیمان ابوسلیمان سجستانی
سجستانی: انجمن: 325
سدوم Sodom، در کتاب مقدس، عمدهترین شهر وادی اردن، مسکن قوم لوط که، به سبب گناه مردمش، خدا آن را با
آتش آسمانی سوزانید: 68، پا 701
سدیو، لویی پیراوژن آملی (1808-1875 dillotS)، شرقشناس فرانسوی، متخصص علوم اسلامی: 311
سراپیس Serapis، از خدایان مصر باستان که عبادت او مشتمل بر عبادت گاو آپیس و اوزیریس بود: 74، 78
سراپیون، قدیس St. Serapion، راهب مسیحی (مط' قرن چهارم): 75
سرافیم Seraphim، گروهی از فرشتگان، که به گفته کتاب مقدس شش بال دارند و در اطراف عرش خدا جای دارند:
153، 450
سرای Sarai، پایتخت اردوی زرین، کنار ولگا: 858
سر پیترو دی برنادونه Bernadone de Pietro Ser، پدر قدیس فرانسیس: 1045، 1046
سرتجیلی، بنا، قونیه: 404
سرخ علمان/محمره (= سرخجامگان)، عنوان فرقهای ایرانی، از بقایای مزدکیان، در عهد خلفای عباسی، و مخصوصا
نام پیروان مازیار در طبرستان: 269، 270
سردیکا Serdica، شهر قدیم تراکیا، صوفیه کنونی، پایتخت بلغارستان: 50، 128، 570
سرف Serf /سرفها، در نظام فئودالیته، رعایا و کارگران کشاورزی: 715-722، 725، 726، 729، 732،
740، 812، 869، 872، 1035، 1088، 1115، 1144; در جنگهای صلیبی: 765; دیون به خاوند:
718-720; شرایط آزادی : 841-843; شورشهای : 841، 842

سرقسطه: ساراگوسا
سرگیوس Sergius، پدر قدیس یوحنای دمشقی: 280
سرگیوس (فت' 638)، بطرک قسطنطنیه: 544، 1188
سرگیوس سوم، پاپ (904-911): 695
سرمتها Sarmatians، قوم چادرنشین آریایی که از قرن چهارم ق م تا قرن سوم میلادی بر روسیه جنوبی و استپهای
شمال قفقاز استیلا داشتند: 574
سر من رای]= هر کس آن را ببیند مسرور شود[: سامرا
سرموگنرالیس generalis Sermo: 1030
سرنا Serena، آواز یا شعر شبانه تروبادوری: 1374
سرناد Serenade، در شعر تروبادوری، آواز شبانه همراه با موسیقی که در هوای آزاد به منظور ستایش از
معشوقه خوانده میشد: 1374
سرندیب: سیلان
سروانتس، میگل د Cervantes (1547-1616)، نویسنده و شاعر اسپانیایی: 1397
سروستان، مرکز بخش سروستان، جنوب خاوری شیراز: 183
سرویوس Servius: 42
سریانی Syriac، از زبانهای سامی، منسوب به سوریه: 63، 150، 171، 308، 426، 1210، 1353
سریکا Serica، نامی که رومیان قدیم به چین اطلاق میکردند: 146
سریندیا Serindia، منطقهای در چین، شامل ترکستان خاوری: 146، 148
سرینی Serene، شورشگر یهودی سوری (مط' 720): 491
سستوس Sestos، شهر قدیم، تراکیا: 774
سسه، برنار Saisset (فت' 1314)، روحانی فرانسوی: 1073
سعدبن ابی وقاص (فت' 55 ه' ق)، از مشاهیر صحابه و از سرداران عرب: 187، پا210
سعد زنگی/اتابک مظفرالدین سعدبن زنگی بن مودود سلغری (فت' : حد 623 ه' ق) پنجمین اتابک از اتابکان فارس:
414
سعد وقاص: سعدبن ابی وقاص
سعدی/شرفالدین بن مصلحالدین عبدا (حد 600-691 یا 694 ه' ق)، شاعر و نویسنده ایرانی: 254، 255، 398،
412، 414-417، پا423
سعدیا بن یوسفالفیومی Fayyum-al Joseph ben Saadia / سعید فیومی (882-942)، گائون سورا، پژوهنده

یهودی: 468، 469، 518، 533، 1208
سعیدبن البطریق/ائوتوخیوس Eutychius (263-328 ه' ق)، طبیب و تاریخنویس مسیحی مصری: 361
سعیدبن جودی، شاعر مسلمان اسپانیایی: 389، 390
سعید فیومی: سعدیا بن یوسفالفیومی
سغد Sogdiana، ناحیه قدیم آسیای مرکزی، بین رودهای آمودریا و سیردریا: 148، 168، 268
سفاح، ابوالعباس/ابوالعباس عبدا بنمحمدبن علیبن عبدا بن عباس بن عبدالمطلب، اولین خلیفه عباسی
(132-136 ه' ق): 252-254
سفاکس/صفاقس Sfax، شهر و دریابندر، شرق تونس، شمال افریقا: 162، 404، 922
سفالگری: در اروپا: 814، 815، 1123; در ایرلند: 103; در ایران: 184، 405; مسلمانان: 346،
349-351، 366، 405، 434
سفالونیا، جزیره Cephalonia، دریای یونیایی: یونان: 582
سفردیم (= اسفارادیها) Sephardim، منسوب به صفارد، عنوانی که در قرون وسطی به اسپانیا اطلاق میشد و
یهودیان اسپانیا و اعقاب آنها هم بدین نام خوانده میشدند: 472
سفیدها، گروه: بیانکی
سقراط Socrates(469-399 ق م)، فیلسوف یونانی: 27، 313، 326، 361، 1022، 1237، 1240، 1244، 1257،
1342، 1343، 1417
سکات، مایکل Scot (1175-1234؟)، مترجم، پزشک، و ستارهشناس اسکاتلندی، مشهور به جادوگری: 434،
494، 944، 945، 1210، 1274، 1308، 1309
سکاژراک، تنگه Skagerrak، بین نروژ و دانمارک، که از دریای شمال در جهت شمال خاوری ممتد است:
646
سکالا، کان گرانده دلا Scala /کان فرانچسکودلا سکالا (1291-1329)، خاوند ورونا: 959، 1409،
1410، 1412، 1413
سکاها/ین' سکوتها Scythians، قوم قدیم ایرانینژاد آسیای مرکزی: 574
سکلت، رود: Scheld، غرب اروپا: 609، 805، 896
سکلرنا Sclerena، معشوقه قسطنطین نهم (مط' قرن یازدهم): 553
سکلروس، بارداس Sclerus، سردار بیزانسی (مط' : قرن یازدهم): 552

سکنودی، قدیس Schnoudi .St: 65
سکوتها: سکاها
سکوتها/انگل' اسکاتها Scots، قوم قدیم که در قرن ششم از ایرلند، به اسکاتلند آمدند و مستقر شدند: 100-102،
104، 639، 645، 646
سکوتی، زبان Scotch: 691
سکوتیا Scythia، نام باستانی قسمتی از جنوب خاوری اروپا، بین کوه های کارپات و رود دون: 50
سکولاستیکا، قدیسه Scholastica .St (480-547)، راهبه مسیحی: 1061
سکولای Scholae، از انجمنهای صنفی روم باستانی: 826
سکویلاکه Squillace، شهر، ایتالیا: 123
سکیپیوها Scipios، خاندانی از پاتریسینهای رومی که جهت دانش دوستی و شرکت در جنگهای روم معروفند: 91
سکیرها Sciri، از اقوام ژرمن: 54
سکین Skane، نامی که در آثار پلینی بر سوئد اطلاق شده است: 647
سکینه (فت' 117 ه' ق)، دختر امام حسین(ع)، از زنان پارسای بنیهاشم: 292
سکیوتج Scutage: 844
سگوویا Segovia، شهر، اسپانیای مرکزی: 1184
سلاحهای جنگی: 546، 546; در دوران فئودالی: 738، 739
سلاوونیک Slavonic /اسلاوی، زبان اسلاوی جنوبی از ریشه هند و اروپایی: 480، 573، 691، 692
سلتها Celts /سلتی، گروهی از مردم قدیم که نخستین بار در هزاره دوم ق م در جنوب آلمان و شمال فرانسه یافت
شدهاند: 100-103، 589، 617، 623، 633، 637، 645، 646، 686، 874، 891، 896، 898، 1098
سلتی، زبان Celtic: 629، 639
سلتیبریان Celts Iberian، قومی که در اسپانیا از آمیختن سلتها و ایبریان بوجود آمد: 588
سلجوق/سلجوق بن دقاق، از امرای ترکمانان غز، جد سلجوقیان (مط' : اواخر قرن چهارم ه' ق): 262
سلجوقیان، طایفهای از ترکمانان غزکه در خراسان، عراق، کرمان، شام، و قسمتی از بلاد روم فرمانروایی داشتند (429-
اوایل قرن هشتم ه' ق): 262، 263، 329، 393-399، 404-406، 429، 473، 761، 762، 768

سلمان فارسی (فت' 35 یا 36 ه' ق)، از مشاهیر صحابه: پا 237
سلوکیه]سلوکیه دجله[Seleucia، شهر قدیم، ساحل باختری دجله، نزدیک بغداد کنونی: 168
سلومبریا Selymbria، شهر، ترکیا: 560
سلوواکها Slovaks، مردم سلوواکی، که از جنبه نژادی با چکها بستگی دارند: 573
سلوواکی Slovakia، سرزمین، جزو چکوسلواکی: 692
سلوواکیایی Slovak، از زبانهای اسلاوی: 573
سلووونها Slovenes، مردم شمال باختری یوگوسلاوی، که از جنبه زبانی و نژادی با کروآتها و صربها بستگی دارند:
573
سلیمان Solomon، شاه عبرانیان قدیم (حد 972- حد 932 ق م): 198، 1307
سلیمان/سلیمان بن حسدای (733-759)، پژوهنده و رهبر یهودیان بابل: 467
سلیمان، سردار ملکشاه (مط قرن پنجم ه' ق): 394
سلیمان بن ابراهیم Abraham ben Solomon، تلمود شناس و پژوهنده یهودی فرانسوی: 530، 531
سلیمان بن عبدالملک، هفتمین خلیفه اموی (96-99 ه' ق): 250، 251، 282، 287، 357، 372
سلیمان تاجر، جهانگرد و تاجر مسلمان (مط' 237 ه' ق): 318
سمپرینگم، فرقه Sempringham: گیلبرتیان سمرقند، شهر قدیم آسیای مرکزی و خراسان، اکنون در ازبکستان:
250، 261، 266، 267، 296، 303، 304، 430، 431
سمعان عمودی، قدیس 390-459) Stylites Simeon)، راهب مسیحی سوری: 76
سمورنا: ازمیر
سمولنسک Smolensk، امیرنشین قرون وسطایی، روسیه باختری: 576
سمیرامیس Semiramis، ملکه افسانهای آشور، که به زیبایی و دانایی معروف بود: 1417
سن، رود Seine، همچنین نام ولایتی منطبق با پاریس بزرگ، شمال فرانسه: 47، 609، 611، 612، 618، 723، 805،
828، 843، 900، 902، 903، 1160، 1161، 1220، 1231
سن آندرره، دیر Andrew.St، رم: 671، 673، 674
سنا Senate: ی بیزانس: 11، 21، 127; ی رم: 11، 33، 39، 43-46، 54، 55، 122، 125، 126، 586، 926;

انحطاط - : 39، 137، 927; ی ونیز: 786
سن باوون، کلیسای جامع St. Bavon، گان: 1174
سن برنار: برنار دو کلروو، قدیس
سن پیتر، دیر St. Peter، جنگل سیاه: 1106
سنت آرنول دو کرپی St. Crepy de Arnold: 841
سنت آلبنز St. Albans، شهر، جنوب خاوری انگلستان: 481
سنت آلبنز، دیر: 1154، 1350
سنت - آندره، دیر St. Andr، فرانسه: 818
ست-اتین، کلیسای St. Etienne، پریگو: 1149
سنت - اتین، کلیسای (کان): دیر مردان
سنت اورول، صومعه St. Evroul، نورماندی: 1349
سنت - بوو، شارل اوگوستن Beave-Sainte (1804-1869)، تاریخنویس و منتقد ادبی فرانسوی: 109
سنت دیوید St. David، دهکده، جنوب باختری ویلز: 638
سنت دیوید، کلیسای: 638، 1154
سن تروفن، کلیسای St. Trophime، آرل، 1150
سنت ژنویو، دیر St. veGenevi، پاریس: 737، 1222
سنت سوفیا، کلیسای St. Sophia، کیف: 577
سنت - شاپل Chapelle-Sainte، نمازخانه، پاریس: 908، 1122، 1159، 1169، 1206
سنت کیرن، کلیسای St. Kieran کلون مکنویز: 644
سنت مری، کلیسای St. Mary، آکسفرد: 1231
سنتومر St. Omer، شهر، شمال فرانسه: 878
سنتومر، کلیسای: 976
سنتونژ Saintonge، ایالت سابق و ناحیه، غرب فرانسه: 907
سنجار Sinjar، شهر و ولایت، ایالت موصل، عراق: 310
سنجر/معزالدین ابوالحارث احمد، سلطان سلجوقی (511-552 ه' ق): 395، 398، 408
سنجر، مقبره، مرو: 404
سن جرواس، صومعه St. Gervase، نزدیک روان: 874
سند، رود Indus، آسیای جنوبی: 177، 253-313، 400، 430
سن - دنی St. Denis، شهر، شمال فرانسه مرکزی، از حومه های شمالی پاریس: 612
سن - دنی، دیر: 499، 592، 612، 614، 901، 908، 912، 977، 1035، 1036، 1042، 1119، 1126، 1142، 1170، 1245، 1249، 1250

سن - دنی، کلیسای جامع: 1160، 1161
سن رومبو، کلیسای جامع St. Rombaut، مکلین: 1174
سن ریکیه، دیر St:.Riquier 1035
سن ژرژ، عید St. George: 976
سن ژرمن، کلیسای St. Germain، ادسر: 616
سن ژرمن - د - پره، کتابخانه St. Pres des Germain، پاریس: 1206
سن ژیل، دیر St. Gilles، سان ژمینو: 1076
سن فارا، صومعه St. Fara: 1063
سن فرون، کلیسای St. Front، پریگو: 1149
سنکا، لوکیوس آنایوس Seneca (4 ق م - 65م)، نمایشنویس و فیلسوف رواقی رومی: 27، 70، 109، 1338، 1342،
1347، 1359، 1417
سن - کانتن St. Quentin، شهر، شمال فرانسه: 814، 835، 903
سنگاپور Singapore، شهر، جزیره سنگاپور، جنوب خاوری آسیا: 1315
سنگال St. Gall، شهر و ایالت، شمال خاوری سویس: 600، 612
سنگال، صومعه، 491، 606، 688، 731، 1035، 1191، 1361
سنگر کریگ ngerkriegS، مسابقه آوازخوانی بزرگ که در 1207 درآلمان برگزار شد: 1376
سنگوتار، گردنه St. Gotthard، رشته کوه آلپ: 688، 810
سن گودول، کلیسای جامع St. Gudule، بروکسل: 1174
سن گیلداس، صومعه St. Gildas، برتانی، 1250، 1251
سنلک، تپه Senlac، ساسکس، جنوب انگلستان: 637
سن - لو St. Lo، شهر، شمال باختری فرانسه: 609
سن لویی St. Louis: لویی نهم (فرانسه)
سن مارتن، صومعه St. Martin، تور، فرانسه: 989، 1008
سن مارتن، کلیسای، آکسفرد: 1231
سن مارسل، دیر St. Marcel، ایالت سون لوار، فرانسه: 1257
سن مدار، دیر St. dardM: 1248
سن میشل دو بووه St. Beauvais-de-Michel: 841
سنندج: 296
سنوری ستورلوسون Sturluson Snorri (1178-1241)، سیاستمدار و تاریخنویس ایسلندی: 648،
650، پا655، 656، 1366
سنوک، قدیس St. Senoch: 73
سن ویکتور، دیر St. Victor، پاریس: 986، 1065، 1222، 1241
سنهدرین Sanhedrin، محکمه حقوقی و شرعی یهودیان قدیم در

بیتالمقدس: 442، 445
سنی/اهل سنت: 228، 259، 271-273، 276، 289، 290، 299، 320، 322، 323، 329، 333، 342،
352، 369، 375، 384، 396، 401، 404، 406، 423
سنیی Segni، شهر، ایتالیای مرکزی: 1001
سوئبها Suebi /سوئوها، از اقوام ژرمنی، که در حدود قرن هفتم ق.م ساکن جنوب آلمان شدند: 30، 47، 48، 118،
588، 658
سوابیا Swabia، ناحیه تاریخی، جنوب باختری آلمان 115، 571، 659، 664، 706، 711، 864، پا865، 870،
1272
سوئتونیوس ترانکیلوس، گایوس Tranquillus Suetonius (حد 69-140)، زندگینامهنویس رومی: 600،
664، 1347
سوئد Sweden، سو سوریج/سوئدیها: 300، 609، 622، 630، 646-648، 651، 654، 716، 807، 862، 871،
1098، 1169
سواسون Soissons، شهر، شمال خاوری فرانسه: 113، 115، 592، 608، 1012، 1014، 1023، 1190، 1248،
1355
سواسون، کلیسای جامع: 1160
سوئومی Suomi: فنلاند
سوئوها Suevi: سوئبها
سوبازیو، کوه Subasio، نزدیک آسیزی: 1052
سوبیاکو Subiaco، شهر، ایتالیای مرکزی: 667
سوبیگوس Subigus، از خدایان رومی: 91
سوتری Sutri، شهر، ایتالیای مرکزی: 698
سودابه، در داستانهای ایرانی، دختر شاه هاماوران، همسر کیکاووس: 344
سودالیتاتس Sodalitates، از انجمنهای صنفی روم باستان: 826
سودان Sudan: 363
سوده (فت' 54 ه' ق)، از زنان پیامبر اسلام(ص): 212، 213
سورا Sora، شهر، ایتالیای مرکزی: 940
سورا Sura، شهر قدیم، جنوب ناحیه بابل: 443، 467
سورا، آکادمی، از مراکز مهم مطالعات یهودیان در باب تورات: پا443، 447، 467، 468، 470
سورانوس Soranus، پزشک یونانی (مط' قرن اول و دوم): 150، 1326

سوربون، خانه Sorbonne، موسسهای که به منظور تسهیل کار محصلین فقیر علوم الاهی در پاریس تاسیس شد
(1257): 1223
سوربون، روبر دو Sorbon (1201-1274)، حکیم الاهی فرانسوی: 1223
سوربون، کالج، پاریس: 1223
سوربون، کتابخانه، پاریس: 1206
سوردلو Sordello (حد 1180-?1269)، شاعر ایتالیایی: 1399، 1421، 1422
سوروس Severus، امپراطور روم غربی (461-465): 54
سوره Sverre، شاه نروژ (1184-1202): 1002
سوریه Syria: اسلامی: شام; روم: 6، 7، 132، 144، 146-148، 157، 158، 162، 165، 166،
176، 179، 180، 555; فتح توسط اعراب: 244، 245، 545، 678; مسیحیت در : 63، 64، 76-79،
565، 681، 684، 776; یهودیان : 443، 466، 491
سوزدال Suzdal، شهر، شمال خاوری مسکو: 858
سوزومن Sozomen/سالامینیوس هرمیاس سوزومنوس، تاریخنویس کلیسا، متولد فلسطین (مط'
439-450): 27، 154
سوژه Suger (1081-1151?)، روحانی و دولتمرد فرانسوی، رئیس دیر سن - دنی: 499، 901، 1036،
1042، 1126، 1142، 1160، 1161، 1249، 1250
سوسکپتورس Susceptores: 38
سوسو، هاینریش Suso (1300-1366?)، رازور آلمانی: 1069
سوسیگنس Sosigenes، ستارهشناس یونانی (مط' : حد 46 ق م): 1313
سوفرونیوس Sophronius (570-638)، بطرک بیتالمقدس: 245
سوفسطاییان Sophists: 14، 154، 337، 1292، 1300
سوفوکل/ ین' سوفوکلس Sophocles (حد 496- حد 406 ق م)، شاعر تراژدینویس یونانی: 111، 361، 788
سوفوکلس: سوفوکل
سوکراتس Socrates، تاریخنویس کلیسای یونانی (مط' قرن پنجم): 12، 33، 151، 152، 154
سوکوت (= خیمه ها)، عید Sukkoth /عید میوهبندان، از اعیاد یهودیان که به یادبود اقامت چهلساله اجدادشان در
خیمه ها در دوران پراکندگی برگزار میشود: 457
سولا، لوکیوس کونلیوس Sulla (78-138 ق م)، سردار رومی: 376

سولون Solon (639-559 ق م)، قانونگذار آتنی: 574، 1410
سولی Sully، شهر، فرانسه: 500
سوم، رود Somme، شمال فرانسه: 110، 113
سوماترا، جزیره Sumatra، اندونزی: 1315، 1316
سوماخوس، Symmachus، از مترجمین کتاب مقدس (مط' قرن دوم): پا 69
سوماخوس، کوینتوس آورلیوس، خطیب و سیاستمدار مشرک رومی (340-410): 31، 40، 42، 44، 45،
83، 94، 98، 107، 109; دفاع از مجسمه پیروزی: 44، 45، 72، 123; نامه های : 39، 44، 108
سوماخوس کهین Younger the Symmachus (فت' 524): 123، 125، 126
سومر Sumer، سرزمین قدیم، قسمت جنوبی بینالنهرین: 350، 435
سون، رود neSo، شرق فرانسه: 609، 611، 618، 805
سونسیوس Synesius (حد 370- حد 414)، فیلسوف نوافلاطونی، اسقف پتولمائیس، متولد کورنه: 35،
36، 78
سووانو Sovano، دهکده، ایتالیای مرکزی: 704
سویاتوسلاو Sviatoslav، دوک کیف (964-972): 576
سویتین، قدیس St. Swithin (فت' 862)، روحانی انگلیسی: 1153; مقبره : 1153
سویداس Suidas، فرهنگنویس یونانی (مط' : حد 976): 151، 562
سویس Switzerland: 491، 801، 867، 898، 899، 1042
سویل Seville، لتی' هیسپالیس، در مآخذ اسلامی اشبیلیه، شهر، اندلس، جنوب باختری اسپانیا: 48، 119،
121، 356، 372، 374، 378، 379، 381، 382، 385، 387، 390، 391، 400-402، 408، 418، 426،
429، 473، 476، 489، 590، 591، 813، 814، 913، 917، 1182، 1207
سویل، دانشگاه: 1220
سوین اول Sweyn I، ملقب به فور کبیرد (= ریش چنگالی)، شاه دانمارک (حد 985- 1014): 624، 634،
647
سویون، قبیله Suiones: 647
سهدی، ابراهیمبن سعید، ستارهشناس مسلمان اسپانیایی (مط' 474 ه' ق): 418

سهراب، در داستانهای ایرانی، پسر رستم: 344، 345
سهروردی/شیخ شهابالدین ابوالفتوح یحیی بن حبش بن امیرک (فت' 587)، از حکمای بزرگ اسلام، موسس حکمت
اشراق: 528
سه شنبه چرب Gras Mardi]سه شنبه اعتراف[، روز پیش از چهارشنبه خاکستر (آغاز روزه بزرگ)، که مسیحیان در
این روز به خوشگذرانی میپرداختند: 932
سیام]تایلند[Siam: 1316
سیاه ها، گروه: نری
سیبری Siberia، قسمت پهناور آسیایی اتحاد جماهیر شوروی، که از کوه های اورال تا اقیانوس کبیر ممتد
است: 575
سیبولاها Sibyls، در اساطیر یونان و روم، عدهای از زنان غیبگو: 1307
سیتو Citeaux، دهکده، شرق فرانسه، محل صومعهای از فرقه
سیسترسیان: 784، 1039، 1040، 1042
سیتو، صومعه: 1039
سیحون، رود Jaxartes، آسیای مرکزی: 177
سید Cid /ال سید/ال کامپئادور/روذریگودیاث د ویوار (حد 1040-1090)، معروفترین قهرمان دوره شهسواری در
کاستیل: 590، 591، 1365
سیدونیوس Sidonius، اسقف ماینتس: 685
سیدونیوس: آپولیناریس سیدونیوس
سیدی عقبه، مسجد، قیروان: 349، 365
سیراکوز Syracuse، شهر، جنوب خاوری سیسیل، ایتالیا: 399، 545، 922
سیرا نوادا، رشته کوه Nevada Sierra، اسپانیای جنوبی: 401
سیرکوس ماکسیموس Maximus Circus، آمفیتئاتر، رم: 586
سیرمیوم Sirmium، شهر قدیم پانونیا، تقریبا مطابق با میتروویکای کنونی، یوگوسلاوی: 19، 50
سیرنستر، دیر Cirencester، انگلستان: 1344
سیروانت Sirvente، در شعر تروبادوری، سرود جنگی: 1374
سیریکیوس، قدیس St. Siricius، اسقف رم، پاپ (384-399): 59
سیریل، الفبای Cyrillic، منسوب به قدیس سیریل، که مبتنی بر الفبای بزرگ یونانی بود: 691
سیریل، قدیس Cyril، معروف به رسول اسلاوها (فت' 869)، مبلغ مسیحی یونانی: 691، 692

سیریل اسکندرانی، قدیس Alexandria of Cyril (فت' 444)، عالم الاهیات مسیحی، اسقف اسکندریه:
62، 63، پا77، 151، 152، 369
سیژبر Sigebert، شاه فرانکهای ریپوئر (اوایل قرن ششم): 114
سیژبر اول، شاه فرانکها در اوستراسیا (561-575): 115
سیژر دو برابان Brabant de Siger (1235?-1281?)، فیلسوف اروپایی: 1225، 1266، 1268، 1269،
1272، 1414، 1426; فلسفه : 1268، 1269; و فلسفه ابن رشد: 428، 1218، 1268، 1272، 1275
سیسبوت Sisebut، شاه ویزیگوتها در اسپانیا (612-621): 472، 475، 479
سیستان: 350
سیسترسیان Cistercians، فرقهای از راهبان کاتولیک رومی که در 1098 در سیتو تاسیس شد و هدف آن بازگشت به
سادگی و بیریایی نخستین راهبان بندیکتی بود: 481، 810، 843، 871، 878، 950، 981، 1018، 1019، 1035،
1039، 1043، 1044، 1061، 1063، 1066، 1072، 1119، 1206، 1276
سیستماتا systemata، اتحادیه های اصناف در بیزانس: 560
سیسرون، مارکوس تولیوس Cicero (43-106 ق م)، فیلسوف، سیاستمدار، و خطیب رومی: 22، 41، 66، 91، 95،
98، 107، 109، 116، 124، 148، 564، 697، 1138، 1164، 1199، 1203، 1214، 1324، 1347، 1353،
1406، 1417
سیسیل، جزیره Sicily، دریای مدیترانه، جنوب ایتالیا: 999، 1001، 1044، 1071، 1073، 1126، 1134، 1207،
1210، 1274، 1310، 1314، 1323، 1368، 1438; اسلامی: 303، 304، 337، 349، 365، 369-371، 434،
553، 569، 814، 834، 944; تسخیر توسط اسپانیا: 915; تسخیر توسط دستگاه پاپی: 939; تسخیر توسط
گوتها: 122; حمله وایکینگها به : 658; شارل د/آنژو و فتح : 909، 915; شهرهای : 922، 923; نورمانها:
581، 582، 741، 762، 867، 921-925، 938، 1126، 1210; هنر : 922، 924; یهودیان : 478، 479، 504،
516
سیسیلهای دوگانه Sicilies Two، نامی که در قرون وسطی به ممالک

سیسیل و ناپل اطلاق میشد: 921،
924، 938، 941، 949، 951، 952، 1001، 1134، 1206، 1207،
1210، 1398
سیفالدوله حمدانی/ابوالحسن علیبن حمدان (حد 303-356 ه' ق)
فرمانروای حلب: 261، 323، 324، 337،
338
سیکستوس سوم، قدیس Sixtus III، پاپ (432-440): 65
سیکلاد، جزایر Cyclades، جنوب دریای اژه، یونان: 548، 555
سیگرید Sigrid، ملکه سوئد: 648
سیگیلا Sigila: 117
سیلان/سرندیب Ceylon: 199، 267، 306، 311، 470، 1315، 1316
سیلزی Silesia، ناحیه، شرق اروپای مرکزی: 478، 864
سیلنوم Silenum: 1352
سیلوریوس، قدیس Silverius، پاپ (536-537): 142
سیلسوستر اول، قدیس Sylvester I، پاپ (314-335): 64، 679، پا698
سیلوستر دوم/ژربر، پاپ (999-1003): 434، 564، 572، 579، 612،
616، 661، 697، 763، 1207، 1308،
1310
سیلوستر سوم، ناپاپ (1045): 698، 699
سیلویا Silvia: 76
سیمئون اول Simeon I، تزار بلغارستان (893-927): 570، 571، 859
سیمون، بطرک بیتالمقدس (مط' 1088): 762
سیمون بن یوحی Yohai ben Simeon، از تنائیم یهودی (مط' قرن دوم):،
533، 534
سیمون تورنهای Tournai of Simon (حد 1201): 966
سیمونه د باردی Bardi de Simon، همسر بئاتریچه (مط' قرن سیزدهم):
1404
سینا Siena، شهر، ایتالیای مرکزی: 804، 819، 839، 953-955، 957،
1050، 1053، 1070، 1107،
1130، 1140، 1141، 1177، 1179، 1322، 1324، 1360، 1409
سینا، کلیسای جامع: 955، 1178، 1179
سینئوس Sineus، برادر روریک (مط' : حد 862): 576
سینک پورتس Ports Cinque، گروهی از شهرهای ساحلی ساسکس و
کنت، جنوب خاوری انگلستان:
805، 886
سینگیدونوم Singidunum، شهر قدیم موئسیا، بلگراد کنونی، یوگوسلاوی:

19، 50
سینیورلی، لوکا Signorelli (1441-1523)، نقاش ایتالیایی: 1180
ش

شا، جورج برنارد Shaw (1856-1950) نمایشنویس بریتانیایی: 1362
شاپور، شهر قدیم، کرسی ولایت شاپور خره، ویرانه هایش اکنون در غرب کازرون: 176، 183
شاپور، پسر بابک و برادر اردشیر بابکان: 175
شاپور اول، شاه ساسانی (241-272): 175، 183، 185
شاپور دوم، ملقب به ذوالاکتاف، شاه ساسانی (حد 310-379): 19، 27، 158، 172، 174، 176، 177،
183
شاتلرو tellerault Ch، شهر، غرب فرانسه: 1372
شاتودن teaudun Ch، شهر، شمال فرانسه: 1184
شاتوگایار Gaillard teau Ch، قلعهای بر رود سن، که توسط ریچارد اول شاه انگلستان به منظور حمایت
از نورماندی در مقابل فرانسویان ساخته شد: 1184
شاخ زرین Horn Golden، شاخابه بوسفور، جزو استانبول، ترکیه اروپایی: 8، 544
شارتر Chartres، شهر، شمال مرکزی فرانسه: 610، 611، 613، 618، 741، 751، 904، 912، 1119،
1133، 1142، 1162-1164، 1169، 1220، 1225، 1248، 1259-
1261
شارتر، کلیسای جامع: 163، 404، 904، 912، 1133، 1135، 1136، 1139، 1143، 1145، 1156،
1158، 1162، 1164-1166، 1169، 1170، 1183، 1212، 1435،
1436
شارتروز Chartreuse]لاگراند شارتروز[، محل دیر کارتوزیان، شمال گرنوبل، جنوب خاوری فرانسه:
1038، 1039
شارل Charles(فت' 811)، پسر شارلمانی: 605، 606
شارل اول (فرانسه): شارلمانی
شارل اول/شارل د/آنژو، پادشاه ناپل و سیسیل (1266-1285)، کنت آنژو و پرووانس: 909، 915، 952، 953،
955، 956، 958، 1006، 1210، 1276
شارل دوم، ملقب به لوشو (= کچل)، امپراطور امپراطوری مقدس روم

(877-875)، شاه فرانسه با عنوان
شارل اول (843-877): 607-610، 613، 616، 617، 660، 664، 686، 1200، 1212
شارل سوم، ملقب به لو سنپل (= ابله)، شاه فرانسه (893-923): 607، 611
شارل سوم، ملقب به لوگرو (= فربه)، امپراطور امپراطوری مقدس روم (811-877)، شاه آلمان (879-887)، و شاه
فرانسه (885-887): 607، 610، 611
شارل چهارم، معروف به لوبل (= زیبا)، شاه فرانسه (1322-1328): 911
شارل پنجم، معروف به شارل کن، امپراطور امپراطوری مقدس روم (1159-1558)، و شاه اسپانیا
(1516-1556): 402، 403
شارل ابله Simple le Charles: شارل سوم (فرانسه)
شارل د/آنژو Anjou of Charels: شارل اول (ناپل)
شارل دلیرBold the Charles، آخرین دوک فرمانروای بورگونی (1467-1477): 1100
شارل دو والوا Valois of Charles (1270-1325)، شاهزاده فرانسوی: 958، 959، 1071
شارل فلاندری Flanders of Charles، ملقب به لوبون (= نازنین)، کنت فلاندر (1119-1127): 736
شارل کچل Bald the Charles، شارل دوم شارل مارتل (= چکش) Martel Charles، فرمانروای فرانکی و
کاخبان اوستراسیا و نوستریا (714-741): 373، 593، 595، پا762، 1008
شارلمانی Charlemagne /لتی' کارولوس ماگنوس/آ کارل در گروسه، امپراطور امپراطوری مقدس روم با
عنوان شارل اول، و امپراطور غرب (800-814): 116، 185، 593-607، 751، 1121، 1190; آموزش و
پرورش در دوره : 598-600، 612، 613; در ادبیات فرانسه: 1364، 1365، 1382; حمله به اسپانیا: 594;
حمله به ایتالیا: 581; تاجگذاری : 602، 603; و شکست آوارها: 570، 593; و شکست ساکسونها: 593،
594، 691; و عقد اتحاد با هارونالرشید: 257، 603; قلمرو حکومت : 594، 805; قوانین : 596-598،
827، 1088، 1097; کشورداری : 594-597; و کلیسا: 592، 601، 602،

699، 707، 823، 827، 1097;
مکتب کاخ سلطنتی: 599، 613، 616; و یهودیان: 597
شاریبر Charibert، شاه فرانکها (561-567): 117
شافعی، ابوعبدا محمدبن ادریس (150-204 ه' ق)، معروف به امام شافعی، موسس مذهب شافعی:
290
شافعی، مذهب، از مذاهب چهارگانه اهل سنت، مبنی بر تلفیق شیوه اهل قیاس و اهل حدیث: پا232
شالون IonsCh]شالون - سو - مارن[، شهر، شمال خاوری فرانسه: 708، 1257
شام: 199-201، 205، 207، 215، 242-249، 252، 253، 258، 260، 261، 265، 267، 281، 287، 288،
292-294، 302، 305، 306، 308، 309، 315، 319، 329، 334، 335، 345، 348-350، 361-363، 395-398،
431، 434
شامبری ryChamb، شهر، شرق فرانسه: 900
شامپانی Champagne، ناحیه، شمال خاوری فرانسه: 512، 618، 801، 802، 805، 910، 1041، 1350
شامپولیون، ژان فرانسوا (1790-1832 Champollion)، مصرشناس فرانسوی: 305
شانگتو Shangtu، چین: 1315
شانلوه Champlev، هنر میناکاری فرانسه: 1123
شاور/ابوشجاع مجیرالدین (فت' 564 ه' ق)، از رجال دولت فاطمیان مصر: 396
شاوعوت (عب' = هفته ها)، عید Shavuot /عید پنجاهه، از اعیاد یهود که پنجاه روز بعد از عید فصح به مناسبت نزول
ده فرمان برگزار میشود و در چنین روزی خرمنبرداری در فلسطین به پایان میرسد: 456
شئول Sheol، در معتقدات یهود، جهان زیرین، که در مقر اموات و بازگشت از آن غیرممکن است: 452
شباتای بن آبراهام braham A ben Shabbathai: دونولو، شباتای
شپایر Speyer: شهر، بر ساحل چپ رود راین، غرب آلمان: 471، 498، 499، 501، 512، 659، 662،
664، 666، 710، 808، 836، 989، 1151
شتلند، جزایر Shetland، شمال اسکاتلند: 646
شجرالدر (فت' 655 ه' ق)، سلطان مصر، تنها زن فرمانروای مصر در

دوره اسلامی: 398
شرک، آیین paganism /مشرکان: 12-28; در آتن: 151، 152; در افریقا: 82، 84; در انگلستان:
689; در ایتالیا: 43-45; و بردگی: 97; تاثیر بر مسیحیت: 94، 95، 979، 980; در سوریه: 78; فلسفه :
92، 151، 152
شروزبری Sherwsbury، شهر، انگلستان: 1349
شروود، جنگل Sherwood، ناحیهای در انگلستان مرکزی، که سابقا جنگل سلطنتی بود: پا872
شعر: در اسپانیا: 913، 914، 917; در انگلستان: 629-631; در ایتالیا: 1398-1431; در ایرلند: 640،
641; در بیزانس: 153، 154; در پرتغال: 920; تروبادوری: - ایتالیا: 1398-1401; - فرانسه: 1371-1375;
حماسی: 1363-1365; عبری: 490، 491، 505-512; عرب: - پیش از اسلام: 202-204; - بعد از اسلام:
255، 261، 342-336، 1353; - در اسپانیای اسلامی: 389-392، 408; فارسی: 262، 337، 342-345،
408-417; در فرانسه: 600، 912، 1371-1375; کلاسیک: 1353; لاتینی: 1352-1359; - درایتالیا: 42،
43، 72، 98; - در افریقا: 134; - در گل: 29، 106-109; مذهبی: 986، 987; مینه سنگرهای آلمان:
1376-1380; وایکینگها: 655-657
شقاق شرقی کبیر Schism Eastern Creat، در تاریخ مسیحیت، جدا شدن کلیساهای کاتولیک رومی و
یونانی از یکدیگر، که از قرن نهم آغاز شد و هنوز هم ادامه دارد: 703، 704، 762
شکاکیت skepticism /شکاکان: 338، 342، 518، 528، 1266
شکسپیر، ویلیام 1564-1616) Shakespeare)، شاعر و نمایشنویس انگلیسی: 1348، 1349، 1383،
1430، 1431
شکنجه: در دستگاه تفتیش افکار: 1005، 1028، 1209; در دوران فئودالی: 737; در بین فرانکها: 117;
در قانون رومی: 30; منع در قوانین انگلستان: 890
شلسویگ Schleswig، ناحیه، شمال آلمان و جنوب دانمارک، که قسمت جنوبی جوتلند را اشغال میکند:
101، 650

شلوس، دژ Schloss، کونیگسبرگ: 1184
شما بن ایلای Ilai ben Chema: 459
شماریا Shemaria (فت' 1011)، پژوهنده و ربی یهودی در مصر: 470
شمایسرائل Yisrael 'Shema، از دعاهای یهودیان: 238، 450، 453
شمای مهین Shammai (50 ق م - 30م)، دانشمند یهودی، از رهبران سنهدرین: 461
شمس تبریزی/شمسالدین محمدبن علی بن ملکداد (?582-645 ه' ق)، صوفی ایرانی: 413
شم طوب Tob Shem، پزشک، فیلسوف، و مترجم یهودی (مط' 1264): 1208
شمعون مغ Magus Simon، جادوگر سامری (مط' قرن اول): 700
شموئیل بن علی Ali ben Samuel (فت' 1194)، گائون یهودی، رئیس آکادمی بغداد: 530
شموئیل بن مایر Meir ben Samuel (حد 1080-1174)، مفسر تلمود و کتاب مقدس: 513
شموئیل بن نقدلا: شموئیل هالوی
شموئیل هالوی Halevi Samuel /ابو ابراهیم بن یوسف هالوی (993-1055)، شاعر، فیلسوف، و
سیاستمدار یهودی اسپانیایی: 378، 473-475، 507، 508
شمونه عسره (= هجده بند) Esreh Shemoneh، از دعاهای یهودیان: 452، 453
شوابنشپیگل Schwabespiegel (= آینه سوابیا)، مجموعه قوانین وعرف سوابیا: 870
شوالیهگری: شهسواری
شوبرت، فرانتس پتر (1797-1828 Schubert)، آهنگساز اتریشی: پا908
شوپنهاور، آرتور (1788-1860 Schopenhauer)، فیلسوف آلمانی و واضع فلسفه اصالت اراده: 89، 342
شورای کبیر Council Great: 888
شورین Schwerin، شهر، جنوب باختری دریاچه شورین، اکنون در آلمان شرقی: 871
شوش، شهرباستانی، نزدیک ساحل کرخه کنونی و مجاور کارون: 168، 183
شوشتر: 176
شونو، راهبهخانه Schonau: 1069
شویتس Schwyz، ایالت، شرق سویس: 899

شهربراز (فت' 630)، سردار ایرانی، قاتل و جانشین اردشیر سوم ساسانی: 186
شهرزاد، شخصیت: هزار و یکشب
شهرستانی، محمد/ابوالفتح محمدبن عبدالکریم بن احمد (467-548 ه' ق)، فیلسوف مسلمان، و عالم علم کلام:
407
شهرها: ی آلمان: 664، 870; ی اروپا: 832-841; ی اسپانیا: 834، 915، 916; ی اسلامی:
291-298، 384-387، 400; ی ایتالیا: 834، 933-935; ی بیزانس: 162، 163، 564-566; ی
هلند: 897، 899
شهسواران پرستشگاه Templars Knights، در تاریخ قرون وسطی، فرقهای دینی و نظامی که در طی
جنگهای صلیبی به وجود آمد (1118-1314): 369، 771، 772، 777، 783، 784، 795، 796، 818، 821،
910، 913، 935، 940، 1076، 1084، 1090-1098، 1100، 1107، 1109، 1133، 1327
شهسواران رودس Rhodes of Knights، عنوان شهسواران مهماننواز در رودس: 794
شهسواران مالت Malta of Knights، عنوان شهسواران مهماننواز در مالت: 794
شهسواران مهماننواز Hospitalers /شهسواران یوحنای حواری، عنوان فرقهای نظامی و مذهبی در طول جنگهای
صلیبی: 771، 772، 777، 778، 783، 784، 794، 795، 935، 1327
شهسواران میزگرد Table Round of Knights، شهسواران آرثر: 1383
شهسواران یوحنای حواری John .St of Knights: شهسواران مهماننواز
شهسواری/شوالیهگری Chivalry /شهسواران، بنیادی قرون وسطایی مبتنی بر جنگاورانی که سوارهنظام
فئودالیته را تشکیل میدادند، و نیز عنوان مجموعه خصوصیات اخلاقی شهسواران این دوره: 713، 719، 729،
738، 742-751، 1347
شیث Seth، طبق تورات و روایات اسلامی، پسر سوم آدم و حوا که در 130 سالگی آدم متولد شد، نسبت
مردم جهان به او میرسد: 205
شیخالجبل /راشدالدین سنان بن سلمان (فت' 589 ه' ق)، رئیس فرقه اسماعیلیه در شام: 395

شیراز: 182، 261، 267، 296، 347، 355، 414، 415
شیراز، مسجد: 349
شیرکوه/ابوالحارث اسدالدین، از رجال خاندان ایوبی، عموی صلاحالدین: 396
شیرویه: قباد دوم
شیرین، همسر خسروپرویز: 181
شیعه، مذهب/شیعیان: پا241، 248، 249، 252، پا273، 279، 296، 299، 312، 323، 325، 333،
343، 369، 396
شیعی، ابوعبدا/ابوعبدا حسین بن احمد (فت' 298 ه' ق)، بانی استیلای فاطمیان بر افریقای شمالی: 363
شیکاگو، بنگاه هنری Chicago of Institute Art: 351
شیلپریک اول Chilperic I، شاه نوستریا (561-584): 115-117، 471، 685
شیلد Scyld: 630
شیلدبر اول Childbert I، پسر کلوویس اول، شاه فرانکها (511-558): 115
شیلدبر دوم، پسر سیژبر اول، شاه اوستراسیا (575-595)، و شاه بورگونی (592-595): 115
شیلدریک اول Childeric I، شاه فرانکها (حد 457-481): 113
شیلدریک سوم: شاه فرانکها (741-751): 592
شیلر، یوهان کریستوف فریدریش فون (Schiller(1759-1805، نمایشنویس، شاعر، تاریخنویس، و فیلسوف
آلمانی: 868، 1376
شیمی/کیمیاگری: در اروپا: 1319، 1320; در بیزانس: 150; مسلمانان: 313-314-389-1209
شینون Chinon، شمال باختری فرانسه مرکزی: 879
شیونگ - نو nu-Hsiung: هونها

ص

صائبی، مذهب/صائبین، فرقه مذهبی قدیم در بینالنهرین که مرکز اصلیشان حران بود و عقایدی مبتنی بر
پرستش ستارگان داشتند: 258، 279، 299، 308، 310، 312
صاحبالزنج/علی بن محمد (فت' 270 ه' ق)، سرکرده قیام زنج علیه خلیفه معتمد عباسی (255-270): 270، 271
صاحب بن عباد/ابوالقاسم اسماعیل بن عباد (326-385 ه' ق)، از وزرا،

رجال، و عربینویسان ایرانی در
دوره دیلمیان: 304
صالح، ملک: ملک صالح
صبح، مادر هشام، خلیفه اموی اسپانیا (مط' قرن چهارم ه' ق): 375
صحرا]صحرای افریقا[Sahara، بیابانی وسیع در افریقای شمالی: 363
صدرالدین محمدبن المظفر: 409
صدوقیان Sadducees، فرقهای از یهود که تنها به اسفار خمسه اعتقاد داشتند: 445، 467
صربستان Serbia، مملکت قدیم، اکنون جمهوری، شمال یوگوسلاوی: 570، 571، 573، 692، 703، 860، 1002
صربها Serbs، بزرگترین گروه نژادی صربستان: 573
صربی - کروآتی Croat-Serbo، از زبانهای هند و اروپایی، رایج در یوگوسلاوی: 573
صعود، عید Ascension، روز پنجشنبه چهل روز بعد از عید فصح، که در بسیاری از کلیساهای مسیحی به
یادبود صعود جسمانی عیسی به آسمان جشن میگیرند: 583، 988، پا1280، 1351
صعود مریم، عید Assumption، از اعیاد مسیحیان در روز پانزدهم اوت، به یادبود صعود جسمانی مریم:
954، 980، 982
صفا، تپهای در مکه، دنباله کوه ابوقبیس: 277
صفارد/سفاراد Sepharad، ناحیهای احتمالا در شمال فلسطین که پس از ویرانی هیکل، اسیران اورشلیم را به آنجا
کوچانیدند: پا472
صفاریان Saffarids، اولین سلسله ایرانی بعد از اسلام (247-298 ه' ق و 311-393 ه' ق): 261
صفاقس: سفاکس
صفد Safad، شهر، شمال باختری دریای جلیل: 792
صفوریه Sepphoris، شهر قدیم، شمال فلسطین: 442، 446
صفین، جنگ Siffin، عنوان واقعه و جنگی بین علی(ع) و معاویه در محلی نزدیک کناره راست فرات موسوم به
صفین (37 ه' ق): 247
صفیه (فت' 50 یا 52 ه' ق)، از زنان پیامبر اسلام(ص)، دختر یکی از یهودیان بنی نضیر: 218
صقلاب، مفرد صقالبه، نامی که در مآخذ اسلامی در باب ممالک شرقی اسلامی به اسلاوها و یا به طور کلی

به اقوام ساکن سرزمینهای مجاور سرزمین خزرها، بین قسطنطنیه و سرزمین بلغارها، اطلاق شده است: 381
صلاحالدین ایوبی/صلاحالدین یوسف بن ایوب، ملقب به الملکالناصر (532-589 ه' ق)، سلطان مصر،
سوریه، موسس سلسله ایوبیان: 133، 286، 293، 365، 396-399، 404، 405، 424، 466، 522، 528، 529،
776-784، 880، 902، 938، 1093، 1266، 1350
صلح اقلیم Landfried: 865
صلح الاهی God of Peace: متارکه الاهی
صلیب واقعی Cross True، صلیبی که عیسی بر آن مصلوب شد: 181، 186، 778، 908، 976، 977
صلیبی، جنگهای Crusades، نام یک رشته جنگهایی که مسیحیان اروپا بین قرون یازدهم و سیزدهم، به
منظور گرفتن بیتالمقدس با مسلمانان شرق انجام دادند: 761-799، پا955، 980، 1007، 1008،
1071-1073، 1077، 1078، 1084، 1091، 1095، 1103، 1117، 1160، 1347-1349، 1351، 1371،
1373، 1374، 1393; علل وقوع : 761-763; آلمان در : 766، 773-775، 780، 790، 791; انگلستان در :
780، 781، 880; ایتالیا در : 939; بیزانس در : 774، 786-789، 850; فرانسه در : 766، 767، 773-775،
780، 781، 791-793، 905، 906; ونیز در : 785، 786; اضمحلال :789-793; نتایج : 793-799
صلیبی، اولین جنگ (1095-1099): 765-770، 773، 774، پا778، 779، 796، 803، 900، 906،
907، 909، 972، 1038، 1085، 1196، 1372
صلیبی، دومین جنگ (1146-1148)، 773-775، 1092
صلیبی، سومین جنگ (1189-1192): 779-784، 867، 894، 1314
صلیبی، چهارمین جنگ (1202-1204):481، 784-789، 925، 929، 1350
صلیبی، پنجمین جنگ (1217-1221): 790
صلیبی، ششمین جنگ (1228-1229): 791
صلیبی، هفتمین جنگ (1248-1254): 791، 792
صلیبی، هشتمین جنگ (1270): 793
صلیبی، جنگ خردسالان: 789، 790
صنعت: آلمان: 663، 664; اروپا: 810-816; اسپانیا: 917; انگلستان:

626، 632; ایتالیا:
37، 959; ایران: 173; ایرلند: 103; بیزانس: 147، 560، 561; سیسیل: 923; مسلمانان: 265-268،
303، 304، 380، 405، 917; وایکینگها: 652; ونیز: 584، 931; یهودیان: 479
صور Tyre، شهر قدیم فنیقیه، اکنون در لبنان: 12، 266، 293، 355، 479، 510، 771، 779، 780، 782،
783، 793، 796، 931، 1349
صوفیه Sofia: سردیکا
صهیون، کوه Zion، در اصل نام قلعه یبوسیان بر تپهای در جنوب خاوری اورشلیم: 276، 491، 525
صیدا Sidon، شهر قدیم فنیقیه، اکنون در لبنان: 266، 293، 782، 791، 793
ط

طائف Taif، شهر، جنوب شرقی مکه، عربستان، طارق بن زیاد، سردار مسلمان، فاتح اندلس (مط' : حد 92 ه' ق):
121، 372
طاعون: 52، 143، 147، 543، 1185، 1328
طاق بستان، نقوش برجسته از آثار دوره ساسانی: 183
طاق کسری، بقایای تالار بزرگ عهد ساسانی، جزئی از ایوان کسری، تیسفون: 183
طالس (624 Thales- حد 548 ق م)، از حکمای سبعه و بانی علوم و فلسفه یونانی: 1417
طالعبینی: نجوم، علم احکام
طاهرذوالیمینین/طاهر بن حسین (159-207 ه' ق)، سردار بزرگ عباسیان، موسس سلطنت طاهریان: 258،
260
طاهریان Tahirids، سلسلهای از امرای ایران در عهد خلافت عباسیان که بر خراسان حکومت کردند
(259-206 ه' ق): 261
طبرانی: پا275
طبرستان، نام سرزمین مازندران در مآخذ اسلامی: 305، 311، 343
طبری، ابوجعفرمحمد بن جریر (حد 244-310 ه' ق)، تاریخنویس، مفسر، و فقیه ایرانی: 178، 270، 305،
306

طبریه Tiberias، شهر، ساحل باختری دریای جلیل: 293، 441، 442، 529، 777
طبقات: در اروپای فئودالی: 714-734; 844، 845; در اسپانیا: 590; در بریتانیا: 100; در
بیزانس: 10، 148، 149، 561; در روسیه: 577; در فلورانس: 956، 957; وایکینگها: 652; در
ونیز: 584
طرابلس Tripoli، شهر و دریابندر، شمال لبنان: 293، 771، 776، 779
طرابلس]طرابلس غرب[، شهر و بندر، لیبی 404، 922
طرابلس، مسجد: 365
طرابوزان Trebizond، شهر، شمال ترکیه آسیایی: 179، 804، 1315
طرسوس Tarsus، شهر قدیم آسیای صغیر، اکنون در ترکیه آسیایی: 20، 294، 560، 762، 775، 1209
طغرل اول/رکنالدین ابوطالب طغرل بیگ محمدبن میکائیل سلجوقی، موسس دولت و اولین پادشاه سلجوقیان
(455-429 ه' ق): 262، 363، 393، 397
طغرل، برج، ری: 404
طلاق: در اسلام: 233، 284، 285; در انگلستان: 627; در ایران: 170; در بیزانس: 148; در
قانوننامه یوستینیانوس: 139; در قوانین سالیک: 113; کلیسا و : 139; مسیحیان: 1088، 1089;
وایکینگها: 651; در دین یهود: 461، 462، 485
طلحهبن عبیدا (فت' 36 ه' ق)، از صحابه و از عاملان جنگ جمل: پا210، 247، 283
طلیطله: تولدو
طنجه Tangier، شهر و بندر، مراکش: 363، 391
طور سینا Sinai، اکنون جبل موسی، کوه معروفی در قسمت جنوبی شبه جزیره سینا که ده فرمان در آنجا به موسی
نازل شد 449، 456
طوس: 258، 343، 344، 407، 421
طوسی، خواجه نصیرالدین: نصیرالدین طوسی
طولونیان Tulunids، اولین سلسله مستقل حکام و امرای مسلمان مصر که بر مصر و شام حکومت کردند (254-292 ه'
ق): 362
طیبون، شموئیل بن یهودا بن Tibbon (حد 1160-1230)، مترجم یهودی اسپانیایی: 529، 1208

طیبون، موسیبن، مترجم یهودی اسپانیایی: 1208
طیبون، یعقوب بن، ستارهشناس و مترجم یهودی اسپانیایی: 1208
طیبون، یعقوب بن ماخیربن (حد 1236-1307)، نویسنده، مترجم، و ستارهشناس یهودی اسپانیایی: 530
طیبون، یهودا بن موسی (حد 1120-1190)، مترجم یهودی اسپانیایی: 487
طیبون، یهودا بن شائول بن، طیب و مترجم یهودی: 1207
ع

عاضد/ابومحمد عبدال، آخرین خلیفه فاطمی مصر (555-567 ه' ق): 396
عانان بن داوود David ben Anan، دانشمند یهودی در بابل، موسس فرقه عانانیه (مط' قرن هشتم): 467، 468
عایش: پا237
عایشه (فت' : حد 58 ه' ق)، دختر ابوبکر، و همسر پیامبر(ص): 212، 213، 220، 222، 232، 247، 352
عایشه بنت طلحه (فت' : حد 101 ه' ق)، از مشاهیر زنان عرب، نوه ابوبکر: 283
عباس/عباس بن عبدالمطلب (فت' 32 ه' ق)، عموی محمد(ص)، جد خلفای عباسی: 252
عباس اول صفوی، پنجمین پادشاه صفوی (996-1038 ه' ق): 182
عباسه (فت' 210 ه' ق)، خواهر هارونالرشید: 256، 257
عباسیان/خاندان عباسی Abbasids، سلسله خلفای اسلامی (132-656 ه' ق): 241، 253-260، 266، 272، 280،
288، 289، 295، 308، 326، 334، 336، 352، 357، 373، 396، 398، 428، 431، 552، 569، 606
عبدالرحمان، وزیر هشام دوم (مط' 399 ه' ق): 377
عبدالرحمان (فت' : حد 366 ه' ق)، پسر حکم دوم: 375
عبدالرحمان اول، موسس و اولین امیر سلسله امویان اسپانیا (138-172 ه' ق): 373، 385، 386
عبدالرحمان دوم، چهارمین امیر اموی اسپانیا (206-238 ه' ق): 373، 383
عبدالرحمان سوم/عبدالرحمان بن محمد بنعبدا، ملقب به الناصر الدینا، امیر اموی اسپانیا
(350-300 ه' ق)، و اولین خلیفه اموی اسپانیا (317-350 ه' ق): 374، 379، 385، 389، 473
عبدالرحمان پنجم، ملقب به المستظهربا، خلیفه اموی اندلس (414): 378
عبدالرحمان بن عوف (فت' 31 ه' ق)، از بزرگان صحابه: پا 210، 246

عبدالعزیز، پسر موسی بن نصیر: 372
عبداللطیف: 528
عبدا (امام اسماعیلیان): قداح
عبدا، پسر ابن ابی عامر: 376
عبدا، پسر ابوبکر: پا212
عبدا بن تومرت، موسس فرقه موحدون: 401
عبدا بن زبیر (حد 2-73 ه' ق)، از بزرگان قریش، و از مدعیان خلافت در عهد بنیامیه: 249، 250، 281،
292
عبدا بن عبدالمطلب (مت' : حد 554 م)، پدر محمد(ص): 206
عبدا بن علی (فت' 147 ه' ق)، عموی منصور دوانیقی و سفاح عباسی: 253
عبدالمطلب/عبدالمطلب بن هاشم (فت' : حد 579 م)، از بزرگان قریش در جاهلیت، جد پیامبر اسلام(ص): 206
عبدالملک (فت' 399 ه' ق)، وزیر هشام دوم: 377
عبدالملک بن مروان، پنجمین خلیفه اموی (65-86 ه' ق): 250، 268، 280، 292، 293
عبدالمومن بن علی/عبدالمومن موحدی، موسس دولت موحدون و اولین فرمانروای آن سلسله
(527-588 ه' ق): 401
عبده، خواهر معز، خلیفه فاطمی: 363
عبرانی، زبان: عبری، زبان
عبرانیان Hebrews: یهود، قوم
عبری/عبرانی، زبان Hebrew: 69، 70، 150، 202، 420، 428، 448، 468، 471، 473، 474، 480، 485، 489،
491، 505، 506، 513-516، 522، 526، 529، 914، 1242، 1333، 1336، 1349، 1353
عبری، الفبای: 520، 526، 532، 533
عبیدا بن زیاد(فت' 67 ه' ق)، سردار اموی، والی خراسان و عراق: 249
عتبهبن ربیعه، مکنی به ابوالولید (فت' 2 ه' ق)، از روسای قریش و از مخالفین اسلام: پا212
عتبی، ابونصر محمد (حد 350-427 یا 431 ه' ق)، تاریخنویس ایرانی: 262
عثمان/عثمان بن عفان، سومین خلیفه از خلفای راشدین (23-35 ه' ق): پا210، 225، 246-248، 387
عثمانی: امپراطوری Empire Ottoman (اواخر قرن سیزدهم - 1922):

پا 219
عدن Adana، شهر و بندر، جنوب باختری شبه جزیره عربستان: 199، 266، 267
عراق Iraq: 168، 199، 242، 243، 247، 248، 266، 270، 289، 291، 296، 375، 405، 433، 466، 944
عربستان، شبه جزیره/جزیرهالعرب Arabia، جنوب باختری آسیا: 148، 177، 180، 197-224، 232، 234،
242-245، 252، 258، 265، 276، 280، 281، 305، 306، 349، 360، 363، 443، 468، 470، 492، 776،
777، 805، 943
عربها: اعراب
عربی، زبان Arabic: 150، 202، 207، 237، 259، 278، 281، 303، 305، 307-309، 313،
316-318، 329، 335، 342، 355، 356، 415، 426، 434، 473، 480،
515-518، 791، 796، 937،
985، 1189، 1207-1211، 1217، 1220، 1258، 1264، 1296،
1297، 1310، 1322، 1324، 1336،
1345، 1349، 1353، 1414
عرفات، دشتی در شرق مکه، بر جاده طائف: 277
عزرائیل Azriel، قبالهشناس یهودی اسپانیایی (مط' : اویل قرن سیزدهم): 533
عزی، از بتهای عرب در دوره جاهلیت: 206
عزیز/ابومنصور نزار، ملقب به العزیز با، پنجمین خلیفه فاطمی مصر (365-386 ه' ق)، 358، 367
عسقلان Ascalon، شهر، بر ساحل فلسطین جنوبی: 771
عسی Assi، از امورائیم فلسطینی، رئیس آکادمی طبریه (مط' : حد 1279) 448
عشاق، عید: والنتینوس، روز
عشای ربانی Supper Lords: قربانی مقدس
عصما، شاعره یهودی، معاصر پیامبر(ص): 215، 216
عضدالدوله دیلمی، دومین پادشاه آل بویه در فارس (338-372 ه' ق): 261، 347
عضدی، بیمارستان، بغداد: 420
عطار/شیخ فریدالدین محمدبن ابراهیم نیشابوری، معروف به شیخ عطار (حد 540-618 ه' ق)، نویسنده و
شاعر صوفی ایرانی: 412، 413

عقل/عقلگرایی: آبلار و : 1065، 1246، 1247، 1249، 1250، 1254، 1255، 1302; آوگوستینوس و
: 88، 89; ابن باجه و : 424; ابن رشد و : 1277; ابوعلی سینا و : 327، 1301; پتروس لومباردس و
: 1263; توماس آکویناس و : 1272، 1277، 1278، 1288، 1294; دانز سکوتوس و : 1300; روسلن
و : 1065; غزالی و : 422; فلسفه مدرسی و : 1258-1302; گرگوریوس و : 675; ویلیام کانشی و : 1260;
فلسفه یهود و : 469، 520، 526
عقل فعال: در فلسفه ابن باجه: 424; در فلسفه ابن رشد: 427، 428، 1287; در فلسفه ابوعلی سینا: 327;
در فلسفه اخوانالصفا: 326، 327; در فلسفه کندی: 322
عقیبا بن یوسف Akiba (حد 50-135)، از تنائیم و پژوهنده فلسطینی: 446، 451، 461-464، 532
عکا Acre، شهر و دریابندر، بر خلیج عکا: 293، 771، 772، 775، 776، 778، 780-784، 791-794،
803، 809، 935، 939، 940، 1085
عکاظ، نام یکی از بازارهای عرب در جاهلیت: 200، 202، 205
علاالدوله کاکویه/علاالدوله ابوجعفر محمدبن دشمنزیار (فت' 433)، از امیران دیالمه و موسس امارت بنی کاکویه:
317
علاالدین، مسجد، قونیه: 404
علاالدین محمد، سلطان خوارزمشاهی (596-617 ه' ق): 430
علوم: در بیزانس: 562، 563; مسلمانان: 307-319، 367، 368، 374، 375، 388، 389، 409،
417-420، 1303، 1329; مسیحی: 1303-1346; یهودیان: 515-517; یونانی: 1303
علویان، مسجد]گنبد[، همدان: 404
علی (رهبر قیام زنج): صاحبالزنج
علی (ع)/ابوالحسن بن علی بن ابیطالب بن عبدالمطلب بن هاشم، ملقب به امیرالمومنین (فت' 40 ه' ق):
207، 210، 228، 246-249، 270، 279، 326، 333، 467
علیبن عیسی، مشهور به ابن جراح (245-334 ه' ق)، وزیر معروف خلیفه مقتدر عباسی: 315
علیبن عیسی، بزرگترین کحال عرب (مط' نیمه اول قرن پنجم ه' ق): 316
علیبن یوسف، سلطان مراکش از سلسله مرابطون (500-538 ه' ق):

عمادالدین زنگی (فت' 541 ه' ق)، موسس سلسله اتابکان موصل و اولین سلطان آلزنگی: 396، 773
عمادالدین محمد اصفهانی، معروف به عماد کاتب (519-597 ه' ق)، نویسنده، ادیب، و تاریخنویس
مسلمان: 1085
عمربن عبدالعزیز، هشتمین خلیفه اموی (99-101 ه' ق): 250، 251، 275
عمرخطاب/عمربن خطاب بن نفیل، مکنی به ابوحفص، (فت' 23 ه' ق)، خلیفه دوم از خلفای راشدین: 186، 211،
213، 220، 232، 244، 245، 248، 268، پا272، 276، 280، 283، 323، 329، 360، 423
عمروبن عاص (فت' : حد 42 ه' ق)، سردار عرب، فاتح مصر: 218، 247، 248، 290، 360، 361، 470
عمروبن عاص، مسجد، قاهره: 365
عموره Gomorrah، در کتاب مقدس، شهری در فلسطین که مردمش به بدکاری معروف بودند: پا 701
عمی Ammi، از امورائیم فلسطینی: 448
عمیر: 215، 216
عوبدیا: ابوعیسی بن اسحاق اصفهانی
عوفی، محمد/نورالدین (یا سدیدالدین) محمدبن محمدبخاری (فت' 630 ه' ق)، تذکرهنویس و از فضلای ایرانی: 407
عید احمقها Fools of Feast، از جشنهای مسیحیان در قرون وسطی: 1112
عید الاغ Ass the of Festival، از مراسم مسیحیان در قرون وسطی: 1112
عین جالوت/عین الجالوت Jalut-Ain، قریه، بین نابلس و بیسان، فلسطین: 398، 399، 431
غ

غرناطه، سپا گراناذا Granada، شهر، جنوب اسپانیا: 120، 346، 378، 380، 382، 387، 390، 391، 401، 402،
403، 429، 475-473، 509-507، 746
غزالی، ابوحامد محمدبن محمدبن احمد طوسی/امام محمد غزالی (450-505 ه' ق)، حکیم، عالم، و متفکر بزرگ
اسلام: 326، 328، 329، 421، 422، 426، 518، 520، 1208، 1264،

1268، 1277، 1414
غزنویان Gaznevils، سلسلهای از پادشاهان ترکنژاد که بر ایران خاوری و افغانستان کنونی و قسمتی از هند استیلا
داشتند (366-583 ه' ق): 261، 262، 342
غزنه Ghazni، شهر، مرکز حکومت غزنویان، شمال افغانستان کنونی: 261، 262، 296، 312، 320، 343
غزنه، مسجد بزرگ: 262
غزه Gaza، شهر، جنوب باختری اورشلیم: 162، 360، 791
غسانیان Ghassanids، سلسلهای از امرای مسیحی عرب که بر سوریه حکومت کردند (اواخر قرن پنجم - قرن هفتم):
199، 200، 204، 219
غلاطیاGalatia، سرزمین قدیم، آسیای صغیر مرکزی: 787
ف

فائنتسا Faenza، شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 948
فابیولا، قدیسه Fabiola (فت' 399)، موسس اولین بیمارستان عمومی در اروپای باختری: 97، 1327
فاجوئولا، اوگوتچونه دلا Faggiuola (1250-1319)، رهبر گیبلینهای توسکان، 1409
فاراب، شهر قدیم، اترار کنونی، ترکستان شوروی: 323
فارابی، ابونصر/ابونصر محمدبن طرخان بن اوزلغ (حد 259-339 ه' ق)، فیلسوف وحکیم مسلمان ایرانی:
261، 320، 323-328، 356، 428، 521، 1192، 1208، 1209، 1211، 1264، 1268، 1342، 1414
فارس farce، نوعی کمدی سبک: 665
فارس: پارس
فارسی، زبان Persian: 261، 318، 335، 337، 342، 345، 394، 408-410، 412، 415، 480، 572،
830
فارو، جزایر Faroes، بین جزایر شتلند و ایسلند، دانمارک: 646
فاس/فز Fez، شهر، شمال مراکش: 360، 362، 363، 365، 404، 424، 506، 522
فاستی Fasti، تقویم مشهور رومی: 979
فاطمه(س) (فت' 11 ه' ق)، دختر حضرت محمد(ص): 207، 220، 363
فاطمیان Fatimids، سلسله شیعی اسماعیلی که در افریقای شمالی و سپس در مصر سلطنت کردند (297-567):

334، 363-367، 369، 381، 396، 405، 406، 761، 762، 768، 770
فالز Falaise، شهر، شمال باختری فرانسه: 619
فالکرک Falkirk، شهر، اسکاتلند مرکزی: 894
فئودالیسم Feudalism: در اروپای باختری: 714-751; تعریف - : 836، 848; تاثیر جنگهای صلیبی بر : 761،
794; زمینه پیدایش : 714، 715; قانون : 734-738; کلیسا و : 731، 732; نقش شاه در : 725، 731-734;
در آلمان: 659، 660، 663، 715، 864، 869، 903، 940; در اسپانیا: 380، 590، 915; در انگلستان:
718، 782، 785، 876، 885، 903; در ایتالیا: 38، 586، 598، 618، 715; در ایران: 173; در بیزانس:
560، 715، 716; در روسیه: 854; در سویس: 898، 899; در فرانسه: 116، 598، 715، 718، 731، 732،
734، 873، 882، 903، 905; در مجارستان: 860، 861; در هلند: 897
فتحالفتوح، عنوان آخرین جنگ مسلمانان با یزدگرد سوم در نهاوند (21 یا 22 ه' ق)، 187
فرات، رود Euphrates، آسیای باختری: 27، 133، 168، 175، 176، 179، 186، 187، 266، 295،
297، 309، 373
فراترس مینورس Minores Fratres: فرایارهای کهتر
فرارا Ferrara، شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 804، 866، 928، 1013، 1190، 1322
فرانتزسی، بنگاه Franzesi، فلورانس: 956
فرانجیپانی Frangipani، خانواده رمی: 926
فرانچسکا دا پولنتا Polenta da Francesca: فرانچسکا دا ریمینی
فرانچسکا دا ریمینی Rimini da Francesca /فرانچسکا دا پولنتا، بانوی زیبای ایتالیایی که به سبب عشق
به برادر شوهرش توسط شوهرش کشته شد (مط' 1275): 126، 1374، 1410، 1417، 1418، 1430
فرانس، آناتول: آناتول فرانس
فرانسه France: آغاز پیدایش : 113; بدعتگذاری در : 1011-1021، 1025; بورژوازی در : 845;
در جنگ صدساله: 112، 113; جنگ طبقاتی در : 846، 847; در جنگهای صلیبی: 766، 767، 773-775،
780، 781، 791-794، 905، 906، 909; حمله مجارها به : 611، 612; حمله مسلمانان به : 372، 373، 610;

حمله نورسها به : 609-612; و دستگاه پاپی: 912، 1073-1076; در دوره فیلیپ اوگوست: 900-903;
در دوره شارلمانی: 593-606; در دوره کارولنژیان: 592-612; در دوره لویی نهم: 903-909; در دوره
مروونژیان: 113-118، 592; دوکنشینهای : 617-620; زوال سرفداری در : 842، 911; فئودالی: 116،
598، 715، 718، 731، 732، 734، 873، 882، 902، 905; کمونهای : 834-836، 848; مسیحیت در : 685،
686، 693، 694، 699; نژاد مردم : 617; یهودیان : 471، 481، 495،
500، 502-504، 512-514، 516،
530، 531
فرانسه، زبان French: 41، 101، 409، 480، 609، 785، 788، 830،
1045، 1200، 1253، 1349،
1350، 1362، 1401
فرانسه، مجلس ملی France of Parliament National: 845
فرانسیا Francia، مملکت فرانکها، شامل دو بخش اوستراسیا و نوستریا: 594، 900
فرانسیای شرقی Francia East، بخشی از فرانسیا که بعد از عهدنامه وردن به لویی ژرمنی تعلق گرفت و مطابق آلمان
کنونی است: 659
فرانسیس، قدیس St. Francis /جووانی دی برنادونه (1182-1226)، بانی ایتالیایی فرقه فرانسیسیان: 24، 848،
989، 1005، 1010، 1045-1054، 1056-1058، 1062، 1067،
1114، 1131، 1271، 1294، 1295، 1319،
1426، 1436
فرانسیسیان Franciscans، فرقهای از راهبان کاتولیک رومی: 423،
514، 519، 721، 907، 908، 939،
975، 982، 986، 1006، 1049-1053، 1270-1272، 1276، 1286،
1294، 1295، 1298، 1300،
1314، 1318، 1319، 1332، 1343، 1344
فرانش - کونته Cont-Franche، ناحیه، و ایالت سابق، شرق فرانسه: 910
فرانکفورت Frankfort، شهر، هسن، آلمان غربی: 471، 734، 801، 839، 869
فرانکو Franco، موسیقیشناس اهل کولونی (مط' قرن سیزدهم): 1192
فرانکونیا Franconia، دوکنشین قرون وسطایی که از کرانه خاوری راین

به طرف شرق در امتداد سواحل رود ماین
امتداد داشت: 110، 622، 659، 864
فرانکها Franks، از قبایل ژرمنی: 30، 34، 55، 60، 109-118، 133، 134، 141، 396، 444، 471، 578، 580،
581، 583، 589، 590، 592-594، 602-604، 608، 619، 629، 658، 674، 678، 686، 690، 692، 693،
767-769، 897، 1003، 1098
فرانکهای ریپوئر (= ساحلی) Franks Ripuarian، گروهی از فرانکها، ساکن سواحل راین: 110، 114
فرانکهای سالیان Franks Salian، گروهی از فرانکها، منسوب به رود سالا، ساکن قسمت سفلای رود موز
در برابان: 18، 110، 111
فراونلب (= ستایشگر زن) Franuenlob: هاینریش فون مایسن
فرایارهای کهتر Minor Friars، لتی' فراترس مینورس، از فرایارهای فرانسیسی: 1048، 1049، 1057
فرایارهای موعظهگر Preachers Friars، از فرایارهای دومینیکی: 1059
فرایبرگ Freiberg، ایالت، غرب سویس: 899، 1272
فرج بن سلیم، محقق یهودی (مط' 1274): 1210
فردریک اول Fredrick I، ملقب به باربا‌روسا (= ریش قرمز)، امپراطور امپراطوری مقدس روم (1115-1190)، و شاه
آلمان (1152-1190)، 604، 865-867، 1207; اتحادیه لومبارد علیه : 866، 936، 1215; در جنگهای
صلیبی: 774، 779، 780، 784، 867; و دستگاه پاپی: 865، 866، 927، 1000; قانون در دوره : 865، 870
فردریک دوم، امپراطور امپراطوری مقدس روم (1220-1250)، شاه آلمان (1212-1220)، و شاه سیسیل
(1197-1250): 115، 397، 398، 472، 479، 784، 790، 826، 903، 915، 924، 936-951، 1001، 1056،
1110، 1207، 1210، 1274، 1311، 1374، 1437; اتحادیه لومبارد علیه : 948; ادبیات در دوره : 1398،
1399; در جنگهای صلیبی: 938-940، 791، 792، 925; و دستگاه پاپی: 797، 861، 937، 939، 941،
947-950، 1003، 1005، 1025، 1079، 1350; قوانین: 735، 737، 942، 1022، 1024، 1206، 1436;
کشورداری : 940-942; هنر در دوره : 943، 1134
فردریک دوم، شاه سیسیل -1296-1337): 1071

فردریک کبیر Great the Frederick، شاه پروس (1740-1786): 1325
فردگار Fredegar، وقایعنگار فرانسوی (مط' قرن هفتم): 592
فردگوند Fredegund (حد 545-597)، همسر شیلپریک اول و نایبالسلطنه کلوتر دوم: 115، 116
فردوسی/ابوالقاسم منصور بن حسن (حد 329- حد 411 تا 416 ه' ق)، شاعر ایرانی: 170، 171، 184،
262، 313، 344-342
فردیناند Ferdinand، معروف به کاتولیک، شاه کاستیل و لئون (1474-1504)، شاه آراگون
(1479-1516)، و ناپل (1504-1516): 517
فردیناند اول]کبیر[Fernando I، شاه کاستیل (1035-1065)، و لئون (1037-1065): 950
فردیناند سوم، معروف به قدیس، شاه کاستیل (1217-1252)، و شاه لئون (1230-1252): 913، 915،
1181، 1182، 1220
فرسکوبالدی Frescobaldi، خانواده فلورانسی: 819، 956
فرسکوبالدی، دینو، شاعر ایتالیایی: 1400
فرش/فرشینه: اروپایی: 1124، 1125; ایرانی: 184، 406; بیزانسی: 158، 159، 166، 556; مسلمانان:
367، 380
فرغانه، ناحیه قدیم ماوراالنهر، اکنون در اتحادجماهیر شوروی: 310
فرغانی]لتی' آلفراگانوس[Alfraganus، ستارهشناس مسلمان دربار مامون و متوکل (مط' : حد 246 ه' ق): 310
فرفوریوس Porphyry (233- حد 304)، فیلسوف نوافلاطونی یونانی: 124، 309، 1237، 1245
فرگسن، جیمز Fergusson (1808-1886)، متخصص صنایع و محقق معماری اسکاتلندی: 348، 1164
فرگیل Fergil، ریاضیدان ایرلندی: 640
فرگیل، قدیس: 1314
فرمو Fermo، شهر، شرق ایتالیای مرکزی: 709
فرنتینو Ferentino، دهکده، ایتالیای مرکزی: 1071
فرنه Ferney]فرنه - ولتر[، شهر، شمال فرانسه، محل اقامت ولتر: 94
فرواسار، ژان Froissart (حد 1337- حد 1410)، وقایعنگار و شاعر فرانسوی: 740، 746، 803، 891،
1084
فروبومان/لولندز Lowlands، ناحیه شمال باختری اروپا، شامل هلند،

بلژیک، و لوکزامبورگ کونی: 802، 893،
1098، 1128، 1198، 1221، 1370
فرونتینوس Frontinuns، سردار و نویسنده رومی (مط' قرن اول): 637
فرونه phryne، روسپی آتنی (مط' قرن چهارم ق م): 1237
فریتیگرن Fritigern (فت' : بعد از 382)، سرکرده ویزیگوتها: 32
فریزلار Fritzlar، شهر، هسن، آلمان غربی: 691
فریزیا Frisia: ه' فریسلاند، ایالت، شمال هلند: 606، 609، 658، 690،
691، 844
فریزیاییها Frisians، مردی از نژاد ژرمن، ساکن فریزیا: 30، 592، 691
فریسلاند Friesland: فریزیا
فریسیان Pharisees، فرقه مذهبی و سیاسی یهود که معتقد به اجرای دقیق آداب مذهبی یهود مطابق شریعت موسی
بودند: 445، 468، 1016
فریگا Frigga، در اساطیر ژرمنی و نورس، همسر اودین و الاهه عشق و زناشویی: 654
فریگیا Phrygia، مملکت قدیم، آسیای صغیر: 23
فریمن، ادوارد اوگاستس (1823-1892 Freeman)، تاریخنویس انگلیسی: 1088
فریولی Friuli، ناحیه تاریخی، اکنون بین ایتالیا و یوگوسلاوی منقسم است: 945
فز: فاس
فسطاط Fustat، شهر قدیم مصر، بر ساحل خاوری رود نیل: 361-363،
529
فش Feis، مجمع بزرگان ایرلند: 103
فصح، عید Passover /عید فطیر/پساخ، از مهمترین اعیاد یهود به یادبود رهایی بنی اسرائیل از قید اسارت در مصر:
456، 493، 496، پا502، 503، 774، 787، 946; مسیحی: قیام مسیح، عید
فضل برمکی/فضل بن یحیی بن خالد برمکی (147-193 ه' ق)، وزیر هارونالرشید: 256، 257، 303
فطیر، عید Bread Unleavened: فصح، عید فکان، بندر campF، شمال فرانسه: 616، 1396
فلاد، رابرت (1574-1637 Fludd)، پزشک انگلیسی: 534
فلامینیوسی، جاده Way Flaminian: 46
فلاندر Flanders، دشتی در شمال باختری اروپا، کنار دریای شمال، اکنون بین بلژیک و فرانسه منقسم

است: 612، 617، 618، 620، 634، 635، 741، 749، 774، 785،
801، 805، 809، 813، 814، 818، 827،
842، 844، 846-848، 870، 896، 897، 900، 905، 1024، 1151،
1067، 1174، 1242، 1266، 1384
فلاویانوس Flavian: 42
فلاویانوس، قدیس St. Flavian، بطرک قسطنطنیه (447-449): 63
فلتره Feltre، شهر، شمال خاوری ایتالیا: 583، 825
فلزکاری: در آلمان: 666، 1121; اروپایی: 813، 1121; در انگلستان:
632; ایرانی: 184، 185;
مسلمانان: 266، 380، 405، 406
فلسطین Palestine: اسلامی; 144، 253، 265، 280، 289، 291، 293،
349، 365، 466، 761،
762، 1301; حمله صلیبیون به : 398، 765، 766، 775، 780، 783،
785، 786، 789-793، 867، 880، 938،
939; مسیحی: 466، 771-773، 776، 777; معماری در : 349، 1146;
یهودیان : 441-443، 445، 447،
452، 466-468، 478، 492، 501، 526
فلسفه: اسلامی: 319-333، 388، 401، 412، 413، 421-429، 433،
434، 1264، 1273، 1295،
1300; تاثیر فلسفه یونان بر - : 308، 309، 319، 320، 322-326،
428; نفوذ - در اروپا: 423، 428، 1211، 1264،
1266-1269، 1272-1276، 1295، 1297، 1300، 1301; در ایران
ساسانی: 170، 171; شرک: 14، 15،
23، 151، 1185; مسیحی: 86-94، 613-616، 1236-1302; دومینیکیان
و - : 1270، 1294، 1295، 1298،
1300; - سیاسی: 1262، 1291; - شکگرا: 1266، 1267; فرانسیسیان
و - : 1270-1272، 1294، 1295، 1298،
1300; کلیسا و - : 1238، 1239، 1254، 1260، 1265، 1294; یونان:
319، 322، 330، 518، 614; تاثیر بر
فلسفه مسیحی: 1236، 1237، 1240، 1245، 1246، 1249، 1257-
1259، 1264، 1268، 1269، 1276،
1277; یهود: 468، 469، 517-531، 1208، 1264، 1300
فلگیاس Phlegyas: 1418
فلوت، پیر Flotte (فت' 1302)، حقوقدان فرانسوی: 910
فلورا Flora (مط' قرن نهم): 382-384
فلورا، فرقه رهبانی که توسط یو آکیم دا فیوری تاسیس شد (1196):

فلورالیا Floralia، جشن مربوط به فلورا (الاهه گلها و بارآوری در دین روم): 94
فلورانس Florence، شهر، ایتالیای مرکزی: 36، 502، 579، 735، 750، 813، 814، 816، 819-821،
827، 829، 834، 839، 841، 848، 930، 935، 951، 959-953، 966، 994، 1070، 1071، 1101،
1103، 1107، 1125، 1129، 1131، 1142، 1308، 1311، 1344، 1400-1402، 1405-1410، 1413،
1430; بانکداری در :804، 956; تفتیش افکار در : 1024، 1025، 1031; گروه های سیاسی : 868،
957-959، 1405، 1406 مدارس : 1215; معماری : 810، 1141، 1146، 1177، 1180
فلورانس، موزه: 351، 366
فلوری Fleury، شهر، شمال خاوری فرانسه: 612
فلوسی Flosi، شخصیت: داستان نیال سوخته
فلوطین Plotinus(205-270)، فیلسوف نوافلاطونی، متولد مصر: 15، 83، 151، 327
فلیم Felim، خنیاگر ایرلندی: 641
فنلاند Finland، فن' سوئومی: 267، 807، 862
فنلوسا، ارنست Fenellosa: 184
فنیقی، زبان Phoenician: 81
فوا foix، شهر، جنوب فرانسه: 1017، 1018
فوتیوس Photius (حد 820-892)، روحانی و عالم الاهیات مسیحی یونانی، بطرک قسطنطنیه: 551، 563، 564،
682، 683
فودجا Foggia، شهر، جنوب ایتالیا: 472، 940، 941، 943، 947، 948، 952، 953، 1210
فورتوناتوس Fortunatus، اسقف هیپو (مط' 392): 84
فورتوناتوس، وناتتیوس هونوریوس کلمنتیانوس (?530-610)، شاعر ایتالیایی، اسقف پواتیه: 98، 116، 118، 1355
فورث،، خلیج Forth، شاخابهای از دریای شمال، اسکاتلند: 645
فورموسوس Formosus، پاپ (891-896): 695
فوسانوئوا، صومعه Fossanuova، کامپانیا: 1276
فوکاس Phocas، امپراطور بیزانس (602-610): 181، 543، 544
فوکاس، بارداس، سردار بیزانسی (مط' قرن دهم): 552

فوکیس Phocis، ناحیه قدیم، یونان مرکزی: 565
فولبر Fulbert /فولبر دوشارتر (960-1208)، اسقف و تاریخنویس فرانسوی: 613، 741، 1162، 1213، 1242-1245، 1354
فولدا Fulda، شهر، هسن، آلمان غربی: 600، 612، 664، 691، 731
فولدا، دیر: 1035
فولک Foulques: 1242
فولک چهارم Fulk IV، کنت آنژو (1068-1109): 900
فولک پنجم، کنت آنژو (1109-1129)، شاه اورشلیم (1131-1143): 771
فولک دو نویی Neuilly de Fulk (فت' 1202)، کشیش فرانسوی: 784
فولک موتس Moots Folk: 625
فولکونگ Folkung، سلسله اسکاندیناویایی که در سوئد (1250-1365) و نروژ (1319-1387) حکومت کردند: 871
فولکه Folquet (حد 1160-1231)، کشیش و شاعر پرووانسی: 1196، 1426
فونتنبلو Fontainebleau، شهر، شمال فرانسه: 1249
فونتنز، دیر Fountains، یورکشر: 1154، 1170، 1171
فونتنوا Fontenoy، شهر، شمال خاوری فرانسه مرکزی: 609
فونتوروو Fontevrault، فرقه رهبانی در آنژو: 1043
فون هامر Hammer Von، شرقشناس آلمانی (مط' 1818): 409
فهری، یوسف/یوسف بن عبدالرحمان، حاکم اندلس (مط' قرن دوم ه' ق): پا373
فیبوناتچی، لئوناردو Fibonacci (حد 1170- حد 1250)، ریاضیدان ایتالیایی: 944، 1317
فیتز جرالد، ادوارد Gerald Fitz (1809-1883)، ادیب و شاعر انگلیسی: 410
فیتز رالف، ریچارد Fitzralph (حد 1295-1360)، نخست کشیش انگلیسی: پا1230
فیتس گیلبرت، ریچارد Gilbert Fitz، مشهور به سترانگبو (فت' 1176)، دومین ارل آو پمبروک: 892
فیثاغورس Pythagoras (حد 570- حد 495 ق م)، فیلسوف یونانی: 167، 1082، 1164، 1304
فیدیاس Pheidias (حد 498-432 ق م)، مجسمهساز یونانی: 9، 15، 164
فیرمن، قدیس St. Firmin، اسقف آمین (مط' قرن چهارم): 1167

فیروز اول، شاه ساسانی (459-484): 177
فیروزآباد]گور باستانی[، شهر، فارس: 182، 347
فیلن یهودی Judaeus Philo (حد 30 ق م - 40م)، فیلسوف یونانی، متولد اسکندریه: 309، 320، 532
فیلوپونوس، یوحنا Philoponus: 361
فیلیپ Philip /فیلیپ د/آلزاس، کنت فلاندر (1168-1191): 1024
فیلیپ اول، شاه فرانسه از کاپسینها (1060-1108): 699، 767، 874، 900
فیلیپ دوم/فیلیپ اوگوست، شاه فرانسه از کاپسینها (1180-1223): 503، 708، 731، 780، 784، 790،
879، 881-884، 896، 897، 900-904، 909، 938، 969، 994، 1002، 1008، 1018، 1019، 1089،
1160، 1436
فیلیپ سوم، پادشاه فرانسه (1270-1285): 1422
فیلیپ چهارم، ملقب به لوبل (زیبا)، شاه فرانسه از کاپسینها (1285-1314): 503، 731، 733، 737، 795،
796، 802، 842، 847، 890، 897، 909-912، 956، 994، 1008، 1029، 1072-1077، 1084، 1086،
1305، 1393، 1436
فیلیپ ششم/فیلیپ دو والوا، شاه فرانسه از خاندان والوا (1328-1350): 911، 1306
فیلیپ اوگوست: فیلیپ دوم
فیلیپ دو والوا: فیلیپ ششم
فیلیپ زیبا: فیلیپ چهارم
فیلیپ سوابی Swabia of Philip، شاه آلمان (1198-1208): 1003
فیلیکس Felix، اسقف نانت (549-582): 685
فین مکول Maccumhail Finn، قهرمان نیمهافسانهای ایرلندی: 641
فینها Finns /فنلاندیها: 571، 575، 862، 1098
فیورنتینو، کاخ Fiorentino، آپولیا: 950
فیوم Faiyum، شهر، مصر علیا: 468
ق

قائم/ابوجعفر عبدا، ملقب به القائم بامرا، خلیفه عباسی (422-467): 263
قابوس، شمسالمعالی: قابوس وشمگیر
قابوس وشمگیر، ملقب به شمسالمعالی، چهارمین امیر گرگان از سلسله

آل زیار (366-371 و 388-403 ه' ق): 296،
317
قابیل Cain: 699، 1361
قادس/سپا کادیث dizC، شهر، جنوب باختری اسپانیا: 121، 381، 388،
568، 804، 834، 913، 917،
991، 1437
قادسیه، شهر قدیم، نزدیک کوفه: 187
قارص Kars، شهر قدیم ارمنستان، اکنون در شمال خاوری ترکیه: 264
قازان Kazan، شهر، شمال اتحاد جماهیر شوروی اروپایی: 570
قاسم(ع)، برادرزاده امام حسین(ع): 249
قانوننامه دریایی بیزانس Code Maritime Byzantine: 558
قانوننامه رودسیها Rhodiens des Code: 809
قاهره Cairo، پایتخت مصر: 267، 290، 303، 307، 349، 354، 362،
365-369، 371، 397، 399،
400، 408-404، 420، 470، 516، 522، 523، 529، 761، 803، 1157
قاهره، بیمارستان: 394
قاهره، دانشگاه: 387
قاهره، مسجد: 402
قاهره، موزه: 367
قباد اول، شاه ساسانی (488-496 و 498-531): 177، 178
قباد دوم، معروف به شیرویه، شاه ساسانی (628): 182، 185، 186
قبرس Cyprus: 353، 369، 552، 555، 771، 780، 794، 803، 868،
1044
قبطیان Copts، عنوان مسیحیان مصری پیرو مذهب وحدت طبیعت: 78،
158، 163، 166، 366، 369،
565، 1157
قبلای قاآن Khan Kublai، خان مغول (1269-1295): 1315
قبهالصخره، بنا، بیتالمقدس: 292، 293، 346، 772، 779، 791، 1157
قبهالخضرا: بابالذهب
قپچاقها Kipchaks: کومانها
قتیه بن مسلم باهلی، ابوحفص (49-96 ه' ق)، از فاتحان و سرداران
معروف عرب: 268
قداح/عبدا بن میمون بن اسود، از اصحاب امام صادق(ع) که علمای سنت
بغلط از دعاهبزرگ و حتی از موسسین
فرقه قرامطهاش دانستهاند (مط' قرن دوم ه' ق): 333، 334، 363
قداس mass، صورتی از اجرای آیین قربانی مقدس، مرسوم در کلیسای

کاتولیک رومی: 905-907، 965، 966،
983-988، 991، 996، 1010، 1020، 1038، 1136، 1142
قدیس آمبروسیوس، کلیسای St. Ambrose، میلان، 1121
قدیس باکخوس، کلیسای St. Bacchus، قسطنطنیه: 159
قدیس پانتلیمون، کلیسای St. Panteleimon، نرز: 860
قدیس پطرس، کالج St. Peter: پیترهاوس
قدیس پطرس، کلیسای، نوو گورود: 807
قدیس دیونوسیوس، کلیسای St. Dionysius، رم 685
قدیس سرگیوس، کلیسای 159 :St. Sergius
قدیس لوقا، موزائیک St. Luke، پاریس: 556
قدیس لوقا، صومعه، فوکیس: 565
قدیس نیکولاوس، دیر 905 :St. Nicholas
قرائیم Qaraites، فرقهای یهودی که با تفسیر تلمودی تورات مخالف بودند، ابتدا عنانیه خوانده میشدند و از قرن
نهم به بعد به این نام اشتهار یافتند: 467، 468، 476، 506، 520، 526، 535
قراقروم Karokorum، شهر قدیم، مغولستان: 430، 858، 861، 1314، 1340
قربان، عید: 277، 777
قربانی مقدس، آیین communion /افخارستیا/تناول عشای ربانی، مراسم خوردن نان و شراب به نشانه
جسم و خون عیسی: 111، 494، 500، 971، 973، 983، 988، 1011، 1015، 1023، 1041
قرطاجنه Cartagena، سپا کارتاخنا، شهر، جنوب خاوری اسپانیا: 48، 378، 814
قرطبه Cordova، سپا کورذووا، شهر، اندلس، جنوب اسپانیا: 48، 120، 121، 304، 310، 349، 373،
374، 376-382، 384-389، 391، 400، 401، 418، 425، 426، 470، 473، 474، 489، 506، 600،
603، 838، 913، 1199، 1207
قرطبه، دانشگاه: 374، 387
قرطبه، مسجد: 376، 402
قریش، قبیله: پا203، 205-207، 210-212، 215-218، 225، 235، 246-248، 291
قزوین: 296، 404
قسطنطنیه/کنستانتینوپل Constantinople، شهر، بر محل شهر بیزانس،

پایتخت امپراطوری بیزانس و
امپراطوری عثمانی، از 1930 به بعد استانبول خوانده میشود: 7-20;
اسقفیه : 63; تاسیس : 9; حمله آوارها به
: 570; حمله اعراب به : 545، 546; فتح توسط صلیبیون: 8، 787، 788،
851، 852، 856، 1002; شورش
(532): 130; معماری : 9، 10، 160، 555، 556، 851
قسطنطنیه، دانشگاه: 153، 561، 682
قسطنطنیه، شورای جامع (680): 143، 678
قسطنطین اول]کبیر[Constantine /فلاویوس والریوس کنستانتینوس،
امپراطور روم (306-337): 7، 8،
10، 12-14، 16، 47، 55، 64، 74، 97، 100، 127، 129، 133، 139،
156-158، 441، 547، 549، 557، 598،
پا 698، 707، 1117، 1162، 1427
قسطنطین دوم، امپراطور روم (337-340): 7
قسطنطین چهارم، ملقب به پوگوناتوس، امپراطور بیزانس (668-685):
545
قسطنطین پنجم، ملقب به کوپرونوموس، امپراطور بیزانس (741-755):
548، 580، 678
قسطنطین ششم، امپراطور بیزانس (780-797): 548، 549
قسطنطین هفتم، ملقب به پورفوروگنیتوس، امپراطور بیزانس (912-
958): 497، 551، 567
قسطنطین هشتم، امپراطور بیزانس (1025-1028): 553
قسطنطین نهم، ملقب به مونوماخوس، امپراطور بیزانس (1042-1055):
553، 563
قسطنطین دهم، ملقب به دوکاس، امپراطور بیزانس (1059-1067):
554
قسطنطین، عطیه Constantine of Donation، عنوان سندی مجعول
(احتمالا از قرن هشتم) در باب اعطای
اختیارات دنیوی وسیع در ایتالیا به پاپ توسط قسطنطین اول: 64، 679،
پا698
قسطنطین افریقایی African the Constantine (حد 1020- حد 1087)،
مترجم آثار عربی به لاتینی:
587، 1208، 1259، 1308
قسطنطین دو کاس Ducas Constantine: قسطنطین دهم
قصرالخلد، بغداد: 297
قصربن وردان، سوریه: 1157

قصر مقدس Palace Sacred، قسطنطنیه: 564
قصی بن کلاب، جد پنجم پیغمبر اسلام(ص): 205-206
قصیر عمره، کاخی قدیم از عهد بنیامیه در اردن هاشمی: 346، 352، 353
قطز، ملقب به الملکالمظفر سیفالدین معزی، سومین سلطان مصر از سلسله ممالیک بحری (657-658 ه'' ق): 399،
431
قفقاز Caucasus، ناحیه و رشته کوه هایی که از کنار دریای سیاه تا ساحل دریای خزر ممتد است: 33، 168، 180،
پا199، 432، 470، 574، 575، 577
قلاوون، ملقب به ملک منصور سیفالدین، ششمین سلطان ممالیک بحری (678-689 ه' ق): 399، 420
قلج ارسلان اول، دومین پادشاه سلسله سلاجقه روم (485-500 ه' ق): 768، 774
قلزم، کوه Kolzim: 74
قلعه سمعان Seman Kalat، محلی در شمال سوریه: 76
قلعه فراموشی: انوشبرد
ق م: 296
قنسرین nesre-Ken، شهر قدیم، شمال سوریه، ویرانه هایش نزدیک حلب: 309
قوانین: در اسپانیا: 915; اسلامی: 231-233، 289، 290، 432; انگلستان: 873، 874، 877، 879; تکامل -:
884-890; ایتالیا: 37، 942; تدریس -: 1216، 1217، 1219; ایرلند: 103، 639; بازرگانی: 806، 808،
809، 915; بیزانس: 137-141، 144، 551، 558; دریانوردی: 558، 808، 809، 915، 930; روسیه:
574، 577، 855; رومی: 30، 91، 1113110، 113، 133، 134، 137، 733-737، 822، 823، 832، 910،
912، 915، 926; ژرمنی: 30، 109، 110، 1089; - در ایتالیا: 55; - در اسپانیا: 119; - در انگلستان: 625;
ساکسونها: 625، 626، 870، 1088، 1095; مربوط به سرفها: 718، 719; سیسیل نورمانها: 922; فئودالی:
733، 734، 737، 870، 882، 899، 1088، 1217; فرانسه: 595-598، 905، 910; فرانکها: 110-113،
912; کلیسایی: 991-994، 999، 1226، 1259; کمونها: 837; لومباردها: 580; مالکیت: - در آلمان:
812; - در انگلستان: 889; - در بیزانس: 559، 560; - فئودالی: 729،

730، 734، 735; - یهودیان: 478، 479، 625،
626; وایکینگها: 652، 635; ونیز: 929، 930، 932; ویزیگوتها: 1306
قونیه Konya، ایکونیوم باستانی، شهر، جنوب ترکیه مرکزی: 397، 404،
413
قیام مسیح، عید Easter، عید عمده مسیحیان در سالروز قیام عیسی پس
از مرگ: 76، 79، 83، 94، 493، پا503،
669، 688، 690، 988، 1066، 1361، 1384
قیروان Qairwan، شهر، تونس: 349، 360، 362، 363، 365، 366،
369، 373، 470، 516، 518
قیصر Caesar/کایوس یولیوس کایسار (100-44 ق م)، سردار، دیکتاتور، و
رجل رومی: 10، 18، 19، 133، 444،
471، 586، 607، 653، 948، 1313، پا1420، 1421
قیصریه Caesarea، شهر قدیم کاپادوکیا، اکنون در ترکیه مرکزی: 97،
792، 940، 1327
قیصریه فلسطین، شمال باختری فلسطین: 154
ک

کائتانی Caetani، خاندان رمی: 926
کائتانی، کاردینال: بونیفاکیوس هشتم
کائور Cahors/کائوریها، شهر، جنوب فرانسه مرکزی: 502، 685، 819،
824، 825
کائور، کلیسای جامع: 1149
کابالرو Caballero، لقب شهسواران اسپانیایی: 590
کابل Kabul، پایتخت افغانستان: 246
کاپادوکیا Cappadocia، ناحیه قدیم، آسیای صغیر، اکنون در ترکیه آسیایی:
16، 60، 79، 80، 97، 158، 555،
1327
کاپراسیوس، قدیس St. Caprasiust، راهب مسیحی: 73
کاپسینها Capetians، خاندان سلطنتی فرانسه (987-1328): 612، 911
کاپلا پالاتینا Palatina Capella، پالرمو: 371، 923، 1126
کاپوا Capua، شهر، جنوب ایتالیا: 581، 702، 921، 943
کاپه، اوگ Capet، شاه فرانسه از کاپسینها (987-996): 697، 911
کاپیتول Capitol، معبد یوپیتر بر تپه کاپیتولینوس که برای انجام امور دولتی
استفاده میشد: 586، 926، 927
کاپیتولاسیون Capitulation: 809
کاپیتولر کسب دانش Colendis litteris de Capitulare، فرمان

شارلمانی به روسای دیرهای فرانکها (787): 599
کاپیتولر میسوروم missorum Capitulare: 596
کاپیتولرها Capitularies، فرمانها و اوامر کتبی شاهان مروونژیان و کارولنژیان: 595، 596
کاپیسترانو، جووانی دا: جووانی دا کاپیسترانو
کاتارها Cathari، نام عمومی پیروان نهضتی مذهبی در قرون وسطی، که معتقد به ثنویت بودند: 1009، 1014،
1018، 1024، 1025
کاتالان Catalan، از زبانهای هند و اروپایی، شعبه رومیایی: 589، 1297
کاتالانها Catalans، ساکنین کاتولونیا، اسپانیا: 561، 1296
کاتالونیا Catalonia، ناحیه، شمال خاوری اسپانیا: 380، 475، 589، 617،
741، 914، 1220
کاتالونیا، دشتهای Fields Catalaunian، شامپانی، شمال خاوری فرانسه: 51
کاتانیا Catania، شهر، شرق سیسیل، ایتالیا: 922، 1210
کاتگات، تنگه Kattegat، بین سوئد و دانمارک: 646
کاتن، جان Cotton (مط': حد 1100): 1193
کاتولوس، کایوس والریوس Catullus (87-54 ق م)، شاعر رومی: 96، 599
کاتولیک رومی، کلیسای Church Catholic Roman، جامعه مسیحیان به رهبری اسقف رم (پاپ): پا696،
961-1010، 1077-1079، 1189، 1236، 1268، 1281، 1285
کاتو اوتیکایی Utica of Cato: کاتو کهین
کاتو کهین Younger the Cato/مارکوس پورکیوس کاتو/کاتو اوتیکایی (95-46 ق م)، فیلسوف و سیاستمدار رومی:
91، 1421
کاتو مهین Elder the Cato/مارکوس پورکیوس کاتو (234-139 ق م)، سردار و سیاستمدار رومی: 43، 91
کاثبرت، قدیس St. Cuthbert (حد 635-687)، راهب انگلیسی: 689، 989، 1155
کاخ جدید Palace New، قسطنطنیه: 555
کاخ دوجها Doges the of Palace، ونیز: 584
کاخ مقدس Palace Sacred، قسطنطنیه: 10
کاد، خلیج Cod، جنوب خاوری ماساچوست: 650
کادوگن اب بلدین Bledyn ap Cadwgan، شاه ویلز جنوبی (مط' 1094): 895

کادیث: قادس
کارپات، کوه های Mountains Carpathians، اروپای مرکزی و خاوری: 574، 716، 861
کارپینی، جووانی د پیانو Carpini (حد 1200- حد 1253)، جهانگرد و راهب ایتالیایی: 429، 792، 858، 1314، 1315
کارتاخنا: قرطاجنه
کارتاژ Carthage، کشور - شهر قدیم، شمال افریقا، قرطاجه کنونی، تونس: 39، 40، 49، 53، 61، 81-83، 88، 134، 362، 363، 365، 369، 544، 922
کارتوزیان Carthusian، فرقهای از راهبان کاتولیک رومی که به وسیله قدیس برونو تاسیس شد: 1038، 1039، 1064، 1206
کارتیه لاتن (= محله لاتینی) Latin Quartier، نام مناطقی بر ساحل چپ رود سن پاریس که فعالیتهای دانشگاهی در آنجا متمرکز است: 1231
کاردیگن Cardigan، شهر و ولایت، غرب ویلز: 1384
کاردینال دو ویتری Vitry de Cardinal: ژاک دو ویتری
کارکاسون Carcassonne، شهر، جنوب فرانسه: 109، 1016، 1029
کارکاسون، دژ: 1019
کارلایل Carlisle، شهر، شمال انگلستان: 836
کارلایل: تامس 1795-1851) Carlyle)، ادیب بریتانیایی: 1229، 1430
کارل در گروسه Grosse der Karl: شارلمانی
کارلومان Carloman، شاه باواریا، کارینتیا، پانونیا، موراوی (876-880) و ایتالیا (877-880): 659، 695
کارلومان، شاه فرانسه، که تا سال 882 همراه با برادرش لویی سوم حکومت میکرد (879-884): 610
کارلومان دوم، شاه فرانکها به همراه برادرش شارلمانی (768-771): 593
کارناوال Carnival: 922، 932
کارولنژیان Carolingians، دومین سلسله فرمانروایان فرانکی (751-987): 593، پا595، 598، 599، 606، 608، 611، 618، 658، 697، 715، 732، 863، 898، 1127، 1212
کارولوس ماگنوس Magnus Carolus: شارلمانی
کارون، رود، ایران: 176
کاری Kari، شخصیت: داستان نیال سوخته

کارینتیا Carinthia، ایالت، جنوب اتریش: 571، 659، 706، 864
کازانووا Casanova/جووانی جاکوموکاسانووا دو سنگال (1725-1798)، ماجراجو و نویسنده ونیزی: 68
کاستلنو، پیر دو Castelnau (فت' 1208)، راهب فرقه سیسترسیان: 1019
کاستلو د/آموره (= قلعه عشق) amore'd Castello، جشنی قدیمی در شهر ترویزو: 933
کاستور و پولوکس Pollux and Castor، در اساطیر یونان، پهلوانان دو قلو، فرزندان زئوس: 980
کاستل Castile، ناحیه و مملکت پادشاهی قدیم، اسپانیای مرکزی و شمالی: 377، 390، 475، 476، 484، 495،
509، 514، 589-591، 736، 834، 913، 915-919، 1008، 1058، 1181، 1182، 1184، 1196، 1220
کاستیل، انجمن اخوت، اتحادیه سی و چهار شهر اسپانیا علیه اشراف (قرن دوازدهم و سیزدهم): 916
کاستیلی، زبان Castilian: 589، 913، 914، 1209
کاسل Kassel، شهر، آلمان مرکزی: 896
کاسیانوس، یوآنس Cassianus (?360-?435)، راهب و عالم الاهیات مسیحی: 73
کاسینو Casinum، شهر، ایتالیای مرکزی: 668
کاسیودوروس، فلاویوس ماگنوس آورلیوس Cassiodorus (حد 487-583)، سیاستمدار و نویسنده رومی، 122،
123، 126، 1214
کاسیوس لونگینوس، کایوس Longiuns Cassius (فت' 42 ق م)، سردار رومی و از توطئهگران بر ضد قیصر: 1420
کاشان: 296
کاشغر Kashgar، شهر، چین: 267، 394، 1315
کاغذسازی، صنعت: در اروپا: 815; مسلمانان: 303، 304، 388
کالابریا Calabria، ناحیه، جنوب ایتالیا: 123، 581، 582، 1065، 1066
کالاتراوا Calatrava، فرقه شهسواری نظامی و مذهبی در اسپانیا: 913
کالاروئگا Calatruega، ولایت، کاستیل، اسپانیا: 1058
کالج تعلیمات عالیه دینی Etudes Hautes des geColl، پاریس: 566
کالدرون د لا بارکا، پدرو (1600-1681 Barca la de nCalder)، نمایشنویس اسپانیایی: 917
کالدونیا Caledonia: اسکاتلند
کالکوندیلاس، دمتریوس Chalcondylas: 1203

کالومکیل (= ستون کلیسا) Columbkille: کولومبا، قدیس
کالون، ژان (1509-1564 Calvin)، عالم الاهیات پروتستان فرانسوی در دوران اصلاح دینی: 87، 93
کالونیموس Kalonymos، خاندان یهودی معروف در آلمان (مط' قرن نهم - قرن سیزدهم): 471
کاله Calais، شهرو بندر، شمال فرانسه: 896
کالیستنس Callisthenes (حد 360- حد 327 ق م)، تاریخنویس یونانی: 1382
کالیکستوس دوم Calixtus II، پاپ (1119-1124): 706، 999
کالیگولا Caligula/گایوس کایسار گرمانیکوس، امپراطور روم (37-41): 363
کالینیکوس Callinicus، مخترع هلیوپولیسی آتش یونانی (مط': حد 670): 545
کامبره Cambrai، شهر، شمال فرانسه: 611، 612، 735، 805، 814، 834، 989، 1012
کامپانیا Campagna]کامپانیا دی رما[، ناحیه پستی در اطراف شهر رم، ایتالیای مرکزی: 53، 137، 370، 699، 927، 1276
کامپو سانتو (= دشت مقدس) Santo Campo، گورستان، پیزا: 1141
کامل، ملک: ملک کامل
کامیلاس Kamilas، بنا، قسطنطنیه: 565
کامین، جان Comyn (فت': حد 1300)، از اشراف اسکاتلند: 894
کان Caen، شهر و بندر، شمال فرانسه: 616، 620، 873، 874، 1151، 1153
کان Cannes، شهر و دریابندر، جنوب خاوری فرانسه: 73
کانات Connaught، ایالت، شمال باختری ایرلند: 103، 639، 892
کاناله گرانده (= کانال بزرگ) Canal Grand، شاهراه آبی، ونیز: 808، 933، 1149
کانای Cannae، آبادی قدیم، جنوب خاوری ایتالیا، محل شکست قوای روم از هانیبال (216 ق م): 32
کانت، ایمانوئل (1724-1804 Kant)، فیلسوف آلمانی: 89، 421، 422، 615، 1288، 1298، 1299
کانتابریایی، کوه های Mountains Cantaberian، شمال و شمال باختری اسپانیا: 588
کانتسو Canzo، از سبکهای تغزلی شعر تروبادوری: 1374
کانتون Canton: خانفو

کانتونهای جنگلی/والدشتتر Cantons Forest، کانتونهای سویس، که به دریاچه لوسرن احاطه دارند: 899
کانورا Cannora: 1051
کانورسی Conversi: 1039
کانوسا Canossa، دهکده، شمال ایتالیای مرکزی: 710-712، 783
کاوالکانتی، گویدو Cavalcanti (حد 1250-1300)، فیلسوف و شاعر فلورانسی: 959، 1400، 1402، 1403،
1405
کاوالینی، پیترو Cavallini (حد 1250- حد 1320)، نقاش و موزائیکساز ایتالیایی: 1130
کاونتری Coventry، شهر، انگلستان مرکزی: 628
کایساریوس اهل هایستر باخ ?-1180?) Heisterbach of Caesarius 1240)، راهب فرقه سیسترسیان: 980،
1019، 1035، 1037، 1306
کایلیوس، تپه Caelius، رم: 671
کپلر، یوهانس 1571-1630) Kepler)، ستارهشناس و ریاضیدان آلمانی: 368
کپنهاگ Copenhagen،پایتخت دانمارک: 870
کپنهاگ، کتابخانه سلطنتی: 655
کتابخانه ها: ی اروپا: 1205-1207; ی آلمان: 664; ی اسلامی: 304، 367، 375، 388، 407، 419; ی
بیزانس: 562، 788
کتاب طلایی/لیبرو د/اورو oro'd Libro، در تاریخ ایتالیا، دفتر رسمی که اسامی نجبا در آن ثبت میشد. کتاب طلایی
ونیز و جنووا شهرت دارند: 930
کدمن Caedmon، اولین شاعر مسیحی انگلیسی (مط' 670): 631
کدوالو Cadwallo (فت' 677): 632
کدیش (آر = مقدس) Kaddish، از دعاهای یهودیان: 453
کراکو/له' کراکوف Cracow، شهر، جنوب لهستان: 861، 863، 869
کراکوف: کراکو
کرانتان Carentan، شهر، شمال باختری فرانسه: 500
کربروس Cerberus، در دین یونان، سگ چند سر، نگاهبان هادس: 1418
کربلا، شهر، عراق مرکزی: 249، 323
کربوغا Karbogha، امیر موصل (مط' قرن یازدهم): 769
کرت/ اقریطش، جزیره Crete، جنوب خاوری یونان: 253، 369، 552، 555، 683، 803، 1310

کرتین دو تروا Troyes de tienChr، شاعر فرانسوی، مصنف قدیمیترین داستانهای عشقی آرثری (مط': حد 1170):
102، 1384-1386، 1389، 1437
کرچ Kerch: پانتیکاپایون
کرد، قوم Kurd: 396
کردو (= توکل) Credo، دعا: 974، 984
کرس، جزیره Corsica، از ولایات فرانسه، شمال ساردنی، دریای مدیترانه: 36، 136، 144، 369، 610، 803، 804
کرسپن، خانواده Crespin، از وامدهندگان فلاندری: 819
کرسنتیوس Crescentius (فت' 998)، از رهبران آریستوکراسی رم: 661، 696، 697
کرسول Creswell: پا182
کرسی cyCr، آبادی، شمال فرانسه: 745
کرک Karak، شهر، جنوب اردن مرکزی: 776، 777
کرک]کرک شهسواران[، قلعه: 1183
کرمانشاه: 183، 296
کرملیان Carmelites، فرقهای از رهبران فقیر که در آغاز بر کوه کرمل فلسطین میزیستند: 1044، 1060، 1062
کرمونا Cremona، شهر، شمال ایتالیا: 46، 579، 804، 933، 936، 947، 1031
کروآتها Croats، ساکنین کروآسی، مملکت قدیم، اکنون جزو یوگوسلاوی: 573
کروبیان Cherubim، در عهد قدیم، فرشتگان بالدار با صورت انسانی یا حیوانی، در روایات اسلامی سروران و مقربان
ملائکه: 153، 450، 1054، 1278، 1414
کروتونا Crotona، شهر، جنوب ایتالیا: 804
کروسانتیوس Chrysanthius: 16
کرولاریوس، میکائل Cerularius، بطرک قسطنطنیه (1043-1059): 704
کروم Krum، خان بلغارها (802-814): 570، 859
کروم کراوک Cruach Crom، خدای بزرگ ایرلندیان قدیم: 103
کره Korea: 861
کریستوف کلمب (1451-1508 Columbus Christopher)، کاشف امریکا: 650، 804، 1316، 1338، 1432،
1437، 1438
کریستوفر، قدیس St. Christopher، شهید مسیحی در آسیای صغیر (مط' قرن سوم): 976، 1351، 1352

کریسمس/عید میلاد مسیح Christmas: پا78، 94، 1233، 1360
کریسولوراس، مانوئل Chrysoloras (?1355-1415)، دانشور یونانی: 1432، 1437
کریمه، شبه جزیره Crimea، جنوب اوکرائین، ساحل شمالی دریای سیاه: 162، 678، 692
کریمهیلد kriemhild، در اساطیر ژرمنی، شاهزاده افسانهای نروژی، همسر زیگفرید: 52، 1368-1371
کسری: خسرو انوشیروان
کشاورزی: در آلمان: 663; در اروپا: 841-844; آلات -: 723، 843، 844; در اقتصاد فئودالی: 722-724;
در ایتالیا: 38، 53-55، 122، 956; در ایران: 172، 173، 178; در بیزانس: 146، 559، 560; در سیسیل
نورمانها: 922; در گل: 106، 111; مسلمانان: 265، 266، 380; در هلند: 897
کشتیرانی: 147، 380، 381، 583، 802، 803، 810، 811
کشتیسازی: در اروپا: 802; نورسها: 652; ونیزیها: 931
کعب بن الاشرف، شاعر یهودی عرب، معاصر محمد(ص): 218
کعب بن زهیر (فت' 26 ه' ق)، شاعر عرب در دوره جاهلیت و اسلامی: 221
کعبه: 203، 205، 206، 208، 210-212، 216-218، 237، 239، 249، 258، 273، 276-279، 291-293، 332،
777
کفالاس، کنستانتین Cephalas، ادیب بیزانسی (مط' قرن دهم): 562
ککروپس Cecrops، در اساطیر یونان، بانی آتن، که نیمی انسان و نیمی افعی بود: 92
کلارا، قدیسه St. Clara/کلارا دی سکیفی (?1193-1253)، راهبه ایتالیایی، موسس فرقه کلارهای فقیر: 1052،
1055، 1062
کلارا دی سکیفی Sciffi dei Clara: کلارا، قدیسه
کلارا والیس (= دره روشن) Vallis Clara، بیشه، نزدیک سیتو، شمال فرانسه: 1040
کلارهای فقیر Clares Poor/کلاریسی، فرقه راهبه های فرانسیسی که در سال 1212 توسط قدیسه کلارا تاسیس شد:
1062
کلاریسی Clarissi: کلارهای فقیر
کلاریسیمها Clarissimi: 139

کلام، علم/متکلمین، علم به احوال مبدا و معاد طبق قانون اسلام، که بدین وسیله میتوان عقاید دین اسلام را از روی
دلیل به دیگران ثابت کرد: 320، 323، 418، 468، 518، 1270
کلئوپاترا Cleopatra، ملکه مصر (51-30 ق م): 1417
کلاودیانوس، کلاودیوس Claudian (فت' 404)، آخرین شاعر لاتینی کلاسیک اسکندرانی: 39، 42، 43، 72، 94، 98
کلاید، خلیج Clyde، شاخابهای از تنگه شمال، اسکاتلند: 645، 646
کلبی، حسین، حکمران سیسیل (305-325): 369
کلبی، خاندان Kalbite، حکمرانان عرب نژاد سیسیل (مط' قرن چهارم - قرن پنجم ه' ق): 370
کلبی، فلسفه Cynicism: 15
کلده Chaldea، سرزمین قدیم، مجاور راس خلیج فارس، بین بیابان عربستان و دلتای فرات: پا443
کلرمون Clermont، شهر، شمال فرانسه: 108، 109، 763
کلرمون، شورای (535): 494
کلرندن Clarendon/کلرندن پارک، شکارگاه سلطنتی قدیم، انگلستان: 877
کلرندن، فرمان عالی: کلرندن، قوانین
کلرندن، قوانینی که توسط شورای کبیر دوم به منظور برقرار کردن تفوق قوانین سلطنتی بر قوانین دینی در انگلستان
صادر شد: 878-890
کلروو، دیر Clairvaux، شمال خاوری فرانسه: 773، 1040-1044، 1084، 1260
کلریکیس لایکوس (= افراد غیر روحانی) Laicos Clericis، بیانیه رسمی پاپ بونیفاکیوس هشتم به فیلیپ چهارم
(شاه فرانسه) که به موجب آن مالیات بستن بر روحانیون محکوم به تکفیر شد (1296): 1072، 1076
کلستینوس اول، قدیس Celestine I،پاپ (422-432): 62، 104، 1188
کلستینوس سوم، پاپ (1191-1198): 902، 1066
کلستینوس پنجم، پاپ (1294): 1071
کلسو Kelso، شهر، جنوب خاوری اسکاتلند: 893
کلمنس اول Clement I، پاپ (حد 88- حد 97): 678
کلمنس دوم، ناپاپ (1046-1047): 699
کلمنس سوم/گویبرت راونایی، ناپاپ (1080، 1084-1100): 711، 712
کلمنس چهارم/گی فولک، پاپ (1265-1268): 953-1006-1315-1334-1342

کلمنس پنجم/برتران دو گو، پاپ (1305-1314): 796، 890، 910، 911، 992، 1029، 1031، 1075، 1076، 1324، 1419
کلمنس اسکندرانی Alexanderia of Clement (حد 150- حد 215)، عالم الاهیات یونانی و از آبای کلیسا: 823
کلوازونه Cloisonn، فن میناکاری: 1123
کلوتر اول Clotaire I، شاه سواسون (511-558) و شاه تمام فرانکها (558-561): 115، 117، 118
کلوتر دوم، شاه فرانکها از سلسله مروونژیان (584-628): 116، 592
کلوتر چهارم، پادشاه نوستریا از سلسله مروونژیان (717-719): 592
کلوتیلد، قدیسه (475-545؟ Clotilda)، ملکه فرانکها، همسر کلوویس اول: 113، 114
کلودومیر Clodomir، شاه فرانکی اورلئان (511-524): 115
کلودیو Chlodio، اولین شاه سلسله مروونژیان (428-448): 113
کلودیوس Claudius، اسقف تورینو: 976
کلورومیا Clorumia: 182
کلونارد Clonard، دهکده کنونی، شرق ایرلند: 640
کلونتارف Clontarf، حومه دوبلن، ایرلند: 645
کلونفرت Clonfert، دهکده کنونی، غرب ایرلند: 640
کلون مکنویز Clonmacnois، بخش، ایرلند مرکزی: 640، 644
کلونی Cluny، شهر، شمال فرانسه: 693، 1118، 1150
کلونی، دیر: 499، 694، 1035، 1036، 1042، 1097، 1119، 1150، 1191، 1206، 1209، 1256، 1257
کلونی، موزه: 1126
کلونیان، جرگه Clunians، راهبان بندیکتی ساکن دیر کلونی: 694، 1143
کلوویس اول Clovis I، شاه فرانکها از سلسله مروونژیان (481-511): 113-117، 444
کلوین Cloyne، دهکده کنونی، جنوب باختری ایرلند: 643
کلیر، العازار Kalir، سراینده سرودهای مذهبی یهودی (مط' قرن ششم): 491
کلیسا: 57-64، 94-99; آوگوستینوس و : 86، 92، اصلاح : 672، 673، 699-703، 705، 1010، 1068 و
بدعتگذاران: 59-64، 1017، 1018، 1022، 1023; و بردگی: 10، 558، 717; بسط نفوذ : 678; بیزانس و : 673، 678; تاثیر جنگهای صلیبی بر : 791، 792; و جنگ: 59; و دولت: 34، 59، 60; و رهبانیت: 76،

77 سازمان : 57-59; سلسله مراتب : 995-997; شارلمانی و : 593، 601، 602; و علوم: 1309; و
فئودالیسم: 731، 732، 1008; و قانون: 991-994; قدرتهای مالی ; 65، 818، 823، 1006-1010; گرگوریوس
و : 672، 673; یوستینیانوس و : 141; و یهودیان: 494-497، 516، 517;
ی آلمان: 660، 664، 691;
ی اسکاتلند: 893; ی انگلستان: 625، 884; ی ایرلند: 892; ی رم: کلیسای لاتین; ی روسیه: 692،
855، 859; ی روم: کلیسای لاتین; ی شرق: 65، 71، 81، 88، 93، 132، 133، 142، 143، 153، 280،
548، 763، 970، 983، 1006; نیز: کلیسای یونانی; ی غرب: 64، 65، 132، 133، 142، 143، 970، 983;
نیز: کلیسای لاتین; ی فرانسه: 685، 741، 912، 1224
کلیسای درخت بلوط Tree/Oak the of Church کیل دارا، کیلدر، شرق ایرلند: 105
کلیسای قیامت Sepulcher Holy، کلیسایی در بیتالمقدس که بر مدفن مفروض عیسی بنا شده است: 181، 292،
363، 498، 565، 761، 770، 940، 1360
کلیسای لاتین church Latin /کلیسای رم/ کلیسای روم: 138، 154، 513، 554، 558، 573، 604، 673، 677،
681-685، 688، 691، 692، 704، 771، 789، 796، 797، 983، 984، 1079
نیز: کاتولیک رومی، کلیسای
کلیسای منجی مسیحیان Saviour the of church رم، بر محل معبد ساتورنوس: 685
کلیسای یونانی Church Greek: 443، 554، 568، 604، 608-684، 692، 703، 704، 771، 786، 789، پا982،
984، 1002، 1006، 1070
کلیشی، شورای جامع Clichy (626): 823
کمون Commune، در تاریخ قرون وسطی، شهرهایی که پس از سقوط امپراوری روم در بر اروپا تاسیس شد،
مخصوصا شهرهایی که منشور آزادی به آنها اعطا شد: 590، 832-841، 927; زاوال : 848
کمونیسم Communism: 177، 178، 270، 322
کنانه: 218
کنت Kent، ایالت، جنوب خاوری انگلستان: 621، 689

کنتربری Canterbury، شهر، جنوب خاوری انگلستان: 502، 622، 625، 632، 689، 873، 875، 877-879،
881-883، 989، 997، 1000، 1003، 1010، 1093، 1096، 1133، 1153، 1171، 1261، 1295، 1304،
1318، 1328
کنتربری، کلیسای جامع: 977، 1153، 1170، 1172، 1206، 1261
کنث اول Kenneth I، ملقب به مک آلپین، موسس مملکت اسکاتلند (مط' 841): 646
کنث سوم، پادشاه اسکاتلند (997-1005): 646
کندی، ابویوسف یعقوب بن اسحاق: معروف به فیلسوف العرف (فت' حد 260 ه' ق)، فیلسوف و دانشمند بزرگ اسلام
در علوم ریاضی و طبیعی: 320-322، 356، 1192، 1209، 1264، 1268، 1339
کندی عبدالمسیح بن اسحاق، نویسنده نسطوری (مط' قرن چهارم): پا 322
کنستانتینا Constantina، همسر ماوریکیوس (مط' 582-602): 544
کنستانتینوپل: قسطنطنیه
کنستانتیوس دوم Constantius II /فلاویوس یولیوس کنتسانتیوس، امپراطور روم (337-361)، 7، 8، 13، 14،
16-20، 24، 41، 60، 64
کنستانتیوس سوم، از سرداران هونوریوس و بعدا شریک او در امپراطوری روم غربی (421): 47
کنستانس Constance، شهر، جنوب باختری آلمان: 662، 866، 899، 936
کنستانس، دختر مانفرد (شاه سیسیل) و همسر پذرو سوم (مط' قرن سیزدهم): 915
کنستانس، دریاچه، سویس، آلمان، و اتریش: 688، 706
کنستانس، شورای کلیسای کاتولیک رومی که به جهت پایان دادن به شقاق کبیر در کنستانس تشکیل شد
(1414-1418): 1262
کنستانس، فلاویوس یولیوس Constans، امپراطور روم (337-350): 7، 14
کنستانس (1154-1198)، همسر هانری ششم: 924، 936، 937
کنستانس دوم، امپراطور بیزانس (642-668): 545، 677، 678
کنعان Canaan، سرزمینی مطابق با فلسطین قدیم، بین رود اردن، بحرالمیت، و دریای مدیترانه: 1351

کنفوسیوس Confucius (حد 551-479 ق م)، فیلسوف و رهبر دینی چینی: 464، 519
کنکوبار Conchobar /کونور، پادشاه افسانهای آلستر: 102، 641، 642
کنوت دوم Canute II، شاه انگلستان (1016-1035)، و دانمارک (1018-1035)، و نروژ (1028-1035): 624،
626، 634-632، 649، 1226، 1306
کنیسه Synagogue: 274، 280، 323
کوادی Quadi، قوم قدیم ژرمنی: 30، 36
کواسیر Kvasir، موجودی افسانهای در اساطیر وایکینگها: 1366
کوبله Cybele، الاهه فریگیایی، مهین مام خدایان: 23، 25
کوپرنیک Copernicus /نیکولاوس کوپرنیکوس (1473-1543)، ستارهشناس لهستانی: 389، 418، 1211، 1312
کوپریانوس، قدیس St. Cyprian (فت' 258): از آبƒŇکلیسا و اسقف کارتاژ: 87
کوتانس Coutances، شهر، شمال فرانسه: 912
کوتانس، کلیسای جامع: 1169
کوتریگور Kotrigur: 143
کودکس کودنستیتوتیونوم Constitutionum Codex، بخشی از قانوننامه یوستینیانوس: 137ـ138
کوربی corbie، شهر، شمال فرانسه: 612، 613
کورپوس کریستی Christi Corpus /عید جسد، عید کلیسای کاتوęвàرومی که در پنجشنبه پس از عید تثلیث برای یادآوری وضع آیین قربانی مقدس برپا میشود: 987، 988، 1179، 1278
کورپوس ىƵЛЪƠ3کیویلیس Civilis Juris Corpus: یوستینیانوس، قانوننامه
کورتره Courtrai، شهر، شمال باختری بلژیک: 610، 847; نبرد (1302)، 897
کورتس Cortes، نام مجلس نمایندگان در اسپانیا (قرن سیزدهم - 1939): 476، 479، 845، 916، 1434
کورتنوئووا Cortenuova، شهر، لومباردی، ایتالیا: 947
کوردلیه، صومعه Cordeliers، پاریس: 1224
کورذووا: قرطبه
کورCorsiƒəد، خاندان اشرافی رمی: 926
کورفو، جزیره Corfu، یونان: 517، 582
کورک Cork، ولایت ساحلی، جنوب ایرلند: 643
کورمک مکایرت Airt Mac Cormac، شاه ایرلند (مط' قرن سوم): 103

کورنت Corinth، شهر و بندر، شمال باختری پلوپونز، یونان: 560، 796، 803، 814، 1210
کورنتی، سبک order Corinthian، پرزیورترین سبک معماری کلاسیک 158، 159، 295
کورنوال Cornwall، ولایت ساحلی، جنوب باختری انگلستان: 479، 812، 1388
کورنوالیها Cornish: 637
کورنه Cyrene، شهر قدیم سیرنائیک، ساحل شمالی، افریقا: 78، 362، 369
کورنی، قدیس Corneille .St: 976
کورنیفیسیوس Cornificius: 1260
کوروش اول Cyrus I، شاه هخامنشی (559-530 ق م): 249، 299
کورون Corwen: 895
کوزن، ویکتور (1792-1867 Cousin)، فیلسوف فرانسوی: 1247
کوزنتسا Cosenza، شهر، جنوب ایتالیا: 47
کوسارا Kossara، همسر ولادیمیر (سلطان صربها): 573
کوسماس ایندیکو پلئوستس Indicopleustes Cosmas، جهانگرد مسیحی (مط' قرن ششم): 165
کوسماس و دامیانوس، قدیسان Damian and Cosmas، دو تن پزشک شهید مسیحی، حامی پزشکان (مط' قرن چهارم): 95، 980
کوسی، آنگران دو، فرمانده دژ کوسی (1225-1230): 905
کوسی، دژ Coucy، لان، شمال فرانسه: 1184
کوفه، شهر، بر شاخه هندیه از رود فرات: عراق: 225، 246-250، 252، 253، 267، 272، 297، 321، 334، 338، 344
کوفه، مسجد: 250، 349
کوفی، خط: 293، 349، 354، 366، 403، 404
کولتن، جورج گوردن (1858-1947 Coulton)، تاریخنویس انگلیسی: پا 817
کولخیس Colchis، کشور قدیم در کناره دریای سیاه، مطابق با قسمت باختری گرجستان کنونی: 148
کولدرونا Cooldrevna: 687
کولگیا Collegia، انجمنهای حرفهای در روم قدیم: 560، 826، 827، 1223
کولمار Colmar، شهر، شمال فرانسه: 608

کولوسئوم Colosseum، آمفی تئاتر، رم، 586
کولومبا، قدیس St. Columba، ملقب به کالومکیل و رسول کالدونیا (521-597): مبلغ مذهبی ایرلندی در اسکاتلند:
686، 687، 689، 751
کولومبانوس7 قدیس 615-543) St. columban)، مبلغ مسیحی ایرلندی در فرانسه: سویس، و ایتالیا: 687، 688
کولوملا، لوکیوس یونیوس مودراتوس Columella، نویسنده رسالات کشاورزی رومی (مط' حد 56): 723
کولونا Colonna، خاندان اشرافی رمی (مط' قرن دوازدهم تا شانزدهم):
1071، 1073، 1075، 1076، 1079
کولونا، پیترو، اردینال و سرسلسله خاندان کولونا (مط' : حد 1100): 1071
کولونا، شارا (فت' 1329)، از اشراف رم: 1075
کولونا، یاکوپو، کاردینال ایتالیایی (مط' 1297): 1071
کولونی Cologne، شهر قدیم گرمانیا، اکنون در آلمان غربی: 17، 110، 113، 114، 471، 499، 594، 610، 612،
664، 666، 680، 702، 705، 789، 801، 804، 808، 814، 829، 839، 869، 989، 1012، 1038، 1096،
1145، 1151، 1175، 1176، 1181، 1192، 1198، 1224، 1272، 1273، ، 1294، 1357
کولونی، دانشگاه: 1275، 1298
کولونی، کلیسای جامع: 1179، 1213
کولین Kolin، شهر، بوهم مرکزی، چکوسلواکی: 860
کومانا Comana، شهر قدیم، جنوب کاپادوکیا، آسیای صغیر: 81
کومانها Cumans، نام اروپایی قیچاقها، رپولووتسیها، گروهی از قبایل ترک ساکن استپهای شمال دریای سیاه: 554،
574، 762، 854
کومپوستلا: سانتیاگو د کومپوستلا
کومپینی Compiegne، شهر، شمال فرانسه، 613
کومپینی، کلیسای جامع: 1238
کومو Como، شهر، شمال ایتالیا: 580، 804، 822، 826، 933، 936
کونال Conall، از قهرمانان اساطیری ایرلند: 102، 104
کونتی Conti، خاندان رمی: 926
کوندری Kundry، شخصیت: پارتسیفال
کوندوتیره Condottieri، در تاریخ ایتالیا، سرکرده سربازان مزدور، که کشورهای ایتالیا در جنگ علیه یکدیگر او را

استخدام میکردند: 582، 950، 1437
کوندورسه، ماری ژان آنتوان نیکولا دو (Condorcet 1743-1794)، فیلسوف، ریاضیدان، و سیاستمدار فرانسوی: 1301
کوندوکتوس Conductus، سبکی در آوازخوانی قرون وسطی: 1193
کوندویرامور Kondwiramur، شخصیت: پارتسیفال
کونراد Conrad، راهب انگلیسی، (مط' قرن یازدهم و دوازدهم): 1153
کونراد (فت' 1192)، شاه مملکت لاتینی اورشلیم، مارکی مونفرا: 395، 782
کونراد، ملقب به سرخ، دوک لورن (944-953): 660
کونراد اول، دوک فرانکونیا، شاه آلمان (911-918): 659
کونراد دوم، امپراطور امپراطوری مقدس روم (1027-1039)، و شاه آلمان (1024-1039): 662
کونراد سوم، شاه آلمان (1138-1152): 773-775، 864، 865
کونراد چهارم، شاه آلمان (1237-1254)، شاه سیسیل و اورشلیم (1250-1254): 797، 948، 949، 951، 952
کونراد فون هوخشتادن Hochstaden of Conrad (فت' 1261)، اسقف اعظم کولونی: 1175
کونراد ماربورگی Marburg of Conrad (فت' 1233): کشیش آلمانی و بازپرس دستگاه تفتیش افکار: 1032، 1068
کونرادین Conradin، شاه اورشلیم و سیسیل (1266-1268)، و دوک سوابیا (1262): 952
کونستانتیا، فلاویا والریا Constantia (فت' 330)، خواهر قسطنطین اول و همسر لیکینیوس: 157
کونستانتیوس: قسطنطین اول
کونسولامنتوم Consolamentum، آخرین آیین مقدس شخص در آیین کاتارها: 1015
کونور Conor: کنکوبار
کونه وولف: کینووولف
کونیگسبرگ nigsbergK، پایتخت تاریخی پروس شرقی:]کالینینگراد کنونی[، اتحاد جماهیر شوروی: 807، 1184
کووادونگا Covadonga، دهکده، شمال باختری اسپانیا: 588
کوهولین Cuchulain، قهرمان اساطیری ایرلند، که به خاطر نیروی زیادش اهمیت داشت: 102، 641، 1084
کوهین عطار، ابوالمنی، داروشناس یهودی مصری (مط': حد 658 ه' ق): 516

کویکرز Quakers: انجمن دوستان
کویمبرا Coimbra، شهر، غرب پرتغال مرکزی: 373، 1151
کوینتیلیانوس، مارکوس فابیوس Quintilian (حد 40-118)، استاد معانی بیان رومی: 1347
کهن Kahan، از امورائیم بابلی (مط' نیمه دوم قرن سوم): 460
کید، ویلیام Cade: 819
کیدوش Kiddush، مراسمی در دین یهود، در روز سبت: 456
کیرکومکلیونس (= پرسهزنان) Circumcelliones، فرقه شورشی مسیحی: 61، 62
کیروفآباد Kirovabad: گنجه
کیف Kiev، نخستین مملکت قرون وسطایی اسلاوهای خاوری مشتمل بر تمامی اوکرائین حالیه، روسیه سفید، و
قسمت شمال باختری روسیه اروپایی: 568، 572، 575-577، 1059
کیلاردبی، رابرت Kilwardby (فت' 1279)، نخست کشیش انگلیسی: 1294
کیل دارا dara-Cill: کلیسای درخت بلوط
کیلدر Kilder، شهر، جنوب ایرلند: 105
کیلیکیا Cilicia، ناحیه قدیم: جنوب آسیای صغیر: 19، 546، 780، 811، 867، 868
کیمبریج، Cambridge، شهر، شرق انگلستان: 502، 836، 1228
کیمبریج، دانشگاه:167، 1093، 1226، 1228، 1229، 1232، 1234
کیمحی، داوود 1235-1160) Kimchi)، دستوردان یهودی: 506، 530
کیمحی، موسی (فت' 1190)، دستوردان یهودی: 506
کیمحی، یوسف (حد 1105- حد 1170)، دستوردان و مترجم یهودی: 506، 1207
کیمرو Cymru: ویلز
کیمری، قوم Cymri، تیرهای از نژاد سلت، ساکن ویلز: 637
کینکیناتوس، لوکیوس کوینکتیوس Cincinnatus، دیکتاتور رومی (458 و 439 ق م): 43
کینگ لیر Lear King، شاه افسانهای بریتانیا: 1348
کینووولف /کونه وولف Cynewulf، شاعر آنگلوساکسون (مط' 750): 631
کیوت Kiot: 1386
کیودجا Chioggia، شهر، شمال خاوری ایتالیا: 936
کیوس، جزیره Chios، شهر، شمال خاوری ایتالیا: 936
کیوس، جزیره Chios، دریای اژه، یونان: 565

کیوسی Chiusi، شهر، ایتالیای مرکزی: 1054
کیومرث، نخستین پادشاه پیشدادی در شاهنامه و نخستین بشر در اوستا: 344
کیویتاس ویرگینیس Virginis Civitas: 954
گ

گائتا، Gaeta، شهر و دریابندر، ایتالیای مرکزی: 370
گائون Gaon، مفردگئونیم، عنوان سرپرستان آکادمیهای سورا و پومبادیتا در بابل: 467، 468، 471، 532
گائونی، دوران Gaonate، دورهای که گائونها رهبری مذهبی یهودیان بابل را به عهده داشتند (658-1040): 467، 470
گادوین Godwin (فت' 1053)، رجل سیاسی انگلستان، ارل وسکس: 634، 635
گادی Gaddi، خاندان مشهور هنرمندان فلورانسی: 1412
گارتر (= زانوبند) Garter، عنوان مهمترین نشان شهسواری در انگلستان: 750
گارون، رود Garonne، جنوب باختری فرانسه: 609، 805، 843
گاریلیانو Garigliano، نام قسمت سفلای رود، لیر، جنوب ایتالیای مرکزی: 370
گاسپه، شبه جزیره Gasp، جنوب خاوری لبک، کانادا: 1136
گاسکونها Gascons: 1098
گاسکونی Gascony، ناحیه، و ایالت سابق، جنوب باختری فرانسه: 1017، 1018، 1073
گاگیک اول Gagik I، پادشاه ارمنستان، از سلسله باگراتید (990-1020): 264
گال، قدیس St. Gall (550 - 645)، مبلغ مذهبی ایرلندی: 976
گالا پلاکیدیا Placidia Galla، مادر والنتینیانوس سوم و نایبالسلطنه او (425- حد 440): 46، 47، 52، 163، 1091
گالان، آنتوان Galland (1646-1715)، شرقشناس فرانسوی: 335
گالان، ژان Galan، از بازپرسان دستگاه تفتیش افکار در کارکاسون (مط' قرن سیزدهم): 1029
گالرانی Gallerani، خانواده صراف سینایی: 819
گالسوینتا Galswintha (فت' 567)، همسر شیلپریک اول: 115
گالوس، فلاویوس کلاودیوس کنستانتیوس Gallus (325-354)، قیصر

رومی، برادر یولیانوس کافر: 7، 16، 442
گالیا ناربوننسیس Narbonensis Gallia، ایالت گل قدیم: 18
گالیپولی Gallipoli، شهر، ترکیه اروپایی: 779، 788
گالیثیا Galicia، ناحیه و مملکت قدیم، شمال باختری اسپانیا: 589، 590
گالیشیایی، زبان Galician: 920
گالیکانی، تلحین Gallican: 1190
گالیله Galilei /کالیلئو گالیلئی (1564-1642)، ریاضیدان، ستارهشناس، و فیزیکدان ایتالیایی: 1432
گان Ghent، شهر، شرق فلاندر، اکنون در بلژیگ: 600، 610، 612، 805، 814، 836، 839، 847، 896، 1128،
1174، 1177
گانلون Ganelon، شخصیت: شانسون دو رولان
گانومدس Ganymede، در اساطیر یونان ساقی خدایان اولمپ: 1353
گئورگیوس George (فت' 362)، اسقف اسکندریه: 25
گئونیم Geonim: گائون
گای Guy، شهسوار افسانهای: 736
گایسریک Gaiseric، شاه واندالها (428-477): 39، 48، 49، 51، 53-55، 93، 128، 134، 137
گایناس Gainas (فت' 400)، سردار ویزیگوت در ارتش روم: 34
گایوس Gaius، حقوقدان رومی (مط' قرن دوم): 138
گبر Gebir: جابربن حیان
گپیدها Gepidae، شاخهای از گوتها: 30
گدانسک skGda: دانتزیگ
گراتیانوس، فلاویوس Gratian، امپراطور روم (375-383): 33، 44، 97، 106، 107
گراتیانوس، یوهانس، راهب ایتالیایی، واضع علم قانون کلیسایی (مط' 1140): 823، 991، 992، 1082، 1216،
1426
گرادنیگو، پیترو Gradenigo، دوج ونیز (1289-1311): 930
گرادو Grado: شهر، شمال خاوری ایتالیا: 583
گراردو دا بورگو Borgo da Gherardo (فت' 1276)، راهب فرانسیسی اهل لومباردی: 1067
گراردوس کرموننسیس /گراردو کرمونایی Gremona of Gerard (حد 1114-1187)، مترجم ایتالیایی آثار عربی به
لاتین: 310، 316، 515، 1209، 1211
گراردو کرمونایی: گراردوس کرموننسیس

گراس دو سلبی Saleby de Grace: 1086
گراف Graf، از عناوین اشرافی دوره امپراطوری مقدس روم: 596
گرامون، دیر Grammont: 978
گرانادا Granada: غرناطه
گراندی Grandi، طبقه نجبای فلورانس: 957
گراونهاگه Gravenhage: لاهه
گرجستان Georgia، مملکت قدیم، اکنون جمهوری، اتحاد جماهیر شوروی: 393، 431، 565
گرشوم بن یهودا Jehuda ben Gershom تلمودشناس و پژوهنده یهودی آلمانی: 471، 485، 512
گرکو، ال Greco /دومنیکوس تئوتوکوپولوس (حد 1541-1614)، نقاش یونانی مقیم اسپانیا: 566، 1182
گرگان: 177، 296، 317
گرگوریوس Gergory، اسقف اسکندریه (مط' 342): 13
گرگوریوس اول: گرگوریوس کبیر
گرگوریوس دوم، پاپ (715-731): 548، 690
گرگوریوس سوم، پاپ (731-741): 579
گرگوریوس پنجم، پاپ (996-999): 696، 697
گرگوریوس ششم، پاپ (1045-1046): 698، 699، 705
گرگوریوس هفتم،قدیس/ایلد براندو، پاپ (1073-1085): 93، 406-579، 582، 603، 636، 679، 702،
704-713، 763، 860، 873، 975، 996، 997، 999، 1002، 1078، 1079، 1244
گرگوریوس نهم، پاپ (1227-1241): 472، 496، 503، 513، 791، 797، 823، 939، 943، 945، 947-949،
964، 992، 1005، 1020، 1025، 1026، 1030، 1032، 1079، 1213، 1225، 1265، 1437
گرگوریوس دهم، پاپ (1271-1276): 497، 1006، 1010، 1070، 1276
گرگوریوس توری، قدیس Tours of Gregory، عالمالاهیات مسیحی و تاریخنویس فرانسوی: 114-118، 444،

1328 ،1132
گرگوریوس کبیر Great the Gregory / گرگوریوس اول، پاپ (590-604): 70، 496، 623، 667، 670-679،
689، 717، 751، 826، 963-965، 983، 1005، 1082، 1187، 1189،
1203، 1247
گرگوریوس نازیانزوسی، قدیس Nazianzen Gregory (حد 329-390)، عالم الاهیات مسیحی، مجتهد، و از آبای
کلیسای یونانی: 70، 79، 98، 566، 1360
گرگوریوس نوسایی، قدیس Nyssa of Gregory (حد 331- حد 395)، عالمالاهیات مسیحی، و از آبای کلیسای
شرق: 79
گرگوریوسی، تلحین Chant Gregorian، از شیوه های سرودخوانی در کلیسای کاتولیک رومی: 1188-1191،
1437
گرمانیا Germania، ناحیه قدیم اروپای مرکزی، پهناورتر از آلمان کنونی، شامل سرزمینی واقع در شمال راین و
دانوب:18
گرندل Grendel، اژدهای افسانهای در اساطیر آنگلوساکسون: 630
گرنوبل Grenoble، شهر، جنوب خاوری فرانسه: 1038
گرنوت Gernot، شخصیت: نیبلونگنلید
گروئنلند/گرینلند، جزیره Greenland، دانمارک 647، 649، 650، 655،
658
گروخ Grouch، همسر مکبث (مط' حد 1040): 646
گروزو Groseau، نزدیک آوینیون: 1076
گروستست، رابرت Grosseteste (فت' 1253)، عالم الاهی و دانشور انگلیسی: 819، 1114، 1172، 1211، 1227،
1228، 1309، 1313، 1319، 1332، 1333، 1337، 1339، 1340،
1346، 1363
گروفیذ آپ لوالین]لوئلین[Llewelyn ap Gruffydd، فرمانروای ویلز (1039-1063): 635، 638
گرهو Gerhoh: 741
گرین، رابرت Greene (1558-1592)، نمایشنویس و رسالهنویس انگلیسی: 1343
گزنوفون Xenophon (حد 434-355 ق م)، تاریخنویس و سردار یونانی:
263

گسکوین، تامس Gascoigne، رئیس دانشگاه آکسفرد (مط' 1450): پا 1230
گل Gaul، نام قدیم سرزمینی واقع در میان کوه های پیرنه، دریای مدیترانه، کوه های آلپ، رود راین، و اقیانوس اطلس:
7، 12، 17-19، 36-39، 47، 48، 51، 52، 55، 100-116، 118، 133، 141، 158، 167، 444، 471، 592-594،
619، 632-634، 640، 1190، 1385
گلابر، رالف Glaber (فت' 1050)، کشیش و وقایعنگار فرانسوی: 701
گلازر، ادوارد (Glaser، 1855-1908)، پوینده اتریشی در عربستان جنوبی: پا 197
گلاستر Gloucester، ایالت سابق، جنوب باختری انگلستان مرکزی: 626، 1121
گلاستر، کلیسای جامع: 1154، 1170
گلاستنبری Glastonburdy، شهر، جنوب باختری انگلستان: 625، 632، 989
گلاستنبری، دیر: 625
گلاسیوس، قدیس St. Gelasius، پاپ (492-496): 53
گلنویل، رانولف دو Glanville (فت' 1190)، سیاستمدار انگلیسی: 887
گلوریوسها Gloriosi: 139
گلوکریوس Glycerius، امپراطور روم غربی (473): 54
گلهد Galahad، شخصیتی در افسانه های آرثری، رهبر جویندگان جام مقدس: 1383، 1385
گلیوس، آولوس Gellius (حد 123- حد 165)، وکیل دعاوی و نویسنده رومی: 42
گملئیل Gamaliel، ربی یهودی: 169
گناهکاری ذاتی، نظریه: آوگوستینوس و : 87; توماس آکویناس و : 1289، 1293; گراتیانوس و : 1082;
گرگوریوس و : 676; یهودیت و : 451
گنبد قابوس، مقبره قابوس وشمگیر: 296
گنجه Gandzha، کیروف آباد کنونی، شهر، غرب آذربایجان شوروی: 412
گندرزهایم Gandersheim، شهر، آلمان غربی: 664، 665
گن عدن Eden Gan، بهشت در معتقدات یهود: 452
گنگرا، شورای ناحیهای Gengra (362): 58
گنوستیسیسم/مذهب گنوسی Gnosticism، عنوان مجموعهای از ادیان و مذاهب در فلسطین، سوریه، بینالنهرین، و
مصر قدیم مبنی بر اشراق و کشف و شهود: 320، 322، 325، 329،

681 ،533
گواذالکیویر، رود Guadalquivir، وادیالکبیر، اندلس، اسپانیا: 385، 402، 843
گوئلف اول Guelf I /ولف اول، موسس سلسله گوئلفها(مط' قرن نهم): 864
گوئلفها Guelfs، سلسله اشرافی در اروپا: 774، 955، 1070، 1216، 1345; های آلمان: 864; های ایتالیا:
866، 959; های فلورانس: 868، 957، 958
گوئلفها و گیبلینها Ghibellines and Guelfs، گروه های رقیب سیاسی در آلمان و ایتالیا در اواخر قرون وسطی:
864، 866، 868، 948، 955، 957-959، 1070، 1075، 1216
گوبلن Gobelin، کارخانه فرشینهبافی، پاریس: 166
گوبلن، ژان، از موسسین کارخانه گوبلن (مط' 1450): پا 166
گوبی Gobi، بیابان شنزاری در چین و مغولستان: 198، 1315
گوبیو Gubbio، شهر، ایتالیای مرکزی: 1409
گوتا Gotha، شهر، آلمان مرکزی: 571
گوتتسولی، بنوتتسو Gozzoli (1420-1497)، نقاش فلورانسی: 1180
گوتروم Guthrum، پادشاه دانمارکی انگلیای خاوری (878-890): 622
گوتشالک Gottschalk (حد 805-868)، راهب بندیکتی آلمانی: 613، 614
گوتشالک، کشیش آلمانی (مط' 1096): 766
گوتفرید فون شتراسبورگ Strasbourg of Gottfried، شاعر آلمانی (مط' قرن سیزدهم): 1201، 1388، 1389
گوتلاند، جزیره Gotland، دریای بالتیک، جنوب خاوری سوئد: 807، 871
گوته، یوهان ولفگانگ فون Goethe(1749-1832)، شاعر، داستاننویس، متفکر، و دانشمند آلمانی: 510، 971،
1176، 1201، 1376، 1395
گوتها Goths، از اقوام ژرمنی که مسکن اولیه آنها احتمالا اسکاندیناوی بوده است: 8، 30-36، 40، 46، 50، 51،
60، 100، 108-110، 122-126، 130، 135، 136، 142، 185، 574، 578، 586، 588، 630، 654، 658، 738،
751، 788
گوتیک/گوتی، زبان Gothic: 49، 60 پا 730
گوتیک، سبک: 157، 183، 263، 264، 350، 365، 585-587، 836، 901، 918، 943، 1139-1148،
1155-1186; تعریف : 1155; زوال : 1185; ویژگیهای : 1155-1159;

در آلمان: 1174; در اسپانیا:
1181; ; در انگلستان: 1154، 1155، 1169-1174; ویژگیهای -: 1170،
1171; در ایتالیا: 1176، 1181;
در فرانسه: 905، 912، 1159-1169; مجسمهسازی : 1135، 1136،
1138-1141، 1159، 1162، 1175،
1176
گوتیه بیپول Avoir-Sans Gautier /والتر بیپول (فت' 1096)، از صلیبیون فرانسوی، 766
گوتیه دو کوئنسی Coincy de Gautier (1177-1236)، شاعر فرانسوی:
721، 722، 982
گودایوا، لیدی Godiva (حد 1010-1067)، همسر لئوفریک، ارل مرشا و لرد کاونتری، موضوع بعضی افسانه های
قرون وسطایی: 628
گودرون Gudrun، شخصیت: ولسونگاساگا
گودفروا دو بویون Bouillon of Godfrey (1058-1100)، دوک لورن سفلا، از رهبران جنگ صلیبی: 498، 767،
768، 770، 771
گودفروا دو لورن Lorraine of Godfrey: 702
گورم Gorm، اولین شاه دانمارک (حد 883- حد 940): 647
گورنمانز Gurnemanz، شخصیت: پارتسیفال
گوزلن Gozlin، اسقف پاریس (مط' حد 885): 610
گوسلار Goslar، شهر، آلمان غربی: 812، 1012، 1024
گولدسمیث، آلیور Goldsmith (1728-1774)، نویسنده ایرلندی: 203
گولدن فلیس (= پشم زرین) Fleece Golden، از مراتب شهسواری:
750
گولیاردها Goliards /طلاب سرگردان، علما و کشیشانی که از خرقه روحانی محروم شده بودند و در قرن دوازدهم و
سیزدهم در انگلستان، فرانسه، و آلمان به آوارگی و خنیاگری گذران میکردند: 1356، 1359
گولیاردیک، ترانه های Goliardic، اشعار منسوب به گولیاردها: 1356،
1395
گولیاس Golias، روحانی و شاعر افسانهای که گولیاردها خود را تحت حمایت او میدانستند: 1356، 1359
گولیللمود ولپیانو Volpiano of William رهبان و معمار ایتالیایی (مط'
996): 616
گولیمو سالیچتی Salicetti Guglilelmo (1210-1277)، استاد پزشکی

در بولونیا: 1325، 1346
گولیلموس نوتوس (= ویلیام حرامزاده) Nothus Gulielmus: ویلیام فاتح
گوما، رابانوس Gauma، راهب نسطوری، پا 1230
گونار Gunnar، شخصیت: ولسونگاساگا
گونتر Gunther، برادر کریمهیلد: پا 52، 1368-1371
گونترام Gunthram، شاه فرانکی بورگونی و اورلئان (561-592): 444، 85
گوندوباد Gundobad شاه بورگونی (473-516): 112
گونیلو Gaunilo، راهب بندیکتی فرانسوی (مط' قرن یازدهم): 1239
گویبرت راونایی Ravenna of Guibert: کلمنس سوم
گویدو Guido، اسقف اعظم میلان (مط' 1046-1071): 587
گویدو (فت' 929)، دوک توسکان: 695
گویدو د/آرتتسو Arezzo of Guido (حد 995- حد 1050)، راهب بندیکتی و موسیقیدان ایتالیایی: 1191، 1192
گویدو دا سینا Siena da Guido، نقاش ایتالیایی (مط' قرن سیزدهم): 1130
گویدو دا ویجوانو Vigevano of Guido (مط' قرن چهاردهم): 1309
گویدو دله کولونه Colonne delle Guido (حد 1215- حد 1290)، حقوقدان شاعر، و نویسنده ایتالیایی: 1398
گوین Gawain از قهرمانان محبوب افسانه های آرثری: 1084، 1383
گوینویر Guinevere، همسر آرثر، 1374، 1383
گوینیتسلی، گویدو Guinizelli، شاعر بولونیایی (مط' قرن سیزدهم): 1400، 1423
گویو Guyoot /گویو دو پروون، شاعر و راهب فرانسوی (مط' قرن دوازدهم): 1101
گویین Guienne، ناحیه، و ایالت سابق، جنوب باختری فرانسه: 910
گه هینوم Hinnom Ge، درهای در جنوب اورشلیم که در قدیم محل سوزاندن اطفال برای قربانی در برابر مولک بود: 452
گیاهشناسی: در اروپا: 1316، 1321، 1322; مسلمانان: 419
گیبر دو نوژان (1053-1124 Nogent of Guibert) عالم الاهیات و تاریخنویس فرانسوی: 699، 835، 978
گیبلین Ghibelline /وایبلینگن، دهکده، آلمان غربی: پا 865
گیبلینها: گوئلفها و گیبلینها
گیبن، ادوارد (1737-1794 Gibbon)، تاریخنویس انگلیسی: پا 199، 307
گیدا Gyda، معشوقه هارال اول: 647

گی دو لوزینیان Lusignan de Guy، شاه اورشلیم (1186-1187) وشاه قبرس (1192-1194)، 776، 777، 779،
780
گیزا Geza (فت' 997)، دوک مجارستان: 572
گیزای اول (فت' 1077)،شاه مجارستان: 860
گیزلا Gisela، خواهر هانری دوم، همسر ستفان اول (مط' حد 1000): 572
گیزلهر Giselher، شخصیت: نیبلونگنلید
گی فولک Foulgues Guy: کلمنس چهارم
گیلبرت، قدیس St. Gilbert /گیلبرت آو سمپرینگم (1083-1189)، موسس فرقه گیلبرتیان: 1043
گیلبرتیان Gilbertine /سمپرینگم، فرقه رهبانی انگلیسی: 1043
گیلداس، قدیس St. Gildas (516-570)، راهب و تاریخنویس انگلیسی: 101، 746
گیلسون، اتین Gilson (1978-1184)، فیلسوف و تاریخنویس فرانسوی: پا 1277
گیلها Gaels، قوم قدیم سلتی، ساکن ایرلند واسکاتلند: 100، 637، 645
گیلی، زبان Gaelic، دستهای از زبانهالی سلتر که در ایرلند و ارتفاعات اسکاتلند به کار میرود: 639
گیوکی Giuki، شخصیت: ولسونگاساگا
گیوم Guillaume، معمار فرانسوی (مط' 1175-1178): 1171
گیوم نهم (1071-1127)، کنت پواتیه، و دوک آکیتن: 1091
گیوم دوپاری/ویلیام آو اوورنی Auvergne of William (1180-1249)، فیلسوف فرانسوی، اسقف پاریس: 514،
519، 529، 1268، 1270، 1272، 1277، 1309
گیوم دو روبروکی Rubruquis of William /ویلهلم فون رویزبروک (حد 1215- حد 1295)، راهب فرانسیسی
فرانسوی: 1215، 1338، 1340
گیوم دو سن - کلو Cloud.St of William، 1313
گیوم دو شارتر Chartres of William (فت' حد 1281)، وقایعنگار فرانسوی: 905
گیوم دو شامپو Champeaux de Guillaume (حد 1070-1211)، فیلسوف مدرسی فرانسوی: 1065، 1220،
1239-1242، 1264
گیوم دو لامار Mare la de William (فت' 1290)، فیلسوف و عالم الاهیات انگلیسی: 1295

گیوم دو لوریس Lorris de Guillaume (فت' 1239)، شاعر فرانسوی: 1392، 1393
گیوم دو نوگاره Nogaret of William: نوگاره، گیوم دو
گیوم لومر Maire le Cuillaume، اسقف (مط' 1311): 994
ل

لئاندر Leander، در اساطیر یونان، عاشق هرو، که هر شب شناکنان خود را به او میرساند: 153
لابرادور، شبه جزیره Labrador، شمال خاوری کانادا: 650، 652
لاپلاندیها Laplanders، سکنه بومی لاپلاند، ناحیه وسیعی در اروپای شمالی: 646
لاپو دا پیستویا Pistoia da Lapo، نقاش ایتالیایی (مط' قرن سیزدهم): 1130
لات، از بتهای اعراب در دوران جاهلیت: 206
لاتران، شورای Lateran، عنوان چند شورای جامع کلیسای کاتولیک رومی که در لاتران منعقد شد: دومین
(1139): 741، 926; سومین (1179): 823، 1010، 1213; چهارمین (1215): 495، 496، 706، 735،
790، 964، 971-973، 979، 1003، 1213، 1265
لاتران/لاترانو، قصر، جنوب خاوری رم: 65، 157، 696، 711
لاتور لندری: ژوفروا دو لاتور لندری لاتوپاییها Latvians: لتها
لاتینی برونتو Latini (فت' 1294)، ادیب و سیاستمدار ایتالیایی: 911، 1344، 1401، 1413، 1419
لاتینی، خط Latin: 656، 691، 1198، 1202
لاتینی، زبان: در اسپانیا: 119، 1199; درایتالیا: 586، 944، 1199، 1200; در انگلستان: 633، 1201،
1202; در بیزانس: 10، 138، 557; ترجمه آثار عربی به : 314، 316، 319، 389، 420، 426، 428، 434،
515، 516، 522، 529، 913، 1211-208; حمله ژرمنها و تاثیر بر ، 98، 110، 153، 1199، 1202; در
فرانسه: 1199، 1200
لاتیوم Latium، ناحیه، ایتالیای مرکزی: 44، 1399
لادگیت Ludgate: 632
لادوگا، دریاچه Ladoga، شمال باختری اتحاد جماهیر شوروی: 576
لاروشل La Rochelle، شهر، غرب فرانسه: 804
لا زاروس، قدیس St. Lazarus /العیازر، شخصی که عیسی وی را پس از

مرگ زنده کرد: 1328
لازیزا، قصر Ziza La، سیسیل: 371
لاس خولگاس، دیر Huelgas Las، نزدیک بورگوس: 1008
لاس ناواس د تولوسا Tolosa de Navas Las، دهکده، جنوب اسپانیا: 401، 913
لا فوسالتا، نبرد Fossalta La (1249): 950
لافونتن، ژان دو Fontaine La (1621-1695)، شاعر فرانسوی: 1396
لاک، جان Locke (1632-1704)، فیلسوف انگلسیی: 1288
لاکتانتیوس Lactantius (حد 260-340)، نویسنده مسیحی، متولد افریقا: 95، 98
لامبرت Lambert، دوک سپولتو (مط' 878)، 695
لامبر لوبگ (= الکن) gueB le Lambert، کشیش اهل لیژ (مط' 1184): 1067
لامبر لو تور Tors li Lambett، شاعر فرانسوی (مط' قرن دوازدهم): 1382
لامتروپولیتانا، کلیسای جامع Metropolitana La، سینا: 1178
لا مروی Merveille La، بخشی از دیرمون سن میشل:، 1169
لان Laon، شهر، شمال فرانسه: 611-613، 814، 835، 1043، 1133، 1137، 1138، 1144، 1220، 1241،
1248
لان، کلیسای جامع: 1138، 1145، 1160، 1213
لاند: لوند
لاندولف آکوینویی Aquino of Landulf، پدر توماس آکویناس: 1274
لانسلو Lancelot، بزرگترین شهسورا آرثری، 476، 1348، 1283، 1385، 1418
لانفرانک Lanfranc (1005-1089)، دانشور ایتالیایی، اسقف اعظم کنتربری، و رئیس دیربک: 616، 620، 636،
873، 875، 973، 1215، 1238، 1093، 1153
لانفرانکی، گویدو Lanfranchi (فت' 1315)، جراح و پزشک ایتالیایی: 1326، 1346
لانگ د/اوک (= زبان اوک)oc'd Langue از لهجه های زبان فرانسه: 1012، 1200، 1373
لانگدوک Languedoc، ناحیه، و ایالت سابق، جنوب مرکزی فرانسه: 373، 502، 1014، 1016، 1019، 1024،
1031، 1059، 1077، 1399
لانگر Langres، شهر، شمال خاوری فرانسه: 1008

لانگلند، ویلیام Longland (1332-1400)، شاعر انگلیسی: پا762
لانگوباردی Langobardi: لومباردها
لانیی Lagny، شهر، شمال فرانسه: 801
لئو Leo، راهب فرانسیسی (مط' حد 1224): 1049، 1050، 1054
لئو، قدیس: لئو نهم (پاپ)
لئو اول، قدیس، ملقب به کبیر، عالم الاهیات مسیحی، پاپ (440-461): 51، 63-65، 140، 823، 1239
لئو اول، امپراطور روم شرقی (457-474): 53، 121، 128
لئو سوم، پاپ (795-816): 602، 603، 678
لئو سوم: معروف به لئو ایسوریایی، امپراطور بیزانس (717-740): 497، 546-548، 558
لئو چهارم، پاپ (847-855): 370، 685
لئو چهارم، معروف به لئو خزر، امپراطور بیزانس (775-780): 548
لئو پنجم، ملقب به ارمنی، امپراطور بیزانس (813-820): 550، 681
لئو ششم، ملقب به خردمند، امپراطور بیزانس (886-912): 551، 558، 559
لئو هشتم، پاپ (963-965): 661، 696، 1407
لئو نهم: قدیس، پاپ (1049-1054): 579، 581، 699، 701-705، 968، 997، 1005، 1022، 1244
لئو دهم، پاپ (1513-1521): 586، 1219، 1302، 1436
لئو سیزدهم، پاپ (1878-1903): 1295، 1408
لاواردن Lavardin، شهر، فرانسه: 1354
لئوپولد پنجم Leopold V (فت' 1194)، دوک اتریش: 880
لئو تسالونیکایی Salonika of Leo، طبیعیدان بیزانسی (مط' حد 850): 562، 563
لاورا، دیر Lavra، کوه آتوس: 565، 684
لاورنتیوس/لورنس، قدیس St. Lawrence (فت' 258)، شهید مسیحی رومی: 977
لئو شماس Deacon the Leo، تاریخنویس بیزانسی (مط' نیمه دوم قرن دهم): 562
لئوفریک Leofric (فت' 1057)، ال مرشا: 628
لئون nLe، ناحیه، و مملکت پادشاهی قدیم، شمال باختری اسپانیا: 376، 377، 476، 533، 589، 590، 834،
913، 918، 919، 1181-1183، 1220; کورتس : 916; منشور آزادی : 590، 834
لئون، کلیسای جامع: 1182

لئوناردو داوینچی (1452-1519 Vinci da Leonardo)، مهندس و هنرمند ایتالیایی: 311، 368، 1318
لئونینوس Leoninus، آهنگساز فرانسوی (مط' قرن دوازدهم): 1194
لاویئنگن Lauingen، در سوابیا: 1217
لئوویگیلد Leovigild، شاه ویزیگوتها در اسپانیا (568-586): 118
لاهه/آ هاگ Hague، ه' گراونهاگه، شهر، پایتخت واقعی هلند، نزدیک دریای شمال: 897
لایبنیتز، گوتفرید ویلهلم (1646-1716 Leibniz)، فیلسوف، دانشمند، و تاریخنویس آلمانی: 311، 1288
لایپتسیگ Leipzig، شهر، آلمان غربی: 801
لایگایره Laeghaire /لیری، شاه ایرلند (428-467): 103، 104
لایمن Layamon، شاعر انگلیسی (مط' حد 1200): 1383
لباس: اروپایی: 1097-1102، 1124; - استادان: 1230; - دانشجویان: 1230; - زنان: 1100-1102; مردان:
1099، 1100; - خاوند: 727-729; - راهبان: 944، 995; - سرفها: 721; ایرانیان: 169; در بیزانس: 148، 149;
فرانکها: 110، 604; مسلمین: 282، 346; ونیزیها: 932; یهودیان: 483، 484، 495
لبیدبن زبیعه (فت' 41 یا 40 ه' ق)، شاعر عرب دوره جاهلیت: 202
لپونتیها Lepontii، از قبایل قدیم، ساکن سویس: 898
لتها Letts /لاتوپاییها، اهالی لتونی: 862
لخمی، ملوک Lakmid، سلسلهای که از اواخر قرن سوم میلادی بر حیره و اراضی مجاور آن حکومت کردند و تابع
پادشاهان ساسانی بودند: 119
لرن، جزیره rinsL، دریای مدیترانه، جنوب خاوری فرانسه: 73، 104
لریذا Lerida، شهر، شمال خاوری اسپانیا: 531، 1183، 1220
لسبوس، جزیره Lesbos، دریای اژه، یونان: 549
لستر Leicester، ایالت سابق، انگلستان مرکزی: 627
لش، رود Lech، اتریش و باواریا: 571
لشفلد (دره لش) Lechfeld: 571، 660
لکی، ویلیام ادوارد (1838-1903 Lecky)، تاریخنویس و مقالهنویس ایرلندی: 996
لندن London: 471، 478، 482، 501، 502، 622، 624، 626، 635 در اتحادیه هانسایی: 805، 806; پل:
810، 1085; جمعیت : 890; دانشکده های حقوق : 1226; شهرسازی : 810، 890، 891; منشور آزادی :

836
لندن، برج، قلعه و کاخ سلطنتی قدیم: 891، 895، 1184
لنستر Leinster، ایالت، شرق ایرلند: 103، 639، 687، 892
لنگتن، ستیون Langton (فت' 1228)، عالم الاهیات، تاریخنویس، و شاعر انگلیسی: 883، 886، 1003
لنیانو Legnano، شهر، شمال ایتالیا: 837، 866، 1000
لنینگراد Leningrad، شهر، شمال باختری اتحاد جماهیر شوروی: 185
لوار، رود Loire، فرانسه: 47، 103، 113، 612، 617، 685، 716، 801، 805، 843، 1200، 1393
لوئلین آپ گروفیذ Gruffydd ap Llywelyn (فت' 1282)، نوه لوئلین کبیر، امیر ویلز شمالی: 895
لوئلین کبیر Great the Llywelyn، ملقب به پرینس آو ویلز (فت' 1240)، امیر ویلز شمالی: 895
لوان Levant: شرق طالع، اصطلاحی برای نواحی مجاور مدیترانه شرقی: 800، 821
لوبک beckL، شهر و بندر، آلمان: 801، 805، 839، 843، 1096، 1215
لوبلین Lublin، شهر جنوب خاوری لهستان: 861
لوپاله Pallet Le، دهکده برتانی: 1236، 1241
لوپرکالیا Lupercalia، در روم قدیم، جشنی که انجمن لوپرکی به افتخار فاونوس برگزار میکرد: 43، 94
لوپ نور Nor Lop، حوضه شور باتلاقی، بر کناره خاوری حوضه رود تاریم، چین: 1315
لو - پویی - آن - وله Velay-en-Puy-Le، شهر، جنوب مرکزی فرانسه: 989
لوپه دوگا Vega de Lope (1562-1635)، شاعر و نمایشنویس اسپانیایی: 917
لوتار اول Lothaire I، شاه آلمان (840-843)، و امپراطور امپراطوری مقدس روم: 608، 609، 1216
لوتار دوم، پادشاه لورن (855-869): 679، 680، 1000
لوتار سوم، شاه آلمان و امپراطور امپراطوری مقدس روم (1125-1137): 864
لوتاری رگنوم (= قلمرو لوتار) Regnum Lothari: لوتارینگیا
لوتارینگیا Lotharingia /لوتاری رگنوم/لوترینگار، ناحیهای مشتمل بر سرزمینهای کنونی هلند، بلژیک، لوکزامبورگ،
لورن، آلزاس، شمال باختری آلمان، که در پیمان وردن نصیب لوتار اول شده بود: 609

لوتاریو دی کونتی Conti dei Lotario: اینوکنتیوس سوم
لوتتیا Lutetia: پاریس
لوتر Lothaire، شاه فرانسه از سلسله کارولنژیان (954-986): 611
لوتر دوم (فت' 950)، پادشاه ایتالیا: 660
لوتر، مارتین (1483-1546 Luther)، مصلح دینی آلمانی، بنیانگذار نهضت پروتستان: 93، 1032، 1306
لوترینگار Lothringar: لوتارینگیا
لوتسرن Luccrne، شهر، سویس مرکزی: 899
لوتگاردیس، قدیس Lutgardis .St: 1005
لوتولف Lotulphe: 1248
لوثنا Lucena، شهر، جنوب اسپانیا: 472، 474، 510
لوچیا، قدیسه Lucia .St (حد 250-312)، عالم الاهیات و شهید مسیحی: 1422
لود میلا، قدیسه Ludmilla .St (فت' 921)، اولین دوشس مسیحی و قدیسه حامی بوهم: 863
لودولف Ludolf، دوک سوابیا (مط' 952): 660
لودویگ Ludwig: لویی دوم (ژرمنی)
لودی Lodi، شهر، شمال ایتالیا: 936
لوذین Lothian، ناحیه، جنوب اسکاتلند، 646
لورتو Loreto /لورتوم، شهر، ایتالیای مرکزی: 989، 990
لورتوم Lauretum: لورتو
لورد Lourdes، شهر، جنوب باختری فرانسه، محل ظاهر شدن مریم بر قدیسه برنادوت: 1162
لورش Lorsch، دهکده، هسن جنوبی، آلمان غربی: 612، 664، 666، 691
لورش، دیر: 1008
لورن Lorraine، ناحیه، و ایالت سابق، شمال خاوری فرانسه: 609، 659، 664، 679، 867، 897، 898، 910
لوزان Lausanne، شهر، جنوب باختری سویس: 1144
روزینیان، کنت Lusignan /اوگ نهم (مط' 1200): 882
لوسیپوس Lysippus (مط' قرن چهارم ق م)، مجسمهساز یونانی: 11
لوسیتانیا Lusitania، ایالت رومی، شبه جزیره ایبری، شمال پرتغال کنونی، و قسمتی از غرب اسپانیا: 589
لوش Loches، شهر، غرب فرانسه: 1238
لوشار Louchard، خانوادهای اهل آراس: 819
لوکا Lucca، شهر، ایتالیای مرکزی: 471، 804، 814، 834، 935، 953، پا1291، 1409

لوکانوس، مارکوس آنایوس Lucan (39-65)، شاعر رومی: 1347، 1417
لوکرتیوس Lucretius/تیتوس لوکرتیوس کاروس (55-99 ق م)، شاعر و فیلسوف رومی: 120، 328، 1254، 1266
لوکزامبورگ Luxembourg، کنتنشین سابق، بین رودهای موزل و موز، مشتمل بر ایالات کنونی لوکزامبورگ بلژیک:
898
لوکسوی Luxeuil، شهر، شرق فرانسه: 687
لوکسوی، دیر: 687، 688
لوکورگوس Lycurgus، قانونگذار اسپارتی (مط' قرن نهم ق م): 22
لوکی Loki، در اساطیر نورس، خدای نزاع و مظهر شر: 653، 654
لوکیا Lycia، مملکت باستانی، جنوب باختری آسیای صغیر: پا 78
لوکیانوس Lucian (120-200)، هجانویس یونانی: 22، 562
لوکیفر Lucifer، نام شیطان در زبانهای اروپا: 629، 1418، 1420
لوکیوس سوم Lucius III، پاپ (1181-1185): 1025
لوگنفلد (= وادی دروغها) genfeldL: روتفلد
لوگوس Logos: 62، 83، 320، 325، 326; در فلسفه فیلن: 320، 532; در فلسفه نوافلاطونی: 15; در
فلسفه یولیانوس: 23
لولندز: فروبومان
لو مان Mans Le، شهر، غرب فرانسه: 834، 879، 1133
لومبارد، اولین اتحادیه Lombard، اتحادیه شهرهای لومباردی بر ضد فردریک اول (1167): 866، 947، 948،
1000
لومبارد، دومین اتحادیه، برضد فردریک دوم (1226): 947
لومبارد، سبک (معماری): 580، 616، 632، 1149; در آلمان: 666; در انگلستان: 632
لومباردها Lombards، لتی' لانگوباردی، قوم قدیم ژرمنی: 30، 53، 111، 141، 144، 370، 543، 558، 570،
579-583، 592، 593، 658، 670، 673، 707، 709، 795، 824، 826، 868، 936، 939، 947-949، 1160
لومباردی Lombardy، ایتا لومبارديا، ناحیه، ایتالیای شمالی، بین کوه های آلپ و رود پو: 579، 580، 593، 661،
666، 827، 834، 866، 869، 934، 936، 947، 1000، 1013، 1184، 1215، 1399، 1411
لومبارديا Lombardia: لومباردی
لوند/لاند Lund، اسقفنشین قدیم، شهر کنونی، جنوب باختری سوئد: 870،

1348
لونل Lunel، شهر، جنوب فرانسه: 530، 531
لوور Louvre، قصر سلطنتی پادشاهان فرانسه، اکنون موزه هنری، پاریس: 366، 903، 905، 1103
لوون Louvain، شهر، بلژیک مرکزی: 814، 898
لوون، دانشگاه: 319
لوهنگرین Lohengrin، شخصیت: پارتسیفال
لویی اول Louis I، ملقب به لوپیو (= پرهیزکار)، امپراطور امپراطوری مقدس روم (814-840): 471، 605، 606،
664
لویی دوم، آ لودویگ، ملقب به دردویچ (= ژرمنی)، شاه فرانکهای شرقی (817-876): 608، 609، 659
لویی دوم، ملقب به لوبگ (= الکن)، امپراطور امپراطوری مقدس روم (855-875)، و شاه ایتالیا (844-875): 370،
607، 610
لویی سوم، شاه فرانسه از کارولنژیان (879-882): 610
لویی سوم، ملقب به داس کیند (= کودک)، شاه آلمان (900-911): 659
لویی چهارم، ملقب به لویی باواریایی، امپراطور امپراطوری مقدس روم (1328-1347)، و شاه آلمان (1314-1347):
1408
لویی چهارم، شاه فرانسه از کارولنژیان (936-954): 611
لویی پنجم، شاه فرانسه از کارولنژیان (986-987): 611، 612
لویی ششم، ملقب به لوگرو (= فربه)، شاه فرانسه از کاپسینها (1108-1137): 901
لویی هفتم، ملقب به لوژون (= جوان)، شاه فرانسه از کاپسینها (1137-1180): 449، 773-775، 835، 836، 878،
901، 1092، 1133، 1161
لویی هشتم، شاه فرانسه از کاپسینها (1223-1226): 903، 1020، 1024، 1181
لویی نهم، ملقب به سن لویی، پادشاه فرانسه از کاپسینها (1226-1270):
398، 399، 481، 503، 514، 618،
903-909، 911، 952، 1008، 1021، 1024، 1107، 1185، 1206، 1223، 1277، 1306، 1315، 1327،
1345، 1350، 1351، 1374، 1436; و تفتیش افکار: 906، 1024; در جنگهای صلیبی: 791، 793، 797،
846، 905-907، 909، 950، 1078، 1085; قوانین : 737، 905، 912،

1107; معماری در دوره : 905،
1165، 1166، 1169، 1170
لویی دهم، ملقب به نو اوتن (= ستیزهجو)، شاه فرانسه از کاپسینها (1314-1316)، 842
لویی شانزدهم، شاه فرانسه از بوربونها (1774-1792): 618
لویی باواریایی Bavarian the Louis: لویی چهارم (آلمان)
لویی تورینگنی Thuringia of Louis: 939
لویی د/اورلئان anOrl of Louis (فت' 1407)، رهبر آرمانیاکها: 1262
لویی دو بلوا Blois of Louis (1167-1205)، کنت بلوا، از سران جنگهای صلیبی: 785
لویی ژرمنی German THe Louis: لویی دوم (فرانکها)
لویی کودک Child the Louis: لویی سوم (آلمان)
لویی لو بگ gueB le Louis: لویی دوم (ایتالیا)
لویی لو پیو Pious le Louis: لویی اول
لویی لو گرو Gros le Louis: لویی ششم
لهستان Poland: 471، 478، 501، 692، 694، 807، 861، 863، 864، 867، 1098، 1198، 1328; حمله
مغولها به : 861، 863; مسیحیت در : 863
لهستانی، زبان Polish: 573
له ها Poles، شاخه نژادی اسلاوی، ساکنین لهستان: 573
لی، هنری چارلز Lea (1825-1909)، تاریخنویس امریکایی: 1028
لیبانیوس Libanius، فیلسوف سوفسطایی، و استاد معانی بیان یونانی (مط' قرن چهارم): 14-16، 22، 24، 27، 79، 80، 149، 562
لیباو Libau، شهر وبندر، جنوب باختری لاتویا، کنار دریای بالتیک: 807
لیبر آوگوستالیس Augustsalis Liber، قانوننامه: 942
لیبریوس، قدیس St. Liberius، پاپ (352-366): 13، 64
لیبی Libya: 63، 294، 1352
لی پو Po Li (حد 700-762) شاعر چینی: 336
لیتوا Litva: لیتوانیها
لیتوانی Lithuania، ناحیهای در شمال خاوری دریای بالتیک، جمهوری کنونی، اتحاد جماهیر شوروی: 501
لیتوانیها Lithuanians /لیتوا، اهالی لیتوانی: 862
لیتورژی Liturgy، عبادت دستهجمعی در کلیساهای مسیحی: 983، 991
لیچفیلد، کلیسای جامع Lichfield، انگلستان: 1170
لیدبر Liedbert، اسقف کامبره (مط' 1054): 989

لیدن Leiden، شهر، غرب هلند: 409، 836
لیدو Lido، شهر، ایتالیا: 583
لیری Leary: لایگایره
لیزبوآ Lisboa: لیسبون
لیزتا Lisetta، معشوقه دانته: 1405
لیزیو Lisieux، شهر، شمال باختری فرانسه: 611
لیژ geLi; شهر و ایالت، شمال بلژیک: 610، 612، 613، 663، 805، 813، 814، 898، 988، 1012، 1023، 1024، 1067، 1128، 1139
لیژ، کلیسای جامع: 1213
لیس، رود Lys، فرانسه و بلژیک: 896
لیسبون Lisbon، پ' لیزبوآ، اولیسیپو باستانی، پایتخت پرتغال: 814، 919، 931، 1220، 1324، 1437
لیف اریکسن Ericson Leif، دریانورد و ماجراجوی نورسی
Liegnitz، شهر، جنوب باختری لهستان: 861
لیگوریا Liguria، ناحیه، شمال باختری ایتالیا: 934
لیل Lille، شهر، شمال فرانسه: 612، 801، 814، 836، 839، 847، 896، 903، 1125
لیمبورگ Limbourg، دوکنشین سابق، مشتمل بر قسمت جنوبی ایالت کنونی لیمبورگ هلند، قسمت خاوری ایالت
کنونی لیژ: 567، 898
لیمریک Limerick، ولایت، مانستر، جنوب باختری ایرلند: 644
لیموژ Limoges، شهر، جنوب فرانسه مرکزی: 609، 881، 1123
لین Linn: 501
لیندیسفارن، جزیره Lindisfarne، نزدیک ساحل نورثامبرلند، شمال انگلستان: 689، 1154
لیندیسفارن، صومعه: 621
لینکن Lincoln، شهر، مرکز ولایت لینکن، شرق انگلستان: 481، 501، 502، 819، 829، 836، 1063، 1133، 1227، 1363
لینکن، کلیسای جامع: 1153، 1170، 1172، 1227
لینینگن Leiningen: 766
لیوتپراند Liutprand، شاه ایتالیا، از لومباردها (712-744): 579، 580، 597
لیوتگارد Liutgard، همسر شارلمانی: 599
لیون Lyons، شهر و بندر، شرق فرانسه مرکزی: 106، 107، 372، 494،

685، 699، 801، 900، 926، 949، 997،
1010، 1012، 1027، 1070، 1137، 1216، 1305، 1326
لیون، خلیج، دریای مدیترانه، جنوب فرانسه: 606
لیون، دومین شورای، چهاردهمین شورای جامع کلیسای کاتولیک رومی (1274): 979، 1193، 1276
لیونه Lyonnais، ناحیه تاریخی، جنوب خاوری فرانسه: 910
لیوونیا Livonia، ناحیه، و ایالت سابق، روسیه: 807، 862، 1008
لیوونیایی، شهسوراران Knights Livonian، فرقه مذهبی و نظامی آلمانی که در حدود 1202 توسط اسقف ریگا به
منظور مسیحی کردن کشورهای سواحل بالتیک تاسیس شد: 862
لیوونیاییها Livonians /لیوها، اهالی لیوونیا: 862
لیوها Livs: لیوونیاییها
لیویوس، تیتوس 59) Livy ق م - 17 م)، تاریخنویس رومی: 41، 305، 361، 1307، 1347
لیهونگ چانگ 1901-1823) Chang Hung Li)، سیاستمدار چینی: 299
م

مائتانی، لورنتسو: مایتانی، لورنتسو
ماتیلدا Matilda (فت' 1083)، همسر ویلیام فاتح: 620، 874، 1091، 1125، 1151
ماجان Magan: 198
ماداگاسکار، جزیره Madagascar، غرب اقیانوس هند: 1316
ماداورا Madaura، شهر قدیم نومیدیا، شمال افریقا: 82
مادجوره، دریاچه Maggiore، شمال ایتالیا: 844
مادجوره کونسیلیو Consiglio Maggior، مجلس مقننه ونیز در قرون وسطی: 929
مادرید Madrid، پایتخت اسپانیا: 329
مارا Murrogh، فرزند براین برو: 645
ماراتون Marathon، دشتی در شرق آتیک، یونان: 7، 182
مارب Marib، پایتخت سبا، خرابه هایش اکنون در یمن: 198، 199
ماربو Marbod (حد 1035-1123)، نخست کشیش فرانسوی: 1313
ماربورگ Marburg، شهر، آلمان غربی: 1032
مارتن، قدیس 397-316) St. Martin)، راهب مسیحی، اسقف تور: 61، 72، 73، 117، 118
مارتورانا، کلیسای Martorana، پالرمو، 923، 1126
مارتیالیس، مارکوس والریوس 104-40) Martial)، شاعر و نویسنده

رومی: 96، 1347
مارتیانوس کاپلا Capella Martianus، نویسنده لاتینی (مط' قرن پنجم): 123، 1214، 1312
مارتین، رمون Martin (مط' حد 1260): 1220
مارتینوس Martinus (حد 1100- حد 1166)، حقوقدان ایتالیایی: 1216
مارتینوس اول I Martin، پاپ (649-655): 677
مارتینوس چهارم، پاپ (1281-1285): 935، 953
مارتینوس پنجم، پاپ (1417-1431): 825
ماردونیوس Mardonius(مط قرن چهارم): 16
مارس Mars، خدای رومی جنگ، مطابق آرس یونانی: 169
مارسی، بندر Marsilles، جنوب خاوری فرانسه: 39، 73، 106، 517، 576، 769، 780، 790، 798، 802-804،
835، 847، 900، 1014، 1134، 1149، 1208، 1225، 1437
مارسیلیوس پادوایی Padua of Marsilius (1290-1343)، دانشور ایتالیایی: 927
مارش، ادم Marsh(فت' 1259)، راهب فرانسیسی انگلیسی: 1227، 1333
مارشال، ویلیام Marshal (فت' 1219)، اولین ارل آو پمبروک، نایبالسلطنه هنری سوم انگلستان: 886
مارک Mark، شخصیت: تریستان
مارک اسپانیایی March Spanish، نام ناحیه مرزی بین پیرنه و ابرو، در شمال اسپانیا، بعداز فتح کاتالونیا توسط
شارلمانی: 609
مارکگراف margrave، از عناوین اشرافی در دوره امپراطوری مقدس روم: 596
مارکگنوسن شافتن Schaften Markgenossen، اتحادیه یا انجمنهای محلی آلمان در قرون وسطی که منشا
انجمنهای صنفی بودند: 827
مارکلا، قدیسه Marcella (حد 350- حد 410)، راهبه مسیحی، همکار قدیس هیرونوموس: 65، 67، 70
مارکلوس Marcellus، (مط' 395): 150
مارکلوس،تماشاخانه: 150
مارکلینوس، قدیس St. Marcellinus، پاپ (296-304): 85
مارکوپولو: پولو، مارکو
مارکوس گراکوس Gracus Marcus (مط' حد 1270): 1320
مارکومانها Marcomanni، قوم قدیم ژرمنی: 658

مارکها Marches، ایالات سرحدی، در دوره امپراطوری مقدس روم: 596
مارک هرتسوگ markherzog، از عناوین اشرافی امپراوری مقدس روم: 596
مارکیانوس Marcian، امپراطور روم شرقی (450-457): 51، 52
مارگارت Margaret، دختر ادوارد اول انگلستان (مط' قرن سیزدهم و چهاردهم): 1196
مارگارت، همسر ملکم سوم، ملکه اسکاتلند (مط' حد 1067): 893
مارلانت، یاکوب فون Marelant (حد 1235 - حد 1300)، شاعر فلاندری: 898
مارموتیه، صومعه Marmoutier، نزدیک تور: 73
مارن، رود Marne، شمال خاوری فرانسه: 1160
ماروتاMarotta، خواهر توماس آکویناس (مط' قرن سیزدهم): 1275
ماروزیا Marozia (حد 892- حد 937)، شاهزاده توسکان، مادر آلبریک دوم: 695
ماریا Maria، همسر هونوریوس (مط 398): 35
ماری اول تودور Tudor I Mary، معروف به بلادی (= خونخوار)، ملکه انگلستان و ایرلند (1553-1558): 890
ماری دو شامپانی Champagne de Marie، دختر الئونور د/آکتین: 749، 1384، 1385
ماری دو فرانس France de Marie، شاعر فرانسوی (مط' اواخر قرن دوازدهم): 1380
مارینبورگ Marienburg، شهر قدیم پروس، شمال لهستان کنونی: 794
ماریه، از همسران پیغمبر]ص[(مط' 8 ه' ق): 220
مازورها Mazurs، قومی از نژاد اسلاو: 863
ماژلان، فردیناند (Magellan 1480-1521)، دریانورد پرتغالی: 1437
ماسالینسیسیان Massalians، پیروان گرگوریوس پالاماس، راهب قسطنطنیهای که اعتقاد داشت انسان با تفکر
میتواند در خود نوری الاهی مشاهده کند که نه ذات خداوند بلکه تجلی اوست: 61
ماستریشت Maestricht، شهر، جنوب خاوری هلند، 805
ماسیو Masseo، راهب فرانسیسی: 1051
ماشاI (754-813)، ستارهشناس مصری یهودی: 515
ماکاریوس Macarius (حد 300- حد 390)، راهب مصری: 74، 75
ماکدونیوس Macedonius، اسقف قسطنطنیه و رهبر فرقه ماکدونیوسیان (مط' 341-360): 13
ماکدونیوسیان Macedonians، فرقه بدعتگذار مسیحی قرن چهارم که

معتقد به برتری اب و ابن بر روحالقدس بودند:
61
ماکروبیوس، آمبروسیوس تئودوسیوس Macrobius، دستوردان و نویسنده لاتینی (مط' قرن چهارم و پنجم): 41، 42،
109، 1312
ماکسیموس، ماگنوس کلمنس Maximus، امپراطور روم در غرب (383-388): 33، 61، 100
ماکسیموس افسوسی Ephesus of Maximus (فت' 371)، فیلسوف یونانی 15، 16، 19، 21-23، 28
ماکسیموس صوری Tyre of Maximus فیلسوف یونانی (مط' قرن دوم): 15
ماکسیمیانوس Maximian، اسقف راونا (مط' قرن ششم): 164
ماکلوم، قصر Macellum: 16
ماکون، شورای جامع conM (585): 823
ماکیاولی، نیکولو Machiavelli (1469-1527)، سیاستمدار و فیلسوف ایتالیایی: 379، 930، 951، 1406
ماگدبورگ Magdeburg، شهر، جنوب باختری برلین: 664، 806، 997
ماگناکارتا (= منشور کبیر) Carta Magna، مهمترین مدرک در تاریخ قانون اساسی انگلستان: 596، 837، 861، 880،
884، 903
ماگناورا، کاخ Magnaura، قسطنطنیه: 565
مالاتستا Malatesta، خاندان ایتالیایی: 1417
مالاگا Malaga، شهر و بندر، جنوب اسپانیا: 380، 381، 390، 401، 473، 506
مالت، جزایر Malta، دریای مدیترانه، جنوب سیسیل: 369، 794
مالدن Maldon، شهر، جنوب خاوری انگلستان: 623، 1227
مالژه Malger: 620
مالک بن انس (93-179 ه'ق)، فقیه و متکلم مسلمان، بانی مذهب مالکی: 290
مالوچلو، لانزاروته Malocello، کاشف جزایر قناری (مط' 1270): 1314
مامون، خلیفه عبارسی (198-218 ه' ق): 255، 257-260، 268، 280، 285، 290، 295، 298، 308، 310، 316،
317، 321، 562، 563، پا1208، 1209
مانت Mantes، شهر، شمال فرانسه: 874
مانت، کلیسای جامع: 1160
مانتوا Mantua، شهر قدیم اتروریا، شمال ایتالیا: 579، 702، 710، 866،

933، 947، 1216، 1398، 1401، 1421
ماند Mende، شهر، جنوب فرانسه: 967، 1086
مانستر، Munster، ایالت، جنوب ایرلند: 103، 639، 644
مانش، دریای Channel English، بن جنوب انگلستان و شمال فرانسه: 47، 101، 502، 597، 622، 638، 803،
805، 878، 881، 883، 886، 1169، 1184
مانفرد Manfred، پادشاه ناپل و سیسیل (1258-1266): 797، 915، 951، 952، 954، 957، 1006، 1206،
1399، 1421
مانو Manu، قانونگذار نیمه افسانهای هندی: 111
مانوئل اول کومننوس Comnenus I Manuel، امپراطور بیزانس (1143-1180): 774، 78، 928
مانویت: مانی، مذهب
مانی 216-276) Mani)، حکیم ایرانی و بانی مذهبی مانی: 172، 176، 184، 185
مانی، مذهب/مانویت Manichaeism، آیینی مبنی بر ثنویت زردشتی و امکان رستگاری مسیحی: 61، 82-84،
124، 139، 176، 299، 682، 1011، 1014، 1015، 1022-1024
ماوراالنهر Transoxiana، ناحیه، شمال جیحون، شمال خاوری خراسان، غرب آسیا: 261، 262، 310، 349،
355، 394، 406، 430، 432، 470
ماوریکیوس، فلاویوس تیبریوس Mauricius، امپراطور بیزانس (582-602): 180، 181، 185، 543، 544، 568
مایتانی، لورنتسو 1275-1330) Maitani)، مجسمهساز ایتالیایی: 1179
مایر Meir، از تنائیم یهودی (مط' قرن دوم): 446، 450، 451، 457، 463
مایر آنسلم Anselm Meyer: روتشیلد، آنسلم مایر
ماینتس Mainz، شهر، آلمان غربی: 47، 110، 471، 485، 498، 500، 501، 512، 536، 598، 612، 659، 662،
664، 666، 685، 691، 702، 710، 711، 779، 808، 836، 869، 947، 989، 997، 1151، 1379
ماینتس، شورای (1261): 972
مایورکا، جزیره Majorca، میورقه، جزایر بالئار، دریای مدیترانه، اسپانیا: 380، 475، 915، 1296
مایوریانوس، یولیوس والریوس Majorian، امپراطور روم غربی (457-461): 54،
مایول Mayoul، چهارمین رئیس دیر کلونی (954-994): 694

مبینوگ mabinog، رامشگران داوطلب ورود به طبقه رامشگران در ویلز قدیم: 638
مبینوگیون Mabinogion، مجموعهای از داستانهای قرون وسطایی ویلز: 638، 896، 1383
مپ، والتر Map (حد 1140- حد 1209) کشیش و نویسنده ویلزی: 1036، 1378، 1379، 1384، 1389
متارکه الاهی God of Truce /صلح الاهی، کوششی از طرف کلیسا در زمینه صلح در اروپای قرون وسطی: 662، 741، 801، 992
مترپلیتن، موزه Metropolitan، نیویورک: 185، 351، پا1121
متکلمین: کلام: علم
متنبی احمدبن حسین (303- 355 ه' ق)، شاعر عرب: 261، 337، 338، 342
متودیوس، قدیس St. Methodius (فت' 884)، مبلغ مذهبی یونانی، برادر قدیس سیریل: 691، 692
متوکل/ابوالفضل جعفر المتوکل علیا، خلیفه عباسی (232-247): 259، 283، 287، 308، 322، 323، 353
متیلدا (1102-1167 Matilda)، ملکه انگلستان: 876
مثنی بن حارثه شیبانی (فت' حد 14 ه' ق)، از سرداران عرب در حمله به ایران: 186، 187
مثیوپریس (1200-1259 Paris Matthew)، تاریخنویس انگلیسی: 797، 819، 945، 951، 1009، 1059، 1124، 1221، 1228، 1350
مجارستان/هنگری Hungary: 47، 49، 52، 55، 471، 495، 571، 572، 662، 692، 694، 785، 797، 812، 859-861، 867-869، 1057، 1068، 1144، 1184، 1198
مجارها Magyars: 50، 290، 571، 572، 574، 578، 607، 611، 612، 659، 660، 662، 693، 715، 746، 751، 800، 859-861، 863، 999، 1098، 1117
مجسمهسازی: اروپایی: 1134-1141; در اسلام: 350، 352، 432; ایتالیایی: 1140، 1141; بیزانسی: 159، 163، 164، 564; فرانسه: 1139، 1150، 1162، 1164، 1167; کلاسیک: 1140; گوتیک:
گوتیک، مجسمهسازی; مسیحیت و : 156
مجموعه احکام شرع Corpus canonici iuris، مجموعه قوانین کلیسایی: 992

مجنه، بازار: پا 202
محاکم عشق Love of Courts: 748-750
محبت بیان ناکردنی amor Ineffabilis، توقیع بونیفاکیوس هشتم (1296): 1073
محمد(ص): 204-228، 231-241، 246، 271، 272، 275-277، 279، 282، 285، 287-289، 964، 981،
1350، 1414; تولد : 197، 206; جوانی : 207; بعثت : 208-210; هجرت : 212، 213; و فتح مکه:
218; غزوات ; 215-217; و مسیحیان: 218; وفات : 222; و یهودیان: 214، 216-218
محمدبن احمر: ابوعبدا محمد اول
محمدبن اسحاق: ابن اسحاق
محمدبن الندیم: ابن الندیم
محمد سوم/ابن عبدالرحمان، ملقب به المستکفی، خلیفه اموی اسپانیا (414-416 ه' ق): 378
محمود غزنوی، سومین شاه غزنوی (389-421 ه' ق): 262، 269، 311-313، 317، 353
مخارق (فت' 228 ه' ق)، موسیقیدان عرب: 357، 358
محزومیان، ازبزرگان و تجار مکه که در بدر، احد، و خندق با پیغمبر(ص) جنگیدند: پا 212
مدار، قدیس (456-545 dardM .St)، اسقف نوایون و تورنه: 976
مدرسی، فلسفه /اسکولاستیسم Scholasticism، فلسفه و الاهیات مسیحیت غربی در قرون وسطی: 327، 330،
434، 518-520، 912، 1060، 1162، 1211، 1217، 1222، 1248، 1258-1302، 1337، 1343، 1435
مدیترانه، دریای Sea Mediterranean: 11، 49، 114، 162، 179، 197، 267، 361-363، 369، 390، 433،
454، 575، 576، 597، 604، 763، 779، 784، 798، 800، 802-804، 821، 921، 930، 931، 935، 955،
979، 1021، 1117 مدیچی Medici، از خانواده های مقتدر ایتالیایی در فلورانس و توسکان: 956
مدینه Medina، یثرب قدیم، شهر، شمال مکه: پا197-199، 206، 212-219، 231، 241، 245-247، 257، 267،
274، 275، 288، 292-290، 357، 443، 777
مدینه، مسجد: 244، 246، 250، 291، 292، 349، 350
مدینهالسلام: بغداد

مرابطون Almoravides، سلسله مسلمان که در شمال افریقا و بخشی از اسپانیا حکومت میکردند (448-542 ه' ق):
390، 391، 400، 401، 408، 424، 475، 591
مراکش Morocco /مغرب: 260، 267، 281، 349، 360، 362، 363، 390، 391، 400-402، 404، 417، 424،
426، 475، 804
مراکش، حسن، ریاضیدان مسلمان (مط' 627 ه' ق): 418
مرتن Merton، شهر، جنوب انگلستان: 622
مرتن، والتر دو (فت' 1277)، اسقف انگلیسی: 1227; خانه دانشوران: 1227
مرجئه، فرقهای از مسلمانان که معتقدند کسی که به اسلام اقرار کند مومن است و ارتکاب گناه به ایمان ضرری
نمیرساند و با وجود کفر، طاعت سودی ندارد: 278
مردخای Mordecai، در کتاب مقدس، عموی استر: 457
مرسن، پیمان Mersen، پیمانی بین شارل دوم و لویی ژرمنی، که بر طبق آن لوتارینگیا بین فرانسه و آلمان تقسیم شد
(870): 659
مرشا Mercia، مملکت پادشاهی قدیم آنگلوساکسونها، انگلستان مرکزی: 598، 621، 622، 627، 628، 638، 887
مرقس، قدیس St. Mrak، از حواریون و انجیلنویس: 584، 585
مرقس حواری، کلیسای: سان مارکو، کلیسای جامع
مرلین Merlin، جادوگر افسانهای در اساطیر سلتی قدیم و رمانهای قرون وسطی: 1307، 1348، 1383
مرمره، دریای Marmara، بین اروپا و آسیا، شمال باختری ترکیه: 10، 128، 555،
مرو، شهر قدیم خراسان: 258، 267، 296، 304، 398، 404، 409، 419، 430
مروان، شاعر دربار هارونالرشید: 255
مروان دوم/مروانبن محمد بن مروان، معروف به مروان حمار، آخرین خلیفه اموی (127-133): 252، 253
مروونژیان Merovingians، اولین سلسله پادشاهان فرانکی (428-751): 113-118، 287، 471، 592، پا595،
618، 685، 689، 715، 1121
مرووه Meroveh، دومین پادشاه سلسله مروونژیان (448-458): 113
مروه، تپهای در مکه، نزدیک صفا: 277
مری د گیل Gael the of Mary: بریجت، قدیسه

مریذا ridaM، شهر، جنوب خاوری اسپانیا: 48، 120، 372
مریم Miriam، خواهر موسی: 239
مریمپرستی Mariolatry: 980-983
مریم مجدلیه Magdalen Mary، زنی که توسط عیسی شفا یافت: 976، 977
مریم مقدس/مریم عذرا/مریم باکره Mary:62، 94، 102، 156، 158، 162، 239، 293، 949، 954، 975، 980، 893، 1162-1167، 1171، 1172، 1174، 1274، 1276، 1336، 1341، 1355، 1434
مریم مقدس فرشتگان، نمازخانه St. Mary of the Angels: پورتیونکو د لا گلوریا
مزدک، بنیانگذار آیین مزدکی (مط': حد 488): 177، 178، 269، 270، 322
مزدکی، آیین/مزدکیان: 395، 1011
مزدلفه، محلی در حجاز، بین عرفات و منی: 277
مزون دیو (= خانه خدا) Dieu-Maisons، صومعه های مردان در فلاندر: 1067
مزونسل، دیر Maisoncelle، فرانسه: 1245
مس Metz، شهر، شمال خاوری فرانسه: 51، 110، 115، 471، 499، 678، 679، 708، 836، 898، 1190
مس، کلیسای اعظم: 566
مستعصم/ابواحمد عبداالمستعصم با، آخرین خلیفه عباسی (640-656 ه' ق): 431
مستعین/ابوالعباس احمدالمستعین با، خلیفه عباسی (248-252): پا 259
مستکفی، محمد: محمد سوم
مستنجد/ابوالمظفر یوسف المستنجد با، خلیفه عباسی (555-566 ه' ق): 428
مستنصر/ابوتمیم معدبن علی المستنصربا، هشتمین خلیفه فاطمی مصر (427-487 ه' ق): 364-367
مستنصر/ابوجعفرالمنصور المستنصر با خلیفه عباسی (623-640 ه' ق): 407
مستنصر، مسجد، بغداد: 404
مسجد ازرق، قرطبه: 349، 386، 387
مسجدالاقصی، بیتالمقدس: 292، 293، 1157
مسجدالحرام، مکه: 205، 277
مسروپ Mesrob (350-439)، اسقف و پژوهنده ارمنی: 263

مسرور، جلاد هارونالرشید: 257
مسعود اول غزنوی، پادشاه سلسله غزنویان آل ناصر (421-432): 312، 313، 353
مسعود دوم غزنوی، پادشاه سلسله غزنویان آل ناصر (441): 296
مسعودی، علیبن حسین (فت' 345 ه' ق)، تاریخنویس عرب: 174، 258، 266، 306، 314، 335
مسکو Moscow: 858، 859
مسلم بن عبدالملک: 545، 546
مسلمهبن احمد (فت' 398 ه' ق)، ستاره شناس مسلمان اسپانیایی: 388، 389
مسیحا Messiah، در معتقدات یهود، از نوادگان داوود که برای نجات قوم اسرائیل برخواهد خاست: 491، 492
مسیحیت: 12-16، 24، 57-99، 234، 667-713، 761; اصیل آیین (کاتولیک): 13، 44، 49، 58، 62، 70، 71،
84-86، 93، 104، 114، 118، 121، 122، 124، 138-142، 236، 297، 580، 614، 673، 677، 823، 854،
836; بدعتگذاری در : 12-15، 57-64، 79، 86، 88، 92، 96، 124، 132-134، 139، 141، 143، 320، 681،
682، 965، 967، 1033-1021; مجازات مربوط به -: 86، 139، 1202-1205، 1028-1031; و شرک:
13-16، 43-45، 94; شرق: 73-81، 89، 93، 677، 680-684، 703، 704; شعایر مذهبی : 969-991;
غرب: 64-73، 667-680، 703; لاتینی: 128، 156، 185، 379، 381، 573، 602، 604، 667، 681، 682،
692، 703، 863، 1149، 1077-1079، 1265; یونانی: 128، 555، 573، 604، 681-684، 692، 703،
1065; شقاق بین - و لاتینی: 128، 703، 704; در آلمان: 660، 690، 691، 699، 700; در ارمنستان: 177،
263، 684، 854; در اسپانیا: 118، 119، 673، 913; اسلاوها و : 691، 692; در افریقا: 81-86، 368،
369; در انگلستان: 673، 689، 690، 699; در ایتالیا: 586، 684، 685، 699; در ایران: 172، 179; در
ایرلند: 104، 105، 686-688; در ایسلند: 649; در بریتانیا: 101، 688، 689، 690; در بلغارستان: 570;
در روسیه: 576، 692، 857; در سوریه: 684; صربها و : 573; در عربستان: 199، 208; در فرانسه: 685،

686، 693، 694، 699; در فنلاند: 862; کروآتها و : 573; در گل: 110، 113-117; در لهستان: 863;
در مجارستان: 572; در مصر: 60، 64، 74، 76، 78، 142، 360، 369، 684; در نروژ: 648، 649; در ویلز:
638
مسینا، بندر، Messina، شمال خاوری سیسیل، ایتالیا: 369، 780، 922
مسینا، تنگه، بین سیسیل و ایتالیا: 803، 921
مشهد: 279، 296، 343، 404
مصر، Egypt، 7، 26، 38، 60، 64، 73، 74، 76، 78، 132، 142، 165، 166; اسلامی: 197، 201، 245، 246،
248، 252، 253، 260، 265، 269، 271، 279-281، 290، 292، 294، 304، 334، 349، 355، 360-369،
398، 399، 404، 431، 434، 469، 522، 569، 678; حکومت ایوبیان در - : 396، 404، 776، 784، 790، 791;
حکومت ممالیک بر - : 269، 398، 399، 404، 431، 792; خلافت فاطمیان بر - : 279، 334، 363-369، 396،
761، 768; در جنگهای صلیبی: 771، 776، 784، 785، 790-793;
معماری در : 349،365، 366، 565;
هنر: 165، 346، 366، 367، 405; یهودیان : 444، 468، 470، 479، 515، 516، 526، 530
مصعب بن زبیر، همسر عایشه بنت طلحه: 283
مظفر اول/ محمود بن سلیمان، سلطان حماه از سلسله ایوبی (627-642 ه' ق): 522
مظفر اسفزاری، ابوحاتم (فت' : قبل از 515 ه' ق)، ریاضیدان ایرانی، همکار و معاصر خیام: 411
معاویه/معاویه بن ابی سفیان، اولین خلیفه اموی (41-60 ه' ق): پا 219، 246-250، 294
معتزله، فرقه مذهبی - فلسفی، بینانگذار علم کلام در اسلام: 320-323، 343، 384، 468، 518، 527
معتصم/ابواسحاق محمدالمعتصم با، خلیفه عباسی (218-227 ه' ق): 259، 270، 321، 352
معتضد/ابوالعباس احمدالمعتضدبا، خلیفه عباسی (279-289 ه' ق): 297، 298
معتضد (از سلسله بنوعباد): المعتضدبا
معتمد/ابوالعباس احمدالمعتمد علیا، خلیفه عباسی (256-279 ه' ق): پا 259

معتمد/المعتمد/محمدبن عباد، سومین امیر اشبیلیه از سلسله بنوعباد (460- حد 487 ه' ق): 373، 374، 390-392،
473
معدنکاوی: در اروپا: 811، 812; در بیزانس: 146، 560; مسلمانان: 266، 380
معره]معرهالنعمان[Maarratu-al، شهر قدیم، از توابع حمص، شام: 338
معز، خلیفه فاطمی مصر (341-365 ه' ق): 363
معزیه، قصر، بغداد: 298
معماری: در آلمان: 666، 1176، 1177; در ارمنستان: 264; در اسپانیا: 1181-1184; اسلامی: 262،
292، 298، 346-350، 365، 366، 371، 385-387، 402-405، 434،
1118، 1146، 1149، 1157; در
انگلستان: 632، 635، 1119، 1184; در ایتالیا: 122، 163، 164، 565،
566، 587، 588، 954، 955،
1176-1181، 1184; ایرانی: 182، 183، 185; بیزانسی: 156-162،
555، 556، 564-568، 1118، 1149;
خانه های اروپایی قرون وسطایی: 1102، 1103; رنسانس: 1185; در روسیه: 577; در سیسیل نورمانها:
923، 924; فرانسه: 568، 600، 601، 912، 1159، 1169، 1184;
قصرهای فئودالی اروپا: 726، 727;
کلاسیک: 1185، 1186; کلیساهای جامع: 1144-1149، 1155-1159;
گوتیک: گوتیک، سبک; ونیز:
584، 585
معین Kingdom Minaean، دولت قدیم، عربستان جنوبی (1300-600 ق م): پا 197، 198
مغرب: مراکش
مغولستان Mongolia، ناحیهای در آسیای مرکزی، بین سیبری، منچوری، و چین شمالی: 267، 430، 431، 803
مغولها ،406 ،398 ،360 ،290 ،263 ،261 ،243 ،185 ،162 ،Mongols
792 ،470 ،435 ،429-431،
857-861، 863، 1078، 1315، 1328; حمله به بغداد: 304، 429،
470; حمله به روسیه: 854-859، 861;
حمله به لهستان: 861، 863; حمله به مجارستان: 861; ممالیک و شکست : 398، 431
مقتدر/ابوالفضل جعفرالمقتدر با، خلیفه عباسی (295-320 ه' ق): 268،
298

مقدسی، شمسالدین ابوعبدا محمدبن احمد (345-381 ه' ق)، جهانگرد و جغرافیدان عرب: 292 - پا395، 311،
350
مقدونی، سلسله Macdonians، سلسلهای از امپراطوران بیزانس (867-1056): 550-555، 566، 703
مقدونیه Macedonia، ناحیه، بالکان مرکزی، و نام مملکتی قدیم در این ناحیه: 7، 470، 550، 558، 570، 860
مقری (1000-1042 ه' ق)، تاریخنویس مغربی: 374، 376، 379، 380، 384، 387-389
مقریزی، تقیالدین احمد (حد 766- حد 845 ه' ق)، تاریخنویس و جغرافیدان مسلمان: 367
مقنع/هاشم بن حکیم (فت' 170 ه' ق)، رهبر قیام سپیدجامگان در خراسان: 269، 270
مکابیان Maccabees، سلسله یهودی (قرن دوم و اول ق م): 457
مکبث Macbeth، شاه اسکاتلند (1040-1057): 646
مکتفی/ابومحمدعلی المکتفی با، خلیفه عباسی (289-295 ه' ق): 268، 298
مکلونین، فلن Lonain Mac، شاعر ایرلندی (مط' قرن دهم): 641
مک لیاگ Liag Mac، شاعر ایرلندی (مط' قرن دهم): 641
مکلین Mechlin: 1174
مکه: 197-200، 205، 206، 208، 210-213، 215-218، 234، 235، 246-250، 267، 276، 277، 282، 291،
292، 303، 304، 334، 340، 348، 357، 373، 777
مگنوس اول Magnus I، ملقب به نیکو، شاه نروژ (1035-1047): 649، 653
مگیدیم maggidim، واعظان دورهگرد یهودی: 490
ملاذکرد: مناذگرد
ملاکی Malachi، پادشاه میث (مط' 845): 644
ملاموکو، جزیره Malamocco]لیدو دی ملاموکو[، ونیز: 583
ملانیا، قدیسه Melania .St: 65، 79
ملروز Melrose، شهر، جنوب خاوری اسکاتلند: 893
ملروز، دیر: 689، 1171
ملری، تامس Malory، مترجم انگلیسی (مط' 1470): 102، 630، 1389، 1438
ملفی Melfi، شهر، جنوب ایتالیا: 942
ملکشاه، پادشاه سلجوقی (465-485 ه' ق): 394، 395، 397، 409،

429، 473
ملک صالح/الملک صالح نجمالدین ایوب، سلطان مصر از سلسله ایوبی (637-647 ه' ق): 398
ملک عادل (540-615 ه' ق)، سلطان ایوبی: 466، 778، 781
ملک کامل/الملک الکامل الایوبی، سلطان مصر از سلسله ایوبی (615-636 ه' ق): 392، 398، 790، 791، 940،
944، 1266
ملکم دوم Malcolm II (فت' 1034)، شاه اسکاتلند: 646
ملکم سوم، شاه اسکاتلند (1059-1093): 646، 893
ملکم چهارم، شاه اسکاتلند (1153-1165): 894
ملکیادس Melchiades، پاپ (311-314): 678، 679
ملورموس Melormus، نقاش یونانی: 1129
ملورن، دیر Malvern، انگلستان: 1313
ملوریا، Meloria، نبرد دریایی ناوگانهای پیزا و جنووا، در ملوریا، واقع در خلیج جنووا (1284): 935
ملون Melun، شهر، نزدیک پاریس: 1241
ملیتوس Mellitus (فت' 624)، اسقف اعظم کنتربری: 626
ملیور Melior: 1163
ممالیک Mamluks، سلسله پادشاهی ترکنژاد که بر مصر و شام فرمانروایی داشتند (648-923 ه' ق): 269،
398-400، 404، 406، 431، 793
ممزبری، دیر Memesbury، انگستان: 1170
ممفیس Memphis، شهر قدیم، مصر: 360
ممل Memel، شهر قدیم پروس]کلایپیدای کنونی[، کنار دریای بالتیک، لیتوانی: 807
من Maine، ناحیه تاریخی، شمال باختری فرانسه: 882، 902
منات، از بتهای اعراب دوره جاهلیت: 206
مناذگرد Manzikert/ملاذکرد، شهر قدیم ارمنستان، آسیای صغیر: 393، 554، 762
مناس Menas: 161
منبتکاری: اروپایی: 1121; اسلامی: 351، 365، 366، 406; بیزانسی: 556
منتصر/ابوجعفر محمدالمنتصر با، خلیفه عباسی (247-248): 259، 260
منحم بن یعقوب بن ساروک (910-970 Saruk ben Menachem)، فرهنگنویس و نویسنده یهودی اسپانیایی:
506

منریک Manrique، اسقف لئون (مط' قرن سیزدهم و چهاردهم): 1182
منشور زرین Bull Golden، بیانیه اندراش دوم، شاه مجارستان (1222): 861
منشور سوداگران Charter Merchants (1303)، انگلستان: 889
منشور کبیر: ماگناکارتا
منشور محبت Love of Charter، آیینامه دیرهای سیسترسیان: 1039
منصور/ابوعامر محمدبن عبدابن عامربن ابی عامر معاصری (فت' 392 یا 393 ه' ق): وزیر هشام دوم: 375-377، 379، 384-386، 389
منصور، خلیفه فاطمی در افریقای شمالی (334-341 ه' ق): پا334
منصور/ابوجعفر عبداالمنصور، معروف به دوانیقی، خلیفه عباسی (136-158 ه' ق): 253، 254، 258، 288، 296-298، 308، 309، 321
منصور اول، امیر سامانی ماوراالنهر و خراسان (350-366 ه' ق): 342
منصوره Mansura، شهر، مصر: 399، 792
منصوری، بیمارستان، قاهره: 420
منگو قاآن Khan Mangu، خان بزرگ مغول (1251-1259): 1340
منی، محلی در کوهستان خاوری مکه، بر سر راه عرفات: 277
مو Meaux، شهر، شمال فرانسه: 609
مواساک Moissac، شهر، جنوب فرانسه: 840
مواساک، دیر: 1017، 1150
مواسون Moisson، دهکده، شمال فرانسه: 697
موئسیا Moesia، سرزمین قدیم، جنوب خاوری اروپا، جنوب دانوب: 32، 143، 570
موحدون Almohades، سلسله عربنژاد که بر شمال افریقا و اسپانیا حکومت میکردند (525-668 ه' ق): 400-402، 408، 424، 475، 506، 512، 868، 913
مود Maud (1080-1118)، ملکه انگلستان، همسر هنری اول: 876
مودرد Modred، برادرزاده آرثر: 102
مودنا Modena، شهر، شمال مرکزی ایتالیا: 53، 814، 839، 866، 934، 1219
مور، جورج فوت Moore (1851-1931)، پژوهنده و نویسنده تاریخ ادیان: پا446
مور، هنری More (1614-1687)، فیلسوف انگلیسی: 534
مورا Myra، شهر قدیم لوکیا، جنوب آسیای صغیر: پا78
مورئا Morea: پلوپونز

مورانو، جزیره Murano، شمال ونیز، ایتالیا: 1123
موراوا Morava: موراوی
موراوی Moravia، چک' موراوا، ناحیه، چکوسلواکی مرکزی: 571، 691، 692، 863، 867
موربک Morbeke، شهر، فنلاندر، بلژیک: 796
مورثیا Murcia، مملکت پادشاهی قدیم، جنوب خاوری اسپانیا: 380، 388، 914
مورگارتن، کوه Morgarten، شمال سویس مرکزی: 899
مورولد Morold، شخصیت: تریستان
مورها Moors، قومی ساکن ماورتانیا، شمال افریقا که در قرن هشتم اسلام آوردند و اسپانیا را فتح کردند: 29، 48، 118، 120، 121، 134، 135، 372، 373، 380، 381، 403، 472، 476، 578، 588، 591، 919، 1098، 1123، 1157، 1160، 1363، 1365
موریس، قدیس St. Maurice، (فت' اواخر قرن سوم)، از شهدای مسیحی: 769
موریس دو سولی Sully de Maurice، اسقف فرانسوی (مط' 1163): 1161
موز، رودMeuse، موسای باستانی، غرب اروپا، از شمال خاوری فرانسه سرچشمه میگیرد: 18، 47، 110، 805، 843، 1067
موزائیکسازی: در ایتالیا: 1126; بیزانسی: 156، 158، 159، 162، 163، 165، 556، 564-566، 1118، 1126; در سیسیل: 923، 924
موزل، رود Moselle، غرب اروپا، فرانسه، و آلمان: 498، 805، 838، 843
موسا Mosa: موز
موسایوس Musaeus، شاعر یونانی (مط' قرن پنجم): 153
موسی Moses، پیامبر یهود: 226، 236-240، 271، 293، 445، 449، 456، 460، 464، 467-470، 487، 523، 524، 532، 945
موسی بن حنوخ (فت' حد 965)، ربی و پژوهنده اسپانیایی: 470، 474
موسی بن شم طوب Tob Shem ben Moses (حد 1240-1305)، قباله شناس یهودی اسپانیایی: 523، 534
موسی بن عزرا: ابن عزرا، موسی بن یعقوب
موسی بن میمون: ابن میمون: موسی

موسی بن نحمن (Nachman ben Moses 1194-1270)، ربی و پژوهنده اسپانیایی: 466، 514، 531، 534
موسی بن نصیر (40-96 ه' ق)، سردار عرب، والی شمال افریقا: 121، 268، 372
موسیقی: غربی: 1187-1197; آغاز نتنویسی در : 1191، 1192; آلات : 1196، 1197; اسپانیایی:
914، 917، 918; در اسلام: 346، 355; انگلیسی: 1195; در ایتالیا; 40; ایزانی: 170، 356; در
ایرلند: 642، 643; بیزانسی: 166، 167، 1188; تروبادورها: 1196; روسی: 577، 1188; عبری: 490،
491، 1189; عرب: 204، 205، 355-358، 1196; کلیسایی: 71، 166، 985-987، 1187-1194، 1436;
وایکینگها: 651; در ویلز: 637، 638
موصل Mosul، شهر، بر ساحل چپ دجله، شمال عراق: 168، 261، 266، 267، 295، 304، 329، 396، 398،
404، 407، 419، 769، 773، 775
موصل، مسجد: 404
موفق، برادر معتمد خلیفه عباسی، سرکوبکننده قیام زنج (مط' 270 ه' ق) 270، 271
مولداوی Moldavia، ایالت تاریخی، شرق رومانی: 571
مولوخانی Molokhani، فرقه رهبانی روسی که مخالف اجرای آیینهای مقدس بودند: 682
مولوی: جلالالدین رومی
مولوی آو دزمند Desmond of Molloy، از امرای ایرلند (مط' حد 976): 644
موله، ژاک دو (Molay 1243-1314)، آخرین رئیس شهسواران پرستشگاه: 795
مولیر reMoli /ژان باتیست پوکلن (1622-1673)، نمایشنویس فرانسوی: 1103
مون Meung]مون - سور - لوار[، شهر، فرانسه: 1393
مونپلیه Montpellier، شهر; جنوب فرانسه: 516، 530، 531، 764، 804، 847، 912، 914، 1014، 1020،
1058، 1085، 1088، 1208، 1219، 1225، 1319، 1322، 1324
مونپلیه، دانشکده طب: 516
مونپلیه، دانشگاه: 319، 529، 1223، 1226
مونتاپرتو Montaperto: 952، 954، 955، 957

مونتسکیو، شارل دو سکوندا Montesquieu (1689-1755)، نویسنده، متفکر، و فیلسوف فرانسوی: 109
مونتکاتینی Montecatini]مونتکاتینی - ترمه[، شهر، ایتالیای مرکزی: 1409
مونتنی، میشل ایکم دو Montaigne (1533-1592)، فیلسوف و مقالهنویس فرانسوی: 109، 465، 1302، 1438
مونته کاسینو، دیر Cassino Monte، ایتالیای مرکزی: 370، 564، 587، 612، 667، 668، 670، 684، 712،
1035، 1061، 1118، 1119، 1215، 1274
موندگو، رود Mondego، مرکز پرتغال: 918
موندینو Mondino (حد 1270-1326)، کالبدشناسی ایتالیایی: 1309
مونرآله Monreale، شهر، شمال باختری سیسیل، ایتالیا: 924
مونر آله، دیر: 924، 1126
مونر آله، کلیسای جامع: 924
مونس بادونیکوس Badonicus Mons: بادن، کوه
مون سن میشل، دیر Michel .St Mont، فرانسه: 1169
مونفرا Montferrat، دوکنشین و مارکینشین قدیم، جنوب رود پو، ایتالیا: 395، 785
مونفرا، مارکی: کونراد (شاه)
مونفور Montfort، شهر، فرانسه: 1019
مونفور، سیمون دو (1160-1218)، ارل آو لستر و کنت تولوز: 785، 1019، 1020
مونفور، سیمون دو (1208-1265)، ارل آو لستر، سیاستمدار انگلیسی: 888
مونک، سالومون Munk (1803-1867)، شرق شناس فرانسوی یهودی: 519
مونوفوسیتیها Monophysites (پیروان مذهب وحدت طبیعت): وحدت طبیعت، مذهب
مونیخ Munich، شهر، باواریا، آلمان غربی: 500
مونیکا، قدیسه Munica .St (322-387)، مادر قدیس آو گوستینوس: 72، 83، 84
مونیونه Mugnone: 955
موویل Moville: 643، 687
موهی Mohi: 861
موهیلف Mohilev: 572
مهتدی/ابواسحاق محمدالمهتدی با، خلیفه عباسی (255-256): پا259

مهجه قرطبی، شاعر مسلمان اسپانیایی: 389
مهدی/ابوعبدا محمدالمهدی، خلیفه عباسی (158-165 ه' ق): 254، 295، 297، 357
مهرپرستی، مذهب Mithraism: 15، 25; نیز: میترا
مهلبی، از سرداران زنگیان (مط' 258 ه' ق): 270
میترا Mithra، خدای روشنی و حکمت پارسیان: 172
میث Meath، ولایت، ایالت لنستر، شرق ایرلند: 103، 639، 643، 644
میخائیل اول Michael I، امپراطور بیزانس (811-813): 550، 682
میخائیل دوم، ملقب به الکن، امپراطور بیزانس (820-829): 550، 614
میخائیل سوم، ملقب به دائمالخمر، امپراطور بیزانس (842-867): 550، 551، 683
میخائیل چهارم، امپراطور بیزانس، همراه با زوئه (1034-1041): 553
میخائیل پنجم، امپراطور بیزانس، همراه با زوئه (1041-1042): 553
میخائیل ششم، امپراطور بیزانس (1056-1057): 554
میخائیل هشتم پالایولوگوس Michael VIII Palaeologus، امپراطور بیزانس (1259-1282): 1006
میراث پطرس Peter of Patrimony، سرزمینهای در ایتالیا، سیسیل، و ساردنی که در قرن چهارم به پاپها اعطا و منشا ایالات پاپی شد: 673
میراکولوم Miraculum /نمایش معجزات، نوعی نمایش مذهبی که ارتباط با حوادث بعد از کتاب مقدس داشت: 1362
میشکو اول Mieszko I، امیر لهستان، پدر بولسلاف اول (مط' قرن دهم): 863
میشله، ژول Michelet (1798-1874)، تاریخنویس فرانسوی: 1157
میکائیل Michael، از فرشتگان مقرب الاهی: 743، 1415
میکسولیدیایی Mixolydian، از مقامهای موسیقی کلیسایی: 1188
میکلانژ]بوئوناروتی[Michelangelo (1475-1564)، هنرمند ایتالیایی: 1431
میکیلی دوم، ویتاله Michieli II، دوج ونیز (1156-1172): 928
میلان Milan، شهر، ایتالیا: 16، 17، 33، 34، 51، 70، 71، 83، 84، 136، 165، 167، 471، 579، 709، 804،
813، 839، 866، 933، 934، 936، 953، 983، 985، 994، 1013، 1014، 1024، 1043، 1121، 1197،
1326، 1408
میلان، کلیسای جامع: 34، 1170، 1177

میلتن، جان Milton (1608-1674)، شاعر انگلیسی: 153، 628، 1353
میلمان، هنری هارت Milman (1791-1868)، شاعر و تاریخنویس انگلیسی: پا909
میمون بن یوسف (فت' :حد 1170)، ربی اسپانیایی، پدر ابن میمون: 421
میناکاری: اروپایی: 1123; اسلامی: 366، 405; ایرانی: 184; بیزانسی: 1123; فرانسوی: 1123
مینروا Minerva، الاهه رومی، حامی صنایع دستی و هنرها، مطابق آتنه یونانی: 1355
مینسترلها Minstrels، خنیاگران قرون وسطایی: 1045
مینسوتا Minnesota، ایالت، شمال کشورهای متحد امریکا: 651
مینگ هوانگ Huang Ming، امپراطور چین (713-756): 304
مینوتاوروس Minotaur، در اساطیر یونان، هیولایی با کله گاو و بدن انسان: 1418
مینه سینگرها Minnesingers، خنیاگران آلمانی قرون دوازدهم و سیزدهم: 1196، 1372، 1376، 1379، 1401
مینیاتور: اروپایی: 1127، 1128; اسلامی: 349، 353، 406; بیزانسی: 164، 165، 566
مینیستریا Ministeria، انجمن صنعتگران ونیزی (قرن نهم): 827
مینیستریوم Ministerium، نوعی نمایش مذهبی قرون وسطایی، مبتنی بر حوادث کتاب مقدس: 1362
میورقه: مایورکا
میوهبندان، عید: سوکوت، عید
میهن Mahon (فت' 976)، پادشاه مانستر: 644
میهنه، از قرای عمده ناحیه خاوران، خراسان قدیم: 331
ن

نئا/کلیسای نوین Nea، نمازخانه قصر مقدس، قسطنطنیه: 564
نئامونی، دیر Moni Nea، کیوس: 565
نابلوس Nablus، شهر، شمال بیتالمقدس: 791
ناپل، بندر Naples، جنوب ایتالیا: 135، 136، 370، 496، 565، 581، 695، 735، 804، 826، 921، 945،
951-953، 956، 1134، 1210، 1274، 1322، 1324
ناپل، خلیج، دریای تیرنه، ایتالیا: 44
ناپل دانشگاه: 945، 1208، 1219، 1274، 1276
ناپلئون اول Napoleon I، امپراطور فرانسه (1804-1815): 8، 129، 132، 374، 617، 951، 1032، 1125، پا

1223، 1345
ناتان بن یحیئل Yechiel ben Nathan (فت' 1106)، فرهنگنامهنویس یهودی ایتالیایی: 506
ناتورالیسم naturalism: 167، 1175
ناتینگم، قصر Nottingham، انگلستان: 812
ناخرا Najera، شهر، شمال اسپانیا: 834
ناربون Narbonne، شهر، جنوب فرانسه: 18، 47، 48، 106، 506، 531، 606، 700، 717، 749، 802، 997،
1014، 1018، 1021، 1073، 1204، 1207، 1216، 1334
نارسس Narses (478-573)، سردار بیزانسی: 136، 579
نارویک، بندر Narvik، شمال نروژ: 650
ناریچ Norwich، شهر، شرق انگلستان: 471، 626، 839، 882، 1094
ناریچ، کلیسای جامع: 1154، 1170
نازیانزوس Nazianzus، ناحیه قدیم، کاپادوکیا، آسیای صغیر: 80
ناسیک Nasic، شهر، غرب هندوستان: پا295
ناصر/ابوعبدا محمدبن یعقوبالمنصور، چهارمین سلطان موحدون (596-611 ه' ق): 401
ناصر/الملک ناصر سلطان مصر از سلسله ممالیک بحری (693-694 و 698-708 و 709-741): 399
ناصرخسرو/ابومعین ناصر بن خسروقبادیانی بلخی (394-481 ه' ق)، شاعر و حکیم ایرانی: 293، 364، 366، 761
ناصره Nazareth، شهر قدیم جلیل، اکنون جنوب حیفا: 295، 791، 989
نامور Namur، ایالت، جنوب بلژیک: 898
نانت Nantes، شهر، شمال باختری فرانسه: 609، 685، 802، 804، 1236
نانسی Nancy، شهر، شمال خاوری فرانسه: 898
ناوار Navarre، مملکت پادشاهی قدیم، شمال اسپانیا: 369، 589، 594، 910، 913
ناومبورگ Naumburg، شهر، آلمان شرقی: 1139
ناومبورگ، کلیسای جامع: 1175
نایسوس Naissus، نیش کنونی، شرق یوگوسلاوی: 50
نایسی Naoise، شخصیت نیمه اساطیری ایرلندی: 641، 642
نایمگن Nijmegen، شهر، شرق ندرلند: 600، 610
نایین، مسجد: 350
نباتی/ابوالعباس اشبیلیهای، گیاهشناس عرب (مط' 613 ه' ق): 419
نپ Nep، همسر بالدر، در اساطیر وایکینگها، خدای روشنایی: 654

نپوس، یولیوس Nepos، امپراطور روم غربی (474-475): 54
نپی Nepi، نزدیک رم، 865
نجوم: در اروپا: 1312، 1313; در اسپانیا: 913; در ایران: 171; در ایرلند: 640; در بیزانس: 150،
151; مسلمانان: 310، 311، 367، 389، 418، 1211; یهودیان: 515
نجوم، علم احکام/طالعبینی: 95، 150، 171، 278، 523، 557; در اروپا: 1307-1309، 1331
نجید nagid، عنوان رئیس جامعه یهودیان در ممالک اسلامی: 470، 474
ندرلند Netherlands: هلند
ترز Nerezi، دهکده، یوگوسلاوی: 860
نرمسین Sin-Naram، شاه اکد و بابل (مط' 2550 ق م): 198
نروا، مارکوس کوککیوس Nerva، امپراطور روم (96-98): 41، 1114
نروژ Norway /نورژ: پا52، 101، 609، 629، 633-636، 638، 643، 646-649، 651، 653، 655، 657، 686،
871، 894، 1314، 1368
نرون Nero /نرون کلاودیوس کایسار دروسوس گرمانیکوس، امپراطور روم (54-68): 115، 160، 380
نرون، سیرک: 156
نرونی، بارتولومئو Neroni (مط' 1567): 1179
نری (= سیاه ها) Neri، گروهی سیاسی متشکل از نجبا، در فلورانس قدیم: 958، 1405
نسطوریان Nestorians، پیروان نسطوریوس، پایهگذار بدعتی در مسیحیت مبنی بر اینکه مریم فقط زاینده طبیعت
انسانی عیسی مسیح است نه طبیعت الاهی وی، و ربانیت و انسانیت دروجود عیسی دو طبیعت جداگانه در جسمی
واحدند: 64، 146، 158، 239، 242، 296، 297، 547، 980
نسطوریوس Nestorius (فت': حد 451)، اسقف قسطنطنیه: 62، 63، 138، 1255
نصیبین Nisibis، شهر، جنوب خاوری ترکیه: 63، 158، 162، 172، پا293، 304
نظامالملک طوسی/ابوعلی حسنبن ابیالحسن علیبن اسحاقبن عباس طوسی (حد 408-485 ه' ق)، وزیر دانشمند
ایرانی دوره سلجوقیان: 394، 395، 398، 404، 407، 473
نظامی عروضی/ابوالحسن نظامالدین احمدبن عمربن علی سمرقندی، نویسنده و شاعر ایرانی (مط' حد 552): 409،
411

نظامی گنجوی/حکیم ابومحمدالیاس بن یوسف بن زکی بن موید نظامی (530-614 ه' ق)، شاعر ایرانی: 398، 412
نظامیه، مدرسه، بغداد: 407، 414، 420
نقاشی: اروپایی: 1127، 1128; در اسلام: 349، 352، 353; ایتالیایی: 1126، 1130، 1131; ایرانی:
184; بیزانسی: 156، 164، 165، 567، 568; صربی: 860; مسیحیت و : 156، 567
نقد عالی Criticism Higher، شیوه نقد و ارزیابی کتاب مقدس بر اساس اطلاعات دقیق تاریخی و باستانشناسی
(قرن هجدهم و نوزدهم): 22، 62
نقش رجب، نقش برجسته، مرودشت، فارس: 183
نقش رستم، نقش برجسته، فارس: 183
نکم، الگزاندر (1157-1217 Nockham)، دانشور انگلیسی: 1333، 1344، 1346
نماز شامگاهان سیسیل Vespers Sicilian، قتل عام فرانسویان در سیسیل (1282): 953، 958
نمایش/نمایشنویسی: در آلمان: 665; غیرمذهبی: 1362، 1363; کلاسیک: 1359; مذهبی:
1360-1362
ننیوس Nennius، تاریخنویس بریتانیایی (مط' 796): 101، 105، 1383
نوافلاطونی، فلسفه Neoplatonism، 15، 41، 83، 93، 152، 153، 171، 312، 518، 532، 614، 985; تاثیر
بر فلسفه اسلامی: 320، 322، 325، 326، 330، 428; تاثیر بر فلسفه یهود: 518، 519، 521; تاثیر بر
مسیحیت: 15، 83، 93، 153; تثلیث : 23، 78
نوایون Noyon، شهر، شمال فرانسه: 835
نوایون، کلیسای جامع: 1156، 1160
نوتردام، کلیسای جامع Dame Notre، پاریس: 404، 902، 903، 1138، 1145، 1159، 1161، 1162، 1169،
1184، 1186، 1194، 1213، 1220، 1222، 1223، 1231، 1232، 1242، 1436; کتابخانه : 1206; مدرسه
: 1241
نوتردام، کلیسای، شارتر: 989
نوتردام، کلیسای، لو- پویی - آن - وله، ایتالیا: 989
نوتکر بالبولوس (= الکن) Balbulus Notker (حد 840-912)، راهب و دانشور سویسی: 612، 1191

نوتکر لابئو (= لب کلفت) Labeo Notker (حد 952-1022)، راهب بندیکتی، دانشور، و مترجم آلمانی - سویسی:
612
نوح Noah، پا199، 237، 924
نوح بن منصور، امیر سامانی (365-387 ه' ق): 317، 342
نورالدین علی، پسر صلاحالدین ایوبی (مط' قرن دوازدهم): 522
نورالدین محمود/ملکالعادل نورالدین محمود زنگی، سلطان شام و مصر، از سلسله اتابکان شام (541-569 ه' ق):
396-398، 418، 420، 773، 776
نوربر، قدیس St. Norbert (1085-1134)، کشیش فرانسوی، موسس فرقه پرمونستراتنسین: 1043، 1250
نوربرتینها Norbertians: پرمونستراتنسین، فرقه
نورثامبرلند Northumberland، ولایت سابق، شمال انگلستان: 621، 622، 631، 632، 636، 646، 689، 690،
893-895
نورثمتن Northampton، ولایت، انگلستان مرکزی: 502
نورثمتن، عهدنامه: 895
نورژ Norge: نروژ
نورس Norse /نورسها، قومی از وایکینگهای اسکاندیناوی که در قرن نهم و دهم به سواحل اروپا حمله کردند: 29،
100، 287، 290، 597، 606، 609-612، 618، 619، 633، 634، 643-646، 649-655، 658، 715، 732،
746، 751، 802، 833، 897، 1117، 1125، 1212، 1366، 1367;
حمله به ایرلند: 643-645; حمله به
فرانسه: 609-611
نورس، زبان: 617
نورفک Norfolk، ولایت قدیم، شرق انگلستان: 814
نورمان، سبک (معماری): 875، 1152-1155، 1170، 1173
نورماندی Normandy، ناحیه تاریخی، شمال باختری فرانسه: 365، 371، 581، 609، 611، 612، 616-619،
623، 634، 636، 638، 658، 715، 740، 741، 872، 875، 877، 882، 891، 900، 902، 907، 1145، 1151،
1152، 1169، 1221، 1238، 1349، 1396
نورمانها Normans، گروهی از نورسها که در قرن نهم به نورماندی حمله کردند: 371، 373، 471، 554، 571،
578، 596، 606، 609، 620، 624، 625، 627، 629، 690، 693، 703،

705، 708، 712، 736، 741، 746،
763، 800، 865، 890-893; حمله به ایتالیا: 581، 582; غلبه بر انگلستان: 634-637، 867-876، 1125،
1201; غلبه بر سیسیل: 581، 582، 921-925، 1126، 1210
نورنبرگ Nuremberg، شهر، باواریا، آلمان غربی: 501، 664، 808، 813، 838، 839، 1085
نورنها Norns، در اساطیر وایکینگها، الاهگان سرنوشت: 653
نوستریا Nustria، ناحیهای قدیم در شمال باختری مملکت فرانکها، بین رود موز، رود لوار، و اقیانوس اطلس: 115،
116، 612
نوعبرانی، زبان Hebraic-Neo، 490، 523
نوفیثاغورسی، مکتب Neopythagoreanism، ظهور مجدد افکار فیثاغورسیان در قرن اول ق م، که منجر به بروز
فلسفه نوافلاطونی شد: 312، 532
نوگاره، گیوم دو Nogaret (فت' 1313)، قانوندان فرانسوی: 1075، 1077
نولا Nola، شهر، جنوب ایتالیا: 71
نوما Numa /نوما پومپلیوس، دومین پادشاه نیمه افسانهای رم (715-673 ق م): 751
نومریوس Numerius، فرماندار گالیا ناربوننسیس (مط' قرن چهارم)، 18
نومیدیا Numidia، مملکت قدیم، شمال افریقا: 29، 81، 82
نوواتیانوسیان Novatians، پیروان کشیش نوواتیوس که به دفاع از عقیده قدیمی مونتانیستها مبنی بر طرد همیشگی
گناهکاران از کلیسا برخاست (مط' قرن سوم): 61
نووگورود (= دژنو) Novgorod، امیرنشین قدیم، شمال روسیه، شهر کنونی، اتحاد جماهیر شوروی: 267، 575،
576، 801، 806، 807، 858، 991
نوولای کونستیتوتیونس (= قوانین جدید) Constitutiones Novellae: 138
نوولها Novels، بخشی از قانوننامه یوستینیانوس: 558، 559
نویس Neuss، شهر، شمال باختری راین، آلمان غربی: 745
نهاریه Nehardea، شهر قدیم بابل، از مراکز مهم یهودیان: 443
نهاوند: 187
نهرالعاصی Asi-Al Nahr لتی' اورونتس، غرب سوریه: 43، 418، 769
نهمن Nahman: آبای
نیال Njal، شخصیت: داستان نیال سوخته

نیبلونگ Nibelungen، شاه افسانهای نروژ: پا52
نیچه، فریدریش ویلهلم (1844-1900 Nietzsche)، فیلسوف آلمان: 235، 324، 325، 657، 933، 1268
نیدوالدن Nidwalden، نیم کانتون، سویس مرکزی: 899
نیش Nish: نایسوس
نیشابور: 267، 269، 398، 407-409، 411، 430
نیشابور، مسجد: 349، 350
نیقیه Nicaea، شهر قدیم آسیای صغیر، ایسنیک کنونی، دهکده، شمال باختری ترکیه: 13، 762، 766، 768، 1433
نیقیه، اعتقادنامه Creed Nicene، اعتقادنامه نخستین شورای نیقیه در باب مسائل ناشی از آریانیسم (325): 444، 682، 704
نیقیه، شورای: اولین (325): 12، 98، 823; دومین (787): 549، 973
نیکا، شورش Nika، قسطنطنیه (532): 130، 160
نیکتاس رمیزیانایی (335-414 Remisiana of Nicetas)، اسقف رمیزیانا: 985
نیکفوروس اول Nicephorus I، امپراطور بیزانس (802-811): 257، 505، 549، 570
نیکفوروس دوم: نیکفوروس فوکاس
نیکفوروس فوکاس Phocas Nicephorus، امپراطور بیزانس (963-969): 294، 552، 555
نیکولاوس Nicholas، رهبر سپاه صلیبی خردسالان در آلمان (مط' 1212): 789
نیکولاوس، قدیس، ه' سانتاکلوز، اسقف مورا (مط' قرن چهارم)، پا78
نیکولاوس اول، پاپ (858-867): 616، 679، 680، 683، 684، 692
نیکولاوس دوم پاپ (1059-1061): 581، 582، 620، 705، 706
نیکولاوس سوم، پاپ (1277-1280): 1027، 1058، 1419
نیکولاوس چهارم، پاپ (1288-1292): 1029
نیکولاوس پنجم، پاپ (1447-1455): 1219
نیکولای کوزایی (1401-1464 Cusa of Nicholas)، اسقف و فیلسوف آلمانی: 495
نیکولت Nicolette، شخصیت: اوکاسن و نیکولت
نیکوماخوس Nicomachus، فیلسوف و ریاضیدان نوفیثاغورسی (مط' قرن دوم): 124، 1165
نیکوماخوس فلاویانوس Flavianus Nicomachus: 45
نیکومدیا Nicomedia، شهر قدیم، آسیای صغیر: 13، 14، 16، 17، 60

نیل، رود Nile، شمال و شرق افریقا: 74، 75، 249، 361، 364، 368، 399، 790، 792
نیل Niall (فت' 405)، شاه ایرلند: 103
نیل گلندو Glundubh Niall، شاه ایرلند (مط' 916): 639
نیم Nimes، شهر، جنوب فرانسه: 764، 847
نیوآرک Newark، شهر، شمال مرکزی انگلستان: 886
نیوتن، ایساک (1642-1727 Newton)، دانشمند انگلیسی: 1317
نیوفندلند، جزیره Newfoundland، اقیانوس اطلس، کانادا: 650
نیوکاسل Newcastle، شهر، انگلستان: 812
نیومن، جان هنری (1801-1890 Newman)، عالم الاهیات انگلیسی، از رهبران نهضت آکسفرد: 509
نیویا Naevia: 1261
نیویورک York New: 151، 185، پا998، پا1121
و

واپسین داوری Last Judgment: 91، 92، 632، 961، 962، 987، 1123، 1148، 1162، 1168
واترفرد Waterford، ولایت، ایالت مانستر، جنوب ایرلند: 644، 892
واتیکان، تپه Vatican، رم: 156، 685، 1075، 1086، 1124
واتیکان، قصر: 370، 927
واتیکان، کتابخانه: 1070
واتیکان، موزه: 165، 567
واثق/ابو جعفر هارون الواثق با، خلیفه عباسی (227، 232 ه' ق): پا259، 321
وادیالکبیر: گواذالکیویر
وارانگیان Varangians، نامی که اسلاوها و یونانیهای بیزانسی به وایکینگهایی که در اوایل قرن نهم به شمال روسیه
حمله آوردند اطلاق میکردند: 575، 576
وارت، رود Warthe، لهستان: 863
وارتبورگ، دژ Wartburg، دژی که در افسانه ها و تاریخ آلمان معروف و جایگاه شاعران وموسیقیدانان بود: 1376، 1385
وارو، مارکوس ترنتیوس (116-26 Varro ق م)، دانشور و نویسنده رومی: 599
وازاری، جورجو (1511-1574 Vasari)، معمار، نویسنده، و نقاش ایتالیایی: 1311

وازو Wazo، اسقف لیژ (مط' 1051): 1024
واسال Vassal /واسالها، در رژیم فئودالیسم، شخصی که در ازای استفاده از زمین باید به مالک مراتب وفاداری
خویش را نشان دهد: 725، 729-735، 738، 740، 765
واقدی/ابوعبدا محمدبن عمرو واقدی مدنی (130-207 ه' ق)، تاریخنویس، و محدث مسلمان: 304
واقعپردازی/رئالیسم realism، آموزهای در فلسفه قرون وسطایی مبنی بر وجود عینی کلیات: 1237-1241، 1259،
1261، 1341
واکلارا Vaclara، 119
واکلین Walkelin، اسقف (مط' قرن یازدهم و دوازدهم): 1153
واگنر، ریشارد Wagner (1813-1883)، آهنگساز آلمانی: 933، پا1367، 1388
والا، لورنزو Valla (1406-1457)، اومانیست ایتالیایی: 679
والاس، ویلیام Wallace (1272-1305)، میهنپرست اسکاتلندی: 894
والافرید سترابو Strabo Walafrid (809-849)، دانشور آلمانی: 664
والانس Valence، شهر، جنوب خاوری فرانسه: 610، 1183، 1324
والانسین Valenciennes، شهر، شمال فرانسه: 595، 612، 805
والتر Walter، اسقف اعظم رنس (مط' قرن دهم): 1356
والتر، هیوبرت (فت' 1205)، اسقف اعظم کنتربری، سیاستمدار و قانوندان انگلیسی: 881-883
والتر بیپول Penniless the Walter: گوتیه بیپول
والتر دوشاتیون tillonCh of Walter (1135-1201)، شاعر فرانسوی: 1353
والتر فون در فوگلوایده Vogelweide der Von Walter (حد 1170- حد 1230)، شاعر آلمانی: 1201، 1376،
1378
والتم Waltham، شهر، جنوب خاوری انگلستان: 635، 637
والچر دو لورن Lorranine of Walcher (مط' 1091): 1313
والخوف، رود Volkhov، رودی که آب دریاچه ایلمن را به دریاچه لادوگا میبرد: 575، 577، 807
والدراد Waldrade، معشوقه لوتار دوم (مط' قرن نهم): 679
والدمار اول Waldemar I، شاه دانمارک (1157-1182): 870، 871
والدمار دوم، شاه دانمارک (1202-1241): 870، 871
والدوس، پتروس Waldo (فت' 1217)، بنیانگذار فرانسوی فرقه والدوسیان: 1012، 1013

والدوسیان Waldenses، پیروان فرقه مذهبی مسیحی جنوب فرانسه (قرن دوازدهم): 927، 1009، 1012، 1013، 1031، 1032، 1045، 1067، 1204
والریانوس، کایوس پوبلیوس لیکینیوس Valerian، امپراطور روم (253-260): 176
والریوس Valerius، اسقف هیپو (مط' 391): 84-85
والزینگم، تامس Walsingham (فت' 1422)، راهب و تاریخنویس انگلیسی: 891
والکوره ها Valkyries در اساطیر ژرمنی، دختران جنگجوی اودین: 653، 655، 1367
والنتینوس، روز Day s'Valentine /عید عشاق، عید قدیس والنتینوس (حامی عشاق)، که در روز 14 فوریه در کشورهای انگلیسی زبان برگزار میشود: 976
والنتینیانوس اول، فلاویوس Valentinian I، امپراطور روم (364-375): 38، 43، 44، 96، 107، 152
والنتینیانوس دوم، امپراطور روم (375-392): 33، 34، 45، 157
والنتینیانوس سوم، امپراطور روم (425-378): 47، 49-53، 65، 71
والنس Valens، امپراطور روم در شرق (364-455): 32، 33، 41، 79، 152
والنسیا Valencia، شهر و ایالت، شرق اسپانیا: 378، 380، 381، 388، 401، 418، 475، 591، 804، 814، 834، 913-915، 917
والوا، سلسله Valois، خاندان پادشاهی فرانسه (1328-1589): 911
والومبروزا، دیر ombrosa'Vall، توسکان: 1038
والونها Walloons، نامی که به طور اعم به مردم فرانسوی زبان بلژیک، و به طور اخص به فلاندریهای ایالات شمالی اطلاق میشود: 868، 896، 1098
والهالا Valhalla، در اساطیر نورس، تالار اودین برای قهرمانان مقتول: 653، 655، 657
والیا Wallia، پادشاه ویزیگوتها (مط' 420): 48
والیاذولیذ Valladolid، شهر و ایالت، شمال باختری اسپانیا: 479، 1220
والیو، خوان د Vallejo، معمار اسپانیایی (مط' 1567): 1182
وانتادور Ventadour، ولایت، فرانسه: 1372
واندالها Vendals، از قبایل ژرمنی: 8، 30، 36، 39، 47-49، 53، 60، 62، 92، 93، 118، 129، 133-135، 582، 586، 658، 751، 787; حمله به رم: 53; در افریقا: 48، 49، 55، 60،

62، 92، 93، 133، 134
وایبلینگن Waiblingen: گیبلین
وایکینگها Vikings، جنگجویان اسکاندیناویایی، که از قرن نهم تا یازدهم به سواحل اروپا و جزایر بریتانیا حمله
کردند: 575، 576، 581، 597، 606، 619، 623، 630، 646، 647، 650، 652، 655-657، 800، 1151; اساطیر
: 655; دین : 653-655; حمله به انگلستان: 623، 624; حمله به روسیه: 575، 576
وایمار Weimar، شهر، مرکز فرهنگی آلمان: 332
واینزبرگ Weinsberg، شهر، آلمان غربی: 865
وحدت طبیعت، مذهب Monophysitism مونوفوسیتیها، در مآخذ اسلامی یعقوبیان، بدعتی در مسیحیت مبنی بر
این اعتقاد که مسیح فقط دارای طبیعت الاهی بود: 63، 64، 128، 132، 133، 139، 140، ، 142، 242، 263،
297، 360، 369، 388، 546، 547، 677
وحدت مشیت، مذهب Monothelism، اعتقادی در مسیحیت مبنی بر اینکه مسیح مشیتی واحد در دو جسم بوده
است: 677، 678، 682
وحدت وجود، فلسفه Pantheism: در فلسفه اسلامی: 330، 412، 413; در فلسفه مسیحی: 1266، 1267
ودمور Wedmore، محلی در سامرست شر، انگستان، محل عقد قراردادی بین گوترام و الفرد کبیر (878)، 622
ودن Woden، اودین در نزد نورسها، خدای عمده در دین ژرمنی: 653، 654، 657، 1366، 1367
ورتیگرن Vortigern، پادشاه قبیلهای بریتونها در ویلز و انگلستان جنوبی (مط' 450): 101، 102
ورتیمر Vortimer، برادر ورتیگرن: 102
ورچلی Vercelli، ولایت، شمال باختری ایتالیا: 702، 934
وردن Verdun، شهر، جنوب خاوری فرانسه: 702
وردن، پیمانی که بر طبق آن قلمرو امپراطوری شارلمانی بین سه پسر لویی اول تقسیم شد: 609، 659
ورسال Versailles، شهر، جنوب باختری پاریس: 556
ورقه بن نوفل (فت' 611م)، پسر عم خدیجه(س)، از نزدیکان پیامبر(ص): 208
ورگیلد (= خونبها) Wergild، از قوانین ژرمنی: 597، 625، 626، 652
ورمس Worms، شهر، بر رود راین، آلمان غربی: 471، 494، 499، 501،

512، 532، 595، 659، 662، 664،
666، 702، 709، 710، 808، 826، 836، 947، 1368، 1370
ورمس، کلیسای جامع: 1151
ورمس، معاهده Worms of Concordat، بین پاپ کالیکستوس دوم و امپراطور هانری پنجم (1122): 999
ورنا، کوه Verna، توسکان، ایتالیای مرکزی: 1054
ورنر Werner، اسقف اعظم ماینتس (مط' 1283): 500
ورونا Verona، شهر، شمال خاوری ایتالیا: 51، 122، 579، 700، 804،
866، 928، 947، 1216، 1409، 1410
وزر، رود Weser، آلمان: 806
وزله zelayV، دهکده، شمال مرکزی فرانسه: 773، 780، 835، 878
وژ، رشته کوه Vosges، شمال فرانسه، 687
وسپاسیانوس، تیتوس فلاویوس سابینوس Vespasian، امپراطور روم (69-79): 33
وستفالی Westphalia، ایالت سابق، آلمان غربی: 735، 812، 1035، 1201
وستمینستر، دیر Westminster، لندن: 635، 886، 888، 891، 977،
1126، 1139، 1152، 1170، 1173،
1350، 1381
وستمینستر، کاخ، لندن: 839، 1102
وستمینستر، کلیسای: 989
وسکس Wessex /ساکس باختری، مملکت پادشاهی قدیم آنگلوساکسون، جنوب انگلستان: 621، 622، 634،
635
وگتیوس، فلاویوس Vegetius /فلاویوس وگتیوس رناتوس (383، 450)، نویسنده رومی: 150
ولاده بنتالمستکفی (مت' 484 ه' ق)، شاعره اندلسی: 384
ولادیمیر Vladimir، پسر خان بوریس (مط' حد 892): 570
ولادیمیر، امیرنشین سابق،روسیه مرکزی، 858
ولادیمیر اول، قدیس، اولین مهیندوک مسیحی کیف (حد 980-1015): 568، 576، 577، 692
ولاکها Vlachs، قوم قدیم، ساکن ناحیهای مطابق با جنوب رومانی فعلی: 573، 859
ولتر فرانسوا ماری آروئه دو Voltaire (1694-1778)، نویسنده فرانسوی: 94، 109، 320، 341، 563، 623، 943،
پا944، 971، پا998، 1302، 1438

ولترا Volterra، اسقفنشین قدیم، شهر کنونی، ایتالیای مرکزی: 1184
ولتورنو، رود Volturno، جنوب مرکزی ایتالیا: 943
ولز، کلیسای جامع Wells، انگلستان: 1170، 1173
ولسونگ Volsung: زیگفرید
ولف اول I Welf: گوئلف اول
ولفرام فون اشنباخ Eschenbach von Wolfram، شاعر آلمانی: 1201، 1376، 1383، 1385، 1389، 1437
ولفگر Wolfger، اسقف پاساو (مط' قرن سیزدهم): 1378
ولگا،رود Volga، اروپا: 32، 49، 267، 429، 570، 574، 803، 811، 858، 861، 1315
ولوا IvaV، از اساطیر ایرلندی: 656
ولید اول /ولید بن عبدالملک، خلیفه اموی (86-96 ه' ق): 250، 252، 285، 294، 352، 372
ولید دوم/ولید بن یزید، خلیفه اموی (125-126 ه' ق): 252، 291283، 357
ولید دوم، مسجد: 346
ونتو Veneto، ناحیه، شمال خاوری ایتالیا: 928، 933، 1410
ونتی Veneti، قوم قدیم، ساکن کناره دریای آدریاتیک، ایتالیا: 583
وندها Wends، قوم اسلاوی قدیم، ساکن شرق آلمان: 573، 658، 660
وندی، زبان Wendish: 573
ونسان دو بووه Beauvais of Vincent (حد 1190- حد 1264)، نویسنده و راهب فرانسوی: 966، 1114، 1308، 1332، 1345
ونسسلاوس، قدیس Wenceslas، دوک بوهم (921-929): 863
ونسلاوس دوم، شاه بوهم (1278-1305): 863، 864
ونسن Vincennes، شهر، شمال مرکزی فرانسه: 906
ونوس Venus، الاهه رومی، در اصل حامی باغهای سبزی، بعدها مطابق با آفرودیته یونانی: 169
ونوسبرگ، کوه Venusberg، بین سوابیا و تورینگن، آلمان: پا 1376
ونیز Venice، ایتا ونتسیا، شهر و دریابندر، شمال خاوری ایتالیا: 370، 405، 434، 471، 480، 548، 554، 582-584، 603، 802-805، 818-821، 829، 860، 928، 933، 1197، 1205، 1210، 1306، 1310، 1410، 1437; تشکیل : 583; و تسخیر قسطنطنیه: 786، 788، 789، 798، 930; جنگهای و جنووا: 776، 930، 936، 1070، 1071; در جنگهای صلیبی: 762، 785، 786-790، 925;

سنای : 584، 786; سیادت تجاری
در اروپا: 803، 804، 818-821، 929-931; قانون اساسی : 929; هنر : 118، 1121، 1123، 1126، 1129،
1134، 1149
ونیز، موزه: 366
وو Vaux، دهکده، شمال فرانسه: 747
وورتسبورگ rzburgW، شهر، باواریا، آلمان غربی: 500، 501
وورتسبورگ، کلیسای جامع: 1379
ووستد Worstead، دهکده، نورفک، انگلستان: 814
ووستر Worcester، ولایت، غرب انگلستان مرکزی: 502، 626
ووستر، کلیسای جامع: 1154
وولفیلایک Wulfilaich: 73
وویه Vouill، شهر، غرب فرانسه: 114
وهران Oran، شهر و بندر، شمال باختری الجزایر: 63
ویا فرانچزا Francesa Via، جاده بین فلورانس و سینا: 954، 955
ویا کروسیس (= مراحل صلیب) Crucis Via، دعا: 975
ویپو Wipo، شاعر (مط قرن یازدهم): پا 1191
ویتان، مجلس Witan، انگلستان قدیم: 872، 874
ویتبی Whitby، شهر، شمال انگلستان: 690
ویتبی، صومعه: 631
ویتربو Viterbo، ایالت، ایتالیای مرکزی: 662، 883، 926، 927، 1275
ویتلو Witelo (حد 1225-1275)، عالم طبیعی و فیلسوف لهستانی: 368، 1339
ویتمن، والت Whitman (1819-1892)، شاعر امریکایی: 107، 1358
ویتناگموت Witenagemot، در تاریخ انگلستان، مجلس ملی متشکل از اسقفها و نجبا: 624، 625، 636، 887
ویتیتسا Witiza، شاه ویزیگوتها، در اسپانیا (700-709 یا 710): 120
ویتیتسا Witiza، شاه ویزیگوتها در اسپانیا (700-709 یا 710): 120
ویتیگیس Witigis، از سرکردگان اوستروگوتها: 135
ویثکایا Viscaya، ایالت، شمال اسپانیا: 589
ویچنتسا Vicenza، شهر، شمال خاوری ایتالیا: 866، 928، 947، 948، 1031، 1219
ویدال، پر Vidal (حد 1150- حد 1210)، تروبادور پرووونسال: 747، 1373
ویر، رود Wear، شمال انگلستان: 621
ویرژیل Virgil/پوبلیوس ویرگیلیوس مارو (70-19 ق م)، شاعر رومی: 42،

43، 66، 98، 107، 1214، 1288،
1307، 1347، 1348، 1355، 1388، 1399، 1401، 1413-1424،
1431، 1436، 1438
ویرگینئوس Virgineus، 91
ویرمث Wearmouth، شهر، شمال انگستان: 621، 628، 632
ویزبی Visby شهر، سوئد: 806، 807، 871
ویزیگوتها Visigoths، شاخهای از گوتها، از قبایل ژرمنی: 30، 32، 47،
48، 51، 55، 60، 109، 113، 115،
118-121، 141، 367، 374-377، 444، 472، 475، 479، 543، 578،
809، 1014
ویس، رابرت Wace (حد 1100- بعد از 1174)، شاعر آنگلو نورمان:
1383
ویستول، رود Vistula، لهستان: 30، 573، 594، 806، 863، 870
ویسکونتی، اوتونه Visconti، اسقف اعظم میلان (1262-1295): 953
ویسلاف Voislav، امیر صربستان (مط' 1042): 573
ویکتوار، قدیس Victoire .St: 980
ویکتور دوم Victor II، پاپ (1055-1057): 705
ویکتور سوم: دزیدریوس
ویکتور چهارم، ناپاپ (1159-1164): 1000
ویکتوریا Victoria، ملکه انگلستان و ایرلند (1837-1901): 508
ویکتوریا و آلبرت، موزه Albert and Victoria، لندن: 1121، 1123
ویگلو Wicklow، ولایت، شرق ایرلند: پا 650
ویکلیف، جان (Wyclif 1320-1384) عالم الاهیات و مصلح دینی
انگلیسی: 93، 886، 1032، پا1230
ویکو، جووانی باتیستا (Vico 1668-1744)، فیلسوف ایتالیایی: 1268
ویگلاف Wiglaf، شخصیت: بیوولف
ویگیلیوس Vigilius، پاپ (555-573): 142
ویلار دوئن، ژوفروا دو Villehardouin، مارشال دو شامپانی (1150-
1213)، وقایعنگار فرانسوی، و از رهبران جنگ
صلیبی چهارم: 785، 786، 912، 1149، 1350، 1351
ویلار دو اونکور Honnecourt de Villard، معمار فرانسوی (اواسط قرن
سیزدهم): 1144
ویلانی، جووانی Villani (حد 1280-1348)، تاریخنویس ایتالیایی: 750،
966، 1215
ویلتن Wilton، شهر، جنوب انلگستان: 622
ویلز Wales، ویلزی کیمرو، بخشی از بریتانیای کبیر در غرب: 100، 101،

103، 622، 623، 635، 637، 638،
643، 738، 883، 887، 888، 891، 892، 895، 896، 1098، 1154،
1314، 1328، 1383، 1396
ویلفرید، قدیس Wilfrid .St (634- حد 709)، کشیش انگلیسی: 632،
690
ویلگاردوس Vilgardus (مط' 970): 1215
ویلنا Villena، شهر، جنوب خاوری اسپانیا: 1207
ویلهلم فون رویزبروک Ruysbrocck Von Wilhelm: گیوم دو روبروکی
ویلهلم فون هلانت Holland of William، کنت هلند (1234-1256)، شاه
برگزیده آلمان بر ضد فردریک دوم
(1247): 949
ویلیام اول I William (انگلستان): ویلیام فاتح
ویلیام اول، ملقب به ایل ماله (= بد)، پادشاه سیسیل (1154-1166):
924
ویلیام دوم، ملقب به ایل بوئونو (= خوب)، پادشاه سیسیل (1166-
1189): 924
ویلیام دوم، ملقب به روفوس (= سرخ)، شاه انگلستان (1087-1100):
767، 875
ویلیام آو اوکم Occam of William (1300-1349)، فیلسوف مدرسی
انگلیسی: 1225، 1296، 1302، 1432
ویلیام آو اوورنی Auvergne of William: گیوم دوپاری
ویلیام آو سن تیری St. of William (1085-1148 Thierry)، عالم
الاهیات فرانسوی، رئیس دیر سن تیری: 1040،
1246، 1255، 1260
ویلیام آو سن کریف Carilef .St of William، اسقف دارم (مط' 1093):
1154
ویلیام آو ممزبری Malmesbury of William (1090-1143)، تاریخنویس
انگلیسی: 102، 616، 627، 689،
764، 1084، 1152، 1349
ویلیام آو موربک Moerbeke of William (1215-1286) مترجم و اسقف
اعظم کورنت: 796، 1210، 1211،
1275
ویلیام انگلیسی Englishman the William (مط' قرن دوازدهم): 1171
ویلیام اهل برتون Breton the William (حد 1165- حد 1226)،
وقایعنگار و شاعر فرانسوی: 819
ویلیام اهل دارم Durham of William، اسقف اعظم روان (مط' قرن

سیزدهم): 1227
ویلیام اینسبروکی Innsbruck of William (مط' قرن دوازدهم): 1149
ویلیام تل Tell William، قهرمان افسانهای سویس (مط' قرن چهاردهم): پا899
ویلیام حرامزاده Bastard the William: ویلیام فاتح
ویلیام صوری Tyre of William، وقایعنگار فرانسوی، اسقف اعظم صور (مط' 1175): 779، 780، 796، 1349
ویلیام فاتح Conqueror the William، ملقب به ویلیام حرامزاده، شاه انگستان با عنوان ویلیام اول
(1066-1087): 471، 619، 620، 634-637، 649، 658، 711، 731، 737، پا 811، 836، 871-876، 879،
889، 895، 1039، 1084، 1088، 1125، 1151-1153، 1184، 1220
ویلیام YƠƠ3ŞŞjq̃(= ریش دراز) Fitzobert William، انقلابی انگلیسی (مط' 1194): 847
ویلیام کانشی Conches of William (1080-1154)، فیلسوف و عالم الاهیات فرانسوی: 1222، 1254،
1259-1261، 1264
ویلیام لاین (= شیر) Lion the William، شاه اسکاتلند (1165-1214): 894
ویلOŬŠناریچی Norwich of William (1132-1144): 501
ویلیبرورد، قدیس Willibrord .St (658-739)، مبلغ مذهبی انگلیسی: 690، 691
وین Vienne، ایالت، غرب فرانسه: 18، 34
وین Vienna، پایتخت اتریش: 808، 868، 900، 1077، 1370، 1376
وین، شورای، پانزدهمین شورای کلیسای کاتولیک رومی، به ریاست پاپ کلمنس پنجم (1311): 973، 1297
وین، کتابخانه: 165
وینچستر Winchester، شهر، جنوب انگلستان: 102، 502، 626، 631-633، 750، 811، ، 1085
وینچستر، کلیسای جامع: 1146، 1153، 1165، 1170، 1172، 1186، 1197، 1214
وینزر Windsor، شهر، جنوب مرکزی انگلستان: 884
وینزر، قلع: 1184
وینفرید Winfrid: بونیفاکیوس، قدیس وینلند (= سرزمین شراب) Vinland، قسمتی از سواحل امریکای شمالی:
650

ویوالدو، وادینو Vivaldo، دریانورد (مط' حد 1290): 1314
ویون، فرانسوا Villon (مت' 1341)، شاعر فرانسوی: 435
هـ

هابز، تامس Hobbes (1558-1679)، فیسلوف انگلیسی: 324، 1432
هابیل Abel: 1361
هاپسبورگ Hapsburg، خاندان سلطنتی آلمانی: 864، 868، 899، 1070
هاجر، همسر حضرت ابراهیم: 205، 277
هادریانوس، پوبلیوس آیلیوس Hadrian، امپراطور روم (117-138): 140، 645، 1140
هادریانوس، دیوار: 133، 645
هادریانوس اول، پاپ (772-795): 581، 593، 605، 983
هادریانوس دوم، پاپ (867-872): 700
هادریانوس چهارم/نیکولاوس بریکسپیر، پاپ (1154-1159): 865، 891، 927، 1000، 1262
هادریانوس پنجم: پاپ (1276): 1422
هادس Hades، در اساطیر یونان، جهان زیرزمین، جایگاه مردان: 1420
هادی/ŠşşŘŘŢموسیالهادی، خلیفه عباسی (169-170): 254، 255، 282
هارال اول Harald I، ملقب به هورفاگر (= موبور)، پادشاه نروژ (860-930): 647، 649، 657
هارتس، رشتهکوه Harz، آلمان: 812
هارتکر Hartker، راهب (مط' 986)، 1127
هارتمن فون آوئه Aue Von Hartmann، شاعر آلمانی (مط' 1190-1210): 1201، 1389
هارثکنوت Harthacnut، شاه دانمارک (1035-1042) و انگلستان (1040-1042): 634
هارلت Harlette، مادر ویلیام اول (مط' 1026): 619
هارلم Haarlem، شهر، شمال هلند: 836، 897
هارلیان، کتابخانه Harleian، موزه بریتانیایی: پا 1355
هارو Harrow، از بزرگترین آموزشگاه های عمومی در انگلستان (1571): 750
هارون Aaron، برادر موسی: 977
هارونالرشید، ابوجعفر، خلیفه عباسی (170-193 ه' ق): 184، 185، 253-261، 266-268، 282، 284، 285،
288، 295، 297، 298، 303، 315، 316، 321، 323، 337، 351، 355،

357، 379، 394، 399، 423، 471،
550، 565، 603
هاروی، ویلیام Harvey (1578-1657)، پزشک انگلیسی،کاشف گردش خون: 516
هاس ثینگ thing-Hus، اجتماع روسای خانواده در بین وایکینگها: 652
هاشم/هاشم بن عبدمناف بن قصی بن کلاب (فت' 510م)، جد هاشمیان: 206
هاشمی، عبدا بن اسماعیل، از امرای عباسی، مشهور به پرهیزگاری (مط' قرن چهارم ه' ق)، پا322
هاشمیان: بنیهاشم
هاشمیه، شهر، نزدیک انبار، عراق: 297
هاکون Haakon، مشهور به کنت بزرگ، فرمانروای نروژ (970-995): 647
هاکون اول، ملقب به نازنین، شاه نروژ (935-961): 647
هاگ: لاهه
هاگن Hagen، شخصیت: نیبلونگنلید
هالبرشتات Halberstadt، شهر، آلمان شرقی: پا 1121
هالشتات Hallstatt، دهکده، محل کشف تمدنی مربوط به عصر آهن، اتریش: 102
هالوی، شموئیل: شموئیل هالوی
هالوی، یهودا: یهودا هالوی
هالیرود Holyrood، اقامتگاه سلطنتی سابق جنوب خاوری اسکاتلند: 893
هالینشد، رافائل Holinshed (فت': حد 1580)، وقایعنگار انگلیسی: 882
هامان Haman، در کتاب استر، وزیر خشیارشا: 457
هامبورگ Hamburg، از شهرهای اتحادیه هانسایی، اکنون در آلمان غربی: 806، 839، 870، 997
هانت، لی Hunt /جیمز هنری لی هانت (1784-1859)، شاعر و مقالهنویس انگلیسی: 333
هاندرد-موتس Moots Handred: 625
هانری Henry، صدر دیر کلروو (مط' 1177): 1084
هانری، اسقف ستراسبورگ (مط' 1212): 1032
هانری، برادر اوتو چهارم (مط' قرن سیزدهم): 938
هانری، پسر فردریک دوم (مط' 1234): 938، 939، 947
هانری، کنت شورین (مط' 1223): 871
هانری اول، شاه فرانسه از کاپسینها (1031-1060): 618
هانری اول، ملقب به فاولر (=شکارچی طیور)، شاه آلمان (919-939);

863 ،659
هانری دوم، ملقب به درهایلیگ (=قدیس)، دوک باواریا (995-1024)، شاه آلمان و امپراطور امپراطوری مقدس روم
(1002-1024): 572، 617، 662، 1008
هانری سوم، ملقب به درشوارتسه (-سیاه)، امپراطور امپراطوری مقدس روم (1046-1056)، و شاه آلمان
(1039-1056): 663، 698، 699، 702، 741، 860، 864، 1024، 1408
هانری چهارم، امپراطور امپراطوری مقدس روم (1084-1105)، و شاه آلمان (1056-1105): 498، 582، 636،
662، 663، 705، 706، 709-712، 763، 767، 860، 864، 866، 867، 873
هانری چهارم، شاه فرانسه (1589-1610)، شاه ناوار به عنوان هانری سوم (1572-1589): 618
هانری پنجم، امپراطور امپراطوری مقدس روم (1111-1125)، و شاه آلمان (1105-1125): 663، 864، 999
هانری ششم، امپراطور امپراطوری مقدس روم (1191-1197)، و شاه آلمان 1190-1197) و سیسیل
(1194-1197): 867، 868، 880، 881، 924، 936، 1001، 1024، 1378، 1408
هانری هفتم /هانری لوکزامبورگی، امپراطور امپراطوری مقدس روم (1312-1313)، و شاه آلمان (1308-1313):
868، 1408
هانری دو بورگونی Burgundy of Henry (فت' 1112)، کنت پرتغال، و از شهسواران جنگهای صلیبی: 918
هانری دو موندویل Mondeville de Henri (مط' قرن سیزدهم): 1326، 1346
هانری راسپه Raspe Henry، لاندگراف تورینگن، شاه برگزیده پاپ، بر ضد فردریک دوم (1246-1247): 949
هانری لوکزامبورگی Luxembourg of Henry: هانری هفتم
هانسایی، اتحادیه League Hanseatic /هانس، اتحادیه بازرگانی بین شهرهای آلمان در قرون وسطی: 480، 653،
803، 805-809، 827، 871، 917
هانیبال Hannibal (247-183 ق م)، سردار کارتاژی: 46
هایسترباخ Heisterbach: 1306
هایلندز Highlands، ناحیه، شمال باختری اسکاتلند: 893

هاینریش Henry، ملقب به لووه (=شیر)، دوک ساکسون (1139-1180)، و دوک باواریا (1156-1180): 1139
هاینریش فون مایسن Meissen Von Henrich، ملقب به فراونلب (حد 1260-1318)، شاعر آلمانی: 1379
هاینه، هاینریش Heine (1797-1856)، شاعر و منتقد آلمانی: 465، 506، 1201
هبریدیز، جزایر Hebrides، اقیانوس اطلس، غرب اسکاتلند: 644، 687، 894، 991
هتایرای hetairai، روسپیان فرهیخته در یونان قدیم: 170
هتل-دیو، بیمارستان Dieu-Hotel، پاریس: 685، 1223
هخامنشیان Achaemenids، سلسله پادشاهی ایران (قرن هفتم-قرن چهارم ه' ق): 168، 169، 175، 183-185، 435
هرات، شهر قدیم خراسان، اکنون در افغانستان: 246، 296، 353، 355، 393، 398، 430
هرات، مسجد: 350
هراکلس Heracles، در اساطیر یونان، پسر زئوس و آلکمنه، مشخصه او قدرت خارقالعادهاش بود: 544، 654
هراکلیا Heraclea، شهر قدیم لوکانیا، ایتالیا: 583
هراکلیا، شهر قدیم، آسیای صغیر: 560
هراکلیتوس Heraclitus، فیلسوف یونانی (مط' 500 ق م): پا 449، 1417
هراکلیدس پونتیکوس Ponticus Heracleides، فیلسوف یونانی (مط' قرن چهارم): 1312
هراکلیوس Heraclius، امپراطور بیزانس (610-641): 173، 181-186، 244، 497، 543-545، 553، 557، 558، 561، 565، 677
هرالد بلوتان (=کبود دندان) Bluetooth Harald، پادشاه دانمارک (حد 940-حد 985): 647، 692
هرالد سوم III Harald، ملقب به هور روده (=سختگیر)، شاه نروژ (1047-1066): 636، 649
هرتسلایده Herzelide، شخصیت: پارتسیفال
هرتفرد، سینود Hertford، اولین شورای کلیسایی که توسط اسقف اعظم کنتربری تشکیل شد (637): 627
هرلد اول I Harold، ملقب به هرفوت (=پا خرگوشی)، شاه انگلستان (1035-1040): 634

هرلد دوم، ارل وسکس، شاه انگلستان (1066): 635-638، 895، 1125، 1226
هرمان Hermann، اسقف مس (1073-1090): 708
هرمان، اسقف بامبرگ: 709
هرمان، اسقف کولونی (مط' 1096): 498، 499
هرمان، شهسوار (مط' قرن دوازدهم): 736
هرمان، طبیعیدان فرانسوی (مط' 1793): 1176
هرمان اول (حد 1156-1217)، لاندگراف تورینگن: 1385
هرمز، مرزدار ایران در دوره حمله اعراب: 186
هرمز دوم، شاه ساسانی (حد 302- حد 310): 176
هرمز چهارم، شاه ساسانی (579-590): 180
هرو Hero، در اساطیر یونان، کاهنه معبد آفرودیته در سستوس، معشوقه لئاندر: 153
هروتگار Hrothgar، پادشاه دانمارک: 630
هردوس کبیر Great the Herod، شاه یهودا (37-4 ق م): 115، 292، پا442، 977، 1112، 1360
هرودوت Herodotus (425-484 ق م)، تاریخنویس یونانی: 155، 206، 306، 1310
هرولها Heruli، از قبایل ژرمنی: 54
هرون اسکندرانی Alexandria of Heron، دانشمند یونانی (مط' قرن سوم): 309، 1211، 1311، 1337
هریولفسون، بیرن Heriulfsson، کاشف نورس لابرادور (مط' 986): 650
هریون، قصر Herion، قسطنطنیه: 160
هزیود Hesiod، شاعر یونانی (حد 600 ق م): 16
هسن Hesse، لاندگراف نشین سابق، ایالت کنونی، آلمان غربی: 691
هشام اول، خلیفه اموی اسپانیا (172-180 ه' ق): 386
هشام دوم، خلیفه اموی اسپانیا (366-399 ه' ق): 375، 376، 378، 389
هشام سوم، خلیفه اموی اسپانیا (418-422 ه' ق): 378
هشام بن عبدالملک، خلیفه اموی (105-125 ه' ق): 251، 252، 336، 373
هفایستوس Hephaestus، در اساطیر یونان، خدای آتش، شوهر آفرودیته: 654
هفتالیان Ephthalites : هونهای سفید
هفت بخش Partidas Siete، قوانین حقوقی اسپانیا: 915
هفت تن قدیس، نمازخانه Saints Seven، پلو آره: 979

هکبولوس Hecebolous: 131
هکزم Hexham، شهر، شمال انگلستان: 632
هل Hel، در اساطیر وایکینگها، الاهه و حاکم زیر زمین: 655
هلاکو خان khan Hulagu، پادشاه مغول، بانی سلسله ایلخانیان ایران (654-664 ه' ق): 395، 431
هلسپونت، تنگه Hellespont /تنگه داردانل، بین دریای مرمره و دریای اژه: 153، 545، 774، 779
هلفدان، ملقب به سیاه Black the Halfdan، شاه نروژ (مط' 850): 647
هلمرزهاوزن، صومعه Helmershausen، پادربورن: 1120
هلنا Helena: همسر یولیانوس (مط' قرن چهارم): 17، 19
هلنا، قدیسه (فت' 330)، مادر قسطنطین اول: 9
هلند Holland /ندرلند: 110، 609، 836، 897، 898، 1012، پا 1136، 1174
هلنه Helen، در اساطیر یونان، دختر زئوس و لدا، زیباترین زن روی زمین: 1353، 1417
هلنیسم /یونانگرایی Hellenism: 26، 28، 137، 158، 164، 175، 279، 304
هلوئیز Heloise (1101-1164)، همسر آبلار: 1091، 1198، 1213، 1236، 1240، 1242-1245،
1250-1253، 1256، 1257، 1347
هلوتها Helvetii، مردمی از نژاد سلت که در هلوتیای سویس مسکن داشتند: 898
هلیودوروس Heliodorus، نویسنده یونانی (مط' قرن چهارم): 1382
هلیوس Helios، در اساطیر یونان، خدای خورشید: 23
همدان: 296، 317، 318، 404
همیلتن، ویلیام Hamilton (1788-1856)، فیلسوف اسکاتلندی: 1301
هند (فت' 14 ه' ق)، همسر ابوسفیان، مادر معاویه: 217
هند: هندوستان
هند: اقیانوس: اقیانوس هند
هند و اروپایی، زبانهای European-Indo، 170، پا199
هند و اروپایی، نژاد: پا199
هندوستان India: 63، 134، 146، 165، 171، 173، 176، 185، 199، 200، 205، 253، 265، 267، 279،
281، 294، 306، 311-313، 315، 330، 345، 348، 349، 356، 360، 508، 701، 803; پا 979، 1396، 1432

هنر: آلمان: 665، 666; در اسپانیای ویزیگوتها: 120; در افریقای واندال: 134; اسلامی: 345-354،
399، 402-406، 432، 568; تاثیر بر اروپا: 434، 1118; تاثیر هنر بیزانسی بر : 346، 568; در سیسیل:
923، 924; انگلستان: 632; ایتالیایی: 586، 587; ایرلند: 643، 645; بیزانسی: 8، 156-167، 561،
564-568; در ایتالیا: 163; تاثیر بر اروپا: 1117، 1118، 1129، 1130; تاثیر دین بر : 158، 567; - در
روسیه: 568، 577; ساسانی: 158، 182-185، 348، 568; سوریه: 162، 163; شرق: 157، 158، 160،
162، 167، 185; شرک: 156; صربی: 860; غربی: 1117-1197; زمینه اعتلای 1117-1119;
فرانسه: 616، 617; کلیسا و : 989; مسیحیت نخستین: 156
هنری Henry (برای امپراطوران امپراطوری مقدس روم): هانری
هنری، اسقف اعظم ماینتس (مط' قرن دوازدهم): 499، 500
هنری اول، شاه انگلستان (1100-1135): 874-876
هنری دوم، شاه انگلستان از سلسله پلانتاژنه (1154-1189): 482، 501، 778، 817، 836، 876-882، 887،
889-895، 901-903، 1000، 1010، 1031، 1092، 1093، 1260، 1307، 1422
هنری سوم، شاه انگلستان (1216-1272): 482، 501، 735، 819، 886-888، 895، 907، 909، 1078، 1122،
1139، 1170، 1173، 1174
هنری هشتم، شاه انگلستان (1509-1547): 548، 886
هنری آو گنت Ghent of Henry (حد 1217-1293)، فیلسوف مدرسی و عالم الاهیات فلاندری: 1270
هنری آو هنتینگدن Huntingdon of Henry، (فت' 1155)، وقایعنگار انگلیسی: 891
هنری پلانتاژنه Plantagenet Henry: هنری دوم
هنریک Henry، مبلغ مذهبی مسیحی در اوپسالا (مط' 1157): 862
هنگری: مجارستان
هنگسیت و هورسا Horsa and Hengist، دو رهبر جوتها در حمله بر بریتانیای جنوبی (مط' حد449): 101
هنوتیکون Henoticon، عنوان سندی منتشر شده (482)، از سوی زنون ایسوریایی علیه پیروان مذهب وحدت
طبیعت: 128، 142

هنوکا، عید Hanukkah، از اعیاد یهودیان به یادبو تطهیر هیکل توسط مکابیان: 457
هوئل دها Dda Hywel، ملقب به نازنین، شاه ویلز (943-950): 638
هوبر دو رومان Romans de Hobert: 1010
هوپاتیوس Hypatius، شورشگر دوره یوستینیانوس (مط' حد 532): 130
هودله Hobdalah، از دعاهای یهودیان: 451
هوراس Horace /کوینتوس هوراتیوس فلاکوس (65-8 ق م)، شاعر رومی: 411، 1214، 1347، 1417، 1429،
1436، 1438
هورسا: هنگیست و هورسا
هوروس Horus، در دین مصریان، فرزند ایسیس و اوزیریس، خدای روشنی و نیکی: 94
هوس، یان Huss (1369-1415)، مصلح دینی بوهمی: 93، 1032
هوسیان Hussites، طرفداران یان هوس: 973
هوگو Hugo (فت' حد 1168)، قانوندان و از معلمان چهارگانه بولونیا: 1216
هوگو پریماس Primus Hugo: اوگ
هولتلاند (= اراضی جنگلی) Holtland: 897
هولشتاین Holstein، دوکنشین سابق، شمال آلمان: 870
هومبولت، آلکساندر فون Humboldt (1769-1859)، طبیعیدان، جهانگرد، و سیاستمدار آلمانی: 1332
هومر Homer، شاعر حماسهایسرای یونانی (مط' قرن نهم ق م): 16، 43، 342، 397، 431، 654، 1291، 1365،
1383، 1416، 1417، 1431
هومیلیاتها Humiliati، از فرقه های مسیحی: 1012
هومیلیورس Humiliores: 139
هونریک Huneric، پادشاه واندالها در افریقا (477-484): 53
هونستیورس Honestiores: 139
هونوراتوس، قدیس Honoratus .St، راهب مسیحی: 73
هونوریا Honoria، دختر کنستانتیوس سوم (مط' حد 405): 51-53
هونوریوس Honorius، اسقف اوتون: 1397
هونوریوس، فلاویوس، امپراطور روم غربی (395-423): 34-36، 38، 40، 42، 46-48، 52، 72، 85، 88، 100،
156، 163
هرنوریوس اول، پاپ (625-638): 677، 678
هونوریوس سوم، پاپ (1216-1227): 489، 616، 938، 939، 1005،

1020، 1054، 1059، 1118
هونوریوس چهارم، پاپ (1285-1287): 1268، 1316
هونه Huna، ربی یهودی: 459
هونها Huns، چ' هیونگنو یا شیونگ نو، قوم قدیم، شمال آسیای مرکزی: 8، 31، 32، 34، 46، 49-51، 100، 143،
429، 569-571، 573، 574، 611، 751، 800، 862، 1370
هونهای سفید Huns White /هفتالیان، قوم قدیم ترکنژاد: 177، 178
هوهنشتاوفن، خاندان Hohenstaufens، سلسله پادشاهی آلمان (1138-1254). سیسیل (1194-1268): 774،
864، 865، 868، 870، 937، 952، 1006، 1077، 1376
هیپاتیا Hypatia (فت' 415)، زن فیلسوف و ریاضیدان اسکندرانی: 77، 78، 151، 152، 154، 407
هیپو Hippo، شهر قدیم رومی، نزدیک بونه]عنابه کنونی[، الجزایر: 48، 84، 85، 93، 363، 369، 922
هیپودروم Hippodrome، قسطنطنیه: 9، 10
هیپولوتوس Hippolytus، در اساطیر یونان، پسر تسئوس و هیپولوته که فایدرا عاشق او شد: 1357
هیتلر، آدولف (1889-1945 Hitler)، دیکتاتور و رهبر آلمانی: 617، پا998
هیراپولیس Hierapolis، شهر قدیم فریگیا، آسیای صغیر: 179-181
هیرونوموس، قدیس St. Jerome /ائوسبیوس هیرونوموس سوفرونیوس (340-420)، از آبای کلیسا: 59، 66-70،
73، 75، 88، 90، 98، 167، 423، 443، 599، 674، 679، 823، 1197، 1205، 1247، 1336، 1347
هیستینگز Hastings، شهر، جنوب انگلستان: 637، 1125
هیکل Temple، معبد عمده یهودیان در اورشلیم قدیم: 53، 290، 357، 441، 442، 445، 449، 450، 453، پا
465، 483، 491، 983، 1247
هیگدن، رانولف Higden، (فت' حد 1364)، وقایعنگار انگلیسی: 893
هیلاری، قدیس St. Hilary، لتی' هیلاریوس (فت' 367)، اسقف پواتیه، از مجتهدین کلیسا: 72، 167، 985، 1247،
1326
هیلاری، قدیس، اسقف آرل (429-449): 65
هلاریوس Hilarius، نمایشنویس فرانسوی (مط' 1125): 1362
هیلاریوس، قدیس: هلاری، قدیس
هیلدبرت (1055-1133 Hildebert)، نخست کشیش فرانسوی: 659
هیلدزهایم Hildesheim، شهر، آلمان غربی: 664، 666، 1139، 1272

هیلدزهایم، کلیسای جامع: 1206
هیلدگارد، قدیسه (St. Hildegard 1098-1179)، مشهور به غیبگوی راین، راهبه آلمانی: 1068، 1321
هیلل Hillel، ربی و معلم بزرگ یهود (مط' 30 ق م - 9م): 289، 446، 461، 535
هیلل دوم (330-365)، رهبر دینی یهود: 442
هیمالایا، رشته کوه Himalaya، شمال هند، جنوب آسیا: 168
هیمون Haimon (مط' 1144): 1162
هیمیلکو Himilco، دریانورد کارتاژی (مط' حد 450 ق م): 102
هینکمار (Hincmar 806-882) اسقف اعظم رنس: 595، 596، 610، 614، 680، 686، 827، 1166
هینوم Hinnom، درهای در جنوب اورشلیم قدیم: پا452
هیو Hugh، کودکی که به اعتقاد مسیحیان در سال 1255 در مراسم عید فصح یهودیان کشته شد: 501، 502
هیو آو لینکن Lincoln of Hugh (حد 1140-1200)، اسقف لینکن: 1172
هیو دو لیسی Lacy de Hugh (مط' 1189): 1172
هیوم، دیوید (Hume 1711-1776)، فیلسوف و تاریخنویس اسکاتلندی: 422، 1078، 1237، 1302
هیونگ - نو nu-Hiung: هونها
ی

یارلز Jarls، طبقه اشراف وایکینگها: 652
یارمث Yarmouth، شهر و بندر، جنوب انگلستان: 843
یاروسلاو Yaroslav (فت' 1054)، مهیندوک کیف: 576، 577
یازوری، وزیر مستنصر خلیفه فاطمی (مط' قرن پنجم ه' ق): 367
یافا، بندر Jaffa، شمال باختری بیتالمقدس: 771، 781، 783، 791، 792
یافث Japheth، پسر نوح،: پا 472
یاقوت حموی/یاقوت ابوعبداالحموی (575-627 ه' ق)، جغرافیدان عرب: 293، 304، 418، 419
یاکوپو د/آلمانیا Alemannia'd Iacopo، معمار آلمانی (مط' قرن سیزدهم): 1178
یاکوپو دا لنتینو Lentino da Iacopo: 1398
یاکوپو د وراجینه Voragine de Iacopo (حد 1230-1298)، راهب و زندگینامهنویس ایتالیایی: 1352
یاکوپوس Iacobus (فت' 1178)، قانوندان و از معلمین چهارگانه بولونیا: 1216، 1219

یاکوپونه دا تودی Todi da Iacopone (1230-1306)، راهب فرانسیسی ایتالیایی: 986، پا1191
یامبلیخوس Iamblichus (فت' حد 333)، فیلسوف نوافلاطونی یونانی: 15
یانوس Janus، در اساطیر روم، خدای دروازه ها، درها و سرآغازها: 386
یانوس، معبد، رم: 685
یثرب: مدینه
یحیای تعمیددهنده St. Jhon the Baptist، پیشوای عیسی مسیح، از پیامبران بنیاسرائیل (مط' 29): 294،
977-979، 1179، 1191
یحیی بن البطریق، ستارهشناس و مترجم (مط' قرن نهم): پا1208
یحیی بن خالد برمکی (فت' 190 ه' ق)، وزیر ایرانی هارونالرشید: 255-257، 267، 268
یرموک، رود Yarmuk، شمال باختری اردن: 244
یزد: 296
یزدگرد اول، شاه ساسانی (399-420 یا 421): 172
یزدگرد سوم، شاه ساسانی (632-651): 186، 187
یزی Iesi، شهر، ایتالیای مرکزی: 937
یزید بن معاویه، خلیفه اموی (60-64 ه'ق): 249، 250
یزید دوم/یزید بن عبدالملک، خلیفه اموی (101-105 ه' ق): 51، 491
یزید سوم/یزید بن ولید، معروف به یزید ناقص، خلیفه اموی (126 ه' ق): 252
یسوعیون Jesuits، فنس' ژزوئیتها، از فرقه های مسیحی: 1295
یسی Jesse، در کتاب مقدس، پدر داوود، 1408
یشیواه Yashibah، از مراکز آموزشی یهودیان: 490
یعقوب Jacob، از اجداد عبرانیان، پسر اسحاق پیغمبر و پدر حضرت یوسف: 165
یعقوب بن عزرا: ابن عزرا، یعقوب
یعقوب بن کلس (318-368 ه' ق)، وزیر مالیه عزیز (خلیفه فاطمی مصر): 363، 364، 367
یعقوب بن مایر Meir ben Jacob (حد 1100-1171)، پژوهنده یهودی فرانسوی: 513
یعقوب صغیر Less the James (فت' 62)، از حواریون مسیح: پا1121
یعقوب منصور: ابویوسف، یعقوب بنالمنصور یعقوبی، احمد بن واضح (فت' 284 ه' ق): جغرافیدان و تاریخنویس
عرب: 293، 294، 304، 311

یعقوبیان: وحدت طبیعت، مذهب
یکوتیئل بن حسن Hassan ibn Yekutiel: ابن حسن یکوتیئل بن اسحاق
یم طوو Tob Yon (فت' 1190)، شاعر و مفسر کتاب مقدس یهودی: 501
یمن Yemen: 198، 199، 466
یوآخیمشتال Joachimsthal، شهر، غرب بوهم چکوسلواکی: 811
یوآکیم دا فیوری Flora of Joachim (1145-1202)، رازور ایتالیایی: 949، 1065-1067، 1324، 1415
یوان Juan، معمار آلمانی (مط' 1442): 1181
یوآنس اول، قدیس I John، پاپ (523-526): 125
یوآنس هشتم، پاپ (872-882): 684، 692، 695
یوآنس دهم، پاپ (914-928): 695
یوآنس یازدهم، پاپ (931-935): 695
یوآنس دوازدهم، پاپ (955-964): 660، 661، 695، 696
یوآنس سیزدهم، پاپ (965-972): 661، 696، 697
یوآنس چهاردهم، پاپ (983-984): 696
یوآنس شانزدهم، پاپ -997-998): 696، 697
یوآنس بیست و یکم: پتروس هیسپانوس
یوآنس بیست و دوم، پاپ (1316-1334): 893، 1058، 1295
یوان ولادیمیر Vladimir John، سلطان صربها (مط' 989): 573
یوپیتر Jupiter، در اساطیر روم، خدای خدایان، مطابق با زئوس یونانی: 294، 1355
یوتلاند: جوتلند
یوتها: جوتها
یوحنا John، بطرک اورشلیم: 69
یوحنا پسر ماسویه: ابن ماسویه
یوحنای افسوسی Ephesus of John، تاریخنویس یونانی: 131
یوحنای اول زیمیسکس Zimisces I John، امپراطور بیزانس (969-976): 552، 571
یوحنای حواری St. John، از حواریون مسیح و نویسنده انجیل چهارم: 15، 68، 975، 979، 985
یوحنای دمشقی، قدیس Damascus of John (700-754)، عالم الاهیات، نویسنده و مجتهد کلیسای یونانی: 70، 280
یوحنای زرین دهن، قدیس Chrysostom John (345-407)، از آبای کلیسای یونانی: 14، 69، 70، 73، 80، 81، 98، 149، 1089، 1113

یوحنای شماس Deacon the John: 1190
یورک York، شهر، شمال انگلستان: 471، 501، 598، 622، 626-628، 633، 636، 839، 1142
یورک، کلیسای جامع: 1213
یورکشیر Yorkshire، ولایت، شمال انگلستان: 1312
یورک مینستر، کلیسای جامع Minster York، یورک: 1153
یوستینا Justina، همسر والنتینیانوس اول و مادر والنتینیانوس دوم (مط' قرن چهارم): 33، 71
یوستینوس اول Justin، امپراطور بیزانس (518-527)، 125، 142
یوستینوس دوم، امپراطور بیزانس (565-578): 180، 543، 558
یوستینیانوس اول]کبیر[، فلاویوس آنیکیوس Justinian I، امپراطور بیزانس (527-565): 34، 61، 111، 124، 126-150، 154-156، 171، 179، 180، 197، 497، 513، 543، 555، 558، 569، 579، 714، 915، 942، 978، 1022، 1132، 1426;قوانین : 61، 111، 124، 127، 137-141، 144، 1127; معماری در دوره : 160-163، 183، 584; هنر و صنعت در دوره : 144
یوستینیانوس، باسیلیکای، بیتالمقدس: 290
یوستینیانوس، قانوننامه Code s'Justinian /کورپوس یوریس کیویلیس، جامعترین مجموعه قوانین حقوق رومی: 127، 137-141، 558، 823، 915، 991، 1216
یوستینیانوس دوم، امپراطور بیزانس (685-711): 546
یوسف Joseph، فرزند یعقوب پیغمبر: 238، 1126
یوسف بن تاشفین، امیر مراکش و اندلس، از سلسله مرابطون (453-511 ه' ق): 390، 391، 410، 475
یوسف بن عزرا: ابن عزرا، یوسف
یوسف بن عمر (فت' 127 ه' ق)، والی خراسان، عراق، و یمن در دوره هشام بن عبدالملک: 289
یوسف بن میگاس: ابن میگاس، یوسف
یوسف بن نقدلا Naghdela ibn Joseph (1035-1066)، وزیر یهودی غرناطه: 474، 475
یوسف رامهای، قدیس Arimathea of Joseph، در کتاب مقدس، یکی از اعضای سنهدرین یهود که عیسی را دفن کرد: 989، 1385
یوسف کیمحی: کیمحی، یوسف
یوشع Joshua، از پیامبران بنیاسرائیل: 1426

یوگوسلاوی Yugoslavia: 859
یولیانوس، فلاویوس کلاودیوس Julian، معروف به کافر، امپراطور روم (361-363): 7، 15-28، 34، 41، 43، 72،
97، 98، 150، 152، 177، 442
پولیوس اول، قدیس Julius I، پاپ (337-352): 13، 64
یوم کیپور Kippurim-ha-Yom، روز روزه بزرگ یهودیان: 275، 457، 491
یوناتان Jonathan، در عهد قدیم، بزرگترین پسر شائول: 1256
یونان Greece: 7، 8، 26، 35، 43، 49، 57، 95، 146-148، 159، 165، 167-172، 179، 181، 182، 267،
291، 302، 308، 309، 315، 319-323، 356، 361، 369، 409، 433،
435، 470، 479، 547-549، 565،
573، 588، 684، 691، 692، 774، 787-789، 808، 824، 922
یونانی، خط Greek: 656، 690
یونانی، زبان: 10، 37، 41، 42، 96، 82، 120، 263، 308، 426، 444،
480، 561، 571، 593، 613، 640، 664،
686، 937، 944، 1275، 1333، 1345، 1349
یونس بن ابراهیم خرونایی Gerundi Abraham ben Jonah (1200-1263)، نویسنده و ربی یهودی اسپانیایی:
530، 531
یونس بن جناح: ابن جناح، یونس
یونیا Jonia، ناحیه قدیم، غرب آسیای صغیر: 1310
یونیایی، دریای Sea Jonian، قسمتی از دریای مدیترانه، بین ایتالیا و غرب یونان: 582
یونیایی، سبک order Jonic (معماری): 158، 159
یونیایی، مجمعالجزایر Isles Jonian، مجموع هفت جزیره یونانی در دریای یونیایی: 788
یونیورسیتی کالج College University /یونیورسیتی هال، انگلستان: 1227
یونیورسیتی هال Hall University: یونیورسیتی کالج
یوونالیس، دکیموس یونیوس Juvenal(حد 60- حد 140)، شاعر طنزسرای رومی: 68، 70، 96، 148، 1347
یوویانوس، فلاویوس کلاودیوس Jovian، امپراطور روم (363-364): 28، 33، 41، 43، 177
یوهانسن Johannsen، اسقف شپایر (مط' 1096): 498
یهود، دین/یهودیت Judaism: 70، 172، 199، 207، 208، 214، 217،

،225، 232، 236-239، 272، 273، 278
280، 289، 290، 298، 388، 422، 434، 441-536، 574; نیز: یهودیان
یهودا Judea، مملکت قدیم، قسمتی از فلسطین، بین بحرالمیت و دریای مدیترانه: 74، 435، 441، پا443، 472
یهودا Judas /یهودای اسخریوطی، از حواریون مسیح که به او خیانت کرد: 69، 977، 1175، پا1420
یهودا بن داوود حیوج Chayuj Daud ibn Jehuda (حد 945 - حد 1000)، دستوردان یهودی: 506
یهودا بن عزرا Ezra ibn Jehuda (مط' 1149): 476
یهودا بن قریش مراکشی Morocco of Quraish ibn Judah، زبانشناس یهودی (مط' 900): 506
یهودا بن موسی بن طیبون: طیبون، یهودا بن موسی
یهودا مکابی Maccabaeus Judas، از رهبران مکابیان (166-160 ق م): 1426
یهودا هالوی Malevi Judah /یهودا بن شموئیل هالوی (1085-1140)، شاعر و فیلسوف یهودی اسپانیایی: 326،
509-512، 520، 521، 532، 1208
یهودا هنسی Nasi-ha Jehuda (135-220)، ربی و پژوهنده یهودی: 272، 446، پا447، 463
یهودیان Jews / بنی اسرائیل/عبرانیان: آلمان: 471، 498-501، 504; اسارت بابلی : 443; اسپانیا: 120،
444، 468، 470، 472-479، 484، 485، 489، 491، 494، 495، 504، 506، 508-512، 514-518، 521-531،
917; اعیاد : 456، 457; افریقای شمالی: 444، 470; اقتصاد : 478-483; انگلستان: 471، 478، 481،
482، 501، 502، 504; ایتالیا: 472، 494، 946; ایران: 172، 176، 181، 443، 461، 491، 492;
بیزانس: 470، 497; پراکندگی ; 443-446، 465، 489 ; و تدوین تلمود: 445-465; شارلمانی و : 597;
شعایر مذهبی : 452-458، 464، 488، 490; شورشهای : 491، 492; صلیبیون و : 476، 478، 481، 492،
497-504، 766; عربستان: 199، 212، 218، 443، 470، 492; فرانسه: 471، 481، 495، 500، 502-504،
512-514، 516; فلسطین: 441-443، 466، 478، 779; لهستان: 471، 863; مجارستان: 471
یهوه Yahveh، خدای یهود: 228، 237، 238، 442، 449، 450، 454،

456، 487، 488، 491، 494، 505، 532،
533، 941، 975، 981، 1011، 1021

جلد 5

فصل اول :عصر پترارک و بوکاتچو - 1304-1375

در همان سال 1302 که فرقة اشرافی نری (سیاهان)، پس از قبضه کردن قهرآمیز فرمانروایی فلورانس، دانته و سایر افراد طبقة متوسط وابسته به فرقة بیانکی (سفیدان) را از فلورانس تبعید کرد، اولیگارشی پیروز، حقوقدان سفیدپوستی به نام سر (به معنای جناب یا ارباب) پتراکو را به اتهام جعل سندی قانونی به دادگاه فراخواند. پتراکو که این اتهام را وسیله ای برای پایان دادن به زندگی سیاسی خود می دانست، از حضور در دادگاه سرباز زد، غیاباً محکوم شد، و انتخاب یکی از دو مجازات زیر را به خود او واگذاشتند: پرداخت جریمه ای سنگین، یا بریده شدن دست راست. اما چون او همچنان از حضور در دادگاه استنکاف می ورزید، از فلورانس تبعید شد و اموالش نیز مصادره گشت. پتراکو همراه با همسر جوانش به آرتتسو گریخت. دو سال بعد در آنجا فرانچسکو پترارکا (پترارک) به دنیا آمد (پترارکا نامی بود که بعدها به جای نام خانوادگی پتراکو برای خود برگزید).

شهر کوچک آرتتسو، که اهالی آن اغلب از طرفداران فرقة سیاسی گیبلینها بودند (فرقه ای که بیشتر متحد سیاسی امپراطوران امپراطوری مقدس روم بود تا پاپها) در قرن چهارم به کلیة بلایای یک شهر ایتالیایی گرفتار آمد. شهر فلورانس که اهالی آن از فرقة سیاسی گوئلفها بودند (فرقه ای که در مبارزات سیاسی برسر به دست گرفتن قدرت در ایتالیا در برابر امپراطوران از پاپها پشتیبانی می کرد)، به سال 1289 در کامپالدینو، در جنگی که دانته نیز در آن شرکت داشت، بر آرتتسو غلبه کرده بود؛ به سال 1340 همة گیبلینهای آرتتسو از سیزده تا هفتاد ساله تبعید شدند، و در سال 1384 شهر آرتتسو برای همیشه زیر سلطة فلورانس درآمد. در همین شهر بود که، در ایام کهن، مایکناس به دنیا آمده بود؛ و نیز در همین جا بود که بعدها، در قرون پانزدهم و شانزدهم، جورجو وازاری، که به رنسانس شهرت بخشید، و پیترو آرتینو، که کوتاه زمانی رنسانس

را بدنام کرد، چشم به جهان گشودند. هریک از شهرهای ایتالیا، نابغه ای را پرورده و سپس وی را طرد کرده است.

در سال 1312، سر پتراکو به سوی شمال شتافت تا از امپراطور هانری هفتم به عنوان کسی که ایتالیا، یا دست کم گیبلینهای ایتالیا را نجات خواهد داد، استقبال کند. پتراکو، که در آن سال به همان اندازة دانته دچار خوشبینی ساده لوحانه بود، همراه با خانوادة خود به پیزا نقل مکان کرد، و در آنجا به انتظار نابودی گوئلفهای فلورانس نشست.

شهر پیزا در آن تاریخ هنوز از شهرهای شکوهمند ایتالیا به شمار می آمد. درهم شکسته شدن ناوگان آن به وسیلة جنووایيها در سال 1284 از داراییهای آن کاسته و بازرگانیش را محدود کرده بود؛ و جنگ و ستیز گوئلفها و گیبلینها، در درون دروازه های آن، نیروی شهر را چنان تضعیف کرده بود که دیگر نمی توانست خود را از چنگ اندازی امپریالیستی فلورانس سوداگر، که مشتاق تسلط برمصب رود آرنو بود، برهاند. اما مردم نیک و جسور شهر همچنان به داشتن کلیسای جامع باشکوه مرمرین، به برجهای ناقوس لرزانشان، به گورستان مشهور کامپوسانتویا «دشت مقدس»- که حیاط چهارگوش مرکزی آن با خاک سرزمین بیت المقدس انباشته شده بود و دیوراه های آن بزودی پذیرای فرسکوهای شاگردان جوتو و برادران لورنتستی می شد، و گورهای دارای نقوش برجسته اش به لحظه ای از زندگی مردگان قهرمان یا خوشگذران جاودانی می بخشید- فخر می فروختند. در دانشگاه پیزا، اندکی پس از تأسیس آن، حقوقدان زیرکی به نام بارتولوس از اهالی ساسوفراتو قوانین رومی را با نیازمندیهای عصر خویش وفق داد، اما علوم قضایی را با چنان عبارات غامض و مبهمی بیان کرد که هم پترارک و هم بوکاتچو علیه وی برخاستند. شاید بارتولوس سخن گفتن در لفافة ابهام را به عافیت نزدیکتر می یافت، چرا که وی کشتار ستمگران جابر را موجه می دانست، و حق حکومتها را در تصاحب املاک مردم، مگر براساس موازین قانونی نفی می کرد.

هانری هفتم پیش از آنکه تصمیم بگیرد که واقعاً امپراطوری رومی باشد یا نه، درگذشت (1313). گوئلفهای ایتالیایی از مرگ او شادمان شدند؛ و سر پتراکو که در پیزا احساس امنیت نمی کرد، همراه با همسر و دختر و دو پسرش به شهر آوینیون در کنار رود رون مهاجرت کردند- این شهر که بتازگی دربار پاپ در آن مستقر شده بود و جمعیتش بسرعت روبه افزایش بود، فرصتهای بسیار مناسبی برای بروز مهارت یک حقوقدان پیش می آورد. سر پتراکو و اعضای خانواده اش در امتداد کرانة دریا تا جنووا سفر کردند و پترارک هیچ گاه چشم انداز پرشکوه ریویرای ایتالیا را از یاد نبرد- شهرهایی که همچون نگینی بر شیب کوهها می درخشیدند و تا کرانة دریای نیلگون دامن کشیده بودند. اینجا به گفتة شاعر جوان «بیشتر به بهشت می ماند تا به زمین.» در شهر آوینیون تعداد مقامات بلند پایه آن قدر زیاد بود که آنها ناگزیر به کارپنتراس، واقع در 24 کیلومتری شمال شرقی شهر، نقل مکان کردند (1315)؛ و فرانچسکو در آنجا

به مدت چهار سال زندگی شاد و بی دغدغه ای را گذراند. این دوران خوشی و شادمانی با اعزام وی به مونپلیه (1319- 1323) و سپس بولونیا (1323- 1326)، برای تحصیل در رشتة حقوق، پایان گرفت.

بولونیا می بایست برای او خوشایند بوده باشد، چه شهری بود دانشگاهی، پراز همهمة شورانگیز دانشجویان، آوزاة پژوهش و دانش، و هیجان اندیشة آزاد. در همین شهر بود که، در قرن چهاردهم، نخستین دوره های کالبدشکافی انسانی تدریس می شد. در دانشگاه استادان زن تدریس می کردند، و بعضی از آنان، همچون نوولا د/آندریا (فتـ 1366)، از وجاهت بهرة بسیار داشتند. روایتی، که البته بی تردید مبالغه آمیز است، در مورد او می گوید که مجبور بود هنگام تدریس نقابی به صورت افکند تا مبادا دانشجویان از زیباییش آشفته خاطر شوند. جامعة بولونیا از نخستین جوامعی بود که خود را از یوغ امپراطوری مقدس روم رهانیده و خود مختاری خویش را اعلام کرده بود؛ این جامعه از سال 1153 برای خود فرماندار برگزیده بود؛ و به مدت دو قرن حکومت دموکراتیک خود را حفظ کرده بود. اما در سال 1325، سالی که پترارک در آنجا به سر می برد، متحمل چنان شکست فاجعه آمیزی از مودنا شد که ناگزیر به زیر لوای پاپ پناه برد، و در سال 1327 نمایندة پاپ را به عنوان فرماندار خود پذیرفت. همین پیشامد، ماجراهای تلخ بسیاری با خود به همراه آورد.

پترارک روح و فضای جامعة بولونیا را دوست داشت، اما از تحصیل در رشتة حقوق بیزار بود. «فراگرفتن هنری که نمی بایست در کاربرد آن نادرستی به خرج دهم، اما امیدی نیز نداشتم که بتوان جز با نادرستی به کارش بست، برای من دردناک و غیرقابل تحمل بود.» تنها چیزی که در رساله های حقوقی برایش مهم و جالب می نمود «ارجاعات بیشمار آنها به روم باستان» بود. به جای مطالعة علم حقوق، تا آنجا که می توانست به خواندن آثار ویرژیل، سیسرون، و سنکا پرداخت. مطالعة این آثار، دنیای تازه ای از فلسفه و ادبیات به روی او گشود. بدین ترتیب وی اندک اندک به شیوة آنان می اندیشید، و رؤیای آن درسر می پرورد که چون آنان بنویسد. چون والدینش درگذشتند (1326) تحصیل حقوق را رها کرد، به آوینیون بازگشت، و غرق در مطالعة اشعار کلاسیک، و گرفتار عشقی شورانگیز شد.

خود می گوید که در روز جمعة مبارک [جمعة یادبود مصلوب شدن مسیح] با زنی برخورد کرد که زیبایی فریبنده اش باعث شد که او سرشناسترین شاعر عصر خویش شود. وی این زن را با ریزه کاریهای دل انگیز توصیف کرد، اما چنان ماهرانه هویت او را پنهان نگاه داشت که حتی دوستانش او را زاییدة خیال شاعر پنداشتند، و تمامی شور و احساس او را ضرورتهایی شاعرانه قلمداد کردند. با اینهمه، در برگ اول نسخه ای از کتاب ویرژیل خود، که در کتابخانة آمبروزیان میلان با نهایت دقت از آن نگاهداری می شود، هنوز می توان کلمات زیر را که او به خط خود در سال 1348 نوشته است دید:

او را (لائورا) که به خاطر فضایلش برجسته و ممتاز بود، و با سروده های من پرآوازه گشت، نخستین بار ... در اولین ساعت ششمین روز ماه آوریل سال 1327 پس از زاده شدن خداوند ما عیسی مسیح، در کلیسای سانتاکلارا در شهر آوینیون در برابر دیدگان من ظاهر شد. در همان شهر، در همان ماه، در همان ششمین روز، و در همان ساعت در سال 1348، آن فروغ از ما گرفته شد و روزمان تاریک گشت.
این لورا که بود؟ در سوم ماه آوریل 1348 وصیتنامة زنی موسوم به لورا دو ساد، همسر کنت اوگ دوساد، که برای او دوازده فرزند به دنیا آورده بود، در شهر آوینیون بایگانی شد؛ ظاهراً این بانو همان عشق شاعر، و شوهرش نیز احتمالاً یکی از اجداد دور مشهورترین سادیست تاریخ بوده است. تابلو مینیاتوری منتسب به سیمونه مارتینی، که اکنون در کتابخانة لورنتس فلورانس نگاهداری می شود، طبق روایت تصویری از چهرة لورای محبوب پترارک است؛ این تصویر زنی را با چهر ه ای زیبا، دهانی ظریف، بینی راست و چشمانی که با شرم و فروتنی متفکرانه به پایین دوخته شده نمایش می دهد. ما از اینکه لورا به هنگام نخستین دیدارش با پترارک، زنی شوهردار یا مادری جوان بوده آگاه نیستیم. در هر حال، لورا ظاهراً ستایشهای او را با متانت می پذیرد، از او فاصله می گیرد، و با دامنکشیهای خود به شوریدگی او دامن می زند. اخلاص ضمنی شاعر در احساساتش نسبت به لورا از ندامت بعدیش به سبب وجود عناصر بلهوسانه در این احساس و حق شناسیش نسبت به نفوذ تهذیب کنندة این عشق ناکام آشکار می شود.
در این زمان او در پرووانس، سرزمین تروبادورها، می زیست؛ بازتاب سروده های آنان همچنان در آوینیون طنین افکن بود؛ و پترارک همچون دانتة جوان یک نسل قبل، ناخودآگاه در شمار تروبادورها درآمد، و شور و حال خود را به خدمت صدها شگرد شعری گرفت. سرودن شعر در آن ایام سرگرمی همگانی بود. پترارک در یکی از نامه های خود گلایه کرده است که حقوقدانان و عالمان الاهی سهل است که حتی پیشخدمت خود او نیز به قافیه پردازی پرداخته است؛ و او از این بیمناک است که بزودی «چهارپایان نیز نعره های شعرگونه برکشند.» پترارک شکل شعری غزل را از سرزمین خود به ارث برد و آن را با طرحهای قافیه ای دشواری پیوند داد که تا قرنها قالب شعر ایتالیایی شد و آن را از تحول بازداشت. وی که اوقات خود را به گشت و گذار در کنار جویبارها یا روی تپه ها، عبادت خالصانه و پرشور در نمازهای شامگاهان یا آیین قداس، و زیر و روکردن افعال و صفات در خلوت و سکوت اتاق خویش می گذراند، در طی بیست ویک سال بعد 207 غزل و قطعه و اشعار متنوع دیگر در وصف لورا، که هنوز زنده بود و بچه

پشت بچه می آورد، سرود. این شعرها که به صورت نسخه های دیگری دستنوشته با عنوان کتاب نغمه ها گردآوری شدند، با استقبال جوانان، مردان، و روحانیان ایتالیایی مواجه گشتند. هیچ کس از این نکته که سراینده چون تنها راه پیشرفت را در چسباندن خود به «کلیسا»

یافته بود، و خود را به هیئت کشیشان درآورده و سرش را تراشیده بود تا با این چاچول بازیها مبلغی ناچیز به عنوان مستمری از کلیسا بگیرد، آزرده و آشفته نشد؛ اما چه بسا که لورا از اینکه آوازة وصف گیسوان و ابروان و چشمان و بینی و لبانش از کنارة آدریاتیک تا رود رون فرا گرفته بود، از شرم سرخ شده و بر خود لرزیده باشد. در ادبیات برجای ماندة جهان، هرگز پیش از آن شور عشق با چنین آکندگی پرتنوع یا با چنین مهارت مرارتباری بیان نشده است. در این شعرها تمامی تصویرهای خیال انگیز شاعرانه و جلوه های رنگارنگ عشق به نحو اعجاب انگیزی در قالب وزن و قافیه ریخته شده است:

هیچ سنگی، هرچند سرد، تاب آن ندارد
که از سخنان من آتش نگیرد و در آه من نسوزد!

اما این کلمات شیرین به آن صورت که به دست مردم ایتالیا رسید از موسیقیی نیز برخوردار بود که زبان ایتالیایی شیواتر و دلکشتر از آن را هرگز به خود ندیده بود- چندان ظریف و لطیف و آهنگین، و چندان متلألی از روشنی خیال که شعرهای دانته گاه در برابرشان خام و خشن می نمود؛ اکنون، براستی آن زبان فاخر- پیروزی حروف مصوت برصامت- به چنان اوج زیبایی رسیده بود که حتی تا عصر ما نیز همتا ندارد. اندیشه های نهفته در این شعرها را می توان به زبانهای دیگر نیز برگرداند، اما کیست که موسیقی کلام را نیز ترجمه کند؟

در کدامین قلمرو روشن، کدامین فضای اندیشة تابناک
طبیعت چنین الگویی یافت
که آن تصویر ظریف مبهوت کننده را که ما اینجا بر روی زمین می بینیم
و او خود در آسمان آفریده شده است، نقش کند؟
کدامین پری چشمه سارها، کدامین حوری جنگل
چنین گیسوان طلایی را درباد افشانده است؟
کدامین دل، چنین فضیلتهایی را درمی یابد؟
هرچند با مرگ من، فضیلت بزرگش سرشارتر می شود.
آنکو هرگز به دیدگان شفافش نظر نینداخته،
دیدگان روشن آبی رنگی که تابناک می درخشند
بیهوده در جستجوی زیبایی آسمانی است.
و نمی داند که تسلیم «عشق» چگونه است و دامنکشی آن چون

تنها آن کس بر اینهمه آگاه است که
با دلنشینی سخن، شیرینی خنده، و دلفریبی آهش آشناست.
شعرهای او، شوخ طبعی شادابش، حساسیتش در برابر زیبایی زن، طبیعت، رفتار، ادبیات و هنر، جایی در محافل فرهنگی آن روزگار برایش گشود؛ و انتقاد تندش از مبانی اخلاقی کلیسایی
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 8
در آوینیون مانع از آن نشد که پیشوایان بزرگ کلیسا، همچون جاکوموکولونا و برادرش کاردینال جووانی کولونا او را مورد حمایت و مهمان نوازی خود قرار دهند. پترارک هم، مثل بیشتر انسانها، پیش از آنکه به ستوه آید و لب به انتقاد بگشاید، خوشدل بود وسعة صدر داشت؛ در همان حال که اشعاری در وصف لورا می سرود با معشوقة دیگری نیز سروسری داشت و از او صاحب دو فرزند نامشروع شد. فراغت کافی برای سفر داشت، و ظاهراً اندوخته اش نیز برای آن کافی بود؛ در سال 1311، او را در پاریس، و سپس در فلاندر و آلمان، و آنگاه به عنوان مهمان خاندان کولونا در رم (1336) می یابیم. او از دیدن ویرانه های فوروم که نشانه هایی از عظمت و شکوه باستانی داشت و فقر و بدنمایی پایتخت متروک قرون وسطی را آشکارتر می نمود، عمیقاً متأثر شد. از پنج پاپی که متوالیاً به مسند رسیدند خواست که آوینیون را ترک گویند و به رم بازگردند. اما خود او رم را ترک کرد و به آوینیون برگشت.
در خلال سفرهایش، به مدت هفت سال در آوینیون در قصر کاردینال کولونا زندگی کرد، و با بهترین ادیبان، ارباب کلیسا، حقوقدانان، و سیاستمداران ایتالیا، فرانسه، و انگلستان آشنا شد و مقداری از ذوق و شیفتگی خود به ادبیات کلاسیک را به آنها منتقل کرد. اما از عمل زشت خرید و فروش مقامات کلیسایی در آوینیون، جدال فرصت طلبانة روحانیان، اختلاف کاردینالها و درباریان، وارونه جلوه دادن مسیحیت به مردم دنیا رنجیده خاطر بود. در سال 1337 خانة کوچکی در دهکدة وکلوز (درة پوشیده)، در 24 کیلومتری شرق آوینیون، خرید. هرکس از میان مناظر شکوهمند سفرکند تا این مکان پنهان و دورافتاده را بیابد، از اینکه می بیند خانة مذکور کلبة کوچکی است در برابر یک پرتگاه دریایی که کوهپایه های عظیم تنگ در میانش گرفته اند و جریان آرام رود مواج سورگ نوازشش می کند سخت درشگفت می شود. پترارک نه تنها در عواطف پرشور عاشقانة خود، بلکه در لذتی که از تماشای مناظر طبیعی می برد طلایه دار روسو بود. به دوستی چنین نوشت «نمی دانی با چه شادمانی، آزاد وتنها، در میان کوهسارها و جنگلها و جویبارها پرسه می زنم.» در سال 1336 با صعود به کوه وانتو (به بلندی 1894 متر)، صرفاً به قصد ورزش و تماشای مناظر و غرور پیروزی، ورزش کوه پیمایی را

متداول کرد. در وکلوز مثل یک روستایی لباس می پوشید، در جویبارها به ماهیگیری می پرداخت، وقت خود را با وررفتن به دو باغچه پرمی کرد، و به همنشینی «با یک سگ و دو پیشخدمت» قانع بود. حال که شور عشقش به لورا در تلاش برای قافیه پردازی فرسوده شده بود، تنها مایة تأسفش این بود که از ایتالیا زیاد به دور افتاده بود و به آوینیون بسیار نزدیک بود.
از همین یک وجب خاک بود که پترارک نیمی از دنیای ادب را به هیجان درآورد. شوق فراوانی به نوشتن نامه های طولانی خطاب به دوستان، پاپها، پادشاهان، نویسندگان در گذشته، و نسل آینده داشت. نسخه هایی از این نامه ها را نزد خود نگاه می داشت، و در سالهای پایان عمر با حک و اصلاح آنها برای انتشار پس از مرگش غرورش را ارضا می کرد. این نامه ها

و رساله ها که به لاتینی جاندار اما دشوار سیسرون نوشته شده، باروحترین یادگارهایی هستند که از قلم او به جا مانده اند. در بعضی از این نامه ها چنان سخت از کلیسا انتقاد شده که پترارک آنها را تا لحظه ای که با سرسلامت رخت از این دنیا برکشید، مخفی نگاه داشت. وی هرچند با صداقتی آشکار آموزه های مسیحیت کاتولیک را بتمامی پذیرفته بود، روحاً با باستانیان پیوند داشت؛ به هومر، سیسرون و لیویوس طوری نامه می نوشت که گویی آنان دوستان زندة اویند، و از اینکه در روزگار قهرمانی جمهوری روم به دنیا نیامده بود تأسف می خورد. او برحسب عادت، یکی از طرفهای مکاتبة خود را لایلیوس، و دیگری را سقراط می نامید. دوستانش را به کشف دستنوشته های مفقود شدة ادبیات لاتینی و یونانی، نسخه برداری از متون قدیمی، و جمع آوری سکه های کهن، به عنوان اسناد گرانبهای تاریخی، برمی انگیخت. ایجاد کتابخانه های عمومی را ترغیب می کرد. اوخود بدانچه به دیگران توصیه می کرد عمل می نمود: در سفرهای خود به جستجو و خرید متون کلاسیک می پرداخت و آنها را «کالاهایی با ارزشتر از آنچه عربها و چینیها عرضه می کنند» می دانست؛ از روی دستنوشته هایی که قابل خریداری نبودند با خط خود نسخه بر می داشت، و نسخه بردارانی اجیر کرده بود تا در خانه اش با او زندگی کنند. به داشتن نسخه ای از دیوان هومر که از یونان برایش فرستاده بودند فخر می کرد، و از فرستندة آن خواست تا نسخه ای از آثار اوریپید را نیز برایش بفرستد. نسخه ای را که از کتاب ویرژیل داشت به صورت یک «دفتر یادداشت» در آورده بود که روی صفحات سفید اول آن وقایعی از زندگی دوستانش را یادداشت می کرد.
قرون وسطی بسیاری از آثار کلاسیک مشرکان را محفوظ داشته بود، و برخی از دانشوران قرون وسطی به آنها عشق ورزیده بودند؛ اما پترارک،

از اشاراتی که در این آثار رفته بود، دریافت که شاهکارهای بیشماری نیز به دست فراموشی سپرده شده اند و ناپدید گشته اند؛ و از این رو بازیافتن آنها را وجهة همت خود قرار داد.
رنان، پترارک را «نخستین انسان متجددی» می نامید که «در غرب لاتینی، احساس لطیف محبت آمیزی نسبت به فرهنگ باستانی آفرید.» این توصیف البته به عنوان تعریف تجدد کافی نیست، زیرا تجدد نه تنها به بازیابی جهان کلاسیک پرداخت، بلکه طبیعت را نیز به جای ماورای طبیعت کانون توجه بشر قرار داد. با این حال، در این معنی نیز پترارک شایستة لقب «متجدد» است؛ زیرا با اینکه او به حد اعتدال پارسا، و گاهگاهی هم نگران دنیای پس از مرگ بود، با احیای علاقه در مردم نسبت به فرهنگ کهن، به پاگرفتن تأکید رنسانس بر مقام انسان و دنیای خاکی، برحقانیت لذات حسی، و برزندگی فانی افتخارآمیز به جای فناناپذیری شخصی یاری رساند. پترارک با دیدگاههای قرون وسطایی نیز تا حدی همدلی داشت و در دیالوگهای خود موسوم به تحقیرجهان نظرات متداول در قرون وسطی را از زبان قدیس آوگوستینوس شرح و تفسیر کرد؛ اما، در آن گفت و شنودهای خیالی خود در مقام دفاع از فرهنگ دنیوی و شهرت

خاکی برآمد. پترارک هرچند هنگام مرگ دانته فقط هفده سال داشت، از لحاظ خلق و خو مغاکی آنها را از هم جدا می کرد. پترارک به تأیید همگان نخستین اومانیست و نخستین نویسنده ای بود که با وضوح و نیروی تمام از حق انسان نسبت به دلبستگی به زندگی اینجهانی، لذت بردن از زیباییهای آن و افزودن برابعاد این زیباییها، و تلاش در راه کسب شایستگیهایی که تحسین نسلهای بعد را بر می انگیزد، دفاع کرد. او، پدر رنسانس بود.

پترارک در وکلوز سرودن شعری را آغاز کرد که با آن می خواست با ویرژیل به رقابت پردازد، و آن شعر حماسی افریقا دربارة آزادی ایتالیا و پیروزی سکیپیو آفریکانوس بر هانیبال بود. او، برخلاف دانته که اشعار خود را به زبان ایتالیایی می سرود، همچون اومانیستهای یک قرن بعد از خود، زبان لاتین را برای سروده هایش برگزید، چرا که دلش می خواست همة باسوادان دنیای غرب بتوانند آثارش را درک کنند. هر چه کار سرودن منظومه پیشتر می رفت، نسبت به ارزش شعری آن بیشتر مشکوک می شد، و از این رو هرگز آن را به اتمام نرساند و منتشر هم نکرد. در حینی که پترارک خود را به اوزان شش و تدی لاتینی سرگرم ساخته بود، کتاب نغمه های او، که به زبان ایتالیایی بود، شهرت او را در سراسر ایتالیا می پراکند، و ترجمة فرانسوی آن نیز نام و آوازه اش را در سراسر فرانسه منتشر می ساخت. در سال 1340- تا حدودی با تمهیدات پنهانی خود او - دو دعوتنامه، یکی از سنای رم و دیگری از دانشگاه پاریس، به دستش رسید تا به آن دوجا سفر کند و تاج ملک الشعرایی را با دست آنها برسرنهد. او دعوت سنای رم، و همچنین پیشنهاد روبر خردمند را برای توقفی درسر راه ناپل پذیرفت.

پس از سرنگونی فردریک دوم و دودمان هوهنشتاوفن به زور اسلحه و سیاست پاپها، قلمرو فردریک- ایتالیای جنوب ایالات پاپی- به شارل، کنت پرووانس، از خاندان آنژو، سپرده شده بود. شارل به عنوان پادشاه ناپل وسیسیل حکومت کرد؛ در زمان پسرش، شارل دوم، سیسیل به دست خاندان آراگون افتاد؛ نوه اش، روبر، هرچند در جنگی که برای بازپس گرفتن سیسیل آغاز کرده بود شکست خورد، اما با نشان دادن شایستگی در کشورداری، سیاست خردمندانه، و حمایت آگاهانه از ادبیات و هنر لقب «خردمند» یافت. قلمرو فرمانروایی او از نظر صنعتی ضعیف بود و کشاورزی آن زیر سلطة مالکان کوته بینی قرار داشت که، چون امروز، دهقانان را تا آستانة انقلاب استثمار می کردند؛ اما رونق بازرگانی ناپل چنان درآمدی عاید دربار می کرد که کاخ سلطنتی او به صورت کانون جشن و سرور مدام درآمده بود. مردم مرفه نیز از دربار تقلید می کردند؛ ازدواجها به صورت جشنهای خانمان براندازی درآمده بود؛ مسابقه های قایقرانی مکرر به خلیج تاریخی شهر رونق می بخشید؛ و در میدانگاه شهر، جوانان سوار بر اسب

به نیزه بازیهای خطرناک می پرداختند و بانوان از بالکنهای آذین بسته با

دسته های گل برآنان لبخند می زدند. در ناپل زندگی دلپذیر، و اخلاقیات به نحو راحت طلبانه ای بی قیدوبند بود؛ زنان زیبا و دست یافتنی بودند؛ و شاعران، در این فضای عاشقانه، موضوعات و انگیزه های بسیاری برای سرودن شعر می یافتند. این ناپل بود که بوکاتچو را پرورد.
جووانی که در پاریس به دنیا آمده بود حاصل ناخواستة پیوندی عاشقانه بود میان پدرش، که بازرگانی فلورانسی بود، و معشوقه ای فرانسوی که هویت و اخلاقیات مشکوکی داشت؛ چه بسا حرامزادگی و تبارنیمه فرانسوی در ایجاد شخصیت و سرنوشتش مؤثر واقع شده باشد. در دوران طفولیت او را به چرتالدو، نزدیک فلورانس، بردند، و در آنجا زیردست نامادری دوران کودکی رنجباری را گذرانید. در دهسالگی (1323) به ناپل اعزام شد تا به کارآموزی در امور مالی و بازرگانی بپردازد. چیزی نگذشت که او هم، همان گونه که پترارک از علم حقوق بیزار شده بود، از کار تجارت منزجر شد؛ زیستن در فقر و با شعر را مرجح داشت، دل وجان به اووید سپرد، از خواندن مسخ و شیرزنان سرمست شد، و بیشتر ابیات هنر عشقبازی را از بر کرد، و دربارة آن نوشت «بزرگترین شاعر دنیا نشان می دهد که چگونه می توان با آتش مقدس ونوس، سردترین سینه ها را سوزاند.» پدرش که نتوانسته بود کاری کند که او به پول بیش از زیبایی عشق ورزد، به او اجازه داد کار تجارت را رها کند به شرط آنکه به تحصیل قانون کلیسایی بپردازد. بوکاتچو پذیرفت اما دیگر برای عشق ورزیدن پخته و رسیده شده بود.
فتنة ایام و بانوی شهر آشوب ناپل در آن موقع ماریا د/ آکوینو بود؛ او دختر نامشروع روبر خردمند، شاه ناپل، بود. اما شوهر مادرش او را به فرزندی خویش پذیرفت. این زن در دیری تحصیل کرد و در پانزدهسالگی به همسری کنت آکوینو درآمد؛ اما او را در حد کفاف نیازهای خود نیافت. پس دلدادگان بسیاری به دور خود گردآورد تا کمبودهای او را جبران کنند، و دارایی خود را خرج زیور و زینت او کنند. بوکاتچو نخستین بار با او در مراسم قداس روز شنبة عید قیام مسیح سال 1331، چهار سال بعد از روزی که پترارک لورا را در آیین مقدس مشابهی یافته بود، روبه رو شد. ماریا به چشم او زیباتر از آفرودیته آمد؛ می پنداشت در دنیا زیباتر از گیسوان زرین و فریبنده تر از چشمان شیطنت آمیز او چیزی وجود ندارد. او ماریا را فیامتا- شعلة کوچک- می خواند و سوختن در شعلة عشق او را آرزو می کرد. بوکاتچو قانون کلیسایی و همة احکامی را که تا آن زمان آموخته بود به دست فراموشی سپرد؛ ماهها فقط در اندیشة چگونگی نزدیک شدن به او بود. تنها به این امید به کلیسا می رفت که او را در آنجا ببیند، و در برابر پنجرة اتاق او در خیابان پرسه می زد. چون شنید که ماریا در بایای به سر می برد به آنجا رفت. پنج سال تمام سایه به سایه دنبالش

کرد؛ ماریا تا تهی شدن کیسة سایر دلدادگان او را در انتظار نگاه داشت. آنگاه به او اجازة نزدیک شدن داد. یک سال معاشقة پنهانی پرخرج آتش هوس را سرد کرد؛ ماریا بهانه می گرفت که او به زنان دیگر نظر دارد؛ و از سویی

نیز اندک اندک اندوختة بوکاتچو هم ته می کشید. «شعلة کوچک» در پی طعمه ای دیگر بود، و این بود که بوکاتچو از او دست شست و به شعر پناه برد.
به احتمال زیاد، بوکاتچو کتاب نغمه ها اثر پترارک و زندگی نو اثر دانته را خوانده بود؛ نخستین شعرهای او مانند آنان غزلهایی مملو از سوزوگداز عشق بود. بیشتر این اشعار خطاب به فیامتا [شعلة کوچک]، و پاره ای از آنها در وصف شعله های کوچکتر بود. بوکاتچو برای فیامتا قطعة دراز ملال آوری به نثر نوشت- فیلوکوپو- که از یک داستان عاشقانة قرون وسطایی، گل وگل سفید1، اقتباس کرده بود. قطعة زیباتر او فیلوستراتو نام دارد، که در آن وی در اشعاری تابناک بازگو می کند که چگونه کرسیدا سوگند یاد می کند تا ابد به ترویلوس وفادار بماند، بعد به دست یونانیان اسیر می شود، و بزودی به عذر اینکه دیومدس «بلند بالا و نیرومند و زیبا» و در دسترس است، خویش را به او تسلیم می کند. بوکاتچو در این شعر از قالب بندهای هشت مصرعی- اوتاوا ریما- استفاده می کند که بعدها پولچی، بویاردو، و آریوستو هم در آن قالب شعر سرودند. این منظومه روایت شهوانی بی پرده ای است در 5400 بیت که اوج آن صحنه ای است که کرسیدا «جامه از تن به دور می افکند، و عریان خویشتن را به آغوش دلداده می سپارد.» اما این شعر در عین حال تحقیق روانشناختی برجسته ای دربارة نوعی زن است- سبکسر و شاد و مغرور؛ و با ابیاتی پایان می یابد که در اپراهای امروزه مرسوم است:
بانویی جوان بوالهوس، و مشتاق دلدادگان بسیار است؛
خود را زیباتر از آنچه آینه نشان می دهد،
می پندارد و به خود می بالد ...
نه از پاکدامنی بهره ای دارد نه از عقل،
همچون برگی درباد همواره گیج و سرگردان است.
چندی بعد، بوکاتچو، گویی فقط برای آنکه با ابهت خود مقاومت یارش را دهم شکند، شعری حماسی برای فیامتا می سراید به نام تسئیده که شمار ابیات آن دقیقاً با ابیات انئید برابر است. این شعر داستان رقابت خونین دو برادر به نامهای پالمون و آرچیته در عشق امیلیاست؛
---
1. «فلورس و بلانش فلور»، داستان عاشقانة قرون وسطایی. ساراسنها

بلانش فلور، شاهزاده خانم مسیحی، و فلورس، شاهزادة مسیحی را می ربایند. این دو در خدمت ساراسنها بزرگ می شوند، و رفته رفته به یکدیگر دل می بندند؛ ولی آنها را از هم جدا می کنند. در لحظة جدایی، شاهزاده خانم انگشتری به شاهزاده می دهد؛ این انگشتر دارای خاصیت سحرآمیزی بود که هرگاه شاهزاده خانم به مصیبتی گرفتار می آمد، رنگ انگشتر به تیرگی می گرایید. شاهزاده خانم در مصر در معرض اتهامی واهی قرار می گیرد؛ فلورس که از تیرگی رنگ انگشتری به موضوع پی می برد درصدد یافتن او بر می آید و سرانجام او را در مصز، به صورت برده، در حرمسرای امیر پیدا می کند. امیر، پس از استحضار از ماجرا، عاشق و معشوق را به یکدیگر می بخشد، و این دو زندگی را با کامرانی به سر می برند. همین داستان است که موضوع کتاب بوکاتچو قرار گرفته است. ـ م.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 13

برادر پیروز در آغوش پرمهر معشوق جان می سپارد و امیلیا پس از مدتی روگردانی برادر مغلوب را به خود می پذیرد؛ اما، حتی وصف عشق حماسی نیز پس از خواندن نیمی از 9896 بیت شعر، ملال و دلزدگی به بار می آورد؛ به همین لحاظ است که خوانندة انگلیسی به مطالعة خلاصه ای از این داستان، که چاسر با مهارت و نکته سنجی خاص خود تحت عنوان قصة پهلوان پرداخته، خود را قانع می سازد.

در اوایل سال 1341، بوکاتچو ناپل را به قصد فلورانس ترک کرد. دو ماه بعد، پترارک به دربار روبر، شاه ناپل، فرود آمد. وی چندی در پناه دربار سلطنتی آسود و آنگاه در جستجوی تاج افتخار عزم رم کرد.

رم «پایتخت دنیا»ی رقت انگیزی بود. با انتقال مقرپاپها به آوینیون در سال 1309، دیگر منبع درآمدی نمانده بود تا حتی رونق اندکی را که شهر در قرن سیزدهم به خود دیده بود، تأمین کند. دیگر از انبوه ثروتی که از هزاران اسقف نشین در دهها ایالت به سوی رم سرازیر می شد خبری نبود؛ هیچ سفارتخانة خارجی در آن کاخی نداشت، و بندرت کاردینالی در میان ویرانه های امپراطوری و کلیسا چهره می نمود. معابد مسیحی در فروریختن با ستون بندیهای روم باستان به رقابت برخاسته بودند؛ شبانان گله های خود را در دامنه های «تپه های هفتگانه» به چرا می بردند؛ گدایان در معابر شهر پرسه می زدند، و راهزنان در راهها به کمین نشسته بودند؛ زنان ربوده می شدند، به راهبه ها تجاوز می شد، و زایران غارت می شدند؛ هرکسی سلاحی با خود داشت. خانواده های اشرافی قدیمی- کولونا، اورسینی، ساولی، آنیبالدی، گائتانی، و فرانجیپانی- برای به دست آوردن تفوق سیاسی در سنای اولیگارشیک حاکم بر رم با زور و نیرنگ به جان هم افتاده بودند. طبقات متوسط، کوچک و ناتوان بودند؛ و تودة مردم چهل رنگ در چنان فقر تخدیر کننده ای به سر می بردند که نمی توانستند حکومتی از خود برقرار کنند. سلطة حکومت پاپی غایب برشهر به حد اقتدار نظری یک نمایندة تشریفاتی، که غالباً هم مورد اعتنا نبود، تقلیل یافته بود.

در میان این هرج ومرج و فقر وحشتناک، بقایای مثله شدة دوران باستانی پرافتخار همچنان به تخیلات دانشوران و رؤیاهای میهن پرستان نیرو می داد. رومیان هنوز معتقد بودند که رم بار دیگر روزی پایتخت سیاسی و معنوی جهان خواهد شد، و بربرهای آن سوی کوههای آلپ برای امپراطوران و پاپها باج وخراج خواهند فرستاد. هنوز در گوشه و کنار کسانی بودند که سهمی ولو اندک در راه هنر بپردازند: پیتروکاوالینی، کلیسای سانتاماریا در تراستوره را با موزاییکهای جالبی آراست، و در سانتاچچیلیا مکتبی رومی برای نقاشی فرسکو بنیاد نهاد که تقریباً همپایة

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 14

مکتب دوتچو در سینا یا مکتب جوتو در فلورانس بود. حتی در ویرانه های رم، شاعران همچنان ترانه می سرودند و زمان حال را به نفع گذشته ها به فراموشی می سپردند. حال که شهرهای پادوا و پراتوسنت دومیتیانوس را، مبنی برقراردادن تاجی از برگ غار برسر شاعر محبوب، دوباره احیا کرده بودند، سنای رم اندیشید که شایستة برتری دیرین رم این است که تاج افتخار برسر مردی نهد که به اعتقاد همگان سرآمد شاعران کشور و عصر

خویش بود.
بدین ترتیب، در روز 8 آوریل 1341، صفوف رنگارنگی از جوانان و سناتورها، پترارک را- که جامة ارغوانی اهدایی شاه روبر را به برداشت- تا پله های کاپیتول مشایعت کردند؛ در آنجا تاج گلی برسر او نهاده شد، و سناتور سالخورده استفانو کولونا خطابه ای در ستایش او ایراد کرد. از آن روز به بعد، پترارک شهرتی تازه و دشمنانی تازه یافت؛ رقیبانش با نیش قلمهای خود تاج گلش را پرپر می کردند، اما پادشاهان و پاپها شادمانه او را در دربارهای خود می پذیرفتند. چندی نگذشت که بوکاتچو نیز او را در ردیف «مفاخر باستانی» رم دانست؛ و ایتالیا، غره به آوازة او، مدعی شد که ویرژیل از نو تولد یافته است.
پترارک در این اوج اشتهار چگونه شخصیتی داشت؟ در جوانی خوش اندام و خوشرو بود و به ظاهر و لباس برازندة خود می بالید؛ در سالهای بعد، به روزهایی که با وسواس و دقت به آرایش و لباس خود می پرداخت، موها را فرفری می آراست، و پاهایش را بزور در کفشهای تنگ و ظریف جای می داد، می خندید. در میانسالی اندکی تنومند شد و غبغبی به هم زد، اما چهره اش هنوزگیرایی و ظرافت و سرزندگی خود را حفظ کرده بود. تا پایان زندگی همچنان خودپسند باقی ماند، هرچند اینک به جای ظاهر خود، به کارهایش می بالید؛ اما این خطایی است که تنها قدیسین بزرگ می توانند از آن برکنار مانند. نامه هایش، که بسیار دلکش و سلیس بودند، اگر از فروتنی ساختگی و خودستایی صادقانه عاری می بودند، دلکشتر و سلیستر می شدند. او نیز مانند همة انسانها از تحسین لذت می برد؛ در آرزوی شهرت و «جاودانگی» ادبی بود؛ و خیلی زود، در این مقطع پیش گواه رنسانس، عمده ترین نقطة قوت رنسانس- یعنی عطش کسب افتخار- را سرلوحة اعمال خود قرار داد. اندکی بررقیبان رشک می ورزید، و خود را تا به آن حد پایین می آورد که به ناسزاگویی آنها پاسخ می داد. برشهرت و محبوبیت دانته رشک می برد (گرچه خود این مطلب را انکار می کرد)؛ از تندخویی دانته مشمئز می شد، درست به همان سان که اراسموس از زمختی و خشونت لوتر بیزار بود؛ اما احساس می کرد که در آثار این فلورانسی عبوس [دانته] چیزی عمیقتر از آن وجود دارد که بتوان صرفاً با قلمی روان ژرفنای آن را پیمود. خود او، که دیگر روحاً نیمه فرانسوی بود، مؤدبتر از آن بود که به نیمی از مردم دنیا ناسزا بگوید؛ او فاقد شوری بود که ایتالیا را به اعتلا رساند و فرسوده ساخت.
او، که از هبه های کلیسایی متعدد برخوردار می شد، آن قدر رفاه داشت که ثروت را خوار شمارد، و آن قدر محجوب بود که به زندگی ادبی روی آورد.

رسالتی سبکتر و دلپذیرتر از قلم وجود ندارد. لذات دیگر دوامی ندارند و یا در عین حال که ما را خوشدل می سازند، زخمی هم می زنند؛ اما قلم را شادمانه برمی گیریم و بارضایت خاطر برزمین می گذاریم؛ زیرا نیرویی دارد که نه تنها برای خداوند وصاحب خود، که همچنین برای مردمان بسیاری که تا هزاران سال دیگر به دنیا آیند سودبخش است. ... و چون در میان خوشیهای این جهان خاکی چیزی شریفتر از ادبیات نیست، بنابراین پایدارتر و والاتر و صادقانه تر از آن نیز وجود ندارد. هیچ چیز دیگری نیست که مانند آن صاحبش را، به بهای کمترین تلاش و اضطراب، در فراز و نشیبهای زندگی همراهی کند.
با اینهمه، پترارک از «خلقیات متغیری که بندرت شادمانه و غالباً همراه با افسردگی بود» سخن به میان می آورد. برای رسیدن به مقام شامخ نویسندگی، لازم بود که به زیبایی در شکل و صدا، و در طبیعت و زن و مرد حساس باشد؛ به عبارت دیگر، لازم بود که بیش از اکثر ما از صداها و اشکال ناهنجار دنیا رنج بکشد. عاشق موسیقی بود و خود بخوبی عود می نواخت. نقاشیهای زیبا را می ستود، و سیمونه مارتینی را از دوستان خود به شمار می آورد. پیداست که شیفتة زنها بوده است، زیرا گهگاه با ترسی زاهدانه از آنان سخن می گوید. به ما اطمینان می دهد که پس از چهلسالگی با هیچ زنی تماس جسمانی نداشته است. نوشته است: «نیروی جسمی و فکری آدمی باید بسیار عظیم باشد که بتواند هم به فعالیتهای ادبی و هم به زن داری بپردازد.»
پترارک فلسفة تازه ای ارائه نداد. فلسفة مدرسی (اسکولاستیسیسم) را به عنوان منطق فروشی عبثی که از واقعیات زندگی به دور است مردود شمرد. با عقیدة لغزش ناپذیری ارسطو به مقابله برخاست و جسارت به خرج داد و افلاطون را بر او مرجح داشت. از نظریات آکویناس و دانزسکوتس به کتاب مقدس و آبای کلیسا رجعت کرد، و به تقوای روحبخش آوگوستینوس و مسیحیت رواقی آمبروسیوس دل بست؛ مع هذا، اقوال سیسرون و سنکا را نیز با همان حرمتی نقل می کرد که سخنان قدیسین را باز می گفت، و برای اثبات حقانیت مسیحیت بیشتر اوقات از آثار مشرکان حجت می آورد. به نفاق بین فیلسوفان، که به نظر او «هماهنگی میانشان بیش از هماهنگی میان اوقاتی که ساعتهای مختلف نشان می دهند نبود» لبخند تمسخر می زد. شکایت داشت که «فلسفه هدفی جز موشکافی، نکته سنجی، و بازی با لغات» ندارد. به اعتقاد او، این روال و روش می توانست آدمهای زیرک اهل بحث و مناظره و جدل بپروراند، اما مشکل فرد خردمندی به بارمی آورد. به عناوین عالیة استاد ودکتر، که برای تجلیل از صاحبان چنین تحصیلاتی به کار می رفت، می خندید و در شگفت بود که چِگونه تشریفات می تواند از یک ابله آدمی

فرزانه بسازد. با تفکری تقریباً امروزی، طالع بینی، کیمیاگری، جن زدگی، اعجوبه پنداری، پیشگویی، تعبیرخواب، و معجزات زمان خویش را طرد می کرد. چندان شهامت داشت که اپیکور را، در زمانه ای که نام اپیکور مترادف ملحد بود، می ستود. گهگاه چونان شکاکان سخن می گفت،

و به شکی دکارتی معترف بود. «بی اعتماد به لیاقت خویش ... شک را به جای حقیقت در آغوش می گیرم ... چیزی را تأیید نمی کنم و در درستی همه چیز، مگر آن اموری که در آنها شک به مثابه توهین به مقدسات است، شک دارم.»
ظاهراً به این استثنا با صداقت تمام پایبند بوده است، زیرا هیچ گونه شکی نسبت به عقاید جزمی کلیسا ابراز نمی داشت؛ ملایمتر و آرامتر از آن بود که بتواند بدعتگذار باشد. چند اثر پارسایانه تصنیف کرد، و گاه به این فکر می افتاد که آیا بهتر نمی بود، همچون برادرش، زندگی آرام رهبانی پیش می گرفت و به آسانی دروازه های بهشت رابه روی خویش می گشود. اعتنایی به عقاید الحاد گونة پیروان ابن رشد در بولوینا و پادوا نداشت. مسیحیت به نظر او پیشرفت اخلاقی بی چون و چرایی نسبت به شرک بود، و امید داشت که این امر مقدور باشد که مردم به تحصیل و مطالعه روی آورند، بی آنکه مسیحیت را رها کنند.
با انتخاب پاپ جدید، کلمنس ششم (1342)، پترارک صلاح در آن دید که به آوینیون بازگردد و تهنیتها و چشمداشتهای خود را معروض بدارد. کلمنس به پیروی از سنت اهدای بخشی از عواید مذهبی- یعنی درآمد املاک و اوقاف کلیسا- به منظور حمایت از نویسندگان و هنرمندان، نخست ریاست دیری را در نزدیکی پیزا به پترارک سپرد، و در 1346 به یک مقام کلیسایی در پارما منصوبش کرد. در سال 1343 او را به مأموریتی به ناپل فرستاد و در آنجا پترارک یکی از متمردترین فرمانروایان عصر خویش را ملاقات کرد.
روبر خردمند تازه درگذشته بود و نوه اش، خوانای اول، وارث تاج و تخت و قلمرو او، از جمله پرووانس و در نتیجه آوینیون، شده بود. برای رضایت پدر، با عمه زاده اش آندره، پسر پادشاه مجارستان، ازدواج کرده بود. آندره می پنداشت هم پادشاه و هم همبستر خوانا خواهد شد؛ اما فاسق خوانا، لویی اهل تارانتو، او را کشت (1345) و خود با ملکه خوانا ازدواج کرد. لویی، برادر آندره، که وارث تاج وتخت مجارستان شده بود، به ایتالیا لشکر کشید و ناپل را به تصرف خود درآورد (1348). خوانا به آوینیون گریخت و آن شهر را به بهای 80’000 فلورین (2’000’000 دلار؟) به دستگاه پاپی فروخت؛ کلمنس خوانا را بیگناه اعلام کرد، ازدواج او را تطهیر کرد، و به متجاوز دستور داد به مجارستان بازگردد. شاه لویی فرمان او را نادیده گرفت، اما مرگ سیاه [طاعون] (1328) سپاه او را چنان تارومار

کرد که مجبور به عقب نشینی شد. خوانا باردیگر به تاج و تخت رسید (1352) و با تجمل آمیخته به فساد به حکومت خود ادامه داد، تا سرانجام از جانب پاپ اوربانوس ششم معزول شد (1380). یک سال بعد، توسط شارل، دوک دوراتتسو [شارل سوم ناپل]، دستگیر شد، و در سال 1382 به قتل رسید.
پترارک فقط شاهد سرآغاز این ماجرای خونین، در نخستین سال فرمانروایی خوانا، بود. چیزی نگذشت که سرگردانی از سرگرفت؛ مدتی در پارما، بعد در بولونیا، و سپس (1345)

در ورونا به سربرد. در آنجا، در کتابخانة کلیسایی، دستنوشته ای از نامه های گمشدة سیسرون به آتیکوس، بروتوس، و کوینتوس را پیدا کرد. پیش از آن هم (1333) در لیژ خطابه ای از سیسرون را به نام پرووآرخیا – چکامه ای در مدح شعر- به دست آورده بود. این آثار از جملة گرانبهاترین یافته های ادبی، در جستجوهای دورة رنسانس برای کشف آثار باستانی، به شمار می آیند.
در زمان پترارک، ورونا را باید در زمرة شهرهای بزرگ و قدرتمند ایتالیا به حساب آورد. این شهر- که به آثار باستانی و تئاتر رومی خود (که هنوز هم، در شامگاه روزهای تابستانی می توان صدای آوازه خوانان اپرا را زیر آسمان پرستارة آن شنید) فخر می فروخت و به واسطة تجارت پررونقی که از طریق رودخانة آدیجه با سرزمینهای آن سوی کوههای آلپ داشت غنی بود- طی دوران فرمانروایی خاندان سکالا به چنان درجه ای از قدرت و عظمت رسید که تفوق بازرگانی شهر ونیز را به مخاطره انداخت. پس از مرگ اتسلینو مخوف (1260)، ماستینودلا سکالا به عنوان فرماندار انتخاب شد. ماستینو پس از چند سالی سلطنت به قتل رسید (1277)، اما برادر و جانشینش، آلبرتو، فرمانروایی خاندان سکالیژر («نردبان بدوشان»، مأخوذ از نشانه ای مناسب برای خاندانی رو به صعود) را با قدرت بنیادگذاشت و ورونا را به اوج شکوفاییش در تاریخ رسانید. طی دوران فرمانروایی او، دومینیکیان ساختمان کلیسای زیبای سانت آناستازیا را آغازکردند؛ نسخه بردار گمنامی منظومه های گمشدة کاتولوس، پر آوازه ترین فرزند ورونا، را کشف کرد؛ و گوئلفهای کاپلتی به جنگ با گیبلینهای مونتکی پرداختند، غافل از آنکه روزی نامشان به صورت کپیولتها و مانتگیوها در نمایشنامة شکسپیر [رومئو و جولیت] ذکر خواهد شد. نیرومندترین، و در عین حال نه کم شرفترین، فرد از «مستبدان» خاندان سکالا، کان گرانده دلاسکالا بود که دربار خود را به صورت پناهگاه گیبلینهای تبعیدی و مأمن شاعران و ادیبان درآورد؛ در همین جا بود که دانته، در طی چند سال با ناخشنودی پله های لرزان جلب حمایت سیاسی را پیمود. اما

کان گرانده شهرهای ویچنتسا، پادوا، ترویزو، بلونر، فلتره، و چیویداله را زیر فرمان خود درآورد؛ و نیز در تنگنای حلقه ای که او به دورش کشیده بود، خود را در مخاطره می دید. هنگامی که ماستینو دوم، که سری بدان پرشوری نداشت، جانشین کان گرانده شد، ونیز به ورونا اعلان جنگ داد، فلورانس و میلان را نیز با خود متحد کرد، و ورونا را مجبور کرد تا تمامی شهرهای تصرف شده را، به استثنای یکی از آنها، آزاد کند. کان گراندة دوم پل شکوهمند سکالیجرو را برروی رودآدیجه بنا کرد؛ این پل قوسی به دهانة 49 متر داشت که در آن زمان در دنیا نظیر نداشت. کان گراندة دوم به دست برادرش کونسینیوریو کشته شد، و وی، پس از کشتن برادر، خردمندانه و با نیکوکاری فرمانروایی کرد، و شکوهمندترین مقبره از مقابر معروف خاندان سکالیژر را بنا کرد. پسران او، تاج و تخت را بین خود تقسیم کردند، و تا دم مرگ با هم به نزاع پرداختند؛ سرانجام، در سال 1387، ورونا و ویچنتسا در دوکنشین میلان ادغام شدند.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 18

IV - انقلاب رینتسو

در بازگشت به آوینیون و وکلوز (1345-1347)، پترارک، با وجود اینکه هنوز از نعمت دوستی با خانوادة کولونا برخوردار بود، چون شنید که در رم آتش انقلاب شعله ور شده و فرزند یک میخانه دار و یک زن رختشو افراد خاندان کولونا و اشراف دیگر را از قدرت برانداخته و جمهوری شکوهمند سکیپیو، برادران گراکوس، و آرنالدو دا برشا را احیا کرده است، شادمان شد.
نیکولا دی رینتسوگابرینی، که در زبان عامة مردم به اختصار کولادی رینتسو خوانده می شد و نسلهای بعد از روی بیدقتی رینتسی نامیدندش، به سال 1343، هنگامی که محرری سی ساله بود و برای تقدیم گزارشی از وضع نابسامان شهر رم به کلمنس ششم و جلب پشتیبانی دستگاه پاپی به سود مردم در مبارزه با اشراف فاسد و تبهکار مسلط برپایتخت به آوینیون آمده بود، با پترارک ملاقات کرده بود. کلمنس. با وجود تردیدی که داشت، به امید بهره گیری از وجود این حقوقدان پرشور در کشمکش ممتد پاپها و اشراف، او را با وعدة کمک و پول به رم بازگردانیده بود.
این ویرانه های تاریخی و آثار کلاسیک رم بودند که به رؤیاها و تخیلات رینتسوهم، مانند پترارک، دامن زده بودند. او، که توگای سپید سناتوران قدیم را به بر می کرد و با شور و حرارت برادران گراکوس و با فصاحتی تقریباً برابر با سیسرون سخن می راند، با اشاره به بقایای فورومهای پرشکوه و گرمابه های باعظمت رم باستان، ایامی را به یاد مردم رم می آورد که کنسولها یا امپراطوران از روی همین تپه ها برشهر رم و برجهان فرمان می راندند، و آنان را به مبارزه برای به دست گرفتن حکومت، احیای مجمع عمومی، و انتخاب تریبونی قدرتمند که بتواند از آنان در برابر اشراف غاصب حمایت کند فرا می خواند. مردم مستمند با بهت وشگفتی به او گوش می دادند؛ بازرگانان از خود می پرسیدند که آیا واقعاً این تریبون نیرومند می تواند شهر رم را برای صنعت و تجارت امن کند یا نه؛ اشراف بر او می خندیدند، و رینتسو موضوع تفریح آنان در سرمیز غذا بود. رینتسو وعده می داد که با وقوع انقلاب دستچینی از آنان را به دار خواهد کشید.
در میان بهت و شگفتی اشراف، انقلاب در رسید. روز 20 ماه مه 1347 عدة کثیری از رومیان در برابر کاپیتول اجتماع کردند. رینتسو، در حالی که اسقف اورویتو به عنوان نمایندة پاپ او را همراهی می کرد، در برابر مردم ظاهر شد و اعلام کرد که حکومت جمهوری باید دوباره برقرار، و صدقه و خیرات توزیع شود؛ مردم او را به دیکتاتوری برگزیدند، و در اجتماع بعدی به

او اجازه دادند عنوان قدیمی و مردمی «تریبون» را اختیار کند. سناتور سالخورده، استفانوکولونا، اعتراض کرد؛ کولا دستور داد و او و اشراف دیگر شهر را ترک کنند؛ آنها خشمگین

گشتند، اما به ملاحظة انقلابیون مسلح به املاک خویش در حومة شهر عزیمت کردند. رینتسو، سرمست از کامیابیهای خویش، خود را برگزیدة خداوند و «منجی بزرگ جمهوری مقدس رم به یاری ... عیسی مسیح» ، نامید.
شیوة فرمانرواییش عالی بود. بهایی متناسب برای آذوقه تعیین و جلوی سودهای گزاف گرفته شد؛ مازاد محصول غلات در انبارها ذخیره گشت؛ اقداماتی برای خشکاندن مردابهای مالاریاخیز و به زیر کشت بردن دشت کامپانیا آغاز شد. دادگاههای تازه با سختگیری بیطرفانه به کار قضاوت پرداختند؛ یک راهب و یک خاوند را بنا به اتهامی یکسان سربریدند؛ یکی از سناتورهای پیشین به جرم سرقت یک کشتی بازرگانی به دار آویخته شد؛ آدمکشانی که از سوی اشراف اجیر می شدند دستگیر شدند؛ یک دادگاه صلح در ظرف چندماه به 800 اختلاف خانوادگی رسیدگی کرد. اشرافی که عادت کرده بودند خود قانون خودشان باشند، از اینکه می دیدند مسئول جنایاتی قلمداد می شوند که در املاکشان رخ می دهد، وحشت می کردند؛ بعضی از آنها به پرداخت جرایم سنگینی محکوم شدند؛ پیتروکولونا، صاحب آن دبدبه و کبکبه، را با پای پیاده روانة زندان کردند. قضاتی که در کار قضاوت قصوری کرده بودند در ملأ عام به «پیلوری» بسته می شدند. دهقانان مزارع خود را در امنیت و آرامش بیمانندی کشت می کردند؛ بازرگانان و زواری که رهسپار رم بودند برنشانهای جمهوری احیا شده، که جاده ها را پس از نیم قرن راهزنی و ناامنی باردیگر ایمن کرده بود، بوسه می زدند. تمامی ایتالیا از این دگرگونی متهورانه در حیرت بود، و پترارک قصیده ای مالامال از سپاس و ستایش در مدح رینتسو سرود.
رینتسو با جسارتی سیاستمدارانه از فرصتی که به او روکرده بود بهره گرفت؛ نمایندگانی به سراسر شبه جزیرة ایتالیا گسیل داشت و از همة شهرها دعوت کرد نمایندگانی اعزام دارند تا یک مجلس بزرگ برای متحد کردن و ادارة «سراسر ایتالیای مقدس» به صورت فدراسیونی از شهرها تشکیل دهند. و باردیگر رم را به صورت پایتخت دنیا درآورند. او در برابر یک شورای مقدماتی از قضاتی که از سرتاسر ایتالیا گردآمده بودند این پرسش را مطرح کرد: آیا جمهوری روم که اکنون دوباره سربلند کرده است می تواند بحق تمامی امتیازات و اختیاراتی را که در دوران انحطاطش به مقامات دیگری وگذار شده بازپس گیرد؟ چون شورا پاسخ مثبت داد، رینتسو قانونی به تصویب مجمع عمومی رساند که به موجب آن

تمامی این گونه اختیارات به حکومت جمهوری تفویض می شد. این اعلامیة شکوهمند، که به سنت هزارسالة عزل و نصب و استعفا و تاجگذاری یکسره پایان می داد. امپراطوری مقدس روم، شهرهای خودمختار، و قدرت سیاسی کلیسا را یکسان به مخاطره می انداخت. بیست و پنج واحد جغرافیایی نمایندگانی به مجلس رینتسو فرستادند اما کشور- شهرهای بزرگ- ونیز، فلورانس، و میلان- در سپردن اختیارات خودبه حکومت فدرال مرکزی تردید کردند. کلمنس ششم از تقوای تریبون، از مشارکت رسمی و صوریی که برای اسقف اورویتو در اقتدار خویش قایل شده بود، از امنیتی که برای زوار

تأمین می کرد، و نیز از وعده هایی که در مورد جشن بخششی پردرآمد در سال 1350 می داد خشنود بود؛ اما کم کم داشت به این فکر می افتاد که آیا این جمهوریخواه خوشبین ایدئالیستی بی توجه به مصلحتها و واقعیتها نیست که آن قدر پایش را از گلیمش درازتر خواهد کرد که سرانجام همه چیز را به نابودی خواهد کشاند؟

فروریختن این رؤیای طلایی چه دردناک و شگفت انگیز بود. قدرت، همچون آزادی، آزمایشی است که فقط عقلی سلیم از عهدة آن بر می آید. رینتسو خطیبی تواناتر از آن بود که بتواند دولتمردی واقع نگر باشد؛ اندک اندک عبارت پردازیهای پرشکوه، نویدها، و ادعاهایش خودش را نیز باور آمد؛ عبارات رسایش مسمومش کرده بودند. موقعی که مجمع فدراتیو تشکیل شد (اوت 1347)، وی ترتیباتی فراهم کرده بود تا مجمع کار خود را با اعطای لقب سلحشوری به او آغاز کند. شامگاه آن روز همراه با اسکورت خود به تعمیدگاه کلیسای سان جووانی لاتران (لاترانو) رفت و بدن خود را در آب حوض بزرگی که، برطبق روایات، قسطنطین شرک و گناهان خود را در آن شسته بود، غوطه ور ساخت؛ آنگاه در جامة سپید سراسر شب را روی نیمکتی معمولی میان ستونهای کلیسا خوابید. صبح روز بعد، طی فرمانی به مجمع و به همة مردم دنیا، آزادی تمام شهرهای ایتالیا را اعلام داشت و به آنها شارمندی رومی اعطا کرد؛ لکن حق انتخاب امپراطور را منحصراً برای مردم رم و ایتالیا محفوظ داشت. سپس شمشیرش را از نیام برکشید و آن را به سه سوی ایتالیا به چرخش درآورد و به عنوان نمایندة رم گفت «آنجا به من تعلق دارد و آنجا و آنجا نیز.» دیگر کارش به گزافه گویی و گزافه کاری کشیده بود. بر اسب سپیدی سوار می شد و زیر پرچم سلطنتی، در حالی که یکصد سرباز مسلح پیشاپیش او در حرکت بودند، ردای حریر سپیدی با حاشیه های طلایی برتن در شهر گردش می کرد. وقتی استفانوکولونا حاشیة طلایی ردایش را به مسخره گرفت، اعلام کرد که اشراف برعلیه او توطئه می چینند (که احتمالاً راست بود)، دستور

داد تنی چند از آنان را دستگیر کنند و با دست و پای زنجیر کرده تا کاپیتول بکشانند، و به مجمع پیشنهاد کرد که سرآنان را از تن جدا کنند، اما بعد آرام شد، آنها را بخشود. و در پایان به مقامات دولتی در کامپانیا منصوبشان کرد. آنها این عمل او را با گردآوردن نیرویی از سربازان مزدور علیه جمهوری پاداش دادند؛ ارتش مردمی شهر با آنان درگیر شد و شکستشان داد؛ ستفانو کولونا و پسرش در جنگ کشته شدند (20 نوامبر 1347).
رینتسو، که با این پیروزیها به اوج رفعت رسیده بود، نمایندة پاپ را که قبلاً در اختیارات و اقتدارات خود سهیم کرده بود، روزبه روز بیشتر نادیده گرفت و کنار گذاشت. کاردینالهای ایتالیا و فرانسه به کلمنس هشدار دادند که یک ایتالیای متحد- و از آن بیشتر یک امپراطوری که از رم اداره شود- کلیسای ایتالیا را به صورت اسیر و زندانی دولت درخواهد آورد. روز هفتم اکتبر، کلمنس طی حکمی کتبی سفیر خود برتران دودو را مأمور کرد تا به رینتسو انتخابی
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 21
میان یکی از دو راه زیر را پیشنهاد کند: یا قدرت خود را فقط به امور دنیوی شهر رم محدود کند، یا از مقام خود برکنار شود. کولا پس از اندکی مقاومت تسلیم شد و وعده کرد فرمانبردار پاپ باشد، و فرمانهایی را که برای الغای امتیازات پاپی و امپراطوری صادر کرده بود ملغا کرد. کلمنس، که هنوز آرامش خاطر نیافته بود، برآن شد تا آن تریبون غیرقابل اعتماد را براندازد. در تاریخ 3 دسامبر، توقیعی منتشر کرد و درآن کولا را به عنوان بدعتگذار و جنایتکار رسوا کرد، و از مردم رم خواست تا او را طرد کنند. نمایندة پاپ هشدار داد که چنانچه مردم او را طرد نکنند، جشن بخشش برگزار نخواهد شد.در این اثنا، اشراف سپاه دیگری تجهیز کرده بودند که اینک به سوی رم پیش می آمد. رینتسو ناقوس خطر را به صدا درآورد و از مردم خواست تا سلاح برگیرند. تنها معدودی دعوتش را اجابت کردند؛ بسیاری به خاطر مالیاتهای سنگینی که وضع شده بود از او روی برگرداندند؛ گروهی منافعی را که از برگزاری جشن عایدشان می شد، بر تعهدات آزادی ترجیح دادند. با نزدیک شدن نیروی اشراف به کاپیتول، شجاعت معهود رینتسو رنگ می باخت؛ نشانهای قدرت را دور افکند؛ با دوستان وداع گفت، اشک از چشمانش جاری شد، و در کاستل سانت/ آنجلودر به روی خود بست (15 دسامبر 1347). اشراف پیروزمند، باردیگر به کاخهای شهری خود بازگشتند، و نمایندة پاپ دوتن از آنان را به عنوان سناتور برگزید تا بر رم فرمانروایی کنند.
رینتسو، در امان از آزار اشراف اما همچنان مورد تکفیرکلیسا، به ناپل گریخت و از آنجا خود را به جنگلهای کوهستانی آبروتتسی نزدیک سولمونا

رساند؛ در آنجا جامة توبه پوشید و دوسال همچون زاهد گوشه نشینی به زندگی ادامه داد. آنگاه، پس از رستن از هزاران سختی و محنت، پنهانی و در جامه و هیئت مبدل، از راه ایتالیا و کوههای آلپ و اتریش به نزد امپراطور شارل چهارم در پراگ رفت و ادعانامه ای پرخشم و خروش علیه پاپها به پیشگاه او عرضه کرد؛ دلیل هرج ومرج و فقرشهر رم غیبت پاپها از آن شهر، و علت پراکندگی روزافزون ایتالیا را قدرت و خط مشی سیاسی زودگذر آنها دانست. شارل او را نکوهش کرد و به دفاع از پاپها برخاست؛ اما وقتی کلمنس خواست تا کولا به عنوان زندانی دستگاه پاپی به آوینیون فرستاده شود، شارل او را در پناه خود در قلعه ای نظامی کنار رود الب جای داد. پس از یک سال انزوا و بیکاری تحمل ناپذیر، کولا درخواست کرد که او را به دربار پاپها گسیل دارند. در راه سفرش به آوینیون، مردم برای دیدن او دسته دسته گرد می آمدند و شهسواران وفادار پیشنهاد می کردند با شمشیرهای خود از جان او محافظت کنند. روز 10 اوت 1352. رینتسو با هیئتی چنان رقت انگیز به آوینیون وارد شد که همة مردم براو دل سوزاندند. او از پترارک، که در وکلوز به سر می برد، درخواست کمک کرد. شاعر در پاسخ او با فریادهای بلند و رسا از مردم رم دعوت کرد تا از مردی که به آنها آزادی بخشیده است حمایت کنند:

ای مردم رم ... ای شکست ناپذیران ... ای فاتحان ملتها! ... اکنون تریبون سابق شما اسیر

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 22

قدرت بیگانگان است- و براستی که چه منظرة غم انگیزی است! همچون دزدی شبرو یا خائنی وطن فروش، باید که در زنجیر از حق وهدف خویش دفاع کند. بالاترین مراجع داوری روی زمین دفاع از حق مشروع خویش را براو دریغ می دارند ... رم یقیناً سزاوار چنین رفتاری نیست. شارمندان رم، که روزی مصون از قوانین بیگانه بودند، ... اکنون بی محابا مورد بدرفتارینند؛ و این بدرفتاریها نه تنها گناهی در حد جنایت تلقی نمی شود، بلکه به نام فضیلت و تقوا انجام می گیرد. ... اتهام او نه خیانت به آزادی که دفاع از آن است، و گناه او نه تسلیم کاپیتول که حراست از آن است. بالاترین گناهی که به او نسبت داده اند، و خود سزاوار کفارة چوبة دار است، این است که او جسارت ورزیده و ادعا کرده است که امپراطوری روم همچنان در رم و از آن رومیان است. ای روزگار پلید، ای حسادت بیجا، ای بدخواهی بیسابقه! کجایی، ای مسیح! ای که از همة داوران برتر و فسادناپذیری؟ دیدگان تو کجاست تا با نورخود ابرهای شوربختی بشری را از هم بپراکند؟ ... چرا با صاعقه ای به این داوری ننگین پایان نمی دهی؟

کلمنس خواستار مرگ کولا نشد، اما فرمان داد تا او را در برج قصر پاپی در آوینیون توقیف کنند. هنگامی که رینتسو در این برج به مطالعة کتاب

مقدس و اشعار لیویوس مشغول بود، تریبون جدیدی موسوم به فرانچسکو بارونچلی قدرت را در رم بدست گرفت، اشراف را تبعید کرد، نمایندة پاپ را مورد استهزا و بی احترامی قرار داد، و با گیبلینهای طرفدار امپراطور علیه پاپها همدست شد. جانشین کلمنس، اینوکنتیوس ششم، کولا را آزاد کرد و او را به عنوان دستیار کاردینال آلبورنوث، که مأمور احیای قدرت پاپها در رم بود، به ایتالیا فرستاد. هنگامی که کاردینال زیرک و دیکتاتور مقهور به پایتخت نزدیک می شدند، شورشی برپا گشت؛ بارونچلی از کار برکنار شد و به قتل رسید، و رومیان شهر را به آلبورنوث سپردند. مردم با افراشتن طاق نصرتها و فریاد شادمانی در خیابانهای پرازدحام از رینتسو استقبال کردند. آلبورنوث هم رینتسو را به مقام سناتوری منصوب کرد و حکومت مدنی رم را به دست او سپرد (1353).

چندین سال به سربردن در زندان، این تریبون تیزهوش و نترس را فربه، بی دل و جرئت، و کندذهن کرده بود. خط مشی سیاسیش با خط مصالح پاپها یکی شده بود و از بلندپروازیهای دوران فرمانروایی قبلیش پرهیز می کرد. هنوز از او نفرت داشتند، و پ`ŘjŠlŰŕЪŞĘΘŰŕЪΘŰکه اکنون او را فردی محŠXĀکار و محتاط و فارغ از خیال آرمانش می یافتند، به این عنوان که نسبت به آرمانشان وفادار نبوده است، به صف مخالفانش پیوستند. وقتی کولونا به او اعلان جنگ داد و او را در پالسترینا محاصره کرد، سربازان بی جیره و مواجب او نافرمانی آغاز کردند؛ او مبالغی وام گرفت تا به آنها بپردازد، سپس مالیاتها را افزایش داد تا وام خود را پس دهد، و طبقة متوسط را نسبت به خود بدبین ساخت. هنوز دوماهی از بازگشت مجددش به قدرت نگذشته بود که جماعتی انقلابی با فریاد «زنده باد ملت! مرگ بر کولا دی رینتسو خائن!» به سوی

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 23

کاپیتول به راه افتادند. رینتسو با زره شهسواران، از قصر خود بیرون آمد و کوشید با فصاحت و بلاغت خود جماعت را آرام کند. اما انقلابیون بĀفریادهای خود صدای او را خفه کردند و باران سنگ و تیر برسرش باریدند؛ تیری به سرش اصابت کرد، و او به درون کاخ گریخت. جمعیت درها را آتش زدند و بزور وارد کاخ شدند و اشیای اتاقهای کاخ را به یغما بردند. رینتسو، که در یکی از این اتاقها پنهان شده بود، با عجله ریشش را تراشید، لباس باربران به تن کرد، کومه ای رختخواب برسرگرفت، و از در بیرون رفت. ناشناخته از میان گروهی از جماعت گذشت، اما دستبند طلایش او را لو داد و او را چون یک زندانی به سوی پله های کاپیتول، مکانی که خود او افرادی را در آنجا به مرگ محکوم کرده بود، کشاندند. رینتسو از مردم خواست به سخنانش گوش دهند، و کوشید با کلام خود آنها را تحت تأثیر قرار دهد، اما صنعتگری که از نفوذ و فصاحت سخنان او

بیمناک بود، با فروکردن شمشیری درشکمش به سخنان او پایان داد. صدنفری که خود را قهرمان می پنداشتند، خنجرهای خود را در پیکر بیجانش فروکردند. جسد خون آلود او را در خیابانها کشاندند، و آن را مثل لاشه ای برقنارة قصابان آویختند. جسد دو روزی آنجا ماند و هدف اهانتهای مردم و آماج سنگ پرانیهای پسربچه های شیطان قرار گرفت.

رینتسو موفق نشد روم باستان را، که جز در شعر و شاعری تماماً مرده بود، احیا کند؛ پترارک ادبیات رومی را، که هیچ گاه نمرده بود، حیاتی تازه بخشید. او چندان آشکارا از شورش کولا پشتیبانی کرده بود که ناچار حمایت خانوادهٔ کولونا را در آوینیون از دست داده بود. زمانی به این فکر افتاد که در رم به رینتسو بپیوندد؛ اما در راه عزیمت به رم، چون به جنووا رسید، شنید که وضع و موقعیت تریبون روبه زوال است. لاجرم مسیر سفر خود را بسوی پارما تغییر داد (1347). هنگامی که «مرگ سیاه» فرارسید و جان بسیاری از دوستانش را گرفت و لورا را نیز در آوینیون کشت، او در ایتالیا بسر می برد. در سال 1348 دعوت یاکوپو دوم دا کارارا را، برای آنکه در پادوا مهمان او باشد، پذیرفت.

پادوا بار سابقهٔ تاریخی سنگینی را به دوش می کشید؛ به هنگام تولد لیویوس در سال 59 ق م در آنجا، صدها سال از عمر این شهر می گذشت. این شهر در سال 1174 به صورت جامعه ای آزاد درآمد، سپس دورهٔ حکومت استبدادی اتسلینو، را از سرگذراند (1237-1256)، بار دیگر استقلال خویش را بازیافت، سرود آزادی سرداد، و شهر ویچنتسا را به تابعیت خود درآورد. کان گرانده دلا سکالا، فرمانروای شهر ورونا، به آن حمله کرد و برآن دست یافت؛ پادوا آزادی خود را وانهاد و یاکوپو اول دا کارارا را، که مردی بود به سختی سنگ مرمر معادن کارارا، به دیکتاتوری برگزید (1318). اعضای بعدی خاندان او یا به شیوهٔ موروثی و

یا با کشتار یکدیگر برآن شهر فرمانروایی کردند. میزبان پترارک حکومت را در سال 1345، پس از کشتن سلف خود، به دست گرفت و کوشید تا با زمامداری عادلانه کفارهٔ خطای خود را بپردازد، اما پس از چهارسال حکومت به ضرب خنجری به قتل رسید. فرانچسکو اول دا کارارا با فرمانروایی درخشان خود، که تقریباً چهل سال به طول انجامید، پادوا را برای مدتی به صورت رقیبی برای میلان، فلورانس، و ونیز درآورد. اما این اشتباه را مرتکب شد که در جنگ مرارتبار 1378 با جنووا برعلیه ونیز متحد شد؛ ونیز پیروز گشت و پادوا را به تابعیت خود درآورد (1404).

شهر پادوا بیش از سهم خود با حیات فرهنگی ایتالیا خدمت کرد. ساختمان کلیسای باشکوه قدیس آنتونیوس، که از روی محبت ایل سانتو نامیده می شد، در سال 1307 تکمیل شد. سالن بزرگ یا سالا دلا راجیونه (تالار مجلس) در سال 1306 توسط معماری راهب موسوم به فراجووانی ارمیتانو مرمت شد که هنوز هم پابرجاست. ردجا یا کاخ سلطنتی (که

ساختمان آن در سال 1345 آغاز شد) چهارصد اطاق داشت که بسیاری از آنها با فرسکوهایی تزیین شده بودند که مایة مباهات خاندان کارارا بود؛ امروزه از این کاخ، جز برجی که ساعت معروفش نخستین بار در سال 1364 به صدا درآمد، هیچ اثری باقی نمانده است. در آغاز این قرن، بازرگانی جاه طلب موسوم به انریکو سکروونیی کاخی در آمفی تئاتر رومی قدیمی موسوم به آرنا خرید و مشهورترین پیکرساز ایتالیا، جووانی پیزانو، و نیز مشهورترین نقاش ایتالیا، جوتو، را دعوت کرد تا نمازخانة منزل تازه اش را بیارایند (1303-1305)؛ بدین ترتیب نمازخانة کوچک آرنا به وجود آمد که امروزه در دنیای ارباب ذوق و هنر و معرفت شهرتی بسزا دارد. در اینجا، جوتوی با ذوق، پنجاه نقاشی دیواری، قاب بندی گرد، و قاب بند تزیینی در باب ماجرای شگفت انگیز مریم باکره و پسرش نقاشی کرد و اطراف فرسکوهای اصلی را با تصویر چهره های درشت پیامبران و قدیسان، و با شکلهای فراوان زنانه که نماد فضایل و رذایل بشری هستند، پرکرد. شاگردانش برسردر اندرونی نمازخانه، بی هیچ شور و جدیتی، «واپسین داوری» را به صورت اشکال درهم برهمی از آدمهای دیو مانند تصویر کرده اند. مانتنیا، که یک قرن ونیم بعد نمازخانة کلیسای شهر مجاور یعنی ارمیتانی را می آراست، احتمالا با دیدن این طراحی ساده، دورنماهای ابتدایی، یکنواختی چهره ها و حالتها و پیکرها، عدم دریافت صحیح از تناسب و ویژگی اندامها، و سفیدی و درشتی همة پیکرها، که به نحوی است که گویی لومباردهای پادوا هنوز همان لونگوبارد1های خوش خوراکی هستند که تازه از گرمانیا فرا رسیده اند، بر طراحان آنها لبخند تمسخر زده است. اما سیمای دوست داشتنی مریم عذرا در تابلوی میلاد مسیح، چهرة نجیبانه و باشکوه

---

1. نام لاتینی لومباردها، که در 568 به سرکردگی آلبوئین از خاک گرمانیا به ایتالیای شمالی هجوم بردند و مملکتی تشکیل دادند که پایتخت آن پاویا بود. طولی نکشید که در ایتالیای مرکزی و جنوبی هم نفوذ کردند. ـ م.

عیسی در تابلوی رستاخیز الیعازر، وقار کشیش بزرگ در تابلوی خواستگاران، آرامش مسیح و خشونت یهودا در تابلوی خیانت، و کلاً زیبایی روشن و آرام، ترکیب موزون، و بکارگیری هرچه گسترده تر رنگها و اشکال متنوع درکنار هم موجب شده است که این نقاشیها- که هنوز پس از گذشت شش قرن تروتازه اند- نخستین موفقیت در زمینة تصویرپردازی در قرن چهاردهم به حساب آیند.

پترارک احتمالا فرسکوهای آرنا را دیده بود و بی گمان جوتو را می ستود، زیرا در وصیتنامة خود تصویری از حضرت مریم را -«اثر آن نقاش گران

قدر، جوتو، که، زیباییش ... استادان هنر را شگفت زده می کند.» - به فرانچسکو دا کارارا بخشیده است. اما در آن زمان او به ادبیات بیشتر از هنر علاقه داشت؛ و احتمالا از شنیدن این خبر که آلبرتینو موساتو، اومانیستی حتی بیش از پترارک، با نوشتن نمایشنامة اکرینیس به زبان لاتینی و به سبک سنکا در سال 1314 تاج ملک الشعرایی پادوا را برسر گذاشته به هیجان آمده است. این اثر، تا آنجا که می دانیم، نخستین نمایشنامة دورة رنسانس بود. پترارک مطمئناً دانشگاه پادوا را، که مایة فخر و مباهات آن شهر به شمار می رفت، دیده بود. این دانشگاه در آن ایام معتبرترین مدرسة ایتالیا بود، و از نظر آموزش علم حقوق با دانشگاه شهر بولونیا، و از نظر تدریس فلسفه با دانشگاه پاریس رقابت می کرد. جانبداری بیپروای بعضی از استادان پادوا از نظرات ابن رشد- که خلود روح فردی را مورد تردید قرار می داد و از مسیحیت به عنوان عقاید خرافی مفیدی که روشنفکران در نهان به آن اعتنایی ندارند سخن می گفت- پترارک را وحشتزده کرد.
در سال 1348، شاعر بیقرارمان را نخست در مانتوا، و سپس در فرارا می یابیم. در سال 1350، او به گروه زایرانی پیوست که عازم شرکت در جشن بخشش رم بودند. بین راه برای نخستین بار از فلورانس دیدار کرد، و در آنجا با بوکاتچو دوستی صمیمانه ای طرح ریخت. پترارک خود گفته است که از آن پس «یک روح در دو بدن» بودند. در سال 1351، بنا به اصرار بوکاتچو، شورای شهر فلورانس حکم مصادرة اموال سرپتراکو را ابطال کرد، و بوکاتچو را به پادوا گسیل داشت تا مبلغی به عنوان غرامت به پترارک عرضه کند و کرسی استادی دانشگاه فلورانس را به او پیشنهاد کند. اما چون پترارک این پیشنهاد را نپذیرفت، فلورانس نیز حکم ابطال را باطل کرد.

مهرورزیدن به فلورانس قرون وسطایی1 کاری دشوار است، چرا که از نظر صنعت و
*****تصویر
متن زیر تصویر : جوتو: فرار به مصر؛ نمازخانة آرنا، پادوا،
---
1. «قرون وسطی» در این کتاب به تاریخ و تمدن اروپا از 325 تا 1492 میلادی، یا به عبارت دیگر از زمان قسطنطین تا زمان کریستوف کلمب، اطلاق شده است.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 26
سیاست وضع دشوار و مرارتباری داشت؛ لکن ستایش آن سهل و آسان است، زیرا ثروت سرشار خویش را در راه آفرینش بذل کرد، به روزگار جوانی پترارک، نهضت رنسانس در این شهر در اوج جوشش بود.
نهضت رنسانس در جو پرآشوب رقابت اقتصادی، کینه توزی خانوادگی، و تعدی شخصی این شهر، که در سراسر ایتالیا مانند نداشت، تکوین می یافت. جمعیت شهر به واسطة جنگ طبقاتی دچار تفرقه بودند، و هر طبقه خود به دسته هایی تقسیم شده بود که به هنگام پیروزی بیرحم و درشکست انتقامجو بودند. در هر لحظه جدایی چند خانواده از یک پارته (گروه) و پیوستنش به پارتة دیگر، ممکن بود توازن نیروها را برهم زند. در هر لحظه، عناصر ناراضی ممکن بود مسلح شوند و علیه دولت قیام کنند؛ چنانچه پیروز می شدند، رهبران طرف شکست خورده را به تبعید می فرستادند، معمولا دارایی آنها را مصادره می کردند، و گاهی نیز خانه هایشان را به آتش می کشیدند. زندگی در فلورانس منحصر به این نزاعهای اقتصادی و آشوبهای سیاسی نبود. شارمندان با اینکه به گروه خویش بیشتر دلبسته بودند تا به شهرشان، نسبت به شهر خود نوعی تعصب ملی غرورآمیز داشتند و از بذل دارایی خود در راه رفاه همگانی دریغ نمی ورزیدند. افراد یا اصناف ثروتمند چه بسا که هزینة سنگفرش خیابان، ایجاد فاضلاب، بهبود منابع آبرسانی، ساختن بازار عمومی، تأسیس یا ترمیم کلیساها و بیمارستانها و مدارس را می پرداختند. حس زیبایی شناسی، که در آن فلورانسیان چیزی کم از یونانیان باستان و فرانسویان معاصر نداشتند، باعث می شد که هزینه های شخصی عمومی فراوان صرف زیباسازی شهر با مجسمه ها، بناهای مجلل، و نقاشیها شود، و تزیین درون خانه ها با این چیزها و دهها هنر کوچک دیگر صورت گیرد. در این دوران، فلورانس در سفالگری سرآمد همة شهرهای اروپا بود. زرگران

فلورانسی برای گردن، سینه، مچ، کمر، محراب، میز و سلاح زینت آلاتی جواهرنشان یا منبتکاری شده یا قلمخورده می ساختند که در آن عصر یا اعصار بعد کمتر نظیر داشته است.
و اکنون هنرمندان، برای تأکید بیشتر بر تواناییهای فردی خود، از صنف و گروه خویش جدا می شدند و آثارشان را به نام شخص خود عرضه می کردند. نیکولا پیزانو، از طریق آمیختن ناتورالیسم خشن با ایدئالیسم جسمانی یونانی، پیکرسازی را از محدود بودن به انگیزه های مذهبی و تابعیت از خطوط معماری آزاد ساخت. شاگرد او، آندرئا پیزانو، برای تعمیدگاه فلورانس دولنگه درمفرغی شامل بیست وهشت نقش برجسته ساخت (1300-1306) که مراحل پیشرفت هنر وصنعت را از روزگار بیل به دست گرفتن آدم و نخ ریسی حوا به بعد نمایش می داد. این نقشهای متعلق به قرن چهاردهم هنوز با «درهای بهشت»، که در قرن پانزدهم گیبرتی برای همان بنا ساخته، رقابت می کند. به سال 1334، سینیوری (شورای شهر) فلورانس طرح جوتو را برای بنای برجی که هم تحمل وزن ناقوسهای کلیسای جامع را داشته باشد و
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 27
هم طنین صدای آن را پخش کند تصویب کرد، و فرمانی صادر شد که، بنا به مقتضیات روح آن عصر، در آن تصریح شده بود که «این برج باید در شکوه و بلندی و تعالی هنری از هر بنای مشابهی که به دست یونانیان و رومیان در اوج عظمت آنان ساخته شده است برتر باشد.» زیبایی برج تنها در شکل چهارگوش و سادة آن (که جوتو می خواست برفراز آن بنایی به شکل مارپیچ بسازد) نبود، بلکه در پنجره های گوتیکی مزین و نقشهای برجسته ای بود که در قسمت پایین آن به دست جوتو، آندرئا پیزانو، و لوکا دلا روبیا برسنگهای مرمررنگین تراشیده شده بود. پس از مرگ جوتو، کار او به وسیلة پیزانو، دوناتلو، و فرانچسکو تالنتی- که شکوه و زیبایی تکمیل کنندة بلندترین طاق این برج حاصل ذوق و مهارت آنهاست- دنبال شد (1359).
همچنانکه پترارک برشعر قرن چهاردهم تسلط داشت، جوتو دی بوندونه هم بر هنر نقاشی آن عصر فرمان می راند؛ و این نقاش از نظر سرکشی به همة نقاط نیز دست کمی از آن شاعر نداشت. جوتوی نقاش، پیکرتراش، معمار، سرمایه دار، و مرد دنیا و زندگی، که از خلاقیت هنری، تدابیر علمی، و طنز و بذله گویی هم بهره مند بود، با اعتماد به نفسی روبنس گونه در عرصة زندگی پیش تاخت و در فلورانس، رم، آسیزی، فرارا، راونا، ریمینی، فائنتسا، پیزا، لوکا، آرتتسو، پادوا، ورونا، ناپل، اوربینو، و میلان شاهکارهایی از خود به یادگار گذاشت. او ظاهراً از بابت دریافت سفارشات هیچ گاه نگرانی نداشت، و وقتی به ناپل رفت، در کاخ سلطنتی

مهمان شاه بود. جوتو ازدواج کرد و صاحب فرزندانی زشترو شد، اما این امر آرامش دلپذیر آثار وی را برهم نزد و نشاط و سرزندگی را از او نگرفت. دستگاههای بافندگی خود را به دوبرابر معمول به صنعتگران اجاره می داد، مع هذا، در یکی از برجسته ترین آثار دوران رنسانس، داستان قدیس فرانسیس، رسول فقر، را نیز باز می گوید.
جوتو هنوز جوان بود که کاردینال ستفانسکی او را به رم فراخواند تا موزائیکی طراحی کند- موزائیک مشهور به ناویچلا (کشتی کوچک) که مسیح را هنگام نجات دادن پطرس از کام امواج دریا نشان می دهد؛ این موزائیک، که بکلی رنگ و روباخته، هنوز در دهلیز کلیسای سان پیترو باقی است و، بدان گونه که در فراز پشت ستونهای گنبد قرار گرفته، چندان جلب توجه نمی کند. احتمالاً به سفارش همین کاردینال بود که تصویر چند پرده ای موجود در واتیکان نیز تهیه شد. این آثار نشان از دوران ناپختگی جوتو دارد، دورانی که وی تخیلی پرتوان داشته، اما در اجرا ضعیف بوده است. بررسی موزائیکهای پیتروکاوالینی در کلیسای سانتاماریا در تراستوره و فرسکوهای او در سانتا چچیلیا احتمالاً به شکل گیری جوتو در سالهای اقامتش در رم یاری کرده است؛ حال آنکه پیکرتراشی ناتورالیستی نیکولا پیزانو احتمالاً باعث شده است که او چشم از آثار اسلاف برگیرد و به تجسم حالات و احساسات واقعی زنان و مردان زنده بپردازد. لئوناردو داوینچی گفته است؛ «جوتو ظاهر شد و آنچه را به چشم دید ترسیم کرد»؛ و، بدین ترتیب، جمود بیزانسی از هنر ایتالیایی رخت بربست.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 28
جوتو سپس به پادوا رفت و در طی سه سال فرسکوهای معروف نمازخانة آرنا را ترسیم کرد. احتمالا در همین شهر بود که دانته را ملاقات کرد؛ شاید هم او را از فلورانس می شناخته است؛ وازاری، که نوشته هایش همواره جالب و گاهی نیز دقیق است، از دانته به عنوان «دوست و همنشین نزدیک» جوتو نام می برد، و تصویری از دانته را که بخشی از فرسکوی بارجلوی فلورانس یا «کاخ پودستا»ست به جوتو نسبت می دهد. دانتة شاعر نیز در کمدی الاهی با ملاطفتی استثنایی از جوتوی نقاش تجلیل می کند.
در سال 1318 دو خانوادة بانکدار، باردی و پروتتسی، جوتو را به کار گماردند تا سرگذشت زندگی قدیس فرانسیس، یحیای تعمید دهنده، و یوحنای حواری انجیل نویس را در فرسکوهایی برای نمازخانه هایی که از طرف آنان به کلیسای سانتاکروچه در فلورانس اهدا می شد رقم زند. این نقشها در سالهای بعد سفیدکاری شدند؛ بعدها در سال 1853 آنها را دوباره از زیر گچ خارج ساختند و رنگ زدند؛ از این رو، تنها طرح و ترکیب آنها از جوتو است. فرسکوهای معروف کلیسای دوگانة قدیس فرانسیس

در آسیزی نیز به همین سرنوشت گرفتار شد. این کلیسا، که برفراز تپه ای واقع شده، یکی از زیارتگاههای بنام ایتالیا است، و شمارة جهانگردانی که همه ساله برای تماشای تصاویر منتسب به چیمابوئه و جوتو به آنجا روی می آورند از کسانی که به قصد زیارت یا بزرگداشت آن قدیس از آن دیدار می کنند کمتر نیست. انتخاب موضوع و طراحی فرسکوهای قسمت زیرین «کلیسای علیا» را احتمالاً خود جوتو به عهده گرفته است، و باقی کار، ظاهراً فقط با نظارت خود وی و به دست شاگردانش انجام گرفته است. در نقشهای دیواری «کلیسای علیا» زندگی قدیس فرانسیس بتفصیل نمایش داده شده است؛ حتی شرح حال خود مسیح ندرتاً در جایی به این شرح و تفصیل نقاشی شده است. این نقاشیها از نظر ترکیب و نیروی تخیلی که در آنها به کار رفته استادانه اند، و حالت آرام و هماهنگی سیالشان دلنشین است. این نقاشیها یکباره به عمر نقاشی مذهبی خشک بیزانس پایان می دهند، اما فاقد عمق و نفوذ و شخصیت فردی هستند، تابلوهای شکوهمندی هستند که رنگ آمیزی شورانگیز و خون زندگی در آنها نیست. فرسکوهای «کلیسای سفلا»، که از گذشت روزگار کمتر آسیب دیده اند، پیشرفت جوتو را در قدرت تصویری می نمایند. به نظر می رسد که تمثالهای نمازخانة ماگدالن را جوتو خود کشیده، و تابلوهای تمثیلی نشانگر مراسم ادای سوگند فقر، فرمانبرداری، و پاکدامنی فرانسیسیان را دستیارانش نقش کرده اند. افسانة فرانسیس در این کلیسای دوگانه قوة محرکی نیرومند و تقریباً جانی تازه به هنر نقاشی ایتالیا بخشید و سنتی را بنیان گذاشت که در آثار فرا آنجلیکو، از معتقدان فرقة مذهبی دومینیکیان، به کمال خود رسید.

رویهمرفته، کارهای جوتو یک انقلاب بود. اگر ما نقایص کار وی را در می یابیم، از آن روست که از فنون نقاشی باخبریم؛ اما خود این فنون به وسیلة نهضتی تکوین و توسعه یافت که او آغاز گرش بود. طراحی، الگوپردازی، ژرفانمایی، و کالبدشناسی هنری او کاملاً نارساست.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 29

در دوران جوتو، هنر نیز چون علوم پزشکی تازه به ازهم گسستن تن آدمی، و آشنایی با مکان، ساختمان، و وظایف هریک از عضلات، استخوانها، رگها و پیها، و اعصاب آن پرداخته بود. بعدها هنرمندانی چون مانتنیا و مازاتچو براین عناصر مسلط شدند، و میکلانژ شناخت در آنها را به درجة کمال رساند و از آنها بتی ساخت؛ اما در روزگار جوتو بررسی اندام برهنة انسان کاری نامعمول بود و عرضة آن ناپسند به شمار می رفت. پس چه خصوصیاتی باعث می شود که آثار جوتو در پادوا و آسیزی سرفصلی در تاریخ هنر تلقی شوند؟ این خصوصیات را می توان چنین برشمرد: ترکیب موزون- که چشم را، از هرزاویه که نگاه شود، متوجه کانون اثر می سازد-

وقار حرکت آرام پیکرها، رنگ آمیزی ملایم و درخشان تابلوها، جریان پرشکوه داستان، خودداری از بیان احساس حتی به هنگام رنجها و شادیهای عمیق، و عظمت آرامشی که صحنه های پردرد را در خود غرق می کند؛ و نیز گهگاه تصویرپردازی ناتورالیستی از چهرة مردان، زنان، و کودکان، آن هم نه به شیوه ای که در هنر قدیمی مورد توجه بود، بلکه بدان سان که در جریان زندگی دیده و احساس می شود. اینها عناصر چیرگی جوتو برسبک نقاشی خشک و غم انگیز بیزانسی، و رمز پایداری نفوذ او در هنر بودند. هنر نقاشی فلورانسی تا یک قرن پس از او همچنان او را الگوی خود قرار داده بود و از آثار او الهام می گرفت.
دونسل از جوتسکوها ردپای او را دنبال کردند و به تقلید از سبک و درونمایة آثار او پرداختند، اما ندرتاً کسی از اینان به مرزهای عظمت و استادی او رسید. هنر در وجود شاگرد و پسرخواندة او، تادئوگاری، تا حدی ارثی بود؛ پدر تادئو، و سه تن از پنج پسر تادئو، نقاش بودند؛ رنسانس ایتالیا، مثل موسیقی آلمان، در خانواده ها دست به دست می گشت، و با انتقال و درهم آمیزی تکنیکها در خانه ها و کارگاهها و مکتبها شکوفا می شد. تادئو کار هنری خود را با کارآموزی نزد جوتو آغاز کرد، و در سال 1347 دیگر سرآمد نقاشان فلورانس بود. با اینهمه، حتی در این هنگام هم زیر آثار خود را مخلصانه «شاگرد استاد جوتو» امضا می کرد. تادئو چنان ثروت هنگفتی از راه هنرنقاشی و معماری اندوخت که بازماندگانش نیز با استفاده از این امکانات مالی توانستند جای هنرمندان باشند.
تصویر چشمگیری که مدتها به تادئو گادی نسبت داده می شد و اکنون منسوب به آندرئا دا فیرنتسه است نشان می دهد که چگونه ایتالیا در نخستین قرن رنسانس هنوز در مرحلة قرون وسطایی بود. در کاپلا دلی سپانیوئولی یا «نمازخانة اسپانیاییها»، واقع در کلیسای سانتاماریا نوولا، فرایارهای فرقة دومینیکیان در حدود سال 1370 تصویری خداگونه از فیلسوف نامی خویش برپا کردند. در این تصویر، قدیس توماس آکویناس با ابهت و جلال، اما مخلصتر از آنکه مغرور بنماید، پیروزمندانه برپا ایستاده است، و آریوس و سابلیوس و ابن رشد بدعتگذار به خواری برپایش افتاده اند؛ برگرد او موسی، بولس حواری، یوحنای حواری، و قدیسان دیگر دیده می شوند که نقشی فرعی نسبت به او دارند؛ در زیر تصویر آنان چهارده چهرة دیگر، که نمایندة هفت علم الاهی

و هفت علم اینجهانی هستند، از قبیل دستور زبان دوناتوس، معانی و بیان سیسرون، قانون یوستینیانوس، هندسة اقلیدس، و غیره، به چشم می خورند. تصویر از نظر اندیشه هنوز کاملاً قرون وسطایی است، اما از نظر هنر طراحی و رنگ آمیزی نمودار سربرآوردن عصر تازه ای از عصر کهن

است. این دگرگونی چنان بکندی صورت می گرفت که تا یک قرن مردم بدشواری خود را در عصر متفاوتی احساس می کردند.
پیشرفت تکنیک در آثار اورکانیا، که در میان هنرمندان برجستة قرن چهاردهم ایتالیا مقام دوم را پس از جوتو دارد، نمایانتر است. او، که نام اصلیش آندرئا دی چونه بود، از سوی شیفتگان معاصرش «آرکانیولو» (ملک مقرب) لقب گرفته بود، و بعدها زبانهای تنبل این لقب را به صورت مخفف اورکانیا درآوردند. هرچند او را غالباً از پیروان جوتو به شمار می آوردند، اما او در حقیقت شاگرد آندرئا پیزانو پیکرتراش مشهور بود. اورکانیا نیز مثل بسیاری از نوابغ دورة رنسانس بر رشته های گوناگون هنری تسلط داشت. در مقام نقاش، تابلوی رنگی «مسیح تاجدار» را بر دیوار محراب نمازخانة ستروتتسی در کلیسای سانتا ماریا نوولا نقش کرد، و همزمان با او برادر بزرگش ناردو نیز دیوارهای همان نمازخانه را به فرسکوهای جانداری از بهشت و دوزخ آراست (1354- 1357). به عنوان معمار، چرتوزا یا صومعة کارتوزیان را، که دالانهای شکوهمند و مقبره های خاندان آتچایوئولی آن شهرت دارد، نزدیک فلورانس بنا کرد. او، به عنوان معمار و مجسمه ساز، به همراه برادرش در نمازخانة سان میکله در فلورانس محراب مزینی ساخت. گفته می شد که از تصویری از مریم باکره که در این نمازخانه قرار داشت معجزاتی ظهور کرده است. پس از «مرگ سیاه» در سال 1348، هدایا و نذرهای کسانی که بسلامت رسته بودند انجمنی را که این نمازخانه را اداره می کرد غنی ساخت، و تصمیم گرفته شد که تصویر مریم در معبد مجللی از مرمر و طلا جای داده شود. برادران چونه، این معبد را به صورت یک کلیسای جامع گوتیک در ابعاد مینیاتوری با ستونها، مناره ها، مجسمه ها، برجسته کاریها، فلزات گرانبها، و سنگهای قیمتی طراحی کردند؛ این معبد گوهر معماری تزئینی «ترچنتو» است.1 آندرئا پس از ساختن این معبد شهرت فراوان یافت، به سمت «کاپومائسترو»یا استاد معمار در اورویتو منصوب شد، و در طراحی نمای برونی کلیسا شرکت جست. وی در سال 1362 به فلورانس بازگشت و تا پایان عمربه کار ساختمان «دوئومو» یا کلیسای جامع بزرگ این شهر پرداخت.
شهرت فراوان سانتا ماریا دل فیوره- عظیمترین کلیسایی که تا آن زمان در ایتالیا ساخته شده بود- از سال 1296 با آرنولفو دی کامبیو آغاز شد. از آن روز تا عصرما، سلسله ای از هنرمندان نامدار چون جوتو، آندرئا پیزانو، فرانچسکوتالنتی، و بسیاری دیگر در این بنا کار کرده اند. نمای امروزی آن به سال 1887 باز می گردد؛ حتی در حال حاضر نیز ساختمان کلیسا تکمیل نشده است و در هر قرنی ناگزیر باید قسمت بزرگی از آن تجدید بنا شود.
در ایتالیای عصر رنسانس، معماری از شاخه های دیگر هنری ناموفقتر بود.

معماران با دلسردی عناصری از معماری گوتیک، چون طاقهای نوک تیز، را از سرزمینهای شمالی گرفتند، آنها را با ستونهای کلاسیک درآمیختند،
---
1. ایتالیاییها قرن چهاردهم را «ترچنتو» یا سه صد، قرن پانزدهم را «کواترو چنتو» یا چهار صد، و قرن شانزدهم را «چینکوئه چنتو»، و همین طور تا آخر می نامند.

و گاهی نیز، به طوری که مثلاً در فلورانس دیده می شود، برروی این مجموعه گنبدی بیزانسی استوار کردند. مخلوط حاصل بیتناسب بود و- به استثنای چند کلیسای کوچک که برامانته ساخته است- وحدت و زیبایی نداشت. نمای کلیساهای اورویتو و سینا به جای آنکه نمونه ای از هنر معماری اصیل باشد، نمایشگاه باشکوهی از پیکره ها و موزائیکها بود؛ و جلوه ای که خطوط افقی به واسطة کاربرد متناوب مرمرسیاه و مرمرسفید پیدا می کنند چشم را می آزارد و روح را خفه می کند، حال آنکه کلیسا مفهومی جز این ندارد که دعایی یا سرودی را به سوی آسمانها پرواز دهد. کلیسای جامع فلورانس، که از سال1412 به بعد از روی سوسن منقوش برنشان بشارت آمیز شهر سانتاماریا دل فیوره خوانده شد، به هیچ وجه شباهتی به گل ندارد؛ این کلیسا، به استثنای گنبد برجسته اش که برونللسکی ساخته، مغاره ای است که درون آن بیشتر به دهانة «دوزخ» دانته می ماند تا درگاهی که راه به سوی خدا دارد.
آرنولفو دی کامبیو، هنرمند خستگی ناپذیر، در سال 1294 ساختمان کلیسای سانتا کروچه یا صلیب مقدس را، که متعلق به فرقة فرانسیسیان بود، و در سال 1298 ساختمان زیباترین بنای فلورانس، یعنی پالاتتسو دلا سینیوریا را، که نزد نسلهای بعدی به پالاتتسو وکیو معروف شد، آغاز کرد. ساختمان کلیسا، جزنمای برونی آن که در 1863 به اتمام رسید، در سال 1442، و ساختمان بخشهای اصلی کاخ سینیوریا یا کاخ قدیم در سال 1314 تکمیل شد. در همین سالها بود که دانته و پدر پترارک از فلورانس تبعید شدند؛ زد و خوردهای گروهی در این زمان در فلورانس در اوج خود بود؛ به همین علت، آرنولفو ساختمان سینیوریا را به جای آنکه به شکل یک کاخ بسازد، به صورت دژی بنا کرد، و پشت بام آن را با مزغلهایی برای دفاع مسلحانه طرح ریخت؛ برج بینظیر آن نیز دارای ناقوسی بود که با طنین نواهای گوناگون مردم را به مجلس یا به مسلح شدن فرا می خواند. در این کاخ آبای شهر «پریوری»، «سینیوری» نه تنها حکومت بلکه زندگی هم می کردند، و قانونی که آنها را در طول دوماه مأموریتشان از کاخ به هر عنوان و بهانه ای باز می داشت گواه بر اوضاع و احوال فلورانس آن روز است. در سال 1345، نری دی فیوراوانته یکی از معروفترین پلهای

جهان را به نام پونته وکیو بر رود آرنو بنا کرد. این پل، که با گذشت زمان و طی جنگهای متعدد فرسوده شده، هنوز مورد استفادة وسائط نقلیه است و بیست و دو دکان را برروی پایه های لرزان خود نگاه داشته است. برگرد این دستاوردهای غرورآمیز، روح مدنی فلورانس، در کوچه های باریکی که از میدانهای کلیسا و سینیوریا منشعب می شدند، کاخهای کوچکتر توانگران پریشان خاطر؛ کلیساهای باشکوهی که طلای تاجران را به هنر تبدیل می کردند، دکانهای پرازدحام سوداگران و پیشه وران، و خانه های اجاره ای و پرجمعیت مردمی فعال، سرکش، تحریک پذیر، و باهوش قرار داشت. در چنین محیط درهم وبرهمی از افراد بود که رنسانس پا به عرصة وجود گذاشت.

در فلورانس بود که ادبیات ایتالیایی به نخستین و بزرگترین پیروزی خود دست یافت. گوینیتسللی وکاوالکانتی در پایان قرن سیزدهم در همین شهر غزل را به کمال رسانیدند، و دانتة
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 32
فلورانسی، نه در فلورانس اما در آرزوی رسیدن به این شهر، اولین و آخرین اثر راستین در ادبیات حماسی ایتالیا را برجای نهاد. هم در آنجا بوکاتچو برجسته ترین اثر منثور ایتالیایی را تصنیف کرد، وجووانی ویلانی تاریخچة تازه ترین وقایع قرون وسطی را نوشت. ویلانی، که برای شرکت در مراسم جشن بخشش سال 1300 از رم دیدن می کرد و مثل گیبن از دیدن ویرانه های گذشته ای باشکوه به هیجان آمده بود، مدتی به این فکر افتاد که تاریخ این شهر را به رشتة تحریر درآورد؛ اما بعداً، با این اندیشه که بسیاری دیگر پیش از او تاریخ رم باستان را نگاشته اند، متوجه زادگاه خود شد و تصمیم گرفت «همة وقایع شهر فلورانس را ... در این کتاب شرح دهد ... و کارهای فلورانسیها را بتفصیل، و امور قابل توجه مابقی دنیا را به اجمال بازگو کند.»
جووانی کتاب خود را با داستان «برج بابل» آغاز کرد و تا شیوع «مرگ سیاه»، که خود ضمن آن از پای درآمد، آن را ادامه داد. برادرش ماتئو و برادرزاده اش فیلیپوداستان او را تا سال 1365 دنبال کردند. جووانی برای کار خود آمادگی کامل داشت؛ او فرزند بازرگان ثروتمندی بود؛ به لهجة خالص توسکانی تسلط داشت؛ به ایتالیا، فلاندر، و فرانسه سفر کرده بود؛ سه بار به رهبری دیر، و یک بار نیز به ریاست ضرابخانة شهر منصوب شده بود؛ و به مبانی اقتصادی و اثرات تاریخی زمان خویش آگاهی کم نظیری داشت. او نخستین کسی بود که روایات خویش را با آمارهایی از شرایط اجتماعی درهم آمیخت. سه کتاب اول وقایع فلورانس او بیشتر افسانه است، اما در کتاب بعدی اطلاعات جالبی به چشم می خورد، از جمله اینکه در سال 1338 جمعیت فلورانس و حومة آن 105’000 نفر بوده است، و از این عده هفده هزار تن گدا بوده اند، و چهارهزار تن با اعانات عمومی می زیسته اند؛ فلورانس دارای شش دبستان با ده هزار شاگرد پسر ودختر، و چهار دبیرستان بوده است که در آنها ششصد پسر و معدودی دختر «دستور زبان» (ادبیات) و «منطق» (فلسفه) می آموختند. برخلاف بسیاری از تاریخنویسان، ویلانی در کتاب خود از کتابها، تابلوهای نقاشی، و ساختمانهای تازه نام برده است؛ کمتر شهری چنین مستقیم از همة جنبه های مختلف حیاتش توصیف شده است. هرگاه ویلانی تمام این مراحل و

جزئیات را به صورت روایت مسلسل و واحدی از علتها، پدیده ها، شخصیتها، و نتایج حوادث درمی آورد، وقایعنامة خود را به تاریخ مبدل می کرد.
بوکاتچو پس از مقیم شدن در فلورانس در سال 1340، در زندگی و نظم و نثر همچنان به زنها پرداخت. منظومة رؤیای عاشقانه، که به فیامتا اهدا شده بود، در4400 بیت، یادآور روزهای خوش پیوندشان بود. در رمان روانشناختی فیامتا، شاهزاده خانم ناپاک زاده داستان جدایی خویش را از بوکاتچو بازمی گوید؛ فیامتا عواطف عشق، التهابات هوس، و رشک و مفارقت را به تفصیلی ریچاردسن تحلیل می کند؛ و چون وجدانش بیوفایی او را سرزنش می کند، ندای آفرودیته را در عالم خیال می شنود که او را به علت بزدلیش مورد ملامت قرار می دهد:

«خویشتن را تا این حد خوارمکن و مگو «من شوهر دارم و احکام شرع و سوگند وفاداری مرا از این کارها باز می دارد.» اینها جز فریبی پوچ و مقاومتی بیهوده در برابر قدرت اروس نیستند، زیر او، مانند شاهزاده ای پرقدرت، قوانین ابدی خویش را مستقر می سازد و توجهی به قوانین دیگر که از منشأ فروتری هستند ندارد؛ زیرا این قوانین را قوانینی پست و غلامانه می شمارد.» بوکاتچو با سوءاستفاده از خامة توانای خویش در پایان کتاب، فیامتا را وا می دارد به نفع او اعتراف کند که او بوکاتچو را رها نکرده است، بلکه این بوکاتچو بوده که از او دل کنده است. بوکاتچو بعد از این زمان دوباره به شعر روی آورد و در نینفاله فیزولانو به وصف عشق یک چوپان به کاهنة معبد دیانا پرداخت؛ در این شعر، پیروزی چوپان با شورو شوق توصیف شده است، و اندکی نیز از این شور صرف وصف مناظر طبیعی گشته است. تقریباً همین دستمایه و شیوه الگوی نگارش دکامرون است. اندکی پس از شیوع طاعون سال 1348 بود که بوکاتچو به نوشتن سلسله داستانهای معروف و فریبندة خود پرداخت. در این تاریخ او سی وپنج سال داشت و حرارت شهوتش از حد شعر به حد نثر تنزل یافته بود؛ حال دیگر می توانست نکته های هزل آمیز میل و خواهش دیوانه وار را دریابد. فیامتا ظاهراً در دوران طاعون مرده بود، و بوکاتچو چندان آرام و به این مسئله بی اعتنا بود که نامی را که به او بخشیده بود به یکی از راویان درجه دوم داستانهایش داد. هرچند همة کتاب تا سال 1353 انتشار نیافت، بخشهایی از آن می بایست جزءجزء منتشر شده باشد، زیرا در پیشگفتار داستان «روز چهارم»، نویسنده به پاره ای از انتقاداتی که از داستانهای قبلی او شده پاسخ می گوید. این کتاب، به شکلی که اکنون در دست ماست، مجموعه ای از صد داستان است. می توان گفت که غرض نویسنده این نبوده است که تعداد زیادی از آنها با هم و یکجا خوانده شوند؛

این داستانها، که یک به یک منتشر شدند، می بایست مردم فلورانس را شبهای بسیار سرگرم کرده باشند.
در پیشگفتار کتاب، شرحی از نتایج «مرگ سیاه»- که در سال 1348 و پس از آن سراسر اروپا را فراگرفت- در فلورانس آمده است. این بیماری، که آشکارا در زاد وولد بسیار و کثافت شایع در میان مردم آسیا که براثر جنگ به فقر کشیده شده و براثر قحطی ضعیف گشته بودند ریشه داشت، از راه عربستان به مصر، و از دریای سیاه به روسیه و امپراطوری بیزانس راه یافت. بازرگانان و کشتیهای بازرگانی ونیز، سیراکوز، پیزا، جنووا، و مارسی این بیماری را، به کمک ککها و موشهای صحرایی، از قسطنطنیه، اسکندریه، وسایر بنادر خاور نزدیک به ایتالیا وفرانسه آوردند. قحطیهای پی درپی سالهای 1333-1334، 1337-1342، و 1345-1347 در اروپای باختری نیز احتمالاً مقاومت مردم فقیر را تحلیل برده بود، و بعد این افراد بیماری را به طبقات دیگر سرایت دادند. این بیماری به دوشکل بود: ریوی، همراه با تب شدید و خلط خونالود، که پس از سه روز به مرگ می انجامید؛ و خیارکی، همراه با تب و دمل
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 34
و سیاه زخم، که پس از پنج روز منتهی به مرگ می شد. این بیماری، که در فاصلة سالهای 1348 و 1365 بتناوب بروز کرد، نیمی از مردم ایتالیا را از پای درآورد. یک وقایعنگار سینایی در سال 1354 چنین نوشت:
همراه اجسادی که به گورستان روان بودند، نه خویشاوندی بود، نه دوستی، نه کشیشی، نه راهبی؛ و از عزاداری برای مردگان هم خبری نبود. ... در بسیاری از نقاط شهر، خندقهای پهن و گودی کنده بودند که اجساد را در آن می انداختند و با کمی خاک می پوشانیدند؛ و بدین سان، خندق با انباشته شدن اجساد به روی هم پرمی شد؛ سپس خندق دیگری می کندند. و من، آنیولو دی تورا، ... با دستان خویش پنج تن از فرزندانم را در یک گودال به خاک سپردم؛ و بسیاری دیگر از مردم نیز چنین کردند. خاک روی بسیاری از مردگان آن قدر تنک بود که سگها بآسانی اجساد را بیرون می کشیدند و می خوردند، و تکه هایی از تن مردگان را در شهر می پراکندند. ناقوس کلیسایی به صدا درنمی آمد و کسی نمی گریست، هرچه هم که فرد از دست رفته عزیر بود، چرا که تقریباً همه در انتظار مرگ بودند. ... و مردم چنین می گفتند و باور داشتند که «این پایان جهان است.»
در فلورانس، به گفتة ماتئوویلانی، از آوریل تا سپتامبر 1348، از هر پنج نفر سه تن جان سپردند. بوکاتچو تلفات فلورانس را صدهزار نفر و ماکیاولی نودوشش هزار تن برآورد کرده است. این ارقام آشکارا مبالغه آمیزند، زیرا جمعیت فلورانس در آن هنگام بسختی از صد هزارتن تجاوز می کرد. بوکاتچو کتاب دکامرون خویش را با شرح دهشتناکی از طاعون

آغاز می کند:
نه تنها صحبت و همنشینی با بیماران، بلکه حتی لمس لباسها یا هرچیز دیگری که دست بیماران به آنها خورده بود یا بیماران از آن استفاده کرده بودند، بتنهایی کافی بود که بیماری را سرایت دهد. ... اگر حیوانی با چیزی متعلق به شخص بیماریا مرده از این بیماری در تماس قرار می گرفت، در اندک مدتی جان می سپرد ... و من این نکته را به چشم خود دیده ام. این مصیبت چنان هراسی بردل همگان افکنده بود ... که برادر برادر را، عمو برادرزاده را، ... و چه بسا زن شوهر را وا می نهاد؛ و حتی (از آن خارق العاده تر و باور نکردنیتر) بعضی از پدران و مادران از دیدار و نوازش فرزندان خویش خودداری می کردند، چنان که گویی فرزندان آنها نیستند. ... هرروز هزاران تن از مردم عادی، بی آنکه کسی به کمک و یاریشان بشتابد یا از مرگشان آگاه شود، از پای درمی آمدند. بسیاری از مردم در خیابانها دم آخرشان را می کشیدند، و بسیاری دیگر که در خانه های خود می مردند تنها با تعفن اجسادشان مرگشان بر همسایگان معلوم می شد. سراسر شهر از نعش اینها و دیگران انباشته بود. همسایگان، نه از روی خیرخواهی نسبت به فرد درگذشته، بلکه بیشتر از ترس اینکه مبادا به سبب تعفن اجساد خود نیز در معرض ابتلای به بیماری قرار گیرند، اجساد را از خانه ها بیرون می کشیدند وپشت درها می نهادند؛ و آنان که سحرگاه از کوچه ها
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 35
می گذشتند به اجساد بیشماری برمی خوردند. آنگاه تابوتها را برای گردآوری اجساد می آوردند و برخی از اجساد را، به سبب نبودن تابوت، بر تخته پاره ای حمل می کردند. کم نبود تابوتی که با آن دویا سه نعش به گورستان حمل شود، و این حادثه ای نبود که یکبار بیشتر روی ندهد؛ حتی کم نبود تابوتی که حامل زن و شوهر، دویا سه برادر، پدر و فرزند، و افرادی از این گونه باشد. ... کاربه جایی رسیده بود که مردم به مرگ انسانها همان گونه می نگریستند که امروزه به مرگ بزها می نگرند.
از میان این اوضاع رقت بار، بوکاتچو به تصویر کردن دکامرون (ده روز) خود، و نحوة شکل گیری آن می پردازد. طرح یک گردش دسته جمعی در «کلیسای مقدس سانتاماریا نوولا» پس از مراسم قداس توسط «هفت بانوی جوان، که از طریق خویشاوندی، دوستی، یا همسایگی با هم پیوند دارند،» ریخته می شود. این بانوان از هجده تا بیست و هشت سال داشتند، و «همگی مؤدب، نجیبزاده، زیبا، خوش رفتار، و سرشار از نشاطی صادقانه بودند.» یکی از آنها پیشنهاد می کند که، برای ایمن بودن از آن بیماری همه گیر، بهتر است که همگی با هم، همراه با مستخدمانشان، به خانه های ییلاقی خویش کوچ کنند، و با حرکت از ویلایی به ویلای دیگر، «از

صفا و گوناگونی مناظر طبیعت در بهار بهره گیرند. ... در آنجا چه بسا که به نغمة پرندگان کوچک گوش دهیم، و منظرة دشتها و تپه های سبزو خرم و کشتزارهای غله را، که چون امواج دریا به حرکت درمی آیند، ببینیم؛ و چه بسا هزاران نوع از درختان را تماشا کنیم؛ آنجا پهنة آسمان در دیدگاه ما گشاده تر است، آسمانی که هرچند فعلا برما خشم گرفته است، اما زیبایی ابدیش را نیز از ما دریغ نمی دارد.» این پیشنهاد پذیرفته می شود، اما فیلومنا پیشنهادی اصلاحی بدان می افزاید: «از آنجا که ما زنان دمدمی مزاج، خودرأی، بدگمان، و ترسو هستیم،» بهتر است چند مرد ما را همراهی کنند. قضا را، در همان لحظه «سه جوان وارد کلیسا شدند. ... که خشم روزگار ویا از دست رفتن دوستان و خویشان ... نتوانسته بود حرارت عشق را در آنان فرونشاند. ... اینان همه خوشرو، خوشخو، و آراسته بودند و آمده بودند از خدا طلب کنند ... که به دیدار محبوبشان برسند؛ از قضا، هرسه محبوب را در میان همان هفت بانو یافتند.» پامپنیا پیشنهاد می کند از این جوانان بخواهند در گردششان آنان را همراهی کنند. نیفیله می ترسد که این پیشنهاد رسوایی به بار آورد. فیلومنا پاسخ می دهد: «باشد، اما من که با پاکدامنی و وجدان آسوده زندگی می کنم، بگذار مردم هرچه می خواهند بگویند.»

سرانجام، در چهارشنبة بعد، همراه با مستخدمان و آذوقة خود به ویلایی درسه کیلومتری فلورانس رهسپار می شوند. این ویلا «دارای حیاطی وسیع و زیبا در وسط؛ تالارها و سرسراها و خوابگاههایی یکی زیباتر از دیگری، و همه مزین به تابلوهای نقاشی دل انگیز؛ چمنزارها و سبزه زارها در اطراف؛ باغهای سبز و خرم؛ چاههای آب بسیار خنک؛ و زیرزمینهای مملو از شرابهای گرانبها»ست. دختران و مردان جوان شبها دیر به خواب می روند، صبحانه را بفراغت

می خورند، در باغها به گردش و تفریح می پردازند، شامی طولانی می خورند، و خویشتن را با داستانهای عشقی سرگرم می کنند. با هم قرار می گذارند، تا وقتی که خارج از شهر به سر می برند، هر روز هر یک از آنها داستانی تعریف می کند. اقامت در این ییلاق ده روز به طول می انجامد (اسم کتاب هم از دکا همرای یونانی به معنی ده روز گرفته شده است)؛ و نتیجة کمدی انسانی بوکاتچوست که در قبال هریک شعر غم انگیز دانته یک داستان نشاط آور دارد. در ضمن، طبق قرار قبلی، اعضای گروه مکلف می شوند که در طی این روزها «از نقل اخبار خارج خودداری کنند مگر آنکه نشاط آور باشد.»

بیشترین این داستانها، که هریک به طور متوسط در شش صفحه نوشته شده اند، ابداع شخص بوکاتچو نیستند، بلکه از منابع کلاسیک، آثار

نویسندگان شرقی، «گستا»های قرون وسطایی، و «کنت»ها و «فابل»های فرانسوی، یا فولکلور خود ایتالیا گردآوری شده اند. آخرین و معروفترین داستان کتاب، داستان گریز لدای بردبار است، که چاسر در یکی از بهترین و تخیلی ترین قصه های کنتربری از آن استفاده کرده است. زیباترین داستان کتاب بوکاتچو داستان نهم روز پنجم – قصة فدریگو، قوش او، و عشق او-ست که تقریباً یادآور عشق فداکارانة گریز لدا است. فلسفیترین آنها افسانة سه انگشتر است (روز اول، قصة سوم). صلاح الدین، «سلطان بابل»، که به پول نیاز دارد، یهودی ثروتمند، ملکیصدق، را به ناهار دعوت می کند و از او می پرسد که به نظر وی کدامیک از سه دین یهود، مسیحیت، و اسلام بهتر است. این صراف دوراندیش پیر، که می ترسد به صراحت سخن بگوید، با تمثیلی به آن پاسخ می دهد:
روزی روزگاری مرد بزرگ و ثروتمندی بود که در میان جواهرات قیمتی خویش انگشتر زیبا و گرانبهایی داشت. . .. چون می خواست این انگشتر متوالیاً به دست بازماندگانش برسد، اعلام داشت فرزندی که به هنگام مرگ او و به موجب وصیت او صاحب انگشتر باشد، باید وارث او شناخته شود، و دیگران همه او را به احترام رئیس بزرگ خاندان بشناسند. فرزندی که انگشتر را به ارث برده بود با اولاد خود رفتار مشابهی در پیش گرفت و درست همان کاری را کرد که پدر کرده بود. خلاصه، انگشتر پس از چند نسل دست به دست گشت و سرانجام به مردی رسید که دارای سه فرزند پاک نهاد و با فضیلت بود که همگی مطیع پدر بودند، و او هم هر سه را یکسان دوست می داشت. پسران جوان، که از ارزش انگشتری آگاه بودند و هر سه دوست داشتند خود به ریاست خانواده برسند، هر یک جداگانه از پدر خود خواستند که اکنون که پیر شده است انگشتری را به او واگذارد. . .. پدر گران قدر، که نمی دانست انگشتر را به کدامیک از آنان بدهد، به این اندیشه افتاد که به نحوی هر سه را راضی کند. پس، پنهانی از جواهرساز ماهری خواست دو انگشتر دیگر نظیر انگشتر اصلی بسازد. این انگشترها چنان به هم شباهت داشتند که تشخیص انگشتر اصلی حتی برای خود او نیز دشوار می نمود. چون هنگام مرگ رسید، هر یک از انگشترها را مخفیانه به یکی از فرزندان خود بخشید. فرزندان، پس از مرگ پدر برای جانشینی او و ریاست بر خانواده انگشترهای خود را به نشانة محق بودن نشان دادند، اما

چون انگشترها آن قدر به هم شبیه بودند که تشخیص انگشتر اصلی معلوم نبود، سرانجام مسئله وارث حقیقی لاینحل ماند و هنوز هم لاینحل مانده است. از این روی، سرور من، به شما می گویم که هر یک از سه قومی که خدای بزرگ شریعت خود را به آنان ارزانی داشته، معتقد است که وارث

حقیقی خداوند و احکام و شریعت اوست. اما این مسئله که کدام یک از آنان وارث حقیقی است، درست مانند مسئلة انگشترها، هنوز لاینحل مانده است.
چنین داستانی نشان می دهد که بوکاتچو در سی وهفت سالگی یک مسیحی جزمی نبوده است. میان اندیشة رواداری مذهبی او و تعصب خشک دانته، که آشکارا با دینهای دیگر دشمنی می ورزید، تفاوت زیادی به چشم می خورد. در داستان دوم کامرون، یهانات یهودی با این استدلال (که بعدها مورد اقتباس ولتر نیز قرار گرفت) به مسیحیت می گرود که چون مسیحیت با وجود فساد اخلاق روحانیان و خرید و فروش مقامات کلیسایی پایدار مانده است، پس باید دین برحق و الهی باشد. بوکاتچو ریاضت کشی، خلوص، اعتراف به گناهان، آثار قدیسین، کشیشها، راهبان، فرایارها، راهبه ها، و حتی قدیس سازی را به باد استهزا می گیرد. او بیشتر راهبان را مردمی مکار می شمرد و به «ساده دلی» کسانی که به آنان صدقه می دهند لبخند تمسخر می زند (روز ششم، قصة دهم). در یکی از دلنشینترین داستانهای خود، روایت می کند که چگونه فرایار چیپولا برای اینکه اعانة بیشتری بگیرد به شنوندگان خود وعده می دهد که «یکی از آثار بسیار مقدس کلیسا، یعنی یکی از پرهای فرشته جبرائیل ملک مقرب را، که پس از اعلام خبر ولادت عیسی به مریم باکره در اتاق او برجای مانده است،» به آنان نشان دهد (روز ششم، قصة دهم). در مستهجنترین داستان خود شرح می دهد که چگونه مازتو، جوانی که از نظر جنسی نیرومند بود، توانست همة راهبه های دیر را ارضا کند (روز سوم، قصة اول). در داستان دیگری، فرایار رینالدو با زن مردی رابطة نامشروع برقرار می کند، و راوی داستان می پرسد «کدام راهبی است که چنین نکند؟» (روز هفتم، قصة سوم).
زنان دکامرون از شنیدن چنین داستانهایی اندکی احساس شرم می کنند، اما از بذله های رابله ای- چاسری آنها لذت می برند. فیلومنا، دختری که رفتاری بس موقرانه دارد، داستان رینالدو را حکایت می کند و گهگاه، بنا بربیان این ناشادترین شخصیت داستانهای بوکاتچو، «دختران چنان خنده را سر می دادند که می توانستی همة دندانهای آنان را ببینی.» بوکاتچو در محیط بی بند و بار ناپل پرورش یافته بود و عشق را غالباً جز روابط جنسی چیز دیگری تلقی نمی کرد. او به داستانهای عشقی پهلوانان نیشخند می زد، و در برابر دون کیشوتیسم دانته نقش سانچوپانثا را ایفا می کرد. هرچند دوبار ازدواج کرده بود، ظاهراً به عشق آزاد اعتقاد داشت. پس از روایت بیست تایی داستان، که بازگو کردن آنها حتی در محافل مردانة امروز هم پسندیده نیست، از زبان یکی از مردان، به زنها می گوید: «من در گفتار و کردار شما زنان و ما مردان چیزی که سزاوار سرزنش باشد

ندیدم.» بوکاتچو در پایان کتاب خود به پاره ای از

انتقاداتی که از بیپروایی او شده است اشاره می کند و می نویسد که این خرده گیریها بیشتر مربوط به این بوده است که «من در مواردی جزئی، حقایقی از زندگی فرایارها را فاش ساخته ام.» در همان حال به خویشتن برای «زحمات طولانی، که به یاری و لطف خدا به ثمر رسیده است» تبریک می گوید.
دکامرون کماکان یکی از شاهکارهای ادبیات جهان به شمار می رود. شهرت این کتاب ممکن است بیشتر مرهون «اخلاقیات» آن باشد، اما حتی اگر آن بیعفتی کلام را هم نداشت، باز سزاوار این شهرت و باقی ماندن در تاریخ بود. این کتاب ساخت و پرداختی کامل دارد، و از این نظر حتی برقصه های کنتربری برتری دارد. نثر کتاب به پایه ای از کمال رسیده است که هنوز در ادبیات ایتالیا مانند ندارد. نثر او اگر چه گاهی پیچیده یا آمیخته به صنایع بدیعی است، به طور کلی فصیح، محکم، پخته، زنده، و مثل نهر کوهساران روشن و روان است. دکامرون کتاب عشق به زندگی است. درخلال سخت ترین فاجعه ای که در طول هزار سال برای ایتالیا روی داده بود، بوکاتچو جرئت آن را داشت که زیباییها، طنزها، نیکیها، و خوشیهای زندگی را که هنوز در جهان وجود داشت دریابد. گاهی بدبینی نسبت به درستی بشر براو چیره می گشت، مانند کنایه های گزنده و غیرانسانی او به زنان در کورباتچو؛ اما، در دکامرون، او چون رابله مردی خوش قلب است که از دادوستد، پست و فراز زندگی، و عشق لذت می برد. علی رغم کاریکاتورسازی و اغراقهایی که در دکامرون وجود دارد، مردم جهان خود را در این کتاب باز شناختند؛ وکتاب به همة زبانهای اروپایی ترجمه شد؛ هانس زاکس و لسینگ، مولیر و لافونتن، و چاسر و شکسپیر بخشهایی از این کتاب را با تحسین در آثار خود مورد استفاده قرار دادند. این کتاب در دورانی که دیگر اشعار پترارک در شمار آثار قابل ستایشی که خوانده نمی شوند قرار گیرد، هنوز با لذت فراوان خوانده خواهد شد.

سینا می توانست بر این ادعای فلورانس که زادگاه رنسانس بوده است ندای اعتراض در دهد. در آنجا نیز شدت برخورد جناحها برحرارت اندیشه ها می افزود و حمیت اجتماعی هنر را تغذیه می کرد. صنعت پشمبافی، صدور کالاهای سینایی به کرانه های خاوری مدیترانه، و دادوستد از جادة فلامینیوسی بین فلورانس و رم این شهر را نسبتاً ثروتمند ساخته بود. تا سال 1400، میدانها و خیابانهای اصلی شهر با آجر یا سنگ مفروش شده بودند و طبقة تهیدست آن قدر مستغنی شده بود که بتواند انقلابی را سامان دهد. در سال 1371، کارگران پشمباف پالاتتسوپوبلیکو (عمارت ادارة امور عامه) را محاصره کردند، درهای آن را شکستند، حکومت طبقة بازرگان را برانداختند، و ریفورماتوری (اصلاح طلبها) را به قدرت رسانیدند.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 39

چند روز بعد، لشکری دوهزار نفری که توسط بازرگانان تجهیز شده بود به شهر یورش آورد، محله های کارگرنشین را مورد تاخت و تاز قرار داد، و زنان و مردان و کودکان را بدون استثنا و بیرحمانه به نیزه کشید و ازدم شمشیر گذراند. نجبا و افراد پایین طبقة متوسط به یاری عوام الناس شتافتند؛ در نتیجه، حملة ضدانقلاب درهم شکست، و حکومت اصلاح طلب صالحترین دستگاه اداریی را که شارمندان سینا به خود دیده بودند به این شهر عرضه داشت. به سال 1385، بازرگانان ثروتمند باردیگر قیام کردند، حکومت اصلاح طلب را برانداختند، و چهارهزار کارگر شورشی را از شهر بیرون راندند. از آن تاریخ، صنعت و هنر در سینا روبه انحطاط نهاد.1

در این محیط آشفتة قرن چهاردهم بود که سینا به اوج هنری خود رسید. در ضلع باختری و گستردة پیاتتسا دل کامپو- میدان عمدة شهر- پالاتتسو پوبلیکو سربه آسمان کشید (1288- 1309). برج متصل به این عمارت، توره د مانجیا، به ارتفاع 102 متر، زیباترین برج ایتالیاست. به سال 1310، معمار و پیکرتراش سینایی، لورنتسومایتانی، به اورویتو رفت و نمای مجلل کلیسای آنجا را طرحریزی کرد؛ او، و سایر هنرمندان سینایی، و نیز آندرئا پیزانو با شوقی جنون آمیز به تزیین سردرها و ستونها و نیم ستونهای برجستة دیواری پرداختند و، به یادبود معجزة بولسنا2، معجزه ای از سنگ مرمر پدید آوردند. در سال 1337 کلیسای بزرگ شهر سینا با نمایی همانند براساس طرحی که از جووانی پیزانو مانده بود زینت یافت. این نما، که شاید در تزیین آن افراط شده است، همچنان یکی از شگفتیهای جاودانی هنر ایتالیا به شمار می رود.

در همان هنگام، گروهی از نقاشان خوش قریحة سینایی کاری را که دوتچو دی بوئونینسنیا ناتمام گذاشته بود از سرگرفتند. در سال 1315 سیمونه مارتینی مأمور شد تا برای تزیین در پالاتتسو پوبلیکو یک تابلوی مائستا یا تاجگذاری مریم عذرا تهیه کند، زیرا مریم عذرا هم از نظر قانون و هم از لحاظ الاهیات ملکة تاجدار شهر به شمار می رفت، و سزاوار بود که بر جلسات شورای حکومتی شهر ریاست کند. این تابلو کاملا می توانست با تابلوی مائستا، که دوتچو پنج سال قبل برای کلیسا جامع شهر کشیده بود، برابری کند؛ با این تفاوت که نه به آن اندازه بزرگ بود، و نه تا آن حد زرکوب؛ این تابلو نیز، مانند آن مائستای اصلی، با چهره های بیحرکت و بیروح آدمهای زیادش، منشأ بیزانسی نقاشی سینایی را آشکار می کرد؛

---

1. انقلاب کارگران سینایی در سال 1371، شورش چومپی در فلورانس در سال 1378، طغیان همزمان وات تایلر در انگلستان، و قیامهای حدود سال 1380 فرانسه پدیده های گوناگون انقلاب کارگری سراسر اروپا به شمار می آیند، و تقارن این قیامها نشان می دهد که کارگران اروپای باختری در آن زمان بیش از آنچه گمان می رفت، همبستگی و قدرت مشترک داشتند.

2. در این دهکده، که در ایتالیای مرکزی قرار دارد، در حدود سال 1265، کشیشی که نسبت به موضوع «قلب ماهیت» تردید داشت به معاینه دید که از نان عشای ربانی خون جاری است. این پدیده از آن پس به «معجزة بولنسا» معروف شد. ـ م.

تنها شاید از لحاظ طراحی و رنگ آمیزی اندک پیشرفتی در آن به چشم می خورد. اما سیمونه مارتینی در سال 1326 به آسیزی رفت؛ در آنجا به مطالعة فرسکوهای جوتو پرداخت؛ و هنگامی که از او دعوت شد تا در یکی از نمازخانه های «کلیسای سفلا» شرح زندگی قدیس مارتن را نقاشی کند، خود را از بند یکنواختی چهره ها که در آثار قبلیش بود خلاص کرد، و با موفقیت تمام طرحی با مشخصات انفرادی از اسقف بزرگ شهر تور ترسیم کرد. مارتینی در آوینیون با پترارک آشنا شد و چهره های شاعر و معشوقة او، لورا، را نقاشی کرد؛ پترارک هم در کتاب نغمه ها از او با سپاس نام برد. وازاری می نویسد که این سطور ساده «بیش از همة آثار سیمونه به او معروفیت بخشیده اند، ... زیرا روزی خواهد رسید که از نقاشیهای او اثری بر جای نماند، حال آنکه نوشته های مردی چون پترارک در همة زمانها پایدار خواهد ماند» هیچ زمینشناسی تا این حد خوشبین نیست. بندیکتوس دوازدهم سیمونه مارتینی را به سمت نقاش رسمی دربار پاپ برگزید (1339)؛ و مارتینی، در این سمت، مراحل زندگی یحیای تعمیددهنده را در نمازخانة پاپ، و نیز زندگی مریم عذرا و عیسای منجی را

در رواق کلیسا، نقاشی کرد. مارتینی به سال1344 در آوینیون درگذشت.
این گونه تفکیک هنر از جنبه های مذهبی، که سیمونه در تصاویر غیر مذهبی خویش آغاز کرده بود، به دست پیترو لورنتستی و آمبروجو لورنتستی گسترش یافت. شاید پیترو پس از تحصیل در فلورانس سنتهای عاطفی نقاشی سینایی را رها کرد و یک رشته تصاویر محرابی با قدرتی بیسابقه- گاهی با رئالیسمی جسورانه-به وجود آورد. در «تالار نه نفر» (شوراییان) پالاتتسوپوبلیکو، آمبروجو چهار فرسکوی معروف خود -حکومت فاسد، پیامدهای حکومت فاسد، حکومت صالح، و پیامدهای حکومت صالح- را نقاشی کرد (1337- 1343). در این تصاویر شیوة سمبولیسم قرون وسطایی، که جوتو آن را کنار گذاشته بود، به چشم می خورد. در این نقشها پیکره های باشکوهی نمودار «سینا»، «عدل»، «خرد»، «اتحاد»، «فضایل هفتگانه»، و «صلح» ترسیم شده اند- نقش آخر (صلح) مانند یکی از خدایان ساخت فیدیاس با ظرافت تمام آرمیده است. در تابلوی حکومت فاسد، «استبداد» برتخت نشسته است، و «وحشت» وزیر اوست؛ راهزنان به بازرگانان دستبرد می زنند؛ و خصومت و تعدی شهر را خونین کرده است. در تابلو حکومت صالح، برزمینه ای که همان ساختمانهای تابلوی قبلی را دارد، مردمی نشان داده می شوند که با شادی به کار صنایع دستی و تفریح و دادوستد مشغولند؛ دهقانان و بازرگانان قاطرهای حامل کالا و آذوقه را به درون شهر هدایت می کنند؛ کودکان به بازی و دختران به رقص سرگرمند و ویولها موسیقی خاموشی می نوازند؛ و بر فراز صحنه، فرشتة بالدار «امنیت» در پرواز است. شاید فرسکو عظیم پیروزی مرگ درکامپو سانتوی پیزا را یکی از این دو برادر فعال [پیترو و آمبروجو]- و یا اورکانیا و یا فرانچسکو تراینی- کشیده باشد. در این تابلو، گروهی از مردان و زنان اشراف با جامه های فاخر، که عازم شکار هستند، به سه تابوت سرگشاده
*****تصویر
متن زیر تصویر : سیمونه مارتینی: عید بشارت؛ گالری اوفیتسی،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 41
برمی خورند که درون آنها اجساد پادشاهان در حال فاسد شدن است. یکی از شکارچیان از شدت عفونت بینی خود را گرفته است؛ برفراز این صحنه، فرشتة مرگ با داس عظیم خود بال گسترده است؛ در آسمان الاهگان رحمت ارواح رستگار را به فردوس برین همراهی می کنند؛ و در همان حال، دیوهای بالدار بیشتر مردگان را به دوزخ می کشانند؛ افعیها و لاشخورهای سیاه مشغول خوردن و تکه پاره کردن بدنهای عریان زنان و مردان هستند؛ و در زیر آنها، شاهان، ملکه ها، شاهزادگان، اسقفان، و کاردینالها در چاه ویل درهم ریخته اند. در فرسکو عظیم دیگری بر دیوار

مقابل، همین نقاشان، در سمت چپ، صحنة واپسین داوری و، در سمت راست، تصویر دیگری از دوزخ را نقش کرده اند. همة وحشتهای الاهیات قرون وسطایی در این تابلو شکل جسمانی گرفته اند؛ دوزخ دانته است که بی هیچ گونه رحم و محدودیتی تجسم یافته است.
سینا هرگز از قرون وسطی پا بیرون ننهاد. در اینجا نیز، همچون گوبیو و سان جیمینیانو و سیسیل، «قرون وسطی» از چنگ رنسانس بسلامت گریخت. «قرون وسطی» هیچ گاه نمی میرد، بلکه با صبر و شکیبایی به انتظار می نشیند تا به هنگام خود دوباره بازگردد.

در سال 1351 پترارک به آوینیون بازگشت. احتمالاً در وکلوز رسالة شیرین گوشه نشینی را در ستایش عزلت نوشت- عزلتی که به عنوان داروی شفابخش برایش قابل تحمل بود، اما نمی توانست قوت و غذای دایمش باشد. اندکی پس از بازگشت به آوینیون بود که پترارک با فرستادن اندرزی برای پاپ کلمنس ششم مریض احوال، مبنی بر اینکه از تن دادن به دستورات پزشکان اجتناب ورزد، خصومت جامعة پزشکی را نسبت به خود برانگیخت. «من خود همیشه از دوستانم خواهش کرده ام و به نوکرانم سپرده ام که هرگز اجازه ندهند پزشکان هیچ یک از نیرنگهای خود را بر تن من بیازمایند، بلکه همیشه درست خلاف آنچه آنها دستور می دهند عمل کنند.» در سال 1355 از یک مورد ناکامی فضاحت بار در امر درمان چنان برآشفت که شعر تندی به نام در سرزنش یک پزشک سرود. پترارک از حقوقدانان نیز دل خوشی نداشت، وی گفت اینان «وقت خویش را با مجادله ... بر سر مسائل پیش پا افتاده تلف می کنند. این است حکم من درمورد جملگی آنان: نام و شهرت آنان با تنشان به زیر خاک فرو خواهد رفت، و تنها یک گور برای نامشان و استخوانهایشان کافی است.» در جهت تلختر شدن زندگی به کام پترارک در آوینیون، پاپ اینوکنتیوس ششم نیز پیشنهاد کرد تا وی به عنوان فردی که با مردگان ارتباط دارد- چون شاگرد ویرژیل است- تکفیر شود. کاردینال تالران به داد پترارک رسید، اما رایحة جهل دینی، که شهر آوینیون را آکنده بود، دل ملک الشعرا را به هم می زد. او به دیدار برادر راهبش، گراردو، رفت، رسالة دقیقی به نام در باب آسودگی راهبان نوشت، و برای مدتی خود

را با اندیشة پیوستن به جرگة راهبان سرگرم ساخت، اما وقتی از او دعوت شد که مهمان کاخ دیکتاتور میلان باشد (1353)، چنان بی تأمل دعوت را پذیرفت که دوستان جمهوریخواهش را به حیرت واداشت.

دودمان فرمانروای میلان به این علت که بیشتر در مقام ویچه کومیتس یا داوران اسقف بزرگ انجام وظیفه می کردند، به نام ویسکونتی معروف بودند. در سال 1311، امپراطور هاتری هفتم، ماتئو ویسکونتی را به نمایندگی خویش در شهر میلان- که مانند بسیاری از شهرهای ایتالیای شمالی خود را بظاهر تابع امپراطوری مقدس روم می شمرد- برگزید. ماتئو، علی رغم اشتباهاتی بزرگ، با چنان کاردانی و مهارتی حکومت کرد که بازماندگانش در میلان تا سال 1447 بر اریکة قدرت ماندند. اینان بندرت دلبستة امور، اغلب بیرحم، گاهی مسرف، و همیشه هشیار بودند.

برای تأمین هزینة جنگهایی که سلطة میلان را بر اکثر منطقة شمال خاوری ایتالیا گسترش داد، مالیات سنگینی بر مردم تحمیل می کردند، اما به خاطر مهارتی که در انتخاب سرداران و مدیران لایق داشتند، به پیروزیهای نظامی دست یافتند و میلان را رونقی تازه بخشیدند. بر صنایع پشمبافی شهر صنعت ابریشمبافی را نیز افزودند؛ با حفر کانالهای تازه، دادوستد شهر را توسعه دادند؛ و چنان امنیتی از نظر جانی و مالی فراهم آوردند که اتباعشان اندیشة آزادی از دل به در کردند. در دوران حکومت استبدادی آنان، میلان یکی از ثروتمندترین شهرهای اروپا شد؛ کاخهای مرمرین در دو سوی خیابانهای سنگفرش آن قد برافراشته بودند. در دورة فرمانروایی جووانی ویسکونتی، که مردی خوش سیما، خستگی ناپذیر، و به مقتضای نیاز یا هوس، بیرحم یا بخشنده بود، میلان به اوج قدرت خود رسید. لودی، پارما، کرما، پیاچنتسا، برشا، برگامو، نووارا، کومو، ورچلی، آلساندریا، تورتونا، پونترمولی، آستی، و بولونیا فرمانرواییش را پذیرفتند. وقتی پاپهای آوینیون بر سر مالکیت بولونیا با جووانی درافتادند و به حربة تکفیر متوسل شدند، وی با شجاعت و ارتشا به مبارزة کلمنس ششم رفت و، با صرف 2’000’000 فلورین، بولونیا، بخشودگی، و صلح را به دست آورد (1352). جووانی کفارة جنایتهای خویش را با ابتلای به بیماری نقرس پس داد، و حکومت مستبدانة خود را با حمایت از شعر و دانش و هنر بیاراست. چون پترارک به هنگام ورود به کاخ ویسکونتی پرسید که از او چه انتظاری دارند، جووانی با خوشرویی پاسخ داد: «فقط حضور شما را می خواهم، چه این مایة سربلندی من و حکومت من است.»

پترارک مدت هشت سال در دربار ویسکونتی در پاویا یا میلان به سر برد. طی این سالها خادمیت توأم با آسودگی، مجموعه اشعاری به زبان ایتالیایی سرود و آن را تریونفی (پیروزی) نامید: پیروزی هوس بر انسان، عفت بر هوس، مرگ بر عفت، شهرت بر مرگ، زمان بر شهرت، و ابدیت بر زمان. این آخرین سرودة وی دربارة لورا بود؛ در این شعر او از شهوانیت عشقش نسبت به وی پوزش می طلبید، روح عفیف او را مخاطب قرار می داد، و در رؤیای خویش در

بهشت به او می پیوست- آشکار است که شوهر او را به جای دیگری حواله کرده بود. این اشعار، که ادعای برابری با اشعار دانته را داشتند، نمودار پیروزی خودستایی بر هنرند.

جووانی ویسکونتی به هنگام مرگ (1354) قلمرو فرمانروایی خود را بین سه برادرزاده اش تقسیم کرد. ماتئو دوم از نظر جنسی ناتوان بود و به خاطر حیثیت خانوادگی به دست برادرش کشته شد(1355). برنابو بر قسمتی از دوکنشین از میلان، وگالئاتتسو دوم بر باقی آن از پاویا فرمان

می راند. گالئاتتسو دوم فرمانروایی توانا بود که گیسوان زرینش را مجعد می کرد و فرزندانش را با خانواده های سلطنتی وصلت می داد. وقتی دخترش ویولانته با دیوک آو کلرنس، فرزند ادوارد سوم پادشاه انگلستان، ازدواج کرد، 200’000 فلورین طلا(5’000’000 دلار) به عروس جهیزیه داد، و به دویست مهمان انگلیسی داماد هدایایی چنان گرانبها بخشید که ثروتمندترین سلاطین همعصر خود را از سخاوت خویش به حیرت انداخت. گفته می شود که خوراکی باقی مانده از جشن عروسی برای اطعام ده هزار تن کافی بود. در زمانی که بر اثر جنگ صد سالة انگلستان در آستان ورشکستگی قرار داشت و فرانسه خونی در تنش نمانده بود، ایتالیای قرن چهاردهم به این پایه از ثروت رسیده بود.

X - ونیز و جنووا

در سال 1354، دوک جووانی ویسکونتی پترارک را برای انجام مذاکرات صلح بین ونیز و جنووا به ونیز فرستاد.
شاعر نوشته بود: «در جنووا با یک شهر در حال سیادت روبه رو هستیم که در دامنة ناهموار کوهسار قرار گرفته است و دیوارها و مردمی شکوهمند دارد.» سودجویی بازرگانان، که فرصت عرض اندامی برای دریانوردان در عرصة دریا به وجود آورده بود، راههای تجارت دریایی را از طریق دریای مدیترانه به تونس، رودس، عکا، صور، ساموس، لسبوس، و قسطنطنیه، از طریق دریای سیاه به کریمه و طرابوزان، و از طریق جبل طارق و اقیانوس اطلس به روان و بروژ به روی جنووا گشوده بود. تا سال 1340 دفترداری دوبل و تا سال 1370 بیمة کشتیرانی در جنووا به دست این بازرگانان متهور تکوین یافت. در حالی که بهرة پول در بسیاری از شهرهای ایتالیا از دوازده تا سی درصد بود، بازرگانان جنووا با بهرة هفت تا ده درصد از سرمایه گذاران خصوصی وام می گرفتند. مدت درازی سود تجارت بین چند خانوادة ثروتمند- دوریا، سپینولا، گریمالدی، فیسکی- تقسیم می شد، و این تقسیم هرگز به نحوی مسالمت آمیز نبود.در سال 1339 سیمونه بوکانرا انقلاب ملوانان و دیگر کارگران جنووا را پیروزمندانه رهبری کرد و اولین حکمران سلسلة «دوج»هایی شد که تا سال 1797 بر جنووا حکومت می کردند- وردی یاد او را در اپرایی گرامی داشته است. این فاتحان نیز
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 44
به نوبة خود به گروههای خانوادگی متخاصمی تقسیم شدند، و شهر در اثر کشمکشهای درونی زیانبار دچار آشوب و اختلال شد؛ حال آنکه در همین زمان رقیب بزرگ جنووا، ونیز، در تلاش دستیابی به نظم و وحدت بود.
پس از میلان، ونیز ثروتمندترین و مقتدرترین دولت در ایتالیا بود، و از لحاظ حسن اداره حتی از میلان نیز سر بود. صنعتگران آن در ساختن اشیای نفیس و گرانبها، که بیشتر جنبة تجملی داشت، معروف بودند. زرادخانة بزرگ شهر شانزده هزار نفر کارگر داشت، و در سه هزار و سیصد کشتی بازرگانی و جنگی آن سی و شش هزار ملوان کار می کردند؛ و در زورقهای پارویی آن انسانهای آزاد- نه چون قرن شانزدهم غلامان- به پاروزنی مشغول بودند. بازرگانان ونیزی همة بازارها را از اورشلیم تا آنتورپ اشغال کرده بودند. آنان با همه دادوستد می کردند و از این نظر مسیحی و مسلمان در نظرشان فرقی نداشت؛ به همین علت، سیل تکفیرهای پاپ برسرشان باریدن گرفت. پترارک، که «به عشق دیدار چیزهای بسیار» از ناپل تا فلاندر را زیرپا نهاده بود، از دیدن کشتیهایی که

در دریاچه های ونیز لنگر انداخته بودند دچار شگفتی شد:
کشتیهایی می بینم ... به بزرگی کاخی که در آن زندگی می کنم؛ دکلهایشان از برجهای کاخ من بلندتر است. به کوههایی شناور بر آب مانندند؛ و به مقابله با خطرهایی بیشمار به هر گوشه از دنیا می روند. به انگلستان شراب، به روسیه عسل، به آشور و ارمنستان و ایران و عربستان روغن و زعفران و کتان، و به مصر و یونان چوب حمل می کنند؛ و مملو از کالاهای گوناگونی باز می گردند که از اینجا به سراسر جهان پخش می شود.
سرمایة این تجارت گسترده از وجوهاتی که صرافان جمع آوری و ذخیره می کردند تأمین می شد. این صرافان از آنجا که در برابر میزهای صرافی خویش برنیمکت یا بانکو می نشستند، در قرن چهاردهم بتدریج بانکری یا «بانکدار» خوانده شدند. واحدهای اصلی پول لیره (مخفف لیبرا، پوند)، و دوکات (مشتق از دوکا، دوک، دوج)، سکه ای طلایی به وزن 3.56 گرم، بود. این پول و فلورین فلورانس استوارترین و معتبرترین پولهای جهان مسیحیت به شمار می رفتند.1
زندگی در ونیز هم به اندازة ناپل روزگار جوانی بوکاتچو چهره ای شاد داشت. ونیزیها تعطیلات عمومی و پیروزیهایشان را با مراسم پرشکوهی برگزار می کردند، کشتیهای تفریحی و جنگی خود را رنگ آمیزی و تزیین می کردند، جامه های ابریشمی شرقی می پوشیدند، میزهایشان را با بلورهای فلورانسی می آراستند، و صدای موسیقی را در خانه ها و برآبها طنین انداز می کردند. در 1365، برای انتخاب بهترین نوازندة شهر، مسابقه ای تحت نظر
---
1. ارزش هر سة این سکه ها تا پیش از سال 1490، در این کتاب بتقریب برابر نیروی خرید 25 دلار کشورهای متحد امریکا در سال 1952، و پس از 1490 معادل 12.50 دلار محاسبه شده است. تورم تدریجی در فاصلة سالهای 1400 و 1580 بهای پولهای رایج ایتالیا را به حدود نصف تقلیل داد.

لورنتسو چلسی، دوج ونیز، و پترارک برگزار شد. در این مسابقه شعرهایی همراه با سازهای گوناگون خوانده شد، دستة بزرگی از همسرایان آوازهایی خواندند، وسرانجام جایزة اول به فرانچسکو لاندینو فلورانسی، آهنگساز نابینای آهنگهای بالاد و مادریگال، تعلق گرفت. لورنتسو ونتسیانو و دیگران، با فرسکوها و قابهای چند لوحی خود، دورة انتقالی از نقاشیهای خشک و بیروح قرون وسطائی را به نقاشیهای دلنشین دورة رنسانس تدارک می دیدند، و از همان زمان نشانه هایی از رنگینگی نقاشی ونیزی را

بروز دادند. خانه ها، کاخها، و کلیساها چون مرجانهایی از دریا سربرآوردند. در ونیز دژ و کاخ مستحکم یا خانة محصور به دیوارهای ضخیم محافظ دیده نمی شد، زیرا در این شهر اختلافات شخصی و خانوادگی بزودی جای خود را به نظم و قانون سپرد؛ از این گذشته، تقریباً هر کاخی دراین شهر با خندقی طبیعی محصور بود. طرحهای معماری هنوز گوتیک، اما چنان با ظرافت و زیبایی قرین بودند که گوتیک شمالی هیچ گاه به گرد آن نمی رسید. در همین زمان کلیسای باشکوه سانتا ماریاگلوریوزا ساخته شد، و ساختمان کلیسای سان مارکو به طور گهگاهی ادامه پیدا کرد و سیمای سالخوردة آن با پیکره ها و موزائیکها و آرابسکها، و گنبدهای گوتیکی که برفراز پاره ای از طاقیهای مدور بیزانسی قدیمی بنا شدند، جلوة تازه ای پیداکرد. هرچند میدان سان مارکو هنوز کاملاً در احاطة بناهای معماری درنیامده بود، پترارک تردید داشت که «بتوان در تمام جهان نظیری برای آن یافت.»

همة این زیبایی و جلال که برسطح «کانال بزرگ» انعکاس می یافت، و همة این سازمان منسجم و استوار اقتصادی و دولتی که از یک وجب خاک بر امپراطوری پهناوری از آدریاتیک تا دریای اژه فرمان می راند، در سال 1378، هنگامی که دشمنی دیرینش با جنووا به اوج شدت خود رسید، یکباره در معرض خطر نابودی قرارگرفت. لوچانو دوریا یک ناوگان جنووایی را تا نزدیکی پولا هدایت کرد، در آنجا با ناوگان ونیز، که براثر یک بیماری همه گیر شایع در میان ملوانان ضعیف شده بود، برخورد کرد، و طی یک پیروزی قاطع و درهم شکننده پانزده کشتی جنگی ونیزی را با قریب دوهزار ملوان آن به تصرف درآورد. لوچانو در این جنگ جانش را از دست داد، اما برادرش آمبروجو، که به جای او فرماندهی نیروی دریایی جنووا را به دست گرفته بود، شهر کیودجا، واقع در دماغه ای باریک در بیست و چهار کیلومتری جنوب ونیز، را به تصرف درآورد، با پادوا متحد شد، جلوی حرکت همة کشتیهای ونیزی را گرفت، و به یاری ملوانان جنووایی و سربازان مزدور پادوایی خویشتن را برای حمله به خود ونیز آماده کرد. این شهر مغرور، که آشکارا بیدفاع بود، درخواست صلح کرد؛ اما شرایط جنووا چنان سنگین و موهن بود که «شورای عالی» ونیز تصمیم گرفت از آب شهر وجب به وجب دفاع کند. توانگران اندوخته های پنهان خویش را بیدریغ به خزانة دولت ریختند؛ مردم به تلاشی شبانه روزی دست زدند تا ناوگانی تازه بیارایند؛ دورتادور جزیره ها استحکامات دفاعی شناور برپا شد، و به توپ، که برای نخستین بار در صحنة کارزارهای ایتالیا ظاهر می شد، مجهز

گشت (1379). اما نیروهای جنووایی و پادوایی، که قبلاً راه دریا را به روی ونیز بسته بودند، صفی از لشکریان خود را در طول راههای زمینی منتهی

به ونیز نیز گسترانیدند، و راه ورود آذوقه به شهر را بکلی مسدود کردند. در همان حال که عده ای از گرسنگی می مردند، ویتوره پیزانی مشغول تربیت سربازانی برای نیروی دریایی تازه بود. در دسامبر 1379، پیزانی و دوج ونیز، آندرئا کونتارینی، ناوگان بازسازی شدة ونیز را- که مرکب بود از سی و چهار کشتی تک عرشه ای، شصت ناو بزرگ، و چهارصد قایق کوچک- به راه انداختند تا جنووایيها را در کیودجا محاصره کنند. ناوگان جنووا کوچکتر از آن بود که بتواند با نیروی دریایی تازة ونیز مقابله کند. توپهای ونیزی سنگهایی به وزن شصت و هشت کیلو به سوی کشتیها، دژها، و سنگرهای جمعی نیروهای جنووا پرتاب کردند، و بسیاری از سربازان دشمن، از جمله فرماندة آنها پیترو دوریا، را از پای درآوردند. جنووایيها، که دچار گرسنگی شده بودند، برای تخلیة شهر کیودجا، از زنان و کودکان درخواست متارکة جنگ کردند. ونیزیها این تقاضا را پذیرفتند، اما چون جنووایيها پیشنهاد کردند که به ناوگانشان اجازة بازگشت داده شود تا آنها نیز در عوض تسلیم شوند، این بار نوبت ونیز بود که تقاضای تسلیم بدون قید و شرط کند. محاصرة کیودجا شش ماه ادامه یافت؛ سرانجام جنووایيها، که بیماری و مرگ نیروی آنها را تقلیل داده بود، دست از مقاومت برداشتند؛ و ونیزیها با آنان رفتاری انسانی در پیش گرفتند. وقتی آمادئوس ششم، کنت ساووا، پیشنهاد میانجیگری داد، طرفین متخاصم، که هر دو فرسوده شده بودند، به این امر رضایت دادند؛ دوطرف امتیازاتی به یکدیگر دادند، اسیران خود را مبادله کردند، و با هم پیمان صلح بستند (1381).

XI - واپسین شفقهای «ترچنتو»

پترارک، که هر شهر و هر میزبانی را می آزمود، به سال 1361 در ونیز اقامت گزید و هفت سال در این شهر به سربرد. او کتابخانه اش را، که تقریباً همة متنهای کلاسیک لاتینی جز دیوان لوکرتیوس را در برمی گرفت، با خود به ونیز آورد. وی طی نامه ای شیوا این مجموعه کتابهای نفیس را به شهر ونیز اهدا کرد، اما حق استفاده از آن را تا پایان عمر برای خود محفوظ داشت. حکومت ونیز هم به نوبة خود، به عنوان نشانه ای از حق شناسی، کاخ مولینا را با همة وسایل آسایش آن در اختیارش گذاشت. با اینهمه، پترارک در گشت و گذارهای بعدی کتابهایش را با خود برد، و با مرگ او همة کتابها به دست آخرین میزبان او، فرانچسکو اول دا کارارا، که از دشمنان ونیز بود، افتاد. پاره ای از کتابها در پادوا نگاه داشته شدند، اما بیشتر آنها یا فروخته یا به نحوی از انحا پراکنده شدند.

احتمالاً در ونیز بود که پترارک رسالة در وظایف و فضایل یک امپراطور و سلسله گفت و

شنودهای طولانی خویش به نام چارة هردو بخت (نیک و بد) را نوشت. پترارک توصیه می کند که به هنگام کامروایی فروتن، ودر وقت ناکامی شجاع باشید؛ اخطار می کند که خوشی خود را در کامیابیهای زمینی و منال نجویید؛ و می آموزد که چگونه درد دندان، فربهی زیاد، مرگ زن، و نوسانات شهرت را تحمل کنید. این سخنان همه اندرزهایی حکیمانه هستند، اما همة آنها را می توان در آثار سنکا یافت. پترارک بزرگترین اثر منثور خویش، دربارة رجال نامی، را نیز در حوالی همین ایام نوشت. این کتاب شامل زندگینامة سی ویک تن از مشاهیر روم باستان، از رومولوس تا قیصر، است. سیصدو پنجاه صفحه به قطع «نیم وزیری» از این کتاب که اختصاص به شرح زندگی قیصر دارد، تا قرن نوزدهم کاملترین شرح زندگی این فرمانروای رومی به شمار می رفت.

در سال 1368، پترارک، به امید فتح باب مذاکرة صلح میان گالئاتتسو دوم ویسکونتی با پاپ اوربانوس پنجم، ونیز را به قصد پاویا ترک کرد، اما تنها نتیجه ای که گرفت این بود که فصاحت بی سلاح در میان سیاستمداران گوش شنوایی نمی یابد. در سال 1370 دعوت فرانچسکو اول دا کارارا را پذیرفت تا برای بار دوم به عنوان مهمان رسمی سلطنتی در پادوا زندگی کند. اما اعصاب پیر و فرسودة او تاب تحمل غوغای شهر را نداشت، و بزودی به ویلای کوچکی در آرکوا، واقع بر تپه های اوگانی در نوزده کیلومتری جنوب باختری پادوا، رخت کشید، و چهارسال آخر عمر را در آنجا

سپری کرد. همانجا، نامه ها و نوشته های خود را گردآورد و تنظیم کرد تا پس از مرگش منتشر شوند، و زندگینامة کوتاه و دل انگیزی از خود به نام نامه ای به آیندگان، نوشت (1371). او هم دچار همان خطای دیرین فیلسوفان- یعنی توصیه به دولتمردان که چگونه کشور را اداره کنند- شد. در رسالة بهترین شیوة کشورداری (1372) به فرمانروای پادوا اندرز داد که «به جای ریاست بر اتباع خود، برآنان پدری کند و آنها را چون فرزندان خود دوست بدارد»؛ مردابها را خشک کند؛ ذخیرة غذایی مردم را فراهم سازد؛ کلیساها را برپا نگاه دارد؛ از دردمندان و نیازمندان دستگیری کند؛ و حامی نویسندگان و ادیبان باشد، چه هرگونه شهرتی در گرو قلم آنان است. آنگاه کتاب دکامرون را برگرفت و داستان گریز لدای آن را به لاتینی ترجمه کرد تا خوانندگانی اروپایی برای آن دست و پا کند.
بوکاتچو اکنون از نظر روحی در وضعی بود که از اینکه اصلاً کتاب دکامرون را نوشته یا آن اشعار شهوت انگیز دوران جوانیش را سروده است احساس تأسف و پشیمانی می کرد. در سال 1361، راهب محتضری پیامی برای او فرستاده و او را به خاطر زندگی ناپاک و قصه های هجوآمیزش سرزنش کرده، و پیش بینی کرده بود که هرگاه خویشتن را تهذیب نکند، مرگ زودرس و رنج و عذاب بیپایان دوزخ در انتظارش خواهد بود. بوکاتچو هیچ گاه متفکری عمیق نبود، لاجرم به موهومات زمان خویش از قبیل طالع بینی و پیشگویی به مدد خواب پایبند بود؛ به وجود اجنه و شیاطین عقیده داشت، و می پنداشت که آینیاس واقعاً به هادس واصل شده

است. او اکنون به دین بازگشته بود، و در اندیشة فروش همة کتابهایش و درآمدن در سلک راهبان بود. پترارک که از این ماجرا باخبر شده بود، بدو اندرز داد که راهی میانه برگزیند: سرودن اشعار و نوشتن داستانهای عشقی به زبان ایتالیایی را کنار بگذارد، و به تحصیل جدی ادبیات کلاسیک لاتینی و یونانی بپردازد. بوکاتچو اندرز «استاد ارجمند» را پذیرفت و در نتیجه نخستین اومانیست یونانی در اروپای باختری شد.
بوکاتچو، به تشویق پترارک، به گردآوری دستنوشته های کلاسیک پرداخت، کتابهای یازدهم تا شانزدهم سالنامه ها و کتابهای اول تا پنجم تواریخ تاسیت را از کتابخانة فراموش شدة مونته کاسینو بیرون کشید و غبار فراموشی از آنها زدود؛ متنهای مارتیالیس و آوسونیوس را احیا کرد، و طرحی ریخت تا هومر را به دنیای غرب بشناساند. در عصر ایمان، بعضی دانشوران همچنان از زبان یونانی استفاده می کردند، اما در روزگار بوکاتچو این زبان در سراسر اروپای باختری، جز نواحی نیمه یونانی جنوب ایتالیا، بکلی فراموش شده بود. در سال 1342، پترارک نزد راهبی به نام بارلام از اهالی کالابریا به تحصیل زبان یونانی پرداخت. هنگامی که اسقف نشینی در کالابریا بدون

اسقف ماند، مقام اسقفی آنجا را به توصیة پترارک به بارلام سپردند. بارلام به محل مأموریت خود رفت، و پترارک به سبب نبودن معلم و کتاب دستور زبان و لغتنامه از تحصیل زبان یونانی بازماند- در آن روزگار، چنین کتابهایی به زبان لاتینی یا ایتالیایی در دسترس نبودند. به سال 1359، بوکاتچو در میلان با یکی از شاگردان بارلام به نام لئون پیلاتوس آشنا شد، او را به فلورانس خواند، و دانشگاه این شهر را، که یازده سال از تأسیس آن می گذشت، به ایجاد کرسی یونانی برای پیلاتوس راضی کرد. پترارک به تأمین حقوق پیلاتوس کمک کرد، نسخه هایی از ایلیاد و اودیسه را برای بوکاتچو فرستاد، و به پیلاتوس مأموریت داد تا آنها را به لاتینی برگرداند. ترجمة کتابها بارها به تعویق افتاد، و پترارک ناچار درگیر نامه نگاریهای خسته کننده شد؛ او گلایه می کرد که نامه های پیلاتوس حتی بلندتر و چرکینتر از ریش اویند. پیلاتوس سرانجام فقط با تشویقها و همکاری بوکاتچو ترجمه را به پایان رساند. این برگردان غیردقیق و نثرمانند عاری از لطف تنها ترجمه ای از آثار هومر به زبان لاتینی بود که در اروپای قرن چهاردهم در دست بود.
در خلال این احوال، پیلاتوس آن قدر یونانی به بوکاتچو آموخته بود که وی بتواند به گونه ای دست و پا شکسته متنهای کلاسیک یونان را بخواند. بوکاتچو خود اعتراف کرده است که فقط بخشی از متنهای یونانی را درک می کند، اما آنچه را که درک می کند در زیبایی و لطافت بیهمتاست. بوکاتچو به الهام از این کتابها، و نیز به راهنمایی پترارک، باقی آثار ادبی خود را تقریباً بالکل وقف آشنا ساختن اروپای لاتینی با ادبیات، اساطیر، و تاریخ یونان کرد. در یک سلسله زندگینامه های کوتاه تحت عنوان در احوال مردان نامی، از آدم تا ژان، پادشاه فرانسه، را معرفی کرد؛ و در «زنان نامی» به شرح زندگی زنان مشهور از حوا تا جووانای

اول، ملکة ناپل، پرداخت. در رسالة کوهها، جنگلها، چشمه ها و ... ، به ترتیب حروف الفبا، کوهها، جنگلها، چشمه ها، و دریاچه هایی را که در ادبیات یونانی از آنها نام برده شده بود توصیف کرد، و در شجرة خدایان کتاب راهنمایی از اساطیر کلاسیک گردآورد. او چنان مجذوب ادبیات یونان شده بود که خدای مسیحیت را یوون و شیطان را پلوتون می نامید، و از ونوس و مارس چنان نام می برد که گویی به اندازة مریم ومسیح حقیقت داشته اند. این کتابها، که با لاتینی بد نوشته شده اند و از نظر تحقیقی ارزش ناچیزی دارند، امروزه سخت ملال آور می نمایند، اما در زمان خود برای پژوهندگان زبان و ادبیات یونان راهنمای گرانبهایی بودند و در اشاعة رنسانس نقش مهمی ایفا کردند.
بدین سان، بوکاتچو از بی بندوباریهای دوران جوانی به متانت و وقار سالهای کهولت رسید. فلورانس گهگاه از وجود وی به عنوانِ دیپلمات

استفاده می کرد و او را به فورلی، آوینیون، راونا، و ونیز به مأموریتهای سیاسی می فرستاد. در شصت سالگی از نظر جسمی ناتوان بود و از بیماری پوستی و «امراض زیادی که نمی توانم آنها را برشمرم» رنج می برد. در این زمان در ناحیة حومه ای چرتالدو در فقر و تنگدستی زندگی می کرد. شاید برای کمک مالی به او بود که بعضی از دوستانش در سال 1373 شورای شهر فلورانس را واداشتند تا کاتدرا دانتسکا (کرسی دانته) را ایجاد کند، و صد فلورین (2500 دلار) حق التدریس به بوکاتچو بپردازد تا او یک دورة درسی دربارة دانته در بادیا داشته باشد. اما پیش از آنکه دورة درسها به سرآید، تندرستی بوکاتچو روبه زوال نهاد، و او، آمادة قبول مرگ، به چرتالدو بازگشت.
پترارک نوشته بود: «آرزو دارم که مرگ در آن حال که آماده و سرگرم نوشتنم، یا، اگر خواست مسیح است، در حال عبادت و اشکباری به سراغم آید.» در سالروز هفتاد سالگیش در بیستم ژوئیة 1374، او را در حالی که روی کتابی خمیده و ظاهراً به خواب رفته بود، مرده یافتند. پترارک در وصیتنامه اش پنجاه فلورین برای بوکاتچو گذاشته بود تا با آن برایش شنلی تهیه کند که در شبهای دراز زمستان او را از سرما حفظ کند. در 21 دسامبر 1375، بوکاتچو نیز در شصت و یک سالگی درگذشت. ایتالیا پنجاه سال بعد باید به آیش می ماند تا بذرهایی که این بزرگان افشانده بودند بارور شود.

ما پترارک و بوکاتچو را در سراسر ایتالیا دنبال کردیم؛ اما از نظر سیاسی ایتالیایی وجود نداشت، تنها کشور-شهرها بودند، پاره سرزمینهایی که آزادانه خود را در خصومت و جنگ می فرسودند. پیزا رقیب بازرگانی خود آمالفی را منهدم کرد؛ میلان، پیاچنتسا را؛ جنووا و فلورانس، پیزا را؛ ونیز، جنووا را؛ و نیمی از اروپا با قسمت اعظم ایتالیا متحد شد تا ونیز را

از میان بردارد. فروریختن حکومت مرکزی در تهاجمات بربرها، «جنگ گوتیک» در قرن ششم، تقسیم شبه جزیرة ایتالیا به دو بخش لومباردی و بیزانسی، خرابی جاده های رومی، کشاکش لومباردها و پاپها، تضاد دستگاه پاپی با امپراطوری، و هراس دستگاه پاپی از اینکه یک حکومت پادشاهی مقتدر غیرروحانی که از آلپ تا سیسیل را زیرسلطة خود داشته باشد پاپ را به زندان کشد و رهبر روحانی اروپا را فرمانبردار رهبرسیاسی دولت کند- همة این عوامل بر روی هم به ازهم پاشیدگی ایتالیا انجامیده بود. هواداران پاپها و هواداران امپراطوران نه تنها شبه جزیرة ایتالیا را به تجزیه کشاندند، بلکه مردم تقریباً تمام شهرها را نیز به دو گروه متخاصم گوئلفها و گیبلینها تقسیم کردند؛ و حتی پس از آنکه این کشمکشها فرونشست، دشمنیهای گذشته دستاویز رقابتهای تازه شد و آتش کینه و نفرت در تمامی رگهای زندگی جریان یافت. اگر گیبلینها بر یک سوی کلاه خود پری می بستند، گوئلفها آن را برسوی دیگر کلاهشان می آویختند؛ اگر گیبلینها میوه را از عرض می بریدند، گوئلفها آن را از طول قاچ می کردند؛ و اگر گیبلینها گل سفیدی به سینه می زدند، گوئلفها گل سرخی برسینة خود می نشاندند. در کرما، گیبلینهای میلان پیکرة مسیح را از محراب کلیسا کندند و در آتش افکندند، زیرا چهرة آن به سویی بود که سمت گوئلفها محسوب می شد. در برگامو، که منطقة نفوذ گیبلینها بود، میزبانان جمعی از میهمانان کالابریایی خود را، که از طرز سیر خوردنشان معلوم شده بود از گوئلفها هستند، به قتل رسانیدند. ضعف ناشی از هراس افراد، عدم امنیت گروهها، و توهم برتری دائماً نوعی ترس، بدگمانی، تنفر و تحقیر، هم نسبت به طرف مقابل و هم نسبت به بیگانگان، در دلها به وجود می آورد.

حاصل این موانع، که برسرراه وحدت بودند، به وجود آمدن کشور-شهرهای ایتالیا بود. مردم فقط به شهرهایشان می اندیشیدند و تنها معدودی از فیلسوفان مثل ماکیاولی یا شاعری مانند پترارک به ایتالیای واحد و یکپارچه می اندیشیدند. حتی در قرن شانزدهم چلینی از مردم فلورانس به عنوان «افراد ملت ما» و از فلورانس به نام «میهن من» یاد

می کند. پترارک، که به علت اقامت در دیار بیگانه فارغ از وطنپرستی صرفاً محلی بود و از جنگهای پراکنده و تجزیة سرزمین بومی خود رنج می برد، در قصیدة شیوای ایتالیای من از شاهزادگان ایتالیا درخواست کرد که صلح و وحدت را به ایتالیا بازگردانند:

ای ایتالیای من!- هرچند واژه ها عاجزند
تا زخمهای مهلک تو را التیام بخشند
و خونهای بسیاری را که از سینه ات جاری است بند آورند-
اما همچنانکه برساحل غم گرفتة پو سوگوار سرگردانم و ترانه ها برلبم جاری است،
سرود اندوه تیبر و شوربختی آرنو را سرمی دهم،
شاید که آلامم تسکین یابد. ...
آه، آیا این همان خاکی نیست که نخستین بار برآن پا فشردم؟
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 51
همانجا که در آرامش گهواره
بملاطفت آرامم کردند و با محبت پروردند؟
آه، مگر این سرزمین من نیست
که با پیوند فرزندی بدان وابسته ام
و در خاک آن والدینم آرمیده اند؟
آه، مگر که با این اندیشة لطیف
دلهای سنگین شما نرم شود
و اندوه مردم را بنگرید،
مردمی که بعد از خدا چشم امیدشان به شماست.
و اگر که فقط اندکی سخت نگیرید،
فضیلت، ایتالیا را در جنگ با کسانی که از خشم کور
برانگیخته شده اند پیروز گرداند،
بی تردید این جنگ ناعادلانه چندان نمی پاید.
نه، نه! آن شعلة باستانی
که ایتالیا را نام آور ساخته بود هنوز خاموش نشده است!

پترارک امید بدان بسته بود که رینتسو به ایتالیا وحدت بخشد، اما چون این حباب امید ترکید، او نیز مانند دانته به فرمانروای امپراطوری مقدس روم، که از لحاظ نظری وارث غیرمذهبی تمامی قدرتهای گذرای امپراطوری روم در غرب بود، امید بست. اندکی پس از خارج شدن رینتسو از صحنه (1347)، پترارک پیام تکان دهنده ای خطاب به شارل چهارم، پادشاه بوهم، فرستاد و در آن از او به عنوان «شاه رومیان» و وارث بی گفتگوی تاج وتخت امپراطوری نام برد. شاعر ملتمسانه از او خواست که به رم بازگردد و تاج امپراطوری را بر سرنهد، پایتخت خویش را از پراگ به رم منتقل کند،

و اتحاد و نظم و صلح را به «گلستان امپراطوری» یعنی ایتالیا بازگرداند. وقتی شارل به سال 1354 از کوههای آلپ گذشت، پترارک را دعوت کرد تا در مانتوا با او ملاقات کند، و با احترام به درخواست او، که استغاثة بیصبرانة دانته از هانری هفتم، جد شارل را، به یاد می آورد، گوش فرا داد. اما شارل چون نیروی چندان عظیمی نداشت که تمامی قلمرو لومباردی و همة مردم فلورانس و ونیز را تحت فرمان خود درآورد، با شتاب به رم رفت و، به سبب نبودن پاپ، به دست قائم مقام او تاج بر سرنهاد؛ سپس با شتاب به بوهم بازگشت، و در راه مقامهای نمایندگی امپراطوری را با تلاش زیاد فروخت. دوسال بعد، پترارک به عنوان سفیر میلان در پراگ نزد اورفت، اما نتیجة قابل ملاحظه ای به سود ایتالیا به دست نیاورد. شاید اگر پترارک موفق می شد راهی را که به دلخواه خود می خواست درپیش گیرد، جنبش رنسانس اصلا عملی نمی شد. تجزیة ایتالیا را تسهیل کرد. دولتهای بزرگ نظم و قدرت را بیش از آزادی و هنر ترویج می کنند. رقابت

بازرگانی شهرهای ایتالیا مکمل جنگهای صلیبی در توسعة اقتصاد و افزایش ثروت ایتالیا شد. مراکز متعدد سیاسی، کشمکش میان شهرها را چند برابر می کرد، اما این کشمکشهای ناچیز هرگز از نظر تعداد کشته ها و میزان ویرانی به پایة آنچه جنگ صدساله در فرانسه به بارآورد نمی رسید. وجود حکومتهای مستقل محلی از قدرت ایتالیا برای مقابله با تهاجمات خارجی می کاست، اما در عوض رقابتی عالی و اصیل در بین شهرها و فرمانروایان در زمینة اشاعة فرهنگ و شوق پیشبرد معماری، مجسمه سازی، نقاشی، تعلیم و تربیت، دانش پژوهی، و شعر به وجود می آورد. ایتالیای دوران رنسانس، مانند آلمان زمان گوته، پاریسهای متعددی داشت. برای قدردانی از پترارک و بوکاتچو نیازی نیست در میزان تأثیر آنان در آماده ساختن رنسانس مبالغه کرد. اینان، هردو، هنوز دربند عقاید قرون وسطایی بودند. آن داستانسرای بزرگ در روزگار جوانی برفساد اخلاق روحانیان و دادوستد اشیای قدیسین می خندید، اما میلیونها زن و مرد قرون وسطایی نیز چنین کرده بودند؛ و او درست در آن سالهایی که به تحصیل زبان و ادبیات یونانی پرداخت، بیشتر به عقاید رسمی مسیحی و قرون وسطایی روی آورد. پترارک خویشتن را بحق ایستاده در مرز دوعصر متفاوت می دانست. او، حتی در همان زمان که از اخلاق روحانیان آوینیون انتقاد می کرد، عقاید جزمی کلیسا را قبول داشت. وی در پایان عصر ایمان با وجدانی ناراحت به آثار کلاسیک مهر می ورزید، درست به همان سان که قدیس هیرونوموس در آغاز آن عصر بدانها دل بسته بود؛ او مقالات قرون وسطایی بسیار عالی در تحقیر دنیای غیرروحانی و آرامش خاص زندگی مذهبی نوشت. با اینهمه، وی به فرهنگ کلاسیک بیشتر

وفωΟΰبود تا به لورا. پترارک دستنوشته های قدیمی را گرد می آورد، آنΑΰرا محفوظ نگه می داشت، و دیگران را نیز به این کار ترغیب می کرد؛ تقریباً از همة نویسندگان قرون وسطی، جز آوگوستینوس، روی برتافت تا در پیوند با ادبیات لاتینی قرار گیرد؛ در نویسندگی از سبک و شیوة ویرژیل و سیسرون پیروی می کرد؛ و به شهرت نام خویش بیش از فناپذیری و آمرزش روحش می اندیشید. شعرهای او غزلسرایی تصنعی را به مدت یک قرن در ایتالیا رواج دادند، اما همین شعرها در شکل گیری غزلهای شکسپیر مؤثر افتادند. روح مشتاق او در پیکو حلول کرد و سبک شیوایش به پولیتسیانو رسید؛ نامه ها و رساله هایش پلی از مدنیت و زیبایی کلاسیک بین سنکا و مونتنی افکند؛ و تلاش او در راه سازش دادن فرهنگ کهن با مسیحیت در وجود پاپ نیکولاوس پنجم و پاپ لئو دهم به کمال رسید. پترارک را، با تΣΑبه این جنبه های کارش، بحق می توان «پدر رنسانس» دانست.

اما باز هم باید گفت که اگر بخواهیم در تأثیر فرهنگ کلاسیک در این بیداری فکری ایتالیایی مبالغه کنیم، راه خطا پیموده ایم. این بیداری بیشتر تکامل بود تا انقلاب، و نقشی که رشد و بلوغ قرون وسطایی در پیدایش رنسانس ایفا کرد بسیار مهمتر از بازیابی دستنوشته ها و آثار هنری کلاسیک بود. بسیاری از دانشوران قرون وسطی با فرهنگ کلاسیک روزگار

شرک آشنا بودند و بدان مهر می ورزیدند؛ این راهبان بودند که آثار کلاسیک را از گزند حوادث مصون نگاه داشته بودند؛ و این روحانیان بودند که در قرون دوازدهم و سیزدهم آنها را ترجمه یا ویرایش کرده بودند. دانشگاههای بزرگ اروپا از سال 1100 به بعد جوانان اروپا را با بعضی از میراثهای فکری و اخلاقی نسلهای گذشته آشنا کرده بودند. رشد فلسفة انتقادی در اریگنا و آبلار، گنجاندن فلسفة ارسطو و ابن رشد در برنامة درسی دانشگاهها، پیشنهاد جسورانة قدیس آکویناس دربارة لزوم اثبات تقریباً تمامی اصول جزمی مسیحیت با موازین عقلی، و متعاقب آن اعتراف دانز سکوتس دایر براینکه بیشتر این عقاید با موازین عقلی سازگار نیست بنیان عقلی فلسفة مدرسی یا اسکولاستیسم را لرزان کرده و به مسیحیان تحصیلکرده مجال داده بود تا در راه ایجاد ترکیبی نو از آمیختن فلسفة روزگار شرک و الاهیات قرون وسطی با تجربه های زندگی بکوشند. رهایی شهرها از قید نظام فئودالی، گسترش بازرگانی، و رواج اقتصاد پولی، همه پیش از تولد پترارک به وقوع پیوسته بود. حتی اگر از سلاطین و خلیفه های اسلامی سخنی به میان نیاوریم، کسانی چون روژة سیسیلی و فردریک دوم به فرمانروایان آموخته بودند که قدرت خویش را به ترویج هنر، شعر، علم، و فلسفه شکوه بخشند. مردان و زنان قرون

وسطی، جز معدودی که در اندیشة آن جهان دیگر بودند، ذوق و ذایقة طبیعی انسانی برای لذات ساده و نفسانی زندگی را، بی ترس و خجلت حفظ کرده بودند. مردانی که در کار طرحریزی، ساختمان، و سنگتراشی کلیساهای جامع بودند نیز ازشعور زیباشناسی، و علو اندیشه و سبکی برخوردار بودند که هرگز دیگر در هیچ عصری کسی بدان پایه نرسید.
بنابراین، تمامی شالوده های رنسانس به هنگام مرگ پترارک پی ریزی شده بود. رشد و گسترش شگفت آور بازرگانی وصنعت ایتالیا ثروت لازم برای تأمین هزینه های جنبش رنسانس را گردآورده بود، و گذر از زندگی آرام و ایستای روستایی به سرزندگی و تحرک زندگی شهری حال وهوای لازم برای پیشرفت جنبش را تأمین کرده بود. مبنای سیاسی رنسانس از طریق آزادی و رقابت شهرها، برافتادن اشرافیت کاهل، ظهور فرمانروایان تحصیلکرده، و به قدرت رسیدن بورژوازی فعال آماده شده بود. مبنای ادبی رنسانس از طریق رواج زبانها و لهجه های محلی و علاقة شدید به کشف و مطالعة ادبیات کلاسیک یونان و روم فراهم گشته بود. مبانی اخلاقی رنسانس نیز پی ریزی شده بود: ثروت روزافزون قیود اخلاقی کهن را می گسست، تماس با جهان اسلام از راه دادوستد و جنگهای صلیبی نوعی رواداری جدید مذهبی در قبال شیوه ها و معتقدات سنتی را تشویق کرده بود؛ آشنایی دوباره با دنیای شرک، که در اندیشه و رفتار از آزادی نسبی برخوردار بود، نیز در متزلزل کردن معتقدات و اخلاقیات جزمی قرون وسطی سهیم بود؛ دلبستگی به حیات اخروی در برابر علایق غیر مذهبی، انسانی، و خاکی جای می باخت. زیبایی شناسی روزبه روز جا افتاده تر می شد؛ سرودهای قرون وسطایی،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 54
سلسله رمانها، نغمات تروبادورها، غزلهای دانته و پیشینیان ایتالیایی او، و انسجام و سبک ساخته و پرداختة کمدی الاهی میراثی از هنر ادبی به جای نهاده بود؛ و نمونه های آثار کلاسیک، لطافت ذوق و اندیشه، و آراستگی و ظرافت در گفتار و شیوة نگارش را به پترارک، که خود بعدها سرمشق سلسله ای از نوابغ ادبی جهان از اراسموس تا آناتول فرانس قرار گرفت، انتقال داده بود. انقلاب هنری هنگامی آغاز گشته بود که جوتو خشونت نهانی موزائیکهای بیزانسی را رها کرد تا احوال مردان و زنان را در جریان واقعی و لطف طبیعی زندگیشان بررسی کند.
در ایتالیا همة راهها به رنسانس منتهی می شد.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 55

فصل دوم :پاپهای آوینیون - 1309- 1377

در سال 1309 پاپ کلمنس پنجم، مقر پاپی را از رم به آوینیون انتقال داد. کلمنس پنجم اهل فرانسه و اسقف پیشین بوردو بود؛ وی ارتقای مقام خود را مرهون فیلیپ چهارم پادشاه فرانسه بود که تمامی جهان مسیحیت را نه تنها با شکست دادن پاپ بونیفاکیوس هشتم، بلکه با دستگیری، تحقیر، و گرسنگی دادن او تا سرحد مرگ دچار بهت و شگفت کرد. کلمنس پنجم در شهر رم- شهری که بدرفتاری با پاپ را حق انحصاری خود می دانست و از بیحرمتی گستاخانة شاه به خشم آمده بود- تأمین جانی نداشت؛ علاوه برآن، کاردینالهای فرانسوی اکنون در «مجمع مقدس» اکثریت زیادی به دست آورده بودند و از سرسپردگی نسبت به ایتالیا سرباز می زدند. این بود که کلمنس مدتی در لیون و پواتیه به سربرد و آنگاه، به امید اینکه در سرزمین متعلق به پادشاه ناپل به عنوان کنت پرووانس انقیاد کمتری نسبت به فیلیپ داشته باشد، مقر پاپی خود را به آوینیون، در آن سوی رود رون، که آن را از فرانسة قرن چهاردهم جدا می کرد، انتقال داد.
تلاش فراوان پاپها از گرگوریوس هفتم تا بونیفاکیوس هشتم در راه تشکیل دولتی واحد برای جهان اروپایی، از طریق واداشتن پادشاهان به متابعت از پاپها، ناکام مانده بود؛ ناسیونالیسم بر فدرالیسم دینی چیره گشته بود؛ حتی در خود ایتالیا جمهوریهای فلورانس و ونیز و کشور-شهرهای لومباردی و کشور پادشاهی ناپل از فرمانبرداری کلیسا سرباز می زدند. حکومتی جمهوری دوبار در رم سربرآورد؛ و در سایر ایالات پاپی1 ماجراجویان نظامی یا فئودالهای متنفذ- خاندانهای بالیونی، بنتیوولیو، مالاتستا، مانفردی، و سفورتسا- بتدریج قدرت پرهیمنة خویش را جانشین اختیارات نمایندگان پاپ و کلیسا می ساختند. دستگاه پاپی

---

1. ایالات پاپی را می توان تحت چهاربخش به شرح زیر بر شمرد:
1. لاتیوم: شامل شهرهای تیوولی، چیویتا، کاستلانا، سوبیاکو، ویتربو، آنانبی، اوستیا، و رم.
2. اومبریا: شامل شهرهای نارنی، سپولتو، فولینیو، آسیزی، پروجا، و گوبیو.
3. مارکه: شامل شهرهای آسکولی، لورتو، آنکونا، سنیگالیا، اوربینو، کامرینو، فابریانو، و پزارو.
4. رومانیا: شامل شهرهای ریمینی، چزنا، فورلی، فائنتسا، راونا، ایمولا، و فرارا.

طی قرون متوالی برای خود اعتباری کسب کرده بود، و ملتها عادت کرده

بودند به آن احترام گذارند و مستمری برایش بفرستند. اما یک دستگاه پاپی دایماً تحت اختیار مقامات روحانی فرانسوی (1305-1378)، و تقریباً اسیر دست پادشاهان فرانسه، که مبالغ گزافی وام به این پادشاهان می داد تا هزینة جنگهایشان را تأمین کنند، در نظر مردم آلمان، بوهم، ایتالیا، و انگلستان نیرویی متخاصم، و اسلحة روانی پادشاهان فرانسوی به شمار می آمد. این ملتها به تکفیرها و اوامر پاپها روزبه روز بیشتر بی اعتنا می شدند، و فقط با اکراهی فزاینده تکریمی هرچه کمتر نثارش می کردند.
کلمنس پنجم، اگر نه با شکیبایی، با حوصلة زیاد با این دشواریها مقابله کرد. وی سعی می کرد در برابر فیلیپ چهارم، که حربة تهدید به تحقیقی رسوایی آمیز دربارة کردار و عقاید خصوصی بونیفاکیوس هشتم را بالای سرش نگاه داشته بود، هر چه کمتر سر تسلیم فرود آورد. کلمنس، که از تأمین وجوهات ناتوان مانده بود، درآمدهای کلیسا را از راه مزایده به فروش رسانید؛ اما از تأیید ضمنی گزارشهای بیرحمانة شهردار آنژه و اسقف ماند دربارة اخلاق روحانیان و لزوم اصلاح کلیسا به شورای وین (1311) خودداری نکرد. کلمنس خود با قناعت و پاکدامنی و زهدی بیریا زندگی می کرد. از آرنو دو ویلنوو، پزشک و منتقد بزرگ کلیسا که به اتهام بدعتگذاری تحت تعقیب قرار گرفته بود، دفاع کرد؛ آموزش پزشکی در مونپلیه را که از روی متنهای یونانی و عربی تدریس می شد مجدداً سازمان داد، و کوشید- هرچند این کوشش به نتیجه نینجامید- تا کرسیهایی برای زبانهای عبری، سریانی، و عربی در دانشگاهها ایجاد کند. برهمة مشکلات و گرفتاریهای او یک بیماری دردناک- لوپولوس، احتمالاً نوعی فیستول- نیز اضافه شد، که مجبورش کرد از اجتماع کناره بگیرد، و سرانجام همین بیماری در سال 1314 او را از پای درآورد. کلمنس، چنانچه محیط مساعدتری داشت، می توانست مایة افتخار کلیسا باشد.
هرج و مرجی که در فاصلة مرگ وی و انتخاب پاپ بعدی حاکم شد وضع آشفتة آن زمان را آشکار کرد. دانته نامه ای به کاردینالهای ایتالیا نوشت و آنها را تشویق کرد که پاپ را از میان ایتالیاییها برگزینند و مقرپاپی را به رم بازگردانند؛ اما از بیست وسه کاردینال تنها شش تن ایتالیایی بودند، و هنگامی که کاردینالها در کارپنتراس، نزدیک آوینیون، برای برگزیدن پاپ تازه در اطاقی دربسته1 گرد آمده بودند، خویشتن را در محاصرة جماعتی از مردم گاسکونی یافتند که فریاد برمی آوردند: «مرگ برکاردینالهای ایتالیایی!» متعاقباً خانه های کاردینالها مورد حمله قرار گرفت و ویران شد؛ جماعت ساختمان و اطاقی را که کاردینالها در آن گرد آمده بودند آتش زدند؛ کاردینالها در دیوار پشتی سوراخی گشودند و از چنگ آتش و تودة

---

1. از سال 1274 سنت بر این بود که کاردینالها، هنگام برگزیدن پاپ، در

اطاقی گرد می آمدند و در اطاق را قفل می کردند.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 57
مردم گریختند. تا دوسال پس از آن کوششی برای انتخاب پاپ به عمل نیامد. سرانجام درلیون، تحت حمایت قوای انتظامی فرانسه، کاردینالها مرد هفتادودو ساله ای را که قاعدتاً چیزی به پایان عمرش نمانده بود به پاپی برگزیدند؛ اما مقدر چنین بود که همو هجده سال با حرارت فراوان و حرص سیری ناپذیر و قدرت بلامنازع بر کلیسا فرمان راند. یوآنس بیست ودوم در کائور واقع در جنوب فرانسه از پدری پینه دوز به دنیا آمده بود؛ این دومین بار بود که فرزند یک پینه دوز در سایة دموکراسی شایان ستایش کلیسایی اقتدارگرا به والاترین مقام در جهان مسیحیت می رسید؛ پیش از یوآنس، اوربانوس چهارم این راه را هموار کرده بود. یوآنس، که به عنوان معلم فرزندان پادشاه فرانسوی ناپل استخدام شده بود، در تحصیل قانون کلیسایی و قانون مدنی چنان شایستگی از خود نشان داد که مورد توجه خاص شاه قرار گرفت. بنابه توصیة شاه، بونیفاکیوس هشتم او را به مقام اسقفی فرژوس گماشت، وکلمنس پنجم او را به اسقفی شهر آوینیون ارتقا داد. روبر خردمند، پادشاه ناپل، به زور زر، احساسات ملی کاردینالهای ایتالیایی را در کار پنتراس فرونشاند و فرزند پینه دوز به صورت یکی از مقتدرترین پاپها درآمد.
یوآنس بیست ودوم تواناییهایی از خود نشان داد که بندرت باهم جمع می شوند: هم در مطالعات علمی دانشوری به شمار می آمد و هم در امور اجرایی دولت فردی ماهر و کاردان بود. تحت رهبری او، دستگاه پاپی در آوینیون سازمانی اداری پیدا کرد که گرچه فاسد بود، اما قدرت و کارآیی داشت، و سازمان مالیاتی آن، با ابراز لیاقت در جمع آوری عواید کلیسایی، فرمانروایان تنگ نظر اروپا را به حیرت واداشت. یوآنس در چندین کشمکش عمده درگیر شد، که این کار نیازمند صرف هزینه های گزاف بود؛ پس، مثل پاپ پیشین – البته این یکی بی هیچ شرمندگی- عواید کلیسا را فروخت؛ این فرزند خلف شهر بانکی کائور، با تدابیر گوناگون، خزانة دربار پاپ را چنان انباشت که به هنگام مرگ وی 18’000’000 فلورین طلا (450’000’000 دلار) پول نقد و معادل 7’000’000 فلورین ظروف بهادار و جواهر در آن ذخیره شده بود. یوآنس توضیح داد که چون دربار پاپ مبالغ معتنابهی از درآمد خود را از ایتالیا از دست داده، ناچار مجبور است سازمان اداری جدیدی با کارمندان و روش ارائة خدمات تازه ای به وجود آورد. به نظر می رسد که یوآنس می پنداشته است بهترین راهی که می تواند برای خدمت به خدا اختیار کند جلب همکاری مأمون [دیو ثروت] است. با اینهمه، خود او در زندگی خصوصی به سادگی پارسا منشانه ای گرایش داشت.

درعین حال، او به تشویق علم و دانش پرداخت، در تأسیس مدارس پزشکی در پروجا و کائور سهیم شد، به دانشگاهها یاری کرد، در ارمنستان یک دانشکدة زبان لاتینی بنیان نهاد، تحقیق در زبانهای شرقی را ترویج کرد، با کیمیاگری و جادوگری به مبارزه برخاست، اوقات خویش را شب و روز صرف مطالعات دقیق و عمیق ساخت، و در پایان به عنوان عالم الاهیات در مظان اتهام بدعتگذاری قرار گرفت. یوآنس، شاید برای جلوگیری از گسترش نوعی رازوری

که مدعی بود انسان می تواند با خداوند ارتباط مستقیم برقرار کند، اعلام داشت که دیدار لقای حق پیش از روز واپسین داوری برای هیچ کس، حتی مریم عذرا، امکانپذیر نیست. این نظریه در میان خبرگان و مطلعین در مبحث قیامت طوفانی از اعتراض برانگیخت؛ دانشگاه پاریس نظریة پاپ را رد کرد، شورای کلیسایی ونسن این نظریه را بدعت خواند، و فیلیپ ششم پادشاه فرانسه به یوآنس فرمان داد تا نظرات دینی خود را اصلاح کند. ولی پاپ فرتوت و مکار با مرگ خویش از چنگ همة آنها گریخت (1334).

جانشین یوآنس طبعی آرامتر داشت. بندیکتوس دوازدهم، که فرزند نانوایی بود، کوشید همپای پاپ بودن مسیحی نیز باشد. او در برابر وسوسة تفویض مقامات کلیسایی به بستگان خویش مقاومت کرد؛ با اختصاص دادن عواید کلیسایی به کسانی که استحقاقش را داشتند، و درآوردن آن از شکل انعام، خود را در معرض دشمنی افتخار آمیزی قرار داد؛ با رشوه خواری و فساد در همة دستگاه اداری کلیسا سخت مبارزه کرد؛ به فرقه های فقرای مسیحی دستور داد که از شیوة خود دست بردارند؛ هرگز دیده نشد که سنگدل و بیرحم باشد، یا با به راه انداختن جنگ سبب کشتار و خونریزی شود. مرگ زودرس او همة نیروهای شروفساد را خشنود کرد (1342).

کلمنس ششم، که در خانواده ای اشرافی در لیموزن به دنیا آمده بود، به تجمل و خوشگذرانی و هنر خو گرفته بود، و نمی توانست دریابد که وقتی خزانة دربار پاپ پر است، دیگر چرا پاپ باید زندگی را برخود سخت بگیرد. تقریباً هرکس به امید رسیدن به مقامی نزد او می آمد، خواسته اش برآورده می شد، زیرا عقیده داشت که هیچ کس را نباید با ناخشنودی از خود براند. او اعلام کرد که هر کشیش نیازمندی که تا دوماه دیگر نزد او آید، از بذل و بخشش او بیبهره نخواهد ماند؛ یک شاهد عینی خبرداد که حدود صدهزار تن به سراغش رفتند. کلمنس به شاعران و هنرمندان هدایای گرانبهایی می بخشید؛ اصطبلی از اسبهای اصیل داشت که در دنیای مسیحیت بینظیر بود؛ زنها را آزادانه به دربار خویش راه می داد و از دلبری آنها لذت می برد و با چرب زبانی خاص فرانسوی با آنها اختلاط می

کرد. کنتس تورن چنان به او نزدیک بود که مناصب کلیسایی را با بیشرمی تمام آشکارا می فروخت. اهالی رم، که وصف سیرت نیک کلمنس را شنیده بودند، سفیری نزد او فرستادند و دعوتش کردند که در رم اقامت گزیند. پاپ این دعوت را نپذیرفت، اما با اعلام اینکه جشن بخشش، که از سال 1300 به فرمان بونیفاکیوس هشتم قرار بود هرصد سال یک بار در رم برگزار شود، از این پس هرپنجاه سال یک بار در این شهر برپا خواهد شد، آنان را خشنود کرد. اهالی رم از شنیدن این خبر شادمان شدند، رینتسو را از فرمانروایی برانداختند، و بار دیگر سرسپردگی سیاسی خویش را به پاپها اعلام داشتند.
در زمان کلمنس ششم، آوینیون نه تنها پایتخت دینی، بلکه مرکز سیاست و فرهنگ و خوشگذرانی و فساد دنیای لاتین شد. در این دوران سازمان اداری کلیسا شکل نهایی خود

را پیدا کرد؛ این سازمان ادارات زیر را شامل می شد:
کامرا آپوستولیکا (خزانه داری پاپ) که به سرپرستی کامرا ریوس (پیشکار پاپ)، مقام دوم در کلیسا پس از خود پاپ، امور مالی را عهده دار بود؛ کانکلریا (دبیرخانة پاپ) که با هفت شعبه زیر نظر یک کاردینال نایب پیشکار مکاتبات مفصل و مبسوط دربار پاپ را انجام می داد؛ «شورای قضایی پاپی»، مرکب از اسقفان و افراد آشنا به قوانین کلیسایی و مشتمل بر کانیستوریوم (انجمن شیوخ)- یعنی پاپ و کاردینالهای او در نقش دادگاه استیناف- که به امرقضاوت می پرداخت؛ و یک «ندامتگاه پاپی» مرکب از انجمنی از روحانیان که به مسائل مذهبی زناشویی، صدور احکام تکفیر، و عزل از مقام روحانی رسیدگی می کرد و به اعترافات کسانی که در طلب بخشش پاپ بودند گوش می داد.
برای سکونت پاپ و دستیاران او، و نیز همة این هیئتها و نمایندگیها با کارمندان و مستخدمانشان، بندیکتوس دوازدهم ساختمان کاخ عظیم پاپها- خانه های مسکونی، تالارهای اجتماع، نمازخانه و دفترخانه ها- را به سبک معماری گوتیک آغاز کرد؛ این ساختمان در زمان اوربانوس پنجم تکمیل شد. این بناها دو حیاط را در میان گرفته بودند و خود نیز با باروهای مستحکمی محصور بودند که بلندی و پهنا و برجهای عظیم آن نشان می داد که پاپها هرگاه محاصره شوند، برای دفاع از خویش به امید معجزه نخواهند نشست. بندیکتوس دوازدهم از جوتو دعوت کرد تا برای تزیین کاخ و کلیسای مجاور آن به آوینیون بیاید، جوتو عازم بود که مرگ مجالش نداد. در سال 1338، بندیکتوس، سیمونه مارتینی را از سینا فراخواند؛ فرسکوهای این هنرمند، که اکنون نابود شده اند، اوج هنر نقاشی آوینیون در آن زمان بودند. بر گرد این کاخ، در کاخهای کوچکتر و خانه های بزرگ و

خانه های اجاره ای و کلبه های محقر، جمعیت انبوهی از اسقفان، سفیران، حقوقدانان، بازرگانان، هنرمندان، شاعران، مستخدمان، سربازان، گدایان، و فاحشگان، از هرنوع، از روسپیان تحصیلکرده گرفته تا زنان میخانه ای، گرد آمده بودند. در اینجا بیشتر اسقفانی سکونت داشتند که حوزة مأموریتشان به دست غیرمسیحیان افتاده بود.
برای ما که با ارقام درشت خو گرفته ایم، تصور اینکه ادارة چنین مجموعة پهناور و متعلقات مربوط به آن مستلزم چه هزینة هنگفتی بوده است دشوار نیست. بسیاری از منابع درآمد دیگر تقریباً از بین رفته بود: ایتالیا، که پاپها آن را ترک گفته بودند، دیگر بندرت پولی می فرستاد؛ آلمان، که با یوآنس بیست ودوم برسر قهر بود، مبلغی را که می فرستاد به نصف کاهش داده بود؛ فرانسه، که کلیسا را تقریباً در اختیار داشت، بخش عظیمی از عواید کلیسا را به مقاصد غیرمذهبی اختصاص داده بود و حتی برای تأمین هزینة جنگ صدساله از خزانة پاپ وامهای سنگینی می گرفت؛ انگلستان از ارسال پول برای پاپی که مآلاً متحد فرانسه بود بشدت جلوگیری می کرد. برای مقابله با چنین وضعی، پاپهای آوینیون ناگزیر بودند از هر

درآمدی استفاده کنند. هر اسقف یا رئیس دیری، خواه از طرف پاپ منصوب شده بود خواه از طرف فرمانروای محلی، ثلث درآمد احتمالی سالانة خود را به عنوان حق تصدی مقام به دربار پاپ می فرستاد، و به واسطه های متعددی که از نامزدهای وی به این سمت حمایت کرده بودند کمک شایان مالی می کرد. هرگاه یکی از اینان به مقام اسقفی اعظم می رسید، موظف بود، به عنوان بهای ردای پشمینة مدور سفیدی که به نشانة مقام خود بردوش می انداخت، مبلغ هنگفتی بپردازد. هرگاه مقام روحانی ارشد جدیدی انتخاب می شد، هریک از دوایر کلیسایی حوزة مأموریت او می بایست ابتدا کلیة درآمد یکسالة خود، و پس از آن هرسال یک دهم عواید سالانه را برای او بفرستد؛ علاوه برآن، انتظار می رفت اعانات داوطلبانه ای نیز گهگاه فرستاده شود. هنگام مرگ هر کاردینال، اسقف اعظم، اسقف، یا رئیس دیری، کلیة دارایی شخصی و درآمد حاصله از آن داراییها به پاپ تعلق می گرفت. در فاصلة مرگ یکی از این مقامها و تعیین جانشین تازة او، پاپها عواید حوزة مأموریت او را دریافت می داشتند و هزینة کلیساها را می پرداختند- از این رو، غالباً متهم می شدند که این فاصله را تعمداً طولانیتر می کنند. هر روحانی که به مقامی کلیسایی می رسید، مسئول دیون پرداخت نشدة اسلاف خود بود. از آنجا که بسیاری از اسقفان و رؤسای دیرها خود مالکان فئودال املاکی بودند که شاهان به عنوان تیول در اختیار آنها گذارده بودند، ناگزیر بودند به پادشاهان باج بدهند

و برای آنها سرباز تهیه کنند، به طوری که بسیاری از آنها برای انجام هر دودسته تعهدات خود- مذهبی و غیرمذهبی- سخت در فشار بودند؛ و از آنجا که پاپها در اخذ مالیات بیش از مقامات دولتی سختگیری می کردند، گاهی دیده می شد که مقامات روحانی به زیان پاپها از پادشاهان حمایت به عمل می آوردند. مقامات روحانی آوینیون تقریباً بکلی حقوق دیرینة هیئتهای کلیسایی یا شوراهای دیر را برای انتخاب اسقف یا رئیس دیر زیرپا می نهادند؛ و این نصب کنندگان نادیده گرفته شده به انبوه مخالفان خشمگینی می پیوستند. دعواهایی که در «شورای قضایی پاپی» مطرح می شد، مستلزم یاری پرخرج وکلای مدافع بود که خود مجبور بودند سالانه هزینة خرید جواز وکالت جهت کار در دادگاه پاپها را بپردازند. دربار پاپی در قبال هر حکمی که صادر می کرد انتظار پاداشی داشت، و حتی جواز مراسم رتبه بخشان می بایست خریداری می شد. فرمانروایان غیرمذهبی اروپا به دستگاه مالی و مالیاتی پاپها به دیدة خشم و نفرت می نگریستند.
موج اعتراض از هرگوشه، و شدیدتر از همه از سوی خود کلیساییان، برخاست. یک اسقف اسپانیایی به نام آلوارو پلایو، با اینکه به دستگاه پاپی کاملا وفادار بود، رساله ای به نام در سوگ کلیسا نوشت و اظهار تأسف کرد از اینکه: «هربار که به اطاقهای کشیشان دربار رفتم، صرافان و روحانیان را دیدم که سرگرم شمردن و توزین پولهایی بودند که جلو آنها به روی هم انباشته بود. ... گرگهایی برکلیسا حکومت می رانند که از خون گلة مسحیان تغذیه می کنند» کاردینال ناپولئونه اورسینی از مشاهدة اینکه در دوران فرمانروایی پاپ کلمنس پنجم تقریباً
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 61
همة دوایر اسقفی ایتالیا بازیچة دادوستدها یا دسیسه های خانوادگی شده اند، سخت برآشفت. ادوارد سوم، پادشاه انگلستان، که خود در گردآوردن مالیات چیره دست بود، به کلمنس ششم یادآور شده که: «جانشین حواریون مسیح مأمور شده است تا گوسفندان مسیح را به چراگاه رهبری کند، نه آنکه پشم آنها را بچیند»؛ و پارلمنت انگلستان برای جلوگیری از قدرت وصول مالیات توسط پاپها در جزایر بریتانیا قوانینی وضع کرد. در آلمان تحصیلداران پاپ را دستگیر می کردند، به زندان می انداختند، اعضای بدنشان را می بریدند، و گاهی نیز آنها را خفه می کردند. در سال 1372 روحانیان کولونی، بن، کسانتن، و ماینتس با هم پیمان بستند و سوگند خوردند که از پرداخت عشریة مورد درخواست گرگوریوس یازدهم خودداری کنند. در فرانسه ترکیب غم انگیز جنگ، «مرگ سیاه»، چپاول راهزنان، و سختگیری تحصیلداران پاپ، بسیاری از حوزه های روحانی را به ویرانی کشید، و بسیاری از کشیشها محل مأموریت خود را ترک گفتند.
در برابر این گونه اعتراضها، پاپها پاسخ می دادند که ادارة دستگاه کلیسا

مستلزم هزینه های گزاف است؛ پیدا کردن مأموران فسادناپذیر کار دشواری است؛ و خود آنان نیز باکوهی از مصایب دست به گریبان هستند. کلمنس ششم، احتمالا تحت فشار و اجبار مبلغ 592’000 فلورین طلا (14’800’000 دلار) به فیلیپ ششم پادشاه فرانسه، و 3’517’000 فلورین طلای دیگر (87’925’000 دلار) به ژان دوم وام داد. فتح مجدد ایالات از دست رفتة پاپها در ایتالیا مستلزم هزینة هنگفتی بود. پاپها، به رغم دریافت مالیاتهای سنگین، همواره گرفتار کسر بودجه بودند. یوآنس بیست ودوم با پرداخت 440’000 فلورین از دارایی شخصی خود به خزانة پاپ آن را از ورشکستگی رهایی بخشید؛ اینوکنتیوس ششم ظروف سیمین، جواهرات و آثار هنری خود را فروخت؛ و اوربانوس پنجم مجبور شد 30’000 فلورین از کاردینالهایش وام بگیرد؛ گرگوریوس یازدهم هنگام مرگ 120’000 فرانک بدهکار بود.
منتقدان پاسخ می دادند که کسر بودجه نه به علت هزینه های مشروع، بلکه معلول تجملات و زرق و برقهای دنیایی دربار پاپ و وابستگان آن می باشد. کلمنس ششم را خویشاوندان زن و مردی آراسته به جامه های گرانبها و پوست خز شهسواران، ملاکان، گروهبانهای مسلح پیشنمازان، حاجبان پیشکاران، موسیقیدانان، شاعران، هنرمندان، پزشکان، دانشمندان، دوزندگان، فیلسوفان، و آشپزانی که مایة رشک پادشاهان بودند احاطه کرده بودند – اینان تعدادشان بر روی هم به چهارصد تن بالغ می شد، و پاپی مسرف و دوست داشتنی، که هرگز ارزش پول را درنیافته بود، به آنها غذا، پوشاک، مسکن، و حقوق ماهانه می داد. کلمنس، به پیروی از عادات پادشاهان، خود را فرمانروایی می پنداشت که می بایست با «ولخرجی نمایان» بردل زیردستان هراس افکند و نمایندگان خارجی را تحت تأثیر قرار دهد. کاردینالها نیز که اکنون علاوه بر پیشوایی کلیسا دارای اختیارات شورای سلطنت بودند، ناگزیر دستگاههایی
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 62
مناسب شأن و قدرت خویش برپا کرده بودند؛ خادمان و گماشتگان و بزمهای اینان نقل محافل شهر بودند. شاید کاردینال برنار دو گارو، که برای سکونت ملازمان خود پنجاه ویک بنا کرایه کرده بود، و کاردینال پیر دو باناک، که تنها در پنج اصطبل از ده اصطبل خود سی ونه اسب را در آسایش کامل و همیشه آماده و سرپا داشت، در تجمل و ولخرجی افراط می کردند. حتی اسقفان نیز کم کم در همین خط افتادند و به رغم اعتراضهای شورای کلیسای ایالتی، برای خود دستگاههای پهناوری با بذله گویان، و قوشها، و سگها ترتیب می دادند.
آوینیون اینک بتدریج خصوصیات اخلاقی و نیز شیوة رفتار درباریان سلطنتی را اتخاذ می کرد. کار حق کشی و خودفروشی به حد فصاحت رسیده بود.

گیوم دوران اسقف ماند به شورای وین چنین گزارش داد:
اگر کلیسای رم کار تهذیب را با راندن الگوهای فساد از خود آغاز کند، چه بسا که تمامی کلیساها اصلاح شوند. ... الگوهای فسادی که موجب تحقیر بشر هستند وهمة مردم را آلوده کرده اند. ... زیرا در همة سرزمینها ... کلیسای مقدس خدا، بویژه مقدسترین آنها – کلیسای رم- اکنون بدنام و رسوا شده است. همة مردم فریاد برداشته اند و در گوشه و کنار جهان می نویسند که در آغوش این کلیسا همه کس، از مقامهای بالا تا افراد ساده، به مال دنیا دل بسته اند. ... اینکه همة مردم مسیحی روحانیان را نمونة مخرب پرخوری می دانند دیگر زبانزد همگان است، زیرا ضیافتهای این روحانیان از بزمهای شاهزادگان و پادشاهان باشکوهتر و پرزرق و برقتر و سفره هایشان از سفره های آنان رنگینتر است.
و پترارک، استاد سخن، در وصف انزجار خود از آنچه در آوینیون می گذشت، از گنجینة واژه های خویش نهایت استفاده را کرد:
بابل بیدین، دوزخ روی زمین، منجلاب فساد، و گنداب دنیا، در آن نه از ایمان اثری برجای مانده است و نه از تقوا و مذهب و ترس از خدا. ... همة ناپاکیها و شرارتهای دنیا در اینجا گرد آمده است. ... پیرمردان خویشتن را با سر به آغوش ونوس می اندازند و با نادیده گرفتن سن و شأن و قدرت خویش، دست به چنان کارهای ننگ آوری می آلایند که گویی همة افتخار آنها در صلیب مسیح، که در گرو بزم آرایی و میخوارگی و ناپاکی است. ... زنبارگی، زنا با محارم، تجاوز به عنف، و شهوت پرستی تنها سرگرمی کشیشها شده است.
این توصیف از زبان یک شاهد عینی که از مسیحیت اصیل هیچ گاه عدول نکرده است نمی تواند بکلی نادیده انگاشته شود؛ با اینهمه، اندکی مبالغة ناشی از آزردگی خاطر شخصی در آن نهفته است. باید این سخنان را تا حدودی مبالغه آمیز پنداشت و آن را فغفان مردی به حساب آورد که از آوینیون به خاطر ربودن پاپها از ایتالیا نفرت داشت؛ مردی که از پاپهای آوینیون مستمری دریوزگی می کرد؛ زیاد می گرفت، و بیشتر می خواست؛ مردی که حاضر شده بود با

ویسکونتی جنایتکار و مخالف پاپها زندگی کند، و خود دارای دو فرزند نامشروع بود. شهر رم، که پترارک می کوشید پاپها را وادارد به آن بازگردند، از نظر اخلاقی بهتر از آوینیون نبود، جز آنکه فقر خود یاری دهندة عفت است. قدیسه کاترین سینایی، گرچه وصفش از آوینیون مثل پترارک شاعر شیوا و گیرا نبود، به گرگوریوس یازدهم اظهار داشت که در دربار پاپ «بوی دوزخ منخرینش را پر کرده است.»
در میان این فساد اخلاقی، پیشوایان دینی بسیاری بودند که برای مقام خود

صلاحیت داشتند و اصول اخلاقی مسیح را براخلاقیات زمانة خویش ترجیح می دادند. هرگاه به زندگی هفت پاپ آوینیون توجه کنیم، می بینیم که تنها یکی به علایق و لذات دنیوی دل بسته بود؛ یکی دیگر، یوآنس بیست ودوم، با وجود آزمندی و سختگیری، در زندگی خصوصی ریاضت پیشه بود؛ دیگری، گرگوریوس یازدهم، با اینکه در جنگ بیرحم بود، در زمان صلح نمونة برجستة فضایل اخلاقی و پارسایی به شمار می رفت، و سه تن دیگر- بندیکتوس دوازدهم، اینوکنتیوس ششم، و اوربانوس پنجم- تقریباً همچون قدیسین زندگی می کردند؛ لاجرم نمی توانیم مسئولیت همة مفاسد رایج در آوینیون را به عهدة پاپها بگذاریم. دلیل این مفاسد ثروت بود، که در زمانهای دیگر نیز نتایج مشابهی داشته است- رم زمان نرون، رم زمان لئو دهم، پاریس زمان لویی چهاردهم، و نیویورک و شیکاگوی کنونی. با در نظرگرفتن اینکه در این شهرهای اخیر اکثر مردان و زنان زندگی شرافتمندانه ای دارند یا در تخلف از اصول اخلاقی از حد اعتدال پافراتر نمی نهند، می توان دریافت که حتی در آوینیون آن زمان، مرد هرزه و زن روسپی، شکمپاره و دزد، حقوقدان دغلکار و قاضی نادرست، و کاردینال دنیاپرست و کشیش بی ایمان جزو استثائات بودند، اما چون اعمال آنها از سوی دربار پاپها مورد ارزیابی، و گاه نیز مورد اغماض، قرار می گرفت، نمایانتر و آشکارتر از جاهای دیگر به چشم می آمد.

به هرحال، رسوایی کلیسا آن قدر واقعیت داشت که همراه با خاطرة گریز پاپها از رم اعتبار و حیثیت کلیسا را به مخاطره اندازد. پاپهای آوینیون، گویی برای تقویت این سوءظن که اینان دیگر قدرتی جهانی نیستند و فقط دست نشاندة فرانسویهایند، از مجموع 134 نامزد برای انجمن کاردینالها، 113 تن را از میان فرانسویان برگزیدند. از این روی، دولت انگلستان حملات سخت و آشتی ناپذیر ویکلیف را به پاپها نادیده گرفت. برگزینندگان آلمانی دست پاپ را از دخالت بیشتر در انتخاب پادشاهان و امپراطوران کوتاه کردند. در سال 1372، رؤسای دیرهای حوزة اسقفی کولونی از پرداخت عشریه به پاپ گرگوریوس یازدهم خودداری کردند و به همگان اعلام داشتند که «دربار پاپی به چنان خفت و خواری افتاده است که ایمان کاتولیک در این نواحی جداً به خطر افتاده است. مسیحیان از کلیسا به خفت و سبکی یاد می کنند، زیرا کلیسا با عدول از سنتهای گذشتة خود، به جای گسیل داشتن مبلغین یا اصلاح طلبان، بیشتر مردان شیاد، متظاهر، خودخواه، و حریصی را برای رهبری آنها گسیل می دارد. این وضع

به چنان حدی رسیده است که دیگر تعداد مسیحیانی که نه فقط به اسم بلکه به کردار نیز مسیحی باشند انگشت شمار است.»

«اسارت بابلی» پاپها در آوینیون، و به دنبال آن دودستگی پاپها بود که

زمینه را برای اصلاح دینی آماده ساخت؛ و بازگشت پاپها به رم بود که اعتبار آنها را بازگرداند و فاجعه را یک قرن به تعویق انداخت.

اعتبار کلیسا در ایتالیا در پایینترین حد خود بود. در سال 1342، بندیکتوس دوازدهم برای تضعیف امپراطور شورشی، لویی چهارم (لویی باواریایی)، اقدام فرمانروایان مستبد شهرهای لومباردی را، که نسبت به فرمان امپراطور بی اعتنایی کرده و اختیارات او را به خود تخصیص داده بودند، تأیید کرد. لویی نیز، به انتقام این عمل، با صدور فرمان امپراطوری، بر اعمال کسانی که ایالات پاپی را در ایتالیا تصرف کرده بودند صحه گذارد. میلان آشکارا پاپها را به ریشخند گرفت. وقتی اوربانوس پنجم دو نماینده برای ابلاغ حکم تکفیر برنابو ویسکونتی به میلان فرستاد (1362)، وی نمایندگان را مجبور ساخت تا حکم تکفیر را که برقطعات چرمی با ریسمان ابریشمی و مهره های سربی نوشته شده بود ببلعند. سیسیل از زمان «وسپرس»1 (1282) در دشمنی آشکار خود با پاپها باقی مانده بود.

کلمنس ششم برای تسخیر مجدد ایالات پاپی به ایتالیا لشکر کشید. اما در دورة پاپی جانشین او، اینوکنتیوس ششم، بود که این ایالات برای مدتی به اطاعت از فرمان پاپها درآمدند. اینوکنتیوس در میان پاپها تقریباً نمونه بود. پس از آنکه تنی چند از بستگان او در کلیسا به مقاماتی رسیدند، برآن شد تا جلو قوم و خویش بازی و فساد رایج را بگیرد. اینوکنتیوس در دربار خویش به شکوه اپیکوری و تجمل و اسراف دربار پاپی پایان داد. خیل مستخدمانی را که کلمنس ششم استخدام کرده بود اخراج کرد، تجمع مقام پرستان را پراکنده ساخت، و به یک یک کشیشها فرمان داد به محل مأموریت خویش بازگردند؛ و خود نیز در زندگی پارسایی و پاکدامنی پیشه ساخت. او دریافت که اقتدار کلیسا را تنها بارهانیدن آن از چنگ فرمانروایان فرانسه و بازگرداندن مقر پاپها به ایتالیا می توان دوباره احیا کرد. اما کلیسایی مستقل از فرانسه مشکل می توانست بدون عوایدی که قبلاً از ایالات پاپی دریافت می کرد پایدار بماند. از این رو، اینوکنتیوس، که ذاتاً مردی صلحدوست بود، به این نتیجه رسید که فقط با توسل به جنگ می تواند ایالات از دست رفته را به چنگ آورد.

---

1. اشاره به قیامی است که در روز دوشنبة عید قیام مسیح در سال 1282 در پالرمو علیه سلطة فرانسویان بر سیسیل بر پا شد. این قیام در واقع قیامی ملی و علیه سلطة پاپها نیز بود. ـ م.

او این مأموریت را به مردی داد که دارای ایمان پرشور مردم اسپانیا، نیروی فرقة مذهبی دومینیکیان، و رشادت نجبای کاستیل بود. خیل آلوارث

کاریلیو د آلبورنوث، که در ارتش آلفونسو یازدهم، پادشاه کاستیل، خدمت کرده بود و پس از رسیدن به مقام اسقف اعظمی تولدو نیز دست از جنگاوری نکشیده بود، در این موقع به نام کاردینال اجیدیو د آلبورنوث به صورت فرماندهی برجسته درآمد. وی جمهوری فلورانس را- که از فرمانروایان مستبد و راهزنانی که محاصره اش کرده بودند می هراسید- ترغیب کرد که پولی در اختیارش گذارد تا با آن سپاهی بیاراید. وی از طریق مذاکرات هوشمندانه و در عین حال شرافتمندانه، بی آنکه به زور متوسل شود، ایالات پیشین پاپی را یک یک از چنگ یاغیان کوچک بیرون کشید. برای این ایالات «قانون اساسی اجیدی» (1357) را تدوین کرد که تا قرن نوزدهم به عنوان قوانین اصلی آنها باقی ماند و میان خودمختاری و وفاداری به پاپ یک مصالحة عملی ایجاد کرد. جان هاکوود، ماجراجوی معروف انگیسی، را با تردستی فریب داد و به زندان انداخت؛ ترس و هراسی- اگرنه از خدا، دست کم از نمایندگان پاپ- بردل جنگجویان مزدور افکند. او بولونیا را از چنگ اسقف اعظم طاغی آنجا خارج کرد و خاندان ویسکونتی، فرمانروای میلان، را واداشت که با کلیسا آشتی کنند. بدین ترتیب، راه بازگشت پاپها به ایتالیا هموار شد.
اوربانوس پنجم سختگیریها و اصلاحات اینوکنتیوس ششم را ادامه داد. وی کوشید انضباط و درستکاری را به میان روحانیان کلیسا و دربار پاپ بازگرداند، تجمل و تناسانی رایج میان کاردینالها را تقبیح کرد، از تخلف حقوقدانان و تعدی صرافان جلوگیری به عمل آورد، کسانی را که به خرید و فروش مقامات کلیسایی مشغول بودند به کیفر رسانید، و مردان با فضیلت و فرزانه را به خدمت خود درآورد. اوربانوس به هزینة شخصی خویش هزار دانشجو را در دانشگاهها به تحصیل واداشت؛ دانشگاه جدیدی در مونپلیه بنیاد نهاد؛ و به بسیاری از دانشمندان کمک مالی کرد. برای اعتبار بخشیدن به مقام خود، تصمیم گرفت مقر پاپها را به رم بازگرداند. کاردینالها از تصمیم پاپ وحشت کردند؛ بسیاری از آنان علاقه و دلبستگیهایی در فرانسه داشتند و مورد احترام بودند، حال آنکه در ایتالیا مردم از آنان اکراه داشتند. اینان از پاپ می خواستند که به اظهارات قدیسه کاترین1 و فصاحت کلام پترارک اهمیتی ندهد. اوربانوس وضع آشفتة فرانسه را به آنها گوشزد کرد و یادآور شد که پادشاه فرانسه در چنگ انگلیسیها اسیر است، سربازانش پراکنده شده اند، و انگلیسیها ایالات جنوبی فرانسه را اشغال کرده اند و به آوینیون نزدیکتر می شوند؛ آیا انگلیسیهای فاتح با دربار پاپی که به فرانسه خدمت کرده و نیاز مالی آنها را برآورده است، چه رفتاری در پیش خواهند گرفت؟
در اجرای این تصمیم، در 30 آوریل 1367، اوربانوس پنجم، در حالی که کشتیهای ایتالیایی او را همراهی می کردند، از مارسی رهسپار ایتالیا شد و

در 16 اکتبر در میان غریو
---
1. قدیسه کاترین سینایی پاپ را تشویق می کرد که از آوینیون به رم باز گردد و به اسارت بابلی خاتمه دهد. ـ م.

شادی مردم، روحانیان، و اشراف به شهر رم رسید. شاهزادگان ایتالیایی افسار قاطر سپیدی را که پاپ برآن سوار بود می کشیدند و پترارک ستایش خویش را به پاپ فرانسوی، که به خود جرئت داده بود در ایتالیا زندگی کند، نثار کرد. رم اکنون شاد اما ویران بود: در اثر جدایی طولانی از پاپها تهیدست شده بود؛ نیمی از کلیساهای آن ویران و متروک افتاده بودند؛ کلیسای سان پائولو به صورت مخروبه ای درآمده بود؛ کلیسای سان پیترو هرآن در معرض فروریختن بود؛ کاخ لاتران تازه در اثر آتشسوزی ویران شده بود؛ کاخها در ویرانی مانند خانه های اجاره ای شده بودند؛ نواحی مسکونی به مرداب مبدل شده بودند؛ و میدانها و خیابانهای شهر انباشته از توده های زباله بودند. اوربانوس فرمان داد تا کاخ پاپها را از نو بناکنند، و اعتبار هزینة آن را نیز تأمین کرد. او که نمی توانست منظرة شهر رم را تحمل کند، در مونته فیا سکونه اقامت گزید؛ اما حتی در آنجا نیز خاطرة آوینیون پرتجمل و رفاه و فرانسة محبوب، او را می آزرد. پترارک وقتی از تردید پاپ آگاه شد، او را به پایداری تشویق کرد. قدیسه بیرگیتا، اهل سوئد، پیشگویی کرد که چنانچه پاپ ایتالیا را ترک کند، بزودی خواهد مرد. امپراطور شارل چهارم به فکر تقویت پاپ افتاد، براحیای قدرت پاپها در ایتالیای مرکزی مهر تأیید امپراطوری نهاد؛ با فروتنی شخصاً به رم رفت (1368) تا اسب پاپ را هنگام عزیمت از سانت آنجلو به کلیسای سان پیترو هدایت کند؛ در مراسم قداس در خدمت پاپ بود، و در مراسمی که ظاهراً به گونه ای شادیبخش به کشمکش دیرین میان پاپها و امپراطوران پایان می بخشید، به دست او تاج پادشاهی برسرنهاد. اوربانوس آنگاه، در 5 سپتامبر 1370، شاید با تن دادن به خواست کاردینالهای فرانسوی، به عنوان اینکه می خواهد فرانسه را با انگلستان آشتی دهد، رهسپار مارسی شد. در 27 سپتامبر به آوینیون رسید و در 19 دسامبر در آنجا، در حالی که جامة راهبان بندیکتی به تن داشت و برنیمکت محقری آرمیده بود، جان داد. فرمان داده بود تا بگذارند هرکس که مایل است به دیدن جسدش برود تا همه به چشم خود ببینند که مجد و شوکت مردی دارای والاترین مقام چگونه عبث و زودگذر بوده است.
گرگوریوس یازدهم در هجدهسالگی به کمک عموی دست و دل بازش، کلمنس ششم، به مقام کاردینالی رسیده بود؛ در 29 دسامبر 1370 مراسم رتبه بخشانش به عمل آمد، و در 30 دسامبر در سن سی ونه

سالگی به پاپی برگزیده شد. گرگوریوس مردی دانش پژوه بود و به سیسرون مهر می ورزید. سرنوشت او را به مردی جنگاور مبدل کرد و دوران پاپی او مصروف درگیری با شورشهای خشونت آمیز شد. اوربانوس پنجم، که معتقد بود یک پاپ فرانسوی هنوز نمی تواند به مردم ایتالیا اعتماد کند، نمایندگان خویش را برای ادارة ایالات پاپی بیشتر از میان فرانسویان برگزیده بود. این نمایندگان که خود را در محیطی خصمانه می دیدند، برای مقابله با مردم استحکاماتی بنا کرده بودند، دستیاران بیشماری از فرانسه آورده بودند، مالیات سنگین بر مردم تحمیل کرده بودند، و ترجیح داده بودند به جای عقل و تدبیر به زور متوسل شوند.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 67
در پروجا یکی از برادرزاده های نمایندة پاپ زن شوهرداری را چنان حریصانه دنبال کرده بود که زن در تلاش برای گریختن از چنگ او از پنجره به بیرون پرتاب شده و در دم جان سپرده بود. هنگامی که وکلای زن درخواست کردند متهم به کیفر رسد، نمایندة پاپ پاسخ داد: «این هیاهو برای چیست؟ گمان برده اید فرانسویان هم خصی هستند؟» نمایندگان پاپ از راههای گوناگون چنان نفرت مردم را برضد خود برانگیخته بودند که در سال 1375 بسیاری از ایالتها با انقلابهای پی درپی سربه طغیان برداشتند. قدیسه کاترین بلندگوی مردم ایتالیا شد و از گرگوریوس خواست تا این «کشیشان تبهکار را که گلستان کلیسا را مسموم و ویران ساخته اند» از کاربرکنار کند. فلورانس، که معمولاً متحد پاپها بود، رهبری شورش را به دست گرفت و پرچم سرخی را که برروی آن با حروف طلایی کلمة لیبرتاس (آزادی) نقش بسته بود به اهتزاز درآورد. در آغاز سال 1375، شصت وچهار شهر پاپ را به رهبری سیاسی و دینی خود پذیرفته بودند. در سال 1376 تنها یکی از آنها به پاپ وفادار مانده بود. چنین به نظر می رسید که ثمرة تمام تلاشهای آلبورنوث برباد رفته و پاپها باردیگر سلطة خویش بر ایتالیای مرکزی را از دست داده اند.
گرگوریوس، به تحریک کاردینالهای فرانسوی، مردم فلورانس را مسئول و آغازگر شورش ایتالیا قلمداد کرد و به آنان فرمان داد که از نمایندة پاپ اطاعت کنند. وقتی فلورانس از فرمانبرداری پاپ سرباز زد، پاپ مردم فلورانس را تکفیر کرد، برگزاری مراسم دینی را در شهر آنان تحریم نمود، و اعلام داشت که همة اهالی فلورانس از حقوق و حفاظت قانونی محرومند، و هرکس درهر جا می تواند داراییشان را ضبط کند و خود آنان را به بردگی بگیرد. لاجرم بنیان اقتصاد و بازرگانی فلورانس تماماً در معرض انهدام قرارگرفت. انگلستان و فرانسه بی درنگ به فلورانسیها و اموالشان چنگ انداختند. فلورانس نیز به تلافی اقدام پاپ همة اموال و املاک کلیسا را در قلمرو خویش مصادره کرد، ساختمانهای ادارات تفتیش

افکار پاپ را واژگون ساخت، دادگاههای روحانی را برچید، کشیشان سرسخت را زندانی کرد و گروهی از آنان را به دار آویخت، و از مردم رم خواست که به انقلاب بپیوندند و به تمامی قدرت سیاسی کلیسا در ایتالیا پایان دهند. گرگوریوس وقتی رم را در اتخاذ تصمیم مردد یافت، به رهبران شهر وعده داد که اگر رم به پاپ وفادار بماند، مقر پاپها را به این شهر بازخواهد گرداند. اهالی رم وعدة پاپ را پذیرفتند و آرامش را حفظ کردند. در این میان، پاپ نیرویی مرکب از «سربازان مزدور وحشی اهل برتانی» را به فرماندهی «کاردینال مخوف، روبر اهل ژنو» به ایتالیا گسیل داشت. روبر با قساوتی باورنکردنی با شورشیان جنگید و پس از آنکه شهر چزنا را با وعدة صلح و گذشت به تصرف درآورد، همة مردم را از زن ومرد و کودک از دم تیغ گذراند. جان هاکوود نیز، که مزدوران خود را در اختیار کلیسا گذاشته بود، چهارهزار تن از ساکنان فائنتسا را، به گمان اینکه شهر آنان تصمیم

گرفته است به شورشیان بپیوندد، کشت. قدیسه کاترین سینایی، که از اینهمه توحش، از مصادرة دارایی طرفین، و از متروک ماندن مراسم دینی در بسیاری از نقاط ایتالیا سخت یکه خورده بود، به گرگوریوس چنین نوشت:

شما براستی موظفید که سرزمینهای از دست رفتة کلیسا را بازگردانید؛ اما مسئولیت شما در بازگرداندن مؤمنینی که گنجینة حقیقی کلیسا هستند و از دست رفتن آنان جداً کلیسا را بینوا خواهد کرد بس سنگینتر است. ... شما باید که با حربة نیکی و محبت و صفا مردم را تحت تأثیر قرار دهید، و از این راه بیشتر از حربة جنگ نصیب خواهید برد. هرگاه که از خدا می پرسم بهترین راه رستگاری شما و رهایی کلیسا و همة دنیا چیست، پاسخی نمی شنوم جز واژة صلح! صلح! صلح! به خاطر عشق آن ناجی مصلوب، صلح!

فلورانس از قدیسه کاترین دعوت کرد که همراه فرستادگان این شهر نزد گرگوریوس برود. او پذیرفت و با استفاده از موقعیت، در حضور پاپ، تباه شدن اخلاقیات در آوینیون را محکوم کرد. چنان بیپرده با پاپ سخن گفت که بسیاری بازداشت او را تقاضا کردند، اما گرگوریوس از او حمایت کرد. فرستادگان نتیجه ای فوری به دست نیاوردند؛ اما وقتی به گوش پاپ رساندند که هرگاه بی درنگ به رم بازنگردد، این شهر به شورشیان خواهد پیوست، گرگوریوس- شاید هم به تأثیر اظهارات قدیسه کاترین- از مارسی به راه افتاد و در 17 ژانویة 1377 به رم رسید. این بار با استقبال یکپارچة شهر مواجه نشد. درخواست فلورانس از آنان خاطرة کهن جمهوری را در این شهر منحط زنده ساخته بود، و به گرگوریوس اخطار شد که در پایتخت باستانی مسیحیت جانش در امان نیست. لاجرم در ماه مه در شهر آنانبی

عزلت گزید.
اکنون گرگوریوس، چنانکه گویی سرانجام تسلیم نظرات قدیسه کاترین شده است، از جنگ به سیاست و تدبیر روی آورد. نمایندگان پاپ مردم شهرها را، که خواستار صلح با کلیسا بودند، به برانداختن حکومتهای یاغی خویش ترغیب کردند، و پاپ وعده داد به همة شهرهایی که اتحاد خود را با او تجدید کنند، زیر نظر نمایندة پاپ یا کسی که خود به نام نمایندة پاپ انتخاب کنند، خودمختاری خواهد داد. شهرها یکی بعد از دیگری این شرط را می پذیرفتند. در سال 1377، فلورانس نیز با گرگوریوس چنین به توافق رسید که برنابو ویسکونتی برای رفع اختلافات آنها میانجیگری کند. برنابو پس از آنکه پاپ را راضی کرد نیمی از غرامتی را که فلورانس دریافت می دارد به خود او واگذار کند، به فلورانس پیشنهاد کرد 800’000 فلورین (20’000’000 دلار) به عنوان غرامت به دربار مقدس بپردازد. فلورانس، که اکنون همة متحدین خود را از دست داده بود، با خشم به این شرط تن در داد، اما پاپ اوربانوس ششم آن مبلغ را به 250’000 فلورین کاهش داد.
مرگ به گرگوریوس مجال نداد تا پیروزیهای خود را به چشم ببیند. در 7 نوامبر 1377، وی به رم بازگشت. حتی در آوینیون نیز بیمار و علیل بود و زمستان ایتالیای مرکزی را بسختی

به سرآورد. او مرگ خود را نزدیک می دید و از آن بیمناک بود که اختلافات فرانسه و ایتالیا برسر در اختیار داشتن پاپها سرانجام به نابودی کلیسا منتهی شود. در 19 مارس 1378 مقدمات انتخاب سریع جانشین خویش را فراهم ساخت. هشت روز بعد، در حالی که در آرزوی دیدار «سرزمین زیبای فرانسه» می سوخت، چشم از جهان فروبست.

در یکی از فصلهای بعد به بررسی ایمان مردم و اخلاق روحانیان خواهیم پرداخت، و در اینجا بهتر است به دوجنبة متضاد زندگی مسیحی در ایتالیای قرن چهاردهم توجه کنیم: تفتیش افکار و قدیسها. انصاف حکم می کند به یاد بیاوریم که اکثر مسیحیان در آن زمان معتقد بودند که بنیان کلیسا و آموزه های اساسی آن را «پسر خدا» نهاده و از این روی- صرف نظر از خطاهای خدمتگذاران انسانی آن- هر اقدام فعالانه ای برای برانداختن کلیسا در حکم سرپیچی از فرمان خدا و نیز خیانت به دولت غیرمذهبی است که کلیسا بازوی نگاهدارندة اخلاقی آن به شمار می رود. تنها با این اندیشه است که می توانیم دریابیم کلیسا و مردم عادی چگونه دست به دست هم دادند و با چه وحشیگری به سرکوب عقاید بدعت آمیزی که توسط دولچینو اهل نووارا و خواهر خوش سیمایش مارگریتا موعظه می شد (حد1303) پرداختند.

دولچینو نیز، مانند جواکینو دا فیوره، تاریخ را به چند دوره تقسیم می کرد که دورة سوم آن- از زمان پاپ سیلوستر اول (314- 335) تا سال1280- شاهد فساد تدریجی کلیسا از طریق دل بستن به مال ومنال دنیایی بود. دولچینو می گفت در زمان سیلوستر هیچ یک از پاپها، جز کلستینوس پنجم، به مسیح ایمان نداشته اند؛ بندیکتوس، فرانسیس، و دومینیک صادقانه کوشیدند تا کلیسا را از مأمون (دیو ثروت) به خدا بازگردانند، اما ناکام شدند، و دستگاه پاپی اکنون در دوران بونیفاکیوس هشتم و کلمنس پنجم فاحشة بزرگ مکاشفة یوحنای رسول گشته است.1 دولچینو پیشوای انجمن تازه تأسیس برادری موسوم به «برادران روحانی پارما» شد که منکر مرجعیت پاپها بود و از ترکیبی از عقاید پاتارینها، والدوسیان، و فرانسیسیان روحانی پیروی می کرد. آنها در زندگی پایبند به عفت مطلق بودند، اما در میان آنان هر مردی با زنی می زیست

---

1. . .. یکی از آن هفت فرشته . .. به من خطاب کرد و گفت بیا تا فضای آن فاحشة بزرگ را که بر آبهای بسیار نشسته به تو نشان دهم. که پادشاهان جهان با او زنا کردند و ساکنان زمین از خمر زنای او مست شدند. پس مرا در روح به بیابان برد، و زنی را دیدم بر وحش قرمزی سوار شده که از نامهای کفر بود و هفت سر و شاخ داشت. و آن زن به ارغوانی و قرمز ملبس بود و به طلا و جواهرات و مروارید مزین، و پیالة زرین به دست خود پر از خباثت و نجاسات زنای خود داشت. .. و آن زن را دیدم مست از خون مقدسین و از خون شهدای عیسی. و فرشته مرا گفت.

.. زنی که دیدی آن شهر عظیم است که بر پادشاهان جهان سلطنت می کند («مکاشفة یوحنای رسول»، باب هفدهم). ـ م.

که او را خواهر خود می خواند. کلمنس پنجم به سازمان تفتیش افکار دستور رسیدگی به وضع آنها را صادر کرد، لکن آنان در دادگاه حاضر نشدند؛ در عوض خویشتن را مسلح ساختند، و در دامن کوههای آلپ نزدیک پیمون موضع گرفتند. دستگاه تفتیش افکار لشکری برای سرکوبی آنان گسیل داشت؛ جنگ خونینی درگرفت؛ «برادران» به گذرگاههای کوهها عقب نشستند، ولی در حلقة محاصره گرفتار آمدند؛ گرسنگی چنان برآنان غالب شد که به خوردن موش صحرایی، سگ، خرگوش، و علف پرداختند؛ سرانجام، براثر یک حملة ناگهانی و برق آسا به موضع کوهستانی آنها، هزار مرد در نبرد ازپای درآمدند و هزاران تن دیگر در آتش سوزانده شدند (1304). هنگامی که مارگریتا را نزدیک آتش می بردند، با وجود ضعف مفرط، هنوز آنچنان زیبا بود که برخی از افسران سپاه به او پیشنهاد کردند در صورتی که سوگند بخورد از عقاید بدعت آمیز خویش دست برمی دارد، حاضرند با او ازدواج کنند؛ اما او نپذیرفت و اندک اندک در میان شعله های آتش خاکستر شد. برای دولچینو و یکی از یارانش به نام لونجینو ترتیبات دیگری درنظر گرفته شد: آنها را بر ارابه ای در کوچه های ورچلی گرداندند، گوشتشان را با گازانبرهای گداخته تکه تکه از تن کندند، اعضای تناسلیشان را آن قدر پیچاندند تا از جاکنده شد، و سرانجام رهایشان کردند تا بمیرند.
اکنون بدنیست شرح این ددمنشیها را پشت سرنهیم ونفوذ مداوم مسیحیت را در الهام بخشیدن به مردان و زنانی که به تقدس گرویدند از نظر بگذرانیم. همان عصری که شاهد محنتها و تباهیهای آوینیون بود، مبلغانی هم مثل جووانی دا مونته کوروینو و اودریک اهل پوردنونه پروراند که کوشیدند چینیها و هندیها را نیز به مسیحیت بگروانند؛ اما چینیها، به گفتة یک وقایعنگار فرقة فرانسیسیان، از این اشتباه که «هرکس می تواند در کیش و فرقة خود رستگار شود» دست برنداشتند. این مبلغان ندانسته به علم جغرافیا بیش از مسیحیت خدمت کردند.
قدیسه کاترین سینایی در اطاق ساده ای، که هنوز هم آن را به جهانگردان نشان می دهند، به دنیا آمد، زندگی کرد، و درگذشت. از همین یک وجب خاک بود که او در نقل مکان دربار پاپ و احیای زهد و ایمان در مردم ایتالیا نقش بزرگی ایفا کرد، زهد و ایمانی که از هردو دورة ریناشیتا و ریسورجیمنتو1 بسلامت رسته است. قدیسه کاترین در پانزدهسالگی به فرقة «توبه» دومینیکیان پیوست. این فرقه سازمان «سه گانه ای» بود که تنها به راهبها و راهبه ها تعلق نداشت، بلکه مردان و زنانی که زندگی

غیررهبانی داشتند، اما زندگی خویش را تا سرحد امکان وقف فعالیتهای دینی و امور خیریه کرده بودند نیز در آن عضویت داشتند. کاترین با پدر و مادر خود می زیست، اما اطاقش به مثابه حجرة زاهدان بود، که در آن محو خواندن دعا و مناجات و

---

1. «ریناشیتا» همان رنسانس ایتالیایی است که قرون 14 و 15 و 16 را در بر می گیرد؛ «ریسورجیمنتو»، به معنای رستاخیز، عنوان دوره ای است که طی آن ایتالیا پس از تلاشهای مکرر به وحدت دست یافت، این دوره از اواخر قرن هجدهم تا اواخر قرن نوزدهم را در بر می گیرد. ـ م.

اندیشه های رازورانه می شد، و جز هنگامی که به کلیسا می رفت، آنجا را ترک نمی کرد. پدر و مادرش نگران بودند که مبادا دلمشغولیهای دینی به تندرستی او لطمه زند. سنگینترین کارهای خانه را به دوش او می نهادند، و کاترین بی گلایه آنها را انجام می داد و می گفت: «من در دل خود گوشه ای برای عیسی کنار نهاده ام.» باصفا و پاکی کودکان زندگی می کرد. همة شادی، شک، و اشتیاقی را که دختران دیگر در عشق «نفسانی» می جستند، کاترین در عشق به مسیح می جست و می یافت. در حدت فزایندة این اندیشه های عالم تنهایی، او از مسیح به عنوان معشوق آسمانیش سخن می گفت، با او دل می داد و دل می ستاند، و در عالم رؤیا می دید که با او ازدواج کرده است؛ مانند قدیس فرانسیس، آن قدر در اندیشة جراحات پنجگانة مسیح مصلوب فرو می رفت که آن جراحات را بردستها و پاها و پهلوی خود احساس می کرد. کاترین برهمة وسوسه های نفس چیره گشت و آنها را چون فریب شیطان برای جدا کردن او از عشق یگانه و بیهمتایش طرد کرد.

کاترین پس از سه سال عزلت و پارسایی، دریافت که می تواند بی هیچ خطری وارد زندگی اجتماعی شود. همان گونه که زنانگی خود را به عشق مسیح سپرده بود، مهر مادرانة خود را وقف بیماران و نیازمندان شهر سینا کرد. تا آخرین لحظات زندگی بربالین قربانیان طاعون به سرمی برد و برای تسلی بخشیدن معنوی به محکومان به مرگ تا لحظة اعدام در کنارشان می ماند. هنگامی که پدر و مادرش درگذشتند و ماترک مختصری برایش به جا نهادند، آنها را تماماً بین نیازمندان تقسیم کرد. هرچند آبله او را بدنما کرده بود، دیدار چهره اش برای همة کسانی که به او نگاه می کردند برکت آمیز بود. جوانان به تأثیر سخنان او از کفر معهودشان دست می شستند، و پیران، با شکی که بتدریج محو می شد، به فلسفة ساده و اطمینانبخش او گوش می دادند. وی عقیده داشت که همة بدیهای زندگی بشری زادة معصیت بشر است، اما همة گناهان بشر را می توان در

اقیانوس عشق خداوند غرق کرد و شست؛ و هرگاه بتوان مردم را ترغیب کرد که بنابر عشق و محبت مسیحی عمل کنند، همة بدیهای جهان از میان برخواهد خاست. بسیاری به او ایمان آوردند. مردم مونته پولچانو از او درخواست کردند که نزد آنها رود و خانواده های متخاصم را با هم آشتی دهد؛ شهرهای پیزا و لوکا او را برای مشاوره فراخواندند؛ و فلورانس از او دعوت کرد تا به گروه سفیرانش بپیوندد و به آوینیون سفر کند. بدین ترتیب، اندک اندک پای کاترین به دنیا کشانده شد.
از آنچه در ایتالیا و فرانسه دید، وحشت کرد: شهر رم کثیف و ویران بود؛ ایتالیا با کلیسایی که به فرانسه گریخته بود قطع رابطه می کرد؛ روحانیت با تعلق به زندگی مادی، احترام مردم عادی را خدشه دار کرده بود؛ و فرانسه در جنگ نیمه ویران شده بود. کاترین، که به رسالت آسمانی خویش ایمان داشت، اسقفان و پیشوایان کلیسا را رو در رو نکوهش کرد و به آنها گفت که تنها با بازگشت به رم و زندگی آبرومندانه است که می توانند کلیسا را نجات

بخشند. خود او، دختر بیست وشش ساله ای که قادر به نوشتن نبود، نامه های تند اما دلنشینی به ایتالیایی ساده و خوشاهنگ خطاب به پاپها، شاهزادگان، و سیاستمداران دیکته می کرد که تقریباً در همة صفات آنها کلمة پیشگویانة ریفورماتسیونه (اصلاح) به چشم می خورد. نامه های او، گرچه در زمامداران مؤثر نیفتاد، در مردم به نحو موفقیت آمیزی تأثیر گذارد. وقتی اوربانوس پنجم به ایتالیا بازگشت، کاترین شادمان شد، و هنگامی که رفت، ماتم گرفت، چون گرگوریس یازدهم بازآمد، دوباره سرزنده شد؛ به اوربانوس ششم تذکرات سومندی داد، اما از سبعیت او یکه خورد؛ و هنگامی که شقاق پاپی جهان مسیحیت را دو پاره کرد، کاترین خود یکی از نخستین قربانیان این کشمکش باورنکردنی بود. کاترین خوراک خود را به لقمه ای در روز کاهش داده بود، و مطابق روایات افسانه ای، در ریاضت تا آن حد پیش رفته بود که خوراکش منحصر به قرص نانی بود که در مراسم تناول عشای ربانی به عنوان تبرک دریافت می کرد. تمام نیروی مقاومت در مقابل بیماری را از دست داد؛ شقاق پاپها رشتة عشقش به زندگی را گسست، و دوسال پس از آغاز شقاق، در سی وسه سالگی چشم از جهان فروبست (1380). کاترین تا به امروز همچنان الهامبخش کار خیر در ایتالیاست. ایتالیایی که آن را بعد از مسیح و کلیسا از همه چیز بیشتر دوست می داشت.
در همان سال (1380) و همان شهری که کاترین در آن درگذشت، قدیس برناردینو به دنیا آمد. داستان زندگی کاترین برایش سرمشقی شد. هنگام شیوع بیماری طاعون در سال 1400، شب وروز خود را وقف پرستاری از

بیماران کرد. پس از آنکه به فرقة فرانسیسیان پیوست، در اطاعت محض از اصول و مقررات این فرقه، فردی نمونه شد؛ بسیاری از راهبان از او پیروی کردند؛ ووی به همراهی آنان فرقة «فرانسیسیان مواظبین» را تأسیس کرد (1405)؛ تا پیش از مرگش، سیصد جامعة رهبانی اصول فرقة او را پذیرفته بودند. پاکی و اصالت زندگی او به موعظه هایش فصاحت مقاومت ناپذیری می داد. حتی در رم، که مردم آن از ساکنان همة شهرهای اروپا بی بند وبارتر بودند، جانیان را به اعتراف، گنهکاران را به توبه، و مردم ذاتاً متخاصم را به صلح و دوستی وا می داشت. هفتادسال پیش «ملاهی سوزان»1 ساوونارولا، برناردینو، مردان و زنان رم را ترغیب کرد که ورقهای بازی، طاسهای تخته نرد، بلیطهای لاطاری، گیسهای مصنوعی، کتابها و صور قبیحه، و حتی آلات موسیقی خود را برتودة هیزم عظیمی که برای سوزاندن اجساد در کاپیتول انباشته بود فرو ریزند (1424). سه روز بعد، زن جوانی که متهم به جادوگری بود در همان میدان سوزانده شد، و همة ساکنان رم برای تماشای آن گردآمدند. خود قدیس برناردینو «وظیفه شناسترین مجازاتگر بدعتگذاران» بود.

بدین ترتیب، خوب وبد، زشت و زیبا در فراز و نشیب و هرج و مرج زندگی مسیحی

---

1. رجوع شود به فصل پنجم، قسمت III . ـ م.

درهم آمیخت. مردم سادة ایتالیا همچنان با رضایت خاطر در عوالم وسطایی به سر می بردند، حال آنکه طبقات متوسط و بالا، نیمه مست از بادة کهن فرهنگ باستانی، باشور و شوقی شرافتمندانه، در راه ایجاد رنسانس نوین پیش می تاختند.

- صفحة سفید -

کتاب دوم

رنسانس فلورانسی

1378-1534

- صفحة سفید -

فصل سوم :ظهور خاندان مدیچی - 1378- 1464

ایتالیاییها این عصر بلوغ را لاریناشیتا، یعنی نوزایی، می خواندند، زیرا این عصر به نظر آنها عصر رستاخیز پیروزمندانة روح فرهنگ کلاسیک رم پس از هزار سال استیلای بربریت بود.1 به گمان ایتالیاییها، دنیای کلاسیک با تهاجم آلمانها و هونها در قرون سوم، چهارم، و پنجم نابود شده بود؛ دستهای زمخت گوتها گل پژمرده اما هنوز زیبای هنر و زندگی رومی را له کرده بود؛ هنر «گوتیک» با معماریش، که نااستوار و از نظر تزیینی عجیب و غریب بود، و با مجسمه سازیش، که خشن، ناهنجار، بیروح، و نمایشگر پیامبران عبوس و قدیسان رستگار بود، تهاجم را تکرار کرده بود. اکنون، به لطف گذشت زمان، آن گوتهای ریشدار و لومباردهای «ریش دراز» در خون غالب ایتالیایی مستحیل گشته بودند؛ و می رفت تا به لطف سنت معماری ویتروویوس و ویرانه های آموزندة فوروم رومی، ستون و آرشیتراو کلاسیک باردیگر پرستشگاهها و کاخهای باشکوه و عظیم را زینت بخشند و به لطف پترارک و صدها ادیب دیگر ایتالیایی، آثار بازیافتة کلاسیک، ادبیات ایتالیا را با اصطلاحات ساده و صریح نثر سیسرون و آهنگ ملایم نظم ویرژیل احیا کنند. خورشید روح ایتالیایی ابرهای سرزمینهای شمال را می شکافت؛ مردان و زنان اندک اندک از زندان هراس قرون وسطایی رهایی می یافتند؛ مردم زیبایی را در همة اشکال آن می پرستیدند و فضا را از شادمانی رستاخیز می انباشتند. ایتالیا جوانی از سر می گرفت.

کسانی که این گونه سخن می گفتند بیش از اندازه به این رویداد نزدیک بودند که به تولد

---

1. اصطلاح «ریناشیتا» را نخستین بار وازاری در کتاب «سرگذشت بهترین معماران، نقاشان، و مجسمه سازان ایتالیایی» (1550) به کار برد، و کلمة «رنسانس» اولین بار بصراحت در « دایرة المعارف » فرانسه (1751-1772) برای مشخص کردن دوران شکوفایی ادبیات و هنر در قرنهای چهاردهم، پانزدهم، و شانزدهم به کار رفت.

دوباره از دیدگاه تاریخی آن بنگرند یا عوامل گوناگون و درهم آن را دریابند. اما در پدید آمدن رنسانس عوامل دیگری جز احیای سنن فرهنگی باستان نیز نقش داشتند، و نقش پول در این میان بیش از همة عوامل دیگر بود- همان پول بوگندوی بورژوازی، یعنی سود حاصل از مدیران ورزیده، کارگران ارزان، سفرهای مخاطره آمیز به شرق، و گذشتن از کوههای صعب العبور آلپ به منظور خرید کالای ارزان و فروش آن به بهای گران،

محاسبات دقیق و سرمایه گذاریها و پرداخت وامها، و بهره ها و سود سهامها- که بر روی هم آن قدر انباشته شد که مازاد آن، پس از کسر هزینة لذات جسمانی و خرید کرسی سنا و شوراهای شهر و معشوقه ها، می توانست صرف خرید اثری از میکلانژ یا تیسین (تیتسیانو) و تبدیل ثروت به زیبایی گردد و ثروت را به رایحة هنر آغشته کند. پول سرچشمة همة تمدنهاست. پول بازرگانان، بانکداران، و کلیسا بود که هزینة نسخه های خطی را تأمین و ادبیات کهن را احیا می کرد. اما آنچه اندیشه و احساس را در دورة رنسانس آزاد کرد نسخه های خطی کهن نبود؛ بلکه گرایش به امور دنیوی، که با ظهور طبقة متوسط پدیدآمد، و گسترش دانشگاهها و دانش و فلسفه، واقعبینتر شدن اذهان در نتیجة تحصیل علم حقوق، و فراخی گرفتن افکار براثر آشنایی گسترده تر با جهان بود. ایتالیایی فرهیخته، که حال دیگر عقاید جزمی کلیسا را مورد شک قرار داده بود و از آتش دوزخ نمی ترسید و می دید که روحانیان نیز به اندازة مردم عادی «اپیکوری» هستند، خود را از بندهای عقلانی و اخلاقی رهانید و به حواس آزاد شده اش امکان داد، بدون احساس شرم، از تجلیات گوناگون زیبایی در زن و مرد و هنر لذت برد؛ و همین آزادی تازه یافته او را، پیش از آنکه با هرج و مرج اخلاقی، فردگرایی فرو پاشنده، و اسارت ملی به نابودی کشاند، طی یک قرن شگفت انگیز (1434- 1534) به انسانی خلاق مبدل کرد. فاصلة بین این دو نظم و و نظام رنسانس بود.
چرا نواحی شمال ایتالیا نخستین جایی بود که این بیداری از خواب زمستانی را تجربه کرد؟ در شمال ایتالیا، جهان رومی کهن هرگز بکلی ویران نشده بود؛ شهرهای آن ساختار کهن یادگارهای دیرین خود را نگاه داشته بودند، و اینک قوانین رومی را نیز احیا می کردند. هنر کلاسیک در رم، ورونا، مانتوا، و پادوا کماکان باقی مانده بود. معبد آگریپا با اینکه هزار و چهارصد سال قدمت داشت، هنوز برجای بود و برای ادای مراسم عبادت مورد استفاده قرار می گرفت؛ و در فوروم هنوز گویی صدای سیسرون و قیصر شنیده می شد که دربارة سرنوشت کاتیلینا جدل می کردند. زبان لاتینی هنوز زبانی زنده بود، و ایتالیایی فقط یکی از لهجه های خوشاهنگ آن به شمار می رفت. خدایان و اساطیر و آداب عصر شرک هنوز در خاطره های مردم یا در زیر قالبهای مسیحیت پایداری می کردند. ایتالیا در وسط کشورهای کرانة مدیترانه قرار داشت و براین حوزة تمدن و بازرگانی کلاسیک فرمان می راند. ایتالیای شمالی از هر منطقة دیگر اروپا، جز فلاندر، مدنیتر و صنعتیتر بود. این منطقه هیچ گاه متحمل یک فئودالیسم

تمام عیار نشده بود، بلکه توانسته بود اشرافیت را مطیع شهرها و طبقة بازرگانان کند. ایتالیای شمالی گذرگاه تجارت میان بقیة ایتالیا و اروپای آن

سوی آلپ، و نیز بین اروپای باختری و لوان (شرق طالع) بود؛ صنعت و بازرگانی، این گوشة ایتالیا را غنیترین منطقة جهان مسیحیت ساخته بود. بازرگانان ماجراجوی آن در همه جا، از بازارهای مکارة فرانسه گرفته تا دورافتاده ترین بندرهای دریای سیاه، حضور داشتند. اینان، که به سروکار داشتن با یونانیان، عربها، یهودیان، مصریان، ایرانیان، هندیان، و چینیان خو کرده بودند، در عقاید جزمی خود به نرمش و تعدیل گراییدند و رواداری نسبت به کیشهای دیگر را، که در اروپای قرن نوزدهم به واسطة تماس گسترده با ادیان بیگانه به وجودآمد، در میان طبقات باسواد ایتالیا اشاعه دادند. با اینهمه، حتی پس از آنکه بیدینی بر ایتالیا چیره گشت، مصلحت بازرگانی دست به دست سنن و روحیه و غرور ملی داد تا ایتالیا را همچنان کاتولیک نگاه دارد. عواید پاپی، از هزاران جویبار، از دهها سرزمین مسیحی به رم سرازیر می شد و ثروت دربار پاپ در سراسر ایتالیا سرریز می کرد. کلیسا وفاداری ایتالیاییها را با نرمش بزرگوارانه در برابر گناهان نفسانی و تسامح و ملایمت (پیش از شورای ترانت، 1545) در قبال فیلسوفان بدعتگذاری که از متزلزل ساختن ایمان مردم خودداری می کردند، پاداش داد. بدین ترتیب، ایتالیا از نظر ثروت، هنر، و اندیشه یک قرن از کشورهای دیگر اروپا پیش افتاد، به نحوی که در قرن شانزدهم، که نهضت رنسانس در ایتالیا رنگ می باخت، این نهضت تازه در فرانسه، آلمان، هلند، انگلستان، و اسپانیا شکوفا می گشت. رنسانس یک دورة زمانی نبود، بلکه یک شیوة زندگی وتفکر بود که از طریق بازرگانی، جنگ، و اندیشه ها از ایتالیا به سراسر اروپا گسترش یافت.

همان عواملی که سبب شدند رنسانس در شمال ایتالیا پا به عرصة وجود گذارد، عیناً نیز باعث شدند تا نخستین تجلیگاهش فلورانس باشد. فلورانس یا فیورنتسا (شهر گلها) با سازمان دادن به صنایعش، گسترش بازرگانیش، و اقدامات کارشناسان مالیش، در قرن چهاردهم از همة شهرهای شبه جزیرة ایتالیا، به استثنای ونیز، ثروتمندتر شد. اما برخلاف ونیزیها که در آن عصر همة نیروی خود را صرف کسب لذت و ثروت می کردند، مردم فلورانس، شاید به واسطة تأثیر حکومت نیمه دموکراتیک آشفتة خویش، چنان حدتی در ذهن و ذکاوت، و چنان مهارتی در همة هنرها به هم رساندند که شهر آنان، به تصدیق همگان، پایتخت فرهنگی ایتالیا شد. نزاع جناحهای مخالف، شور زندگی و اندیشه را افزایش می داد، و خانواده های رقیب در حمایت از هنر نیز به اندازة کسب قدرت با یکدیگر چشم و همچشمی می کردند. واپسین- و نه نخستین- انگیزه نیز زمانی پدید آمد که کوزیمو د مدیچی عواید املاک خود و ثروتها و کاخهای دیگر را برای اسکان و پذیرایی نمایندگانی که به «شورای فلورانس» می آمدند تخصیص داد (1349). کشیشان و دانشوران یونانی، که برای بحث دربارة

تجدید وحدت مسیحیت شرق و غرب به این شورا می آمدند، بسی بیش از هر فلورانسی در آن زمان با ادبیات یونان آشنایی داشتند؛ بعضی از آنان

در شهر سخنرانیهایی ترتیب می دادند، و نخبگان شهر برای شنیدن سخنان آنان گرد می آمدند. وقتی قسطنطنیه به تصرف ترکان درآمد، بسیاری از یونانیها آن شهر را ترک کردند تا در فلورانس، که چهارده سال پیش با چنان گرمی و مهمان نوازی آنان را پذیرفته بود، اقامت کنند. برخی از آنان نسخه های خطی متون قدیم را با خود به فلورانس بردند؛ گروهی نیز دربارة زبان یونانی یا شعر و فلسفة یونان جلسات درس ترتیب دادند. این بود که رنسانس با جمع آمدن بسیاری از جریانهای مؤثر در فلورانس شکل گرفت و آن شهر را به صورت آتن ایتالیا درآورد.

فلورانس در قرن پانزدهم کشور- شهری بود که نه تنها برخود فلورانس بلکه (با وقفه هایی) بر پراتو، پیستویا، پیزا، ولترا، کورتونا، آرتتسو، و اراضی کشاورزی اطراف آن نیز حکومت می کرد. دهقانان سرف نبودند، بلکه جمعی خرده مالک، و بسیاری نیز اجاره دار بودند که در خانه های سنگی و سیمانی ساده شبیه خانه های دهقانان امروزی می زیستند، و مأموران آبادی را خود بر می گزیدند تا امور محلیشان را اداره کنند. ماکیاولی آمیزش و گفتگو و بازی با این دهقانان دلاور مزارع، باغستانها، و تاکستانها را دون شأن خود نمی دانست. اما زعمای شهر بر بهای فروش کالاها نظارت می کردند، و برای ارضای خاطر پرولتاریای اخلالگر، بهای محصولات غذایی را آن قدر پایین نگاه می داشتند که نمی توانست رضایت دهقانان را فراهم آورد؛ بدین ترتیب، آواز غم انگیز کشمکش دیرین شهر و روستا نیز بر بانگ نفرتی که از طبقات ستیزه گر درون شهر بر می خاست افزوده می شد.

جمعیت خود شهر فلورانس در سال 1343، به گفتة ویلانی، حدود 91’500 تن بود. گرچه از شمارة تخمینی ساکنان این شهر- که به همان اندازه معتبر و قابل اعتماد باشد- در سالهای بعدی رنسانس اطلاعی در دست نیست، اما با توجه به رشد بازرگانی و توسعة صنعت می توان گفت که جمعیت آن افزایش بسیار یافته است. حدود یک چهارم ساکنان شهر کارگران صنعتی بودند؛ تنها صنعت بافندگی در قرن سیزدهم سی هزار تن زن و مرد را در دویست کارگاه نساجی در استخدام داشت. در سال 1300، فدریگو اوریچلاری نام خانوادگیش را از اینجا بدست آورد که راز استخراج رنگدانة ارغوانی (اروچلا) از گیاه گلسنگ را از مشرق زمین آورد. این تکنیک در صنعت رنگسازی انقلابی پدیدآورد و گروهی از صاحبان کارگاههای پشمبافی را به مقام میلیونرهای امروزی ما رساند. در سال 1300، فلورانس در صنعت بافندگی به مرحلة کاپیتالیستی سرمایه گذاری هنگفت، تهیة متمرکز مواد و ماشین آلات، تقسیم منظم کار، و کنترل تولید به وسیلة صاحبان سرمایه رسیده بود. در سال 1407، تولید یک جامة پشمین سی فرایند مختلف را پشت سر می گذاشت که هریک به دست کارگری متخصص انجام می گرفت.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 81

فلورانس برای فروش کالاهای خود بازرگانانش را تشویق می کرد که دادوستدشان را با همة بندرهای مدیترانه و کرانه های اقیانوس اطلس تا بروژ حفظ کنند، و برای حمایت از تجارت فلورانس و ترویج آن کنسولهایی

در ایتالیا، جزایر بالئار، فلاندر، مصر، قبرس، قسطنطنیه، ایران، هند، و چین گماشته بود. برای اینکه راه بازرگانی خود را به سوی دریا بگشاید، ناگزیر پیزا را به تصرف درآورده بود و کشتیهای بازرگانی جنووایی را برای حمل کالاهای خود کرایه می کرد. به علاوه، برای آنکه فراورده های خارجی مشابه به بازار فلورانس راه پیدا نکنند، حکومت حامی بازرگانان و سرمایه داران تعرفه های گمرکی سنگین وضع کرده بود.
برای تأمین هزینه های چنین صنعت و تجارت عظیم و پردامنه ای، و نیز هزینه های دیگر، هشتاد مؤسسة بانکی فلوارنسی- عمدتاً باردی، پروتتسی، ستروتتسی، پیتی، و مدیچی- پولهای سپرده گذاران را به کار می انداختند. چک (پولیتتسه) می کشیدند، اعتبارنامه (لتره دی پاگامنتی) صادر می کردند، به مبادلة کالاهای تجاری و گشایش اعتبار می پرداختند، و هزینه هایی برای جنگ یا صلح در اختیار حکومت می گذاشتند. چند تجارتخانة فلورانسی مبلغ 1’365’000 فلورین (34’125’000 دلار) به ادوارد سوم پادشاه انگلستان وام دادند، و در نتیجة قصور او در بازپرداخت آن ورشکست شدند (1345). به رغم چنین مصایبی، فلورانس در قرون سیزدهم تا پانزدهم پایتخت مالی اروپا شد، و هم در آنجا بود که نرخ ارز برای پولهای رایج اروپایی تعیین می گشت. از همان سال 1300، برای حفاظت از کشتیهای ایتالیایی در سفرهای دریایی، استفاده از سیستم بیمه رواج گرفت- اقدامی احتیاطی که تا سال 1543 در انگلستان هنوز معمول نشده بود. در یک دفتر حساب فلورانسی متعلق به سال 1382 به سیستم دفترداری دوبل بر می خوریم- و احتمالا این شیوه از یک قرن پیشتر در فلورانس و ونیز وجنووا معمول بوده است. در سال 1345 حکومت فلورانس اوراق قرضة قابل انتقال و با پشتوانة طلا با نرخ بهرة پایین پنج درصد منتشر ساخت که نشانة شهرت اعتبار و رونق بازرگانی شهر است. درآمد دولت در سال 1400 از عواید انگلستان در دوران شکوفایی این کشور در زمان سلطنت ملکه الیزابت بیشتر بود.
بانکداران، بازرگانان، کارخانه داران، پیشه وران، و کارگران ماهر اروپا در اتحادیه های صنفی سازمان یافته بودند. در میان اصناف فلورانس هفت صنف (آرتی) «اصناف بزرگتر» (آرتی مادجوری) خوانده می شدند که تولیدکنندگان پوشاک، تولیدکنندگان کالاهای پشمی، تولیدکنندگان کالاهای ابریشمی، بازرگانان پوست، کارشناسان امور مالی، پزشکان و داروسازان، و صنف مختلط تجار، قضات، و صاحبان دفاتر اسناد رسمی را شامل می شد. چهارده صنف دیگر فلورانس که «اصناف کوچکتر» (آرتی مینوری) خوانده می شدند عبارت بودند از: دوزندگان، کشبافان، قصابان، نانوایان، میفروشان، پینه دوزان، سراجان، اسلحه سازان، آهنگران، قفل سازان، نجاران، مهمانخانه داران، بنایان و سنگتراشان، و گروه دیگری که

پیشه وران گوناگونی مثل روغن فروشان،

گوشت خوک فروشان، و طناب بافان را در خود گرد آورده بود. هر رأی دهنده می بایست در یکی از این صنفها عضو باشد، و اشراف، که در سال 1282 با یک انقلاب بورژوایی از حق رأی محروم شده بودند، برای اینکه بار دیگر این حق را به دست بیاورند، به اصناف می پیوستند. پس از این بیست ویک صنف، هفتاد و دو اتحادیه متشکل از کارگران فاقد حق رأی قرار داشت؛ پایینتر از اینان هزاران کارگر روزمزد بودند که در فقر مطلق به سر می بردند و حق تشکل نداشتند. پایینتر از اینها یا- چنانچه دلسوزی اربابانشان بیشتر بود- بالاتر از اینها، بردگان معدودی قرار می گرفتند. اعضای «اصناف بزرگتر» از نظر سیاسی پوپولو گراسو (مردم فربه و سیر) به شمار می آمدند؛ باقی جمعیت پوپولو سینوتو (مردم کوچک) را تشکیل می دادند. تاریخ سیاسی فلورانس، مانند تاریخ سیاسی دولتهای امروزی، در وهلة نخست پیروزی طبقة سوداگر بر اشراف قدیمی مالک اراضی (1293)، و سپس مبارزات «طبقة کارگر» برای به دست گرفتن قدرت سیاسی بود.
در سال 1345، چینتو براندینی با نه تن دیگر به جرم متشکل ساختن کارگران تهیدست صنایع پشمبافی محکوم به مرگ شد، و کارفرمایان، برای از هم پاشیدن اتحادیه های کارگری، کارگران بیگانه را به کشور آوردند. در سال 1368 «مردم کوچک» دست به انقلاب زدند، اما قیام آنها سرکوب شد. ده سال بعد تومولتو دی چومپی (شورش پشمزنان) موجب شد که طبقة کارگر در یک لحظة گیج کننده ادارة جامعه را به عهده گیرد. پشمزنان به رهبری کارگر پابرهنه ای به نام میکله دی لاندو به کاخ وکیو ریختند، شورای شهر را متلاشی کردند؛ و استقرار حکومت پرولتاریا را اعلام داشتند (1378). قوانین مخالف تشکیل اتحادیه ها لغو شد، اتحادیه های پایینتر دارای حق رأی شدند، به دستمزدگیران برای پرداخت قروضشان دوازده سال مهلت قانونی داده شد، و نرخ بهره به منظور سبکتر ساختن بار طبقة وامدار کاهش یافت. رهبران بازرگانان و صاحبان حرفه ها به مقابله برخاستند و کارگاههای خود را بستند و صاحبان اراضی را واداشتند که صدور آذوقه به شهر را قطع کنند. انقلابیون به ستوه آمده به دو جناح تقسیم شدند: یکی آریستوکراسی طبقة کارگر متشکل از صنعتگران ماهر، و دیگری «جناح چپ» با عقاید کمونیستی. سرانجام، محافظه کاران، با آوردن مردان تنومند از روستاها و مسلح کردن آنها، حکومت منشعب کارگری را واژگون کردند و طبقة بازرگانان را به قدرت رساندند (1382).
بورژوازی پیروز برای تحکیم پیروزی خود در قانون اساسی تجدید نظر کرد.

سینیوریا یا شورای شهر سینیورها (اصلمندان)، متشکل از هشت پریوری دله آرتی (پیشکسوتان یا رهبران اصناف) بود که انتخاب آنها به حکم قرعه از میان کیسه های محتوی نام واجدین شرایط انجام می گرفت. اعضای شورا نیز به نوبة خود یک گونفالونیره دی جوستیتسیا (پرچمدار عدالت) یا مجری قانون را به ریاست اجرایی خویش برمی گزیدند. از این هشت عضو، چهار تن می بایست از میان رهبران «اصناف بزرگتر» برگزیده شوند، هرچند این «آرتی مادجوری»

اقلیت بسیار کوچکی از جمعیت ذکور بالغ شهر را در برمی گرفتند. همین تناسب در انتخاب اعضای مشورتی کونسیگلیو دل پوپولو (شورای مردم) نیز مورد لزوم بود؛ پوپولو (مردم) در اینجا فقط به معنی اعضای بیست ویک صنف بود. اعضای کونسیگلیو دل کومونه (شورای جامعه) نیز از میان اعضای همة اصناف برگزیده می شدند، اما وظیفه شان منحصر به این بود که هرگاه شورای شهر آنها را فرا بخواند، انجمن کنند و به پیشنهادهای رهبران شورا رأی «آری» یا «نه» بدهند. در موارد نادری، رهبران شورا، با به صدا درآوردن ناقوس بزرگ کاخ وکیو، پارلامنتو یا مجلسی از همة رأی دهندگان را به پیاتسا دلا سینیوریا فرا می خواندند. معمولاً یک چنین مجمع عمومی، یک بالیا یا «کمیسیون اصلاحات» انتخاب می کرد و برای مدت معینی به آن اختیارات فوق العاده می داد و سپس خود پایان می یافت.
این اشتباه سخاوتمندانة مورخین قرن نوزدهم بود که فلورانس پیش از خاندان مدیچی را به داشتن درجه ای از دموکراسی مفتخر کرد که آن بهشت توانگر سالاری بویی نیز از آن نبرده بود. شهرهای تابع، هرچند خود نوابغ بسیار داشتند و به میراث خویش می بالیدند، در شورای فلورانس که بر آنها فرمانروایی می کرد حتی یک سخنگو نداشتند. در فلورانس تنها3200 مرد دارای حق رأی بودند، و در هر دو شورای شهر نمایندگان طبقة بازرگان چنان اکثریتی داشتند که بندرت با آنها مخالفتی می شد. در نظر طبقات بالا مسلم بود که تودة بیسواد نمی تواند داوری ژرف یا مطمئنی دربارة مصالح جامعه در بحرانهای داخلی یا مسائل خارجی داشته باشد. مردم فلورانس عاشق آزادی بودند؛ اما این آزادی برای مردم فقیر مفهومی جز آزادی فرمان بردن از اربابان فلورانسی، و برای توانگران مفهومی جز آزادی خود آنان در فرمانروایی بر شهر و متصرفات آن بدون دخالت امپراطوران یا پاپها یا فئودالها نداشت.
نقایص انکارناپذیر قانون اساسی عبارت بود از کوتاهی دوران تصدی امور اجرایی آن، و اصلاحات فراوان پی درپی در خود قانون. نتایج شوم آن عبارت بود از دسته بندی، توطئه چینی، خشونت، اغتشاش، بیلیاقتی، و ناتوانی دولت جمهوری در طرح و اجرای سیاست منسجم و دراز مدتی

شبیه آنچه ونیز را از ثبات و قدرت برخوردار ساخت. نتایج خوب و مطلوب آن، پیدایش جو باردار کشمکشها و بحث و جدالهایی بود که حرکتها را تندتر، هوش و حواس و ذهن را تیزتر، و اندیشه را فعالتر می کرد، تا آنجا که فلورانس را به مدت یک قرن به مقام رهبری فرهنگی دنیا ارتقا داد.

III - کوزیمو «پدر میهن»

سیاست در فلورانس عبارت بود از کشمکش گروهها و خانواده های ثروتمند- ریتچی، آلبیتتسی، مدیچی، ریدولفی، پاتتسی، پیتی، ستروتتسی، روچلای، والوری، کاپونی، سودرینی-
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 84
برای در اختیار گرفتن حکومت. خاندان آلبیتتسی از سال 1381 تا 1434، با فواصلی، برتری خود را در دولت حفظ کرد و شجاعانه به حمایت از طبقة ثروتمند در برابر فقرا پرداخت.
ردپای خاندان مدیچی را می توان تا سال 1201، که کیاریسیمو د مدیچی عضو «شورای جامعه» بود، دنبال کرد.1 آوراردو د مدیچی، جد بزرگ کوزیمو، با تهور در کار تجارت و به یاری تشخیص درست امور مالی، ثروت هنگفتی برای خانواده گردآورد و در سال 1314 به عنوان گونفالونیر (کلانتر) شهر برگزیده شد. نوة برادر آوراردو، به نام سالوسترو د مدیچی که در سال 1378 خود گونفالونیر فلورانس بود، با پشتیبانی از خواستهای شورشیان فقیر برای خاندان خویش محبوبیتی فراهم ساخت. نوة برادر سالوسترو، به نام جووانی دی بیتچی د مدیچی که در سال 1421 گونفالونیر بود، با وجود اینکه خود زیان هنگفتی می برد، با پشتیبانی از یک قانون مالیات سالانه (کاتاستو) به میزان نیم درصد درآمد- که خود این درآمد معادل هفت درصد کل سرمایة شخص محاسبه می شد- محبوبیت خاندانش را بیش از پیش افزایش داد (1427). توانگران، که در گذشته مالیات سرانه ای برابر با مالیات فقرا می پرداختند، کینة مدیچی را به دل گرفتند.
جووانی دی بیتچی در 1428 درگذشت و برای فرزندش، کوزیمو، نامی نیک و هنگفت ترین سرمایه های توسکان را- 179’221 فلورین (4’480’525 دلار؟)- به ارث نهاد. کوزیمو در این هنگام سی ونه سال داشت و بخوبی قادر بود که شعبات گوناگون و گستردة تجارتخانه را اداره کند. کار این شعبات فقط محدود به امور بانکداری نبود، بلکه شامل ادارة کشتزارهای وسیع، تولید کالاهای پشمی و ابریشمی، و تجارت کالاهای بسیاری می شد که روسیه را به اسپانیا، اسکاتلند را به سوریه، و اسلام را به مسیحیت می پیوست. کوزیمو ضمن آنکه سرگرم ساختن کلیساهایی در فلورانس بود، انعقاد پیمانهای بازرگانی و مبادلة هدایای گرانبها با سلاطین ترک را هم گناه نمی شمرد. تجارتخانة او در واردکردن کالاهای کم حجم اما پربها از شرق- مثل ادویه و بادام و شکر- تخصصی به هم رسانده بود و این کالاها و اجناس دیگر را در چندین بندر اروپایی به فروش می رسانید.

کوزیمو همة این امور را آرام و متبحرانه اداره می کرد، و مجالی هم برای فعالیتهای سیاسی می یافت. به عنوان عضو دیچی یا «شورای جنگی ده نفری»، فلورانس را در برابر لوکا به پیروزی رهبری کرد، و به عنوان بانکدار برای تأمین هزینة جنگ وامهای هنگفتی به دولت پرداخت. محبوبیت او حسادت زورمندان دیگر را برانگیخت. در سال 1433 رینالدو دلیی

---

1. ریشة نام این خانواده هنوز نامکشوف مانده است. شواهدی دال بر اینکه آنها پزشک بوده اند در دست نیست [«مدیچی» یعنی «پزشک»]؛ هر چند احتمال دارد زمانی آنها به علت ترتیب طبقه بندی نامنظم اصناف فلورانس به صنف پزشکان پیوسته باشند. همچنین از معنی نشان معروف خانوادگی آنها که عبارت بود از شش دایرة رنگین بر روی سپری طلایی رنگ اطلاعی نداریم. بعدها تعداد این دایره ها به سه کاهش یافت و به صورت نشان رهن گیران درآمد.

آلبیتتسی او را به اتهام اینکه سرگرم توطئه برای برانداختن حکومت جمهوری و رسیدن به مقام دیکتاتوری است مورد حمله قرار داد. رینالدو توانست برناردو گوادانیی را، که در آن هنگام گونفالونیر شهر بود، متقاعد سازد که حکم بازداشت کوزیمو را صادر کند. کوزیمو خود را تسلیم کرد و در کاخ وکیو زندانی شد. از آنجا که رینالدو با ملازمان مسلح خویش بر «پارلامنتو» در پیاتسا دلا سینیوریا مسلط بود، صدور حکم اعدام کوزیمو قطعی به نظر می رسید. اما کوزیمو موفق شد مبلغ هزار دوکاتو (25’000 دلار؟) به رینالدو برساند، و رینالدو ناگهان دلرحم شد و رضایت داد که کوزیمو همراه فرزندان و هواخواهان عمده اش ده سال از فلورانس تبعید شود. کوزیمو در ونیز اقامت گزید، و در آنجا فروتنی و ثروت او دوستان زیادی برایش فراهم آورد. چیزی نگذشت که دولت ونیز دست به کار استفاده از نفوذش شد تا اجازة بازگشت او را بگیرد. «شورای شهر»، که در سال 1434 انتخاب شد، جانبدار او بود و حکم تبعیدش را لغو کرد. کوزیمو پیروزمندانه بازگشت، و رینالدو و فرزندانش از شهر گریختند.

«پارلامنتو» یک «بالیا» انتخاب کرد و به آن اختیارات فوق العاده داد. کوزیمو پس از سه دورة کوتاه خدمت، از همة مقامات سیاسی کناره گرفت و گفت «انتخاب شدن به مقامی، اغلب برای جسم مضر و برای روح زیانبخش است.» از آنجا که دشمنانش شهر را ترک گفته بودند، دوستانش بآسانی بر دستگاه حکومتی فرمان می راندند. کوزیمو بی آنکه در ترکیب حکومت جمهوری تغییری دهد، موفق شد با اغوا یا صرف پول، یاران خود را تا پایان عمر خود در مقامهای دولتی نگاه دارد. وامهایی که به

خانواده های با نفوذ می داد حمایت آنها را به زور هم که شده جلب می کرد؛ هدایایش به روحانیان یاری مشتاقانة آنها را درپی داشت، و بخششهای سخاوتمندانه و بیسابقه اش به مردم، شارمندان را براحتی با حکومت او سازش می داد. مردم فلورانس دریافته بودند که قانون اساسی جمهوری آنان را در برابر اشراف ثروتمند حفاظت نمی کند؛ شکست شورش چومپی این درس را در خاطرة مردم حک کرده بود. اگر بنا بود مردم از میان آلبیتتسی که حامی ثروتمندان بود و مدیچی که پشتیبان طبقات متوسط و فقیر بود یکی را برگزینند، چندان تردید نمی کردند. مردمی که از ستمگری صاحبان ثروت به ستوه آمده بودند و از کشمکشهای فرقه ای خسته بودند از حکومتهای دیکتاتوری در فلورانس (1434)، پروجا (1389)، بولونیا (1401)، سینا (1477)، و رم (1347-1922) استقبال کردند. ویلانی می گوید: «مدیچیها تفوق خود را به نام آزادی و به کمک پوپولو (مردم)1 و پوپولاتچو (تودة عوام) توانستند حفظ کنند.»

کوزیمو قدرت خود را با اعتدال مدبرانه ای، گهگاه آمیخته با خشونت، به کار برد. وقتی یاران او شک بردند که بالداتچو د/آنگیاری سرگرم توطئه برای پایان دادن به قدرت کوزیموست،

---

1. رجوع شود به صفحة 83. ـ م.

او را از پنجره ای به اندازة کافی مرتفع فرو انداختند تا از تمام شدن کارش مطمئن شوند، و کوزیمو از این بابت اعتراضی نکرد. یکی از تکیه کلامهای کوزیمو این بود که «با ورد و دعا نمی توان حکومت کرد.» کوزیمو به جای مالیات ثابت پیشین، بر سرمایه های خصوصی مالیات تصاعدی بست، و متهم شد که با وضع این مالیات خواسته است از دوستانش دلجویی کند و دشمنانش را دلسرد سازد. جمع کل مالیاتها در بیست سال اول قدرت کوزیمو بالغ بر 4’875’000 فلورین (121’875’000 دلار) بود؛ و کسانی که از پرداخت مالیات سرباز می زدند بسادگی روانة زندان می شدند. بسیاری از اشراف شهر را ترک کردند و زندگی روستایی نجبای قرون وسطی را از سرگرفتند. کوزیمو خروج اشراف را با خونسردی پذیرفت و گفت که با چند گز پارچة سرخ می توان اشراف تازه ای ساخت. مردم فلورانس بر این جریان لبخند تأیید زدند، زیرا می دیدند که این درآمدها تماماً صرف امور کشور و زیبایی فلورانس می شود؛ مضافاً اینکه خود کوزیمو 400’000 فلورین (10’000’000 دلار؟) برای کارهای عام المنفعه و خیریه پرداخته بود؛ این مبلغ تقریباً دو برابر پولی بود که برای بازماندگان خود به ارث گذاشت. کوزیمو تا پایان هفتاد و پنج سالگی به

نحوی خستگی ناپذیر به ادارة املاک شخصی و امور دولتی، هردو، رسیدگی می کرد. هنگامی که ادوارد چهارم، پادشاه انگلستان، مبلغ قابل توجهی از او وام خواست، کوزیمو، بی توجه به بدقولیهای قبلی ادوارد سوم، تقاضای او را اجابت کرد، و شاه نیز دین خود را با سکه های طلا و پشتیبانی سیاسی به او باز پرداخت. تومازو پارنتوچلی، اسقف بولونیا، گرفتار کسر بودجه شد و از کوزیمو کمک طلبید. کوزیمو به او نیز کمک کرد؛ و وقتی پارنتوچلی با نام نیکولاوس پنجم به مقام پاپی رسید، ادارة همة امور مالی پاپها به دست کوزیمو سپرده شد. کوزیمو برای آنکه رشتة فعالیتهای مختلفش به هم گره نخورد، مانند یک میلیونر امریکایی، صبح زود از خواب برمی خاست و تقریباً هر روز در محل کارش حضور می یافت. در خانه به پیوند درختان و مراقبت از تاکها می پرداخت. لباسی ساده می پوشید، به اعتدال می خورد و می آشامید، و (پس از آنکه از کنیزی صاحب پسری نامشروع شد) زندگی خانوادگی آرام و منظمی پیش گرفت. کسانی که به خانة او راه می یافتند از قیاس سادگی میز غذای خانوادگی او با ضیافتهای مسرفانه ای که برای هیئتهای نمایندگی خارجی جهت ایجاد صلح و دوستی برپا می کرد شگفتزده می شدند. کوزیمو معمولا مردی با عاطفه، ملایم، باگذشت، و آرام بود، و در عین حال به خاطر طنز تلخش شهرت داشت. با فقرا گشاده دست بود، مالیات دوستان نیازمند خود را می پرداخت و نیکوکاری خویش را چون قدرت سیاسیش در بینامی لطف آمیزی پنهان می کرد. بوتیچلی، پونتورمو، و بنوتتسوگوتتسولی خصوصیات او را چنین تصویر کرده اند: مردی میانه بالا، با چهره ای به رنگ زیتون، موی خاکستری برپشت خوابیده، بینی بلند و باریک، و سیمای باوقار و مهربانی که نمودار هوش سرشار و قدرت آرام اوست.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 87

سیاست خارجی کوزیمو وقف حفظ و سازماندهی صلح بود. او، که پس از یک رشته کشمکشهای ویران کننده به قدرت رسیده بود، می دانست که جنگ واقعی یا نزدیک به وقوع تا چه اندازه مانع پیشرفت بازرگانی است. چون حکومت خاندان ویسکونتی در میلان در آشفته بازار ناشی از مرگ فیلیپو ماریا سقوط کرد، و این تهدید که ونیز دوکنشین میلان را به تصرف درآورد و سلطة خود را بر سراسر ایتالیای شمالی تا دروازه های فلورانس گسترش دهد جدی شد، کوزیمو برای فرانچسکو سفورتسا کمک فرستاد تا فرمانروایی خود را در میلان تحکیم بخشد و از پیشروی ونیز جلوگیری کند. هنگامی که ونیز و ناپل علیه فلورانس متحد شدند، کوزیمو وامهای هنگفتی را که به شارمندان آن دولتها داده بود مطالبه کرد و بدین ترتیب آنها را ناگزیر ساخت که با فلورانس از در صلح درآیند. از آن پس، اتحاد فلورانس و میلان در برابر ونیز و ناپل چنان موازنة قدرت متعادلی به وجود آورد که

دیگر هیچ یک از طرفین جرئت نمی کرد به آغاز جنگ خطر کند. این سیاست موازنة قدرت، که به دست کوزیمو بارور شد و به دست لورنتسو ادامه یافت، ایتالیا را در فاصلة سالهای 1450 و 1492 از صلح و آرامش برخوردار کرد، و طی این مدت شهرهای ایتالیا ثروت کافی اندوختند تا هزینة رنسانس زودرس را تأƆřʙکنند.
این اقبال خوش ایتالیا و بشریت بود که کوزیمو به همان اندازه که به پول و قدرت دل بسته بود به ادبیات و دانش و فلسفه و هنر هم مهر می ورزید. کوزیمو مردی فاضل و خوش ذوق بود؛ زبان لاتینی را خوب می دانست و با زبانهای یونانی، عبری، و عربی آشنا بود؛ دارای چنان وسعت فکر وسعة صدری بود که کارهای جمیع هنرمندان را ارج می نهاد- پارسایی و نقاشی فراآنجلیکو، شرارتهای سرگرم کنندة فرافیلʙʶʜالیپی، سبک کلاسیک گیبرتی در برجسته کاری، اصالت متهورانة مجسمه های دوناتلو، کلیساهای پرابهت برونللسکی، قدرت محدود میکلوتتسو در معماری، حکمت افلاطونی شرک آمیز جمیستوس پلتون، حکمت افلاطونی رازورانة پیکو و فیچینو، ظرافت آثار آلبرتی، عامیانه نویسی عالمانة پودجو، و دلبستگی خارق العادة نیکولو د نیکولی به کتاب مقدس- اینان همه از کمکهای سخاوتمندانة او برخوردار شدند. کوزیمو، یوآنس آریروپولوس (آرجیرو پولوس) را به فلورانس آورد تا به جوانان این شهر زبان و ادبیات باستانی یونان را تعلیم دهد، و خود مدت دوازده سال نزد فیچینو به تحصیل ادبیات کلاسیک یونان و روم پرداخت. مبالغ هنگفتی از دارایی خویش را صرف خرید متنهای کلاسیک کرد، به طوری که اغلب اوقات گرانبهاترین محمولات کشتیهای بارکش او که از یونان به اسکندریه می آمدند نسخه های خطی بود. وقتی نیکولو د نیکولی دار و ندار خود را صرف خرید نسخه های خطی کهن کرده بود، کوزیمو اعتبار نامحدودی در بانک مدیچی برایش گشود و تا پایان عمر از او حمایت کرد. برای استنساخ متنهای خطی غیرقابل خرید، چهل و پنج کاتب استخدام کرد و آنها را زیر نظر کتابفروشی علاقه مند به نام وسپازیانو دا
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 88
بیستیتچی به کارگمارد. کوزیمو همة این «قطره های گرانبها» را در اطاقهای صومعة سان مارکو، در دیر فیزوله، یا در کتابخانة شخصی خود جای داد. نیکولی به هنگام مرگ (1437) از خود هشتصد جلد نسخة خطی به ارزش 6000 فلورین (150’000 دلار؟) همراه با قروض فراوان برجای گذاشت، و ضمناً از شانزده نفر به عنوان معتمدین خود برای تعیین تکلیف کتابها نام برد؛ کوزیمو پیشنهاد کرد که در قبال گرفتن کتابها، کلیة بدهیهای او را بپردازد. این پیشنهاد پذیرفته شد و کوزیمو آن مجموعه را بین کتابخانة سان مارکو و کتابخانة شخصی خویش تقسیم کرد. استفاده از این

کتابها برای آموزگاران و دانشجویان آزاد و رایگان بود. وارکی، تاریخنویس فلورانسی، با مبالغة ناشی از میهن پرستی خود چنین می نویسد:
اگر ادبیات یونانی بکلی از خاطرها نرفت، که می توانست مایة تأسف بشریت گردد، و اگر متنهای لاتینی برجای ماندند، که این نیز مایة بهره مندی نامحدود مردم است؛ این همه را ایتالیا، و بلکه تمام دنیا، تنها مدیون خرد و همت خاندان مدیچی است.
البته کار ارزندة احیای فرهنگ باستان از قرون دوازدهم و سیزدهم به دست مترجمان، و نیز به دست شارحین عرب، و همچنین توسط پترارک و بوکاتچو آغاز شده بود. دانشوران و کتاب دوستانی مثل سالوتاتی، تراورساری، برونی، و والا قبل از کوزیمو این کار را دنبال گرفته بودند؛ و کسانی چون نیکولی، پودجو، فیللفو، آلفونسو ال ماگنانیمو (بزرگمنش)، پادشاه ناپل، و صدها تن دیگر از معاصران کوزیمو- حتی رقیب تبعیدی او، پالا ستروتتسی- آن را مستقلاپیش بردند. اما چنانچه در قضاوت خود نه تنها کوزیمو پاتر پاتریای (پدر میهن) بلکه بازماندگان او- لورنتسو ایل ماگنیفیکو، لئو دهم، و کلمنس هفتم- را نیز مورد توجه قرار دهیم، باید اعتراف کنیم که در تاریخ شناخته شدة بشر، هیچ خانواده ای را نمی توان یافت که در حمایت از دانش و هنر با خاندان مدیچی برابری کند.

تحت فرمانروایی مدیچیها یا در زمان آنها بود که اومانیستها اذهان مردم ایتالیا را شیفته و مجذوب کردند، اندیشة آنها را از دین به فلسفه و از آسمان به زمین معطوف ساختند، و غنای فکری و هنری روزگار شرک را به نسلی حیرتزده باز نمودند. این افراد، که دیوانة دانش بودند، از همان زمان آریوستو ، به نام اومانیستی (اومانیستها) معروف شدند، زیرا اینان مطالعة فرهنگ کلاسیک را اومانیته (مربوط به جهان انسانها) یا لیترای هومانیورس (ادبیات انسانیتر- البته نه به معنای ادبیات انسان دوستانه تر، بلکه به معنای ادبیاتی بیشتر مربوط به جهان انسانها) می خواندند. مناسبترین موضوع مطالعه اکنون خود انسان با همة توانایی درونی و زیبایی جسمانی، با همة خوشیها و دردهای حواس و عواطف، و با همة شکوه شکنندة خردش به شمار می رفت؛
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 89
و به این نکات با همان وفور و کمالی پرداخته می شد که در ادبیات و هنر یونان و روم باستان تجلی کرده بود. اومانیسم همین بود.
تقریباً همة آثار باستانی لاتینی، و بسیاری از آثار کلاسیک یونان که امروز باقی مانده اند، کمابیش در دسترس دانشوران قرون وسطی بودند؛ و قرن سیزدهم با اندیشه های فیلسوفان بزرگ روزگار شرک آشنایی داشت. اما این قرن شعر یونانی را تقریباً به فراموشی سپرده بود؛ وبسیاری از آثار باستانی که اکنون مورد ستایش ما هستند در گوشة کتابخانه های دیرها و کلیساها دور از نظر مانده بودند. بیشتر در همین گوشه های فراموش شده بود که پترارک و جانشینان او به آثار «مفقود» کلاسیک دست یافتند. این آثار را پترارک «زندانیان شریفی که در چنگال زندانبانان بربر گرفتار شده اند» می نامیدند. بوکاتچو هنگام بازدید از مونته کاسینو از یافتن نسخه های خطی گرانبهایی که در گردو غبار می پوسیدند یا برای ساختن دعا و طلسم قطعه قطعه می شدند یکه خورد. پودجو هنگامی که به شورای کنستانس رفته بود، در صومعة سن-گال در سویس در سیاهچال کثیفی کتاب اینستیتوتیونس کوینتیلیانوس را پیدا کرد و همان طور که طومارها را می گشود، احساس کرد که آن معلم کهنسال دستهایش را گشوده است و برای رهایی خویش از دست «بربرها» التماس می کند- فرهنگ دوستان ایتالیایی هم، مانند یونانیان و رومیان باستان، فاتحان خشنی را که از آن سوی کوههای آلپ آمده بودند «بربر» می خواندند. پودجو بتنهایی، بی توجه به برف و سرمای زمستان، آثار لوکرتیوس، کولوملا، فرونتینوس، ویتروویوس، والریوس فلاکوس، ترتولیانوس، پلاوتوس، پترونیوس، آمیانوس

مارکلینوس و متن چند خطابة بزرگ سیسرون را از دل این گورها بیرون کشید. کولوتچو سالوتاتی نامه هایی به دوستان، اثر سیسرون، را در ورچلی از زیر خاک درآورد (1389). گراردو لاندریانی رساله های سیسرون دربارة معانی و بیان را در لودی در صندوق کهنه ای کشف کرد (1422). آمبروجو تراورساری هم موفق شد کورنلیوس نپوس را در پادوا از زندان فراموشی نجات دهد (1434). رساله های آگریکولا، گرمانیا، و مکالمات، اثر تاسیت در آلمان به دست آمدند (1455). شش کتاب اول سالنامه ها، اثر تاسیت، و نسخة خطی کامل نامه های پلینی کهین در دیر کوروی کشف شد (1508) و گرانبهاترین ثروت لئو دهم گشت.
در طول نیم قرن پیش از تصرف قسطنطنیه به دست ترکها، چندین تن از اومانیستها در یونان به تحقیق پرداختند و یا به آنجا سفر کردند. یکی از آنها به نام جووانی آوریسپا دویست وسی وهشت نسخة خطی به ایتالیا آورد که نمایشنامه های اشیل و سوفکل را هم شامل می شد؛ دیگری به نام فرانچسکو فیللفو کتابهای هرودوت، توسیدید، پولوبیوس، دموستن، آیسخینس، و ارسطو، و هفت نمایشنامه از اوریپید را از خطر نابودی در قسطنطنیه نجات داد (1427). هنگامی که این کاشفان ادبی با یافته های خود به ایتالیا بازگشتند، از آنان مانند سرداران فاتحی استقبال به عمل آمد، و شاهزادگان و پیشوایان، پول گزافی برای گرفتن سهمی از این غنایم به

آنها پرداختند. سقوط قسطنطنیه منجر به از بین رفتن بسیاری از آثار کلاسیک شد که پیش از آن نویسندگان بیزانس محل آنها را کتابخانه های این شهرذکر کرده بودند. با اینهمه، هزاران نسخه از این آثار نجات یافتند، و بیشتر آنها به ایتالیا آورده شدند؛ تا به امروز نیز بهترین نسخه های خطی آثار کلاسیک یونان همچنان در ایتالیاست. در طول سه قرن، از عصر پترارک تا زمان تاسو، مردم با حرصی همانند شور و شوق کلکسیونرهای تمبر به گردآوری نسخه های خطی پرداختند. نیکولو د نیکولی بیش از دارایی خود صرف خرید کتاب کرد. آندرئولو د اوکیس حاضر بود خانه و زن و زندگی خود را در این راه فدا کند و آثاری به کتابخانه اش بیفزاید؛ پودجو هرگاه می دید کسانی پول خود را جز برای خرید کتاب مصرف می کنند، رنج می برد.
به دنبال این امر انقلابی در کار تنقیح این آثار پدید آمد. متنهایی که به دست می آمدند در یک مبارزة فرهنگی میان دانشمندان، از لورنتسو والا در ناپل گرفته تا سر تامس مور در لندن، مورد بررسی و مقابله و اصلاح و تفسیر قرار می گرفتند. از آنجا که این تحقیقات در موارد بسیاری مستلزم آگاهی به زبان یونانی بود، ایتالیا – و پس از آن فرانسه و انگلستان و

آلمان- از معلمانی برای تدریس یونانی دعوت به عمل آوردند. آوریسپا و فیللفو در خود یونان به فراگرفتن این زبان پرداختند. پس از آنکه مانوئل خروسولوراس به عنوان فرستادة بیزانس به ایتالیا آمد (1397)، دانشگاه فلورانس او را راضی کرد که به عنوان استاد زبان و ادبیات یونانی به هئیب علمی آن بپیوندد. از جملة شاگردان او پودجو، پالا ستروتتسی، مارسوپینی، و مانتی بودند. لئوناردو برونی، که سرگرم تحصیل علم حقوق بود، به تشویق خروسولوراس حقوق را رها کرد و به مطالعة زبان یونانی پرداخت. برونی می گوید: «من با چنان شوقی مجذوب تدریس او شده بودم که رؤیاهایم به هنگام شب مملو از چیزهایی بود که به هنگام روز از او آموخته بودم.» چه کسی امروزه می تواند تصور کند که آموختن دستور زبان یونانی روزی خود حادثة پرماجرای عاشقانه ای بوده است؟
در سال 1439 در شورای فلورانس یونانیها با ایتالیاییها ملاقات کردند. و درسهایی که دربارة زبان از یکدیگر آموختند نتایجی بسیار گسترده تر از مذاکرات پر رنج آنان دربارة الاهیات داشت. در اینجا جمیستوس پلتون سخنرانیهای معروف خود را ایراد کرد و به سلطة نظریة ارسطو در فلسفة اروپایی پایان داد و افلاطون را تقریباً به عرش خدایی رسانید. پس از پایان یافتن شورا، یوآنس بساریون، که به عنوان اسقف نیکایا در شورا حضور یافته بود، در ایتالیا ماند و قسمتی از وقت خویش را صرف تدریس زبان یونانی کرد. تب آموزش زبان یونانی به سایر شهرها نیز سرایت کرد: بساریون در رم، تئودوروس گاتسا در مانتوا و فرارا (1444) و رم (1451)، دمتریوس خالکوندولس در پروجا (1450) و پادوا و فلورانس و میلان (حد 1492- 1511)، و یوآنس آریروپولوس در پادوا (1441) و فلورانس (1456- 1471) و رم (1471- 1486) به تدریس زبان یونانی پرداختند. اینها همگی پیش از سقوط قسطنطنیه

(1453) به ایتالیا آمده بودند، بدین ترتیب این واقعه در انتقال زبان یونانی از بیزانس به ایتالیا نقش کوچکی ایفا کرد؛ اما محاصرة تدریجی قسطنطنیه به وسیلة ترکها پس از سال 1356 در تشویق دانشمندان یونانی به روی آوردن به غرب مؤثر بود. یکی از دانشمندانی که مقارن سقوط پایتخت امپراطوری روم شرقی گریخت، کنستانتین لاسکاریس بود که در میلان (1460- 1465)، ناپل، و مسینا (1466- 1501) به تدریس زبان یونانی پرداخت. نخستین کتاب به زبان یونانی که در ایتالیای عصر رنسانس به چاپ رسید کتاب دستور زبان یونانی همین شخص بود.
باوجود اینهمه دانشمند و شاگردان مشتاقشان که در ایتالیا فعالیت می کردند، آثار کلاسیک ادبی و فلسفی یونان در مدت کوتاهی به زبان لاتینی ترجمه شد؛ این ترجمه ها از لحاظ پختگی، دقت، و صحت بر آنچه در

قرنهای دوازدهم و سیزدهم صورت گرفته بود برتری داشتند. گوارینو بخشهایی از آثار استرابون و پلوتارک را به لاتینی ترجمه کرد؛ تراورساری آثار دیوگنس لائرتیوس را؛ والا آثار هرودوت وتوسیدید و ایلیاد هومر را؛ پروتی آثار پولوبیوس را؛ و فیچینو آثار افلاطون و فلوطین را. آثار افلاطون، بیش از همه، اومانیستها را مفتون و شیفتة خود کرد. آنها به شیوة روان و لطیف نگارش افلاطون دل بستند؛ در مکالمات او درامی می یافتند که از همة درامهای اشیل، سوفکل یا اوریپید زنده تر، گویاتر، و تازه تر بود. اومانیستها بر آزادی یونانیان روزگار سقراط که می توانستند آزادانه دربارة حساسترین مسائل دینی و سیاسی بحث کنند غبطه می خوردند و آن را می ستودند؛ می پنداشتند در فلسفة افلاطون- که اندیشه های فلوطین نیز بر آن سایة ابهامی گسترده بود- نوعی فلسفة رازورانه یافته اند که با آن می توانند در مسیحیت پایدار بمانند- مسیحیتی که دیگر به آن اعتقاد نداشتند، اما عشق به آن را هم هیچ گاه رها نکرده بودند. کوزیمو، که از بلاغت جمیستوس پلتون و شور وشوق شاگردانش در فلورانس به هیجان آمده بود، در آتن آکادمی افلاطونی را برای مطالعة آثار افلاطون بنیان نهاد (1445) و، با کمکهای سخاوتمندانة خویش، مارسیلیو فیچینو را برآن داشت که نیمی از عمر خود را وقف ترجمه و تفسیر آثار افلاطون کند. اکنون دیگر مکتب مدرسی، پس از چهارصد سال، تسلط خود را بر فلسفة غرب از دست می داد؛ و مکالمه و رساله به عنوان شکل ارائة مسائل فلسفی جایگزین سکولاستیکا دیسپوتاتیو (مجادلات مدرسی) می شد، و روح جانبخش افلاطون مثل انگیزه های نیرودهنده در کالبد رشد یابندة اندیشة اروپایی دمیدن می گرفت.

اما همچنانکه ایتالیا روز به روز بیشتر میراث کلاسیک خود را باز می یافت، دلبستگی اومانیستها به یونان تحت الشعاع احساس غرورشان نسبت به ادبیات و هنر روم باستان قرار می گرفت. آنها زبان لاتینی را به عنوان وسیلة بیان ادبیات عصر خود احیا کردند؛ نامهای خود را به صورت لاتینی درآوردند، و مصطلحات زندگی روزمره و عبادات مسیحی را صبغه ای رومی بخشیدند: خدا را یوپیتر، مشیت الاهی را فاتوم، قدیسین را دیوی، راهبه ها را وستالس، و پاپ را پونتیفکس ماکسیموس خواندند. در نثر از سبک سیسرون، و در نظم از سبک ویرژیل

و هوراس پیروی کردند، و بعضی از آنها مثل فیللفو، والا، و پولیتسیانو به بلاغتی در حد کلاسیک دست یافتند. به این ترتیب، رنسانس در جریان رشد خود از یونانی به لاتینی، و از آتن به رم بازگشت؛ چنین به نظر می آمد که زمانه پانزده قرن به عقب رفته است، و عصر سیسرون و هوراس، اووید و سنکا دوباره متولد شده است. سبک اهمیتی بیشتر از موضوع و معنی

یافت، و شکل بر محتوا پیروز گشت؛ و فصاحت سخنوران ایام گذشته بار دیگر در تالار کاخهای شاهزادگان و محافل ادبی طنین افکند. شاید بهتر بود که اومانیستها زبان ایتالیایی به کار می گرفتند؛ اما آنها به زبان ایتالیایی کمدیا و کتاب نغمه ها به عنوان زبان لاتینی نااصل و منحطی می نگریستند (که تقریباً هم چنین بود)، و از اینکه دانته زبان و لهجة بومی را اختیار کرده بود اظهار تأسف می کردند. به کیفر چنین تفکری، اومانیستها تماس خود را با منابع زندة ادبی از دست دادند؛ مردم خواندن آثار آنها را به اشراف واگذاشتند و خود مطالعة رمانهای شوخ ساکتی و باندلو یا رمانسهای مهیج جنگی و عشقی را، که از زبان فرانسه ترجمه یا اقتباس می شد، ترجیح دادند. با اینهمه، همین شگفتی زودگذر به زبان محتضر و ادبیات «فناناپذیر» لاتینی، به نویسندگان ایتالیایی کمک کرد تا معماری، مجسمه سازی، و موسیقی اصیل را بازیابند و قوانینی برای ذوق و بیان بیافرینند که زبان و لهجة بومی ایتالیایی را به مرتبة زبان ادبی رساند و برای هنر هدف و معیاری پدید آورد. در زمینة تاریخ هم اومانیستها بودند که با موشکافی و مطالعة دقیق منابع، تنظیم مطالب به صورت مرتب و روشن، جان بخشیدن و جنبة انسانی دادن به گذشته از راه تلفیق زندگینامه با تاریخ، و ارتقای روایتهای خود به سطح فلسفی از طریق روشن کردن علل، جریانات، و معلولها، و نیز مطالعة قوانین و درسهای تاریخ به رواج وقایعنگاریهای قرون وسطایی- که مغشوش و غیر انتقادی بود- پایان دادند.
جنبش اومانیسم به سراسر ایتالیا گسترش یافت، اما پیش از رسیدن خاندان مدیچی به مقام پاپی، رهبران آن بیشتر از شارمندان و فرهیختگان فلوارنس بودند. کولوتچو سالوتاتی، که در سال 1375 دبیر یا رئیس (کانکلاریوس) «شورای شهر» شد، از این طریق که پترارک و بوکاتچو و کوزیمو هر سه را می شناخت و دوست می داشت، پلی شد که آنها را به هم پیوست. احکامی که به انشای او صادر می شدند نمونة خط و زبان لاتینی کلاسیک بودند و الگویی بر جای گذاشتند که مقامات ونیز، میلان، و رم تلاش می کردند از آنها تقلید کنند؛ جان گالئاتتسو، ویسکونتة میلان، می گفت که سالوتاتی با شیوایی سبک خویش بیش از آنچه از یک فوج سرباز مزدور برمی آید، به او آزار رسانده است. شهرت نیکولو د نیکولی به عنوان یک صاحبنظر در سبک زبان لاتینی هم ارز شهرت او در گردآوری نسخه های خطی بود. برونی او را «بازرس زبان لاتینی» می خواند، و مثل سایر نویسندگان، نوشته های خود را پیش از انتشار برای تصحیح نزد نیکولی می فرستاد. نیکولی خانة خود را با آثار کلاسیک، مجسمه ها، نسخه های خطی، گلدانها، مسکوکات، و جواهرات عهد باستان انباشته بود. از ازدواج پرهیز داشت، مبادا موجب جدایی

از کتابهایش شود، اما مجالی یافت تا معشوقة برادرش را از بستر او برباید. کتابخانة او به روی همة علاقه مندان گشوده بود، و جوانان فلورانس را ترغیب می کرد که برای تحصیل ادبیات از تجملات دوری جویند. وقتی جوان ثروتمندی را دید که وقت خود را به بطالت می گذراند، از او پرسید: «هدف تو در زندگی چیست؟» جوان بی پرده پاسخ داد: «خوشگذارنی.» «اما روزی که دورة جوانی تو به سرآید، چه عاقبتی خواهی داشت؟» جوان نکته را دریافت و تحت نظر او به تحصیل مشغول شد.

لئوناردو برونی، منشی چهارتن از پاپها و سپس دبیر «شورای شهر» فلورانس (1427- 1444)، بسیاری از مکالمات افلاطون را با چنان فصاحتی به لاتینی ترجمه کرد که برای نخستین بار شکوه سبک نگارش افلاطون را به طور کامل برای ایتالیاییها آشکار ساخت. او همچنین کتاب تاریخ فلورانس را به لاتینی نوشت، که به پاداش آن جمهوری فلورانس او و فرزندانش را از پرداخت مالیات معاف کرد؛ سخنرانیهای او با خطابه های پریکلس برابر دانسته می شدند. وقتی درگذشت، مقامات فلورانس دستور دادند که از او، به شیوة پیشینیان، تشییع جنازة عمومی به عمل آید؛ او را با نسخه ای از کتاب تاریخ فلورانس، که برسینه اش نهاده شده بود، در کلیسای سانتا کروچه به خاک سپردند، و برناردو روسلینو آرامگاه باشکوه و موقری برایش طرحریزی کرد. کارلو مارسوپینی، که مانند برونی در آرتتسو به دنیا آمده بود و پس از او به دبیری شورای فلورانس رسیده بود، با به خاطر سپردن نیمی از ادبیات کلاسیک یونان و روم زمانه را به شگفتی واداشت. کمتر نویسندة باستانی است که مارسوپینی، در خطابة خود به مناسبت انتصاب به استادی ادبیات در دانشگاه فلورانس، از او نقل قول نکرده باشد. او فرهنگ کلاسیک روزگار شرک را چنان گرامی می داشت که گاهی می اندیشید از او خواسته می شود که از مسیحیت روی برتابد. با اینهمه، مدتی سمت منشیگری دربار پاپ را در رم به عهده داشت؛ گرچه گفته می شد که او مراسم دینی در موردش انجام نگرفته و جان داده است، او را نیز در آرامگاه باشکوهی که به دست دزیدریو داستینیانو در کلیسای سانتا کروچه ساخته شده، همراه با خطابة پر ابهتی که توسط جانوتتسو مانتی ایراد شد، دفن کردند (1453). مانتی، که این خطابة تدفین را بربالای سر یک ملحد خواند، مردی بود که از پارسایی نیز به اندازة دانش برخوردار بود. وی نه سال تمام بندرت پا از خانه و باغش بیرون گذاشت، و همة وقتش را وقف مطالعة ادبیات کلاسیک و آموزش زبانهای عبری و نیز لاتینی و یونانی کرد. وقتی به عنوان سفیرکبیر به رم، ناپل، ونیز، و جنووا فرستاده شد، همه را مفتون خود ساخت و به یاری فرهنگ و آزاداندیشی و صداقتش، دوستیهایی را جلب کرد که برای

حکومت فلورانس مغتنم بودند.
همة این مردان، جز سالوتاتی، اعضای محفلی بودند که در کاخ شهری یا ویلای ییلاقی کوزیمو انجمن می کرد، و در دوران اقتدار کوزیمو رهبری جنبش فرهنگی را به دست داشت.

یکی دیگر از دوستان کوزیمو، که در دانش دوستی از خود او دست کم نداشت، آمبروجو تراورساری، رهبر فرقة کامالدولی بود که در نزدیکی فلورانس در حجره ای در دیر سانتاماریا دلی آنجلی زندگی می کرد. وی در زبان و ادبیات تبحر کامل داشت، و به خاطر دلبستگیش به آثار کلاسیک دچار عذاب وجدان بود. از آوردن نقل قول از نویسندگان کلاسیک در نوشته هایش خودداری می کرد، اما تأثیری که از آنها گرفته بود در سبک لاتینی او، که خلوص اصطلاحاتش حتی گرگوریوسهای مشهور را هم می توانست شگفت زده کند،1 کاملا آشکار بود. کوزیمو که می دانست چگونه فرهنگ کلاسیک و نیز ثروت سرشار را با مسیحیت سازش دهد، از دیدار او لذت می برد. نیکولی، مارسوپینی، برونی، و دیگران حجرة او را میعادگاه ادبی خود ساخته بودند.
پرکارترین و دردسر آفرینترین اومانیستهای ایتالیایی پودجو براتچولینی بود. او که در خانوادة تهیدستی نزدیک آرتتسو به دنیا آمده بود (1380)، در فلورانس تحصیل کرد، نزد مانوئل خروسولوراس زبان یونانی آموخت، با استنساخ کتابهای خطی هزینة زندگی خود را فراهم آورد، محبت سالوتاتی را به خود جلب کرد، و در سن بیست وچهار سالگی به دبیری دفترخانة دربار پاپ در رم منصوب شد. او نیم قرن در دربار پاپ خدمت کرد، بی آنکه هرگز کمترین رتبة روحانی به او داده شود، اما جامة روحانیان به تن داشت. دربار پاپ چون برای دانش و فعالیتش ارزش قایل بود، او را به چندین مأموریت خارج از کشور فرستاد. وی با استفاده از این فرصتها، هرگاه که دست می داد، به گردآوری متنهای خطی کلاسیک می پرداخت؛ و از آنجا که منشی پاپ بود، به گنجینه های ادبی کتابخانه های دیرهای سن-گال، لانگر، واینگارتن، و رایشنو، که سخت حاسدانه حفاظت می شدند، و یا با بی اعتنایی به بوتة فراموشی سپرده شده بودند، بآسانی دسترسی داشت؛ ره آوردهایش چنان غنی بودند که برونی و سایر اومانیستها اکتشافات او را دورانساز دانستند. پودجو چون به رم بازگشت، برای پاپ مارتینوس پنجم نامه هایی در دفاع شدید از نظرات جزمی کلیسا نوشت، ولی در گردهماییهای خصوصی با سایر کارکنان دربار پاپ به معتقدات مسیحی می خندید. نامه ها و مکالماتی به لاتینی غیرفصیح اما دلپذیر می نوشت، و ضمن آنها ناپاکی روحانیان را به سخره می گرفت، در عین آنکه خود وی، تا آنجا که وسعش اجازه می داد، از دست زدن به این کارها ابایی

نداشت. وقتی که کاردینال سانت آنجلو او را برای داشتن فرزند- که شایستة شخصی با لباس روحانی نبود- و داشتن معشوقه- که شایستة یک فرد غیرروحانی نبود- نکوهش کرد، پودجو با گستاخی معمول خویش پاسخ داد: «من دارای فرزندانی هستم که مرسوم افراد عادی است، و معشوقه ای دارم که داشتن

---

1. اشارة نویسنده احتمالا به چند پاپ و قدیس گرگوریوس نام است که در نثر لاتینی شهرت داشته اند؛ از جمله پاپ گرگوریوس اول که نثر لاتینیش از نظر شنوایی ضرب المثل است. ـ م.

آن رسم دیرین همة روحانیان است.» در سن پنجاه وپنج سالگی معشوقه ای را که برای او چهارده فرزند به دنیا آورده بود رها کرد و دختر هجدهساله ای را به عقد خود درآورد. در این ضمن با گردآوری مسکوکات، کتیبه ها، و پیکره های کهن، و با توصیف بقایای روم باستان به زبان دقیق عالمانه، علم باستانشناسی نوین را تقریباً پایه گذاری کرد. او همراه پاپ ائوگنیوس چهارم به شورای فلورانس راه یافت، با فرانچسکو فیللفو درافتاد، و میان آنها سخنان درشت و خارج از نزاکت همراه با چاشنی اتهام به دزدی و بیدینی و لواط مبادله شد. وقتی دوباره به رم بازگشت، با علاقة ویژه ای به پاپ نیکولاوس پنجم اومانیست خدمت کرد. در هفتاد سالگی اثر معروف خود کتاب لطایف را، که مجموعه ای از داستانها و هجویات و سخنان رکیک است، تصنیف کرد. هنگامی که لورنتسو والا به دبیرخانة پاپ پیوست، پودجو او را با یک سلسله پرخاشهای تازه مورد حمله قرار داد و به دزدی، جعل سند، خیانت، بدعت، میخوارگی، و فساد اخلاق متهمش کرد. والا در پاسخ به استهزای زبان لاتینی و نقل اشتباهات دستور زبانی و اصطلاحات غلط او پرداخت و او را دیوانه ای خرف خواند که نباید اعتنایش کرد. هیچ کس جز شخصی که مستقیماً مورد حمله قرار گرفته بود، این پرخاشهای ادبی را جدی نمی گرفت؛ مقالاتی که او می نوشت فقط برای عرض اندام و چشم و همچشمی در زمینة نثر لاتین بود. در یکی از آنها پودجو خود بدرستی ادعا کرده است که می خواهد نشان دهد که با زبان لاتینی کلاسیک چگونه می توان تازه ترین اندیشه ها و خصوصیترین منویات را بیان کرد. او در هنر پرداختن سخنان نیشدار چنان مهارت داشت که وسپازیانو می گفت: «همة دنیا از او می ترسد.» قلمش، مانند آن آرتتسویی دیگر بعد از او [آرتینو]، وسیلة اخاذی شده بود. وقتی آلفونسو، پادشاه ناپل، در اعلام دریافت ترجمة لاتینی کتاب کوروپایدیا (تربیت کوروش) اثر گزنوفون، که پودجو به او هدیه کرده بود، تأخیر کرد، این اومانیست زودرنج اظهار داشت که با یک قلم خوب می توان به هر

پادشاهی خنجر زد، و آلفونسو با شتاب پانصد دوکاتو برای او فرستاد تا جلو زبانش را بگیرد. پودجو پس از هفتاد سال برخورداری از هوسها و انگیزه های نفسانی، رساله ای به نام وضع رقت بار بشر نوشت و اظهارنظر کرد که محنتهای زندگی بیش از خوشیهای آن است، و مثل سولون نتیجه گرفت که خوشبخت ترین آدمها کسانی هستند که از چنگ به دنیا آمدن می گریزند. پودجو در هفتاد ودوسالگی به فلورانس بازگشت و بلافاصله به منشیگری شورای شهر و سرانجام به ریاست آن برگزیده شد. پودجو با نوشتن تاریخ فلورانس به شیوة پیشینیان- شرح اوضاع سیاسی و جنگها و خطابه های خیالی- مراتب امتنان خود را بیان کرد. وقتی که سرانجام در سن هفتاد ونه سالگی درگذشت (1459)، سایر اومانیستها نفس راحتی کشیدند. پودجو نیز در سانتاکروچه به خاک سپرده شد، و مجسمه اش که به دست دوناتلو ساخته شده بود برنمای برونی نمازخانه نصب گردید؛ و در سال 1560 به هنگام تغییراتی که در آرایش کلیسا داده می شد، اشتباهاً به عنوان مجسمة یکی از حواریون دوازدهگانة مسیح به درون

کلیسای جامع انتقال یافت.

پیداست که مسیحیت، هم از جنبة الاهیات و هم از جنبة اخلاقیات، نفوذ خود را بر بیشتر اومانیستهای ایتالیا از دست داده بود. فقط چند تن از آنان- تراورساری، برونی، و مانتی در فلورانس؛ ویتورینو دا فلتره در مانتوا؛ گوارینو دا ورونا در فرارا؛ و فلاویو بیوندو در رم- در ایمان خود پایدار مانده بودند. اما در مورد بسیاری دیگر، الهام فرهنگ یونانی، که هزار سال همچنان پایدار مانده و کاملا مستقل از یهودیت و مسیحیت در ادب و فلسفه و هنر به اوج کمال رسیده بود، ضربه ای مرگبار بر اعتقادشان به الاهیات بولسی، یا نظریة نولاسالوس اکسترا اکلسیام – «در خارج از کلیسا مطلقاً رستگاری نیست»- وارد آورد. سقراط و افلاطون خود پیش آنها به مقام قدیسان غیر رسمی رسیدند؛ و سلسلة فیلسوفان یونان به نظر آنها برتر از آبای روحانی یونانی و لاتینی بودند؛ نثر افلاطون و سیسرون حتی کاردینالها را از نثر یونانی عهد جدید و نثر لاتینی ترجمة قدیس هیرونوموس از آن شرمنده می کرد؛ شکوه امپراطوری روم اصیلتر از انزوای آمیخته با جبن مسیحیان مؤمن در حجرة دیرها به نظر می رسید؛ آزادی اندیشه و کردار یونانیان عصر ن عصر آوگوستوس رشک بسیاری از اومانیستها را چنان برانگیخت که اعتقاد قلبی آنها را به اصول مسیحیت مبنی بر فروتنی، دل بستن به آن دنیا، و پرهیزگاری متزلزل ساخت؛ اینان در شگفت بودند که چرا باید تن و مغز و روان خویش را به فرمان روحانیان کلیسایی بسپارند که خود اکنون دیگر با شادمانی به دنیاپرستی روی آورده بودند. برای این اومانیستها، ده قرن فاصلة زمانی میان قسطنطنین و دانته خطای

فاجعه آمیزی محسوب می شد و به منزلة انحراف از راه درست بود؛ افسانه های دل انگیز مریم باکره و قدیسان از خاطره های آنها محو می شد تا در ذهنها جایی برای مسخ اووید و سرودهای دو جنسی هوراس باز شود؛ کلیساهای باعظمت اکنون به نظر «بربری» می رسیدند، و مجسمه های بیروح آنها برای چشمهایی که آپولون بلودره را دیده و برای انگشتانی که آن را لمس کرده بود دیگر گیرایی نداشتند.
این بود که اومانیستها به طور کلی طوری رفتار می کردند که انگار مسیحیت اسطوره ای است که با نیازهای اخلاقی و خیالی تودة مردم سازش پذیر است، اما کسانی که اندیشه ای آزاد دارند نباید آن را جدی تلقی کنند. اومانیستها در سخنرانیهای عمومی خود از مسیحیت دفاع می کردند، خویشتن را آشکارا پایبند مسیحیت نجاتبخش نشان می دادند، و می کوشیدند تا تعلیمات مسیح و فلسفة یونان را هماهنگ کنند. اما همین تلاش سرانجام رسوایشان کرد؛ آنها به طور ضمنی عقل را مرجع برتر می دانستند، و مکالمات افلاطون را با عهد جدید برابر می نهادند. مانند سوفسطاییان یونان پیش از سقراط، مستقیم یا غیرمستقیم، دانسته یا ندانسته، معتقدات دینی شنوندگان را متزلزل می کردند. زندگی اومانیستها نمودار معتقدات واقعی آنها بود؛ بسیاری از آنان در عمل از موازین اخلاقی دوران شرک، آن هم بیشتر از جنبة شهوانی و

نه رواقیش، پیروی می کردند. تنها ابدیتی که می شناختند ابدیتی بود که از طریق ثبت اعمال بزرگ به دست می آمد؛ و چنین ابدیتی را نه خدا، که خود آنان می توانستند با نیروی قلم برای کسی فراهم کنند و انسانها نیکنامی یا بدنامی ابدی به جاگذارند. یک نسل پس از کوزیمو، آنان حاضر شدند که در این نیروی جادویی هنرمندانی را نیز سهیم کنند که تصویر یا مجسمة صاحبان نعمت را تهیه می کردند، یا بناهای باشکوهی می ساختند که نام فرد بخشنده و سخاوتمندی را جاویدان می کرد. آرزوی صاحبان نعمت برای دستیابی به چنین ابدیت اینجهانی یکی از نیرومندترین انگیزه های خلاق در هنر و ادبیات رنسانس بود.
نفوذ اومانیستها به مدت یک قرن عامل غالب در حیات فکری اروپای باختری بود. آنها معنای دقیقتری از ساخت و شکل ادبی را به نویسندگان آموختند؛ آنها همچنین شگردهای فصاحت بیان، پیرایه های زبان، رموز اساطیر، فتیشیسم نقل قول از متون کلاسیک، و فداکردن معنا به پای درستی بیان و زیبایی سبک را به آنان آموختند. دلبستگی آنها به زبان لاتینی رشد و تکامل نظم و نثر ایتالیایی را یک قرن (1400- 1500) به تعویق انداخت. آنها علم را از بند الاهیات رهانیدند، اما با پرستش گذشته، و با تأکید زیاد بر فضل کتابی به جای مشاهدات عینی و اندیشة اصیل، قید و

بندی تازه برپای علم نهادند. عجیبتر آنکه آنها کمترین نفوذی در دانشگاهها نداشتند. سالیان درازی از عمر این دانشگاهها در ایتالیا می گذشت؛ دانشکده های حقوق، پزشکی، الاهیات، و «هنر»- شامل زبان، ادبیات، معانی بیان، و فلسفه- در دانشگاههای بولونیا، پادوا، پیزا، پیاچنتسا، پاویا، ناپل، سینا، آرتتسو، و لوکا بیش از آن به سنتهای قرون وسطایی خوگرفته بودند که اجازه دهند بر فرهنگهای باستانی توجه تازه ای مبذول شود؛ و حداکثر ممکن بود در اینجا و آنجا یک کرسی علم معانی بیان به دست یکی از اومانیستها بسپارند. نفوذ جنبش «احیای ادبیات» عمدتاً از طریق آکادمیهایی که توسط شاهزادگان فرهنگ دوست فلورانس، ناپل، ونیز، فرارا، مانتوا، میلان، و رم تأسیس شده بود گشترش می یافت. در این آکادمیها، اومانیستها متنهای کلاسیکی را برای بحث و تبادل نظر بر می گزیدند و به زبان یونانی یا لاتینی به شاگردان دیکته می کردند؛ و در هر مرحله به زبان لاتینی به تفسیر این متون از جنبه های دستور زبان، معانی بیان، جغرافیا، زندگینامه، و ادبی می پرداختند؛ شاگردان متنهای دیکته شده را یادداشت می کردند و بیشتر تفسیرهای استادان را بر حواشی یادداشتهای خود می افزودند؛ بدین ترتیب، متنهای کلاسیک، و نیز تفسیر آنها، تکثیر می شد و در دنیا پخش و پراکنده می گشت. از این رو، عصر کوزیمو بیشتر عصر پژوهش مخلصانه بود تا عصر آفرینش ادبی. تدوین دستور زبان، لغتنامه، باستانشناسی، معانی بیان، و اصلاح دقیق متون کلاسیک از افتخارات ادبی این عصر به شمار می رفت. شکل، اصول فنی، و محتوای فضل نوین در آن عصر به وجود آمد؛ پلی احداث شد که میراث یونان و روم را به ذهنهای نوین منتقل می کرد.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 98

از روزگار سوفسطاییان تا به آن زمان، دانشوران هیچ گاه به چنین مقام بلندی در جامعه و محافل سیاسی نرسیده بودند. اومانیستها در مجالس سنا، شوراهای جامعه، و در خدمت دوکها و پاپها، سمتهای دبیر و مشاور را عهده دار شدند و الطاف اینان را با مداحیهای کلاسیک و مذمتهایشان را با هجویات زهرآگین پاسخ دادند. اومانیستها آرمان اصیلزادگان روزگار خویش را از صورت مردی با شمشیر آماده و مهمیز پر سروصدا، به صورت فردی کاملاً پرورش یافته و علاقه مند به حکمت و از لحاظ جذب میراث فرهنگی ملت خود غنی در آوردند. حیثیت فضل آنان و جذابیت فصاحتشان، در همان روزگاری که فرانسه و آلمان و اسپانیا برای تصرف ایتالیا آماده می شدند، اروپای ماورای آلپ را فتح کرد. کشورها یکی پس از دیگری فرهنگ جدید را می پذیرفتند و از زندگی قرون وسطایی به دوران نوین گام می نهادند. همان قرنی که شاهد کشف امریکا بود، شاهد کشف مجدد یونان و روم نیز بود؛ دگرگونیهای ادبی و فلسفی برای روح بشر نتایجی بس گران قدرتر از

دریانوردی به دور زمین و پویش کرۀخاکی به همراه داشت. در واقع، اومانیستها- و نه دریانوردان- بودند که انسان را از بند عقاید جزمی رهانیدند و به او آموختند که، به جای اندیشیدن دربارۀ مرگ، به زندگی عشق بورزد، و بدین ترتیب روح و اندیشۀ اروپایی را آزاد ساختند.
اومانیسم آخر از همه هنر را تحت نفوذ خود در آورد، زیرا توجه این نهضت بیشتر معطوف عقل بود تا احساس. حامی اصلی هنر هنوز کلیسا بود، و هدف اصلی هنر همچنان نمایش داستانهای مسیحی برای جماعت بیسواد و تزیین خانۀ خدا بود. مریم عذرا و «کودکش»، آلام و مصلوب شدن مسیح، پیامبران، حواریون، آبای کلیسا، و قدیسان هنوز موضوع اساسی مجسمه سازی، نقاشی، و حتی هنرهای کوچکتر بودند. با اینهمه، اومانیستها اندک اندک معنی شهوانیتر زیبایی را به مردم ایتالیا آموختند؛ تحسین آشکار یک تن سالم انسانی- چه مرد و چه زن، و ترجیحاً عریان- در میان طبقات تحصیلکرده مرسوم شد؛ تأکید ادبیات رنسانس بر زندگی، به جای تفکر قرون وسطایی آن دنیایی، نوعی تمایل دنیوی پنهان در هنر ایجاد کرد. نقاشان روزگار لورنتسو، و پس از آن، با تصویر آفرودیته های ایتالیایی در نقش مریم باکره و آپولونهای ایتالیایی در نقش قدیس سباستیانوس، انگیزه های دوران شرک را وارد هنر مسیحی کردند. در قرن شانزدهم- وقتی که شاهزادگان در پشتیبانی مالی از هنرمندان با روحانیان به رقابت برخاستند- خدایانی چون ونوس و آریادنه، دافنه و دیانا، موزها و الاهگان رحمت با سلطۀ مریم باکره در هنر به رقابت برخاستند؛ اما مریم، مادر محجوب، تسلط کامل خویش را تا پایان عمر هنر رنسانس همچنان حفظ کرد.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 99

۷ - معماری: عصر برونللسکی

آنتونیو فیلارته در سال 1450 بانگ برآورد: «نفرین بر مردی که این معماری فلاکتبار گوتیک را ابداع کرد. تنها مردان بربر می توانستند چنین چیزی را به ایتالیا بیاورند.» آن دیوارهای شیشه ای چندان تناسبی با هوای آفتابی ایتالیا نداشتند؛ آن پشتبندهای معلق- هرچند در کلیسای نوتردام طرحی زیبا به خود گرفته اند، درست مانند آب فواره ای که به هنگام ریزش متحجر شده باشد- در نظر مردم جنوب به داربستهای بدنمایی می ماندند که معماران به علت عدم موفقیت در مستحکم کردن پایة بنا کار گذاشته باشند. ساختمانهای گوتیک، با قوسهای نوک تیز و طاقهای قوسی بلند، روحیة حساس مردمی را که از این خاک پرمحنت به آسمانی تسلی بخش روی آورده بودند، بخوبی بیان می کردند؛ اما مردمی که تازه از ثروت و آسایش برخوردار شده بودند هدفشان گریز یا شکوه از زندگی نبود، بلکه هرچه زیباتر کردن آن بود: می خواستند زمین را به آسمان تبدیل کنند و خود خدایان آن شوند.

معماری رنسانس ایتالیایی اساساً طغیانی در برابر معماری گوتیک نبود، زیرا معماری گوتیک هیچ گاه ایتالیا را تسخیر نکرده بود. هر نوع سبک و نفوذی در تجربه های معماری قرنهای چهاردهم و پانزدهم سهم خاص خود را داشت: ستونهای قطور و طاقیهای مدور رومانسک لومبارد؛ شکل صلیبی یونانی برخی از نقشه های کف؛ پچکیها و گنبدهای بیزانسی؛ ظرافت شکوهمند برجهای ناقوس که مناره های مساجد اسلامی را به یاد می آوردند؛ ستونهای ظریف رواقهای توسکانی که رواق مساجد یا بناهای کلاسیک را در خاطره زنده می ساختند؛ سقفهای ستوندار انگلستان و آلمان؛ طاق و تویزه و قوس جناغی و تزیینات توری گوتیک؛ شکوه موزون نمای پیشین رومی؛ و بالاتر از همه، استحکام سادة شبستانهای باسیلیکایی که دیوارهای اصلی آن به کمک دیوارهای راهه های جانبی نگاهداری می شدند؛ همة اینها، تا آن زمان که اومانیستها دید معماری خویش را به خرابه های رم دوختند، در ایتالیا به نحو ثمربخشی درهم آمیخته بودند. در آن زمان سقفهای ستوندار ویران شدة فوروم، که از میان غبار قرون وسطی سر بر می آوردند، به دیدة مردم ایتالیا از شگفتیهای بیزانسی ونیز، شکوه بیروح کلیسای شارتر، عظمت ناپایدار کلیسای شهر بووه، یا غنای رازورانة رواق کلیسای آمین زیباتر می نمودند. با پدیدار شدن تدریجی گذشتة مدفون اما زنده، رویا و شور هنرمندانی چون برونللسکی، آلبرتی، میکلوتتسو، میکلانژ، و رافائل این شد که دوباره به ساختن ستونهای مدور ظریفی بپردازند که بر پاسنگهای بزرگ استوار باشند و شادمانه تاجی از سر ستون گل و بوته

دار بر سر داشته باشند، و با آرشیتراوهای تزلزل ناپذیر استحکام یافته باشند.
وازاری میهن پرست چنین نوشته است: «دربارة فیلیپو برونللسکی می توان گفت مردی بود که از آسمان به ارمغان آمده بود تا به معماری، پس از قرنها گمراهی و سرگردانی، شکلهای تازه

بخشد.» فیلیپو نیز مثل بسیاری از هنرمندان ایتالیایی عصر رنسانس، کارهنری را با زرگری آغاز کرد. سپس کم کم به مجسمه سازی روی آورد و مدتی با دوناتلو به رقابت دوستانه پرداخت. وی در قراردادی برای طرح نقشهای برجسته درهای مفرغی تعمیدگاه فلورانس با دوناتلو و گیبرتی به رقابت برخاست؛ اما وقتی طرحهای گیبرتی را دید، به برتری آنها بر طرحهای خود ادغان کرد، و با دوناتلو برای آموزش فن مناظر و مرایا و طراحی فلورانس را به قصد رم ترک کرد. معماری باستانی و قرون وسطایی رم او را مفتون خود ساخت؛ تمام بخشهای بناهای بزرگ را دقیقاً بررسی و اندازه گیری کرد؛ از آن میان گنبد معبد آگریپا پانتئون به پهنای 47 متر بیش از همه تحسین او را برانگیخت، و بر آن شد تا بر بالای کلیسای ناتمام سانتا ماریا دل فیوره در زادگاه خویش چنین گنبدی برپا کند. وی به موقع به فلورانس بازگشت تا در کنفرانس معماران و مهندسانی که برای مشاوره درباره مشکل طرح سقفی برای جایگاه هشت وجهی همسرایان کلیسای فلورانس به قطر 42 متر تشکیل شده بود، شرکت جوید. فیلیپو طرحی برای ساختمان گنبد ارائه داد، اما شرکت کنندگان در کنفرانس فشار گسترده چنین سقف گنبدی عظیمی را بر دیوارهایی که حمایت پشتبند خارجی یا شاهتیرهای داخلی را نداشت مانعی در راه اجرای این طرح دانستند. داستان تخم مرغ برونللسکی دیگر شهره عام است: او از هنرمندان خواست تا تخم مرغی را با نوک آن بر زمین نگاه دارند، چون هیچ یک از آنان از عهده این کار برنیامد، خود او موفق شد با فشردن نوک خالی و پهن تخم مرغ آن را بر روی زمین نگاه دارد. وقتی معماران اعتراض کردند که این کار از دست آنان نیز ساخته بود؛ برونللسکی پاسخ داد هر گاه گنبد پیشنهادی او نیز بربالای کلیسا ساخته میشد همه همان ادعا را میکردند که آنها هم میتوانند چنین گنبدی برپا کنند. ماموریت ساختمان گنبد را به او سپردند. برونللسکی چهارده سال (1420-1434) متناوباً بر سر این کار زحمت کشید، با هزاران مشکل دست و پنجه نرم کرد، و سقف گنبدی را به نحو مخاطره آمیزی به اندازه 40.5 متر بلندتر از نوک دیوارهای نگهدارنده آن بالا برد. سرانجام ساختمان به پایان رسید و استوار بر جای ایستاد؛ همه مردم شهر به آن به عنوان نخستین - و به استثنای یک بنای دیگر تهور آمیزترین- دستاورد معماری رنسانس افتخار کردند. یک

قرن بعد، هنگامیکه میکلانژ گنبد کلیسای سان پیترو را طرحریزی کرد و به او گفته شد که فرصتی داشته است تا اثری برجسته تر از کار برونللسکی احداث کندپاسخ داد:« من گنبدی که خواهر همان گنبد است خواهم ساخت، بزرگتر اما نه زیباتر.» سقف گنبدی با شکوه و رنگارنگ هنوز بر دامن تپه های توسکان تا شعاع چندین کیلومتر،چون بستری از گل رز، بر فراز بامهای سرخ فام فلورانس میدرخشد.
هر چند فیلیپو در سبک معماری خویش از پانتئون الهام گرفته بود، در ساختمان کلیسای فلورانس با دادن انحنا به گنبد آن در طول خطوط طاق نوک تیز گوتیک، سبک خویش را به نحو دلپذیری با معماری گوتیک توسکان در هم آمیخت. اما در بناهایی که اجازه داشت ساختمان آنها

را از پی طرحریزی کند، فیلیپو انقلاب کلاسیک خویش را در معماری کاملتر و نمایانتر ساخت. در سال 1419 ساختمان کلیسای سان لورنتسو را برای پدر کوزیمو آغاز کرد و گرچه تنها ساختمان «صندوقخانة قدیمی» این کلیسا را به پایان رسانید، در طرح آن از شکل باسیلیکایی، ستونها و اسپرها، و طاق معماری رومانسک به عنوان عناصر طرح ساختمان استفاده کرد. در دیرهای سانتا کروچه، برای خاندان پاتتسی نمازخانة زیبایی ساخت که بار دیگر یادآور گنبد و ایوان ستوندار پانتئون بود؛ و در همان دیرها ورودی شکوهمند مستطیل شکلی- با ستونهای شیاردار، سر ستونهایی گل و بوته دار، آرشیتراوهای کنده کاری، قاب تزیینی مستدیر برجسته کاری- ساخت که سبک آن برای صد هزار ورودی دیگر در عصر رنسانس سرمشق قرار گرفت، و هنوز نمونه های آن همه جا در اروپای باختری و امریکا به چشم می خورد. فیلیپو ساختمان کلیسای سانتو سپیریتو را براساس طرحهای کلاسیک آغاز کرد، اما هنوز دیوارهای آن از زمین بالاتر نرفته بود که چشم از جهان فروبست. در سال 1446 جسدش را به نحوی باشکوه در کلیسای فلورانس در زیر گنبدی که به دست خود او ساخته شده بود نهادند و مردم فلورانس، از کوزیمو گرفته تا کارگران ساده ای که در ساختمان گنبد دست داشتند، به آنجا آمدند تا براینکه نوابغ هم باید بمیرند زاری کنند. وازاری گفته است: «او مثل یک مسیحی خوب زندگی کرد و طعم نیکیهای خود را برای جهانیان به جای گذاشت. ... از روزگار یونانیان و رومیان باستانی تا کنون مردی پرمایه تر و خوش قریحه تر از او وجود نداشته است.»
برونللسکی در اوج شیفتگی به کار معماری، برای کوزیمو ساختمان کاخی چنان عظیم و مجلل را طرحریزی کرده بود که آن دیکتاتور فروتن، از ترس اینکه مبادا رشک مردم را برانگیزد، خود را از لذت دیدار چنان ساختمانی محروم کرد. در عوض، میکلوتتسو دی بارتولومئو را مأمور ساخت (1444)

تا برای او، خانواده اش، و دفاترش کاخ کنونی مدیچی یا ریکاردی را بنا کند که دیوارهای سنگی قطور و عاری از آرایش آن نمودار آشفتگی اجتماعی، دشمنی خانوادگی، و ترس روزانه از خشونت یا شورش در اوضاع سیاسی فلورانس آن روز بود. دروازه های آهنین بزرگ این کاخ که به روی دوستان و دیپلماتها، و هنرمندان و شاعران گشوده می شد به صحنی آراسته با مجسمه های ساخت دوناتلو، و از آنجا به اطاقهایی با آرایش ساده و نمازخانه ای آراسته به فرسکوهای شکوهمند و رنگین بنوتتسو گوتتسولی منتهی می شد. افراد خاندان مدیچی تا سال 1538، جز در فاصلة سالهای تبعیدشان، در این کاخ می زیستند؛ اما مطمئناً آنها گاهی فضای ملال آور آن را رها می کردند و برای استفاده از نور خورشید به ویلاهایی که کوزیمو در خارج از شهر در کاردجی و کافادجولو، و بر دامن تپة فیزوله ساخته بود می رفتند. در همین پناهگاههای روستایی خلوت بود که کوزیمو و لورنتسو، همراه با دوستان و دانشمندان مورد حمایت خویش، از سیاست به عالم شعر و فلسفه و هنر پناه می بردند؛ و در کاردجی بود که این پدر و نوه برای ملاقات با مرگ عزلت گزیدند. کوزیمو که گاهگاهی دربارة جهان دیگر
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 102
می اندیشید، مبالغ گزافی برای احداث صومعه ای در فیزوله و تجدید بنای دیر سان مارکو به صورتی مناسبتر و بزرگتر بخشید. در اینجا میکلوتتسو دیرهای زیبا، کتابخانه ای برای کتابهای نیکولی، و همچنین حجره ای ساخت که کوزیمو گاهی حتی از نزد دوستان خویش به آن پناه می برد و در آنجا روزی را به تفکر و دعا می گذراند.
در این کارهای متهورانه، میکلوتتسو معمار مورد علاقة کوزیمو و دوست وفادار او بود که او را در تبعید همراهی کرد، و هم با او به فلورانس بازگشت. پس از آن چیزی نگذشت که شورای شهر، برای جلوگیری از فرو ریختن احتمالی کاخ وکیو، وظیفة حساس مرمت کردن و استحکام بخشیدن به آن را به میکلوتتسو سپرد. او کلیسای سانتیسیما آنونتسیاتا را نیز مرمت کرد، طاقچة جاپیکرة زیبایی برای آن ساخت و با تزیین آن با مجسمة یحیای تعمیددهنده، نشان داد که مجسمه ساز قابلی هم هست: برای پیرو، فرزند کوزیمو، نیز نمازخانة باشکوهی از سنگ مرمر در کلیسای سان مینیاتو که بردامن تپه ای واقع است، بنا کرد. میکلوتتسو در طراحی و حکاکی نقش دل انگیز «سکوی وعظ» بر نمای کلیسای جامع پراتو با دوناتلو همکاری کرد. میکلوتتسو در آن عصر در هر کشور دیگری که بود می توانست دسته ای از معماران را به پیروی خود وادارد، و آنها را رهبری کند.
در این اثنا، اشراف بازرگانان کاخها و تالارهای شهری سربلندی بنا می کردند. در سال 1376، شورای شهر فلورانس بنچی دی چونه و سیمونه دی فرانچسکو تالنتی را مأمور کرد تا در برابر کاخ وکیو رواقی برای

اجتماعات و سخنرانیهای دولتی بسازند. این رواق در قرن شانزدهم، بدان علت که دوک کوزیمو اول گروهی از شمشیرزنان آلمانی را به نگهبانی آن گماشته بود، به نام لودجا دی لانتسی (تالار نیزه داران) معروف شد. باشکوهترین کاخ خصوصی فلورانس به وسیلة لوکا فانچلی از روی نقشه هایی که برونللسکی نوزده سال پیش طرح کرده بود، برای بانکداری به نام لوکا پیتی ساخته شد (1459). لوکا پیتی تقریباً به همان اندازة کوزیمو ثروتمند بود، اما اعتدال خردمندانة او را نداشت؛ او با قدرت کوزیمو به معارضه پرداخت، و در پاسخ از کوزیمو پندهایی گزنده دریافت داشت:

شما به سوی مقاصد نامعینی در تکاپو هستید، من به سوی
مقاصد معین. شما نردبان خود در هوا معلق داشته اید،
و من آن را برزمین جای داده ام. ... به گمان من
عادلانه و طبیعی است که برای خاندان خود افتخار و
شهرتی بالاتر از خاندان شما آرزو کنم. پس از این رو
خوب است باهم مانند دو سگ تنومند رفتار کنیم که وقتی
به هم می رسند با نفرت به همدیگر خرناسه می کشند، دندان
نشان می دهند، و سپس هر کدام به راه خود می روند.
شما به کارهای خود بپردازید و من نیز به کارهای
خویش.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 103

پیتی به توطئه چینی ادامه داد؛ پس از مرگ کوزیمو برای برانداختن قدرت پیرو د مدیچی توطئه آغاز کرد. مرتکب تنها جنایتی شد که در عصر رنسانس محکومیت همگانی را درپی داشت ـ شکست خورد. از فلورانس تبعید شد، کارش به تباهی کشید، و ساختمان کاخش تا یک قرن ناتمام ماند.

1- گیبرتی
تقلید از شکهای کلاسیک در مجسمه سازی کاملتر از معماری بود. منظرة ویرانه های رم، مطالعه در آنها، و کشف اتفاقی بعضی از شاهکارهای هنری رومی در مجسمه سازان ایتالیا شور و حال رقابت آمیزی برانگیخت. وقتی مجسمة هرمافرودیته که اکنون در تالار بورگزه قرار دارد- و پشت خنثای خود را محجوبانه به سوی بیننده گردانده است- در تاکستان سان چلسو پیدا شد، گیبرتی دربارة آن نوشت: «هیچ زبانی قادر نیست مهارت و هنری را که در آن به خرج رفته شرح دهد، یا حق مطلب را در توصیف سبک استادانة آن ادا کند.» گیبرتی می گفت: «که کمال چنین آثاری چشم را می فریبد و فقط می توان با دست کشیدن برسطح مرمرین و خمیدگیهای آنها به ارزششان پی برد.» بتدریج که تعداد این آثار هنری مکشوفه از زیرخاک افزایش می یافت و مردم با آنها آشنایی بیشتری پیدا می کردند، ذهن مردم ایتالیا آهسته آهسته به دیدن تن عریان در هنر خو می گرفت؛ کالبدشناسی در کارگاههای هنری به همان اندازة تالارهای تشریح پزشکی کاری متداول می شد؛ چیزی نگذشت که مدلهای عریان جسورانه و بدون هراس از سرزنش به کارگرفته شد. مجسمه سازی، که بدین نحو تحرکی یافته بود، از وسیلة تفنن به معماری، و از برجسته کاری برسنگ و گچ به مجسمه های مفرغی و مرمرین همه جانبی و مستقل ارتقا یافت.
اما در زمینة ساختن نقشهای برجسته بود که مجسمه سازی در فلورانس عصر کوزیمو به نخستین و مشهورترین پیروزی خود دست یافت. تعمیدگاه بدنمای ترک داری که در جلو کلیسای فلورانس قرار داشت فقط می توانست با اندک تزیینی احیا شود. یاکوپو توریتی سکوی خطابه، و آندرئا تافی گنبد این تعمیدگاه را با موزائیکهای درهم آراسته بودند، و آندرئا پیزانو برای نمای جنوبی آن دری دولنگه ای از مفرغ ریخته بود (1330- 1336). اکنون (1401) شورای شهر فلورانس، با همکاری صنف بازرگانان پشم فروش، به امید اینکه خداوند بیماری طاعون را ریشه کن سازد، مبلغ قابل توجهی برای ساختن دری مفرغی در سمت شمالی تعمیدگاه اختصاص داد. رقابتی آغاز شد؛ از همة هنرمندان ایتالیایی دعوت به عمل آمد که طرحی ارائه دهند. به موفقترین ارائه دهندگان این طرحها- برونللسکی، یاکوپو دلا کوئرچا، لورنتسوگیبرتی و چند تن دیگر- وجهی پرداخت و مأموریت داده شد نمونه ای از صحنة قربانی شدن اسحاق به دست

ابراهیم را از مفرغ بریزند. یک سال بعد، نمونه های کامل شده به هیئت سی وچهار نفری داوران- از مجسمه سازان، نقاشان، و زرگران- ارائه شد. داوران به اتفاق آرا کار گیبرتی را به عنوان بهترین نمونه اعلام کردند؛ و بدین ترتیب، آن جوان بیست وپنج ساله ساختن نخستین در مفرغی دولنگه ای معروف خود را آغاز کرد.
فقط کسانی که این در شمالی تعمیدگاه را بدقت بررسی کرده باشند می توانند دریابند که چرا طراحی و ریخته گری آن بیست وپنج سال به طول انجامید. هنرمندانی چون دوناتلو، میکلوتتسو، و گروه کثیری از دستیاران صمیمانه با گیبرتی همکاری کردند، انگار همه مصمم بودند، و همة مردم فلورانس انتظار داشتند، که این دو لنگه در زیباترین برجسته کاری مفرغی در تاریخ هنر باشد. گیبرتی دو لنگه در را به بیست وهشت قابند تقسیم کرد: بیست قابند صحنه هایی از زندگی مسیح، چهار قابند زندگی حواریون، و چهار قابند دیگر تصاویر مجتهدین کلیسا را نمایش می داد. پس از آنکه همة این تابلوها طراحی، نقد، طرحریزی مجدد، و قالبریزی شد و در جای خود نصب گشت، پرداخت کنندگان هزینه نه تنها از اینکه 22,000 فلورین (550,000 دلار) صرف احداث آن شده بود ابراز پشیمانی نکردند، بلکه بار دیگر به گیبرتی مأموریت دادند تا دولنگه در مشابه هم در سمت شرقی تعمیدگاه بسازد (1425). در این مأموریت دوم، که بیست وهفت سال به طول انجامید، گیبرتی دستیارانی داشت که یا پرآوازه بودند یا درآیندة نزدیکی مشهور می شدند: آنتونیو فیلارته، پائولو اوتچلو، آنتونیو پولایوئولا و چند تن دیگر؛ و در نتیجه کارگاه او در جریان کار به صورت یک مدرسة هنری درآمد که چندین نابغة هنری پرورش داد. همچنانکه دو لنگة در اولی صحنه هایی از عهد جدید را تصویر کرده بود، گیبرتی اینک در این در دوم نیز صحنه هایی از داستانهای عهد قدیم را در ده قابند، از خلقت آدم گرفته تا ملاقات ملکة سبا با سلیمان، ارائه داد؛ گیبرتی بر حواشی این قابند بیست نقش تقریباً برجسته و تزیینات گوناگون از گیاهان و جانوران نیز افزود که ظرافت بیمانندی دارند. در اینجا قرون وسطی و رنسانس با هماهنگی کامل به هم رسیده اند: در نخستین قابند، درونمایه های قرون وسطایی خلقت آدم، وسوسة حوا، و رانده شدن آنها از باغ عدن با استفاده از نمایش کلاسیک لباسها و نمایش متهورانة بدنهای عریان نقش شده است؛ و تصویر برآمدن حوا از تن آدم1 با نقش برجستة یونانی برخاستن آفرودیته از دریا2 برابری می کند. همگان از دیدن چشم انداز طبیعی در پس زمینة حوادث داستان که از نظر فن مناظر و مرایا به همان دقت و
*****تصویر
متن زیر تصویر : لورنتسو گیبرتی: در تعمیدگاه؛ فلورانس،

---
1. در باب دوم «سفر پیدایش» چنین مذکور است: «. .. خداوند خدا خوابی گران بر آدم مستولی گردانید تا بخفت و یکی از دنده هایش را گرفت و گوشت در جایش پر کرد. و خداوند خدا آن دنده را که از آدم گرفته بود زنی بنا کرد و وی را به نزد آدم آورد». ـ م.
2. بنابر اساطیر یونانی، آفرودیته (الاهة عشق و زیبایی و حاصلخیزی) از کفهای دریایی که خون اورانوس در آن ریخت، برخاست. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 105
از نظر ریزه کاریها به همان غنای بهترین تابلوهای نقاشی آن زمان بود، در حیرت می شدند. بعضیها خرده می گرفتند که در این کار مجسمه سازی بیش از حد به قلمرو نقاشی دست اندازی شده و سنتهای برجسته کاریهای کلاسیک در آن نادیده انگاشته شده است؛ این ایراد از نظر آکادمیک درست بود، اما حاصل کار جاندار و شگفت انگیز بود. دولنگه در دوم، به تصدیق همگان، حتی از در قبلی نیز زیباتر بود. میکلانژ در مورد آن گفته: «چنان زیباست که برازندة مدخل بهشت است»؛ و وازاری، که بیگمان فقط به نقشهای برجستة آن می اندیشید، از آن به عنوان اثری «از هر نظر کامل، و زیباترین شاهکار همة آثار قدیم یا جدید در جهان» یاد کرده است. مردم فلورانس از این آثار چنان شادمان شدند که او را به عضویت شورای شهر برگزیدند و به وی املاک قابل توجهی بخشیدند تا نیاز مادی او در دوران آخر عمر تأمین شود.
2- دوناتلو
وازاری گمان می کرد که دوناتلو یکی از هنرمندانی بوده است که برای ارائة طرح در ورودی تعمیدگاه برگزیده شده بودند، حال آنکه در آن هنگام دوناتلو جوان شانزدهساله ای بیش نبود. نام حقیقی وی دوناتو دی نیکولو دی بتو باردی بود، و دوناتلو نام کوچک مصغری بود که دوستان او و نسلهای بعد از روی مهربانی به او دادند. او تنها بخشی از هنر خود را در کارگاه گیبرتی فراگرفت؛ پس از آن بلافاصله مستقلا برای خود مشغول کار شد؛ لطف زنانة برجسته کاریهای گیبرتی را کنار گذاشت، به مجسمه های همه جانبی مردانه روی آورد، و در مجسمه سازی انقلابی پدپد آورد، آن هم نه فقط از طریق پذیرفتن شیوه ها و اهداف مجسمه سازی کلاسیک، بلکه بیشتر از راه وفاداری شدید به طبیعت، ونیروی سازش ناپذیر شخصیت وسبک اصیل خویش. او روحی مستقل بود به صلابت داوود و به جسارت قدیس گئورگیوس خویش.
نبوغ هنری دوناتلو بسرعت نبوغ گیبرتی رشد نکرد، اما به پهنه و اوج بیشتری دست یافت. پس از آنکه نبوغش به حد کمال رسید، با زایایی بی حد و حصر، شاهکارهای بیشمار به وجود آورد، فلورانس را از مجسمه های

فراوان خود انباشت، و در سرزمینهای ماورای آلپ بلندآوازه گشت. در بیست ودو سالگی با تراشیدن پیکره ای از پطرس حواری برای معبد اورسان میکله1 با گیبرتی به رقابت برخاست؛ در بیست وهفت سالگی با افزودن مجسمة قدیس مرقس به همان بنا برتری خود را نشان داد. این مجسمه چنان پرقدرت و ساده و صمیمی است که میکلانژ دربارة آن گفته است: «انجیلی که توسط چنین مرد درستکاری موعظه شود، محال است که بردلها ننشیند.» در بیست و سه سالگی، دوناتلو مشغول تراشیدن پیکرة داوود برای کلیسای جامع شد.
*****تصویر
متن زیر تصویر : دوناتلو: داوود، از برنز؛ بارجلو، فلورانس،
---
1. اورسان میکله که به دست فرانچسکو، سیمونه تالنتی، و بنچی دی چونه بنیانگذاری شده است (1337-1404) پرستشگاه دینی «اصناف بزرگتر» بود. هر یک از اصناف فلورانس در یکی از طاقچه های دیوار خارجی بنا مجسمه ای داشت که نمایندة همان صنف بود. گیبرتی، وروکیو، نانی دی بانکو و جان بولونیا پیکرهایی به این مجموعه اهدا کردند.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 106
این نخستین مجسمه از «داوودها»ی متعددی بود که او ساخت. جذابیت این موضوع هیچ گاه برای تخیل او از بین نرفت؛ شاید زیباترین آنها داوود مفرغی باشد که کوزیمو سفارش آن را داد، در سال 1430 ریخته شد، در صحن کاخ مدیچی برپاگشت، و اکنون در کاخ بارجلوی فلورانس است. این نخستین مجسمة همه جانبی عریانی بود که بیپروا در صحنة هنر رنسانس ظاهر گشت: اندامی موزون و برومند با عضلات درهم تنیدة جوانی، چهره ای شاید بیش از حد یونانی در نیمرخ، و کلاه خودی مطمئناً بیش از حد یونانی. دوناتلو در این اثر رئالیسم را کنار گذاشت و از تخیلات سرشار خویش یاری گرفت، و مجسمه ای ساخت که تقریباً با پیکرة معروفتری که میکلانژ از این «پادشاه آیندة یهود» ساخته است برابری می کند.
دوناتلو در ساختن مجسمة یحیای تعمیددهنده توفیق چندانی به دست نیاورد. زیرا این موضوع بیروح، با روح خاکی او بیگانه بود؛ دو پیکرة یحیی در تالار بارجلو هردو بیجان و عاری از جذابیت هستند. چهرة برجستة کودکی که برسنگ تراشیده شده، و بدون هیچ دلیل موجهی سان جوانینو (یوحنای جوان) خوانده شده، از پیکرهای یحیی بسیار زیباتر و دلپذیرتر است. مجسمة قدیس گئورگیوس او در همان سالن دوناتلیانو، ایدئالیسم مسیحیت مبارز را با خطوط محدود هنر یونانی درهم آمیخته است: پیکره ای برافراشته در نهایت استحکام و اطمینان، اندامی رشید و نیرومند، سری بیضی شکل به سبک گوتیک و درعین حال حاوی همان ویژگیهای

مجسمة کلاسیک بروتوس که بعدها به دست بوئوناروتی [میکلانژ] ساخته شد. برای نمای کلیسای جامع فلورانس دو چهرة قوی از ارمیا و حبقوق ساخت- این چهرة دومی چنان طاس است که دوناتلو خود آن را لو زوتچونه (کدوی بزرگ) نامید. در پیکر مفرغی یهودیت1 که دوناتلو به سفارش کوزیمو در لودجا دی لانتسی ساخت، یهودیت همچنان شمشیر خود را بر سر هولوفرنس آخته است و سردار مست از می در لحظة پیش از بریده شدن سرش بآرامی خفته است. پیکر سردار در نهایت استادی طراحی و ریخته شده؛ اما آن زن جبارکش جوان، زیر کوهی از لباس با آرامشی نابهنگام دست به کار است.

دوناتلو در سفر کوتاهی به رم (1432)، در کلیسای قدیم سان پیترو طاقچة جا پیکره ای به سبک کلاسیک از سنگ مرمر ساخت. در این سفر، او احتمالا پیکره های بالاتنه ای را که از روزگار امپراطوری روم برجای مانده بود مورد مطالعه قرار داد. به هرحال، او بود که نخستین مجسمة انسانی گران قدر عصر رنسانس را پدیدآورد. شاهکار او در زمینة چهره سازی، پیکرة بالاتنة نیکولو دا اوتتسانو سیاستمدار از گل صورتگری رنگین است؛ در این مجسمه او

---

1. زن قهرمان یهودی که سر هولوفرنس را برید. هولوفرنس، سردار بختنصر شهر بتولی را محاصره کرد. یهودیت در اردو به نزد سردار رفت. با زیبایی خویش او را مفتون ساخت، و چون هولوفرنس از شدت مستی به خواب رفت یهودیت سرش را برید و شبانه به شهر خود بازگشت. صبح روز بعد یهودیان سر سردار مهاجم را به دروازة شهر آویختند؛ مهاجمین، هراسان دست از محاصره برداشتند. ـ م.

برای بیان مقصود و از سر تفنن به نوعی واقعپردازی روی کرد که بیانگر ستایش و مبالغة تعارف آمیز نبود، بلکه حالتی انسانی را آشکار می کرد. دوناتلو خود این حقیقت کهن را باز یافته بود که هنر همیشه نیازی ندارد که در پی تجسم زیبایی باشد، بلکه باید در پی انتخاب آشکار کردن برجسته ترین نکات باشد. بسیاری از سرشناسان ایتالیا خطرکردند و به صراحت قلم حجاری او تن دادند، که البته گهگاه نیز به نومیدیشان منجر شد. یک بازرگان جنووایی از قیافة خودش، به آن شکلی که دوناتلو دیده بود، خوشش نیامده و سرقیمت به چانه زدن پرداخت؛ اختلاف به کوزیمو ارجاع شد و او نظر داد که قیمت پیشنهادی دوناتلو بسیار ناچیز بوده است. بازرگان ادعا کرد که دوناتلو بیش از یک ماه صرف آن کار نکرده است و بنابراین قیمت درخواست شده به روزی نیم فلورین (12,5 دلار) می رسد- که به گمان او این مبلغ برای یک هنرمند بسیار زیاد بود. دوناتلو پیکرة

بالاتنه را به هزار تکه متلاشی کرد و گفت که این مرد فقط می تواند دربارة قیمت لوبیا از روی آگاهی نظر بدهد.
شهرهای ایتالیا ارزش کار دوناتلو را بهتر می فهمیدند و برای به خدمت گرفن او باهم رقابت می کردند. سینا، رم، و ونیز چندی او را به خدمت گرفتند، اما در پادوا بود که او شاهکار هنری خویش را خلق کرد. دوناتلو در کلیسای سانت آنتونیو برای محراب حافظ استخوانهای آن فرانسیس بزرگ سرپوشی از سنگ مرمر تراشید، و روی آن را با نقوش برجستة جالب و نقش مفرغی بسیار ظریف مصلوب کردن مسیح بیاراست. وی در میدان مقابل کلیسای شهر نخستین پیکر سوارة قابل توجه ایام نوین را برپا داشت (1453). این مجسمه با اینکه بی تردید از مجسمة سوارة آورلیوس در رم الهام گرفته، از نظر حالت و ساختمان چهره شدیداً نمودار هنر رنسانس است. این مجسمه نه تصویری آرمانی از یک شاه- فیلسوف، که مجسمة مردی است باشخصیت این زمانی، بیباک، بیرحم، و نیرومند- گاتاملاتا یا «گربة ملوس»، سردار ونیزی. درست است که جثة بزرگ اسب خشمگین و خروشان تناسبی با پاهای آن سردار ندارد و کبوتران- گناهش نه به گردن وازاری- هر روزه سر طاس این کوندوتیرة (رهبر) فاتح را به کثافت می آلایند، اما پیکر حالتی پرغرور و نیرومند دارد چنانکه گویی همة آرزوهای ماکیاولی همراه با مفرغ مذاب در قالب دوناتلو ریخته و شکل گرفته است. مردم پادوا به این قهرمانی که از چنگ فنای روزگار گریخته بود به دیدة حیرت و افتخار نگریستند، و به نشانة سپاس از زحمات شش سالة هنرمند، مبلغ 1650 دوکاتو طلا (41250 دلار) به او پاداش دادند، و از وی خواستند تا این شهر را موطن خویش سازد. اما دوناتلو به بهانة غریبی نپذیرفت: هنر او هیچ گاه در پادوا، جایی که همه او را می ستودند رشد نمی کرد؛ او می بایست به خاطر هنر به فلورانس بازگردد، آنجا که مردم، جملگی، همه چیز را مورد انتقاد قرار می دادند.
عملا هم او به فلورانس بازگشت، زیرا کوزیمو به او نیازمند بود، و خود او هم کوزیمو
*****تصویر
متن زیر تصویر : دوناتلو: گاتاملاتا، پادوا،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 108
را دوست داشت. کوزیمو کسی بود که هنر را درک می کرد و به او سفارشهای زیاد و هنرمندانه می داد. بین آنها چنان تفاهمی وجود داشت که دوناتلو «از کوچکترین اشارة کوزیمو، هرچه را که او می خواست در می یافت.» به پیشنهاد دوناتلو، کوزیمو مجسمه ها، سنگهای روی مقابر، تابوتها، طاقها، و سرستونهای کهن را گردآورد؛ و آنها را برای مطالعة هنرمندان جوان در باغهای مدیچی جای داد. به سفارش کوزیمو، دوناتلو با همکاری

میکلوتتسو در تعمیدگاه فلورانس آرامگاهی برای یوآنس بیست وسوم ناپاپ پناهنده بناکرد. در کلیسای مورد علاقة کوزیمو، سان لورنتسو، دوناتلو دو سکوی وعظ تراشید و و با نقش برجسته های مفرغی از آلام مسیح آنها را تزیین کرد. از جملة سکوهای وعظی که ساوونارولا در سالهای بعد برای سخنرانی برضد مدیچیهای متأخر مورد استفاده قرار داد، یکی نیز همین سکوها بود. برای محراب این کلیسا، دوناتلو پیکرة بالاتنة قدیس لاورنتیوس را از گل مجسم سازی قالب ریخت؛ دوجفت در مفرغی نیز برای صندوقخانة قدیمی این کلیسا، و سنگ قبر ساده اما زیبایی برای والدین کوزیمو طرحریزی کرد. بعدها آثار دیگری، به نحوی که انگار بازیچه برای بچه ها می سازد از او پدید آمد: برای کلیسای سانتاکروچه نقش عالی سنگی از «عید بشارت»؛ برای کلیسای جامع لوح پسران آوازه خوان- گروه همسرایانی که با حرارت سرودهایی زمزمه می کنند (1433-1438)؛ پیکر نیمتنة مفرغی مرد جوان که مظهر تندرستی ایام جوانی است (در موزة هنری مترپلیتن)؛ پیکرة سانتا چچیلیا (احتمالا به دست دزیدریو داستینیانو) که بدرستی برازندة آن است که موز مسیحی شعر و موسیقی باشد؛ نقش برجستة مفرغی مصلوب کردن مسیح (در بارجلو) که با ریز ه کاریهای واقعپردازانة خود اثری بسیار قوی است؛ و نقش دیگر مصلوب کردن مسیح در کلیسای سانتاکروچه که به صورت اندامی نحیف و بیکس، بر چوب تراشیده شده؛ و، به رغم انتقاد برونللسکی که از آن به عنوان یک «دهقان مصلوب» نام برده، یکی از تکان دهنده ترین نقشهایی است که از این صحنه ارائه شده است.

هنرمند و حامیش هردو باهم پیر شدند، و کوزیمو چنان از این مجسمه ساز حمایت می کرد که دوناتلو بندرت در اندیشة پول بود. به گفتة وازاری، او پولهایش را در سبدی که از سقف کارگاهش آویزان بود جای می داد و به دستیاران و دوستانش اجازه داده بود بدون گرفتن اجازه به اندازة احتیاجشان از آن بردارند. وقتی کوزیمو در حال احتضار بود (1464) به فرزندش پیرو توصیه کرد که از دوناتلو نگهداری کند. پیرو خانه ای در خارج شهر به استاد سالخورده بخشید. اما دوناتلو، که کارگاه مأنوسش را به هوای آفتابی و حشرات روستاها ترجیح می داد، اندکی بعد دوباره به فلورانس بازگشت وتا هشتاد سالگی زندگی را بسادگی و با رضایت به سرآورد. همة هنرمندان- تقریباً همة مردم فلورانس- در مراسم تشییع جنازة او شرکت کردند و جنازه اش، همانطور که خود خواسته بود، در سردابخانة کلیسای سان لورنتسو در کنار آرامگاه کوزیمو به خاک سپرده شد (1466).

*****تصویر

متن زیر تصویر : دوناتلو: مصلوب کردن مسیح، از چوب؛ کلیسای سانتا

کروچه، فلورانس،
*****تصویر
متن زیر تصویر : دوناتلو: عید بشارت، از سنگ؛ کلیسای سانتا کروچه، فلورانس،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 109
دوناتلو هنر مجسمه سازی را بی اندازه توسعه بخشید. گاه گاه به حالتها و طرحهای مجسمه هایش قدرت بیش از حد می داد، و اغلب از نظر شکل روکاری، که گیبرتی در آن استاد بود و به درهای ساخت او شکوه می بخشید، نواقصی داشت. اما نقص کارهای او بیشتر معلول این واقعیت بود که او به تجسم زندگی واقعی بیشتر اهمیت می داد تا به زیبایی؛ آنچه مدنظرش بود یک اندام نیرومند و تندرست نبود، بلکه نقش کردن شخصیت یا حالت روحی با همة پیچیدگیش بود. دوناتلو چهر ه پردازی در مجسمه سازی را با بسط آن از زمینة دینی به زمینة غیردینی، و با دادن تنوع بی مانند، فردیت، و قدرت به شخصیتهای آثار خویش به تکامل رساند. او با غلبه بر صدها مشکل فنی، نخستین مجسمة بزرگ سواره را که از جنبش رنسانس برای ما به جای مانده است، خلق کرد. تنها یک مجسمه ساز بعدها توانست به اوجی برتر از او دست یابد، آن هم تازه با به ارث بردن آنچه که دوناتلو آموخته، به کار بسته، و آموزش داده بود. او برتولدو، شاگرد دوناتلو و معلم میکلانژ بود.
3- لوکا دلا روبیا
تصویری که از مطالعة زندگینامه های گیبرتی و دوناتلو اثر وازاری در ذهن ما شکل می گیرد کارگاه یک پیکرساز دوران رنسانس را به شکل یک شرکت تعاونی با اعضای بسیار نشان می دهد که یک تن آن را اداره می کرد؛ اما در آن، هنر روز به روز و نسل اندر نسل از استاد به هنرجو منتقل می شد. در این کارگاهها مجسمه سازانی کم اهمیت تر پرورش یافتند که گرچه نام چندان بلندی از خود در تاریخ برجا نگذاردند، اما به نسبت خود تلاش کردند به زیبایی فانی و گذران، شکلی جاودانی بخشند. نانی دی بانکو ثروت سرشاری به ارث برده بود و در نتیجه می بایست آدم بیکاره ای بارآید؛ اما عاشق مجسمه سازی و دوناتلو شد، و با شوق و علاقه نزد دوناتلو آن قدر به کارآموزی پرداخت تا آنکه توانست کارگاه مستقلی برای خود ترتیب دهد. نانی مجسمة سان فیلیپو را برای طاقچة معروف صنف کفاش در معبد اورسان میکله، و نیز مجسمة قدیس لوقا را- که با انجیلی در دست نشسته و با اعتماد به نفس کامل یک نوایمان به ایتالیای دوران رنسانس که تازه به مرحلة شک رسیده است نگاه می کند- برای کلیسای جامع فلورانس حجاری کرد.
در کارگاه دیگری برادران روسلینو، برناردو و آنتونیو، مهارتهای خود در

معماری و مجسمه سازی را درهم آمیخته بودند. برناردو آرامگاهی به سبک کلاسیک در کلیسای سانتا کروچه برای لئوناردو برونی طرح کرد؛ سپس، به مناسبت انتخاب نیکولاوس پنجم به مقام پاپی، به رم رفت و هم خود را مصروف انقلاب معماری بزرگی کرد که به دست پاپ آغاز شده بود. آنتونیو در سن سی وچهار سالگی (1461) با احداث آرامگاه مرمرین برای دون خایمه، کاردینال پرتغال، در کلیسای سان مینیاتو فلورانس به اوج هنر خود رسید. همة اجزای این

اثر جز در بالهای فرشته، جامة کاردینال، و تاج پاکدامنی او (خایمه با پرهیزگاری خود، زمانه اش را به حیرت انداخته بود) یک پیروزی بزرگ در معماری کلاسیک بود. دو نمونة زیبا از آثار آنتونیو در امریکاست؛ یکی پیکرة بالاتنة کودکی مسیح در کتابخانة مورگن و دیگری مجسمة جوانی یحیای تعمیددهنده در گالری ملی. و آیا هرگز در جایی در فن چهره پردازی واقعپردازانه نمونه ای اصیلتر از سردیس قدرتمند جووانی دی سان مینیاتو پزشک با رگهای برآمده و پیشانی چین افتاده از تفکر، که در موزة ویکتوریا و البرت نگاهداری می شود، دیده شده است؟
دزیدریو دا ستینیاتو از دهکدة نزدیکی که لقب خود را از آن گرفته به فلورانس آمد؛ به همکاران دوناتلو پیوست، و دریافت که آثار استاد فقط فاقد پرداخت دقیق و صبورانه است، و آثار خود را با زیبایی، سادگی، و ظرافت از آثار او ممتاز ساخت. آرامگاهی که او برای مارسو پینی ساخت همسنگ آرامگاهی که به دست روسیلینو برای برونی بنا شده نیست، اما طاقچة جاپیکره ای که برای کلیسای سان لورنتسو طرح کرد (1464) همة بینندگان را به ستایش واداشت؛ و چهره سازیها1 و برجسته کاریهای پراکنده اش برشهرت او افزود. ستینیانو در سی وشش سالگی درگذشت، و هرگاه چون استادش از عمر هشتاد ساله برخوردار می شد، چه بسیار آثار ارزنده که از خود به یادگار نمی گذاشت.
لوکا دلا روبیا هشتاد ودو سال عمر کرد و از آن به نحوی شایسته بهره برد. او کار با گل صورتگری را تا به حد هنری ارزنده ارتقا بخشید، و شهرتش از دوناتلو نیز فراتر رفت. در اروپا کمتر موزه ای است که ظرافت مجسمه های «مادونا»، و رنگهای شاد سفید و آبی آثار سفالین رنگ آمیزی شدة او را به نمایش نگذارده باشد. روبیا که مانند بیشتر هنرمندان دوران رنسانس کار خود را با زرگری آغاز کرد، در این رشتة ظریف، همة نازک کاریهای طراحی را آموخت؛ سپس به ساختن نقشهای برجسته پرداخت، و پنج لوح مرمرین برای برج جوتو تراشید. شاید اولیای کلیسا به لوکا نگفته باشند که برجسته کاریهای او از لوحهای جوتو عالیتر است، اما چیزی نگذشت که اورا به ساختن لوحی در محل ارگ کلیسا گماردند که گروهی از پسران و

دختران خردسال را در حال جذبة آواز خواندن نمایش می دهد. دو سال بعد (1433)، دوناتلو لوح مشابهی تراشید. این دو لوح رقیب اکنون در محلی که به اوپرا دی دوئومو (آثار کلیسای جامع) معروف است رو در روی هم قرار دارند و هر دو با قدرت زیاد نیرو و سرزندگی دوران کودکی را نمایش می دهند. با این آثار بود که رنسانس مجدداً استفاده از موضوع کودکان برای آثار هنری را کشف کرد. در سال 1446، اولیای کلیسا روبیا را مأمور

---

1. مقایسه شود با پیکره های بالاتنة او از ماریتا ستروتتسی در کتابخانة مورگن در نیویورک، و در گالری ملی در واشینگتن.

ساختن نقشهای برجسته برای درهای مفرغی خزانة کلیسا کردند. صحیح است که این نقشها با برجسته کاریهای گیبرتی برابری نمی کنند، اما جان لورنتسو دو مدیچی را در توطئه پاتتسی نجات دادند. اکنون همة مردم فلورانس لوکا را به عنوان استاد هنر می ستودند.

روبیا تا این تاریخ از شیوه های سنتی معمول در هنر مجسمه سازی پیروی کرده بود. با این وجود، در همین ضمن با استفاده از گل رس نیز دست به تجربیاتی زده و کوشیده بود راهی بیابد که در آن بتوان از این مادة نرم و انعطاف پذیر در ترکیب اثر طوری استفاده کرد که جلوه ای به زیبایی مرمر داشته باشد. او گل رس را به شکل دلخواه خویش قالبگیری می کرد، روی آن را با لعابی از مواد شیمیایی گوناگون می اندود، و آن را در کورة مخصوصی می پخت. اولیای کلیسا، نتیجة آزمایشهای او را تحسین کردند و مأمورش ساختند (1443 و 1446) تا با گل مجسمه سازی صحنه های رستاخیز و صعود را برسر درهای خزانة کلیسا به وجود آورد. این سینه های سردر، گرچه به رنگ سفید یکدست رنگ آمیزی شده اند، به سبب تازگی مادة کار و ظرافتی که در پرداخت و طراحی آنها به کار رفته است شور و هیجانی به وجود آورد. کوزیمو و فرزندش پیرو سردرهای مشابهی را برای کاخ مدیچی و نمازخانة پیرو در سان مینیاتو به او سفارش دادند. در این سردرها لوکا رنگ آبی را نیز برزمینة سفید افزود. اکنون تعداد سفارشها چنان زیاد شده بود که او به فکر افتاد تا مگر از وسایلی برای تسریع کار استفاده کند. مدخل کلیسای اوینیسانتی را با گل مجسمه سازی به نقش تاجگذاری مریم عذرا آراست، و مدخل بادیا را با نقش ظریف و با وقار مریم و کودک، در میان نقش فرشتگانی که بیننده را با ابدیتی آسمانی دمساز می کند، زینت داد. برای کلیسای سان جووانی در پیستویا عید دیدار را بر لوح پهناوری از گل مجسمه سازی نمایش داد. در این لوح از چهرة سالخوردة الیصابات و معصومیت جوانی و حجب مریم عذرا

پرداخت تازه ای به عمل آمده است. بدین ترتیب، لوکا قلمرو تازه ای در هنر آفرید و یک خاندان دلا روبیا پدیدآورد که تا پایان قرن همچنان شکوفا باقی ماند.

VII - نقاشی

1- مازاتچو
در ایتالیای قرن چهادرهم نقاشی بر مجسمه سازی تسلط داشت، در قرن پانزدهم مجسمه سازی بر نقاشی سبقت گرفت؛ در قرن شانزدهم نقاشی باردیگر تسلط خود را به دست آورد. شاید نبوغ جوتو در قرن چهاردهم، دوناتلو در قرن پانزدهم، و لئوناردو، رافائل، و تیسین در قرن شانزدهم در این دگرگونی تا حدودی نقش داشته است. با وجود این، نبوغ بیشتر معلول روح یک عنصر است نه علت آن. شاید در زمان جوتو بازیابی و مکاشفة مجسمه سازی
*****تصویر
متن زیر تصویر : لوکا لا روبیا: مریم و کودک؛ نقش برجسته روی در کلیسای بادیا، فلورانس،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 112
کلاسیک هنوز چنان انگیزه و هدایتی را که بعدها به گیبرتی و دوناتلو داد، فراهم نکرده بود. اما چرا این انگیزه ها، که در قرن شانزدهم به اوج خود رسید، کسانی چون سانسووینو، چلینی، و همچنین میکلانژ را به مرتبة بالاتری از نقاشان آن زمان ارتقا نداد؟ و چرا میکلانژ که در اصل یک مجسمه ساز بود، بیش از پیش به نقاشی روی آورد؟
آیا علت این بود که هنر رنسانس نیازها و کاربردهایی گسترده تر و عمیقتر از آن داشت که از عهدة مجسمه سازی برآید؟ هنر، که به یاری وسعت اندیشه و وفور ثروت حامیان به آزادی رسیده بود، می خواست تمامی زمینة تصویر و تزیین را دربرگیرد. انجام این مهم از طریق مجسمه سازی مستلزم صرف وقت، تلاش، و پول هنگفت بود؛ حال آنکه نقاشی با آمادگی بیشتری می توانست حیطة وسیع دوگانة اندیشه های مسیحی و مشرکانه را در عصری پرفیض و پرشتاب بیان کند. کدام مجسمه سازی می توانست داستان قدیس فرانسیس را بسرعت و با استادی جوتو تصویر کند؟ از این گذشته، ایتالیای دوران رنسانس هنوز عدة کثیری از مردمانی را نیز که احساسات و اندیشه هایشان هنوز قرون وسطایی بود دربر می گرفت، و حتی اقلیت آزاد شده نیز هنوز بازتابها و خاطره های الاهیات کهن، و امیدها، ترسها، تصورات رازورانه، ایثار و ملاطفت، و ندای نافذ معنوی آن را گرامی می داشت؛ همة اینها، و نیز زیباییها و آرمانهای ابرازشده در مجسمه های یونانی و رومی، می بایست در هنر ایتالیا راهی بازکند و قالب خود را بیابد؛ و نقاشی اگر نه با صداقت و ظرافت بیشتر، که لااقل آسانتر از مجسمه سازی می توانست از عهدة انجام این مهم برآید. مجسمه

سازی با چنان شور و علاقه و صبوری جسم انسان را مورد مطالعه قرار داده بود که نمی توانست در اندیشة ارائة روان آدمی باشد، هرچند مجسمه سازان گوتیک گاه گاه سنگهای باروح می تراشیدند. هنر رنسانس می بایست هم تن و هم روان، هم چهره و هم احساسات انسان را توأماً نمایش دهد؛ می بایست ناگزیر در برابر همة حالات پارسایی، شفقت، شور، رنج، دودلی، نفس پرستی، غرور، و قدرت حساس باشد و از آنها تأثیر پذیرد. نمایش این حالات با مرمر، مفرغ، یا گل رس محتاج نبوغ و زحمات طاقتفرسا بود؛ هنگامی که گیبرتی و دوناتلو به این کار دست زدند، ناگزیر شدند شیوه ها، اصول مناظر و مرایا، و ویژگیهای نقاشی را به مجسمه سازی انتقال دهند، و شکلهای آرمانی و حالت واضح مطلوب مجسمه سازی یونان در «عصر طلایی» را فدای بیان حالت زنده و جاندار کنند. و واپسین دلیل اینکه نقاش با زبانی سخن می گفت که مردم آن را راحت تر می فهمیدند، با رنگهایی که چشم را به خود خیره می ساخت، و با صحنه ها یا قصه هایی که بیانگر ماجراهای مورد علاقة همگان بود؛ کلیسا نیز دریافت که نقاشی سریعتر از حجاری مرمرهای سرد یا ریختن مفرغهای تیره مردم را به هیجان در می آورد و صمیمانه تر بر دلهایشان می نشیند. هرچه رنسانس پیش می رفت و هنر حیطه و هدفش را گسترده تر می کرد، مجسمه سازی به پشت صحنه عقب می نشست و نقاشی پیشروی می کرد؛ و همان طور که مجسمه سازی نافذترین وسیلة بیان احساسات در نزد

*****تصویر

متن زیر تصویر : مازاتچو: پرداخت خراج؛ نمازخانة برانکاتچی، فلورانس،

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 113

یونانیان بود، نقاشی با گسترش زمینة خود و تنوع بخشیدن به شکلها و پیشبرد مهارتهای خویش هنر برتر و متشخص دورة رنسانس، و در واقع روح و چهرة این دوره، گشت.

با این حال، نقاشی در این دوره هنوز کورمال کورمال راه خود را می جست و به بلوغ خویش نرسیده بود. پائولو اوتچلو آن قدر به مطالعة اصول ژرفانمایی سرگرم شد که دیگر هیچ چیز علاقه اش را برنمی انگیخت. فراآنجلیکو از نظر زندگی و هنر کمال نمونة آرمانی قرون وسطایی بود. تنها مازاتچو بود که روح تازة هنر را که چندی بعد در آثار بوتیچلی، لئوناردو، و رافائل به پیروزی رسید، احساس کرد.

معدودی از هنرمندان کوچک اسلوبها و سنتهای نقاشی را انتقال داده بودند. جوتو، گادوگادی را تعلیم داد؛ گادو به نوبة خود به تادئوگادی آموزش داد، و این یک نیز فنون این هنر را به آنیولو گادی آموخت. این هنرمند اخیر در سال 1380، کلیسای سانتا کروچه را همچنان با نقشهای دیواری به سبک

جوتسک آراست. شاگرد آنیولو، به نام چنینوچنینی، دانش انباشته شدة عصر خویش را در باب ترسیم، ترکیب، موزائیک، رنگها، روغنها، جلاها، و سایر جنبه های نقاشی در کتاب هنر گردآورد (1437). در صفحة اول این کتاب چنین آمده است: «از اینجا کتاب هنر آغاز می شود، کتابی که به لطف خداوند کریم و مریم عذرا ... و همة قدیسان ... و به احترام جوتو، تادئو، و آنیولو تدوین و تصنیف شده است»؛ هنر داشت به دین تبدیل می شد. بزرگترین شاگرد آنیولو، راهبی از پیروان فرقة مذهبی کامالدولی، به نام لورنتسو موناکو، بود. در نقش محرابی باشکوه – تاجگذاری مریم عذرا- که لورنتسو راهب برای دیر خود به نام «دیر فرشتگان» کشید (1413)، نیروی تخیل و مهارت هنری تازه ای تجلی کرد؛ چهره ها دارای ویژگیهای فردی، و رنگها درخشان و تند بودند، اما در این تابلو سه گانه اصول ژرفانمایی رعایت نشده بود؛ و شخصیتهای عقب، مثل سرهایی که از درون صحنه در میان تماشاگران دیده شوند، از آدمهای جلو صحنه بلندتر بودند. پس چه کسی می بایست نقاشان ایتالیا را با علم ژرفانمایی آشنا کند؟
برونللسکی، گیبرتی، و دوناتلو به درک آن نزدیک شده بودند. پائولو اوتچلو تقریباً همة عمر خود را وقف این مشکل کرد؛ شب همه شب با تحمل خشم زنش در آن باره به غور می پرداخت. یک بار به زنش گفت: «این فن چقدر دل انگیز است! آه ای کاش فقط می توانستم تو را با لذات آن آشنا کنم!» برای پائولو هیچ چیز زیباتر از نزدیک شدن تدریجی خطوط موازی شیارهای شخم خوردة تصویر کشتزار به هم آمیختنشان در دور دست نبود. پائولو به کمک یک ریاضیدان فلورانسی به نام آنتونیو مانتی دست به کار فرمولبندی اصول فن ژرفانمایی شد و در مورد چگونگی ترسیم دقیق طاقهای پشتی یک گنبد، بزرگی نامتناسب اشیایی که به جلو صحنه نزدیکتر می شوند، و خمیدگی عجیب ستونهای با آرامش منحنی مطالعاتی انجام داد. سرانجام احساس کرد که این نکات اسرارآمیز را به صورت قواعدی درآورده است؛ با استفاده
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 114
از این قوانین امکان داشت که با تصویر یک بعدی تصور سه بعد را القا کرد؛ نقاشی می توانست فضا و عمق را نیز ارائه دهد؛ این کشف به گمان پائولو انقلابی بود که از هیچ انقلاب دیگری در تاریخ هنر ارزش کمتری نداشت. پائولو قواعد خود را در نقاشیهایش به نمایش درآورد، و آنها را در فرسکوهایی که بر دیوارهای ایوان مسقف کلیسای سانتاماریا نوولا ترسیم کرد به کار بست و معاصرانش را به حیرت انداخت؛ هرچند گذشت زمان و ساییدگی تدریجی آنها را از بین برده است. از آثاری که همچنان باقی مانده چهرة سرجان هاکوود1 بر روی دیوار کلیسای جامع است (1436). این کوندوتیرة مغرور که سپاهیانش را به جای حمله به فلورانس به دفاع

از آن گماشت اینک در دوئومو (کلیسای جامع) به جرگة قدیسان و دانشوران می پیوست.
در این اثنا، شجرة دیگری از تحول از همان مبد أ به همان نتیجه رسیده بود. آنتونیو ونتسیانو از پیروان جوتو بود؛ گراردو ستارنینا یکی از شاگردان ونتسیانو بود؛ و مازولینو دا پانیکاله که خود نزد ستارنینا تعلیم یافته بود، بعدها مازاتچورا آموزش داده بود. مازولینو و مازاتچو هردو در فن ژرفانمایی به مطالعاتی پرداختند. مازولینو یکی از پیشروان نقاشی بدنهای عریان در ایتالیا بود؛ مازاتچو نخستین هنرمند ایتالیایی بود که اصول ژرفانمایی نوین را با چنان مهارتی به کار بست که چشم افراد نسل خویش را گشود، و در تاریخ هنر تصویری دورة تازه ای را آغاز کرد.
نام حقیقی او تومازوگوئیدی دی سان جووانی بود، و مازاتچو تخلصی بود به معنی توماس بزرگ، همان طور که مازولینو، توماس کوچک معنی می دهد. ایتالیا دوست داشت به فرزندان خویش این گونه نامها یا علایم شناسایی بدهد. مازاتچو که در سنین نوجوانی قلم مو به دست گرفته بود، چنان شیفتة نقاشی شد که همه چیز دیگر – لباس و وجود و درآمد و بدهکاریهایش- را از یاد برد. چندی با گیبرتی کارکرد و ظاهراً در آن بوتگا- آکادمی بود که دقت کالبدشناختی را، که یکی از ویژگیهای نقاشیهایش به شمار می آمد، آموخت. وی فرسکوهایی را که مازولینو در نمازخانة برانکاتچی در سانتاماریا دل کارمینه ترسیم می کرد مورد مطالعه قرار داد و تجربیات آنها را در ژرفانمایی و کوتاه نمایی با لذت ویژه ای از نظر گذرانید. روی یکی از ستونهای کلیسای دیری معروف به بادیا نقش سنت آیوو اهل برتانی را با کوتاه نمایی پاها، به نحوی که از زیر دیده می شود، ترسیم کرد. تماشاگران حاضر نبودند باور کنند که ممکن است قدیسی دارای پاهایی چنین درشت باشد. در کلیسای سانتا ماریا نوولا، به عنوان بخشی از فرسکوی صحنة «تثلیث»، یک طاق ضربی را با چنان ژرفانمایی کاملی نقاشی کرد که چشم آدمی چنین می انگارد که سقف رنگ آمیزی شده به درون دیوار کلیسا فرورفته است. شاهکار تاریخی مازاتچو،
---
1. سرباز انگلیسی که پس از شرکت در جنگهای ادوارد سوم در فرانسه عنوان شهسواری گرفت، دستة آزادی تشکیل داد، و در ایتالیا به دستة سربازان انگلیسی موسوم به «دستة سفید» که در خدمت شهر پیزا بودند پیوست. مدتی نیز در خدمت پاپ و دوک میلان بود. اما سرانجام به خدمت فلورانس درآمد و در برابر دیگر دولت ـ شهرها از آن به دفاع برخاست. ـ م.

که او را معلم سه نسل از نقاشان ایتالیا ساخت، ادامة فرسکوهای زندگی

پطرس حواری، اثر مازولینو در نمازخانة برانکاتچی است. هنرمند جوان ماجرای پرداخت خراج1 را با نیروی تازه ای از درک موضوع و صداقت قلم تصویر کرده است: مسیح باوقاری عبوس، پطرس باشکوهی خشمگین، مأمور وصول خراج با انعطاف بدنی یک دوندة رومی، هریک از حواریون با ویژگیهای انفرادی چهره، لباس، و حالاتشان (1423). بناها و تپه های زمینة تصویر نمودار علم جدید ژرفانمایی بود؛ خود تومازو، که چهرة خویش را از روی آینه کشیده بود، به صورت یکی از حواریون ریشدار در میان جمعیت درآمد. هنگامی که روی این سلسله تصویرها کار می کرد، نمازخانه در حضور جمعیت انبوهی تبرک شد. مازاتچو این مراسم را با چشم تیزبین و ضبط کنندة خود مشاهده کرد، آنگاه آنچه را که دیده بود به صورت فرسکویی بر دهلیز نمازخانه نقش کرد. در این نقشها برونللسکی، دوناتلو، مازولینو، جووانی دی بیتچی د مدیچی، و آنتونیو برانکاتچی بنیانگذار نمازخانه، شرکت کرده بودند و اکنون خود را در تصویر می دیدند.
در سال 1425، به علتی که اکنون برای ما مجهول است، مازاتچو کار خود را ناتمام گذارد و به رم رفت. از آن پس دیگر از او اطلاعی نداریم و فقط حدس می زنیم که بیماری یا سانحه ای او را در جوانی و نابهنگام از پای درآورده باشد. اما همین فرسکوهای نمازخانة برانکاتچی، با وجود اینکه ناتمام بودند، به عنوان گام بزرگی در اعتلای هنر نقاشی تلقی شدند. آن اندامهای عریان و بی پرده، آن جامه های خوش ترکیب، آن ژرفانمایی شگفت انگیز، آن کوتاه نمایی واقعپردازانه، آن ریزه کاریهای دقیق کالبدشناختی، و این ایجاد حس بعد از طریق درجه بندی استادانة سایه و روشن، همه نمودار پیشرفت تازه ای در نقاشی بود که وازاری آن را سبک «نوین» خواند. همة نقاشان جاه طلبی که امکان آمدن به فلورانس را داشتند؛ آمدند و این نقاشیها را مورد بررسی قرار دادند: فراآنجلیکو، فرالیپولیپی، آندرئا دل کاستانیو، وروکیو، گیرلاندایو، بوتیچلی، پروجینو، پیرو دلا فرانچسکا، لئوناردو، فرابارتولومئو، آندرئا دل سارتو، میکلانژ، و رافائل. هیچ کسی پس از مرگ دارای چنین شاگردانی سرشناس نبوده است، و هیچ هنرمندی پس از جوتو ناخواسته این گونه نفوذ و تأثیر نداشته است. به گفتة لئوناردو «مازاتچو با آثار کامل خویش نشان داد که آن کسانی که جز از طبیعت، این معشوقة متعالی، از چیز دیگری الهام می گیرند، اوقات خویش را در تلاشی عبث و سترون به هدر می دهند.»

---

1. موضوع فصول خراج به شرحی است که در «انجیل متی»، باب هفدهم آیات 24-27 مذکور است: «. .. و چون ایشان وارد کفر ناحوم شدند، محصلان دو درهم نزد پطرس آمده گفتند آیا استاد شما دو درهم را نمی دهد؟ گفت بلی، و چون به خانه درآمد، عیسی بر او سبقت نمود و گفت ای

شمعون، چه گمان داری؟ پادشاهان جهان از چه کسان عشر و جزیه می گیرند – از فرزندان خویش یا از بیگانگان؟ پطرس به وی گفت از بیگانگان. عیسی به او گفت پس یقیناً پسران آزادند. لیکن مبادا که ایشان را برنجانیم. به کنارة دریا رفته قلابی بینداز، و اول ماهیی که بیرون می آید گرفته و دهانش را باز کرده مبلغ چهار درهم خواهی یافت. آن را برداشته و برای من و خود به ایشان بده. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 116
2- فرا آنجلیکو
در میان این نوآوریهای شورانگیز، فرا آنجلیکو آرام آرام در راه قرون وسطایی خویش پیش می رفت. او که در یک روستای توسکانی به دنیا آمده بود و گوئیدو دی پیترو نام گرفته بود، در جوانی به فلورانس آمد و احتمالا نزد لورنتسو موناکو به مطالعة نقاشی پرداخت. بزودی استعدادش بارور شد، و با آنکه همه چیز گواهی می داد که آیندة خوش و پرآسایشی در انتظارش است، عشق با آرامش و امید به رستگاری او را به جرگة راهبان دومینیکی راند (1407). پس از مدتهای مدید کارآموزی در شهرهای گوناگون، فرا جووانی- نام جدیدی که برخود نهاده بود- در دیر سان دومنیکو در فیزوله اقامت گزید (1418). در آنجا فرا آنجلیکو در عالم خوش گمنامی، به تذهیب نسخ خطی و کشیدن تابلوهای نقاشی برای کلیساها و انجمنهای برادری دینی پرداخت. در سال 1436 فرایرهای سان دومنیکو به دیر جدید سان مارکو، که میکلوتتسو به سفارش و با هزینة کوزیمو ساخته بود، منتقل شدند. در طول نه سال بعد، جووانی حدود پنجاه فرسکو بر دیوارهای صومعة کلیسا، مرکز اجتماعات، خوابگاه، سفره خانه، بیمارستان، راهروها، و حجره های دیر ترسیم کرد. در همان ضمن، احکام دین را با چنان اخلاص فروتنانه ای اجرا می کرد که راهبان دیگر او را فرا آنجلیکو، برادر فرشته خوی، نامیدند. هیچ کس هیچ گاه او را خشمگین ندید، یا موفق نشد او را برنجاند. قدیس توماس آکمپیس بعدها در وجود او تحقق کامل «شبیه مسیح» را می دید، البته به استثنای یک خطای خنده دار: در تابلوی واپسین داوری آن راهب فرشته خوی فرقة دومینیکیان نتوانست از تسلیم چند تن از راهبان فرقة فرانسیسیان به دوزخ خودداری کند.»
نقاشی برای فراجووانی نوعی ادای فریضة دینی و نیز نمایش زیبایی و شادمانی بود. او با همان حالتی که دعا می خواند نقاشی می کرد، و هرگز پیش از نیایش نقاشی نمی کرد. وی که از کشمکشهای سخت زندگی برظKŰŰ)بود، نقاشی را چون سرود کفاره و عشق الاهی تلقی می کرد. موضوع تŰŰŞęşŰŰOЛعموماً مذهبی بود: زندگی مریم و مسیح، برکت یافتگان در بهشت، زندگی قدیسان و رهبران فرقة خود او. هدفش بیشتر

القای تورع و خداشناسی بود تا آفرینش زیبایی. در مرکز اجتماعات که محل تجمع فرایرها بود، تصویر مصلوب کردن مسیح را کشید که می بایست بیش از هر موضوعی دایماً در ذهن راهباʻباشد؛ تصویر پرقدرتی بود که در آن آنجلیکو آموخته هایش دربارة تن عریان، و در ضمن کیفیت فراگیر مسیحیت خود را نشان داد: در این تابلو، درپای صلیب، همراه با قدیس دومینیک، بنیانگذاران فرقه های رهبانی رقیب مثل آوگوستینوس، بندیکتوس، برنار، فرانسیس، جووانی گوالبرتو پیشوای راهبان دیروالومبروزا،1

---

1. شومعه ای در دره ای به همین نام، متعلق به فرقة بندیکتیان. ـ م.

و آلبرت پیشوای کرملیان دیده می شوند. برسردر مدخل مهمانخانة دیر، که راهبان در آنجا می بایست از هر رهگذری مهمان نوازانه پذیرایی کنند، آنجلیکو داستان زایری را که بعدها معلوم شد خود مسیح است نقش کرد؛ و بدین ترتیب یادآور شد که با هر زایری باید چنان رفتار شود که انگار خود مسیح است. در درون این مهمانخانه اکنون بعضی از موضوعاتی را که آنجلیکو برای کلیساها و اصناف گوناگون کشیده است گردآوری کرده اند: حضرت مریم کتان بافان، که در آن فرشتگان همسرا دارای اندامهای لطیف زنانه و چهره های متبسم کودکان ساده دلند؛ تابلوی پایین آوردن مسیح از صلیب، که در زیبایی و لطافت با هر یک از هزاران نقش مشابه در هنر رنسانس برابری می کند؛ و تابلوی واپسین داوری، که اندکی در قرینه سازی آن افراط شده و مملو از چهره های خیالی وحشت انگیز و نفرت انگیز است، گویی آنها که می بخشایند انسانهایند، و آنها که نفرت می ورزند آسمانیان. برفراز پلکانی که به حجره ها منتهی می شود شاهکار آنجلیکو عید بشارت قراردارد - فرشته ای با زیبایی بیمانند با تواضع به حال احترام در برابر مریم، که قرارست «مادر خدا» شود، ایستاده و مریم با فروتنی و ناباوری خم شده و دستهای خویش را برهم نهاده است. این فرایر مهربان و دوست داشتنی آن قدر مجال یافته است که بر دیوارهای هریک از حدود پنجاه حجرة دیرش، به یاری شاگردان راهب خویش، فرسکوهایی نشانگر صحنه هایی از داستانهای الهامبخش انجیل بکشد -«تبدیل هیئت»،1 «تناول عشای ربانی حواریون»2 «تدهین پاهای مسیح به دست مریم مجدلیه»3 در حجرة دوگانه ای که کوزیمو گاهی در آن نقش راهبان را ایفا می کرد آنجلیکو تابلوی مصلوب کردن مسیح، و نیز تابلوی ستایش شاهان را با زیبایی جامه های شرقی، که احتمالا نقاش آنها را در شورای فلورانس دیده است، کشید. آنجلیکو در حجرة خود صحنة «تاجگذاری مریم عذرا» را تصویر کرد. این موضوع مورد علاقة او بود و

گاه و بیگاه از این موضوع تابلویی می کشید؛ یک نمونة آن در تالار اوفیتسی، نمونة دیگر در آکادمی فلورانس، و دیگری در موزة لوور است؛ از همه بهتر تابلویی است که آنجلیکو در خوابگاه دیر سان مارکو کشیده است و در آن چهره های مسیح و مریم از عالیترین چهره های نوع خود در تاریخ هنر به شمار می روند.
شهرت این آفرینشهای پارسایانه موجب شد تا صدها سفارش به جووانی برسد. او به همة سفارش دهندگان پاسخ می داد که باید نخست رضایت رهبر دیر را به دست آورند؛ در صورت حصول چنین توافقی، وی در انجام سفارش دریغ نمی ورزید. هنگامی که پاپ نیکولاوس پنجم از او دعوت کرد که به رم برود، آنجلیکو حجرة فلورانس خود را ترک کرد و برای آرایش
فرا آنجلیکو: عید بشارت؛ کلیسای سان مارکو، فلورانس،
---
1. «متی»، باب 17. ـ م.
2. «متی»، باب 26؛ «مرقس»، باب 14؛ «لوقا»، باب 22؛ «یوحنا»، باب 13. ـ م.
3. «لوقا»، باب 7. ـ م.

نمازخانة پاپ با صحنه هایی از زندگی قدیس استیفان (ستقانوس) و قدیس لاورنتیوس به رم رفت. این تصویرها هنوز از دل انگیزترین آثار هنری واتیکان به شمار می روند. نیکولاوس چنان شیفتة کار نقاش شد که مقام اسقفی اعظم فلورانس را به او پیشنهاد کرد؛ اما آنجلیکو پوزش خواست و پیشنهاد کرد رهبر محبوب دیرش را به این سمت بگمارند. پاپ پیشنهادش را پذیرفت و فراآنتونینو حتی در جبة اسقف اعظم رویة زندگی بی آلایش خود را حفظ کرد.
هیچ نقاشی، جز ال گرکو، سبکی یگانه و مخصوص به خود مثل فراآنجلیکو نداشته است؛ حتی هنرمندی تازه کار نیز ویژگی قلم او را تشخیص می دهد. نوعی سادگی خطوط و فرم که یاد آور آثار جوتو است؛ ترکیب رقیق اما لطیف رنگها – طلایی، شنگرفی، ارغوانی، آبی، و سبز- که نمودار روحی تابناک و ایمانی سعادت آمیز است؛ اندامهایی که شاید بیش از اندازه ساده و تقریباً عاری از دقایق کالبدشناسی تصویر شده اند؛ چهره هایی که زیبا و آرامند، اما رنگ پریده تر از آنند که زنده بنمایند، و برای همة اشخاص از راهب و قدیس، و فرشته، یکنواخت و شبیه به هم تصویر شده اند، گویی که چهره های آنها تجسم گلهای بهشتی است؛ و همة اینها با چنان روح ایثار مهرآلود و پاکی احساس و اندیشه ای جان گرفته اند که شیرینترین لحظات قرون وسطی را در خاطره ها زنده می سازند، و هرگز دیگر در نهضت رنسانس نظیرشان آفریده نشد. این آخرین فریاد روح

قرون وسطی در هنر بود.
فراجووانی مدت یک سال در رم و مدتی در اورویتو کار کرد؛ سه سال به عنوان رئیس دیر راهبان دومینیکن در فیزوله به خدمت مشغول بود؛ سپس به رم بازخوانده شد، و در سن شصت وهشت سالگی در این شهر درگذشت. این کتیبه که برگور اوست احتمالا اثر قلم کلاسیک لورنتسو والا است:
مرا چنان نستایید که آپلس1 دیگری بوده ام بلکه از من چون کسی یادکنید که همة اندوختة خویش را، ای مسیح، در راه پیروان با ایمان تو نثار کرد؛ زیرا پاره ای از کارها برای این خاک و پاره ای برای سعادت جاودانی است. من جووانی، بچة شهر توسکانی فلورانس بودم.
3- فرافیلیپو لیپی
از آمیزش هنر آنجلیکوی شریف با هنر مازاتچوی سرزنده، هنر مردی پدیدار گشت که زندگی را بر جاودانگی ترجیح می داد. فیلیپو فرزند قصابی به نام تومازو لیپی بود و در فلورانس در محلة فقیرنشین پشت دیر فرقة کرملیان به دنیا آمد. دو ساله بود که یتیم شد؛ عمه اش با اکراه سرپرستی او را برعهده گرفت، و در هشت سالگی، برای خلاصی از شرش، او را وارد جرگة کرملیان کرد. فیلیپو به جای مطالعة کتابهایی که به عنوان تکلیف به او می دادند، در حواشی آنها کاریکاتور می کشید. رهبر دیر که کیفیت عالی این تصاویر را دید، او را به ترسیم فرسکوهایی
---
1. نقاش یونانی دربار فیلیپ و پسرش اسکندر مقدونی. معروفترین نقاشان قدیم به شمار می رود. ـ م.

گماشت که مازاتچو بتازگی بر کلیسای کرملیان کشیده بود. دیری نپایید که این جوان به نقاشی فرسکوهایی از خود بردیوار همان نمازخانه پرداخت؛ این نقشها اکنون محو شده اند اما وازاری آنها را با نقشهای مازاتچو برابر می دانست. فیلیپو در بیست وشش سالگی (1432) دیر را ترک کرد؛ و هرچند که هنوز خود را فرا- برادر یا فرایر- می خواند به «دنیا» روی آورد، در آن زیست، و از راه هنر امرار معاش کرد. وازاری داستانی نقل می کند که سنت آن را پذیرفته است، هرچند ما نمی توانیم درستی آن را بیازماییم:
می گویند فیلیپو چنان عاشق پیشه بود که هرگاه به زنی می رسید که از او خوشش می آمد، حاضر می شد همگی دارایی خویش را برای تصاحب او نثار کند؛ و هرگاه نمی توانست به او دست یابد، شعلة عشق خویش را با ترسیم چهرة او فرو می نشاند. این هوس چنان بر او چیره شده بود که تا زمانی که حالت عاشقانه اش دوام می یافت، دست و دلش چندان یا ابداً

به کار نمی رفت. به همین لحاظ، در یک مورد که کوزیمو می خواست او را به استخدام خود درآورد، درهای خانه را به روی او بست تا نتواند از خانه خارج شود و وقت خویش را به هدر دهد. فیلیپو دو روز درخانه به سر برد؛ اما وقتی نتوانست بر هوسهای عاشقانه و حیوانی خود تسلط یابد، پردة نقاشی را با قیچی درید، از پنجره گریخت، و روزهای زیادی را به عیاشی گذراند. وقتی کوزیمو او را در خانه ندید، کسانی را به جستجویش فرستاد، تا اینکه فیلیپو سرانجام به سرکارش بازگشت. از آن پس کوزیمو رفت و آمد او را آزاد گذارد و از بستن درهای خانه به روی او پشیمان شد ... زیرا می گفت که نوابغ موجوداتی آسمانی هستند نه حیواناتی بارکش. ... و از آن پس کوشید تا با رشته های محبت او را نگاه دارد؛ و، بدین سان، فیلیپو با آمادگی بیشتر به کوزیمو خدمت کرد.
در سال 1439 «فرالیپو» در نامه ای به پیرو د مدیچی، خویشتن را فقیرترین راهب فلورانس خواند که بسختی روزگار می گذراند و بسختی می تواند از شش خواهرزاده اش که همگی مایل به ازدواج بودند نگاهداری کند. هنرش خواستار و خریدار بسیار داشت، اما ظاهراً بهایی که در ازای آنها پرداخت می شد کمتر از میزانی بود که خواهرزاده هایش انتظار داشتند. از نظر اخلاق هم نمی بایستی در وضعی آنچنان رسوایی انگیز باشد، زیرا می بینیم که بارها ترسیم نقشهایی در دیرهای گوناگون راهبه ها به او محول می شود. در دیر سانتامارگریتا در پراتو (مگر آنکه وازاری و روایات اشتباه کرده باشند) عاشق لوکرتسیا بوتی، که راهبه یا سرپرست راهبه ها بود، شد و از رهبر دیر تقاضا کرد اجازه دهد که لوکرتسیا مدل مریم عذرا برای او بشود. چیزی نگذشت که هردو با هم از دیر گریختند. لوکرتسیا، به رغم سرزنشها و خواهشهای پدرش، به عنوان معشوق و نیز مدل نقاشی با هنرمند به سر برد، مدل تصویرهای زیادی از مریم عذرا شد، و برای او پسری به دنیا آورد که بعدها به نام فیلیپینو لیپی شهرت یافت. این ماجرا را به حساب هنر فیلیپو نگذاشتند و در سال 1456 از او دعوت کردند تا صحنه های زندگی یحیای تعمیددهنده و قدیس استیفان را در محل همسرایان کلیسا نقاشی کند. این نقشها، که اکنون باگذشت روزگار آسیب فراوان دیده اند، در
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 120
زمان خود شاهکار به شمار می آمدند: آنها از نظر ترکیب کامل، از جهت رنگ آمیزی غنی، و از جنبة داستانی با روح و جاندار هستند – در یک سو با صحنة رقص سالومه و در انتهای دیگر با صحنة سنگسار کردن استیفان به اوج خود می رسند. فیلیپو انجام این وظیفه را با روحیة آزاد و پرتحرک خود متناقض و ملال آور یافت؛ و دوبار از کلیسا پا به فرار گذاشت. در سال 1461، کوزیمو پاپ پیوس دوم را ترغیب کرد تا فیلیپو را از ادای فرایض

رهبانی معاف کند. به نظر می رسد که فیلیپو خود را از قید وفاداری نسبت به لوکاتسیا نیز، که دیگر نمی توانست چون باکره ای مدل نقاشی او شود، معاف پنداشته باشد. اولیای کلیسای پراتو از هرراهی که می توانستند کوشیدند او را برای اتمام نقاشیها بازگردانند. و سرانجام، ده سال پس از آغاز کار، کارلو د مدیچی، پسر نامشروع کوزیمو، که اکنون محرر پاپ بود، او را راضی کرد که کار را به پایان برساند. فیلیپو در صحنة به خاک سپردن استیفان همة توان خود را به کار برده است – در دورنمای فریبندة بناهای زمینه، در ریزه کاریهای دقیق یک یک چهرة کسانی که به اطراف جنازه گرد آمده اند، و در تناسب واقعی و آرامش سیمای گرد و آرام پسر حرامزادة کوزیمو به هنگام قرائت دعای آمرزش مردگان.
به رغم بی بندوباری در روابط جنسی، و شاید به سبب حساسیت مهرآلود او در برابر زیبایی زنان، زیباترین آثار او تصاویری است که از مریم عذرا کشیده است. این تصاویر گرچه روحانیت لطیف تصاویر آنجلیکو از مریم را فاقدند، اما احساسی عمیق از زیبایی لطیف جسمانی و مهر بی پایان را القا می کند. در آثار فرافیلیپو «خانوادة مقدس» به صورت یک خانوادة ایتالیایی با ریزه کاریهای خانگی جلوه گر می شود و تصویر مریم عذرا با زیبایی شهوت انگیز جسمانی نمایانگر آغاز رنسانس شرک آمیز است. فیلیپو بر فریبندگیهای زنانة مریمهای خود، ملاحت روحانی ظریفی نیز افزود که شاگرد او بوتیچلی آن را سرمشق خود قرار داد.
در سال 1466، شهر سپولتو، فیلیپو را دعوت کرد تا بار دیگر داستان مریم عذرا را در محراب کلیسای اعظم بازگوید. اکنون که شور و شهوت او فرو نشسته بود، با علاقه و پشتکار به کار مشغول شد؛ اما با فرونشستن شهوت، تواناییهای او نیز به شکست گرایید و دیگر نتوانست تعالی نقشهای دیواری پراتو را تکرار کند. در جریان این تلاش بود که بدرود حیات گفت (1469)؛ به گفتة وازاری، به دست بستگان دختری که توسط او اغفال شده بود مسموم گشت.
*****تصویر
متن زیر تصویر : فرا فیلیپو لیپی: مریم در حال نیایش کودک، موزة کایزر فریدریش، برلین،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 121
این روایت را نمی توان قبول کرد، زیرا فیلپو در کلیسای سپولتو به خاک سپرده شد و چند سال بعد پسرش به سفارش لورنتسو د مدیچی آرامگاه با شکوه مرمرینی برای او ساخت.
هرآن کس که زیبایی می آفریند سزاوار است که نامش به نیکی برده شود، اما با کمال شرمندگی ناچاریم در مواردی از کنار بعضی از هنرمندان با شتاب عبور کنیم؛ از جمله دومنیکو ونتسیانو و قاتل احتمالی او آندرئا دل

کاستانیو. دومنیکو برای تصویر نقشهایی بردیوار کلیسای سانتا ماریا نوئووا از پروجا فرا خوانده شد (1439)؛ او جوان با استعدادی به نام پیرو دلا فرانچسکا از اهالی بورگو سان سپولکرو را به عنوان دستیار با خود آورد؛ و در این نقشها- که اکنون ناپدید شده اند- یکی از نخستین تجربه های نقاشی با رنگ و روغن را در فلورانس به مرحلة اجرا درآورد. از او یک شاهکار- تابلو چهرة یک زن (در برلین) با موهای پرپشت مشتاق، بینی برآمده و سینة برجسته- برجای مانده است. به گفتة وازاری، دومنیکو شیوة نقاشی نوین را به آندرئا دل کاستیانو، که او نیز در سانتاماریا نوئووا نقشهای دیواری می کشید، آموخت. احتمال دارد رقابت، دوستی آنها را برهم زده باشد، زیرا آندرئا مردی سرسخت و تندخود بود. وازاری نقل می کند که او چگونه دومنیکو را کشت، اما برطبق روایات دیگر، دومنیکو چهار سال بیشتر از آندرئا عمر کرده است. آندرئا با تصویر صحنة تازیانه خوردن مسیح در دهلیز سانتاکروچه، که در آن شگردهای ژرفانمایی حتی همکاران هنرمند او را نیز شگفتزده کرد، به اوج شهرت رسید. در گوشه ای از دیر سانت آپولونیا، پنهان از نظرها، تابلوهای چهره های خیالی دانته، پترارک، بوکاتچو، فاریناتا دلیی اوبرتی، تصویر زنده ای از پیپو سپانا پهلوان دروغین، و تابلو شام آخر (1450) قرار دارد. این تابلو اخیر گرچه ظاهراً کم مایه و بیروح است، ولی ممکن است در یکی دو مورد الهامبخش شام آخر لئوناردو شده باشد.

اگر بخواهیم به گونه ای زنده و جاندار زندگی هنری در فلورانس عصر کوزیمو را حس کنیم، نباید فقط به تفکر دربارة زندگی چند نابغة بزرگ، که در اینجا به طور شتابزده از آنها یادکردیم، اکتفا کنیم. باید به درون خیابانها و کوچه های فرعی هنر وارد شویم و از صدها دکان و کارگاهی که در آنها سفالگران خاک رس را شکل می دادند و رنگ آمیزی می کردند، یا شیشه گران با دمیدن یا تراشیدن شیشه شکلهای زیبای ظریفی می آفریدند، یا زرگران با فلزات قیمتی یا سنگ سرگرم ساختن جواهرات و نشانها و مهرها و سکه ها و هزاران زیور و آرایش لباس یا تن آدمی یا خانه و کلیسا بودند نیز دیدار کنیم. باید به صدای ضربة چکش یا قلم صنعتگرانی سختکوش که آهن و مس و مفرغ را به سلاح و زره و اسباب و ظروف و ابزار کار تبدیل می کردند گوش دهیم، باید آبنوس کارانی را که سرگرم طراحی، حکاکی،

خاتمکاری، یا صافکاری چوب بودند، حکاکانی را که نقشهایی بر فلزات می تراشیدند، و کارگران دیگری را که نمای بخاریها را گچبری می کردند، چرم می بریدند، یا پارچه های لطیف می بافتند تا تن آدمی را فریبا و یا خانه ها را تزیین کنند، نظاره کنیم. باید به دیرها داخل شویم و راهبان شکیبایی را که به تذهیب نسخ خطی مشغول بودند، و راهبه های با حوصله ای را که پرده های نقشدار می دوختند ببینیم؛ و بالاتر از همه، باید جمعیتی را در ذهن مجسم کنیم که به اندازة کافی رشد فکری یافته بودند که زیبایی را بفهمند، و به اندازة کافی خردمند بودند که به آن کسانی که زندگی خود را وقف آفرینش زیبایی می کردند افتخار، قوت، و انگیزه ببخشند.

کلیشه سازی یکی از اختراعات فلورانس بود؛ و «گوتنبرگ» این شهر در همان سال مرگ کوزیمو درگذشت. تومازو فینیگوئرا استاد سیاه قلم بود: نقشهایی بر فلزات یا چوب می کند و حفره ها را با مادة سیاه رنگی، ترکیب شده از نقره و سرب، پر می کرد. در ضمن داستان دل انگیزی، آمده است که روزی قطعة کاغذ یا پارچه ای به روی فلزی که تازه میناکاری شده بود افتاد و وقتی که آن را برداشتند، طرح میناکاری بر آن نقش بسته بود. این داستان ظاهراً ساختگی به نظر می رسد، اما در هر حال نشان می دهد که فینیگوئرا و دیگران برای آزمایش طرحهای میناکاری خویش تعمداً آنها را برروی کاغذ منعکس می ساختند. باتچو بالدینی (حد 1450)، زرگر فلورانسی، ظاهراً نخستین کسی بود که این گونه طرحها را از روی سطوح فلزی کنده کاری شده برای حفظ و تکثیر طرحهای نقاشان

بر کاغذ چاپ می کرد. بوتیچلی، مانتنیا، و نقاشان دیگر طرحهایی در اختیار او می گذاشتند. یک نسل بعد، مارکانتونیو رایموندی این تکنیک جدید حکاکی را به عنوان وسیله ای برای پخش همة آثار نقاشی رنسانس، جز آثار رنگی، در دنیا توسعه داد.
آخر از همه از مردی نام می بریم که در هیچ تقسیمبندی نمی گنجد و بهترین تعریفی که به شناخت او کمک می کند این است که جامع همة فضایل زمان خویش بود. لئونه باتیستاآلبرتی در انواع فعالیتهای عصر خویش، جز سیاست، شرکت جست. وی از پدر و مادری تبعیدی در ونیز به دنیا آمد. هنگامی که کوزیمو به فلورانس بازخوانده شد، وی نیز به این شهر بازگشت و عاشق محافل هنری، موسیقایی، ادبی، و فلسفی آن شد. فلورانس نیز او را چون مردی با کمالات بسیار ستود و گرامی داشت. وی هم خوبرو و هم نیرومند بود؛ در کلیة ورزشهای بدنی برهمه برتری داشت؛ می توانست با پاهای بسته از بالای سرمردی بپرد؛ می توانست در کلیسای جامع سکه ای را چنان به بالا پرتاب کند که به سقف گنبد بخورد؛ و خود را با رام کردن اسبان وحشی و کوهنوردی سرگرم می کرد. صدایی خوش داشت و با چیره دستی ارگ می نواخت، همنشینی دلپذیر، خطیبی توانا، متفکری تیزهوش اما میانه رو، و آقایی مؤدب و خوش مشرب بود؛ و نسبت به همه کس، جز زنها، که آنها را با سماجتی نامطبوع و احتمالا خشمی ساختگی هجو می کرد، با سخاوت بود. او، که به پول اعتنای چندانی نداشت، سرپرستی املاک خود را

به دست دوستان سپرد و آنان را در درآمدش سهیم کرد. عقیده داشت که «انسان اگر اراده کند، از عهدة هرکاری برمی آید»؛ و راستی را که کمتر هنرمند طراز اول ایتالیای دوران رنسانس بود که در چند رشتة هنری دستی چیره نداشته باشد. آلبرتی مثل لئوناردو نیم قرن بعد از خود در چندین رشته استادی برجسته یا دست کم متبحر بود- ریاضیات، مکانیک، معماری، مجسمه سازی، نقاشی، موسیقی، شعر، نمایش نویسی، فلسفه، و قوانین مدنی کلیسایی. تقریباً دربارة همة این موضوعها چیز می نوشت، از جمله رساله ای دربارة نقاشی منتشر کرد که در پیرو دلا فرانچسکا و احتمالا درلئوناردو تأثیر گذاشت؛ دو گفتار دربارة زنها و هنر عشق ورزیدن، و همچنین مقالة معروفی در باب «نگاهداری خانواده» نوشت. هربار که تابلویی می کشید، کودکان را صدا می زد و موضوع و مفهوم تابلو را از آنها می پرسید؛ و اگر تابلو برای کودکان نامفهوم بود، آن را شکستی به حساب می آورد. او از جملة نخستین کسانی بود که رمز کاربرد اطاقک تاریک را کشف کرد. آلبرتی، که اساساً معمار بود، از شهری به شهر دیگر می رفت و نما یا نمازخانه هایی به سبک معماری روم باستان بنا می کرد. در رم، در

طرحریزی ساختمانهایی که، بنا به گفتة وازاری، پاپ نیکولاوس پنجم به وسیلة آنها «پایتخت را زیرورو کرد»، شرکت جست. در ریمینی، کلیسای قدیمی سان فرانچسکو را تقریباً به صورت معبد مشرکان درآورد. در فلورانس نمای مرمرینی برای کلیسای سانتا ماریا نوولا ساخت، و برای خاندان روچلای نمازخانه ای در کلیسای سان پانکراتسیو، و دو کاخ ساده اما با ابهت بنا کرد. در مانتوا، کلیسای جامع شهر را با نماز خانة اینکوروناتا (تاجگذاری مریم) آراست، و کلیسای سانت آندرئا را با نمایی به شکل طاقهای پیروزی رومی زینت بخشید.
آلبرتی یک نمایش کمدی به نام فیلودوکسوس تصنیف کرد؛ این نمایشنامه از لحاظ زبان لاتینی به حدی فصیح و منسجم بود که وقتی وی آن را بشوخی به نام اثر کلاسیک تازه کشف شدة یک نویسندة قدیمی ارائه داد، کسی در حرف او تردید نکرد؛ و آلدوس مانوتیوس که خود فردی دانشور بود، آن را به عنوان یک اثر کلاسیک رومی به چاپ رسانید. او رسالات خود را به شکل مکالمات گپ مانند، و به ایتالیایی «صریح و ساده» می نوشت، به حدی که حتی یک کاسب هم می توانست آنها را بخواند. آلبرتی از لحاظ دینی بیشتر یک رومی بود تا مسیحی، اما هرگاه که آواز همسرایان کلیسا را می شنید، همیشه یک مسیحی بود. وقتی به آینده می اندیشید، ترس خود را از زوال ایمان مسیحی، که می تواند دنیا را در آشوب کردار و اندیشه غوطه ور سازد، بیان می کرد. او روستاهای اطراف فلورانس را دوست می داشت وهرگاه مجال می یافت، به آنجا پناه می برد. وی در یکی از مکالماتش به نام تئوجنیو، از زبان یکی از شخصیتها که نام کتاب نیز از نام او گرفته شده است، چنین می گوید:
اینجا، به هنگام فراغت، می توانم از اجتماع مردگان نامدار لذت برم؛ و هرگاه که تصمیم می گیرم با فرزانگان، سیاستمداران، یا شاعران بزرگ گفتگو کنم، کافی است فقط به

قفسة کتابهایم روی آورم؛ مصاحبان من از هر مصاحبی که کاخهای شما با آن خیل مشتریان و چاپلوسانش می تواند فراهم کند بهترند.
کوزیمو با وی توافق نظر داشت، و در سالهای کهولت هیچ آرامشی بهتر از آرامش ویلاهای روستایی در کنار دوستان نزدیک و مجموعة آثار هنری و کتابهایش نیافت، کوزیمو از بیماری نقرس بسختی رنج می برد و، در آخرین سالهای عمر، ادارة امور داخلی کشور را به دست لوکا پیتی سپرد، و او نیز از این فرصت برای افزودن برثروت خویش سوءاستفاده کرد. ثروت خود کوزیمو علی رغم بذل و بخششهای مکررش تقلیل نیافته بود؛ همواره متذکر می شد که خداوند در بازگرداندن بخششهای او، همراه با سود کلان، همیشه یک قدم از او پیش است. کوزیمو در اقامتگاه روستایی

خویش نزد فیچینو، که تحت حمایت مالی او بود، به مطالعة آثار افلاطون پرداخت. هنگامی که کوزیمو در حال احتضار دراز کشیده بود، فیچینو با تکیه براعتبار عقاید سقراط و افلاطون، و نه به استناد گفته های مسیح، بود که وعدة زندگی دوباره در جهان دیگر را به او داد. دوستان و دشمنان کوزیمو، که از آشوب در دستگاه حکومت بیمناک بودند، هردو در مرگش (1464) سوگواری کردند، و تقریباً همة مردم شهر در تشییع جنازة او تا آرامگاهی که دزیدریو دا ستینیانو به سفارش خود او در کلیسای سان لورنتسو آماده کرده بود، شرکت جستند.
میهن پرستانی چون گویتچاردینی که از رفتار مدیچیهای بعدی به خشم آمده بودند نظرشان نسبت به کوزیمو مانند نظر بروتوس بود به قیصر. ماکیاولی همان گونه که به قیصر احترام می گذاشت، او را نیز محترم می شمرد. کوزیمو عملا حکومت جمهوری را برانداخته بود، اما آن آزادی که او جلویش را سد کرده بود، آزادی ثروتمندان برای حکم راندن با فساد و خشونت برکشور بود. گرچه کوزیمو گاه گاه مرتکب ستمگری می شد و از این راه سوابق حکومت خود را لکه دار می کرد، اما دوران فرمانروایی او به طور کلی یکی از آرامترین، پرآسایشترین، و با نظمترین دورانهای تاریخ سیاسی فلورانس به شمار می رود؛ یکی دیگر از این دورانها، دورة حکومت نواده او بود که به دست پیشینیانش تربیت شده بود. کمتر شاهزاده ای تا این حد خردمندانه سخاوتمند بود یا با این خلوص به پیشرفت بشریت علاقه داشت. فیچینو گفته است «من به افلاطون بسیار مدیونم، اما دین من به کوزیمو از آن کمتر نیست. او برای من واقعیت فضیلتهایی را نشان داد که افلاطون مفهوم آنها را برای من روشن کرده بود.» در دوران حکومت کوزیمو جنبش اومانیسم شکوفا شد؛ نبوغ افراد گوناگونی چون دوناتلو، فراآنجلیکو، و لیپو لیپی با تشویقها و کمکهای سخاوتمندانة او بارور شد؛ و افلاطون، که مدتها تحت الشعاع ارسطو قرار گرفته بود، به صحنة فکری بشریت بازگشت. پس از آنکه یک سالی از مرگ کوزیمو گذشته بود، و زمانه فرصتی یافته بود تا چهرة افتخارات او را مخدوش کند و خطاهایش را آشکار

سازد، شورای شهر فلورانس تصویب کرد که لوح گور او را با عالیترین لقبی که می توانست به کسی اهدا کند بیارایند: پاتر پاتریای (پدر میهن)، و راستی را که کوزیمو سزاوار چنین لقبی بود. جنبش رنسانس با او سربرافراشت؛ در روزگار نواده اش به سرحد تعالی رسید؛ و در دوران حکومت نواده زاده اش رم را فتح کرد. از بسیاری از گناهان چنین خاندانی می توان بآسانی چشم پوشید.

فصل چهارم :عصر طلایی - 1464- 1492

ا - پیرو «ایل گوتوزو»

پیرو، فرزند کوزیمو، در پنجاهسالگی ثروت، قدرت، و بیماری نقرس پدر را به ارث برد. حتی از کودکی به این بیماری خاص ثروتمندان مبتلا بود، و معاصرانش برای اینکه از سایر پیروها متمایزش کنند، او را ایل گوتوزو (نقرسی) می نامیدند. وی مردی نسبتاً توانا و دارای فضایل اخلاقی بود، و چند مأموریت سیاسی را که از طرف پدر به او محول شده بود با موفقیت به انجام رسانده بود. نسبت به دوستان، ادبیات، دین، و هنر گشاده دست بود، اما هوش، خوش مشربی، و حضور ذهن کوزیمو را نداشت. کوزیمو برای تحکیم پایه های قدرت سیاسی خویش وامهای هنگفتی به شارمندان متنفذ پرداخته بود؛ حال پیرو ناگهان این وامها را بازخواست. ماکیاولی می گوید که چندتن از بدهکاران، از ترس ورشکستگی، انقلابی علیه وی برپا کردند، البته «تحت لوای آزادی، چرا که می خواستند برنیات اصلی خویش سرپوش فریبنده ای بگذارند.» اینان برای مدت کوتاهی حکومت را به دست گرفتند؛ اما هواخواهان خاندان مدیچی بزودی حکومت را از آنان باز ستاندند، و پیرو تا پایان عمر (1469) به حکومت آشفتة خویش ادامه داد.
از او دو فرزند به جای ماند: لورنتسو بیست ساله، و جولیانو شانزدهساله. مردم فلورانس باور نمی کردند که این جوانان حتی از عهدة گردانیدن امور خانواده شان برآیند، چه رسد به ادارة امور حکومت. گروهی از شارمندان خواستار بازگشت حکومت جمهوری، هم به مفهوم واقعی و هم به شکل صوری، بودند؛ و بسیاری از بروز هرج ومرج و جنگ داخلی می ترسیدند. لورنتسو همه را شگفتزده کرد.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 127

کوزیمو، با در نظر داشتن مریض احوالی پیرو، نهایت کوشش خود را به کار برده بود تا لورنتسو را برای به دست گرفتن قدرت آماده کند. پسرک زبان یونانی را نزد یوآنس آرجیرو پولوس، و فلسفه رانزد فیچینو آموخته بود، و با شنیدن گفتگوهای دولتمردان، شاعران، هنرمندان، و اومانیستها ناخودآگاه معلوماتی را فراگرفته بود. فنون جنگی را نیز آموخت، و در نوزدهسالگی در مسابقة شمشیربازی، که بین فرزندان خانواده های سرشناس فلورانس برگزار شد، جایزة اول را «نه از روی لطف، بلکه با لیاقت خویش» ربود. برزره او در آن مسابقه یک عبارت فرانسوی نقش بسته بود: عصر [طلایی] باز می گردد، که می توانست شعار رنسانس نیز باشد. در این میان، به سرودن غزلهایی به سبک دانته و پترارک نیز پرداخته بود، و از آنجا که، به شیوة آن ایام، می بایست دربارة عشق بنویسد، در میان خانواده های اشراف به جستجوی زنی پرداخت که بتواند شاعرانه به او دل بندد. لاجرم لوکرتسیا دوناتی را برگزید و همة فضایل او جز عفت تأسف انگیزش را ستود؛ زیرا وی ظاهراً هرگز به لورنتسو اجازه نداد از سرحد قلمفرسایی گامی فراتر نهد. پیرو، که ازدواج را علاج قطعی عاشق پیشگی می دانست، فرزندش را به ازدواج با کلاریچه اورسینی ترغیب کرد (1469) و، به این ترتیب، خاندان مدیچی را با یکی از دو خانوادة مقتدر رم متحد ساخت. به این مناسبت تمام اهالی شهر در ضیافتی که از طرف خاندان مدیچی به مدت سه روز متوالی برگزار شد شرکت کردند و حدود دوهزار و دویست و پنجاه کیلو شیرینی به مصرف رساندند.

کوزیمو جوانک را تا اندازه ای در مسائل جامعه شرکت داده بود؛ و پیرو که به قدرت رسید، محدودة مسئولیتهای او را در امور مالی و حکومتی گسترش داد. پس از مرگ پیرو، لورنتسو ثروتمندترین مرد فلورانس و شاید ایتالیا شد. ادارة مالی و تجاری او چه بسا که برای شانه های جوان او کافی می بود، و جمهوری نیز اکنون فرصتی یافته بود تا اقتدارش را بازیابد. اما طرفداران، بدهکاران، دوستان، و گماشتگان خاندان مدیچی آن قدر زیاد بودند و آن قدر به ادامة حکومت مدیچی دل بسته بودند که دو روز پس از مرگ پیرو، نمایندگان طبقات بانفوذ فلورانس در خانة لورنتسو گرد آمدند و از او خواستند تا رهبری حکومت را به دست گیرد. راضی کردن او کار دشواری نبود. امور مالی تجارتخانة مدیچی چنان با وضع مالی شهر پیوند داشت که وی می ترسید تسلط دشمنان یا رقیبان بر قدرت سیاسی موجب ورشکستگی وی شود. لورنتسو، برای فرونشاندن انتقاداتی که از جوانی و سن وسال او می شد، شورایی از افراد با تجربة شهر

برگزید تا در همة کارهای مهم از مشورت آنها بهره گیرد. گرچه در سراسر دوران حکومت خویش با شورا مشورت می کرد، اما بزودی چنان لیاقتی از خود نشان داد که رهبریش بندرت مورد سؤال قرار می گرفت. لورنتسو با گشاده دستی برادر

جوانش را در اختیارات خویش سهیم ساخت، اما جولیانو به شعر و موسیقی و نیزه بازی و عشق ورزی بیشتر علاقه داشت؛ وی لورنتسو را تحسین می کرد، و با خشنودی همة اختیارات و افتخارات حکومت را به او واگذاشت. لورنتسو به همان شیوه ای حکومت می کرد که کوزیمو و پیرو حکومت کرده بودند؛ تا سال 1490 یک شارمند عادی باقی ماند، اما خط مشی سیاسی را به «بالیا»یی که در آن هواداران خاندان مدیچی اکثریت مطلق را داشتند دیکته می کرد. بالیا، که طبق قانون اساسی قدرت مطلق اما موقتی داشت، در زمان فرمانروایی خاندان مدیچی به صورت «شورای هفتاد نفری» دایمی درآمد.
شارمندان با این کار موافقت کردند، زیرا پیشرفت و ترقی همچنان ادامه داشت. هنگامی که گالئاتتسو ماریا سفورتسا، دوک میلان، در سال 1471 از فلورانس دیدن کرد، از دیدن نشانه های ثروت در این شهر، و بیش از آن دیدن آثار هنری فراوانی که کوزیمو، پیرو، و لورنتسو درکاخ مدیچی و باغهای آن گرد آورده بودند، دچار حیرت شد. اینجا در واقع موزه ای بود از مجسمه ها، گلدانها، سنگهای کنده کاری شده، تابلوهای نقاشی، نسخه های تذهیب شده، و آثارمعماری. گالئاتتسو اذعان کرد که تابلوهای نقاشی نفیسی که در این مجموعه دیده است بیش از مجموع تابلوهای نقاشی سراسر ایتالیاست؛ فلورانس در این رشتة مشخص هنر رنسانس تا بدینجا پیش رفته بود. هنگامی که لورنتسو در رأس هیئتی از اهالی فلورانس به رم رفت تا به مناسبت ارتقای سیکستوس چهارم به مقام پاپی به او تبریک گوید (1471)، ثروت خاندان مدیچی بیش از پیش فزونی گرفت؛ سیکستوس به پاداش این اقدام باردیگر ادارة امور مالی دربار پاپ را به خاندان مدیچی سپرد. پنج سال پیش از آن، پیرو امتیاز پرمنفعت بهره برداری از کانهای زاج سفید در نزدیکی چیویتاوکیا را، که محصول گرانبهای آن در رنگرزی و پرداخت پارچه به کار می رفت، از پاپ گرفته بود.
لورنتسو بلافاصله پس از بازگشت از رم با نخستین بحران بزرگ حکومت خویش روبه رو شد که در حل آن توفیق چندانی نداشت. یکی از کانهای زاج سفید در ناحیة ولترا- بخشی از قلمرو حکومت فلورانس- به مقاطعه کاران خصوصی، که ظاهراً به خاندان مدیچی بستگی داشتند، اجاره داده شده بود. اهالی ولترا، پس از آگاهی از منافع سرشار معدن، سهمی از این منافع سرشار را برای شهر خود مطالبه کردند. مقاطعه کاران نپذیرفتند، و

اختلاف را به شورای فلورانس کشاندند؛ و شورا، با صدور فرمانی مبنی براینکه همة درآمد باید به خزانة عمومی فلورانس ریخته شود، مشکل را دوچندان کرد. شهر ولترا این فرمان را نپذیرفت، اعلام استقلال کرد، و چند تن از شارمندان را که با تجزیة این شهر مخالفت کرده بودند به اعدام محکوم ساخت. در شورای شهر فلورانس، تومازوسودرینی پیشنهاد کرد که اقداماتی برای صلح و سازش به عمل آید. لورنتسو، از بیم آنکه مبادا شهرهای دیگر هم به قیام و تجزیه طلبی تشویق شوند، با این پیشنهاد مخالفت کرد و نظریه اش مورد قبول قرار گرفت. شورش با توسل

به زور فرونشانده شد، و سربازان مزدور، که اختیارشان از دست فلورانس خارج شده بود، شهر شورشی را تاراج کردند. لورنتسو با شتاب به ولترا رفت و برای بازگرداندن نظم و جبران خسارت مردم به تکاپو افتاد، اما این حادثه مثل لکه ای بر صفحات سوابق حکومتش برجای ماند.

مردم فلورانس بسادگی شدت عمل او را نسبت به ولترا بخشیدند، و تلاشی را که او در سال 1472 به خرج داد و با آوردن فوری بارهای غله به فلورانس شهر را از قحطی نجات بخشید، ستودند. آنها همچنین از اینکه لورنتسو اتحاد سه جانبه ای با ونیز و میلان برای تأمین صلح ایتالیای شمالی ترتیب داد، خشنود شدند. این وضع پاپ سیکستوس چهارم را چندان خوشایند نبود، زیرا دربار پاپ چنانچه از یک سو توسط یک ایتالیای شمالی متحد و نیرومند، و از سوی دیگر توسط قلمرو پادشاهی وسیع ناپل محصور می شد، هرگز نمی توانست باقدرت ضعیف دنیوی خود احساس آرامش کند. هنگامی که سیکستوس باخبر شد که فلورانس درصدد است شهر و سرزمین ایمولا (بین بولونیا و راونا) را بخرد، ظنین شد که شاید لورنتسو نقشة گسترش قلمرو فرمانروایی فلورانس را تا دریای آدریاتیک در سر می پروراند. سیکستوس خود باشتاب ایمولا را، به عنوان راه ارتباطی لازم در زنجیرة شهرهایی که قانوناً- و بندرت عملا- تابع دربار پاپ بودند، خریداری کرد. در این معامله پاپ از خدمات و کمک مالی بانکهای خاندان پاتتسی، که اکنون نیرومندترین رقیب خاندان مدیچی به شمار می رفت، استفاده کرد و امتیاز پرسود ادارة امور مالی پاپ را از لورنتسو به پاتتسی انتقال داد؛ و دوتن از دشمنان مدیچی- جیرولامو ریاریو و فرانچسکو سالویاتی- را بترتیب به فرمانروایی ایمولا و اسقف اعظمی پیزا، که در آن زمان از متصرفات فلورانس بود، منصوب کرد. لورنتسو با چنان شتاب خشونت آمیزی عکس العمل نشان داد که اگر کوزیمو بود، اظهار تأسف می کرد: برای نابود کردن تجارتخانه پاتتسی دست به اقداماتی زد و به مردم پیزا فرمان داد تا سالویاتی را از اسقفیه اش بیرون رانند. پاپ چنان برآشفت که با توطئة پاتتسی، ریاریو، و سالویاتی برای برانداختن لورنتسو

موافقت کرد. پاپ حاضر به تأیید قتل لورنتسو جوان نشد، اما توطئه گران این گونه نازک طبعیها را مانعی برسر راه خود به حساب نیاوردند. آنها، با بی اعتنایی شگفت انگیزی نسبت به حرمت اماکن مذهبی، قرار گذاشتند لورنتسو و جولیانو را در مراسم روز یکشنبة عید فصح (26 آوریل 1478) در کلیسا، و در مراسم قداس، در همان لحظه ای که کشیش سینی نان «عشای ربانی» را بلند می کند، به قتل برسانند. قرار بود در همان لحظه سالویاتی و دیگران نیز کاخ وکیو را به تصرف درآورند و شورای شهر را منحل کنند.
در روز موعود، لورنتسو به عادت همیشگی خود بدون سلاح و محافظ به کلیسا وارد شد. جولیانو تأخیر کرد، اما فرانچسکو د پاتتسی و برناردو باندینی که مأمور کشتن او بودند به خانة او رفتند و با شوخی و کنایه سربه سرش گذاشتند و تشویقش کردند که به کلیسا برود. در همان
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 130
لحظه ای که کشیش سینی نان «عشای ربانی» را بلند کرد، باندینی دشنه ای در سینة جولیانو فرو برد. جولیانو نقش برزمین شد، و فرانچسکو د پاتتسی خود را به روی او انداخت و با چنان خشمی بر او ضربه های مکرر وارد آورد که پای خود را نیز به سختی مجروح کرد. در این ضمن، آنتونیودا ولترا و ستفانو کشیش با دشنه های خود به لورنتسو حمله ور شدند. لورنتسو به زور بازو از خود دفاع کرد و جراحت مختصری برداشت؛ دوستان، لورنتسو را محاصره کردند و او را به خزانة کلیسا بردند، و مهاجمان از میان جمعیت خشمگین پا به فرار گذاردند. جسد جولیانو را به کاخ مدیچی حمل کردند.
در همان هنگام که این مراسم در کلیسا برگزار شد، اسقف اعظم سالویاتی، یاکوپو د پاتتسی، و صد مرد مسلح جنگی به سوی کاخ وکیو پیش تاختند و کوشیدند با بانگ «مردم! آزادی!» مردم را به کمک بطلبند و آنها را بشورانند. اما مردم، در این لحظات بحرانی، با فریاد «زنده باد توپها!»- توپهای نشان خاندان مدیچی- وفاداری خویش را به خانوادة مدیچی ابراز داشتند. سالویاتی که به کاخ وارد شد، به دست گونفالونیرچزاره پتروتچی از پای درآمد؛ یاکوپو دی پودجو، فرزند اومانیست معروف، از یکی از پنجره های کاخ به دار آویخته شد؛ و چند تن دیگر از توطئه گران که از پلکان بالا رفته بودند در چنگ سرپرستان کاخ گرفتار آمدند و از پنجره های کاخ به بیرون افکنده شدند تابر روی سنگفرش خیابان جان دهند یا به دست جمعیت خشمگین افتند. هنگامی که لورنتسو با محافظان متعدد خود ظاهر گشت، مردم خشنودی خویش را از سلامتی او، با ابراز خشونت وحشیانه علیه همة کسانی که گمان می رفت در توطئه دست داشته باشند، نشان دادند. فرانچسکو د پاتتسی را، که در اثر خونریزی ضعیف شده بود، از

رختخوابش بیرون کشیدند و در کنار اسقف اعظم، که از عذاب مرگ شانة فرانچسکو را به دندان گرفته بود، به دار آویختند. نعش یاکوپو د پاتتسی، رئیس سالخورده و متنفذ خاندان پاتتسی، را برهنه در خیابانهای شهر کشاندند و به درون رودخانة آرنو پرتاب کردند. لورنتسو تا آنجا که می توانست، از عطش خونریزی جماعت جلوگیری کرد و چندتن را که بنادرستی مورد اتهام قرار گرفته بودند نجات داد. اما غرایز حیوانی، که حتی در نهاد متمدنترین آدمها نهفته است، نمی توانست از این فرصت ابراز وجود امن در گمنامی میان جمعیت چشم بپوشد.
سیکستوس چهارم، که از به دار آویخته شدن اسقف اعظم یکه خورده بود، لورنتسو و گونفالونیر و دیگر سران فلورانس را تکفیر کرد و برگزاری تمام مراسم دینی را در سرتاسر فلورانس ممنوع ساخت. بعضی از روحانیان علیه این حکم تکفیر به پاپ معترض شدند و در اعلامیه ای پاپ را با واژه های سخت موهن و نکوهش آمیز محکوم کردند. به پیشنهاد سیکستوس، فرانته- فردیناند اول- پادشاه ناپل، سفیری به فلورانس فرستاد و از شورا و مردم شهر خواست که لورنتسو را تسلیم پاپ کنند و یا دست کم از شهر برانند. لورنتسو به شورای شهر توصیه

کرد که موافقت کند، اما شورا به فردیناند پیغام داد که فلورانس آماده است به هر نوع سختی تن دردهد ودر عوض به پیشوای خود خیانت نکند و او را به دست دشمنانش نسپارد. سیکستوس و فرانته متعاقباً به فلورانس اعلان جنگ دادند (1479). آلفونسو، فرزند پادشاه ناپل، لشکر فلورانس را نزدیک پود جیبونسی شکست داد و نواحی اطراف شهر را تاراج کرد.
چیزی نگذشت که مردم فلورانس از سنگینی مالیاتی که لورنتسو برای تأمین هزینة جنگ وضع کرده بود زبان به شکایت گشودند، و لورنتسو دریافت که هیچ جامعه ای تاب نمی آورد که خویشتن را قربانی یک فرد کند. این بود که در این نقطة عطف فرمانرواییش، تصمیم بیسابقه و متهورانه ای گرفت. از پیزا با کشتی به ناپل رفت و درخواست کرد او را نزد پادشاه ببرند. فرانته شهامت او را ستود؛ این دو در جنگ بودند؛ لورنتسو امان نامه ای نداشت، اسلحه ای نداشت، محافظی با او نبود؛ همین اواخر، کوندوتیرة فلورانسی، فرانچسکو پیتچینینو، که به عنوان مهمان شاه به ناپل دعوت شده بود، به دستور شاه ناجوانمردانه به قتل رسیده بود. لورنتسو با صراحت دشواریهایی را که فلورانس با آن روبه رو بود بیان کرد، اما این را نیز یادآور شد که هرگاه پاپ سلطة خویش را به قلمرو فلورانس توسعه دهد و سپس دعاوی دیرین پاپها را دربارة مالکیت ناپل به عنوان تیول باج دهنده عنوان کند، مسئله تا چه حد برای سلطنت ناپل خطرناک خواهد بود. ترکها از راه زمین و دریا به جانب غرب در حال

پیشروی بودند، و ممکن بود که هرآن به ایتالیا یورش آورند و ایالات زیرفرمان فرانته را در کرانة آدریاتیک مورد حمله قرار دهند. از این روی، در این لحظة بحرانی، صلاح نبود که ایتالیا در نتیجة دشمنی و جنگ داخلی یکپارچگی خود را از دست بدهد. فرانته خود را به چیزی متهم نکرد، اما دستور داد که لورنتسو باید هم به عنوان زندانی و هم به عنوان مهمانی عالیقدر توقیف شود.
پیروزیهای مداوم آلفونسو بر سپاهیان فلورانس، و درخواست مکرر سیکستوس مبنی براینکه لورنتسو باید به عنوان زندانی پاپ به رم فرستاده شود، مأموریت لورنتسو را بیش از پیش دشوار ساخته بود. لورنتسو سه ماه بلاتکلیف در توقیف بود، در حالی که می دانست ناکامیش احتمالا مرگ خود او و پایان استقلال فلورانس را در پی خواهد داشت. در این ضمن، با مهمان نوازی، سخاوتمندی، خوشرفتاری، و گشاده رویی خود دوستانی برای خویش پیدا کرد. کنت کارافا، وزیر کشور، نیز به سوی او جلب شد و از او پشتیبانی کرد. فرانته فرهنگ و شخصیت زندانی خویش را می ستود، و پی برده بود که ظاهراً با مردی مهذب و درستکار سروکار دارد، بستن پیمان صلح با چنین مردی ممکن بود ناپل را دست کم تا پایان عمر لورنتسو از دوستی فلورانس برخوردار سازد. این بود که با لورنتسو پیمان صلح بست، اسب ممتازی به او بخشید، و اجازه داد با کشتی از ناپل بازگردد. وقتی مردم فلورانس دریافتند که لورنتسو با خود صلح به ارمغان آورده است، با مراسم پرشکوه و هیجان انگیزی از او استقبال کردند. سیکستوس به خشم آمد و برآن شد که بتنهایی جنگ را ادامه دهد، اما وقتی سلطان محمد دوم، فاتح قسطنطنیه، به

اوترانتو لشکر کشید (1480) و تهدید کرد که سراسر ایتالیا را درخواهد نوردید و پایتخت دینی جهان مسیحی لاتینی را به تصرف درخواهد آورد، سیکستوس از مردم فلورانس دعوت کرد تا به مذاکره بنشینند. نمایندگان فلورانس احترامات لازم را نسبت به پاپ به جای آوردند؛ پاپ آنها را مؤدبانه سرزنش کرد، گناهشان را بخشید، و ترغیبشان کرد که یازده ناو جنگی علیه ترکها بسیج کنند، و پیمان صلح هم بسته شد. از آن زمان به بعد، لورنتسو فرمانروای بلامنازع توسکان شد.

لورنتسو اکنون، در مقایسه با ایام جوانی، با اعتدال بیشتری فرمانروایی می کرد. تازه به سن سی سالگی گام نهاده بود، اما در گرمخانة رنسانس مردان بسرعت پخته می شدند. لورنتسو زیبا نبود: بینی پهن و بزرگش لب بالایی او را در برگرفته و سپس به شکل غریبی به جلو خم شده بود؛ رنگ چهره اش تیره بود؛ و ابروان پرپشت و چانة درشتش پرده بر آرامش روح، لطف ادب و فروتنی، نشاط و شوخ طبعی، و حساسیت شاعرانة ذهن او می کشید؛ بلند بالا، چهار شانه، و تنومند بود و بیشتر به یک ورزشکار شبیه بود تا دولتمرد؛ و براستی هم در ورزشهای بدنی بندرت کسی براو پیشی می جست. به فراخور مقام خویش، باوقار بود، اما در محافل خصوصی طوری رفتار می کرد که دوستان فی الفور قدرت و ثروتش را فراموش می کردند. لورنتسو، مثل فرزندش لئودهم، از ظریفترین آثار هنری و ساده ترین مظاهر زیبایی لذت می برد. نزد پولچی بذله گو، نزد پولیتسیانو شاعر، نزد لاندینو ادیب، نزد فیچینو فیلسوف، نزد پیکو رازور، نزد بوتیچلی جمالشناس، نزد سکوارچالوپی موسیقیدان، و در بزمها از جملة شادترین آدمها بود. به فیچینو نوشت: «وقتی آشفتگیهای امور جامعه ذهنم را مغشوش می کند و سرو صدای شارمندان آشوبگر گوشم را می آزارد، چگونه می توانم چنین جنجالی را جز با پناه بردن به آرامش علم تحمل کنم؟»- و منظور او از علم، آموزش معرفت و دانش در همة اشکال آن بوده است.

اخلاق لورنتسو به اندازة ذهن و دانشش ممتاز نبود. مثل بسیاری از معاصران خویش نمی گذاشت ایمان دینی او را از خوشیهای زندگی باز دارد. با صداقتی آشکار سرودهای مذهبی پارسایانه ای نوشت، اما بدون دلیل آشکاری آن را رها کرد و به سرودن شعرهایی در ستایش عشق شهوانی پرداخت. به نظر می رسد هرگز حسرت چیزی جز خوشیهای از دست رفته را نداشته است. از آنجا که از روی بیمیلی و فقط به دلایل سیاسی با زنش ازدواج کرده بود و به این زن علاقه ای نداشت و فقط احترامش می کرد، خویشتن را، چنانکه رسم زمانش بود، با زنان دیگر سرگرم می ساخت. اما این مسئله که فرزند نامشروعی نداشت از وجوه امتیازش به شمار می آمد. درستکاری او در امور مالی و انتفاعی همچنان مورد بحث و تردید است. در آزاد-

اندیشی او کسی تردید ندارد؛ در این مورد دست کمی از کوزیمو نداشت. تا هدیة کسی را با هدیة ارزنده تری پاداش نمی داد، آرام نمی گرفت، در

موارد متعدد، هزینة کارهای دینی را می پرداخت؛ به هنرمندان، دانشوران، و شاعران بیشماری کمک مالی می کرد؛ و پولهای هنگفتی به دولت وام می داد. پس از توطئة پاتتسی، دریافت که به علت وجوهی که صرف امور عمومی و خصوصی کرده، تجارتخانه اش از عهدة تعهداتش برنمی آید؛ از این روی یک شورای دولتی تصویب کرد که همة وامهای او از خزانة دولت پرداخت شود (1480). معلوم نیست این تصمیم پاداش منصفانه ای درقبال خدمات او و پولهایی بوده است که برای مقاصد عمومی صرف کرده یا خود اختلاس آشکاری بیش نبوده است. این حقیقت که اقدام شورا، علی رغم علنی بودنش، به محبوبیت لورنتسو لطمه ای نزد مؤید صحت برداشت متساهلانة نخست است. به سبب آزاداندیشی و نیز ثروت و خانه و زندگی پرتجملش بود که مردم او را ایل مانییفیکو (باشکوه) می نامیدند. فعالیتهای فرهنگی وی تا حدودی موجب غفلتش از امور گستردة تجارتخانه اش شد. نمایندگان او از گرفتاریهایش سوءاستفاده کردند و به ولخرجی و حسابسازی پرداختند. لورنتسو دارایی خانوادگی را بدین طریق نجات داد که آن را اندک اندک از تجارت خارج کرد و در املاک شهری و کشتزارهای وسیع سرمایه گذاری کرد. از نظارت شخصی بر کشتزارها و باغهای خود لذت می برد، و به همان اندازه که با فلسفه آشنایی داشت، کودهای کشاورزی را نیز می شناخت. کشتزارهای او نزدیک ویلاهایش در کاردجی و پودجو آکایانو، از آنجا که با شیوه های علمی آبیاری و کودرسانی می شدند، مزارع نمونة اقتصاد کشاورزی به شمار می آمدند.
در دوران فرمانروایی او زندگی اقتصادی فلورانس رونق گرفت. نرخ بهره تا میزان پنج درصد کاهش یافت، و امور بازرگانی با سرمایه های سهل الوصول تا اواخر عمر لورنتسو، که انگلستان در کار صادرات منسوجات به صورت رقیب مزاحمی درآمد، همچنان شکوفا ماند. آنچه بیش از هر عاملی در پیشرفت اقتصاد فلورانس مؤثر افتاد خط مشی صلح طلبانه و توازن قوا بود که او در دومین دهة فرمانروایی خویش در ایتالیا برقرار کرد. برای بیرون راندن ترکها از ایتالیا، فلورانس به حکومتهای دیگر ایتالیا پیوست؛ و چون این مقصود حاصل آمد، لورنتسو، فرانته پادشاه ناپل و گالئاتتسو سفورتسا پادشاه میلان را ترغیب کرد که با فلورانس پیمان دفاع متقابل ببندند، و چون پاپ اینوکنتیوس هشتم نیز به این اتحادیه پیوست، بیشتر حکومتهای کوچکتر نیز به آن ملحق شدند. ونیز در این اتحادیه شرکت نجست، اما از ترس متحدین رفتار سازشکارانه ای در پیش گرفت. به این طریق، جز در وقفه هایی کوتاه مدت، ایتالیا تا پایان عمر لورنتسو از صلح و آرامش برخوردار شد. در این ضمن، لورنتسو همة تدابیر و نفوذ خویش را به کار بست تا از دولتهای ضعیف در برابر دولتهای نیرومند حمایت کند، نزاعهای میان دولتها را فرونشاند و علایقشان را با هم سازش

دهد، و هرگونه احتمال آشوبی را در نطفه
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 134
خفه کند. در آن دهة خوش (1480- 1490) فلورانس در سیاست، ادبیات، و هنر به اوج افتخار خود رسید.
لورنتسو امور داخلی فلورانس را از طریق کونسیگلیو دی ستانتا (شورای حکومتی) اداره می کرد. به موجب قانون اساسی سال 1480، ترکیب این «شورای هفتاد نفره» به صورت زیر بود: سی عضو توسط شورای شهر همان سال برگزیده شدند، و چهل عضو دیگر را این سی نفر انتخاب کردند. عضویت در این شورا مادام العمر بود، و در صورت فوت عضوی، شورا با اخذ رأی جانشینی برای او برمی گزید. طبق این مقررات، شورای شهر و گونفالونیر فقط به عنوان نمایندگان اجرایی این شورا اختیاراتی داشتند. پارلامنتوهای مردمی و انتخابات لغو شدند. مخالفت دشوار بود، زیرا لورنتسو جاسوسانی گماشته بود که مراقب باشند، و عواملی داشت تا مخالفان را از نظر مالی به زحمت بیندازند. دسته بندیهای قدیمی از بین رفت؛ جنایت سردر لاک فرو برد؛ نظم برقرار شد و آزادی زوال یافت. یکی از افراد آن عصر نوشته است: «در اینجا نه از دزدی خبری هست، نه از سرقتهای شبانه، و نه از آدمکشی، هر شخصی چه به هنگام روز و چه به هنگام شب می تواند در پناه امنیت کامل به امور دادوستد خود بپردازد.» گویتچاردینی گفته است: «اگر بنا بود فلورانس حاکم مستبدی داشته باشد، بهتر و زیبنده تر از او کسی را نمی یافت.» بازرگانان رونق اقتصادی شهر را بر آزادی سیاسی ترجیح می دادند؛ طبقة پرولتاریا سرگرم کارهای عمومی گسترده بود و، تا زمانی که لورنتسو برای آنان نان و سرگرمی تهیه می دید، به دیکتاتوری با دیدة اغماض می نگریست. جشنهای نظامی ثروتمندان را می فریفت، مسابقه های اسبدوانی بورژوازی را به هیجان می آورد، و نمایشهای خیابانی مردم را سرگرم می کرد.
در فلورانس رسم براین بود که مردم در روزهای کارناوال با نقابهای نشاط آور یا هراس انگیز، در حالی که سرودهای هجایی یا عشقی می خواندند، در خیابانها رژه روند و تختهای روان رنگین و آراسته به گل، که نمودار شخصیتها و وقایع اساطیری یا تاریخی بودند، به راه اندازند. لورنتسو از این مراسم لذت می برد، اما به بینظمی و جنجال آفرینی آن بدگمان بود؛ پس تصمیم گرفت با دولتی کردن مراسم نظم و نسقی به آن بدهد و مهارش را در دست بگیرد. در زمان فرمانروایی او، نمایشهای خیابانی عامترین ویژگی زندگی مردم فلورانس شدند. لورنتسو برجسته ترین هنرمندان فلورانس را مأمور طراحی و رنگ آمیزی کالسکه ها، درفشها، و لباسهای بالماسکه کرد. خود او و دوستانش اشعار عاشقانه ای می سرودند که از درون کالسکه ها خوانده می شدند و نمودار بی بند و باری اخلاقی

کارناوال بودند. معروفترین نمایش خیابانی لورنتسو «پیروزی باکخوس» بود که در آن تختهای روان حامل دختران زیبا و صفوف جوانان آراسته به لباسهای فاخر، سوار بر اسبهای سرکش و مغرور، از روی پل وکیو عبور می کردند و به میدان پهناور مقابل کلیسای جامع می رسیدند، و سرودی را که خود لورنتسو

ساخته بود و تناسب چندانی با کلیسا نداشت، همراه با نواهای سنج وعود، با صداهایی هماهنگ می خواندند:
1. جوانی خوش است و تهی از اندوه،
اما ساعت به ساعت درگذر است.
ای پسران و دختران امروز را بشادی بگذرانید؛
چرا که از فردا خبر ندارید.
2. این باکخوس و این آریادنة بشاش
دلدادگان واقعی هستند!
آنها به رغم زمانة گذران
از یکدیگر لذت تازه بر می گیرند؛
3. اینها با پریان و همة همراهانشان
به شادمانی جاودانه ادامه می دهند.
ای پسران و دختران، امروز را بشادی بگذرانید؛
چرا که از فردا خبر ندارید ... ...
4. ای بانوان و جوانان شاد و عاشق!
زنده باد باکخوس، زنده باد کامروایی!
برقصید و بازی کنید، ترانه ها را به آواز بخوانید؛
بگذارید عشق شیرین سینه هایتان را به آتش بکشد.
5. در آینده هرچه می خواهد پیش آید،
ای پسران و دختران، امروز را بشادی بگذرانید؛
چرا که از فردا خبر ندارید.
این گونه شعرها و نمایشها تا حدی این اتهام را تقویت می کنند که لورنتسو اخلاق جوانان فلورانس را به فساد کشاند. احتمالا بدون لورنتسو هم «فساد» رواج می گرفت؛ ونیز، فرارا، و میلان هم از نظر اخلاقیات بهتر از فلورانس نبودند. اخلاقیات در فلورانس تحت فرمانروایی بانکداران مدیچی بهتر از اخلاقیات در رم دوران بعدی و تحت فرمانروایی پاپهای مدیچی بود. حساسیتهای جمالشناختی لورنتسو نسبت به معتقدات اخلاقیش بسیار تندتر بودند. شعر یکی از مهمترین دلبستگیهای او بود، سروده هایش با بهترین اشعار آن زمانه برابری می کردند. در آن هنگام که پولیتسیانو، تنها شاعری که بر او برتری داشت، هنوز در سرودن اشعار خود به زبان ایتالیایی یا

لاتینی مردد بود، اشعار لورنتسو زبان محلی ایتالیایی را، که توسط دانته رواج گرفته و توسط اومانیستها به فراموشی سپرده شده بود، باردیگر به سطح والای ادبی

رسانید. لورنتسو غزلهای پترارک را بر شعرهای عاشقانة ادبیات کلاسیک لاتین ترجیح می داد، هرچند می توانست براحتی آنها را به زبان لاتینی بخواند؛ خود او نیز چندین بار غزلهایی سرود که از لحاظ زیبایی از غزلهای کتاب نغمه ها، اثر پترارک، چیزی کم نداشت. اما عشق شاعرانه را چندان جدی تلقی نمی کرد. او با صمیمیت بیشتری دربارة مناظر روستاها، که عضلات تنش را ورزیده و روحش را آرام می کرد، شعر می سرود، و بهترین اشعارش در وصف جنگلها و جویبارها، درختها و گلها، گله ها و چوپانها، و زندگی روستایی است. گاهی قطعات طنزآمیزی می سرود که زبان سادة روستایی را به صورت نظمی پرنشاط تعالی می بخشید؛ گاهی فارسهایی هجایی به بیپروایی نوشته های رابله می نوشت، و گاه برای فرزندان خویش نمایشنامه هایی مذهبی تهیه می کرد و سرودهای مذهبی می ساخت که جسته گریخته آثاری از پارسایی صادقانه در آنها به چشم می خورد. اما مشخصترین شعرهایش «ترانه های کارناوال» بود که خود آنها را برای خواندن در جشنواره ها می نوشت و در آن مشروعیت لذتجویی و ناپسند بودن محافظه کاری از روی حجب و حیا را بیان می کرد. هیچ چیز نمی تواند وضع اخلاقی و رفتارهای اجتماعی، پیچیدگیها و گونه گونیهای رنسانس ایتالیا را بهتر از چهرة مهمترین شخصیت حاکم بر دولت تصویر کند، شخصیتی که ثروت هنگفتی را اداره می کرد، در تورنواها یا جشنهای نظامی نیزه بازی می کرد، اشعار عالی می سرود، با نظر تیز و عادلانه از هنرمندان و نویسندگان حمایت می کرد، براحتی با دانشمندان و فیلسوفان و دهقانان و بازیگران درمی آمیخت، در نمایشها رژه می رفت، سرودهای هجایی می خواند، اشعار دینی لطیف می ساخت، با معشوقه ها کلنجار می رفت، پاپ می آفرید، و به عنوان بزرگترین و اصیلترین ایتالیایی عصر خویش در سرتاسر اروپا مورد احترام بود.

ادیبان فلورانسی، که با کمک و سرمشق قراردادن لورنتسو دلگرمی یافته بودند، اکنون بیش از پیش آثار خود را به زبان ایتالیایی می نوشتند. اینان بتدریج آن زبان ادبی ایتالیایی توسکانی را رواج دادند که زبان نمونه و معیار سراسر شبه جزیرة ایتالیا شد- به گفتة وارکی میهن پرست، «شیرینترین، غنیترین، و فرهیخته ترین زبان نه تنها در بین همة زبانهای ایتالیایی بلکه در میان همة زبانهای شناخته شدة دنیا.»
اما لورنتسو، همزمان با احیای ادبیات ایتالیایی، کار پدر بزرگ خود، یعنی گردآوری همة آثار کلاسیک یونان و روم برای استفادة ادیبان فلورانس، را با پشتکار دنبال کرد. او پولیتسیانو و یانوس لاسکاریس را برای خرید نسخ خطی کهن به شهرهای مختلف ایتالیا و نیز به خارج از کشور فرستاد. لاسکاریس از یک دیر واقع در کوه آتوس دویست نسخة خطی همراه

آورد که از آن میان هشتاد نسخه برای اروپای باختری تا آن زمان ناشناخته بود. به گفتة پولیتسیانو، لورنتسو آرزو داشت بتواند همة ثروت خود، حتی اثاث خانة خویش، را صرف خرید کتاب کند. لورنتسو برای استنساخ نسخ خطی غیرقابل خرید کاتبانی اجیر کرد و در عوض به سایر کلکسیونرهای نسخ قدیمی، نظیر ماتیاس کوروینوس، پادشاه مجارستان، و دوک فدریگو، اهل اوربینو، اجازه داد برای نسخه برداری از نسخ خطی وی کاتبانی به کتابخانة مدیچی بفرستند. پس از مرگ لورنتسو، این مجموعه یا کتابهایی که کوزیمو به دیر سان مارکو سپرده بود یکجا گردآوری شد. در سال 1495 تعداد این کتابها برروی هم بر 1039 جلد بالغ می شد که 460 جلد از آنها به زبان یونانی بود. میکلانژ چندی بعد ساختمان زیبایی برای نگاهداری این کتابها بنا کرد که نزد آیندگان به نام «کتابخانة لورنتسی»، معروف شد. وقتی برناردو چنینی چاپخانه ای در فلورانس تأسیس کرد (1471)، لورنتسو، به خلاف دوست خود پولیتسیانو یا فدریگو، به این هنر جدید بی اعتنایی نشان نداد؛ ظاهراً یکباره به امکانات انقلابی حروف قابل انتقال پی برد و گروهی از دانشمندان را مأمور کرد متنهای مختلف را با هم مقابله کنند تا آثار کلاسیک با بیشترین دقت ممکن در آن روزگار به چاپ رسد. بارتولومئو دی لیبری، که به این طریق دلگرمی یافته بود، نخستین چاپ دیوان هومر را زیر نظر دقیق دمتریوس خالکوندولس به چاپ رساند (1488)؛ یانوس لاسکاریس «چاپهای اول» آثار اوریپید (1494)، گلچین ادبیات یونانی (1494)، و آثار لوکیانوس را (1496) منتشر کرد؛ و کریستوفورولاندینو دیوانهای هوراس (1482)، ویرژیل، پلینی مهین، و دانته

را- که زبان و استعاراتشان در آن روزگار نیز به تفسیر نیاز داشت- ویراست و به چاپ رساند. وقتی می شنویم که فلورانس به پاداش این تلاشهای ادیبانه خانة باشکوهی به کریستوفورو هدیه داد، به روح آن زمان بیشتر پی می بریم.
دانشورانی که شهرت مدیچیها و فلورانسیهای دیگر در زمینة حمایت سخاوتمندانه از ادیبان فریفته شان کرده بود به فلورانس هجوم آوردند و این شهر را پایتخت فضل ادبی ساختند. وسپازیانو دا بیستیتچی، که به عنوان کتابفروش و کتابدار در فلورانس و اوربینو و رم خدمت کرده بود، یک سری کتابهای شیوا و خردمندانه تحت عنوان زندگی مردان نامی نوشت که شرح حال نویسندگان و حامیان آنها در آن عصر بود. لورنتسو، برای بسط و انتقال میراث فکری نژاد خویش، دانشگاه کهنسال پیزا و آکادمی افلاطونی فلورانس را احیا کرد و توسعه بخشید. این آکادمی دانشکده ای رسمی نبود، بلکه انجمنی از دوستداران افلاطون بود که در فواصل نامنظم در کاخ شهری لورنتسو یا ویلای فیچینو واقع در کاردجی گرد می آمدند، با هم شام می خوردند، یک بخش یا تمامی یکی از مکالمات افلاطون را با صدای بلند می خواندند، و دربارة فلسفة آن بحث می کردند. در روز 7 نوامبر، که سالگرد ولادت و مرگ افلاطون پنداشته می شد، مراسم با ابهتی، تقریباً مشابه مراسم مذهبی، توسط آکادمی برگزار می شد؛ برسر پیکر نیمتنه ای که آن را از آن افلاطون می پنداشتند، تاج گلی می نهادند، و در برابر آن چراغی روشن

می کردند، آن گونه که برابر تصویر خدایی چراغی روشن می کنند. کریستوفورو لاندینو این گردهماییها را به عنوان پایه ای برای نگارش گفت و شنودهای خیالی خود تحت عنوان مجادله با کامالدولنها مورد استفاده قرار داد (1468). روایت وی چنین است که روزی او و برادرش، به هنگام دیدار از دیر راهبان کامالدول، با لورنتسوی جوان و جولیانو د مدیچی، لئون باتیستا آلبرتی، و شش تن دیگر از شخصیتهای فلورانس ملاقات می کنند؛ آنها بر چمنی کنار چشمة روانی آرمیده اند و شتاب دلهره آمیز شهر را با آرامش شفابخش روستا مقایسه می کنند و بر سرزندگی پرجنب وجوش در برابر زندگی متفکرانه به بحث نشسته اند؛ آلبرتی زندگی تفکرآمیز روستایی را می ستاید، حال آنکه لورنتسو اصرار می ورزد که ذهن کمال یافته حداکثر کارآیی و رضایت خود را فقط در خدمات کشوری و تجارت جهانی می یابد.
از جمله کسانی که در بحثهای انجمن دوستداران افلاطون شرکت داشتند، پولیتسیانو، پیکو دلا میراندولا، میکلانژ، و مارسیلیو فیچینو بودند. مارسیلیو چنان به مأموریتی که کوزیمو به او سپرده بود وفادار بود که تقریباً همة

عمرش را وقف ترجمة کتابهای افلاطون به لاتینی، و مطالعه و آموزش و نگارش دربارة مکتب افلاطون کرد. مارسیلیو در جوانی چنان زیبا بود که دختران فلورانسی به چشم خریدار به او نگاه می کردند، اما او به کتابهای خویش بیش از زنان توجه داشت. مدتی ایمان مذهبیش را از دست داد؛ مکتب افلاطون در نظرش برتر می نمود؛ شاگردان خود را بیشتر «محبوب افلاطون» خطاب می کرد تا «محبوب مسیح»؛ در برابر مجسمة نیمتنة افلاطون شمع می افروخت و او را مانند قدیسان می پرستید. در این حالت، مسیحیت در نظرش چیزی نبود جز یکی از ادیان متعددی که عناصر حقیقت را در پشت استعاره های عقاید جزمی و آیینهای نمادین پنهان می کنند. نوشته های قدیس آوگوستینوس، و سپاسگزاریش به خاطر شفا یافتن از یک بیماری مهلک، باردیگر او را به دامن مسیحیت افکند. در چهلسالگی کشیش شد، اما همچنان به عنوان یکی از پیروان مشتاق افلاطون باقی ماند. مارسیلیو عقیده داشت که سقراط و افلاطون نیز نوعی یکتاپرستی را بیان کرده اند که به همان تعالی و اصالت توحید پیامبران است. آنها نیز در مرتبة خود از خدا الهام گرفته اند؛ و براستی همة کسانی که عقل بر آنها حاکم است نیز چنین بوده اند. به پیروی از او، لورنتسو و اکثر اومانیستها، به جای آنکه ایمان دیگری را جانشین مسیحیت کنند، کوشیدند مسیحیت را با چنان واژه هایی مجدداً تفسیر کنند که از فیلسوفان نیز قابل قبول باشد. طی یک یا دو نسل (1447- 1534)، کلیسا در برابر این مشغولیات لبخند صبورانه اش را حفظ کرد. ساوونارولا آن را نوعی فریب خواند.

پس از خود لورنتسو، کنت جووانی پیکو دلا میراندولا جذابترین شخصیت انجمن آکادمی افلاطونی بود. او در شهری (نزدیک مودنا) که به نام خود او معروف شد به دنیا آمد، در بولونیا و پاریس تحصیل کرد، وتقریباً در همة دربارهای اروپا به گرمی و احترام از او استقبال شد؛ سرانجام، لورنتسو تشویقش کرد که فلورانس را اقامتگاه خویش سازد. ذهن پژوهنده اش از

موضوعی به موضوعی دیگر می پرداخت- شعر، فلسفه، معماری، و موسیقی- و در هر موضوع و رشته کامیابیهای درخشانی به دست می آورد. پولیتسیانو او را به عنوان مرد نمونه ای توصیف کرده است که طبیعت همة موهبتهایش را در او گردآورده است: «بلند بالا و خوش ترکیب، که هاله ای الاهی در چهره اش می درخشد»؛ مردی با نگاه نافذ، خستگی ناپذیر در مطالعه، با حافظه ای اعجاب آور، اطلاعاتی پردامنه، مسلط بر چند زبان، محبوب زنان و فیلسوفان، و با شخصیتی همان اندازه دوست داشتنی که زیبایی ظاهرش و برجستگی هوشیش. ذهن او بر روی هر فلسفه و هر دینی گشوده بود؛ در خود این را نمی دید که هیچ نظام یا هیچ شخصی را رد

کند؛ هرچند در آخرین سالهای عمر از طالع بینی روی برتافت، اما به همان سهولت که افلاطون و مسیح را قبول داشت، از رازوری و جادوگری هم استقبال می کرد. به خلاف بیشتر اومانیستهای دیگر که فلاسفة مدرسی را به عنوان متحجرانی که فقط به بیان موهومات می پردازند رد می کردند، جووانی دلا میراندولا دربارة فلسفة آنها نظرات مثبتی داشت. بسیاری از اندیشه های عربی و یهودی را تحسین می کرد، و بسیاری از یهودیان را در ردة استادان و دوستان گرامیش قرار می داد. «قباله» عبری را مطالعه کرد، ساده دلانه قدمت منتسب به آن را پذیرفت، و اعلام کرد که در آن دلایل کاملی برای اثبات الوهیت مسیح یافته است. همچنانکه یکی از القاب فئودالی او کنت کونکوردیا (توافق) بود، وظیفة سنگین ایجاد مصالحه میان همة ادیان بزرگ غرب - یهودیت، مسیحیت، و اسلام- و نیز بین این ادیان و افلاطون، و افلاطون با ارسطو را برخود فرض می دانست. گرچه همه تملقش را می گفتند، تا پایان عمر کوتاه خود، فروتنی دلپذیرش را حفظ کرد؛ تنها چیزی که به این فروتنی لطمه می زد، اعتقاد قاطعش به درستی معلومات و آموخته های خود، و نیز به نیروی عقلانی بشر بود.
پیکو در سن بیست وچهار سالگی که به رم رفت (1486) با نشر فهرستی از نهصد حکم مختلف دربارة منطق، مابعدالطبیعه، الاهیات، اخلاق، ریاضیات، فیزیک، جادو، و «قباله» کشیشان و پیشوایان دینی را حیرتزده کرد. در همین فهرست بود که وی نظریة تند و بدعت آمیز خود را نیز، مبنی براینکه هرقدر هم که گناهان فانی بزرگ باشند به علت محدود بودن سزاوار مجازات ابدی نیستند، گنجانده بود. وی همچنین اعلام داشت که آماده است در یک بحث و جدل عمومی در برابر هر شخصی که بخواهد از هریک ازاین احکام دفاع کند، و حاضر شد هزینة سفر هر مدعی را از هرجا که بخواهد بیاید بپردازد. به عنوان مقدمة این مبارزة پیشنهادی فلسفی، خطابة معروفی را که بعدها به نام دربارة شأن انسان معروف شد فراهم کرد، و در آن با شوری جوانانه نظریة متعالی اومانیستها را دربارة نوع انسان – که با بیشتر نظریه های قرون وسطایی ناسازگار بود- شرح داد. پیکو در این خطابه می نویسد: «برای همة مکتبها این دیگر حرف پیش پا افتاده ای است که انسان خود دنیای کوچکی است که می توان در آن مجموعه ای آمیخته از عناصر خاکی، روح آسمانی، روح رستنی گیاهان، حواس جانوران پست تر، خرد،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 140
جان فرشتگان، و شباهت الاهی تشخیص داد. پیکو سپس از زبان خود خدا، به عنوان سخنانی خطاب به حضرت آدم، برای اثبات تواناییهای نامحدود انسان شاهدی الاهی می آورد: «من تو را به عنوان موجودی نه زمینی و نه آسمانی خلق کردم ... تا آزاد باشی که شخصیت خودت را بسازی و

برخویشتن چیره شوی. تو می توانی تاحد جانوری تنزل کنی یا دوباره به صورتی الاهی متولد شوی.» پیکو سپس از زبان خود، با روح متعالی دوران شباب رنسانس، می افزاید:
این اوج موهبت الاهی و خوشبختی متعالی و شگفت انگیز انسان است ... که می تواند همانی باشد که آرزوی بودنش را دارد. جانوران، از همان لحظة تولد از تن مادر خویش همة آن چیزهایی را که مقدر است داشته باشند یا آن باشند با خود می آورند، متعالیترین ارواح (فرشتگان) از همان روز ازل ... همانی هستند که تا ابد خواهند بود. اما «خداوند پدر» به انسان، از همان لحظة تولد، جوانه های همه نوع امکانات و همه نوع زندگی را عطا کرده است.
کسی حاضر نشد در این مجادلة چندجانبة پیکو شرکت کند، اما پاپ اینوکنتیوس هشتم سه حکم از احکام او را به عنوان احکام بدعت آمیز محکوم کرد. از آنجا که این سه حکم بخش کوچکی از تمامی احکام بودند، پیکو می توانست انتظار داشته باشد که پاپ از گناه او در می گذرد، و در حقیقت هم اینوکنتیوس چندان سخت نگرفت. اما پیکو استغفارنامة محتاطانه ای نوشت و به پاریس رفت؛ دانشگاه پاریس نیز از او حمایت کرد. در سال 1493 پاپ آلکساندر ششم با خوشرویی معمول خویش به پیکو اطلاع داد که همة خطاهای او بخشوده شده اند. پس از بازگشت به فلورانس، پیکو پیرو صادق ساوونارولا شد، از دنبال کردن همة علوم دست کشید، پنج دیوان شعرهای عاشقانة خود را سوزاند، دارایی خویش را وقف تهیة جهیزیة عروسی برای دختران فقیر کرد، و خود زندگی نیمه رهبانی در پیش گرفت. در این اندیشه بود که به فرقة راهبان دومینیکی بپیوندد، اما پیش از آنکه در این باره تصمیم قطعی بگیرد، در حالی که هنوز جوانی سی ویک ساله بود، چشم از جهان فروبست. نفوذ پیکو پس از پایان زندگی کوتاهش همچنان برجای ماند و به رویشلین در آلمان الهام بخشید تا مطالعات مربوط به ادبیات عبری را، که پیکو در زندگی خود مشتاقانه به آن دل بسته بود، دنبال کند.
پولیتسیانو، که برای پیکو ستایشی فراوان قایل بود و اشعارش را با فروتنی و پوزشخواهی بسیار تصحیح می کرد، شور و حرارتی کمتر از فضل و فراستی عمیقتر از پیکو داشت. نام اصلی پولیتسیانو، آنجلوس باسوس بود؛ دیگران او را آنجلو آمبروجینی می نامیدند؛ و این نام پولیتسیانو، که بدان شهره گشته است، متخذ از نام محلی است به نام مونته پولیتسیانو که در دشتهای اطراف فلورانس واقع است. وی پس از آنکه به فلورانس آمد، نزد کریستوفورولاندینو زبان لاتینی، نزد آندرونیکوس سالونیکایی زبان یونانی، نزد فیچینو فلسفة افلاطون، و نزد آرجیروپولوس فلسفة ارسطو را آموخت. در شانزدهسالگی ترجمة آثار هومر به زبان

لاتینی را آغاز کرد و در

آن چندان اصطلاحات و جمله های منسجم و پرقدرت به کار برد که انگار از «عصر سیمین» شعر رومی به جای مانده است. پس از آنکه ترجمة دوجلد اول کتاب را به پایان رساند، آنها را برای لورنتسو فرستاد. آن سرآمد حامیان ادب، که ارزش هراثر گران قدری را با زیرکی در می یافت، پولیتسیانو را به ادامة ترجمه تشویق کرد. او را به خانة خود برد تا معلم پسرش، پیرو شود و همة نیازمندیهای او را برآورد. پولیتسیانو، که اکنون نیاز مالیش تأمین شده بود، با دانش و بصیرتی فوق العاده به ویرایش متون قدیمی و از جمله قانون نامة یوستینیانوس پرداخت وتحسین جهان را نسبت به خود برانگیخت. وقتی لاندینو نسخه ای از کتاب هوراس را منتشر کرد، پولیتسیانو شعری به عنوان دیباچة کتاب سرود که از نظر نثر لاتینی و عبارت پردازی و فنون پیچیدة منظومه سازی با شعرهای خود هوراس برابری می کرد. در کلاس درسهای ادبیات کلاسیک او افراد خاندان مدیچی، پیکو دلا میراندولا، و دانشجویان خارجی- رویشلین، گروسین، لیناکر، و دیگران- که از سرزمینهای آن سوی آلپ آوازة او را به عنوان ادیب، شاعر، و سخنران در سه زبان مختلف شنیده بودند، شرکت می کردند. پولیتسیانو معمولا سخنرانی خود را با شعری طولانی به زبان لاتینی که به تناسب موضوع درس سروده بود آغاز می کرد. یکی از این قطعات، که به صورت شش وتدی سروده شده بود، درحد تاریخ شعری از روزگار هومر تازمان بوکاتچو بود. این شعر، و شعرهای دیگری که پولیتسیانو به نام سیلوا منتشر کرد، از چنان سبک لاتینی روان و فصیح، و چنان تصویرپردازی جانداری برخوردار بود که اومانیستها او را به رغم جوانیش به عنوان استاد خویش ستودند، و از اینکه زبان اصیل لاتینی که آنها در انتظار احیای آن بودند به همت او زندگی را از سرگرفته بود، شادمانی کردند.
پولیتسیانو در همان حال که خود را تقریباً به سطح یکی از شخصیتهای کلاسیک لاتین رسانده بود، به زبان ایتالیایی نیز اشعار زیادی سرود که از زمان پترارک تا روزگار آریوستو بی رقیب باقی ماند. هنگامی که جولیانو، برادر لورنتسو، در سال 1475 در مسابقة نیزه پرانی پیروز شد، پولیتسیانو در منظومه ای بدیع و خوشاهنگ از او ستایش کرد، و در شعر سیمونتای زیبا زیبایی اشرافی معشوقة جولیانو را با چنان فصاحت و شیوایی ستود که شعر غنای ایتالیایی از آن پس به مرزهای تازه ای از لطافت احساس و بیان دست یافت. در این شعر، جولیانو بیان می کند که چگونه هنگام رفتن به شکار به سیمونتا و دختران دیگری که در کشتزاری می رقصیده اند برمی خورد:
حوری زیبایی را که آتش به جانم می زند

در حالتی آرام و پاک و محتاط،
با رفتاری لطف آمیز،
دوست داشتنی، پرهیزگار، منزه، خردمند، و مهربان یافتم.
چهرة آسمانی او، چندان شیرین، چندان لطیف،
و چندان شاداب بود که در چشمان آسمانیش
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 142
بهشت بتمامی می درخشید،
آری، همة خوبیهایی که ما فانیان بینوا در پی آنیم. ...
همچنانکه در میان دستة همسرایان گام برمی داشت،
با پاهایی هماهنگ با نوای موزون،
از سر شاهوار و پیشانی هوس انگیزش
طرة گیسوان طلایی شادمانه افشان بود.
نگاهش هرچند بندرت از زمین برگرفته می شد،
دزدانه نوری خدایی به سوی من فرستاد؛
اما گیسوان حسودش
آن ستون نور روشن را درهم شکست و او را از دید من پنهان کرد.
او که در آسمان برای ستایش فرشتگان زاده و پرورده شده بود،
چون این خطا را دید، بی درنگ-
با دستی چون بلور-
آن طره های دل انگیز را از چهرة آرام و مهربانش به یک سو زد؛
آنگاه از چشمهایش روحی چنان فروزان،
روح عشقی چنان شیرین در من دمید
که بسختی می توانم درکش کنم
پس چگونه است که من از سراپا سوختن جان به در برده ام.
پولیتسیانو برای معشوقة خویش، ایپولیتا لئونچینا، شعرهای عاشقانة لطیف و شورانگیزی سرود؛ و شعرهای عاشقانة مشابهی را نیز، که بدیع و خوشاهنگ و موزون و مقفی بودند، رواج داد تا دوستانش به عنوان طلسم شکستن کمرویی از آنها استفاده کنند. ترانه های ساده روستایی را فراگرفت، و آنها را در قالب شکلهای ادبی به نظم درآورد. این شعرها، با کلمات تغییریافته و تازه، دوباره به میان توده مردم بازگشت و تا به امروز نیز اثرات آن در زبان توسکانی همچنان برجای مانده است. در شعر سیه چشم و سیه موی من، دختر روستایی خوشرویی را وصف می کند که چهره و سینة خود را در چشمه ای می شوید و برمویش تاجی از گل می آراید؛ «پستانهایش به گلهای سرخ بهاری می مانست و لبانش چون توت فرنگی بود.» این تشبیه مردم پسندی است که هرگز ملال آور نمی شود. پولیتسیانو در تلاش برای دست یافتن دوباره به وحدت نمایش، شعر،

موسیقی، و آواز، چنانکه در تئاتر دیونوسوسی یونان اجرا می شد، درام کوتاه عاشقانه ای- به گفتة خودش در طی دو روز- شامل 434 بیت تصنیف کرد که در حضور کاردینال فرانچسکو گونتساگا درمانتوا خوانده شد (1472). پولیتسیانو در این درام، که افسانة اورفئوس نامیده شده است، روایت می کند که چگونه ائورودیکه، زن اورفئوس، هنگام گریز از دست چوپانی عاشق، از نیش زهرآگین ماری جان می سپارد و چگونه اورفئوس دلشکسته به هادس یا جهان مردگان راه می یابد و با نوای چنگ خویش پلوتون، خدای عالم زیرزمینی، را چنان مسحور می کند که ائورودیکه را به او بازمی گرداند، به این شرط که تا زمانی که از جهان

مردگان کاملا بیرون نرفته اند به زنش نگاه نکند. هنوز چندگامی پیش نمی روند که اورفئوس، مسحور از عشق، سربرمی گرداند تا به او نگاهی بیندازد. در همین اثنا، زن در یک چشم به هم زدن به جهان مردگان بازگردانده می شود، و شوهر از تعقیب او منع می گردد. اورفئوس در عکس العملی دیوانه وار به موجودی «زن گریز» مبدل می شود و توصیه می کند که مردان باید از زنان چشم بپوشند و به پیروی از رابطة رضایت آمیز زئوس با گانومدس خود را با پسربچگان ارضا کنند. زنان جنگل نشین، که از بی اعتنایی اورفئوس نسبت به خود به خشم آمده اند، او را تا سرحد مرگ ضربه می زنند، پوستش را می کنند و از این انتقامگیری با آهنگهای موزون به شادی می پردازند. آهنگ موسیقی که همراه این نمایش نواخته می شد از میان رفته است؛ با اینهمه، با اطمینان می توانیم اورفئوس را یکی از نخستین اپراهای ایتالیایی به شمار آوریم.

پولیتسیانو در شاعری به مقام بلندی نرسید، زیرا از دامهای شور و شهوت دوری گزید و هرگز عمق زندگی یا عشق را نکاوید؛ او همواره فریبنده بود، ولی هیچ گاه عمیق نبود. نیرومندترین احساسی که داشت دلبستگیش به لورنتسو بود. روزی که جولیانو در کلیسا کشته شد، پولیتسیانو در کنار حامی خود بود و با چفت و بست کردن درهای خزانة کلیسا به روی توطئه گران او را نجات داد. هنگامی که لورنتسو از سفر پرخطرش به ناپل بازگشت، پولیتسیانو با سرودن شعرهایی که از شدت علاقه و تعلق خاطر تقریباً جنبة رسوایی به خود گرفته بود از او استقبال کرد. لورنتسو که درگذشت، پولیتسیانو به نحو تسلی ناپذیری مویه سرداد؛ سپس آهسته آهسته رو به تحلیل رفت، و دوسال بعد، مثل پیکو، در همان سال سرنوشت سازی که پای فرانسویان به ایتالیا باز شد، بدرود حیات گفت.

اگر لورنتسو در فلسفة زندگی خود اندکی از طنز و شوخ طبعی لذت نمی برد، در ایمانش تردید اندکی به خود راه نمی داد، و با معشوقه هایش اندکی هرزگی نمی کرد، نمی توانست به کمال انسانی که از آن برخوردار

بود برسد. همچنانکه پسرش از لودگی لذت می برد و تماشای کمدیهای خارج از نزاکت در دربار پاپ برایش خوشایند بود، شاهزادة بانکدار فلورانس [لورنتسو] نیز لویجی پولچی را به میز شام و ناهار خود دعوت می کرد، و از شعر خشن و هجایی او مورگانته مادجوره حظی وافر می برد. این شعر معروف، که بایرن آن را بسیار می ستود، با آوای بلند، بندبند، برای لورنتسو و مهمانان دایمیش خوانده می شد. لوئیجی مردی جسور و در بذله گویی بی بندوبار بود و با به کارگرفتن زبان و اصطلاحت و نظریه های بورژوازی برای توصیف داستانها و رمانهای عشقی شهسواران، کاخ لورنتسو و ملتی را از خنده درهم می پیچاند. افسانه های پرماجرای شارلمانی در فرانسه، اسپانیا، و فلسطین در قرن دوازدهم یا پیش از آن، توسط مینسترلها یا خنیاگران دوره گرد و ایمپروویزاتورها یا بدیهه سرایان به سرتاسر شبه جزیرة ایتالیا گسترش یافته و همة طبقات را شادمان کرده بود. اما همیشه در میان مردان همة نژادها نوعی واقع پردازی بیپرده وجود دارد که با روح و سرزنده است،

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 144

خود را استهزا می کند، و در عین همراهی با روح رمانتیکی که توسط زنها و جوانها به ادبیات و هنر داده می شود، گسترش آن را سد می کند. پولچی همة این ویژگیها را درهم آمیخت، و- با استفاده از افسانه های مردم پسند و نسخه های خطی موجود در کتابخانة لورنتسی، و نیز گفتگوهای سر میز لورنتسو- حماسه ای ساخت که در آن پهلوانان، دیوها، و جنگهای قصه های شهسواران به استهزا گرفته شده است و، در شعرهایی گاهی جدی و زمانی ریشخندآمیز، ماجراهای پهلوان مسیحی، اورلاندو، و مورگانته، پهلوان ساراسن را، که نیمی از عنوان شعر به نام اوست، نقل می کند.1

مورگانته، که مورد حملة اورلاندو قرار می گیرد، با اعلام گرویدن ناگهانی به مسیحیت خود را نجات می دهد. اورلاندو به او الاهیات می آموزد و توضیح می دهد که دو برادر او که اخیراً کشته شده اند به علت بی ایمانی اکنون در دوزخند؛ و به او وعده می دهد که اگر مسیحی خوبی بشود، به بهشت خواهد رفت؛ اما اخطار می کند که در بهشت نباید برحال بستگان خویش که در آتش دوزخ می گدازند دلسوزی کند. شهسوار مسیحی می گوید: «مجتهدین کلیسای ما اتفاق نظر دارند که اگر آنان که به افتخار ورود به بهشت نایل می شوند برحال بستگان بینوای خویش که در آن عرصة پراغتشاش و وحشت انگیز جهنم افتاده اند غمخواری کنند، از سعادت جاودانی محروم خواهند شد.» مورگانته خود را نمی بازد و به اورلاندو اطمینان می دهد: «خواهی دید که بر برادرانم دلسوزی می کنم یا نه و خود را تسلیم خواست خداوند کرده و چون فرشته ای رفتار می کنم یا نه. ... دستان برادرانم را قطع خواهم کرد و آن دستان بریده را برای آن

راهبان مقدس خواهم برد تا از مرگ دشمنان خود اطمینان حاصل کنند.»
پولچی، در بند هجدهم منظومه، پهلوان دیگری را به نام مارگوته معرفی می کند که دزدی سرخوش و آدمکشی ضعیف است و هرگونه رذیلتی جز خیانت به دوستان را به خود نسبت می دهد. وی در برابر پرسش مورگانته که آیا کدام دین را ارجح می شمارد، چنین پاسخ می دهد:
برای من فرقی میان سیاه و آبی نیست و به هیچ کدام عقیده ای ندارم،
در عوض به خروس اخته فربهی عقیده دارم که آب پز یا شاید سرخ کرده باشد؛
و گاهی نیز به کره اعتقاد دارم،
و آبجو و آب انگور که در آن سیب سرخ کرده شناور باشد؛ ...
اما بیشتر به شراب کهنه عقیده دارم،
و آن کس را که بدان ایمان راسخ دارد آمرزیده می انگارم. ...
ایمان هم مثل خارش آزاردهنده است؛ ...
ایمان همان چیزی است که از والدین آدم به آدم می رسد- این یا آن یا دیگری.
پس ببینید که من چه نوع ایمانی را باید بپذیرم:
زیرا لابد می دانید که مادر من راهبه ای یونانی بود
و پدرم در بروسه، در میان ترکها، ملا.
---
1. پولچی نخست بندهایی از شعر را که مربوط به داستان مورگانته است منتشر کرد؛ و شعر که تکمیل شد، آن را «مورگانته مادجوره» (مورگانتة بزرگتر) نامید.

مارگوته پس از آنکه در دوبند شعر شادمانه جولان می دهد، از شدت خنده جان می سپارد. پولچی بر مرگ او اشک نمی ریزد، اما از دنیای تخیلات جادویی خویش دیوی طراز اول به نام عشتاروته بیرون می کشد که همراه با لوکیفر1 عصیان می کند. عشتاروته توسط مالاجیجی ساحر از دوزخ احضار می شود تا رینالدو را بسرعت از مصر به رونسوو بیاورد. او این مأموریت را ماهرانه انجام می دهد و نظر محبت آمیز رینالدو را چنان به خود جلب می کند که شهسوار مسیحی تصمیم می گیرد از درگاه خداوند بخواهد عشتاروته را از دوزخ آزاد کند. اما دیو مؤدب، که در الاهیات تبحر فراوان دارد، یادآور می شود که سرکشی در برابر عدالت لایتناهی خیانت مطلق به شمار می رود و در خور عقوبت ابدی است. مالاجیجی با خود می اندیشید که چرا خدایی که همه چیز و از جمله نافرمانی لوکیفر و لعنت ابدی او را از پیش می داند، او را آفریده است. عشتاروته اعتراف می کند که این رازی است که حتی یک دیو خردمند هم نمی تواند از آن

سردربیاورد.
عشتاروته در حقیقت دیو خردمندی بود، زیرا پولچی، که این سطور را در سال 1483 می نوشت، به نحوی شگفت انگیز ماجرای کریستوف کلمب را از زبان او پیشگویی می کند. با اشاره به آن اخطار قدیمی در ستونهای هرکول (جبل طارق) که «دورتر نروید»، عشتاروته به رینالدو چنین می گوید:
آگاه باش که این نظریه نادرست است؛
قایق این دریانورد دلیر از روی دریای مغرب
به دوردستها پیش خواهد راند،
چنانکه گویی این زمین که چون چرخی در گردش است
دشتی صاف و هموار بیش نیست.
اندام انسان در روزگاران کهن درشت تر بود،
و هرکول اگر می فهمید که کندترین قایقها
تا چه حد به آن سوی محدوده ای که او بیهوده در نظر داشته
بزودی پیش خواهد راند، از شرم سرخ می شد؛
انسان نیمکرة دیگری را بازخواهد یافت،
از آنجا که همة چیزها به مرکز مشترکی گرایش دارند،
زمین نیز با راز شگفت انگیز الاهی،
در میان فضای پرستاره، با تعادلی نیکو آویخته است.
در آن سوی مقابل ما در روی زمین، شهرها و کشورهایی هستند
و امپراطوریهای گسترده ای که هرگز در اندیشه نمی گنجیدند.
اما بنگر، خورشید در مسیر غربی خویش شتابان پیش می رود
تا آن مردمان را با نوری که در انتظار آنند به نشاط درآورد.
از خصوصیات سبک شعری پولچی این بود که هر بند را، هرچند مملو از لودگی باشد، با نیایش
---
1. در نظریات آبای کلیسا، نامی است که به شیطان داده شده است. ـ م.

پارسایانه به درگاه خدا و قدیسان آغاز کند؛ هرچه که مضمون کفرآمیزتر بود، مطلع آن وقر و هیبت بیشتری داشت. شعر با اعلام اعتقاد به این نکته که همة ادیان خوب هستند پایان می یابد- حکمی که مطمئناً هر مؤمن واقعی را می آزارد. پولچی گاهی به خود اجازه می دهد محجوبانه نکتة بدعت آمیزی در شعر بگنجاند، نظیر آنجا که با استناد به کتاب مقدس دلیل می آورد که دانش از پیش آموختة مسیح با دانش خدای پدر برابر نیست؛ یا آنجا که به خود اجازه می دهد امیدوار باشد که سرانجام همة ارواح، حتی لوکیفر، آمرزیده خواهند شد. اما به عنوان یک فلورانسی معتبر و

مانند سایر اعضای محفل لورنتسو، در ظاهر نسبت به کلیسا، که جزء لاینفک زندگی مردم ایتالیا بود، مؤمن باقی ماند. روحانیان فریب کرنشهای ظاهری او را نخوردند، و هنگام مرگش (1484) از دفن جسد او در گورستان تقدیس شده جلوگیری کردند.
از اینکه اعضای گروه لورنتسو توانستند در طول عمر یک نسل اینهمه آثار ادبی گوناگون بیافرینند، می توانیم منطقاً به این نتیجه برسیم که در شهرهای دیگر ایتالیا- میلان، فرارا، ناپل، و رم- نیز شکوفایی مشابهی وجود داشته است. در یک قرن فاصلة میان تولد کوزیمو و مرگ لورنتسو، ایتالیا نخستین مرحلة رنسانس خویش را پیروزمندانه به پایان رسانده بود. ایتالیا در این دوره یونان و روم باستان را کشف کرده، پایه های اصلی تحقیقات کلاسیک را به وجود آورده، و زبان لاتینی را باردیگر به صورت زبانی باشکوه مردانه و قدرتی مؤثر درآورده بود. اما گذشته از اینها، در دوره ای که از مرگ کوزیمو تا مرگ لورنتسو به طول انجامید، ایتالیا روح و زبان خویش را مجدداً بازیافت، معیارهای تازة شکل و عبارت پردازی را در زبانهای محلی به کار گرفت، شعرهایی سرود که روح کلاسیک داشتند اما از نظر زبان و اندیشة بومی «نو» بودند و از امور و مسائل زمانة خود یا از مناظر و آدمهای محلی و روستایی الهام می گرفتند. دیگر اینکه: ایتالیا در طول یک نسل، به همت پولچی، افسانه های فکاهی را به مرتبة ادبیات ارتقا داده بود، راه را برای بویاردو و آریوستو گشوده بود، و حتی نمودی از نیشخندهای سروانتس بر خودنماییها و لاف زدنهای شهسواران را از پیش تحقق بخشیده بود. عصر دانشوران رو به پایان بود، تقلید جای خود را به خلاقیت می داد؛ ادبیات ایتالیایی، که پس از انتخاب زبان لاتینی برای سرودن اشعار حماسی توسط پترارک به انحطاط گراییده بود، جانی تازه می گرفت. بزودی احیای آثار باستانی به فراموشی سپرده می شد و فرهنگ ایتالیایی نوینی تجلی می یافت که پیشگام ادبیات دنیا بود و آن را از هنر سرشار می کرد.

لورنتسو سنت حمایت از هنر خاندان مدیچی را مشتاقانه ادامه داد. والوری، همعصر لورنتسو، چنین نوشته است: «او بقایای همة آثار باستانی را چنان تحسین می کرد که هیچ چیز دیگری نمی توانست

به آن اندازه او را خشنود کند. آنان که می خواستند به او خدمتی کنند، عادت کرده بودند که از هرگوشة دنیا مدال، سکه، ... مجسمه، مجسمة نیمتنه، و چیزهای دیگری را برایش جمع آوری کنند «که مهر روم یا یونان باستان را داشته باشد. لورنتسو مجموعة آثار معماری و مجسمه های خویش را با اشیایی که از کوزیمو و پیرو به جای مانده بود در باغی بین کاخ مدیچی و دیر سان مارکو جای داد و دیدن آنها را برای همة دانشوران و علاقه مندان معتبر آزاد اعلام کرد. به دانشجویانی که پشتکار و استعدادی از خود نشان می دادند -میکلانژ جوان یکی از آنان بود- کمک هزینه ای برای گذران زندگی می پرداخت، و به کسانی که لیاقت خاصی ابراز می داشتند پاداش می داد. وازاری می گوید: «این نکته بسیار قابل توجه است که همة کسانی که در باغهای مدیچی به مطالعه می پرداختند و مورد لطف لورنتسو بودند همگی هنرمندانی برجسته شدند. این مسئله را فقط باید به نیروی داوری و تشخیص این مرد بزرگ و هنرپرور نسبت داد ... که نه تنها قادر بود افراد برجسته ای را که نبوغی داشتند بشناسد، بلکه میل و توانایی آن را داشت که به آنان پاداش هم بدهد.»
مهمترین رویداد حکومت لورنتسو از جنبة هنری انتشار (1486) رسالة «معماری» اثر ویتروویوس (قرن اول ق م) بود که حدود هفتاد سال پیش از آن تاریخ در دیر سن-گال به وسیلة پودجو کشف شده بود. لورنتسو کاملا مجذوب این اثر خشک کلاسیک شد، و برای گسترش سبک معماری دوران امپراطوری روم از نفوذ خویش استفاده کرد. شاید او در این مورد به همان اندازه که سودمند بود، زیان هم رساند، زیرا رشد و تکامل اشکال بومی را، که به نحو ثمربخشی در ادبیات احیا شده بودند، در معماری از رونق انداخت. اما او روح بخشنده ای داشت. در اثر تشویقها، و در بسیاری موارد در نتیجة کمکهای مالی او، فلورانس اکنون با بناهای پرشکوه ملی و خانه های شخصی زینت یافته بود. وی ساختمان کلیسای سان لورنتسو و بنای دیری در فیزوله را تکمیل کرد، و به جولیانو دا سانگالو مأموریت داد تا بنای دیری را در خارج از دروازة سانگالو، که نام هنرمند نیز از آن گرفته شده، طرحریزی کند. جولیانو برای لورنتسو در پودجود آ کایانو ویلایی چنان زیبا ساخت که وقتی فردیناند، پادشاه ناپل، از او خواست تا معماری

معرفی کند، لورنتسو جولیانو را به او توصیه کرد. اینکه هنرمندان تا چه حد لورنتسو را دوست می داشتند از عمل سخاوتمندانة جولیانو پیداست، فردیناند مجسمة نیمتنة هادریانوس (امپراطور)، مجسمة «کوپیدو خفته»، و مجسمه های قدیمی دیگری به او بخشیده بود، و او همه را به لورنتسو اهدا کرد. لورنتسو این مجسمه ها را به مجموعه ای که خود در باغ گردآورده بود، و بعداً هستة اصلی مجسمه های تالار اوفیتسی را تشکیل داد، افزود.
سایر ثروتمندان فلورانس نیز در ساختن محلهای سکونت مجلل با لورنتسو به رقابت پرداختند و حتی برخی از او پیشی گرفتند. در حدود سال 1489 بندتو دا مایانو برای فیلیپو ستروتتسی مهین، به پیروی از سبک معماری «توسکانی» که برونللسکی در کاخ پیتی به کار برده بود، کاخی در نهایت زیبایی و تکامل ساخت- در این سبک، نمای ساختمان «روستایی» و ناهنجار با سنگهای بزرگ و نتراشیده، و درون آن مجلل و آراسته به تزیینات فراوان بود. ساختمان این کاخ با تعیین وقت دقیق از روی طالع بینی، با برگزاری مراسم مذهبی در چند کلیسا، و توزیع صدقه و استمالت از فقرا آغاز شد. پس از مرگ بندتو (1497)، سیمونه پولایوئولو1 ساختمان کاخ را به پایان رسانید و قرنیز
---
1. او را به علت شرح جذابی که بر اساس سفرها و تحقیقات خویش نوشته است، «ایل کروناکا» (وقایعنامه) هم نامیده اند.

زیبایی نیز، که نمونه اش را در رم دیده بود، به آن اضافه کرد. از روی بخاریهای باشکوه و آراسته به سرستونهای عظیم مرمرین که بر پایه های تراشیده شده به شکل گل وبوته با برجسته کاریهای ظریف استوار است، می توان دریافت که درون بناهای بظاهر چون زندان تا چه حد زیبا و شکوهمند بوده است. در همین اثنا، شورای شهر فلورانس نیز به کار نوسازی جایگاه زیبا و بیهمتای خویش، کاخ وکیو، ادامه می داد.
بسیاری از معماران خود مجسمه ساز هم بودند، زیرا مجسمه سازی در تزیینات معماری، کنده کاری قرنیزها، گچبری دور سقف، ساختن ستونها و سرستونهای دیواری، چهارچوب درها، قطعات بخاری، برجسته کاری دیواری، محرابها، جایگاه همƏjŬOŬĶسکوهای وعظ، و حوضهای تعمید کلیساها نقش مهمی داشت. جولیانو دا مایانو صندلیهای خزانة کلیسای جامع و دیری در فیزوęÀرا حجاری کرد. برادرش بندتو صنعت منبتکاری و خاتمکاری را تکامل بخشید و در آن چنان شهرت یافت که ماتیاس کوروینوس، پادشاه مجارستان، به او سفارش ساخت دو صندوق داد و او را به دربار خود دعوت کرد. بندتو دعوت را پذیرفت و ترتیبی داد که

صندوقهایی را که ساخته بود پس از رفتن خود او به آنجا بفرستند؛ وقتی این صندوقها به بوداپست رسید و آنها را در حضور شاه بازکردند، چون چسب خاتمها براثر رطوبت دریا باز شده بود، خاتمها از جا کنده شد و افتاد؛ بندتو گرچه خاتمها را باردیگر با موفقیت درجای خود قرار داد، از خاتمکاری دلسرد شد و از آن پس زندگی خود را وقف مجسمه سازی کرد.
در میان مجسمه های مریم، کمتر مجسمه ای است که از نظر زیبایی به پای پیکر «مریم تاجدار» او برسد؛ کمتر مجسمة نمیتنه ای است که از مجسمة نیمتنة «فیلیپو ستروتتسی» را، که با صداقت و واقعپردازی ساخته شده، بهتر باشد؛ کمتر مقبره ای به زیبایی مقبره ای است که وی برای همان ستروتتسی در کلیسای سانتاماریا نوولا ساخته است؛ هیچ سکوی وعظی به ظرافت سکویی نیست که او در کلیسای سانتا کروچه تراشیده است، و کمتر محرابی است که به اندازة محراب سانتافینای او در کلیسای شهر سان جیمینیانو به مرز کمال رسیده باشد.
مجسمه سازی و معماری معمولا هنری موروثی در میان خانواده ها بود- خانواده های دلاروبیا، سانگالو، روسلینو، وپولایوئولو، آنتونیو پولایوئولو، عموی سیمونه، در کارگاه زرگری پدرش یاکوپو دقت و ظرافت طراحی را آموخت. ساخته های مفرغی، نقره، و طلای آنتونیو او را چلینی زمانة خویش، و محبوب لورنتسو، کلیسا، شورای شهر فلورانس، و اصناف این شهر ساخت. از آنجا که آنتونیو می دانست چنین اشیای ناچیزی بندرت می توانند نام سازندة خود را زنده بدارند، و از آنجا که او هم مانند همة هنرمندان عصر رنسانس درپی شهرت ابدی بود. به مجسمه سازی روی آورد و دو پیکر مفرغی زیبا از هرکول ریخت که از نظر صلابت و قدرت همتراز «اسیران» میکلانژ، و از نظر آشکار ساختن حالت درد و رنج با «لائوکوئون»1 برابری می کرد. پس از آنکه به نقاشی روی آورد،
---
1. بنا بر افسانه های یونانی، شخصی که در جنگ تروا، تروابیان را از راه دادن اسب چوبی یونانیان به شهر بر حذر داشت. این کار خشم آتنه را برانگیخت، و وی دو مار دریایی را مأمور تنبیه لائوکوئون کرد. آنها گرد او و دو پسرش پیچیدند و آنها را از پای درآوردند. مجسمه ای از صحنة مرگ لائوکوئون و دو پسرش توسط پولودوروس، آگساندر، و آتنودوروس ساخته شده است. ـ م.

داستان هرکول را درسه تابلو دیواری در کاخ مدیچی تصویر کرد. در تصویر «آپولون و دافنه» با بوتیچلی به رقابت برخاست؛ و سپس در یاوه پردازی دهها هنرمند دیگر سهیم شد و تابلویی کشید که نشان می داد قدیس سباستیانوس با چه خونسردی تیرهایی را که توسط کمانداران بی شتاب

برتن سالم او پرتاب می شد تحمل می کند. آنتونیو در آخرین سالهای عمر خود بار دیگر به مجسمه سازی روی آورد و دو مجسمة عالی از سیکستوس چهارم و اینوکنتیوس هشتم برای قبر آنها در کلیسای قدیم سان پیترو در رم ساخت. این مجسمه ها نیز با نیروی قلمزنی و دقت کالبدشناسانه پیشقراول آثار میکلانژ بودند.
مینو دا فیزوله هنرمندی چندان پرجوش و خروش نبود که بتواند در چندین رشته فعالیت داشته باشد. وی به همین قناعت کرد که نزد دزیدریو دا ستینیانو هنر مجسمه سازی بیاموزد و پس از مرگ استادش سنت ظرافت و لطافت هنری او را دنبال کند. اگر گفتة وازاری را باور کنیم، مرگ زودرس دزیدریو چنان مینو را آشفته و ناراحت کرد که در فلورانس دیگر احساس شادی نمی کرد و به جستجوی مناظر تازه ای در رم پرداخت. در این شهر با ایجاد سه شاهکار هنری برای خود شهرتی به دست آورد: مقبره های فرانچسکو تورنابوئونی و پاپ پاولوس دوم، و پرستشگاه مرمرینی برای کاردینال د ستوتویل. پس از آنکه اعتماد به نفس و توانایی مالی خود را بازیافت، به فلورانس بازگشت و کلیساهای سانت آمبروجو و سانتاکروچه و همچنین تعمیدگاه را با محرابهای مجللی آراست. در کلیسای بزرگ زادگاه خویش، فیزوله، آرامگاه مزینی برای اسقف سالوتاتی به سبک کلاسیک بنا کرد و در دیر فیزوله، برای بنیانگذار آن، کنت اوگو، آرامگاه مشابهی ساخت که از نظر تزیینات ساده تر بود، کلیسای جامع شهر پراتو به داشتن سکوی وعظی ساختة او به خود می بالد و چندین موزه هرکدام یک یا چند مجسمه نیمتنه از آثار او را به نمایش گذارده اند که متعلق به شخصیتهای حامی او می باشند. چهرة این اشخاص به گونه ای تملق آمیز تراشیده نشده است، بلکه همان گونه که بوده اند تجسم یافته اند: چهرة نیکولو ستروتتسی، که چنان متورم است که گویی دچار مرض گوشک است؛ اندام نحیف پیرو نقرسی؛ سرظریف دیتیسالو نرونی؛ نقش برجسته و زیبای جوانی مارکوس آورلیوس؛ مجسمه نیمتنة باشکوه یحیای تعمیددهنده در کودکی، و چند نقش زیبا و برجستة مریم عذرا با کودک. تقریباً همة این پیکرها از لطافت زنانه ای برخوردارند که مینو از دزیدریو آموخته بود. ... مجسمه های او دل انگیزند. اما جذاب یا عمیق نیستند و مثل مجسمه های آنتونیو پولایوئولو یا آنتونیو روسلینو علاقة بیننده را به خود بر نمی انگیزند. مینو به دزیدریو بیش از حد مهر می ورزید و نمی توانست به شیوه و نمونة کارهای او پشت کند و، در بی اعتنایی بیرحمانة طبیعت، واقعیات مهم زندگی را بکاود.
وروکیو (چشم حقیقی) آن قدر شهامت داشت که حقیقت بین باشد. او دو مجسمه از بزرگترین مجسمه های زمان خویش را خلق کرد. آندرئا دی میکله چونه (نام واقعی وروکیو) زرگر، مجسمه ساز، ناقوس ریز، نقاش،

عالم هندسه، و موسیقیدان بود. علت عمدة شهرت او در نقاشی این است که نقاشی را به لئوناردو، لورنتسو دی کردی، و پروجینو یاد داد و در آنها تأثیر گذاشت؛ اما بیشتر نقاشیهای خود او خشک و بیروحند. در میان آثار نقاشی دوران رنسانس
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 150
کمتر تابلویی است که بیشتر از تابلوهای معروف تعمیدمسیح او ناخوشایند باشد. یحیای تعمیددهنده در این تابلو پیرایشگری افسرده است؛ مسیح، که باید سی ساله باشد، به پیرمردی می ماند؛ و دو فرشتة سمت چپ حالت زنانة ملال آوری دارند، حتی آن یکی که طبق روایات به لئوناردو منتسب است. اما اثر دیگر او، تابلوی طوبیاس و سه فرشته، عالی است. فرشتة وسط تابلو بوضوح یادآور لطف و حال و هوای آثار بوتیچلی است، و طوبیاس جوان چنان زیباست که ناگزیریم یا آن را به لئوناردو نسبت دهیم یا اعتراف کنیم که داوینچی در سبکهای تصویری خود بیشتر از آنچه که ما می پنداشتیم از وروکیو تأثیر گرفته است. طرح چهرة زنی در کلیسای مسیح در آکسفرد نیز باردیگر نمایانگر حالات لطیف ابهام آمیز و افسردة زنهای لئوناردو است؛ و مناظر تیرة نقاشیهای وروکیو کیفیت صخره های تیره و جویبارهای اسرارآمیز شاهکارهای رؤیایی لئوناردو را از پیش در خود دارند.
احتمالا این روایت وازاری بیشتر یک افسانه است که وقتی وروکیو فرشته ای را که لئوناردو در تابلو تعمید مسیح کشیده بود دید، «تصمیم گرفت دیگر هرگز به قلم مو دست نزند، زیرا لئوناردو، با وجود جوانی، در نقاشی بمراتب از او پیشی گرفته بود.» اما با آنکه وروکیو پس از تصویر تابلو تعمید مسیح به نقاشی ادامه داد، حقیقت این است که بیشتر سالهای ایام پختگی خود را وقف مجسمه سازی کرد. مدتی با دوناتلو و آنتونیو پولایوئولو کار کرد، از هر یک از آنها چیزی آموخت، و سپس سبک خشن و خشک واقع پردازانة خود را به وجود آورد. با ساختن مجسمه نیمتنة لورنتسو از گل مجسمه سازی، با آن بینی و زلف چتری و پیشانی نگران، که در آن نشانه ای از تملق گویی نبود، زندگیش را به مخاطره انداخت. با اینهمه، لورنتسو باشکوه، از دو نقش برجستة مفرغی اسکندر و داریوش که وروکیو برای او ساخته بود چنان خشنود شد که آنها را برای ماتیاس کورونیوس، پادشاه مجارستان، فرستاد و خود وروکیو را برای ساختن مقبره ای برای پدرش پیرو و داییش جووانی در کلیسای سان لورنتسو به کار گماشت (1472). وروکیو تابوتی از سنگ سماق تراشید و آن را با پایه های مفرغی و به شکل گل و بوته های مجلل آراست. چهار سال بعد، مجسمة داوود جوان را، که با غرور و آرام در کنار سربریدة جالوت ایستاده است، از مفرغ ریخت. این مجسمه چنان مورد پسند شورای شهر فلورانس واقع شد که

آن را برفراز آستانة پله های اصلی کاخ وروکیو جای دادند. در همان سال، مجسمه دیگر او، پسر دولفین به دست، را پذیرفت و آن را بردهانة فوارة حیاط کاخ نصب کرد. وروکیو، در اوج قدرت، برای طاقچه ای در بیرون اورسان میکله، مجسمه مسیح و تومای شکاک1 را
*****تصویر
متن زیر تصویر : آندرئا دل وروکیو: تعمید مسیح، گالری اوفیتسی، فلورانس،
---
1. منظور همان تومای حواری، یکی از حواریون دوازدهگانة عیسی است که شخصی دیر باور بود. «. .. در شام همان روز که یکشنبه بود، هنگامی که درها بسته بود. .. ناگاه عیسی آمده، در میان ایستاده، بدیشان گفت سلام بر شما باد. و چون این را گفت، دستها و پهلوی خود را به ایشان نشان داد، و شاگردان چون خداوند را دیدند، شاد گشتند. . .. اما توما که یکی از آن دوازده بود، وقتی که عیسی آمد، با ایشان نبود. پس شاگردان دیگر بدو گفتند خداوند را دیده ایم. بدیشان گفت تا در دو دستش جای میخها را نبینم و انگشت خود را در جای میخها نگذارم و دست خود را بر پهلویش ننهم، ایمان نخواهم آورد. و بعد از هشت روز، باز شاگردان با توما در خانه ای جمع بودند. .. که ناگاه عیسی آمد و در میان ایستاده گفت سلام بر شما باد. پس به توما گفت انگشت خود را به اینجا بیاور و دستهای مرا ببین، و دست خود را بیاور و بر پهلوی من بگذار و بی ایمان مباش، بلکه ایمان دار. توما در جواب وی گفت ای خداوند من و ای خداوند من. عیسی گفت ای توما، بعد از دیدنم ایمان آوردی، خوشا به حال آنانی که ندیده ایمان آوردند («انجیل یوحنا»، باب بیستم). ـ م.

طرحریزی کرد و با مفرغ ریخت (1483). در این مجسمه، مسیح شخصیتی است با ابهت و اصالت آسمانی؛ و توما با ترحمی آشکار تصویر شده، دستهایش با چنان کمالی پرداخت شده اند که بندرت در مجسمه سازی تالی دارد، رداها شاهکاری در هنر مجسمه سازیند، و مجسمه بر روی هم واقعیتی زنده و متحرک دارد.
برتری وروکیو در کارهای مفرغی آن چنان مسلم بود که سنای ونیز از او دعوت کرد (1479) به ونیز برود و مجسمه ای از بارتولومئو کولئونی، کوندوتیره ای که برای این کشور جزیره ای پیروزیهای فراوان کسب کرده بود، بسازد. آندرئا به آنجا رفت، قالب پیکر اسب را ساخت، و ضمن آنکه خود را برای ریخته گری آن با مفرغ آماده می کرد، اطلاع یافت که سنای ونیز در این اندیشه است که مأموریت او را به ساختن مجسمة اسب محدود کند و ساختن مجسمة خود سردار را به ولانو اهل پادوا بسپارد. به

گفتة وازاری، آندرئا سرو پاهای قالب اسب را شکست و با خشم به فلورانس بازگشت. سنای ونیز به او اخطار کرد که اگر دوباره به خاک ونیز پای بگذارد، جداً سرش را از دست خواهد داد. آندرئا پاسخ داد که توقع نداشته باشند که او به آنجا بازگردد، زیرا سناتوران به اندازة مجسمه سازان مهارت به هم پیوستن سرهای شکسته را ندارند. سنای ونیز این بار با دید بهتر به موضوع اندیشید و تصمیم گرفت تمام کار را به او بسپارد، و برای بازگرداندن و ترغیب او اعلام داشت که دو برابر اجرت پیشین را خواهد پرداخت. وروکیو قالب پیکر اسب را تعمیر کرد و آن را با موفقیت از مفرغ ریخت. اما هنگام ریخته گری، گرما زده شد، سرما خورد، و چند روز بعد در سن پنجاه وشش سالگی درگذشت (1488). در آخرین ساعات عمر، صلیب زمختی برابرش نهادند؛ وروکیو از حاضران خواهش کرد آن صلیب را بردارند و به جایش صلیبی ازساخته های دوناتلو بگذارند تا او، همانند ایام زندگانیش، در حضور اشیای زیبا جان بسپارد.
آلساندرو لئوپاردی، مجسمه ساز ونیزی، آن مجسمة بزرگ را با چنان سبک جانداری کامل کرد و در ایجاد حالت تسلط و فرمانروایی چنان مهارتی به کار برد که کولئونی از مرگ وروکیو چیزی از دست نداد. این مجسمه در کامپو دی سان تسانیپولو- میدان یوحنا و بولس حواری- نصب شد (1496) و تا به امروز همچنان به عنوان غرورآمیزترین و نفیسترین پیکر سوار بازمانده از دوران رنسانس در حال خرامیدن است.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 152

1- گیرلاندایو
کارگاه نقاشی پررونق وروکیو نمونه ای از کارگاههای هنری فلورانس عصر رنسانس بود- همة فعالیتهای هنری در یک کارگاه و گاه در یک هنرمند یکجا جمع بود؛ چه بسا در یک بوتگا (کارگاه) ممکن بود هنرمندی کلیسا یا کاخی را طرح بریزد، دیگری مجسمه ای را بتراشد یا بریزد، سومی تابلویی را ترسیم یا رنگ آمیزی کند، این نگینهای الماس بتراشد یا بنشاند، آن به کنده کاری و خاتمکاری عاج یا چوب، یا گداختن و کوبیدن فلز، یا ساختن تخت روان و پرچم برای استفاده در جشنواره ها بپردازد- مردانی چون وروکیو، لئوناردو، یا میکلانژ با همة این هنرها آشنایی داشتند. فلورانس از این کارگاهها بسیار داشت، و هنرجویان در خیابانهای شهر آزاد و بی قید راه می افتادند، یا چون کولیها اطاق نشینی می کردند، یا مردان ثروتمندی می شدند و، چون ارواحی، ملهم نزد پاپها و شاهزادگان ارزشی بیرون از قیاس و- مانند چلینی- ورای قانون می یافتند. در فلورانس بیش از هرجای دیگر، جز آتن، به هنر و هنرمند اهمیت داده می شد، دربارة آنان سخن گفته می شد، و به خاطرشان مبارزه درمی گرفت، و همچنانکه ما امروز از ستارگان و بازیگران سینما سخن می گوییم، دربارة آنها لطیفه ها نقل می شد. در فلورانس دورة رنسانس بود که واژة جنیو (نابغه) مفهوم رمانتیکش را به معنای انسانی ملهم از روحی الاهی که در او مأوا کرده است (مأخوذ از گنیوس لاتینی) پیدا کرد.
شایان توجه است که کارگاه وروکیو هیچ مجسمه ساز بزرگی که تعالی هنری استاد را (به استثنای یک جنبه از هنر لئوناردو) ادامه دهد بیرون نداد، اما دو نقاش بلند پایه- لئوناردو و پروجینو- و نیز نقاشی دون پایه تر از این دو اما به هرحال پرمایه به نام لورنتسو دی کردی پرورد. نقاشی اندک اندک جای مجسمه سازی را به عنوان یک هنر مورد پسند همگان می گرفت. احتمالا این نکته که نقاشان از تابلوهای نقاش دیواری از بین رفتة روزگاران کهن تعلیم نگرفته و با آنها آشنا نشده بودند، به نفع آنان تمام شده بود. آنها می دانستند که مردانی چون آپلس و پروتوگنس وجود داشته اند، اما فقط معدودی از آنها بقایای نقاشیهای کهن را، حتی در اسکندریه یا پومپئی، دیده بودند. در نقاشیهای فلورانس اثری از احیای نقاشیهای کهن نبود، و ادامة هنر قرون وسطی همراه با رنسانس کاملا به چشم می خورد: خط ارتباطی از بیزانس به دوتچو، جوتو، وفرا آنجلیکو، و از آنها به لئوناردو، رافائل، و تیسین پیچاپیچ اما روشن بود. بنابراین، نقاشان، به خلاف مجسمه سازان، ناگزیر بودند از طریق آزمایش و خطا پیش بروند و

تکنیک و
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 153
سبک ویژة خویش را بیابند؛ استفاده از قوة ابتکار و تجربه برآنها تحمیل شد. آنان با مشقات زیاد در جزئیات کالبدشناسی انسانی، حیوانی، و گیاهی به تحقیق پرداختند؛ شکلهای مدور، سه گوش، و سایر طرحهای ترکیبی را تجربه کردند، و برای اینکه به زمینة تصاویر خود عمق، و به پیکرها جان ببخشند، شگردهای ژرفانمایی و شیوه های ایجاد سایه و روشن را کاویدند؛ خیابانهای شهر را در جستجوی حواریان مسیح و مریمهای باکره گشتند و از روی نمونه های پوشیده یا عریان طرحهایی کشیدند؛ از فرسکو به نقاشی آب رنگ و دوباره به فرسکو روی آوردند، و اسلوبهای جدید نقاشی رنگ و روغن راکه به وسیلة روگیر وان در وایدن و آنتونلو دا مسینا به شمال ایتالیا آورده شده بود در پیش گرفتند. همچنانکه مهارت و شجاعتشان توسعه می یافت، تعداد هواخواهانشان در میان مردم عادی بیشتر می شد، روایتهای اساطیر باستانی و زیبایی شرک آمیز تن انسان را بر موضوعات دینی افزودند. آنها طبیعت را به کارگاههای خویش کشاندند یا خویشتن را به دست طبیعت سپردند؛ به گمان آنها هیچ چیز از جنبه های انسانی یا طبیعی با هنر بیگانه نبود و هیچ چهرة زشتی نبود که هنر نتواند اهمیت درونی و روشنگرانه اش را نمایان سازد. آنان دنیا را در آثار خویش منعکس ساختند؛ و زمانی که جنگ و سیاست ایتالیا را به زندان و ویرانه ای مبدل ساخته بود، نقاشان خط و رنگ، زندگی و شور رنسانس را باقی گذاشتند.
مردان با استعدادی که با این گونه مطالعات پرورش یافته بودند و سنت غنیتری از شیوه ها و مواد کار و موضوعات به ارث برده بودند، اکنون بهتر از نوابغی که یک قرن پیش از آن آثاری از خود به جا گذارده بودند نقاشی می کردند. وازاری با بیمهری می گوید که بنوتتسو گوتتسولی «هنرمند فوق العاده ای نبود ... اما با پشتکار زیاد از همة نقاشان دیگر عصر خود پیشی گرفت، زیرا بالاخره در میان آثار نقاشی فراوانش ناچار چند اثر هم خوب از آب درمی آمد.» وی کارش را با شاگردی نزد فراآنجلیکو آغاز کرد و به عنوان دستیار او به رم و اورویتو رفت. پیروی نقرسی او را به فلورانس خواند و از وی دعوت کرد تا، روی دیوارهای نمازخانة کاخ مدیچی، شرح سفر مجوسان از شرق به بیت لحم را تصویر کند. این فرسکوها، که شاهکار بنوتتسو به شمار می آیند، حرکت دسته جمعی پرطنطنه و در عین حال جاندار شاهان و شهسواران را با رداهای فاخر، همراه ملازمان، خدمتکاران، فرشتگان، شکارچیان، دانشوران، غلامان، اسبان، پلنگان، سگان، و شش تن از افراد خاندان مدیچی- و خود بنوتتسو که محیلانه در میان جمعیت جای گرفته است- در برابر زمینه و منظره ای

زیبا و شگفت انگیز نمایش می دهند. بنوتتسو، سرخوش از این کامیابی، به سان جیمینیانو رفت و محل دستة همسرایان کلیسای قدیس آوگوستینوس را با هفده صحنه از زندگی خود قدیس بیاراست. در کامپوسانتو در پیزا، طی شانزده سال کار، بیست ویک صفحه از کتاب عهد قدیم را، از داستان حضرت آدم تا داستان ملکة سبا، بر دیوارهای پهن آن ترسیم کرد. بعضی از آنها، مانند تابلو برج بابل، از فرسکوهای

برجستة رنسانس به شمار می آیند. شتابزدگی مشتاقانه، شکوه نقاشی بنوتتسو را کاهش داد؛ از این پس با بیحوصلگی کار می کرد، بسیاری از چهره ها را به نحو ملال آوری یکنواخت می ساخت، و تابلوها را آکنده از اشخاص گوناگون و جزئیات درهم می کرد؛ اما در وجود او خون و نشاط زندگی موج می زد، چشم اندازهای سرزنده و هیبت غرورآمیز بزرگان را دوست می داشت، و شکوه رنگ آمیزی و شور و خلاقیتش نقص خطوط و طراحی او را تا حدی از یاد می برد.
قدرت ملایم فراآنجلیکو به آلسوبالدووینتی و کوزیمو روزلی واز طریق آلسو به یکی از نقاشان برجستة رنسانس- دومنیکو گیرلاندایو- انتقال یافت. پدر گیرلاندایو زرگری بود که لقب «گیرلاندایو» را از تاجهای گل (گارلاند) طلایی و نقره ای که برای سرهای زیبای فلورانس متداول ساخت گرفته بود. دومنیکو نزد پدر خود و بالدووینتی باشور و حرارت به آموزش هنر پرداخت؛ ساعات بسیاری را در برابر فرسکوهای دیواری مازاتچو در کارمینه سپری کرد؛ با تمرینهای خستگی ناپذیر، شگردهای اصل ژرفانمایی خطوط کوتاه وطرح و ترکیب را آموخت؛ وازاری می گوید که او با یک نگاه زودگذر می توانست «تصویر هرکسی را که از برابر کارگاهش می گذشت با شباهت شگفت انگیزی ترسیم کند.» هنوز بیست ویک ساله بود که سفارش تصویر داستان زندگی سانتافینا را در نمازخانه اش در کلیسای بزرگ شهر سان جیمینیانو به او دادند. گیرلاندایو در سی ویک سالگی (1480)، با کشیدن چهار فرسکو در کلیسای اونییسانتی و سفره خانة آن در شهر فلورانس، به دریافت لقب استاد نایل آمد. این نقشها عبارتند از: قدیس هیرونوموس، پایین آوردن مسیح از صلیب، تصویر حضرت مریم مهربان (شامل چهرة اعطاکنندة هزینة تابلو، آمریگووسپوتچی) و شام آخر، که لئوناردو از پاره ای از نکات آن سود جسته است.
گیرلاندایو، که توسط پاپ سیکستوس چهارم به رم فراخوانده شد، در نمازخانة سیستین تابلو مسیح پطرس و آندریاس را فرامی خواند را تصویر کرد. این تابلو بویژه از نظر زمینه، کوهها، دریا، و آسمان زیباست. دومنیکو، هنگام اقامت در رم، طاقها، گرمابه ها، ستونها، آبراهه ها، و آمفی تئاترهای این شهر باستانی را بررسی و ترسیم کرد، و بی آنکه نیازی به خط کش یا

پرگار داشته باشد، با چشمان ورزیدة خود، با یک نگاه تناسب دقیق آنها را اندازه می گرفت. فرانچسکوتورنابوئونی، بازرگان فلورانسی در رم، که در مرگ همسرش سوگواری می کرد، دومنیکو را به استخدام خود درآورد تا به یادبود همسرش فرسکوهایی بر دیوارهای کلیسای سانتاماریا سوپرامینروا نقاشی کند، و دومنیکو در این کار چنان استادی از خود نشان داد که تورنابوئونی او را با پول هنگفت و نامه ای در ستایش هنر متعالیش به فلورانس بازگرداند. شورای شهر فلورانس فوراً او را مأمور تزیین سالا دل اورولوجو در کاخ خود کرد. چهار سال بعدی (1481- 1485) را صرف ترسیم صحنه هایی از زندگی قدیس فرانسیس در نمازخانة
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 155
ساستی در کلیسای سانتاترینیتا کرد. همة شکوفایی هنر نقاش، جز استفاده از روغن، در این فرسکو به چشم می خورد: هماهنگی در ترکیب، خطوط دقیق، درجه بندی نور، رعایت اصول ژرفانمایی، چهره نگاری واقع پردازانه (از لورنتسو، پولیتسیانو، پولچی، پالاستروتتسی، فرانچسکوساستی)، و در عین حال رعایت معنویت و پارسایی سبک و سنت آنجلیکو در نقاشی. از کمال تقریبی تابلو ستایش شبانان او تا تخیل عمیقتر و زیبایی و ظرافت آثار لئوناردو و رافائل تنها یک گام فاصله بود.
جووانی تورنابوئونی، رئیس بانک مدیچی در رم، در سال 1485، مبلغ هزارودویست دوکاتو (30000 دلار) برای نقاشی نمازخانه ای در کلیسای سانتا ماریانوولا به گیرلاندایو پیشنهاد کرد و وعده داد که اگر کار رضایت کامل او را جلب کند، دویست دوکاتو دیگر نیز بپردازد. گیرلاندایو به یاری گروهی از شاگردانش، از جمله میکلانژ، بیشتر اوقات پنج سال بعدی را وقف این فرصت متعالی در زندگی هنریش کرد، روی سقف نمازخانة تصویر نویسندگان اناجیل چهارگانه؛ روی دیوارهای آن تصاویر قدیس فرانسیس، پطرس شهید، یحیای تعمیددهنده، و صحنه هایی از زندگی مریم و عیسی را از «عید بشارت» تا مراسم باشکوه حضرت مریم عذرا کشید. در اینجا نیز یک باردیگر چهرة چندتن از معاصرانش را شادمانه گنجانید: چهرة باشکوه لودوویکا تورنابوئونی با وقاری برازندة ملکه ها، زیبایی عالمگیر جینروا د بنچی، همچنین چهرة دانشورانی مثل فیچینو، پولیتسیانو، لاندینو، و تصویر نقاشانی چون بالدووینتی، ماینارردی، و خود گیرلاندایو. وقتی در سال 1490 نمازخانه به روی عموم مردم گشایش یافت، همة شخصیتها و ادیبان فلورانس برای بررسی نقاشیها به کلیسا روی آوردند. وصف چهره های واقع پردازانه زبانزد مردم شهر بود و تورنابوئونی رضایت کامل خود را از کار گیرلاندایو اظهار داشت، اما چون در آن هنگام از لحاظ مالی در تنگنا بود، از دومنیکو خواهش کرد تا از دریافت دویست دوکاتو اضافی چشم پوشد، نقاش پاسخ داد که رضایت مشوق او برایش بیش از

زر ارزش دارد.
گیرلاندایو شخصیتی دوست داشتنی بود. برادرانش آن قدر احترامش می گذاشتند که یکی از آنها به نام داوید نزدیک بود راهبی را که برای دومنیکو و دستیارانش غذایی خارج از شأن نبوغ برادرش آورده بود با قطعه نان مانده وخشکی به قتل برساند. گیرلاندایو درهای کارگاهش را به روی تمام کسانی که می خواستند در آنجا کار یا مطالعه کنند گشود و آن را به صورت مکتب واقعی هنر درآورد. هرنوع سفارشی را، چه کوچک و چه بزرگ، می پذیرفت و معتقد بود که هیچ کدام را نباید پس زد؛ مسئولیت ادارة امور مالی و خانوادگیش را به داوید، سپرد و می گفت تا روی دیوارهای سراسر فلورانس نقاشی نکند، راضی نخواهد شد. تابلوهای زیادی می کشید که بیشترشان از لحاظ هنری در سطحی متوسط بودند، اما گاهی به طور اتفاقی آثار بس زیبایی نیز می آفرید، مثل تابلو دل انگیز موزة لوور به نام پدربزرگ، با آن بینی
*****تصویر
متن زیر تصویر : دومنیکو گیرلاندایو: تک چهرة کنت ساستی(؟) و نوه اش؛ موزة لوور، پاریس،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 156
پیازی شکل، و تابلو زیبای چهرة یک زن در مجموعة هنری مورگن نیویورک؛ تابلوهای مملو از شخصیت و ویژگیهایی که سال به سال برچهرة آدمی نقش می بندد. منتقدان بزرگی که دانش و شهرتی بی چون و چرا دارند ارزش هنری چندانی برای او قایل نیستند، این حقیقتی است که او در طراحی بیش از رنگ آمیزی مهارت داشت، با شتاب بیش از حد نقاشی می کرد، و تابلوهایش را از ریزه کاریهای نامربوط می انباشت و پس از تجربه های بالدووینتی در نقاشی رنگ روغن، شاید با ترجیح دادن نقاشی آب رنگ گامی به عقب نهاد؛ با اینهمه، سطح تکنیک بارورشدة هنر خویش را به بالاترین حد ممکن در کشور خود و نیز در عصر خویش ارتقا داد و گنجینه هایی برای فلورانس و دنیا از خود به ارث گذاشت که متنفذین هنری در برابرشان سرتکریم فرود می آورند.
2- بوتیچلی
تنها یک فلورانسی در آن نسل بر اوبرتری جست. ساندرو بوتیچلی چنان با گیرلاندایو متفاوت بود که خیال اثیری با واقعیات مادی. پدر آلساندرو، ماریانوفیلیپیی، که نتوانست به فرزندش بفهماند که زندگی بدون آموزش خواندن و نوشتن و ریاضیات امکانپذیر نیست، او را به شاگردی نزد زرگری به نام بوتیچلی فرستاد، نام این زرگر، در نتیجة محبت شاگرد یا هوس تاریخ، به ساندرو تعلق گرفت و برای همیشه با نام ساندرو درهم آمیخت. این جوان در شانزدهسالگی از این کارگاه به کارگاه فرافیلیپولیپی رفت.

لیپی به آن جوان بیقرار و تندخو علاقه مند شد. فیلیپینو، فرزند فیلیپو، بعدها تصویر ساندرو را به صورت مردی ترشرو، با چشمانی فرورفته، بینی برآمده، دهان گوشتالود شهوت انگیز، موی ژولیده، کلاه ارغوانی، بالاپوش سرخ، و جورابهای سبز کشید. چه کسی می توانست تصور کند که چنین مردی چنان آثار خیال انگیز لطیفی را که در موزه ها برجای نهاده است نقاشی کند؟ شاید هر هنرمندی پیش از آنکه بتواند آثار کمال یافته ای بیافریند، ناگزیر است نفس پرست باشد؛ ناگزیر است تن انسان را به عنوان معیار و منشأ غایی احساس جمالشناسی بشناسد و به آن عشق بورزد. وازاری، ساندرورا «مردی سرخوش» توصیف کرده که سربه سر همکاران هنرمند و همشهریان ساده دل خویش می گذاشته است. بی گمان او نیز، مثل همة ما، موجودی چند شخصیتی بوده است و به مقتضای اوضاع و احوال، یکی از خویشتنهای خود را آشکار می ساخت و شخصیت حقیقی خود را از سر وحشت چون رازی از دید دنیا پنهان نگاه می داشت.
بوتیچلی در 1465 کارگاه مستقلی برای خود تأسیس کرد و دیری نپایید که از خاندان مدیچی سفارش کار گرفت. تابلو یهودیت را ظاهراً برای لوکرتسیاتورنابوئونی، مادر لورنتسو، و تابلوهای مریم باشکوه و ستایش مجوسان را- که سرود ستایشی از سه نسل خانوادة مدیچی در قالب رنگ آمیزی است- برای شوهر او، پیرو نقرسی، کشید. بوتیچلی در تابلو
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 157
حضرت مریم لورنتسو و جولیانو را به صورت پسران شانزده و دوازدهساله ای ترسیم کرده است که کتابی به دست دارند و مریم عذرا- که تصویر او از فرالیپی اقتباس شده است- سرود ستایش خویش را برآن می نویسد؛ در تابلو ستایش مجوسان کوزیمو برپای مریم به زانو افتاده، پیرو در سطح پایینتری در برابر آنها زانو بر زمین زده است، و لورنتسو، که اکنون هفدهساله است، به نشانة اینکه دیگر به سن بلوغ رسیده است، شمشیری به دست دارد.
لورنتسو و جولیانو، پس از مرگ پیرو، مانند پدر خویش به حمایت از بوتیچلی ادامه دادند. زیباترین تابلوهای نقاشی بوتیچلی تابلوهای او از چهرة جولیانو و معشوقة او سیمونتا و سپوتچی است. او همچنان تصویرهای مذهبی می کشید، مانند تابلو پرقدرت قدیس آوگوستینوس در کلیسای اونییسانتی؛ اما در این ایام، شاید تحت تأثیر محفل لورنتسو، بیش از پیش به موضوعهای غیر دینی و معمولا موضوعهای اساطیری کلاسیک و اندامهای عریان گرایش یافت. وازاری گزارش می دهد که «بوتیچلی در خانه های بسیاری، تصاویر زیادی از زنان عریان کشیده است»، و او را به «نابسامانیهای جدی در زندگیش» متهم می کند. اومانیستها بوتیچلی را مدتی به پیروی از نوعی فلسفة اپیکوری کشانده بودند. ظاهراً به خاطر

لورنتسو و جولیانو بود که او تابلو تولد ونوس را کشید (1480). زن باوقار عریانی که از گیسوان بافتة بور و بلند خود به عنوان تنها برگ انجیر1 موجود استفاده می کند، از درون صدفی زرین در دریا برمی خیزد؛ از سمت راست، فرشتگان بالدار باد او را به سمت ساحل فوت می کنند؛ در سمت چپ، دختر زیبایی (سیمونتا؟) در جامة سپیدی از گل به آن الاهه خرقه ای پیشکش می کند تا بر دلربایی او بیفزاید. این تابلو شاهکار ظرافت است و در آن طرح و ترکیب رکن اصلی است و رنگ آمیزی در مرتبة فرعی قرار دارد؛ واقع پردازی نادیده انگاشته شده است؛ و همه چیز، از طریق هماهنگی سیال خطوط، متوجه انتقال تصویری خیال انگیز و لطیف شده است. بوتیچلی درونمایة این تابلو را از قطعه ای از شعر چرخ فلک پولیتسیانو گرفته است. موضوع تابلو غیرمذهبی دوم او نیز موسوم به مارس و ونوس از توصیفی در همان شعر مربوط به پیروزیهای جولیانو در نیزه بازی و عشق اتخاذ شده است. در اینجا، ونوس، که شاید دوباره همان سیمونتا باشد، لباس برتن دارد؛ و مارس نه به صورت جنگاوری خشن، بلکه به هیبت جوانی با تن زیبا و بی عیب، که می توان او را به اشتباه به جای آفرودیته گرفت، خسته و خواب آلود تصویر شده است. و سرانجام در تابلو بهار، بوتیچلی حال و هوای سرود ستایش آمیز لورنتسو خطاب به باکخوس (هرکه می خواهد خوش باشد، گوباش!) را بیان کرده است. در اینجا زن مددکاری که در تابلو تولد بود، با روپوش بلند و پاهای زیبایش دوباره ظاهر *****تصویر

متن زیر تصویر : ساندرو بوتیچلی: تولد ونوس؛ گالری اوفیتسی، فلورانس،

---

1. اشاره به آنکه آدم و حوا پس از خوردن از درخت ممنوعه «. .. چشمان هردوی ایشان باز شد و فهمیدند که عریانند. پس برگهای انجیر به هم دوخته، سترها برای خویش ساختند.» («سفر پیدایش»، باب سوم) ـ م.

می شود؛ در سمت چپ تابلو، جولیانو (؟) سیبی ازدرخت می چیند تا به یکی از سه زیبارویی که نیمه عریان در کنارش ایستاده اند بدهد؛ در سمت راست، مرد شهوترانی دختری را که جامه ای از تور نازک به تن دارد گرفته است؛ سیمونتا محجوبانه براین صحنه نظارت می کند، و برفراز او در هوا کوپیدو تیرهای کاملا زاید خود را رها می سازد. در این سه تابلو نمادهای زیادی نهفته بود، زیرا بوتیچلی به تمثیل علاقه داشت، اما، شاید بی آنکه خود متوجه باشد، این تابلو نمایشگر پیروزی اومانیستها در هنر هم بودند. کلیسا اکنون ناگزیر بود به مدت نیم قرن (1480- 1534) تلاش کند تا تسلط خود را بار دیگر بر موضوعات تصویری بازیابد. پاپ سیکستوس چهارم، چنانکه گویی بخواهد در خلافِ این روند حرکتی کرده باشد، بوتیچلی

را به رم فراخواند (1481) و به او مأموریت داد تا سه فرسکو در نمازخانة سیستین نقاشی کند. این تابلوها از جمله شاهکارهای بوتیچلی به شمار نمی روند؛ بوتیچلی در آن هنگام روحاً آمادگی پرداختن به مسائل دینی را نداشت. اما وقتی به فلورانس بازگشت (1485)، متوجه شد که موعظه های ساوونارولا در شهر غوغایی به پا کرده است، او نیز برای شنیدن موعظه ها رفت و سخت تحت تأثیر قرار گرفت. بوتیچلی همیشه در کنه وجود خود به مسائل دین معتقد و پایبند بود، و آن شکاکیتی که از طریق لورنتسو، پولچی، و پولیتسیانو پیدا کرده بود در چاه پنهانی ایمان جوانیش ناپدید شده بود. اکنون ساوونارولا با موعظه های آتشین خود در نمازخانة سان مارکو مفاهیم شگفت انگیز همان ایمان را بر او و برمردم فلورانس آشکار می کرد: خدا برای نجات بشر از گناه آدم و حوا گذاشته بود تا به او اهانت شود، تازیانه بخورد، و به صلیب کشیده شود؛ تنها آن کس که زندگیش با فضیلت آمیخته یا صادقانه توبه کرده است می تواند از شفاعت الاهی فیضی برگیرد و از دوزخ ابدی بگریزد. در همین هنگام بود که بوتیچلی کمدی الاهی دانته را مصور کرد، دوباره هنر را به خدمت دین گرفت، و یک بار دیگر داستان شگفت انگیز مریم و مسیح را بازگفت. برای کلیسای قدیس برنابا یک سلسله تصویر تاجگذاری مریم عذرا را با قدیسان گوناگون استادانه نقاشی کرد. مریم همچنان همان دختر مهربان و زیبارویی است که بوتیچلی در نگارخانة فرالیپو کشیده بود. اندکی بعد تابلو حضرت مریم و انار را کشید، که در آن کروبیان سرودخوانان مریم را در میان گرفته اند و مسیح خردسال میوه ای را در دست گرفته که دانه های بیشمار آن نماد گسترش ایمان مسیحیت است. در سال 1490، حماسة «مادر خدا» را در دو تابلو عید بشارت و تاجگذاری تجدید کرد. اما اکنون باردیگر پا به سن گذارده بود و لطف و تازگی روشنگرانة هنرش را از دست داده بود.

در سال 1498 ساوونارولا را به دار آویختند و سوزاندند. بوتیچلی از این واقعه، که شاخصترین قتل دوران رنسانس بود، وحشتزده شد. شاید اندکی پس از این فاجعه بود که تابلو پیچیده و نمادین بهتان را کشید. در این اثر، برزمینة طاقنماهای کلاسیک و دریای دوردست، سه زن -«حیله»، «فریب»، «بهتان»- به رهبری مرد ژنده پوشی («حسد») موی قربانی عریانی را گرفته اند

و او را به دادگاهی می کشانند که قاضی آن، با گوش دراز الاغی، به توصیة زنانی که نماد «بدگمانی» و «نادانی» هستند، خود را برای تسلیم شدن به خشم و خون تشنگی جمعیت و محکوم کردن مردی که برزمین افتاه آماده می کند؛ در سمت چپ، «پشیمانی»، در جامة سیاه، با اندوه به «حقیقت»

عریان- همان ونوس بوتیچلی که باردیگر خود را با همان گیسوان پرپیچ وتابش پوشانده است- می نگرد. آیا از نظر بوتیچلی این قربانی نماد ساوونارولا نیست؟ شاید؛ هرچند لابد آن راهب از دیدن آن بدنهای عریان یکه می خورد.
تابلو میلاد مسیح درگالری ملی لندن آخرین شاهکار بوتیچلی است. این تابلو درهم اما رنگارنگ است، و برای آخرین بار لطافت موزون آثار او را نشان می دهد. در این تابلو گویا همه از سعادتی آسمانی بهره مندند؛ زنان تابلو بهار در این تابلو به صورت فرشتگان بالدار دوباره ظاهر شده اند و میلاد معجزه آسا و نجاتبخش را ستایش می کنند و بر شاخه ای که در هوا معلق است به نحوی مخاطره آمیز می رقصند. اما بوتیچلی عبارات زیر را به یونانی روی تابلو نوشت، که یادآور گفته های ساوونارولا و فریادی برای بازخواندن قرون وسطی در اوج رنسانس بود:
این تابلو را من، آلساندرو، در پایان سال 1500، در این دوران پریشانی ایتالیا ... در این هنگام تحقق مکاشفة یازدهم یوحنا و بلای دوم آخرالزمان، و در این هنگام که شیطان به مدت سه سال ونیم رها گشته بود، کشیدم. بنا به مکاشفة دوازدهم یوحنا، شیطان بعدها به زنجیر کشیده خواهد شد، و ما او را همان گونه که در این تصویر لگدکوب می شود خواهیم دید.
از سال 1500 به بعد، دیگر تابلویی از آثار او در دست نداریم. در این هنگام او بیش از پنجاه وشش سال نداشته و احتمالا در وجودش هنوز قدرت آفرینشی وجود داشته است، اما او جای خود را به لئوناردو و میکلانژ سپرد و خود در فقری تلخ روزگار گذراند. خاندان مدیچی، که حامی اصلی او بودند، به او صدقه ای می دادند، اما آنها خود نیز در حال سقوط بودند. بوتیچلی در شصت وشش سالگی بیکس و علیل درگذشت، حال آنکه دنیای فراموشکار همچنان با شتاب پیش می تاخت.
از جمله شاگردان او فیلیپینو لیپی، فرزند استادش، بود. این «فرزند عشق»1 را همة کسانی که می شناختند، دوست داشتند: مردی بود آرام، مهربان، فروتن، و مؤدب، که به گفتة وازاری «چندان نیک و بافضیلت بود که لکة ننگ ولادتش را، اگر اصلا چنین چیزی حقیقت داشت، زدود.» لیپی، تحت سرپرستی پدرش و ساندرو، هنر نقاشی را با چنان سرعتی فراگرفت که در
---
1. کراو و کاوالکاسل کوشش فراوان کرده اند تا اتهام نامشروع بودن فیلیپینو را نادرست قلمداد کنند، اما استدلال آنها از مرحلة یک خیال خوش فراتر نمی رود.

بیست وسه سالگی تابلو رؤیای قدیس برنار را کشید- تابلویی که به عقیدة

وازاری «فقط نمی توانست سخن بگوید.» وقتی راهبان فرقة کرملیان تصمیم گرفتند فرسکوهای نمازخانة برانکاتچی خود را که شصت سال پیش آغاز شده بود تکمیل کنند، این کار را به فیلیپینو، که هنوز جوانی بیست وهفت ساله بود، سپردند. نتیجة کار او با کار مازاتچو برابری نمی کرد، اما در تابلو گفتگوی بولس با پطرس در زندان، فیلیپینو چهره ای فراموش نشدنی باوقاری ساده و قدرت آرام پدید آورد.
در سال 1489، کاردینال کارافا، به توصیة لورنتسو، لیپی را به رم فراخواند تا نمازخانه ای را در کلیسای سانتاماریا سوپرامینروا با صحنه هایی از زندگی قدیس توماس آکویناس تزیین کند. فیلیپینو، احتمالا با در ذهن داشتن تصویر مشابهی که یک قرن پیش آندرئا دا فیرنتسه از آن قدیس کشیده شده بود، چهرة پیروزمند فیلسوف را، درحالی که آریوس، ابن رشد، و دیگر بدعتگذاران بر پای او افتاده اند، بردیوار اصلی نقش کرد؛ در همین ایام، نظریه های ابن رشد در دانشگاههای بولونیا و پادوا مورد استقبال قرار می گرفت و بر ایمان رسمی برتری می جست. هنگامی که به فلورانس بازگشت، در نمازخانة فیلیپو ستروتتسی در کلیسای سانتاماریا نوولا، داستان زندگی فیلپس حواری و یوحنای حواری را چنان واقع گرایانه ترسیم کرد که گفته اند روزی کودکی می خواست گنج خویش را در سوراخی که فیلیپینو بردیواری نقش کرده بود پنهان سازد. فیلیپینو برای مدتی کوتاه نقاشی این نوع تابلو را رها ساخت و به جای لئوناردو، که کارش به کندی پیش می رفت، برای راهبان سکوپتو نقشی بر محراب نمازخانه ترسیم کرد. وی برای این تابلو موضوع قدیمی مجوسان در حال ستایش «کودک» را برگزید، اما با افزودن چهرة مورها، هندیها، و بسیاری از افراد خاندان مدیچی به آن جانی تازه بخشید؛ یکی از این مدیچیها، که به هیئت یک عالم علم احکام نجوم درآمده است و ذات الربعی در دست دارد، یکی از انسانیترین و طنزآمیزترین چهره های نقاشی در رنسانس است. سرانجام (1498) فیلیپینو را، چنانکه گویی گناهان پدرش آمرزیده شده باشد، به پراتو دعوت کردند تا چهرة حضرت مریم را نقاشی کند. این تابلو را وازاری ستود و جنگ جهانی دوم نابود کرد. در چهلسالگی تصمیم به ازدواج گرفت، و چند سالی از لذات و مشقات پدری برخوردار شد. ناگهان در چهل و هفت سالگی در اثر بیماری سادة چرک لوزتین و گلودرد درگذشت (1505).

لورنتسو خود از جملة افراد معدودی نبود که در آن روزگاران به مراحل سالخوردگی می رسیدند. مثل پدرش از تصلب شرایین و نقرس رنج می برد، و ناراحتی معده نیز، که گهگاهی موجب درد شدید می شد، به این بیماریها اضافه گشت. معالجات گوناگونی را آزمود و راهی

بهتر از این نیافت که با حمامهای آب معدنی گرم تسکینی زودگذر یابد. او، که همواره مرام خوشگذرانی را موعظه کرده بود، مدتی پیش از مرگش دریافت که دیگر زمانی به عمرش باقی نمانده است.
زنش در سال 1488 مرد و لورنتسو، با اینکه چندان به او وفادار نبود، در مرگ او صادقانه سوگواری نمود و احساس کرد که یاریهای بیدریغ او را از دست داده است. زن، فرزندان بسیار برای او آورده بود، که هفت تن از آنان زنده ماندند. لورنتسو در آموزش و تربیت فرزندانش سخت کوشا بود و، در سالهای آخر عمر، تلاش فراوان کرد تا آنها را به ازدواج وادارد و سعادت فلورانس و خود آنها را فراهم سازد. پسربزرگش، پیرو، با دختری از خاندان اورسینی نامزد شد تا یارانی در فلورانس پیدا کند؛ جوانترین پسرش، جولیانو، با یکی از خواهران دوک ساووا ازدواج کرد، از فرانسوای اول لقب دوک نمور گرفت، و به این ترتیب در ایجاد پل ارتباطی بین فلورانس با فرانسه مؤثر واقع شد. پسر دومش، جووانی، به جرگة روحانیان پیوست، با علاقه به آن دل بست، و با خلق وخوی خوب و رفتار نیک و زبان لاتینی کافی همه را به خود علاقه مند ساخت. لورنتسو، پاپ اینوکنتیوس هشتم را ترغیب کرد تا، با تخلف از سنن پیشینیان جووانی را در سن چهاردهسالگی به کاردینالی برگزیند. پاپ، به همان دلیلی که انگیزة بیشتر ازدواجهای درباری بود- پیوند حکومتی به حکومت دیگر از راه سیاست همخونی- به این کار رضایت داد.
لورنتسو از شرکت فعالانه در امور حکومتی فلورانس کناره گرفت؛ بخشهای بیشتری از امور اجتماعی و خصوصی خویش را بتدریج به پسرش پیرو سپرد، و در پناه آرامش روستا و مصاحبت دوستانش به استراحت پرداخت. وی در نامة نمونه و ممتازی خود را معذور دانست:
چه چیزی می تواند برای آن کس که روحی متعادل دارد، دلپذیرتر از گذران ایام فراغت با وقار و آسایش خاطر باشد؟ همة مردان نیک در آرزوی به دست آوردن چنین موهبتی هستند، اما تنها مردان بزرگ توانسته اند آن را به دست بیاورند. در بحبوحة امور اجتماعی واقعاً باید به ما اجازه داده می شد که در پیش روی روزی پرآسایش را ببینیم؛ اما هیچ آسایشی نباید ما را

بکلی از توجه به مسائل کشورمان باز دارد. نمی توانم کتمان کنم که راهی که مقدر بود در زندگی بپیمایم سخت و ناهموار و پرمخاطره و آمیخته با خیانت بود، اما از اینکه در ایجاد رفاه زندگی مردم کشورم سهمی به عهده داشته ام، تسلی خاطر می یابم، رفاه و سعادتی که اکنون با رفاه مردم هرکشور دیگری، هرچند شکوفا و پیشرفته، برابری می کند. و نیز نسبت به مصالح و پیشبرد معنوی خانواده ام اصلا بی اعتنا نبوده ام، و همواره از الگوی زندگی پدربزرگم، کوزیمو، که با مراقبت یکسان برامور خصوصی و عمومی خویش نظارت داشت، سرمشق گرفته ام. اکنون که پس از زحمات زیاد به مقصود رسیده ام، گمان می کنم حق دارم که از حلاوت اوقات فراغت لذت ببرم، و در اعتبار وشهرت شارمندان خویش سهیم باشم و به میمنت افتخارات کشور زادگاهم شادی کنم.
اما دیگر فرصت چندانی برایش باقی نمانده بود تا از آرامشی که به آن عادت نداشت

لذت برد. تازه به ویلای خود در کاردجی نقل مکان کرده بود (21 مارس 1492) که درد معده به نحو خطرناکی شدت گرفت. پزشکان متخصصی که بر بالینش احضار شده بودند معجونی از آب جواهرات به او خوراندند، اما حال لورنتسو بسرعت رو به وخامت گذاشت، و او خود را تسلیم مرگ کرد. در آن لحظه به پیکو و پولیتسیانو گفت از اینکه نتوانسته است آن قدر عمر کند تا مجموعة نسخه های خطی خویش را برای کمک به آنها و نیز استفادة دانش پژوهان تکمیل کند، اندوهناک است. به لحظات پایانی عمر که رسید، به دنبال کشیشی فرستاد و با آخرین توان خویش اصرار ورزید که از بسترش پایین آید، به زانو بیفتد، و مراسم دینی پیش از مرگ را به جا آورد. اکنون در اندیشة واعظ آشتی ناپذیری بود که او را ویرانگر آزادی و گمراه کنندة جوانان خوانده بود و آرزو داشت که پیش از مرگ از او بخشش بطلبد. دوستی را نزد ساوونارولا فرستاد و درخواست کرد به سراغش بیاید و اعترافاتش را بشنود و او را مورد بخشایش کامل قرار دهد. ساوونارولا آمد. به گفتة پولیتسیانو، برای بخشایش لورنتسو سه شرط پیشنهاد کرد: لورنتسو باید ایمان زیادی به آمرزش خداوند داشته باشد؛ باید قول دهد در صورت شفایافتن، روش زندگیش را تغییر دهد؛ و باید مرگ را با شهامت بپذیرد. لورنتسو موافقت کرد و بخشوده شد. به روایت نخستین زندگینامه نویس ساوونارولا، جی. اف. پیکو (نه پیکو اومانیست)، شرط سوم این بود که لورنتسو باید قول دهد که «آزادی را به فلورانس باز گرداند»؛ طبق روایت پیکو، لورنتسو به این پیشنهاد پاسخی نداد، راهب او را نبخشید و آنجا را ترک کرد. لورنتسو در 9 آوریل 1492 در سن چهل وسه سالگی درگذشت.

وقتی خبر مرگ نابهنگام لورنتسو به فلورانس رسید، تقریباً همة مردم شهر سوگواری کردند و حتی مخالفان لورنتسو اکنون نمی دانستند که چگونه می توان بدون کمک راهگشای او، نظم اجتماعی را در فلورانس یا صلح و آرامش را در ایتالیا برقرار کرد. اروپا لیاقت او را به عنوان مردی سیاسی قبول داشت و ویژگیهای مشخص آن زمانه را در وجود او احساس می کرد؛ او در همه چیز «مرد رنسانس» بود، جز در نفرتش به اعمال خشونت. بصیرتی که بتدریج در امور سیاسی به دست آورده بود، بلاغت ساده اما مؤثرش در مباحثه، و قاطعیت و شجاعتش در عمل موجب شده بود که همة مردم فلورانس، جز معدودی، آن آزادی را که بدست خاندان او نابود شده بود فراموش کنند؛ و بسیاری از آنها که این آزادی را فراموش نکرده بودند آن را به صورت آزادی طوایف ثروتمندی به یاد داشتند که در حکومتی «دموکراسی» که تنها یک سی ام جمعیت آن حق رأی داشتند، بازور و حیله گری، به تسلط استثمارگرانه و رقابت آمیز خود ادامه می دادند. لورنتسو قدرت خویش را با اعتدال و به خاطر تأمین مصالح دولت، حتی با نادیده انگاشتن ثروت شخصی خود، به کار برد. او را به گناه بی بندوباری در روابط جنسی متهم می کردند و الگوی بدی برای جوانان فلورانسی می پنداشتند؛ اما در ادبیات الگوی خوبی به جای گذارد، زبان ایتالیایی را به سطح معیارهای ادبی ارتقا داد، و در شعر و شاعری با

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 163

شاعران تحت حمایتش به رقابت برخاست. لورنتسو با قریحة تمیزدهندة خویش معیاری در تشخیص آثار هنری برای اروپا پایه گذاری، و از همة رشته های هنری حمایت کرد. از همة حاکمان «مستبد و مطلق» نرمخوتر و بهتر بود. فردیناند، پادشاه ناپل، گفته است: «این مرد به اندازة کافی زندگی کرد تا برای شخص خود افتخاراتی کسب کند، اما عمرش برای خدمت به ایتالیا کوتاه بود.» پس از او فلورانس روبه انحطاط نهاد و ایتالیا روی آرامش به خود ندید.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 164

فصل پنجم :ساوونارولا و حکومت جمهوری - 1492- 1534

مزیت حکومت موروثی تداوم آن است؛ و تقاصی که در ازای آن پس می دهد به حکومت رسیدن افراد بی بو و خاصیت است. پیرو دی لورنتسو قدرت پدر را بی دردسر به دست گرفت، اما شخصیت و قضاوت نادرستش محبوبیتی را که حکومت خاندان مدیچی بر آن استوار بود متزلزل کرد. پیرو، ذاتاً خلق وخویی خشن، ذهنی متوسط، اراده ای ناپایدار، و نیاتی قابل تحسین داشت. به بذل و بخشش لورنتسو نسبت به هنرمندان و مردان ادب ادامه داد، اما درایت و قوة تمیزش کمتر از او بود. جسمی نیرومند داشت، در مسابقات ورزشی از همه پیشی می جست، و به هنگامی که در رأس یک دولت متزلزل قرار گرفت، بیش از آنچه فلورانس معقول می پنداشت، مرتباً و به نحوی آشکار در مسابقات ورزشی شرکت می کرد. از جمله بداقبالیهای او این بود که دادوستدها و ولخرجیهای لورنتسو خزانة شهر را خالی کرده بود؛ رقابت کارخانه های پارچه بافی انگلستان موجب کسادی اقتصادی فلورانس شده بود؛ زن پیرو، که از خانوادة اورسینی بود، به فلورانسیها به عنوان ملتی دکاندار به دیدة حقارت می نگریست؛ شاخة فرعی خانوادة مدیچی که از لورنتسو مهین، برادر کوزیمو، منشعب می شد اکنون با بازماندگان کوزیمو به ستیز پرداخته بودند و، به نام حمایت آزادی، حزب مخالفی را علیه آنها رهبری می کردند. آنچه سیه روزی پیرو را کامل می کرد این بود که وی با شارل هشتم پادشاه فرانسه- که به ایتالیا یورش برد- و نیز با ساوونارولا- که پیشنهاد کرد فرمانروایی عیسی مسیح جانشین خاندان مدیچی شود- معاصر بود. پیرو برای تحمل اینهمه مشکل ساخته نشده بود.

خانوادة ساوونارولا در حدود سال 1440، هنگامی که نیکولو سوم د/ استه از میکله ساوونارولا دعوت کرد پزشک دربارش شود، از پادوا به فرارا آمد. وی مردی پارسا بود- امری که در پزشکی نادر است. عموماً مردم فرارا را، به خاطر اینکه داستانهای عشقی را برمسائل دینی ترجیح

می دادند، نکوهش می کرد. پسرش نیکولو نیز پزشک متوسطی بود، اما همسرش الانا بوناکوسی زنی بود با شخصیتی قوی و آرمانهایی متعالی. جیرولامو سومین فرزند از هفت فرزند این خانواده بود. او را نیز به نوبة خود به تحصیل پزشکی گماشتند، اما آثار و افکار توماس آکویناس در نظر او جالبتر از کالبدشناسی می نمود، و خلوت کردن با کتابهایش را دلپذیرتر از ورزشهای جوانان می یافت. در دانشگاه بولونیا از اینکه هیچ دانشجویی را آن قدر فقیر ندید که پابند فضایل اخلاقی باشد، وحشت کرد و نوشت که

«در اینجا برای اینکه انسان مردی به حساب آید، باید زبان خویش را به کثیفترین و وحشیانه ترین و خوفناکترین سخنان کفرآمیز آلوده کند. ... اگر به تحصیل فلسفه و هنرهای خوب بپردازد، خیالباف نامیده خواهد شد؛ اگر با پاکدامنی و فروتنی زندگی کند، ابله؛ اگر پرهیزگار باشد، ریاکار؛ واگر به خدا معتقد باشد، مخبط به شمار می آید.» دانشگاه را رها کرد و به سوی مادرش و تنهایی بازگشت. خویشتن را شناخت و دراندیشة دوزخ و معصیت انسانها به رنج اندر شد. نخستین اثر شناخته شده اش شعری بود که در آن مردم شرور ایتالیا و از جمله پاپها را نکوهش می کند، و با خود عهد می بندد کشور و کلیسایش را اصلاح کند. ساعتهای دراز به عبادت می پرداخت، و با چنان شور و تعصبی روزه می گرفت که پدر و مادرش از ضعف و ناتوانی او همیشه در هراس بودند. در سال 1474، موعظه های ایام روزة بزرگ فرامیکله او را به زهد و تورع سخت تری ترغیب کرد، و چون دید بسیاری از مردم فرارا نقابها، گیسوان عاریه، ورقهای بازی، صور قبیحه، و سایر وسایل دنیاپرستانه را آوردند تا آنها را در بازار شهر بر تودة هیزم شعله وری فرو ریزند، دلشاد شد. سال بعد، در سن سی وسه سالگی، پنهانی از خانه گریخت و در بولونیا به راهبان فرقة دومینیکیان پیوست.

نامة محبت آمیزی به پدر و مادرش نوشت و از اینکه آنان را نومیده کرده و انتظاراتشان را برنیاورده و در دنیا پیشرفتی نکرده است طلب بخشایش کرد. وقتی پدر و مادرش با اصرار زیاد از او خواستند که بازگردد، با خشم پاسخ داد: «ای نابینایان، چرا همچنان گریه و زاری می کنید؟ مرا از راهم باز می دارید، حال آنکه باید شاد باشید ... اگر به گریه ادامه دهید، چه می توانم بگویم جز اینکه شما دشمنان سوگند خوردة من و مخالف فضیلت هستید؟ اگر چنین است، به شما می گویم رهایم کنید، شما همة اعمالتان شیطانی است!» ساوونارولا شش سال در دیر بولونیا به سر برد، با افتخار درخواست می کرد که پست ترین کارها را به او واگذارند؛ در دیر به نبوغ او به عنوان یک خطیب پی بردند و کار وعظ و خطابه را به او سپردند. در سال 1481 به دیر سان مارکو در فلورانس منتقل شد و مأموریت یافت تا در کلیسای سان لورنتسو به ایراد وعظ و خطابه بپردازد. مردم از موعظه های او استقبال نکردند، زیرا سخنان او برای مردم شهری که با شیوایی و بلاغت سخن اومانیستها آشنا شده بودند بیش از اندازه خشک و در زمینة الاهیات بود؛ مجالس وعظ او هفته به هفته از رونق افتاد و رهبر دیر او را به کار تعلیم کسانی گماشت که تازه به دین روی آورده بودند.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 166

احتمالا طی پنج سال بعد بود که شخصیت نهایی او شکل گرفت. هرچه غلیان احساسات و آرمانهایش شدت می گرفت، آثار بیشتری از آن در

چهره اش ظاهر می شد: پیشانی پرچین وچروک، لبهای کلفتی که مصممانه به هم فشرده شده بودند، بینی بزرگی که چنان انحنایی داشت که گویی می خواهد دنیا را احاطه کند، چهره ای عبوس و جدی که بیانگر قدرت پذیرش عشق و نفرت بیپایان بود؛ و اندامی ریزنقش و فشرده که دربرگیرندة تخیلات رؤیایی و الهامات سرخورده و غوغای درون بود. به پدر و مادرش نوشت: «من نیز هنوز مثل شما مشتی گوشت و استخوانم، و احساساتم از عقل سرپیچی می کند. این است که باید تلاش سرسختانه ای بکنم تا شیطان برمن مسلط نشود.» روزه می گرفت و ریاضت می کشید تا آنچه را که به گمان او وسوسه های فسادآمیز و ذاتی طبیعت بشری بود رام کند. اگر که او تلقینات نفس و غرور را صداهای شیطانی می پنداشت، پس می توانست با همان سهولت هشدارهای وجود پاکتری را نیز بشنود. تنها در حجرة خویش می نشست و، با اندیشیدن دربارة وجود خود به صورت میدان کارزار ارواحی که به خاطر نیات پاک برفراز سر او در پرواز بودند، به تنهایی خویش شکوه می بخشید. سرانجام این پندار به او دست داد که فرشتگان ملک مقرب با او سخن می گویند. سخنان آنان را به مثابه وحی آسمانی می پذیرفت و ناگهان مثل پیامبری که به عنوان فرستادة خدا برگزیده شده باشد با مردم دنیا سخن گفت. حریصانه مجذوب مکاشفات منتسب به یوحنای حواری شد و وارث نظریه های آخرتشناسی جواکینو دا فیورة رازور شد. مانند جواکینو اعلام کرد که حکومت ضدمسیح (دجال) ظهور کرده است؛ شیطان دنیا را در چنگ خود گرفته است؛ مسیح بزودی ظهور می کند و حکومت خاکی خود را می آغازد. و انتقام الاهی گریبان ستمگران و زناکاران و ملحدانی را که ظاهراً بر ایتالیا چیره گشته اند می گیرد.

وقتی رهبر دیر، ساوونارولا را برای ایراد وعظ به لومباردی فرستاد (1486)، دیگر شیوة تعلیماتی ایام جوانی را کنار گذاشت و در موعظه های خویش به نکوهش فساد اخلاق و پیشگوییهای روز رستاخیز و دعوت به توبه و انابت پرداخت. هزاران تن از مردمی که نمی توانستند مباحث پیشین او را بپذیرند، اکنون با بیم و هراس به سخنان بلیغ، تازه، و شورانگیز مردی که گویی با قدرت پیامبران سخن می گفت گوش فرا می دادند. پیکودلا میراندولا آوازة کامیابی این راهب را شنید؛ از لورنتسو خواست تا به رهبری دیر پیشنهاد کند که ساوونارولا را به فلورانس بازگرداند. ساوونارولا به فلورانس بازگشت (1480)، دو سال بعد به رهبری دیر سان مارکو برگزیده شد، و لورنتسو در چهرة او تصویر دشمنی را دید که از هر دشمن دیگری که در زندگی بر سر راه او ظاهر شده بود گستاختر و نیرومندتر می نمود.

مردم فلورانس از اینکه دیدند این واعظ سیه چرده که ده سال پیش با

بحثهای خود آنها را ملول می کرد، اکنون می تواند با خیالات مملو از مکاشفات وحشت انگیز خود آنان را به هراس اندازد و با تشریح هیجان انگیز شرک و فساد و تباهی اخلاق همسایگان ارواح آنان را با

توبه و امید متعالی سازد و آن ایمان مطلقی را که به دوران جوانی آنها الهام و هراس می بخشید دوباره زنده کند، در شگفت شدند.
ای زنانی که به آرایش خود و گیسوان و دستان خود افتخار می کنید، به شما بگویم که همگی زشت رو هستید. آیا می خواهید زیبایی حقیقی را ببینید؛ به مرد یا زن پارسایی بنگرید که در او روح برتن تسلط دارد؛ هنگامی که دعا می خواند، هنگامی که پرتوجمال الاهی بر او می تابد، و هنگامی که دعایش پایان می گیرد، به او نگاه کنید؛ درخشش جمال الاهی را در رخسارش خواهید دید، و به چهره اش چون به چهرة فرشته ای نظر خواهید انداخت.
مردم از شهامت او در شگفت شدند، زیرا او روحانیان و پاپها را بیش از جماعت غیرروحانی، و شاهزادگان را بیش از مردم عادی به باد انتقاد می گرفت، و اشاراتش به نظریه های سیاسی رادیکال قلوب مردم تهیدست را گرم می کرد:
در این روزگار، نه فیضی مانده و نه موهبت روح القدسی که خریدوفروش نشود. از سوی دیگر، تهیدستان زیربار سنگین ظلم وستم رنج می کشند؛ و در حالی که از آنان وجوهی بیش از حد تواناییشان مطالبه می شود، توانگران برسرآنان فریاد می کشند: «باقی را به من بده.» کسانی که درآمدشان، پنجاه (فلورین در سال) است، معادل درآمد صدفلورین مالیات می پردازند، حال آنکه توانگران فقط مالیات اندکی می دهند، زیرا قوانین مالیاتی را به سود آنان وضع کرده اند. خوب فکر کنید ای توانگران، زیرا مصیبت در انتظار شماست. این دیگر فلورانس نامیده نمی شود، اینجا کمینگاه دزدان و فرومایگان و خونریزان است. پس شما همه گرفتار فقر و مذلت خواهید شد ... و نام شما ای کشیشان به وحشت مبدل خواهد گشت.
پس از کشیشان، نوبت به بانکداران می رسید:
شما راههای بسیاری برای مال اندوزی یافته اید، و کسب و کار صرافی، که شما مشروعش می نامید، ناعادلانه ترین کسبهاست، و شما مأموران و دادرسان شهر را فاسد بار آورده اید. کسی نمی تواند شما را قانع کند که رباخواری (تنزیل) گناه است؛ به بهای جان خود هم که شده از آن دفاع می کنید. کسی از رباخواری شرم ندارد؛ نه، آنها که جز این کنند در نظر شما ابله هستند. ... چهرة شما چون چهرة زنان روسپی است، و از شرم سرخ نمی شوید. می گویید زندگی شادِ و سعادت آمیز در سود نهفته است؛ ولی

عیسی مسیح می گوید فقرا روحاً آمرزیده اند، زیرا ملکوت آسمان از آنان خواهد بود.
و کلامی با لورنتسو:
حاکمان ستمگر، اصلاح ناپذیرند زیرا مغرورند، زیرا چاپلوسی را دوست دارند، و از منافع نامشروع روی برنمی تابند. ... آنها نه به صدای فقرا گوش می دهند، و نه توانگران را محکوم می کنند. ... رأی دهندگان را به فساد می کشند، و مالیاتهایی وضع می کنند تا بار مردم را سنگینتر سازند. ... حاکم ستمگر عادت کرده است که افکار مردم را با نمایشها و جشنواره ها مشغول کند، به این قصد که آنها را به جای اندیشیدن به اعمال او، به فکر

تفریح و سرگرمی خویش مشغول کند، و وقتی که با منافع عمومی ناآشنا بار آمدند. حکومت در دست او باقی خواهد ماند.
و یک چنین حکومت دیکتاتوری نخواهد توانست اعمال خود را براساس ادعای کمک مالی به ترویج ادبیات و هنر توجیه کند. ساوونارولا می گفت که ادبیات و هنر مظهر بیدینی است؛ اومانیستها فقط وانمود می کنند که مسیحی هستند؛ آن نویسندگان باستانی که آنها آثارشان را با بذل مساعی بسیار کشف و ویرایش می کنند و می ستایند، نسبت به مسیح و فضیلتهای مسیحیت بیگانه اند و هنرشان پرستش خدایان روزگار بت پرستی یا نمایش بیشرمانة زنان و مردان عریان است.
لورنتسو مضطرب شد. پدربزرگش دیر سان مارکو را بنیان نهاده و ثروتمند کرده بود، و خود او نیز از بذل و بخشش به آن دریغ نورزیده بود. اکنون برای او نامعقول می نمود که راهبی که از مشکلات کشورداری آگاهی چندانی نداشت- و اندیشة نوعی آزادی را در سر می پروراند که براساس آن قوی نتواند بدون هیچ گونه مانع قانونی ضعیف را به خدمت خود درآورد- از یک زیارتگاه خانوادة مدیچی، پایه های حمایت مردم را از قدرت سیاسی خانوادة او ویران کند. نخست کوشید با مدارا راهب را آرام کند؛ در مراسم قداس دیر سان مارکو شرکت جست و هدایای گرانبهایی به دیر فرستاد. ساوونارولا او را ریشخند کرد و در موعظة بعدی اظهار داشت که سگ باوفا به خاطر قطعه استخوانی که جلویش می اندازند، دست از عوعو کردن در دفاع از صاحبش برنمی دارد. وقتی مبلغ هنگفتی به صورت طلا در صندوقچة اعانات دیر یافت، به گمان اینکه از سوی لورنتسو اهدا شده است، آن را به دیر دیگری بخشید و گفت که برای تأمین نیازمندیهای برادرانش نقره هم کافی است. لورنتسو پنج تن از شخصیتهای طراز اول فلورانس را نزد او فرستاد تا به او ثابت کند که موعظه های فتنه انگیزش ممکن است منجر به خشونتهای بیحاصل شود و نظم و آرامش فلورانس را

برهم زند. ساوونارولا در پاسخ گفت که به لورنتسو پیشنهاد کنند که از گناهانش توبه کند. راهبی از فرقة فرانسیسیان را که به شیوایی سخن معروف بود ترغیب کردند تا موعظه های مردم پسندی ایراد کند و مردم را از مجلس وعظ آن راهب دومینیکی پراکنده سازد. این اقدام هم بی نتیجه ماند، بلکه گروههای زیادتری به سان مارکو روی آوردند، به طوری که کلیسا دیگر جا نداشت. ساوونارولا در سال 1491 برای ایراد موعظة ایام روزه ناگزیر از کرسی کلیسای جامع شهر استفاده کرد، و هرچند عمارت این کلیسا طوری ساخته شده بود که گنجایش همة مردم شهر را داشت، هرگاه که ساوونارولا در آن سخنرانی می کرد، مملو از جمعیت می شد. لورنتسو بیمار دیگر سعی نکرد جلو وعظ ساوونارولا را بگیرد.
پس از مرگ لورنتسو، ضعف فرزند او، پیرو، موجب شد که ساوونارولا نیرومندترین شخصیت فلورانس شود. ساوونارولا با رضایت اکراه آمیز پاپ جدید، آلکساندر ششم، دیر
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 169
خود را از جامعة لومبارد (جامعة دیرهای دومینیکیان)، که خود بخشی از آن بود، جدا کرد و عملا رهبری جامعة رهبانی خویش را مستقلا در دست گرفت. در مقررات دیر اصلاحاتی به عمل آورد و سطح اخلاق و تفکر راهبان را بالا برد. سپس پیروان تازه ای به جامعة آنها پیوستند و اکثر 250 عضو آن چنان نسبت به او عشق و وفاداری یافتند که در همة زمینه ها، جز آن اوردالی نهایی، از او بی چون و چرا پیروی کردند. ساوونارولا در انتقاد از مردم غیرروحانی و فساد اخلاق روحانیان آن روزگار گستاختر شد. او، که نظریه های ضدروحانی فرقه های بدعتگذار والدوسیان و پاتارینها را، که هنوز در گوشه وکنار ایتالیای شمالی و اروپای مرکزی در کمین نشسته بودند ناخودآگاه به ارث برده بود، ثروت این دنیایی روحانیان و زرق وبرق مراسم کلیسایی و «نخست کشیشان بزرگ با آن کلاههای شکوهمند ساخته شده از طلا و سنگهای قیمتی ... و رداهای زیبا و نوارهای زربافت» را محکوم می کرد. اواین تجمل و اسراف را با سادگی کشیشان کلیسای اولیه می سنجید و می گفت: «آنها تاجها و جامهای زرین کمتری داشتند، زیرا همان تعداد اندک جام را هم که داشتند برای تأمین نیازمندیهای فقرا می شکستند و قطعه قطعه می کردند؛ حال آنکه اسقفهای ما، به خاطر به دست آوردن جامهای باده، تنها وسیلة زندگی فقرا را نیز می چاپند.» ساوونارولا علاوه براین انتقادات، سرنوشت شوم آنها را نیز پیش بینی می کرد. او پیشگویی کرده بود که لورنتسو و پاپ اینوکنتیوس هشتم در سال 1492 خواهند مرد- و چنین نیز شد. حال نیز پیشگویی کرده بود که گناهکاران ایتالیا و حاکمان مستبد و روحانیان این کشور انتقام گناهان خود را با فاجعة وحشتناکی پس خواهند داد؛ و پس از آن مسیح ملت را به

سوی اصلاحاتی افتخارآمیز رهبری خواهد کرد؛ و خود او، ساوونارولا، در اثر مرگ غیرطبیعی خواهد مرد. در اوایل سال 1494 پیشگویی کرد که شارل هشتم به ایتالیا یورش خواهد برد و او از این یورش، چونان تنبیهی الاهی که آلودگیها را می زداید، استقبال می کرد. موعظه های او، به گفتة یکی از معاصرانش، در این هنگام «چنان مشحون از وحشت و هشدار و ناله و زاری بود که کسانی که سخنان او را می شنیدند سرگردان و زبان بسته، چنانکه گویی نیمه جان باشند، در شهر این سوی و آن سوی می رفتند.»
در سپتامبر 1494 شارل هشتم از کوههای آپنن عبور کرد، به ایتالیا تاخت، و تصمیم گرفت حکومت سلطنتی ناپل را به فرانسه بیفزاید. در ماه اکتبر به قلمرو فلورانس رسید و دژ سارتسانا را محاصره کرد. پیرو می پنداشت که اگر شخصاً نزد دشمن رود، او نیز می تواند، همان گونه که پدرش فلورانس را از چنگ ناپل نجات داد، فلورانس را از چنگ فرانسه نجات ببخشد. این بود که در سارتسانا به دیدار شارل رفت و همة شرایط او را پذیرفت: پیزا، لگهورن، و همة دژهای فلورانس در مغرب در مدت جنگ به فرانسه تسلیم شدند، و قرار شد فلورانس برای تأمین هزینة جنگی شارل مبلغ 200,000 فلورین (5,000,000 دلار) به او پیش پرداخت کند. وقتی خبر این موافقتنامه به فلورانس رسید، شورای شهر و رئیس آن یکه خوردند؛ پیرو، برخلاف پیشینیان

خود، در این گفتگوها با شورای شهر مشورت نکرده بود. شورا به رهبری مدیچیهای مخالف پیرو تصمیم گرفتند او را از فرمانروایی براندازند و حکومت جمهوری قدیمی را احیا کنند. وقتی پیرو از سارتسانا بازگشت، متوجه شد درهای کاخ وکیو را به روی او بسته اند. همچنانکه به سوی خانة خویش راه افتاد، مردم به ریشخندش گرفتند، و کودکان شیطان به او سنگ پرتاب کردند؛ پیرو از ترس جان، همراه با خانواده و برادرانش، از شهر گریخت. مردم کاخ و باغهای مدیچی و خانه های مأموران مالی پیرو را غارت کردند. مجموعة آثار هنری که در طول چهار نسل خاندان مدیچی گرد آمده بود به یغما رفت و پراکنده شد، و دولت باقیماندة آنها را به معرض حراج گذارد. شورای شهر برای کسانی که پیرو و کاردینال جووانی د مدیچی را زنده دستگیر کنند و تحویل دهند مبلغ پنج هزار فلورین و برای کسانی که مردة آنها را تحویل دهند مبلغ دو هزار فلورین پاداش تعیین کرد. سپس یک هیئت پنج نفری را همراه ساوونارولا برای تعیین شرایط بهتری باشارل به پیزا فرستاد. شارل با احترام آنها را پذیرفت، اما حاضر نشد تعهدی بدهد. وقتی که هیئت آنجا را ترک کرد، مردم پیزا نقشهای شیر و زنبق فلورانس را از ساختمانهای شهر کندند و استقلال خویش را اعلام داشتند. شارل وارد فلورانس شد و رضایت داد که شرایط خود را اندکی

تعدیل کند؛ و چون مشتاق بود که به ناپل دست یابد، با لشکریان خود به سمت جنوب تاخت. فلورانس اکنون خود را برای مواجهه با یکی از تماشاییترین تجربه های دموکراسی آماده می کرد.

در روز 2 دسامبر 1494، مردم شهر باصدای ناقوس بزرگ برج کاخ وکیو به یک «پارلمانتو» فراخوانده شدند. رئیس شورای شهر اجازه خواست و اختیار گرفت تا یک هیئت بیست نفری برای انتخاب رئیس شورا و مقامات جدید دیگر برای مدت یک سال نامزد کند، و کلیة مقامات دولتی، به حکم قرعه، به کسانی واگذار شود که با رأی تقریباً سه هزار مرد واجد حق رأی برگزیده شوند. این بیست نفر، اعضای شورا و نمایندگانی را که در دوران حکومت مدیچی مسئول امور دولتی بودند برکنار ساختند و وظایف گوناگون را میان خود تقسیم کردند. اما چون در وظایفی که به عهده گرفته بودند تجربة کافی نداشتند و اختلافات خانوادگی نیز رشتة کار آنها را از هم گسست، دستگاه تازة حکومت متلاشی شد و هرج ومرج شهر را تهدید به سقوط کرد؛ فعالیتهای بازرگانی و صنعتی کاهش یافت، مردم از کار اخراج شدند، و جمعیت خشمگین در خیابانها گردآمدند. پیرو کاپونی هیئت بیست نفری را متقاعد کرد که تنها با دعوت از ساوونارولا و مشورت با او می توانند در شهر آرامش برقرار کنند.
راهب آنها را به دیر خویش فراخواند و برنامة جامعی برای وضع قوانین سیاسی و اقتصادی و اخلاقی ارائه داد. هیئت بیست نفری، به رهبری او و پیترو سودرینی، قانون اساسی تازه ای
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 171
برای فلورانس تدوین کرد که تا حدی براساس قانونی بود که ونیز را با موفقیت از ثبات برخوردار ساخته بود. سپس، مقرر شد که یک مادجورکونسیگلیو یا «شورای کبیر»، مرکب از کسانی که خود یا نیاکانشان در طول سه نسل گذشته در دستگاههای دولتی مقام مهمی عهده دار بودند تشکیل شود؛ و این اعضای اصلی هر سال بیست وهشت عضو مشورتی دیگر را برگزینند. دستگاههای اجرایی دولت به همان صورت دوران خاندان مدیچی باقی ماند: شورایی مرکب از هشت رهبر و یک گونفالونیر، که از سوی شواری بزرگ برای مدت دوماه انتخاب می شدند، و کمیته های گوناگون دیگر – شانزده، ده، و هشت نفری- برای انجام امور اداری، مالیاتی، و جنگ. حکومت دموکراسی کامل، با توجه به عملی نبودن آن در جامعه ای که هنوز بیشتر افراد آن بیسواد و اسیر هجوم شور و احساسات بودند، به تعویق افتاد؛ اما «شورای کبیر» با حدود سه هزار عضو به صورت هیئت نمایندگان باقی ماند. از آنجا که هیچ یک از اتاقهای کاخ وکیو گنجایش چنین مجمع بزرگی را نداشت، سیمونه پولایوئولو- ایل کروناکا- مأمور شد تا بخشی از درون ساختمان را به صورت «تالار پانصد نفری» از نو طرح و

بنا کند و هربار گروهی از اعضای شورا در آن گردآیند. در همین جا بود که، هشت سال بعد، لئوناردو داوینچی و میکلانژ مأموریت یافتند با کشیدن نقاشیهای مشهوری بر دو دیوار روبه رو با هم به رقابت برخیزند. قانون اساسی پیشنهاد شده، به یاری نفوذ و بلاغت سخن ساوونارولا، با استقبال گرم مردم شهر مواجه شد و جمهوری جدید در روز 10 ماه ژوئن 1495 آغاز به کار کرد.
جمهوری تازه به اعلام عفو عمومی برای همة پشتیبانان رژیم ساقط شدة مدیچی از در دوستی درآمد و، با حاتم بخشی، کلیة مالیاتها را، جز ده درصد مالیات درآمد املاک و اراضی، لغو کرد؛ بدین ترتیب بازرگانانی که بر شورا تسلط داشتند تجارت را از مالیات معاف ساختند و بار مالیات را منحصراً بر دوش اشراف زمیندار و رعیت تهیدستی که از زمین بهره برداری می کردند نهادند. بنا به اصرار ساوونارولا، دولت سازمانی برای اعطای وام دولتی با بهرة پنج تا هفت درصد تأسیس کرد، و مردم فقیر را از متکی بودن به وام دهندگان خصوصی، که بهرة پول را تا سی درصد می گرفتند، آزاد ساخت. همچنین، به تلقین همین راهب، شورا کوشید برای تهذیب اخلاق عمومی قوانینی وضع کند. مسابقات اسبدوانی، آوازهای ناهنجار کارناوالی، بی احترامی به مقدسات دینی، و قماربازی را تحریم کرد. خدمتگزاران تشویق شدند که اگر کارفرمایانشان دست به قمار بزنند، مراتب را گزارش دهند و خاطیان مجرم با شکنجه به مجازات برسند. زبان کفار را سوراخ می کردند و همجنس بازان با مجازاتهای بیرحمانه ای تنبیه می شدند. برای کمک در پیشبرد این اصلاحات، ساوونارولا جوانان جماعت خویش را به صورت پلیس اخلاقی سازمان داد. این جوانان تعهد می سپردند که مرتباً در کلیسا حضور یابند، از مسابقه ها، نمایشها، بازیهای آکروباتیک، معاشرتهای بی بندوبار، مطالعة ادبیات منافی اخلاق، رقص، و مدارس موسیقی بپرهیزند و موی سر خود را کوتاه کنند. این «گروههای امید» در شهر می گشتند
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 172
و برای کلیسا اعانه گرد می آوردند، گروههایی را که برای قماربازی جمع می شدند پراکنده می ساختند، لباس زنانی را که به گمان آنها خارج از نزاکت می نمود برتنشان پاره می کردند.
مردم شهر مدتی این اصلاحات را پذیرفتند؛ بسیاری از زنان مشتاقانه از آنان حمایت کردند، رفتاری محجوبانه در پیش گرفتند، لباس ساده پوشیدند، و جواهرات و زینت آلات خود را کنار گذاشتند. انقلاب اخلاقی شهر سرخوش فلورانس دوران خاندان مدیچی را دگرگون ساخت. مردم در خیابانها، به جای شعرهای عاشقانة باکخوس، سرودهای مذهبی می خواندند. کلیساها پر می شد، و میزان اعانات اهدایی تا آن زمان سابقه

نداشت. برخی از بانکداران و بازرگانان سودهای نامشروعی را که اندوخته بودند پس دادند. ساوونارولا از همة ساکنان شهر فقیر و غنی خواست که از تن پروری و تجمل بپرهیزند، فعالانه کار کنند، و نمونة والایی از یک زندگی خوب و اخلاقی ارائه دهند. به آنها گفت: «شما باید نخست خود را از نظر روحی اصلاح کنید ... خیر دنیوی شما باید در خدمت رفاه اخلاقی و دینی به کار رود که خود بر آن متکی است؛ و اگر شنیده باشید که می گویند «با ورد و دعا نمی شود حکومت کرد،» بدانید که منظور آنان از حکومت، حکومت جباران است ... حکومت ستم برشهر است نه آزادی آن. اگر حکومت خوبی می خواهید، باید آن را به دست پروردگار بسپارید.» سپس پیشنهاد کرد که فلورانس چنین فکر کند که حکومتش پادشاهی نامرئی دارد- خود عیسی مسیح؛ و در پناه یک چنین حکومت دینی، مدینة فاضله ای پیش بینی می کرد: «ای فلورانس! آنگاه تو از ثروت روحی و مادی دولتمندخواهی شد؛ آنگاه در اصلاح رم، ایتالیا، و همة کشورها توفیق خواهی یافت؛ و عظمت تو سراسر دنیا را زیر بالهای خود خواهد گرفت.» در حقیقت فلورانس تا پیش از آن بندرت تا این اندازه شادکام بود. این واقعه لحظة درخشانی در تاریخ پرهیجان فضیلت بود.

اما طبیعت بشری همان گونه باقی ماند. انسانها طبیعتاً با تقوا نیستند، و نظام اجتماعی به نحو مخاطره آمیزی در میان کشمکشهای آشکار و نهان خودپرستیها، خانواده ها، طبقات، نژادها، و عقیده ها موجودیت خویش را حفظ می کند. هنوز عنصر نیرومندی در جامعة فلورانس وسوسة روی آوردن به میخانه ها، روسپیخانه ها، و قمارخانه ها را، به عنوان دریچة گریزی برای ارضای غرایز خویش یا به عنوان منابع سودجویی، در دلها می انداخت. خانواده های پاتتسی، نرلی، کاپونی، نسل جوان خاندان مدیچی، و اشراف دیگری که خود در سرنگونی پیرو مؤثر بودند از اینکه می دیدند حکومت شهر به دست راهبی افتاده است خشمگین بودند. هنوز عده ای از هواداران پیرو باقی بودند، و دنبال فرصتی می گشتند تا قدرت او و مال ومنال خود را بازگردانند. فرایارهای فرانسیسی با تعصبی مذهبی دست به اقداماتی علیه ساوونارولای دومینیکی می زدند، و گروه کوچکی از شکاکان آرزومند بودند بلایی برسر هردو نازل شود. دشمنان گوناگون نظام اجتماعی جدید با هم توافق کردند که، برای ریشخند کردن هواداران این نظام، آنها را پیانیونی یا «امت گریان» (زیرا بسیاری در پای کرسی وعظ ساوونارولا به گریه می افتادند)، کولیتورتی

یا «گردن کجان»، سترو پیتچونی یا «ریاکاران»، و ماستیکا پاترنوستری یا «وردخوانان» بنامند. صاحبان این عناوین هم مخالفان خود را از روی خشم و کینه آرابیاتی یا «سگان دیوانه» می خواندند. در اوایل سال 1496،

«سگان دیوانه» موفق شدند نامزد خویش فیلیپو کوربیتتسی را به مقام گونفالونیر برگزینند. او پس از تشکیل شورای کلیسایی در کاخ وکیو، ساوونارولا را احضار کرد و او را به فعالیتهایی سیاسی که در شأن راهب نیست متهم ساخت؛ و چند تن از روحانیان کلیسا، از جمله یکی از افراد فرقة دومینیکیان، این اتهام را تأیید کردند. ساوونارولا پاسخ داد: «اکنون کلام خداوند جامة عمل پوشیده است: پسران مادرم علیه من به ستیز برخاسته اند. شرکت در امور اینجهانی ... برای راهب در حکم خیانت نیست، مگر آنکه بدون داشتن هدفی متعالی، و بی توجه به پیشبرد انگیزه های دینی، خود را در آن درگیر کند.» از او خواسته شد پاسخ دهد که آیا موعظه هایش از جانب خدا به او الهام می شود یا نه، حاضر نشد پاسخ گوید و افسرده تر از پیش به حجره اش بازگشت.
اگر مسائل خارجی به ساوونارولا مساعدت می کرد، چه بسا که بر دشمنانش فایق می آمد. فلورانسیهایی که خود آزادی را می ستودند، از اینکه مردم پیزا آزادی و حفظ آن را طلب می کردند، خشمگین بودند. حتی ساوونارولا جرئت نکرد از شورش مردم پیزا جانبداری کند، و یکی از پیشوایان کلیسای جامع فلورانس که گفته بود مردم پیزا نیز حق دارند آزاد باشند به فرمان رئیس شورای «امت گریان» بسختی مجازات شد. ساوونارولا وعده می کرد که پیزا را به فلورانس بازگرداند و با بیپروایی ادعا می کرد که پیزا در چنگ اوست. اما همان طور که ماکیاولی به طعنه گفته است، ساوونارولا پیامبری بیسلاح بود. وقتی شارل هشتم از ایتالیا رانده شد، پیزا پیمان اتحادی با میلان و ونیز بست و استقلال خویش را استحکام بخشید؛ مردم فلورانس از اینکه ساوونارولا سرنوشت آنها را به ستارة اقبال روبه افول شارل پیوند داده بود، و از اینکه فقط آنها در افتخار بیرون راندن فرانسویان از ایتالیا سهمی به عهده نداشتند، شدیداً متأسف شدند. فرماندهان فرانسوی پیش از ترک دژهای سابق فلورانس، سارتسانا، و پیترا سانتا، یکی از آنها را به جنووا، و دیگری را به لوکا فروخته بودند. در مونته پولجانو، آرتتسو، ولترا، و مستملکات دیگر فلورانس موج جنبشهای آزادیخواهی برخاسته بود؛ شهری که روزی قدرتمند بود و به خود می بالید، اکنون ظاهراً در آستانة از دست دادن همة مستملکات گسترده، راههای تجاری کنار رودآرنو و دریای آدریاتیک، و جاده هایی بود که به میلان و رم می پیوستند. فعالیتهای بازرگانی راکد شدند، و در آمدهای مالیاتی کاهش یافتند. شورای شهر کوشید برای تأمین هزینه های جنگ با پیزا از شارمندان ثروتمند در قبال اوراق تضمین شدة دولتی بزور وام بگیرد؛ اما چون دولت در آستانة ورشکستگی قرار گرفت، ارزش این اوراق به هشتاد، هفتاد، و ده درصد ارزش حقیقی آنها تنزل یافت. در سال 1496 خزانة دولت بکلی خالی شد و دولت، به تقلید از شیوة

لورنتسو، از وجوهی که برای تهیة جهیزیة دختران
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 174
تهیدست در اختیار داشت، وام گرفت. در ادارة دستگاه مالی دولت، چه توسط «سگان دیوانه» و چه توسط «امت گریان»، فساد و بیلیاقتی رواج گرفت و گسترش یافت. فرانچسکو والوری، که با رأی اکثریت «امت گریان» در شورا به مقام گونفالونیر منصوب شد (ژانویة 1497)، «سگان دیوانه» را از مقامات دولتی بیرون کرد؛ آنان را از عضویت در شورا، در صورتی که از پرداخت مالیات شانه خالی می کردند، محروم ساخت؛ حق نطق و بیان را در شورا به «امت گریان» منحصر کرد؛ هر راهبی از فرقة فرانسیسیان را که برضد ساوونارولا سخن می گفت به تبعید فرستاد؛ و بدین ترتیب «سگان دیوانه» را دیوانه تر کرد. طی مدت یازده ماه در سال 1496 تقریباً هر روز باران بارید و غلات کشتزارهای محدود فلورانس را از میان برد. در سال 1497 مردم از گرسنگی در خیابانهای شهر به زمین می افتادند و جان می سپردند؛ دولت نوانخانه هایی برای تهیة آذوقه جهت فقرا دایر کرد که در آنها زنان در زیر دست و پای مهاجمین گرسنه جان می سپردند. هواخواهان مدیچی برای بازگرداندن پیرو توطئه ای چیدند؛ اما پنج تن از رهبران توطئه به دام افتادند و به مرگ محکوم شدند (1497)؛ شورا رسیدگی به فرجام خواهی آنان را، که طبق قانون اساسی حقی قانونی بود، نادیده گرفت؛ و آنها چند ساعت پس از محکومیت اعدام شدند؛ بسیاری از مردم فلورانس به فکر مقایسة دسته بندیها، خشونتها، و شدت عمل حکومت جمهوری با نظم و آرامش دوران لورنتسو افتادند. دسته های مخالف مکرراً در برابر دیر ساوونارولا دست به تظاهرات زدند. «امت گریان» و «سگان دیوانه» بارها به یکدیگر در خیابانها سنگ پرتاب کردند. هنگامی که ساوونارولا در روز عید صعود مسیح در سال 1497 به ایراد موعظه مشغول بود، سخنرانی او توسط شورشیان قطع شد و دشمنانش قصد ربودن او را داشتند که هواداران ساوونارولا آنها را عقب راندند. گونفالونیر شهر به رئیس شورا پیشنهاد کرد که، برای آرام کردن مردم، ساوونارولا را از فلورانس تبعید کنند، اما این پیشنهاد با اختلاف یک رأی به تصویب نرسید. ساوونارولا، در بحبوحة این فروپاشی تلخ و دردناک رؤیاهایش، رو در روی قویترین قدرت ایتالیا ایستاد و با آن به مبارزه برخاست.

پاپ آلکساندر ششم از انتقادات ساوونارولا از رفتار روحانیان و فساد اخلاق در رم چندان ناراحت نشد. او قبلا نیز انتقادات مشابهی را شنیده بود؛ صدها تن از روحانیان از چند قرن پیش گله کرده بودند که زندگی بسیاری از کشیشان برخلاف اخلاق است، و پاپها به ثروت و قدرت بیش از آنچه برازندة جانشینان مسیح باشد عشق می ورزند. آلکساندر خلق وخوی ملایمی داشت و به انتقاد مختصر، تا آنجا که کرسی پاپی را به مخاطره نمی انداخت، اهمیت چندانی نمی داد. آنچه در مورد ساوونارولا موجب ناراحتیش می شد تدبیرهای سیاسی این راهب

بود. پاپ از ماهیت نیمه دموکراتیک قانون اساسی جدید هم ناراحت نبود. آلکساندر به خاندان مدیچی دلبستگی ویژه ای نداشت و شاید هم وجود دموکراسی ضعیفی را در فلورانس بر دیکتاتوری نیرومند ترجیح می داد. آلکساندر از تهاجم مجدد فرانسویان می هراسید و، برای بیرون راندن شارل هشتم از ایتالیا و منصرف ساختن فرانسویان از دست زدن به حملة دوم، در تشکیل اتحادیه ای از حکومتهای ایتالیا شرکت کرده بود. از اینکه فلورانس حاضر شده بود با فرانسه ائتلاف کند خشمگین بود، و ساوونارولا را قدرت پشت پرده و مسئول این ائتلاف می دانست و نسبت به او ظنین بود که پنهانی با حکومت فرانسه مکاتباتی انجام داده است. در همین زمان ساوونارولا سه نامه به شارل نوشت و در آنها از پیشنهاد کاردینال جولیانو دلا رووره، دایر براینکه شاه باید برای اصلاح کلیسا و عزل آلکساندر به عنوان «خائن و ملحد» شورایی عمومی از روحانیان و سیاستمداران تشکیل دهد، پشتیبانی کرد. کاردینال آسکانیو سفورتسا، نمایندة میلان در دربار پاپ، آلکساندر را ترغیب کرد تا به موعظه ها و نفوذ ساوونارولا پایان دهد.

در 21 ژوئن 1495، آلکساندر یادداشت کوتاهی برای ساوونارولا نوشت:

درود و دعای پر خیر و برکت کلیسا برتو فرزند عزیز ما. شنیده ایم که تو در میان کارکنان تاکستان خداوند از همه کوشاتری، که از این بابت عمیقاً خوشنودیم و به درگاه خداوند متعال شکر می گذاریم. همچنین شنیده ایم که اظهار داشته ای که پیشگوییت نه از جانب خود تو بلکه از جانب خداوند الهام می شود1لاقه مندیم، به اقتضای مقام کلیسایی خویش، دربارة این مسائل با تو گفتگو کنیم تا بدین وسیله با آگاهی بیشتر از خواست خداوند، بتوانیم بهتر نیات او را برآوریم. با توجه به مراتب فوق، و با توجه به عهدی که برای اطاعت از مقدسات بسته ای، مقرر می داریم که بدون تأخیر به

دیدار ما آیی، و ما با مهر و محبت از تو استقبال خواهیم کرد.
این نامه برای دشمنان ساوونارولا یک پیروزی بود، زیرا او را در وضعی قرار می داد که می بایست یا به موفقیت خویش به عنوان یک اصلاحگر خاتمه دهد، یا آشکارا از فرمان پاپ سرباز زند. ساوونارولا می ترسید که اگر به دربار پاپ برود، دیگر هرگز اجازة بازگشت به فلورانس را نیابد و عمرش را در سیاهچال سانت آنجلو به سر رساند؛ و اگر به فلورانس باز نگردد، حامیانش نابود شوند. بنا به توصیة حامیانش، به آلکساندر پاسخ داد که سخت بیمار است و نمی تواند به رم سفر کند. اینکه انگیزه های پاپ جنبة سیاسی داشت هنگامی معلوم شد که روز 8 سپتامبر نامه ای به رئیس شورای فلورانس نوشت و در آن به ادامة ائتلاف فلورانس با فرانسه اعتراض کرد، و به فلورانسیها اندرز داد این ننگ را تحمل نکنند که تنها ایتالیاییهای متحد با دشمن ایتالیا باشند. در همان زمان به ساوونارولا فرمان داد که دست از موعظه بردارد، به رهبر کل فرقة دومینیکیان در لومباردی تسلیم شود. و به هر جا که رهبر کل او را بفرستد برود. ساوونارولا
---
1. کلیسا، برای جلوگیری از ظهور پیامبران دروغین، این گونه دعویها را بدعت اعلام کرده بود.

پاسخ داد (29 سپتامبر) که پیروانش مایل نیستند از رهبر کل فرقة دومینیکیان تبعیت کنند، اما وی از ایراد موعظه خودداری خواهد کرد. آلکساندر در پاسخ آشتی جویانه ای (16 اکتبر) ممنوعیت او را از ایراد موعظه تکرار، و اظهار امیدواری کرد که هنگامی که سلامتیش اجازه دهد، به رم سفر کند و مطمئن باشد که «با آغوش باز و روحیة پدرانه» از او استقبال خواهد شد. آلکساندر مشکل را به مدت یک سال به همین صورت رها کرد.
در این اثنا، هواخواهان راهب بار دیگر کرسیهای شورای شهر را اشغال کرده بودند. نمایندگان مخفی حکومت در رم، به عنوان اینکه فلورانس در ایام روزة بزرگ به پندهای برانگیزانندة اخلاقی ساوونارولا نیازمند است، از پاپ درخواست کردند تا فرمان تحریم موعظه های او را پس بگیرد. ظاهراً آلکساندر با تقاضای آنها شفاهاً موافقت کرده است، زیرا ساوونارولا در روز 17 فوریة 1496 موعظه های خود را در کلیسای بزرگ شهر از سرگرفت. مقارن این ایام، آلکساندر اسقف دانشمندی از فرقة دومینیکیان را مأمور کرد تا درباره موعظه های انتشار یافتة ساوونارولا و احتمال وجود سخنان بدعت آمیز در آنها مطالعاتی به عمل آورد. اسقف گزارش داد: «پدر مقدس، این راهب سخن خلاف عقل و نادرست برزبان نمی راند؛ او

برضد خرید وفروش مقامات کلیسایی و فسادکشیشان، که در حقیقت بسیار هم رایج است، سخن می گوید. او برای معتقدات رسمی و مرجعیت کلیسا احترام قایل است، تا جایی که من حاضرم با او دوستی کنم- اگر هم لازم باشد، جامة ارغوانی کاردینالی رابه روی دوش او بیندازم و مقام کاردینالی را به او بسپارم.» آلکساندر از روی میل و با فروتنی یکی از اعضای فرقة دومینیکیان را به فلورانس فرستاد تا کلاه سرخ را به او تقدیم کند. راهب از این کار نه تنها شادمان نشد، بلکه یکه خورد؛ این کار به گمان او خود چیزی جزیک نمونة خرید وفروش مقامات کلیسایی نبود. به نمایندة پاپ چنین پاسخ داد: «در موعظة بعدی من شرکت کنید تا پاسخ مرا بشنوید.»
ساوونارولا در نخستین موعظة خود در سال جدید، کشمکش با پاپ را از سرگرفت. این موعظه در تاریخ فلورانس خود واقعة مهمی است. نیمی از مردم به هیجان آمدة شهر آرزوی شنیدن سخنان راهب را داشتند، و حتی سالن وسیع کلیسا نیز گنجایش همة علاقه مندان را نداشت؛ هرچند جمعیت در سالن چنان تنگاتنگ به هم چسبیده بودند که کسی نمی توانست در جای خود تکان بخورد، گروهی از یاران مسلح، راهب را تا کلیسای جامع همراهی کردند. او موعظة خود را با توضیحی دربارة علت غیبت طولانیش از کرسی وعظ آغاز کرد و وفاداری کامل خویش را به تعلیمات کلیسا مورد تأکید قرار داد. اما بعد دلایل مبارزة جسورانه خود را با پاپ چنین بیان کرد:
مافوق من نباید فرمانی مغایر با مقررات مربوط به فرقة من صادر کند؛ پاپ نباید فرمانی مخالف نیکوکاری یا «انجیل» مسیح بدهد. گمان نمی کنم که پاپ هرگز چنین کاری بکند؛ اما اگر چنین کند، به او پاسخ خواهم داد «تو آن شبان نیستی، تو آن کلیسای رم نیستی؛ تو راه خطا می پیمایی.» ... هرگاه بوضوح دیده شود که امر مافوق مخالف احکام خداوند است،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 177
و بویژه هرگاه که امر مافوق مخالف احکام نیکوکاری است، هیچ کس در این گونه موارد ملزم به اطاعت نیست. ... وقتی بوضوح می بینم که اگر شهر را ترک کنم، ویرانی روحی و دنیوی مردم را در پی خواهد داشت، از هیچ انسان زنده ای که فرمان می دهد شهر را ترک کنم، اطاعت نخواهم کرد ... زیرا همینکه به اطاعت او گردن نهم، از اطاعت از احکام الاهی سرپیچی کرده ام.
ساوونارولا، در موعظة دومین یکشنبة ایام روزة بزرگ، وضع اخلاقی پایتخت دنیای مسیحیت را با واژه هایی تند مورد انتقاد قرار داد: «یک هزار، ده هزار، و چهاده هزار روسپی برای رم کم است، زیرا در آنجا زنان و مردان هردو روسپی بار آمده اند.» این موعظه ها به یاری پدیدة شگفت

انگیز و جدید فن چاپ در سراسر اروپا انتشار یافت و همه جا، حتی توسط سلطان عثمانی خوانده شد، و رقابتی را در انتشار کتابچه ها و رسالاتی در داخل و خارج فلورانس برانگیخت که در بعضی از آنها ساوونارولا به بدعت و عدم مراعات نظم متهم شد و در بعضی از او به عنوان پیامبر و قدیس ستایش به عمل آمد.
آلکساندر به این اندیشه افتاد که راه گریزی غیرمستقیم از بروز جنگ آشکار پیدا کند، و در نوامبر 1496 فرمان داد که همة دیرهای دومینیکیان توسکان تحت نظر و قدرت مستقیم پادره جاکومو دا سیچیلیا در اتحادیة جدیدی به نام جامعة توسکانی- رومی متشکل شوند. پادره جاکومو به نحو مساعدی به ساوونارولا تمایل داشت، اما ظاهراً پیشنهاد پاپ را برای انتقال راهب به محیط دیگری پذیرفت. ساوونارولا حاضر نشد از دستورات اتحادیه اطاعت کند و اختلاف خویش را، به جای مطرح کردن با پاپ، در رساله ای موسوم به دفاعیات برادران سان مارکو با همة مردم در میان گذاشت. او در این رساله چنین متذکر شد: «تشکیل این اتحادیه ناممکن، نامعقول، و زیانبخش است، و برادران سان مارکو هم نمی توانند با آن موافقت کنند، زیرا مقامات مافوق نباید احکامی مخالف مقررات و نظامات فرقه یا مخالف قوانین نیکوکاری یا آرامش روح ما صادر کنند.» همة مجامع رهبانی از نظر فنی مستقیماً تابع پاپ بودند؛ و پاپ حتی می توانست آنها را مجبور سازد که، برخلاف میل خودشان، در هم ادغام شوند. ساوونارولا خودش در سال 1493 فرمان آلکساندر مبنی بر پیوستن جامعة دومینیکی دیر سان کاترین پیزا به جامعة ساوونارولا در دیر سان مارکو را، که خلاف میل اعضای دیرسان کاترین بود، تأیید کرده بود. با اینهمه، آلکساندر واکنشی نشان نداد و اقدام فوری به عمل نیاورد. ساوونارولا همچنان به ایراد موعظه پرداخت و نامه هایی خطاب به مردم انتشار داد که در آنها از انگیزة خود برای مبارزه با پاپ دفاع کرد.
با فرارسیدن موسم روزة سال 1497، آرابیاتی یا «سگان دیوانه» خویشتن را برای برگزاری کارناوالی همراه با جشنها و نمایشها و آوازهایی که در روزگار مدیچی معمول بود آماده کردند. برای مقابله با این کارناوال، یکی از یاران وفادار ساوونارولا موسوم به فرا دومنیکو به کودکان

جماعت تعلیم داد تا جشنهای کاملا متقاوتی سازمان دهند. طی هفتة کارناوال- پیش از ایام روزة بزرگ- این پسران و دختران دسته دسته در شهر راه افتادند و در خانه ها را کوبیدند و از مردم خواستند- گاهی آنها را مکلف کردند- که آنچه را که آنها «اباطیل» یا اشیای کفرآمیز خواندند- تصاویر منافی اخلاق، ترانه های عاشقانه، نقابها و لباسهای کارناوال، گیسوان عاریه، لباسهای جلف، ورقهای بازی، طاسهای تخته نرد، آلات

موسیقی، لوازم آرایش، کتابهای ضاله ای مثل دکامرون یا مورگانتة مادجوره، و ... را- به آنان تسلیم کنند. در آخرین روز کارناوال، 7 فوریه، پیروان سرسخت تر ساوونارولا، در حالی که سرود مذهبی می خواندند، با هیئتی منظم و سوگوار به دنبال مجسمة «کودکی عیسی»، که به دست دوناتلو ساخته شده بود و چهار کودک آراسته به شکل فرشتگان آن را حمل می کردند، راه افتادند و به سوی میدان شورای شهر رهسپار شدند. در آنجا، هرم بزرگی به بلندی 20 متر و محیط و قاعدة 80 متر از مواد قابل اشتعال برپا ساخته بودند و بر روی هر هفت طبقة این هرم «اباطیلی» را که در طول هفته گردآوری شده بودند یا اکنون به قربانگاه آورده می شدند و در میان آنها نسخ خطی نفیس و آثار هنری نیز به چشم می خورد جا دادند یا به طرف آن پرتاب کردند. آنگاه هرم را از هر چهارسو آتش زدند، و ناقوسهای کاخ وکیو برای اعلام نخستین «آتشسوزی اباطیل» توسط ساوونارولا به صدا درآمدند.1

موعظه های ایام روزة بزرگ ساوونارولا دامن جنگ را به رم کشاند. او در حالی که این اصل را می پذیرفت که کلیسا باید دارای نوعی املاک و اراضی قدرت دنیوی باشد، برسر ІВОنکته به مجادله می پرداخت که ثرȘϱکلیسا آن را به فساد و نابودی خواهد کشاند. اکنون دیگ(ω)پرخاشهای او مرزی نمی شناختند.

زمین مالامال از خون و خونریزی است، اما کشیشان به آن اعتنایی ندارند؛ سهل است، با الگوی شرورانة خود، مرگی معنوی را بر سر همه فرود می آورند. از خدا روبرگردانده اند، و پارسایی آنان عبارت است از شب زنده داری با زنان روسپی. ... می گویند خداوند به امور جهان توجهی ندارد، و هرچه پیش آید، اتفاقی است؛ آنان به حضور مسیح در آیینهای مقدس ایمان ندارند. ... گوش فرادار، ای کلیسای هرزه، خداوند می گوید: من به تو جامه های زیبا دادم، اما تو از آنها بتهایی ساخته ای. تو ظروف مقدس را وقف نخوت واهی خود کرده ای و مراسم دینی را وسیلة خریدوفروش مقامات کلیسایی قرارداده ای. تو با شهوات خود به صورت روسپی بیشرمی درآمده ای؛ تو از حیوان پست تری؛ تو غول پلیدیها هستی. روزگاری تو از گناهان خود شرم داشتی، اما اکنون دیگر شرم نداری. روزگاری کاهنان تدهین شده، پسران خویش را برادرزاده می خواندند، اما اکنون آنها را فرزندان خویش می نامند ... 2 وبدین گونه، ای کلیسای روسپی، تو ناپاکی خود را برای همة جهانیان به نمایش درآورده ای و بوی بد تو آسمان را فراگرفته است.

---

1. این گونه آتش زدنهای «اباطیل» در میان فرایارهایی که به مأموریتهای مذهبی می رفتند آداب و رسومی معمول و قدیمی بود.

2. اشاره به سخنان بی پروای پاپ آلکساندر ششم دربارة فرزندانش.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 179
ساوونارولا می دانست چنین سخنان تند و بیپروایی موجب خواهد شد او را تکفیر کنند. اما با آغوش باز به استقبال این تکفیر رفت:
بسیاری از شما می گویید که فرمان تکفیرصادر خواهد شد. ... من خود از تو التماس می کنم، ای خداوند، که این کار هرچه زودتر عملی شود. ... این تکفیر را بر سرنیزه ای بلند برافرازید، راهها را به روی آن بگشایید! من به آن پاسخ خواهم داد، و اگر تو را به شگفتی واندارم، آنگاه هرچه دلت خواست بگو. ... خدایا، من فقط صلیب تو را می جویم! بگذار آزار ببینم، این لطف را از تو می خواهم، مگذار در رختخواب جان بسپارم، بگذار خون من در راه تو ریخته شود، همچنانکه تو خودت را در راه من نثار کرده ای.
این سخنان پرشور، خشم مردم را در سراسر ایتالیا برانگیخت. مردم از شهرهای دور به آنجا می آمدند تا سخنان او را بشنوند؛ حتی دوک فرارا هم با لباس مبدل بدانجا آمد. کلیسای جامع از انبوه جمعیت لبریز گشت و حتی میدان را پرنمود، و هر جملة تکان دهنده ای، دهان به دهان، از جماعت درون کلیسا به جماعت خارج از آن انتقال می یافت. در رم، مردم همگی علیه ساوونارولا شوریدند و خواستار مجازات او شدند. در ماه آوریل1497 «سگان دیوانه» در شورا اختیار را به دست گرفتند و- به بهانة پیشگیری از خطر بروز طاعون- ایراد هرنوع موعظه را از پنجم ماه مه به بعد در کلیساها ممنوع اعلام کردند. آلکساندر به ترغیب نمایندگان رومی «سگان دیوانه»، فرمان تکفیر راهب را صادر کرد (13 مه)؛ اما این نکته را نیز در فرمان تکفیر گنجاند که اگر ساوونارولا از فرمان اطاعت کند و به رم برود، حکم تکفیر را لغو خواهد کرد. راهب، که می ترسید در رم زندانیش کنند، همچنان از رفتن به آنجا امتناع کرد، اما تا شش ماه آرام گرفت. آنگاه به مناسبت عید میلاد مسیح در نمازخانة سان مارکو آیین قداس برپا کرد و اجرای مراسم آیینهای مقدس را به عهدة راهبان دیگر گذاشت، و خود پیشاپیش آنان در اطراف میدان به تظاهرات آرامی دست زد. بسیاری از مردم از برگزاری چنین مراسمی توسط راهب تکفیر شده اظهار انزجار کردند، اما خود آلکساندر اعتراضی نکرد؛ در عوض با اشاراتی فهماند که اگر فلورانس برای مقابله با دومین حملة فرانسویان به اتحادیه بپیوندد، فرمان تکفیر را پس خواهد گرفت. شورای شهر، با قمارکردن روی پیروزی فرانسویان، پیشنهاد را رد کرد. در 11 فوریة 1498، ساوونارولا با ایراد موعظه ای در نمازخانة سان مارکو سرکشی خود را به کمال رساند. او فرمان تکفیر را ناعادلانه و فاقد اعتبار خواند و آنهایی را که از این فرمان حمایت می کردند به ضلالت متهم کرد. سرانجام، خود فرمان تکفیری صادر کرد:

بنابراین، برکسی که احکامی مخالف صدقه و خیرات صادر کند، لعنت باد. اگر این احکام را فرشته ای اعلام کند، یا حتی خود مریم باکره و همة قدیسین (که مطمئناً امری محال است)، برآنان نیز لعنت باد. ... و اگر هر پاپی سخنی به خلاف آن برزبان آورد باید تکفیر شود.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 180
در آخرین روز پیش از موسم روزة بزرگ، ساوونارولا در میدان کلیسای جامع سان مارکو دعای مراسم قداس را به جای آورد و در برابر جمعیت انبوهی دعا کرد: «خدایا، اگر اعمال من صادقانه نیستند، اگر سخنان من از جانب تو الهام نشده اند، در همین لحظه مرگ را بر من ارزانی دار.» بعدازظهر همان روز، پیروانش دومین مراسم آتشسوزی «اباطیل» را برپا کردند.
آلکساندر به شورای شهر فلورانس اطلاع داد که اگر جلو سخنرانیهای ساوونارولا را نگیرد، انجام وظایف کلیسایی را در فلورانس تحریم خواهد کرد. شورا، هرچند اکنون شدیداً مخالف ساوونارولا بود، حاضر نشد او را به سکوت دعوت کند. زیرا ترجیح می داد مسئولیت این مخالفت با ایراد موعظه همچنان به عهدة پاپ باشد. از این گذشته، برای مبارزه با پاپی که ایالات پاپی را آن چنان نیرومند ساخته بود که امنیت همسایگان را به مخاطره می انداخت؛ وجود چنین راهب سخنوری مفید بود. ساوونارولا به ایراد وعظ ادامه داد، اما فقط در نمازخانة دیر خود. سفیر کبیر فلورانس در رم گزارش داد که احساسات مردم علیه ساوونارولا در رم آن قدر شدید است که امنیت فلورانسیهای مقیم این شهر را به خطر انداخته است، و او می ترسد که اگر پاپ تهدید خویش را در مورد تحریم فلورانس به اجرا بگذارد، همة بازرگانان فلورانسی در رم به زندان بیفتند. شورا تسلیم شد و به ساوونارولا فرمان داد تا دست از موعظه های خویش بردارد (17 مارس). ساوونارولا اطاعت کرد، اما فجایع مهیبی را برای فلورانس پیش بینی کرد. فرا دومنیکو پشت سکوی وعظ رفت و به عنوان صدای رهبر خویش به انجام وظیفه مشغول شد. در این اثنا، ساوونارولا نامه هایی به سران کشورهای فرانسه، اسپانیا، آلمان، و مجارستان نوشت و از آنان درخواست کرد که شورایی عمومی برای اصلاح کلیسا تشکیل دهند:
لحظة انتقام فرا رسیده است. خداوند به من فرمان می دهد تا اسرار تازه ای را فاش سازم و جهانیان را از خطراتی که، براثر غفلت دیرین شما، مقام پطرس حواری را تهدید می کند آگاه سازم. کلیسا از فرق سر تا کف پا غرق در پلیدیهاست. با این حال نه تنها راه چاره ای برای آن نمی اندیشید، بلکه به عامل فلاکتهایی که آن را آلوده ساخته احترام می گذارید. از این روی خداوند سخت خشمناک است و دیر زمانی است که کلیسا را

بی شبان رها ساخته است. ... پس بدین وسیله شهادت می دهم ... که این آلکساندر پاپ نیست و شایستگی این مقام را ندارد و حتی اگر گناه کبیرة خرید و فروش مقامات کلیسایی را، که خود بدان وسیله کرسی پاپی را خریده است، و نیز فروش روزانة درآمدهای کلیسایی به برندة مزایده، و همچنین سایر شرارتهای آشکار او را نادیده انگاریم، باز بدین وسیله اعلام می کنم که او مسیحی نیست و به هیچ خدایی ایمان ندارد.
ساوونارولا همچنین افزود که اگر پادشاهان شورایی تشکیل دهند، او در برابر آن حضور خواهد یافت و برای همة این اتهامات دلایلی ارائه خواهد داد. یکی از عمال میلان یکی از این نامه ها را به دست آورد و آن را برای آلکساندر فرستاد.
در 25 مارس 1498، راهبی از فرقة فرانسیسیان، با ایراد وعظ در کلیسای سانتا کروچه،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 181
بلا را به جان خرید و ساوونارولا را به مبارزه ای به صورت اوردالی با آتش فراخواند. او به ساوونارولا به نام بدعتگذار و پیامبر دروغین ناسزا گفت و پیشنهاد کرد که اگر ساوونارولا هم حاضر به انجام چنین کاری باشد، هر دو به میان آتش گام بردارند. او گفت که انتظار دارد هردو در میان آتش بسوزند، اما امیدوار است که با قربانی کردن خود، فلورانس را از آشوبی که در اثر سرکشی یکی از اعضای فرقة دومینیکیان از اوامر پاپ گریبانگیرش شده نجات بخشد. ساوونارولا این پیشنهاد را ردکرد؛ دومنیکو آن را پذیرفت. شورای شهر، که مخالف ساوونارولا بود، از فرصت استفاده کرد تا راهبی را که به گمان خود به صورت عوامفریبی اخلالگر درآمده بود بی اعتبار کند؛ از این روی با اجرای این سنت قرون وسطایی موافقت کرد و مقرر داشت که در روز 7 آوریل فراجولیانو روندینلی از فرقة فرانسیسیان و فرادومنیکو دا پشا در میدان شورای شهر به درون شعله های آتش گام بردارند.
در روز تعیین شده، میدان بزرگ مملو از جمعیت انبوهی شد که مشتاق لذت بردن از وقوع معجزه یا تماشای تحمل زجر انسان بودند؛ همة پنجره ها و بامهای مشرف به میدان را تماشاگران اشغال کرده بودند؛ در وسط میدان، در محوطه ای به پهنای 60 سانتیمتر، دو تودة هیزم آغشته به قیر، روغن، صمغ، و باروت، که مطمئناً شعله های سوزانی را برمی افروخت، برپا کردند. راهبان فرقة فرانسیسیان در «تالار نیزه داران» به انتظار ایستادند و راهبان فرقة دومینیکیان از سمت مقابل پیش آمدند. فرادومنیکو قرص نان تقدیس شده ای در دست داشت و ساوونارولا صلیبی حمل می کرد. فرانسیسیان شکایت داشتند که کلاه سرخ فرادومنیکو ممکن است طلسمی برای نسوختن در آتش باشد، و اصرار

کردند که باید کلاه خود را از سر بردارد، دومنیکو مخالفت کرد؛ جمعیت بافریاد ترغیبش کردند که تسلیم شود، و او پذیرفت. فرانسیسیان بار دیگر از او خواستند که لباسهای دیگرش را که می پنداشتند طلسم شده است از تن درآورد. دومنیکو قبول کرد و به درون کاخ شورای شهر رفت و لباسهایش را با لباسهای راهب دیگری عوض کرد. فرانسیسیان پافشاری کردند که او نباید به ساوونارولا نزدیک شود، مبادا که او را افسون کند؛ دومنیکو حاضر شد که اعضای فرقة فرانسیسیان دور او حلقه بزنند. آنها اعتراض کردند که حق ندارد صلیب یا قرص نان تقدیس شده ای را با خود به درون آتش ببرد؛ دومنیکو صلیب را تحویل داد، اما قرص نان را نگاه داشت، و بین ساوونارولا و فرانسیسیان بحث دینی طولانیی درگرفت که آیا مسیح حاضر می شد با نشان دادن قرص نان در آتش سوزانده شود یا نه. در این هنگام، قهرمان فرانسیسیان در کاخ ماند و به رئیس شورای شهر التماس کرد که با هرنیرنگی شده است او را از مرگ نجات بخشد. راهبان موافقت کردند بحث آنها تا غروب آفتاب ادامه یابد، و سپس اعلام کردند که اوردالی دیگر نمی تواند به اجرا گذارده شود. تماشاگران که تشنة خون بودند به کاخ هجوم بردند، اما جلوشان را گرفتند. گروهی از «سگان دیوانه» کوشیدند تا ساوونارولا را دستگیر کنند، اما مأمورانش از او محافظت کردند. دومینیکیان

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 182

در میان استهزای مردم به سان مارکو بازگشتند، هرچند ظاهراً مسبب اصلی به تعویق افتادن آزمایش خود فرانسیسیان بودند. بسیاری از مردم گله دارند که چرا ساوونارولا که ادعا می کرد از جانب خدا به او الهام شده است و خدا از او محافظت خواهد کرد، به جای آنکه خود با آتش مواجه شود، دومنیکو را به عنوان نماینده اش در اوردالی تعیین کرده است. این افکار در شهر گسترش یافت و تقریباً یکشبه پیروان راهب محو و ناپدید شدند.

فردای آن روز، روز «یکشنبة نخل»، جماعتی از «سگان دیوانه» همراه با دیگران در یک راهپیمایی شرکت کردند تا دیر سان مارکو را مورد حمله قرار دهند و در سر راه خود جمعی از «امت گریان» و از جمله فرانچسکو والوری را کشتند. همسر والوری را نیز که با شنیدن فریادهای او به جلو پنجره آمده بود با پرتاب نیزه از پای درآوردند، خانه اش را غارت کردند و سوزاندند، و یکی از نوه هایش را خفه کردند. ناقوس دیر سان مارکو به صدا درآمد تا «امت گریان» را به کمک بطلبد، اما کسی نیامد. راهبان دیر با شمشیر و چماق آمادة دفاع شدند. ساوونارولا به عبث از آنها خواست اسلحه را زمین بگذارند، و خود بیسلاح در آستانة محراب در انتظار مرگ ایستاد. راهبان دلیرانه پیکار کردند؛ فرا انریکو شمشیرش را با شور و

شوقی تام به دور خود می چرخاند و با هر ضربه ای فریاد پرشوری برمی آورد: «خدایا، بندگانت را نجات ببخش!» اما تعداد جمعیت مخالف بیش از آن بود که راهبان بتوانند مقاومت کنند؛ ساوونارولا سرانجام آنها را راضی کرد که اسلحة خود را زمین بگذارند، و هنگامی که فرمان بازداشت ساوونارولا و دومنیکو از طرف شورای شهر ابلاغ شد، هر دو تسلیم شدند؛ آنها را از میان جمعیت، که آنها را ریشخند می کردند و می زدند و لگدکوبشان می کردند و تف به رویشان می انداختند، به سلولهای کاخ وکیو هدایت کردند. روز بعد، فرا سیلوسترو را نیز به زندان انداختند.
شورای شهر گزارشی از جریان برگزاری اوردالی و دستگیری را برای پاپ فرستاد و، به خاطر بیحرمتی به ساحت یکی از روحانیان کلیسایی، تقاضای بخشش کرد، و از او خواست تا پیشنهاد دادگاهی کردن زندانیان و در صورت لزوم شکنجه دادن آنها را تأیید کند. پاپ اصرار داشت که هرسه راهب را به رم بفرستند تا در یک دادگاه روحانیان کلیسایی محاکمه شوند. شورای شهر مخالفت کرد، و پاپ سرانجام با اکراه راضی شد که دوتن از نمایندگان دربار او در دادگاه متهمان حاضر و ناظر باشند. شورای شهر ساوونارولا را به مرگ محکوم کرد. شورا می پنداشت تا روزی که وی زنده است، طرفدارانش هم زنده خواهند بود و فقط با مرگ اوست که جنگ و ستیز فرقه های مختلف پایان می یابد- جنگ و ستیزی که شهر و حکومت شهر را چنان تجزیه کرده بود که دوستی و اتحاد با فلورانس دیگر برای هر قدرت خارجی بی ارزش شده بود، و فلورانس را بدین ترتیب در معرض توطئه ای داخلی و حملات خارجی قرار داده بود.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 183
به پیروی از شیوه های مرسوم دستگاه تفتیش افکار، بازپرسان هر سه راهب را در مواقع گوناگون از 9 آوریل تا 22 مه تحت شکنجه قرار دادند. سیلوسترو تحت شکنجه تاب نیاورد و در همان لحظات اول چنان بسرعت اعتراف کرد که بازپرسان دلشان می خواست اعترافات او به نحوی نباشد که نتوان بر آن استناد کرد. دومنیکو تا پایان استقامت نشان داد، تا سرحد مرگ شکنجه دید، و همچنان آشکارا گفت که ساوونارولا قدیسی مبرا از خیانت یا گناه است. ساوونارولا، که اعصابش زیر شکنجه خرد شده بود، زود از پا درآمد و هر پاسخی را که آنها می خواستند برزبان آورد. اندکی بعد که حالش بهتر شد، همة اعترافات را انکار کرد. دوباره مورد شکنجه قرار گرفت، و دوباره تسلیم شد و اعتراف کرد. پس از سه بار تحمل شکنجه روحیه اش درهم شکست و اعترافنامة مغشوشی امضا کرد مبنی براینکه: از جانب خدا هیچ چیزی بر او وحی نمی شده است، خود را به خاطر غرور و جاه طلبیش گناهکار می داند، قدرتهای کافر خارجی را ترغیب می کرده است تا شورایی عمومی از روحانیان تشکیل دهند، و در

توطئة براندازی پاپ شرکت داشته است. هر سه راهب به اتهام ایجاد شقاق و بدعت، برملاکردن اسرار اعتراف کنندگان به عنوان نظرات وپیشگوییهای خود، ایجاد آشوب و بینظمی، از طرف دولت و کلیسا به مرگ محکوم شدند. پاپ بزرگوارانه برای روح آنان طلب آمرزش کرد.
در روز 23 ماه مه 1498، جمهوری پدرکش، بنیانگذار خود و دو تن از رفقایش را اعدام کرد و آنها را بدون جامة رهبانی و با پای برهنه به میدان شورای شهر بردند، یعنی به همان جایی که خود آنها دوبار «اباطیل» و اشیای «ضاله» را سوزانده بودند. مثل همان روزها، و همان گونه که قرار بود راهبان اوردالی را به معرض آزمایش بگذارند، جمعیت انبوهی برای تماشا گرد آمدند. این بار دولت خوراک و نوشابة تماشاگران را هم فراهم کرد. کشیشی از ساوونارولا پرسید: «شهادت را چگونه استقبال می کنی؟» او پاسخ داد: «خداوند از برای من زجر فراوانی تحمل کرد.» سپس صلیبی را که در دست داشت بوسید و دیگر سخنی نگفت. راهبان دلیرانه به سوی چوبة دار گام برداشتند. دومنیکو به نشانة سپاس از فیض شهادت تقریباً شادمانه سرود شکرگزاری «ته دئوم» را زیر لب زمرمه می کرد. هر سه مرد بر چوبةدار آویخته شدند، و در حالی که جان می دادند، پسر بچه ها به آنها سنگ می پراندند. سپس در زیر پای آنها آتش بزرگی برافروختند و اجساد را سوزاندند و خاکسترشان را در رودخانة آرنو ریختند تا مبادا اثری از آنان برجای بماند و بعدها به عنوان بقایای قدیسان مورد پرستش قرار بگیرند. گروهی از «امت گریان»، بدون نگرانی از اتهام، در میدان به زانو افتادند، گریه سردادند، و دعا کردند. تا سال 1703، همه ساله، صبح روز 23 ماه مه، نقطه ای که خون گرم راهبان در آنجا ریخته شده بود گلباران می شد. امروزه لوحی که روی سنگفرش آنجا نصب شده است محل مشهورترین جنایت تاریخ فلورانس را با علامت نشان می دهد.
ساوونارولا خود قرون وسطایی بود که تا دوران رنسانس باقی ماند، و رنسانس او را

نابود کرد. او فساد اخلاقی ایتالیا را، که در اثر نفوذ ثروت و کاهش معتقدات دینی به وجود آمده بود، به چشم دید و دلیرانه و متعصبانه، اما بدون نتیجه، در برابر روح شهوانی و شکاک زمانه قد برافراشت. ساوونارولا شور اخلاقی و سادگی ذهنی قدیسان قرون وسطی را به ارث برده بود و در دنیایی که برای افتخارات کشف دوبارة یونان مشرک آواز سرداده بود، وصله ای ناجور می نمود. به خاطر محدودیتهای فکری و خودخواهی قابل بخشش اما آزاردهنده اش، ناکام ماند؛ در روشن ضمیری و استعداد خود مبالغه می کرد و کار مبارزة یکباره با قدرت پاپ و طبایع بشری را از سر ساده لوحی دست کم می گرفت. از معیارهای اخلاقی

آلکساندر یکه خورده بود، اما در عیبجویی افراط کار و در خط مشی سیاسی سختگیر بود. تنها از این نظر که می خواست اصلاحاتی در کلیسا به وجود آورد، می توان او را یک پروتستان پیش از لوتر به شمار آورد؛ البته تنها فقط از این جنبه که خواستار اصلاحاتی در کلیسا بود، وگرنه وی در هیچ یک از اختلاف عقیده ها و ناسازگاریهای لوتر دربارة مسائل مربوط به الاهیات وجه تشابهی با وی نداشت. با این حال، خاطرة او در پیدایش عقاید پروتستانی تأثیر زیادی گذاشت، و لوتر او را یک قدیس نامید. ساوونارولا در ادبیات تأثیر چندانی باقی نگذاشت، زیرا ادبیات در دست واقع پردازان و شکاکانی مثل ماکیاولی و گویتچاردینی بود. از طرف دیگر نفوذش در هنر بسیار عمیق بود. فرا بارتولومئو، زیر تصویری که از او کشید، نوشت: «چهرة جیرولامو اهل فرارا، پیامبر و فرستادة خدا.» بوتیچلی تحت تأثیر موعظه های او از بیدینی به خداپرستی روی آورد. میکلانژ دوست داشت حرفهایی را که دربارة ساوونارولا تعریف می کردند بشنود و موعظه های او را با علاقه و ارادت می خواند، هم به تأثیر روح ساوونارولا بود که قلم مو را برسقف نمازخانة سیستین به حرکت درآورد و تصویر وحشت انگیز واپسین داوری را بردیوار پشت محراب نمازخانه نقش کرد.

بزرگی ساوونارولا در تلاش او به خاطر ایجاد انقلاب اخلاقی و ساختن انسانهایی شریف و خوب و درستکار نهفته است. می دانیم که این دشوارترین انقلابهاست و تعجب نمی کنیم که ساوونارولا ناکام ماند؛ چه عیسی مسیح نیز فقط توانست در اقلیت ناچیزی تأثیر بگذارد. اما این را هم می دانیم که این تنها انقلابی است که زندگی بشری را بهبودی واقعی می بخشد، و نیز می دانیم که دگرگونیهای خونین تاریخ در مقایسه با چنین انقلابی، نمایشهای تماشایی و زودگذر و بی تأثیری هستند که همه چیز را، جز انسان، تغییر می دهند.

هرج و مرجی که در آخرین سالهای اوجگیری ساوونارولا حکومت را عقیم کرده بود با مرگ او کاهش نیافت. دورة کوتاه و دو ماهة خدمت شورا و کلانتر در دستگاههای اجرایی

گسیختگی خطرناکی به وجود می آورد، و رهبران حکومت را به فساد و بی مسئولیتی متمایل می ساخت. در سال 1502، شورای شهر، زیر سلطة اولیگارشی حاکم ثروتمندان، بر آن شد تا با انتخاب کلانتر مادام العمر بربخشی از این مشکلات فایق آید، به طوری که او با تبعیت از شورا و رئیس آن، با داشتن اختیارات مساوی، بتواند با پاپها و فرمانروایان غیرمذهبی ایتالیا مقابله کند. نخستین کسی که به این افتخار نایل آمد پیترو سودرینی میلیونر بود، فردی دوستدار مردم و میهن پرستی شریف که نیروی اندیشه و اراده ای چندان قوی و برجسته نداشت که فلورانس را به تحمل دیکتاتوری دیگری تهدید کند. او ماکیاولی را در شمار مشاوران خویش درآورد، با تدبیر و با صرفه جویی حکومت کرد، و دارایی شخصی خود را در راه اعتلای هنر، که در زمان فرمانروایی ساوونارولا دچار وقفه شده بود، به کار گرفت. به یاری او، ماکیاولی سپاه مردمی منظمی را جانشین سربازان اجیر فلورانس کرد که سرانجام در سال 1508 پیزا را ناگزیر ساخت باردیگر تسلیم شود و تحت «قیمومیت» فلورانس درآید.
اما در سال 1512، سیاست خارجی جمهوری فلورانس فجایعی به بارآورد که آلکساندر ششم پیش بینی کرده بود. با وجود همة تلاشهای «اتحادیة مقدس»، متشکل از ونیز و میلان و ناپل و رم، برای بیرون راندن مهاجمان فرانسوی از ایتالیا، فلورانس همچنان به ائتلاف با فرانسه اصرار می ورزید. وقتی اتحادیه تاج پیروزی برسرنهاد، درصدد انتقامجویی از فلورانس برآمد و نیروهای خود را برای برانداختن جمهوری اولیگارشی و جانشین کردن آن با دیکتاتوری مدیچی به فلورانس فرستاد. فلورانس مقاومت کرد، و ماکیاولی برای سازمان دادن نیروهای دفاعی سخت به تلاش افتاد. اما مهاجمان دژ پاسداران پراتو را گرفتند و غارت کردند. سپاه ماکیاولی از برابر سربازان اجیر و تعلیمدیدة اتحادیه عقب نشست و فرار کرد. سودرینی برای جلوگیری از خونریزی بیشتر استعفا داد. جولیانو د مدیچی، فرزند لورنتسو، که 10000 دوکاتو (250’000دلار) به اتحادیه کمک مالی کرده بود، با پشتیبانی لشکریان اسپانیایی، آلمانی، و ایتالیایی، وارد شهر فلورانس شد و برادرش کاردینال جووانی هم بزودی به او پیوست؛ قانون اساسی ساوونارولا لغو شد، و خاندان مدیچی بار دیگر بر حکومت تسلط

یافت (1512).
جولیانو و جووانی میانه روی در پیش گرفتند و مردم شهر، که دیگر از کشمکش به تنگ آمده بودند، تحول را با میل پذیرفتند. هنگامی که جووانی به نام لئو دهم به مقام پاپی رسید (1513)، جولیانو، که نشان داده بود بیش از آ ن ملایم است که بتواند فرمانروای موفقی شود، حکومت فلورانس را به برادرزاده اش لورنتسو سپرد. این جوان جاه طلب پس از شش سال حکومت بیباکانه درگذشت. کاردینال جولیو د مدیچی، فرزند جولیانو که خود در توطئة پاتتسی کشته شده بود، به زمامداری رسید و امور حکومت فلورانس را به نحوی عالی اداره کرد، و پس از آنکه به نام کلمنس هفتم به مقام پاپی رسید (1521) از کرسی پاپی بر شهر نیز حکومت

کرد. فلورانس از گرفتاریهای کلمنس استفاده کرد و نمایندگان او را از شهر بیرون راند (1527) و بار دیگر به مدت چهار سال از آزمونهای آزادی برخوردار شد. اما کلمنس مدبرانه در برابر شکست خونسردی نشان داد و از سربازان شارل پنجم استفاده کرد تا از کسانی که بستگانش را بیرون رانده بودند انتقام بگیرد. لشکری از سربازان اسپانیایی و آلمانی به فلورانس یورش بردند (1529) و واقعة سال 1512 تکرار شد؛ مقاومت مردم قهرمانانه اما عبث بود، و آلساندرو د مدیچی حکومت ظلم و خشونت و هرزگی را، که در تاریخ دودمان مدیچی سابقه نداشت، آغاز کرد (1531). سه قرن دیگر می بایست سپری شود تا فلورانس بار دیگر آزادی را باز بشناسد.

عصر ناآرامیهای سیاسی معمولا انگیزه ای برای ادبیات است؛ و ما بعداً زندگی دوتن از نویسندگان طراز اول این عصر- ماکیاولی و گویتچاردینی- را مورد مطالعه قرار خواهیم داد. اما جامعه ای که همواره در شرف ورشکستگی و درگیر انقلاب تقریباً دائمی است، اعتنایی به هنر- خصوصاً هنر معماری- ندارد. چند تن از توانگرانی که توانسته بودند با مهارت از گرداب حوادث جان سالم به دربرند، با ساختن کاخهای باشکوه همچنان تن به قضا می دادند؛ به این ترتیب، جووانی فرانچسکو و آریستوتله دا سانگالو، از روی نقشه هایی که رافائل طرح کرده بود، کاخ مجللی برای خاندان پاندولفینی برپا داشتند. میکلانژ در سالهای 1520- 1524 برای کاردینال جولیو د مدیچی در کلیسای سان لورنتسو خزانة جدیدی ساخت- چهارگوشی ساده با گنبدی متوسط که جهانیان آن را به عنوان خانة زیباترین مجسمه های میکلانژ می شناسند و آرامگاه خاندان مدیچی است.
در میان رقیبان میکلانژ، مجسمه سازی به نام پیترو توریجانو بود که با او در باغ مجسمه های لورنتسو کار می کرد و در مشاجره ای بینی میکلانژ را شکست؛ لورنتسو از این عمل خشونت آمیز چنان خشمگین شد که توریجانو ناگزیر به رم گریخت. در آنجا به عنوان سرباز به سپاه سزار بورژیا (چزاره بورجا) پیوست و در چند نبرد دلیرانه جنگید؛ سپس به انگلستان رفت، و در آنجا یکی از شاهکارهای معماری انگلستان، آرامگاه هنری هفتم، را در دیر وستمینستر طرحریزی کرد (1519). آنگاه شتابان به اسپانیا رفت و برای دوک آرکوس مجسمة حضرت مریم و کودک را تراشید؛ دوک مزد کامل به او نپرداخت؛ مجسمه ساز هم مجسمه را شکست و خرد کرد. دوک کینه توز او را به نام بدعتگذار به دستگاه تفتیش افکار سپرد و توریجانو به اعمال شاقه محکوم شد. اما دشمنان خود را فریب داد و با گرسنگی تدریجی خودکشی کرد.
فلورانس هرگز دریک زمان مثل سال 1492 آنهمه هنرمند بزرگ نداشته است. اما بسیاری
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 187
از آنها به علت وضع پرآشوب شهر گریختند و در جاهای دیگر به شهرت رسیدند. لئوناردو به میلان رفت، میکلانژ به بولونیا، و آندرئا سانسووینو به لیسبون. سانسووینو لقب خود را از مونته سان ساوینو گرفت و این نام را چنان پرآوازه ساخت که جهانیان نام حقیقی او را که آندرئا دی دومنیکو کونتوتچی بود فراموش کردند. آندرئا در خانوادة کارگر فقیری به دنیا آمد و علاقة پرشوری به طراحی و مدلسازی باگل رس پیدا کرد؛ یک فلورانسی

مهربان او را به کارگاه آنتونیو پولایوئولا فرستاد. او، که بسرعت کمال می یافت، نمازخانة ساکرامنتو را در کلیسای سانتو سپیریتو بنا کرد و آن را با مجسمه ها و نقشهای برجسته ای، بنا به گفتة وازاری، «چنان پرقدرت و عالی آراست که کمترین عیبی در آنها دیده نمی شود»، و مقابل آن پنجرة مشبکی از مفرغ ساخت که زیبایی آن بیننده را مسحور می کند. ژان دوم، پادشاه پرتغال، از لورنتسو درخواست کرد که هنرمند جوان را نزد او بفرستد. آندرئا به پرتغال رفت و مدت نه سال در آنجا به کار معماری و مجسمه سازی پرداخت. چون هوای وطن کرد، به فلورانس بازگشت (1500)، اما چیزی نگذشت که به جنووا و سرانجام به رم رفت. در سانتا ماریا دل پوپولو- برای کاردینال سفورتسا و کاردینال باسو دلا رووره- دو آرامگاه مرمرین ساخت (1505- 1507) که در شهری که در آن زمان مملو از نوابغ بود با تحسین فراوان مواجه شد. پاپ لئو دهم او را به لورتو فرستاد و آندرئا در این شهر کلیسای سانتاماریا را با یک رشته نقشهای برجسته از زندگی مریم عذرا چنان زیبا زینت بخشید (1523- 1528) که فرشتة تابلو عید بشارت آن، به گمان وازاری، «نه از مرمر بلکه از مواد آسمانی است.» اندکی پس از آن، آندرئا در مزرعه ای نزدیک زادگاهش، مونته سان ساوینو، عزلت گزید و در کسوت یک روستایی با فعالیت زیاد به زندگی ادامه داد و در سال 1529، در سن شصت وهشت سالگی، درگذشت.

در همین اثنا، خانوادة دلاروبیا، صادقانه و ماهرانه کار لوکا را در زمینة لعابکاری گل و سفال دنبال کردند. آندرئا دلا روبیا، که طول عمرش حتی از عمر عموی هشتاد و پنج ساله اش نیز بیشتر بود، مجال کافی داشت تا به سه فرزند خود- جووانی، لوکا، و جیرولامو- هنر سفالسازی بیاموزد. آثار سفالین آندرئا دارای رنگی چنان شفاف و احساسی چنان لطیف است که چشم تماشاگر موزه را خیره می کند و پای او را از حرکت باز می دارد. یکی از اتاقهای کاخ بارجلو مملو از آثار اوست، و «بیمارستان معصومین» به خاطر تزیینات هلالی شکل عید بشارت او شهرت یافته است. آثار جووانی دلا روبیا، که می توان آنها را در کاخ بارجلو و موزة لوور تماشا کرد، از نظر تعالی هنری با آثار پدرش آندرئا رقابت می کنند. تقریباً کلیة آثار همة افراد خاندان دلاروبیا در طول سه نسل به موضوعات دینی محدود می شدند، و همگی از متعصبترین طرفداران ساوونارولا بودند. دوتن از فرزندان آندرئا به جرگة برادران دیرسان مارکو پیوستند تا در کنار راهب آن به رستگاری دست یابند.

نقاشان نفوذ ساوونارولا را در خود عمیقاً حس می کردند. لورنتسو دی کردی نزد وروکیو

هنر آموخت، سبک نقاشی همشاگردیش لئوناردو را تقلید کرد، و لطافت تصویرهای دینی را از معنویت حاصل از سرنوشت و بلاغت سخن ساوونارولا اخذ کرد. وی نیمی از عمر خویش را صرف ترسیم تابلوهایی از چهرة مریم عذرا کرد، که آنها را تقریباً در همه جا- رم، فلورانس، تورینو، آوینیون، و کلیولند- می بینیم؛ چهره ها ضعیف ولباسها فاخرند و شاید بهترین آنها تابلو عید بشارت در تالار اوفیتسی باشد. لورنتسو در سن هشتاد و دو سالگی، چون حس می کرد که باید دربند آخرت باشد، به سراغ راهبان دیر سانتاماریا نوئووا رفت، با آنها زندگی کرد، و شش سال بعد در همان جا درگذشت.
پیرو دی کوزیمو لقب خود را از نام استادش کوزیمو روزلی گرفت، زیرا عقیده داشت «آن کس که به انسان توانایی می آموزد و خوب زیستن را ترویج می دهد همانند پدر حقیقی آدمی است.» کوزیمو به این نتیجه رسید که شاگردش در نقاشی بر او پیشی جسته است؛ وقتی که پاپ سیکستوس چهارم از او برای تزیین نمازخانة سیستین دعوت کرد، پیرو را همراه خود به آنجا برد؛ و پیرو در آنجا تابلو نابودی لشکریان فرعون در دریای سرخ را با دورنمای تیره آب دریا و صخره ها و آسمان ابر آلود کشید. از او دو تصویر عالی برای ما به جا مانده که هردو در شهر لاهه اند. چهرة جولیانو دا سانگالو و چهرة فرانچسکو دا سانگالو. پیرو همة اوقات زندگیش را وقف هنر می کرد، به محافل اجتماعی یا به دوستان علاقة چندانی نداشت، و به طبیعت و تنهایی که در تابلوهایش به چشم می خورد عشق می ورزید. تنها، و بی آنکه آیین دینی اعتراف را به جای آورد، درگذشت و هنر خویش را به دو شاگردش فرا بارتولومئو و آندرئا دل سارتو سپرد، که هردو، به پیروی از خود او، از استادانشان پیشی گرفتند.
باتچو دلا پورتا نام کامل خویش را از دروازة سان پیرو گرفت که در جوار آن زندگی می کرد؛ هنگامی که در سلک راهبان درآمد، نام فرا بارتولومئو را برگزید. او، که با کوزیمو روزلی و پیرو دی کوزیمو تحصیل کرده بود، همراه با ماریوتو آلبرتینلی کارگاهی دایر کرد و با همکاری او تابلوهای زیادی کشید و تا آخر عمر با او پیوند و دوستی صمیمانه ای داشت. بارتولومئو جوان فروتنی بود، شور وشوق یادگیری داشت، و از هر چیز نافذی تأثیر می گرفت. مدتی برای فراگرفتن شیوة ظریف لئوناردو در ایجاد سایه روشن تلاش کرد؛ هنگامی که رافائل به فلورانس آمد، باتچو نزد او اصول ژرفانمایی و ترکیب بهتر رنگها را آموخت؛ بعدها به ملاقات رافائل در رم رفت وبا او تابلو اصیل سرپطرس حواری را نقاشی کرد. سرانجام عاشق سبک پرشکوه نقاشی میکلانژ شد، اما فاقد جاذبة وحشتناک آن اعجوبة خشمگین بود؛ و وقتی دست به کار نقاشی تابلو بزرگی شد، چون می خواست اندیشه های ساده اش را بسط و گسترش

دهد، لطف ویژة کارش- یعنی غنای عمق، سایه روشن ملایم رنگها، تقارن باشکوه ترکیب، و تورع و احساس موضوعات- را از دست داد.
موعظه های ساوونارولا او را عمیقاً تحت تأثیر قرار می داد: همة تابلوهای نقاشی عریان

خود را به مراسم سوزاندن «اباطیل» برد. وقتی که دشمنان ساوونارولا به دیر سان مارکو یورش بردند (1498)، به مدافعان دیر پیوست و در جریان جنگ تن به تن سوگند خورد که اگر زنده بماند، خود راهب شود. به سوگند خویش وفادار ماند و در سال 1500 به دیر راهبان فرقة دومینیکیان در شهر پراتو پیوست. مدت پنج سال نقاشی را کنار گذاشت و خود را وقف اعمال و فرایض دینی کرد؛ پس از آنکه به دیر سان مارکو انتقال یافت، حاضر شد شاهکارهایی در رنگهای آبی، قرمز، و سیاه به نقشهای گلی رنگ فراآنجلیکو اضافه کند. در سفره خانة آنجا، تابلوهای حضرت مریم و کودک و واپسین داوری؛ در راهرو، تابلو قدیس سباستیانوس؛ و در حجرة ساوونارولا، چهرة پرهیبتی از او را در هیئت چهرة پطرس حواری شهید نقاشی کرد. تابلو قدیس سباستیانوس تنها تصویر عریانی است که پس از راهب شدن کشیده است. این تابلو در اصل در نمازخانة دیر سان مارکو جای داشت؛ اما تابلو چنان زیبا بود که بعضی از زنها اعتراف کردند با دیدن آن، در اثر حالات شیطانی، برانگیخته شده اند، و این بود که راهب آن را به یک فلورانسی فروخت و او نیز تصویر را برای پادشاه فرانسه فرستاد. فرابارتولومئو تا سال 1517 به نقاشی ادامه داد از این سال به بعد در اثر ابتلا به نوعی بیماری دستهایش چنان فلج شدند که دیگر نتوانست قلم مو را نگاه دارد. او در همان سال در سن چهل وپنج سالگی درگذشت.
تنها رقیب او از نظر تعالی هنری در میان نقاشان ایتالیایی این دوره، یکی دیگر از شاگردان پیرو در کوزیمو بود. آندرئا دومنیکو د/ آنیولودی فرانچسکو وانوتچی را ما به نام آندرئا دل سارتو می شناسیم. پدر وی دوزنده بود. وی نیز، مثل بیشتر هنرمندان دوران رنسانس، بسرعت رشد یافت و کارآموزی را در هفتسالگی آغاز کرد. پیرو از مهارت پسرک در طراحی شگفتزده شد، در یک روز تعطیل که نگارخانه بسته بود، با تأیید زیاد و دلگرمی دادن به او، ملاحظه کرد که آندرئا چگونه وقت خود را صرف کشیدن نقشهایی می کند که لئوناردو و میکلانژ به صورت الگوهای معروفی برای «تالار پانصد نفری» کاخ وکیو طرح کرده بودند. هنگامی که استادش پیرو در سن پیری کج خلق و غیرقابل تحمل شد، آندرئا و همشاگردیش فرانچابیجو کارگاهی برای خود برپا کردند و مدتی با هم به کار مشغول شدند. آندرئا ظاهراً فعالیت هنری مستقل خویش را با نقاشی پنج صفحه از زندگی سان فیلیپو بنیتسی، یکی از اشراف فلورانس که

فرقة سرویتها را برای پرستش خاص حضرت مریم بنیان نهاده بود، در صحن کلیسای آنونتسیاتا آغاز کرد (1509). این فرسکوها، هرچند در اثر گذشت زمان و بی حفاظ بودن سخت آسیب دیده اند، از نظر طرح و ترکیب، سرزندگی موضوع، و درهم آمیزی ملایم رنگهای گرم و هماهنگ چنان برجسته اند که این ایوان مقابل کلیسا اکنون یکی از جاهای دیدنی برجستة فلورانس برای بازدیدکنندگان آثار هنری است. آندرئا برای ترسیم صورت زنانه، زنی را به عنوان مدل برگزید که در جریان کشیدن این تابلوها سرانجام همسر او شد -لوکرتسیا دل فده، زن سرکش و زیبای شهوت انگیزی

که خاطرة چهرة سبزه و موی سیاه و براق او در همة ایام زندگی، جزآخرین روزهای عمرش، او را مسحور کرده بود.
در سال 1515، آندرئا و فرانچا بیجو کار کشیدن یک سری فرسکو در راهروهای دیر اخوت سکالتسو را تقبل کردند و زندگی یحیای تعمیددهنده را به عنوان موضوع کار خود برگزیدند؛ اما بی گمان دست آندرئا بود که در چندین تصویر استادی خود را در تصویر کردن سینة زن در کمال زیبایی خود نشان داد. در سال 1518، به دعوت فرانسوای اول، به فرانسه رفت؛ در آنجا پیکرة «شفقت» را کشید که اکنون در موزة لوور است. اما همسرش که در فلورانس مانده بود از او درخواست کرد تا به ایتالیا بازگردد. شاه با گرفتن قول مراجعت، با رفتن او موافقت کرد و پول هنگفتی دراختیار او گذاشت تا در ایتالیا آثار هنری برای او بخرد. آندرئا در فلورانس با پول شاه خانه ای برای خود ساخت و دیگر هرگز به فرانسه بازنگشت. با اینهمه، چون با ورشکستگی مواجه شد، نقاشی را از سرگرفت و در راهه های کلیسای آنونتسیاتا شاهکاری پدید آورد، که به گفتة وازاری، «از نظر طرح، ظرافت، کمال رنگ آمیزی، سرزندگی و برجستگی، او را از پیشینیانش بسیار برتر نشان می دهد.» این تابلو، که بغلط تابلو تصویر حضرت مریم کیسه نامیده شده است- زیرا مریم و یوسف در آن به کیسه ای تکیه داده اند- اکنون خراب و محو شده است و دیگر آن زیبایی و جلوة رنگ آمیزی پیشین را ندارد؛ اما ترکیب کامل، ته رنگ ملایم، و ارائه حالت آرام یک خانواده- با یوسف که ناگهان باسواد شده و کتاب می خواند- آن را یکی از بزرگترین نقاشیهای دوران رنسانس ساخته است.
آندرئا در سفره خانة دیر سالوی، با تابلو آخرین شام (1526) و با انتخاب همان لحظه و درونمایة گفتة مسیح که «یکی از شما به من خیانت خواهد کرد»، با لئوناردو به رقابت برخاست. آندرئا هرچند چهرة مسیح را گستاخانه تر از لئوناردو نقاشی کرده است، حتی او نیز نتوانسته است عمق معنوی و وقار قابل درکی را که ما به مسیح نسبت می دهیم بنمایاند.

اما حواریان به نحو برجسته ای منفرد و متمایز شده اند، واقعه زنده است، و رنگ آمیزی تابلو غنی، ملایم، و کامل است و از مدخل سفره خانه که به آن نگاه شود، پندار یک صحنه از زندگی واقعی را به طور مقاومت ناپذیری به بیننده انتقال می دهد.
آندرئا مثل بیشتر هنرمندان ایتالیایی دوران رنسانس به موضوع مادر باکره علاقه مند بود. او چهرة مریم را بارها و بارها در تابلوهای «خانوادة مقدس» کشیده است؛ مثل تابلوهایی که در تالار بورگزه در رم یا موزة مترپلیتن نیویورک دیده می شود. در یکی از گنجینه های تالار اوفیتسی او را به صورت مریم هارپیها1 نمایش داده است. این زیباترین تصویر لوکرتسیای باکره، و چهرة مسیح در ایام کودکیش، ظریفترین نمونة هنر ایتالیاست. در آن سوی رودخانة آرنو،
---
1. این نام از سرنوشت انتقامجویانه ای که روی تابلو نشان داده شده گرفته شده است.

در گالری پیتی، تابلو صعود مریم عذرا دیده می شود که در آن حواریون و زنان مقدسی باشگفتی و تحسین به بالا نگاه می کنند، در حالی که کروبیان مریم نیایشگر را- باردیگر به هیئت لوکرتسیا- به آسمان صعود می دهند.
در آثار آندرئا دل سارتو بندرت علو اندیشه ای به چشم می خورد. در این آثار نه شکوه میکلانژ، نه تغییرات ظریف رنگ آمیزی لئوناردو، نه کمال جلایافتة رافائل، و نه تنوع و قدرت آثار بزرگ نقاشان ونیزی دیده می شود. با اینهمه، در میان هنرمندان فلورانس تنها اوست که از نظر رنگ آمیزی با ونیزیها، و از نظر ظرافت با کوردجو رقابت می کند؛ و استادی او در رنگ آمیزی- در عمق، تناسب مایه، و شفافیت- بر رنگ آمیزیهای افراطی تیسین، تینتورتو، و ورونزه برتری بارزی دارد. در آثار آندرئا از تنوع اثری دیده نمی شود، و تابلوهایش از نظر موضوع و احساس در دایرة بسیار تنگی محدودند. حدود صدتصویری که از مریم عذرا کشیده است همگی همان چهرة مادرجوان و زیبای ایتالیایی است: محجوب و دوست داشتنی، و دست آخر مهربان. اما هیچ کس از نظر ترکیب بر او برتری ندارد و فقط معدودی از لحاظ کالبدشناسی و ترکیب و طراحی بر او پیشی جسته اند. میکلانژ به رافائل گفته است: «در فلورانس شخص کوچکی است که اگر به کارهای بزرگ دست بزند، عرق برپیشانیت خواهد نشست.»
آندرئا آن قدر زنده نماند تا به بلوغ کامل برسد. ژرمنهای فاتح در سال 1530 فلورانس را تصرف کردند و آن را مبتلا به طاعونی ساختند که آندرئا یکی از قربانیان آن بود. همسرش که در او همة مصایب قلبی حسادت را، که زیبایی در زندگی زناشویی می آفریند، برانگیخته بود، آخرین

روزهای تب آلود زندگی هنرمند، در اتاقش را بسته بود، و هنرمند، که به او عمری تقریباً نامیرا بخشیده بود، که در سن چهل وچهار سالگی، بی آنکه کسی در کنارش باشد، جان سپرد. در حدود سال 1570، یاکوپو دا امپولی برای کپی برداشتن از روی تابلو میلاد مسیح دل سارتو به صحن کلیسای آنونتسیاتا رفت. زن سالخورده ای که برای ادای مراسم دینی به کلیسا آمده بود در کنار یاکوپو ایستاد و به چهره ای در جلو تابلو اشاره کرد و گفت «این منم»، لوکرتسیا چهل سال پس از آن ایام همچنان زنده مانده بود.
هنرمندان معدودی که در اینجا از آنها یاد کردیم همة هنرمندان آن دوران نیستند، بلکه فقط نمایندگانی از نوابغ هنر تجسمی و گرافیک آن دوران به شمار می روند. مجسمه سازان و نقاشان دیگری نیز در آن روزگار وجود داشتند که هنوز آثارشان در موزه ها به چشم می خورد- بندتو دا رووتسانو، فرانچا بیجو، ریدولفو گیرلاندایو، و صدها هنرمند دیگر. هنرمندانی نیمه منزوی، دیرنشین، و غیردینی هم بودند که هنوز به هنر ظریف تذهیب نسخه های خطی اشتغال داشتند، مانند فرا اوستاکیو و آنتونیو دی جیرولامو. خوشنویسانی بودند که زیبایی خطشان تأسف فدریگو، دوک اوربینو، را از اختراع فن چاپ معذور می داشت؛ موزائیکسازانی بودند که آثار نقاشی را
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 192
به عنوان هنری فانی تحقیر می کردند؛ حکاکانی بودند مثل باتچو د/ آنیولو که صندلیها، میزها، کمدها، و تختخوابهای منبتکاریشان مایة مباهات خانه های فلورانس به شمار می رفت؛ و نیز کارگران بی نام و نشان دیگری بودند که به هنرهای جزئیتری اشتغال داشتند. فلورانس از نظر هنری چنان غنی بود که توانست در برابر چپاول جهان، اسقفان، و میلیونرها، از زمان شارل هشتم تا روزگار ما، مقاومت کند و هنوز از آن آثار ظریف ساختة دست بشری برخوردار است که هیچ کس هیچ گاه نتوانسته است تمامی گنجینه هایی را که در طی دو قرن رنسانس در یک شهر نگاهداری شده است برآورد کند- یا شاید بتوان گفت طی یک قرن، زیرا دوران شکوفایی هنر فلورانس همان گونه که با بازگشت کوزیمو از تبعید به سال 1434 آغاز شده بود، با مرگ آندرئا دل سارتو در سال 1530 پایان پذیرفت. کشمکشهای داخلی، نظام پیرایشگر ساوونارولا، محاصره، شکست، و طاعون روح شاد روزگار لورنتسو را تباه کرده و چنگ ظریف هنر را درهم شکسته بود.
اما تارهای حساس چنگ نواخته شده و آهنگ آن در سرتاسر شبه جزیرة ایتالیا طنین افکنده بود. از سایر شهرهای ایتالیا، حتی از فرانسه، اسپانیا، مجارستان، آلمان، و ترکیه، سفارشهایی به هنرمندان فلورانس می رسید. هزاران هنرمند به فلورانس هجوم آوردند تا دانش آنجا را بیاموزند و از

سبکهای هنرمندان آنجا بهر ه برگیرند- پیرو دلا فرانچسکا، پروجینو، و رافائل. ... از فلورانس حدود صدتن هنرمند اصول هنر را به حدود پنجاه شهر ایتالیا و سرزمینهای بیگانه بردند. در این پنجاه شهر، روحیه و سلیقة زمانه، گشاده دستی ثروتمندان، و میراث تکنیک هنری با انگیزه های فلورانسی درهم آمیخت و به کار گرفته شد. طولی نکشید که تمامی ایتالیا، از آلپ گرفته تا کالابریا، با چنان شور آفرینشی سرگرم نقاشی، حکاکی، ساختمان، آهنگسازی، و آوازخوانی شدند که انگار در آن تب شتاب آلود خود می دانستند که بزودی ثروت در جنگ برباد خواهد رفت؛ غرور ایتالیا تحت حکومت ستمگر اجنبی به خاکساری خواهد افتاد و دروازه های زندان جزم اندیشی باردیگر برروی اندیشة فیض بخش و متعالی انسان رنسانس بسته خواهد شد.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 193

کتاب سوم

شکوه ایتالیا

1378-1534

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 194

- صفحة سفید -

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 195

فصل ششم :میلان

هرگاه ما بررسی خود را روی فلورانس، ونیز، و رم متمرکز سازیم، حق مطلب را دربارة رنسانس ادا نکرده ایم، زیرا رنسانس از برکت لودوویکو و لئوناردو مدت ده سال در میلان درخشانتر بود تا در فلورانس. در رنسانس آزادی و بزرگداشت زن به بهترین وجه در وجود ایزابلا د/ استه در مانتوا تجسم یافت. کوردجو، پروجینو، وسینیورلی بترتیب مایة عظمت پارما، پروجا، و اورویتو شدند. ادبیات رنسانس به واسطة آریوستو در فرارا، و پرورش رسوم و آداب آن در اوربینو، در زمان کاستیلیونه به اوج اعتلا رسید. رنسانس نوعی هنر سفالگری در فائنتسا، و نیز سبک خاص معماری پالادیو را در ویچنتسا پرورش داد. کسانی چون پینتوریکیو، ساستا، و سودوما موجب احیای سینا شدند و ناپل را به صورت مهد و نمونة زندگی خوش و شعر توصیفی درآوردند. ما باید سرزمین بیهمتای ایتالیا را از پیمونته گرفته تا سیسیل آهسته در نوردیم و بگذاریم نواهای مختلف شهرهای آن با آوای مختلط رنسانس درآمیزند.

زندگی اقتصادی ایالات ایتالیا در قرن پانزدهم همان اندازه متنوع بود که اقلیم، لهجه، جامة مردم آنها. شمال ایتالیا، یعنی ناحیة بالای فلورانس، گاه زمستانهای سخت داشت، بدان گونه که رود پوگاه در سراسر طول خود یخ می بست؛ مع هذا، منطقة ساحلی اطراف جنووا، که در پناه آلپهای لیگوریایی قرار گرفته بود، تقریباً همواره هوای ملایم داشت. هوای ونیز گهگاه ابری و مه آلود بود و باران کاخها، برجها، و کوچه های آن را تر می کرد؛ رم آفتابی بود، اما هوای عفن و کسل کننده ای داشت؛ ناپل بهشت آسا بود. شهرها و روستاهایشان گاه وبیگاه دستخوش چنان زلزله ها، سیلها، خشکسالیها، طوفانها، قحطیها، طاعونها، و جنگهایی می شدند که، به دلخواه مالتوس، 1

---

1. تامس رابرت مالتوس، اقتصاددان انگلیسی، می گفت که چون نرخ افزایش طبیعی نسل بشر از نرخ افزایش تولید مواد غذایی بیشتر است، لذا باید جنگ، قحطی، بیماری، و غیره از افزایش سریع نفوس جلوگیری کنند. ـ م.

گویی طبق نقشة معینی برای پیشگیری از کثرت نفوس رخ می نمایند. در شهرهای کوچک صنایع دستی کهن به فقیران نانی می رساند و مایة عیش و نوش توانگران را فراهم می ساخت. فقط صنعت نساجی به مرحلة کارخانه ای و سرمایه داری رسیده بود؛ یک کارخانة حریربافی در بولونیا با

اولیای شهر قراردادی بسته بود که «کار چهارهزار بافندة زن را انجام دهد.» سوداگران کوچک، بازرگانان واردکننده و صادرکننده، معلمان، قاضیان، پزشکان، مدیران و سیاستمداران طبقة نسبتاً مرفهی را تشکیل می دادند؛ گروهی از روحانیان ثروتمند و دنیادار به دربارها و خیابانها رنگ و بویی می بخشیدند؛ و راهبان و فرایارها با رخسارهای غمگین یا شادمان هر سو پرسه می زدند و صدقه می طلبیدند. اشراف صاحب زمین یا سرمایه غالباً در شهر و بعضی اوقات در ویلاهای خارج شهر زندگی می کردند. در بالاترین طبقه یک بانکدار، کوندوتیره، مارکزه، دوکا، دوج، یا شاه، با زن یا معشوقة خود محفل یا درباری داشت که انباشته از اشیای تجملی و مزین به آثار هنری بود. در روستاها دهقانان به کشت زمینهای کوچک خود یا املاک اربابی مشغول بودند، و چنان به فقر خو گرفته بودند که بندرت احساس عسرت می کردند.
برده داری به مقیاس کوچک، بیشتر برای خدمات خانگی، نزد اغنیا رواج داشت. بردگان گهگاه برای تقویت نیروی کار دهقانان آزاد در املاک وسیع، مخصوصاً در سیسیل و در نقاط مختلف حتی در شمال ایتالیا، به کار گرفته می شدند. از قرن چهاردهم به بعد تجارت برده وسعت یافت؛ تجار ونیزی و جنووایی از بالکان، جنوب روسیه، و کشورهای اسلامی برده وارد می کردند. در دربارهای ایتالیا بردگان مور نشانة تعین و تجمل بودند. فردیناند کاتولیک در1488 صد بردة مور برای پاپ اینوکنتیوس هشتم هدیه فرستاد؛ پاپ آن را به منزلة عطیه ای به کاردینالها و دوستان خود بخشید. در1501، پس از تسخیر کاپوا، بسیاری از زنان کاپوایی را در رم به عنوان برده فروختند. اما حقایق پراکنده ای که ذکر شد بیشتر مبین اخلاق و آداب دوران رنسانس است تا وضع اقتصادی آن؛ برده داری ندرتاً نقش مهمی در تولید و حمل ونقل کالا ایفا می کرده است.
حمل ونقل به طور عمده با قاطر یا گردونه، یا از طریق رودخانه، ترعه، یا دریا صورت می گرفت. اشخاص متعین با اسب یا کالسکة اسبی مسافرت می کردند. سرعت حرکت نسبتاً بد نبود، اما سفر رنج بسیار داشت؛ از پروجا تا اوربینو- صدوسه کیلومتر- دو روز راه بود و مسافر برای طی آن می بایست ستون فقراتی محکم داشته باشد؛ یک کشتی ممکن بود از بارسلون تا جنووا چهارده روز در راه باشد. مهمانسراها متعدد، پرهیاهو، کثیف، و ناراحت بودند. یکی از آنها که در پادوا بود دویست مسافر و دویست اسب را می توانست در خود جای دهد. راهها بد و خطرناک بودند. خیابانهای عمدة شهرها با تخته سنگ مفروش بودند، اما در شب ندرتاً وسیلة روشنایی داشتند. آب خوب از کوهها تأمین می شد، اما کمتر به خانه ها می رسید؛ معمولاً در آبنماهای فواره داری می ریخت که طرحی زیبا داشتند. زنان ساده و مردان بیکار در کنار

آنها می نشستند و با لذت بردن از خنکی آب به نشر اخبار می پرداختند.
کشور-شهرهایی که شبه جزیرة ایتالیا را به قسمتهایی چند تقسیم می کردند- مانند فلورانس، سینا، و ونیز- تحت حکومت اولیگارشیهای بازرگانی و اکثر در انقیاد «جباران» کم و بیش مقتدری بودند که برحکومتهای جمهوری یا جامعه ای فاسد فایق آمده بودند. (فساد این حکومتها ناشی از استثمار طبقاتی و خشونت سیاسی بود.) از میان رقیبان نیرومند یک تن- که تقریباً همیشه از خانواده های پست بود- برمی خاست، حریفان را منکوب یا معدوم یا اجیر می کرد، و خود فرمانروای مطلق می شد. در برخی موارد این یک تن قدرت را به وارث خود منتقل می ساخت. بدین گونه، خاندان ویسکونتی یا سفورتسا در میلان، سکالیژر در ورونا، کارارا در پادوا، گونتساگا در مانتوا، و استه در فرارا حکومت کردند. این مردان چون مانع بروز فعالیتهای فرقه ای می شدند و زندگی و مایملک مردم را در داخل شهر و در حدود هوسهای خود از تجاوز و دستبرد مصون می داشتند، از محبوبیت متزلزلی برخوردار بودند. طبقات پایینتر این جباران را به منزلة آخرین پناه از خودکامگی قویدستان می پذیرفتند. و دهقانان نیز به این جهت به سلطة جباران تن در می دادند که حکومتهای جامعه ای از آنان محافظت نمی کردند، عدالت را دربارة آنان مجری نمی داشتند، و آزادی را از آنان سلب می کردند.
جباران ظالم بودند، زیرا تأمین نداشتند. چون حکومتشان متکی به سابقة مشروعی نبود و هرلحظه بیم کشتن آنان یا شورشی علیه آنان می رفت، خود را تحت حفاظت پاسداران قرار می دادند، همواره از مسموم بودن خوراک و نوشابة خود می ترسیدند، و به امید مرگ طبیعی روزگار می گذراندند. در چندین ده سال آغاز حکومت خود با حیله، رشوه خواری، کشتن بی سروصدای مخالفان، و به کار بستن تمام ریزه کاریهای سیاست ماکیاولی- پیش از آنکه ماکیاول بدنیا آید- فرمانروایی کردند؛ پس از سال 1450، گذشت زمان موقع آنان را محکم ساخت و آنان نیز خود را به اتخاذ روشهای ملایمتری در حکومت قانع ساختند. از انتقاد و مخالفت جلوگیری می کردند و جاسوسان بیشمار بر مردم می گماشتند. با تجمل زندگی می کردند و فر و شکوهی شگرف داشتند. مع هذا، بردباری و احترام مردم را به خویش جلب می کردند، و حتی در فرارا و اوربینو توانستند با اصلاح وضع اداری، اجرای عدالت- البته هنگامی که منافع خودشان درخطر نبود- یاری به مردم در قحطی و سایر مصایب، تخفیف بیکاری با ایجاد کارهای عمرانی، ساختن کلیساها و صومعه ها، زیباکردن شهرها، و معاضدت با دانشمندان و شاعران و هنرمندانی که سیاستشان را یاوری می کردند و نامشان را جاودان می ساختند، صمیمیت اتباع خود را برای خویشتن تأمین

کنند.
غالباً به جنگهای کوچک دست می زدند تا بدان وسیله بتوانند با توسعة مرزهای خویش امنیت بیشتری برای خود فراهم کنند، و مخصوصاً اشتیاق فراوانی به تصرف اراضی پرسود داشتند. مردم خود را به جنگ نمی فرستادند، زیرا در آن صورت مجبور بودند آنان را مسلح

سازند، و این امر کارشان را به افلاس می کشاند. به جای این کار، سربازان مزدور اجیر می کردند و مزد آنان را از عواید فتح، فدیه، و اموال مصادره و غارت شده می پرداختند. ماجراجویان متهور، غالباً با سربازان گرسنة سرزمین خود، از ورای کوههای آلپ به سوی آنان می شتافتند و خدمات خود را به هرکس که پاداش بهتری می داد می فروختند، و چون چنین بود، غالباً برحسب مبلغ مزد، مخدوم خویش را عوض می کردند. خیاطی از اسکس، که او را در انگلستان به نام سرجان هاکوود و در ایتالیا به اسم آکوتو، می شناختند، با مکر و تزویر خاص هم به سود فلورانس جنگید، و هم به زیان آن؛ صدها فلورین پول گرد آورد، در 1394 چون کشاورز متعینی مرد، و با احترام در سانتا ماریا دل فیوره به خاک سپرده شد.
جبار مخارج تعلیم و تربیت را نیز مانند هزینة جنگ تأمین می کرد؛ مدرسه و کتابخانه می ساخت و مخارج دانشکده ها و دانشگاهها را می پرداخت. هرشهر کوچک در ایتالیا مدرسه ای داشت که معمولا از طرف کلیسا تأسیس شده بود؛ هر شهر بزرگ دارای یک دانشگاه بود. تحت تعلیم اومانیستها، دانشگاهها، و دربارها ذوق و آداب عمومی بهبود می یافت و هنردوستی و هنرسنجی تقویت می شد؛ هر مرکز تربیتی هنرمندانی از خود، و سبک معماری مخصوص به خود داشت. شوق زندگی برای طبقات تحصیلکرده در سراسر ایتالیا افزون می شد؛ رسوم نسبتاً تنقیح می شدند، و در عین حال انگیزه های شخصی به نحو بیسابقه ای آزاد می ماند. از زمان آوگوستوس تا آن هنگام، نبوغ به آن اندازه طرفدار نیافته، مجال رشد پیدا نکرده، و از آزادی بهره مند نشده بود.

II - پیمونته و لیگوریا

در جنوب باختری ایتالیا و ناحیه ای که اکنون جنوب خاوری فرانسه است، امیرپیشین ساووا- پیمونته قرار داشت که سلسلة فرمانروایانش تا 1945 قدیمیترین خاندان امارات را در اروپا تشکیل می دادند. مؤسس این ایالت کنت هومبرت اول بود که آن را به عنوان بخشی از امپراطوری مقدس روم اداره می کرد. این ایالت در زمان آمادئوس ششم، ملقب به «کنت سبز»، به عظمت رسید. وی ژنو، لوزان، آئوستا، و تورینو را ضمیمة خاک خود ساخت و شهر اخیر را پایتخت خویش قرار داد. هیچ یک از فرمانروایان زمان او چنان شهرت شایسته ای از خرد، عدالت، و سخاوت به هم نرسانده بود. امپراطور سیگیسموند کنته های این ایالت را به مقام دوکایی ارتقا داد (1416)، اما آمادئوس هشتم هنگامی که انتصاب خود را به عنوان فلیکس پنجم (1439) پذیرفت، با دردسرهای بسیاری مواجه شد. یک قرن بعد، ساووا توسط فرانسوای اول برای فرانسه فتح شد (1536). ساووا و پیمونته میدان نبرد میان فرانسه و ایتالیا شدند؛ به این جهت هردو از نهضت رنسانس ایتالیا عقب ماندند و از پیشرفت سیل آسای ایتالیا نصیبی

نبردند. تابلوهای دفندنتة فراری در گالری تورینو و همچنین در زادگاهش، ورچلی، زیبا ولی از نظر هنری آثاری متوسط می باشند.

در جنوب پیمونته، لیگوریا تمام شکوه ریویرای ایتالیا را در بر دارد: در مشرق این ناحیه ریویرا دی لوانته (ساحل طلوع)، ودر مغرب آن ریویرا دی پوننته (ساحل غروب) قرار دارند؛ و بر ملتقای آنها جنووا قرار دارد که برفراز تپه ها جای گرفته، به دریای نیلگون مشرف و تقریباً به قدر ناپل باشکوه است. جنووا به دیدة پترارک «شهر شاهان، مهد سعادت، و دروازة سرور» بود. اما این تعریف مربوط به دوران قبل از شکست جنووا (1378) در کیودجا به کار رفته است. هنگامی که ونیز با همکاری فداکارانه و منظم تمام طبقات در راه احیای تجارت گام برمی داشت و اعتبار و رونق از دست رفتة خود را بازمی یافت، جنووا همچنان گرفتار کشمکشهای داخلی میان اشراف با همدیگر و میان اشراف با عوام بود. ستم اولیگارشی موجب انقلاب کوچکی (1383) شد: قصابان مسلح به کارد و ساطور جماعتی را به سوی کاخ دوج رهبری، و او را به تقلیل مالیاتها و اخراج اشراف از دستگاه دولت وادار کردند. ظرف پنج سال (1390- 1394) جنووا ده انقلاب به خود دید، و ده دوج در آن به حکومت رسیدند و ساقط شدند؛ سرانجام چون نظم گرانبهاتر از آزادی به نظر می رسید، آن جمهوری آسیب دیده از مستحیل شدن در سرزمین میلان بیمناک

شد و خود را با ریویراهای خویش به فرانسه تسلیم کرد (1396). دو سال بعد، فرانسویان، پس از یک انقلاب شدید، بیرون رانده شدند؛ پنج نبرد خونین در کوچه ها روی داد، بیست کاخ سوخت، ادارات دولتی غارت و ویران شدند، و 1000000 فلورین خسارت وارد آمد. جنووا بار دیگر هرج و مرج آزادی را تحمل ناپذیر یافت و خود را به میلان تسلیم کرد (1421). حکومت میلان تحمل ناپذیر شد، و انقلابی که در 1435 صورت گرفت جمهوری را بار دیگر در جنووا برقرار کرد. بازهم کشمکش میان دسته های مختلف آغاز شد.

یک عامل ثبات در میان این نوسانات، بانک سان جورجو بود. در اوان جنگ با ونیز، دولت از شارمندان خود وام گرفته و به آنان سند داده بود. پس از جنگ نتوانست دین خود را ادا کند، اما عوارض گمرکی بندر را به وامدهندگان واگذار کرد. وامدهندگان مؤسسه ای به نام بانک سان جورجو بنیان نهادند، هیئت مدیره ای مرکب از هشت نفر تشکیل دادند، و کاخی برای مرکز اداری خود از دولت گرفتند. این صرافخانه یا شرکت بخوبی اداره می شد، زیرا از تمام مؤسسات دیگر جمهوری فساد در آن کمتر بود. تحصیل مالیاتها به این بنگاه واگذار شد که قسمتی از وجوه خود را به دولت قرض داد و در عوض املاک مهمی در لیگوریا، کرس، و سواحل مدیترانة شرقی و دریای سیاه دریافت کرد. تدریجاً به صورت خزانه داری کشور و یک بانک خصوصی درآمد که سپرده های پولی را می پذیرفت، وجوه اوراق قرضه را تنزیل می کرد، و به بازرگانان و صاحبان صنایع وام می داد. چون تمام گروهها از لحاظ

اقتصادی وابسته به آن بودند، همه آن را گرامی می داشتند و در انقلاب و جنگ به آن دست نمی یازیدند. مرکز اداری این مؤسسه، که یکی از کاخهای باشکوه دوران رنسانس است، هنوز در میدان کاریکامنتو برپاست.

سقوط قسطنطنیه تقریباً ضربة سهمگینی برای جنووا بود. ماندگاه ثروتمند جنووا در پره، نزدیک قسطنطنیه، به دست ترکها افتاد. وقتی جمهوری فقیر جنووا یک بار دیگر به فرانسه تسلیم شد (1458)، فرانچسکو سفورتسا هزینة انقلابی را تأمین کرد که موجب طرد فرانسویان شد و جنووا را مجدداً به تابعیت میلان درآورد (1464). اغتشاشی که میلان را پس از قتل گالئاتتسو ماریا سفورتسا ضعیف کرد (1476) اهالی جنووا را از یک دورة کوتاه آزادی برخوردار ساخت؛ اما هنگامی که لویی دوازدهم میلان را تسخیر کرد (1499)، جنووا نیز به انقیاد وی درآمد. سرانجام، در کشمکش طولانی میان فرانسوای اول و شارل پنجم، یک دریاسالار جنووایی به نام آندرئا دوریا ناوگان خود را علیه فرانسویان به کار انداخت، آنان را از جنووا بیرون راند، و یک جمهوری جدید تأسیس کرد (1528). این جمهوری نیز،

مانند فلورانس و ونیز، یک اولیگارشی بازرگانی بود و فقط خانواده هایی حق رأی داشتند که نامشان در «کتاب طلایی» ثبت شده بود. رژیم جدید دارای سنایی با چهارصد سناتور و مجلس شورایی با دویست نماینده و یک دوج بود که برای دوسال انتخاب می شد. این حکومت بین فرقه های سیاسی آرامشی برقرار کرد و استقلال جنووا را تا ظهور ناپلئون (1797) محفوظ داشت.

در میان این بینظمیهای حاد، جنووا خیلی کمتر از سهم شایستهٔ خود به ادبیات، علم، و هنر ایتالیا یاری کرد. دریانوردانش با ولع بسیار به اکتشافات دریایی پرداختند؛ اما وقتی کریستوف کلمب در میانشان ظاهر شد، جنووا چندان محتاط یا بینوا شده بود که نتوانست او را در تحقق آرزویش یاری کند. اشراف سرگرم امور سیاسی و بازرگانان مشغول کسب سود بودند، و هیچ یک از آن دو طبقه فرصتی برای اندیشیدن به بلندپروازی نداشتند. کلیسای کهن سان لورنتسو با تغییراتی به سبک کلیساهای کاتولیک درآمد (1307)، درون آن بس باشکوه گشت، و نمازخانهٔ آن به نام سان جووانی باتیستا (سال اتمام، 1451) به یک محراب و یک سایبان زیبا به دست ماتئو چیویتالی و یک مجسمهٔ اندوهگین یحیای تعمیددهنده به دست یاکوپو سانسووینو تزیین شد. آندرئا دوریا به همان صورت که حکومت جنووا را منقلب ساخت، هنر آن را هم دگرگون کرد. او فرا جووانی دا مونتورسولی را از فلورانس آورد تا کاخ دوریا را نوسازی کند (1529)، و پرینو دل واگا را از رم خواند تا آن را با فرسکو، نقوش برجسته، نقوش مختلف، و آرابسک بیاراید. نتیجهٔ این اقدام به وجودآمدن یکی از ساختمانهای مجلل در ایتالیا بود. لئونه لئونی، رقیب و دشمن چلینی، از رم آمد تا طرح مدالیون ظریفی را از دریاسالار بریزد؛ و مونتورسولی آرامگاه او را طراحی کرد. در جنووا رنسانس اندکی پیش از دوریا آغاز شد و پس از مرگ او هم چندان نپایید.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 201

III - پاویا

بین جنووا و میلان، شهر قدیمی پاویا در کنار رود تیچینو گسترده شده بود. این شهر پایتخت پادشاهان لومبارد بود، اما در قرن چهاردهم از توابع میلان به شمار می آمد و خانواده های ویسکونتی و سفورتسا آن را به منزلة پایتخت دوم خود برگزیده بودند. در آن شهر گالئاتتسو دوم ویسکونتی در 1360 ساختمان کاخ باشکوه کاستلو را آغاز کرد و جان گالئاتتسو ویسکونتی آن را به پایان رساند. این کاخ مقر دومین بانی خود بود و بعداً مرکز خوشگذرانی دوکاهای بعدی میلان شد. پترارک آن را «والاترین محصول هنر جدید» نامید، و بسیاری از معاصران او آن را برتر از کاخهای شاهی اروپا دانستند. کتابخانة آن حاوی گرانبهاترین مجموعه های کتاب در اروپا بود. لویی دوازدهم پس از تصرف میلان در 1499، این کتابخانه را، که در میان کتبش 951 نسخة خطی مذهب وجود داشت، با سایر اشیای غارتی با خود برد و ارتش فرانسه درون قصر را با آتش توپخانه ویران کرد (1527). اکنون از این کاخ جز دیوارهای آن چیزی به جا نمانده است.

گرچه کاخ کاستلو خراب شده است، بهترین اثر معماری سلسلة ویسکونتی و سفورتسا- چرتوزا یا صومعة سابق کارتوزیان در پاویا- همچنان برپاست. این صومعه در یک نقطة دور از جاده در میان پاویا و میلان قرار دارد. در این نقطه، در جلگه ای آرام، جان گالئاتتسو ویسکونتی برای ادای نذر زنش ساختمان یک کلیسا، چند حجره، و رواق را آغاز کرد. از شروع کار تا سال 1499، دوکاهای میلان عملیات ساختمانی و زیباسازی بنا را ادامه دادند تا دینداری و هنردوستی خود را در وجود آن نمایان سازند. در ایتالیا ساختمانی باشکوهتر از این وجود ندارد. نمای این عمارت، که به سبک لومبارد- رمانسک با مرمر سفید کارارا ساخته شده است، توسط کریستوفورو مانتگاتتسا و جووانی آنتونیو آمادئو، هنرمندان پاویایی، با تشویق و توجه گالئاتتسو ماریا سفورتسا و لودوویکو ایل مورو طراحی، کنده کاری، وبرپا شد (سال اتمام، 1473). این بنا بسیار مزین، و آراسته به طاقها، مجسمه ها، نقوش برجسته، مدالیونها، ستونها، ستونهای چهارگوش، سرستونها، نقوش آرابسک، صور فرشتگان، قدیسان، جنها، زیبارویان، شاهزادگان، میوه ها، و گلها است، که مجموعة زیبا و متوافقی را به وجود می آورند و، در عین حال، هریک از آنها با کیفیت مستقل خود انسان را متحیر می سازد. هرقسمت نمایندة عشق و هنر است که با کوشش فراوان به وجود آمده؛ و چهار پنجرة کلیسا، که کار آمادئو است، بتنهایی نام آن هنرمند را جاودان می سازد. در برخی از کلیساهای ایتالیا نمای خارجی بس جذاب است؛ اما در نمای چرتوزا دی پاویا هر هیئت و

منظر خارجی بغایت شگفت انگیز می نماید؛ از جمله زیباییهای حیرت آور آن می توان پشتبندهای باشکوه، برجهای بلند، طاقگان، منارهای شمالی بازوی عرضی و مخارجة پشت محراب، و ستونها و طاقهای رواقها را نام برد.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 202
در حیاط کلیسا دیدة انسان یکباره از این ستونهای باریک، از میان سه طبقة متوالی از طاقگان، به چهار ردیف ستونهای گنبد می افتد؛ این مجموعة متوافقی است که به نحو قابل ستایشی طرح و ساخته شده است. درون کلیسا همه چیز دارای عظمتی بینظیر است: دسته ستونهایی که همراه با قوسهای تیزه دار بالا رفته تا به سقف کنده کاری و قابندی شده برسند؛ شیاکهای برنزی و آهنی با نقشهایی به ظرافت تورهای سلطنتی؛ درها و راهروهای مجلل و مزین؛ محرابهای مرمرین گوهرنشان؛ تابلوهای پروجینو، بورگونیونه، ولوینی؛ جایگاههای خاتمکاری شدة همخوانان؛ شیشه های رنگی منور؛ ستونها، پشت بغلها، قوسهای مطبق و قرنیزهای زیبای حجاری شده؛ آرامگاه باشکوه جان گالئاتتسو ویسکونتی که به دست کریستوفورو رمانوو بندتو بریوسکو ساخته شده است؛ وبالاخره، قبر و سنگ- نقش لودوویکو ایل مورو و بئاتریچه د/ استه که با مرمر به هم متصل شده اند (هرچند که آن دو با تفاوت زمانی ده سال و به فاصلة هشتصد کیلومتر از یکدیگر مرده اند) به منزلة آخرین نشانة یک عشق آتشین است. در این بنای با عظمت جنبه های مختلف سبکهای لومبارد، گوتیک، و رنسانس در یک اثر کامل معماری درهم آمیخته اند. در دوران فرمانروایی لودوویکو، میلان مجمع زنان زیبایی بود که دربار بیرقیبی را به وجود آورده بودند، و مرکز هنرمندان عالیقدری چون برامانته، لئوناردو، و کارادوسو از فلورانس، ونیز، و رم که مایة تعالی هنر ایتالیا بودند شده بود.

IV - خاندان ویسکونتی: 1378- 1447

گالئاتتسو دوم، هنگام مرگ خود در سال 1378، سهم خویش را از قلمرو میلان به پسرش جان گالئاتتسو ویسکونتی واگذار کرد، و او نیز کماکان از پاویا به عنوان مرکز حکومت استفاده کرد. اگر ماکیاولی در زمان این مرد می زیست، از رفتار او واقعاً دلشاد می شد. جان گالئاتتسو که همواره در کتابخانة بزرگ کاخ خود سرگرم مطالعه بود، از مزاج نحیف خویش مراقبت می کرد، دل اتباع خود را با وضع مالیاتهای سبک به دست می آورد. با زهد شگفت انگیز در کلیسا حضور می یافت، دربار خود را از کشیشان و راهبان پرمی کرد، و آخرین امیر در ایتالیا بود که دیپلوماتها گمان می بردند هوای فرمانروایی برتمام شبه جزیرة ایتالیا را در سر می پروراند. اتفاقاً این پندار درست بود؛ او این هدف را تا آخر عمر تعقیب می کرد، و برای نیل به آن از هیچ غدر و ریا و قتل نفسی دریغ نمی ورزید، چنانکه گویی کتاب هنوز نانوشتة شهریار ماکیاولی را بدقت خوانده و هرگز از عیسی سخنی نشنیده است.

همزمان با حکومت او، عمش برنابو از میلان برنیم دیگر قلمرو خاندان ویسکونتی فرمان می راند. برنابو رندی تمام عیار بود؛ تا آخرین حد تحمل رعایایش از آنان مالیات می گرفت، دهقانان را وادار می کرد پنج هزار سگ شکاریش را تغذیه و نگاهداری کنند، و با اعلام اینکه

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 203

بزهکاران چهل روز شکنجه خواهند شد، راه را بر هرگونه معاندت می بست. به زهد جان گالئاتتسو می خندید، فکر از میدان به در کردن او را در سر می پروراند، و طرح فرمانروایی خود را برتمام قلمرو موروثی ویسکونتی می ریخت. جان، که جاسوسان زبردستی در اختیار داشت، از تمام نقشه های او آگاه می شد؛ بنابراین، در وقت مناسب به فکر پیشدستی افتاد. روزی او را برای ملاقات دعوت کرد، و او با خیال راحت همراه دو پسرش نزد برادرزادة خویش رفت. مستحفظین مخفی جان هرسه را دستگیر کردند و ظاهراً برنابو را مسموم ساختند (1358). جان اکنون فرمانروای میلان، نووارا، پاویا، پیاچنتسا، پارما، کرمونا، و برشا شده بود. در سال 1387 ورونا، و در 1389 پادوا را به تصرف درآورد. در 1399 با خرید پیزا به مبلغ 200000 فلورین فلورانس را به حیرت انداخت؛ در 1400 پروجا، آسیزی، و سینا، و در 1401 لوکا و بولونیا به سرداران او تسلیم شدند. بدین گونه، جان تقریباً برتمام شمال ایتالیا از نووارا تا آدریاتیک مسلط شد. حال چون ایالات پاپی متعاقب تغییر مجدد پایتخت روحانی از آوینیون به رم، در نتیجة شقاق کبیر (1378- 1417)، ضعیف

بودند، جان دو پاپ رقیب را برضد یکدیگر وا داشت و بدین وسیله کوشید تا تمام اراضی کلیسا را متصرف شود. قصد او این بود که پس از نیل به این منظور، به ناپل لشکرکشی کند؛ آنگاه حاکمیت او بر پیزا و سایر بنادر، فلورانس را مجبور به تسلیم می ساخت. اگر به این هدف می رسید، تنها ونیز از حیطة تسلط او بیرون می ماند، که آن هم در برابر یک ایتالیای متحد یارای پایداری نمی داشت. لیکن جان گالئاتتسو پیش از آنکه به تمام آرزوهای خود برسد، در 1402، در پنجاهسالگی، زندگی را بدرود گفت.

در تمام این مدت، جان گالئاتتسو از پاویا یا میلان چندان فرا نرفت. او توطئه را بیش از جنگ دوست می داشت و کامیابیهایش بیشتر مرهون تزویر خود او بود تا فتح سردارانش. اشتغال او به امور سیاسی ذهن نیرومندش را از کارهای دیگر بازنمی داشت. قوانینی وضع کرد که شامل مقرراتی برای بهداشت عمومی و منفرد ساختن اجباری بیماران مبتلا به امراض عفونی بود. کاخ پاویا را بنا نهاد، ساختمان چرتوزا دی پاویا و کلیسای جامع میلان را آغاز کرد، از مانوئل خروسو لوراس برای تدریس زبان یونانی در دانشگاه میلان دعوت به عمل آورد، دانشگاه پاویا را تقویت نمود، و شاعران و هنرمندان و دانشمندان و فیلسوفان را یاری می کرد و محضرشان را دوست می داشت. ترعة بزرگ را از میلان به پاویا امتداد داد و بدان وسیله یک شارع آبی داخلی در عرض ایتالیا از ناحیة کوهها آلپ، و از طریق میلان و رود پو، تا دریای آدریاتیک ایجاد، و وسیلة آبیاری را برای هزاران جریب زمین آماده کرد. کشاورزی و بازرگانی، که بدین گونه تقویت شده بودند، موجبات نیرومندی صنعت را فراهم ساختند؛ میلان در نساجی پشم با فلورانس به رقابت برخاست؛ آهنگرانش سلاح و زره برای جنگجویان اروپای باختری می ساختند؛ در یک آشوب دو اسلحه ساز ماهر ظرف چند روز برای شش هزار

سرباز اسلحه ساختند. صدها نفر از حریربافان لوکا، که به واسطة جنگ و اختلافات محلی فقیر شده بودند، در 1314 به میلان مهاجرت کردند؛ در سال 1400 صنعت حریربافی در آن شهر رونق گرفت، بدان حد که مصلحین اخلاقی به شکوه درآمدند و گفتند لباسها از فرط زیبایی شرم آور شده است. جان گالئاتتسو این اقتصاد مترقی را با ادارة صحیح، اجرای عدالت، پول قابل اطمینان، و مالیات عادلانه- که شامل روحانیان و اشراف نیز می شد- حفظ می کرد. چاپارخانه به کوشش او توسعه یافت؛ در سال 1425 بیش از یکصد اسب مورد استفادة پست قرار می گرفت، در تمام چاپارخانه ها نامه های مردم پذیرفته می شدند؛ چاپارهای سوار در تمام مدت روز، و به هنگام ضرورت شب نیز، در حرکت بودند. در سال 1423 عایدات کشوری فلورانس، ونیز، و میلان بترتیب 4’000’000،

11’000’000، 12’000’000 فلورین طلا بود. پادشاهان بسیار مایل بودند که دختران خود را با پسران خانوادة ویسکونتی تزویج کنند. امپراطور ونسسلاوس وقتی در 1395 امارت جان را با فرمانی رسمیت بخشید و آن را در خاندان وی «جاودان» ساخت، کاری جز تصدیق یک حقیقت بالفعل انجام نداد.
اما این «جاودان» بودن فقط پنجاه ودو سال بود. بزرگترین پسرجان، جان ماریا ویسکونتی،1 به هنگام مرگ پدر (1402) سیزده سال داشت. سردارانی که بر ارتشهای فاتح جان فرماندهی داشتند برای اشغال مقام نیابت سلطنت با یکدیگر به مبارزه برخاستند. هنگامی که اینان برای تسلط بر میلان می جنگیدند، ایتالیا وضع بسیار آشفته ای داشت: فلورانس پیزا را دوباره تسخیر کرد؛ ونیز، ورونا، ویچنتسا، و پادوا را تصرف نمود؛ سینا، پروجا، و بولونیا به جباران محلی تسلیم شدند. ایتالیا به وضع پیشین افتاد و حتی بدتر شد، زیرا جان ماریا، که حکومت خود را به نایب السلطنه های ظالم واگذار کرده بود، در بازی با سگان خویش وقت می گذراند، آنها را به خوردن گوشت انسان عادت داده بود، و با شادی خاصی برزنده خوردن مردانی که خود او به عنوان بزهکاران سیاسی یا اجتماعی محکوم کرده بود می نگریست. در 1412، سه تن از نجبا او را با دشنه کشتند.
برادر او، فیلیپو ماریا ویسکونتی، ظاهراً خرد و زیرکی، جدیت و بردباری، و جاه طلبی و دوراندیشی را از پدر به ارث برده بود. اما شجاعت «آرام» جان گالئاتتسو در فیلیپو تبدیل به بزدلی مستمر، ترس از کشته شدن، و اعتقاد راسخ به خیانت همة مردم شده بود. از قصر پورتا جوویا در میلان بیرون نمی آمد، می خورد و فربه می گشت، در هر کار به خرافات و طالعبینها متوسل می شد. با اینهمه، توانست صرفاً با حیله گری فرمانروایی طولانی خود را تا آخر عمر همچنان ادامه دهد و برکشور و سرداران خویش، و حتی بر افراد خانوادة خود، مسلط بماند. با بئاتریچه تندا به خاطر پولش ازدواج کرد، و او را به جرم خیانت به مرگ محکوم ساخت،
---
1. جان گالئاتتسو، که به مریم عذرا دعا کرده و از او خواسته بود تا به وی پسر عطا کند، از توفیق خود در پیدا کردن پسر چنان سپاسگزار شد که عهد کرد نام مریم (Maria) را به اسامی اخلاف خود بیفزاید.

آنگاه ماریای ساووایی را به زنی گرفت و او را از همه کس به جز ندیمه هایش مجزا کرد؛ و چون او صاحب پسر نشد، معشوقه ای برای خویشتن برگزید. از این ارتباط دختر زیبایی به وجود آمد به نام بیانکا که محبت پدر را به خود جلب کرد و تا حدی موجب اصلاح اخلاق او شد. فیلیپو سنت پدر

را در حمایت از دانشمندان ادامه داد، علمای مشهور را به دانشگاه پاویا فراخواند، و به برونللسکی و پیزانلو، طراح و مدالیونساز بینظیر، کارهای هنری محول کرد. با استبداد سودمندی بر میلان حکومت نمود، اختلافات داخلی را از میان برد، نظم را حفظ کرد، دهقانان را در برابر اجحافات مالکان حمایت نمود، و اموال بازرگانان را از دستبرد دزدان و راهزنان محفوظ داشت. با دیپلوماسی ماهرانه و استفادة عاقلانه از ارتش، تابعیت پارما، پیاچنتسا، سراسر لومباردی تا برشا، و تمام اراضی بین میلان و کوههای آلپ را به میلان بازگرداند، و در سال 1421 اهالی جنووا را متقاعد ساخت که استبداد او بیضررتر از جنگهای داخلی بوده است. ازدواج بین خانواده های متخاصم را تشویق کرد، و بدین گونه به بسیاری از معاندتها خاتمه داد. در برابر صد ظلم کوچک که قبلا رواج داشت، او یک ظلم برقرار کرد، و مردمش، که از آزادی محروم اما از قید کشمکشهای داخلی آزاد شده بودند، شکوه می کردند، مرفه می شدند، و بر تعدادشان افزوده می شد.
شم مخصوصی برای یافتن سرداران لایق داشت؛ اما چون می ترسید جایش را بگیرند، آنان را برضد یکدیگر بر می انگیخت، و به امید بازیافتن آنچه پدرش به دست آورده و برادرش از دست داده بود همواره آتش جنگ را دامن می زد. در جنگهای او با ونیز و فلورانس، کوندوتیره های نیرومندی چون گاتاملاتا، کولئونی، کارمانیولا، براتچو، فورته براتچو، مونتونه، پیتچینینو، موتسیو آتندولو، و ... پدید آمدند. موتسیو جوانی روستایی بود و به خانوادة بزرگی تعلق داشت که زنان و مردانش همه جنگجو بودند؛ در نتیجة نیروی بدنی و قدرت اراده ای که آن را در خدمت جووانای دوم ملکة ناپل به کار برده بود، از طرف او سفورتسا لقب گرفت؛ اما سرانجام مورد بیلطفی او واقع شد و به زندان افتاد. خواهرش با سلاح کامل به زندان رفت و زندانبان را به آزاد ساختن او مجبور کرد. پس از آزادی، به فرماندهی یکی از ارتشهای میلان منصوب شد، اما چندی بعد ضمن عبور از رودی غرق شد (1424). پسر نامشروع او، که در آن هنگام بیست و دو ساله بود، جای پدر را گرفت، در جنگها ابراز رشادت کرد، و سرانجام به سلطنت رسید.

فرانچسکو سفورتسا نمونة ایدئال سربازان رنسانس بود: بلند بالا، خوش قیافه، زورمند، ودلیر؛ در ارتش خود بهترین دونده، پرنده، و کشتی گیر بود؛ کم می خوابید و تابستان وزمستان
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 206
سربرنه راهپیمایی می کرد؛ صمیمیت افراد خویش را با سهیم شدن در مشقاتشان، قناعت به جیرة عادی آنان، و هدایت آنان به سوی فتح و پیروزی- بیشتر با فنون نظامی و خدعه های جنگی، نه باکثرت افراد و اسلحه- به خود جلب کرده بود. شهرت او چندان بیرقیب بود که نیروهای دشمن چندین بار بادیدن او اسلحه بر زمین گذاشتند و، با برداشتن کلاه، او را به عنوان بزرگترین سردار زمان تهنیت گفتند. چون فکر تصرف ناحیه ای را در سرمی پروراند، برای نیل به مقصود از هیچ کوششی فروگذار نمی کرد؛ متناوباً به سود میلان، فلورانس، و ونیز می جنگید، تا هنگامی که فیلیپو برای جلب صمیمیت او دخترش را به عقد وی درآورد و کرمونا و پونترمولی را به عنوان جهیزیه به او بخشید (1441). وقتی شش سال بعد فیلیپو بی وارث مرد و خاندان ویسکونتی بدین گونه منقرض شد، فرانچسکو به فکر افتاد که میلان را ضمیمة جهیزیة زنش کند.
اما مردم میلان طور دیگری فکر می کردند؛ آنان حکومت خود را جمهوری اعلام کردند و به یابود اسقف مقتدری به نام آمبروسیوس، که هزار سال پیش تئودوسیوس را تأدیب کرده و آوگوستینوس را به دین مسیح گروانده بود، آن را آمبروزیا نام نهادند. اما فرقه های مخالف در شهر نتوانستند با این امر موافقت کنند؛ توابع میلان، با استفاده از فرصت، آزادی خود را اعلام کردند و برخی از آنها مقهور ونیز شدند؛ خطر حمله از جانب ونیز یا فلورانس افزون گشت؛ به علاوه، دوک اورلئان، امپراطور فردریک سوم، و آلفونسو پادشاه آراگون همه میلان را از آن خود می دانستند. فرانچسکو با قدرتی فوق العاده با تمام دشمنان میلان جنگید، اما وقتی که حکومت جدید میلان بدون مشورت او با ونیز پیمان صلح بست، او سپاهیان خود را علیه جمهوری به کار برد و میلان را چندان محاصره کرد که مردمش دچار قحطی شدند. پس از تسلیم شهر، در میان هلهله و تحسین مردم وارد آن شد و ولع آنان را برای آزادی، با توزیع نان، فرو نشاند. یک مجمع عمومی مرکب از یک نفر از هر خانواده تشکیل شد و مقام امارت را به او تفویض کرد. بدین گونه، سلسلة سفورتسا فرمانروایی کوتاه ولی درخشان خود را آغاز کرد (1450).
ارتقای فرانچسکو در زندگی او تغییری نداد. همچنان بسادگی می زیست و

سخت کار می کرد. گهگاه ستمگر و غدار می شد، اما اعمال خود را با این ادعا که به صلاح کشور بوده است عذر می نهاد؛ معمولا مردی بود عادل و انسان صفت. در برابر زیبایی زنان حساسیتی اندک داشت. زن زرنگ او معشوقه اش را کشت و سپس از گناه شوهر درگذشت؛ هشت فرزند برایش آورد، در سیاست او را با خردمندی راهنمایی کرد و، با دستگیری از بینوایان و حمایت از مظلومان محبت مردم را نسبت به او جلب نمود، فیلیپو در کشورداری همان قدر شایستگی به خرج داد که در رهبری نظامی. نظمی اجتماعی در شهر برقرار کرد که موجب رفاه مردم شد و خاطرات ناگوار رنجها و آزادیهای زیانبخش پیشین را از یاد برد. برای مقاومت در برابر شورش یا

محاصره، ساختمان دژ-کاخ سفورتسسکو را آغاز کرد. ترعه هایی در قلمرو خود ایجاد کرد، کارهای عمرانی را سازمان بخشید، و بیمارستان بزرگ شهر را ساخت. وی فیللفو، اومانیست معروف، را به میلان آورد و دانش و فرهنگ و هنر را تشویق کرد؛ همچنین وینچنتسو فوپا را با نویدهای خوش از برشا جلب کرد تا یک هنرستان نقاشی تأسیس کند. با تأمین پشتیبانی قطعی و دوستی استوار کوزیمو د مدیچی، خود را از تهدید ونیز، ناپل، و فرانسه ایمن داشت. با تزویج دختر خود ایپولیتا با آلفونسو پسر فردیناند، ناپل را خلع سلاح کرد؛ دوک د/ اورلئان را از طریق امضای قرارداد اتحادی با لویی یازدهم، پادشاه فرانسه، شهمات کرد. برخی از اشراف مترصد مرگ او یا تصاحب مقامش بودند ، اما کامیابی حکومت او نقشه های آنان را درهم ریخت، و او همچنان با موفقیت زندگی کرد و مثل سرداران کامروا با آرامش مرد (1466).

پسر او، گالئاتتسو ماریاسفورتسا، که در ناز و نعمت پرورده شده بود، هیچ گاه نه با فقردست به گریبان بود و نه با مبارزه سروکاری داشت. عنان خود را به دست لذت، تجمل، و حشمت سپرد. با لذت خاصی زنان دوستان خویش را فریب می داد و مخالفت را با بیرحمیی که ظاهراً به طور مرموز و غیرمستقیم، از طریق بیانکای مهربان، از خانوادة ویسکونتی به او رسیده بود سرکوب می کرد، مردم میلان، که به حکومت مطلقه خو گرفته بودند، در برابر ظلم او پایداری نکردند، اما آنچه را که مردم به واسطة وحشت تحمل کرده بودند، انتقام شخصی جبران کرد. جیرولامواولجاتی از مرگ خواهرش که توسط دوکا فریفته و سپس طرد شده بود، بس اندوهگین بود؛ جووانی لامپونیانی دوکا را مسئول از بین بردن ثروت خود می پنداشت. این دو با همدستی کارلو ویسکونتی کار امیر را یکسره کردند. هرسه نفر در مکتب نیکولو مونتنو با تاریخ روم و آرمانهای آن آشنا شده بودند. یکی از این آرمانها جبارکشی بود که از بروتوس به بروتوس1 منتقل

شده بود. این سه تن پس از یاری جستن از مقدسان، به کلیسای سنت ستفانوس، که گالئاتتسو در آن به عبادت مشغول بود، وارد شدند و او را با دشنه کشتند (1476). لامپونیانی و ویسکونتی درهمان محل به قتل رسیدند؛ اولجاتی چندان شکنجه شد که تقریباً تمام استخوانهایش شکست و یا در رفت. آنگاه او را زنده پوست کندند، اما او تا آخرین نفس از توبه ابا کرد و در عوض مرتباً نام قهرمانان مشرک و قدیسان مسیحی را برزبان می راند و تصویب عمل خود را از آنان می خواست. در دم مرگ، این جمله را که جزو ادبیات کلاسیک و رنسانس است برزبان آورد: «مرگ تلخ است، اما شهرت جاودان.»
گالئاتتسو امارت خود را برای یک طفل هفتساله، جان گالئاتتسو سفورتسا به میراث گذاشت.
---
1. مقصود یکی بروتوس لوکیوس یونیوس است که شورشی علیه تارکوینیوس به راه انداخت و او را از رم تبعید کرد قرن 6 ق م، و دیگری بروتوس مارکوس یونیوس است که قیصر روم را کشت (قرن اول ق م). ـ م.

طی سه سال پر آشوب، گوئلفها و گیبلینها با اعمال زور و حیله برای تصاحب مقام نیابت سلطنت به رقابت پرداختند. برندة این مسابقه یکی از برجسته ترین و بغرنجترین شخصیتهای دورة رنسانس بود: لودوویکو سفورتسا، چهارمین پسر فرانچسکو سفورتسا. پدرش به او «مائورو» لقب داد؛ معاصران او به مناسبت موی و چشمان سیاهش برسبیل مزاح این لقب را به ایل مورو (مور) تبدیل کردند، او خود این لقب را با خوشخویی پذیرفت، علامتها و لباسهای مورها در دربارش رایج شد. نکته سنجانی دیگر در نام او مرادفی برای درخت توت (که واژة ایتالیایی آن مورو است) یافتند؛ لاجرم درخت توت نیز نمادی برای دربار او شد، رنگ توت را در میلان متداول ساخت، و موضوع و محملی برای بعضی از تزیینات کاخ او فراهم آورد. معلم بزرگ لودوویکو، فیللفو دانشمند بود که پایة تحصیلات او را در ادبیات کلاسیک محکم ساخت؛ اما مادر او، بیانکا، به استاد گفت: «ما باید امیر تربیت کنیم نه فقط دانشور»، و مراقبت کرد که پسرانش در فنون حکومت و جنگ نیز ماهر شوند. لودوویکو از لحاظ جسمانی چندان نیرومند نبود، اما از هوش ذاتی خانوادة ویسکونتی، بدون بیرحمی و ستمگری آنان، برخوردار بود، لاجرم با تمام نقایص و گناهانش یکی از متمدنترین مردان تاریخ شد.
لودوویکو زیبا نبود؛ مانند اغلب مردان بزرگ از این حسنی که ممد کامرانی است عاری بود. چهره اش بیش از حد فربه، بینیش بی اندازه دراز و

قوسی، و لبانش زیاد به هم فشرده بود؛ مع هذا در تصویر نیمرخی از او، که منسوب به بولترافیو است، و در مجسمه های نیمتنة او در لیون و لوور، قدرتی صامت، هوشی حساس، و تقریباً نشانه ای از تهذیب در وجنات وی مشاهده می شود. از این جهت که زرنگترین سیاستمدار زمان خود بود، شهرتی بسزا کسب کرد؛ گاه مذبذب بود، غالباً از جادة صداقت منحرف می شد، زمانی جانب احتیاط را رعایت نمی کرد، و بعضی اوقات سست پیمان می گردید؛ اینها عیوب دیپلوماسی دورة رنسانس بودند- عیوبی که شاید هنوز هم از لوازم سیاستند. با این حال، از امرای دورة رنسانس کمتر در رحم و سخاوت به پای او می رسیدند، اعمال ظلم برخلاف میل ذاتی او بود و مردان و زنان بیشمار از بخششهایش بهره مند می شدند. ملایم و متواضع بود و در برابر زیبایی و هنر نوعی حساسیت شهوانی نشان می داد؛ خویی تخیلی و عاطفی داشت و مع هذا کمتر تعادل اخلاقی خود را از دست می داد؛ شکاک و خرافی بود و، با آنکه بر میلیونها تن فرمانروایی می کرد، بندة طالعبین خود بود- آنچه گفتیم مجموعه ای بود که شخصیت لودوویکو را تشکیل می داد.
او سیزده سال (1481-1494) به عنوان نایب السلطنة میلان به جای برادرزاده اش حکومت کرد. جان گالئاتتسو سفورتسا جوان و کناره جو بود، از مسئولیتهای حکومت می ترسید، غالباً بیمار بود، و قابلیت عهده دار شدن امور جدی را نداشت. گویتچاردینی او را «کم ظرفیت» لقب داده بود. جان گالئاتتسو خود را وقف تفریح و تناسایی کرده و ادارة کشور را به طیب خاطر به عموی خویش- که حاسدانه می ستودش و با شک بر او اعتماد می کرد- واگذار کرده بود.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 209
لودوویکو تمام حشمت و جلال عنوان و مقام امارت را به برادرزاده اش واگذار کرده بود؛ جان بود که برتخت می نشست، مورد تکریم قرار می گرفت، و با تجمل شاهانه زندگی می کرد. اما زوجه اش، ایزابل آراگونی، از حفظ قدرت در دست لودوویکو ناخشنود بود، و جان را ترغیب می کرد که زمام امور را خود در دست گیرد؛ همچنین پدر خود، آلفونسو، را که وارث تاج وتخت می کرد که با ارتش خود بیاید و قدرت را به او بسپارد.
لودوویکو باشایستگی حکومت می کرد. برگرد کلبة تابستانی خود در ویجوانو یک مزرعة آزمایشی وسیع و یک مرکز دامپروری ایجاد کرده بود. در این مزرعه تجربیاتی روی کشت برنج، تاک، و درخت توت به عمل می آمد؛ کارگاههای تهیة لبنیات، کره و پنیری چنان مرغوب تهیه می کردند که در سراسر ایتالیا بیسابقه بود. در کوه و دشت آن ناحیه بیست وهشت هزار گاو، گاومیش، گوسفند، و بز چرا می کردند؛ اصطبلهای وسیع نریان و مادیانهای اصیلی می پروردند که نتایج آنها از بهترین اسبهای اروپا بود.

درهمان اوان صنعت حریربافی در میلان بیست هزار کارگر را به کار گماشته و بسیاری از بازارهای خارجی را از فلورانس ربوده بود، آهنگران، زرگران، چوبکاران، میناکاران، سفالسازان، موزائیکسازان، شیشه پیرایان، عطرسازان، برودری دوزان، فرشینه بافان، و سازندگان آلات موسیقی بر رونق صنایع میلان می افزودند، کاخها را می آراستند، وسیلة زینت درباریان را فراهم می کردند، و مازاد دستاوردهای خود را صادر می کردند تا با عواید آنها اشیای تجملی لازم را از مشرق زمین خریداری کنند. به منظور سهولت ایاب و ذهاب و حمل کالا، و «فراهم ساختن نور و هوای بیشتر برای مردم»، لودوویکو خیابانهای عمده را عریض کرد؛ به فرمان او، در دو سوی شوارع ممتد به سوی کاخ امارت، قصرها و باغهایی برای اشراف بنا کردند؛ و کلیسای جامع، که حال ازهر حیث تکمیل شده بود، با زندگی پرشور دنیوی رقابت می کرد. در سال 1492 میلان 128’000 جمعیت داشت. در دوران فرمانروایی لودوویکو، این شهر حتی بیش از زمان جان گالئاتتسو ویسکونتی ترقی کرد، اما از هرگوشه و کنار شکوه هایی شنیده می شد مبنی براینکه عواید اقتصاد مترقی شهر بیش از آنچه موجب نجات مردم از بینوایی شود، باعث تقویت نایب السلطنه و دربار او می گردد. خانه داران از مالیاتهای سنگین ناراضی بودند؛ در کرمونا و لودی، اعتراض به وضع موجود صورت عصیان به خود گرفت و آرامش آن دو شهر را برهم زد. در پاسخ این اعتراضات لودوویکو می گفت که برای ساختن بیمارستانها و توجه از بیماران، برای معاضدت به دانشگاههای پاویا و میلان، برای تأمین بودجة کشاورزی و دامپروری و صنعت؛ و برای آنکه چشم سفرایی را که دولتهایشان فقط به ثروت و قدرت وقع می نهادند با آثار هنری و عظمت پرخرج دربار خیره سازد پول بیشتری لازم دارد.
اهالی میلان با این کارها قانع نشدند؛ اما وقتی لودوویکو با زیباترین و دوستداشتنیترین شاهزاده خانم فرارا ازدواج کرد، هنگام ورود عروس به میلان، ظاهراً در شادی او شرکت کردند
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 210
(1491). لودوویکو هیچ گونه دعوی برابری با عفت دلربای بئاتریچه د/ استه نداشت؛ او حال سی ونه سال داشت و دوران عشقبازی با چندین معشوقه را پشت سرگذاشته بود و از آنان دوپسر و یک دختر داشت؛ این دختر بیانکای فرخنده خوی بود، و لودوویکو او را همان قدر دوست می داشت که پدرش بانوی با عاطفه ای را که این دختر نام خود را از او گرفته بود. عروس، بئاتریچه د/ استه، به این پیش پرده های تکگانی، که معمول مردان دورة رنسانس بود، اعتراضی نکرد، اما وقتی وارد کاخ شد، از اینکه شویش هنوز آخرین معشوقة خود چچیلیاگالرانی زیبا را در آنجا نگاه داشته بود، آشفته شد. از این بدتر آنکه لودوویکو تا دوماه پس از ازدواج هنوز با

سسیلیا ملاقات می کرد، و علت این امر را به سفیر فرارا چنین توضیح می داد که نمی تواند آن شاعرة بافرهنگ را، که روح و جسم او را چنان لذت می بخشید، از خود براند. بئاتریچه او را به بازگشت به فرارا تهدید کرد، لودوویکو تسلیم شد و کنته برگامینی را به ازدواج با سسیلیا تحریض نمود.
بئاتریچه چهاردهساله بود که به ازدواج لودوویکو درآمد. زیبایی خاصی نداشت، اما نشاط معصومانه اش او را بسیار جذاب می ساخت. در ناپل پرورش یافته و طرق زندگی مسرت آمیز را در آن فراگرفته بود، پیش از آنکه گردی بردامن پاکش نشیند، ناپل را ترک کرده بود، لیکن زندگی در آن شهر او را چندان مسرف ساخته بود که حال به ثروت لودوویکو دست گشاد، بدان حد که اهالی میلان او را «شیفتة تجمل» لقب دادند. مع هذا مردم این گناه او را بخشودند، زیرا او چنان مسرت بیزیانی برگرد خود می پراکند که راه اعتراض را می بست. یکی از قایعنگاران آن زمان می نویسد: «او شب وروز را در رقص و آواز و تفریحات مسرتبخش می گذراند،» بدان گونه که نشاطش به تمام دربار سرایت کرد. لودوویکو موقر چند ماه پس از ازدواج با او به دام عشقش اسیر شد و تا مدتی اعتراف می کرد که تمامی قدرت و حکمت در برابر خوشبختی جدید او بس ناچیز است. تحت مراقبت شوی خود، ذهنش قوت گرفت و ظرافت فکری را بر جذابیت روح پرنشاط جوانی افزود: نطق کردن به زبان لاتینی را فراگرفت، هم خود را به امور کشوری معطوف می داشت، و گاه مانند سفیر مجربی به شوی خود خدمت می کرد. نامه های او به خواهر مشهورترش ایزابلا د/ استه چون گلهای عطرآگینی در جنگل کشاکشهای ماکیاولی رنسانس هستند.
بئاتریچة سرخوش که مجالس رقص را رهبری می کرد، و لودوویکو سخت کوش که هزینة این مجالس را تأمین می نمود، میلان حال نه تنها در ایتالیا بلکه در تمام اروپا فاخرترین سرزمین به شمار می رفت. قصر سفورتسسکو با برج عظیم، اطاقهای تودرتوی مجلل، کفهای خاتمکاری، پنجره های رنگین جام، بالشهای برودری دوزی شده، قالیهای ایرانی، فرشینه های منقوشی که بازگوی افسانه های تروا و روم بودند، سقفهای کار لئوناردو و مجسمه های کار کریستوفورو سولاری یا کریستوفورو رومانو به منتهای جلال رسیده بودند. در آن محیط مجلل و باشکوه،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 211
دانشوران با جنگجویان، شاعران با فیلسوفان، هنرمندان با سرداران، و همه با زنانی که زیبای طبیعیشان با آرامش ماهرانه و گوهرهای گرانبها و لباسهای فاخر افزون گشته بود همنشین و همسخن بودند. اطبا ٨٥ٮٮٮٮ سازهای خود شوری به پا می کردند، و آوازهای گوشنواز لطف بسیار به تالارها می بخشیدند. در حالی که فلورانس در برابر ساوونارولا می لرزید و

غرور عشق و هنر را به آتش می سپرد، موسیقی و عیش و نوش در پایتخت لودوویکو فرمانروا بود. شوهران معاشقات زنان خود را در قبال هرزگیهای خویش نادیده می گرفتند. مجالس بالماسکه غالباً تشکیل می شدند و صدها لباس عجیب گناهان بیشمار را می پوشاندند. مردان و زنان چنان سرگرم رقص و آواز بودند که گویی فقر در پشت دیوارهای شهر کمین نکرده بود، فرانسه نقشة تعرض به ایتالیا را طرح نمی کرد، و ناپل درصدد انهدام میلان نبود.
برناردینو کوریو، که از زادگاه خویش کومو به این دربار آمد، در کتاب خود به نام تاریخ میلان (1500م) با آب و تاب خاص سبک کلاسیک چنین می نویسد:
دربار امیران ما بغایت مجلل و پربود از مدهای جدید، لباسهای تازه، و سرور و شادی. مع هذا، در این زمان بار فضیلت از هرسو چندان سنگین شده بود که مینروا با ونوس به رقابت برخاست و هریک از این دو می خواست مکتب خود را باشکوهتر سازد. زیباترین جوانان به آستان کوپیدو سر می سودند. پدران دختران خود، شوهران زنان خویش، و برادران خواهران خود را به او تسلیم می کردند و چنان بیپروا به آن تالار عشق روی می نهادند که کارشان بهره مندان از خرد را سخت حیران می ساخت. مینروا نیز با تمام قدرت خود می کوشید تا آکادمی آبرومند خود را هرچه بیشتر بیاراید. به همین سبب، پرنس لودوویکو با فر و جاه برجسته ترین دانشمندان و هنرمندان را از اقصا نقاط اروپا به دربار می خواند. در این دربار معرفت یونانی و نظم و نثر لاتینی رواج داشت و شعرای زبردست، مجسمه سازان، و نقاشان ماهر از ممالک دوردست گردآمده بودند؛ آهنگهای خوش و نواهای شیرین شنیده می شد؛ این اصوات به قدری موزون و گوشنواز بودند که گویی از عرش به این دربار باشکوه نازل شده اند.
شاید بئاتریچه بود که در گرما گرم محبت مادری برای لودوویکو و ایتالیا بدبختی به بار آورد. در سال 1493 بئاتریچه پسری زایید که به نام پدر تعمیدیش، ولیعهد امپراطوری، ماکسیمیلیان نامیده شد. بئاتریچه از سرنوشت خود و فرزندش در صورت مرگ لودوویکو بیمناک بود، زیرا شویش حق قانونی به امارت میلان نداشت. جان گالئاتتسو سفورتسا ممکن بود با معاضدات ناپل او را خلع و تبعید کند، یا حتی به قتل رساند؛ و اگر جان احیاناً پسردار می شد، امارت او، صرف نظر از هر سرنوشتی که لودوویکو ممکن بود داشته باشد، به آن پسر می رسید. لودوویکو، که در این اضطراب بازنش شریک بود، مخفیانه کسی نزد ماکسیمیلیان فرستاد و ازدواج برادرزادة خود بیانکا ماریا سفورتسا را به او پیشنهاد کرد، مشروط برآنکه ماکسیمیلیان پس از جلوس به تخت سلطنت، عنوان و اختیارات

امارت میلان را به او اعطا کند، و وعده کرد که 400’000 دوکاتو (معادل 5’000’000 دلار) جهاز به عروس بدهد. باید بیفزاییم که امپراطورانی که
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 212
عنوان دوکی را به سلسلة ویسکونتی داده بودند از اعطای آن به خاندان سفورتسا خودداری کرده بودند. میلان قانوناً هنوز تابع امپراطوری بود.
جان گالئاتتسو چنان باسگان و پزشکان خود سرگرم بود که توجهی به این تحولات نداشت؛ اما ایزابل، زن خشمناک و پرشور او، قصد لودوویکو را احساس کرده و الحاح خود را نزد پدر تجدید نمود. در ژانویة 1494 آلفونسو پادشاه ناپل شد و سیاستی علناً خصمانه نسبت به نایب السلطنة میلان در پیش گرفت. پاپ آلکساندر ششم نه تنها متفق ناپل بود، بلکه قصد متحد ساختن شهر فورلی را- که در آن زمان تحت فرمانروایی یکی از افراد خاندان سفورتسا بود- با سایر شهرهای سرزمین خویش داشت، تا بدان وسیله قلمرو خود را نیرومندتر سازد. لورنتسو د مدیچی، که با لودوویکو روش دوستانه ای داشت، در 1492 مرده بود. لودوویکو، که از حفاظت خود بس نومیده شده بود، میلان را با فرانسه متحد ساخت و حاضر شد که هروقت شارل هشتم خواست حق خود را برتخت و تاج ناپل تثبیت کند، به او و ارتش فرانسه راه دهد تا از شمال باختری ایتالیا به سوی مقصد بگذرند.
وقتی فرانسویان آمدند، لودوویکو از شارل پذیرایی کرد و کامیابی او را در لشکرکشیش به ناپل از خدا خواستار شد. هنگامی که ارتش فرانسه به سوی جنوب عزیمت کرد، جان گالئاتتسو در نتیجة چند بیماری مختلف درگذشت. لودوویکو به خطا مظنون به مسموم کردن او شد، و به سبب اینکه در اطلاق عنوان امارت به خود شتاب کرد، این ظن را تقویت کرد (1495). در همین اوان لویی، دوک د/ اورلئان، با یک ارتش فرانسوی دیگر به ایتالیا حمله کرد و اعلام داشت که چون از اعقاب جان گالئاتتسو ویسکونتی است، میلان را به منزلة مستملکة استحقاقی خود تصرف خواهد کرد. لودوویکو دریافت که استقبال او از شارل خطای بزرگی بوده است. بنابراین، سیاست خود را بسرعت تغییر داد و به تشکیل اتحادیه ای با ونیز، اسپانیا، آلکساندر ششم و ماکسیمیلیان، به نام «اتحادیة مقدس»، برای طرد فرانسه از شبه جزیرة ایتالیا یاری کرد؛ شارل بسرعت از همان مسیری که رفته بود بازگشت، در فورنووو شکست خورد، و بزحمت توانست ارتش منهزم خود را به فرانسه بازگرداند. لویی د/ اورلئان تصمیم گرفت که به انتظار فرصت بهتری بنشیند.
لودوویکو به موفقیت ظاهری سیاست پیچاپیچ خود غره شد: آلفونسو را تأدیب کرده، دوک د/ اورلئان را دچار ناکامی ساخته، و اتحادیه را به پیروزی راهبر شده بود. حال موقعش مستحکم به نظر می آمد؛ بنابراین از

مراقبت سیاسی خود کاست و باردیگر به تمتع از لذات دربار و آزادیهای جوانی خود پرداخت. وقتی بئاتریچه برای دومین بار آبستن شد، لودوویکو او را از وظایف زناشویی آزاد ساخت و با لوکرتسیاکریولی رابطه برقرار کرد (1496). بئاتریچه بیوفایی شوی خود را با اندوه بسیار تحمل کرد و دیگر برگرد خود شادی نپراکند، اما به پرورش دو- پسر خود همت گماشت. لودوویکو میان معشوقه و زن خود مردد بود، و می گفت که هردو را

دوست می دارد. در 1497 بئاتریچه برای سومین بار به بستر زایمان رفت، اما این دفعه پسری مرده به دنیا آورد و خود، پس از نیم ساعت، با تحمل درد شدید، در بیست ودوسالگی جهان را بدرود گفت.
از آن لحظه همه چیز در شهر و در وجود خود دوکا عوض شد. یکی از وقایعنگاران آن زمان می گوید: «مردم چنان اندوهی ابراز داشتند که پیش از آن هرگز در میلان دیده نشده بود. دربار عزادار شد؛ لودوویکو، که منکوب پشیمانی و اندوه شده بود، روزهای متوالی به عزلت و عبادت گذراند. این مرد نیرومند، که هرگز فکر دین را به خود راه نداده بود، اینک فقط یک آرزو داشت، و آن اینکه بمیرد، بئاتریچه را دوباره ببیند، از او بخشش طلبد، و محبتش را بازیابد. مدت دو هفته، از پذیرفتن مأموران و فرزندان خود سر باز زد؛ هر روز در سه آیین قداس شرکت می کرد و برسر گور زنش در کلیسای سانتاماریا دله گراتسیه می رفت. به کریستوفورو سولاری مأموریت داد تا تمثال خوابید ه ای از او برسنگ نقش کند، و چون می خواست با او در یک گور باشد، سفارش کرد که پس از مرگ شبیه او را در کنار شمایل زنش قرار دهند. به گفتة او عمل شد، و آن آرامگاه واحد در چراتوزا دی پاویا هنوز یادآور زمان کوتاه درخشان برای لودوویکو و میلان، و بئاتریچه و لئوناردوست- زمانی که دیگر به پایان رسیده بود».
تبه روزی لودوویکو سریعاً فرا رسید. در 1498، دوک د/ اورلئان با عنوان لویی دوازدهم پادشاه فرانسه شد و، بلافاصله پس از آغاز سلطنت، قصد خود را برای تصرف میلان اعلام کرد. لودوویکو در جستجوی متحد برآمد، اما هیچ یاوری نیافت؛ دولت ونیز صریحاً دعوت او را از شارل به رخش کشید. لودوویکو فرماندهی ارتش خود را به گالئاتتسو دی سان سورینو سپرد که از فرط زیبایی و خوبی اهلیت سرداری نداشت؛ گالئاتتسو با دیدن دشمن فرار کرد، و فرانسویان بلامانع وارد میلان شدند. لودوویکو دوست قابل اعتماد خود برناردینو دا کورته را به حفاظت کاخ مستحکم خود گمارد و به وی تأکید کرد، تا هنگامی که او (لودوویکو) از ماکسیمیلیان یاری بگیرد، پایداری کند. آنگاه با لباس مبدل و مقابله با دشواریهای بسیار به اینسبروک نزد ماکسیمیلیان رفت. وقتی جان تریوولتسیو، سردار میلانی که

لودوویکو او را رنجیده خاطر ساخته بود، ارتش فرانسه را به شهر میلان رهبری کرد، برناردینو کاخ و گنجینه های آن را بدون هیچ مقاومتی در برابر رشوه ای به مبلغ 150’000 دوکاتو (1’875’000 دلار) تسلیم کرد. لودوویکو پس از استحضار از این موضوع، گفت: «از زمان یهودا تا کنون خیانتی از این بزرگتر دیده نشده است.» و تمام ایتالیا این جمله را تصدیق کرد.
لویی به تریوولتسیو دستور داد که بهای فتح را از مغلوبان بستاند. آن سردار برای پیروی از امر مخدوم خود مالیاتهای سنگین وضع کرد؛ سربازان فرانسوی رفتاری بس ناهنجار داشتند، بدان سان که مردم آرزوی بازگشت لودوویکو را می کردند. لودوویکو با نیروی کوچکی از سربازان مزدور سویسی، آلمانی، و ایتالیایی بازگشت، و سربازان فرانسوی به درون کاخ عقب
*****تصویر
متن زیر تصویر : کریستوفورو سولاری: شکل روی سنگ قبر لودوویکو ایل مورو و بئاتریچه د/استه؛ صومعة پاویا،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 214
نشستند؛ لودوویکو فاتحانه وارد شهر شد (5 فوریة 1500). طی اقامت کوتاهش در شهر، یک اسیر مشخص فرانسوی را، که شوالیه بایار نام داشت، نزد او آوردند. این بهادر در رشادت و فروتنی مشهور بود؛ لودوویکو شمشیر و اسب او را به او مسترد داشت و او را آزاد کرد و با اسکورت به اردوی فرانسویان بازگرداند. فرانسویان این نزاکت را پاداش نیک ندادند؛ پادگان فرانسوی مستقر در کاخ، خیابانهای میلان را به توپ بست؛ تا آنکه لودوویکو، برای حفظ یا آرام ساختن مردم، مرکز فرماندهی خود را به پاویا منتقل ساخت. سربازان چون حقوقشان عقب افتاده بود، پیشنهاد کردند که با غارت شهرهای ایتالیا این پس افت را جبران نمایند. اما لودوویکو با منع آنان از این کار خشمشان را برانگیخت. لودوویکو از جان فرانچسکو گونتساگا، شوهر ایزابلا (خواهر بئاتریچه)، خواست تا ارتش کوچکش را رهبری کند؛ فرانچسکو تقاضای او را پذیرفت، اما محرمانه با فرانسویان وارد مذاکره شد. هنگامی که فرانسویان به نووارا رسیدند، لودوودیکو نیروی نامتجانس خود را به میدان برد، اما سربازان گریختند و فرماندهان با فرانسویان پیمان بستند؛ وقتی لودوویکو می خواست با لباس مبدل بگریزد، سربازان سویسیش او را به دشمن تسلیم کردند (10 آوریل 1500). او سرنوشت خود را با آرامی پذیرفت و فقط تقاضا کرد که کتاب کمدی الاهی دانته را از کتابخا نه اش در پاویا برایش بیاورند. او را، که حال سپید موی اما هنوز مغرور بود، به لیون بردند، در میان استهزای مردم از کوچه های شهر گذراندند، و آنگاه در دژ لیس- سن- ژرژ واقع در ایالت بری

زندانی کردند. لویی دوازدهم از ملاقات با او ابا کرد و الحاح امپراطور ماکسیمیلیان را برای آزادی او نشنیده گرفت، اما به او اجازه داد که در محوطة کاخ گردش کند، در خندق آن ماهی بگیرد، و دوستانش را نزد خود بپذیرد. وقتی لودوویکو سخت بیمار شد، لویی پزشک خود مترسالومون را به عیادتش فرستاد و یکی از دلقکهای لودوویکو را برای سرگرم کردن او از میلان آورد. در 1504 لودوویکو را به قلعة لوش منتقل کرد، و باز هم آزادی بیشتری به او داد. در 1508 لودوویکو درصدد فرار برآمد؛ با پنهان شدن در یک بسته کاه به خارج راه یافت، اما در جنگل گم شد و سگان شکاری رد او را یافتند. پس از دستگیری، به حبس سخت تری دچار شد؛ در دخمه ای زندانی و از کتاب و نوشت افزار محرومش کردند.
در 17 مه 1508، در انزوای کامل و گسسته از زندگی مجلل کاخ خود، در پنجاه وهفت سالگی جهان را بدرود گفت.
او در پیشگاه مردم و میهن خود گنهکار بود، اما زیبایی را دوست می داشت و مردانی را که موسیقی، هنر، شعر، و دانش به میلان آورده بودند تکریم می کرد. یک قرن پیش، یکی از بزرگترین مورخان ایتالیا به نام جیرولامو تیرابوسکی در وصف او چنین گفت:
اگر تعداد بیشمار دانشمندانی را که از اقطار ایتالیا برای دریافت افتخار و پاداش مسلم به دربار او روی می آوردند در نظر بگیریم؛ اگر به خاطر آوریم که چه بسیار معماران
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 215
و نقاشان از طرف او به میلان دعوت شدند و چه بناهای باشکوهی به دست او ساخته شد، اگر در نظر آوریم که چگونه او دانشگاه عظیم پاویا را ساخت، بودجة آن را پرداخت، و مکاتب علمی از هر قبیل ایجاد کرد، اگر علاوه بر تمام اینها مدایح شیوایی را که در نعت او گفته شده و رساله هایی را که از طرف دانشمندان ملل مختلف به نام او اهدا شده اند مطالعه کنیم، میلی درخود می یابیم که او را بهترین امیر در تاریخ جهان محسوب داریم.

لودوویکو و بئاتریچه شاعران بسیاری در پیرامون خود گردآوردند، اما زندگی در دربار ایشان چندان دلنشین بود که نمی توانست آن شوریدگی ممتد و پررنجی را که برای پدیدآوردن شاهکار می تواند الهامبخش شاعر باشد به وجود آورد. سرافینوی آکویلایی کوته قامت و زشتروی بود، اما غزلیاتش، که با آواز او و به نوای عودی که خودش می نواخت خوانده می شدند، مایة مسرت بئاتریچه و دوستانش بود. وقتی بئاتریچه مرد، این شاعر از میلان رخت بربست، زیرا نمی توانست سکوت سنگین اطاقهایی را که زمانی از طنین خندة بئاتریچه پر بود تحمل کند. لودوویکو دو شاعر توسکانی را به نامهای کاملی و بلینچونه، به این امید که بتوانند گویش خشن لومباردی را تلطیف کنند، به دربار میلان خواند. نتیجة این کار جنگ میان شاعران توسکان و لومباردی بود که در آن اشعار زهرآگین اصیل و لطیف را از میدان به در کرده بود. بلینچونه چندان دژمخوفی بود که، پس از مردن او، یکی از رقبایش برای سنگ مزار او شرحی به این مضمون نوشت: «ای کسی که از اینجا می گذری، آهسته گام بردار، مبادا آن که اینجا خفته است برخیزد و تو را بگزد.» لودوویکو یکی از شاعران لومبارد را، به نام گاسپارو ویسکونتی، به شاعری دربار برگزید. در 1496، ویسکونتی 143 غزل و اشعار دیگر به بئاتریچه اهدا کرد. اینها را با خطوط زرین و سیمین بریک چرم به رنگ عاج نوشتند، آن را با مینیاتور زیبا تذهیب کردند، و در یک جلد مقوایی مذهب آراسته به نقش گل صحافی کردند. ویسکونتی شاعری ارجمند بود، اما گذشت زمان او را به محاق انداخته است. او پترارک را دوست می داشت و با برامانته بحث منظوم جدی اما دوستانه ای را برسر مقایسة سجایای پترارک و دانته آغاز کرد، زیرا آن معمار بزرگ (برامانته) دوست داشت که خود را شاعر نیز بداند. این گونه مبارزات شعری از سرگرمیهای دربارهای رنسانس بود؛ تقریباً هرکس در آنها شرکت می کرد، حتی سرداران نیز شعر می ساختند. بهترین اشعاری که در زمان خاندان سفورتسا سروده شده بود از آن یک درباری فرهیخته است. این شخص، که نیکولو دا کوردجو نام داشت، هنگام عروسی بئاتریچه، با ملتزمان او به میلان آمد، اما به واسطة محبتی که به بئاتریچه و لودوویکو داشت در آنجا ماند و به منزلة شاعر و سیاستمدار به آن دوخدمت کرد. پس از مرگ بئاتریچه، شیواترین اشعار خود را در رثای او سرود. چچیلیاگالرانی، معشوقة لودوویکو که خود شاعر بود، محفلی

از شاعران، دانشوران، دولتمردان، و فیلسوفان را اداره می کرد. تمام

لطایف زندگی و فرهنگی که مشخص قرن هجدهم در فرانسه بود، در میلان زمان لودوویکو رواج و رونق یافت.
علاقة لودوویکو به دانشوری باعلاقة لورنتسو برابری نمی کرد، و از لحاظ تشخیص ارزش هنر و حمایت از هنرمندان نیز به پایة او نمی رسید؛ صد دانشور به شهر خود آورده بود، اما مباحثات عالمانة آنها هیچ فاضل برجسته ای برای خود میلان به بار نیاورد. فرانچسکو فیللفو، که صیت دانشش سراسر ایتالیا را فراگرفته، در تولنتینو متولد شد، در پادوا تحصیل کرد،در هجدهسالگی در آن شهر به استادی رسید، مدتی در ونیز تعلیم داد، آنگاه از فرصتی که برای دیدن قسطنطنیه دست داده بود شاد گشت و با سمت منشی کنسولگری ونیز در قسطنطنیه به آن شهر رفت (1419). آنجا نزد یوهانس خروسولوراس زبان یونانی را آموخت، با دختر یوهانس ازدواج کرد، و سالها به عنوان کارمند جزء در دربار بیزانس به خدمت پرداخت. وقتی که به ونیز بازگشت، در فرهنگ و ادبیات یونان متبحر بود؛ مباهات می کرد به اینکه هیچ ایتالیایی دیگری به اندازة او در ادبیات و السنة کهن طریق کمال نپیموده است؛ به دو زبان یونانی و لاتینی شعر می گفت و نطق می کرد. دولت ونیز او را به استادی زبان و ادبیات یونانی و لاتینی منصوب کرد و سالی 500 سکوین (معادل 12’500 دلار)، که حقوق گزافی بود، در حق او مقرر داشت. مواجب گزافتری او را به فلورانس جلب کرد (1429) که در آن شیر بیشة دانش شد. خود او به یکی از دوستانش چنین می نویسد: «انتظار تمام مردم شهر متوجه من است، و نام من بر همة زبانها جاری است. نه تنها سران شهر، بلکه عموم زنان اصیل به سوی من می شتابند و با احترام زایدالوصف خود مرا شرمنده می سازند. کسانی که در محضر من حاضر می شوند چهارصد نفرند که غالباً مردان کهنسالند و در وقار به سناتورها می مانند.» اما این زندگی محترمانه زود پایان یافت، زیرا فیللفو مستعد نزاع بود و بزودی حتی کسانی را چون نیکولو د نیکولی و آمبروجو تراورساری- که او را به فلورانس دعوت کرده بودند- از خود رنجاند. وقتی کوزیمو د مدیچی در کاخ وکیو محبوس شد، فیللفو از دولت خواست که او را اعدام کند. پس از چندی کوزیمو غالب شد و فیللفو گریخت. شش سال در سینا و بولونیا تدریس کرد؛ سرانجام در 1440 فیلیپو ماریا ویسکونتی او را با یک مقرری بیسابقه به مبلغ 750 فلورین در سال به میلان کشاند. فیللفو در آن شهر بقیة زندگی طولانی و پرهیاهوی خود را گذراند.
او مردی بود با کارمایة شگرف. چهار ساعت در روز یونانی، لاتینی، یا ایتالیایی تدریس می کرد و ادبیات کلاسیک یا اشعار دانته یا پترارک را مورد شرح و تفسیر قرار می داد؛ در مراسم دولتی یا مجالس خصوصی نطق می کرد؛ حماسه ای در شأن فرانچسکو سفورتسا سرود؛ ده «بخش

دهگانه» در ساتیر و ده «کتاب» قصیده، و دوهزار و چهارصد بیت شعر یونانی نوشت. علاوه بر اینها ده هزار بیت دیگر شعر سرود (1465) که هرگز چاپ نشده و غالباً هم غیرقابل طبع تشخیص داده شده اند. دو زنش مردند، و برای سومین بار زن گرفت؛ علاوه بر اطفال

نامشروعی که نتیجة بیوفاییهای او نسبت به زنانش بودند، بیست وچهار فرزند داشت. در میان این اشتغالات و گرفتاریهای بسیار، برای مبارزة ادبی با شعرا، سیاستمداران، و اومانیستها نیز وقت می یافت. با وجود حقوق گزاف و کارمزدهای اتفاقی، گهگاه اظهار فقرمی کرد و طی اشعاری از حامیان خود پول، غذا، لباس، اسب، و حتی مقام کاردینالی می خواست. اما در حمله به پودجو قافیه را باخت، زیرا آن عیار را در هجا از خود چیره دست تر یافت.
با این حال، دانش فیللفو او را به عالیترین مقام علمی قرن ارتقا داد. در سال 1453 پاپ نیکولاوس پنجم او را به واتیکان خواند و یک مقرری به مبلغ 500 دوکاتو (معادل 12’500 دلار) درباره اش برقرار کرد؛ آلفونسو اول در ناپل او را به ملک الشعرایی برگزید و به او لقب عطا کرد. در فرارا دوکا بورسو ، در مانتوا مارکزه لودوویکو گونتساگا؛ و در ریمینی دیکتاتور سیگیسموندو مالاتستا میزبان او بودند. وقتی که مرگ فرانچسکو سفورتسا و آشوبی که متعاقب آن روی داد موقعیت او را در میلان متزلزل کرد، بدون مواجهه با مشکلی، شغلی در دانشگاه رم به دست آورد. اما چون خزانه دار پاپ در پرداخت پول تعلل می کرد، فیللفو به میلان بازگشت. مع هذا آرزو داشت که روزهای آخر عمر خود را نزد لورنتسو د مدیچی به سرآرد و جزو گروه مشهوری باشد که او را احاطه کرده بودند- لورنتسو نوادة همان کسی بود که فیللفو تقاضای اعدام او را کرده بود. لورنتسو فیللفو را بخشود و کرسی زبان یونانی را به او واگذار کرد. فیللفو اکنون چندان فقیر شده بود که دولت میلان مجبور شد مبلغی برای مخارج سفر به او قرض دهد. او توانست خود را به فلورانس برساند، اما دو هفته پس از ورودش به آن شهر، در هشتادوسه سالگی، به مرض اسهال فوت کرد (1481). وی و اقران بیشمارش از مردانی هستند که محیط عطرآگین رنسانس ایتالیا را به وجود آوردند- محیطی که در آن دانشوری نمی توانست هوا و هوس باشد و ادبیات، جنگ.

استبداد برای هنر ایتالیا نعمتی بود. چندین فرمانروا در استخدام معماران، مجسمه سازان، و نقاشان برای تزیین پایتخت و جاودان ساختن نامشان با یکدیگر به رقابت برخاستند و وجوه کثیری در راه اعتلای هنر خرج کردند- خرجی که یک حکومت ملی ندرتاً به زیبایی تخصیص می دهد. اگر بنا بود حاصل دسترنج مردم عادلانه به مصرف برسد، هرگز پول کافی برای ارتقای دانش و هنر باقی نمی ماند. نتیجه این که در ایتالیای دورة رنسانس یک هنر عالی درباری و اشرافی به وجود آمد که غالباً در شکل و موضوع با احتیاجات فرمانروایان و روحانیان تطبیق می کرد. اشرافیترین هنر آن است که، خارج از کاروکوشش جماعاتی از مردم، برای آنان مزیت و افتخاری ایجاد کند؛ نمونة این گونه هنر، کلیساهای گوتیک و معابد یونان و روم قدیم بودند.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 218

هر منتقدی کلیسای جامع میلان را یک «زیبایی بیمار» می خواند که در آن خطوط ساختمانی درهم شده اند؛ اما مردم میلان اکنون پنج قرن است که مشتاقانه در فضای وسیع آن- که دارای جلال بارزی است- گرد می آیند و، حتی در این ایام پر شک و تردید، آن را به مثابه نشانه ای از کامیابی و افتخار می ستایند. جان گالئاتتسو ویسکونتی این بنا را در 1386 آغاز کرد و آن را به مقیاسی طرح نمود که مناسب با پایتخت یک ایتالیای متحد باشد. تشکیل چنین کشوری یکی از آرزوهای او بود؛ به همین جهت این بنا را چندان وسیع ساخت که چهل هزار نفر بتوانند برای پرستش خداوند و تحسین جان در آن گردآیند. بنا به روایت، در آن زمان زنان میلان مبتلا به یک مرض مرموز شده بودند که آبستنی و وضع حملشان را مختل ساخته بود، و بسیاری از اطفالشان در خردسالی می مردند. خود جان داغ سه پسر دید که همه بسختی زادند و بزودی مردند؛ از این رو وی این عبادتگاه بزرگ را به منزلة «هدیه ای به مریم عذرا» ساخت و دعا کرد که صاحب وارثی شود و مادران میلانی فرزندان سالم بزایند. معمارانی از فرانسه، آلمان، و شهرهای ایتالیا خواست. آنهایی که از شمال آمده بودند سبک گوتیک را به ارمغان آوردند و ایتالیاییها در تزیین افراط کردند؛ در نتیجه، هماهنگی سبک و شکل از میان رفت و کشمکش میان مشاوران موجب دو قرن تأخیر در تکمیل ساختمان شد. به مرور زمان، ذوق و سلیقة مردم جهان تغییر یافت، حس جمالشناسی کسانی که ساختمان آن را به اتمام رساندند با آغاز کنندگان آن تطبیق نمی کرد. وقتی جان گالئاتتسو مرد (1402)، فقط دیوارهای آن ساخته شده بود؛ از آن پس عملیات ساختمانی

به علت فقدان بودجه بسیار کند پیش رفت. لودوویکو، برامانته و لئوناردو و عده ای دیگر را برای طرح گنبدی که بین گلدسته های متعدد تجانس و وحدتی ایجاد کند به میلان فراخواند، اما نظر آنان پذیرفته نشد. سرانجام در سال 1490 جووانی آنتونیو آمادئو را از کارهای ساختمانیش در چرتوزا دی پاویا منفک ساختند و سرپرستی بنای کلیسا را کلا به او واگذار کردند. او و بیشتر همکارانش بیش از آنچه معمار باشند، مجسمه ساز بودند، از این رو روا ندیدند که هیچ یک از سطوح ساختمان حک نشده یا زینت نیافته بماند. جووانی آخرین سی سال زندگی خود را در این کار صرف کرد (1490- 1522)؛ با این حال، گنبد تا سال 1759 به پایان نرسید، و نمای خارجی کلیسا، که در 1616 شروع شده بود، ناتمام ماند تا اینکه ناپلئون در 1809 برای اتمام آن فرمانی صادر کرد.
در زمان لودوویکو این کلیسا از حیث وسعت دومین مقام را در جهان حایز بود، زیرا 11100 متر مربع وسعت داشت؛ امروزه این مقام از آن کلیسای سان پیترو و کلیسای جامع سویل است. مع هذا کلیسای مورد بحث ما هنوز ازحیث عرض و طول (88 در 148 متر)، و ارتفاع از سطح زمین تا رأس مجسمة مریم عذرا در سر منارة قبه (107.9 متر)، 135 گلدستة باعظمت، و 2300 مجسمه که گلدسته ها، ستونها، دیوارها، و سقفهایش را می آرایند برخود می بالد. تمام بنای کلیسا، حتی سقف آن، از مرمر سفید ساخته شده است که با رنج فراوان از
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 219
چندین معدن ایتالیا به محل آورده شده اند. ارتفاع نمای آن گرچه به تناسب عرضش کم است، گنبد باشکوه آن را از نظر می پوشاند. انسان برای دیدن تمام مناره ها در آن واحد باید در فضا آویزان باشد، یا برای احساس جلال زایدالوصف مجموعة بنا باید بارها برگرد مقبرة خرسنگی بزرگ که در میان پشتبندهای بیشمار است بگردد، یا برای مشاهدة شکوه کامل نمای عمارت از کوچه های باریک و پرجمعیت بگذرد و یکباره وارد میدان نمازخانه بشود؛ یا باید در یکی از اعیاد مقدس با انبوه مردم از یکی از درهای عظیم آن به درون رود و بگذارد تا آن فضاها، ستونها، سرستونها، قوسها، طاقهای قوسی، مجسمه ها، محرابها، و شیشه های رنگین راز ایمان، امید، و ستایش را به زبان بیزبانی بازگویند.
همان طور که این کلیسا یادگار جان گالئاتتسو ویسکونتی، و چرتوزا دی پاویا آرامگاه لودوویکو و بئاتریچه است، بیمارستان بزرگ نیز یادگاری ساده ولی عظیم از فرانچسکو سفورتسا است. سفورتسا برای احداث بنایی شایستة امارت آن شهر بزرگ و جلیل، آنتونیو آورلینو، مشهور به فیلارته، را از فلورانس خواند (1456) تا آن را به سبک لومبارد- رمانسک طرح کند. برامانته، که محتملا معمار حیاط خلوت بیمارستان بوده است، دو ردیف

طاق رومی در جلو آن ساخته و برگرد هریک از آنها قرنیز زیبایی قرار داده است. بیمارستان بزرگ تا هنگامی که جنگ جهانی دوم بیشتر آن را ویران ساخت، یکی از افتخارات عمدة میلان بود.
به عقیدة لودوویکو و دربارش، هنرمند عالیرتبة میلان لئوناردو نبود، بلکه برامانته بود، زیرا لئوناردو فقط قسمتی از وجود خود را برای زمان خویش فاش کرده بود. برامانته لقب دوناتو د/ آنیولو است که در کاستل دورانته اوربینو متولد شده بود- برامانته به معنای صاحب امیال اقناع ناپذیر است. وی برای شاگردی نزد مانتنیا به مانتوا رفت؛ آن قدر آموخت که بتواند فرسکوهای متوسطی رسم کند، و تصویری عالی نیز از لوکا پاچولی ریاضیدان کشید. شاید در مانتوا بود که با لئونه باتیستا آلبرتی هنگام ترسیم نقشة کلیسای سانت آندرئا دیدار کرد؛ به هر حال، تجربیات مکرر در ترسیم مناظر و مرایا برامانته را از نقاشی به معماری کشاند. در سال 1472 به میلان آمد و با جدیت مردی که می خواهد کارهای شگرف کند به بررسی طرح کلیسای جامع پرداخت. در حدود سال 1476 فرصتی یافت تا جوهر ذاتی خود را با طراحی کلیسای سانتاماریا برگرد کلیسای کوچک سان ساتیرو بروز دهد. در این شاهکار کوچک، او سبک معماری مخصوص خود را نشان داد: مخارجه های پشت محرابها و انبارهای نیمدایره، قبه های هشت ضلعی و گنبدهای مدور که همة آنها آراسته به قرنیزهای ظریفند و کلا به شکل طبقات مختلفی هستند که برروی هم نهاده شده و مجموعة جذاب واحدی تشکیل داده اند. برامانته، که برای یکی از مخارجه ها جا نداشت، از شیوة ژرفانمایی استفاده کرد و دیوار پشت محراب را با تصویر یک مخارجه چنان نقاشی کرد که خطوط متقاطع آن منظرة یک عمق فضایی واقعی را مجسم می سازد. به کلیسای سانتاماریا دله گراتسیه یک مخارجه، یک قبه، و رواقهای
*****تصویر
متن زیر تصویر : آندرئا دل سارتو: مریم هارپیها؛ تالار اوفیتسی، فلورانس،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 220
زیبایی افزود که همة آنها در جنگ جهانی دوم منهدم شدند. پس از مرگ لودوویکو، برامانته به جنوب رفت و آماده شد تا رم را ویران کند و از نو بسازد.
مجسمه سازان دربار لودوویکو به استادی دوناتلو و میکلانژ نبودند، ولی برای چرتوزا، کلیسای جامع، و کاخها صدها مجسمة زیبا ساختند. کریستوفورو سولاری، معروف به قوزی، تا مزار لودوویکو و بئاتریچه باقی است، در یادها خواهد ماند. جان کریستوفورو رومانو با رفتار مؤدبانه و آواز خوشش دلها را ربوده بود، او بهترین مجسمه ها را در چرتوزا ساخت، اما پس از مرگ بئاتریچه، متعاقب یک سال الحاح زمامداران مانتوا، به آنجا

رفت. در آنجا مدخل زیبایی مزین به چند پیکر برای اطاق کار ایزابلا در کاخ پارادیزو درست کرد و شبیه او را در یک مدالیون سبک رنسانس ساخت. آنگاه به اوربینو رفت تا برای دوشس الیزابتا گونتساگا کار کند؛ در آنجا بود که یکی از اشخاص برجستة کتاب درباری کاستیلیونه شد. بزرگترین مدالیونساز میلان کریستوفورو فوپا بود که گوهرهای درخشان بئاتریچه را ساخت و حسادت چلینی را برانگیخت.
یک نسل پیش از لئوناردو، نقاشان خوبی در میلان می زیستند. وینچنتسو فوپا، که در برشا متولد شده و در پادوا تربیت شده بود، بیشتر در میلان کار می کرد. فرسکوهای او در سانت اوستورجو در زمان خود مشهور بودند، و تمثال شهادت قدیس سباستیانوس او هنوز دیوار کاستلو را تزیین می کند. شاگر مکتب او، آمبروجو بورگونیونه، میراث دلپذیرتری برجای گذاشته است؛ صورت حضرت مریم در تالارهای هنری بررا و آمبروزیان در میلان، تورینو، و برلین. همة این صورتها بازگوی یک روح متورع و با ایمانند. براین اثر باید تصویر دلپذیری از کودکی جان گالئاتتسو سفورتسا را افزود که جزو مجموعة والاس در لندن است؛ همچنین تابلو عید بشارت در کلیسای اینکوروناتا در لودی، یکی از موفقیت آمیزترین نقاشیها در این موضوع مشکل است. وقتی لئوناردو وارد میلان شد، آمبروجو د پردیس نقاش دربار لودوویکو بود و ظاهراً در تهیة تابلو مریم صخره ها، اثر لئوناردو، تا حدی شرکت داشته است؛ تصویر جالب فرشتگان نوازنده در گالری ملی لندن محتملا از کارهای اوست؛ شاید ظریفترین یادگار او دو تصویر است که اینک در آمبروزیان موجودند: یکی از این دو تصویر متعلق است به مرد جوانی که هویتش مجهول است؛1 دیگری از آن زن جوانی است که اکنون عموماً تصور می شود بیانکا دختر نامشروع لودوویکو باشد. ندرتاً نقاشی توانسته است زیباییهای یک دختر باوقار را، که در عین حال مغرورانه از جمال سادة خود آگاه است، بدین گونه ترسیم کند.
شهرهای تابع میلان از جلب افراد با استعداد خود به میلان رنج می بردند، ولی عده ای
*****تصویر
متن زیر تصویر : آمبروجو د پردیس یا لئوناردو دا وینچی: تک چهرة بیانکا سفورتسا؛ پیناکوتکا آمبروزیانا، میلان،
---
1. این تصویر توسط بعضی از محققان به لئوناردو داوینچی نسبت داده می شود و ممکن است تک چهرة فرانکینو نوگافوری، یکی از موسیقیدانان دربار لودوویکو، باشد.

از آنها توانستند در تاریخ هنر مقامی به دست آورند. کومو راضی نبود که

برای میلان فقط دروازه ای باشد به دریا چه ای که باعث شهرت آن شده بود، بلکه به داشتن بناهایی چون توره دل کومونه، برولتو، و بالاتر از همه کلیسای مرمر مجللش نیز مباهات می کرد. نمای باشکوه گوتیک آن کلیسا در زمان فرمانروایی سفورتسا (1457- 1487) بنا شد؛ برامانته مدخل زیبایی در سمت جنوب بنا کرد، و در طرف شرق کریستوفورو سولاری یک مخارجة پشت محراب باشکوه به سبک برامانته ساخت. جالبتر از همة این صور، یک جفت مجسمه در طرفین مدخل بزرگ است: در سمت چپ پلینی مهین، در طرف راست پلینی کهین، که هردو از شارمندان قدیم کومو و مشرکان متمدنی بودند که در ایام حکومت روادار لودوویکوی مور جایی در آن کلیسای جامع مسیحی برای خود یافته بودند.
گوهر برگامو نمازخانة کولئونی بود. این سرکردة ونیزی که در این شهر متولد شده بود، می خواست در نمازخانه ای مدفون شود و گور آراسته به مجسمه ای به یادبود فتوحاتش داشته باشد. جووانی آنتونیو آمادئو این نمازخانه و مقبره را با ذوق مخصوص طراحی کرد، و سیکستوس سیری نورنبرگی بر روی آن گور یک مجسمة سواره از چوب نصب کرد که اگر وروکیو نظیر آن را از برنز ساخته بود، شهرت بیشتری می یافت. برگامو چندان به میلان نزدیک بود که نتوانست نقاشان خود را نگاه دارد، اما یکی از آنان به نام آندرئا پرویتالی پس از تحصیل نزد بلینی در ونیز، به برگامو بازگشت (1513) تا تابلوهای نسبتاً نفیسی برای آن به یادگار گذارد.
برشا، که گاه تابع ونیز بود و گاه تابع میلان، موازانه ای بین نفوذ آن دو شهر نگاه داشت و مکتب هنری خود را توسعه داد. وینچنتسو فوپا پس از پخش آثار هنری خود در چندین شهر، به زادگاه خویش برشا بازگشت تا سالهای آخر عمر را در آن بگذراند. شاگرد او ویچنتسو چیورکیو در افتخار تشکیل مکتب برشایی سهیم بود. جیرولامو رومانی، که رومانینو خوانده می شود، نخست نزد فرامولو و بعداً در پادوا و ونیز تحصیل کرد. سپس برشا را مرکز خود قرار داد و در آنجا و سایر شهرهای شمال ایتالیا به انجام کارهای هنری خود پرداخت. از جمله کارهای او فرسکوهای متعدد، محجر محرابها، و رسم تصاویر بوده است که رنگ آمیزی عالی دارند، اما خطوطشان چندان قابل تحسین نیست. اینجا ما فقط از تصویر حضرت مریم و کودک نام می بریم که در کلیسای سان فرانچسکو است و در قاب بس زیبایی، کار ستفانولامبرتی، قرار دارد. شاگرد او آلساندرو و بونویچینو، که به مورتو دا برشا معروف است، مکتب این سلسله از هنرمندان را، از طریق امتزاج مجد نفسانی ونیزیها با احساسات مذهبی گرمی که همواره با سبک برشا همراه بود، به اوج اعتلا رسانید. در کلیسای سانتا ناتسارو و سانتا چلسو، که تیسین در آن تابلو عید بشارت را نصب کرده بود، مورتو تابلو تاجگذاری مریم عذرا را کشید که به همان اندازه زیباست. ملک

مقرب این تصویر از حیث شکل و قیافه با زیباترین تصاویر کوردجو
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 222
برابری می کند. او نیز، مانند تیسین، هروقت که می خواست، می توانست تصویر زیبایی از ونوس رسم کند؛ در تابلو سالومه به جای آنکه قاتلی را مجسم کند، یکی از نجیبترین و دلرباترین چهره ها را در نقاشی دوران رنسانس نشان می دهد.
شهر کرمونا زندگی خود را برگرد کلیسای قرن دوازدهم خویش و برج ناقوس توراتتسو، که متصل به آن است، آغاز کرد که از حیث عظمت با برجهای جوتو و خیرالدا تقریباً برابری می کند. در داخل نمازخانه، جووانی د ساکی- که او را به مناسبت زادگاهش ایل پوردنونه لقب داده بودند- شاهکار خود، تصویر عیسی در حال حمل صلیب خویش، را به وجود آورد.
سه خانوادة مشهور چندین نسل متوالی نقاشان برجسته به کرمونا دادند: این خانواده ها عبارت بودند از بمبی (بونیفاتسو، بندتو، جان فرانچسکو)، بوکاتچینی، و کامپی. بوکاتچو بوکاتچینی پس از تحصیل در ونیز و سوزاندن انگشتان خود در مسابقه ای با میکلانژ در رم، به کرمونا بازگشت و با فرسکوهای مریم عذرای خود در کلیسای بزرگ تحسین ناظران را به خود جلب کرد؛ وپسرش کامیلو کار مشعشع پدر را ادامه داد. به همین طریق، کار گالئاتتسو کامپی به وسیلة فرزندانش جولیو و آنتونیو، و همچنین توسط برناردینو کامپی شاگرد جولیو، ادامه یافت. گالئاتتسو نقشة کلیسای سانتامارگریتا را در کرمونا کشید و بعد در آن منظرة مجلل حضور عیسی در هیکل را نقاشی کرد. بدین گونه، در ایتالیای رنسانس هنرها در یک مغز درهم آمیختند و در وجود نوابغی شکوفا شدند که نظیر استعداد درخشانشان حتی در یونان دورة پریکلس دیده نشده بود.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 223

فصل هفتم :لئوناردو داوینچی - 1452- 1519

ا - تحول: 1452- 1482

جذابترین فرد دورة رنسانس در 15 آوریل 1452 نزدیک قریة وینچی، تقریباً درصد کیلومتری فلورانس، متولد شد. مادرش دختری روستایی به نام کاترینا بود که زحمت عقد شرعی با پدر او را به خود نداد. فریب دهندة او، پیرو د/ آنتونیو، از وکلای دعاوی نسبتاً ثروتمند بود. در آن سال که لئوناردو از مادر زاده شد، پیرو با زنی همشأن خود ازدواج کرد. کاترینا ناچار بود به یک شوی روستایی راضی شود؛ طفل نامشروع خود را به پیرو و زنش سپرد، و لئوناردو، بدون مهر مادری، در یک محیط نیمه اشرافی تربیت شد. شاید در همان اوان کودکی بود که عشق به لباس زیبا و نفرت از زنان در وی پدیدار شد.

به مدرسه ای در نزدیکی منزل وارد شد. با عشقی فراوان به ریاضی، موسیقی، و رسم پرداخت، و با آوازخواندن و عود نواختن پدر خویش را شاد می ساخت. برای خوب نقاشی کردن همة اشیای طبیعت را با کنجکاوی، صبر، و دقت بررسی می کرد. علم و هنر، که در مغز او به نحوی شگرفت با هم آمیخته شده بودند، فقط یک اساس داشت، و آن مشاهدة دقیق بود. هنگامی که پانزدهساله شد، پدرش او را به هنرگاه وروکیو در فلورانس برد و آن هنرمند چیره دست را به پذیرفتن او به شاگردی خویش ترغیب کرد. تقریباً تمام مردم تحصیلکرده از داستان وازاری دربارة نقاشی فرشته ای توسط لئوناردو در سمت چپ تصویر غسل تعمید مسیح کار وروکیو آگاهند و می دانند که آن استاد چگونه شیفتة زیبایی آن فرشته شد، و این شیفتگی چه سان باعث شد که وروکیو نقاشی را کنار گذارد و پیکرتراشی پیشه کند. شاید داستان این تغییر حرفه پس از مرگ وروکیو جعل شده باشد. وروکیو چندین تصویر بعد از غسل تعمید مسیح ساخت. شاید در روزهای کارآموزی خود بود که لئوناردو تصویر عید بشارت (موزة لوور) را با فرشتة نازیبا و باکرة مضطرب آن نقاشی کرد. مشکل به نظر می رسد که او ظرافت را از وروکیو آموخته باشد.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 224

در همین اوان، سر پیرو ثروتمندتر شد: چند ملک خرید، خانوادة خود را به فلورانس برد (1469) و متوالیاً چهار زن گرفت. زن دوم فقط ده سال از لئوناردو بزرگتر بود. وقتی که سومین زن پیرو کودکی برای او آورد، لئوناردو با ترک خانه و رفتن نزد وروکیو از تراکم جمعیت منزل کاست. در آن سال (1472) به عضویت گروه قدیس لوقا درآمد. مرکز این گروه یا اتحادیه، که عمدتاً از داروفروشان، پزشکان، و هنرمندان تشکیل شده بود، در بیمارستان سانتا ماریانوئووا بود. احتمالا لئوناردو در آنجا فرصتی برای

تحصیل تشریح داخلی و خارجی به دست آورد. شاید در آن سال او- یا شخص دیگری- تصویر تشریحی لاغر قدیس هیرونوموس را، که اکنون در تالار واتیکان است و به او نسبت داده می شود، رسم کرده باشد. نیز شاید او بوده است که نزدیک سال 1474 تصویر زیبا و جاندار اما نارسای عید بشارت را، که اکنون در اوفیتسی است، ساخته است.
یک هفته پیش از بیست وچهارمین زادروزش، لئوناردو و سه جوان دیگر به شورای شهر فلورانس احضار شدند تا به اتهامی دربارة همجنس گرایی پاسخ دهند. نتیجة این محاکمه معلوم نیست. در 7 ژوئن 1476، این اتهام تجدید شد؛ کمیتة تحقیق لئوناردو را چندی زندانی کرد، آنگاه به علت فقد دلیل وی را تبرئه و آزاد کرد. اما لئوناردو بدون شک همجنس گرا بود. به محض اینکه توانست هنرگاهی از خود تأسیس کند، جوانان زیبا را دور خود گردآورد و برخی از آنان را در مسافرتهای خود از یک شهر به شهر دیگر همراه می برد؛ در یادداشتهای خویش، ضمن صحبت از آنان، بعضی را «محبوبترین» یا «عزیزترین» می خواند. ما از روابط باطنی او با این جوانان چیزی نمی دانیم، اما برخی از قسمتهای یادداشتش بیمیلی او را نسبت به روابط جنسی از هرقبیل نشان می دهد.1 لئوناردو، شاید بحق، با خود می اندیشید که چرا در زمانی که همجنس گرایی در ایتالیا بسیار رایج بود؛ فقط او و چند تن دیگر را متهم به این کار کرده بودند. او هرگز سران شهر فلورانس را برای اهانتی که به وی روا داشته بودند نبخشود.
ظاهراً خود او موضوع را جدیتر تلقی کرد تا سران شهر. یک سال پس از اتهام، دعوت شد که سرپرستی هنرگاهی را در باغ مدیچی عهده دار شود. این دعوت را پذیرفت؛ در 1478 شورای شهر از او خواست نمازخانة سان برناردو در کاخ وکیو را نقاشی کند. ولی بنا به علتی، این مأموریت را انجام نداد؛ گیرلاندایو اجرای کار را به عهده گرفت؛ فیلیپینو لیپی آن را به اتمام رساند. مع هذا هیئت مدیره بزودی به او و بوتیچلی مأموریت دیگری داد. این مأموریت عبارت بود از ساختن تصویر دو مردی که به سبب توطئه علیه لورنتسو و جولیانو د

---

1. «و ایشان در پی زیباترین چیزهای جستنی عنان از کف می دهند تا بر پست ترین قسمتهای آنها دست یابند و از آن بهره گیرند. . .. عمل تولید مثل، و اعضایی که برای آن به کار می روند، چندان کریه است که اگر به خاطر زیبایی صورتها و آرایش مرتکبان و انگیزة سرکش نبود، طبیعت نوع انسان را از دست می داد.»

مدیچی به دارآویخته شده بودند. شاید لئوناردو، باعلاقة نیمه معتلی که به عیوب جسمانی و رنج انسانی داشت، تا حدی مجذوب این مأموریت شنیع

شده بود.
اما او در حقیقت به همه چیز علاقه مند بود. تمام حرکات و سکنات بدن و حالات چهرة انسان، همة جنبشهای حیوانات و نباتات از تموج ساقه های گندم در مزرعه تا پرواز پرندگان، پستی و بلندیهای کوهسار، امواج و جریانهای آب و باد، انقلابات هوا و حالات مختلف آسمان- همة اینها برای او بس شگفت انگیز بودند. تکرار هیچ حالتی سحر و رمز آن را برای وی کسالت آور نمی کرد، او هزاران صفحة کاغذ را از شرح مشاهدات خود از صور مختلف پرکرده و تابلوهای بیشمار با هزاران شکل متنوع رسم کرده بود. وقتی رهبانان سان سکوپتو از او خواستند تا تصویری برای نمازخانة آنان بسازد (1481)، او موضوع ستایش مجوسان را انتخاب کرد و چندان خاطر خود را به جزئیات طرح آن مشغول داشت که تصویر را هرگز به پایان نرساند.
مع هذا این پرده یکی از بزرگترین آثار اوست. طرحی که او برای تصویر ریخت کاملا با اصول هندسی ژرفانمایی تطبیق می کرد؛ سطح تصویر را به مربعاتی تقسیم کرد که مرتباً و با نسبت دقیق کوچک می شدند- معلومات ریاضی لئوناردو همواره با هنر نقاشی او به رقابت برمی خاست و گاه نیز با آن همکاری می کرد. اما هنر لئوناردو چندان نیرومند بود که در کشمکش با علم همواره پیروز می شد؛ در این مورد نیز غلبه با هنر بود: مریم عذرا در این تصویر حالت و وجناتی داشت که در تمام آثار لئوناردو از آغاز تا پایان دیده می شد؛ مجوسان باوقوف زایدالوصف یک جوان هنرمند، به خلق وخوی پیروان رسم شده اند؛ و «فیلسوف» سمت چپ تصویر قیافة اندیشمند نیمه شکاکی دارد، بدان سان که گویی نقاش، به محض برگرفتن قلم، داستان مسیحیت را با یک روح شکاک ودر عین حال پر از ایمان، از آغاز تا پایان، از نظر گذرانده است. در اطراف این اشخاص تقریباً پنجاه نفر جمع شده اند، گویی هرگونه زن و مردی به سوی مهدکودک شتافته اند تا با ولع بسیار معنی حیات و نور عالم1 را دریابند و راز زندگی را در مجموعة بزرگی از ولادتها کشف کنند.
این شاهکار ناتمام، که باگذشت ایام تقریباً محو شده، در اوفیتسی فلورانس نصب شده است؛ اما فیلیپینو لیپی بود که نقاشی مورد قبول برادران سکوپتو را اجرا کرد. عادت لئوناردو، جز در چند مورد استثنایی، این بود که بسیار بلنداندیشی کند؛ خود را در آزمایش جزئیات مستغرق سازد؛ و در ورای موضوع، دورنماهای بیشماری از اشکال انسانی، حیوانی، و نباتی، صور معماری، صخره ها و کوهها، و نهرها و ابرها و درختان را به حیطة تصور درآورد؛ بیشتر مجذوب
---
1. اشاره به این گفتة حضرت عیسی: «. .. من نور عالم هستم، کسی که

مرا متابعت کند در ظلمت سالک نشود، بلکه نور حیات را یابد.» («انجیل یوحنا»، باب هشتم). ـ م.

فلسفة تصویر شود تا کمال فنی آن؛ و بالاتر از همه آنکه کار کوچکتر رنگ آمیزی تصاویری را که بدین گونه برای عیان ساختن فحوا پدید آمده اند، به دیگران واگذارد؛ و آنگاه، پس از رنج فکری و جسمی بسیار، از نارسایی دست و اسباب کار در تعبیر رؤیای کمال دستخوش نومیدی شود: به جز چند مورد استثنایی، خوی و سرنوشت لئوناردو از ابتدا تا انتها بدین گونه بود.

II - در میلان:1482-1499

در نامه ای که از لئوناردو به لودوویکو نایب السلطنة میلان در1482 فرستاده شد، هیچ گونه تردید و هیچ اشاره ای به کوتاهی بیرحم زمان وجود نداشت؛ آنچه در آن مشهود بود جاه طلبی بیپایان مرد سی ساله ای بود که نیروهای بسیار در وجودش متراکم شده و در جستجوی مفری برای نیل به هدفهای بلند بودند. او از زندگی در فلورانس به ستوه آمده بود؛ می خواست مکانها و انسانهای نوینی را که تصاویر آنها را در مخیلة خویش مجسم کرده بود ببیند. شنیده بود که لودوویکو به یک مهندس نظامی، یک معمار، یک مجسمه ساز، و یک نقاش نیازمند است؛ و تصمیم گرفت که خود را به جای همة اینها معرفی کند؛ لاجرم نامة زیر را به او نوشت:

به آن فرمانروای بلندپایه معروض می دارد: با مشاهده و بررسی دلایل تمام کسانی که خود را استادان و مخترعان تمام آلات و ادوات جنگی می دانند و گمان می کنند که اختراع و استعمال وسایل نامبرده در هیچ مورد با موارد عادی فرق ندارد، بدین وسیله، بدون تعرض نسبت به کسی، جسارتاً این نامه را به پیشگاه عالیجناب تقدیم می دارم تا حضرتتان را به اسرار استعداد خویش واقف سازم، و آنگاه خود را در اختیارتان قرار دهم تا برحسب رأی مبارک هرزمان که مقتضی باشد توانایی خود را در اموری که ذیلا به طور اختصار به عرض می رسد نمایان سازم:

1-طرحهایی دارم برای ساختن پلهای سبک و مقاوم و مناسب برای تحمل هرگونه بار سنگین. ...

2- هرگاه محلی محاصره شود، می دانم که چگونه باید آب را از خندقها قطع کرد و چه سان تعداد بیشماری نردبان برای بالارفتن از دیوارها و نیز سایر ادوات لازم را ساخت. ...

4- نقشه هایی برای ساختن توپهای مناسب و سهل الحمل دارم که با آنها می توان، تقریباً مانند تگرگ، بردشمن سنگریزه باراند. ...

5- اگر نبرد در دریا صورت گیرد، طرحهایی برای ساختن اداوت بسیار دارم که برای حمله یا دفاع مناسبند، همچنین طرح کشتیهایی که می توانند در برابر آتش سنگینترین توپها، باروت و دود، پایداری کنند.

6- همچنین راههایی برای رسیدن به محل ثابت معینی از طریق نقب و راههای نهانی پیچ درپیچ می دانم که حرکت در آنها بیصدا انجام می گیرد، حتی اگر لازم باشد که از زیر خندق یا رودخانه عبور کنند.

7- نیز می توانم ارابه های سرپوشیده ای بسازم که مطمئن و غیرقابل دفاعند، و هیچ گروه بزرگی از مردان مسلح نیست که صفشان با آنها شکافته نشود. در پشت این گردونه ها پیاده نظام خواهد توانست بدون

آسیب و بی مقاومت پیشروی کند.

8- در صورت لزوم، می توانم توپها، خمپاره اندازها، و سلاحهای سبک بسیار زیبا و سودمند بسازم که با آنچه اکنون مورد استعمال است فرق بسیار دارند.
9- هرگاه استعمال توپ ممکن نباشد، می توانم منجیق، سنگ انداز، پایدام، و ادوات دیگری که بسیار مؤثرند ولی معمول نیستند برای ارتش آن عالیجناب فراهم کنم. چنانچه کیفیات مختلف ایجاب کنند، می توانم تعداد بیشماری از آلات حمله و دفاع آماده سازم.
10- در زمان صلح گمان می کنم بتوانم، مانند هرکس دیگر، بدان گونه که برای عالیجناب رضایتبخش باشد، خدماتی در معماری و ساختمان عمارات دولتی و شخصی، و آب رسانی از نقطه ای به نقطه ای دیگر انجام دهم.
همچنین می توانم از مرمر، برنز، و گل رس مجسمه هایی بسازم؛ و کار من در نقاشی چنان خواهد بود که با کار هر نقاش دیگری برابری خواهد کرد.
به علاوه، من حاضرم یک اسب برنزی بسازم که خاطرة افتخارآمیز والاحضرت پدر شما و خاندان مشهور سفورتسا را جاوان سازد.
اگر اجرای هریک از این پیشنهادات برای کسی غیرممکن یا غیرعملی باشد، من آمادگی خود را برای آزمایش آنها در پارک آن عالیجناب یا هرمحل دیگری که حضرتش برگزیند اعلام، و خدمات خود را با خود با خضوع کامل به آن آستان پیشنهاد می کنم.
ما نمی دانیم که لودوویکو چه پاسخ داد، اما لئوناردو در 1482 یا 1483 به میلان رسید و بزودی در دل لودوویکو راه یافت. به موجب روایتی، لورنتسو او را به عنوان نمایندة سیاسی نزد لودوویکو فرستاد تا عود زیبایی به او هدیه کند. روایت دیگری می گوید که او در یک مسابقة موسیقی در دربار لودوویکو برنده شد و آنجا نه برای خدماتی که «با خضوع کامل» به «آن آستان» پیشنهاد کرده بود، بلکه برای آواز خوشش، سخنوری سحرانگیزش، و آهنگ شیرین عودش، که آن را با دست خود به شکل سر اسب ساخته بود، مورد قبول قرار گرفت. لودوویکو ظاهراً لئوناردو را نه به خاطر ارجمندیهایی که خود او در نامه اش برای خویشتن قایل شده بود، بلکه به منزلة جوان بااستعدادی در دربار خود نگاه داشت- گرچه در معماری کمتر از برامانته بود، و چندان تجربه نداشت که بتوان در مهندسی نظامی از او استفاده کرد- می توانست نمایشهای تفریحی توأم به رقص و آواز برای دربار ترتیب دهد، لباسهای پرنسسها یا معشوقه های درباری را تزیین کند، دیوارها را با نقوش زیبا بیاراید، تصاویر درباریان را رسم کند، و شاید هم برای بهبود آبیاری جلگة لومباردی آبراهه هایی بسازد. دانستن اینکه این

مرد پراستعداد می بایست اوقات گرانبهای خود را صرف ساختن کمربندهایی برای بئاتریچه د/ استه، زن زیبای لودوویکو، کند، طرح لباسهایی برای جشنها و نمایشهای رزمی بریزد، یا اصطبلها را تزیین کند ما را ناراحت می سازد. اما از یک هنرمند دوران رنسانس می بایست انتظار داشت که در فواصل میان کارهای جدی، به این قبیل امور نیز بپردازد؛ برامانته نیز در این دربار بازیها شرکت داشت. کسی چه می داند، شاید نهاد زیبایی شناس لئوناردو از طرح لباس زنانه و زینت آلات لذت می برد، و ذوق سوارکاری او از نقاشی اسبان بادپای بردیوار اصطبل اشباع می شد. او اطاق رقص کاستلو را برای عروسی بئاتریچه بیاراست، حمام مخصوصی برای او بنا کرد، در باغ قصر غرفة زیبایی
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 228
جهت تفریح تابستانی او ساخت، و چند اطاق دیگر را برای مراسم دربار تزیین کرد. تصویرهایی از لودوویکو، بئاتریچه، و فرزندان آنان، و همچنین از معشوقه های لودوویکو، چچیلیا گالرانی و لوکرتسیا کریولی، کشید؛ همة این تصاویر، جز یکی به نام زنجیردار زیبا در موزة لوور که گویا از آن لوکرتسیا باشد، مفقود شده اند. وازاری در صحبت از تصویرهای خانوادگی دربار میلان، آنها را «شگفت انگیز» می نامد، و شبیه لوکرتسیا به شاعری الهام بخشید تا قصیدة پرشوری دربارة زیبایی او و مهارت سازندة تصویر بسراید.
شاید سسیلیا مدل لئوناردو برای تصویر مریم صخره ها بوده است. قرارداد مربوط به این تصویر در 1483 برای قسمت مرکزی محراب کلیسای سان فرانچسکو منعقد شد. نسخة اصلی این تصویر بعداً توسط فرانسوای اول خریداری شد و اکنون در موزة لوور است. درجلو آن چهرة مادر مهربانی است که لئوناردو چندین بار در آثار بعدی خود آن را به کار برده است؛ فرشته ای که انسان را به یاد غسل تعمید مسیح در تصویر وروکیو می اندازد؛ دو کودک زیبا که بس ماهرانه ترسیم شده اند، و زمینه ای از صخره های پیش آمدة نیمه معلق که فقط لئوناردو می توانست آن را مسکن مریم تصور کند. رنگهای این تصویر باگذشت زمان تیره شده اند، اما شاید نقاش خواسته است عمداً تأثیر تیره ای به وجودآورد و تصویر خود را به جو مه آلودی بیالاید که ایتالیاییها سفوماتو یا محوسازی می خوانند. این یکی از بزرگترین تصاویر لئوناردو است که فقط در منزلتی پایینتر از آخرین شام، مونالیزا، و مریم عذرا، کودک، و قدیسه حنا قرار دارد.
آخرین شام و مونالیزا مشهورترین تصاویر جهانند. هرروز و هرسال زایرین کلیسای سانتاماریا وارد ناهارخوری آن می شوند که حاوی ارجمندترین آثار لئوناردو است. در آن بنای سادة چهارگوش کشیشان فرقة دومینیکیان، که وابسته به کلیسای محبوب لودوویکو به نام سانتا ماریا دله گراتسیه بودند،

غذا می خوردند. اندکی پس از رسیدن لئوناردو به میلان، لودوویکو از او خواست که آخرین شام را بردورترین دیوار این ناهارخوری ترسیم کند. مدت سه سال (1495- 1498) لئوناردو گاه و بیگاه روی این تصویر با جدیت یا آرامی کار می کرد، در حالی که دوکا و کشیشان از تأخیر او بیتاب بودند. رئیس کلیسا (اگر گفتة وازاری را باور کنیم) از سستی آشکار لئوناردو به لودوویکو شکایت برد و درشگفت بود از اینکه او چرا گاه ساعتها بدون کوچکترین حرکتی در جلو دیوار می نشیند. لئوناردو به دوکا توضیح داد که مهمترین کار هنرمند بیش از آنچه در اجرای کار باشد، در اندیشة آن است، اما فهماندن این موضوع به رئیس کلیسا برای دوکا آسان نبود. به قول وازاری، راوی این حکایت، «مردان صاحب نبوغ وقتی بیشتر کار ارزنده به وجود می آورند که کمتر کار می کنند.» لئوناردو با لودوویکو می گفت که در این مورد دومشکل وجود دارد- یکی تصور وجناتی که شایستة خدا باشد، و دیگری رسم تصویر مرد سنگدلی چون یهودا. شاید هم مقصود او از قسمت اخیر این جمله اشارة زیرکانه ای به رئیس کلیسا بوده است مبنی براینکه می توان صورت او را نمونه ای برای رخسار یهودای اسخریوطی

*****تصویر

متن زیر تصویر : لئوناردو دا وینچی: مریم صخره ها؛ موزة لوور، پاریس،

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 229

قرارداد1. لئوناردو برای چهره هایی که ممکن بود در تصویر حواریون به کار آیند سراسر میلان را گشت و از میان صدها قیافه آن وجناتی را که لازم داشت برگزید و در ضرابخانة هنرش آنها را تبدیل به صورتهای بینظیری کرد که اساس شگفت انگیزی این شاهکار رو به امحا را تشکیل دادند. گاه او از کوچه های شهر یا هنرگاه خویش به ناهارخوری کلیسا می شتافت، یک یا دو نیش قلم به تصویر می زد، و دوباره می رفت.

موضوع بسیار عالی بود، اما از نظر یک نقاش نقایصی بسزا داشت. یک نقص بزرگ آن این بود که اشخاص تصویر همه مرد بودند و زنی در میان آنان نبود تا خشونت مردان را با ملاحت خویش تعدیل کند؛ دیگر آنکه سفرة بس فقیرانه ای برمیز چیده شده بود و صحنة تصویر جز اطاق محقر کم نوری با یک منظرة محدود نبود؛ و هیچ عمل تندی که باعث تحرک مردان بشود و به تصویر روح بخشد وجود نداشت. لئوناردو در ورای سه پنجره ای که پشت سرعیسی قرار داشت، منظرة کوچکی طرح کرد، و برای آنکه تصویر را نسبتاً جاندار سازد، آن لحظة بحرانی را انتخاب کرد که حواریون برعیسی گرد آمده بودند تا بدانند آن کسی که او خیانتش را پیش بینی کرده کیست. هریک از آنان با وحشت یا شگفتی از او می پرسید: «آیا آن کس منم؟» لئوناردو می توانست روایت نقلی مربوط به افخارستیا را

برای تصویر خویش برگزیند، ولی این کار وقار صامت و بیروحی به هر سیزده تن می داد و تصویر را بیجان می کرد. اما، به عکس، در این اثر چیزی بیش از یک عمل جسمانی شدید است؛ نوعی فحص و مکاشفة روحی در آن نهفته است، و هیچ گاه از هنرمند دیگری برنیامده است که در یک تصویر حالات روحی را تا این حد مجسم سازد. لئوناردو برای تصویر حواریون چند طرح مقدماتی تهیه کرده بود. برخی از این طرحها چندان ظریف و مؤثر بودند که فقط آثار رامبران و میکلانژ می توانست با آنها رقابت کند. لئوناردو ضمن مجاهدت برای درک وجنات مسیح، دریافت که نیروی تصورش بکلی صرف حواریون شده است. بنابه روایت لوماتتسو (1557)، تسناله، دوست قدیم لئوناردو، به او توصیه کرد که چهرة عیسی را ناتمام گذارد، و گفت: «برای عیسی فی الواقع تصور چهره ای زیباتر و نجیبتر از یعقوب حواری کبیر یا یعقوب حواری صغیر غیر ممکن است. بنابراین، ناکامی خود را بپذیر و مسیح خود را ناتمام بگذار، زیرا در غیراین صورت، وقتی که با حواریون مقایسه شود، منجی یا آقای آنان نخواهد بود.» لئوناردو این اندرز را پذیرفت، و با یکی از شاگرانش طرح مشهوری برای سر عیسی ساخت که اکنون در گالری هنری بررا موجود است. اما این طرح به جای آنکه نمودار تسلیم دلیرانه و ورود عیسی به جتسمانی2 باشد، نمایانندة اندوهی زنانه است. شاید اگر لئوناردو از تورع و ایمان

---

1. این داستان ممکن است افسانه ای بیش نباشد؛ ما جز شهادت وازاری بینة دیگری در مورد آن نداریم. دلیلی بر ضد این گفته نیز وجود ندارد، مگر روایتی که می گوید «آخرین شام» شامل چهره ای از هیچ یک از مردان زنده نبود.

2. زیتونستانی نزدیک دامنه جبل زیتون، در شرق اورشلیم، که در آن عیسی دستگیر شد.- م.

بیشتری برخودار بود که به حساسیت و استادی عمیق او بیفزاید، ممکن بود تصویر را به کمال نزدیکتر کند.

چون لئوناردو علاوه بر هنرمندی، متفکر نیز بود، از ساختن فرسکو به منزلة دشمن فکر اجتناب می کرد؛ زیرا این گونه نقاشی می بایست با شتاب بر گچ اندود تازه و تر صورت گیرد و پیش از خشک شدن گچ پایان یابد. لئوناردو ترجیح داد که تصاویر خود را با رنگهای محلول در یک مادة ژلاتینی بر روی گچ خشک رسم کند، زیرا این طریقه او را قادر می ساخت که به قدر کافی فکر و تجربه به کار بندد. اما این رنگها درست به دیوار نمی چسبیدند؛ حتی در زمان خود لئوناردو، با وجود رطوبت عادی ناهارخوری و بارانهای شدیدی که گاه پشت آن را خیس می کرد و رطوبت بیشتری به

درون آن رسوخ می داد، تصویر رفته رفته از دیوار جدا می شد و فرو می ریخت؛ در سال 1356 که وازاری تصویر را دید، و شصت سال بعد هنگامی که لوماتتسو آن را نظاره کرد، چنان خراب شده بود که تعمیرپذیر نمی نمود؛ کشیشان کلیسا بعداً، با ایجاد دری به آشپزخانه از میان پاهای حواریون (1656)، به انهدام آن کمک کردند. گراوور نسخه های باسمه ای این نقاشی که در سراسر جهان منتشر شده و نمایندهٔ اثر لئوناردو هستند، از روی تصویر اصلی برداشته نشده است، بلکه مأخوذ است از نسخهٔ ناکاملی که توسط یکی از شاگردان لئوناردو به نام مارکو د/ اودجونو رسم شده است. امروزه می توان فقط ترکیب و طرح کلی تصویر لئوناردو را بررسی کرد، و پی بردن به سایه روشنها و دقایق آن دشوار می نماید. اما نقایص کار لئوناردو، هنگامی که او آن را فروگذاشت، هرچه باشد، برخی از صاحبنظران به محض دیدن آن تشخیص داده اند که بزرگترین محصول دوران رنسانس تا آن زمان است.
در همان اوان (1483) لئوناردو کاری را به عهده گرفته بود که با تصویر مورد بحث متفاوت و از آن بسیار مشکلتر بود. لودوویکو دیر زمانی بود که می خواست خاطرهٔ پدرش فرانچسکو سفورتسا را با یک مجسمهٔ سواره که با مجسمهٔ گاتاملاتا، کار دوناتلو در پادوا، و مجسمهٔ کولئونی کار وروکیو در ونیز، قابل مقایسه باشد زنده کند. لئوناردو چون این موضوع را شنید، حس بلندگراییش به جنبش درآمد. فوراً به بررسی ساختمان جسمانی، اعمال بدنی، و طبیعت اسب پرداخت و صد طرح از این حیوان تهیه کرد که همه بسیار با روح بودند. کمی بعد به ساختن یک مدل گچی از اسب پرداخت. وقتی چندتن از شارمندان پیاچنتسا از او خواهش کردند که هنرمندی را برای طرح کردن و به قالب ریختن چند در برنزی برای کلیسایشان معرفی کند، او بنا به عادت در پاسخ چنین نوشت: «کسی جز لئوناردو فلورانسی شایستهٔ این کار نیست، و او هم چون کار ساختن اسب مفرغی دوکا فرانچسکو را آغاز کرده، که تکمیلش یک عمر وقت

لازم دارد و گمان نمی کنم که هرگز به اتمامش موفق شود، بهتر است از او صرف نظر کنید.» گاه لودوویکو نیز دربارهٔ این مجسمه چنین می اندیشید؛ از این رو از لورنتسو تقاضا کرد که هنرمند دیگری را برای تکمیل این کار بخواهد (1489). لورنتسو نیز مانند لئوناردو فکر نمی کرد برای کسی این کار بهتر از خود لئوناردو باشد.
سرانجام در سال 1493 نمونهٔ گچی مجسمه تمام شد؛ تنها کاری که باقی مانده بود، قالبریزی آن از برنز بود. این نمونه در نوامبر آن سال در زیر طاق نصرتی نصب شد تا مسیر موکب عروسی بیانکاماریا، برادرزادهٔ لودوویکو، را زینت دهد. مردم از اندازه و شکوه این مجسمه به حیرت

افتادند. اسب و سوارش جمعاً 8 متر ارتفاع داشتند؛ شاعران در وصفش قصیده ها می سرودند و کسی شک نداشت که چون از برنز ریخته شود، بر شاهکارهای دوناتلو و وروکیو برتری خواهد یافت. اما هرگز ریخته نشد. ظاهراً لودوویکو برای پنجاه تن برنز که جهت ریختن مجسمه لازم بود پول کافی نداشت. وقتی فرانسویان میلان را گرفتند (1499)، کماندارانشان مجسمة گچی را هدف قرار دادند و چندین جای آن را خراب کردند. لویی دوازدهم در 1501 اظهار تمایل کرد که آن را مانند غنیمت جنگی به فرانسه ببرد. از آن پس دیگر چیزی دربارة آن مجسمه شنیده نشد.
این ناکامی بزرگ لئوناردو را مدتی افسرده و خسته خاطر کرد، و شاید هم روابط او را با دوکا مغشوش ساخت. لودوویکو معمولا به هنرمندان خود خوب پول می داد؛ یک کاردینال وقتی شنید لئوناردو، علاوه بر هدایا و مزایای بسیار، سالی 2000 دوکاتو(معادل25000 دلار) مواجب می گیرد، سخت درشگفت شد. این هنرمند مثل اشراف زندگی می کرد: چندین کارآموز، خدمتکار، خانه شاگرد، و اسب داشت؛ برای سرگرمی خود نوازندگان را اجیر می کرد؛ لباس حریر و پوست دربر می کرد؛ و دستکش برودری دوزی و پوتین گرانبها می پوشید. گرچه آثاری پرارزش به وجود می آورد، گاه چنین به نظر می رسید که هنگام کار وقت را به بطالت می گذراند یا کار را به خاطر تحقیقات شخصی یا نوشتن مقالات علمی، فلسفی، و هنری قطع می کند. لودوویکو، که از این رویه خسته شده بود، در 1497 پروجینو را دعوت کرد تا چند اطاق را در کاخ او تزیین کند. پروجینو نتوانست بیاید، و لئوناردو این مأموریت را به عهده گرفت، اما این واقعه موجب رنجش هر دو طرف شد. در همین اوان لودوویکو، به علت مضیقة مالی حاصل از مخارج سیاسی و نظامی، در پرداخت مواجب لئوناردو تأخیر کرد. لئوناردو تقریباً دو سال از جیب خود خرج کرد، و آنگاه در سال 1498 یادداشت ملایمی برای دوکا فرستاد. لودوویکو نخست مؤدبانه معذرت خواست و یک سال بعد تاکستانی به لئوناردو اعطا کرد تا او معاش خود را از عایدات آن تأمین کند. در آن زمان نکبت سیاسی برای لودوویکو آغاز شده بود؛ فرانسویان میلان را گرفتند، لودوویکو فرار کرد، و لئوناردو خود را به طور ناراحتی آزاد یافت.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 232
لئوناردو در دسامبر1499 به مانتوا نقل مکان کرد و در آنجا تصویر جالبی از ایزابلا د/ استه ساخت. ایزابلا موافقت کرد تا شوهرش آن را به موزة لوور اهدا کند، لئوناردو، که چنین بخششی را دوست نمی داشت، از آنجا به ونیز رفت. از زیبایی مغرورانة ونیز در شگفت شد، اما رنگهای تند و تزیینات گوتیک- بیزانسی آن را برای ذوق فلورانسی خود بسیار فروزان یافت. پس به سوی شهری که جوانی خود را در آن گذارنده بود بازگشت.

III - فلورانس:1500-1501 و1503- 1506

لئوناردو هنگامی که کوشید تا پیوند گسستة خویش را با زادگاهش دوباره برقرار کند، چهل وهشت سال داشت. طی هفده سال غیبتش از فلورانس، هم خود او عوض شده بود و هم آن شهر؛ اما این تغییر در دو جهت مخالف بود. فلورانس یک جمهوری نیمه دموکراتیک شده، و زندگی تجملی و اشرافی آن به سادگی گراییده بود؛ و حال آنکه لئوناردو به زندگی درباری و تجملی و مراسم تشریفاتی خو گرفته بود. فلورانسیها، که عادت به انتقاد داشتند، به جامه های حریر و مخمل او، آداب ظریف وی، و ملازمان مجعدموی او با خشم می نگریستند. میکلانژ، که بیست ودو سال از او جوانتر بود، بر ظاهر آراستة او، که با بینی شکستة خودش تضاد فراوان داشت، نفرت می ورزید و با وضع فقیرانة خویش تعجب می کرد که لئوناردو این تعین را از کجا آورده است. لئوناردو در حدود ششصد دوکاتو از عواید خود در میلان پس انداز کرده بود، و حال از قبول سفارشات بسیار، حتی از زن صاحب قدرتی چون مارکزه د مانتوا خودداری می کرد، و وقتی هم به کاری می پرداخت، آن را خیلی با تأنی انجام می داد.

فرایارهای فرقة سرویتها فیلیپینو لیپی را استخدام کرده بودند تا تصویری برای محجر محراب کلیسای آنونتسیاتا رسم کند. لئوناردو اتفاقاً تمایل خود را به اجرای چنین کاری ابراز داشت و فیلیپینو مأموریت خود را مؤدبانه به او، که بزرگترین نقاش اروپا محسوب می شد، تفویض کرد. سرویتها لئوناردو و «اتباع» او را به دیر آوردند و برای مدتی که ظاهراً بسیار طولانی بود از آنان نگاهداری کردند. در یکی از روزهای سال 1501 لئوناردو طرح تصویر مریم عذرا و کودک با قدیسه حنا و یحیای تعمیددهنده در کودکی را ارائه کرد. وازاری می گوید: «این طرح نه تنها هر نقاشی را به شگفتی انداخت، بلکه وقتی به معرض نمایش گذارده شد، مرد و زن و پیر و جوان تا دوروز به دیدن آن می شتافتند و از زیباییش بسیار تعجب می کردند. ما نمی دانیم که آیا این تصویر همان است که اکنون جزو اموال ذی قیمت آکادمی پادشاهی هنرهای زیبا در برلینگتن هاوس لندن است یا نه؛ شاید همان باشد، گرچه صاحبنظران فرانسوی معتقدند که آن نمونة نخستینی از تصویر دیگری است که اکنون در موزة لوور است. در نمونة لئوناردو، تبسم آمیخته با غرور مهرآگینی که چهرة مریم عذرا را شیرین و درخشان می سازد

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 233

یکی از شگفتیهای هنر آن مرد است؛ تبسم مشهور مونالیزا در برابر آن پست و بی جلوه است. مع هذا، گرچه این تصویر یکی از بزرگترین

تابلوهای دورة رنسانس است، از کامیابی زیادی برخوردار نیست؛ زیرا لئوناردو مریم عذرا را به طرز بیثباتی روی پاهای باز مادرش قرار داده است، و این خود نمایانندة یک بیذوقی نسبی است. لئوناردو ظاهراً در تبدیل این طرح به یک تصویر قطعی اهمال کرد و سرویتها ناچار دوباره به لیپی و بعد هم به پروجینو رجوع کردند- اما چندی بعد، شاید از روی الگوی دیگری از نمونه ای که اکنون در برلینگتن است، مریم عذرا، قدیسه حنا، و عیسای کودک موزة لوور را ساخت. این تصویر، از سرآراسته به تاج قدیسه حنا تا پای مریم که بیشرمانه برهنه اما دارای زیبایی ملکوتی است، یک کامیابی بزرگ فنی است. ترکیب مثلثی تصویر، که در طرح از لطف و جذابیت عاری بود، روی تابلو اصلی بسیار موفقیت آمیز است: سرهای قدیسه حنا، مریم، کودک، و بره یک خط پر و پیمان تشکیل می دهند؛ کودک و مادر بزرگش متوجه مریم هستند، و روپوشهای بینظیر زنان فضای خالی متفرق را پر می کنند. لئوناردو، با استفاده از محوسازی حدود خارجی، اجزای تصویر را ملایم کرده است. تبسمی که مخصوص نقاشیهای لئوناردو است مدت نیم قرن سرمشق پیروان او شد. در طرح تصویر این تبسم برلبان مریم، و در خود نقاشی برلبان قدیسه حناست.
یک واقعة ناگهانی باعث شد که لئوناردو از جذبة رازورانة این کارهای ظریف به درآید و به عنوان مهندس نظامی در اردوی سزار بورژیا (چزاره بورجا) استخدام شود (ژوئن 1502). بورژیا در کار شروع سومین نبرد خود در رومانیا بود؛ کسی را می خواست که نقشه برداری کند، دژها را مجهز سازد. مجاری نهرها را عوض کند، و سلاحهای تعرضی و تدافعی اختراع نماید. شاید او از افکار و طرحهای لئوناردو برای ساختن ادوات جدید جنگ به نحوی مستحضر شده بود، مثلا لئوناردو طرحی برای نوعی ارابة زرهی داشت که چرخهایش می بایست از درون به وسیلة سربازان به کار افتد. لئوناردو نوشته بود که «این ارابه ها جای فیلان جنگی را می گیرند. می توان با آنها بردشمن تاخت، چند دم آهنگری در آن قرار داد که چون به کار افتند با صدای مهیب خود اسبان دشمن را برمانند، و تفنگدارانی در آنها گمارد که صفوف گروهانهای دشمن را بشکنند.» یا به قول خود لئوناردو، ممکن است در جناحین آنها داسهای سهمگین نصب کرد؛ همچنین داس گردان بزرگی در جلو آن نصب کرد که افراد دشمن را مانند ساقه های گندم درو کند. یا چرخهای ارابه را طوری ساخت که درهر چهار طرف کوپه هایی را به حرکت درآوردند و نظامیان دشمن را سخت بکوبند. می توان باقرار دادن سربازان در زیر نوعی محفظه به دژی حمله کرد و محاصره کنندگان را با پرتاب بطریهای گاز سمی عقب نشاند. لئوناردو دو کتاب با این نامهای طولانی تدوین کرده بود: «چگونه می توان ارتشها را به وسیلة سیل حاصل از برگرداندن نهرها عقب نشاند» و «چگونه می توان با آب

انداختن در دره ها افراد دشمن را غرق کرد.» آلاتی برای شلیک رگبار از یک سکوی گردان، برای
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 234
سوارکردن توپ بر ارابه، و نیز برای فروافکندن نردبانهایی که محاصران ممکن بود برای تسخیر شهر محاصره شده از آن بالا روند، طرح کرده بود. بورژیا بیشتر پیشنهادهای لئوناردو را به علت عملی نبودن آنها رد کرد و فقط یکی دو تای آنها را در محاصرة چری (1503) آزمود. با این حال، در اوت 1502 دستور زیر را صارد کرد:
به تمام فرماندهان، دژبانان، رهبران، سرکرده ها، صاحبمنصبان، سربازان، و اتباع خود فرمان می دهیم که حامل این نامه، خدمتگزار شریف و محبوب ما، لئوناردو معمار و سرمهندس را- که ما برای بازرسی استحکامات و قلاع سرزمین خود به او مأموریت داده ایم تا طبق احتیاجات آنها و اندرزهای او بتوانیم برای رفع آن نیازمندیها اقدام کنیم- بگذارند از هر نقطه ای که بخواهد آزادانه و بدون پرداخت عوارض یا مالیات عبور کند؛ او و همراهانش را گرامی دارند؛ او را آزاد گذارند تا طبق میل خود هرجا و هرچیز را که بخواهد ببیند، اندازه گیری کند، و بیازماید، و به این منظور هر معاضدتی که ممکن باشد با او به عمل آورند و هر عده ای از افراد که او مایل باشد در اختیارش گذارند. ارادة ما چنین است که در اجرای هرگونه عملیات ساختمانی، هر مهندسی موظف به مذاکره با او و پیروی از راهنماییهای او باشد.
لئوناردو دربارة خود بندرت اما بتفصیل می نوشت. اگر او یادداشتی دربارة عقیدة خود نسبت به بورژیا تهیه کرده بود، شاید ما امروز از آن لذت می بردیم و می توانستیم او را با نوشتة نیکولو ماکیاولی، فرستادة فلورانس که در همان اوان نزد سزار گسیل شده بود، برابر نهیم. اما آنچه می دانیم این است که لئوناردو شهرهای ایمولا، فائنتسا، فورلی، راونا، ریمینی، پزارو، اوربینو، پروجا، سینا، و چند شهر دیگر را دید؛ وقتی او در سنیگالیا بود، سزار چهار تن از رهبران نظامی متمایل به خیانت را دستگیر و خفه کرد؛ او به سزار شش نقشة مبسوط از مرکز ایتالیا تقدیم کرد که امتداد رودها، طبیعت و حدود زمین، و مسافات میان رودخانه ها، کوهها، دژها، و شهرها را نشان می داد. ناگهان شنید که سزار در رم مشرف به موت است، امپراطوری او در آستانة اضمحلال است، و یکی از دشمنان خاندان بورژیا به مقام پاپی رسیده است. لئوناردو، که اکنون دنیای جدید فعالیتش درهم می ریخت، یک باردیگر به فلورانس بازگشت (آوریل 1503).
در اکتبر آن سال پیترو سودرینی، رئیس دولت فلورانس، به لئوناردو و میکلانژ پیشنهاد کرد که هریک از آن دو یک نقاشی دیواری در تالار پانصد نفری در کاخ وکیو بسازد. هر دو این پیشنهاد را پذیرفتند، قرارداد مؤکدی با

آنان منعقد شد، و هردو درکارگاههای هنری جداگانه به تنظیم طرح نمونة خویش آغاز کردند. هریک از آن دو مأموریت داشت که تابلویی از فتح سپاهیان فلورانس بسازد: میکلانژ می بایست یکی از صحنه های جنگ با پیزا را مجسم کند و لئوناردو غلبة فلورانس را بر میلان در آنگیاری. ساکنان مراقب شهر، همان طور که رومیان قدیم مواظب جزئیات مسابقة گلادیاتورها بودند، کار این دو هنرمند رقیب را زیرنظر

داشتند؛ بحثهای شدید برسر شایستگی و سبک هر دو درگرفت و برخی از ناظران چنین می اندیشیدند که برتری قطعی یکی از دو تصویر بر دیگری تعیین خواهد کرد که آیا نقاشان آینده از تمایل لئوناردو به نمایاندن احساسات پیروی خواهند کرد یا از تمایل میکلانژ به تجسم عضلات نیرومند و قدرت شیطانی.
شاید در این هنگام بود که میکلانژ نفرت خود را از لئوناردو به صورت توهینی شدید به او ظاهر ساخت. تاریخ این واقعه ثبت نشده است. یک روز چند نفر از اهالی فلورانس در میدان سانتا ترینیتا مشغول بحث دربارة قسمتی از کمدی الاهی دانته بودند. چون لئوناردو را در حال عبور دیدند، عقیدة او را نسبت به این موضوع پرسیدند. در همان لحظه میکلانژ، که در بررسی دقیق آثار دانته شهرت داشت، سر رسید. لئوناردو گفت: «میکلانژ اینجاست و دربارة این اشعار به شما توضیح خواهد داد.» میکلانژ که تصور می کرد لئوناردو او را دست انداخته است، متغیر شد و با لحنی بسیار تحقیرآمیز گفت: «خودت توضیح بده! خودت که نمونه ای از مجسمة اسب ساختی، اما نتوانستی آن را از برنز بریزی و از ناتمام گذاشتن آن خجلت زده شدی! و آن ساده لوحان میلانی هم گمان کردند که این کار از تو ساخته است!» لئوناردو از این شماتت بشدت سرخ شد، اما پاسخی نداد، و میکلانژ خشمناک به راه خود ادامه داد.
لئوناردو نمونة تصویر خود را بدقت تهیه کرد. صحنة نبرد را در آنگیاری بازدید نمود، گزارشهای مربوط به آن را خواند، و طرحهای بیشمار از اسبان و جنگجویان تهیه کرد. در این طرحها هیجان جنگ و رنج مرگ را مجسم ساخت و، برعکس اوقات اقامتش در میلان، فرصتی یافت تا عنصر حرکت را در اثر خود وارد کند. او از این فرصت حداکثر استفاده را کرد و به آن صحنة مرگبار چنان جان داد که مردم فلورانس از دیدن آن برخود لرزیدند؛ هیچ کس را گمان نبود که آن ظریفترین هنرمند فلورانسی بتواند چنان منظرة شگفت انگیزی از آن «برادرکشی میهن پرستانه» بیافریند. شاید لئوناردو در این تصویر به مشاهدات خود در نبرد سزار بورژیا جان بخشیده و خاطرات آن را نقش کرده بود. او نمونة تصویر را تا فوریة 1505 به پایان رسانده و رسم خود تابلو را آغاز کرده بود. نام این تصویر

نبرد پرچم بود و می بایست بر دیوار تالار پانصد نفری نقش شود.
اما یک بار دیگر کسی که فیزیک و شیمی تحصیل کرده بود و هنوز از سرنوشت تصویر آخرین شام خود آگاه نبود، اشتباه اسف انگیزی مرتکب شد؛ با به کار بردن روش سوزاندن رنگها و استفاده از حرارت یک آتشدان در کف تالار، لئوناردو کوشید تا رنگهای تصویر را بردیوار گچ اندود تثبیت کند. تالار مرطوب بود و زمستان بسیار سرد؛ از این رو حرارت به ارتفاع لازم نرسید و گچ نتوانست نقش را جذب کند؛ رنگهای فوقانی نشد کردند، و هیچ گونه کوشش فوری نیز برای جلوگیری از خرابی انجام نگرفت. در همین اوان مشکلات مالی فلورانس شروع شد. شورای شهر به لئوناردو 15 فلورین (188 دلار؟) می پرداخت، که با

160 فلورینی که قبلا در دربار لودوویکو برای او تعیین شده بود، قابل مقایسه نبود. وقتی یکی از کارمندان کم تجربه مواجب او را به پول مسی می داد، لئوناردو از قبول آن سرباز زد. کار خود را با خجلت و نومیدی ترک کرد؛ تنها تسلی خاطری که برای او فراهم شده این بود که رقیب او، میکلانژ، وقتی الگوی خود را به پایان رساند، تصویری از روی آن تهیه نکرد، بلکه دعوت پاپ یولیوس دوم برای رفتن به رم و کارکردن در آن شهر را پذیرفت. رقابت این دو هنرمند وضع اسفناکی به وجود آورد و فلورانس را نسبت به دو تن از بزرگترین هنرمندان خود بدبین ساخت.
طی سالهای 1503- 1506 لئوناردو گاه و بیگاه بر تصویر مونالیزا (مادونا الیزابتا)، سومین زن فرانچسکو دل جوکوندو که در 1512 می بایست عضو شورای شهر بشود، کار می کرد. احتمالا یک کودک فراچسکو، که در 1499 به خاک سپرده شد، از فرزندان الیزابتا بود؛ و این فقدان ممکن است باعث شده باشد که در پس تبسم نمکین جوکوندا وجناتی خطیر موجود باشد. لئوناردو در آن سه سال او را بارها به کارگاه هنری خویش فراخواند و تمام رموز و لطایف هنر خود را در تصویر او به کار برد- او را در چشم انداز شاعرانه ای از درختان، آب، کوهستان، و افق قرار داد، وجامه ای از اطلس و مخمل بر او پوشاند و چینهای آن را بدان سان جلوه داد که هریک از آنها شاهکاری است؛ با دقتی زایدالوصف حرکات مرموز دهان او را بررسی کرد، نوازندگانی به هنرگاه آورد که با آهنگهای دلنشین مهر خفتة مادر داغدیده را در او بیدار کنند، و با این خصوصیات تصویر او را با لطافت و با سایه روشن پروراند: بدین گونه، به اشارات روحی که مایل به آمیختن نقاشی و فلسفه بود پاسخ گفت. اشتغالات بسیاری که پیوستگی رسم این تصویر را از میان برد و آن را به مراحل مقطع تقسیم کرد، و کوششی که مقارن با ساختن آن می بایست صرف طرح آنگیاری بشود، وحدت تصور و پشتکار غیرعادی او را نگسست.

چهرة مونالیزا چنان جذاب بود که تاکنون هزاران برگ کاغذ و بوم به خاطر آن رنگین شده است. صورت مونالیزا زیبایی فوق العاده ای نداشت: یک بینی نازک در چهرة او ممکن بود موفقیت تصویرش را بیشتر کند؛ در مقایسه با بسیاری از دختران دلربا که مجسمه یا تصویرشان موجود است، زیبایی لیزا تقریباً متوسط است. فقط تبسم اوست که طی قرون خواستاران زیادی برای تصویر او فراهم آورده است- تبسمی که با برق زایندة چشمان او و انحنای خفیف لبانش به سوی بالا توأم است. او به چه لبخند می زند؟ به کوشش نوازندگان برای مسرور ساختنش؟ به جدیت متساهل هنرمندی که هزار روز بر تصویر او کارکرده و هنوز آن را به انتها نرسانده است؟ یا شاید این مونالیزا نیست که لبخند می زند، بلکه به طور کلی زن است، یا بهتر بگوییم تمام زنانند که به تمام مردان چنین می گویند: «ای عاشقان واله و شیدا! طبیعتی که شما را پیوسته به فرمانبری کورکورانه وادار می سازد، اعصاب شما را با عطش سوزنده ای

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 237

برای وصل ما رنج می دهد، با یک کوشش نامعقول برای نزدیک ساختن زیباییهای ما به مثل اعلا ذهن بیتاب شما را آرامش می بخشد و شما را به اوج تغزلاتی بر می افرازد که به محض اعتلا فرو می نشیند، سراسر برای این است که شما را به مقام پدری برساند! آیا چیزی مضحکتر از این هست؟ ولی ما زنان نیز طعمة دام هستیم؛ غرامتی که ما برای این شیدایی می پردازیم، بیش از آن شماست. با اینهمه، ای سبکسران، محبوب و مطلوب بودن مطبوع است و رنج زندگی را جبران می کند.» شاید هم تبسمی که بر لبان مونالیزا نقش بسته از آن خود لئوناردو بوده باشد- از آن روح باز گونه ای که بزحمت خاطرة نوازش مادر را به یاد می آورد و برای عشق یا نبوغ به هیچ سرنوشتی جز یک تجزیه و تلاشی بد فرجام، و جز مختصر شهرتی که بتدریج از ذهن فراموشکار بشر زایل می شود، معتقد نبود.

وقتی که جلسات ترسیم تمام شد، لئوناردو تصویر را باز هم نگاه داشت. زیرا معتقد بود که هرچند از سایر تصویرها کاملتر است، هنوز نمی توان آن را تمام تلقی کرد: شاید شوی مونالیزا دوست نمی داشت که زنش با لبان بالا جسته هر دم از دیوار بر او و مهمانانش بنگرد. سالها بعد فرانسوای اول آن تصویر را به مبلغ (4000 کراون50’000 دلار) خرید و در قصر خود در فونتنبلو قاب گرفت. امروزه این تصویر، که با گذشت زمان و دستکاریهای زیادی که برای جلوگیری از امحا روی آن شده بسیاری از ظرایف خود را گم کرده است، در سالن کاره (تالار مربع) لوور آویخته است و خاطر هزاران دوستدار هنر را شاد می سازد.

مشاهدة چنین تصویری، و نیز در نظر گرفتن اینکه برای دقایقی که روی تصویر صرف شده چند ساعت تفکر لازم بوده است، ما را وا می دارد که قضاوت خود را دربارة تردید لئوناردو نسبت به کمال آن تغییر دهیم، و یک بار دیگر انصاف دهیم که کار او حاوی اندیشه های طولانی در روزهای بیشمار بوده است؛ همان گونه که مصنفی در یک گردش شبانه، با بیخوابی یک شب، یک فصل یا یک صفحه از کار روز بعد خود را تهیه می کند، یا عبارت زیبایی را در ذهن خود می پرورد، لئوناردو هم در همان پنج سال زندگی خود در فلورانس، علاوه بر تصویر مریم عذرا، کودک، و قدیسه حنا در تمام اشکال مختلفش، و تهیة شبیه مونالیزا و الگوی صحنة نبرد آنگیاری، وقتی هم برای ایجاد پرده های دیگر از قبیل تک چهرة زیبایی جینروا د بنچی1 و جوانی مسیح نگاه داشت. این تصویر را او سرانجام به مارکزا د مانتوای عجول و مصر هدیه کرد (1504). اما مباشر مارکزه به مخدوم خود چنین نوشت: «لئوناردو در نقاشی خیلی بیحوصله شده است و بیشتر *****تصویر

متن زیر تصویر : لئوناردو دا وینچی: مونالیزا؛ موزة لوور، پاریس،

---

1. این تصویر اکنون در وین است. ـ م.

اوقات خود را صرف هندسه می کند.» شاید در آن ساعاتی که لئوناردو ظاهراً عاطل می نمود، سرگرم مدفون ساختن هنر خویش در گور علم بود. اما علم برای او سود مادی دربرنداشت؛ و گرچه او حال بسادگی می زیست، برگذشت زمانی که در آن امیر هنرمندان میلان بود افسوس می خورد. وقتی شارل د/ آمبواز، نایب السلطنة میلان، از طرف لویی دوازدهم، لئوناردو را به آن شهر بازخواند، او از سودرینی خواهش کرد که چندماه او را از اجرای تعهدات خود در فلورانس معاف سازد. سودرینی گله کرد که او هنوز به قدر مزدی که برای تصویر نبرد آنگیاری گرفته کار نکرده است؛ لئوناردو پولی معادل آن مزد از دوستانش گردآوری کرد و نزد سودرینی برد، اما وی آن را نپذیرفت. سرانجام در سال 1506 سودرینی، که به حفظ حسن نیت پادشاه فرانسه نسبت به خود دلبسته بود، لئوناردو را رخصت داد، مشروط بر آنکه پس از سه ماه به فلورانس بازگردد یا 150 دوکاتو (1’875 دلار؟) جریمه بپردازد. لئوناردو به میلان رفت و گرچه سه بار در سالهای 1507 و 1509 و 1511 به فلورانس بازگشت، تا سال 1513 همچنان در خدمت آمبواز و لویی بود. سودرینی به این امر اعتراض

کرد، اما لویی با تواضعی آمیخته به ابراز قدرت او را مجبور به سکوت ساخت و آنگاه، برای آنکه موضوع را کاملا روشن کند، لئوناردو را در 1507 به نقاشی و مهندسی پادشاه فرانسه منصوب کرد.
این عنوان برای او بهرة زیادی دربر نداشت، و او برای تأمین زندگی ساده کار می کرد. باردیگر خواهیم شنید که او به تزیین کاخها، طراحی یا ساختن ترعه ها، تهیة دسته های نمایشهای شهری، ورسم تصاویر پرداخت؛ الگویی برای مجسمة سوارة مارشال تریوولتسیو ساخت و در مطالعات تشریحی با مارکانتونیو دلا توره شرکت کرد. شاید طی این دومین اقامت خود در میلان بود که لئوناردو دو تصویر ساخت که می توان گفت از پست ترین قسمت نبوغش سرچشمه گرفته اند. تصویر قدیس یوحنا که اکنون در موزة لوور است دارای خطوط محیطی گردی است که در نقاشی چهرة زنان به کار می رود، و مرغوله های مسلسل و وجنات ظریفی دارد که بیشتر برازندة مریم مجدلیه است. در تابلو لدا و قو، که جزو یک مجموعة خصوصی در رم است، لدا چهرة گوشتالودی دارد که شخص را به یاد قدیس یوحنا و باکوس می اندازد که سابقاً به لئوناردو نسبت داده می شد؛ اما به اقرب احتمال نسخه ای است از روی یک تابلو یا الگوی گمشده که کار استاد بوده است. اگر این دو تصویر وجود نمی داشتند، برای شهرت لئوناردو بهتر می بود.
در 1512، فرانسویان از میلان طرد شدند و ماکسیمیلیان، پسر لودوویکو، مدت کوتاهی فرمانروایی کرد. لئوناردو چند صباح دیگر در آن شهر ماند، و هنگامی که سویسیها برشهر آتش افکندند، به نوشتن یادداشتهای ناخوانایی دربارة علم و هنر مشغول بود. در 1513، وقتی شنید که لئو دهم به پاپی برگزیده شده است، فکر کرد که در رم تحت فرمانروایی خاندان مدیچی حتی برای هنرمند شصت ویک ساله محلی موجود باشد؛ بنابراین با چهارتن از شاگردان خود

عازم آن شهر شد. در فلورانس برادر لئو، جولیانو د مدیچی، لئوناردو را به ملازمت خود برگزید و 33 دوکاتو (412 دلار؟) درماه برای او مواجب تعیین کرد. پس از رسیدن لئوناردو به رم، پاپ هنر دوست مقدم او را گرامی شمرد و چند اطاق در قصر بلودره در اختیارش گذارد. لئوناردو محتملا با رافائل و سودوما ملاقات کرد، و مسلماً آن دو هنرمند را تحت تأثیر قرار داد. لئوگویا به او مأموریت داده بود که تصویری از وی رسم کند، زیرا وازاری می گوید پاپ هنگامی که لئوناردو را پیش از شروع نقاشی در حال آمیختن رنگهای جلا دید، گفت: «این مرد هرگز کاری انجام نخواهد داد، زیرا پیش از آنکه به آغاز آن بیندیشد، به پایانش فکر می کند.» در حقیقت لئوناردو اکنون دیگر نقاش نبود؛ علم بیش از پیش او را مجذوب می

ساخت؛ او در بیمارستان روی تشریح کار می کرد، به حل مسائل مربوط به نور می پرداخت، و مطالب زیادی دربارة هندسه می نوشت. از فراغت خود برای ساختن یک سوسمار مکانیکی استفاده کرد، برای آن ریش و شاخ و بال گذاشت، و ترتیبی داد که با تزریق جیوه به آن بال بزند. لئو دلبستگی خود را به او از دست داد.

در همین اوان فرانسوای اول، که دوستدار هنر بود، جانشین لویی دوازدهم شد و در اکتبر 1515 میلان را دوباره به تصرف فرانسه درآورد. ظاهراً او لئوناردو را به میلان نزد خود فراخواند. در اوایل 1516، لئوناردو ایتالیا را وداع گفت و با فرانسوا به فرانسه رفت.

حال ببینیم این استاد بزرگ هنر چگونه مردی بود. چندین تصویر هست که به موجب ادعا سیمای او را نشان می دهند. وازاری با حرارت بسیار از «زیبایی جسمانی او که هرگز چنانکه باید ستوده نشد» و «ظاهر پیراسته ای که بسیار زیبا بود و هر روح غمگینی را شاد می کرد» سخن می گوید؛ اما اظهارات وازاری مبنی بر مسموعات بود و ما هیچ گونه بینه ای برای قبول چنین ادعایی در دست نداریم. حتی در سنین میانه، لئوناردو ریش درازی می گذاشت و آن را بدقت معطر و مجعد می ساخت. تصویری از لئوناردو، که به وسیلة خودش کشیده شده است، صورت پهن و لطیفی را با زلف آویخته و ریش سفید نشان می دهد. این تصویر اکنون در کتابخانة سلطنتی وینزر موجود است. تابلو پرارزشی در تالار هنری اوفیتسی او را با چهرة نیرومند، چشمان متجسس، موی و ریش سپید، و کلاه سیاه نشان می دهد. این تابلو کار یک نقاش ناشناس است. چهرة افلاطون در تابلو مدرسة آتن کار رافائل (1509) ظاهراً، و به عقیدة محققان، از آن لئوناردو است. تصویری از گچ، در تالار هنری تورینو، لئوناردو را تا وسط سر طاس نشان می دهد و پیشانی، گونه ها، و بینی او را چین دار می نمایاند. این تصویر کار خود لئوناردو است. از قراین چنین برمی آید که پیری لئوناردو زودرس بوده است؛ وی، با وجود یک رژیم غذایی

*****تصویر

متن زیر تصویر : لئوناردو دا وینچی: خودنگاره، از گچ قرمز؛ تالار تورن،

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 240

نباتی، در شصت وهفت سالگی مرد؛ و حال آنکه میکلانژ، که بهداشت را حقیر می شمرد و چندبار به بیماریهایی دچار شده بود، هشتادونه سال زیست. لئوناردو جامه های فاخر می پوشید، و حال آنکه میکلانژ چکمه از پای خویش در نمی آورد. لئوناردو در ریعان شباب به نیرومندی مشهور بود، نعل اسبی را با دست خم می کرد، شمشیربازی زبردست بود، و در سواری و ادارة اسبان مهارت داشت. اسب را بسیار دوست می داشت و آن را نجیبترین و زیباترین حیوان می شمرد. ظاهراً با دست چپ نقاشی می کرد و چیز می نوشت؛ لاجرم در نوشتن از راست به چپ می رفت و همین امر دستخط او را، بدون آنکه خودش مایل باشد، ناخوانا می ساخت.

پیش از این گفتیم که همجنس گرایی او فطری نبود، بلکه ناشی بود از مناسبات نامطلوب زن پدری گرفتار با یک پسر شوهر نامشروع. احتیاج او به دادن و ستاندن محبت، در جوانانی تحقق می یافت که او بعداً برخود گردآورد. او تصویر زنان را خیلی کمتر از آن مردان می کشید؛ به زیبایی

زنان اعتراف می کرد، اما ظاهراً در ترجیح دادن جوانان زیباروی به زنان با سقراط وجه مشترک داشت. در نوشته های متعددی که از او به جای مانده است، اثری از عشق یا حتی محبت ساده به زنان دیده نمی شود. مع هذا، بر بسیاری از مراحل طبیعت زن آگاه بود؛ هیچ کس در نمایاندن رقت دوشیزگی، مهر مادری، یا مکر زنان از او برتر نبود. محتملا حساسیت او، نوشته های رمزیش، و قفل کردن در کارگاه هنریش در شب از ضمیر مضطرب او نسبت به غیرطبیعی بودن تمایل جنسی و ترس از اتهام به الحاد بوده است. او علاقه ای نداشت که نوشته هایش توسط عدة زیادی از مردم خوانده شوند. در این باره چنین می نویسد: «حقیقت اشیا غذایی است ممتاز برای هوشمندان، نه عقول سرگردان.»
باژگونگی جنسی او محتملا بر سایر عناصر اخلاقیش مؤثر بوده است. نسبت به دوستانش بسیار مهربان بود. کشتن حیوانات را جایز نمی شمرد، و «آسیب رساندن به هیچ موجود زنده ای را از طرف هیچ کس تحمل نمی کرد.» پرندگان محبوس در قفس را می خرید و آزاد می کرد. در سایر موارد، اخلاقاً غیرحساس به نظر می رسید. ظاهراً عشق وافری به طرح ادوات جنگی داشت. چنین می نماید که از رفتار فرانسویان نسبت به لودوویکو و به سیاهچال انداختن او متأثر نشد، گرچه لودوویکو شانزده سال از او در میلان پذیرایی کرده بود. هنگام ترک فلورانس، از اینکه می رفت تا به خدمت یکی از افراد خاندان بورژیا درآید متأسف نبود؛ هرچند مردم فلورانس از آن خاندان می ترسیدند و قدرت آن را تهدیدی برای آزادی خود می شمردند. مانند هر هنرمند، هر مصنف، و هر همجنس گرا، فوق العاده متوجه به خود، حساس، و مغرور بود. در یکی از یادداشتهایش چنین می نویسد: «در تنهایی مال خودت هستی، در جمع نیمی از وجودت متعلق به دیگران است؛ از این رو ناچار در هر محفلی باید وجود خود را طبق تمایل بیجای حاضران متفرق سازی.» لئوناردو همچون نوازنده یا سخنور خوبی می توانست مجلس آرایی کند؛ اما همواره دوست می داشت خود را از دیگران جدا سازد ودر کار خویش

مستغرق شود. او چون هرگز گرسنگی نکشیده بود تا بیش از هرچیز قدر نان بداند، می گفت: «بزرگترین نعمت طبیعت، آزادی است.»
تقوا و فضایلش بر عیوب و نواقصش برتری داشتند. نفرت وی از معاشرت با زنان، طبیعت او را آزاد می ساخت تا تمام هم خود را مصروف کاﻟﺨﻮیش سازد. حساسیت دردناکش هزاراﻟﺠنبة حقیقت را، که به چشم عادی دیده نمی شد، برای او عیﻟﺠﻮﻟﺠامی ساخت. گاه هنگامی که یک چهرة جالب می دید، او را در چندین کوچه و خیابان، یا حتی یک روز تمام، دنبال می کرد؛ آنگاه، پس از بازگشت به کارگاه هنری خویش، آن را چنان تصویر

می کرد که گویی در برابرش حاضر است. ذهن او همواره به اشکال، اعمال، و افکار غریب توجه داشت. در یکی از یادداشتهایش چنین می نویسد: «رود نیل از تمام آبهای کنونی اقیانوسها آب به دریا فرستاده است؛ پس تمام دریاها و رودها بدفعات بیشمار از دهانة نیل گذشته اند.» در شوخیهای عجیب افراط می کرد؛ مثلا یک روز رودة تمیز شدة قوچی را در اطاقی مخفی کرد؛ وقتی دوستانش آنجا گردآمدند، روده را با یک دم آهنگری که در اطاق مجاور قرار داشت باد کرد تا حدی که آن پوست باد کرده مهمانان او را به کنار دیوارها پس نشاند.
کنجکاوی، خوی باژگون، حساسیت، و عشق لئوناردو به کمال به بزرگترین نقص او- عدم قابلیت یا بیمیلی او به تکمیل کار- اضافه شده و عیب بزرگی برای او ساخته بودند. شاید او به هر کار هنری با این فکر دست می یازید که مسئلة ترکیب رنگ یا طرح را حل کند، و وقتی راه حل آن مسئله را می یافت، دیگر ذوق خود را از دست داده بود. او می گفت: «هنر در تصور و طرح است، نه در اجرا؛ این مرحله مربوط است به اذهان کوچکتر.» یا چنین بوده است که او برای کار خود نوعی ظرافت، مفهوم، یا کمال بخصوص قایل بوده است که روح صبور، و سرانجام بیصبریش، نمی توانسته اند آن را به مرحلة تحقق برساند؛ و از این رو ناچار آن را ترک می گفته است، همان گونه که در مورد صورت عیسی عمل کرده است. بسرعت از کاری به کار دیگر یا از موضوعی به موضوع دیگر می پرداخت؛ به بسیاری از چیزها دلبستگی داشت و فاقد وحدت مقصود یا فکر بود. این مرد «جامع الخصال» مخلوطی بود از اجزای گرانبها اما نامتجانس؛ قابلیتهای او چندان زیاد بودند که نمی توانست برای نیل به هدف واحدی آنها را مهار کند و به سوی یک هدف متوجه سازد. در پایان زندگیش، با آه و افسوس می گفت: «من اوقات سودمندی را تلف کردم.»
پنج هزار صفحه مطلب نوشت، اما هرگز یک کتاب کامل به وجود نیاورد. از لحاظ کمیت، او بیشتر مصنف بود تا هنرمند. خود او از یکصدوبیست اثر صحبت می کند که پنجاه تای آنها باقی مانده اند. از راست به چپ می نوشت، رسم الخط نیمه شرقیش به این داستان که او زمانی به خاور نزدیک سفر کرد، خدمت سلطان مصر گزارد، و به دین اسلام مشرف شد تا حدی اعتبار می بخشد. صرف و نحوش ضعیف و املایش منحصر به فرد است. مطالعاتش متفرق و غیرمرتبط

بودند. کتابخانة کوچکی مرکب از سی وهفت مجلد داشت، از این قرار : انجیل؛ آثار ازوپ، دیوگنس لائرتیوس، اووید، لیوس، پلینی مهین، دانته، پترارک، پودجو، فیللفو، فیچینو، و پولچی؛ سفرنامة مندویل؛ و رسالاتی در ریاضی، کیهان نگاری، کالبدشناسی، پزشکی، کشاورزی، کفبینی، و فن

جنگ. خود او چنین می گفت: «معرفت زمانهای گذشته و جغرافیا عقل را زینت و پرورش می دهند.» اما اشتباهات تاریخی بسیار او نشان می دهد که فقط معلومات متفرقی در تاریخ داشته است. آرزو داشت که نویسندة خوبی باشد؛ بارها برای کسب فصاحت کوشید- همان گونه که از توصیف مکرر او از یک حادثة سیل بر می آید: و شرح باروحی دربارة یک توفان و یک نبرد نوشت. آشکارا برسر آن بود که برخی از نوشته هایش را به چاپ رساند، و بارها به مرتب کردن یادداشتهایش برای این منظور پرداخت. تا آنجا که می دانیم، در زمان زندگی خویش هیچ یک از آثار خود را به چاپ نرساند؛ اما ظاهراً به چندتن از دوستان خود اجازه داد که نوشته های منتخبش را ببینند، زیرا در آثار فلاویو بیوندو، جرونیمو کاردان، و چلینی به نوشته های او اشاره شده است.
دربارة علم و هنر متساویاً خوب می نوشت. پرمایه ترین اثر او رسالة نقاشی است که در 1651 چاپ شد. باوجود تنقیحاتی که در ایام اخیر در این رساله به عمل آمده است، هنوز مطالبش گسسته، بینظم، و غالباً مکررند. لئوناردو، با پیشی گرفتن برکسانی که استدلال می کنند نقاشی را فقط می توان با نقاشی کردن آموخت، معتقد است که معلومات نظری صحیحی از این هنر به صاحبان آن یاری می کند، و نقادان را با این جمله به استهزا می گیرد: «کسانی که دمتریوس در شأنشان می گفت: من به بادی که از دهان آنان بیرون می آید بیش از بادی که از پایین تنة آنان خارج می شود ارج نمی نهم.» دستور اساسی او این است که هنرجو باید بیش از گرده برداری از کار هنرمندان، به مطالعة طبیعت بپردازد. می گوید: «ای نقاش، متوجه باش که وقتی به صحرا می روی، دقت خود را به اشیای مختلف معطوف داری، نیک برآنها بنگری، به نوبت از یکی به دیگری بپردازی، و مجموعه ای از اشیای مختلف در ذهن فراهم آوری که از میان کم ارزشترین آنها انتخاب شده باشد.» البته نقاش باید کالبدشناسی، ژرفانمایی، و حجم نمایی با سایه روشن را بیاموزد؛ تصویری که حدود آن به وضوح مشخص باشد به یک نقش چوبی بیشتر شبیه است تا به یک پردة نقاشی. «تصویر را همواره طوری بسازید که جهت سینه با سر یکی نباشد.» -این یک رمز ملاحت ترکیبات نقاشی خود لئوناردو را تشیکل می دهد. بالاخره او چنین سفارش می کند: «تصویر را طوری بسازید که نشان دهد صاحب آن چه فکری در سر می پروراند.» آیا او در مورد مونالیزا چنین نکته ای را فراموش کرده بود، یا اینکه می خواست دربارة قابلیت انسان در خواندن روح همنوعان خود، در چشمان و لبان آن، غلو کند؟
لئوناردو عادی در ترسیمهای خود واضحتر و بیشتر هویداست تا در نقاشیها و یادداشتهایش. شمارة یادداشتهایش از حد فزون است؛ تنها یک نسخة خطی او- کودیچه آتلانتیکو در موزة

میلان- هزاروهفتصد صفحه است. بسیاری از ترسیمات او طرحهایی عجولانه، و بسیاری دیگر چنان شاهکارهایی هستند که به موجب آنها ما باید لئوناردو را چیره دست ترین، نازک کارترین، و ژرف اندیش ترین رسام دورة رنسانس بدانیم. در ترسیمات میکلانژ و رامبران هیچ چیز نمی یابیم که بتواند با مریم عذرا، کودک، و قدیسه حنا، اثر لئوناردو، که اکنون در برلینگتن هاوس است، همتراز باشد. برای ترسیم هرمرحله از زندگی جسمی و بسیاری از مراحل حیات روحی، لئوناردو مداد نوک نقره ای، زغال، گچ قرمز، یا مرکب استعمال می کرد. آثار ترسیمی او بیشمارند: صدجوان نیمه یونانی در نیمرخ و نیمه زن در روح؛ صد دوشیزة زیبای باوقار، باطراوت، و باگیسوان پریشان به دست باد؛ پهلوانان مغرور به عضلات نیرومند؛ جنگجویان مبارزه طلبی که غرق سلاح و زره هستند؛ قدیسانی که یا فرشته رویند چون سباستیانوس، و یا خشکیده پوست چون هیرونوموس؛ شبیه هایی از حضرت مریم، که جهان را به دست فرزند خود نجات یافته می بیند؛ طراحیهای بغرنج از لباسهای بالماسکه؛ طرحهای شالها و تورها و جامه هایی که سروگردن را می آرایند، یا از بازو و یا شانه و یا زانو می آویزند و چین و تابهایی می سازند که با سایه روشن خود شکلی چنان حقیقیتر از اصل به نقش می دهند که انسان بی اختیار می خواهد آنها را لمس کند. تمام این اشکال مبین شوق و رمز حیاتند؛ اما در میان این تصاویر دلپذیر، نقوش ناهنجار و کاریکاتوری- سرهای بدشکل، صورتهای حیوانی، بدنهای معوج، سلیطه های جوشان از غضب، تصویری از مدوسا که به جای تارهای مو مارهایی برسردارد، پیرانی که گذشت زمان نزار و فرتوتشان کرده است. عجوزانی که آخرین مراحل انحطاط جسمانی را می پیمایند- نیز وجود دارند؛ اینها همه طرف دیگر حقیقت بودند که دیدگان دقیق و بی طرف لئوناردو به آنها توجه می کرد، آنها را تشخیص می داد، و بدقت برکاغذ رسم می کرد؛ چنان که گویی به کنه زشتیهای شیطانی نیز پی می برد. این گونه اشکال در طرحهای او وجود داشتند، اما در نقاشیهایش، که نسبت به زیبایی وفادار بودند، تمام آنها از صحنه خارج می شدند. لکن او می بایست در فلسفة خود راهی برای آنها باز کند.

شاید طبیعت بیش از انسان او را خشنود می ساخت، زیرا طبیعت طبیعی بود و نمی توانست به شر متهم شود؛ هرشیء آن به نظر یک چشم بیغرض قابل بخشایش بود. بدین سان، لئوناردو دورنماهای بسیار رسم، و بوتیچلی را برای نادیده گرفتن آنها تحقیر کرد. سلک گلها را بدقت با قلم خود رسم می کرد: کمتر ممکن بود تصویری را نقاشی کند و آن را به وسیلة زمینه ای از درختان، نهرها، کوهها، ابرها، و دریاها سحرانگیزتر ننماید. او تقریباً

تمام اشکال معماری را از هنر خویش طرد کرد تا برای ورود طبیعت به آن راهی بازکند و به طبیعت امکان دهد تا فرد یا گروهی را که موضوع یک پردة نقاشی است در یک مجموعة متجانس جذب کند.
گاه لئوناردو دست خود را در طرح معماری می آزمود، اما موفقیتی حاصل نمی کرد. در میان طرحهای او یک رشته فانتزی معماری دیده می شود که عجیب و نیمه شامی است. گنبد را
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 244
خیلی دوست می داشت و طرح نسبتاً زیبایی برای ساختن کلیسایی شبیه سانتا سوفیا، که لودوویکو درصدد بود در میلان بسازد، تهیه کرد؛ اما این کلیسا هرگز ساخته نشد. لودوویکو او را به پاویا فرستاد تا در تجدید طرح کلیسای جامع آنجا معاضدت کند؛ اما لئوناردو مجالست با ریاضیدانان و کالبدشناسان را برشرکت در آن ترجیح داد. لئوناردو، که از همهمه، کثافت، و تراکم جمعیت شهرهای ایتالیا متأثر بود، به بررسی شهرسازی پرداخت و طرحی برای یک شهر نوین دو طبقه به لودوویکو تقدیم کرد. در طبقة اول می بایست وسایط نقلیة تجارتی حرکت کنند، و «بارهای مردم عادی» حمل شود؛ در طبقة دوم خیابانی به عرض بیست براتچا (تقریباً 13 متر) فقط برای متعینین تدارک شود. این معبر می بایست به یک طاقگان قوسی ستوندار متکی باشد و وسایل باربری نیز در آن رفت وآمد نکنند. این دوطبقه در فواصل مختلف می بایست به وسیلة پله های مارپیچی به یکدیگر متصل شوند، و نیز اینجا و آنجا برای تلطیف هوا آبنماهایی تعبیه شوند. لودوویکو برای این بلندگرایی پولی نداشت، و در نتیجه اشراف میلان همچنان ناچار بودند برروی خاک قدم رنجه دارند.

برای ما تصور این امر مشکل است که لئوناردو، هم برای لودوویکو و هم برای سزار بورژیا در درجة اول یک مهندس بود. حتی دسته های نمایشی که او برای دوک میلان ترتیب می داد، شامل عروسکهای خودکار بدیع بودند. وازاری می گوید: «او هرروز الگوها و طرحهایی برای شکافتن کوهها و ساختن تونلها، برای عبور مستقیم از نقطه ای به نقطة دیگر، تهیه می کرد؛ خیال بلند کردن و کشاندن بارهای سنگین را به نیروی اهرم، جراثقال، و قرقره در سر می پروراند؛ و برای تمیز کردن بنادر و بالا آوردن آب از اعماق زیاد روشهایی اندیشیده بود.» ماشینی برای ساختن دندة پیچ تعبیه کرده بود؛ با روش صحیح، مقدمات ساختن چرخ آبکشی را تهیه کرد و یک نوع ترمز تسمه ای غلتک دار بدون سایش درست کرده بود. نخستین مسلسل را طرح کرد و برای خمپاره انداز چرخهای دنده ای درست کرد تا بر برد آن بیفزاید. طرحهای دیگر او عبارت بودند از یک محرک چند تسمه ای، دندة انتقال حرکت سه سرعته، یک آچار فرانسة قابل تنظیم، ماشینی برای پهن کردن فلز، یک صفحة متحرک برای ماشین چاپ، و یک چرخ دندة با قفل خودکار برای بلندکردن نردبان. برای یک سفینة زیردریایی نیز طرحی داشت، اما از فاش ساختن آن خودداری کرد. با ارائة این موضوع که چگونه با فشار بخار می توان یک گلولة آهنی را از لوله ای تا مسافت هزاروصد متر پرتاب کرد، فکر هرون اسکندرانی را دربارة ماشین بخار زنده کرد. آلتی برای پیچاندن یکنواخت نخ برگرد دوک ساخته بود، و مقراضی که با یک حرکت دست باز و بسته می شد. غالباً عنان خود را به دست تفنن و هوس می سپرد: مانند طرح یک اسکی

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 245

بادکرده برای حرکت برروی آب؛ یا ساختن یک آسیای آبی که، ضمن کار کردن، چند آلت موسیقی را به کار اندازد. فکر اختراع چتر نجات را بدین گونه شرح می دهد: «اگر کسی چادری به عرض و عمق دوازده ذراع از کتان بسازد و تمام منافذ آن را مسدود کند، خواهد توانست با بستن آن به خود از هر ارتفاعی به زمین فرود آید، بی آنکه کوچکترین آسیبی ببیند.

در نیمی از مدت عمر خود برمسئلة پرواز انسان می اندیشید. مانند تولستوی بر پرندگان، که به عقیدة او از بسیار جهات برتر از انسان بودند، رشک می برد. بدقت جزئیات عمل بالهای آنها، برخاستنشان از زمین، حرکت روانشان در هوا، و چرخیدن و فرودآمدنشان را بررسی می کرد. چشمان تیزبینش حرکات آنها را با کنجکاوی می نگریست، و مدادش بسرعت آنها را برکاغذ رسم و ثبت می کرد. مراقب بود که پرندگان چگونه

از جریان و فشار هوا استفاده می کنند. او خیال تسخیر هوا را در سر می پروراند:
برای ارائة این موضوع که انسان ممکن است، با تعبیة بال برای خود و برهم زدن آنها، خویشتن را در هوا نگاه دارد، باید آن قسمت از عضلات سینة یک پرنده را که محرک بال او هستند، و نیز جزء مشابه بدن انسان را، تشریح کرد. ... به هوا خاستن پرندگان، بدون بال زدن، جز با حرکت مستدیر آنها در میان جریانهای باد صورت نمی گیرد. ... پرندة شما نباید با موجود دیگری جز خفاش مقایسه شود، زیرا اغشیة آن وسیله ای برای هم بستن اجزای بال آن هستند. ... پرنده آلتی است که طبق قوانین مکانیکی عمل می کند. انسان می تواند این آلت را با تمام حرکات آن به وجود آورد؛ اما البته تحصیل قدرتی چون نیروی پرواز پرندگان ممکن نیست.
او چندین طرح برای یک مکانیسم پیچی تهیه کرد که به وسیلة آن انسان متصوراً می توانست باعمل پاهایش بالها را، به قدری که برای برخاستن به هوا کافی باشد، به هم بزند. در یک مقالة موجز، تحت عنوان درباب پرواز، شرح ماشین پرنده ای را می دهد که به دست خودش ساخته شده بود. تشکیلات آن عبارت بود از یک پارچة کتانی آهاردار مقاوم با مفصلهای چرمی و زبانه هایی از ابریشم خام. او این ماشین را «پرنده» نام نهاد و دستورات مفصلی بدین سان برای به کار بردن آن نوشت.
اگر این آلت، که با پیچی ساخته شده ... بسرعت چرخانده شود، یک حرکت حلزونی در هوا خواهد کرد و بالا خواهد رفت. این ماشین را برفراز آب بیازمایید، خواهید دید که اگر بیفتید، آسیب نمی بینید. ... این پرندة بزرگ که نخستین پرواز خود را انجام خواهد داد و تمام دنیا را به شگفت خواهد آورد. شهرتش جهانگیر خواهد شد و افتخار جاودان به زادگاه خود باز خواهد آورد.
آیا لئوناردو واقعاً کوششی برای پرواز کرد؟ لئوناردو، در اعلانی که در روزنامة کوریچه آتلانتیکو چاپ شد، چنین متذکر می شود: «بامداد فردا دوم ژانویة 1496، نخستین آزمایش خود را در پرواز انجام خواهم داد.» فاتسیو کاردان، پدر جرونیمو کاردان فیزیکدان، به پسر خود گفت که خود لئوناردو به دو پرواز دست زده بود. برخی گمان کرده اند که شکسته شدن پای

آنتونیو (یکی از دستیاران لئوناردو)، در سال 1510، در نتیجة پرواز با یکی از ماشینهای لئوناردو بوده است. ما در این باره چیزی نمی دانیم.
در این باره، لئوناردو برخطا بود. پرواز انسان- به استثنای سریدن در هوا- نه با تقلید از پرندگان، بلکه با پیوستن موتور درونسوز به یک پروانه میسر شد که می توانست هوا را به عقب براند نه به پایین؛ سرعت حرکت به

جلو پرواز صعودی را ممکن ساخت. اما عمل لئوناردو برعشق انسان به دانش، یعنی چیزی که مایة امتیاز انسان از حیوان است، استوار بود. ما که از جنگها و جنایات بشری متأسفیم، از خودخواهی قدرت و استمرار فقر بیزاریم، و غمگینیم از اینکه ملتها و نسلها رذایل زندگی را با موهومات و اعتقادات بی اساس می آرایند، وقتی می بینیم نوع بشر مدت سه هزار سال، از زمان افسانة دایدالوس و ایکاروس تا لئوناردو و صدها تن دیگر، و از آن پس تا پیروزی درخشان اما تأثرانگیز زمان ما، رؤیای شیرین پرواز را درسر می پرورانده است، نوع بشر را تا حدی رستگار می یابیم.

لئوناردو، در جنب طرحها و ترسیماتش، گاه روی همان صفحه، و گاه برالگوی صورت زن یا مردی، یا دورنمایی، یا ماشینی، یادداشتهایی می نوشت که نشان می داد ذهن اشباع ناپذیرش از قوانین و اعمال طبیعت در شگفت است. شاید علم لئوناردو از هنرش برآمده بود: نقاشی لئوناردو او را به تحصیل کالبدشناسی، قواعد تناسب و ژرفانمایی، ترکیب و انعکاس نور، و شیمی رنگها و روغنها کشاند؛ این مطالعات وی را به تحقیق عمیقتری دربارة ساختمان و اعمال نباتات و حیوانات سوق داد و، در نهایت امر، او را به تصورات فلسفی دربارة قانون جهانشمول ولایتغیر طبیعت اعتلا بخشید. غالباً وجود لئوناردو و هنرمند در شخصیت علمی او تجلی می کرد، زیرا طرحهای علمی او ممکن بود خود حاوی زیبایی باشند یا به نقش آرابسک دلپذیری منتهی شوند.

مانند بسیاری از علمای زمان، لئوناردو عادت داشت که روش علمی را بیشتر با مشاهده تشخیص دهد تا با آزمایش عملی. او به خود چنین اندرز می دهد: «هنگام بحث دربارة آب، به خاطر داشته باش که نخست به مشاهده پردازی و بعد به استدلال.» چون تجربة انسان بیش از جزء بسیار کوچکی از حقیقت نمی تواند باشد، لئوناردو تجربة خود را با مطالعه، که می تواند به جای تجربه عمل کند، تقویت می کرد. نوشته های آلبرت ساکسی را بدقت و به دیدة انتقاد مطالعه می کرد؛ با افکار راجر بیکن، آلبرتوس کبیر، و نیکولای کوزایی فی الجمله آشنایی داشت؛ و از ارتباط خود با لوکاپاچولی، مارکانتونیو دلا توره، و سایر استادان دانشگاه پاویا بسیار آموخت. اما هرچیز را با تجربة شخصی می آزمود. خود وی در این باره چنین می نویسد: «در بحث از افکار، هرکس به عقیدة صاحبنظران استناد کند، بیش از آنچه خرد خود را به کار برد،

با حافظة خود عمل می کند.» او از تمام متفکران عصر خود کمتر به علوم غریبه اعتقاد داشت، علم احکام نجوم و کیمیا را طرد می کرد و انتظار زمانی را می کشید که «تمام علمای علم احکام نجوم را خصی کنند.»

تقریباً خود را در هر رشته ای از علوم می آزمود. ریاضی را خالصترین شکل تعقل می دانست و با علاقه ای وافر آن را می آموخت؛ در اشکال هندسی نوعی زیبایی می دید و چندتا از آنها را برای طرح آخرین شام در روی همان صفحه رسم کرد. یکی از اصول اساسی علم را بدین سان بیان کرد: «معلوم نیست موضوعی باشد که بتوان یکی از علوم ریاضی را، یا علوم دیگری را که بر ریاضی استوارند، در آن به کار برد.» با مباهات به

این بیان افلاطون اشاره می کند: «کسی که ریاضیدان نیست آثار مرا نخواند.»
لئوناردو مجذوب علم نجوم بود. در نظر داشت که برای «بزرگ دیدن ماه، دوربین مخصوصی بسازد»، اما هرگز آن را نساخت. می نویسد: «خورشید حرکت نمی کند ... زمین نه مرکز دایرة خورشید است، و نه در مرکز جهان قرار دارد.» در جای دیگری می گوید: «ماه در هر ماه یک زمستان و یک تابستان دارد.» با حرارت زیاد از علل لکه های روی ماه بحث می کند، و در همین زمینه با نظرات آلبرت ساکسی به معارضه می پردازد. با آغاز سخن از بحث همین شخص، چنین استدلال می کند که چون «هر مادة سنگینی به پایین فشار می آورد والی الابد نمی تواند در یک حال قائم بماند، تمام زمین باید کروی شود»، و نهایتاً از آب پوشیده گردد.
در ارتفاعات زیاد سنگوارة حیوانات دریایی را مشاهده کرد و چنین نتیجه گرفت که زمانی آب روی زمین را تا آن ارتفاعات پوشانده بوده است. (بوکاتچو در اثر خود به نام فیلوکوپو، به این موضوع اشاره کرده بود.) عقیدة مبنی بر وجود یک طوفان جهانگیر را رد کرد و قدمتی برای زمین قایل شد که عقاید رایج زمان را تکان داد: برای نهشتهای آبرفتی رود پو دویست هزارسال قدمت قایل شد. نقشه ای از ایتالیا رسم کرد که به نظر خود او وضع آن سرزمین را در ادوار قدیم زمین شناسی مجسم می ساخت. به گمان او، صحرای کبیر افریقا زمانی از آب شور پوشیده بوده است. معتقد بود که کوهها در نتیجة فرسایش سایر قسمتهای زمین به وسیلة باران به وجود آمده اند؛ کف دریا مرتباً با خرده ریز جریاناتی که در آن وارد می شود بالا می آید؛ در زمین رودهای بسیار عظیم جریان دارند؛ حرکت آب حیاتبخش در زمین با گردش خون در بدن انسان تطبیق می کند؛ سدوم و عموره نه به واسطة شرارت انسان، بلکه به علت عمل آهستة زمین شناسی، محتملا فرونشستن خاک آنها در بحرالمیت، نابود شده اند.
لئوناردو، با ولع بسیار، پیشرفتهایی را که در قرن چهاردهم توسط ژان بوریدان و آلبرت ساکسی در فیزیک حاصل شده بود تعقیب می کرد. صد صفحه مطلب دربارة حرکت و وزن، و صدها صفحه دیگر دربارة حرارت، صوتشناخت، نور شناخت، رنگ، ئیدرولیک، و مغناطیس نوشت. یک جا چنین می نویسد: «مکانیک بهشت علوم ریاضی است، زیرا انسان به وسیلة آن به میوة

ریاضی دست می یابد.» از قرقره، جراثقال، و اهرم لذت می برد، و برای قدرت آنها در بلند کردن یا حرکت دادن اشیا حدی قایل نبود، اما به طرفداران نظریة حرکت دایمی می خندید. می گفت: «نیرو با حرکت مادی، و وزن با ضربه، چهار قوة عرضی هستند که در آنها تمام اعمال

آدمی آغاز و پایان می یابد.» با وجود چنین عقیده ای، او ماده گرا نبود. به عکس، نیرو را همچون «یک قدرت روحی می دانست. ... روحی به این جهت که حیات در آن نامرئی و بدون جسم است ... به لمس در نمی آید، زیرا جسمی که او در آن به وجود می آید نه در وزن و نه در حجم افزون نمی شود.»
انتقال صوت را بررسی کرد و واسطة آن را به امواج هوا تحویل نمود. می گوید: «وقتی سیم عودی به اهتزاز درمی آید، حرکتی به سیم مشابه خود در عود دیگر می دهد. این حرکت را می توان با نهادن پرکاهی برآن سیم مشابه دریافت.» نظریه ای نیز دربارة تلفن داشت. در این باره چنین می گوید: «اگر کشتیی را که در آن نشسته اید متوقف سازید و سرلولة درازی را در آب قرار دهید و انتهای دیگر آن را به گوش خود بگذارید، صدای کشتیهایی را که در مسافت زیادی از شما قرار دارند خواهید شنید. همچنین می توانید این کار را با قرار دادن سر لوله به زمین انجام دهید و صدای هر عابری را از یک مسافت بعید بشنوید.»
اما علاقة او به دید و نور از دلبستگیش به صوت بیشتر بود. از اعجاز چشم درشگفت بود: «که باور می کند که چنین فضای کوچکی بتواند تمام جهان را در خود جای دهد؟» و بیشتر از قدرت ذهن متحیر بود که می تواند صورتی از گذشتة دور را به خاطرآورد. شرح شایان توجهی از عمل عینک در جبران ضعف عضلات چشم بیان می کند. او کار چشم را با اصل اطاق تاریک چنین تشریح کرد: در اطاق تاریک، و نیز در چشم، تصویر به واسطة عبور اشعة نور ساطع از شیء معکوس می شود. لئوناردو انکسار نور خورشید را در قوس وقزح تجزیه کرد. مانند لئونه باتیستا آلبرتی، چهار قرن پیش از آنکه مسئلة رنگهای تکمیلی به وسیلة کار قطعی میشل شورول حل شود، لئوناردو تصویر آن را در سرداشت.
طرحی برای تدوین یک رساله دربارة آب تنظیم کرد و یادداشتهای بیشمار دربارة آن نوشت. حرکات آب فکر و چشم او را مسحور کرد؛ نهرهای آرام و غران، چشمه ها و آبشارها، حباب و کف روی آب، سیلاب و رگبار، و خشم همزمان باد و آب را بررسی کرد. با تکرار گفتة طالس، پس از هزاروصد سال، چنین نوشت: «بدون آب هیچ چیز نمی تواند در میان ما وجود داشته باشد.» در کشف اصل اساس ئیدروستاتیک، که به موجب آن فشار وارد بریک مایع به توسط آن مایع منتقل می شود، بر پاسکال پیشی جست. به قانون ظروف مرتبطه، که برطبق آن سطح مایعات درچند ظرف پیوسته یکسان است، پی برد. چند ترعه طرح کرد و ساخت؛ طریقه هایی برای احداث ترعه های قابل کشتیرانی از بالا یا زیر رودهایی که آنها را عموداً قطع می کردند عرضه داشت، و پیشنهاد کرد که با ایجاد یک ترعه از رود آرنو، از فلورانس تا دریا، شهر

فلورانس را از بندر پیزا بینیاز کند. لئوناردو خیال ساختن بهشت درسر نمی پروراند، اما در مطالعات و کارهای خود چنان بلنداندیش بود که گویی چندین برابر یک انسان عادی خواهد زیست.
با در دست داشتن کتاب تئوفراستوس دربارة گیاهان، ذهن مستعد خود را به «تاریخ طبیعی» معطوف ساخت. نظام تشکیل برگ را در اطراف ساقة گیاهان بررسی و قوانین آن را تنظیم کرد. ملاحظه کرد که تعداد دایره های مقطع افقی ساقة درخت نمایانندة سن آن هستند و عرضشان نشان دهندة میزان رطوبت سال مربوطه. ظاهراً در این فکر واهی که وجود بعضی حیوانات در مجاورت انسان یا لمس کردن آنها برخی از امراض انسانی را شفا می بخشد، با معاصران خود همعقیده بوده است. اما این لغزش غیرعادی خود به موهوم پرستی را با تحقیق دربارة کالبد اسب جبران کرد. این تحقیق از حیث تفصیل و دقت در تاریخ مدون بیسابقه بود. رسالة مخصوصی که در این باره تهیه کرده بود هنگام اشغال میلان توسط فرانسویان از میان رفت. با برابر نهادن و مقایسه کردن اعضای بدن انسان و حیوان، کالبدشناسی مقایسه ای عصر جدید را تقریباً بنیاد نهاد. نظریة کهن جالینوس را به سویی نهاد، و تحقیقات خود را عملا روی بدن حیوانات انجام داد. به شرح کالبد انسان با کلمات اکتفا نکرد، بلکه اشکالی از آن رسم کرد که از تمام اشکال پیشین برتر بودند. طرحی برای تدوین یک کتاب در این باره تنظیم کرد و صدها تصویر و یادداشت برای آن فراهم ساخت. ادعا می کرد که «بیش از سی کالبد انسانی را شکافته است.» اشکال بیشمار او از جنین، قلب، ریتین، استخوانها، عضلات، احشا، چشم، جمجمه ، مغز، و اعضای عمدة زن این ادعا را تأیید می کنند. او اولین کسی بود که با شکلها و یادداشتهایی از زهدان، این عضو را به روش علمی شرح کرد و توضیحات دقیقی دربارة سه غشای دور جنین داد. نخستین کسی بود که شکل حفرة استخوان گونه را رسم کرد. این استخوان اکنون به غار هایمور موسوم است. موم به دریچه های قلب یک گاو مرده ریخت تانقش دقیقی از دهلیزهای آن بردارد. او نخستین فردی بود که مشخصات بطن راست را تعیین کرد. به شبکة رگها بسیار دلبستگی یافت، اما به ساختمان و عمل آن درست پی نبرد. در مورد قلب چنین نوشت: «قلب بسیار نیرومندتر از سایر عضلات است. ... خونی که هنگام بازشدن قلب باز می گردد، عین آن خونی که دریچه ها را می بندد نیست.» مسیر رگها، پیها، و ماهیچه های بدن را تا حدی بدقت معلوم کرد. پیری را به تصلب شرایین نسبت داد و این بیماری را به ورزش نکردن مربوط دانست. شروع به نگارش کتابی کرد دربارة تناسب مخصوص جسم انسان برای یاری به زیبایی تصویر. نام این رساله دربارة اندام انسان بود. دوست او

پاچولی قسمتی از عقاید او را در این باره در رسالة خود به نام تناسب خداداد نقل کرد. زندگی انسان را از زمان تولد تا هنگام مرگ تحلیل کرد و آنگاه مقدمات تحقیق دربارة زندگی عقلی را فراهم ساخت. در این باره چنین می نویسد: «آه، کاش یزدان مرا قادر می ساخت روانشناسی عادات انسان را نیز مانند جسم او تشریح کنم!»
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 250
آیا لئوناردو عالم بزرگی بود؟ آلکساندر فون هومبولت او را «بزرگترین فیزیکدان قرن پانزدهم» می دانست، و ویلیام هانتر او را همتراز «بزرگترین کالبدشناسان عصر خود» می شمارد. نظرات لئوناردو، آن طور که هومبولت گمان می کرد، اصالت نداشت؛ بسیاری از عقاید او در فیزیک از ژان بوریدان، آلبرت ساکسی، و سایر پیشینیانش به او رسیده بودند. گاه مرتکب خطاهای فاحش می شد، مانند وقتی که نوشت: «سطح آب، در هر جا که مماس با هوای آزاد است، از سطح دریا پایینتر نیست.» اما چنین لغزشهایی در یک مجموعة بزرگ از یادداشتهای مربوط به «هرچه در زمین و آسمان هست» بسیار معدود است. مکانیک نظری او نشاندهندة هوش سرشار یک آماتور باذوق و کوشاست؛ او فاقد آموزش، وسایل کار، و وقت بود. موفقیتش تا این حد در علم، با وجود این موانع و زحمات هنری او، از معجزات آن عصر معجز آساست.
لئوناردو از مطالعات خود در رشته های متعدد گاه به سوی فلسفه نیزگام برمی داشت. در شأن فلسفه چنین می گوید: «ای ضرورت شگفت انگیز! تو با دلیل متعالی خود تمام معلولها را وامی داری که نتیجة مستقیم علل خود باشند، و بنابر یک قانون متعالی و اجتناب ناپذیر، هرعمل طبیعی، از طریق کوتاهترین فرایند ممکن، از تو اطاعت می کند.» این بیان نشانه ای از طنین غرورآسای علم قرن نوزدهم دارد، و نشان می دهد که لئوناردو به الاهیات نیز می پرداخته است. وازاری در اولین چاپ زندگینامه ای که برای هنرمندان نوشته بود، می نویسد: «لئوناردو مغزی چنان الحادی داشت که به هیچ دینی سرفرود نمی آورد. و گاه می گفت شخص بهتر است فیلسوف باشد تا مسیحی.» اما وازاری در چاپهای بعدی کتاب خود این جمله را حذف کرد. مانند بسیاری از مسیحیان زمان خود، لئوناردو گاه وبیگاه گریزی به روحانیان می زد؛ آنان را فریسیان می نامید؛ به فریفتن مردم ساده لوح، با معجزات کاذب، متهمشان می کرد و به «سکة قلب» سفته های آسمانی؛ که ایشان با پول رایج این جهان معاوضه می کردند، پوزخند می زد. در یک جمعة مبارک، چنین نوشت: «امروز اهل جهان همه عزادارند، زیرا صدهاسال پیش مردی در شرق زندگی را بدرود گفت.» ظاهراً چنین می پنداشت که قدیسان مرده قادر به شنیدن دعاهایی که به سویشان فرستاده می شوند نیستند. می نویسد: «کاش چنان قدرت زبانیی

داشتم که می توانستم کسانی را که ستایش افراد انسانی را بیش از عبادت خورشید می ستایند تقبیح کنم ... آنها که خواسته اند مردم را چون خدایان بستایند خطای فاحشی مرتکب شده اند.» او در حذف تمثالنگاری مسیحی، بیش از هر هنرمند دیگر دوران رنسانس، جسارت به خرج داد. هاله ها را از میان برد، مریم عذرا را روی زانوی مادرش نشاند، و عیسی را در حال کوشش برای سوار شدن برپشت برة نمادی نشان داد. در ماده ذهن می دید، و به یک روان روحانی معتقد بود، اما ظاهراً چنین می اندیشید که روح فقط می تواند از طریق ماده، و در تجانس با قوانین لایتغیر، عمل کند. در این باره چنین نوشت: «روح هرگز نمی تواند با فساد بدن فاسد شود»، اما «مرگ همان گونه که زندگی را منهدم می سازد، حافظه را نیز نابود می کند»،

و «روح بدون جسم نه می تواند عمل کند نه احساس.» در بعضی عبارات خود الوهیت را با شوق و خضوع می ستاید، اما در قسمتهای دیگر آثارش خدا را با طبیعت قانون طبیعی و «ضرورت» برابر می داند. مذهب او تا آخرین سالهای عمرش یک همه خدایی رازورانه بود.

VIII- در فرانسه: 1516-1519

لئوناردو در شصت و چهار سالگی با تنی بیمار وارد فرانسه شد و با دوست صمیمی بیست و چهارساله اش فرانچسکو ملتسی در خانهٔ زیبایی در کلو، بین شهر و قصر آمبواز، در ساحل رود لوار – که در آن زمان غالباً مسکن شاه بود- سکنا گزید. به موجب قراردادی با فرانسوای اول، عنوان «نقاش، مهندس، معمارشاه، و مکانیسین کشور» یافت و با مواجب سالیانه ای به مبلغ 700 کراون (8’750 دلار) به کار مشغول شد. فرانسوا سخی بود و نبوغ را حتی در زمان انحطاطش گرامی می شمرد. از مصاحبت لئوناردو لذت می برد و، بنا به روایت چلینی، «می گفت که هیچ گاه مردی به جهان نیامده است که دانش لئوناردو را داشته باشد، زیرا نه تنها در مجسمه سازی، نقاشی، و معماری چیره دست است، بلکه فیلسوف بزرگی نیز هست.» طرحهای کالبدشناختی لئوناردو و پزشکان دربار فرانسه را متحیر ساخت.

تا چندی در ازای مزدی که می گرفت با جدیت کار می کرد. نمایشهای توأم با رقص و آواز برای مجالس شاهانه ترتیب می داد؛ برای متصل ساختن رودهای لوار و سون به وسیلهٔ چند کانال، و برای خشکاندن باتلاقهای سولونی نقشه هایی طرح می کرد، و محتملا در طراحی قسمتهایی از قصر لوار سهیم بوده است. قرینه ای در دست است که در تنظیم نقشهٔ قصر زیبای شامبور نیز شرکت داشته است. شاید پس از سال 1517 کمتر نقاشی کرده باشد، زیرا در آن سال طرف راست بدنش به علت سکتهٔ ناقص فلج شد؛ با دست چپ کار می کرد، اما برای رسم تصاویر دقیق به هر دو دست نیازمند بود. حال بس شکسته شده بود و اندام و صورت زیبای زمان جوانیش، که داستان آن پس از نیم قرن به وازاری رسیده بود، اثری برجای نمانده بود. اعتماد به نفس مغرورانهٔ سابق و آرامش روحی پیشین جای خود را به رنج انحطاط داده و عشق او به زندگی تبدیل به امید مذهبی شده بود. وصیتش بسیار ساده بود، اما تقاضا کرد که در تدفینش تمام مراسم دینی به جای آورده شود. یک بار چنین نوشته بود: «همان طور که پس از یک روز کار رضایتبخش خواب شیرین است، همانگونه نیز یک عمر پرحاصل مرگ را شیرین می سازد.»

وازاری داستان مهیجی دربارهٔ مرگ لئوناردو در آغوش شاه در 2 مه 1519 می گوید، اما شاید در آن هنگام فرانسوا در محل دیگری بوده است. جنازهٔ او در رواق کلیسای سن فلورانتن در آمبواز دفن شد. ملتسی خبر مرگ لئوناردو را به برادران او داد و در نامهٔ خود چنین افزود: «من از شرح شدت اندوه خود از مرگ دوستم عاجزم؛ گرچه جسم من از تندرستی

بهره مند است، اما روحم تا پایان عمر غمگین خواهد بود. این اندوه سبب بزرگی دارد؛ همة مردم در فقدان چنین مردی عزادارند، زیرا به وجود آوردن نظیر او از عهدة طبیعت خارج است. خدای قادر متعال روان وی را تا ابد شاد کناد!»

لئوناردو را چگونه باید ارج نهیم؟ – کدام یک از ما دارای چنان تنوع معلومات و مهارتهایی هست که بتواند دربارة منزلت چنین مرد جامع الفضایلی قضاوت کند؟ جادوی ذهن بس بارورش ما را بی اختیار بر آن می دارد که دربارة کامیابیهای بالفعلش مبالغه کنیم، زیرا او در تصور غنیتر بود تا در کار. بزرگترین دانشمند یا مهندس یا نقاش یا پیکرتراش عصر خود نبود، فقط مردی بود که همة این فضایل را با هم داشت و در هر زمینه با بهترین صاحبان فضل رقابت می کرد. در دانشکده های پزشکی آن زمان استادانی بودند که اطلاعاتشان در تشریح بیش از لئوناردو بود؛ جالبترین کارهای مهندسی در میلان پیش از ظهور لئوناردو انجام گرفته بود؛ رافائل و تیسین مجموعاً تابلوهای ظریفتری از تابلوهای لئوناردو به جای گذاشته اند؛ میکلانژ در پیکرتراشی زبردست تر بود؛ ماکیاولی و گویتچاردینی ژرف اندیش تر بودند. مع هذا، مطالعات لئوناردو دربارة اسب شاید بهترین کار او در مبحث کالبدشناسی آن زمان بوده است؛ لودوویکو و سزار بورژیا وی را از میان تمام هنرمندان ایتالیا به عنوان مهندس دربار خود انتخاب کردند؛ هیچ یک از پرده های رافائل یا تیسین یا میکلانژ با آخرین شام لئوناردو برابری نمی کند؛ هیچ نقاشی در ظرافت رنگ آمیزی یا تجسم احساسات و فکر و مهر به پای لئوناردو نرسیده است؛ هیچ یک از پیکره های آن زمان به قدر مجسمة گچی سفورتسا، کار لئوناردو، ارج نیافته است؛ هیچ تصویری تاکنون برتر از مریم عذرا، کودک، و قدیسه حنا، اثر لئوناردو، شناخته نشده است؛ و هیچ چیز در فلسفة رنسانس فایقتر از نظریة «قانون طبیعی» لئوناردو نبوده است.

او مرد «دورة رنسانس» نبود، زیرا چندان نجیب و درونگرا و مهذب بود که نمی توانست نمایندة زمانی باشد که مردانش در حرف و عمل شدید و نیرومند بودند. او «یک مرد جهانی» به تمام معنا نبود، زیرا در طبع متنوع الاطوار او خصال سیاستمدار و مدیر جایی نمی توانستند داشته باشند. اما، با تمام نقایص و محدودیتهایش، کاملترین مرد رنسانس و شاید هم تمام اعصار بود. با تأمل بر موفقیتهای این مرد بزرگ، ما از راه درازی که انسان از آغاز خلقت خود تاکنون پیموده است به شگفت می آییم، و ایمان خود را به امکانات بشر تجدید می کنیم.

لئوناردو در میلان گروهی هنرمندان جوان به یادگار گذاشت که او را می ستودند و چندان به وی ارج می نهادند که پیروی از سبک او را بر اصالت و ابتکار ترجیح می دادند. مجسمه های

سنگی کوچکی از چهار تن آنان – جووانی آنتونیو بولترافیو، آندرئا سالاینو، چزاره داسستو، و مارکو د/ اودجونو- چون کودکانی که بر پدر خود گردآمده باشند، در اطراف پایة مجسمة لئوناردو در میدان سکالای میلان قرار دارند. عده ای دیگر نیز مانند آندرئا سولاری، گاودنتسیو فراری، برناردینو د کونتی، فرانچسکو ملتسی ... بودند که همه در کارگاه هنری لئوناردو کار کرده و ظرافت ترسیم را از او آموخته بودند، بی آنکه از جهت ریزه کاری یا عمق به پای او برسند. دو نقاش دیگر به استادی او برخود معترف بودند، هر چند ما بدرستی نمی دانیم که آیا شخصاً او را می شناخته اند یا نه. جووانی آنتونیو باتتسی، که سودوما لقب یافته است، ممکن است او را در میلان یا رم ملاقات کرده باشد. برناردینو لوینی در آثار خود عنصر احساس را به حد مبالغه دخالت می داد، اما استواری و استحکام شگفت انگیزی که در سراسر کارش وجود داشت او را از ملامت مصون می داشت. او برای کار خود «حضرت مریم و کودک» را کراراً برمی گزید؛ شاید او را در این کهنه ترین موضوع نقاشی، عالیترین مظهر حیات را به شکل نموداری از ولادت، تفوق عشق بر مرگ، و زیبایی زنانه ای که هرگز پیش از مادر شدن به کمال نمی رسد احساس می کرد. او بیش از دیگر پیروان لئوناردو ظرافت زنانة تبسم لئوناردی را ـ نه رمز آن راـ دریافته بود؛ تابلو خانوادة مقدس در آمبروزیان در میلان تقلید دلپذیری است که از مریم عذرا، کودک، و قدیسه حنای استاد؛ و سپوزالیتسیو، در سارانو، دارای ملاحت تصاویر کوردجو است. برناردینو، برخلاف لئوناردو، ظاهراً در داستان جذاب باکرة روستاییی که خدایی به جهان آورد شک نکرد؛ با ورع ساده ای، که لئوناردو بزحمت می توانست حس کند یا بنمایاند، خطوط و رنگهای تصاویر خود را ملایم می ساخت. هر شکاکی که در ته دل مختصر ایمانی داشته باشد و هنوز بتواند یک افسانة دلپذیر و الهامبخش را گرامی شمرد، هنگام سیر در موزة لوور، در برابر تصاویر خواب عیسای کودک و ستایش مجوسان لوینی بیش از آن می ایستد که در برابر تصویر یحیای تعمیددهندة لئوناردو، و در آن دو رضایت خاطر و حقیقتی بیش از آن لئوناردو می یابد.
با مرگ این مردان برجسته، عصر بزرگ میلان سپری شد. معدودی از معماران، نقاشان، مجسمه سازان، و شاعرانی که گوهرهای شگفت انگیز

دربار لودوویکو را تشکیل می دادند اهل خود شهر بودند، و بسیاری از آنان، پس از سقوط آن ستمگر نجیب، روانة نعمتگاههای دیگر شدند. در هرج ومرجی که پس از این سقوط روی داد، هیچ استعدادی یافت نشد که جایگزین آن نبوغهای از دست رفته شود؛ و یک نسل بعد، تنها یادگاری که از آن ده سال (آخرین دهة قرن پانزدهم) با شکوه باقی مانده بود، تنها یک کاخ بود و یک کلیسای جامع.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 254

فصل هشتم :توسکان و اومبریا

۱- پیرو دلا فرانچسکا

اکنون اگر ما به توسکان بازگردیم، خواهیم دید که فلورانس مانند یک پاریس دیگر صاحبان استعداد را از اکناف توابع خویش در خود گرد آورد و فقط اینجا و آنجا صاحب دهایی را باقی گذاشت که ما ضمن سیر خود باید برای شناختن او درنگ کنیم. لوکا از امپراطور شارل چهارم منشور خودمختاری خویش را خرید (1369) و تا زمان ناپلئون توانست شهری آزاد بماند. خاندان لوکزی حقاً به کلیسای جامع قرن یازدهم خود مباهات می کرد؛ با تعمیرات مکرر، آن را آباد نگاه داشت و به موزة هنری نفیسی تبدیل کرد. در این کلیسا چشم و روح هنوز می تواند از چند اثر عالی لذت برد: جایگاه همسرایان (1452) و شیشه های رنگی آن (1458)؛ آرامگاهی ساختة یا کوپو دلا کوئرچا (1406)؛ تابلو حضرت مریم باقدیس استفانوس و یحیای تعمید دهنده (1509)؛ یکی از غنیترین کارهای بارتولومئو؛ و چند نقاشی زیبا از آثار پسر لوکا، ماتئو چیویتالی.
پیستویا فلورانس را بر آزادی ترجیح داد. کشکمش «سفیدها» و «سیاهان» چنان نظم شهر را مختل ساخت که حکومت آن از شورای شهر فلورانس تقاضا کرد ادارة آن را در دست گیرد (1306). از آن پس پیستویا هنر خود را نیز، مانند قوانین خویش، از فلورانس گرفت. جووانی دلا روبیا، و چند دستیار، برای بیمارستان چپو، کتیبه ای از نقوش برجسته با سفالینة لعابی فروزان ساختند. این نقوش مربوط بود به «هفت کار نیک»: پوشاندن برهنگان، سیر کردن گرسنگان، پرستاری از بیماران، دیدار با زندانیان، پذیرایی از غریبان، تدفین مردگان، و تسلی داغدیدگان.
پیزا، که وقتی آنقدر ثروتمند بود که می توانست کوههایی از مرمر را تبدیل به کلیسا و تعمیدگاه و برج کج کند، مکنت خود را مدیون موقعیت سوق الجیشیش در دهانة رود آرنو بود.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 255
به همان سبب، فلورانس آن را به انقیاد خود در آورد (1405). مردم پیزا هرگز به این بندگی حاضر نشدند و چندین بار به شورش برخاستند. در سال 1431 شورای شهر فلورانس تمام مردان قادر به حمل اسلحه را از پیزا بیرون راند و زنان و کودکان آنها برای جلوگیری از هر حرکت مخالفی به عنوان گروگان نگاه داشت. پیزا از تجاوز فرانسه (1495) برای اعلام استقلال خود استفاده کرد؛ چهارده سال با سربازان مزدور جنگید؛ و سرانجام، پس از یک مقاومت بسیار دلیرانه، از پای درآمد. بسیاری از خانواده ها، که تبعید را به بردگی ترجیح می دادند، به فرانسه یا سویس مهاجرت کردند – در میان اینان اجداد سیسموندی مورخ بودند که در

1838 شرح غرایی دربارة این وقایع در کتابی به نام تاریخ جمهوریهای ایتالیا نوشت. فلورانس کوشید تا حکومت مستبدانة خود را با مساعدت مالی به دانشگاه پیزا و اعزام هنرمندان خود برای پیراستن کلیسای جامع و کامپوسانتو آن شهر جبران کند؛ اما حتی فرسکوهای مشهور بنوتتسو گوتتسولی در آن گورستان مقدس نتوانستند شهری را که از لحاظ زمین شناسی محکوم به انحطاط بود آرامش بخشند. زیرا آوار آبرفتی رود آرنو تدریجاً خط ساحل را به درون دریا پیش برد و بندر جدیدی در لگهورن (لیوورنر)، ده کیلومتر دورتر، ایجاد کرد. در نتیجه، پیزا موقع بازرگانی خود را، که هم موجب سعادت و هم باعث نکبتش شده بود، از دست داد.
سان جیمینیانو نام خود را از قدیس جمینیان گرفت: در حدود سال 450، که این محل دهکده ای بیش نبود، قدیس جمینیان آن را از تاخت و تاز آتیلا نجات داد. این شهر در قرن چهاردهم تا حدی سعادتمند شد، اما خانواده های ثروتمند آن به دسته بندیهای خطرناکی دست زدند و پنجاه و شش برج مستحکم در آن ساختند که آن را به نام سان جیمینیانو دلا بله توری [دارای برجهای زیبا] مشهور ساخت. تعداد آن برجها اکنون به سیزده تقلیل یافته است. در 1353 این کشمکش چندان شدید شد که مردم شهر انضمام آن را به قلمرو فلورانس بیشتر از استقلالش صلاح دیدند و با طیب خاطر به آن تسلیم شدند. از آن پس زندگی ظاهراً از آن شهر رخت بربست. دومنیکو گیرلاندایو نمازخانة سانتافینا را ساخت که برای فرسکوهای بسیار زیبایش مشهور است؛ بنوتتسو گوتتسولی صحنه هایی از زندگی قدیس آوگوستینوس را در کلیسای سانت آگوستینو رسم کرد که با نقش نمازخانة مدیچی کار دومنیکو برابری می کرد؛ و بندتو دا مایانو برای آن مکانهای مقدس محرابهایی بس دلپذیر ساخت. اما تجارت به مجراهای دیگری افتاد، صنعت بیرونق شد، و ذوق و ابداع از میان رفت. سان جیمینیانو با کوچه های تنگ و برجهای رو به انهدام خود در رخوت می زیست؛ در 1928 ایتالیا این شهر را، که تصویر نیم زنده ای از زندگی قرون وسطایی است، به صورت یک یادگار ملی درآورد.
در شصت و پنج کیلومتری فلورانس، آرتتسو قرار داشت که یک نقطة حیاتی در شبکة دفاع و تجارت فلورانس بود. حکومت فلورانس در آرزوی تسلط بر آن بیتاب بود؛ در 1384
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 256
فلورانس آن شهر را از دوک د/ آنژو خرید، و ساکنان آن هرگز این ننگ را فراموش نکردند. آرتتسو پترارک، آرتینو، و وازاری را در دامان خود پرورش داد، اما نتوانست آنان را نگاه دارد، زیرا روح آن هنوز به قرون وسطی تعلق داشت. لوکاسپینلو، که آرتینو نامیده می شد، از آرتتسو به پیزا رفت و در کامپوسانتو فرسکوهایی مهیج از هیجانهای صحنه های نبرد ساخت

(1390-1392)، اما تصویر عیسی و مریم و قدیسان را نیز با ورع و خلوصی شگفت انگیز کشید. اگر بخواهیم گفتة وازاری را بپذیریم، باید بگوییم که لوکا شیطان را چنان نفرت انگیز مصور کرده بود که او به خوابش آمد و چنان ملامتش کرد که از ترس مرد- البته در نود و نه سالگی.
بورگوسان سپولکرو، واقع در شمال خاوری آرتتسو، در قسمت علیای رود تیبر، چندان کوچک بود که نتوانست هنرمند عالیرتبه ای به جهان تقدیم کند. پیرو دی بندتو به مناسبت نام مادرش دلافرانچسکا نامیده می شد؛ زیرا مادرش هنوز او را آبستن بود که پدرش مرد؛ بنابراین تکفل او صرفاً به عهدة مادر ماند که او را راهنمایی و یاری می کرد و با کوشش خود تعلیمات او را در ریاضی و هنر به مدارج عالی رساند. گرچه او در بورگو سان سپولکرو متولد شده بود، نخستین ذکری که از او به عمل آمده این است که در 1439 در فلورانس بوده است. این همان سالی بود که کوزیمو شورای فرارا را به فلورانس آورد؛ پیرو گویا لباسهای با شکوه اسقفها و شاهزادگان بیزانسی را که برای مذاکره دربارة اتحاد کلیسای یونان با کلیسای روم آمده بودند دیده بود. با اطمینان بیشتری می توان تصور کرد که او فرسکوهای مازاتچو را در نمازخانة برانکاتچی ملاحظه کرده بود؛ این کار برای هر دانشجوی هنر در فلورانس عادی بود. پیرو، جلال، قدرت، و استحکام ژرفانمایی مازاتچورا در هنر باوقار گیرنده وریش شاهوار صاحب صولتان شرق درهم آمیخت.
پیرو پس از بازگشت به بورگو (1442)، در سن سی وشش سالگی به عضویت انجمن شهر برگزیده شد. سه سال بعد نخستین مأموریت خود را برای رسم تابلو حضرت مریم مهربان جهت کلیسای سان فرانچسکو دریافت کرد. این تابلو، که هنوز در پالاتتسو کوموناله محفوظ است، شامل این تصویرهاست: جماعتی از قدیسان غمگین، مریم عذرا با هشت فرشتة ثناخوان بر روی جامه اش، جبرائیل با قیافة جدیش در حال اعلام بشارت مادر شدن مریم، عیسای مصلوب با لباس و قیافة نیمه روستایی، و اشکال با روحی از «مادر داغدار» و قدیس یوحنای حواری. این نقاشی تقریباً نیمه بدوی است، اما نیرومند است: هیچ احساس جمیل یا تزیین ظریفی در آن نیست؛ داستان دلگداز آن هیچ گونه تهذیب و صفای آرمانی ندارد؛ بلکه اشخاص آن بدنهایی چرکین و فرسوده از تلاش حیات دارند، و مع هذا در سکوت رنج خود، و در دعاها و بخشایشگریهای خویش، به آسمان نجابت عروج می کنند.
شهرت او اکنون سراسر ایتالیا را فرا گرفته بود و همه جا خواستار هنرش بودند. در

فرارا (1449) کاخ دوکی را با نقاشیهای دیواری تزیین می کرد. روگیر وان

در وایدن در آن هنگام نقاش دربار بود؛ احتمالاً پیرو شمه ای از فن نقاشی نو را با رنگهای روغنی از او آموخت. در ریمینی (1451) تصویر سیگیسموندو مالاتستا، جبار و آدمکش و ضمناً حامی هنر، را حین دعا، در حالی که حضور دو سگ بر اجر دعایش می افزودند(!)، نقاشی کرد. در آرتتسو، در فواصل میان سالهای 1452 و 1464، پیرو برای کلیسای سان فرانچسکو یک مجموعه فرسکو ساخت که نمایندة اوج اعتلای هنر او هستند. این فرسکوها بیشتر بیانگر ماجرای صلیب واقعی بودند – با واقعة تصرف آن از طرف خسرو دوم پادشاه ایران، و بازستاندن و بازنهادن آن در اورشلیم توسط امپراطور هراکلیوس (هرقل)؛ در عین حال، شامل وقایعی دیگر می باشد، از قبیل: مرگ آدم، ملاقات ملکة سبا با سلیمان، و غلبة قسطنطین برما کسنتیوس در پل میلویوس. عناصر برجستة این فرسکوها عبارتند از: جسم نزار آدم در حال مرگ، چهرة فرسوده و پستانهای آویزان حوا، بدنهای نیرومند پسران آن دو، قیافة تقریباً مردانة دخترانشان، موکب مجلل ملکة سبا، چهرة ژرف آسای سلیمان، تابش ناگهانی نور در رؤیای قسطنطین، اضطراب سربازان و اسبان در پیروزی هراکلیوس – اینها از جمله فرسکوهای جالب دوران رنسانس هستند.
شاید در فواصل این کوشش مهم، پیرو محجر محرابی برای کلیسای پروجا تزیین، و نیز چند نقاشی دیواری در واتیکان ترسیم کرد. تصویرهای اخیرالذکر بعداً با سفیدکردن دیوار محو شدند تا برای کلک سحرآسای رافائل جا باز کنند. به سال 1469، در اوربینو مشهورترین اثر خود را به وجود آورد. این اثر تصویر جالبی بود از دوک فدریگو دامونته فلترو. در یک جشن نظامی، بینی فدریگو شکست و گونة راستش خراش برداشت. پیروگونة چپ را نشان داد که بی آسیب است، اما خالهای فراوان دارد، و بینی شکسته را با رئالیسم جسورانه ای تصویر کرد؛ لبان محکم، چشمان نیمه بسته، و صورت جدی او شخص مدبری را نشان می دهد که به لذات دنیوی بی اعتناست و شهوت ثروت و قدرت را اطفا کرده است؛ مع هذا، در این وجنات، آن ذوق لطیفی که فدریگو را وادار می ساخت مجالس بزم در دربار برپا سازد و کتابخانة مشهوری از نسخه های خطی کلاسیک و مذهب گردآورد هویدا نیست. توأم با این تصویر، در یک تابلو دیگر، که اکنون در موزة اوفیتسی قرار دارد، نیمرخی از باتیستا سفورتسا زوجة فدریگو دیده می شود: چهره ای تقریباً هلندی، پریده رنگ، و حتی قدری زردگون، در زمینه ای از مزارع، تپه ها، آسمان شفاف، و کنگره های قصر. پیرو در پشت این دو تصویر، که مانند کتاب باز و بسته می شوند، دو تابلو از مراسم «پیروزی» رسم کرد – یکی فدریگو بر گردونة نصرت، و دیگری باتیستا، با مهابتی که زیبندة یک ملکه است. این هر دو تصویر در کمال ظرافت و زیباییند.

پیرو در حدود 1480، در شصت وچهار سالگی، به بیماری چشم مبتلا شد. به گمان وازاری او کور شده بود، ولی ظاهراً هنوز می توانست خوب نقاشی کند. در آن سالهای پیری و ضعف
*****تصویر
متن زیر تصویر : پیرو دلا فرانچسکا: تک چهرة دوک فدریگو دا مونته فلترو؛ گالری اوفیتسی، فلورانس،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 258
رساله ای دربارة ژرفانمایی و مقاله ای درباب روابط و سنتهای هندسی اجزای تصویر نوشت. شاگرد وی، لوکا پاچولی، نظرات او را، که در کتابی تحت عنوان تناسب خداداد نوشته بود، اقتباس کرد؛ و شاید به همین وسیله عقاید ریاضی پیرو در مطالعات لئوناردو از هندسة هنر مؤثر افتاده است.
دنیا کتابهای پیرو را فراموش، اما نقاشیهای او را دوباره کشف کرد. چون به زمان او بیندیشیم و در نظر بگیریم که کار او درست وقتی تمام شد که لئوناردو فعالیت خود را آغاز کرد، او را باید در ردیف نقاشان درجة اول قرن پانزدهم ایتالیا قرار دهیم. تصاویر او خام می نمایند، چهره های تابلوهایش خشنند و بسیاری از آنها گویی قالب فلاندری دارند. آنچه به آنها ملایمت و نجابت می بخشد وقار آرام، سنگینی شاهانه، و نیروی مضبوط و در عین حال مؤثر آنهاست. آنچه خشونت و خامی آنها را جبران می کند این است که طرحهای وی انسجام هماهنگ دارند و، بالاتر از همه، دست پیرو، بدون دخالت احساس و تخیل آرمانی، در ترسیم آن چیزی که چشم دیده و ذهن تصویر کرده، وفادار است.
پیرو از کانون فعالیت متراکم هنری دورة رنسانس چندان دور بود که نتوانست به کمال احتمالی هنر آن برسد، یا از تأثیر هنر خود کاملاً بهره مند شود. مع هذا، سینیورلی از شاگردان او بود، و لوکا در تشکیل سبک خود از او مدد گرفت. پدر رافائل پیرو را به اوربینو دعوت کرد؛ گرچه این دعوت چهارده سال پیش از ولادت رافائل صورت گرفته بود، آن جوان برومند ظاهراً نقاشیهای پیرو را در اوربینو و در پروجا دید و مطالعه کرد. ملوتتسو دا فورلی شمه ای از قدرت و ملاحت ترسیم را از پیرو فراگرفت؛ تصویر فرشتگان نوازندة ملوتتسو در واتیکان یادآور ملائکی هستند که پیرو در یکی از آثار نهایی خود- میلاد مسیح، که اکنون جزو ذخایر نگارخانة ملی لندن است – کشیده است: درست همان گونه که فرشتگان نغمه خوان پیرو تابلو هماوایان لوکا دلاروبیا را به خاطر می آورند. بدین گونه، انسانها میراث خود را به آیندگان خویش منتقل می کنند، و این انتقال نیمی از تکنیک تمدن است.

II- سینیورلی

هنگامی که پیرو دلا فرانچسکا شاهکارهای خود را در آرتتسو به وجود می آورد، لاتتسارو وازاری، جد اعلای وازاری مورخ، لوکا سینیورلی جوان را به خانة خود دعوت کرد تا نزد پیرو تحصیل کند. لوکا در کورتونا، در حدود بیست وسه کیلومتری جنوب خاوری آرتتسو، متولد شد(1441). وقتی پیرو برای تعلیم او آمد، او چهاردهساله بود، و هنگامی که آموزش نزد پیرو را به انتها رساند، بیست و چهارساله. در این فاصله پیرو با عشق سرشار هنر استاد را فراگرفت و ترسیم بدن برهنه ای را با دقت و صحت کامل یاد گرفت. در کارگاه هنری خویش

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 259

و بیمارستانها، در زیر دار و گورستانها، به دنبال بدن انسان می گشت؛ از آن زیبایی نمی طلبید، بلکه قدرت می خواست. او ظاهراً به چیز دیگری اهمیت نمی داد؛ اگر گاه از رسم تصاویر دیگر ناگزیر می شد، غالباً برای «آراستن» آن، نقش تن عریانی را نیز به آن می افزود. مانند میکلانژ در نقاشی زنان برهنه چابکدست نبود؛ آنها را با توفیق ضعیفی رسم می کرد؛ و در میان مردان، به عکس لئوناردو و سودوما، آنهایی را که جوان و زیبا بودند برنمی گزید، بلکه مردان میانسال را انتخاب می کرد که به منتهای رشد عضلانی رسیده بودند.

سینیورلی، با داشتن چنین شوری در سر، در شهرهای ایتالیای مرکزی می گشت و در هرجا تابلوهایی از برهنگان بر جای می گذاشت. پس از به جا گذاردن چند اثر در آرتتسو و سان سپولکرو، به فلورانس رفت (حد 1475) مکتب پان را، که تصویری بود از خدایان برهنه، ترسیم و به لورنتسو اهدا کرد. شاید تصویر مریم عذرا و کودک را، که اکنون در تالار اوفیتسی است، برای لورنتسو رسم کرده باشد. در این تابلو مریم عذرا به حد بی تناسبی بزرگ اما زیباست، و زمینة تصویر بیشتر مرکب است از مردان برهنه. میکلانژ فکر تصویر خانوادة مقدس خود را، که برای دونی رسم کرد، از این تابلو گرفت.

مع هذا، این شیفتة ابدان برهنه می توانست در نقاشی خود متورع نیز باشد. مریم عذرای او در تابلو خانوادة مقدس یکی از زیباترین آثار هنری دوران رنسانس است. بنا به دستور پاپ سیکستوس چهارم، به لورتو رفت (حد 1479) و نیایشگاه سانتاماریا را با فرسکوهای زیبایی از نویسندگان انجیل و سایر قدیسان آراست. سه سال بعد، به رم عزیمت کرد و در آن شهر صحنه ای از زندگی موسی برای نمازخانة سیستین رسم کرد. در این تابلو پیکرهای مردان دلپذیرند و از آن زنان بی تناسب. در 1484 به پروجا

خوانده شد و در کلیسای جامع آنجا چند فرسکو کم اهمیت ساخت. از آن پس ظاهراً در کورتونا مسکن گزید و در آنجا تصویرهایی برای ارسال به نقاط دیگر می کشید؛ گاه آن شهر را ترک می کرد- بیشتر برای انجام مأموریتهای مهم در سینا، اورویتو، و رم. در رواق صومعة مونته اولیوتو در کیوزوری، نزدیک سینا، صحنه هایی از زندگی قدیس بندیکتوس را رسم کرد. برای کلیسای سانت آگوستینو در سینا نقاشی محراب را تکمیل کرد- که جزو بهترین کارهای اوست؛ اکنون فقط دو طرف این تابلو باقی مانده است. برای کاخ دیکتاتور سینا، پاندولفو پتروتچی، قسمتهایی از تاریخ کلاسیک یا افسانه ها را رسم کرد. آنگاه برای نیل به عالیترین موفقیتهای خود به اورویتو رفت.
شورای کلیسای آن شهر بیهوده در انتظار پروجینو بود که بیاید و نمازخانة سان بریتسیو را تزیین کند. قبلاً پیشنهاد پینتوریکیو را بررسی، ولی آن را رد کرده بود. در 1499 سینیورلی را احضار کرد و به او دستور داد که کاری را که نیم قرن پیش به دست فرا آنجلیکو در محراب نمازخانه آغاز شده بود به اتمام برساند. این محراب در کلیسای جامع از تمام محرابهای دیگر محبوبتر بود، زیرا در بالای آن تصویر کهنی از «حضرت مریم سان بریتسیو» بود که
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 260
به گمان مردم می توانست درد زایمان را تسکین دهد، عاشقان و شوهران را وفادار نگاه دارد، تب نوبه را برطرف کند، و طوفان را آرام سازد. در زیر فرسکوهای سقف، که فرا آنجلیکو صحنة واپسین داوری را با روح کامل امیدها و ترسهای قرون وسطایی ساخته بود، سینیورلی موضوعات مشابهی نقاشی کرد- ضد مسیح، پایان جهان، رستاخیز مردگان، بهشت، و سقوط گنهکاران به دوزخ. اما این موضوعات کهنه برای او فقط قالبی بودند که بتواند در آن مردان و زنان برهنه را به صدها شکل مختلف، و صدها گونه مسرت و رنج، نشان دهد. اگر تابلو واپسین داوری میکلانژ به وجود نیامده بود، رنسانس بار دیگر نمی توانست چنین منظرة درهمی از جسم انسانی ببیند. تصویر سینیورلی پر است از بدنهای شکیل یا بدشکل، چهره های حیوانی یا آسمانی، صورتهای پر آژنگ شیاطین، سکرات دوزخیان و پیچ و تاب آنان در شعله های آتش، شکنجة یک گنهکار از طریق خرد کردن دندانهایش یا شکستن استخوان رانش با چماق. آیا سینیورلی از این مناظر لذت می برد، یا به وی دستور داده بودند که برای تشویق زهد بدین نحو نقاشی کند؟ در هر صورت او شبیه خود را نیز در گوشه ای از جایگاه ضد مسیح، در حالی که با روح آرامی که خاص نجات یافتگان است به آن جماعت پرغوغا می نگرد، رسم کرد.
سینیورلی پس از صرف سه سال وقت بر روی این فرسکوها، به کورتونا

بازگشت و مسیح مرده را برای کلیسای سانتا مارگریتا نقاشی کرد. در این هنگام بود که در مرگ پسر عزیزش سوگوار شد. وازاری می گوید: «وقتی جنازة پسر را نزدش آوردند، او را عریان کرد؛ آنگاه با نیرویی خارق العاده، بی آنکه اشکی بریزد، آن را نقاشی کرد تا بتواند همواره در این اثر خود، بر آنچه طبیعت به او داده و بخت بد از وی گرفته بود، نیک بنگرد.»
در سال 1508 بدبختی دیگری به او روی آورد. با پروجینو، پینتوریکیو، و سودوما، از طرف یولیوس دوم مأموریت یافت که اطاقهای پاپ را در واتیکان تزیین کند. در جریان کار، رافائل سررسید و با اولین فرسکوهای خود چنان پاپ را مفتون ساخت که او عذر سایر نقاشان را خواست. سینیورلی در آن زمان شصت وهفت سال داشت و شاید مهارت و استواری دستش از بین رفته بود. مع هذا، یازده سال بعد، برای موفقیت شایانی که در نقاشی یک محراب نصیبش شده بود، مورد تحسین فراوان قرار گرفت. این تصویر را به سفارش گروه سان جیرولامو در آرتتسو ساخته بود. پس از پایان آن، برادران گروه به کورتونا آمدند و این تصویر مریم عذرا و قدیسان را تا آرتتسو بر دوش خود حمل کردند. سینیورلی با آنها رفت و بار دیگر در خانة وازاری ساکن شد. آنجا جورجو وازاری، که در آن هنگام طفلی هشت ساله بود، او را دید و در نتیجة تشویقهای او به تحصیل هنر علاقه مند شد. سینیورلی که شبابی پرشور داشت، اکنون پیرمردی ملایم و مهربان شده بود؛ هشتاد سال از عمرش می گذشت، زندگی نسبتاً مرفهی در زادگاه خویش داشت، و مورد تکریم عموم بود. در هشتادوسه سالگی برای آخرین بار به عضویت شورای شهر کورتونا برگزیده شد. در همان سال (1524) زندگی را بدرود گفت.
*****تصویر
متن زیر تصویر : لوکا سینیورلی: (جزئی از) پایان جهان، فرسکو؛ کلیسای اورویتو، نمازخانة سان بریتسیو،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 261
صاحبنظران برجسته را عقیده بر این است که شهرت سینیورلی دون شأن اوست؛ اما در حقیقت فوق آن بوده است؛ رسامی چابکدست بود که مطالعاتش در کالبدشناسی، هیئت اندام، ژرفانمایی و کوتاه نمایی مایة شگفتی است؛ کار او در ترکیب و تزیین جسم انسان دلپذیر است. گاه در تصویرهای مریم عذرا به حدی از رقت می رسد، و فرشتگان نغمه خوان او در لورتو اذهان با تمیز را به وجد درمی آورند. اما در مورد بقیة کارهایش او را می توان مبشر کالبدشناسی هنری بدن دانست، هیچ گونه نرمی احساسات، ملاحت شهوانی، درخشندگی رنگی، و سحرسایه روشن پردازی در آنها وجود ندارد؛ او کمتر تشخیص می داد که وظیفة بدن آن است که تجلی و ابزار بیرونی روح یا شخصیت ظریف و غیرقابل لمس باشد، و

شاهکار هنر، یافتن و فاش ساختن آن روحی است که در زیر حجاب بدن قرار دارد. میکلانژ از سینیورلی این پرستش کالبدشناسی، یعنی گم کردن هدف در وسیله، را فراگرفت و در واپسین داوری نمازخانة سیستین، به مقیاس وسیعتری، جنون فیزیولوژیک فرسکوهای اورویتو را تکرار کرد؛ اما بر سقف همان نمازخانه، و نیز در مجسمة خود، بدن را به منزلة ندای روح مورد استفاده قرار می داد. در کارهای سینیورلی، نقاشی با یک گام از وحشتها و رقتهای هنر قرون وسطایی به مرحلة مبالغات پیچیده و بیروح سبک باروک رسید.

III- سینا و سودوما

در قرن چهاردهم، سینا در تجارت، حکومت، و هنر با فلورانس همگام بود. در سدة پانزدهم این شهر با آشوب ناشی از خصومت متعصبانة فرقه ها چنان از پای درآمد که نظیرش در هیچ شهر اروپایی دیگر دیده نشده بود. پنج گروه بنوبت بر شهر حکومت می کردند؛ هریک از آنها به نوبة خود با شورشی برمی افتادند؛ و اعضای با نفوذ آن، که گاه به چندین هزار نفر می رسیدند، تبعید می شدند. می توان مرارت این کشمکش را از سوگندی که دوتا از فرقه ها برای پایان دادن به آن یاد کردند (1494) دریافت. یک شاهد عینی تجمع آنها را در راهه های جداگانة کلیسای جامع شهر، در دل شب و در پرتو یک نور ضعیف، چنین شرح می دهد:

شرایط صلح، که هشت صفحه کاغذ را فرا گرفته بود، خوانده شد. قرائت این هشت صفحه با سهمگینترین سوگندها همراه بود – سوگندهای پر از قدح و لعن تکفیر، شتم و تهدید و تعهد مصادرة اموال، و چند محنت دیگر که شنیدن آنها بس دهشتناک بود؛ حتی در لحظة مرگ نیز هیچ آیین مقدسی نمی بایست سوگندشکنان را رستگار سازد، بلکه می بایست چنان باشد که برعقابشان بیفزاید؛ این سوگندنامه چنان بود که هرگز وحشتناکتر از آن نشنیده بودم. در جناحین محراب، منشیان اسامی تمام کسانی را که به صلیب قسم می خوردند می نوشتند. در هر سوی صلیب یک تن می ایستاد و هر دو نفر با هم صلیب را می بوسیدند. حین ادای سوگند، ناقوس به صدا درمی آمد و نیایش خداوند با آوازخوانان مذهبی، همراه با نغمة ارگ، انجام می گرفت.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 262

در میان این آشوبها خاندان مقتدر پتروتچی به حکومت رسید. در 1497، پاندولفو پتروتچی دیکتاتور شد و خود را «با شکوه» خواند. او تصمیم گرفت که به سینا آن نظم، آرامش، و استبداد جوانمردانه ای را ارزانی کند که موجب اعتلای فلورانس در زمان سلسلة مدیچی شده بود. پاندولفو بسیار زیرک بود و همواره از هر بحرانی سالم می جست؛ حتی توانست از انتقاد سزار بورژیا بگریزد. با مختصری تبعیض، از هنر حمایت می کرد؛ اما چندان به قتل مخفیانه دست می زد که مرگش باعث شادی همگان شد (1512). در 1525 این شهر تیره روز به امپراطور شارل پنجم 15,000 دوکاتو پرداخت تا خود را تحت حمایت او قرار دهد.

در دوره های کوتاه و درخشان صلح، هنر در سینا آخرین خیز خود را برداشت. آنتونیو باریله هنر قرون وسطایی کنده کاری چوب را ادامه داد. لورنتسو دی ماریانو در کلیسای فونته جوستا محراب بلندی با زیبایی

کلاسیک بنا کرد. یا کوپو دلا کوئرچا نام خانوادگی خود را از قریه ای در حوالی سینا گرفت. مخارج نخستین مجسمه های او از طرف اورلاندو مالوولتی تأمین شد. وقتی اورلاندو به علت طرفداری از یک فرقة سیاسی شکست خورده تبعید شد، یا کوپو از سینا به لوکا رفت (1390) و در آنجا مزار باشکوهی برای ایلاریا دل کارتو بنا کرد. پس از یک رقابت بی نتیجه با دوناتلو و برونللسکی در فلورانس، به بولونیا رفت و در طرفین و بالای دروازة سان پترونیو پیکرها و نقوش برجسته ای از مرمر ساخت که از بهترین آثار مجسمه سازی رنسانس هستند (1425-1428). میکلانژ هفتاد سال بعد آنها را دید، قدرت آن پیکره های برهنه را ستود، و تا مدتی از آنها الهام می گرفت. یاکوپو پس از بازگشت به سینا، ده سالی در آنجا ماند و بیشتر این مدت را روی شاهکار خود، فونته گایا (آبنمای مفرح)، کارکرد. در پایة این آبنما نقش برجستة مریم عذرا را از مرمر ساخت، که سرور و حافظ شهر محسوب می شد؛ یاکوپو در اطراف این نقش تصویر سنگی «فضایل هفتگانة اصلی» را ساخت و برای تکمیل آنها صحنه هایی از داستانهای عهد قدیم افزود، و فواصل میان آنها را با نقوشی از کودکان و حیوانات پر کرد – قدرت اجرا و نیروی تصوری که در این اثر به کار رفته نشانة پیش از وقتی از نبوغ میکلانژ است. اهالی سینا، به خاطر این کار، او را «یاکوپوی آبنمایی» لقب دادند و 2,200 کراون (55,000 دلار؟) به او مزد پرداختند. وی در شصت و چهار سالگی، در حالی که از کوشش بسیار در راه هنر فرسوده شده بود، جهان را بدرود گفت و اهالی شهر را عزادار ساخت.

این شهر سرفراز در قسمت اعظم دو قرن چهاردهم و پانزدهم صد هنرمند از نقاط مختلف استخدام کرد تا کلیسای جامع آن را، که اکنون از گوهرهای تابناک هنر ایتالیاست، بسازند. از 1413 تا 1423 دومنیکو دل کورو از استادان خاتمکاری رنگارنگ و سرپرست کارهای هنری کلیسا بود؛ او با همکاری ماتئو دی جووانی، دومنیکو بکافومی، پینتوریکیو، و بسیاری دیگر کف آن معبد بزرگ را با مرمر مفروش کرد و در روی آن بدین وسیله تصویری از داستانهای کتاب مقدس پدید آورد که صحن آن کلیسا را از صحن تمام کلیساهای جهان مشهورتر ساخت.

*****تصویر

متن زیر تصویر : یاکوپو دلا کوئرچا: میلاد مسیح، یکی از چهار نقش برجستة دروازة بزرگ کلیسای سان پترونیو، بولونیا،

*****تصویر

متن زیر تصویر : یاکوپو دلا کوئرچا: کشتی نوح، نقش برجسته؛ کلیسای سان پترونیو، بولونیا،

آنتونیو فدریگی برای کلیسا دو حوض تعمید، و لورنتسو و کیتا دو سایبان شگفت انگیز ساخت. سانو دی ماتئو در کامپو بنای لودجا دلا مرکانتسیا را ساخت (1417-1438)، و کیتا و فدریگی ستونهای آن را با مجسمه های هماهنگ آراستند. در قرن چهاردهم چندین کاخ مشهور بنیان نهاده شد. از میان این کاخها می توان سالیمبنی، بوئونسینیوری، ساراچینی، و گروتانلی، و ... را نام برد. و حدود سال 1470 برناردو روسلینو نقشه هایی برای کاخ خانوادة پیکولومینی به سبک فلورانسی تهیه کرد. آندرئا برنیو برای این خانواده محرابی در کلیسای جامع شهر ساخت (1481)؛ و کاردینال فرانچسکو پیکولومینی در آن کلیسا کتابخانه ای ایجاد کرد (1495) تا کتابها و نسخ خطی را، که از عمش پاپ پیوس دوم به ارث رسیده بود، در آن جای دهد. لورنتسو دی ماریانو برای کتابخانه بهترین درها را، که در ایتالیا نظیر نداشت، ساخت؛ و پینتوریکیو و یارانش (1503-1508) روی دیوارها، درون قابهای ساخته شده با مصالح بنایی، فرسکوهای دلپذیری از صحنه های زندگی آن پاپ دانشمند نقاشی کردند.
در قرن پانزدهم سینا از حیث نقاشان درجة دوم غنی بود. تادئو بارتولی، دومنیکو دی بارتولو، لورنتسو دی پیترو ملقب به وکیتا، ستفانو دی جووانی ملقب به ساستا، سانی دی پیترو، ماتئو دی جووانی، و فرانچسکو دی جورجو – همگی سنت مذهبی نیرومند هنر سینا را حفظ، و موضوعات زاهدانه و قدیسان غمگین را رسم می کردند، گویی می خواستند قرون وسطی را تا ابد ادامه دهند. ساستا، که اخیراً به واسطة هوس زودگذر نقادان دوباره شهرت یافته است، با خطوط و رنگهای ساده، مجوسان و همراهان آنان را، که موقرانه از معابر کوهستانی عبور می کنند تا به گهوارة عیسی برسند، با زیبایی نقش کرد؛ ولادت مریم عذرا را در یک تابلو نشان داد؛ پیمان قدیس فرانسیس را با فقر در پردة دلربایی مجسم ساخت. این هنرمند در سال 1450؛ «در حالی که دستخوش حملات شدید باد بسیار سردی شده بود که از جنوب باختری وزید»، زندگی را بدرود گفت.
فقط در اواخر قرن بود که سینا هنرمندی به وجود آورد که شهرتش در خوبی و بدی در سراسر ایتالیا طنین افکند. نام حقیقی او جووانی آنتونیو باتتسی بود، اما معاصران بدزبانش او را سودوما یعنی «امردباز»، لقب دادند، زیرا متجاهر به لواط بود. او این لقب را با خوشی پذیرفت، گویی عنوانی است که بسیار کسان سزاوار آنند اما در تحصیلش کامیاب نمی شوند. به سال 1477 در ورچلی زاد، بعدها به میلان رفت، و شاید هم نقاشی و هم امردبازی را از لئوناردو فراگرفته باشد؛ تبسمی که در تابلو حضرت مریم بر لبان مریم نهاده بود به لبخند تصویرهای کار لئوناردو داوینچی شبیه است. لدا، اثر لئوناردو، را چنان خوب تقلید کرد که قرنها

تصور می رفت کار خود آن استاد است. پس از سقوط لودوویکو، به سینا رفت، سبکی از خود ابداع کرد، وموضوعات مسیحی را با عشقی «مشرکانه» به تصویر درآورد. شاید در اولین اقامت خود در سینا بود که تصویر عیسی بر ستون را نقاشی کرد. عیسی را برستون بسته اند تا بر او تازیانه زنند، اما هیچ-

گونه افکندگی در وجنات او مشاهده نمی شود. برای راهبان مونته اولیوتو مادجوره چند فرسکو ساخت که داستان زندگی قدیس بندیکتوس را باز می گفت. برخی از این فرسکوها با بیدقتی رسم شده اند، اما بعضی دیگر چندان سحارند که رئیس دیر پیش از پرداختن دستمزد سودوما اصرار کرد که، برای حفظ آرامش فکر در صومعه، بدنهای برهنه را بپوشانند.
وقتی آگوستینو کیجی بانکدار در 1507 به زادگاه خود رفت، از کار سودوما خوشش آمد و او را به رم دعوت کرد. پاپ یولیوس دوم این هنرمند را به کار نقاشی یکی از اطاقهای نیکولاوس پنجم در واتیکان گمارد، اما او به اعتبار نام خود چندان تعلل کرد که پاپ او را بزودی از خود راند. رافائل به جای او استخدام شد، سودوما لحظاتی سبک آن استاد جوان را مطالعه کرد و بخشی از نرمی و ملاحت کار او را دریافت. کیجی سودوما را برای نقاشی داستان اسکندر و رکسانه در ویلای خود استخدام کرد و او را از بیکاری نجات داد. چندی بعد لئو دهم، که جانشین پاپ یولیوس شده بود، سودوما را مشمول عنایت قرار داد و دوباره به واتیکان فراخواند. جووانی برای این پاپ با نشاط تصویری از لوکرتیا، در حال خودکشی با دشنه، ساخت؛ لئو پاداش خوبی به وی داد و به او عنوان «بهادر فرقة مسیح» عطا کرد.
پس از بازگشت به سینا، با چنین افتخاری، سودوما مأموریتهای متعددی از روحانیان و دیگران دریافت داشت. گرچه ظاهراً شکاک بود، تصویرهایی از مریم ساخت که تقریباً به قدر آثار رافائل زیبایی و لطافت داشتند. شهادت قدیس سباستیانوس مخصوصاً با مذاق او موافق بود، و نقاشی او از این موضوع در کاخ پیتی هرگز بالادست نداشته است. در کلیسای سان دومنیکو در سینا، او قدیسه کاترین در حال اغما را رسم کرد. این تصویر چندان واقعپردازانه بود که بالداساره پروتتسی آن را در نوع خود بینظیر دانست. سودوما، ضمن اشتغال به این موضوعات مذهبی، سینا را با آنچه که وازاری «اعمال حیوانی» می نامد به خشم آورد. وازاری چنین می نویسد:
روش زندگی او بیپروا و غیرشرافتمندانه بود؛ و چون همواره مزلفان و امردان را که به طرزی غیرطبیعی مورد علاقة او بودند برخود گرد می آورد، نام سودوما را برای خود تحصیل کرد. به جای شرم داشتن از این کار، به آن افتخار می کرد، اشعاری دربارة آن می نوشت، و آنها را با نغمة عود

می خواند. دوست داشت انواع حیوانات را در خانة خود نگاه دارد: گورکن، سنجاب، میمون، سیاهگوش، الاغ، اسب، زاغچه، کبوتر، و جانوران دیگر از این قبیل. ... علاوه بر اینها کلاغ سیاهی داشت که چنان خوب به او سخن گفتن آموخته بود که آن پرنده صدای او را تقلید می کرد، مخصوصاً در پاسخ دق الباب، به طوری که بسیاری از اشخاص صدای او را با صدای صاحبش اشتباه می کردند. سایر حیوانات طوری دست آموز بودند که همواره دور او جمع می شدند و با جست وخیزهای عجیب خود او را مشغول می ساختند؛ خانة او به کشتی نوح شبیه بود.
با زنی از یک خانوادة خوب ازدواج کرد؛ اما بعد از آنکه آن زن یک فرزند به دنیا آورد، او را ترک گفت. هنگامی که عزت و عایدی خود را در سینا از دست داد، به ولترا، پیزا، و لوکا

رفت (1541-1542) و حامیان جدیدی برای خود جستجو کرد. وقتی که این ممرها نیز به پایان رسیدند، به سینا بازگشت، هفت سال با حیواناتش در فقر زیست، و در سن هفتادودوسالگی بدرود حیات گفت. او در هنر آنچه را که یک دست ماهر، بدون راهنمایی یک روح ژرف، می توانست انجام دهد، به کمال رسانید.
مردی که پس از او در سینا روی کار آمد دومنیکو بکافومی بود. وقتی پروجینو در 1508 به آن شهر آمد، دومنیکو سبک او را بررسی کرد. هنگامی که پروجینو آن شهر را ترک گفت، دومنیکو به رم رفت تا آموزش بیشتری کسب کند؛ خود را با بقایای هنر کلاسیک آشنا ساخت؛ و کوشش کرد تا به اسرار هنر رافائل و میکلانژ پی برد. بار دیگر در سینا نخست از سودوما تقلید کرد و بعد با او به رقابت برخاست. شورای شهر از او تقاضا کرد که سالا دل کوننسیستوریو را تزیین کند؛ او دیوارهای آن را در مدت شش سال (1529-1535) با صحنه هایی از تاریخ روم نقاشی کرد. نتیجة کار از لحاظ فنی بسیار درخشان، اما از لحاظ روحی مرده بود.
با مرگ بکافومی (1551)، رنسانس سینایی پایان پذیرفت. بالداساره پروتتسی، گرچه اهل سینا بود، به رم مهاجرت کرد. از آن پس سینا به دامان مریم عذرا متوسل شد و خود را با اصلاحات کاتولیکی تطبیق داده و تاکنون اصیل آیینی خود را حفظ کرده و، با تورع ساده، جشنهای نظامی، و مسابقات سالیانة خود (از 1659)، مغزهای خجسته یا کنجکاو را به دام انداخته و سرسختانه در برابر تجددخواهی مقاومت ورزیده است.

IV- اومبریا و خاندان بالیونی

در ناحیة کوهستانی اومبریا- که از مغرب محدود است به توسکان، از جنوب به لاتیوم، و از شمال و مشرق به مارکه- شهرهای ترنی، سپولتو، آسیزی، فولینیو، پروجا، و گوبیو قرار دارند. ما وصف این شهرها را با شرح فابریانو- که در آن سوی مرز در مارکه قرار دارد- آغاز می کنیم، زیرا جنتیله دا فابریونا پیشگام مکتب اومبریایی بود.
جنتیله چندان شهرتی ندارد، اما شخصیت هنری فایق و بارزی است: تصویرهایی به سبک قرون وسطی در گوبیو، پروجا، و مارکه می ساخت؛ احساس مبهمی از نفوذ نخستین نقاشان سینا داشت؛ و تدریجاً به چنان مقام برجسته ای رسید که، به موجب یک روایت باورنکردنی، پاندولفو مالاتستا برای فرسکوسازی نمازخانة برولتو در برشا (حد 1410) به او 14,000 دوکاتو پرداخت. تقریباً ده سال بعد، سنای ونیز به او مأموریت داد که صحنة نبردی را در تالار شورای کبیر نقاشی کند؛ گویا در آن زمان جنتیله بلینی درمیان شاگردانش بود. بعداً به فلورانس رفت و تصویری از ستایش مجوسان در کلیسای سانتاترینیتا ساخت (1423) که حتی فلورانسیهای مغرور این تصویر را به منزلة شاهکاری ستودند. این تصویر هنوز در تالار اوفیتسی مضبوط
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 266
است. اجزای آن عبارتند از: کوکبة زیبایی از شاهان و موکبشان، اسبان شکیل، گاوان اصیل، میمونهای برپا نشسته، سگان چابک، مریمی زیبا؛ همة اینها متوجه کودک جذابی هستند که دست متجسسی بر سر طاس یک پادشاه زانوزده گذاشته است. تصویر، رنگی نشاط انگیز و خطوطی روان دارد، اما از صنعت ژرفانمایی و کوتاه نمایی عاری است. پاپ مارتینوس پنجم جنتیله را به رم خواند، و او چند فرسکو در سان جووانی لاترانو ساخت. این فرسکوها اکنون محو شده اند، اما کیفیت عالی آنها را می توان از ستایش روگیر وان در وایدن دریافت، که با دیدن آنها جنتیله را بزرگترین نقاش ایتالیا به شمار آورد. جنتیله در کلیسای سانتا ماریا نوئووا فرسکوهای دیگری ساخت که آنها نیز اکنون محو شده اند. میکلانژ با دیدن آنها به وازاری گفت: «او دستی مانند نام خود داشت.»1 جنتیله در 1427، در اوج شهرت، در رم چشم از جهان فرو بست.
زندگی هنری او گواه این است که اومبریا، که او از لحاظ فرهنگی به آن تعلق داشت، در کار پدیدآوردن نوابغی در سبک و هنر بود. مع هذا، بر روی هم نقاشان اومبریایی از همکاران سینایی خود سرمشق گرفتند و خوی مذهبی را یکسره – از دوتچیوتا پروجینو و نخستین سالهای هنری رافائل-

ادامه دادند. آسیزی منبع روحانی هنر اومبریایی بود. کلیساها و افسانه های قدیس فرانسیس، از طریق ایالات مجاور، ایمانی را نشر دادند که نقاشی و معماری را تحت سلطة خود درآورد و موضوعات مشرکانة دنیوی را، که از نقاط دیگر بر هنر ایتالیا هجوم آورده بودند، از میدان به در کرد. شبیه کشی کمتر از نقاشان اومبریا خواسته می شد، اما اشخاص عادی، که گاه پس انداز یک عمر را در این راه صرف می کردند، به نقاشی که معمولاً اهل همان محل بود رجوع می کردند تا تصویری از مریم عذرا با «خانوادة مقدس» برای نمازخانه شان بسازد؛ کمتر کلیسایی آن قدر فقیر بود که نتواند برای چنین کارهایی، که نشانة ایمان پر امید و غرور دینی جامعه بود، پول فراهم آورد. به همین جهت، گوبیو نقاشی به نام اوتاویانونلی، و فولینیو نقاشی به نام نیکولو دی لیبراتوره داشت، و پروجا به داشتن سه تن نقاش ماهر به اسامی بونفیلیی، پروجینو، و پینتوریکیو می بالید.
پروجا قدیمترین، بزرگترین، غنیترین، و متشنجترین شهر اومبریا بود. این شهر در ارتفاع 490 متری، در یک قلة تقریباً غیرقابل دسترس، قرار گرفته بود و چشم انداز وسیعی به زمینهای اطراف داشت؛ موضع آن چندان برای دفاع مساعد بود که اتروسکها، پیش از به وجود آمدن رم، شهری بر آن ساختند- یا آن را تصرف کردند. پروجا، که مدتهای مدید مورد ادعای پاپها بود، در 1375 استقلال خود را اعلام داشت و بیش از یک قرن دچار چنان فرقه بازی شدیدی بود که شدیدتر از آن فقط در سینا وجود داشت. دو خانوادة متمول برای در دست گرفتن
---
1. Gentile ، در لغت ایتالیایی به معنی «مهربان» و «نرم رفتار» است. ـ م.

حکومت، تجارت، اوقاف، و جمعیت چهل هزارنفری آن با یکدیگر می جنگیدند. خانواده های اودی و بالیونی یکدیگر را مخفیانه یا آشکارا در کوچه ها می کشتند؛ کشمکشهای آنان دشتی را که در زیرپای شهر بر برجهای آن لبخند می زد با خون آبیاری می کرد. افراد خاندان بالیونی از حیث زیبایی رخسار، اندام، رشادت، و سبعیت مشهور بودند. در میان اهالی مؤمن اومبریا، کلیسا را تحقیر می کردند و نامهای مشرکانه برخود می گذاشتند- مانند ارکوله، ترویلو، آسکانیو، آنیباله، آتالانتا، پنلوپه، لاوینیا، و زنوبیا. در 1445 بالیونیها کوشش اودیها را برای تصرف شهر عقیم ساختند؛ از آن پس، همچون جباران بر شهر حکومت کردند، گو اینکه ظاهراً تابعیت پاپ را پذیرفته بودند. حال داستان حکومت بالیونی را از زبان فرانچسکو ماتاراتتسو، مورخ خود پروجا، بشنوید:
از روز تبعید خاندان اودی، وضع شهر ما از بد بتر شد. تمام جوانان حرفة

سپاهیگری را پیشه ساختند؛ زندگیشان مشوش شد؛ هر روز عملیات شدید و افراطی صورت می گرفت، و شهر خرد و عدالت را از دست داده بود. هرکس برای خویشتن، به اختیار خود و با قدرتی شاهانه، دادستانی می کرد. پاپ نمایندگان بسیار به شهر فرستاد تا آرامش را در آن برقرار سازند. اما هرکه آمد، از ترس مثله شدن، بازگشت، زیرا بالیونیها برخی را تهدید کرده بودند که آنان را از پنجرة قصر بیرون خواهند افکند، چنانکه هیچ کاردینال یا نمایندة دیگری جرأت نزدیک شدن به پروجا را نداشت، مگر اینکه از دوستان بالیونیها باشد. شهر چنان به مصیبت دچار شده بود که گردنکشترین مردان گرامیترین کسان بودند؛ و آنهایی که دو یا سه نفر را کشته بودند آزادانه و به میل خود در کاخ می خرامیدند؛ با شمشیر و دشنه نزد قاضی کل یا سایر ضابطان قانون می رفتند، و با آنان حرف می زدند. هر مرد شایسته پایمال اراذلی بود که مورد لطف اشراف بودند، و هیچ کس مالک اموال خود نبود. نجبا دارایی و زمینهای مردم را پیوسته غصب می کردند. تمام مشاغل فروخته یا، در صورت نبودن خریدار، حذف می شدند؛ و مالیات و باج چندان فزون بود که مردم به فغان آمده بودند. روزی یکی از کاردینالها از پاپ الکساندر ششم پرسید: «با این شیاطینی که از آب مقدس نمی ترسند چه باید کرد؟»

پس از طرد خاندان اودی، بالیونیها به فرقه های جدید منشعب شدند و به خونینترین کشمکشهای دوران رنسانس دست زدند. آتالانتا بالیونی، که به سبب قتل شویش بیوه شده بود، خود را با زیبایی پسرش گریفونتو تسلی می داد. ماتاراتتسو این پسر را یک گانومدس دیگر می خواند. پس از ازدواج آن پسر با زنوبیا سفورتسا، که حسنش با زیبایی خود او برابر بود، خوشحالی مادرش ظاهراً به طور کامل بازگشت. اما یک شاخة کوچکتر از خاندان بالیونی برای برانداختن شعبة حاکم خاندان – آستوره، گیدو، سیمونتو، و جان پائولو- توطئه کرد. بامغتنم شمردن دلاوری گریفونتو، توطئه گران او را با جعل یک داستان، مبنی بر اینکه جان پائولو زن جوان او را فریفته است، وارد جرگة خود ساختند. یک شب در سال 1500، هنگامی که خانواده های

بالیونی کاخهای خود را ترک کرده و برای حضور در عروسی آستوره و لاوینیا در پروجا گرد آمده بودند، توطئه گران به بستر آنان حمله کردند و همه را به جز یک تن کشتند. جان پائولو، با رفتن به بامها و پنهان شدن تا بامداد با بعضی از دانشجویان هراسان، خود را نجات داد و صبحگاهان، در حالی که به لباس دانشجویی ملبس بود، از دروازة شهر خارج شد. آتالانتا، که از شرکت پسرش در این کشتارها آگاه و هراسان شده بود، او را با لعن و دشنام از خود راند؛ قاتلان پراکنده شدند و گریفونتو را در شهر تنها و

سرگردان گذاشتند. روز بعد جان پائولو با یک اسکورت مسلح به پروجا بازگشت و در یک میدان عمومی به گریفونتو برخورد. جان پائولو می خواست گریفونتو را بی آسیب رها سازد، اما سربازانش در حضور وی آن جوان را ناگهان به طرز مهلکی مجروح ساختند. آتالانتا و زنوبیا وقتی از نهانگاه خود خارج شدند که پسر و شوهر خود را درحال مرگ دیدند. آتالانتا در کنار جسد او زانو زد، لعن خود را پس گرفت، بر او دعای خیر کرد، و از او برای قاتلانش بخشایش طلبید. ماتاراتتسو گوید: «آنگاه آن جوان نجیب دست راستش را به سوی مادر جوان خویش دراز کرد، دست سفید او را فشرد، و در دم قالب زیبای خویش را از جان تهی ساخت.» در آن هنگام پروجینو و رافائل در پروجا نقاشی می کردند.
جان پائولو یکصدتن را در کوچه ها یا کلیسای جامع شهر، به این گمان که در توطئه دست داشته اند، کشت و دستور داد که پالاتتسو کوموناله را با سرهای کشته شدگان و تصویرهای واژگون آویختة آنان بیارایند. این کار مأموریت مهمی برای هنر پروجا فراهم کرد. جان پائولو از آن پس، تا هنگامی که به یولیوس دوم تسلیم شد (1506)، بی رقیب فرمانروایی کرد. در آن سال حاضر شد که به عنوان نایب پاپ بر شهر فرمانروایی کند، اما برای حکمرانی راهی جز قتل نفس نمی دانست. در 1520، لئو دهم، که از جنایات او به تنگ آمده بود، او را با دادن امان نامه ای اغفال کرد و به رم خواند و فرمان داد که سرش را در کاستل سانت/ آنجلو ببرند؛ این کار یکی از اشکال دیپلماسی دوران رنسانس بود. سایر افراد خاندان بالیونی خود را تا چندی در مسند قدرت نگاه داشتند، اما پس از آنکه مالاتستا بالیونی یکی از فرستادگان پاپ پاولوس سوم را کشت، پاپ مزبور برای تسخیر شهر و ضمیمه ساختن آن به کلیسا نیرو فرستاد (1534).

در عصر این حکومت «ردا و دشنه»، ادبیات و هنر به نحو شگفت انگیزی پیشرفت کرد؛ همان خوی عاطفی که مریم را ستایش می کرد، کاردینالها را تحقیر می نمود، و خویشان نزدیک را می کشت، می توانست تب نویسندگی خلاق را احساس کند، یا خود را در کورة نظم هنر فولادین سازد. کتاب وقایع شهر پروجا، تألیف ماتاراتتسو، که واصف اوج قدرت خاندان بالیونی

است، یکی از با روحترین آثار دورة رنسانس است. پیش از روی کار آمدن سلسلة بالیونی، تجارت موجب گردآوری ثروت کافی برای ساختن پالاتتسو کوموناله به سبک گوتیک (1280-1333)، و تزیین آن و اطاق تجارت مجاور آن با بهترین آثار هنری ایتالیا شد (1452-1456). اطاق تجارت یک جایگاه قضایی و میز صرافی داشت که نمایانندة ذوق لطیف سوداگران پروجا بود. کلیسای سان دومنیکو دارای جایگاهی تقریباً به همان زیبایی برای گروه همسرایان، و یک نمازخانة مشهور بود که طرح آن توسط آگوستینو دی دوتچو تهیه شده بود. آگوستینو بین مجسمه سازی و معماری مردد بود؛ معمولاً هردو را توأم می کرد، همانگونه که در نمازخانة سان برناردینو کرده بود (1461). در این نمازخانه او تقریباً تمام روکار را با مجسمه ها، نقوش برجسته، نقوش آرابسک، و تزیینات دیگر آراسته بود.

دست کم پانزده نقاش به چنین کارهایی در پروجا مشغول بودند. رهبر آنان، به هنگام جوانی پروجینو، بندتو بونفیلیی بود. ظاهراً بندتو از طریق مؤانست با دومنیکو ونتسیانو و پیرو دلافرانچسکا، یا از راه مطالعه و بررسی در فرسکوهایی که توسط بنوتتسو گوتتسولی در مونته فالکو ترسیم شده بود، قسمتی از شیوه های جدیدی را که توسط مازولینو، مازاتچو، اوتچلو، و دیگران در فلورانس پدید آمده بودند آموخت. با کشیدن فرسکوهایی برای پالاتتسو کوموناله ثابت کرد که معرفت کاملی از ژرفانمایی دارد، که در میان نقاشان اومبریا تازگی داشت؛ هرچند اشکالی که رسم کرده بود چنان یکنواخت بودند که گویی از تصویرهای معینی عاریه شده اند، و جامه های آنها نیز برده وار فرو افتاده و بیشکل بود. رقیب جوانتر این نقاش فیورنتسو دی لورنتسو بود که در بیرونقی رنگپردازی با او برابری می کرد، اما در رقت احساس و ظرافت اتفاقی از او برتر بود. هم بونفیلیی و هم فیورنتسو در هنر سنتی پروجا دو استاد پروردند که نقاشی اومبریا را به منتهای ارج رسانیدند.

برناردینو بتی، ملقب به پینتوریکیو، هنرهای رنگ آمیزی لعابی و

فرسکوسازی را از فیورنتسو فراگرفت، اما هرگز تکنیک رنگ روغنی را که از فلورانسیها به پروجینو رسیده بود نیاموخت. در 1481، در بیست وهفت سالگی ، همراه پروجینو به رم رفت و قابندی را در نمازخانة سیستین با تصویر بیروحی از غسل تعمید مسیح بیاراست. اما تدریجاً پیشرفت کرد و وقتی پاپ اینوکنتیوس هشتم به او دستور داد که یکی از تالارهای جلوباز کاخ بلودره را بیاراید، به روش جدیدی دست زد، و آن رسم مناظری بود از جنووا، میلان، فلورانس، ونیز، ناپل، و رم. نقاشی او ناکامل بود، اما یک روشنایی در تصاویر او بود که آلکساندر ششم را مجذوب ساخت. این بورژیای پرشور، که می خواست اطاقهای خود را در واتیکان بیاراید، پینتوریکیو و چند دستیار او را مأمور ساخت که دیوارها وسقفها را با فرسکوهایی از تصاویر پیامبران، سیبولاها، موسیقیدانان، دانشمندان، قدیسان، مریم عذرا، و شاید هم یکی از معشوقه های وی بیاراید. این فرسکوها نیز به حدی پاپ را خشنود ساختند که وقتی قسمتی از کاستل سانت

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 270

آنجلو برای استفادة شخصی او تعیین شد، پینتوریکیو را فراخواند تا صحنه هایی از کشمکش پاپ با شارل هشتم را رسم کند(1495). در آن هنگام شهرت پینتوریکیو به پروجا رسید و او به آن شهر فراخوانده شد؛ اولیای کلیسای سانتاماریا دفوسی از او خواستند تا تابلویی برای محراب بسازد. پینتوریکیو این خواهش را با رسم تصویری از مریم عذرا، کودک، و یحیای تعمید دهنده اجابت کرد، و اثر او همه را جز اهل فن خوش آمد. درسینا، به طوری که دیدیم، کتابخانة پیکولومینی را با تصویر با روحی از زندگی و افسانة پیوس دوم زینت داد. این تصویر، با وجود نقایص فراوان، کتابخانة مزبور را به یکی از بقایای مسرتبخش هنر رنسانس تبدیل کرده است. پس از صرف پنج سال در این کار، به رم رفت و در برابر کامیابی رافائل خود را سرشکسته یافت. از آن پس جلوه اش از میدان هنر زایل شد- شاید به سبب تفوق آشکار پروجینو و رافائل، و شاید هم به علت بیماری. به موجب روایت مشکوکی، در پنجاه ونه سالگی درسینا از گرسنگی مرد (1513).

پیترو پروجینو بدین سبب که پروجا را برای سکونت دایم انتخاب کرده بود به این نام مشهور شد، اما اهالی پروجا او را به نام خانوادگیش، وانوتچی، می خواندند. به سال 1446 در چیتا دلابیوه به دنیا آمد، در نهسالگی به پروجا اعزام شد و به شاگردی نقاش گمنامی درآمد. بنا به روایت وازاری، استاد او نقاشان فلورانس را بهترین نقاشان ایتالیا می دانست و به او توصیه کرد که برای تحصیل هنر به آنجا برود. پیترو با پیروی از اندرز استاد به فلورانس رفت و فرسکوهای مازاتچو را بدقت تقلید کرد و شاگردی یا دستیاری وروکیو را پذیرفت. لئوناردو در حدود سال 1468 به هنرگاه

وروکیو وارد شد؛ به احتمال زیاد، پروجینو با او ملاقات کرد و، گرچه شش سال از او بزرگتر بود، از اینکه بعضی خصوصیات کمال و ظرافت، و روش بهتر ژرفانمایی و رنگ و روغن را از او بیاموزد عار نداشت. این مهارتها در تصویر قدیس سباستیانوس پروجینو (موزة لوور)، توأم با یک زمینة معماری زیبا و دورنمایی به آرامی چهرة آن قدیس تیرخورده، دیده می شود. پروجینو پس از ترک وروکیو، به اسلوب اومبریایی «مریم»های با وقار و ظریف بازگشت؛ و از طریق او ممکن است اسلوب سخت و واقعپردازانة نقاشی فلورانسی نرمتر شده و به ایدئالیسم با حرارت ترفرا بارتولومئو و آندرئا دل سارتو انجامیده باشد.
پروجینو تا سال 1481 (در آن هنگام سی و پنج سال داشت) چندان شهرت به هم زده بود که از طرف سیکستوس چهارم به رم دعوت شد. در نمازخانة سیستین چند فرسکو ساخت که زیباترین قسمت باقیماندة آن اعطای کلیدها از طرف عیسی به پطرس است. این تصویر، از لحاظ تناسب اجزا، زیاده از حد رسمی و قراردادی است؛ اما برای اولین بار در نقاشی، هوا با درجات مرموز نورخود به صورت عنصر مشخص و تقریباً قابل لمسی در تصویر ظاهر می شود؛ و جامه ها، که در اثر بونفیلیی یکنواخت است، در اینجا به نحو با روحی کیس و چین خورده است؛ و چندتا
*****تصویر
متن زیر تصویر : پینتوریکیو: میلاد مسیح؛ سانتا ماریا دل پوپولو، رم،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 271
از چهره ها – عیسی، پطرس، سینیورلی- به نحو شگفت انگیزی نمایندة طبیعت صاحبان خود هستند؛ همچنین است سیمای بزرگ، گرد، شهوانی، و واقعگرای خود پروجینو، که در آن فرسکو به صورت یکی از حواریون عیسی نقش شده است.
در 1486 پروجینو بار دیگر در فلورانس بوده، زیرا آرشیو قضایی شهر دستگیری او را به جرم جرح ثبت کرده است. او و یکی از دوستانش با لباس مبدل و چماق در تاریکی یکی از شبهای ماه دسامبر در سر راه یک دشمن مشترک کمین کرده بودند؛ اما پیش از آنکه جراحتی بر او وارد آوردند، دیده شدند. دوست پروجینو تبعید، و خود او به پرداخت ده فلورین جریمه محکوم شد. پس از یک دورة دیگر از فعالیت در رم، کارگاهی در فلورانس (1492) به راه انداخت. دستیارانی برای خود استخدلٔٔٔ

سه دیگر به فانو، و یک تصویر حضرت مریم در اوج جلال به پروجا، دیگری به واتیکان، سومی به اوفیتسی رسید. رقیبانش او را متهم ساختند که هنرگاه خود را به کارخانه بدل کرده است، زیرا آن اندازه ثروتمند شدن و فربه شدن او را قبیح می دانستند. او در برابر این تقبیحات پوزخند می زد و قیمتهای خود را بالا می برد. وقتی شهر ونیز او را دعوت کرد که دو تابلو در کاخ دوکی رسم کند، و 400 دوط5’000)ůвŋ دلار؟) برای او مزد تعیین کرد، او 800 دوکاتو خواست؛ و چون پیشنهادش رد شد، در فلورانس ماند. به معاملة نقدی سخت پایبند بود و نسیه کار نمی کرد. مطلقاً به حقیر شمردن ثروت تظاهر نمی کرد؛ در جمع مال مصمم بود تا مبادا هنگامی که دستش به رعشه افتاد و خوب نتوانست کار کند، گرسنگی بخورد؛ در فلورانس و پروجا زمین خرید و پس از هر فقره تحویل تابلوهای سفارشی لااقل یک پای در املاک خود داشت. تصویر او به قلم خودش در کامبیوی پروجا (1500) در واقع مظهر سیمای راستین اوست. صورت کوتاه و فربه، بینی درشت، موی آشفته که از زیر یک کلاه سرخ تنگ بیرون زده است، چشمان آرام اما با نفوذ، لبان نسبتاً تحقیر کننده، و گردن کلفت و قالب نیرومندش، همه مؤید اینند که او فریب نمی خورد؛ مردی بود مبرز و معتمد بنفس، که نوع بشر را کوچک می شمرد. وازاری می گوید: «او مردی دیندار نبود و هرگز به خلود روح ایمان نداشت.»
شکاکیت و سودپرستی او از سخاوت گهگاهی بازش نمی داشت، و نیز مانع از این نمی شد که بعضی از ظریفترین تصاویر ایمانی دورة رنسانس را به وجود آورد. تک چهرة دلپذیر حضرت مریم را برای چرتوزا دی پاویا رسم کرد (این تصویر اکنون در لندن است) و تابلو مریم مجدلیه در موزة لوور، که به او نبست داده می شود، چنان گنهکار دلربایی را می نمایاند که انسان گمان
*****تصویر
متن زیر تصویر : پروجینو: خودنگاره؛ نمازخانة سیستین، رم،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 272
نمی کند که برای بخشایش لطف خاصی از جانب خدا لازم باشد. برای راهبه های دیر سانتاکلارا در فلورانس تابلو تدفین عیسی را نقاشی کرد که درون آن زنان مرده با زیبایی کم نظیری خفته اند، چهره های پیرمردان زندگی آنان را خلاصه می کند، و خطوط ترکیبی با جسد بیخون مسیح تلاقی می کنند؛ منظره ای از درختان باریک برشیبهای تخته سنگی، و شهر دوردست در کنار یک خلیج ساکت، وضع آرامی به صحنة مرگ و اندوه می بخشند. پروجینو همان اندازه که خوب می فروخت، خوب می کشید.
موفقیت او در فلورانس سرانجام اهالی پروجا را به ارجمندی او معتقد ساخت. وقتی که بازرگانان کامبیو خواستند اطاق تجارت خود را بیارایند،

جیبهای خود را با سخاوتی بی سابقه خالی، و کار نقاشی را به پیترو وانوتچی پیشنهاد کردند. با پیروی از خوی زمان و سفارشهای یک دانشور محلی، از آن نقاش خواستند تا تالار سخنرانی را با مخلوطی از موضوعات مسیحی و مشرکات بیاراید: بر سقف، هفت سیارة منظومة شمسی و ،منطقة البروج؛ بر یک دیوار، تصویر میلاد مسیح و تبدل؛ بر دیوار دیگر، پدر جاودانی، پیمبران، شش سیبولای مشرک که نظیر آن را بعداً میکلانژ کشید؛ بریک دیوار دیگر، چهار فضیلت کلاسیک، که هریک به وسیلة قهرمانان مشرک ارائه شده است – تدبیر به وسیلة نوما، سقراط، و فابیوس؛ عدالت توسط پیتاکوس، فوریوس، و ترایانوس؛ استقامت به وسیلة لوکیوس، لئونیداس، و هوراتیوس کوکلس، و اعتدال به وسیلة پریکلس، کینکیناتوس، وسکیپیو. همة اینها ظاهراً توسط پروجینو و دستیارانش، از جمله رافائل، در یک سال (1500) نقاشی شد- همان سالی که کشمکشهای خاندان بالیونی کوچه های پروجا را گلگون ساخته بود. وقتی خون از کوچه ها شسته شد، مردم شهر توانستند برای دیدن زیبایی جدید کامبیو اجتماع کنند. شاید آن ارجمندان مشرک را قدری بیروح یافتند؛ میل داشتند که پروجینو آنها را در حال حرکتی نشان می داد و تا حدی با روح می ساخت. اما داوود جلالی شاهانه داشت، تقریباً سیبولای اریتره ای همان اندازه مطبوع و لطیف بود که حضرت مریم رافائل، و پدر جاودانی از نیروی تصوری برآمده بود که برای یک خدانشناس خوب بود. پروجینو با کار خود بر آن دیوارها در سن شصت و یک سالگی به اوج قدرت خویش رسید. در 1501 آن شهر حقشناس او را به عضویت انجمن شهر برگزید.

اما بزودی راه انحطاط پیمود. در 1502 ازدواج مریم عذرا را نقاشی کرد که رافائل دو سال بعد آن را در ازدواج مریم عذرای خود تقلید کرد. در 1503 به فلورانس بازگشت و از اینکه در آنجا هیاهوی بسیار بر سر مجسمة داوود کار میکلانژ راه افتاده بود خوشش نیامد؛ او از جمله هنرمندانی بود که برای مطالعة بهترین محل جهت نصب آن مجسمه انتخاب شده بودند، و عقیدة او تحت الشعاع رأی خود مجسمه ساز قرار گرفت. کمی بعد، آن دو وقتی یکدیگر را دیدند، به هم توهین کردند؛ میکلانژ، که در آن زمان جوانی بیست ونه ساله بود، پروجینو را احمق نامید و گفت که هنر او «کهنه و بی ارزش» شده است. پروجینو او را به جرم اهانت

تعقیب کرد، اما، جز مضحکه نتیجه ای نداشت. در 1505 حاضر شد که برای آنونتسیاتا تصویر پایین آوردن مسیح از صلیب را، که مرحوم فیلیپینو لیپی شروع کرده بود، تمام کند و به آن تصویر صعود مریم عذرا را نیز

بیفزاید. او کار فیلیپینو را با مهارت و سرعت تکمیل کرد؛ اما در تصویر صعود بسیاری از صورتهای سایر پرده هایش تکرار شدند، بدان گونه که نقاشان فلورانس (که هنوز به خاطر مزدگزافش بر او رشک می بردند) او را به نادرستی تن پروری محکوم کردند. او شهر را با غضب ترک کرد و در پروجا اقامت گزید.
وقتی که دعوت یولیوس دوم را برای تزیین اطاقی در واتیکان پذیرفت (1507)، شکست عصر به وسیلة نسل جوان تکرار شده بود. چون اندک پیشرفتی در کارش حاصل شد، شاگرد قدیمش رافائل به میدان آمد و خط بطلان برتمامی زحماتش کشید. پروجینو رم را با دلی اندوهگین ترک گفت، به پروجا بازگشت، و تا پایان زندگی در آنجا کار کرد. در 1514 یک تابلو محراب برای کلیسای سانت اگوستینو نقاشی کرد که داستان زندگی مسیح را نمایش می داد. این تابلو ظاهراً در سال 1520 تمام شد. برای کلیسای مادونادله لاگریمه در تروی تصویر ستایش مجوسان را رسم کرد (1521) که، علی رغم ضعف ترسیم در قسمتهایی از آن، برای یک مرد هفتاد و پنج ساله شگفت انگیز است. در 1523، درحالی که در یک شهر مجاور به نام فونتینیانو مشغول نقاشی بود، قربانی طاعون شد، یا شاید هم به علت پیری و فرسودگی مرد. به موجب روایتی، از پذیرفتن دعای آمرزش سر باز زد و گفت ترجیح می دهد که ببیند در آن جهان با یک روح سرکش بی ایمان چه سان معامله خواهند کرد. وی را در گورستان بی ایمانان دفن کردند.
هرکس به نقایص نقاشی پروجینو واقف است – مبالغه در احساس، زهد مهموم و تصنعی، چهره های بیضوی یکنواخت، گیسوان روبان زده، سرهای خم شده به نشانة تواضع، حتی سیماهای کاتو عبوس و لئونیداس دلیر. در اروپا و امریکا دهها نقاش نظیر پروجینو بوده اند. او استادی پر محصول بود، اما از حس ابداع بهره ای نداشت. تصویرهایش عاری از عمل و روحند و بیش از آنچه واقعیات و معنی زندگی را نشان دهند، حس ایمان اهالی اومبریا را ارائه می کنند. مع هذا، در آنها عوامل زیادی وجود دارند که می توانند موجب شادی روحی گردند که بلوغ آن بر آزمودگی دنیویش فایق آمده باشد. این عوامل عبارتند از: کیفیت زندة نور، زیبایی سادة زنان، وقار پیرمردان انبوه ریش، لطافت و آرامش رنگها، و مناظر دلپذیری که اندوه را با سلم می پوشاند.
وقتی پروجینو در 1499، پس از اقامتهای طولانی در فلورانس، به پروجا بازگشت، مهارت فنی فلورانسیها را بدون قدرت انتقاد آنان به سرزمین اومبریا باز آورد. این مهارتها را تا لحظة مرگ با وفاداری کامل به دست یاران و شاگردان خود – پینتوریکیو، فرانچسکو اوبرتینو (ایل باکیاکا)، جووانی دی پیترو (لوسپانیا) و رافائل- سپرده بود. آن استاد مقصود خود را

از زندگی برآورده بود: در هنر خود غنی شده و میراثش را به اعقاب واگذار کرده بود، و شاگردی بارآورده بود که برخودش تعالی جست. رافائل پروجینو بی نقص و متکامل بود.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 274

فصل نهم :مانتوا - 1378-1540

مانتوا سرزمین خوشبختی بود: در تمام دوران رنسانس فقط یک خانوادة فرمانروا داشت و از غوغای انقلاب، قتلهای درباری، و کودتاها در امان بود. وقتی لویجی گونتساگا به زعامت رسید (1328)، موقعیت خاندانش چنان مستحکم بود که او گاه می توانست پایتخت خود را ترک کند و، به عنوان سردار، مزدور شهرهای دیگر شود – این رسم چندین نسل از طرف جانشینان او تعقیب شد. نوادة او جان فرانچسکو اول، در 1432 از طرف امپراطور سیگیسموند، سلطان اسمی ناحیه، به لقب «مارکزه» مفتخر شد. این لقب در خانوادة گونتساگا موروثی شد، تا وقتی که لقب عالیتر دوکا به آنها تعلق گرفت (1530). جان فرمانروای خوبی بود؛ باتلاقها را خشکاند، کشاورزی و صنعت را ترقی داد، از هنر حمایت کرد، و یکی از نجیبترین اشخاص تاریخ تعلیم و تربیت را برای آموزش و پرورش اطفالش به مانتوا آورد.

ویتورینو نام خانوادگی خود را از زادگاه خویش، قصبة فلتره، واقع در شمال خاوری ایتالیا، گرفت. چون شوق تحصیل دانش باستانی، که مانند مرضی ساری در سراسر ایتالیا رواج داشت، به او نیز سرایت کرده بود، به پادوا رفت و لاتینی، یونانی، ریاضی، و معانی بیان را زیر نظر استادان مختلف تحصیل کرد؛ پاداش یکی از استادان خود را با انجام خدمت در خانة او داد. پس از فارغ التحصیل شدن از دانشگاه، مدرسه ای برای پسران باز کرد. شاگردان خود را بیش از آنچه براصل نسب یا ثروت برگزیند، از میان کودکان با ذوق و استعداد انتخاب می کرد؛ از شاگردان متمکن به نسبت وسعشان پول می گرفت و دانش آموزان فقیر را مجانی می پذیرفت. وجود تنبلان را تحمل نمی کرد، کار سخت می خواست، و انضباطی شدید به کار می برد. چون این کار در محیط پرهیاهوی یک شهر دانشگاهی مشکل بود، ویتورینو مدرسة خود را به ونیز منتقل کرد (1424). در 1425 دعوت جان فرانچسکو را برای رفتن به مانتوا و تعلیم گروه منتخبی از

پسران و دختران پذیرفت. این عده شامل چهار پسر و یک دختر مارکزه، یک دختر فرانچسکو سفورتسا، و چند تن دیگر از فرزندان فرمانروایان ایتالیا بود.

مارکزه ویلایی به نام کازاتسوجوزا (خانة شادی) در اختیار مدرسه گذاشت. ویتورینو آن را به یک مؤسسة نیمه صومعه ای مبدل ساخت که در آن خود او و شاگردانش ساده زندگی می کردند، عاقلانه غذا می خوردند، و آن شعار آرمانی کهن را که می گوید «عقل سالم در بدن سالم است»

همواره رعایت می کردند. خود ویتورینو همان اندازه که دانشمند بود، قهرمان نیز بود – شمشیرباز و سوارکار ماهری بود و چندان به تغییرات جوی مأنوس بود که زمستان و تابستان یک نوع لباس می پوشید و در سخت ترین سرما با نعلین راه می رفت. چون مستعد غضب و تسلیم هواهای نفسانی بود، با روزه گرفتن متناوب و تازیانه زدن بر خود، هر روز نفس خویش را منکوب می ساخت؛ معاصرانش معتقد بودند که او تا هنگام مرگ همچنان مجرد مانده بود.
برای تطهیر غرایز و تشکیل شخصیت سالم در شاگردانش، قبل از هرچیز از آنان می خواست که در عبادات مذهبی منظم باشند؛ احساسات دینی نیرومندی در آنان ایجاد می کرد؛ هرگونه کفر گویی و کلمات زشت و ناهنجار را بشدت تقبیح می کرد؛ مباحثات خشمگینانه را سخت سزا می داد؛ و دروغگویی را تقریباً جنایتی بزرگ می شمرد. به هیچ وجه لازم نبود به وی گفته شود که شاگردانش امیرزادگانی هستند که روزی ممکن است با تکالیف سنگین مدیریت کشور یا ادارة جنگ مواجه شوند. برای سالم و نیرومند ساختن جسم آنان، تعلیمات ورزشی مختلف را از قبیل دویدن، سواری، پرش، کشتی، شمشیربازی، و مشقهای نظامی در مدرسة خویش برقرار ساخت؛ دانش آموزان را به تحمل شداید، بدون شکوه یا ابراز رنج، عادت می داد. گرچه در اخلاقیات تابع سنن قرون وسطایی بود، با حقیر شمردن جسم سخت مخالفت می ورزید؛ با یونانیان قدیم در مهم دانستن نقش سلامت جسمانی در اعتلای شخصیت انسان وحدت نظر داشت. همان گونه که جسم شاگردانش را با کارهای سخت و عملیات قهرمانی، و روحشان را به نیروی ایمان و انضباط محکم می ساخت، ذوقشان را نیز با تعلیمات نقاشی و موسیقی تقویت می کرد و ذهنشان را با ریاضی، لاتینی، یونانی، و ادبیات باستانی جلا می داد. هدفش این بود که در وجود آنان فضایل دین مسیح را با روشن رایی مشرکانه و حساسیت جمالشناختی مردان رنسانس به هم آمیزد. آرمان رنسانسی «مرد کامل»، که عبارت بود از سلامت جسم، قدرت روح، و استغنای فکر، شکل کامل خود را نخست در ویتورینو دا فلتره نمایان ساخت.
شهرت روشهای تربیتی او ابتدا در سراسر ایتالیا، و سپس در ورای آن گسترش یافت. بسیار کسان نه برای دیدن امیر مانتوا، بلکه برای دیدن معلم مشهور آن، از اکناف به آن شهر می آمدند. آبای کلیسا از جان فرانچسکو افتخار فرستادن کودکانشان را به «مدرسة امیرزادگان» خواستند، و او با درخواستشان موافقت کرد. مردان مشهوری چون فدریگو اوربینویی، فرانچسکو دا کاستیلیونه، و تادئو مانفردی دورة مکتب سازندة او را طی کردند. با استعدادترین شاگردانش

از لطف خاص استاد بهره مند می شدند، با او در زیر یک سقف زندگی می کردند، و از مزیت گرانبهای تماس با پاکدامنی و خردمندی او برخوردار بودند. ویتورینو مصر بود که اطفال بینوا ولی مستعد نیز در مدرسه اش پذیرفته شوند؛ مارکزه را وا داشت تا برای نگاهداری و تربیت شصت دانش آموز فقیر پول، وسایل، و کمک آموزگار در اختیارش بگذارد؛ وقتی بودجة اضافی تکافوی این کار را نمی کرد، ویتورینو ما به التفاوت آن را از درآمد ضعیف خود می پرداخت. هنگامی که از این جهان رفت (1446)، معلوم شد که حتی برای کفن و دفن خود نیز پولی باقی نگذاشته است.
لودوویکو گونتساگا، که به عنوان امیر مانتوا جانشین جان فرانچسکو شد (1444)، مایة اعتبار استاد خود بود. وقتی ویتورینو به تربیت او دست یازید، او پسری بود یازدهساله، فربه، و کند رفتار. ویتورینو به او آموخت که بر اشتهای خود حاکم شود و خویشتن را برای تکالیف سنگین حکومت آماده سازد. لودوویکو این وظایف را بخوبی انجام داد و کشوری سعادتمند از خود به میراث گذارد. مانند یک فرمانروای اصیل دورة رنسانس، قسمتی از ثروت خود را برای اعتلای ادبیات و هنر به مصرف رسانید. کتابخانة بسیار خوبی تأسیس کرد که بیشتر کتابهایش مربوط به ادبیات کلاسیک لاتینی بودند؛ مینیاتوریستهایی برای تذهیب کتابهای انئید و کمدی الاهی استخدام کرد. اولین چاپخانه را در مانتوا تأسیس نمود. پولیتسیانو، پیکو دلا میراندولا، فیللفو، گوارینو دا ورونا، و پلاتینا جزو اومانیستهایی بودند که زمانی از جود او برخوردار شده و در دربارش زندگی می کردند. لئونه باتیستا آلبرتی به دعوت او از فلورانس آمد و نمازخانة اینکوروناتا را در کلیسای جامع شهر، و نیز کلیساهای سانت آندرئا و سان سباستیانو را، ساخت. در 1460 مارکزه یکی از بزرگترین نقاشان رنسانس را به خدمت خود درآورد.

II – آندرئا مانتنیا: 1431-1506

آندرئا مانتنیا سیزده سال پیش از بوتیچلی در ایزولا دی کارتورا، نزدیک پادوا، متولد شد. اگر بخواهیم کمال هنری مانتنیا را ارزیابی کنیم، باید به عقب برگردیم. هنگامی که فقط ده سال داشت، در اتحادیة نقاشان پادوا نامنویسی کرد. فرانچسکو سکوارچونه در آن هنگام مشهورترین معلم نقاشی، نه تنها در پادوا بلکه در تمام ایتالیا، بود. آندرئا وارد مدرسة او شد و چنان بسرعت پیش رفت که سکوارچونه او را به خانة خود برد و به فرزندی پذیرفت. سکوارچونه، که از اومانیستها ملهم شده بود، بقایای مهم پیکر تراشی و معماری کلاسیک را، که می توانست به چنگ آورد و حمل کند، به هنرگاه خویش آورد و به شاگردان خود دستور داد

که آنها را به عنوان نمونه های قوی، منظم، و هماهنگ سرمشق خود قرار دهند و تا می توانند از روی آنها نقاشی کنند. مانتنیا با شوق اطاعت کرد؛ عاشق تاریخ باستانی روم شد، قهرمانان آن را به حد آرمان ارج نهاد، و هنر آن را چندان پسندید که نیمی از تصاویرش دارای زمینة معماری رومی هستند ونیمی از صورتهایش، از هر ملت و زبان که باشند، هیئت و لباس رومی دارند. هنر او از این شیفتگی هم سود دید و هم زیان؛ او از این نمونه ها جلالی شاهانه، و نیز خلوص جدی طرح را آموخت، اما هرگز نقاشی خود را از آرامش خشک اشکال مجسمه ای خارج نساخت. وقتی دوناتلو به پادوا آمد، مانتنیا، که هنوز طفلی دوازدهساله بود، بار دیگر تأثیر پیکره های کهن را، توأم با انگیزة نیرومندی در جهت رئالیسم، حس کرد. در عین حال مفتون علم جدید ژرفانمایی شد که تازه توسط مازولینو، اوتچلو، و مازاتچو ابداع شده بود؛ آندرئا تمام قواعد آن را تحصیل کرد و معاصران خود را با کوتاه نماییهایی که از فرط واقعیت نازیبا می نمودند به حیرت انداخت.

در سال 1448 سکوارچونه مأموریتی برای فرسکوسازی در کلیسای فرایارهای ارمیتانی در پادوا دریافت کرد، و آن را به دو تن از شاگردان محبوب خویش به نامهای نیکولو پیتسولو و مانتنیا واگذار کرد. نیکولو یک تابلو را با سبک عالی به پایان رساند، اما پس از اتمام آن جان خود را در مشاجره ای از دست داد. آندرئا، که حال هفدهساله بود، کار را ادامه داد و هشت تابلویی که در طول هفت سال بعد ساخت او را در سراسر ایتالیا مشهور کردند. موضوعات نقاشی قرون وسطایی، و طرز اجرا انقلابی بود: زمینه های معماری کهن با تمام جزییاتشان رسم شده بودند؛ بدنهای نیرومند و زرههای درخشان سربازان رومی با وجنات اندوهگین قدیسان

ممزوج شده بودند؛ شرک و مسیحیت، بیش از آنچه در تمام کتب اومانیستها ممزوج شده باشند، در این فرسکوها مدغم شده بودند. نقاشی در اینجا بدقت و ظرافت نوینی رسیده بود، و ژرفانمایی به کمالی نایل شده بود که نشانة کوشش بسیار بود. هنر نقاشی کمتر شکلی چنین با شکوه از حیث هیئت و سکنات، مانند هیئت سربازی که از قدیسی در برابر قاضی رومی مراقبت می کند، دیده بود؛ یا چیزی آنقدر مهیب و واقعپردازانه که دژخیم، در آن فرسکو، چماق خود را برای خرد کردن مغز یکی از شهیدان بلند کرده است. نقاشان از شهرهای دور دست می آمدند تا جنبه های فنی هنر آن جوان پادوایی را بررسی کنند- تمام این فرسکوها، جز دوتای آنها، در جنگ جهانی دوم منهدم شدند.
یاکوپو بلینی، که خود نقاش شهیری بود و در آن سال (1454) پدر نقاشانی به شمار می رفت که بعداً شهرت او را به محاق انداختند، این تابلوها را در حال ساخته شدن دید و چنان از آندرئا خوشش آمد که دختر خویش را برای ازدواج با او پیشنهاد کرد. مانتنیا پیشنهاد او را پذیرفت. سکوارچونه با این زناشویی مخالفت کرد و فرار مانتنیا را از خانة خود با محکوم ساختن فرسکوهای او به عنوان تقلید خشک و نیمبندی از پیکره های مرمرین کهن تلافی کرد.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 278
جالبتر از آن اینکه بلینیها توانستند به آندرئا بفهمانند که در اتهام سکوارچونه حقیقتی نهفته است؛ و باز از این شایان توجه تر آنکه آن نقاش تندخو انتقاد را پذیرفت و از آن بهره گرفت، بدین معنی که توجه خود را از حالات مجسمه ای به ملاحظة دقیق زندگی در تمام جزییات و فعالیتهای آن معطوف کرد. در آخرین دو تابلو از فرسکوهای ارمیتانی، ده تصویر از معاصران گنجاند که یکی از آنها سکوارچونة فربه و کوتاه قد بود.
مانتنیا، با فسخ قرارداد خود با معلمش، آزاد بود که دعوتهای متعدد را بپذیرد. لودوویکو گونتساگا به او مأموریتی در مانتوا داد (1456)؛ آندرئا چهار سال این مأموریت را به تعویق انداخت و طی آن مدت برای کلیسای سان تسنو یک تابلو چندلتی ساخت که تاکنون مایة جلب زایران و سیاحان بوده است. در قابند وسطای این تابلو، در میان مجموعة باشکوهی از ستونها، قرنیزها، و نماهای مثلثی باشکوه، مریم عذرا کودک خود را در آغوش دارد، در حالی که فرشتگان نغمه خوان آن دو را احاطه کرده اند؛ در قسمت تحتانی این قابند، تصویر مصلوب کردن عیسی است که سربازان رومی را در حال طاس انداختن برای تملک جامه های عیسی نشان می دهد؛ و در سمت چپ، زیتونستان دورنمای خشنی فراهم کرده بود که گویا لئوناردو برای تصویر مریم صخره های خود آن را مورد بررسی قرارداد. این تابلو چندلتی یکی از نقاشیهای بزرگ دورة رنسانس است.1

مانتنیا پس از سه سال اقامت در ورونا، سرانجام حاضر شد به مانتوا برود (1460)؛ به جز توقفهای کوتاهی در فلورانس و بولونیا، و دو سال اقامت در رم، تا پایان عمر در مانتوا به سر برد. لودوویکو به او خانه، سوخت، و غله داد و ماهانه پانزده دوکاتو (375 دلار) نیز برای او مقرر داشت. آندرئا کاخها، نمازخانه، و ویلاهای سه امیر از سلسله امیران ناحیه را ساخت؛ تنها بازمانده های آثار او در مانتوا فرسکوهای مشهورش در کاخ دوکی، مخصوصاً در یکی از تالارهای آن به نام سالا دلیی سپوزی (تالار نامزدان)، است. این تالار برای جشن نامزدی فدریگو، پسر لودوویکو، با مارگارت باواریایی ساخته و نامگذاری شد. موضوع فرسکو فقط خانوادة فرمانروا بود – یعنی خود مارکزه، زنش، کودکانش، چندتن از درباریان، و کاردینال فرانچسکو گونتساگا هنگام بازگشتش از رم، در حالی که پدرش لودوویکو به او خوشامد می گوید. این تالار در حقیقت یک موزة هنری بود از تصاویر رئالیستی، که مانتنیا خود نیز تصویری در آن میان داشت. در این تصویر او پیرتر از سن خود (چهل وسه سال) می نماید، در صورتش آژنگهایی نمودار است و زیر چشمانش گود افتاده است.
لودوویکو نیز بسرعت پیر می شد؛ آخرین سالهای عمرش با رنج و اندوه تیره شده بودند. دوتن از دخترانش عیب جسمانی پیدا کردند؛ جنگ تمام عایداتش را به مصرف رساند؛ در
*****تصویر
متن زیر تصویر : آندرئا مانتنیا: لودوویکو گونتساگا و خانواده اش؛ کاخ کاستلو، مانتوا،
*****تصویر
متن زیر تصویر : آندرئا مانتنیا: ستایش شبانان؛ موزة هنری مترپلیتن، نیویورک،
---
1. در 1797 قابندهای پایینتر از طرف فرانسویان فاتح تملک شد؛ «زیتونستان» و «رستاخیز» در تور، و «مصلوب کردن عیسی» در لوور است؛ کپیه های خوبی از تابلو اصلی در ورونا گذاشته شده اند.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 279
1478، طاعون مانتوا را چنان تباه ساخت که زندگی اقتصادی تقریباً متوقف شد، عواید کشوری تقلیل یافت، و مواجب مانتنیا نیز مانند حقوق بسیاری از کسان دیگر مدتی به تعویق افتاد. مانتنیا نامة ملامت آمیزی به لودوویکو نوشت، و او در پاسخ با نجابت زایدالوصفی درخواست کرد که صبر کند. طاعون برطرف شد، اما لودوویکو جان سالم از آن به در نبرد. مانتنیا در زمان فدریگو (1478-1484) پسر لودوویکو، زیباترین اثر خود پیروزی قیصر را شروع کرد و در حکومت پسر او، جان فرانچسکو (1484-

1519)، آن را به پایان رساند. این نه تصویر با رنگهای لعابی، بر روی بوم، برای حیاط قدیمی کاخ دوکی نقاشی شده بودند. بعدها یکی از امیران محتاج آنها را به چارلز اول پادشاه انگلستان فروخت، و آنها اکنون در همتن کورت قرار دارند. افریز عظیمی که حدود بیست و هفت متر طول دارد دستة سیاری از سربازان، کشیشان، اسیران، بردگان، نوازندگان، گدایان، فیلان، گاوان، پرچمها، غنایم جنگی، جوایز، و یادگاریها را می نمایاند که همة آنها به دنبال قیصر- که بر گردونه ای سوار است و تاجی به دست الاهة پیروزی بر سرش نهاده شده است- روانند. در اینجا مانتنیا به نخستین عشق خود که روم کهن باشد باز می گردد و بار دیگر مانند یک پیکرتراش نقاشی می کند؛ مع هذا، نقشهای او با روح و حرکت هستند؛ علی رغم جزییات زیبا، دیدگان بیننده به آن تاجگذاری باشکوه جلب می شود؛ در این کار، هنرنماییهای نقاش در ترکیب، طراحی، ژرفانمایی، و دقت مشاهده به طرز شگفت انگیزی متمرکز شده و آن را به شاهکار وی تبدیل کرده اند.
در خلال هفت سالی که از قبول مأموریت برای ترسیم پیروزی قیصر تا تکمیل آن گذشت، مانتنیا دعوتی را از پاپ اینوکنتیوس هشتم پذیرفت و چند فرسکو ساخت (1488-1489) که بعداً در حوادث ناگوار رم از میان رفت. مانتنیا، با شکوه از خست پاپ– که او نیز متقابلاً از بیصبری آن هنرمند شکایت داشت- به مانتوا بازگشت و حرفة پرثمر خود را با ساختن صد تصویر از موضوعات مذهبی تکمیل کرد؛ او دیگر قیصر را فراموش کرده و به مسیح پرداخته بود. مشهورترین و نامطبوعترین این تصاویر مسیح مرده بود که اکنون در کاخ برراست. در این تصویر، مسیح بر پشت خوابیده و پاهایش به طرف تماشاگر است، و بیش از آنکه به یک «خدا»ی فرسوده شبیه باشد، به یک کوندوتیرة خوابیده همانند است.
مانتنیا در ایام پیری خود یک تصویر مشرکانه رسم کرد. در پارناسوس، که اکنون در موزة لوور قراردارد، او تصمیم عادی خود را دایر به تسخیر حقیقت کنار گذاشت و کوشید تا بیشتر به عنصر زیبایی توجه کند؛ خود را یک لحظه به یک داستان اساطیری عاری از اخلاق تسلیم نمود و ونوس برهنه ای را رسم کرد که افسری بر سردارد و در کنار عاشق جنگجویش، مارس، بر کوه پارناسوس نشسته است، در حالی که در پای کوه، آپولون و موز ها او را با رقص و آواز می ستایند. یکی از این موز ها محتملا زن مارکزه جان فرانچسکو یعنی ایزابلا د/ استة بیهمتا است، که در آن زمان بانوی اول آن امیرنشین بود.

این آخرین نقاشی بزرگ مانتنیا بود. آخرین سالهای زندگی او به واسطة علت مزاج، بدخویی، و وام رو به ازدیاد قرین اندوه شده بود. از گستاخی ایزابلا در تعیین جزییات تصویرهایی که از او خواسته بود آشفته خاطر شد؛

از فرط اندوه عزلت گزید؛ قسمت بزرگی از مجموعة هنری خویش، و سرانجام خانة خود، را فروخت. در 1505 ایزابلا او را چنین وصف کرد: «اشکبار و شوریده، و دارای چنان صورت فرو رفته ای که به نظر من بیشتر مرده می آمد تا زنده.» یک سال بعد، در هفتادوپنج سالگی، دار فانی را وداع گفت. برگور او در سانت آندرئا پیکرة نیمتنه ای از برنز هست که شاید کار خود مانتنیا باشد. این پیکره، با نوعی واقعپردازی آلوده به خشم، تلخکامی و فرسودگی نابغه ای را نمایان می سازد که خود را به مدت نیم قرن در هنر خویش فرسوده کرد. آنان که طالب «جاودان زیستن» هستند، باید بهای آن را با جان خود بپردازند.

III – اولین بانوی جهان

نیکولو دا کوردجو شاعر، ایزابلا د/ استه را «اولین بانوی جهان» وصف می کند. باندلو رمان نویس او را «فرد ممتاز در میان زنان» نامید؛ و آریوستو نمی دانست کدامیک از مزایای «ایزابلای آزاده و بزرگوار» را بستاید- زیبایی ملیح او را، فروتنی او را، خودش را، یا حمایت او را از ادبیات و هنر. ایزابلا بیشتر کمالات و سحاریهایی را که زن تربیت شده رنسانس با داشتن آنها به صورت یکی از شاهکارهای تاریخ در می آمد دارا بود. او، بی آنکه «اهل خرد» باشد یا بدون آنکه جاذبیت زنانه را بدرود گوید، از فرهنگ وسیع و متنوعی برخوردار بود. بغایت زیبا نبود؛ آنچه مردان در او می پسندیدند نشاط، سرزندگی، سرعت انتقال، و کمال ذوق بود. می توانست تمام روز سواری و تمام شب پایکوبی کند و در عین حال در هر لحظه ملکه باشد. می توانست با مهارت و عقل سلیمی که شویش از آن بی بهره بود بر مانتوا حکومت کند و، در دوران ناتوانی و کهنسالی شویش، کشور کوچک او را، علی رغم خطاها و پریشان اندیشیها و بیماری سیفلیس وی، اداره کند. با برجسته ترین شخصیتهای زمان خود همشأن آنها مکاتبه می کرد. پاپها و دوکاها خواهان دوستیش بودند، و فرمانروایان به دربارش می آمدند. تقریباً هر هنرمندی را به کار برای خویش جلب می کرد، و شاعران را برای نغمه سرایی جهت خود، الهامبخش بود. بمبو، آریوستو، و برناردو تاسو آثاری از خود را به او تخصیص دادند، هرچند می دانستند که بضاعتش چندان زیاد نیست. او با نظر یکی از دانشمندان و تشخیص یکی از هنرشناسان به گردآوری کتاب و آثار هنری می پرداخت. هرجا که می رفت، کانون فرهیختگی و خوشپوشی بود.

ایزابلا یکی از افراد خانوادة استه یعنی خاندان برجسته ای بود که چند دوک به فرارا،

*****تصویر

متن زیر تصویر : لئوناردو دا وینچی: تک چهرة ایزابلا د/استه؛ موزة لوور، پاریس،

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 281

چند کاردینال به کلیسا، و یک دوشس به میلان داد. او در سال 1474 متولد شد و یک سال از خواهر خود بئاتریچه بزرگتر بود. پدرشان ارکولة اول، دوک فرارا، و مادرشان الئونورای آراگونی، دختر فردیناند اول، پادشاه ناپل، بود. هر دو خواهر بس عالی نسب بودند. هنگامی که بئاتریچه به ناپل فرستاده شده بود تا در دربار زیبای پدر بزرگش سرزندگی و نشاط را بیاموزد، ایزابلا در میان دانشوران، شاعران، نمایشنامه نویسان،

موسیقدانان، و هنرمندانی پرورش یافت که فرارا را مدتی به مشعشعترین پایتخت ایتالیا تبدیل کرده بودند. در شش سالگی از حیث هوش اعجوبه ای بود که سیاستمداران را به شگفت می آورد. بلترامینو کوزاترو در 1480 به مارکزه فدریگو مانتوایی چنین نوشت: «اگر چه من دربارة هوشمندی بینظیر او بسیار شنیده بودم، هرگز گمان نمی کردم چنین چیزی ممکن باشد.» فدریگو گمان می کرد که او برای پسرش فرانچسکو همسر خوبی خواهد بود، بنابراین او را از پدرش خواستگاری کرد. ارکوله، که به حمایت مانتوا برضد ونیز محتاج بود، با این تقاضا موافقت کرد و ایزابلای شش ساله، خود را نامزد پسری چهاردهساله یافت؛ ایزابلا ده سال دیگر در فرارا ماند تا دوزندگی و آوازخوانی را فراگیرد؛ شعر سرودن به زبان ایتالیایی و نثر نوشتن به زبان لاتینی را بیاموزد، نواختن کلاویکورد و عود را یاد بگیرد، و در رقص چنان چابک شود که گویی بالهایی نامریی دارد. چهره اش روشن و شاداب بود، چشمان سیاهش می درخشید، و گیسوانش گویی کلافی از زر بودند. در شانزدهسالگی جایگاه کودکی پر مسرت خود را ترک کرد و با خویی متین و مغرور مارکزای مانتوا شد.

جان فرانچسکو تیره رخسار، انبوه موی، شکار دوست، و پرشتاب در جنگ و عشق بود. در نخستین سالهای حکومت خود جداً به امور حکومت می پرداخت، و مانتنیا و چند دانشمند را با وفاداری در دربار خود نگاه می داشت. در فورنووو، بیش از آنچه خردمندانه نبرد کند، دلیرانه جنگید و، از طریق جوانمردی یا احتیاط، بیشتر غنیمتهایی را که از چادر شارل هشتم به دست آورده بود برای آن شاه فراری باز فرستاد. از بی بند و باری سربازی در امر ازدواج استفاده کرد و با اولین زایمان زنش بیوفایی خود را آ غاز نمود. هفت سال پس از ازدواجش معشوقة خود تئودورا را رخصت داد تا با جامة تقریباً شاهانه در یک مسابقة رزمی در برشا، که خود در آن شرکت داشت، حاضر شود، شاید گناه این کار تا حدی به گردن خود ایزابلا بود که کمی فربه شده و به غیبتهای طولانی عادت کرده بود؛ مثلاً مسافرتهای دراز مدت به فرارا، اوربینو، و میلان می کرد؛ اما بدون شک در هر حال مارکزه مایل نبود با یک زن به سر برد. ایزابلا این ماجراها را با بردباری تحمل می کرد، در انظار توجهی به آنها مبذول نمی داشت، همچنان زن خوبی برای شویش باقی ماند، به او اندرزهای شایانی در امور سیاسی می داد، و منافع او را باکیاست و سحاری خود حفظ می کرد. اما در 1506 – هنگامی که شویش نیروهای پاپ را رهبری می کرد- نامة ملامت آمیزی با این عبارات به او نوشت: «برای آگاه

*****تصویر

متن زیر تصویر : تیسین: تک چهرة ایزابلا د/استه؛ موزة کونتیس توریشس، وین،

ساختن من از اینکه عالیجناب چندی است به من بی مهر شده اند، ترجمانی لازم نیست. چون این امر بس نامطبوع است؛ من دیگر ... چیزی نمی گویم.» علاقة مفرط او به هنر، ادبیات، و دوستی تا اندازه ای کوششی بود برای فراموش کردن خلاء ناگوار زندگی زناشوییش.
در مجموعة غنی و متنوع رنسانس چیزی مطبوعتر از روابط صمیمانه ای که ایزابلا را با خواهرش بئاتریچه و خواهر شوهرش الیزابتا گونتساگا پیوند می داد نیست؛ و در ادبیات رنسانس کمتر عباراتی می توان یافت که به زیبایی مضامین نامه های مهر آمیزی باشند که آنان با هم رد و بدل می کردند. الیزابتا با وقار، ضعیف، و غالباً بیمار بود؛ ایزابلا شادمان، بذله گو، و تیزهوش بود و بیش از الیزابتا یا بئاتریچه به ادبیات و هنر دلبستگی داشت؛ اما این اختلافات اخلاقی از طریق خوی سلیم آن سه دوست، که مکمل یکدیگر واقع می شدند، جبران می شد. الیزابتا دوست داشت که به مانتوا بیاید؛ و ایزابلا، بیش از آنچه در بند سلامت خود بود، به صحت خواهر شوهرش می اندیشید و می کوشید تا او را سالم گرداند. مع هذا، در ایزابلا نوعی خودپسندی بود که در الیزابتا وجود نداشت. ایزابلا توانست از سزار بورژیا تقاضا کند که تصویر کوپیدو میکلانژ را، که سزار پس از تصرف اوربینو الیزابتا ربوده بود، به او باز دهد. پس از سقوط لودوویکو ایل مورو، شوهرخواهر ایزابلا، که نسبت به او بسیار متواضع بود، ایزابلا به میلان رفت و در مجلس رقصی که از طرف لویی دوازدهم، شکست دهندة لودوویکو، برپا شده بود رقصید؛ شاید به هر حال این لطف زنانه ای از طرف او برای نجات مانتوا از نفرتی بود که، به سبب بیطرفی نابخردانة شویش، در لویی ایجاد شده بود. کیاست او «بی اخلاقی» رایج در روابط کشورها را در آن زمان، که در عصر حاضر نیز رواج دارد، پذیرفته بود. اما از جهات دیگر زن خوبی بود، و مشکل مردی در ایتالیا یافت می شد که از خدمت کردن به او شاد نشود. بمبو به او چنین نوشت: «مایل است به او خدمت کند و او را شاد سازد، چنانکه گویی پاپ اعظم است.»
لاتینی را بهتر از هر زن دیگر زمان خود صحبت می کرد، اما هرگز بر آن تسلط نیافت. وقتی آلدوس مانوتیوس چاپ بهترین نسخه های ادبیات کلاسیک را آ غاز کرد، ایزابلا از شایقترین مشتریان وی بود. دانشورانی را برای ترجمة آثار پلوتارک و فیلوستراتوس به خدمت گرفت، همچنین یک یهودی فاضل را برای ترجمة مزامیر داوود از زبان عبری استخدام کرد تا از فحوا و عظمت اصلی آنها اطلاع پیدا کند. آثار کلاسیک مسیحی را نیزگرد می آورد و کتاب آبای کلیسا را با اشتیاق می خواند. شاید او بیشتر به گردآوردن کتاب علاقه داشت تا به مطالعة آن؛ افلاطون را ارج می نهاد، اما در حقیقت داستانهای قهرمانی شیرین را، که حتی اشخاصی مانند

آریوستو را در زمان او و تاسو را در نسل بعد سرگرم می ساخت، ترجیح می داد. جواهر و اشیای ظریف را بیش از کتاب و آثار هنری دوست می داشت؛ حتی در سالهای آخر زندگیش، زنان ایتالیا و فرانسه به او همچون آینة مد و ملکة سلیقه می نگریستند. تهییج سفرا و کاردینالها

را با جاذبة شخصی خود، و لباس و آداب و فکر ظریف خویش، بخشی از سیاست خود قرار داده بود؛ اینان در حالی که در دل خود زیبایی، لباس فاخر، و ملاحت او را تحسین می کردند، می پنداشتند که دانش و خرد او را می ستایند. اطلاعات وی، شاید به جز معلومات سیاسی، چندان عمیق نبود. تقریباً مانند تمام معاصران خویش به طالعبینان معتقد بود و برنامة کارهای خود را از روی تقارن ستارگان تنظیم می کرد. خود را با کوتوله ها و دلقکها سرگرم می کرد، و آنها را در سلک ملازمان خویش درمی آورد – شش اطاق و یک نمازخانه برای آنان متناسب با قامتشان در کاخ امارت بنا کرده بود. یکی از این «دردانه»ها چندان کوته قامت بود که، به قول یکی از مزاحان آن زمان، اگر دو سانتیمتر باران بیشتر می بارید، غرق می شد. به سگان و گربه ها نیز دلبسته بود؛ زیباترین آنها را با ذوق و سلیقه ای خاص برمی گزید و پس ازمرگ با مراسم با شکوهی دفنشان می کرد، در حالی که سگان و گربه های زنده با بانوان و آقایان دربار در مراسم تدفین شرکت می کردند.
کاستلو- یاردجا، یا پالاتتسو دوکاله- که از آنجا برقلمرو خود حکومت می کرد، مجموعه ای از ساختمانهای مختلف بود. این عمارات در تاریخهای متفاوت به دست اشخاص مختلف ساخته شده بودند، اما سبک آنها نوعی بود که از بیرون به صورت قلعه ولی از درون کاخی مجلل می نمود. در فرارا، پاویا، و میلان بناهایی به همین سبک ایجاد شده بودند. برخی از این عمارات مانند پالاتتسو دل کاپیتانو متعلق به دوران فرمانروایی خاندان بوئوناکولسی در قرن سیزدهم بود؛ کاخ خوش قرینة سان جورجو در قرن چهاردهم ساخته شد؛ کامرا دلیی سپوزی از آثار لودوویکو گونتساگا و مانتنیا در قرن پانزدهم است؛ اطاقهای متعدد، در قرون هفدهم و هجدهم، در آن از نو ساخته شد؛ برخی از آنها، مانند سالا دلیی سپکی (تالار آینه)، در زمان سلطنت ناپلئون از نو تزیین شدند. همة این اطاقها به طرز مجللی آراسته و مجهز شده بودند؛ و تمام اطاقهای عادی و تالارهای پذیرایی و دفاتر اداری، به حیاطها یا باغها، یا رود پیچان مینچیو که وصفش در اشعار ویرژیل آمده است، و یا به دریاچه هایی که در کنار مانتوا واقع شده اند مشرف بودند. ایزابلا در این مجموعة بزرگ، در اوقات مختلف، محل سکونت خود را تغییر می داد. در سالهای آخر عمرش یک آپارتمان چهار اطاقه را ترجیح می داد که ایل ستودیولو یا ایل پارادیزو نامیده می شد؛ در این چهار اطاق

و اطاق دیگری به نام ایل گروتو، کتابها، اشیای هنری، و ادوات موسیقی خود را- که آنها نیز از آثار هنری ذی قیمت بودند- قرار می داد.
پس از علاقه اش به حفظ استقلال و سعادت مانتوا، و بعضی اوقات برتر از روابط دوستانه اش، دلبستگی عمدة زندگی او جمع آوری نسخه های خطی، مجسمه ها، پرده های نقاشی، چینی آلات، مرمرهای آنتیک، و فرآورده های کوچک صنعت زرگری بود. برای خرید آثار هنری و عتیق با اصل صرفه جویی، و برای کوشش کشف آثاری از دوستان خودیاری می گرفت و عمال

مخصوص، از میلان گرفته تارودس، استخدام می کرد. به هنگام خرید چانه می زد، زیرا خزانة کشور کوچک او برای آمال بزرگش نارسا بود. کلکسیون او کوچک بود، اما هر جزء آن در نوع خود ارزش و کیفیت عالی داشت. دارای مجسمه هایی از میکلانژ، نقاشیهایی از مانتنیا، پروجینو، و فرانچا بود. چون به این آثار قانع نبود، با ابرام، از لئوناردو دا وینچی وجووانی بلینی می خواست که برایش تصویر بسازند، اما آن دو به این عنوان که او بیش از مبلغ بر تعارف می افزاید، و نیز بی شک به این جهت که او می خواهد جزییات هر تصویر را خود تعیین کند، از اجابت تقاضایش سرباز می زدند. در بعضی موارد، از جمله وقتی که می خواست 115 دوکاتو (2875 دلار) برای یکی از کارهای یان وان آیک به نام گذرگاه دریای سرخ بپردازد، مبلغ زیادی قرض می کرد تا عشق خود را به پدید آوردن شاهکاری ارضا کند. نسبت به مانتنیا سخی نبود، اما وقتی که آن صاحب دهای بزرگ مرد، شوی خود را واداشت تا لورنتسو کوستا را با حقوق خوبی به مانتوا دعوت کند. کوستا خلوتگاه محبوب جان فرانچسکو گونتساگا، یعنی کاخ قدیس سباستیانوس، را تزیین کرد، تصویرهایی از خانوادة او کشید، و تصویر متوسطی از مریم عذرا برای کلیسای سانت آندرئا ساخت.
در 1524 جولیو پیپی ملقب به رومانو، بزرگترین شاگرد رافائل، در مانتوا مستقر شد و تمام دربار را با مهارت خود در معماری و نقاشی به شگفت آورد. تقریباً سراسر کاخ دوکی طبق طرحهای او و با کلک خود او و شاگردانش – فرانچسکو پریماتیتچو، نیکولو دل آباته، و میکلانجلو آنسلمی – آراسته شد. فدریگو، پسر ایزابلا، که اینک به فرمانروایی رسیده بود، مانند رومانو، در رم علاقه ای به موضوعات مشرکانه و تصاویر برهنه پیدا کرده بود؛ از این رو مقرر داشت که دیوارها و سقفهای چند اطاق کاخ را با تصاویر دلپذیری از آورورا، آپولون، داوری پاریس، هتک ناموس هلن، و سایر مباحث اساطیر قدیم آراسته شود. در 1525، جولیو، در حوالی شهر، مشهورترین اثر معماری خود، پالاتتسو دل ته1، را آ غاز کرد. چارگوش پر وسعتی از ساختمانهای یک طبقه، با طرح ساده ای از بلوکهای سنگی و

پنجره هایی به سبک رنسانس، محوطه ای را احاطه می کند که روزگاری یک باغ مصفا بود ولی در جنگ جهانی دوم ویران شد و اکنون متروک است. داخل آن بس شگفت انگیز است: اطاقهای تو در تویی که با ستونهای چهارگوش، قرنیزهای کنده کاری، پشت بغلهای منقوش، و طاقهای قابندی تزیین شده؛ دیوارها، سقفها، و نورگیرهایی که در آنها داستان تینانها و اولمپیان، کوپیدو و پسوخه، ونوس و آدونیس و مارس، و زئوس و اولمپیا نقاشی شده اند. اشخاص این تصاویر همه برهنه و شادمانند، و با ذوق پرشور و بیپروای اواخر دوران رنسانس نقش شده اند. پریماتیتچو، برای تکمیل این شاهکارهای پرلهو و آکنده از کشمکشهای قهرمانی، با گچبری، نقش برجستة

---

1. مادة اشتقاق و معنی این لغت نامعلوم است.

دسته ای از سربازان رومی را در حال حرکت ساخت که به سبک پیروزی قیصر مانتنیا، و تقریباً با مهارت خاص فیدیاس بود. وقتی پریماتیتچو و دل آباته از طرف فرانسوای اول به فونتنبلو احضار شدند، سبک تزیینی «برهنگان گلگون رخ» را، که جولیو رومانو به عنوان یادگار کار خود با رافائل در رم به مانتوا آورده بود، به کاخهای سلطنتی فرانسه منتقل ساختند. هنر دوران شرک از دژ مسیحیت به جهان مسیحی پرتو افکند.

آخرین سالهای ایزابلا پر از نوش و نیش بود. شوی علیلش را برای حکومت برمانتوا یاری می کرد. سیاست او مانتوا را از اینکه نخست طعمة سزار بورژیا شود، پس از آن به دام لویی دوازدهم گرفتار آید، از آن پس مسخر فرانسوای اول شود، و آنگاه به دست شارل پنجم افتد نجات داد؛ هنگامی که جان فرانچسکو یا فدریگو به آستانة بدبختی سیاسی می رسیدند، ایزابلا آن حریفان طماع را یکی پس از دیگری با خوشخویی می فریفت، با چاپلوسی رام می کرد، یا با زیبایی خویش مسحور می ساخت. فدریگو، که در 1519 به جای پدر نشست، سردار و فرمانروایی لایق بود، اما به معشوقة خود رخصت داد که جای مادرش را به عنوان حکمران دربار مانتوا بگیرد. شاید برای گریز از این مذلت بود که ایزابلا در 1525 به رم رفت تا منصب کاردینالی را برای پسر خود ارکوله تحصیل کند. کلمنس هفتم به تقاضای او اعتنایی نکرد؛ اما کاردینالها او را خوشامد گفتند، یکی از تالارهای کاخ کولونا را در اختیارش گذاشتند، و او را آنقدر نگاه داشتند که هنگام چپاول رم (1527) خود را در آنجا زندانی یافت. با مهارت معمول خود خویشتن را از آن ورطه رهاند، منصب کاردینالی مورد آرزو را برای ارکوله به دست آورد، و فاتحانه وارد مانتوا شد.

در 1529، در حالی که در پنجاه و پنج سالگی هنوز جذاب بود، به کنگرة

بولونیا رفت، امپراطور و پاپ را با اطوار خود مسحور ساخت، به فرمانروایان اوربینو و فرارا یاری کرد تا سرزمین خود را از انضمام به ایالات پاپی حفظ کنند، و شارل پنجم را تحریض کرد که عنوان دوکی را به فدریگو اعطا کند. در همان سال تیسین به مانتوا آمد و تصویر مشهوری از او ساخت؛ سرنوشت این تصویر نامعلوم است، اما نسخه ای که توسط روبنس از روی آن ساخته شده است، زنی را نشان می دهد که هنوز دارای قدرت و عشق زندگی است. بمبو، که هشت سال بعد او را دید، از سرزندگی، تند ذهنی، و علایق وسیع او به شگفت آمد. او را «خردمندترین و خوشبخت ترین زن» نامید؛ اما خرد او نتوانست دوران کهولت را با خوشرویی پذیرا شود. در 1539، در شصت و چهار سالگی، مرد و با فرمانروایان پیشین مانتوا در کلیسای سان فرانچسکو مدفون شد. پسرش فرمان داد تا آرامگاه مجللی برای او بسازند، و خود یک سال بعد در آن جهان به او محلق شد. وقتی که فرانسویان مانتوا را در 1797 غارت کردند، قبور امیران مانتوا منهدم شد و خاکستر اجسادی که در آنها بود با خاک مخلوط گشت.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 286

فصل دهم :فرارا - 1378-1534

ا – خاندان استه

در ربع اول قرن شانزدهم فعالترین مراکز رسانس فرارا، ونیز، و رم بودند. دانشجویی که امروز گذارش به فرارا می افتد، تا وارد کاخ عظیم کاستلو نشود، باور نمی کند که آن شهر خواب آلود روزگاری مرکز فرمانروایی سلسلة نیرومندی بوده است که دربارش با شکوهترین دربار اروپا بود و عده ای از بزرگترین شاعران زمان را می پرورد.
موجودیت این شهر تا حدی مدیون این واقعیت بود که بر سر راه تجارتی میان بولونیا و ونیز قرار داشت؛ و هم بدین لحاظ که بازارگاه و پسکرانه ای برای محصولات کشاورزی بود؛ به علاوه، خود آن نیز، از برکت سه شعبه از رود پو، خاکی حاصلخیز داشت. جزو سرزمینهایی بود که از طرف پپن سوم (پپن کوتاه) در سال 756 به پاپ، در 773 به شارلمانی؛ و بار دیگر، در 1107، به وسیلة کنتساماتیلدای توسکانی به کلیسا واگذار شد. در حالی که ظاهراً تابع پاپ محسوب می شد، حکومت مستقلی داشت که در دست خانواده های تجارتی رقیب بود. چون در نتیجة رقابت و کشمکش این خانواده ها دچار اختلال گشته بود، کنته آتتسو ششم از خاندان استه را به عنوان فرماندار پذیرفت، و این مقام را در خانوادة او موروثی ساخت. استه یک تیول کوچک امپراطوری بود که تقریباً در 64 کیلومتری شمال فرارا قرار داشت و از طرف امپراطور اوتو اول به کنته آتتسو اول اعطا شده بود (961)؛ در 1056 مقر خاندان آتتسو شد و نام خود را به آن داد. از این خاندان تاریخی بعداً سلسله های برونسویک و هانوور منشعب شدند.
خاندان استه از 1208 تا 1597 اسماً به عنوان تابعان امپراطوری و پاپ، و عملاً به منزلة فرمانروایان مستقل، با لقب مارکزه یا (بعد از 1470) دوکا، بر فرارا حکومت می کردند. در حکومت این خاندان مردم تا حدی سعادتمند شدند، و احتیاجات و تجملات درباری را که از امپراطوران و پاپها پذیرایی می نمود و از جمعی دانشور، هنرمند، شاعر، و کشیش نگاهداری

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 287

می کرد فراهم می ساختند. با وجود ستمها، عملیات غیرقانونی، و جنگهای مکرر، خاندان استه صمیمیت اتباع خود را به مدت چهار قرن حفظ کرد. هنگامی که یکی از نمایندگان پاپ کلمنس پنجم خاندان استه را از حکومت برکنار و فرارا را جزو ایالات پاپی اعلام کرد (1311)، مردم سلطنت مذهبی را مزاحمتر از استثمار دنیوی یافتند؛ از این رو آن نماینده را طرد کردند و قدرت خاندان استه را بازگرداندند (1317) پاپ یوآنس بیست و دوم اجرای مراسم مذهبی را در شهر تحریم کرد؛ و مردم آن، که از برکات

مذهبی محروم شده بودند، شکوه آغاز کردند. خاندان استه در صدد آشتی باکلیسا برآمدند و مصالحه را با پذیرفتن شرایط سنگینی تحصیل کردند. اعتراف کردند به اینکه فرارا تیول پاپ است و خود آنان نایب الحکومة او هستند؛ و تعهد کردند که خودشان و جانشینانشان از عواید کشور خراج سالیانه ای به مبلغ 10’000دوکاتو (250’000 دلار؟) به پاپ بپردازند.
در حکومت طولانی نیکولو سوم (1393-1441) خاندان استه به اوج قدرت رسید، و نه تنها بر فرارا، بلکه بر روویگو، مودنا، ردجو، پارما، و حتی میلان نیز حکومت می کرد. نیکولو طی سالیان دراز فرمانرواییش چندین بار ازدواج کرد و چند معشوقه نیز گرفت. یکی از زنان بسیار زیبای او با پسر شوهر خویش، اوگو، مرتکب زنا شد؛ نیکولو هر دو را سر برید (1425) و فرمان داد که در فرارا هر زن زناکار محکوم به اعدام شود؛ و چون معلوم شد که این فرمان از جمعیت فرارا خواهد کاست، اجرای آن متوقف شد. از این موضوعها که بگذریم، نیکولو خوب فرمانروایی کرد. مالیاتها را تقلیل داد، صنعت و تجارت را تشویق کرد، تئودوروس گاتسا را برای تعلیم زبان یونانی در دانشگاه فراخواند، و گوارینو دا ورونا را برای تأسیس مدرسه ای در فرارا استخدام نمود که، از جهت شهرت و بهرة کار، با مدرسة ویتورینو دا فلتره در مانتوا رقابت می کرد.
پسر نیکولو، موسوم به لئونلو، از پدیده های نادر زمان بود – فرمانروایی بود در عین حال آرام و تند، مهذب و شایسته، و اهل فکر و عمل. هر چند به تمام جزییات صنعت جنگ واقف بود، صلح را تقویت می کرد و در میان فرمانروایان ایتالیا وجهه ای بس محبوب داشت؛ بدان سان که وی را به طیب خاطر به حکمت و میانجیگری انتخاب می کردند. ادبیات را نزد گوارینو آموخت و، یک نسل پیش از لورنتسو دمدیچی، یکی از فرهیخته ترین مردان عصر شد. فیللفو دانشمند از تسلط او به لاتینی و یونانی، معانی بیان، شعر، فلسفه، و حقوق متحیر شده بود. این مارکزه اولین محققی بود که گفت نامه هایی که ظاهراً از طرف پولس حواری به سنکا نوشته شده ساختگی است. یک کتابخانة عمومی تأسیس و به دانشگاه فرارا مساعدت مالی کرد، بهترین دانشورانی را که می توانست پیدا کند برای تدریس در آن استخدام نمود، و به طرزی فعال در مباحثات آنها شرکت کرد. هیچ گونه خونریزی یا عمل ننگینی حکومت او را نیالود؛ تنها ناگواری آن، کوتاهی دورانش بود. وقتی که او در چهلسالگی مرد، مردم سراسر ایتالیا اندوهگین شدند.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 288
چند فرمانروای لایق متوالیاً عصر زرینی را که لئونلو آغاز کرده بود ادامه دادند. بورسو، برادر لئونلو، طبع خشنتری داشت، اما سیاست صلح را حفظ کرد؛ در زمان او فرارا از حیث سعادت رشک سایر کشورهای ایتالیا شد. او

خود به ادبیات و هنر چندان وقعی نمی گذاشت، اما بسیاری از آنها را حمایت می کرد. سرزمین خویش را با مهارت و عدالت نسبی اداره می کرد، اما مالیات زیاد از اتباع خود می گرفت و قسمت مهمی از آن را صرف کوکبه ها و نمایشهای درباری می کرد. منصب و عنوان را دوست داشت و می خواست، مثل ویسکنته های میلان، عنوان دوکا داشته باشد؛ با هدایای گرانبها لقب دوک مودنا و ردجو را از امپراطور فردریک سوم تحصیل کرد (1452) و آن را با مراسم پرخرجی اعلام داشت. نوزده سال بعد عنوان دوک فرارا را از پاپ پاولوس دوم گرفت. شهرتش در سراسر منطقة مدیترانه پیچید و پادشاهان مسلمان بابل و تونس هدایایی برای او فرستادند، زیرا گمان می کردند که بزرگترین فرمانروای ایتالیاست.
بورسو از حیث برادر خوشبخت بود: لئونلو بهترین سرمشق کشورداری را به او داده بود؛ و ارکوله، که با توطئه ای برای خلع او موافقت نکرده بود، تا پایان فرمانرواییش نسبت به او یاری وفادار بود، و اکنون به جانشینی او می رسید. ارکوله مدت شش سال با جلال حکومت کرد؛ صلح، شعر، و هنر را قوام داد و مالیاتهای جدیدی وضع کرد. از طریق ازدواج با الئونورای آراگونی، دختر فردیناند اول، پادشاه ناپل، دوستی خود را با ناپل تشیید کرد؛ و مقدم او را، با مسرفانه ترین جشنهایی که فرارا تا آن زمان به خود دیده بود، گرامی داشت (1473)؛ اما در 1478، وقتی که پاپ سیکستوس چهارم، به سبب تنبیه عاملان توطئة پاتتسی، به فلورانس اعلان جنگ داد، ارکوله بر ضد پاپ و فرمانروای ناپل به فلورانس و میلان پیوست. پس از اتمام آن جنگ، سیکستوس فرمانروای ونیز را ترغیب کرد که در حمله به فرارا با او متحد شود (1482). هنگامی که ارکوله بیمار و بستری بود، نیروهای ونیز تا شش کیلومتری شهر پیش راندند؛ دهقانانی که زمینهایشان از دست رفته بود از دروازه های شهر به درون آمدند و بر جمعیت گرسنة شهر افزودند. آنگاه پاپ تندخو، که می ترسید ونیز مالک فرارا شود نه خود یا برادرزاده اش، با ارکوله صلح کرد؛ ونیزیها، با نگاه داشتن روویگو، به سرزمین خود عقب نشینی کردند.
کشاورزی از سرگرفته شد، خواربار به شهر رسید، تجارت دوباره آغاز شد، و اخذ مالیات میسر گردید. ارکوله شکوه داشت از اینکه جریمه های مربوط به بزههای مذهبی از مجموع عادی آن، 6000 کراون (150,000 دلار؟) در سال، بسیار کمتر شده است؛ نمی توانست باور کند که این گونه بزهها نسبت به سابق کمتر شده اند، و مصراً اجرای قانون را خواستار شد. پول بسیار لازم داشت، زیرا وقتی نفوس شهر را بسیار فزونتر از خانه های موجود دید، ساختن بناهای جدیدی را آغاز کرد که مجموعاً وسعتی به اندازة قسمت قدیمی شهر را اشغال کرده بودند. او بخش جدید شهر را با خیابانهای وسیعی ساخت که پس از دوران امپراطوری روم هیچ شهر

ایتالیایی به خود ندیده بود؛ فرارای جدید «اولین شهر واقعاً نوین اروپا بود». طرف ده سال، رشد جمعیت و ورود نفوس جدید آن شهر را پرکرد. ارکوله کلیساها، کاخها، وصومعه هایی ساخت و زنان تارک دنیا را تشویق کرد که فرارا را موطن خود سازند.
کانون زندگی مردم یک کلیسای جامع بود که در قرن دوازدهم ساخته شده بود. طبقة ممتاز کاخ کاستلو را، که نیکولو دوم برای حفظ حکومت از حملة خارجی یا شورش داخلی ساخته بود (1385)، ترجیح می دادند. برجهای عظیم این شهر، که طی هفت نسل تغییر شکل یافته اند، هنوز بر میدان مرکز شهر مسلطند. در طبقة زیرین قلعه دخمه هایی است که در آن پاریزینا و بسیاری از کسان دیگر جان سپردند؛ و در طبقة بالا تالارهای وسیعی وجود دارند که توسط دوسودوسی و دستیارانش تزیین شده اند. در این تالارها دوکا و دوکسا بار عام می دادند، خنیاگران می نواختند و می خواندند، کوتوله ها شیرینکاری می کردند، شاعران اشعار خود را می خواندند، دلقکها به مسخره بازی می پرداختند، مردان با زنان مغازله می کردند، و خانمها و آقایان تا بامداد می رقصیدند؛ در روزهایی که جنب وجوش کمتر بود، و در اطاقهای دنجتر، بانوان و دوشیزگان افسانه های قهرمانی و عشقی می خواندند. ایزابلا و بئاتریچه د/ استه که در 1474 و 1475 از الئونورا، زن ارکوله، زادند، چون حور و پری در این محیط ثروت و سرور و جنگ و آواز و هنر، پرورش یافتند. پدربزرگ بئاتریچه او را به ناپل نزد خود برد و چندی بعد نامزدش او را به میلان فراخواند؛ و در همان سال (1490) ایزابلا عازم مانتوا شد. عزیمت آن دو از فرارا بسیاری از قلبها را اندوهگین ساخت، اما ازدواجشان اتحاد خاندان استه را با دو خاندان سفورتسا و گونتساگا محکم کرد. ایپولیتو، یکی از چند پسر ارکوله، در یازدهسالگی اسقف اعظم و در چهاردهسالگی کاردینال شد، و بعدها در سلک فرهیخته ترین رؤسای روحانی عصر درآمد.
در اینجا باید بار دیگر خاطرنشان سازیم که این گونه انتصابات روحانی، که بدون توجه به سن و شایستگی به عمل می آمد، از لوازم اتحادهای سیاسی آن زمان بود. آلکساندر ششم، که در 1492 پاپ شد، بسیار خواهان خشنود ساختن ارکوله بود، زیرا قصد داشت که دختر خود لوکرس بورژیا (لوکرتسیا بورجا) را دوشس فرارا سازد. وقتی به ارکوله پیشنهاد کرد که آلفونسو پسر و ولیعهد او با لوکرس ازدواج کند، ارکوله پیشنهاد او را با سردی تلقی کرد، زیرا لوکرس آوازة بلندی را که اکنون دارد در آن هنگام نداشت. ارکوله سرانجام – پس از گرفتن امتیاز قابل توجهی از پدر مشتاق دختر، بدان سان که آلکساندر او را کاسب چانه زن خواند – به این زناشویی رضا داد. قرار بر این شد که پاپ به لوکرتسیا جهازی معادل

100,000 دوکاتو (1’250’000 دلار؟) بدهد؛ خراج سالانة فرارا از 4000 فلورین به 100 فلورین (1250 دلار؟) تقلیل یابد؛ و امارت فرارا با تصویب و تأیید پاپ الی الابد برای آلفونسو و اعقابش تثبیت شود. با اینهمه، آلفونسو تا هنگامی که عروس را ندیده بود، از این ازدواج کراهت داشت. بعداً خواهیم دید که چگونه مقدم او را گرامی داشت.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 290
آلفونسو در 1505 به امارت رسید. او تیپ جدیدی از افراد خاندان استه بود. به فرانسه، هلند، و انگستان سفر کرده و فنون صنعتی و تجاری را در آن کشورها بررسی کرده بود. پس از جلوس به تخت امارت، حمایت از هنر و ادبیات را به لوکرس واگذار کرد و خود به حکومت و قوام صنعت، از جمله سفالگری، پرداخت. با دست خویش یک سفالینة لعابی نگارین ساخت و بهترین توپ آن زمان را ریخت. فن دژسازی را تحصیل کرد، تا حدی که در این موضوع در سراسر اروپا به عنوان حجت شناخته شد. معمولاً مردی عادل بود؛ با لوکرس، علی رغم معاشقات مستند کتبیش، مهربان بود، اما هر وقت سروکارش با دشمنان خارجی یا شورشیان داخلی می افتاد، به هیچ وجه دستخوش رقت و رأفت نمی شد.
یکی از ندیمه های لوکرس، به نام آنجلا، دوتن از برادران آلفونسو – ایپولیتو و جولیو- را مفتون خود ساخت. آنجلا یک بار با غرور بیفکرانه ای ایپولیتو را شماتت کرد و گفت: «تمام وجود تو نزد من به قدر چشمان برادرت قیمت ندارد.» کاردینال (ایپولیتو) با عده ای از اشرار در سرراه جولیو کمین کرد، و هنگامی که این عده چشمان جولیو را با چوب نوک تیز درمی آوردند (1506)، ناظر ماجرا بود. جولیو شکایت نزد آلفونسو برد و از او خواست تا انتقامش را بستاند؛ دوکا کاردینال را تبعید کرد، اما بزودی وی را اذن بازگشت داد. جولیو، که از بیعلاقگی ظاهری آلفونسو رنجیده بود، با یک برادر دیگر خود به نام فرانته، برای کشتن دوکا و کاردینال، توطئه کرد. این توطئه کشف شد و جولیو و فرانته در سلولهای کاخ زندانی شدند. فرانته به سال 1540 در زندان مرد؛ جولیو به امر آلفونسو دوم در 1558، پس از پنجاه سال حبس، آزاد شد؛ هنگام خروج از زندان، پیرمردی سپید موی بود و جامه ای به سبک نیم قرن پیش در برداشت. بزودی پس از آزادی از زندان بدرود حیات گفت.
خصال آلفونسو چنان بود که حکومتش ایجاب می کرد، زیرا ونیز به داخل رومانیا پیش می رفت و برای تصرف فرارا زمینه سازی می کرد؛ درحالی که یولیوس دوم، پاپ جدید، که از امتیازات اعطا شده به خاندان استه به مناسبت ازدواج آلفونسو با لوکرس منزجر بود، تصمیم داشت که آن امارت نشین را به وضع یک تیول مطیع و پرسود تنزل دهد. در 1508 یولیوس از آلفونسو خواست که برای منقاد ساختن ونیز، با او، فرانسه، و اسپانیا متحد

شود؛ آلفونسو با این تقاضا موافقت کرد. زیرا آرزوی بازستاندن روویگو را داشت. ونیزیها حملات خود را متوجه فرارا ساختند. ناوگان آنان به سمت قسمت علیای رود پو حرکت کرد، اما از طرف توپخانة پنهان شدة آلفونسو منهدم شد؛ و سربازان ونیزی در برابر قوای کاردینال ایپولیتو، که جنگ را پس از روابط جنسی بیش از هرچیز دوست می داشت، منهزم شدند. وقتی ونیز در آستانة شکست واقع شد، یولیوس، که نمی خواست محکمترین دژ ایتالیا را در برابر ترکها به نحو جبران ناپذیری ضعیف سازد، با آن صلح کرد و به آلفونسو نیز فرمان داد که او هم چنین کند. آلفونسو از اجرای فرمان سرباز زد و خود را با دشمن دیرین و متحد نوینش در حال جنگ

یافت. ردجو و مودنا به دست قوای پاپ افتادند و آلفونسو وضعی نزدیک به سقوط پیدا کرد. با نومیدی به رم رفت و از پاپ تقاضای صلح کرد؛ یولیوس استعفای کامل خاندان استه و انضمام فرارا را به قملرو پاپ خواستار شد. وقتی آلفونسو این شرایط را ردکرد، یولیوس کوشید تا او را دستگیر سازد؛ آلفونسو فرار کرد و، پس از سه ماه سرگردانی با لباس مبدل و گذشتن از چند خطر، به پایتخت خود رسید، یولیوس در 1513 مرد؛ آلفونسو ردجو و مودنا را پس گرفت. لئو دهم، جانشین یولیوس، جنگ را برای تصرف فرارا از سرگرفت؛ آلفونسو، که همواره توپخانة خود را اصلاح می کرد و دیپلوماسی خویش را تغییر می داد، به مقاومت خویش ادامه داد تا لئو نیز درگذشت (1521). پاپ هادریانوس ششم به نحوی که برای دوک غلبه ناپذیر شرافتمندانه باشد، با او آشتی کرد و آلفونسو فرصت یافت که برای مدتی استعدادهای خود را صرف هنرهای زمان صلح کند.

فرهنگ فرارا صرفاً اشرافی، و هنرهایش در خدمت عده ای معدود بود. خاندان امارت، که غالباً با پاپ در جنگ بود، بیش از آنچه خود به عبادت بپردازد، می خواست وسایل عبادت مردم را فراهم آورد. چند کلیسای جدید ساخته شد، اما هیچ یک دارای کیفیتی نبود که آن را جاودانه سازد. کلیسای جامع شهر در قرن پانزدهم با یک برج ناقوس ساده، یک جایگاه به سبک رنسانس برای گروه همسرایان، و یک پیشخان ستوندار زیبای گوتیک با پیکری از مریم عذرا در نمای آن مجهز شد، معماران آن زمان و مشوقانشان کاخ را بر کلیسا ترجیح می دادند. در حدود 1495 بیاجو روستی یکی از زیباترین کاخها را به نام پالاتتسو دی لودوویکو ایل مورو بنا نهاد؛ به موجب یک روایت مشکوک، لودوویکو با این فکر که ممکن است روزی از میلان رانده شود، دستور ساختن این کاخ را داده بود؛ وقتی لودوویکو را به فرانسه بردند، این کاخ ناتمام ماند؛ حیات خلوت کاخ، که دارای طاقگان ساده اما زیباست، از آثار نسبتاً کم ارزش رنسانس است. از آن زیباتر حیاط کاخی بود که برای خاندان ستروتتسی ساخته شده بود (1499)، و اکنون به نام بویلاکوا (آبنوشان) خوانده می شود. این نام از طرف یکی از ساکنان بعدی به آن داده شد. پالاتتسو د دیامانتی (کاخ الماس)، که در سال 1492 توسط روستی برای سیگیسموندو برادر دوکا ارکوله ساخته شده بود، دارای دوازده هزار برجستگی گرد از مرمر سفید به شکل دانه های الماس بود، و وجه تسمیة آن نیز همین برجستگیهاست.
کاخهای عشرتی خیلی متداول و دارای اسمهای زیبا بودند؛ مانند: بلفیوره (گل زیبا)، بلریگواردو (خوش منظر)، لاروتوندا (کوشک گرد)، بلودره (نیکو منظر)، و بالاتر از همه کاخ تابستانی خان استه، به نام پالاتتسودی سکیفانویا (غمزدا) یا، به قول فردریک کبیر، سانسوسی (بیغم). این کاخ، که ساختمانش در 1391 شروع شد و در حدود سال 1469 توسط بورسو پایان یافت، یکی از خانه های دربار و مسکن اعضای کهتر خاندان دوکا بود. وقتی فرارا به انحطاط افتاد، این کاخ تبدیل به یک کارخانة توتون سازی شد و نقاشیهای دیواری آن، که توسط کوسا، تورا، و چند نقاش
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 292
دیگر در تالار بزرگ پدید آمده بودند، با آهک پوشانده شدند. این نقشها سندهای جالبی از جامه ها، صنایع، نمایشها، و عملیات قهرمانی زمان بورسو هستند، به طرز عجیبی باصوری از اساطیر شرک آمیخته اند، و زیباترین محصول یک مکتب نقاشیند که مدت نیم قرن فرارا را به مرکز پرجنب و جوشی از هنر ایتالیا تبدیل کرده بود.

نقاشان فرارا سبک جوتو را تا زمان نیکولو سوم بدون چون و چرا دنبال کردند، تا اینکه نیکولو با آوردن هنرمندان خارجی، برای رقابت با آنان، رکورد را شکست. این نقاشان عبارت بودند از: یاکوپو بلینی از ونیز، مانتنیا از پادوا، و پیزانلو از ورونا. لئونلو با گرامی داشتن مقدم روگیر وان در وایدن (1449)، که نقاشان ایتالیا را به استعمال رنگ روغنی بازگرداند، رونقی به نقاشی داد. در همان سال پیرو دلا فرانچسکا از بورگو سان سپولکرو آمد تا یک رشته نقاشی دیواری (که اکنون از میان رفته اند) برای کاخ دوکی بسازد. آنچه سرانجام مکتب فرارا را تشکیل داد مطالعة جدی کوزیمو تورا از فرسکوهای مانتنیا در پادوا بود؛ عامل مؤثر دیگر شیوه هایی بودند که در آنجا توسط فرانچسکو سکوارچونه تعلیم داده می شدند.
تورا در سال 1458 نقاش دربار بورسو شد، تصویرهایی از خانوادة دوکا رسم کرد، در تزیین کاخ سکیفانویا شرکت نمود، و چنان مورد تحسین قرار گرفت که پدر رافائل او را جزو مهمترین نقاشان ایتالیا به شمار آورد. جووانی سانتی ظاهراً شکلهای موقر و تیره گون کوزیمو و زمینه های معماری پر تزیین و دورنماهای صخره ای خیالی او را دوست می داشت؛ اما با توجه به این علاقة جووانی، رافائلو سانتی در این تصاویر عنصر طراوت یا رشاقت را از دست می داد؛ ما این دو عنصر را در آثار شاگرد تورا، ارکوله د روبرتی، که در 1495 به عنوان نقاش دربار جانشین استاد خود شد، می یابیم؛ اما تصاویر ارکوله فاقد نیرومندی و قدرت حیات است، مگر اینکه تابلو «کنسرت» فرانس- هالسیان را، که وقتی در موزة هنری لندن به او نسبت داده می شد، از این موضوع مستثنا سازیم. فرانچسکو کوسا، بزرگترین شاگرد تورا در سکیفانویا، دو شاهکار ساخت که در ظرافت و نیرومندی غنی بودند. این دو عبارت بودند از «پیروزی ونوس» و «مسابقات»، که زیبایی و سرور زندگی را در دربار فرارا مجسم می ساختند. وقتی بورسو مزد این دو تصویر را طبق نرخ رسمی به کوسا داد، کوسا اعتراض کرد؛ و چون بورسو منظورش را برنیاورد، به بولونیا رفت (1470) تا استعداد خود را در آنجا صرف کند. لورنتسو کوستا نیز سیزده سال بعد همین کار را کرد، و مکتب فرارا دو تن از بهترین مردانش را از دست داد.
دوسو دوسی با تحصیل در ونیز، در عنفوان قدرت جورجونه (1477-1510)، آن مکتب را جانی تازه داد. پس از بازگشت به فرارا، نقاش محبوب دوکا آلفونسو اول شد. دوست وی، آریوستو، او و یک برادر فراموش شده را با شعری در ردیف هنرمندان جاودان قرار داد.
می توان دریافت که چرا آریوستو، دوسو را دوست داشت. این دوستی بدان جهت بود که دوسو، در تصویرهای خود، کیفیتی از مناظر باز را رسم می کرد که نمایانندة حماسه های جنگلی آریوستو بود؛ و آنها را با رنگهای

گرمی که از ونیزیهای متجمل به عاریت گرفته بود می آمیخت. دوسو و شاگردانش بودند که تالار مشاوره را در کاخ کاستلو با مناظر با روحی از مسابقات قهرمانی به سبک قدیم تزیین کردند، زیرا آلفونسو قهرمانی را بیش از شعر دوست داشت. دوسو در سالهای آخر زندگیش، با دستی نا استوار، مناظر تمثیلی و افسانه ای را بر سقف سالا دل آورورا نقاشی کرد.

اینجا انگیزه های مشرکانه، که در ایتالیای آن زمان رایج بودند، در مجموعة مهیجی از زیبایی جسمی و زندگی احساساتی پیروز می شدند. شاید انحطاطی که اینک در هنر فرارا آغاز شده بود – و بیشتر مرهون مخارج فرسایندة جنگهای آلفونسو بود – سرچشمه ای در این پیروزی جسم بر روح داشت؛ شور و عظمت موضوعات کهن مذهبی از یک هنر عمدة دنیوی زایل شده و آن را بیشتر تزیینی ساخته بود.
بنونوتو تیزی، که به مناسبت زادگاه خویش «گاروفالو» لقب گرفته بود، درخشانترین عامل این انحطاط بود. در دو مسافرت به رم چنان شیفتة هنر رافائل شد که، گرچه دو سال از او بزرگتر بود، در کارگاه هنری او به عنوان دستیار مشغول کار شد. وقتی امور خانوادگی بازگشت او را به فرارا ایجاب می کرد، به رافائل وعده می داد که بازگردد، اما آلفونسو و اشراف آنجا به او آنقدر مأموریت می دادند که او هرگز نمی توانست خود را از کارهای آنان منفک سازد. او کارمایة خود را صرف رسم تصاویر مختلف ساخت و نیروی خویش را بر تابلوهای متعددی تقسیم کرد که در حدود هفتاد عدد آنها باقی مانده اند. این تابلوها فاقد نیرومندی و کمال هستند؛ مع هذا یکی از آنها، «خانوادة مقدس»، که در واتیکان است، نشان می دهد که چطور حتی هنرمندان کوچک رنسانس نیز می توانستند گهگاه آثار بزرگ پدید آورند.
نقاشان و معماران فقط عده ای از هنرمندان بودند که برای متعینین فرارا کار می کردند. مینیاتوریستهای آن عصر فرخنده در فرارا نیز مانند سایر نقاط آثاری از زیبایی و لطافت به وجود آوردند که بیش از بسیاری از تابلوهای نقاشی مشهور به دیده لذت می رسانند؛ کاخ سکیفانویا چند تا از این گوهرهای تذهیب و خوشنویسی را حفظ کرده است. نیکولو سوم فرشینه بافانی از فلاندر به فرارا آورد؛ نقاشان فرارا طرحهای زیبایی برای آنان تهیه می کردند. این هنر در زمان لئونلو و بورسو رونقی بسزا یافت؛ فرشینه هایی که محصول آن بودند دیوار کاخها را می آراستند و در جشنهای امیرزادگان به آنان عاریت داده می شدند. زرگران مدام برای کلیسا ظرف و برای اشخاص زینت آلات می ساختند. اسپراندیو مانتوایی و پیرانلو ورونایی در فرارا بهترین مدالیونهای دوران رنسانس را ساختند.

در درجة آخر، و ناچیزتر از همه، مجسمه سازی بود. برای ساختن یک مجسمة برنزی ازنیکولو سوم، کریستوفورو دا فیرنتسه مجسمه ای از او، و نیکولو بارونچلی هیکلی از اسب او به قالب ریخت؛ این مجسمه در 1451، دو سال پیش از آنکه مجسمة «گاتاملاتا»، کار دوناتلو، در پادوا افراشته شود، برپا شد. به علاوه، در 1470، یک مجسمة برنزی از دوکا بورسو تهیه شد. این مجسمه دوکا را نشسته و با قیافه ای آرام، همانگونه که برازندة یک مرد صلح طلب است، نشان می دهد. در 1796 این دو مجسمه به دست انقلابیون، که آنها را یادگار ظلم می دانستند، منهدم شدند. شورشیان آنها را ذوب کردند و به درون لوله های توپ ریختند تا برای همیشه به ظلم و جنگ پایان دهند. آلفونسو لومباردی «طاقهای مرمر» کاخ را با مجسمه های باشکوه آراست؛ آنگاه مانند بسیاری از هنرمندان فرارا به بولونیا رفت و در آنجا به عزت رسید. دربار فرارا از جهت فکر و ذوق بس محدود بود و، با دریغ داشتن مزد کافی از هنرمندان، نتوانست ثروت زودگذر را تبدیل به هنر جاودان سازد.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 294

زندگی فرهنگی فرارا دو ریشه داشت: یکی دانشگاه و دیگری گوارینو دا ورونا. دانشگاه، که در 1391 تأسیس شده بود، پس از چندی به علت فقدان بودجه بسته شد؛ در 1442 توسط نیکولو سوم مجدداً افتتاح گشت و، تا هنگامی که به وسیله لئونلو تجدید سازمان یافت و بودجه اش تأمین شد (1442)، با ضعف به موجودیت خود ادامه داد. سرآغاز فرمانی که نیکولو برای تقویت دانشگاه صادر کرده بود بسیار شایان توجه است:
نه تنها عیسویان، بلکه مشرکان نیز از قدیم الایام معتقد بوده اند که آسمان، دریا، و زمین می بایست روزی معدوم شوند؛ درستی این اعتقاد از اینجا آشکار است که از بسیاری شهرهای عظیم هیچ چیز، جز ویرانه های با خاک یکسان شده، برجای نمانده است، و روم فاتح اکنون برسینة خاک غنوده و جلالش در اجزای پراکنده محو شده است؛ و حال آنکه فهم موضوعات لاهوتی و ناسوتی، که ما آن را خرد می نامیم، با گذشت ایام نابود نمی شود، بلکه اعتلای خود را الی الابد حفظ می کند.
در 1474، دانشگاه چهل و پنج استاد داشت که مواجب مکفی دریافت می کردند، و دانشکده های نجوم، ریاضیات، و پزشکی آن در میان نظایر ایتالیایی خود – به جز بولونیا و پادوا- بیرقیب بودند.
گوارینو، که به سال 1370 در ورونا زاد، به قسطنطنیه رفت، پنج سال در آنجا زیست، زبان یونانی را به حد استادی فراگرفت، و آنگاه با باری از نسخه های خطی یونانی به ونیز بازگشت. به موجب روایتی، یکی از صندوقهای محتوی این نسخ در طوفانی از میان رفت و موی سرش از فرط اندوه در همان شب سپید شد. او یونانی را نخست در ونیز تعلیم داد – ویتورینو دا فلتره در آنجا از جمله شاگردانش بود؛ سپس این کار را در ورونا، پادوا، بولونیا، و فلورانس انجام داد و در هر شهر دانش کلاسیک آن را کسب کرد. وقتی که دعوت به فرارا را پذیرفت، پنجاه و نه ساله بود. در آنجا مأمور تربیت لئونلو، بورسو، و ارکوله شد و این سه تن را چنان پرورد که از مهذبترین فرمانروایان دوران رنسانس شدند. توفیق او در تدریس یونانی و معانی بیان در دانشگاه، در سراسر ایتالیا شهرت یافت. جلسات درس او چندان مطلوب بودند که دانشجویان در سخت ترین سرمای زمستان پشت درهای بستة اطاقی که او بنا بود در آن سخن گوید به انتظار می ایستادند. آنها نه تنها از شهرهای ایتالیا، بلکه از مجارستان، آلمان، انگلستان، و فرانسه نیز می آمدند؛ بسیاری از آنان در نتیجة تعلیمات او به مقامات مهم فرهنگی، حقوقی، و سیاسی منصوب می شدند. مانند ویتورینو، دانش آموزان بیبضاعت را از بودجة شخصی خود

نگاهداری می کرد؛ در مسکنی فقیرانه می زیست، روزی یک وعده غذا می خورد، و دوستان خود را نه به سور و سرور، بلکه به «لوبیا و افسانه» دعوت می کرد. از

حیث سجایای اخلاقی با ویتورینو برابری نمی کرد؛ می توانست مانند هر اومانیست نامه های شدیداللحن قدح آمیز بنویسد، و شاید این کار برای او یک بازی ادبی بود ظاهراً از یک زن سیزده فرزند داشت؛ در همه چیز جز تحصیل میانه رو بود و سلامت، قدرت، و روشنی ذهن خود را تا نود سالگی حفظ کرد. بیشتر به واسطة او بود که دوکهای فرارا تربیت، دانشوری، و شاعری را می پروردند و پایتخت خود را به یکی از مشهورترین مراکز فرهنگی اروپا تبدیل کرده بودند.
احیای دانش باستانی آشنایی با هنر نمایشی کلاسیک را تجدید کرد. پلاوتوس فرزند مردم، و ترنتیوس بردة آزاد شدة محبوب اشراف، پس از سیزده قرن، باز زنده شدند و در تماشاخانه های فلورانس و رم، و بیش از همه در صحنة تئاتر فرارا، ظاهر گشتند. ارکولة اول مخصوصاً کمدیهای قدیم را دوست می داشت و برای به صحنه آوردن آنها از هیچ خرجی فروگذار نمی کرد، تنها یک وهله نمایش منایکمی1 برای او 1000 دوکاتو تمام شد. وقتی لودوویکو، حکمران میلان، یک صحنه از این نمایش را در فرارا دید، از ارکوله خواهش کرد که بازیگران را برای تکرار آن در پاویا به آن شهر بفرستد، ارکوله نه تنها آنان را فرستاد بلکه خود نیز با ایشان رفت (1493). هنگامی که لوکرس بورژیا به فرارا آمد، ارکوله مراسم عروسی اورا با پنج پرده از کمدیهای پلاوتوس، که توسط 110 بازیگر اجرا می شد، برگزار کرد؛ در فواصل نمایش، موسیقی و رقص بر حظ تماشاگران می افزود. گوارینو، آریوستو، و خود ارکوله نمایشنامه های لاتینی را به ایتالیایی ترجمه می کردند و اجرای آنها به لهجه های محلی انجام می گرفت. به واسطة تقلید این کمدیهای کلاسیک بود که هنر نمایشی ایتالیا شکل گرفت. بویاردو، آریوستو، و دیگران نمایشنامه هایی برای هیئت تئاترال دوکا نوشتند. آریوستو طرح یک دکور ثابت را برای نخستین تماشاخانة دایمی فرارا و اروپای نوین به عهده گرفت و دوسو دوسی آن را نقاشی کرد (1532).
موسیقی و شعر نیز مورد حمایت دربار بود. تیتو و سپازیانو ستروتتسی برای شعر سرودن به صله و اعانة دربار نیازی نداشت، زیرا خود از نسل یک خاندان ثروتمند فلورانسی بود. او ده «کتاب» شعر به زبان لاتینی در مدح بورسو نوشت، اما عمرش به تمام کردن آنها کفاف نداد و تکمیلشان را به موجب وصیت به پسر خود، ارکوله، واگذاشت. ارکوله برای این مأموریت فرد مناسبی بود؛ به زبان لاتینی و نیز ایتالیایی غزل می سرود و

یک شعر طویل تحت عنوان نخجیر ساخت و به لوکرس بورژیا اهدا کرد. در 1508 با شاعره ای به نام باربارا تورلی ازدواج کرد؛ سیزده روز بعد او را نزدیک خانه اش مرده یافتند؛ بدنش بیرحمانه با
---
1. نمایشنامة کمدی، اثر پلاوتوس. موضوع آن اشتباهات مضحکی است که، بر اثر شباهت فوق العادة دو برادر توأمان، رخ می دهد. شکسپیر آن را مبنای «کمدی اشتباهات» خود قرار داد. ـ م.

بیست و دو ضربه دشنه سوراخ شده بود. قتل او داستانی مرموز بود که هنوز پس از چهار قرن حقیقت آن مکشوف نشده است. بعضی کسان پنداشته اند که آلفونسو به باربارا عشق می ورزید و چون از او رانده شده بود، برای کینه جویی از رقیب کامیاب خویش، چند آدمکش را مأمور قتل او ساخته بود. این روایت به نظر درست نمی آید، زیرا تا هنگامی که لوکرس زنده بود، آلفونسو از هر جهت به او وفادار می نمود. بیوة جوان و اندوهگین ارکوله مرثیه ای در مرگ شوهر سرود که لحن صمیمیش درمیان ادبیات تصنعی دربار فرارا نادر است. خطاب به شاعر فقید، می پرسد: «چرا من نباید با تو به گور بروم؟» و چنین می گوید:
کاش آتش من این یخ ضخیم را می شکست،
و با اشک گرم، این غبار را به جسمی زنده بدل می کرد،
و بار دیگر سرور زندگی را به تو باز می گرداند!
آنگاه من با دلیری، با خشمی آتشین،
با مردی که رشتة محبت ما را گسست، رو به رو می شدم،
می گریستم، و می گفتم «ای ستمگر دیو سیرت! ببین عشق چه می کند!»
در این جامعة درباری، که کانون عیاشی و زنان زیبا بود، داستانهای قهرمانی فرانسه همواره غذای روح را تشکیل می دادند. تروبادورهای پرووانس در فرارا، در زمان دانته، داستانهای کوتاهی به شعر گفته و نشانه هایی از یک خوی قهرمانی خیالی، نه جدی، برجای گذاشته بودند. در فرارا و سراسر شمال ایتالیا، افسانه های مربوط به شارلمانی، بهادران او، و جنگهایش با مسلمانان تقریباً همانقدر مأنوس بودند که در فرانسه. شاعران شمال فرانسه این افسانه ها را تحت عنوان شانسون دو ژست منتشر کرده، شاخ و برگی داده بودند؛ چندان وقایع ضمنی و قهرمانهای فرعی مرد و زن به آنها افزوده بودند که مجموعه ای از داستانهای باشکوه و درهم پدید آمد، به گونه ای که شاعری مثل هومر لازم بود تا حکایات متفرق را توالی و وحدت بخشد.
همان گونه که یک بهادر انگلیسی به نام سرتامس ملری بتازگی این کار را با داستانهای آرثر و میزگرد به انجام رسانده بود، به همان ترتیب یک فرد

اشرافی ایتالیایی کار تنظیم افسانه های شارلمانی را به عهده گرفته بود. ماتئو ماریا بویاردو، ملقب به کنت سکاندیانو، یکی از برجسته ترین اعضای دربار فرارا بود. در مأموریتهای مهم سفیر خاندان استه بود و از طرف آنان ادارة بزرگترین توابع آنها، یعنی مودنا و ردجو، را برعهده داشت. چندان خوب حکومت نمی کرد، اما خوب آواز می خواند. اشعار پرشوری خطاب به آنتونیا کاپرارا سروده و در آنها زیباییهای او را ستوده بود، یا او را به علت وفادار نبودن در گناه ملامت کرده بود. وقتی با تادئاگونتساگا ازدواج کرد، طبع خود را در موضوعات بی شر و شورتری آزمود و حماسه ای به نام اورلاندو ایناموراتو (رولاند عاشق) سرود (تاریخ اتمام 1486). داستان عشق شورانگیز اورلاندو (رولان) را برای آنجلیکای فتان باز می گوید و دهها صحنة رزمی را با آن می آمیزد.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 297

یک داستان فکاهی می گوید که چگونه بویاردو در جستجوی یک نام پرطمطراق برای یک مرد عرب لافزن، که از اشخاص داستان اوست، تلاش می کند و چه سان هنگام یافتن نام- رودومونته- ناقوسهای سکاندیانو (تیول کنته) از شادی به صدا درآمدند؛ گویی آگاه بودند از اینکه فرمانروای ناحیه ناآگاهانه واژه ای به چندین زبان می افزاید.

برای ما در زمان پرجنب و جوش خودمان، که حتی در ایام صلح نیز مشحون از مصارعات و مسابقات واژه های مخاصمت آمیز است، مشکل است که خود را با مبارزات و معاشقات خیالی اورلاندو، رینالدو، آستولفو، رودجرو، آگرامانته، مارفیزا، فیورد لیزا، ساکریپانته، و آگریکانه مشغول سازیم؛ و آنجلیکا، که ممکن است ما را با زیبایی خود به هیجان آورد، با سحاریهای فوق الطبیعه ای که انجام می دهد ما را ناراحت می سازد، زیرا ما دیگر مسحور ساحره ها نمی شویم. اینها داستانهایی هستند مناسب برای شنوندگان متعینی که در زیر داربست یا محوطة سرپوشیده ای از باغ قصری لمیده باشند؛ و در حقیقت، به طوری که ما شنیده ایم، خود کنته این سرودها را در دربار فرارا می خواند. بدون شک، در هر جلسه، یک یا دو سرود حماسی بیشتر قرائت نمی شد؛ اگر خواندن یک حماسة کامل را در یک جلسه به بویاردو و آریوستو نسبت دهیم، بی انصافی کرده ایم. آنها برای یک نسل و طبقة پرفراغت، و بویاردو برای نسلی که هنوز تجاوز شارل هشتم به ایتالیا را ندیده بود، چیز می نوشتند. وقتی که آن سرشکستگی بزرگ پیش آمد، ایتالیای سرفراز به آنهمه شعر و هنر، خود را در برابر قوای بیرحم شمالیان زبون یافت؛ بویاردو دلشکسته شد و پس از آنکه شصت هزار بیت سروده بود، با گفتن این رباعی خامه فرو هشت:

ای خدای بخشایشگر، حتی به هنگام نغمه پردازی
تمام ایتالیا را در شعله و آتش می بینم،

آتشی که این گلها، با انگیزه ای شدید از دلاوری، به جان میهن من انداختند و چندان تاختند، تا همه جا را بیابان ساختند.
او تا پایان عمر خوش زیست و در 1494، پیش از آنکه هجوم بر ایتالیا به منتهای شدت رسد، جان سپرد. آن حس والای قهرمانی که در شعر او به خشونت ابراز شده بود چندان مورد اقبال نسل آشفتة بعدی قرار نگرفت. گرچه با ایجاد حماسة عشقی جدید برای خود جایی بازکرده بود، ندایش بزودی در جنگها و غوغاهای دوران حکومت آلفونسو، در نهب ایتالیا به وسیلة خارجیان، و در زیبایی مفتون سازندة شعر ملایمتر آریوستو فراموش شد.

IV – آریوستو

چون به بزرگترین شاعر رنسانس ایتالیا می رسیم، باید به یاد آوریم که شعر یک موسیقی ترجمه ناپذیر است؛ کسانی که زبان ایتالیایی برایشان یک نعمت مادرزاد نیست نباید توقع فهم
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 298
این موضوع را از خود داشته باشند که چرا ایتالیاییها در میان نغمه سرایانشان لودوویکو آریوستو را در درجة دوم، فقط پس از دانته، قرار می دهند، و اورلاندو فوریوزو (رولاند خشمگین) را با چنان شور زایدالوصفی می خوانند که از شعف شکسپیر خواندن انگلیسیان برتر است. ما، چنانچه ایتالیایی هم بدانیم، کلمات آن منظومة حماسی را می فهمیم، اما لطف آن را در نمی یابیم.
او در 14 سپتامبر 1474 در ردجو امیلیا متولد شد- پدرش فرماندار آنجا بود. در 1481 خانوادة او به روویگو نقل مکان کرد، اما لودوویکو ظاهراً تحصیلات خود را در فرارا انجام داد. او نیز مانند پترارک به تحصیل حقوق گمارده شد، ولی شعر سرودن را ترجیح می داد. از هجوم فرانسویان در 1494 بر ایتالیا چندان مشوش نشد؛ و وقتی شارل هشتم تاخت و تاز مجدد بر آن کشور را تهیه می دید (1496)، آریوستو شعری گفت و موضوع را، بدان گونه که برای خود او تابلو دقیقی به نظر می آمد، وصف کرد:
آمدن شارل و سپاهیانش برای من چه اهمیت دارد؟ من در سایه استراحت می کنم، به زمزمة آرام گوش می دهم، و هنگامی که کشاورزان سرگرم درو هستند، بر آنان می نگرم؛ و تو، ای فولیس عزیز: دست سفید خود را به میان گلهای مروارید گون دراز می کنی، و ضمن ترانه خوانی برای من دسته گل می سازی.
در سال 1500 پدرش بدرود حیات گفت و جهت ده فرزندش میراثی گذاشت که برای یک یا دو تن آنان کافی بود. لودوویکو، که بزرگترین آنها بود، پدر خانواده شد و کشمکشی طولانی با عدم امنیت اقتصادی آغاز کرد. اضطرابهایش خوی او را به جبن و نوعی خدمتگزاری توأم با خشم گرایانید که برای شاعرانی که در ایام بیکاری غم گرسنگی نداشته اند قابل فهم نیست. در 1503 به خدمت کاردینال ایپولیتو د/ استه درآمد. ایپولیتو چندان به شعر علاقه مند نبود و آریوستو را دایماً با مأموریتهای سیاسی و کارهای کوچک مشغول می ساخت و در مقابل 240 لیرا (3000 دلار؟)، آنهم به طور نامرتب، درماه به او می پرداخت. لودوویکو می کوشید تا با مدح شجاعت و پاکدامنی کاردینال، و دفاع از کورکردن جولیو، برشأن خود

بیفزاید. ایپولیتو پیشنهاد کرد که اگر او مأموریتهای مذهبی را اجرا کند و واجد شرایط دریافت بعضی از وجوه اوقاف موجود گردد، حقوقش را افزایش خواهد داد؛ اما آریوستو روحانیان را دوست نمی داشت و عشقبازی با زنان را بر آن ترجیح می داد.
در خدمت ایپولیتو بود که بیشتر نمایشنامه های خود را نوشت. مانند یک بازیگر شروع به کارکرد، و یکی از اعضای گروه نمایشی بود که ارکوله به پاویا فرستاد. وقتی که نمایشنامه نویسی را آ غاز کرد، در کارهایش نشانة آثار ترنتیوس و پلاوتوس مشهود شد، و خود صادقانه آنها را به عنوان تقلیدی از آن آثار عرصه می کرد. یکی از نمایشنامه های او به نام کاساریا در 1508 در فرارا اجرا شد؛ یکی دیگر به نام سوپوزیتی در 1519 در رم به روی صحنه آمد و مورد

تحسین لئو دهم قرار گرفت. نمایشنامه نویسی را تا آخرین سال حیات ادامه داد؛ بهترین آنها، که سکولاستیکا نام داشت، به سبب مرگش ناتمام ماند. تقریباً تمام نمایشنامه های او به آن طرح کلاسیک برمی گردند که بر طبق آن یک یا چند مرد جوان، معمولاً به یاری زمینه سازی خدمتکارانشان، می توانند با ازدواج یا فریب به یک یا چند زن جوان دست یابند. نمایشنامه های آریوستو در کمدی ایتالیایی مقامی بلند و در تاریخ نمایش منزلتی ناچیز دارند.
همچنین در زمان خدمت خود در دستگاه ایپولیتو بود که شاعر قسمت اعظم بزرگترین شعر حماسی خود، اورلاندو فوریوزو، را نوشت. وقتی دستنویس شعر خود را به ایپولیتو نشان داد، به موجب روایت نامعلومی، ایپولیتو از او پرسید: «آقای لودوویکو، اینهمه چرند را از کجا پیدا کردید؟» اما اهدای آن به کاردینال، ضمن اشعاری مدیحه آمیز، ظاهراً مقبول افتاد، کاردینال مخارج چاپ آن را پرداخت (1515)، و تمام حقوق و منافع فروش آن را برای آریوستو تأمین کرد. ایتالیا این اشعار را چرند تلقی نکرد، یا چرند دلپذیری پنداشت؛ نه چاپ از این کتاب بین سالهای 1524 و 1527 تماماً به فروش رسید. بزودی بهترین قسمتهای منتخب کتاب در سراسر ایتالیا انشاد، یا به آواز خوانده شد. خود آریوستو بخشهای زیادی از کتاب را در بیماری ایزابلا د/ استه، در مانتوا، بر بالین او خواند و حوصله ای را که وی در شنیدن آنها به خرج داد، با مرثیه ای که در مرگ او سرود و در چاپهای بعدی کتاب گنجاند، پاداش داد. ده سال (1505-1515) صرف نوشتن اورلاندو فوریوزو کرد و شانزده سال صرف بهبود آن؛ گهگاه سرودی بر آن می افزود، تا آنکه تمام آن تقریباً به سی و نه هزار بیت بالغ شد، که از حیث حجم تقریباً مساوی است با مجموعة ایلیاد و اودیسه، اثر هومر.

نخست او فقط می خواست اورلاندو ایناموراتو اثر بویاردو را ادامه و بسط دهد. برای تنظیم داستان خود این عناصر را از سلف خویش به عاریت گرفته بود: زمینه و طرح قهرمانی، عشقها و رزمهای شهسواران شارلمانی، شخصیتهای اصلی، ترکیب حوادث ضمنی، تعلیق یک حکایت برای پرداختن به دیگری، عملیات ساحرانه ای که اغلب جریان داستان را عوض می کنند، و حتی فکر رساندن شجرة خاندان استه را به ازدواج رود جرو و برادامانتة افسانه ای. مع هذا، درحالی که دهها تن دیگر را می ستاید، هرگز نام بویاردو را نمی آورد؛ آری هیچ کس در برابر وامدار خود قهرمان نیست. شاید آریوستو احساس می کرد که موضوع داستان بیش از آنچه متعلق به بویاردو باشد، به پیوند خود افسانه ها مربوط است.
آریوستو مانند خود کنته، و برخلاف افسانه های متداول، نقش عشق را مهمتر از نقش جنگ می شمرد، و در نخستین ابیات منظومه اش نیز همین نکته را بدین شکل اعلام می دارد:
نغمه ها خوانم از زنان، بهادران، سلاحها، عشقها،
دلاوریها، و ماجراهای متهورانه.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 300
داستان تا آخرین لحظه به این اصل وفادار می ماند: رشته ای از رزمهایی که معدودی از آنها برای مسیحیت برضد اسلام، و بیشتر آنها به خاطر زنان است. چندین امیر و شاه در عشق ورزی به آنجلیکا رقابت می کنند؛ او با همة آنان می لاسد و هریک را به جان دیگری می اندازد، اما خود سرانجام برخلاف انتظار به دام مردی عادی می افتد و، پیش از آنکه فرصت تحقیق دربارة او را داشته باشد، با وی ازدواج می کند. اورلاندو، که پس از هشت بند وارد داستان می شود، در پی آنجلیکا به سه قاره می رود، و به همین سبب، هنگامی که اعراب به پاریس حمله می کنند، از یاری به شاه خود شارلمانی غفلت می ورزد. آگاهی بر از دست رفتن معشوقه او را دیوانه می کند (بند بیست و سوم)، اما پس از شانزده بند، وقتی که خرد گمشدة او درماه پیدا می شود و توسط یکی از اسلاف مه نوردان ژول ورن بازگردانده می شود، سلامت عقلیش به جا می آید. این تم اصلی با ماجراهای ضمنی چند شهسوار دیگر، که معشوقه های خود را طی چهل و شش بند تعقیب می کنند، مغشوش و مبهم شده است. زنان از این پیگیری خوششان می آید، شاید به جز ایزابلا که به رودومونته می گوید سرش را ببرد بهتر است تا بکارت از او بردارد، و در نتیجه به یادبود او یک بنای یادگاری برپا می شود. افسانة قدیم قدیس جورج نیز در حماسة او وارد شده است: آنجلیکای زیبا به صخره ای در کنار دریا بسته شده تا به منزلة قربانی به اژدهایی که هرسال خواهان یک دوشیزه است اهدا شود؛ و پیش از آنکه رود جرو برای نجات او برسد، شاعر او را چنین می ستاید:

مردمی وحشی، نامهربان، و خشن
زیباترین زن را برهنه،
بدان سان که هنگام زادن از مادر بود،
بر ساحل نهادند تا طعمة حیوانی سبع شود.
کوچکترین حجابی تن سیمگون وی را نمی پوشاند،
و گلهای ارغوانی جسمش را دربر نمی گرفتند،
وگلهایی که گرمای تموز و سرمای آذر را بی آسیب
تحمل می کنند و بر اعضای درخشانش پرتو می افکنند.
اگر آن اژدها قطره اشک درخشانی را
از میان گلهای سرخ و سفید دو گونه اش
افتان نمی دید،
و پستانهای شبنم زده اش را
همچون دو سیب سفت نمی یافت،
و بازی نسیم را بر گیسوان زرینش مشاهده نمی کرد،
شاید او را پیکری از رخام می پنداشت،
یا پیکره ای مرمرین تصور می کرد.
آریوستو موضوع را خیلی جدی تلقی نمی کند؛ او برای محظوظ ساختن می نویسد؛ عمداً
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 301
ما را با موسیقی شعرش مسحور می سازد و به یک دنیای خیالی می برد؛ و داستان خود را با حوری و پری، سلاحهای سحر آمیز، اسبان بالداری که برفراز ابرها پرواز می کنند، مردانی که به درخت تبدیل شده اند، و دژهایی که با یک کلمة رمزی فرو می ریزند پر می کند. اورلاندو شش تن هلندی را با یک نیزه به هم می دوزد؛ آلفونسو با پرتاب کردن چند برگ به هوا یک ناوگروه به وجود می آورد، و باد را در بادکنکی حبس می کند. آریوستو با ما به تمام اینها می خندد و با بردباری نه طنز، بر لاف و گزاف شهسواری لبخند می زند. روح مطایبة ممتازی دارد که با استهزایی ملایم آمیخته است؛ بدین گونه، او در فضولاتی که زمین بر ماه فروهشته است، دعاهای ریاکاران، چاپلوسی شاعران، خدمتگزاری درباریان، و عطیة قسطنطین را جای می دهد (بند سی و چهارم). فقط گهگاه، در چند دیباچة اخلاقی، به فلسفه پردازی تظاهر می کند. او چندان به حد کمال شاعر بود که خود را در ساختن و پرداختن شکل زیبایی از شعر فرسود و دیگر قدرتی برای خود باقی نگذاشت تا فلسفة زندگی یا مقصود حکیمانه ای را در آن بگنجاند.
ایتالیاییها داستان اورلاندو فوریوزو را بدان جهت دوست می دارند که پراست از صحنه های مهیج، که در هریک از آنها لااقل یک زن شرکت دارد.

بیان آن خوشنوا و در عین حال بی پیرایه است و شامل قطعات پرشوری است که ما را سریعاً از صحنه ای به صحنة دیگر می کشاند. آنان گریزهای نابهنگام و توضیحات طولانی و استعارات بیشمار و بعضاً متکلّف را می بخشند، زیرا اینها نیز به قالب شعر لطیف آمده اند؛ وقتی که خوانندة ایتالیایی به مصرع رسا و سلیسی از این قبیل می رسد
طبیعت او را شناخت و بعد قالب را شکست
خود را پاداش یافته می بیند و بی اختیار می گوید: «آفرین!» ایتالیاییها از مدیحه سرایی آریوستو دربارة خاندان استه مدح ایپولیتو یا تحسین او از عفت لوکرس چندان آزرده خاطر نمی شوند. این خضوعها در آن زمان مرسوم بوده است؛ ماکیاولی، برای به دست آوردن کمک مالی، حاضر بود پشت خود را به همان اندازه در رکوع خم سازد؛ و شاعر باید به هر حال زندگی کند.
اما وقتی که کاردینال تصمیم گرفت در مجارستان بجنگد و خواست آریوستو را با خود ببرد، کار آن شاعر مشکل شد. آریوستو در همراهی با او اظهار تردید کرد و ایپولیتو او را از ferrara معاف نمود (1517). آلفونسو آن شاعر را با یک وظیفة سالیانه به مبلغ 84 کراون (1050 دلار؟) به اضافة سه خدمتکار و دو اسب، در برابر هیچ، از فقر نجات داد. پس از چهل و هفت سال تجرد، که در آن تقریباً محرومیت جنسی وجود نداشت، آریوستو با آلساندرا بنوتچی ازدواج کرد. – او این زن را، حتی در آن موقع که همسر تیتو و سپازیانو ستروتتسی بود، دوست می داشت، از او صاحب فرزند نشد، اما دو پسر نامشروع زندگی قبل از زناشوییش را لذتبخش می ساختند.
مدت سه سال (1522-1525) حاکم گارفانیانا بود؛ و چون این ناحیة کوهستانی
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 302
دستخوش تاراج راهزنان بود؛ به او خوش نگذشت. او برای عمل یا فرمانروایی مناسب نبود، لاجرم با خوشحالی از آن شغل کناره گرفت تا هشت سال باقیماندة عمر خویش را در فرارا بگذراند. در 1528 قطعه زمینی در حوالی شهر خرید و خانة قشنگی ساخت که هنوز در ویا آریوستو برپاست و از طرف دولت نگاهداری می شود. بر سر در این خانه کتیبه ای از این شعر ساده اما مغرورانه نصب کرد: «کوچک اما مناسب برای من، مضر به حال هیچ کس، محقر نیست، با این حال با پول خودم ساخته شده.» در آن خانه آزاد می زیست، گاه در باغچة خودکار می کرد، و هر روز به تجدید نظر در اورلاندو فوریوزو می پرداخت یا بر آن می افزود.
آریوستو در رقابت با هوراس هفت نامة منظوم به دوستان خود نوشته بود که به نام «ساتیر» باقی مانده اند. این منظومه ها به سان آثار اصیل خود

او منسجم و محکوم نیستند، و در تلخی و تندی نیز به پای ساتیرهای یوونالیس نمی رسند؛ محصول ذهنی هستند که آرامش را دوست می داشت اما هرگز نمی یافت؛ از فکر مردی برآمده بود که تحقیر و تازیانة زمان را با رنجش تحمل کرده بود؛ و بالاخره هجایی بود از حرمانهای مردی مغرور. این نامه ها مفسر عیوب کشیشان، خرید و فروش مقامات کلیسایی در رم، و خودپرستی پاپهای دنیادارند (ساتیر اول)، ایپولیتو را به خاطر اینکه نسبت به خدمتگران پست خود سخیتر بود تانسبت به آن شاعر، سخت تقبیح می کنند (ساتیر دوم)؛ تصور بدبینانه ای از وفا و عفاف زنان نمودار می سازند، و نصایح پیر دیری را ابلاغ می کنند که در برگزیدن و رام کردن زنان مجرب است (ساتیر سوم)؛ بر ذلت زندگی درباری شفقت می آورند، و شرح ملاقات بی نتیجة شاعر را با لئو دهم بدین سان بیان می کنند (ساتیر چهارم):

پایش را بوسیدم، از جایگاه مقدس خم شد، دستم را گرفت، و مرا از دو سوی چهره ام بوسید. به علاوه مرا از نیمی از عوارض تمبر، که باید می پرداختم، معاف ساخت. آنگاه من با سینه ای پرامید و تنی خیس از باران و آلوده به گل، رفتم و شام خود را خوردم.

دو ساتیر از این مجموعه مشحون از تأثرات زندگی محدودش در گارفانیانا هستند؛ شرح روزهایی را می دهند که «در تهدید یا تنبیه بزهکاران، ترغیب آنان به اقرار، یا تبرئة آنان» صرف می شد، درحالی که قریحة شاعریش به وسیلة اعمال سیاه جنایتکاران و تعقیب آنان، و دخالت در نزاعهای محلی فلج شده و کسی هم نبود که خاطرش را شاد سازد؛ و معشوقه اش فرسنگها از او دور بود! (ساتیرهای پنجم و ششم). در آخرین ساتیر از بمبو خواهش می کند که معلم یونانی برای تربیت پسرش، ویرجینیو، معرفی کند:

یونانی باید آموخته شود، اما همراه با اصول صحیح اخلاقی، زیرا تبحر بدون اخلاق بس بی ارزش است. بدبختانه در این ایام یافتن معلمی که دانش را با اخلاق توأم سازد بسیار مشکل است. فقط معدودی از اومانیستها از فصیحترین گناهان برکنارند و غرور فکری بیشتر آنان را شکاک نیز کرده است. راستی چرا دانش و بی ایمانی ملازم یکدیگرند؟

خود آریوستو در قسمت اعظم زندگی خویش به دین چندان وقعی نمی گذاشت؛ ولی در پایان زندگی، مانند اغلب روشنفکران دورة رنسانس، با رجوع به دین برای خود آرامش خاطری تحصیل کرد. از زمان جوانی از برنشیت رنج می برد؛ و این مرض محتملا به واسطة سفرهایی که برای کاردینال به نقاط مختلف انجام می داد تشدید شده بود. در 1432 بیماری شدت یافت، تبدیل به سل شد، و او چنان با بیماری به کشمکش پرداخت

که گویی از شهرت جاودانی که نصیبش شده راضی نیست و می خواهد باز هم به زندگی پررنج خویش ادامه دهد. به هنگام مرگ فقط پنجاه و هشت سال داشت (1533).
وی مدتها قبل از مرگ به سبک کلاسیک گراییده بود. بیست و سه سال پیش از آنکه چشم از جهان فرو بندد، رافائل در فرسکو پارناسوس واتیکان تصویری از او با هومر و ویرژیل، هوراس و اووید، دانته و پترارک، در میان «صداهای فراموش ناشدنی» بشر نقاشی کرده بود. ایتالیا اورا هومر خود، وفوریوزو را ایلیاد خویش می شمرد؛ اما این قیاس بیش از آنچه عادلانه باشد سخاوتمندانه است. جهان آریوستو در جنب محاصرة بیرحمانة تروا آرام و خوش به نظر می رسد؛ شهسوارانش- که برخی از آنها، همان طور که درون زره خودشان ناشناسند، از حیث اخلاق نیز نامشخصند- در عظمت به آگاممنون، در عاطفه به اخیلس، در خرد به نستور، در نجابت به هکتور، و در سرنوشت رقتبار به پریاموس نمی رسند؛ و که می تواند آنجلیکای زیبا و سبک روح را با هلنه، آن الاهه ای که در عین شکست هم فاتح بود، مقایسه کند؛ مع هذا آخرین کلام دربارة اثر آریوستو باید همچون نخستین کلام باشد: فقط کسانی دربارة آریوستو می توانند حکم کنند که زبان او را کاملاً بدانند، و بتوانند دقایق نشاط و احساس او را درک کنند و به موسیقی رؤیای شیرینش پاسخ گویند.

این خود ایتالیاییها بودند که با روح مزاح خویش تریاقی برای رومانتیسم دو اورلاندو یافتند. شش سال پیش از مرگ آریوستو، جیرولامو فولنگو کتابی به نام اورلاندینو منتشر کرد که در آن سخافتهای حماسی با اغراقهای شادیبخش به صورت کاریکاتوری مجسم بودند. جیرولامو سخنرانیهای بدبینانة پومپو ناتتسی را در دانشگاه بولونیا شنید، اما برای خود برنامه ای جز معاشقه، دسیسه بازی، مشتزنی، و دوئل نمی شناخت، و به همین جهت از دانشگاه طرد شد. پدرش وی را از خود راند و او در سلک راهبان فرقة بندیکتیان درآمد؛ شاید برای اینکه بتواند از آن راه معاشی تحصیل کند. شش سال بعد عاشق جیرولامو دیدا شد و با او گریخت. در 1519، کتابی به نام ماکارونئا منتشر ساخت که سراسر هزل بود. این کتاب نام خود را بعداً به نوعی از ادبیات خشن و هجو آمیز داد که به شعر لاتینی و ایتالیایی نوشته می شد. اورلاندینو

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 304

حماسه ای مسخره آمیز به زبان عامه بود که موضوعی را در یک یا دو قطعه، به نحوی جدی بیان می کرد، آنگاه خواننده را ناگهان با فکر عبارتی که شایستة پست ترین محافل بود حیران می ساخت. شهسواران، که با وسایل آشپزخانه مسلح هستند، سوار بر استران لنگ، یکباره به میدان می شتابند؛ روحانی بزرگ داستان، راهبی است به نام گریفاروستو (کباب دزد) که کتابخانه اش شامل کتب طباخی است، در گوشه و کنار و بین کتابها شراب ومواد غذایی پراکنده است، و «تمام زبانهایی که او می دانست آنهایی بودند که به گاوان و خوکان تعلق داشتند»؛

از طریق این راهب، فولنگو روحانیان ایتالیا را چندان مسخره می کند که پیروان لوتر از خواندن اثرش شاد می شوند. کتاب فولنگو با شادی و تحسینی فراوان مورد اقبال قرار گرفت، اما خود او همچنان گرسنگی می خورد. سرانجام دوباره در دیری معتکف شد، به سرودن اشعار مذهبی پرداخت، و در پنجاه و سه سالگی درگذشت (1544). رابله به او ارادت می ورزید، و شاید آریوستو نیز در اواخر عمر خویش به لذت برندگان از اشعار او افزوده شد.

آلفونسو اول ملک کوچک خود را در برابر حملات پاپ حفظ کرد، و سرانجام با تحریض ارتش آلمان – اسپانیا، و یاری به آن، انتقام دلیرانه ای از او گرفت. ارتش مزبور رم را محاصره و تسخیر و غارت کرد (1527). شارل پنجم با بازگرداندن تیولهای سابق فرارا، مودنا، و ردجو به آلفونسو از او سپاسگزاری کرد؛ و آلفونسو در نتیجه توانست امارت خود را بی کم و

کاست به وارثان خویش منتقل سازد. در سال 1528 پسرخود ارکوله را به فرانسه فرستاد تا عروسی از خاندان سلطنت بیاورد. این عروس، رنه (دو فرانس) یا رناتا بود – دختری کوچک اندام، غمگین، بد هیکل، که مخفیانه به بدعت کالون گرویده بود. آلفونسو پس از درگذشت لوکرس، خود را با معشوقه ای به نام لورا دیانتی دلخوش ساخت و شاید هم قبل از مرگش با او ازدواج کرد (1534). او تمام دشمنان خود را، به جز زمان، از میدان به در کرده بود.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 305

فصل یازدهم :ونیز و قلمرو آن - 1378-1534

۱ – پادوا

پادوا در دیکتاتوری خاندان کارارا قدرت بزرگی در ایتالیا محسوب می شد؛ با ونیز رقابت و آن را تهدید می کرد. در 1378 پادوا در کوشش برای منقاد ساختن آن جمهوری جزیره ای (ونیز) با جنووا متحد شد. در 1380 ونیز، که به واسطة جنگ با جنووا از پا درآمده بود، شهر ترویزو را به دوک اتریش تسلیم کرد. این شهر در یک موضع سوق الجیشی در شمال قرار گرفته است. در 1383 فرانچسکو دا کارارای اول ترویزو را از اتریش خرید؛ کمی بعد کوشید تا ویچنتسا، اودینه، و فریولی را تصرف کند. اگر او در این کار موفق می شد، بر راههایی که از ونیز به معادن آهن آن در آگوردو منتهی می شدند، و همچنین بر راههای تجارت ونیز با آلمان مسلط می شد؛ به عبارت دیگر پادوا بر منافع حیاتی صنعت و بازرگانی ونیز دست می یافت. ونیز در نتیجة مهارت دولتمردان خود نجات یافت. اینان جان گالئاتتسو ویسکونتی را ترغیب کردند که، در جنگ برضد پادوا، متحد شود؛ جان، درحالی که بدون شک با بی اعتمادی به ونیز می نگریست، برای توسعة مرزهای خود به جانب شرق، با چشمپوشی ونیز، از فرصت استفاده کرد. فرانچسکو دا کارارای اول شکست خورد و استعفا داد (1389) و فرزندش، که همنام او بود، در 1399 معاهدة منعقد شده در سال 1338 را تجدید کرد. به موجب این معاهده، پادوا می بایست تابع ونیز باشد. وقتی فرانچسکو دا کارارای دوم کشمکش را از سر گرفت و به ورونا و ویچنتسا حمله کرد، ونیز به او اعلان جنگ داد، او را با پسرانش دستگیر و اعدام کرد، و به موجب رأی مجلس سنا پادوا را به فرمانروایی مستقیم ونیز درآورد (1405). شهر فرسودة پادوا تجملات یک استثمار کنندة محلی را ترک کرد، تحت حکومت یک دولت اجنبی اما صالح سعادتمند شد، و تبدیل به مرکز فرهنگی قلمرو ونیز گردید. از تمام اقطار کشورهای مسیحی لاتینی دانشجویانی به دانشگاه مشهور آن آمدند – از جمله کسانی مانند پیکو دلا میراندولا،

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 306

آریوستو، بمبو، گویتچاردینی، تاسو، گالیلئو، گوستاو واسا، و یان سوبیسکی – که دو نفر اخیر بعداً بترتیب پادشاه سوئد و لهستان شدند. ... کرسی زبان یونانی در 1463 تأسیس و شانزده سال پیش از آنکه دمتریوس خالکوندولس به فلورانس برود، به او واگذار شد. یک قرن بعد، شکسپیر هنوز می توانست از «پادوای زیبا، مهد هنر» سخن گوید.

یکی از مردان پادوا خود یک موسسة فرهنگی محسوب می شد. این شخص، که نخست خیاطی آموخت، فرانچسکو سکوارچونه نام داشت. وی

عشقی سرشار به هنر کلاسیک پیدا کرد، در ایتالیا و یونان بسیار سفر کرد، از مجسمه سازی و معماری یونان تقلید یا طرحهایی به سبک آنها تهیه نمود، مدالها و سکه ها و پیکره های باستانی را گردآورد، و با یکی از بهترین مجموعه های کلاسیک آن زمان به پادوا بازگشت. هنرستانی تأسیس کرد، کلکسیون خود را در آن گذاشت، و دو دستور عمده به هنرجویانش داد: یک تحصیل هنرباستانی، و دیگر کسب علم جدید ژرفانمایی. معدودی از 137 هنرمندی که او پرورش داد در پادوا ماندند، زیرا بیشتر آنان از خارج آمده بودند. اما در عوض جوتو از فلورانس آمد تا فرسکوهای آرنا را نقاشی کند؛ آلتیکیرو از ورونا آمد (حد 1376) تا نمازخانه ای را در کلیسای سانت آنتونیوتزیین کند؛ و دوناتلو یادگارهایی در کلیسای جامع و میدان آن از خود باقی گذاشت. بارتولومئو بلانو، یکی از شاگردان دوناتلو، دو مجسمة زیبای زن در همان کلیسا برای نمازخانة گاتاملاتا باقی گذاشت. پیترو لومباردوی ونیزی پیکرة زیبایی از پسر کوندوتیره و آرامگاه مجللی برای آنتونیو روزلی ساخت. آندرئا بریوسکو ـ «ریتچو» ـ و آنتونیو و تولیو لومباردو برای نمازخانة گاتاملاتا چند نقش برجستة عالی از مرمر ساختند؛ و ریتچو در همان کلیسا جایگاهی برای گروه همسرایان ساخت که از حیث عظمت در سراسر ایتالیا بی نظیر است. با آلساندرو لئوپاردی ونیزی و آندرئا مورونة برگامویی در طرح کلیسای ناتمام سانتا جوستینا (سال اتمام، 1502) شرکت کرد. این کلیسا نمونة اصیل و کاملی است از سبک معماری رنسانس.
از پادوا و ورونا بود که یاکوپو بلینی و آنتونیو پیزانلو بذر آن مکتب نقاشی ونیزی را آوردند که به وسیلة آن ونیز به تمام دنیا معرفی شد.

در 1378 ونیز به حضیض مذلت افتاد: تجارتش در آدریاتیک به وسیلة ناوگان نیرومند جنووا فلج شده بود؛ ارتباطش با خاک اصلی ایتالیا توسط سربازان جنووایی و پادوایی قطع شده بود؛ مردمش گرسنگی می خوردند، و دولتش در فکر تسلیم بود. نیم قرن بعد همین ونیز بر پادوا، ویچنتسا، ورونا، برشا، برگامو، ترویزو، بلونو، فلتره، فریولی، ایستریا، ساحل دالماسی، لپانتو، پاتراس، و کورنت حکومت می کرد. این کشور- شهر، که در دژ پر خندق خود از انقلابهای

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 307

سیاسی خاک اصلی ایتالیا بر کنار می نمود؛ بسیار مقتدر و نیرومند شد، چنانکه گویی به سان ملکه ای برتخت ایتالیا نشسته است. فیلیپ دو کومین، که در 1495 به عنوان سفیر کبیر فرانسه وارد ونیز شد، آن شهر را چنین توصیف می کند: «شادترین شهری که تاکنون دیده ام.» پیترو کازولا، که در همان اوقات از میلان مخاصم آمده بود، «وصف زیبایی، جلال، و ثروت» آن مجموعة متشکل از 117 جزیره، 150 کانال، و 400 پل را «غیرممکن یافت.» تمام اجزای این مجموعة زیبا در حیطة نظر هرکس که در کنارة کانال بزرگ گردش می کرد قرار می گرفت. این کناره را کومین جهاندیده «زیباترین خیابان جهان» می نامد.

آن ثروتی که چنین جلالی را قوام می داد از کجا آمده بود؟ تا حدی از دهها صنعت – کشتی سازی، آهن سازی، شیشه سازی، چرمسازی، جواهرسازی، بافندگی. ... این صنایع همه دارای تشکیلات صنفی بودند که کارگر و کارفرما را بامواساتی میهن پرستانه به هم مربوط می ساختند. اما شاید بیشتر شکوه و مکنت ونیز از ناوگان بازرگانی آن بود که محصولات ونیز و توابع آن را، و نیز محصولات آلمان و سایر نواحی ورای آلپ را، به مصر، یونان، بیزانس، و آسیا می بردند و با کالاهایی از قبیل ابریشم، ادویه، فرش، دارو و برده باز می گشتند. صادرات ونیز در سال به 10,000,000 دوکاتو (250,000,000 دلار؟) بالغ می شد؛ هیچ شهر اروپایی دیگری نمی توانست تجارتی به این عظمت داشته باشد. کشتیهای ونیزی در عدة زیادی از بنادر از طرابوزان در دریای سیاه گرفته تا کادیث، لیسبون، بروژ، و حتی ایسلند دیده می شدند. در ریالتو، مرکز تجارت ونیز، می شد بازرگانان نیمی از جهان را دید. کشتیها و کالاهایشان بیمه بودند. و مالیات بر واردات و صادرات بنیة مالی کشور را تأمین می کرد. عایدات سالانة دولت ونیز در 1455، مبلغ 800,000 دوکاتو (20,000,000 دلار؟) بود؛ در همان سال درآمد فلورانس در حدود 200,000 دوکاتو، ناپل

310,000 دوکاتو، ایالات پاپی 400,000 دوکاتو، میلان 500,000 دوکاتو، و تمام اسپانیای مسیحی 800,000 دوکاتو بود.
سیاست همواره تابع تجارت بود، که مخارج جمهوری ونیز را تأمین می کرد. در نتیجه یک قدرت تجارتی اشرافی به وجود آمد که موروثی شد و تمام ارکان مملکت را در دست گرفت. در سال 1422 جمعیت ونیز یکصد و نود هزار نفر بود که همه مرفه و صاحب شغل بودند، اما به بازارها، مواد، و خواربار خارجی اتکا داشتند. ونیز چون وضع محصوری داشت، می توانست مردم خود را باوارد کردن مواد غذایی نگاه دارد؛ همچنین می توانست صنایع خود را، فقط با آوردن چوب، فلز، مواد معدنی، چرم، و پارچه از خارج، برپا دارد؛ بهای این واردات می بایست فقط با یافتن بازارهایی برای فروش محصول تهیه شود؛ بدین ترتیب، چون ونیز برای خواربار، راه صدور کالا، و تهیة مواد خام به خاک اصلی ایتالیا نیازمند بود، به یک سلسله جنگ دست زد تا حاکمیت خود را بر شمال خاوری ایتالیا مستقر سازد. همچنین چون به نواحی غیر ایتالیایی احتیاج داشت، می کوشید تا بر مناطقی دست یابد که احتیاجات او را تأمین کنند، بازارهایی که
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 308
کالاهای او را بخرند، و راههایی که دادوستد آن را تسهیل نمایند. به این جهت، به «حکم سرنوشت»، تبدیل به یک قدرت استعماری شد.
بدین گونه، تاریخ سیاسی ونیز براساس احتیاجات اقتصادیش پی ریزی شد. وقتی خاندانهای سکالیژر در ورونا، کارارا در پادوا، یا ویسکونتی درمیلان دربسط قدرت خود در شمال خاوری ایتالیا کوشیدند، ونیز خود را درخطر یافت و به اسلحه متوسل شد. چون می ترسید که مبادا فرارا بر دهانه های رود پو مسلط شود، می کوشید تا در تعیین امیر آن سرزمین یا لااقل سیاست او دست داشته باشد؛ و از ادعاهای پاپ بر فرارا ناخشنود بود. میلان، که خود آمال وسیع داشت، از توسعة ونیز به سوی غرب خشمناک بود. هنگامی که فیلیپو ماریا ویسکونتی به فلورانس حمله کرد (1423)، جمهوری توسکان از ونیز کمک خواست و خاطرنشان ساخت که فرمانروایی امیرمیلان بر توسکان بزودی تمام ایتالیا را در شمال ایالات پاپی در حیطة قدرت خود در خواهد آورد. در بحثی که غالباً در تاریخ تکرار شده است، تومازو موچنیگو، دوج ونیز، هنگامی که مشرف به موت بود، درسنای ونیز از صلح دفاع کرد؛ فرانچسکو فوسکاری به سود یک جنگ تعرضی به خاطر دفاع سخن می گفت؛ فوسکاری حرف خود را پیش برد، و ونیز با میلان به یک رشته جنگهایی دست زد که، جز در فواصلی کوتاه، از 1425 تا 1454 طول کشید. مرگ فیلیپو ماریا (1447)، آشفتگی جمهوری آمبروزیایی در میلان، و تسخیر قسطنطنیه از طرف ترکان عثمانی، ایالات متخاصم را به امضای معاهده ای در لودی مایل ساخت که آن جمهوری

جزیره ای را فرسوده اما فاتح به حال خود گذاشت.
توسعة ونیز در ناحیة آدریاتیک با بهانه ای مشروع آغاز شد. موقعیت جغرافیایی آن به عنوان شمالیترین بندر مدیترانه نعمتی بود، اما بدون سلطه بر آدریاتیک ارزشی نداشت. ساحل خاوری در میان جزایر و خیلجهای متعدد خود پناهگاههایی برای جهازات دزدان دریایی فراهم می ساخت که هجومهایشان زیانهای مکرر و خطر دایم برای کشتیرانی ونیز به وجود می آوردند. وقتی ونیز به جنگجویان صلیبی رشوه داد تا او را در تصرف تسارا یاری کنند (1202)، پایگاهی به دست آورد که از آن هر سال توانست مقداری پیش رود و آشیانه های دزدان دریایی را از وجود آنان پاک سازد، تا آنکه تمامی ساحل دالماسی حاکمیت آن را پذیرفت. هنگامی که آن جنگجویان بر قسطنطنیه تاختند (1204)، ونیز موفق شد کرت، سالونیک، و جزایر سیکلاد و سپورادس را به عنوان سهم خود دریافت دارد. این متصرفات مانند زنجیری زرین رشتة ارتباط تجاری ونیز را با خارج استوار می ساختند. ونیز، با سماجتی صبورانه، دوراتتسو، ساحل آلبانی، جزایر یونیایی (1386-1392)، فریولی و ایستریا (1418-1420)، و راونا (1441) را گرفت؛ اکنون مالک بدون مدعی آدریاتیک بود و از تمام سفاین غیر ونیزی، که در آن دریا تردد می کردند، باج می گرفت. چون پیشروی ترکان عثمانی به سوی قسطنطنیه دفاع از مستملکات بیزانس را در مجاورت آن مشکل ساخت، بسیاری از جزایر یونانی خود را به ونیز تسلیم کردند،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 309
زیرا آن را تنها نیرویی می دانستند که آماده برای حفظ آنها بود. به کاترینا کورنارو، ملکة قبرس، که آخرین فرد سلسلة لوزینیان بود، تلقین کردند که نمی تواند جزیرة خود را در برابر ترکها حفظ کند؛ در نتیجه، او به نفع حاکم ونیز استعفا کرد (1489)، و یک مقرری سالیانه به مبلغ 8000 دوکاتو از طرف دولت ونیز برایش تعیین شد. کاترینا به یکی از املاک شخصی خود در آزولو نزدیک ترویزو رفت، درباری غیررسمی تشکیل داد، از ادبیات و هنر حمایت کرد، و باقی عمر را به لذت بردن از شعر، اپرا، و تابلوهای نقاشی جنتیله، بلینی، تیسین، و ورونزه اختصاص داد.
همة این فتوحات سیاسی یا نظامی، بازارها، محافظها، و باجگزارهای تجارت ونیز به نوبة خود با موج سهمگین پیشروی عثمانیها روبه رو شدند. در گالیپولی یک پادگان ترک بر یک ناو گروه ونیزی حمله برد (1416)؛ ونیزیها با شجاعت معمول خود دفاع کردند و به یک فتح قطعی نایل شدند؛ آنگاه این دو نیروی رقیب به مدت یک نسل در صلح به سر بردند و یک دوستی بازرگانی بین آنها برقرار شد که برای اروپا بس ناگوار بود، زیرا کشورهای آن قاره از ونیز متوقع بودند که به سود آنها با ترکان بجنگد. حتی

سقوط قسطنطنیه این مودت بازرگانی را نگسست؛ ونیز یک معاهدة بازرگانی سودبخش با ترکان فاتح منعقد ساخت، و ضمن محترم داشتن آنان، خود نیز از سوی آنان گرامی شمرده شد. اما حال دسترسی سودمند ونیز به بنادر دریای سیاه بسته به اجازة ترکان بود، و طولی نکشید که دچار محدودیتهای نامطبوع شد. وقتی پاپ پیوس دوم، که با منعکس ساختن احساسات مسیحیان و منافع بازرگانی اروپایی علیه ترکها اعلان جهاد کرد و از قدرتهای اروپایی وعدة اعزام قوا را دریافت داشت، ونیز، به این امید که استراتژی سال 1204 را تجدید کند، دعوت او را اجابت کرد. اما دولتهای اروپایی خلف وعده کردند و ونیز خود را در جنگ با ترکها تنها یافت (1463). این کشمکش را شانزده سال ادامه داد، اما سرانجام مغلوب شد و مورد تطاول قرار گرفت؛ با معاهدة صلحی که در 1497 امضا کرد، نگروپونته (ائوبویا)، سکوتاری، و مورئا را به ترکان واگذاشت؛ 100,000 دوکاتو به عنوان خسارت جنگ به آنان پرداخت؛ و تعهد کرد که سالی 10,000 دوکاتو در ازای امتیاز تجارت در بنادر عثمانی بپردازد. اروپا ونیز را خائن به عالم مسیحیت شمرد. وقتی پاپ دیگری پیشنهاد یک جهاد دیگر علیه ترکها کرد، ونیز به پیشنهاد او اعتنایی نکرد و با سایر کشورهای اروپایی همعقیده شد که تجارت از مسیحیت مهمتر است.

حتی دشمنان ونیز هم حکومت آن را می پسندیدند و کسانی را می فرستادند تا تشکیلات و طرز عمل آن حکومت را بررسی کنند. سازمانهای نظامی آن شامل بهترین ارتش و نیروی دریایی در ایتالیا بود. ونیز علاوه بر ناوگان تجارتیش، که هنگام لزوم به سفاین جنگی تبدیل

می شدند، دارای چهل و سه رزمناو سیصد ناو کمکی بود. از این کشتیها حتی در جنگ با نیروهای زمینی نیز استفاده می شد؛ در 1439 بر روی غلتکهایی به زمین کشانده شدند و، پس از عبور از کوهها و دره ها، به دریاچة گاردا انداخته شدند، و از آنجا مستملکات میلان را گلوله باران کردند. درحالی که سایر ایالات ایتالیایی هنوز جنگهای خود را به وسیلة سربازان مزدور انجام می دادند، ونیز ارتش آموخته و کار دیده ای داشت که به جدیدترین انواع تفنگ و توپ مجهز بود. ژنرالهای آن کوندوتیره هایی بودند که به سبک رزمجویی و استراتژی دوران رنسانس تعلیم یافته بودند. در جنگهای ونیز بامیلان، سه کوندوتیره استعداد خود را بروز دادند؛ اینان عبارت بودند از: فرانچسکو کارمانیولا، اراسمو دا نارنی (گاتاملاتا)، و بارتولومئو کولئونی؛ دو فرد اخیر، با دو مجسمة تاریخی که از ایشان ساخته شد، شهرتی یافتند، اما سر دیگری به اتهام مواضعه با دشمن در میدان ونیز بریده شد.

حکومت ونیز، که حتی فلورانسیها نیز در رقابت با آن می کوشیدند، حکومتی طبقاتی از خانواده هایی بود که از راه تجارت ثروتمند شده بودند؛ و اشرافیت آن چندان کهن بود که، جز آشنایان به امور، کمتر کسی می توانست به بنیان تجاری آن پی برد. این خانواده ها توانسته بودند عضویت «شورای کبیر» را در اخلاف کسانی که پیش از 1297 در آن شورا شرکت داشتند موروثی سازند. در 1315، اسامی تمام اشخاص قابل انتخاب در یک «کتاب طلایی» ثبت شده بود. شورا از میان چهارصد و هشتاد عضو خود شصت نفر – و بعداً یکصدوبیست نفر – را که «دعوت شدگان» خوانده می شدند نامزد عضویت مجلس سنا کرد که دورة آن یک سال بود. این مجلس رؤسای ادارات دولتی را تعیین می کرد که مجتمعاً هیئت اداری کشور را تشکیل می دادند. این هیئت یک دوج (رییس کشور) را انتخاب می کرد که بر خود هیئت و بر مجلس سنا ریاست داشت، اما تابع شورای کبیر بود. فرمانروایی این شخص مادام العمر بود، مگر اینکه شورا بخواهد او را عزل کند. دوج دارای شش مشاور بود که با خود او «شورای شهر» را تشکیل می دادند. این هیئت و مجلس سنا عملاً حکومت حقیقی ونیز را

در دست داشتند؛ زیرا شورای کبیر چندان بزرگ بود که عمل مؤثری نمی توانست انجام دهد و در حقیقت تبدیل به مجموعه ای از انتخاب کنندگان شده بود که صاحبان مشاغل کشوری را بر می گزید و بر کار آنها نظارت می کرد. حکومت ونیز مشروطة مؤثری بود که مردم را معمولاً به میزان معقولی از رفاه نگاه می داشت و می توانست سیاستهای محاسبه شده و طویل المدتی را اعمال کند که در حکومتهای نااستوار دیگر، یعنی آنهایی که دستخوش نوسانهای حاصل از هیجانات و احساسات عمومی بودند، امکان نداشت. اکثریت عمدة مردم گرچه از مشاغل دولتی برکنار بودند، هیچ گونه نفرت فعالی نسبت به اقلیت حاکم ابراز نمی داشتند. در 1310 گروهی از نجبای برکنار شده به زعامت باجامانته تیپولو به شورش برخاستند و در 1355 مارینو فالیرو، دوج وقت، درصدد برقراری حکومت دیکتاتوری برآمد؛ اما هر دو اقدام بسهولت منکوب شدند.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 311

برای جلوگیری از هرگونه توطئة داخلی و خارجی، شورای کبیر ازمیان اعضای خود ده نفر را به عنوان کمیتة امنیت ملی تعیین می کرد. این کمیته، به واسطة تشکیل جلسات مخفی، محاکمات سری، عملیات جاسوسی، و سرعت درکار، نیرومندترین نهاد دولت را تشکیل می داد. سفرا غالباً گزارشهای محرمانه به آن تسلیم می کردند و دستورهای آن را از احکام سنا لازم الاجراتر تلقی می کردند؛ و هریک از فرمانهای این کمیتة ده نفری دارای قدرت قانونی کامل بود. دو یا سه تن از اعضای آن هرماه مأمور «تحقیقات کشوری» می شدند تا بین مردم و مأموران دولت برای کشف جرم یا خیانت پژوهش کنند. دربارة این کمیتة ده نفری و سختگیریها و اعمال خفیة آن داستانهای اغراق آمیزی ساخته شد. این کمیته تصمیمات خود را به اطلاع شورای کبیر می رساند؛ گرچه اطلاعات مخفی خود را از اعمال خفیة خویش که در تمام شهر پراکنده بودند به دست می آورد، به نامه های بی امضا یا آنهایی که دو شاهد معرفی نکرده بودند ترتیب اثر نمی داد؛ حتی در صورت مستند و مستدل بودن اتهام نیز چهارپنجم آرا لازم بود تا بتوان آن را در دستور جلسه قرار داد. هرکس که دستگیر می شد حق داشت دو وکیل مدافع در برابر کمیتة ده نفری برای خود برگزیند. هر حکم محکومیتی می بایست پس از پنج رأی گیری متوالی با رأی اکثریت تصویب شود. عدة کسانی که از طرف کمیتة ده نفری زندانی شده بودند «خیلی کم» بود. به هر حال عدد این زندانیان از تعداد جاسوسان و دشمنان ونیز در کشورهای خارجی، که ترتیب قتلشان از طرف کمیتة ده نفری داده می شد، بیشتر نبود. در 1582، مجلس سنا چون حس کرد که کمیته مقصود خود را برآورده و غالباً از اختیارات خود فراتر رفته است، قدرت آن را تقلیل داد و از آن پس کمیتة ده نفری فقط اسماً وجود داشت.

چهل قاضیی که از طرف شورای کبیر تعیین شده بودند قوة قضاییه قاطع و مؤثری به وجود آوردند. قوانین خیلی واضح بودند و بدقت دربارة وضیع و شریف اجرا می شدند. جریمه ها منعکس سازندة ظلم رایج در آن زمان بودند؛ محبوسان غالباً در حجره های تنگی زندانی می شدند که دارای حداقل نور و هوا بود؛ مجازاتهای قانونی بسیار ظالمانه بودند و تازیانه زدن، داغ کردن، قطع کردن عضو، کور کردن، بریدن زبان، شکستن دست و پا بر چرخ شکنجه، و نظایر آنها را شامل می شدند. محکومان به اعدام را ممکن بود در زندان خفه سازند، محرمانه غرق کنند، از پنجرة کاخ دوج بیاویزند، یا زنده بسوزانند. کسانی که مرتکب جنایات وحشیانه یا دزدی اشیای مقدس شده بودند انبر داغ می شدند، یا به دم اسب بسته می شدند و سپس سرشان بریده و تنشان شقه می شد. گویی برای جبران این سبعیت بود که ونیز درهای خود را بر پناهندگان سیاسی و روشنفکران فراری می گشود و جسارت می ورزید تا کسانی مثل الیزابتا گونتساگا و شوهرش، گویدوبالدو، را در مقابل بورژیای نیرومند و خطرناک پناه دهد، درحالی که حتی زن برادر او، ایزابلا، از اینکه الیزابتا از زادگاهش مانتوا هجرت کرده است سخت به هراس افتاد.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 312

سازمان اداری ونیز شاید بهترین سازمان در اروپای قرن پانزدهم بود؛ هرچند فساد در آنجا نیز مانند هر کشور دیگر رخنه کرده بود. یک ادارة بهسازی عمومی در سال 1358 تأسیس شد و اقداماتی برای تأمین آب مشروب تمیز به عمل آورد؛ همچنین عملیاتی برای جلوگیری از تشکیل باتلاقها اجرا کرد. ادارة دیگری حداکثر قیمتهای موادغذایی را تعیین می کرد. یک سرویس پستی و چاپاری نه تنها برای کارهای دولتی، بلکه جهت رساندن نامه ها و مرسوله های شخصی تأسیس شد. کارمندان بازنشستة دولت حقوق تقاعد دریافت می داشتند و مقرراتی برای تأمین زندگی بیوگان و کودکانشان وضع شده بود. سرزمینهای وابستة ونیز در خاک اصلی ایتالیا نسبتاً خوب و عادلانه اداره می شدند، به طوری که آن نواحی، تحت فرمانروایی ونیز، بیش از بیش مرفه شدند، بدان گونه که پس از منفک شدن از آن، به واسطة وقوع جنگ، دوباره به طیب خاطر به ونیز می پیوستند. ادارة مستملکات ونیز در ورای دریاها چندان قابل تحسین نبود؛ این مستملکات عمدتاً حکم غنایم جنگی را داشتند؛ قسمت اعظم خاک آنها به اشراف و سرداران ونیزی اعطا می شد؛ و مردم محلی، درحالی که نظامات حکومت خود را حفظ می کردند، کمتر به مقامات عالی نایل می شدند. ونیز در مناسباتش با سایر کشورها از خدمت دولتمردان خویش بسیار بهره مند می شد. کمتر دولتی بود که سوداگر سیاسی تیزهوشی چون برناردو جوستینیانی داشته باشد. ونیز، بر اثر گزارشهای سفیران آگاه،

آمارهای دقیق دستگاههای اداری، و کشورداری خردمندانة سناتورها، آنچه را که در جنگ از دست داده بود از طریق دیپلوماسی باز به دست آورد.
حکومت ونیز اخلاقاً از سایر حکومتهای زمان بهتر نبود، و در قانون جزا از آنها بدتر بود، این حکومت به اقتضای مصلحت عهد می بست و عهد می شکست و اجازه نمی داد که تردید یا حس وفاداری مانعی در راه سیاستش پدید آورد؛ اما این کار منحصر به ونیز نبود، بلکه تمام دولتهای دورة رنسانس چنین می کردند. ونیزیان این سیاست را می پسندیدند، غلبة کشور بر حریفان و دشمنانش را، به هر ترتیب که حاصل شده بود، می ستودند، زیرا نیرومندی و ثبات کشورشان مایة جلال و رفاه آنان بود. به هنگام لزوم، با میهن پرستی و خدمتگذاری شایانی که در آن زمان بی نظیر بود، منافع کشور خود را حفظ می کردند، و دوج را پس از خدا از هرکس دیگر گرامیتر می شمردند.
دوج در عین آنکه معمولاً عامل شورای کبیر و سنا به شمار می رفت، بر آنها ریاست داشت و جلال او بسیار برتر از قدرتش بود. در مراسم عام لباسی مجلل می پوشید که آراسته به گوهرهای بسیار بود؛ تنها کلاه رسمیش معادل 194,000 دوکاتو (4,850,000 دلار؟) جواهر داشت. نقاشان ونیزی ممکن است رنگهای دلپذیری را که از کلکشان جاری می شد به گوهرهای لباس دوج مدیون بوده باشند؛ و بعضی از فروزانترین تصاویرشان از آن دوج با جامه های رسمی اوست. ونیز به مراسم و نمایش جلال و شکوه خود معتقد بود؛ این تشریفات تا حدی

برای تحت تأثیر قرار دادن سفرا و سیاحان و تا اندازه ای هم برای ترساندن انجام می گرفت. حتی زن دوج نیز باشکوه و جلال تاجگذاری می کرد. دوج صاحبمنصبان عالیرتبة خارجی را به حضور می پذیرفت و تمام اسناد مهم کشور را امضا می کرد؛ به واسطة مقام خود، که مادام العمر بود، نفوذ رهبری دایم بر صاحبان مشاغل عمده – که برای یک سال انتخاب می شدند – داشت؛ مع هذا ظاهراً خدمتگزار و سخنگوی دولت بود.
ونیز در تاریخ خویش دوجهای بسیار به خود دید، اما فقط معدودی از آنان توانستند از لحاظ شخصیت اثری در شأن و سعادت کشور خود داشته باشند. علی رغم نطق فصیح تومازو موچنیگو پیش از مرگش، شورای کبیر فرانچسکو فوسکاری توسعه طلب را به جانشینی او انتخاب کرد. دوج جدید، که در پنجاهسالگی به تخت نشست، در حکومت سی وچهار سالة خود (1423-1457) ونیز را از میان خون و آشوب به ذروة قدرت رساند. در این دوره میلان مغلوب شد و برگامو، برشا کرمونا، و کرما به تصرف ونیز درآمدند. اما استبداد روزافزون دوج فاتح حسادت کمیتة ده نفری را برانگیخت. اعضای آن کمیته وی را به ارتشا متهم ساختند؛ و چون نتوانستند

این موضوع را ثابت کنند، پسرش یاکوپو را به ارتباط خائنانه با میلان متهم کردند (1445). یاکوپو در زیر چرخ شکنجه به گناه منتسب به خود اقرار کرد، به رومانیا تبعید شد، اما بزودی اجازه یافت که در نزدیکی ترویزو زندگی کند. در 1450 یکی از تعقیب کنندگان یاکوپو در کمیتة ده نفری به قتل رسید؛ این قتل به یاکوپو نسبت داده شد، اما او حتی در زیر شکنجة شدید از اقرار خودداری کرد؛ این بار به کرت تبعید شد و در آنجا از تنهایی و اندوه دیوانه گشت. در 1456 به ونیز بازگردانده شد؛ دوباره به مکاتبة محرمانة با دولت میلان متهم گردید؛ به این جرم اقرار کرد، تا سرحد مرگ تحت شکنجه قرار گرفت، آنگاه دوباره به کرت فرستاده شد، و کمی بعد در آنجا مرد. دوج پیر، که تمام مخاطرات و مسؤولیتهای یک جنگ طولانی و نامطبوع را با عزمی راسخ تحمل کرده بود، در برابر این محاکمه ها، که حتی قدرت و جلالش نتوانسته بود از آنها جلوگیری کند، شکسته شد. در سن هشتاد و شش سالگی دیگر از عهدة بارسنگین شغل خود برنیامد و از طرف شورای کبیر با یک مقرری سالانه به مبلغ 2000 دوکاتو خلع شد. او به خانة خود رفت و چند روز بعد به علت پاره شدن یکی از رگهایش، در همان حین که ناقوسها به تخت نشستن دوج جدید را اعلام می کردند، زندگی را بدرود گفت.

پیروزیهای فوسکاری ونیز را مورد نفرت تمام ایالات ایتالیا قرار داد؛ دیگر هیچ یک از ناحیه هایی که نزدیک قدرت و حرص آن قرار داشتند خود را مصون نمی یافتند. سازشهای زیادی علیه آن شد؛ سرانجام در 1508 فرارا، مانتوا، پاپ یولیوس دوم، فردیناند پادشاه اسپانیا، لویی دوازدهم پادشاه فرانسه، و امپراطور ماکسیمیلیان، در اتحادیة کامبره طرح منهدم کردن آن را ریختند. در آن بحران لئوناردو لوردانو (1501-1521) دوج بود. او با یک

سرسختی باور نکردنی، که فقط قسمتی از آن در تصویر او به قلم جووانی بلینی آشکار است؛ مردم را از آن بحران رهانید. تقریباً تمامی آنچه ونیز در خاک اصلی ایتالیا طی یک قرن تلاش توسعه طلبانه به دست آورده بود از آن بازستانده شد، و خود ونیز هم به قید محاصره درآمد. لوردانو ظروف نقرة خود را برای ضرب مسکوک به ضرابخانه فرستاد؛ اشراف ثروت نهانی خود را برای تأمین مخارج مقاومت به خزانة کشور اهدا کردند؛ اسلحه سازان دهها هزار سلاح ساختند؛ و هر مرد ونیزی خود را مسلح ساخت تا از وجب به وجب خاک میهن دفاع کند. هر چند وضع بس دشوار بود، ونیز خود را معجزه آسا نجات داد و قسمتی از متصرفات خود را در خاک اصلی ایتالیا بازستاند. این کوشش خزانة کشور را تهی و روحیة مردم را بسیار ضعیف کرد؛ وقتی لوردانو مرد، ونیز نیک می دانست که دیگر آن

نیرو و عظمت سابق وجود ندارد؛ هرچند هنوز پنجاه و هفت سال قدرت هنری تیسین و بیشتر هنرنماییهای تینتورتو و ورونزه را در پیش داشت.

آخرین دهه های قرن پانزدهم و اولین دهه های قرن شانزدهم درخشانترین دوران زندگی مردم ونیز بودند. منافع یک تجارت جهانی، که با ترکها از در صلح درآمده و هنوز دستخوش کاهشهای حاصل از دور زدن افریقا به وسیلة کشتیهای اقیانوس پیما یا باز شدن راه اقیانوس اطلس نشده بود، به جزایر ونیز سرازیر می شد، مخارج ساختمان کلیساها و کاخها را فراهم می آورد، قصرهای زیبا را از فلزات قیمتی و مبلهای گرانبها می انباشت، زنان را به جواهر و زینت آلات ظریف می آراست، و گروهی از نقاشان زبردست را نگاهداری می کرد؛ در جشنهای باشکوهش قایقهای آراسته به فرشینه های زیبا به نمایشگری می پرداختند، و در آبهایش آواهای خوش طنین می افکندند.

زندگی طبقات پایین معمولاً پر مشقت بود؛ اغنیا و توانگران اوقات خود را به بیهودگی و پرحرفی خاص ایتالیایی می گذراندند و بهترین خوشیهای عشق و لذت را به خود اختصاص می دادند. پلها وکانال بزرگ پر بودند از مردان و قایقهایی که محصول نیمی از جهان را حمل می کردند. در ونیز بیش از هر شهر اروپایی دیگر برده وجود داشت؛ برده ها را بیشتر از کشورهای اسلامی وارد می کردند، نه به منزلة کارگر، بلکه به عنوان خدمتکار، مستحفظ شخصی، دایه، و متعه. پیترو موچنیگو، دوج هفتاد ساله، دو کنیز ترک برای اطفای غریزة جنسی خود داشت. به موجب یک داستان مضبوط، کشیشی کنیزی به کشیش دیگر فروخت؛ روز بعد خریدار معامله را فسخ کرد، زیرا معلوم شد که وی آبستن است.

افراد طبقات عالی، هر چند مرفه بودند، عمر خود را به بطالت و بیکاری و تن پروری نمی گذرانیدند. بیشتر آنان در بزرگسالی در تجارت، اقتصاد، سیاست، حکومت، یا جنگ

فعالیت می کردند. تصویرهایی که از آنان به ما رسیده اند آنان را خیلی موقر و بسیار مباهی به جاه و منزلت خویش نشان می دهند، اما حس وظیفه شناسی را نیز در قیافة جدی آنان می نمایانند. عدة کمی از آنان به لباسهای ابریشمی و پوستی ملبس هستند – شاید برای آنکه صورتسازان را از هیبت خویش شاد کنند – و عده ای از جوانان، که دسته ای به نام «گروه جوراب پوشان» را تشکیل می دادند، با فرنجهای تنگ، روجامة زربفت، و جوراب تسمه ای گلابتون دوزی یاگوهر نشان با تبختر می خرامیدند. هر جوان اشرافی وقتی به عضویت شورای کبیر در می آمد، در پوشیدن لباس وضع موقری اتخاذ می کرد؛ در آن هنگام از او خواسته می

شد «توگا» بپوشد، زیرا جامة جبه مانند مرد را مجلل و زن را مرموز می سازد. نجبا گهگاه در کاخهای باشکوه یا باغ ویلاهای خود، در مورانو یا سایر حومه های شهر، ثروت نهایی خود را در پذیرایی از یک تازه وارد یا به جا آوردن مراسم یادبود یک واقعة تاریخی شهر خانوادة خویش عیان می ساختند. وقتی کاردینال گریمانی، که هم عالی نسب بود و هم مقام روحانی بلندی داشت، ضیافتی به افتخار رانوتچو فارنزه داد (1542)، سه هزار مهمان دعوت کرد بیشتر این مهمانان با قایقهای مجلل، که دیوارهای پوشیده از مخمل و نشستنگاههای نرم داشتند، به کاخ او آمدند؛ و او برای آنان سرگرمیهایی از موسیقی، آکروباسی، بندبازی، و رقص ترتیب داد و بساط شام فراهم آورد. مع هذا اشراف ونیز در آن دوره در زندگی، لباس، و خوراک میانه رو بودند و لااقل بخشی از معاش خود را با کار شخصی به دست می آوردند.

شاید طبقة متوسط از دیگران آسوده تر بودند؛ اینان با سرور بسیار در شادیهای خصوصی و عمومی شرکت می جستند. مشاغل روحانی کوچک و کارهای عادی دولتی، حرفه های پزشکی، وکالت دعاوی، آموزگاری، تصدی کارهای صنعتی و صنفی، محاسبات تجارت خارجی، و نظارت در بازرگانی داخلی به آنان تعلق داشت. اینان نه مثل اغنیا برای حفظ ثروت خود در تعب بودند و نه مانند بینوایان غم خوراک و پوشاک کودکان خویش داشتند؛ مانند طبقات دیگر، گنجفه و نرد و شطرنج می باختند، اما ندرتاً چنان قمار می کردند که از هستی ساقط شوند. دوست می داشتند که بنوازند، بخوانند، و برقصند. چون خانه هایشان کوچک بود، از خیابانهای شهر به عنوان گردشگاه و حیاط استفاده می کردند؛ این خیابانها تقریباً آزاد بودند، زیرا حمل و نقل بیشتر از طریق کانالها صورت می گرفت. بنابراین، برای طبقة متوسط ترتیب مجالس پیش بینی نشدة رقص یا آواز دسته جمعی در شبها یا اعیاد در میدانهای عمومی شهر امری عادی بود. در هر خانواده ای آلات موسیقی وجود داشت، و افراد آن یکی دو دانگ صدا داشتند. وقتی که آدریان ویلائرت آواز دستة بزرگ همسرایان را درکلیسای سان مارکو رهبری می کرد، هزاران تن از مردمی که برای شنیدن آن به درون آمده بودند خود با نواگران به نغمه سرایی پرداختند و برای یک لحظه نشان دادند که پیش از آنکه ونیزی باشند، مسیحیند.

اعیاد ونیز در زمینه ای از زیبایی بیرقیب کلیساها، کاخها، و دریای نیلگون مجللتر از نظایر

خود در تمام اروپا بود. برای برپا داشتن جلال و کوکبه، از هر بهانه ای استفاده می شد: مثلاً تاجگذاری دوج، یک عید مذهبی یا جشن ملی، ورود یک شخصیت خارجی، انعقاد یک قرارداد صلح آبرومند، روز زنان، زاد روز

مرقس حواری یا قدیس حامی یکی از اصناف. در قرن چهاردهم، رزم تن به تن سواره هنوز بزرگترین واقعة هر جشن بود؛ حتی در 1491 وقتی که ونیز باشکوه فراوان مقدم ملکة مستعفی قبرس را گرامی داشت، چند واحد نظامی از جزیرة کرت روی کانال یخزده به این رزم پرداختند. اما رزم سواره شایستة یک ملت دریانورد شناخته نشد و تدریجاً نوعی جشن روی آب، که معمولاً مسابقة قایقرانی بود، جایگزین آن شد. بزرگترین جشن سان سپوزالیتسیو دل ماره – عروسی [ونیز] با دریا – نام داشت که بس باشکوه بود. این جشن به خاطر «ازدواج ونیز مرفه و آرام با دریای آدریاتیک» برپا می شد. وقتی بئاتریچه د/ استه در سال 1493 به عنوان سفیر لودوویکو میلان به ونیز آمد، سراسر کانال بزرگ طوری با کشتیهای زیبا تزیین شده بود که گویی خیابانی است در روز عید میلاد مسیح در یکی از شهرهای اروپا؛ کشتی بوچنتائور، که سفینة رسمی کشور بود و زیور از ارغوان و زر داشت، به استقبال بئاتریچه رفت؛ صدها قایق، که هریک به تاج گل و پرچم آراسته شده بود، برگرد آن کشتی باشکوه در حرکت بودند. یکی از وقایعنگاران با ذوق می گوید: «جهازات دریایی چندان زیاد بودند که تا مسافت 1.5 کیلومتر از هر طرف آب اصلاً دیده نمی شد.»
بئاتریچه در نامه ای که در این باره از ونیز نوشته، نمایشی را شرح داده بود که درکاخ دوج به افتخار او اجرا کرده بودند. این نمایش بیشتر به صورت پانتومیم بود که توسط بازیگران ماسک دار اجرا می شد. ونیزیان این گونه نمایش را دوست می داشتند. تا سال 1462 نمایشهای مذهبی یا میستری قرون وسطی را حفظ کرده بودند، اما علاقة مردم باعث شد که در پیش پرده یا میان پردة آنها بازیهای مضحک اجرا شود؛ این بازیها چندان منافی اخلاق از کار درآمدند که در همان سال ممنوع شدند. در همان اوان نهضت اومانیستی آشنایی ایتالیا را با کمدی کلاسیک تجدید کرد؛ پلاوتوس و ترنتیوس توسط گروه نمایشی سکالتسا و سایر گروهها به معرض نمایش گذاشته شدند؛ و در 1506 فرا جووانی آرمونیو، راهب و هنرپیشه و نوازنده، در دیر ارمیتانی اولین کمدی مدرن را به نام ستفانیوم به زبان لاتینی اجرا کرد. با این مقدمات، کمدی ونیزی همچنان تا زمان گولدونی پیش رفت و معمولاً با آرلکن و پانتالون، اشخاص «کمدیا دل آرته»، به رقابت برمی خاست؛ گهگاه چندان در بی بندوباری با کمدیهای پست رقابت می کرد که کلیسا و دولت با آن به مبارزه برخاستند.
در اخلاق ایتالیایی و ونیزی همواره یک بی ملاحظگی و کفر دنیوی در جنب پاکدینی و تقدس هفتگی وجود داشت. مردم یکشنبه ها و روزهای تعطیل در کلیسای سان مارکو جمع می شدند و با داروی وحشت و امید مذهبی، که در موزائیکها، مجسمه ها، یا نقوش برجسته به آنها عرضه شده بود، روح خود را شفا می دادند؛ تاریکی عمدی شبستان پرستون کلیسا اثر وعظها را

بیشتر

می ساخت؛ و حتی روسپیان نیز، پس از گذراندن شبی پر تعب در آغوش مردان، چند ساعتی دستمال زرد را، که علامت حرفة آنها بود و می بایست همواره چون نشانی بر جامة خود نصب کنند، پنهان می کردند و به کلیسا می آمدند تا با دعا بخشایش طلبند. سنای ونیز از این ورع عمومی طرفداری می کرد و این بیم و احترام دینی را حتی در دوج و اعضای دولت نیز رسوخ داده بود. پس از سقوط قسطنطنیه، یادگارهای قدیسان کلیسای شرق را به قیمتهای گزاف خرید و به ونیز آورد، و برای کفن عیسی حاضر شد ده هزار دوکاتو بپردازد.
مع هذا همان سنایی که پترارک آن را به مجمع خدایان تشبیه می کرد. کراراً قدرت کلیسا را به سخریه گرفت؛ به وحشتناکترین فرمانهای تکفیر و تحریم مذهبی اعتنا نکرد، تا 1527 به شکاکان محتاط پناه داد، یکی از راهبان را به سبب حمله به یهودیان سخت ملامت کرد(1512)، و کوشید تا کلیسای ونیز را تابع دولت سازد. اسقفان حوزه های روحانی ونیز از طرف سنا انتخاب می شدند؛ سنا تأیید انتخاب را از رم می خواست، ولی در بسیاری از موارد آنان را علی رغم امتناع پاپ به مشاغل خود می گمارد. پس از 1488 هیچ کس به جز یک کشیش ونیزی حق نداشت به مقام اسقفی برسد؛ و کلیسا مجاز نبود در قلمرو ونیز بدون تصویب دولت مالیاتی وصول یا وجوه آن را خرج کند. کلیساها و صومعه ها تحت نظارت دولت بودند، اما هیچ فرد روحانی نمی توانست شاغل مقام دولتی شود. دولت از موقوفات صومعه ها مالیات می گرفت. محاکم روحانی دقیقاً از طرف دولت نظارت می شدند تا روحانیان خاطی به همان مجازاتی برسند که سایر بزهکاران می رسیدند. جمهوری ونیز مدت زیادی از پذیرفتن تفتیش افکار خودداری کرد و وقتی هم که آن را پذیرفت، مقرر داشت که تمام احکام دادگاههای تفتیش از طرف مجلس سنا مورد تجدید نظر و تصویب قرار گیرد؛ در سراسر تاریخ تفتیش افکار ونیز، بیش از شش حکم اعدام صادر نشد. جمهوری ونیز مغرورانه اعلام کرد که در مسایل دنیوی «هیچ مقامی را بالاتر از خود، بجز سلطنت الاهی، نمی شناسد.» این اصل را که یک شورای عمومی از اسقفان بالاتر از پاپ است و از حکم پاپ می توان به چنین شورایی استیناف داد علناً پذیرفت. وقتی پاپ سیکستوس چهارم حکم تحریم مراسم مذهبی را در شهر ونیز صادر کرد (1483)، کمیتة ده نفری فرمان داد که تمام روحانیان مراسم مزبور را همچنان ادامه دهند. هنگامی که یولیوس دوم تحریم مذهبی را به منزلة جزیی از جنگ علیه ونیز تجدید کرد، کمیتة ده نفری انتشار فرمان او را در سرزمین ونیز ممنوع ساخت و به عمال خود در رم دستور داد که تقاضای استیناف از

حکم پاپ به شورای آیندة اسقفان را نوشته و بر درهای کلیسای سان پیترو نصب کنند (1509). یولیوس در جنگ فاتح شد و ونیز را مجبور کرد تا اختیارات روحانی او را به طور مطلق بشناسد.
بر روی هم زندگی ونیز از لحاظ بنیان تشکیلاتی جالبتر بود تا از جهت معنوی. حکومت ونیز صالح بود و در مخالفت با حریفان ابراز رشادت بسیار می کرد، اما گاه کاملاً خشن و

همواره خودپسند بود؛ هرگز ونیز را جزیی از ایتالیا نمی شمرد و به مصیبتی که ممکن بود دامنگیر آن سرزمین تقسیم شده (ایتالیا) شود، چندان نمی اندیشید: خاک ونیز شخصیتهای مقتدری پروراند که معتمد به نفس، مکار، جوینده، شجاع، و مغرور بودند؛ اکنون ما دهها تن از آنان را از روی تصاویرشان می شناسیم. ونیز تمدنی داشت که در مقایسه با تمدن فلورانس فاقد ریزه کاری و عمق بود و ظرافت و عمق تمدن میلان دوران لودوویکو را نداشت. اما رنگینترین، مجللترین، و از لحاظ احساساتی سحارترین تمدنی بود که تاریخ تاکنون به خود دیده است.

1- معماری و مجسمه سازی
رنگهای برانگیزنده اساس هنر ونیز و حتی معماری آن را تشکیل می دهند. بسیاری از کلیساها و کاخهای ونیز و برخی از ساختمانهای تجارتی در روکار خود موزائیکها و فرسکوهایی داشتند. نمای کلیسای سان مارکو با زیورهای زرین می درخشید؛ هر دهه غنیمتها و شکلهای جدیدی به این کلیسای بزرگ می افزود تا در آن مخلوط عجیبی از هنرهای معماری و مجسمه سازی به وجود آورد؛ تا آن حد که زینت ظاهر، اصل ساختمان را تحت الشعاع قرار داده و اجزاء کل را به دست فراموشی سپرده بود. برای تشخیص و تحسین زیبایی نمای آن کلیسا و شگفت آوردن برجلال آن، شخص باید 175 متر دورتر، در آن سوی میدان سان مارکو، بایستد و بر آن نظاره کند. در آن مسافت ورودی شکوهمند رومانسک، ابزار دوخمهای گوتیک، ستونهای کلاسیک، طارمیهای به سبک رنسانس، و گنبدهای بیزانس به یک منظرة خیال انگیز تبدیل می شوند.
میدان مزبور در آن زمان به وسعت و عظمت کنونی نبود. در قرن پانزدهم هنوز اسفالت نشده بود، قسمتی از آن از تاک و درخت پوشیده بود، و یک محوطة سنگتراشی و یک آبریزگاه عمومی در آن قرار داشت. در 1495 آجر فرش شد؛ در 1500 آلساندرو لئوپاردی برای سه چوب پرچم پایه هایی ساخت که بهتر از آن به دست هیچ کس ساخته نشد؛ در 1512، بارتولومئو بوئون کهین برج ناقوس عظیمی در آن ساخت. (این برج در 1902 ویران شد، ولی با همان طرح سابق مجدداً ساخته شد.) ادارات کهنه و نو کارکنان کلیسای سان مارکو، که بین سالهای 1517 و 1640 ساخته شده و در شمال و جنوب میدان قرار گرفته اند، با نماهای بزرگ یکنواخت خود چندان جالب توجه نیستند.
میان سان مارکو و کانال بزرگ، مرکز اداری شهر یعنی کاخ دوجها قرار داشت. در این دوره نوسازیهای زیادی در آن صورت گرفت، بدان سان که دیگر چیزی از شکل پیشین آن برجا نماند. پیترو بازدجو در 1309-1340 جناح جنوبی کاخ را، که روبه روی کانال است، بنا کرد؛ جووانی بوئون و پسرش بارتولومئو بوئون مهین جناح جدیدی در طرف باختری ساختند
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 319
(1424-1438) و پورتا دلا کارتا (1438-1443)1 را به سبک گوتیک در گوشة شمال باختری تعبیه کردند. این نماهای جنوبی و باختری با طاقگانها و بالکانه های خود از بهترین محصولات هنری دورة رنسانس هستند. اغلب مجسمه های نماها و کنده کاریهای عالی سر ستونها به دو قرن چهاردهم و

پانزدهم متعلقند؛ راسکین یکی از این سرستونها را – آنکه در زیر مجسمه های آدم و حوا قرار دارد- زیباترین مجسمه ها در اروپا می دانست. درداخل حیاط، بارتولومئو فرانچسکو کهین و آنتونیو ریتتسو طاق پر آذینی ساختند که به نام فرانچسکو فوسکاری نامیده شد، و سه سبک معماری را – ستونها و نعل درگاههای رنسانس، قوسهای رمانسک، سر مناره های تزیینی گوتیک – با هماهنگی غیر منتظره ای به هم آمیختند. ریتتسو در تورفتگی قوس دو مجسمة عجیب قرار دارد: یکی آدم، که از معصومیت خویش دفاع می کند، و دیگری حوا، که از جریمة دانایی در شگفت است. ریتتسو و پیترو لومباردو بترتیب نمای خاوری حیاط را طرح و تکمیل کردند. در این نما اقتران بسیار فرحناکی از قوسهای گرد و تیزه دار با قرنیزها و بالکانه های رنسانس مشهود است. و باز هم ریتتسو بود که سکالا د جیگانتی (پلکان غولها) را طرح کرد. این پلکان ساختمان ساده و با شکوهی است، و وجه تسمیة آن به مناسبت مجسمه های مارس و نپتون است. این دو مجسمه را یاکوپو سانسووینو در سر پله ها قرار داد تا نشانه ای از تسلط ونیز بر زمین و دریا باشد. در داخل حیاط سلولهای زندان، دفاتر اداری، اطاقهای پذیرایی، تالارهای مشاوره برای شورای کبیر، سنا، و کمیتة ده نفری قرار داشت. بسیاری از این اطاقها با بهترین نقشهای دیواری در تاریخ هنر آراسته شده بودند- یا بعداً چنین شدند.

در حالی که جمهوری ونیز به این گوهر معماری فخر می کرد، نجبای ثروتمندتر – خانواده های جوستینیانی، کونتارینی، باربارو، لوردانو، فوسکاری وندرامین، گریمانی - در طرفین کانال بزرگ کاخهایی ساختند. این کاخها را نباید با وضع ویران کنونی آنها در نظر گرفت، بلکه باید کیفیت عالی آنها را در قرون پانزدهم و شانزدهم، یعنی زمانی که در منتهای آبادانی بودند، در خاطر مجسم کرد. ترکیب آنها در آن زمان بدین گونه بود: نماهایی از مرمر، سنگ سماق، یا مارسنگ؛ پنجره های گوتیک و ستونبندهای رنسانسی؛ درهای کنده کاری باز شونده رو به آب؛ حیاطهای مخفی آراسته به مجسمه ها، آبنماها، باغچه ها، فرسکوها، و خاکستردانها؛ و در داخل کاخها، کفهای کاشی یا مرمر، آتشدانهای بزرگ، مبلهای خاتمساخت، شیشه های مورانو، سرسایه های ابریشمی، آویزهایی از پارچه های زرین و سیمین، چلچراغهای برنزی مطلا یا مرصع، سقفهای قابندی شده، و دیوارنگاره هایی که به دست هنرمندان شهیر به وجود آمده بودند. بدین گونه، مثلاً بالاتتسو فوسکاری با نقاشیهای جان بلینی، تیسین، تینتورتو، پاریس بوردونه، و ورونزه تزیین شده بود. این اطاقها شاید بیشتر مجلل بودند تا راحت؛ پشتی صندلیها خیلی راست و

---

1. چون فرامین شورای شهر بر تابلویی در نزدیکی آن الصاق می گشت،

«در اعلانات» نامیده شد.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 320
پنجره ها بسیار بادگیر بودند، و هیچ گونه وسیلة حرارتی که بتواند تمام اطاق یا ساکنان آن را گرم کند وجود نداشت. ارزش بعضی کاخهای ونیزی بالغ بر 200,000 دوکاتو بود؛ به موجب قانونی که در 1476 به تصویب رسیده بود، مخارج هر اطاق می بایست به 150 دوکاتو محدود شود، ولی ما وصف اطاقهایی را می شنویم که مبل و اثاثشان 2,000 دوکاتو می ارزید. شاید مزینترین کاخها «خانة طلا» بود. این نام بدان جهت به قصر مزبور داده شده بود که صاحبش مارینو کونتارینی فرمان داده بود که تقریباً تمام قسمتهای نمای مرمرینش بیشتر بارنگ طلایی آراسته شود. بالکانه ها و تزیینات توری گوتیک هنوز این کاخ را زیباترین جبهة کانال می سازند.
این میلیونرها ضمن آراستن سامان خود، چیزی هم برای دژهای ایمان احتمالی خویش کنار می گذاشتند. شگفت است اگر بگوییم که کلیسای سان مارکو تا 1807 کلیسای جامع ونیز نبود، بلکه عبادتگاه خصوصی دوج و معبد قدیس حامی شهر بود؛ یا بهتر بگوییم، به دین کشور تعلق داشت. حوزة اسقفی به کلیسای کوچکتر سان پیترو دی کاستلو واسبته بود که در گوشة شمال خاوری شهر قرار داشت. در همان قسمت دور افتادة شهر، کلیسای سان جووانی ا پائولو قرار داشت که مقر رهبانان فرقة دومینیکیان بود؛ آرامگاه جنتیله و جووانی بلینی در همین کلیساست. کلیسای فرقة فرانسیسیان از لحاظ تاریخی از همه مهمتر است. این کلیسا، که سانتا ماریا گلوریوزا دئی فراری نام دارد و اسم اختصاری آن که بیشتر معمول است ای فراری (اخوان دینی) است، در 1330 تا 1443 بنا شد؛ در ظاهر جلوه ای نداشت، اما درونش از این لحاظ که آرامگاه چندتن از مشاهیر ونیز و همچنین موزة هنری بود معروف شد. در این کلیسا آنتونیو ریتتسو ضریحی برای نیکولو ترون، دوج ونیز، طرح کرد؛ جان بلینی تابلو حضرت مریم کلیسای فراری و تیسین حضرت مریم خانوادة پزارو را قرارداد؛ و بالاتر از همه درآنجا پردة صعود مریم عذرا، کار تیسین، است که با شکوه تمام در پشت محراب قرار گرفته. شاهکارهای کوچکتری کلیساهای درجة دوم را می آراستند. کلیسای سان تساکاریا تابلوهای جالبی از مریم مقدس داشت که توسط جووانی بلینی و پالما وکیو ساخته شده بودند؛ کلیسای سانتاماریا دل اورتو پردة حضور مریم عذرا را داشت. این پرده کار تینتورتو بود که خود نیز در همان کلیسا مدفون است؛ کلیسای سان سباستیانو دارای چندتا از بهترین تابلوهای نقاشی ورونزه است، و مدفن ورونزه نیز آنجاست؛ و تیسین برای کلیسای سان سالواتوره در سن نود و یک سالگی تصویر عید بشارت را ساخت.
در ساختمان و تزیین کلیساها و کاخهای ونیز گروه برجسته ای از معماران

و مجسمه سازان نقش مؤثر و مستمری ایفا کردند. برادران لومباردو از شمال باختری ایتالیا به ونیز آمده بودند، و به همین جهت لومباردو نامیده می شدند، اما نام حقیقیشان سولاری بود. از جملة این برادران یکی کریستوفورو سولاری بود که تمثال لودوویکو و بئاتریچه را حک کرد، و دیگری آندرئای نقاش بود؛ هردو، هم در ونیز و هم درمیلان کار کردند. پیترو لومباردو تقریباً در بیست

عمارت در ونیز از خود آثاری برجای گذاشت. او و پسرانش آنتونیو و تولیو کلیساهای سان جوبه و سانتاماریا د میراکولی را، که اکنون به مذاق ما خوش نمی آیند، طرح کردند؛ همچنین آرامگاههایی برای پیترو موچنیگو و نیکولو مارچلو را در کلیسای سانتی جووانی ا پائولو، آرامگاه اسقف تسانتی را در کلیسای جامع ترویزو، آرامگاه دانته را در راونا، و کاخ وندرامین کالرجی را، که وانگر در آن مرد، طرحریزی کردند و در اجرای بیشتر این طرحها، علاوه برطرح ساختمان، به مجسمه سازی نیز دست می زدند. پیترو خود کارهای معماری و مجسمه سازی بسیار در کاخ دوجها انجام داد. تولیو و آنتونیو، با یاری آلساندرو لئوپاردی، آرامگاه آندرئا وندرامین را در سانتی جووانی ا پائولو ساختند. این آرامگاه، بعد از مزار کولئونی کار وروکیو و لئوپاردی در میدان جلو کلیسا، بزرگترین اثر حجاری ونیز است. پیترو لومباردو برای کلیسای مجاور سکوئولا دی سان مارکو (انجمن اخوت قدیس مرقس) دری بسیار مزین و نمایی عجیب ساخت. بالاخره شخصی به نام سانته لومباردو در ساختن سکوئولا دی سان روکو، که به سبب پنجاه و شش تابلو نقاشی به تینتورتو مشهور است، شرکت کرد. بیشتر براثر هنر این خانواده بود که سبک رنسانسی ستونها، فرسبها و سنتوریهای مزین برقوسهای چهار خم و سرمناره های تزیینی گوتیک و گنبدهای بیزانسی غلبه کرد. در ونیز، معماری رنسانس، که هنوز تحت نفوذ مشرق زمین قرار داشت، بسیار مزین بود، بدان حد که خطوط ساختمان در آرایش بسیار محو می شد. بنابراین، حالت و سنتهای کهن روم لازم بود تا به سبک جدید شکل هماهنگ و قطعی آن را بدهد.

2- خاندان بلینی

بعد از کلیسای سان مارکو و کاخ دوکی، شکوه هنر ونیز در نقاشی بود. عوامل بسیار موجب عزت نقاشان ونیزی شدند. یکی از این عوامل کلیسا بود که در ونیز هم مانند نقاط دیگر ناچار می بایست داستان دین را به مردم بازگوید؛ و چون عدة کمی از مردم با سواد بودند، کلیسا برای تقویت و تثبیت اثر گذرندة سخن به نقاشی و مجسمه سازی محتاج بود. بنابراین، هر نسل، و بسیاری از کلیساها و صومعه ها، از داشتن تصاویر و مجسمه های مربوط به عید بشارت، میلاد مسیح، ستایش [مجوسان]، عید دیدار

مریم، حضور حضرت مریم، قتل عام معصومان، فرار به مصر، تبدل، آخرین شام، مصلوب کردن عیسی، تدفین عیسی، رستاخیز، عید صعود، صعود مریم عذرا، و شهادت ناگزیر بودند. وقتی تابلوهای قابل حمل کدر یا برای جماعت مؤمنان کهنه می شدند، ممکن بود از طرف کلیسا به موزه ها یا گرد آوران آثار هنری فروخته شوند؛ این تابلوها در ادوار معین تمیز و گهگاه تجدید یا رتوش می شدند، بدان سان که اگر سازندگانشان امروز سر از گور بردارند، کار دست خود را نخواهند شناخت. این کار البته دربارة نقاشیهای دیواری اجرا نمی شد. گاه برای آنکه مجبور نباشند این نقاشیها را، که پس از چندی خراب می شدند، تجدید کنند آنها را روی بوم می ساختند و به دیوار می چسباندند؛ و این همان روشی

است که در تالار شورای کبیر عمل شده بود. در ونیز دولت برای نقوش دیواری با کلیسا رقابت می کرد، زیرا این نقوش می توانستند با ارائة عظمت، تشریفات، و پیروزیهای تجاری و جنگی کشور، حس غرور و میهن پرستی را در مردم تقویت کنند. فرقه های مذهبی نیز ممکن بود سفارشهایی برای نقوش دیواری و علمهای نقاشی شده، که خاطرة قدیسان حامی یا کوکبة سالیانة آنها را زنده نگاه دارد، بدهند. اغنیا منظره هایی از زیبایی طبیعت یا عشقبازیهای خود بر دیوار کاخهای خویش می خواستند؛ و برای فریب دادن زودگذری مسخره آمیز شهرت، گاه برای تهیة شبیهی از خود، در برابر سه پایة نقاشی می نشستند. شورای شهر دستور می داد از هر دوجی که برمسند امارات می نشیند تصویری تهیه شود؛ حتی ناظمان کلیسای سان مارکو نیز تصویرهایی از خود برای نسلهای لاقید آتی تهیه می کردند. در ونیز بود که شبیه کشی و نقاشی سه پایه ای منزلتی بسزا یافت.

تا اواسط قرن پانزدهم، نقاشی در ونیز پیشرفت کندی داشت؛ آنگاه مانند گلی که خورشید صبحگاهان بر آن بتابد، همگام با زندگیی که مورد علاقة ونیزیان قرار گرفته بود، به منزلة وسیله ای برای انتقال رنگ و بوی آن زندگی، به طرز بیمانندی شکوفان شد. شاید قسمتی از شم و استعداد ونیزیان در مورد رنگ از شرق به آن دیار آمده باشد – به وسیلة بازرگانانی که، همراه باکالاهای تجاری، ذوق مشرق زمینی را نیز با خود می آوردند؛ خاطرات خود را از کاشیهای درخشان و گنبدهای زرین به میهن خود منتقل می کردند؛ و در بازارها، کلیساها، یا خانه های ونیز ابریشم، اطلس، مخمل، و پارچه های زربفت و سیم بفت مشرق زمین را رواج می دادند. در حقیقت ونیز هرگز به این نیندیشیده بود که آیا کشوری غربی است یا شرقی. درمرکز تجارت ونیز شرق و غرب به یکدیگر برمی خوردند و اتللو و دزدیمونا می توانستند زن و شوهر بشوند. و اگر ونیز و نقاشانش نمی

توانستند فن رنگ آمیزی را از شرق بیاموزند، می توانستند از طریق مشاهدة آسمان ونیز، صافی و مه آلودگی گهگاهی آن، شکوه آفتاب غروب آن بر کاخها و برجهای ناقوس، و انعکاس آینه وار آن برسطح دریا آن را فراگیرند. در همان ضمن پیروزیهای ارتش و نیروی دریایی ونیز، و بازخیزی دلیرانة مردم آن از مخاطرات ویران کننده، غرور و نیروی تخیل نقاشان و حامیان آنان را برانگیخت و خاطرة آن را در هنر به جا گذاشت. ثروتمندان بتدریج دانستند که اگر ثروت نتواند خود را به خیر، زیبایی، یا حقیقت بدل کند، چیزی است بی معنی.
برای به وجود آوردن مکتب نقاشی ونیزی، یک انگیزة خارجی بر عوامل فوق الذکر افزوده شد. در 1409 جنتیله دا فابریانو به ونیز خوانده شد تا تالار شورای کبیر را بیاراید و آنتونیو پیزانو، که پیزانلو نامیده می شد، از ورونا آمد تا با او همکاری کند. معلوم نیست که این دو هنرمند چگونه نقاشان ونیزی را برانگیختند تا اشکال مذهبی تیره و خشک معمول در نقاشی بیزانسی را به خطوط محیطی نرمتر و رنگهای غنیتر تبدیل کنند و ترکیبات کمرنگ و بیروح

مکتب جوتو را به سویی نهند. شاید نفوذ کم اثرتری با جووانی د/ آلامانیا از آن سوی آلپ به ونیز آمد؛ اما جووانی ظاهراً در مورانو ونیز پرورش یافته و هنر خود را آموخته بود. جووانی به اتفاق برادر زن خود، آنتونیو ویوارینی، محجر محرابی برای کلیسای سان تساکاریا ساخت که شکلهایش به مذاق این عصر لطافت و ظرافتی بسزا یافته اند؛ بدان سان که کار برادران بلینی در هنر ونیز ممکن است به انقلابی همانند شود.
بزرگترین نفوذها در هنر ونیز، از سیسیل یا فلاندر بود. آنتونلو دا مسینا همچون سوداگری بارآمد، و شاید در جوانی هرگز گمان نمی کرد که نامش قرنها در تاریخ هنر باقی خواهد ماند. هنگام اقامت خود در ناپل (اگر شرح محتملا رمانتیک وازاری را باور کنیم) یک تابلو رنگ روغنی را، که از طرف چند تاجر فلورانسی در بروژ برای شاه آلفونسو فرستاده شده بود، دید. از زمان چیمابوئه (حد 1240-1302) تا دورة آنتونلو (1430-1479) نقاشی ایتالیا برچوب یا بوم با رنگ لعابی انجام می گرفت. این رنگها سطح خشنی به جا می گذاشتند، برای سایه روشن نامناسب بودند، و حتی پیش از مرگ نقاش می ترکیدند و می ریختند. آنتونلو به مزایای مخلوط ساختن رنگ با روغن واقف شد و دانست که این گونه رنگامیزی آسانتر، تمیزتر، روشنتر، و پردوامتر است. آنگاه به بروژ رفت و در آنجا فن رنگامیزی روغنی را از نقاشان فلاندری، که کارشان در بورگونی رونقی بسزا داشت، آموخت. سپس فرصتی یافت تا به ونیز برود، و «چون خود بسیار زندوست و نوش طلب بود»، چنان شیفتة آن شهر شد که باقی عمر را در آن به سر برد.

سوداگری را بدرود گفت و تمام کوشش خود را صرف نقاشی کرد. برای محراب کلیسای سان کاسیانو تابلویی رنگ و روغنی ساخت که برای صد تصویر مشابه دیگر نمونه واقع شد: در این تصویر، حضرت مریم میان چهار قدیس برتخت نشسته است و فرشتگان نواگر برپایش غنوده اند. آنتونلو معلومات خود را دربارة روش جدید با سایر نقاشان درمیان گذاشت؛ و بدین سان عصر بزرگ نقاشی ونیز آغاز شد. بسیاری ازنجبا برای تهیة شبیهی از خود در برابر او نشستند، و چندتا از این گونه تصاویر هنوز باقیند: تابلو شاعر (پاویا)، که خام ولی از لحاظ هنری نیرومند است؛ کوندوتیره (موزة لوور)؛ چهرة یک مرد، فربه و خل وضع (مجموعة هنری جانسن در فیلادلفی)؛ چهرة یک مرد جوان (نیویورک)؛ و خودنگاره آنتونلو (لندن). آنتونلو در اوج کامیابی خویش به بیماری ذات الجنب مبتلا شد و در چهل و نه سالگی درگذشت. نقاشان ونیز تشییع جنازة مجللی برای او به عمل آوردند و در سپاسگزاری از او عبارات زیر را بر سنگ گورش حک کردند:
آنتونینوس نقاش، پر ارجترین زیور مسینا و سیسیل، در این خاک نهفته است او نه تنها به خاطر تصویرهایش که مشخص مهارت و زیبایی بی نظیرند، بلکه نیز به این سبب مشهور است که با کوششی خستگی ناپذیر، از طریق امتزاج رنگها با روغن برای نخستین بار، به نقاشی ایتالیا شکوه و دوام بخشید.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 324
از جمله شاگردان جنتیله دا فابریانو در ونیز، یاکوپو بلینی بود که سلسلة کوچک اما مهمی از نقاشان در هنر رنسانس به وجود آورد. یاکوپو پس از اتمام آموزش خود، در ورونا، فرارا، و پادوا نقاشی کرد؛ در آنجا دخترش با آندرئا مانتنیا ازدواج نمود. یاکوپو از طریق داماد خود، و نیز بیشتر به طور مستقیم، تحت نفوذ سکوارچونه قرار گرفت. وقتی به ونیز بازگشت، با خود شمه ای از فنون رایج در نقاشی پادوا و فلورانس را همراه آورد. تمام این فنون ومیراث نقاشی ونیز، و بعداً شیوة رنگ روغنی آنتونلو، از یاکوپو به فرزندانش، و همچنین به نوابغی مانند جنتیله و جووانی بلینی که با او به رقابت برخاستند، منتقل شد.
جنتیله بیست و سه ساله بود که خانواده اش به پادوا مهاجرت کرد. از نفوذ مانتنیا شوهر خواهر خود عمیقاً متأثر شد؛ در نقاشی پرده ای برای ارگ کلیسای جامع پادوا، با نهایت دقت، از شکلهای متصلب و روش کوتاه نمایی جسورانة فرسکوهای ارمیتانی پیروی کرد. اما در ونیز نرمش جدیدی در تصویر او از قدیس لورنتسو جوستینیانی پدید آمد. در 1474 هیئت دولت به او و نابرادریش جووانی کار نقاشی یا تجدید نقاشی چهارده تابلو را در تالار شورای کبیر واگذار کرد. این تابلوها جزو آنهایی بودند که پیش از سایر تصاویر رنگ روغنی، در ونیز نقاشی شده بودند. بومهای مزبور در 1577

دستخوش حریق شدند، اما طرحهای آنها که هنوز باقی هستند نشان می دهند که جنتیله برای تصاویر خود روش داستانی معمول خویش را به کار برده است، که در آن یک واقعة اصلی در وسط، و چند حادثة فرعی در طرفین تصویر رسم می شدند. وازاری این پرده ها را دید و از رئالیسم، تنوع، و ترکیب بغرنج آنها در شگفت شد.
وقتی سلطان محمد ثانی تقاضایی برای یک شبیه ساز چیره دست به دولت ونیز فرستاد، جنتیله برگزیده شد. در قسطنطنیه (1474) او اطاقهای سلطان را با تصاویر شهوانی آراست و خاطر او را شاد ساخت؛ همچنین شمایل و مدالیونی از سلطان ساخت که اکنون بترتیب در لندن و بستن هستند، و هر دو شخص لایق و روحاً نیرومندی را نشان می دهند که تصویرش به دست نقاشی مجرب رسم شده است. سلطان محمد در 1411 مرد و جانشین او، که اصیل آیینتر از او بود و ممنوعیت شبیه کشی را در دین اسلام رعایت می کرد، تمام آن تصاویر را، بجز دو تا از آثار جنتیله که در پایتخت عثمانی نقاشی شده بودند، به دست فراموشی سپرد. خوشبختانه جنتیله در 1480، با هدایا و نشانهایی از جانب سلطان، به ونیز بازگشته بود، او در کاخ دوکی به جووانی پیوست و قرارداد خود را با دولت ونیز به پایان رساند. دولت مزبور او را با وضع یک مقرری سالانه به مبلغ 200 دوکاتو در سال پاداش داد.
در زمان پیری، بزرگترین تصاویر خود را رسم کرد. فرقة سان جووانی اونجلیستا چیزی داشت که به اعتقاد خود آن فرقه، جزء معجزه بخشی از صلیب واقعی بود. این فرقه از جنتیله درخواست کرد که در سه تابلو نقاشی این وقایع را مجسم سازد: معالجة علیلی به وسیلة آن جزء صلیب، یک دستة کورپوس کریستی در حال حمل آن، و کشف معجزه آسای آن جزء گمشده. اولین

تابلو شکوه خود را باگذشت زمان از دست داده است. دومین آنها، که جنتیله آن را در سن هفتاد سالگی رسم کرده است، منظرة دلپذیری را از صاحبان مقام، همسرایان، و حاملان شمع مجسم می سازد که برگرد میدان سان مارکو در حرکتند و خود مرقس در زمینة عقب تابلو دیده می شود؛ این تابلو کیفیت خود را تا اندازة زیادی حفظ کرده است. سومین تصویر، که جنتیله آن را در هفتادوچهار سالگی رسم کرده است، افتادن پاره ای از صلیب را درکانال سان لورنتسو نشان می دهد؛ مردم وحشتزده بر کناره ها و پلهای کانال تجمع کرده و بسیاری از آنان به سجود افتاده اند، اما آندرئا وندرامین خود را به آب می اندازد و پارة صلیب را پیدا می کند. آنگاه به نیروی معجزآسای آن برروی آب می آید و با وقار بیشائبه ای به جانب ساحل حرکت می کند. هریک از اشکال این تابلوهای پرجمعیت با

وفاداری به عنصر واقعیت نقاشی شده است. مخصوصاً در سومین تابلو، چنانکه رسم آن نقاش چیره دست بوده، واقعة اصلی با چند حادثة ضمنی پیراسته شده است: در هنگام اشتغال قایقبان به تماشای بازیافته شدن پارة صلیب، قایقی از لنگرگاه خود جدا شده، و یک نفر مور سیه چرده خود را آمادة پریدن در آب کرده است.
آخرین تابلو بزرگ جنتیله (بررا)، که در هفتادوشش سالگی برای انجمن برادری خود رسم کرده است، مرقس حواری را در حال وعظ در اسکندریه نشان می دهد. برحسب معمول، این تابلو نیز حاوی تصویر جماعتی از مردم است، زیرا جنتیله دوست می داشت که بشریت را به هیئت مجموع نشان دهد. جنتیله در هفتاد و هشت سالگی (1507) چشم از جهان فروبست، و تکمیل این تابلو را به عهدة برادر خود، جان، واگذاشت.
جووانی بلینی (او را جان بلینی و جامبلینو نیز گفته اند) فقط دو سال از جنتیله کوچکتر بود، اما نه سال بیش از او زیست. طی هشتاد و شش سال زندگی خود، هنرخویش را به سرحد کمال رساند و انواع بسیار از نقاشی را آزمود، بر آنها تسلط یافت، و نقاشی ونیز را تعالی داد. در پادوا آموزش فنی مانتنیا را جذب کرد، بدون آنکه از شیوة متصلب و «مجسمه ای» او تقلید کند؛ و در ونیز با کامیابی بیسابقه ای روش نوین مخلوط ساختن رنگ با روغن را به کار برد. او اولین هنرمند ونیزی بود که شکوه رنگ را مجسم ساخت و در عین حال به رشاقت و دقت خطوط، رقت احساس، و عمق تفسیر دست یافت؛ بدان سان که حتی در حیات برادرش نیز بزرگترین و مطلوبترین نقاش در ونیز به شمار می رفت.
کلیسا و فرقه ها و هنر دوستان هرگز از تصویرهای مریم او سیر نمی شدند؛ او «مریم عذرا» را به صد شکل مختلف به چندین سرزمین هدیه کرد. تنها آکادمی ونیز تعداد زیادی از این تصاویر را در اختیار دارد: حضرت مریم با کودک خفته، حضرت مریم با دو زن مقدس، حضرت مریم با کودک، حضرت مریم آلبرتی، حضرت مریم با بولس حواری و قدیس جورج، حضرت مریم تاجدار، و بهتر از همة اینها حضرت مریم کلیسای قدیس ایوب است. گفته می شود که تصویر اخیر اولین تصویری بود که جووانی آن را با رنگ روغنی نقاشی کرد، و از حیث جلای رنگ
*****تصویر
متن زیر تصویر : جووانی بلینی: حضرت مریم آلبرتی؛ آکادمی، ونیز
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 326
بهترین تصویر در ونیز، یا بهتر بگوییم در تمام جهان است. موزة کوچک کورر واقع در انتهای باختری میدان سان مارکو، دارای تصویر دیگری از حضرت مریم جامبلینو است که حالتی مهموم و جمیل دارد؛ کلیسای سان تساکاریا تصویر دیگری از حضرت مریم کلیسای قدیس ایوب دارد؛ کلیسای

فراری تصویری از حضرت مریم تاجدار دارد که قدری خشک و سخت است و با قدیسان غمگین احاطه شده است، اما با جامة آبی رنگ خود دلپذیر می نماید. جهانگرد با ذوق و کوشا بسیاری دیگر از تصاویر مریم عذرا اثر جان را در ورونا، برگامو، میلان، رم، پاریس، لندن، نیویورک و واشینگتن خواهد دید. اگر پروجینو و رافائل زنده می بودند، در این تعدد و تنوع رقابت می کردند، و اگر تیسین حیات می داشت، در همان کلیسای فراری مایة بیشتری برای کار خود می یافت.
جووانی تصویر عیسی را به خوبی چهرة مریم نقاشی نمی کرد. مسیح در حال برکت دادن، که اکنون در موزة لوور است، کیفیت متوسطی دارد، اما مکالمة مقدس، که نزدیک آن است، به طرز مهیجی زیباست. تصویر مشهور پیتا (عزای مریم در مرگ فرزند) در کاخ بررا در میلان بسیار ستوده شده است. اما دو شخص نسبتاً زشت را نشان می دهد که مسیح مرده را برپا داشته اند که برای آسوده خفتن به هیچ چیز جز آزاد بودن از توجه کسان احتیاج ندارد. این تصویر خشن و خام از تدفین عیسی، که تاریخ نقاشی آن نامعلوم است، به جووانی بلینی تعلق دارد، یعنی به زمانی که او تحت نفوذ مانتنیا بوده است. اما قدیسه یوستینای او، که در یک مجموعة خصوصی میلان قرار دارد، بسیار دلپذیرتر است – در این تصویر نیز چیزی از تصنع دیده می شود، اما وجنات قدیسه یوستینا ظریف، پلک چشم او قدری پایین افتاده، و جامة او با شکوه است؛ مجموعة این کیفیات، تصویر مزبور را یکی از موفقترین آثار جان ساخته است. این تصویر ظاهراً شبیه یکی از معاصران جان بوده است؛ او اینک در ساختن تمثالهای با روح چنان ماهر شده بود که دهها تن از او طلب می کردند که با پرداختن شمایلی آنان را در شهرت جاودان با شخص خود شریک سازد. حال به تصویر دوج لوردانو جان بنگریم؛ ببینیم بلینی با چه فهم عمیق، اصابت نظر، و چیره دستی قدرت تزلزل ناپذیر و استوار مردی را مجسم می سازد که توانسته بود دریک جنگ حیاتی علیه حملة مشترک تقریباً تمام کشور- شهرهای بزرگ ایتالیا و اروپای ماورای آلپ، مردم خود را به پیروزی برساند! دیگر آنکه جووانی در رقابت با لئوناردو، که داشت در مهارت و شهرت بر او برتری می یافت، کلک خود را در ترسیم دورنماهای عجیب می آزمود؛ مانند صخره های درهم، کوهها، دژ-کاخها، گوسفندها، آب، درخت شکافته، و آسمان ابریی که قدیس فرانسیس هنگام ابتلا به داغ زخمهای مسیح با آنها روبروست. این تصویر اکنون در مجموعة فریک است.
در سنین پیری، استاد از تکرار موضوعات عادی مذهبی خسته شد و به آزمودن تمثیلها و اساطیر کهن دست زد. او معرفت، شادی، حقیقت، تهمت، برزخ، و حتی خود کلیسا را شخصیت
*****تصویر

متن زیر تصویر : جووانی بلینی: تک چهرة دوج لئوناردو لوردانو؛ موزة ملی، لندن،

بخشید یا جنبة داستانی داد و کوشید تا آنها را با رسم دورنماهای جذاب به عرصة زندگی آورد. دو تا از تصویرهای مشرکانة او اکنون در تالار ملی واشینگتن قرار دارند. این دو عبارتند از: اورفئوس در حال رام کردن درندگان و جشن خدایان – که بزمی از زنان سینه برهنه و مردان مست نیم عریان است. بلینی این تابلو را، که تاریخش 1514 است، در هشتادوچهار سالگی برای آلفونسو، دوک فرارا، ساخت. اینجا ما بار دیگر به یاد گفتة اغراق آمیز آلفیری می افتیم که می گوید «گیاه انسانی» در خاک ایتالیا برومندتر از نقاط دیگر جهان می شود.
جووانی فقط یک سال پس از تهیة تابلو جشن خدایان زیست. زندگی او پربهره و به نحو خردمندانه ای شاد بود: شاهکارهای شگفت انگیز و مجموعه ای از رنگهای گرم برجامه های نرم که در آنها پیشرفت عظیمی به سوی حداکثر ملاحت و تناسب ترکیب وجود داشت و، در سرزندگی، از تصاویر پیروان جوتو و دوستداران سبک هنر بیزانسی بتدریج پیش افتاد؛ و در تمام آنها یک قدرت مشاهده و فردیت عجیب دیده می شود که در صورتهای خشک و توده های درهم تصاویر جنتیله وجود ندارد. آثار جووانی از حیث زمان و سبک حد وسطی است میان مانتنیا، که فقط رومیان را می شناخت، و تیسین، که هر مرحله از زندگی را از فلورا تا شارل پنجم احساس می کرد و مصور می ساخت. یکی از شاگردان جان، جورجونه بود که شیوة نقاشی جنگل و رود استاد خود را بسط داد؛ تیسین با جورجونه کار کرد و آن سنت بزرگ نقاشی را از او فراگرفت. هنر ونیز در نسلهای متوالی دانش خود را متراکم و تجربة خویش را متنوع ساخت، و زمینة وصول به اوج عظمت را فراهم کرد.
3- از بلینی تا جورجونه
کامیابی هنرمندان خاندان بلینی نقاشی را در ونیز – که سالیان دراز هنر موزائیک در آن رواج داشت- محبوب ساخت. برتعداد کارگاههای هنری افزوده شد، حامیان هنردست سخاوت گشودند، و نقاشانی به وجود آمدند که گرچه به پای بلینیها یا جورجونه ها نمی رسیدند، در آسمان هنر جزو اختران فروزان کهکشانهای کوچک محسوب می شدند. وینچنتسو کاتنا آن قدر خوب نقاشی می کرد که بسیاری از تصاویرش به جان بلینی یا جورجونه نسبت داده شدند. بارتولومئو، برادر کهتر آنتونیو ویوارینی، با اطلاق شیوة سکوارچونه به موضوعات قرون وسطایی و استعمال رنگهای کاملتری که نقاشان آمیختن آنها را فراگرفته و منتقل ساخته بودند، تقاضای محافظه کارانه ای را اجابت کرده بود. آلویزه ویوارینی، برادرزاده و شاگرد

بارتولومئو، تا مدتی جان بلینی را با رقابت در نقاشی تصاویر زیبایی از حضرت مریم تهدید کرد و توانست تابلو جالبی برای محجر محراب کلیسا بسازد. این تابلو – حضرت مریم با شش قدیس- از ایتالیا به موزة کایزر-فریدریش در برلین راه یافت. آلویزه معلم خوبی بود، زیرا سه تن از شاگردانش به شهرت متوسطی رسیدند. وصف بارتولومئو را ما به بخش مربوط به ویچنتسا، زادگاه او،

وا می گذاریم. جووانی باتیستا چیما دا کونلیانو، برای خواستاران، تصویر مریم عذرا نقاشی می کرد؛ یکی از آثار او که اکنون در پارماست تصویر زیبایی است از میکائیل، ملک مقرب؛ و دیگری که در کلیولند است، نقایص خود را با رنگهای درخشانش جبران می کند. از آثار مارکو بازائیتی یکی تابلو دلپذیر دعوت پسران زبدی1 (موزة ونیز) است، و دیگری تصویر مفرح یک جوان (گالری ملی لندن).
کارلو کریولی نیز ممکن است از شاگردان ویوارینی بوده باشد؛ کارلو کمی پس از هفدهسالگی (1457) مجبور شد از ونیز فرار کند؛ چون به جرم ربودن زن یک ملوان به جریمه و زندان محکوم شده بود، پس از رهایی از زندان در پادوا مأمن جست و در آنجا در مکتب سکوارچونه به تلمذ پرداخت. در 1468 به آسکولی رفت و بیست و پنج سال بقیة عمر خود را صرف نقاشی برای کلیساهای آنجا و نواحی اطراف کرد. کریولی شاید به این جهت که ونیز را زود ترک کرد، چندان نتوانسته باشد در نهضت مترقی نقاشی ونیز شرکت جوید؛ او رنگ لعابی را به رنگ روغنی ترجیح داد، به موضوعات مذهبی کهن چسبید، و یک طرح تقریباً بیزانسی اتخاذ کرد که در آن نمایش تابع تزیین قرار می گیرد. به تصویرهای خود یک لعاب مینیایی می داد که باقابهای مذهب تابلوهای چندلتی موافق بود؛ و گرچه تصاویر حضرت مریم او سرد به نظر می رسند، رشاقت ظریفی در آنها هست که نوید کارهای جورجونه را می دهد.
وتور (ویتوره) کارپاتچو، درمیان این نقاشان کوچک، هنرمندی بزرگ بود. وی با تحصیل ژرفانمایی و طرح به روش مانتنیا کار خود را آغاز کرد، سبک روایی جنتیله بلینی را به کاربرد، برای حکایات روستایی نسبت به وقایع معاصر رجحان قایل شد، و به موضوعات رمانتیک خود شیوة کاملاً گسترده ای داد. تصویری از نخستین دوران نقاشی او به یادگار مانده است که با روح شادان او کاملاً منافات دارد. این تصویر، که اکنون در نیویورک است، تأمل برآلام مسیح نام دارد – قدیس هیرونوموس و قدیس اونوفریوس را می نمایاند که بر جنازة نشستة عیسی در برابر خودشان به وجه تخیل می نگرند؛ درجلو پای آن دو، یک جمجمه و دو استخوان متقاطع دیده می شود؛ زمینة عقب ابرهایی را نشان می دهد ِ که روبه زمین فرود می آیند.

کارپاتچو در سی وسه سالگی (1488) مأموریت مهمی دریافت داشت، و آن عبارت بود از نقاشی تصویرهایی برای فرقة سانتا اورسولا- این رشته تصاویر می بایست زندگی او را بنمایانند. او در نه تابلو زیبا داستان آمدن کونون شاهزادة زیبای انگلستان را به برتانی، برای ازدواج با اورسولا دختر پادشاه آن ناحیه، مجسم می کند؛ نشان می دهد که چگونه اورسولا تقاضا کرد که ازدواج به تعویق افتد تا او با موکبی از یازده هزار دوشیزه برای زیارت به رم برود؛ چگونه کونون، واله و شیدا، همراه او رفت، و همة آن زایران از طرف پاپ تبرک شدند؛ چگونه فرشته ای بر اورسولا ظاهر
*****تصویر
متن زیر تصویر : ویتوره کارپاتچو: رؤیای قدیسه اورسولا؛ آکادمی، ونیز،
---
1. و چون از آنجا گذشت، دو برادر دیگر یعنی یعقوب پسر زبدی و برادرش یوحنا را دید که در کشتی با پدر خویش زبدی دامهای خود را اصلاح می کنند؛ ایشان را نیز دعوت نمود. «انجیل متی» (4 . 21). ـ م.

شد و اعلام کرد که او و دوشیزگانش می بایست به کولونی بروند و شهید شوند؛ چگونه اورسولا کونون غمزده را ترک می کند و در نهایت آرامش و وقار با موکبش به کولونی می رود؛ و چگونه شاه کوچک آن شهر به او پیشنهاد ازدواج می کند، و چون او پیشنهادش را نمی پذیرد، تمام یازده هزارویک دوشیزه را می کشد. این افسانه با خیالپردازی کارپاتچو موافق بود؛ او از مصور ساختن جماعاتی از دوشیزگان و درباریان لذت می برد، وتقریباً همة آنها را با قیافه اشرافی و جامه های زیبا و رنگین نقاشی می کرد؛ ضمناً او در هر صحنه نه تنها مهارت خود را در تصویر وارد می ساخت، بلکه اطلاع و بصیرت خویش از اشیای واقعی را- مثلاً اشکال معماری، تردد سفاین در یک خلیج، و حرکت آرام ابرها را- نیز دخالت می داد.
در یکی از فواصل نه سال کوششش بر روی تابلو اورسولا، کارپاتچو برای فرقة سان جووانی اونجلیستا شفای یک جنزده توسط یک پاره از صلیب مقدس را نقاشی کرد. ویتوره، در رقابت جسورانه با جنتیله بلینی، منظرة یکی از کانالهای ونیز را، با جماعاتی از مردم، قایقها، و قصرها، رسم کرد. اینجا تمام واقع گرایی و ریزه کاریهای آن نقاش زبردست به صحنه آمده و طوری به حد کمال رسیده بود که از عهدة آن مرد سالمندتر (جنتیله بلینی) خارج بود. برادران فرقة سان جورجو سلاوونیاییها، که از کامیابی کارپاتچو خشنود شده بودند، از او خواستند که داستان قدیس آن فرقه را بر دیوارهای نمازخانة ونیز رسم کند. پس از اتمام تابلو اورسولا، نه سال دیگر کار کرد و نه اثر دیگر به وجود آورد. این آثار با رشته تصاویر اورسولا کاملاً برابری نمی کنند، اما کارپاتچو، که اکنون متجاوز از پنجاه سال داشت، ذوق

خود را برای نمایش اشکال ظریف دریک ترکیب هماهنگ ازدست نداده بود، و عماراتی که زمینة تصویرهای او را تشکیل می دادند، گرچه بیشتر خیالی بودند، طوری با مهارت رسم شده بودند که به چشم حقیقی و قانع کننده می آمدند. قدیس جورج با یک حرکت جسورانه به اژدها حمله می کند؛ درمقابل، قدیس هیرونوموس همچون دانشمندی آرام در اطاق کوچکی به تأمل نشسته است و هیچ کس جز شیرش با او نیست. هریک از اجزا و اشیای اطاق به دقت هرچه تمامتر رسم شده است، و حتی نت موسیقیی که روی یک طومار افتاده بر زمین دیده می شود آنقدر خواناست که مولمنتی از آن برای پیانو رونوشت برداشت.
در 1508، کارپاتچو و دو نقاش گمنام تعیین شدند تا نقاشیی را که توسط نقاش جوانی بر یکی از دیوارهای خارجی انبار بازرگانان توتونی در نزدیکی پل ریالتو رسم شده بود ارزیابی کنند. کارپاتچو دستمزدی به مبلغ 150 دوکاتو (1875 دلار؟) را برای آن شایسته دید. گرچه کارپاتچو هجده سال دیگر زنده ماند، در آن مدت فقط یک تصویر بزرگ دیگر به وجود آورد. این تصویر حضور عیسی در هیکل (1510) برای نمازخانة خاندان سانودو، در کلیسای سان جوبه، ساخته شده بود. تصویر مزبور می بایست با تابلو دیگری که در آنجا بود (حضرت مریم کلیسای قدیس ایوب) رقابت کند؛ گرچه مریم و بانوان همراهش در اثر ویتوره بس زیبا و

ظریف هستند، در این مسابقة ساکت، برنده جووانی است، نه ویتوره. اگر کارپاتچو در یکی از قرون آینده زندگی می کرد، ممکن بود استاد نقاشی عصر محسوب شود؛ اما بدبختی او این بود که بین جووانی بلینی و جورجونه واقع شده بود.
4- جورجونه
ممکن است پرداخت دستمزدهای گزاف به نقاشان برای نقاشی دیوار یک انبار، موضوعی عجیب به نظر برسد؛ اما در 1507 ونیزیها احساس کردند که زندگی بدون رنگ چیز مرده ای است؛ و سوداگران آلمانی آن دیار، که بعضاً از نورنبرگ یعنی زادگاه دورر، نقاش بزرگ آلمانی، آمده بودند، خود دارای یک ذوق نیرومند هنری بودند. بنابراین، قسمتی از منافع تجارت خود را صرف نقاشی دیواری می کردند و این اقبال را داشتند که هنرمندان جاودان را برای این کار انتخاب کنند. این نقاشیها بزودی تحت تأثیر اشعة آفتاب و رطوبت نمک آلود دریا واقع شد، و اکنون چیزی جز قسمتهای مبهمی از آنها باقی نمانده است؛ اما همین قسمتهای مبهم بر شهرت زودرس جورجونه دا کاستلفرانکو شهادت می دهند. وی در آن هنگام بیست و نه ساله بود. از نام خانوادگیش اطلاعی نداریم؛ به موجب یک داستان کهن، او محصول عشق یک مرد اشراف منشی به نام باربارلی و یک زن

عادی است؛ اما این داستان ممکن است بعد از مرگ او جعل شده باشد. در سیزده یا چهاردهسالگی (حوالی 1490) از کاستلفرانکو به ونیز فرستاده شد تا نزد جان بلینی هنرآموزی کند. بزودی پیشرفت کرد، کارهای مهم گرفت، خانه ای خرید و بر سردر آن فرسکویی ساخت، و بساط موسیقی و شادی در آن خانه بگسترد؛ عود را خوب می نواخت، و جسم زنان دلربا را در آغوش خویش به تصویر زیباترین آنان برروی بوم نقاشی ترجیح می داد. مشکل بتوان گفت که چه نفوذی موجب تشکیل و تقویت سبک دقیق او بوده است، زیرا او به سایر نقاشان معاصر خود شباهتی نداشت، جز آنکه محتملا قسمتی از ریزه کاریها و ظرافت کار خود را از کارپاتچو آموخته بود. وقتی جورجونه بیست و هفت یا بیست و هشت ساله بود، ادبیات ایتالیا گرایشی شبانی به خودگرفته بود؛ ساناتسارو چکامة آرکادیای خود را در 1504 منتشر کرد؛ شاید جورجونه این اشعار را خوانده و در تخیلات شادمانة آن نشانه هایی از دورنماها و عشقهای ایدئالی یافته بود. جورجونه احتمالاً از لئوناردو – که در 1500 از ونیز عبور کرده بود- یک نرمش مرموز، ظرافت رنگامیزی، و ریزه کاریهایی را فراگرفته بود که او را به دورة هنر ونیز رساند؛ هرچند که این اعتلا متأسفانه بسیار زودگذر بود.

در بین کارهایی که به اوایل جوانی او نسبت داده می شود، دو تابلو چوبی است که ماجرای کودکی پاریس و نجات او را نشان می دهند؛ این داستان در واقع بهانه ای بوده است برای رسم تصویر چوپانان و دورنماهای پر آرامش روستایی. در نخستین تصویری که به اتفاق اقوال

متعلق به اوست – کولی و سرباز – نوعی روش تخیلی دیده می شود که به روش جورجونه همانند است: زن برهنه ای است که فقط شالی بر روی شانه دارد و روی جامة به دور افکندة خود، بر ساحل پر خزه یک نهر روان، نشسته است و کودکی را پرستاری می کند و مضطربانه به اطراف می نگرد؛ پشت سر وی دورنمایی است از طاقهای رومی، یک رود و یک پل، چند برج و یک معبد، درختان عجیب، برقی سفید، و ابرهای سبز طوفانزا؛ نزدیک او جوان خوبرو و با نمکی است که عصای چوپانی در دست دارد- اما لباس او چندان فاخر است که به یک چوپان نمی آید- و آن قدر از آن منظره شادان است که به طوفان قریب الوقوع اعتنایی ندارد. داستان گنگ است؛ آنچه از آن برمی آید این است که جورجونه جوانان زیبا، زنان نازک اندام، و همچنین طبیعت را، حتی به هنگام خشم آن، دوست می داشت.

در 1504 برای یک خانوادة داغدیده در شهر زاد بومی خود حضرت مریم کاستلفرانکو را نقاشی کرد. این تصویر بی ارزش اما زیباست. در زمینة

جلو، قدیس لیبراله، با زره درخشان یک شهسوار قرون وسطایی، نیزه ای برای مریم عذرا در دست گرفته است، و قدیس فرانسیس وعظ می کند؛ خیلی بالاتر از آن دو، مریم با کودک خود روی یک سکوی مضاعف نشسته است و کودک از آن جایگاه بلند خود جسورانه به بیرون خم می شود. اما پارچة زری سبز و بنفشی که برپای مریم افتاده از حیث طرح و رنگ شگفت انگیز است؛ جامه های مریم چینهایی برگرد او تشکیل داده اند که تا سرحد امکان زیبایند؛ رخسارش دارای آن طراوت بیشایبه ای است که شاعران در رؤیای خود مجسم می کنند، و منظرة چشم انداز، با جنبة اسرارآمیزی که خاص لئوناردوست، چندان عقب می رود تا آسمان در دریا فرو رود.

وقتی جورجونه و دوستش تیتسیانو وچلی مأموریت نقاشی دیوارخارجی انبار بازرگانان توتونی را دریافت کردند، جورجونه دیواری را انتخاب کرد که رو به روی کانال بزرگ بود، و تیسین طرف ریالتو را برگزید. وازاری هنگام بررسی فرسکو جورجونه در یک قرن بعد، فهم آن چیزی را که یک ناظر دیگر «غنایم جنگی، بدنهای برهنه، سرهایی در سایه روشن، ... مهندسانی که کرة ارض را اندازه می گیرند، دورنمای ستونها، عده ای سوار میان آنها، و اشکال تجملی دیگر» نامید غیرممکن یافت. اما همان نویسنده چنین می افزاید: «می توان دید که جورجونه چگونه در رنگکاری فرسکو استاد بود.»

اما نبوغ او بیشتر در تصور بود تا در رنگامیزی. وقتی ونوس خفته را، که گنجینة بس ذی قیمتی از نگارخانة درسدن است، رسم می کرد؛ شاید به دیدة احساسات بر آن می نگریست و آن را مجموعة هوشربایی از تجمع متناسب اجزا می دانست. بدون شک، تصویر ونوس او چنین است و گذر هنر ونیزی را از موضوعات مسیحی به مسائل مشرکانه و احساساتی می نمایاند. اما در این ونوس چیزی که مبین بیعفتی باشد دیده نمی شود. او با اندامی برهنه در هوای آزاد بر تشکی سرخ و جامة سفید ابریشمی خوابیده و بازوی راست را زیر سرگذاشته است، با دست

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 332

چپ کار برگ انجیر را انجام داده است، و پاهایش به شکل دو عضو کامل و بسیار متناسب بر روی یکدیگر دراز شده اند. هنر بندرت توانسته اس؟نسج لطیف سطح بدن زن را با چنین انگیزشی مصور سازد، یا ظرافت و حالت طبیعی را بدین سان مجسم کند. در نقاشی این تصویر، جورجونه ṣÀهیچ وجه خوبی و بدی را در نظر نگرفته و هنر را به حال خود گذاشته است تا عامل جمال موقتاً بر میل غلبه کند. در یک تابلو دیگر- بزم روستایی یا سمفونی پاستورال (موزة لوور) – عنصر لذت صرفاً جنسی است، مع هذا از تمام معصومیت طبیعت برخوردار است. دو زن برهنه و

دو مرد ملبس یک روز تعطیل را در صحرا به سر می برند: یک جوان اشرافی، با کلیجه ای از ابریشم سرخ براق، در حال نواختن عود است؛ در کنار او چوپان ژولیده ای است که با رنج می کوشد شکاف میان سادگی ضمیر خود و یک ذهن فرهیخته را بپوشاند؛ معشوقة آن جوان اشرافی، با یک حرکت ملیح، آب پارچی بلورین را در چاهی فرو می ریزد؛ محبوبة چوپان صبورانه منتظر محبوب خویش است تا به دلبریهای ʿیا به نوای نی او توجه کند. هیچ نشانه ای از گناه در این جماعت دیده نمی شود؛ عود و نی لذت جنسی را به هماهنگی محبت اعتلا می بخشند. در پشت این اندامهای زیبا، یکی از غنیترین دورنماهای هنر ایتالیا دیده می شود.
بالاخره در تابلو کنسرت (کاخ پیتی) ظاهراً میل به منزلة یک چیز ابتدایی و بیربط فراموش شده و موسیقی جای همه چیز را گرفته، یا تبدیل به یک رشته دوستی شده است که از میل مرموزتر است. تا قرن نوزدهم، این اصیلترین کار به سبک جورجونه، معمولاً به خود جورجونه نسبت داده می شد، اما اکنون بسیاری از منتقدان آن را به تیسین منسوب می دانند. چون موضوع هنوز مشکوک است، بگذارید آن را به جورجونه متعلق بدانیم، زیرا او موسیقی را پس از زن از هرچیز بیشتر دوست می داشت، و نیز به این علت که تیسین آنقدر شاهکار دارد که بتواند یکی را به دوست خویش واگذارد. در سمت چپ تصویر، جوانی با کلاه پردار ایستاده است که کمی بیروح و منفی است؛ راهبی در پشت کلاویکورد نشسته است؛ دستهایش، که به طرز زیبایی نقاشی شده اند، بر روی شستیهای آن آلت موسیقی قرار دارند؛ وی صورت خویش را به سوی کشیش طاسی که در سمت راست او ایستاده گردانده است؛ کشیش یک دست خود را برشانة راهب گذاشته و در دست دیگر ویولونسلی را نگاه داشته که تهش روی زمین است. آیا موسیقی تمام شده یا هنوز آغاز نشده است؟ این امر چندان مهم نیست؛ آنچه ما را می انگیزد احساس یک سکوت عمیق است در چهرة راهب، که هر جزء آن مصفاست و هریک از عواطف مشهود در آن با موسیقی تلطیف شده است؛ تمام این عوامل نشان می دهند که راهب پس از آنکه مدتی از سکوت آن آلات موسیقی می گذرد، هنوز نغمة آنها را می شنود. آن رخسار، که نه به طرز ایدئال، بلکه واقعپردازانه ترسیم شده است، یکی از معجزه های نقاشی رنسانس است.
جورجونه حیاتی کوتاه داشت، اما زندگیش ظاهراً خوش بود. گویا زنان زیادی در

اختیار داشته و درد ناکامی در هر عشق را با عشق دیگری درمان می کرده است. وازاری می گوید که جورجونه از آخرین معشوقة خود طاعون گرفت؛ آنچه ما می دانیم این است که در بیماری همه گیر 1511 در سی

وچهار سالگی بدرود حیات گفت. نفوذ او بسیار وسیع بود. چندین نقاش کهتر به سبک او تصویرهای تغزلی روستایی، تابلوهای مکالمه ای، و پرده های بزمی یا بالماسکه ای رسم کردند، اما بیهوده کوشیدند تا لطافت و ریزه کاریهای سبک او، مبالغه های خیال انگیز او در منظره سازی، و جنبه های عشقی بی پیرایة سوژه های او را دریابند. وی دو شاگرد از خود باقی گذاشت که هیجانی در عالم هنر به وجود آوردند. این دو عبارت بودند از سباستیانو دل پیومبو که به رم رفت، و تیتسیانو وچلی که از تمام نقاشان ونیزی بزرگتر بود.

5- تیسین: سالهای سازندگی: 1477-1533

در شهر پیوه، واقع در سلسلة کادوریک از کوههای دولومیتی، متولد شد؛ و آن کوههای خشن، که شکلشان در خاطر او محفوظ مانده بود، در دورنماهای او بخوبی مجسم شده اند. هنگامی که هنوز نه یا دهساله بود، او را به ونیز آوردند و متوالیاً به شاگردی سباستیانو تسوکاتو، جنتیله بلینی، و جووانی بلینی گماردند. در کارگاه هنری جووانی، در کنار جورجونه، که فقط یک سال از او بزرگتر بود، کارکرد. وقتی که آن نقاش چابکدست (جورجونه) کارگاه هنری خویش را تأسیس کرد، تیسین، محتملاً به عنوان معاون یا دستیار او، در آن مشغول کار شد. او چندان از نفوذ جورجونه برخوردار شد که بعضی از پرده های نخستین او را به جورجونه، و برخی از آخرین تابلوهای جورجونه را به او نسبت دادند. پردة غیرقابل تقلید کنسرت شاید متعلق به این دوره باشد. جورجونه و تیسین در معیت یکدیگر بر دیوارهای خارجی انبار بازرگانان توتونی نقاشی کردند.

تیسین، از ترس طاعونی که جان جورجونه را گرفت، یا از فترتی که به واسطة جنگ اتحادیة کامبره در هنر ونیز به وجود آمده بود، به پادوا گریخت (1511)؛ در آنجا او سه فرسکو از معجزات قدیس آنتونیوس برای انجمن برادری سانتو رسم کرد. اگر ما قضاوت خود را بر ناپختگی آن پرده ها قرار دهیم، باید بگوییم که تیسین در سی و پنج سالگی هنوز راه درازی در پیش داشت تا آثارش به پای بهترین کارهای جورجونه برسد؛ مع هذا، گوته بعدها، با نظر صایب خود، در آن تابلوها «نوید کارهای بزرگ» را دید. پس از بازگشت به ونیز، تیسین نامه ای برای دوج و کمیتة ده نفری فرستاد (31 مه 1513) که نامة لئوناردو به لودوویکو را در یک نسل پیش به خاطر می آورد:

به پیشگاه امیر والاجاه و سروران بلندپایه و مقتدر! من، تیسین، اهل کادوره، از زمان کودکی به تحصیل هنر نقاشی پرداخته ام و بیش از آنکه به نفع مادی دلبسته باشم، خواستار کمی شهرتم. ... گرچه درگذشته و حال مصراً از طرف حضرت قدسی مآب، پاپ اعظم، و سایر بزرگان به خدمت دعوت شده ام، همچون رعیت وفادار آن عالیجنابان این

آرزو را در سر می پرورده ام که از خود یادگاری در این شهر مشهور باقی بگذارم، بنابراین، اگر آن عالیجنابان را خوش آید، علاقه مندم که در تالار شورای کبیر نقاشی کنم، تمام قدرت خود را در آن به کار برم، و کار خود را با توالی از یک صحنة نبرد در کنار پیاتتستا آغاز کنم. این کار چندان مشکل است که هیچ کس تا حال جرأت دستیازی به آن را نداشته است. با طیب خاطر حاضرم برای زحمت خود هر پاداشی را که مناسب تصور شود، یا حتی کمتر، بپذیرم. بنابراین، چون همانطور که گفته شد فقط در پی افتخار و تحصیل مسرت آن عالیجنابان هستم، استدعا می کنم امتیازنامة حق العمل کاری دیوارهای خارجی انبار بازرگانان توتونی را، هر وقت که محل خالی برای آن یافت شد، برای تمام عمر، و صرف نظر از کلیة کیفیات مخصوص و محتمل، و با همان شرایط و مخارج و معافیتهای مالیاتی که در مورد جان بلینی معمول گشته است، به اضافة دو دستیار که حقوق آنان از طرف ادارة نمک پرداخت شود، و همچنین تمام رنگها و مواد مورد احتیاج به من اعطا شود. در عوض، وعده می دهم که کار فوق الذکر را با چنان سرعت و مرغوبیتی انجام دهم که پسند خاطر دولت باشد.
«امتیازنامة حق العمل کاری» ظاهراً عبارت بود از امتیاز وساطت بین بازرگانان ونیزی و خارجی؛ و در مورد دلالی با تجار آلمانی در ونیز، عملاً دارندة امتیازنامه را به مقام نقاش رسمی کشور منصوب می کرد و حقوق سالانه ای به مبلغ 300 کراون (3750 دلار)، برای ساختن تصویری از دوج، و تصاویر دیگری که ممکن بود از طرف دولت الزام شود، در حق او مقرر می داشت. ظاهراً پیشنهاد تیسین به طور آزمایشی از طرف شورا پذیرفته شد؛ درهرحال، او به نقاشی نبرد کادوره در کاخ دوکی آغاز کرد. اما رقیبان او شورا را اغوا کردند که امتیازنامه را از او دریغ دارد و مواجب دستیارانش را به تعویق اندازد (1514). پس از مذاکراتی که تمام اشخاص ذی نفع را به خشم آورد، مقام و مواجب امتیازنامه را بدون عنوان آن دریافت داشت (1516). او نیز به نوبة خود نقاشی تصویر را به تأخیر انداخت و دو نقاشیی را که در تالار شورای کبیر شروع کرده بود تا 1537 تمام نکرد. این نقاشیها در 1577 به واسطة حریق از میان رفتند.
تیسین هنر خود را بآهستگی پیش می برد، بدان سان که گویی یک قرن زندگی خواهد کرد. اما در اوایل 1508 آن ادراک معنوی و قدرت فنی را که می بایست او را فوق حریفانش قرار دهد به دست آورد. یک تصویر بینام، که زمانی آریوستو نامیده می شد، دارای اثری از سبک جورجونه است – شخص مصور سیمایی شاعرانه و چشمانی مرموز و کمی شرارتبار دارد، و دارای لباس مجللی است که نمونه ای برای صدها تابلو بعدی شد. در این دوره (1506-1516) تیسین، که رو به پختگی می رفت، می

دانست که چگونه زنان را با ملاحت بسیار مصور سازد. این کار او از جورجونه منشأ گرفت و، تا زمان روبنس، دورة بسط و تحول خود را طی کرد. حرکت از مریم تا ونوس در کار تیسین ادامه یافت؛ حتی زمانی که او تصاویر بسیار مشعشع و مشهور مذهبی رسم می کرد. همان دستی که زهد را با حضرت مریم کولی و ستایش

شبانان برانگیخت، توانست به زن در حال بزک بپردازد و آن معصومیت شهوت انگیز را در تابلو فلورا (گالری اوفیتسی) مجسم سازد. آن صورت نجیب و آغوش سخی شاید دوباره در پردة دختر هرودیاس تکرار شد؛ سالومه همان قدر کاملاً ونیزی است که سر بریده شده دقیقاً عبرانی است.
در سال 1515 یا نزدیک آن، تیسین دوتا از مشهورترین تصاویر خود را به وجود آورد. تابلو سه مرحله از عمر انسان گروهی از کودکان عریان را نشان می دهد که زیر درختی خفته اند، کوپیدو عشق جنون آمیز را به آنان (با وجود سن کمشان) تلقیح می کند، یک مرد ریشوی هشتاد ساله در حال تماشای جمجمه ای است، و یک زوج جوان در بهار عشق شادی می کنند، اما با حسرت به یکدیگر می نگرند، گویی لجاجت زمان را در فرسودن زندگی انسان پیش بینی می کنند. تابلو عشق مقدس و کفرآمیز عنوان جدیدی دارد که اگر تیسین سر از خاک بردارد، از آن در شگفت خواهد شد. در نخستین یادی که از این تصویر شده است (1615)، آن را زیبایی آراسته و ناآراسته خوانده اند. شاید مقصود از این پرده تذکار یک نکتة اخلاقی نبوده و فقط تزیین یک داستان مورد نظر بوده است. برهنة «ناپاک» کاملترین کار تیسین است، و در حقیقت می توان گفت که ونوس میلو رنسانس است. اما بانوی «مقدس» او نیز دنیوی است؛ کمربند گوهرنشان وی دیده را، و جامة ابریشمینش دست را به خود جلب می کند؛ شاید او همان فاحشة شادمان باشد که مدل فلورا و زن در حال بزک بوده است. اگر بیننده ای مدت کافی بر تصویر بنگرد، منظرة درهمی در پشت اشخاص آن می بیند: گیاهان و گلها و تودة انبوهی از درختان، شبانی در حال توجه از گله اش، دو عاشق، شکارورزان و سگانی که خرگوش را تعقیب می کنند، شهری با برجهایش، کلیسایی با برج ناقوسش، دریایی سبز به سبک جورجونه، و یک آسمان پر ابر. اگر ما «معنی» این تصویر را نمی توانیم بدانیم، چه اهمیتی دارد؟ آن یک نوع زیبایی است که «چندی می پاید»؛ آیا این آن چیزی نیست که فاوست فکر می کرد ارزش یک روح را دارد؟
تیسین پس از آنکه آموخت که زیبایی زنانه، اعم از آنکه آراسته باشد یا طبیعی، همواره مشتری دارد، آن را با شادی دنبال کرد. در اوایل 1516

دعوت آلفونسو اول را برای نقاشی چند تابلو در کاخ دوکی فرارا پذیرفت. به هنرمند ما با دو دستیار خود در آنجا برای مدتی در حدود پنج هفته منزلی داده شد؛ گویا پس از آن نیز کراراً از ونیز به فرارا رفت. تیسین برای تالار مرمر کاخ آلفونسو سه تابلو رسم کرد که در آنها خوی مشرکانة جورجونه را ادامه داد. در تابلو باکانالیا مرد و زن، که برخی از آنها برهنه اند، در جلو منظره ای از درختان قهوه ای، دریاچة نیلگون، و ابرهای سیمگون می آشامند و می رقصند؛ طوماری بر روی زمین این شعار فرانسوی را برخود دارد: «آن که می آشامد و باز نمی آشامد، معنی شرب را نمی داند.» در مسافتی، یک نوح پیر برهنه و مست با اندامی سست و کشیده خوابیده است؛ قدری نزدیکتر،

پسری و دختری به گروه رقاصان ملحق می شوند، و جامه هاشان با وزش نسیم می پیچد و موج می خورد؛ در زمینة جلو، زنی، که پستانهای محکمش جوانی او را می نمایاند، برهنه بر روی علف دراز کشیده و به خواب رفته است؛ و نزدیک او، کودکی دامن جامة خود را بلند کرده است تا مثانة خویش را خالی کند و حلقة باکوس را به پایان رساند. در باکوس و آریادنه زنی متروک، از موکب باکوس، که ناگهان از میان جنگل سر در می آورد- ساتیرهای مست، مرد برهنه ای که چند مار به دورش پیچیده اند، خداوند شراب در حالی که از گردونة خود فرو می جهد تا شاهزاده خانم فراری را بگیرد- به وحشت می افتد. در این تابلوها، همچنین در عبادت ونوس، جنبه های مشرکانة هنر رنسانس در نهایت تجلیند.

در همان اوان، تیسین شمایل بس جالبی از حامی جدید خود، دوکا آلفونسو، کشید: رخساری شکیل و با هوش، اندامی جسیم که در یک جامة رسمی بس با وقار می نماید، و دستی زیبا (البته چندان به دست یک سفالساز و توپساز شبیه نیست) که بر روی یک توپ محبوب نهاده شده است؛ این تصویری است که حتی میکلانژ را نیز به ستایش واداشت. آریوستو برای داشتن تصویری از خود در برابر نقاش نشست و تحسین خود را از آن تصویر با بیتی در یکی از چاپهای بعدی رولاند خشمگین بیان کرد؛ لوکرس بورژیا تهیة تصویر خود را به این شبیه ساز بزرگ واگذار کرد، اما اکنون هیچ اثری از آن تابلو به جا نمانده است؛ ولورا دیانتی معشوقة آلفونسو هم ممکن است برای تهیة شبیهی از خود در برابر او نشسته باشد. از این شبیه اکنون یک نسخه در تابلو حضرت مریم موجود است. شاید برای آلفونسو بود که تیسین یکی از بهترین پرده های خود را به نام ثنای پول رسم کرد. در این تصویر یک فریسی، با سری شبیه سر یک فیلسوف، صمیمانه سؤالی از عیسی می کند، و عیسی بدون نفرت، به طرز بسیار تحسین آمیزی به او پاسخ می گوید.

این از مقتضیات زمان بود که تیسین می توانست از باکوس به عیسی و از ونوس به مریم بپردازد، و دوباره با آرامش خاطر عکس این را انجام دهد. در 1518 برای کلیسای فراری بزرگترین اثر خود- صعود مریم عذرا- را به وجود آورد. هنگامی که این تابلو در پشت محراب مرتفع، در یک قاب مرمر با شکوه نصب شد. سانودو، وقایعنگاری ونیزی، آن «واقعه» را بی ارزش دانست: «20 مه 1518: دیروز تابلویی که توسط تیسین برای ... مینوریتها رسم شده بود، نصب شد.» اما امروزه منظرة صعود مریم عذرا در فراری واقعه ای برای هر فرد حساس می باشد. نزدیک مرکز این پرده اندام مریم عذرا به وضعی ممتلی و نیرومند دیده می شود که به جامه ای قرمز و شنلی آبی پیراسته است؛ در حالی که غرق شگفتی و انتظار می باشد، و در میان ابرها توسط هالة معکوسی از کروبیان بالدار به سوی آسمان روان است. در بالای سر مریم شکلی است که نشان می دهد تیسین کوشش بیهوده ای برای مصور ساختن الوهیت انجام داده است- آنچه این شکل را می سازد سر به سر جامعه وریش ومویی است پریشان شده به دست باد آسمان؛

*****تصویر

متن زیر تصویر : تیسین: صعود مریم عذرا؛ کلیسای فراری، ونیز،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 337

فرشته ای که تاجی از طرف «او» برای مریم می برد ظریفتر رسم شده است. در زیر پای مریم، حواریون هستند که برخی با شگفتی بر او می نگرند، بعضی در ستایش او زانو برزمین زده اند، و عده ای نیز اندام خود را بالا کشیده و دستشان را دراز کرده اند تا شاید با او به بهشت برده شوند. هر شکاک سرسختی در برابر این پردة شگفت انگیز بایستد، از شک خود متأسف می شود و به زیبایی و جنبة آرزویی داستان اعتراف می کند.

در 1519، یاکوپو پزارو، اسقف پافوس در قبرس، به شکرانة پیروزی ناو گروه ونیزی خود بر سفاین ترکیه، تیسین را مأمور ساخت که محجر محراب دیگری برای کلیسای فراری – برای نمازخانه ای که از طرف خانوادة او به کلیسا هدیه شده بود- بسازد. تیسین مدت هفت سال در کارگاه هنری خویش روی این تابلو کار کرد. او به دلخواه خود مریم عذرا را بر تختی نشاند، اما در عدول از سابقة مرسوم، او را در سمت راست و اهداکننده را در قطب مخالف او در سمت چپ قرارداد؛ درحالی که پطرس حواری میان آن دو واقع شده و قدیس فرانسیس در جلو پای مریم قرار گرفته است. اگر به خاطر نوری که بر مادر و کودک تابیده است نبود، ممکن بود این تصویر تناسب و توازن خود را از دست بدهد. بسیاری از نقاشان، که از روش کهن ترکیب تمرکزی یا هرمی در این تصاویر خسته شده بودند، این تابلو را پسندیدند و از تجربة نوین آن تقلید کردند.

در حدود سال 1523 مارکزه فدریگو گونتساگا تیسین را به مانتوا دعوت کرد؛ او آنجا دیری نپایید، زیرا تعهداتی در ونیز و فرارا داشت؛ اما نقاشی رشته ای از تصاویر را، که شامل یازده تابلو بود و امپراطوران روم را نشان می داد، شروع کرد. این تابلوها اکنون مفقود شده اند. در یکی از سفرهای خود به مانتوا شبیه جالبی از آن مارکزة جوان ریشو کشید. مادر فدریگو، ایزابلای والاگهر، هنوز زنده بود و برای تصویر خود در برابر آن نقاش نشست. پس از آنکه آن را به نحو ناراحت کننده ای مطابق حقیقت یافت، جزو اشیای عتیق خود قرار داد، و از تیسین تقاضا کرد که نسخه ای از روی تصویر چهل سال پیش او، که توسط فرانچا ساخته شده بود تهیه کند. از روی این تصویر بود که تیسین تابلو مشهور خود را به وجود آورد (حد 1534). در این تابلو ایزابلا با کلاه عمامه ای شکل، آستینهای مزین، شنل پوستی، و چهره ای زیبا دیده می شود. ایزابلا بتعریض گفت که هرگز به آن زیبایی نبوده است، اما ترتیبی داد که آن شمایل یادگاری به دست آیندگان برسد.
اکنون تا لحظاتی تیتسیانو وچلی را رها کنیم. برای فهم فعالیتهای بعدی او باید نخست به شرح وقایع سیاسی بپردازیم که در آنها بزرگترین حامی او – شارل پنجم – جداً ذی علاقه بود. تیسین در 1533 پنجاه و شش ساله بود. که می توانست تصور کند که هنوز چهل و سه سال دیگر از عمر او باقی است و در نیم قرن دوم زندگیش به قدر نیم قرن اول شاهکار به وجود خواهد آورد؟
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 338
6- هنرمندان و هنرهای کوچکتر
حال باید به عقب برگردیم و دو نقاشی را که پس از تیسین به دنیا آمدند و پیش از مرگ او از جهان رفتند مختصراً بستاییم. ابتدا به جیرولامو ساوولدو ادای احترام می کنیم که از برشا و فلورانس به ونیز آمد و تصاویری عالی ساخت: حضرت مریم و قدیسان، که اکنون در گالری برراست؛ قدیس متی در موزة هنری مترپلیتن؛ و مریم مجدلیه در برلین – این تابلو بمراتب جذابتر از اثر تیسین به همین نام است.
یاکوپو نیگرتی به مناسبت نام تپه ای در نزدیکی زادگاهش، سرینا در آلپهای برگاماسک، پالما نامیده شد؛ وقتی پسر برادرزاده اش پالما جووانه نیز به شهرت رسید، پالما وکیو نام گرفت. معاصرانش او را تا چندی با تیسین برابر می دانستند. محتملاً حسادتی بین آن دو به وجود آمده بود که به خاطر ربودن معشوقة یاکوپو از طرف تیسین رفع نشد. یاکوپو صورت این معشوقه را به نام ویولانته نقاشی کرده بود؛ تیسین تصویری از او به نام فلورا کشید. پالما نیز مانند تیسین، اگر نه به حدت او لااقل با مهارت او، به موضوعات مشرکانه و مذهبی هردو می پرداخت؛ در کشیدن تابلوهای

«مکالمة مقدس» یا «خانوادة مقدس» تخصص داشت، اما شاید شهرت خود را به ترسیم تصویر زنان زرین موی ونیزی مدیون بود – زنان فربه سینه ای که گیسوان خود را به رنگ بور تا خرمایی در می آوردند. مع هذا، بهترین تصاویر او مذهبی هستند؛ از جمله این دو تابلو: سانتا باربارا در کلیسای سانتاماریا فورموزا (سانتا باربارا قدیس حامی توپچیان ونیزی بود)؛ و یعقوب و راحیل (موزة هنری درسدن) – این تابلو چوپان خوش اندامی را در حال بوسیدن دختر گلگون رخی نشان می دهد. اگر تیسین دهها پردة پرمایه تر به وجود نیاورده بود، تصویرهای پالما در زمان و شهر خود بهترین تصاویر به شمار می رفتند.
شاگرد او، بونیفاتسیو د پیتاتی، که به مناسبت زادگاهش ورونزه نامیده می شد، سبک بزم روستایی جورجونه، و دیانای تیسین را برای تزیین دیوارها و اثاث خانه های ونیزی، با دورنماهای جذاب و اشخاص برهنه، پیش گرفت؛ دیانا و آکتایون او شایستة آثار چنین استادانی است.
لورنتسو لوتو، که معاصر بونیفاتسیو بود ولی از لحاظ شهرت به پای او نمی رسید، با گذشت زمان معروفیت یافته است. چون خجول، متورع، و غمگین بود، در ونیز، که به محض قطع شدن طنین ناقوسها و نغمة نواگران مذهبی هنر مشرکانه قدرت خود را از سر می گرفت، چندان احساس راحتی نمی کرد. در بیست سالگی (1500) یکی از اصیلترین نقاشیهای رنسانس را – تصویر قدیس هیرونوموس که اکنون در موزة لوور است – به وجود آورد. در این تابلو برخلاف معمول، تک چهرة مبتذل یک زاهد خشکیده اندام دیده نمی شود، بلکه اجزای تصویر، به سبک چینی، از حفره های تاریک و صخره های کوهستانی تشکیل می شوند که در میان آنها آن فاضل پیر جزء بس کوچکی است که در ابتدا بزحمت دیده می شود؛ این اولین نقاشی

است که طبیعت را به جای آنکه به سان یک منظرة خیالی نشان دهد، در سیطرة وحشیش می نمایاند. لورنتسو، در سفر خود به ترویزو، برای کلیسای سانتا کریستینا، در پشت محراب، نقاشی بزرگی از حضرت مریم تاجدار رسم کرد که او را در سراسر شمال ایتالیا مشهور ساخت. کامیابی دیگری در نقاشی تصویر حضرت مریم برای کلیسای سان دومنیکو در رکاناتی باعث شد که وی را به رم فرا خوانند. در آنجا یولیوس دوم او را مأمور نقاشی چند اطاق در واتیکان کرد؛ اما وقتی رافائل آمد، فرسکوهایی که لوتو آغاز کرده بود خراب شده بودند. شاید این سرشکستگی به تیره ساختن خوی لورنتسو کمک کرد. شهر برگامو استعداد عجیب او را برای ملایم ساختن رنگهای تند معمول در هنر ونیز، و تبدیل آنها به الوانی که با تقوای مذهبی مناسبتر باشد، بیشتر ارج نهاد؛ دوازده سال در آن شهر

کارکرد، مزد کمی دریافت می داشت، اما خشنود بود از اینکه در برگامو اول باشد تا در ونیز چهارم. برای کلیسای سان بارتولومئو یک محجر محراب ساخت. این نقاشی حضرت مریم در اوج جلال با وجود درهمی و بغرنجیش هنوز زیباست. زیباتر از آن پرده ای است به نام ستایش شبانان (دربرشا)؛ رنگ این تابلو، با آنکه پر و پخش شونده است، برای چشم و روح آرامبخشتر است تا رنگهای پرجلای نقاشان بزرگ ونیز.
روح حساسی مانند روح لوتو، گهگاه، بیش از آن تیسین در کنه شخصیات رسوخ می کرد. اثر کمتر نقاشی توانسته است شادابی جوانی را مثل تابلو چهرة یک پسربچه (در کاستلو میلان) مجسم کند. خود نگارة لورنتسو او را سالم و نیرومند نشان می دهد، اما می بایست بسیار مریض شده و درد کشیده باشد تا بتواند بیماری را در تابلو مرد بیمار (گالری بورگزه)، یا در تابلو دیگری به همین نام (در گالریا دوریا) چنان دقیق و با احساسات مجسم سازد: دستی تکیده و فشرده بر روی قلب، نگاهی دردناک و حیران که گویی با آن می پرسد چرا انگل بیماری شخصی بدان خوبی و بزرگی را برگزیده است. تصویر مشهورتری، لورا دی پولا، زنی را با زیبایی نجیبانه نشان می دهد که از معمای زندگی در حیرت است و هیچ پاسخی برای آن، جز در ایمان مذهبی، نمی یابد.
لوتو خود نیز از توسل به دین آرامش یافت. تنها و ناراحت و مجرد بود و از جایی به جایی، و شاید از فلسفه ای به فلسفه ای، سرگردان؛ تا اینکه در سنین آخر عمرش (1552-1556) در صومعة سانتاکازا در لورتو، نزدیک «خانة مقدس»- که به عقیدة زایران حضرت مریم را پناه داده بود- مأوا گزید. در 1554 تمام دارایی خود را به آن صومعه بخشید. تیسین او را چنین ستود: «در خوبی چون خیر، و در پاکی چون فضیلت.» لوتو پس از نهضت رنسانس چندی مشرکانه زیست، و به اصطلاح در آغوش شورای ترانت راحت گزیده بود.
در آن قرن متزلزل (1450-1550) که طی آن تجارت ونیز شکستهای بسیار دید و نقاشی ونیز به پیروزیهای فراوان نایل آمد، هنرهای کهتر نیز از تعالی فرهنگی بینصیب نماندند. آن قرن برای این هنرها یک دورة رستاخیز نبود، زیرا آنها تا زمان پترارک در ایتالیا به پختگی خود

رسیده بودند و فقط رونق قرون وسطایی خود را ادامه دادند. شاید موزاییک سازان مقداری از مهارت یا حوصلة خود را از دست داده بودند؛ اما حتی در این صورت نیز کار در کلیسای سان مارکو لااقل با زمان همگام بود. سفال سازان اکنون در کار آموختن چینی سازی بودند؛ مارکو پولو مقداری چینی از چین آورده بود؛ سلطانی نمونه های زیبایی از ظروف چینی برای دوج فرستاده بود (1461)؛ در 1470 ونیزیها خود چینی سازی

می کردند. شیشه سازان مورانو در این دوره به اوج هنر خود رسیدند و بلورهای بسیار صاف و خوش نقشی می ساختند. شیشه سازان مهم در سراسر اروپا مشهور بودند و خانواده های سلطنتی برای تحصیل متاع آنها با یکدیگر رقابت می کردند. بیشتر شیشه سازان از قالب یا نمونه استفاده می کردند، برخی قالب را کنار می گذاشتند و همان طور که شیشة مذاب از کوره بیرون می ریخت، در آن می دمیدند و آن را به شکل لیوان، گلدان، جام، و زینت آلات رنگین و مختلف الشکل در می آوردند. گاه، با آموختن از مسلمانان، سطح شیشه را با مینای رنگی یا طلایی نقاشی می کردند. هنرمندان شیشه گر اسرار ریزه کاریها و زیباییهای هنر خود را کاملاً محفوظ و پنهان می داشتند، و حکومت ونیز قوانین سختی برای جلوگیری از فاش شدن آن و آموختنش در سرزمینهای دیگر وضع کرده بود. در 1454 کمیتة ده نفری فرمان زیر را صادر کرد:
اگر کارگری هر هنر یا صنعتی را به زیان جمهوری به کشور دیگر ببرد، فرمان بازگشت او صادر خواهد شد؛ اگر از اطاعت فرمان سر باز زند، نزدیکترین خویشانش زندانی خواهند شد تا علایق خانوادگی او را وادار به بازگشت کند؛ اگر در نافرمانی اصرار ورزد، اقدامات مخفیانه برای کشتن او در هرجا که باشد انجام خواهد گرفت.
تنها مورد معلوم از چنین قتلی در قرن هجدهم در وین اتفاق افتاد. هنرمندان و افزارمندان ونیزی، علی رغم قانون، در قرن شانزدهم به آن سوی آلپ راه یافتند و فن خود را، همچون هدیه ای به فاتحان ایتالیا، به فرانسه و آلمان بردند.
نیمی از افزارمندان ونیز هنرمند بودند. رویسازان بشقابها، دیسها، جامها، و ساغرهایی با لبه های زیبا و گلنقشها می ساختند. اسلحه سازان در ساختن زره های طرح دمشق، کلاه خودها، سپرها، شمشیرها و خنجرها، و غلافهای گوهرنشان یا آراسته به کنده کاریهای زیبا مشهور بودند؛ و سایر استادان ممکن بود برای سلاحهای کوچک قبضه های عاج مرصع بسازند. در ونیز، در حدود سال 1410، بالداساره دلیی امبریاکی فلورانسی یک محجر محراب، مرکب از سی ونه قسمت، از استخوان ساخت. این تابلو اکنون در موزة مترپلیتن نیویورک است. چوبکاران مجسمه ها و نقوش برجستة چوبی – مانند مجسمة معروف به ختنه (موزة لوور) یا صندوقی که توسط بارتولومئو مونتانیا نقاشی شده است و سابقاً در موزة پولدی – پتتسولی در میلان قرار داشت و در جنگ جهانی دوم بمباران شد – می ساختند؛ به علاوه، این چوبکاران سقفها و درها و مبلهای اشراف ونیز را با نقوش کنده کاری، گلمیخ، و خاتم تزیین می کردند و جایگاه همسرایان را،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 341
در کلیساهایی مانند فراری و سان تساکاریا، با حکاکی منقوش می ساختند.

جواهرسازان ونیزی سفارشهای بسیار از داخل و خارج دریافت می داشتند، اما مدتی طول کشید تا توانستند از کمیت بکاهند و برکیفیت بیفزایند. زرگران، که حال به جای آنکه تحت نفوذ هنر شرقی باشند از آلمان مایه می گرفتند، خروارها شمش طلا را به زینتهای شخصی و اجزای تزیینی برای هرچیز- از کلیسا گرفته تا کفش- تبدیل می کردند. تذهیب و خوشنویسی ادامه یافت، اما کم کم به واسطة رواج فن چاپ متروک شد؛ طرحهای فرانسوی و فلاندری در نساجی ونیز نفوذ کردند، اما رنگامیزی و مهارتهای ونیزی به مصنوعات پارچه ای بافت و الوان مطلوبی بخشید. ملکة فرانسه سیصد توپ اطلس الوان به ونیز سفارش داد (1532)؛ نقاشی ونیز نیمی از شکوه خود را مرهون پارچه های فاخری است که در کارگاههای ونیز ساخته می شدند، و همچنین رنگهایی که در رنگریزیهای ونیز به آنها داده می شد. ونیز آرمان راسکین را- که به موجب آن صنعت باید هنر باشد و هر محصول صنعتی مبین شخصت و هنرمندی صنعتکار- تشخیص داده بود.

1- آلدوس مانوتیوس
در این دوره ونیز چندان گرفتار بود که نمی توانست زیاد دربند کتاب باشد؛ مع هذا، دانشوران، کتابخانه ها، شعرا، و چاپخانه هایش توانستند نام نسبتاً شایسته ای درعالم ادبیات برای آن فراهم کنند. ونیز در نهضت اومانیستی سهم مهمی نداشت، مع هذا یکی از ممتازترین شخصیتهای اومانیسم در ونیز پدید آمد. این شخص ارمولائو باربارو بود که در چهاردهسالگی از طرف یک امپراطور به مقام ملک الشعرایی رسید؛ یونانی درس می داد؛ آثار ارسطو را ترجمه کرد؛ به عنوان پزشک به هم میهنان خود، به صورت دولتمرد به کشور خویش، و با سمت کاردینال به کلیسا خدمت کرد؛ و در سی ونه سالگی به مرض طاعون درگذشت. زنان ونیزی هنوز ادعایی در فرهنگ نداشتند؛ فقط راضی بودند به اینکه جسماً جذاب باشند، فرزندان فراوان بیاورند، و بالاخره محترم باشند؛ اما در 1530 ایرنة سپیلیمبر گویی انجمنی برای نویسندگان تشکیل داد؛ نقاشی را زیر نظر تیسین آموخت؛ خوش می خواند؛ ویول، هارپسیکورد، و عود را خوب می نواخت؛ و همچون یک دانشمند، از ادبیات کهن و نو سخن می گفت. ونیز پناهندگان روشنفکر را، از قلمرو عثمانی در مشرق و ممالک مسیحی در مغرب، می پذیرفت و مأمن می داد؛ در آن شهر آرتینو با امنیت کامل به پاپ و پادشاهان می خندید، همان گونه که چند قرن بعد لرد بایرن بر انحطاط آنان شادی می کرد. اشراف و روحانیون عالیرتبه باشگاهها یا آکادمیهایی برای پرورش موسیقی و ادبیات تشکیل می دادند و خانه ها و کتابخانه های خویش را بر طالبان علم، خوشنوایان، و دانشمندان می گشودند. صومعه ها، کلیساها، و بعضی خانواده ها کتاب گرد می آوردند؛ کاردینال دومنیکو
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 342
گریمانی هشت هزار کتاب داشت که به شهر ونیز اهدا کرد؛ کاردینال بساریون نیز در مورد گنجینة کتابهای خطی خود همین کار را کرد. برای جای دادن این کتاب، و بقیه کتابهایی که پترارک اهدای آنها را وصیت کرده بود، دولت ونیز دوبار فرمان ساختن یک کتابخانة عمومی را صادر کرد؛ جنگ و سایر گرفتاریها اجرای این نقشه را به تعویق انداخت؛ سرانجام در سال 1536 مجلس سنا یا کوپو سانسووینو را مأمور کرد تا کتابخانة وکیا را بسازد. این کتابخانه از لحاظ زیبایی معماری سرآمد کتابخانه های اروپا بود. در همان اوان چاپگران ونیزی عالیترین کتابهای آن زمان، و شاید تمام اعصار، را به وجود آوردند. اینان اولین چاپگران ایتالیا نبودند. سوینهایم و پانارتس، که زمانی دستیار یوهان فوست درماینتس بودند، نخستین چاپخانة

ایتالیایی را در یک صومعة بندیکتیان در سوبیاکو، واقع در کوههای آپنن، تأسیس کردند (1464)؛ در 1467 ادوات خود را به رم منتقل ساختند؛ و ظرف سه سال بعد بیست وسه کتاب چاپ کردند. در 1469، یا پیش از آن، صنعت چاپ در ونیز و میلان آغاز شد. در 1471 برناردو چنینی یک مؤسسة چاپ در فلورانس تأسیس کرد و با این کار پولیتسیانو را به وحشت انداخت، که با افسوس می گفت: «اکنون احمقانه ترین افکار را می توان در یک لحظه به صورت هزاران مجلد کتاب در آورد و در خارج منتشر ساخت.» تا آخر قرن پانزدهم 4,987 مجلد کتاب در ایتالیا چاپ شده بود: 300 جلد در فلورانس، 629 جلد در میلان، 925 جلد در رم، و بقیه در ونیز.

تفوق ونیز در این مورد مرهون تئوبالدو مانوتچی بود که نام خود را به آلدو مانوتسیو تبدیل کرده و بعداً آن را به شکل لاتینی درآورد و به آلدوس مانوتیوس مبدل ساخت. وی به سال 1450 در باسیانو، واقع در رومانیا، متولد شد؛ لاتینی را در رم و یونانی را در فرارا آموخت (هر دو را نزد گوارینو دا ورونا)؛ ادبیات کلاسیک را در فرارا تدریس کرد. پیکو دلا میراندولا، یکی از شاگردانش، او را دعوت کرد که به کارپی برود و دو برادرزاده اش لیونلو و آلبرتوپیو را تعلیم دهد، معلم و دو شاگردش محبتی متقابل و با دوام نسبت به یکدیگر یافتند؛ آلدوس نام پیو را به اسم خویش افزود، و آلبرتو و مادرش، کنتس کارپی، موافقت کردند که مخارج نخستین فعالیت وسیع انتشاراتی را تأمین کنند. آلدوس تصمیم داشت که تمام آثار ادبی یونان را که از دستبرد زمان محفوظ مانده بودند گردآوری، ویرایش، و چاپ کند و به بهای خیلی ارزان در اختیار عموم قرار دهد. این کار به دلایل متعدد امری بس خطیر به شمار می رفت: تحصیل نسخه های خطی بسیار سخت بود؛ نسخه های خطی یک اثر به طرز مأیوس کننده ای از حیث متن متفاوت بودند؛ در تمام نسخه ها اغلاط کتابتی فراوان وجود داشت؛ برای مقابله و تجدید نظر متون می بایست این اقدامات را انجام داد: ویراستارانی یافت و به آنان کارمزد داد، انواع مختلف حروف لاتینی و یونانی را قالبریزی کرد و ساخت، مقادیر زیادی کاغذ وارد کرد، به تعداد کافی حروفچین و کارگر چاپخانه استخدام کرد و تعلیم داد، دستگاهی برای توزیع به

وجود آورد، با تمهید مقدماتی برعدة افراد کتابخوان افزود، و مخارج همة این کارها را بدون حمایت قانون حق طبع تأمین کرد.

آلدوس ونیز را برای مرکز خود اختیار کرد، زیرا موقعیت تجارتی آن برای انتشار و توزیع مناسب بود، غنیترین شهر ایتالیا بود و اغنیای بیشمار داشت که ممکن بود بخواهند اطاقهای خود را با کتاب بیارایند، و دانشوران یونانی

متعددی را پناه داده بود که کار ویرایش و تصحیح آثار باستانی یونانی را با مسرت می پذیرفتند. یان، اهل شپایر، اولین چاپخانه را در ونیز تأسیس کرده بود (1469؟)؛ نیکولاس ژانسون فرانسوی، که این فن جدید را درماینتس، زادگاه گوتنبرگ، فراگرفته بود، سال بعد چاپخانة دیگری دایر کرد. در 1479 ژانسون چاپخانة خود را به آندرئا تورزانو فروخت. در 1490 آلدوس مانوتیوس در ونیز مأوا گزید و در 1499 با دختر تورزانو ازدواج کرد.
آلدوس در خانة خود نزدیک کلیسای سانت آگوستینو دانشوران یونانی را گردآورد، به آنان خوراک و مسکن داد، و مأمورشان ساخت تا متون یونانی را ویرایش کنند. با آنان یونانی حرف می زد، و دیباچه ها و اهدانامه های کتب را خود به یونانی می نوشت. در خانة او حروف جدید به قالب ریخته شدند، مرکب چاپ تهیه شد، و کتابها چاپ و صحافی شدند. اولین نشریة اوگرامر یونانی و لاتینی تألیف کنستانتین لاسکاریس بود (1495)؛ و درهمان سال به انتشار متن اصلی آثار ارسطو آغاز کرد. در 1496 گرامر یونانی تئودوروس گاتسا، و در 1497 فرهنگ یونانی- لاتینی تألیف خودش را منتشر کرد. او حتی در میان گرفتاریها و دشواریهای چاپ و نشر از تألیف و تحقیق باز نمی ایستاد. بدین گونه، در 1502، پس از سالها تحصیل، کتاب مبادی دستوری زبان لاتینی تألیف خود را چاپ کرد. این کتاب محض مزید استفاده شامل مقدمات زبان عبری نیز بود.
از این مقامات فنی، او به انتشار پی درپی آثار ادبی کهن یونانی ادامه داد (تاریخ اتمام، 1495)، موسایوس (هرو و لئاندر)، هزیود، تئو کریتوس، تئوگنیس، آریستوفان، هرودوت، توسیدید، سوفکل، اوریپید، دموستن، آیسخینس، لوسیاس، افلاطون، پینداروس، و پلوتارک (مورالیا). ... در همان سالها آثار متعددی به لاتینی و ایتالیایی منتشر کرد: از کوینتیلیانوس تا بمبو، و نیز آداجای اراسموس را. اراسموس، که به اهمیت شگرف کار آلدو واقف شده بود، شخصاً نزد او آمد، مدتی با او زندگی کرد، و نه تنها آداجا (فرهنگ اصطلاحات و ضرب المثلها) را، بلکه همچنین آثار ترنتیوس، پلاوتوس، و سنکا را نیز ویرایش کرد. آلدوس برای کتابهای لاتینی حروفی را طرح کرد که اکنون ایتالیک نامیده می شوند. منشأ این حروف، برخلاف روایت، پترارک نبود، بلکه فرانچسکو دا بولونیا بود که در خوشنویسی ماهر بود. برای متون یونانی قالبی را طرح کرد که متکی به دستنویس دقیق دانشور یونانی، مارکوس موزوروس، اهل کرت بود. شعار «شتاب مکن» را به منزلة نشانه ای برای کتابهای خود انتخاب کرده بود، و همراه

آن علامت دیگری را چاپ می کرد: دولفین به نشانة سرعت، و لنگر کشتی به علامت حوصله و ثبات. این علامت، توأم با تصویر برجی که تورزانو

استفاده کرده بود، علامت مشخصه ای را تشکیل می داد که به کاربردنش برای ناشر یا چاپ کنندة آن کتابها عادت شده بود.
آلدوس در کار خود شب و روز می کوشید. در دیباچة خود بر کتاب ارغنون ارسطوچنین نوشته بود: «ادب پروران باید کتابهای لازم برای منظور خود را در اختیار داشته باشند، و تا وقتی که این ذخیره تأمین نشود، من آسوده نخواهم نشست.» بر بالای در اطاق کارش این کتیبه را به عنوان اخطار نصب کرده بود؛ «هر که هستی، آلدوس از تو جداً تقاضا می کند که مطلب خود را به اختصار بگویی و فوراً این مکان را ترک کنی ... زیرا اینجا محل کار است.» چندان مجذوب کار طبع و نشر خود بود که به خانواده و دوستان خود نمی رسید و سلامت خویش را نیز از دست داد. کارمایة او دستخوش هزار گرفتاری بود: اعتصابها برنامة او را به هم می زدند؛ جنگ این برنامه را یک سال، یعنی طی مدتی که ونیز برای ادامة حیات خود با اتحادیة کامبره می جنگید، به تعویق انداخت؛ چاپگران رقیب در ایتالیا، فرانسه، و آلمان نسخه هایی را که دستنویس آنها برای او گران تمام شده بود و برای تجدیدنظرشان به دانشمندان مبالغی پول داده بود، بی اجازة ناشر چاپ کردند. اما مشاهدة فروش روزافزون مجلدات کوچک او، که خوب چاپ و صحافی شده بودند، قلب او را شاد می ساخت و اجر زحماتش را می داد. بهای این کتابها خیلی ارزان بود (تقریباً دو دلار به پول امروز). حال او به خود می گفت که جلال یونان بر کسانی پرتو خواهد افکند که خواستار برخوردار شدن از آن بودند.
دانشوران ونیزی، که از فداکاری او سرمشق گرفته بودند، برای تأسیس «آدکامی جدید» به او ملحق شدند (1500). این آکادمی مخصوص گردآوری، ویرایش، و انتشار ادبیات یونانی بود. اعضای آن در جلسات خود فقط به یونانی سخن می گفتند، اسامی خود را به اشکال یونانی تغییر می دادند، و با یکدیگر در کار ویرایش تشریک مساعی می کردند. مردان نامداری چون بمبو، آلبرتو پیو، اراسموس هلندی، و لیناکر انگلیسی در این آکادمی کار می کردند. آلدوس آنان را برای کامیابی در تکلیفی که به عهده گرفته بودند می ستود، اما کوشش و عشق خود او بود که آن کار را به سامان رسانید. او فرسوده و فقیر، اما سرفراز از ثمرة کار خود، از این جهان رفت (1515). پسران او کار پدر را ادامه دادند، اما با مرگ یکی از فرزندزادگان او، آلدوس دوم (1597)، مؤسسة آنها منحل شد. این مؤسسه منظور خود را بخوبی برآورده بود؛ ادبیات یونانی را از گنجینه های نیمه پنهانی گردآوران ثروتمند بیرون آورد و آن را چنان اشاعه داد که حتی چپاول ایتالیا در سومین دهة قرن شانزدهم، و نهب شمال اروپا در نتیجة جنگ سی ساله، نتوانست آن میراث را، آنطور که در قرن انحطاط روم قدیم عمدتاً از میان رفته بود، منهدم کند.

2- بمبو
علاوه بریاری به احیای ادبیات یونان، اعضای آکادمی جدید قویاً به ادبیات زمان خود نیز کمک کردند. آنتونیو کوتچو، که سابلیکوس نامیده می شد، تاریخ ونیز را در کتابی به نام دوره های دهساله نوشت. آندرئا ناواجرو اشعاری به زبان لاتینی سرود که نزدیک به حد کمال بودند. هم میهنانش او را، از این لحاظ که رهبری ادبیات را از فلورانس به ونیز منتقل ساخته بود، ستودند. مارینو سانودو یادداشتهای متقنی از وقایع جاری سیاسی، ادبیات، هنر، آداب و رسوم، و اخلاق تدوین کرد. این یادداشتها، که روزانه بودند و مجموعاً به پنجاه وهشت جلد بالغ شدند، زندگی مردم ونیز را کاملتر و باروحتر از هر تاریخی در هر شهر ایتالیا مجسم می ساختند.
سانودو به زبان شیرین گویش روزانه چیز می نوشت. اما دوستش بمبو نیمی از زندگی خود را صرف آراستن یک سبک تصنعی لاتینی و ایتالیایی کرد. پیترو فرهنگ را در گهواره جذب کرد، زیرا پدر و مادرش از ونیزیان ثروتمند و ادیب بودند. به علاوه، از این لحاظ که گویی می خواست اصالت ادبی خود را حفظ کند، در فلورانس که مهد پرافتخار لهجة توسکانی است متولد شده بود. یونانی را در سیسیل نزد کنستانتین لاسکاریس آموخت، و فلسفه را در پادوا نزد پومپوناتتسی. شاید اگر ما بخواهیم از روی رفتار او قضاوت کنیم – زیرا او به گناه چندان اهمیتی نمی داد- باید بگوییم که از بدبینی پومپوناتتسی و شک او دربارة خلود روح نصیبی برده بود؛ اما شخصاً چندان بی آزار بود که نمی خواست تسلی خاطر مؤمنان را به هم زند؛ و وقتی که آن استاد جسور به بدعتگذاری متهم شد، بمبو پاپ لئو دهم را متقاعد ساخت که با او مدارا کند.
خوشترین ایام زندگی بمبو، از بیست و هشت سالگی تا سی وشش سالگی (1498-1506)، در فرارا گذشت. در آنجا، لااقل به طریقی ادبی، به عشق لوکرس بورژیا، ملکة آن دربار باشکوه، مبتلا شد. او، به سبب جاذبة ملاحت لوکرس، جلای گیسویی که تیسین آن را جاودان ساخت، و جادوی شهرتش، سابقة مشکوک وی را در رم فراموش کرد؛ زیرا شهرت نیز مانند زیبایی می تواند انسان را سرمست سازد. بمبو تا آن حد که می توانست از گزند شوهر لوکرس یعنی آن توپچی ماهری که آلفونسو نام داشت در امان باشد، نامه های مهرآمیزی به سبک ادبی می نوشت. کتابی را، که مشتمل بود برگفتگوی سه جوان و سه دوشیزه دربارة عشق افلاطونی، به لوکرس اهدا کرده بود. نام این کتاب آزولوییها، و تاریخ انتشارش 1505 بود؛ در وصف او اشعاری به زبان لاتینی سرود که به قدر اشعار عصر سیمین رم فصیح بودند. لوکرس در پاسخ نوشتن به او جانب احتیاط را رعایت می کرد، و ممکن است رشته ای از گیسوی خود را برای

او فرستاده باشد. این رشته، با نامه های لوکرس به بمبو، اکنون از

ذخایر کتابخانة آمبروزیان در میلان است.
وقتی بمبو از فرارا به اوربینو رفت (1506)، در منتهای زیبایی خود بود؛ بلند بالا و خوش اندام بود، نسبی عالی داشت، و در محافل وضعی متشخص داشت، بی آنکه وقارش به تکبر گراید؛ به سه زبان می توانست شعر بگوید، و نامه هایش پر ارج بودند؛ در مکالماتش روية مسیحیان، دانشمندان، و نیکمردان را داشت. کتاب آزولوییهای او، که در مدت اقامتش در اوربینو نوشته و به لوکرس بورژیا اهدا شده بود، با روحية دربار آن کشور – شهر موافق آمد. چه مبحثی خوش آیندتر از عشق است، چه محلی برای مذاکره در این مبحث از باغ کاتریناکورنارو در آزولو مناسبتر، و چه موردی بهتر از عروسی یکی از ندیمه های لوکرس؟ چه کسی جز آن سه جوان و آن سه دوشیزه ای که بمبو شیرینی فلسفه و شعرش را در دهان آنان گذاشته بود می توانست از عشق- هر قدرهم که افلاطونی باشد- سخن گوید؟ تمام ایتالیا بمبو را به عنوان استاد احساسات لطیف و سبک منقح می شناخت: نقاشان ونیزی صحنه هایی از کتاب او می گرفتند؛ دوشس فرارا اهدای ستایشگرانة کتاب را پذیرفته بود؛ روحانیون رم از بحث در عشق خوشحال می شدند؛ و اوربینو به داشتن شخص بمبو مباهات می کرد. وقتی کاستیلیونه در کتاب درباری خود گفتگوهایی را که در کاخ دوکی اوربینو شنیده یا تخیل کرده بود به صورت آرمانی تحریر کرد، برجسته ترین نقش را در مکالمه به بمبو واگذار نمود و او را برگزید تا آن عبارات اختتامی مشهور را دربارة عشق افلاطونی ادا کند.
در 1512 بمبو همراه جولیانو د مدیچی به رم رفت. یک سال بعد، برادر جولیانو با عنوان لئو دهم به پاپی برگزیده شد. بمبو بزودی به سمت منشی پاپ در واتیکان استخدام شد. لئو مزاحی او، سبک سلیس لاتینش، و رفتار مساهلش را دوست می داشت. مدت هفت سال بمبو زینت دربار پاپ، بت اجتماع، پدر روحانی رافائل، و محبوب ثروتمندان و زنان سخاوتمند بود. او در زمرة اعضای کوچک کلیسا بود و عقیدة رایج مردم را، مبنی بر اینکه بستگی آزمایشی او با کلیسا با مختصری روابط جنسی منافی نیست، پذیرفت. ویتوریا کولونا، معروف به پاکترین پاکها، شیفتة او بود.
در همان اوان در ونیز، فرارا، اوربینو، و رم اشعاری به لاتینی نظیر اشعار کاتولوس یا تیبولوس سرود: مرثیه ها، غزلها، قصیده ها، و شعرهایی برای سنگ گور می نوشت که بسیاری از آنها مشرکانه بودند و برخی، مانند پریاپوس، کاملاً بیپروا و به سبک رنسانس سروده شده بودند. زبان لاتینی بمبو و پولیتسیانو از لحاظ اصطلاحی کامل بود، اما در زمان نامناسبی استفاده شده بود؛ اگر این دو چهارده قرن پیش می زیستند، آثار لاتینشان

در مدارس جدید اروپا معتبر می بود؛ اما چون در قرون پانزدهم و شانزدهم چیز می نوشتند، نمی توانستند صدای کشور خود، عصر خود، و حتی طبقة خود باشند. بمبو این امر را تشخیص داد و در مقاله ای به نام دربارة زبان عامیانه از استعمال زبان ایتالیایی برای مقاصد ادبی دفاع کرد. کوشش کرد تا راه را با

سرودن نغمه ها، به شیوة پترارک، نشان دهد؛ اما در آن اثر علاقة او به تنقیح سبک، شعرش را بیرونق ساخت و عشقهای او را به خودپرستیهای شعری کشانید. مع هذا، برای بسیاری از این اشعار آهنگهایی ساخته شد که بعضاً متعلق به خود پالسترینا آهنگساز بزرگ بود.
بمبو حساس پس از مرگ دوستانش – بیبینا، کیجی، و رافائل شهر رم را غم افزا یافت، از شغل خود در دستگاه پاپ دست کشید (1520)، و مانند پترارک سلامت راحت را در یک خانة روستایی نزدیک پادوا جست. اینک در پنجاهسالگی به عشقی غیر افلاطونی گرفتار شد. متعاقباً مدت بیست و دو سال در یک اتحاد و زندگی آزاد با دونا موروزینا زیست که نه تنها سه فرزند برای او آورد، بلکه تسلی و آسایشی بسزا برایش فراهم کرد، و سالهای آخر عمر او را قرین آرامش ساخت. او هنوز از عایدی چند موقوفة روحانی برخوردار بود. ثروت خود را بیشتر در راه گردآوری تصویرها و مجسمه های زیبا صرف می کرد که در میان آنها «ونوس» و «یهوه» در کنار «مریم» و «عیسی» مقام ارجمندی داشتند. خانة او محفل ادیبان و هنرمندان بود، و از آن جایگاه ارجمند بود که او قواعد سبک را برای ایتالیا وضع کرد. حتی وقتی که منشیگری پاپ را عهده دار بود، همکار خود سادولتو را از خواندن نامه های بولس حواری برحذر داشت تا مبادا کلمات نامهذب آنها ذوق او را خراب کنند. بمبو به او می گفت: «این اباطیل را کنار بگذار، زیرا چنین لاطایلی شایستة مردی موقر نیست.» می گفت لاتینی باید به قالب سخنان سیسرون ریخته شود و ایتالیایی بر شیوة پترارک و بوکاتچو استوار گردد. او خود در زمان پیری تاریخهایی از فلورانس و ونیز نوشت که زیبا اما مرده هستند. اما وقتی موروزینای این واضع بزرگ اسلوب مرد، او قواعد خود را، و نیز افلاطون و لوکرس و کاستیلیونه را، فراموش کرد و نامه ای به یکی از دوستان خود نوشت که شاید بتنهایی از تمام مطالبی که از کلک او تراوش کرده اند بیشتر شایان به خاطر داشتن باشد:
من گرامیترین دلدار جهان را از دست داده ام، دلداری که با رأفت بسیار مراقب زندگی من بود – که آن را دوست می داشت و در راه آن جان خود را به هیچ می شمرد؛ دلداری که بسیار بر خود مسلط بود و زر و زیور را چندان حقیر می شمرد که با لذت عشق یگانه و عالی من (همان گونه که

خودش به من اطمینان می داد) راضی بود. دلدار من نرمترین، زیباترین، و لطیف ترین اندامها را داشت؛ دلدار من دلپذیرترین وجنات انسانی و شیرینترین حرکاتی را که من تاکنون در این سرزمین دیده ام داشت.
او هرگز کلمات محبوبة خود را در آخرین لحظات زندگی از یاد نمی برد:
«من کودکانمان را به شما می سپارم و از شما تمنا می کنم که از آنان مواظبت کنید، هم به خاطر خود من و هم خود شما. مطمئن باشید که آنها فرزندان خود شما هستند، زیرا من هرگز شما را فریب نداده ام و به همین جهت با آرامش خاطر جان به جان آفرین تسیلم می کنم.» آنگاه پس از یک مکث طولانی، چنین ادامه داد «با خدا باش»، چند دقیقه بعد برای همیشه چشمان خود را فرو بست، چشمانی که چون ستارگانی فروزان راهنمای سفر فرسایندة من در وادی زندگی بودند.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 348
چهار سال بعد، بمبو هنوز در مرگ او سوگوار بود. چون علایق خود را از زندگی گسسته بود، سرانجام زاهد شد؛ و در 1539 پاپ پاولوس سوم توانست او را کشیش کند و به مقام کاردینالی ارتقا دهد. در هشت سال بقیة عمرش یکی از ارکان، و سرمشق کلیسا بود.

VII – ورونا

اگر اکنون وصف آرتینوی خارق العاده را به یکی از فصول آتی موکول کنیم و از ونیز به مستملکات شمالی و باختری آن بپردازیم، در آن نواحی نیز به مظاهر درخشانی از عصر طلایی برمی خوریم. ترویزو می توانست از وجود لورنتسو لوتو و پاریس بوردونه برخود ببالد؛ و کلیسای جامع آن یک تابلو عید بشارت کار تیسین و یک جایگاه همسرایان داشت که از طرف لومباردی کثیرالآثار طرح شده بود. شهر کوچک پوردنونه نام خود را به جووانی آنتونیو دساکی داد، و در کلیسای جامع آن هنوز یکی از شاهکارهای او – حضرت مریم با قدیسان و بخشندگان- دیده می شود. جووانی مردی پر نیرو و معتمد به نفس بود، ذهنی آماده و شمشیری مهیا داشت، و مایل بود هر کار مهمی را، هرجا که هست، به عهده بگیرد. در اودینه سپیلیمبرگو، ترویزو، ویچنتسا، فرارا، مانتوا، کرمونا، پیاچنتسا، جنووا، و ونیز(1527) نقاشی کرد؛ سبک خود را براساس دورنماهای جورجونه، منظرة معماری در تابلوهای تیسین، و نمایش عضلات در پرده های میکلانژ اتخاذ کرد. دعوتی را به ونیز با مسرت پذیرفت (1527)، زیرا مایل بود با تیسین رقابت کند؛ تابلو قدیس مارتینوس و قدیس کریستوفر او، که برای کلیسای سان روکو نقاشی شده بود، با سایه روشن مناسب، یک حالت مجسمه ای پیدا کرد؛ و نیز موجب ستایش او به عنوان رقیب شایستة تیسین شد. پوردنونه سفرهای خود را از سرگرفت، سه بار ازدواج کرد، مظنون به قتل برادر خود شد، از طرف یانوش پادشاه مجارستان (که هیچ یک از تابلوهای او را ندیده بود) به اخذ لقب شهسواری مفتخر شد، و به ونیز بازگشت (1533) تا جنگ هنری خود را با تیسین از سرگیرد. به این امید که تیسین به اتمام نقاشی صحنة نبردی که درکاخ دوکی شروع کرده بود انگیخته شود، دولت ونیز پوردنونه را استخدام کرد که تابلویی بر دیوار مقابل رسم کند. مسابقه ای که سابقاً میان لئوناردو و میکلانژ انجام گرفته بود، اینک با یک متمم دراماتیک تکرار می شد (1538)؛ این متمم شمشیری بود بر کمر پوردنونه. تابلو پوردنونه در رنگامیزی فروزان بود، اما اثری شدید داشت، از این رو در خوبی درجة دوم شناخته شد، و پوردنونه به فرارا رفت تا نقشهایی برای مبل و پردة کاخ ارکولة دوم طرح کند، اما دو هفته پس از ورودش مرد؛ دوستانش گفتند که مسموم شده است و دشمنانش مرگ او را طبیعی شناختند.

ویچنتسا نیز قهرمانانی داشت. بارتولومئو مونتانیا یک مکتب نقاشی تأسیس کرد که در آنها تصویر حضرت مریم درست در وسط تابلو نقاشی می شد. بهترین تابلو او حضرت مریم تاجدار

(دربررا) است. این تابلو بسیار نزدیک به نمونة کار آنتونلو بود، که در آن دو قدیس بر راست و دوقدیس برچپ مریم رسم شده بود و فرشتگان در جلو پای مریم نغمه گری می کردند؛ اما فرشته هایی که به دست مونتانیا رسم شده بودند در ظرافت واقعاً شایستة نام خود بودند، و مریم با وجنات خوشایند و جامة جمیل خود یکی از زیباترین اشکال در میان تابلوهای متعددی است که از او در دورة رنسانس رسم شده اند. اما بهترین ایام هنری ویچنتسا زمانی بود که پالادیو پا به عرصه نهاد.
ورونا پس از پانزده قرن تاریخ پر افتخار، در 1404 به صورت یکی از توابع ونیز در آمد و تا 1796 به همان حال باقی ماند. مع هذا، در این دوره هم زندگی فرهنگی سالمی داشت. نقاشانش از نقاشان ونیز عقب ماندند؛ اما معماران و مجسمه سازان و چوبکارانش در ونیز بالا دست نداشتند. آرامگاههایی که در قرن چهاردهم برای سکالیژرها ساخته شدند، گرچه زیاده از حد آراسته اند، از لحاظ فن سنگتراشی هیچ نقصی ندارند؛ و مجسمة سوارة کان گرانده دلا سکالا، با اسبی که به طرزی با روح حرکت را مجسم می سازد، فقط مختصری از شاهکارهای دوناتلو و وروکیو پایینتر است. بهترین چوبکار ایتالیا فرا جووانی ورونایی بود. وی در بسیاری از شهرها کارکرد، اما قسمت عمده ای از زندگی خود را به تراشیدن و خاتمکاری جایگاه همسرایان کلیسای سانتاماریا در زادگاه خود، اورگانو، تخصیص داد.
نام بزرگ در معماری ورونا از آن فراجو کوندو بود که وازارای او را «نابغة کم نظیر و جهانی» خواند. این راهب فرقة دومینیکیان یونان شناس، گیاه شناس، باستان شناس، فیلسوف، و فقیه بود، و از معماران و مهندسان برجستة عصر خویش نیز به شمار می رفت. او لاتینی و یونانی را به دانشمند معروف، ژول سزار سکالیژر، که پیش از عزیمت به فرانسه در ورونا طبابت می کرد، تعلیم می داد. فراجوکوندو از کتیبه های بقایای آثار کلاسیک در رم کپیه برمی داشت و کتابی در این موضوع به لورنتسو د مدیچی اهدا کرد. پژوهشهای او به کشف بزرگترین قسمت نامه های بلینی، در یکی از مجموعه های پاریس، منتهی شد. هنگامی که در آن شهر بود، دو پل بررود سن بنا کرد. وقتی فرسایش رود برنتا نزدیک بود دریاچه هایی را پرکند که زندگی در ونیز را ممکن می ساختند، فراجوکوندو دولت ونیز را وادار ساخت تا با مخارج گزاف مسیر آن رود را عوض کند، به طوری که در محلی جنوبیتر به دریا ریزد. اگر این کار انجام نمی شد، ونیز امروز دارای کوچه هایی «آبی» نبود؛ از این رو لویچی کورنارو، جو کوندورا دومین بانی شهر ونیز نامید. شاهکار او در ورونا پالاتتسو دل کونسیلیو بود که بالکانة ستوندار رمانسک ساده ای با یک قرنیز زیبا بود، که برفراز آن

مجسمه های کورنلیوس نپوس، کاتولوس، ویتروویوس، پلینی کهین، و امیلیوس ماسر قرار داشتند- اینها همه از نجبای قدیم ورونا بوند. در رم، جو کوندو، همراه با رافائل و جولیانو دا سانگالو، معمار کلیسای سان پیترو بود، اما در همان سال (1514) به سن هشتاد و یک سالگی درگذشت. زندگیش پر حاصل بود.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 350
کارجو کوندو بر ویرانه های رم، یکی دیگر از معماران ورونا را هم برانگیخت. جووانماریا فالکونتو، پس از ترسیم تمام آثار کهن محل خود، به رم رفت تا همان کار را در آنجا انجام دهد، و دوازده سال، متناوباً، مساعی خود را صرف آن کرد. پس از بازگشت به ورونا، جانب آن فرقه ای را گرفت که در سیاست شکست خورد، و به همین سبب مجبور شد به پادوا برود. در آنجا بمبو وکورنارو او را در به کار بردن طرح قدیمی در معماری تشویق کردند؛ و آن صد سالة سخاوتمند، به جووانماریا، تا پایان عمر هفتادوشش ساله اش، مسکن، خوراک، و پول عطا کرد و او را مورد مهر خود قرار داد. فالکونتو تالار جلوبازی برای کاخ کورنارو، درپادوا، بنا کرد و همچنین دوتا از دروازه های شهر، و کلیسای سانتا ماریا دله گراتسیه، را ساخت. جو کوندو، فالکونتو، و سانمیکلی سه تن از معمارانی بودند که رقبایی برای آنها، جز در شهر رم، یافت نمی شد.
میکله سانمیکلی بیشتر مساعی خود را صرف ساختن استحکامات کرد. او پسر یکی و برادرزادة یکی دیگر از معماران ورونا بود؛ در شانزدهسالگی به رم رفت و بناهای کهن را بدقت مورد مطالعه و اندازه گیری قرار داد؛ پس از نامدار شدن در طرح کلیساها و کاخها، از طرف پاپ کلمنس هفتم مأمور ساختن استحکاماتی برای پارما و پیاچنتسا شد. یکی از صور برجستة معماری نظامی او یک باستیان پنج ضلعی بود که از بالکانة برجسته اش تیراندازی در پنج جهت امکان داشت. هنگامی که در استحکامات ونیز مطالعه می کرد، به اتهام جاسوسی دستگیر شد. اما محاکمه کنندگانش چنان مجذوب دانش او شدند که او را برای ساختن چند دژ در ورونا، برشا، تسارا، کورفو، قبرس، وکرت استخدام کردند. پس از بازگشت به ونیز دژ معظمی در لیدو بنا کرد. ضمن عملیات پی کنی برای دژ، به آب برخورد. با به کار بردن طریقة فراجو کوندو، دو رشتة مدور از تیر پیوسته به هم در آب فرو برد، آب را با تلمبه از میان دو دایره خالی کرد، و پی را در این حلقه خشک ریخت. این در حقیقت حکم مخاطره ای را داشت که پایانش تا آخرین لحظه معلوم نبود. منتقدان پیش بینی می کردند که وقتی شلیک توپخانة سنگین از این دژ آغاز شود، ساختمان تکان خواهد خورد و فرو خواهد ریخت. دولت بزرگترین توپهای ونیز را در آن قرار داد، و حکم کرد که همه با هم آتش کنند. زنان حامله از آن محل فرار کردند تا از ترس

سقط جنین نکنند. با توپها تیراندازی شد، دژ مستحکم برجا ماند، مادران باردار بازگشتند، و سانمیکلی مورد ستایش مردم ونیز واقع شد.
هنگام توقف در ورونا، دو دروازة معظم برای شهر بنا کرد که به ستونها و قرنیزهای سبک دوریک مزین بودند. وازاری این ساختمانها را از لحاظ معماری در ردیف تئاتر و آمفی تئاتر می داند که از زمان روم قدیم در ورونا باقی مانده بود. کاخهای بویلاکوا، گریمانی، و موچنیگو را در آنجا بنا کرد؛ برج ناقوسی برای کلیسای جامع، و همچنین گنبدی برای کلیسای سان جورجو مادجوره ساخت. دوست او وازاری می گوید که گرچه میکله در جوانی تاحدی به زناکاری

پرداخته بود، در ایام کهولت مسیحی مؤمنی شد، از مادیات گسست، و با همة مردم با مهربانی و تواضع رفتار می کرد. او مهارتهای خود را همچون میراثی به یاکوپو سانسووینو و برادرزاده ای که بغایت محبوبش بود منتقل کرد. وقتی خبر کشته شدن آن برادرزاده در قبرس در جنگ ونیز علیه ترکها به او رسید، تب کرد و ظرف چند روز در هفتادو سه سالگی چشم از جهان فروبست (1559).
بهترین مدالیون ساز دورة رنسانس، و شاید تمام ادوار، به ورونا تعلق داشت. این مرد آنتونیو پیزانو بود که در تاریخ به نام پیزانلو شناخته می شود؛ همواره «پیکتور» امضا می کرد و خود را نقاش می پنداشت. چند تا از پرده های او به جا مانده اند و از لحاظ کیفیت بسیار عالیند؛1 اما این پرده ها باعث بقای نام او در طی قرون نبوده اند. پیزانلو، با استفاده از مهارت و رئالیسم متقنی که در سکه های یونانی و رومی به کار رفته بود، نقوش برجستة مدوری می ساخت که ندرتاً قطرشان از پنج سانتیمتر تجاوز می کرد، و در ساختن آنها ریزه کاری، استادی، و وفاداری به حقیقت را چندان به کار می برد که مدالهای او قابل اطمینانترین نمونه ای هستند که ما از چند تن از مشاهیر رنسانس در دست داریم. این آثار او نه عمیقند و نه صبغه ای فلسفی دارند، اما گنجینه ای از دقت و رنج استادانه و روشنگری تاریخی به شمار می روند.
از پیزانلو و خاندان کاروتو که بگذریم، ورونا در نقاشی همچنان در موضع قرون وسطایی ماند و پس از سقوط خاندان سکالیژر، تدریجاً یک نقش درجه دوم پیدا کرد. ورونا مانند ونیز یک مرکز تجارتی نبود که بازرگانان از اقطار جهان در آن گرد آیند، ادیان خود را با یکدیگر در میان نهند، و بر سر عقاید خویش با یکدیگر بحث کنند. همچنین مثل میلان لودوویکو یک قدرت سیاسی، مثل فلورانس یک کانون مالی، و مثل رم یک مرکز بین المللی نبود. نه آنقدر به شرق نزدیک بود و نه چندان اسیر اومانیسم که مسیحیتش در عالم هنر با شرکِ آمیخته شود. ورونا همچنان به موضوعات

قرون وسطایی قانع بود و ندرتاً آن ذوق شهوانی را که موجب پدید آمدن برهنگان جورجونه، تیسین، کوردجو، و رافائل شده بود در هنر خود منعکس می ساخت. در یکی از دوره های بعدی، یکی از فرزندان ورونا در هنر خود روية مشرکانه پیش گرفت. این شخص، که اتفاقاً نام ورونا را نیز برخود داشت (پائولو ورونزه)، در زندگی خود بیش از آنچه ورونایی باشد، ونیزی بود.
در قرن چهاردهم، نقاشان پادوا هنوز از زمان جلوتر بودند، به طوری که پادوا یکی از آنان – آلتیکیروداتسویو- را مأمور ساخت تا نمازخانة سان جورجو را بیاراید. در اواخر آن قرن ستفانو داتسویو به فلورانس رفت و شیوة نقاشی را از آنیولو گادی فرا گرفت؛ پس از بازگشت به ورونا، فرسکوهایی ساخت که دوناتلو آنها را بهترین نقاشیهای آن سامان
---
1. از جمله تصویر لئونلو د/استه (برگامو)، «شاهزاده خانم خاندان استه»، که قیافه ای متفکر دارد و در محیط زیبایی از گل و صدف قرار گرفته است؛ «نیمرخ یک بانو» (واشینگتن)؛ یک فرسکو جذاب از «قدیس جورج»، در کلیسای سانتا آناستازیا در ورونا؛ و تصویر بسیار جالب و سایه روشن دار «قدیس اوستاکیوس» (لندن).

دانست. شاگرد او، دومنیکو مورونه، با بررسی آثار پیزانلو و بلینی از استادش پیش افتاد- تابلو شکست بوئوناکولسی در کاخ حکومتی مانتوا با دورنماهای متعدد جنتیله رقابت می کند. فرانچسکو پسر دومنیکو، با نقوش دیواری خود، بر چوبکاری فرا جووانی چنان پیرایه ای افزود که خزانة اشیای مقدس کلیسای سانتاماریا در اورگانو را به یکی از گنجینه های ایتالیا مبدل ساخت. شاگرد دومنیکو، جیرولامو دای لیبری، در شانزدهسالگی (1490)، در همان کلیسای محبوب، تصویر پایین آوردن مسیح از صلیب را برای محراب رسم کرد. وازاری می گوید: «وقتی پرده از این تصویر برگرفتند، مردم شهر با شگفتی به تماشای آن شتافتند و به پدر آن نقاش تهنیت گفتند»؛ دورنماهای آن یکی از بهترین دورنماهای قرن پانزدهم بود. در یکی دیگر از تصاویر جیرولامو (در نیویورک) یک درخت چنان واقعپردازانه تصویر شده است که – بنا به گفتة یک راهب دومینیکی – پرندگان می خواستند بر شاخه های آن بنشینند؛ و وازاری خود تأیید می کند که در یکی از تابلوهای میلاد مسیح انسان می توانست موهای خرگوشان را بشمرد. پدر جیرولامو، به مناسبت مهارتش در تذهیب کتب خطی، دای لیبری (سلطان کتاب) نام یافته بود؛ پسرش آن هنر را ادامه داد و در آن بر همة مینیاتوریستهای ایتالیا تفوق یافت.
یاکوپو بلینی در حدود 1462 در ورونا نِقاشی می کرد. یکی از جوانانی که

خدمت او می کرد لیبراله بود، که بعداً نام شهر او را به خود گرفت؛ به وسیلة این لیبراله دا ورونا بود که بهره ای از رنگ و روح نقاشی ونیز وارد نقاشی ورونا شد. لیبراله نیز، مانند جیرولامو، دریافت که با تذهیب نسخ خطی بهتر می تواند پیشرفت کند؛ او از راه مینیاتورسازی در سینا 800 کروان (20,000 دلار؟) به دست آورد. چون دختر شوهر کرده اش در زمان پیری با او بدرفتاری می کرد، او ملک خود را به موجب وصیتنامه به شاگردش، فرانچسکو توربیدو، واگذار کرد، تا آخر عمر با او زیست، و در هشتادوپنج سالگی بدرود حیات گفت (1536). توربیدو نزد جورجونه نیز هنر آموخت و از لیبراله پیش افتاد؛ اما لیبراله کینة او را به دل نگرفت. یکی دیگر از شاگردان لیبراله، جووانی فرانچسکو کاروتو، قویاً تحت نفوذ نقاشی چندلتة مانتنیا در کلیسای سان تسنو واقع شد. به مانتوا رفت تا نزد آن استاد پیر هنرآموزی کند؛ و چندان پیشرفت کرد که مانتنیا کارهای او را مانند آثار شخص خود بیرون می فرستاد. جووانی فرانچسکو تصاویر زیبایی از گویدو بالدو و الیزابتا، و دوک و دوشس اوربینو ساخت. هنگامی که به مانتوا بازگشت، مرد ثروتمندی بود که گهگاه می توانست عقاید خود را بجرئت اظهار کند. وقتی کشیشی او را به رسم تصاویر شهوانی متهم ساخت، او از آن کشیش پرسید: «اگر صور نقاشی شما را این طور تحریک کنند، چگونه می توان اطمینان داشت که اندام زنان شما را برنمی انگیزند؟» او یکی از نقاشان معدود ورونا بود که از موضوعات مذهبی گریز می زد.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 353

اگر به این مردان فرانچسکو بونسینیوری، پائولو موراندو (معروف به کاواتتسولو)، دومنیکو بروزازورچی، و جووانی کاروتو (برادر کهتر جووانی فرانچسکو) را بیفزاییم، فهرست نقاشان ورونا در دورة رنسانس نسبتاً تکمیل می شود. تقریباً همة آنان مردان خوبی بودند؛ وازاری همة آنها را از لحاظ اخلاقی می ستاید. چندان که از یک هنرمند انتظار می رود، زندگی آنان مستحسن، و کارشان مشحون از یک زیبایی آرام و بینقص بود که طبیعت و محیط آنان را منعکس می ساخت. ورونا آوایی کوچک ولی زاهدانه و آرام در هنر رنسانس داشت.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 354

فصل دوازدهم :امیلیا و مارکه - 1378-1534

ا – کوردجو

هشتاد کیلومتر در جنوب ورونا، جادة قدیمی امیلیا واقع شده که طول آن 280 کیلومتر از پیاچنتسا تا ریمینی بود و از پارما، ردجو، مودنا، بولونیا، ایمولا، فورلی، و چزنا می گذشت.1 ما از پیاچنتسا و (عجالتا) پارما می گذریم تا به ناحیة کوچکی که به فاصلة سیزده کیلومتری شمال ردجو واقع شده، و در نام نیز با آن سهیم است، بپردازیم. کوردجو یکی از چند شهر ایتالیایی است که هریک از آنها فقط به واسطة نابغه ای شناخته می شود که نام آن را بر خود دارد. خاندان نیکولو دا کوردجو بود که اشعار مهذبی در وصف بئاتریچه و ایزابلا د/استه می سرود. کوردجو محلی بود که انتظار زادن و مردن نابغه در آن می رفت. اما ماندن نابغه در آن امکان نداشت، زیرا فاقد هنر مهم یا سنت هنری روشنی بود که به استعداد نضج و تعلیم دهد. اما در نخستین دهة قرن شانزدهم، شخصی به نام کنته جیلبرتو دهم در رأس خاندان کوردجو قرار داشت؛ زنش، ورونیکا گامبارا، یکی از بانوان بزرگ دورة رنسانس بود. ورونیکا می توانست لاتینی حرف بزند؛ به فلسفة مدرسی آشنا بود؛ تفسیری بر الاهیات آبای مسیحی نوشت؛ و اشعار لطیفی به سبک پترارک می سرود، و به همین جهت موز دهم لقب یافت. دربار کوچک خود را محفل هنرمندان و شاعران ساخته بود و به نشر آن آیین زنپرستی رمانتیک پرداخت که حال درمیان طبقات عالی ایتالیا جایگزین ستایش قرون وسطایی مریم عذرا شده بود و هنر ایتالیا را به سوی نمایش دلبریهای زن رهبری می کرد. در سوم سپتامبر 1528 به ایزابلا د/استه چنین نوشت: «استاد آنتونیو آلگری مابتازگی شاهکاری را تمام کرده است که مریم مجدلیه را در بیابان نشان می دهد و آن هنر عالی را که آنتونیو استاد بزرگ آن است مجسم می سازد.»

---

1. تمام اینها، به اضافة فرارا و راونا، ایالت جدید امیلیا را تشکیل می دهند. در جنوب خاوری ریمینی، ناحیة مارکه یا ایالات مرزی پزارو، اوربینو، آنکونا، ماچراتا، و آسکولی پیچینو قرار دارند.

همین آنتونیو آلگری بود که ناآگاهانه نام کوردجو را ربود و شهر خود را مشهور ساخت، هرچند نام خانوادگی خود وی ممکن بود که بخوبی مبین طبیعت شادان هنر او باشد. پدرش خرده مالک و آنقدر مرفه الحال بود که بتواند برای پسر خود زنی با 257 دوکاتو(6,425 دلار؟) جهاز بگیرد. وقتی آنتونیو ذوق نقاشی از خود بروز داد، او را به هنر آموزی نزد عمویش لورنتسو آلگری گذاشتند. بعد از آن چه کسی او را تعلیم داد ما نمی دانیم؛

برخی می گویند به فرارا رفت تا نزد فرانچسکو د بیانکی- فراری تحصیل کند، آنگاه به هنرگاههای فرانچا و کوستا در بولونیارفت، سپس با کوستا به مانتوا رهسپار شد، و در آنجا تحت تأثیر فرسکوهای عظیم مانتنیا قرار گرفت. در هرحال او بیشتر ایام زندگی را در کوردجو نسبتاً با گمنامی به سربرد؛ و شاید تنها خود او در آن شهر بود که احتمال می داد در سلک «شخصیتهای جاودان» درآید. گویا حکاکیهایی را که مارکانتونیو رایموندی از رافائل ساخته بود بررسی کرد، و احتمالاً هم آثار مهم لئوناردو را، ولو یک نمونه، دید. تمام این نفوذها وارد سبک کاملاً متفرد او شدند.
توالی موضوعاتش با انحطاط دین در میان طبقات باسواد ایتالیا در ربع اول قرن شانزدهم، و باتفوق موضوعهای دنیوی و حمایت از آنها تطبیق می کند. نخستین آثار او، حتی وقتی که برای خریداران خصوصی رسم می شدند، تکرار تابلوهای مربوط به داستانهای مذهبی، بیشتر برای کلیساها، بودند: ستایش مجوسان، که در آن مریم عذرا دارای چهرة زیبا و دوشیزه وشی است که کوردجو بعداً به اشخاص پایینتر تخصیص داد؛ خانوادة مقدس؛ حضرت مریم کلیسای قدیس فرانسیس، که در تمام وجنات آن هنوز آثار سنتی هنر آشکار بود؛ استراحت پس از بازگشت از مصر، که در ترکیب رنگامیزی و شخصت پردازی اصالتی تازه داشت؛ لاتسینگارلا، که در آن مریم عذرا با مهر بر روی کودک خم شده، و با ملاحتی که خاص مردم کورجوست رسم شده است؛ و حضرت مریم درحال ستایش کودک خود، که در آن کودک منبع فروزش صحنه است.
آغاز سبک مشرکانة او با مأموریت عجیبی همراه بود. در 1518 جووانا دا پیاچنتسا، رئیسة صومعة سان پائولو در پارما، او را برای آراستن آپارتمان خود استخدام کرد. این زن بیش از آنچه زاهد باشد، عالی نسب بود؛ برای فرسکوهای اطاقش دیانای عفیف، الاهة شکار را برگزید. کوردجو، در بالای بخاری، دیانا را در ارابة با شکوهی تصویر کرد، در بالای سر او، در شانزده بخش شعاعی که در قبه تقاطع می کردند، منظره هایی از اساطیر کهن رسم نمود؛ درمیان آنها سگی در آغوش کودکی دیده می شود. چشمان این سگ، که به طرز باروحی تصویر شده اند، نشان می دهند که او از خفه شدن بر اثر فشار مهر آمیز آن کودک سخت ترسان است، و با زیبایی هراسان خود تمام نقشهای انسانی و الاهی را، که در آن پراکنده اند، تحت الشعاع قرار می دهد. از آن زمان به بعد، جسم انسان، بیشتر برهنه، برای کوردجو عنصر عمده در نقاشی شد و انگیزه های مشرکانه، حتی در سوژه های مسیحی او، رخنه کردند. بدین گونه، می توان گفت که آن رئیسة دیر او را از مسیحیت منحرف ساخت.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 356
کامیابی او خروشی درپارما پدید آورد و مأموریتهای پر سودی برایش

فراهم ساخت. در حدود سال 1519، تابلو عروسی قدیسه کاترین (ناپل) را رسم کرد. مریم عذرا و قدیسی که با اوست به طرز توصیف ناپذیری زیبایند؛ مع هذا، چهارسال بعد، کوردجو با استفاده از همان موضوع، برای یک تصویر دیگر، آن تابلو را تحت الشعاع قرارداد. این تصویر- که اکنون از خزاین موزة لوور است- شامل رخسارهای زیبا، دورنمایی جذاب، و بازی سحر آمیز سایه روشن برگیسوانی مواج و جامه ای پرچین و شکن است.
در 1520، کوردجو مأموریت مشکلی را از پارما قبول کرد. این مأموریت عبارت بود از نقاشی فرسکوهایی در قبه وسکوی خطابه و نمازخانه های جانبی یک کلیسای فرقة بندیکتیان به نام سان جووانی اونجلیستا. او چهار سال در این کار رنج برد و، در 1523، با زن و کودکانش به پارما نقل مکان کرد تا نزدیک کارگاهش باشد. درگنبد، حواریون را نشان می داد که دایره وار بآسودگی بر ابرهای رقیق نشسته و بر عیسایی خیره شده اند که اندامش، که به روش کوتاه نمایی رسم شده و چون از پایین دیده شود، مسافت را به طرزی خیال انگیز در نظر مجسم می کند. شکوه این گنبد در تصاویر حواریون است که با مهارت رسم شده اند، و برخی از آنها کاملاً برهنه اند و از این حیث با خداوندان فیدیاس رقابت می کنند؛ شاید هم با کیفیت عالی عضلات خود صوری را که میکلانژ دوازده سال پیش از آن در سقف نمازخانة آن کلیسا نقش کرده بود منعکس می سازند. در پشت بغل میان دوقوس، تصویر قدیس آمبروسیوس دیده می شود که با یوحنای حواری دربارة مسایل الاهیات بحث می کند- این تصویر در خوش اندامی به سان یکی از جوانان نورسیدة پارتنون است؛ تصاویر جوانان دل انگیزی که ظاهراً فرشته اند، با چهره ها، سرینها، رانها، و ساقهای فرشته آسای خود، فواصل را پر می کنند. احیای هنر یونانی، که در اومانیسم و آثار مانوتیوس کهنه شده بود، اینجا در هنر مسیحی به منتهای رونق می رسد.
در سال 1522 کلیسای جامع پارما درهای خود را به روی آن هنرمند جوان گشود و قراردادی به مبلغ 1000 دوکاتو (12,500 دلار) برای نقاشی نمازخانه ها، مخارجة پشت محراب، جایگاه همسرایان، و گنبد منعقد کرد. او در اجرای این مأموریت هشت سال، از 1526 تا هنگام مرگش، به فواصل مختلف کار کرد. برای گنبد، نقش صعود مریم عذرا، را برگزید و بسیاری از کشیشان کلیسا را با کار خود به شگفت انداخت. در مرکز تصویر، مریم عذرا، درحالی که بر هوا تکیه دارد، با بازوهای گشاده برای در آغوش گرفتن فرزندش، به آسمان عروج می کند؛ در اطراف و در زیرپای او گروهی از حواریون و قدیسان دیده می شوند (با صورتهایی بس با شکوه که با بهترین تابلوهای رافائل رقابت می کنند) که گویی با نفس ستایش آمیز خود او را به آسمان می رانند؛ و گروهی از فرشتگان نغمه خوان، که در شکوه جوانی به پسران و دختران شاداب می مانند، مریم را

نگاه داشته اند؛ اینها بهترین تصویرهای برهنه در هنر ایتالیا می باشند. یکی از کشیشان، که از دیدن آنهمه پا و دست گیج شده بود، آن نقاشی را «معجون وزغ» نامید؛ ظاهراً
*****تصویر
متن زیر تصویر : کوردجو: قدیس یوحنا و قدیس آوگوستینوس، از فاصلة دو قوس در کلیسای سان جووانی اونجلیستا، پارما،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 357
سایر اعضای کلیسا به زیبایی این مخلوط درهم اعضای انسانی، که ثناخوانان گرد مریم را گرفته بود، مشکوک بودند، و کار کوردجو در کلیسای جامع گویا برای مدتی قطع شد.
او در این موقع (1530) به سن کهولت رسیده بود و آرزوی آرامش یک زندگی بسامانی را داشت. چند جریب زمین در خارج کوردجو خرید، مثل پدرش مالک شد، و برای ادارة خانواده و زمین خود به تلاش در نقاشی ادامه داد. ضمن اجرای مأموریتهای مهم خود، و پس از آنها، یک رشته تصاویر مذهبی ساخت که تقریباً همة آنها استادانه اند: مریم مجدلیه درحال مطالعه؛ مریم عذرای کلیسای سان سباستیانو، که زیباترین تصویر مریم در کوردجو است؛ حضرت مریم سکو دلا «بایک جام»؛ حضرت مریم سان جیرولامو، که بعضی اوقات ایل جورنو (روز) خوانده می شود – در این تابلو تصویر قدیس هیرونوموس شایستة کارمیکلانژ است، فرشته ای که کتابی در برابر کودک نگاه داشته است دارای زیبایی کودکی است، و مجدلیه ای که گونة خود را بر ران کودک نهاده است پاکترین و مهربانترین گنهگار است، رنگهای گرم سرخ وزرد تابلو به رنگامیزی تیسین در بهترین ایام هنریش شبیه است؛ و بالاخره یک تابلو مکمل به نام ستایش شبانان که، از روی هوس، لانوته (شب) خوانده شده است. آنچه کوردجو را به این تصاویر ذی علاقه ساخت احساس مذهبی نبود، بلکه ارزشهای جمالشناختی بود- مهر ستایندة یک مادر جوان، که خود با صورت کشیده، گیسوان صیقلی، پلکهای آویخته، بینی باریک، لبان نازک، و سینة فربهش بسیار دلرباست؛ یا عضلات نیرومند قدیسان قهرمان؛ یا زیبایی موقر مریم مجدلیه؛ یا جسم شاداب کودک. کوردجو پس از فرودآمدن از چوب بست نقاشی در آن کلیسا، روح خود را با رؤیایی چند دربارة بهترین زیباییهای ممکن تازه ساخت.
در حدود سال 1523، چند مأموریت از طرف فدریگو گونتساگای دوم به استفاده از عناصر شرک آمیز در نقاشی کوردجو میدان داد. مارکزه فدریگو، که می خواست لطف شارل پنجم را به خود جلب کند، به کوردجو مرتباً تابلو سفارش می داد و آنها را برای امپراطور می فرستاد تا آنچه را که در آرزویش بود، یعنی لقب دوکا را، به دست آورد. کوردجو موضوعهای

اساطیری را پی درپی رسم می کرد و پیروزیهای عشقی ساکنان اولمپ را مصور می ساخت. در تربیت اروس، ونوس چشم کوپیدو را می بندد (تا مبادا تیرهای کوپیدو نسل بشر را براندازد)؛ در یوپیتر و آنتیوپه، ژوپیتر به هیئت ساتیری به سوی آن زن (آنتیوپه) که برهنه بر روی چمن خوابیده است پیش می رود؛ در دانائه، یک پیک بالدار با برداشتن روپوش از روی آن بانوی زیبا تهیة ورود ژوپیتر را می بیند، درحالی که در کنار بستر او دوکودک برهنه، با بیعلاقگی، شادمانه به افتخار تقوای خدایان می نوازند؛ دریو، ژوپیتر، که از ماندن در جایگاه آسمانی خود به ستوه آمده است، در پاره ابری پنهان شده و با دست همه توان خود زن فربهی را گرفتار می سازد، آن زن نخست با عشوة ملیحی تردید خود را ابراز می دارد و سرانجام به تهنیت میل تسلیم می شود. در هتک ناموس گانومدس، پسربچة زیبایی به وسیلة یک عقاب شتابان به آسمان برده می شود تا

احتیاج آن خدای خدایان «دوکاره» را رفع کند. در لدا وقو، عاشق، قو است، اما انگیزه همان است. حتی در تابلو مریم عذرا و قدیس جورج، دو کوپیدو برهنه در برابر مریم بازی می کنند، و قدیس جورج با زره درخشانش آرمان جسمانی شباب در دورة رنسانس است.

از آنچه گفته شد نباید چنین نتیجه گرفت که کوردجو تنها یک شخص شهوانی است که فقط ذوق جسمانی دارد. شاید او زیبایی را به حد افراط دوست می داشت و در این تصویرهای اساطیر به طرزی استثنایی بیشتر به ظواهر آن می پرداخت، اما در تابلوهای «حضرت مریم» خود به عمق زیبایی بیشتر توجه کرده بود. خود او، هنگامی که قلم مویش روی تصویرهای اساطیری بازی می کرد، زندگی بورژوازی منظمی داشت، بیشتر اوقاتش را به خانواده اش تخصیص می داد، و کمتر از خانه بیرون می رفت، مگر برای کار. وازاری می گوید: «به کم قانع بود و همچون یک مسیحی خوب می زیست.» گویند که او جبان و اندوهگین بود. چه کسی می توانست هرروز، پس از رؤیای خوشی از زیبایی، به جهانی وارد شود که پر از زشتی است، و آنگاه اندوهگین نشود؟

احتمالاً در مورد پرداخت دستمزد به کوردجو برای کارش در کلیسای جامع بین او و اولیای کلیسا نزاعی رخ داده بود. وقتی تیسین به پارما آمد و خبر این نزاع را شنید، چنین اظهار عقیده کرد که اگر آن گنبد را می توانستند برگردانند و آن را پر از ادوات کنند، هنوز حق کوردجو ادا نشده بود. درهرحال پولی که به او پرداخته شد به طرز عجیبی باعث مرگش گردید. در 1534 قسطی به مبلغ 60 کروان (750 دلار؟) دریافت کرد. این پول تماماً به سکة مسی به او تحویل شد. هنگام عزیمتش از پارما، آن بار سنگین را بردوش نهاد و پیاده ره سپرد؛ درمیان راه گرما بر او غلبه کرد،

بدانسان که مجبور شد آب زیادی بنوشد؛ در نتیجه تب کرد و در 5 مارس 1534 در سن چهلسالگی (برخی گویند چهل و پنج سالگی) در مزرعة خود درگذشت.
با آنکه عمری کوتاه داشت، کامیابیش شگرف بود؛ اگر از رافائل بگذریم، این کامیابی بیش از آن بود که هر نقاش دیگر از جمله لئوناردو، تیسین، و میکلانژ در چهل سال اولیة زندگی خود به آن نایل شده بودند. کوردجو در زیبایی طرح، ظرافت خطوط محیطی، و نمایاندن اعضای جسم انسانی به طرزی با روح، با همة آن استادان برابری می کند. رنگامیزیش کیفیتی سیال و درخشان دارد و با ته رنگهای بنفش، نارنجی، گلی، آبی، و نقره ای فروزانتر از آن نقاشان متأخر ونیزی است. او استاد سایه روشن است؛ در بعضی از تصویرهای «حضرت مریم» او، ماده تقریباً به شکل و عمل عملکردی از نور تبدیل می شود. در دستیازی به طرحهای ترکیبی – هرمی، قطری، و مستدیر- رشادتی بسزا داشت؛ اما در فرسکوهای گنبدی وحدت را در مجموعة مفصلی از پاهای حواریون و فرشتگان رعایت می کرد. در به کار بردن روش کوتاه نمایی بسیار افراط می کرد، به طوری که نقاشیهای گنبدیش گرچه مطابق قواعد علمی بودند، درهم، فشرده، و ناهنجار می نمودند، مانند تصویر صعود عیسی در کلیسای سان جووانی

اونجلیستا. از طرف دیگر به مکانیک هنر وقعی نمی گذاشت، چنانکه بسیاری از تابلوهایش، مانند «میکاوبر» پشتبند مشهوری ندارند. برخی از موضوعات مذهبی را با لطافت سرشار نقاشی می کرد، اما علاقة عمده اش به زیبایی چشم و حرکات و وجنات و شادیبخشیهای آن بود؛ و تصویرهای بعدی او نمایانندة پیروزی ونوس بر مریم در هنر ایتالیای قرن شانزدهم بود.
رقیب نفوذ او در ایتالیا و فرانسه میکلانژ بود و بس. در اواخر قرن شانزدهم، مکتب نقاشی بولونیا، به ریاست کاراتچی، کارهای او را سرمشق قرارداد؛ و پیروان این مکتب، گویدو رنی و دومنیکینو، به سیاق کوردجو هنری از تعالی جسمانی و احساس نفسانی به وجود آوردند. شارل لوبرن و پیر مینیاریک شیوة شهوانی تزیین از طریق اشکال مشرکانه وارد فرانسه کردند و در ورسای رایج ساختند. در این شیوه تصویرهایی از کوپیدو در حال تیراندازی، و نیز از کروبیان فربه ساخته می شد. آن که هنر فرانسه را تسخیر کرد و نفوذی در آن به جا گذاشت که تا زمان واتو طول کشید، بیشتر کوردجو بود تا رافائل.
در خود پارما کار او ادامه یافت و سپس توسط فرانچسکو ماتتسوئولی (ایتالیاییها او را، از روی هوس، پارمیجانینو لقب داده بودند) تغییر شکل یافت. ماتتسوئولی یتیم متولد شد (1504)، توسط دو عمش که نقاش

بودند پرورش یافت، و در نتیجه استعدادش بسرعت رشد کرد. در هفدهسالگی مأموریت یافت که نمازخانة کلیسای سان جووانی اونجلیستا را تزیین کند- و این همان کلیسایی بود که کوردجو گنبدش را نقاشی می کرد. در این فرسکوها شیوة او رشاقتی یافت که تقریباً به آن کوردجو شبیه بود، با این تفاوت که ماتتسوئولی عشق مخصوص خود را به جامة زیبا برآن افزود. در همین اوان او تصویر جالبی از صورت خود بدان سان که در آینه دیده می شود، رسم کرد؛ این یکی از اتوریتراتو (خودنگاره)های بس جالب است که جوان باسلیقه، حساس، و متکبری را می نمایاند. وقتی پارما از طرف نیروهای پاپ محاصره شد، عم فرانچسکو این تصویر و سایر تصاویر کار برادزاده اش را بست و به او داد و او را روانة رم ساخت تا کارهای رافائل و میکلانژ را بررسی کند و لطف پاپ کلمنس هفتم را به خود جلب نماید (1523). نزدیک به منتهای کامیابی بود که رم مورد تاخت و تاز قرار گرفت و او مجبور شد به بولونیا فرار کند (1527). در آنجا یکی از همگنانش به تمام حکاکیها و طرحهای او دستبرد زد. گویا در این زمان آن عمش که کفالت او را بر عهده داشت مرده بود. از آن پس تا چندی نان خود را از نقاشی تابلو شاهواری به نام حضرت مریم روزا برای پیترو آرتینو (این تابلو زمانی در درسدن بود)، و تابلو دیگری به نام قدیسه مارگریتا برای چند راهبه درآورد. تابلوهای اخیر هنوز در بولونیا هستند. وقتی شارل پنجم به آنجا آمد تاویرانی ایتالیا را ببیند، فرانچسکو تصویری از او با رنگ روغنی رسم کرد؛ امپراطور آن را پسندید و چه بسا ممکن بود جایزة هنگفتی به او اعطا کند، ولی پارمیجانینو تصویر را از امپراطور
*****تصویر
متن زیر تصویر : پارمیجانینو: حضرت مریم روزا؛ تالار تصویر، درسدن،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 360
گرفت و به کارگاه هنری خود برد تا آن را به کمال بیشتری بیاراید، و دیگر هرگز امپراطور را ندید.
پارامیجانینو به پارما بازگشت (1531) و مأموریت یافت که شبستانی را در کلیسای مادونا دلا ستکاتا نقاشی کند. او اینک در اوج توانایی بود، و تابلوهایی که ضمن کار اصلیش به وجود آورد بسیار عالی بودند: یک کنیز ترک، که بیشتر به شاهزاده خانمی شبیه است تا به یک برده؛ یک عروسی قدیسه کاترین، که با تابلو کوردجو در همین موضوع رقابت می کند- کودکانی که در این پرده رسم شده اند دارای زیبایی آسمانی هستند؛ و یک شبیه بینام که به موجب روایت متعلق است به آنتیا، معشوقه اش. گویند که این زن از روسپیهای مشهور زمان بوده است، ولی تصویرش او را به نحو فرشته آسایی با وقار می نمایاند و جامة تن او نشان می دهد که برازندة یک ملکه است.

اما اکنون پارمیجانینو، شاید به سبب بدبختی و بینوایی، شدیداً به کیمیاگری دلبسته شد؛ نقاشی را رها کرد و کوره هایی برای طلا سازی نصب کرد. اولیای کلیسای سان جووانی چون نتوانستند او را بر سر کارش بیاورند، به علت نقض قرار داد، فرمان دستگیری او را صادر کردند. پارمیجانینو به کازالمادجوره رفت و خود را در میان انبیقها و بوته های آزمایش گم کرد، موی ریش را نسترد، از سلامت خود غفلت کرد، به سرماخوردگی و تب مبتلا شد، و مانند کوردجو ناگهان چشم از جهان فروبست (1540).

II- بولونیا

اگر ما از ردجو و مودنا با شتاب می گذریم، بدان جهت نیست که این دو ناحیه یلان شمشیر زن یا نقاشان و نویسندگان قهرمان نداشتند. در ردجو یک راهب آوگوستینوسی، به نام آمبروجو کالپینو، فرهنگی به دو زبان لاتینی و ایتالیایی نوشت که در چاپهای بعدی تدریجاً تبدیل به یک لغتنامة یازده زبانه شد (1590). شهرک کارپی یک کلیسای جامع زیبا داشت که طرح آن به دست بالداساره پروتتسی تهیه شده بود (1514). مودنا مجسمه سازی به نام گویدو ماتتسونی داشت که همشهریان خود را از کیفیت واقعپردازانة پیکرة مسیح مرده، که با سفال لعابدار ساخته بود، به شگفت آورد؛ و جایگاههای همسرایان، که در قرن پانزدهم برای آن کلیسای متعلق به قرن یازدهم ساخته شده بودند، با زیبایی روکار و برج ناقوس آن هماهنگ بودند. پلگرینو دا مودنا، که در رم با رافائل کار می کرد و بعد به شهر زادبومی خویش بازگشت، اگر به دست اوباشی که قصد کشتن پسرش را داشتند به قتل نرسیده بود، ممکن بود نقاش شهیری بشود. بی شک شرارتهای دورة رنسانس عدة زیادی از نوابغ بالقوه را از میان برداشت.

بولونیا، که در برخوردگاه عمدة راههای بازرگانی ایتالیا واقع شده بود، همچنان رو به

*****تصویر

متن زیر تصویر : کوردجو: عروسی قدیسه کاترین؛ مؤسسة هنری، دترویت،

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 361

سعادت می رفت، هرچند به همان نسبت که اومانیسم فلسفة مدرسی را از عرصه خارج می ساخت، ریاست فکری از آن شهر به فلورانس منتقل می شد. دانشگاه آن اکنون فقط یکی از دارالعلمهای متعدد ایتالیا بود و دیگر آن مقامی که بتواند مثل سابق برای پاپها و امپراطوران قانون خوانی کند نبود؛ اما دانشکدة پزشکیش هنوز بر نظایر خود برتری داشت. پاپها ادعای مالکیت بولونیا را داشتند، و کاردینال آلبورنوث اتفاقاً این ادعا را تنفیذ کرد (1360)؛ اما شقاقی که به واسطة اختلاف میان پاپهای رقیب حاصل شده بود (1378-1417) حاکمیت دستگاه پاپ را تا حد نظارت فنی تقلیل داده بود. یک خاندان ثروتمند به نام بنتیوولیو به زعامت سیاسی رسید و در سراسر قرن پانزدهم دیکتاتوری ملایمی را اجرا کرد که مظاهر جمهوری را مرعی می داشت وگرچه به ریاست عالی پاپ اعتراف می نمود، عملاً آن را نادیده می گرفت. جووانی بنتیوولیو به عنوان رییس

مجلس سنا به مدت سی وهفت سال (1469-1506) با خرد و عدالت کافی بر بولونیا فرمان راند و تحسین شاهزادگان و محبت مردم را به خود جلب کرد. خیابانها را سنگفرش کرد، راهها را اصلاح نمود، و ترعه هایی ساخت؛ به مستمندان یاری کرد، برای تقلیل بیکاری کارگاههای عمومی به وجود آورد، و هنرها را جداً قوام داد. همو بود که لورنتسو کوستا را به بولونیا آورد؛ فرانچا برای او و پسرانش نقاشی می کرد، فیللفو، گوارینو، آوریسپا، و سایر اومانیستها در دربار او بگرمی پذیرفته شدند. در سالهای آخر فرمانرواییش از توطئه ای که برای خلعش ترتیب داده شده بود چنان آزرده خاطر شد که با روش شدیدی برای حفظ قدرت خود کوشید، و حسن نظر مردم را از دست داد. در 1506 پاپ یولیوس دوم با ارتشی به بولونیا هجوم برد و استعفای او را خواستار شد. او به آرامی به این امر تسلیم شد و رخصت یافت که بدون مزاحمت به جای دیگر برود، و دو سال بعد در میلان درگذشت. یولیوس موافقت کرد که بولونیا از آن پس توسط مجلس شیوخ خود اداره شود و تصمیمات آن به نظر نمایندة پاپ برسد تا اگر قانونی مورد مخالفت کلیسا باشد، رد شود. فرمانروایی پاپها منظمتر و آزادمنشانه تر از آن افراد خاندان بنتیوولیو بود؛ حکومت خود مختار محلی بلامانع بود، و دانشگاه از آزادی فرهنگی قابل ملاحظه ای برخوردار می شد. بولونیا تا ظهور ناپلئون (1796) اسماً و عملاً به صورت یکی از ایالات پاپی باقی ماند.

بولونیای زمان رنسانس به معماری خود می بالید. اتحادیة بازرگانان اطاق تجارت زیبایی بنا کرد (تاریخ اتمام؛ 1382)، و انجمن حقوقدانان ساختمان با شکوه وکلای دادگستری را از نوساخت (1384). اشراف کاخهای مجللی ساختند مانند بویلاکوا که در آن شورای ترانت در 1547 جلسات خود را تشکیل داد، و همچنین پالاتتسو پالاویچینی، که یکی از معاصران دربارة آن گفت «شایستة شاهان است» برای کاخ عظیم فرمانداری نمای جدیدی ساخته شد (1492)، و برامانته برای پالاتتسوکوموناله (شهرداری) پلکان مارپیچ شاهواری ساخت. نمای بسیاری از عمارات در سمت خیابان دارای پیش آمدگیهای طاق مانندی بود، به طوری که

شخص می توانست در قلب شهر چندین کیلومتر راه برود بی آنکه (جز در سر چهارراهها) در معرض باران یا آفتاب قرار گیرد.

در حالی که شکاکان دانشگاهی، مانند پومپوناتتسی، در خلود روح تردید می کردند، مردم و فرمانروایانشان کلیساهای جدید می ساختند، کلیساهای قدیم را می آراستند یا تعمیر می کردند، و با امید فراوان پیشکشهایی به معابد معجزه ساز تقدیم می داشتند. راهبان فرقة فرانسیسیان به کلیسای زیبای خودشان، سان فرانچسکو، برج ناقوس بسیار باشکوهی افزودند.

دومینیکیان نیز، با ساختن چند جایگاه برای همسرایان، کلیسای سان دومنیکو را از حیث زیبایی غنی ساختند. این جایگاهها با دقت بسیار به دست فرا دامیانو اهل برگامو کنده کاری و خاتمکاری شد و میکلانژ استخدام شد تا برای سایبانی که در آن استخوانهای مؤسس فرقة متعصبانه حفظ می شد چهار پیکر بسازد. بزرگترین مایة افتخار و هم اندوه هنر بولونیا، کلیسای جامع سان پترونیو بود. پترونیوس (کسی که این کلیسا به نام او بود) در قرن پنجم اسقف این شهر بود، و مردم به واسطة اعمال نیکش او را دوست می داشتند. در 1307 بسیاری از مؤمنان ادعا کردند که با شستن قسمتهای بیمار بدن خود در چاه واقع در پایین ضریح او، از کوری، کری، یا سایر علتها شفا یافته اند. بزودی شهرت این معجزه شایع گشت و شهر مجبور شد برای صدها زایری که شفا می جستند جا تهیه کند. در 1388 انجمن شهر دستور داد که کلیسایی برای سان پترونیو ساخته شود- با عظمتی که کلیسای جامع فلورانس را تحت الشعاع قرار دهد. کلیسای سان پترونیو می بایست 215 متر در 140 متر باشد و گنبدی به ارتفاع 150 متر از سطح زمین داشته باشد. دراجرای این نیت، معلوم شد که اهمیت پول بیش از کسب افتخار است؛ فقط شبستان کلیسا، راهه های جانبی آن، و قسمت زیرین نما تمام شد. اما همان قسمت شاهکاری است که آرزوهای شکوهمند و ذوق هنر رنسانس را متجلی می سازد. لغازهای در و فرسب بالای آن با نقوش برجسته ای تزیین شدند (1425-1438) که در موضوع و قدرت هنری برتر از دروازه های ساخت گیبرتی برای تعمیدگاه فلورانس بودند و فقط در ظرافت و کمال از آن باز می مانند؛ در سنتوری، توأم با مجسمه های غیر جالب پترونیوس و آمبروسیوس، مجسمة حضرت مریم و کودک دیده می شود که جدا از زمینه ساخته شده و با تابلو عزای مریم در مرگ فرزند، اثر میکلانژ، ŞÜŞĠ قیاس است. این کارهای یاکوپو دلا کوئرچا، اهل سینا، برای میکلانژ الهامبخش بودند، اما اگر میکلانژ صفا و سادگی کلاسیک طرحهای کوئرچا را می پذیرفت، ممکن بود از مبالغه در تجسم عضلات سبک مجسمه سازی خود نجات یابد.

در بولونیا مجسمه سازی با معماری رقابت می کرد. یک زن هنرمند به نام پروپرتسیا د روسی نقش برجسته ای برای نماqکلیسای سان پترونیو ساخت؛ این نقش چندان مورد ستایش قرار گرفت که وقتی پاپ کلمنس هفتم به بولونیا آمد، تقاضای دیدن آن زن را کرد، اما او در همان هفته زندگی را بدرود گفته بود. آلفونسو لومباردی، که نقوش برجسته اش مورد ستایش میکلانژ

قرار گرفت، به تولای تیسین وارد تاریخ شد. چون شنید که ِ شارل پنجم

هنگام شرکتش در بولونیا (1530) می خواهد تیسین را مأمور ساختن تصویر خود کند، با اصرار از آن نقاش خواست که او را به عنوان مستخدم همراه ببرد؛ و وقتی که تیسین به نقاشی مشغول بود، آلفونسو خود را پشت او پنهان کرد و مدل امپراطور را با گچ ساخت. شارل مراقب او بود و از او خواست تا کارش را ببیند؛ آن را پسندید و از آلفونسو خواست تا از روی آن مجسمه ای از مرمر بسازد. وقتی شارل به تیسین 1000 کراون داد، به او گفت که نیمی از آن را به آلفونسو بدهد. لومباردی مجسمة تمام شده را به جنووا نزد شارل برد و 300 کراون دیگر از او دریافت کرد. آلفونسو، که حال مشهور شده بود، به وسیلة کاردینال ایپولیتو د مدیچی به رم برده شد و از طرف او مأموریت یافت تا برای لئو دهم و کلمنس هفتم سنگ گور بسازد. اما کاردینال در 1535 مرد و آلفونسو، که مأموریت و حامی خود را از دست داده بود، یک سال پس از او دارفانی را وداع گفت.
نقاشی در بولونیای قرن چهاردهم بیشتر تذهیب بود؛ و وقتی که به نقاشی دیواری تبدیل شد، از یک سبک خشک بیزانسی پیروی کرد. ظاهراً دونقاش از فرارا بودند که نقاشان بولونیایی را از خشکی مرگ آسای بیزانسی رهایی بخشیدند. وقتی فرانچسکوکوسا برای سکونت دایم به بولونیا آمد (1470)، هنوز در نقاشیهایش نوعی صلابت مانتیایی و سختی خطوط مجسمه ای وجود داشت، اما او یاد گرفته بود که تصاویر خود را با احساس و وقار بیامیزد، آنها را تحرک بخشد، و با بازی نوری با روحی به آنها جلوه دهد. لورنتسو کوستا در بیست و سه سالگی وارد بولونیا شد (1483) و بیست و شش سال آنجا ماند. کارگاهی هنری تأسیس کرد، هردو باهم دوست شدند، و یکدیگر را به نحو مؤثری تحت نفوذ قرار دادند؛ بعض اوقات تصویری را توأماً می ساختند. کوستا با نقاشی یک پردة عالی به نام حضرت مریم تاجدار در کلیسای سان پترونیو هم تحسین جووانی بنتیوولیو را جلب کرد و هم مزد خوبی از او گرفت. وقتی جووانی با نزدیک شدن یولیوس مخوف فرار کرد (1506)، کوستا دعوتی را برای جانشینی مانتنیا در مانتوا پذیرفت.
در همان اوان، فرانچسکو فرانچا خود را پیشوای مکتب بولونیا می ساخت. پدرش مارکو رایبولینی بود، اما چون اطلاق نام خانوادگی در ایتالیا تحت قاعده نبود، فرانچسکو به نام زرگری شناخته شد که نزد او به شاگردی گمارده شده بود. سالها به هنر زرگری، سیمگری، میناکاری، و حکاکی اشتغال داشت. بعداً رئیس ضرابخانه شد و نقش سکه های شهر را با تصویر بنتیوولیو و پاپ تهیه کرد؛ سکه های کار او چنان در زیبایی مشتهر بودند که نظر گرد آورندگان سکه را جلب کردند و بزودی پس از مرگ او قیمتهای گزاف یافتند. وازاری او را مردی محبوب توصیف می کند و می گوید «در محاوره چندان خوش طبع بود که می توانست غمگینترین

اشخاص را سرگرم سازد، و محبت شاهزادگان و امیران و دیگر کسانی را که می شناختندش به خود جلب کرد.»
دقیقاً نمی توان گفت که چه چیز فرانچا را به نقاشی کشاند. بنتیوولیو استعداد او را به هنگام

چهل و نه سالگی کشف کرد و به او مأموریت داد تا تصویری برای محراب نمازخانة سان جاکومو مادجوره نقاشی کند (1499). پس از اتمام تصویر، آن دیکتاتور خوشوقت شد و فرانچا را، برای تزیین کاخ خود با نقوش دیواری، استخدام کرد. این نقوش در غارت کاخ به وسیلة مردم در 1507 خراب شدند، ولی ما قول وازاری را در مورد این فرسکوها و نظایرشان در دست داریم. او می گوید: «این فرسکوها چنان احترامی برای او در شهر فراهم کردند که مردم مقامی نزدیک به الوهیت برایش قایل شدند.» مأموریتهای بسیار به او واگذار شد و شاید او آنقدر از ظرفیت خود بیشتر کار قبول می کرد که نمی گذاشت قدرتش حداکثر پیشرفت را داشته باشد. مانتوا، ردجو، پارما، لوکا، و اوربینو از آثار نقاشی او بهره مند شدند؛ موزة نقاشی بولونیا به قدر یک اطاق از پرده های او دارد. از تصویرهای او در نقاط دیگر اینها را می توان نام برد: خانوادة مقدس، در ورونا؛ تدفین عیسی، در تورینو؛ مصلوب کردن عیسی، درلوور؛ مسیح مرده و تصویر شگفت انگیزی از بارتولومئو بیانکینی، در لندن؛ مریم عذرا و کودک، در کتابخانة مورگن؛ و شبیه دلپذیری از فدریگو گونتساگا در زمان جوانی، در موزة مترپلیتن. هیچ یک از اینها مقام اول را دارا نیستند، ولی همه به زیبایی ترسیم شده اند، رنگامیزی ملایمی دارند، و جنبة مهر و زهدی در آنها هست که کارهای رافائل را بشارت می دهد.
دوستی مکاتبه ای فرانچا با رافائل یکی از مطبوعترین وقایع رنسانس است. تیموتئو و بنی از شاگردان فرانچا در بولونیا بود (1490-1495) و در اوربینو یکی از نخستین آموزگاران رافائل شد. شاید در همین هنگام بود که آن هنرمند جوان وصفی از فرانچا شنید. وقتی رافائل در رم به شهرت رسید، از فرانچا دعوت کرد که به دیدنش بیاید. فرانچا به علت پیری عذر آورد، اما قصیده ای در مدح رافائل نوشت. رافائل نامه ای برای او فرستاد (5 سپتامبر 1508) که مشحون است از تواضع خاص دورة رنسانس.
دوست گرامی آقای فرانچسکو:
هم اکنون تصویر شما را دریافت داشتم که سالم به دستم رسید. ... به خاطر آن از شما سپاسگزارم. تصویر بسیار زیبا و چندان جاندار است که مراگاه به اشتباه می اندازد، بدان سان که خود را با شما می پندارم و گویی سخنان شما را می شنویم. از تأخیر در ارسال تک چهرة خودم پوزش می طلبم، زیرا مشاغل مهم و پیوسته مانع از آن بوده اند که به انجام

تعهدی که با شما داشته ام دست یازم. ... مع هذا، فعلاً تابلو دیگری، از میلاد مسیح، برای شما می فرستم که ضمن کارهای دیگر رسم شده و من برای نقایصی، که در آن هست شرمنده ام؛ این هدیة ناچیز را بیش از هر چیز به نشانة اطاعت و محبت به شما تقدیم می کنم. اگر در ازای آن، تابلو شما را از داستان یهودیت دریافت کنم، آن را درمیان اشیایی قرار خواهم داد که برای من بسیار پربها وگرامی هستند.
آقایان ایل داتاریو و کاردینال ریاریو بترتیب در انتظار تمثال «حضرت مریم» کوچک و بزرگ شما هستند. ... من خود، با همان اشتیاق و رضایتی که با آن تمام کارهای شما را می بینم و تحسین می کنم، منتظر وصول آنها هستم؛ هیچ گاه کار کسی دیگر را زیباتر و نیکوتر از آن شما نیافته ام.

ضمناً با آن احتیاطی که در شما سراغ دارم. خواهش می کنم از خودتان مواظبت کنید و مطمئن باشید من اندوه شما را غم خود می دانم. مرا همچنان دوست داشته باشید، همانگونه که من شما را از صمیم قلب دوست می دارم.
آن که همواره خدمتگزار شماست
رافائلو سانتسو شما.
البته در این نامه مقداری عبارت پردازی تشریفاتی دیده می شود، اما اینکه آن محبت متقابل واقعی بود، از نامة دیگری هویداست که با آن رافائل تابلو مشهور قدیسه سیسیلیای خود را برای فرانچا فرستاد تا در نمازخانة بولونیا نصب شود. در این نامه رافائل از او خواهش می کند که «مانند یک دوست، اشتباهاتی را که ممکن است در آن ببیند تصحیح کند.» وازاری می گوید که وقتی فرانچا آن تصویر را دید، چندان تحت تأثیر زیبایی آن قرار گرفت که میل به نقاشی را بکلی از دست داد، بیمار شد، و فی الحال در سن شصت و پنج سالگی درگذشت (1517). این یکی از آن حکایات مشکوک وازاری دربارة مرگ اشخاص است؛ اما در این مورد می افزاید که عقاید دیگری نیز درمورد وفات فرانچا وجود دارد.
شاید فرانچا پیش از مرگش گراوورهایی را دیده باشد که توسط شاگردش مارکانتونیو رایموندی از روی نقاشیهای رافائل تهیه شده بودند. مارک در سفر خود به ونیز، بعضی از حکاکیهای آلبرشت دورر را بر روی مس و چوب دیده بود. تقریباً تمام پول سفر خود را در خرید سی وشش کلیشة چوبی آن استاد نورنبرگی دربارة آلام مسیح صرف کرد، آنها را بر مس منتقل ساخت وچاپ کرد، و به نام کار دورر فروخت. پس از آن به رم رفت، یکی از پرده های رافائل را برروی مس حک کرد، و در این کار چندان دقت و مهارت به خرج داد که رافائل اجازه داد تعداد زیادی از تابلوهای او کلیشه و چاپ شوند و به فروش برسند. رایموندی از نقاشیهای

رافائل و دیگران نسخه برداری کرد و آنها را برمس منتقل ساخت و باسمه هایشان را فروخت. در حالی که او از این طریق نوین راه معاشی به دست می آورد، نقاشان اروپا بدون دیدن ایتالیا می توانستند از آن راه طرح نقاشیهای بزرگترین استادان دورة رنسانس را بشناسند. فینیگوئرا، رایموندی، و اخلاقشان برای هنر آن کاری را کردند که گوتنبرگ، آلدوس مانوتیوس، و دیگران برای دانشوری و ادبیات انجام دادند: آنها راههای نوینی برای ارتباط و انتقال ساختند و به جوانان لااقل طرحهایی از میراث آن دادند.

در مشرق بولونيا رشته ای از شهرهای کوچک قرار گرفته است که در حد خود به شکوه رنسانس جلا بخشيدند. شهرک ايمولا هنرمندی به نام اينوچنتسو دا ايمولا داشت که نزد فرانچا
تاريخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 366
تحصيل کرد و تابلو خانوادة مقدس را از خود به جا گذاشت که همچند تصويرهای رافائل است. فائنتسا نام خود را به فايانس (بدل چينی) داد و قسمتی از مساعی صنعتی خود را صرف آن کرد. در آن شهر- و همچنين در گوبيو، پزارو، کاستل دورانته، و اوربينو- سفالسازان ايتاليايی در دو قرن پانزدهم و شانزدهم هنريوشاندن سفال را با لعاب و نقاشی با اکسيدهای فلزی بر آن را تکميل کردند. اين نقشها، با گداخته شدن، به رنگ ارغوانی، سبز، و آبی روشن در می آمدند. فورلی (سابقاً فوروم ليوی) به وسيلة دو نقاش و يک زن مرد صفت قهرمان شهرت يافت. وصف ملوتتسو دا فورلی را به هنگام توصيف رم موکول می کنيم، زيرا آن شهر صحنة محبوب عمليات او بود. شاگرد او، ماريکو پالمتتسانو، موضوعات کهن مسيحی را برای صدها کليسا و حاميان خويش نقاشی کرد و شبيه سحرانگيزی ازکاترينا سفورتسا از خود به جاگذاشت.
کاترينا دختر گالئاتتسو ماريا، دوک ميلان، با جيرولامو رياريو، جبار ظالم و حريص فورلی، ازدواج کرد. در 1488 رعايای آن جبار بر او شوريدند، او را کشتند، و کاترينا و فرزندانش را اسير کردند؛ اما سربازان وفادار به او قلعة شهر را حفظ نمودند. کاترينا به اسيرکنندگان خود وعده داد که اگر رهايش سازند، سربازان مزبور را به تسليم وادار خواهد ساخت؛ آنان اين وعده را پذيرفتند، اما فرزندانش را به عنوان گروگان نگاه داشتند. وی چون به قلعه درآمد، فرمان داد که درهای آن را ببندند، و آنگاه رهبری مقاومت سربازان را خود به عهده گرفت. وقتی شورشيان تهديد کردند که فرزندان او را خواهند کشت، از فراز بار به آنان گفت که طفلی در رحم دارد و می تواند پس از زادن آن باز آبستن شود. لودوويکو، فرمانروای ميلان، کاترينا را نجات داد، شورش بشدت سرکوب شد، و اوتاويانو، پسر کاترينا، زير نظر مادر آهنين اراده اش مقام امارت را اشغال کرد. ما بار ديگر به احوال کاترينا خواهيم پرداخت.
در شمال و جنوب راه اميليا، دو پايتخت قديمی هنوز برجايند: راونا، که زمانی خلوتگاه امپراطوران روم بود؛ و سان مارينو، جمهوری پايدار. در اطراف صومعة قرن نهم قديس مارينوس آبادی کوچکی به وجود آمد که، به واسطة موضع قابل دفاعش بر رأس يک کوه سنگی، از حملات تمام

سرکرده های نظامی دورة رنسانس مصون بود. استقلالش در 1631 رسماً از طرف پاپ اوربانوس هشتم شناخته شد، و از آن پس تاکنون به لطف دولت ایتالیا، که فایدة زیادی در داشتن آن نمی یابد، مستقل مانده است. راونا، پس از آنکه در 1441 به تصرف ونیزیها درآمد، به سعادت زود گذری نایل شد؛ در 1509 یولیوس دوم آن را جزو ایالات پاپی ساخت؛ سه سال بعد ارتش فرانسه، پس از نیل به فتحی در آن حوالی، خود را ذی حق دانست که بر آن شهر بتازد. این تاخت و تاز چنان شهر را ویران کرد که تا جنگ جهانی دوم هرگز به حال اول بازنگشت، و آن جنگ نیز آن را دوباره فرسود. در آن شهر پیترو لومباردو از طرف برناردو بمبو، پدر بمبو کاردینال و شاعر، مأموریت یافت که طرحی برای آرامگاه دانته تهیه کند (1483).
ریمینی– که در آن جادة امیلیا دقیقاً در جنوب رود روبیکون به انتهای خود در ساحل
*****تصویر
متن زیر تصویر : سفالینه از فائنتسا؛ چپ و راست سرکه دان، وسط گلدان است، از اوربینو، اواسط قرن شانزدهم،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 367
آدریاتیک می رسد – از طریق خاندانی که بر آن حکومت می کرد (خاندان مالاتستا، یعنی «بدسران») وارد عرصة تاریخ رنسانس شد. افراد این خاندان نخست در اواخر قرن دهم به عنوان نایبان امپراطوری مقدس روم در تاریخ ظاهر شدند. اینان بر ایالات مرزی آنکونا، از جانب اوتو سوم، فرمانروایی داشتند و فرقه های گوئلف و گیبلین را بر ضد یکدیگر تحریک می کردند؛ گاه از پاپ فرمان می بردند، و زمانی از امپراطور؛ و بدین نحو، عملاً سلطة خود را بر آنکونا، ریمینی، و چزنا برقرار کردند و، مانند جبارانی که به هیچ چیز جز توطئه، خیانت، و شمشیر پایبند نیستند، بر آنها فرمان راندند. کتاب شهریار، اثر ماکیاولی، انعکاس ضعیفی از اعمال حقیقی آنها بود. جووانی مالاتستا زن خود فرانچسکا دا ریمینی و برادر خویش پائولو را کشت (1285)؛ کارلو مالاتستا شهرت خاندان خود را با هواداری از هنر و ادبیات برقرار کرد. سیگیسموندو مالاتستا سلسلة خود را به اوج قدرت و فرهنگ رسانید، و در قتل نفس نیز گوی سبقت را از پیشینیان خود ربود. معشوقه های متعددش چندین فرزند برای او آوردند، و در برخی موارد تقارن زایمان آنان باعث زحمت بود؛ سه بار ازدواج کرد و دو زن خود را به بهانة زنا کشت؛ می گفتند که دختر خود را آبستن کرده، و قصد ارتکاب عمل شنیع با پسر خود داشته است، ولی آن پسر او را با خنجر آخته از خود رانده است؛ و شهوت خود را با جسد زنی آلمانی اطفا کرده که مرگ را بر آغوش او ترجیح می داده است؛ مع هذا، دربارة این اعمال عنیف فقط گفتة دشمنانش دردست است. به آخرین معشوقه اش، ایزوتا دلیی آتی، عشقی

شیدایی داشت و سرانجام با او ازدواج کرد؛ پس از مرگ وی، یادگاری در کلیسای سان فرانچسکو برای او برپا کرد و دستور داد تا این جمله را در پای آن حک کردند: «به یاد ایزوتای ملکوتی صفات». ظاهراً منکر خدا و خلود روح بود؛ خوش داشت که ظرف آب مقدس کلیسا را به مرکب بیالاید و مؤمنان را هنگام تطهیر با آن آب آلوده ببیند.
دستیازی به انواع جنایات هرگز او را نمی آزرد. سردار لایقی بود؛ در رشادت، و همچنین در تحمل تمام مشقاتی که لازمة خدمت نظام است، شهرتی بسزا داشت. شعر می سرود، لاتینی و یونانی تحصیل می کرد، و دانشوران و هنرمندان را می نواخت و از مصاحبت آنان لذت می برد؛ مخصوصاً به لئون باتیستا آلبرتی مهر می ورزید، و به او مأموریت داد تا کلیسای جامع سان فرانچسکو را به یک معبد رومی تبدیل کند. آلبرتی آن کلیسای قرن سیزدهم را، که به سبک گوتیک ساخته شده بود، به حال خود واگذاشت و فقط روکار جلو آن را تبدیل به یک نمای کلاسیک کرد که از روی طاق آوگوستوس در ریمینی نمونه برداری شده بود. تاریخ ساختمان این طاق سال 27 ق م بود. ضمناً نقشة پوشاندن جایگاه همسرایان را با گنبدی طرح کرد، اما آن گنبد هرگز ساخته نشد؛ در نتیجه، آن کلیسا منظرة نامطبوعی یافت و موجب شد که معاصران آلبرتی آن را تمپیو مالا تستیانو (معبد بدسر) بخوانند. هنری که سیگیسموندو با آن داخل کلیسا را آراست حتی نوعی پیروزی برای شرک بود. در یک فرسکو فروزان، کار پیرو دلا
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 368
فرانچسکا، تصویر سیگیسموندو دیده می شود که در برابر قدیس حامی خود زانو زده است؛ اما این تقریباً تنها نشانة مسیحیت در کلیسا بود. ایزوتا در یکی از نمازخانه های این کلیسا دفن شده، و روی سنگ قبر او، بیست سال پیش از مرگش، این جمله نقش شده بود: «به ایزوتا ریمینی، زیبایی و تقوا و جلال ایتالیا»؛ در نمازخانة دیگری، تصویرهایی از مارس، مرکوریوس، ساتورنوس، دیانا، و ونوس تهیه شده بود. دیوارهای کلیسا با نقوش برجستة مرمرین عالی آراسته شده بودند که بیشتر کار آگوستینو دی دوتچو بودند. این نقوش ساتیرها، فرشته ها، پسران نغمه خوان، و هنرها و علوم را در قالب اشخاص نشان می دادند و به طغرای سیگیسموندو و ایزوتا آراسته شده بودند. پاپ پیوس دوم، که دوستدار هنر کلاسیک بود، این ساختمان جدید را «معبد مشرکان» نام داده بود ... زیرا چندان مشحون از اشکال مشرکانه بود که دیگر یک عبادتگاه مسیحی به شمار نمی رفت، بلکه بیشتر برای کافرانی مناسب بود که می خواستند ارباب انواع مشرکان را ستایش کنند.
در پیمان صلح مانتوا (1459)، پاپ پیوس سیگیسموندو را مجبور ساخت که ولایات خود را به کلیسا بازگرداند. وقتی آن جبار حیله گر سلطة خود را

بر آنها تجدید کرد، پاپ توقیع تکفیر او را صادر نمود و او را به بدعت، قتل اقربا، زنا با محارم، هتک ناموس، خیانت، پیمانشکنی، و توهین به مقدسات متهم کرد. سیگیسموندو به آن توقیع خندید و گفت که آن اتهام از اشتهای او به غذا و شراب چندان نکاسته است. اما حوصله، اسلحه، و استراتژی پاپ دانشور بر او غلبه کرد؛ در 1463، او با زانو زدن در برابر نمایندة پاپ توبه کرد، قلمرو خود را به کلیسا تسلیم نمود، و بخشوده شد. چون هنوز کارمایة خود را از دست نداده بود، به فرماندهی یک ارتش ونیزی در چند نبرد علیه ترکها فاتح شد و با چیزی، که به نظر او به قدر استخوانهای بزرگترین قدیسان ارزش داشت، به ریمینی بازگشت. این چیز خاکستر جمیستوس پلتون بزرگترین فیلسوف افلاطونی یونان بود، یعنی همان کس بود که پیشنهاد کرده بود به جای مسیحیت یک دین شرکت نو افلاطونی اختیار شود. سیگیسموندو این گنجینة خود را در قبر باشکوهی در کنار «معبد» خویش دفن کرد. سه سال بعد (1468) چشم از جهان فروبست.
ما در بحث ترکیبی خود از رنسانس نباید او را فراموش کنیم.
اگر سیگیسموندو را نمایندة آن اقلیت کوچک اما متنفذی بدانیم که به نحوی کمابیش آشکار از ایمان قرون وسطایی مسیحیت دست کشیده بودند، در لورتو نمونة زنده ای از آن ایمان وجود داشت که آتش آن هنوز در قلب ایتالیاییها فروزان بود. برای یافتن این نمونه ما فقط باید کرانة آدریاتیک را از ریمینی تا درون مارکه تعقیب کنیم. هر سال، در دورة رنسانس، هزاران زایر به لورتو سفر می کردند تا خانة مقدس را زیارت کنند - در زمان حاضر نیز وضع به همین منوال است. بنابه روایتی، مریم و یوسف و عیسی در آن خانه در ناصره زندگی کرده

بودند، و آن خانه، بنابر همان روایت عجیب، به طرز معجزه آسایی به وسیلة فرشتگان نخست به دالماسی برده شد (1291). و پس از آن از فراز آدریاتیک به یک بیشه و غار در نزدیکی رکاناتی انتقال یافت. در اطراف آن خانة سنگی، یک پردة مرمرین، که طرح آن را برامانته تهیه کرده بود، ساخته شد، و آندرئا سانسووینو تزیینات مجسمه ای به آن افزود؛ کلیسایی به نام سانتواریو توسط جولیانو دا مایانو و جولیانو دا سانگالو (تاریخ اتمام، 1468) ساخته شد. در یک محراب کوچک درون خانة مقدس، مجسمه ای از مریم و کودک او از چوب سرو سیاه قرار داشت که مؤمنان آن را ساختة دست قدیس لوقا می دانستند. پس از آنکه این ساختمانها در 1921 به وسیلة حریق منهدم شد، به جای آنها بناهای مشابهی ساخته و با جواهر و سنگهای قیمتی آراسته شد، و چراغهای نقره شب و روز در جلوخان آنها می سوخت. این نیز قسمتی از رنسانس بود.

به فاصلة سی و دو کیلومتر از آدریاتیک، در میان راه بین لورتو و ریمینی، بر زایدة بلند خوش منظره ای از کوههای آپنن، امیرنشین کوچک اوربینو- به مساحت صدوچهار کیلومتر مربع- در قرن پانزدهم یکی از مهمترین مراکز تمدن در روی زمین بود. آن سرزمین سعادتمند دویست سال پیش از آن به ملکیت خانواده ای به نام مونته فلترو در آمده بود که مردان آن به عنوان سرکردگان نظامی ثروت اندوخته بودند؛ وگرچه آن ثروت را به حرام گردآورده بودند، خردمندانه به مصرف می رساندند. فدریگو دا مونته فلترو، با مهارت و عدالتی که حتی در امارت لورنتسو باشکوه هم نظیر نداشت، مدت سی و هشت سال (1444-1482) بر اوربینو فرمان راند. در خدمت ویتورینو دا فلتره با خردمندی به تحصیل پرداخت، و زندگیش در خور عالیترین ستایشی بود که دربارة آن استاد نجیب ادا می شد. ضمن فرمانروایی بر اوربینو، به مزدوری ناپل، میلان، فلورانس، و قلمرو کلیسا، سرداری ارتشهای آنها را عهده دار می شد. هرگز در هیچ نبردی شکست نخورد و نگذاشت دامنة جنگ به سرزمین خودش سرایت کند. با جعل یک نامه، شهری را تسخیر کرد و ولترا را به نحو کامل مورد چپاول قرارداد. مع هذا رئوفترین فرمانده آن زمان به شمار می رفت. در زندگی کشوری مردی بسیار امین و شرافتمند بود. درآمدش چندان کافی بود که می توانست، بدون دریافت مالیات سنگین از رعایا، کشور خود را اداره کند؛ در میان اتباعش بی اسلحه و بدون محافظ ظاهر می شد، زیرا از صمیمیت مهر آمیز آنان نسبت به خود مطمئن بود. هر بامداد، در باغی که از هر طرف بازبود، هرکس را که می خواست با او سخن گوید بار می داد؛ و هر پسین به قضاوت می نشست و به زبان لاتینی رأی می داد. مستمندان را دستگیری می کرد، به دختران یتیم جهاز می داد، در زمان فراوانی غله می انباشت

و هنگام نایابی آن را ارزان می فروخت، و وام خریداران تنگدست را می بخشید. شوهر و پدری خوب و دوستی بخشنده بود.

در 1468 برای خود و دربارش، و پانصد کارمند دولت، کاخی ساخت که بیشتر مرکز اداری و دژ ادبیات و هنر بود تا یک قلعة دفاعی. لوچانو لورانا، یکی از اهالی دالماسی، آن کاخ را چنان نیکو طرح کرده بود که لورنتسو د مدیچی به باتچو پونتلی دستور داد تا از روی آن کپیهایی تهیه کند. این کاخ، نمای چهار طبقه ای با چهار قوس مطبق در وسط که در هر طرف یک برج مثقب1 دارد، و دارای یک حیات خلوت با طاقگان زیباست. اطاقهای کاخ

اکنون بیشتر خالی هستند. اما هنوز باکنده کاریها و بخاریهای مجلل خود ذوق و زندگی تجملی آن زمان را می نمایانند. اطاقهایی که فدریگو را بیشتر خوش می آمدند آنهایی بودند که او کتابهای خود را در آنها گرد می آورد و همانجا با هنرمندان، دانشوران، و شاعرانی که از دوستی و حمایت او مستفید می شدند گفتگو می کرد. او خود با کمالترین فرد سرزمین خویش بود. ارسطو را بر افلاطون ترجیح می داد، و آثار ارسطو – اخلاق نیکوماخوس، کتاب سیاست، و فیزیک – را کاملاً مطالعه کرده بود. تاریخ را از فلسفه برتر می دانست، بی شک به این سبب که احساس می کرد از یادداشتهای مربوط به رفتار انسان می تواند دانش بیشتری دربارة زندگی بیندوزد تا از شبکة بغرنجی از فرضیات انسانی. آثار کلاسیک را، بدون تسلیم ایمان مسیحی خود به آنها، دوست می داشت. نوشته های آبای مسیحی و فیلسوفان مدرسی را می خواند، و هر روز دعای قداس را می شنید؛ در صلح و جنگ، نقطة مقابل و خار راه سیگیسموندو مالاتستا بود. کتابخانه اش از نوشته های آبای مسیحی، ادبیات قرون وسطی، و آثار کلاسیک انباشته بود. مدت چهارده سال سی کاتب را در کاخ خود نگاه داشت تا از کتب خطی یونانی و لاتین رونوشت بردارند؛ تا آنکه کتابخانه اش، بعد از کتابخانة واتیکان، جامعترین کتابخانه شد. با کتابدار خود، وسپازیانو دا بیستیتچی، هم عقیده بود که هیچ کتاب چاپی نباید وارد مجموعه اش شود، زیرا هر دو کتاب را، همان گونه که وسیلة انتقال افکار می دانستند، از حیث صحافی و نگارش و تذهیب، یک اثر هنری می پنداشتند. به همین جهت، هرکتابی که در کاخ بود با دقت برکاغذ پوست گوساله نوشته، به تصاویر مینیاتور مصور، و در جلدی چرمین با قلاب نقره ای صحافی می شد.

نقاشی مینیاتور در اوربینو هنری محبوب بود. کتابخانة واتیکان، که مجموعة کتب فدریگو را خرید، مخصوصاً دوجلد «انجیل اوربینو» را که توسط وسپازیانو و چند تن دیگر مصور شده بود بسیار ارج می نهد. وسپازیانو می گوید: «فدریگو به ما دستور داد که این عالیترین کتابها

---

1. برجی که از بدنة عمارت بیرون زده و دارای دریچه ای در کف بود که از آنجا مدافعان بر متجاوزان روغن داغ می ریختند یا گلوله می باریدند. ـ م.

را تا سرحد امکان زیبا و پرارج سازیم.» برای تزیین دیوارهای قصر فدریگو، فرشینه بافان ماهر را از نقاط دیگر به سرزمین خود آورد؛ همچنین نقاشانی چون یوستوس فان گنت را از فلاندر، پذرو بروگته را از اسپانیا، پائولو اوتچلو را از فلورانس، پیرو دلا فرانچسکا را از بورگوسان سپولکرو، و نیز ملوتتسو دا فورلی را نزد خود آورد. ملوتتسو در آنجا دو تا

از زیباترین تصایور خود را رسم کرد که در آنها پرورش «علوم»، (یعنی ادبیات و فلسفه) را در دربار اوربینو، با تک چهره ای از فدریگو، می نمایاند. یکی از این دو اکنون در لندن، و دیگری در برلین است. از این نقاشان، و همچنین از فرانچا و پروجینو، انگیزه ای به وجود آمد که باعث پیدایش مکتب مستقلی در اوربینو شد. پیشوای این مکتب پدر رافائل بود. وقتی سزار بورژیا در 1502 مالک گنجینه های هنری کاخ اوربینو شد؛ ارزش آنها 150,000 دوکاتو (1,875,000 دلار؟) برآورد گردید.
فدریگو معدودی دشمن و عدة زیادی دوست داشت. پاپ سیکستوس چهارم او را به مقام دوکی ارتقا داد (1474). هنری هفتم پادشاه انگلستان او را «شهسوار گروه زانوبند» کرد. به هنگام مرگ (1482)، از خود خطه ای سعادتمند و سنتی الهامبخش از آرامش و عدالت باقی گذاشت. پسر او، گویدوبالدو، در تعقیب روية پدر سعی وافی به عمل آورد، اما مرض مانع انجام کارهای نظامیش شد و در قسمت اعظم زندگی ناتوانش ساخت. در 1488 با الیزابتا گونتساگا، خواهر شوهر ایزابلا، مارکیز مانتوا، ازدواج کرد. الیزابتا نیز غالباً علیل بود و بر اثر ضعف جسمانی طبعی جبان و سلیم داشت. شاید او از اینکه شوهرش نیز ناتوان بود، احساس آرامش می کرد؛ می گفت راضی است به اینکه با شویش مثل خواهر زندگی کند. به همین جهت هر دو از نزاع معمول بین زن و شوهر اجتناب می کردند. اما می توان گفت که الیزابتا برای شوی خویش بیشتر مادر بود تا خواهر؛ با مهربانی از او پرستاری می کرد و هرگز او را در محنتهایش تنها نمی گذاشت. نامه های او به ایزابلا از این جهت گرانبها هستند که رقت احساسات و مهر خانوادگی شدیدی را می نمایانند که گاه در ارزشهای اخلاقی دورة رنسانس مورد بی اعتنایی بود. وقتی که ایزابلای با نشاط پس از یک ملاقات دو هفتگی به مانتوا بازگشت، الیزابتا این نامة مهر آمیز را برای او فرستاد:
عزیمت شما نه تنها این احساس را در من ایجاد کرد که خواهر عزیزی را از دست داده ام، بلکه خود زندگی نیز مرا ترک کرد. نمی دانم اندوه خود را چگونه تسکین دهم، جز اینکه هر ساعت برای شما نامه بنویسم و آنچه می خواهم بر زبان آرم بر صفحة کاغذ نقش کنم. اگر می توانستم غمی را که احساس می کنم ابراز دارم، گمان می کنم که شما از روی رحم به سوی من باز می گشتید. و اگر از ترس آزردن شما نبود، خود به دنبالتان می آمدم، اما چون هیچ یک از این دو کار ممکن نیست، با احترامی که برای آن والاحضرت قایلم، آنچه می توانم کرد این است که استدعا کنم گاهی مرا به خاطر آورید و بدانید که همواره یاد شما را در قلب خود خواهم داشت.

یکی از مسائلی که در دربار گویدوبالدو و الیزابتا مورد بحث بود این بود که «پس از پایداری در وفا، چه چیز بهترین دلیل عشق است؟» و پاسخ آن چنین بود: «شریک در شادی و اندوه.» این دو زوج جوان دلایل فراوان در صحت این امر به دست دادند. در نوامبر 1502، سزار بورژیا، پس از ابراز دوستی بسیار با گویدوبالدو، ناگهان ارتش خود را به سوی اوربینو متوجه ساخت و ادعا کرد که آن خطه ملک کلیساست. بانوان اوربینو الماسها، مرواریدها، گردنبندها، بازوبندها، و انگشتر های خود را نزد دوکا آوردند تا مخارج یک بسیج ناگهانی را برای دفاع تأمین کنند. اما خیانت بورژیا وقتی برای مقاومت باقی نگذاشت؛ هر قوایی که در اوربینو تجهیز می شد بآسانی طعمة نیروی تعلیم یافته و بیرحمی قرار می گرفت که در حال پیشرفت بود؛ و خونریزی سودی نداشت. دوکا و دوکسا ملک و ثروت خود را ترک کردند، به چیتا دی کاستلو و از آنجا به مانتوا گریختند، و در آن شهر با مهربانی و همدردی بسیار مورد پذیرایی ایزابلا قرار گرفتند. بورژیا، که می ترسید مبادا گویدوبالدو در آنجا ارتشی تجهیز کند، از ایزابلا و شوهرش خواست که او را با زنش از خود براند؛ لاجرم، برای حفظ مانتوا، گویدوبالدو و الیزابتا به ونیز رفتند که سنای بیباک آن به آن دو پناه داد و معاششان را تأمین کرد. چند ماه بعد بورژیا و پدرش، آلکساندر ششم، در رم به تب مالاریای سختی مبتلا شدند؛ پاپ مرد، سزار شفا یافت، اما دچار ضعف شدید مالی شد. مردم اوربینوعلیه پادگان سزار قیام کردند، آن را از شهر راندند، و با سرور فراوان بازگشت گویدوبالدو و الیزابتا را خوشامد گفتند (1503). دوکا برادرزادة خود فرانچسکو ماریا دلا روورہ را به جانشینی خویش برگزید؛ و چون او خواهر زادة پاپ یولیوس دوم نیز بود، آن امارت کوچک برای ده سالی از خطر مصون ماند.

در پنج سال بعد (1504-1508) دربار اوربینو نمونة فرهنگی و اخلاقی ایتالیا شد. گویدوبالدو گرچه دوستدار ادبیات کلاسیک بود، استعمال ادبی زبان ایتالیایی را ترغیب کرد؛ در دربار او بود که یکی از نخستین کمدیهای ایتالیا – کالاندرا اثر بیبیتا- برای اولین بار به روی صحنه آمد (حد 1508). مجسمه سازان و نقاشان مناظری برای آن نمایش ساختند؛ تماشاگران بر زمین، روی فرش، نشستند؛ ارکستری که پشت صحنه مخفی بود می نواخت؛ کودکان پیش درآمدی خواندند؛ بین پرده ها رقصهایی اجرا شد؛ و در پایان کسی که نقش کوپیدورا بازی می کرد، چند شعر انشاد نمود؛ نغمة بدون آوازی با چند ویول اجرا شد، و یک دستة چهار نفری آوازی عشقی خواندند. گرچه دربار اوربینو اخلاقیترین دربار در ایتالیا به شمار می رفت، مرکز نهضتی نیز بود که شأن زن را بالا برد و دوست داشت که از عشق سخن گوید – عشق افلاطونی یا غیر فلسفی. رهبر زندگی فرهنگی دربار، الیزابتا بود که در عشق افلاطونی نظیر نداشت و نیز امیلیاپیو، که تا پایان

عمر بیوة پاک و غمگین برادر گویدوبالدو باقی ماند. عناصر دیگری که به اعتلای این محفل یاری می کردند عبارت بودند از: بمبو شاعر، بیبینای نمایشنامه-

نویس؛ برناردو آکولتی، خوانندة مشهور، معروف به اونیکو آرتینو، که مجلس را با نغمه های خوش خود می آراست؛ و نیز کریستوفورو رومانو پیکرتراش، که در فصل مربوط به میلان درباره اش صحبت شد. نجیبزادگانی که در این مجمع شرکت داشتند عبارت بودند از: جولیانو د مدیچی، پسر لورنتسو؛ اوتاویانو فرگوزو، که بزودی دوج جنووا شد؛ برادر وی فدریگو، که بعداً به منصب کاردینالی رسید؛ و لویس کانوسایی، که بزودی به سفارت پاپ در فرانسه نایل شد. سرشناسان دیگری گاه و بیگاه به این محفل می پیوستند: روحانیان عالیمقام، سرداران، کارمندان بلند پایة دولت، شاعران، دانشوران، هنرمندان، فیلسوفان، موسیقیدانان، و سایر متشخصانی که به اوربینو می آمدند. این شخصیتهای مختلف شبها در سالن دوکسا گرد می آمدند، صحبت می کردند، می رقصیدند، می خواندند، و بازی می کردند. در آن مجالس انس و ادب، هنر سخنوری- بررسی مؤدبانه و فرهیخته، جدی یا فکاهی مسایل مهم – به اوج رنسانسی خود رسید.
همین محفل مهذب بود که کاستیلیونه آن را در یکی از مهمترین کتابهای رنسانس به نام درباری به صورتی رؤیایی و شاعرانه وصف می کند، و مقصود او از کلمة درباری مرد نیک آیین بود. او خود در نیکومنشی نمونه بود: پسر و شوهری خوب، مردی شریف و متواضع حتی در میان جامعة فاسق رم، دیپلماتی شایسته که مورد تکریم دوست و دشمن بود، دوستی وفادار که هرگز کلام درشتی نسبت به هیچ کس بر زبان نراند، نیکمردی به بهترین معنی کلمه، و کسی که همواره به فکر دیگران بود. رافائل خوی باطنی او را به طرز شگفت انگیزی در تک چهره اش (موزة لوور) مجسم می سازد: صورتی بغایت متفکر، مویی مشکین، و چشمانی آبی رنگ؛ قیافه ای بی نیرنگ که نشان می دهد کامیابی صاحبش درسیاست بیشتر مرهون جاذبة شخصی و پاکدامنی او بوده است؛ وجناتی که می نمایاند او دوستدار زیبایی در زن، هنر، آداب، و شیوة نگارش بوده است، با حساسیت یک شاعر و ادراک یک فیلسوف.
وی پسر کنت کریستوفورو کاستیلیونه بود که ملکی در سرزمین مانتوا داشت و با یکی از دختران خانوادة گونتساگا، از خویشان مارکزه جان فرانچسکو، ازدواج کرده بود. در هجدهسالگی (1496) به دربار لودوویکو در میلان فرستاده شد و کسان را با نیک طینتی، خوش آدابی، و شایستگی متنوع خود در کارهای قهرمانی، ادبیات، موسیقی، و هنر مفتون ساخت.

وقتی پدرش مرد، مادرش او را به ازدواج و تعقیب حرفة موروثیش ترغیب کرد؛ اما گرچه بالداساره می توانست دربارة عشق داد سخن بدهد، در مورد ازدواج بسیار افلاطونی بود؛ و پیش از آنکه به خواهش مادر تسلیم شود، او را هفده سال در انتظار گذاشت. به ارتش گویدوبالدو پیوست، اما در کار نظام نه تنها کامیاب نشد، بلکه ضمن یک حادثه قوزک پایش نیز شکست. در کاخ اوربینو شفا یافت و یازده سال در آن به سر برد، زیرا هوای کوهستان و سخن زیبا، و نیز الیزابتا، او را بس خوش می آمد. الیزابتا زیبا نبود، شش سال بزرگتر از او، و تقریباً به

اندازة او سنگین اندام بود؛ اما روح نجیبش جان او را اسیر کرده بود؛ بالداساره تصویر او را در اطاق خود در پس آینه ای پنهان کرده و غزلهایی در وصف او سروده بود. گویدوبالدو این مسئله را با اعزام او به مأموریتی در انگلستان حل کرد (1506)، اما بالداساره از اولین فرصت برای بازگشتی شتابان استفاده کرد؛ دوکا دریافت که مهر او به الیزابتا بیضرر است، و از راه لطف راضی شد که با او و الیزابتا یک محفل انس سه نفری ترتیب دهد. کاستیلیونه تاهنگام مرگ دوکا در آنجا ماند (1508) و پس از رفتن او، این جهان مهر و اخلاص بیشایبة خود را با بیوة او ادامه داد، تا آنکه لئو دهم برادرزادة گویدوبالدو را از امارت خلع کرد و برادرزادة خود را بر سریر فرمانروایی نشاند (1517).
آنگاه به ملک کوچک پدری خود در نزدیکی مانتوا بازگشت و از روی دلسردی با ایپولیتا تورلی، که بیست و سه سال از خودش جوانتر بود، ازدواج کرد. تدریجاً دلبستة او شد؛ نخست او را همچون کودکی دوست می داشت، سپس به سان مادری؛ دانست که هرگز پیش از آن زنان را، یا شخص خود را، چنان که باید نشناخته است، و این تجربة جدید خوشحالی عمیق و بیسابقه ای به بار آورد؛ اما ایزابلا او را تشویق کرد که به سفارت مانتوا در رم برود؛ او با اکراه به این مأموریت رفت و زن خود را تحت مراقبت مادر او در همانجا گذاشت. بزودی نامة مهرآمیزی از آن سوی آلپ از زن خود دریافت کرد:
من دختر کوچکی زاییده ام که گمان می کنم خشنودت سازد. اما خود من حالم بدتر است. سه بار شدیداً تب کردم؛ حالا بهترم و امیدوارم که تب بازنگردد. دیگر چیزی نمی نویسم، زیرا هنوز حالم خوب نیست، و خود را از صمیم قلب از آن تو می دانم- زن تو، که قدری از درد رنجور است، ایپولیتای تو.
چندی پس از نوشتن آن نامه ایپولیتا درگذشت، و عشق کاستیلیونه به زندگی نیز با او از میان رفت. همچنان به خدمت ایزابلا و مارکزه فدریگو در رم ادامه داد؛ اما حتی در دربار مهذب لئو دهم نه تنها آرامش زندگی در

خانة خود در مانتوا را از دست داد، بلکه کمال شخصی، محبت، و لطف رفتاری را که در اوربینو یعنی آن محفل آرمانهای شیرینش داشت، نیز گم کرد.
کتابی را که در اوربینو شروع کرده بود (1508)، در رم به پایان رساند- کتابی که او را به نسلهای بعد شناساند. منظور از آن کتاب تحلیل شرایطی بود که مرد نیکومنش را می ساخت، و رفتاری که چنین مردی را از دیگران ممتاز می کرد. کاستیلیونه محاورات آن محفل را با شیوة تخیلی نگاشته است؛ شاید برخی از چیزهایی را که در آن شنیده بود به روش پسندیده ای مهذب ساخت و در کتاب خود منعکس کرد؛ نامهای مردان و زنانی را که در آن شرکت داشتند ذکر کرد و به آنان احساساتی داد که با خویشان تطبیق می کرد؛ بدین گونه، سرود تغزلی زیبایی را که خود در وصف عشق افلاطونی ساخته بود در دهان بمبو گذاشت. آنگاه دستنویس کتاب را

نزد بمبو فرستاد تا ببیند آیا آن منشی عالیمقام پاپ اعتراضی به استفاده از نام خود دارد یا نه؛ بمبو نیکخو اعتراضی نکرد. با این حال آن مصنف جبان کتاب خود را تا 1528 چاپ نکرد؛ آنگاه، یک سال پیش از مرگش، آن را به جهان تسلیم کرد، فقط به این جهت که چند تن از دوستانش با انتشار چند نسخه از آن در رم به این کار مجبورش ساخته بودند. آن کتاب در عرض ده سال به فرانسه ترجمه شد؛ و در 1561 سر تامس هابی آن را با ترجمة خود تبدیل به یک اثر کلاسیک بدیع و جالب انگلیسی کرد که تحصیلکردگان دورة الیزابت با رغبت می خواندند.
کاستیلیونه از عقیدة خود چندان مطمئن نبود، ولی مایل بود چنین پندارد که نخستین لازمة نیکومنشی اصالت نسبت است. به گمان او تحصیل آداب نیک و اندام و فکر موزون جز با پرورش یافتن در میان کسانی که این صفات را دارا هستند، ممکن نیست؛ اولاً او اشرافیت را پرورشگاه و وسیله ای برای آداب و موازین و ذوق لطیف می دانست؛ ثانیاً به نظر او هر نجیبزاده ای می بایست در نوجوانی سوارکار خوب بشود و فنون جنگ را بیاموزد؛ عشق به هنرهای آرام و ادبیات نمی بایست به حدی برسد که خصال نظامی را در افراد یک ملت ضعیف سازد، زیرا بدون این خصال ملت بزودی به بردگی دیگران درخواهد آمد. مع هذا، به قول او، افراط در جنگجویی ممکن است مرد را دارای خوی سبعیتی کند، که برای اجتناب از آن می بایست ضمن بار آمدن با مشقات سربازی، از نفوذ تلطیف کنندة زن نیز برخوردار شود. یک جا چنین می نویسد: «هیچ درباری، هرقدر هم که بزرگ باشد، بدون زن نه نرمشی خواهد داشت و نه شادی و نه فروزشی؛ و نه هر فرد درباری می تواند خوش برخورد، پسندیده آداب، و شجاع باشد، و روش دلیری جوانمردان را پیشه کند، مگر اینکه با مصاحبت

و عشق زنان انگیخته شود.» برای اعمال چنین نفوذ نجیب سازی، زن باید تا آنجا که ممکن است زن صفت باشد و در رفتار، آداب، گفتگو، و لباس نباید از مردان تقلید کند. زن باید جسم خود را به زیور ملاحت بیاراید، سخن خود را با مهر بیامیزد، و روح خویش را با ملایمت پرورش دهد؛ از این رو باید موسیقی، رقص، ادبیات، و فن مصاحبت بیاموزد. تنها بدین وسیله است که می تواند به آن زیبایی درونی نایل شود که انگیزنده و مولد عشق حقیقی است. «بدن، که وجاهت در آن می درخشد، منبع جهش زیبایی نیست، زیرا زیبایی بی جسم است.» «عشق چیزی جز آرزوی التذاذ از زیبایی نیست؛» اما «آن کس که در فکر تملک بدن برای برخوردار شدن از زیبایی است، سخت فریب خورده است.» آن کتاب با تبدیل شهسواری شهوتناک قرون وسطی به یک عشق افلاطونی بیرنگ – دلشکستگیی که زن بآسانی از آن نمی گذرد- خاتمه می یابد.
آن جهان آرمانی مشحون از فرهنگ مهذب و تصوری کاستیلیونه، در چپاول بیرحمانة رم فرو ریخت (1527). کاستیلیونه در یکی از عبارات پایان کتاب خود می گوید: «چه بسیار که فراوانی ثروت موجب تباهی است، همانطور که ایتالیای نگونبخت، درگذشته و حال، هم به علت فزونی مکنت و هم به سبب سوء حکومت، طعمة ملتهای بیگانه واقع شده است.» کاستیلیونه
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 376
شاید هم تا حدی خود را برای بدفرجامی رم قابل ملامت می دانست. کلمنس هفتم او را به عنوان سفیر پاپ به مادرید فرستاد (1524) تا شارل پنجم را با دولت پاپ آشتی دهد؛ رفتارخود کلمنس مأموریت او را مشکل ساخت و باعث عدم موفقیت آن شد. وقتی به اسپانیا خبر رسید که نیروهای امپراطور وارد رم شده اند، پاپ را زندانی ساخته اند، و نیمی از ثروت و زیبایی شگرفی را که یولیوس و لئو و صدها هنرمند در آنجا پدید آورده بودند از بین برده اند، جان به همان گونه از قالب بالداساره درآمد که خون از یک رگ بریده. آن نیکترین نیکمرد دورة رنسانس به سال 1529 در تولدو، درحالی که فقط پنجاه و یک سال داشت، درگذشت.
جسد او به ایتالیا برده شد و مادرش، که علی رغم میل خود پس از پسرش هنوز زنده بود، برای او، در کلیسای سانتاماریا دله گراتسیه در خارج مانتوا، آرامگاهی برپا کرد. جولیو رومانو طرح آن را ریخت، و بمبو برای کتیبة آن کلام خوشی گفت؛ اما آخرین عباراتی که برسنگ مزار کاستیلیونه حک شد شعری بود که او برای آرامگاه زن خود سروده بود. ترجمة آن شعر چنین است:
ای شوی عزیز، من اکنون در این جهان نیستم،
زیرا سرنوشت جان مرا از جسم تو جدا کرده است؛
اما وقتی که با تو در یک گور نهاده شوم،

و استخوانهای من با آن تو بیامیزند، زندگی خواهم کرد.
به موجب وصیت کاستیلیونه، بقایای جسد زن او به گور وی منتقل شد تا کنار جسم شوهر باشد.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 377

فصل سیزدهم :کشور پادشاهی ناپل - 1378-1534

۱ – آلفونسو بزرگمنش

در جنوب خاوری مارکه و ایالات پاپی، تمام خاک ایتالیا شامل کشور پادشاهی ناپل بود. این سرزمین، در جبهة دریای آدریاتیک، شامل بنادر پسکارا، باری، برینديزی، و اوترانتو بود؛ کمی در درونبوم، شهر فودجا قرار داشت که موقعی پایتخت پر جنب و جوش فردریک دوم بود؛ بر «پاشنة» چکمة ایتالیا بندر قدیمی تارانت قرار داشت، و در «نوک پنجة» آن یک ردجوی دیگر واقع بود؛ و درساحل جنوب باختری، اراضی زیبایی به توالی یکدیگر قرار گرفته بودند: شکوه و جلال طبیعی این ناحیه در سالرنو، آمالفی، سورنتو، و کاپری زیاد بود و در شهر پرشور، پرغوغا، و پرسرور ناپل به اعتلا می رسید. ناپل تنها شهر بزرگ در آن سرزمین بود، در خارج این شهر و بنادر، اراضی همه کشاورزی و به وضع قرون وسطائی و ملوک الطوایفی بودند: زمین به وسیلة سرفها، بردگان، یا دهقانانی کشت می شد که در انتخاب گرسنگی یا کار برای یک لقمه نان و یک پیراهن، «آزاد» بودند. این دهقانان در اختیار خاوندهایی بودند که حکومت جبارشان بر املاک وسیع با قدرت شاه معارضه می کرد. شاه از آن زمینها چندان درآمدی نداشت، و به همین جهت مجبور بود مخارج دولت و دربار خود را از عواید املاک خود در آورد، یا از حاکمیت خویش بر تجارت تأمین کند، حاکمیتی به حد اجحاف و بدان سان که موجب ضعیف شدن و از رونق افتادن تجارت گردد.

خاندان آنژو بر اثر سبکسریهای ملکه جووانای اول بسرعت روبه انحطاط می رفت. شارل دوراتتسویی دستور داد او را با ریسمانی ابریشمین خفه کردند (1382). جووانای دوم، گرچه هنگام به تخت نشستن چهل سال داشت (1414)، مانند سلف خویش عیاش بود. سه بار ازدواج کرد، شوهر دوم خود را تبعید نمود، و شوهر سوم را کشت. چون با شورش روبه رو شد، آلفونسو پادشاه آراگون و سیسیل را به یاری طلبید و او را پسر خوانده و وارث خویش خواند (1420).

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 378

اما چون به او ظن یافت (و این ظن درست بود) که در صدد تصاحب تاج و تخت ناپل است، وی را از پسر خواندگی و وراثت خود انداخت (1420)، و هنگام مرگ ملک خویش را به رنه د/آنژو واگذار کرد (1435). پس از مرگ او جنگهای طولانی بر سر وراثت درگرفت و آلفونسو با هدف قرار دادن ناپل کوشید تا تخت و تاج آن را تصاحب کند. هنگامی که گائتا را در محاصره داشت، به دست سربازان جنووایی اسیر و به میلان، نزد دوکا فیلیپو ماریا ویسکونتی، برده شد. با منطقی عالی، که یقیناً در مدرسه

فراگرفته نشده بود، دوکارا متقاعد ساخت که اگر حکومت فرانسه مجدداً در ناپل برقرار شود، قدرت فرانسه، که میلان را از شمال و جنووا را از مغرب در برگرفته است، نیمی از ایتالیا را چون گازانبری در میان خواهد فشرد و در نتیجه خود ویسکونتی نخستین کسی خواهد بود که آن را احساس خواهد کرد. فیلیپو این نکته را دریافت، اسیر خود را آزاد کرد، و با درخواست کامیابی او از خدا، وی را روانة ناپل ساخت. آلفونسو پس از نبردها و دسیسه های بسیار فاتح شد، سلطنت خاندان انژو در ناپل (1268-1442) خاتمه یافت، و فرمانروایی سلسلة آراگون بر آن آغاز شد (1442-1503). این غصب زمینه ای قانونی برای فرانسویان تهیه کرد تا در سال 1494 بر ایتالیا بتازند، و این نخستین عمل در داستان غم انگیز ایتالیا بود.

آلفونسو از سلطنت جدید خود چندان شادمان بود که فرمانروایی آراگون و سیسیل را به برادر خویش خوان دوم واگذاشت، خوان فرمانروای رئوفی نبود؛ مالیات گزافی می گرفت، وام دهندگان را آزاد می گذاشت تا مردم را بدوشند، آنگاه به نوبة خود آنان را می دوشید، و از یهودیان با تهدید به غسل تعمید پول می گرفت. اما بیشتر مالیاتهایش به دوش طبقة بازرگان می افتاد؛ آلفونسو مالیاتهایی را که از بیبضاعتان گرفته می شد کاست و به بینوایان کمک کرد، مردم ناپل او را پادشاه خوبی می دانستند؛ او بین آنان بدون سلاح، بدون محافظ، و بدون ترس گردش می کرد. چون زنش فرزند نمی آورد، چندتن از زنان دربار خود را باردار کرد؛ زنش یکی از این رقیبان را کشت، و آلفونسو پس از آن دیگر ملکه را به حضور نپذیرفت. با حرارتی خاص در کلیسا حاضر می شد و صمیمانه به وعظ گوش می داد.

مع هذا «تب اومانیسم» به او نیز سرایت کرده بود، و او دانشوران کلاسیک را چندان با سخاوت می نواخت که وی را «بزرگمنش» لقب دادند. والا، فیللفو، مانتی، و سایر اومانیستها را با خوشرویی بر سرمیز و در خزانة خود می پذیرفت. به پودجو 500 کراوان (12,500 دلار؟) برای ترجمة کوروپایدیا (تربیت کوروش)، اثر گزنوفون، به زبان لاتینی پرداخت؛ برای بارتولومئو فاتسیو 500 دوکاتو مقرری سالانه تعیین کرد تا تاریخی به نام تاریخ آلفونسو بنویسد، و 1,500 دوکاتو دیگر پس از اتمام آن به اوصله کرد؛ در سال 1458 مبلغ 20,000 دوکاتو (500,000 دلار) بین ادیبان توزیع کرد. هر جا که می رفت، بعضی از آثار کلاسیک را با خود می برد؛ هم در خانه و هم در اردوگاههای جنگی، همواره دستور می داد تا یکی از آن آثار را

به هنگام صرف غذا برایش بخوانند؛ و دانشجویانی را که می خواستند آنها را بشنوند بار می داد. وقتی که بقایای جسدی که ظاهراً متعلق به لیویوس

بود در پادوا کشف شد، بکادلی را به ونیز فرستاد تا یکی از استخوانهای آن را بخرد؛ هنگامی که آن را آوردند، با چنان احترام خلوصی آن را پذیرفت که گویی یک ناپلی مؤمن به جاری شدن خون قدیس یانواریوس1 می نگرد. وقتی مانتی خطابه ای به زبان لاتینی برای آلفونسو می خواند، او از شیوة اصطلاحی اصیل آن دانشمند فلورانسی چندان شاد شد که مگسی را که بر روی بینیش نشسته بود نراند و تا پایان خطابه رخصتش داد تا بروی آن عضو شاهانه «سورچرانی» کند!؛ به اومانیستهای خود آزادی بیان کامل داد، حتی تا مرحلة بدعتگذاری و بیعفتی و آنان را در برابر دستگاه تفتیش افکار حفظ می کرد.

برجسته ترین دانشمند دربار آلفونسو، لورنتسو والا بود. او در رم متولد شد (1407)، لاتینی را نزد لئوناردو برونی تحصیل کرد، و نسبت به این زبان چنان متعصب شد که در میان جنگهای متعددش یکی هم مبارزه ای بود برای تخریب زبان ایتالیایی، به منزلة یک زبان ادبی، و احیای زبان لاتینی. هنگام تعلیم لاتینی و علم معانی بیان در پاویا، قصیدة هجایی شدیدی علیه قاضی مشهور، بارتولوس، سرود؛ و در این قصیده سبک متکلف لاتینی نویسی او را به مسخره گرفت و احتجاج کرد که فقط کسی که در لاتینی و تاریخ رم متبحرباشد می تواند قانون رم را بفهمد؛ دانشجویان حقوق دانشگاه از بارتولوس دفاع کردند، هنرجویان به حمایت والا برخاستند؛ کار مباحثه به شورش کشید، و از والا خواسته شد که دانشگاه را ترک گوید. بعداً در یادداشتهایی دربارة عهد جدید، دانش لسانی و خشم خود را به ترجمة لاتینی قدیس هیرونوموس از کتاب مقدس معطوف و بسیاری از اشتباهاتی را که در آن کار شگرف واقع شده بود فاش ساخت؛ اراسموس بعدها انتقاد والا را ستود، تلخیص کرد، و به کار برد. در رسالة دیگری، به نام فصاحت زبان لاتینی، قواعدی برای سلاست و خلوص زبان لاتینی به دست داد؛ لاتینی قرون وسطی را مسخره کرد؛ و منشآت لاتینی بد بسیاری از اومانیستها را برملا ساخت. در عصری که سیسرون مورد ستایش بود، اوکوینتیلیانوس را ترجیح داد. رویة او دوستی در جهان برایش باقی نگذاشته بود.

برای تأیید انفکاک خود از عرف، در 1431 مکالمه ای را تحت عنوان در لذت و خیر حقیقی منتشر کرد که در آن با تهور شگفت انگیزی بی اخلاقی اومانیستها را آشکار ساخته بود. برای اشخاص مکالمة سه کس را که هنوز زنده بود انتخاب کرد: لئوناردو برونی را برای دفاع از مذهب رواقی، آنتونیو بکادلی را برای پشتیبانی از مذهب اپیکوری، و نیکولو د نیکولی را برای آشتی دادن مسیحیت و فلسفه. سخنی که از زبان بکادلی گفته شده بود چندان قوی بود که

---

1. قدیس حامی شهر ناپل، که حدود سال 305، در زمان امپراطور دیوکلتیانوس، به شهادت رسید. در ناپل سر و قسمتی از خون وی نگاهداری می شود؛ بنا بر روایت، سالی سه بار خون سیال و روان می شود. ـ م.

خوانندگان آن را بدرستی از آن خود والا می دانستند. بکادلی چنین استدلال می کرد که ما باید طینت انسان را نیکو بدانیم، زیرا به وسیلة خدا خلق شده است؛ در حقیقت طبیعت و خدا یکی هستند. در نتیجه، غرایز ما خوبند؛ و میل طبیعی ما به لذت و سرور، خود به خود اعمال آنها را به منزلة هدف زندگی انسان توجیه می کند. تمام لذات، اعم از نفسانی یا عقلانی، تا حدی که مضر و موذی واقع نشوند، خوبند. ما غریزه ای بس نیرومند برای اعمال روابط جنسی داریم، و یقیناً فاقد غریزه ای از عفت هستیم که مادام العمر در ما باشد. بنابراین، خودداری از روابط جنسی شکنجة غیر قابل تحملی است و نباید تقوا شمرده شود. بکادلی از این استدلال چنین نتیجه می گیرد که بکارت اشتباه و اتلاف است؛ و یک روسپی برای نوع بشر ارزشمندتر است تا یک راهبه.
والا تا آنجا که مئونتش اجازه می داد، به این فلسفه عمل می کرد. مردی بود با مخلوط نامتعادلی از عواطف، خوی تند، و تمایل زیاد به سخن گویی. از شهری به شهری می رفت و به دنبال کارهای ادبی می گشت. درخواست شغلی در دبیرخانة پاپ کرد، ولی از آنجا رانده شد. وقتی آلفونسو او را به خدمت خود درآورد (1435)، پادشاه آراگون و سیسیل برای تصاحب تاج و تخت ناپل می جنگید، و پاپ ائوگنیوس چهارم را، که ادعا می کرد ناپل ملک از دست رفتة کلیساست، از دشمنان خود می شمرد (1431-1447). دانشمند متهوری چون والا، که بر تاریخ محیط بود، در جدل مهارت داشت، و چیزی هم نداشت که از دست بدهد، آلت خوبی علیه پاپ بود. والا، تحت حمایت آلفونسو، در 1440 مشهورترین رسالة خود را به نام دربارة عطیة کاذب و بغلط باور شدة قسطنطین انتشار داد و در آن سند مربوط به این عطیه را، که به موجب آن نخستین امپراطور مسیحی حکومت دنیوی برتمام مغرب اروپا را به پاپ سیلوستر اول (314-335) منتقل کرده بود، به عنوان مدرکی مجعول مورد حمله قرار داد. نیکولای کوزایی بتازگی (1433) در رساله ای به نام دربارة پیمان کاتولیک، که برای شورای بال نوشته بود، جعلی بودن آن سند را برملا ساخته بود. نیکولای کوزایی نیز میانة خوبی با ائوگنیوس چهارم نداشت، اما انتقاد تاریخی والا به زبان لاتینی از آن سند چندان شکننده بود (هرچند خود حاوی اشتباهات زیاد بود) که مسئله را برای همیشه حل کرد.
والا و آلفونسوتنها به حملة ادبی قانع نبودند، بلکه واقعاً با پاپ می جنگیدند.

والا چنین نوشت: «من نه تنها بر مرده بلکه بر زنده حمله می کنم»؛ و ائوگنیوس نسبتاً سلیم الطبع را با شدیدترین توهینهای لفظی کوبید. «حتی اگر این سند عطیة موثق هم می بود، کمترین اعتباری نمی داشت، زیرا قسطنطین اختیار دادن چنین عطیه ای را نداشت؛ و در هر حال جنایات دستگاه پاپ برای الغای آن کفایت می کرد.» والا با مسکوت گذاردن بخششهای ارضی پپن و شارلمانی به پاپ، بحث خود را چنین پایان می دهد که چون آن سند عطیه جعلی است، پس حکومت دنیوی پاپها به مدت هزار سال غصبی بوده است. به گفتة والا، فساد کلیسا، جنگلهای ایتالیا، و «سلطة

خرد کننده، وحشیانه، و ظالمانة کشیشان» از آن قدرت دنیوی ناشی شده است. والا مردم را به قیام علیه حکومت پاپ برشهرشان، و ساقط کردن آن، تحریض کرد، و امرای اروپا را دعوت نمود تا پاپها را از تمام مستملکات ارضیشان محروم کنند. کلام او به ندای لوتر می مانست، اما آلفونسو بود که به قلم او الهام می بخشید؛ اومانیسم تبدیل به یک سلاح جنگی شده بود.

ائوگنیوس با قدرت دستگاه تفتیش افکار به مقابلة حریف برخاست. والا به محضر عمال پاپ در ناپل احضار شد. با تمسخر خود را کاملاً اصیل آیین خواند، و از پاسخ دادن به آنان امتناع کرد. آلفونسو به تعقیب کنندگان فرمان داد تا او را رها کنند؛ و آنها جرئت نکردند از فرمان او سرپیچند؛ والا حمله به کلیسا را ادامه داد: نشان داد که آثار منتسب به دیونوسیوس آریوپاگوسی ناموثقند، نامة آبگاروس1 به عیسی، که توسط ائوسبیوس منتشر شده بود، مجعول است، و حواریون مسیحیت در تدوین اعتقادنامة حواریون دست نداشته اند. مع هذا، وقتی که حدس زد آلفونسو قصد آشتی با پاپ را دارد، تصمیم گرفت که خود نیز با پاپ از در صلح درآید. نامه ای معذرت آمیز خطاب به پاپ نوشت، کفرگوییهای خود را پس گرفت، اصالت آیینی خویش را تأیید کرد، و برای گناهان خویش بخشایش طلبید. پاپ جوابی به او نداد. اما وقتی نیکولاوس پنجم به سلطنت روحانی رسید و دانشمندان را به دربار خود طلبید، والا به دبیری دیوانخانة او منصوب شد (1448)، و به ترجمة آثار یونانی به زبان لاتینی گمارده شد. زندگی خود را به صورت عضوی از کلیسای جامع سان جووانی لاتران (لاترانو) به پاپان رساند و در گورستان مقدس مدفون شد (1457).

دوست و رقیبش، آنتونیوبکادلی، با نوشتن کتاب مستهجنی اخلاق و آداب زمان را مجسم ساخت و برای این کار مورد ستایش تمام مردان برجستة ایتالیا واقع شد. در پالرمو متولد شده بود، به همین جهت پانورمیتا لقب یافت؛ تعلیمات عالی و شاید رویة اخلاقی ناثابت خویش را نیز در سینا

کسب کرد. در حدود سال 1425 یک سلسله مراثی و اشعار نکته دار تحت عنوان هرمافرودیتوس سرود که از جهت لاتینی پردازی و هزل گویی با منظومة «مارتیالیس» برابری می کرد. کوزیمو د مدیچی اهدای کتاب را، شاید بدون خواندن آن، پذیرفت؛ گوارینو دا ورونای عفیف فصاحت آن اشعار را ستود؛ دهها تن دیگر مدایحی به کتاب او افزودند؛ و سرانجام امپراطور سیگیسموند تاج ملک الشعرایی را برسر او نهاد (1433). کشیشان آن کتاب را تقبیح کردند؛ ائوگنیوس تمام خوانندگان آن کتاب را تکفیر کرد؛ و رهبانان نسخه های آن را در

---

1. بنابر گفتة ائوسبیوس، اسقف قیصریه و مورخ کلیسایی، آبگاروس پنجم، ملقب به «سبا»، نامه ای به عیسی نوشته و از وی تقاضا کرده بود که به منزلش بیاید و بیماری جذام او را مداوا کند. بنا بر روایت، عیسی وعده کرد که یکی از حواریون را نزد او بفرستد. قولی دیگر حاکی است که آبگاروس نقاش بود، و تقاضا کرده بود که شبیهی از عیسی بکشد، ولی چنان از هیبت خیالی عیسی یکه خورد که به منظور خویش توفیق نیافت. ـ م.

فرارا، بولونیا، و میلان علناً سوزاندند، مع هذا، بکادلی «به نحوی شایان و تحسین آمیز» در دانشگاههای بولونیا و پاویا تدریس می کرد، مواجبی به مبلغ 800 سکودو از ویسکونتی می گرفت، و به عنوان تاریخنگار دربار به ناپل دعوت شد. تاریخ او به نام از کلمات و اعمال به یادآوردنی شاه آلفونسو چنان به لاتینی نغز نوشته بود که انئاسیلویو پیکولومینی – پاپ پیوس دوم- که خود لاتینی دان خوبی بود، آن را نمونه ای برای شیوة لاتینی نویسی دانست. بکادلی به هفتاد و هفت سالگی رسید و در عزت و ثروت مرد.

آلفونسو ملک خویش را برای پسر فرضی خود فردیناند باقی گذاشت. پدر فردیناند، که مردم کشورش او را فرانته می نامیدند، درست معلوم نبود. مادرش، مارگارت هیجاری عاشقان دیگری غیر از شاه داشت. پونتانو، منشی فرانته، به یقین می گفت که پدر او یکی از یهودیان مسیحی شدة اسپانیایی بود که در ونیز اقامت داشت. والا مربی فرانته بود. فرانته به فجور جنسی مشهور نبود، اما بیشتر شروری را دارا بود که ممکن است از یک طبیعت حاد رام نشده به وسیلة یک نظام اخلاقی محکم صادر شود. پاپ کالیکستوس سوم تولد او را مشروع ساخت، ولی از شناختن سلطنتش خودداری کرد؛ سلسلة آراگون را در ناپل منقرض شده اعلام داشت، و ادعا کرد که قلمرو آن ملک کلیساست. رنه د/ آنژو کوشش دیگری کرد تا تاج و تختی را که به موجب وصیت جووانای دوم به او واگذار شده بود باز یابد. وقتی در ساحل ناپل نیرو پیاده می کرد، مالکان فئودال برضد خاندان آراگون به شورش برخاستند و با دشمنان شاه متحد شدند. فرانته با شجاعتی خشم آلود به مقابلة این مبارزه جوییهای همزمان شتافت، دشمنان خود را منکوب ساخت و انتقامی بس وحشیانه از آنان گرفت. آنان را یکی پس از دیگری به بهانة سازش دعوت کرد، سفره ای از طعامهای لذیذ برایشان گسترد، بعضی از آنان را پس از دسر به قتل رساند، عده ای را زندانی کرد، چندین تن را در سیاهچالهای خود از گرسنگی کشت، و برخی را به خاطر لذت بردن از محنتشان در قفس نگاه داشت و وقتی که مردند اجسادشان را مومیایی کرد، محبوبترین جامه هایشان را بر آنها پوشاند، و به همان شکل در موزة خویش نگاه داشت؛ مع هذا این داستان ممکن است برای بزرگ کردن «مظالم جنگی» به وسیلة مورخان جبهة مخالف جعل شده باشد. همین شاه بود که در 1479 با لورنتسو د مدیچی نهایت خوشرفتاری را کرد. انقلاب نزدیک بود سلطنت او را در 1458 واژگون سازد، اما او دوباره موقعیت خویش را تحکیم کرد و فرمانروایی خود را ادامه داد؛ سرانجام، پس از سی و شش سال سلطنت، در میان شادی عموم درگذشت. بقیة داستان ناپل مربوط به تاریخ سقوط ایتالیا است.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 383

فرانته حمایت آلفونسو را از دانشوران ادامه نداد. اما مردی را به صدارت برگزید که در آن واحد شاعر، فیلسوف، و دیپلوماتی ماهر بود. جووانی پونتانو آکادمی ناپل را – که بکادلی تأسیس کرده بود- توسعه داد. اعضای آن ادیبانی بودند که در ادوار معین اشعار و عقاید خود را مبادله می کردند؛

نام لاتینی برای خود برمی گزیدند (مثلاً پونتانو، یوویانوس پونتانوس شد)، و با علاقه و شوق چنین می اندیشیدند که پس از یک فاصلة طولانی و ناگوار، فرهنگ باشکوه امپراطوری روم را احیا می کنند و آن را ادامه می دهند. برخی از آنان لاتینی را چنان عالی می نوشتند که شایستة عصر سیمین بود. پونتانوس رساله های لاتینی دربارة اخلاقیات می نوشت و فضایلی را می ستود که فرانته، بنا به روایت، رعایت نمی کرد؛ همچنین رسالة فصیحی به نام دربارة فرمانروا نوشت که در آن به فرمانروا صفات پسندیده ای را توصیه کرده بود که ماکیاولی بیست سال بعد در کتاب خود، شهریار، آنها را تحقیر کرد. جووانی این رساله را به شاگرد خود، آلفونسو دوم، پسر و وارث فرانته (1494-1495) که به تمام مواعظ ماکیاولی عمل می کرد اهدا کرد. پونتانو تعلیمات خود را هم به نظم می داد و هم به نثر؛ و اسرار نجوم و کشت صحیح پرتقال را در اشعار شش وتدی لاتینی آموزش می داد. در یک رشته از اشعار دلپسند، انواع عشق معمولی را می ستود: اشتیاق متقابل جوانان سالم، دلبستگی مهرآمیز نوعروسان و نودامادان، لذت مشترک زناشویی، شادیها و غمهای والدین، و حصول یکدلی و یگانگی کامل میان زن و شوهر که با پیشرفت سنین عمر حاصل می شود. با اشعاری که ظاهراً به روانی اشعار ویرژیل بودند تسلط عجیب گوینده اش را به لغت لاتینی می رساندند، زندگی ناپلیها را در ایام تعطیل تشریح کرد: کارگرانی که بر روی چمن غنوده اند؛ ورزشکارانی که سرگرم بازیهای قهرمانی هستند؛ تفریحگرانی که بر ارابه های خود نشسته اند؛ دوشیزگان دلربایی که به آهنگ دف می رقصند؛ پسران و دخترانی که در گردشگاه کنار خلیج معاشقه می کنند؛ عاشقانی که در میعادگاه به راز و نیاز مشغولند؛ و شریف زادگانی که در بایا استحمام می کنند، چنانکه گویی پانزده قرن از نشاطها و نومیدیهای اووید سپری نشده است. اگر پونتانو با همان سلاست و ملاحتی که لاتینی را نوشته بود به ایتالیایی می نوشت، ما اکنون او را با گویندگان دو زبانه ای چون پترارک و پولیتسیانو برابر می دانستیم، که عقل سلیم قادرشان ساخته بود هم با زمان خود پیش بروند و هم درگذشته جولان بزنند.

پس از پونتانو، برجسته ترین عضو آکادمی یاکوپو ساناتسارو بود. او مانند بمبو می توانست ایتالیایی را به پاکیزه ترین سبک لهجة توسکان بنویسد که با زبان ناپلی بسیار متقاوت بود، مانند پولیتسیانو و پونتانو می توانست مراثی و مدایحی به لاتینی بسراید که موجب خرده گیری تیبولوس یا مارتیالیس نشود. برای قصیده ای که در مدح ونیز نوشته بود، 600 دوکاتو از ونیز برای او فرستاده شد. آلفونسو دوم، که با آلکساندر ششم در جنگ بود، ساناتسارو را با خود به میدانهای نبرد می برد تا با اشعار خود تیر بر رم بباراند. وقتی که پاپ شهوتران، که بر زره

خانوادگی بورژیای خود نقش یک گاو اسپانیایی داشت، جولیا فارنزه را به معشوقگی گرفت، ساناتسارو با دو خط شعر چنان او را کوفت که سربازان آلفونسو از لاتینی ندانستن خویش متأسف شدند:
روزگاری ائوروپة صوری بر پشت گاوی نشست،
اکنون یک گاو اسپانیایی جولیا را بر پشت خود حمل می کند.1
هنگامی که سزار بورژیا بر ضد ناپل وارد نبرد شد، این شعر به استقبالش شتافت:
بورژیا هم قیصر است و هم هیچ؛
چرا نه، زیرا در آن واحد هر دو است.
چنین هجاهایی در ایتالیا از دهانها به گوشها می رسید و به تشکیل داستان بورژیاها کمک می کرد.
ساناتسارو وقتی که خوی آرامتری داشت، حماسه ای به زبان لاتینی در ولادت مریم عذرا سرود (1526). این حماسه یک جولان ماهرانه و حیرت انگیز قلم بود: منظومه را بر دستگاه کلاسیک خدایان اساطیری بنیان نهادند، اما آنها را به عنوان اشخاص فرعی، مانند کسانی که استراق سمع می کنند، به صحنة داستان انجیل وارد کرد؛ آنگاه با نقل چهارمین سرود شبانی مشهور ویرژیل در شعر خود با او لاف برابری زد. متن لاتینی این منظومه چنان عالی بود که کلمنس هفتم را خشنود ساخت، اما امروز هیچ پاپی توجه خود را بدان معطوف نمی دارد.
شاهکار ساناتسارو آرکادیا بود که به زبان زندة همشهریانش نوشته شده بود (1504) و مخلوطی بود از نظم و نثر. این شاعر هم، نظیر تئوکریتوس در اسکندریة قدیم، از شهرها خسته شده بود و دوست داشت از نکهت و آرامش روستاها برخوردار شود. بیست سال پیش از آن، لورنتسو و پولیتسیانو با صمیمیت آشکار، عشق خود را به زندگی شهری ابراز داشته بودند. دورنماهای نقاشی آن زمان بتدریج مردم را دوستدار روستا گرداندند و مردان دنیادار به زمزمه از جنگل و صحرا، نهرهای زلال، و شبانان نیرومندی پرداختند که از نایشان آهنگهای عاشقانه بیرون می آمد. کتاب ساناتسارو این خیالات خوش را جذب کرد و بیش از هر کتاب دیگر در دورة رنسانس محبوب و مشهور شد. خوانندگان خود را به یک دنیای خیالی از مردان نیرومند و زنان زیبا می برد که هیچ یک پیر نبودند، ولی بیشترشان برهنه بودند؛ جمال آنان و شکوه مناظر طبیعی را با یک نثر شاعرانه چنان مجسم کرده بود که سبکش برای بیان
---
1. اشاره به ماجرای زئوس و ائوروپه است. بنابر اساطیر یونان، ائوروپه دختر آگنور، شاه صور، بود. زئوس که عاشق وی شده بود، به صورت نره

گاو زیبای سفیدی درآمد، نزد وی رفت، و او را بفریفت تا سوارش شد. به مجرد اینکه ائوروپه بر پشت گاو (زئوس) نشست، خدای خدایان پرواز کرد، او را به جزیرة کرت برد، و از عشقش کامیاب شد. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 385
این گونه صحنه ها در ایتالیا، و بعداً در فرانسه و انگلستان، نمونه واقع شد؛ در میان نثر خود گاه اشعار قابل قبولی نیز می آورد. این کتاب در واقع زایشگاه شعرشبانی جدید بود که ملاحت نظایر پیشین خود را نداشت، زیرا درازتر و میان تهی تر بود؛ اما نفوذ بیپایانی بر ادبیات و هنر داشت. جورجونه، تیسین، و صد نقاش دیگر پس از آن دو، موضوعهایی از آن برای تصویرهای خود می گرفتند؛ ادمند سپنسر و سرفیلیپ سیدنی برای ملکه های پریان و آرکادیای انگلیسی خود از آن بهره مند می شدند. ساناتسارو قاره ای را کشف کرده بود که بمراتب سحارتر از دنیای جدید کریستوف کلمب بود؛ یک بهشت افلاطونی که برای ورود به آن هیچ مایه ای جز سواد لازم نداشت و می توانست، بدون برداشتن انگشت خود از صفحة کتاب او، قصری به دلخواه خود بسازد.
هنر رنیو قدری مرد آساتر از شعرش بود، هرچند آنجا نیز دست ظریف ایتالیایی خود را نمایان می ساخت. دوناتلو و میکلوتتسو از فلورانس آمدند و کار خود را با ساختن آرامگاه چشمگیری برای کاردینال ریناله و برانکاتچی در کلیسای سان آنجلو آنیلو آغاز کردند. آلفونسو بزرگمنش دستور ساختن دروازة جدیدی را برای کاستل نوئووو، که در 1283 توسط شارل اول از خاندان آنژو شروع شده بود، صادر کرد (1443- 1470). فرانچسکو لورانا طرح این دروازه را تهیه کرد؛ و پیترو دی مارتینو، و شاید هم جولیانو دا مایانو، نقوش برجسته ای از کامیابیهای شاه در جنگ و صلح ساخت. کلیسای سانتاکیارا، که برای روبر خردمند ساخته شده بود (1310)، هنوز دارای یک بنای یادگاری دلپسند گوتیک است که چندی پس از مرگ آن شاه در 1343 توسط برادران جووانی و پاچه دا فیرنتسه برپا شد. قسمتهای درونی کلیسای جامع سان جنارو (1272) در قرن پانزدهم به سبک گوتیک جدیدی تزیین شدند. در آن کلیسا در کاپلا دل تزورو، خون قدیس جانواریوس، قدیس حامی شهر ناپل، سه بار در سال جاری می شود و سعادت شهری را که از تجارت به تنگ آمده و زیر بار قرون فرسوده شده است، اما به ایمان و عشق دل خوش دارد، تضمین می کند.
سیسیل از رنسانس جدا ماند. چند دانشمند مانند آوریسپا و معدودی نقاش مثل آنتونلو دا مسینا پرورد؛ اما آنها بزودی به خاک اصلی ایتالیا هجرت کردند تا از فرصتهای بیشتری برخوردار شوند. پالرمو، مونرئاله، وچفالو در هنر پیشرفتهایی داشتند، اما فقط به منزلة بازمانده ای از هنر بیزانسی، اسلامی، ونورمان. فرمانروایان ملوک الطویفی که خود مالک زمین بودند

قرن یازدهم را به قرن پانزدهم ترجیح می دادند، از ادبیات بیخبر بودند، یا آن را تحقیر می کردند. مردم مورد استثمار آنان فقیرتر از آن بودند که جز به جامة رنگین، دین منحصر به موزائیکهای درخشان و امید تاریک، و ترانه ها و اشعار سادة عشقی خود بیندیشند. آن جزیرة زیبا از 1295 تا 1409 خود سلسله ای از شاهان و ملکه های آراگونی داشت؛ از آن پس، به مدت سه قرن، گوهری بود بر تاج اسپانیا.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 386
هرچند این شرح مختصر از ایتالیای غیر رومی ممکن است به نظر دراز آید، ولی حق زندگی کامل و متنوع آن شبه جزیرة دل انگیز را ادا نمی کند. بررسی اخلاق و آداب و علم و فلسفه را می توان به بعد از چند فصلی که می خواهیم دربارة پاپهای دورة رنسانس بنگاریم موکول کرد؛ اما حتی در آن شهرهایی که مورد بحث ما بوده اند چه فروع گرانبهایی از زندگی و هنر از نظر ما افتاده اند! ما از بخش ادب ایتالیا هنوز سخنی نگته ایم، زیرا بزرگترین داستانهای کوتاه به دورة بعدی مربوطند؛ نقش بزرگی را که هنرهای کوچک در آراستن ابدان، افکار، و خانه های ایتالیا داشتند چنان که باید بررسی نکرده ایم. چه اندامهای زشت و نامتناسبی که به طرزی شاهوار به وسیلة هنر نساجی تغییر هیئت نیافتند! راستی را که بعضی از اشراف و زنان والاتباری که به وسیله نقاشی ونیزی تجلیل یافتند، اگر به خاطر جامه های مخمل، اطلس، حریر، و زربفت نبود، به چه صورتی مجسم می شدند؟ چه خوب کردند که نمایاندن برهنگی و اندام عریان را گناه شمردند، و چه عاقل بودند که تابستانها را، هرچند به صورت رسمی و تشریفاتی، در باغهای خنک سر می کردند و با کاشیهای رنگارنگ کف و بام، با چکشکاری آهنها به نقش های اسلیمی و مشبک، با ظروف مسین براق، با مجسمه های کوچک مفرغی و عاجی که به یادشان می آورد که مردان و زنان چه اندامهای زیبایی می توانند داشته باشند، با کارهای چوبی کنده کاری شده و منبتکاری شده ای که سالهای سال دوام داشتند، با ظروف سفالین لعابداری که به میزها و گنجه ها و پیش بخاریها جلوه می بخشیدند، با شیشه های رنگین مصوری که با وجود شکنندگیشان زمان را به مبارزه می طلبیدند، و با گیره بندی نقره ای و زرکوب کردن جلد چرمین کتابهای کلاسیکی که به دست مردان سرسپردة قلم تذهیب شده بودند – با همة این تمهیدات – خانه های خویش را می آراستند. بسیاری از نقاشان، مانند سانو دی پیترو، ترجیح دادند که چشم خود را با ترسیم و رنگامیزی تصاویر مینیاتور بفرسایند تا آنکه رؤیای مرموز زیبایی خود را به طرزی خام و معجل برروی تابلوها و دیوارها پخش کنند. گاه وقتی که انسان از راه رفتن در موزه های هنری خسته می شود، می تواند ساعتها بنشیند و با مسرت بر تذهیبها و سطور زیبای کتابهای خطی که هنوز در قصر سکیفانویای

فرارا، کتابخانة مورگن نیویورک، یا آمبروزیانای میلان مضبوطند بنگرد.
همة اینها، و نیز هنرهای بزرگتر، رنج و عشق، غدر و سیاستمداری، وفا و جنگ، دین و فلسفه، علم و خرافات، شعر و موسیقی، نفرت و هزل، و مردمی دوست داشتنی و آتشین مزاج، دست به هم داده بودند تا رنسانس ایتالیا را بسازند و آن را در رم زمان مدیچی تکمیل کنند و به انهدام برسانند.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 387
کتاب چهارم

رنسانس رومی
1378-1521
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 388
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 389

فصل چهاردهم :بحران در کلیسا - 1378-1447

ا – شقاق پاپی: 1378-1417

گرگوریوس یازدهم رم را دوباره مقر پاپ ساخت؛ اما آیا کرسی پاپ در آنجا برقرار ماند؟ مجمعی سری که برای تعیین جانشین او تشکیل شد مرکب از شانزده کاردینال بود که فقط چهار تن از آنان ایتالیایی بودند. مقامات شهرداری عریضه ای به این مجمع فرستادند و از اعضای آن خواستند تا یک تن رومی یا لااقل ایتالیایی را به پاپی برگزینند. در پشتیبانی از این تقاضا، جماعتی از رومیان در بیرون کاخ واتیکان گرد آمدند و تهدید کردند که اگر پاپ منتخب رمی نباشد، تمام کاردینالهای غیر ایتالیایی را خواهند کشت. اعضای وحشتزدة مجمع، با پانزده رأی در مقابل یک رأی، بارتولومئو پرینیانو، اسقف اعظم باری را که نام اوربانوس ششم را برای خود برگزید، شتابان به پاپی انتخاب کردند (1378)؛ آنگاه از ترس جان خود گریختند. اما رم این مصالحه را قبول کرد.

اوربانوس ششم بر شهر رم و هم بر کلیسا با قدرتی شدید و ظالمانه فرمان راند. سناتوران و ضابطان شهر را تعیین کرد و آن پایتخت مغشوش را به اطاعت و نظم در آورد. کاردینالها را با این اعلام که می خواهد کلیسا را اصلاح کند و از رأس آغاز نماید به حیرت انداخت. دو هفته بعد، در یک موعظة عمومی در حضور کاردینالها، اخلاق آنان و کشیشان عالیمقام را با لحنی بیپروا محکوم کرد، آنان را از قبول مقرری منع نمود، و فرمان داد که هر امری که به دیوانخانه محول شود باید بدون حق الزحمه یا هدیه ای، از هر قبیل، فیصله یابد. چون کاردینالها زمزمه آغاز کردند، دستور داد که «دست از یاوه گویی بردارند»؛ وقتی کاردینال اورسینی اعتراض کرد؛ پاپ او را «احمق» خواند؛ هنگامی که کاردینال لیموژ لب به اعتراض گشود، پاپ برای زدن او به سویش هجوم برد. پس از شنیدن خبر این اعمال، قدیسه کاترین برای پاپ آتشین خوی این اخطار را فرستاد: «در کارهای خود میانه روی پیش گیرید ... با حسن نیت و قلبی

آرام عمل کنید، زیرا افراط بیش از آنچه بسازد، ویران می کند. به خاطر عیسای مصلوب، این حرکات عجولانة طبیعت خود را قدری لگام بزنید.» اوربانوس، که به این اخطار بی اعتنا بود، تصمیم خود را دایر براینکه قصد دارد آن قدر کاردینال ایتالیایی به کار بگمارد تا ایتالیا در کالج کاردینالها (کالج مقدس) حایز اکثریت شود اعلام کرد.

کاردینالهای فرانسوی در آنانیی اجتماع کردند و طرح شورشی را ریختند. در 9 اوت 1378 با صدور قطعنامه ای انتخاب اوربانوس را، به این عنوان که تحت فشار اوباش رومی صورت گرفته است، بی اعتبار شناختند. تمام

کاردینالهای ایتالیا نیز به آنان پیوستند، و در 20 سپتامبر کالج کاردینالها اعلام کرد که پاپ حقیقی روبر ژنوی است. روبر، با نام کلمنس هفتم، آوینیون را مقر خویش قرارداد؛ حال آنکه اوربانوس همچنان بر مسند پاپی خود در رم تکیه زده بود. شقاقی که بدین گونه آغاز شد، برآمد دیگری بود از اعتلای ملیت؛ در حقیقت کوششی بود از طرف فرانسه برای حفظ یاری حیاتی پاپ در جنگ با انگلستان یا در هر مبارزة دیگری که ممکن بود با آلمان و ایتالیا روی دهد. ناپل، اسپانیا، و اسکاتلند به فرانسه اقتدا کردند؛ اما انگلستان، فلاندر، آلمان، لهستان، بوهم، مجارستان، و پرتغال اوربانوس را به پاپی پذیرفتند؛ در نتیجه، کلیسا بازیچة سیاسی جبهه های مخالف شد. این اختلال به مرحله ای رسید که خندة تمسخرآمیز اسلام رو به توسعه را برانگیخت. نیمی از جهان مسیحی آن نیم دیگر را بدعتگذار و کافر خواند. قدیسه کاترین کلمنس هفتم را یهودای دیگری خواند؛ قدیس وینشنتا فرر همین نام را به اوربانوس ششم داد. طرفداران هریک از آن دو ادعا می کردند که مراسم مذهبیی که به وسیلة کشیشان طرف مخالف اجرا شود نامعتبر است؛ کودکانی که به دست آنان تعمید داده شوند، کسانی که نزد آنان توبه کنند، و اشخاص مشرف به موتی که به وسیلة آنان تدهین شوند روحشان در گناه مرده است و پس از مرگ به دوزخ یا برزخ خواهند رفت. نفرت متقابل به حدی رسید که نظیر آن را فقط می توان در شدیدترین جنگها دید. چون عدة زیادی از کاردینالهای جدیدالانتصاب اوربانوس برای زندانی ساختن او، به عنوان عدم صلاحیت خطرناک، زمینه سازی کردند، او هفت تن آنان را دستگیر و شکنجه کرد و به قتل رسانید (1385).
مرگ خود او (1389) موجبات مصالحة دو فرقه را فراهم نساخت؛ چهارده کاردینالی که در دستگاه او هنوز زنده بودند پیرو توماچلی را به نام بونیفاکیوس نهم به پاپی برگزیدند، و شقاق همچنان ادامه یافت. وقتی کلمنس هفتم مرد (1394)، کاردینالهای آوینیون پذرو دلونا را، به اسم بندیکتوس سیزدهم، به پاپی انتخاب کردند. شارل ششم، پادشاه فرانسه، پیشنهاد کرد که هر دو پاپ استعفا دهند؛ بندیکتوس از قبول این پیشنهاد سر باز زد. در 1399 بونیفاکیوس نهم سال بعد را سال بخشش اعلام کرد. چون می دانست که بسیاری از زایران مستطیع به واسطة تشوش و عدم امنیت زمان قادر به ترک محل خود نخواهند بود، به عمال خود اختیار داد که
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 391
هر فرد مسیحی را که به گناهان خود اعتراف کرد و کفارة لازم را داد و مبلغی معادل هزینة سفر خود به رم به کلیسا هدیه نمود از گناهانش بری سازند. گردآوران چنین وجوهی عالمین الاهی کاملاً دقیقی نبودند؛ بسیای از آنان گناهان مراجعان را بدون اقرار گرفتن بخشیدند؛ بونیفاکیوس ملامتشان کرد، اما احساس نمود که هیچ کس بهتر ازخود او نمی تواند از

پولی که بدان طریق به دست آمده است استفاده کند. منشی او چنین گفت که، حتی در بحبوحة درد شدیدی که از سنگ مثانه می کشید، «از حرص زر دست برنمی داشت.» چون برخی از گردآوران کوشیدند تا فریبش دهند، آنان را چندان شکنجه داد که هرچه گرفته بودند پس دادند. عده ای دیگر از محصلان وجوه به وسیلة اوباش رم، به جرم اینکه مسیحیان را در محل توبه داده و نگذاشته اند پول خود را در رم خرج کنند، مثله شدند. در میان مراسم و تشریفات سال بخشش، افراد خانوادة کولونا مردم را برانگیختند تا بازگشت حکومت جمهوری را بخواهند. چون بونیفاکیوس از اجابت این درخواست سرباز زد، کولونا با یک ارتش هشت هزار نفری به جنگ او رفت؛ پاپ کهنسال با عزمی راسخ محاصره را در سانت آنجلو تحمل کرد؛ مردم برضد کولونا برخاستند؛ ارتش شورشی متفرق شد، و سی و یک سر کردة قیام زندانی شدند؛ به یکی از آنان وعده داده شد که اگر وظیفة دژخیمی سایرین را به عهده گیرد، از کشتنش صرف نظر خواهد شد؛ او به این امر رضا داد و آن سی نفر دیگر، از جمله پدر و برادر خود، را به دارآویخت.
با مرگ بونیفاکیوس و انتخاب (1404) اینوکنتیوس هفتم، شورش دوباره آغاز شد و اینوکنتیوس به ویتربو گریخت. اوباش رم، به رهبری جووانی کولونا، واتیکان را غارت کردند. علایم قدسیت پاپ را به گل اندودند و دفترها و فرمانهای تاریخیش را به کوچه ریختند (1405). سپس، مردم، که فکر می کردند رم بدون پاپ ویران خواهد شد، با پاپ آشتی کردند، و او با پیروزی بازگشت و چند روز بعد چشم از جهان فروبست (1406).
جانشین او، گرگوریوس دوازدهم، بندیکتوس سیزدهم را به کنفرانسی دعوت کرد. بندیکتوس پیشنهاد کرد که اگر گرگوریوس استعفا کند، او نیز ار مقام خود کناره گیری خواهد کرد؛ خویشان گرگوریوس او را از رضا دادن به این امر منصرف ساختند. برخی از کاردینالهای او به پیزا رفتند و تقاضای تشکیل شورایی را برای انتخاب یک پاپ واحد کردند که برای تمام عالم مسیحی قابل قبول باشد. پادشاه فرانسه مجدداً به بندیکتوس اصرار کرد که استعفا دهد. وقتی که بندیکتوس بار دیگر امتناع ورزید، فرانسه از وفاداری خود نسبت به او دست کشید و روية بیطرفی اتخاذ کرد. بندیکتوس، که کاردینالهایش او را ترک کرده بودند، به اسپانیا گریخت. کاردینالهای مزبور به آن همگنان خود که گرگوریوس را ترک کرده بودند پیوستند و توأماً اعلامیه ای برای تشکیل شورایی در پیزا، در 25 مارس 1409، صادر کردند.

II – شوراها و پاپها: 1409-1418

فیلسوفان طاغی تقریباً یک قرن پیش از آن «نهضت شورایی» را بنیان نهادند. ویلیام آکمی به شاخصیت کلیسا از طریق روحانیان اعتراض کرد وگفت که کلیسا عبارت است از مجموعة دینداران؛ کل آن از هریک از اجزا بالاتر است؛ و می تواند اختیار خود را به یک شورای عام دارای قدرت انتخاب، ملامت، تنبیه، و خلع پاپ تفویض کند. مارسیلیوس پادوایی می گفت که شورای عام شامل خردمندان عالم مسیحی است که در یک جاگرد آمده اند؛ چگونه کسی جرئت آن را خواهد داشت که خرد خود را فوق آن قرار دهد؟ چنین شورایی باید نه تنها از روحانیان بلکه از غیر روحانیان منتخب مردم نیز تشکیل شود و تصمیماتش باید از سیطرة پاپ مصون باشد. هاینریش فون لانگنشتاین، استاد آلمانی الاهیات در دانشگاه پاریس، در رساله ای به نام شورای صلح (1381)، این عقاید را به شقاق دستگاه پاپی اطلاق کرد. او چنین می گفت که هر منطقی در استدلالهای پاپها برای قدرت عالی خداداد خویش نهفته باشد، قدر مسلم این است که بحرانی ایجاد شده که منطق آن را برطرف نمی کند؛ فقط قدرتی خارج از دستگاه پاپ و برتر از آن کاردینالها می تواند کلیسا را از هرج ومرجی که در کار فلج ساختن آن است نجات دهد؛ و آن قدرت فقط می تواند قدرت یک شورای عام باشد. ژان ژرسون، رییس دانشگاه پاریس، در وعظی که در تاراسکون در محضر خود بندیکتوس سیزدهم کرد، چنین حجت آورد که چون اختیار استثنایی پاپ برای دعوت یک شورای عام جهت پایان دادن به شقاق مؤثر واقع نشده است، باید به حکم ضرورت لغو شود و یک شورای عام به نحو دیگری تشکیل شود و، به منظور پایان دادن به بحران، آن اختیار را در دست گیرد.

شورای پیزا طبق برنامه تشکیل شد. بیست و شش کاردینال، چهار بطرک، دوازده اسقف اعظم، هشتاد اسقف، هشتاد و هفت رییس دیر، رهبران تمام فرقه های رهبانی، نمایندگانی از دانشگاههای عمده، سیصد مجتهد کلیسا، سفرای کبار تمام ممالک اروپا بجز مجارستان، ناپل، اسپانیا، اسکاندیناوی، و اسکاتلند در کلیسای جامع شهر گردآمدند. شورا خود را قانونی و عام (صالح از لحاظ قانون کلیسایی) اعلام کرد – البته این ادعایی بود که کلیسای ارتدوکس یونان و روسیه را نادیده می گرفت. شورا بندیکتوس و گرگوریوس را احضار کرد، اما چون هیچ یک حاضر نشدند، هردو را مخلوع اعلام داشت، و کاردینال میلان را به نام آلکساندر پنجم به پاپی برگزید (1409) و به او دستور داد تا پیش از مه 1412 یک شورای عام دیگر تشکیل دهد؛ و آنگاه به کار خود پایان داد.

این شورا امیدوار بود که به شقاق خاتمه دهد، اما چون بندیکتوس و گرگوریوس از رسمی شناختن اختیار آن امتناع کردند، نتیجه این شد که حال، به جای دو پاپ، سه پاپ بر مسند پاپی تکیه زده بودند. مرگ آلکساندر پنجم (1410) نیز نتوانست قضیه را حل کند؛ کاردینالهایش

یوآنس بیست و سوم را به جانشینی او برگزیدند. وی ناآرامترین پاپ پس از یکی از اسلاف خود به همین نام بود. بالداساره کوسا نمایندة بونیفاکیوس نهم در بولونیا بود؛ آن را مثل یک سرکردة نظامی با قدرت مطلق اداره می کرد؛ و از هرچیز، حتی فحشا، قمار، و ربا، مالیات می گرفت، بنا به گفتة منشیش، دویست دوشیزه، زن شوهردار، بیوه زن، و راهبه را از راه به در برد. اما در سیاست و جنگ قدرتی شایسته داشت؛ ثروت هنگفتی اندوخته بود؛ و خود شخصاً فرماندهی نیرویی از سربازان وفادار را عهده دار شده بود؛ شاید هم می توانست ایالات پاپی را از گرگوریوس بگیرد و او را تحت اطاعت خویش درآورد.
یوآنس بیست و سوم تا آنجا که می توانست، شورای مقرر از طرف مجمع پیزا را به تأخیر انداخت. اما در 1411 که سیگیسموند پادشاه رومیان و سلطان بی تاج ولی مقبول امپراطوری مقدس روم شد، یوآنس را مجبور ساخت تا شورا را تشکیل دهد، و کنستانس را، که از تهدید ایتالیا برکنار بود و درحیطة نفوذ امپراطوری قرار داشت، برای محل کنفرانس انتخاب کرد. سیگیسموند ابتکار را از دست پاپ گرفت، تمام نخست کشیشان، امیران، خاوندان، و مجتهدین کلیسا را به شورا فراخواند. در اروپا هرکس، به جز سه پاپ و اطرافیانشان، به این ندا پاسخ گفتند. عدة زیادی از محتشمان چنان با تأنی و تأخیر به محل شورا آمدند که گردآمدن تمام اعضا شش ماه طول کشید. سرانجام، وقتی که یوآنس بیست و سوم حاضر شد در 5 نوامبر 1414 شورا را بگشاید، از سه بطرک، بیست و نه کاردینال، سی و سه اسقف اعظم، یکصدوپنجاه اسقف، یکصد رییس دیر، سیصد مجتهد علوم الاهی، چهارده نایب رئیس دانشگاه، بیست و شش امیر، یکصدوچهل تن از نجبا، و چهار هزار کشیشی که می بایست عدة اعضای بزرگترین شورای عالم مسیحیت را کامل سازند، فقط بخشی حاضر شده بودند. این مجمع از زمانی که شورای نیقیه (325) اعتقادنامة کلیسا را تثبیت کرد، بزرگترین و مهمترین انجمن در تاریخ مسحیت بود. شهرک کنستانس، که تقریباً شش هزار سکنه داشت، نه تنها در حدود پنج هزار اعضای شورا را بخوبی جا و غذا داد، بلکه برای تأمین احتیاجات آنان عدة زیادی خدمتکار، منشی، کاسب دوره گرد، پزشک، خنیاگر، و هزار و پانصد روسپی را در خود پذیرفت.
شورا هنوز مقدمات کار خود را تهیه نکرده بود که با فرار شگفت انگیز

پاپی مواجه شد که آن را احضار کرده بود. یوآنس بیست و سوم آگاه شده بود که دشمنانش آماده هستند شرح زندگی، جنایات، و شهوترانیهای او را به شورا تسلیم کنند. هیئتی به او اندرز داد که اگر او در آن واحد باگرگوریوس و بندیکتوس استعفا دهد، این ننگ از دامنش سترده خواهد شد. او با این پیشنهاد موافقت کرد، اما ناگهان در لباس یک مهتر از کنستانس گریخت (20 مارس 1415) و در قلعه ای در شافهاوزن به فردریک، مهیندوک اتریش و دشمن سیگیسموند، پناهنده شد. در 29 مارس اعلام کرد که تمام وعده های او در کنستانس با جبر و تهدید از وی گرفته شده و نمی توانند دارای ضمانت اجرایی باشند. در 6 آوریل، شورا فرمانی صادر کرد که، به گفتة یکی از
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 394
مورخان، «انقلابیترین سند رسمی تاریخ جهان است»؛
این سینود مقدس کنستانس، که یک شورای عام است و قانوناً در روح القدس برای ستایش خداوند، پایان دادن به شقاق کنونی، و اتحاد و اصلاح کلیسای خداوند از جهت سران و اعضای آن تشکیل شده است. ... مراتب زیر را مقرر، امر، و اعلام می کند: نخست اعلام می کند که این سینود ... نمایندة «کلیسای مجاهد» است و اختیار خود را مستقیماً از مسیح مأخوذ می دارد؛ و هرکس، از هر مقام و منصب، از جمله خود پاپ، موظف است اوامر این شورا را در اموری که مربوط به ایمان و خاتمه دادن به شقاق و اصلاح عمومی کلیسا از حیث سران و اعضای آن است اطاعت کند. همچنین اعلام می کند که اگر هر کس، دارای هر وضع و منزلت و مقامی هست، از جمله خود پاپ، از اجرای فرمانها، اساسنامه ها، و دستورهای این شورای مقدس، یا هر شورای مقدس دیگری که صحیحاً برای پایان دادن به شقاق یا اصلاح کردن کلیسا تشکیل شده باشد سر باز زند، به مجازات شایسته خواهد رسید ... و، در صورت لزوم، به سایر وسایل عدالت توسل جسته خواهد شد.
بسیاری از کاردینالها به این فرمان اعتراض کردند، زیرا می ترسیدند که از قدرت کالج کاردینالها در انتخاب پاپ بکاهد؛ شورا بر مخالفت آنان غالب شد، و پس از آن، کاردینالها فقط نقش کوچکی در فعالیتهای آن داشتند.
آنگاه شورا هیئتی را نزد یوآنس بیست و سوم فرستاد تا استعفای او را اخذ کند. چون جواب قاطعی از او دریافت نداشت، در 25 مه گزارش پنجاه و چهار اتهام را علیه او پذیرفت. در این گزارش او مشرک، ظالم، دروغگو، فروشندة مقامات کلیسایی، خائن، شهوتران، و دزد خوانده شده بود؛ شانزده اتهام دیگر، به این عنوان که بسیار شدیدند، رد شدند. در 29 مه، شورا یوآنس بیست و سوم را خلع کرد، و او، چون مقاومت را بیهوده یافت، سرانجام این حکم را پذیرفت. در مدتی که شورا ادامه داشت،

سیگیسموند فرمان داد تا او را در قلعة هایدلبرگ زندانی سازند. در 1418 از زندان خلاص شد و به عنوان پیر مرد بینوایی در دستگاه کوزیمو د مدیچی مسکن و معاش یافت.
شورا پیروزی خود را با رژه ای در شهر کنستانس ابراز داشت؛ اما وقتی دوباره به کار بازگشت، خود را با مشکل دوجانبه ای روبه رو یافت. اگر پاپ دیگری انتخاب می کرد، شقاق سه گانة کلیسا را دوباره برقرار می ساخت، زیرا هنوز بسیاری از مسیحیان از بندیکتوس و گرگوریوس اطاعت می کردند. گرگوریوس شورا را، با عملی که در آن واحد محیلانه و جوانمردانه بود، از این اشکال نجات داد: حاضر به استعفا شد، مشروط بر اینکه به او رخصت دهند با اختیار پاپی خود شورا را دوباره فراخواند و آن را مشروع سازد. در 4 ژوییة 1415، شورا، که به این ترتیب فراخوانده شده بود، استعفای گرگوریوس را پذیرفت، اعتبار انتصابات اورا تأیید کرد، و او را به نمایندگی پاپ در آنکونا و حکومت آن شهر منصوب داشت. گرگوریوس دو سال آخر عمر را بآرامی در آنکولا گذرانید.
بندیکتوس همچنان مقاومت می کرد، اما کاردینالهایش او را رها کردند و با شورا از در

سازش درآمدند. در 26 ژوئیه 1417 شورا بندیکتوس را خلع کرد. او به دژ خانوادگی خود در والنسیا رفت و در نود سالگی، در حالی که خود را هنوز پاپ می دانست، درگذشت. شورا درماه اکتبر فرمانی صادر کرد- فرکونس- که به موجب آن تشکیل شورای عام دیگری را ظرف پنج سال لازم دانسته بود. در 17 نوامبر یک هیئت انتخابی از جانب شورا کاردینال اودونه کولونا را به نام مارتینوس پنجم به پاپی برگزید. تمام عالم مسیحی این انتخاب را پذیرفت، و بدین گونه پس از سی ونه سال تشوش شقاق کبیر پایان یافت.
شورا اینک نخستین منظور خود را انجام داده بود، اما پیروزیش در این مورد غرض دیگر آن را، که عبارت بود از اصلاح کلیسا، نقض کرد. وقتی مارتینوس پنجم به پاپی برگزیده شد، تمام قدرتها و اختیارات مقام خود را قبضه کرد. سیگیسموند را از ریاست شورا بر کنار کرد و خود به جای او نشست و، با مهارتی متواضعانه و زیرکانه، با هریک از نمایندگان ملل مختلف معاهدة جداگانه ای برای اصلاح کلیسا منعقد ساخت. با برانگیختن هر گروه بر سایر گروهها، هریک از آنها را به قبول حداقل اصلاح وادار کرد؛ و مواد معاهدات خود را با چنان عبارات مبهمی تنظیم کرد که هرطرف برای حفظ منافع و آبروی خود هرطور که بخواهد بتواند تفسیر کند. شورا به تمایلات او تسلیم شد، زیرا بسیار خسته شده بود. اعضای شورا سه سال زحمت کشیده بودند و آرزوی بازگشت به اوطان خود را داشتند، و

فکر می کردند که شورای دیگری می تواند با دقت بیشتری به جزییات مسئلة اصلاحات بپردازد. از این رو در 22 آوریل 1418 انحلال خود را اعلام کرد.

مارتینوس پنجم، گرچه خود یک نفر رمی بود، نتوانست فوراً به رم برود، زیرا راهها در دست سرکرده ای به نام براتچودا مونتونه بود. از این رو مارتینوس صلاح در آن دانست که در ژنو بماند، بعد مدتی در مانتوا و سپس فلورانس توقف کند. وقتی سرانجام به رم رسید (1420)، از وضع شهر و ویرانی بناها و خرابی اخلاق مردم آن متحیر شد. پایتخت مسیحیت به یکی از عقب افتاده ترین شهرهای اروپا تبدیل شده بود.
اگر مارتینوس با انتصاب کسان خود به مشاغل مهم و پر درآمد، مطابق معمول، از مقام خود سوء استفاده کرد، محتملاً برای آن بود که خانوادة خود را تقویت کند تا در واتیکان از امنیت مادی برخوردار باشد. او خود ارتشی نداشت، اما نیروهای ناپل، فلورانس، ونیز، و میلان ایالات پاپی را از هر سو در فشار گذاŘЄвÀبودند. بیشتر ایالات پاپی بار دیگر به دست دیکتاتورهای کوچکی افتاده بودند که گرچه خود را نایب پاپ می خواندند، عملاً در دوران شقاق پاپی قدرت شاهی به هم زده بودند. در لومباردی قرنها بود که روحانیان محلی رویة
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 396
خصمانه ای نسبت به اسقفان رم اعلام می کردند. در آن سوی آلپ مسیحیت نامنظمی وجود داشت که قسمت اعظم احترام خود را نسبت به دستگاه پاپ از دست دادÀبود و حمایت مالی را از آن دریغ می کرد.
مارتینوس با شجاعت و کامیابی با این مشکلات مقابله کرد. گرچه وارث یک خزانة تقریباً خالی بود، وجوهی برای تجدید بنای قسمتی از پایتخت تخصیص داد. اقدامات مقتدرانه اش راهزنان را از جاده های رم طرد کرد، یک دژ آنان را درمونته لیپو ویران ساخت، و سران آن را سر برید. نظم را در رم برقرار ساخت و قانون اجتماعی آن را تدوین کرد. یکی از نخستین اومانیستها را به منشیگری خود منصوب داشت. جنتیله دا فابریانو، آنتونیو پیزانلو و مازاتچو را برای تهیة فرسکوهایی در کلیساهای سانتا ماریا مادجوره و سان جووانی لاتران استخدام کرد. مردان باخرد و با شخصیت را، مانند جولیانو چزارینی، لویی آلمانی، دومنیکو کاپرانیکا، و پرسپرو کولونا را برای عضویت کالج کاردینالها نامزد کرد. دربار پاپ را تجدید سازمان داد و کارهای آن را منظم کرد، اما برای تأمین مخارج آن راهی جز فروختن مشاغل و خدمات نیافت. کلیسا به مدت یک قرن بدون اصلاحات برپا مانده بود، اما بدون پول حتی یک هفته هم نمی توانست به حیات خود ادامه دهد؛ لاجرم مارتینوس پول را ضروریتر از اصلاحات دانست. متعاقب صدور فرمان «فرکونس» شورای کنستانس، مجمعی را فراخواند تا در سال

1423 در پاویا انجمن کند. عدة بسیار کمی از اعضای این مجمع حاضر شدند؛ طاعون مجبورشان کرد که به سینا بروند. وقتی که مجمع خواست اختیارات مطلق را در دست بگیرد، مارتینوس فرمان انحلال آن را داد و اسقفان، که می ترسیدند شغل خود را از دست بدهند، اطاعت کردند. به منظور تسکین روح اصلاحات، مارتینوس در 1425 توقیعی صادر کرد که در آن بتفصیل دربارة تغییرات پسندیده ای در روش و بودجة دربار پاپ بحث شده بود؛ اما در اجرای آن هزار مانع و ایراد پیش آمد و پیشنهادهای مندرج در آن اندکی بعد فراموش شد. در 1430 یکی از فرستادگان آلمانی به رم نامه ای برای فرمانروای خود فرستاد که تقریباً به منزلة ناقوس اصلاحات بود:

آز در دربار رم به شدت حکفرماست ... هرروز برای پول درآوردن از آلمان، به عنوان حقوق کلیسا، نیرنگ تازه ای ساز می شود. از این رو سروصدای زیاد ... و ناراحتی بسیار برخاسته است؛ ... همچنین دربارة دستگاه پاپ پرسشهایی پیش خواهد آمد در غیر این صورت سرانجام اطاعت بکلی از میان خواهد رفت تا مردم از این توقعات شرم آور ایتالیاییها نجات یابند؛ و این شق اخیر به گمان من برای بسیاری از کشورها قابل قبول خواهد بود.

جانشین مارتینوس با مسایل بسیاری روبه رو شد که از یک راهب مؤمن فرقة فرانسیسیان، که دستگاهش برای سیاستمداری نامناسب بود، به جا مانده بود. دستگاه پاپ بیشتر جنبة حکومتی داشت تا مذهبی؛ پاپها می بایست همواره سیاستمدار و گاهی جنگجو باشند و ندرتاً می توانستند قدیس باشند؛ ائوگنیوس چهارم گاهی قدیسی خود رأی و عبوس بود و نقرسی که همواره

دستهایش را دردناک می ساخت به مشکلات بیحد او می افزود و او را بیحوصله و گریزان از اجتماع می کرد. با این حال، همچون مرتاضی می زیست، بسیار کم می خورد، چیزی جز آب نمی آشامید، کم می خوابید، با جدیت کار می کرد، وظایف مذهبی خود را وجداناً انجام می داد، به دشمنانش کینه نمی ورزید، زود برخطاکاران می بخشود، مال را با سخاوت می بخشید، هیچ چیز برای خود نگاه نمی داشت، و چندان با حیا بود که در مجالس کمتر چشم از زمین برمی داشت. مع هذا کمتر پاپی به قدر او برای خود دشمن تراشید.

نخستین دشمنان وی کاردینالهایی بودند که او را انتخاب کرده بودند. اینان در ازای رأیی که به او داده بودند، و برای حفظ خود از یک حکومت فردی مانند حکومت مارتینوس، او را وادار ساخته بودند سندی به نام «کاپیتولا» امضا کند. در این سند وعده داده شده بود که به آنان آزادی بیان، امنیت

شغلی، و استفاده از نصف عایدات داده شود و در کلیة امور مهم با آنان مشورت به عمل آید. این «کاپیتولاسیونها» سابقه ای ایجاد کردند که مرتباً در انتخابات پاپ در دورة رنسانس تعقیب می شد. به علاوه ائوگنیوس دشمنان نیرومندی از افراد خاندان کولونا برای خود به وجود آورد. چون معتقد بود که مارتینوس به میزان فزون از حدی املاک کلیسا را به آن خاندان منتقل کرده است، فرمان داد تا قطعات زیادی از آن زمینها را به کلیسا بازگردانند، و منشی سابق مارتینوس را، برای به دست آوردن اطلاعاتی دربارة انتقال آن اراضی، در زیر شکنجه کشت. سران خانوادة کولونا به جنگ با پاپ برخاستند؛ پاپ آنان را به وسیلة سربازانی که از فلورانس و ونیز اعزام شده بودند مغلوب ساخت، اما در این کار دشمنی رم را برانگیخت. در همان ضمن شورای بال، که به وسیلة مارتینوس فراخوانده شده بود، در اولین سال حکومت پاپ جدید (1431) جلسات خود را تشکیل داد و بار دیگر درصدد برآمد که تفوق شوراهای عام را برپاپ تسجیل کند. ائوگنیوس فرمان انحلال شورا را صادر کرد؛ اعضای شورا از امر او سرباز زدند، به او فرمان دادند تا در جلسات آن حضور یابد، و نیروهای میلانی را برای حمله به او در رم فرستادند. سران خانوادة کولونا از این فرصت برای انتقام استفاده کردند، انقلابی در شهر به راه انداختند، و یک حکومت جمهوری تأسیس کردند (1434). ائوگنیوس با یک قایق کوچک از راه تیبر فرا کرد، درحالی که مردم بر او تیر، نیزه، و سنگ می انداختند. به فلورانس و سپس به بولونیا پناهنده شد؛ مدت نه سال او و اعضای دربارش در تبعید از رم به سر می بردند.

اکثریت نمایندگان شورای بال فرانسوی بودند. همانطور که اسقف تور بیپرده اظهار داشته بود، اعضای این شورا قصد آن داشتند که «یاکرسی روحانیت را از ایتالیاییها بستانند، یا طوری آن را از قدرت بیندازند که مقر آن در هرجا که باشد فرقی نکند.» بنابراین، شورا اختیارات پاپ را یکی پس از دیگری قبضه کرد: به صدور آمرزشنامه پرداخت، حکم معافیت1

---

1. dispensation ، دریافت کنندة این حکم از اجرای مقررات شریعت معاف می گردید یا اگر عملی بر خلاف شریعت انجام داده بود، بخشوده می شد. ـ م.

صادر کرد، حق استفاده از عواید موقوفات را اعطا نمود، و مقرر داشت که مالیات موقوفات به جای پاپ به خود آن (شورا) داده شود. ائوگنیوس بار دیگر فرمان انحلال شورا را صادر کرد؛ شورا باخلع او (1439) و نامزدی آمادئوس هشتم ساووایی، به عنوان ناپاپ فلیکس پنجم، به مقابله برخاست. بدین گونه، شقاق تجدید شد. برای تکمیل شکست ظاهری

ائوگنیوس، شارل هفتم پادشاه فرانسه مجمعی از اسقفان، شاهزادگان، و حقوقدانان فرانسه در بورژ ترتیب داد (1438). این مجمع تفوق شورای عام را بر پاپها اعلام و «پراگماتیک سانکسیوس بورژ» را صادر کرد (1438)؛ به موجب آن، مقامات روحانی از آن پس می بایست از طریق انتخاب به وسیلة کشیشان محل واگذار شوند، اما شاه می توانست «توصیه هایی» بکند؛ استیناف به دربار پاپ ممنوع شد، مگر پس از استفاده از تمام امکانات قضایی در فرانسه؛ و تحصیل مالیات موقوفات توسط پاپ قدغن شد. این دستور در حقیقت موجب تأسیس یک کلیسای مستقل فرانسوی به ریاست شاه شد. یک سال بعد شورایی در شهر ماینتس اقداماتی برای تأسیس یک کلیسای ملی در آلمان انجام داد. کلیسای بوهم خود را در انقلاب هوسیان از پاپ جداکرد؛ اسقف اعظم پراگ پاپ را «وحش مکاشفه»1 نامید. بدین ترتیب، به نظر می رسید که کلیسای رم چنان درهم شکسته است که دیگر امیدی به ترمیم آن نیست؛ اصلاحات ملی مذهبی ظاهراً یک قرن پیش از ظهور لوتو برقرار شده بودند.

ائوگنیوس به وسیلة ترکان نجات یافت. چون عثمانیان هر لحظه به قسطنطنیه نزدیکتر می شدند، بیزانسیها فکر کردند که نجات آن شهر ارزش سازش با رم را دارد و اتحاد مسیحیت یونانی و رومی مقدمه ای ضروری برای تحصیل کمک نظامی از جانب غرب خواهد بود. امپراطور یوحنای هشتم سفیری نزد مارتینوس پنجم فرستاد (1431) تا تشکیل شورایی از دو کلیسا را پیشنهاد کند. شورای بال فرستادگانی نزد یوحنا گسیل داشت (1433) تا توضیح دهد که شورا در قدرت از پاپ برتر است و تحت حمایت امپراطور سیگیسموند قرار دارد؛ و اگر کلیسای یونان حاضر باشد به جای پاپ با شورا معامله کند، پول و نیرو برای آن خواهد فرستاد. ائوگنیوس نیز سفیری از جانب خود فرستاد و وعده داد که اگر پیشنهاد اتحاد به شورای جدیدی که از طرف او در فرار تشکیل خواهد شد تسلیم شود، برای نجات قسطنطنیه یاری خواهد کرد. یوحنا پیشنهاد ائوگنیوس را پذیرفت. پاپ آن عده از روحانیان عالیرتبه ای را که هنوز نسبت به او وفادار بودند به فرارا دعوت کرد. بسیاری از اسقفان سرشناس، از جمله چزارینی و نیکولای کوزایی، بال را به قصد فرارا ترک کردند، زیرا احساس می کردند که مهمترین مسئله مذاکره با یونانیان است. شورای بال به کار خود ادامه داد، اما با خشمی رو به افزایش و حیثیتی رو به کاهش.

---

1. «. .. دیدم وحشی از دریا بالا می آید که ده شاخ و هفت سر دارد، و بر شاخهایش ده افسر و بر سرهایش نامهای کفر است.» «مکاشفة یوحنای رسول» (13 . 1). ـ م.

خبر اتحاد جهان مسیحیت، که از سال 1054 تا آن هنگام میان کلیساهای یونانی و رومی تقسیم شده بود، تمام اروپا را به هیجان آورد. در 8 فوریة 1438، امپراطور بیزانس، یوسفوس، بطرک قسطنطنیه، هفده مطران یونانی، و عدة زیادی از اسقفان، رهبانان، و دانشوران به ونیز که هنوز تا حدی یک شهر بیزانسی بود وارد شدند. در فرارا ائوگنیوس آنان را با جلالی پذیرفت که گویا در نظر یونانیان تشریفاتی بسیار ناچیز بود. پس از گشایش شورا، کمیسیونهای متعددی برای سازش دادن اختلافات دو کلیسا دربارة رهبری پاپ، استعمال نان فطیر، ماهیت آلام اعراف، و صدور روح القدس از پدر و پسر، یا از پدر یا پسر، تعیین شد. مدت هشت ماه دانشمندان و متخصصان مذهبی این نکات را مورد بحث قرار دادند، اما به هیچ موافقتی نایل نیامدند. در همان اوان طاعون در فرارا شایع شد؛ کوزیمو د مدیچی از اعضای شورا دعوت کرد که به فلورانس بروند و به خرج او و دوستانش در آنجا مسکن کنند. این دعوت پذیرفته شد و برخی از مورخان تاریخ رنسانس را از زمان عزیمت آن یونانیان دانشمند به فلورانس می دانند (1439). در آنجا موافقت شد که فورمول مورد قبول یونانیان، که به موجب آن «روح القدس از پدر به میانجیگری پسر صادر می شود»، با فورمول رومی که می گوید «از پدر و پسر صادر می شود» یکی است و تا ژوئن 1439 بر سر آلام اعراف نیز موافقت حاصل شد. اولویت پاپ به مشاجرات شدید منتهی شد، و امپراطور یونانی تهدید کرد که شورا را به هم خواهد زد. بساریون، اسقف اعظم نیقیه، که شخصی مصالحه جو بود، تمهیدی برای سازش اندیشید که به موجب آن اقتدار جهانی پاپ شناخته می شد، اما حقوق و مزایای موجود کلیسای شرق نیز محفوظ می ماند. این راه حل پذیرفته شد؛ و در 6 ژوئیه، در کلیسای جامعی که گنبد عظیم و مجلل آن سه سال پیش توسط برونللسکی ساخته شده بود، منشور اتحاد دو کلیسا به زبان یونانی توسط بساریون و به زبان لاتین توسط چزارینی قرائت شد؛ این دو اسقف یکدیگر را بوسیدند؛ و تمام اعضای شورا، به ریاست امپراطور یونانی در برابر همان ائوگنیوسی که تا آن زمان منفورترین و مطرودترین مرد به شمار می رفت، به زانو درآمدند.

سرور عالم مسیحیت دیر نپایید. وقتی امپراطور یونانی (روم شرقی) و موکبش به قسطنطنیه بازگشتند، با اهانت و بدزبانی روبه رو شدند؛ روحانیون و مردم شهر تسلیم به رم را رد کردند. ائوگنیوس سهم خود را در معامله انجام داد، کاردینال چزارینی در رأس ارتشی به مجارستان اعزام شد تا به نیروهای لادیسلاوس و هونیادی پیوندد؛ این نیروها در نیش فاتح شدند، پیروزمندانه در شب عید میلاد مسیح 1443 به صوفیه گام نهادند،

اما در وارنا از طرف سلطان مراد دوم منهزم شدند (1444). جمعیت ضد اتحاد در قسطنطنیه پیروز شد و بطرک گرگوریوس، که از اتحاد پشتیبانی کرده بود، به ایتالیا گریخت. گرگوریوس با جنگ به سانتا سوفیا بازگشت و منشور اتحاد را در آنجا قرائت کرد (1452)؛ اما از آن هنگام مردم از رفتن به کلیسای بزرگ تحاشی می کردند. روحانیان ضد اتحاد کلیة طرفداران اتحاد را لعن کردند؛ از طلب مغفرت
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 400
برای کسانی که هنگام قرائت منشور در کلیسا حضور داشتند امتناع ورزیدند، و بیماران را تحریض کردند که مردن بدون مراسم مذهبی را بر آموزش یافتن به دست کشیشان وحدت طلب ترجیح دهند. بطرکان اسکندریه و انطاکیه و اورشلیم «سینود حرامی» فلورانس را انکار کردند. سلطان محمدثانی وضع را با تبدیل قسطنطنیه به پایتخت عثمانی آسان کرد (1453). به عیسویان آزادی عبادت داد؛ وجنادیوس را، که یکی از دشمنان ثابت قدم اتحاد بود، به بطرکی برگزید.
ائوگنیوس در 1443، پس از آنکه سردار اعزامیش، کاردینال ویتلسکی، جمهوری نامنظم رم و کولونای آشوبناک را باسبعیتی بدتر از آن واندالها یا گوتها سرکوب کرد، به رم بازگشت. اقامت پاپ در فلورانس او را با تحول اومانیسم و هنر به سرپرستی کوزیمو دمدیچی آشنا کرده بود، و دانشمندان حاضر در شورای فرارا و فلورانس در وی علاقه ای به حفظ نسخ خطی کلاسیک – که در صورت سقوط قریب الوقوع قسطنطنیه ممکن بود از دست بروند یا منهدم شوند – برانگیخته بودند. وی پودجو، فلاویو بیوندو، لئوناردو برونی، و سایر اومانیستهایی را که می توانستند به زبان یونانی با یونانیان مذاکره کنند در دبیرخانة خود استخدام کرده بود. فرا آنجلیکو را به رم آورده و به او دستور داده بود تا فرسکوهایی در نمازخانة ساکرامنتو در واتیکان بسازد. چون دروازه های برنزی را که گیبرتی برای تعمیدگاه فلورانس ریخته بود پسندیده بود، فیلارته را مأمور ساخت که درهای مشابهی برای کلیسای کهن سان پیترو بسازد (1433). این نکته مهم بود- هرچند در آن زمان کمتر مورد تفسیر قرار گرفته بود- که آن مجسمه ساز آنچه بر سردرهای آن کلیسای عمدة مسیحیت لاتین قرار داده بود نه تنها شامل عیسی و مریم و حواریون بود، بلکه مارس و روما، هرو و لئاندر، زئوس و گانومدس، و حتی لدا و قو را نیز در برداشت. ائوگنیوس، در همان ساعت پیروزی خود برشورای بال، رنسانس مشرکانه را به رم آورد.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 401

فصل پانزدهم :رنسانس رم را فرا می گیرد - 1447-1492

وقتی که پاپ نیکولاوس پنجم بر کهنترین تخت سلطنت جهان نشست1، وسعت رم به یک دهم رومی که در دیوارهای آورلیانوس (270-275) محاط بود نمی رسید، و از حیث مساحت و جمعیت (هشتاد هزار نفر) از ونیز، فلورانس، یا میلان کوچکتر بود. از زمان ویرانی آبراههای عمده در نتیجة هجوم وحشیان، هفت تپة رم فاقد یک منبع آب قابل اطمینان شده بود؛ چند آبراهة کوچک هنوز باقی بودند و چند چشمه و شمارة زیادی آب انبار و چاه هنوز وجود داشتند، اما قسمت زیادی از ساکنان شهر آب رود تیبر را می نوشیدند. بیشتر مردم در جلگه های ناسالمی می زیستند که دستخوش طغیان رود و عفونت مالاریای حاصل از باتلاقهای مجاور بود. تپة کاپیتولینوس در آن موقع مونته کاپرینو نام داشت و وجه تسمیة آن بزها (capri)یی بودند که بردامنة آن می چریدند. تپة پالاتینوس یک کنج روستایی تقریباً بلاسکنه بود؛ قصرهای قدیمی، که این تپه نام خود را از آنها مأخوذ داشته بود، اکنون چیزی جز معادن سنگ خاک گرفته نبودند. بورگو واتیکانو (شهرک واتیکان) قصبة کوچکی از حومة رم در آن سوی رود بود و به طرز درهم و نامنظمی گرد مزار پطرس حواری را گرفته بود. برخی از کلیساها، مانند سانتاماریا مادجوره یا سانتا چچیلیا از درون زیبا، اما از بیرون ساده بودند؛ هیچ کلیسایی در رم نمی توانست با کلیسای جامع فلورانس یا میلان، هیچ صومعه ای با چرتوزا دی پاویا، و هیچ عمارت شهرداری با پالاتتسو وکیو، کاستلو سفورتسسکو، کاخ دوجهای ونیز، یا حتی کاخ مردم در سینا رقابت کند. تقریباً تمام خیابانها به پس کوچه های گلی و خاکی همانند بودند؛ برخی با قلوه سنگ مفروش بودند؛ فقط چندتایی در شب چراغ داشتند؛ و تنها در موارد فوق العاده، مانند جشن یا دیدار

---

1. این در صورتی است که ادعای تأسیس سلسلة امپراطوری ژاپن را در 660 ق م به عنوان افسانه ای رد کنیم.

یکی از شخصیتهای مهم، جارو می شدند.

مایة اقتصادی شهر به طور جزیی از مرتع داری و تولید پشم و گله های گاوی که در مزارع اطراف چرا می کردند تأمین می شد، اما به طور عمده از عایدات کلیسا به دست می آمد. کشاورزی مختصر بود و سوداگری هم به مقیاس کوچک انجام می گرفت؛ صنعت و تجارت، به سبب عدم امنیت حاصل از حملات راهزنان، تقریباً از میان رفته بود. طبقة متوسط تقریباً وجود نداشت – تنها طبقات عبارت بودند از نجبا، روحانیون، و عوام. نجبا،

که تقریباً مالک تمام زمینهایی بودند که به دست کلیسا نیفتاده بودند، دهقانان خود را بدون رعایت نهی و ندامت مسیحی استثمار می کردند. هرگونه شورش و مخالفتی را به وسیلة اراذل نیرومندی که در خدمت خود داشتند و برای زدن و کشتن تربیت می کردند، منکوب می ساختند. خانواده های بزرگ – و بالاتر از همه دو خاندان کولونا و اورسینی – گورستانها، گرمابه ها، تماشاخانه ها، و سایر ساختمانهای عمومی رم یا نزدیک آن را تصاحب و به دژهای کوچک تبدیل کرده بودند؛ و کاخهای روستاییشان را برای جنگ مجهز ساخته بودند. نجبا معمولاً مخاصم پاپ بودند، یا می کوشیدند خود او را برگزینند و بر او حکومت کنند. گهگاه چنان اغتشاشی به پا می کردند که پاپها مجبور به فرار می شدند؛ پیوس دوم با لابه می گفت که کاش پایتختش شهر دیگری به جز رم بود. جنگیدن سیکستوس چهارم، و آلکساندر ششم با این گونه مردان، کوشش قابل بخشایشی بود برای تحصیل امنیتی در حوزة حکومت پاپ.
رم معمولاً تحت حکومت روحانیان بود، زیرا آنان عایدات متنوع کلیسا را در دست داشتند و می توانستند خرج کنند. ساکنان شهر به ورود طلا از چندین کشور، به شغلهایی که کشیشان با این عایدات می توانستند برایشان تهیه کنند، و به اعاناتی که پاپها می توانستند از آن محل بدهند متکی بودند. مردم رم نمی توانستند ازهرگونه اصلاحاتی که ممکن بود از جریان چنین عوایدی به شهرشان بکاهد، خوشحال باشند. چون مردم نمی توانستند انقلاب کنند، به جای آن به هجای تند و تیزی متوسل می شدند، که در نقاط دیگر اروپا بی نظیر بود. در میدان ناوونا، مجسمه ای که شاید یک هرکول یونانی بود، به پاسکوینو – احتمالاً نام خیاطی که در آن نزدیکی بود- تجدید نام یافت و تبدیل به تابلویی شد برای پر طنزترین حملات، معمولاً به شکل عبارات نیشدار به زبان لاتینی یا ایتالیایی، که غالباً برضد پاپ بود. رمیها، لااقل در موارد معین، مردمی مذهبی بودند؛ در این موارد برای دریافت برکت از پاپ گرد می آمدند و به خود می بالیدند که با بوسیدن پای او از سفرا تقلید می کنند؛ اما وقتی که سیکستوس چهارم به سبب رنجوری از نقرس نتوانست در یکی از مراسم تبرک حاضر شود، مردم رم با شدتی که خاص طبع کینه جویشان بود او را لعن کردند. به علاوه، چون ائوگنیوس چهارم جمهوری رم را ملغا کرده بود پاپها فرمانروایان دنیوی شهر نیز شده بودند، و به همین جهت، مذمتهایی که مردم معمولاً از دولتهای خود می کنند به آنان نیز تعلق می گرفت. این بدبختی پاپها بود که می بایست در میان

بیقانونترین مردم ایتالیا مستقر باشند.
پاپها در ادعای خود برمیزان معینی از قدرت دنیوی و حوزه ای از حکومت ذی حق بودند. به عنوان سران یک سازمان بین المللی نمی توانستند خود

را در اسارت هیچ کشوری ببینند، کما اینکه در آوینیون هم واقعاً همین وضع را داشتند. چون بدین گونه در قید بودند، مشکل می توانستند با بیطرفی به عموم مردم خدمت کنند، تا چه رسد به رؤیای عظیم آنان برای حاکم بودن بر هر حکومتی. گرچه «عطیة قسطنطین» به طور محسوس جعلی بود (همان طور که نیکولاس با استخدام والا به آن اذعان کرد)، عطیة ایتالیای مرکزی به پاپ توسط پپن (750)، که از طرف شارلمانی تأیید شده بود (773)، یک حقیقت تاریخی بود. پاپها از سال 782 به نام خود سکه زده بودند، و قرنها هیچ کس با حق آنها معارضه نمی کرد. وحدت قدرتهای محلی اعم از فئودالی و نظامی در یک حکومت مرکزی، در ایالات پاپی نیز مانند سایر ممالک اروپا در شرف تحقق بود. این که پاپها از نیکولاوس پنجم تا کلمنس هفتم در ایالات خود مانند سلاطین مستبدی حکومت می کردند به اقتضای پیروی از رسم زمان بود؛ و وقتی اصلاح طلبانی نظیر ژرسون، رییس دانشگاه پاریس، از دموکراسی کلیسا سخن می گفتند، اما آن را در کشور خود مذمت می کردند، پاپها حق داشتند شکوه کنند. در زمانی که صنعت چاپ هنوز شروع نشده یا انتشار پیدا نکرده بود، هم کشور و هم کلیسا آمادة دموکراسی نبود. نیکولاوس پنجم هفت سال پیش از آنکه گوتنبرگ انجیل را چاپ کند، سی سال پیش از آنکه چاپ به رم برسد، و چهل و هشت سال پیش از آنکه اثر آلدوس مانوتیوس برای نخستین بار چاپ شود، پاپ شد. دموکراسی تجملی از خرد تعمیم یافته، امنیت، و آرامش است.

حکومت دنیوی پاپها مستقیماً مربوط به ناحیه ای بود که در ایام باستانی لاتیوم (لاتسیو فعلی) نامیده می شد. این ناحیه ایالات کوچکی بین توسکان، اومبریا، سرزمین پادشاهی ناپل، و دریای تیرنه بود. در ورای این ایالت، پاپها اومبریا، مارکه، و رومانیا (رومانی قدیم) را نیز ملک خود می دانستند. این چهار منطقه توأماً کمربند پهنی را در وسط ایتالیا از دریایی به دریایی دیگر تشکیل می دادند؛ آنها شامل بیست و شش شهر بودند که پاپها هروقت می توانستند، به وسیلة نایبهای خود بر آنها فرمان می راندند یا آنها را میان حکام محلی قسمت می کردند. به علاوه، سیسیل و تمام کشور پادشاهی ناپل، براساس موافقتنامه ای میان پاپ اینوکنتیوس سوم و فردریک دوم، به عنوان تیول مورد ادعای پاپها بود و پرداخت یک خراج سالانه از طرف این ایالات به حکومت پاپ سرچشمة نزاع بین امپراطوران و پاپها شد. بالاخره کنتسا ماتیلدا تقریباً تمام توسکان را، که شامل فلورانس، لوکا، پیستویا، پیزا، سینا، و آرتتسو بود، در 1107 به موجب وصیت به پاپ واگذار کرد. پاپها بر تمام این ایالات حقوق سلطنت فئودالی ادعا می کردند، اما ندرتاً قدرت تنفیذ ادعای خود را داشتند.

حکومت پاپ، که از فساد داخلی، عدم صلاحیت و استطاعت نظامی و

مالی، درهم آمیختگی
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 404
سیاست اروپایی با ایتالیایی، و امتزاج امور دینی و دنیوی بغایت در مضیقه بود، طی قرون برای حفظ سرزمینهای خود از سرکرده های نظامی محلی و تجاوز سایر ایالات ایتالیایی کوشش می کرد. میلان مرتباً درصدد تملک بولونیا بود؛ ونیز راونا را تصرف کرد و کوشید تا فرارا را نیز ضمیمة خود سازد؛ و ناپل در صدد دست اندازی به لاتیوم برآمد. برای مقابله با این حملات، پاپها ندرتاً به ارتش کوچک مزدور خود اعتماد می کردند، بلکه ایالات آزمند را علیه یکدیگر برمی انگیختند و می کوشیدند تا با اعمال یک سیاست موازنة قوا مانع نیرومند شدن آن ایالات شوند و نگذارند هیچ یک از آنها مستملکة پاپ را در حدود خود ببلعند. ماکیاولی و گویتچاردینی در عقیدة خود، مبنی بر اینکه عدم اتحاد ایتالیا تا حدی مربوط به این سیاست است، محق بودند؛ و پاپها نیز چاره ای نداشتند جز اینکه به این طریق استقلال سیاسی و روحانی خود را از راه قدرت دنیوی خویش حفظ کنند.
پاپها، به عنوان فرمانروایان سیاسی، خود را مجبور می دانستند همان روشی را اتخاذ کنند که فرمانروایان دنیوی در پیش می گرفتند. مشاغل یا موقوفات را به اشخاص با نفوذ و حتی مادونتر از آنان واگذار می کردند – و بعضی اوقات می فروختند- تا دیون سیاسی خود را بپردازند، مقاصد سیاسی را پیش برند، یا به ادیبان و هنرمندان پاداش یا مئونتی رسانند. ضمناً ازدواجهایی بین خویشان خود با خانواده های نیرومند ترتیب می دادند. گاه مانند یولیوس دوم از نیروی نظامی و گاه مثل لئو دهم از سیاست فریب و تزویر استفاده می کردند. تا حدی با «فحشای اداری»، که شاید از آنچه در سایر حکومتهای زمان رواج داشت بیشتر نبود، می ساختند و حتی از آن منتفع می شدند. قوانین ایالات پاپی مثل قوانین سایر کشور- شهرها سخت بود؛ دزدان و جاعلان توسط نواب پاپ به دارآویخته می شدند، زیرا چنین شدت عملهایی در حکومتهای آن زمان لازم بود. بیشتر پاپها تا آن حد که مراسم مقامشان اجازه می داد ساده می زیستند، و داستانهای بدی که دربارة آنان گفته شده غالباً از ناحیة ساتیرنویسهای غیر مسئول مانند برنی، یا از سوی جاه طلبان ناکامی مثل آرتینو، یا از طرف عمال مقتدر رومی مانند اینفسورا – که با پاپ معارضة شدید یا سیاسی داشته اند- جعل و منتشر شده اند. اما در مورد کاردینالهایی که امور سیاسی و مذهبی کلیسا را اداره می کردند باید گفت که آنها خود را سناتورهای یک کشور ثروتمند می دانستند و به همان طریق هم زندگی می کردند؛ بسیاری از آنان کاخهایی برای خود می ساختند؛ بسیاری دیگر از ادبیات و هنر حمایت می کردند؛ و برخی با انتخاب معشوقه هایی برای خود به عشرت می پرداختند؛ اینان به طور کلی از رسم سست اخلاقی زمان

خود تبعیت می کردند.
پاپها به عنوان قدرتهای روحانی دورة رنسانس با مسئلة سازش اومانیسم و مسیحیت مواجه بودند. اومانیسم یک مذهب نیمه مشرکانه بود، و کلیسا یک بار تصمیم گرفت شرک را، هم از حیث اعتقاد و هم از جهت هنر، ریشه کن کند. سابقاً تخریب معابد و مجسمه های شرک را وجهة
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 405
همت خود قرار داده بود؛ مثلاً کلیسای جامع اورویتو تازه با مرمری بنا شده بود که از کارارا، بعضاً از خرابه های رومی، آورده شده بود؛ یکی از نمایندگان پاپ قطعاتی از مرمرهای کولوسئوم را فروخته بود تا برای تهیة آهک سوخته شوند؛ در 1461 با مصالح آمفی تئاتر فلاویوس کار ساختمان پالاتتسوونتسیا شروع شد؛ خود نیکولاوس شخصاً، در بحبوحة ذوق معماری خود، دو هزار و پانصد بار ارابة مرمر و تراورتن از کولوسئوم، سیرکوس ماکسیموس، و سایر ساختمانهای قدیمی گردآورد تا کلیساها و کاخهای رم را بنا کند. برگرداندن آن رویه و حفظ و گردآوری و پرورش بقایای هنر و ادبیات کلاسیک رم و یونان مستلزم انقلابی در فکر روحانی بود. حیثیت اومانیسم چنان زیاد و مایة نهضت فرهنگ شرک جدید چندان نیرومند بود، و سران آن نهضت آنقدر به آن دلبسته بودند که کلیسا ناچار بود محلی برای این تحولات در حیات مسیحی بازکند، یا پشتیبانی طبقات روشنفکر ایتالیا و شاید بعداً تمام اروپا را از دست بدهد. کلیسا به سرپرستی پاپ نیکولاوس پنجم بر اومانیسم آغوش گشود، با رشادت و سخاوت از آن جانبداری کرد، و ریاست ادبیات و هنر جدید را به عهده گرفت. به مدت یک قرن (1447-1534) چنان آزادی وسیعی (یا به قول فیللفو آزادی باور ناکردنی) به فکر ایتالیا داد و چنان از آن حمایت کرد و به آن انگیزه و فرصت بخشید که رم مرکز رنسانس گشت و از یکی از درخشانترین دوره های تاریخ بشر بهره مند شد.

تومازو پارنتوچلی، که در سارتسانا با فقر پرورش یافته بود، به طریقی توفیق آن را یافت که شش سال در دانشگاه بولونیا تحصیل کند. وقتی که پولش تمام شد، به فلورانس رفت و در خانواده های رینالدو دلیی آلبیتتسی و پالا د ستروتتسی وظیفة معلمی را به عهده گرفت. همینکه پولی به دست آورد، به بولونیا بازگشت، تحصیلات خود را ادامه داد، و در بیست و دو سالگی دکترای الاهیات را دریافت کرد. نیکولو دلیی آلبرگاتی، اسقف اعظم بولونیا، او را ناظر خاندان خود ساخت و به فلورانس برد تا ملازم پاپ ائوگنیوس چهارم در دوران تبعید طولانیش در آنجا باشد. پاپ طی سالهای تبعیدش، بی آنکه مسیحیت را از دست بدهد، اومانیست شد. دوستی صمیمانه ای با برونی، مارسوپینی، مانتی، آوریسپا، و پودجو به هم زد و به محفل ادبی آنان پیوست؛ بزودی تومازو سارتسانایی (این نامی بود که اومانیستها به پارنتوچلی داده بودند) از آتش عشق آنان به هنر و ادبیات باستانی گرم شد. تقریباً تمام عایداتش را در راه کتاب صرف کرد، برای خریدن نسخه های خطی گرانبها وام می گرفت، و اظهار امیدواری می کرد که روزی عایداتش به گردآوردن تمام کتابهای بزرگ جهان در یک کتابخانه تکافو کند. در حقیقت همین آرمان بنیانگذار کتابخانة واتیکان بود. کوزیمو او را برای تنظیم فهرست کتابخانة
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 406
مارچانا به کار گرفت، و تومازو در میان نسخه های خطی بشادی روزگار می گذراند. او درست نمی دانست که خود را برای این آماده می کند که نخستین پاپ رنسانس باشد.
مدت بیست سال در فلورانس و بولونیا به آلبرگاتی خدمت کرد. وقتی که اسقف اعظم مرد (1443)، ائوگنیوس پارنتوچلی را به جانشینی او منصوب کرد؛ و سه سال بعد، پاپ، که بسیار تحت تأثیر دانش و تقوا و قابلیت اداری او واقع شده بود، به کاردینالی ارتقایش داد. سال بعد ائوگنیوس درگذشت؛ و کاردینالها، که بین فرقه های اورسینی و کولونا دچار اشکال و بن بست شده بودند، پارنتوچلی را به پاپی برگزیدند. او پس از شنیدن خبر انتخاب خود، به وسپازیانو دا بیستیتچی بانگ زد: «که می توانست فکر کند که زنگنواز فقیر کشیشی، در برابر حیرت مغروران به پاپی برگزیده شود؟» اومانیستهای ایتالیا شاد شدند و یکی از آنان، فرانچسکو باربارو، اعلام کرد که رؤیای افلاطون تعبیر گشته و یکی از فیلسوفان شاه شده است.
نیکولاوس پنجم (پارنتوچلی حال خود را به این نام می نامید) سه هدف

داشت: پاپ خوبی باشد، رم را از نو بنا کند، و ادبیات و دانش و هنر کلاسیک را احیا نماید. شغل عالی خود را با میانه روی و صلاحیت اداره می کرد، تقریباً در تمام ساعات روز بارعام می داد، و می توانست با آلمان و فرانسه هر دو دوستانه کنار آید. ناپاپ فلیکس پنجم چون تشخیص داد که نیکولاوس بزودی مسیحیت لاتین را به خود خواهد گرواند، از ادعاهای خویش دست برداشت و با رأفت بخشوده شد؛ شورای بال، که سر طغیان داشت اما در حال پاشیدگی بود، به لوزان رفت و منحل شد (1449)؛ نهضت شورایی به انتها رسید و شقاق پاپی مرتفع شد. تقاضای اصلاحات هنوز از آن سوی آلپ می رسید؛ نیکولاوس احساس کرد که در برابر تمام شاغلانی که مشاغل خود را در نتیجة اصلاحات از دست می دادند، نمی تواند اصلاحات را عملی سازد؛ در عوض امیدوار بود که کلیسا همچون پیشرو احیای دانش حیثیتی را که در آوینیون و بر اثر شقاق از دست داده بود دوباره به دست آورد. پشتیبانی نیکولاوس از دانش با مقاصد سیاسی بستگی نداشت؛ بلکه از یک عاطفة صمیم و تقریباً عاشقانه بر می خاست. او برای گردآوری نسخه های خطی سفرهای پر رنجی به آن سوی آلپ انجام داده بود؛ همو بود که آثار ترتولیانوس را در بال کشف کرد.
حال که به عواید دستگاه پاپ دست یافته بود، عمالی به آتن، قسطنطنیه، و شهرهای مختلف آلمان و انگلستان فرستاد تا کتب خطی یونانی یا لاتینی را، اعم از مسیحی یا مشرکانه، بخرند یا از آنها رونوشت بردارند؛ گروه بزرگی از کاتبان و ویراستاران را در واتیکان مستقر ساخت؛ و تقریباً هر اومانیست برجستة ایتالیایی را به رم فرا خواند. وسپازیانو مبالغه آسا می نویسد: «تمام دانشوران جهان در زمان پاپ نیکولاوس به رم آمدند، برخی به میل خود و بعضی به تقاضای او.» کار آنان را با سخاوت خلیفه ای که از موسیقی یا شعر به وجد آمده باشد پاداش می داد. لورنتسو والا برای ترجمة اثر توسیدید به لاتینی 500 دوکاتو (12,500 دلار؟)
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 407
دریافت کرد؛ گوارینو داورونا برای ترجمة آثار استرابون 1,500 دوکاتو، و نیکولو پروتی برای ترجمة آثار پولوبیوس 500 دوکاتو گرفت. پودجو مأمور ترجمة آثار دیودوروس سیسیلی شد؛ تئودوروس گاتسا با محبت از فرارا جلب شد تا ترجمة جدیدی از آثار ارسطو تهیه کند؛ به فیللفومسکنی در رم و ملکی در روستا و دستمزدی به مبلغ 10,000 دوکاتو پیشنهاد شد که ایلیاد و اودیسه هومر را به لاتینی برگرداند، اما مرگ پاپ مانع اجرای این ترجمه شد. این پاداشها آن قدر گزاف بودند که برخی از دانشوران در قبول آنها تردید کردند، پاپ با این اخطار ماهرانه بر تردید آنان غالب آمد: «پیشنهاد مرا بپذیرید، زیرا ممکن است نیکولاوس دیگری پیدا نکنید.» هنگامی که یک بیماری همه گیر او را از رم به فابریانو راند، تمِام مترجمان

و کاتبانش را با خود برد تا مبادا از آن مرض تلف شوند. ضمناً از آثاری که ممکن بود کلاسیک مسیحی خوانده شوند نیز غافل نماند. 5,000 دوکاتو جایزه برای کسی تعیین کرد که انجیل متی را در زبان اصلی پیدا کند و نزد او بیاورد. جانوتتسو مانتی و جورج طرابوزانی را برای ترجمة آثار سیریل اسکندرانی، باسیلیوس کبیر، گرگوریوس نازیانزوسی، و گرگوریوس نوسایی، و سایر آثار آبای کلیسا استخدام کرد؛ مانتی و دستیارانش را مأمور ساخت که نسخة جدیدی از انجیل از روی متن عبری و یونانی تدوین کنند؛ این کار نیز با مرگ او عقیم ماند. این ترجمه های لاتین معجل و ناکامل بودند، اما برای اولین بار راه مطالعة آثار هرودوت، توسیدید، گزنوفون، پولوبیوس، دیودوروس، آپیانوس، فیلن اسکندرانی، و تئوفراستوس را بر دانشجویانی که نمی توانستند یونانی بخوانند گشودند. فیللفو در گفتگو از این ترجمه ها چنین نوشت: «یونان نمرده، بلکه به ایتالیا، که در روزگار پیشین یونان بزرگ خوانده می شد، هجرت کرده است.» مانتی، بیشتر بر سبیل حقشناسی تا از روی دقت، چنین حساب کرد که در هشت سال دورة سلطنت روحانی نیکولاوس ترجمه هایی که از یونانی به لاتینی شده بودند بیش از ترجمه های پنج قرن پیش از آن بودند. نیکولاوس ظاهر و شکل کتاب را نیز مانند متن آن دوست می داشت؛ چون خودش خوشنویس بود، منشیان مجرب را وا می داشت که ترجمه ها را بدقت بر روی کاغذ پوستی بنویسند؛ آنگاه اوراق کتاب در جلدی از مخمل قرمز صحافی می شد و مجلد با گیره های نقره ای از خرابی محفوظ می ماند. بتدریج که بر تعداد کتابها افزوده می شد – نهایتاً 824 کتاب لاتینی و 352 کتاب یونانی- و مجموعه های کتب پاپهای سابق را بزرگتر می ساخت، مسئلة جا دادن کتابها و محفوظ نگاه داشتن آنها برای نسلهای بعد پیش آمد. در این موقع کتابهای پاپ مجموعاً بالغ بر پنج هزار مجلد می شدند، و این بزرگترین گنجینة کتاب در اروپا بود. ساختن کتابخانه ای برای واتیکان یکی از بزرگترین آرزوهای نیکولاوس بود.

نیکولاوس ضمن آنکه دانشور بود، سازنده نیز بود، و از آغاز اشغال کرسی خود تصمیم گرفته بود که رم را شایستة رهبری جهان سازد. سال بخشش در 1450 فرامی رسید؛ انتظار

می رفت که صدهزار تایب به رم بیایند؛ اینان نمی بایست شهر را چون ویرانه ای ببینند؛ حیثیت کلیسا و پاپ ایجاب می کرد که دژ مسیحیت زاپران را با «عمارات فخیمی ببینند که ذوق و زیبایی را با تناسبهای دلپذیر توأم ساخته باشد.» عماراتی که «بسیار موجب آبرومندی کرسی پطرس حواری باشند»؛ این جمله ای بود که نیکولاوس در بستر مرگ ادا کرد و بدین گونه هدف کارهای خود را توجیه کرد. او دیوارها و دروازه هایِ شهر

را از نو بنا کرد، آبراهة آکوا ورجینه را تعمیر نمود و به هنرمندی مأموریت داد تا آبنمای زیبایی در دهانة آن بسازد؛ لئونه باتیستا آلبرتی را برای طراحی کاخها، میدانهای عمومی، و خیابانهای عریضی استخدام کرد که در طرفین دارای گذرگاههای سرپوشیده باشند و رهگذران را از آفتاب و باران محفوظ دارند. بسیاری از خیابانها را سنگفرش کرد، ساختمان بسیاری از پلها را تجدید نمود، و قلعة سانت آنجلو را تعمیر کرد. به ساکنان برجستة شهر وام داد تا قصرهایی بسازند که موجب زیبایی رم شوند. به امر او، برناردو روسلینو کلیساهای سانتاماریا مادجوره، سان جووانی لاتران، سان پائولو، و سان لورنتسو را، که در خارج دیوارهای شهر قرار داشتند، و همچنین چهل کلیسایی را که گرگوریوس اول برای نگاهداری صلیب طرح کرده بود نوسازی کرد. نیکولاوس طرحهای شاهانه ای برای یک کاخ جدید در واتیکان تهیه کرد که با باغهایش تمام تپة واتیکان را فراگیرد و پاپ و کارمندانش، کاردینالهایش، و دفترهای دربار پاپ را درخود جای دهد؛ آنقدر زنده ماند تا اطاقهای خودش (که بعداً مورد استفادة آلکساندر ششم واقع و آپارتمان بورژیا خوانده شدند) تکمیل گشتند؛ کتابخانه اش (که اکنون تالار نقاشی واتیکان است) و اطاقهایی که بعداً توسط رافائل تزیین شدند به پایان رسیدند. بندتو بونفیلیی را از پروجا، و آندرئا دل کاستانیو را از فلورانس آورد تا فرسکوهایی بر دیوارهای واتیکان بسازند (این فرسکوها اکنون از میان رفته اند.) و فرا آنجلیکو مسن را ترغیب کرد که به رم بازگردد و در نمازخانة خود پاپ ماجراهای قدیس ستفانوس و قدیس لاورنتیوس را نقاشی کند. آنجلیکو تصمیم گرفت که کلیسای کهن و در حال ویرانی سان پیترو را خراب کند و به جای آن شگرفترین کلیسای جهان را بسازد؛ اجرای این نقشة جسورانه به زمان یولیوس دوم موکول شد.

نیکولاوس امیدوار بود که مخارج این ساختمان از عواید سال بخشش تأمین شود. این عید را به عنوان جشن آرامش بازگشته و اتحاد کلیسا اعلام کرد، و مردم اروپا این امر را به طیب خاطر پذیرفتند. عدة زایرانی که از هر سوی جهان مسیحیت لاتینی به رم روآوردند از حیث عظمت بیسابقه بود؛ کسانی که این سیل جمعیت را به چشم دیده بودند آن را با حرکت دهها هزار مورچه مقایسه می کردند. چنان جمعیتی در رم گرد آمده بود که پاپ مدت اقامت هر زایری را نخست به پنج روز و بعد به سه روز و سپس به دو روز محدود کرد. در یک مورد دویست نفر براثر فشار جمعیت به رود تیبر افتادند و مردند؛ نیکولاوس، پس از آن واقعه، خانه ها را برای گشاد کردن معابر ورود به کلیسای سان پیترو خراب کرد. چون زایران هدایای

گرانبها می آورند، عواید سال بخشش حتی از حد انتظار پاپ هم گذشت و مخارج ساختمان جدید او و کارمزد دانشمندان و هزینة خرید کتابهای خطی

را تأمین کرد. سایر شهرهای ایتالیا از کمبود پول رنج می بردند، زیرا، به طوری که یکی از ساکنان پروجا به شکوه می گفت، «هرچه بود به رم رفت»؛ در رم مهمانخانه داران، صرافان، و کاسبان استفاده بسیار کردند، و نیکولاوس توانست 100,000 فلورین (2,500,000 دلار؟) تنها در بانک مدیچی به ودیعه گذارد. کشورهای ورای آلپ از سیل طلایی که به ایتالیا سرازیر می شد بسیار ناخشنود بودند.
حتی درخود رم نارضایتیهایی سعادت نوین را مختل ساختند. حکومت نیکولاوس برشهر، از نظرگاه خود او، مهذب و عادل بود. او با تعیین چهار تن از اهالی شهر برای انتخاب مأموران دولت و نظارت بر مالیاتها، تا حدی امید مردم را به حکومت جمهوری برآورد. اما سناتورها و نجبایی که همگنانشان در دوران پاپی آوینیون و شقاق مذهبی بر رم حکومت می کردند درحکومت این پاپ بشدت ناراضی شدند، و مردم نیز از تبدیل واتیکان به قلعه ای که در برابر حملات (از آن قبیل که ائوگنیوس را از رم طرد کرد) مصون بود نفرت داشتند. افکار جمهوریخواهی، که توسط آرنالدو دا برشا و کولا دی رینتسو تبلیغ شده بودند، هنوز بسیاری از اذهان را منقلب می ساختند. در سال جلوس نیکولاوس به تخت پاپی، یکی از شارمندان به نام ستفانو پورکارو نطق آتشینی ایراد و طی آن بازگشت خودمختاری را تقاضا کرد. نیکولاوس اورا، با انتصاب به فرمانداری آنانیی، محترمانه تبعید کرد، او پس از چندی به پایتخت بازگشت و در برابر جمعیتی که برای تماشای کارناوال آمده بودند بانگ آزادیخواهی بر کشید. نیکولاوس او را به بولونیا تبعید کرد و کاملاً آزادش گذاشت، جز اینکه مقرر داشت هر روز خود را به نمایندة پاپ در آن شهر نشان دهد. مع هذا ستفانو راسخ العزم توانست از بولونیا سیصد تن از پیروان خود را در رم به توطئه چینی علیه پاپ برانگیزد. قرار بود که در روز عید تجلی، هنگامی که پاپ و کاردینالها در کلیسای سان پیترو مشغول به جا آوردن مراسم قداس هستند، به واتیکان حمله شود، خزانه اش برای تهیة پول جهت استقرار جمهوری به تصرف درآید، و خود نیکولاوس اسیر گردد. پورکارو بولونیا را مخفیانه ترک کرد (26 سپتامبر 1452) و، شب قبل از روز حملة معهود، به دسیسه گران پیوست. اما غیبت او از بولونیا آشکار شد و چاپاری به واتیکان خبر رساند. ستفانو را تعقیب کردند، یافتند، زندانی ساختند، و در 9 ژانویه در سانت آنجلو سر بریدند. جمهوریخواهان اعدام او را به عنوان قتل نفس تقبیح کردند؛ اومانیستها توطئه را به منزلة خیانت عظیم به پاپ محکوم ساختند.
نیکولاوس از کشف این موضوع که عدة زیادی از اهالی شهر با وجود نیکخواهیش او را جبار می شمردند یکه خورد و یکباره عوض شد. نیکولاوس، که از سوء ظن رنج می برد، از نفرت مرارت می کشید، و از

نقرس به عذاب آمده بود بسرعت پیر می شد؛ وقتی به او خبر رسید که ترکها باگذشتن از روی نعش 50,000 مسیحی وارد قسطنطنیه شده اند و کلیسای سانتا سوفیا
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 410
را تبدیل به مسجد کرده اند (1453)، تمام جلال مسیحیتش غروری بیهوده به نظر آمد. نیکولاوس به تمام قدرتهای اروپایی متوسل شد تا به جهاد برخیزند و دژ فروافتادة مسیحیت شرقی را از نو تسخیر کنند؛ پیشنهاد کرد که یک دهم تمام عایدات اروپای باختری به تأمین مخارج جهاد تخصیص یابد، و خود تعهد کرد که یک دهم تمام عواید دربار و دیوانخانة خود و سایر درآمدهای کلیسایی را صرف این کار کند؛ و نیز اخطار کرد که اگر جنگ میان ملل مسیحی خاتمه نیابد، همة آنها را تکفیر خواهد کرد. اروپا به این سخنان چندان اعتنایی نمی کرد. مردم شکوه داشتند که پولی که از طرف پاپهای قبلی جمع آوری شده بود به منظورهای دیگری خرج شده است؛ ونیز استقرار ارتباط تجاری را با ترکها ترجیح می داد؛ میلان از مشکلاتی که برای ونیز در بازگرفتن برشا به وجود آمده بود استفاده کرد؛ فلورانس بر از دست رفتن تجارت شرق برای ونیز باخشنودی می نگریست. نیکولاوس به واقعیت تسلیم شد و آتش زندگی در وجودش به سردی گرایید. پس از آنکه از دیپلوماسی فرسوده شد و جزای گناهان اسلاف خود را دید، در 1455، در پنجاه و هشت سالگی، بدرود حیات گفت.
نیکولاوس صلح را در داخل کلیسا دوباره برقرار ساخته، نظم و شکوه رم را بازگردانده، بزرگترین کتابخانة آن زمان را تأسیس کرده، و کلیسا و رنسانس را با هم سازش داده بود. دست خود را به جنگ نیالوده، از خویشاوندبازی اجتناب کرده، و کوشیده بود تا ایتالیا را از کشمکشی که ممکن بود به نیستی آن انجامد بازدارد. باوجود عواید سرشار و بیسابقه ای که وارد خزانه اش می شد، خود او زندگی ساده ای داشت؛ به کلیسا و کتابهایش مهر می ورزید و فقط در بذل مال مسرف بود. یک وقایعنگار مهموم وقتی که او را «خردمند، عادل، خیرخواه، لطیف، آرامش طلب، مهربان، یار مستمندان، متواضع ... و دارای تمام فضایل» می نامید، در حقیقت احساسات مردم ایتالیا را منعکس می ساخت. این حکم از محکمة عشق صادر شده بود و پورکارو ممکن بود در آن تردید کند، ولی ما می توانیم آن را معتبر بدانیم.

III – کالیکستوس سوم: 1455-1458

تأثیر عدم اتحاد ایتالیا در انتخاب پاپ بعدی به نحو زیر بود: ایتالیاییها که نتوانستند بر سر یک پاپ ایتالیایی توافق کنند، یک کاردینال اسپانیایی را به پاپی برگزیدند؛ این شخص آلفونسو بورخا بود که نام کالیکستوس سوم را برای خود برگزید. او هفتاد و هفت سال داشت؛ انتخاب کنندگانش می توانستند به مرگ او در اندک زمانی، و برگزیدن یک پاپ دیگر و شاید مفیدتر مطمئن باشند. کالیکستوس کارشناس قانون کلیسایی و دیپلوماسی بود و به دانش کلاسیک، که نیکولاوس شیفتة آن بود، چندان اعتنایی نداشت. اومانیستها، که در رم ریشة بومی نداشتند، در دوران پاپی او روزگار بملالت می گذراندند؛ فقط والا بود که اکنون خوی خود را کاملاً
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 411
تعدیل کرده و هنوز در شغل منشیگری پاپ مستقر بود.
کالیکستوس مرد خوبی بود، و کسان خود را دوست می داشت. ده ماه پس از تاجگذاریش، دو تن از برادرزاده هایش را به نامهای لویس خوان د میلا و روذریگو بورخا، و نیز دون خایمة پرتغالی را، که بترتیب بیست و پنج، بیست و چهار، و بیست و سه سال داشتند، به کاردینالی رساند. روذریگو (آلکساندر ششم آینده) عیب دیگری نیز داشت، و آن عبارت بود از تجاهرش به معشوقه بازی؛ مع هذا کالیکستوس پرسودترین شغل دربار پاپ را به او داد (1457). این شغل عبارت بود از ریاست دربار پاپ. پاپ در همان سال او را به فرماندهی قوای نظامی خود برگزید. بدین گونه بود که خویشاوندبازی در دستگاه پاپ شروع شد و پاپهای بعدی نیز مشاغل را به برادرزاده ها یا سایر بستگان خود، و حتی بعضی اوقات به پسران خویش، می دادند. کالیکستوس، در برابر خشم ایتالیاییها، اطرافیان خود را از مردم کشور خویش، انتخاب کرد، و رم زیر نگین اهالی کاتالونیا واقع شد. پاپ دلایلی برای این کار در دست داشت: او در رم اجنبی بود؛ اشراف و جمهوریخواهان علیه او توطئه می کردند؛ و از این رو می خواست نزدیک خود مردانی داشته باشد که آنان را می شناخت و مطمئن باشد که در حالی که خود سرگرم مهمترین هدف خود – جهاد- است، او را از دسیسة دشمنان حفظ می کنند. به علاوه، پاپ مصمم بود که دوستانی در کالج کاردینالها- که همواره می کوشید تا، ضمن انتخاب پاپ، به حکومت او جنبة مشروطیت نیز بدهد و وادارش سازد که در تمام تصمیماتش از آن هیئت، که در حکم مجلس سنا یا شورای سلطنت است، تبعیت کند- داشته باشد. پاپها، درست همان گونه که پادشاهان با اشراف جنگیدند و آنان را شکست دادند، کاردینالها را نیز مغلوب کردند. در هر دو صورت برد با

سلطنت مطلقه بود؛ اما شاید جانشین ساختن یک اقتصاد ملی به جای اقتصاد محلی، و رشد مناسبات بین المللی و وسیع و بغرنج شدن آن، در آن زمان تمرکز رهبری و قدرت را ایجاب می کرد.
کالیکستوس آخرین کارمایة خود را بیهوده در کوشش برای برانگیختن اروپا به مقاومت در برابر ترکان صرف کرد. وقتی که مرد، رم خاتمة قدرت او را به منزلة اتمام حکومت «بربرها» جشن گرفت. هنگامی که کاردینال پیکولومینی به جانشینی او انتخاب شد، رم چنان شادی کرد که در زمان هیچ پاپ دیگر در دو قرن اخیر نکرده بود.

IV – پیوس دوم: 1458-1464

انئاسیلویو پیکولومینی کار خود را در 1405 در شهر کورسینیانو، نزدیک سینا، شروع کرد. والدینش فقیر بودند، اما نسبی عالی داشتند. در دانشگاه سینا حقوق تحصیل می کرد؛ این رشته مطابق ذوقش نبود، زیرا ادبیات را دوست می داشت؛ اما دانشگاه به ذهن او شوق و نظم
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 412
بخشید و او را برای تکالیف اداری و دیپلوماسی آماده کرد. در فلورانس علوم انسانی را نزد فیللفو تحصیل کرد و از آن زمان به بعد اومانیست باقی ماند. در بیست وهفت سالگی با سمت منشیگری نزد کاردینال کاپرانیکا استخدام شد و با او به شورای بال رفت. در آنجا به گروهی که مخاصم پاپ ائوگنیوس چهارم بود پیوست؛ تا چندین سال پس از آن، از نهضت شورایی علیه قدرت پاپ دفاع می کرد؛ مدتی منشی ناپاپ فلیکس پنجم بود. همینکه تشخیص داد ستارة اقبال مخدومش رو به زوال است، اسقفی را راضی کرد تا او را به امپراطور فردریک سوم معرفی کند. بزودی شغلی در دفتر مخصوص شاه به دست آورد و در 1442 همراه فردریک به اتریش رفت. تا مدتی در دستگاه او باقی ماند و زندگیش تأمین بود.
در آن سالهای سازنده پایبند به اصل متقنی نبود و فقط هدفش آن بود که هرچه زودتر از نردبان ترقی و کامیابی بالا رود. بدون ترس و تأسف، از مرامی به مرامی گروید، از زنی به زن دیگر می پرداخت، و این کار را با چنان عدم ثباتی تعقیب می کرد که به نظر او و بیشتر معاصرانش تعلیمات مناسبی برای آموختن راه و رسم زناشویی بود. برای یکی از دوستانش نامة عاشقانه ای نوشت تا به دختری که ازدواج را به زنا ترجیح می داد بدهد و دل سنگش را آب کند. از چند طفل نامشروع خود یکی را برای پدر خویش فرستاد و از او خواست تا وی را پرورش دهد، و اذعان کرد که او «نه قدیستر از داوود است و نه عاقلتر از سلیمان.» این ابلیس جوان می توانست برای اثبات صحت مقاصد خویش از انجیل شاهد بیاورد. رمانی به سبک بوکاتچو نوشت؛ این رمان تقریباً به تمام زبانهای اروپایی ترجمه شد و اورا در زمان قدسیتش به زحمت انداخت. گرچه پیشرفت بیشتر او ظاهراً مستلزم ورود به حلقة کشیشان بود، از این کار اجتناب می کرد، زیرا مانند قدیس آوگوستینوس از قدرت خویش در خودداری از شهوات شک داشت. او برضد تجرد اجباری کشیشان چیز می نوشت.
در میان این بی ایمانیها، نسبت به ادبیات وفادار مانده بود. همان حساسیت به زیبایی که اخلاقیات او را فاسد ساخته بود، عاشق طبیعت و دوستدار

مسافرتش کرد و سبک نگارشش را متشکل ساخت تا اینکه به یکی از نویسندگان جذاب و ناطقان فصیح قرن پانزدهم بدل شد. تقریباً همواره به لاتینی می نوشت، در هر زمینه ای قلمفرسایی می کرد – داستان، شعر، سخن نکته دار، محاورات، رسالات، تاریخ، سفرنامه، جغرافی، تفسیر، خاطرات، و یک کمدی – و همیشه با سلاست و ملاحتی که با شیواترین نثر پترارک برابری می کرد. می توانست نامه های دولتی را به عبارات فصیح بیاراید، و نطقی را با حذاقیت انگیزنده و روانی مسحورکننده تنظیم یا بدون مقدمه بیان کند. این یک خاصیت آن زمان بود که انئا سیلویو توانست تقریباً از هیچ شروع کند و با نیش قلم خود را به مقام پاپی برساند. اشعارش عمق یا ارزش مستدامی نداشتند، اما چندان نرم و روان بودند که بتوانند تاج ملک الشعرایی را از دست نوازشگر فردریک سوم برای او تأمین کنند (1442). رساله هایش چنان با روح و جادویی بودند که بی اعتقادی و بی آیینی

نویسنده شان را با لعاب خوشنمایی می پوشاندند. او می توانست از بحثی دربارة «باژگونیهای زندگی درباری» («همان طور که رودها به دریا می ریزند، بدیها نیز به دربار جاری می شوند») به رساله ای در «طبیعت اسبان و توجه از آنها» بپردازد. نشانة دیگری از روح زمان این بود که او در نامة مطول خود دربارة تعلیم و تربیت، به جز یک مورد، فقط از نویسندگان مشرک نقل قول می کند و از وقایع روزگار شرک شاهد می آورد؛ جلال تحصیلات اومانیستی را مورد تأکید قرار می داد، و به شاه اصرار می کرد که پسرانش را برای مشقات و مسئولیتهای جنگ آماده کند. در آن نامه چنین می گوید: «موضوعات جدی با اسلحه حل می شوند نه با قانون» یادداشتهای مسافرتش در نوع خود بهترین آثار ادبی دورة رنسانس هستند. با دلبستگی حریصانه ای نه تنها شهرها و مناظر روستایی را مجسم می ساخت، بلکه صنایع، محصولات، شرایط سیاسی، نظامات دولتی، آداب و اخلاق را نیز تشریح می کرد؛ از زمان پترارک تا آن هنگام هیچ فرد ایتالیایی وصف روستاها را به آن خوبی نکرده بود. از قرنها پیش تا آن هنگام او تنها فرد ایتالیایی بود که آلمان را دوست می داشت؛ اهالی شهرها و قصبات آن را، که به جای کشتن یکدیگر در کوچه، خود را با آبجو و فضا را با بانگها و آواهای خود پر می کردند، می ستود. خود را شایق به دیدن چیزهای متنوع می خواند؛ و یکی از گفته های مکررش این بود: «هیچ گاه ممسک از پولش، و خردمند از دانشش راضی نیست.» با گرداندن کلک روانش به تاریخ، شرح حالهای مختصری از معاصران معروف خود (دربارة مردان مشهور)، زندگانی فردریک سوم، وصف جنگهای هوسیان، و خلاصه ای از تاریخ جهان را نوشت. تصمیم گرفت کتاب مفصلتری در «تاریخ و جغرافی

جهان» بنویسد؛ این کار را در زمان پاپی خود ادامه داد و قسمت مربوط به آسیا را تمام کرد. کریستوف کلمب این قسمت را با علاقة بسیار خواند. از زمان نیل به مقام پاپی تا هنگام آخرین بیماریش، وقایع سلطنت خود را روز به روز نوشت. معاصر او، پلاتینا، می گوید: «تا نیمه شب که به بستر می رفت، همچنان می خواند و دیکته می کرد؛ هیچ گاه بیش از پنج یا شش ساعت نمی خوابید.» از اینکه وقت سلطنت روحانی خود را صرف کارهای ادبی می کرد معذرت می خواست و چنین می گفت: «وقتی که ما برای کارهای دیگر صرف می کنیم ما را از انجام وظیفه باز نمی دارد؛ ما برای نوشتن، از ساعات خواب خود می کاهیم؛ ما سنین پیری خود را از استراحتی که لازمة آن است محروم ساخته ایم تا بتوانیم به آیندگان آن چیزی را برسانیم که شایستة به خاطر داشتن می دانیم.»
در سال 1445 امپراطور، انئاسیلویو را به سفارت نزد پاپ فرستاد. انئا، که صدبار برضد ائوگنیوس چیز نوشته بود، چنان با فصاحت از او معذرت خواست که ائوگنیوس او را بخشود؛ و از آن روز به بعد روح انئا به ائوگنیوس تعلق گرفت. در 1446 کشیش شد و در چهل و یک سالگی با عفت سازش کرد، و از آن پس زندگیش نمونة تقوا بود. فردریک را نسبت به پاپ وفادار نگاه داشت و با دیپلوماسی ماهرانه، و گاه مزورانه، وفاداری برگزینندگان و نخست-

کشیشان آلمانی را نسبت به پاپ بازگرداند. سفرهایش به رم و سینا عشق او را نسبت به ایتالیا دوباره در او بیدار کردند؛ بتدریج مناسبات خود را با فردریک قطع کرد و خود را به پاپ نزدیکتر ساخت. همواره می خواست به جنب و جوش و فعالیتهای سیاسی زادگاه خویش بازگردد، اما در رم در مرکز و کانون امور جای داشت؛ که می توانست بگوید که در شور و شر وقایع به مقام پاپی نخواهد رسید؟ در 1449 اسقف سینا و در 1456 کاردینال پیکولومینی شد.
چون وقت تعیین جانشین برای کالیکستوس فرارسید، ایتالیاییهای مجمع سری، برای جلوگیری از انتخاب کاردینال د/ استوتویل، رأی خود را به پیکولومینی دادند. کاردینالهای ایتالیایی تصمیم گرفته بودند که مقام پاپ و کالج مقدس را به هم میهنان خود بدهند. این نه فقط برای اغراض شخصی بود، بلکه از بیم آن بود که یک پاپ غیر ایتالیایی ممکن است به نفع وطن خود کار کند یا مقام پاپی را بکل از چنگ ایتالیاییها درآورد. هیچ کس گناهان زمان جوانی انئا را بر او نگرفت؛ و سرانجام رأی کاردینال روذریگو بورخای اسپانیایی اکثریت آرا را به نفع او تأمین کرد. هرچند پیکولومینی تازه کاردینال شده بود، اکثریت اعضای کالج او را به عنوان مردی مجرب، دیپلوماتی موفق در زمان مأموریتش در آلمان آشفته، و دانشوری که

معلوماتش مایة اعتلا و آبرومندی بزرگترین مقام روحانی است شایستة آن مقام می دانستند.
او اکنون پنجاه و سه ساله بود، اما زندگی پرماجرایش چنان به سلامت او دستبرد زده بود که از سن خود بسیار پیرتر می نمود. در مسافرتی از هلند به اسکاتلند (1435) با طوفان وحشت انگیزی روبه رو شد و به همان جهت سفرش از سلویس تا دانبار دوازده روز به طول انجامید. در آن طوفان نذر کرد که اگر نجات یابد، پای برهنه به نزدیکترین زیارتگاه مریم عذرا برود. نذر خود را انجام داد و آن مسافت طولانی را با پای برهنه بر روی برف و یخ پیمود، به نقرس مبتلا شد، و مابقی عمر را در رنج آن مرض به سر برد. در 1458 به سنگ مثانه و سینه درد مزمن مبتلا شد. چشمانش گود افتاد و چهره اش رنگپریده شد؛ پلاتینا می گوید: «اگر به خاطر صدایش نبود، هیچ کس نمی توانست بگوید که او زنده است.» در دوران پاپی با سادگی و صرفه جویی زندگی می کرد، مخارج خانه اش از تمام پاپها کمتر بود. هر وقت وظایفش اجازه می داد، به یکی از روستاها می رفت و «نه به عنوان پاپ، بلکه همچون روستایی حقیری روزگار می گذراند»؛ گاه در زیر سایة درختان یا زیتونستانی، یا کنار چشمه یا نهر خنکی، مجمعی از روحانیان تشکیل می داد یا سفرای دولتها را می پذیرفت. با صنعت جناس سازی لفظی از روی نامش (سیلویو) خود را سیلواروم آماتور (دوستدار جنگل) می نامید.
نام پاپی خود را از عبارت «پیوس آینیاس» گرفته بود که ویرژیل مدام آن را به کار می برد. اگر صفت پیوس را به معنای دیندار و پرهیزگار ترجمه کنیم، می توان گفت که وی آن را اصل و مبنای زندگی خویش قرار داده بود: متقی، وظیفه شناس، نیکخواه و باگذشت، و میانه رو و ملایم بود؛ از این رو محبت همه، حتی شکاکان رم، را به خود جلب کرده بود. او از

مرحلة شهوات جوانی گذشته و اخلاقاً مردی منزه و پاپی نمونه بود. هیچ گاه درصدد پوشاندن عشقهای سابق خود برنیامد و نکوشید تا تبلیغات ضد پاپی خودرا به نفع شورای عام در آن اوقات مخفی کند؛ ضمن یک توقیع، خاضعانه از خدا و کلیسا درخواست کرد که گناهانش را ببخشند (1463). اومانیستها، که منتظر حمایت سخاوتمندانه از جانب او بودند، از اینکه وی با وجود لذت بردن از محضرشان و دادن چند شغل به آنان در دربار پاپی مواجب زیادی به ایشان نمی داد و عواید پاپ را برای جهاد با ترکان حفظ می کرد، از آن حمایت مأیوس شده بودند. او همچنان در اوقات فراغت اومانیست بود: خرابه های قدیمی را بدقت مورد مطالعه قرار می داد و از تاراج آنها جلوگیری می کرد؛ برای مردم آرپینو فرمان عفو عمومی صادر کرد، زیرا سیسرون در آنجا (که در آن هنگام آرپینون نام داشت) متولد

شده بود. فرمان ترجمة آثار هومر را داد، و پلاتینا و بیوندو را در دبیرخانة خود استخدام کرد. مینو دا فیزوله را برای مجسمه سازی و فیلیپینو لیپی را برای نقاشی کلیساهای رم به آن شهر آورد. غرور خود را با بنا کردن کلیسای جامعی از روی طرحهای برناردو روسلینو، و کاخ پیکولومینی در زادگاهش کورسینیانو، که آن را از روی اسم خویش پینتسا نام نهاده بود، اطفا کرد. مانند تمام نجیبزادگان فقیر، دارای غرور خاصی بود و بیش از آنچه به صلاح کلیسا باشد به دوستانش اخلاص می ورزید؛ واتیکان کندوی پیکولومینی شده بود.
دو دانشمند ستوده مایة سربلندی مقام او بودند. فلاویو بیوندو، منشی پاپ، از زمان نیکولاوس پنجم، نمایندة برجستة رنسانس بود؛ او شیفتة باستانشناسی بود و نیمی از زندگی خود را صرف تشریح تاریخ و بقایای آن کرد؛ اما هرگز از اصالت آیین و اجرای مراسم مذهبی باز نماند. پیوس او را همچون راهنما و دوستی ارج می نهاد و از مصاحبت او در سفرهایی که برای کشف آثار عتیق رم می کرد لذت می برد، زیرا بیوندو دایرة المعارفی درسه بخش نوشته بود و در آنها شکل زمین، تاریخ، نظامات، قوانین، مذهب، آداب، و هنر ایتالیای باستان را ضبط کرده بود. از آن اثر بزرگتر تاریخ حجیم انحطاط و سقوط امپراطوری روم از 476 تا 1250 بود. این کتاب اولین تاریخ انتقادی قرون وسطی بود. بیوندو صاحب سبک نبود، اما مورخی با تمیز بود؛ به وسیلة این اثر، داستانهایی که شهرهای ایتالیا دربارة اصل ترواییِ خود یا منشأهای خیالی دیگری پرداخته بودند از میان رفتند. تدوین این کتاب حتی برای هفتاد و پنج سال عمر بیوندو خیلی جاه طلبانه بود، و به هنگام مرگ او (1463) ناتمام ماند؛ اما او برای مورخان بعدی نمونه ای از دانش وجدانی به جاگذاشته بود.
کاردینال یوآنس بساریون کانون زنده ای بود از فرهنگ یونانی که درحال ورود به ایتالیا بود. در طرابوزان متولد شده و در قسطنطنیه یک دورة کامل از شعر، آیین سخنوری، و فلسفة یونانی را طی کرده بود؛ بعداً تحصیلات خود را در میسترا زیرنظر جمیستوس پلتون نوافلاطونی ادامه داد. به نام اسقف نیقیه به شورای فلورانس آمد و در اتحاد مسیحیت یونانی و لاتینی

نقش مهمی ایفا کرد؛ پس از بازگشت به قسطنطنیه، او و سایر «اتحادیون» از طرف طبقات روحانی پایین و تودة مردم طرد شدند. پاپ ائوگنیوس بساریون را کاردینال کرد (1439)، و او به ایتالیا رفت و مجموعه ای از آثار خطی یونانی را با خود برد، پودجو، والا، وپلاتینا از نزدیکترین دوستان وی بودند؛ والا او را «دانشمندترین یونان شناس در میان مردم لاتین، و کاملترین دانشمند لاتین در میان یونانیان» نامید. تقریباً

تمام عایدات خود را صرف خریدن نسخ خطی یا خرج رونوشت برداشتن آنها کرد، و خود ترجمة جدیدی از مابعدالطبیعة ارسطو به عمل آورد؛ اما چون شاگرد جمیستوس بود، از افلاطون جانبداری می کرد و، در رأس مکتب افلاطونی، در مشاجرات شدید آن زمان بین افلاطونیان وارسطوییان شرکت می جست. افلاطونیان در آن مبارزه پیروز شدند و فرمانروایی ارسطو بر فلسفة غرب به انتها رسید. وقتی نیکولاوس پنجم بساریون را به عنوان نمایندة پاپ در بولونیا انتخاب کرد تا بر رومانیا و مارکه حکومت کند، بساریون وظیفة خود را چنان خوب انجام داد که نیکولا او را «فرشتة صلح» نامید. او برای پیوس دوم مأموریتهای مشکل دیپلوماتیک را در آلمان، که بار دیگر بر کلیسای رم شوریده بود، انجام داد. در اواخر زندگیش کتابخانة خویش را به موجب وصیت به ونیز واگذار کرد، و کتابهای اکنون او قسمتی از کتابخانة مارچانارا تشکیل می دهند. در 1471 چیزی نمانده بود که به پاپی برگزیده شود. یک سال بعد، در حالی که در سراسر جهان علم و دانش مفتخر بود، درگذشت.
مأموریتهای او در آلمان تا حدی به این علت که مساعی پیوس دوم برای اصلاح کلیسا دچار عدم موفقیت شده بود، و تا اندازه ای هم به این سبب که کوشش برای تحصیل عشریه ای جهت جهاد احساسات ضد رومی را در آن سوی آلپ برانگیخته بود، بی نتیجه ماند. پیوس در آغاز سلطنت روحانیش کمیته ای از مشایخ روحانی برای تنظیم برنامة اصلاحات مذهبی تعیین کرده بود. طرحی را که به وسیلة نیکولای کوزایی تسلیم شده بود پذیرفت و آن را در یکی از توقیعات پاپی گنجاند. اما پیوس دریافت که هیچ کس در رم خواهان اصلاحات نیست؛ تقریباً هر مقام درجه دومی از یک سوء استفادة کهن نفع می برد؛ جمود و مقاومت منفی پیوس را مغلوب کرد؛ در عین حال، مشکلاتش با آلمان، بوهم، و فرانسه کارمایة او را از میان برد، و جهادی که در نظر داشت انجام دهد تمام هم او را به خود معطوف می داشت و گردآوری پول هنگفتی را ایجاب می کرد. او چاره ای نداشت جز اینکه به سرزنش کردن کاردینالها برای لهو ولعبشان، و با اصلاحات کوچک و مقطعی در نظم صومعه ها، خود را راضی کند. در 1463، در آخرین تذکاریة خود به کاردینالها، چنین نوشت:
مردم می گویند که ما برای لذت زندگی می کنیم، ثروت می اندوزیم، رفتاری متبختر داریم، بر استران فربه و اسبان زیبا می نشینیم، با شنلهای بلند خود دامن کشان بر آنها می گذریم، و در زیر کلاه قرمز و باشلق سفید، چهره های گرد بر آنها می نمایانیم، تازی برای شکار نگاه می داریم، پول زیادی صرف مقلدان و طفیلیان می کنیم، و برای دفاع از دین به هیچ کار دست نمی یازیم. در این اظهارات مردم حقیقتی نهفته است، بسیاری از

کاردینالها و کارمندان دیگر دربار ما بدین گونه زندگی می کنند. اگر به این حقیقت اذعان شود، تجمل و شکوه دربار ما بسیار زیاد است. و به این جهت چندان مورد نفرت مردم هستیم که حتی به بیانات عادلانه و معقول ما نیز گوش فرا نمی دارند. فکر می کنید در برابر چنین وضع شرم آوری چه باید کرد؟ ... باید تحقیق کنیم که پیشینیان ما به چه وسیله اقتدار و احترام کلیسا را به دست آوردند ... ما آن اقتدار را باید با همان وسایل حفظ کنیم. میانه روی، عفت، عصمت، و غیرت برای ایمان ... تحقیر دنیا و میل به شهادت کلیسای رم را اعتلا بخشید و آن را سیادت جهان داد.
پاپ، هنگامی که هنوز انئاسیلویو بود، یک دیپلومات همواره موفق بود، حال در معاملاتش با قدرتهای اروپایی مجبور بود که ناکامیهای پی درپی را تحمل کند. لویی یازدهم با الغای پراگماتیک سانکسیون بورژ پیروزی مختصری برای او فراهم آورد؛ اما وقتی پیوس از یاری به خانوادة آنژو برای تسخیر مجدد ناپل امتناع کرد، لویی در حقیقت آن الغا را نسخ کرد. بوهم در طغیانی که یان هوس یک قرن پیش از لوتر آغاز کرده بود باقی ماند، و شاه جدید، ژرژ پودبرادی، از آن بشدت حمایت می کرد. کشیشان آلمان همچنان در مقاومت علیه تحصیل عشریه از طرف پاپ با امیران آلمانی متحد بودند و در تقاضای قدیمی خود مبنی بر اینکه یک شورای عام باید برای اصلاح کلیسا و حکومت برپاپ تشکیل شود اصرار می ورزیدند. پیوس با صدور توقیع «اکسکرابیلیس» (1460)، که هرگونه کوششی را برای تشکیل یک شورای عام بدون ابتکار و رضایت پاپ محکوم می کرد، به این تقاضا پاسخ گفت. در این توقیع استدلال شده بود که اگر مخالفان سیاست پاپ در هر زمان بتوانند چنین شورایی را تشکیل دهند، اختیارات پاپ همواره در خطر خواهد بود، و نظم کلیسا مختل خواهد شد.
این مشاجرات کوششهای پاپ را در متحد ساختن اروپا علیه ترکان خنثا می کرد. پاپ در همان روز تاجگذاریش وحشت خود را از پیشروی مسلمانان از کنارة رود دانوب به سوی وین، و از طریق بالکان به درون بوسنی، ابراز داشت. یونان، اپیروس، مقدونیه، و صربستان در حال سقوط به دست دشمنان مسیحیت بودند؛ که می توانست بگوید که چه وقت از آدریاتیک خواهند گذشت و به ایتالیا حمله خواهند کرد؟ پیوس یک ماه پس از تاجگذاریش دعوتی برای تمام امرای مسیحی فرستاد تا در مجمع بزرگی در مانتوا گرد آیند و برای نجات مسیحیت شرق از شر حملات عثمانی چاره ای بیندیشند.
خود او در 27 مه 1459 با فاخرترین لباس رسمی، درحالی که برتخت روانی نشسته بود، وارد مانتوا شد. این تخت روان را نجبا و خادمان کلیسا حمل می کردند. یکی از مهیجترین نطقهای پاپی خود را در برابر جمعیتی

عظیم ایراد کرد. اما هیچ شاه یا امیری از ورای آلپ به آنجا نیامد و هیچ یک نماینده ای که تمایل او را به جنگ ابراز دارد نفرستاد. روح ملیت، که می بایست اصلاحات مذهبی را به سامان رساند، آن قدر قوی بود که بتواند «ملتمسات» پاپ را در برابر شاهان بی اثر سازد. کاردینالها به پاپ اصرار کردند که به رم بازگردد؛ زیرا هیچ-

یک از آنان حتی فکر این را هم که عشر عایدات خود را برای جهاد از دست بدهد دوست نمی داشت. برخی از کاردینالها با جسارت از پاپ پرسیدند که آیا می خواهد که آنان در گرمای تابستان مانتوا تب کنند و بمیرند؟ پاپ صبورانه منتظر امپراطور شد، اما فردریک سوم به جای آنکه به یاری مردی که در گذشته به او خدمت کرده بود برخیزد، به مجارستان، که خود را برای مقاومت در برابر حملات ترکان آماده می ساخت، اعلان جنگ داد. فرانسه بار دیگر همکاری خود را با پاپ مشروط به پشتیبانی او از مبارزة فرانسه با ناپل ساخته بود. ونیز، به سبب ترس از اینکه مبادا متصرفاتش در دریای اژه اولین قربانی جنگ اروپای مسیحی با عثمانیان گردد. از قبول درخواست پاپ خودداری کرد. سرانجام درماه اوت فرستادگانی از طرف فیلیپ نیکو، دوک بورگونی، نزد پاپ آمدند. در سپتامبر، فرانچسکو سفورتسا وارد شد؛ سایر امرای ایتالیا به اوتأسی کردند و کنگره نخستین جلسة خود را چهارماه پس از ورود پاپ تشکیل داد. چهار ماه دیگر صرف مباحثه شد؛ سرانجام، در نتیجة موافقت با تقسیم سرزمین عثمانی یا بیزانس سابق بین نیروهای فاتح، پیوس موفق شد که بورگونی و ایتالیا را برای مبادرت به جنگ مقدس با خود همراه سازد. به موجب تصمیم این کنگره، تمام غیرروحانیان مسیحی می بایست یک سی ام، همة یهودیان یک بیستم، و جملة روحانیان یک دهم عایدات خود را به هزینة جهاد تخصیص دهند. پاپ تقریباً با فرسودگی کامل به رم بازگشت، اما فرمان ساختن ناوگروهی را صادر کرد و، با وجود نقرس و سینه درد و سنگ مثانه، آمادة هدایت جهاد شد.
مع هذا، روحش از جنگ بیزار بود و آرزوی فتحی صلحجویانه داشت. پاپ، که شاید از خبر مسیحی بودن مادر سلطان محمد ثانی تشویق شده و گمان کرده بود که سلطان یک محبت نهانی نسبت به دین مسیح دارد، نامه ای به او نوشت (1461) و جداً اصرار کرد که به انجیل عیسی ایمان آورد. این نامه را می توان از فصیح ترین منشآت او دانست:
اگر شما مسیحیت را بپذیرید، هیچ امیری در جهان نخواهد بود که در جلال برتر از شما و در قدرت برابر با شما باشد. ما شما را امپراطور یونانیان و مشرق خواهیم شناخت؛ و آنچه شما اکنون بزور تصرف کرده و با بیعدالتی نگاه داشته اید ملک شرعی شما خواهد بود. ... وه که در آن زمان چه صلح

کاملی برقرار خواهد شد! عصر طلایی آوگوستوس، که شاعران در مدحش قصیده ها سروده اند، باز خواهد گشت. اگر شما با ما متحد شوید، تمام مردم مشرق زمین بزودی مسیحی خواهند شد. یک اراده می تواند به تمام جهان آرامش بخشد، و آن ارادة شماست!
محمد پاسخی نداد؛ معتقدات مذهبیش هرچه بود، می دانست که آخرین وسیلة حمایتش در وعده های پاپ نیست، بلکه در حمیت مذهبی مردم خودش است. پیوس وقتی متوجه این حقیقت شد، به گردآوری عشریة مذهبی پرداخت. وقتی در 1462 منابع پرثروتی از سنگ زاج در خاک پاپ در تولفا، در مغرب لاتیوم، کشف شد و چندین هزار تن به استخراج این مادة قیمتی برای رنگرزان به کار گماشته شدند، گشایشی در کارپاپ پدید آمد. طولی نکشید که عایدی حاصل
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 419
از استخراج این سنگ برای دربار پاپ به 100,000 فلورین در سال رسید. پیوس اعلام کرد که کشف این معادن معجزه ای بوده است از جانب خدا برای یاری به جنگ با ترکان. ایالات پاپی اکنون غنی ترین سرزمینهای ایتالیا بودند؛ ونیز پس از آنها در درجة دوم، و ناپل در درجة سوم قرار داشت؛ و بعد از آن دو بترتیب میلان، فلورانس، مودنا، سینا، و مانتوا بودند.
ونیز، که عزم راسخ پاپ را در جهاد با ترکان دید، در فراهم ساختن تدارکات جنگ تسریع کرد. کشورهای دیگر از یاری مثبت دریغ کردند و فقط وعدة کمک نسبی دادند؛ تحصیل مالیات برای جهاد تقریباً همه جا با مقاومت روبه رو شد. عزم فرانچسکو سفورتسا، بدین سبب که به ونیز وعده داده شده بود که مستملکات و تجارت از دست رفته اش را بازگردانند، به سردی گرایید. جنووا، که وعده داده بود هشت کشتی با سه ردیف پاروزن در اختیار جنگجویان گذارد، از دادن آنها ابا کرد. دوک بورگونی به پاپ اصرار ورزید که منتظر فرصت بهتری باشد. اما پیوس اعلام کرد که به آنکونا خواهد رفت، در آنجا به انتظار ناوگروههای پاپی و ونیز خواهد نشست، با آنها از راه دریا به راگوزا خواهد رفت، و به اسکندر بیگ، امیر بوسنی، و ماتیاس کوروینوس، فرمانروای مجارستان، خواهد پیوست، و شخصاً عملیات علیه ترکان را اداره خواهد کرد. تقریباً تمام کاردینالها به پاپ اعتراض کردند؛ آنان هیچ میلی به عبور از بالکان نداشتند و به پاپ اخطار کردند که سراسر بوسنی را بیماری طاعون و بدعتگذاران فراگرفته اند. مع هذا پاپ علیل صلیب جهاد را برگرفت، با رم که انتظار نداشت آن را بار دیگر ببیند وداع گفت، و با ناو گروهش عازم آنکونا شد (18 ژوئن 1464).
در همان اوان، ارتشهایی که بنا بود در اختیار او قرار گیرند چنان ناپدید شدند که گویی جادوی مشرق زمین در آنها کارگر شده است؛ نیروهایی که

فلورانس فرستاده بود چنان بد تجهیز شده بودند که وجودشان بیفایده بود؛ وقتی پیوس به آنکونارسید (19 ژوئیه)، مشاهده کرد که تمام صلیبیونی که پیش از او در آنجا گرد آمده بودند از خستگی انتظار و فرط بی غذایی به ستوه آمده و فرار کرده اند. پس از خروج ناوگان ونیز از مردابهای ساحلی، طاعون در میان ملوانان شایع شد و وصول به مقصد را دوازده روز به تعویق انداخت. پیوس، که از پاشیده شدن ارتشهای خود و ظاهر نشدن ناوگان ونیزی دلشکسته شده بود، در آنکونا دچار ضعف مفرط شد و مرضش تا سرحد مرگ شدت یافت. سرانجام ناوگان ونیز پیدا شد؛ پاپ کشتیهای خود را به استقبال آنها فرستاد و دستور داد که خودش را به کنار پنجره ببرند تا از آنجا بتواند لنگرگاه را ببیند، اما حین مشاهدة ناوگان زندگی را بدرود گفت (14 اوت 1464). ونیز سفاین خود را احضار کرد، سربازان باقیمانده متفرق شدند، و جهاد منتفی گردید. آن شخصیت درخشان و قابل انعطافی که پله های ترقی را یک یک پیموده و به برترین سریر عالم مسیحیت برشده و منزلت آن سریر را با دانشی مهذب و با نیکخواهی عیسوی خود بالا برده بود، شرنگ ناکامی، حقارت، و شکست را تا آخرین درد آن در کشید؛ اما خطاهای جوانی خود را با فداکاری در سنین

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 420

کهولت جبران کرده و سخریة کاردینالهایش را با مرگ خود به شرم بدل ساخته بود.

V – پاولوس دوم: 1464-1471

زندگی مردان بزرگ به ما می آموزد که خوی هر بزرگمردی پس از مرگش آشکار می شود. اگر وقایعنگارانی را که برگردش هستند از نعمت اشباع کند، پس از مرگش او را قدسیتی جاودانی خواهند داد؛ اگر آنان را بیازارد، جسدش را به سیخی زهرآلود خواهند کشید، با مرکب رسوایی خواهند آلود، و با آتش کینه کباب خواهند کرد. پاولوس دوم باپلاتینا نزاع کرد؛ پلاتینا شرح حالی برای او نوشت که بیشتر نظرات آیندگان از او بر آن مبتنی است؛ در آن شرح، پاولوس دوم عفریتی از خودخواهی، عظمت طلبی، و طمع معرفی شده است.
در آن ادعانامه مقداری حقیقت نهفته است، هرچند آن حقیقت چندان بیش از آن نیست که ممکن است در هر شرح حال دیگری که نویسنده اش خیری از قهرمان خود ندیده باشد پیدا شود. پیترو باربو، کاردینال سان مارکو، به صباحت خود مغرور بود، همانطور که هرکسی که صبیح المنظر باشد چنین است. وقتی به پاپی رسید، شاید برسبیل شوخی، پیشنهاد کرد که فوروموسوس (خوش منظر) نامیده شود؛ اما او را از این قصد منصرف ساختند؛ لاجرم عنوان پاولوس دوم را برای خود برگزید. در زندگی شخصی ساده بود، اما چون اثر شکوه و جلال را می دانست، درباری مجلل آراست و در آن از دوستان و مهمانانش با مهمان نوازی پرخرجی پذیرایی می کرد. پس از ورود به مجمع سری کاردینالهایی که به پاپی انتخابش کردند، وعده داد که اگر به سلطنت روحانی برسد، با ترکان خواهد جنگید، عدة کاردینالها را به بیست و چهار نفر و تعداد خویشان پاپ را در میان آنان به یک نفر تقلیل خواهد داد، هیچ کس را پیش از سی سالگی به کاردینالی نخواهد رساند، و در مورد تمام انتصابات مهم با کاردینالها مشورت خواهد کرد. اما پس از انتخاب شدن، تمامی آن وعده ها را، به این عنوان که سنن و اختیارات کهن را باطل خواهند ساخت، فراموش کرد. کاردینالها را با ارتقای عایدات سالانه شان به حداقل 4,000 فلورین (100,000 دلار؟) تسلی داد. خود او، که از خانواده ای بازرگان بود، امنیت حاصل از فلورین، دوکاتو، سکودو، و جواهری را که براقبال پرتو می افکند قدر می شناخت. تاج سه شاخه ای برسر می گذاشت که بهایش از بهای یک قصر بیشتر بود. در دوران کاردینالیش، زرگران را برای ساختن زیورهای گوهرنشان، مدالها، و صدفهای منقوش به کار می گرفت؛ این اشیای گرانبها را با بقایای قیمتی هنر کلاسیک در قصر مجلل خویش به نام پالاتتسو سان مارکو، که در دامنة کاپیتولینوس ساخته بود، گرد می آورد.1 با تمام مال دوستیش، به خرید و فروش مقامات

---
1. پیوس چهارم این کاخ را به ونیز اهدا کرد، و به همین سبب بود که بعداً پالاتتسو و نتسیا (کاخ ونیزی) نامیده شد. در زمان حکومت فاشیست، این کاخ مرکز رسمی بنیتو موسولینی بود.

کلیسایی تن نمی داد، و اگر رم را با رأفت اداره نمی کرد، با معدلت بر آن فرمان می راند.
به مناسبت نزاعش با اومانیستهای رم، از او به بدی یاد شده است. برخی از این اومانیستها دبیران پاپ یا کاردینالها بودند، بیشترشان شغلهای کم ارجتری داشتند؛ مانند منشیها و کارمندان دفتری دربار پاپ. پاولوس، خواه به عنوان صرفه جویی و خواه تصفیة کارمندان دفتری دربار پاپ، از پنجاه و هشت سینایی که پیوس دوم برآن گماشته بود، تمامی هیئت را منحل ساخت، تکالیف آن را به سایر قسمتها واگذارد، و هفتاد اومانیست را بیکار کرد یا به مشاغل پست تر گمارد. فصیحترین اومانیستهای اخراج شده بارتولومئو د ساکی بود که نام لاتینی پلاتینا را به مناسبت زادگاهش، پیادنا (نزدیک کرمونا)، برای خود اختیار کرده بود. پلاتینا از پاپ استدعا کرد که اخراج شدگان را دوباره به کار گمارد؛ وقتی پاولوس از قبول این خواهش امتناع کرد، او نامة تهدیدآمیزی به پاپ نوشت. پاولوس او را دستگیر کرد و چهار ماه در سانت آنجلو در زیر زنجیرگران زندانی ساخت، کاردینال گونتساگا او را از بند نجات داد، اما پاولوس فکر می کرد که پلاتینا تحت نظر بودن را تحمل خواهد کرد.
رهبر اومانیستها در رم یولیو پومپونیو لتو نام داشت که بنا به روایتی فرزند نامشروع پرینچیپه سانسوورینو، اهل سالرنو، بود. یولیو در جوانی به رم آمد، نزد والا تحصیل کرد. و به عنوان استاد لاتینی در دانشگاه جانشین او شد. چندان شیفتة ادبیات مشرکانه بود که گویی نه در رم زمان نیکولاوس پنجم یا پاولوس دوم، بلکه در رم زمان کاتوها یا قیصرها زندگی می کند. نخستین کسی بود که نوشته های کشاورزی کلاسیک وارو و کولوملا را منقح ساخت و دستورهای آنان را در پرورش تاکستان خود جداً به کار بست. به دانش توأم با فقر خود راضی بود. نیمی از اوقات خویش را در ویرانه های تاریخی رم می گذراند و برتباهی و هدم آنها می گریست. نام لاتینی پومپونیوس لایتوس را برای خود اختیار کرده بود و با لباس باستانی روم سر کلاس درس می رفت. هیچ تالاری درست نمی توانست جماعتی را که برای شنیدن سخنرانیهای او گرد می آمدند جای دهد؛ بعضی از دانشجویان او نیمه شب به محل درس می آمدند تا جایی برای خود فراهم کنند. دین مسیح را به نظر حقارت می نگریست؛ واعظان آن را، به این عنوان که ریاکارند، تقبیح می کرد؛ و دانشجویان خود را بیشتر با اخلاقیات

رواقی بار می آورد تا با روحیات مسیحی. خانه اش موزة آثار عتیق رومی و مکانی برای دانشجویان و استادان فرهنگ و ادبیات روم قدیم بود. حوالی سال 1460، با اعضای این محفل، یک آکادمی رومی تشکیل داد که اعضایش نامهای مشرکانه اختیار می کردند و چنان نامهایی را به هنگام تعمید فرزندان خود به آنان نیز می دادند؛ ایمان مسیحی خود را تبدیل به پرستش دینی «نبوغ» روم می کردند؛ کمدیهای لاتینی اجرا می کردند؛ و سالروز پیدایش روم را با مراسم مشرکانه ای انجام می دادند، که طی آن اعضای اجرا کننده «کاهن» نام می یافتند و لایتوس «پونتیفکس ماکسیموس» بود. برخی از اعضای آن مجمع پیوسته خواب بازگرداندن

جمهوری رم را می دیدند.

در اوایل سال 1468 یکی از رمیان گزارشی به پلیس پاپ داد مبنی بر اینکه آکادمی برای خلع و دستگیری پاپ زمینه سازی می کند. بعضی از کاردینالها این اتهام را تأیید کردند و به پاپ اطمینان دادند که، به موجب شایعه ای در شهر، ترتیب قتل او داده شده است. پاولوس فرمان دستگیری لایتوس، پلاتینا، و سایر سران آکادمی را صادر کرد. پومپونیوس معذرتنامه های خاضعانه ای نوشت و اصالت آیین خود را اعلام داشت و پس از تنزیه، مرخص شد. سخنرانیهای تدریسی خود را از سرگرفت، اما طی آنها چنان به پیمان دینی خویش وفادار ماند که پس از مرگش (1498) چهل اسقف در تشییع جنازه اش شرکت کردند. اما پلاتینا را برای به دست آوردن مدرک توطئه شکنجه دادند؛ چنین مدرکی در هیچ جا پیدا نشد، اما پلاتینا، با وجود تسلیم چندین معذرتنامه، به مدت یک سال زندانی بود. پاولوس فرمان انحلال آکادمی را به عنوان آشیانة زندقه صادر کرد و تعلیم ادبیات مشرکانه را در مدارس رم ممنوع ساخت. جانشین او افتتاح مجدد فرهنگستان را به شرط اصلاح اجازه داد و به پلاتینا، که دیگر تایب شده بود، تصدی کتابخانة واتیکان را واگذار کرد. پلاتینا در آنجا مواد لازم را برای تدوین شرح حالهای گویا و فصیحش از پاپها یافت (زندگینامة پاپهای اعظم)، و وقتی که به داستان زندگی پاولوس دوم رسید، انتقام خود را از او گرفت. اما حق این بود که این ادعانامه برای سیکستوس چهارم بماند که بیشتر استحقاق آن را داشت.

VI – سیکستوس چهارم: 1471-1484

از هشتاد کاردینالی که برای انتخاب پاپ جدید گرد آمده بودند، پانزده تن ایتالیایی بودند، روذریگو بورخا اسپانیایی بود، د/ استوتویل فرانسوی، و بساریون یونانی. یکی از شرکت کنندگان در این مجمع بعداً گفت که انتخاب کاردینال فرانچسکو دلا روورہ نتیجة دسیسه و رشوه بوده است، اما این فقط بدان معنی بود که مشاغل مختلفی به کاردینالهای رأی دهنده وعده شده بود، انتخاب این پاپ بخوبی تساوی فرصت را (در میان ایتالیاییها) برای رسیدن به مقام پاپی نشان می داد. فرانچسکو در یک خانوادة فقیر در پکوریله، نزدیک ساوونا، بدنیا آمد. چون در زمان کودکی کراراً بیمار می شد، مادرش او را به امید شفا نذر قدیس فرانسیس کرد. در نهسالگی به دیر فرقة فرانسیسیان فرستاده شد، و بعداً وارد فرقة مینوریتها شد. مدت کوتاهی در خانوادة دلا روورہ معلم بود، و نام آن خانواده را بر خود گذاشت. فلسفه و الاهیات را در پاویا، بولونیا، و پادوا تحصیل کرد و آنها را در آنجا و سایر نقاط به کلاسهایی پر جمعیت تعلیم داد، بدان سان که گویند تقریباً هر ایتالیایی دانشمند نسل بعد شاگرد او بود.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 423

وقتی در پنجاه و هفت سالگی با عنوان سیکستوس چهارم به پاپی برگزیده شد، به عنوان یک علامة مشهور و پاکدامن شهره بود. اما تقریباً یکشبه، با ناگهانیترین تغییری که در تاریخ برجای مانده است، سیاستمدار و جنگجو شد. چون اروپا را بسیار متشتت و حکومتهای آن را فاسدتر از آن یافت که به جهاد با ترکان قیام کند، تصمیم گرفت تمام مساعی دنیوی خود را متوجه ایتالیا کند. در ایتالیا نیز البته دسته بندی و انشعاب وجود داشت – در ایالات پاپی قدرت عمدتاً منکوب فرمانروایان محلی بود، در لاتیوم فرمانروایی ظالمانة خانواده ای از اشراف وجود داشت که قدرت پاپ را نادیده می گرفت، و در روم جماعتی از اوباش چنان رویة خودسرانه ای داشتند که هنگام تاجگذاری او، به خاطر تصادمی که به علت ایستادن موکب سوارة پاپ واقع شده بود، تخت روان او را سنگباران کردند. سیکستوس تصمیم گرفت نظم را در رم برقرار سازد. قدرت فرستادگان پاپ را در ایالات زیاد کند، و ایتالیا را تحت فرمان واحد پاپ درآورد.

چون خود را در محیطی مشوش محاط یافته بود، به بیگانگان اعتماد نداشت و سخت دربند مهر خانوادگی بود؛ برادرزادگان حریصش را به مقامهای پرقدرت و پردرآمدگماشت. نخستین لعنتی که برای او فراهم آمد از ناحیة کسانی بود که بس مورد محبتش بودند، اما بسیار بد از کار

درآمدند و چنان سوء استفادة طماعانه ای از موقعیت خود کردند که تمام مردم ایتالیا بر آنها نفرت می ورزیدند. گرامیترین برادرزادة او پیترو (پیرو) ریاریو بود. جوانی بود با خویی نسبتاً دلپذیر- با نشاط، مزاح، متواضع، و سخی- اما چندان شیفتة تجمل و لذات شهوانی بود که حتی عطیه های گرانبهای پاپ نیز نتوانستند امیال این فرایار سابق را اطفا کنند. سیکستوس او را در بیست وپنج سالگی به مقام کاردینالی ارتقا داد (1471) و به ریاست حوزه های اسقفی ترویزو، سنیگالیا، سپالاتو، و فلورانس منصوب کرد و عنوانهای دیگری با درآمدی به مبلغ 60,000 دوکاتو (1’500’000 دلار؟) در سال به او داد. پیترو همة اینها را، و حتی خیلی بیشتر، صرف ظروف نقره و طلا، لباسهای فاخر و فرشینه های گرانبها، پارچه های برودری دوزی پر قیمت، کوکبه های پرجلوه، بازیهای قهرمانی پرخرج، و کارمزد نقاشان، شاعران، و دانشوران کرد. جشنهایی که می گرفت- از جمله جشن شش ساعته ای که طی آن او و پسر عمش جولیانو، ورود الئونورا دختر فرانته را به رم خوش آمد گفتند- چنان مسرفانه بودند که بزحمت می شد آنها را با هر جشن پرخرجی از زمان لوکولوس یا نرون تا آن هنگام مقایسه کرد. پیترو، که از فرط قدرت گیج شده بود، به رسم فاتحان قدیم، سفری به فلورانس، بولونیا، فرارا، ونیز، و میلان کرد و همه جا مانند یک امیر عالی نسب از احترامات شاهانه برخوردار شد. معشوقه های خود را با جامه های فاخر نشان داد، و زمینه هایی برای پاپ شدن پس از مرگ عمو، و حتی در زمان زندگی او، چید. اما هنگام بازگشتش به رم (1474)، به واسطة افراط در شهوات، در بیست وهشت سالگی مرد؛ و در حالی که ظرف دو سال 200,000 دوکاتو خرج کرده و 60,000 دوکاتو نیز مقروض شده بود. برادرش جیرولامو به فرماندهی ارتشهای پاپ و

فرمانروایی ایمولا و فورلی منصوب شد؛ ما وصف او را در شرح این دو ناحیه گفته ایم. یک برادرزادة دیگر پاپ به نام لئوناردو دلا رووره شحنة رم شد؛ و وقتی که مرد، برادرش جووانی به جانشینی او انتخاب گردید. آخرین این برادرزاده های بیشمار جولیانو دلا رووره بود که بعداً با نام یولیوس دوم پاپ شد، و شایستة آن است که فصلی از این کتاب را به او تخصیص دهیم؛ زندگی او تا حد معقولی با اعتدال قرین بود، و او، با گذشتن از هر مانعی، به نیروی خرد و خوی خویش توانست به مقام پاپی ارتقا یابد.

نقشه های سیکستوس برای تقویت ایالات پاپی، سایر دولتهای ایتالیا را مشوش ساخت. چنانکه گفتیم، لورنتسو د مدیچی قصد تصرف ایمولا را برای فلورانس داشت؛ سیکستوس او را با تدبیر از میدان به در کرد و خانوادة پاتتسی را به جای خاندان مدیچی به بانکداری پاپ گمارد؛ لورنتسو

کوشید تا خانوادة پاتتسی را تباه کند؛ افراد آن خانواده درصدد قتل او برآمدند. سیکستوس با این توطئه موافقت نمود، اما قتل نفس را تقبیح کرد و به آنان گفت: «بروید و هر کار می خواهید بکنید، مشروط بر آنکه کشتن در میان نباشد.» نتیجة این تحذیر، جنگی بود که دو سال طول کشید (1478-1480)، تا هنگامی که خطر تاخت و تاز ترکان بر ایتالیا نزدیک شد. وقتی آن خطر مرتفع شد، سیکستوس خود را آزاد یافت تا ایالات پاپی را از چنگ دشمنان در بیاورد. در اواخر سال 1480 سلسلة دیکتاتور اوردلافی در فورلی منقرض شد و مردم آن از پاپ تقاضا کردند که شهر را در اختیار خود بگیرد؛ سیکستوس به جیرولامو فرمان داد که ایمولا و فورلی را با هم اداره کند. جیرولامو پیشنهاد نمود که بعداً نوبت به تسخیر فرارا رسد؛ و سیکستوس و ونیز را اغوا کرد که در جنگ با دوکا ارکوله متحد شوند (1482). فرانته، فرمانروای ناپل، نیروهایی برای دفاع از دامادش فرستاد؛ فلورانس و میلان نیز به یاری فرارا برخاستند؛ و پاپ، که سلطنت خود را با نقشه هایی برای استقرار صلح در اروپا آغاز کرده بود، دریافت که تمام ایتالیا را به جنگ کشانده است. پاپ چون در جنوب از ناحیة ناپل و در شمال از طرف فلورانس دچار مزاحمت بود، و اغتشاشات رم نیز رنجش می داد، پس از یک سال هرج و مرج و خونریزی، با فرارا آشتی کرد. وقتی ونیزیها از تأسی جستن به او خودداری کردند، آنان را تکفیر کرد و، برای جنگیدن با متفق اخیرش، با فلورانس و میلان متحد شد.
نجبای پایتخت با سرمشق گرفتن از پاپ جنگجو خود را در تجدید مخاصمات خویش محق یافتند. یکی از رسوم مؤدبانة مردم رم این بود که کاخ کاردینالی را که تازه به مقام پاپی برگزیده شده است غارت کنند. هنگام چپاول قصر یکی از کاردینالهای دلا رووره، یکی از اشراف جوان به نام فرانچسکو دی سانتاکروچه به دست عضوی از خانوادة دلا واله مجروح شد. جوان مجروح با بریدن پی پای دلاواله انتقام خود را گرفت؛ خویشان دلا واله با بریدن سر فرانچسکو کینه توزی کردند؛ پروسپرو دی سانتاکروچه تلافی این کار را با کشتن پیرو (پیترو)

مارگانی درآورد. کشمکش سراسر شهر را فرا گرفت؛ خانوادة اورسینی و نیروهای پاپ به پشتیبانی سانتاکروچه درآمدند، و خانوادة کولونا از دلاواله دفاع کردند. لورنتسو اودونه کولونا دستگیر، محاکمه، و تا حد اقرار شکنجه شد؛ آنگاه در سانت آنجلو اعدام گردید –هرچند برادرش فابریتسیو دو دژکولونا را به امید نجات او به پاپ تسلیم کرده بود. پروسپرو کولونا در جنگ علیه پاپ به ناپل پیوست، کامپانیا را چپاول کرد، و به رم تاخت. سیکستوس، روبرتو مالاتستای ریمینی را برای هدایت نیروهای پاپ به رم خواند؛ روبرتو قوای ناپل و کولونا را در کامپومورتو شکست داد. فاتحانه به

رم بازگشت، و از تبی که در باتلاقهای کامپانیا به آن مبتلا شده بود جان سپرد. جیرولامو ریاریو جای او را گرفت، و سیکستوس توپخانه ای را که برادرزاده اش علیه دژهای کولونا هدایت می کرد رسماً تبرک کرد. اما، در حالی که روح پاپ خواهان جنگ بود، جسمش تحت فشار بحرانهای متوالی از پا درآمد. در 1484 او نیز از تب رنجور شد. در 11 اوت به وی خبر رسید که متفقانش، با وجود اعتراض او، با ونیز صلح کرده اند؛ او از تصویب این صلح ابا کرد و روز بعد درگذشت.
سیکستوس از بسیاری جهات نمونة قبلی یولیوس دوم بود، همچنانکه جیرولامو ریاریو اعمال سزار بورژیا را تکرار می کرد. سیکستوس، کشیش سخت خوی امپراطورصفتی که جنگ و هنر و قدرت را دوست می داشت، مقاصد خود را بدون تردید با نیرنگ، اما با نیرویی وحشیانه و شجاعتی راسخ، تا آخر پیش می برد. او نیز، مانند پاپهای جنگجوی بعدی، دشمنانی پیدا کرد که می کوشیدند با سیاه کردن نام او قدرتش را زبون سازند. شایع بود که چون پیترو و جیرولامو ریاریو را پسران خود می خواند، از آن دو سخاوتمندانه حمایت می کرد؛ کسان دیگری مانند اینفسورا آن دو را عاشقان پاپ می دانستند و از اینکه او را اهل لواط بنامند خودداری نمی کردند،1 45 ولی حتی بدون این نسبتهای بیپایة ناپذیرفتنی، شهر سیکستوس به قدر کافی بد بود. سیکستوس پس از تهی ساختن خزانة پری که پاولوس دوم به جا گذاشته بود، به خاطر برادرزادگانش، هزینة جنگهای خود را با مزایده گذاشتن مشاغل روحانی تأمین می کرد. یک سفیر ونیزی مخاصم از قول او چنین نقل می کند: «پاپ برای به دست آوردن هر مبلغی که بخواهد، فقط به قلم و مرکب احتیاج دارد»؛ اما این موضوع دربارة بیشتر دولتهای جدید نیز صادق است که اوراق قرضة با ربحشان به طرق مختلف با شغلهای کم زحمت و پر درآمدی که پاپها می فروختند تطبیق می کند. مع هذا، سیکستوس به اعمال این رویه قانع نبود؛ او در سراسر ایالات پاپی فروش غله را به انحصار خود درآورده بود؛ بهترین نوع غله را به

---

1. ستفانو اینفسورا تاریخی از رم قرن پانزدهم تحت عنوان «شهر رمЛъŞʒKŬŘɢ» از روی یادداشتهای خانوادگی و مشاهدات شخصی نوشت. ɳجمهوریخواهی با حرارت بود که پاپها را جبار می شمرد و خود از کولونا طرفداری می کرد؛ از این رو داستانهایی که دربارة شرارت پاپها می پردازد، چنانکه در جای دیگر تأیید نشده باشد، قابل اطمینان نیست.

خارج و مابقی را با سود نسیتاً سرشاری به اتباع خود می فروخت. این

حیله را از سایر فرمانروای ÕÕزمان خود، مانند فرانته فرمانروای ناپل، یاد گرفته بود؛ محتملا بیش از سایر سوداگران سودجو بر متاع خود قیمت نمی گذاشت، زیرا این یک قانون نانوشتة اقتصاد است که بهای یک محصول بسته به میزان گولخوری خریدار است؛ اما بینوایان شکوه می کردند که گرسنگی آنان مایة حشمت خاندان ریاریو است. با وجود این تمهیدها و نظایر آن، سکیستوس از خود قروضی به مبلغ 150,000 دوکاتو (3,750,000 دلار؟) باقی گذاشت.

قسمÕمعتنابهی از عایداتش صرف هنر و کارهای عام المنفعه می شد. او بدون توفیق کوشید تا باتلاقهای بیماری زای اطراف فولینیو را زهکشی کند، و لااقل خیال خشکاندن ماندابهای پونتین را داشت. خیابانهای عمدة رم را راست، پهن، و سنگفرش کرد؛ در منابع آب اصلاحاتی به عمل آورد؛ پلها، دیوارها، دروازه ها، و برجهای شهر را به حال اول بازگرداند؛ پلی بر رود تیبر بنا کرد که به نام خود او، پونته سیستو، نامیده می شود؛ کتابخانة جدیدی در واتیکان ساخت، و نمازخانة سیستین را بر روی آن بنا کرد؛ گروه همسرایان سیستین را تأسیس کرد؛ بیمارستان خراب سانتو سپیریتو را، که سالن اصلیش 111 متر درازا داشت و می توانست هزار بیمار را در خود جا دهد، از نو ساخت؛ دانشگاه رم را تجدید سازمان داد؛ و موزة کاپیتولین را، که پاولوس دوم تأسیس کرده بود، به روی مردم گشود؛ این نخستین موزة عمومی در اروپا بود. در دوران سلطنت روحانیش، و بیشتر تحت رهبری باتچو پونتلی، کلیساهای سانتاماریا دله پاچه و سانتا ماریا دل پوپولو ساخته و بسیاری از کلیساهای دیگر تعمیر شدند. در سانتاماریا دل پوپولو، مینو دا فیزوله و آندرئا برنیو سنگ گور مجللی برای کاردینال کریستوفورو دلا روورہ حجاری کردند (حد 1477)؛ و پینتوریکیو در کلیسای سانتاماریا این آراکوئلی، زندگی قدیس برناردینوسینایی را در چندتا از زیباترین فرسکوهای رم رسم کرد (حد 1484).

نمازخانة سیستین از طرف جووانینو د دولچی بسادگی و بدون تصنع برای عبادت نیمه خصوصی پاپها و روحانیان عالیرتبه طرح شد. این نمازخانه توسط مینو دا فیزوله دارای یک خلوتگاه مرمرین برای خزانة اشیای مقدس شد؛ همچنین فرسکوهای خوشنمایی بر دیوارجنوبی آن ترسیم شد که صحنه هایی از زندگی موسی، و بر دیوار شمالی مراحلی از حیات عیسی را نشان می دهد. سیکستوس برای این نقاشیها بزرگترین استادان زمان را به رم خواند: پروجینو، سینیورلی، پینتوریکیو، دومنیکو و بندتو گیرلاندایو، بوتیچلی، کوزیمو روزلی، و پیرو دی کوزیمو. سیکستوس یک پاداش اضافی برای بهترین تصویر از میان کارهای پانزده تن نقاش حاضر پیشنهاد کرد. روزلی، که ضعف خود را در طراحی نسبت به سایر همگنانش می دانست، دل به دریا زد و تصمیم گرفت که نقیصة خود را با رنگهای درخشان جبران

کند؛ همگنانش به افراط او در استعمال رنگ طلایی، و نیز رنگ لاجوردی سیر، خندیدند؛ اما سیکستوس جایزه را به او داد.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 427
پاپ جنگجو نقاشان دیگری را نیز به رم آورد و یک اتحادیة صنفی تحت حمایت عالیة قدیس لوقا برای آنان تأسیس کرد؛ ملوتتسو دا فورلی بهترین آثار خود را برای سیکستوس تهیه کرد. ملوتتسو در حدود سال 1472، پس از تحصیل نزد پیرو دلا فرانچسکا، به رم آمد و در کلیسای سانتی آپوستولی یک فرسکو از صعود مسیح نقاشی کرد که علاقة وازاری را برانگیخت؛ هنگامی که کلیسا تجدید ساختمان شد (سال اتمام، 1702)، تمام نقوش آن فرسکو، بجز چند تایی، محو شدند. تصویرهای فرشته و مریم عذرای عید بشارت در تالار اوفیتسی بسیار ظریف و ملیح هستند، اما بهتر از آنها فرشته های نوازنده است که در آن یکی از فرشته ها ویول و دیگری عود می نوازد. این تصویر در موزة واتیکان است. شاهکار ملوتتسو به صورت فرسکویی در کتابخانة واتیکان نقاشی و بعداً به روی بوم منتقل شد. در برابر ستونهای پیراسته و سقف کتابخانه، شش چهره به طرزی نیرومند و مقرون به حقیقت نقاشی شده است: سیکستوس، درحالی که با جبروت شاهانه جلوس کرده است؛ در سمت راستش پیترو ریاریو با نشاط قراردارد؛ در برابرش جولیانو دلا روورة بلندبالا و سیه چرده ایستاده است؛ پلاتینا، آن پژوهندة بلندگرا، در پیشش زانو زده و اعلام انتصاب خود را به ریاست کتابخانه می شنود؛ و پشت سر او جووانی دلا روورہ و کنته جیرولامو ریاریو قرار گرفته اند؛ این یک تصویر جاندار از دوران پرحادثة یکی از پاپهاست.
در 1475، کتابخانة واتیکان شامل 2,527 مجلد به زبانهای لاتینی و یونانی بود؛ سیکستوس 1,100 جلد دیگر به آنها افزود؛ و برای نخستین بار آن مجموعه را به روی تمام مردم گشود. اومانیستها را دوباره مشمول لطف قرار داد، هرچند که پاداش آنان را به طور نامنظم می پرداخت. فیللفو را به رم خواست؛ آن نویسندة مبرز با اشتیاق تمام به مدیحه سرایی پاپ پرداخت تا اینکه حقوق سالانه اش، که به 600 فلورین (15,000 دلار) بالغ می شد، عقب افتاد. یوآنس آرجیروپولوس را از فلورانس به رم دعوت کرد؛ در جلسات درس زبان و ادبیات یونانی این استاد، کاردینالها، اسقفها، و دانشجویان خارجی مانند رویشلین حاضر می شدند. سیکستوس یوهان مولر –رگیومونتانوس- دانشمند آلمانی را نیز به رم آورد و او را مأمور ساخت تا تقویم یولیانوسی را تصحیح کند؛ اما مولر یک سال بعد مرد (1476)، و کار اصلاح تقویم تا آغاز مجددش (1582) یک قرن به تعویق افتاد.
این نکته جالب توجه بود که راهبی از فرقة فرانسیسیان، و استاد فلسفه و

الاهیات، نخستین پاپ دنیادار دورة رنسانس بشود؛ یا بهتر بگوییم اولین پاپ زمان رنسانس که علاقة عمده اش به تبدیل سلطنت پاپ به یک قدرت سیاسی در ایتالیا بود. شاید بجز فرارا، که فرمانروایان توانایش خراج خود را صمیمانه به پاپ پرداخته بودند، سیکستوس در کوشش برای استوار ساختن قدرت خود بر ایالات پاپی، و امن کردن رم و حومه اش برای پاپها، محق بود. تاریخ ممکن است همان گونه که یولیوس دوم را بخشوده است، جنگهای سیکستوس را برای این

مقاصد نیز بر او ببخشاید، و نیز ممکن است اعتراف کند که دیپلوماسی او فقط تعقیب اصول غیراخلاقی کشورهای دیگر بوده است. تاریخ تا این اندازه می تواند دربارة او ارفاق کند، اما هرگز از توطئة یک پاپ با آدمکشان، برکت دادن توپها، یا جنگیدن او بشدتی که ابنای زمان را به وحشت اندازد خشنود نخواهد شد؛ مرگ هزار نفر در کامپومورتو از هر کشتاری در نبردهای ایتالیای رنسانس سنگینتر و فجیعتر بود. اخلاقیات دربار رم در نتیجة خودپرستی جسورانه، خرید و فروش مقامات کلیسایی به نحو بیشرمانه، و عیاشیهای پرخرج خویشان سیکستوس، باز هم تدنی بیشتری یافت؛ با این کارها و سایر اعمال بود که سیکستوس راه را برای آلکساندر ششم هموار کرد- والحق آلکساندر هم به ندای او جوابی مساعد داد و زمینه را برای انهدام اخلاقی ایتالیا فراهم ساخت. سیکستوس بود که تورکماذا را برای ریاست تفتیش افکار در اسپانیا تعیین کرد؛ سیکستوس بود که از حقد رومیان و بی بندوباری هجو گوییهای آنان به خشم آمد و به متصدیان تفتیش در رم قدرت داد تا از طبع هر کتابی که آنان را خوش نیاید جلوگیری کنند. او به هنگام مرگ شاید به بسیاری از ناکامیهای خود- در برابر لورنتسو، ناپل، فرارا، و ونیز- اذعان کرده باشد؛ باوجود تمام تلاشهای او، خانوادة کولونا هنوزمنکوب نشده بود. سیکستوس به سه موفقیت مهم نایل آمده بود: رم را زیباتر و سالمتر ساخته، هنر آن را تقویت کرده، و مقام شایستة پاپ را در میان سلطنتهای اروپا بازگردانده بود.

VII- اینوکنتیوس هشتم: 1484-1492

شکست سیکستوس با آشوبی که پس از مرگ او بر رم پدیدار شد تأیید گشت. اوباش انبارهای غلة پاپ را چپاول کردند، به بانکهای جنووایيها هجوم، و به قصر جیرولامو ریاریو حمله بردند. مراقبان واتیکان تمام اثاث آن را به یغما بردند. فرقه های اشرافی خود را مسلح ساختند؛ سنگرهایی در کوچه ها تشکیل شد؛ جیرولامو مجبور شد از نبرد خود با کولونا دست بکشد و سربازان خود را به شهر عقب بنشاند؛ خاندان کولونا بسیاری از دژهایشان را دوباره تصرف کردند. یک مجمع سری از کاردینالها با شتاب در واتیکان تشکیل شد، و تبادل یک مشت وعده و رشوه میان کاردینال بورجا و کاردینال جولیانو دلا رووره انتخاب جووانی باتیستا چیبو اهل جنووا را، که برای خود نام اینوکنتیوس هشتم را برگزیده بود، تأمین کرد.

اینتوکنتیوس در موقع انتخاب به پاپی پنجاه و دو سال داشت؛ بلند بالا و نیکوشمایل بود؛ چندان مهربان و آرام بود که خوبیش به ضعف خوشایند می گرایید؛ هوش و تجربه ای متوسط داشت؛ یکی از معاصرانش او را چنین وصف می کند: «زیاد عامی نیست.» دست کم یک پسر و یک دختر داشت، و شاید هم بیشتر؛ ابوت آن دو را صادقانه معترف بود، و پس از پیشه کردن مشاغل روحانی ظاهراً تجرد اختیار کرده بود. گرچه نکته پردازان رم قطعات نیشداری

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 429

دربارة فرزندان او نوشتند، عدةکمی از رمیان بر باروری او درزمان جوانی خرده می گرفتند. اما وقتی که مراسم ازدواج فرزندان و فرزندزادگان خود را در واتیکان انجام می داد، مردم نشانه های نارضایتی بروز می دادند.

در حقیقت اینوکنتیوس راضی به این بود که پدربزرگ باشد و از مهر و آسایش خانوادگی برخوردار. او به پولیتسیانو دویست دوکاتو پرداخت تا ترجمه ای از کتاب هرودوت را به او اهدا کند، اما جز این، دیگر دربارة اومانیستها خود را دردسر نداد. تعمیر و آرایش رم را با تأنی و به دست دیگران انجام داد. آنتونیو پولایوئولو را برای ساختن ویلای بلودره در باغ واتیکان، و آندرئا مانتنیا را برای نقاشی فرسکوهایی در نمازخانة آن استخدام کرد؛ اماحمایت از ادبیات و هنر را به طور عمده به اعیان و کاردینالها واگذاشت. به هرحال، با همان روش خود، سیاست خارجی را نخست به کاردینال دلا رووره و سپس به لورنتسو دمدیچی واگذار کرد. آن بانکدار مقتدر دختر پر جهیز خود مادالنا را برای ازدواج با پسر پاپ، فرانچسکتو چیپو، پیشنهاد کرد، اینوکنتیوس پیشنهاد اورا پذیرفت، قرارداد اتحادی با فلورانس امضا کرد (1487)، و از آن پس به فلورانسیهای

مجرب و آرام رخصت داد که سیاست پاپ را اداره کنند. بدین ترتیب، به مدت پنج سال، ایتالیا از آرامش برخوردار بود.
در دوران حکومت اینوکنتیوس یکی از عجیبترین کمدیهای تاریخ به وقوع پیوست. پس از مرگ سلطان محمدثانی (1481)، دو پسرش، بایزید دوم و جم، برسر تخت و تاج عثمانی به نزاع برخاستند؛ جم دربروسه شکست خورد و با تسلیم خود به شهسواران قدیس یوحنا در رودس خود را از مرگ نجات داد (1482). پیر د/ اوبوسون، مهین سرور این شهسواران، از وجود جم برای تهدید بایزید استفاده کرد. سلطان حاضر شد که به آن شهسواران 45,000 دوکاتو در سال بپردازد، ظاهراً برای نگاهداری جم، و باطناً برای اینکه از انگیختن جم علیه سلطنت عثمانی، و استفاده از او به منزلة متحد مجاهدان مسیحی مانع شود. اوبوسون، برای آنکه چنین اسیر پرسودی هرچه بهتر و بیشتر محفوظ بماند، او را برای توقیف محترمانه به فرانسه فرستاد. سلطان مصر، فردیناند و ایزابل اسپانیا، ماتیاس کوروینوس فرمانروای مجارستان، فرانته حکمران ناپل، و پاپ اینوکنتیوس، همه حاضر بودند مبالغ گزافی برای انتقال جم به قلمرو خودشان بپردازند. در این رقابت برد با پاپ بود، زیرا علاوه بر پرداخت دوکاتو به آن مهین سرور، وعدة مقام کاردینالی نیز به او داد و به شارل هشتم پادشاه فرانسه یاری کرد تا به ازدواج با آن دوبرتانی، و تحصیل ملک او برای کشور خویش، نایل شود. بدین ترتیب، در 13 مارس 1489، جم، که حال «ترک بزرگ» نامیده می شد، با کوکبه ای شاهانه از خیابانهای رم گذشت، به واتیکان وارد شد، و به صورتی مجلل و محتشمانه تحت نظر قرار گرفت. بایزید، برای تأمین مقاصد شرافتمندانة پاپ، سه سال حقوق جهت نگاهداری جم فرستاد؛ و در 1492 برای پاپ چیزی فرستاد که، بنا به اطمینانی که خود می داد، سنان نیزه ای بود که با آن پهلوی عیسی را

شکافته بودند. برخی از کاردینالها به صدق گفتار سلطان شک داشتند، اما پاپ ترتیبی داد تا آن یادگار را از آنکونا به رم آورند؛ وقتی آن سنان به پورتا دل پوپولو رسید، خود پاپ آن را گرفت و طی مراسم باشکوهی به واتیکان برد. کاردینال بورجا آن را برای جلب احترام مردم بر افراشت، وآنگاه به نزد معشوقة خود رفت.
با وجود یاری سلطان به مئونت کلیسا، اینوکنتیوس از متعادل ساختن دخل و خرج کلیسا عاجز ماند. مانند سیکستوس چهارم و اغلب فرمانروایان اروپا، کسر بودجة خود را با تعیین قیمت برای مشاغل تأمین می کرد؛ و چون این طریقه را پرسود یافت، مشاغل جدیدی برای فروش ایجاد کرد. با افزودن شمارة منشیان پاپ به بیست و شش نفر، 62,400 دوکاتو تحصیل کرد؛ عدة پلمب زنان را به پنجاه و دو نفر افزایش داد و از هریک 2,500

دوکاتو گرفت. کار سنگین این آقایان گذاشتن یک مهر سربی بر فرمانهای پاپ بود. چنین عملیاتی، اگر شاغلان آن مشاغل پول از دست رفتة خود را نه تنها با مواجب بلکه با ارتشای علنی به اضعاف در نمی آوردند، چیزی همچند روش کنونی بیمة دوران حیات بود. مثلا دوتن از منشیان پاپ اقرار کردند که ظرف دو سال بیش از پنجاه فرمان جعل کرده و به موجب آن عده ای را مشمول غفران و معافیت ساخته بودند. پاپ خشمناک فرمان داد تا آن دو را، به جرم فرا رفتن از حد خود در سرقت، به دار زنند و بسوزانند (1489) در رم هر چیز- از بخشودگیهای قضایی تا مقام خود پاپ- قابل فروش به نظر می رسید. اینفسورا، که قولش قابل اعتماد نیست، از دو مردی سخن می گوید که با دختران خود زناکرده و بعد آنها را کشته بودند و با پرداخت هشت دوکاتو مرخص شده بودند. وقتی از کاردینال بورجا پرسیده بودند که چرا عدالت اجرا نمی شود، بنا به روایت، جواب داده بود: «خداوند مایل به قتل گناهکار نیست، بلکه می خواهد که او پول بدهد و زنده بماند.» فرانچسکتوچیبو، پسر پاپ، یک رذل بی بندو بار بود؛ بزور «به قصد اعمال شنیع» وارد خانه ها می شد، مراقب بود که قسمت اعظم جریمه های اخذ شده در محاکم مذهبی رم به خود او پرداخته شود، و با آن پولها قمار می باخت. یک شب 14,000 دوکاتو (350,000 دلار) به کاردینال رافائلو ریاریو باخت و شکایت نزد پدر برد که کاردینال او را فریفته است. پاپ کوشید تا آن مبلغ را برای او بازستاند، اما کاردینال اعتراف کرد که آن را برای پالاتتسو دلا کانچلریا، که در دست ساختمان بود، خرج کرده است.

دنیوی ساختن سلطنت پاپ- اشتغال آن به سیاست، جنگ، و امورمالی- به کالج کاردینالها اعضایی را افزود که در قدرت اداری، نفوذ سیاسی، یا نیروی مالی کافی برای خرید شغل خود مشهور بودند. اینوکنتیوس، علی رغم وعدة خود برای محدود نگاه داشتن کالج کاردینالها به بیست و چهار عضو، هشت تن به آن افزود. بیشتر این اعضای جدید برای چنان شغل مهمی نامناسب بودند؛ بدین گونه بود که منصب کاردینالی به جووانی د مدیچی سیزدهساله اعطا شد تا قسمتی از وعده ای که به لورنتسو داده شده بود ایفا شود. بسیاری از کاردینالها صاحب تحصیلات

عالی بودند و از ادبیات، موسیقی، تئاتر، و هنر حمایت می کردند؛ چند تنی از آنان قدسی مآب بودند و چند تن دیگر فقط وظایف دینی کوچکی انجام داده بودند و هنوز کشیش محسوب نمی شدند. بسیاری از آنان صراحتاً دنیوی بودند؛ وظایف سیاسی، دیپلوماسی، و مالی ایشان ایجاب می کرد که مردان دنیاداری باشند و بتوانند از حیث دانش و تزویر با همترازان خود در حکومتهای ایتالیا یا کشورهای ورای آلپ برابری کنند؛ بعضی از آنان از

اشراف رم تقلید می کردند، کاخهای خود را مستحکم می ساختند، و برای حفظ خود از این اشراف، و نیز از اراذل رم و سایر کاردینالها، مردان مسلح نگاه می داشتند.1 پاستور، مورخ بزرگ کاتولیک، در بحث از اعمال دنیوی کاردینالها شاید کمی در قضاوت تند رفته باشد:
اینکه لورنتسو د مدیچی کالج کاردینالها را در زمان اینوکنتیوس هشتم کوچک می شمرد بدبختانه بسیار با اساس بود. ... از کاردینالهای دنیوی، آسکانیو سفورتسا، ریاریو، اورسینی، سکلافناتوس، ژان دولابالو، جولیانو دلا رووره، ساولی، و روذریگو بورخا برجسته تر از سایرین بودند. اینان همه عمیقاً به فسادی آلوده بودند که در عصر رنسانس در میان طبقات عالی ایتالیا رایج بود. این کاردینالها در کاخهای مجلل خود، که به تمام تجملات ظریف یک تمدن بسیار مترقی مجهز بود، به سان امیران دنیوی می زیستند؛ و چنان می نمود که جامة مذهبی خود را فقط وسیلة زینتی برای مقام خویش به شمار می آورند. به شکار می رفتند، قمار می کردند، ضیافتهای مجلل می دادند، در سبکسریهای روزهای کارناوال شرکت می کردند، و هرگونه بی بندوباری اخلاقی را برای خود مجاز می دانستند. این موضوع مخصوصاً در روذریگو بورجا صدق می کرد.
فساد سران در تشویش اخلاقی رم منعکس می شد و آن را تشدید می کرد. اعمال زور، دزدی، هتک ناموس، ارتشا، دسیسه بازی، و انتقامجویی از امور روزمره بودند. هر سپیده دم جسد مردانی در خیابانها دیده می شد که شبانگاه کشته شده بودند. زایران و سفیران در نزدیکی پایتخت مسیحیت به دست راهزنان گرفتار و گاه کاملاً عریان می شدند. زنان در کوچه ها یا خانه های خود مورد حمله قرار می گرفتند. یک قطعه از صلیب واقعی، که در قاب نقره قرار داشت، از خزانة اشیای مقدس کلیسای سانتا ماریا در تراستوره دزدیده شد؛ بعداً آن چوب، در حالی که از قاب خود عاری شده بود، دریک تاکستان به دست آمد. چنین بی ایمانی در همه جا رایج بود. بیش از پانصد خانوادة رمی به بدعتگذاری محکوم، ولی باپرداخت جریمه آزاد شده بودند؛ مع هذا، شاید دربار پولپرست رم به متصدیان سودجو و آدمکش تفتیش افکار، که در آن زمان به نهب اسپانیا دست زده بودند، ترجیح داشت. حتی کشیشان نیز در دین تشکیک می کردند؛ یکی از آنان متهم بود که به جای عبارات قداس کلماتی از خود قرار داده است: «ای مسیحیان که خوراک و پوشاک را چون خدا می پرستید.»
همینکه پایان سلطنت روحانی
---
1. در یک شورای کلیسایی در ژوئن 1486، کاردینال بورجا، کاردینال بالو را برای مست بودن وی ملامت کرد؛ کاردینال بالو این سرزنش را با «روسپی زاده» خواندن آلکساندر ششم آینده پاسخ گفت.

اینو کنتیوس نزدیک می شد، پیمبرانی ظهور کردند که از بلایی قریب الوقوع خبر می دادند، و در فلورانس بانگ ساوونارولا شنیده می شد که وضع دوران را با زمان ظهور ضد مسیح یکسان می دانست.
وقایعنگاری چنین می گوید: «در 20 سپتامبر 1492 غوغایی در شهر رم به راه افتاد، و بازرگانان دکانهای خود را بستند. مردمی که در کشتزارها و تاکستانها بودند شتابان به خانه های خود بازگشتند، زیرا خبر مرگ پاپ اینوکنتیوس هشتم منتشر شده بود.» داستانهای عجیبی از ساعات مرگ او گفته شد: چگونه کاردینالها جم را تحت نظر مستحفظین مخصوص قرار دادند، تا مبادا فرانچسکتوچیپو او را به ملکیت خویش درآورد؛ چه سان کاردینال بورجا و کاردینال رووره درکنار بستر مرگ او با یکدیگر دست به گریبان شدند. اینفسورای غیرقابل اعتماد کهنترین داستانگوی ما دربارة مرگ پاپ است. او می گوید که سه پسر، برای اینکه مقدار زیادی از خون خود را برای تزریق به پاپ مشرف به موت داده بودند، تلف شدند و پزشکان می کوشیدند پاپ را، با وارد کردن خون به بدنش، از مرگ نجات دهند. اینوکنتیوس 48,000 دوکاتو (600,000 دلار؟) ارث برای خویشان خود به جا گذاشت و درگذشت. او در کلیسای سان پیترو دفن شد، و آنتونیو پولایوئولو گناهان او را با سنگ گور مجللی پوشاند.

فصل شانزدهم :بورژیاها - 1492-1503

ا- کاردینال بورجا

جالب توجه ترین پاپ دورة رنسانس، در اول ژانویة 1431، در خاتیوا، در اسپانیا به دنیا آمد. والدینش عموزادة یکدیگر بودند و هر دو به خاندان بورخا تعلق داشتند که تاحدی اشرافی بود. روذریگو تحصیلات خود را درخاتیوا، والنسیا، و بولونیا انجام داد. وقتی عمش کاردینال و سپس با عنوان کالیکستوس سوم پاپ شد، راه جدیدی برای پیشرفت آن دانشجوی جوان در مشاغل مذهبی بازگردید. پس از عزیمت به ایتالیا، نام خود را از بورخا به بورجا تبدیل کرد، در بیست وپنج سالگی کاردینال، و در بیست وشش سالگی به مثمرترین شغل، که ریاست کل دربار پاپ بود، منصوب شد. وظایف خود را با حذاقت انجام داد، شهرتی در مدیریت به دست آورد، با قناعت زیست، و دوستان بسیاری از هردو جنس (زن و مرد) پیدا کرد. اما هنوز یعنی پیش از بیست و هفت سالگیش- کشیش نبود.
در جوانی چندان نیکوشمایل بود و آن قدر از حیث رشاقت در رفتار، حرارت شهوانی، خوی با نشاط، و فصاحت مزاحی مستمر نمایان بود که زنان مقاومت در برابر او را مشکل می دیدند. چون در محیط اخلاقی سست ایتالیای قرن پانزدهم بار آمده بود، و مشاهده می کرد که بسیاری از کشیشان به خود رخصت متلذذ شدن از زنان را می دادند، این جوان هرزة ارغوانی پوش نیز تصمیم گرفت از تمام مواهبی که خداوند به او و زنان اعطا کرده است بهره مند شود. پیوس دوم او را به سبب شرکت در یک «مجلس رقص قبیح و گمراه کننده» (1460) ملامت کرد، اما پاپ معذرت روذریگو را پذیرفت و او را همچنان به منزلة دستیاری معتمد در مقام ریاست کل دربار باقی گذاشت. در آن سال نخستین پسر روذریگو، پذرولویس، زاده یا ایجاد شد؛ وشاید دخترش جیرولاما نیز، که در 1482 ازدواج کرد، در همان سال پدیدآمد؛ مادران این دو ناشناخته اند. پذرو تا سال 1488 در اسپانیا زندگی کرد، در آن سال به رم آمد،

و پس از چندی مرد. در 1464 روذریگو همراه پیوس دوم به آنکونا رفت و در آنجا به یک بیماری مقاربتی مبتلا شد، زیرا، بنا به گفتة پزشک معالجش، «تنها نخوابیده بود».
حوالی سال 1446 علاقه ای نسبتاً دایمی به وانوتتسا د کاتانئی، که در آن هنگام بیست و چهارساله بود، پیداکرد. بدبختانه وانوتتسا را به دومنیکو د/ آرینیانو شوهر دادند، اما دومنیکو او را در 1476 رها کرد. وانوتتسا برای روذریگو (که در 1468 کشیش شده بود) چهار فرزند آورد: در 1474 جووانی، در 1476 چزاره (که ما سزار خواهیم خواند)، در 1480 لوکرس،

ودر 1481 جوفره. این چهار فرزند برسنگ گور وانوتتسا به او نسبت داده شده اند، و روذریگو گاه و بیگاه آنان را از خود می دانسته است. این پدر و مادری مستدام نمایانندة یک اتحاد تقریباً تکگانی است، و شاید کاردینال بورجا را در مقایسه با سایر کشیشان بتوان دارای حدی از وفاداری و ثبات خانوادگی دانست. پدری مهربان و خیرخواه بود، اما بسیار جای تأسف است که مساعی او برای ترقی دادن فرزندانش همواره مایة اعتلای کلیسا نمی شد. وقتی روذریگو به مقام پاپی چشم دوخت، شوهر حلیمی برای وانوتتسا پیدا کرد و او را یاری داد تا زندگی سعادتمندی داشته باشد. وانوتتسا دوبار بیوه شد، باز ازدواج کرد، با عزلت و قناعت زیست، از نیل فرزندانش به شهرت و ثروت شادمان شد، از جدایی خود از آنان رنج برد، شهرتی در پاکدامنی به هم زد، و در هفتاد و شش سالگی چشم از جهان فرو بست (1518) و تمام اموال مهم خود را به کلیسا واگذار کرد. لئو دهم حاجب خود را فرستاد تا در مراسم تشییع جنازة او شرکت کند.
اگر ما بخواهیم دربارة آلکساندر ششم از نظر اخلاقی زمان خودمان- یا نسبت به دوران جوانی خودمان- قضاوت کنیم، بیبهرگی خود را از حس تاریخی نشان داده ایم. معاصران او گناهان جنسی قبل از زمان پاپیش را فقط از لحاظ شرعی کبیر می دانستند؛ اما این گناهان در محیط اخلاقی آن زمان صغیر و قابل بخشش محسوب می شدند. حتی در نسلی که بین ملامت شدن او توسط پیوس دوم و نیل او به مقام پاپی واقع شده بود، عقیدة عمومی نسبت به عدول کشیشان از تجرد اجباری ملایمتر شده بود. خود پیوس دوم، علاوه برتولید فرزندانی ازراه عشق، یک بار از ازدواج کشیشان طرفداری کرده بود؛ سیکستوس چهارم چند فرزند داشت؛ اینوکنتیوس هشتم فرزندان خود را به واتیکان آورده بود. برخی از کشیشان اخلاق روذریگو را محکوم کرده بودند، اما هنگامی که مجمع سری برای انتخاب جانشین اینوکنتیوس تشکیل شد، ظاهراً هیچکس با انتخاب او به این سمت مخالفت نکرد. پنج پاپ، از جمله نیکولاوس پنجم نسبتاً متقی، موقوفات سودآوری به او عطا کرده و مأموریتهای مشکل و مشاغل پرمسئولیت به او داده بودند، و ظاهراً (غیر ازپیوس دوم، آنهم برای یک لحظه) هیچ یک از آنان توجهی

به شوق «بچه سازی» او نکردند. آنچه مردم در 1492 ملاحظه می کردند این بود که او به مدت سی و پنج سال رئیس کل دربار پاپ بود و پنج پاپی که متوالیاً در این مدت به مسند رسیدند او را به همین شغل منصوب کردند، شغل خود را با جدیت و حذاقیت اداره می کرد، و جلال ظاهری قصرش سادگی قابل ملاحظة زندگی خصوصیش را پنهان می ساخت. یاکوپو دا ولترا در 1486 او را چنین وصف کرد: «مردی است خردمند، لایق

هرکار، و دارای شمی قوی؛ ناطقی است آماده، تیزهوش، و باتمیز؛ و در ادارة امور مهارتی بسزا دارد» نزد رمیان محبوب بود و آنان را با بازیها و نمایشهای عمومی سرگرم می کرد؛ وقتی به رم خبر رسید که غرناطه به دست مسیحیان افتاده است، او مردم را بایک صحنة گاوبازی به رسم اسپانیا مشعوف ساخت.
شایدکاردینالهایی که درمجمع سری 6 اوت 1492 شرکت کردند به ثروت او نیز دلبستگی داشتند؛ زیرا، از برکت شغل اداری متمادی خود در زمان پنج پاپ، ثروتمندترین کاردینالی شده بود که تاریخ رم به یاد داشت-البته به جز د/ استوتویل. آنان با اتکا به قول او مبنی بر اینکه هدایای مهمی به انتخاب کنندگان خود خواهد داد به او رأی دادند، و او نیز به وعدة خود وفا کرد. به کاردینال سفورتسا ریاست دیوانخانه، چند موقوفة پرسود، و کاخ بورژیا را در رم وعده داد؛ به کاردینال اورسینی اسقفیه و عواید کلیسایی قرطاجنه، شهرهای مونتیچلی و سوریانو، و حکومت مارکه را؛ به کاردینال ساولی چیویتا کاستلانا و ماریوکا (میورفه) را؛ و غیره. اینفسورا این بخشش بورجا را «توزیع انجیلی اموالش به بیچارگان» نام داد. این کار غیر عادی نبود؛ هرکاندیدایی در مجامع سری سابق به آن دست زده بود - همان گونه که کاندیداهای مشاغل سیاسی امروزه به آن مبادرت می کنند. اینکه آیا رشوة پولی نیز درکار بود مشخص نیست. رأیی که اکثریت آرا را برای بورجا تأمین کرد به وسیلة گراردو، کاردینال نود وشش ساله، داده شد که «چندان از خرد بهره مند نبود.» سرانجام، تمام کاردینالها به طرف برنده ملحق شدند و روذریگو بورجا را به اتفاق آرا انتخاب کردند (10 اوت 1492). وقتی از او سؤال شد که چه نامی برخود خواهد گذاشت، پاسخ داد: «نام آلکساندر شکست ناپذیر». این یک آغاز مشرکانه برای پاپی بود که شیوه ای مشرکانه داشت.

انتخاب بورجا به پاپی از طرف مجمع سری در حقیقت انتخابی بود که خود مردم کرده بودند. هرگز انتخاب هیچ پاپی مردم را تا این اندازه مسرور نکرده بود، و هیچ تاجگذاریی بدان سان با شکوه نبود. جماعات انبوه ازدیدن کوکبة تماشایی اسبان سفید، علمها و فرشینه ها، شهسواران و بزرگمنشان، کمانداران و سواران ترک، هفتصد کشیش، کاردینالهای رنگین پوش، و بالاخره خود آلکساندر خوش اندام، بسیار مسرور بودند. آلسکاندر با آنکه شصت و یک

سال داشت، هنوز کشیده قامت بود و از وجناتش سلامت مزاج، نیرو، وغرور می بارید و، به قول یک شاهد عینی، «قیافه ای آرام و جلالی سرشار» داشت، وحتی هنگامی که جمعیت را برکت می داد، مانند یک امپراطور بود. فقط تنی چند ازصاحبان افکار محتاط، مانند جولیانو دلا روورہ وجووانی د مدیچی، بیم آن داشتند که مبادا پاپ جدید، که پدری مهربان شناخته شده بود، قدرت خود را بیش از آنچه برای تنقیح و تقویت کلیسا به کار اندازد، در بزرگ کردن خانوادة خود اعمال کند.

آلسکاندر کار خود را خوب آغاز کرد. در سی و شش سال بین مرگ اینوکنتیوس و تاجگذاری آلکساندر، دویست و بیست قتل مشهود در رم اتفاق افتاده بود. پاپ جدید اولین قاتل دستگیر شده را عبرت سایرین قرار داد؛ جانی به دار آویخته شد، برادرش نیز با اواعدام شد، و خانه اش هم ویران گشت. شهر این شدت عمل را ستود، جنایت قطع شد، نظم دوباره در رم برقرار گشت، و تمام مردم ایتالیا از اینکه شخص نیرومندی در رأس کلیسا قرار گرفته بود خشنود شدند.

هنر و ادبیات دچار رکود شدند. آلکساندر عمارات زیادی در داخل و خارج رم بنا کرد؛ هزینة ساختن سقف جدیدی را برای کلیسای سانتاماریا مادجوره با طلای به دست آمده ازقارة جدید امریکا و اهدا شده از طرف فردیناند و ایزابل پرداخت، مقبرة هادریانوس را تبدیل به دژ مستحکم سانت آنجلو کرد، و درون آن را دوباره تزیین نمود تا حجره هایی برای زندانیان پاپی و مکان راحت تری برای پاپهایی که ممکن بود مورد ایذای دشمنان قرار گیرند تهیه کند. بین آن دژ وکاخ واتیکان یک راهرو دراز سرپوشیده ساخت که اورا در زمان حملة شارل هشتم به رم در 1494 پناه داد و کلمنس هفتم را از کمند لوتریها، به هنگام تاراج رم، نجات بخشید. پینتوریکیو استخدام شد تا آپارتمان بورژیا را در واتیکان بیاراید. چهارتا از این شش اطاق توسط لئو سیزدهم به حال سابق بازگردانده و به

روی عموم گشوده شد. یک تابلوی هلالی در یکی از آنها تک چهرة باروحی را از آلکساندرمی نمایاند-صورتی شادان، بدنی نیرومند، باجامه ای فاخر. در اطاق دیگری تصویر باکره ای دیده می شود که درحال تعلیم خواندن به کودکی است. بنا به گفتة وازاری، این تصویری است از جولیا فارنزه که بنا به روایتی معشوقة پاپ بوده است. وازاری می افزاید که آن تصویر شامل «سر پاپ آلکساندر در حال ستایش او» نیز بوده است، اما هیچ تصویری از پاپ در آنجا نمودار نیست.
آلکساندر دانشگاه رم را از نوساخت. چند معلم سرشناس را به آنجا دعوت کرد و مواجب آنان را چنان مرتب پرداخت که قبل از آن سابقه نداشت. تئاتر را دوست می داشت و از کمدیها و رقصهایی که دانشجویان دانشگاه برای جشنهای خانوادگی او ترتیب می دادند خشنود می شد. موسیقی سبک را به فلسفة سنگین ترجیح می داد. در 1501 سانسور مطبوعات را با فرمانی مبنی براینکه هیچ کتابی نباید بدون تصویب اسقف محل چاپ شود دوباره برقرار ساخت.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 437
اما آزادی وسیعی برای ساتیرنویسی ومناظره قایل شد. به سخنان نیشدار مزاحان شهر می خندید، و پیشنهاد سزار بورژیا را مبنی برتنبیه این لیچارگویان رد کرد. به سفیر فرارا چنین گفت: «رم شهر آزادی است که در آن هرکس می تواند هرچه بخواهد بگوید و بنویسد. مردم ازمن خیلی بد می گویند، اما من اهمیت نمی دهم.»
ادارة امور کلیسا به وسیلة او در نخستین سالهای سلطنت روحانیش به طرز مؤثری انجام می گرفت. اینوکنتیوس هشتم خزانه را تهی و مقروض به جا گذاشته بود؛ «برای اصلاح وضع مالیة پاپ صرف تمام قدرت مالی آلکساندر لازم بود؛ دوسال وقت او گرفته شد تا توانست بودجه را متعادل سازد.» از عدة کارکنان واتیکان و همچنین از مخارج کاسته شد، اما امور مربوط به ضبط و ربط اداری همچنان بدقت انجام می گرفتند و حقوق کارمندان سروقت پرداخته می شد. آلکساندر مراسم مذهبی پرزحمت شغل خود را با وفاداری، اما با بیصبری یک سوداگر، انجام می داد. رئیس تشریفات او یک نفر آلمانی به نام یوهان بورخارد بود که در جاودان ساختن شهرت و فضیحت مخدومش سهمی بسزا داشت. او در یادداشتهای روزانة خود تقریباً هرچه می دید ثبت می کرد، حتی بسا چیزهایی که آلکساندر می خواست ندیده بماند. پاپ آنچه را که در مجمع سری وعده کرده بود داد؛ حتی به کسانی مانند کاردینال د مدیچی، که با اومدت بیشتری مخالفت کرده بودند، سخاوت بیشتری ابراز داشت. یک سال پس از انتصابش به مقام پاپی دوازده کاردینال جدید برعدة کاردینالها افزود؛ برخی از این کاردینالها مردان واقعاً لایقی بودند؛ بعضی به تقاضای قدرتهای سیاسیی

منصوب شدند که مصالحه با آنها صلاح بود؛ دوتن از آنان بسیار جوان بودند- ایپولیتو د/ استة پانزدهساله، و سزار بورژیای هجده ساله؛ یکی از آنان، آلساندرو فارنزه ارتقای خود را مرهون خواهرش جولیا فارنزه بود که بسیار کسان او را معشوقة پاپ می دانستند. رمیان تندزبان، که پیش بینی نمی کردند روزی آلساندرو را به عنوان پاپ پاولوس سوم خواهند ستود، اورا «کاردینال پاچین» می نامیدند. قویترین کاردینالهای پیر، جولیانو دلا روورہ، از اینکه با وجود حاکمیتش بر پاپ پیشین، اینوکنتیوس هشتم، چندان نفوذی در آلکساندر نداشت ناراضی بود. آلکساندرکاردینال سفورتسا را مشاور محبوب خود ساخته بود. جولیانو، دریک لحظة خشم شدید، به اسقف نشین خود در اوستیا رفت و گاردی از مردان مسلح برای خود تشکیل داد. یک سال بعد به فرانسه گریخت و از شارل هشتم تمنا کرد که به ایتالیا تجاوز کند، یک شورای عام تشکیل دهد، وآلکساندر را، به این عنوان که مشاغل را با بیشرمی می فروشد، خلع نماید.
در همان اوان، آلکساندر با یک رشته مسائل سیاسی ناشی از فشار قدرتهای ایتالیایی توطئه گر مواجه بود. ایالات پاپی بار دیگر به دست عده ای از دیکتاتوران محلی افتاده بودند. این دیکتاتورها، با آنکه خود را نمایندة کلیسا می نامیدند، از ضعف پاپ اینوکنتیوس هشتم برای استقرار مجدد استقلالی استفاده کرده بودند که اسلافشان در زمان پاپی آلبورنوث یا
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 438
سیکستوس چهارم از دست داده بودند. برخی از شهرهای قلمرو پاپ از طرف دولتهای محلی تصرف شده بودند؛ مثلا سورا و آکویلا را در 1467 ناپل تسخیر کرد؛ و فورلی را در 1488 میلان تصاحب نموده بود. بنابراین نخستین تکلیف آلکساندر درآوردن این ایالات تحت سلطة حکومت مرکزی پاپ و گرفتن مالیات از آنها بود- همان گونه که شاهان اسپانیا، فرانسه، و انگلستان فرمانروایان فئودالی را منکوب ساخته بودند. او این مأموریت را به سزار بورژیا محول کرد که آن را با منتهای سرعت و بیرحمی، آنچنانکه دهان ماکیاولی از تحسین بازماند، انجام داد.
شدیدتر از این وضع، که به رم نزدیکتر و رفع مزاحمت آن نیز فوریتر بود، خودسری شدید نجبا بود، که نظراً تابع پاپ و عملاً مخاصم او و برایش خطرناک بودند. ضعف حکومت دنیوی پاپ از زمان بونیفاکیوس هشتم به این اشراف رخصت داده بود تا حکومت فئودالی قرون وسطایی خود را در املاک خویش حفظ کنند، قوانینی برای خود وضع نمایند، ارتشهایی تشکیل دهند، به میل خود و بیپروا دست به جنگ یازند، و نظم و تجارت لاتیوم را برهم زنند. کمی بعداز انتخاب آلکساندر به پاپی، فرانچسکتو چیپو املاکی را که از پدرش اینوکنتیوس به او رسیده بود به مبلغ 40,000 دوکاتو (500,000 دلار) به ویرجینیو اورسینی فروخت. این اورسینی افسر

عالیرتبه ای در ارتش ناپل بود و بیشتر پولی را که برای خرید آن املاک پرداخته بود از فرانته گرفته بود؛ در حقیقت ناپل دو نقطة سوق الجیشی مستحکم در قلمرو پاپ به دست آورده بود. آلکساندر، با تشکیل اتحادیه ای با ونیز، میلان، فرارا، و سینا، با تجهیز یک ارتش، و بامستحکم ساختن دیوار بین سانت آنجلو و واتیکان، به عکس العمل پرداخت. فردیناند دوم پادشاه اسپانیا، چون می ترسید که یک حملة مشترک علیه ناپل قدرت آراگون را در ایتالیا پایان دهد، آلکساندر و فرانته را به مذاکره تشویق کرد. اورسینی، به منظور تحصیل حقی جهت نگاهداری املاک خریداری کرده، 40,000 دوکاتو به پاپ پرداخت؛ و آلکساندر پسر خود جوفره را، که در آن هنگام سیزده سال داشت، با سانچا نوة زیبای پادشاه ناپل نامزد کرد (1494).
در ازای وساطت فردیناند، آلکساندر هردو امریکا را به عنوان پاداش به او داد. کریستوف کلمب جزایر هند غربی را دوماه پس از انتخاب آلکساندر به پاپی کشف کرده و آنها را به فردیناند و ایزابل تقدیم داشته بود. پرتغال دنیای جدید را به موجب فرمان کالیکستوس سوم (1479) ادعا می کرد. این فرمان ادعای پرتغال را بر تمام زمینهای واقع در ساحل اقیانوس اطلس تنفیذ کرده بود. اسپانیا چنین احتجاج می کرد که آن فرمان فقط ساحل شرقی اقیانوس اطلس را شامل می شود. این دو کشور نزدیک بود با یکدیگر بجنگند که آلکساندر دو فرمان صادر کرد (3و 4 مه 1493) و بنابر آن تمام نواحی مکشوفه را در غرب خطی فرضی از قلب شمال به قطب جنوب به فاصلة 480 کیلومتری مغرب جزایر آسور و رأس الاخضر به اسپانیا،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 439
و آنچه در مشرق این خط بود به پرتغال تخصیص داد، مشروط بر اینکه اراضی مکشوفه مسکن عیسویان نباشند و فاتحان در مسیحی ساختن اتباع خود بکوشند. «عطیه» پاپ البته فقط قسمتهایی را شامل می شد که به زور شمشیر تصرف شده باشند، اما صلح را بین دو کشور شبه جزیزة ایبری حفظ می کرد. هیچ کس ظاهراً این اندیشه را به خود راه نمی داد که غیر مسیحیان هم حقوقی بر زمینهای مورد سکونت خود داشته باشند.
گرچه آلکساندر می توانست قاره ها را تقسیم کند، ولی نگاه داشتن واتیکان برایش امری دشوار بود. وقتی فرانته فرمانروای ناپل مرد(1494) شارل هشتم تصمیم گرفت به ایتالیا تعرض کند و ناپل را به فرانسه ملحق سازد. آلکساندر، که از خلع شدن خود بیمناک بود، به عمل فوق العاده ای دست زد؛ بدین معنی که از سلطان عثمانی کمک خواست. در ژوئیة 1494 یکی از منشیان خود را، به نام جورجو بوتچاردو، نزد بایزید دوم فرستاد، با این پیام که شارل هشتم قصد دخول به ایتالیا، گرفتن ناپل، و خلع کردن یا مطیع ساختن پاپ را دارد و می خواهد در جهادی علیه قسطنطنیه از جم به

عنوان مدعی تاج و تخت عثمانی استفاده کند. آلکساندر پیشنهاد کرد که بایزید با پاپ، ناپل، و شاید هم ونیز علیه فرانسه تشریک مساعی کند. بایزید بوتچاردو را با تواضعی که خاص شرقیان است پذیرفت و او را با 40,000 دوکاتو، که برای مخارج نگاهداری جم تخصیص داده بود، همراه با فرستاده ای از جانب خود، نزد پاپ بازگرداند. بوتچاردو در سنیگالیا توسط جووانی دلا روورہ، برادر آن کاردینال ناراضی که وصفش قبلاً آمد، دستگیر شد. آن 40,000 دوکاتو را با پنج نامه ای که گفته می شد از سلطان به پاپ نوشته شده اند از او گرفتند. در یک نامه پیشنهاد شده بود که آلکساندر جم را بکشد و جسد او را به قسطنطنیه بفرستد تا پس از وصول آن 300,000 دوکاتو (3,750,000 دلار) برای پاپ ارسال گردد، که با آن «عالیجناب می تواند املاکی برای خود و فرزندانش خریداری کند.» کاردینال دلا روورہ رونوشت نامه را برای پادشاه فرانسه فرستاد. آلکساندر ادعا کرد که کاردینال آن نامه ها و داستانهای مربوط به آنها را جعل کرده است. شواهد موجود بودن پیام آلکساندر را به بایزید تأیید می کنند، اما جواب سلطان را به او محتملا مجعول می دانند. ونیز و ناپل نیز قبلا وارد مذاکرات مشابهی با ترکها شده بودند. فرانسوای اول نیز بعداً همین کار را کرد. دین نیز برای فرمانروایان، تقریباً مانند هرچیز دیگر، وسیله ای برای قدرت است.

شارل آمد، از کشو دوست خود، میلان، و فلورانس وحشتزده گذشت، و به رم نزدیک شد (دسامبر 1494). کولونا، با آماده شدن برای تجاوز به پایتخت، از او پشتیبانی کرد. یک ناو گروه فرانسوی اوستیا- بندر رم در دهانة رود تیبر- را تصرف کرد و تهدید نمود که مانع ورود غله از سیسیل خواهدشد. بسیاری از کاردینالها، از جمله آسکانیو سفورتسا، جانبداری خود را از شارل اعلام کردند؛ ویرجینیو اورسینی قلعه های خود را به روی شاه گشود؛ نیمی از کاردینالها از او خواستند که پاپ را خلع کند. آلکساندر در کاستلو سانت آنجلو پناه گرفت و سفیرانی

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 440

فرستاد تا با فاتح وارد مذاکره شوند؛ شارل نمی خواست با از میان برداشتن پاپ اسپانیا را برخود بشوراند؛ هدفش ناپل بود، که ثروت آن همواره خاطر افسران او را به خود مشغول می ساخت. از این رو با آلکساندر صلح کرد، مشروط بر آنکه به ارتش وی اجازة عبور بلامانع از لاتیوم داده شود، پاپ کاردینالهای طرفدار فرانسه را ببخشاید، و جم را تسلیم کند. آلکساندر به این شرایط تسلیم شد و به واتیکان بازگشت؛ آنگاه شارل سه بار در برابر او زانو زد، و پاپ با لطف مخصوصی او را از پابوسی خودش بازداشت. شارل «اطاعت» رسمی فرانسه از پاپ را وعده داد؛ و بدین گونه تمام نقشه های مربوط به خلع پاپ نقش برآب

شدند. در 25 ژانویة 1495، شارل به ناپل حرکت کرد و جم را با خود برد. در 25 فوریه، جم از برونشیت مرد. به موجب شایعه ای، آلکساندر مزور به او یک سم تدریجی داده بود، اما هیچ کس آن داستان را دیگر معتبر نمی داند.

به محض رفتن فرانسویان، آلکساندر شجاعت خود را بازیافت. او حال محتملا چنین اندیشیده بود که ایالاتی نیرومند، ارتشی خوب، و سرداری لایق لازم است تا پاپها را از شر نیروهای دنیوی نجات دهد. او با ونیز، آلمان، اسپانیا، و میلان یک اتحاد مقدس تشکیل داد (31 مارس 1495)- ظاهراً برای دفاع متقابل و جنگ با ترکان، و باطناً برای طرد فرانسویان از ایتالیا. شارل ملتفت قضیه شد و از راه رم به پیزا عقب نشینی کرد؛ آلکساندر برای اجتناب از او چندی در اورویتو و پروجا به سر برد. وقتی شارل به فرانسه گریخت، آلکساندر فاتحانه وارد رم شد؛ از فلورانس خواست که به اتحادیه ملحق شود و ساوونارولا را، که دوست فرانسه و دشمن پاپ است، طرد یا ساکت کند. ارتش پاپ را تجدید سازمان داد؛ جووانی، بزرگترین فرزند زنده ماندة خود، را در رأس آن گذاشت؛ و فرمان داد تا دژهای اورسینی طاغی را تسخیر کند (1496). اما جووانی سردار نبود؛ از این رو در سوریانو شکست خورد، مفتضحانه به رم بازگشت، و عیاشیهای بی بندوبار خود را، که شاید موجب مرگ زودرسش شدند، از سر گرفت. مع هذا، آلکساندر استحکامات فروخته شده به ویرجینیو اورسینی را دوباره به دست آورد و اوستیا را از فرانسه بازگرفت. چون ظاهراً بر تمام موانع فایق آمد، به پینتوریکیو دستور داد که فرسکوهایی بر دیوارهای آپارتمان پاپ در سانت آنجلو بسازد و غلبة پاپ را برشاه در آن بنمایاند. آلکساندر حال در اوج قوس صعودی خود بود.

مردم رم پاپ را برای ادارة امور داخلی و دیپلوماسی موفقیت آمیزش می ستودند؛ هرچند که آن دیپلوماسی متردد بود؛ برای معاشقه هایش او را کمی ملامت می کردند؛ به سبب آراستن آشیانة فرزندانش سخت مذمت می نمودند؛ و از انتصاب عدة زیادی از اسپانیاییها، که قیافة

اجنبی و زبان خارجیشان برای ایتالیاییان ناخوشایند بود، خشمگین بودند. یکصد تن از خویشان پاپ به رم آمده بودند؛ یکی از ناظران می گوید: «ده دستگاه پاپ هم برای این بنی اعمام کافی نیست.» در آن هنگام خود آلکساندر از حیث فرهنگ، سیاست، و رسوم زندگی ایتالیایی بود، اما هنوز اسپانیا را دوست می داشت؛ بسیاری از اوقات با سزار و لوکرس اسپانیایی حرف می زد؛ نوزده اسپانیایی را به مقام کاردینالی ارتقا داد؛ وعدة زیادی خدمتکار و دستیار اسپانیایی در اطراف خود گردآورده بود. سرانجام رمیان حسود، نیمی بامزاح و نیمی باخشم، او را «پاپ یهودیزاده» لقب دادند، و غرضشان این بود که پیشینیانش یهودیان اسپانیایی عیسوی شده بودند. آلکساندر چنین عذر می آورد که بسیاری از ایتالیاییان، مخصوصاً از طبقة کاردینالها، بیوفایی خود را به او ثابت کرده اند و او می بایست برگرد خود حامیانی داشته باشد که اخلاصشان مبنی براین باشد که او را پیشتیبان خود بدانند.
او- و تمام شاهان و امیران اروپا تا زمان ناپلئون- در ارتقای خویشان خود به مقامات حساس و پرقدرت، به همین گونه استدلال می کردند.1 تاچندی امیدوار بود که پسرش جووانی ممکن است در حفظ ایالات پاپی به او کمک کند، اما جووانی حساسیت پدر خود را نسبت به زنان به ارث برده بود، بدون آنکه قابلیت او را در حکومت براشخاص دارا باشد. آلکساندر چون مشاهده کرد از میان پسرانش فقط سزار اراده و حمیت لازم برای ایفای نقشهای سیاسی لازم در آن زمان پرشدت را داراست، موقوفات مختلفی در اختیار اوگذاشت که عواید آنها پول لازم را برای قدرت رو به افزایش او تأمین کند. حتی لوکرس نرمخو یک آلت سیاسی بود: یا به حکومت شهری منصوب می شد، یا به بستر دوک ثروتمند و متنفذی راه می یافت. علاقة پاپ به لوکرس چندان شدید بود و او را به چنان ابراز مهری می کشاند که شایعه سازان بیعاطفه او را به زنا با وی متهم می ساختند و چنان می نمودند که او در عشقبازی با پسرانش رقابت می کند. در دومورد از غیبت خود از رم، حفاظت اطاقهای خویش در واتیکان را به لوکرس سپرد و به او اختیار داد که نامه های پاپ را باز کند و تصدی تمام

کارهای عادی را عهده دار شود. این گونه واگذاری قدرت به زنان در خاندانهای فرمانروا در ایتالیا- مثلاً در فرارا، اوربینو، و مانتوا- کراراً اتفاق افتاده بود، اما رم اشباع شده از لذات را کمی تکان
---
1. رجوع شود به شرح کرایتن در این باره: «در وضع نااستوار سیاست ایتالیا به هیچ متحدی اطمینان روا نبود، مگر اینکه وفاداری او با اغراض شخصی تأمین شود؛ بدین سبب آلکساندر ششم وصلتهای خانوادگی خود را به منزلة وسیله ای برای تأمین یک حامی قوی سیاسی جهت خود به کار می برد. او کسی را که بتواند مورد اعتماد قرار دهد نداشت، جز فرزندان خود که به آنان به دیدة آلتی برای اجرای مقاصد خویش می نگریست.» کرایتن، «تاریخ پاپها در طی دوران اصلاح دینی»، III ، ص 263. بیطرفی و دانش این اسقف انگلیکان در این مورد فقط یک همتراز دارد و آن معرفت و شرافت لودویگ فون پاستور کاتولیک، مؤلف «تاریخ پاپها» است. وجود این دو تاریخ برجسته می بایست از مدتها پیش آن فضای مه آلودی را که رساله نویسان مغرض در اطراف پاپهای دورة رنسانس به وجود آورده اند برطرف سازد.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 442
می داد. وقتی جوفره و سانچا پس از ازدواجشان از ناپل بازگشتند، سزار و لوکرس به استقبالشان شتافتند؛ و آلکساندر از اینکه هر چهار فرزند را نزدیک خود داشت شادمان بود. گویتچاردینی می گوید: «سایر پاپها برای مستور داشتن فضیحت خود فرزندان خویش را برادرزاده می خواندند؛ اما آلکساندر ازاینکه مردم آنها را فرزندان او بدانند خشنود بود.»
رم عشق ورزی پاپ را به وانوتتسا، معشوقة پیشین او، بخشوده بود؛ اما از معاشقة او با جولیا، محبوبة فعلیش، در شگفت بود. جولیا فارنزه به سبب زیبایی خود، و مخصوصاً موی زرینش که چون فرو می ریخت به پای او می رسید، مشهور بود. منظرة گیسوانش حتی اشخاصی را که از آلکساندر خیلی کم حرارت تر بودند بر می انگیخت. دوستانش او را لابلا (زیبا) می نامیدند. سانودو او را چنین وصف می کند: «عزیز پاپ، زن جوانی که دارای زیبایی و فهم بسیار است، و ملیح و نرمخوی است.» در 1493 اینفسورا شرح حضور او را در ضیافت عروسی لوکرس در واتیکان داد، و وی را همخوابة آلکساندر نامید؛ ماتاراتتسو، مورخ اهل پروجا، همین اصطلاح را درباره جولیا به کار برد، و شاید در استعمال آن از اینفسورا تقلید کرد؛ و یک مزاح فلورانسی در 1494 او را «عروس عیسی» نامید، که معمولاً عنوانی است خاص کلیسا. برخی از دانشوران کوشیده اند که جولیا را تبرئه کنند، براین اساس که لوکرس تا آخر با او دوست بود و شوهر جولیا، اورسینو اورسینی، نمازخانهِ ای به یادبود او بنا کرد. در 1492

جولیا دختری به نام لائورا زایید که رسماً فرزند اورسینی شناخته می شد، اما کاردینال آلساندرو فارنزه آن دختر را متعلق به آلکساندر تشخیص داده بود.1 گفته می شد که پاپ از زن دیگری یک پسر اسرارآمیز دارد که در 1498 متولد شده و در یادداشت روزانة بورخارد به عنوان کودک رومی ذکری از وی به عمل آمده است. این موضوع معلوم نیست، اما یک فرزند بیشتر یا کمتر چندان اهمیتی ندارد.
آلکساندر بلاشک مردی چنان شهوانی و دموی بوده که مزاجش با تجرد سازگار نمی آمده است. دریک جشن عمومی در واتیکان، که طی آن یک نمایش کمدی داده شد (فوریة 1503)، او با صدای بلند ابراز شادمانی می کرد و خوش بود از اینکه جماعتی از زنان زیبا گردش را گرفته و با ملاحت بسیار بر چارپایه هایی در پایین پای او نشسته اند. درهرحال او مرد بود. ظاهراً مانند بسیاری از کشیشان آن زمان احساس کرده بود که تجرد کشیشان اشتباهی از جانب ایلدبراندو2 بوده است و حتی یک کاردینال هم باید در التذاذ از مسرات و تحمل شداید معاشرت با زنان مجاز باشد. او احساساتی از مهر شوهری به وانوتتسا، و محتملا علاقة پدرانه نسبت به جولیا، ابراز می کرد. از طرف دیگر، دلبستگی او به فرزندانش، که گاه بر وفاداری

---

1. پاستور (v ،417 n) این بینه را دلیل قاطع گناه آلکساندر می شمارد؛ اما خوی پاپ چنان در نتیجة شایعات خصمانه سیاه جلوه گر شده است که نیکخواهی ممکن است هنوز قضاوت دربارة آن را به تأخیر اندازد.
2. منظور پاپ گرگوریوس هفتم است که از نظریة تجرد کشیشان، اسقفان، و پاپها دفاع می کرد. ـ م.

او به مصالح کلیسا غالب می شد، حجتی شمرده می شد براینکه قانون کلیسا در مقرر داشتن تجرد برای کشیشان محق بوده است.
آلکساندر در این سالهای میانة سلطنت روحانی خویش، پیش از آنکه اعمال سزار بورژیا برآن سلطنت سایه افکند، فضایل بسیار داشت. گرچه خود را در مراسم عمومی سنگین و موقر می گرفت، در زندگی خصوصی بسیار با نشاط، نیکومنش، و باحرارت بود و برای لذت بردن از زندگی آمادگی داشت و همواره مستعد بود که از پنجرة خود به رژه ای از مردان ماسکدار، با بینیهای ساختگی دراز بسیار بزرگ به شکل آلت رجولیت، بنگرد و از ته دل بخندد. اگر شمایلی از او را که توسط پینتوریکیو رسم شده شبیه بدانیم، او حال کمی فربه شده بود. این شمایل، که بردیوار یکی از اطاقهای خصوصی او نقاشی شده است، او را درحال عبادت نشان می دهد. مع هذا تمام داستانهایی که دربارة او گفته شده اند متفقاً نشان می

دهند که او با امساک زندگی کرد، و غذایش چنان ساده بود که کاردینالها از حضور در سرمیز او طفره می رفتند. اما در ادارة امور و در صرف وقت و همت امساک نمی کرد؛ شب تا دیر وقت به کار مشغول بود و به طرزی فعال برتمام امور کلیسا در هر نقطه ازجهان مسیحیت نظارت می کرد.
آیا مسیحیت او بهانه ای بود؟ شاید نه. نامه های او، حتی آنهایی که دربارة جولیا نوشته است، پر از عبارات پارسایانه ای هستند که درمکاتبات خصوصی ضرورت نداشت. چندان مرد عمل بود، و آن قدر مجذوب اخلاقیات سست زمان خود گشته بود، که گهگاه متوجه تناقض بین زندگی خود و اصول اخلاقی مسیحیت می شد. مانند بسیار کسان که در الاهیات اصیل آیین هستند، در رفتار کاملاً دنیوی بود. ظاهراً حس می کرد که، در شرایط موجود، سلطنت او به دولتمرد نیازمند است نه به قدیس. او قدوسیت را می ستود، اما فکر می کرد که به صومعه و زندگی خصوصی متعلق است نه به مردی که مجبور بود درهر قدم با جباران سودجو و سیاستمداران خائن و بیوجدان سروکار داشته باشد. او سرانجام همان روشهای آنان، همچنین بیشتر تمهیدات مشکوک اسلاف خود، را در مقام پاپی اتخاذ کرد.
چون برای حکومت و جنگهای خود محتاج به پول بود، مشاغل را فروخت، املاک کاردینالهای متوفا را تصرف کرد، و از سال بخشش 1500 بیشترین بهره را گرفت. صدور احکام معافیت و فرمانهای طلاق قسمتهای مهم معاملات سیاسی او را تشکیل می دادند؛ بدین گونه بود که لادیسلاوس هفتم، پادشاه مجارستان، 30,000 دوکاتو به او پرداخت تا ازدواج او را با بئاتریچه، امیرزادة ناپل، فسخ کند. اگر هنری هشتم چنین آلکساندری داشت که بتواند با او سودا کند، تا آخر عمر «مدافع دین»1 باقی می ماند. آلکساندر وقتی احساس کرد که مردم، به علت راهزنی و وجود امراض مسری و یا جنگ، ممکن است در سال بخشش به رم نیایند
---
1. عنوانی که پاپ، پس از اقدامات مجدانة هنری هشتم علیه لوتر، به او داد. ـ م.

و از لحاظ مالی امید او را برنیاورند، برای تأمین نظرات خود، با پیروی از سوابق، توقیعی صادر کرد (4 مارس 1500) و در آن بتفصیل متذکر شد که مسیحیان برای تحصیل آمرزشنامه. بدون آمدن به رم، می توانند مبالغی بپردازند؛ بهای برائت از گناه ازدواج با خویشان را نیز تعیین کرد؛ همچنین مبلغی را که یک کشیش باید بپردازد تا از عقوبت خرید و فروش مقامات کلیسایی و «تخلف از نظام» معاف شود. در 16 دسامبر، سال بخشش را تا عید تجلی به تعویق انداخت. محصلان این وجوه وعده دادند

که کل مبلغ گردآوری شده صرف جهاد با ترکان خواهد شد؛ این وعده در مورد لهستان و ونیز ایفا شد؛ اما سزار بورژیا تمام عواید سال بخشش را صرف نبردهای خود برای بازگرداندن ایالات پاپی کرد.
آلکساندر، برای اینکه سال بخشش را با مراسم بیشتری برگزار کند، در 28 سپتامبر 1500 دوازده منصب کاردینالی جدید ایجاد کرد و از این راه 120,000 دوکاتو عایدی به دست آورد. گویتچاردینی می گوید که این ترفیعات «نه به لایقترین کسان، بلکه به پردازندگان بیشترین مبلغ داده شد.» در 1503 نه کاردینال دیگر را با پرداخت مبلغی مناسب با منصب آنان به کلیسا افزود. در همان سال، هشتاد شغل جدید «از هیچ» در دیوانخانه ایجاد کرد؛ این شغلها، بنا به گفتة یک سفیر ونیزی معاند به نام جوستینیانی، هریک به مبلغ 760 دوکاتو فروخته شد. ساتیرنویسی کاغذی را که این بیت بر آن نوشته بود به مجسمة پاسکوینو چسبانید (1503):
آلکساندر کلیدها و محرابها را می فروشد؛
حق دارد، زیرا برای آنها پول داده است.
به موجب قانون کلیسایی، دارایی هر کشیشی پس از مرگ او به کلیسا می رسید، مگر اینکه پاپ طور دیگری دستور دهد. آلکساندر همواره حکم معافیت از این موضوع را صادر می کرد، جز در مورد کاردینالها. در زیر فشار سزار بورژیای فاتح اما مسرف، آلکساندر این شیوه را برگزید که ثروت کشیشان عالیمقام را تصاحب کند؛ بدین گونه، مبالغ هنگفتی عاید خزانة او شد. برخی از کاردینالها با دادن هدایای نفیس در هنگام نزدیک شدن مرگ، و برخی در اوان زندگی خود با صرف مبالغ گزاف برای ساختن مقابر مجلل یا یادگاریهای دیگر، از افتادن اموال خود به دست پاپ جلوگیری می کردند. وقتی کاردینال میکیل درگذشت (1503)، فوراً تمام اموالش توسط عمال پاپ تصرف شد. اگر گفتة جوستینیانی را بپذیریم، باید بگوییم که 150,000 دوکاتو به دست این عمال افتاد؛ اما آلکساندر شکوه می کرد که فقط 23,832 دوکاتو پول نقد در آن میان وجود داشته است.
با تعلیق بررسی بیشتری از ادعای مسموم ساختن کشیشان عالیرتبه ای که زندگیشان زیاد طول کشیده بود، به دست آلکساندر یا سزار بورژیا، موقتاً می توانیم بپذیریم که، به موجب
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 445
تحقیقات جدید، «هیچ مدرکی از اینکه آلکساندر ششم کسی را مسموم کرده باشد به دست نیامده است.» این امر او را کاملاً تبرئه نمی کند، زیرا ممکن است او برای تاریخ بسیار زرنگ بوده باشد. اما نتوانست از شر هجوگویان، رساله نویسان، و سایر مزاحانی که نکته پردازیهای موحش خود را برای رقیبان او می فرستادند نجات یابد. قبلاً متذکر شدیم که چطور

ساناتسارو پاپ و پسر او را، در کشمکش بین حکومت پاپ و ناپل، با ابیات کوبنده رنج می داد. اینفسورا با قلم کوبنده و تند خود به کولونا خدمت کرد؛ و جرونیمو مانچونه برای بارونهای ساولی به قدر یک هنگ سرباز ارزش داشت. آلکساندر، به منزلة جزئی از مبارزة خود علیه اشراف کامپانیا، در 1501 فرمانی صادر کرد که در آن جنایات و شرارتهای ساولی و کولونا را بتفصیل شرح داده بود. گزافه گوییهای این فرمان در نامة مشهور مانچونه-«نامه به سیلویو ساولی»- که جنایات و سیئات آلکساندر و سزار بورژیا را مفصلا وصف کرده بود، تعدیل شد. این سند به تعداد زیاد منتشر شد و در ایجاد این افسانه که آلکساندر عفریتی ضال و ظالم بود نقشی بسزا ایفا کرد. آلکساندر جنگ شمشیر را برد، اما دشمنان اشرافیش، که خصم او پاپ یولیوس دوم مانعی در راهشان ایجاد نکرد، جنگ کلام را بردند و صورتی را که از او ساخته بودند به تاریخ منتقل کردند.
او به افکار عمومی چندان توجهی نمی کرد و به افتراهایی که حقیقت تقصیرات او را چندین برابر می ساخت ندرتاً پاسخ می داد. او تصمیم داشت که کشوری نیرومند بسازد، و فکر می کرد که این کار با پیروی از اصول مسیحیت ممکن نیست. به کاربردن وسایل مملکت داری – تبلیغات، نیرنگ، دسیسه، انضباط، و جنگ- طبعاً برکسانی که کلیسای مسیحی ضعیفی را به یک حکومت قوی ترجیح می دادند، و همچنین بر اشخاصی که نفعشان در این بود که ایالات پاپی در میان اشراف رم و قدرتهای ایتالیایی بینظم باشد، ناگوار بود. آلکساندر گاه بر زندگی خود تأملی می کرد تا آن را با موازین انجیلی بسنجد، و آن وقت اذعان می کرد که منصب فروش، زناکار، و حتی – از طریق جنگ- منهدم کنندة جانهاست. یک بار، وقتی که ستارة سعدش ناگهان در حال افول به نظر رسید و تمام دنیای مغرور و مسرورش از هم پاشیده می نمود، بی اخلاقی ماکیاولی خود را از دست داد، به گناهان خویش اعتراف کرد، و عهدکرد که خودش و کلیسا را اصلاح کند.
او پسرش جووانی را حتی از دخترش لوکرس نیز بیشتر دوست می داشت. وقتی پذرو لویس مرد، آلکساندر اقدام کرد تا جووانی بر رأس دوکنشین گاندیا در اسپانیا قرار گیرد. دوست داشتن آن پسر بسیار آسان بود، زیرا او نیکو منظر، مهربان، و شادمان می نمود. پدر مهر پرورش در نیافت که پسر او نه به کار عشق ورزی می خورد، نه رزم آرایی؛ از این رو او را به سرداری ارتقا داد، و آن فرماندة جوان بیکفایتی خود را ثابت کرد. جووانی یک زن زیبا را با ارزشتر از یک شهر تسخیر شده می دانست. در 14 ژوئن 1497 با برادرش سزار و چند

مهمان دیگر در خانة مادرش وانوتتسا شام خورد؛ هنگام مراجعت، جووانی

از سزار و سایر مدعوین جدا شد و گفت که می خواهد خانم آشنایی را ببیند. از آن پس دیگر زنده دیده نشد. وقتی که پاپ متوجه ناپدید شدن او شد، پریشان گشت و منادی به اطراف فرستاد. یک قایقران اقرار کرد که در شب پانزدهم ژوئن جسدی را دیده است که به رود تیبر انداخته اند؛ چون از او پرسیدند که چرا گزارش نداده است، پاسخ داد که در دوران زندگیش صدها از این اجساد دیده و دانسته است که نباید خود را دربارة آنها زحمت دهد. رود را جستجو کردند و جسد پیدا شد، در حالی که نه جای آن دشنه خورده بود؛ ظاهراً دوکای جوان مورد حملة چندین نفر واقع شده بود. آلکساندر چندان دلشکسته شد که در اطاق دربسته ای به سوگ نشست و طعام نپذیرفت، و ندبه هایش چنان پربانگ بودند که در کوچه ها شنیده می شدند.
فرمان داد تا قاتلان را جستجو کنند، اما شاید بزودی خود را به مسکوت ماندن قضیه راضی کرد. جسد نزدیک قلعة آنتونیو پیکو دلا میراندولا به دست آمده بود، که دختر زیبایش بنابر شایعات توسط دوکا گمراه شده بود، بسیاری از معاصران وی، مانند سکالونا سفیر مانتوا، قتل دوکا را به آدمکشانی نسبت دادند که از طرف کنته استخدام شده بودند، و این اسناد هنوز هم تا حدی قابل قبولند. برخی دیگر، از جمله سفیران فلورانس و میلان در رم، این جنایت را منسوب به عضوی از قبیلة اورسینی دانستند که در آن هنگام با پاپ در حال جنگ بود. بعضی از شایعه سازان گفتند که جووانی با خواهرش لوکرس عشقبازی کرده و به دست اجیران جووانی سفورتسا، شوهر او، کشته شده است. در آن زمان هیچ کس سزار بورژیا را متهم نمی کرد. سزار، که در آن هنگام بیست ودو ساله بود، ظاهراً میانة بسیار خوبی با برادر داشت؛ کاردینال بود و در مسیر خود به سوی ترقی گام برمی داشت؛ و تا چهارده ماه پس از آن هم حرفة نظامی اختیار نکرده بود؛ از مرگ برادرش هیچ سودی نبرد؛ و پیش بینی هم نمی کرد که برادرش او را پس از بازگشت از خانة وانوتتسا ترک کند. آلکساندر، که در آن هنگام به سزار ظنی نمی برد، او را به سرپرستی اموال برادر گماشت. اولین نامی که از سزار به عنوان قاتل احتمالی جووانی برده می شود در نامه ای است که توسط پینیا، سفیر فرارا، در 22 فوریة 1498، هشت ماه پس از آن واقعه، نوشته شده است. تا هنگامی که سزار خوی خود را در نیروی بیرحم خویش نشان نداده بود، افکار عمومی آن جنایت را منسوب به او نمی دانست؛ پس از آن، ماکیاولی و گویتچاردینی در انتساب آن به او همرأی شدند. شاید او (سزار)، در مراحل بعدی ترقی خود، اگر برادرش زنده بود و برسر سیاست حیاتی با او مخالفت می کرد، او رامی کشت؛ اما در مورد آن قتل بخصوص کاملاً بیگناه بود.
وقتی که پاپ براندوه خود از مرگ فرزند چیره شد، جلسه ای از کاردینالها

تشکیل داد (19 ژوئن 1497)، تسلیت آنان را شنید، و به آنان گفت که «دوک گاندیا را بیش از هرکس دیگر در جهان دوست می داشتم»؛ این «بزرگترین ضربه ای را که بر روح من وارد شده است

مجازاتی از سوی خدا برای گناهانم می دانم.» آنگاه چنین ادامه داد: «ما به سهم خود مصمم هستیم که زندگی خود را بهبود بخشیم و کلیسا را اصلاح کنیم. ... از این پس موقوفات به اشخاص صالح و طبق رأی کاردینالها داده خواهد شد. ما از خویش پرستی گذشتیم؛ اصلاح را از خود آغاز خواهیم کرد و سپس به تمام مناصب کلیسایی خواهیم پرداخت تا کار به کمال رسد.» هیئتی از شش کاردینال تشکیل شد تا یک برنامة اصلاحی تنظیم کند. این هیئت با جدیت کار می کرد و یک توقیع اصلاحات به پاپ عرضه داشت که اگر به موقع اجرا گذارده می شد، ممکن بود کلیسا را از اقدامات اصلاحی و ضد اصلاحی بعدی نجات دهد. اما وقتی آلکساندر این سؤال را که عواید پاپ بدون وجوه حاصل از انتصابات کلیسایی چگونه تأمین خواهد شد مطرح کرد، جواب مناسبی برای آن عرضه نشد. درهمان اوان لویی دوازدهم تهیة تجاوز مجدد به ایتالیا را می دید، و سزار بورژیا بزودی درصدد برآمد که ایالات پاپ را از حکام سرکش آنها بازستاند. رؤیای ساختمان سیاسی نیرومندی که بتواند در یک جهان سرکش و بیثبات قدرت مادی و مالی به کلیسا بدهد، خاطر پاپ را به خود مشغول می داشت؛ او اصلاحات را روز به روز به تعویق می انداخت؛ و سرانجام آنها را در کامیابیهای پسرش، که در کار تسخیر قلمرویی برای او بود و او را به یک شاه تمام عیار مبدل می ساخت، فراموش کرد.

۱۷- سزار بورژیا

آلکساندر دلایل بسیاری در دست داشت که از سزار، که حال بزرگترین پسرش بود، راضی باشد. سزار زرین موی و زرد ریش بود، همان گونه که بسیاری از ایتالیاییها می خواستند باشند؛ نگاهی نافذ داشت؛ بلند بالا، راست قامت، نیرومند، و با مهابت بود. دربارة او، همانند لئوناردو، گفته شده است که می توانست نعل اسبی را با دست خم کند. اسبان سرکشی را که برای اصطبلش گرد می آوردند با قدرت سوار می شد؛ با اشتیاق یک تازی که از بوی خون سرمست شود به شکار می رفت. در سال بخشش با جدا کردن سر یک گاو به یک ضربت، در مسابقة گاوبازی در میدان رم، جماعتی را به شگفت آورد؛ در 2 ژانویة 1502 در یک مسابقة گاوبازی رسمی، که توسط خود او در میدان سان پیترو ترتیب داده شده بود، به میدان تاخت و بتنهایی با نیزه اش وحشیترین گاوی را که در آنجا رها شده بود از پا درآورد. پس از پیاده شدن از اسب، چندی نقش یک گاوباز را ایفا کرد؛ پس از آن، چون به قدر کافی شجاعت و مهارت خود را نشان داده بود، میدان را برای اهل فن خالی کرد. او این بازی قهرمانی را در رومانیا و همچنین در رم معمول ساخت؛ اما پس از آنکه چند گاوباز کشته شدند، آن را برای اسپانیاییها واگذاشت.

اما اگر او را فقط یک عفریت نیرومند بدانیم، شخصیتش را درست درک نکرده ایم. یکی

از معاصرانش او را «جوانی بامهارت و دهای سرشار، خلقی نیک، ونشاطی فراوان» می نامید؛ دیگری او را چنین وصف می کرد: «از حیث قیافه و هوش بسیار برتر از برادرش دوک گاندیاست.» مردان در او ملاحت رفتار، جامه ای ساده اما گرانبها، نگاهی فرمانروا، و هیئت کسی را می دیدند که گویی جهان را به میراث برده است. زنان او را می ستودند، اما دوستش نمی داشتند؛ می دانستند که آنان را سبک می گیرد و زود دور می اندازد. حقوق را، به قدری که ذکاوت طبیعیش را تقویت کند، در دانشگاه پروجا فراگرفته بود. برای مطالعة کتاب یا پرداختن به «فرهنگ» چندان وقت نداشت، هرچند مانند هرکس دیگر گاه و بیگاه شعر می سرود، بعدها نزد خدمتگزاران خویش لاف شاعری می زد. هنر را بسیار ارج می نهاد؛ وقتی رافائلو ریاریو، به این عذر که کوپیدو عتیق نیست بلکه اثر یک جوان گمنام فلورانسی است، از خریدن آن کتاب امتناع کرد، سزار قیمت خوبی برای آن پرداخت.

او مسلماً برای مشاغل دینی ساخته نشده بود. اما آلکساندر چون بیش از

آنچه امارت در اختیار داشته باشد، حوزه های اسقفی داشت، او را اسقف اعظم والنسیا کرد (1492)، و پس از آن به مقام کاردینالی ارتقایش داد (1493). هیچ کس چنین مشاغلی را روحانی تلقی نمی کرد؛ آنها وسایلی بودند برای تأمین عایدی جهت جوانانی که خویشان متنفذ داشتند و ممکن بود برای تصدی اموال و امور پرسنلی کلیسا تربیت شوند. سزار کارهای مذهبی کوچک انجام داد، اما هرگز کشیش نشد. چون زنازادگان از کاردینالی ممنوع بودند، آلکساندر، به موجب فرمانی که در 19 سپتامبر 1493 صادر کرد، او را فرزند مشروع وانوتتسا و د/ آرینیانو اعلام نمود. اما بدبختانه سیکستوس چهارم در 16 اوت 1482 سزار را فرزند «روذریگو، اسقف و رئیس دیوانخانه» اعلام کرده بود. مردم، که معمولاً دیده بودند «داستانهای قانونی» برحقایق نابهنگام پرده می افکند، چشمک می زدند و می خندیدند.

در 1497، اندکی پس از مرگ جووانی، سزار به عنوان فرستادة پاپ به ناپل رفت و این مسرت را یافت که شاهی را تاجگذاری کند. شاید لمس کردن تاج عشق به حکومت را در او برانگیخت. پس از بازگشت به رم، با سماجت از پدر خود خواست که به او اجازه دهد از شغل کلیسایی خود دست کشد. هیچ راهی برای معاف ساختن او از آن شغل نبود، جز اعتراف پاپ در برابر هیئت کاردینالها به اینکه سزار فرزند نامشروع اوست؛ چنین شد، و منصب کاردینالی او بی اعتبار گشت (17 اوت 1498). پس از آن، سزار با اشتیاق کامل به بازی سیاست بازگشت.

آلکساندر امیدوار بود که فدریگو سوم پادشاه ناپل سزار را به شوهری دخترش کارلوتا بپذیرد؛ اما فدریگو هوای دیگری در سر داشت. پاپ، که سخت رنجیده خاطر شده بود، به فرانسه روی آورد، به این امید که یاری آن را به در بازگرفتن ایالات پاپی تحصیل کند. این امر فرصتی به دست لویی دوازدهم داد تا فسخ یک ازدواج اجباری را، که در جوانی به او تحمیل

شده بود و به موجب ادعای خود او هرگز به مرحلة تمتع نرسیده بود، از پاپ خواستار شود. در اکتبر 1498، آلکساندر سزار را با فرمان فسخ آن ازدواج و 200,000 دوکاتو پول برای خواستاری دختری از خاندان سلطنت به فرانسه فرستاد. لویی، که از حکم طلاق و از رفع ممانعت پاپ از ازدواج او با بیوة شارل هشتم خشنود شده بود، به سزار پیشنهاد همسری با شارلوت د/ آلبره، خواهر پادشاه ناوار، را کرد؛ به علاوه، عنوان دوکی دوتا از توابع – به نامهای والنتینوا و دیوئا- را به سزار اعطا کرد. پاپ بر این سرزمینها ادعای قانونی داشت. در مه 1499 دوک جدید- که از آن پس در ایتالیا دوکا والنتینو خوانده می شد- شارلوت خوشخو، زیبا، و ثروتمند را به زنی گرفت؛ و اهالی رم، که خبر این ازدواج را از پاپ شنیده بودند،

شادمانی خود را با آتشبازی اعلام کردند. این ازدواج پاپ را به بند اتحاد با شاهی انداخت که علناً قصد تعرض به ایتالیا و تسخیر میلان و ناپل را داشت. آلکساندر در 1499 همان اندازه مقصر بود که لودوویکو و ساوونارولا در 1494. این اتحاد نتیجة تمام کوششهایی را که آلکساندر برای تشکیل اتحاد مقدس در 1495 صرف کرده بود از میان برد و زمینه را برای جنگهای یولیوس دوم آماده کرد. سزار بورژیا جزو معاریفی بود که در 6 اکتبر 1499، هنگام ورود لویی دوازدهم به میلان، در التزام او بودند؛ کاستیلیونه، که در آنجا بود، دوکا والنتینو را بلندبالاترین و خوش قیافه ترین مرد در میان ملتزمان شاه توصیف می کند. غرور او با زیبایی منظرش برابری می کرد. بر نگین انگشترش این جمله حک شده بود: «آنچه باید کرد بکن، هرچه شد بشود.» بر تیغة شمشیرش مناظری از زندگی یولیوس قیصر (ژولیوس سزار) حکاکی شده بود؛ و دو شعار بر دو طرف آن دیده می شد: «طاس افکنده شده است؛ یا قیصر یا هیچ کس.»
آلکساندر، در این جوان دلیر و جنگجوی با نشاط، سرانجام آن سرداری را که سالها برای رهبری نیروهای مسلح کلیسا و تسخیر مجدد ایالات پاپی جستجو می کرد یافت. لویی سیصد نیزه دار فرانسوی در اختیار او گذاشت؛ چهار هزار سرباز اهل گاسکونی و سویس و دوهزار سرباز مزدور ایتالیایی استخدام شدند. این ارتش کوچک بود، اما سزار به آغاز کردن ماجرا اشتیاق فراوان داشت. برای افزودن سلاح روحانی به نیروی نظامی، پاپ توقیعی صادر کرد ودر آن جداً اعلام داشت که افرادی املاک کلیسا را غصب کرده اند: کاترینا سفورتسا و پسرش اتاویانو، ایمولا و فورلی را؛ پاندولفو مالاتستا، ریمینی را؛ جولیو وارانو، کامرینوا را؛ آستوره مانفردی، فائنتسا را؛ گویدوبالدو، اوربینورا؛ جووانی سفورتسا، پزارو را؛ حال آنکه این املاک از سالیان دراز حقاً و قانوناً به کلیسا تعلق داشته اند. همة اینان جبارانی بوده اند که از قدرت خود سوء استفاده کرده و رعایای خودرا استثمار کرده اند؛ و حال باید یا کنار روند یا با زور کنار گذاشته شوند. شاید همان طور که برخی از راویان ادعا کرده اند، آلکساندر خواب ادغام این ایالات را به صورت قلمرویی برای پسر خود می دید. این موضوع نامحتمل است. زیرا آلکساندر

می بایست دانسته باشد که نه جانشینانش و نه سایر کشور-شهرهای ایتالیا چنان غصبی را، که از غصبهای پیش از خود غیر قانونیتر و ناخوشایندتر می بود، مدت زیادی تحمل نخواهند کرد. شاید خود سزار هم خواب چنین ادغامی را می دید؛ ماکیاولی نیز چنین امیدی داشت و شاید خوشحال می شد از اینکه دست نیرومندی را در کار اتحاد ایتالیا و طرد تمام متجاوزین به آن ببیند. اما سزار در اواخر زندگیش بتأکید گفت که قصدی جز تسخیر

ایالات کلیسا برای کلیسا ندارد و خود فقط قانع به این خواهد بود که به عنوان مأمور پاپ حاکم رومانیا باشد.
در ژانویة 1500 سزار و ارتشش از جبال آپنن گذشتند و وارد فورلی شدند. ایمولا فوراً به قائم مقام سزار تسلیم شد و اهالی فورلی در استقبال از او دروازه های شهر را به رویش گشودند؛ اما کاترینا سفورتسا، همان گونه که دوازده سال پیش کرده بود، قلعة شهر را با پادگانش نگاه داشت. سزار برای صلح شرایط سهلی به او پیشنهاد کرد؛ اما او ترجیح داد که بجنگد. پس از یک محاصرة کوتاه، قوای پاپ بزور وارد شهر شدند و مدافعان را از دم شمشیر گذراندند. کاترینا به رم فرستاده شد و به عنوان میهمانی اجباری در گوشه ای از واتیکان، در جناح بلودره، مسکن یافت. از ترک حق خویش در فرمانروایی فورلی و ایمولا امتناع کرد، کوشید تا فرار کند، و در نتیجه به سانت آنجلو منتقل شد. پس از هجده ماه آزاد و در دیری معتکف شد. کاترینا زن دلیری بود، اما خویی جنجال برانگیز داشت. «از بدترین فرمانروایان فئودال بود، و سزار در سرزمین او، همچون نقاط دیگر در رومانیا، گویی فرشتة انتقامی بود که از جانب خداوند مأموریت دارد انتقام قرنها ستمگری را بگیرد.»
اما نخستین فتح سزار کوتاه بود، سربازان خارجیش سر به شورش برداشتند، زیرا سزار پول کافی برای پرداخت مخارجشان نداشت؛ هنوز این سربازان شورشگر آرام نشده بودند که لویی دوازدهم واحدهای فرانسوی را برای بازستاندن میلان از لودوویکو- که به مدت کوتاهی آن را دوباره به دست آورده بود- احضار کرد. سزار باقیماندة ارتش خود را به رم برگرداند و تقریباً از تمام احترامات وافتخارات یک سردار فاتح رومی برخوردار شد. آلکساندر از کامیابی فرزندش سرافراز بود. یک سفیر ونیزی گفت: «پاپ از هرزمان شادمانتر است.» پاپ سزار را به نیابت خود در شهرهای تسخیر شده گمارد و با اشتیاق به اندرزهای او تکیه کرد. عواید حاصل از سال بخشش و فروش مناصب کاردینالی خزانه را پرکردند. سزار سپس طرح یک نبرد دیگر را ریخت؛ به پائولو اورسینتی مبلغ قابل ملاحظه ای پیشنهاد کرد تا با نیروهای مسلح خود به قوای پاپ بپیوندد. پائولو آمد و چند تن از نجبای دیگر نیز به او تأسی کردند. با این تمهید سزار ارتش خود را وسعت بخشید و رم را در غیاب نیروهای پاپ از حملات بارونهای ماورای آپنن حفظ کرد. شاید با همین ترغیبات و وعدة تاراج بود که توانست از خدمات جان پائولو بالیونی، فرمانروای پروجا، و از سربازان او بهره مند شود و ویتلوتتسو ویتلی را برای هدایت توپخانة خود استخدام کند. لویی دوازدهم برای او هنگ کوچکی از

نیزه داران فرستاد، اماسزار دیگر به نیروهای تقویتی فرانسه اطمینان

نداشت. در سپتامبر 1500، بنا به اصرار پاپ، به قلعه های تحت اشغال کولونا و ساولی مخاصم در لاتیوم حمله کرد. این قلعه ها یکی پس از دیگری تسلیم شدند. بزودی آلکساندر توانست فاتحانه و با امنیت از میان مناطقی که سالها از دست پاپ خارج بود گردش کند. او همه جا با ستایش مردم روبه رو شد، زیرا بارونهای فئودال محبوب اتباع خود نبودند.
وقتی سزار عازم دومین نبرد بزرگ خود شد (اکتبر 1500)، یک ارتش چهارده هزار نفری داشت، با موکبی از شاعران و کشیشان عالیرتبه، و نیز روسپیانی برای خدمت به سربازانش. با پیش بینی رسیدن این ارتش، پاندولفو مالاتستا ریمینی را تخلیه کرد، و جووانی سفورتسا از پزاروگریخت؛ هردو شهر سزار را به عنوان نجاتدهندة خود مورد استقبال قرار دادند. آستوره مانفردی در فائنتسا مقاومت کرد و مردم صمیمانه از او حمایت کردند. بورژیا شرایط سخاوتمندانه ای برای صلح پیشنهاد کرد؛ مانفردی آنها را نپذیرفت. محاصره تمام زمستان طول کشید؛ سرانجام فائنتسا، با دریافت وعدة مدارا، همراه با تمام ساکنان شهر تسلیم شد. سزار با تمام اهالی به فتوت رفتار کرد، و دفاع دلیرانة مانفردی را چنان ستود که او ظاهراً مهر فاتحش را به دل گرفت و در سلک ملتزمانش درآمد؛ برادر کهتر آستوره نیز همین کار را کرد، هرچند هردو آزاد بودند که هرجا می خواهند بروند. مدت دوماه سزار را در تمام سفرهایش همراهی کردند و همه جا رفتار محترمانه ای با آنها می شد. آنگاه، پس از رسیدن به رم، ناگهان به کاستلو سانت آنجلو افکنده شدند. یک سال آنجا بودند؛ بعد، در 2 ژوئن 1502، جسدشان بر روی رود تیبر دیده شد. چیزی که باعث شد سزار- یا آلکساندر- آن دو را محکوم کند معلوم نیست. مانند صد واقعة عجیب دیگر در تاریخ بورژیاها، آن حادثه نیز رازی است که فقط اشخاص بی اطلاع می توانند کشف کنند.
سزار، که حال «دوک رومانیا» را نیز به سایر عناوین خود افزوده بود، نقشه را مطالعه می کرد و بر آن بود که مأموریتی را که از پدرش دریافت داشته است تکمیل کند. کامرینو و اوربینو نیز می بایست تسخیر شوند. اوربینو، گرچه قانوناً ملک پاپ بود، تا آنجا که رسم سیاسیات آن زمان اقتضا می کرد، تقریباً یک ایالت نمونه بود؛ بنابر این، خلع زوج محبوبی مانند گویدوبالدو و الیزابتا عملی زشت به شمار می رفت، و شاید آن دو اکنون رضا داده بودند به اینکه همان گونه که اسماً نایب پاپ هستند، رسماً نیز باشند. اما سزار استدلال می کرد که این شهر سهلترین راه او را به آدریاتیک قطع کرده است، و چنانچه در دست نیروهای متخاصم باشد، ممکن است ارتباط او را با پزارو و ریمینی قطع کند. ما نمی دانیم که آیا آلکساندر با او موافقت کرد یا نه؛ اما چنین موافقتی غیرمحتمل است، زیرا در همین اوان او گویدوبالدو را وادار کرد که توپخانة خود را به ارتش پاپ

امانت بدهد. بیشترمحتمل است که سزار پدر خود را فریب داده یا نقشه های خود را عوض کرده باشد. سزار در 12 ژوئن 1502- در این

هنگام لئوناردو دا وینچی سرمهندس ارتشش بود- عازم سومین نبرد خود شد، که ظاهراً هدفش کامرینو بود، اما ناگهان به جانب شمال روی آورد و چنان با سرعت به اوربینو نزدیک شد که فرمانروای علیل آن فقط توانست خود را نجات دهد و شهر را بلادفاع به دست سزار اندازد (21 ژوئن). اگر این حرکت با اطلاع و موافقت آلکساندر انجام گرفته باشد، باید آن را یکی از قابل تحقیرترین خیانتها در تاریخ دانست، هرچند ممکن بود ماکیاولی را به مناسبت حیله گرییی که در آن به کار رفته بود به وجد آورد. سردار فاتح با نرمخویی مکارانه ای با اهالی شهر رفتار کرد، اما مجموعة هنری گرانبهای دوکای شکست خورده را تملک کرد و آن را برای پرداخت مواجب سربازانش فروخت.
در همان هنگام ویتلی، یکی از سرداران سزار، ظاهراً به اختیار خود، آرتتسو را، که مدتها جزو فلورانس بود، تسخیر کرد. شورای شهر اسقف ولترا را با ماکیاولی به شکایت نزد سزار به اوربینو فرستاد. سزار آنان را با خوشخویی موفقانه ای پذیرفت و گفت: «من اینجا نیامده ام که نقش ستمگر را ایفا کنم، بلکه آمده ام تا ستمگران را از میان بردارم.» وعده داد که از اعمال ویتلی جلوگیری کند و آرتتسو را به تابعیت فلورانس بازگرداند، اما در عوض سیاست قاطعی از دوستی متقابل میان خودش و فلورانس خواستار شد. اسقف وعدة اورا بیشائبه تلقی کرد، و ماکیاولی با شعف ناسیاستمدارانه ای به شورای شهر چنین نوشت:
این فرمانروا شکوهمند و بزرگوار است، و چنان دلیر است که هر امر بزرگی در برش کوچک می نماید. برای تحصیل افتخار و مستملکات ارضی، خود را از هر آسایشی محروم می سازد و نه خطر می شناسد نه خستگی؛ خود را نزد سربازانش محبوب می سازد و بهترین مردان ایتالیا را به خدمت خود برگزیده است. این صفات، با یاری اقبال بلند، او را فاتح و مهیب می سازد.
در 20 ژوئیه، کامرینو به نمایندگان سزار تسلیم شد، و ایالات پاپی دوباره به خود او بازگشتند. سزار، مستقیم یا غیر مستقیم، چنان حکومت خوبی در ایالات تسخیر شده برقرار کرد که ادعایش مبنی بر اینکه از میان بردارندة ستمگران است درست درآمد؛ بعداً تمام این ایالات، به استثنای اوربینو و فائنتسا، از سقوط اوبس غمگین شدند. سزار چون شنید که جان فرانچسکو گونتساگا (برادر الیزابتا و شوهر ایزابلا) با چند تن از برجستگان به میلان رفته است تا لویی دوازدهم را به مخالفت با او برانگیزد، باشتاب عرض ایتالیا را پیمود، با دشمنان خود روبه رو شد، و فوراً لطف شاه را به

خود جلب کرد. (اوت 1502). شایان توجه است که تا این حد، و حتی پس از نیل به مشکوکترین کامیابیش، یک اسقف، یک شاه، و یک دیپلومات، که بعدها به مناسبت زیرکیش مشهور شد، در ستودن سزار و پذیرفتن عدالت رفتار و اهدافش شرکت کردند.
مع هذا، مردانی در ایتالیا بودند که آرزوی سقوط او را می کردند. ونیز، گرچه عنوان

شارمندی خود را به او داده بود، از دیدن اینکه ایالات پاپی تا آن حد نیرومند شوند که برقسمت زیادی از سواحل آدریاتیک مسلط باشند، خرسند نبود. فلورانس از اینکه فورلی، که فقط 12,5 کیلومتر از آن فاصله داشت، در دست یک نابغة جوان و بیپروای سیاسی و جنگی باشد، بس ناراحت بود. پیزا در دسامبر 1502 داوطلب پذیرش فرمانروایی او شد، اما او مؤدبانه از قبول آن پیشنهاد امتناع کرد؛ مع هذا، هیچ کس مطمئن نبود که او راه خود راـ همان طور که حین حرکت به کامرینو کرده بود- تغییر نخواهد داد. هدایایی که ایزابلا برای او فرستاد شاید پرده ای بود برای پوشاندن نفرتی که خود ایزابلا و همچنین مانتوا علیه نهب اوربینو توسط سزار به هم زده بودند. کولونا و ساولی، و تاحد کمتری اورسینی، به سبب فتوحات او از پا درآمده بودند، و فقط درصدد به دست آوردن فرصتی بودند که اتحادی علیه او تشکیل دهند. «بهترین مردانش» که نفرات نظامی او را مشعشعانه رهبری کرده بودند، یقین نداشتند که بزودی نوبت تصرف اراضی خود آنها، که بعضاً مورد ادعای کلیسا بودند، نرسد. جان پائولو بالیونی می ترسید پروجا را از دست بدهد؛ جووانی بنتیوولیو برای فرمانروایی خویش بر بولونیا نگران بود؛ پائولو اورسینی و فرانچسکو اورسینی، دوک گراوینا، نمی دانستند چقدر طول خواهد کشید تا سزار با قبیلة اورسینی همان معامله ای را بکند که با طایفة کولونا کرده بود. ویتلی، که از مجبور بودن به ترک فرمانروایی خود به آرتتسو خشمناک بود، این مردان، و نیز اولیوروتو (جبارفرمو) و پاندولفو پتروچی سینایی و نمایندگان گویدوبالدو، را دعوت کرد تا در لاماجونه در ساحل دریاچة ترازیمنو گرد آیند (سپتامبر 1502). در آنجا تصمیم گرفتند که نیروهای خود را علیه سزار به کار اندازند، او را دستگیر و خلع کنند، به حکومت او در رومانیا و مارکه خاتمه دهند، و فرمانروایان مخلوع را دوباره برگمارند. این توطئه بس خطرناک بود و کامیابی آن ممکن بود بهترین نقشه های آلکساندر و پسرش را برهم زند.
این دسیسه با فتوحات درخشان آغاز شد. شورشهایی در اوربینو و کامرینو با پشتیبانی مردم به راه افتاد؛ پادگانهای پاپ اخراج شدند؛ گویدوبالدو به کاخ خود بازگشت؛ در همه جا فرمانروایان ساقط شده سر برافراشتند و

برای بازگشت به قدرت نقشه کشیدند. سزار ناگهان دریافت که سردارانش از او اطاعت نمی کنند و نیروهایش به حدی تقلیل یافته اند که او دیگر قادر به حفظ متصرفات خود نیست. در این گیرودار، کاردینال فراری درگذشت؛ آلکساندر با شتاب 50,000 دوکاتو ثروت باقیماندة او را تصاحب کرد و مقداری از موقوفات تحت اختیار او را فروخت؛ آنگاه وجوه حاصل از این راه را به سزار داد؛ و او با آن یک ارتش شش هزار نفری تجهیز کرد. در همان اوان آلکساندر شخصاً با توطئه گران وارد مذاکره شد، به آنان وعده های دلپذیری داد، و عدة زیادی از آنان را به اطاعت بازگرداند؛ بدان گونه که تا آخر اکتبر همة آنان با سزار آشتی کردند؛ این یک موفقیت شگفت انگیز دیپلوماسی بود. سزار معذرتهای آنان را با سکوتی آمیخته به بدبینی پذیرفت؛ و ملاحظه کرد که، گرچه گویدوبالدو دوباره از

اوربینو فرار کرده بود، خاندان اورسینی هنوز دژهای امیرنشین خود را با نیروهای خویش در دست داشتند.

در ماه دسامبر، سرداران سزار، به فرمان او، سنیگالیا واقع در ساحل آدریاتیک را محاصره کردند. این شهر بزودی تسلیم شد، اما حاکم آن از واگذار کردن آن جز به شخص سزار امتناع کرد. پیکی در چزنا نزد دوکا فرستاده شد؛ او با هشتصد سرباز وفادار به سنیگالیا شتافت. پس از رسیدن به آن شهر، چهار نفری را که در رأس توطئه قرار داشتند- ویتلوتتسو ویتلی، پائولو و فرانچسکو اورسینی، و اولیوروتو- ظاهراً بگرمی پذیرفت. بعد آنان را به مجلسی در کاخ فرمانداری دعوت کرد؛ چون در رسیدند، دستگیرشان ساخت و همان شب (31 دسامبر 1502) فرمان خفه کردن ویتلی و اولیوروتو را داد. دو اورسینی تا هنگامی که سزار بتواند دربارة آنها با پدر خود مشورت کند، در زندان نگاه داشته شدند؛ ظاهراً آلکساندر با نظر فرزند خود موافقت کرد، و در 18 ژانویه هردو تن کشته شدند.

سزار از این ضربة ماهرانه در سنیگالیا بس سربلند بود و فکر می کرد که ایتالیا باید برای رهایی از این چهارنفر، که نه تنها غاصب سرزمینهای کلیسا بودند، بلکه بر رعایای بیپناه خود نیز به طرز فاحشی ظلم می کردند، از او سپاسگزار باشد. شاید یک یا دوبار دچار عذاب وجدان شد، زیرا در برابر ماکیاولی چنین عذر آورد: «به دام انداختن کسانی که ثابت کرده اند استاد کهنه کار دامگستری هستند شایسته است.» ماکیاولی گفتة او را کاملا تأیید نمود و سزار را دلیرترین و خردمندترین مرد ایتالیا دانست، پائولو جوویو، مورخ و اسقف، نابود کردن این چهارتن دسیسه گر را «پسندیده ترین خدعه» نامید. ایزابلا د/ استه سلامت را دراین دانست که به سزار تهنیت

گوید و صد ماسک برای او فرستاد تا، «پس از خستگیها و کشمکشهای یک لشکرکشی پرافتخار»، وسیلة انبساط خاطر او را فراهم آورد. لویی دوازدهم این ماجرا را «عملی که شایستة ایام پرافتخار روم است» دانست.
آلکساندر حال آزاد بود که خشم کامل خود را از زمینه سازی علیه پسرش و شهرهای بازگرفته شدة کلیسا ابراز دارد. ادعا کرد که، به موجب مدارک موجود، کاردینال اورسینی و خویشانش زمینة قتل سزار را فراهم آورده بودند؛ پس آن کاردینال و چند شخص مظنون دیگر را دستگیر کرد (3 ژانویة 1503)؛ کاخ کاردینال را متصرف شد و تمام اموال او را مصادره کرد. کاردینال در 22 فوریه، شاید به سبب رنج روحی و فرسودگی، در زندان مرد؛ رومیان چنین اندیشیدند که پاپ او را مسموم کرده است، آلسکاندر به سزار توصیه کرده بود که خانوادة اورسینی را کاملاً از رم و کامپانیا ریشه کن کند. سزار عجله ای در این کار نداشت؛ شاید او نیز فرسوده بود. بازگشت به پایتخت را تأخیر انداخت و با کراهت عازم محاصرة دژ محکم جولیو اورسینی در چری شد (14 مارس 1503). در این محاصره – و شاید هم در محاصره های دیگر- بورژیا بعضی از ماشینهای جنگی لئوناردو را به کار برد؛ یکی از آنها برج متحرکی

بود که سی مرد جنگی را در خود جای می داد و می شد آن را تا رأس دیوارهای دشمن بالا برد. جولیو تسلیم شد و با سزار به واتیکان رفت تا تقاضای صلح کند؛ پاپ تقاضای او را پذیرفت، مشروط برآنکه تمام قلعه های اورسینی در سرزمین پاپ به کلیسا واگذار شوند؛ این کار انجام گرفت. درهمان هنگام، پروجا و فرمو فرماندارانی را که سزار برایشان فرستاده بود با آرامی پذیرفتند. بولونیا هنوز بازگرفته نشده بود، ولی فرارا لوکرس بورژیا را به عنوان دوشس خود پذیرفت. بجز این دو امیرنشین بزرگ- که جانشینان آلکساندر آنها را اشغال کردند- تسخیر مجدد ایالات پاپی کامل بود؛ سزار بورژیا در بیست وهشت سالگی خود را فرمانروای سرزمینی یافت که در شبه جزیزة ایتالیا، بجز کشور پادشاهی ناپل، از حیث وسعت نظیر نداشت. او اکنون به تصدیق عموم برجسته ترین و نیرومندترین مرد ایتالیا بود.
چندی را، با سکوتی که معمول او نبود، در واتیکان گذراند. در این مرحله انتظار می رفت که همسر خویش را نزد خود فراخواند، اما این کار را نکرد؛ او را نزد خانوادة خود در فرانسه گذارده بود، و او، در زمان اشتغال شوهرش به جنگ، فرزندی آورده بود. سزار گاه برای زنش نامه می نوشت و هدایایی می فرستاد؛ اما او را هرگز دوباره ندید. دوشس دو والانتینوا در بورژ، یا قلعة لاموت-فویی در دوفینه، ساده و منزوی زندگی می گذراند و

منتظر شوهرش بود تا او را فراخواند یا نزدش بیاید. وقتی که سزار به بدبختی و تنهایی افتاد، کوشید تا نزد او برود؛ و هنگامی که سزار درگذشت، او خانهٔ خود را سیاهپوش کرد و تا هنگام مرگ در عزای او به سر برد. شاید اگر سزار بیش از چند ماه فراغت می داشت، او را فرا می خواند؛ محتملتر آن است که او ازدواج خود را صرفاً سیاسی می دانست و وظیفه ای برای محبت حس نمی کرد. ظاهراً فقط اندکی محبت در وجود او بود که بیشتر آن را برای لوکرس نگاه می داشت. سزار تا آن حد که ممکن بود مردی به زنی علاقه مند باشد، به لوکرس مهر می ورزید- حتی وقتی که معجلا از اوربینو به میلان می رفت تا با لویی دوازدهم دشمنان خود را محاصره کنند، مقدار زیادی از راه خود دورشد تا خواهرش را در فرارا ببیند. لوکرس در آن هنگام به طرز خطرناکی بیمار بود. در بازگشت از میلان دوباره به فرارا رفت، و هنگامی که پزشکان مشغول فصد او بودند، او را در آغوش داشت و نزد او ماند تا از خطر جست. سزار برای زناشویی ساخته نشده بود؛ معشوقه هایی داشت، اما نه مدتهای طولانی؛ چندان مقهور ارادهٔ قدرت بود که نمی توانست بگذارد زنی مالک زندگیش شود.
هنگام اقامتش در رم خلوت اختیار کرده و تقریباً از نظرها پنهان بود. شبها کار می کرد و روزها کمتر دیده می شد. اما حتی در این دورهٔ استراحت ظاهری سخت می کوشید؛ دقیقاً مواظب مأموران خود در ایالات کلیسا بود؛ آنهایی را که از مقام خود سوء استفاده می کردند تنبیه می کرد، و یکی از آنان را به علت ظلم و استثمار اعدام کرد؛ همواره برای دیدن کسانی که در حکومت رومانیا، یا برای حفظ نظم در رم، به دستور او نیازمند بودند وقت پیدا می کرد. کسانی که او

را می شناختند هوش مزورانهٔ او را، قدرت دستیازی مستقیمش را به امور مربوط، استفادهٔ او را از هر فرصتی برای احراز موفقیت، و مبادرت او را به عمل قطعی و مؤثر می ستودند. سربازانش او را دوست می داشتند و سختگیری انضباطی او را، که به صلاح خود آنان بود، باطناً می پسندیدند؛ همچنین رشوه ها، مکرهای سیاسی، و خدعه های جنگی او را، که باعث کاستن از عدهٔ دشمنان و تقلیل تلفات سربازانش درجنگ می شد، تصدیق می کردند. سیاستمداران از اینکه این سردار جوان سریع العمل و متهور می توانست برخرد مزورانهٔ آنان پیشی گیرد و، در صورت لزوم، با حذاقت و سخنوریشان مقابله کند، مهموم می شدند.
علاقهٔ او به اختفا دستاویزی برای ساتیرنویسان ایتالیایی و همچنین موضوعی بود برای شایعاتی که سفر او اشراف مخلوع احتمالا می ساختند یا انتشار می دادند. امروزه جداکردن حقایق از گزارشهای تاریک غیرممکن است. یکی از داستانهای زبانزد این بود که آلکساندر و پسرش روحانیان

ثروتمند را به موجب اتهامات ساختگی دستگیر می کردند و پس از دریافت فدیه ها یا جریمه ای گزاف، رها می ساختند. چنین ادعا می شد که اسقف چزنا، برای جنایتی که چگونگی آن فاش نشد، در سانت آنجلو زندانی شد و پس از پرداختن 10,000 دوکاتو به پاپ، خلاص گشت. نمی توان گفت که این کار عدالت بود یا غارت؛ اما اگر بخواهیم انصاف را دربارة آلکساندر رعایت کنیم، باید در نظر داشته باشیم که در آن زمان عادت دادگاههای دیkϱو دنیوی این بود که، با جانشین ساختن جریمه های سودبخش به جای حبس ژjΘِمنفعتی برای خود کسب کنند. به ϱXΘϱجوستینیانی، سفیر کبیر ونیز، و ویتوریو سودرینی، سفیر کبیر فلورانس، یهودیان کراراً به اتهام بدعتگذاری جلب می شدند و اصالت آیین خود را فقط می توانستند با پرداختن اعانه های قابل توجه به خزانة پاپ ثابت کنند. چنین چیزی ممکن است؛ اما رم به رفتار نسبتاً نیک با یهودیان مشهور بود و هیچ یهودی بدعتگذار شناخته نمی شد و برای یهودی بودن به عقبات مذهبی دچار نمی گشت.

بورژیاها، به موجب شایعات بسیار، متهم به مسموم کردن کاردینالها برای تسریع تصاحب اموال آنها جهت کلیسا بودند. برخی از این قتلها چنان محرز بودند- بیشتر از روی تکرار تا به موجب مدرک- که مورخان پروتستان عموماً شایعات مربوط به آنها را تا زمان یاکوپ بورکهارت با تمیز می پذیرفتند؛ و به عقیدة پاستور، مورخ کاتولیط«بسیار محتمل است که سزار کاردینال میکیل را برای بدست آوردن پول لازم مسموم کرده باشد.» این استنتاج متکی بر این واقعیت بود که در زمان یولیوس دوم (که با آلکساندر دشمنی شدید داشت) یک معین شماس به نام آکوینو دا کولوردو در زیر شکنجه اقرار کرد که کاردینال میکیل را به دستور آلکساندر و سزار مسموم کرده است. مورخی که در قرن بیستم به سرمی برد ممکن است به اعترافی که به زور شکنجه تحصیل شده است بدبین باشد، و در این بدبینی معذور. یک آمارگر کوشا نشان داده است که میزان مرگ درمیان کاردینالهای زمان آلکساندر از آن دوره های قبل یا بعد از

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 457

او زیادتر نبوده است. اما بی شک در آخرین سه سال سلطنت آلکساندر، کاردینال ثروتمند بودن در رم خطرناک تلقی می شد. ایزابلا د/ استه به شوی خود نوشت که در سخنان خود دربارة سزار جانب احتیاط را رعایت کند، زیرا «او در زمینه سازی علیه خویشاوندان خود تردید نمی کند؛» ظاهراً او (ایزابلا) داستان کشته شدن دوک گاندیا را به دست سزار قبول کرده بود؛ در رم سخن از یک سم تدریجی به نام کانتارلا می رفت که مبنایش ارسنیک بود؛ اگر این سم را به شکل گرد در غذا یا مشروب – وحتی شراب مقدسِ آیین قداس- می ریختند، مرگی تدریجی به بار می

آورد که یافتن منشأ آن مشکل بود. مورخان معاصر عموماً استعمال چنین سمی را در دوران رنسانس افسانه ای بیش نمی پندارند، اما باور دارند که در یک یا دو مورد بورژیاها کاردینالهای ثروتمند را مسموم ساختند. تحقیقات بیشتری ممکن است این رقم را به صفر تنزل دهد.
داستانهای بدتری از سزارگفته شده است؛ از جمله آنکه، برای سرگرم ساختن آلکساندر و لوکرس، چندین زندانی محکوم به مرگ را در حیاطی رها کرد، و خود از محل امنی، با پرتاب تیرهای مرگبار بر آنها، مهارت خویش را در تیراندازی نشان داد. تنها راوی این داستان کاپلو فرستادة ونیز است؛ اجرای چنین عملی از طرف سزار بعیدتر است تا دروغگویی از جانب یک دیپلومات. قسمت اعظم تاریخ پاپهای رنسانس بنابر تبلیغات جنگی و دروغگوییهای دیپلماتیک نوشته شده است.
باورنکردنی ترین داستانهای مربوط به عملیات وحشیانة بورژیاها در یادداشتهای روزانة بورخارد، رئیس تشریفات آلکساندر، ثبت شده است که معمولاً قابل اعتماد به نظر می رسد. این یادداشت در وصف شامی که در 30 اکتبر 1501 در آپارتمان سزار بورژیا در واتیکان داده شده بود می گوید: روسپیان برهنه برای برداشتن شاه بلوطهایی که در کف اطاق ریخته شده بود، در پیش چشم آلکساندر ولوکرس، می دویدند. این داستان در کتاب ماتاراتتسو، مورخ پروجایی، نیزآمده است. ماتاراتتسو آن را از یادداشتهای بورخارد برنداشته است (زیرا آن یادداشتها هنوز محرمانه بودند)، بلکه از شایعاتی گرفته است که از رم خارج شده و در سراسر ایتالیا منتشر گشته بودند؛ ماتاراتتسو می گوید: «این موضوع همه جا زبانزد بود.» اگر چنین باشد، عجیب است که سفیر فرارا، که در آن زمان در رم بود و بعداً مأموریت یافته بود دربارة اخلاق لوکرس و مناسب بودن او برای ازدواج با ارکوله پسر دوکا ارکوله تحقیق کند، آن را درگزارش خود منعکس نکرد. اما، چنانکه خواهیم دید، آن سفیر مساعدترین گزارش را دربارة لوکرس به کشور

خود داد؛ بنابراین، یا از آلکساندر رشوه گرفته یا به یک داستان افواهی وقعی ننهاده است. اما چگونه این حکایت در یادداشتهای بورخارد وارد شده است؟ او به حضور در آن مجلس اعتراف نمی کند، و مشکل بتوان گفت که در آن حاضر بوده است، زیرا او دارای اخلاق محکم بود. وی در یادداشتهای خود معمولاً وقایعی را می گنجاند که خود به رأی العین دیده بود یا از طرف شخص موثقی برایش روایت شده بود. آیا این داستان را دیگری در نسخة دستنویس او وارد کرده بود؟ از نسخة دستنویس اصلی فقط بیست وشش صفحه باقی مانده است که همه مربوط به دورة پس از آخرین بیماری آلکساندر هستند. از بقیة آن یادداشتها فقط چند نسخه

باقی است. داستان مزبور در تمام این نسخه ها هست. ممکن است توسط کاتب معاندی، که شاید می خواسته است مطالب خشکی را با یک قصة آبدار تلطیف کند، افزوده شده باشد؛ یا شاید بورخارد برای یک بار گذاشته باشد که شایعه در یادداشتهایش راه یابد، یا اینکه در نسخة اصلی ذکری از شایعه بودن آن شده باشد. شاید داستان در مورد ضیافتی بوده است و این حاشیة فضیح از روی خیال یا به دلیل نفرت بر آن افزوده شده باشد. فرانچسکو پپی، سفیر کبیر فلورانس، که به مناسبت خصومت کشورش با بورژیاها میانة خوبی با آنان نداشت، فردای آن روزگزارش داد که پاپ تا دیرگاه شب گذشته در آپارتمان سزار بوده و از آنجا «صدای رقص و خنده شنیده می شده است.» در گزارش او هیچ ذکری از روسپیان به میان نیامده است. باور نکردنی است که پاپ که در آن زمان می خواست دخترش را به وارث امیرنشین فرارا شوهر دهد، این ازدواج و اتحاد سیاسی حیاتی حاصل از آن را با رخصت دادن به لوکرس برای حضور در آن مجلس به خطر انداخته باشد.
حال به خود لوکرس بپردازیم.

آلکساندر پسرش را به دیدهٔ تحسین می نگریست و شاید هم از او می ترسید، اما به دختر خود شدیداً مهر می ورزید. ظاهراً او از زیبایی متناسب دخترش، از گیسوان طلایی وی(که سنگینیش موجب سردرد می شد)، از حرکات رقص آمیز اندام چابک او، و از مهری که با آن گرفتاریها و مصایب پدر را تسکین می داد لذتی عمیقتر از آن در می یافت که از افسونگریهای وانوتتسا یا جولیا برده بود. لوکرس بالاخص زیبا نبود، اما در جوانی او را «شیرین رخ» نام نهاده بودند، در میان تمام خشونتها و بی بندوباریهای زمان خویش، تمام دلشکستگیهای حاصل از طلاق، و وحشت از قتل شوهرش، که تقریباً در پیش چشمان او کشته شده بود، او آن «شیرین رخساری» را تا پایان زندگی خویش حفظ کرد؛ همین نکته بود که بارها الهامبخش شعرای فرارا می شد. تک چهره ای که پینتوریکیو از او در کاخ بورژیا در واتیکان نقاشی کرده با این

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 459

وصفی که از او به هنگام جوانیش شده است کاملاً تطبیق می کند.

او هم، مانند تمام دختران ایتالیایی که از عهده بر می آمدند، برای تحصیل به صومعه رفت. در تاریخی که معلوم نیست، از خانهٔ مادرش وانوتتسا به سرای دونا آدریانا میلا، عموزادهٔ آلکساندر، منتقل شد. در آنجا با جولیا فارنزه، عروس آدریانا، که بنا به روایت معشوقهٔ پدرش بود، دوستی مادام العمری یافت. لوکرس با تمتع از تمام مزایای خوشبختی، بجز حلالزاده بودن، دوران صباوت خود را به خوشی گذراند، و آلکساندر از نشاط او مسرور بود.

دوران این صباوت پر سرور با ازدواج خاتمه یافت. لوکرس از اینکه پدرش شوهری برای او انتخاب کرده است رنجیده خاطر نشد، در آن زمان این روش برای تمام دختران خوب و عادی بود، و هیچ گونه دلتنگی بیش از آنچه خرد برگزینی عشقهای رمانتیک برای ما به بار می آورد، در بر نداشت. آلکساندر نیز مانند هر فرمانروای دیگری چنین اندیشید که ازدواج فرزندانش باید منافع کشور را اعتلا بخشد؛ این نیز برای لوکرس معقول بود. در آن زمان ناپل با پاپ روش خصمانه داشت و میلان با ناپل دشمن بود؛ از این رو نخستین ازدواج لوکرس در سیزدهسالگی او را به جووانی سفورتسا برادرزادهٔ لودوویکو، که در آن زمان بیست وشش سال داشت و فرمانروای پزارو و نایب السطنة میلان بود (1493) متعلق ساخت. آلکساندر خانهٔ زیبایی در کاخ کاردینال تسنو، واقع در نزدیکی واتیکان، برای دختر و داماد خود ترتیب داد؛ وی بدین سان از حظ پدرانه متمتع شد.

اما سفورتسا برای مدتی می بایست در پزارو بماند؛ هنگام عزیمت به آن شهر، زن خود را نیز همراه برد. لوکرس در آن کرانه های دوردست، دور از پدر مهربان خویش و شهر با شکوه رم، بدحال بود و پس از چند ماه به پایتخت بازگشت. بعداً جووانی در آنجا به او پیوست؛ اما بعد از عید قیام مسیح در 1497، او در پزارو ماند و زنش در رم. در 14 ژوئن آلکساندر، به سبب ناتوانی جنسی دامادش، طلاق دختر خویش را از او خواستار شد- ناتوانی جنسی تنها دلیل مشروعی بود که به موجب قانون کلیسا می توانست باعث فسخ ازدواج شود. لوکرس، به سبب اندوه، یا به علت شرم، و یا برای نجات از شر شایعه سازان در دیری منزوی شد. چند روز بعد، برادرش دوک گاندیا کشته شد، و شایعه سازان رم گفتند که وی، به سبب کوشش برای فریفتن لوکرس، به دست عمال سفورتسا کشته شده است. شوهر لوکرس ناتوانی جنسی خود را انکار کرد و آلکساندر را به زنا با دختر خویش متهم ساخت. پاپ هیئتی را به ریاست دو کاردینال تعیین کرد که معلوم سازند آیا ازدواج دخترش به ثمر رسیده است یا نه. لوکرس سوگند خورد که شوهرش از او بهره نگرفته، و اعضای آن هیئت به آلکساندر اطمینان دادند که دخترش هنوز باکره است. لودوویکو به جووانی پیشنهاد کرد که توانایی خود را باید به هیئتی، از جمله نمایندة پاپ در میلان، نشان دهد، اما جووانی این پیشنهاد را نپذیرفت، مع هذا اقرارنامه ای را که در آن به بهره نگرفتن از ازدواج اعتراف کرده بود امضا کرد؛ جهازلوکرس را

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 460

که به 31,000 دوکاتو بالغ می شد برگرداند: در 20 دسامبر 1497 آن ازدواج باطل شد. لوکرس، که فرزندی برای جووانی نیاورده بود، کودکانی برای دو شوهر بعدی خود زایید؛ اما سومین زن سفورتسا در 1505 پسری آورد که ظاهراً متعلق به خود سفورتسا بود.

قبلا تصور شده بود که آلکساندر رشتة ازدواج دختر خود را با سفورتسا برای این گسسته است که از لحاظ سیاسی وصلت پرثمرتری را ترتیب دهد؛ هیچ بینه ای برای صحت این تصور موجود نیست؛ محتملتر این است که لوکرس حقیقت رقت انگیز موضوع را به پدرش گفته بود، اما آلکساندر نمی توانست اورا بی شوهر گذارد. چون می خواست مقدمات آشتی با دشمن سرسخت پاپ، یعنی ناپل، را فراهم کند، به فدریگو، شاه ناپل، ازدواج لوکرس را با دون آلفونسو، دوک بیشلیه، پسر نامشروع آلفونسو دوم، وارث فدریگو، پیشنهاد کرد. شاه موافقت کرد، و یک قرارداد نامزدی رسمی امضا شد (ژوئن 1498). وکیل فدریگو در این مورد کاردینال سفورتسا عم جووانی، شوهر سابق لوکرس، بود. لودوویکو فرمانروای میلان نیز فدریگو را به قبول پیشنهاد پاپ ترغیب کرده بود. ظاهراً اعمام جووانی از ابطال ازدواج برادرزادة خود کینه ای به دل نگرفته بودند. در

ماه اوت مراسم عقد در واتیکان به عمل آمد.
لوکرس با عاشق شدن برشوهر خود هیچ مشکلی باقی نگذاشت؛ وی هجدهساله و شوهرش هفدهساله بود، اما بدبختی این زن و شوهر درمهم بودن آنان بود؛ سیاست حتی به بستر ازدواج راه می یافت. سزار بورژیا، که پیشنهاد ازدواجش در ناپل رد شده بود، برای اختیار همسر به فرانسه رفت (اکتبر 1498)؛ آلکساندر با لویی دوازدهم، پادشاه فرانسه، که دشمن سرسخت ناپل بود، متحد شد، دوک جوان بیشلیه، که از کثرت عمال فرانسوی در رم بسیار ناراحت شده بود، به ناپل گریخت. لوکرس دلشکسته شد. آلکساندر، برای آرام ساختن او و رفع اندوهش، اورا به نایب السلطنگی سپولتو منصوب کرد (اوت 1499)؛ آلفونسو در آنجا به او بازپیوست، آلکساندر آن دو را در نپی ملاقات کرد، به دوکای جوان اطمینان داد، و هر دو را به رم بازگرداند. در رم، لوکرس پسری زایید و او را به نام پدر خود روذریگو نامید.
دوران خوشبختی کوتاه بود: خواه به این سبب که آلفونسو بسیار حساس بود، یا به این جهت که سزار بورژیا نشانه ای از اتحاد با فرانسه به شمار می رفت. آلفونسو نسبت به او بسیار نفرت پیدا کرد، و بورژیا نفرت او را با تحقیر پاسخ گفت. در شب 16 ژوئیة 1500، چند مرد شریر، هنگام خروج آلفونسو از کلیسای سان پیترو، به او حمله کردند؛ او چند زخم خورد، اما توانست خود را به خانة کاردینال سانتاماریا در پورتیکو برساند. لوکرس به بالین او احضار شد و به محض ورود و دیدن او غش کرد؛ اما زود به هوش آمد و با سانچا، خواهر شوهرش، مضطربانه از شوی خود پرستاری کرد. آلکساندر شانزده تن مستحفظ برای حفظ او از آسیب بیشتر فرستاد. آلفونسو تدریجاً بهبود یافت. روزی سزار را درباغ مجاور دید. چون در اینکه سزار آن اشرار را مأمور کشتنش کرده بود شک نداشت، تیروکمانی برداشت و پیکانی

به سوی قصر پرتاب کرد؛ تیر از نزدیک سزار گذشت، ولی به او آسیبی نرساند. سزار مردی نبود که یک بار دیگر به دشمن خود فرصت دهد؛ از این رو مستحفظان خود را احضار کرد و آنان را به اطاق آلفونسو فرستاد و ظاهراً فرمان کشتن او را به آنان داد. مأموران سزار بالشی بر دهان آلفونسو گذاردند و آن را چندان فشردند تا مرد؛ شاید در پیش چشم زنش، خواهر سزار. آلکساندر گزارش سزار را از آن حادثه پذیرفت، دستور داد تا آلفونسو را بدون سروصدا دفن کنند، و تا آنجا که می توانست در تسلای دل لوکرس کوشید.
لوکرس به نپی رفت و در آنجا نامه های خود را با عنوان «بدبخت ترین شاهزاده» امضا کرد و فرمان داد تا قداسهایی برای آمرزش و آسایش روح

شوهرش برپا دارند. شگفت آنکه سزار، دوماه ونیم پس از قتل آلفونسو، لوکرس را در نپی ملاقات کرد و تمام شب را به عنوان میهمان نزد او ماند. لوکرس خویی صبور و قابل انعطاف داشت و ظاهراً قتل شوهر خود را عکس العمل طبیعی برادر خویش برای پیشگیری از کشته شدن خود دانست. ظاهراً لوکرس این داستان را باور نداشت که برادرش اشرار را برای کشتن آلفونسو اجیر کرده بود، هرچند که این داستان محتملترین ایضاح یکی دیگر از اسرار رنسانس است. لوکرس در بقیة زندگیش با شواهد بسیار ثابت کرد که عشقش به برادر خود برتمام مصایب زندگی اوغالب گشته است. شاید سزار نیز، مانند پدرش، لوکرس را باهمان عشق شدید اسپانیایی دوست می داشت؛ مزاحان رم یا، حتی بیشتر از آنها، ناپلیهای مخاصم لوکرس را «دختر، زن، و عروس پاپ» می نامیدند. او این هزلها را نیز با بردباری تحمل می کرد. همة محققان تاریخ آن زمان بالاتفاق معتقدند که این اسنادها تهمت ظالمانه ای بوده است. اما همین تهمت وسیلة اشتهار او (لوکرس) را به مدت چند قرن فراهم ساخت.1

اینکه سزار آلفونسو را برای این کشته باشد که جفت سیاسی بهتری برای خواهر خود فراهم کند بسیار نامحتمل است. پس از چند صباحی عزاداری، لوکرس را برای ازدواج به یکی از افراد خاندان اورسینی، و پس از آن به جوانی از خانوادة کولونا پیشنهاد کردند؛ که البته هیچ کدام به قدر پسر وارث تاج و تخت ناپل ارزنده و سودمند نبود. از آن پس دیگر تا نوامبر سال 1500 خبری از ازدواج لوکرس نبود؛ در آن تاریخ همسری او با آلفونسو، پسر دوکا ارکوله فرمانروای فرارا، پیشنهاد شد؛ و در سپتامبر 1501 مراسم نامزدی انجام گرفت. آلکساندر محتملا امیدوار بود که هم فرارا تحت فرمانروایی دامادش قرار خواهد گرفت و هم مانتوا، که از مدتها پیش، از طریق ازدواج، با فرارا پیوند داشت، درحقیقت در زمرة ایالات پاپی در خواهد آمد؛ سزارهم با این نقشه موافقت کرد، زیرا امنیت بیشتری برای

---

1. رجوع شود به «تاریخ جدید کیمبریج»، I ، ص239: «هیچ چیز نمی توانست از لوکرس نمایشنامه نویسان و داستان گویان کمتر به لوکرس حقیقی شبیه باشد.»

پیروزیهایش فراهم می ساخت وزمینه ای برای حمله به بولونیا به دست می داد. به همان عللی که ذکر شد، ارکوله و آلفونسو در قبول پیشنهاد پاپ تردید داشتند. قبلا کنتس د/ آنگولم برای همسری به آلفونسو پیشنهاد شده بود، اما آلکساندر با تعهد دادن جهاز بزرگی به دختر خود و الغای خراج سالانة فرارا پیروز شد. حتی در این صورت نیز مشکل می توان قبول کرد

که یکی از کهنترین و سعادتمندترین خاندانهای فرمانروا در اروپا اگر داستانهای مظلمی را که دربارة لوکرس شیوع داشت باور کرده بود، حاضر به پذیرفتن او می شد. چون نه ارکوله و نه آلفونسو هنوز لوکرس را ندیده بودند، از رسم معمول در این گونه ازدواجها پیروی کردند؛ بدین معنی که از سفیر فرارا در رم خواستند تا گزارشی دربارة شخص لوکرس و اخلاق و کمالات او بفرستد، آن سفیر بدین گونه پاسخ داد:
فرمانروای شهیر: امشب، پس از صرف شام، دون جراردو ساراچینی و من خدمت بانوی بزرگوار لوکرس شرفیاب شدیم که به نام عالیجناب و اعلیحضرت دون آلفونسو احترامات لازم را تقدیم کنیم. ما دربارة مسائل مختلف بتفصیل گفتگو کردیم. لوکرس بانویی است بسیار باهوش، دلربا، و فوق العاده رئوف. ما به این نتیجه رسیدیم که آن عالیجناب و اعلیحضرت دون آلفونسو بسیار از او راضی خواهید بود. به علاوه، ضمن برخوردار بودن از لطف و ملاحت، از هر جهت متواضع، دوست داشتنی، و مبادی آداب است. از این گذشته مسیحی مؤمن و خداترسی است. فردا برای اعتراف به کلیسا خواهد رفت، و در هفتة عید میلاد مسیح در مراسم تناول عشای ربانی شرکت خواهد کرد. بسیار زیباست، اما ملاحت رفتار او از جمالش شگفت انگیزتر است. به طور خلاصه، خلق وخویش چنان است که نمی توان هیچ سوء ظنی نسبت به او داشت؛ بلکه برعکس، ما منتظریم که بهترین رفتار را از او ببینیم. ... رم، 25 دسامبر 1501.
خدمتگذار عالیجناب؛ یوانس لوکاس
خاندان شهیر و والاجاه استه متقاعد شدند و دستة باشکوهی از شهسواران فرستادند تا عروس را از رم تا فرارا مشایعت کند. سزار بورژیا دویست سوار مجهز، همچنین نوازندگان و دلقکهایی، برای سرگرم ساختن او طی ساعات پر رنج مسافرت، همراه او کرد. آلکساندر، که بسیار خوشحال و سرافراز بود، موکبی مرکب از 180 نفر، از جمله پنج اسقف، با او فرستاد؛ همچنین جامه ای به ارزش 15,000 دوکاتو (187,500 دلار؟)، کلاهی به قیمت 10,000 دوکاتو 200 نیمتنه که بهای هریک 100 دوکاتو بود بر آن بیفزود. لوکرس در 6 ژانویة 1502، پس از خداحافظی محرمانه با مادرش وانوتتسا، سفر خود را برای ملحق شدن به نامزدش آغاز کرد. آلکساندر پس از وداع با دخترش، که بریک اسب اسپانیایی با یراق کامل چرمین و زرین سوار بود، در طول موکب او از نقطه ای به نقطة دیگر می رفت تا بار دیگر فرزند خود را ببیند؛ و هنگامی که او و هزار مرد و زنی که همراهش بودند حرکت کردند، چندان بر آنها نگریست تا از نظر ناپدید شدند. آلکساندر حدس می زد که دخترش را دیگر نخواهد دید.

نه رم قبلا چنین خروجی را دیده بود و نه فرارا چنان ورودی را. پس از

بیست وهفت روز راهپیمایی، لوکرس در بیرون شهر دوکا ارکوله و دون آلفونسو را دید که با موکب سواره ای از اشراف، استادان، پنجاه و هفت کماندار، هشتاد شیپورچی و نی نواز، و چهارده ارابه حامل بانوان اشرافی با جامه های فاخر به پیشباز می آید. وقتی موکب عروس به کلیسای جامع شهر رسید، دو بندباز از رأس برجهای آن فرود آمدند و به لوکرس تهنیت گفتند. هنگامی که به کاخ دوکا رسید، همة زندانیان آزاد شدند. مردم از زیبایی و تبسمهای دوکسای آیندة خود شادمان شدند؛ آلفونسو از داشتن چنین عروس شکوهمند و دلربایی مسرور بود.

آخرین سالهای آلکساندر ظاهراً خوش و سعادتمند بود. دخترش به فردی از یک خاندان سرشناس شوهر کرده و مورد احترام تمام مردم فرارا بود؛ پسرش مأموریتهای خود را همچون سردار و مدیری لایق انجام داده بود، و ایالات پاپی از یک حکومت عالی برخوردار شده بودند. سفیر کبیر ونیز می گوید که پاپ در آن سالهای آخر عمرش بسیار شادمان و فعال بود؛ ظاهراً وجدانی آسوده داشت و «هیچ چیز او را نگران نمی ساخت.» در اول ژانویة 1501 هفتاد سال داشت، اما، به طوری که همان سفیر می گفت، «به نظر می رسید که هرروز جوانتر می شود.»

بعد از ظهر روز 5 اوت 1503، آلکساندر، سزار، و چند تن دیگر در هوای آزاد ویلای کاردینال آدریانو دا کورنتو، که از واتیکان چندان دور نبود، غذا خوردند. همه تا نیمه شب در باغ ماندند، زیرا حرارت درون عمارت تحمل ناپذیر بود. در یازدهم اوت کاردینال مورد حملة یک تب شدید واقع شد که سه روز طول کشید و بعد قطع شد. در 12 اوت پاپ و پسرش هر دو از تب و استفراغ بستری شدند. در رم مطابق معمول صحبت از مسمومیت بود؛ در افواه شایع بود که سزار دستور داده است کاردینال را مسموم کنند تا ثروت او را مالک شود، و اشتباهاً غذای زهرآگین را تقریباً تمام مهمانان خورده اند. مورخان اکنون با پزشکان معالج پاپ هماهنگند که علت بیماری عفونت مالاریا بود که به واسطة ماندن مهمانان شب هنگام در هوای آزاد اواسط تابستان رم حاصل شده بود. درهمان ماه تب مالاریا نیمی از اهل خانة پاپ را از پا افکنده بود، در بسیاری از موارد بیماری به هلاکت انجامید؛ در رم صدها مرگ به همان علت اتفاق افتاد.

آلکساندر سیزده روز مرحله ای بین مرگ و زندگی را می گذراند؛ گاه چنان بهبود می یافت که می توانست کنفرانسهای سیاسی خود را از سر گیرد؛ در 13 اوت ورقبازی کرد. پزشکان مرتباً از او خون می گرفتند و یک بار چنان در فصد افراط کردند که قدرت طبیعی او را از بین

بردند. پاپ در 18 اوت درگذشت؛ بزودی جسدش سیاه و عفن شد و به شایعات مربوط به مسمومیت قوت داد. بورخارد می گوید: «نجاران و باربران، در حالی که شوخی می کردند و کفر می گفتند، جسد باد کرده را بزور در تابوتی که برای آن تهیه شده بود جا دادند.» شایعه سازان می گفتند که هنگام مرگ پاپ، شیطان کوچکی دیده شد که روح او را به دوزخ می برد.

رمیان از درگذشت پاپ اسپانیایی شادی کردند. شورشهایی برپا شد؛

کاتالونیاییها از شهر طرد شدند، یا در حین فرار به قتل رسیدند؛ خانه هاشان به دست اوباش غارت شد؛ یکصد مسکن آتش زده شدند و بکلی سوختند. در 22 و 23 اوت نیروهای مسلح کولونا و اورسینی، علی رغم اعتراض کالج کاردینالها، وارد شهر شدند. گویتچاردینی، میهن پرست فلورانسی، چنین گفت:
در تمام شهر رم یک شادی باور ناکردنی حکمفرما بود. مردم در کلیسای سان پیترو اجتماع کرده بودند و از دیدن آن افعی مرده سیر نمی شدند- آن افعی که با جاه طلبی بیحد و خیانت نفرت انگیز، با ستمگری وحشت انگیز و شهوت دیوآسا، و با حرص سرشار خود در فروختن همه چیز، از مقدس گرفته تا ناپاک، تمام جهان را مسموم کرده بود.
ماکیاولی بدین گونه با گویتچاردینی همرأی است:
آلکساندر جز فریب کاری نداشت و در تمام دوران زندگیش به هیچ چیز دیگر نمی اندیشید؛ هیچ کس مثل او با سوگندهای غلاظ و شداد وعده ای نمی داد که بعد آن را نقض نکند. مع هذا، در هر کار موفق می شد، زیرا با این قسمت از جهان خوب آشنا بود.
این محکومیتها بر دو فرض مبتنی بودند: یکی اینکه داستانهای که دربارة آلکساندر در رم گفته می شد حقیقت داشتند؛ و دیگر آنکه آلکساندر در روشهایی که برای بازگرفتن ایالات پاپی به کار می برد محق بود. مورخین کاتولیک درحالی که از حق آلکساندر در بازگرداندن قدرت دنیوی پاپ دفاع می کنند، عموماً در محکوم ساختن شیوه ها و اخلاقیات او همداستانند. پاستور شرافتمند چنین می گوید:
مردم عموماً او را عفریتی می دانستند و هرنوع جنایت کثیف را به او نسبت می دادند. تحقیقات انتقادی جدید دربارة او بهتر قضاوت کرده و برخی از اتهامات وارد بر او را رد نموده است. اما اگرچه ما باید از قبول بدون تحقیق داستانهای گفته شده ازطرف معاصران آلکساندر برحذر باشیم ... و هرچند مزاحی تلخ رمیان خواهان آن بود که بادریدن حیثیت پاپ خود را اقناع کند، هنوز شواهد موجود علیه او چندان زیاد است که ما باید کوششهایی را که برای روسفید کردن او انجام می گیرد بازی ناشایسته ای با حقیقت بدانیم. ... از نظرگاه مذهب کاتولیک، ممکن نیست پاپ را بتوان زیاد سرزنش کرد.
مورخان پروتستان گاه روش بسیار ارفاق آمیزی با آلکساندر داشته اند. ویلیام روسکو در
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 465
اثر کلاسیک خود به نام زندگانی و سلطنت روحانی لئودهم (1827) از نخستین کسانی بود که دربارة آن پاپ خاندان بورژیا خوب گفت:
جنایات او هرچه بود، شک نیست که دربارة آن اغراق شده است. اینکه او

در بزرگ ساختن خانوادة خود می کوشید و قدرت مقام بلند خود را برای استقرار سلطة دایمی پسر خویش بر ایتالیا به کار می برد مورد تردید نیست؛ اما در زمانی که تقریباً تمام سلاطین اروپا در اقناع جاه طلبی خود با وسایلی به همان اندازه جنایت بار تلاش می کردند، متهم ساختن آلکساندر به هر فضیحت مخصوص و فوق العاده در این مورد بی انصافی است. در حالی که لویی پادشاه فرانسه و فردیناند پادشاه اسپانیا با هم توطئه می کردند که کشور سلطنتی ناپل را با خیانتی متصرف شوند و میان خود تقسیم کنند- کاری که بزرگترین لعنتها هم برای آن کم است- آلکساندر لابد خود را در منکوب ساختن بارونهای اغتشاش طلب محق می دانست- بارونهایی که سالیان دراز سرزمینهای کلیسا را با جنگهای داخلی و منقاد ساختن فرمانروایان کوچک رومانیا، که سیادت پاپ برآنها مسلم بود، متلاشی کرده بودند و ملک خود را با همان وسایل ناموجهی تحصیل کرده بودند که پاپ علیه آنها به کار برده بود. در مورد اتهام او به روابط نامشروع با دخترش ... اثبات عدم احتمال چنین امری مشکل نیست. در درجة دوم، بدیهای پاپ اگر با بسیاری از خصال بزرگ جبران نمی شدند، لااقل با آنها توأم بودند؛ و در بررسی خوی اونباید آنها را مسکوت گذارد. ... حتی سخت ترین رقیبانش اعتراف دارند که او مردی بوده است دارای نبوغ متعالی، حافظه ای شگفت انگیز، فصاحت، هشیاری، و مدیریت ماهرانه در تمام امور مربوط به خود.
اسقف کرایتن در موافقت با قضاوت روسکو، و بسیار رئوفانه تر از پاستور، اخلاق و کمالات آلکساندر را به طور خلاصه ذکر کرد. قضاوتی که بعداً توسط یک دانشمند پروتستان به نام ریچارد گارنت در تاریخ جدید کیمبریج دربارة آلکساندر به عمل آمد چنین است:
خصال آلکساندر بی شک، با کنجکاویهای مورخان جدید، از دنائت مبرا شده است. طبیعتاً شخصی که متهم به جنایات متعدد است و بلاتردید عامل آن همه فضایح است باید متناوباً ظالم و شهوت پرست به نظر رسد. اما هیچ یک از این دو صفت به او نمی برازد. آنچه اساس خوی او را تشکیل می داد سرشاری احساسات طبیعی او بود. سفیر کبیر ونیز او را شهوانی می نامد، اما از این اصطلاح سوء اخلاق او را اراده نمی کند، بلکه مقصودش این است که دارای خویی دموی بود و نمی توانست بر احساسات و عواطف خود لگام زند. این خوی، ایتالیاییهای خونسرد بیعاطفة دیپلومات منش را، که در میان فرمانروایان و زمامداران عصر متعدد بودند و بیمشان از قدرت آلکساندر غرض سویی در ایشان نسبت به او ایجاد کرده بود، متحیر می ساخت؛ و حال آنکه او در حقیقت انسانتر از امرای آن زمان بود. این «شهوانیت» مفرط در صدور اعمال نیک و بد از او مؤثر بود. چون تردیدهای اخلاقی و ملاحظات روحانی و مذهبی مانع او نمی شدند، گاه به

نوعی نفسانیت شدید گرفتار می گشت؛ هرچند از جهات دیگر معتدل و خویشتندار بود. در ابراز محبت خانوادگی، خوی سرکش او را به نقض اصول عدالت سوق می داد، گواینکه در این مورد نیز کار لازمی را انجام می داد که به قول یکی از عمالش با «آب مقدس» ممکن نبود اجرا شود. از طرف دیگر، خوشخویی و نشاطش او را از ظلم به معنی عادی کلمه حفظ می کرد ... از لحاظ فرمانروایی، چون بسیار مراقب رفاه اتباع خود بود،

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 466

جزو بهترین فرمانروایان زمان به شمار می رفت؛ از جهت سیاست با بهترین سیاستمداران عصر برابری می کرد. اما دوراندیشی او، به واسطة فقدان اخلاق سیاسی، خراب شده بود؛ از آن خرد عالی که مشخصات عصر را درک و سیر وقایع را پیش بینی می کند بیبهره بود، و از ملک و اصول اخلاقی اطلاعی نداشت.

آن کسانی از ما که به حساسیت آلکساندر نسبت به ملاحت و دلرباییهای زنان حساسیت دارند، او را برای عشقهایش ملامت نمی کنند. علایق همیشگی او فضیحتر از آن انئا سیلویو [پیوس دوم] نبود، که با مورخان خوب کنار می آمد؛ همچنین در رسوایی از دلبستگیهای یولیوس دوم، که زمان او را با لطف بسیار بخشوده است، شدت بیشتری نداشت. تاریخ از اینکه این دو پاپ نیز به قدر آلکساندر به معشوقه ها و فرزندان خود مهر می ورزیدند ذکری نمی کند. در حقیقت یک خوی خانگی و خانوادگی در آلکساندر بود که اگر قوانین کلیسا، رسوم ایتالیای رنسانس، آلمان پروتستان، و همچنین انگلستان ازدواج کشیشان را مجاز می دانست، او را مردی نسبتاً قابل احترام می ساخت. گناه او با طبیعت منافاتی نداشت، اما با قانون تجرد کشیشان، که بزودی از طرف نیمی از عالم مسیحیت طرد شد، متضاد بود. نمی توان گفت که مناسبات او باجولیا فارنزه شهوانی بود؛ تا آنجا که می دانیم، نه وانوتتسا، نه لوکرس، و نه شوهر جولیا هیچ یک اعتراضی به آن نداشتند؛ شاید دلبستگی او به آن زن مبنی برسروری بود که از جاذبة هر زن زیبایی به هر مردی دست می دهد.

در قضاوت خود دربارة سیاست آلکساندر باید بین مقاصد و وسایل او فرق گذارد. مقاصد او کاملا مشروع بودند- یعنی عبارت بودند از بازستاندن «میراث پطرس» (اساساً لاتیوم قدیم) از بارونهای فئودال، و همچنین تسخیر مجدد ایالات کلیسا از جابران غاصب. روشهایی که برای نیل به این مقاصد از طرف او به کار بسته شدند همانهایی بودند که سایر کشورها در آن زمان به کار می بستند- و در زمان حاضر هم به کار می بندند- جنگ، دیپلوماسی، خدعه، خیانت، نقض معاهدات، و ترک متحدین. خروج وی از اتحادیة مقدس، و جلب حمایت فرانسه و سربازان آن به قیمت تسلیم

میلان به فرانسه، جنایات بزرگی علیه ایتالیا بودند. و آن وسایل دنیوی، که کشورها به کار می برند و در جنگل کشمکشهای بیقانون بین الملل استفادة از آن را ضروری می دانند، وقتی به وسیلة پاپی که متعهد به رعایت اصول مسیحیت است به کار افتد، ما را آزرده می سازد. هر خطری که برای کلیسا از جهت افتادن به تابعیت یک دولت قاهر در پیش بود- مانند تابعیت آوینیون از فرانسه- اگر کلیسا مستملکات خود را از دست می داد، برایش بهتر بود که تمام قدرت دنیوی خود را فداکند و مانند ماهیگیران دریای جلیل1 فقیر باشد تا طرق دنیایی را برای نیل به مقاصد سیاسیش به کار بندد. با اتخاذ چنین طرقی، و با صرف

---

1. منظور پطرس و برادرش آندرئاس است. هنگامی که عیسی پطرس را به پیروی خود دعوت کرد، وی و برادرش پیشة ماهیگیری داشتند. ـ م.

وجوهی برای نیل به هدف، کلیسا کشوری را به دست آورد، اما ثلث عالم مسیحیت را از دست داد.

سزار بورژیا، پس از بهبود یافتن از مرضی که پاپ را کشته بود، خود را در خطرهای پیش بینی نشده ای گرفتار یافت. که می توانست بیندیشد که او و پدرش در یک زمان از پا درآیند؟ وقتی که پزشکان مشغول خون گرفتن از او بودند، کولونا و اورسینی بزودی قلعه هایی را که از آنها گرفته شده بودند پس گرفتند؛ فرمانروایان مخلوع رومانیا، با تشویق ونیز، آغاز به بازستاندن امارت نشینهای خود کردند؛ و پس از مرگ آلکساندر، اوباش رم، که حال کاملا عنان گسیخته بودند، ممکن بود هر لحظه واتیکان را غارت کنند و پولهایی را که سزار برای پرداختن مواجب سربازانش لازم داشت بربایند. سزار چندتن مسلح به واتیکان فرستاد و کاردینال کازانوئووا را به زور شمشیر واداشت تا خزانه را تسلیم کند؛ بدین گونه سزار عمل قیصر پانزده قرن پیش از خود را تکرار کرد. سربازان 100,000 دوکاتو طلا و معادل 300,000 دوکاتو ظرف و جواهر برای سزار آوردند. او در همان زمان، برای آنکه نیرومندترین دشمنش، کاردینال جولیانو دلا روورە، به رم نرسد، کشتی و نیرو فرستاد. چنین احساس کرد که اگر مجمع سری را وادار به انتخاب پاپی که با خودش مساعد باشد نکند، نابود خواهدشد.

کاردینالها اصرار کردند که نیروهای سزار، اورسینی، وکولونا بیرون روند تا بتوان انتخاب پاپ را در محیطی خالی از وحشت انجام داد. هرسه گروه به این خواست تسلیم شدند. سزار با سربازان خود به چیویتاکاستلانا رفت، و حال آنکه کاردینال جولیانو به ایتالیا وارد شد و نیروهای مخاصم بورژیاها را به مجمع سری هدایت کرد. در 22 سپتامبر 1503 فرقه های مخالف در کالج کاردینالها برسرانتخاب کاردینال فرانچسکو پیکولومینی موافقت

کردند. او نام پیوس سوم را، به افتخار عم خود انئاسیلویو پیکولومینی (پیوس دوم)، برای خود برگزید. او مردی بود با دانش و تقوا، هرچند که پدر یک خانوادة بزرگ نیز بود. شصت و چهار سال داشت و از ورمی در پای خود رنج می کشید. با سزار روشی دوستانه داشت و به او اجازه داد که به رم بازگردد. اما پیوس سوم در 18 اکتبر درگذشت.
سزار دریافت که دیگر نمی تواند از انتخاب کاردینال دلا روورہ، که تواناترین فردکاردینالها بود، جلوگیری کند. دریک ملاقات خصوصی با جولیانو ظاهراً قرار سازشی را گذاشت؛ به جولیانو پشتیبانی کاردینالهای اسپانیایی را (که هنوز به سزار وفادار بودند) وعده کرد، و جولیانو نیز قول داد که اگر انتخاب شود، امارت او را بر رومانیا و فرماندهیش را بر نیروهای پاپ تأیید کند. جولیانو چند کاردینال دیگر را، به زور رشوه، با خود همراه ساخت. جولیانو دلا روورہ به پاپی انتخاب شد (31 اکتبر 1503) و نام یولیوس دوم را برای خود برگزید، چنانکه گویی می خواهد بگوید که او نیز «قیصر» یا یک آلکساندر بهتر است.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 468
تاجگذاری او تا 26 نوامبر به تعویق افتاد، زیرا منجمان اقتران سعد ستارگان را در آن روز پیش بینی کرده بودند.
ونیز منتظر ستارة سعد نشد؛ ریمینی را تصرف وفائنتسا را محاصره کرد و قصد خود را بر تسخیر هر قسمت از رومانیا که بتوان پیش از تجهیز نیروهای کلیسا به چنگ آورد اعلام داشت. یولیوس به سزار دستور داد به ایمولا برود و ارتش جدیدی برای حفاظت ایالات پاپی فراهم کند. سزار موافقت کرد و، به منظور سفر با کشتی به پیزا، به اوستیا رفت؛ در اوستیا فرمانی از پاپ به او رسید که از حاکمیت خود بردژهای رومانیا دست بکشد. سزار در اینجا مرتکب خبطی شد که نشان می داد بیماری قوة قضاوتش را مخدوش ساخته است؛ از اجرای فرمان پاپ خودداری کرد؛ هرچند می بایست بر او آشکار باشد که اکنون با مردی طرف است که لااقل به قدر خود او نیرومند است. یولیوس به او امر کرد به رم بازگردد؛ سزار اطاعت کرد، اما پس از ورود به رم در خانة خود زندانی شد. گویدوبالدو، که اکنون به حکومت اوربینو بازگشته و به فرماندهی ارتشهای پاپ نیز منصوب شده بود، به ملاقات بورژیای ساقط شده رفت. سزار خود را در برابری مردی که به دست او از حکومت افتاده و اموالش تاراج شده بود خاضع نشان داد، کلمات سری قلعه ها را به اوگفت، برخی از کتابها و پرده های گرانبها را که از غارت اوربینو باقی مانده بودند به او بازگرداند، و از او استدعا کرد که نزد پاپ شفیعش شود. چزنا و فورلی تا آزادی سزار از قبول کلمات سری و تسلیم دژها امتناع کردند؛ یولیوس آزاد ساختن سزار را مشروط به این کرد که او سرداران خود را به تسلیم وا دارد.

لوکرس متضرعانه از شوهر خود خواست که به برادرش یاری کند، آلفونسو (چون هنوز ولیعهد بود و به امارت نرسیده بود) هیچ کار نکرد. آنگاه به ایزابلا د/ استه متوسل شد، اما او نیز خواهشش را انجام نداد؛ شاید او و آلفونسو هر دو می دانستند که یولیوس دوم مردی راسخ است. سرانجام، سزار به حامیان وفادار خود فرمان تسلیم داد؛ پاپ وی را آزاد ساخت و او هم به ناپل گریخت (19 آوریل 1504).
در ناپل گونتسالو د کوردووا او را خوشامد گفت و امان نامه داد. شجاعت سزار زودتر از عقل سلیمش به جا آمد؛ از این رو نیروی کوچکی تجهیز کرد و می خواست آن را با کشتی به پیومبینو (نزدیک لگهورن) ببرد که به فرمان فردیناند پادشاه اسپانیا توسط گونتسالو دستگیر شد؛ یولیوس؛ که مصمم بود نگذارد سزار یک جنگ خانگی به راه اندازد، «شاه کاتولیک» را به آن عمل تحریض کرده بود. در ماه اوت سزار به اسپانیا برده شد و در آنجا به زندان افتاد. لوکرس باز برای آزادی او کوشید. زن بیوفایی دیدة او به برادر خود ژان د/ آلبره پادشاه ناوار متوسل شد؛ طرح فرار تهیه شد؛ و سرانجام، در نوامبر 1506، پس از دو سال حبس، سزار دوباره خود را مردی آزاد دید و به دربار ناوار رفت. بزودی فرصتی یافت تا محبت آلبره را تلافی کند. یکی از امرای زیردست شاه ناوار به نام کنت لرن بر مخدوم خود شوریده

بود؛ سزار قسمتی از ارتش ژان را برای حمله به دژ ویانا هدایت کرد؛ کنت از دژ بیرون آمد و بر سزار هجوم برد و سزار هجوم او را دفع کرد و شکست خوردگان را با تهوری زیاده از حد تعقیب نمود. کنت، که نیروهای خود را تقویت کرده بود، دوباره به سزار حمله کرد؛ قوای اندک سزار فرار کردند؛ خود او با یکی از همراهانش پایداری کرد، و چندان جنگید که به ضرب شمشیر کشته شد (12 مارس 1507). در آن هنگام سی ویک سال داشت.
این مرگ پرافتخاری برای یک زندگی نامنزه بود. در وجود سزار عواملی وجود داشتند که ما نمی توانیم بپذیریم: غرور بیشرمانة او، ترک کردن زن وفادارش، رفتار او با زنان به عنوان وسایل لذت زودگذر، قساوت اتفاقی او نسبت به دشمنانش- مانند هنگامی که نه تنها جولیو وارانو فرمانروای کامرینو را محکوم به مرگ کرد، بلکه دو فرزند او را نیز کشت، و ظاهراً فرمان مرگ دو برادر مانفردی را صادر کرد. این بیرحمیها به طرز بیشرمانه ای با بخشایشگریهای مردی که همنام او بود منافات داشت. معمولا براین اصل استوار بود که هدف هرگونه وسیله ای را مجاز می سازد. او خود را در دروغ محاط یافته و توانسته بود دروغهای بهتری بگوید، تا هنگامی که یولیوس به او دروغ گفت. تقریباً مسلم است که از قتل

برادرش جووانی مبرا بود؛ اما شاید اوباشی را که به دوک بیشلیه حمله کردند او بر انگیخته بود. شاید در نتیجة بیماری قدرت مقابله با بدبختیهای خود را با رشادت و وقار از دست داده بود. فقط مرگ او بود که پرتویی از نجات بر زندگیش افکند.
مع هذا محسناتی نیز داشت. نیرومند شدن او به آن سرعت، فراگرفتن هنر رهبری، سودای سیاسی، و جنگ به آن تندی، مستلزم قابلیت فوق العاده ای بود که در او وجود داشت. او مأموریت مشکل بازگرداندن قدرت پاپ را در مستملکات پاپ با سرعت، حرکات شگفت انگیز، مهارت سوق الجیشی، و صرفه جویی در وسایل بخوبی انجام داده بود. چون قدرت حکومت را نیز مانند نیروی فتح دارا بود، برای رومانیا عادلانه ترین حکومت و سعادتمندترین صلح را تأمین کرد. وقتی فرمان یافت که رومانیا را از وجود گردنکشان پاک کند، با چنان سرعتی عمل نمود که خود یولیوس قیصر مشکل می توانست برتر از آن کند. با احساس غرور از چنین موفقیتهایی شاید در محقق ساختن رؤیای پترارک و ماکیاولی قدری شتاب کرده بود. این رؤیا عبارت بود از تأمین چنان اتحادی برای ایتالیا که آن کشور بتواند دربرابر قدرت متمرکز فرانسه و اسپانیا مقاومت کند.1 حتی اگر این اتحاد به زور جنگ و فتح حاصل شود. اما فتوحات او، روشهایش،
---
1. «این ملتها» ـ فرانسه، اسپانیا، انگلستان، و هنگری ـ «حال به چنان کشورهای سلطنتی نظامی بزرگی تبدیل شده بودند که برای آنها مجموعة سست بنیاد کشورهای خرد ایتالیا همشأن آنان محسوب نمی شد. چنانچه یک سزار بورژیا به جای آخر قرن پانزدهم، در اول آن دست به کار می شد، شاید می توانست ایتالیا را نجات دهد. . .. تنها دستیازی قابل ملاحظه برای وحدت ایتالیا، تأسیس قدرت دنیوی پاپ بود که معماران عمدة آن آلکساندر و یولیوس بودند. در حالی که وسایل معمول برای ایجاد چنین وحدتی غالباً محکوم شدنی بودند، خود هدف (ایجاد وحدت) موجه بود؛ زیرا اولا بدون آن حکومت پاپی وضع اسف انگیزی پیدا می کرد، ثانیاً نتیجة سودمندی داشت، چرا که تنها نشانة جلال و استقلالی شد که برای ایتالیا باقی ماند.» «تاریخ جدید کیمبریج»، ا ، ص252.

نیرویش، استتار مرموز او، و حمله های تند غیرقابل پیش بینی وی سبب شده بود که، به جای نجات دهندة ایتالیا، مایة وحشت آن کشور شود. نقایص شخصیت او کمالات ذهنیش را خراب می کردند.
اما لوکرس گوهر دیگری داشت. او در سالهای آخر عمر خویش تباین شدیدی، ازحیث فروتنی و سعادت، با برادر از عزت افتاده اش داشت؛ او که در رم هدف تیر تهمت بود، در فرارا به منزلة نمونة فضیلت زنانه نزد

اهالی آن شهر محبوبیت داشت. در آنجا کوشید تا خوفها و محنتهای گذشته را فراموش کند. با کمی خویشتنداری، نشاط جوانی خود را بازیافت و علاقه ای سخاوتمندانه به رفع احتیاجات دیگران پیدا کرد. آریوستو، تبالدئو، بمبو، وتیتو و ارکوله ستروتتسی در اشعار خود او را می ستودند و «زیباترین دوشیزه» می نامیدند؛ و هیچ کس براین توصیف چشمک طعنه آمیز نمی زد. شاید بمبو می کوشید تا خود نقش آبلار و لوکرس نقش هلوئیز را ایفا کند. لوکرس در این موقع تاحدی زباندان به شمار می رفت: اسپانیایی، ایتالیایی، و فرانسه حرف می زد، و «کمی لاتینی و کمتر از آن یونانی» می خواند. گویند که به تمام این زبانها شعر می گفت. آلدوس مانوتیوس نسخه ای از اشعار ستروتتسی را که خود چاپ کرده بود به او اختصاص داد، و در دیباچة آن اشاره کرده بود به اینکه لوکرس وعدة مساعدت به کار بزرگ چاپ آن کتاب را داده است.
در میان تمام این مشغله ها، لوکرس وقت آن یافت که چهار پسر و یک دختر برای سومین شوهر خود بیاورد. آلفونسو، به روش نسبتاً خونسردانة خود، از او بسیار راضی و مسرور بود. در 1506، چون فرصتی یافت که از فرارا خارج شود، لوکرس را به نایب السلطنگی خود برگزید، و او وظایف خود را چنان با حسن تدبیر انجام داد که اهالی فرارا مایل شدند آلکساندر را، برای اینکه یک بار سرپرستی واتیکان را به او محول کرده بود، ببخشایند.
در سالهای آخر عمر کوتاهش خود را وقف تربیت فرزندانش کرد، به اجرای خدمات خیریه همت گماشت، و از وابستگان متورع فرقة فرانسیسیان شد. در 14 ژوئن 1519 هفتمین فرزند خود را زاد، اما کودک مرده به دنیا آمد. او دیگر از بستر زایمان برنخاست. در 24 ژوئن، درسی ونه سالگی، درگذشت؛ بدین گونه، زنی که بیش از آنچه مرتکب گناه شده باشد درباره اش گناه کرده بودند، چشم از جهان فرو بست.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 471

فصل هفدهم :یولیوس دوم - 1503-1513

۱- جنگجو

اگر ما تصویر ژرف و متفحصی را که رافائل از یولیوس رسم کرده است در برابر خود قرا دهیم، خواهیم دید که جولیانو دلا رووره یکی از نیرومندترین اشخاصی بود که بر مسند پاپی تکیه زده بودند. سرستبری که از شدت فرسودگی و خضوع دیرگاه خم شده است، ابروی پهن بالاجسته، بینی بزرگی که نشانة جنگدوستی است، چشمان فرورفتة نافذ، لبان بر هم فشرده از تصمیم، دستهایی که با خاتمهای قدرت سنگین شده، و چهره ای مهموم که نمودار سرخوردگی از ناکامیهای قدرت است: این است آن مردی که ایتالیا را ده سال در جنگ و اغتشاش نگاه داشت، آن را از ارتشهای خارجی آزاد ساخت، کلیسای سان پیترو را ویران کرد، برامانته و صد هنرمند دیگر را به رم آورد، میکلانژ و رافائل را کشف کرد و پرورش داد و هدایت نمود، و به واسطة آنها کلیسای نوین سان پیترو، سقف زیبای نمازخانة سیستین، و نقوش اطاقهای واتیکان را به جهان هدیه کرد- این بود یک مرد واقعی.

خوی تند او شاید از هنگام ولادت با او همراه بود. در محلی نزدیک ساوونا متولد شد (1443)؛ چون برادرزادة سیکستوس چهارم بود، در بیست وهفت سالگی به مقام کاردینالی رسید؛ و پیش از آنکه به پاپی یعنی به مقامی برسد که آن را حق مسلم خود می پنداشت، مدت سی وسه سال در آن منصب بماند. بیش از سایر همگنانش به تجرد اجباری وفادار نماند؛ رئیس تشریفاتش در واتیکان بعدها اظهار کرد که پاپ یولیوس نمی گذارد پایش را ببوسند، زیرا به سبب «مرض فرانسوی» از شکل برگشته است. سه دختر نامشروع داشت، اما چندان سرگرم جنگیدن با آلکساندر بود که فرصتی برای ابراز مهر پدری نداشت- آن مهر غیرقابل کتمانی که آلکساندر با ابراز آن ریاکاری دلبستة بشر را می آزرد. او آلکساندر را به این عنوان که اسپانیایی متجاوزی است دشمن می داشت، شایستگی او را برای مقام پاپی انکار می کرد، وی

*****تصویر

متن زیر تصویر : رافائل: تک چهرة پاپ یولیوس دوم؛ کاخ پیتی، فلورانس،

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 472

را فریبکار و غاصب می خواند، و تا آنجا که قدرت داشت برای برافکندن او می کوشید- حتی با دعوت فرانسویان به تجاوز به ایتالیا.

او ظاهراً نقطة مقابل آلکساندر بود. پاپ بورجا با نشاط، دموی، و خوش طینت بود (اگر یک یا دو مورد مسموم ساختن احتمالی اشخاص را مستثنا کنیم)؛ یولیوس سختگیر، تندخو، بیحوصله، و سریع الغضب بود؛ ازجنگی به

جنگ دیگر می پرداخت، و هرگز جز به هنگام جنگ خوشحال نبود. آلکساندر با واسطة دیگران می جنگید ویولیوس شخصاً؛ این پاپ شصت ساله به سربازی تبدیل شده بود؛ از لباس نظامی بیشتر لذت می برد تا از جامة روحانی؛ اردوکشی و محاصرة شهرها را دوست می داشت و می خواست همواره ناظر نشانه گیری توپها و اجرای حمله به دشمن باشد. آلکساندر می توانست بازی کند، اما یولیوس پی درپی از یک عمل بزرگ به یک اقدام مهم دیگر می پرداخت و هرگز آسوده نمی نشست. آلکساندر می توانست دیپلومات باشد، اما یولیوس دیپلوماسی را مشکل می یافت؛ زیرا دوست می داشت آنچه را که دربارة مردم می اندیشد به آنان بگوید: غالباً زبانش در خشونت و شدت از حد معقول فراتر می رفت، «و این عیب به طرزی محسوس با افزایش سن او شدیدتر می شد.» شجاعتش نیز مانند زبانش حدی نمی شناخت؛ هرچند در اردوکشیها گهگاه بیمار می شد، با جستن برروی دشمنان به محض بهبود یافتن، آنان را به حیرت می افکند.
مانند آلکساندر مجبور شده بود برای هموار کردن راه خود به مسند پاپی چند کاردینال را بخرد، اما این عمل را در توقیعی که به سال 1505 صادر کرد تقبیح نمود. اگر چه به اصلاحات جاد و سریعی دست نزد، خویش پرستی را تقریباً بکلی برانداخت و ندرتاً خویشاوندان خود را به مقامی منصوب می کرد. مع هذا، در فروختن عواید اوقاف و ترفیعات از آلکساندر پیروی می کرد، و افراط او در اعطای آمرزشنامه، همین طور اصرارش در ساختن کلیسای سان پیترو، موجب خشم آلمان شده بود. عایدات خود را خوب اداره می کرد، مخارج جنگ و هنر را به موازات هم می پرداخت، و برای لئو مبلغی درخزانه باقی گذاشت. در رم نظم اجتماعی را، که در سالهای آخر زندگی آلکساندر مختل شده بود، برقرار کرد، و بر ایالات کلیسا با انتصابات و سیاستهای خردمندانه فرمان راند. اورسینی و کولونا را رخصت داد تا قلعه های خود را دوباره اشغال کنند، و این خانواده های مقتدر را، از طریق وصلت با خویشاوندان خود، به مقام پاپ وفادار ساخت. وقتی به قدرت رسید، ایالات کلیسا را آشفته یافت و نیمی از مساعی آلکساندر و سزار بورژیا را خنثاشده دید. ونیز فائنتسا، راونا، و ریمینی را گرفته بود (1503)؛ جووانی سفورتسا به پزارو بازگشته بود؛ خاندان بالیونی دوباره به پروجا تسلط یافته بودند؛ و خاندان بنتیوولیو بر بولونیا چیره شده بودند؛ از دست رفتن عایدات این شهرها دیوانخانة پاپ را به انحلال تهدید کرد. یولیوس نیز مانند آلکساندر معتقد بود که استقلال روحانی کلیسا مستلزم تملک دایمی ایالات

پاپی است؛ و با دعوت فرانسه- و همچنین آلمان و اسپانیا- برضد دشمنان ایتالیاییش، همان اشتباهات آلکساندر را مرتکب شد. فرانسه با فرستادن

هشت هزار سرباز در ازای سه منصب کاردینالی موافقت کرد؛ ناپل، مانتوا، اوربینو، فرارا، و فلورانس تعهد کردند که نیروهای کوچکی بفرستند. در اوت 1506 یولیوس در رأس قوای مختصر خود – چهارصد سوار، مستحفظین سویسی پاپ، وچهار کاردینال- رم را ترک کرد. گویدوبالدو، دوک اوربینو، که دوباره به امارت خود بازگردانده شده بود، فرماندهی نظامی نیروهای پاپ را عهده دار بود؛ اما خود پاپ در رأس قواحرکت می کرد- چنین منظره ای طی چندین قرن هرگز در ایتالیا دیده نشده بود. جان پائولو بالیونی، که فکر می کرد نخواهد توانست چنین اتحادیه ای را شکست دهد، به پاپ تسلیم شد و تقاضای بخشایش کرد. پاپ زیر لب گفت: «من گناهان بزرگ شما را می بخشایم، اما برای اولین گناه کوچکی که مرتکب شده اید شما را به دادن کفارة همة آنها وادار می سازم.» با اطمینان از اقتدار مذهبی خود، یولیوس فقط با گارد کوچکی وارد پروجا شد، و وقتی از دروازه گذشت که مستحفظینش هنوز نرسیده بودند، بالیونی می توانست به سربازانش فرمان دستگیر کردن او و بستن دروازه ها را بدهد، اما جرئت نکرد. ماکیاولی، که در آن نزدیکی ایستاده بود، از اینکه بالیونی فرصت گرانبهایی را از دست داده است در شگفت شد. «او می توانست به کاری دست زند که نامش را جاودان سازد. او می توانست برای نخستین بار به کشیشان نشان دهد که چگونه کسی که مثل خود آنان زندگی و حکومت می کند کم مورد احترام است. او می توانست به عملی دست زند که بزرگیش برتمام رسواییها و خطرات آتی بچربد.» ماکیاولی نیز مانند بیشتر ایتالیاییان با قدرت دنیوی پاپها، و با خودپاپها که شاه نیز بودند، مخالف بود. اما بالیونی به سرخود، و شاید هم به روح خویش، بیشتر ارج می نهاد تا به شهرت پس از مرگ.

یولیوس مدت زیادی در پروجا توقف نکرد؛ هدف حقیقی او بولونیا بود. ارتش کوچک خود را از راههای سخت آپنن به چزنا رهبری کرد، و سپس، هنگامی که فرانسویان از مغرب به آن حمله می کردند، متوجه بولونیا شد. یولیوس حمله را با صدور فرمان تکفیر خاندان بنتیوولیو واعوانشان تقویت کرد. در این فرمان وعده داده شده بود که هرکس هریک از آنان را بکشد، تمام گناهانش بخشوده خواهد شد؛ این طرز جدیدی از جنگ بود. جووانی بنتیوولیو فرار کرد، و یولیوس بر تخت روانی که روی دوش مردان حمل می شد به شهر وارد شد و به منزلة نجات دهندة مردم از ظلم مورد استقبال و تحسین قرار گرفت (11 نوامبر 1506). به میکلانژ دستور داد که مجسمة ستبری از او برای دروازة سان پترونیو بسازد، و بعد به رم بازگشت. در آن شهر سوار بر ارابة ظفر از خیابانها گذشت و مردم او را همچون قیصری فاتح تهنیت گفتند.

اما ونیز هنوز فائنتسا، راونا، و ریمینی را دردست داشت، و گویی هنوز به

روحیة جنگجویانة پاپ درست پی نبرده بود. یولیوس، با به خطر انداختن ایتالیا به خاطر بازگرفتن رومانیا، فرانسه و آلمان و اسپانیا را برای منکوب ساختن ملکة آدریاتیک (ونیز) دعوت کرد. بعداً خواهیم دید

که آن کشورها در اتحادیة کامبره چگونه با قدرت جواب دادند (1508)- البته نه برای یاری به یولیوس، بلکه جهت مثله کردن ایتالیا وارد عمل شدند؛ در الحاق به آنها، یولیوس نفرت قابل توجیه خود را از ونیز برمهر ایتالیا برتری داد. درحالی که متحدینش با ارتشهای خود به ونیز حمله می کردند، یولیوس صریحترین توقیعات تکفیر و منع مراسم مذهبی را که تاریخ به خود دیده است علیه ونیز صادر کرد. پاپ فاتح شد؛ ونیز شهرهای گرفته شده از کلیسا را به آن بازگرداند و ننگینترین شرایط را پذیرفت؛ فرستادگان ونیز طی تشریفات طولانی، و با زانوزدن در برابر پاپ، عفو او و الغای فرمان منع و تکفیر را تحصیل کردند (1510). یولیوس که حال از دعوت فرانسه به یاری خود نادم شده بود، سیاست خویش را تغییر داد و تصمیم گرفت فرانسویان را از ایتالیا براند، و خود را متقاعد ساخت که این تغییر سیاست مشیت خداوند بوده است. وقتی سفیر کبیر فرانسه فتح فرانسویان را بر ونیز اعلام کرد و به او گفت «خواست خدا بود»، یولیوس با خشم پاسخ داد: «خواست شیطان بود!»
پاپ حال چشم جنگ طلب خود را به فرارا متوجه ساخت. فرارا تیول مسلم پاپ بود؛ اما به واسطة امتیازاتی که آلکساندر هنگام نامزدی لوکرس به آن داده بود، فقط خراج مختصری به پاپ می پرداخت؛ به علاوه، دوک آلفونسو، پس از پیوستن به جنگ علیه ونیز به تقاضای پاپ، از صلح کردن با ونیز به دستور او خودداری کرد و در اتحاد با فرانسه پایدار ماند. یولیوس تصمیم گرفت که فرارا را کاملاً به یکی از ایالات پاپی تبدیل کند. او نبرد خود را با صدور یک توقیع تکفیر دیگر آغاز کرد (1510) که در آن داماد یک پاپ برای یک پاپ دیگر «پسر بیعدالتی و ریشة خسران» خوانده شده بود. یولیوس بدون اشکال زیاد، و با کمک ونیز، مودنا را تسخیر کرد. هنگامی که نیروهایش در آنجا مشغول استراحت بودند، اشتباه رفتن به بولونیا را مرتکب شد. ناگهان به او خبر رسید که ارتش فرانسه، که دستور کمک به آلفونسو را دریافت کرده بود، به دروازة شهر رسیده است. نیروهای پاپ دورتر از آن بودند که به یاری او بشتابند؛ در داخل بولونیا فقط نهصد سرباز بود؛ و مردم شهر، که از کاردینال آلیدوزی نمایندة پاپ ستم دیده بودند، برای مقاومت در برابر فرانسویان قابل اطمینان نبودند. یولیوس، که از تب به بستر افتاده بود، لحظه ای ناامید شد و به فکر زهر خوردن افتاد؛ نزدیک بود معاهدة ننگینی را با فرانسه امضا کند که قوای کمکی اسپانیا و ونیز در رسیدند. فرانسویان عقب نشستند، و یولیوس آنها

را با تکفیر شدیدی بدرقه کرد.
در همان ضمن فرارا طوری مسلح شده بود که یولیوس نیروهای خود را برای تسخیر آن ضعیف دانست. چون نمی خواست از افتخار نظامی بینصیب بماند، نیروهای خود را شخصاً برای محاصرة میراندولا، یکی از پاسگاههای مقدم امارات فرارا، هدایت کرد (1511). حال گرچه شصت وهشت سال داشت، با جنگیدن در زمستان تمام سنن رزمی را شکست. در برف عمیق راه می رفت، شوراهای سوق الجیشی را تحت نظر خود تشکیل می داد، عملیات را رأساً هدایت
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 475
و موضع توپها را تعیین می کرد، عده های خود را بازدید می نمود، نشان می داد که زندگی سربازی را دوست می دارد، و در رجزخوانی بر هر جنگجویی پیشی می جست. گاه سربازان به او می خندیدند، اما غالباً شجاعت او را می ستودند. وقتی تیر دشمن یکی از خدمتکاران او را کشت، او به قسمتهای دیگر جبهه رفت؛ وقتی این قسمتها نیز تحت آتش توپخانة میراندولا واقع شد، درحالی که شانة خمیده اش را در برابر خطر مرگ با لاقیدی بالا می انداخت، به جای اول خود بازگشت. میراندولا پس از دو هفته مقاومت تسلیم شد. پاپ فرمان داد که تمام سربازان فرانسوی مقیم شهر کشته شوند. شاید طبق یک قرار قبلی میان میراندولا و فرانسه تمام سربازان فرانسوی شهر را ترک کرده بودند. او شهر را از غارت مصون داشت، و ترجیح داد که خوراک سربازان و پول لازم برای ارتش را با فروش هشت منصب کاردینالی جدید تأمین کند.
پاپ می خواست در بولونیا استراحت کند، اما شهر بزودی از طرف ارتش فرانسه محاصره شد؛ او به ریمینی گریخت و فرانسویان خاندان بنتیوولیو را به امارت بازگرداندند. مردم بازگشت ستمگر خلع شدة خود را باشادی تهنیت گفتند؛ قلعه ای را که یولیوس بنا نهاده بود ویران کردند، مجسمه ای را که میکلانژ از او ساخته بود فرو آوردند و آن را به نام آلفونسو، دوک فرارا، فروختند. آلفونسو برنز آن را به مصرف ساختن توپی رساند که آن را، به افتخار پاپ، لاجولیا نام داد. یولیوس توقیع دیگری صادر و طی آن تمام کسانی را که قدرت او را در بولونیا برانداخته بودند تکفیر کرد. نیروهای فرانسوی این تکفیر را با بازگرفتن میراندولا پاسخ گفتند. در ریمینی یولیوس به در کلیسای سان فرانچسکو سندی به امضای نه کاردینال ملتصق یافت. امضا کنندگان تشکیل یک شورای عام را در اول ستپامبر 1511 در پیزا خواستار شده بودند تا دربارة رفتار پاپ تحقیق کند. یولیوس، درحالی که سلامت خود را از دست داده و از فرط بدبختی از پا افتاده بود، به رم بازگشت، اما به شکست سر فرود نیاورد. گویتچاردینی می گوید:

گرچه پاپ خود را سخت ناامید یافته بود، وجناتش او را دارای صفاتی نشان می داد که اسطوره نویسان دربارة آنتایوس می گفتند. آنتایوس هر بار که با نیروی هرکول از پای درمی آمد، با خوردن به زمین، نیرومندتر می شد. تیره روزی همان اثر را در پاپ داشت زیرا وقتی که بیش از پیش نومید و مهموم به نظر می رسید، روحیه اش قویتر می شد و با صلابت و استقامت فکری بیشتر، مصممتر از هر بار، برمی خاست.
برای مقابله باکاردینالهای ناراضی، او فرمانی برای احضار یک شورای عام در کاخ لاتران در 19 آوریل 1512 صادر کرد. روزوشب می کوشید تا اتحاد سهمگینی علیه فرانسه تشکیل دهد. هنگامی که نزدیک به کامیابی بود، به مرض سختی دچار شد (17 اوت 1511). مدت سه روز با مرگ دست به گریبان بود؛ در 21 اوت چندان بیهوش ماند که کاردینالها برای تعیین جانشینش مجمع سری را تشکیل دادند؛ در همان هنگام، پومپئوکولونا، اسقف ریتی، اهالی رم را به قیام

علیه سلطة پاپ و تأسیس جمهوری دعوت کرد. اما در 22 اوت یولیوس به هوش آمد و برخلاف دستور پزشکانش مقدار معتنابهی شراب نوشید؛ با شفا یافتن خود همه را به شگفت انداخت و بسیار کسان را ناامید کرد؛ نهضت جمهوریخواهی یکباره زایل شد. در 5 اکتبر اعلام کرد که اتحادیة مقدسی از دولت پاپ، ونیز، و اسپانیا تشکیل داده است؛ در 17 نوامبر هنری هشتم از طرف انگلستان به این اتحادیه پیوست. چون بدین گونه تقویت شد، کاردینالهایی راکه برای تشکیل شورای عام در پیزا اقدام کرده بودند خلع کرد و تشکیل آن شورا را ممنوع ساخت. به فرمان پادشاه فرانسه، شورای شهر فلورانس اجازة تشکیل شورای ممنوع را در پیزا صادرکرد؛ یولیوس به فلورانس اعلان جنگ داد و برای بازگرداندن خاندان مدیچی به حکومت آن شهر زمینه سازی کرد. گروهی مرکب از بیست وهفت کشیش با نمایندگان پادشاه فرانسه و برخی از دانشگاههای فرانسه در پیزا گردآمد (5 نوامبر 1511)؛ اما اهالی شهر چنان قیافة تهدیدآمیز داشتند و فلورانس چندان کراهت داشت که اعضای شورا به میلان رفتند (12 نوامبر)؛ آنجا، تحت حفاظت پادگان فرانسوی، شورا توانست تاحدی از طعنه های مردم در امان باشد.
یولیوس همینکه در این نبرد علیه اسقفان فاتح شد، دوباره به جنگ روکرد. سویسیها را به وسیلة پول با خود همراه کرد، و یک ارتش سویسی برای حمله به فرانسویان درمیلان فرستاده شد؛ آن حمله به موفقیت نینجامید وسویسیها به ایالات خود بازگشتند. در یکشنبة عید قیام مسیح (11 آوریل 1512)، فرانسویان، به فرماندهی گاستون دوفوا و با کمک قطعی توپخانة آلفونسو، بر ارتش مختلط اتحادیه در راونا پیروزشدند؛ تقریباً تمام رومانیا

به دست فرانسویان افتاد. کاردینالهای یولیوس از او استدعا کردند که صلح کند، ولی او امتناع کرد. شورا در میلان فتح فرانسویان را با اعلام خلع پاپ جشن گرفت؛ یولیوس به این اعلام خندید. در 2 مه با تخت روان به کاخ لاتران رفت و پنجمین شورای لاتران را گشود؛ اما بزودی آن را به حال خود رها کرد و با شتاب به میدان نبرد بازگشت.
در 17 مه اعلام کرد که آلمان علیه فرانسه به اتحادیة مقدس پیوسته است، سویسیها، که باردیگر با پول تطمیع شده بودند، از طریق تیرول وارد ایتالیا شدند و به سوی ارتش فرانسه پیش راندند؛ این ارتش به علت مرگ رهبرش از هم گسیخته بود. فرانسویان، که اکنون تعدادشان از دشمن بسیار کمتر بود، راونا، بولونیا، و حتی میلان را ترک گفتند، و کاردینالهای مخالف پاپ به فرانسه عقب نشینی کردند. خاندان بنتیوولیو بار دیگر گریختند، و یولیوس دوباره مالک بولونیا و رومانیا شد. ازاین فرصت برای تصرف پارما و پیاچنتسا نیز استفاده کرد؛ وحال می توانست به تسخیر فرارا، که دیگر به یاری فرانسه دلگرم نبود، امیدوار باشد. آلفونسو پیشنهاد کرد که، چنانچه پاپ به او امان نامه بدهد، به رم بیاید و تقاضای عفو و شرایط صلح کند. یولیوس آن پیشنهاد را پذیرفت؛ آلفونسو آمد و با مهربانی مورد عفو قرار گرفت؛ اما وقتی که از تعویض فرارا با ناحیة کوچک آستی امتناع کرد، پاپ امان نامة اورا بی اعتبار اعلام

نمود و او را تهدید به دستگیری و حبس کرد. فابریتسیو کولونا، که امان نامة پاپ را به دوکا (آلفونسو) رسانده بود، حیثیت خود را در خطر دید؛ ازاین رو به آلفونسو یاری کرد تا از رم فرار کند. آلفونسو پس از گذشتن از چند حادثة سخت، به فرارا بازگشت و در آنجا مسلح ساختن دژها و باروهای خود را از سرگرفت.
حال دیگر کارمایة دیو آسای پاپ تمام شده بود. دراواخر ژانویة 1513، با مجموعه ای ازعلل مزاجی، به بستر افتاد. شایعات بیرحمانه ای دربارة بیماری او وجود داشت؛ برخی می گفتند که رنج او دنبالة «مرض فرانسوی» است؛ بعضی دیگر اظهار می داشتند که نتیجة افراط در اکل و شرب است. وقتی که دیگر معالجات در شفایش مؤثر نیفتاد، دستور دفن و کفن خود را داد، به شورای لاتران توصیه کرد که کار خود را بلاانقطاع ادامه دهد، اعتراف کرد که گناهکار بزرگی است، باکاردینالهای خود وداع کرد، و با همان رشادتی مرد که با آن زندگی کرده بود (20 فوریة 1513). تمام مردم رم در مرگ او سوگواری کردند و جمعیت بیسابقه ای برای وداع با جنازة او و بوسیدن پاهایش گردآمدند.
برای ارزیابی کامل موضع یولیوس در تاریخ، لازم است او را در جنبة ناجی ایتالیا، بانی کلیسای سان پیترو، و بزرگترین حامی هنر درمیان پاپها مورد

بررسی قرار دهیم. اما معاصرانش او را بیشتر به چشم سیاستمدار و جنگجو می نگریستند، و در این نگرش هم محق بودند. اینان از انرژی خارج از حساب او، لعنتهای او، و خشم ظاهراً آرام ناشدنی وی می ترسیدند؛ اما در ورای شدت او، روحی را احساس می کردند که قادر به اعمال عطوفت و رحم بود1 آنان می دیدند که اوهمان قدر با خشونت و بدون تردید از ایالات پاپی دفاع می کند که بورژیاها می کردند؛ با این تفاوت که او هرگز درصدد بزرگ کردن خانوادة خود نبود؛ همه به جز دشمنانش اهداف او را می ستودند؛ حتی وقتی که از تندزبانی او می لرزیدند و وسایلی را که برای پیشرفت منظور به کار می برد به دیدة مذمت می نگریستند. او برایالات بازگرفته شده به همان خوبی بورژیاها حکومت نمی کرد، اما فتوحاتش دوام یافتند و ایالات پاپی از آن پس نسبت به کلیسا وفادار ماندند، تاهنگامی که انقلاب 1870 به قدرت دنیوی پاپها خاتمه داد. یولیوس نیز- مانند ونیز، لودوویکو، و آلکساندر- با دعوت ارتشهای خارجی به ایتالیا مرتکب خطا شد، اما از پیشینیان و جانشینانش بهتر توانست ایتالیا را از این نیروها پس از استفاده از آنها، آزاد سازد. شاید او ضمن نجات دادن ایتالیا آن را ضعیف نیز ساخت و به «بربرها» آموخت که چگونه می توانند مناقشات خود را با جنگ در سرزمین آفتاب لومباردی حل کنند. در بزرگی اوعناصر ظلم وجود داشت؛ درحمله به فرارا و گرفتن پیاچنتسا و پارما فریب حرص تملک را خورد؛ او نه تنها خواب

---

1. رجوع شود به شرح علاقه اش نسبت به فدریگو، پسر ایزابلا د/استه؛ شایعه سازان از تعبیر این محبت به رذیلترین وجه خودداری نمی کردند.

نگاهداری متصرفات مشروع پاپ را می دید، بلکه، داعیة سروری خود را بر اروپا و تسلط بر شاهان آن را درسر می پروراند. گویتچاردینی او را از این لحاظ که «می خواست امپراطوری به زوراسلحه و با ریختن خون مسیحیان به قلمرو روحانی وارد کند، حال آنکه می بایست بکوشد تا خود را سرمشق زندگی مقدس قرار دهد»، محکوم می کند؛ اما در مقام و عصر یولیوس نمی شد از او انتظار داشت که ایالات پاپی را به ونیز و سایر مهاجمان واگذارد و، در زمانی که جهان اطراف او هیچ حقی مگر برای قدرتمندان نمی شناخت، بقای کلیسا را فقط به علل روحانی به خطر اندازد. او چنان بود که تحت کیفیات زمان می بایست باشد، و زمان هم او را بخشود.

پر دوامترین کار یولیوس دوم حمایتش از هنر بود. در فرمانروایی او رنسانس مرکز خود را از فلورانس به رم منتقل کرد، و در آنجا از حیث هنر به دورة اعتلا نایل شد؛ همان طور که بعداً در زمان لئو دهم ازجهت ادبیات و دانش به اوج خود رسید. یولیوس به ادبیات چندان توجهی نداشت؛ آن را برای روح پرآشوب خود بسیار ساکت و زنانه می یافت؛ اما یادگاریهای هنر باطبیعت و زندگی او بهتر وفق می دادند. بدین گونه، او همة هنرهای دیگر را تابع معماری ساخت و کلیسای جدید سان پیترو را به منزلة نموداری از روح خود و نشانی از آن سلطنت روحانی که خود قدرت دنیوی آن را نجات داده بود باقی گذاشت. اینکه او معاش برامانته، میکلانژ، رافائل، و صد هنرمند دیگر را تأمین کرده و بودجة چندین جنگ را فراهم ساخته بود، و با تمام این احوال 700,000 فلورین در خزانة پاپ به جا گذاشته بود، یکی از شگفتیهای تاریخ و یکی از عوامل اجرای اصلاحات مذهبی است.
هیچ کس آن اندازه هنرمند به رم نیاورده بود. مثلا همو بود که گیوم دو مارسیا را از فرانسه آورد تا پنجره های زیبایی با شیشه های رنگی برای کلیسای سانتا ماریا دل پوپولو بسازد. این خاصیت تصورات وسیع او بود که کوشید تا هنر مسیحی و مشرکانه را سازش دهد؛ همان گونه که نیکولاوس پنجم در مورد ادبیات کرده بود؛ نقاشی رافائل جز یک همسازی پیشین اساطیر کلاسیک و فلسفه، الاهیات و شعر عبرانی، و احساسات و ایمان مسیحی چه بود؟ اشراف و کشیشان عالیمقام و بانکدارها و بازرگانان، که حال در یک رم ثروتمند گردآمده بودند، از پاپ پیروی کردند و در رقابت با یکدیگر کاخهایی ساختند که دارای شکوه سلطنتی بودند. در زمان او کوچه های تنگ شهر قرون وسطایی رم به خیابانهای عریض تبدیل شد؛ صدها کوچة جدید احداث گشت، یکی از آنها هنوز نام آن پاپ بزرگ را برخود دارد. روم قدیم بار دیگر از خرابه های خود برخاست و موطن قیصری دیگر شد.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 479
اگر کلیسای سان پیترو را مستثنا کنیم، در رم بیشتر کاخ سازی رواج داشت تا کلیساسازی. بیرون کاخها معمولاً یکنواخت و ساده بود: یک نمای چهارگوش از آجر، سنگ، یا گچ؛ یک دروازة سنگی که معمولا به یک طرح تزیینی آراسته شده بود؛ در هر طبقه ردیفی از پنجره های یک شکل، با نمایی مثلثی یا بیضوی؛ و قرنیزی که هیئت کلی آن نمایانندة ذوق و دقت مخصوص معمار بود. در پس این روکار، ثروتمندان مجموعه ای از تجملات و تزیینات داشتند که کمتر در برابر دیدگان حاسد مردم آشکار می شد: یک

محوطة مرکزی که محاط بود در چند رشته پلکان، یا به وسیلة پله های پهنی از مرمر به دو قسمت تقسیم می شد؛ در طبقة همکف اطاقهای ساده ای برای کار و سوداگری یا ذخیره کردن کالا بود؛ در طبقة اول، تالارهای وسیعی برای پذیرایی و تفریح، همچنین اطاقهای محتوی آثار هنری، با کف مرمر یا کاشی رنگی، وجود داشت؛ اثاث زیبایی که از مبلها، فرشها، و پارچه های خوش جنس و خوش ساخت تشکیل می شدند. دیوارها با ستونهای چهارگوش توکار مرمرین تقویت، و سقفها با مقرنسهای مستدیر، مثلثی، لوزی یا مربع تزیین می شد؛ دیوارها و سقفها منقش به نقوشی بودند که توسط هنرمندان مشهور رسم شده بودند و معمولاً موضوع آنها مشرکانه بود- زیرا حال رسم بر این بود که نجبای مسیحی و حتی روحانیان در میان مناظری از اساطیر کهن زیست کنند. در طبقات بالاتر اطاقهای خصوصی آقایان و بانوان، خدمتگزاران با لباسهای یراقدار، کودکان و پرستاران، و مربیان و معلمه های سرخانه و خدمه قرار داشتند. بسیاری از مردان چندان ثروتمند بودند که، علاوه برکاخهای شهری، ویلاهای روستایی داشتند تا بتوانند از غوغای شهر و گرمای تابستان به آنها پناه برند. این ویلاها نیز غالباً حاوی وسایل راحتی و تزیینات تجملی و نقوش دیواری کار رافائل، پروتتسی، جولیو رومانو، و سباستیانو دل پیومبو بودند. ... این معماری کاخی و ویلایی از چند لحاظ یک هنر خودپسندانه بود که در آن ثروت حاصل از دسترنج زحمتکشان نادیدة بیشمار و سرزمینهای دور، به شکل آرایشهای خوشنما برای عده ای قلیل خودنمایی می کرد. در این مورد یونان باستان و اروپای قرون وسطی روح بهتری نشان داده بودند، زیرا ثروت خود را نه به تجمل خصوصی، بلکه به معابد و کلیساهایی تخصیص داده بودند که ملک و مایة افتخار و الهام عموم بود؛ یا، به عبارت دیگر، هم خانة خدا بود و هم خانة مردم.

از معماران برجستة رم در زمان آلکساندر ششم و یولیوس دوم، دو تن برادر بودند و سومی برادرزادة آن دو بود. جولیانو دا سانگالو به عنوان مهندس نظامی در ارتش فلورانس کار خود را آغاز کرد؛ آنگاه به خدمت فرانته در ناپل درآمد، و در نخستین روزهایی که جولیانو دلا روورہ به مقام کاردینالی رسید، با او دوست شد. جولیانو معمار برای جولیانو کاردینال دیر گروتا فراتا را به قلعه ای تبدیل کرد؛ شاید به سفارش آلکساندر سقف بزرگ قابندی شدة سانتا ماریا مادجوره را ساخت و آن را، با طلایی که نخستین بار از امریکا آورده شده بود، تذهیب کرد. کاردینال دلا روورہ را در دوران تبعیدش ملازمت کرد، کاخی برای او

در ساوونا ساخت، با او به فرانسه رفت، و وقتی که حامیش سرانجام به پاپی برگزیده شد، با او به رم بازگشت. یولیوس او را برای تسلیم

طرحهایی جهت کلیسای جدید سان پیترو احضار کرد؛ وقتی که طرح برامانته ترجیح داده شد، جولیانو پاپ جدید را ملامت کرد؛ اما یولیوس می دانست چه می خواهد. سانگالو از برامانته وهم از یولیوس بیشتر زیست، و بعداً در ساختن کلیسای سان پیترو به دستیاری رافائل برگزیده شد، اما دو سال بعد مرد. درهمان اوان برادر کهترش، آنتونیو دا سانگالو، نیز به عنوان معمار و مهندس نظامی آلکساندر ششم از فلورانس آمده و کلیسای عظیم سانتاماریا دی لورتو را برای یولیوس ساخته بود؛ یک برادرزادة او به نام آنتونیو پیکونی دا سانگالو در 1512 ساختمان مجللترین کاخ رم- پالاتتسو فارنزه- را آغاز کرده بود.
بزرگترین نام در معماری این عصر از آن دوناتو برامانته بود. وقتی از میلان به رم آمد (1499)، پنجاه وشش سال داشت، اما مطالعاتش از ویرانه های رم او را بشدت ترغیب کرد که اشکال کلاسیک را در ساختمانهای رنسانس به کار برد. در حیاط یک صومعة فرانسیسیان نزدیک سان پیترو، در مونتوریو، یک معبد کوچک گرد با چند ستون و یک قبه به سبک کلاسیک ساخت. این بنا چندان شبیه عمارات باستانی بود که معماران آن را مطالعه می کردند و مورد سنجش قرار می دادند، گویی یک شاهکار تازه کشف شدة هنر باستانی است. از آن پس برامانته به پدید آوردن یک رشته شاهکار پرداخت؛ از جمله رواق سانتاماریا دله پاچه و حیاط خلوت سان دامازو. ... یولیوس مأموریتهای معماری و مهندسی نظامی بسیاری به او داد. برامانته طرح «ویا جولیا» (جادة یولیانی) را تهیه کرد، عمارت بلودره را به پایان رسانید، تالارهای جلوباز واتیکان را آغاز کرد و طرح یک کلیسای سان پیترو جدید را ریخت. آن قدر به کار خود دلبسته بودکه به پول اهمیت نمی داد، و یولیوس مجبور بود به او فرمان دهد تا مأموریتهایی را بپذیرد که معاشش را تأمین کند؛ مع هذا بعضی از رقبایش او را متهم به اختلاس وجوه پاپ و استعمال مصالح پست در ساختمانها کردند. سایرین او را مرد خلیق و سخاوتمندی می دانستند که خانه اش ملجأ محبوبی برای پروجینو، سینیورلی، پینتوریکیو، رافائل، و سایر هنرمندان رم بود.
بلودره یک کاخ تابستانی بود که برای اینوکنتیوس هشتم ساخته شده بود و بر روی تپه ای به فاصلة چند صدمتر از بقیة واتیکان قرار داشت. این کاخ نام خود را از منظرة زیبایی گرفته بود که در برابر آن گسترده بود؛ این نام به مجسمه های مختلفی که در عمارت کاخ یا حیاط آن قرار داشتند نیز داده شد. یولیوس مدتها گردآوردندة آثار هنری باستانی بود؛ یکی از اشیای محبوب او مجسمه ای از آپولون بود که در دوران پاپ اینوکنتیوس هشتم کشف شده بود؛ وقتی که پاپ شد، آن مجسمه را در تالار بلودره قرار داد. این مجسمه، که اکنون آپولون بلودره نامیده می شود، یکی از مشهورترین مجسمه های جهان شد. برامانته نما و باغچه ای برای کاخ

ساخت و نقشه ای برای متصل ساختن آن به خود واتیکان توسط یک رشته از بناها و باغچه های زیبا تهیه کرد، اما پیش از آنکه آن نقشه اجرا شود، خود او درگذشت و پاپ نیز زندگی را بدرود گفت.
اگر ما اصلاحات مذهبی را به گردآوری پول برای ساختن کلیسای سان پیترو از طریق فروش آمرزشنامه نسبت دهیم، مهمترین واقعة زمان پاپی یولیوس را باید تخریب کلیسای کهنة سان پیترو و ساختن کلیسای جدیدی به جای آن بدانیم. به موجب روایت، کلیسای کهنه توسط پاپ سیلوستر اول (326) برمزار پطرس حواری نزدیک میدان نرون ساخته شده بود. بسیاری از امپراطوران، شارلمانی به بعد، و نیز بسیاری از پاپها در آن کلیسا تاجگذاری کرده بودند. کلیسای مزبور، که مرتباً بر وسعتش افزوده می شد، در قرن پانزدهم معبدی شده بود مستطیل با یک شبستان و دو راهه که در طرفینش کلیساهای کوچک دیگر، نمازخانه ها، و صومعه هایی قرار داشتند. در زمان نیکولاوس پنجم، نشانه های فرسودگی یازده قرن در آن هویدا بود؛ شکافهایی در دیوارهای آن پیدا شده بود، و مردم می ترسیدند که هر آن ویران شود و شاید هم در یک مجلس دعا بر سر مؤمنان فرو ریزد. در سال 1452 برناردو روسلینو و لئونه باتیستا آلبرتی مأموریت یافتند که ساختمان را با دیوارهای نو محکم سازند. وقتی نیکولاوس مرد، کار نوسازی هنوز بدرستی تمام نشده بود، و پاپهای بعدی، که برای جهاد به پول محتاج بودند، آن کار را تعطیل کردند. در 1505 یولیوس، پس از بررسی و طرد نقشه های مختلف، تصمیم گرفت که کلیسای کهنه را ویران کند و به جای آن، بر آنچه مزار پطرس حواری نامیده می شد، ضریح جدیدی بسازد. چند معمار را دعوت کرد که کلیسایی به شکل صلیب یونانی (با بازوهای متساوی الطول) طرح کنند و بر فراز برخوردگاه بازوهای عرضی با بدنة آن گنبدی بسازند. طبق نقشة برامانته، این بنای شاهوار می بایست 24,150 مترمربع را فراگیرد، یعنی 9700 مترمربع بیش از کلیسای سان پیترو امروزی- عملیات پی کنی در آوریل 1506 آغاز شد. در 11 آوریل، یولیوس، با آنکه شصت وسه سال داشت، از یک نردبان ریسمانی لرزان به عمق زیادی پایین رفت تا سنگ بنیاد آن بنای شگرف را بگذارد. چون هم یولیوس بیشتر مصروف جنگ بود و بودجة او صرف این کار می شد، کار بکندی پیش می رفت. در 1514 برامانته مرد، درحالی که خوشبختانه نمی دانست طرح او هرگز به موقع اجرا گذارده نخواهد شد.
بسیاری از مسیحیان خوب از فکر تخریب آن کلیسای گرامی ناراحت شدند. بیشتر کاردینالها شدیداً مخالف آن کار بودند و بسیاری از هنرمندان شکوه داشتند که برامانته ستونها و سرستونهای صحن قدیم را با بیپروایی

خرد کرده است، در صورتی که با توجه بیشتری می توانست آنها را بی آسیب از جای درآورد. در ساتیری که سه سال پس از مرگ آن معمار منتشر شده بود، گفته می شد که چگونه وقتی برامانته به دروازة سان پیترو رسید، مورد ملامت پطرس حواری قرار گرفت و از ورود او به بهشت جلوگیری شد. آنگاه ساتیرنویس چنین
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 482
می افزاید که برامانته نه ساختمان بهشت را دوست داشت و نه بالا رفتن از شیب تندی را که می بایست برای وصول به بهشت از زمین طی کند. بعد شاعر از قول او چنین می گوید: «من یک راه جدید، عریض، و آسان خواهم ساخت تا ارواح پیر و ضعیف بتوانند بر پشت اسب آن را طی کنند. آنگاه بهشت نوینی با غرفه های سرورانگیز برای مؤمنان خواهم ساخت.» وقتی پطرس این پیشنهاد را رد کرد، برامانته گفت که حاضر است به دوزخ برود و جهنم جدید و بهتری بسازد. زیرا جهنم قدیم حال باید بکلی سوخته شده باشد. اما پطرس چنین پرسید: «جداً، بگو که چه چیز ترا وادار کرد تا کلیسای مرا خراب کنی؟» برامانته کوشید تا او را با این عبارت قانع کند: «پاپ لئو یک کلیسای جدید برای شما خواهد ساخت.» آنگاه آن حواری عیسی به او گفت: «پس تا هنگامی که آن کلیسا تمام شود، شما پشت در بهشت خواهید ماند.»
آن کلیسا در 1626 تمام شد.

III- رافائل جوان

1- دوران تکامل: 1483-1508

پس از مرگ برامانته، لئو دهم نقاش سی ویک ساله ای را، که گنبد طرح برامانته برای شانه های جوانش بسیار سنگین بود، به مدیریت ساختمان کلیسای جدید سان پیترو برگزید؛ این نقاش خوشبخت ترین، کامیابترین، و محبوبترین هنرمند تاریخ بود.

از هنگامی که در خانة پدرش جووانی سانتی در اوربینو زاده شد، اقبال یارش بود. جووانی بزرگترین نقاش اوربینو بود. از جووانی چند تابلو باقی مانده است. این تابلوها مبین استعدادی اندکند، اما نشان می دهد که رافائل- که همنام زیباترین ملک مقرب بود- با محیط و هوای نقاشی خوگرفته بود. هنرمندانی که به اوربینو می آمدند، مانند پیرو دلا فرانچسکا، غالباً در خانة جووانی مقیم می شدند؛ و جووانی آن قدر با هنر زمان خود آشنا بود که بتواند شرح هوشمندانه ای دربارة چندین نقاش و مجسمه ساز ایتالیایی در کتاب خود به نام تذکرة منظوم اوربینو بدهد. رافائل فقط یازده سال داشت که پدرش درگذشت، اما ظاهراً هنر خود را به پسرش منتقل کرده بود. محتملا، تیموتئو ویتی، که در 1495، پس از تحصیل نزد فرانچا، از بولونیا به اوربینو بازگشت، تعلیمات استاد را ادامه داد و آنچه را که از فرانچا، تورا، و کوستا فراگرفته بود، برای رافائل به ارمغان آورد. در همان اوان، رافائل در محافل نزدیک به دربار پرورش یافت وآن جامعة مهذبی که کاستیلیونه در کتاب درباری خود وصف می کند، شروع کرده بود به معمول ساختن نرمخویی، ملاحت رفتار، و لطف بیان در میان طبقة باسواد اوربینو. موزة اشمولیان در آکسفرد پردة جالب توجهی دارد که به رافائل (بین 1497 و 1500) نسبت داده شده و تصور می رود که تصویر او به قلم خودش باشد. چهره ای دوشیزه وش

و چشمان کم فروغی به سان شاعران دارد. این وجناتی است که به صورتی تیره تر و کمی متفکر در تصویر جالب دیگری از رافائل به قلم خودش (حد 1506) دیده می شود. این تصویر اکنون در نگارخانة پیتی موجود است.

وضع جوانی را که در آن تک چهرة اولی نموده شده است در نظر مجسم کنید که در شانزدهسالگی از شهر ساکت و منظمی مثل اوربینو به پروجای پر از خشونت و ستمگری برود. اما پروجینو، که شهرتش تمام ایتالیا را فراگرفته بود، آنجا بود؛ عموهای رافائل، که سرپرستی او را به عهده داشتند، احساس کردند که استعداد آشکار او شایستة پرورش به دست

بهترین نقاشان ایتالیاست. آنها می توانستند او را به فلورانس نزد لئوناردو بفرستند تا از آن استاد روح مرموز هنرش را بیاموزد؛ اما خوی خاص آن فلورانسی بزرگ، که او را در معاشقاتش کمی انحرافی می ساخت، خاطر تمام عموهای خوب را مشوش می کرد. پروجا به اوربینو نزدیکتر بود، و پروجینو با تمام ریزه کاریهای فنی نقاشان فلورانسی در شرف بازگشت به پروجا بود (1499). پس آن جوان زیبا مدت سه سال برای پیترو وانوتچی کار کرد، در تزیین کامبیو به او یاری داد، به راز کار او مسلط شد، و دانست که تصویرهای مریم عذرا را چگونه با همان مهارت استاد خود نقاشی کند. تپه های اومبریا- مخصوصاً آنهایی که در اطراف آسیزی بودند و رافائل می توانست آنها را از فلات پروجا ببیند- به آن استاد و شاگرد منظره هایی از مادران ساده و فداکاری می داد که در عین زیبایی و جوانی دارای تقوای قابل اطمینانی بودند، تقوایی که استنشاق هوای اطراف صومعة فرانسیسیان به روح آنان وارد کرده بود.
وقتی که پروجینو بار دیگر به فلورانس رفت (1502) رافائل در پروجا ماند و وارث تمایلی شد که استادش برای نقاشی تصویرهای مذهبی پیدا کرده بود. در 1503 برای کلیسای قدیس فرانسیس تاجگذاری مریم عذرا را رسم کرد، که اکنون در موزة واتیکان است؛ حواریون و مریم مجدلیه برگرد یک تابوت سنگی خالی ایستاده اند و به آسمان می نگرند که در آن، بر فرشی از ابرها، عیسی تاجی بر سر مریم می گذارد؛ و در همان حال فرشتگان لطیف باعود و دف مراسم شادی را انجام می دهند. علایم بیشماری از نارسایی در تصویر هست: مثلاً سرها به طور مشخص از یکدیگر جدا نیستند؛ چهره ها، چنان که باید، از گویایی بهره ندارند؛ دستها بدساخت و انگشتها خشکند؛ و خود عیسی، که به طور وضوح از مادرش پیرتر می نماید، به سان دانشجوی تازه فارغ التحصیل شده ای که در مراسم فارغ التحصیلی می خواهد سخنرانی کند، ناشیانه حرکت می کند. اما در تصویر فرشتگان نوازنده، درهمان تابلو، باید گفت که رافائل با تجسم لطافت حرکات و چین و شکن پارچه ها، و به کار بردن خطوط محیطی نرم برای اندامها، نوید آیندة درخشان خویش را می نمایاند.
این تابلو ظاهراً قرین موفقیت شد، زیرا سال بعد یک کلیسای سان فرانچسکو دیگر، در چیتا دی کاستلو، واقع در چهل وهشت کیلومتری پروجا، مشابه آن را – ازدواج مریم عذرا،

(بررا)- به وی سفارش داد. در این تابلو اشکالی از پردة قبلی تکرار شده و نسخه برداریهایی از یک تصویر مشابه کار پروجینو وجود دارد. اماخود مریم نشان مخصوص لطافت زنان رافائل را داراست- سرش با تواضع خم شده. صورت کشیده اش با طراوت و موقر است، و شانه و بازو و جامه اش

دارای قوسی نرم است؛ در پس او زن زرین موی و زیبایی که فربه تر و با روحتر است دیده می شود؛ در طرف راستش جوانی با لباس چسبان نشان می دهد که رافائل شکل انسانی را با پشتکار بررسی کرده است. دراین تابلو تمام دستها خوب رسم شده اند و برخی از آنها زیبا هستند.
تقریباً در همین اوقات، پینتو ریکیو که در پروجا با رافائل آشنا شده بود، اورا به عنوان دستیار خود به سینا دعوت کرد. در آنجا رافائل طرحها و نمونه هایی از چند فرسکو درخشان تهیه کرد که مبنای کار پینتوریکیو را تشکیل دادند. پینتوریکیو در این فرسکوها، که در کتابخانة کلیسای جامع نقاشی شدند، آن قسمت از داستان زندگی انئاسیلویو را که برازندة آن پاپ بود منعکس ساخت. درآن کتابخانه رافائل از مجسمة گروهی الاهگان رحمت، که کاردینال پیکولومینی از رم به سینا آورده بود، به حیرت افتاد. هنرمند جوان یک طرح معجل، ظاهراً برای یاری به حافظة خود، ازروی آن تهیه کرد. گویا وی دراین سه پیکر برهنه دنیای دیگری یافته و اخلاقی را جسته بود که با آنچه در اوربینو و پروجا بر روح او منقش شده بود تفاوت داشت- دنیایی که در آن زن بیشتر به الاهة زیبای پرنشاط شبیه بود تا به «مادر غمگین خداوند»، دنیایی که در آن زیبایی همان قدر مشروع تلقی می شد که حد اعلای پاکی و معصومیت. جنبة مشرکانة رافائل، که بعداً موجب نقاشی تصاویر برهنه در حمام یک کاردینال شد و باعث گردید که او در اطاقهای واتیکان فیلسوفان یونانی را در کنار قدیسان مسیحی قرار دهد، اکنون همگام با آن جهت طبیعت و هنر او که بعداً قداس بولسنا و حضرت مریم سیستین را به وجود آورد، پرورش می یافت. درکارهای رافائل، بیش از آن هر قهرمان دیگر رنسانس، دین مسیح و آیین باززادة مشرکانه در آرامشی هماهنگ زیستند.
رافائل کمی پیش یا پس از سفر خود به سینا، به اوربینو بازگشت و اندک زمانی در آنجا ماند. در آن شهر دو تصویر برای گویدوبالدو رسم کرد که شاید نمایانندة غلبة دوکا برسزار بورژیا بود: صورتی از قدیس میکائیل و یکی از قدیس جورج، که هر دو اکنون در موزة لوور هستند. تا آنجا که ما می دانیم، آن نقاش هرگز پیش از آن در نمودار ساختن عمل در تصویر چنان توفیقی نیافته بود؛ قدیس جورج، درحالی که اسبش ازوحشت بر دو پا برخاسته و اژدهایی بر پای او آویخته است، شمشیر را به عقب برده است تا فرود آورد؛ با این وضع، قدرت آن شهسوار وحشتزاست، اما شمایلش از فرط لطف مسرور کننده است. با این کار، رافائل رسام می رفت آن موفقیتی را که شایسته اش بود به دست آورد.
در این موقع فلورانس او را به سوی خود خواند- همان گونه که پروجینو و صد نقاش

جوان دیگر را طلبیده بود. ظاهراً او احساس کرد که اگریک چند در آن مراکز انگیزندة رقابت و انتقاد زندگی نکند، آخرین تحولات خطوط و ترکیب و رنگ آمیزی و فرسکوسازی را فرانگیرد، و به پیشرفتهای حاصل در کار رنگ لعابی و رنگ روغنی آشنا نشود، هرگز چیزی بیش از یک نقاش محلی نخواهد بود؛ استعدادش محدود خواهد ماند و شهرتش از زادگاهش فراتر نخواهد رفت. لاجرم، در اواخر 1504 به صوب فلورانس عزیمت کرد.
در آنجا با فروتنی معمول خود زیست؛ مجمسه های باستانی و قطعاتی از ابنیة کهن را که در آن شهر گردآوری شده بود بررسی کرد از آثار مازاتچو نسخه برداری نمود و با دقت بر الگوهایی که لئوناردو و میکلانژ برای نقاشی در تالار شورا در پالاتتسو و کیو ساخته بودند نگریست. شاید با لئوناردو ملاقات کرد، و مسلماً تا مدتی تحت نفوذ او قرار گرفت. به نظر او چنین آمد که سوای تابلوهای ستایش مجوسان، مونالیزا، و مریم عذرا، کودک، و قدیسه حنا، کار لئوناردو، نقاشیهای مکاتب فرارا، بولونیا، سینا واوربینو، همچون مرگ، خشک و بیروحند، و حتی حضرت مریم های کار پروجینو چیزی جز عروسکهای قشنگ و زنان جوان روستایی نیستند که ناگهان دارای الوهیتی ناسازگار شده اند. چگونه لئوناردو در رسم خطوطی به آن رشاقت و چهره هایی به آن لطافت کامیاب شده و چنان ته رنگهای ظریفی را پرداخته بود؟ در تک چهره ای از مادالنادونی (تالار پیتی)، رافائل بوضوح از تصویر مونالیزا تقلید کرده بود، با این تفاوت که فقط تبسم اورا حذف کرده بود، زیرا بانو دونی ظاهراً متبسم نبود؛ اما هیکل نیرومند یک بانوی فلورانسی، دستهای نرم و گوشتالود و انگشترپوش او را که از ثروت رفاه او حکایت می کرد، و بافت و رنگ پارچه هایی را که به اندامش جلال می بخشیدند بخوبی رسم کرده بود. درهمان اوان، تصویر شوهر او (آنجلو دونی سیه چرده، هشیار، و درشت خوی) را نیز نقاشی کرد.
از لئوناردو به فرا بارتولومئو پرداخت؛ اورا در حجره اش در صومعة سان مارکو ملاقات کرد و از حالات لطیف و احساسات گرمی که در تصویرهای کار آن راهب غمگین وجود داشت، و همچنین از نرمی خطوط محیطی، ترکیب هماهنگ، و رنگهای پر و عمیق آنها متحیر شد. فرا بارتولومئو نیز به نوبة خود رافائل را در 1541 در رم ملاقات کرد و از ترقی سریع آن هنرمند در رسیدن به اوج شهرت در پایتخت مسیحیت در شگفت شد. رافائل تا حدی بدین سبب بزرگ شد که می توانست با معصومیت شکسپیر سرقت کند، یک روش را پس از یک شیوة دیگر بیازماید، از هریک از آنها عنصر گرانبهای آن را بیرون کشد، و محصول این خوشه چینیها را، با حرارتی خلاق، تبدیل به سبکی کند که بلاشبهه متعلق به خود او بود. خرده خرده سنت غنی نقاشی ایتالیا را جذب کرد و آن را بزودی منجز ساخت.
در دوره های اقامت خود در فلورانس 1504-1505 و 1506-1507

تصویرهایی ساخت که اکنون در سراسر جهان مسیحیت و ماورای آن مشهورند. در موزة بوداپست تابلویی

به نام چهرة یک مرد جوان موجود است که شاید صورت رافائل به قلم خود او باشد؛ جوان مشهود در تصویر، دارای همان کلاه بره ونگاه یکبری است که در تصویر دیگری از رافائل به قلم خودش (تالار پیتی) شبیه است، رافائل هنگامی که فقط بیست و سه سال داشت، تصویر زیبای حضرت مریم مهیندوک (تالار پیتی) را رسم کرد که صورت کشیده، موی ابریشم وش، دهان کوچک، و پلکهای طرح لئوناردو آن، در تضاد با روبندة سبز وجامة سرخ، دلربایی خاصی دارند، تماشای این تصویر برای فردیناند دوم، مهیندوک توسکان، چندان لذتبخش بود که آن را در سفرهای خود همراه می برد- و نام گراندوکا (مهیندوک) نیز به همین جهت به آن داده شده است، یک تصویر دیگر نیز که به همان زیبایی است حضرت مریم سهره ای (تالار اوفیتسی) نام دارد؛ عیسای کودک شاهکار تصویر نیست، اما قدیس یوحنای بازیگوش، که فاتحانه با سهره ای که گرفته است باز می گردد، به ذهن و چشم مایة مسرت است، و چهرة مریم یک نمایش فراموش نشدنی است از مهربانی صبورانة یک مادر جوان. رافائل این تصویر را به عنوان هدیة عروسی به لورنتسو نازی داد، در 1547 زلزله ای عمارت نازی را ویران و آن تصویر را پاره پاره کرد؛ پاره های آن بعداً با چنان مهارتی به هم چسبانیده شدند که فقط شخصی مانند برنسن اگر آن را در تالار اوفیتسی ببیند می تواند بلایی را که برسر آن آمده بود حدس بزند. حضرت مریم در چمن (موزة لوور) نوع کم موفقیت تری از تصویرهای حضرت مریم است؛ مع هذا، رافائل در این تابلو منظرة جالبی را عرضه می دارد که در آن نور آبی رنگ غروب آهسته برمزارع سبز، نهر آرام، شهر پربرج، و تپه های دوردست می تابد. باغبان زیبا (موزة لوور) به اشکال می تواند مشهورترین حضرت مریم فلورانسی محسوب شود؛ تقریباً نظیر حضرت مریم در چمن است؛ یوحنای معمدان در آن از سرتا پا بیریخت است و نقایص آن فقط با چهرة آرمانی عیسای کودک جبران می شود، که با پای گوشتالود خود بر روی پای برهنة مریم ایستاده و او را با اطمینان مهرآمیزی می نگرد. آخرین و بهترین آن تصاویر در این دوره حضرت مریم در زیر سایبان است (تالار پیتی) که در آن مریم عذرا در زیر سایبانی برتخت نشسته است، دو فرشته گیسوان او را از هم باز می کنند، دو قدیس در هرطرف او قرار گرفته اند، و دو فرشته در کنار پاهایش آواز می خوانند. این تصویر بر روی هم به سبک معمول رسم شده و تنها به این علت شهرت یافته که کار رافائل است.
در 1505 توقف خود را در فلورانس قطع کرد تا به پروجا برود و دو

مأموریت در آنجا انجام بدهد. برای راهبه های دیرسانت آنتونیو یک محجر محراب رسم کرد که اکنون یکی از ارزنده ترین تصاویر موزة هنری متروپلیتن نیویورک است. در میان قاب خوش ساختي، مریم عذرا برتخت نشسته و به راهبه ای همانند است که وردزورث Ůŋرا در شعر خود چنین می ستاید: «راهبه ای که محو ستایش است»؛ بر دامن او عیسای کودک دست خود را برای متبرک ساختن یوحنای کودک بلند کرده است؛ دو زن نیکو شمایل – قدÀƏȮسیسیلیا و قدیسه کاترین اسکندرانی-
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 487
در جناحین مریم قرار گرفته اند؛ و در پیشزمینه پطرس حواری چین بر جبین افکنده و بولس حواری به مطالعه مشغول است؛ و در بالای آنها، در یک قاب تزیینی، «پدر-خدا»، ǫjŮęƈکه فرشتگان گردش را گرفته اند، مادر پسرش را متبرک می سازد، و دنیا را برروی یک دست نگاه داشته است. در یک نقاشی تزیینی پای محراب، عیسی روی کوه زیتون دعا می خواند، درحالی که حواریون خوابیده اند؛ و در تصویر دیگری مریم عیسای مرده را برخود تکیه داده است و مجدلیه پاهای مجروح او را می بوسد. ترکیب کامل این مجموعه، چهره های متضرع و اندیشمند و آرزومند قدیسه ها، صورت غمزدة پطرس که با تصویری رسم شده است، و رؤیای بینظیر عیسی بر آن کوه، این تابلو حضرت مریم را (که برای خانوادة کولونا رسم شده بود) اولین شاهکار مسلم رافائل می سازد. در همان سال (1506) رافائل تصویر دیگری از حضرت مریم (گالری ملی لندن) برای خانوادة آنسیدئی کشید که چندان جالب نیست: مریم عذرا، که راست برتخت نشسته است، به کودک خود تعلیم خواندن می دهد؛ در سمت چپ او، قدیس نیکولای باری قرار گرفته است که در جامة روحانی خود بس مجلل است و هیئتی دانش پژوه دارد؛ در طرف راست مریم، یوحنای معمدان ایستاده است که ناگهان سی ساله شده، در حالی که همبازیش (عیسی) هنوز کودک است، و با انگشت بشارت دهندة خود به «پسر خدا» اشاره می کند.
رافائل ظاهراً بار دیگر از پروجا به اوربینو رفت (1506)، در اینجا یک تصویر دیگر قدیس جورج (لنینگراد) برای گویدوبالدو نقاشی کرد؛ این بار به دست آن شهسوار جوان خوش اندام، به جای شمشیر، نیزه داد؛ قدیس جورج زرهی در بردارد که رنگ آبی درخشانش یک مرحلة دیگر از مهارت رافائل را نشان می دهد. شاید در همین سفر بود که آشناترین تک چهرة خودش را (تالار پیتی) برای دوستان خویش رسم کرد؛ در این تک چهره رافائل برة سیاهی بر موغوله های مشکین به سردارد؛ صورتش هنوز پر از طراوت شباب است و اثری از ریش در آن دیده نمی شود؛ دهانی کوچک و چشمانی کم فروغ دارد؛ چهره اش رازگوی روحی نظیف و تازه است که

در برابر زیباییهای جهان حساس است.
در اواخر 1506 به فلورانس بازگشت و در آنجا برخی از تصویرهای کم شهرت تر خود را رسم کرد. «قدیسه کاترین اسکندرانی» (لندن) و حضرت مریم و کودک (واشینگتن) برای نیکولینی کوپر. حوالی سالی 1780، ارل کوپر سوم این تصویر را در آستر کالسکه اش پنهان کرد و از فلورانس بیرون برد؛ این تصویر از بهترین کارهای رافائل نیست، اما اندروملون 850,000 دلار در بهای آن پرداخت تا آن را به مجموعة خود بیفزاید (1928). یک تابلو بزرگتر توسط رافائل به سال 1507 در فلورانس آغاز شد: تدفین مسیح (گالری بورگزه): این تصویر توسط آتالانتا بالیونی برای کلیسای سان فرانچسکو در پروجا ساخته شد. بالیونی هفت سال پیش در کوچه برجسد پسر در حال مرگ خود زانوزده بود، شاید از طریق اندوه مریم بود که اومی خواست حزن خود را بنمایاند. با نمونه قرار دادن پایین آوردن مسیح از صلیب،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 488
کار پروجینو، رافائل جماعت حاضر درصحنه را به شکلی ماهرانه و تقریباً با قدرتی نظیر قدرت مانتنیا ترکیب کرد: جسم تکیدة مسیح مرده درحالی که دریک شمد توسط جوانی عضلانی و نیرومند و یک مرد ریشو که هنگام حرکت از رنج برخود می پیچد حمل می شود، سر با شکوه یوسف رامه ای، یک مجدلیة زیبا که با وحشت بر روی جسد خم شده، و مریم بیهوش شده در آغوش زنان حاضر؛ هراندامی با یک وضع مختلف و در عین حال دارای واقعیت تشریحی و ملاحتی که خاص تصاویر کوردجو است؛ ائتلافی از رنگهای سرخ، آبی، قهوه ای، و سبز که، با وجود تیرگی اجزا، مجموعه ای درخشان تشکیل می دهد، با دورنمایی که سه صلیب جلجتا1 را در زیر آسمان شامگاه نشان می دهد.
در 1508 رافائل در فلورانس دعوتی دریافت داشت که جریان زندگیش را عوض کرد. دوک جدید اوربینو، فرانچسکو دلا روورہ، برادرزادة یولیوس دوم بود؛ برامانته، خویشاوند دور رافائل، حال نزد پاپ محبوب بود؛ ظاهراً هم دوکا وهم آن معمار رافائل را به یولیوس توصیه کردند؛ بزودی دعوتی برای نقاش جوان فرستاده شد تا به رم برود. رافائل از رفتن به رم خشنود بود، زیرا دراین موقع رم مرکز پرتحرک جهان رنسانس بود نه فلورانس. یولیوس، که چهارسال در آپارتمان بورژیا زیسته بود، از نقاشیهای تصویر مریم بر دیوار خسته شده بود؛ می خواست به چهار اطاقی نقل مکان کند که زمانی مسکن نیکولاوس پنجم نیکومنش بود، و قصد داشت که آن اطاقها را با تصاویری تزیین کند که با قامت پهلوانی و اهداف قهرمانیش موافق باشند. در تابستان 1508 رافائل به رم رفت.
2- رافائل و یولیوس دوم: 1508-1513

از زمان فیدیاس تا آن هنگام، ندرتاً آن اندازه از هنرمندان در یک شهر و در یک موقع جمع شده بودند. میکلانژ پیکرهایی برای آرامگاه عظیم یولیوس می تراشید؛ برامانته در کار تهیة طرح کلیسای جدید سان پیترو بود؛ فرا جووانی ورونایی، استاد چوبکاری، برای مسکن پاپ در، صندلی، و دستگیره می ساخت؛ پروجینو، سینیورلی، پروتتسی، سودوما، لوتو، و پینتوریکیو قبلا برخی از دیوارها را نقاشی کرده بودند؛ و آمبروجوفوپا، معروف به کارادوسو، که چلینی زمان خویش به شمار می رفت، از هرسو زر به دست می آورد.
یولیوس رافائل را به نقاشی در «تالار امضا» مأمور کرد. آن اطاق از آن جهت چنان نام داشت که پاپ استینافها را در آن می شنید و عفونامه ها را امضا می کرد. او از نخستین نقاشیهای رافائل در آن اطاق چندان خشنود شده بود، و آن جوان را چنان شایستة تجسم دادن به تصورات بزرگ تشخیص داده بود، که پروجینو، سینیورلی، و سودوما را مرخص کرد. فرمان داد تا
---
1. محلی در خارج حصار بیت المقدس، که گویند عیسی در آنجا مصلوب شد. بر محل آن کلیسای قیامت ساخته شده است. ـ م.

نقاشیهای آنان را محو کنند، و به رافائل فرصت داد تا تمام دیوارهای هرچهار اطاق را نقاشی کند. رافائل پاپ را ترغیب کرد که بعضی از کارهای نقاشان قبلی را نگه دارد؛ مع هذا روی بیشتر آنها با آب آهک پوشانده شد تا تصویرهای عمده دارای وحدت حاصل ازیک دست و یک مغز باشند. رافائل برای هر اطاق 1200 دوکاتو (15,000 دلار) دریافت کرد و برای دواطاقی که جهت یولیوس نقاشی کرد چهار سال ونیم وقت صرف نمود. او اکنون بیست وشش سال داشت.
طرح نقاشی تالار امضا بسیار عالی و شاهوار بود: تصویرها می بایست وحدت دین و فلسفه، فرهنگ کلاسیک و مسیحیت کلیسا و کشور، و ادبیات و قانون را در تمدن رنسانس نشان دهند. شاید پاپ طرح کلی را خود تصور کرد و موضوعات را با مشورت رافائل و دانشمندان دربار خود- اینگیرامی و سادولتو، و بعداً بمبو و بیبینا- انتخاب کرد. در نیمدایرة بزرگی که از یک دیوار تشکیل شده بود، رافائل دین را در قالب تثلیت و قدیسان، و الاهیات را در هیئت آبا و مجتهدان کلیسا مجسم ساخت که مشغول بحث از ماهیت دین مسیح، بدان گونه که در آیین قربانی مقدس متمرکز شده است، هستند. اینکه رافائل خود را چگونه برای این نخستین آزمایش آماده ساخت، از سی بررسی مقدماتی که دربارة مناظره بر سرآیین قربانی مقدس به عمل آورد معلوم می شود. او تصویر واپسین داوری فرا

بارتولومئو را در صومعة سانتاماریانو نووا در فلورانس، و همچنین تابلو ستایش تثلیت خود را در کلیسای سان سورو، در پروجا، به خاطر آورد و طرح خود را برآنها مبتنی ساخت.
نتیجة این مساعی چندان با عظمت بود که می توانست سرسخت ترین شکاکان را به رموز ایمان معتقد سازد. خطوط شعاعی در رأس قوس متلاقی می شوند، وفوقانیترین تصویرها را چنان می نمایند که به جلو خم شده اند؛ دربالای قوس، خطوط متقاطع پوششی از سنگ مرمر به تصویر عمق می بخشند. در بالاترین نقطه، خدای پدر- یک ابراهیم مهربان با وقار- کرة ارض را در یک دست دارد، و با دست دیگر آن منظره را تبرک می کند؛ در پایین او پسر تا کمر برهنه است و گویی در صدفی نشسته؛ در سمت راست او مریم متواضعانه به حال ستایش دیده می شود؛ در طرف چپ او یوحنای معمدان، درحالی که هنوز عصای شبانی خود را در دست دارد و تاجی از صلیب بر سر نهاده، قرار گرفته است؛ در پایین پای او کبوتری معرف روح القدس، یعنی شخصیت سوم تثلیث را مجسم می سازد؛ عیسای منجی بر ابر ضخیمی نشسته است و دوازده شخصیت عهد قدیم یا تاریخ مسیحیت گردش را فرا گرفته اند: آدم ابوالبشر به سان قهرمانان میکلانژ مجسم شده- ریش دارد وبرهنه است؛ آنگاه به تصویر ابراهیم و سپس به موسی می رسیم که الواح قانون را در دست دارد؛ داوود، یهودای مکابی، پطرس و بولس، قدیس یوحنا در حالی که به نوشتن انجیلش مشغول است، یعقوب حواری کبیر، قدیس استیفان، قدیس لاورنتیوس، ودوتن دیگر که هویتشان مورد اختلاف است؛ در میان آنها، درون ابرها، کروبیان و سرافیم درون و برون می جهند، و فرشتگان دیگر در هوا چنان می پرند و می چرخند که گویی

بر بال آوازهایی که خود می خوانند سوارند. دو کروبی که انجیل در دست دارند، و ظرف مقدسی که نان عشای ربانی در آن نمایان است، چنان قرار گرفته اند که گویی آن جماعت آسمانی را از گروهی زمینی که ناظر آن است جدا می کنند و در عین حال به آن متصل می سازند. برگرد این تصویر هیئتی از عالمان الاهی دیده می شوند که برای بررسی مسائل الاهیات جمع شده اند: قدیس هیرونوموس با وولگات و شیر دست آموز خود، قدیس آوگوستینوس درحالی که مدینة الاهی را تقریر می کند، قدیس آمبروسیوس با جامة روحانی خود، پاپها آناکلتوس و اینوکنتیوس سوم، فیلسوفان آکویناس و بوناونتوره و دانز سکوتس، دانتة عبوس با تاجی که گویی از خار ساخته شده است، فرا آنجلیکو نجیب، ساوونارولای خشمناک (که انتقام دیگری است از آلکساندر ششم)، وآخر از همه درگوشه ای تصویر برامانتة طاس و زشت که دوست و حامی رافائل بود. هنرمند جوان

در تمام این اشکال انسانی به حد اعلای فردگرایی رسیده و هر صورت را تبدیل به یک شرح باور نکردنی کرده است؛ و دربسیای از آنها یک وقار فوق انسانی هست که کل تصویر و موضوع را باشکوه و والا می سازد. شاید هنر نقاشی هرگز پیش از آن حماسة علویت ایمان مسیح را به آن موفقیت نشان نداده بود.
اما آیا همین جوان، که اکنون بیست وهشت سال داشت، می توانست عظمت نقش علم و فلسفه را در میان مردم نشان دهد؟ ما دلیلی در دست نداریم که نشان دهد رافائل زیاد مطالعه می کرده است؛ او با قلم موی خود سخن می گفت و با چشمانش می شنید؛ در جهانی از شکل و رنگ می زیست که در آن لغات چیزهای کوچکی بودند، مگر اینکه در اعمال مهم مردان و زنان ظاهر شوند. برای نیل به مفهوم ذهنی عالی خود- مدرسة آتن- او می بایست با یک بررسی معجل، با مطالعة شتابان آثار افلاطون و دیوگنس لائرتیوس و مارسیلیو فیچینو، و با گفتگوی خاضعانه با مردان دانشمند به مقصود نایل شده باشد. تابلو مدرسة آتن مجموعه ای است از پنجاه شخصیت نمایندة چندین قرن از ثروت فکری یونان؛ همة این شخصیتها در یک لحظة جاودانی در زیر طاق قابیند یک رواق ستبر مشرکان گردآمده اند. آنجا، بر دیواری که مستقیماً مقابل بزرگداشت الاهیات در مناظره است، تجلیل فلسفه انجام گرفته است؛ افلاطون، با ابروانی به سان یووه، چشمانی فرو رفته، زلف و ریش سفید، با انگشت به کشور آرمانی خود اشاره می کند؛ ارسطو، که سی سال جوانتر از اوست، آهسته در کنارش می خرامد- اندامی زیبا و خویی خوش دارد، دست خود را درحالی که کف آن رو به پایین است دراز کرده، توگویی می خواهد ایدئالیسم بلند پرواز استاد خود را به زمین بازگرداند؛ سقراط استدلالات او (افلاطون) را با انگشتان خویش می شمارد؛ آلکیبیادس مسلح با مهر به سخنان اوگوش می دهد؛ فیثاغورس می کوشد موسیقی افلاک را در جدولهای متوافق بگنجاند؛ زن زیبایی که ممکن است آسپاسیا باشد؛ هراکلیتوس معماهای افسوسی را می نویسد، دیوجانس، عریان و لاابالی، بر پله های مرمرین غنوده است؛ ارشمیدس بر لوحی برای چهار جوان مجذوب اشکال هندسی رسم

می کند؛1 بطلمیوس و زردشت کره هایی را به این سو و آن سو می اندازند؛ پسری در سمت چپ با در دست داشتن چند کتاب مشتاقانه می دود، یقیناً برای اینکه امضای آن استادان را به رسم یادگار دریافت دارد؛ جوانی کوشا در گوشه ای مشغول یادداشت برداشتن است؛ درسمت چپ، فدریگو کوچک – امیرزادة مانتوا- پسر ایزابلا و محبوب یولیوس؛ و بار دیگر برامانته و خود رافائلِ، که اکنون خطش تازه دمیده، خود را در گوشه ای

پنهان ساخته و تقریباً نامرئی است. عدة زیادی از اشخاص دیگر در آن تصویر نمایانند که بحث دربارة آن را به خبرگان خردمند وامی گذاریم؛ برروی هم چنین محیطی از عقلا هرگز پیش از آن نقاشی نشده و شاید هم هرگز به حیطة تصور نیامده بود. آنجا سخنی از بدعتگذاری و زنده سوزاندن فیلسوفان نبود؛ تحت حمایت پاپی که خود را با بحث بیهوده دربارة تفاوت یک اشتباه با اشتباهی دیگر کوچک نمی کرد، آن مسیحی جوان یکباره تمام این مشرکان را گردآورده، با خوی و خصال خودشان رسم کرده، و آنها را درجایی قرارداده بود که الاهیون بتوانند ببینند و نظریات آلوده به خطای خود را دربارة آنان مبادله کنند، و پاپ در فواصل میان بررسی اسناد بر آنها بنگرد و برجریان و تکوین تعاونی فکر انسان بیندیشد. این تابلو، و نیز تابلو مناظره، آرمان رنسانس است – آرمانی که در آن شرک باستانی با دین مسیح در یک جا با توافق زندگی می کنند. این دوتابلو رقیب درمجموعة تصور، ترکیب، و مهارت فنی، اوج نقاشی اروپایی هستند که تاکنون هیچ کس به آن نرسیده است.

سومین دیوار آن اطاق از دو دیوار دیگر کوچکتر بود، به واسطة وجود پنجره های متعدد پیوستگی نداشت؛ از این رو تصویر یک موضوع واحد در آن ممکن نبود. پس تصمیم گرفته شد که آن را با تصویر شعر و موسیقی بیارایند. این انتخاب خوبی بود، زیرا سنگینی فلسفه و الاهیات را خنثا می کرد. در آن اطاق، که تصمیمات غیرقابل استیناف دربارة مرگ و زندگی اتخاذ می شد، جهانی از تصور متوافق و ملودیهای نرم به وجود آمد تا، طی قرون، با سکوت نغمه سرایی کند. در این فرسکو پارناسوس، آپولون، بر فراز کوه مقدس، در سایة درختان غار نشسته است و از ساز خود «نغمه های کوچک بی آهنگ» برمی آورد؛ در سمت راست وی یکی از موزها با ملاحت لم داده است و سینة لخت خود را به قدیسان و خردمندان دیوارهای مقابل نشان می دهد؛ هومر اشعار شش وتدی خودرا با جذبه ای بی اراده بر می خواند؛ دانته، حتی در این مجلس زیبارویان و خنیاگران، قیافة عبوس خود را رها نمی کند؛ ساپفو، که زیباتر از آن است که اهل لسبوس باشد، بر ساز خود زخمه می زند؛ و ویرژیل، هوراس، اووید، تیبولوس، و سایر نغمه گرانی که به دست زمان انتخاب شده اند، با پترارک، بوکاتچو، آریوستو، ساناتسارو، و مشاهیر کم ارجتری از ایتالیای آن زمان می آمیزند. بدین گونه، آن نقاش جوان ابراز عقیده

---

1. در این تابلو اقلیدس این اشکال را رسم می کند، و به احتمال قوی ویل دورانت مرتکب اشتباه شده است. ـ م.

کرد که «زندگی بدون موسیقی اشتباه است،» و پیچ وخم و رؤیاهای شعر

می توانند انسان را همان اندازه اعتلا بخشند که احتیاطهای فزون از حد خرد و جسارتهای الاهیات.
بر دیوار چهارم، که آن نیز پیوستگی خود را به واسطة یک پنجره از دست داده بود، رافائل منزلت قانون در تمدن را نمایان ساخت. در یک قاب تزیینی مستدیر، مثالهای تدبیر، نیرو، و اعتدال را نقش کرد؛ دریک طرف پنجره، قانون مدنی را در تصویر امپراطور یوستینیانوس در حال اشاعة مجموعة قوانین، و در طرف دیگر، قانون کلیسایی را در تصویر پاپ گرگوریوس نهم در حال نشر ملحقات قانون شریعت مجسم ساخت. اینجا، برای تملق گویی به ارباب تندخوی خود، یولیوس را مانند گرگوریوس تصویر کرد، و تابلو نیرومند دیگری به وجود آورد. در دایره ها، شش ضلعیها، و چارگوشهای سقف زیبای اطاق، به رسم شاهکارهای کوچکی مانند داوری سلیمان، و اشکال نمادی الاهیات، فلسفه، قانون شناسی، نجوم، و شعر مبادرت کرد؛ با این تصاویر و نظایر آنها، و چند مدالیون که توسط سودوما رسم شده بودند، کار اطاق امضا به پایان رسید.
رافائل قدرت خود را در آنجا به مصرف رساند و دیگر هرگز به آن درجة اعلا از هنر خویش نرسید. در 1511، وقتی که کار را در اطاق دیگر شروع کرد، نیروی تصور پاپ و نقاش ظاهراً سست شده و حرارت خود را از دست داده بودند. از یولیوس چندان انتظار نمی رفت که تمام آپارتمان خود را به اتحاد بین فرهنگ باستانی و مسیحیت تخصیص دهد؛ حال طبیعی بود که او می بایست چند دیوار را وقف صحنه هایی از داستانهای دینی کند. شاید برای نمایان ساختن قصد خود دایر به طرد فرانسویان از ایتالیا، برای یک طرف اطاق داستانی را از کتاب دوم مکابیان انتخاب کرد که در آن هلیودوروس و سپاهیان مشرکش، که می خواهند گنجینة معبد اورشلیم را بردارند و بگریزند (186ق م) از فرشتة جنگجو شکست می خورند. بر زمینه ای از ستونهای بزرگ و قوسهایی که تدریجاً رو به عقب کوچکتر می شوند، اونیاس، کاهن بزرگ، در برابر محراب زانو زده است، و از قدرت الاهی استعانت می جوید. درطرف راست یک فرشتة سوار تن سردار دزد را در زیر سم اسب خویش می کوبد، درحالی که دو نجات دهندة آسمانی دیگر، برای حمله به کافر بر زمین افتاده، که سکه های دزدیده در اطرافش پراکنده شده اند، پیش می روند. در سمت چپ، یولیوس دوم با وقار شاهانه بر تخت نشسته است و با تحقیر آمیخته به نفرت بر متجاوزان مطرود می نگرد؛ در پایین پای او، جماعت نامنظمی از زنان یهودی به چشم می خورد، که رافائل (که اکنون ریش دارد و موقر است) و دوستانش مارکانتونیو رایموندی گراورساز و جووانی دی فولیاری، عضو دبیرخانة پاپ، در میان آنان دیده می شوند. این تابلو در منزلت به گرد مناظره و مدرسة آتن نمی رسد؛ کاملاً معلوم است که به منظور تجلیل یک

پاپ و یک موضوع زودگذر، وحدت ترکیب نادیده گرفته شده است؛ مع هذا، شاهکاری است جاندار که زمینة عقب آن معماری باشکوهی را می نمایاند و، در

نمایش حرکات غضبناک و عضلات پیچیده، با کارهای میکلانژ رقابت می کند.
رافائل بر دیواری دیگر قداس بولسنا را نقاشی کرد. در حدود سال 1263، کشیشی از قصبة بولسنا (نزدیک اورویتو)، که نسبت به تبدیل نان مقدس به جسم و خون عیسی مشکوک بود، با دیدن قطرات خونی که از یک نان تازه تبرک شده در قداس فرو می ریخت در شگفت شد. به یادبود این معجزه، پاپ اوربانوس چهارم فرمان داد تاکلیسای جامعی در اورویتو ساخته شود و هر ساله مراسم کورپوس کریستی (عید جسد) در آن معمول گردد. رافائل آن منظره را باشکوه و مهارت نقاشی کرده است. آن کشیش شکاک به نان خون چکان می نگرد، درحالی که دستیارانش که پشت سر او ایستاده اند، از این منظره بغایت درشگفتند؛ زنان و کودکان در یک طرف ایستاده اند و گاردهای سویسی که در سوی دیگر هستند، چون نمی توانند آن معجزه را ببینند، به طرز محسوسی دارای حالتی عاری از تعجبند؛ کاردینال ریاریو و کاردینال شینر و سایر مقامات برجستة کلیسایی با حالتی مخلوط از تعجب و ترس به منظره می نگرند؛ در آن سوی محراب، یولیوس دوم، در حالی که برای دعا زانو زده است، با وقار ساکتی نگاه می کند، گویی در تمام آن مدت می دانسته است که از زنان مقدس خون خواهد چکید. تصویر پاپ بر فرسکو گل و بوته دار ساخته شده و، از لحاظ فنی، یکی از بهترین فرسکوهای آن اطاقهاست. رافائل تصویرهای خود را با مهارت در اطراف و بالای پنجره رسم کرده، آنها را با استحکام خطوط و اجرای دقیق عمل آورده و به تن و جامه رنگی عمیق و گرم بخشیده است. تصویر پاپ در حال زانو زدن، تک چهره ای است که او را در سال آخر عمرش می نمایاند. گرچه هنوز جنگجویی نیرومند و جدی است، و هنوز شاه شاهان است، در چهره اش علامت فرسودگی از مشقات و نبردها هویداست و نشان مرگ بوضوح دیده می شود.
رافائل ضمن این کارهای بزرگش (1508-1513) چند تصویر فراموش نشدنی از حضرت مریم ساخت. مریم عذرا با تاج (موزة لوور) به سبک اومبریایی باز می گردد که زهد متصنع در آن نمودار است، حضرت مریم خانة سفید تصویر ملیحی است به رنگ صورتی و سبز وطلایی، و جامه اش دارای خطوط ستبر و موجداری است که در تصاویر سیبولاهای میکلانژ به کار رفته. اندرو ملون 1,166,400 دلار در ازای این تصویر به دولت شوروی پرداخت (1936). تصویر دیگری از مریم، به نام حضرت مریم

فولینیو (موزة واتیکان)، او را با کودکش درمیان ابرها نشان می دهد؛ یوحنای معمدان با تنی نزار به او اشاره می کند؛ قدیس هیرونوموس، با جسمی فربه، اهدا کنندة تصویر را که سیگیسموندو د کونتی، کنت فولینیو و رم، است به او معرفی می کند؛ اینجا رافائل، تحت تأثیر سباستیانو دل پیومبو، هنرمند ونیزی، شکوه جدیدی از رنگ روشن به تصویر می دهد. حضرت مریم ماهی (موزة پرادو) بر روی هم زیباست. این زیبایی در همة اجزای تصویر وجود دارد: در سیما و خوی مریم؛ در کودک او، که هرگز تصویری نظیر آن حتی توسط خود رافائل نیز به وجود نیامد؛ در طوبیت جوان که به مریم ماهیی هدیه

می کند که جگرش بینایی پدر او را باز گردانده بود؛ در جامة فرشته ای که طوبیت را هدایت می کند؛ در سر با وقار قدیس هیرونوموس؛ این تابلو در ترکیب، رنگ، و نور با حضرت مریم سیستین قابل مقایسه است.

بالاخره رافائل در این دوره تک چهره سازی را به درجه ای از اعتلا رساند که فقط تیسین توانست دوباره به آن برسد. تک چهره سازی یکی از موالید خاص رنسانس است و با محصول دیگر آن عصر درخشان، که آزادی پرافتخار فرد بود، تطبیق می کند. شمار تک چهره های کار رافائل زیاد نیست، اما همة آنها در عالیترین سطح هنری قرار دارند. یکی از عالیترین این تک چهره ها از آن بیندوآلتوویئی است. که می توانست حدس بزند که این جوان نرمخو، سالم، و درخشان چشم، که زیباییش به دختران می ماند، شاعر نبود، بلکه بانکدار و حامی هنرمندان از رافائل تا چلینی بود؟ هنگامی که این تصویر رسم شد، بیندو بیست ودوسال داشت؛ در 1556، پس از به کار بردن کوشش مجدانه اما بیفایده و فرساینده برای نجات استقلال سینا از فلورانس، درگذشت. تصویر یولیوس روم، که اکنون در تالار اوفیتسی است، بزرگترین تک چهرة متعلق به آن زمان است (حد 1512). نمی توان گفت که این تصویر نسخة اصلی است که به دست خود رافائل رسم شده است، بلکه محتملا یک بدل چهرة هنرگاهی است؛ و نسخة بدل شگفت انگیزی که از آن در کاخ پیتی موجود است از طرف هیچ کس جر تیسین، رقیب رافائل، برداشته نشده است. از سرنوشت نسخة اصلی اطلاعی در دست نیست.

پیش از اتمام نقاشیها، یولیوس چشم از جهان فرو بست، و رافائل متحیر ماند که آیا طرح تهیه شده برای چهار اطاق باید اجرا شود یا نه. اما چگونه ممکن بود پاپی مانند لئو دهم، که وجود خود را به یک اندازه وقف هنر و شعر و دین کرده بود، در تعقیب نقشة سلف خود تردید کند؟ نقاش جوان اوربینویی لئو را صمیمیترین دوست خود یافت؛ آن نبوغ زندة نشاط، شادترین سالهای عمر خود را در پرتو حمایت یک پاپ زنده دل به سر برد.

IV – میکلانژ

1- جوانی او: 1475-1505
ما نقاش و پیکرتراش محبوب یولیوس – مردی که با او در خوی و خشم و قدرت و عمق روح برابری می کرد و بزرگترین و غمگینترین هنرمند در تاریخ بشر بود- را برای آخرین قسمت این مبحث گذاشتیم.
پدر میکلانژ، لودوویکو دی لیوناردو بوئوناروتی سیمونی، شهردار شهرک کاپرزه، واقع در کنار جادة فلورانس- آرتتسو، بود. لودوویکو ادعا می کرد که با کنته های کانوسا خویشاوندی دوری دارد. یکی از این کنته ها از سر لطف این قرابت را تصدیق کرد؛ میکلانژ همواره به
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 495
خود می بالید که دارای خون اشرافی است؛ ولی تحقیقات بیرحمانه نشان داد که اشتباه می کند.
میکلانژ، که مانند رافائل نام یکی از فرشتگان مقرب را برخود داشت، در 6 مارس 1475، در کاپرزه متولد شد؛ او دومین پسر از چهار برادر بود. او را به پرستاری در نزدیکی معدن سنگ مرمر ستینیانو سپردند، به طوری که می توان گفت از بدو تولد غبار مجسمه سازی را استنشاق کرده بود؛ بعداً خود او گفته بود که اسکنه و چکش مجسمه سازی را با شیر خود مکیده است. وقتی که هنوز ششماهه بود، خانواده اش به فلورانس نقل مکان کرد. در آنجا مدتی به مدرسه رفت و، آن قدر که در سالهای بعد بتواند اشعار ایتالیایی خوبی بسراید، تعلیم یافت. هیچ لاتینی نیاموخت و، برخلاف بسیاری از هنرمندان زمان خویش، هرگز کاملا به جذبه و شوق ادبیات باستان گرفتار نشد؛ او عبرانی بود نه کلاسیک، روحاً بیشتر پروتستان بود تاکاتولیک.
نقاشی را به نوشتن، که نوع فاسد شدة نقاشی است، ترجیح می داد. پدرش از این ترجیح متأسف بود، اما سرانجام به آن تسلیم شد و میکل را در سیزدهسالگی نزد دومنیکو گیرلاندایو، مشهورترین نقاش آن زمان در فلورانس، به شاگردی گذاشت. طبق قرارداد، میکلانژ می بایست سه سال برای «فراگرفتن نقاشی» نزد استاد بماند؛ سال اول شش فلورین، سال دوم هشت، و سال سوم ده فلورین بستاند، و احتمالا مسکن و غذایش نیز به عهدة استاد بود. میکل مشاهدات خود را در کوچه های فلورانس به تعلیمات گیرلاندایو افزود، و در هرچیز موضوعی برای هنر یافت. دوستش کوندیوی می گوید: «بدین گونه، او غالباً به بازار ماهی فروشان می رفت تا شکل و رنگ ماهیان، رنگ چشم آنها، و سایر قسمتهای بدنشان را بررسی کند؛ آنگاه جزئیاتی را که دیده بود با منتهای کوشش در نقاشیهایش

به کار می برد.»
هنوز یک سال نزد گیرلاندایو نمانده بود که حادثه ای با میل طبیعی وی مصادف شد و وی را به مجسمه سازی کشانید. مانند بسیاری از هنرجویان دیگر، آزادانه به باغهایی که خانوادة مدیچی مجموعه های آثار مجسمه سازی و معماری خود را در آن قرارداده بودند دسترسی داشت. او ظاهراً از روی برخی از آن مجسمه های مرمرین با علاقه و مهارت مخصوص نسخه برداری کرده بود، زیرا وقتی که لورنتسو می خواست یک مدرسة مجسمه سازی در فلورانس تأسیس کند و از گیرلاندایو خواهش کرد چند دانشجوی با استعداد در آن رشته ها برای او بفرستد، او فرانچسکو گراناتچی و میکلانجلو بوئوناروتی را فرستاد، پدر میکل از اینکه پسرش از یک هنر به هنری دیگر بگراید ناراضی بود؛ می ترسید مبادا به کار سنگتراشی بپردازد؛ و در حقیقت میکل تا مدتی به این کار مشغول بود و قطعاتی از سنگ مرمر برای کتابخانة لورنتسی تهیه می کرد. اما بزودی به مجسمه سازی پرداخت. مجسمة مرمرین «فاون» میکلانژ شهرت جهانی دارد: داستان ساختن آن از یک تکه مرمر بیمصرف، و اینکه چگونه لورنتسو هنگام عبور از برابر آن مجسمه گفت «یک خدای پیر اینهمه دندان سالم ندارد»، و براثر گفتة او میکلانژ با یک ضربة چکش یکی از داندانهای فک بالا را پراند. لورنتسو که از قابلیت و محصول کارآن

جوان خشنود شده بود او را به خانه برد و مانند پسر خویش با وی رفتار کرد. میکل مدت دو سال (1490-1492) در کاخ مدیچی زندگی کرد. با لورنتسو، پولیتسیانو، پیکو، فیچینو، و پولچی بر سر یک میز غذا خورد و برترین سخنان را دربارة سیاست، ادبیات، فلسفه، و هنر شنید. لورنتسو اطاق خوبی در کاخ خود به او داد و ماهانه پنج دوکاتو (6.250 دلار؟) برای مخارج شخصی او مواجب تعیین کرد. به علاوه، میکلانژ مجاز بود که آثار هنری خود را هر طور که می خواهد به مصرف برساند.
سالهایی که او در قصر مدیچی گذراند اگر به خاطر نزاعش با پیترو توریجانو نبود، شاید بهترین ایام عمرش به شمار می رفتند. پیترو یک روز از یک شوخی میکل رنجید، و (چنانکه به چلینی گفته بود) «مشت خود را به هم فشردم و چنان ضربه ای به بینیش زدم که احساس کردم استخوان و غضروف آن مثل بیسکویت در زیر مشتم فرو رفت؛ و این نشانة مرا او با خود به گور خواهد بود.» چنین شد، و میکلانژ در هفتادوچهار سال بقیة عمرش بینی شکسته ای داشت که البته مایة خشنودیش نبود.
در همان سالها ساوونارولا مواعظ آتشین خود را دربارة اصلاحات مذهبی ایراد می کرد. میکل غالباً برای شنیدن آنها به کلیسا می رفت و لرزه ای را که بانگ خشمناک آن کشیش بر جانش می انداخت هرگز فراموش نکرد.

ساوونارولا تباهی ایتالیای فاسد را اعلام می کرد و خروشش سکوت کلیسای پرجمعیت را می درید. وقتی ساوونارولا مرد، شمه ای از روح او در روان میکل به جا ماند: وحشتی از فساد روحی پراکنده در اطراف او، نفرتی وحشیانه از ظلم، و احساس پیش از وقت آن تباهی موعود. آن خاطرات و ترسها در متشکل ساختن خوی او، و در هدایت مغار و قلم موی او مؤثر بودند؛ وقتی در زیر سقف نمازخانة سیستین خوابیده بود و بر آن می نگریست، کلمات ساوونارولا را به خاطر می آورد؛ هنگام نقاشی واپسین داوری روح آن راهب را برانگیزاند و تقبیح شدید او را برای قرون و اعصار باقی گذاشت.
در 1492 لورنتسو درگذشت و میکل به خانة پدر بازگشت. مجسمه سازی و نقاشی را ادامه داد و تجربة عجیبی به تعلیمات خود افزود. رئیس بیمارستان سانتوسپیریتو به او اجازه داد تا دریک اطاق خصوصی اجساد را تشریح کند. میکل چندان تشریح کرد که تا چندی حالت تهوع داشت و بزحمت می توانست غذا بخورد. اما باهمین کار کالبدشناسی را فراگرفت. یک بار وقتی که پیرو د مدیچی از او خواست تا یک آدم برفی بزرگ در حیاط کاخ بسازد، فرصتی به دست آورد تا معلومات خود را در تشریح نشان دهد. میکل این تقاضا را اجابت کرد، پیرو او را ترغیب نمود که دوباره در کاخ مدیچی زندگی کند (ژانویة 1494).
در اواخر 1494 میکلانژ، به انگیزة یکی از هوسهای عصبیش، از طریق کوههای پر برف آپنن به بولونیا گریخت. به موجب روایتی، او به واسطة رؤیای یکی از دوستانش از سقوط قریب الوقوع پیرو آگاه شده بود؛ شاید شم خود او آن اتفاق را پیش بینی کرده بود؛
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 497
به هر حال فلورانس در آن صورت برای کسی که مورد لطف مدیچی بود جای امنی به شمار نمی رفت. در بولونیا نقوش برجستة کار یاکوپو دلا کوئرچا را در نمای سان پیترونیو بدقت بررسی کرد. برای اتمام آرامگاه قدیس دومینیک استخدام شد، و برای آن مجسمة فرشتة زانو زده را ساخت؛ اما پس از این کار مجسمه سازان بولونیا، که دارای اتحادیه ای از خود بودند، او را که یک «خارجی و طفیلی» بود تحذیر کردند که اگر بخواهد کار از دست ایشان بگیرد، به وسیله ای او را از میان خواهند برد. در همان اوان، ساوونارولا اختیار فلورانس را در دست گرفته بود، و فضیلت می رفت که بر رذیلت غالب شود. میکل به آنجا بازگشت (1495). در فلورانس، لورنتسو دی فرانچسکو را، که فردی از یک شاخة خاندان مدیچی بود، حامی خود یافت. برای او یک کوپیدو خفته ساخت که تاریخچة عجیبی دارد. لورنتسو به او توصیه کرد که سطح آن مجسمه را طوری بسازد که عتیق بنماید؛ میکل این توصیه را به کار بست؛ لورنتسو آن

مجسمه را به رم فرستاد و در آنجا به یک سوداگر به 30 دوکاتو فروخته شد؛ سوداگر مزبور آن را به رافائلو ریاریو، کاردینال سان جورجو، به 200 دوکاتو فروخت. کاردینال حیله را کشف کرد، مجسمه را پس فرستاد، و پول خود را پس گرفت. بعداً آن مجسمه به سزار بورژیا فروخته شد، که آن را به گویدوبالدو اوربینو داد؛ اما پس از تسخیر آن شهر (اوربینو) آن را دوباره تصاحب کرد و برای ایزابلا د/ استه فرستاد. ایزابلا آن را چنین توصیف کرد: «در میان کارهای عصر جدید بینظیر است.» تاریخچة بعدی این مجسمه معلوم نیست.
میکل، با تمام مهارت قابل انعطافش، در شهری که پر از هنرمند بود درآمد کافی تحصیل کند. یکی از عمال ریاریو او را به رم دعوت کرد و مطمئنش ساخت که کاردینال به او کار خواهد داد، و گفت که در رم حامیان هنر فراوانند. پس در 1496 میکلانژ با امید فراوان به پایتخت عزیمت کرد و در خانوادة کاردینال محلی برای خود یافت. ریاریو سخاوتی از خود نشان نداد؛ اما یاکوپو گالو، یکی از بانکداران رم، میکل را مأمور کرد که یک مجسمه از باکوس و یکی از کوپیدو برایش بتراشد. یکی از این دو در کاخ بارجلو در فلورانس است، و دیگری در موزة ویکتوریا و البرت در لندن. باکوس نمایندة نامطبوعی از خدای شراب است، زیرا او را در حال مستی مفرط نشان می دهد؛ سر پیکر برای بدن آن خیلی بزرگ است؛ اما تن آن خوش ترکیب است و جسمی همچون گل نرم را می نمایاند. کوپیدو جوانی است به جلو خم شده و به یک قهرمان بیشتر شبیه است تا به یک خدای عشق؛ شاید نامی که میکلانژ به آن داده است بیمناسبت نباشد؛ از لحاظ فن مجسمه سازی، عالی است. اینجا نیز آن هنرمند از همان ابتدا کار خود را با نشان دادن پیکر به وضعی فعال و جاندار متشخص ساخت. رجحانی یونانی برای آرمیدن نسبت به او بیگانه بود، مگر در مجسمة پیتا (عزای مریم در مرگ فرزند)؛ بدین گونه – با همان استثنا- ذوق یونانی مبنی بود بر کلیات، یعنی رسم انواع کلی؛ میکلانژ بیشتر به ترسیم فردی، که در مفهوم ذهنی و در جزئیات واقعی باشد تمایل داشت. او، جز در مورد لباس، از اشکال
*****تصویر
متن زیر تصویر : میکلانژ بوئوناروتی: پیتا؛ کلیسای سان پیترو، رم،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 498
باستانی تقلید نمی کرد؛ کار او نوعاً به خود او تعلق داشت؛ رنسانی نبود، بلکه جنبة خلاقة منحصر به فردی داشت.
بزرگترین محصول این نخستین اقامت او در رم پیتا بود که اکنون یکی از افتخارات کلیسای سان پیترو است. قرارداد مربوط به این مجسمه توسط کاردینال ژان دو ویلیه، سفیر فرانسه در دربار پاپ، امضا شده بود

(1498)؛ دستمزد مربوط به آن 450 دوکاتو (625′ 5 دلار؟)، و مدت ساختن آن یک سال بود؛ و دوست بانکدار میکل ضمانتنامة سخاوتمندانه ای به این مضمون نوشت:
من، یاکوپو گالو، به گرامیترین عالیجناب قول می دهم که میکلانژ مذکور کار نامبرده را ظرف یک سال انجام دهد؛ آن کار بهترین مجمسة مرمرینی باشد که رم امروز می تواند عرضه بدارد؛ هیچ یک از استادان امروزی نتواند بهتر از آن به وجود آورد. و به همین ترتیب ... به میکلانژ مذکور قول می دهم که آن گرامیترین کاردینال دستمزد او را طبق مواد مشروحة فوق خواهد پرداخت.
در این مجسمه از مریم، که پسر مردة خویش را بر دامن دارد، نقایصی چند مشهود است: جامه زیاده از حد چیندار و گشاد است، سر مریم برای بدنش کوچک است، دست چپش با یک وضع نامناسب دراز شده، و صورتش بسیار جوانتر از چهرة پسرش می نماید. میکلانژ در پاسخ به ایرادی که متوجه این آخرین نقیصه شده بود، چنین می گوید:
آیا نمی دانید که زنان عفیف طراوت خود را بیش از زنان بیعفت حفظ می کنند؟ چقدر بیشتر این مطلب دربارة باکره ای صدق می کند که هرگز آغوشش به اهوایی که جسم را می آلایند باز نشده است! نی، من باز هم پیشتر می روم؟ این عقیده را فاش ابراز می کنم که آن غنچة پاک جوانی علاوه بر آنکه به علل طبیعی در او حفظ شده است، ممکن است چنان معجزه آسا ایجاد شده باشد که جهان را به بکارت و طهارت ابدی مادر عیسی متقاعد سازد.
این یک خیال خوش و قابل بخشایش است. تماشاگر این مجسمه بزودی با آن چهرة نجیبی که در اندوه و عشق آرام است، با آن مادر داغدیده ای که راضی به رضای خداست و با چند لحظه بر دامن گرفتن جسد عزیز خود تسلی می یابد، مأنوس می شود؛ همچنین با آن تن مجروحی که اینک نشانی از زخم بر خود ندارد و از تمام اهانتها آزاد است، و حتی در مرگ زیباست. تمامی جوهر و حزن و فدیة حیات در این مجموعة مجسمه ای ساده است: جریان ولادت، که با آن زن نسل بشر را مداومت می دهد؛ مسلم بودن مرگ به منزلة کفارة تولد؛ عشقی که میرایی ما را به مهربانی رفعت می بخشد و هر مرگی را با یک ولادت جدید جبران می کند. فرانسوای اول حق داشت که این مجسمه را بهترین کامیابی میکلانژ بخواند. در تاریخ مجسمه سازی هرگز کسی بر این کار تعالی نجسته است، مگر شاید آن یونانی ناشناسی که مجسمة دمتر (در موزة بریتانیایی) را ساخته است.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 499
توفیق میکلانژ در ساختن مجسمة پیتا نه تنها برای او کسب شهرت کرد،

بلکه پولی نیز به او رساند که خویشاوندانش هم از آن بهره مند شدند. پدرش با سقوط مدیچی عایدی مختصری را که از قبل لورنتسو باشکوه به او می رسید از دست داده بود؛ برادر مهتر میکل در صومعه ای معتکف شده بود و دو برادر کهترش تهیدست بودند، از این رو میکل متکفل مخارج خانواده شده بود. او از این وضع شاکی بود، اما از بذل مال دریغ نمی کرد. شاید به این سبب که وضع مالی نزدیکانش ایجاب می کرد، در 1501 به فلورانس بازگشت. در اوت همان سال مأموریت خاصی به او واگذار شد. هیئت مدیرة ساختمانی کلیسای جامع قطعه ای از مرمر کارارا به ارتفاع 4.10 متر داشت که به واسطة شکل نامنظمش یکصد سال بلااستفاده مانده بود. هیئت مزبور از میکلانژ خواست که در صورت امکان مجسمه ای از آن در آورد. میکلانژ حاضر شد دست خود را در آن راه بیازماید؛ در نتیجه، در 16 اوت، هیئت مدیرة ساختمانی کلیسا و اتحادیة پشمبافان قرارداد زیر را با او امضا کردند:

استاد ارجمند میکلانژ ... انتخاب شده است تا آن مجسمة مذکر موسوم به «ایل جیگانته» را، که دارای چند ذراع ارتفاع خواهد بود، طرح کند و به نحو کمال بسازد. ... کار باید ظرف دو سال از ماه سپتامبر به اتمام رسد. مواجب استاد در این مدت ماهانه پنج فلورین طلا خواهد بود. آنچه برای تکمیل لازم است، از قبیل کارگر، چوب بست، و غیره، توسط هیئت مدیرة ساختمانی برای او تأمین خواهد شد، و وقتی که مجسمه تکمیل شود، ناظران اتحادیه، و نیز هیئت مدیرة ساختمانی، تخمین خواهند کرد که آیا او سزاوار پاداش بزرگتری هست یا نه، و این امر به وجدان آنان بستگی خواهد داشت.

میکلانژ بر روی آن سنگ سرکش دو سال و نیم کار کرد؛ با کوششی دلیرانه، و با استفاده از هر سانتیمتر ارتفاع آن سنگ، مجسمة داوود خود را ساخت. در 25 ژانویة 1504، هیئت مدیرة ساختمانی کلیسا شورایی از هنرمندان درجه اول فلورانس تشکیل داد تا تعیین کند که مجسمة داوود را (که ایل جیگانته نامیده می شد) در کجا قرار دهند. اعضای این شورا عبارت بودند از: کوزیمو روزلی، ساندرو بوتیچلی، لئوناردو داوینچی، جولیانو و آنتونیو داسانگالو، فیلیپینو لیپی، داویدگیرلاندایو، جووانی پیفرو (پدر چلینی)، و پیرو دی کوزیمو. موافقتی بین آنان حاصل نشد و موضوع را به خود میکلانژ واگذاشتند؛ او نظر داد که مجسمه را در صحن کاخ وکیو قرار دهند. شورای شهر با این نظر موافقت کرد؛ اما کار انتقال آن مجسمة ستبر از کارگاه نزدیک کلیسا تا کاخ چهار روز وقت چهل نفر را گرفت، برای گذراندن آن لازم آمد که دیوار بالای دروازة کاخ را بشکافند؛ بیست و یک روز دیگر صرف شد تا آن را برپا دارند. آن مجسمه 369 سال در ایوان غیر مسقف کاخ، در معرض تغییرات جوی و تطاول اوباش و

انقلاب، به منزلة نشانه ای از جمهوری پرافتخار بازگشته و تهدیدی به متجاوزان، بر جای ماند. خاندان مدیچی، که در 1513 به قدرت بازگشتند، آن را همان جا باقی گذاشتند؛ اما در قیامی که دوباره آنان را ساقط کرد، نیمکتی از پنجره به بیرون افکنده شد و بازوی چپ

مجسمه را شکست. فرانچسکو سالویاتی و جورجو وازاری (که در آن وقت جوانی شانزده ساله بود) تکه های آن را جمع کردند و نگاه داشتند، و دوکا کوزیمو، یکی از افراد خاندان مدیچی که بعداً روی کار آمد، فرمان داد تا آنها را به هم وصل و در جای خود نصب کنند. آن مجسمه در 1873، پس از آنکه از تغییرات جوی فرسوده شده بود، با زحمت بسیار به آکادمی هنرهای زیبا منتقل شد و اکنون، به منزلة محبوبترین پیکر در فلورانس، صدر آن آکادمی را اشغال کرده است.
تراشیدن مجسمه از چنان سنگی مستلزم قدرتی قهرمانی بود، و از این حیث هرچه میکلانژ را بستاییم باز هم کم است؛ آن هنرمند بر اشکالات فنی کار بخوبی فایق آمده بود. از لحاظ زیباشناسی چند نقیصه در آن دیده می شود: دست راست خیلی بزرگ است و گردن بسیار بلند، پای چپ از زانو به پایین خیلی بلند است، سرین چپ به قدر کافی برجستگی ندارد. پیترو سودرینی، رئیس جمهوری، بینی مجسمه را بسیار بزرگ دانست. وازاری داستانی در این باره نقل می کند که شاید جنبة افسانه ای داشته باشد. می گوید میکلانژ قدری خاک مرمر در دست خود پنهان کرد، از نردبان بالا رفت، و چنان وانمود کرد که قسمتی از بینی را با اسکنه می تراشد؛ آنگاه پیش چشم رئیس جمهوری قدری از خاک مرمری را که در دستش بود از روی بینی فرو ریخت؛ چون چنین کرد، وی گفت: «حالا خیلی بهتر شد.» اثر کلی این مجسمه هرگونه انتقادی را خنثی می کند: قالب شکوهمند مجسمه، که هنوز آماس عضلات قهرمانان بعدی میکلانژ را ندارد، وجنات قوی و در عین حال لطیف، منخرینی که از فرط هیجان باد کرده است، و آژنگ غضب و نگاه مصممی که هنگام آماده شدن داوود برای مقابله با جالوت و پرکردن فلاخن خود با نشانة مرموزی از عدم اطمینان توأم است. اینها مختصات پیکر داوودند که، با یک استثنا،1 معروفترین مجسمة جهان به شمار می رود. به گمان وازاری، این مجسمه «از تمام پیکرهای دیگر، اعم از قدیم و جدید و لاتینی یا یونانی، برتر است.»
هیئت مدیرة ساختمانی کلیسا به میکلانژ جمعاً 200 فلورین برای مجسمة داوود پرداخت. با در نظر گرفتن تنزل قیمت پول بین سالهای 1400 و 1500، می توان این مبلغ را تقریباً با 5000 دلار در 1952 برابر دانست؛ این مبلغ برای سی ماه کار تا حدی کم به نظر می رسد؛ از این رو می توان احتمال داد که میکلانژ در این مدت مأموریتهای دیگری را پذیرفته و

انجام داده باشد. در حقیقت هیئت مدیرة ساختمانی کلیسا و اتحادیة پشمبافان، ضمن اشتغال میکلانژ به مجسمة داوود، او را برای ساختن مجسمه هایی از دوازده حواری عیسی برای کلیسا، به ارتفاع دو متر، استخدام کرده بود. برای پرداختن این مجسمه ها به او دوازده سال وقت داده شد، با مواجبی به میزان دو فلورین در ماه؛ ضمناً قرار بر این شد که خانه ای نیز برای او ساخته شود تا کار

---

1. این استثنا باید مجسمة «هرمس» کار پراکسیتلس باشد، اما به اقرب احتمال «مجسمة آزادی» در بندر نیویورک است.

را آزادانه درآن انجام دهد. از این مجسمه ها تنها چیزی که باقی مانده است مجسمة قدیس متی است که نیمی از آن از یک قطعه سنگ برآمده است و به یکی از مجسمه های کار رودن شبیه است. هنگامی که در آکادمی فلورانس به این مجسمه بنگریم، منظور میکلانژ را از تعریف مجسمه بهتر در می یابیم. او می گوید: «مجسمه سازی یعنی بزور درآوردن شکل از سنگ.» و نیز در یکی از اشعارش چنین می گوید: «در یک سنگ سخت و مضرس تنها حذف سطح خشن آن است که به شکل موجودیت می بخشد، و این موجودیت بتدریج که تکه هایی از سنگ پرانده می شوند، افزایش می یابد.» و غالباً در صحبت از خود می گفت که وظیفه اش جستجو برای یافتن شکل مخفی در سنگ است، و سطح سنگ را چنان می تراشد که گویی می خواهد کارگر معدنی را که در زیر یک صخرة سقوط کرده دفن شده است پیدا کند.

در حدود 1505 برای یک بازرگان فلاندری مجسمة حضرت مریم را ساخت که اکنون در کلیسای نوتردام در بروژ است. این مجسمه بسیار مورد ستایش قرار گرفته، اما یکی از پست ترین کارهای آن هنرمند است ـ جامة مریم ساده و موقر است، سر کودک با بدن او کاملاً بی تناسب است و چهرة مریم عبوس و گرفته است، گویی احساس می کند که همه سر به سر اشتباه بوده است. باز هم عجیتر از آن تابلو حضرت مریم است که در 1505 برای آنجلو دونی نقاشی کرد. در حقیقت میکلانژ زیاد به زیبایی اهمیت نمی داد؛ او به جسم، ترجیحاً بدن مرد، علاقه مند بود و آن را بعضی اوقات با تمام نواقص مشهود نشان می داد؛ گاه به طرزی که مبین پند یا فکری باشد؛ اما کمتر به گرفتن زیبایی و محبوس ساختن آن در سنگ می پرداخت. در تصویری که برای دونی رسم کرده است، با قراردادن صفی از جوانان عریان در پس دیواره ای در پشت سر مریم، با ذوق سلیم معارضه کرده است. نمی توان گفت که او به روش مشرکانه رفتار کرده است؛ زیرا او آشکارا مسیحی با ایمان و حتی مخلصی بود، اما اینجا نیز، مانند

تصویر واپسین داوری، شیفتگی او به بدن انسان بر زهدش چیره شده است. او همچنین به کیفیات وضع جسمانی، و آنچه هنگام تغییر حالت بدن بر اعضا و جوارح و عضلات بدن می گذرد نیز عمیقاً دلبسته بود. بدین گونه، در این تصویر مریم به عقب خم می شود تا کودک را از قدیس یوسف بگیرد و بر شانه گذارد. چنین هیئتی در پیکرتراشی بسیار بدیع می بود، اما در نقاشی تصویر را از رونق می اندازد، میکلانژ بارها به تعریض می گفت که نقاشی جنبة قوی هنر او نیست.
بنابراین وقتی که سودرینی در 1504 او را دعوت کرد تا یک تصویر دیواری در تالار شورای کبیر کاخ وکیو رسم کند ـ درحالی که نقاشی دیوار مقابل به لئوناردو داوینچی، رقیب منفور او، واگذار شده بود ـ می بایست بسیار ناراحت شده باشد. او به صد علت به لئوناردو نفرت می ورزید ـ به سبب روش اشرافی او، جامة گرانبها و پرجلوه اش، جوانان زیبایی که ملازمش بودند، و موفقیت و شهرت بیشتری که تا آن زمان در نقاشی حاصل کرده بود. میکلانژ مجسمه ساز یقین نداشت که در نقاشی با لئوناردو برابری کند؛ اما جرئت به خرج داد و دست خود

را آزمود. برای نمونة مقدماتیش تابلویی از کاغذ چسبانده بر کتان به مساحت 27 متر مربع درست کرد. در این طرح تا حدی پیش رفته بود که به رم احضار شد: یولیوس به بهترین مجسمه سازی که ممکن بود در ایتالیا یافت شود احتیاج داشت. شورای شهر از این احضار ناراحت شد. اما میکلانژ را گذاشت تا برود (1505). شاید او متأسف نبود از اینکه مداد و قلم مو را رها می کرد تا به هنر پرزحمتی که دوست می داشت بازگردد.
2ـ میکلانژ و یولیوس دوم: 1505 ـ 1513
میکلانژ ظاهراً بزودی دریافت که کارش با یولیوس بسیار مشکل خواهد بود، زیرا هر دو اخلاقاً به یکدیگر شبیه بودند. هر دو دارای خویی شدید بودند: پاپ مستبدالرأی و آتشین مزاج بود، و میکلانژ عبوس و مغرور. هر دو در روح و هدف اعجوبه هایی بودند که هیچ سروری برخود نمی شناختند، با هیچ رقیبی سازش نمی کردند، از یک نقشة بزرگ به طرح بزرگتری می پرداختند؛ هر دو مهر شخصیت خود را بر زمان زده بودند، و با چنان قدرت جنون آسایی می کوشیدند که وقتی مردند، ایتالیا فرسوده و خالی به نظر می رسید.
یولیوس با پیروی از کاردینالها مقبره ای برای خود می خواست که حجم و شکوهش بزرگی او را حتی به اعقاب دور و فراموشکار برساند. با حسرت بر آرامگاه زیبایی که آندرئا سانسووینو در کلیسای سانتاماریا دل پوپولو برای کاردینال آسکانیو سفورتسا ساخته بود می نگریست. میکل مزار

شگرفی را پیشنهاد کرد که 8.3 متر درازا و 5.5 متر پهنا داشته باشد. چهل مجسمه می بایست آن را زینت دهند: برخی نشانة ایالات کلیسا باشند که به دست پاپ پس گرفته شده بود؛ برخی به نقاشی، معماری، مجسمه سازی، شعر، فلسفه، والاهیات شخصیت بخشند، چه همه به دست آن پاپ غیر قابل مقاومت اسیر شده اند؛ بعضی پیشینیان بزرگ، مثلا موسی، را بنمایانند؛ دو مجسمه یک جفت فرشته را مجسم سازند که یکی بر رفتن یولیوس از جهان می گرید، و دیگری برورود او به آسمان تبسم می کند. در بالای این مجسمه ها تابوت سنگی بزرگی می بایست جسد پاپ را دربرگیرد. در سطح خارجی مقبره نقوش برجسته ای از بزنز می بایست شرح کامیابیهای پاپ را در جنگ، حکومت، و هنر بدهند. این طرحی بود که به خروارها مرمر، هزاران دوکاتو، و سالیان درازی از عمر مجسمه ساز احتیاج داشت. یولیوس نقشة میکلانژ را پسندید، 2000 دوکاتو برای سنگ مرمر به او داد، او را به کارارا فرستاد، و دستور داد که بهترین سنگها را برگزینند. میکل هنگامی که درآنجا بود یک تپة مشرف به دریا را مشاهده کرد و به فکر افتاد که پیکر انسانی ستبر از آن بسازد و در بالای آن چراغدانی درست کند که هادی دریانوردان باشد؛ اما مقبرة یولیوس حضور او را در رم ایجاب می کرد. وقتی مرمرهایی که خریده بود وارد رم شد و در میدانی کنار منزل او در نزدیکی کلیسای سان پیترو انباشه گردید، مردم از حجم و بهای آن به شگفت آمدند، و یولیوس شاد شد.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 503

وضع بزودی شکلی غم انگیز به خود گرفت. برامانته، که برای کلیسای جدید سان پیترو به پول احتیاج داشت، بر این نقشة عظیم به چشم عداوت می نگریست؛ به علاوه می ترسید که میکلانژ جای او را در نزد پاپ بگیرد؛ از این رو، نفوذ خود را برای منصرف ساختن پاپ از ساختن مقبره به کار برد. یولیوس نیز به سهم خود در فکر جنگ با پروجا و بولونیا بود (1506) و مارس، خدای جنگ، را خدایی گرانبها یافت؛ بنابراین، آرامگاه او می بایست منتظر زمان صلح باشد. ضمناً میکلانژ حقوقی دریافت نکرده و هرچه یولیوس به او داده بود به مصرف خرید مرمر رسانده بود و از جیب خود نیز مبلغی برای مجهز ساختن خانه ای که پاپ در اختیار او گذاشته بود خرج کرده بود. روز شنبة مقدس سال 1506 به واتیکان رفت تا پول بخواهد؛ به او گفته شد که دوشنبه باز گردد؛ این کار را کرد، اما به او گفتند که سه شنبه بیاید؛ سه شنبه، چهارشنبه، و پنجشنبه نیز او را به همین ترتیب بازگرداندند؛ روز جمعه به او صراحتاً گفتند که پاپ دیگر مایل نیست او را ببیند. میکل به خانه رفت و این نامه را به یولیوس نوشت:

پدر بسیار مقدس، امروز به فرمان شما مرا از کاخ بیرون کردند، بنابراین به استحضار شما می رسانم که از این پس اگر مرا بخواهید باید سراغ مرا

در جای دیگری جز رم بگیرید.
آنگاه دستور داد اثاثی را که خریده بود بفروشند، و با اسب به فلورانس عزیمت کرد. در پودجیبونسی چاپارهای پاپ با نامه ای به او رسیدند. در آن نامه پاپ به او فرمان داده بود که فوراً به رم بازگردد. اگر ما قول خود میکل را که شخصی فوق العاده درستکردار بود بپذیریم، باید بگوییم که او به پاپ چنین پاسخ فرستاد: «من فقط وقتی به رم خواهم آمد که پاپ تعهد کند شرایط مربوط به آرامگاه خود را بپذیرد.» آنگاه سفر خود را به فلورانس ادامه داد.
حال او کار خود را دربارة طرح نمونة نبرد پیزا از سر گرفت. او برای موضوع خود هیچ جنگ حقیقیی را انتخاب نکرد، اما در لحظه ای که سربازان که در رود آرتو شنا می کردند ناگهان به نبرد فرا خوانده شدند، میکل دیگر به صحنه های رزم اعتنایی نداشت؛ می خواست تن برهنة مردان را در هر وضعی بررسی و نقاشی کند؛ اکنون آن فرصتی که در طلبش بود به دست آمده بود. مردانی را در حال بیرون آمدن از رودخانه، عده ای را در حال پوشیدن جوراب بر پاهای تر خود، عده ای دیگر را در حال پریدن بر روی اسب یا سوار بر اسب، برخی را در حال ساز کردن زره بر تن خود، و بعضی را نیز کاملاً عریان و دوان به سوی صحنة نبرد نشان داد. دورنمای منظرة عقب در این تصویر وجود نداشت؛ میکلانژ هرگز به منظره یا هر چیز دیگری در طبیعت، به جز پیکر انسانی، اهمیت نمی داد. وقتی که طرح تمام شد، آن را در کنار طرح لئوناردو در تالار پاپ در کلیسای سانتا ماریا نوولا قرار دادند. در آنجا این دو طرح رقیب، منشأ مکتبی برای عدة زیادی از هنرمندان ـ از جمله آندرئا دل سارتو، آلونسو
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 504
بروگته، رافائل، یاکوپو سانسووینو، پرینو دل واگا، و دهها تن دیگرـ شدند. چلینی، که در حدود سال 1513 از طرح میکلانژ نسخه برداری کرد، آن را با شوقی زایدالوصف چنین توصیف می کند: «در نمایش حرکت چندان مشعشع است که از نقاشیهای قدیم یا جدید هیچ چیز بر جای نمانده است که به این حد از اعتلا برسد. گرچه میکلانژ ملکوتی در ایام اخیر عمر خود کار نمازخانة بزرگ سیستین را به پایان رساند، در نیمه راه هرگز دوباره به آن اوج قدرت نرسید.»
آن تصویر هرگز به مرحلة نقاشی درنیامد. طرح آن گم شد، و فقط پاره هایی چند از نسخه های بدلی متعددی که از روی آن تهیه شده باقی مانده اند. وقتی که میکلانژ روی طرح خود کار می کرد، پاپ پیام پس از پیام به شورای شهر فلورانس فرستاد و فرمان می داد که او به رم بازگردد، سودرینی، که میکل را دوست می داشت و بر جان او در رم می ترسید، به دفع الوقت می گذراند. پس از دریافت سومین نامة پاپ، از او خواست که

اطاعت کند، و گفت که پافشاری او در ماندن ممکن است روابط صلح آمیز بین فلورانس و پاپ را به خطر اندازد. میکل امان نامه ای به امضای کاردینال ولترا خواست. ضمن تأخیر میکلانژ در حرکت، پاپ بولونیا را تسخیر کرده بود (نوامبر 1506). حال پاپ فرمان شدیدی فرستاد که میکلانژ باید برای انجام مأموریت مهمی به بولونیا بیابد. میکل، با نامة سودرینی به یولیوس، یک بار دیگر از راههای پر برف آپنن عبور کرد. دراین نامه سودرینی از پاپ استدعا کرده بود که مهر خود را به میکلانژ ابراز دارد و با او به محبت رفتار کند. یولیوس او را با قیافه ای خشمگین پذیرفت، اسقفی را که جسارت ورزیده و آن هنرمند را به علت عدم اطاعت سرزنش کرده بود از اطاق بیرون کرد، میکلانژ را با غرولند بخشود، مأموریتی خاص به او داد، و گفت: «می خواهم مجسمة مرا به مقیاسی بزرگ از برنز بسازی؛ قصد دارم آن را در نمای کلیسای سان پترونیو قرار دهم.» میکل از اینکه به مجسمه سازی بازگشته بود خوشحال بود، هرچند به قدرت خود در ریختن یک مجسمة نشسته به ارتفاع 4.3 متر اطمینان نداشت. یولیوس هزار دوکاتو برای این کار فراهم کرد؛ میکلانژ بعداً گفت که تمام آن پول را به جز چهار دوکاتو صرف مصالح کرده است و برای دو سال رنج او در بولونیا پاداشی جز آن مبلغ ناچیز باقی نمانده است؛ آن کار همان قدر مأیوس کننده بود که کار چلینی در ریختن مجسمة پرسئوس. چلینی در این باره به برادر خود بوئوناروتو چنین نوشت: «من شب و روز کار می کنم؛ اگر بنا باشد که کار را از نو آغاز کنم، گمان ندارم که تا پایان آن زنده بمانم.» در فوریة 1508 آن مجسمه بر سر در بزرگ کلیسای جامع افراشته شد. در ماه مارس، میکل به فلورانس بازگشت و شاید آرزو می کرد که یولیوس را هرگز دوباره نبیند. به طوری که متذکر شدیم، سه سال بعد آن مجسمه برای ساختن توپ ذوب شد.

تازه به فلورانس رسیده بود که پاپ دوباره او را احضار کرد. میکلانژ به رم بازگشت و

با نهایت تأسف دریافت که یولیوس او را نه برای ساختن آرامگاه بزرگ خود، بلکه برای نقاشی بر سقف نمازخانة سیکستوس چهارم خواسته است. او در برابر مشکلات ژرفانمایی بر سقفی که حدود بیست و یک متر ارتفاع داشت مردد ماند و بار دیگر اعتراض کرد که پیکرتراش است نه نقاش؛ و اصرارش در اینکه رافائل برای آن کار بهتر است سودمند نیفتاد. یولیوس باوعده و وعید، و تعهد پرداخت 3000 دوکاتو (37500 دلار؟)، میکل را وادار به اطاعت کرد؛ میکل هم از پاپ می ترسید و هم به پول احتیاج داشت. در حالی که هنوز می غرید و می گفت «این کار حرفة من نیست»، آن تکلیف شاق و ناخوشایند را عهده دار شد. برای استخدام پنج

دستیار تعلیم یافته در طراحی به فلورانس کس فرستاد؛ چوب بست نامناسبی را که برامانته ساخته بود درهم ریخت و چوب بستی به میل خود ساخت؛ با اندازه گیری و جدولسازی سقف، که نهصد و سی متر مربع مساحت داشت، و با تهیة طرح کلی و زیر طرح برای هر قسمت آن، کار خود را آغاز کرد، بر روی هم 343 تصویر می بایست در سقف گنجانده شود. بررسیهای مقدماتی بسیار انجام گرفت که برخی از آنها از نمونه های زنده بود. وقتی که آخرین شکل تمام شد، زیر طرح را با دقت از روی چوب بست به طرف سقف بردند و آن را، در جای مخصوص خود، از پشت به گچ اندود تازه چسباندند؛ آنگاه با آلت نوک تیزی خطوط زیر طرح را به سقف منتقل کردند. سپس آن را برگرفتند، و آن مجسمه ساز نقاشی را آغاز کرد.
بیش از چهار سال ـ از مه 1508 تا اکتبر 1512 ـ میکلانژ بر سقف سیستین کار کرد. کار البته پیوستگی نداشت و فواصلی در آن به وقوع پیوست، از جمله وقتی که میکل به بولونیا رفت تا پول بیشتری از یولیوس بخواهد. میکل تنها نبود و دستیارانی برای ساییدن رنگ، تهیة گچ اندود، شاید هم نقاشی تصویرهای کم اهمیت تر داشت؛ قسمتی از فرسکوها نشان می دهد که نقاشان کم مهارت تری نیز در آن کار دخیل بوده اند. اما پنج هنرمندی که او به رم خواسته بود بزودی اخراج شدند. طرز تصور میکلانژ و طرح و رنگامیزی او چندان با سبک آنان و سنتهای فلورانسی متفاوت بود که آنان را بیشتر مانع کار خود می دید تا کمک به حال خود. به علاوه، نمی دانست چطور با دیگران بسازد، و این ناسازگاری یکی از تسلیهای او بود، زیرا می توانست بر فراز چوب بست، با رنج اما بآرامی، در خلوت بیندیشد و آن گفتة لئوناردو را به کار بندد که می گفت؛ «فقط در تنهایی است که هنرمندی می تواند به خود متعلق باشد.» وجود یولیوس نیز، که با بیصبری می خواست آن کار بزرگ هر چه زودتر پایان یابد، بر اشکالات فنی می افزود. پاپ را در نظر مجسم کنید که گاه از آن چوب بست سست با کمک نقاش بالا کشانده می شد و بر تصویرها نگاه می کرد و با ابراز خشنودی می پرسید: «کی تمام می شود؟» پاسخ میکل درسی از درستی بود: «وقتی که من آنچه را که مستلزم اقناع هنر است به جا آورده باشم.» پاپ از این جواب خشمگین می شد و می گفت: «می خواهی از این چوب ـ

بست پایینت اندازم؟» سرانجام میکل به شتاب پاپ تسلیم شد و چوب بست را، پیش از آنکه پرداختگری تصویرها به پایان رسد، برداشت آنگاه یولیوس فکر کرد در بعضی نقاط آن تصاویر رنگ طلایی لازم است، اما میکل او را متقاعد ساخت که چنان رنگی برازندة پیامبران و حواریون

نیست. وقتی که میکل برای آخرین بار از چوب بست پائین آمد، فرسوده و تکیده و پیش از وقت پیر شده بود. داستانی می گوید که چشمان او، که حال به نور ضعیف نمازخانه عادت کرده بود، نور آفتاب را بزحمت می توانست تحمل کند؛ و به موجب روایت دیگری برای او حال آسانتر بود که کاغذ یا کتاب را بالای چشم خود نگه دارد و بخواند تا آن را زیر چشم قرار دهد.
طرح اصلی یولیوس برای سقف فقط از یک رشته تصویر حواریون تشکیل می شد؛ میکلانژ توانست او را به تهیة طرح وسیعتر و فخیمتر راضی کند. میکل طاق محدب نمازخانه را به صد قسمت تقسیم کرد و فاصلة بین آنها را با تصویر ستونها و قالبها مشخص ساخت، و منظرة سه بعدی تصاویر را با پیکره هایی در زیر قرنیزها یا روی سرستونها جاندارتر ساخت. در تابلوهای بزرگتر، که متوجه بلندترین نقاط سقف بودند، میکلانژ داستانهایی از سفر پیدایش را نقاشی کرد؛ نخستین عمل خلقت تاریکی را از روشنایی جدا می کند؛ خورشید، ماه، و سیارات به امر خالق به وجود می آیند ـ خالق دارای پیکری ذوالجلال و صورتی عبوس است، جسماً نیرومند است، و ریش و جامه اش با وزش باد در اهتزاز است؛ قادر متعال در تابلو دیگر از همان تصویر دارای جسم ظریفتری است، دست راستش را برای خلق آدم دراز کرده و با دست چپ فرشتة بس زیبایی را نگاه داشته است ـ این تابلو از شاهکارهای نقاشی میکلانژ است؛ خداوند، که حال پیرتر است و شکلی پدرانه دارد، حوا را از دندة آدم می آفریند؛ آدم و حوا از میوة درخت می خورند و از باغ عدن طرد می شوند؛ نوح و پسرانش قربانیی به خدا تقدیم می دارند؛ طوفان برمی خیزد؛ نوح مراسم قربانی را با مقدار زیادی شراب به جا می آورد. تمامی این تابلوها نمایندة عهد قدیم می باشند؛ هر چیز که در این تابلو هست عبرانی است؛ میکلانژ به پیامبرانی متعلق است که اعلام کنندة لعن و تباهی هستند، نه انجیلیان مبشر مهر و رحمت. میکلانژ در بعضی فواصل بین قوسها تصویرهای مجللی از دانیال، اشعیا، زکریا، یوئیل، حزقیال، ارمیا، و یونس رسم کرد. در برخی فواصل دیگر کاهنان مشرکی را نقاشی کرد که بنا به روایت ظهور عیسی را پیش بینی کرده بودند: سیبولای خوش قامت لیبیایی، که کتاب طالعی گشوده در دست دارد؛ سیبولای کومه ای تیره وش، ناشاد و نیرومند؛ موبد ایرانی دقیق و متفکر؛ سیبولاهای دلفی و اریتره ای ـ تصویر این دو چنان است که با مجسمه های فیدیاس رقابت می کند؛ در حقیقت تمام این تصاویر نشانی از مجسمه سازی دارند؛ و میکلانژ مجسمه ساز، که به یک هنر بیگانه کشانده شده، آن را به هنر خود تبدیل کرده است. در مثلث بزرگ یک طرف سقف، و در دو مثلث طرف دیگر، نقاش ما هنوز در گیرودار عهد قدیم است؛ افراشتن

مار برنجین1 در بیابان. غلبة داوود بر جالوت، به دار زدن هامان، و بریدن سر هولوفرنس به دست یهودیت را نشان می دهد. سرانجام، گویی به انگیزش یک توافق غیرمنتظر و یک فکر ناگهانی، میکلانژ از حیطة عهد قدیم خارج می شود و در هلالها و قوسهای بالای پنجره ها مناظری از سلسله نسب مریم و عیسی رسم می کند.
هیچ یک از این تصاویر از حیث تصویر، ترسیم، رنگامیزی و اصول فنی با مدرسة آتن رافائل کاملاً برابری نمی کند؛ اما بر روی هم بزرگترین موفقیت را در تاریخ نقاشی نشان می دهد. اثر کلی اندیشة مکرر و دقیق هنرمند در این تصویرها بسیار بیش از آن است که در نقاشی اطاقهای پاپ به کار رفته. در آن اطاقها ما کمال اعتلا و ارج هنر را مشاهده می کنیم، و نیز اتحاد مهذب فکر مشرکانه و مسیحی را؛ اما در کلیسا نه تنها کمال فنی ژرفانمایی و تنوع بیمثالی از کیفیات و قیافه ها دیده می شود، بلکه جولانگاهی از نبوغ احساس می شود که در جنبة خلاقة تصویر «قادر متعال»، هنگام برگرفتن آدم از زمین، نمودار است.
اینجا میکلانژ بار دیگر به انفعال نفسانی مسلط خود آزادی کامل می دهد، وگرچه موضع نقاشی او نمازخانة پاپهاست، موضوع و هدف هنر بدن انسانی است. مانند یونانیان، او به چهره و وجنات آن کمتر اهمیت می داد تا به قالب جسم. بر سقف سیستین در حدود پنجاه مرد و چند زن تصویر شده اند که غالباً برهنه اند. هیچ دورنمایی در آن تصاویر وجود ندارد، از گیاهان نیز اثری نیست مگر در مجسم ساختن خلقت نباتات، و نقوش تزئینی نیز به کار نرفته است؛ مانند فرسکوهای سینیورلی در اورویتو، جسم انسان تنها وسیلة تزیین و ارائه است. سینیورلی تنها نقاش و یاکوپو دلا کوئرچا تنها مجسمه سازی بود که میکل در بند فراگرفتن از آنها بود. هر فضای کوچکی که در طرح کلی نقاشی بر سقف سیستین خالی مانده بود با یک تصویر برهنه ای پوشانده شده بود که چندان بهره ای از زیبایی نداشت، ولی نیرومند و قهرمانی بود. در آنها هیچ نشانه ای از کشش جنسی نیست، هر چه هست نمایش مستمر بدن انسان به منزلة بزرگترین نمودار کارمایه و حیات است. گرچه برخی از اشخاص جبان به این وفور برهنگی در خانة خدا معترف بودند، یولیوس ایرادی نگرفت؛ او همان قدر که کینه جو بود، سعة صدر داشت و هنر بزرگ را وقتی می دید، می شناخت. شاید او می دانست که نام خود را نه با فتوحات جنگی بلکه با آزاد گذاشتن انگیزة عجیب و غیرقابل محاسبة الوهیت در میکلانژ برای جلوه گری در سقف نمازخانة پاپ، جاودان ساخته است.
یولیوس چهارماه پس از تکمیل سیستین درگذشت. میکلانژ در آن هنگام به سی و هشتمین زادروز خود نزدیک بود. با مجسمة داوود و پیتا خود را در

رأس تمام مجسمه سازان
---
1. اشاره به مار برنجین مذکور در «سفر اعداد» (21 . 9): «پس موسی مار برنجینی ساخته، بر سر نیزه ای بلند کرد، و چنین شد که اگر مار کسی را گزیده بود به مجرد نگاه کردن بر آن مار برنجین زنده می شد». ـ م.

ایتالیایی قرار داده بود؛ با نقاشی بر این سقف، خویشتن را با رافائل برابر کرده و حتی بر او برتری جسته بود؛ ظاهراً جهان دیگری برای او نمانده بود که تسخیر نکرده باشد. یقیناً او بسختی باور می کرد که نیم قرن دیگر می بایست زندگی کند، و مشهورترین نقاشیها و بالغترین مجسمه هایش هنوز به عرصة وجود نیامده اند. از درگذشت پاپ بزرگ اندوهگین بود و نمی دانست که آیا لئو نیز دارای همان انگیزة هنری سلف خود هست یا نه. در هر حال به شهر بازگشت و در انتظار فرصت مناسب نشست.

فصل هجدهم :لئودهم - 1513-1521

۱ – کاردینال نوجوان

پاپی که نام خود را به یکی از درخشانترین و آلوده ترین اعصار تاریخ رم داد، مقام روحانی خویش را مدیون استراتژی سیاسی پدر خود بود. لورنتسو دمدیچی به دست سیکستوس چهارم تقریباً از پا درآمده بود؛ اما امید داشت که قدرت خانواده اش و امنیت اعقابش در فلورانس، با عضویت یکی از افراد خانواده در کالج کاردینالها و وجود او در محافل داخلی کلیسا، تامین خواهد شد. بنابراین فکر، دومین پسر خود، جووانی، را از اوان کودکی وقف کلیسا کرد. وسط سر جووانی را در هفتسالگی (1482) به رسم کشیشان تراشیدند؛ بزودی قائم مقام متصدی موقوفات کلیسا شد و عواید اضافی آنها را دریافت داشت. در هشت سالگی به ریاست حوزة دیرفون دوس در فرانسه برگزیده شد؛ در نهسالگی به ریاست دیر ثروتمند پاسینیانو، و در چهاردهسالگی به ریاست دیر تاریخی مونته کاسینو، منصوب شد؛ پیش از انتخابش به پاپی شانزده تا از این مقامات را در اختیار داشت. در هشت سالگی به سمت منشی اول پاپ منصوب، و در چهاردهسالگی کاردینال شد.1

به آن جوان عالیمقام تعلیم و تربیتی داده شد که در دسترس ثروتمندترین اشخاص بود. در میان دانشوران، شاعران، سیاستمداران، و فیلسوفان پرورش یافت؛ مربیش مارسیلیو فیچینو بود، یونانی را از دمتریوس خالکوندولس، و فلسفه را از برناردو دابیبینا، که بعداً یکی از کاردینالهایش شد، آموخت. از مجموعه های هنری و مکالمات هنری و مکالمات مربوط به هنر در کاخ پدرش یا حوالی آن، ذوق زیبایی را، که در سنین بلوغش مذهبی برای او شده بود، دریافت. شاید آن گشاده دستی مفرط و گاه بیپروا و آن زندگی پرنشاط و تقریباً اپیکوری را، که مشخص دوران کاردینالی

---

1. باید به خاطر داشت که کاردینال شدن مستلزم کشیش بودن نبود؛ و کاردینالها بیشتر به سبب قابلیت و ارتباطات سیاسی خود برگزیده می شدند تا به جهت شایستگیهای مذهبی.

و پاپی او بود و نتایج بسیار مؤثری برای جهان مسیحی به بارآورد، از پدرش فراگرفته بود. در سیزدهسالگی وارد دانشگاهی شد که پدرش دوباره در پیزا تأسیس کرده بود؛ در اینجا به مدت سه سال فلسفه، الاهیات، قانون کلیسایی، و قانون مدنی تحصیل کرد. وقتی که در شانزدهسالگی علناً اجازه یافت به کالج کاردینالها در رم ملحق شود، لورنتسو او را با یکی از

جالبترین نامه های تاریخی روانه کرد (12 مارس 1492):
شما وهمة ما که به سعادت شما دلبسته هستیم باید خود را مورد الطاف عالیة یزدان بدانیم، نه تنها برای افتخارات و نعماتی که به خاندان ما عطا شده است، بلکه مخصوصاً به این سبب که در شخص شما از بزرگترین منزلت برخوردار گشته ایم. این موهبت، که فی نفسه بسیار مهم است، با کیفیات ملازم خود و بویژه از لحاظ جوانی شما و موقع جهانی ما اهمیت بیشتری کسب می کند. بنابراین، نخستین چیزی که من به شما تذکار می دهم این است که باید نسبت به خدا سپاسگزار باشید و همواره به خاطر آورید که حصول چنین منزلتی از شایستگی، خردمندی، و مراقبت شما نیست، بلکه از برکت لطف یزدان است که شما می توانید آن را فقط با یک زندگی متقی، عفیف، و مثالی جبران کنید؛ و تکالیف شما در اجرای این وظایف سنگینتر است، زیرا در سنین اولیة عمر خود شواهدی به دست داده اید که نشان می دهد قابلیت انجام این وظایف را دارید. ... بنابراین بکوشید تا بار منزلت زودرس خود را با نظم زندگی و استمرار در آن تحصیلاتی که با حرفة شما مناسبند سبک سازید. وقتی شنیدم که سال پیش به میل خود غالباً در آیین تناول عشای ربانی و اعتراف شرکت کرده اید، بسیار خرسند شدم؛ گمان نمی کنم برای کسب فیض آسمانی راهی بهتر از عادت دادن خود به اجرای این وظایف و نظایر آنها باشد. ...
من نیک می دانم که اکنون که باید در رم یعنی آن شهر پراز بیعدالتی ساکن شوید، کار شما در پیروی از این نصایح مشکلتر خواهد بود. تأثیر سرمشق برهر چیز غالب است؛ اما شاید شما با اشخاصی مصادف شوید که مخصوصاً بکوشند که شما را فاسد کنند و به شرور سوق دهند؛ زیرا همان گونه که خود شما ممکن است دریابید، کامیابی زودگاه شما در نیل به این منزلت عالی چنان عظیم است که کسی بی حسد بر آن نمی نگرد؛ و آنها که نتوانسته اند شما را از وصول به آن عزت بازدارند مخفیانه، با انگیختن شما به از دست دادن محبوبیت عام، در تنزل آن خواهند کوشید تا شما را به ورطه ای افکنند که خود در آن فرو افتاده اند؛ دراین کوشش، جوانی شما برای آنها مایة اطمینان خواهد بود. چون اکنون در میان برادران شما در کالج کاردینالها فضیلت کمتر وجود دارد، شما باید با استحکام بیشتری با مشکلات نامبرده مقابله کنید. من در حقیقت اعتراف می کنم که چند تن از آنان مردان خوب و دانشمندی هستند که زندگیشان سرمشق است، و توصیه می کنم که آن زندگی را نمونة رفتار خود قرار دهید. در رقابت با آنان، به نسبتی که سن و غرابت منصبتان شما را از همگنانتان ممتاز می سازد، مشهورتر و محترمتر خواهید شد. مع هذا، باید از متهم شدن به ریا برحذر باشید؛ از هر تظاهری در رفتار و بحث بپرهیزید، خود را خشک و خشن نشان ندهید. امیدوارم به مرور زمان این اندرز را بهتر از

آنچه من می توانم بیان کنم بفهمید و به کار بندید.
با اینهمه، شما به اهمیت شایان اخلاقی که باید دارا باشید آشنا هستید، زیرا نیک می دانید که اگر کاردینالها چنان که باید باشند، جهان مسیحیت سعادتمند خواهد شد، زیرا در این صورت همواره آن کس که به پاپی برگزیده می شود مرد خوبی خواهد بود که آرامش عالم مسیحیت از او قوام خواهد یافت. پس بکوشید تا خود را چنان بسازید
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 511
که اگر دیگران مانند شما شوند، ما بتوانیم انتظار یک برکت جهانی را داشته باشیم. ارائة طریق دربارة رفتار و گفتار شما کار آسانی نیست. بنابراین، فقط به شما توصیه می کنم که در محاوره با کاردینالها و صاحبمنصبان دیگر زبانتان محترمانه و عاری از تصنع باشد. ... مع هذا، در این نخستین سفرتان به رم صلاح در این است که بیشتر در شنیدن بکوشید تا در گفتن. ...
در مراسم عام لباس خود و مخلفات آن را پایینتر از حد متوسط بگیرید نه بالاتر از آن. یک خانة زیبا و خانوادة منظم بر خدم و حشم و مسکن مجلل مرجح خواهد بود. ... پوشیدن لباس حریر و استعمال جواهرات برای مردی در منصب شما مناسب نیست. ذوق شما در تحصیل چند عتیقة ظریف، یا گردآوری کتابهای ارزنده، و نیز در انتخاب چند تن ملازم دانشمند و نیکونسب بهتر نشان داده خواهد شد تا در برگزیدن عدة زیادی از اشخاص عادی. بیش از آنچه به میهمانی روید، میهمانی بدهید؛ اما در هیچ یک افراط نکنید. غذای خودتان ساده باشد و به قدر کافی ورزش کنید، زیرا کسانی که جامه ای مثل شما دارند، چنانچه در حفظ سلامت خود دقت نکنند، بزودی علیل خواهند شد. ... به دیگران خیلی کم اعتماد کنید. یک قاعده هست که من آن را بیش از قواعد دیگر به شما توصیه می کنم: صبح زود از خواب برخیزید. این کار نه تنها به سلامت شما کمک خواهد کرد، بلکه باعث خواهد شد که کار روزانة خود را بهتر و سریعتر انجام دهید؛ و چون وظایف زیادی به منصب شما تعلق می گیرد، از قبیل اجرای مراسم مذهبی، تحصیل، دادن بارعام، و غیره، به کار بستن این اندرز را بسیار سودمند خواهید یافت. ... شاید در موارد مخصوص از شما تقاضا شود که برای تحصیل لطف پاپ میانجیگری کنید. مواظب باشید که این میانجیگری زیاد تکرار نشود، زیرا او بنابر خوی خود نسبت به کسانی کریمتر است که او را با خواهشهای زیاد زحمت ندهند. این موضوع را باید رعایت کنید تا مبادا او را رنجیده خاطر سازید. ضمناً به خاطر داشته باشید که گاه باید با او در موضوعات مقبولتر سخن گویید؛ اگر مجبور شدید لطفی از او درخواست کنید، خواهش خود را با آن تواضع و حقارتی توأم سازید که با خوی او سازگار است. خداحافظ.

لورنتسو کمتر از یک ماه بعد مرد، و جووانی تازه به آن «مرکز بیعدالتی» رسیده بود که با شتاب به فلورانس بازگشت تا برادر مهتر خود پیرو را در وراثت متزلزلش یاری دهد. یکی از بدبختیهای نادر جووانی وجود او در فلورانس هنگام سقوط پیرو بود. برای رهایی از خشم عنان گسیختة مردم شهر علیه خاندان مدیچی، جووانی به لباس یک راهب فرقة فرانسیسیان درآمد؛ بی آنکه شناخته شود، از میان جماعات مخاصم خود را به سان مارکو رسانید؛ و اجازه خواست که به آن صومعه، که از اجدادش عطای فراوان دیده بود اما در آن زمان تحت اختیار ساوونارولا دشمن پدرش بود، وارد شود. راهبان او را پذیرفتند. پس خود را چندی درحومه مخفی ساخت، و آنگاه از کوهستان گذشت تا در بولونیا به برادران خویش ملحق شود. چون آلکساندر ششم را دوست نمی داشت، از رفتن به رم اجتناب کرد؛ مدت شش سال متواری یا دور از وطن بود، اما هرگز بی پول نماند. با برادرش جولیو (بعداً پاپ کلمنس هفتم) و چند تن از دوستانش به آلمان، فلاندر، و فرانسه رفت. سرانجام، پس از آشتی با آلکساندر، در رم مسکن گزید (1500).

511-5

همه کس او را دوست می داشت. او فروتن، مهربان، و بدون تظاهر بخشنده بود. هدایای گرانبهایی برای استادان پیشین خود، پولیتسیانو و خالکوندولس، فرستاد. به گردآوری کتابها و آثار هنری پرداخت، و حتی عواید وسیعش بزحمت کفایت یاریش به شاعران، هنرمندان، موسیقیدانان، و دانشمندان را می کرد. از تمام هنرها و لطایف زندگی بهره مند شد؛ مع هذا، گویتچاردینی، که هرگز نسبت به پاپها بیمهر نبود، او را چنین وصف می کند: «شهرت شخصی عفیف را دارد و آدابش سرزنش ناپذیراست»؛ و آلدوس مانوتیوس او را به مناسبت «زندگی متورع و غیرقابل ملامتش» ستود.

دگرگونی زندگیش وقتی آغاز شد که یولیوس دوم او را به عنوان نمایندة پاپ برای حکومت به بولونیا و رومانیا فرستاد (1511). با ارتش پاپ به راونا رفت، بدون سلاح در میدان جنگ آمدوشد می کرد و سربازان را تشجیع می نمود، و برای برکت دادن مقتولین چندان در میدان شکست باقی ماند تا به دست سربازان یونانی اجیر فرانسویان فاتح اسیر شد. پس از آنکه در اسارت به میلان برده شد، با مسرت مشاهده کرد که حتی سربازان فرانسوی چندان توجهی به کاردینالهای مخالف پاپ و شورای سیار آنان نمی کنند، بلکه برای برکت یافتن و طلب بخشایش از او، و شاید هم به خاطر پول سرشار او، مشتاقانه نزد وی می آیند. از اسیر کنندگان نرمخوی خود گریخت، به نیروهای اسپانیایی پاپ که پراتو را غارت کردند و

فلورانس را گرفتند پیوست، و در بازگرداندن خاندان مدیچی به قدرت با برادرش جولیانو شرکت کرد (1512). چندماه بعد به رم احضار شد تا درمجمع انتخاب کنندگان جانشین یولیوس حضور یابد.
او هنوز سی وهفت سال داشت وگمان نمی برد که خودش به پاپی انتخاب شود. چون از فیستول نشیمنگاه خود رنج می برد، برتخت روان وارد مجمع شد. پس از یک هفته بحث، و ظاهراً بدون بند و بست، جووانی به پاپی برگزیده شد (11 مارس 1513) و نام لئو دهم را برای خود انتخاب کرد. هنوز کشیش نبود، اما این نقص در 15 مارس دفع شد.
همگان از انتخاب او متعجب و شاد شدند. پس از دسیسه های مظلم آلکساندر و سزاربورژیا، و جنگها و اغتشاشات و کشمکشهای زمان یولیوس، مردم از انتخاب مرد جوانی که طبعی مساهل داشت و در خوش طینتی، حذافت و فروتنی، و حمایت از ادبیات و هنر مشهور بود و نیز از ریاست او بر کلیسا که احتمالاً به صلح و سلم رهنمون می شد، احساس آرامش می کردند. حال آلفونسو فرارا، که چنان بیرحمانه مورد حملة یولیوس قرار گرفته بود، از آمدن به رم بیمی نداشت. لئو تمام حقوق امارت او را به وی برگرداند، و آن امیر حقشناس در 17 مارس، هنگامی که لئو می خواست برای شرکت در مراسم تاجگذاری سوار اسب شود، رکاب مرکب او را نگاه داشت. این مراسم به طرز بیسابقه ای پرخرج بود؛ و 100,000 دوکات هزینه برداشت. آگوستینو کیجی بانکدار ابزار شناوری تهیه کرد که، کتیبه وار، این جملة امیدبخش به زبان لاتینی برآن نوشته شده بود: «یک بار ونوس (آلکساندر) سلطنت می کرد، پس از او
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 513
مارس (یولیوس) به پادشاهی رسید، و اکنون پالاس (خرد) فرمانروایی می کند.» یک سخن نکته دار دیگر دهان به دهان می گشت: «مارس بود، پالاس هست، و من، ونوس، همواره خواهم بود.» شاعران، مجسمه سازان، و زرگران شادی می کردند؛ اومانیستها به خود نوید بازگشت عصر آوگوستوس را می دادند. هرگز هیچ کس تحت چنان شرایط مساعدی از تحسین عمومی بر مسند پاپی جلوس نکرده بود.
اگر عقاید یادداشت نویسان آن زمان را باور کنیم، خود لئو با شادی به برادرش جولیانو چنین نوشت: «بگذار از منصب پاپی خود لذت بریم، زیرا خدا آن را به ما داده است.» این گفته، که مجعول به نظر می رسد، نشانة بیحرمتی نبود، اما روح خرمی را می نمایاند که برای مسرت و گشاده دستی آماده بود و، شاید از روی سادگی، از اینکه در اوان اقبال بلندش نیمی از عالم مسیحیت تدارک شورشی را علیه او می دید بیخبر بود.

لئو دهم سلطنت خود را با اقدامات نیک آغاز کرد. کاردینالهایی را که شورای ضد پاپ را در پیزا و میلان تشکیل داده بودند بخشود، و تهدید شقاق پایان یافت. وعده داد- و به این وعده وفا کرد- که از دستیازی به اموال کاردینالهای متوفا خودداری کند. شورای لاتران را مجدداً گشود و نمایندگان را با لاتینی فصیح خود تهنیت گفت. چند اصلاح کوچک در ادارة امور کلیسا انجام داد و از میزان مالیاتها کاست؛ اما فرمان مربوط به اصلاحات مهمتر (3 مه 1514) به مخالفت زیاد مأمورانی برخورد که که عایداتشان تقلیل می یافت، و بنابراین کوشش زیادی برای اجرای آن به عمل نیاورد. او می گفت: «من به موضوع خواهم اندیشید و خواهم دید که چگونه می توان همه را راضی کرد.» این خوی او بود، و خوی او سرنوشتش.

تک چهرة لئو، که بین سالهای 1517 و 1519 توسط رافائل رسم شده بود (کاخ پیتی)، به قدر تصویر یولیوس مشهور نیست، اما این موضوع تاحدی تقصیر خود لئو است، زیرا به قدر سلف خود ژرف اندیش و قهرمان صفت نبود و آن روح پرارزشی را که به چهره و شکل خارجی عظمت می بخشد نداشت. این تک چهره او را مردی درشت اندام با قامتی بلندتر از حد متوسط و جسمی سنگینتر از حد معمول نشان می دهد- فربهیش در زیر جامه ای سفید با حاشیه ای از پوست و شنلی سرخ پنهان شده است؛ دستهایش نرم و گوشتالود است و از انگشتریهای متعددی که معمولا برانگشت می کند عاری است؛ یک عینک مطالعه برای کمک به دیدگان نزدیک بینش برچشم دارد؛ چشمانش سنگین و جبینش اندکی پر آژنگ است. این است لئو سرخورده از دیپلماسی و شاید ناراضی از اصلاحات مذهبی بی بندوبار، و آن پیرو با فرهنگ مذهب لذت که سلطنتش رم را محظوظ ساخته بود. برای اینکه درست دربارة او حکم کرده باشیم، باید

شرحی نیز بر تصویر او بیفزاییم. یک انسان، برای مردم و ازمنة مختلف، انسانهای متعددی است؛ و حتی بزرگترین صورتساز نیز نمی تواند تمام خواص و خصال او را در یک تک چهره نشان دهد.

خاصیت اصلی لئو، که خوشبخت از مادرزاده بود، طینتی خوش بود. برای هرکس کلامی دلپذیر داشت؛ از هرکس، به جز پروتستانها (که نمی توانست آنها را بفهمد)، بهترین جنبه های اورا می دید، و نسبت به عدة زیادی از اشخاص چنان بخشنده دست بود که کرمش به زیان بودجة مسیحیت تمام می شد؛ مع هذا، این بشر دوستی مفرط در یاری به اجرای

اصلاحات مذهبی سهیم شد. دربارة تواضع، حذاقت، مهرورزی، و خوی با نشاطش حتی در بیماری و درد، داستانها گفته اند. (فیستولش، که کراراً مورد جراحی قرار گرفت، همواره باز می گشت و گاه حرکت را برای او به سکرات مرگ تبدیل می کرد.) تا آنجا که می توانست، مردم را آزاد می گذاشت تا هرطور بخواهد زندگی کنند. اما وقتی توطئة بعضی از کاردینالها را علیه جان خود کشف کرد، مهربانی و ملایمتش به شدت عمل تبدیل شد. گاه به طرز بیرحمانه ای سختگیر می شد، همچنانکه در مورد فرانچسکو ماریا دلا روورة اوربینویی و جان پائولو بالیونی پروجایی چنان شد. می توانست مانند یک دیپلومات دروغ بگوید، و گهگاه شیوة ارباب سیاست را، که در دامشان افتاده بود، بهتر از خود آنان اجرا می کرد. بیشتر اوقات، مانند وقتی که بردگی هندیشمردگان امریکایی را منع کرد (و نتیجه ای هم نگرفت) و بسیار کوشید تا از وحشیگری محاکم تفتیش افکار فردیناند کاتولیک جلوگیری کند، دارای نیات خیرخواهانه بود. باوجود اشتغالش به مسائل دنیوی، وظایف دینی خود را به وجه اکمل انجام می داد؛ در ایام صیام روزه می گرفت؛ و بین دین و نشاط منافات قایل نمی شد. اورا به گفتن این جمله متهم ساخته اند که: «سودمندی داستان عیسی برای ما در طی تمام قرون شناخته شده است»؛ اما تنها مستند این گفتار یک اثر جدلی شدید به نام کوکبة پاپها است که در حدود 1574 توسط یک انگلیسی گمنام به نام جان بیل نوشته شده است؛ اما بل آزاداندیش و روسکو پروتستان هر دو این موضوع را افسانه می دانند.

لذات او از فلسفه تا اطوار دلقکها گسترده بود. در خانة پدر ارج یابی شعر، مجسمه سازی، نقاشی، موسیقی، خوشنویسی، تذهیب، نساجی، و ساختن آوندهای ظریف بلورین را فراگرفته بود- تمام اشکال زیبایی را، شاید به جز منبع و نمونة آن، که زن باشد؛ وگرچه التذاد او از هنرهای زیبا بلاتمیز بود، حمایت از هنرمندان و شاعران را در رم، و سنن بزرگمنشانة اجدادش را در فلورانس ادامه داد. چندان بیقید بود که در فراگیری کامل فلسفه کوشش نمی کرد؛ می دانست که استنتاجات فلسفی تا چه حد غیرثابت است، و از این رو، پس از دوران تحصیل، خود را دربارة آنها چندان به زحمت نمی انداخت. هنگام صرف غذا دستور می داد برایش کتاب، معمولا تاریخ بخوانند یا به موسیقی گوش می داد. در این قسمت ذوقی بسزا، گوشی حساس، و آوازی

خوش داشت؛ چند موسیقیدان در دربار خویش داشت و نسبت به آنان بخشنده دست بود. برناردو آکولتی بدیهه سرا (که به سبب زادنش در آرتتسو و مهارت بینظیرش در سرودن شعر و ساختن قطعات موسیقی «اونیکو آرتینو» نامیده می شد) از کارمزدی که لئو به او می پرداخت

توانسته بود دوکنشین کوچک نپی را بخرد؛ یک عودنواز یهودی قصری خرید و لقب کنت برای خود تحصیل کرد؛ گابریله مرینو، خواننده، به منصب اسقفی اعظم رسید. دستة همسرایان واتیکان، با مراقبت و تشویق لئو، به تعالی بیسابقه ای نایل شد. تصویر پاپ در حال خواندن یک نت موسیقی مقدس، کار رافائل، کاملا بجا بود. لئو آلات موسیقی را نیز به جهت زیبایی و هم به سبب آهنگ خوش آنها گرد می آورد. یکی از این آلات موسیقی ارگی بود که با مرمر سفید تزیین شده بود و به تشخیص کاستیلیونه از تمام سازهایی که او می شناخت زیباتر بود.
لئو همچنین دوست می داشت که در دربار خود عده ای شوخ و دلقک داشته باشد. این امر با رسم پدر او و شاهان معاصر موافق بود و برای مردم رم، که خنده را پس از ثروت و روابط جنسی از همه چیز بیشتر دوست می داشتند، اعجایی نداشت؛ اکنون برای ما که به آن زمان واپس می نگریم، در وقتی که نغمة اصلاحات مذهبی در آلمان بلند بود، شوخی و هزل در دربار پاپ امری مستهجن به نظر می رسید. لئو از اینکه یکی از راهب – دلقکها کبوتری را یکباره ببلعد یا چهل تخم مرغ را در یک وهله بخورد لذت می برد. فیل سفیدی را که از هندوستان آورده بودند، و سفارت پرتغال به او تقدیم کرده بود، با شادی پذیرفت. این فیل به محض دیدن حضرت قدسی مآب سه بار زانو می زد. اگر کسی را نزد او می بردند که شوخ طبعی، بد شکلی، یا حماقتش می توانست شادی وی را برانگیزد، بدان می مانست که قلب او را با کلید جادو گشوده باشند. ظاهراً چنین می اندیشیده است که گاه پرداختن به چنین تفریحهایی از درد جسمانیش می کاهد، فکرش را از آلام دنیوی فارغ می کند، و بر طول عمرش می افزاید. شمه ای از خوی کودکان در او بود. گاه با کاردینالها ورقبازی می کرد، به مردم اجازه می داد که بنشینند و تماشا کنند، و آنگاه بین جماعت حاضر سکة طلا پخش می کرد.
شکار را بیش از تفریحات دیگر دوست می داشت. از فربه شدن خود جلوگیری می کرد و پس از مدتی اقامت در واتیکان، که برایش به منزلة زندان بود، به روستا می رفت و از هوای آزاد بهره می گرفت. اصطبل بزرگی با صد مهتر داشت. عادت او بر این بود که تقریباً تمام ماه اکتبر را به شکار تخصیص دهد. پزشکان او این عادتش را می پسندیدند، اما رئیس تشریفاتش پاری دوگراسی شکوه می کرد که پاپ چکمه های سنگینش را چندان درنمی آورد که «هیچ کس نمی تواند پایش را ببوسد» - لئو بر این شکوه از ته دل خندید. ما با خواندن شرح سفرهای روستایی پاپ، تصویر بهتری از آنچه رافائل رسم کرده است به دست می آوریم. هنگام عبورش از جاده ها، دهقانان برای تهنیت گفتن او کنار راه صف می کشیدند و هدایای کوچکی به او تقدیم می داشتند. پاپ این هدایا را چنان با گشاده

دستی پاداش می داد که مردم همواره منتظر سفرهای

شکار او بودند. به دختران فقیری که درمیان مستقبلین بودند جهاز می داد؛ قرض بیماران و کهنسالان یا مردان معیل را می پرداخت. این مردم ساده او را صمیمانه تر از دو هزار خدمتگر او در واتیکان دوست می داشتند.1
اما دربار لئو فقط مرکز خوشی و شادمانی نبود، بلکه محل ملاقات دولتمردان مسئول و از جمله خود لئو نیز بود؛ کانون خرد و هوش رم و محلی بود که در آن مقدم دانشوران، مربیان، شاعران، هنرمندان، و موسیقیدانان گرامی شمرده می شدند و برخی از آنان نیز در آنجا منزل داشتند، صحنة امور رسمی کلیسا، پذیراییهای تشریفاتی دیپلوماتیک، ضیافتهای مجلل، نمایشهای دراماتیک یا موزیکال، انشاد اشعار، و جلوة هنر بود و بدون تردید مهذبترین دربار جهان در آن زمان محسوب می شد. زحمات پاپها از نیکولاوس پنجم تا خود لئو در اصلاح وتزیین واتیکان، و در تجمع نوابغ ادب و هنر و لایقترین سفیران اروپا، دربار لئو را نه از حیث هنر (زیرا اعتلای هنر در زمان یولیوس حاصل شده بود)، بلکه از جهت ادبیات و شکوه فرهنگی دوران رنسانس به اوج اعتلا رسانید. تا آن زمان، تاریخ آن اندازه پیشرفت فرهنگی به خود ندیده بود – حتی در دورة آتن پریکلس یا روم آوگوستوس.
همچنانکه طلای گردآوری شدة لئو در مجاری اقتصادی رم جریان می یافت، بر سعادتمندی و وسعت شهر می افزود. سفیر کبیر ونیز می گفت: در سیزده سالی که از جلوس لئو برمسند پاپی می گذشت، ده هزار خانه در رم ساخته شد، بیشتر به وسیلة مهاجرانی که، باگرایش رنسانس از شمال ایتالیا به سوی آن شهر، به آنجا آمده و ساکن شده بودند- مخصوصاً فلورانسیها برای کسب فیض مادی از پاپی که همشهری خودشان بود. پائولوجوویو، که در دربار لئو فعالیت می کرد، جمعیت رم را هشتاد وپنج هزار تخمین زد. رم هنوز شهرزیبایی مانند فلورانس یا ونیز نبود، اما اکنون، بنا به عقیدة عام، کانون مدنیت مغرب زمین بود؛ در 1537 مارچلو آلبرینی آن را «میعادگاه جهان» نامید. لئو ضمن تفریحات و ادارة امور خارجیش، واردات مواد غذایی و قیمت آنها را تعدیل کرد، انحصارات و احتکارات را از میان برد، مالیاتها را تقلیل داد، عدالت را برقرار کرد، کوشید تا ماندابهای پونتین را بخشکاند، کشاورزی را در کامپانیا ترقی داد، وکار آلکساندر و یولیوس را در گشودن خیابانهای جدید یا تعریض خیابانهای موجود در رم ادامه داد. مانند پدرش بازیهای سیرکی و تفریحی ترتیب داد- هنرمندانی را برای ترتیب دادن نمایشهای مجلل استخدام کرد، جشنهای کارناوال را ترویج
---

1. در این شکارورزیها، ویلا مالیانا عزلتگاه محبوب لئو بود. این ویلا، که برای سیکستوس چهارم ساخته و توسط اینوکنتیوس هشتم و یولیوس دوم وسیع شده بود، با فرسکوهایی از آپولون و موسی، به وسیلة جووانی دی پیترو، اهل اومبریا (معروف به لوسپانیا) برای یولیوس آراسته شد. رافائل برای نمازخانة آن سه فرسکو طرح کرد (بین سالهای 1513 و 1520) که دوتای آنها اکنون در موزة لوور موجودند، شاید آنها از روی الگوی رافائل به توسط لوسپانیا رسم شده باشند.

نمود، و حتی گاوبازی معمول در زمان بورجا را دوباره در میدان سان پیترو معمول ساخت. می خواست که مردم در شادمانی عصرطلایی جدید شرکت کنند.

مردم شهر با اقتدا به پاپ عنان شادی را رها کردند. نخست کشیشان، شاعران، طفیلیان، قوادان و روسپیان به رم شتافتند تا از «باران زرین» سیراب شوند. کاردینالها- که از پرتو فیضان پاپها، و بالاتر از همه لئو، صاحب موقوفات فراوانی بودند که عواید آنها از اکناف جهان مسیحیت لاتین بر ایشان فرستاده می شد- اکنون غنیتر از اشراف کهن بودند. برخی از کاردینالها دارای 30,000 دوکاتو (375,000 دلار) درآمد در سال بودند. در کاخهای شاهانه ای می زیستند که تا سیصد نفر خدمه داشت و به آثار هنری و تمام تجملات رایج زمان مزین بود. آنان خود را کاملا روحانی نمی دانستند، مدیر، دیپلمات، و سیاستمدار بودند، سناتورهای کلیسای رم بودند و می خواستند مانند سناتوران زندگی کنند. به خارجیانی که از آنان متوقع بودند با قناعت و خویشتنداری کشیشان زیست کنند می خندیدند. مانند بسیاری از مردان زمان خود، رفتار را براساس موازین علم الجمال می سنجیدند نه بر مبنای علم الاخلاق؛ و معتقد بودند که با لطف و ذوق می توان بعضی از احکام شریعت را نقض کرد. خود را در گروهی از نجیبزادگان جوان، موسیقیدانان، شاعران، و اومانیستها محاط کرده بودند و گاه با روسپیان اشراف منش شام صرف می کردند. شکوه داشتند از اینکه سالونهایشان بدون زن است؛ به گفتة کاردینال بیبینا، «مردم رم می گویند که اینجا هیچ کمبودی نیست مگر بانویی که دربار را اداره کند.» به فرارا، اوربینو، و مانتوا رشک می بردند؛ و هنگامی که ایزابلا د/ استه می آمد تا جامه و لطف زنانه اش را بر جشن یکطرفة آنان بگسترد، شادی می کردند.

آداب خوب، ذوق، گفتار نیک، و ارج یابی هنر اکنون به حد اعلا رسیده بود، و هنر پروران از هر زمان گشاده دست تر بودند. در پایتختهای کوچکتر نیز محافل فرهنگی وجود داشت، و کاستیلیونه مجلس انس اوربینو را به تمدن پر برق و پ(jŞŬłĦ و رم مادر-شهر ترجیح می داد. اما اوربینو جزیرة

کوچک از فرهنگ بود، درحالی که رم به رود و حتی دریا می مانست. لوتر به رم آمد و از دیدن آن مشمئز شد؛ اراسموس نیز به آنجا سفر کرد و از مشاهده اش مسحور و مجذوب گشت. دهها شاعر اعلام کردند که دوران سعد و خوشی بازگشته است.

در 5 ن1513ȘŬŘȘω فرمانی برای توأم ساختن دو مؤسسهٔ علمی فقیر کالج کاخ مقدس، یعنی واتیکان، و کالج شهر صادر کرد؛ این دو تبدیل به دانشگاه رم شدند و بزودی در بنایی تمرکز یافتند که ساپینتسا نامیده شد. این مدارس در دوران آلکساندر پیشرفت کردند، ولی در زمان یولیوس کارشان به سستی گرایید؛ زیرا یولیوس بودجهٔ آنها را صرف جنگ می کرد
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 518
و شمشیر را بر کتاب ترجیح می داد. لئو دانشگاه جدید را از لحاظ مالی خوب نگاه می داشت، تا اینکه او نیز به بازی پرخرج انهدام رقابت آمیز کشانده شد. او گروهی دانشور فداکار و صمیمی استخدام کرد، به طوری که آن مؤسسه بزودی دارای هشتادوهشت استاد شد که سالانه از 50 تا 350 فلورین (625 تا 6625 دلار) دریافت می کردند. رشتهٔ پزشکی بتنهایی پانزده استاد داشت. لئو در سالهای نخستین سلطنتش بسیار کوشید تا این دو کالج توأم را به پردانشترین و مترقیترین دانشگاه در ایتالیا تبدیل کند.
یکی از کارهای مهم او تأسیس شعبات زبانهای سامی بود. در دانشگاه رم یک کرسی به زبان عبری تخصیص یافت، و تزئو آمبروجو مأمور تدریس سریانی و کلدانی در دانشگاه بولونیا شد. لئو از تألیف یک دستور زبان عبری توسط آگاچو گویداچریو و اهدای آن به خودش استقبال کرد. چون شنید که سانته پانیینی مشغول ترجمهٔ عهد قدیم از اصل عبری به زبان لاتینی است، نمونه ای از آن خواست، آن را پسندید، و تمام مخارج آن کار پر زحمت را به عهده گرفت.
و نیز لئو بود که تعلیمات یونانی را، که درحال انحطاط بود، دوباره برقرار ساخت. دانشمند پیر یانوش لاسکاریس را، که در فلورانس فرانسه و در ونیز یونانی درس می داد، به رم خواند و به یاری او یک آکادمی یونانی تأسیس کرد که از دانشگاه مجزا بود. بمبو نامه ای از جانب لئو به مارکوس موزوروس، شاگرد لاسکاریس و دستیار عمدهٔ مانوتیوس، نوشت (7 اوت 1513) و آن دانشور را دعوت کرد که «ده مرد جوان فرهیخته و متقی یا هر عدهٔ بیشتری را که شما لازم می دانید از یونان استخدام کنید تا یک آموزشگاه عالی علوم آزاد تأسیس کنند و ایتالیاییها بتوانند از آنان دانش و استفادهٔ صحیح از زبان یونانی را بیاموزند.» یک ماه بعد، مانوتیوس نسخه ای از آثار افلاطون را که موزوروس تکمیل کرده بود به پاپ اهدا کرد. لئو این عمل را چنین پاس داشت که برای پانزده سال امتیاز مطلق به چاپ رساندن کتابهای یونانی و لاتینی را که آلدوس منتشر کرده بود، یا در آن

مدت ممکن بود منتشر کند، به خود او اعطا کرد. در فرمانی که به این منظور صادر شده بود، پاپ مقرر داشته بود که هر کسی به آن حق تجاوز کند، تکفیر و جریمه شود. این «حق مخصوص طبع» طریقی بود ویژة دوران رنسانس که به موجب آن ناشر امتیاز انحصاری طبع و نشر آثاری را که برای تهیة آن پول داده بود به دست می آورد. لئو بر آن امتیازنامه افزوده بود که نشریات آلدوس باید به قیمت مناسب به فروش رسند؛ این توصیه به موقع اجرا گذارده شد. کالج یونانی در ساختمان خاندان کولوتچی بر تپة کویرینالیس تأسیس شد، و مطبعه ای در آن برپاگشت تا کتابهای درسی و شرحهای لازم برای دانشجویان چاپ کند. در همان اوان یک آکادمی مشابه برای تحصیل یونانی توسط خاندان مدیچی در فلورانس تأسیس شد. وارینو کامرتی، که نام لاتینی فاوورینوس را برای خود برگزیده بود، بهترین فرهنگ یونانی- لاتینی را که تا آن زمان در جهان رنسانس

به وجود آمده بود تألیف کرد.
شوق پاپ برای ادبیات کلاسیک تقریباً شکل یک فریضة دینی به وجود گرفته بود. از ونیزیان «استخوان کتف لیویوس» را با چنان زهدی پذیرفته بود که گویی بازمانده ای است از یک قدیس بزرگ. پس از نیل به مقام پاپی، بزودی آگهی کرد که هرکس نسخه های خطی منتشر نشدة ادبیات باستانی را بیابد، پاداش گزافی دریافت خواهد داشت. مانند پدرش به فرستادگان و منصوبان خود در سرزمینهای خارجی دستور داد تا هر کتاب دستنویس ارزنده را، اعم از آنکه مؤلفش مشرک یا مسیحی باشد، بیابند و بخرند؛ گاه برای همین منظور بخصوص نمایندگانی به خارج گسیل می داشت و طی نامه هایی از شاهان و امیران تقاضای همکاری در پژوهش می کرد. عمالش ظاهراً هر وقت که نمی توانستند نسخه های خطی را بخرند، آنها را می ربودند، چنین امری به طور وضوح در مورد اولین شش کتاب از سالنامه ها، اثر تاسیت، که در صومعة کوروی در وستفالی یافت شده بود، اتفاق افتاده بود؛ زیرا نامة بدیعی که پس از تنقیح و نشر آن کتابها توسط پاپ یا از طرف او به هایتمرز عامل پاپ نوشته شده بود مؤید این موضوع است:
ما نسخة تجدید نظر و چاپ شده ای را از آن کتابها با صحافی زیبا برای رئیس دیر و راهبانش فرستادیم تا آن را به جای آنچه از کتابخانه برگرفته شده است قرار دهند. اما برای اینکه بفهمند این سرقت بیش از آنچه مضر باشد مفید بوده است، به آنان برای کلیسایشان بخشایشی کامل عطا کردیم.
لئو آن کتاب خطی ربوده شده را به فیلیپو برو آلدو داد و به موجب دستوری وی را مکلف ساخت که متن آن را تصحیح و تنقیح کند و به طرزی

زیبا اما مناسب به چاپ برساند. لئو در دستورنامة خود چنین گفت:
ما حتی از روزگار نوجوانی به این فکر خوکرده ایم که خالق متعال-سوای معرفت و عبادت حقیقی وجود خودش- به انسان هیچ چیز برتر و سودمندتر از این تحصیلات عطا نفرموده است؛ تحصیلاتی که نه تنها موجب آراستگی و رهبری زندگی انسانند، بلکه به هر وضع مخصوصی قابل اطلاق و برای آن مفیدند: در تیره روزی مایة تسلی، و در بهروزی مسرتبخش و مایة افتخارند؛ تا آن حد که بدون آنها ما از تمام فضایل زندگی و تهذیبات اجتماعی محروم خواهیم بود. تأمین و بسط این تحصیلات ظاهراً به طور عمده منوط است به دو کیفیت: عدة مردان دانشمند، و ذخیرة فراوانی از متون عالی. اما در بارة نخستین از این دو، ما امیدواریم که، به لطف کردگار، میل جدی خود را به پاداش دادن و ارج نهادن به شایستگیهای آنان باز هم آشکارتر سازیم؛ این میل از مدتها پیش شادی بزرگ ما را تشکیل می داده است. ... در مورد تحصیل کتب خدای را سپاس می گذاریم که در این قسمت نیز اکنون فرصتی به ما دست داده است تا به سود بشر قیام کنیم.
لئو می اندیشید که حکم کلیسا باید معلوم سازد چه نوشته هایی به سود بشریت خواهد بود، و به همین جهت فرمان آلکساندر را برای سانسور کتابها از طرف کلیسا تجدید کرد.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 520
در غارت کاخ مدیچی (1494) برخی از کتابهایی که اسلاف لئو گردآورده بودند متفرق شدند؛ مع هذا، بیشتر آنها توسط رهبانان سان مارکو خریداری شدند. لئو این کتابهای نجات یافته را در هنگامی که هنوز کاردینال بود به مبلغ 2652 دوکاتو (33,150 دلار؟) خریده و به کاخ خود در رم منتقل کرده بود. این کتابخانه پس از مرگ لئو به فلورانس بازگردانده شد. ما از سرنوشت آن بعداً آگاه خواهیم شد.
کتابخانة واتیکان اکنون چنان بزرگ شده بود که برای مراقبت خود به گروهی از دانشوران احتیاج داشت. وقتی لئو به مسند پاپی جلوس کرد، رئیس کتابخانة تومازو اینگیرامی نام داشت. اصلمند و شاعر بود، در نطق و بیان یدی طولا داشت، و در میان نکته پردازان برجسته به نکته پردازی وحدت ذهن مشهور بود؛ همچنین بازیگری زبردست بود که توفیقش در ایفای نقش فایدرا در نمایشنامة هیپولوتوس، اثر سنکا، لقب فدرا را برای او تحصیل کرد. چون در سال 1516 در یک حادثة خیابانی به قتل رسید، فیلیپو برو آلدو، به جانشینی او، به سرپرستی کتابخانه تعیین شد. فیلیپو محبت خود را بین تاسیت و یک روسپی دانشمند به نام ایمپریا تقسیم کرد؛ و چنان شرح مهذبی به زبان لاتینی نوشت که در شش ترجمة مستقل به زبان فرانسه نقل شد؛ یکی از این ترجمه ها از آن کلمان مارو بود.

جیرولامو آلئاندرو، که در 1519 کتابدار شد، مردی معتدل، دانشمند، و توانا بود. لاتینی و یونانی را تکلم می کرد و به عبری چندان روان سخن می گفت که لوتر او را اشتباهاً یهودی خواند. در دیت آوگسبورگ (1520) برای متوقف ساختن موج نهضت پروتستان کوشید، و کوشش او بیشتر با خشم توأم بود تا با خرد. پاولوس سوم او را کاردینال ساخت (1538)، اما چهار سال بعد، به علت توجه زیاد از سلامت خود و استعمال مکرر دارو، زندگی را بدرود گفت. از اینکه باید در سن شصت و دو از این جهان برود، بس خشمگین بود و دوستان خود را از خشم خویش بر شیوه های تقدیر، آشفته خاطر ساخت.
در این موقع کتابخانه های خصوصی در رم فراوان بودند. خود آلئاندرو مجموعة قابل ملاحظه ای از کتب داشت که به موجب وصیت به ونیز واگذار کرد. کاردینال گریمانی، که محسود اراسموس بود، هشت هزار جلد کتاب به زبانهای مختلف داشت که برای کلیسای سان سالوادور در ونیز به میراث گذاشت؛ این کتابها در آنجا طعمة حریق شدند. کاردینال سادولتو کتابخانة گرانبهایی داشت که بر کشتی بار کرد تا به فرانسه بفرستد؛ کتابخانة مزبور در دریا از دست رفت. کتابخانة بمبو از آثار شاعران پرووانس و کتب خطی- مثلا کتابهای پترارک- غنی بود. این مجموعه به اوربینو، و از آنجا به واتیکان انتقال یافت. غیر روحانیانی همچون آگوستینو کیجی و بیندو آلتوویتی نیز در گردآوری کتب، استخدام هنرمندان، و حمایت از شاعران و دانش پژوهان، از پاپها و کاردینالها پیروی می کردند.
این گردآوران به نحو بیسابقه ای در رم زمان لئو فراوان بودند. بسیاری از کاردینالها

خود از دانشوران بودند؛ برخی مانند اجیدیو کانیزیو، سادولتو، و بیبینا، به این جهت که در دانش پژوهی برای کلیسا سابقة ممتد داشتند، به کاردینالی منصوب شدند. بیشتر کاردینالها در رم، معمولاً با صله دادن به کسانی که تألیفاتشان را به آنان اهدا می کردند، از علم و ادب حمایت نمودند؛ خانه های بعضی از کاردینالها- ریاریو، گریمانی، بیبینا، آلیدوزی، پتروچی، فارنزه، سودرینی، سانسورینو، گونتساگا، کانیزیو، و جولیو د مدیچی- از لحاظ تجمع روشنفکران و هنرمندان، فقط از دربار پاپ دست کم داشتند. کاستیلیونه، که به واسطة خلق نکویش هم با رافائل دوست داشتنی رفاقت داشت و هم با میکلانژ عبوس و زننده خو، از خود دارای انجمن ادبی کوچکی بود.
لئو البته حامی درجة اول هنر و دانش بود. هرکس که سخن نکته داری به لاتینی می گفت، ممکن نبود بدون پاداش از نزد او برود. مانند ایام نیکولاوس پنجم، دانشوری- و حال شعر نیز- در ارکان اداری وسیع کلیسا

مقامی بسزا داشت. آنها که کم ارجتر بودند به منشیگری روحانی برگزیده می شدند؛ ازآنان بالاتر به عضویت کلیسا در می آمدند یا به مقام اسقفی نایل می شدند؛ ستارگان آسمان ادب، مانند سادولتو و بمبو، منشی پاپ می شدند؛ برخی، مانند سادولتو و بیبینا، به مقام کاردینالی ارتقا می یافتند. آیین سخنوری سیسرون بار دیگر در رم بانگ بر افراشت؛ منشآت در ادوار معین نضج می گرفت و از قوام می افتاد؛ اشعار ویرژیل و هوراس، به سان هزاران نهر، به مقصد نهایی خود، رود تیبر، می ریختند. بمبو سبک را بر بنیان پر وقری پیریزی کرد؛ در نامه ای به ایزابلا د/استه چنین نوشت: «سخن گفتن به شیوة سیسرون از پاپ بودن بهتر است.» دوست و همکار او یاکوپو سادولتو بیشتر اومانیستها را با تلفیق یک سبک منزه لاتینی با اخلاقیات مهذب شرمنده ساخت. در میان کاردینالهای این عصر مردان بسیار پاکدامنی وجود داشتند، و اومانیستهای لئو بر روی هم از آن نسل گذشته فرهیخته تر بودند و زندگی منزهتری داشتند. مع هذا، برخی از آنان درهر چیز، به جز ایمان مورد اعتراف خود، مشرک بودند. عادت براین جاری شده بود که شخص شریف، معتقدات و مشکوکاتش هرچه باشد، از کلیسایی که آن اندازه اخلاقاً باگذشت بود و چنان سخاوتمندانه از هنر حمایت می کرد سخن انتقادآمیزی بر زبان نیاورد.
برناردو دو ویتسی دا بیبینا جامع تمام این شرایط بود- دانشور، شاعر، نمایشنویس، دیپلومات، خبره، نطاق، مشرک، کشیش، و کاردینال. تک چهره ای که رافائل از او رسم کرده است فقط قسمتی از کیفیات او را آشکار می سازد- چشمان محیل و بینی تیز او را می نمایاند، طاسی سر او را با یک کلاه قرمز می پوشاند، و نشاط او را در زیر حجابی از وقار غیرعادی مستور می دارد. تیزپای و تندگفتار و سبکروح بود، و به همین سبب از تغییرات زمان با تبسمی می گذشت. هنگامی که در خدمت لورنتسو باشکوه بود، در سال 1494، با پسران او گریخت؛ اما با رفتن به اوربینو و شیفته ساختن محفل ادبی مهذب آن با نکته پردازیهای خویش، وصرف

قسمتی از اوقات فراغت خود برای نوشتن و به صحنه آوردن یک نمایشنامة مستهجن به نام کالاندرا (حد 1508)، زیرکی خود را نشان داد. یولیوس دوم او را به رم آورد. برناردو وسیلة انتخاب لئو را به پاپی با حداقل جنجال و کشمکش چنان فراهم کرد که لئو او را فوراً به سمت منشی اول کلیسا منصوب کرد، روز بعد او را به خزانه داری خانوادة پاپ برگماشت. و شش ماه بعد کاردینالش ساخت. مناصب عالی او مانع از این نمی بودند که وظیفة هنرشناس و سازمان دهندة جشنها را انجام دهد؛ نمایشنامة او در حضور پاپ اجرا شد. و پاپ را از آن بسیار خوش آمد. به

سفارت پاپ به فرانسه فرستاده شد، اما چنان مهر فرانسوای اول را در دل گرفت که به رم خوانده شد، زیرا حساسیتش بیش از آن بود که شایستة دیپلوماسی باشد. وقتی رافائل اطاق حمام او را می آراست، صحنه ها را به انتخاب خود او از داستان ونوس و کوپیدو برگزید. تصویرها نمایانندة پیروزیهای عشق بودند؛ تقریباً همة آنها به سبک خاص بودند ومسیحیت را به جهانی می کشاندند که هرگز چیزی از مسیح نشنیده بود. لئو، که وانمود می کرد متوجه خوی مشرکانة بیبینا نشده است، تا آخر نسبت به او وفادار ماند.
لئو نمایش را در تمام اشکال و درجات کمدیش دوست می داشت، از فارسهای ساده گرفته تا زیرکانه ترین «متشابهات» بیبینا و ماکیاولی. در نخستین سال سلطنت روحانیش، تماشاخانه ای در کاپیتول باز کرد. در 1518 در آن تماشاخانه نمایشی از آریوستو به نام ای سوپوزیتی دید و از شوخیهای دو پهلوی آن- کوشش جوانی برای فریفتن دوشیزه ای- از ته دل خندید. این گونه نمایشهای جشنی و تفریحی چیزی بیش ازکمدی محض بودند و قسمتهای دیگری را نیز شامل می شدند، از قبیل: زمینه های هنری (که بخش دکور آن کار رافائل بود)، یک رقص باله، یک آنتراکت با موسیقی به وسیلة گروهی از خوانندگان و ارکستری از عود، ویول، کورنت، نی انبان، نی، و یک ارگ کوچک.
یکی از کارهای تاریخی بزرگ دوران رنسانس در دوران پاپی لئو به وقوع پیوست. پائولو جوویو اهل کومو بود. در آنجا، و همچنین در میلان و رم، به کار طبابت اشتغال داشت؛ اما چون با شور ادبیی که هنگام جلوس لئو به مسند پاپی به راه افتاد انگیخته شده بود، ساعات فراغت خود را به نوشتن تاریخ زمان خودش به زبان لاتینی تخصیص داد. این زمان از تعرض شارل هشتم به ایتالیا آغاز و به سلطنت لئو ختم می شد. به او رخصت داده شد که نخستین قسمتهای آن را برای لئو بخواند. و لئو پس از تحسین فراوان، و گفتن اینکه نوشتة او از زمان لیویوس تا آن هنگام فصیحترین و سلیسترین اثر بوده است، با گشاده دستی معمول خود فوراً پاداشی به صورت مقرری دربارة او برقرار کرد. پس از مرگ لئو، جوویو آنچه را که خود «خامة زرین» می نامید برای ستودن حامی متوفایش، و آنچه را که «کلک آهنین» می خواند جهت مذمت پاپ هادریانوس ششم، که اعتنایی به وی نمی کرد، به کار برد. در عین حال کار خود را بر روی تواریخ زمان خود ادامه داد و مطالب آن را تا سال 1547 رسانید. وقتی که رم در سال 1527

غارت شد، او نسخة دستنویس خود را در یک کلیسا پنهان کرد؛ آن نسخه بعداً توسط سربازی پیدا شد و یابنده از مؤلف خواست تا کتاب خود را

بخرد؛ پائولو به وسیلة کلمنس هفتم، که به آن دزد پیشنهاد کرد به جای دریافت فوری مبلغی پول عواید موقوفه ای را در اسپانیا بپذیرد، از این اهانت رست؛ خود جوویو به اسقفی نوچرا منصوب شد. تواریخ او، و شرح حالهایی که به آن افزوده شده بودند، به جهت سبک روان و جاندارش مورد ستایش قرار گرفت، اما به سبب عدم دقت و پیشداوریهایی که در آن به کار رفته بود مذمت شد. جوویو با وجد خاصی اذعان کرد که اشخاص داستان خود را برحسب اینکه خود آنان یا بستگانشان نسبت به او بخشنده دست بوده یا نبوده اند، مدح یا قدح کرده است.

افتخار عمدة این عصر شعر آن بود. همچنانکه در ژاپن دوران سامورای از دهقان تا امپراطور به شعر گفتن می پرداختند، در رم زمان لئو نیز از خود پاپ گرفته تا دلقکهایش شعر می سرودند؛ و تقریباً هرکس اصرار داشت به اینکه آخرین اشعار خود را برای پاپ حلیم بخواند. بدیهه گویی را دوست می داشت، و خود در آن فن مجرب بود. شاعران همة جا با اشعار مطول خود در پی او می رفتند و وی معمولاً هریک را به گونه ای پاداش می داد؛ گاه با جوابگویی به شاعران، به وسیلة یک سخن نکته دار که مرتجلا سروده شده بود، خود را قانع می ساخت. هزار کتاب به نام اواهدا شده بود. برای یکی از این کتب به آنجلو کولوتچی 400 دوکاتو (5,000 دلار؟) صله داد؛ اما برای جووانی اوگورلی، که یک رسالة منظوم دربارة هنر طلاسازی به وسیلة کیمیاگری به او هدیه کرده بود، یک کیسة خالی فرستاد. او وقت آن نداشت که تمام کتابهایی را که اهدایشان را پذیرفته بود بخواند؛ یکی از این کتب نسخة چاپ شده ای بود از یک شاعر قرن پنجم رومی به نام روتیلیوس ناماتیانوس که مسیحیت را به منزلة زهری جانکاه تلقی، و از امحای آن طرفداری کرده، و بازگشت به پرستش خدایان مردآسای مشرک را خواستار شده بود؛ لئو، که گمان می کرد نسبت به آریوستو در فرارا توجه کافی مبذول شده است، فقط توقیعی داد که درآن اجازة چاپ کردن اشعار او را به وسیلة دیگران منع کرده بود. آریوستو، که امید داشت پاداشی مناسب با طول حماسة خود دریافت دارد، رنجیده خاطر گشت.

لئو چون آریوستو را از دست داد، خود را به شاعران کم ارج تر و کم قدرت تر راضی ساخت. سخاوت او غالباً بدان حد گمراهش می کرد که به استعدادهای سطحی به قدر نبوغ پاداش می داد. گویدو پوستومو سیلوستری، از نجبای پزارو، با آلکساندر و یولیوس، به خاطر تصرف پزارو و بولونیا از طرف آنان، قویاً مبارزه کرده و قطعات انتقادی شدید نوشته بود؛ اینک قصیدة شیوایی درمدح لئو نوشته و شادی ایتالیا را تحت رهبری پاپ جدید با اغتشاش و بدبختی

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 524

آن در ایام پاپهای پیشین مقایسه کرده بود؛ پاپ ارجگزار املاک مصادره شدة او را به او بازگرداند و وی را ملازم شکارورزی خود کرد؛ اما گویدو بزودی مرد. به قول برخی از معاصرانش، مرگ او نتیجة پرخوری در سر میز لئو بود. آنتونیو تبالدئو، که قبلا از جنبة شاعری شهرتی در ناپل به هم زده بود، هنگام انتخاب لئو شتابان به رم رفت و، به موجب روایت ناموثقی،

برای شعر نکته دار اشتهاآوری که گفت 500 دوکاتو از لئو صله گرفت؛ به هرحال پاپ به او نظارت و عوارض پل سورگا را واگذار کرد «تابتواند مرفه گذران کند.» اما پول گرچه ممکن است پشتوانه ای برای استعداد دانشوران باشد، ندرتاً می تواند نبوغ شاعران را کفایت کند. تبالدئو اشعار نکته دار دیگری سرود؛ پس از مرگ لئو، به احسان بمبو محتاج شد، و همواره در بستر خود می غنود. یکی از دوستانش می گفت: «هیچ شکوه ای ندارد جز اینکه میل خود را به شراب از دست داده است.» مدتی مدید براحتی، و خوابیده بر پشت، زیست و در هفتاد و چهارسالگی درگذشت.

فرانچسکو ماریا مولتسا، اهل مودنا، پیش از انتخاب لئو به پاپی، در نظم دستی پیدا کرده بود؛ همینکه از شعر دوستی پاپ آگاه شد، والدین و زن و فرزندان خود را ترک و به رم مهاجرت کرد و در آن شهر چنان شیفتة یک بانوی رومی شد که همة آنان را فراموش کرد. یک شعر شبانی تحت عنوان «پری رود تیبر» درمدح فاوستینا مانچینی سرود، و توسط یک قاتل ناشناس شدیداً مجروح شد. پس از مرگ لئو، رم را ترک گفت و به موکب کاردینال ایپولیتو د مدیچی پیوست که می گفتند سیصد شاعر، موسیقدان، و بذله گو در دربار خود دارد. اشعار ایتالیایی مولتسا فصیحترین اشعار آن زمان، و حتی از منظومه های آریوستو نیز برتر بودند. نغمه های او از حیث سبک با آن پترارک برابر ولی شورانگیزتر بود؛ زیرا مولتسا ازآتش یک عشق نرسته به شعلة عشقی دیگر گرفتار می شد. وی در 1544 از مرض سیفیلیس درگذشت.

دو خرده شاعر بزرگ سلطنت لئو را افتخار بخشیدند. کار و زندگی مارکانتونیو فلامینیو آن دوره را به وجه خوشی می نمایاند- مهربانی مستمر پاپ به مردان ادب، دوستی عاری از حقد فلامینیو، ناواجرو، فراکاستورو، و کاستیلیونه، هرچند که هرچهار تن شاعر بودند، وزندگی پاکیزة این مردان درعصری که آزادی مفرط جنسی رواج داشت. فلامینیو درسراواله، واقع در ونتو، متولد شد؛ او فرزند جان آنتونیو فلامینیو بود که خود شعر می سرود. پدر فلامینیو پسر خویش را، برخلاف رسم معمول، به شاعری تشویق و ترغیب کرد و او را در شانزدهسالگی به رم فرستاد تا شعری را که در لزوم جهاد علیه ترکان نوشته بود به لئو تقدیم کند. لئو میلی به جهاد نداشت، اما از اشعار آن پسر خوشش آمد و وسایل تحصیل او را در رم فراهم کرد. کاستیلیونه اختیار او را به دست گرفت و او را به اوربینو آورد (1515)؛ بعداً پدر فلامینیو پسرخویش را برای تحصیل فلسفه به بولونیا فرستاد؛ سرانجام شاعر ما در ویتربو تحت حمایت کاردینال انگلیسی رجینلد پول ساکن شد. از قبول دوشغل عالی امتناع کرد، که یکی همکاری با سادولتو

در منشیگری لئوبود، ودیگری منشیگری شورای ترانت. علی رغم سوء ظنی که برای هواداری او نسبت به نهضت پروتستان می رفت، به وجه شایسته ای مورد حمایت چند کاردینال بود. در تمام سفرهای خود آرزوی زندگی آرام و هوای تمیز ویلای پدر را درنزدیکی ایمولا داشت. اشعارش که تقریباً همه به زبان لاتینی بودند و از اقسام کوتاه قصیده، سرود شبانی، مرثیه، و سرود مذهبی تشکیل می شدند، و نیز نامه هایی که به سبک هوراس به دوستانش می نوشت- جملگی مبین عشق او به اما کن روستایی می باشند؛ در یکی از اشعارش چنین می گوید:

من شما را باز خواهم دید؛ از تماشای درختانی که
به دست پدرم غرس شده اند محظوظ خواهم شد؛
و اندک خواب راحتی در اطاق کوچکم
مرا مسرور خواهد کرد.

از زندانی بودن در محیط پرغوغای رم شکوه داشت و آرزو می کرد با دوست گوشه گیری، که در عالم خیال برای خود متصور ساخته بود، در کنج دنجی از یک ده بنشیند و با او «کتابهای سقراطی» بخواند و «در فکر افتخارات سطحی که به وسیلة جماعات غیرمهذب اعطا می شود» نباشد. رؤیای گردش در دره های سرسبز را با در دست داشتن اشعار ویرژیل وتئو کریتوس، به منزلة رفیق راه، در سر می پروراند. مؤثرترین اشعار وی برای پدرش، هنگامی که اودرحال احتضار بود، سروده شده اند:

تو ای پدر، خوش و خرم زیستی؛
نه بینوا بودی نه ثروتمند،
به قدر کافی فصیح بودی،
روح وجسمت همواره سالم بود؛
خوی خوشی داشتی و درپاکدامنی بینظیر بودی.
اکنون که هشتادمین سال را به پایان رسانده ای،
به کرانة مقدس اقلیم خدایان می روی.
برو، ای پدر، و فرزندت را نیز
با خود به جایگاه بلند آسمان ببر.

مارکو جیرولامو ویدا در سرودن اشعار برای مقاصد لئو انعطاف پذیری بیشتری داشت. در کرمونا متولد شده بود، لاتینی را بخوبی فراگرفته و چنان درآن زبان متبحر شده بود که حتی اشعار آموزشی را از قبیل درفن شعر، یا در تربیت کرم ابریشم، یا دستور بازی شطرنج بزیبایی می سرود. لئو چندان مهر ویدا را به دل گرفته بود که در پی او فرستاد، پاداشهایی گزاف به او داد، واز اوتمنا کرد که با سرودن یک حماسة لاتین دربارة زندگی مسیح تاج افتخاری برسر ادبیات عصر بگذارد. ویدا سرودن این حماسه را تحت عنوان کریستیاد آغاز کرد، اما لئو چندان نزیست که آن را

ببیند. کلمنس هفتم حمایت لئو را از ویدا ادامه داد، یک حوزة اسقفی

را به او واگذار کرد تا از عواید آن زندگی خویش را تأمین کند، اما کلمنس نیز عمرش به انتشار آن حماسه وفا نکرد (1535). ویدا گرچه به هنگام شروع آن حماسه راهب و به وقت اتمام آن اسقف بود، نمی توانست درحماسة خود از گنجاندن آن اشارات اساطیری کلاسیک که در زمان لئو معمول بود صرف نظر کند؛ اما اکنون آن اشارات برای کسانی که درحال فراموش کردن اساطیر یونانی و رومی هستند، و مسیحیت را به نوبة خود یک اسطورة ادبی می سازند، ممکن است ناهنجار آید. ویدا از «پدر-خدا» به عنوان «پدر ابر فرآور خدایان» نام می برد، و همچنین به او «فرمانروای اولمپ» نام می دهد. جای دیگری مسیح را «قهرمان» می خواند؛ گورگونها، هارپیها، قنطورسها، و مارهای نه سررا به میدان می آورد تا خواستار مرگ مسیح شوند. ظریفترین ابیات ویدا خطاب به عیسی در کریستیاد نیست، بلکه خطاب به ویرژیل در رسالة در فن شعر می باشد؛ ترجمة معجلی از این ابیات چنین است:

ای مجد ایتالیا! ای منورترین نور سرایندگان!
ما ترا با تاج گل می ستاییم،
و به تو کندر می دهیم و برایت ضریح می سازیم.
برای تو همواره بحق نغمه های مقدس می خوانیم،
وترا با سرود تسبیح به خاطر می آوریم. سلام برتو، ای مقدسترین نغمه سرا!
جلال تو از ستایش ما افزون نمی شود،
و به صدای ما نیازی ندارد. بیا، به فرزندانت بنگر،
روح گرم خود را به دلهای پاک ما فرو ریز؛
بیا، پدر، خود را در ارواح ما جای ده.

روح مشرکانة عصر با حضور و نجات هنر کلاسیک اعتلا یافت. پودجو، بیوندو، پیوس دوم، و دیگران تخریب شالوده های کلاسیک را مذمت می کردند؛ مع هذا، این تخریب ادامه یافت و محتملا، همچنانکه پول رم را قادر ساخت با مصالح بناهای ویران کهن عمارات تازه ای بسازد، تشدید شد. سازندگان ابنیة جدید همچنان مرمرها را برای تبدیل به آهک در کوره ها می ریختند. پاولوس دوم دیوار کولوسئوم را برای ساختن کاخ سان مارکو مورد استفاده قرار داد؛ سیکستوس چهارم معبد هرکول را ویران، ویکی ازپلهای رود تیبر را به گلوله های توپ تبدیل کرد. معبد خورشید مصالح این بناها را فراهم ساخت: نمازخانه ای در سانتاماریا مادجوره، دو آبنما، و یک کاخ پاپی بر تپة کویرینالیس. هنرمندان خود تاراجگران بی اعتنایی بودند؛ میکلانژ یکی از ستونهای معبد کاستور و پولوکس را برای ساختن پایه ای جهت مجسمة سوارة مارکوس آورلیوس به کاربرد، و رافائل قسمتی از یک ستون دیگر از همان معبد را برای ساختن پیکره ای از یونس برگرفت. مصالح نمازخانة سیستین از مقبرة هادریانوس برداشته شد. تقریباً
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 527
تمام مرمر به کار رفته در ساختمان کلیسای سان پیترو از ابنیة کهن برگرفته شدند، وبرای همان کلیسا از سنگفرش زیر ستونها، پله ها، و نمای مثلثی معبد آنتونیوس و فاوستینا، طاق نصرتهای فابیوس ماکسیموس و آوگوستوس، و معبد رومولوس پسر ماکسنتیوس استفاده شد. درست در مدت چهار سال (1546-1549) سازندگان بناهای جدید معابد کاستور و پولوکس، یولیوس کایسار، وآوگوستوس را خراب کردند. ویران کنندگان چنین استدلال می کردند که به قدر کافی یادگارهای دوران شرک باقی مانده است، ویرانه های متروک فضای با ارزشی را اشغال کرده و مانع تجدید ساختمان منظم شهر هستند و مصالح برگرفته شده در اغلب موارد برای ساختن کلیساهایی به کار می رود که به قدر آن ویرانه ها زیبا هستند وشاید هم بیشتر مایة رضایت خداوند باشند. در عین حال دست ویرانگر نامحسوس زمان، فوروم و دیگر محلهای تاریخی را زیر طبقات متوالی خاک، آوار، و گیاهان مدفون ساخته بود، به طوری که فوروم در بعضی نقاط متجاوز از 13 متر زیرسطح شهری که آن را دراحاطه داشت قرار گرفته بود؛ قسمتی از آن عمدتاً به چراگاه تخصیص یافته و کامپوواتچینو (مرتع گاوان) نام گرفته بود. زمان، تاراجگر تمام آن آثار بود.
ورود عدة زیادی از هنرمندان و اومانیستها میزان تخریب را به تعویق انداخت، و نهضتهایی برای حفظ یادگاری های کهن به وجود آورد. پاپها

مجسمه ها و قطعات معماری را در واتیکان و موزه های کاپیتولین1 گردآوری کردند. پودجو، خاندان مدیچی، پومپونیوس لایتوس، بانکداران، و کاردینالها، از آثار گرانبها و بقایای باستانی، هرچه توانستند در مجموعه های خصوصی خود جمع کردند. بسیاری از مجسمه های کلاسیک به کاخها و باغها راه یافتند و تا قرن نوزدهم در آنجاها باقی ماندند؛ و نامهایی از قبیل فاون باربرینی، تخت لودو ویزی و هرکولس فارنزه از آن مجموعه ها ریشه گرفته اند.
وقتی که حفاران در 1506 در نزدیکی حمامهای تیتوس یک گروه مجسمه ای جدید و بغرنج یافتند، تمام رم به وجددرآمد. یولیوس دوم جولیانو دا سانگالو را برای بررسی آن فرستاد؛ میکلانژ نیز با او رفت. جولیانو همینکه آن را دید، بانگ زد: «این لائوکوئون است که در آثار پلینی وصفش آمده است.» یولیوس دستور داد آن را برای کاخ بلودره بیاورند و به یابندة آن و پسرش یک مقرری سالیانه به مبلغ 600 دوکاتو (7,500 دلار؟) اعطا کرد؛ مجسمه های باستانی تا این اندازه ارزشمند شده بودند. چنین پاداشهایی هنرپژوهان را تشویق کرد. یک سال بعد یکی از آنان پیکرة گروهی دیگری، هرکول باتلفوس کودک، یافت و بزودی پس از آن آریادنة خفته از زیر خاک بیرون آمد. شوق یافتن کتب خطی اکنون با عشق بازیابی و حفظ آثار هنر باستانی هماهنگ شده بود. این دو احساس در لئو نیرومند بودند. در دوران پاپی او بود که

---

1. موزة معروف رم، حاوی آثار عتیق روم. در 1471 به وسیلة سیکستوس چهارم تأسیس شد. کلمنس هفتم و بندیکتوس چهاردهم آن را توسعه دادند. بعضی از معروفترین آثار باستانی ـ مجسمة عظیم «مارس»، با سلاح، «ققنوسها»، «ونوس کاپیتولین»، و غیره ـ در این موزه قرار دارند. ـ م.

حفاران، آن به اصطلاح آنتینوئوس و مجسمه های «نیل» و «تیبر» را یافتند؛ این دو مجسمة اخیر در موزة واتیکان گذاشته شدند. لئو هروقت که می توانست، جواهر و سنگهای قیمتی، برجسته کاریهای مدالی، و سایر آثار هنری متفرق را، که زمانی در تصرف خاندان مدیچی بود، باز می خرید و آنها را نیز در واتیکان قرار می داد. با حمایت لئو، و آغاز کردن از کارهای قبلی فرا جو کوندو دیگران، یاکوپوماتسوکی و فرانچسکو آلبرتینی ظرف چهار سال از تمام کتیبه هایی که توانستند در ویرانه های رومی پیدا کنند نسخه برداری کردند و رونوشتهای خود را تحت عنوان سخنان خوش دربارة شهر قدیم رم چاپ کردند (1521). این کار واقعة بزرگی در تاریخ باستانشناسی بود.
لئو در 1515 رافائل را به سرپرستی تحقیقات آثار عتیق منصوب کرد. این

نقاش جوان، با معاضدت ماتسوکی، آندرئافولویو، فابیوکالوو، کاستیلیونه، و دیگران، طرح باستانشناسی جاه طلبانه ای تهیه کرد. در 1518 نامه ای به لئونوشت و از او مصراً تقاضا کرد که اختیار کلیسا را برای حفظ تمام بقایای آثار کهن به کار برد. کلمات این نامه ممکن است از آن کاستیلیونه باشند، اما عاطفة مندرج در آن دارای طنین رافائل است:
چون بر الوهیت آن ارواح کهن می اندیشیم ... وقتی که لاشة درهم کوفتة این شهر نبیل را می بینیم، که مادر و ملکة جهان است، تا چه حد اندوهگین می شویم. ... چه بسیار پاپها که ویران کردن و زشت نمودن معابد، مجسمه ها، طاقها، و سایر بناهای کهن را رخصت دادند. من بجرئت می گویم که تمامی این رم جدید، که اکنون ما بر آن می نگریم، هر قدر که زیبا باشند و با کاخها، کلیساها، و سایر بناها آراسته باشد، باآهکی استوار شده است که از مرمرهای قدیم به دست آمده است. ...
این نامه می رساند که، حتی در مدت ده سال اقامت رافائل در رم، تا چه حد خرابی وارد آمده است. بر تاریخ معماری مرور می کند، خامی و خشونت سبکهای رمانسک و گوتیک را مذمت می کند (در نامه، این دو سبک گوتیک و توتونی نامیده شده اند)، و نظامهای رومی-یونانی را به منزلة نمونه های تکامل و ذوق می ستاید؛ سرانجام پیشنهاد می کند که گروهی از کارشناسان تشکیل شود؛ رم به چهارده منطقه، طبق تقسیمی که در زمان قدیم توسط آوگوستوس مقرر شده بود، تقسیم شود؛ در هر یک از آن مناطق بازرسی دقیقی از بقایای آثار کهن به عمل آید و یادداشت برداشته شود. مرگ زودرس رافائل، که بزودی پس از آن مرگ لئو نیز واقع شد، این اقدام شایان را به تعویق انداخت.
نفوذ بقایای بازیافته در هر رشته از هنر و فکر احساس شد. این نفوذ بر برونللسکی، آلبرتی، و برامانته نیز کارگر افتاد، تا اینکه در آثار پالادیو کاملا موجب تقلید بنده وار از اشکال قدیم شد. گیبرتی و دوناتلو کوشش کرده بودند که کارهای خود را براساس سبک کلاسیک طرحریزی کنند. میکلانژ روش کلاسیک را در بروتوس خود کاملاً اجرا کرد، اما در بقیة آثار

خویش عواطف غیر کلاسیک خود را به کار برد. ادبیات الاهیات مسیحی را به اساطیر مشرکانه تبدیل کرد و اولمپ را جانشین بهشت ساخت. در نقاشی نفوذ کلاسیک شکل موضوعات شرک آمیز را به خود گرفت و حتی در موضوعات مسیحی اشکال برهنة شرک آمیز را وارد عرصه کرد. خود رافائل، که خاطرش نزد پاپها گرامی بود، صورتهایی از پسوخه، ونوس، و کوپیدو بر دیوارهای کاخها نقش کرد؛ و طرحهایی کلاسیک و آرابسک وسیلة پیرایش ستونها، قرنیزها، و کتیبه های هزاران بنا در رم شدند.
هنر کلاسیک پیروزی خود را به نحوی بس آشکار در کلیسای جدید سان

پیترو نمایان ساخت. لئو، تا مدتی که توانست برامانته را به عنوان «سرپرست ساختمانها» نگاه داشت، اما آن معمار پیر از مرض نقرس علیل شده بود، و فراجو کوندو مأمور شد که او را در طراحی یاری کند. اما فراجو کوندو ده سال از برامانتة هفتادساله بزرگتر بود. لئو در ژانویة 1514 جولیانو دا سانگالو را، که او نیز هفتاد ساله بود، به رهبری عملیات ساختمانی گماشت. برامانته در بستر مرگ مصراً از پاپ درخواست کرد که آن کار را به دست یک مرد جوان، مخصوصاً رافائل، بسپارد. لئو درخواست او را پذیرفت و در اوت 1514 رافائل جوان و فراجو کوندو پیر را سرپرست ساختمانها کرد. رافائل چندی با شوق، درکاری که با طبعش ناسازگار بود، مانند یک معمار کارکرد؛ گفت که از آن پس جز در رم کار نخواهد کرد، و این «از عشق به بنای سان پیترو بود ... یعنی بزرگترین ساختمانی که انسان تاکنون دیده است.» او کلام خود را با فروتنی معمول خویش چنین ادامه می دهد:

هزینة این ساختمان به چند میلیون دوکاتو طلا بالغ خواهد شد، در صورتی که پاپ فرمان داده است فقط 60,000 دوکاتو بپردازند. او به هیچ چیز این کار نمی اندیشد. او مرا با راهب مجربی همکار کرده که سن او از هشتاد فراتر رفته است. پاپ احساس می کند که این راهب بیش از این نمی تواند زیست کند، و از این رو حضرت قدسی مآبش تصمیم گرفته است که من از تعلیمات آن هنرمند شخیص بهره مند شوم و ورزیدگی بیشتری در هنر معماری، که آن راهب بر تمام اسرار زیبایی آن عمیقاً آگاه است، کسب کنم. ... پاپ هر روز ما را به حضور می پذیرد و در بارة ساختمان با ما بتفصیل سخن می گوید.

فراجوکوندو در اول ژانویة 1515 مرد، و در همان روز جولیانو دا سانگالو از گروه طراحان کناره گیری کرد. رافائل، که حال در رأس گروه قرار گرفته بود، طرح زمینی برامانته را با یک طرح صلیب لاتینی که بازوهای آن نامساوی بودند عوض کرد، و گنبدی برای آن طرح کرد که آنتونیو سانگالو (برادر زادة جولیانو) ثابت کرد برای ستونهایش خیلی سنگین است. در 1517 آنتونیو، به همترازی رافائل، به ریاست معماری منصوب شد. حال در هر قدم مشاجره پیش می آمد؛ و رافائل، که غرق مشغله های نقاشی بود، شوق خود را در آن کار معماری از دست داد. درهمان اوان بودجة لئو تحلیل رفت، سعی کرد که با صدور آمرزشنامه ها پول بیشتری به دست آورد، و در نتیجه خودرا گرفتار نهضت اصلاح دینی آلمان یافت (1517).

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 530

ساختمان سان پیترو پیشرفت مهمی نکرد، تاهنگامی که میکلانژ در 1546 به تصدی آن برگزیده شد.

یولیوس دوم برای تکمیل مقبرة خود، به مقیاسی کوچکتر از آنچه میکلانژ طرح کرده بود، پول کافی در اختیار کارگزاران خویش گذارده بود. آن هنرمند در سه سال اول سلطنت لئو روی آن آرامگاه کارکرد و از کارگزاران لئو 6,100 دوکاتو (76,250 دلار؟) مزد گرفت. بیشتر آنچه از آن آرامگاه باقی مانده است شاید دراین دوره همراه با مجسمة عیسای برخاسته متعلق به کلیسای سانتاماریا سوپرا مینروا، ساخته شده باشد. این مجسمه پهلوان زیبای برهنه ای را نشان می دهد که بعداً با میانبندی از برنز پوشانده شد. نامه ای از میکلانژ، که در مه 1518 نوشته شده، می گوید که سینیورلی چگونه به کارگاه هنری او آمد و هشتاد جولی (800 دلار؟) از او قرض کرد و آن را هرگز پس نداد. آنگاه چنین می افزاید: «او مرا درحال کار برمجسمة مرمرینی یافت که چهار ذراع ارتفاع داشت و دستهایش از پشت بسته شده بود.» این مجسمه ظاهراً یکی از پریجونی (اسیران) یا کاپتیوی (زندانیان) بودند، یعنی ساخته هایی که می بایست شهرها یا هنرهای اسیر شده به دست پاپ جنگجو را مجسم کند. مجسمه ای در موزة لوور مناسب این وصف است: یک هیکل عضلانی که فقط لنگی به کمر دارد و دستهایش چنان محکم به عقب بسته است که ریسمانها در گوشت فرو رفته اند؛ در نزدیکی آن اسیر ظریفتری است که جز یک سینه بند باریک جامة دیگری ندارد؛ در این مجسمه ساختمان عضلات جنبة اغراق آمیز ندارد؛ اعضای بدن از حیث سلامتی و زیبایی هماهنگند؛ نمونه ای است از کمال یونانی. چهار بردة نیمه تمام در آکادمی فلورانس ظاهراً برای ستونهای زن پیکر روبنای مقبره در دست ساختمان بوده اند. مقبرة نیمه تمام در کلیسای سان پیترو در وینکولی تشکیل می شود از یک تخت زیبای حجیم، ستونهایی با کنده کاری ظریف، و یک موسی نشسته- عفریتی با اندام نامتناسب، دارای ریش دوشاخ و ابروی خشمناک، درحالی که الواح شریعت را در دست دارد. اگر ما شرح باور نکردنی وازاری را بپذیریم، باید بگوییم که یهودیان هر شنبه وارد آن کلیسای مسیحی می شدند تا «این مجسمه را بپرستند، نه به عنوان کار دست انسان، بلکه به منزلة یک شیء الاهی.» در سمت چپ موسی مجسمه ای از لیئه، و در سمت راستش مجسمه ای از راحیل است- مجسمه هایی که میکلانژ «زندگی فعال و اندیشمند» می نامید. مجسمه های باقیماندة مقبره با بیعلاقگی در مجموعه ای نامتناسب از طرف دستیاران میکلانژ ساخته شده اند: در بالای مجسمة موسی پیکره ای است از حضرت مریم، و در پایین آن یک مجسمة نیمه خوابیده از یولیوس دوم با تاج پاپی. تمامی

این مقبره مجموعة بیتناسبی است که از کار مقطع در سالهای متفرق از 1506 تا 1545 به وجود آمده است: مغشوش، ستبر، نامتوافق، و سخیف.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 531
وقتی که این مجسمه ها در حال ساخته شدن بودند، لئو – محتملا طی اقامتش در فلورانس فکر تمام کردن کلیسای سان لورنتسو را در سر می پروراند. این آرامگاه مدیچی بود که مقابر کوزیمو، لورنتسو، و بسیاری از دیگر اعضای خانواده را شامل می شد. برونللسکی کلیسا را بنا کرده، اما نمای آن را ناتمام گذاشته بود. لئو از رافائل، جولیانو دا سانگالو، باتچو د/ آنیولو، آندرئا، و یاکوپوسانسووینو خواست تا طرحهایی برای جلوگاه کلیسا بسازند. میکلانژ، ظاهراً به صرافت طبع، طراحی از جانب خود فرستاد که لئو آن را به منزلة بهترین طرح پذیرفت؛ بنابراین، پاپ را نمی توان به خاطر منصرف ساختن میکلانژ از ساختمان مقبرة یولیوس ملامت کرد – چنانکه بعضی کرده اند. لئو او را به فلورانس فرستاد، او از آنجا به کارارا رفت تا مرمر مورد لزوم را تحصیل کند. میکلانژ، پس از بازگشت به فلورانس، دستیارانی برای آن کار انتخاب کرد، با آنان نزاع نمود، و اخراجشان کرد؛ آنگاه به طرزی غیرفعال دربارة نقش نامأنوس معماریی که به او محول کرده بودند به اندیشه نشست. کاردینال جولیو د مدیچی، پسر عم لئو، مقداری از مرمرهای بیمصرف مانده را به کلیسای جامع تخصیص داد؛ میکل به خشم آمد، اما باز طفره رفت. سرانجام (در سال 1520) لئو وی را از پیمان آزاد کرد، و حساب پولهایی را که به رسم مساعده به آن معمار پرداخته شده بود نیز نخواست. وقتی سباستیانو دل پیومبو از پاپ تقاضا کرد به میکلانژ مأموریتهای دیگر بدهد، لئو عذر خواست. او تفوق میکلانژ را در هنر تشخیص می داد، اما به مخاطب خود گفت: «چنان که خود شما می بینید، او مرد وحشت انگیزی است و به هیچ وجه نمی شود با او ساخت.» سباستیانو جریان این مکالمه را به دوستش گزارش داد، و چنین افزود: «من به حضرت قدسی مآب گفتم که رویة وحشت انگیز شما ضرری به هیچ کس نرساند و تنها وفاداری و پایداری شما، در کاری که خود را وقف آن نموده اید، شما را در نظر دیگران وحشت انگیز می سازد.»
چه چیز این شخص مشهور را وحشت انگیز می ساخت؟ در درجة اول کارمایة او بود، یک نیروی تباه کننده که جسم میکلانژ را عذاب می داد و ضمناً چندان حفظ می کرد که او را به سن هشتادونه سالگی رسانید؛ ثانیاً قدرت اراده ای که آن کارمایه را در کنترل خویش می گرفت به یک منظور- هنر- رهنمون می شد، و هرچیز دیگر را نادیده می گرفت. کارمایه ای که توسط یک ارادة متحد سازنده رهبری شود همواره نشانة نبوغ است. آن کارمایه ای که سنگ بیشکل را به مبارزه می طلبید، بر آن می

آویخت، و با خشم چکش و مغار می زد تا به آن شکل و اهمیت می داد، همان قدرتی بود که دامن کشان و غضبناک بر ذخایر بی ارزش ولی جذاب زندگی می گذشت، هیچ به لباس و پاکیزگی و تواضعات سطحی نمی اندیشید، و کورانه با عبور از عهدهای شکسته، دوستیهای نقض شده، سلامت ناقص شده، و بالاخره روحیة تحلیل رفته، که جسم و روح را خرد می کرد، به سوی مقصود پیش می رفت؛ اما نتیجة کار او با همة این علتها عبارت بود از ممتازترین نقاشیها، برترین مجسمه ها، و برخی از بهترین معماریهای زمان. او

خود چنین می گفت: «اگر خداوند مدد کند، من عالیترین اثری را که ایتالیا تا به حال دیده است پدید خواهم آورد.»
درعصری که از حیث زیبایی اشخاص و شکوه جامه ها می درخشید، میکلانژ کمتر از هرکس دیگر جلب توجه می کرد. قدی متوسط، شانه هایی پهن، اندامی باریک، سری بزرگ، ابروانی بالا جسته، گوشهایی بیرون زده از پس گونه ها، شقیقه هایی برون جسته در جلو گوشها، چهره ای تیره و درهم رفته، یک بینی شکسته، چشمانی ریز و تیزنگاه، و زلف و ریشی نیمه خاکستری داشت- این بود میکلانژ در ریعان شباب. لباسی کهنه در بر می کرد و آن را چندان می پوشید که تقریباً جزئی از تنش می شد، وگویی نیمی از اندرز پدرش را اطاعت می کرد: «ازشستن خویش برحذر باش؛ چرک را با مالش از تنت در بیاور، اما تنت را مشوی.» گرچه ثروتمند بود، به سان مردی بینوا می زیست؛ نه تنها با صرفه جویی، بلکه با خست. آنچه در دسترس می یافت می خورد، و گاه شام را با یک تکه نان سر می کرد. در بولونیا او و سه کارگرش در یک اطاق می زیستند و دریک بستر می خوابیدند. کوندیوی می گوید: «هنگامی که در عنفوان نیرومندی بود، معمولا با لباس به رختخواب می رفت و حتی چکمه هایش را نیز نمی کند، زیرا استعداد مزمنی به گرفتگی عضلات داشت. ... در بعضی ازفصلها چکمه هایش را چندان به پا می داشت که وقتی آنهارا می کند، پوست پایش باچرم بیرون می آمد.» چنانکه وازاری می گوید: «بیعلاقگی او به کندن لباس فقط برای این بود که مجبور به دوباره پوشیدنش نباشد.»
درحالی که بر نسب فرضی عالی خود می بالید، بینوایان را به اغنیا، مردم ساده را به روشنفکران، و رنج کارگران را به تنعم و تجمل دولتمندان ترجیح می داد. بیشتر عایدی خود را صرف نگاهداری بستگان بیکاره اش می کرد. تنهایی را دوست می داشت؛ صحبت پوچ با اذهان درجة سوم را تحمل ناپذیر می یافت؛ هرجا که بود، رشتة افکار خود را دنبال می کرد؛ توجهی به زنان زیبا نداشت؛ و در نتیجة قناعت ثروتی اندوخت. وقتی کشیشی اظهار تأسف کرد از اینکه چرا میکلانژ زن نگرفته و بچه دار نشده

است، چنین پاسخ گفت: «من بیش ازحد زن درهنر خود دارم، و آن هم به قدرکافی مرا رنج داده است. اما دربارة اطفال، باید بگویم که آثار من کودکان منند؛ و اگر زیاد ارزنده نباشند، لااقل چندی باقی خواهند ماند.» وجود زن را دراطراف خانه نیز نمی توانست تحمل کند. او مردان را، هم برای مصاحبت وهم برای کارهای هنری خود، رجحان می نهاد. زنان را نقاشی می کرد، اما همواره در موضع مادری نه در فتانی درخشان شباب؛ جالب توجه است که هم او و هم لئوناردو ظاهراً نسبت به زیبایی جسمانی زن، که در بسیاری از هنرمندان منشأ و مجسمة جمال است، غیرحساس بودند. شاهدی در دست نیست که به موجب آن بتوان میکلانژ را همجنسگرا دانست؛ ظاهراً تمام کارمایة او در کار وی به مصرف می رسید. در کارارا تمام روز را از صبح زود بر پشت اسب می گذراند و سنگتراشان و راهسازان را راهنمایی می کرد؛ و شبها در کلبة خویش، در نور چراغ، نقشه ها

را بررسی می کرد، محاسبة مخارج را انجام می داد، وطرح کارهای روز بعد را تهیه می نمود. دوره هایی از سستی و کندی ظاهری داشت؛ اما ناگهان تب خلاقیت دوباره او را می گرفت و هر چیز دیگر، حتی غارت رم، مورد بی اعتناییش واقع می شد.

چون در کار مستغرق بود، وقتی برای دوستیابی پیدا نمی کرد، هرچند دوستان وفاداری داشت. «ندرتاً دوستی یا شخص دیگری بر سر میز او شام می خورد.» به مصاحبت با نوکر وفادار خود فرانچسکو دلیی امادوری، که بیست وپنج سال مواظبتش را می کرد و در بسترش شریک بود، قانع بود. دهشهای میکل، فرانچسکو را مردی ثروتمند ساخت، و آن هنرمند از مرگ او دلشکسته شد. در مورد سایرین، میکلانژ خوی بد و زبان تندی داشت، بشدت انتقاد می کرد، زود می رنجید، و به هرکس ظنین می شد. پروجینو را دیوانه می خواند، و عقیدة خود را دربارة تابلوهای فرانچا به پسر زیبای او چنین می گفت: «پدرت شبها صورتهای بهتری می سازد تا روزها.» به کامیابی و محبوبیت رافائل رشک می برد. گرچه آن دو هنرمند یکدیگر را احترام می کردند، حامیانشان معاند یکدیگر بودند، و یاکوپو سانسووینو نامة توهین آمیزی برای میکل فرستاد و در آن چنین گفت: «خدا لعنت کند آن روزی را که تو از کسی خوب گفته باشی.» اتفاقاً چنین روزهایی در زندگی میکلانژ وجود داشت. هنگامی که تک چهرة دوک آلفونسو فرارا را دید، گفت: «گمان نداشتم که هنر بتواند چنین اثری به وجود آورد، فقط تیسین سزاوار نام نقاش است.» خوی تند و خیم تیره اش مصیبت مادام العمر او بود. گاه تا سرحد جنون مالیخولیایی می شد؛ و در سنین پیری ترس دوزخ چندان آزارش می داد که حتی هنرخود را هم گناه

می پنداشت، و به دختران فقیر جهاز می داد تا خدای خشمناک را خرسند سازد. در 1508 نامه ای به پدر خود نوشت و در آن چنین گفت: «اکنون پانزده سال از آن زمانی که من یک ساعت از سلامت مزاج برخوردار بوده ام می گذرد.» پس از آن نامه نیز ساعات زیادی از صحت برخوردار نبود، هرچند هنوز پنجاه وهشت سال دیگر در پیش داشت.

لئو، میکلانژ را تاحدی به این سبب از خود راند که مردان وزنان متعادل الاخلاق را دوست می داشت، و تا اندازه ای هم به این جهت که عشق زیادی به معماری، یا ستبری در هنر نداشت؛ او یک قعطه گوهر را به یک کلیسای جامع، و یک مینیاتور را به یک بنای یادگاری ترجیح می داد. لئو کارادوسو، سانتی دی کولا سابا، میکله ناردینی، و عدة زیادی از زرگران دیگر را به کار جواهرسازی، برجسته کاری مدالی، مدالیون سازی، سکه سازی، و ساختن ظروف مقدس مشغول می داشت. به هنگام مرگ، مجموعه ای از سنگهای قیمتی، یاقوت، یاقوت کبود، زمرد، الماس، مروارید، تاج پاپی، کلاه اسقفی، و سینه بند گوهرنشان به جای گذاشت که 204,655 دوکاتو

(بیش از 2،500،000 دلار) ارزش داشتند. باید متذکر بود که بیشتر اینها را از اسلاف خود به ارث برده بود و قسمتی از خزانة پاپ را تشکیل می دادند که از تأثیر کاهش قیمت پول رایج مصون می بود.
لئو در حدود بیست نقاش را به رم دعوت کرد، اما رافائل تقریباً تنها فردی بود که لئو به او لطف می ورزید. لئوناردو را آزمود و، به این عنوان که «وقت تلف کن» است، اخراج کرد. فرا بارتولومئو در 1514 وارد رم شد و یک پطرس حواری و یک بولس حواری نقاشی کرد؛ اما هوا و هیجان رم با طبع او ناسازگار درآمد و بزودی به آرامش صومعة فلورانسی خود بازگشت. لئو کار سودوما را دوست می داشت، اما ندرتاً جرئت می کرد که آن هرزة بیپروا را اجازه دهد آزادانه در واتیکان بگردد. سباستیانو دل پیومبو را پسر عم لئو، جولیو د مدیچی، در اختیار گرفته بود.
رافائل، هم از حیث اخلاق و هم از جهت ذوق، با لئو توافق داشت. هر دو لذت طلبانی دوست داشتنی بودند که مسیحیت را لذتبخش ساخته بودند؛ اما هر دو همان قدر سخت کار می کردند که به بازی می پرداختند. لئو آن هنرمند با نشاط را با تکالیف زیادی مشغول داشت: تکمیل نقاشی مسکن شخصی پاپ، طرح الگو برای فرشینه های نمازخانة سیستین، تزیین تالارهای جلوباز واتیکان، ساختمان کلیسای سان پیترو، و حفظ هنر کلاسیک. رافائل این مأموریتها را با نشاط و ذوق انجام داد، و علاوه بر آن برای نقاشی بیست تصویر مذهبی، چند رشته فرسکو شرک آمیز، پنجاه تصویر حضرت مریم، و تک چهره هایی که هر یک از آنها ثروت و شهرت برای او در بر داشت وقت پیدا کرد. لئو از خدمتگزاری او سوء استفاده کرد و از او درخواست نمود که جشنهایی ترتیب دهد، مناظری برای دکوراسیون

تئاتر نقاشی کند، و شبیهی از یک فیل محبوب بسازد. شاید کار زیاد، و همچنین عشق، مرگ زودرسی برای رافائل پیش آورد.
اما او اکنون در عنفوان نیرومندی و ریعان سعادت بود. در نامه ای به «عمو سیمونة عزیز ... که مثل پدر نزد من گرامی هستی،» که او (رافائل) را برای تجرد ممتدش ملامت کرده بود، با خوی خوشی آکنده از اعتماد به نفس چنین می نویسد:
اما دربارة ازدواج باید بگویم که من هر روز خرسندم از اینکه کسی را که شما برای من برگزیده بودید، یا در حقیقت هر کس دیگر را، ندیده ام. در این مورد، من از شما عاقلتر بوده ام ... و یقین دارم که شما اکنون باید تشخیص دهید که وضعم همین طور بهتر است. من در رم سرمایه ای معادل 3,000 دوکاتو دارم، و یک عایدی مطمئن به مبلغ 50 دوکاتو بیش از آن. حضرت قدسی مآب مواجبی معادل 300 دوکاتو برای نظارت بر تجدید ساختمان سان پیترو درباره ام برقرار کرده است که تا عمر دارم از من بریده نخواهد شد. ... علاوه بر این، آنچه برای کارهایم می خواهم به من می دهند. من تزیین یک تالار بزرگ را برای حضرت قدوسیش آغاز کرده ام، و برای این کار باید 1,200 کراون طلا دریافت کنم. به این ترتیب، عموی عزیزم، می بینید که من افتخاری برای خانواده و کشورم فراهم کرده ام.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 535
در سی ویک سالگی به خیل مردان آگاه وارد شد. شاید برای پوشاندن جوانی خود، ریشی مشگین گذاشته بود. رافائل با راحتی، و حتی شکوه، در کاخی که توسط برامانته ساخته شده و به 3,000 دوکاتو خریده بود زندگی می کرد. جامه اش به لباس یک شریفزادة جوان می مانست. هنگام حضورش در واتیکان، با موکب مجللی از شاگردان و مراجعان همراه بود. میکلانژ او را ملامت کرد و گفت: «شما همچون سرداری با کوکبه به هر سو می روید»؛ و رافائل پاسخ داد: «و شما هم تنها می گردید، مثل یک دژخیم.» او هنوز جوانی خوش طبع، و از حسد آزاد بود، اما عشق به رقابت داشت، به قدر سابق متواضع نبود (چگونه می توانست باشد؟) اما همواره برای دیگران امیدبخش بود؛ به دوستانش شاهکارهایی اهدا می کرد، و حتی نسبت به نقاشان درجة دوم و سوم نقش حامی را ایفا می نمود. اما، بر حسب مورد، ممکن بود به نحوی زننده بذله گو باشد. وقتی دو کاردینالی که از کارگاه هنری او دیدن می کردند بر آن شدند که از تصویرهای او ایراد بگیرند - مثلاً گفتند که چهره های حواریون خیلی سرخ است – او چنین پاسخ داد: «از این امر تعجب نکنید، عالیجنابان؛ من آنها را عمداً چنین رسم کردم؛ آیا نمی توان تصور کرد که وقتی اینان ببینند کلیسا تحت حکومت کسانی مثل شماست، از خجلت در آسمان سرخ خواهند شد؟» مع هذا

تصحیحاتی را که در کار او می شد بدون نفرت می پذیرفت؛ مثلا در نقشه هایی که برای کلیسای سان پیترو رسم کرده بود. او می توانست عده ای از نقاشان را با تقلید از جنبه های عالی هنرشان تهنیت گوید، بی آنکه از استقلال و اصالت اثر خود بکاهد. برای اینکه خودش باشد، به تنهایی احتیاج نداشت.
اخلاقیات او کاملا با رفتارش تطبیق نمی کرد. اگر او بشدت مجذوب زیبایی زنان نشده بود، نمی توانست آنان را با آن جذابیت نقاشی کند. غزلیاتی در پشت نقاشیهای خود برای کتاب مناظره نوشت. او یک گروه معشوقه داشت، اما هر کس حتی خود پاپ ظاهراً می اندیشید که یک چنین هنرمند بزرگی حق التذاذ از چنین سرگرمیهایی را دارد. وازاری پس از وصف هرج ومرج جنسی رافائل، ظاهراً در جمله ای که در دو صفحه بعد می گوید، متوجه تناقص گویی خود نشد. آن جمله چنین است: «کسانی که از زندگی پرهیزکارانة او تقلید می کنند، در آسمان پاداش خواهند یافت.» وقتی کاستیلیونه از رافائل پرسید مدلهای زنان زیبایی را که نقاشی کرده از کجا یافته است، او پاسخ داد که آنها را در تصور خود از عناصر مختلف زیباییهایی ساخته که در زنان مختلف دیده است؛ از این رو او به عدة زیادی از چنین نمونه هایی احتیاج داشت. مع هذا، مایة سالم وجانپروری درخوی و کارهایش هست؛ در زندگی هنریش یکپارچگی، آرامش، و صفایی در میان کشمکشها، انشعابها، حسادتها، و تهمتهای آن عصر وجود دارد. او به سیاستهایی که نزدیک بود لئو و ایتالیا را به تباهی کشانند اعتنایی نداشت؛ شاید احساس می کرد که رقابتهای احزاب و کشورها برای قدرت و امتیاز، بازی بی ارزش و یکنواخت تاریخ است و هیچ چیز جز اخلاص به خیر، زیبایی، و حقیقت مهم نیست.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 536
رافائل پیگیری از حقیقت را به ارواح متهورتر واگذارد، و خود را به خدمت زیبایی قانع ساخت. در نخستین سالهای سلطنت لئو، تزیین تالار الیودورو را ادامه داد. با یک هوس ناگهانی- و برای مصور ساختن طرد بربرها از ایتالیا – یولیوس برای دومین نقاشی دیواری اصلی اطاق، ملاقات تاریخی آتیلا و لئو اول را انتخاب کرده بود (452). نقاشی رافائل هنگامی به لئو اول وجنات یولیوس دوم را داده بود که لئو دهم به مسند پاپی جلوس کرد. تصویر مورد تجدید نظر قرار گرفت و لئو، لئو شد. موفقتر از این تصویر بزرگ دسته جمعی، تابلو کوچکتری است که رافائل در طاق بالای پنجرة همان اطاق نقاشی کرد. در اینجا پاپ جدید، شاید برای یادبود فرارش از دست فرانسویان در میلان، موضوع نجات پطرس را از زندان، به وسیلة یک فرشته، پیشنهاد کرد. رافائل تمام هنروری ترکیبی خود را برای دادن وحدت و حیات به داستانی که جایگاه پنجرة اطاق نقاشی آن را به سه

صحنه تقسیم کرده بود به کار برد: در سمت چپ نگهبانان خفته دیده می شوند، در بالا فرشته ای درحال بیدارکردن پطرس است، و در سمت راست، آن فرشته، حواری خواب آلود و حیرتزده را به سوی آزادی می برد. درخشندگی فرشته ای که شبستان را روشن می سازد بر سپر سربازان می تابد و چشمشان را کور می کند؛ و هلال ماه، که ابرها را سفید می سازد، این منظره را از لحاظ بررسی نور به یک صحنة تماشایی تبدیل می کند.
آن هنرمند جوان در فراگرفتن هرشیوة جدید ولعی خاص داشت. برامانته بدون اجازة میکلانژ دوست خود را برای دیدن فرسکوهای سقف نمازخانة سیستین، قبل از اتمام آنها، برده بود. رافائل بشدت تحت تأثیر قرار گرفت. شاید، با خضوعی که هنوز با غروری همراه بود، خود را در حضور نابغه ای احساس کرد که صاحب نبوغی برتراز خودش بود، هرچند که از لطف ظاهر کمتر برخوردار بود. او خود را به آن نفوذ جدید واگذاشت تا به هنگام رسم فرسکوهای اطاق هلیودوروس در وجودش جریان یابد و در موضوعها و شکلها وی را یاری دهد. این تصویرها عبارتند از: ظهور خداوند به نوح، قربانی ابراهیم، رؤیای یعقوب، و بوته زار آتش گرفته. این نفوذ بار دیگر خود را در تصویر اشعیای نبی، که برای کلیسای سانت آوگوستینوس نقاشی کرد، نشان می دهد.
در 1514 رافائل کاردر اطاقی را آغاز کرد که از روی تصویر عمده اش به تالار آتش سوزی بورگونامیده می شود. یک افسانة قرون وسطایی می گوید که چگونه پاپ لئو سوم (795-816)، فقط با ساختن علامت صلیب، آتشی را که بورگو- یعنی ناحیه ای از روم که برگرد واتیکان قرار داشت- تهدید به سوختن می کرد خاموش ساخت. شاید رافائل فقط الگوی این نقاشی دیواری را تهیه کرده و نقاشی آن را به شاگردش جان فرانچسکو پنی واگذار کرده بود. بااین حال، ترکیب آن نقاشی بسیار نیرومند است و به بهترین سبک داستانی رافائل رسم شده است. با اختلاط داستان کلاسیک و مسیحی، رافائل در سمت چپ یک آینیاس شکیل و عضلانی کشید

که پدر پیر اما عضلانی خود، آنخیسس، را به محل امنی می برد. یک مرد برهنة دیگر، که به وجه کامل رسم شده است، از بالای دیوار آن ساختمان مشتعل آویخته و آمادة افتادن است؛ نفوذ میکلانژ دراین سه برهنه آشکار است. رافائلیتر از آن، یک مادر به هیجان آمده است که از بالای دیوار آویزان شده تا طفل خود را به مردی بسپارد که روی نوک پا بلند شده و دست خود را از پایین دراز کرده است. میان ستونهای عظیم گروههایی از زنان از پاپ یاری می طلبند، و پاپ از ایوان آهسته به آتش فرمان می

دهد که قطع شود. اینجا رافائل هنوز در رأس خط و حرفة خویشتن است.
برای تصویرهای باقی مانده در اطاق، رافائل الگوهایی رسم کرد؛ و شاید در این کار حتی مورد یاری شاگردانش نیز قرار گرفت. از روی این الگوها، پرینو دل واگا در بالای پنجره سوگند لئو سوم را نقاشی کرد. در آن تابلو لئو سوم خود را در برابر شارلمانی از گناه بری می سازد (800)؛ بر دیوار خروجی یک شاگرد بزرگتر او، جولیو رومانو – تنها فرد برجستة رمی در هنر رنسانس – نبرد اوستیا را رسم کرد که در آن لئو چهارم (که به طرز قابل توجهی شبیه لئو دهم به نظر می رسد) اعراب مهاجم را عقب نشاند (849)؛ و در فضاهای دیگر، شاگردان چیره دست او تصویرهایی آرمانی از سلاطین رسم کردند که بخوبی شایستة نماینده شدن در کلیسا بودند. در یک تک چهرة نهایی، تاجگذاری شارلمانی، لئو دهم، لئو سوم می شود؛ و فرانسوای اول، که در اینجا مثل شارلمانی نقاشی شده است، در قیافة دیگری به آرزوی خود، که نیل به امپراطوری باشد، می رسد. این تصویر نمایانندة ملاقات لئو با فرانسوا در بولونیا در یک سال قبل (1516) است.
رافائل چند طرح مقدماتی برای تالار چهارم که تالار قسطنطین نام داشت تهیه کرد؛ این نقاشی پس از مرگ او تحت حمایت کلمنس هفتم انجام گرفت؛ در همان اوان لئو دهم او را وادار کرد که به تزیین تالارهای جلوبازی دست بزند که توسط برامانته ساخته شده بود تا حیاط سان داماسوس را در واتیکان احاطه کند. خود رافائل ساختمان این تالارها را تمام کرده بود؛ حال او برای سقف یک تالار پنجاه و دو فرسکو رسم کرد (1517-1519) که داستان کتاب مقدس را از بدو خلقت تا واپسین داوری می نمایاند. کار نقاشی به جولیو رومانو، جان فرانچسکو پنی، پرینو دل واگا، پولیدورو کالدارا دا کاراوادجو، و چندتن دیگر واگذار شد؛ درحالی که جووانی دا اودینه ستونهای چهارگوش و زیرسوهای طاقها را با تصاویر و نقوش آرابسک با گچ ورنگ تزیین کرد. این فرسکوها گاه موضوعاتی را مورد استفاده قرار می دادند که قبلا بر سقف نمازخانة سیستین انجام گرفته بودند، اما با دستی سبکتر و باروحی ساده تر و با نشاط تر که طالب عظمت یا تعالی نبود، بلکه حوادث دلپذیری از داستانها را می جست: مانند آدم و حوا و فرزندانشان که از میوة بهشت بهره می گیرند، ملاقات سه فرشته با ابراهیم، اسحاق در حال در آغوش کشیدن رفقه، یعقوب وراحیل برسرچاه، یوسف وزن فوطیفار، پیدا شدن موسی،

داوود و بتشبع، و ستایش شبانان. این نقاشیهای کوچک البته نمی توانند با نقاشیهای میکلانژ قابل مقایسه باشند؛ زیرا دنیا و نوع آنها متفاوت است- دنیایی از لطف زنانه، نه نیروی مردانه؛ آنها نشانة رافائل سبکدل در آخرین پنج سال زندگی وی هستند، و تصاویر سقف نمازخانة سیستین نشانة

میکلانژ در اوج قدرتش.
شاید لئو کمی بر آن سقف، و مجدی که برسلطنت یولیوس نشانده بود، رشک می برد. پس از انتصابش به مقام پاپی، به فکر افتاد که خاطرة سلطنت روحانی خودش را، با آراستن دیوارهای نمازخانة سیستین با فرشینه، جاودان سازد. در ایتالیا بافندگانی نبودند که بتوانند با نساجان فلاندری برابری کنند، ولئو فکر کرد که در فلاندر نقاشانی نیستند که بارافائل همتراز باشند. او آن هنرمند را مأمور کرد (1515) که ده زیرطرح از صحنه های کتاب اعمال رسولان رسم کند. هفت تا از این زیرطرحها توسط روبنس در بروکسل برای چارلز اول، پادشاه انگلستان، خریداری شدند (1630) که اکنون در موزة ویکتوریا و البرت لندن موجودند. اینها جزو جالبترین نقاشیهایی هستند که تاکنون ساخته شده اند. رافائل در اینجا تمام معلومات ترکیب، کالبدشناسی، و اثر نمایشی خود را به کاربرد؛ در میان تمام آثار نقاشی، فقط قطعات معدودی هستند که از صید معجزه آسای ماهی، مأموریت عیسی به پطرس، مرگ آنانیاس، پطرس در حال معالجة مرد شل، یا بولس درحال وعظ در آتن برتر به شمار روند- هرچند در این تصویر اخیر چهرة زیبای بولس از فرسکوهای مازاتچو در فلورانس دزدیده شده است.
این ده زیرطرح به بروکسل فرستاده شدند، و درآنجا برنارت وان اورلی، که شاگرد رافائل در رم بود، برانتقال طرحها به پارچه های حریر و پشمین نظارت کرد. در مدت کوتاه سه سال، هفت تا از آن فرشینه ها تمام، وهمة ده فرشینه تا 1520 تکمیل شدند. در 26 دسامبر 1519، هفت تا از این فرشینه ها را بردیوارهای سیستین آویختند و برگزیدگان رم را برای دیدن آنها دعوت کردند. منظرة آنها شوری ایجاد کرد. پاری دو گراسی در یادداشتهای روزانة خود چنین نوشت: «تمام جماعتی که در نمازخانه حضور داشت از دیدن این فرشینه ها متحیر شد؛ همگان متفق الرأیند که در جهان چیزی از آنها زیباتر نیست.» هر فرشینه ای مجموعاً 2,000 دوکاتو (25,000 دلار) می ارزید؛ هزینه های مربوط به این ده فرشینه به خالی شدن خزانة لئو کمک، و فروش آمرزشنامه و مشاغل بیشتری را ایجاب کرد.1 لئو حال می بایست احساس کرده باشد که او و رافائل با یولیوس و میکلانژ دریک نبرد هنری در همان نمازخانه مصاف داده و جایزه را برده بودند.
---
1. به هنگام مرگ لئو، این فرشینه ها گرو گذاشته شدند تا پرداخت دیون پاپ را آسانتر سازند؛ در تاراج رم بسختی آسیب دیدند؛ یکی از آنها به چند تکه تقسیم، و دو تا به قسطنطنیه فروخته شد. همة آنها تا سال 1554 به نمازخانة سیستین بازگردانده شدند؛ و هر سال، در عید جسد، در میدان

سان پیترو به مردم نشان داده می شدند. لویی چهاردهم دستور داد کپیه هایی از آنها با رنگ روغنی تهیه کردند. در 1798 این فرشینه ها به دست فرانسویان افتادند، در 1808 به واتیکان بازگردانده شدند، و حال در تالار مخصوصی به نام «گالری فرشینه ها» در معرض نمایشند.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 539
باروری شگفت انگیز رافائل- که در سی وهفت سالگی او بیشتر بود تا در هشتادونه سالگی میکلانژ- وصف موجز صحیحی از اورا دشوار می سازد، زیرا هر محصول اوشاهکاری بود که استحقاق جاودان ماندن داشت. او نقشهایی برای انتقال برموزائیک، چوب، جواهر، مدال، سفالینه، ظروف برنزی، و جعبه های جواهر ساخت. و طرحهایی برای مجسمه ها و نقشه هایی برای قصرها طرح کرد. میکلانژ وقتی شنید که رافائل مدلی درست کرده که لورنتستولوتی از روی آن مجسمة مرمرینی از یونس درحال سوار شدن برنهنگ ساخته است، ناراحت شد، اما نتیجةکار دوباره او را مطمئن ساخت – رافائل نابخردانه ازعنصر تصویری خود عدول کرده بود. او در معماری بهترکار می کرد، زیرا دوست او، برامانته، وی را در آن کار راهنمایی می کرد. در حدود 1514، وقتی که به تصدی کار کلیسای سان پیترو گمارده شد، دوست خود فابیو کالوو را به ترجمة اثر ویترویوس به زبان ایتالیایی گماشت؛ و از آن پس عاشق بیقرار سبکها و شکلهای معماری کلاسیک شد. ادامة کار او در ساختمان تالارهای جلوباز، لئو را چندان خوشحال ساخت که او را به مدیریت تمام قسمتهای معماری و هنری واتیکان منصوب کرد. رافائل چند کاخ غیرمشهور در رم ساخت و در طرح ویلا ماداما برای کاردینال جولیو د مدیچی شرکت کرد؛ مع هذا، ساختمان این ویلا عمدتاً کار جولیو رومانی، به عنوان معمار و نقاش، و جووانی دا اودینه به عنوان تزیینکار، بود. یکی از شاهکارهای معماری رافائل که هنوز برجاست پالاتتسو پاندولفینی است که پس از مرگش از روی نقشه های او ساخته شد؛ این کاخ هنوز جزو بهترین قصرهای فلورانس است. او، با یک وارستگی عالی منشانه، استعدادهای خود را در خدمت خود کیجی صراف گذاشت، برای او نمازخانه ای در کلیسای سانتاماریا دل پوپولو ساخت، و برای اسبهایش چنان اصطبلهایی بنا کرد (1514) که درخور یک کاخ بودند. برای شناختن رافائل، و رم زمان لئو، ما باید یک لحظه درنگ کنیم و بر کیجی محتشم نظری بیفکنیم.

آگوستینو نمونة یک گروه جدید در رم بود: گروه بازرگانان ثروتمند و بانکداران، معمولا از اصل غیررمی، که ثروتشان اشراف رم را تحت الشعاع قرارداده و سخاوتشان نسبت به هنرمندان و نویسندگان فقط از پاپها و کاردینالها کمتر بود. او در سینا متولد شده، و زیرکی اقتصادی گویی با خونش عجین شده بود. در سن چهل و سه سالگی، بزرگترین وام دهنده به جمهوریها و کشورهای پادشاهی، اعم از مسیحی یا کافر، بود. مخارج تجارت با چندین کشور (ازجمله ترکیه) را فراهم می کرد، و با اجارة معادن، از یولیوس دوم، انحصاری در استخراج زاج و نمک به دست آورد. در 1511 برای یولیوس دلیل دیگری جهت اقدام به جنگ فرارا اقامه کرد – و آن اینکه دوک آلفونسو جرئت کرده بود نمک را به قیمتی کمتر از آنچه آگوستینو قدرت خرید

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 540

آن را داشته است بفروشد. تجارتخانة او شعباتی در کلیة شهرهای بزرگ ایتالیا داشت، همچنین در قسطنطنیه، اسکندریه، قاهره، لیون، لندن، آمستردام. صد کشتی در زیر پرچم او دریاها را در می نوردیدند؛ بیست هزار تن اجیر او بودند؛ چند سلطان برای او هدیه می فرستادند؛ بهترین اسب او از طرف سلطان عثمانی فرستاده شده بود؛ هنگامی که به سفر ونیز (که به آن 125000 دوکاتو وام داده بود) رفت، پهلوی «دوج» در صدر نشست. وقتی لئو از او خواست که ثروت خود را تخمین زند، پاسخ داد- شاید برای رهایی از مالیات- که چنان تخمینی غیرممکن است؛ مع هذا، عایدی سالانة او به 70,000 دوکاتو (875,000 دلار) بالغ می شد. ظروف نقره و جواهراتش، از حیث مقدار، برابر با آن تمام اشراف بود؛ تختخوابش از عاج بود و روکشی از طلای گوهرنشان داشت؛ لوازم حمامش از سیم ناب بود. قصر و ویلاهای متعدد داشت که مزینترین آن ویلا کیجی در ساحل باختری رود تیبر بود. طرح این ویلا توسط بالداساره پروتتسی تهیه، با نقاشیهای پروتتسی، رافائل، سودوما، جولیو رومانو، و سباستیانو دل پیومبو تزیین، وبه هنگام تکمیلش در 1512 به عنوان شاهوارترین کاخ از طرف اهالی رم ستوده شده بود.

ضیافتهای کیجی تقریباً شهرت میهمانیهای لوکولوس1 در زمان قیصر را داشتند. درسال 1518، در اصطبلی که رافائل تازه به اتمام رسانده بود، و پیش از آنکه حیوانهای خوش پیکرتر از انسان در آن جای گیرند، آگوستینو از پاپ لئو و چهارده کاردینال با شامی پذیرایی کرد که 200 دوکاتو (25,000 دلار؟) خرج برداشت. در آن میهمانی مجلل یازده بشقاب نقرة

بزرگ و سنگین دزدیده شد، شاید به وسیلة خدمتگرانی که ملازم میهمانان بودند. کیجی جستجو برای یافتن آنها را ممنوع داشت و مؤدبانه اظهار تعجب کرد که چگونه خیلی بیش از آن به سرقت نرفته است. وقتی که میهمانی به پایان رسید، قالی ابریشمین، فرشینه ها، و سایر اثاثة عالی برداشته شدند و صد اسب در جایگاه خود قرار گرفتند.
چند ماه پس از آن، صراف شام دیگری داد، این بار در تالار جلوباز ویلا، که از بدنة ساختمان تجاوز کرده و برفراز رود معلق بود. پس از هر دور غذا، تمام ظروف نقرة مورد استفاده در برابر چشم میهمانان به رود افکنده شد تا آنان یقین حاصل کنند که هیچ بشقابی دوبار استفاده نمی شود. پس از ختم ضیافت، خدمتکاران کیجی ظرفهای نقره را با توری که در زیرپنجره های تالار در رود افکنده شده بود بیرون کشیدند. در شامی که در 28 اوت 1519 در تالار ویلا داد، هر میهمانی- از جمله پاپ لئو و دوازده کاردینال – در بشقابهای نقره یا طلایی شام خوردند که نقش شعارها و نشان خانوادگی خود او را داشتند؛ هر میهمان باماهی، گوشت شکار، سبزی، میوه، تنقلات، و شرابی تغذیه شد که بتازگی از کشور یا محل خود او برای آن مجلس آورده شده بود.
---
1. سردار رومی قرن اول ق م. زندگی مجلل تظاهر آمیزش شهره بود. ـ م.

کیجی کوشید تا این نمایش عامیانة ثروت را با حمایت سخاوتمندانة ادبیات و هنر جبران کند. او مخارج تنقیح کتاب پینداروس را، که توسط کورنلیو بنینیو دانشور اهل ویتربو انجام گرفته بود، تأمین و در خانة خود مطبعه ای برای چاپ آن تأسیس کرد؛ حروف یونانی ساخته شده برای آن مطبعه، از لحاظ زیبایی، از آن که آلدوس مانوتیوس دوسال پیش در چاپ چکامه ها به کار برده بود برتر بود. این نخستین متن چاپ شده در رم بود (1515). یک سال بعد همان چاپخانه نسخة صحیحی از تئوکریتوس چاپ کرد. اگرچه آگوستینو مردی دارای تعلیمات متوسط بود، خود را با دوستی با بمبو، جوویو، و حتی آرتینو سربلند می ساخت؛ پس از پول و معشوقة خویش، تمام اشکال زیبایی را که ساختة هنر بودند دوست می داشت. در واگذاری مأموریتها به هنرمندان، با لئو رقابت می کرد و حتی در تعبیر مشرکانة رنسانس از او هم گاهی فراتر می رفت. او درکاخها و ویلاهای خود آن قدر آثار هنری داشت که می توانست موزه ای را با آنها پرکند. ظاهراً ویلای خویش را نه فقط خانة خود می دانست، بلکه یک نگارخانة هنری عمومی می شمرد که گهگاه به عامة مردم اذن ورود به آن داده می شد.
در همان ویلا، در همان مجلس شامی که در 28 اوت 1519 ترتیب داده

شده بود و ما قبلا از آن یاد کردیم، کیجی سرانجام با معشوقة با وفای خود، که هشت سال گذشته را با او می زیست، ازدواج کرد؛ خود لئو مراسم عقد را انجام داد. کیجی هشت ماه بعد، چند روز پس از مرگ رافائل، درگذشت. ماترک او، که 800,000 دوکاتو (10,000,000 دلار؟) ارزش داشت، به طور عمده میان فرزندانش قسمت شد. لورنتسو، فرزند مهتر او، زندگی مسرفانه ای پیشه کرد، و در 1553 دیوانه خوانده شد. ویلا کیجی به کاردینال دوم آلساندرو فارنزه به مبلغ کمی – در حدود 1580 دوکاتو- فروخته شد، و از آن زمان به بعد نامش به فارنزینا تغییر کرد.

IX – رافائل: آخرین مرحله

رافائل از سال 1510 مأموریتهای کوچکتری از آن بانکدار با نشاط دریافت داشته بود. در 1514 رافائل یک فرسکو در کلیسای سانتاماریا دله پاچه برای او ساخت. فضایی که به او برای این کار داده بودند باریک و نامنظم بود؛ رافائل با رسم تصویرهایی از چهار سیبولا در آن – کومه ای، ایرانی، فریگیایی، تیبورتی – فضای نقاشی را مناسب به نظر رساند، و این تصاویر مشرکانه را با فرشته هایی که در کنار آنها رسم کرده بود پیراست. این صورتها زیبا و لطیفند- اصولا کمتر ممکن بود رافائل صورتی بسازد که فاقد این جنبه ها باشد؛ وازاری گمان می کرد که آنها بهترین کار آن استاد جوانند. آنها تقلید ضعیفی هستند از سیبولاهای میکلانژ، به جز سیبولای تیبورتی که در اینجا، درحالی که از فرط سالمندی فرتوت و از طالع بدی که پیش بینی کرده متوحش است، نقشی است اصیل و دارای قدرتی شگفت انگیز. به موجب داستانی

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 542

که نمی توان منشأ آن را به پیش از قرن هفدهم رساند، سوء تفاهماتی میان رافائل و خزانه دار کیجی، دربارة کارمزد مربوط به این سیبولاها، به وجود آمد. رافائل 500 دوکاتو دریافت کرده بود، ولی وقتی که کار تمام شد، مبلغی علاوه بر آن طلب کرد. خزانه دار فکر کرد که آن 500 دوکاتو پرداخته شده تمام کارمزد او بوده است. رافائل پیشنهاد کرد که خزانه دار باید یک هنرمند با صلاحیت برای ارزیابی فرسکوها تعیین کند، و آن کس میکلانژ باشد که سمت رسمی دارد؛ این پیشنهاد پذیرفته شد. میکلانژ، با وجود اینکه ظاهراً به رافائل رشک می برد، رأی داد که در آن تصاویر هر سری 100 دوکاتو می ارزد. وقتی خزانه دار این رأی را به اطلاع کیجی رساند، آن بانکدار فرمان داد که 400 دوکاتو دیگر فوراً تأدیه شود، و چنین افزود: «با او چندان مهربان باشید که خرسند شود. اگر او برای نقش پرده ها مزد حسابی بخواهد، من ورشکست خواهم شد.»

کیجی می بایست در رفتار خود با رافائل مهربان و مراقب باشد، زیرا در همان سال رافائل برای او فرسکویی دلپذیر- پیروزی گالاتیا- را در ویلاکیجی ساخت. مبنای این فرسکو داستان چرخ فلک پولیتسیانو بود. پولوفموس، سیکلوپ یک چشم، می کوشید تا گالاتیا را با آوازها و نوای نی خود بفریبد؛ گالاتیا با تحقیر از او روی می گرداند- گویی می خواهد بگوید «چه کسی با یک هنرمند ازدواج می کند؟»- و عنان را به دو دلفین می سپارد که کشتی صدف وار او را به دریا بکشند. در سمت چپ او یک حوری درشت پیکر شادمانه توسط تریتون1 نیرومندی دستگیر می شود،

درحالی که کوپیدو از میان ابرها، برای تشویق عشق، تیر می بارد. اینجا رنسانس مشرکانه به اوج فعالیت می رسد و رافائل از تصویر زنان، بدان گونه که تصویر روشنش شکل دلخواه خود را به آنان می دهد، محظوظ می شود.
در 1516 او اطاق حمام کاردینال بیبینا را با فرسکوهایی تزیین کرد که ونوس و پیروزیهای عشق را تجلیل می کند. در 1517 او خود را بازهم به نحو شهوانیتری به تهیة طرح برای سقف و لچکیهای تالار مرکزی ویلا کیجی مشغول ساخت. در اینجا هوس مطبوع خود را در تصویر داستانی از مسخ، اثر آپولیوس، به کار برد. پسوخه، دختر یک پادشاه، حسد ونوس را با زیبایی خود برمی انگیزد؛ آن الاهة کینه توز به پسر خود کوپیدو دستور می دهد که پسوخه را به عشق پست ترین مردی که ممکن است پیدا شود گرفتار سازد؛ کوپیدو به زمین نازل می شود تا مأموریت خود را انجام دهد؛ اما در اولین برخورد عاشق پسوخه می شود. پسوخه را در تاریکی ملاقات، و به او امر می کند که کنجکاوی خود را دربارة هویت او منکوب سازد. پسوخه به حکم ضرورت شبی از بستر برمی خیزد، چراغی روشن می کند، و مسرور می شود از اینکه با زیباترین خدا خفته است. از فرط شوق دستش تکان می خورد و قطره ای از روغن داغ برشانة کوپیدو
---
1. آدم دریایی که نیمة پایین بدنش ماهی بود و با پدر و مادر در اعماق دریا زندگی می کرد. ـ م.

می ریزد. کوپیدو بیدارمی شود، پسوخه را برای کنجکاویش ملامت می کند، و او را درحال غضب ترک می گوید، بی آنکه تشخیص دهد که عدم کنجکاوی زن در چنین مواردی جامعه را دچار فساد اخلاق می سازد. پسوخه غمناک در روی زمین سرگردان می شود. ونوس کوپیدو را، به جرم سرپیچی از فرمان مادر، محبوس می سازد و به یوپیتر شکایت می کند که انضباط آسمانی در شرف تباهی است. یوپیتر مرکوری را مأمور آوردن پسوخه می کند که در آن هنگام بردة اهانت دیدة ونوس می شود. کوپیدو از بازداشتگاه نجات می یابد و از یوپیتر استدعا می کند که پسوخه را به او اعطا کند؛ آن خدای متعجب، که معمولا نمی داند کدامیک از دعاهای متضاد را بپذیرد، خدایان اولمپی را برای مذاکره دربارة موضوع احضار می کند. اوخود، که تحت نفوذ زیباییهای مردانه است، جانب کوپیدو را می گیرد؛ خدایان آماده به خدمت رأی می دهند که پسوخه را آزاد کند، او را الاهه سازد، و به کوپیدو بدهد؛ و درآخرین صحنه، مراسم ازدواج کوپیدو و پسوخه را با یک ضیافت بهشتی برپا می دارند. ما یقین داریم که این داستان یک تمثیل دینی است که در آن پسوخه نمایندة روح انسان است که وقتی با

رنج مصفا شود، به بهشت خواهد رفت. اما رافائل و کیجی در این افسانه هیچ نشانة دینی ندیدند، بلکه به وسیلة آن فرصتی یافتند که اشکال کمال یافتة زن و مرد را مشاهده کنند. مع هذا، در شهوانیت رافائل ظرافت و لطفی دیده می شود که نقادی خشک مذهبی را خنثا می کند؛ لئو ظاهراً در آنها چیزی نیافت که مستوجب ملامت باشد. در این تصویر فقط شکلها و ترکیب از آن رافائل است. جولیو رومانو و فرانچسکو پنی آن مناظر را از روی طرح او نقاشی کردند؛ و جووانی دا اودینه تاج گلهای جالبی برگرد آنها نقش کرد که به میوه آراسته بودند. مکتب رافائل به صورت کمربند انتقالی درآمده بود که محصول نهایی آن همواره به یقین شکلی از جمال و دلربایی داشت.

هرگز هنر مسیحی و شرک آمیز با چنان توافقی که در کارهای رافائل وجود داشت آمیخته نشده است. همین جوان دنیادوستی که مثل شاهزاده ای زندگی می کرد، عشقی زودگذر به بسیاری از زنان داشت، و بر سقفها با مردان وزنان برهنه «بازی» می کرد، در طی همین سالها (1513-1520) بعضی از جذابترین تصویرهای دوران تاریخ را به وجود آورد. با تمام شهوانیت معصومش، همواره به حضرت مریم به منزلة موضوع محبوبی می نگریست؛ پنجاه بار تصویر حضرت مریم را نقاشی کرد. گاه شاگردی به او کمک می کرد، اما غالباً دراین گونه نقاشی اوصرفاً بادست خود کار می کرد، آن هم با بخشی از زهد کهن اومبریایی. در 1515 او حضرت مریم سیستین را برای صومعة سان سیستو در پیاچنتسا1 نقاشی کرد: ترکیب این تصویر کاملا هرمی است؛ رئالیسم قانع کنندة شهید پیر، قدیس سیکستوس؛ قدیسه باربارای با وقار، که قدری زیباتر

---

1. این تصویر در 1753 برای فردریک آوگوستوس دوم امیر ساکس به مبلغ 60,000 تالر (450,000 دلار؟) خریداری شد و به مدت دو قرن گنجینة عمدة گالری درسدن بود. تابلو مزبور به اضافة «شب مقدس» کوردجو و «ونوس» جورجونو، و در حدود 920,000 اثر هنری دیگر پس از جنگ جهانی دوم از طرف روسهای فاتح برداشته شد.

از آن است که باید و خوش لباس تر از آن که شاید؛ جامة سبز مریم عذرا، برطیفی از رنگ قرمز، در حالی که با باد آسمانی در اهتزاز است؛ کودک (عیسی) که در عین معصومیت نامرتب خود کاملا انسانی به نظر می رسد؛ صورت سادة گلگون حضرت مریم که کمی مهموم و متعجب است (گویی لافورنارینا، که ممکن است برای این تصویر نمونه ای واقع شده باشد، عدم شایستگی خود را حس کرده است)؛ پرده های پس کشیده به وسیلة فرشتگانی که در پشت مریم قرار دارند و او را به بهشت وارد می سازند:

این است تصویر محبوب تمام عالم مسیحیت، که بیش از تمام دستاوردهای رافائل مورد قبول یافته است. آن که تقریباً به همان اندازه ظریف و شاید علی رغم شکل معمولیش هیجا ن انگیز است، خانوادة مقدس در زیر درخت بلوط است (موزة پرادو) که حضرت مریم مروارید نیز نامیده می شود. در حضرت مریم سدیا (کاخ پیتی) خوی تصویر کمتر انجیلی و بیشتر انسانی است؛ مریم یک مادر ایتالیایی جوان است، سالم و گلگون رخ و دارای عاطفه ای ساکت، درحالی که کودک فربه خود را با عشقی مالکانه و حفظ کننده در آغوش فشرده است، و کودک نیز ترسان خود را به او فشرده است، چنان که گویی افسانة معصومان قتل عام شده را شنیده است. چنین «حضرت مریمی» می توانست بسیاری از تابلوهای معروف به فورنارینا را جبران کند.
رافائل تصاویر نسبتاً معدودی از عیسی نقاشی کرد. روح پرنشاط او از اندیشیدن و مصور ساختن رنج بیزار بود؛ یا اینکه او نیز، مثل لئوناردو، غیرممکن بودن نمایش الوهیت را تشخیص داده بود. در 1517، شاید با همکاری پنی، عیسی در حال حمل صلیب را برای صومعة سانتاماریا دلو سپازیمو واقع در پالرمو رسم کرد که به همان جهت آن تصویر لوسپازیمودی سیسیلیا نامیده شد. بنابه گفتة وازاری، آن تابلو سرنوشت جالبی داشته است؛ کشتیی که آن را به سیسیل می برد در طوفانی راه خود را گم کرد؛ جعبه ای که تصویر در آن بود بر روی آب شناور شد و درجنووا به زمین نشست. وازاری می گوید: «حتی خشم بادها و امواج چنین تابلویی را گرامی داشت.» صندوق مزبور دوباره برکشتی نهاده و به پالرمو رسانده شد، و تصویر در آن شهر نصب گردید و در آنجا «بیش از کوه وولکان مشهور شد.» در قرن هفدهم، فیلیپ چهارم، پادشاه اسپانیا، آن را مخفیانه به مادرید منتقل کرد. در این تابلو عیسی فقط مردی است فرسوده و مغلوب و هیچ گونه احساسی از مأموریت پذیرفته و انجام شدة خود را نمی نمایاند. رافائل در پردة رؤیای حزقیال در تجسم الوهیت کامیابتر شده است، هرچند او اینجا نیز خدای مهیمن خود را از خلقت آدم میکلانژ به عاریت گرفته است.
تابلو قدیسه سیسیلیا تقریباً همان قدر محبوب است که حضرت مریم سیستین. یک بانوی بولونیایی در پاییز 1513 اعلام کرد که نداهایی آسمانی شنیده بود که به او امر می کردند نمازخانه ای را در کلیسای سان جووانی دل مونته به قدیسه سیسیلیا تخصیص دهد. یکی از بستگان او ساختن آن نمازخانه را عهده دار شد و از عم خود، کاردینال لورنتسو پوتچی،
*****تصویر
متن زیر تصویر : رافائل: حضرت مریم مروارید؛ پرادو، مادرید،
*****تصویر

متن زیر تصویر : میکلانژ بوئوناروتی: خلقت آدم، سقف؛ نمازخانة سیستین، رم،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 545
درخواست کرد که در برابر کارمزدی به مبلغ هزار سکودو طلا رسم تصویر شایسته ای را برای محراب سفارش دهد. رافائل پس از آنکه رسم تصاویر آلات موسیقی را به جووانی دا اودینه واگذار کرد، نقاشی پرده را در 1516 خاتمه داد. آن را به بولونیا فرستاد، و چنانکه دیدیم نامه ای نیز همراه آن برای فرانچا ارسال داشت. لازم نیست باور کنیم که فرانچا چندان مسحور زیبایی آن تابلو شد که شکوه آن را، مدلول موسیقی تقریباً آسمانیش را. بولس حواری را در مهموم اندیشی- یحیای تعمید دهنده را در سرمستی دوشیزه وش او، نیز سیسیلیای ملیح آن را. و از آن ملیحتر مجدلیة آن را – که در اینجا به معصومیت جذابی تبدیل شده است- و سایه روشن جاندارش را بر جامه ها، پارچه ها، و بر پاهای مریم احساس نکرد.
هنوز هم تصویرهای شاهواری از دست او در می آمدند. تابلو بالداساره کاستیلیونه (موزة لوور) محصول یکی از آگاهانه ترین کوششهای رافائل است که درمیان تک چهره های کار او فقط در درجة دوم پس از تابلو یولیوس دوم، و در میان تمام کارهای او دارای جذابیتی مستمر است. ابتدا انسان باشلق کرکدار اورا می بیند، بعد جامة پوستی و ریش انبوه او را؛ و او را چنان می انگارد که گویی شاعر یا فیلسوفی است مسلمان یا ربی است که از چشم رامبران دیده شده؛ آنگاه چشمان و دهان ظریف و دستهای قلاب شده اش کشیش رقیق الذهن، احساساتی، و داغدیدة ایزابلا را در دربار لئو به خاطر می آورد؛ شخص باید پیش از خواندن کتاب درباری براین تصویر تأمل کند. تابلو بیبینا کاردینال را در سالهای اخیر عمر او نشان می دهد که از ونوسهای خود خسته شده و با مسیحیت آشتی کرده است.
بانو مریم محجوب بدون شک از آن رافائل نیست، مع هذا، تقریباً به طور مسلم، تصویری است که وازاری آن را به منزلة تک چهره ای از معشوقة رافائل وصف می کند. وجنات او همانهایی هستند که رافائل برای تصویر مجدلیه وحتی سیسیلیای نمازخانة سانتا چچیلیا، یا شاید برای حضرت مریم سیستین به کار برده بود- اینجا مریم سیه چرده و با وقار است، حجاب درازی بر صورتش افتاده، گردنبندی از جواهر برگردن دارد، و جامه های دل انگیزی بر پیکرش پیچیده است. تک چهره ای که شاید کار رافائل باشد، اما به آن وضوحی که پیشینیان ادعا می کردند نمایانندة معشوقة اونیست، از آن لافورنارینا (گالری بورگزه) است. لفظ لافورنارینا به معنی زن یا دختر نانوا است؛ اما چنین نامهایی، مانند سمیث (آهنگر) یا کارپنتر (نجار)، هیچ دلیل حرفة صاحب نام نمی شوند. این بانو بخصوص جذاب نیست؛ شخص در او آن منظر محجوبی را که این گونه تمثالهای نامحجوب را

جذابتر می سازد، نمی یابد.1 باور نکردنی به نظر می رسد که آن بانوی محجبه همان کسی باشد که بخشندة خوشیهای معجل است؛ اما گذشته از هرچیز، رافائل بیش از یک معشوقه داشته است.
---
1. «فورنارینا»ی زیباتر، گالری اوفیتسی، کار سبستیانو دل پیومبو است.

مع هذا او به معشوقه اش بیش از حدی که از هنرمندان انتظار می رود وفادار بود، چون هنرمندان بیش از آنچه در برابر خرد حساس باشند، در مقابل زیبایی حساسند. وقتی کاردینال بیبینا به او اصرار ورزید که با ماریا بیبینا، برادرزادة کاردینال، ازدواج کند، رافائل چون مأموریتهای پرسودی از او گرفته بود، برخلاف میل خود، موافقت کرد (1514). اما ازدواج را ماه به ماه وسال به سال چندان به تعویق انداخت که، بنا به روایتی، ماریا از فرط دلشکستگی مرد. وازاری متذکر می شود که رافائل به این امید که کاردینال بشود تأخیر می کرد؛ برای چنین مقام بلندی ازدواج یک مانع بزرگ و معشوقه بازی یک مانع کوچک بود. درهمان اوان، آن نقاش ظاهراً معشوقة خود را همواره با خویشتن می برده و در نزدیکی محل کارش نگاه می داشته است. وقتی که فاصلة بین ویلا کیجی، که رافائل در آن طرح تاریخ پسوخه را تهیه می کرد، و مسکن معشوقه اش موجب اتلاف وقت بسیار می شد، آن بانکدار (کیجی) بانوی مزبور را در یک قسمت از ویلا ساکن ساخت؛ وازاری می گوید: «به همین جهت کار تمام شد.» معلوم نیست که رافائل، آن طور که وازاری می گوید، در نتیجة آن «باده پیمایی وحشیانه و غیر عادی» با این معشوقه مرده باشد.
آخرین تصویر او یکی از تفسیرهای عالی داستان انجیل بود. در 1517 کاردینال جولیو د مدیچی رافائل و سباستیانو دل پیومبو را مأمور کرد تا محجر محرابهایی برای کلیسای جامع ناربون، که پاپ فرانسوی اول او را به اسقفی آن برگزیده بود، نقاشی کنند. سباستیانو از مدتها پیش احساس کرده بود که استعداد او لااقل با استعداد رافائل مساوی است، هرچند کمتر شناخته شده است؛ اینجا فرصتی یافته بود که خود رانشان دهد. او برخاستن الیعازر را موضوع خود قرار داد و یاری میکلانژ را در طراحی آن به دست آورد. رافائل، که به واسطة رقابت تحریک شده بود، به سوی فتح نهایی ره سپرد. او برای موضوع خود داستان ضمنی کوه تابور را از روی انجیل متی انتخاب کرده بود:
و بعد از شش روز، عیسی پطرس و یعقوب و برادرش یوحنا را برداشته، ایشان را درخلوت به کوهی بلند برد؛ و در نظر ایشان هیئت اومتبدل گشت و چهره اش چون خورشید درخشنده و جامه اش چون نورسفید گردید؛ که ناگاه موسی والیاس برایشان ظاهر شده، با او گفتگو می کردند. ... و چون

به نزد جماعت رسیدند، شخصی پیش آمده، نزد وی زانو زده، عرض کرد خداوندا برپسر من رحم کن، زیرا مصروع و بشدت متألم است، چنان که بارها در آتش و مکرراً در آب می افتد. و او را نزد شاگردان توآوردم، نتوانستند او را شفادهند.1
رافائل این هردو صحنه را گرفت و با کوشش فوق العاده ای برروی وحدتهای زمان و مکان یکی کرد. در بالای کوه پیکر عیسی نمایان است که به هوا برخاسته، صورتش از فرط جذبه تغییر هیئت داده، و جامه اش از نور آسمانی سپید و درخشان شده است؛ دریک طرف او موسی و
*****تصویر
متن زیر تصویر : رافائل و جیلو رومانو: تبدل؛ گالری بورگزه، رم،
---
1. «انجیل متی» (17 . 1-3، 14-16). ـ م.

در طرف دیگرش الیاس است؛ و در زیر پای آنها سه حواری محبوبش هستند که برفلاتی غنوده اند. در پای کوه یک پدر ناامید پسر محجور خود را پیش می راند؛ مادر آن پسر و یک زن دیگر، که هردو دارای زیبایی کلاسیک هستند، در کنار پسرزانو زده و از نه حواری، که در سمت چپ مجتمع شده اند، شفا می خواهند. یکی از آنان تمرکز حواسش را برکتابی که می خواند یکباره از دست می دهد؛ دیگری به عیسای تغییر هیئت داده اشاره می کند و می گوید که فقط اوست که می تواند آن پسر را شفا دهد. معمولا شکوه قسمت بالای تصویر، که احتمالا توسط خود رافائل تمام شده است، مورد تحسین قرار می گیرد و بعضی از خشونتها و شدتهای بخش پایین، که توسط جولیورومانو نقاشی شده بود، نکوهش می شود. اما دوتا از بهترین صورتها در پیش زمینه در قسمت پایین هستند- یکی آن خواننده ای که تمرکز حواس خود را از دست می دهد و دیگری آن زن که با شانة برهنه و جامة فروزان زانو برزمین زده است.
رافائل کار برروی تبدل را در 1517 آغاز کرد، اما تا هنگام مرگش نتوانست آن را به اتمام رساند. ما نمی دانیم شرح وازاری، که سی سال پس از آن واقعه نوشته شده، تا چه حد مقرون به حقیقت است:
رافائل خوشگذرانی نهانی خود را به حد افراط ادامه داد. پس از یک باده گساری بی بند و بار، با تبی شدید به منزل بازگشت و پزشکان گمان کردند که سرما خورده است؛ چون علت اختلال مزاجش را بروز نداد. پزشکان بی احتیاطانه تجویز فصد کردند و بدین گونه، وقتی که او بیش از هرچیز به تقویت احتیاج داشت، ضعیفش ساختند. درنتیجه او وصیت خود را کرد. ابتدا مانند یک مسیحی مؤمن معشوقه اش را از خانه بیرون فرستاد و برای او وسایل ادامة یک زندگی شرافتمندانه را مهیا کرد. آنگاه اشیای خود را میان

شاگردانش، کشیشی، از اوربینو، و یکی از بستگان خویش ... قسمت کرد. شاگردانش عبارت بودند از: جولیا رومانو، که همواره محبوب استاد خود بود، و جووانی فرانچسکو پنی اهل فلورانس. پس از اعتراف و توبه، زندگی خود را در زادروزش، جمعة مبارک، درسی وهفت سالگی پایان داد (6 آوریل 1520).
کشیشی که برای انجام مراسم مذهبی به بالین اوآمده بود، تا خروج معشوقة او از خانه، از ورود به اطاق بیمار امتناع کرد؛ شاید بدین سبب که گمان می کرد حضور ЦЛرافائل را از اقرار صمیمانة گناهانش، که قبل از آمرزش لازم بود، مانع خواهد شد. آن معشوقه، پ3ازآنکه حتی از تشییع جنازة متوفا منع شد، دچار چنان اندوهی شد که ممکن بود به جنون انجامد؛ و کاردینال بیبینا وی را تحریض کرد که تارک دنیا شود. تمام هنرمندان رم تا لب گور به دنبال جنازه رفتند. لئو از فقدان نقاش محبوبش عزادار شد؛ و یکϽاز منشیان و شاعران پاپ، بمبو شهیر که در لاتینی و ایتالیایی هر دو فصیح بود، در نوشتن کتیبه ای برای گور رافائل در پانتئون به یک جمله ساده اکتفا کرد: «آن که اینجا خفته است، رافائل است.» همین یک جمله کافی بود.
رافائل به عقیدة معاصرانش بزرگترین نقاش عصر خود بود. او هیچ چیز که در تعالی به
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 548
پای نقاشی سقف نمازخانة سیستین برسد به وجود نیاورد، اما میکلانژ ƙƠƓچیزی که در کل زیبایی به گرد پنجاه تصویر حضرت مریم کار رافائل برسد ایجاد نکرد. میکلانژ هنرمندی بزرگتر بود، زیرا در سه رشته دست داشت، و در فکر و هنر ژرفتر بود. وقتی که این جمله را دربارة رافائل بر زبان راند: «او نمونه ای است از آنچه مطالعة عمیق می تواند به وجود آورد» شاید مقصودش این بود که رافائل با تقلید از ریزه کاریهای بسیاری از نقاشان دیگر، آنها را با استعداد جدی خود تبدیل به یک سبک کامل کرده است؛ او در رافائل آن خشم خلاق را، که بزودی زنجیر رهبری را به دور می افکند و بشدت راه جدیدی برای خود باز می کند، احساس نکرد. رافائل چندان با نشاط می نمود که نمی توان او را به تمام معنی معمول کلمه نابغه دانست؛ او کشمکشهای درونی خود را چنان حل کرده بود که نشانة چندانی از آن روح یا نیرویی که بزرگترین روانها را به سوی خلاقیت و فاجعه حرکت می دهد نداشت. کار رافائل محصول مهاجرت منجز بود نه احساس یا اعتقاد عمیق. او خود را با نیازمندیها و هوسهای یولیوس، پس از اولئو، و سپس کیجی وفق می داد. اما همواره آن جوان لغزش ناپذیری بود که شادمانه میان «حضرت مریم»ها و «معشوقه»ها نوسان می کرد؛ این طریق مسرورانة او برای سازش دادن شرک با مسیحیت بود.

از لحاظ هنرمند به معنی صاحب فن، هیچ کس بررافائل احراز برتری نکرد؛ در ترتیب دادن عناصر دریک تصویر، هماهنگی اجزا، وانسجام خطوط، هیچ کس با او برابر نبوده است. زندگی او عبارت بود از وفاداری به شکل؛ در نتیجه، همچنان در سطح اشیا باقی ماند. جز در مورد تک چهره ای که از یولیوس دوم رسم کرد، هیچ گاه عمیقاً وارد اسرار یا تناقضات زندگی با ایمان نشد؛ ریزه کاریهای لئوناردو وحس فاجعه یابی میکلانژ، هردو به یکسان برای او بیمعنی بودند؛ شهوت نشاط و زندگی، خلق کردن و مالک شدن زیبایی، و صمیمت دوست و عاشق برای او کافی بودند. آنچه که راسکین بدین سان در شأن رافائل گفت درست بود: گهگاه در پیکرتراشی گوتیک و نقاشی «قبل از رافائل» در ایتالیا و فلاندر، یک نوع سادگی، صمیمیت، و تعالی ایمان و امید وجود داشت که ژرفتر وارد روح می شد تا «حضرت مریم»های زیبا و ونوسهای شهوت انگیز رافائل. مع هذا، یولیوس دوم و حضرت مریم مروارید همه چیز هستند جز سطحی؛ آنها به قلب بلندگرایی مردانه و رقت زنانه می رسند؛ یولیوس بزرگتر و عمیقتر از مونالیزاست.

لئوناردو ما را به شگفت می آورد، میکلانژ ما را می ترساند، و رافائل مارا آرام می سازد. او ازما پرسشی نمی کند، شکی برنمی انگیزد، و وحشتی به وجود نمی آورد، بلکه زیبایی زندگی را همچون شرابی بهشتی به ما عرضه می دارد. نه بین هوش وحس و نه میان بدن و روح، کشمکشی به وجود نمی آورد؛ هر چیز در او هماهنگی تضادهاست، که یک موسیقی فیثاغورسی پدید می آورد. هنر او به هر چیز که دست می یازد جنبة آرمانی به دین، زن، موسیقی، فلسفه، تاریخ، و حتی جنگ می دهد. چون خودش خوشبخت و خوشحال است، آرامش و لطافت را به اطراف می پراکند.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 549

در قیاسهای اختیاری که از نبوغ می شود، رافائل پس از بزرگترین نوابغ در درجة دوم قرار می گیرد، اما در عین حال با آنهاست: دانته، گوته، کیتس، بتهوون، باخ، موتسارت، میکلانژ، لئوناردو، و رافائل.

مایة تأسف است که درمیان تمامی این هنرها و ادبیات، لئو مجبور بود به بازیهای سیاسی بپردازد. اما او رئیس کشور بود و در زمانی می زیست که نیروهای آن سوی آلپ سرانی ماجراجو، ارتشهایی بزرگ، وفرماندهی نیرومند داشتند؛ لویی دوازدهم پادشاه فرانسه و فردیناند کاتولیک در هر لحظه ممکن بود بر سر تقسیم ایتالیا توافق کنند، همان گونه که در تقسیم ناپل سازش کرده بودند. برای مقابله با این تهدیدات- و ضمناً برای تقویت ایالات پاپی و بزرگ کردن خاندان خود- لئو تصمیم داشت که فلورانس را (که درآن هنگام توسط برادرش، جولیانو، و برادرزاده اش، لورنتسو، بر آن حکومت می کرد) با میلان، پیاچنتسا، پارما، مودنا، فرارا، و اوربینو متحد سازد و از آنها اتحادیه ای تحت فرمانروایی افراد صدیق از خانوادة مدیچی قراردهد؛ و آنگاه آن سرزمینها را، با ایالات موجود کلیسا، به منزلة سدی در برابر تجاوز از شمال متحد سازد؛ و اگر ممکن باشد، جانشینی سلطنت ناپل را، از طریق ازدواج، برای یکی از اعضای خاندان خود تأمین کند؛ سپس، با ایتالیایی که بدین گونه نیرومند شده است، اروپا را در یک جهاد دیگر علیه ترکان رهبری کند. ماکیاولی، که هیچ گونه پیشداوری به نفع مسیحیت با پاپها نداشت، این نقشه را- لااقل تا آنجا که به اتحاد و حفاظت ایتالیا رهنمون می شد- بسیار پسندید؛ این بود فکر اصلی در نگارش کتاب شهریار.

لئو با تعقیب این هدفها، به کمک وسایل خیلی محدود نظامی که در اختیار داشت، تمام روشهای کشورداری و دیپلوماسی معمول درمیان شهریاران زمان خود را به کار بست. دروغگویی، پیمانشکنی، دزدی، و آدمکشی شایستة رئیس یک کلیسای مسیحی نبود؛ اما تمام پادشاهان متفق الرأی بودند که این کارها برای نگاهداری ملک ضرورینند. لئو، که ابتدا یک فرد خانوادة مدیچی بود و بعد پاپ شد، تا آنجا که فربهی، فیستول، شکارورزی، بخشندگی، و بنیة مالیش اجازه می داد، از عهدة آن نقش خوب برآمد. همة شاهان از اینکه او مانند یک قدیس رفتار نمی کرد تقبیحش می کردند؛ اما، به گفتة گویتچاردینی، «لئو به هنگام نیل به مقام پاپی تمام انتظارات را باطل ساخت، زیرا چنان می نمود که بیش از حد تصور خردمند، اما بسیار کمتر خوب است.» دشمنانش مدتی چنین می انگاشتند که زیرکی ماکیاولیش مربوط به نفوذ پسر عمش جولیو (کلمنس هفتم آینده) یا کاردینال بیبینا بود؛ اما چون وقایع سیر خود را انجام دادند، آشکار شد که آنان (دشمنان) می بایست با خود لئو سروکار داشته باشند، یعنی نه با شیر،

بلکه با روباه، با کسی که مؤدب بود و لغزنده، محیل و غیرقابل محاسبه، اخاذ و کجرفتار، گاه ترسان و زمانی مردد، اما در انجام کار قادر به اخذ تصمیم و پیش گرفتن یک سیاست راسخ.
بگذارید مناسبات او را با ایالات ماورای پاپ به فصل دیگری موکول کنیم، و خود را اینجا به امور ایتالیا محدود سازیم و آن را به طور خلاصه شرح دهیم، زیرا هنر زمان لئو موضوع زنده تری است تا سیاستهایش. او مزیت بزرگی بر اسلاف خود داشت، زیرا فلورانس، که با آلکساندر و یولیوس مخالفت کرده بود، حال شاد بود که جزیی از قلمرو او باشد، زیرا او مزایای بیشمار به شارمندان آن داده بود، و وقتی که به دیدار شهر اجدادش رفت، اهالی آن، با بستن چندین طاق نصرت زیبا، از او صمیمانه استقبال کردند. از آن «نقطة اتکا» و همچنین از رم، دیپلوماتها و نظامیان خود را، و نیز حمایت خویش را از هنر، به خارج می گسترد تا سرزمین خویش را وسعت بخشد. در 1514 مودنا را به دست آورد. در 1515 فرانسوای اول برای تجاوز به ایتالیا و تسخیر میلان آماده شد؛ لئو برای مقاومت در برابر او ارتشی مهیا کرد و یک اتحادیة ایتالیایی تشکیل داد و به دوک اوربینو، که تیولدار حوزة روحانی و مقر پاپ بود، فرمان داد تا تمام قوایی را که می تواند گردآورد و در بولونیا به او ملحق شود. آن دوکا، فرانچسکو ماریا دلا رووره، از آمدن سر باز زد، هرچند لئو بتازگی پول در اختیار او گذاشته بود تا به سربازانش بدهد. پاپ به سببی گمان برد که او با فرانسه ارتباط مخفیانه برقرار کرده است. به محض اینکه دستش از گرفتاریهای خارجی باز شد، فرانچسکو را به رم احضار کرد؛ دوکا به جای آنکه به رم برود، به مانتوا گریخت. لئو او را تکفیر کرد و به استغاثه ها و پیامهای الیزابتا گونتساگا و ایزابلا د/استه، عمه و مادرزن آن امیر بیباک، بی اعتنا ماند؛ نیروهای پاپ اوربینو را بدون مقاومت گرفتند، فرانچسکو مخلوع اعلام شد و لورنتسو، برادزادة لئو، دوک اوربینو گشت (1516). یک سال بعد، مردم شهر به پا خاستند و لورنتسو را طرد کردند؛ فرانچسکو ارتشی فراهم کرد و دوکنشین خود را بازستاند؛ لئو بشدت مشغول جمع آوری پول و نیرو شد؛ پس از هشت ماه جنگ، به مقصود رسید، اما مخارج جنگ خزانة پاپ را تهی ساخت و حسن نیت ایتالیا به پاپ و خانوادة اخاذ او را تبدیل به سوءنیت کرد.
فرانسوای اول برای تحصیل دوستی پاپ از فرصت استفاده کرد و ازدواج لورنتسو، دوک به امارت بازگشتة اوربینو، را با مادلن دو لاتور د/ اوورنی، که عایدی جالب توجهی به میزان 10,000 کراون (125,000 دلار؟) در سال داشت، پیشنهاد کرد. لئو موافقت کرد؛ لورنتسو به فرانسه رفت (1518) و مادلن و جهازش را با خود آورد. یک سال بعد، مادلن، پس از

زاییدن دختری که کاترینا نام یافت و بعدها کاترین دو مدیسی ملکة فرانسه شد، درگذشت؛ و اندکی پس از آن، خود لورنتسو نیز از جهان رفت. گفته می شد که علت مرگ لورنتسو یک بیماری مقاربتی بوده است که وی در فرانسه به آن مبتلا شده. لئو اکنون اوربینو را جزو ایالات پاپی اعلام کرد و نماینده ای برای حکومت بر آن اعزام داشت.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 551
در میان این گرفتاریها، لئو می بایست با دو موضوع، که نشانة ضعف سیاسی و عدم محبوبیت روز افزونش بودند، مقابله کند. یکی از سردارانش، جان پائولو بالیونی، که به عنایت پاپ بر پروجا فرمان می راند، به فرانچسکو ماریا پیوسته و با او پروجا را گرفته بود؛ لئو بعداً جان پائولو را با دادن امان نامه به رم کشاند و او را کشت (1520). بالیونی در یک توطئه برای کشتن پاپ به رهبری آلفونسو پتروتچی و سایر کاردینالها (1517) نیز شرکت داشت. این کاردینالها چنان تقاضاهایی از لئو داشتند که حتی گشاده دستی او نیز نتوانسته بود از عهدة اجابت آنها برآید؛ به علاوه، پتروتچی از اینکه برادرش با غمض عین پاپ از حکومت سینا خلع شده خشمناک بود. ابتدا در نظر داشت که لئو را با دست خود بکشد، اما بعداً اغوا شد به اینکه پزشک لئو را با رشوه وادارد که، حین معالجة فیستول پاپ، وی را مسموم سازد. این دسیسه کشف شد؛ پزشک پاپ و پتروتچی اعدام، و چندتن از کاردینالهای همدست زندانی و معزول شدند؛ برخی از آنان با پرداخت جریمه های گزاف آزادی خود را خریدند.
احتیاج لئو به پول اکنون سلطنت او را که سابقاً شادمان بود ناگوار ساخته بود. دهشهای او به خویشان، دوستان، هنرمندان، نویسندگان، وموسیقیدانان؛ مخارج مسرفانه اش برای نگاهداری یک دربار بیسابقه؛ احتیاجات تمام نشدنی ساختمان کلیسای سان پیترو؛ هزینة جنگ اوربینو؛ و تهیة جهاد او را به ورشکستگی می کشاند. عایدی مرتب او، که سالانه به 420,000 دوکاتو (5,250,000 دلار؟) بالغ می شد و از مقرریها و مالیاتهای سالانه و عشریه ها به دست می آمد، کاملا نامکفی بود، و تازه تحصیل آنها از اروپایی که از جریان آنها به رم ناراضی بود همواره مشکلتر هم می شد. لئو برای پرکردن خزانة خود 1353 شغل جدید و قابل فروش ایجاد کرد که منصوبان به آنها جمعاً 889,000 دوکاتو (11,112,500 دلار؟) پرداختند. ما نباید دربارة این فروش مشاغل پرهیزگارانه قضاوت کنیم؛ بیشتر مشاغل کارهای بی مسئولیتی بودند که حتی زحمات جزئی آنها را می شد به زیردستان واگذاشت؛ مبالغی که برای این مشاغل پرداخته می شد در حقیقت وامی بود که به پاپ داده می شد؛ مواجبهای صاحبان شغل، که به ده درصد کل مبلغ پرداخته شده بالغ می گشت، فی الواقع ربحی بود که به پول آنان تعلق می گرفت. لئو در حقیقت چیزی را می

فروخت که ما امروز اوراق قرضة دولتی می نامیم؛ و بدون شک اگر او امروز می بود، شکوه می کرد که ربح بسیار بیشتری از آنچه دولتهای کنونی می پردازند پرداخته است. به هرحال، او نه تنها این مشاغل بی مسئولیت و پر بهره را می فروخت، بلکه حتی به فروش مشاغل عالیتر، مانند خزانه داری، نیز دست می زد. در ژوئیة 1517 سی و یک نفر را به مقام کاردینالی برگزید که بسیاری از آنان مردان لایقی بودند، اما بیشترشان صراحتاً به این سبب منصوب شدند که می توانستند برای عزت و قدرتی که نصیبشان می شود پول بدهند. بدین گونه، کاردینال پونتستی پزشک، محقق، و مؤلف 30,000 دوکاتو پرداخت؛ قلم لئو در این مورد می توانست بر روی هم نیم میلیون دوکاتو وارد خزانه کند. حتی ایتالیا
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 552
نیز از این عمل تکان خورد؛ و در آلمان داستان این «معامله» در برانگیختن شورش لوتر (اکتبر 1517) سهمی بسزا داشت. وقتی که در آن سال مهم و حساس، سلطان سلیم مصر را برای ترکان عثمانی فتح کرد، الحاح لئو برای جهاد به جایی نرسید. پاپ با اشتیاق بی ارادة خود عمالی به سراسر عالم مسیحیت فرستاد تا به طور فوق العاده به فروش آمرزشنامه بپردازند و بدین سان هزینة جهاد را تأمین کنند.
گاه با ربح چهل درصد از بانکداران رم پول قرض می کرد، و بانکداران چنین ربحهایی را به این جهت مقرر می داشتند که می ترسیدند دستگاه مالی بیدقت پاپ موجبات ورشکستگی آنان را فراهم کند. در برابر برخی از این وامها، او ظروف نقره، فرشینه ها، و جواهرات خود را به وثیقه می گذاشت. ندرتاً به صرفه جویی می اندیشید، وقتی هم که درصدد این کار برمی آمد، دست به حقوق اعضای آکادمی یونانی خود و استادان دانشگاه رم می یازید؛ آکادمی مزبور در 1517 به علت فقدان بودجه بسته شد. پاپ نیکوکاریهای مسرفانة خود را ادامه می داد و اعانه های هنگفتی به صومعه ها، بیمارستانها، و نوانخانه های سراسر جهان مسیحیت می فرستاد؛ افراد خاندان مدیچی را از جلال و پول اشباع می کرد، و میهمانان خود را حاتم وار طعام می داد؛ حال آنکه خود به اعتدال می خورد و می آشامید. بر روی هم، در زمان سلطنت خود 4,500,000 دوکاتو (56,250,000 دلار؟) خرج کرد و هنگامی که مرد، 400,000 دوکاتو مقروض بود؛ هجویه ای که بر مجسمة پاسکوینو چسبانده بودند چنین می گفت: «لئو سه خزانة پاپی را خورده است: خزانة یولیوس دوم، عواید لئو، و درآمد جانشینان او را.» وقتی که مرد، رم دچار یکی از بدترین شکستهای مالی تاریخ خود شد.
آخرین سال زندگی او مشحون از جنگ بود. پس از بازگرفتن اوربینو و پروجا، چنین به نظرش رسید که حاکمیت بر فرارا و رود پو برای امنیت

ایالات پاپی، و قدرت آنها برای ممانعت از فرانسه در میلان ضروری است. دوکا آلفونسو با فرستادن عده های نظامی و توپخانه برای فرانچسکو ماریا جهت استفاده از آنها علیه پاپ، بهانة لازم را برای جنگ به دست داده بود؛ آلفونسو گرچه بیمار بود و پس از یک نسل مخاصمه با پاپ تقریباً فرسوده شده بود، با شجاعت معمول خود جنگید و به واسطة مرگ پاپ نجات یافت.
پاپ نیز در اوت 1521 تا حدی به واسطة درد فیستول، و تا اندازه ای هم به سبب رنجها و هیجانات جنگ، مریض بود. شفا یافت، اما دوباره در ماه اکتبر بیمار شد. در نوامبر تنها به قدری بهبود یافت که بتوانند او را به ویلایش در مالیانا ببرند. در آنجا به وی خبر رسید که ارتش مشترک پاپ و امپراطور میلان را از فرانسویان گرفته است. در 25 اکتبر به رم بازگشت و مانند فاتحان جنگ بگرمی مورد استقبال قرار گرفت. در آن روز بسیار راه رفت و چندان عرق کرد که لباسش خیس شد. روز بعد، از فرط تب بستری شد. حالش بسرعت بدتر می شد، و احساس می کرد که پایان زندگیش نزدیک است. در اول دسامبر، با آگاهی از اینکه

پیاچنتسا و پارما به نوبة خود از طرف نیروهای پاپ تصرف شده اند، شادمان شد؛ یک بار اعلام کرده بود که حاضر است برای افزوده شدن آن دو شهر به ایالات کلیسا جان خود را با رغبت تسلیم کند. در نیمه شب 2دسامبر 1521، ده روز پیش از اتمام چهل و پنجمین سال زندگی خویش، درگذشت. بسیاری از ملازمان و برخی از اعضای خاندان مدیچی هرچه را که توانستند به دست آورند از واتیکان بیرون بردند. گویتچاردینی، جوویو، و کاستیلیونه گمان کردند که مسموم شده است- شاید به اغوای آلفونسو یا فرانچسکو ماریا؛ اما او ظاهراً مانند آلکساندر ششم از مالاریا جان سپرده بود.
آلفونسو از خبر مرگ پاپ خوشحال شد و مدال جدیدی با این عبارت ضرب کرد: «از کام شیر». فرانچسکو ماریا به اوربینو بازگشت و یک بار دیگر به تخت خود دست یافت. در رم بانکداران، با وام دادن به پاپ، گویی اموال خود را غارت کرده بودند؛ مؤسسه های بینی، گادی، و ریکازولی بترتیب 200,000، 32,000 ، و 10,000 دوکاتو به پاپ وام داده بودند؛ کاردینال پوتچی 150,000، و کاردینال سالویاتی 80,000 دوکاتو به او قرض داده بودند، کاردینالها در تصاحب هرچیز که از چپاول نجات یافته بود برای خود حق تقدم قایل شدند؛ لئو بدتر از یک ورشکسته زندگی را بدرود گفته بود. برخی دیگر در محکوم کردن پاپ متوفا به منزلة بد اداره کنندة ثروت بزرگ، به مخالفان او پیوستند. اما تقریباً تمام مردم رم برای او، به منزلة سخیترین نیکوکار در تاریخ رم، سوگواری کردند. هنرمندان، شاعران، و

دانشمندان دانستند که ریعان اقبالشان به انتها رسیده است، هرچند که هنوز از میزان بدبختی خود آگاه نبودند. پائولو جوویو چنین گفت: «معرفت، هنر، رفاه عام، نشاط زندگی – به طور خلاصه همه چیز خوب- با لئو به گور رفت.»
او مرد خوبی بود که به دست فضایل خود تباه شد. اراسموس بدرستی مهربانی و انسانیت، بزرگواری و دانش، و هنر دوستی و هنرپروری او را ستوده و سلطنت لئو را عصری زرین نامیده بود. اما لئو بسیار به زر خو کرده بود. چون در کاخ پرورش یافته بود، به تجمل همان قدر آشنا شده بود که به هنر؛ هرگز برای تحصیل درآمد رنج نکشید، هرچند دلیرانه با خطر روبه رو می شد؛ و وقتی که عایدات پاپ در اختیار او گذاشته شد، از میان انگشتان لاابالیش بیرون می ریخت، درحالی که او با شادی دریافت کنندگان آن شاد می شد، یا طرح جنگهای پرخرج را می ریخت. با تعقیب روشهایی که برای او از آلکساندر و یولیوس به میراث گذاشته شده بودند، و با میراث بردن موفقیتهای آن دو، ایالات پاپی را از هر زمان قویتر ساخت، اما آلمان را با اسراف و توقعات زیاد از دست داد. او می توانست زیبایی یک گلدان را ببیند، اما نه اصلاحات پروتستانی را که در ورای آلپ انجام می گرفت؛ به صد تحذیر که برایش فرستاده می شد توجهی نمی کرد، اما از ملتی که به شورش برخاسته بود طلای بیشتری می خواست. برای کلیسا، هم جلال بود و هم تیره ورزی.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 554
او از تمام هنرپروران سخیتر بود، اما روشنگرتر نبود. با تمام هنر پروریش، هیچ ادبیات بزرگی در زمان سلطنتش پدید نیامد. کارهای آریوستو و ماکیاولی برایش خیلی مشکل بودند، هر چند می توانست آثار بمبو و پولیتسیانو را ارج نهد. ذوق هنریش به قدر ذوق یولیوس مطمئن و متعالی نبود؛ کلیسای سان پیترو یا تابلوهای مدرسة آتن را ما به او مدیون نیستیم. او شکل زیبا را زیاد دوست می داشت، اما به آن عظمت رازگو که هنر آن را به شکل زیبا می آراید چندان مهر نمی ورزید. از رافائل زیاد کار می کشید، لئوناردو را کمتر از حد ارج می نهاد، و مانند یولیوس نمی توانست راهی از خود میکلانژ به نبوغ او باز کند. او آسایش را بیش از آن دوست می داشت که بتواند به عظمت رسد. این گونه سخت حکم راندن بر اومایة تأسف است، زیرا او دوست داشتنی بود.
زمان نام او را شاید بحق دریافت؛ زیرا گرچه او بیش از آنچه نقش خود را به زمان بدهد از زمان نقش گرفت، به هرحال او بود که میراث و ثروت و ذوق خاندان مدیچی و هنر پروری شاهواری را که در خانة پدرش دیده بود از فلورانس به رم آورد و، با آن ثروت و ضمانت اجرایی مقام پاپی خود، انگیزة مهیجی برای چنان ادبیات و هنری فراهم آورد که در سبک و شکل

متعالی بود. سرمشق او صد مرد دیگر را برانگیخت تا به جستجوی استعداد برخیزند، آن را حمایت کنند، و برای شمال اروپا سابقه و معیاری جهت ارج یابی و ارزش ایجاد کنند. او بیش از هر پاپ دیگری بقایای تاریخی رم کهن را حفظ کرد و کسان را تشویق نمود که با آنها به رقابت برخیزند. لذت شرک آمیز زندگی را پذیرفت؛ مع هذا در رفتار خود، در یک عصر تقید ناپذیر، خویشتنداری پیشه ساخت. حمایت او از اومانیستهای رم به آنان یاری کرد که ادبیات و سبک کلاسیک خود را به درون فرانسه بگسترند. تحت توجهات او، رم قلب فرهنگ اروپا شد؛ هنرمندان در آن شهر گرد می آمدند تا نقاشی، مجسمه سازی، یا معماری کنند؛ دانشوران برای تحصیل، شاعران برای نغمه سرایی، و نکته پردازان برای در افشانی به آن روی آوردند. اراسموس چنین نوشت: «ای رم، پیش از آنکه فراموشت کنم، باید در رود لته1 غوطه زنم. ... در تو چه آزادی گرانبهایی هست، چه گنجینه ای از کتابها، چه ژرفای معرفتی درمیان دانشمندان، و چه معاشرتهای سودمندی! در چه جای دیگر انسان می تواند چنین جامعة ادبی پیدا کند، یا چنین تنوع و استعدادی در یک محل واحد بیابد؟» کاستیلیونة نیکخو، بمبو مهذب، لاسکاریس دانشمند، فراجو کوندو، رافائل، سانسووینوها، و سانگالوها، سباستیانو، و میکلانژ- چنین کسانی را ما کجا در یک شهر و یک دوران دهساله و در چنین جمعی خواهیم یافت؟

---

1. رودی در هادس (عالم مردگان) که نوشیدن آبش فراموشی می آورد. ـ م.

تبه روزی ایتالیا

- صفحة سفید -

فصل نوزدهم :شورش عقلی - 1300-1534

۱ - علوم غریبه

در هر عصر و هر ملت، تمدن محصول کوشش، امتیاز، و مسئولیت یک اقلیت است. مورخی که با نفوذ مبرم عقاید سخیف آشناست، خود را به یک آیندة درخشان برای موهوم پرستی خوشدل می سازد؛ او انتظار ندارد که کشورهای کامل از مردان ناقص به وجود آیند؛ و نیز بر این امر واقف است که فقط عدة کمی از افراد هر نسل ممکن است چنان از قید رنجهای اقتصادی آزاد باشند که بتوانند با قدرت و فراغ خاطر، به جای پیروی از افکار گذشتگان یا قاطبة مردم زمان خویش، بالاستقلال بیندیشند. مورخ همچنین شاد خواهد شد اگر بتواند در هر دوره ای چند مرد و زن بیابد که به نیروی مغز خویش، به برکت زاده شدن در یک خاندان متنعم، یا زیستن در شرایط مساعد، خود را از قید خرافات، علوم غریبه، و زودباوری رها ساخته و به درک هوشمندانه و صادقانة جهل بیپایان خویش برکشانده باشد.

بنابر این، در ایتالیای دوران رنسانس، تمدن منحصر بود به معدودی از کسان که آن را می پروردند و خود از آن بهره می گرفتند. مرد ساده ذهن عادی، که لژیون نامیده می شد، زمین را می کاشت و معادن را استخراج می کرد، گردونه می کشید و بار می برد، از بام تا شام رنج می برد، و شب هنگام چنان کوفته بود که یارای فکر کردن نداشت. این مرد عقاید، دین، و پاسخهای خود را به معماهای زندگی از جو اطراف خود می گرفت، یا آنها را با کلبة اجدادی خود به ارث می برد؛ می گذاشت دیگران او را وادار می کردند برای آنها کار کند. او نه تنها شگفتیهای دلفریب، الهامبخش، آرامده، و مسحورکنندة الاهیات نقلی را، که هر روز خاطره اش به وسیلة بلا، تلقین، و آثار هنری تجدید می شد، می پذیرفت، بلکه در دستگاه فکر خود اعتقاد به اجنه، جادوگری، پیشگویی، طالع بینی، پرستش آثار قدسیان، و معجزه جویی را، که به اصطلاح یک ما بعدالطبیعة مطرود از جانب کلیسا را تشکیل می داد، به آن الاهیات می افزود. کلیسا این عقاید

را به منزلة مسئله ای تلقی می کرد که گاه از بی ایمانی بیشتر موجب مزاحمت بود. در حالی که مرد متشخص در ایتالیا نیم قرن یا بیشتر از همگنان خود در آن سوی آلپ جلو بود، مرد عادی در جنوب کوههای آلپ همان اندازه خرافه پرست بود که اقرانش در شمال آن کوهها.

غالباً خود اومانیستها به «همزاد» یا «نگهبانان غیبی محل» معتقد بودند و نوشته های به سبک سیسرون خود را با روح جنون آسای محیط خویش می

آمیختند. پودجو شادمانه از عفریتهایی سخن می گوید که مانند سواران بی سری که از کومو به آلمان هجرت می کردند، یا از تریتونهای ریشویی که از دریا برمی خاستند تا زنان زیبا را از ساحل بربایند یاد می کند. ماکیاولی، که سخت نسبت به دین بدبین بود، به امکان «پربودن هوا از ارواح» اشاره کرد و اعتقاد خود را به این امر که وقایع بزرگ با نشانه هایی از صور عجیب، پیشگویی و الهام، و علایم آسمانی اعلام می شوند ابراز داشت. فلورانسیها، که گمان داشتند هوایی که تنفس می کنند آنان را بیش از حد زرنگ می سازد، چنین می پنداشتند که تمام وقایع مهم در روز شنبه اتفاق می افتد؛ و گذشتن از بعضی کوچه ها، در راهپیمایی به سوی جبهة جنگ، بی گمان فرجام بدی خواهد داشت. پولیتسیانو از توطئة پاتتسی چنان بر آشفته بود که باران مصیبتباری را که در پی آن واقع شد به آن نسبت داد و از عمل جوانانی که، برای پایان دادن به باران، جسد دسیسه گر اصلی را از خاک در آوردند و آن را پس از گرداندن در شهر به رودآرنو انداختند چشم پوشید. مارسیلیو فیچینو شرحی در دفاع از غیبگویی، طالع بینی، و اعتقاد به اجنه نوشت و به این دلیل که ستارگان دارای اقتران نحس بوده اند، خود را از دیدن پیکو دلا میراندولا معذور داشت. آیا این فقط یک هوس عجیب بود؟ اگر اومانیستها می توانستند چنین چیزهایی را باور کنند، چگونه ممکن بود مردم عادی را، که دارای هیچ گونه فراغ بال یا تعلیمات فرهنگی نبودند، به خاطر این فکر که جهاد طبیعی همچون کانون یا وسیلة قدرتهای فوق طبیعی بیشمار است ملامت کرد.

اشیایی که مردم ایتالیا آنها را آثار مسیح یا حواریون می دانستند چندان زیاد بودند که شخص می توانست، تنها از کلیساهای رم دوران رنسانس، تمام لوازم تجسم صحنه های انجیلها را فراهم کند. کلیسایی ادعا می کرد که صاحب پارچة قنداق کودکی عیسی است؛ دیگری به خود می بالید که مالک مقداری علف از آخوری است که عیسی را به هنگام ولادت در آن نهاده بودند؛ آن دگر از دارا بودن قطعه هایی از گرده نانها و ماهیهای تبرک شده از طرف مسیح لاف می زد؛ یکی دیگر به داشتن میزی که آخرین شام بر آن گسترده بود مباهات می کرد؛ و کلیسای دیگر به این فخر می کرد که دارای تصویری است از مریم عذرا که توسط فرشتگان برای قدیس لوقا نقاشی شده است. کلیساهای ونیز جسد مرقس حواری، یک بازوی قدیس جورج، یک گوش بولس حواری، مقداری از گوشت کباب کردة قدیس لاورنتیوس، و چند تا از سنگهایی را که قدیس استیفان با آنها کشته شده بود به زایران ارائه می کردند.

تقریباً هر چیز، هر عدد، و هر حرفی از حروف الفبا دارای یک نوع قدرت جادویی بود. به

گفتة آرتینو برخی از روسپیان رمی برای برانگیختن مهر عاشقان خود، گوشت رو به فساد مردار انسانی به آنان می خوراندند، و برای تهیة چنین گوشتی اجساد مردگان را از گورستانها می دزدید. عزایم به هزار منظور به کار می رفت. دهقانان آپولیایی می گفتند که شخص می تواند خود را با یک ورد مناسب از شر سگ هار نجات دهد. ارواح نیک و بد فضا را پرکرده بودند. شیطان غالباً یا به شکل خود یا به هیئتی دیگر ظاهر می شد تا مردم را اغوا کند، بترساند، و قدرت یا تعلیم دهد. جنها دارای مقدار زیادی معلومات خفی بودند که اگر کسی می توانست آنها را باخود یار کند، از آن معلومات برخوردار می شد. برخی راهبان کرملی در بولونیا (تا هنگامی که سیکستوس چهارم در سال 1474 محکومشان ساخت) چنین می آموختند که در کسب دانش از شیاطین زیانی نهفته نیست؛ و وردگران حرفه ای اوراد مجرب خود را در جلب کمک اجنه برای مشتریان پولدار خویش به کار می بردند. به گمان مردم، ساحره ها به این موجودات یاری کننده، که به آنها همچون عاشقان یا خدایان می نگریستند، دسترس داشتند. به عقیدة مردم، این زنان با قدرت شیطانی خود می توانستند آینده را پیش بینی کنند، در یک لحظه به مسافات دور پرواز نمایند، از درهای بسته بگذرند، و بر کسانی که خاطرشان را آزرده ساخته بودند شرور سهمگین ببارند؛ می توانستند عشق یا کینه به بار آورند، موجب سقط جنین شوند، زهر بسازند، و با یک سحر یا نگاه باعث مرگ بشوند.

درسال 1484 اینوکنتیوس هشتم، به موجب توقیعی (سومیس دزیدرانتس)، توسل به جادو را منع کرد، حقیقت برخی از قدرتهای ادعایی ساحران را مسلم پنداشت، برخی از طوفانها و طاعونها را به آنان نسبت داد، و شکوه کرد که بسیاری از مسیحیان دور افتاده از اصالت آیین با ابلیسان اتحادی شیطانی برقرار کرده و، با توسل به سحر و جادو و لعن و سایر فنون شیطانی، زیانهای غم انگیزی به مردان و زنان و کودکان و حیوانات وارد ساخته اند. پاپ به متصدیان تفتیش افکار توصیه کرد که مراقب چنین اعمالی باشند. این توقیع اعتقاد به جادوگری را به عنوان آیین رسمی کلیسا تحمیل نکرد و مبدع تعقیب جادوگران نیز نبود؛ هم اعتقاد به سحر و هم مجازات گهگاهی ساحران خیلی پیش از صدور آن وجود داشت. پاپ فرمان مزبور را از روی ایمان راسخ به این دستور عهد قدیم صادر کرده بود که می گوید: «زن جادوگر را زنده مگذار.» کلیسا چندین قرن به امکان نفوذ شیطانی در نوع بشر معتقد بود، اما پندار پاپ دربارة حقیقت ساحری، اعتقاد به آن را ترغیب، و سفارش او به مأموران تفتیش افکار نقشی در تعقیب جادوگری ایفا کرد. درسال بعد از انتشار آن توقیع، تنها در کومو چهل و یک زن به جرم جادوگری سوزانده شدند. در 1486 مأموران تفتیش افکار در برشا چندین زن متهم به جادوگری را به مرگ محکوم

ساختند، اما دولت از اجرای حکم سر باز زد و اینوکنتیوس از این امر بسیار رنجیده خاطر شد. در 1510، مجازات جادوگری بیشتر مطابق میل خواستاران آن بود. در آن سال صدوچهل تن به سبب جادوگری در برشا سوزانده شدند، و در سال 1514، در دوران پاپی لئو

نرمخو، سیصد تن دیگر در کومو به همین مجازات رسیدند.
چه در نتیجة برانگیختن حس لجبازی مردم به وسیلة محاکم تفتیش و چه به علل دیگر، عدة کسانی که خود را جادوگر می دانستند، یا به گمان مردم پیشة جادوگری داشتند، سریعاً رو به افزایش نهاد؛ مخصوصاً در ایتالیای مجاور آلپ، ساحری از حیث ماهیت و مقیاس به صورت یک بیماری ساری درآمد. به موجب گزارش مشهوری، بیست وپنج هزار تن در جلگه ای نزدیک برشا در یک «شنبه بازار جادوگران» حضور یافته بودند. در سال 1518 محاکم تفتیش افکار هفتاد تن متهم به جادوگری را از اهالی آن ناحیه زنده سوزاندند، و هزاران تن از مظنونان به ساحری را زندانی کردند. شورای شهر برشا برضد این حبس دسته جمعی اعتراض، و در اعدامهای بعدی مداخله کرد. در این هنگام لئودهم، در توقیعی به نام هونستیس (15 فوریة 1521)، امر کرد که هر مأموری که، بدون بررسی یا تجدید نظر آنها، از اجرای محاکم تفتیش افکار سر باز زند، تکفیر شود، و اگر مرتکب این خطا یکی از جوامع باشد، خدمات دینی در آن جامعه معلق گردد. شورای شهر، با نادیده گرفتن آن فرمان، دو اسقف، دو پزشک برشایی، و یک مفتش دستگاه تفتیش افکار را مأمور کرد که بر تمام محاکمات بعدی جادوگران نظارت، و دربارة عادلانه بودن احکام محکومیت قبلی تحقیق کنند؛ فقط این اشخاص می توانستند متهمان را محکوم سازند. حکومت محل به نمایندة پاپ اخطار کرد که به محکوم ساختن اشخاص به منظور مصادره کردن اموال آنان پایان دهد. این کار دلیرانه ای بود، اما جهل و جنون مردم آزاری فایق آمد، و در دو قرن بعد، هم در سرزمینهای پروتستان و هم در قلمروهای کاتولیک، هم دردنیای جدید و هم قدیم سوزاندن اشخاص به جرم جادوگری ننگینترین لکه ها را در تاریخ بشر به وجود آورد.
جنون آگاهی از آینده انواع مختلف پیشگویان- کف بینان، معبران، طالع بینان- را یاری می داد؛ گروه اخیر در ایتالیا متعددتر و نیرومندتر بودند تا در بقیة اروپا. تقریباً هر دولت ایتالیایی یک عالم رسمی طالع بینی داشت که اوقات مساعد برای شروع کارهای مهم را تعیین می کرد. یولیوس دوم تا طالع بینش وقت را مساعد نمی یافت، بولونیا را ترک نمی کرد؛ سیکستوس چهارم و پاولوس سوم اختربینان خود را مأمور می کردند که ساعات تشکیل کنفرانسها را تعیین کنند. اعتقاد به اینکه ستارگان برخوی و

امور انسان حکومت می کنند به قدری عمومیت داشت که بسیاری از استادان دانشگاه در ایتالیا سالانه مجموعه ای به نام پیشگوییهای مبتنی بر طالع بینی منتشر می کردند. یکی از دستاویزهای آرتینو برای هجوگویی همین سالنامه های «دانشمندانه» بود. هنگامی که لورنتسو د مدیچی دانشگاه پیزا را از نو تأسیس کرد، برای طالع بینی شعبه ای در نظر نگرفت، اما دانشجویان تشکیل آن را مصراً خواستار شدند، و او ناچار با خواستشان موافقت کرد. در محفل دانشمندانة لورنتسو، پیکو دلا میراندولا حملة سختی به طالع بینی کرد، اما مارسیلیوفیچینو، که دانشمندتر از او بود، از آن دفاع کرد. گویتچاردینی بانگ برداشت: «چه قدر خوشبختند طالع بینانی که اگر در برابر صد دروغ یک راست بگویند، مردم به آنان

باور می دارند، حال آنکه اگر مردم دیگر یک دروغ در برابر صد راست بگویند، تمام حیثیت خود را از دست می دهند.» مع هذا، طالع بینی، که تا حدی کورکورانه به سوی نظریه ای علمی دربارة جهان گام بر می داشت، تا اندازه ای خود را از اعتقاد به اینکه جهان دستخوش خواستهای الاهی یا شیطانی است رهانده بود و به یافتن یک قانون طبیعی عام و سازگار توجه داشت.

تحول علم بیشتر به سبب موهوم پرستی مردم به تعویق افتاد تا مخالفت کلیسا. سانسور مطبوعات تا زمان اقدامات ضد اصلاح دینی، که متعاقب شورای ترانت (تاریخ اتمام: 1545) انجام گرفت، مانع عمده ای در راه علم نبود. سیکستوس چهارم یوهان مولر «رگیو مونتانوس»، مشهورترین منجم قرن پانزدهم، را به رم آورد (1463). دردوران پاپی آلکساندر، کوپرنیک ریاضی و هیئت را در دانشگاه رم تدریس می کرد. او هنوز واجد نظریة شگفت انگیز خود مبنی برحرکت انتقالی زمین نبود، اما نیکولای کوزایی قبلا به آن اشاره کرده بود، و هر دو این مردان اهل کلیسا بودند. طی دو قرن چهاردهم و پانزدهم، تفتیش افکار در ایتالیا نسبتاً ضعیف بود. این ضعف تا حدی به سبب غیبت پاپها از رم و اقامتشان در آوینیون، نزاع آنان در دوران شقاق، و واقع شدن آنان تحت تأثیر روشنگری رنسانس بود. در سال 1440 آمادئو د لاندی مادیگرا به توسط محکمة تفتیش افکار در میلان محاکمه و تبرئه شد. در 1497 گابریله داسالو، پزشک آزاداندیش، به وسیلة حامی خود ازشر محکمة تفتیش مصون ماند، هرچند «معتقد بود به اینکه مسیح خدا نبود بلکه پسریوسف نجار بود». علی رغم تفتیش افکار، فکر در ایتالیا آزادتر و فرهنگ پیشرفته تر ازهر کشور دیگر درقرن پانزدهم و اوایل قرن شانزدهم بود. مدارس نجوم، حقوق، طب، و ادبیات ایتالیا مقصد دانشجویان از چندین سرزمین بودند، تامس لیناکر، پزشک و محقق انگلیسی، پس از اتمام دوره های دانشگاهی خود در ایتالیا، به هنگام بازگشت به انگلستان، محرابی در آلپهای ایتالیا بناکرد و، با انداختن آخرین نگاه به خاک ایتالیا، آن محراب را به عنوان «مادر مهرپرور تحصیلات»، و دانشگاه عالی جهان مسیحی به آن کشور تقدیم کرد.

در این جو خرافه پرستی در زیر و قشر آزادمنشی در رو، اگر علم در دو قرن پیش از وسالیوس (1514-1564) پیشرفت مختصری کرد، بیشتر به سبب آن بود که حمایت و افتخار نصیب هنر، دانشوری، و شعر بود؛ و هنوز در زندگی اقتصادی یا عقلی ایتالیا ندای روشنی برای روشها و افکار علمی به گوش نمی رسید. مردی چون لئوناردو می توانست نظریة جهانی جامع و وسیعی اتخاذ کند و با کنجکاوی مشتاقانه به چندین علم دست یازد، اما کتابخانة بزرگی وجود نداشت؛ کالبد شکافی تازه آغاز شده بود، میکروسکوپ هنوز اختراع نشده بود تا به

زیست شناسی یا پزشکی یاری کند، و هیچ تلسکوپی که بتواند ستاره ها را بزرگ کند و ماه را نزدیک زمین آورد هنوز در اختیار بشر نبود. عشق قرون

وسطایی نسبت به زیبایی به صورت کمال هنر تجلی کرده بود، اما از آن عشق قرون وسطایی به حقیقت چیزی باقی نمانده بود که مقوم علم شود؛ واحیای ادبیات قدیم نوعی شکاکیت لذت طلبانه ای را برمی انگیخت که به جای وفاداری صبورانه نسبت پژوهشهای علمی برای پی ریزی آینده، به آرمانی ساختن ایام باستان پرداخته بود. رنسانس روح خود را به هنر باخته بود و آنچه برای ادبیات باقی گذاشته بود بسیار اندک بود؛ و از آن کمتر برای فلسفه و بازهم کمتر برای علم. در این معنی رنسانس فاقد فعالیت فکری متنوع یونانی دراوان بهروزی آن از زمان پریکلس واشیل تازنون رواقی و آریستارخوس منجم بود. تا فلسفه راه را باز نکرد، علم نتوانست پیش برود.
بنابراین، طبیعی است که خوانندة بخصوصی که چندین هنرمند دوران رنسانس را به نام می شناسد، مشکل بتواند اسم یک دانشمند رنسانس را به جز لئوناردو به خاطر آورد؛ حتی اسم آمریگو وسپوتچی را باید به یاد او انداخت، و گالیله (1564-1642) به قرن هفدهم متعلق است. در حقیقت، جز در عالم جغرافیا وطب، کسی که نامش قابل یادآوری باشد وجود نداشت. اودریک اهل پوردنونه به عنوان مبلغ دینی به هندوستان و چین رفت (حد 1321)، از راه تبت و ایران بازگشت، شرحی از مشهودات خود نوشت، و بر آنچه مارکوپولو یک نسل پیش از او گزارش داده بود، وصف گرانبهایی افزود. پائولو توسکانلی، ستاره شناس، پزشک، و جغرافیدان، ستارة دنباله دار هاله (هالی) را در سال 1456 ملاحظه کرد، و مشهور است که به کریستوف کلمب برای سفر پرخطر او در اقیانوس اطلس اطلاعات لازم را داد و وی را به آن کار تشجیع کرد. آمریگو وسپوتچی فلورانسی چهار سفر به دنیای جدید کرد (تاریخ اتمام، 1497)؛ ادعا نمود که نخستین کسی است که خاک اصلی آن قاره را کشف و نقشه هایی از آن تهیه کرده است؛ مارتین والدز مولر، ناشر آن نقشه ها، پیشنهاد کرد که آن قاره را امریکا بخوانند. ایتالیاییان را این امر خوش آمد و آن را در نوشته های خود تبلیغ کردند.
علوم زیست شناسی آخرین دانشهایی بودند که به عرصه وارد شدند، زیرا نظریة خلقت مخصوص انسان – که تقریباً مقبولیت عالم داشت – فحص دربارة منشأ طبیعی او را غیر لازم و خطرناک می ساخت. این علوم بیشتر به پژوهشهای علمی و مطالعاتی در گیاهشناسی طبی، باغبانی، گلپروری، و کشاورزی محدود می شدند. پیترو د کریشنتی در هفتاد و شش سالگی کتاب با ارزشی در راههای کشاورزی نوشت (1306)، ولی در تدوین آن توجهی به نوشته های با ارزشتر مسلمین اسپانیا در این زمینه نشده بود. لورنتسو د مدیچی در کاردجی یک باغ نیمه عمومی از نباتات کمیاب داشت؛ نخستین باغ عمومی نباتات به سال 1544 توسط لوکاگینی در پیزا تأسیس

شد. تقریباً تمام فرمانروایان متعین دارای باغ وحش بودند، و کاردینال ایپولیتو د مدیچی یک باغ وحش انسانی داشت که در آن بربرهایی رعنا و خوش اندام را از بیست ملیت مختلف گردآورده بود.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 563

مترقیترین علم دانش پزشکی بود، زیرا انسان همه چیز را، جز اشتها، فدای سلامتی می کند. پزشکان سهم بسزایی از ثروت جدید ایتالیا را به دست آورده بودند. پادوا به یکی از آنان سالانه 2,000 دوکاتو می داد تا در سمت مشاور خدمت کند، و ضمناً او را آزاد گذاشته بود تا شخصاً نیز طبابت کند. پترارک، با تأکید بر روی عواید این پزشک، خشمگینانه حق العلاج پزشکان، جامه های ارغوانی و باشلقهای پوستی آنها، و همچنین انگشتریهای درخشان و مهمیزهای زرینشان را مذمت کرد. وی پاپ کلمنس ششم را که بیمار بود از اعتماد به پزشکان بر حذر داشت:
می دانم که پزشکان گرد بستر شما را گرفته اند، و طبعاً چنین امری مرا هراسان می سازد. عقاید آنان همواره ضد و نقیض است، و آن که چیز تازه ای برای گفتن ندارد، از شرم در پشت دیگران می لنگد. چنانکه پلینی گفت: پزشکان، برای اینکه از طریق نوآوری نامی برای خویش کسب کنند، با جان ما معامله می کنند. کافی است کسی پزشک خوانده شود تا مردم سخنان او را تا آخرین کلمه باور دارند؛ مع هذا، دروغ پزشکان از هر دروغ دیگر خطرناکتر است. فقط امید شیرین است که ما را از اندیشیدن دربارة این خطر بازمی دارد. آنان فن خود را به هزینة ما یاد می گیرند، و حتی مرگ ما برای آنان تجربه می آورد؛ تنها پزشک است که می تواند با بیشرمی بکشد. ای پدر بسیار والامنش، این دسته را به دیدة ارتش دشمن بنگر. این تحذیر را که بر گور مرد بدبختی کتیبه شده است به خاطر آر: «مرگ من به سبب طبابت پزشکان بسیار بود.»
در تمام سرزمینهای متمدن، پزشکان، از این حیث که هم مطلوبترین فرد بوده و هم بیش از هرکس دیگر مورد هجو و طنز قرار گرفته اند، رقیب زنان بوده اند.
اساس ترقی در پزشکی نهضت کالبدشناسی بوده است. روحانیانی که با پزشکان و هنرمندان همکاری داشتند گاه اجساد مردگان را، از بیمارستانهایی که تحت نظر کلیسا بود، برای تشریح در اختیار آنان می گذاشتند. موندینو د لوتتسی نعشهایی را در بولونیا تشریح کرد و رساله ای به نام کالبدشناسی نوشت (1316) که به مدت سه قرن جزو کتب درسی بود. مع هذا، به دست آوردن اجساد مشکل بود. درسال 1319 چند دانشجوی طب در بولونیا نعشی را از گورستان دزدیدند و آن را نزد معلمی در دانشگاه شهر بردند؛ و معلم آن را به خاطر آموزش آنان تشریح کرد. دانشجویان تعقیب اما تبرئه شدند، و از آن پس مقامات اداری شهر نسبت به استفاده از اجساد جانیان معدوم یا بیکس برای تشریح غمض عین می

کردند. برنگاریو دا کارپی، استاد کالبدشناسی در بولونیا، به سبب تشریح یکصد جسد، اعتباری شایان یافته بود. در دانشگاه

پیزا، تشریح لااقل از سال 1341 آغاز شده بود، این کار بزودی در تمام دانشکده های ایتالیا، از جمله دانشکدة طب پاپ در رم، مجاز شد. سیکستوس چهارم این گونه تشریحها را رسماً رخصت داد.
کالبدشناسی در دوران رنسانس میراث باستانی فراموش شدة خود را بازیافت. مردانی مانند آنتونیو بنیوینی، آلکساندرو آکیلینی، آلساندروبندتی، ومارکونتونیو دلاتوره کالبدشناسی را از قیمومت عرب آزاد کردند، به دوران جالینوس و بقراط بازگشتند، وحتی کارهای آن دو استاد مقدس را نیز مورد تردید قرار دادند؛ با شکافتن تمام اعصاب، عضلات، استخوانها، بر علم ابدان معرفت قابل توجهی افزودند. بنیوینی عملیات کالبدشناسی خود را به یافتن علل داخلی بیماریها معطوف داشت؛ رسالة او موسوم به دربارة چند علت مخفی و شگفت انگیز بیماری و درمانها (1507) بنیانگذار کالبدشناسی درمانی بود و کالبدشکافی را عامل مهمی در پیدایش طب جدید ساخت. در همان اوان، فن جدید پیشرفت پزشکی را با تسهیل انتشار و مبادلة بین المللی متون طبی تسریع کرد.
ما می توانیم پسروی علم را در پزشکی مسیحیت لاتینی با ملاحظة این موضوع دریابیم که پیشرفته ترین پزشکان و علمای کالبدشناسی آن عصر تا سال 1500 بزحمت توانسته بودند به دانشی برسند که بقراط، جالینوس، و سورانوس در دورة میان 450 ق م و 200 میلادی به آن رسیده بودند. معالجه هنوز بر نظریة اخلاط چهارگانة بقراط مبتنی بود و فصد علاج کلیة بیماریها به شمار می رفت. نخستین تزریق خون انسانی توسط یک پزشک یهودی به بدن پاپ اینوکنتیوس چهارم صورت گرفت (1492) و، همان گونه که دیدیم، به نتیجه ای نرسید. جن گیران و عزایم خوانان هنوز برای معالجة ناتوانی و نسیان فراخوانده می شدند تا با خواندن اوراد مذهبی، یا واداشتن مریض به بوسیدن بقایای قدیسان، او را شفا دهند، شاید برای اینکه چنین معالجة تلقینی گاه سودمند می افتاد. حبها و داروها توسط عطاران فروخته شدند، که با افزودن لوازم التحریر، صیقلهای مختلف، شیرینی، ادویه، و جواهر به کالای خود، بردرآمد خویش می افزودند. میکله ساوونارولا، پدر آن راهب مشهور، کتابی به نام پزشکی عملی (حد 1440)، و چند رسالة کوتاهتر نوشت؛ یکی از این رساله ها از فراوانی امراض مغزی در هنرمندان بزرگ بحث می کرد، دیگری از مردان مشهوری سخن می راند که با استعمال روزانه مشروبات الکلی مدتی دراز زیسته بودند.
پزشکان کاذب هنوز بسیار بودند، اما عمل پزشکی تحت مقررات دقیقتر

قانونی درآمده و تحصیل پروانة پزشکی مستلزم طی یک دوره چهارساله از تعلیمات پزشکی بود (1500). هیچ پزشکی مأذون نبود سیریک مرض شدید را، بدون مشاوره با یکی از همکاران خود، پیش بینی کند. قانون ونیز مقرر می داشت که پزشکان و جراحان ماهی یک بار برای مبادلة یادداشتهای طبی گرد آیند و با گذراندن یک دورة کالبدشناسی، لااقل یک بار در سال، معلومات خود را تازه نگاه

دارند. هردانشجوی پزشکی هنگام فراغت از تحصیل می بایست سوگند یاد کند که هرگز دورة معالجه را طولانی نسازد، در تهیة داروهایی که تجویز کرده است نظارت کند، و در بهای دارو که به عطار داده می شود سهیم نشود. همان قانون ونیزی (1368) قیمت هر نسخه ای راکه عطار می پیچید به ده سولدو محدود کرده بود - تخمین ارزش این سکه ها به پول امروز غیر ممکن است؛ ما از چندین مورد بیماری اطلاع داریم که، به موجب قراردادهای مخصوص، پرداخت حق العلاج منوط بوده است به شفای بیمار.
شهرت و اعتبار جراحی، به همان نسبت که فهرست عملیات و وسایل آن از حیث تنوع و صلاحیت به جراحی مصر نزدیک می شد، افزودن می گردید. برناردو داراپالو عمل عجانی را برای سنگ مثانه (1451) ابداع کرد، و ماریانو سانتو به خاطر عمل سنگ مثانه از راه برش عرض (حد 1530) مشهور شد. جووانی داویگو، جراح یولیوس دوم، شیوه های بهتری برای بستن شریانها و وریدها ابداع کرد. جراحی پلاستیک، که باستانیان آن را می شناختند. در حدود سال 1450 در سیسیل باز ظاهر شد: بینی، لب، و گوشهای بریده و ناقص، با پیوند پوست از سایر جاهای بدن، اصلاح می شدند، به نحوی که خطوط اتصال آنها بزحمت قابل تشخیص بودند.
بهداشت عمومی رو به اصلاح می رفت. چون آندرئا داندولو، دوج ونیز، نخستین کمیسیون شهرداری را برای بهداشت عمومی تأسیس کرد. سایر شهرهای ایتالیا از او پیروی کردند. این «کمیسیونهای بهداشت» تمام غذاها و دواهایی را که برای فروش عرضه می شدند امتحان می کردند و مبتلایان به بعضی بیماریهای عفونی را از سایر مردم جدا می ساختند. به سبب شیوع «مرگ سیاه»، و نیز در سال 1374 کشتیهایی را که حامل مسافران و کالاهای مشکوک به عفونت بودند به بندرهای خود راه نمی دادند. در راگوزا، به سال 1377، چنین مسافرانی را پیش از ورود به شهر سی روز در جایگاههای مخصوص نگاه می داشتند. مارسی (1383) مدت این بازداشت را به یک «دورة چهل روزه»1 تمدید کرد، و ونیز در سال 1403 از همین شیوه پیروی نمود.
شمارة بیمارستانها به همت مردم غیر روحانی و روحانیان افزایش یافت.

سینا در سال 1305 بیمارستانی ساخت که در وسعت و خدمات پزشکی شهره بود، و فرانچسکو سفورتسا، در 1456، بیمارستان بزرگ را در میلان تأسیس کرد. در 1423 ونیز جزیرة سانتاماریا دی ناتسارت را به یک بیمارستان امراض عفونی تبدیل کرد؛ این نخستین مؤسسه از نوع خود در اروپاست. فلورانس درقرن پانزدهم سی و پنج بیمارستان داشت. این مؤسسات از اعانه های عمومی و خصوصی فراوان بهره مند شدند. برخی از بیمارستانها، مانند بیمارستان بزرگ،

---

1. fla quarantine ، لفظ «قرنطینه» معرب این واژه است که معنی لغوی آن «چهل روزه» است. ـ م.

نمونه های جالبی از معماری بودند؛ بعضی تالارهای خود را با آثار جانبخش هنری می آراستند. بیمارستان چبو در پیستویا، جووانی دلا روبیا را استخدام کرد تا برای دیوارهایش نقوش برجسته ای از گل صورتگری برای تجسم مناظر مختلف بیمارستان بسازد؛ و نمای بیمارستان دیگری در فلورانس، که به دست برونللسکی طرح شده بود، دارای مدالیونهای دلپذیری از گل صورتگری بود که توسط آندرئا دلا روبیا در پشت بغلهای قوسهای رواق آن جای داده شده بودند. لوتر، که از بداخلاقی رایج در ایتالیا در سال 1511 سخت تکان خورده بود، و ضمناً تحت تأثیر مؤسسات خیریه و پزشکی آن نیز قرار گرفته بود، در بحث خودمانی خود، بیمارستانها را چنین وصف کرد: در ایتالیا بیمارستانهای زیبا بنا شده اند، و از حیث خوراک و نوشیدنی، پرستاران دقیق، و پزشکان دانشمند وضعشان تحسین آمیز است. بسترها تمیزند و دیوارها به نقاشیهای زیبا آراسته. وقتی بیماری را وارد بیمارستان می کنند، جامه هایش را در حضور ضباطی که صورت صحیحی از آنها تهیه می کند در می آوردند و آنها را محفوظ می دارند؛ یک روز جامة سفید بر او می پوشانند و او را بربستری راحت با ملافة تمیز می خوابانند. فوراً دو پزشک به بالین او می آیند و خدمتکاران برای او خوراک و نوشیدنی در ظرفهای تمیز می آورند. ... بسیاری از زنان بنوبت به بیمارستانها می روند و به پرستاری بیماران می پردازند. اینان رخسارهای خود را می پوشانند تا شناخته نشوند، هریک از این زنان چند روز می ماند و آنگاه به خانة خود باز می گردد و یکی دیگر جایگزین او می شود. ... پرورشگاههای بسیار خوبی هم برای کودکان سرراهی در فلورانس وجود دارد که در آن کودکان بخوبی تغذیه و تربیت می شوند، لباس مناسب متحدالشکل دارند، و بر روی هم به نحوی شایسته مورد توجه قرار می گیرند.

یک گرفتاری پزشکی غالباً این است که پیشرفتهای قهرمانی آن در معالجه به وسیلة امراض جدید تِقریباً خنثا می شود. آبله و سرخک، که پیش از قرن

شانزدهم در اروپا تقریباً مجهول بود، در این موقع به عرصة وجود آمده بود؛ اولین اپیدمی انفلوانزا در اروپا در سال 1510 شایع شد؛ و اپیدمی تیفوس، که پیش از سال 1477 نامی از آن نبود، ایتالیا را در سالهای 1505 و 1528 فراگرفت. اما ظهور ناگهانی و شیوع سریع سیفیلیس در ایتالیا و فرانسه در اواخر قرن پانزدهم بود که حیران کننده ترین پدیده و آزمایش طب دوران رنسانس را تشکیل داد. اینکه آیا سیفیلیس پیش از سال 1493 در اروپا وجود داشت یا در آن سال با بازگشت کریستوف کلمب به آن آورده شد، هنوز مورد بحث مطلعان است و در اینجا مجال پرداختن به آن نیست.
برخی حقایق نظریة بومی بودن چنین مرضی را در اروپا تأیید می کنند. در 25 ژوئیة سال 1463، فاحشه ای در یکی از دادگاههای دیژون شهادت داد که به یکی از خواستاران نامطلوب خود گفته است که کوفت دارد و بدین گونه او را از تعقیب خود منصرف کرده است. بیش از این وصفی در گزارش مربوط دیده نمی شود. در 25 مارس 1494، منادی شهر پاریس از

جانب مقامات شهر مأمور شد که فرمان اخراج از شهر را به تمام کسانی که «آبلة بزرگ» داشتند ابلاغ کند. ما نمی دانیم این آبلة بزرگ چه بوده است؛ شاید سیفیلیس بوده باشد. در اواخر سال 1494 یک ارتش فرانسوی به ایتالیا تجاوز و در 21 فوریة 1495 ناپل را اشغال کرد، چندی پس از آن مرضی در آنجا شایع شد که ایتالیاییها آن را «مرض فرانسوی» خواندند و ادعا کردند که فرانسویان آن را به ایتالیا آورده اند. بسیاری از سربازان فرانسوی به آن مبتلا شده بودند. وقتی که سربازان فرانسوی در اکتبر 1495 به فرانسه بازگشتند، آن مرض را در میان مردم منتشر ساختند؛ ازاین رو در فرانسه «بیماری ناپل» نامیده شد، به این گمان که سپاهیان فرانسه آن را در آنجا گرفته بوده اند. در 7 اوت 1495، دوماه پیش از بازگشت ارتش فرانسه از ایتالیا، امپراطور ماکسیمیلیان فرمانی منتشر ساخت که در آن از «بیماری فرانسوی» نام برده شده بود، این «مرض فرانسوی» ظاهراً نمی توانست به ارتش فرانسه، که هنوز از ایتالیا بازنگشته بود، نسبت داده شود. از سال 1500 به بعد، اصطلاح «مرض فرانسوی» در سراسر اروپا به معنای سیفیلیس استعمال می شد. از آنچه گفته شد می توان استنتاج کرد که اشاراتی دایر بر وجود سیفیلیس در اروپا پیش از سال 1493 هست، اما دلیل قانع کننده ای براثبات آن دردست نیست.
منسوب دانستن منشأ این مرض به امریکا مبنی بر گزارشی است که بین سالهای 1504 و 1506 توسط یک پزشک اسپانیایی به نام روی دیاث دل/

ایسلا نوشته شد، اما تا سال 1539 منتشر نگردید. او حکایت می کند که در سفر بازگشت کریستوف کلمب، سکاندار کشتی آن دریاسالار مورد حملة تب سختی واقع شد که با بثورات جلدی همراه بود، و چنین می افزاید که خود او در بارسلون ملوانانی را معالجه کرده است که به این بیماری جدید مبتلا شده بودند- بیماریی که پیش از آن هرگز در آن شهر شناخته نشده بود. اوآن را با آنچه اروپا «مرض فرانسوی» می نامید یکی دانست و احتجاج کرد که از امریکا آورده شده است. کریستوف کلمب پس از نخستین بازگشتش از هند غربی در 5 مارس 1493 به پالوس اسپانیا رسید. در همان ماه پینتور، پزشک آلکساندر ششم، اولین ظهور «مرض فرانسوی» را در رم ملاحظه کرد. بین بازگشت کریستوف کلمب و اشغال ناپل توسط ارتش فرانسه تقریباً دوسال گذشت، و این مدت کافی بود که مرض از اسپانیا به ایتالیا گسترده شود. از طرف دیگر معلوم نیست که بیماری شایع در ناپل در سال 1495 سیفیلیس بوده باشد. مقدار بسیار کمی استخوان، که ضایعات حاصل از یک نوع بیماری بر آن دیده می شود، در میان بقایای انسانی قبل از کریستوف کلمب در اروپا یافت شده است؛ می توان حدس زد که این ضایعات نشانة سیفیلیس باشند. بسیاری ازاین گونه استخوانها درمیان آثار قبل از کریستوف کلمب در امریکا پیدا شده اند.1

---

1. سارتن چنین نتیجه می گیرد: «اما در مورد سیفیلیس، من تا کنون نتوانسته ام حتی یک گزارش از آن بیابم که پیش از گزارشهایی باشد که متوالیاً در سال 1495 و سالهای پس از آن منتشر شدند. علی رغم تأییدات مکرری که سالهای اخیر دربارة وجود سیفیلیس در اروپا پیش از زمان کریستوف کلمب به عمل آمده است، من هنوز متقاعد نشده ام.»

درهر حال این مرض جدید با سرعت وحشت آوری گسترش یافت. سزار بورژیا ظاهراً در فرانسه به آن مبتلا شد. بسیاری از کاردینالها، و خود یولیوس دوم، به این بیماری گرفتار شدند؛ ولی ما باید در چنین مواردی امکان آلوده شدن را در نتیجة تماس ساده با اشخاص یا اشیای حامل میکرب فعال مرض از نظر دور نداریم. قرحه های جلدی ازدیرباز در اروپا با پماد جیوه معالجه می شدند؛ در آن زمان جیوه همان قدر در معالجات رایج بود که پنی سیلین در زمان ما؛ جراحان و پزشکان کاذب کیمیاگر نامیده می شدند، زیرا جیوه را تبدیل به طلا می کردند. برای پیشگیری از ابتلا به بیماری سیفیلیس اقداماتی می شد. یکی از قانونهای سال 1496 در رم سلمانیان را از پذیرفتن مشتریان سیفیلیسی، و نیز از استعمال ادواتی که به وسیلة آنان یا برای آنان به کار رفته بود، منع می کرد. معاینة

روسپیان به دفعات بیشتر و فواصل کمتر انجام می گرفت، و برخی از شهرها می کوشیدند تا با تبعید فواحش از این مشکل رهایی یابند؛ بدین گونه فرارا و بولونیا چنین زنانی را در سال 1496 تبعید کردند، به این بهانه که «نوعی آبلة مخفی در آنان هست که سایرین آن را برص ایوب می خوانند.» کلیسا عفت را تنها عامل پیشگیری مورد احتیاج می دانست، و بسیاری از روحانیان به همین قاعده عمل می کردند.
نام سیفیلیس اولین بار توسط جیرولامو فراکاستورو، یکی از اشخاص عالم و جامع دوران رنسانس، به آن بیماری اطلاق شد. زندگیش خوش آغاز بود: در ورونا، در یک خانوادة اشرافی که قبلاً پزشکان برجسته به جامعه تقدیم کرده بود، متولد شد. در پادوا تقریباً همه چیز تحصیل کرد. باکوپرنیک در یک مدرسه تحصیل می کرد، درهمان مدرسه فلسفه و کالبدشناسی را بترتیب نزد پومپو ناتتسی و آکیلینی آموخت، و خود در بیست وچهار سالگی استاد منطق شد. درحالی که ذخیرة شایانی از ادبیات کلاسیک داشت، برای اشتغال به تحقیقات علمی، و بالاتر از همه پزشکی، گوشه گیری اختیار کرد. این اتحاد علم و ادب شخصیت جامعی برای او تأمین کرد و وی را قادر ساخت تا شعری به زبان لاتینی و به سیاق گئورگیک اثر ویرژیل بسراید. عنوان آن شعر این بود: سیفیلیس یا مرض فرانسوی (1521). ایتالیاییها از زمان لوکرتیوس در سرودن اشعار آموزشی زبردست بودند، اما چه کسی گمان داشت که میکرب سیفیلیس بتواند موجب پدید آمدن شعری روان شود؟ سوفیلوس در اساطیر باستانی چوپانی بود که بر آن شد تا خدایان ناپیدا را نستاید، بلکه شاه را، که تنها صاحب قابل رؤیت گله های او بود، بپرستد. این کار آپولون را خشمگین ساخت و موجب شد که او هوا را با ابخرة مضره بیالاید؛ سوفیلوس، در نتیجة تنفس آن هوا، به مرضی دچار شد که با طاولهایی بر سطح جلد او عفونت یافته بود؛ این داستان اصولاً ماجرای ایوب است. فراکاستورو بر آن شد که تحقیق کند دربارة منشأ، همه گیری، علل بروز، و طرز معالجة «مرض موذی و عجیبی که هرگز در قرون گذشته دیده نشده و در آن زمان دست تطاول براروپا و شهرهای مترقی آسیا و لیبی گشوده و ایتالیا را در آن جنگ شوم فراگرفته بود. جنگی که به واسطة حملة گلها نام فرانسوی به آن مرض داده بود.» او در این
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 569
امر که آن بیماری از امریکا آمده باشد شک داشت، زیرا، تقریباً در یک زمان، در بسیاری از کشورهای اروپایی که بسیار از هم دور بودند وجود داشت. ابتلا به این بیماری
یکباره ظاهر نمی شد، بلکه تا مدت معینی، گاه یک ماه ... حتی چهارماه، در حال کمون بود. در اکثر موارد قرحه های کوچکی روی آلت شخص مبتلا

نمایان می شد. ... کمی پس از آن، پوست بدن بثوری با یک قشر سخت در می آورد. ... آنگاه این بثور پوست را می خورد و ... حتی استخوانها را نیز آلوده می ساخت. ... در بعضی موارد لبان یا بینی یا چشمان، و در برخی دیگر آلت جنسی، بکلی خورده می شد.
در این شعر از معالجه با جیوه یا گایاک1 - «چوب مقدسی که هندیشمردگان امریکایی به کار می بردند- سخن رفته بود. فراکاستورو در اثر بعدی خود، به نام امراض مسری، به نثر، دربارة امراض عفونی مختلف – سیفیلیس، تیفوس، سل- وطرق سرایت آنها سخن گفت. در سال 1545 از طرف پاولوس سوم فرا خوانده شد تا سر پزشک شورای ترانت باشد. ورونا یادگاری باشکوه به یادبود او ساخت، و جووانی دال کاوینو شبیه او را بر مدالیونی که جزو زیباترین آثار از نوع خود به شمار می رود حک کرد.
پیش از سال 1500 چنین معمول بود که تمام امراض عفونی را به نام واحد بلا یا طاعون بخوانند. این یکی از ترقیات علم پزشکی بود که اکنون امراض ساری را بروشنی تشخیص می داد. کیفیت هریک را تعیین می کرد، و آماده بود تا با مرضی موذی و تندگیر مانند سیفیلیس مبارزه کند. تنها اعتماد به بقراط و جالینوس هرگز نمی توانست در چنین بحرانی کافی باشد، زیرا حرفة پزشکی احتیاج به مطالعات تازه و مفصل علایم، علل، و معالجات را بخوبی درک کرده و در تجربة رو به وسعت و مرتبط خود دریافته بود که از عهدة این آموزش غیر منتظر برمی آید.
به واسطة همین کیفیات عالی، وفاداری به حرفه، و موفقیت عملی بود که اکنون طبقة والاتر پزشکان جزو اشراف بدون عنوان ایتالیا به شمار می رفتند. درحالی که حرفة خود را کاملا دنیوی ساخته بودند، احترامشان بیش از رجال دین بود. برخی از آنان نه تنها مشاور طبی بلکه مستشار سیاسی نیز بودند و از لطف امیران، اسقفان، و شاهان، و ملازمت آنان بهرة وافی داشتند. بسیاری از آنان اومانیست بودند. با ادبیات باستانی آشنایی داشتند، و به گردآوری کتابهای خطی و آثاری هنری می پرداختند؛ غالباً دوستان صمیمی هنرمندان بزرگ بودند. بالاخره بسیاری از آنان آرمان بقراط را دربارة الحاق فلسفه به طب تشخیص دادند. در مطالعات و تعلیمات خود بسهولت از موضوعی به موضوع دیگر مرور می کردند، و به اخوت فلسفی حرفه ای، برای معروض ساختن آثار افلاطون و ارسطو و آکویناس به بررسی نوین و
---
1. درخت گرمسیری امریکایی، دارای چوب سخت محکم و صمغ رزینی که در بعضی داروها به کار می رود. خشب الانبیا، خشب القدیسین، و چوب پیغمبری نیز خوانده می شود. ـ م.

دلیرانه ای از حقیقت، انگیزه ای می بخشیدند- همان گونه که در مورد آثار بقراط، جالینوس، وابوعلی سینا کرده بودند.

در نخستین نظر، رنسانس ایتالیا ظاهراً از حیث فلسفه بارور نمی نماید. محصول آن را نمی توان با فلسفة مدرسی فرانسه در دورة ریعان آن، از آبلار تا آکویناس، مقایسه کرد، تا چه رسد به «مدرسة آتن». مشهورترین نام در فلسفة رنسانس (اگر حد زمانی رنسانس را بسط دهیم) جوردانو برونو است که بررسی آثارش از دورة مطالعات ما در این جلد فراتر می رود. جز او فقط پومپو ناتتسی را می توان نام برد، اما اکنون کیست که پر گوییهای شک آلود و دلیرانه اما ضعیف او را گرامی شمرد؟
اومانیستها دنیای فلسفة یونانی را کشف، و آن را بدقت افشا کردند، و به این ترتیب انقلاب فلسفی را قوام دادند؛ اما آنان غالباً، به جز والا، زرنگتر از آن بودند که عقاید خود را صریحاً ابراز دارند. استادان فلسفة دانشگاه به سنت مدرسی بسیار پایبند بودند: پس از صرف هفت یا هشت سال تلاش در آن بیابان، آن را یا برای ورود به سایر رشته ها ترک کردند، یا با تجلیل از موانعی که پای اراده شان را شکسته و خردشان را به بن بست امنی کشانده بود نسل دیگری را به آن سوق دادند. و از کجا معلوم است که بسیاری از آنان در محدود ساختن مساعی خفی، که با دقت و به نحو بیثمری به قالب عبارات نامفهوم ریخته شده بود، امنیت فکری و اقتصادی بخصوصی حس نمی کردند؟ در بسیاری از دانشکده ها فلسفة مدرسی هنوز قوت داشت و با نزدیک شدن مرگ خود سرسخت تر شده بود. مسائل کهن قرون وسطایی به طرق بحث قرون وسطایی با کوشش بسیار، و در نشریات غرورآمیز اعضای دانشکده ها، مورد تجدید نظر قرار می گرفت.
دو عنصر برای احیای فلسفه وارد عرصه شدند: کشمکش میان افلاطونیان وارسطوییان، و انشعاب ارسطوییان به اصیل آیینان و پیروان ابن رشد. در بولونیا و پادوا این کشمکشها به منازعات واقعی تبدیل شد و به صورت حیاتی و مماتی درآمد. اومانیستها بیشتر افلاطونی بودند، در زیر نفوذ جمیستوس پلتون، بساریون، تئودوروس گاتسا، و سایر یونانیان، از شراب «مکالمات»، اثر افلاطون، لاجرعه می نوشیدند، و به اشکال می فهمیدند که مردم چگونه می توانند منطق خشک، ارغنون ناتوان، و روش میانة سنگین ارسطوی مدبر و محتاط را تحمل کنند. اما این افلاطونیان تصمیم داشتند که مسیحی بمانند، و به همین سبب بود که مارسیلیو فیچینو، نمایندة آنان، عمر خود را وقف سازش دادن آن دو منظومة فکری کرد. به این منظور، او به مطالعات وسیعی دست زد، و چندان دور رفت که به زردشت و کنفوسیوس رسید. وقتی که به

فلوطین رسید و انئادها را ترجمه کرد، پنداشت که آن رشتة ابریشمین را، که موجب بسته شدن افلاطون به مسیح خواهد بود، در رازوری نوافلاطونی یافته است. کوشید تا این ترکیب را در الاهیات افلاطونی خود به مخلوط آشفته ای از اصالت آیین، علوم غریبه، و هلنیسم تبدیل کند، و با تردید به یک نتیجة همه خدایی یا وحدت وجودی رسید و گفت که خداوند روح جهان است. این آیین فلسفة لورنتسو و محفل او شد، و فلسفة آکادمیهای افلاطونی رم، ناپل، و جاهای دیگر گردید؛ از ناپل به جوردانو برونو رسید؛ از برونو به اسپینوزا، و از اسپینوزا به هگل منتقل شد، و هنوز هم زنده است.
اما چیزی هم می بایست به سود ارسطو گفت، مخصوصاً اگر بدان گونه بود که بتوان او را سوء تفسیر کرد. آیا آکویناس ارسطو را درست فهمیده بود که می گفت او خلود شخصی را تعلیم می دهد، یا آیا ابن رشد در خواندن در نفس، به منزلة اثری که فقط خلود روح کلی نوع بشر را تصدیق می کرد، راهی درست رفته بود؟ ابن رشد سهمگین، آن غول فلسفة عرب که هنر ایتالیا از مدتها پیش او را زیر پای قدیس توماس انداخته بود، چنان رقیب فعالی برای تسلط بر ارسطوییان بود که هم بولونیا و هم پادوا از زندقة او به خشم آمده بودند. در پادوا بود که مارسیلیوس حرمت خود را به خاطر کلیسا از دست داد؛1 در پادوا بود که فیلیپو آلجری دا نولا، پیشتاز برونو که در نولا تولد یافته بود، آن اشتباهات وحشتناکی را مرتکب شده بود که به خاطر آن با نهایت تأسف در بشکه ای از قیر جوشان انداخته شد. نیکولتو ورنیاس، با سمت استادی فلسفه در پادوا (1471-1499)، ظاهراً آیینی را تعلیم داد که به موجب آن روح جهان، نه روح فرد، جاودان است؛ و شاگرد او آگوستینو نیفو همین مفهوم را در رسالة خود به نام دربارة عقل شیاطین (1492) ارائه کرد. معمولا شکاکان می کوشیدند تا دستگاه تفتیش افکار را با تمییز میان دو نوع حقیقت (همان گونه که ابن رشد کرده بود) تسکین دهند. آنان چنین احتجاج می کردند که یک قضیه ممکن است در فلسفه از استدلال رد شود، حال آنکه از لحاظ ایمان می تواند، به موجب کتاب مقدس یا فتوای کلیسا، پذیرفته شود. نیفو این اصل را متهورانه چنین ساده کرد: «ما باید همان گونه سخن گوییم که بسیار کسان می گویند، و همان گونه بیندیشیم که عده ای معدود.» نیفو بتدریج که رنگ موی سرش تغییر می کرد، فکر خود را نیز عوض کرد و خویشتن را با اصالت آیین سازگار ساخت. به عنوان استاد فلسفه در دانشگاه بولونیا، مردان و زنان محترم و جماعات علاقه مند را به سخنرانیهایی جلب می کرد که با شکلک سازی و حرکات عجیب جالب توجه شده و با حکایات و مزاحهای نغز ملاحت یافته بودند. وی از لحاظ اجتماعی

کامیابترین رقیب پومپوناتتسی شد.
---
1. مارسیلیوس پادوایی بیشتر به نهضت اصلاح دینی تعلق دارد تا به رنسانس، و به همین جهت بررسی احوال او در این کتاب به بعد موکول شد.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 572
پیترو پومپوناتتسی، اعجوبة کوته قامت فلسفة رنسانس، به واسطة جثة کوچکش پرتو (پتر کوچک) لقب یافته بود. اما سر بزرگ، پیشانی سترگ، بینی برگشته، و چشمانی ریز و سیاه و نافذ داشت. از وجنات او هویدا بود که مردی است که زندگی و فکر را بسیار جدی می گیرد. در مانتوا از سلاله ای اشرافی زاد، فلسفه و طب را در پادوا تحصیل کرد، دانشنامة هر دو علم را در بیست و پنج سالگی گرفت، و خود بزودی در آن دانشگاه مقام استادی یافت. تمام سنت بدبینی پادوا به او رسید و در او کمال یافت، و همان طور که ستاینده اش وانینی گفته بود، «اگر فیثاغورس زنده می بود، چنین حکم می کرد که روح ابن رشد در بدن پومپوناتتسی حلول کرده است.» حکمت همواره تجسم مجدد یا پژواک صوتی است، زیرا در میان هزاران نوع وطی هزاران نسل از اشتباه، به یک حال باقی می ماند.
پومپوناتتسی از 1495 تا 1509 همچنان در دانشگاه پادوا تعلیم می داد، آنگاه باد جنگ بر سر شهر وزیدن گرفت و تالارهای دانشگاه تاریخی آن را بست. پومپوناتتسی تا آخرین روز زندگی خود درآنجا ماند، سه بار ازدواج کرد، همواره دربارة ارسطو سخنرانی می کرد، و خاضعانه خود را با استاد خویش، مانند حشره ای که تن پیلی را می پیماید، مقایسه می کرد. او اصلح می دانست که افکار خود را از آن خویش نداند، بلکه آنها را طوری عرضه بدارد که گویی تلویحاً یا تصریحاً در تفسیر اسکندر افرودیسی از ارسطو آمده اند. روشهای او گاه بسیار حقیر و ظاهراً تابع یک حجت مرده اند، اما چون کلیسا به تبع آکویناس ادعا کرد که آیین او همانا آیین ارسطو است، پومپوناتتسی ممکن است چنین احساس کرده باشد که اثبات هر بدعتی به عنوان یک آیین واقعاً ارسطویی، اگر موجب زنده سوزاندن اثبات کننده نباشد، دست کم به نحوی خشم اصیل آیینان را برخواهد انگیخت. پنجمین شورای لاتران، که در سال 1513 به ریاست لئو دهم تشکیل شد، تمام کسانی را که ادعا می کردند روح در همة مردم یکی و غیرقابل انقسام است و روح فردی میراست محکوم کرد. سه سال بعد، پومپوناتتسی اثر بزرگ خود را به نام در بقای نقش، برای اثبات اینکه نظریة محکوم شده کاملا متعلق به ارسطو است، منتشر کرد. بنابر تفسیر پیترو، ارسطو معتقد است که روح در هر قدم وابسته است به ماده؛ مجردترین معرفت نهایتاً از احساس مشتق است؛ تنها از طریق جسم

است که روح می تواند بر جهان عمل کند؛ نتیجه آنکه یک روح عاری از بدن، که پس از مرگ قالب خود زنده بماند، شبحی است بیعمل و زبون. پومپوناتتسی چنین استنتاج کرد که ما، به عنوان فرزند کلیسا، مجازیم که به نامیرایی روح فرد معتقد باشیم، اما به عنوان فیلسوف چنین اجازه ای نداریم. ظاهراً هیچ گاه به خاطر پومپوناتتسی خطور نکرد که حجت او بر ضد مذهب کاتولیک، که به رستاخیز بدن و روح باهم معتقد بود، قدرتی نداشته است. شاید او این آیین را جدی تلقی نکرد و به فکرش هم نرسید که خوانندگانش آن را جدی خواهند گرفت. تا آنجا که می دانیم، هیچ کس وی را جداً به سبب آن تعقیب نکرد.

آن کتاب گرفتار طوفان شد. راهبان فرقة فرانسیسیان دوج ونیز را واداشتند تا به سوزاندن تمام نسخه های قابل تحصیل آن فرمان دهد، و این کار انجام گرفت. در این باره به دربار پاپ اعتراض شد، اما بمبو و بیبینا در آن هنگام منزلتی عالی در شوراهای لئو داشتند و به او گفتند که استنتاجات آن کتاب کاملا با اصالت آیین منطبق است، و همین طور هم بود. لئوگول نخورد، زیرا بخوبی از این حیلة کوچک مربوط به دو حقیقت آگاه بود، اما اکتفا کرد به اینکه به پومپوناتتسی دستور دهد تا شرح خاضعانه ای در اطاعت خود از دین بنویسد. پیترو تمکین نمود و در پوزش کتاب سوم (1518) بار دیگر تأکید کرد که کلیة تعالیم کلیسا را قبول دارد. در همان اوان، لئو آگوستینو نیفو را مأمور ساخت تا پاسخی به کتاب پومپوناتتسی بنویسد؛ چون آگوستینو جدل را دوست داشت، این مأموریت را با شادی و مهارت انجام داد. این امر جالب است، و شاید هم مؤید نفور میان دانشگاهها و روحانیان است، که هنگامی که وضع پومپوناتتسی به سبب مخالفت متصدیان تفتیش افکار در خطر بود، سه دانشگاه برای استفاده از خدمات او با یکدیگر به رقابت برخاسته بودند. مقامات شهر بولونیا، که ظاهراً تابع پاپ بودند ولی به فرانسیسیان اعتنایی نداشتند، موقعیت استادی پومپوناتتسی را، با تمدید آن به مدت هشت سال دیگر، تحکیم کردند، و مواجب سالانة او را به 1600 دوکاتو (20,000 دلار؟) افزایش دادند.

پومپوناتتسی در دو کتاب کوچکتر که آنها را در زندگی خود منتشر نساخت، نبرد شکاکانة خود را دنبال کرد. در دربارة اوراد بسیاری از نمودهایی را که تصور می رفت فوق طبیعی باشند به علل طبیعی تحویل کرد. پزشکی دربارة یک رشته معالجات، که به موجب ادعا مرهون اوراد و عملیات جادویی بود، شرحی به پیترو نوشت و پیترو او را به شک دعوت کرد. وی چنین نوشت: «استخفاف آنچه مرئی و طبیعی است برای توسل جستن به یک علت نادیدنی، که حقیقت آن به واسطة هیچ گونه احتمال محقق برای

ما تضمین نشده است، مضحک و سخیف است.» به عنوان فردی مسیحی، وجود فرشتگان و ارواح را می پذیرد، اما همچون یک فیلسوف اعتقاد به آنها را طرد می کند و می گوید که تمام علل در دستگاه الاهی طبیعی هستند. با منعکس ساختن آموزش طبی خویش، بر ایمان رایج به منابع مخفی معالجه می خندد: اگر ارواح می توانستند بیماریهای جسمی را شفا بخشند، پس خود می باید مادی باشند یا برای مؤثر ساختن معالجات در یک بدن مادی به استعمال وسایل مادی دست زنند؛ آنگاه به طرزی مضحک ارواح معالج را چنان مجسم می کند که با بساط رنگارنگی از مشمعها، روغنها، و حبهای خود به این سو و آن سو می دوند. مع هذا، به خواص درمانی برخی گیاهان اذعان می کند. معجزات مذکور در کتاب مقدس را می پذیرد، اما در این که عملیاتی طبیعی بوده، باشند شک می کند. جهان تحت حکومت قوانین یک شکل ولایتغیر است. معجزات مظاهر غیرعادی قوای طبیعی هستند که قوا و روشهایشان فقط تا اندازه ای بر ما مشهود است، و مردم آنچه را نمی توانند بفهمند به خدا
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 574
نسبت می دهند. بدون تکذیب این نظریة علیت طبیعی، پومپو ناتتسی قسمت زیادی از طالع بینی را قبول می کند. نه تنها زندگیهای مردم دستخوش حرکات اجرام سماوی است، بلکه تمام نظامات انسانی، از جمله تمامی ادیان، طبق تأثیرات آسمانی، راه تعالی یا انحطاط می پیمایند. این امر حتی دربارة مسیحیت هم صدق می کند. پومپوناتتسی می گوید که در حال حاضر نشانه هایی از مرگ مسیحیت پدیدار است. اما، همچون فردی مسیحی، فوراً این نظریه را به منزلة امری سخیف رد می کند.
آخرین کتابش، به نام دربارة سرنوشت، بیشتر با سنت دین منطبق است، زیرا دفاعی است از ارادة آزاد. عدم توافق اختیار را با علم غیب و علم کل خدا اذعان می کند، اما در آگاهی خود از فعالیت آزاد و همچنین در لزوم افتراض نوعی آزادی انتخاب، اگر انسان واقعاً می بایست دارای مسئولیت اخلاقی باشد، راسخ است. در رسالة خود دربارة بقای نفس با این سؤال مواجه شده بود که آیا یک قانون اخلاقی می تواند بدون مجازات و پاداش فوق طبیعی کامیاب شود. با غروری پرهیزگارانه معتقد بود که پاداش فضیلت خود فضیلت است نه یک بهشت پس از مرگ، اما معترف بود به اینکه مردم را می توان فقط با بیم و امید فوق طبیعی به سوی تقوا سوق داد. از این رو مطلب را چنین توضیح کرد که قانونگزاران بزرگ اعتقاد به وضع آینده را جانشین صرفه جویانة یک پلیس همه جا حاضر دانسته اند، و مانند افلاطون القای افسانه ها را، در صورت توانایی آنها برجلوگیری از شرارت انسان، توجیه کرد.

بنابراین، برای متقیان، پاداش ابدی در زندگی آن جهان قایل شده اند، اما برای گنهکاران مجازاتهای ابدی، تا آنان را سخت بترسانند. قسمت اعظم مردم اگر کار خوب بکنند، عمل آنها بیشتر از ترس مجازات ابدی است تا خیر ابدی، زیرا سزاهای بد نزد ما بیشتر معروفند تا جزاهای نیک. و چون این عامل اخیر می تواند به تمام مردم، از هر طبقه که باشند، سود رساند، قانونگزاران، باتوجه به تمایل آدمیان به شر، و با خواستن خیر عام، چنین اظهار عقیده کرده اند که روح جاودان است. وجهة نظر آنها نه حقیقت، بلکه فقط پرهیزگاری بود، تا بدان وسیله مردمان را به تقوا سوق دهند.
پومپوناتتسی می اندیشید که بیشتر مردم فکراً چنان خام و اخلاقاً چنان ددمنشند که باید چون کودکان یا علیلان با آنان رفتار شود. صلاح نیست که اصول فلسفی به آنان تعلیم گردد. دربارة ملاحظات خود چنین می گوید: «این امور را نباید به مردم عادی منتقل کرد، زیرا آنان قابل دریافت چنین اسراری نیستند. ما باید حتی از مذاکره دربارة این چیزها با کشیشان جاهل نیز خودداری کنیم.» او نوع بشر را به فیلسوفان و مردان دین تقسیم می کند، و با سادگی باور دارد به اینکه «تنها فیلسوفان خدایان زمین هستند، و با دیگر مردم، از هر مقام و وضعی که باشند، همان اندازه تفاوت دارند که انسان حقیقی از تصویر انسان بر پردة نقاشی.»
در لحظات ضعیفتری از زندگی خود، حدود باریک خرد انسان و بیهودگی محترمانة فلسفة
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 575
ما بعدالطبیعه را تشخیص داد. در سالهای آخر زندگیش خود را از فکر کردن دربارة آن فرسوده و حیران یافت و فیلسوف را به پرومتئوس تشبیه کرد که چون می خواست آتش را، یعنی معرفت الاهی را، از آسمان بدزدد، محکوم شد به اینکه او را به صخره ای ببندند و کرکسی همواره برجگرش منقار کوبد. «متفکری که اسرار الاهی را می جوید مانند پرومتئوس1 است. ... دستگاه تفتیش افکار او را به عنوان بدعتگذار تعقیب می کند و مردم او را همچون دیوانه ای مسخره می کنند.»
جدلهایی که او در آن شرکت کرد روانش را فرسودند و به انهدام سلامتش کمک کردند. از یک مرض پس از مرض دیگر رنج می برد، تا سرانجام تصمیم گرفت که بمیرد. راه سختی را برای خودکشی انتخاب کرد: چندان گرسنه ماند تا مرد. در برابر هرگونه استدلال و تهدیدی پایداری کرد، وحتی به قدرتی که برای وادار کردن او به خوردن اعمال کردند تسلیم نشد و با امتناع از خوردن و حرف زدن بر آن زور فایق آمد. پس از گذشتن هفت روز از این روزة پیوسته، حس کرد که در نبرد خود به خاطر حق مردن پیروز شده است و حال می تواند با آسایش سخن گوید. گفت: «با خشنودی از این جهان می روم.» کسی پرسید: «کجا می روی؟» و او

پاسخ داد: «آنجا که همة میرندگان می روند.» دوستانش آخرین بار کوشیدند تا او را به خوردن وادار کنند، اما او مرگ را رجحان داد. به دستور کاردینال گونتساگا، که شاگرد او بود، جسدش را به مانتوا بردند و در آنجا دفن کردند و، با تساهلی که خاص دوران رنسانس بود، مجسمه ای به یادبود او برپا داشتند.
پومپوناتتسی شکاکیتی را که به مدت دو قرن برمبانی ایمان مسیحی حمله می کرد به شکل فلسفی درآورد. عوامل زیر و بسیاری ازامور دیگر دست به هم دادند تا در اواخر قرن پانزدهم و اوایل قرن شانزدهم طبقات متوسط و عالی ایتالیا را «شکاکترین مردم اروپا سازند»: شکست جنگهای صلیبی؛ نشر عقاید اسلامی از طریق جنگهای صلیبی، تجارت، و فلسفة عرب؛ انتقال دستگاه پاپ به آوینیون و شقاق مضحک آن؛ کشف یک دنیای یونانی-رومی انباشته از مردان خردمند و هنرهای بزرگ و در عین حال فاقد «کتاب مقدس» یا کلیسا؛ گسترش فرهنگ و رهایی روزافزون آن از مراقبت کلیسا؛ فساد اخلاقی و جهانگرایی روحانیان، حتی پاپها، که بی اعتقادی خصوصی خود را در ایمانی که علناً ابراز می داشتند ظاهر می ساختند؛ استفادة آنان از مفهوم اعراف برای گردآوری ثروت جهت اجرای مقاصد خویش؛ عکس العمل افزایش طبقات بازرگان و ثروتمند در برابر سلطة کلیسا؛ و تبدیل کلیسا از یک سازمان دینی به یک قدرت سیاسی غیر روحانی.
---
1. در اساطیر کلاسیک، از خدایان دریا، که می تواند به اشکال مختلف درآید. اگر کسی او را محکم نگاه می داشت، به سؤالاتش پاسخ می داد، کما اینکه منلائوس در بازگشت از جنگ تروا او را محکم نگاه داشت و راه رسیدن به وطن را از وی پرسید. ـ م.

از شعر پولیتسیانو و پولچی و فلسفه فیچینو آشکار است که محفل لورنتسو هیچ ایمان واقعی به زندگی اخروی نداشت؛ و عاطفة فرارا در تمسخری نمایان است که آریوستو از دوزخی که به نظر دانته به طرز وحشتناکی حقیقی بود می کند. تقریباً نیمی از ادبیات رنسانس ضد روحانی است. بسیاری از سرکردگان نظامی آشکارا خداناشناس بودند؛ درباریان بسیار کمتر پایبند دین بودند تا روسپیان؛ و یک شک مؤدبانه نشانه و مقتضای خصلت مرد رادمنش بود. پترارک متأسف بود از اینکه در ذهن بسیاری از دانشمندان رجحان دادن دین مسیح بر فلسفة شرک آمیز نشانة جهل محسوب می شد. در ونیز، در سال 1530، کشف شد که بیشتر مردم طبقات عالی مراسم عید قیام مسیح را برگزار نمی کنند، یعنی حتی سالی یک بار هم برای اعتراف نزد کشیش نمی روند و در آیین تناول عشای

ربانی شرکت نمی کنند. لوتر ادعا می کرد که در میان طبقات تحصیلکرده در ایتالیا به هنگام رفتن به کلیسا برای شرکت در قداس چنین جمله ای رایج است: «بیایید تا با خطای عام موافقت کنیم.»
اما در مورد دانشگاهها، یک حادثة عجیب خوی استادان و دانشجویان را آشکار می سازد. کمی پس از مرگ پومپوناتتسی، شاگرد او سیمونه پورتسیو، که برای تدریس در پیزا دعوت شده بود، کتاب آثار علوی ارسطو را به عنوان متن درس انتخاب کرد. شنوندگان آن موضوع را دوست نمی داشتند؛ چند تن از آنان با بیتابی بانگ زدند: «چرا دربارة روح سخن نمی گویی؟» پورتسیو ناچار آثار علوی را به یک سو نهاد و کتاب در نفس ارسطو را پیش کشید، و تمام شنوندگان سراپا گوش شدند. ما نمی دانیم که آیا پورتسیو در آن سخنرانی اعتقاد خود را مبنی براینکه روح انسان از هیچ جهت اساسی با روح شیر یا گیاه تفاوتی ندارد ابراز داشت یا نه، اما می دانیم که چنین چیزی را در کتاب خود، به نام دربارة ذهن انسان، تعلیم داد. و ظاهراً هم با خطری مواجه نشد. ائوجنیو تارالبا، که در سال 1528 مورد تعقیب محاکم تفتیش افکار اسپانیا قرار گرفت، حکایت کرد که به هنگام جوانی در رم نزد سه معلم تحصیل کرده است که همة آنان فنای روح را تعلیم می دادند. اراسموس از اینکه در رم مبانی ایمان مسیحی در میان کاردینالها مورد بحث بدبینانه است متحیر بود. یکی از کلیساییان برعهده گرفت که سخافت اعتقاد به حیات آینده را برای او تشریح کند؛ سایرین به عیسی و حواریونش خندیدند، و خود اراسموس ما را مطمئن می سازد که بسیاری از آنان ادعا می کردند باگوش خود شنیده اند که کارمندان پاپ به آیین قداس کفر می گویند. به طوری که خواهیم دید، طبقات پایین ایمان خود را نگاه می داشتند؛ هزاران کس که به وعظهای ساوونارولا گوش می کردند می بایست مؤمن بوده باشند؛ و زندگی ویتوریا کولونا نشان می دهد که تقوا می توانست بر تربیت فایق آید. اما روح ایمان بزرگ با تیرهای شک سوراخ شده، و شکوه افسانة قرون وسطی با طلای انباشتة آن کدر گشته بود.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 577

۷ – گویتچاردینی

ذهن گویتچاردینی سرخوردگی بدبینانة آن زمانها را به طور خلاصه تشریح می کند. ذهن او یکی از تیزترین اذهان عصر بود، اما همچون نورافکنی که با شعاع خود آسمانها را می کاود متفحص، و محصول آن چون اثر نویسنده ای که خردمندانه تصمیم به انتشار کتاب خود پس از مرگ گرفته است صادقانه بود.

فرانچسکو گویتچاردینی دارای مزیت زاده شدن در یک خانوادة اشرافی بود. از زمان کودکی سخنان نغز به ایتالیایی فصیح شنیده و دانسته بود که چگونه زندگی را با واقع بینی و متانت مردی که از موقع خود مطمئن است بپذیرد. عم بزرگش چندین بار پرچمدار جمهوری بود؛ نیایش بنوبت بیشتر مشاغل عمدة دولتی را عهده دار بود؛ پدرش لاتینی و یونانی می دانست و چند مأموریت سیاسی انجام داده بود. فرانچسکو نوشت: «پدر بزرگ من، مارسیلیو فیچینو، بزرگترین فیلسوف افلاطونی جهان بود.» اما این امر مورخ ما را از ارسطویی شدن باز نداشت. او قانون مدنی را تحصیل کرد و در بیست و سه سالگی به استادی حقوق دانشگاه فلورانس منصوب شد. بسیار سفر کرد، حتی به آن اندازه که «اختراعات غریب و وهمی» هیرونیموس بوس را در فلاندر ملاحظه کرد. در بیست وشش سالگی با ماریا سالویاتی ازدواج کرد، «زیرا خاندان سالویاتی، علاوه بر ثروتمند بودن، ازحیث نفوذ و قدرت بر سایر خانواده ها برتری داشت، و به این چیزها بسیار علاقه مند بود.»

مع هذا، عشقی به تفوق و یک انضباط نفس کافی برای به وجود آوردن هنر ادبی داشت. تاریخ فلورانس او، که در بیست وهفت سالگی نوشته شده بود، یکی از شگفت انگیزترین محصولات قرن بود- قرنی که در آن نبوغ، یا میراث بازیافته اما رها شده از سنت خود، فزون ازحد شده و در چندین مسیر مختلف به جریان افتاده بود. آن کتاب خود را به قسمت کوتاهی از تاریخ فلورانس، از 1378 تا 1509، محدود کرده بود، اما شرح مبسوط و دقیقی از آن دوره داده بود؛ همچنین محتوی بررسی منتقدانه ای بود از منابع ، تحلیل نافذی از علل، و قضاوتی سنجیده و بیطرفانه؛ و نیز نمایندة قدرت بیانی بود با سبکی ممتاز در زبان ایتالیایی که تاریخ فلورانس ماکیاولی، که یازده سال بعد در ششمین دهة زندگی او نوشته شده بود، نمی توانست با آن برابری کند.

گویتچاردینی در سال 1512، درحالی که هنوز جوانی سی ساله بود، به سفارت نزد فردیناند کاتولیک فرستاده شد. لئو دهم و کلمنس هفتم او را به فواصل کوتاهی به این مشاغل منصوب کردند: فرماندار ردجو امیلیا و

مودنا و پارما، سپس استاندار رومانیا، آنگاه سپهبد تمام نیروهای پاپ. در سال 1534 به فلورانس بازگشت و آلساندرو د مدیچی را طی آن دورة پنجسالة ستمگری حمایت کرد. در 1537 در رساندن کوزیمو کهین به امارت فلورانس

نقش بس مهمی ایفا کرد. وقتی که امید او به تسلط بر کوزیمو زایل شد، در یک ویلای روستایی عزلت گزید تا در یک سال آن ده جلد شاهکار خود را، که تاریخ ایتالیا نامیده می شد، تألیف کند.
این کتاب از حیث ابتکار، قدرت، و سبک به اثر قبلی او نمی رسید. گویتچاردینی در همان اوان آثار اومانیستها را بررسی کرد و به لفاظی و ظاهرپردازی گرایید، حتی در این صورت هم سبکش باشکوه و پیرو نثر بدیع گیبن است. عنوان فرعی کتاب، تاریخ جنگها، موضوع را به مسائل نظامی و سیاسی محدود می سازد؛ درعین حال دامنة بحث به سراسر ایتالیا و نیز به تمام اروپا در ارتباط با ایتالیا کشانده می شود. این نخستین تاریخی است که نظام سیاسی اروپا را یکجا و به هم پیوسته بررسی می کند. گویتچاردینی دربارة آن چیزی قلمفرسایی می کند که اغلب اطلاعات دست اولی دربارة آن دارد؛ و در اواخر کتاب از وقایعی سخن می گوید که خود در آن نقشی ایفا کرده است. او اسناد را بادقت وجدیت جمع آوری می کرد؛ اثر او بسیار دقیقتر وقابل اعتمادتر ازاثر ماکیاولی است. اگر مانند معاصر مشهورش به رسم قدیم اختراع کردن نطقها برای اشخاص داستان خود متوسل می شود، صادقانه می گوید که آن نطقها فقط از حیث مادة اساسی حقیقت دارند؛ برخی از آن نطقها را موثق می داند، و همة آنها را به نحوی مؤثر به کار می برد تا هردو جهت مناظره را آشکار سازد، یا سیاستها و دیپلوماسی کشورهای اروپایی را عیان کند. برروی هم، این تاریخ حجیم، و کتاب ارجمند تاریخ فلورانس، گویتچاردینی را بزرگترین مورخ قرن شانزدهم می سازد. همان گونه که ناپلئون در دیدن گوته بیتاب بود، همان طور نیز شارل پنجم هنگامی که در بولونیا با گویتچاردینی بتفصیل سخن می گفت، اعیان و سرداران را در اطاق انتظار خود منتظر نگاه می داشت. چنین می گفت: «من می توانم صدتن را در یک ساعت در سلک نجبا و اشراف درآورم، اما نمی توانم چنین مورخی را در بیست سال به وجود آورم.»
او، از لحاظ یک مرد دنیوی، کوششهای فیلسوفان را برای شناخت جهان جدی نگرفت. می بایست بر هیجانی که توسط پومپوناتتسی انگیخته شده بود- اگر آن را دیده بود- خندیده باشد. چون مابعدالطبیه از حیطة علم ما خارج است، او جنگیدن بر سر فلسفه های رقیب را بیفایده تلقی کرد. بدون شک تمام ادیان مبتنی بر فرضیات و اساطیر هستند. این عوامل اگر

به نگاهداری نظم اجتماعی و انضباط اخلاقی کمک کنند، قابل بخشایشند، زیرا به نظر گویتچاردینی انسان طبیعتاً خودخواه، فاقد اخلاق، و بیقانون است؛ او می بایست، در هر پیچ گذرگاه زندگی، به وسیلة رسوم، اخلاقیات، قانون، یا قدرت مورد مراقبت قرار گیرد؛ و دین برای نیل به این مقاصد معمولا ناگواری کمتری دارد. اما وقتی که دینی چنان فاسد شود که نفوذ فاسد کننده اش بیش از اثر مهذب سازنده اش باشد، جامعه به راه بدی می افتد، زیرا حمایتهای دینی قانون اخلاقی آن سست شده است.
گویتچاردینی در یادداشتهای سری خود چنین می نویسد:
برای هیچ کس به اندازة من، دیدن جاه طلبی، طمع، و زیاده رویهای کشیشان نامطبوع
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 579
نیست، نه تنها به این جهت که شرارت فی نفسه نفرت انگیز است، بل بدان سبب ... که چنین شرارتی نباید در مردانی که وضع زندگیشان مبنی بر نسبت مخصوص با خداست محلی داشته باشد. ... مناسبات من با چند تن از پاپان مرا مایل ساخته است که عظمت آنان را به زیان مصالح خود آرزو کنم. اگر به خاطر این ملاحظه نبود، من مارتین لوتر را مانند شخص خودم دوست می داشتم؛ نه برای اینکه خود را از قوانینی که به وسیلة مسیحیت بر من تحمیل شده است آزاد سازم ... بل به این خاطر که این انبوه اراذل را در حدود شایسته ای محدود بینم، تا مجبور شوند میان یک زندگی بدون جنایت و یک زندگی بدون قدرت یکی را انتخاب کنند.
مع هذا، اخلاق خود او چندان برتر از آن کشیشان نبود. قانون اخلاقی شخصی او این بود که خود را در هر لحظه با هر قدرت فایقی تطبیق دهد؛ اصول عمومی خود را برای کتابهایش نگاه می داشت. در کتابهایش نیز می توانست به قدر ماکیاولی به خودپسندی مردم معتقد باشد:
اخلاص شاد می سازد و تحسین می آورد، ریا محکوم و منفور است؛ مع هذا، نخستین از آن دو برای دیگران سودمندتر است تا برای خود شخص. با این حال، من باید آن کس را که روش معمول زندگیش باز و مخلصانه است بستایم، و همچنین روش آن کس را که فقط در بعضی موارد بسیار مهم ریا به کار می برد. هرچه بیشتر انسان در اخلاص شهرت یافته باشد، روش اخیر بیشتر کامیاب می شود.
او مراقب شعارهای احزاب سیاسی مختلف در فلورانس بود؛ هر گروهی گرچه بانگ آزادی برمی کشید، قدرت می خواست.
در بر من آشکار می نماید که میل به احراز تسلط بر همگنان و ابراز تفوق برآنان برای انسان امری طبیعی است؛ بدان سان که در میان مردمی که دوستدار آزادی هستند اندکند کسانی که نخواهند از هرفرصت مناسب برای حکومت و سیادت بر آن استفاده کنند. درست بر رفتار مردم یک شهر

بنگرید؛ اختلافات آنها را نیک ملاحظه کنید و بسنجید؛ آنگاه درخواهید یافت که غرض بیشتر تسلط است نه آزادی. بنابراین، کسانی که در صف مقدم شارمندان قرار دارند در تأمین آزادی نمی کوشند، هرچند کلمة آزادی در دهان آنان باشد، بلکه آنچه دردل دارند عبارت است از افزایش مجال و برتری خودشان. برای آنان آزادی اصطلاح ریاکارانه ای است که شهوت تفوق در قدرت و عزت را به طرز دیگری جلوه می دهد.
او سودرینی، تاجر جمهوری طلب، را که به جای اسلحه با طلا از آزادی خود دفاع می کرد، تحقیر می نمود، و به مردم یا دموکراسی ایمان نداشت:
سخن گفتن ازمردم، صحبت کردن از دیوانگان است، زیرا ملت عفریتی است پراز اختلال و اشتباه؛ و معتقدات بیهوده اش چندان از حقیقت دور است که اسپانیا از هندوستان. ... تجربه نشان می دهد که وقایع ندرتاً طبق انتظارات جماعت رخ می دهند. ... سبب این امر آن است که معلولها ... معمولا با ارادة عده ای بستگی دارند که معدودند، یا مقاصد و نیاتشان تقریباً همواره با آن اکثریت فرق دارد.
گویتچاردینی فردی بود از هزاران تن مردم ایتالیای رنسانس که هیچ گونه ایمانی نداشتند،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 580
نغمة دلنواز مسیحیت را فراموش کرده بودند، به تهی بودن سیاست پی برده بودند، انتظار یک کشور ŘŮkďÎ را نمی کشیدند، هیچ رؤیای خوشی نمی دیدند، و در حالی که موج سهمگینی از جنگ و بربریت بر ایتالیا جاری شده بود، خود را کنار کشیده بودند؛ پیر مردان غمزده ای بودند که فکرشان آزاد شده و امیدشان برباد رفته بود؛ بسیار دیر به این کشف رسیده بودند که وقتی اسطوره بمیرد، فقط قدرت آزاد می شود.

1- دیپلومات
در این مبحث یک مرد دیگر باقی است که قرار دادن او در طبقة بخصوصی مشکل است. این مرد دیپلومات، مورخ، نمایشنامه نویس، وبدبینترین متفکر زمان خود بود؛ بااین حال، میهن پرستی بود با آرمانی شریف؛ مردی که در هر کار که به عهده گرفت ناکام شد، اما در تاریخ نقشی ژرفتر از هر شخصیت زمان باقی گذاشت.
نیکولو ماکیاولی پسر یک حقوقدان فلورانسی بود؛ مردی باعایدی متوسط که شغل کوچکی در دستگاه دولتی و یک ویلای کوچک درسان کاشانو، به فاصلة شانزده کیلومتر از شهر، داشت. پسر این مرد، نیکولو، معلومات ادبی معمولی را تحصیل کرد، خواندن لاتینی را بخوبی فرا گرفت، اما یونانی نخواند. از تاریخ روم خوشش آمد، عاشق آثار لیویوس شد، و تقریباً برای هر نظام سیاسی و هر واقعة تاریخی روز نظیر آشکاری در تاریخ روم یافت. تحصیل حقوق را آغاز کرد، اما ظاهراً هیچ گاه آن را به پایان نرساند. به هنر رنسانس چندان وقعی ننهاد، و نسبت به کشف امریکا (که در آن ایام صورت گرفته بود) هیچ گونه دلبستگی از خود بروز نداد. شاید احساس کرده بود که براثر این اکتشاف فقط صحنة سیاست وسعت یافته است. تنها علاقة قلبی و واقعیش سیاست بود، یعنی فن نفوذ و شطرنج قدرت. در سال 1498، به سن بیست ونه سالگی، منشی شورای جنگی ده نفری شد و به مدت چهارده سال در آن مقام باقی ماند.
کار او نخست کوچک و عبارت بود از تنظیم صورت جلسه ها و یادداشتها، خلاصه کردن گزارشها، و نوشتن نامه ها؛ اما چون داخل حکومت بود، توانست سیاستهای اروپا را از یک نظرگاه درونی ملاحظه کند و بکوشد تا، با به کار انداختن معلومات تاریخی خود، تحولات را پیش بینی کند. روح مشتاق، عصبی، و جاه طلب او احساس کرد که فقط زمان لازم است تا او بتواند به مقامی شامخ برسد و آن نقش سیاسی شتابان را برضد دوک میلان، سنای ونیز، پادشاه فرانسه، پادشاه ناپل، پاپ، و امپراطور بازی کند. کمی بعد او به مأموریتی نزد کاترینا سفورتسا، کنتس ایمولا وفورلی، فرستاده شد (1498). کاترینا زرنگتر از آن بود که تحت نفوذ او واقع شود؛ ماکیاولی ناچار دست خالی بازگشت، درحالی که از ناکامی خود عبرت گرفته بود. دو
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 581
سال بعد باز او را آزمودند و همراه فرانچسکو دلا کازا به عنوان نماینده به دربار لویی دوازدهم، پادشاه فرانسه، فرستادند؛ دلا کازا بیمار شد، و

ریاست هیئت به عهدة ماکیاولی افتاد؛ او زبان فرانسه را آموخت، به ملازمت دربار از کاخی به کاخ دیگر رفت، و برای حکومت فلورانس چنان اطلاعات دقیق و تحلیل شده ای فرستاد که در بازگشت به آن شهر دوستانش او را دیپلومات ورزیده خواندند.
نقطة تحول در رشد فکری او مأموریتی بود که در آن به سمت کاردار اسقف سودرینی به اوربینو نزد سزار بورژیا فرستاده شد (1502). پس از فراخوانده شدن به فلورانس برای تقدیم گزارش حضوری، ترقی خود را در جهان با ازدواج کردن جشن گرفت. در ماه اکتبر دوباره نزد سزار فرستاده شد. در ایمولا به سزار پیوست و درست هنگامی به سنیگالیا وارد شد که بورژیا از به دام انداختن و خفه کردن یا در قفس گذاشتن مردانی که برضد او توطئه کرده بودند شادمان بود. اینها وقایعی بودند که تمام ایتالیا را برانگیختند؛ برای ماکیاولی، که حال آن غول آدمخوار را به چشم می دید، اعمال او به منزلة درسهایی در فلسفه بود. مرد عقاید، خود را با مرد عمل روبه رو دید و مراسم بندگی به جا آورد. این دیپلومات جوان وقتی فاصلة زیادی را که هنوز می بایست از فکر تحلیلی و نظری به یک کار خرد کننده بپیماید دید، آتش حسد در جانش زبانه کشید. مردی را یافته بود که شش سال از خودش جوانتر بود، در ظرف دو سال بیش از ده ستمگر را ساقط کرده بود، به بیش از ده شهر فرمان داده بود، و خود را شهاب زمان ساخته بود. کلمات در بر آن جوان، که در استعمال آنها بسیار امساک می کرد، چقدر ضعیف بودند! سزار بورژیا قهرمان فلسفة ماکیاولی شد؛ همان طور که بعدها بیسمارک قهرمان نیچه شد؛ در آن ادارة قدرت مجسم، اخلاقی بود که از خیر و شر فراتر می رفت؛ نمونه ای بود برای موجودات فوق بشر.
ماکیاولی پس از بازگشت به فلورانس (1503)، ملاحظه کرد که برخی از اعضای دولت بر او بدگمان شده اند که فکرش، تحت نفوذ بورژیای جسور، از طریق صواب منحرف شده است. اما طرحهای مجدانه اش برای پیش بردن مصالح شهر احترام گونفالونیر سودرینی و شورای جنگی ده نفری را به او جلب کرد. در سال 1507 پیروزی یکی از افکار اساسی خود را دید. او مدتها استدلال کرده بود که هر کشوری که خویش را محترم شمارد نمی تواند دفاع خود را به سربازان مزدور واگذارد، زیرا چنین سربازانی به هنگام بحران نمی توانند قابل اعتماد باشند، چون هرگاه دشمنی طلای کافی دراختیار داشته باشد، همواره می تواند آنها و سر کردگانشان را بخرد. ماکیاولی می گفت که یک گارد ملی مرکب از شارمندان، و ترجیحاً دهقانان نیرومند معتاد به مشقت و زندگی در هوای آزاد، باید تشکیل شود و همواره دارای تجهیزات و تعلیمات خوب باشد. این گارد باید آخرین خط محکم دفاع جمهوری را تِشکیل دهد. دولت پس از تردید بسیار، آن طرح را

پذیرفت و ماکیاولی را مأمور اجرای آن کرد.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 582
در سال 1508 او این گارد را برای محاصرة پیزا رهبری نمود، و واحدهای آن بخوبی از عهدة آن کار برآمدند. پیزا تسلیم شد و ماکیاولی در اوج عزت به فلورانس بازگشت.
در دومین مأموریت خود به فرانسه (1510) از سویس گذشت؛ شوق او با استقلال مسلح کنفدراسیون سویس انگیخته شد و چنین استقلالی را برای ایتالیا نیز آرزو کرد. در بازگشت از فرانسه مشکل کشور خود را دریافت: اگر یک ملت متحد مانند فرانسه تصمیم می گرفت تمام آن شبه جزیرة ایتالیا را تخسیر کند، چگونه امیرنشینهای مجزای آن می توانند برای حفاظت ایتالیا متحد شوند؟
آزمایش عالی گارد ملی او بزودی فرا رسید. در سال 1512 یولیوس دوم، برآشفته ازاینکه فلورانس از همکاری در طرد فرانسویان از ایتالیا امتناع کرده بود، به ارتشهای اتحادیة مقدس فرمان داد تا آن جمهوری را از پا درآورند و خاندان مدیچی را به حکومت آن بازگردانند؛ گاردملی ماکیاولی، که مأمور دفاع از جبهة فلورانس در پراتو شده بود، در برابر سربازان مزدور اتحادیه تاب نیاورد و فرار کرد. فلورانس تسخیر شد، مدیچیها پیروز شدند، و ماکیاولی هم شهرت خویش را از دست داد و هم شغل دولتی خود را. وی منتهای کوشش را برای آرام ساختن فاتحان کرد، و ممکن بود در آن کوشش کامیاب شود، اما دو جوان پر حرارت، که برای تأسیس مجدد جمهوری توطئه کرده بودند، به دست مأموران افتادند؛ در میان کاغذهایشان فهرستی از نامهای کسانی یافت شد که آن دو به حمایتشان مستظهر بودند؛ این فهرست شامل نام ماکیاولی نیز بود. او را دستگیر ساختند و چهار بار شکنجه کردند، اما چون هیچ مدرکی از همدستی او با دستگیر شدگان به دست نیامد، آزاد شد. چون از دستگیر شدن می ترسید، با زن و چهار فرزندش به ویلای اجدادی خود در سان کاشانو رفت. در آنجا تقریباً تمام پانزده سال باقیماندة عمر خود را گذراند و با فقری توأم با امید زندگی کرد. اگر به خاطر آن تیره روزی نبود، شاید ما هرگز چیزی از او نمی شنیدیم، زیرا او آن کتابهای خود را که موجب تکان دادن جهان شدند در همان سالهای گرسنگی نوشت.
2- نویسنده و انسان
برای کسی که در کانون سیاست فلورانس زندگی کرده بود، عزلت بس غم انگیز بود. گهگاه سواره به فلورانس می رفت تا با دوستان قدیم سخن گوید و از هر فرصت برای یافتن شغلی استفاده کند. چندین بار به مدیچیها نامه نوشت، اما پاسخی نیافت. در نامة مشهوری به دوستش وتوری، که در آن هنگام سفیر کبیر فلورانس در رم بود، زندگی خود را تشریح کرد و

گفت که چگونه به نوشتن کتاب شهریار پرداخت.
من از آغاز آخرین بدبختیهایم یک زندگی ساکت روستایی داشته ام. به هنگام طلوع آفتاب برمی خیزم و چند ساعتی به یکی از جنگلها می روم تا کار روز پیش را وارسی

کنم، چندی با دارافکنان گام می زنم که همواره مشکلات خود را، چه مربوط به خودشان باشد و چه به همسایگانشان، با من درمیان می نهند. پس از ترک جنگل، به چشمه ای می روم و از آنجا به جایگاه دام گستریم برای پرندگان، در حالی که کتابی زیر بغل دارم- کتابی از دانته، پترارک، یا یکی از شاعران کوچک چون تیبولوس یا اووید. شرح جذبه های عشقی آنان و تاریخ عشقهایشان را می خوانم، و عشق خودم را به خاطر می آورم، و وقتم در این اندیشه ها بخوشی می گذرد. آنگاه به مهمانسرای کنار راه می روم، باعابران گفتگو می کنم، اخبار محلهایی را که از آنجا می آیند می شنوم؛ چیزهای مختلفی به گوشم می رسد، و سلیقه ها و هوسهای نوع بشر را ملاحظه می کنم. این کار مرا تا ساعت ناهار مشغول می دارد، یعنی تا وقتی که، درحال سرگرم بودن به اندیشه های دور و دراز خود، هر چیز که این جای محقر و این میراث کوچک من بتواند به من بدهد شتابان بخورم. بعدازظهر به مهمانسرا باز می گردم. در آنجا معمولا میزبان، یک قصاب، یک آسیابان، و دو آجرساز را می یابم. تمام روز را با این مردم خشن می آمیزم، کریکا و نرد بازی می کنم، بازیهایی که موجب هزار نزاع و مبادلة کلمات رکیک می شوند؛ و ما غالباً برسر چند پشیز با هم کژتابی می کنیم، و فریادهای ما را می توان در شهر سان کاشانو شنید. با آلوده شدن به این مذلت، خرد من به تیرگی می گراید، و من خشم خود را بر سرنوشت رسوای خویش فرو می ریزم. ...
شبانگاه به خانه باز می گردم تا به کار نویسندگی بپردازم؛ در آستانة آن، جامه های روستایی خود را، که به گل آلوده شده اند، بیرون می آورم و لباس اشرافی خود را می پوشم؛ چون بدین گونه ملبس شدم، به دربارهای کهن مردان باستانی وارد می شوم؛ و چون بگرمی پذیرفته شدم، با غذایی تغذیه می شوم که تنها مال من است و برای همان من از مادر زاده ام؛ و از گفتگو با آنان شرمسار نیستم و انگیزه های اعمال آنان را می جویم؛ این مردان با انسانیت خاص خود به من پاسخ می دهند، به مدت چهار ساعت احساس هیچ گونه آزردگی نمی کنم، هیچ زحمتی را به خاطر نمی آورم، دیگر از مسکنت نمی ترسم، از مرگ وحشتی ندارم، و تمام وجود من در آنان جذب می شود. و چون دانته می گوید که هیچ علمی نمی تواند بدون آنچه شنیده شده است محفوظ بماند، من آنچه را که از مکالمه با این ارجمندان به دست آورده ام یادداشت کرده ام و جزوه ای به نام «دربارة

شهریاران» فراهم آورده ام که در آن، تا آنجا که می توانم، در این موضوع غور می کنم. دربارة ماهیت شهریاری و امارت، انواع آن، تحصیل این انواع، طرز نگاهداری آنها، و اینکه چرا از دست می روند بحث می کنم؛ و اگر شما به هریک از نوشته های معجل من توجه کرده باشید، این یکی نباید شما را آزرده سازد. این اثر مخصوصاً باید در بر یک شهریار جدید مطبوع افتد؛ و به همین جهت من آن را به عالیجناب جولیانو اهدا می کنم ... (10 دسامبر 1513).
ماکیاولی محتملا داستان را در اینجا خلاصه کرده است. ظاهراً او با نوشتن گفتارهایی دربارة اولین ده کتاب لیویوس کار خود را آغاز، و تفسیر خویش را فقط دربارة سه کتاب اول تمام کرد. او این گفتارها را، خطاب به تسانوبی بوئوندلمونتی و کوزیمو روچلای، با این عبارت آغاز کرد: «من گرانبهاترین هدیه ای را که دارم تقدیم می کنم، زیرا هرچه را از تجربیات ممتد و مطالعات طولانی خود دریافته ام شامل است.» وی خاطر نشان می سازد که ادبیات، حقوق، و طب باستانی برای تهذیب نویسندگی و عمل قضاوت و طبابت تجدید شده اند؛
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 584
همچنین پیشنهاد می کند که اصول باستانی حکومت احیا شوند و در سیاستهای معاصر به کار روند. او فلسفة سیاسی خود را از تاریخ اقتباس نمی کند، بلکه از تاریخ وقایعی را می برگزیند که استنتاجات حاصل از آن مؤید تجربه و فکر او هستند. او نمونه های خود را تقریباً به طور کامل از لیویوس می گیرد؛ گاه به طرزی عجولانه استدلالات خویش را بر افسانه مبتنی می سازد و گهگاه قطعاتی از پولوبیوس را مورد استفاده قرار می دهد.
هنگامی که در تألیف گفتارها پیش می رفت، دریافت که تکمیل آن به طول خواهد انجامید و آن قدر دچار تأخیر خواهد شد که به کار اهدا به یکی از مدیچیها نخواهد خورد. از این روکار را قطع کرد تا خلاصه ای شامل استنتاجات خود تنظیم کند؛ فکر کرد که چنین خلاصه ای بیشتر احتمال خوانده شدن را دارد، و ممکن است بهتر محبت خانواده ای را که درحال حاضر (1513) بر نیمی از ایتالیا فرمانروایی دارد جلب کند. بدین گونه، اوکتاب شهریار (طبق عنوانی که خود او به آن داده بود) را در چندماه از آن سال تدوین کرد. تصمیم گرفت که آن را به جولیانو د مدیچی، که در آن زمان بر فلورانس حکومت می کرد، اهدا کند، اما جولیانو پیش از آنکه ماکیاولی تصمیم قطعی برای فرستادن آن کتاب نزدش بگیرد، در گذشت (1516). پس آن را به لورنتسو، دوک اوربینو، اهدا و ارسال کرد، اما او سپاسگزاری نکرد. نسخة خطی کتاب دست به دست گشت و مخفیانه از آن رونوشت برداشته شد، و تا سال 1532، یعنی پنج سال پس از مرگ

مؤلف، چاپ نشد. از آن پس، در شمار کتابهایی درآمد که چاپشان پی درپی تجدید می شدند.
به وصف ماکیاولی از خودش می توانیم فقط یک چهرة او را بیفزاییم که در گالری اوفیتسی موجود است. این تصویر پیکر باریکی را با رخسار رنگپریده، گونه های گود، چشمان سیاه نافذ، و لبانی محکم بسته شده نشان می دهد. از این نگاره می توان قضاوت کرد که او بیشتر مرد فکر بوده است تا عقل، و بیشتر تیز هوش بوده است تا دارای اراده ای دوستداشتنی. نمی توانست دیپلومات خوبی باشد، زیرا حیله گریش بسیار آشکار بود؛ همچنین دولتمردخوبی نبود، زیرا بسیار سختگیر بود؛ چنانکه در تک چهره اش از دستکشی که محکم در دست گرفته و نمایندة منزلت نیمه اشرافیش می باشد هویداست، متعصبانه به افکار می چسبید. این مرد، که بیشتر مانند کلبیان چیز می نوشت و لبان خود را غالباً به نشانة طنز می پیچاند و چندان خود را به زیور کذب می آراست که مردم راستش را نیز دروغ می پنداشتند، در ژرفنای وجود خود میهن پرستی آتشین بود، صلاح مردم را قانون اعلا می شمرد، و تمام اخلاقیات را مادون اتحاد و نجابت ایتالیا می دانست.
خصال دوست نداشتنی بسیار داشت. وقتی که بورژیا در اوج قدرت بود، او را چون بتی مجسم می ساخت؛ وقتی که از قدرت افتاد، با جماعت هم آواز شد و «قیصر درهم شکسته» را چون فردی جنایتکار و «شورشگر برضد مسیح» رسوا ساخت. وقتی که مدیچیها بیرون بودند،

آنان را با فصاحت تمام محکوم می کرد؛ وقتی که به مسند خود بازگشتند، چکمه هایش را برای نیل به مقام می لیسید. او نه تنها پیش از ازدواج خود و پس از آن به روسپیخانه ها می رفت، بلکه گزارش کامل ماجراهای خود را در آنجا برای دوستانش می فرستاد. برخی از نامه هایش چنان ناهنجارند که حتی بزرگترین ستاینده اش، که حجیمترین شرح حال او را نوشته است، جرئت منتشر ساختن آنها را نداشته. در سنین نزدیک به پنجاهسالگی، خود چنین می نویسد: «دامهای کوپیدو هنوز مرا گرفتار و مسحور دارند. نه راههای خراب می توانند صبر مرا به پایان رسانند و نه شبهای تار مرا بترسانند. ... تمام ذهن من مایل به عشق است، که به خاطر آن از ونوس سپاسگزارم.» این چیزها قابل بخشایشند، زیرا مرد برای تکگانی خلق نشده است، اما آنچه در تعداد قابل ملاحظه ای از نامه های او که هنوز موجودند کمتر قابل بخشایش است؛ هرچند کاملا بارسوم زمان موافق بوده است، فقدان کامل یک کلمة محبت آمیز- حتی یک کلمة ساده- دربارة زن اوست.
در همان اوان، کلک توانای خود را به انواع مختلف مقاله نویسی گرداند،

که در هر نوع آن با استادان فن برابری می کرد. در رسالة هنر جنگ (1520)، از برج عاج خود، به کشورها و سرداران، قانونهای قدرت و کامیابی نظامی را اعلام کرد. ملتی که فضایل نظامی را از دست داده باشد محکوم به فناست. ارتش به زر محتاج نیست، بلکه به سرباز نیازمند است؛ «طلا بتنهایی سربازان خوب فراهم نمی کند، بلکه سرباز خوب است که طلا به وجود می آورد.» طلا به سوی ملت قوی سرازیر می شود، اما قدرت از ملت ثروتمند زایل می گردد، زیرا ثروت سازندة آسایش و فساد است. بنابراین، ارتش را باید همواره مشغول داشت؛ جنگی کوچک که گهگاه واقع شود ابزار جنگی را آماده نگاه خواهد داشت. سواره نظام زیبا (و مؤثر) است، مگر وقتی که با نیزه های محکم روبه رو شود؛ پیاده نظام باید همواره عصب و بنیان ارتش به شمار رود. ارتشهای مزدور موجب شرم و عامل عطلت و وسیلة تباهی ایتالیا هستند؛ هر کشور باید دارای یک گارد ملی از شارمندان خود باشد، یعنی محافظانی داشته باشد که برای کشور خود و زمینهای خویش بجنگند.

ماکیاولی، با آزمودن طبع خود در داستان نویسی، یکی از مشهورترین داستانهای ایتالیا را به نام بلفاگور، شیطان بزرگ نوشت، که دربارة نظام زناشویی با طنزی هوشمندانه سخن می گوید. با عطف توجه به نمایشنامه نویسی، کمدی برجستة صحنة تئاتر ایتالیای رنسانس، ماندراگولا، را نوشت. دیباچة کمدی دارای لحنی نوین و تعظیمی بدیع به منتقدان بود:

هرگاه کسی بخواهد نگارنده را با بدگویی بترساند، شما را آگاه می سازم از اینکه او نیز می داند چگونه بدگویی کند و در این کار واقعاً بینظیر است. او هرچند به کسانی که دارای جامه ای بهتر از آن خودش هستند تعظیم می کند، اما هیچ گونه حرمتی برای هیچ کس در ایتالیا قایل نیست.

این نمایشنامه راز گوی عجیبی است از اخلاقیات دورة رنسانس صحنة آن در فلورانس است. کالیماکو ستایش زیبایی لوکرتسیا، زن نیچاس، را می شنود. هرچند او را ندیده است، تصمیم می گیرد که اگر فقط به خاطر راحت خوابیدن هم شده است او را بفریبد. چون آگاه می شود که لوکرتسیا همان قدر که زیبا است، محجوب هم هست، مشوش می شود، اما وقتی که می شنود نیچاس از آبستن نشدن زنش ناراحت است، امیدواری حاصل می کند. به دوستی رشوه می دهد تا او را همچون پزشکی به نیچاس معرفی کند. چون با نیچاس روبه رو می شود، به او می گوید شربتی دارد که هر زنی را بارور می سازد، اما افسوس که پس از آنکه لوکرتسیا این دارو را بخورد، هر مردی که با او همخواب شود، بزودی خواهد مرد. آنگاه انجام این کار مرگبار را خود به عهده می گیرد؛ و نیچاس، با مهربانی معمول اشخاص داستانها نسبت به مصنفان آنها، به این پیشنهاد

تن می دهد. اما لوکرتسیا درحفظ پاکدامنی خود سرسخت است؛ در ارتکاب زنا و قتل نفس در یک شب، مردد است. با این حال، ناکامی حاصل نمی شود؛ مادر لوکرتسیا، که در آرزوی فرزندزاده ای بیتاب است، کشیشی را فریب می دهد تا در مراسم اعتراف به لوکرتسیا توصیه کند که به پیشنهاد آن پزشک کاذب تن دهد، لوکرتسیا تسلیم می شود، شربت را می نوشد، با کالیماکو در یک فراش می خوابد، و آبستن می شود. داستان با خوشحالی همگانی پایان می پذیرد: کشیش لوکرتسیا را از گناه منزه می سازد، نیچاس از پدر شدن نامستقیم خود خشنود می گردد، وکالیماکو می تواند بخوابد. ربط و سبک نمایشنامه عالی، گفتگوی اشخاص آن دلپذیر، و طنزش نیرومند است. آنچه ما را متحیر می سازد، نه موضوع فریب آن است که در کمدی کلاسیک از فرط تکرار مبتذل شده است، و نه حتی کیفیت جسمانی عشق، بلکه آماده بودن یک کشیش است برای توصیه کردن زنا در برابر 25 دوکاتو، و نیز نمایش بسیار موفقیت آمیز آن درحضور لئو دهم در رم(1520). پاپ چندان از آن نمایش خرسند شد که از کاردینال جولیو د مدیچی خواست تا او را به عنوان نویسنده استخدام کند. جولیو به ماکیاولی پیشنهاد نوشتن تاریخ فلورانس را در برابر کارمزدی به مبلغ 300 دوکاتو (3750 دلار؟) کرد.

تاریخ فلورانس (1520-1525)، که محصول این پیشنهاد بود، در تاریخنویسی تقریباً همان قدر جنبة قاطع داشت که کتاب شهریار در فلسفة سیاسی. بدیهی است که آن تاریخ نقایص مهمی داشت: در نتیجة شتاب فاقد دقت شده بود؛ قسمتهای اساسی آن از مورخان قبلی انتحال شده بود؛ بیش از آنچه باید به تحول نظامات پردازد، به کشمکش فرقه ها پرداخته بود؛ و تاریخ فرهنگ را بکلی نادیده گرفته بود- همان گونه که روش مورخان پیش از ولتر بود. اما اولین تاریخ بزرگی بود که به زبان ایتالیایی نوشته شده بود؛ شیوة آن واضح، نیرومند، و صریح بود؛ داستانهایی را که یک منشأ زیبا برای فلورانس ساخته بودند به دور انداخت؛ روش وقایعنگاری سال به سال را ترک کرد و به جای آن یک شرح داستانی روان و منطقی داد؛ نه تنها حوادث، بلکه علل و معلولها را نیز مورد بحث قرار داده و، به موجب تحلیل روشن سازنده ای، هرج و

مرج سیاسی فلورانس را نتیجة کشمکش خانواده ها و طبقات مخاصم و مصالح متضاد دانسته بود. دو موضوع را مبنای این تحلیل قرارداده بود: یکی اینکه پاپها، برای حفظ استقلال قدرت دنیوی خود، ایتالیا را منقسم نگاه داشته بودند، و دیگر آنکه پیشرفتهای مهم ایتالیا در دوران حکومت شهریارانی مانند تئودوریک، کوزیمو، و لورنتسو حاصل شده بود. اینکه کتابی با چنین تمایلات توسط مردی نوشته شده بود که در پی تحصیل پول

از پاپ بود، و اینکه پاپ کلمنس هفتم اهدای آن کتاب را بدون دلتنگی پذیرفت، نمودار شجاعت مؤلف و آزادمنشی فکری و مالی پاپ است.
تاریخ فلورانس موجب شد که ماکیاولی به مدت پنج سال صاحب شغلی باشد، اما آرزوی دوباره شنا کردن او را در رود گل آلود سیاست اقناع نکرد. وقتی که فرانسوای اول همه چیز جز شرافت و جان خود را در پاویا باخت (1525) و کلمنس هفتم خود را در برابر شارل پنجم مستأصل یافت، ماکیاولی نامه هایی برای پاپ و گویتچاردینی فرستاد و برای آن دو آنچه را که هنوز می شد برای مقابله با تسخیر قریب الوقوع ایتالیا به وسیلة اسپانیا و آلمان انجام داد تشریح کرد؛ و شاید پیشنهاد او مبنی بر اینکه پاپ باید جووانی دله بانده نره را مسلح سازد و قدرت و پول دهد، آن سرنوشت شوم را اندکی به تأخیر انداخت. وقتی جووانی مرد و سپاهیان آلمانی به سوی فلورانس، که متفق ثروتمند و قابل چپاول فرانسه بود، پیش راندند، ماکیاولی با شتاب به آن شهر رفت و به خواهش کلمنس گزارشی دربارة اینکه باروهای شهر را چگونه می توان برای قابل دفاع ساختن آن از نو برپا داشت تهیه کرد. در 18 مه 1526 از طرف دولت مدیچی به ریاست هیئت پنج نفری «بارودداران» تعیین شد. به هرحال آلمانها فلورانس را دور زدند و پیشروی خود را به سوی رم ادامه دادند. وقتی که رم غارت و کلمنس به دست اوباش اسیر شد، فلورانس یک بار دیگر خاندان مدیچی را طرد کرد و جمهوری را دوباره برقرار ساخت. ماکیاولی شاد شد و با امید فراوان دوباره شغل سابق خود را، که دبیری شورای جنگی ده نفری بود، خواستار شد. تقاضای او رد شد (10 ژوئن 1527)؛ رفتار او نسبت به خاندان مدیچی، حمایت جمهوریخواهان را از او برگرفته بود.
ماکیاولی پس از این لطمه چندان نپایید. اخگر حیاتی زندگی و امید او رو به خاموشی می رفت و تن و روانش را می خست. سخت بیمار شده بود و از تشنجات معدی رنج می برد. زن، فرزندان، و دوستانش بر بستر او گرد آمدند. گناهان خود را به کشیش اعتراف کرد و، دوازده روز پس از رد تقاضایش، درگذشت. خانوادة خود را در فقر شدید باقی گذاشت؛ ایتالیایی که اوآن قدر برای متحد ساختنش رنج برده بود درحال انهدام بود. در کلیسای سانتاکروچه دفن شد و در آنجا گور با شکوهی با این کتیبه برای او ساخته شد: «هیچ ستایشی حق چنین مرد بزرگی را ادا نمی کند.» این گور نشانة آن است که ایتالیای سرانجام وحدت یافته گناهان او را بخشوده و رؤیای او را به خاطر آورده است.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 588
3- فیلسوف
بگذارید فلسفة «ماکیاولی» را، تا آنجا که ممکن است، بیطرفانه بررسی

کنیم. هیچ جای دیگر این اندازه فکر مستقل و بیپروا دربارة اخلاقیات و سیاست نمی یابیم. ماکیاولی در این ادعا که راههای جدیدی در دریاهای ناپیموده گشوده است محق بود.
فلسفة ماکیاولی منحصراً یک فلسفة سیاسی بود. در آن هیچ گونه بحث مابعدالطبیعه، الاهیات، خداشناسی یا الحاد، و جبر و اختیار دیده نمی شود؛ و خود اخلاقیات نیز تابع سیاسیات، و حتی آلتی برای نیل به مقاصد سیاسی قرار می گیرد. بنا به ادراک او، سیاست هنر عالی ایجاد، تسخیر، حفاظت، و تقویت یک کشور است. او بیشتر به کشورها علاقه مند است تا به بشریت. افراد را فقط به عنوان اعضای کشور می نگرد و، جز در صورتی که به تعیین سرنوشت آن کمک کنند، هیچ گونه توجهی به نمایش شخصیت آنان در صحنة زمان ندارد. می خواهد بداند که چرا کشورها اعتلا می یابند یا منقرض می شوند، و چگونه می توانند فساد اجتناب ناپذیر خود را تا سرحد امکان به تعویق اندازند.
به گمان او، تأسیس یک فلسفة تاریخ، یک علم حکومت، ممکن است، زیرا طبیعت انسان هیچ گاه تغییر نمی کند.
مردان خردمند گویند- و گفتة آنان بی دلیل نیست- که هرکس بخواهد آینده را پیش بینی کند، باید با گذشته مشورت نماید؛ زیرا وقایع انسانی همواره به حوادث گذشته شبیهند. این امر از این حقیقت ناشی می شود که وقایع مزبور همیشه به وسیلة اشخاصی به وجود می آیند که به عواطف همسان تحریک شده اند و خواهند شد؛ و بدین گونه، لزوماً باید دارای یک نتیجه باشند. ... من معتقدم که جهان همواره به یک گونه بوده است و همیشه همان قدر که حاوی خیر بوده، شامل شر هم بوده است. هرچند که آن خیر و شر، برحسب زمانهای مختلف، به نسبتهای متفاوت میان ملتها تقسیم شده اند.
در میان آموزنده ترین نظمهای تاریخ، باید نمودهای رشد و انحطاط تمدنها وکشورها را به شمار آورد. اینجا ماکیاولی با فرمول خیلی ساده ای با یک مسئلة بغرنج مقابله می کند. «دلیری صلح می آورد؛ صلح، آسایش؛ آسایش، بینظمی؛ وبینظمی، تباهی. از بینظمی نظم پدپد می آید؛ از نظم، تقوا، و از این، جلال و دولتمندی. از این رو مردان خردمند ملاحظه کرده اند که عصر درخشان ادبیات پس از دوران تشخص نظامی فرا می رسد؛ و ... جنگجویان بزرگ پیش از فیلسوفان به وجود آمده اند.» علاوه بر عوامل کلی در رشد و انحطاط، می توان عمل و نفوذ افراد برجسته را نام برد؛ بدین گونه، جاه طلبی مفرط یک فرمانروا ممکن است دیدگان او را بر نارسایی منابع کشورش ببندد و کشور او را به جنگ با قدرت نیرومندتری بکشاند. بخت و اقبال نیز در اعتلا و سقوط کشورها مؤثر است. «بخت داور نیمی از اعمال ماست، اما باز ما را وا می گذارد تا نیم دیگر را

خودمان رهبری کنیم.» هرچه مرد دلاورتر باشد، کمتر

تابع اقبال است، یا کمتر به آن تسلیم می شود.
تاریخ یک کشور از قوانین کلیی تبعیت می کند که با ضعف طبیعی انسان متعین می شوند. تمام مردم طبیعتاً حریص، فریبکار، مخاصم، ظالم، و فاسدند.
هرکس بخواهد کشوری تأسیس و قوانینی برای آن وضع کند، باید چنین بیندیشد که تمام مردم بد هستند و هرگاه فرصت یابند، خوی شریر خود را ابراز خواهند کرد. اگر تمایل آنها به شر برای مدتی پنهان بماند، باید آن را به یک علت نامعلوم نسبت داد؛ وما باید چنین انگاریم که برای ارائة خود فرصت نیافته است؛ اما زمان از فاش کردن آن قاصر نخواهد ماند. ... میل به تملک در حقیقت بسیار طبیعی و عادی است، و مردم هرگاه بتوانند، آن را به کار خواهند بست؛ و به خاطر آن هم همواره مورد ستایش قرار می گیرند نه سرزنش.»
حال که چنین است، مردم را می توان فقط با استفادة متوالی از قدرت، فریب، و عادت خوب ساخت- یعنی آنها را قابل ساخت تا با نظم و ترتیب در یک جامعه زندگی کنند. اساس یک کشور این است: سازمان قدرت از طریق ارتش و شهربانی، برقراری قوانین و مقررات، و تشکیل تدریجی عادات برای حفظ پیشوایی و نظم در یک گروه انسانی. هرچه یک کشور مترقیتر باشد، احتیاج به استعمال یا ابراز صریح قدرت در آن کمتر است؛ تنها آشنا ساختن مردم به اصول و رسوخ عادات لازم در آنان کافی است، زیرا مردم در دست یک قانونگذار یا فرمانروا، مانند گل مجسمه سازی در دست یک پیکرتراش نرمند.
بهترین وسیلة معتاد ساختن مردم طبقة شریر به رعایت قانون و نظم، دین است. ماکیاولی، که ستایشگرش، پائولو جوویو، او را خداناشناس و هجوگو می نامد، با شوقی وافر دربارة دین چنین می نویسد:
هرچند که بنیانگذار روم رومولوس بود ... مع هذا خدایان قانونهای آن فرمانروا را کافی نمی دانستند ... و بدین سبب سنای روم را ملهم ساختند تا نوما پومپیلیوس را به جانشینی او برگزیند. ... نوما، که خود را با مردمی بسیار وحشی روبه رو دید و می خواست آنان را با صناعات صلح به اطاعت و آرامش عادت دهد، به دین، همچون لازمترین و مطمئنترین پشتیبان هر جامعة متمدن، متوسل شد و آن را برچنان بنیانهایی قرار داد که طی چندین قرن در هیچ جا ترس از خدایان بیش از آن جمهوری نبود؛ این ترس تمام اقداماتی را که سنا یا مردان بزرگ آن در نظر داشتند تسهیل می کرد. ... نوما چنین وانمود می کرد که با یکی از پریان ارتباط دارد، و آن پری آنچه را که او می خواهد مردم انجام دهند به او تلقین می

کند. ... در حقیقت هیچ گاه قانونگذار برجسته ای وجود نداشت ... که به قدرت الاهی توسل نجوید، زیرا در غیر آن صورت قوانینش هرگز مورد قبول مردم واقع نمی شدند؛ بسیار قانونهای نیکو هستند که اهمیتشان در برقانونگذار خردمند معروف است، اما دلایلشان به قدر کافی واضح نیست تا او را بر تحریض دیگران به تمکین از آنها قادر سازند؛ بنابراین، مردان خردمند برای رفع این مشکل به قدرت الاهی توسل می جویند. ... رعایت نظارت دینی سبب عظمت جمهوریها بوده است، وعدم رعایت آنها موجد انهدام کشورها. زیرا هرجاترس از خدا نباشد، کشور منهدم خواهد شد، مگر آنکه

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 590

با ترس از شهریار نگاهداری شود که ممکن است تا مدتی جبران نبودن دین را بکند.

اما عمر شهریاران کوتاه است. ...

شهریاران و جمهوریهایی که می خواهند خود را نگاه دارند ... باید بیش از هر چیز خلوص مراسم دینی را حفظ کنند و خود نهایت احترام را دربارة آن به جا آرند. ... از تمام کسانی که ستوده شده اند، آنهایی که مؤسس ادیان بوده اند بیشتر سزاوار ستایشند، و پس از آنان کسانی که جمهوریها و کشورهای پادشاهی را بنیان نهاده اند. پس از اینان، شایسته ترین کسان آنها هستند که بر ارتشها فرمان رانده و مستملکات کشور خود را بسط داده اند. به اینها می توان مردان ادب را افزود. ... به عکس، آن کسانی به بدنامی ولعن عام محکوم بوده اند که ادیان را منهدم ساخته اند، جمهوریها و کشورهای پادشاهی را واژگون کرده اند، و دشمن فضلیت یا ادبیات بوده اند.

ماکیاولی، با پذیرفتن دین به طورکلی، به مسیحیت عطف توجه می کند و آن را، به این عنوان که نتوانسته است شارمندان خوبی بسازد، شدیداً مورد مذمت قرار می دهد. به عقیدة ماکیاولی، دین مسیح، باتوجه بسیار به ملکوت و تبلیغ فضایل زنانه، مردان را ضعیف می کند:

دین مسیح ما را وامی دارد که محبت این جهان را تحقیر کنیم، و ما را آرامتر می سازد. قدما، به عکس، بزرگترین خرسندیها را در این جهان می یافتند ... دینشان هیچ کس را به سعادت نمی رساند مگر مردانی را که به زیور جلال آراسته بودند، مانند رهبران ارتشها و بنیانگذاران جمهوریها، درحالی که دین ما بیشتر حلیمان و اندیشمندان را تجلیل کرده است تا مردان عمل را. این دین خیر اعلا را در حقارت و بیچارگی روح و در کوچک شمردن امور این جهان قرارداده است، درحالی که آن دگر آن را در بزرگی فکر در نیروی بدنی، و درهر چیز دیگری که به مردان دلیری بخشد دانسته است. ... بدین گونه، جهان طعمه ای شده است برای شریران، که مردم

را به خاطر رفتن به بهشت و برای تسلیم شدن به بدبختی آماده تر یافته است تا برای نفرت ورزیدن به آن. ...
هرگاه دین مسیح طبق وصایای مؤسس خود حفظ شده بود، کشورها و قلمروهای مسیحیت بیش از آنچه اکنون هستند متحد و سعادتمند می بودند. دلیل بزرگتری از این حقیقت برای انحطاط مسیحیت در دست نیست که هرچه مردم به کلیسای روم، یعنی به رأس آن، نزدیکتر باشند کمتر از تدین بهره مندند. وهرکس اصولی را که آن دین بر آنها استوار است بسنجد و ببیند که عمل و استعمال کنونی آن تا چه حد از آن اصول به دور است، حکم خواهد کرد که روز انهدام یا سقوط آن نزدیک است. مسلماً اگر قدیس فرانسیس و قدیس دومینیک مسیحیت را دوباره بر آن اصول استوار نکرده بودند، این دین اکنون کاملا محو شده بود. ... برای تأمین دوام فرقه ها یا جمهوریهای دینی، غالباً لازم است که آنها را به اصول اصلیشان بازگرداند.
ما نمی دانیم که آیا این عبارات پیش از رسیدن خبر اصلاحات پروتستان نوشته شده بودند یا نه.
شورش ماکیاولی بر ضد مسیحیت کاملا با شورش ولتر، دیدرو، پین، داروین، سپنسر، و رنان فرق دارد. این مردان الاهیات مسیحی را رد کردند، اما اصول اخلاقی آن را ستودند و نگاه داشتند. این وضع تا زمان نیچه ادامه داشت، و «کشمکش میان دین و علم» را ملایم ساخت. ماکیاولی با باور نکردنی بودن اصول جزمی دین کاری ندارد، آن را مسلم فرض می کند، اما الاهیات را، با روشی مساعد، بر این اساس می پذیرد که نوعی از دستگاه ایمان ما بعدالطبیعه
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 591
پشتیبانی ضروری برای نظم اجتماعی است. آنچه را که او به نحو قاطعتری از مسیحیت طرد می کند اخلاقیات آن و مفهوم ذهنی آن از نیکی، نجابت، فروتنی، و عدم مقاومت است؛ عشق آن به صلح است ومذمت آن از جنگ؛ این فرض مسلم است که کشورها نیز مانند اتباعشان فقط پایبند یک قانون اخلاقیند. او به سهم خود اخلاق رومی را، که مبنی براین اصل است که امنیت مردم یا کشور قانون اعلاست، ترجیح می دهد. «وقتی که رفاه کشور ما به طور مطلق در نظر است، ما هیچ گونه ملاحظة عدالت یا بیعدالتی، رحم یا ظلم، مدح یا قدح را نباید در ذهن خود راه دهیم، بلکه، باکنار گذاردن تمام امور دیگر، باید آن راهی را پیش گیریم که وجود و آزادی ملت را نجات می دهد.» اخلاق به طور کلی قانونی از رفتار است که به اعضای یک جامعه یا کشور داده می شود تا نظم و اتحاد و قدرت اجتماعی را حفظ کنند؛ هر دولتی که در دفاع از کشور، خود را به آن دسته از اصول اخلاقی محدود سازد که باید در وجود شارمندان خود

رسوخ دهد، از انجام وظایف خود باز خواهد ماند. از این رو، یک دیپلومات موظف به رعایت قانون اخلاقی مردم خود نیست. «وقتی که عملی او را متهم می سازد، نتیجة آن باید تبرئه اش کند»؛ هدف وسیله را توجیه می کند. «هیچ مرد نیکی هرگز مرد دیگری را که می کوشد تا از مملکت خویش به هر طریق که ممکن باشد دفاع کند متهم نمی سازد.» حیله ها، ظلمها، و جنایاتی که برای حفظ کشور انجام می گیرند «حیله های شرافتمندانه » و «جنایات کریم» هستند. بنابر این، رومولوس کار خوبی کرد که برادرش را کشت، زیرا آن حکومت جوان یا می بایست اتحاد یابد یا پاره پاره شود. هیچ «قانون طبیعی» و هیچ حقی که مورد موافقت عام باشد وجود ندارد؛ سیاست، به معنی کشورداری، باید کاملا از اخلاقیات جدا باشد.

اگر این ملاحظات را به اخلاقیات جنگ اطلاق کنیم، ماکیاولی به یقین معتقد است که آن اخلاقیات صلحجویی مسیحی را مضحک و خائنانه می شمارند. جنگ عملا تمامی ده فرمان موسی را نقض می کند: در جنگ سوگند شکنی، دروغگویی، دزدی، قتل نفس، و هتک ناموس هزاران زن معمول است؛ مع هذا، اگر جامعه را حفظ یا تقویت کند، خوب است. هرگاه کشوری از توسعه یافتن بازایستد، رو به انحطاط می رود؛ هرگاه ارادة جنگ را از دست دهد، زوال می یابد. صلح اگر زیاد به طول انجامد، ضعیف سازنده و گسلنده است؛ یک جنگ گهگاهی، به منزلة شربتی مقوی برای ملیت، نظم و نیرو و اتحاد را باز می گرداند. رومیان دوران جمهوری خود را همواره حاضر به جنگ می داشتند؛ وقتی می دیدند که با کشور دیگری مخاصمه دارند، هیچ گاه در اجتناب از جنگ نمی کوشیدند؛ و هم آنان بودند که ارتشی برای حمله به فیلیپ پنجم در مقدونیه و آنتیوخوس سوم در یونان فرستادند، به جای آنکه منتظر شوند که آن دو شر جنگ را به ایتالیا آورند. فضلیت برای یک فرد رومی حقارت یا نرمخویی یا صلحجویی نبود، بلکه مردی، مردانگی؛ و شجاعت توأم با کارمایه و هوشمندی بود. این است آنچه ماکیاولی از کلمة «فضیلت» اراده می کند.

از این نظر گاه کشورداری، که کاملا از قیود اخلاقی آزاد است، ماکیاولی پیش می رود تا به آن موضوعی برسد که مسئلة اساسی زمان او بود: یعنی نیل به آن اتحاد و قدرتی که برای آزادی جمعی ایتالیا لازم بود. او بر انقسام، بینظمی، فساد، و ضعف کشور خود باخشم می نگرد؛ و اینجا ما آن چیزی را می یابیم که در زمان پترارک بس کمیاب بود- یعنی آن مردی را که کشورش را بیش از شهرتش دوست می داشت، نه برای آنکه شهرتش را کمتر دوست داشته باشد. چه کسی مسئول منقسم نگاه داشتن ایتالیا، و از آن رو ناتوان ساختن آن در برابر خارجیان بود؟

یک ملت جز در هنگامی که فقط از یک حکومت اطاعت کند- چه آن حکومت جمهوری باشد و چه یکه شاهی- همان گونه که در فرانسه و اسپانیا هستند، هرگز متحد و شادمان نخواهد بود؛ و تنها سببی که مانع رسیدن ایتالیا به چنین حالتی است، کلیساست. زیرا با آنکه کلیسا یک سلطة دنیوی به دست آورده و در دست دارد، هرگز قدرت و شجاعت آن نداشته است که باقی کشور را تسخیر کند و خود را تنها سلطان ایتالیا سازد.1

ما اینجا به یک طرز فکر جدید برمی خوریم؛ ماکیاولی کلیسا را نه به خاطر حفظ قدرت دنیویش، بل برای آن محکوم می کند که تمام منابع خود را برای آوردن ایتالیا در زیر یک حکومت سیاسی به کار نبرده است. از این رو ماکیاولی سزار بورژیا را در ایمولا و سنیگالیا ستود، زیرا به گمان خود، در آن جوان بیرحم احتمال و نوید یک ایتالیای متحد را می دید؛ و آماده بود تا هر وسیله ای را که وی برای تحقق بخشیدن به این آرمان قهرمانی اتخاذ کند توجیه نماید. وقتی که در سال 1503 در رم از سزار روی گرداند، بیزاریش محتملا نتیجة خشم حاصل از عملی بود که بت او (سزار) مرتکب شده بود، یعنی اینکه گذاشته بود جامی از زهر (به گمان ماکیاولی) آن رؤیای خوش را نابود کند.

در نتیجة عدم اتحادی که دو قرن طول کشیده بود، ایتالیا به چنان ضعف مادی و انحطاط اجتماعی گرفتار شده بود که حال (طبق بحث ماکیاولی) فقط اقدامات شدید می توانست آن را نجات دهد. دولتها و مردم به یکسان فاسد بودند. فساد اعمال جنسی جای حرارت و مهارت نظامی را گرفته بود. همان گونه که در ایام انقراض روم باستان معمول بود، شارمندان دفاع شهرها و سرزمینهای خود را به دیگران واگذار کرده بودند- یک جا به بربریان و جای دیگر به سربازان مزدور- اما این دسته های مزدور یا سرکرده هایشان چه علاقه ای به وحدت ایتالیا

---

1. گویتچاردینی یک تفسیر مهم بر این قسمت نوشت: «درست است که کلیسا از اتحاد ایتالیا برای تشکیل یک کشور جلوگیری کرده است، اما من نمی دانم که آیا این کار خیر است یا شر. یک جمهوری واحد مسلماً نام ایتالیا را مجلل می ساخت و سود فراوان برای پایتخت آن می داشت، اما موجب ویرانی شهرهای دیگر می گشت. درست است که انقسام، مصیبتهای بسیار برای ما به بار آورده است اما باید به خاطر آورد که تجاوزات بربران در زمان رومیان، یعنی وقتی که ایتالیا کاملا متحد بود، آغاز شد. و ایتالیای منقسم در داشتن شهرهای آزادی بسیاری کامیاب شده است، که من گمان می کنم یک جمهوری واحد برای آن بیشتر موجب تیره روزی می شد تا بهروزی. . .. این سرزمین همواره آزادی خواسته و از این

رو هرگز نتوانسته است در زیر یک لوا متحد شود.

داشتند؟ نه تنها چنین علاقه ای در آنان نبود، بلکه زندگی و سعادتشان با انقسام ایتالیا بستگی داشت. آنان با قراردادهای متقابل جنگ را به یک بازی تبدیل کرده بودند که به قدر سیاست امن بود؛ سربازان از کشته شدن اباداشتند و وقتی که با ارتشهای خارجی روبه رو می شدند، فرار اختیار می کردند و «ایتالیا را به بردگی و حقارت کشاندند.»
در این صورت چه کسی می توانست ایتالیا را متحد سازد؟ چگونه چنین کاری ممکن بود؟ مردان و شهرها بسیار متفرد و جانبگیر و فاسد بودند و نمی شد آنها را با تحریض به دموکراسی یا توسل به وسایل صلحجویانه به یگانگی واداشت؛ تنها چاره آن بود که وحدت را با تمام حیله های کشورداری، و با جنگ، به آنها تحمیل کرد. تنها یک دیکتاتور بیرحم می توانست چنان کند- کسی که به وجدان خویش اجازه ندهد او را بترساند، بلکه با دستی آهنین بکوبد و بگذارد تا آن هدف عالی وسایلی را که برای انجامش به کار رفته اند توجیه کند.
ما یقین نداریم که کتاب شهریار با چنین خویی نگاشته شده باشد. در همان سال (1513) که تألیف کتاب ظاهراً آغاز شده بود، ماکیاولی به دوستی نوشت که «فکر وحدت ایتالیا مضحک است. حتی اگر سران کشورها هم موافقت کنند، ما ارتشی جز سربازان اسپانیایی، که مختصر ارزشی دارند، در اختیار نداریم. به علاوه، مردم هرگز با پیشوایانشان موافقت نخواهند کرد.»
اما در همان سال 1513 لئو دهم، که جوان و ثروتمند و زیرک بود، به پاپی رسید؛ فلورانس و رم، که تا آن زمان دشمن بودند، تحت رهبری خاندان مدیچی متحد شدند. وقتی که ماکیاولی اهدای کتاب را به لورنتسو، دوک اوربینو، منتقل ساخت، آن کشور به دست مدیچیها افتاده بود. دوک جدید در سال 1516 فقط بیست وچهار سال داشت؛ و از خود جاه طلبی و شجاعت بروز داده بود؛ ماکیاولی ممکن بود با نظر بخشایش به این جوان دلیر بنگرد- که تحت رهبری و دیپلوماسی لئو (و تعلیمات ماکیاولی)، می توانست آنچه را که سزار بورژیا در دوران پاپی آلکساندر ششم آغاز کرده بود به انجام رساند؛ یعنی بتواند کشورهای ایتالیا را، لااقل در شمال ناپل، با از میان بردن ونیز مغرور، به اتحادیه ای تبدیل کند که برای ممانعت از تجاوز خارجی نیرومند باشد. شواهدی موجود است دایر بر اینکه لئو نیز همین امید را داشت. اهدای شهریار به خاندان مدیچی، هر چند محتملا در درجة اول به منظور تحصیل شغلی برای مؤلف آن بود، شاید مبتنی براین فکر بود که خاندان مدیچی بتواند وحدت ایتالیا را تأمین کند.
شیوة کتاب شهریار قدیمی بود: از طرح و روش صد رسالة قدیمی قرون

وسطایی دربارة حکومت شهریاران پیروی کرده بود. اما از جهت مضمون کاملاً انقلابی بود! از هیچ امیری نخواسته بود که چون قدیسان باشد و موعظه بر کوهسار عیسی را در مسائل مربوط به تاج و تخت به کار بندد، بلکه بر عکس چنین می گفت:
چون قصد من نوشتن چیزی است که برای کسی که آن را می فهمد سودمند باشد، به نظر من شایسته تر می رسد که حقیقت واقعی مسئله را تعقیب کنم تا تصور آن را. بسیاری از

اشخاص جمهوریها و امارتهایی را وصف کرده اند که در حقیقت نه شناخته و نه دیده شده اند؛ زیرا اینکه کسی چگونه زندگی می کند بسیار فرق دارد با آنکه چطور باید زیست کند. هرکس آنچه را که روش معمول انجام کاری است به خاطر آنچه که باید روش آن کار باشد رها کند، دیر یا زود، بیش از تأمین حفاظت خود، موجبات تباهی خویش را فراهم می سازد؛ مردی که می خواهد کاملاً طبق فضیلت ادعایی خود رفتار کند بزودی درمیان انبوهی از شرور با انهدام خود روبه رو می شود. از این رو، شهریاری که می خواهد مقام و موقع خود را حفظ کند لازم است بداند که چگونه باید به خطا دست زند و چگونه باید برحسب احتیاج از آن خطا استفاده کند یا نکند. بنابراین، شهریار باید جداً میان اخلاق و کشورداری، و وجدان شخصی خود و خیرعام، فرق بگذارد؛ و باید آماده باشد که برای کشور آن کاری را بکند که در مناسبات خصوصی اشخاص ممکن است شرارت خوانده شود. او باید اقدامات نیمبند را کوچک شمرد؛ دشمنانی را که نتوان به خود جلب کرد، باید کشت. باید ارتشی نیرومند داشته باشد، زیرا هیچ دولتمردی نمی تواند از توپهای خود بلندتر حرف بزند. باید ارتش خود را همواره سالم، با انضباط، و مجهز نگاه دارد؛ و باید، با تحمل مشقات و خطرات آشکار، خود را برای جنگ تربیت کند. در عین حال باید فنون دیپلوماسی را نیز تحصیل کند، زیرا حیله و فریب گاه از زور مؤثرتر و کم خرج تر است. معاهدات هنگامی که برای ملت زیانبخش باشند، نباید محترم شمرده شوند، «یک فرمانروای عاقل نمی تواند و نباید، وقتی که چنین احترامی به زیانش تمام می شود، و وقتی که علل ایجاب کنندة آن معاهدات از میان رفتند، برقول خود استوار ماند.»
بهره مند شدن فرمانروا از حمایت عام تا حدی ضروری است. اما اگر فرمانروایی باید میان ترس بدون عشق مردم از او، علاقة توأم با ترس مردم به او یکی را انتخاب کند؛ باید عشق را فدا کند. از سوی دیگر (چنانکه در گفتارهای خود می گوید) «جماعت با انسانیت و نرمخویی آسانتر مورد حکومت قرار می گیرد تا غرور و ظلم ... . تیتوس، نروا، ترایانوس، هادریانوس، آنتونینوس، و مارکوس آورلیوس پاسداران امپراطور

و لژیونها را برای دفاع از خود لازم نداشتند؛ نگاهبان آنان رفتار خودشان و حسن نیت مردم و دوستی سنا بود.» برای تأمین پشتیبانی مردم، شهریار باید هنر و دانش را حمایت کند، بازیها و نمایشهای عمومی ترتیب دهد، اصناف را محترم شمرد، و با این حال همواره جلال مقام خود را حفظ کند. نباید به مردم آزادی عطا کند، اما تا حد امکان باید آنان را با ظواهر آزادی آسوده خاطر سازد. با شهرهای تابع، مانند پیزا و آرتتسو در مورد فلورانس، باید در آغاز باشدت وحتی ظالمانه رفتار کرد؛ آنگاه وقتی که اطاعت برقرار شد، تابعیت آنها را می توان با ترتیبات آرامتری عادی ساخت. ظلم طولانی و ناشی از عدم تشخیص در حکم خودکشی است.
فرمانروا باید دین را حمایت کند و خود در ظاهر دیندار باشد، معتقدات باطنی اوهرچه می خواهد باشد. درحقیقت، برای شهریار، پرهیزگار به نظر آمدن بهتر است تا پرهیزگار بودن.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 595
گرچه شهریار به داشتن فضایل محتاج نیست، تظاهر به داشتن آنها برایش مفید است؛ مثلاً خوب است که رحیم، مخلص، پاکیزه خو، دیندار، و صمیمی به نظر رسد؛ همچنین مفید است که واقعاً دارای این صفات باشد، اما باید دارای ذهنی چنان قابل انعطاف باشد که به هنگام ضرورت به عکس رفتار کند. ... باید دقت کند که هیچ سخنی بر زبان نراند که مبین پنج خصلت مذکور نباشد، و باید به دیدة کسانی که او را می بینند و سخنش را می شنوند سراپا رأفت، ایمان، انسانیت، دین، و درستی باشد. انسان باید رفتار خود را رنگامیزی کند و بس ظاهرساز باشد؛ مردم چنان ساده و چنان غرق احتیاجات روزانه اند که به آسانی گول می خورند. ... هرکس فقط شما را می نگرد، و فقط تنی چند می دانند که شما چه هستید؛ و آن چند تن هم جرئت مخالفت با عقیدة اکثریت را ندارند.
ماکیاولی به این تعلیمات مثالهایی می افزاید. او کامیابی آلکساندر ششم را بررسی می کند و چنین می اندیشد که همة آنها کاملاً مربوط به دروغ گفتن شگفت انگیز او هستند. فردیناند کاتولیک، پادشاه اسپانیا، را می ستاید، چون همواره پرده ای از دین بر عملیات نظامی خود می کشید. وسایلی را که فرانچسکو سفورتسا با آن به سلطنت میلان رسید می ستاید. این وسایل عبارت بودند از شجاعت و مهارت سوق الجیشی، توأم با حیلة سیاسی. اما بالاتر از همه، سزار بورژیا را همچون نمونة اعلای شهریار آرمانی خود ارائه می کند.
وقتی که تمام اعمال دوکا به خاطر آورده می شوند، نمی دانم چگونه او را ملامت کنم؛ بلکه ترجیحاً به من چنین می نماید که باید او را به تمام کسانی که به مقام حکومت رسیده اند برای تقلید عرض کنم. ... او را ظالم می دانستند، مع هذا، ظالم بودن او تمام قسمتهای رومانیا را با هم

آشتی داد، آن را وحدت بخشید، و به حالت صلح و وفاداری باز گرداند. ... با دارا بودن روحی بلند و هدفهایی پروسعت، نمی توانست رفتار خود را به نحو دیگری تنظیم کند، و فقط کوتاه شدن عمر آلکساندر و بیماری خود او نقشه هایش را عقیم کردند. بنابراین کسی که لازم می داند امنیت خود را در امارت جدید خویش فراهم سازد، دوستانی برای خود تهیه کند، با زور یا حیله بر دشمنان پیروز شود، در آن واحد ترس و محبت خود را در دل مردم خویش جای دهد، نزد سربازان خویش متبوع و محترم باشد، کسانی را که قدرت یا خرد آسیب رساندن به او را دارند نابود کند، نظم قدیم را تبدیل به نظم جدید سازد، جدی و رئوف باشد، بخشنده و آزادمنش باشد، ارتش ناصمیمی را منحل کند و ارتش نوینی بسازد، و دوستی خود را با شاهان و امیران به نحوی حفظ کند که او را با اشتیاق یاری دهند و در آزار رساندن به او محتاط باشند، نمونه ای زنده تر از اعمال این مرد نمی تواند داشته باشد.
ماکیاولی بورژیا را می ستود، زیرا احساس می کرد که روشها و منش او ، اگر به سبب بیماری همزمان پاپ و پسرش نبود، به وحدت ایتالیا می انجامید. حال در پایان کتاب شهریار به دوکا لورنتسو جوان، و به میانجیگری او به لئو و خاندان مدیچی متوسل می شود تا وسایل وحدت شبه جزیره را فراهم کنند. او هم میهنان خود را برده تر از یهودان، ستمدیده تر از ایرانیان، پراکنده تر از آتنیان می نامد، و آنان را بدون رهبر، بینظم، مغلوب، حرمان دیده،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 596
غار تزده، متشتت، و مورد تاخت و تاز اجنبیان می داند. «ایتالیا، چنانکه گویی بیجان شده است، منتظر کسی است که جراحاتش را درمان کند. ... از خدا مسئلت می کند که کسی را بفرستد تا آن را از این جور و از بیشرمیهای اجنبیان نجات دهد» وضع وخیم است، اما فرصت مساعد. «ایتالیا آماده و مایل است که از پرچمی متابعت کند، اگر فقط کسی باشد که آن را برافرازد.» و برای این کار چه کسانی بهترند از خاندان مدیچی، که بزرگترین خانوادة ایتالیاست و اکنون در رأس کلیسا قرار دارد؟
که می تواند عشقی را که ایتالیا نجات دهندة خویش را با آن خواهد ستود وصف کند، با چه عطشی برای انتقام، چه ایمان راسخی، چه وفاداریی، و چه اشکهایی؟ چه دری بر روی آن کس بسته خواهد شد؟ چه کسی اطاعت را از او دریغ خواهد داشت؟ این سلطة وحشیانه در مشام همة ما همچون بویی عفن است. پس بگذارید خاندان جلیل شما این مأموریت را، با آن دلیری و امیدی که تمام امور شایسته به نیروی آن انجام می گیرند، عهده دار گردد، تا زادبوم ما در زیر پرچم آن به مدارج شرف نایل گردد و تحت توجهات آن این کلمات پترارک به تحقق پیوندد:

«مردانگی بر ضد دیوانگی سلاح برخواهد گرفت، و رزم میان آن دو بس کوتاه خواهد بود، زیرا دلیری باستان در رگهای ایتالیا نمرده است.»
4- ملاحظات
بدین گونه، بانگی که دانته و پترارک به سوی امپراطوران اجنبی برداشته بودند اینجا متوجه خاندان مدیچی شده بود؛ و در حقیقت اگر لئو بیشتر می زیست و کمتر بازی می کرد، ماکیاولی ممکن بود آغاز آزادی را ببیند. اما لورنتسو جوان در 1519 درگذشت، و لئو در 1521؛ و در 1527، یعنی سال مرگ ماکیاولی، تابعیت ایتالیا از یک قدرت خارجی تکمیل شد. آزادی آن کشور 343 سال به تعویق افتاد، تا آنکه کاوور آن را با به کار بستن تعلیمات ماکیاولی به دست آورد.
فیلسوفان تقریباً به اتفاق شهریار را محکوم ساخته و سیاستمداران دستورهای آن را به کار بسته اند. از فردای انتشار شهریار، هزارکتاب برضد آن منتشر شدند (1532). اما شارل پنجم آن را بدقت بررسی کرد، کاترین دو مدیسی آن را به فرانسه آورد؛ هانری سوم و هانری چهارم، پادشاهان فرانسه، حتی تا دم مرگ هم آن را با خود داشتند؛ ریشلیو آن را می ستود؛ و ویلیام آو آرنج آن را زیر بالش خویش می گذاشت، چنانکه گویی می خواهد به نیروی اسمز مطالب آن را به خاطر سپرد. فردریک کبیر، پادشاه پروس، رساله ای به نام ضد ماکیاول به منزلة دیباچه ای بر اعمال آیندة خویش، که حتی از دستورهای شهریار هم فراتر رفته بود، نوشت. این تعلیمات البته برای بیشتر فرمانروایان چیز تازه ای نبودند، جزآنکه به طرزی نابخردانه اسرار صنفی آنان را فاش کرده بودند. خیالپرستانی که می خواستند ماکیاولی را یک سیاستمدار چپرو قلمداد کنند چنین پنداشتند که او شهریار را نه برای ایضاح فلسفة خود، بلکه با

کنایه ای مسخره آمیز برای برملا ساختن نیرنگهای فرمانروایان نوشته است، ولی گفتارها همان نظرات را با تفصیل بیشتری شرح می دهد. فرانسیس بیکن با لحنی بخشایشگرانه چنین نوشت: «ما از ماکیاولی و نویسندگان نظیر او باید سپاسگزار باشیم که بصراحت و بدون هیچ گونه پرده پوشی نشان داده اند مردم به چه کارهایی عادت دارند، نه اینکه چه کارهایی باید بکنند.»
قضاوت هگل هوشمندانه و سخاوتمندانه بود:
«شهریار»، همچون کتابی که شامل فجیعترین ظلمها باشد، غالباً با وحشت به دور افکنده شده است؛ مع هذا، آن کتاب محصول احساس شدید ماکیاولی از احتیاج به تشکیل یک کشور (واحد) بود که او را برانگیخت تا اصولی برقرار سازد که بشود کشورها را طبق آنها تأسیس کرد. فرمانروایان و فرمانرواییهای مجزا می بایست کاملاً از میان بروند؛ اگرچه

اندیشة ما از آزادی با وسایلی که او پیشنهاد می کند منافات دارد. ... زیرا آن وسایل شامل بیپرواترین شدت عمل و انواع فریبها و آدمکشیها و نظایر آنهاست؛ با این حال، باید اذعان کنیم که آن جبارانی که می بایست منکوب شوند، به هیچ طرز دیگری قابل سرکوبی نبودند.
ومکولی در مقالة مشهوری فلسفة ماکیاولی را همچون عکس العمل طبیعی ایتالیایی می داند که شکوهمند اما فاقد روح شجاعت بود و از مدتها پیش، به واسطة فشار جباران، به اصول مقرر در شهریار معتاد شده بود.
ماکیاولی نمایندة مبارزة نهایی یک شرک احیاشده با یک مسیحیت ضعیف شده است. در فلسفة او دین باردیگر، مانند روم باستان، خدمتگزار کشوری شده است که در حقیقت خداست. تنها فضایل مورد احترام، فضایل روم مشرک است- شجاعت، طاقت، اعتماد به نفس، و هوشمندی؛ تنها نامیرایی عبارت است از یک شهرت ناپایدار. شاید ماکیاولی دربارة نفوذ ضعیف سازندة مسیحیت مبالغه کرده بود. آیا او جنگهای شدید تاریخ قرون وسطی و نبردهای قسطنطین، بلیزاریوس، شارلمانی، شهسواران پرستشگاه، شهسواران توتونی، و یولیوس دوم را، که هنوز خاطره اش تازه بود، فراموش کرده بود؟ اخلاقیات مسیحی برفضایل زنانه تکیه می کرد، زیرا مردان، تا حدی مخرب و دارای صفاتی متضاد با آن بودند؛ برای مقابله با آن وضع، تریاقی و همچنین آرمان معکوسی لازم بود تا به رومیان سنگدل آمفی تئاتر، بربران خشنی که وارد ایتالیا می شدند، و مردمان قانونشناسی که می کوشیدند تا خود را در حوزة تمدن ساکن سازند تبلیغ شود. فضایلی که مورد تحقیر ماکیاولی بودند به ایجاد جوامع منظم و صلحجو توجه داشتند، و آنهایی را که ماکیاولی می ستود (و، نظیر نیچه، خود او فاقد آنها بود) هدفشان تأسیس کشورهای نیرومند و جنگ طلب و ایجاد دیکتاتورهایی بود که بتوانند میلیونها نفر را بکشند تا یگانگی به وجود آورند و کرة زمین را برای توسعة فرمانروایی خود به خاک و خون بکشند. او خیر فرمانروا را با خیر ملت خلط می کرد، دربارة حفظ قدرت بسیار می اندیشید، کمتر به تکالیف آن فکر می کرد، و هرگز فسادپذیری قدرت را در نظر نمی گرفت. بر رقابت انگیزنده و باروری فرهنگی کشور- شهرهای ایتالیا دیده می بست و به هنر باشکوه زمان خود، یا حتی هنر روم باستان، بسیار

کم اعتنا بود. در پرستش کشور بس مستغرق بود. به آزاد ساختن کشور از کلیسا یاری کرد، اما در معبود قراردادن یک ملیت گرایی اتمیستی سهیم شد که به طرز مشهودی از نظریة قرون وسطایی، مبنی بر اینکه کشورها می بایست از اخلاقی بین المللی که مظهرش پاپ باشد تبعیت کنند، برتر

نبود. هر آرمانی به موجب خودخواهی طبیعی مردم تحلیل می شد؛ و یک مسیحی صادق باید اذعان کند که خود کلیسا در تبلیغ و اجرای این اصل که رعایت درست پیمانی نسبت به بدعتگذاران لازم است (همچنانکه در لغو امان نامة هوس در کنستانس، و امان نامة آلفونسو، امیر فرارا، در رم از این اصل پیروی شد)، یک بازی ماکیاولی می کرد که برای رسالت آن به عنوان یک قدرت اخلاقی خطرناک بود.
با این حال، یک عامل انگیزنده در صراحت ماکیاولی وجود دارد، با خواندن کتاب او، با این سؤال روبه رو می شویم که عدة کمی از فیلسوفان جرئت طرح آن را داشته اند: آیا دولتمردی مقید به اخلاق است؟ این سؤالی است که ما جای دیگر به طرزی آشکار نمی یابیم. سرانجام ممکن است لااقل به یک نتیجه برسیم، و آن اینکه: اخلاق فقط در میان اعضای جامعه ای وجود دارد که برای تبلیغ و اجرای اصول آن مجهز است؛ و اخلاق بین الممالک در انتظار تشکیل یک سازمان جهانی است که قدرت مادی و عقیدة عمومی لازم را برای نگاه داشتن حقوق بین الملل دارا باشد. تا آن زمان ملتها مانند حیوانات جنگل خواهند بود و، هر اصولی که دولتهایشان پیش گرفته باشند، اعمال آنها همان است که در شهریار مرقوم است.
چون بردو قرن از شورش عقلی در ایتالیا، از پترارک تا ماکیاولی، واپس نگریم، مشاهده می کنیم که اساس و عنصر آن فقط در کاهش دلبستگی به دنیای دیگر و افزایش علاقه به زندگی بود. مردم از کشف یک تمدن مشرکانه- که در آن شارمندان از گناه اصلی یا مجازات دوزخ مضطرب نبودند و محرکات طبیعی به عنوان عناصر قابل بخشش در یک جامعة پر جنب و جوش پذیرفته شده بودند- شاد بودند. ریاضت کشی، کف نفس، و حس گناه قوت خود را از دست داده و، در طبقات عالی نفوس ایتالیا، معنی خود را تقریباً گم کرده بودند؛ صومعه ها از نداشتن نوآموز از رونق افتاده بودند، و خود راهبان و کشیشان و پاپها، به جای نشان مسیح، در طلب لذات دنیوی بودند. قیود سنت و اطاعت از مقامات مذهبی گسسته، و وزن سازمان عظیم کلیسا در افکار و مقاصد مردم سبکتر شده بود. زندگی برونگراتر شده و، گرچه گاه وضعی شدید به خود می گرفت، بسیار کسان را از ترسها و تشویشهایی که اذهان قرون وسطایی را تیره کرده بودند می رهاند. عقل عنان گسسته، با شوق وافر، هرصحنه ای را، به جز حیطة علم، جولانگاه خود ساخته بود: سرشاری آزادی هنوز چندان با نظم تجربه و حوصلة تحقیق همعنان نبود؛ این همعنانی در دوران سازندة پس از آزادی حاصل شد. در همان اوان، در میان فرهیختگان، اعمال دینداری جا را برای پرستش خرد و نبوغ باز کرد؛ ایمان به بقای روح به جستجوی شهرت

پایدار تبدیل شد. آرمانهای مشرکانه ای مانند بخت، سرنوشت، و طبیعت

به قلمرو تصور مسیحیت از خدا تجاوز کرده بودند.
برای همة اینها می بایست بهایی پرداخته شود. آزادی مشعشع ذهن، تضمینات فوق طبیعی اخلاق را ضعیف کرده، و اصول دیگری هم یافت نشده بود که جای آن را بگیرد. نتیجة این وضع عبارت بود از ارتکاب منهیات، میدان دادن به غرایز و تمایلات، وفور شادمانة بداخلاقی – بدان حد که از زمانی که سوفسطاییان یونان قدیم افسانه ها را درهم کوفته، فکر را آزاد کرده، و رشتة اخلاقیات را گسسته بودند، نظیرش در تاریخ دیده نشده بود.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 600

فصل بیستم :سستی اخلاقی - 1300-1534

پیشداوریهای یک مورخ هیچ گاه مانند وقتی که او در پی تعیین سطح اخلاق یک عصر است وی را گمراه نمی کند، مگر اینکه تحقیقات او دربارة انحطاط ایمان دینی باشد. در هر دو حال، استثنای مهیجی نظر او را جلب خواهد کرد و او را از توجه به میانگین ثبت نشده باز خواهد داشت. اگر بخواهد با اثبات یک برنهاد به مسئله نزدیک شود- مثلاً اینکه بخواهد مدلل دارد که شک مذهبی موجب انحطاط اخلاقی می شود- دید او بیشتر مبهم خواهد شد. شرح ثبت شدة وقایع نیز دو ارزشی هستند، یعنی برطبق یک غرض بخصوص ممکن است تقریباً هر موضوعی را ثابت کنند. آثار آرتینو، شرح حال چلینی به قلم خودش، و مکاتبات ماکیاولی و وتوری می توانند برای اثبات حلول فساد مورد استناد قرار گیرند؛ نامه های ایزابلا و بئاتریچه د/ استه، و نیز نامه های الیزابتا گونتساگا و آلساندرا ستروتتسی را می توان برای ارائة تصویری از مهر خواهرانه و زندگی خانوادگی آرمانی نقل کرد. فقط خواننده باید مراقب باشد تا گمراه نشود.

عوامل بسیاری وارد انحطاط اخلاقی ملازم با اعتلای عقلانی دوران رنسانس شدند. شاید عامل اساسی ازدیاد ثروتی بود که از موقعیت مهم ایتالیا در سر راههای تجارت میان مغرب اروپا و شرق، و همچنین از عشریه ها و اعانات سالانه ای که از صدها مسیحی به رم جریان می یافت، حاصل شده بود. گناه، به همان نسبت که پول بیشتری برای تأمین مخارج آن به دست می آمد، بیشتر رواج می یافت. گسترش ثروت، آرمان ریاضت کشی را ضعیف می ساخت: مردان و زنان از اخلاقی که زاییدة فقر و ترس بود و حال با غرایز و وسایل آنان منافات داشت اعراض می کردند. آنان، با دلبستگی روبه افزایش، نظریة اپیکور را، مبنی بر اینکه باید از زندگی بهره گرفت و تمام خوشیها را مباح دانست مگر آنکه مضارشان به ثبوت رسیده باشد، می شنیدند. زیباییهای فریبندة زن بر منهیات دین فایق آمد.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 601

شاید، در جنب ثروت، منشأ، مهم بداخلاقی ثابت نبودن وضع سیاسی زمان بود. کشمکش فرقه ها، جنگهای پی درپی، ورود روزافزون سربازان مزدور و از آن پس هجوم ارتشهای بیگانه به خاک ایتالیا – ارتشهایی که ابداً پایبند قیود اخلاقی نبودند- گسستگی مکرر زراعت و تجارت براثر خرابیهای حاصل از جنگ، و انهدام آزادی به وسیلة جبارانی که نیروی خودکامگی را جانشین حکومت مشروع صلح آمیز ساخته بودند- همة اینها زندگی مردم ایتالیا را دستخوش بینظمی ساختند و «قشر رسوم» را، که معمولا حافظ

اخلاق است، شکستند. مردم، در دریایی منقلب، کشتی خود را بی لنگر و سرگردان یافتند. نه کشور قادر به حفظ آنان می نمود و نه کلیسا؛ از این رو، کسان تا آنجا که می توانستند خود را با اسلحه یا باخدعه حفظ می کردند؛ مردم قانون ناشناس، خود قانون شده بودند. جباران، که فوق قانون قرار داشتند و زندگیشان کوتاه ولی پرجنب و جوش بود، خود را در هر لذتی مستغرق می ساختند و اعمالشان سرمشق اقلیت پولدار واقع می شد.
تقویم نقش بی ایمانی مذهبی در آزادساختن بدخویی بشری را باید با تمییز شکاکیت دینی اقلیت با سواد از زهد مستمر اکثریت آغاز کنیم. روشنگری متعلق به اقلیتهاست، و رهایی از قیود امری فردی است؛ افکار یکباره و به هیأت اجتماع آزاد نمی شوند. تنی چند از شکاکان ممکن بود برضد اشیای مقدس کاذب، معجزات دروغین، و بخشایشهایی که در مقابل پول وعدة رستگاری می دهند اعتراض کنند، اما مردم آنها را با بیم و امید پذیرفته بودند. در سال 1462، پاپ پیوس دوم، که مردی دانش پژوه بود، با چند تن از کاردینالهای خود به پل میلویوس رفت تا سر آندرئاس حواری را، که تازه از یونان رسیده بود، ببیند؛ و کاردینال بساریون دانشور، وقتی که عضو گرانبها در کلیسای سان پیترو نهاده می شد، یک نطق رسمی ایراد کرد. مردم از اکناف برای زیارت به لورتو و آسیزی می آمدند، در سالهای بخشش گروه گروه به رم روی می آوردند، برای ستایش صلیب از کلیسایی به کلیسای دیگر می رفتند، و از سکالاسانتا (پلکان مقدس)، که می گفتند خود عیسی از همانجا به سوی کرسی پیلاطس بالا رفته است، با زانو صعود می کردند. مردم توانا تا هنگامی که از سلامت مزاج برخوردار بودند، ممکن بود براین معتقدات بخندند، اما کمتر ایتالیایی دوران رنسانس بود که در بستر مرگ خواهان مراسم مذهبی نباشد. ویتلوتتسو ویتلی، آن سرکردة خشن که با آلکساندر ششم و سزار بورژیا جنگیده بود، پیش از آنکه به دست گماشتة سزار خفه شود، از پیکی به التماس خواست تا به رم رود و بخشایش پاپ را بطلبد. زنان مخصوصاً مریم عذرا را می پرستیدند؛ تقریباً هر دهکده ای یک مجسمة معجزه ساز از او داشت؛ حال (حد 1524) ذکر با سبحه نوع مطلوبی از دعا شده بود. هرخانة محقری یک صلیب و یک یا دو تصویر مقدس داشت، و در برابر یکی یا بیشتر از آنها همواره چراغی می سوخت. میدانهای ده و کوچه های شهر ممکن بود با مجسمه ای از عیسی یا مریم تزیین شوند که در یک سایبان مجزا یا یک طاقچه در دیوار نهاده می شد. اعیاد مذهبی باشکوه و

جلالی برگزار می شدند که به مردم فرصت می دادند تا رنج خود را با شادمانی فراموش کنند؛ و هر ده سال، یا کم وبیش در همان حدود،

تاجگذاری یک پاپ موجب راه افتادن دسته ها و ترتیب دادن بازیهایی می شد که برای دلبستگان به دوران باستان خاطرات روم قدیم را تجدید می کرد. هنگامی که هنرمندان رنسانس معابد مسیحی را می ساختند و می پرداختند، قهرمانها و داستانهای مسیحیت را مصور و نمایش و موسیقی و شعر را وارد عرصه می کردند، و بخورهای معطر به مراسم رنگین و باشکوه عیادت منضم می شدند، هیچ دینی در زیبایی به دین مسیح نمی رسید.
اما این فقط یک طرف صحنة بسیار متنوع و متضادی بود که شرح آن به اختصار ممکن نیست. در شهرها، همان گونه که چنین است، بسیاری از کلیساها نسبتاً از جمعیت خالی بودند. اما در مورد روستاها، آنچه را که قدیس آنتونینو، اسقف اعظم فلورانس، در حدود سال 1430 دربارة دهقانان حوزة دینی خود می گفته است، بشنوید:
در خود کلیساها مردان گاه با زنان می رقصند و می خوانند و می جهند. در روزهای تعطیل وقت کمی صرف مراسم مذهبی و شنیدن تمام دعاهای قداس می کنند، بلکه بیشتر در میدانهای بازی و میخانه ها، یا به حال مجادله در جلو کلیسا، وقت می گذرانند. چون اندکی تحریک شوند، به خدا و قدیسانش ناسزا می گویند. از دورغ و سوگندشکنی سرشارند؛ وجدانشان نه از زنا ناراحت می شود و نه از بدترین معاصی. بسیاری از آنان حتی سالی یک بار هم به گناهان خود اعتراف نمی کنند، و بس اندکند کسانی که درعشای ربانی شرکت می کنند. ... برای خودشان و حیواناتشان به جادو متوسل می شوند. به خدا یا سلامت روح خودشان ابداً نمی اندیشند. ... کشیشان بخش به گله ای که به آنان سپرده شده است وقعی نمی گذارند، بلکه به پشم آن اهمیت می دهند؛ از طریق وعظ، آیین اقرار به گناهان، یا اندرز خصوصی آنان را تعلیم نمی دهند، بلکه راه و رسم آنان را تعقیب می کنند و در همان خطاهایی ره می سپرند که مقتدیانشان.
ممکن است از روی زندگی و مرگ طبیعی اشخاصی نظیر پومپوناتتسی و ماکیاولی تا حدی بدرستی چنین استنتاج کنیم که قسمت بزرگی از طبقات تحصیلکرده در ایتالیای سال 1500 ایمان خود را به مسیحیت کاتولیک از دست داده بودند، و تا حدی با احتمال خطا تصور کنیم که حتی در میان بیسوادان نیز دین مقداری از قدرت خود را در مراقبت از زندگی اخلاقی از دست داده بود. عدة روزافزونی از مردم ایتالیا دیگر به منشأ الاهی قانون اخلاقی اعتقاد نداشتند. به محض اینکه دانسته شد که احکام شریعت ساختة انسان است، و همینکه تضمینات فوق طبیعی آنها دربارة بهشت و دوزخ از اعتبار افتاد، تأثیر آن از میان رفت. محرمات برافتاد و به «حساب مقتضیات» جای سپرد. حس گناه به محاق افتاد، قید وجدان سست شد، و

هر کس آن کاری را کرد که به نظرش صلاح می آمد، حتی اگر از لحاظ سنت درست نبود. مردم دیگر نمی خواستند خوب باشند، بلکه مایل بودند که قوی باشند؛ بسیار کسان، خیلی قبل از ماکیاولی، آن روشهای زور و حیله را- آن اصلی را که به موجب آن هدف وسیله را توجیه می کند، یعنی همان اصلی را که ماکیاولی برای شهریاران روا دانسته بود- اختیار کرده بودند؛ شاید اخلاق
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 603
ماکیاولی تصویر پس آیندی بود از اخلاقی که او برگرد خود مشاهده کرده بود. پلاتینا این جمله را به پیوس دوم نسبت داده بود: «حتی اگر ایمان مسیحی به واسطه معجزات تأیید نشده بود، به سبب اخلاقیاتش می بایست پذیرفته شود.» اما مردم چنین فیلسوفانه استدلال نمی کردند، بلکه با سادگی می گفتند: اگر دوزخ و بهشتی نیست، ما باید در این نشئه لذت ببریم، و می توانیم مشتهیات خود را، بدون ترس از مجازات پس از مرگ، اقناع کنیم. تنها یک عقیدة عمومی هوشمندانه می توانست جای تضمینات فوق طبیعی را بگیرد؛ اما نه کشیشان به این کار قیام کردند، نه اومانیستها، و نه دانشگاهها.
اومانیستها اخلاقاً همان قدر فاسد بودند که کشیشان مورد انتقاد آنان. البته استثناهایی در میان آنان وجود داشت، که نیکخویی را با آزادی عقلی موافق می دانستند- از قبیل آمبروجو تراورسای، ویتورینو دا فلتره، مارسیلیوفیچینو، آلدوس مانوتیوس. ... اما اقلیتی بزرگ از مردانی که ادبیات یونانی و رومی را زنده کرده بودند چنان مانند مشرکان رفتار می کردند که گویی هرگز سخنی از مسیحیت نشنیده بودند. تحرک آنان، و گذشتنشان از شهری به شهر دیگر در طلب مئونت و افتخار، مانع از آن بود که ثبات یابند و درجایی ریشه دار شوند. به سان یک ممسک وام ده یا زن او، به پول مهر می ورزیدند. به نبوغ، درآمد، وجنات، و جامه های خود مغرور بودند. در گفتار خود خشن، و در جدلهای خویش عاری از نزاکت و بیگذشت بودند؛ در دوستیهایشان ایمانی وجود نداشت، و عشقهایشان زودگذر بود. چنانکه گفتیم، آریوستو جرأت نکرد فرزند خویش را به یک مربی اومانیست بسپرد، تا مبادا اخلاقش فاسد گردد؛ شاید لازم ندید که آن پسر را از خواندن اورلاندو فوریوزو، که از قباحت خوشاهنگ آکنده بود، بازدارد. والا، پودجو، بکادلی، وفیللفو در زندگی سست بنیان خود یکی از مسایل اساسی اخلاقی و تمدن را بدین گونه خلاصه کرده بودند: آیا یک قانون اخلاقی برای اینکه به طرز مؤثری عمل کند، باید حاوی تضمینات فوق طبیعی باشد- یعنی ایمان به زندگی اخروی، یا به یک منشأ الاهی قانون اخلاقی؟

اگر کشیشان زندگی پاک و مخلصانه ای می داشتند. کلیسا ممکن بود احکام فوق طبیعی تورات و سنن مسیحی را حفظ کند. اما بیشتر کشیشان رذایل و فضایل اخلاقی زمان را پذیرفتند، و جنبه های متضاد خوی غیر روحانیان را منعکس ساختند. کشیش بخش یک خدمتگر سادة دینی بود؛ معمولاً تحصیلات مختصری داشت، اما عادتاً (با احترام به عقیدة مخالف آنتونینوس فرخنده خوی) زندگی نمونه ای داشت. که روشنفکران زمان اعتنایی به آن نداشتند، اما مردم دوستدار آن بودند. عده ای از اسقفان و رؤسای صومعه ها زندگی اشرافی داشتند، اما بسیاری از آنان

مردان نیکی بودند؛ و شاید نیمی از کاردینالها رفتار زاهدانه و مسیحی واری داشتند که دنیاداری پرسرور همگنانشان را شرمسار می کرد. در سراسر ایتالیا، بیمارستانها، یتیمخانه ها، مدرسه ها، نوانخانه ها، سازمانهای کارگشایی، و سایر مؤسسات خیریه ای بودند که به دست روحانیان اداره می شدند. راهبان فرقه های بندیکتیان، مواظبین، و کارتوزیان، به سبب سطح عالی اخلاقی خود، مورد احترام بودند. مبلغان در راه گسترش ایمان درسرزمینهای شرک و میان مشرکان عالم مسیحی باهزار خطر روبه رو بودند. رازوران خود را از شداید زمان پنهان می کردند و تواصل بیشتری به حق می جستند.

در میان این اخلاص عبادت، زمینة اخلاق درمیان روحانیان به قدری سست بود که می شد هزاران شاهد برای اثبات آن آورد. همان پترارکی که تا پایان عمر به مسیحیت وفادار ماند و تصویر مساعدی از انضباط و قدسیت در صومعة کارتوزیان، که برادرش در آنجا می زیست، رسم کرد، کراراً اخلاق کشیشان آوینیون را مذمت می کرد. از داستانهای بوکاتچو در قرن چهاردهم تا داستانهای مازوتچو در سدة پانزدهم و آثار باندلو در سدة شانزدهم، زندگی بی بندوبار روحانیان ایتالیا موضوعی است که کراراً در ادبیات ایتالیا نمودار شده است. بوکاتچو از «زندگی هرزه و کثیف روحانیان از حیث گناهان طبیعی و غیرطبیعی (زنا و همجنس گرایی)» سخن می گوید. مازوتچو راهبان و کشیشان را «خدمتگزاران شیطان» نامید؛ اعتیاد آنان را به زنا، همجنس گرایی، لئامت خرید و فروش مشاغل، و بی تقوایی ذکر کرد؛ و اذعان نمود که در نظامیان سطح اخلاق را عالیتر یافته است تا در مقامات کلیسایی. آرتینو، که با این فسادها آشنا بود، در سرزنش کردن چاپگران می گفت که در شمار اشتباهات با گناهان کشیشان رقابت می کنند؛ «براستی خوددار یا عفیف یافتن رم آسانتر بود تا صحیح یافتن یک

کتاب.» پودجو در راه برملا ساختن بداخلاقی، ریا، طمع، جهل، و کبر راهبان و کشیشان ذخیرة لغات هجایی خود را به اتمام رساند؛ اورلاندینو، اثر فولنگو، همین داستان را می گوید. ظاهراً راهبه ها، که امروز در زمرة فرشتگان و خدمتگزاران دین به شمار می روند، در این صفات مذموم شادمانه شرکت داشتند. راهبه ها مخصوصاً در ونیز بسیار فعال بودند، زیرا در آن شهر دیرها و صومعه ها چندان به هم نزدیک بودند که همبستری آنان را با راهبان ممکن می ساخت؛ آرشیوی در ایتالیا شامل بیست جلد از سوابق محاکماتی است که به سبب همخوابگی راهبان با راهبه ها صورت گرفته است. آرتینو دربارة راهبه های ونیز طوری سخن می گوید که نقل آن ممکن نیست. گویتچاردینی، که معمولاً حلیم است، در وصف رم متانت خود را از دست می دهد: «در صحبت از دربار رم، هیچ شدتی کافی نیست، زیرا یک فضیحت دایمی، و نمونه ای است از پست ترین و خجلت آمیزترین حالت در جهان.»
این گواهیها به نظر مبالغه آمیز می آیند و ممکن است آلوده به غرض باشند. اما حال سخنی از قدیسه کاترین سینایی بشنوید:
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 605
به هر سو بنگرید – چه بر روحانیان دنیوی یعنی کشیشان و اسقفان، چه بر راهبان فرقه های مختلف، چه بر روحانیان عالیمقام، اعم از کوچک و بزرگ، پیر یا جوان ... هیچ چیز جز گناه نمی بینید؛ و گند تمام این شرور، با عفونت گناهی کبیر، مشام مرا می آزارد. چنان کوته نظر، طماع، و لئیم هستند ... که از مراقبت روح دست شسته اند. ... از شکم خود خدایی ساخته اند، در بزمهای بی نظم می خورند و می آشامند، و آنگاه فوراً به پلیدی می افتند و در شهوت غوطه می خورند. ... کودکان خود را با مال بینوایان تغذیه می کنند، ... از مراسم دعا چنان می گریزند که گویی از زهر.
اینجا نیز باید کمی تخفیف قایل شویم، زیرا از هیچ قدیسی نمی توان مطمئناً انتظار داشت که بدون خشم از رفتار انسانی سخن گوید. ولی ما باید برآورد یک مورخ کاتولیک صادق را بپذیریم:
وقتی که بلندپایه ترین روحانیان چنین وضعی داشتند، شگفت نیست اگر در میان فرقه های مذهبی عادی و روحانیان غیر راهب هرگونه معصیت و بی نظمی بیش از پیش معمول شده باشد. نمک جهان1 طعم خود را از دست داده بود. ... کشیشانی از این قبیل بودند که به اراسموس و لوتر مجال دادند تا پس از دیدارشان از رم، در زمان یولیوس دوم، آن داستانهای کم وبیش اغراق آمیز را دربارة روحانیان بنویسند. اما اشتباه است اگر گمان کنیم که فساد کشیشان در رم از جاهای دیگر بیشتر بود؛ دربارة سوء اخلاق کشیشان تقریباً در هریک از شهرهای شبه جزیرة ایتالیا شواهد مستند در دست است. در بسیاری از نقاط- مثلاً در ونیز- وضع بسیار بدتر بود تا در

رم. چنانکه برخی از نویسندگان آن زمان با لحنی اندوهناک گواهی می دهند، عجب نبود اگر نفوذ کشیشان تحلیل رفته بود و در بسیاری جاها احترامی به روحانیت ابراز نمی شد. سوء اخلاق کشیشان چندان ناهنجار بود که پیشنهادهایی در لزوم ازدواج کشیشان از هر سو شنیده می شد. ... بسیاری از صومعه ها وضعی بس اسفناک داشتند. رعایت سه تعهد اساسی، که عبارت بود از فقر، عفت، و طاعت، در بعضی از صومعه ها بکلی متروک شده بود. ... انضباط بسیاری از صومعه های راهبه ها به همان اندازه سست شده بود.
آنچه بیش از بی نظمی های جنسی و سورچرانی بخشش ناپذیر بود، همانا فعالیت محاکم تفتیش افکار بود. اما این فعالیتها در قرن پانزدهم در ایتالیا تقلیل یافت. در سال 1440، آمادئو دلاندی ریاضیدان به اتهام مادیگری محاکمه، ولی تبرئه شد. در 1478 گالئوتو مارچو، برای اینکه نوشته بود شخص نیکو کردار پیرو هر دین که باشد به بهشت خواهد رفت، به مرگ محکوم شد، اما پاپ سیکستوس چهارم او را نجات داد. در سال 1497 پزشکی به نام گابریله داسالو، به میانجیگری بیمارانش، از عقبات مذهبی نجات یافت، هرچند که عقیده داشت مسیح خدا نیست، بلکه پسر یوسف و مریم است که به همان وضع مضحک عادی
---
1. کنایه است از این بخش موعظة مسیح به شاگردانش: «شما نمک جهانید، لیکن اگر نمک فاسد گردد، به کدام چیز باز نمکین شود.» «انجیل متی» (5 . 13). ـ م.

ایجاد شده؛ جسم مسیح در نان مقدس قرار ندارد؛ و معجزات او نه به نیروی الاهی بلکه به واسطة نفوذ ستارگان انجام گرفته؛ بدین گونه یک افسانه، افسانة دیگری را از صحنه خارج می سازد. در سال 1500 جورجو دا نووارا، ظاهراً به سبب انکار الوهیت مسیح و برای آنکه دوستان متنفذی نداشت، زنده سوزانده شد. در همان سال، اسقف آراندا با گستاخی اعلام کرد که نه بهشت هست و نه دوزخ و آمرزشنامه های پاپ فقط وسایلی هستند برای کسب پول. در سال 1510، وقتی که فردیناند کاتولیک کوشید تا تفتیش افکار را در ناپل معمول سازد، با چنان مقاومت محکمی ازطرف تمام طبقات مردم روبه رو شد که ناچار از مقصود خود دست کشید.
در میان فساد کلیسا، چند مرکز برای اطلاحات سالم وجود داشتند. پیوس دوم یکی از پیشوایان فرقة دومینیکیان را عزل کرد و در ونیز، برشا، فلورانس، و سینا صومعه هایی را که قید اخلاقیشان سست شده بود به انضباط درآورد. در سال 1517 سادولتو، جیبرتی، کارافا، و سایر کلیساییان «عبادتگاه عشق خدا» را مرکزی برای مردان پرهیزگاری قرار دادند که

می خواستند از دنیاگرایی شرک آمیز رم در پناه باشند. در 1523 کارافا فرقة تئاتینها را تأسیس کرد که در آن کشیشان آزاد طبق قوانین عفت و طاعت و فقر می زیستند. کاردینال کارافا از تمام موقوفات تحت نظر خود چشم پوشید و تمام اموال خود را میان فقیران پخش کرد؛ قدیس گائتانو، یکی دیگر از مؤسسان آن فرقه، همین کار را کرد. این مخلصان، که بسیاری از آنان نجبا و ثروتمندان بودند، رم را از استقامت خویش در اجرای مقررات تحمیل شده به خود، و نیز از عیادت بیباکانة خود از بیماران مبتلا به طاعون، به شگفت آورده بودند. در سال 1533 آنتونیو ماریا تساکاریا جامعه ای شبیه فرقة مزبور از کشیشان تأسیس کرد که ابتدا کشیشان منظم بولس حواری نامیده شدند، اما بزودی، به مناسبت کلیسای قدیس برنابا، به برناباسیان مشهور شدند. کارافا یک برنامة اصلاحی یا کمکی برای کشیشان ونیز تنظیم کرد، و جیبرتی اصلاحات مشابهی در بخش ورونا انجام داد (1528-1531). اجیدیو کانیزیو فرقة زاهدان آوگوستینوسی را اصلاح کرد، و گرگوریو کورتزه اصلاحات مشابهی در میان بندیکتیان در پادوا صورت داد.
کوشش مهمی که در آن عصر در اصلاحات صومعه ها شد عبارت بود از تأسیس فرقة کاپوسنها. ماتئو دی باسی، یکی از فرایارهای دستة مواظبین فرقة فرانسیسیان در مونته فالکونه، فکر کرد که قدیس فرانسیس را در عالم شهود دیده و از او چنین شنیده است: «می خواهم که قانون من تا آخرین کلمه، آخرین کلمه، آخرین کلمه، اجرا شود.» چون دانست که قدیس فرانسیس یک باشلق چهارگوشه می پوشد، باشلقی به آن شکل برای خویش اختیار کرد. هنگامی که به رم رفت، از کلمنس هفتم رخصت گرفت (1528) که شعبة جدیدی از فرانسیسیان تأسیس کند که علامت مشخصة اعضای آن «باشلق» باشد و، با رعایت آخرین قانون قدیس فرانسیس، (از شاخه های دیگر آن فرقه) متمایز شود. این فرانسیسیان خشنترین لباس را می پوشیدند؛ در
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 607
سراسر سال پا برهنه بودند؛ با نان، سبزی، میوه، و آب زندگی می کردند؛ روزه های سخت می گرفتند؛ در حجره های تنگی در کلبه های ساخته شده از چوب و گل زندگی می کردند؛ و هرگز سفر نمی کردند مگر پیاده. این فرقة جدید اعضای بسیار نداشت، اما سرمشق انگیزنده ای بود برای آن اصلاح ذات وسیعتر که در دو قرن شانزدهم و هفدهم در فرقه های فقرای مسیحی وارد عرصه شد.
برخی از این اصلاحات به منزلة جوابی بودند به اصلاحات پروتستانی. بسیاری از آنها خود به خود به وجود آمده و نشانة یک قوة حیاتی نجات دهنده در مسیحیت و کلیسا بودند.

حال با پرداختن به اخلاقیات مردم غیر روحانی، و با آغاز از روابط جنسی، باید نخست متذکر شویم که مرد ذاتاً به چندگانی متمایل است، و فقط نیرومندترین قیود اخلاقی، میزان مناسبی از فقر و کار سخت، و نظارت دایمی زوجه می تواند تکگانی را به او تحمیل کند. معلوم نیست که زنای محصنه در قرون وسطی کمتر بوده باشد تا در رنسانس. و همان گونه که در قرون وسطی زنا با آیین شهسواری تلطیف می شد، به همان طریق در دورة رنسانس، در میان طبقات تحصیکرده، با آرمانی ساختن ظرافت و سحاریهای روحی زن تربیت شده، نرمش می یافت. هرچه اختلاف سطح تعلیم و تربیت و فرهنگ و موقعیت اجتماعی میان زن و مرد کاهش می یافت، استقرار یک رفاقت عقلی جدید بین زن و مرد امکان پذیر می شد. زندگی در مانتوا، میلان، اوربینو، فرارا، و ناپل با علو زنان دلربا و فرهیخته ملاحت و جنبش می یافت.

دختران خانواده های اصیل از مردانی که به خاندان خودشان تعلق نداشتند نسبتاً مجزا نگاه داشته می شدند. مزایای عفت پیش از زناشویی جداً به آنان تعلیم می شد؛ گاه این تعلیم چنان مؤثر می افتاد که، بنا به روایت، زن جوانی پس از تجاوزی که به ناموسش شد، خود را در آب غرق کرد. آن زن بی شک منحصر به فرد بوده است، زیرا پس از مرگ او اسقفی درصدد برآمد تا مجسمه ای از او برپا دارد. در سردابهای رم، زن جوانی از طبقة نجبا خود را برای اجتناب از هتک عرض خفه کرد؛ جسد او با جلال فراوان، درحالی که تاجی از خار بر سرش نهاده بودند، از کوچه های رم گذرانده شد. مع هذا، شمارة ماجراهای قبل از ازدواج می بایست قابل ملاحظه بوده باشد، وگرنه مشکل بتوان برای اطفال نامشروع بیشماری که در هریک از شهرهای ایتالیای رنسانس یافت می شدند دلیلی جست. فرزند حرامزاده نداشتن امتیازی به شمار می رفت، اما داشتن آن ننگ فاحشی نبود؛ مرد معمولاً به هنگام ازدواج زن خود را ترغیب می کرد که طفل حرامزادة خویش را به خانه بیاورد تا با سایر فرزندان آن مرد پرورش یابد. حرامزاده بودن از قدر کسی نمی کاست و داغی که جامعه بر آن می زد چندان مهم

نبود؛ وانگهی مشروعیت را می شد با رشوه دادن به یکی از اعضای کلیسا به دست آورد. در نبودن وارثان مشروع یا با صلاحیت، پسران حرامزاده ممکن بود به ملک یا حتی به تاج و تخت برسند، همان گونه که فرانتة اول وارث سلطنت آلفونسو اول پادشاه ناپل، و لئونلو د/استه جانشین نیکولو

سوم، امیر فرارا، شد. وقتی که پیوس دوم در سال 1459 به فرارا آمد، مورد پذیرایی هفت شاهزاده قرار گرفت که همه نامشروع بودند. رقابت حرامزادگان با حلالزادگان منشأ مهمی از کشمکشهای دوران رنسانس بود. نیمی از داستانها به شرح ماجراهای هتک ناموس می پردازند؛ و معمولاً این داستانها فقط با مختصری شرم زودگذر به وسیلة زنان خوانده یا شنیده می شدند. روبرتو، اسقف آکوینو، در اواخر قرن پانزدهم، اخلاق مردان جوان بخش خود را بیشرمانه و فاسد می نامد و می گوید که آن جوانان به او توضیح داده اند که عفت از اصول کهنه است و مسألة بکارت در شرف برافتادن. حتی زنای با محارم نیز طرفدارانی داشت.
اما در مورد همجنس گرایی باید بگوییم که تقریباً یک قسمت اجباری از احیای رسوم یونان باستان بود. اومانیستها با نوعی محبت ادیبانه دربارة آن چیز می نوشتند، و آریوستو همة آنان را به آن کار معتاد می دانست. پولیتسیانو، فیلیپو ستروتتسی، و سانودو (وقایعنگار)، بحق مظنون به آن کار بودند. میکلانژ، یولیوس دوم، و کلمنس هفتم به وجه ضعیفتری متهم به آن بودند؛ قدیس برناردینو موارد این عمل شنیع را در ناپل چندان زیاد دید که آن شهر را به سرنوشت سدوم و عموره تهدید کرد. آرتینو این انحراف را در رم نیز به همان اندازه شایع یافت، و خود او در فاصلة میان زندگی با یک معشوقه و یافتن معشوقه ای دیگر، از دوک مانتوا تقاضا کرد که پسر دلربایی برای او بفرستد. در سال 1455 شورای ده نفری ونیز رسماً نوشت که «چگونه گناه نفرت انگیز لواط در این شهر افزایش یافته»، و «برای دفع غضب الاهی» دو تن را در هر محلة ونیز برگزید تا آن عمل را محو کنند. شورا ملاحظه کرد که برخی از مردان به پوشیدن جامة زنان پرداخته و بعضی از زنان لباس مردان را اختیار کرده اند، و شورا این شیوه را «نوعی لواط» نامید. در سال 1492 سر یک اصلمند و سر یک کشیش، که محکوم به اعمال همجنس گرایی شده بودند، در پیاتتستا بریده وتنشان در ملأ عام سوزانده شد.
اینها البته مواردی استثنایی بودند که آن را نباید کلیت داد، اما می توانیم گمان بریم که همجنس گرایی تا زمان اقدامات ضد اصلاح دینی در ایتالیای رنسانس بیش از حد معمول وجود داشت.
در مورد فحشا نیز می توانیم همین گونه سخن بگوییم. بنابر روایت اینفسورا- که دوست می داشت آمار خود را در مورد رم پاپ نشین سنگینتر سازد- به سال 1490، در میان نفوس 90,000 نفری رم، 6,800 روسپی «ثبت شده» وجود داشت، و این رقم البته شامل روسپیان مخفی و غیر رسمی نمی شد. در ونیز، طبق آمار سال 1509، تعداد 11,654 فاحشه در میان نفوس 300,000 نفری آن شهر وجود داشت. یکی از چاپخانه داران جسور یک «کاتولوگ

از تمام روسپیان مهم و محترم ونیز، و نام و نشان و اجرت آنان» منتشر کرد. در راهها این روسپیان مشتری میخانه ها، و در شهرها مهمانان گرامی جوانان هرزه و هنرمندان عاشق پیشه بودند. چلینی از به سربردن شبی با یک فاحشه به عنوان «حادثه ای کوچک» حکایت می کند، و یک ضیافت شام هنرمندان را وصف می کند که خود او و جولیو رومانو نیز در جمع آنان بودند؛ و می گوید از هر مردی خواسته شده بود که یک زن اهل دل باخود بیاورد. در یک سطح عالیتر، در مهمانی لورنتسو ستروتتسی بانکدار در سال 1519 بود که چهارده تن، از جمله چهار کاردینال و سه فاحشه، به آن دعوت داشتند.
بتدریج ثروت و ظرافت افزون گشت، مردم طالب فاحشه هایی شدند که نسبتاً تحصیلکرده و دارای دلربایی اجتماعی باشند؛ و همانگونه که در آتن زمان سوفکل طبقه ای از روسپیان به نام «هتایرای» برای اقناع این خواست به وجود آمد، در رم اواخر قرن پانزدهم، و در ونیز قرن شانزدهم نیز گروهی از «روسپیان نجیب» به وجود آمدند که در لباس، آداب، فرهنگ، و حتی زهد هفتگی با برجسته ترین بانوان رقابت می کردند. درحالی که «روسپیان ساده تر» در فاحشه خانه ها به کار خود می پرداختند، این «روسپیان نجیب» رومی در خانه های خویش می زیستند، از مشتریان خود به طرزی مجلل پذیرایی می کردند، شعر می گفتند و می خواندند، ساز می زدند و نغمه سرایی می کردند، در بحثهای فرهنگی شرکت می کردند، برخی از آنان به گردآوری پرده های نقاشی و مجسمه ها و نسخه های کمیاب آخرین کتابها مبادرت می جستند، و بعضی نیز مجالس ادبی تشکیل می دادند. بسیاری از آنان برای همشأنی با اومانیستها نامهای کلاسیک برای خود اختیار می کردند – مانند کامیلا، پولوکسنا، پنتسیلیا، فاوستینا، ایمپریا، و تولیا. در دورة پاپی آلکساندر ششم، یکی از شوخ طبعان بیشرم یک رشته سخنان نکته دار در مدح مریم عذرا یا قدیسان سروده بود و بعد، بدون احساس کوچکترین خجلتی، نظیر آن سخنان را در همان کتاب در ستایش روسپیان متشخص زمان خویش گفته بود. وقتی یکی از این روسپیان به نام فاوستینا مانچینی مرد، نیمی از رم در مرگش سوگواری کرد، و میکلانژ از جمله کسان بسیاری بود که به یادبود وی غزلسرایی کرده بودند.
مشهورتر از تمام این «روسپیان نجیب»، زنی بود به نام ایمپریا د کونیاتیس. این زن، که از قبل حامی خود آگوستینو کیجی ثروتمند شده بود، خانة خویش را با اثاث مجلل و نخبة آثار هنری تزیین کرده و گروهی از دانشمندان، هنرمندان، شاعران، و کلیساییان را برخود گرد آورده بود؛ حتی سادولتو متقی نیز مدیحه سرای او بود. شاید ایمپریا بود که رافائل او را به

منزلة نمونه ای برای ساپفو در تابلو پارناسوس خود انتخاب کرده بود. او در بیست و شش سالگی در ریعان زیبایی خود زندگی را بدرود گفت (1511). او را با احترام در کلیسای سان گرگوریو دفن کردند و سنگ گور مرمرینی باکتیبه ای به بهترین حجاری برایش ساختند و پنجاه شاعر در رثای او اشعاری به سبک کلاسیک سرودند. (دختر او خود را کشت تا تن به فحشا
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 610
ندهد.) تولیا د/ آراگونا، دختر نامشروع کاردینال آراگون، نیز به همان اندازه مشهور بود. چون به سبب موی زرین و چشمان درخشان، گشاده دستی و حقیر شمردن پول، فریبندگی رفتار و لطف سخن بسیار ستوده بود، در ناپل، رم، فلورانس، و فرارا چون شهزاده ای گرامی بود. سفیر مانتوا در فرارا، در یک نامة غیر سیاسی به ایزابلا د/ استه، ورود او را چنین وصف می کند (1537):
باید ورود یک بانوی نجیب را در محفل خودمان وصف کنم. این بانو چنان در رفتار با نزاکت و در آداب دلرباست که نمی توان او را موجودی الاهی ندانست. تمام آهنگها و آوازها را بالبداهه می خواند. ... در فرارا هیچ بانویی حتی ویتوریا کولونا، دوشس پسکارا، نمی تواند با تولیا برابری کند.
مورتو دا برشا تصویر جذابی از او رسم کرده است که گویی از آن یک راهبة نوآموز است. او مرتکب این اشتباه شد که عمری طولانی تر از دوام زیباییهای خود داشت. در کلبة محقری در نزدیکی رود تیبر مرد، و تمام ماترک او که حراج شد بیش از دوازده کراون (150 دلار؟) عاید نداشت. در تمام دوران بینواییش عود و هارپسیکورد خود را نگاه داشته بود. همچنین کتابی از خود باقی گذاشت که عنوانش این بود: در ابدیت عشق کامل.
بی شک این عنوان نشانه ای بود از رسم دوران رنسانس در سخن گفتن و چیز نوشتن دربارة عشق افلاطونی اگر زنی نمی توانست مرتکب زنا شود، لااقل ممکن بود خود را وسęÀای قراردهد برای انگیختن نوعی شیوایی شاعرانه که اورا موضوعی می ساخت برای شعر و موجودی که مردان سر بر آستانش می ستودند و آثار خود را به وی اهدا می کردند. ستایشگریهای تروبادورها، کتاب زندگی نو دانته، و خطابه های افلاطون دربارة عشق روحانی، در چند محفل احساس ظریفی از ستایش زن- معمولاً زن مردی دیگر- به وجود آورده بود. بیشتر مردم به این فکر توجهی نداشتند و عشق را صادقانه به صورت نفسانی آن می خواستند. ممکن بود غزلهایی در وصف یار بسرایند، اما هدفشان همبستری بود و، علی رغم داستانهای رمان نویسان، از هر صد مورد این گونه عشقبازیها حتی یکی هم به ازدواج نمی انجامید.
ازدواج امری بود مالی ، و مال را نمی شد به هوسهای زودگذر جسمانی وابسته ساخت. نامزدیها به وسیلة مشورتهای خانوادگی صورت می گرفتند

و اغلب جوانان بدون اعتراض جفت انتخاب شده برای خود را می پذیرفتند. در قرن پانزدهم دختری که در پانزده سالگی هنوز به شوهر نرفته بود ننگ خانواده به شمار می رفت؛ در سدة شانزدهم «سن ننگین» به هفده سالگی رسانده شد تا تحصیلات عالیتر را برای دختر ممکن سازد. مردان، که از تمام مزایا و تسهیلات فحشا برخوردار بودند، فقط در صورتی مجذوب ازدواج می شدند که زن برایشان جهاز معتنابهی بیاورد. در زمان ساوونارولا، بسیار دختران شوهر کردنی بودند که، به سبب نداشتن جهیز، از ازدواج محروم مانده بودند. حکومت فلورانس نوعی بیمة جهیز دولتی به نام «صندوق

دوشیزگان» تأسیس کرد که از آن به دوشیزگانی که هرساله مبلغ کمی به عنوان بیمه پرداخته بودند سرمایه ای برای تهیة جهاز می داد. در سینا چندان جوان عزب بود که دولت مجبور شد موانع قانونی در راه مبارزه با تجرد وضع کند؛ در لوکا، در سال 1454، فرمانی صادر شد که تمام مردان مجرد از بیست ساله تا پنجاه ساله را از مشاغل دولتی منع می کرد. آلساندرا ستروتتسی در سال 1455 نوشت: «زمانه برای ازدواج مناسب نیست.» رافائل از پنجاه بانو تک چهره ساخت، اما مایل به زن گرفتن نبود؛ و این تنها چیزی بود که میکلانژ در آن با او موافق بود. مراسم عروسی خود مبلغ کثیری پول را به هدر می داد؛ لئوناردو برونی شکوه داشت از اینکه ازدواجش باعث اتلاف تمام ارثیه اش شده است. درحالی که مردم به قحط گرفتار بودند، شاهان، شهبانوان، وشاهزادگان 500,000 دلار خرج عروسی می کردند. وقتی که آلفونسو بزرگمنش، پادشاه ناپل، ازدواج کرد، در ساحل خیلج ناپل برای 3,000 تن میز چید. با شکوهتر از آن، میهمانی اوربینو برای دوکا گویدوبالدو هنگامی بود که او نوعروسش الیزابتا گونتساگا را از مانتوا آورد؛ بانوان شهر با جامه های زیبا بر شیب تپه ای صف بسته بودند تا به عروس خیرمقدم بگویند. پیشاپیش آنان کودکانشان شاخه های زیتون در دست داشتند؛ نغمه گران سوار با صفوف آراسته سرودی را می خواندند که به این مناسبت ساخته شده بود؛ و یک بانوی بسیار زیبنده و خوش هنجار در نقش یک ،ربة النوع به دوکسای جدید وفاداری و مهر مردم را تقدیم می کرد.

زن پس از ازدواج معمولاً نام خانوادگی خود را حفظ می کرد، بدین گونه زن لورنتسو همچنان دوناکلاریچه اورسینی نامیده می شد. مع هذا زن ممکن بود نام شوهر را به اسم خویش بیفزاید- مثل ماریا سالویاتی د مدیچی. بنابر آیین ازدواج قرون وسطایی، چنین انتظار می رفت که در مراحل مختلف دوران زناشویی عشق میان زن و مرد نضج گیرد، چنان که در شادی و اندوه، و خوشبختی و بدبختی شریک یکدیگر باشند؛ و ظاهراً در

بسیاری از موارد چنین انتظاری برآورده می شد. هیچ عشق دوشیزه ای به جوانی نمی توانست عمیق تر و حقیقیتر از آن ویتوریا کولرنا به مارکزه پسکارا باشد، چه وی از چهارسالگی نامزد مارکزه شده بود. هیچ صمیمیتی بیشتر از آن الیزابتا گونتساگا به شوی خود نبود، که آن شوی علیل را در تمام بدبختیها و تبعیدهایش همراهی کرد و تا هنگام مرگ خود نسبت به خاطرة او وفادار ماند.
با این حال زنای محصنه رایج بود. چون بیشتر ازدواجهای طبقات عالی اتحادی دیپلوماتیک به خاطر منافع اقتصادی و سیاسی بود، بسیاری از شوهران خود را به داشتن معشوقه ای محق می دانستند؛ و زن، گرچه ممکن بود از این امر اندوهگین شود، معمولاً دیده بر آن می بست یا لب نمی گشود. در میان طبقات متوسط، برخی از مردان گمان داشتند که زنا تفریح مشروعی است. ماکیاولی و دوستانش ظاهراً از داستانهایی که دربارة بیوفاییهای خود با یکدیگر رد و بدل می کردند ناراحت نمی شدند. وقتی که در این موارد زن با تقلید از شوی خود انتقام می گرفت، شوهر غالباً برعمل او چشم می پوشید و کلاه غیرت را بالاتر می کشید. اما ورود

اسپانیاییها به ایتالیا از راه ناپل، و در پی آلکساندر ششم و شارل پنجم، «غیرت» اسپانیایی را به زندگی ایتالیایی وارد ساخت، و در قرن شانزدهم شوهر احساس می کرد که به حکم حمیت باید زناکاری زن خود را با مرگ پاداش دهد و در عین حال مزایای فطری خود را محفوظ نگاه دارد. شوهر ممکن بود زن خود را ترک گوید و هنوز کامیاب باشد؛ زن متروکه هیچ چاره ای نداشت جز اینکه جهاز خود را باز خواهد، نزد کسان خویش باز گردد، و زندگی خویش را با تنهایی و بی سرپرستی ادامه دهد؛ دیگر اجازة شوهر کردن نداشت. ممکن بود به صومعه ای وارد شود، اما آن صومعه انتظار اعانه ای از جهیزیة او را داشت. به طورکلی، در کشورهای لاتین، زنا به منزلة یک چارة جایگزین طلاق مورد اغماض قرار می گیرد.

۱۷- مرد رنسانسی

امتزاج آزادی عقلی و سستی اخلاقی «مرد رنسانسی» را به وجود آورد. او به قدر کافی نمونة چنان حالتی نبود تا واقعاً شایستة چنین عنوانی باشد؛ در آن عصر نیز مانند تمام اعصار دیگر چندین نوع تشخیص وجود داشت؛ «مرد رنسانسی» فقط جالبتر بود، شاید بدان جهت که شخصیتی استثنایی داشت. دهقان دورة رنسانس همان گونه بود که سایر دهقانان، تا پیش از زمانی که اختراع ماشین کشاورزی را صنعتی ساخت، بودند. رنجبر ایتالیایی سال 1500 مانند همگنان خود در رم دوران قیصرها و زمان موسولینی بود؛ در حقیقت حرفه است که مرد را می سازد. کاسب دوران رنسانس مثل اقران خود در گذشته و حال بود. اما کشیش رنسانسی با کشیش قرون وسطایی و کشیش عصر جدید تفاوت داشت؛ کم اعتقادتر وخوشگذرانتر بود؛ می توانست عشقبازی کند و بجنگد. در میان این نمونه ها یک حد فاصل شگفت انگیز وجود داشت که لهو نوع و لعب زمان بود؛ نوعی از انسان که ما هنگام به خاطر آوردن رنسانس به آن می اندیشیم؛ یک نمونة منحصر به فرد در تاریخ که اگر آلکیبیادس او را می دید، احساس می کرد که دوباره متولد شده است.

خصایص این نمونه برگرد دو کانون می گشت که عبارت بودند از جسارت عقلی و اخلاقی، ذهنی داشت تند، بیدار، قابل انعطاف، باز برروی هرگونه تصور و فکر، حساس در برابر زیبایی، و مشتاق شهرت. وجودی بود کاملاً فردگرا و مصمم به پروراندن تمام قدرتهای بالقوة خویش؛ روحی مغرور داشت که خضوع مسیحیت را تحقیر می کرد؛ ضعف و ترس را خوار می شمرد؛ با عرفیات، محرمات، پاپها، و حتی گاه با خدا معارضه می کرد. چنین مردی ممکن بود در شهر فرقة آشوبگری را رهبری کند و در کشور ارتشی را؛ در کلیسا دهها موقوفه و منبع اعانه را در زیر ردای خویش گرد می آورد و ثروت خود را برای صعود از نردبان قدرت به کار می برد. در هنر، دیگر مانند یک پیشه ور قرون وسطایی، که در گمنامی با دیگران در یک کار جمعی

شرکت کند، نبود؛ «شخصی بود منفرد و مجزا»، که مهر شخصیت خویش را برآثار خود می زد، پرده های نقاشی خود را امضا می کرد، و حتی گاه و بیگاه نام خود را بر مجسمه ای که ساخته بود حک می کرد، همانگونه که میکلانژ بر مجسمة پیتا کرد. میزان کامیابی این «مرد رنسانسی» هرچه بود، دایم در حال تکاپو و ناخرسندی بود؛ همواره می خواست حد خود را بشکند و «مردی جهانی» باشد – در تصور دلیر بود، در کار قاطع، در بیان

فصیح، و در هنر ماهر؛ با ادبیات و فلسفه آشنایی داشت، و با زنان در کاخ و با سربازان در اردو مأنوس بود.
سوء اخلاق جزیی از فردگرایی او را تشکیل می داد. هدفش ابراز موفقیت آمیز شخصیتش بود، و محیطش بر او هیچ گونه قیدی از هیچ سو تحمیل نمی کرد، چه قید تبعیت از کشیشان و چه وحشت از یک ایمان فوق طبیعی؛ برای نیل به منظور به هر وسیله دست می زد، و هر لذتی را که در راه خود می یافت بر می گزید. با این حال فضایلی مخصوص به خود داشت. شخصی واقعگرا بود و، جز بازنی سرکش در برابر عشق، سخن بیهوده کمتر می گفت. وقتی که دست به قتل کسی نمی آلود، خوش آداب بود، و حتی به هنگام آدمکشی ترجیح می داد که با لطف و جوانمردی کار کند. کارمایه، نیروی شخصیت، و قدرت وحدت هدایت اراده داشت؛ تصور روم باستانی را از فضیلت، به فحوای مردانگی، پذیرا بود، اما مهارت و هوشمندی را برآن می افزود. بیهوده ظلم نمی کرد، و در مستعد بودن به رأفت بر رومیان قدیم برتری داشت. خودستا و خودنما بود، اما این صفت جزیی بود از حس زیباشناسی او و دلبستگیش به آراستگی. تقدیر او از جمال در زن و طبیعت، در هنر وجنات، رکن مهم رنسانس بود. عشق به جمال را جانشین مهر به اخلاق ساخته بود؛ اگر نمونة چنین کسی افزون می شد و فایق می آمد، یک اشرافیت با ذوق بیمسؤولیت پدید می آمد که جایگزین نجبای بزرگزاده و ثروتمند می شد.
مع هذا، چنین موجودی فقط یکی از انواع متعدد مرد رنسانسی بود؛ چقدر تفاوت داشت با پیکو ایدئالیست، و با ایمان او به کمال اخلاقی انسان؛ یا ساوونارولای عبوس، که چشم بر زیبایی بسته داشت، اما مجذوب استقامت اخلاقی بود؛ یا رافائل نجیب نرمخو، که زیبایی را با دستی باز برگرد خود می پراکند؛ یا میکلانژ، که مدتها پیش از آنکه صحنة واپسین داوری را رسم کند، آن را طرح می کرد؛ یا پولیتسیانو خوش سخن، که می پنداشت حتی در دوزخ هم رحم وجود دارد؛ یا ویتورینو دا فلتره، مرد راست منش، که با کامیابی توانسته بود تعالیم زنون را به مسیح تلقین کند؛ یا دومین جولیانو د مدیچی، که دادگستری مهرآمیزش موجب شد تا برادر پاپش او را برای حکومت ناشایسته پندارد! از این رو در پس هرکوششی، برای خلاصه کردن و درست وصف کردن، ما ملاحظه می کنیم که موجودی به نام «مرد رنسانسی» وجود نداشت. مردانی بودند که فقط در یک چیز با یکدیگر وحدت نظر داشتند، و آن اینکه زندگی هرگز پیش از آن چنان جنب وجوشی نداشته است. قرون وسطی به زندگی «نه» گفته بود، یا وانمود کرده بود که چنان می گوید؛ اما عصر رنسانس با تمام قلب و روح و قدرت خود می گفت: «بلی».

تجلی زن یکی از درخشانترین مراحل آن زمان بود. مقام او در تاریخ اروپا معمولاً با ثروت بلند شده است؛ هرچند که یونان دورة پریکلس را، که بسیار به شرق نزدیک بود، باید از این موضوع مستثنا ساخت. وقتی که بیمی از گرسنگی نباشد، توسن خواهش مرد به سوی مخالف ره می سپرد؛ و اگر مرد بازهم خود را برای به دست آوردن زر به رنج می افکند، فقط برای این است که آن را به پای زن ریزد، یا فدای کودکانی سازد که او برایش آورده است. اگر زن در برابر مرد مقاومت کند، مرد مهر او را به حد پرستش افزایش می دهد. زن معمولاً از خرد پایداری در برابر مرد و واداشتن او به گران خریدن مواهب مهرانگیز خود برخوردار است. اگر با این وصف زن ظرافت فکری و ملاحت اخلاقی را به دلبریهای جسمانی خود بیفزاید، عالیترین خرسندی را که مرد بتواند در کانون جلالش بیابد به او می دهد؛ و در ازای این موهبت، مرد او را در زندگی خود به بالاترین درجة سروری می رساند.

اما نباید چنین انگاریم که زن متوسط الحال در دوران رنسانس چنین نقش دلپذیری داشت؛ این سعادت فقط نصیب معدودی از زنان سعادتمند بود، حال آنکه اکثریت زنان همینکه جامة عروسی را از تن به در می کردند، به کشیدن بارهای سنگین خانه داری و تحمل زحمتهای شدید خانواده سرگرم می شدند و تا لب گور به آن گرفتار بودند. حال دربارة وقت مناسب برای زدن زن، به سخنان قدیس برناردینو توجه کنید:

به شما مردان می گویم که هرگز هنگامی که زنانتان آبستن هستند، آنان را نزنید، زیرا این کار بس خطرناک است. نمی گویم که آنان را نزنید، اما وقت صحیحی برای زدن انتخاب کنید. ... من مردانی را می شناسم که به مرغی که هر روز برایشان تخم می گذارد بیشتر ارج می نهند تا به زنان خود. گاه آن مرغی جامی یا کاسه ای را می شکند، اما مرد، از بیم آنکه مبادا ثمر او یعنی آن تخم را از دست دهد، او را نمی زند. پس چه دیوانه اند مردانی که از زن خود، که میوة زیبایی چون کودک در رحم دارد، نمی توانند حرفی بشنوند، زیرا اگر زن کلمه ای بیش از آنچه مرد مناسب می داند ادا کند مرد فوراً عصایی بر می گیرد و به تنبیه او آغاز می کند؛ اما شما (مردان) وجود مرغی را که در تمام روز پیوسته بانگش بلند است، به خاطر تخمش تحمل می کنید.

دختری از خانوادة خوب دقیقاً برای تحصیل و نگاهداری یک همسر سعادتمند تربیت می شد؛ این موضوع اصل عمدة برنامة تحصیلی او بود؛ تا چند هفته پیش از ازدواجش در خانه یا در صورت صومعة نسبتاً مجزا می

زیست و از مربیان یا راهبه ها تعلیماتی می آموخت که به مردان طبقة خودش، به جز دانشوران، داده می شد. معمولاً قدری لاتینی فرا می گرفت و از دور با شخصیتهای

برجستة تاریخ یونان و روم، و ادبیات و فلسفة آن آشنایی حاصل می کرد. نواختن یکی از آلات موسیقی را یاد می گرفت، و گاه به طور تفننی به مجسمه سازی یا نقاشی دست می زد. عدة کمی از زنان دانشور می شدند و در مجامع عمومی با مردان به بحث دربارة مسائل فلسفی می پرداختند، مانند کاساندرا فدلی، فاضلة ونیزی؛ اما این امر بسیار استثنایی بود. چند زن خوب شعر می گفتند، مانند کوستانتسا وارانو، ورونیکا گامبارا، و ویتوریا کولونا. اما زن تحصیلکردة دوران رنسانس جنبة زنانگی و مسیحیت و نیز اصول اخلاقی خود را حفظ می کرد؛ و این به او وحدتی از فرهنگ و خصلت می داد که تب مقاومت را از یک مرد رنسانسی بالاتر سلب می کرد.
مردان با سواد آن عصر دلربایی چنین زنی را شدیداً حس می کردند؛ حتی بدان حد که کتابهایی دربارة او بنویسند و بخوانند که حاوی تحلیل مفصل و محققانه ای از زیباییهای سحرانگیز او باشد. آنیولو فیرنتسوئولا، راهبی از صومعة والومبروزا، دیالوگی با عنوان دربارة زیباییهای زنان نوشت و این موضوع مشکل را با چنان مهارت و وسعت اطلاعی پرداخت که برازندة یک راهب نبود. او نفس زیبایی را، به روش افلاطون و ارسطو، چنین وصف کرد: «توافقی منظم، همسازیی که به طرزی مرموز از ترکیب، یگانگی، و پیوستگی اجزای مختلفی حاصل می شود که هریک از آنها به خودی خود متناسب و به یک معنی زیباست، اما پیش از آنکه با اجزای دیگر برای ترکیب یک جسم متصل شود، با آنها متفاوت و ناموافق است.» آنگاه به آزمایش دقیق هر جزء از قالب زن می پردازد و معیاری برای زیبایی هریک تعیین می کند. گیسو باید انبوه، دراز، و بور یعنی دارای یک زردی ملایم نزدیک به قهو ه ای باشد؛ پوست باید روشن و درخشان باشد، اما سفیدیش به رنگباختگی نگراید؛ چشمان باید سیاه، درشت، و پر، و عنبیة آن سفید، اما کمی آبی باشند؛ بینی نباید برگشته باشد، زیرا این حالت مخصوصاً در یک زن بر هم زنندة تناسب است؛ دهان باید کوچک باشد، اما لبان پرگوشت؛ چانه گرد و گود باشد، گردن گرد کمی بلند، اما سیب آدم نباید هویدا باشد؛ شانه ها پهن و سینه برجسته باشد، از بالا با شیبی ملایم به برآمدگی پستان پایین آید؛ دستها سفید و گوشتالو و نرم باشند؛ ساق پا دراز باشد و خود پا کوچک. ما ملاحظه می کنیم که فیرنتسوئولا برسر این موضوع مقدار زیادی وقت صرف کرده و مبحث جدید پسندیده ای برای فلسفه کشف کرده بود.

زن رنسانسی، که به این مواهب قانع نبود، مانند هر زن دیگر گیسوان خود را، تقریباً همیشه به رنگ بور، رنگ می کرد و برای انبوه ساختنش مرغوله های دروغین به آن می افزود؛ آن زنان روستایی که زیبایی خود را به پایان رسانده بودند، دنبالة گیسوان خود را می بریدند و برای فروش عرضه می کردند. علاقه به استعمال عطر در ایتالیای قرن شانزدهم به صورت جنون در آمده بود: گیسوان، کلاه، پیراهن، جوراب، دستکش، و کفش، همه می بایست معطر باشند؛ آرتینو از دوکا کوزیمو، برای معطر ساختن کیسة پولی که برایش فرستاده بود تشکر کرد؛ «برخی
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 616
اشیا که به آن زمان تعلق دارند هنوز عطر خود را از دست نداده اند.» میز آرایش زنان پر بود از لوازم آرایش که معمولاً در جعبه های زیبایی از عاج، نقره، و طلا قرار داشت. سرخاب نه تنها به صورت، بلکه به پستانها نیز، که در شهرهای بزرگ معمولاً پوشیده نبود مالیده، می شد. مواد مخصوصی برای رفع لکة پوست، براق کردن ناخن، و نرم و صاف کردن پوست استعمال می شدند. در گیسو و جامه گل گذارده می شد؛ مروارید، الماس، یاقوت، یاقوت کبود، زمرد، عقیق، بریل، زبرجد، و لعل در انگشتر، بازوبند، نیمتاج، و (پس از سال 1525) گوشواره به کار می رفت؛ علاوه بر آن، از این گوهرها ممکن بود در روپوش سر، جامه، پای افزار، و بادبزن استفاده شود.
اگر از روی تک چهره ها قضاوت کنیم، جامة زنان پرزینت، سنگین، و ناراحت بود. مخمل، حریر، و پوستهای قیمتی با چینهای درشت از شانه ها آویزان بود، یا – چنانکه شانه ها برهنه بود- از گیره ها و حلقه های روی سینه می آویخت. پیراهن بلند زنانه با کمربندی بسته می شد، و دامن آن از پشت پا برزمین می کشید. هم پاشنه و هم کف کفش زنان ثروتمند بلند بود تا پای آنان را از خاک و کثافت کوچه ها حفظ کند؛ مع هذا، قسمت فوقانی آن غالباً از زریهای ظریف درست می شد. دستمال، که در این موقع در میان طبقات عالی معمول بود، از کتان ظریف ساخته می شد و غالباً خطوطی از گلابتون یا حاشیه ای از تور داشت، و با ابریشم مطرز شده بود. گاه بالای پیراهن به اطراف گردن می رسید و به چینه ای با نوارهای فلزی منتهی می شد، و احیاناً ازحد سر هم بالاتر می رفت. سرافزار زنان به اشکال مختلف بود: یا باشلقی که با چند سیم محکم شده بود، یا کلاههایی برسان پسران یا جنگلبانان. ... فرانسویانی که به مانتوا آمده بودند از اینکه می دیدند مارکزا ایزابلا کلاه شگفت انگیزی با پرهای گوهرنشان برسرنهاده و در زیر آن شانه ها و سینة خود را تا نوک پستان عریان کرده است متحیر شدند. واعظان از سینه های لخت زنان، که دیدة هوسناک مردان را به خود جلب می کرد، شکوه داشتند. گهگاه عشق به

برهنگی چندان از اندازه می گذشت که، به گفتة ساکتی، اگر برخی از زنان کفش خود را از پای در می آوردند، بکلی عریان می شدند. بیشتر زنان خود را در شکمبندهایی محبوس می ساختند که با چرخاندن کلیدی تنگتر می شد، بدان گونه که پترارک برشکم آنان رقت می آورد و می گفت: «چنان فشرده است که آنان به خاطر خودسازی همانقدر رنج می کشند که شهیدان برای دین متحمل عذاب می شدند.»
زنان متعین دورة رنسانس، با مسلح بودن به تمام این سلاحها، جنس خود را از قیود قرون وسطایی و تحقیر راهبان می رهاندند و آن را چندان فرا می بردند که تقریباً مساوی مردان شوند. این زنان، با وضعی برابر، با مردان دربارة ادبیات و فلسفه بحث می کردند؛ یا با خردمندی، مانند ایزابلا، و یا با قدرتی مرد آسا، مانند کاترینا سفورتسا، بر کشور- شهرها فرمان می راندند؛ گاه زره می پوشیدند، در پی جفت خود به میدان جنگ می رفتند، و تعلیمات خشونت آمیز او را
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 617
اندکی تلطیف می کردند. زن رنسانسی وقتی خبر آشوبی را می شنید، از ترک کردن اطاق خود امتناع می کرد، در برابر عقاید بردبار بود، و می توانست کلمات واقع بینانه را بدون از دست دادن نزاکت یا دلربایی خود بشنود. رنسانس ایتالیا پر است از زنانی که، به واسطة هوشمندی یا تقوای خود، مقام بلندی برای خویش احراز کردند: بیانکا ماریا ویسکونتی در غیاب شوهر خود، فرانچسکو سفورتسا، چنان با لیاقت بر میلان حکومت کرد که شویش می گفت به او بیش از تمام ارتش اطمینان دارد؛ این زن در عین حال به مناسبت «تقوا، رأفت، نیکوکاری، و زیبایی جسمانی خود» مشهور بود. یا امیلیاپیو، که شوهرش در جوانی او مرد، و او در مابقی زندگی خود چنان خاطرة شویش را گرامی داشت که هرگز دیده نشد نظر مردی را به خود جلب کند؛ یا لوکرتسیا تورنابوئونی، مادر و مربی لورنتسو بزرگمنش؛ یا الیزابتا گونتساگا؛ یا بئاتریچه د/استه؛ یا لوکرس بورژیای نجیب ولی متهم به بی عفتی؛ یا کاترینا کورنارو، که آزولو را مکتبی برای شاعران، هنرمندان، ورادمردان ساخت؛ یا ورونیکا گامبارا، شاعره ای که در کوردجو محفل ادبی داشت؛ یا ویتوریا کولونا، الاهة پاکدامن میکلانژ.
ویتوریا، بدون خودنمایی مغرورانه، تمام فضایل آرام یک شیرزن دوران جمهوری روم، به اضافة شریفترین خصایص مسیحیت را دارا بود. نیاکان او مردم متشخصی بودند: پدرش، فابریتسیو کولونا، ضابط کل کشور پادشاهی ناپل بود؛ مادرش، آنیزه دامونته فلترو دختر فدریگو، دوک دانشمند اوربینو، بود. در کودکی با فرانته فرانچسکو د/ آوالوس، مارکزه پسکارا، نامزد شد، در نوزدهسالگی با او ازدواج کرد (1509)؛ عشقی که آن دو را پیش از عروسی و پس از آن یگانه ساخت، از هر غزلی که طی

نبردهای فرانته میانشان رد و بدل شد شاعرانه تر بود. مارکزه در نبرد راونا (1502) زخمی تقریباً مهلک برداشت و اسیر شد، از اسارت خود برای نوشتن کتاب عشقها استفاده کرد، و آن را به زن خویش اهدا نمود. اما در همان اوان ارتباط خود را با یکی از ندیمه های ایزابلا د/ استه ادامه داد. پس از رهاییش، نزد ویتوریا بازگشت و کوته زمانی نزد او ماند؛ آنگاه پی درپی به میدانهای نبرد شتافت، و زنش بندرت او را باز می دید. نیروهای شارل پنجم را در پاویا رهبری کرد (1525) و به فتحی شایان نایل آمد. به او پیشنهاد شد که اگر در توطئه ای برضد امپراطور شرکت کند، تاج و تخت ایتالیا نصیبش خواهد شد؛ مدتی دربارة این پیشنهاد فکر کرد، آنگاه آن را به شارل افشا نمود. هنگامی که زندگی را بدرود گفت (نوامبر 1525)، زن خود را به مدت سه سال ندیده بود. آن زن، که از بیوفاییهای او بیخبر بود یا وانمود می کرد که بی خبر است، بیست و دوسال ایام بیوگی خود را با نیکوکاری، تقوا، و وفاداری به خاطر شوی خود به سر آورد. چون او را به ازدواج مجدد ترغیب کردند، گفت: «شوهر من فرانته، که به نظر شما مرده است، برای من هنوز نمرده.» با گوشه گیری سکوت آمیزی در ایسکیا و سپس در صومعه هایی در اورویتو و ویتربو، و پس از آن در رم، در یک عزلت نیمه صومعه ای روزگار گذرانید. در این شهر، در حالی که خود

ظاهراً اصیل آیین باقی مانده بود، با چندتن از ایتالیاییهایی که طرفدار اصلاحات دینی بودند دوست شد. چندی تحت نظر دستگاه تفتیش افکار بود و دوستی با او خطر متهم شدن به بدعتگذاری را داشت. میکلانژ این خطر را پذیرفت و یک عشق شدید روحانی به وی یافت که هرگز جرأت نکرد از حد شعر بگذرد.

زنان تحصیلکردة دوران رنسانس خود را بدون دستیازی به تبلیغ آزادی، و فقط با هوشمندی، لیاقت، مهارت و استفاده از حساسیت روبه افزایش مردان نسبت به دلرباییهای محسوس و نامحسوس خود، آزاد ساختند. در زمان خود به هر طریق نفوذ داشتند: در سیاست، با قدرتشان در ادارة کشور- شهرها در غیاب شوهرانشان؛ در اخلاقیات، با امتزاج آزادی خود با آداب نیک و تقوا؛ در هنر، با زیبایی مادرانه ای که بر صد تصویر از مریم عذرا نمونه شد؛ و در ادبیات، با گشودن خانه ها و لبخندهای خود به روی شاعران و دانشمندان. دربارة زنان، مانند هر عصر دیگر، هجوهای بیشمار گفته شده بود، اما در برابر هر بیت هجایی اشعاری هم در ستایش مخلصانة آنان سروده می شود. رنسانس ایتالیا، مانند روشنگری فرانسه، «دو جنسی» بود؛ زنان وارد تمام میدانهای زندگی می شدند؛ مردان دیگر نسبت به آنان ستمگر و خشن نبودند و بر اثر نفوذ آنان، رفتار و گفتارشان

به ظرافت گراییده بود؛ تمدن، با تمام سستی اخلاقی و شدت خود، رشاقت و تهذبی یافته بود که از هزار سال پیش تا آن زمان نظیرش در اروپا دیده نشده بود.

تهذب روزافزون در شکل خانه و زندگی در آن تجلی کرده بود. در حالی که منازل مردم عادی همچنان به وضع سابق باقی مانده بود – یعنی دیوارهایش گچ اندود یا آهک اندود بودند؛ کفش با تخته سنگ فرش شده بود؛ یک حیاط درونی داشت که چاهی در آن بود؛ و گرداگرد حیاط یک یا دو طبقه اطاقهایی بود که به وسایل سادة زندگی مجهز بودند- کاخهای نجبا و نوکیسه ها دارای شکوه و تجملی بود که خاطرة روم امپراطوری را تجدید می کرد. ثروتی که در قرون وسطی و در کلیساهای بزرگ تمرکز یافته بود اکنون در مهین سراهایی ریخته می شد که اثاث، وسایل آسایش، و تزییناتش بندرت ممکن بود در پایتختهای امیران و شاهان آن سوی کوههای آلپ یافت شود. ویلا کیجی و پالاتتسو ماسیمی، که هر دو توسط بالداساره پروتتسی طراحی شده بودند، شامل اطاقهای تو درتویی بودند که هریک به ستونها و ستونهای چهارگوش، یا قرنیزه های زنجیره دار، یا سقفهای قاببندی مطلا، یا دیوارها و قوسهای منقش با بخاریهای مجسمه دار، یا گچبریها و نقوش آرابسک، یا کفهای مرمرین یا کاشی پوش آراسته بود. هر مهین سرایی تختخوابها، میزها، صندلیها، صندوقها؛ و قفسه هایی با نقشهای دلپذیر داشت و چنان محکم بود که گویی برای یک قرن ساخته شده اند؛ گنجه های حجیم آن انباشته بودند از ظرفهای

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 619

نقره و سفالینه های زیبا؛ بسترهایش نرم و راحت، فرشهایش ظریف و پرده هایش زیبا بودند و ملافه ها و روبستریهای فراوان از کتان عطرآگین بادوام داشت. آتشدانهای بزرگ اطاقها را گرم می کردند، و چراغها، مشعلها، و چلچراغها آنها را روشن می ساختند. آنچه در این کاخها نایاب بود، کودکان بودند.

چندان که وسایل پرورش اطفال افزون می شود، محدودیتهای خانوادگی نیز رو به افزایش می روند. کلیسا و کتاب مقدس به مردم امر می کرد که نفوس خود را زیاد کنند، اما راحت طلبی ناباروری را به انسان توصیه می کرد. حتی در روستاها، که فرزندان در آن مایة یاری هستند، خانواده های دارای شش فرزند بسیار کم بودند؛ در شهرها، که کودکان در آن سربار بودند، خانواده ها کوچک بودند – هرچه ثروتمندتر، کوچکتر- و در بسیاری از خانه ها اصلاً طفلی وجود نداشت. اینکه خانواده های ایتالیای چه کودکان زیبایی می توانستند داشته باشند از روی آثار نقاشان، تابلوهای همسرایان کار دوناتلو و لوکا دلا روبیا، و نیز از تندیسهایی نظیر جوانی یحیای تعمید دهنده، کار آنتونیو روسلینو (موزة هنری ملی واشینگتن)، هویداست.

یگانگی خانوادگی، اخلاص و عشق متقابل والدین و اطفال، در میان سستی اخلاقی آن ایام به طرز جالبی نمودار است.
خانواده هنوز یک واحد اقتصادی، اخلاقی، و جغرافیایی بود. معمولاً قرض یک عضو نامستطیع آن از طرف دیگر اعضا پرداخته می شد- و این به طرز فاحشی با فردگرایی آن عصر مباین است. بندرت ممکن بود فردی از افراد خانواده بدون موافقت کسان خود ازدواج کند یا کشور- شهر خود را ترک گوید. خدمتگزاران اعضای آزادزاده شدة خانواده بودند و سخن خود را آزادانه می گفتند. قدرت پدری فایق بود و در تمام موارد بحرانی از آن اطاعت می شد، ولی معمولاً مادر بود که برخانواده حکومت می کرد. مهرمادری در شاهدختان همان قدر شدید بود که در بینوایان. بئاتریچه د/ استه دربارة پسر شیرخواره اش به خواهر خود ایزابلا چنین می نویسد: «من غالباً آرزو می کنم که شما اینجا می بودید تا او را می دیدید، زیرا یقین دارم که شما هرگز نخواهید توانست از نواختن و بوسیدن او خودداری کنید.» بیشتر خانواده های متوسط دفتری از ولادتها، ازدواجها، مرگها، و وقایع جالب زندگی خود ترتیب داده بودند که در خلال شرح آنها گاه اوصاف صمیمانه ای وجود داشت. در یکی از این دفترها، جووانی روچلای (جد نمایشنامه نویسی به همین نام) در اواخر زندگی خود (حد 1460) این کلمات را، که سرفرازی فلورانسی از آن نمودار است، نوشت:
خدا را سپاس می گزارم که مرا موجودی متعقل و نامیرا آفرید؛ در یک کشور مسیحی؛ نزدیک رم که مرکز عالم مسیحیت است؛ در ایتالیا، فرخنده ترین کشور در جهان عیسویت؛ و در فلورانس، زیباترین شهر تمام جهان. ... از خداوندمان به خاطر مادر ارجمند خود که، هرچند به هنگام مرگ پدرم فقط بیست سال داشت، تمام پیشنهادهای ازدواج را رد کرد و خود را وقف فرزندان خویش نمود تشکر می کنم؛ همچنین سپاس می گزارم خداوندمان را
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 620
برای زن خویش، که به همان اندازه ارجمند بود و مرا واقعاً دوست می داشت و با اخلاص کامل از خانه و فرزندان خود مراقبت می کرد؛ که پروردگار سالیان دراز وی را برای من حفظ کرد و مرگش بزرگترین فقدان بوده است. با یاد آوردن اینهمه الطاف و نعمتهای بی شمار، اکنون در سنین پیری مایلم خود را از کلیة اشیای دنیوی جدا کنم تا تمام روح خود را به سپاس و نیایش تو ای خداوند و تو ای منبع زندة وجود تخصیص دهم.
دو مرد، و شاید هم یکی، در حدود سال 1436 رساله هایی دربارة خانواده و طرز ادارة آن نوشتند. آنیولو پاندولفینی احتمالاً نویسندة رسالة فصیحی به نام رسالة حکومت خانواده بود. کمی بعد لئونه باتیستا آلبرتی رساله ای به نام رسالة خانواده تدوین کرد و کتاب سوم آن «اقتصاد»، چنان به رساله

های قبلی او شبیه است که بعض کسان هر دو را شکل مختلف رسالة واحدی به قلم آلبرتی دانسته اند. شاید هر دو آنها اصیل بوده، اما بدان جهت به هم شباهت داشته اند که براساس رسالة اقتصاد گزنوفون بوده اند؛ ولی اثر پاندولفینی بهتر است. او نیز مانند روچلای مردی مستطیع بوده که به عنوان دیپلومات به فلورانس خدمت می کرده و امور عمومی را سخاوتمندانه یاری می داده است. او رسالة خود را در اواخر زندگی خویش نوشت و آن را به شکل مکالمه ای با سه پسرش ترتیب داد. پسرانش از او می پرسند که آیا باید درپی خدمت دولتی باشند؛ اما او آنان را به این عنوان که خدمات دولتی مستلزم نادرستی، ظلم و دزدی، انگیزندة بدگمانی، و حسد و اهانت است منع می کند. می گوید که سرچشمة خشنودی انسان در خدمات دولتی یا شهرت نیست، بلکه در زن و فرزندان او، کامیابی اقتصادی او، نام نیک او، و دوستان اوست. مرد باید با زنی ازدواج کند که به قدرکافی از او جوانتر باشد تا به تعلیمات و دستورهای سازندة او تمکین کند؛ و او باید در نخستین سالهای زناشویی تکالیف مادری و هنرهای خانه داری را به زن خود بیاموزد. یک زندگی سعادتمند از به کار بردن صرفه جویانه و منظم سلامت جسمانی، استعداد، وقت، و پول حاصل می شود: از سلامتی از طریق کف نفس، ورزش، خوراک معتدل؛ از استعداد به واسطة تحصیل علم و تشکیل یک اخلاق شرافتمندانه به انگیزة دین و پیروی از نیکخویان؛ از وقت به میانجیگری طرد بیکارگی؛ و از پول از راه محاسبة دقیق و معادل ساختن درآمد، هزینه، و پس انداز. مرد عاقل قبل از هرچیز پول خود را صرف تهیة مزرعه یا ملکی می کند؛ بدان سان که نه تنها مسکنی در روستا برای او و خانواده اش تهیه شود، بلکه غله، شراب، روغن، ماکیان، چوب، و سایر مایحتاج زندگیش به حد امکان تأمین شود. همچنین خوب است که خانه ای در شهر داشته باشد، تا فرزندانش از تسهیلات فرهنگی آنجا بهره مند شوند و برخی از هنرهای صنعتی را فراگیرند. اما خود خانواده باید هر قسمت بیشتر از سال را که بتواند در ویلا و روستا بگذارند:

در حالی که هر مایملک دیگری مستلزم کار و مورث خطر، ترس، و نومیدی است؛ ویلا مزیت بزرگ و شرافتمندانه ای در بردارد؛ ویلا همواره مخلص و مهربان است. ... در

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 621

بهار درختان سبز و آوای پرندگان شما را شاد و امیدوار می سازند؛ در پاییز کمی زحمت صد برابر سود می دهد؛ در سراسر سال غم از شما زایل می شود. ویلا جایی است که مردان نیک و شرافتمند دوست دارند در آن گرد آیند. ... بشتابید به سوی آن، و بگریزید از غرور ثروتمندان و اهانت شریران.

شخصی به نام جووانی کامپانو از طرف میلیونها دهقان به این اندرز چنین پاسخ داد: «اگر من روستایی آفریده نشده بودم»، هر آینه با این شرح خشنودی روستایی، «بآسانی نوازش سرور را درمی یافتم»، اما چون کشاورز بوده ام، «آنچه برای شما سرور است، برای من چیزی جز رنج نیست.»

پاندولفینی لااقل در یک قضاوت محق بود، و آن اینکه اخلاق تجاری و عمومی جنبة کمتر جذاب زندگی رنسانسی بود. در آن زمان نیز، مانند حال، آنچه اساس حکم دربارة اشخاص را تشکیل می داد موفقیت بود نه فضیلت؛ حتی پاندولفینی راستکردار بیش از آنچه در طلب حیات جاودان باشد، در آرزوی ثروت بود. در آن زمان نیز، مانند حال، مردم مشتاق پول بودند و وجدان خود را چندان انعطاف پذیر می کردند تا به آن دست یابند. شاهان و امیران ندای زر را با خیانت به متحدان خود و گسستن جدیترین عهد خویش پاسخ می گفتند. هنرمندان بهتر از آنان نبودند: بسیاری از آنان پول پیش می گرفتند، کار خود را ناتمام می گذاشتند یا اصلاً آغاز نمی کردند، اما پول را پس نمی دادند. دربار پاپ خود سرمشق بزرگی از شهوت پول بود؛ بار دیگر سخنان بزرگترین مورخ عصر را بشنوید:

یک فساد ریشه دار دامنگیر تقریباً تمام کارمندان دربار پاپ شده بود. ... تعداد بی قاعدة انعامها و توقعات بیجا از حد گذشته بود. به علاوه، اسناد از هر طرف به وسیلة کارمندان با نادرستی دستکاری و حتی با تزویر دگرگون می شد. شگفت نیست اگر بگویم که از اکناف جهان مسیحیت بلندترین بانگ شکایت دربارة فساد و اخاذی کارمندان پاپ برخاسته بود. حتی گفته می شد که در رم هر کار را با پول می شود کرد.

کلیسا هنوز ربح گرفتن از پول را ربا می دانست. واعظان به آن حمله می کردند، شهرها – مثلاً پیاچنتسا- گاه ربح دهنده را با محروم ساختن او از فیض مراسم مذهبی به هنگام مرگ، و ممنوع داشتن آداب تدفین مسیحی دربارة جنازه اش، کیفر می دادند. اما وام دادن با ربح ادامه یافت، زیرا در یک اقتصاد تجاری و صنعتی رو به توسعه، چنین وامی ضروری بود. قوانینی در منع مرابحه به میزانی بیش از بیست درصد وضع شد، اما مواردی را ذکر کرده اند که در آن سی درصد بهره به وام تحمیل شده است. مسیحیان در وام دادن با یهودیان رقابت می کردند،

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 622

و انجمن شهر ورونا شکوه داشت از اینکه شرایط مسیحیان برای وام دادن سخت تر از آن یهودیان است؛ مع هذا، عناد عمومی بیشتر متوجه یهودیان بود و گاه به صورت هیجانات ضد سامی جلوه گر می شد. فرقة فرانسیسیان این مشکل را برای وامجویان بینوا از طریق اعانه ها و هبه هایی که «صندوق تبرع» نامیده می شد حل کردند؛ از این وجوه به بیچارگان، نخست بدون ربح، وام داده می شد. نخستین صندوق تبرع در سال 1463 در اورویتو تشکیل شد، بزودی هر شهر بزرگ چنین صندوقی

تأسیس کرد. توسعة این صندوقها مخارج و تشکیلاتی را ایجاب کرد، و پنجمین شورای لاتران (1515) به فرانسیسیان حق داد بر هر وام بهره ای متناسب با مخارج اداری بیفزایند. برخی از عالمان الاهی قرن شانزدهم چون از این امر تجربه گرفته بودند، تعیین بهرة نازلی را برای وامها مجاز ساختند. بر اثر رقابت «صندوق تبرع»، و شاید هم در نتیجة صلاحیت و همچشمی متزاید بانکداران حرفه ای، نرخ بهره در قرن شانزدهم بسرعت کاهش یافت.
صنعت با توسعة خود، و با از میان رفتن روابط شخصی میان کارفرما و کارگر، بی رحمتر شد. در رژیم فئودالی، رعیت به موازات وظایف توانفرسای خود از برخی حقوق برخوردار بود: از خاوند او انتظار می رفت که در بیماری، پیری، رکود اقتصادی، و جنگ از او نگاهداری کند. در شهرهای ایتالیا اصناف برای طبقة بالاتری از زحمتکشان چنین عملی را انجام می دادند، اما به طور کلی کارگر «آزاد»، وقتی که نمی توانست کاری پیدا کند، در گرسنگی خوردن آزاد بود. هنگامی که کاری پیدا می کرد، ناچار بود آن را با شرایطی که کارفرما پیشنهاد می کند بپذیرد؛ و آن شرایط هم سخت بود. هر اختراع و اصلاحی در امور تولیدی و مالی به منافع می افزود، اما دستمزد را بندرت افزایش می داد. سوداگران با یکدیگر همان گونه سختگیر بودند که با مستخدمان خود؛ ما چیزهایی دربارة حیله های بسیار آنان در رقابت، و نیز در مورد قراردادهای فریبنده و حیله های بی شمار آنان شنیده ایم؛ وقتی که با یکدیگر همکاری می کردند، قصد آنها تباه ساختن رقیبان خود در شهرهای دیگر بود. مع هذا، مواردی از حس شرافت در میان بازرگانان ایتالیایی وجود داشت، و سرمایه داران ایتالیا به سبب درستی خود در تمام اروپا مشهور بودند.
اخلاق اجتماعی مخلوطی از سختی و عفت بود. در مکاتبات آن زمان شواهد بسیاری از روح مهر و محبت می یابیم، و ایتالیاییان نمی توانستند در درنده خویی با اسپانیاییان، یا در کشتار مردم با سربازان فرانسوی رقابت کنند. با این حال هیچ ملتی در اروپا نمی توانست، در آن تهمت بی رحمانة بی پایانی که گرد اشخاص برجسته را در رم گرفته بود، با ملت ایتالیا برابری کند؛ و چه کسانی جز ایتالیاییان دورة رنسانس می توانستند آرتینو را یک موجود الاهی بدانند. شدت و قساوت خصوصی رواج داشت. مناقشات خانوادگی با گسست رسوم و ایمان و اجرای ناقص قانون نضج گرفت؛ مردم شخصاً به کینه توزی می پرداختند، و خانواده ها اعضای

یکدیگر را در نسلهای متوالی می کشتند. در فرارا، تا سال 1537، دوئل کردن به قصد کشتن قانونی و معمول بود؛ حتی به پسران اجازه داده می شد تا با چاقو به جان یکدیگر بیفتند. کشمکش احزاب از هرجای دیگر در

اروپا تلختر بود. موارد ضرب و جرح بیشمار بودند. خریدن آدمکشان به همان ارزانی بود که خریدن آمرزشنامة گناهان از پاپ. قصرهای اشراف رومی پر بودند از چاقوکشان که، با یک اشاره از سوی ارباب، به قتل نفس دست می زدند. هرکس دشنه ای داشت، و زهرسازان دارای مشتریان بسیار بودند؛ مردم رم مشکل می توانستند مرگ هر شخص برجسته یا ثروتمندی را طبیعی انگارند. کسان بلندپایه الزام می کردند که خوراکیها و نوشیدنیهایشان نخست در حضور خودشان به وسیلة شخص دیگر چشیده شوند. در رم از داستان شگفت انگیز زهری به نام «زهر تدریجی» سخن می رفت که بتدریج – در مدتی که برای محو آثار جرم زهرساز کافی بود – مسموم می کرد. هرکس در آن روزها می بایست همواره در حال خطر باشد؛ هر شب اگر از خانه خارج می شد، ممکن بود مورد کمین و دستبرد واقع شود؛ و اگر جان خود را از دست نمی داد، خوشبخت بود؛ حتی در کلیسا هم تأمین نداشت، و در شاهراهها می بایست برای مقابله با راهزنان آماده باشد. ذهن مرد رنسانسی درمیان این خطرها می بایست همواره چون دم شمشیر تیز باشد.

ظلم، گاه دسته جمعی و ساری بود. به سال 1502 در آرتتسو شورشی بر ضد گروهی از مأمورین ظالم فلورانسی به راه افتاد. صدها تن از فلورانسیها در کوچه های آرتتسو کشته شدند. یکی از قربانیان این حادثه را لخت و آویزان کردند و مشعل فروزانی را میان دوپای او گذاشتند، و آنگاه جماعت شادمان نعش او را «مأبون» لقب دادند. داستانهای مربوط به خشونت، ظلم، و شهوت به اندازة عقیده به خرافات مردم پسند بود. دربار فرارا که از یک سو به نور شعر و هنر منور بود، از سوی دیگر از جنایات امیرانه و مجازاتهای شاهانه وضعی دهشتبار داشت. خودسری ظالمانی مانند افراد خاندانهای ویسکونتی و مالاتستا نمونه و انگیزه ای برای خشونت ذوقی مردم بود.

اخلاقیات جنگ با گذشت زمان بدتر می شد. در نخستین روزهای رنسانس تقریباً تمام نبردها درگیریهای نسبتاً ملایمی بودند میان سربازان مزدوری که بدون جنون می جنگیدند و می دانستند کی از کارزار دست کشند. به محض کشته شدن چند تن از یک طرف، فتح طرف دیگر مسلم می شد؛ و یک اسیر قابل فروش در برابر فدیه، از یک دشمن کشته شده ارزشمندتر بود. چندانکه «کوندوتیره»ها نیرومندتر، و ارتشها بزرگتر و پرخرجتر می شدند، به افراد اجازه داده می شد که شهرهای تسخیر شده را به جبران مواجب معمول خود- که گاه داده نمی شد- غارت کنند؛ مقاومت در برابر چپاول به قتل عام ساکنان شهر می انجامید، و با بوی خون، وحشیگری فزونی می گرفت. حتی در این صورت، ظلم ایتالیاییان در جنگ بسیار کمتر از آن اسپانیاییان و فرانسویان مهاجم بود. گویتچاردینی می گوید وقتی که

فرانسویان در سال 1501 کاپوا را تصرف
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 624
کردند، «مرتکب خونریزی بسیار شدند ... و زنان، از هر طبقه و دسته، حتی آنان که به خدمت خدا اختصاص داشتند، قربانی شهوت یا لئامت سربازان فرانسوی شدند، و بسیاری از این مخلوقات بیچاره بعداً به قیمت نازلی – ظاهراً به مسیحیان – در رم فروخته شدند.» هرچه جنگهای رنسانس قوت می گرفت، بردگی اسیران معمولتر می شد.
مواردی از اخلاص فرد به فرد و وفاداری شارمندان به کشور وجود داشت، اما به طور کلی، حیله بازی فریبکاری را رونق می داد. سرداران خود را به معرض مزایده می گذاشتند و آنگاه در گرماگرم نبرد، برای دریافت قیمت بیشتری، با دشمن وارد مذاکره می شدند. دولتها نیز در بحبوحة جنگ متفق خود را عوض می کردند و متحدان با یک نیش قلم دشمن یکدیگر می شدند. امیران و پاپان امان نامه هایی را که می دادند لغو می کردند؛ دولتها محرمانه با قتل دشمنان خود در سایر کشورها موافقت می کردند. در هر شهر یا اردوگاهی خائن یافت می شد. به عنوان نمونه، این موارد را ذکر می کنیم: برناردینو داکورته، که قلعة لودوویکو را به فرانسه فروخت؛ سویسیها و ایتالیاییها که لودوویکو را به فرانسویان تسلیم کردند؛ فرانچسکو ماریا دلا رووره که نیروهای تحت فرمان خود را، که متعلق به پاپ بودند، از رفتن به یاری پاپ در سال 1527 منع کرد؛ و مالاتستا بالیونی که فلورانس را در سال 1530 فروخت: ... چندانکه ایمان مذهبی تحلیل رفت، فکر درستی و نادرستی در بسیاری از اذهان به حس مقتضیات جای سپرد؛ و چون دولتها از مشروعیتی که با گذشت زمان برقرار می شود برخوردار نبودند، عادت به اطاعت از قانون محو شد، و لازم آمد که زور جای رسم را بگیرد. تنها چاره در برابر ظلم دولتها ظالم کشی بود.
فساد در تمام قسمتهای اداری جریان داشت. سرانجام قرار شد که در سینا ادارة دارایی به یک راهب قدیس منش سپرده شود، زیرا هر متصدی دیگر مرتکب اختلاس شده بود. جز در ونیز، شهرت دادگاهها در رشوه گیری به حد شیاع رسیده بود. ساکتی در یکی از داستانهای خود می گوید که یکی از طرفین دعوی به یک قاضی گاو نری رشوه داد، اما طرف دیگر یک گاو ماده و یک گوساله برای قاضی فرستاد و حاکم شد. دادگستری گران بود، بینوایان ناچار بودند از آن چشم پوشند. و معمولاً کشتن را از دادخواهی ارزانتر می یافتند. خود قانون تاحدی پیشرفت کرده بود، اما بیشتر از جنبة نظری. در پادوا و بولونیا، پیزا و پروجا، حقوقدانان مشهور می زیستند- چینو دا پیستویا، بارتولوس ساسوفراتویی، بالدو دلیی اوبالدی. تفسیر این حقوقدانان از قانون رومی به مدت دوقرن بر قانونشناسی غالب بود. به همان نسبت که تجارت خارجی وسیعتر می شد، قانون دریایی و بازرگانی

نیز بسط می یافت. جووانی دا لنیانو با رسالة جنگ خود راهی برای گروتیوس گشود (1360). این رساله قدیمترین اثر شناخته شده دربارة قوانین جنگ است.
اما عمل به قانون کمتر از جنبة نظری آن شایان بود. گرچه حفاظت زندگی و دارایی،

مخصوصاً در فلورانس، نضج می گرفت، نمی توانست با جنایت برابری کند. حقوقدانان فراوان بودند. در تحقیق از شهود نیز، مانند بازرسی از متهم، شکنجه به کار می رفت. مجازاتها وحشیانه بودند. در بولونیا شخص محکوم (به مرگ) ممکن بود در قفسی از یکی از برجهای مایل آویخته و در حرارت آفتاب گذاشته شود. در سینا محکوم به مرگ را به ارابه ای می بستند، آن را آهسته در کوچه می راندند، و گوشش را با انبر گداخته می کندند؛ در میلان، در حکومت جووانی ویسکونتی، میزبان پترارک، اسیران قطعه قطعه می شدند. در اوایل قرن شانزدهم این رسم شروع شد که اسیران را به پارو زدن در کشتیهای جنگی محکوم می کردند؛ بدین گونه، اسیرانی که پایشان زنجیر شده بود کشتیهای یولیوس دوم را می راندند.
در برابر این وحشیگریها می توان از توسعة سازمانهای خیریه یادکرد. هر مردی که وصیت می کرد، مبلغی باقی می گذاشت تا میان بینوایان حوزة کلیسایی مربوط قسمت شود. چون گدایان بیشمار بودند، برخی از کلیساها آشپزخانه ای شبیه به «مطبخهای عام» کنونی تأسیس کرده بودند؛ کلیسای سانتا ماریا در کامپو سانتو، در رم، هر روز سیزده گدا را، و هر دوشنبه و جمعه دو هزار بینوا را، اطعام می کرد. بیمارستانها، جذامخانه هایی برای بیماران شفاناپذیر، بینوایان و یتیمان، زایران بی چیز، و روسپیان تایب در ایتالیای رنسانس همان قدر فراوان بود که در ایتالیای قرون وسطی. پیستویا و ویتربو برای وسعت امور خیریة خود مشهور بودند. در مانتوا، لودوویکو گونتساگا بیمارستانی به نام «بیمارستان بزرگ» برای مراقبت از بینوایان و علیلان تأسیس کرد؛ و به آن سه هزار دوکاتو از بودجة دولت اعانه داد. در ونیز انجمنی به نام پلگرینی، که تیسین و دو تن از افراد خانوادة سانسووینو در آن عضویت داشتند، به اعضای خود کمک متقابل می کرد، به دختران بینوا جهاز می داد، و به سایر کارهای خیریه می پرداخت. در سال 1500 فلورانس هفتادوسه سازمان شهری داشت که مختص امور خیریه بودند. سازمان دیگری برای اخوت و ترحم در سال 1244 تأسیس شد، اما بزودی از میان رفت، این سازمان در سال 1475 احیا شد؛ اعضایش افرادی عادی بودند که به عیادت بیماران می رفتند، به سایر کارهای خیر دست می یازیدند و دوستی مردم را با مراقبت شجاعانه از مبتلایان به طاعون جلب می کردند؛ عبور آنان به هیئت اجتماع با جامة

سیاه و به حال سکوت از کوچه ها، هنوز یکی از مناظر جالب فلورانس است. ونیز هم دارای سازمان مشابهی به نام انجمن اخوت سان روکو بود؛ رم سازمان خیریه ای به نام سودالیتی آو د دلوروزا که اکنون 504 سال از عمر آن گذشته است، و کاردینال جولیو د مدیچی در سال 1519 مؤسسة خیریة دیگری را تأسیس کرد تا از بینوایان غیر متکدی نگاهداری کند و وسایل کفن و دفن افراد بی بضاعت را فراهم سازد. اعانات خصوصی میلیونها تن، که نامشان ثبت نشده، تلاش انسان را در برابر انسان، طبیعت، و مرگ تاحدی تخفیف می داد.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 626

VIII – آداب و تفریحات

در میان خشونت و نادرستی، زندگی پرغوغای دانشجویان دانشگاه، و تندخویی و طبیعت مهربان دهقانان و رنجبران، آداب نیک به عنوان یکی از هنرهای رنسانس رشد کرد. ایتالیا اکنون در بهداشت شخصی و اجتماعی، لباس پوشیدن، آداب غذا خوردن، طباخی، سخن گفتن، و تفریحات سرآمد تمام اروپا بود و در تمام این مراتب، بجز لباس، فلورانس مقام پیشوایی را در ایتالیا داشت. فلورانس میهن پرستانه از کثافت شهرهای دیگر می نالید، و ایتالیاییان فقط تدسکو (آلمانی) را مرادف خشونت زبان و زندگی قرار دادند. عادت کهن رومی، که عبارت بود از استحمام مکرر، در طبقات تحصیکرده ادامه یافت؛ ثروتمندان زینتهای خود را نشان می دادند و به آب گرم می رفتند و، برای توبه از گناهان دستگاه هاضمه، هر سال مقدار زیادی آب گوگرددار می خوردند. لباس مردان همانقدر مجلل بود که لباس زنان، با این تفاوت که جواهر نداشت: آستینهای تنگ و جورابهای رنگین، و کلاههای شگفت انگیز کیسه مانند، از آن گونه که در تصویر کاستیلیونه، کار رافائل، دیده می شود. جوراب مردانه چندان بلند بود که تا بالای کمر می آمد و پوشندة خود را به دو قسمت ناهماهنگ چنان منقسم می ساخت که حرکاتش به رقصی سخیف شبیه می شد. اما از کمر به بالا، با نیمتنة مخمل و گردنپوش چیندار و توردار ابریشمی، گاه خوشنما بود؛ حتی دستکش و کفش حاشیه هایی از تور داشت. در یک نمایش رزمی میان لورنتسو د مدیچی و جولیانو، برادرش جولیانو جامه هایی پوشیده بود که 8,000 دوکاتو می ارزید.

در قرن پانزدهم انقلابی در آداب غذا خوردن پایدار شد، و آن استعمال چنگال به جای انگشتان بود. تامس کوریت، که در حدود سال 1600 در ایتالیا سفر می کرد، از این رسم جدید متحیر شده بود و دربارة آن چنین نوشت: «این رسم در هیچ کشور دیگری که من در سفرهایم دیده ام به کار نمی رود.»؛ همو در معمول کردن آن در انگلستان سهیم بود. کارد، چنگال، و قاشق از برنج وگاه از نقره بود و به همسایگانی که مجالس ضیافت ترتیب می دادند امانت داده می شد. غذا، جز در مواقع مهمانی، ساده و مختصر بود، اما افراط در غذاهای متنوع در ضیافتها اجباری بود. ادویه – فلفل، میخک، جوز هندی، دارچین، ابهل، زنجبیل، و غیره- برای خوشمزه ساختن غذا و انگیختن عطش، به طور فراوان به کار می رفت؛ از این رو، هر میزبانی به مهمانان خود شرابهای متنوع عرضه می داشت. تاریخ رواج سیر را در ایتالیا می توان به سال 1548 مستند دانست، اما بدون شک خیلی پیش از آن مرسوم بوده است. میخواری یا شکمبارگی در ایتالیای

رنسانس چندان رواج نداشت؛ ایتالیاییان دورة رنسانس، مانند فرانسویان یک دوره بعد، خوش غذا بودند نه شکم پرست. وقتی مردان از زنان خانوادة خود جدا بودند، ممکن بود یک یا دو روسپی را در مهمانیها دعوت کنند؛ همان کاری که آرتینو به هنگام مهمان کردن تیسین

کرد. مردان منظم تر وقت غذا را با موسیقی، انشاد اشعار، و مکالمات ادبی خوش می داشتند.
هنر سخنوری، یعنی صحبت کردن به روش هوشمندانه با آراستگی و نزاکت و روشنی و بذله گویی، به وسیلة رنسانس از نو ابداع شد. یونان و رم به این هنر آشنا بودند؛ و آن در نقاط مختلف ایتالیای قرون وسطی نیز – مثلاً در دربارهای فردریک دوم و اینوکنتیوس سوم- تاحدی زنده نگاه داشته شده بود. حال، در فلورانس، اوربینو، و رم، بترتیب در حکومت لورنتسو، الیزابتا، و لئو دوباره نضج گرفته بود: نجبا و بانوانشان، شاعران و فیلسوفان، سرداران و دانشوران، هنرمندان و موسیقدانان، گاه گاه طاعتی به دین ابراز می داشتند، بیان خود را با اشارت نمکین ملیح می ساختند، و از سخنان یکدیگر محظوظ می شدند. این مکالمات چنان پسندیده بودند که بسیاری از مقامات و رسالات به شکل مفاوضات منتشر می شدند تا لطف سخن دریافته و منعکس شود. این کار به افراط گرایید و زبان و فکر بیش از حد متصنع و مهذب شد؛ سرانجام، افراط در این وضع از قدرت مردانة بیان کاست. اوربینو جای رامبویه1 فرانسه را گرفت، و مولیر به «زنان متصنع مضحک» بموقع حمله کرد تا هنر سخنوری را برای فرانسه حفظ کند.
علی رغم تصنع عده ای قلیل، سخن ایتالیایی از آزادی موضوع و مدح و قدح چنان برخوردار بود که امروزه آداب اجتماعی چنان اجازه ای را نمی دهد. چون مکالمات عادی ندرتاً به گوش زنان شوهر نکردة خوش اخلاق می رسید، چنین گمان می رفت که دربارة مسایل جنسی می توان آشکارا بحث کرد. اما سوای این موضوع، و حتی در عالیترین محافل مردان، نوعی بیقیدی در شوخی جنسی، نوعی آزادی پرنشاط در شعر، و نوعی بی عفتی در تئاتر وجود داشت که در برما اکنون جزو جنبه های کمتر عرضه شدنی دورة رنسانس است. مردان تربیت شده گاه اشعار هزلی بر مجسمه ها می نوشتند، و بمبو مهذب در مدح پریاپوس چیز می نوشت. جوانان برای اثبات بلوغ خود در هرزه گویی و ژاژخایی بر یکدیگر پیشی می جستند. مردان تمام طبقات ناسزا می گفتند و گاه سخنان کفر آمیز بر زبان می آوردند که شامل مقدسترین نامها در دین مسیح بود. مع هذا، نه عبارات مؤدبانه در کشورهای دیگر آن گونه پیراسته بود، و نه اشکال خطاب بدان سان آراسته؛ زنان هنگام ترک هر یک از دوست مردان صمیم خود، دست

او را می بوسیدند، و مردان دست زنان را؛ هدیه های فراوان میان دوستان رد و بدل می شد، و ملاحظه در گفتار و کردار به مرحله ای رسید که در شمال اروپا عجیب و بی سابقه به نظر می آمد. کتابهای آداب و تشریفات ایتالیایی در آن سوی آلپ خواستاران بسیار داشتند.
همین موضوع دربارة آموزشنامه های رقص، شمشیربازی، و سایر تفریحات نیز صدق می کرد؛ در تفریح نیز، همان گونه که در مکالمه و کفرگویی، ایتالیا درجهان مسیحی پیشرو بود. در شبهای تابستان دختران در میدانهای فلورانس می رقصیدند، و شیرین حرکات ترین آنان یک
---
1. اشاره است به محفل ادبی مارکیز دو رامبویه در پاریس، که می کوشید تا زبان فرانسه را منزه سازد. مؤلف اینجا اشاره به سعی مفرطی می کند که در منقح ساختن زبان ایتالیایی در اوربینو معمول می شد. ـ م.

نیمتاج نقره جایزه می برد؛ در روستاها مردان و زنان جوان برروی چمن ده پایکوبی می کردند. درخانه ها یا مجالس رقص رسمی، زنان با زنان یا مردان، و مردان با مردان یا زنان می رقصیدند؛ در هر حال، هدف ملاحت و شیرین نمایی بود. در رنسانس، بالت رونق داشت؛ شعر وحرکت به هنرها افزوده شده بود.
ورقبازی حتی از رقص هم محبوبتر بود، در قرن پانزدهم در تمام طبقات شکلی جنون آمیز به خود گرفته بود؛ لئو دهم خود به آن عادت داشت. گاه ورقبازی شکل قمار به خود می گرفت؛ به یادآورید که چگونه کاردینال رافائلو ریاریو 14,000 دوکاتو در بازی با پسر اینوکنتیوس هشتم، برد. مردان گاه طاسبازی می کردند، و ضمن آن بعضی اوقات طاس می گرفتند. این کار نیز به صورت عشق مزمنی درآمده بود که قانون بیهوده درصدد علاج آن بود. در ونیز قمار آن قدر خانواده های اشرافی را به تباهی کشانده بود که شورای ده نفری دو بار فروش ورق یا طاس را ممنوع و خدمتکاران را موظف کرد که هر وقت اربابانشان مقررات قانون ضد قمار را لغو کردند، گزارش دهند. «صندوق تبرع»، که در سال 1495 توسط ساوونارولا تأسیس شده بود، از وام گیران تعهد می گرفت که، لااقل تا واریز کردن وام خود، از قمار خودداری کنند. مردم موقر ساعتها به بازی شطرنج می نشستند و به مهره های قیمتی عشق می ورزیدند؛ جاکامو لوردانو در ونیز مهره هایی داشت که 5,000 دوکاتو می ارزیدند.
جوانان بازیهای مخصوص به خود داشتند که غالباً در فضای باز انجام می گرفت. اشراف ایتالیا سواری، شمشیربازی و نیزه بازی، و مشق جنگ تن به تن سواره می آموختند. برای این گونه مسابقات شهرها، در تعطیلات معین، محلی را در میدان عمومی با ریسمان مجزا می ساختند؛ و معمولاً

این محل را طوری انتخاب می کردند که زنان از پنجره ها و بالکانه ها بتوانند رزمجویان را ببینند و سوارکار محبوب خود را تشجیع کنند. چون این گونه رزمها به قدرکافی کشنده از کار در نیامدند، در سال 1332 بعضی جوانان متهور در کولوسئوم رم نوعی از گاوبازی را معمول کردند که در آن یک مرد پیاده می بایست با نیزه با یک گاو بجنگد؛ در آن مورد فقط هجده سوارکار از خانواده های کهن رم در جنگ باگاوان کشته شدند، و تنها یازده گاو به قتل رسیدند. چنین مسابقه هایی گاه گاه در رم و سینا تکرار شد، اما هرگز به مذاق ایتالیاییان خوش نیامد. مسابقة اسبدوانی معمولتر بود و ذوق اهالی رم، سینا، و فلورانس را به یکسان برانگیخت. شکار، قوشبازی، و مسابقه های دو، قایقرانی، تنیس، و بوکس ورزشهای ایتالیایی را تکمیل می کردند و شارمندان را فرداً ورزیده نگاه می داشتند، اما از لحاظ جمعی سودی از آنها عاید نمی شد و دفاع شهرها به سربازان مزدور واگذار می شد.

بر روی هم، زندگی، علی رغم رنجها و خطرها و وحشتهای طبیعی و فوق طبیعیش، خوش بود؛ مردم شهر از لذت پیاده یاسواره رفتن به روستاها، کرانة رودها، یا ساحل دریا برخوردار بودند؛ برای تزیین خانه و پیراستن شخص خود گل می پروردند؛ و در جوار ویلاهای خود

باغهای زیبایی به اشکال هندسی پدید می آوردند. کلیسا در تعطیل سخی بود، و دولت تعطیلاتی از خود به آنها می افزود. در دریاچه های ونیزی، رود آرنو در ونیز، رود مینچو در مانتوا، ورود تیچینو در میلان جشنوارة آب گرفته می شد. یا، در روزهای مخصوص، دسته های بزرگی در کوچه های شهر، با علمها و ارابه های صنفی که به دست هنرمندان دارای شهرت جهانی تهیه شده بود، روان می شدند؛ دسته های موزیک می نواختند، دختران زیبا می خواندند و می رقصیدند، مردان موقر می خرامیدند، و شب هنگام آتشبازی صور شگفت انگیزی در آسمان پدید می آورد. در «شنبة مقدس»، در فلورانس، سه سنگ چخماق که از کلیسای قیامت در اورشلیم آورده شده بودند، یک شمع پیهی را روشن می کردند، که آن نیز یک شمع گچی را بر می افروخت، و شمع اخیر، که با یک کبوتر مصنوعی در طول سیمی حرکت داده می شد، به ارابه ای که در میدان جلو کلیسای جامع قرار داشت و علامت گردونة کشور بود می رسید و آن را آتش می زد. در کورپوس کریستی دستة نمایش دهندگان متوقف می شد تا اعضای آن سرودی را که توسط دختران و پسران همسرا خوانده می شد بشنوند، یا صحنه ای را از تاریخ کتاب مقدس یا افسانه های شرک آمیز، که توسط یکی از تشکیلات اخوت مذهبی نمایش داده می شد، ببینند. اگر شخص بزرگی به شهر می آمد، ممکن بود با «دستة نصرت» مورد استقبال قرار گیرد. این

دسته به سبک روم قدیم با گردونه های مخصوصی ترتیب می یافت، یعنی به شیوة دسته ای که هنگام بازگشت یک سردار فاتح از جنگ آراسته می شد. وقتی که لئو دهم فلورانس محبوب خود را در سال 1513 دید، تمام مردم شهر از خانه ها بیرون آمدند تا عبور گردونة ظفر او را، که توسط پونتورمو نقاشی و تزیین شده بود، هنگام عبور از زیر طاق نصرتهای بزرگ ببینند. این طاق نصرتها در خیابان مرکزی نمایش دهندگان بسته شده بود. هفت گردونة دیگر، که شبیه هایی از شخصیتهای مشهور تاریخ روم را در خود داشتند، موکب پاپ را تشکیل می دادند؛ در آخرین گردونه، یک پسر برهنه، که او را با اکلیل رنگ کرده بودند، حلول عصر طلایی را با آمدن پاپ اعلام می کرد؛ اما آن پسر چندی بعد در نتیجة اثر سمی آن رنگ، مرد.
در هنگام کارناوال، گاه ارابه های دسته ها به وسیلة راکبان خود در فلورانس تصورات مجردی از قبیل «تدبیر»، «امید»، «بیم» و «مرگ»، یا «عناصر»، «بادها»، و «فصلها» را می نمودند، یا افسانه ای مانند افسانة پاریس و هلن یا باکوس و آریادنه را، همراه با آوازهای مربوط به هر صحنه، مجسم می کردند؛ برای چنین «نمایشی» لورنتسو قصیدة مشهور خود را برای جوانی و نشاط نوشت. در آن شبهای کارناوال، همه، از کودکان بازیگوش گرفته تا کاردینالها، ماسک به صورت می زدند، به شوخی و فریب می پرداختند، و با چنان آزادیی عشقبازی می کردند که انتقام قیود ایام روزه را پیش از وقت می گرفت. در سال 1512، وقتی که فلورانس هنوز سعادتمند بود – اما بدبختیهای غیر منتظر فقط چند ماه با آن فاصله داشتند- پیرو دی کوزیمو و فرانچسکو گراناتچی «ماسک پیروزی مرگ» را برای نمایش کارناوال ساختند. این ماسک

عبارت بود از یگ گردونة ظفر بزرگ که با گاومیشهای سیاه کشیده می شد و با پارچة سیاهی پوشیده شده بود که بر آن اسکلت بزرگ «مرگ» با داسی منقوش شده بود؛ برگرد آن اسکلت چند گور و اشباح هولناک، که بر جامه هاشان استخوانهای سفید درخشان در تاریکی نقش شده بود، قرار داشتند؛ در پشت ارابه اشکال ماسکداری می خرامیدند که باشلقهای سیاهشان، هم در جلو هم در عقب، با سرهای مرده نقاشی شده بود. از قبرهایی که برروی ارابه ها درست شده بودند، پیکرهای دیگری برخاسته بودند که با تمهیدات هنر نقاشی همچون استخوان به نظر می رسیدند؛ این اسکلتها آوازی می خواندند که مضمونش این بود: همة مردم باید بمیرند. در پیش و پس ارابه گروهی از اسبان مفلوک راه می رفتند که بر رویشان اجساد مردگان بود. بدین گونه، در مهمترین قسمت کارناوال، پیرو دی کوزیمو، با منعکس ساختن صدای ساوونارولا خوشگذرانی ایتالیاییها را محکوم ساخت و آن بلایی را که باید بر آنها نازل شود پیش بینی کرد.

این عیدهای ماسک و کارناوال یکی از مبانی هنر نمایش ایتالیا بودند. زیرا غالباً تابلویی، معمولاً از تاریخ انبیا، برروی یکی از ارابه ها ضمن حرکت دسته، یا بر روی سکوهای نمایشی موقت که در سر راه دسته بسته شده بودند، اجرا می شدند. اما نخستین منشأ نمایش در ایتالیا مرحله ای از داستان مسیحیت بود که توسط یکی از اصناف و گاه به وسیلة بازیگران حرفه ای متعلق به یکی از انجمنهای برادری مذهبی اجرا می شد که این کار را برای خویش وسیلة کسب قرارداده بود. این گونه نمایشها را در لغت ایتالیایی «دیوو تسیونه» می گفتند. متون بعضی از این دیووتسیونه ها از دستبرد زمان محفوظ مانده اند و نیروی نمایشی شگفت انگیزی را نشان می دهند؛ مثلاً، طبق یکی از آنها، مریم عذرا عیسی را در اورشلیم می یابد و باز او را گم می کند؛ دیوانه وار در جستجوی او برمی خیزد، و بانگ می زند: ای پسر مهربان من! ای پسر من کجا رفته ای؟ ای پسر رئوف من، از چه دروازه ای بیرون رفته ای؟ ای پسر ربانی من، وقتی که مرا ترک کردی، بسیار غمگین بودی! به خاطر محبت خدا، به من بگویید پسرم کجا، کجا رفته است؟»

در قرن پانزدهم، مخصوصاً در فلورانس، نوع پیشرفته تری از نمایش به نام «نمایش مقدس» در عبادتگاه یکی از اصناف، یا در ناهارخانة یک صومعه، یا در یک کشتزار، یا در میدانی عمومی عرضه می شد. دکور این نمایشها غالباً بغرنج و مبتکرانه بود: آسمانها معمولاً با سایبانهایی که نقش ستاره بر آنها بود، ابرها به وسیلة پشمهای آویزان در هوا، و فرشتگان به واسطة پسر بچه هایی که بر شبکه های فلزی قرار گرفته و در آویزهای پرده ای مواج پنهان شده بودند مجسم می شدند. متن نمایش معمولاً به شعر بود و نتهای موسیقی برای ویول و عود داشت. لورنتسو د مدیچی و پولچی جزو شاعرانی بودند که متن این نمایشهای مذهبی را به صورت شعر تدوین می کردند. پولیتسیانو، در کتاب «اورفئو» خود، شکل نمایشهای مقدس را با موضوعات مشرکانه تلفیق کرد.

در همان اوان سایر اجزای زندگی ایتالیایی در ایجاد هنر نمایش سهیم گردیدند. نمایشهای

«فارس»، که مدتها به وسیلة مقلدان دوره گرد در شهرهای قرون وسطی اجرا می شدند، حاوی عنصر اصلی کمدی ایتالیایی بودند. برخی از بازیگران در تهیة بالبداهة گفتگو برای نمایشنامه های ساده چیره دست بودند. این «کمدیا دل آرته» وسیلة مطلوبی برای پرورش نبوغ

ساتیرنویسی و مضحکه ای ایتالیاییان بود. در همین نمایشهای فارس بود که ماسکها، یا اشخاص کمدی مردم پسند، شکل و نام گرفتند: پانتالون، آرلکن، پولچینلا یا پونچینلو.
اومانیستها، در منظومة بغرنجی از عوامل که به هنر نمایش می انجامید، نقش خود را با احیای متون نمایش روم باستان، و به صحنه آوردن آنها، ایفا کردند. دوازده نمایشنامة پلاوتوس در سال 1427 کشف شد و انگیزة نوینی برای پیشرفت تئاتر ایجاد کرد. در ونیز، فرارا، مانتوا، اوربینو، سینا، و رم، کمدیهای پلاوتوس و ترنتیوس نمایش داده شدند؛ سنتهای کهن کلاسیک به پرواز درآمدند و از فراز قرنها گذشتند تا بار دیگر تئاتر غیر مذهبی به وجود آورند. در سال 1486، «منایکمی»، اثر پلاوتوس، برای نخستین بار به زبان ایتالیایی نمایش داده شد و زمینة انتقال هنر نمایشی باستانی را به دورة رنسانس فراهم آورد. در اواخر قرن پانزدهم، دیگر نمایشهای مذهبی مردم تحصیلکردة ایتالیا را به خود جلب نمی کرد؛ موضوعات شرک آمیز به نحو روزافزونی جای موضوعات مسیحی را می گرفتند و وقتی که نمایشنامه نویسان محلی، مانند بیبینا، ماکیاولی، آریوستو، و آرتینو، نمایشنامه هایی نوشتند، کارشان به سبک موهن وزنندة پلاوتوس عاری از نزاکت بود و با داستانهای سابقاً محبوب عیسی و مریم تفاوت بسیار داشت. تمام صحنه های کمدی رم، تمام طرح و توطئه های سطحی که به اشتباه در جنس یا هویت یا مقام باز می گردد، تمام اشخاص مبتذل نمایش – از جمله قوادان و روسپیان، که پلاوتوس با آنها ذوق مردم فرومایه را اقناع می کرد – و تمام خشونت و رذالت بازیهای فرودستان کهن بار دیگر در این کمدیهای ایتالیایی ظاهر شد.
با وجود حفظ نمایشنامه های سنکا و بازیابی هنر نمایشی یونان، تراژدی هرگز در صحنة تئاتر رنسانس وضع پایداری پیدا نکرد. حتی طبقات عالی نیز می خواستند بیش از آنچه متأثر شوند، شاد گردند، و از این رو از «سوفونیسبا»، اثر جان تریسینو (1515)، و «روزاموندا»، اثر جووانی روچلای، که در همان سال در باغ روجلای در فلورانس در حضور لئودهم نمایش داده شد، استقبال نکردند.
این از بدبختی کمدی ایتالیایی بود که وقتی شکل گرفت که اخلاقیات ایتالیا به حضیض افتاده بود. اینکه نمایشنامه هایی مانند «کالاندرا»ی بیبینا و «ماندرا گولا»ی ماکیاولی می توانست ذوق طبقات عالی ایتالیا را، حتی در شهر مهذب اوربینو، اقناع کند و بدون بلند کردن ندای اعتراضی در حضور پاپان اجرا شود، بار دیگر آشکار می سازد که چگونه آزادی عقلی می تواند با فساد اخلاق همعنان باشد. وقتی که اقدامات ضد اصلاحی با شورای ترانت (تاریخ اتمام، 1545) آغاز شد، اخلاقیات کشیشان و غیر روحانیان

شدیداً تحت نظر قرار گرفت، و کمدی رنسانس از دایرة تفریحات جامعة ایتالیا خارج شد.

یکی از وجوه جبران کنندة کمدی ایتالیایی این بود که در فواصل میان پرده ها موسیقی نواخته می شد و رقص و پانتومیم نمایش داده می شد. زیرا، پس از عشق، موسیقی تفریح و
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 632
تسلی عمدة هر طبقه در ایتالیا بود. مونتنی، که در سال 1581 در توسکان سفر می کرد، «از دیدن روستاییانی که عود در دست داشتند و شبانانی که درکنار آنها اشعار آریوستو را از حفظ می خواندند متحیر شده بود؛» مونتنی خود به این جمله چنین می افزاید: «اما این چیزی است که در تمام ایتالیا می توان دید.» نقاشی رنسانس هزار تصویر از مردمی دارد که در حال نواختن هستند؛ از فرشتگان عودنوازی که هنگام تاجگذاری مریم در پای او غنوده اند، یا از سرافیم نغمه پرداز، اثر ملوتتسو، گرفته تا شعف مردی که در پردة کنسرت پشت هارپسیکورد نشسته است؛ و حال به آن پسری بنگرید که در مرکز تصویر سه مرحله از عمر انسان کار سباستیانو دل پیومبو، قرار دارد و شخص کمتر گمان می برد که او (آن پسر) خود آن نقاش است. ادبیات به همان طریق تصویری از مردمی رسم می کند که در خانه های خود، در سرکار، در خیابان، در هنرکده های موسیقی، در صومعه ها و راهبه خانه ها، در کلیساها، در دسته ها و نمایشهای دینی و دنیوی، در قسمتهای تغزلی پرده های تئاتر، یا در گردشهای خارج شهر، از آن قبیل که بوکاتچو در دکامرون به حیطة خیال کشیده است، مشغول خواندن و نواختن هستند. ثروتمندان در خانه های خود آلات موسیقی متنوع داشتند و مجالس خصوصی تشکیل می دادند. زنان باشگاههایی برای نوازندگی و تحصیل موسیقی داشتند. ایتالیا دیوانة موسیقی بود، و هنوز هم هست.

آوازهای عامیانه همواره رونق داشتند و موسیقی عالمانه در ادوار معین خود را از آنها سرچشمه سیراب و جوان می کرد؛ ملودیهای مردم پسند برای ساختن مادریگالهای بغرنج، برای سروده های مذهبی، حتی برای قسمتهایی از موسیقی دعای قداس با تغییرات لازم مورد استفاده قرار می گرفت. چلینی می گوید: «در فلورانس مردم معتاد بودند که شبهای تابستان در خیابانها گرد آیند» و بخوانند و برقصند. خنیاگران کوچه و بازار آهنگهای غمناک یا شاد را بر عودهای زیبا می نواختند؛ مردم برای خواندن آوازهای ستایش مریم، در برابر زیارتگاههای او در کوچه ها یا جاده ها جمع می شدند؛ در ونیز الحان هماهنگ از صدها قایق به سوی ماه بلند بود؛ و در سایه های مرموز کانالهای پیچ در پیچ، عاشقان، با امید فراوان و صدایی

نیمگرفته، نغمه هایی نثار دختران مردد می کردند. تقریباً هر ایتالیایی می توانست آواز بخواند و صدای خویش را به طور ساده با هماوایان خود جور کند. صدها از این خرده آهنگهای عامه پسند تحت عنوان نام فروتوله (میوه های کوچک) به ما رسیده اند؛ معمولاً کوتاه و عشقی هستند و برای صدای سوپرانویی ساخته شده اند که پشتبندی از تنور، آلتو، و باس داشته باشد. در حالی که در قرون گذشته صدای تنور، ملودی را «نگاه» می داشت و نام خود را نیز از همین خاصیت گرفته بود1، حال، در قرن پانزدهم، سوپرانو پشتگیر آهنگ بود- از این جهت آن را سوپرانو

---

1. «تنور» در لاتین به معنی «عمل نگاهدارنده» است. ـ م.

می گفتند که در نت بالای سایر آهنگها نوشته می شد.1 این قسمت احتیاجی به صدای زن نداشت، غالباً توسط یک پسربچه یا بافالستوی یک جوان بالغ خوانده می شد. (کاستراتی تا سال 1562 در دستة همسرایان پاپ وارد نشده بود).

در میان طبقات تحصیلکرده معلومات قابل ملاحظه ای از موسیقی لازم بود. کاستیلیونه از درباریان خود مقدار کافی اطلاعات ذوقی در موسیقی طلب می کرد «که نه تنها اذهان مردان را می پرورد، بلکه بسیاری از اوقات حیوانات وحشی را رام می کند.» از هر شخص تربیت شده ای انتظار می رفت که نت سادة موسیقی را با یک نگاه بخواند، با یکی از آلات موسیقی همراهی کند؛ و در هر مجلس در یک آواز دسته جمعی مرتجل شرکت جوید. گاه مردم در یک «بالاتا» (بالاد) شرکت می کردند که شامل مجموعه ای از آواز، رقص، و نوای آلات موسیقی بود. دانشگاهها پس از سال 1400 دارای دوره های موسیقی بودند و به فارغ التحصیلان دانشنامه می دادند؛ صدها دانشکدة موسیقی بود؛ ویتورینو دا فلتره در حدود سال 1425 یک مدرسة موسیقی در مانتوا تأسیس کرد؛ «کنسرواتور»های موسیقی بدان جهت دارای این نام هستند که در ناپل بسیاری از کنسرواتوریو (یتیمخانه)ها به عنوان مدارس موسیقی مورد استفاده قرار می گرفتند. با استفاده از چاپ برای انتشار نت، موسیقی بیشتر گسترش یافت. در حدود سال 1476 اولریش هان در رم یک کتاب دعای کامل با حروف قابل انتقال برای نتها و خطوط چاپ کرد، و در سال 1501 اتاویانو د پتروتچی در ونیز به چاپ موتتها و فروتوله هایی به مقیاس تجارتی آغاز کرد.

در دربارها موسیقی مهمتر از هر هنر دیگری، به جز آرایش شخصی، بود. فرمانروا معمولاً کلیسای محبوبی برای خود برمی گزید که گروه همسرایانش مورد لطف او بودند؛ مبالغ هنگفتی برای جلب خوش آوازترین

و خوشنوازترین افراد از ایتالیا، فرانسه، و بورگونی می پرداخت؛ خوانندگان جدیدی از کودکی تربیت می کرد- و این کاری است که فدریگو در اوربینو انجام داد- و از اعضای گروه انتظار داشت که در مراسم کشوری و اعیاد درباری نیز شرکت کنند. گیوم دوفه، اهل بورگونی، به مدت یک ربع قرن رهبری موسیقی را دردربار مالاتستاها، در ریمینی و پزارو، و نیز در نمازخانة پاپ در رم، عهده دار بود (1419-1444)؛ گالئاتتسو ماریا سفورتسا حدود سال 1460 دو گروه خواننده برای نمازخانه ترتیب داد و برای ادارة آنها ژوسکن دپره را، که در آن هنگام مشهورترین آهنگساز در اروپا بود، به فرانسه آورد. لودوویکو سفورتسا به هنگام ورود لئوناردو به میلان، اورا به عنوان یک موسیقیدان خوشامد گفت، و باید تذکار داد که لئوناردو وقتی از فلورانس به میلان می رفت همراه آتالانته میلیوروتی بود که در موسیقی و ساختن آلات طرب شهرت داشت. یک شخص مشهورتر در

---

1. «سوپرانو»، در لغت ایتالیایی، به معنی «بالایی». ـ م.

ساختن چنگ، عود، ارگ، و کلاویکورد، لورنتسو گوسناسکو، اهل پاویا، بود که میلان را یکی از اقامتگاههای خود ساخته بود. دربار لودوویکو پر بود از خوانندگان: نارچیسو، تستاگروسا، کوردیة فلاندری، و کریستفورو رومانو، که بئاتریچه به او عشقی پاک داشت. پذروماریای اسپانیایی در آن قصر، و نیز برای عموم، کنسرتهایی را رهبری می کرد، و فرانکینو گافوردی در میلان یک مدرسة موسیقی خصوصی مشهور تأسیس کرد و خود تعلیمات آن را عهده دار شد. ایزابلا د/استه عشقی سرشار به موسیقی داشت، آن را موضوع عمده برای تزیین خلوتگاه خود ساخته بود، و خودش چندین آلت موسیقی را خوب می نواخت. وقتی که دستور ساختن یک کلاویکورد به لورنتسو گوسناسکو داد، تأکید کرد که شستیهای آن خیلی روان باشند، «زیرا دستهای ما به قدری ظریف است که اگر شستیها سفت باشند، نمی توانیم بنوازیم.» دو موسیقدان شهیر در دربار او می زیستند؛ مارکتوکارا ماهرترین عودنواز زمان، و بارتولومئو ترمبو نچینو که مادریگالهای جذابی می ساخت و، به واسطة محبوبیتش برای همین کار، وقتی زن بیوفای خود را کشت، به مجازات نرسید و موضوع به عنوان مناقشة خانوادگی چشم پوشی شد.

سرانجام، موسیقی در کلیساها، صومعه ها، و راهبه خانه ها طنین انداز شد. در ونیز، بولونیا، ناپل، و میلان، راهبه ها نماز شامگاهان را چنان هیجان انگیز می خواندند که مردم برای شنیدن آن گرد می آمدند. سیکستوس چهارم گروه همسرایان نمازخانة مشهور سیستین را تأسیس کرد. یولیوس

دوم به کلیسای سان پیترو «گروه همسرایان نمازخانة «یولیوس» را افزود که خوانندگانی برای همسرایان سیستین تربیت می کرد، این نمازخانه ذروه گاه هنر موسیقی جهان لاتین در دورة رنسانس بود؛ بزرگترین خوانندگان از تمام کشورهای کاتولیک مذهب جهان در آن گرد آمده بودند. مناجات هنوز نخستین قاعدة موسیقی کلیسایی بود، اما اینجا و آنجا «هنرنو» فرانسه به شکل جدیدی از کنترپوان در گروههای همسرایان مذهبی راه یافته و زمینه را برای پالسترینا و ویتوریا (ویکتوریا) آماده کرده بود. یک وقت به کار بردن هر آلت موسیقی غیر از ارگ در کلیسا مخالف جلال مذهبی به نظر می رسید، اما در قرن پانزدهم چندین نوع آلت موسیقی وارد کلیسا شدند تا به موسیقی آن لطف و زینت موسیقیهای دنیوی را بدهند. در کلیسای سان مارکو در ونیز، استاد فلاندری، آدریان ویلائرت بروژی، مدت سی و پنج سال رهبری همسرایان را داشت و آنان را چنان برای اجرای آهنگها تربیت کرد که موجب رشک رم شد. در فلورانس، آنتونیو سکوارچالوپی یک مدرسة هارمورنی تأسیس کرد که لورنتسو یکی از اعضای آن بود. آنتونیو به مدت یک نسل بر گروه خوانندگان کلیسای جامع ریاست کرد، و آن کلیسا چنان با موسیقی پرطنین شده بود که هرگونه شک فلسفی را ساکت می کرد. لئونه باتیستا آلبرتی مردی شکاک بود، اما وقتی آواز گروه همسرایان را شنید، ایمان آورد:
تمام اشکال دیگر آواز با تکرار کسل کننده می شوند، فقط موسیقی مذهبی است که هیچ گاه نمی آزارد. من نمی دانم دیگران چگونه تحت تأثیر قرار می گیرند، اما در خون من
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 635
نغمه ها و دعاهای کلیسا همان اثری را دارند که برای آن تنظیم شده اند، یعنی برای تسکین آلام روحی و القای یک نوع رخوت وصف ناپذیر آکنده از احترام نسبت به خدا. کدام دل سنگی است که وقتی زیر و بم منظم آن صداها را می شنود نرم نشود – آن صداهایی که کامل و حقیقی و ایقاعشان چنین شیرین و قابل انعطاف است. به شما اطمینان می دهم که محال است من به آن کلمات یونانی («خداوندا، برما رحمت آور») که چارة بیچارگی انسان را از خدا می جوید گوش بدهم و گریه نکنم. آنگاه می اندیشم که موسیقی چه نیرویی را برای نرم ساختن و آرام کردن ما با خود می آورد.
علی رغم تمام این محبوبیتها، موسیقی تنها هنری بود که ایتالیا در قسمت اعظم دوران رنسانس، در آن از فرانسه عقب ماند. در نتیجة محروم شدن از عایدات دستگاه پاپ به علت فرار پاپها به آوینیون، و با نارسا بودن فرهنگ دربار جباران در قرن چهاردهم، ایتالیا در آن زمان فاقد وسایل و روح لازم برای موسیقیهای عالیتر بود. در ایتالیا مادریگالهایی ساخته می

شد، اما آن نغمه ها، که برپایة آهنگهای تروبادورهای پرووانسی بودند، در یک قالب موسیقی نهاده می شدند که حاوی یک پولیفونی (چند صدایی) منظم بود، بدان سان که شکل تصنیف از صلابت اصلی خود خارج می شد.
افتخار موسیقی قرن چهاردهم در ایتالیا فرانچسکو لاندینو، ارگنواز کلیسای سان لورنتسو در فلورانس بود. لاندینو، هر چند از زمان کودکی کوربود، از والاترین و محبوبترین موسیقدانان زمان خود به شمار می رفت؛ مردم او را به عنوان ارگنواز، عودنواز، آهنگساز، شاعر و فیلسوف معزز می داشتند. اما حتی او نیز از فرانسه سرمشق گرفته بود، دویست آهنگ غیر مذهبی او به تغزلات ایتالیا آن شکل «هنرنو» را داد که فرانسه را یک نسل پیش فراگرفته بود. هنر نو از دو جهت نو بود: یکی از این جهت که نظم دوگانی را نیز مانند نظم سه گانی، که سابقاً در موسیقی کلیسا لازم بود، پذیرفت، و یک نت نویسی بغرنجتر و قابل انعطافتر ابداع کرد. پاپ یوآنس بیست و دوم، که به هر زمینه ای دست اندازی می کرد، به هنرنو همچون هنری غریب و فاسد حمله کرد و آن را ممنوع ساخت. منع او باعث تحول نومید کننده ای در موسیقی ایتالیا شد. به هرحال یوآنس بیست و دوم نمی توانست تا ابد زنده بماند، گواینکه (به واسطة عمر درازش) گاه چنین می نمود؛ پس از مرگش در نودسالگی (1334)، هنرنو در موسیقی عالمانة فرانسه، و کمی پس از آن در ایتالیا نیز، پیروز شد.
در آوینیون خوانندگان و آهنگسازان فرانسوی، فلاندری، و هلندی گروه همسرایان پاپ را تشکیل می دادند. وقتی که رم باردیگر مقر پاپ شد، دستگاه پاپ با خود عدة زیادی خواننده و آهنگساز فرانسوی، فلاندری، و هلندی آورد، و این موسیقیدانان خارجی و جانشینانشان بر موسیقی ایتالیا تسلط یافتند. تا زمان سیکستوس چهارم، تمام صداهای گروه همسرایان پاپ از آن سوی آلپ بود؛ و در قرن پانزدهم یک سلطة خارجی بر موسیقی دربارها حکومت می کرد. وقتی که سکوارچالوپی درگذشت (حد 1475)، لورنتسویک تن هلندی را، که هاینریش ایساک

نام داشت، به عنوان ارگنواز کلیسای جامع فلورانس به جای او برگزید. هاینریش برای تعدادی کانتی کارناشالسکی (آوازهای کارناوال) و برای تغزلات پولیتسیانو نت می ساخت و به لئو دهم، پاپ آینده، تعلیم می داد که آهنگهای فرانسوی را دوست داشته باشد و حتی به سبک آنها آهنگ بسازد. تا چندی آوازهای فرانسوی در ایتالیا خوانده می شدند، همان گونه که مردم ایتالیا پیش از آن اشعار تروبادورها را انشاد کرده بودند.
این تجاوز موسیقیدانان فرانسوی به ایتالیا، که یک قرن پیش از تجاوز سربازان فرانسوی به آن کشور صورت گرفته بود، نزدیک سال 1520 انقلابی در موسیقی ایتالیا پدید آورد. زیرا این مردانی که از شمال آمده

بودند- و ایتالیاییانی که تربیت کرده بودند- در هنر نو مستغرق بودند و آن را برای به آهنگ در آوردن شعر غنایی ایتالیا مورد استفاده قرار داده بودند. در آثار پترارک، آریوستو، ساناتسارو، و بمبو- و بعداً در اشعار تاسو و گوارینی – منظومه های دلنشینی یافتند که تشنة موسیقی بودند؛ در حقیقت آیا شعر، اگر مخصوص آهنگ ساخته نشده بود، لااقل برای این نبود که به شیوایی برخوانده شود؟ کتاب نغمه ها، اثر پترارک، موسیقیدانان را قبلاً مجذوب ساخته، و اکنون هر بیت آن، و بعضی از قطعات آن چندین بار، به آهنگ درآمده بود. در ادبیات جهان، اشعار پترارک به نحو کاملتر از آن هر شاعر دیگر به موسیقی در آمده اند. غزلهای کوچکی از شاعران گمنام نیز وجود داشتند که چون حاوی احساسی ساده و ماندگار بودند، تارهای هر قلبی را به لرزه در می آوردند و سیمهای هرسازی را به پاسخگویی فرا می خواندند، مثلاً:

دخترانی زیبا در زیر درختان تابستانی دیدم
که یکی از دیگری برگ و گل عاریت می کرد،
و همه زمزمه کنان تاجهای گل می بافتند.
در میان آن خواهر خواندگان خوش اطوار، زیباترین دختر
چشمان دلربایش را به من گرداند و گفت: «بگیر!»
چون گم کرده عشقی مات ایستادم و هیچ نگفتم.
او قلب مرا خواند و تاج گل زیبایش را به من داد؛
پس من تا لب گور بندة اویم.

آهنگسازان موسیقی کامل و بغرنج موتت را برای این اشعار برگزیدند. «موتت» عبارت بود از یک چند صدایی که در آن تمام چهار قسمت – که با چهار یا هشت صدا خوانده می شد- به جای آنکه سه قسمت آن تحت الشعاع یک قسمت واقع شود، دارای ارزش مساوی بودند، و تمام ریزه کاری بغرنج کنترپوان و فوگ، چهار شاخة مستقل آهنگ را به یک شاخة متوافق تبدیل می کرد. بدین گونه بود که مادریگال ایتالیایی قرن شانزدهم – یکی از زیباترین گلهای هنر ایتالیا- شکوفان شد. موسیقی، که در زمان دانته خدمتگر شعر بود، اکنون شریک همشأن او شده بود، بدان سان که دیگر لغات را مبهم نمی ساخت و احساس را تیره نمی کرد. بلکه آن

دو را با موسیقی یگانه می ساخت که موجب می شد تواماً روح را برانگیزند و با مهارت فنی خود ذهن فرهیختگان را شاد کنند.

تقریباً آهنگسازان بزرگ قرن شانزدهم ایتالیا، حتی پالسترینا، گهگاه هنر خود را به مادریگال1 سازی معطوف می داشتند. فیلیپ وردلو، یکی از فرانسویانی که در ایتالیا می زیست، و یک فرد ایتالیایی به نام کوستانتسو فستا، در افتخار ایجاد این شکل جدید، میان سالهای 1520 و 1530،

سهمی مساوی دارند؛ چندی پس از آن دو، آرکادلت، موسیقیدان فلاندری مقیم رم، که نامش در اثر رابله آمده است، وارد میدان شد. در ونیز آدریان ویلائرت از رهبری گروه همسرایان کناره گیری کرد تا بزرگترین مادریگالهای زمان را بسازد.
مادریگال معمولاً بدون همراهی یک آلت موسیقی خوانده می شد. آلات موسیقی فراوان بودند، اما فقط ارگ بود که جسارت همراهی با صدای انسان را داشت. موسیقی سازی در اوایل قرن شانزدهم از اشکال موسیقی به وجود آمد که مخصوص رقص و آوازهای گروهی بود. بدین گونه، پاوان، سالتارلو، و ساراباند از حالت همراهی با رقص درآمدند و جزو آهنگهای سازی شدند؛ و موسیقی مادریگال، که بدون آواز اجرا می شد، یک نوای سازی شد که سلف دور دست سونات گشتa و از آن رو منشأ سمفونی به شمار می رود.
ارگ در قرن چهاردهم تقریباً همانقدر تحول یافته بود که امروز. پدال آن در آن قرن در آلمان و هلند ساخته شد و کمی بعد در فرانسه و اسپانیا معمول گشت؛ ایتالیا قبول آن را تا قرن شانزدهم به تعویق انداخت. در آن زمان بیشتر ارگهای بزرگ دو یا سه صفحة شستی داشتند با تعدادی «قطعکن» و «جفتکن». ارگهای بزرگ کلیسایی خود از آثار هنریی بودند که توسط استادان طرح و کنده کاری و نقاشی شده بودند. همین علاقه به شکل در ساختن سایر آلات موسیقی نیز به کار افتاد. عود، که آلت موسیقی محبوب خانه ها بود، از چوب و عاج ساخته می شد؛ به شکل گلابی بود و سوراخهایی با طرح زیبا برای طنین صدا داشت ؛ دستة آن با نقره یا برنج تزیین شده بود؛ و دستة کوک آن با گردنش یک زاویة قائمه تشکیل می داد. یک زن زیبا که عودی بر روی دامن خود داشت و به آن زخمه می زد، شمایلی بود که هر ایتالیایی حساسی را بیقرار می کرد. چنگ، سیترن، پسالتریون، دلسیمیر، و گیتار نیز باب انگشتان موسیقیدانان بودند.
برای کسانی که آرشه کشیدن را به مضراب زدن ترجیح می دادند، ویولهایی با اندازه های مختلف، از جمله نوع «تنور» آن به نام ویولا دا برانچو که روی بازو نگاه داشته می شد، و نوع «باس» آن به نام ویولا دا گامبا که در کنار ساق پا نگاه داشته می شد، وجود داشتند. ویولا دا گامبا همان بود که بعداً ویولونسل، و ویول در حدود سال 1540 ویولن شد. ادوات بادی از سازهای زهی کمتر معمول بودند. رنسانس همان اعتراضی را داشت که آلکیبیادس نسبت به
---
1. تصنیفهای عاشقانه. ـ م.

نواختن موسیقی با بادکردن گونه ها؛ مع هذا، فلوت، نی، نی انبان، شیپور، بوق، و فلاژوله (نی لبک) وجود داشتند. ادوات کوبی – طبل، تبیره، سنج، دایره، و کاستانیت (قاشقک)- غوغای خود را به موسیقیهای گروهی می افزودند. تمام آلات موسیقی منشأ شرقی داشتند، مگر صفحة شستی که علاوه بر ارگ به سایر ادوات افزوده شده بود تا به طور غیرمستقیم زهها را بزند یا بکشد. قدیمیترین این آلات شستی دار، کلاویکورد بود که درقرن دوازدهم ظاهر شد و در روزگار باخ شوری به پا کرده بود؛ در این آلت، سیمها با سیمزنهایی برنجی که با شستیها به کار می افتادند به ارتعاش در می آمدند. در قرن شانزدهم، کلاویسمبالویا هارپسیکورد جای آن را گرفت که زهایش با نوک پر، یا چرمی که به ملخهای چوبی بسته شده بود، زده می شدند. وقتی که به شستیها فشار می آمد، این ملخها بلند می شدند.
تمام این آلات هنوز تابع صدا بودند، و هنرمندان بزرگ رنسانس، آواز خوانان بودند. اما در تعمید آلفونسو فرارا در سال 1477، از جشنی در کاخ سکیفانویا سخن رفته است که در آن کنسرتی توسط صد شیپورزن، نی زن، و دایره زن اجرا شده بود. در قرن شانزدهم، حکومت فلورانس یک دسته موزیک رسمی استخدام کرد که چلینی یکی از اعضای آن بود. در این دوره کنسرتهایی داده می شد- اما هنوز برای اقلیت اشرافی. از طرف دیگر تکنوازی به حد جنون آمیز بود. مردم همیشه نه برای دعا خواندن، بلکه برای شنیدن اجرای ارگنواز مشهوری مثل سکوارچالوپی یا اورکانیا به کلیسا می رفتند. وقتی که پیتروبونو در دربار بورسو در فرارا عود می نواخت، روح شنوندگان، بنا به روایت، به جهان دیگر پرواز می کرد. نوازندگان بزرگ در روزگار خود مرفه و محبوب بودند و توقع شهرت پس از مرگ را نداشتند، اما در زندگانی خویش از معروفیتی بسزا بهره مند بودند.
علم نظری موسیقی یک قرن پس از جنبة عملی آن ظاهر شد: نوازندگان ابداع می کردند، استادان به مذمت می پرداختند، و آنگاه تصویب می نمودند. در همان اوان، اصول پولیفونی، کنترپوان، و فوگ برای سهولت تعلیم و انتقال ایجاد شد. وجه عمدة موسیقی رنسانس جنبة نظری و حتی پیشرفتهای فنی نبود، بلکه غیرمذهبی شدن روزافزون آن بود. در قرن شانزدهم، آنچه پیشرفتها و تجربیات را ممکن می ساخت موسیقی مذهبی نبود، بلکه مادریگالها و موسیقیهای درباری بودند. در جنب فلسفه و ادبیات، و با منعکس ساختن جنبة شرک آمیز هنر رنسانس و سست اخلاقیات، موسیقی ایتالیای قرن شانزدهم از مراقبت کلیسا رها شد و انگیزه ای در شعر عشق یافت؛ کشمکش کهن بین دین و اعمال جنسی برای مدتی به پیروزی اروس انجامید. سلطة مریم به پایان رسید و اعتلای زن آغاز شد.

اما در هر دو حال، موسیقی خدمتکار ملکه بود.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 639

آیا اخلاقیات ایتالیای رنسانس حقیقتاً بدتر از آن سایر سرزمینهای آن زمان بود؟ در این مورد مقایسه بس مشکل است، زیرا هربینه ای بسته است به رجحان و انتخاب. قرن آلکیبیادس در آتن دارای نظایر بسیار از سوء اخلاقهای عصر رنسانس در روابط جنسی و سیاست بود؛ در آن زمان نیز سقط جنین به مقیاس زیاد صورت می گرفت و روسپیان تربیت شدة دانشمند وجود داشتند؛ یونان آن عصر نیز دریک زمان خرد و غرایز را آزاد ساخت، و سوفسطاییانی که همانند تراسوبولوس در جمهور افلاطون بودند، اخلاقیات را به عنوان ضعف مورد حمله قرار دادند. شاید (در این موارد قضاوت ما محدود به تأثیرات مبهم است) در یونان باستان خشونت فردی کمتر بود تا در ایتالیای رنسانس، و فساد مذهبی و سیاسی نیز قدری کمتر. در طول یک قرن کامل از تاریخ روم- از قیصر تا نرون- ما فساد زیادتری در دولت و شکست بدتری در ازدواج آن زمان می بینیم تا در رنسانس؛ اما حتی در آن زمان بسیاری از فضایل رواقی در خوی رومیان بود؛ قیصر، با تمام قابلیت و شوق متضادش در رشوه گیری و عشقبازی، بزرگترین سردار در ملتی سردار پرور بود.
فردگرایی رنسانس جهت دیگری از سرزندگی عقلانی آن بود، اما، در مقایسه با روح جمعی قرون وسطی، از حیث اخلاق و سیاست وضع نامناسبی داشت. فریبکاری سیاسی، خیانت، و جنایت در قرون چهاردهم و پانزدهم در فرانسه، آلمان، و انگلستان همانقدر شایع بودند که در ایتالیا؛ اما آن کشورها چندان از خرد بهره ور بودند که یک ماکیاولی به وجود نیاوردند تا اصول کشورمداری را بدان گونه تشریح کند و بر ملا سازد. آداب، نه اخلاق، در شمال آلپ خشنتر بود تا در جنوب آن- بجز یک طبقة کوچک در فرانسه که افراد آن هنوز بهترین وجه رادمردی را حفظ کرده بودند. نمونه های این طبقه، شهسوار بایار وگاستون دو فوا بودند. فرانسویان چنانچه فرصتی مساوی می یافتند، همانقدر استعداد زنا از خود بروز می دادند که ایتالیاییان؛ بنگرید که فرانسویان چگونه مرض سیفیلیس را «اختیار» کردند؛ همچنین به اختلاط جنسی در افسانه های منظوم فرانسوی توجه کنید؛ بیست و چهار معشوقة دوک فیلیپ دو بورگونی را در نظر بگیرید، همچنین آنیس سورل و دیان دوپواتیه را، که از معشوقگان شاهان فرانسه بودند، و آنگاه کتاب برانتوم را نیز بخوانید.
آلمان و انگلستان در دو قرن چهاردهم و پانزدهم چندان فقیر بودند که نمی توانستند در فساد اخلاق با ایتالیا رقابت کنند. بنابراین، مسافرانی که از آن دو کشور به ایتالیا سفر می کردند از سستی اخلاقی در زندگی ایتالیاییان

در شگفت بودند. لوتر، که در سال 1511 از ایتالیا دیدن کرد، چنین استنتاج نمود: «اگر دوزخ وجود داشته باشد، ایتالیا برروی آن بنا شده است، و این را من خود در رم شنیده ام.» قضاوت حیرت آمیز راجر اسکم، دانشور انگلیسی که
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 640
در حدود سال 1550 به ایتالیا سفر کرده بود، معروف است:
من خود زمانی در ایتالیا بودم، اما خدا را سپاسگزارم که مدت اقامتم در آن کشور فقط نه روز بود؛ مع هذا، در آن اندک زمان، من آزادی ارتکاب گناه را در آن دیار به نحوی دیدم که در شهر والای خودمان، لندن، طی نه سال ندیده بودم. من گناه را در آن شهر چندان آزاد دیدم که نه فقط بدون مجازات می ماند، بلکه هیچ کس به آن توجه نمی کرد، همانطور که در لندن کفش پوشیدن یا به جای آن دمپایی به پا کردن مستوجب ملامت نیست.
اسکم سپس این مثل سایر را ذکر می کند: «یک انگلیسی ایتالیایی منش، شیطان مجسم است.»
ما به فساد ایتالیا بیش از آن اروپای آن سوی آلپ واقفیم، چون ایتالیا را بهتر می شناسیم و مردم غیر روحانی ایتالیا چندان کوششی برای پنهان ساختن فساد اخلاق خود ƙřƣکردند و گاه کتابهایی در دفاع Ơ می نوشتند. با این حال، ماکیاولی، که چنین کتابی نوشته بود، ایتالیا را «فاسدتر از تمام کشورها دانسته بود، و پس از آن فرانسه و اŬƙƠĀ۠ərا»؛ او آلمانها و سویسیها را، به این عنوان که هنوز دارای بسیاری از فضایل مردانة روم قدیم هستند، ستوده بود. می توان به قید احتیاط چنین استنتاج کرد که ایتالیا بدان جهت دچار سوء اخلاق شده بود که ثروتمندتر و حکومتش ضعیفتر بود و قانون در آن کمتر سلطه داشت؛ و نیز بدان سبب که در تحول عقلانی پیشرفته تر بود- یعنی در تحولی که موجب گسستگی اخلاقی می شود.
ایتالیاییان کوششهای قابل تحسینی برای جلوگیری از آن گسستگی کردند. بیهوده ترین این کوششها وضع مقررات تحدیدی بود که تقریباً در هر کشور- شهر پوشیدن جامة منافی عفت را ممنوع ساخته بود؛ اما غرور مردان و زنان با پا فشاری مرموزی برسختگیری گهگاهی قانون غالب می آمد. پاپها فساد اخلاقی را شدیداً مذمت می کردند، اما در بعضی موارد با جریان به پیش رانده می شدند؛ کوششهایشان برای رفع سوء استفاده های کلیسا با بیحالی روحانیان، یا کوشش آنان برای حفظ منافع خود، خنثا می شد؛ خود پاپها ندرتاً چنان شریر بودند که تاریخ وصفشان را کرده بود، اما بیشتر به احیای قدرت سیاسی خود دلبسته بودند تا به بازگرداندن تمامیت اخلاقی کلیسا. گویتچاردینی می گوید: «در این زمانة فاسد ما،

خوبی پاپ وقتی ستوده می شود که از شرارت مردان دیگر تجاوز نکند.» کوششهای دلیرانه ای برای اصلاح وضع توسط واعظان بزرگ زمان مانند قدیس برناردینو سینایی، روبرتو دا لتچه، قدیس جووانی دا کاپیسترانو، و ساوونارولا معمول گردید. وعظهای آنان و شنوندگانشان جزیی از خیم و خوی عصر بود. آنان گناه را با چنان شرح و بسط پر حرارتی مذمت می کردند که بر محبوبیتشان می افزود؛ قهر آوران را دعوت می کردند که از انتقام دست بردارند و درصفا زندگی کنند؛ دولتها را ترغیب می کردند که وامداران بی بضاعت را آزاد سازند و تبعیدشدگان را به وطن بازگرداند؛ گنهگاران سرسخت را به رعایت آیینهای مقدسی که مدتها از طرف آنان متروک شده

بود باز می گرداندند.

اما حتی چنین واعظان نیرومندی ناکام می شدند. غرایزی که طی صدهزار سال از شکارورزی و وحشیگری تشکیل یافته بودند از یک شکاف اخلاقی سر برمی آوردند- اخلاقی که پشتبند ایمان مذهبی، حجتی محترم، و قانونی استوار را از دست داده بود. آن کلیسای بزرگی که یک بار بر شاهان حکومت می کرد، دیگر نمی توانست برخود فرمان راند و خویش را منزه سازد. انهدام تدریجی آزادی سیاسی در کشورها آن حس مدنی را که موجب حریت و نجابت جوامع قرون وسطایی شده بود کند کرده بودند؛ و فردیت جای جمعیت شارمندان را گرفته بود. با محروم گردیدن از حق شرکت در حکومت، و سرمستی از ثروت، مردم به پیگیری از لذت پرداختند، و تجاوز خارجی ناگهان آنان را در گرما گرم خوشی غافلگیر ساخت. کشور- شهرها به مدت دو قرن نیروها، حیله ها و خیانتهای خود را برضد یکدیگر به کار انداخته بودند؛ اکنون برای آنها غیرممکن بود که برضد یک دشمن مشترک متحد شوند. واعظانی مانند ساوونارولا، که تمام استدعاهای خود را برای اصلاح بی نتیجه یافته بودند، خواستار بلای آسمانی برای ایتالیا شدند؛ اینان ویرانی رم و تباهی کلیسا را پیشگویی می کردند. فرانسه، اسپانیا، و آلمان، که از پرداخت باج برای میسر ساختن جنگهای ایالات پاپی و تجملات زندگی ایتالیایی به ستوه آمده بودند، با رشک و شگفتی برشبه جزیره ای می نگریستند که حال از اراده و قدرت افتاده بود و زیبایی و ثروتش میل به تجاوز و چپاول را برمی انگیخت. پرندگان شکاری برای خوردن مرغ ایتالیا گرد آمدند.

فصل بیست و یکم :سقوط سیاسی - 1494-1534

۱ – فرانسه ایتالیا را کشف می کند: 1494-1495

وضع ایتالیا را در سال 1494 به یادآورید. کشور- شهرها به واسطة برآمدن طبقة متوسط، که با توسعه وادارة تجارت و صنعت ثروتمند شده بود، رشد کرده بودند. این کشور- شهرها آزادی جامعه ای خود را، به سبب ناتوانی حکومتهای نیمه دموکراتیک در حفظ نظم درمیان کشمکشهای خانوادگی و طبقاتی، از دست دادند. اقتصاد آنها، حتی وقتی که ناوگان و کالاهایشان به بندرهای دوردست می رسیدند، اساساً محلی بود. آنها با یکدیگر رقابت شدیدتری داشتند تا با کشورهای خارجی؛ در برابر توسعة بازرگانی فرانسه، آلمان، و اسپانیا به داخل مناطقی که یک زمان تحت سلطة ایتالیا بود، مقاومتی ابراز نمی داشتند. گرچه ایتالیا مردی را زاد که امریکا را دوباره کشف کرد، اما اسپانیا بود که هزینة مسافرت او را تأمین نمود؛ در پی این کشف، تجارت آغاز شد؛ با بازگشت کریستوف کلمب، سیل طلا جاری گشت، ملل کرانه های اقیانوس اطلس و مدیترانه سعادتمند شدند، و مدیترانه دیگر کانون زندگی اقتصادی سفیدپوستان نبود. پرتغال کشتیهایی می فرستاد تا با دور زدن افریقا به هندوستان و چین بروند، تا بدین گونه از ممانعت مسلمانان در خاورمیانه و خاور نزدیک اجتناب کند؛ حتی آلمانها بیشتر از طریق دهانه های راین ارتباط خود را با درون ایتالیا برقرار می ساختند تا از فراز کوههای آلپ. کشورهایی که مدت یک قرن منسوجات پشمی ایتالیا را می خریدند، حال خود پارچه می بافتند؛ و ملتهایی که به بانکدارهای ایتالیا سود می پرداختند، اکنون صرافان خود را تقویت می کردند. عشریه ها، مالیاتهای سالانه، پنی پطرس، وجوه آمرزشنامه ها، و پولهایی که زایران خرج می کردند حال بزرگترین یاری اروپای آن سوی آلپ به ایتالیا بودند؛ اما یک سوم اروپا آن موج را بزودی برگرداند. در نسلی که مورد بحث ماست، که در آن ثروت تراکم یافتة ایتالیا شهرهای آن را به درخشندگی و هنر عالی رساند، ایتالیا از لحاظ اقتصادی محکوم به تباهی بود.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 643

ایتالیا از لحاظ سیاسی نیز محکوم بود. درحالی که ایتالیا اقتصادیات مجزایی داشت و به کشور- شهرها تقسیم شده بود، در سایر جوامع اروپایی یک اقتصاد ملی انتقال از ایالات ملوک الطوایفی را به کشورهای دارای سلطنت مطلقه قوام می داد و الزام آور می نمود. فرانسه خود را در زیر لوای لویی یازدهم متحد می ساخت و بارونها را به درباریان و شهرستانیها را به اتباع میهن پرست کشور تبدیل می کرد؛ اسپانیا با ازدواج فردیناند آراگون با ایزابل کاستیل، تصرف غرناطه، و تحکیم اتحاد مذهبی با

خون، خود را یگانه ساخت؛ انگلستان خود را در زیر لوای هنری هفتم وحدت بخشید؛ و گرچه آلمان همان قدر تکه تکه بود که ایتالیا، یک شاه و امپراطور را به فرمانروایی خود برگزید و گاه به او پول و سرباز می داد تا با کشور-شهرهای ایتالیا بجنگد. انگلستان، فرانسه، اسپانیا، و آلمان ارتشهای ملی از مردم خود ساختند و اشراف آنها سواره نظام و فرمانده تهیه کردند؛ شهرهای ایتالیا قوای کوچکی از سربازان مزدور داشتندکه فقط به عشق غارت کار می کردند؛ این قوا تحت رهبری کوندوتیره های قابل خریدی کار می کردند که نمی خواستند زخمهای مهلک بردارند. فقط یک درگیری رزمی شدید لازم بود تا غیر قابل دفاع بودن ایتالیا را به ثبوت رساند.
نیمی از دربارهای اروپا اکنون دستخوش توطئه های سیاسی برای کسب قدرت بودند. فرانسه مهمترین حق را می خواست، و برای این کار دلایل بسیار داشت. جان گالئاتتسو ویسکونتی دختر خود والنتینا را به لویی د/ اورلئان، اولین دوک اورلئان، داده بود (1378) و، در ازای این وصلت راحتبخش با یک خانوادة سلطنتی، وراثت امیرنشین میلان را، در صورتی که در سلسلة خود امیر نسل ذکور مستقیم نباشد، حق دختر و فرزند ذکورش دانسته بود؛ و وقتی که فیلیپو ماریا ویسکونتی مرد (1447)، چنین نسلی وجود نداشت؛ اما شارل، دوک اورلئان، چون پسر والنتینا بود، خاندان سفورتسا را غاصب خواند و اعلام کرد که تصمیم دارد، در اولین فرصت، آن امارت ایتالیایی را تصرف کند.
به علاوه، بنا به گفتة فرانسویان، شارل، دوک آنژو، سلطنت ناپل را از پاپ اوربانوس چهارم، به منزلة پاداشی برای دفاع پاپ در برابر شاهان هوهنشتاوفن، دریافت کرده بود (1266)؛ خوانای دوم پادشاهی خود را، به موجب وصیت، به رنه د/ آنژو واگذار کرده بود (1435)؛ آلفونسو اول آراگون آن سلطنت را، به سبب اینکه خوانا او را موقتاً به پسر خواندگی خود برگزیده بود، ادعا کرد و با زور خاندان آراگون را بر تخت ناپل نشاند. رنه کوشید تا آن پادشاهی را بگیرد، اما نتوانست؛ حق قانونی او پس از مرگش به لویی یازدهم پادشاه فرانسه رسید، و در سال 1482 سیکستوس چهارم، که با ناپل میانة خوبی نداشت، لویی را به تصرف آن دعوت کرد و گفت که «ناپل به او متعلق است.» در همان اوان، ونیز، که تحت فشار جنگی بود که توسط اتحادیه ای از کشور-شهرهای ایتالیا آغاز شده بود، از فرط نومیدی به لویی متوسل شد تا به ناپل یا میلان، ترجیحاً هر دو، حمله کند. لویی سرگرم وحدت بخشیدن به فرانسه

بود، اما پسرش، شارل هشتم، ادعای او را برناپل تعقیب کرد، به سخنان تبعیدیهای آنژویی- ناپلی که در دربارش بودند گوش داد، و گفت که تاج و

تخت ناپل به آن سیسیل همبسته است که آن نیز حاوی تاج و تخت اورشلیم است؛ در نتیجه، این اندیشة جاه طلبانه به او القا شد، یا خود به این فکر افتاد، که ناپل و سیسیل را تسخیر کند، تاج شاهی اورشلیم را بر سر گذارد، و آنگاه به جهاد برضد ترکان برخیزد. در سال 1489، اینوکنتیوس هشتم، که با ناپل منازعه داشت، به شارل پیشنهاد کرد تا آن را بگیرد. آلکساندر ششم (1494)، با تهدید شارل به تکفیر، او را از عبور از آلپ منع کرد، اما دشمن آلکساندر، کاردینال جولیانو دلا رووره – که بعداً به نام یولیوس دوم برای راندن فرانسویان از ایتالیا به جنگ دست زد- به لیون نزد شارل رفت و او را به تعرض به ایتالیا و خلع آلکساندر تحریض کرد. ساوونارولا نیز دعوت دیگری بر آن افزود، به این امید که شارل، پیرو د مدیچی را در فلورانس و آلکساندر را در رم خلع کند – و بسیاری از فلوررانسیها از آن فرایار تبعیت کردند. سرانجام، لودوویکو میلانی، که از حملة ناپل می ترسید، عبور بلامانع از سرزمین میلان را به شارل، در هر هنگام که او جنگ با ناپل را آهنگ کند، پیشنهاد کرد.
شارل چون بدین گونه توسط نیمی از ایتالیاییان تحریض شد، خود را برای تجاوز به ایتالیا آماده ساخت. برای حفظ جناحین خویش، آرتوا وفرانش-کنته را به ما کسیمیلیان، پادشاه اتریش، و روسیون و سردانی را به فردیناند، پادشاه اسپانیا، واگذار کرد؛ و برای صرف نظر کردن انگلستان از ادعاهای خود بر برتانی، مبلغ هنگفتی به هنری هفتم پرداخت شد. درمارس 1494، ارتش خود را، که مرکب از 18,000 سوار و 22,000 پیاده بود، در لیون گردآورد. ناوگانی برای امن نگاه داشتن فلورانس جهت فرانسه اعزام گردید؛ این ناوگان، در 8 سپتامبر، راپالو را از نیروی ناپل، که در آنجا پیاده شده بود، پس گرفت؛ این برخورد اولیه چنان سخت و خونین بود که ایتالیایی را که عادت به کشتار معقول داشت متحیر ساخت. در آن ماه، شارل و ارتشش از آلپ گذشتند و در آستی توقف کردند. لودوویکو میلان، و ارکوله، فرمانروای فرارا، به استقبال او رفتند، و لودوویکو به او پول قرض داد. اما شارل، به علت مبتلا شدن به آبله، نتوانست کاری انجام دهد. وی، پس از بهبود، قوای خود را از راه میلان به توسکان برد. استحکامات سرحدی فلورانس درسارتسانا و پیتراسانتا ممکن بود در برابر او پایداری کنند، اما پیرو د مدیچی شخصاً در صدد تسلیم کردن آنها و پیزا ولیوورنو برآمد. در 17 نوامبر، شارل و نیمی از ارتش او به صورت رژه از فلورانس گذشتند؛ مردم شهر آن موکب سوارة بیسابقه را با شگفتی نگریستند و از دزدیهای کوچک سربازان مختصری شکوه کردند، اما از اینکه از هتک ناموس خودداری کرده بودند، خرسندی نشان دادند. در ماه دسامبر، شارل به سوی رم روانه شد.
ما قبلاً، از دیدگاه آلکساندر، به ملاقات شاه و پاپ اشاره کردیم. شارل با

ملایمت رفتار کرد: برای ارتشش فقط عبور آزاد از لاتیوم را خواستار شد؛ و همچنین واگذاری جم را،

که زندانی پاپ بود و ممکن بود در جنگ با ترکها به عنوان مدعی تاج و تخت عثمانی و به منزلة متحدی مورد استفاده قرار گیرد، تقاضا کرد؛ و نیز داشتن سزاربورژیا را به گروگان خواست. آلکساندر موافقت خود را اعلام داشت؛ ارتش فرانسه روبه جنوب حرکت کرد (25 ژانویة 1495)، بورژیا کمی بعد فرار کرد، و آلکساندر توانست خط مشی دیپلوماسی خود را اصلاح کند.
در 22 فوریه، شارل، بی آنکه مقاومتی در برابر خود بیند، فاتحانه، در زیر چتر بزرگی از پارچة زرین که توسط چهار اصلمند ناپلی حمل می شد، پای به ناپل گذاشت و مردم از او استقبالی پر شور کردند. او این پذیرایی باشکوه را با کاستن از مالیاتها و بخشودن کسانی که با آمدن او مخالفت کرده بودند پاسخ گفت و، به تقاضای بارونهایی که در درونبوم کشور حاکم بودند، نظام برده داری را به رسمیت شناخت. چون خود را در امان احساس می کرد، برای لذت بردن از آب و هوا و منظره به استراحت پرداخت؛ در این باره نامه ای پرشور به دوک بوربون نوشت و وصف باغهایی را کرد که حال در آنها می زیست و، به قول خود او، از بهشت بودن فقط حوایی کم داشتند؛ از معماری، مجسمه سازی، و نقاشی آن شهر به شگفت آمد و تصمیم گرفت گروه منتخبی از هنرمندان ایتالیایی را با خود به فرانسه ببرد؛ در همان اوان مجموعه ای از آثار ربوده شده را با کشتی به فرانسه فرستاد. ناپل چندان او را خوش آمد که اورشلیم و جهاد خود را از یاد برد.
هنگامی که در ناپل توقف کرده بود و ارتشش از زنان ولگرد و روسپیخانه ها متمتع می شدند و «مرض فرانسوی» را می پراکندند، برضد او زمینه سازی می شد.
نجبای ناپل، به جای آنکه برای یاری کردن به او در خلع شاهشان پاداش یابند، در بسیاری از موارد از املاک خود، به نفع مالکان سابق که آنژویی بودند، محروم می گشتند، یا ملزم می شدند وام شارل را به خدمتگزارانش ادا کنند. تمام مشاغل کشوری به فرانسویان سپرده شده بود و هیچ چیز به دست آنان انجام نمی گرفت، مگر با رشوه هایی که از اخاذیهای کارمندان ناپلی به نحوی فاحش تجاوز می کرد؛ ارتش اشغالگر، با حقیر شمردن آشکار مردم ایتالیا، اهانت را به آزار افزوده بود؛ در ظرف چند ماه، فرانسویان از چشم ایتالیاییان افتادند و کینه ای برای خود فراهم ساختند که وحشیانه منتظر فرصتی برای طرد متجاوزان بود.
در 31 مارس 1495، آلکساندر پرتوان، لودوویکو پشیمان، فردیناند

خشمناک، ماکسیمیلیان حسود، و سنای محتاط ونیز اتحادیه ای برای دفاع ایتالیا تشکیل دادند. یک ماه گذشت تا شارل، که با داشتن عصایی در یک دست و گویی – که شاید علامت کره بود – در دست دیگر، در کوچه های ناپل قدرت خود را به رخ می کشید، فهمید که اتحادیة جدید ارتشی برای جنگ با او فراهم کرده است. در 21 مه، ادارة ناپل را به عهدة پسر عمش، کنت مونپانسیه، واگذار کرد و ارتش خود را به شمال برد. درفورنووو، در کرانة رود تارو در ناحیة پارما، نیروی ده هزار

نفری او راه خود را از طرف یک ارتش 40,000 نفری – که تحت رهبری جان فرانچسکو گونتساگا، مارکزة مانتوا، قرار داشت – مسدود یافت. در آنجا، در 5 ژوئیة 1495، نخستین آزمایش فرانسویان در برابر اسلحه و تاکتیک ایتالیاییان شروع شد. گونتسالو، هر چند که خود دلیرانه می جنگید، نیروهای خود را بد اداره کرد، چنان که فقط نیمی از آنها به کار افتاد؛ ایتالیاییان از لحاظ روحیه حاضر به جنگیدن با رزمجویان بی امان نبودند و بسیاری از آنان گریختند؛ شوالیه دوبایار، که جوانی بیست ساله بود، به مردان خود سرمشق انگیزنده ای از تهور داد، و حتی خود شاه دلیرانه جنگید. نبرد قطعی نبود؛ هر دو طرف ادعای پیروزی داشتند؛ فرانسویان بنة خود را از دست دادند، اما فاتح میدان باقی ماندند، و شب هنگام بلامانع به سوی آستی ره سپردند، که در آنجا سومین دوک اورلئان با نیروهای تقویتی در انتظارشان بود. در ماه اکتبر، شارل، با شهرتی آسیب دیده اما تنی بی آسیب، به فرانسه بازگشت.

نتایج ارضی تجاوز چندان مهم نبود. گونتسالو، ملقب به «سردار بزرگ»، فرانسویان را از ناپل و کالابریا بیرون راند و سلسلة آراگون را، با تعیین فدریگو سوم به سلطنت، بازگرداند (1496). نتایج غیرمستقیم تجاوز بسیار مهم بود و برتری یک ارتش ملی را بر عده های مزدور ثابت کرد. مزدوران سویسی از این قاعده مستثنا بودند، نیزه هایی به طول تقریباً شش متر داشتند، و آرایش یکپارچه ای از گردانها تشکیل می دادند که به شکل «خارپشت» خطرناکی در برابر سوار نظام عرض اندام می کردو می توانست پیروزیهایی بسیار به دست آورد، اما بزودی شکست ناپذیری این فالانژ، که صورت احیا شده ای از آن آرایش معروف مقدونی بود، در مارینیانو، با ظهور یک توپخانة اصلاح شده، به پایان رسید (1515). شاید در این جنگ بود که توپها با آرایش روانه شدند که مانوور آنها را از حیث سمت و برد بسهولت ممکن ساخت؛ این توپها با اسب کشیده می شدند، نه (آنچنانکه تا آن زمان در ایتالیا معمول بود) با گاو؛ و به طوری که گویتچاردینی می گوید، فرانسویان «توپهای صحرایی و دژکوب به تعدادی چنان زیاد وارد میدان کردند که ایتالیا هرگز پیش از آن ندیده بود.»

شهسواران فرانسوی، اعقاب قهرمانان فرواسار، در فورنووو با دلاوری جنگیدند، اما این شهسواران نیز بزودی در برابر توپ به زانودر آمدند. در قرون وسطی صناعات دفاعی بر وسایل حمله غالب آمده بودند، اما حال حمله بر دفاع پیشی جسته و جنگ را خونینتر ساخته بود. جنگهای ایتالیا تا آن زمان چندان به مردم کشوری آسیب نمی رساند، و بیشتر در میدانهای نبرد مؤثر بود تا بر حیات اهالی غیرنظامی؛ اما اکنون تمام ایتالیا را به خون و تباهی کشانده بود. سویسیها در آن سال جنگ دانستند که جلگه های لومباردی تا چه حد حاصلخیز است، و از آن پس بارها بر آن حمله کردند. فرانسویان نیز دریافتند که ایتالیا به قسمتهای مجزایی تقسیم شده که منتظر سرداری پیروزگر است. شارل هشتم خود را در عشق مستغرق ساخت و دیگر چندان دربارة ناپل نیندیشید، اما پسرعمو و وارثش روح قویتری داشت. لویی دوازدهم آن آزمایش را از نو آغاز کرد.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 647

II- حمله تجدید می شود: 1496-1505

ماکسیمیلیان، «پادشاه رومیان» - یعنی آلمانها – پیش پردة کارزار را فراهم کرد. ماکسیمیلیان از این اندیشه که دشمن بزرگش فرانسه ممکن است نیرومند شود و جناح او را با تسخیر ایتالیا تهدید کند، بس ناراحت بود؛ وانگهی شنیده بود که ایتالیا سرزمین زیبا و ضعیفی است که هنوز به صورت یک کشور واحد در نیامده است و شبه جزیره ای بیش نیست. او نیز ادعاهایی بر ایتالیا داشت؛ شهرهای لومباردی هنوز عملاً تیول امپراطوری بودند و ماکسیمیلیان، که در رأس امپراطوری روم قرار داشت، ممکن بود آن را به هرکس که بخواهد بدهد. در حقیقت آیا لودوویکو به او رشوه ای از پول (فلورین) یا زن (یا بیانکای دیگری) نداده بود تا در عوض امارت میلان را از او بگیرد؟ به علاوه، بسیاری از ایتالیاییان او را دعوت کرده بودند: هم لودوویکو و هم ونیز به او متوسل شده بودند (1496) تا وارد ایتالیا شود و به آنها در برابر تهدید یک حملة مجدد از طرف فرانسویان یاری کند. ماکسیمیلیان با نیروی مختصری آمد؛ سیاست مکار ونیز او را به حمله بر لیوورنو، آخرین مخرج فلورانس در مدیترانه، تحریض کرد تا به این ترتیب فلورانس را، که هنوز با فرانسه متحد بود و همواره با ونیز رقابت می کرد، ضعیف سازد. نبرد ماکسیمیلیان به واسطة هماهنگی و حمایت نامکفی دچار شکست شد و او، در حالی که کمی خردمندتر شده بود، به آلمان بازگشت (دسامبر 1496).

در سال 1498، دوک اورلئان با عنوان لویی دوازدهم پادشاه فرانسه شد. به عنوان نوة والنتینا ویسکونتی، ادعاهای خانوادة خود را بر میلان فراموش نکرده بود؛ و به عنوان پسر عم شارل هشتم، وارث ادعاهای آنژو بر ناپل بود. در روز تاجگذاریش، علاوه بر القابی چند، عنوانهای دوک میلان، پادشاه ناپل و سیسیل، و امپراطور اورشلیم را اختیار کرد. برای باز کردن راه خود، معاهدة صلح با انگلستان را تجدید کرد و یک عهدنامة مشابه دیگر با اسپانیا منعقد نمود. با وعده دادن کرمونا و سرزمینهای واقع در مشرق آدا، ونیز را - «به منظور آغاز کردن یک جنگ مشترک با دوک میلان، لودوویکو سفورتسا، و هرکس دیگر به جز عالیجناب پاپ رم، به قصد بازگرداندن امارت میلان به مسیحیترین شاه به عنوان میراث کهن و بر حق او»- به اتحاد با خود کشاند. یک ماه بعد (مارس 1499) قراردادی با کانتونهای سویس منعقد کرد تا، در ازای یک اعانة سالانه به مبلغ 20,000 فلورین، به او سرباز بدهند. در ماه مه، آلکساندر ششم را با دادن یک دختر فرانسوی از سلالة شاهان به زنی به سزار بورژیا، واگذار کردن امیرنشین والنتینوا به او، و وعدة یاری دادن به تسخیر مجدد ایالات پاپی، وارد اتحاد کرد.

لودوویکو در برابر این ائتلاف خود را زبون یافت و به اتریش گریخت؛ ظرف سه هفته امارت او در قلمروهای ونیز و فرانسه ادغام شد؛ در 6 اکتبر 1499، لویی پیروزمندانه وارد میلان شد، و تقریباً تمام ایتالیا، به جز ناپل، مقدم او را گرامی داشت.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 648
درحقیقت تمام ایتالیا، بجز ونیز و ناپل، اکنون تحت سلطه و نفوذ فرانسه بود. مانتوا، فرارا، و بولونیا با شتاب تسلیم شدند. فلورانس در اتحاد خود با فرانسه، که تنها نگاهبان آن در برابر سزار بورژیا بود، پایدار ماند. فردیناند، پادشاه اسپانیا، گرچه با سلسلة آراگون ناپل قرابت نزدیک داشت، در غرناطه با نمایندگان لویی وارد یک معاهدة مخفیانه برای تسخیر مشترک تمام ایتالیا در جنوب ایالات پاپی شد (11 نوامبر 1500). آلکساندر ششم، که برای تسخیر مجدد این ایالات به یاری فرانسه نیازمند بود، با صدور فرمانی که فدریگو سوم ناپل را خلع می کرد و تقسیم آن کشور را بین فرانسه و اسپانیا تنفیذ می نمود، همکاری کرد.
در ژوئیه 1501، یک ارتش فرانسوی به رهبری ستوارت د/اوبینیی اسکاتلندی، سزار بورژیا، و فرانچسکو دی سان سورینو، محبوب خیانت پیشة لودوویکو، از درون کشور ایتالیا به کاپوا ره سپرد، آنجا را گرفت و غارت کرد، و رو به ناپل پیش رفت. فدریگو، که از طرف همه ترک شده بود، شهر را در ازای پناهندگی راحت و یک مقرری سالیانه در فرانسه به فرانسویان تسلیم کرد. در همان حال، گونتسالو د کوردووا، ملقب به سردار بزرگ، کالابریا و آپولیارا برای فردیناند و ایزابل تسخیر کرد، و فرانته، پسر فدریگو، که تارانتو را پس از دریافت وعدة آزادی از گونتسالو تسلیم کرده بود، به درخواست فردیناند، به عنوان اسیر به اسپانیا فرستاده شد. وقتی که ارتش اسپانیا در مرزهای میان آپولیا و آبروتتسی با فرانسویان روبه رو شدند، بین آن دو برسرخط مرز دو «دزدی» نزاع برخاست؛ و به دلخواه آلسکاندر، اسپانیا و فرانسه بر سر تقسیم دقیق اموال غارتی وارد جنگ شدند (ژوئیة 1502). پاپ به سفیر کبیر ونیز گفت: «اگر خداوند میان فرانسه و اسپانیا مناقشه ایجاد نکرده بود، ما حال کجا بودیم؟»
بیشتر ثروتهای حاصل از این جنگ جدید تا مدتی عاید فرانسه شد. نیروهای د/ اوبینیی تقریباً بر سراسر جنوب ایتالیا تاختند، و گونتسالوعده های خود را در شهر مستحکم بارلتا متمرکز ساخت. در آنجا یک حادثة قرون وسطایی آتش جنگ موحشی را بر افروخت (13 فوریة 1503). فرماندة یک هنگ ایتالیایی در ارتش اسپانیا، که از سرزنش یک افسر فرانسوی خشمگین شده بود، از سیزده فرانسوی خواست تا با سیزده ایتالیایی مصاف دهند. (افسر فرانسوی گفتهِ بود که ایتالیاییها زن صفت و بزدلند.) این پیشنهاد

قبول شد؛ جنگ موقتاً قطع شد. درحالی که آن بیست و شش رزمجو با یکدیگر مصاف می دادند، سربازان طرفین به تماشا ایستاده بودند، تا آنکه هر سیزده تن فرانسوی زخمهای کاری برداشتند و اسیر شدند، گونتسالو، با آن جوانمردی اسپانیایی که غالباً با بیرحمی اسپانیایی برابر بود، از جیب خود فدیة اسیران را داد و آنان را به ارتش خودشان باز فرستاد.
این حادثه روحیة نیروهای سردار بزرگ را تازه کرد؛ این نیروها از بارلتا بیرون رفتند و محاصره کنندگان را پراکنده و مغلوب ساختند و یک بار دیگر فرانسویان را در چرینیولا شکست دادند. در 16 مه 1503، گونتسالو بدون مقاومت وارد ناپل شد و مورد ستایش مردم، که همواره

برای تحسین فاتح آماده اند، قرار گرفت. لویی دوازدهم ارتش دیگری به مصاف گونتسالو فرستاد؛ او در کرانه های رود گاریلیانو به آن برخورد و شکستش داد (29 دسامبر 1503)؛ در آن هزیمت، پیرو د مدیچی، که با فرانسویان فرار می کرد، غرق شد. گونتسالو گائتارا، که آخرین دژ مستحکم فرانسه در جنوب ایتالیا بود، محاصره کرد. شرایط جوانمردانه ای به فرانسویان پیشنهاد کرد که آن را بزودی پذیرفتند (اول ژانویة 1504)؛ وفاداری او در حفظ آن شرایط پس از خلع سلاح فرانسویان، آنان را، که موارد نقض معاهدات را بسیار دیده بودند، چنان شیفته ساخت که او را «سردار نجیب» خواندند. با انعقاد معاهدة بلوا (1505)، لویی حقوق خود را در مورد ناپل به خویشاوند خود، ژرمن دوفوا، که می بایست با فردیناند ازدواج کند و ناپل را به عنوان جهاز به او بدهد، واگذار کرد و بدین ترتیب، تاحدی آبروی خود را حفظ نمود. تاجهای ناپل و سیسیل به تاجهایی که قبلاً برسر سیری ناپذیر فردیناند نهاده شده بودند اضافه شدند، و از آن پس، تا سال 1707. پادشاهی ناپل ضمیمة اسپانیا شد.

III- اتحادية كامبره: 1508-1516

ایتالیا اکنون نیمه خارجی بود: جنوب آن به اسپانیا تعلق داشت؛ شمال باختری، از جنووا تا میلان و از آنجا تا حوالی کرمونا، در زیر سلطة فرانسه بود؛ امارات کوچکتر نفوذ فرانسه را پذیرفتند؛ فقط ونیز و ایالات پاپی نسبتاً مستقل بودند و گهگاه برسر شهرهای رومانیا جنگ داشتند. ونیز در آرزوی بازارهای اضافی و منابعی در خاک اصلی ایتالیا بود تا جای آنهایی را که ترکها گرفته بودند، یا آنهایی را که به واسطة وقوع در سرراههای آتلانتیک به هندوستان مورد تهدید بودند، پرکند. ونیز از مرگ آلکساندر و بیماری بورژیا برای تسخیر مجدد فائنتسا، راونا، وریمینی استفاده کرد؛ یولیوس دوم آهنگ بازگرفتن آنها را داشت. در سال 1504، لویی و ماکسیمیلیان را وادار کرد تا از نزاع غیر مسیحی خود جلوگیری کنند و در حمله به ونیز، و تقسیم مستملکات آن در خاک اصلی ایتالیا، به او ملحق شوند. ماکسیمیلیان قلباً مایل بود، اما خزانه اش چندان مایه ای نداشت، و از این نقشه نتیجه ای عاید نشد. یولیوس به کوشش خود ادامه داد.

در 10 دسامبر 1508 توطئة بزرگی در کامبره برضد ونیز آغاز شد. امپراطور ماکسیمیلیان به این دسیسه ملحق شد، زیرا ونیز گوریتسا، تریست، پوردنونه، و فیوم را از سلطة امپراطوری خارج ساخته بود؛ حقوق امپراطوری اورا در ورونا و پادوا نادیده گرفته بود؛ و عبور آزاد او وارتش کوچکش را به سوی رم، برای تاجگذاری پاپ، دریغ ورزیده بود. لویی دوازدهم به اتحادیه پیوسته بود، زیرا بر سر تقسیم شمال ایتالیا مناقشاتی بین فرانسه و ونیز به وجود آمده بود. فردیناند اسپانیا نیز به این اتحادیه پیوست (1509)، زیرا ونیز نه تنها از تخلیة رومانیا

خودداری کرد، بلکه منظور جاه طلبانة خود را برای به دست آوردن فرارا- که تیول مسلم پاپ بود- پنهان نمی داشت. نیروهای دریایی در این موقع در صدد برآمدند تا تمام متصرفات ونیز را در خاک اصلی ایتالیا تصرف کنند: اسپانیا شهرهای سابق خود را در ساحل آدریاتیک بازگیرد؛ پاپ رومانیا را دوباره به دست آرد؛ ماکسیمیلیان پادوا، ویچنتسا، ترویزو، فریولی، وورونا را بگیرد؛ لویی برگامو، برشا، کرما، کرمونا، و درة آدا را به چنگ آورد. اگر این نقشه به کامیابی می انجامید، ایتالیا دیگر وجود نمی داشت، فرانسه و آلمان به رود پو و اسپانیا تقریباً به رود تیبر می رسید، ایالات پاپی به طرزی خطرناک محاصره می شدند، و باروی ونیز در برابر ترکان منهدم می گشت. در این بحران هیچ ایالت ایتالیایی به ونیز یاری نکرد، زیرا ونیز تقریباً تمام آنها را با طمع ورزی و زورمندی خود برانگیخته بود. در حقیقت

فرارا، که بحق بر ونیز بدگمان بود، به اتحادیه ملحق شد. گونتسالو نجیب، که با خشونت از طرف فردیناند طرد شده بود، خدمات خود را برای فرماندهی به ونیز پیشنهاد کرد؛ سنای ونیز جرئت نکرد پیشنهاد او را بپذیرد، زیرا تنها امید آن به بقا در این بود که متحدان را یکی پس از دیگری از اتحادیه جدا سازد.
ونیز حال شایستهٔ همدردی بود، زیرا بتنهایی در برابر یک نیروی شکننده ایستاده بود؛ و هم بدان سبب که اغنیای وفادار و بینوایان زیر پرچمش یکسان و با لجاجتی باور نکردنی می جنگیدند تا به پیروزی نایل آیند – به هر بها که باشد. سنا پیشنهاد کرد که فائنتسا و ریمینی را به پاپ برگرداند، اما یولیوس خشمناک با طوفانی از تکفیر پاسخ گفت و نیروهای خود را فرستاد تا شهرهای رومانیا را از ونیز بازستانند. مقارن همان احوال، پیشروی فرانسویان ونیز را مجبور ساخت تا نیروهای خود را در لومباردی تمرکز دهد. در آنیادلو، فرانسویان ونیز را در یکی از خونینترین نبردهای رنسانس (14 مه مه 1509) مغلوب ساختند؛ آن روز شش هزار مرد در آنجا کشته شدند. حکومت نومید ونیز باقیماندهٔ قوای خود را بازخواند، فرانسویان را واگذاشت تا تمام لومباردی را اشغال کنند، آپولیا و رومانیا را تخلیه کرد، به ورونا، ویچنتسا، و پادوا اعلام کرد که دیگر نمی تواند از آنها دفاع کند، و به آنها آزادی کامل داد که یا به امپراطور تسلیم شوند یا، چنانچه بخواهند، در برابر او مقاومت کنند. ماکسیمیلیان با بزرگترین ارتشی که تا آن زمان در آن نواحی هنوز دیده نشده بود–تقریباً 36,000 تن- آمد و پادوا را محاصره کرد. روستاییان اطراف آنچه توانستند برای سربازان او مزاحمت تولید کردند؛ اهالی پادوا با آن دلیری که گواه بر حکومت خوب آنان در زیر لوای ونیز بود جنگیدند. ماکسیمیلیان، که بیتاب و همواره در صرف پول لئیم بود، آن محل را با نفرت به قصد تیرول ترک کرد؛ یولیوس ناگهان فرمان داد تا نیروهایش از محاصره دست بردارند، پادوا و ویچنتسا داوطلبانه به حکومت ونیز بازگشتند. لویی دوازدهم، که سهم خویش را از غارت به دست آورده بود، ارتش خود را منحل کرد.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 651
در این هنگام یولیوس تشخیص داد که پیروزی کامل اتحادیه شکستی برای سلطنت پاپ خواهد بود، زیرا پاپها را در برابر کشورهای شمالی، که در آنها اصلاحات دینی طرفدارانی پیدا می کرد، خاضع می ساخت. هنگامی که ونیز بار دیگر آنچه را که او می توانست بخواهد پیشنهاد کرد، او «در حالی که سوگند می خورد که هرگز موافقت نخواهد کرد، موافقت کرد.» (1510) پس از به دست آوردن آنچه فکر می کرد ملک طلق کلیساست، فرصت آن را یافت تا خشم خود را متوجه فرانسویان سازد که، با در دست داشتن لومباردی و توسکان، به صورت همسایگان نامطلوبی برای ایالات

پاپی درآمده بودند. در میراندولا سوگند خورد که تا فرانسویان را از ایتالیا نراند، هرگز ریش خود را نتراشد؛ بدین گونه بودکه در تصویر کار رافائل با آن ریش مجلل نمودار شد. پاپ به ایتالیا این شعار مهیج را داد: «بربرها رابیرون بریزید!» هر چندکه بس دیر شده بود. در اکتبر 1511 یک «جبهة اتحاد مقدس» با ونیز و اسپانیا تشکیل داد و بزودی سویس و انگلستان را نیز به آن ملحق ساخت. تا آخر ژانویة 1512، ونیز، برشا، و برگامو را، با همکاری مسرورانة شارمندان آن دو شهر، تسخیر کرده بود. فرانسه بیشتر نیروهای خود را در داخل کشور نگاه داشته بود تا با یک تجاوز احتمالی از طرف انگلستان و اسپانیا مقابله کند.

یک نیروی فرانسوی زیر فرمان یک جوان جسور و مهذب بیست ودو ساله در ایتالیا باقی ماند. گاستون دو فوا این ارتش را نخست برای نجات بولونیای محاصره شده هدایت کرد، سپس آن را برای مغلوب ساختن ونیزیان در ایزولا دلا سکالا، و پس از آن برای بازگرفتن برشا برد، و سرانجام آن را به فتح مشعشع ولی پرخرج راونا سوق داد (11 آوریل 1512). آن آوردگاه با خون تقریباً 20,000 انسان رنگین شد، و خود گاستون، که در جبهه می جنگید، زخمهای مهلک برداشت.

یولیوس آنچه را که به زور اسلحه از میان رفته بود با مذاکره به دست آورد. ماکسیمیلیان را تحریض کرد که متارکه ای با ونیز امضا کند، برضد فرانسه به اتحادیه محلق شود؛ و 4,000 سرباز آلمانی راکه قسمتی از ارتش فرانسه بودند بازخواند. به اصرار او، سویسیان با 20,000 تن به درون لومباردی پیش رفتند. نیروهای فرانسوی، که به واسطة پیروزی و از دست دادن عده های آلمانی خود تقلیل یافته بودند، در برابر یک تودة همگرا از سربازان سویسی، ونیزی، و اسپانیایی به سوی جبال آلپ عقب نشینی کردند و پادگانهای غیر کارآمدی در برشا، کرمونا، میلان، و جنووا باقی گذاشتند. «جبهة اتحادمقدس» دو ماه پس از نبرد راونا، از طریق دیپلوماسی پاپ، از یک بدبختی آشکار در آمده و فرانسویان را از خاک ایتالیا بیرون رانده بود؛ و یولیوس همچون منجی ایتالیا مورد ستایش قرار گرفت.

در کنگرة مانتوا (اوت 1512) فاتحان غنیمتهای جنگی را قسمت کردند. به اصرار یولیوس، میلان به ماسیمیلیانو سفورتسا، پسر لودوویکو، داده شد؛ سویس لوگانو و سرزمین

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 652

واقع در گوشة دریاچة مادجوره را دریافت کرد؛ فلورانس ناچار شد که خاندان مدیچی را به امارت بازگرداند؛ پاپ تمام ایالات پاپی را که توسط بورژیا تسخیر شده بود دوباره به دست آورد و علاوه بر آن، پارما، پیاچنتسا، مودنا، و ردجو را تحصیل کرد؛ فقط فرارا بود که باز از تملک پاپ بر کنار

ماند. اما یولیوس مسائل بسیار برای جانشین خود باقی گذاشت. او خارجیان را واقعاً از ایتالیا بیرون نرانده بود: سویسیها، به عنوان مستحفظانی برای سفورتسا، میلان را نگاه داشتند – امپراطور ویچنتسا و ورونا را به عنوان پاداش مطالبه می کرد، و فردیناند کاتولیک، که معامله گری مزورتر از همة آنان بود، قدرت اسپانیا را در جنوب ایتالیا مستقر ساخته بود. فقط قدرت فرانسه در ایتالیا پایان یافته می نمود. لویی دوازدهم یک ارتش دیگر برای تصرف میلان فرستاد، اما آن ارتش در نووارا، با از دست دادن هشت هزار سرباز فرانسوی، از سویسیها شکست خورد (6 ژوئن 1513). وقتی که لویی مرد (1515)، از امپراطوری سابقاً وسیعش در ایتالیا، جز یک پایگاه متزلزل در جنووا باقی نماند.
فرانسوای اول درصدد برآمد که تمامی آن را تصرف کند. به علاوه (به طوری که برانتوم ما را مطمئن می سازد)، فرانسوا شنیده بود که سینیوراکلریچه در میلان زیباترین زن ایتالیاست، و با عشقی سوزان خواستار او شد. در اوت 1515 از معبر جدیدی در کوههای آلپ ارتشی را به تعداد 40,000 تن گذراند. این ارتش بزرگترین نیرویی بود که در چنین کارزارهایی دیده می شد. سویسیها برای مصاف دادن با آن پیش آمدند؛ در مارینیانو، واقع در چند کیلومتری میلان، یک نبرد شدید به مدت دو روز میان طرفین در گرفت (13-14 سپتامبر 1515)؛ خود فرانسوا مانند یک رولان می جنگید و در همان محل، به وسیلة شوالیه دوبایار، به منصب شهسواری ارتقا یافت؛ سویسیان 13,000 کشته به جا گذاشتند و همراه با سفورتسا میلان را ترک کردند؛ آن شهر باردیگر به چنگ فرانسویان افتاد.
مشاوران لئو دهم، چون در تصمیم مردد بودند، از ماکیاولی نظر خواستند. او بیطرفی میان شاه و امپراطور را جایز ندانست؛ براین اساس که در صورت بیطرف ماندن، پاپ در برابر فاتح همان قدر زبون خواهد بود که گویی در جنگ شرکت کرده و شکست خورده است؛ از این رو اتحاد با فرانسه را همچون راهی معتدلتر پیشنهاد کرد. لئو فرمان داد که چنین شود، و در 11 دسامبر 1515 فرانسوا و پاپ در بولونیا ملاقات کردند تا شرایط اتحاد را تعیین کنند. سویسیان یک عهدنامة صلح مشابه با فرانسه امضا کردند؛ اسپانیاییان به ناپل عقب نشینی کردند؛ امپراطور، که باردیگر با ناکامی رو به رو شده بود، ورونا را به ونیز تسلیم کرد. جنگهای اتحادیة کامبره، که در آن همعهدان متحدان خود را مانند حریف رقص عوض کرده بودند، به پایان رسید. آخرین اوضاع این جنگها مانند اولینشان بود و هیچ نتیجة قطعی از آنها به دست نیامد، مگر اینکه ایتالیا میدان جنگ قدرتهای بزرگ شد که پی درپی به خاطر تسلط بر اروپا در آن مصاف می دادند. پاپ پارما و پیاچنتسا را به فرانسه واگذار کرد، و نیز

مستملکات خودرا در شمال ایتالیا دوباره به دست آورد، اما بنیة اقتصادیش تحلیل رفت. ایتالیا ویران شد، لکن هنر و ادبیات، یا با انگیزة وقایع ناگوار، یا به سائق گذشتة درخشان، همچنان رونق داشت. ولی تیره ترین روز هنوز در پی بود.

کنفرانس بولونیا حیثیت و دیپلوماسی را به جنگ جسارت و قدرت انداخت. آن شاه جوان خوش قامت با شنل زردوزی و پوستهای سمور جامه اش، با نشانه های پیروزی در پر کلاه خود و ارتشهایی چند در پشت سر خویش، درحالی که آرزوی بلعیدن ایتالیا را در سر داشت و می خواست پاپ را فقط به عنوان پاسبانی بر مسند خویش نگاه دارد، آمد. لئو در برابر آن ارتش چیزی جز جلال مقام و تزویر موروثی افراد خاندان مدیچی نداشت. اگر لئو شاه را به جان امپراطور انداخت و با چابکی از سویی به سویی دیگر چرخید و در یک زمان عهدنامه هایی با هر یک از آنها بر ضد دیگری امضاکرد، ما نباید صریحاً در آن باره قضاوت کنیم؛ او سلاح دیگری نداشت و موظف بود که میراث کلیسا را حفظ کند. رقیبان او نیز چنان سلاحهایی را به کار بردند، مضافاً اینکه سرباز و توپ نیز داشتند.

قرارداد سریی که در آن کنفرانس منعقد شد تاکنون نیز مخفی مانده است. ظاهراً فرانسوا کوشید تا لئو را برضد اسپانیا با خود متحد سازد؛ لئو وقت خواست تا در آن باره فکر کند، و این یک راه دیپلوماتیک است برای «نه» گفتن؛ این برخلاف سیاست دیرین کلیسا بود که بگذارد ایالات پاپی از طرف یک قدرت هم از شمال و هم از جنوب محاصره شود. یک نتیجة قطعی معاهدة 1516 لغو پراگماتیک سانکسیون بورژ بود. این فرمان (1438) قدرت فایقة یک شورای عام را بر شورای پاپها تصدیق کرده و حق انتصاب صاحبمنصبان عالیرتبة کلیسارا به پادشاه فرانسه داده بود. فرانسوا با الغای فرمان مزبور موافقت کرد، مشروط بر آنکه اختیار شاه در نامزد ساختن آن صاحبمنصبان به قوت باقی بماند؛ لئو این امر را پذیرفت. برای پاپ این موضوع ممکن بود شکستی باشد، اما، با این پذیرش، لئو فقط آن رسمی را قبول می کرد که قرنها در فرانسه سابقه داشت، و بدین گونه، بدون هیچ تمهیدی، پاپ کلیسا و کشور را در فرانسه طوری با هم نزدیک می ساخت که برای سلطنت فرانسه دیگر موردی باقی نمی ماند تا برای حمایت اصلاحات دینی کمک مالی کند. وانگهی، در همان حال، پاپ کشمکشی طولانی میان فرانسه و دربار پاپ را بر سر اختیارات نسبی شوراها و پاپها خاتمه داد.

کنفرانس با استدعای عفو از لئو برای جنگی که با سلف او کرده بودند پاپان یافت. فرانسوا گفت: «ای پدر مقدس، شما نباید از دشمنی با یولیوس دوم متعجب شوید، زیرا او همواره بزرگترین دشمن ما بوده است. زیرا ما در زمان خود خصمی خطرناکتر از اوندیده ایم.

او در حقیقت فرماندهی بسیار لایق بود و خیلی بیش از آنچه شایستة پاپ شدن باشد، سزاوار سردار شدن می بود.» لئو تمام این تایبان دلیر را بخشود و تبرک کرد، و آنان، پس از بوسیدن پای او، محضرش را ترک گفتند.
فرانسوا با هاله ای از افتخار به فرانسه بازگشت و تا مدتی خود را با عشق و تجارت راضی کرد. وقتی فردیناند دوم درگذشت (1516)، پادشاه فرانسه بار دیگر نقشة تسخیر ناپل را کشید، شاید به این قصد که آن را وسیلة افتخارآمیزی برای کاستن از جمعیت زیاده از حد فرانسه قراردهد. مع هذا، عهدنامة صلحی با شارل اول، نوة فردیناند و پادشاه جدید آراگون، کاستیل، ناپل، و سیسیل، منعقد ساخت. اما وقتی ماکسیمیلیان وفات یافت (1519) و فرزندزاده اش شارل برای جانشینی او به عنوان فرمانروایی امپراطوری مقدس در نظر گرفته شد، فرانسوا خود را از پادشاه نوزدهسالة اسپانیا برای پادشاهی اسپانیا مناسبتر یافت و جداً در صدد انتخاب شدن برآمد. لئو بار دیگروضعی خطرناک پیدا کرد. پاپ قاعدتاً حمایت از فرانسوا را ترجیح می داد، زیرا پیش بینی می کرد که اتحاد ناپل، اسپانیا، آلمان، اتریش، و هلند در زیر لوای یک فرمانروا چنان سیادت ارضی و مالی به او می دهد و وی را از حیث نفرات چندان نیرومند می سازد که موازنةقوا را-که تا آن زمان حافظ ایالات پاپی بود- برهم خواهد زد. مع هذا، با خود اندیشید که اگر با انتخاب شارل مخالفت کند و با این حال او انتخاب شود، وقتی که یاریش برای درهم شکستن شورش پروتستانها لازم باشد، از بذل مساعدت دریغ خواهد کرد. لئو برای اعمال نفوذ خویش بس درنگ کرد، شارل اول به امپراطوری برگزیده شد وشارل پنجم نام گرفت. پاپ چون هنوز در کار برقراری موازنة قوا بود، به فرانسوا پیشنهاد اتحاد کرد. وقتی که آن شاه به نوبة خود تردید کرد، لئو شتابان قراردادی با شارل منعقد نمود (8 مه1521). امپراطورجوان تقریباً هرچیز را که دلخواه پاپ بود به او عرضه داشت: بازگرداندن پارما و پیاچنتسا، یاری در برابر فرارا ولوتر، تسخیر مجدد میلان برای خاندان سفورتسا، و حفاظت ایالات پاپی و فلورانس در برابر هر حمله ای.
در سپتامبر 1521، مناقشه تجدید شد. امپراطور گفت: «من و پسر عمم فرانسوا کاملاً همراهیم؛ او میلان را می خواهد، و من نیز آن را» نیروهای فرانسوی در ایتالیا به وسیلة اوده دو فوا، ویکنت دو لوترک، رهبری می شد؛ فرانسوا اورا بنا به خواهش خواهر لوترک، که در آن زمان معشوقة شاه بود، برگزیده بود. لویز دو ساووا، مادر شاه، از این انتصاب ناخشنود بود و پولی را که توسط فرانسوا برای ارتش لوترک فراهم شده بود محرمانه به مجرای هزینه های دیگر می انداخت؛ در نتیجه، سربازان سویسی آن ارتش به سبب پرداخت نشدن مواجب خود فرار کردند. چون

قوای نیرومند پاپ و امپراطور، که از طرف پروسیرو کولونا، مارکزة پسکارا، و گویتچاردینی مورخ رهبری می شدند، به میلان رسیدند، حامیان امپراطوری در آن شهر مردمی را که از مالیات گزاف ناراضی بودند به شورش برانگیختند. لوترک از آن شهر به خاک ونیز
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 655
عقب نشینی کرد، سپاهیان شارل و لئو میلان را تقریباً بدون خونریزی گرفتند؛ فرانچسکوماریا سفورتسا، پسر دیگر لودوویکو، به عنوان واسال امپراطوری، دوک میلان شد؛ و لئو در حالی که به مراد دل خود رسیده بود، درگذشت (اول دسامبر 1521).

V – هادریانوس ششم: 1522-1523

جانشین لئو در تاریخ رم شخصیتی نادر بود: پاپی که تصمیم گرفته بود به هر قیمت که شده مسیحی باشد. آدریان ددل در اوترشت از خانواده ای پست به دنیا آمد، زهد و دانش را از «اخوان زندگی مشترک» در دونتر، و فلسفة مدرسی و الاهیات را در دانشگاه لوون آموخت. در سی وچهار سالگی به ریاست آن دانشگاه رسید؛ در چهل وهفت سالگی مربی شارل پنجم آینده شد. در سال 1515 برای مأموریتی به اسپانیا رفت و، باقابلیت اداری و پاکی اخلاق خود، فردیناند را چنان شیفته ساخت که از طرف او به اسقفی تورتوسا برگزیده شد. پس از مرگ فردیناند، وی کاردینال خیمنث را در حکومت اسپانیا، در غیاب شارل، یاری کرد؛ در سال 1520 نایب السلطنة کاستیل شد. در تمام مراحل این ترقی در هرچیز جز یقین دینی معتدل ماند؛ بسادگی زندگی کرد، و بدعتگذاران را با چنان حمیتی تعقیب کرد که نزد مردم محبوبیتی یافت. شهرت فضایلش به رم رسید، و لئو او را به کاردینالی تعیین کرد. در مجمع برگزینندگان پاپ، که پس از مرگ لئو تشکیل شد، نام او، ظاهراً بدون اطلاع خودش و شاید از طریق نفوذ شارل پنجم، به منزلة کاندیدای پاپی پیشنهاد شد. در دوم ژانویة 1522، برای نخستین بار پس از 1378، یک فرد غیر ایتالیایی –و برای نخستین بار پس از 1161، یک فرد توتونی- به پاپی برگزیده شد.

چگونه رومیان، که دربارة هادریانوس چندان سخنی نشنیده بودند، چنین جسارتی را می توانستند ببخشند؟ مردم کاردینالها را دیوانه و«خائنان به خون عیسی» خواندند؛ رساله نویسان می خواستند بدانندکه چرا واتیکان به «خشم آلمانی تسلیم شده است». آرتینو شاهکاری از قدح به وجود آورد، کاردینالها را «اراذل کثیف» خواند، و دعاکرد که زنده به گور شوند. مجسمة پاسکوینو از کلمات هجایی پوشیده شد. کاردینالها خود را از ترس مخفی ساختند و انتخاب هادریانوس را به روح القدس نسبت دادند که، بنا به گفتة خودشان، به آنان الهام بخشیده بود. بسیاری از کاردینالها ازترس استهزای مردم و «تبر» اصلاحات کلیسا از رم خارج شدند. هادریانوس کار ناتمام خود را بآرامی در اسپانیا به پایان رساند و به دربار پاپ اطلاع داد که نمی تواند پیش ازماه اوت به رم برسد. چون ازشکوه ایتالیا بیخبر بود، به یکی از دوستان خود در رم نوشت که خانة محقر و باغی برای مسکن او در رم تهیه کند. وقتی که سرانجام به رم که هرگز آن را ندیده بود رسید، رخسار زرد از ریاضت و تن نزارش بینندگان را تا حدی به احترام

واداشت؛ اما وقتی که سخن گفت، آشکار شد که ایتالیایی نمی داند، و

لاتینی را با چنان لهجة غلیظی حرف می زد که یک دنیا با زبان ملیح و خوشاهنگ ایتالیایی تفاوت داشت. در نتیجه، اهالی رم خشمگین و مأیوس شدند.
هادریانوس خود را در واتیکان زندانی احساس کرد و آن را بیشتر برای جانشینان قسطنطین مناسب دانست تا برای پطرس حواری. تزیین اطاقهای واتیکان را موقوف کرد، پیروان رافائل، که در آنجاکار می کردند، اخراج شدند. تمام مهترانی را که لئو برای اصطبل خود نگاه داشته بود، به جز چهارنفر، مرخص کرد؛ خدمتگران شخصی خودرا به دوتن، که هر دو هلندی بودند، تقلیل داد و به آنان دستور داد که مخارج او را به یک دوکاتو (12,50 دلار) در روز کاهش دهند. از سستی اخلاق در روابط جنسی، زبان، و قلم به وحشت افتاد و با لورنتسو و لوتر همداستان شد که پایتخت مسیحیت مغاک بیعدالتی است. به هنرباستان، که کاردینالها آثارش را به او نشان می دادند، اصلاً توجهی نکرد؛ مجسمه را به عنوان بازماندة بت پرستی مذمت کرد؛ و برگرد کاخ بلودره، که حاوی نخستین مجموعه از مجسمه های باستانی بود، دیواری بلند کشید. همچنین می خواست که دیواری نیز به دور اومانیستها و شاعران – که به نظر او مشرکانی بودند که عیسی را تبعید کرده بودند- بکشد. وقتی که فرانچسکو برنی، در یکی از تلخترین مقاله های خود، او را به عنوان بربری که قدرت فهم ظرافتهای هنر، ادبیات، و زندگی ایتالیایی را ندارد مسخره کرد، هادریانوس تهدید نمود که تمام ساتیرنویسان را در رود تیبر غرق خواهد کرد.
بزرگترین عشق هادریانوس این بود که وضع کلیسا را از اوضاع زمان لئو به وضع دوران عیسی باز گرداند. اوبا صراحتی مستقیم به اصلاح سوء استفاده هایی در محیط کلیسا می پرداخت که می توانست از آنها مطلع شود. مشاغل زیادی را، با قدرتی که گاه بیملاحظه و بیتمیز بود، از میان برد. قراردادهای لئو را برای پرداخت مقرری سالانه، باکسانی که مشاغل کلیسایی را خریده بودند، لغو کرد؛ 255 تن کسانی که این مشاغل را به منظور بهره برداری از پول خود خریده بودند، به اصطلاح، هم اصل را از دست دادند و هم فرع را؛ در سراسر رم فغانشان شنیده می شد که می گفتند گول خورده ایم، و یکی از این قربانیان کوشید تا پاپ را بکشد. خویشان هادریانوس که برای کارهای کم زحمت وپر درآمد نزد اومی آمدند، جواب می شنیدند که بروند زندگی خود را با کارهای شرافتمندانه تأمین کنند. به خویش پرستی و خرید وفروش مشاغل مقامات کلیسایی پایان داد، فساد دیوانخانه را بشدت مذمت کرد، جریمه های سنگینی برای ارتشا و اختلاس تعیین کرد، و کاردینالهای خاطی را با همان شدت تنبیه کرد که کوچکترین منشیها را؛ به اسقفان و کاردینالها دستور داد به حوزه های دینی خود بروند و وظایف اخلاقی آنان را گوشزد کرد. به آنان گفت که

سوء شهرت رم در تمام اروپا زبانزد است؛ خود کاردینالها را متهم نمی کرد، اما می گفت که درکاخ آنان گناه بی تنبیه می ماند. از آنان خواست که به تجمل پرستی

خاتمه دهند و خود را با حداکثر 6,000 دوکاتو (75,000 دلار) عایدی درسال قانع سازند. سفیر کبیر ونیز چنین نوشت: «تمام دستگاه کلیسای رم از آنچه که پاپ درمدت هشت روز انجام داده به وحشت افتاده است.» اما نه هشت روزکافی بود و نه سیزده ماه سلطنت روحانی فعال هادریانوس. فساد تا چندی رخ پوشاند، اما همچنان برجای ماند؛ اصلاحات صدها کارمند را رنجاند و بامقاومت شدید و آرزوی مرگ هادریانوس روبه رو شد. پاپ از بیمقداری آنچه یک تن می تواند برای اصلاح مردم انجام دهد می نالید؛ بارها می گفت: «میزان مؤثر بودن اقدام یک نفر بسته به عصری است که کار او به قالب آن ریخته می شود.» -و به دوست دیرینش، هیزه، نومیدانه چنین می گفت: «دیتریش، چقدر برای ما بهتر بود وقتی که زندگی آرامی در لوون داشتیم.»
در میان این محنتهای داخلی، دوچندان که می توانست بامسائل بغرنج خارجی شرافتمندانه مواجهه می کرد. اوربینو را به فرانچسکو ماریا دلاروورہ بازگرداند و آلفونسو را بی مزاحمت در فرارا باقی گذاشت. دیکتاتورهای مخلوع از آن پاپ صلح طلب استفاده کردند و باردیگر قدرت را درپروجا، ریمینی، وسایر ایالات پاپی به دست گرفتند. هادریانوس به شارل و فرانسوا ملتجی شد تا صلح کنند یا لااقل متارکه ای را بپذیرند و در دفع ترکها، که خود را برای حمله به رودس آماده ساخته بودند، با یکدیگر متحد شوند. در عوض شارل با هنری هشتم پادشاه انگلستان معاهدةونیزر را امضا کرد (19 ژوئن 1522) که آنها را متعهد می ساخت حملة هماهنگی به فرانسه بکنند. در 21 دسامبر، ترکها رودس را، که آخرین دژ مسیحی در مشرق مدیترانه بود، گرفتند و چنین شایع بود که می خواهند در آپولیا پیاده شوند و ایتالیای پرآشوب را تسخیر کنند. وقتی که جاسوسان ترک دررم دستگیر شدند، اضطراب به حدی رسید که خاطرة ترس تجاوز به شهر را پس از فتح هانیبال، درکانای درسال 216 ق م، به یادآورد. همداستان شدن کاردینال فرانچسکو سودرینی –وزیر اعظم و محرم اسرار و نمایندة عمدة او در مذاکراتش برای برقراری صلح دراروپا- بافرانسوا، وزمینه سازی برای حمله به سیسیل، جام اندوه هادریانوس را پرکرد. وقتی که هادریانوس آن توطئه را کشف کرد و دانست که فرانسوا مشغول تمرکز نیرو در مرز ایتالیاست، بیطرفی را ترک کرد و با شارل پنجم متحد شد. آنگاه، در حالی که جسماً و روحاً شکسته بود، بیمار شد و درگذشت (14 سپتامبر 1523). به موجب وصیت، اموال خودرا به فقیران واگذاشت، و

آخرین دستورش این بود که کفن ودفنش بدون خرج و آرام باشد.
رم بیش از آنچه ممکن بود دربارة نجات شهر از شر ترکان شادی کند، در مرگ او ابراز مسرت کرد. برخی اشخاص گمان بردند که او به خاطر هنر مسموم شده است؛ و شوخ طبعی به درخانة پزشک پاپ نوشته ای چسبانید که سپاسگزاری «سنا و مردم رم را از نجات دهندة وطن» می رساند. روح آن پاپ مرده را با صد طنز آلوده ساختند؛ به آز، میخوارگی، و بزرگترین سوء اخلاق متهمش کردند؛ هرعملی که در دوران حکومت او انجام یافته بود، با بدخواهی و مضحکه،

به شرارت تبدیل شد؛ حال آزادی بازماندة «مطبوعات» در رم، با گرایش به افراط، وسیلة مرگ بدون سوگواری خود را فراهم ساخت. بسیار موجب تأسف بود که هادریانوس نمی توانست رنسانس را درک کند، اما اینکه رنسانس نمی توانست یک پاپ مسیحی را تحمل کند جنایت و جنونی بزرگتر بود.

VI- کلمنس هفتم: نخستین مرحله

شورای برگزینندگان پاپ، که در اول اکتبر 1523 تشکیل شد، به مدت هفت هفته بر سر جانشین هادریانوس نزاع داشت و سرانجام مردی را نامزد کرد که، بنا به عقیدة عموم، مناسبترین کس بود. جولیو د مدیچی پسر نامشروع آن جولیانو دوستداشتنی بود که قربانی توطئة پاتتسی شده بود، و زادة معشوقة او، فیورتا، که بزودی از صحنة تاریخ محو شد. لورنتسو آن پسر را به فرزندی پذیرفت و او را با پسران خود تربیت کرد. یکی از این پسران لئو بود که جولیو را از مانع قانونی نامشروع بودن نجات داد؛ او را اسقف اعظم فلورانس کرد، بعد به مقام کاردینالی رسانید، سپس او را مدیر امور شهر رم ساخت، و آنگاه به صدارت عظمای خود برگماشت. کلمنس در این موقع چهل وپنج سال داشت؛ ثروتمند، دانشمند، خوش اخلاق، ونیکو خصال بود؛ از ادبیات، دانش، موسیقی، و هنر حمایت می کرد. رم ارتقای او را با شادی به منزلة بازگشت عصر طلایی لئو پذیرفت. بمبو پیش بینی کرد که کلمنس هفتم بهترین و خردمندترین فرمانروایی خواهد بود که کلیسا تا آن زمان به خود دیده است.

او سلطنت خود را با لطف بسیار آغاز کرد. تمام موقوفاتی را که خود از آن بهره مند شده بود و عایدی سالانه ای به مبلغ 6,000 دوکاتو داشت، میان کاردینالها قسمت کرد؛ با حمایت دانشوران و منشیان به وسیلة دهش، یا جلب آنان به خدمت خود، آنان را نسبت به خویش وفادار ساخت؛ به دادگستری پرداخت؛ بسیار بارعام داد؛ با سخاوت کمتر اما با عقل بیشتری ازلئو، به سخاوت دست یازید؛ و با تواضع خود، نسبت به هرکس و هرطبقه، همگان را مجذوب ساخت. هیچ پاپی چنان آغاز نیک و فرجام بدی نداشت.

کار پیمودن یک طریق سیاسی سالم میان فرانسوا و شارل در جنگی که تقریباً تا حدمرگ پیش می رفت- در حالی که ترکان در مجارستان به تاخت و تاز مشغول بودند، و در هنگامی که یک سوم اروپا بر ضدکلیسا قیام کرده بود- گرانبارتر از قدرت کلمنس بود؛ کمااینکه از توانایی لئو نیز حدی فراتر داشت. تک چهرة مجلل کلمنس در اوایل دورة پاپی، که به وسیلة سباستیانو دل پیومبو رسم شده بود، فریبنده است: او در اعمال خود آن تصمیم شدیدی را که در خطوط چهره اش هویداست از خود نشان نداد؛ و حتی در آن تصویر آزردگی مختصری در پلک خستة فرو افتاده بر چشمان بیفروغش نمایان است. کلمنس بیتصمیمی را سیاست خود

قرارداده بود. او در فکر کردن راه افراط می پیمود و آن را به جای آنکه راهنمای خودسازد، جانشین عمل ساخته بود. برای یک تصمیم می توانست

صد دلیل به سود و صد دلیل به زیان آن یابد، چنان بود که گویی الاغ بوریدان1 را بر تخت پاپ نشانده اند. برنی، در شعری که پیشگوی قضاوت آیندگان است، او را چنین هجو می کند:

پاپی است ساخته شده از تعارف،
مناظره، بررسی، خوشخویی،
از بعلاوه، پس، اما، بلی،
اتفاقاً، احیاناً، و چنین اصطلاحات بیهوده. ...
از پای چوبین، بیطرفی تسلیم آمیز. ...
به سخن ساده و درست، چنان زنده خواهید ماند که ببینید
پاپ هادریانوس، به واسطة اعمال دورة پاپی او، قدیس شده است.

کلمنس دوتن را مشاور عمدة خود ساخته بود: یکی جان ماتئو جیبرتی، که طرفدار فرانسه بود، و دیگری فون شونبرگ، که به امپراطوری مهر می ورزید؛ او فکر خود را میان این دو تن تقسیم کرده بود؛ و وقتی که تصمیم گرفت با فرانسه متحد شود –فقط چند هفته پیش از تیره روزی فرانسه در پاویا- تمام حیله ها و نیروهای شارل و همچنین خشم یک ارتش نیمه پروتستان را که به سوی رم سوق داده شده بود، بر سر خود و شهر خویش فرود آورد.

بهانة کلمنس این بود که از قدرت امپراطوری، که هم لومباردی و هم ناپل را در دست داشت، می ترسید و امیدوار بود، با گرایش به فرانسوا، فرانسه را به مخالفت با عقیدةمزاحم شارل مبنی بر تشکیل یک شورای عام برای قضاوت دربارة کلیسا برانگیزد. وقتی که فرانسوا با یک ارتش 26,000 نفری از فرانسویان، ایتالیاییان، سویسیها، و آلمانها از آلپ گذشت، میلان را گرفت، و پاویا را محاصره کرد، کلمنس، با مطمئن ساختن شارل از اخلاص و دوستی خود، یک اتحادنامة محرمانه با او امضا کرد (12 دسامبر 1524)؛ فلورانس و ونیز را به آن پیوست و با کراهت به فرانسوا اجازه داد تا در ایالات پاپی سربازگیری کند و ارتشی از راه سرزمین پاپ به ناپل بفرستد. شارل این فریب را هرگز نبخشود. مؤکداً چنین گفت: «به ایتالیا خواهم رفت و از آن کسانی که مرا آزرده اند انتقام خواهم کشید؛ مخصوصاً از آن پاپ جبان. شاید مارتین لوتر یک روز مردی با اعتبار شود.» در آن لحظه برخی از اشخاص گمان می کردند که لوتر پاپ خواهد شد، و چند تن از اطرافیان امپراطور به او اندرز دادند که با انتخاب کلمنس، به بهانة حرامزاده بودن او، مخالفت کند.

شارل یک ارتش آلمانی به فرماندهی گئورگ فون فروندسبرگ و مارکزة پسکارا فرستاد

---

1. اشاره است به الاغ گرسنه ای که دو بسته یونجه به فاصلة مساوی می

بیند و چون نمی تواند یکی را بر دیگری ترجیح دهد، از گرسنگی می میرد. ـ م.

تا در خارج پاویا به فرانسویان حمله کند. تاکتیک ضعیف فرانسویان توپخانهٔ آنان را بی اثر ساخت، و حال آنکه اسلحهٔ آتشین اسپانیاییها نیزه داران سویسی را درهم شکست؛ ارتش فرانسه در یکی از قطعیترین نبردهای تاریخ تقریباً نابود شد (24-25 فوریهٔ 1525)؛ فرانسوا با دلیری بسیار جنگید: در حالی که نیروهایش عقب نشینی می کردند، به قلب دشمن تاخت و کشتاری شاهانه به راه انداخت؛ اسبش کشته شد، اما از جنگیدن دست برنداشت؛ سرانجام، در حالی که کاملاً فرسوده شده بود، دیگر تاب نیاورد، و با چندتن از فرماندهانش اسیر شد. از چادری در اردوی فاتحان نامه ای به مادر خود نوشت که غالباً بیش از قسمتی از آن نقل نشده است: «همه چیز جز شرافت از دست رفت-و جز تن خودم که سالم است.» شارل، که در آن هنگام در اسپانیا بود، فرمان داد تا او را به اسارت به قلعه ای نزدیک مادرید بفرستند.
میلان به امپراطور گرایید. حال تمام ایتالیا در ید قدرت او بود، و کشور-شهرهای ایتالیا یکی پس از دیگری رشوه های مختلفی به او تقدیم کردند تا به حیات خود ادامه دهند. کلمنس، که می ترسید مبادا نیروهای امپراطوری به ملک خود او تجاوز کنند و شورشی در فلورانس بر ضد خاندان مدیچی به راه افتد، از اتحاد خود با فرانسه دست کشید و در اول آوریل 1525 معاهده ای با شارل دولانوی، نایب السلطنهٔ شارل در ناپل، امضا کرد که به موجب آن پاپ و امپراطور، مدیچی را در فلورانس حفظ می کردند و فرانچسکو ماریا سفورتسا را به عنوان نایب امپراطور درمیلان می شناختند؛ بنابر همان عهدنامه پاپ می بایست برای گستاخیهای گذشته و خدمات آینده 100,000 دوکاتو (1,250,000 دلار؟)، که بسیار مورد نیاز نیروهای امپراطوری بود، بپردازد. چندی پس از آن کلمنس بر توطئه ای که به وسیلهٔ جیرولامو مورونه برای رها ساختن میلان از سلطهٔ امپراطور چیده شده بود چشم پوشید. مارکزهٔ پسکارا آن را به پاپ افشا کرد و مورونه زندانی شد.
شارل با اسیر خود، فرانسوا، گربه صفت بازی کرد. پس از نرم کردن او با تقریباً یازده ماه حبس محترمانه، با شرایط سنگینی حاضر به آزاد ساختن او شد. به موجب این شرایط، شاه می بایست حقوق محرز یا ادعایی فرانسه را بر جنووا، میلان، فلاندر، آرتوا، تورنه، بورگونی، و ناوار ترک گوید؛ کشتیها و نیروهایی، برای جنگ با رم یا ترکان، برای شارل فراهم کند؛ با الئونور، خواهر شارل، ازدواج کند؛ و پسران بزرگتر خود را به عنوان وثیقه ای برای اجرای این شرایط نزد شارل به گروگان بفرستد. این پسران یکی فرانسوا

و دیگری هانری بود که بترتیب ده سال و نه سال داشتند. به موجب عهدنامة مادرید (14 ژانویة 1526)، فرانسوا به قید سوگند، اما با نیت معکوس، با تمام آن شرایط موافقت کرد. در 17 مارس رخصت یافت تا به فرانسه بازگردد. پس از رسیدن به فرانسه، اعلام کرد که قصد ایفای به عهدی را که بزور از او گرفته شده است ندارد. کلمنس به موجب قانون کلیسا سوگند او را باطل ساخت، و در 22 مه فرانسوا، کلمنس، ونیز، فلورانس، و فرانچسکو ماریا سفورتسا قرارداد اتحادیة کنیاک

را امضا کردند که آنان را متعهد می ساخت آستی و جنووا را به فرانسه بازگردانند، میلان را به عنوان تیول فرانسه به سفورتسا بدهند، به هر یک از کشور-شهرهای ایتالیا مستملکات پیش از جنگش را پس دهند، آزادی اسیران فرانسوی را در برابر فدیه ای به مبلغ 2,000,000 کراون تحصیل کنند، و ناپل را به یک امیر ایتالیایی واگذارند که خراج سالیانه ای به مبلغ 75,000 دوکاتو به فرانسه بپردازد. آنگاه امپراطور را صمیمانه به امضای آن قرارداد دعوت کردند، با این قید که اگر سرباز زند، اتحادیه با او چندان خواهد جنگید که تمام نیروهای او را از ایتالیا بیرون راند.
شارل عمل اتحادیه را به عنوان اینکه سوگندهای فرانسوا و عهدنامه ای را که کلمنس با لانوی امضا کرده شکسته است مذمت کرد. چون خود او در آن زمان نمی توانست به ایتالیا برود، اوگود مونکادا را مأمور ساخت تا کلمنس را با دیپلوماسی به خود جلب کند؛ و اگر در این کار توفیق نیافت، با برانگیختن خاندان کولونا و عوام رم، شورشی برضد پاپ برانگیزد. مونکادا مأموریت خود را بخوبی انجام داد، پاپ را تحریض کرد که توافقی دوستانه با خاندان کولونا به عمل آورد و گارد محافظ خود را منحل کند، و آنگاه خاندان کولونا را فرصت داد تا به زمینه سازی برای تسخیر رم ادامه دهند. درحالی که عالم مسیحیت خود را با خیانت و جنگ مشغول داشته بود، ترکان به رهبری سلیمان قانونی در موهاچ بر مجارها فایق آمدند (29 اوت 1526) و بوداپست را گرفتند (10 سپتامبر). کلمنس، که می ترسید مبادا تمام اروپا نه فقط پروتستان بلکه مسلمان شود، به کاردینالها اعلام کرد که می خواهد شخصاً به بارسلون برود و شارل را به آشتی با فرانسوا و متحدشدن با مخاصمان خود برضد ترکها راضی سازد. در آن هنگام، چنانکه در رم شایع بود، شارل در کار فراهم ساختن بحریه ای بود تا با آن به ایتالیا حمله برد و پاپ را خلع کند.
در 20 سپتامبر خاندان کولونا با قوایی مرکب از پنج هزار تن وارد رم شدند، برمقاومت ضعیفی که در برابرشان بود غلبه کردند، واتیکان و کلیسای سان پیترو و بورگو و کیو را غارت کردند، و کلمنس به کاستل سانت/ آنجلو فرار کرد. کاخ پاپ کاملاً تهی شد؛ حتی فرشینه هایی که

نقاشی کار رافائل بر آنها بود به دست تاراجگران افتادند و تاج پاپ، ظروف مقدس، گنجینة آثار قدیسان، و جامه های پاپ به سرقت رفتند. یک سرباز شادمانه با جامة سفید و کلاه قرمز پاپ به این سو و آن سو می رفت و با وقاری تصنعی به تقلید پاپ حاضران را متبرک می ساخت. روز بعد، مونکادا تاج پاپ را به او برگرداند، وی را مطمئن ساخت که امپراطور بهترین نیات را دربارة پاپ دارد، و پاپ ترسان را مجبور ساخت یک متارکة چهار ماهه با امپراطوری امضا کند و خاندان کولونا را ببخشاید.
مونکادا تازه به ناپل بازگشته بود که کلمنس نیروی جدیدی مرکب از هفت هزار تن فراهم کرد. در پایان ماه اکتبر به آن نیرو فرمان داد تا به استحکامات کولونا حمله برد. در همان
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 662
حال از فرانسوای اول و هنری هشتم تقاضای کمک کرد؛ فرانسوا به دفع الوقت گذراند؛ هنری، که سرگرم کار مشکل پدید آوردن پسری بود، هیچ نیرویی نفرستاد. یک ارتش دیگر پاپ که در شمال بود به وسیلة فرانچسکو ماریا دلاروورہ، دوک اوربینو، عاطل نگاه داشته شد. فرانچسکو که نمی توانست خلع شدن خود را از امارت خویش به دست لئو دهم فراموش کند و حقشناسی خاصی نسبت به هادریانوس و کلمنس، که او را آزاد گذاشته بودند تا به امارت بازگردد، نداشت، ظاهراً در این مورد روش انتظارآمیز را کنار گذاشت و جداً وارد عمل شد. یک رهبر دلیرتر با آن ارتش بود. این شخص جووانی د مدیچی جوان، پسر خوش منظر کاترینا سفورتسا، بود که روح متهور اورا نیز به میراث برده بود. آن جوان را «جووانی نوارسیاه» می خواندند، زیرا هنگامی که لئو مرده بود، او نوار سیاه به جامة خود زده بود. جووانی طرفدار عمل بر ضد میلان بود، اما فرانچسکو ماریا ارادة خود را بر او تحمیل کرد.

شارل، که هنوز در اسپانیا بود و مهره های خود را با نیرویی سحرآسا از دور حرکت می داد، عمال خویش را مأمور ساخت که ارتش جدیدی فراهم کنند. اینان به یک کوندوتیرة تیرولی به نام گئورگ فون فروندسبرگ رجوع کردند- این شخص به مناسبت موفقیتهای قوای مزدور آلمانی که به رهبری او جنگیده بودند، شهرتی به دست آورده بود. شارل چندان پولی نمی توانست فراهم کند، اما عمالش وعده دادند که غنیمتهای فراوان در ایتالیا به چنگ خواهند آورد. فروندسبرگ هنوز اسماً کاتولیک بود، اما سخت به لوتر ارادت می ورزید و از کلمنس به عنوان خائن به امپراطوری نفرت داشت. قلعه و سایر اموال خود و حتی زینت آلات زن خویش را گرو گذاشت و با 38,000 گولدن که بدین ترتیب به دست آمده بود، در حدود 10,000 مرد ماجراجو و تاراج طلب را، که از شکستن نیزه ای بر سر پاپ مضایقه نداشتند، گردآورد؛ بنابه روایت، برخی از آنان کمندی با خود داشتند تا پاپ را با آن به دار آویزند. در نوامبر 1526 این ارتش خلق الساعه از کوهها گذشت و به برشا سرازیر شد. آلفونسو فرارا، با فرستادن چهار عراده از قویترین توپهای خویش برای فروندسبرگ، کوششهای پاپ را برای خلع کردنش از امارت تلافی کرد. جووانی نوارسیاه در نزدیکی برشا در زد و خوردی با مهاجمان تیرخورد و در 30 نوامبر به سن بیست وهشت سالگی در مانتوا درگذشت. دیگر کسی باقی نمانده بود تا دوک اوربینو را از عظمت باز دارد.

ارتش اوباش صفت فروندسبرگ به محض مردن جووانی از رود پو گذشت و مزارع حاصلخیز آن را چنان منهدم کرد که سه سال بعد سفیر کبیر انگلستان در وصف آن ناحیه چنین گفت: «رقت انگیزترین سرزمینی که تاکنون در جهان مسیحیت وجود داشته است.» در میلان،

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 663

فرمانده نیروهای امپراطوری شارل، دوک دو بوربون بود. شارل به سبب ابراز رشادت در مارینیانو به مقام شهربان کل فرانسه ارتقا یافته بود؛ اما وقتی که مادر شاه زمینهای او را با حیله گری از چنگش درآورد، او به امپراطور گروید و در مغلوب ساختن فرانسوا در پاویا شرکت کرد و دوک میلان شد. اینک، برای گردآوری یک ارتش دیگر برای شارل و تأمین مواجب سربازان آن، مالیات کمرشکنی بر میلانیها بست. به امپراطور نوشت که برای این منظور خون شهر را بکلی گرفته است. سربازان او، که در خانه های ساکنان شهر مسکن داده شده بودند، چنان در دزدی، بهیمیت، و هتک ناموس افراط کردند که بسیاری از میلانیها خود را از فرط

خشم و نومیدی حلق آویز کردند یا از بامها به کوچه انداختند. در اوایل فوریة 1527 بوربون ارتش خود را از میلان بیرون برد و آن را با قوای فروندسبرگ در نزدیکی پیاچنتسا متحد ساخت. این مخلوط عجیب و نامنظم، که اکنون به 22,000 تن بالغ می شد، از راه امیلیا رو به مشرق به حرکت درآمد، از شهرهای مستحکم اجتناب ورزید، اما ضمن پیشروی همه جا را غارت کرد و روستاها را پشت سر خود خالی باقی گذاشت.
وقتی بر کلمنس آشکار شد که نیروی کافی برای متوقف ساختن آن متجاوزان ندارد، به لانوی متوسل شد تا ترتیب متارکه ای را بدهد. آن نایب السلطنه از ناپل آمد و شرایطی برای یک متارکة هشتماهه تنظیم کرد: کلمنس و خاندان کولونا از جنگ دست برداشتند و نواحی فتح شده را با هم معاوضه کردند، و پاپ 60,000 دوکاتو فراهم آورد تا به ارتش فروندسبرگ رشوه دهد و آن را بیرون ایالات پاپی نگاه دارد. آنگاه چون خزانه اش نزدیک به تهی شدن بود و می پنداشت که فروندسبرگ و بوربون قراردادی را که به امضای نایب السلطنة امپراطور رسیده محترم خواهند شمرد، ارتش خود را به سیصد تن تقلیل داد. اما وقتی که چپاولگران بوربون از شرایط متارکه آگاه شدند، به خشم آمدند. به مدت چهارماه هزار گونه سختی را تحمل کرده بودند، فقط به این امید که رم را تاراج کنند، بیشتر آنان اکنون جامه هاشان پاره بود و کفش نداشتند، و همه گرسنه بودند و هیچ پولی به آنان داده نشده بود؛ از این روبه این امر تن ندادند که با 60,000 دوکاتو خریداری شوند، بویژه که فقط قسمتی از آن مبلغ به آنان برسد. از ترس اینکه مبادا بوربون متارکه را امضا کند، چادرش را محاصره کردند و فریاد زدند «پول بده! پول بده! » بوربون خود را در جای دیگری پنهان کرد و آنها چادر او را غارت کردند. فروندسبرگ کوشید تا آنها را رام سازد، اما ضمن کوشش خود به سکتة ناقص دچار شد، دیگر در نبرد شرکت نکرد، و یک سال بعد درگذشت. بوربون فرماندهی را عهده دار شد، اما فقط پس از آنکه موافقت کرد به سوی رم پیشروی کند. در 29 مارس به لانوی و کلمنس پیغام فرستاد که نمی تواند جلو سربازان خود را بگیرد و متارکه ناچار پایان یافته است.
سرانجام، رم دریافت که قربانی مطامع ماجراجویان شده است. در پنجشنبة مقدس (8 آوریل)، وقتی که کلمنس یک جمعیت 10,000 نفری را در مقابل کلیسای سان پیترو متبرک

می ساخت، شخص متعصبی که فقط به یک پیشبند چرمی ملبس بود از مجسمة بولس حواری بالا رفت و به پاپ بانگ زد: «ای حرامزادة سدومی! رم به سبب گناهان تو ویران خواهد شد. توبه کن و خود را تغییرده! اگر حرف مرا باور نکنی، نتیجة آن را چهارده روز دیگر خواهی دید.» در شب

عید قیام مسیح، این زاهد خشن، بارتولومئوکاروزی، مشهور به براندانو، از کوچه ها می گذشت و چنین بانگ می زد: «رم، توبه کن! با تو همان گونه رفتار خواهد شد که با سدوم و عموره.»
بوربون، که شاید امیدوار بود مردان خود را با مبلغ زیادتری پول راضی کند، به کلمنس پیام داد که باید 240,000 دوکاتو بپردازد. کلمنس پاسخ داد که شاید نتواند چنین فدیه ای بدهد. سربازان بوربون رو به فلورانس راه افتادند، اما دوک اوربینو، گویتچاردینی، و مارکزة سالوتتسو به قدر کافی سرباز آورده بودند تا به طور مؤثر در استحکامات شهر دفاع کنند؛ سپاهیان بوربون، که بدین سان به مانع برخورده بودند، راه رم را در پیش گرفتند. کلمنس، که درمتارکه راه نجاتی نیافته بود، برضد شارل بار دیگر به اتحادیة کنیاک پیوست و از فرانسه یاری خواست. برای کمک پولی جهت دفاع، به ثروتمندان رم متوسل شد، اما آنان بنرمی پاسخ دادند که بهتر است پاپ از راه فروش مناصب کاردینالی پولی تهیه کند. کلمنس تا آن زمان هیچ فردی را، از راه فروش، به هیئت کاردینالها نیفزوده بود، اما وقتی که ارتش بوربون به ویتربو رسید، که با رم فقط 67,5 کیلومتر فاصله داشت، پاپ ناچار شش مقام کاردینالی را فروخت. پیش از آنکه نامزدان کاردینالی بتوانند پولی بدهند، پاپ از پنجره های واتیکان سربازان گرسنة بوربون را دید که از کشتزارهای نرونی ملخ وار به سوی رم پیش می آیند. حال او برای دفاع از رم، در برابر یک عدة بیست هزار نفری، فقط چهارهزار سرباز دراختیار داشت.
در 6مه، قوای بوربون با استفاده از مه به دیوارهای شهر نزدیک شدند. نیروهای رم با شلیک تفنگ آنان را پس نشاندند، و خود بوربون، که زخمی شده بود، فوراً درگذشت. اما مهاجمان از حملة مکرر دست برنمی داشتند، زیرا ناگزیر بودند که یا رم را بگیرند یا گرسنگی بخورند. سرانجام نقطة ضعیفی را در جبهة دفاعی پیدا کردند، آن را شکافتند، و به درون شهر ریختند. میلیشیای رم و گاردهای سویسی با رشادت جنگیدند، اما نابود شدند. کلمنس، بیشتر کاردینالهای مقیم رم، و صدها صاحبمنصب دیگر به سانت آنجلو گریختند؛ در آنجا چلینی و عده ای دیگر کوشیدند تا مهاجمان را با آتش توپخانه متوقف سازند. اما حمله کنندگان از جهات مختلف وارد شدند؛ برخی از آنان در پس پردة مه پنهان بودند، و بعضی چنان با فراریان مجروح مخلوط گشته بودند که تیراندازی توپخانه به آنان بدون کشتن مردم دهشتزده ممکن نبود. بزودی متجاوزان شهر را بکلی قبضه کردند.
مهاجمان در حالی که به صورت یورش در کوچه ها می گشتند، هر زن، مرد، یا کودکی را که سرراه خود می دیدند می کشتند. خون آشامی آنها وقتی افزون شد که به بیمارستان و یتیمخانة

سانتوسپیریتو وارد شدند و تقریباً تمام بیماران را کشتند. آنگاه به کلیسای سان پیترو گام نهادند و کسانی را که در آنجا بست نشسته بودند به قتل رساندند. هر کلیسا و صومعه ای را که یافتند غارت کردند و برخی از آنها را به اصطبل مبدل ساختند؛ صدها کشیش، راهب، اسقف، واسقف اعظم کشته شدند. کلیسای سان پیترو واتیکان سربه سر تاراج شد و در اطاقهایی که رافائل نقاشی کرده بود اسب بستند. تمام مساکن رم غارت و بسیاری از منازل سوخته شدند؛ فقط دوخانه از شر حریق مصون ماند: یکی مهین سرایی که کاردینال کولونا در آن سکنا داشت، و دیگری کاخ کولونا که در آن ایزابلا د/استه و چند بازرگان ثروتمند پناه گرفته بودند؛ اینان 50,000 دوکاتو به سران اشرار پرداختند تا از حمله در امان مانند، و آنگاه دوهزار تن را پناه دادند. هر قصری، برای حفظ خود در برابر یک عدة دیگر، مجبور بود باز فدیه ای بپردازد. در بیشتر خانه ها از تمام ساکنان خواسته می شد تا در برابر مبلغ معینی جان خود را بخرند؛ اگر از دادن پول ابا می کردند؛ شکنجه می شدند؛ هزاران نفر کشته شدند؛ برای وادار ساختن والدین به افشای نهانگاههای پول، کودکان را از پنجره ها بیرون می انداختند؛ برخی از کوچه ها مالامال بود از اجساد کشتگان. پسران دومنیکو ماسیمی میلیونر را پیش چشم خود کشتند، به دخترش تجاوز کردند، خانه اش را سوختند، و سپس خودش را نیز به قتل رساندند. بنا به روایت، «در تمام شهر هیچ کس نبود که از سه سال بیشتر داشته باشد و مجبور به خریدن جان خود نباشد.»

نیمی از اشرار فاتح آلمانی بودند و بیشترشان پاپ و کاردینالها را مردمی دزد می دانستند و معتقد بودند که ثروت کلیسا از سرقت اموال سایر ملتها به دست آمده و نزد جهانیان ننگین است. برای تقلیل این ننگ، تمام اشیای قیمتی قابل حمل کلیسا، از جمله ظروف مقدس و آثار هنری، را گرفتند و برای ذوب کردن یا فدیه دادن یا فروختن بردند؛ اما بقایای قدیسان را بر نداشتند و برروی زمین پراکندند. یک سرباز مانند پاپ ملبس شد؛ چند سرباز دیگر کلاه کاردینالی برسرگذاشتند و پای او را بوسیدند؛ جماعتی در واتیکان لوتر را پاپ اعلام کردند. لوتریهایی که جزو مهاجمان بودند از غارت اموال کاردینالها بسیار شادی کردند، از آنان فدیه های گزاف خواستند، و به آنان مراسم مذهبی جدیدی آموختند. گویتچاردینی گوید: «برخی از کاردینالها را بر چارپایان گر نشاندند، درحالی که رویشان به عقب بود و تمام جامه ها و نشانهای فاخر خود را در برداشتند؛ اشرار این کاردینالها را با مضحکه و تحقیر بسیار در کوچه های شهر می گرداندند. بعضی دیگر از آنان که نمی توانستند فدیة مورد تقاضا را بپردازند چنان شکنجه شدند که فوراً یا پس از چند روز مردند» یک کاردینال را در گوری نهادند و به او گفتند اگر تا زمان معینی فدیة خود را نپردازد، زنده به گور

خواهد شد؛ آن فدیه فراهم و در آخرین لحظه پرداخته شد. کاردینالهای اسپانیایی و آلمانی، که گمان داشتند از آزار هم میهنان خود مصون خواهند ماند، همان گونه مورد جفا قرار گرفتند که دیگران. راهبه ها و زنان محترم در رم مورد تجاوز قرار گرفتند یا برای بهره برداری شهوانی به جایگاه اشرار برده شدند. زنان

در برابر شوهران یا پدران خود هتک ناموس می شدند. بسیاری از زنان جوان، که پس از هتک عرض بس مهموم شده بودند، خود را در رود تیبر غرق کردند.
هدم کتابها، آرشیوها، و آثار هنری بسیار شدید بود. فیلیبر، پرنس اورانژ، که به نیمه فرماندهی آن اشرار بی انضباط رسیده بود، کتابخانة واتیکان را با تبدیل آن به قرارگاه خود نجات داد؛ اما بسیاری از کتابخانه های صومعه ای و خصوصی به آتش کشیده شدند و بسیار نسخه های خطی گرانبها محو شدند. دانشگاه رم چپاول و کارمندانش پراکنده شدند. کولوتچی دانشور خانة خود را با مجموعه های کتب خطی و آثار با ارزش آن دستخوش حریق و با خاک یکسان دید. بالدوس، استاد دانشگاه، تفسیر خود را دربارة پلینی در دست غارتگران دید که با آن در اردوگاه خود آتش می افروختند. مارونة شاعر اشعار خود را از دست داد، اما نسبتاً خوشبخت بود [که کشته نشد]. پائولو بومبازی شاعر به قتل رسید. کریستوفورو مارچلو دانشور را با کندن ناخنهایش شکنجه دادند؛ دو دانشمند دیگر به نامهای فرانچسکو فورتونو و خوان والدس خود را از فرط نومیدی کشتند. هنرمندان، پرینو دل واگا، مارکانتونیو رایموندی، و بسیاری از همگنانشان مورد شکنجه قرار گرفتند و هر چه داشتند به وسیلة اشرار به یغما رفت. مکتب رافائل سرانجام پراکنده شد.
تعداد کشتگان را نمی توان برشمرد. دو هزار نعش از ناحیة واتیکان به رود تیبر افکنده شدند و 9,800 کشته دفن شدند؛ بدون شک تلفات جانی بسیار بیش از اینها بود. به موجب یک برآورد کمتر از واقعیت، قیمت اشیای دزیده شده به 1,000,000 دوکاتو و میزان فدیه ها به 3,000,000 دوکاتو (125,000,000 دلار) تخمین زده شد.
تاراج رم هشت روز طول کشید، و طی این مدت خود کلمنس از برجهای سانت آنجلو ناظر بود. مانند ایوب دردمند، به خدا چنین شکوه می کرد: «پس برای چه مرا از رحم بیرون آوردی؟ کاش که جان می دادم و چشمی مرا نمی دید.»1 44 او از آن پس دیگر تا پایان عمر موی از رخسار نسترد. از 6مه تا 7 دسامبر 1527 در آن قلعه زندانی ماند، به این امید که از ارتش دوک اوربینو، یا فرانسوای اول، یا هنری هشتم کمک بگیرد. شارل، که هنوز در اسپانیا بود، از تسخیر رم شادمان شد، اما وقتی که از تاراج

وحشیانة آن شهر آگاه گشت، بسیار ناراحت شد. مسئولیت زیاده رویهای اشرار را از خود سلب کرد، اما از بیچارگی پاپ استفاده نمود. در 6 ژوئن نمایندگان شارل، شاید بدون اطلاع او، کلمنس را وادار ساختند تا عهدنامة صلح ننگینی را امضا کند. پاپ حاضر شد که به آن نمایندگان، و نیز به ارتش امپراطوری، 400,000 دوکاتو بپردازد؛ شهرهای پیاچنتسا، پارما، ومودنا، و قلعه های اوستیا، چیویتا وکیا، چیویتاکاستلانا، و حتی خود سانت آنجلو را به شارل واگذارد و در آنجا زندانی باشد تا اولین 150,000 دوکاتو
---
1. «کتاب ایوب» (10 . 18). ـ م.

تحویل شود، و آنگاه به گائتا یا ناپل منتقل شود تا شارل تصمیم لازم را دربارة او بگیرد. تمام کسانی که در سانت آنجلو بودند اجازه یافتند که از آن خارج شوند، مگر پاپ و سیزده تن کاردینالی که همراه او بودند. سربازان اسپانیایی و آلمانی به مراقبت کاخ گمارده شدند و پاپ را تقریباً همیشه در یک مسکن کوچک تحت نظر گرفتند. گویتچاردینی در 21 ژوئن چنین نوشت: «برای او هیچ گونه مالی که جمعاً ده سکودو بیرزد باقی نگذاشتند.» تمام ظرفهای طلا و نقره ای را که او، به هنگام فرار، از غارت نجات داده بود، به اسیر کنندگان خود تسلیم کرد تا بدین سان 100,000 دوکاتو از فدیة خود را تأمین کند.

در همان اوان، آلفونسو فرارا، ردجو و مودنا را (که فرارا بر آن حقوق قدیمی داشت)، و ونیز راونا را، تصرف کردند. فلورانس خاندان مدیچی را برای سومین بار طرد کرد و عیسی مسیح را پادشاه جمهوری جدید اعلام نمود. تمام دستگاه پاپ، اعم از مادی و روحانی، ظاهراً به چنان انهدامی کشانده می شد که حتی رقت کسانی را که گمان می کردند مجازاتی برای سست پیمانیهای کلمنس، گناهان پاپ، آز و فساد دربار پاپ، تجمل پرستی روحانیان، و بیعدالتی رم لازم است برمی انگیخت. سادولتو، که درکارپنتراس بآرامی زندگی می کرد، خبر سقوط رم را با وحشت فراوان شنید و افسوس آن روزهای آرامی را خورد که بمبو و کاستیلیونه و ایزابلا و صد دانشور و شاعر و حامی هنر آن شهر پرشور را کانون و ذروة فکر و هنر زمان کرده بودند. اراسموس به سادولتو چنین نوشت: «رم فقط معبد دین مسیح، پرورشگاه ارواح نجیب، و مسکن موزها نبود، بلکه مادر ملتها بود. برای بسا کسان عزیزتر، زیبنده تر، و با ارزشتر از سرزمین خودشان بود! ... در حقیقت این خرابی مربوط به یک شهر نیست، بلکه با تمام جهان مرتبط است.»

طاعون در سال 1512 به سراغ رم آمده و نفوس آن را به 55,000 نفر تقلیل داده بود؛ در سال 1527، کشتار، خودکشی، و فرار ظاهراً این جمعیت را به 40,000 تن تحلیل برده بود؛ حال، در ژوئیة آن سال، طاعون در گرمای شدید تابستان بازگشته، با قحط و حضور مداوم غارتگران دست به هم داده، و رم را به صورت بیابان سهمگینی درآورده بود. کلیساها و کوچه ها بار دیگر از اجساد انسانی انباشته شدند، بسیاری از نعشها در آفتاب پوسیدند، عفونت به حدی زیاد بود که زندانبانان و زندانیان به کنج اطاقهای خود خزیدند؛ مع هذا، بسیاری از آنان، از جمله برخی از مستخدمان پاپ، از عفونت مردند. طاعون بیطرف بود، و متجاوزان را نیز بینصیب نگذارد؛ 2,500 آلمانی تا 22 ژوئیة 1527 مردند؛ و مالاریا، سیفیلیس، و سوء تغذیه عدة آن اشرار را به نصف تقلیل داد.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 668
حریفان شارل جداً به فکر پاپ افتادند. هنری هشتم، که می ترسید مبادا پاپ محبوس جدایی او را از کاترین آراگونی تصویب نکند، کاردینال وولزی را به فرانسه فرستاد تا برای آزاد ساختن پاپ با فرانسوا گفتگو کند. در اوایل ماه اوت، آن دو شاه به شارل پیشنهاد صلح و پرداخت 2,000,000 دوکاتو کردند، به شرطی که پاپ و شاهزادگان فرانسه آزاد و ایالات پاپی به کلیسا بازگردانده شوند. شارل از قبول این پیشنهاد امتناع کرد. به موجب عهدنامة آمین (18 اوت)، هنری و فرانسوا با یکدیگر تعهد کردند که با شارل بجنگند. بزودی ونیز و فلورانس به این اتحادیة جدید پیوستند و نیروهای فرانسه جنووا و پاویا را تسخیر کردند، و این شهر اخیر را همان طور غارت کردند که ارتش امپراطوری، رم را. مانتوا وفرارا، که از فرانسویان حاضر بیشتر از شارل غایب می ترسیدند، به این اتحادیه پیوستند. مع هذا، لوترک، فرمانده فرانسوی، که نمی توانست حقوق سربازان خود را بپردازد، جرئت نکرد به رم حمله برد.
امپراطور، که امیدوار بود محبوبیت خود را در کلیسای کاتولیک بازگرداند و از حرارت اتحادیة رو به رشد بکاهد، با آزاد ساختن پاپ موافقت کرد، مشروط برآنکه کلمنس به اتحادیه کمکی نکند، فوراً 112,000 دوکاتو بپردازد، و گروگانهایی برای تضمین رفتار خود به دربار امپراطور بفرستند. کلمنس آن پول را با فروش مشاغل کاردینالی، و با تسلیم یک دهم عواید کلیسایی ناپل به امپراطور، فراهم کرد. در7 دسامبر کلمنس، پس از هفت ماه حبس، سانت آنجلو را ترک کرد و ملبس به جامة مستخدمان، با حقارت، و در حالی که از فرط رنج نزار شده بود، از رم به اورویتو رفت.

در اورویتو در قصری مسکن گزید که سقفش شکم داده بود، دیوارهایش برهنه و شکافته بودند، و باد از هرسو در اطاقهایش جریان داشت. نمایندگان انگلستان، که برای اجازة طلاق از طرف هنری به ملاقاتش آمده بودند، او را کز کرده در بستری یافتند؛ در حالی که چهرة لاغر و رنگ پریده اش تا نیمه در ریش دراز و ژولیده اش پنهان شده بود. زمستان را در آنجا به سر برد و سپس به ویتربو نقل مکان کرد. در 17 فوریه سربازان امپراطوری، که آنچه کلمنس می توانست بپردازد از او گرفته بودند و می ترسیدند که مرض عدة بیشتری از آنها را بکشد، رم را تخلیه کردند و روبه جنوب به ناپل رفتند. لوترک اکنون ارتش خود را به امید محاصرة ناپل به نزدیک آن شهر آورد، اما مالاریا از عده سربازانش کاست، خود او را نیز کشت، و نیروهای نامنظمش به سوی شمال عقب نشینی کردند (29 اوت 1528). کلمنس، که اینک امید یاری از جانب اتحادیه را از دست داده بود، خود را کاملا در اختیار شارل گذاشت و در 6 اکتبر رخصت یافت که دوباره وارد رم شود. چهار پنجم خانه ها متروک و هزاران عمارت ویران شده بودند؛ مردم از آنچه هجوم نه ماه پیش برسر پایتخت مسیحیت آورده بود حیران می شدند.
شارل ظاهراً مدتی چنین اندیشیده بود که کلمنس را خلع کند، ایالات پاپی را به کشور پادشاهی ناپل ضمیمه نماید، رم را مقر امپراطوری خویش سازد، و پاپ را به وضع اصلی

خود، که اسقفی رم و تابعیت امپراطور باشد، بازگرداند. اما این کار شارل را به دامن پیروان لوتر در آلمان می انداخت؛ زمینة جنگ داخلی را در اسپانیا فراهم می ساخت؛ و فرانسه، انگلستان، لهستان، و مجارستان را برمی انگیخت که متحداً و با تمام قوا در برابر او مقاومت کنند. لاجرم این نقشه را ترک کرد و به این نیت گرایید که پاپ را متحد وابسته و یاور دینی خود سازد و به یاری او ایتالیا را بین او و خودش قسمت کند. به موجب عهدنامة بارسلون (29 ژوئن 1529)، امتیازات مهمی به پاپ داد: در این عهدنامه مقرر شده بود که امارتهای گرفته شده از کلیسا به آن باز پس داده شوند؛ خویشان مدیچی پاپ با دیپلوماسی یا زور دوباره به حکومت فلورانس بازگردند؛ و حتی فرارا نیز به پاپ وعده داده شده بود. پاپ در عوض موافقت کرد که ناپل را به تولیت شارل در آورد، به ارتشهای او اجازة عبور از ایالات پاپی را بدهد، و سال بعد در بولونیا با امپراطور ملاقت کند تا بین خود ترتیب آرامش و تجدید سازمان ایتالیا را بدهند.
چندی پس از آن، مارگارت، عمة شارل و نایب السلطنة هلند، با لویزدوساووا، مادرفرانسوا، ملاقات کرد و، به یاری سفیران و نمایندگان مختلف، پیمان کامبره را میان امپراطور و شاه ترتیب داد (3 اوت 1529).

شارل شاهزادگان فرانسه را در برابر فدیه ای به مبلغ 1,200,000 دوکاتو آزاد کرد؛ فرانسوا از تمام ادعاهای فرانسه بر ایتالیا، فلاندر، آرتوا، آراس، وتورنه چشم پوشید. اینک سرنوشت متحدان فرانسه در ایتالیا به دست امپراطور بود.
در 5 نوامبر 1529 شارل و کلمنس در بولونیا با یکدیگر ملاقات کردند و متقاعد شدند که به یاری یکدیگر محتاجند. شگفت آنکه این نخستین دیدار شارل از ایتالیا بود؛ وی آن کشور را بدون دیدن آن فتح کرده بود. وقتی که در بولونیا در برابر پاپ زانو زد و پای مردی را که خود به خاک کشانده بود بوسید، این نخستین بار بود که دو شخصیت برجسته – که یکی نمایندة یک کلیسای رو به انحطاط و دیگری نمایندة یک کشور نوین و فاتح بود – یکدیگر را می دیدند. کلمنس غرور خود را نادیده گرفت و تمام اهانتها را بخشود – جز این هم چاره ای نداشت. دیگر نمی توانست امیدی به فرانسه داشته باشد. شارل ارتشهای مقاومت ناپذیری در جنوب و شمال ایتالیا داشت؛ بازگرداندن فلورانس به خاندان مدیچی بدون مداخلة نیروهای امپراطوری ممکن نبود؛ یاری امپراطور علیه لوتر در آلمان، و بر ضد سلیمان در شرق، لازم بود. شارل سخی و مدبر بود: اساساً به شرایط قرارداد بارسلون وفادار ماند، گرچه این قرارداد هنگامی منعقد شده بود که وی زیاد نیرومند نبود. ونیز را وادار ساخت که آنچه از ایالات پاپی گرفته است پس بدهد. به فرانچسکو ماریا سفورتسا اجازه داد، پس از پرداختن غرامت سنگینی، میلان منهدم شده را زیر امپراطوری نگاه دارد؛ و کلمنس را تحریض کرد تا فرانچسکوماریا دلا روورة جبان یا بی ایمان را به فرماندهی اوربینو باقی گذارد. اتحاد اخیر آلفونسو با فرانسه را بخشود و با برجای گذاردن او به حکومت امارت خود، به منزلة تیول پاپ، او را برای کمک به سپاهیان امپراطوری در حمله به رم پاداش داد؛ آلفونسو در عوض به پاپ 100,000 دوکاتو،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 670
که بسیار مورد احتیاج او بود، پرداخت. شارل برای تحکیم این ترتیبات از تمام امارتها خواست اتحادیه ای برای دفاع مشترک ایتالیا در برابر هرگونه حملة خارجی- جز حملة شارل- تشکیل دهند آن اتحادیه ای که دانته به خاطر تشکیل آن به امپراطور هانری هفتم و پترارک به امپراطور شارل چهارم متوسل شده بود، اینک از راه تابعیت مشترک نسبت به یک نیروی خارجی تأمین می شد. کلمنس این اتحادیه را متبرک ساخت و تاج آهنین لومباردی و تاج امپراطوری پاپی امپراطوری مقدس روم را بر سر شارل نهاد (22-24 فوریة 1530).
اتحاد پاپ و امپراطور با خون فلورانسیها تسجیل شد. کلمنس، که تصمیم گرفته بود خاندان خود را به قدرت بازگرداند، 70,000 دوکاتو به فیلیبر،

پرنس اورانژ (همان کسی که پاپ را در زندان نگاه داشته بود)، پرداخت تا ارتشی فراهم سازد و جمهوری اغنیا را، که در سال 1527 در آنجا برقرار شده بود، براندازد. فیلیبر 20,000 سرباز آلمانی و اسپانیایی را، که بسیاری از آنان در غارت رم شرکت کرده بودند، به این مأموریت فرستاد. در دسامبر 1529 این نیرو پیستویا و پراتو را اشغال و فلورانس را محاصره کرد. اهالی مصمم شهر برای آنکه مهاجمان را زیر آتش توپخانه بگیرند، هرخانه و دیوار را تا 1.5 کیلومتر در اطراف استحکامات شهر خراب کردند؛ و میکلانژ کار ساختن مجسمه را برای گورهای خاندان مدیچی به یک سو نهاد و به ساختن وپرداختن باروها ودژهای شهر پرداخت. محاصره با کمال بیرحمی مدت هشت ماه ادامه یافت؛ موادغذایی در فلورانس چندان نایاب شد که هرگربه یا موش به بهای 12,5 دلار به فروش می رسید. کلیساها و خانواده ها ظرفهای خود را، وزنان جواهر خویش را می دادند تا برای تهیة خواربار و اسلحه تبدیل به پول شود. راهبان میهن پرست، همچون فرا بندتو دا فویانو، روحیة مردم را با نطقهای آتشین نگاه داشتند. یک فلورانسی دلیر به نام فرانچسکو فروتچی از شهر گریخت، سه هزار مردگردآورد، و به محاصره کنندگان حمله کرد؛ اما با از دست دادن دو هزار تن از آنان شکست خورد. خود او اسیر شد؛ وی را نزد فابریتسیو مارامالدی، یکی از اهالی کالابریا که بر سواره نظام امپراطوری فرماندهی داشت، بردند. مارامالدی چندان به آن قهرمان دشنه زد که او جان سپرد. در همان اوان مالاتستا بالیونی، سرداری که فلورانس برای رهبری دفاع خود استخدام کرده بود، قرارداد خائنانه ای با محاصره کنندگان امضا کرد، شهر را به روی آنان گشود، و توپهای خود را به سوی فلورانسیها برگرداند. جمهوری فلورانس، که مردم آن گرسنه و بیسامان بودند، تسلیم شد (12 اوت 1530).

آلساندرو د مدیچی دوک فلورانس شد و خانوادة خود را با ظلم و درنده خویی خویش ننگین ساخت. صدها تن، که برای نجات جمهوری جنگیده بودند، شکنجه، تبعید، یا کشته شدند. فرا بندتو را نزد کلمنس فرستادند و کلمنس او را در سانت ĶęŋĪزندانی ساخت؛ به موجب روایت نامęšŘȮآن راهب را چندان گرسنگی دادند تا مرد. حکومت شهر منحل شد، نام

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 671

پالاتتسو دلا سینیوریا (کاخ حکومتی) به پالاتتسو وکیو (کاخ ملی) تغییر یافت، و ناقوس بزرگ یازده تنی که لاواکا (گاو) نامیده می شد برداشته و خرد شد تا، به گفتة یکی از وقایعنگاران آن زمان، «ما دیگر صدای گوشنواز آزادی را نشنویم.» ŬвƠناقوس در برج زیبایی قرارداشت که به مدت چندین نسل از فراز آن مردم را به مشاوره می خواند.

رفتار پاپ دربارة فلورانس انحطاط خانوادة مدیچی را تأیید کرد؛ کوششهای او برای بازگرداندن رم به حال سابق بارقه ای از آن نبوغ اداری و ارجگزاری جمالشناسی را می نمایاند که آن خاندان را بزرگ ساخته بود. سباستیانو دل پیومبو، که تصویر او را در زمان نوجوانیش ساخته بود، حال تک چهرهٔ او را همچون پیرمردی غمناک با چشمان گود رفته و ریش سفید رسم کرد که مشغول برکت دادن بود؛ رنج ظاهراً او را تأدیب و تا حدی تقویت کرده بود؛ برای حفظ ایتالیا از ناوگان ترک، که اکنون برمشرق مدیترانه مسلط بود، اقدامات جدی به عمل آورد؛ آنکونا، آسکولی، و فانو را مستحکم ساخت و هزینة این کار را با تحریض مجمع مشایخ 21 ژوئن 1532- علی رغم مخالفت کاردینالها- به وضع مالیاتی به میزان 50% بردرآمد کشیشان ایتالیایی، از جمله کاردینالها، تأمین کرد. با فروختن مشاغل کلیسایی تاحدی بودجه ای برای تعمیر خرابیهای املاک کلیسا، دوباره دایر کردن دانشگاه رم، و از سرگرفتن حمایت از دانش و هنر فراهم گشت. با وجود خطر دزدی دریایی از طرف بربران در نزدیکی سیسیل، برای تأمین مقدار کافی غله اقدام کرد. رم در مدت نسبتاً کمی دوباره به صورت پایتخت جهان غرب درآمد.

شهر رم هنوز از حیث هنرمند مستغنی بود. کارادوسو از میلان و چلینی از فلورانس آمدند تا هنر زرگری را به اوج اعتلای آن در دورة رنسانس برسانند؛ این دو و بسیار کسان دیگر به کار ساختن گلهای زرین و شمشیرهای افتخار به عنوان هدیة پاپ، ظروف برای محرابها، عصاهای نقره برای مقامات کلیسایی و دسته های نمایشی سیار، مهرها برای کاردینالها، تاجها و انگشترها برای پاپان گمارده شدند. والریو بلی ویچنتسایی درج بس زیبایی از یک سنگ زجاجی ساخت که بر روی آن مناظری از زندگی مسیح حک شده بود. این درج، که حال یکی از اشیای با ارزش کاخ پیتی است، به فرانسوای اول، در هنگام عروسی پسرش با کاترین دو مدیسی، هدیه شد.

تزیین اطاقهای پاپ در واتیکان در سال 1526 از سرگرفته شد. بزرگترین نقاشی زمان کلمنس در تالار قسطنطین انجام گرفت: در آنجا جولیو رومانو ظهور صلیب1 و نبرد پل میلویوس

---

1. گفته می شود که، پس از پیروزی قسطنطین بر ماکسنتیوس، در نبرد پل میلویوس، وی صلیب مشتعلی در آسمان دید و آن را نشانة فتح خود شمرد و خود سرانجام، در بستر مرگ، تعمید یافت. ـ م.

را تصویر کرد؛ فرانچسکوپنی غسل تعمید قسطنطین، و رافائلو دال کوله اهدای رم به پاپ سیلوستر از طرف قسطنطین1 را رسم کرد.
پس از میکلانژ- و بعد از مهاجرت جولیو رومانو به مانتوا- اکنون تواناترین نقاش در رم سباستیانو لوچانی بود که وقتی به طراحی مهرهای پاپ گمارده شد، دل پیومبو لقب گرفت (1531). چون در ونیز متولد شده بود (حد 1485)، این توفیق را داشت که از جان بلینی، جورجونه، و چیما هنر بیاموزد. یکی از نخستین و بهترین تصویرهایش سه مرحله از عمر انسان بود که خود او در آن همچون جوانی دلپذیر میان دو آهنگساز خارجی، که در آن هنگام در ونیز بودند، نمایان است. این دو آهنگساز یاکوب اوبرشت و فیلیپ وردلو بودند. برای کلیسای سان جووانی کریزوستومو تصویر جانداری از آن قدیس رسم کرد- یا آن را برای جورجونه به پایان رسانید- و تقریباً در همان هنگام (1510) در تابلو ونوس و آدونیس، که زنان بخشنده تنش گویی به عصر زرینی پیش از دوران گناه تعلق دارند، از روش شهوانی جورجونه تقلید کرده است. سباستیانو شاید همچنین در ونیز تابلو مشهور خود تک چهرة یک بانو را رسم کرد که مدتها به نام لافورنارینا به رافائل نسبت داده می شد.
در سال 1511 آگوستینو کیجی سباستیانو را به رم خواند تا در آراستن ویلاکیجی کمک کند. آن هنرمند جوان در آن شهر رافائل را دید و تا چندی سبک تزیین مشرکانة او را تقلید کرد؛ در عوض، رموز رنگامیزی ونیزی را به او یاد داد. سباستیانو بزودی دوست صمیم میکلانژ شد، به تصور از عضلات انسان کاملاً آشنا گردید، و قصد خود را دایر بر تلفیق رنگامیزی ونیزی با شیوة میکلانژ اعلام داشت. وقتی که کاردینال جولیو د مدیچی از او تصویری خواست، فرصتی یافت تا این روش را به کار برد. سباستیانو مخصوصاً رستاخیز الیعازر را موضوع کار خود قرار داد تا با رافائل، که در همان هنگام مشغول تهیة تابلو تبدیل بود، به رقابت برخیزد. منتقدان ادعای او را، مبنی براینکه در هنر با رافائل برابر است، به اتفاق آرا نقض نکردند.
سباستیانو اگر به مهارت خود مغرور نشده بود، می توانست بیشتر ترقی کند. میل مفرط او به راحتی مانع رسیدن او به نبوغ شد. جوانی با نشاط بود که نمی خواست به خاطر زر یا به عشق سراب شهرت پس از مرگ خود را بفرساید. پس از دریافت اجرت گزافی از حامی خود که پاپ شده بود، بیشتر به ساختن تک چهره اکتفا کرد، که در آن کار فقط تنی چند از نقاشان بر او برتری یافتند.
بالداساره پروتتسی بلندگراتر بود و نام خود را به مدت یک نسل در آن سوی کوههای ایتالیا طنین انداز کرد. فرزند یک نساج بود. (هنرمندان غالباً از خاندانهای کوچک برمی خیزند:

---
1. بنابر سندی ظاهراً مجعول، قسطنطین شهر رم و اختیارات وسیعی را در ایتالیا به پاپ واگذار کرد. ـ م.

افراد طبقة متوسط نخست در پی فایدة آنی هستند، به این امید که در پیری فرصت برای پرداختن به زیبایی را داشته باشند؛ اشراف گرچه هنر را حمایت می کنند، هنر زندگی را به زندگی هنری ترجیح می دهند.) بالداساره در سینا زاد (1481)، نقاشی را زیر نظر سودوما و پینتوریکیو آموخت و بزودی به رم رفت. ظاهراً همو بود که سقف تالار الیودورو را در واتیکان نقاشی کرد؛ و رافائل چون آن را به قدر کافی خوب یافت، تغییر زیادی در آن نداد. در همان اوان او نیز مانند برامانته دوستدار ویرانه های ابنیة باستانی شد؛ اندازة طرحهای زمینی معابد و کاخهای قدیمی را گرفت، و اشکال مختلف ستونها و سرستونهای آنها را بررسی کرد. آنگاه متخصص به کار بستن ژرفانمایی در معماری شد.
وقتی آگوستینو کیجی تصمیم گرفت ویلا کیجی را بسازد، پروتتسی برای طراحی آن دعوت شد (1508). آن بانکدار از نتیجة کار بالداساره، که عبارت بود از گچبری و قرنیز سازی در بالای نمایی به سبک رنسانس، خرسند شد و آن هنرمند جوان را مختار ساخت تا چندتا از اطاقهای درونی را، در رقابت با دل پیومبو و رافائل، تزیین کند. بالداساره در سرسرا و بالکانة ستوندار، ونوس را در حال شانه زدن گیسوان خود، لدا و قویش را، ائوروپه و گاوش را، دانائه و رگبار طلا را، گانومدس و عقابش را، و نیز مناظر دیگر را، برای عروج آن وامدهندة خسته از کار یکنواخت روزانه به عالم رؤیاهای زیبا، رسم کرد. پروتتسی جلوة فرسکوهای بالداساره را با حاشیه هایی از ژرفانمایی فزونتر ساخت. در این حاشیه سازی چنان ریزه کاری و مهارت به خرج داد که تیسین وقتی بر آنها نگریست، تصور کرد از نقش برجستة سنگی ساخته شده اند. در تالار طبقة بالا، بالداساره با کلک خود صور معماری خیال انگیز رسم کرد، قرنیزهایی که بر ستونهای زن پیکر متکی بودند، افریزهایی که بر نیمستونهای منقش تکیه داشتند، و پنجره های کاذبی که بردشتهای زیبا گشوده می شدند. پروتتسی عاشق معماری شده و نقاشی را به خدمت آن گماشته بود و در این کار از تمام قوانین ساختمانی تقلید می کرد، اما تقلیدش بیروح بود. ولی در این مورد باید استثنایی قایل شویم، و آن مناظری از کتاب مقدس است که او در یک نیمگنبد کلیسای سانتا ماریا دله پاچه رسم کرد (1517). رافائل قبلاً (سه سال پیشتر) در این نیمگنبدها تصویر سیبولاها را نقاشی کرده بود. فرسکوهای بالداساره بخوبی با این تصویر برابری می کردند، زیرا اینها ظریفترین نقاشیهای بالداساره بودند، در حالی که تصویرهای رافائل در آنجا

از بهترین کارهای او نبودند.
لئو دهم ظاهراً تحت تأثیر قابلیت انعطاف هنر پروتتسی واقع شده بود، زیرا او را به جای رافائل به عنوان سر معمار کلیسای سان پیترو گماشت (1520)، نیز مقرر داشت (1521) تا او برای دکور کمدی بیبینا به نام لاکالاندرا نقاشی تهیه کند. آنچه را از کار پروتتسی در سان پیترو باقی مانده طرح زمینی آن است؛ سایمندز آن را چنین وصف کرد: «بسیار زیباتر و جالبتر از نقشه هایی که تاکنون برای سان پیترو طرح شده اند.» مرگ لئو، و بیمیلی جانشین او به

هنر، موجب شد که پروتتسی رم را ترک گوید و نخست به سینا و پس از آن به بولونیا برود. در بولونیا نقشة پالاتتسو آلبرگاتی را طرح کرد و برای نمای سان پترونیو نمونه ای ساخت، اما آن نما هرگز تمام نشد. وقتی که کلمنس هفتم بهشت هنرها را دوباره گشود، پروتتسی به رم بازگشت و کار خود را در سان پیترو از سرگرفت. زمانی که اشرار امپراطوری رم را غارت کردند، او هنوز آنجا بود. وازاری می گوید که او متحمل محنتهای خاصی شد؛ زیرا «موقر و نجیب منش بود، و آنها گمان کردند که روحانی عالیمقامی است با لباس مبدل.» او را برای دریافت فدیة شاهانه ای دستگیر کردند، اما او، با رسم تصویر استادانه ای، وضع محقر خود را نشان داد و آنان فقط به این اکتفا کردند که همه چیز را به جز پیراهنش از او بگیرند و رهایش سازند. او راه سینا را پیش گرفت و تقریباً برهنه به آنجا رسید. حکومت سینا، که از باز یافتن فرزند گریزپای خود شاد شده بود، او را برای طرح استحکامات استخدام کرد، و کلیسای فونته جوستا او را مأمور کرد نقاشی دیواریی بسازد که از طرف منتقدان با گذشت «شاهکار» او نامیده شد. این نقاشی دیواری تصویر سیبولایی بود که تولد قریب الوقوع عیسی را به یک آوگوستوس ترسان اعلام می کرد.
اما بزرگترین کامیابی پروتتسی پالاتتسو ماسیمی دله کولونه بود که او پس از بازگشت به رم نقشة آن را تهیه کرد (1530). خاندان ماسیمی ادعا می کردند که اخلاف فابیوس ماکسیموس هستند و نامشان نیز از نام او مشتق است؛ ماکسیموس همان کسی بود که شهرت جاودانی خود را از تنبلی به دست آورده بود؛ نام خانوادگی خود را از ایوان ستوندار1 مسکن سابق خویش گرفته بودند که در تاراج رم منهدم شده بود. این از خوشبختی پروتتسی بود که شکل منحنی و نامنظم محل بنا طرح یک نقشة چارگوش کسل کننده را غیر ممکن می ساخت. او شکل بیضی را انتخاب کرد، با یک نمای رنسانسی و یک رواق به سبک دوریک؛ و در حالی که خارج بنا را ساده گرفته بود، داخل آن را زینت و شکوهی بخشیده بود که خاص یک کاخ رومی زمان امپراطوری با ظرافتهای توأم با تناسب و آراستگی یونانی بود.

پروتتسی، علی رغم قابلیت چند جانبه اش، در تنگدستی درگذشت، زیرا قدرت چانه زدن با پاپها، کاردینالها، و بانکدارها را برای دریافت مزدی که متناسب با مهارتش باشد نداشت. وقتی که پاپ پاولوس سوم شنید که او مشرف به موت است، با خود اندیشید که از میان هنرمندان فقط پروتتسی و میکلانژ مانده اند که بتوانند کلیسای سان پیترو را از دیوار به گنبد برسانند. پاپ برای آن هنرمند 100 کروان (1250 دلار؟) فرستاد. بالداساره از او تشکر کرد، با این حال در سن پنجاه وچهار درگذشت (1535). وازاری پس از بیان این مطلب که رقیبی او را مسموم کرده بود، می گوید: «تمام نقاشان، مجسمه سازان، و معماران رم جنازة او را تا لب گور تشییع کردند.»

---

1. «کولون» به معنی «ستون» است. ـ م.

X – میکلانژ و کلمنس هفتم: 1520-1534

یکی از اعتبارات کلمنس این است که درمیان تمام بدبختیهای خود بدخوییها و سرکشیهای میکلانژ را با مهربانی تحمل کرد، مأموریتهای زیاد به اوداد، و تمام امتیازات شایستة نبوغ را به او اعطا کرد. کلمنس می گفت: «وقتی بوئوناروتی به دیدن من می آید، من به او تکلیف می کنم بنشیند، زیرا یقین دارم اگر این کار را نکنم، او بدون اجازه خواهد نشست.» کلمنس حتی پیش از رسیدن به مقام پاپی، به آن هنرمند پیشنهادی کرد (1519) که بعداً معلوم شد بزرگترین مأموریت حجاری و مجسمه سازی است؛ و آن پیشنهاد این بود که در کلیسای سان لورنتسو در فلورانس یک نوئووا ساگرستیا (انبار جدید) بسازد که آرامگاهی باشد برای مشاهیر خاندان مدیچی، طرح مقبره های آنان را بریزد، و آنها را با مجسمه های مناسب تزیین کند. چون به قابلیت انعطاف هنر تیسین هم واقف بود، از او نیز خواست که نقشه هایی معماری برای کتابخانةلورنتس چنان تهیه کند که آن بنا فضای کافی برای جا دادن مجموعه های ادبی خانوادة مدیچی را داشته باشد. راه پلة مجلل و دهلیز ستوندار این کتابخانه زیرنظر میکلانژ تکمیل شد (1526-1527)؛ کار ساختمان بقیة بنا بعداً به وسیلة وازاری و دیگر هنرمندان از روی نقشه های بوئوناروتی انجام گرفت.

«نمازخانة جدید» را به اشکال می شد شاهکار معماری خواند. به شکل یک چهارگوش ساده ساخته شده بود که با ستونهای چهارگوش جدا شده و گنبد محقری برفراز آن بود؛ خاصیت اصلیش آن بود که مجسمه هایی در طاقچه های تزیینی دیوار خود جای دهد. این «نمازخانة مدیچی» درسال 1524 تمام شد، و در سال 1525 میکلانژکار خود را برروی مقبره ها شروع کرد. در این سال کلمنس نامة بیصبرانه اما محترمانه ای به او نوشت:

تو می دانی که پاپها زندگی درازی ندارند؛ اکنون بینهایت آرزومندیم که آن نمازخانه را با مقبره های بستگان خویش بنگریم، یا به هر تقدیر خبر پایان یافتن آن را بشنویم؛ همچنین دربارة کتابخانه. ازاین رو هردو را به کفایت تو وامی گذاریم، درعین حال (بنا به گفتة خودت) صبر جمیل پیشه می کنیم و از یزدان مسئلت داریم که ترا وادارد قلباً وسیلة پیشرفت هردوکار را فراهم کنی. مطمئن باش که تا من زنده ام کار و پاداش از تو دریغ نخواهد شد. خدانگهدار، عنایت یزدان و تبرکات ما یارت باد. – جولیو.

مقرر بود شش مقبره در آن نمازخانه باشد: برای لورنتسو باشکوه؛ برادر کشته شدة او، جولیانو؛ لئودهم؛ کلمنس هفتم؛ جولیانو کهین «که از فرط خوبی نمی توانست بر کشوری فرمان راند» (فت1516)؛ و لورنتسو کهین، دوک اوربینو (فت 1519). فقط مقبره های دو نفر اخیر تمام شد،

آنهم نه کاملا. مع هذا، این دو نشانه ای از اعتلای مجسمه سازی رنسانس هستند، همان گونه که نمازخانة سیستین ذروه گاه معماری آن دوران است. سنگ روی این مقبره ها خفتگان در آنها را در عنفوان شباب نشان می دهد و هیچ گونه کوششی دراینکه تصویرها شمایل و وجنات صاحبان
*****تصویر
متن زیر تصویر : میکلانژ بوئوناروتی: مقبرة لورنتسو د مدیچی؛ نوئووا ساگرستیا، کلیسای سان لورنتسو، فلورانس
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 676
خود را بنمایانند نشده است: جولیانو جامة یک فرمانده رومی را به تن دارد، و لورنتسوهمچون «مرد متفکر»ی است. وقتی که یک تماشاگر بی احتیاط فقدان واقعیت را درآن تصویرها خاطرنشان ساخت، میکلانژ باکلماتی پاسخ داد که نمایندة اطمینان فوق العادة او به بقای هنریش بود: «پس از گذشت هزار سال از این زمان، که اهمیت خواهد داد که این وجنات واقعاً به آنان متعلق بوده است یا نه؟» بر تابوت سنگی جولیانو دو پیکر برهنه به عقب خم شده اند: در سمت راست مردی است که گویا نمایندة روز است، ودر سمت چپ زنی که ظاهراً نشانة شب است. پیکرهای مشابه خوابیده بر گور لورنتسو «شفق» و «فلق» نام داده شده اند. این تغییرات فرضی شاید هم بکلی موهومند؛ احتمالاً مقصود مجسمه ساز فقط ساختن پیکری از «فتیش» مخفی خود، یعنی بدن انسان، بوده است، با تمام شکوه قدرت مردانه و خطوط محیطی ظریف اندام زن. معمولا او از عهدة ساختن پیکرمرد بهتر برمی آمد؛ شکل ناتمام شفق، که یک روز پرفعالیت و خسته کننده را به شب تبدیل می کند، با شکوهمندترین خدایان پارتنون برابر است.
جنگ کارهنر را مختل ساخت. موقعی که رم به دست مزدوران آلمانی افتاد (1527)، کلمنس دیگر نتوانست از هنر حمایت کند، و مواجب میکلانژ از دربار پاپ، که هرماه به 50 کراون (625 دلار) می رسید، قطع شد. در همان اوان فلورانس از دو سال آزادی حکومت جمهوری برخوردار بود. وقتی که کلمنس با شارل سازش کرد و یک ارتش آلمانی-اسپانیایی برای ساقط کردن جمهوری و بازگرداندن خاندان مدیچی به حکومت فرستاده شد، فلورانس میکلانژ را به عضویت «کمیتة نه نفری» برای دفاع شهر برگزید. با یک بازی تقدیر، آن هنرمندی که در خدمت خاندان مدیچی بود اکنون مهندسی شده بود که برضد آن خاندان کار می کرد. پس از انتصاب به این سمت، با حرارتی زایدالوصف به طرح کردن و ساختن دژها و باروها پرداخت.
اما ضمن پیشرفت کار، میکلانژ بیش از پیش متقاعد می شد که دفاع شهر با موفقیت امکان پذیر نیست. چه شهری، مانندفلورانس آن ِزمان که پراز

نفاق و دورویی بود، می توانست دربرابر توپخانه و تکفیر توأم امپراطوری و پاپ مقاومت کند؟ در 21 سپتامبر 1529 به حال دهشت، به این امید که بتواند به فرانسه نزد پادشاه محبوب آن برود، از فلورانس فرار کرد. چون راه خود را در زمینی که تحت سلطة آلمانها بود بسته دید، موقتاً به فرارا وپس ازآن به ونیز پناه برد. از ونیز پیامی به دوست خود باتیستا دلاپالا، که عامل هنری فرانسوای اول در فلورانس بود، نوشت و از او پرسید که آیا می تواند در فرار به فرانسه به میکلانژ ملحق شود. باتیستا از ترک پستی که برای دفاع شهر به او محول شده بود امتناع کرد و در عوض مؤکداً از میکلانژ درخواست کرد که به وظیفة خود درشهر بازگردد، و او را آگاه ساخته بود که اگر چنان نکند، حکومت شهر دارایی او را ضبط خواهد کرد و خویشانش به بینوایی خواهند افتاد. در حوالی 29 نوامبر، آن هنرمند به کار خود در استحکامات فلورانس بازگشت.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 677

به گفتة وازاری، اوحتی در آن ماههای پرجنب وجوش وقت یافت تا مخفیانه بر آرامگاه مدیچیها کارکند، و همچنین برای آلفونسو فرارا تابلو لدا و قورا، که کمتر از کارهای دیگرش مشخص خوی هنری او بود، رسم کند. آن تابلو، برای مردی که از لحاظ غریزةجنسی ضعیف ولی از نظر پیرایشگری قوی بود، اثری عجیب به شمار می رفت؛ و شاید محصول ذهنی بود که موقتاً مغشوش شده بود. در این تابلو قو را در حال مجامعت با لدا نشان می داد. آلفونسو در فاصلة میان جنگها کمی هرزه گرا بود، اما موضوع این تابلو را ظاهراً خود او انتخاب نکرده بود. پیام آوری که از جانب دوک برای گرفتن تابلو آمده بود، وقتی که آن را دید اظهار نومیدی کرد و گفت: «این اثر بس جلف است»، و برای بردن آن نزد دوک اقدامی نکرد. میکلانژ آن تصویر را به نوکر خود آنتونیو مینی داد؛ و او آن را به فرانسه بردکه در آنجا به مجموعة هنری فرانسوای اول منتقل شد. تصویر مزبور تا سلطنت لویی سیزدهم همچنان درکاخ فونتنبلو باقی بود، تا یک صاحبمنصب عالیرتبه آن را منافی عفت دانست و دستور داد که آن را از میان ببرند. تا چه حد این دستور اجرا شد، یا بعداً سرنوشت این تابلو اصلی چه شد، معلوم نیست؛ آنچه مسلم است نسخه ای از این تصویر اکنون در گالری ملی لندن موجود است.

پس از آنکه فلورانس دوباره به دست خاندان مدیچی افتاد، باتیستا دلاپالا و سایر سران جمهوری اعدام شدند. میکلانژ دوماه در خانة یکی از دوستانش پنهان شد و هرلحظه منتظر چنین سرنوشتی بود. اما کلمنس دید که میکلانژ ارزش زنده ماندن را بیش از مردن دارد. پاپ نامه ای به خویشان فرمانروایش در فلورانس نوشت و از آنان خواست که آن هنرمند را بیابند، با او مؤدبانه رفتار نمایند و پیشنهاد کنند که اگر مایل است کار بر سر

مقابر خانواده را از سر گیرد، تا مقرریش از نو برقرار شود. میکل به این امر رضا داد، اما بار دیگر، همانطور که در مورد مقبرة یولیوس اتفاق افتاده بود، فکر پاپ و میکلانژ چیزی بیش از آن اندیشیده بود که از عهدة دست برآید و پاپ چندان نزیست که کاررا تمام شده ببیند. وقتی کلمنس درگذشت (1534)، میکلانژ که می ترسید حال که حامیش زندگی را بدرود گفته، آلساندرو د مدیچی به او آسیب رساند، از نخستین فرصت برای فرار به رم استفاده کرد.
آن مقبره ها منظری بسیار تیره و غم انگیز دارند، همچنین پیکر حضرت مریم مدیچی موقر، که میکلانژ آن را نیز در آن نمازخانه ساخته است، اندوه افزاست. مورخانی که به دموکراسی دلبسته اند (دربارة وسعت دامنة آن مبالغه می کنند) عموماً چنین انگاشته اند که آن پیکرهای خوابیده نمایانگر شهری هستند که از تسلیم خود به ظلم سوگوار است. اما این تعبیر شاید واهی باشد: گذشته از هرچیز، آن تصویرها وقتی ساخته شده بودند که خاندان مدیچی برفلورانس نسبتاً خوب فرمان می راندند، برای پاپی از خاندان مدیچی حک شده بودند که همواره نسبت به میکلانژ مهربان بود، و به دست هنرمندی به وجود آمده بودند که از هنگام جوانی رهین منت آن خاندان بود. بنابراین نمی توان تصور کرد که میکلانژ می خواسته است خاندانی را که برایشان گورهایی

آماده می کرده است محکوم سازد، و تصویرهای او از جولیانو و لورنتسو نشانه ای که دال بر تحقیر آن دو باشد ندارند. نه، چیزی که این شکلها می نمایند بس عمیقتر از عشق چند تن ثروتمند است به آزادی برای فرمانروایی بر بینوایانی که خاندان مدیچی نه فقط مزاحمتی برایشان ایجاد نمی کردند؛ بلکه معمولاً محبوبشان هم بودند. تصویرهای مزبور بیشتر بیزاری میکلانژ از زندگی و خستگی مردی را نشان می دهند که از اعصاب خود و رؤیاهای غول آسای تعبیرناشدنی خویش رنج می برد- مردی که هزاران گرفتاری و مانع در راه خود می دید و تقریباً در هرکار خود را با مادة سخت و سرکش (سنگ) روبه رو می یافت؛ قدرت خود را کندتر از حد دلخواه احساس می کرد و تشخیص می داد که زمان دین خود را از او مطالبه می کند. میکلانژ از خوشیهای زندگی چندان بهره ای نبرد: دوستانی که فکراً با او برابر باشند نداشت؛ زن در براو فقط هیکل ظریفی بود که آرامش را تهدید می کرد؛ وحتی والاترین پیروزیهایش برآمدی بودند که از رنج و دردی توانفرسا، آهنگهایی تمام ناشدنی، اندیشه ای مالیخولیایی، و شکستی گریزناپذیر.
اما وقتی که فلورانس به دست بدترین ستمگران خود افتاد و وحشت در آنجایی حکمفرما شد که وقتی لورنتسو با خوشحالی بر آن فرمان میِ راند،

هنرمندی که برمرمرهای مقدس مدیچی انتقاد زندگی را، و نه صرفاً تئوری حکومت را، حک کرده بود، احساس می کرد که آن اشکال غم انگیز زوال افتخار شهری را که زمانی پرورشگاه رنسانس بود نیز مجسم می کنند. هنگام پرده برداری از مجسمة «شب»، جامباتیستا ستروتتسی شاعر یک رباعی نوشت که در حقیقت یک تابلو ادبی بود:

تو «شب» را اینجا می بینی که بس دل انگیز خفته است،
این پیکر غنوده، به دست فرشته ای، از این سنگ ساخته شد.
سنگ است، اما سنگی جاندار؛ ای مرد ناباور،
برانگیزش، بیدارش کن، با تو سخن خواهد گفت.

میکلانژ جناس تهنیت آمیزی را که به مناسبت نامش گفته شده بود1 بخشود، اما آن را نپذیرفت. در پاسخ رباعی فوق، دو بیت گفت که بیش از تمام اشعارش خوی او را فاش می سازد:

خواب من گرامی است، اما بیش از آن است که فقط سنگ باشد؛
تا وقتی که ویرانی و بیشرافتی حکمفرماست،
بزرگترین سود من ندیدن و احساس نکردن است.
پس بیدارم مکنید، آهسته سخن گویید.

کلمنس آن قدر بزیست تا یک واژگونی سیاسی دیگر به دست خود او اتفاق افتاد، و

---

1. «میکلانجو» (میکلانژ) در لغت ایتالیایی به معنی «میکائیل فرشته» است. ـ م.

بدبختیهایش را با موجب شدن جدایی انگلستان از کلیسای رم تکمیل کرد (1531). گسترش شورش لوتری در آلمان برای شارل پنجم اشکالات و خطراتی تولید کرد که امید می رفت با تشکیل یک شورای عام برطرف شوند. پس، از پاپ تقاضای تشکیل آن را کرد، و از عذرها و تأخیرهای او خشمگین شد. پاپ نیز، که از اعطای ردجو و مودنا به فرارا غضبناک بود، بار دیگر به فرانسه روی آورد. پیشنهاد فرانسوا را مبنی بر ازدواج کاترینا د مدیچی [کاترین دو مدیسی] با دومین پسر آن شاه پذیرفت و قرارداد محرمانه ای با شاه منعقد کرد که به موجب آن متعهد شده بود در باز گرفتن میلان و جنووا به او کمک کند (1531). در دومین مذاکره ای که بین پاپ و امپراطور در بولونیا صورت گرفت، شارل دوباره پیشنهاد کرد که یک شورای عام از کاتولیکها و پروتستانها تشکیل شود تا راه حلی برای سازش میان آنها پیدا کند، اما در خواستش باز پذیرفته نشد. آنگاه تقاضای ازدواج کاترینا را با فرانچسکو ماریا سفورتسا، نایب خود در میلان، کرد، اما دریافت که دیر شده است، زیرا کاترینا قبلاً فروخته شده بود. در 12 اکتبر 1533، کلمنس در مارسی با فرانسوا ملاقات کرد و در آنجا برادرزادة خود را به ازدواج هانری، دوک اورلئان، درآورد. این نقص بزرگی در پاپهای خاندان مدیچی بود که خود را یک سلسلة سلطنتی می انگاشتند و گاه جلال خانوادگی خود را ارجمندتر از سرنوشت ایتالیا یا کلیسا می شمردند. کلمنس کوشید تا فرانسوا را به آشتی با شارل تحریض کند؛ ولی فرانسوا امتناع کرد و جسارت را به جایی رساند که از پاپ خواست اتحاد موقت میان فرانسه و پروتستانها و ترکها را، برضد امپراطور، نادیده بگیرد. کلمنس این کار را اقدامی بس افراطی دانست.

پاستور می گوید: «با این کیفیات، پایان گرفتن روزهای زندگی پاپ می بایست خوشبختی کلیسا محسوب شود.» عمر او حال بس طولانی شده بود. هنری هشتم به هنگام جلوس به تخت سلطنت هنوز «مدافع ایمان» بود، یعنی مدافع اصیل آیینی در برابر لوتر؛ و شورش پروتستان هنوز تغییرات آیینی اساسی پیشنهاد نکرده بود، بلکه آنچه می خواست فقط آن

اصلاحات کلیسایی بود که شورای ترانت در یک نسل بعد به صورت قانون در آورد. به هنگام مرگ کلمنس (25 سپتامبر 1534)، انگلستان، دانمارک، سوئد، نیمی از آلمان، و قسمتی از سویس از کلیسای رم بکلی گسسته بودند؛ و ایتالیا به سلطة اسپانیا- که برای آن آزادی فکر و زندگی که خوب یا بد از مشخصات دورة رنسانس به شمار می رفت مرگبار بود- تسلیم شده بود. دورة پاپی کلمنس بدون شک بدترین دوران تاریخ کلیسای رم بود. مردم همان طور که از رسیدن کلمنس به مقام پاپی خشنود بودند، از مرگش نیز مسرور شدند، و اوباش رم کراراً گور او را ملوث ساختند.»

کتاب ششم

مؤخره

1534-1576

فصل بیست ودوم :افول اقبال ونیز - 1534-1576

ا- تولد دوبارة ونیز

این موضوع تا حدی عجیب و مرموز است که این دوران رقیبت و انحطاط، برای بقیة ایتالیا، برای ونیز عصری زرین بود. ونیز از جنگلهای اتحادیة کامبره رنج بسیار برده بود، بسیاری از مستملکات خاوری خودرا به ترکان باخته بود، تجارتش با مدیترانة خاوری کراراً بر اثر جنگ و دریا زنی مختل شده بود، و بازرگانیش با هندوستان تدریجاً به دست پرتغال می افتاد. پس چرا با این حال می توانست معمارانی مانند سانسووینو و پالادیو، نویسندگانی همچون آرتینو، و نقاشانی مانند تیسین، تینتورتو، و ورونزه را حمایت کند؟ درهمان دوران، آندرئا گابریلی ارگ می نواخت، گروه همسرایان سان مارکو را رهبری می کرد، و مادریگالهایی می سرود که درسراسر ایتالیا طنین افکن می شدند؛ موسیقی عشق آتشین غنی و فقیر بود؛ هیچ بنایی از حیث تجمل و آثار هنری باکاخهای ساحل کانال بزرگ لاف همسری نمی زد، مگرقصرهای بانکدارها و کاردینالهای رم؛ دهها شاعراشعار خودرا در کوشکها ومیخانه های میدانهای عمومی انشاد می کردند؛ بیش از ده گروه بازیگر نمایشهای کمدی اجرا می کردند. تماشاخانه های دایمی ساخته می شد، و ویتوریا پیئسیمی، ملقب به جادوگر زیبای عشق، «نمک» شهر بود. این زن، وقتی که زنان جای مردان را در تئاتر می گرفتند و حکومتشان در جهان نمایش آغاز می شد، بازیگر، خواننده و رقاص ماهری بود.

ما در اینجا جز به توصیف مختصری نخواهیم پرداخت؛ همین قدر توانیم گفت که گرچه ونیز از جنگ آسیب بسیار دیده بود، هرگز متجاوزی به خاکش گام ننهاده بود و خانه ها و دکانهایش بی آسیب مانده بودند. مستملکات خود را درخاک اصلی ایتالیا باز به دست آورده بود و اکنون شهرهایی مانند پادوا، ویچنتسا، و ورونا از حیث فرهنگ، اقتصاد، و نبوغ تابع آن به شمار می رفتند. افراد مشهوری که در این شهرها یا از آنها برخاستند عبارت بودند از: کولومبو

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 684

و کورنارو در پادوا، پالادیو در ویچنتسا، و ورونزه از ورونا. ونیز هنوز بر نواحی بازرگانی وسیعی در آدریاتیک یا نزدیکی آن مسلط بود. خانواده های ثروتمندش هنوز گنجهای دست نخورده از مکنت متحصل یا موروث داشتند. صنعتهای قدیم آن هنوز پررونق بودند و بازارهای جدیدی در جهان مسیحی به دست می آوردند؛ مثلاً در همین زمان بودکه شیشة ونیز به کمال رسید و شکل بلور ظریف به خود گرفت. تفوق ونیز در محصولات تجملی حفظ شد و تور ونیزی برای نخستین بار شهرت یافت. علی رغم مراقبت مذهبی،

ونیز هنوز به فراریان سیاسی و هنرمندان فراری نظیر آرتینو- که هزلهای پرنشاطش را گهگاهی باادبیات زاهدانه عطرآگین می ساخت- پناه می داد. نزدیک به پایان این دوره، ونیز دوبار قدرت و مقاومت خود را نشان داد. در سال 1571، در تجهیز ناوگانی مرکب از 200 کشتی جنگی، که 224 سفینة عثمانی را در نزدیکی لپانتودر خلیج کورنت شکست داد، در همکاری با اسپانیا و پاپ نقش مهمی ایفا کرد. آن پیروزی، که شاید موجب نجات اروپای باختری برای جهان مسیحی شد، با سه روز شادی جنون آسا جشن گرفته شد: ناحیة ریالتو با پارچه های زرین و فیروزه گون تزیین گردید؛ پرچمها و فرشینه های زیبا محوطة کانالها را رنگین می ساختند؛ یک طاق نصرت بزرگ بر فراز پل ریالتو ساخته شد؛ و در کوچه ها تابلوهایی از بلینی، جورجونه، تیسین، و میکلانژ به معرض نمایش گذاشته شدند. کارناوالی که بعداً به همین مناسبت به راه افتاد تا آن زمان از حیث عظمت در ونیز نظیر نداشت و نمونه ای برای کارناوالهای شادی بعدی شد؛ هرکس ماسکی زده بود و جست و خیزی می کرد و اخلاق را موقتاً به فراموشی می سپرد. و دلقکهایی مانند پانتالون و تسانی نامشان در چندین زبان علم شد.
سپس، در سالهای 1574 و 1577، آتشسوزیهای دهشتناک در کاخ امارت چند اطاق را ویران ساخت؛ تصویرهای زیبایی که به دست جنتیله دا فابریانو، برادران بلینی، برادران ویوارینی، تیسین، پوردنونه، تینتورتو، و ورونزه پدید آمده بودند یکسر نابود شدند؛ در ظرف دو روز، رنج هنری یک قرن معدوم شد. در سرعت و تصمیمی که برای بازگرداندن زیبایی درون کاخ به کار رفت، روح جمهوری چون نوری تابناک نمایان شد. جووانی دا پونته مأمور شد که اطاقها را به سبک سابقشان از نو بسازد؛ کریستوفورو سورته سقف شگفت انگیز تالار شورای کبیررا به بیست ونه قسمت نقشه بندی کرد؛ دیوارهای تالار توسط تینتورتو، ورونزه، پالما جووانه، و فرانچسکو باسانو نقاشی شدند. در اطاقهای دیگر- کولجو یا محل دیدار دوج با شورایش، پیش اطاق آن (آنتی کولجو)، تالار سنا- سقفها، درها، وپنجره ها توسط بزرگترین معماران عصر طراحی شدند. این معماران عبارت بودند از: یاکوپو سانسووینو، پالادیو، آنتونیو سکارپانیینو، و آلساندرو ویتوریا.
یاکوپود/ آنتونیو دی یاکوپو تاتی به سال 1486 در فلورانس زاده بود. وازاری
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 685
می گوید: «او با بیمیلی به مدرسه می رفت»، اما به نقاشی شوقی وافر داشت. مادرش این تمایل را تشویق می کرد و پدرش، که امیدوار بود او را به تجارت گمارد، تحت نفوذ زن خود قرار گرفت. پس یاکوپو به شاگردی

نزد آندرئا کونتوتچی دی مونته سان ساوینو رفت. آندرئا چندان مهر آن پسر را به دل گرفت و او را چنان وجداناً تعلیم داد که یاکوپو اورا همچون پدر نگریست و نام اورا به اسم خود افزود. آن جوان از اقبال دوستی با آندرئا دل سارتو نیز برخوردار شد و شاید از او بود که رموز طراحی ملیح و جاندار را فراگرفت. مجسمه ساز جوان هنگامی که در فلورانس بود، مجسمة باکوس را، که اکنون درکاخ بارجلو است، ساخت. این مجسمه به سبب موازنة جسمی آن، و به واسطة مهارتی که در پدید آوردن بازو و دست و گلدان از یک تکة مرمر به کار رفته است، مشهور است. گلدان سبکوار بر روی انگشتان باکوس قرارگرفته است. هرکس (جز میکلانژ) باآندرئا مهربان بود و او را درنیل به اعتلا یاری کرد. جولیانو دا سانگالو او را به رم برد و مسکنی به وی داد. برامانته اورا مأمور ساخت که یک شبیه مومی از لائوکوئون بسازد؛ این شبیه چنان خوب ساخته شده بود که برای کاردینال گریمانی از برنز ریخته شد. شاید به واسطة نفوذ برامانته بود که آندرئا از مجسمه سازی به معماری گرایید و بزودی سفارشهای پرسود دریافت داشت.
هنگامی که تاراج رم آغاز شد، او نیز مانند سایر هنرمندان تمام اموال خود را از دست داد. از آنجا به ونیز رفت تا از آن طریق به فرانسه رخت کشد، اما آندرئا گریتی، دوج ونیز، از او خواست تا در ونیز بماند و ستونها و گنبدهای کلیسای سان مارکو را تقویت کند. کاراو سنا را چندان خشنود ساخت که او را معمار رسمی کشور کردند (1529). مدت شش سال برای اصلاح میدان سان مارکو زحمت کشید، دکانهای قصابی را که موجب کثافت میدان بودند از میان برد، کوچه های جدیدی احداث کرد، و به میدان سان مارکو دلبازی و وسعت کنونی را بخشید.
در سال 1536 بنای ضرابخانه را ساخت، و مشهورترین ساختمان خودرا، که کتابخانة وکیا نام داشت، آغاز کرد. نمای آن عمارت را با یک رواق دوگانه با ستونهای سبکهای دوریک و یونیایی، قرنیزها و بالکانه های زیبا، و مجسمه های تزیینی طرح کرد. برخی از صاحبنظران این کتابخانه را «زیباترین بنای غیر مذهبی در ایتالیا» دانسته اند؛ اما مضاعف ساختن ستونهاکاری زیادی بوده است، و آن ساختمان را به اشکال می توان با کاخ دوجها قابل مقایسه دانست. به هر حال خزانه داران آن بنا را پسندیدند، بر مواجب سانسووینو افزودند، و او را از پرداخت مالیاتهای جنگ معاف کردند. در سال 1544 یکی از قوسهای بزرگ خراب شد وطاق قوسی فروریخت. سانسووینو را به زندان افکندند و جریمة سنگینی از او گرفتند، اما آرتینو و تیسین خزانه داران را به بخشودن و رها کردن او وا داشتند. آن قوس وطاق قوسی تعمیر، و ساختمان در سال 1553 تکمیل شد. در همان اوان (1540) سانسووینو دهلیز زیبایی در ضلع شرقی

برج ناقوس برای پاسبانان ساخته و آن را با مجسمه های مفرغی و گلی تزیین کرده بود. در کلیسای سان مارکو درهای برنجی برای خزانة اشیای مقدس ساخت و از فرصت استفاده کرد و تصویری از خود و آرتینو و تیسین در میان نقوش برجستة آن جا داد.
این سه تن اکنون دوستانی وفادر شده بودند که محافل هنری ونیز از راه رشک به آنان تریوم ویراتوس1 لقب داده بودند. شبهای بسیار باهم به سرمی بردند، دربارة کارهای خود صحبت می کردند، و زنان زیبایی به محفل خود می آوردند. یاکوپو از جهت محبوب بودن نزد زنان، و تیسین از حیث درازی عمر، با آرتینو رقابت کردند. او نیرومند و سالم ماند و (به طوری که مورخان به ما اطمینان می دهند) تا سن هشتادوچهار از بینایی کامل برخوردار بود. مدت چهل سال هرگز نزد پزشک نرفت، تابستانها تقریباً همواره با میوه تغذیه می کرد. وقتی پاولوس سوم او را دعوت کرد که به عنوان سر معمار در کلیسای سان پیترو کار کند، درخواست او را نپذیرفت و گفت که زندگی در یک کشور جمهوری را برای خدمت زیردست یک فرمانروای مستبد ترک نخواهد کرد. ارکولة دوم، امیر فرارا، و دوک کوزیمو، حاکم فلورانس، بیهوده کوشیدند تا با پیشنهاد حقوق گزاف، او را به دربار خود جلب کنند. در سال 1570، به سن هشتادوپنج سالگی، درگذشت.
در آن سال یک اثر بینظیر به نام چهارکتاب معماری به وسیلة آندرئا پالادیو تألیف شد. این کتاب نام خود را به سبکی داد که در نقاط مختلف تا زمان ما دوام یافته است. آندرئا، مانند بسیار کسان دیگر، به رم رفت و از عظمت ویرانه های فوروم به وجد آمد. او دوستدار آن ستونها و سرستونهای شکسته شد و آنها را ظریفترین اشکال معماریی دانست که تا آن هنگام ممکن بود به تصور درآمده باشند؛ خاطرة ویتروویوس را تقریباً زنده کرد و در کتاب خود کوشید تا شیوة ساختمانی رم را به آن اصولی برگرداند که به گمان او جلال رم باستان را به وجود آورده بودند. در نظر او ظریفترین معماری می بایست از هر زینتی که خودبه خود از سبک ساختمانی برنیاید اجتناب کند و پایبند تناسب و ارتباط و همسازی با تمام اجزا دریک کل هماهنگ باشد؛ چنین معماریی ازلحاظ کلاسیک باشکوه و نیرومند، همچون باکره ای پاک، و مانند امپراطوری پروقار است.
نخستین کار بزرگش، که بهترین کارش نیز بود، یکی از ساختمانهای غیرمذهبی بسیار برجستة ایتالیاست. برگرد پالاتتسودلا راجونه (عمارت شهرداری) زادگاه خود، ویچنتسا، مجموعه ای از ستونهای باشکوه و نیرومند ساخت، و یک هستة غیرجالب گوتیک را تبدیل به بنای مستطیلی به نام بازیلیکا پالادیانا کرد که با بازیلیکا یولیای فوروم رم لاف برابری می زد

(تاریخ اتمام، 1549). ردیفی از قوسها که ستونها و ستونهای چهار گوش سبک دوریک را نگاه می داشتند،
---
1. در روم قدیم، عنوان هیئت حاکمة سه نفری. ـ م.

فرسبی حجیم، طارمی و بالکانه ای با کنده کاریهای بس زیبا، یک ردیف دوم از قوسها برروی ستونهای سبک یونیایی، یک قرنیز و طارمی به سبک کلاسیک، و- دربالای هر پشت بغل- مجسمه ای که بر شهر مسلط بود و آن را عظیم جلوه می داد. بیست و یک سال بعد، در کتاب خود چنین نوشت: «من شک ندارم که این بنا را می توان با ابنیة باستانی مقایسه کرد و آن را یکی از باشکوهترین و زیباترین ساختمانهایی دانست که تاکنون به وجود آمده اند.» اگر او این مقایسه را با بناهای شهری می کرد، لافش ممکن بود معتبر باشد.
پالادیو قهرمان ویچنتسا شد که احساس می کرد بنای او از کتابخانة وکیای سانسووینو برتر است. ثروتمندان به او ساختن کاخها و ویلاها، و روحانیان ساختن کلیساها را سفارش می دادند؛ پیش از مردنش (1580) شهر خود را تقریباً به یک «شهر» روم کهن تبدیل کرده بود. تالاری برای ادارة امور شهر، همچنین یک موزة زیبا و یک تئاتر و اولیمپیکو باشکوه ساخت. ونیز او را فراخواند، و او در آنجا دو باب از بهترین کلیساهای آن شهر را ساخت. این دو کلیسا بترتیب سان جورجو مادجوره و ردنتوره نام داشتند. حتی پیش از مرگش نفوذ نیرومندی در ایتالیا به هم زده بود. در اوایل قرن هفدهم، اینیگوجونز سبک پالادیو را به انگلستان آورد؛ این سبک در اروپای باختری منتشر شد و بعداً به امریکا رسید.
شاید رواج این سبک نوعی بدبختی بود، زیرا هرگز جلال معماری رومی را حقیقتاً به دست نیاورد. این سبک نماهای عمارت را با مجموعة درهمی از ستونها، قرنیزها، گچبریها، و مجسمه ها آشفته می ساخت؛ این جزئیات از سادگی خطوط و روشنی بنای کلاسیک می کاستند. پالادیو، باچنین بازگشت خاضعانه ای به سبک باستانی، فراموش کرد که یک هنر زنده باید مشخص زمان وخوی مخصوص خودباشد نه نمایندة یک عصر دیگر. به این جهت است که وقتی ما دربارة رنسانس می اندیشیم، نه معماری آن را ونه حتی مجسمه سازی آن را به خاطر نمی آوریم، بلکه بالاتر از همه تمام نقاشیهای آن را به ذهن متبادر می کنیم که اندکی حاوی سنن اسکندریه و رم بودند، خود را از پیچشها و قالبهای ناهماهنگ بیزانسی آزاد ساخته و به ندا و رنگ موثق زمان تبدیل کرده بودند.

II – آرتینو: 1492-1556

پیترو آرتینو، «تازیانهٔ شاهزادگان و امیر باجگیران»، در جمعهٔ مبارک به سال 1492 به جهان آمد تا آن سال را فراموش نشدنی سازد. پدرش کفشگر فقیری در آرتتسو بود که نزد ما فقط به نام لوکا مشهور است. پیترو، مانند بسیاری از ایتالیاییان دیگر، به مرور زمان نام زادگاه خود را یافت و به «آرتینو» معروف شد. دشمنانش مصراً مدعی بودند که مادر او فاحشه بوده است، اما خود او این امر را انکار می کرد و می گفت که مادرش دختر زیبایی به نام تیتا بود که خود

را مدل نقاشان قرار می داد، اما در یک لحظهٔ غفلت خود را در آغوش یک عاشق اصلمند به نام لویجی باتچی قرارداد و او را آبستن شد. آرتینو از حرامزادگی خود احساس ننگ نمی کرد، زیرا اقران سرشناسی در میان متشخصان داشت و پسران مشروع لویجی، وقتی که پیترو به شهرت رسید، از اینکه آنان را برادران خویش می خواند شرمنده نمی شدند. اما پدر او لوکا بود.

چون دوازدهساله شد، در پس اقبال شتافت؛ در پروجا دستیار یک صحاف شد و چندان به تحصیل هنر پرداخت تا در سالهای بعد منتقد و خبره ای زبردست شد. خود او چند تابلو نقاشی کرد. در میدان بزرگ پروجا تصویر مقدسی بود که مردم او را بس گرامی داشتند. این تصویر مریم مجدلیه را می نمایاند که با خضوع تمام بر پای عیسی افتاده است. یک شب آرتینو عودی در دست مجدلیه نقاشی کرد و به این وسیله «دعای» او را به «آهنگی» تبدیل کرد. وقتی که مردم شهر از این «شیرینکاری» خشمگین شدند، پیترو از پروجا خارج شد و رفت که بخت خود را در یکی از نقاط دیگر ایتالیا بیازماید. نان خود را در رم با نوکری، در ویچنتسا با آوازخوانی در کوچه ها، و در بولونیا با مهمانسراداری درآورد. مدتی در کشتیهای پارویی خدمت کرد؛ آنگاه در صومعه ای اجیر شد، اما به جرم هرزه خویی اخراج شد و به رم بازگشت (1516). در آن شهر خدمتگری آگوستینو کیجی را پیشه ساخت. آن بانکدار با او نامهربان نبود، اما آرتینو، که نبوغ مخصوص خود را پیدا کرده بود، از نوکری رنج می برد. هجو گزنده ای دربارهٔ زندگی یک شاگرد آشپزنوشت که: «مستراح تمیز می کند، ظرف می شوید ... کارهای ناشایسته برای آشپزان و مباشران انجام می دهد که مواظبند تا بزودی تن او را زخم وزیل ببینند و با مرض فرانسوی مطرز یابند.» اشعار خود را به چند تن از میهمانان کیجی نشان داد، و فی الحال شهرت یافت که پیترو هوشمندترین و با قریحه ترین ساتیرنویس رم است.

نوشته هایش به گردش افتادند. پاپ لئو از آنها خوشش آمد و به دنبال گویندة آنها فرستاد؛ از شوخیهای خشن و صریح اوخندید و او را به عنوان نیمه شاعر و نیمه مقلد به جمع کارمندان خود افزود. پیترو سه سال از زندگی راحت و متنعمی برخوردار بود.
ناگهان لئو درگذشت و آرتینو بار دیگر سرگردان شد. چون مجمع کاردینالها در انتخاب جانشینی برای لئو به دفع الوقت می گذراند، او ساتیرهایی دربارة انتخاب برگزینندگان و کاندیداها نوشت و آنها را به مجسمة پاسکوینو چسباند؛ وچندان با هزل خود مزاحم متشخصان شد که دیگر دوستی در شهر برایش به جا نماند. وقتی که هادریانوس ششم به پاپی برگزیده شد و مبارزة بس ناخوشایندی را برای اصلاحات آغاز کرد، پیترو به فلورانس و سپس به مانتوا گریخت (1523). در آن شهر، فدریگو او را با مواجب مختصری به شاعری دربار برگزید. هنگامیکه مرگ هادریانوس به دعاهای مردم رم پاسخ گفت، یکی از ثروتمندان خانوادة مدیچی به سلطنت روحانی رسید؛ پیترو نیز، مانند صدها شاعر، هنرپیشه، لوده، و مقلد، شتابان به پایتخت (رم) بازگشت.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 689
اما، تقریباً بلافاصله پس از رسیدن به رم، منفور شد. جولیو رومانو بیست تصویر رسم کرده بود که اوضاع شهوانی مختلف را می نمایاند؛ مارکانتونیو رایموندی گراوورهایی برای آنها ساخته بود. وازاری می گوید: «آقای پیترو آرتینو برای هر تصویر یک غزل بسیار هزلی نوشت، بدان گونه که من نمی توانم بگویم که آیا آن تابلوها بدتر بودند یا هزلیاتی که دربارة آنها گفته شده بود.» آن تصاویر با اشعار هجایی مربوط به آنها در محافل روشنفکران دست به دست گشت تا به جیبرتی، ممیز مالی پاپ، رسید که در دشمنی با آرتینو مشهور بود؛ پیترو از این امر آگاه شد و دوباره به راه افتاد. در پاویا فرانسوای اول را، که در شرف از دست دادن همه چیز به جز شرافت خود بود، مسحور ساخت. در این حال، با برگرداندن نیش قلم، چنان تغییر روشی داد که رم را متحیر ساخت. سه مدیحه بترتیب در شأن کلمنس، جیبرتی، و فدریگو ساخت. مارکزه (فدریگو) نزد پاپ از او بخوبی سخن گفت، جیبرتی (از مخالفت با او) پشیمان شد، کلمنس به دنبال وی فرستاد واورا، با تعیین مقرری، درعداد «شهسواران رودس» درآورد. فرانچسکو برنی، تنها رقیب او در میان ساتیرنویسان، او را در آن هنگام چنین وصف کرد:
با جامة امیران در رم می خرامد. در تمام هرزه کاریهای اشراف شرکت می کند. راه خود را با اهانتهایی که در پردة لغات مزورانه مستور است سودمندانه می گشاید. خوب سخن می گوید و هر داستان هرزه ای را که در شهر زبانزد است می داند. مردان خاندان استه و گونتساگا بازو در

بازوی او راه می روند و به لاطائلش گوش می دهند. او با آنان محترمانه رفتار می کند، اما در برابر هرکس دیگر مغرور است. با آنچه آنان به او می دهند زندگی می کند. قریحة ساتیرنویسی او مردم را از وی می ترساند؛ و وقتی که مردم او را مفتری بدسگال و بیشرم می نامند، شادمی شود. آنچه او به آن احتیاج داشت یک مقرری ثابت بود، و آن مقرری را هم با اهدای یک شعر درجة دوم به پاپ به دست آورد.
آرتینو نمی توانست این شرح را ناسزا انگارد. چنانکه گویی می خواهد گفتة فوق را عملاً ثابت کند، از سفیر کبیر مانتوا خواست که برایش «دوجفت پیراهن زردوزی ... دو جفت پیراهن ابریشمدوزی، و دوجفت کلاه زرین» تحصیل کند. وقتی که وصول این اشیا طول کشید، آرتینو تهدید کرد که مارکزه را با یک قصیدة هجاییه نابود خواهد ساخت. سفیر، فدریگو را بدین سان تحذیر کرد: «عالیجناب می داند که او چه زبانی دارد، بنابراین من دیگر چیزی نمی گویم.» بزودی چهار پیراهن زردوزی، چهار پیراهن ابریشمی، دو کلاه زرین، و دو کلاه ابریشمین رسید. سفیر نوشت: «آرتینوحال راضی است». پیترو اکنون واقعاً می توانست مثل یک دوک لباس بپوشد.
این دومین دروة زندگی سعادتمند آرتینو در رم با دشنه خوردن او به پایان رسید. آرتینو یک غزل توهین آمیز دربارة زن جوانی که در آشپزخانة ممیز پاپ استخدام شده بود ساخت. شخص دیگری از خانوادة جیبرتی، به نام آکیله دلا ولتا، در ساعت دو بامداد در کوچه به آرتینو حمله کرد (1525)، دوبار دشنة خود را در سینة او فرو برد، و نیز دست راست او را چنان مجروح

ساخت که موجب بریدن دو انگشت اوشد. زخم کشنده نبود و آرتینو بزودی شفا یافت. تقاضای دستگیری آکیله را کرد، اما نه کلمنس و نه ممیز او در این کار مداخله ای نکردند. پیترو گمان برد که ممیز نقشة قتل او را طرح کرده است، و تصمیم گرفت که بار دیگر در ایتالیا به پرسه زنی بپردازد. به سوی مانتوا راه افتاد و خدمت خود را در دستگاه فدریگو از سرگرفت (1525). یک سال بعد، چون شنید که جووانی نوارسیاه مشغول جمع آوری نیرویی برای پیشگیری از تجاوز فروندسبرگ است، عرق نهانی نجابت در او جنبید و صدوشصت کیلومتر راه را سواره طی کرد تا در لودی به جووانی ملحق شود. از این فکر که او، یک شاعر کوچک، ممکن است مرد عمل شود و حکومت ایالتی را برای خود تحصیل کند و به جای آنکه شاعر بیمقدار امیری باشد خود امیر گردد، خون در رگهایش به «رقص» درآمده بود. در حقیقت آن فرمانده جوان، که به قدر دون کیشوت سخاوتمند بود، به او وعده داد که دست کم او را مارکزه خواهد کرد. اما جووانی دلیر به

قتل رسید و آرتینو کلاه خودی را که برای جنگیدن گرفته بود کنار گذاشت و به سوی مانتوا و قلم خود باز گشت.
در این موقع یک سالنامة مسخره آمیز برای سال 1527 تدوین کرد و در آن برای کسانی که دوست نمی داشت، سرنوشتهای مضحک یا شوم پیش بینی کرد. چون به سبب حمایت ناقص و متزلزل پاپ از جووانی نوارسیاه خشمگین بود، پاپ را نیز به باد مضحکه گرفت. کلمنس از اینکه فدریگو این دشمن بیحیای پاپ را پناه داده است متحیر شد.
فدریگو 100 کراون به آرتینو داد و به او توصیه کرد که از حیطة قدرت پاپ خارج شود. پیترو گفت: «من به ونیز خواهم رفت، فقط در ونیز است که فرشتة عدالت ترازویی دردست دارد.» در مارس 1527 وارد ونیز شد و خانه ای در کنار کانال بزرگ گرفت. از منظرة آن سوی دریاچه و ازآمد و رفت کشتیها در مسیری که به قول خود او «زیباترین شاهراه جهان» بود مسحور شد، و چنین نوشت: «تصمیم گرفته ام که برای همیشه در ونیز زندگی کنم.» نامه ای بس ستایش آمیز به آندرئا گریتی، دوج ونیز، نوشت، زیبایی شاهوار ونیز را، دادگستری و قوانین عادلانه اش را، امنیت مردمش را، و پذیرفتن پناهندگان سیاسی و فراریان متفکر را ستود و آنگاه چنین افزود: «من که شاهان را به وحشت انداخته ام ... خود را به شما، که پدر مردم خودهستید، می سپارم.» دوج او را، طبق ارزشی که خود او برای خویش قایل شده بود، پذیرفت؛ وی را از حمایت خود مطمئن ساخت؛ مواجبی درباره اش مقرر داشت؛ و از او نزد پاپ شفاعت کرد. گرچه از چندین دربار خارجی دعوتنامه هایی برای آرتینو فرستاده شد، او اقامت در ونیز را ترجیح داد و بیست و نه سال بقیة زندگی خود را با وفاداری در آنجا به سر برد.
اثاث و آثار هنری که اودرخانة جدیدش گرد آورده بود برقدرت قلم اوشهادت می دادند، زیرا یا از طریق سخاوت حامیانش به او اهدا شده و یا به سبب ترس آنان ازرسوایی برایش فراهم کرده بودند. خود تینتورتو سقف اطاقهای خصوصی پیترو را نقاشی کرد. طولی نکشید که

دیوارهای مسکن او باتصاویرکار تیسین، سپاستیانو دل پیومبو، جولیورومانو، برونتسینو، ووازاری تزیین شدند. چند مجسمه کار یاکوپو سانسووینو وآلساندرو ویتوریا نیز در خانة او بود. یک مجری آبنوس محتوی نامه هایی بود که از امیران، روحانیان عالیرتبه، سرداران، هنرپیشگان، شاعران، موسیقیدانان، وبانوان نجبا برای اورسیده بود؛ بعداً او این نامه ها را به صورت کتاب، در 875 صفحه، چاپ کرد. همچنین جعبه ها و صندلیهای کنده کاری و تختخوابی در منزل اویافت می شد که برای پیکر فربه او مناسب بود. در میان آن اشیای تجملی و آثار هنری، آرتینو مانند امیری زندگی می

کرد، همسایگان بینوایش را دست می گرفت، به گروهی از دوستانش ضیافت می داد، و از معشوقه های پی درپی خود پذیرایی می کرد.
اوچگونه وسایل چنین زندگی مسرفانه ای را فراهم می کرد؟ تا حدی ازفروش نوشته هایش به ناشران، و تا اندازه ای از مقرریهایی که توسط مردان و زنانی که از تحقیرش می ترسیدند و تحسینش را خواستار بودند برای او ارسال می شد. ساتیرها، اشعار، نامه ها، و نمایشنامه هایی که از کلک او تراوش می کردند توسط مردم هوشیار و مهم ایتالیا خریداری می شدند که همه مشتاق بودند ببینند دربارة اشخاص و وقایع چه گفته است؛ و از حمله های او به فساد، ربا، ظلم، و بداخلاقیهای رایج درآن زمان لذت می بردند. آریوستو در چاپ سال 1532 رولاند خشمگین دو خط نوشت که دو عنوان به نام پیترو افزود:
تازیانة امیران را بنگر
یعنی پیترو وآرتینو ملکوتی را
بزودی چنین رسم شد که از ناهنجارترین و دلقک منش ترین نویسندة بزرگ عصر، به عنوان «ملکوتی» یاد کنند.
شهرت اوسراسر اروپا را گرفت. ساتیرهای او فوراً به فرانسه ترجمه می شدند؛ کتابفروشی درخیابان سن ژاک پاریس ازفروش کتابهای او ثروتمند شد. درانگلستان، لهستان، ومجارستان به آثار او اقبال فراوان می شد. یکی از معاصران او می گفت که آرتینو و ماکیاولی تنها مصنفان ایتالیایی هستند که آثارشان درآلمان خوانده می شود. در رم، که قربانیان محبوب قلم او در آن می زیستند، نوشته های او در همان روز انتشار به فروش می رسید. اگر بخواهیم برآورد خود او را بپذیریم، عایدات او از نوشته هایش به 1,000 کراون (12,500 دلار؟) درسال می رسید. به علاوه، خود او می گوید که درظرف هجده سال «کیمیای کلک من بیش از 25,000 کراون طلا از شکم امیران مختلف بیرون کشیده است.» شاهان، امپراطوران، دوکها، پاپها، کاردینالها، سلاطین، ودزدان دریایی از جملة باجگزاران او بودند. شارل پنجم یقه ای که 300 کراون می ارزید، وفیلیپ دوم یقة دیگری به ارزش 400 کراون به او دادند؛ فرانسوای اول زنجیری به اوعطا کرد که از آن هم بیشتر می ارزید. فرانسوا و شارل، با وعدة پرداخت مستمریهای گزاف، در

تحصیل لطفش با یکدیگر رقابت می کردند. فرانسوا بیش از آنچه بدهد، وعده می داد. آرتینو می گفت: «من به او بس مهر می ورزیدم، اما پول درآوردن از او با تحریض سخاوتش هرگز برای سردکردن کوره های مورانو (ناحیه ای که در آن صنعت شیشه سازی ونیز تمرکز یافته بود) کافی نبوده است.» عنوان شهسواری بدون مقرری به او پیشنهاد شد. اما او از قبول

آن امتناع کرد و گفت: «عنوان شهسواری بدون درآمد مانند دیوار «کوتاهی» است که هرکس ممکن است از آن بالا رود و مزاحمت ایجاد کند.» بدین گونه پیترو قلم خود را در اختیارشارل گذاشت و با آن گونه وفاداری که مرسومش نبود به اوخدمت کرد. از او دعوت شد که در پادوا به حضور امپراطور برسد؛ به هنگام رسیدن به آن شهر، مانند یکی از مشاهیر، مورد ستایش مردم شهر قرار گرفت. شارل از میان تمام حاضران آرتینو را برای سوارشدن درکنار خود برگزید و هنگامی که درشهر با موکب خودمی گشت به او گفت: «تمام رادمردان اسپانیا از نوشته های شماآگاهند و آنها را به محض چاپ شدن می خوانند.» آن شب، در یک ضیافت رسمی، پسر یک کفشگر در سمت راست امپراطور نشسته بود. شارل او را به اسپانیا دعوت کرد، اما او چون ونیز را «کشف» کرده بود، دعوتش را نپذیرفت. آرتینو، که اینک در کنار فاتح ایتالیا نشسته بود، نخستین نمونة آن عصری بود که بعداً نیروی مطبوعات نامیده شد؛ همانند نفوذ او دیگر تازمان ولتر در ادبیات پیدا نشد.
ساتیرهای او اکنون توجه ما را چندان به خود جلب نمی کنند، زیرا قدرت آنها بیشتردر اشارات نکته دار مربوط به وقایع همان زمان بودند و اهمیت پایدار نداشتند. آنها قبول عامه داشتند، زیرا شاد نشدن از قدح دیگران سخت است، فسادهای حقیقی را برملا می ساختند و بر بزرگان و قدرتمندان با شجاعت می تاختند، وتمام منابع زبان کوچه و بازار را به حیطة ادبیات و «آدمکشی» پرسود ادبی می کشاندند. آرتینو از علاقة مردم به گناه و روابط جنسی، با نوشتن کتابی به نام مکالمات، استفاده کرد. مکالمه کنندگان روسپیانی بودند که دربارة اسرار واعمال راهبه ها، زنان شوهردار، و فواحش با یکدیگر سخن می گفتند. در پشت جلد کتاب چنین نوشته شده بود: «گفتگوهای نانا و آنتونیا ... تصنیف آرتینو ملکوتی برای میمون خود کاپریچو، و برای اصلاح سه طبقه از زنان، درماه آوریل 1533، در شهر ارجمند ونیز، به چاپخانه داده شده.» آرتینو در این کتاب برطنز پرنشاط و جنون عنوان بخشی رابله پیشی می جوید؛ شادی هجوگویانة خود را در لغات چهار حرفی آشکار می سازد؛ و عبارات شگفت انگیزی استعمال می کند که در بایگانی ادبیات باقی مانده است: مثلاً، «من جان خود را در مقابل یک پسته به داو می گذارم.» اوصاف سرورآمیزی را شرح می کند که مربوط است به یک زن زیبای هفدهساله - «ظریفترین اندام کوچکی که فکر می کنم تاکنون دیده ام.»- که چون به مردی شصت ساله شویش داده بودند، به راه رفتن درخواب معتاد شد تا بدان وسیله «با نیزه های شب به رزم تن به تن پردازد.» نتیجه ای که از این «مکالمات» حاصل شده این بود که روسپیان بیشتر از آن دوطبقه زنان دیگر قابل ستایشند،

زیرا زنان شوهردار و راهبه ها به عهد خود وفادار نیستند، درحالی که فواحش از حرفة خود ارتزاق می کنند و یک شب رنج شرافتمندانة خود را در برابر مزد می فروشند. مردم ایتالیا از این کتاب خشمگین نشدند، بلکه خوش خندیدند.
در این حال آرتینو مردمپسندترین نمایشنامة خود را نوشت: این کتاب روسپی بود. این نمایشنامه نیز، مانند بیشتر کمدیهای ایتالیایی عصر رنسانس، از سبک پلاوتوس پیروی می کرد که مبنی بودبر مسخره کردن نوکرها اربابانشان را، زمینه سازی برای آنان، و ضمناً خدمت کردن به آنان از طریق یاری فکری و فراهم کردن وسایل بزم با زنان. اما آرتینو از خود چیزی بر آن افزود: وآن عبارت بود از روح بذله گویی شهوانی و لوده منشانه، صمیمیتش با فواحش، نفرتش ازدربارها- و بالاتر از همه دربار پاپ- و تجسم بیپروای آن زندگی که در روسپیخانه ها و کاخهای رم دیده بود. ریاکاریها، ابن الوقتیها، کرنشها، و چاپلوسیهایی که از درباریان خواسته می شد؛ و در یک مصرع مشهور، بهتان را «حقیقت گویی» نامید؛ این عذر پرمغزی بود برای زندگی خود او دریک نمایشنامة دیگرش به نام تالانتا شخص عمده بازهم یک روسپی است و داستان برمی گردد به فاحشه ای که با چهار عاشق خود «بازی» می کند و، با استفاده از شور عشق آنان و به کار بستن شیوه های مخصوص، از آنان پول درمی آورد. نمایشنامة دیگرش به نام سالوس قرینة ایتالیایی تارتوف فرانسوی بود؛ در حقیقت، نمایشنامه های مولیر دنبالة مهذب و بهبودیافتة کمدیهای آرتینو هستند.
در همان سالی که او این «غزلهای کوچه باغی» را می ساخت، رشتة درازی از آثار مذهبی نیز به وجود آورد- شفقت مسیح، هفت دعای توبه، زندگی مریم عذرا، زندگی کاترین باکره، زندگی قدیس توماس آکویناس، خدایگان آکوینو، و غیره. اینها بیشتر از افسانه تشکیل شده بودند، و پیترو خود اعتراف کرد که «دروغهای شاعرانه» می باشند. اما مورد ستایش متقیان قرار گرفتند و حتی ویتوریا کولونای پرهیزگار نیز آنها را ستود. برخی محافل او را پایة کلیسا می دانستند و صحبت از این بود که او را کاردینال بکنند.
شاید نامه های او بودند که شهرت او را محفوظ نگاه داشتند و باعث ثروت اندوختن او شدند. این نامه ها صریحاً به قصد کسب هدایا، مستمریها، یا مراحم دیگر بودند؛ گاه آنچه را که باید داده شود، با وقت دادن آن، تعیین می کردند. آرتینو این نامه ها را تقریباً بلافاصله پس از نوشتن آنها چاپ و منتشر می کرد، زیرا این کار برای افزودن بر قدرت اخاذی آنها لازم بود. مردم ایتالیا آنها را «می قاپیدند»، زیرا ازطریق آنها به طور غیرمستقیم با مردان و زنان مشهور آشنا می شدند؛ مضافاً به اینکه نامه ها به طرز اصیل و جاندار و نیرومندی نوشته شده بودند که از عهدة هیچ یک از

نویسندگان آن روز بر نمی آمد. آرتینو بدون آنکه درپی سبک باشد، صاحب سبک بود. به افراد خاندان بمبووامثال آنها، که ابیات خودرا به زور «صیقل زدن» با روح می ساختند، می خندید؛ پرستش اومانیستی زبان لاتینی و توجه اومانیستها را به صحت و رشاقت پایان داد.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 694
با ادعای اینکه از ادبیات چیزی نمی داند، خود را از تقلید مزاحم رها ساخته و در نوشته های خود یک قاعدة فایق اختیار کرده بود: بیان از خود برآمده که، به زبانی مستقیم و ساده، تجربه و انتقاد او را از زندگی وصف کند و نیازمندیهایش را به خوراک و پوشاک به اشخاص مورد نظر بفهماند. در میان تلی از این «زباله »های ریاگرانه، چند الماس گرانبها نیز پیدا می شد؛ مثلا: نامه های مهرآگینی به یک روسپی دردمند، حکایاتی نیرومند از زندگی خانگیش، وصفی از غروب آفتاب در نامه ای به تیسین که در فروزندگی تقریباً همسان تابلویی بود که تیسین یا ترنر ممکن بود از چنان منظره ای رسم کنند، و نامه ای به میکلانژ که در آن برای پردة واپسین داوری او طرحی پیشنهاد کرده بود که از آن خود آن هنرمند مناسبتر بود.
ادراک و ارجیابی هنر جزو بهترین خصال آرتینو بود. صمیمترین دوستان مرد او تیسین و سانسووینو بودند. آن سه با هم بزمهای فراوانی داشتند که معمولاً به وجود زنان فاسد آراسته بود. در این بزمها، وقتی که نوبت به بحث هنری می رسید، آرتینو می توانست داد سخن بدهد. نامه های ستایش آمیزی برای تیسین به عنوان کسانی که ممکن بودحامی هنر او شوند می نوشت، و برای وچلی مأموریتهای پرسودی تحصیل کرد که گویا خود هم در آنها سهیم بود. آرتینو بود که دوج، امپراطور، و پاپ را تحریض کرد که تیسین را برای رسم تصویرهایی از خودشان فراخوانند. تیسین دوبار تک چهرة آرتینو را ساخت و هر بار شاهکاری از سرزندگی کوه آسا و مبتذل به وجود آورد. سانسووینو، که وانمود می کرد پیکری ازیک حواری می سازد، شبیه سر آن لوده را بر فراز دریک خزانة مقدس در کلیسای سان مارکو قرارداد و شاید میکلانژ درتابلو واپسین داوری، او را همچون قدیس برتولماوس نقاشی کرد.
آرتینو از تصویر خود هم بهتر بود هم بدتر. اوتقریباً جامع جمیع رذایل و نیز متهم به لواط بود. نمایشنامة سالوس در مورد خود او کاملاً مصداق داشت- زبانش، وقتی که واقعاً تصمیم می گرفت آن را به کار برد، یک «فاضلاب عالی» بود. گاه ممکن بود خوی نامردانه و ددمنش از خودبروز دهد؛ مانند وقتی که به هنگام تیره روزی کلمنس، او را بیرحمانه مسخره می کرد؛ اما در نامه ای که بعداً نوشت؛ چندان مردانگی داشت که چنین گوید: «شرمسارم از اینکه او را به هنگام شدیدترین اندوهش بدان سان مذمت کردم.» جسماً جبانی بیشرم بود، اما شجاعت رسوا ساختن مقتدران و

انتقاد شدید از رایجترین سوء اخلاقها را داشت. مرئیترین فضیلتش بخشندگی بود. بخش بزرگی از مستمریها، درآمدها، و هدیه های خویش را، و نیز رشوه هایی را که می ستاند، به دوستانش و به بینوایان می بخشید. از حق التألیف نامه هایش، که به صورت کتاب منتشر کرده بود، صرف نظر کرد تا نسخه های آن هرچه ممکن است بیشتر به فروش رسند و شهرت و ارج زیادتری برای او فراهم آرند. هرسال چندان هدیة عید نوئل به دوستانش می داد که تقریباً او را به مرحلة ورشکستگی می رسانید. جووانی نوارسیاه به گویتچاردینی چنین می گفت: «من سخاوت هیچ کس را به جز آقای پیترو، به هنگام دارندگی او، قبول ندارم.» به دوستانش
*****تصویر
متن زیر تصویر : تیسین: تک چهرة آرتینو؛ گالری فریک، نیویورک،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 695
یاری کرد تا تصویرهای خود را بفروشند و (درمورد سانسووینو) از زندان آزاد شوند. خود او چنین نوشت: «هرکس به من رو می آورد، گویی من خزانه دار سلطنتی هستم. اگر دختر بینوایی بستری باشد، مخارج او باید از خانة من تأمین شود. هرکس زندانی می شود، هزینة او به گردن من می افتد. سربازان بدون ساز و برگ، غریبان بدبخت، و سواران سرگردان بیشمار به خانة من می آیند تا افزار و وسایل خود را تکمیل کنند.» اگرگاه بیست و دو زن در خانة خود داشت، برای این نبود که حرمسرایی از آنان بسازد؛ برخی از آنان کودکان سرراهی را پرستاری می کردند و درخانة او پناهی می یافتند؛ بنا به روایت، اسقفی یک جفت کفش برای یکی از این زنان فرستاد. بسیاری از زنان، که مورد تمتع یا حمایت او بودند، به او عشق می ورزیدند و گرامیش می شمردند؛ شش روسپی سوگلی او خود را مغرورانه «آرتینو» می نامیدند.
او تمام روحیات حیوانی را به حد وفور داشت؛ در زندگی خصوصی خویش حیوانی خوش طینت بود که هرگز قانون اخلاقی را نیاموخته بود. چنین می اندیشید- و در آن زمان تا حدی در این اندیشه معذور بود- که مردم متشخص واقعاً فاقد اخلاقند. به وازاری می گفت هرگز دوشیزه ای را ندیده است که وجناتش حدی از حساسیت شهوانی را فاش نسازد. شهوانیت خود او بس فاحش بود؛ اما نزد دوستانش فقط به صورت وجدی از خود جلوه گر می شد. صدها تن از مردم او را مردی دوست داشتنی می یافتند؛ امیران و کشیشان از مصاحبت با او محظوظ می شدند. تحصیلاتی نداشت، اما چنان می نمود که همه کس را می شناسد و همه چیز را می داند. مهرش به جووانی نوارسیاه، به کاترینا و دو فرزندی که برایش آورده بود، به پیرینا ریتچا، که نزار و مسلول و ملیح و بیوفا بود، جنبة انسانی داشت.

ریتچا در چهاردهسالگی زن منشی او شد و در خانة او مسکن گزید. زن و شوهر با او می زیستند واو رسم پدری دربارة آنان داشت؛ بزودی مهرپدرانة شدیدی نسبت به آن زن یافت. اخلاق خود را اصلاح کرد، از میان تمام معشوقگان خود فقط کاترینا و کودک او آدریا را، که زادة خودش بود، نگاه داشت. آنگاه، درست در همان هنگام که می رفت زندگی محترمانه ای پیدا کند، یکی از اشراف ونیز، که زنش شیفتة آرتینو شده بود، اورا در محکمه ای به توهین به مقدسات و لواط متهم ساخت. آن اتهام را انکار کرد، اما جرئت مقابله با رسوایی و محاکمه را نداشت، زیرا محکومیت مستوجب حبس طولانی یا مرگ بود. از خانة خود فرار کرد و هفته ها با دوستان خود به سربرد. آنان محکمه را وادار ساختند تا اتهام را وارد نداند؛ آرتینو پیروزمندانه به خانة خود بازگشت و مورد استقبال پرشور مردم در دو سوی کانال بزرگ واقع شد. اما وقتی که از طرز نگاه پیرینا دانست که آن زن اورا گناهکار می داند، دلشکسته شد. آنگاه شوهر پیرینا اورا ترک کرد و، وقتی که پیرینا برای تسلی یافتن نزد آرتینو رفت، آرتینو او را معشوقة خود ساخت. پیرینا مسلول شد و مدت سیزده ماه مشرف به موت بود؛ آرتینو بامهربانی بسیار از او پرستاری کرد و سلامت او را باز گرداند. درست در همان هنگام که آرتینو نسبت

به او در اوج اخلاص بود، او رهایش کرد و نزد معشوق جوانتری رفت. آرتینو کوشید تا خود را قانع سازد که چنان وضعی بهتر است، اما از آن پس روحش متألم شد و پیری پیروزمندانه بر او دست یافت.
فربه شد، اما هرگز از لاف زدن دربارة قدرت جنسی خود باز نایستاد. از یک سو به روسپیخانه ها می رفت و از سوی دیگر بیش از پیش مؤمن به دین می شد: او، که در جوانی به قیامت همچون حرفی «پوچ» می خندید و آن را چیزی می دانست که «فقط اسافل ناس درست می پندارند.» در سال 1554 به رم رفت، به این امید که به منصب کاردینالی منصوب شود، اما یولیوس سوم فقط توانست عنوان شهسوار پطرس حواری به او دهد. درهمان سال به سبب نپرداختن مال الاجاره اش از خانة خود، که به «کازا آرتینو» معروف بود، بیرون رانده شد و مسکن کوچکتری دور ازکانال بزرگ اختیار کرد. دوسال بعد، درشصت و چهارسالگی، به عارضة سکته درگذشت. قسمتی از گناهان خود را اعتراف کرده بود و آیین قربانی مقدس و تدهین نهایی دربارة اواجرا شده بود؛ در کلیسای سان لوکا دفن شد؛ گویی نمونه و رسول شهوانیت نبود. شخص بذله گویی این شعر را برای کتیبة احتمالی گور او گفته بود:
آرتینو، شاعر توسکانی، اینجا خفته است،

شاعری که از همه کس جز خدا بد می گفت،
و عذرش این بود: «هرگز او را نشناختم.»

III – تیسین و شاهان: 1530-1576

آرتینو در سال 1530، در بولونیا، تیسین را به شارل پنجم معرفی کرد. امپراطور، که سرگرم تجدید سازمان ایتالیا بود، با بیحوصلگی برای تصویر خود در برابر او نشست و به آن هنرمند متحیر فقط یک دوکاتو (21.50 دلار) پرداخت. فدریگو امیر مانتوا، که تیسین را «بهترین نقاش معاصر» می نامید، 150 دوکاتو از کیسة خود به آن کارمزد افزود و تدریجاً شارل را با خود همعقیده ساخت. درسال 1532 آن هنرمند و امپراطور بار دیگر با یکدیگر ملاقات کردند. در شانزده سال بعد، تیسین متوالیاً تصویرهای حیرت انگیزی از امپراطور رسم کرد: شارل با زره کامل (1532، این تصویر اکنون مفقود است)؛ شارل با کت زردوزی، نیمتنة قلابدوزی، شلوارک و جوراب ساقه بلند و کفش سفید، و کلاه سیاه با یک پر سفید ناجور (1533؟)؛ شارل با امپراطریس ایزابل (1538)؛ شارل با زره درخشان، سوار بر توسنی سرکش در نبرد مولبرگ (1548)- این تصویر مخلوط مجللی است از رنگ و غرور؛ شارل با جامه ای سیاه و اندوه افزا، درحالی که در بالکانه ای به اندیشه نشسته است (1548). برای آن نقاش و آن شاه مایة مباهات است که تصویرشان، جز درمورد لباس، متوجه آرمانی ساختن موضوع نبوده است. این تک چهره ها وجنات طبیعی شارل را می نمایانند، همچنین پوست بد او

*****تصویر

متن زیر تصویر : تیسین: تک چهرة شارل پنجم؛ مونیخ،

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 697

را، روح اندوهگین او را، و قابلیت نسبی او را برای ظلم؛ مع هذا، «امپراطور» را نشان می دهند؛ مرد مقتدری را که بارهای سنگین مسئولیت بر دوش دارد؛ کسی را که دارای فکری سخت و مستبد بود که نیمی از مغرب اروپا را به زیر فرمان خویش آورده بود. با این حال، او می توانست مهربان باشد و تا حدقابل ملاحظه ای نخستین خست خود را جبران کند. در 1533 برای تیسین امتیازنامه ای فرستاد که به موجب آن او را کنت کاخنشین و شهسوار مهمیز زرین نامید؛ و از آن سال تیسین رسماً نقاش دربار مقتدرترین شاه در جهان مسیحی شد.

در همان اوان، شاید به میانجیگری فدریگو، تیسین با فرانچسکو ماریا دلا روورہ، دوک اوربینو، که با الئونوراگونتساگا خواهر فدریگو و دختر ایزابلا ازدواج کرده بود، وارد مکاتبه شد؛ چون فرانچسکو حال فرمانده کل ارتشهای ونیز بود، او و زنش دوکسا کراراً در ونیز می زیستند. در آنجا تیسین تصویرهای آنان را رسم کرد: مردی که نه دهم بدنش را زره

پوشانده بود (زیرا تیسین برق زره را دوست می داشت) و زنی که پس از ناخوشیهای بسیار پریده رنگ و افکنده حال به نظر می رسید. تیسین برای آن زن و شوهر تصویر مریم مجدلیه را بر روی چوب رسم کرد که فقط از لحاظ تنوع رنگ و سایه روشنی که به موی خرمایی او داده بود جالب بود؛ و نیز تصویر زیبای دیگری با رنگ سبز و قهوه ای، که فقط به نام لابلا (زیبا) موسوم است و اکنون در کاخ پیتی است. تیسین برای جانشین فدریگو، دوکا گویدوبالدو دوم، یکی از کاملترین «برهنه»های هنری را ساخت (حد 1538) که به ونوس اوربینو مشهور است. بنا به روایت، تیسین برای تکمیل ونوس خفته، اثر جورجونه، قدری روی آن کار کرده بود؛ اینک از آن شاهکار، بدون جزئیات آن، تقلید کرد. این تصویر فاقد آرامش کامل اثر جورجونه است و، به جای یک زمینة آرام، یک منظرة درونی از پرده سبز، یک آویختنی چین خوردة قهوه ای، و یک تخت سرخ رنگ در آن دیده می شود، درحالی که دو خدمتکار به دنبال جامه هایی می گردند که برای ملبس ساختن جسم «زرین» آن زن مناسب باشند.
تیسین پس از دوکا و امپراطور به پاپ پرداخت. پاولوس سوم نیز امپراطورمنش بود: خصلتی مردانه و خویی مزورانه داشت و چهره ای که دو نسل از تاریخ را شرح می کرد؛ به همین جهت اینک برای تیسین فرصتی فراهم شده بود بهتر از زمانی که تک چهرة یکنواخت و رازدار امپراطور را رسم می کرد. پاولوس در بولونیا، به سال 1535، خود را جسورانه به واقع پردازی تیسین عرضه داشت. پاپ شصت وهفت ساله، که خسته اما «چیرگی ناپذیر» بود، با جامة گشاد و چین خوردة روحانی خود در برابر آن نقاش نشست، درحالی که سر دراز و ریش بزرگش بر بدنی که روزی نیرومند بود خم شده بود و حلقة قدرت بر دست اشرافیش می درخشید؛ این تصویر و تک چهرة یولیوس دوم، کار رافائل، از این جهت که ممتازترین و ژرفترین تابلوهای دوران رنسانسند، با یکدیگر لاف برابری می زنند. در سال 1545 پاپ تیسین را، که خود او نیز حال شصت و هشت سال داشت، به رم دعوت کرد. آن هنرمند در کاخ
*****تصویر
متن زیر تصویر : تیسین: تک چهرة پاپ پاولوس سوم؛ موزة ناپل،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 698
بلودره مسکن داده شد و از طرف مردم شهر مورد احترام فراوان قرار گرفت؛ وازاری در نشان دادن شگفتیهای رم باستانی و رنسانس به او سمت راهنمایی داشت. حتی میکلانژ نیز به او خوشامد گفت و در برخوردی، با نزاکت و ادب، آنچه را که دربارة او به دوستان خود گفته بود پنهان کرد – اینکه تیسین اگر چهره نگاری را یاد گرفته بود، نقاش بهتری می شد. در آنجا تیسین باردیگر تصویری از پاولوس ساخت؛ این بار پاولوس

پیرتر، خمیده تر، و در میان دو نوة خاضع خویش، که بزودی برپاپ شوریدند، آزرده خاطرتر از پیش بود. این تصویر نیز جزو عمیقترین آثار تیسین بود. تیسین برای یکی از این نوه ها، اوتاویو فارنزه، تابلو شهوت انگیزی از دانائه رسم کرد که اکنون در موزة ناپل است. پس از هشت ماه زندگی در رم، آهسته از فلورانس به ونیز سفر کرد (1546)؛ به این امید که بقیة ایام عمر خود را در آنجا با آرامش و آسایش زیست کند.
اما یک سال بعد امپراطور او را معجلا از آن سوی آلپ به آوگسبورگ طلبید. در آنجا نه ماه ماند، آن دو تصویر امپراطور را که در بالا ذکرشان رفت ساخت، و با هنر خود بزرگان باریک اندام اسپانیایی و توتونهای کوهنشینی چون یوهان فریدریش، برگزینندة ساکس، را جاودان ساخت. تیسین در یک سفر دیگر به آوگسبورگ (1550) فیلیپ دوم، پادشاه آیندة اسپانیا، را دید و چند تصویر از او رسم کرد؛ یکی از اینها، که اکنون در پرادو موجوداست، جزو شاهکارهای رنسانس به شمار می رود. باز هم زیباتر از این تصویرها، شبیه امپراطریس ایزابلا، زن پرتغالی شارل، است. ایزابلا در سال 1539 مرده بود، اما امپراطور چهارسال بعد تصویر متوسطی از او را، که کار یک نقاش گمنام بود، به آن هنرمند داد و از او خواست که آن را به یک اثر هنری کامل تبدیل کند. این تصویر ممکن است شبیه امپراطریس نباشد، اما حتی اگر خیالی هم باشد، این تابلو موسوم به ایزابل پرتغال می بایست جزو آثار مهم تیسین محسوب شود. در این تصویر، ایزابلا رخساری مصفا و غمگین دارد، جامه اش بس شاهانه است، و کتاب دعایی دردست دارد تا بدان وسیله الم آگاهی قبلی خود را از یک مرگ زودرس تسکین دهد. زمینة پشت سر این تصویر دورنمایی است دارای رنگهای تند سبز و قهوه ای و آبی. تیسین بارها برای رسم تک چهره به محضر نجبا رفت.
پس از بازگشتش از آوگسبورگ (1552)، تیسین احساس کرد که به قدر کافی سفر کرده است. اکنون هفتادوپنج سال داشت و بدون شک فکر می کرد که چیزی به پایان زندگیش باقی نمانده است. شاید اشتغال فراوانش موجب طول عمر او شده بود؛ چون پی درپی نقاشی می کرد مردن از یادش رفته بود. در رشته ای دراز از تابلوهای مذهبی (1522-1570) تاریخی مصور و تماشایی از دین مسیح و تاریخ انبیا، از آدم تا عیسی، به دست داده بود.1 خاطرة رسولان

---

1. مثلا «هبوط آدم» (حد 1570، پرادو) ـ که تالیة آشکاری است از جسم انسانی؛ «عید بشارت» (حد 1545، سکوئولا دی سان روکو، ونیز؛ و تابلو دیگری در کلیسای سان سالواتوره، ونیز)؛ «حضرت مریم کولی» (1510، وین)؛ «مادر داغدار» (1554؛ پرادو)؛ «حضور حضرت مریم» (1538،

ونیز)ـ دورنمایی وسیع (8 متر در 3.5 متر) از منظرة کوهستانی، معماری با شکوه، و پیکرهای با رنگ درخشان؛ یکی از این پیکرها مریم است که به صورت دختری کمرو از پله های هیکل بالا می رود؛ پیکرهای دیگر عبارتند از دو تن از زیباترین زنانی که مدل تیسین واقع شده اند؛ در پایین پله پیرزنی که حقیقیتر از زندگی است در کنار دیوار تخم مرغ می فروشد؛ این یک از بهترین تصاویر مذهبی تیسین است. تیسین مریم را در تابلوی دیگری به نام «مریم عذرا با خرگوش» رسم کرده است (حد 1530، لوور). «تبدل» (حد 1560، سان سالواتوره، ونیز). این تابلو، که در شصت و سه سالگی تیسین رسم شده، تصویری است نیرومند از حواریون متحیر با چهرة درخشانی از عیسای منور. در «آخرین شام» (1564، اسکوریال) هر تمثالی یک اثر استادانه است، بجز شبیه عیسی که لئوناردو نیز در رسم آن کامیاب نشده است؛ و در تابلو « گذاشتن تاجی از خار بر سر عیسی» (1452، لوور)، نظیر تصویر میکلانژ، عیسی بیشتر یک گلادیاتور است تا یک قدیس. تابلو «اکه هومو» (آن مرد را تماشا کنید) (حد 1543)، که در گالری وین است، نیز عیسی را همچون یک موجود الاهی تنومند و عضلانی می نمایاند که پیلاطس (تصویر این مرد تک چهره ای هزلی است از آرتینو) او را به جماعتی تحویل می دهد که اسافل ناس نیستند، بلکه کسان متشخصی مانند شارل پنجم، سلیمان قانونی، لاوینیا دختر تیسین، و خود تیسین هستند. تصویر «مصلوب کردن عیسی» (حد 1560، در آنکونا) پیکر عیسای رنجکش را به نسبتهای قابل قبولتری نشان می دهد؛ و نوع دیگری از همین تصویر در اسکوریال (حد 1565) ظلمتی را که در آخرین ساعت فرو افتاده و تپه ها و آسمان و صلیب و جماعات ایستاده در پای آن را فرا گرفته بودند به طرز مؤثری می نمایاند. دو بار ـ در 1529 (موزة لوور) و سی سال پس از آن (پرادو) ـ تیسین «تدفین مسیح» را نقاشی کرد؛ در تابلو اخیر، و شاید هم در تابلوهای قبلی، تیسین خود را به جای قدیس یوسف رامه ای مصور ساخت. در تاریخ نامعلومی تابلو «شام در عمواس» را (موزة لوور) به وجود آورد که عالی اما بیش از حد ظریف است؛ رامبران در تجسم شگفتی و وحشتی که در آن لحظة باور نکردنی از بازشناختن عیسی اتفاق افتاده بود کامیابتر شده است. تیسین برای شارل پنجم در سال 1554 تصویری ساخت که به نام «تثلیث» یا «واپسین داوری» خوانده شده، و در پرادو «جلال» لقب یافته است؛ تودة درهمی است از سر و پا؛ و درون ابرها نخستین و دومین شخص تثلیث را می نمایاند، همراه با روح القدس که شکل نور به خود گرفته است. این تصویر کمی سخیف می نماید. اما امپراطور به هنگام عزلت گزیدن در صومعه، در سال 1557، آن را با خود برد و فرمان داد تا پس از مرگش آن را در بالای محراب بلند قرار دهند.

و قدیسان را با تصویرهای نیرومند خود تجدید کرد. بهترین اما نامطبوعترین این تصاویر شهادت قدیس لاورنتیوس است (1558، ونیز): آن قدیس بر روی تابه ای به وسیلة سربازان و غلامان رومی کباب می شود، درحالی که برای افزودن بر رنجش او را با سیخ داغ می کنند و شلاق می زنند. این تصویرهای مذهبی، آن گونه که چهره های کار نقاشان فلورانسی ما را تحت تأثیر قرار می دهند، برما اثر نمی کند؛ از حیث ترکیب جسم انسانی عالی هستند، اما هیچ گونه احساس زهد در ما ایجاد نمی کنند؛ یک نگاه به پیکرهای ورزیدة مسیح و حواریون آشکار می سازد که تیسین فقط به جنبه های فنی دلبسته بوده و به بدنهای باشکوه می اندیشیده است نه به قدیسان ریاضت کش. در فاصلة میان بلینی و تیسین، مسیحیت، درحالی که هنوز موضوعاتی را برای نقاشی عرضه می داشت، سلطة خود را بر هنر ونیز از دست داده بود.
آن عنصر شهوانی، که یکی از لوازم هنر تصویری یا پلاستیک است، به مدتی نزدیک یک

قرن در هنر تیسین نیرومند ماند. او تابلو دانائه را به چندین وجه تکرار کرد، و برای مدافعان ایمان ونوس های متعدد ساخت. فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا، بهترین مشتری این «تصاویر اساطیری» بود؛ آپارتمانهای سلطنتی درمادرید باتابلوهای دانائه، ونوس وآدونیس، پرسئوس و آندرومده، یاسون و مدیا، آکتایون و دیانا، هتک ناموس ائوروپه، تارکوینیوس ولوکرتیا، دیانا وکالیستو، و یوپیتر وآنتیوپه (که به ونوس پاردو نیز مشهور است) مزین بود، و تمام آنها، بجز تصویر اخیر، پس ازسال 1553 به وسیلة تیسین رسم شده اند، یعنی در زمانی که تیسین هفتاد و شش سال یا بیشتر داشت. دانستن این موضوع که آن استاد از هشتاد سالگی به بعد زنان برهنه را چنان مصور می ساخت که در سنین جوانیش، انسان را به شگفت می آورد. دیاناهای او، با موهای خرمایی آشفته، از همان نوعند که ورونزه به کار می برد- ونوسهای زرین مویی که تقریباً از هر «آفرودیته» یونانی زیباترند. شاید آنکه در ونوس با آینه (1555، واشینگتن) نقش شده همان زن باشد که قدری فربه تر شده بود؛ همان زن باردیگر همان ونوسی است که در تصویر موجود در پرادو به آدونیس تمسک می جوید و می کوشد تا او را از سگانش سگالش کند. حتی در تابلو کوردجو نیز چنین نمایش شهوانی پرآشوبی از اندام زن دیده نمی شود. و هنوز ونوسهای دیگری هستند که در تالارهای هنری پراکنده اند، اما زمانی نقششان در مغز تیسین بود: ونوس آنادیومنه که اکنون در بریجواتر هاوس است. در این تابلو ونوس در حمام ایستاده و از زانو به پایین شرمگینانه (در آب) پنهان شده است؛

ونوس و کوپیدو (حد 1545) در گالری اوفیتسی-زن موبور آلمانی با دستهای لطیف، ونوس ملبس تابلو تربیت کوپیدو (حد 1565)، در گالری بورگزه؛ ونوس با ارگنواز (حد 1545)، نوازنده ای که نمی تواند [شاید به سبب جاذبة ونوس] حواس خود را برموسیقی جمع کند- این تصویر اکنون در پرادو است، ونوس با عودنواز (1560) در موزة هنری مترپلیتن. باید گفت که زنان این تابلوها فقط قسمتی از زیبایی سحرانگیز خود را می نمایانند؛ تیسین همان قدر که به زن دلبسته است، به طبیعت نیز علاقه دارد، و به همین جهت در چند تا از این تابلوها دورنماهایی هست که گاه به قدر خود الاهه زیبایند.
بزرگتر و ژرفتر از این تصویرهای اساطیری تیسین، تک چهره های او هستند. اگر ونوسهای او احساسی از شکل در بردارند که هرگز کسالت آور نمی شود، تک چهره های او قدرتی را فاش می سازند که تیسین به وسیلة آن نیروی هنری خود را به حد کمال می نمایاند؛ بدان سان که در انتقال خوی انسان تابلوهای او مجموعاً، در مقایسه با مجموع آثار هر نقاش دیگر، بینظیر است. چه چیز را می توان از تصویر او از مردگمنامی که به مرد دستکش پوش مشهور است (حد 1520، موزة لوور) ظریفتر یافت- که دستکشی دست چپ او وچینة سفید و لطیف یقه اش با روح حساسش، که آینه وار در چشمانش منعکس شده است، توافق دارد؛ تک چهرة کاردینال ایپولیتو د مدیچی (1533، پیتی) کمتر جنبة کنجکاوی از طرف نقاش دارد، مع هذا در صورت او آثار تزویر، حس هنری، و عشق به قدرت، که مشخص خاندان مدیچی است، دیده می شود.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 701
تابلو فرانسوای اول (حد 1538، موزة لوور) وجنات پادشاه فرانسه را مشهور ساخت، زیرا دهها هزار نسخة چاپی آن به اکناف جهان فرستاده شد. این تصویر، شاه را باکلاه پردار، چشم شادمان، بینی شمشیروش، ریش شکیل، و پیراهن ارغوانی می نمایاند- شاهی که ایتالیا را باخت، اما لئوناردو وچلینی و صد زن را برد. شغل رسمی تیسین ایجاب می کرد که تصویرهایی از دوجهای ونیز رسم کند؛ اکنون تقریباً همة این تصویرها گم شده اند؛ فقط سه چهرة استادانه از آنها باقی مانده اند: نیکولومارچلو (که پیش از تولد تیسین مرد)- رخساری زشت وجبه ای زیبا دارد؛ آنتونیوگریمانی (در تصویر ایمان، درکاخ دوج)- چهره اش مرتاض مآب و جامه اش مجلل است؛ وآندرئاگریتی- که لباسش کم حشمت تر است، امارخسارش تمام جلال مصمم ونیز را در خود متمرکز ساخته است. تصویر کلاریچه ستروتتسی نحیف، که آرتینو بیش از حد از آن تمجید می کرد، کیفیتی مخالف با امثال خود دارد. تک چهره های آرتینو، که به وسیلة گرامیترین دوستش تیسین رسم شده اند، آن «رذل سحار» را درست

همان گونه که هست می نمایانند. این تک چهره ها اکنون در کاخ پیتی و در مجموعة فریک در نیویورک موجودند. از این تصویرها ظریفتر، تک چهرة بمبو است؛ آن شاعر عاشقی که در آن هنگام (1542) کاردینال شده بود. در میان بزرگترین تصاویر کار تیسین، یکی ایپولیتو ریمینالدی حقوقدان است (1542) که زمانی به دوک نورفک منتسب و به آن نام مشهور بود- صاحب تصویر موی قهوه ای رنگ آشفته ای دارد، پیشانیش بلند و موی سبیل و ریشش تنک است، و لبانش فشرده، بینیش باریک و نگاهش نافذ است؛ وقتی که می بینیم ایتالیا و ونیز چنین مردانی داشته اند، آنها را بهتر می شناسیم- مردانی که در آنان بدنها و جامه های ظریف فقط حجابی بودند برای اراده های قوی و آماده به مبارزه و اذهان نافذی که هر جنبه ای از تجربه و هنر را بسرعت درک می کردند.
جالبترین تصاویر کار تیسین از آن خود او است. چهرة خود را چندین بار رسم کرد، که آخرین آن در هشتادونه سالگی بود. وقتی که در پرادو در مقابل این خودنگاره می ایستیم، رخساری می بینیم که با گذشت ایام بیشمار چیندار و در عین حال مصفا شده است؛ شب کلاهی دارد که موی سفید او را کاملاً نمی پوشاند؛ ریش قرمزی که تقریباً تمام صورت را می پوشاند؛ بینی بزرگی که «قدرت» استنشاق می کند؛ چشمان آبی کمی تیره رنگ که مرگ را نزدیکتر از آنچه فرا رسد می بیند؛ دستش قلم مویی را گرفته است – یعنی آن آلتی را که نمایندة عشق هنوز مصرف نشدة او به هنر بود. همین قلم – نه دوجها، نه سناتورها، نه بازرگانان- به مدت نیم قرن آقای ونیز بود که به اشراف و شاهان زودگذر آن سامان ابدیت می بخشید و آن شهری را که صاحبش اقامت در آن را اختیار کرده بود، در تاریخ رنسانس، در ردیف فلورانس و رم قرار می داد.
او حال مردی ثروتمند بود، هرچند که خاطرة ناامنی قبلی اورا تا آخر عمر اخاذ ساخته بود. ونیز او را «به مناسبت مهارت نادرش» از برخی مالیاتها معاف کرده بود. لباس شیک
*****تصویر
متن زیر تصویر : تیسین: تک چهرة یک جوان انگلیسی؛ کاخ پیتی، فلورانس،
*****تصویر
متن زیر تصویر : تیسین: خودنگاره؛ موزة پرادو، مادرید،

می پوشید و در خانة راحتی می زیست که باغ وسیعی با چشم انداز به دریاچه داشت؛ او را در آن خانه مجسم می سازیم که شاعران، هنرمندان، نجبا، کاردینالها، و شاهان را به آن دعوت می کرد. معشوقه ای که، پس از داشتن دو پسر از او، در سال 1525 به عقد ازدواجش درآمده بود، در سال 1530 مرد؛ آنگاه تیسین آن آزادی تجردی را که تقریباً نیم قرن پیش

از آن برخوردار بود از سرگرفت. دخترش لاوینیا مایة مسرت و مباهات او بود و او تصویرهای مهرآگینی از آن دختر ساخت، حتی موقعی که لاوینیا به واسطة فربهی از شکل دوشیزگی خارج شده و به هیئت بانوان درآمده بود. یکی از دو پسر او، پومپونیو، لاتی بیمقدار شده و دل پدر پیر خود را دردمند ساخته بود؛ آن دگر، اوراتسیو، چند تابلو نقاشی کرد که مفقود شده اند، و شاید در آثاری که به سالهای آخر زندگی پدرش منسوب است شرکت کرد. محتملا یکی دیگر از شاگردان تیسین-دومنیکو تئوتو کوپولوس معروف به «ال گرکو»- در آن هنگام به او یاری می کرد، هرچند در تصویرهای تنومند و مناظر شاد تیسین اثری از کار او وجود ندارد.
تا اواخر پیری تقریباً هر روز نقاشی می کرد، و تنها شادی بیغش خود را در هنرخویش می یافت. در آن زمان می دانست که استاد است، تمام جهان ستایشش می کنند، و دستش مهارت در ریزه کاری و چشمش تیزبینی را از دست نداده است؛ حتی قوای عقلی و نیروی تصورش هم ظاهراً قدرت خود را تا پایان عمر حفظ کرده بود. برخی از خریداران شکوه می کردند که آن تابلوها ناتمامند؛ با این حال معجزه آسا بودند. شاید هیچ نقاش دیگری- جز رافائل- هرگز دارای چنان تردستی فنی، چنان دقت در رنگامیزی و زمینه پردازی، و چنان مهارت مرموز در سایه روشن سازی نبود. نقایص کار او عبارت بودند از ترسیم سریع و گاه عاری از دقت؛ بیشتر طرحهای اولیة او آزمایشی بودند؛ مع هذا، هنگامی که وقت کافی در کار خود صرف می کرد، آثار شگفت انگیزی به وجود می آورد که با رسم قلمی تابلو مدورو و آنجلیکا (موزة بونا، بایون) برابری می کرد. در رسم تک چهره ها مجبور بود تند کار کند، زیرا سوژه های او چندان مشغول و بیصبر بودند که نمی توانستند به دفعات زیاد و به مدت طولانی در مقابل او بایستند یا بنشینند؛ بنابراین، طرح سریعی فی المجلس می ساخت و پس از آن تصویر را تکمیل می کرد؛ شاید در پرداختن سروصورت سوژة خود قدری مبالغه می کرد. در نقاشیهای غیرتک چهره ای خود در پرداختن به وجنات جسمی افراط می کرد و کمتر می توانست عنصر روحی را «به چنگ آرد»؛ در عمق و درون بینی و احساس با لئوناردو و میکلانژ برابری نمی کرد؛ اما در مقایسه با آثار آنان، کار او چقدر سالم است! هیچ اندیشة درونگرا و هیچ شکوة آتشزا از طبیعت جهان و انسان در تابلوهای اودیده نمی شود؛ تیسین جهان را همان طور می گرفت که می یافت، مردان را همان گونه که می دید، زنان را هر وقت می دید همان گونه که بودند ادراک می کرد، و از تمام آنها محظوظ می شد. مشرک کامل العیاری بود که جسم زنان را مانند یک اثر معماری در تمام نودسال زندگی خود شادمانه برانداز می کرد؛ حتی تصویرهایش از مریم

عذرا سالم، پر نشاط، و برازنده اند. فقر، اندوه، و عدم امنیت زندگی در هنر تیسین چندان اثر نکرد؛ جز چند تصویر از شهیدان، و از عیسای مصلوب، تمام کارهای او سراسر زیبایی و نشاطند.
سنش با نقاشی پیش می رفت و پیرتر می شد و عمرش از حد متوسط زندگی یک ربع قرن فزونتر شده بود. در هشتادوهشت سالگی به برشا سفر کرد و مأموریت سختی را برای نقاشی سقف کاخ شهرداری پذیرفت. وازاری، که او را در نودسالگیش دیده بود، مشاهده کرد که در حال در دست داشتن قلم مویش مشغول کار است. در نودویک سالگی تصویری از یاکوپو دا سترادا (موزة وین) نقاشی کرد. این تصویر درخشان از رنگ و نیرومند از شخصیت پردازی است. اما سرانجام دستش شروع به لرزیدن کرد، چشمانش ضعیف شد، و احساس کرد که زمان زهد فرا رسیده است. در سال 1576، در نودونه سالگی، موافقت کرد که برای کلیسای فراری تابلویی از تدفین مسیح رسم کند، مشروط برآنکه آرامگاهی در آنجا به او تخصیص دهند. دوتا از تابلوهای او قبلاً در آن کلیسا آویخته بودند. تابلو تدفین مسیح را تمام نکرد و، یک سال پیش از آنکه یک قرن تمام زیست کند، درگذشت. در آن سال طاعون در ونیز شایع شد؛ هر روز دویست تن می مردند؛ یک چهارم جمعیت دستخوش بلا شد. خود تیسین نیز در همان زمان مرد؛ شاید نه به واسطة بلا، بلکه به سبب پیری (26 اوت 1576). برای تشییع جنازة او دولت مقررات منع اجتماعات را موقتاً لغو کرد تا او را با جلال رسمی به خاک سپارند. همان طور که خواسته بود، در کلیسای سانتاماریا گلوریوزا دئی فراری، مدفون شد. مرگ او پایان یک زندگی باشکوه و عصری شگفت انگیز بود.

مع هذا کاملاً «پایان» محسوب نمی شد، زیرا نیرو و روحی که همان قدر عظیم بود هجده سال دیگر زندگی کرد و هنوز نقاشی تابلو بهشت خود را در پیش داشت.
یاکوپو روبوستی پسر یک رنگرز بود؛ و به همین جهت ایتالیاییهای هوسباز آن لقب مصغری را به او دادند که در تاریخ ثبت شده است. در حقیقت، همان طور که رنگامیز بزرگی شد، «رنگرز» نیز شد، اما نام خانوادگیش به قدر کافی با مسما بود؛ زیرا فقط یک روح مقاوم می توانست آن راه طولانی پر کشمکشی را بپیماید که یاکوپو به خاطر شاخصیت طی کرد.
تقریباً نخستین خبری که از او داریم این است که او را در سن نامعلومی به شاگردی نزد تیسین فرستادند و پس از چند روز اخراج شد. کارلو ریدولفی، که یک قرن بعد در این باره شرحی نوشت، قضیه jÀاز نظر گاه اخلاف تینتورتو چنین وصف می کند:
وقتی تیسین ṣÀخانه آمد و به جایی وارد شد که شاگردانش بودند، چند کاغذ دید که از
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 704
لای یک میز بیرون زده است؛ و چون دید که برخی اشکال روی آنها رسم شده، پرسید چه کسی آن را کشیده است. یاکوپو خجولانه گفت که دست او در رسم آن به کار رفته است. آنگاه تیسین، که از آن آغاز پیش بینی می کرد آن پسر مرد بس قابلی خواهد شد و موجب زحمت او را در هنر فراهم خواهد کرد، به محض آنکه از پله ها بالا رفت و ردای خود را درآورد، بیتابانه به جیرولامو دانته شاگرد ارشد خود دستور داد که یاکوپو را از آن خانه بیرون کند. از این رو می بینیم که کمی حسد در دل انسان کار می کند.
ما مایلیم که این داستان را نپذیریم، اما آرتینو، دوست صمیم تیسین، در نامه ای در سال 1549 به آن اشاره می کند. اخراج تینتورتو حقیقت دارد، اما تفسیری که دربارة آن شده است مشکوک به نظر می رسد. مشکل بتوان باور کرد که تیسین، که به هنگام دوازدهسالگی آن پسر نقاش شاهان بود، بریک رقیب فرضی حسد ورزد یا آتیة درخشان شاگردی را که تازه به مکتب او وارد شده بود پیش بینی کند. محتملاً بیدقتی در رسم آن تصاویر بود، نه خوبی آنها، که تیسین را ناراحت ساخت؛ این بیدقتی سالیان دراز نقیصه ای در نقاشی تینتورتو بود. یاکوپو در سراسر زندگی خویش تیسین را بس می ستود؛ تصویری را که تیسین به او داده بود چون گنجی حفظ کرده بود؛ و به دیوار کارگاه هنریش یک یادآور دایمی از آنچه هدفش را در نقاشی تشکیل می داد آویخته بود: «طراحی میکلانژ و رنگامیزی تیسین.»

به گفتة ریدولفی و بنا به روایت، یاکوپو پس از ترک تیسین تعلیماتی نگرفت، اما با نسخه برداری و تجربة جدی و ممتد خود را آزموده ساخت. برای آموختن کالبدشناسی انسان بدنهای بسیار را تشریح کرد. در مشاهدات روزانة خود هر شیئی را با اشتیاق فراوان ملاحظه می کرد تاتمام جزئیات آن را در تابلوهایش به کار برد. مدلهایی از موم، چوب، یا مقوا می ساخت، به آنها لباس می پوشاند، و آنها را از هر زاویه ای رسم می کرد تا راهی برای ترسیم سه بعد در دو بعد پیداکند. دستور می داد برایش قالبهایی از مجسمه های مرمرین فلورانس و رم، و نیز از مجسمه های کار میکلانژ، بسازند و بفرستند؛ این قالبها را در کارگاه هنریش قرار می داد و شبیه هایی از آنها در سایه روشنهای مختلف می ساخت. از اختلافاتی که در نتیجة تغییر مقدار و کیفیت و تابش نور در ظاهر اشیا حاصل می آمد مسحور می شد و دهها تصویر در پرتو چراغ یا شمع ساخت. به زمینه های تیره و سایه های سنگین بس دلبسته شد؛ در تصویر بازی سایه روشن بردست و صورت و آویختنیها و عمارات و دورنماها و ابرها متخصص شد. در نیل به تعالی از هیچ کوششی باز نایستاد.
مع هذا، شتابی فراوان و فقدان پرداختگری فاحشی در کارهایش وجود داشت که شاید جریمة خودآموزی او بود. تا چندین سال پس از رسیدن به سن بلوغ مجبور بود به دنبال فرصت بگردد. اثاث خانه را رنگامیزی می کرد، در نمای خانه ها فرسکو می ساخت، از بنایان می خواست تا برای او کارهای تزیینی با دستمزد نازل تهیه کنند، و کوشید تا تصویرهای خود

را با نمایش آنها درمیدان سان مارکو بفروشد. هرکس طالب تصویرهای تیسین بود؛ وتیسین وآرتینو مواظب بودند هیچ شخص ثروتمندی به کسی جز تیسین، یا در صورت غیبت او به بونیفاتسیو ورونزه، کار رجوع نکند. یاکوپو گویا از دلالی بیشرمانة آرتینو برای نقاشان محبوب خود متنفر بود، اما بعداً وقتی که آن «تازیانة بزرگ» برای رسم تصویر خود نزد او رفت، آن هنرمند طپانچه ای از جیب خود درآورد و چنین وانمود کرد که ابعاد بدن او را با آن اندازه می گیرد. آن کلاش مهیب از طپانچه ترسید و ترس او مورد استفادة یاکوپو واقع شد؛ از آن پس قلم پیترو روش مؤدبانه ای دربارة تینتورتو پیش گرفت. وقتی که یاکوپو دیوارهای وسیع جایگاه همسرایان کلیسای مادونا دل اورتو را ساده یافت (ارتفاع این دیوارها 15 متر بود)، پیشنهاد کرد که برهنگی آنها را در ازای 100 دوکاتو (1250 دلار؟) بپوشاند. نقاشان ونیز شکوه کردند که او با ارزان فروختن هنر موجب «خراب کردن حرفة» آنان شده است. اما تینتورتو مصمم بود که نقاشی کند.
پیش از آنکه به نخستین پیروزی خود نایل آید، سی ساله شده بود. سکوئولا

دی سان مارکو رسم تابلویی از قدیس مرقس را درحال آزاد ساختن غلامی به مسابقه گذاشت. داستان این تصویر در کتاب افسانة زرین تألیف یاکوپو و راجینه مسطور بود: یک غلام پرووانسی نذرکرد که به زیارت قبر قدیس مرقس به اسکندریه برود؛ خدایگانش به وی اجازة رفتن نداد، اما او رفت؛ وقتی که بازگشت، مولایش فرمان داد تا چشمان او را در آورند، ولی سیخ آهنین به چشمان او فرو نرفت. آنگاه فرمان داد که دست و پای او را بشکنند، اما میله های آهنین هیچ اثری بر روی آنها نگذاشتند؛ مولا چون تشخیص داد که دخالت قدیس مرقس تنبیه او را بی اثر کرده است، آن برده را بخشود. تصویر کار تینتورتو آن داستان را با رنگامیزی عالی، رئالیسم مقنع، و شدت تمثیلی وصف کرد: آن مبشر، درحالی که به انجیل خود آویخته است، از آسمان فرود می آید تا مرید خود را، که سرش نزدیک است به دست آن مغربی بریده شود، نجات دهد، در حالی که بیست تن از اشخاص مختلف به نظاره مشغولند. یاکوپو از هر فرصتی که آن داستان به او می داد استفاده کرد تا پیکرهای نیرومند مردانه و زنانه رسم کند؛ عمل نور را بر مخملها، حریرها، و عمامه های شرقی بررسی نماید؛ و آن منظره را از رنگهایی که به کاربردنشان را از جورجونه و تیسین آموخته بود اشباع کند. مدیران انجمن از آن رئالیسم تازه نقاشی کمی ترسیدند و، برسر اینکه آیا باید آن را بر دیوار بگذارند یا نه، به مناقشه پرداختند؛ تینتورتو متهور مغرورانه آن را از دست ایشان قاپید و به خانه برد، آنان نزد او رفتند و استدعا کردند که آن را برگرداند، او مدتی برای تأدیب آنان را منتظر گذاشت و بعد تصویر را به ایشان داد. آرتینو پیام تحسین آمیزی برای او فرستاد؛ و حال دیگر راه برای رشد استعداد او باز بود.
بزودی مأموریتهای بسیار به او محول شد. چندین کلیسا و چند تن از اعیان و امیران خواستار هنر او شدند. او برای این خواستاران حماسة نیرومند کیهانشناخت، الاهیات، و
*****تصویر
متن زیر تصویر : تینتورتو: معجزة قدیس مرقس حواری؛ آکادمی ونیز،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 706
آخرتشناسی مسیحیت را، از بدو خلقت تا واپسین داوری، در صد تابلو نقاشی بیان کرد. او مردی مؤمن به دین نبود- در قرن شانزدهم عدة کمی از نقاشان چنین بودند؛ هنر مذهب او بود و او شب و روز خود را در راه آن فداکرده بود. اما یک نقاش چه موضوعات بهتری از داستانهای آدم و حوا، مریم و کودکش، قصة غم انگیز انسان-خدای مصلوب شده، آلام و کرامات قدیسان، و اوج موحش تاریخ در احضار زنده و مرده به جایگاه داوری عیسی می توانست بیندیشد؟1 بهترین تابلو این سلسلة طولانی حضور حضرت مریم است (حد 1556) که تینتورتو برای کلیسای مادونا دل اورتو

نقاشی کرد: هیکل اورشلیم با شکوه کلاسیک نقاشی شده است؛ یک «مریم» کوچک محجوب که از طرف کاهن بزرگ با آغوش باز و ریش دراز استقبال می شود؛ یک زن که به سبک مجلل فیدیاس رسم شده است و مریم را به دختر خویش نشان می دهد؛ زنان دیگر و کودکانشان، که به طرز جاندار نمایانده شده اند؛ پیمبری که پیشگوییهای معماآمیزی می کند؛ تینتورتو: حضور حضرت مریم؛ سانتاماریا دل اورتو، ونیز،

---

1. قسمتی از نقاشیهای مذهبی تینتورتو، بجز آنهایی که در سکوئولا دی سان روکو هستند (کلیساهای نامبردة زیر همه در ونیز واقعند):

2. صحنه های «عهد قدیم»: «خلقت حیوانات» (ونیز)؛ «آدم و حوا» (ونیز) ـ دارای منظره ای است که به طرزی بی نظیر مذهب شده است؛ «قابیل و هابیل» (ونیز)؛ «قربانی ابراهیم» (اوفیتسی)؛ «یوسف و زن فوطیفار» (پرادو)؛ «یافتن موسی» (اسکوریال)؛

«گوسالة طلایی» (مادونا دل اورتو)؛ «جمع آوری من» (سان جورجو مادجوره) ـ این تابلو اختلاط جالبی است از طبیعت مردان، زنان، و حیوانات.

2- تصاویر حضرت مریم: «تولد مریم عذرا» (مانتوا) ـ تقریباً همان قدر زیباست که تابلو کار کوردجو؛ «عید بشارت» (برلین)؛ «عید دیدار» (بولونیا)؛ «حضرت مریم و کودک» (کلیولند)؛ «حضرت مریم و قدیسان» (فرارا) ـ عالی است، اما قدیسان آن، به سبک میکلانژ، گلادیاتورهایی هشتاد ساله هستند؛ «صعود مریم عذرا» (ای جزوئیتی) ـ در قیاس با شاهکار تیسین در فراری ضعیف و رنگ باخته است. 3- از زندگی مسیح: «ختنه» (سانتا ماریا دل کارمینه)؛ «غسل تعمید» (سان سیلوسترو، تصویری نظیر آن در پرادو)؛ «عیسی در خانة مرتاه» (مونیخ) ـ دارای زیبایی بی نظیر؛ «ازدواج در قانا» (مادونا دلا سالوته)؛ «مسیح در دریای جلیل» (واشینگتن) ـ تقریباً دارای کیفیت امپرسیونیستی با رنگ آبی و سبز؛ «زن دستگیر شده در حین زنا» (رم، تالار ملی) ـ گناهکاری زیبا در تصویری که زیاده از حد نمایشی است؛ «مسیح در حال شستن پای حواریون» (اسکوریال)؛ «رستاخیز الیعاذر» (لایپزیگ)؛ «معجزة نان و ماهی» (نیویورک)؛ «مسیح و زن سامری» (اوفیتسی)؛ «آخرین شام» (سان تروواز‌و؛ نسخ دیگری در سان ستفانو و سان جورجو مادجوره، و تابلو مجلل دیگری در اوفیتسی)؛ «مصلوب کردن عیسی» (سان کاسیانو)؛ «پایین آوردن مسیح از صلیب» (ونیز، پارما، میلان، گالری پیتی)؛ «تدفین مسیح» (سان جورجو مادجوره)؛ «نزول به مرز دوزخ» (سان کاسیانو)؛ «رستاخیز» (مجموعة فرر)؛ «واپسین داوری» (مادونا دل اورتو) ـ کوشش بیهوده ای برای فرار وی از اختلال و سخافتهای فرسکو میکلانژ در نمازخانة سیستین.

4- قدیسان: «قدیس آوگوستینوس در حال شفا دادن طاعون زدگان» (نیویورک)؛ «معجزة قدیسه آگنس» (مادونا دل اورتو)؛ «قدیس جورج و اژدها» (لندن) ـ کیفیتی از سایه روشن، چنان که گویی این درگیری در شب رخ داده است؛ «عروس قدیسه کاترین» (کاخ دوکی)؛ «شهادت قدیسه کاترین» (ونیز) ـ در هر دو حال بانویی زیبا که فقط دیوانه ای ممکن است قصد کشتن او را بکند؛ «حمل جنازة مرقس حواری» (ونیز)؛ و «یافتن جنازة مرقس حواری» (میلان) ـ منظره نمایی استادانه از یک مقصورة تاریک، یک فرد اشرافی که در حال وحشت زاهدانه زانو زده است، پسری دلربا که زانوهایش را جوانی که وانمود می کند می ترسد بغل گرفته است، و یک مرقس حواری شکوهمند که راست بر جنازة خود ایستاده است.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 707

وگدایان و چلاقان نیم برهنه که روی پله های معبد کوژ کرده اند؛ این تصویری است که با بهترین آثار تیسین رقابت می کند و یکی از نقاشیهای بزرگ رنسانس است.

کامیابی تینتورتو وقتی تأیید شد که سکوئولا دی سان روکو او را برای تزیین اطاقهای انجمن دعوت کرد (1564). جهت انتخاب صورتگری برای نقاشی سطوح وسیع دیوارها، مدیران فرقه از هنرمندان دعوت کردند تا طرحهایی برای تصویری تسلیم کنند که در قسمت بیضی شکل یک سقف جاگیرد و قدیس روک را با جلال نشان دهد. درحالی که پائولو ورونزه، آندرئا سکیاوونه، و سایر نقاشان پیشطرحهایی برای این کار تهیه کردند، تینتورتو یک تصویر کامل عیار رسم کرد که رنگامیزی مشعشعی داشت و عمل را به طرزی «زنده» نشان می داد؛ این بوم را مخفیانه داد در جای مخصوص آن چسباندند و رویش را پوشاندند؛ روزی که سایرین طرحهای خود را عرضه داشتند، او داد پوشش پرده را برداشتند؛ چون داوران و مسابقه دهندگان برآن نگریستند، مبهوت شدند. عذری که تینتورتو برای این حیلة ناروا آورد این بود که به این طریق انگیزنده بهتر می تواند کار کند تا نقاشی از روی زیر طرح. نقاشان دیگر بانگ زدند که او نیرنگ زده است؛ تینتورتو از مسابقه خارج شد، اما آن پرده را به انجمن هدیه کرد. انجمن آن پرده را پذیرفت، تینتورتو را به عضویت خویش درآورد، ماهانه ای به میزان 100 دوکاتو برای تمام عمر در حق او مقرر داشت، و از او خواست که در عوض سه تصویر در هر سال برای انجمن بسازد.

در هجده سال بعد (1564-1581) پنجاه و شش تابلو در دیوارهای اطاقهای انجمن قرار داد. آن اطاقها کم نور بودند وتینتورتو ناگزیر بود که در نیمه تاریکی کارکند؛ تندکار می کرد و رنگامیزیش نامشخص بود، چنانکه گویی بیننده 7 متر در پایین تابلو ایستاده و برآن می نگرد. این نقاشیها

مشهورترین نمایشگاه آثار یک فرد واحد را در تاریخ ونیز تشکیل می دادند؛ و بعداً، همان گونه که هنرآموزان برای بررسی کارهای مازاتچو در فلورانس می رفتند، هنرمندان نیز برای مطالعة این آثار به اطاقهای انجمن در ونیز می آمدند. باران و رطوبت سالها این تصاویر را دستخوش فرسایش قراردادند، اما هنوز ازحیث وسعت و قدرت هنری بسیار جالبند. راسکین صد سال قبل چنین نوشت: «بیست یا سی سال پیش این تابلوها را پایین آوردند تا مرمت کنند، اما از قضا مردی که این کار به او سپرده شده بود مرد و فقط یکی از آن تابلوها خراب شد.»
تینتورتو در این موزة شگفت انگیز یک بار دیگر داستان مسیحیت را گفت، اما بدان گونه که هرگز پیش از آن نقاشی نشده بود؛ یعنی برخلاف نقاشیهای پیشین حاوی رئالیسم جسورانه ای بود که مراحل داستان را از جهان احساس آرمانی بیرون کشیده و آنها را در چنان محیط طبیعی قرار داده بود که افسانه ظاهراً تبدیل به تاریخی بدون شک و تردید شده بود. قدرت مشاهده و تشخیص جزییات صحنه، احساس حیات در آن جزئیات، و منتقل ساختن آنها به دیوار با یک یا

دوحرکت قلم مو- مانند آبی که ازمیان ریشه های گیاه غار در تصویر مریم مجدلیه دیده می شدبارقه ای بودند از آتش تینتورتو. او طبقة پایین اطاقها را به مریم تخصیص داد: شگفتی خاضعانة مریم در عید بشارت، ملاحت شرمگینانه اش در عید دیدار، حیرت سادة او از هدیه های گرانبها در ستایش [مجوسان]، و حرکت آهستة او بر پشت الاغ در یک سرزمین آرام در تابلو فرار به مصر، یعنی به کشوری که از آن صحنة «قتل عام معصومان» (که نیرومندترین بخش این گروه تصویری را تشکیل می دهد) دور واز این رو امن است. بر دیوارهای اطاق فوقانی تینتورتو وقایع زندگی عیسی را مصورساخت؛ غسل تعمید یوحنا، تجربه کردن شیطان عیسی را، معجزات، و آخرین شام؛ واقعیت این تصویر اخیر چندان غیرعادی بود که راسکین آن را چنین توصیف کرد: «بدترین تصویری که من از تینتورتو می شناسم.» عیسی در انتهای دور دست تصویر است، حواریون مستغرق در خوردن یا سخن گفتن هستند، مستخدمان با در دست داشتن خوراکی در جنب و جوشند، و یک سگ نیز منتظر است تا به او هم چیزی برسد. در یک اطاق داخلی در طبقة فوقانی تینتورتو دو تا از بزرگترین آثار خود را نقاشی کرد. مسیح در برابر پیلاطس که دستهای خود را از گناه تسلیم عیسی به آن جماعت خون آشام می شوید: عیسی در این تصویر، با جامة سفیدی که گویی کفن است، پیکری فراموش ناشدنی دارد؛ آرام در حال آزردگی و خستگی، و در عین حال با وقار درجلو پیلاطس ایستاده است. و آخر از همه – که تینتورتو آن را بهترین کار خود می داند- مصلوب کردن عیسی است

که با واپسین داوری میکلانژ رقابت می کند و از حیث قدرت و وسعت ترکیب درمهارت اجرا از آن برتر است: در مساحت سیزده متر از دیوار هشتاد شکل با اسبها، کوهها، برجها، و درختها، همه با حفظ جزئیات، رسم شده است: مسیح با رنج جسمی و روحی آشکار؛ یک دزد که او را بزور بر صلیب فرو افتاده ای مصلوب می کنند و او تا آخرین لحظه مقاومت می کند؛ دزدی دیگر، که هیولایی است از قدرت و نیروی حاصل از یأس، که به وسیلة سربازان خشن به سوی مرگ بالا کشیده می شود- این سربازان چنان از سنگینی او خشمگینند که هیچ بر او شفقت نمی آورند؛ زنانی که به شکل یک گروه وحشتزده به یکدیگر چسبیده اند؛ تماشاگرانی که مشتاق دیدن رنج و مرگ کسان هستند؛ و، در فاصله ای دور، آسمان عبوسی که به صحنة غم انگیز زندگی بشری هیچ چیز جز رعدوبرق و باران عرضه نمی دارد. تینتورتو در اینجا به اوج اعتلای خود رسید و با بهترین نقاشان برابری کرد.
تینتورتو به تمام این شاهکارهای اطاقهای انجمن هشت تصویر برای کلیسای همان انجمن افزود؛ این تصاویر بیشتر مربوط به خود قدیس روک بودند. یکی از این تابلوها، حوض بیت حسدا، اگر به خاطر وحشتزایی آن هم باشد، اثر برجسته ای است. نقاش موضوع خود را از پاپ پنجم انجیل یوحنا گرفته است: «در آنجا جمعی کثیر از مریضان و کوران و لنگان وشلان خوابیده»، منتظر استحمام در آن حوض شفابخش می باشند. تینتورتو شفای شلان را نمی بیند،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 709
بلکه آن جماعت بیماران یا افکنده تنان را می بیند و آنها را همان گونه که مشاهده می کند، بدون کوچکترین تغییر، رسم می نماید: با اندامهای بدشکلشان، لباسهای پاره و کثیفشان، و امید و یأسشان. گویی این صحنه را از دوزخ دانته یا رمان لورد1 زولابرداشته است.
همان مردی که می توانست با هنرش برناشایستگیهایی که میراث جسم انسانی است خشم گیرد، مشتاقانه به شکوه بدنی که در عین زیبایی و سلامت است پاسخ می گوید و در تصویر برهنگان تقریباً با تیسین و کوردجو رقابت می کند. گرچه ما ممکن بود انتظار داشته باشیم که روح پرآشوب و کلک سریع او در انتقال حس باستانی زیبایی در حال آرامش قصور ورزد، در سراسر اروپا تصویرهای دلپذیری از دانائه (موزة لیون) می بینیم که لباسی گوهرنشان دارد، لدا و قو(اوفیتسی)، ونوس و هفایستوس (مونیخ پیناکوتک)، نجات آرسینوئه (درسدن)، مرکوریوس والاهگان رحمت و باکوس و آریادنه (کاخ دوجها). ... سایمندز گمان می کرد که این تصویر اخیر «اگر از بزرگترین تصاویر رنگ روغنی موجود نباشد، به هر حال زیباترین آنهاست.» مع هذا کاملتر از این تابلو، مبدأ کهکشان در گالری

لندن است. در این تابلو، کهکشان از فشار کوپیدو بر پستانهای ژونون پدید آمده است- تجسم موضوع مانند سایر تصاویر آن نقاش خوب است. موزه های لوور، پرادو، و وین، و تالار واشینگتن شوشنا و بزرگان قوم را در چهار تابلو مختلف کار تینتورتو به بینندگان عرضه می دارند. پرادو اطاقی پر از تصاویر شهوانی کار تینتورتو دارد: یک زن جوان ونیزی که جامة خود را برای نمایاندن سینه اش پس می کشد؛ حتی در نبرد ترکان و مسیحیان دو پستان هوشربا در میان دوبازوی سیمین نمایان است. در موزة ورونا تابلویی به نام کنسرت از چند زن نوازنده وجود دارد که سه تن از آنان تاکمر برهنه اند. وقتی که چشم به قدر کافی از دیدن زیبارویان این تصویر محظوظ شد، آن وقت گوش گویی نوای موسیقی آنان را می شنود. این تصویرها بهترین کار تینتورتو نیستند؛ نیرومندی او در نمایش زندگی مردانه و مرگ قهرمانانه است؛ اما، با این حال، تصویرهای مورد بحث نشان می دهند که او نیز، مانند جورجونه و تیسین، می توانست با دستی قوی به ترسیم جنبه های دیگر حیات نیز بپردازد. و در تمام این «برهنه پردازی»ها هیچ گونه نفی عفتی دیده نمی شود؛ یک نوع شهوانیت سالم در آنها وجود دارد؛ این خدایان والاهه ها برهنگی را امری طبیعی می دانند و خود متوجه آن نیستند؛ برای آنها یک جنبة الوهیت در این است که خورشید را با تمام رخسار و بدن خود تهنیت گویند و خود را با تکمه ها و توریها و بندها آزرده و زندانی نسازند.

پس از اجتناب از ازدواج به مدت تقریباً چهل سال، تینتورتو فاوستینا د وسکووی را به

---

1. شهری در دامنه کوههای پیرنه. نزدیک آن غاری است که چشمه های شفابخشش مشهور است. گویند در آنجا مریم بر قدیسه برنادت ظاهر شد. همه ساله تا حدود یک میلیون نفر برای طلب شفا به زیارت آن می شتابند. ـ م.

زنی گرفت. فاوستینا او را چندان بینظم و بیچاره یافت که سرور خود را در پرستاری مادرانه از او جست. برای شوهر خود هشت کودک آورد که سه تن از آنها نقاشان کم مهارتی شدند. آنها در خانة محقری می زیستند که ازکلیسای مادونا دل اورتر چندان دور نبود؛ و آن هنرمند کمتر از منزل دور می شد، مگر برای نقاشی دریک کلیسا، کاخ، یا مرکز اخوت مذهبی در ونیز؛ در نتیجه می توان او را از حیث تنوع و قدرت کارش فقط در زادگاه او ستود. دوک مانتوا مسکنی در قصر خود به او پیشنهاد کرد، اما او نپذیرفت. فقط در هنرگاه خود، که تقریباً تمام شب و روز در آن کار می کرد، خوشحال بود. شوهر و پدر خوبی بود، اما توجهی به لذات اجتماعی

نمی کرد. او تقریباً همان قدر گوشه گیر، مستقل، مهموم، مالیخولیایی، عصبی، پرحرارت، و مغرور بود که میکلانژ- که تینتورتو او را می ستود و همواره می کوشید تا بر او فایق آید. در روح یا آثار او آرامش وجود نداشت. مانند میکلانژ، نیروی بدن و فکر و روح را بیش از زیبایی ظاهری ارج می نهاد؛ تصویرهای او از مریم عذرا همان قدر عاری از تصنع هستند که آن تک چهرة حضرت مریم دونی. او تصویری از خود نیز برای ما به جا گذاشته است که اکنون در موزة لوور است. این تصویر را در هفتادودوسالگی خود رسم کرد؛ سر و صورت او طوری است که می توانست متعلق به خود میکلانژ باشد- رخسار نیرومند و غم انگیزی است، عمیق و حیرت آساست، و از صد ناگواری و شدت نشان دارد.
تصویر او به قلم خودش بهترین اثر او بود، اما تک چهره های دیگری نیز رسم کرد که مبین ژرفبینی او و تمامیت هنرش است. واقع پردازی او در چهره نگاری نیز مؤثر بود؛ و هرکس که برای تصویر در برابر وی قرار می گرفت، نمی توانست به فریب دادن نسلهای آینده امیدوار باشد. بسیاری از متشخصان ونیز از طریق تابلوهای تینتورتو به ما شناسانده شده اند: دوجها، سناتورها، امنای مالی، سه تن امین ضرب، و شش خزانه دار؛ دراین رشته از تصویرها، بالاتر از همه تک چهرة یاکوپو سورانتسو بود که از بزرگترین تک چهره نگاریهای هنر ونیز است. جزو این رشته چهره ای هم از سانسووینو معمار و کورنارو صدساله است.
در مجموعة تک چهره های کار تینتورتو، تصاویری که اکنون نام می بریم کم ارزشتر از تصویر سورانتسو هستند. این تصویرها، که به اشخاص گمنام متعلقند، عبارتند از: مرد زرهپوش (پرادو)؛ تک چهرة یک پیرمرد (برشا)؛ تک چهرة یک مرد (ارمیتاژ، لنینگراد)؛ و یک مور (کتابخانة مورگن در نیویورک).
در سال 1574 تینتورتو خود را به هیئت پیشخدمت دوج آلویزه موچنیگو درآورد، وارد ناو فرماندهی بوچنتائور شد، و مخفیانه یک پیشطرح مدادی از هانری سوم پادشاه فرانسه رسم کرد؛ بعداً، در گوشه ای از اطاقی که هانری سرشناسان را در آن بار داده بود، تینتورتو آن تصویر را کامل کرد. هانری چندان از آن خشنود شد که عنوان شهسواری را به آن نقاش پیشنهاد کرد، اما او استدعا کرد که از پذیرفتن آن معذور شود.
آشناییش با اشراف ونیز در حدود سال 1556، یعنی وقتی که با ورونزه مأموریت یافت

که پرده هایی در کاخ امارت نقاشی کند، آغاز شده بود. در تالار شورای کبیر تاجگذاری فردریک باربا‌روسا و تکفیر باربا‌روسا توسط آلکساندر سوم را رسم کرد؛ در تالار تفتیش، سراسر یک دیوار را با واپسین داوری پوشاند. این تصویرها مجلس سنا را چنان خرسند ساختند که در سال

1572 او را برای جاودان ساختن خاطرة فتح لپانتو برگزید. تمام این چهار تصویر در حریق سال 1577 نابود شدند. در 1574 سنا تینتورتو را به تزیین آنتی کولجو گماشت؛ در اینجا آن نقاش با رسم تصاویر مرکوریوس و الاهگان رحمت، آریادنه و باکوس، کارگاه هفایستوس، و تعقیب مارس به وسیلة مینروا آن بزرگان قوم را تحت تأثیر قرار داد. در تالار سنا، تینتورتو یک رشته از تابلوهای بزرگ نقاشی کرد (1574-1585) که دوجهای زمان او را نشان می دهند. این تابلوها بر روی زمینه ای از دورنمای آن میدان شاهوار رسم شده اند: کلیسای سان مارکو و قبه های درخشانش، یا برج ساعت، یا برج ناقوس، یا نمای مجلل کتابخانة وکیا، یا طاقگان مشعشع کاخ دوجها، یا مناظر مهی یا آفتابی کانال بزرگ. آنگاه، برای اعتلا جستن به حد دلخواه آن حکومت مغرور، تصویر پیروزمندانه ای از ونیز، ملکة دریاها بر سقف رسم کرد که به شکل زنی مجسم شده است که جامة باشکوه زن دوج را در بردارد، با گروههایی از ارباب انواع ستایشگر احاطه شده است، و از تریتونها و نرئیدها هدایای آب- یعنی مرجانها، صدفها، و مرواریدها- را دریافت می کند.

پس از وقوع حریق بزرگ، سنای نومیدی ناپذیر ونیز تینتورتو را فراخواند تا دیوارهای ویران شده را با تصویرهایی بیاراید که خاطرة ویرانی را بکلی از یاد ببرد. در تالار تفتیش، صحنه ای از نبردی باشکوه را، تسخیر تسارا، رسم کرد. بر دیوار اطاق شورای کبیر این صحنه را رسم کرد: امپراطور فردریک باربا‌روسا در حال پذیرفتن فرستادگان پاپ و دوج، و بر سقف این شاهکار را: عرض پیمان بندگی و عهد وفاداری از طرف شهرهای تسخیر شده به نیکولو دا پونته، دوج ونیز.

وقتی که سنا تصمیم گرفت (1586) که فرسکو کهنة گوارینتو را بر دیوار شرقی اطاق شورا بپوشاند، تینتورتو را، که در آن هنگام شصت وهشت سال داشت، برای آن کار بسیار مسن یافت. این مأموریت و قطعات دیوار را میان پائولو ورونزه، که در آن زمان پنجاه وهشت ساله بود، و فرانچسکو باسانو سی وهفت ساله تقسیم کردند. اما ورونزه پیش از آغاز کار درگذشت (1588). تینتورتو پیشنهاد کرد که جای او را بگیرد و تمام دیوار را با یک تصویر شکوه بهشت بپوشاند. سنا موافقت کرد، و آن پیرمرد، با یاری دومنیکو پسر و ماریتا دختر خود، در سکوئولا دلامیزریکوردیا، که در آن نزدیکی واقع شده بود، قسمتهای پرده خود را که می بایست تمام تصویر را تشکیل دهند گسترد. چند طرح ابتدایی ساخت؛ یکی از آنها، که خود شاهکاری است، در موزة لوور قرار دارد. وقتی که تمام این قسمتها در جای خود قرار گرفتند (1590) و دومنیکو درزها را با رنگامیزی مخفی ساخت، آن تصویر بزرگترین پردة نقاشی

شد که تا آن زمان دیده شده بود- بیست ودومتر طول و هفت متر ارتفاع داشت. جماعاتی که برای دیدن آن پرده آمده بودند با راسکین همرأی شدند که آن اوج کامیابی نقاشی ونیز بود- «شگفت انگیزترین نقاشی رنگ روغنی بیغش، مردآسا، و استادانه در جهان.» سنا به تینتورتو اجرتی چنان گزاف داد که او قسمتی از آن را برگرداند، و این بار نیز مورد ملامت شدید همگنان خود قرار گرفت.
زمان دست تطاول براین پرده گشوده است؛ امروز وقتی که شخص وارد تالار شورای کبیر می شود و به دیوار پشت دیهیم دوجها روی می گرداند، آن تصویری را که تینتورتو بر آن نصب کرده بود نمی بیند، بل پرده ای را می بیند که قرنها چنان دودخورده و نم کشیده است که از پانصد شکلی که آن را پرکرده بودند فقط عدة کمی را می توان بزحمت با چشم تشخیص داد. آن اشکال چونان دایره هایی در میان دایره ها می لرزند –متبرک شدگان ساده، باکره ها، ایمان پذیرندگان، شهیدان، انجیلیان، حواریون، فرشتگان، و ملائک مقرب-همه برگرد مریم و پسرش اجتماع کرده اند. گویی این دو، هر چند تا حد مناسبی زن و مرد می نمایند، به خدایان حقیقی مسیحیت لاتین تبدیل شده بودند. و در ورای صد شکل که می تواند دیده شود، تینتورتو ما را وامی دارد که صدها شکل بیشمار دیگر از اشخاص را احساس کنیم. گذشته از هر چیز، حتی اگر چند تنی از آنان که به بهشت خوانده شده اند برگزیده شوند، در آن شانزده قرنی که از بدو مسیحیت گذشته بود، می بایست گروه کثیری از مؤمنان شادمان به بهشت وارد شده باشند؛ وتینتورتو همت به آن گماشته بود که شمارة نسبتاً زیاد آنان و رستگاریشان را نشان دهد. او آسمان را با وقار دانته ای بیجان نساخته بود، بلکه همچون جایگاه عشرت تصورش کرده بود؛ و فقط آنان که آثار بشاشت از سیمایشان آشکار بود اذن ورود به آن را می یافتند. این نشانه ای بود ازاینکه هنرمند خوی ضد بشری خود را طرد کرده است.
او حق داشت غمگین باشد، زیرا، در همان سال پرده برداری از آن اثر بزرگ، ماریتا دختر بزرگش مرده بود. مهارت آن دختر در نقاشی و موسیقی جزو خوشیهای بزرگ دوران پیری پدرش بود، و حال که او از این جهان رفته بود، پدرش ظاهراً فکر دیگری نداشت جزاینکه او را در آن جهان ببیند. بیش از سابق به کلیسای مادونا دل اورتو می رفت و در آنجا ساعات متوالی به اندیشه و دعا می نشست؛ سرانجام مردی خاضع شده بود. هنوز نقاشی می کرد، و در این سالهای آخر مجموعه ای از تصویرهای قدیسه کاترین برای کلیسایی به همان نام رسم کرد. اما در هفتادوهفت سالگی به بیماری معده مبتلا شد و چنان درد می کشید که دیگر نمی توانست بخوابد. وصیت خود را کرد، زن و فرزندان و دوستان خود را بدرود گفت، و در 31 مه 1594 از جهان رفت. در کلیسای مادونا دل اورتو به

خاک سپرده شد.
اگر، پس از قایقرانی از میان ونیز، در هر گوشة شهر روبه روی این میکلانژ دریاچه ها بایستیم و بکوشیم تا تصور ذهنی خود را از هنر او عاری سازیم، نخستین اثری که بر ذهن ما

وارد می شود عظمت و جمعیت آن است، دیوارهای حجیم پوشیده از اشکال انسانی و حیوانی آن است، با هزار نوع زیبایی و زشتی، در اختلاطی از ابدان که فقط این عذر را دارد: «این زندگی است.» این مرد، که از جماعات دوری می جست و بر آنها نفرت می ورزید، آنها را همه جا می دید و با واقعیتی بیرحمانه تصویر می کرد. ظاهراً چندان علاقه ای به اشخاص نداشت؛ اگر تک چهره رسم می کرد، برای آن بود که مزدی به دست آرد. او بشریت را یکپارچه درمی یافت؛ زندگی و تاریخ را در توده هایی از موجودات انسانی می دید که رقابت می کنند، دوست می دارند، لذت می برند، و رنج می کشند؛ چه نیرومند و برازنده اندام باشند، چه بیمار و علیل، و چه رستگار و چه ملعون. پرده هایی از پهنه های مهابت خیز رسم کرد، زیرا فقط چنین پهنه هایی بودند که به او میدان می دادند تا هرچه می دید مصور سازد. درحالی که برخلاف تیسین هرگز بر رموز فنی هنر چهره نگاری مسلط نشد، برای خود روش تصویرهای غول آسا را برآورد؛ عظمت اطاقهای کاخ دوج بیش از هرچیز مرهون اوست. بنابراین، ما نباید از او هیچ گونه ظرافت پرداختکاری را متوقع باشیم. کار او خام، خشن، و معجل است، و گاه با یک حرکت تند قلم مو صحنه ای به وجود می آورد. نقص او این خشونت سطح کار نیست- زیرا حتی یک سطح خشن ممکن است فحوای تصویر را روشن سازد- بلکه خشونت نمایشی مرحله ای است که انتخاب می کند، آشفتگی ناسالم خیم و خوی او است، غمی است که او زندگی را در آن غرق می کند، و تکرار خسته کنندة جمعیتهای اوست؛ او شیفتة عدد بود، همان گونه که میکلانژ مفتون هیئت جسم، و روبنس عاشق گوشت و پوست بود. مع هذا، در این جماعات چه ثروتی از جزئیات پرمعنی، چه دقت و نفوذ مشاهده ای، چه فردگرایی پایان ناپذیری از اجزا، و چه رئالیسم جسورانه ای در جایی که پیش از آن فقط تصور و احساس بود نهفته است!
آخرین احساس ما در برابر این تصویرها پاسخی است مثبت: این هنری است با یک شیوة بزرگ. هنرمندان دیگر زیبایی را مانند رافائل، یا قدرت را همچون میکلانجلو، یا اعماق روح را چونان رامبران نقاشی کرده اند؛ اما اینجا، در این پرده های جهانی- در آنچه غوغای شهر را می نمایاند، جماعات ساکت را در حین دعا نشان می دهد، یا مؤانست مغشوش یا الفت آمیز هزار خانه را مجسم می سازد- کیفیتی بشری نهفته است. هیچ هنرمند

دیگری هرگز آن را چنین بزرگ ندیده یا بدین گونه کامل رسم نکرده است. زمانیکه در جلو آن تصویرهای رنگ و رورفتة کاخ دوجها یا کلیسای سکوئولا دی سان روکو ایستاده ایم، پرده های نقاشان بهتر از نظرما می افتند؛ و ما احساس می کنیم که اگر آن هنرمند رنگرز با به کار انداختن نیروی غول آسای خود مانند یک گوهرساز پرداختکاری می کرد، از همة آن نقاشان نقاشتر می بود.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 714

V- ورونزه: 1528-1588

حال بگذارید کمی هم از برخی ستارگان درجة دوم هنر یاد کنیم؛ اینان نیز بخشی از درخشندگی ونیز بودند. آندرئا ملدولا یک فرد سلاوونی بود و سکیاوونه لقب یافت. او نزد تیسین تحصیل می کرد، وگالاتیای زیبایی برجعبه ای در کاستلو میلان ساخت. در تابلویی به نام یوپیتر و آنتیوپه (لنینگراد) و در حضور مریم عذرا (ونیز) شکل بزرگتری را اختیار کرد و پرده هایی با رنگامیزی مشعشع ساخت. نقاشان اورا ستودند، حامیان هنر به او اعتنایی نکردند، و آندرئا ناچار شد اندام با وقار وریشدار خودرا با جامه ای مندرس بپوشاند. پاریس بوردونه پسر زین ساز و نوة کفشگری بود؛ اما در دموکراسی پسندیدة نبوغ- که در هر مقامی ظاهر می شود- راه خود را در ونیز پر از مردم با استعداد تقریباً تا اوج شهرت گشود. از ترویزو آمده بود تا نزد تیسین تحصیل کند؛ و چنان بسرعت در هنر خود رشد کرد که در سی وهشت سالگی از طرف فرانسوای اول به پاریس دعوت شد. به رسم چند تصویر مذهبی عالی دست زد، مانند غسل تعمید مسیح (واشینگتن) و خانوادة مقدس (میلان)؛ و در تصویر ماهیگیری که انگشتر مرقس حواری را به دوج تقدیم می کند (ونیز) به اوج هنر خود رسید؛ اما آن پرده ای که شهرت او را از اعصار گذراند و تا امروز حفظ کرد ونوس واروس اوست (اوفیتسی) –زنی تنومند و زرین موی که برای نمایاندن پستانهایش جامه ای ظریف به تن کرده است، درحالی که کوپیدو برای جلب توجه او غوغا می کند.1 یاکوپو دا پونته، که به مناسبت زادگاهش باسانو نامیده شد، وقتی که تیسین تابلو دخول حیوانات به کشتی نوح او را خرید، به شهرت و ثروت مختصری دست یافت؛ چند تصویر خوب نقاشی کرد- مثلا مرد ریشو (شیکاگو)- و توانست هشتادودوسال زیست کند بی آنکه تصویری از انسان باقی گذارد که از سر تا پا ملبس نباشد.

در حدود سال 1553 جوان بیست وپنج ساله ای از ورونا به ونیز آمد. این جوان نامش پائولوکالیاری بود و خویی داشت که بشدت باخوی تینتورتو مخالف بود: آرام، دوست منش، اجتماعی، و منتقد از خود بود و فقط گاه دستخوش احساسات می شد. مانند تینتورتو و تقریباً هر ایتالیایی تربیت شده ای، موسیقی را دوست می داشت و به آن می پرداخت. سخی و شریف بود، هرگز رقیبی را نمی رنجاند، و هیچ گاه حامی هنری خود را دلسرد نمی کرد. ونیزیان او را «ایل ورونزه» می نامیدند، و دنیا نیز او را به همین نام می شناسد، هرچند که او ونیز را همچون وطن خویش و میهن عشق خود انتخاب کرده بود. معلمان بسیار در ورونا داشت، از جمله عمویش آنتونیو بادیله، که بعداً دختر خویش را به ازدواج او درآورد؛ تحت

تأثیر هنر جووانو کاروتو و بروزازورچی قرار گرفت، اما این عوامل، در تحول سبکش، بزودی در تابش
---
1. این یکی از تصاویر متعددی بود که توسط هرمان گورینگ در جنگ جهانی دوم از ایتالیا گرفته شد و پس از پیروزی متفقین به وسیلة آنها به ایتالیا مسترد گردید.

گرم هنر و زندگی ونیز مستحیل شدند. هرگز از ابراز شگفتی بر تغییرات آسمان، که با رنگهای متنوع خود برکانال بزرگ بازی می کرد، باز نایستاد؛ از زیبایی کاخها و لرزش سایة آنها در دریا متحیر می شد؛ و بردنیای اشرافی، که مشحون بود از درآمدهای مطمئن، دوستیهای هنری، آداب دلپسند، و جامه های حریر و مخملی که در برابر حس لامسه همان قدر هوس انگیز بودند که اندام نرم زنان در زیرشان رشک می برد. او می خواست جزو اشراف باشد؛ مثل یک فرد اشرافی جامة خودرا به تور وپوستهای قیمتی می آراست؛ و از آن قانون شرافتی تقلید می کرد که به طبقة علیای مردم ونیز نسبت می داد. به نقاشی مرد مستمند و صحنه های فقیرانه یا غم انگیز چندان دست نمی زد؛ هدفش ضبط جهان درخشان و سعادتمند ثروتمندان ونیز بر پردة جاودان صورتگری بود؛ و می خواست آن جهان را زیباتر و ظریفتر از آن تصویر کند که ثروت بدون هنر می تواند باشد. اعیان و بانوانشان، اسقفان و رؤسای صومعه ها، و دوجها و سناتوران به او دلبسته شدند و بزودی چندین مأموریت به او واگذار کردند. در اوایل سال 1553، وقتی که هنوز بیست وپنج ساله بود، از او خواستند تا سقفی را برای شورای ده نفری در کاخ دوکی نقاشی کند. در آنجا، با تشبیه آن شورا به یوون، نگاره ای به نام یوپیتر فساد را بر می اندازد رسم کرد که اکنون در موزة لوور است. این تصویر موفقیت خاصی کسب نکرد؛ اشکال سنگین آن به طرزی متزلزل در هوا می رقصیدند؛ پائولو روح ونیز را کاملاً در نیافته بود. اما دوسال بعد خود را یافت ودر نقاشی پیروزی مردخای بر سقف سان سباستیانو به مرحلة استادی رسید؛ رخسار و پیکر آن شیر مرد یهود با نیرومندی رسم شده است و نقش کشیدن اسبان حالتی حقیقی دارد. خود تیسین ممکن بود با دیدن این تصویر تحت تأثیر قرار گیرد؛ امنای مالی سان مارکو تیسین را مأمور ساختند تا تزیین کتابخانة وکیا را بامدالیونهای مصور سازمان دهد؛ رسم سه تا از آنها را به ورونزه سپرد، مابقی را هریک به نقاش دیگر، و یکی را نیز خود عهده دار شد. امنای مالی برای بهترین مدالیون یک زنجیر طلا جایزه تعیین کردند؛ پائولو موسیقی را به شکل سه زن جوان-یکی از آن زنان عود می نواخت، دیگری می خواند، وسه دیگر ویولا دا گامبا می زد- ویک کوپیدو، که یک

هارپسیکورد در دست داشت، و پان، که در نی خود می دمید، ارائه داد و جایزه را برد. دربرخی از تصویرهای بعدی، ورونزه تک چهرة خود را درحالی رسم کرده است که آن زنجیر را بر پیکر دارد.
پائولو چون برای نقاشی تزیینی شهرتی بسزا کسب کرده بود، حال یک مأموریت پرسود دریافت کرد. خانوادة ثروتمند و اعیان منش باربارو در سال 1560 ویلای مجللی در ماچر بنا کرد. ماچر نزدیک همان آزولویی است که کاترینا کورونارو به صورت ملکه ای در آن می زیست و بمبو با عشق افلاطونی خود سرگرم بود. خاندان باربارو برای این «زیباترین عشرتگاه دوران رنسانس» هیچ کس را بجز برترین هنرمندان بر نگزیدند؛ آندرئا پالادیو برای تهیة نقشة آن، آلساندرو ویتوریا برای تزیین آن با مجسمه هایی گچی، و ورونزه برای فرسکوسازی
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 716
سقفها و دیوارها و پشت بغلها و نورگیرها با مناظری از اساطیر مشرکانه و مسیحی. در طاق قوسی گنبد مرکزی اولمپ را نقاشی کرد- خدایانی را که تمام خوشیهای زندگی را می شناختند و هرگز پیر نمی شدند. درمیان منظره های اثیری، آن هنرمند شیطان صفت یک شکارگر، یک میمون، و یک سگ رسم کرد که از حیث شکل و چابکی و جنب وجوش حیاتی شایستة آن است که یک تازی آسمانی باشد. بر یک دیوار، نوکری از فاصله ای بر یک کلفت می نگرد، و این نیز بر آن؛ و در یک لحظة جاودان آن دو نیز از طعام خدایان تغذیه می کنند. آن عشرتگاه چنان بود که فقط ذوق لطیفتر به کار رفته در قصر قبلای قاآن در چین می توانست از آن فراتر رود.
در این مجمع الجزایر اروس، پائولو ناچار مأموریتهایی برای نقاشی برهنگان دریافت می کرد. پائولو در رسم این گونه تصاویر قوی نبود؛ او جامة فاخر و نرم را بر پیکرهای نیمه روبنسی که دارای رخسارهای برازنده اما بیحالت بودند و گیسوان زرین برجسته داشتند ترجیح می داد. تابلو مارس و ونوس او، که اینک در موزة هنری مترپلیتن قرار دارد، الاهة فربه و عاری از ظرافتی را باپای باد کرده نشان می دهد. اما آن الاهه در تابلو ونوس و آدونیس پرادو زیباست، و در جمال فقط تحت الشعاع سگی است که درپای او غنوده است؛ پائولو بدون سگ نمی توانست نقاشی کند. عالیترین تصویر افسانه ای پائولو هتک ناموس ائوروپه در کاخ دوجهاست: زمینه ای از درختان تیره رنگ، کودکان بالداری که حلقة گل فرو می اندازند، ائوروپه (شاهزاده خانم فنیقی) شادمانه بر گاو مهرورزی نشسته است که یکی از پاهای قشنگ او را می لیسد و معلوم می شود که گاو کسی جز یوپیتر، به هیئتی بدیع و ناشناس، نیست. این کازانووای خوشبخت آسمانها در اینجا ذوقی الاهی از خود نشان می دهد، زیرا ائوروپه، که نیمی از تن خود را مانند ملکه ای پوشانده است، موفقترین ترکیب کمال زنانه

است و چندان می ارزد که سزاوار است انسان بهشت را به خاطر او از دست بدهد. زمینة دوردست تصویر، داستان را با نشان دادن گاو که ائوروپه را از روی دریا به کرت می برد ادامه می دهد؛ در آن جزیره بود که «ائوروپه» نام خود را به قاره ای (اروپا) داد.
پائولو پیش از آنکه به زن تسلیم شود، از وقت خویش بهره ای وافی برد. تا سی وهشت سالگی از هر چمنی گلی چید؛ آنگاه با النا بادیله ازدواج کرد. النا دوپسر برای او آورد – کارلو و گابریله. هردو را برای نقاشی تربیت کرد، و بیشتر از سرمهر تا از روی بصیرت. پیش بینی کرد که «کارلو کوچولو بر من پیشی خواهد گرفت.» مانند کوردجو مزرعه ای در سانت آنجلو دی ترویزو خرید، بیشتر سالهای زناشویی خود را در آنجا گذراند، امورمالی خود را با صرفه جویی اداره کرد، و کمتر از ونتو دور می شد. در چهلسالگی (1568) مطلوبترین نقاش در ایتالیا بود و حتی از کشورهای خارجی نیز برای او دعوتنامه هایی می رسید. وقتی که فیلیپ دوم از او خواست تا اسکوریال را تزیین کند، از ارجگزاری او تشکر کرد، ولی در برابر جاذبة آن دعوت پایداری به عمل آورد.
پائولو ورونزه: تک چهرة دانیله باربارو؛ کاخ پیتی، فلورانس،
*****تصویر
متن زیر تصویر : پائولو ورونزه: هتک ناموس ائوروپه؛ موزة هنری مترپلیتن، نیویورک،
*****تصویر
متن زیر تصویر : پائولو ورونزه: مارس و ونوس؛ موزة هنری مترپلیتن، نیویورک،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 717
مانند پیشینیان خود فراخوانده شد تا داستان مقدس را برای کلیساها و مؤمنان نقاشی کند.1 پس از هزار تصویر که از حضرت مریم رسم شده بود، ما در تابلو حضرت مریم خاندان کوتچینو (درسدن) همه چیز را تازه و جذاب می یابیم: پیشکشگران شکیل و سیه ریش، کودکانی که از فرط طبیعی بودن هیئتشان انسان را مشوش می سازند، و پیکر به شال سفید آراستة تقدیر-زنی با چنان زیبایی شاهوار که هنر ونیز هم بندرت می توانست با آن برابری کند. ازدواج در قانا (لوور) درست همان صحنه ای بود که ورونزه دوست داشت نقاشی کند. زمینه اش معماری رومی است، یک یا دو سگ در پیشزمینه اند، و صد کس با هیئت مختلف در آن نمایانند. تمام این کسان را طوری رسم کرد که گویی هریک از آنها باید تک چهره ای مهم باشد؛ و در میان آنها تیسین، تینتورتو، باسانو، و خودش را قرار داد، که هریک سازی زهی در دست دارند و می نوازند. پائولو، برخلاف تینتورتو، به واقعپردازی (رئالیسم) وقعی نمی گذاشت؛ به همین جهت، در این تصویر

به جای آنکه شرکت کنندگان در آن ضیافت را به گونه ای رسم کند که مناسب با شهرکی از یهودا باشد، آنان را از میلیونرهای ونیزی برگزید؛ کاخی را مصور ساخت که شایستة «آوگوستوس» باشد، کسان و سگان اصیلی را نقاشی کرد، و میزها را با غذاهای لذیذ و شراب سحرآسا آراست. اگر از روی تصاویر ورونزه حکم کنیم، مسیح در میان آلام خود میهمانیهای مجلل داشت: در موزة لوور وی را می بینیم که در خانة شمعون فریسی به تناول مشغول است، درحالی که مریم مجدلیه پاهایش را می شوید و در میان ستونهای کورنتی زنان خوش پیکر درحرکتند؛ در تابلو دیگری که اکنون در تورینو است، در خانة شمعون مبروص به شام نشسته است؛ و در تابلو آکادمی ونیز، در خانة لاو شام می خورد. اما در میان تابلوهای دیگری از ورونزه، عیسی را می بینیم که در زیر بار صلیب ضعف کرده است (درسدن) و، در زیر یک آسمان عبوس، با منظره ای از برجهای اورشلیم که در مسافتی دور در زیر آن آسمان نمودارند، مصلوب شده است (لوور). پایان آن داستان غم انگیز به خضوع و ملایمت گراییده
پائولو ورونزه: خودنگاره؛ گالری اوفیتسی، فلورانس،
---
1. علاوه بر تصویرهایی که ذکر شده است، این تابلوها شایان توجه است:
1. از «عهد قدیم»: «خلقت حوا» (شیکاگو)؛ «موسی از آب نجات می یابد» (پرادو)؛ «سوختن سدوم» (لوور)؛ «ملکة سبا در محضر سلیمان» (تورینو)؛ «بتشبع» (الیون)؛ «یهودیت در برابر هولوفرنس» (تور)؛ و «شوشنا و بزرگان قوم» (لوور)؛ در این تصویر، به خاطر تنوع، بزرگان قوم جالبتر از شوشنا هستند.
2. از مریم عذرا: «عید بشارت» (ونیز)؛ «ستایش مجوسان» (وین، درسدن، و لندن)؛ ـ همة این تابلوها عالی هستند؛ «خانوادة مقدس» (پرینستن)؛ «خانوادة مقدس با قدیسه کاترین و یحیای تعمید دهنده» (اوفیتسی) ـ اثری عالی است؛ «مریم عذرا، کودک و قدیسان» (ونیز) ـ بسیار عالی است؛ «حضور حضرت مریم» (درسدن)؛ «صعود مریم عذرا» و «تاجگذاری مریم عذرا» (ونیز).
3. از یحیای تعمید دهنده: «موعظة یحیای تعمید دهنده» (بورگزه).
4. از مسیح: «غسل تعمید» (پیتی، بررا، واشینگتن)؛ «مسیح در حال مجادله در هیکل» (پرادو)؛ «عیسی و یوزباشی» (پرادو)؛ «مسیح دختر یابرس را دوباره زنده می کند» (وین)؛ «آخرین شام» (بررا)؛ «پایین آوردن مسیح از صلیب» (ورونا، لنینگراد)؛ «مریمها بر سر گور عیسی» (پیتی).

است: زایران ساده، که درعمواس با مسیح شام می خورند، با کودکان دلپذیری که سگ اجتناب ناپذیر [در تابلو ورونزه] را نوازش می کنند.

مهمتر از این تصویرهای مربوط به عهد جدید، نقاشیهای ورونزه از زندگی و افسانه های قدیسان است. قدیسه هلنا، که جامه ای زیبا برتن دارد، به گمان خود فرشتگانی را می بیند که در حال حمل صلیب می باشند (لندن)؛ قدیس آنتونیوس در حال شکنجه به دست یک جوان عضلانی و یک حوری (کان)؛ قدیس هیرونوموس در بیابان، که از کتابهای خود تسلی می یابد (شیکاگو)؛ قدیس جورج، که با شور و شعف خاصی شهادت را استقبال می کند (سان جورجو، ونیز)؛ قدیس آنتونیوس در پادوا، در حال وعظ برای ماهیان (بورگزه) – حاوی منظره ای دلپذیر از دریا و آسمان؛ قدیس فرانسیس که داغهای مقدس را دریافت می کند (ونیز)؛ قدیس مناس، که زرهی درخشان در بردارد (مودنا)، و هموکه به شهادت می رسد (پرادو)؛ قدیسه کاترین اسکندرانی، و ازدواج روحانی او با عیسای کودک (سانتا کاترینا، ونیز)؛ قدیس سباستیانوس، درحال حمل پرچم ایمان و امید، هنگامی که او را به شهادتگاه می برند (سان سباستیانو، ونیز)؛ قدیس یوستینا که با خطری دوگانه با شهادت روبه رو می شود- در اوفیتسی، و نیز در کلیسای قدیس یوستینا در پادوا: تمام این تابلوها را نمی توان با آن تیسین یا تینتورتو مقایسه کرد، اما با این حال شایستة نام «شاهکار» هستند. شاید عالیتر از همة اینها خانوادة داریوش در برابر اسکندر است (لندن)، با ملکه ای غمگین و شهزاده خانم زیبایی که در پای آن فاتح خوش پیکر و با گذشت زانو زده اند.

همان طور که پائولو حرفة خود را با نقاشی در کاخ دوکی آغاز کرد، همان گونه نیز آن را با رسم نقاشیهای دیواری بزرگ در آن کاخ به پایان رساند. این نقاشیها شایستة آنند که روح هر ونیزی میهن پرستی را شاد سازند. پس از آتش سوزیهای 1574 و 1577، تزیین قسمتهای نوساختة درون کاخ عمدتاً به تینتورتو و ورونزه واگذار شد؛ و بنا بود موضوع نقاشی خود ونیز باشد، که نه از حریق می هراسد، نه از جنگ، نه از ترکان و نه از پرتغالیان. در سالا دل کولجو، پائولو و دستیارانش برسقف حکاکی شده و مذهب تالار ملاقاتهای رسمی یازده تصویر تمثیلی رسم کردند که بس زیبایند- «خضوع» با بره اش ... جدلها، که از میان شبکه ای که خود ساخته است برون می نگرد ... و ونیز، به صورت ملکه ای که جامه ای از پوست قاقم در بردارد و شیر قدیس مرقس آرام در پیش پایش غنوده است و از «عدالت» و «صلح» افتخار می یابد. در فضایی بیضوی در سقف، پیروزی ونیز را نقاشی کرد؛ آن شهر بیمثال را همچون الاهه ای رسم کرد که در میان خدایان شرک نشسته است و تاج جلال را از آسمان دریافت می کند؛ در پیش پای او اعیان و بانوان اشرافی شهر و برخی از مورها قرار دارند؛ در پایین آنان جنگجویان مغرور و بیتاب برای دفاع آن آماده اند و غلامبچگان زنجیر سگهای شکاری را در دست دارند. این تصویر نمایندة اوج هنر

ورونزه بود.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 719
در سال 1586 برای رسم نگاره ای به جای فرسکو رنگباختة گوارینتو- تاجگذاری مریم عذرا- در همان تالار شورای کبیر، وی را برگزیدند. طرح او ساخته و پذیرفته شد، و او آمادة ترسیم خود پرده شد که ناگهان به تب مبتلا گشت. در آوریل 1588، ونیزیان از شنیدن خبر مرگ آن نقاش، که هنوز جوان بود، متأثر شدند. آبای کلیسای سان سباستیانو تقاضای دفن او را در آن کلیسا کردند و جسدش را در زیر تصویرهایی که خود او رسم کرده و بدان وسیله آن کلیسا را خانة هنر مذهبی خود ساخته بود به خاک سپردند.
زمان قضاوت معاصرانش را معکوس ساخته و اورا زیر دست معاصر نیرومندش [تینتورتو] قرار داده است. از لحاظ فنی او از تینتورتو فرادست تر بود؛ از جهت رسامی، ترکیب، و رنگامیزی در اوج نقاشی ونیز قرار داشت. تصویرهای گروهی او مغشوش نیستند؛ صحنه ها و مراحل داستانی او واضح و زمینه هایش روشن است؛ در جنب این «پرستندة روشنایی»، تینتورتو «امیر تاریکی» به نظر می رسد. ورونزه همچنین بزرگترین نقاش تزیینی ایتالیای رنسانس بود؛ همواره آماده بود تا به تغییرات یا تازگیهایی در زمینة رنگ یا شکل بیندیشد؛ مانند مردی که ناگهان از پشت پرده ای گام پیش می گذارد که نیمی از آن بر روی دروازه ای کشیده شده است؛ این تصویر در فرسکویی در ویلاماچر موجود است. اما او آن قدر در خوشنمایی سطحی مستغرق بود که آهنگ مرموز فراهنگی، ناهماهنگیهای غم انگیز، و هماهنگی ژرفتری که بزرگترین نقاشها را بزرگ می سازد به گوشش نمی رسید. چشمش بس تیز بود؛ هنرش بسیار شیفتة آن بود که آنچه را می دید، و بیش از آنچه فقط به حیطة تخیل می آورد، را نقاشی کند- ترکان در غسل تعمید مسیح، توتونها در خانة لاوی، ونیزیان در عمواس، و سگها درهرجا. او می بایست بس دوستدار سگ بوده باشد، زیرا تصویرهای بسیاری از آنها رسم می کرد. می خواست روشنترین جنبه های جهان را مصور سازد، و با روشن پردازی بینظیری نیز چنین کرد؛ «ونیز» را در درخشش نیمرنگ غروب شادی زندگی تصویر کرد. درجهان او فقط اصلمندان خوش پیکر، بانوان شکوهمند، شاهزاده خانمهای سحار، و دلبران زرین موی وجود دارند؛ هر نگارة درجه دوم او تابلویی است از مجالس ضیافت.
تمامی جهان هنر این داستان را خوب می داند که چگونه مأموران تفتیش افکار، به موجب فرمانی از شورای ترانت- که مقرر می داشت در عالم هنر از تعلیمات ضاله باید اجتناب شود- ورونزه را نزد خود احضار کردند (1573) و از او پرسیدند که چرا آنهمه اشکال نامحترم و نامربوط را در

تابلو ضیافت در خانة لاوی (ونیز) جای داده است – یعنی طوطیها، کوتوله ها، ژرمنها، دلقکها، و تبرزین داران را. ... پائولو دلیرانه چنین پاسخ گفت: «مأموریت من این بود که تصویر را آنچنانکه به نظر خودم خوب می رسد تهیه کنم. آن تابلو بزرگ بود و برای اشکال مختلف بسیار جا داشت. ... هرگاه فضایی خالی در تصویر محتاج به پرکردن باشد، من شکلهایی در آن می گذارم که مرا خوش آید»- تا حدی برای موازنة ترکیب، و بدون شک تا
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 720
اندازه ای نیز برای نشاط بخشیدن به چشم تماشاگر. محکمة تفتیش به او امر کرد که آن پرده را به خرج خود اصلاح کند، و او چنان کرد. آن بازجویی، در هنر ونیز، مشخص مرور از دوران رنسانس به دورة اصلاحات کاتولیکی بود.
ورونزه شاگردان برجسته ای نداشت، اما نفوذش از فراز نسلهای آتیه پیشی جست تا در به قالب ریختن هنر ایتالیا، فلاندر، و فرانسه سهیم شود. تیپولو ذوق تزیینی او را پس از فاصله ای طولانی (از رها کردن آن) بازیافت؛ روبنس هنر پائولو را بدقت بررسی کرد، رموز رنگامیزی او را آموخت، و زنان فربه تابلو ورونزه را قدری فربه تر ساخت تا با هیکل فلاندری موافق آیند؛ نیکولاپوسن و کلود لورن برای استعمال زینت معماری در زمینه های خود از او سرمشق گرفتند؛ و شارل لوبرن در طراحی نقاشیهای دیواری وسیع از سبک او پیروی کرد. نقاشان قرن هجدهم فرانسه در مناظر «بزم روستایی» و عاشقان اشرافی بازی کننده در آرکادیا از ورونزه و کوردجو الهام جستند؛ اینجا هنر کسانی چون واتو و فراگونار بنیان گرفت؛ و همینجا بود که برهنگان گلبدن بوشه و کودکان و زنان دلربایی که از ذهن گروز تراوش کردند به جهان هنر برخاستند. باز شاید در همینجا بود که ترنر چیزی از نور آفتاب یافت که با آن لندن را روشن ساخت.
بدین گونه، با فروزش رنگامیزی ورونزه، عصر زرین «ملکة آدریاتیک» به پایان رسید. هنر، در راهی که از جورجونه تا ورونزه پیموده بود، به اشکال می توانست گامی فراتر نهد. کمال فنی به ثمر رسیده و کوه هنر تا ستیغش پیموده شده بود؛ حال گاه آهسته فرود آمدن بود؛ تا آن زمان که در قرن هجدهم تیپولو به نقاشی تزیینی پردازد و گولدونی، در آخرین جهش شکوه و جلال پیش از مرگ آن جمهوری، آریستوفان ونیز شود.

چندانکه به خوشروزی هنر ونیز می نگریم و با احتیاط می کوشیم تا نقش آن را در میراث خود ارزیابی کنیم، ممکن است فی الحال بگوییم که فقط فلورانس و روم در اعتلا، شکوه، و وسعت با آن رقابت می کردند. درست است که نقاشان ونیزی، حتی تیسین، کمتر از نگارگران فلورانس در امیدها، احساسها، نومیدیها، و اندوههای درونی مردمی که غالباً خاطرخویش را چندان به جامه و جسم مشغول می داشتند که نمی توانستند به ژرفای روح برسند نفوذ می کردند. راسکین در این قول که پس از بلینی، و بجز لوتو، دین حقیقی از هنر ونیز زایل می گردد محق است. اگر شکست جنگهای صلیبی، پیروزی و گسترش اسلام، فساد دستگاه پاپ در آوینیون بر اثر شقاق، دنیاگرایی آن دستگاه در زمان سیکستوس چهارم و آلکساندر ششم، و بالاخره انتزاع آلمان و انگلستان از کلیسای رم ایمان را حتی در میان مؤمنان ضعیف کرده بود و برای
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 721
بسیاری از ارواح نیرومند فلسفه ای بهتر از خوردن و نوشیدن، وصلت کردن، و سپس ناپدید شدن باقی نگذاشته بود، ونیزیان قدرت جلوگیری از آن را نداشتند. اما هنر مسیحی و هنر مشرکانه هرگز در جای دیگر چنان همسازی رضامندانه ای نداشته اند. همان کلکی که تصویر مریم را رسم می کرد، در جنب آن ونوس را نیز مصور می ساخت و هیچ کس شکوة مؤثری نمی کرد. مع هذا آن هنر مبنی بر زندگی تجمل آمیز وتنپرورانه نبود؛ هنرمندان خود به حد توانفرسایی کار می کردند؛ و مردمی که تصویرشان به دست آنان رسم می شد غالباً مردانی بودند که در نبردها شرکت می جستند یا برکشورها حکم می راندند؛ یا زنانی بودند که بر چنین مردانی فرمانروایی داشتند.
نقاشان ونیزی چندان شیفتة رنگ بودند که نمی توانستند در طراحی به گرد استادان فلورانسی برسند. اما با این حال طراحان خوبی بودند. یک فرد فرانسوی وقتی چنین گفته است: «تابستان رنگامیز است و زمستان طراح»؛ درختان بیبرگ نمایشگر خط ساده هستند. اما این خطها در زیر سبزی بهار، قهوگی تابستان، و زردی خزان، باز هم موجودند. در زیر جلال رنگ، در پرده های جورجونه، تیسین، تینتورتو، و ورونزه، «خط» وجود دارد، اما در رنگ مستحیل شده است، همان گونه که شکل سازمانی یک سمفونی در زیر سیلان آهنگ پنهان است.
در همان زمان که اقتصاد ونیز در مدیترانه به انحطاط کشانده می شد- مدیترانه ای که یک سویش زیر سلطة ترکان بود و سوی دیگرش از

اروپاییانی که در جستجوی طلا به امریکا می رفتند خالی می شد- هنر و ادبیات ونیزی آهنگ جلال ونیز را می سرود، و شاید حق با هنرمندان و شاعران بود. هیچ گونه واژگونی تجارت و جنگ نمی توانست خاطرة پر مباهات یک قرن شگفت انگیز را (1480-1580) خاموش کند- قرنی که طی آن موچنیگو، پریولی، و لوردانوها ونیز امپراطوری را ساخته و نجات داده بودند؛ لومباردی و لئوپاردی آن را با مجسمه ها آراسته، و سانسووینو و پالادیو آبهای آن را با تاجی از [انعکاس] کلیساها و کاخها پوشانده بودند؛ بلینی و جورجونه و تیسین و تینتورتو و ورونزه آن را به پیشوایی هنر ایتالیا رسانده بودند؛ بمبو اشعار بینقصی سروده بود؛ و مانوتیوس میراث یونان و روم را به دامن دلباختگان آن فرو ریخته بود؛ و آن «تازیانة شاهزادگان» اصلاح ناپذیر و بی بندوبار، در کنار کانال بزرگ، بر مسند رسواسازی و اخاذی خود تکیه زده بود.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 722

فصل بیست وسوم :افول رنسانس - 1534-1576

ا- انحطاط ایتالیا

جنگهای تهاجمی هنوز به پایان نرسیده بودند، اما ظاهر و خوی ایتالیا را عوض کرده بودند. ایالات شمالی چنان ویران شده بودند که فرستادگان انگلستان به هنری هشتم توصیه کردند که آنها را به عنوان تنبیه به شارل واگذارد. ونیز به وسیلة اتحادیة کامبره و بازشدن راههای جدید بازرگانی منکوب شده بود. رم، پراتو، و پاویا مورد چپاول واقع شده بودند؛ فلورانس به گرسنگی افتاده و از لحاظ مالی فقیر شده بود؛ پیزا خود را در کشمکش برای آزادی تباه کرده بود؛ سینا از شورشهای مکرر فرسوده شده بود. فرارا خود را در نزاع طولانی با پاپ بینوا ساخته و با یاری به حملة نابکارانه بر رم مفتضح کرده بود. کشور پادشاهی ناپل، مانند لومباردی، به دست ارتشهای خارجی غارت شده و مدتی دراز در زیر سلطة سلسله های اجنبی رنج برده بود. سیسیل اینک پناهگاهی بود برای راهزنان. تنها تسلی برای ایتالیا این بود که شاید تسخیرش به وسیلة شارل پنجم آن را از دستبرد ترکان نجات داده بود.

حکومت ایتالیا به وسیلة موافقتنامة بولونیا (1530)- با دو استثنا- به دست اسپانیا افتاد: ونیز محتاط استقلال خودرا حفظ کرد، و تسلط پاپ مجازات دیده برایالات کلیسا تأیید شد. ناپل، سیسیل، ساردنی، و میلان به اسپانیا تعلق گرفتند و تحت حکومت نایب السلطنه های اسپانیایی واقع شدند. ساووا و مانتوا، فرارا و اوربینو، که معمولاً از شارل حمایت کرده یا در برابر او بیطرف مانده بودند، رخصت یافتند تا امیران محلی خودرا، به شرط رفتار خوب، باقی بگذارند. جنووا و سینا نظام جمهوری خود را حفظ کردند، اما به صورت تحت الحمایة اسپانیا. فلورانس مجبور شد سلسلة دیگری از فرمانروایان خاندان مدیچی را بپذیرد که در نتیجة همکاری با اسپانیا برقرار ماندند.

فتح شارل مشخص پیروزی دیگری از کشور نوین بر کلیسا بود. آنچه فیلیپ چهارم پادشاه

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 723

فرانسه در سال 1303 آغاز کرده بود توسط شارل و لوتردر آلمان، فرانسوای اول در فرانسه، و هنری هشتم در انگلستان تکمیل شد؛ و همة اینها در دورة پاپی کلمنس انجام گرفت. قدرتهای شمال اروپا نه تنها ضعف ایتالیا را کشف کرده بودند، بلکه ترس خود را از پاپ نیز از دست داده بودند. خواری کلمنس به احترامی که نفوس ماورای آلپ برای پاپ قایل بودند آسیب رساند و آنها را از لحاظ فکری برای انفکاک از قدرت کاتولیک آماده ساخت.

سلطة اسپانیا از برخی جهات برای ایتالیا نعمتی بود. تا چندی به جنگهای کشور- شهرهای ایتالیا با یکدیگر خاتمه داد و در دورة 1559-1796 نبردهای خارجی را در خاک ایتالیا موقوف ساخت. نظم سیاسی را تا حدی برای مردم تداوم بخشید و فردگرایی شدیدی را که گاه سازنده و گاه ویران کنندة رنسانس بود آرام کرد. کسانی که در آرزوی نظم بودند سلطة اسپانیا را با احساس راحتی پذیرفتند؛ اما آنها که آزادی می خواستند به شکوه درآمدند. اما بزودی بها و تاوان سنگین صلح در سایة انقیاد به اقتصاد زیان زد و روح ایتالیا را بشکست. مالیاتهای گزافی که نایب السلطنه ها برای نگاه داشتن جلال و نیروی نظامی خود می گرفتند، شدت قوانین آنان، و انحصارات کشوری غله و سایر احتیاجات، صنعت و تجارت را دچار رکود کرد؛ وامیران محلی، که در تجمل پرستی بیهوده با یکدیگر رقابت می کردند، همان سیاست مالیاتی را، تاحد عقیم ساختن فعالیت اقتصادی پشتیبان خود، تعقیب می کردند. کشتیرانی تاحدی به انحطاط افتاد که کشتیهای پارویی موجود نمی توانستند خودرا از خطر دریازنان بربر حفظ کنند. این دزدان به سفاین و سواحل حمله می کردند و ایتالیاییان را به بردگی اعیان مسلمان می بردند. سربازان خارجی، که در خانه های ایتالیا مسکن داده شده بودند، آشکارا مردم و تمدنی را که زمانی بیرقیب بود تحقیر می کردند، بیش از سهم خود به سست بنیانی روابط جنسی عصر کمک می کردند، و تقریباً به قدر سایر عوامل مزاحم موجب آزار بودند.
بدبختی دیگری دامنگیر ایتالیا شد که مصایب حاصل از آن از خرابیهای جنگ و مضار تسلط اسپانیا بادوامتر بود. دور زدن دماغة امیدنیک (1488)، و بازشدن یک راه تمام آبی به هند (1498) میان ملتهای آتلانتیک و آسیای مرکزی، و خاور دور وسیلة حمل و نقل ارزانتری را فراهم کرد تا راه پرزحمت از جبال آلپ به جنووا یا ونیز، و از آنجا تا اسکندریه، و سپس از راه خشکی به دریای سرخ، و از آنجا باز از طریق دریا به هند. به علاوه، سلطة ترکان بر مدیترانه آن راه را به سبب باجگیری، دریازنی، و جنگ خطرناک ساخته بود؛ و این موضوع در مورد راه گذران از قسطنطنیه و دریای سیاه بیشتر صدق می کرد. پس از سال 1498، تجارت ونیز و جنووا و امور مالی فلورانس روبه انحطاط رفت. تقریباً در اوایل سال 1502 پرتغالیان فلفل موجود در هند را چندان زیاد می خریدند که تجار مصری و ونیزی برای صدور چیزی نمی یافتند. بهای فلفل در یک سال در بازار ریالتو یک ثلث بالا رفت، و حال آنکه در لیسبون به نصف قیمت رایج در ونیز به فروش می رسید. در نتیجه، سوداگران آلمانی شروع به تخلیة

کشتیهای خود از ساحل کانال بزرگ و انتقال فعالیت خرید خود به پرتغال کردند. سیاستمداری ونیزی این مسئله را درسال 1504 با پیشنهادی به

دولت ممالیک مصر حل کرد: این پیشنهاد دایر بود به برقراری یک اقدام مشترک برای تجدید سیستم کانال قدیمی میان دلتای نیل و دریای سرخ؛ اما فتح مصر به دست ترکان در سال 1517 این نقشه را باطل کرد.
در آن سال لوتر نظریات انقلابی خود را به درب کلیسای ویتنبرگ الصاق کرد. اصلاح دینی هم سبب وهم نتیجة انحطاط اقتصادی در ایتالیا بود: سبب به این جهت که از تعداد زایرانی که از شمال اروپا می آمدند، واز عایدات حاصل از آمدن آنان کاست؛ نتیجه به این خاطر که تبدیل راه مدیترانه ای-مصری هند به یک مسیر دریایی، و توسعة تجارت اروپا با امریکا، کشورهای آتلانتیک را ثروتمند و ایتالیا را فقیر ساخت؛ تجارت آلمان بیش از پیش از رود راین به مخرجهای دریای شمال راه سپرد و بتدریج از روآوردن به ایتالیا از راه کوههای آلپ کاست آلمان از لحاظ بازرگانی کاملاً از ایتالیا مستقل شد؛ یک حرکت و کشش قدرت، آلمان را از دام تجارت و مذهب ایتالیا بیرون کشید، و به وی اراده و قدرت قائمیت به ذات بخشید.
کشف امریکا حتی اثرات مداومتری برایتالیا داشت تا راه جدید هند. تدریجاً ملل مدیترانه رو به انحطاط نهادند، زیرا از سرراه سفر مردم و کالاها بر کنار بودند؛ ملل آتلانتیک، که با تجارت وطلای امریکا ثروتمند شده بودند، پیش افتادند. این انقلابی بود در راههای تجارت انقلابی بزرگتر از آنچه تاریخ از زمان فتح تروا به وسیلة یونان و بازشدن راه دریای سیاه به آسیای مرکزی بر روی سفاین یونانی ضبط کرده بود. فقط در نیمة دوم قرن بیستم بود که این انقلاب نخست با تغییر راههای تجاری به وسیلة حمل و نقل هوایی برابر شد، و آنگاه تحت الشعاع آن قرار گرفت.
آخرین عامل درافول رنسانس اصلاحات کاتولیکی بود. به بینظمی سیاسی و انحطاط اخلاقی خود ایتالیا، انقیاد و انهدام آن در زیر سلطة اجانب، از دست رفتن تجارت آن به نفع ملتهای آتلانتیک، واز میان رفتن عایدات آن درنتیجة کم شدن زایران در دورة اصلاحات، اینک تغییر مخرب اما طبیعی خوی و رفتار کلیسا افزوده شده بود. آن موافقت تنظیم نشده و شاید ناخودآگاه رادمردان با کلیسا به هنگام ثروتمندی و امنیت آن، که به موجب آن کلیسا آزادی فکری قابل ملاحظه ای به آنان عطا کرده بود، مشروط بر آنکه آنان ایمان مردم را مختل نسازند- ایمانی که برای مردم شعر، انضباط، وتسلای حیاتی زندگی بود- اکنون با اصلاحات مذهبی آغاز شده در آلمان، جدایی انگلستان از کلیسا، و تسلط اسپانیا به انتها رسیده بود. وقتی که خود مردم به طرد آیینها و اختیارات کلیسا آغاز کردند و نهضت اصلاح دینی حتی در خود ایتالیا پیروانی یافت، تمام بنای مذهب کاتولیک از بن تهدید شد و کلیسا، که خود را کشوری می شمرد – و مانند هر کشور دیگری که موجودیت خود را در خطر می بیند رفتار می کرد- یکباره از تساهل و آزادمنشی به محافظه کاری پر هراسی افتاد که محدودیتهای

شدیدی بر فکر، تحقیق، مطبوعات،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 725
و بیان برقرار کرد. تسلط اسپانیا همان قدر بر مذهب اثر کرد که بر سیاست؛ و در تبدیل مذهب کاتولیک ملایم رسانس به اصیل آیینی جامد کلیسا پس از شورای ترانت (1545-1563) سهیم شد. پاپهایی که پس از کلمنس هفتم آمدند نظام اسپانیایی متحد ساختن کلیسا و کشور را در حاکمیت شدید بر زندگی مذهبی و عقلی اتخاذ کردند.
همان گونه که یک اسپانیایی نقش مهمی در استقرار تفتیش افکار در قرن سیزدهم داشت – یعنی هنگامی گه شورش آلبیگاییان درجنوب فرانسه با کلیسا سخت به معارضه پرداخته بود و فرقه های مذهبی تأسیس شدند تا به کلیسا خدمت کنند و حمیت ایمان مسیحی را تجدید نمایند- به همان طریق اکنون نیز- در قرن شانزدهم، شدت تفتیش افکار اسپانیایی وارد ایتالیا شد و یک فرد اسپانیایی فرقة یسوعیان را تأسیس کرد(1534)- آن انجمن عیسای مشهور که نه تنها سوگندهای فقر، عفت، و طاعت را پذیرفته بود، بلکه به فعالیتهای جهانی نیز گراییده بود تا ایمان صحیح را گسترش دهد و همه جا در جهان مسیحی با بدعت و شورش ضددینی بجنگد. شدت مناظرات دینی در عصر اصلاح دینی، عدم تساهل کالونی، و جفاهای مذهبی متقابل در انگلستان جازمیت همسانی را در ایتالیا به وجود آورد؛ آیین کاتولیک مهذب اراسموس جای خود را به اصیل آیینی مبرز ایگناتیوس لویولایی داد. لیبرالیسم تجملی است ناشی از امنیت و صلح.
آن نظارت بر مطبوعات که درحکومت پاپ سیکستوس چهارم آغاز شده بود، بابرقراری ممنوعیت طبع کتب ضاله در سال 1559 و تأسیس انجمن ممنوعیت در سال 1571 تمدید شد. چاپ نظارت بر مطبوعات را آسان ساخت؛ مراقبت بر چاپگران آسانتر بود تا بر رونوشت برداران خصوصی. پس در ونیز، که تا آن حد نسبت به پناهندگان ادبی و سیاسی مهربان بود، چون حکومت احساس کرد که افتراق مذهبی به وحدت اجتماعی و نظم لطمه خواهد زد، در سال 1527 نظارت بر مطبوعات را برقرار کرد و در توقیف مطبوعات پروتستانی به کلیسا پیوست. ایتالیاییان درگوشه و کنار در برابر این روشها مقاومت کردند؛ مردم رم به محض وفات پاولوس چهارم (1559) مجسمة او را به رود تیبر انداختند و مرکز تفتیش افکار را بکلی سوختند. اما چنین مقاومتهایی مقطع، بی سازمان، و بی اثر بودند. عاقبت مقامات مختار پیروز شدند و یک بدبینی اندوهبار و تسلیم به سرنوشت برروح مردم ایتالیا – که وقتی پرنشاط بودند- چیره شد. حتی لباس تیرة اسپانیایی- کلاه و نیمتنه و جوراب بلند و کفش مشکی- در ایتالیای سابقاً رنگین متداول شد؛ گویی مردم، درماتم جلال ناپدید شده و آزادی مرده، جامة عزا به تن کرده بودند.

پیشرفت اخلاقی تا حدی با این پس نشینی فکری همراه بود. کشیشان، اینک که ایمانهای رقابت کننده آنان را به کوشش برانگیخته بودند، تاحدی رفتار خود را اصلاح، و پاپها و شورای ترانت بسیاری از زیاده رویها و سوءاستفاده های کلیسایی را برطرف کرده بودند. دربارة اینکه آیا در اخلاق غیر روحانیان نیز چنین کیفیتی صورت گرفته بود یا نه، بسهولت نمی توان

حکم کرد؛ ظاهراً گردآوری شواهد بینظمی جنسی، تولیدمثل نامشروع، زنا با محارم، ادبیات منافی عفت، فساد سیاسی، غارتگری، و جنایات وحشیانه در ایتالیای سالهای 1534 تا 1576 همان قدر آسان است که در ایام پیشین آن. تذکرة بنونوتو چلینی به قلم خودش نشان می دهد که زنا، زنای محصنه، راهزنی، و قتل اصیل آیینی آن زمان را آلوده می ساخت. قانون جنایی همچنان سخت بود: شکنجه غالباً دربارة شاهدان بیگناه همان گونه اجرا می شد که در مورد متهمان؛ و گوشت آدمکشان را هنوز پیش از دارزدن آنان، با انبر داغ ازتنشان می کندند. احیای بردگی به منزلة یک نظام اقتصادی عمدة متعلق به همین دوره است. پاپ پاولوس سوم وقتی که در سال 1535 جنگ با انگلستان را آغاز کرد، فرمان داد هر سرباز انگلیسی را که به اسارت درآید می توان به بردگی گرفت. حدود سال 1550 این رسم رایج شد که بردگان و محکومان را در کشتیهای بازرگانی و جنگی به کار گمارند.
مع هذا، پاپهای این دوره در زندگی خصوصی خود مردان نسبتاً نیکوخصالی بودند. پاولوس سوم بزرگترین آنان بود- او همان آلساندرو فارنزه بود که به مناسبت تأثیر موی زرین خواهرش در روح آلکساندر ششم به منصب کاردینالی رسید. درست است که پاولوس دوطفل حرامزاده به وجود آورد، اما چنین کاری در جوانی او رسمی مقبول بود؛ گویتچاردینی هنوز می توانست او را به عنوان «مردی که آراسته به دانش و دارای خوی بی آلایشی است» وصف کند. همچون یک تن اومانیست، توسط پومپونیوس لایتوس تربیت شده بود؛ نامه های لاتینیش از حیث فصاحت با آن اراسموس برابری می کردند؛ متکلمی زبردست بود وبرگرد خود مردان شایسته و متشخصی فراهم آورده بود. با این حال، شاید کمتر به خاطر استعدادها و فضایلش انتخاب شده بود، تا برای سن و علتهای مزاجیش؛ شصت وشش ساله بود، و کاردینالها مطمئن بودند که بزودی خواهد مرد و به آنان فرصت خواهد داد تا برای انتخاب یک پاپ دیگر بندوبست کنند و موقوفات پر سودتری دریافت دارند. اما او مدت پانزده سال آنان را «سردواند».
دورة پاپی او برای رم شادی سازترین ایام در تاریخ بود. به رهبری او،

رئیس ادارة راه کوچه های رم را زهکشی، تسطیح، و تعریض کرد؛ میدانهای عمومی بسیار احداث نمود، کوخها را ویران کرد و به جای آنها خانه های زیبا ساخت، و بدین گونه یک خیابان را اصلاح کرد. این خیابان، که کورسو نام داشت، «شانزلیزه»ی رم شد. بزرگترین کار پاولوس به منزلة یک دیپلومات تحریض شارل پنجم و فرانسوای اول به امضای یک متارکة دهساله بود (1538). تقریباً به یک هدف بزرگتری نیز نایل شد- و آن برقراری مصالحه میان کلیسا و پروتستانهای آلمان بود؛ اما این کوشش دیر صورت گرفت. او شجاعت فراخواندن یک شورای عام را داشت- صفتی که کلمنس هفتم فاقد آن بود. تحت ریاست او و با تصویبش، شورای ترانت ایمان صحیح را دوباره تعریف کرد، بسیاری از سوء استفاده های کلیسا را اصلاح نمود، انضباط و

اخلاق را در میان کشیشان دوباره برقرار ساخت، و جهت حفظ ملل لاتین با یسوعیان برای کلیسای رم تشریک مساعی کرد.

نقص غم انگیز پاولوس قوم و خویش بازی او بود. کامرینو را به نوة خود اوتاویو داد؛ و پیرلویجی پسر خویش را به تولیت پیاچنتسا و پارما برگماشت؛ پیر لویجی به دست شارمندان ناراضی کشته شد و اوتاویو در توطئه ای برضد نیای خویش شرکت کرد. پاولوس عشق به زندگی را از کف داد و دو سال بعد در هشتاد وسه سالگی به علت سکتة قلبی درگذشت (1549). رومیان در مرگ او چنان عزادار شدند که از زمان پیوس دوم دریک قرن پیش سابقه نداشت.

در آن علومی که بر الاهیات اثر نداشت، ایتالیا چنان پیشرفت ملایمی کرد که از یک ملت بس مایل به هنر و ادبیات ساخته بود؛ آن هم در عکس العمل علیه عقلی که وجدان را بی اعتبار دانسته بود. وارولی، ائوستاکی، و فالوپیوس، که نامهایشان در مجموعة اصطلاحات تشریح جدید آمده1، به این عصر کوتاه متعلقند. نیکولو تارتاگلیا راهی برای حل معادلات درجه سوم یافت و روش خود را به جرونیمو کاردان افشا کرد، که آن را به نام خود منتشر ساخت (1545). تارتاگلیا او را به یک مناظرة علمی دعوت کرد که در آن هریک از طرفین می بایست سی و یک مسئله برای حل به دیگری پیشنهاد کند. کاردان این دعوت را پذیرفت، اما، به رسم تحقیر، یکی از شاگردان خود را به حل مسائل تارتاگلیا، برگماشت. آن شاگرد ازحل مسائل مورد بحث عاجز ماند و تارتاگلیا پیروز شد، اما کاردان تذکرة عجیب وجذابی از خود نوشت که نام اورا از فراموشی نجات داد.

آن کتاب با صداقتی شروع می شود که تا پایان خصیصة بارز آن است:

گرچه مادرم برای نازادن من داروهای مختلف سقط جنین استعمال کرد، اما کوشش اوبه جایی نرسید، و من در 24 سپتامبر 1501 به دنیا آمدم. ... چون مشتری در عروج بود و زهره بر زایجة من چیره شد، جز در نیروی جنسی، علت مزاجی نیافتم؛ ضعف آن نیرو از بیست و یک سالگی یا سی ویک سالگی موجب ناتوانی من در همبستری با زنان شد، و بساکه برسرنوشت خود مویه کردم و بربخت خوش مردان دیگر رشک بردم.

این ضعف قوة جنسی یکی از ناتوانیهای او بود. لکنت زبان داشت، در تمام دوران حیات از گرفتگی صدا ونزلة گلو رنج می برد؛ غالباً از سوء هضم، تپش قلب، فتق، قولنج، اسهال خونی، بواسیر، نقرس، خارش پوست، رشد سرطانی تکمة پستانی چپ، طاعون، و یک دوره بیخوابی

---

1. رجوع شود به ص 729 همین کتاب. ـ م.

سالانه، که حدود هشتاد روز طول می کشید، شکوه داشت. «در سال 1536 مبتلا به ریزش فوق العادة ادرار شدم، وگرچه تقریباً چهل سال است که به این رنج گرفتارم و هر روز از شصت تا صد اونس پیشاب می ریزم، خوب زندگی می کنم.»

چون دربارة خود تجربة بالینی بسزایی داشت، پزشک کامیابی شد؛ خود را تقریباً از هر چیز، بجز غرور، شفا داد؛ شهرت «پر خواستارترین طبیب» را در ایتالیا به هم زد. وحتی به اسکاتلند فراخوانده شد تا اسقف شفاناپذیری

را معالجه کند، و چنان هم کرد. در سی وچهار سالگی به ایراد سخنرانیهای عمومی در میلان دربارة ریاضیات، و در سی وپنج سالگی دربارة طب پرداخت. در سال 1545، با عاریت گرفتن عنوانی از رامون لول، کتابی به نام آرس ماگنا (کتاب کبیر) منتشر کرد که در آن یاری مهمی به علم جبر داد که هنوز هم، درحل معادلات درجه سوم، به دستور کاردان موسوم است. ظاهراً او نخستین کسی بود که متوجه شد معادلات درجه چهارم ممکن است ریشه های منفی داشته باشند. باتارتاگلیا، و مدتی دراز پیش از دکارت، متوجه به کاربردن جبر در هندسه شد. در اشیای ظریف (1551) دربارة نقاشی و رنگامیزی بحث کرد، در اشیای مختلف (1557) دانش فیزیکی زمان خود را خلاصه کرد؛ این هر دو کتاب به دستنویسهای چاپ نشدة لئوناردو بسیار مدیون بودند. علی رغم ناخوشیها، سفرها، و محنتهای توانفرسا، 230 کتاب نوشت که 138 جلد آن چاپ شده است و چندان شهامت داشت که برخی از آنها را بسوزاند.
در دانشگاههای پاویا و بولونیا طب تدریس کرد، اما علم خود را چنان با علوم غریبه و خودستایی آمیخت که احترام همکاران خود را از دست داد. مجلد بزرگی به روابط میان سیاره ها و صورت انسان اختصاص داد. در تعبیر خواب به اندازة فروید مجرب و سخیف بود؛ به قدر فرا آنجلیکو به فرشتگان نگاهبان اعتقاد داشت. مع هذا، ده تن از بزرگترین شخصیتهای تاریخی صاحب دها را، که بیشترشان مسیحی نبودند، در آثار خود نام برد: ارشمیدس، ارسطو، اقلیدس، آپولونیوس پرگایی، آرخوتاس تارانتی، خوارزمی، کندی، جابر بن حیان، دانز سکوتس، و ریچارد سواینزهد- که همه، به جز دانز سکوتس، عالم بودند. کاردان صد دشمن برای خود ساخت، هزار بهتان برخود خرید، در زناشویی بدبخت بود، و برای نجات فرزند ارشدش از اعدام، به جرم مسموم ساختن زن بیوفایش، مبارزه ای بینتیجه کرد. در سال 1570 به رم هجرت کرد. در آن شهر به سبب قرض یا بدعتگذاری، یا هردو، دستگیر شد؛ اما گرگوریوس سیزدهم او را آزاد ساخت و مواجبی در حقش مقرر داشت.
در هفتادوچهارسالگی کتابی به نام کتابی دربارة زندگی خودم نوشت. این کتاب یکی از سه «خود زندگینامه»ای بود که در آن زمان در ایتالیا چاپ شدند؛ هرسه کتاب پس جالب بودند. تقریباً با همان اطناب و وفاداری مونتنی، خود را جسماً، فکراً، و از جهت خوی و عادات و محبت و نفرت و حالات غیرطبیعی و رؤیاها تحلیل می کند. خود را به لجاجت، ترشرویی،

خوی غیراجتماعی، قضاوت عجولانه، مخاصمت، دغلی در قمار، و کینه توزی متهم می سازد، و از «فجور زندگی ساردانا‌پالی (عیاشانه) که من در سالهای ریاستم در دانشگاه پادوا مرتکب شدم» یاد می کند. فهرستی از

«کارهایی که احساس می کنم در آنها قصور ورزیده ام» ذکر می کند- مخصوصاً آن قسمتی که مربوط به اهمال در تربیت پسرانش است. اما همچنین از هفتاد و سه کتابی که از او نام برده بودند، از معالجات موفقیت آمیز متعددش، از پیشگوییهایش، و از چیرگی ناپذیری خود در محاوره سخن می سراید. از پیشگوییهایش، و از خطراتی که «به سبب نظریات نادرست کیشیم به من روی آورد» شکوه می کند. از خود می پرسد: «چه حیوانی را می توانم خائنتر، دونتر، وفریبکارتر ازانسان بیابم؟» و هیچ پاسخی به این پرسش نمی دهد. اما از بسا چیزها که به او خشنودی بخشیده اند، از جمله تنوعات زندگی، خوراک و نوشاک خوب، سفر دریایی، موسیقی، سگها و گربه های محبوبش، عفت، و خواب، سخن می گوید. «از تمام مقاصدی که انسان می تواند به آنها برسد، هیچ یک پرارزشتر و شادیبخشتر از شناسایی حقیقت نیست.» حرفة محبوبش پزشکی بود، که در آن به معالجات شگفت انگیزی نایل شد.

پزشکی تنها علمی بود که دراین دورة انحطاط ایتالیا به پیشرفت نسبتاً مهمی نایل شد. بزرگترین علمای زمان سالهای بسیار به عنوان دانشجو و استاد در ایتالیا به سر بردند- کوپرنیک از 1496 تا 1506، و سالیوس از 1537 تا 1546؛ اما برای افتخار بخشیدن بیشتری به ایتالیا، ما نباید آنان را از لهستان و فلاندر بدزدیم. رئالدوکولومبو، که به عنوان استاد کالبدشناسی در پادوا جانشین وسالیوس شد، در اثری به نام دربارة کارکالبدشناسی (1558) گردش خون در ریه را شرح داد و شاید از این امر آگاه نبود که سروتوس همان نظریه را دوازده سال پیش از آن عرضه داشته بود. کولومبو تشریح اجساد انسانی را در پادوا و رم، ظاهراً بدون مخالفت کلیسا، انجام داد؛ گویا به تشریح سگان زنده نیز پرداخت. گابریله فالوپیوس، شاگرد وسالیوس، مجراهای نیمدایره ای گوش، طنابهای صماخ، و لوله هایی را که تخمهای نطفه را از تخمدانها به زاهدان می بردند کشف و شرح کرد. بارتولومئو ائوستاکی لولة اوستاشی گوش و همچنین دریچة اوستاشی قلب را وصف کرد و نام خود را به آن داد؛ ما کشف عصب مبعد، غدد فوق کلیوی، و مجرای صدری را به او مدیونیم. کستانتسو وارولی پلهای وارولی را مطالعه کرد. این پلها عبارتند از توده ای از اعصاب در زیر سطح مغز.

ارقامی دربارة اثرات داروها بر درازسازی عمر انسان در دورة رنسانس در دست نداریم. وارولی در سی ودوسالگی مرد، فالوپیوس در چهلسالگی، کولومبو در چهل وسه سالگی، و ائوستاکی در پنجاهسالگی؛ از طرف دیگر میکلانژ تا هشتادونه سالگی زیست، تیسین تا نودونه سالگی، و لویچی کورنارو تقریباً به مدت یک قرن. لویجی به سال 1467 یا زودتر در ونیز زاد؛ چندان ثروتمند بود که می توانست در خوردن و نوشیدن و عشقبازی

افراط کند. این «افراطها موجب شدند که من دستخوش علتهای بسیار شوم، مانند شکم درد، پهلودردهای مکرر،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 730
نشانه هایی از نقرس ... تبی خفیف که تقریباً همواره ادامه داشت ... ، و یک عطش فروننشاندنی؛ این وضع ناهنجار امیدی برای من باقی نگذاشت، جز اینکه مرگ آلام مرا به پایان رساند.» «وقتی به چهلسالگی رسید، پزشکان دارو دادن به او را ترک کردند و به او سفارش کردند که تنها امید او به شفا در «یک زندگی معتدل و منظم است. ... مرا از خوردن هر غذایی، اعم از مایع یا جامد، منع کردند، مگر آنچه برای معلولان تجویز می شد، آن هم به مقدار خیلی کم.» به او اجازه دادند که گوشت بخورد و شراب بنوشد. اما همیشه به روش اعتدال؛ و او بزودی خوراک و نوشاک خود را بترتیب به دوازده و چهارده اونس تقلیل داد. ظرف یک سال، چنانکه خود او به ما می گوید، «من خود را از تمام رنجهای مزاجی رها یافتم ... بسیار سالم شدم، و از آن زمان تا حال همان گونه مانده ام» - مقصود او از کلمة «تا حال» سن هشتادو سه سالگی است. چنین یافت که این نظم و اعتدال جسمانی سلامت و خصایصی نظیر خود در فکر وخوی او نیز به وجود آورده است؛ «مغزش همواره وضعی روشن داشت؛ ... مالیخولیا، نفرت، و سایر عواطف زیانبخش» او را رها کردند؛ حتی حس جمال پسندی او حدت یافت و تمام اشیای قشنگ حال به نظر او زیباتر از پیش می آمدند.
در پادوا پیری را به آرامی و آسودگی گذراند، در کارهای عمومی و عمرانی شرکت کرد و به آنها یاری داد، و در هشتادوسه سالگی یک زندگینامة شخصی به نام گفتاری دربارة زندگی معتدل نوشت. تینتورتو تک چهرة دلپذیری از او برای ما رسم کرده است: سری طاس، اما صورتی گلگون، چشمانی روشن و نافذ، چینهایی نمودار خیرخواهی، ریشی سفید که به واسطة پیری تنک شده است، و دستهایی که، با وجود آنکه نزدیک به مرگ است، نمایانندة جوانی اشرافی است. در هشتاد سالگی، با نشاط کامل، کسانی را که فکر می کردند زندگی پس از هفتاد سالگی رنج طولانی بیهوده ای است به نزد خویش فرا خواند:
بگذار آنان بیایند، ببینند، و از سلامت من در شگفت شوند که چگونه بی یاری کسان براسب می نشینم، چه سان از پله و تپه بالا می روم، چقدر با نشاط خوش مشرب و راضی هستم، و چطور از غم و افکار نامطبوع آزادم. شادی و آرامش هرگز مرا ترک نمی کند. ... سپاس خدای را که تمام حواس من، از جمله حس ذایقه ام، در بهترین وضعند؛ زیرا من از غذای ساده ای که اکنون به حد اعتدال می خورم بیش از تمام غذاهای گوارایی که در سالهای بینظم زندگیم می خوردم لذت می برم. ... وقتی که

به خانه می آیم، در برابر خود نه یک یا دو، بلکه یازده فرزندزاده می بینم. ... از آواز خواندن و نواختن آلات موسیقی مختلف به وسیلة آنان لذت می برم. من خود آواز می خوانم. و صدایم را بهتر، صافتر و بلندتر از هر زمان می یابم. ... بنابراین، زندگی من زنده است نه مرده، و پیری خود را نیز با زندگی جوانانی که در خدمت شهوات خود هستند عوض نمی کنم.
در هشتادوشش سالگی، «پر از سلامت و قدرت»، یک خطابة دیگر نوشت و شادی خود را از گرایش چند تن از دوستانش به روش زندگی خود او وصف کرد. در نودویک سالگی
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 731
مقاله ای دیگر نوشت وگفت که چگونه «همواره می نویسم- با دست خودم- هشت ساعت در روز، و ... به علاوه بسیار ساعات دیگر را راه می روم و آواز می خوانم ... زیرا وقتی که از پشت میز بر می خیزم، احساس می کنم که باید بخوانم. ... آه که صدای من چقدر زیبا و پر طنین شده است!» در نودودوسالگی مقاله ای دیگر نوشت به نام «استدعای دوستانه ... از تمام افراد بشر برای زیستن با نظم و اعتدال.» مشتاقانه امیدوار بود که زندگی خود را به یک قرن برساند و، با تقلیل تدریجی حواس، احساسات، و روحیة پرنشاط خود، به مرگی آسان نزدیک شود. به سال 1566 آرام از جهان رفت- برخی گویند در نودونه سالگی، و بعضی برآنند که در صدوسه یا صدوچهار سالگی. گویند که زنش از تعالیم او پیروی کرد، تقریباً به مدت یک قرن زیست، و در «کمال راحتی جسمی و آسایش روحی درگذشت.»
ما انتظار نمی توانیم داشت که فیلسوفی بزرگ را در چند سطر کوتاه و زمانی اندک مورد بحث قرار دهیم. یاکوپوآکونتسیو، یک ایتالیایی پروتستانی، در رساله ای به نام در روش، راه را تا حدی برای دکارت آماده کرد (1558) و در حیله گریهای شیطان (1565) جسارت آن را داشت که پیشنهاد کند تمام جهان مسیحی باید به چند اصل متفق علیه تمکین کنند که شامل عقیدة تثلیث نباشد. ماریو نیتتسولی، با ذم سلطنت مداوم ارسطو درجهان فلسفه، راهی برای فرانسیس بیکن گشود؛ مشاهدة مستقیم را به جای استدلال استنتاجی توصیه نمود؛ و منطق را به عنوان هنر «اثبات حقیقت کذب» نکوهش کرد. برناردینو تلزیو، اهل کوزنتسا، در دربارة طبیعت اشیا (1565-1586)، در گسترش شورش بر صحبت ارسطو، به نیتتسولی و پیر لارامه پیوست و به سود علم تجربی احتجاج کرد: طبیعت باید از راه تجربة حواس ما درک و ایضاح شود. تلزیو می گفت: آنچه ما می بینیم از دو نیرو منفعل می شود: حرارتی که از آسمان می آید و برودتی که از زمین برمی خیزد؛ حرارت، اتساع و حرکت بار می آورد و برودت انقباض و سکون؛ عنصر درونی تمام نمودهای فیزیکی در تعارض این دو

اصل نهفته است. این نمودها، بدون دخالت الوهیت، طبق علل طبیعی و قوانین ذاتی جریان می یابند. مع هذا طبیعت بیحس نیست؛ در اشیا نیز مانند انسانها روحی هست. تومازو کامپانلا، جوردانو برونو، و فرانسیس بیکن بخشی از این افکار را گرفتند. آن زمان در کلیسا می بایست تا حدی آزادی وجود داشته باشد که به تلزیو فرصت داد به مرگ طبیعی بمیرد (1588). دوازده سال بعد، دستگاه تفتیش افکار برونو را سوزاند.

عصر بزرگ دانش پژوهی ایتالیا اکنون به انتها رسیده بود: وقتی که ژول سزار سکالیژر در سال 1526 از ورونا و آژن رفت، فرانسه مشعلدار شد.
به تأثیر جنگ بر تجارت کتاب
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 732
توجه کنید: در آخرین دهة قرن پانزدهم، 179 مجلد کتاب در فلورانس، 228 جلد در میلان، 460 جلد در ونیز رم، و 1491 جلد در ونیز چاپ شد؛ در نخستین دهة قرن شانزدهم در فلورانس 47، در میلان 99، در رم 41، و در ونیز 536 جلد کتاب به طبع رسید. آکادمیهایی که برای دانش پژوهی تأسیس شده بودند- آکادمی افلاطونی در فلورانس، آکادمی پومپونیوس لایتوس در رم، آکادمی جدید در ونیز، آکادمی پونتانوس در ناپل- در این دوره از میان رفتند؛ تحصیل فلسفة مشرکانه، جز در فلسفة مدرسی شدة ارسطو، مغضوب بود؛ و لاتینی به منزلة زبان ادبی جای خود را به ایتالیایی داد. آکادمیهای جدید به وجود آمدند که بیشتر به انتقاد زبان و ادبیات اختصاص داشتند و به منزلة مرکز انشاد اشعار برای شاعران شهر به کار می رفتند. بدین گونه، فلورانس آکادمیا دلا کروسکا (1572) و اومیدی را داشت؛ ونیز پلگرینی را؛ پادوا ارتئی را؛ و هر انجمن جدید نام احمقانه تری به خود می گرفت. این آکادمیها استعداد را تشویق می کردند و نبوغ را می کشتند؛ شعرا در اطاعت از قواعد موضوعه به وسیلة پیرایشگران به کشمکش می پرداختند، و «الهام» به فضاهای دور دست می گریخت. میکلانژ به هیچ آکادمی ادبی تعلق نداشت؛ گرچه او نیز مانند دیگران قریحة خود را در خودستاییهای سخیف غرقه می ساخت و آتش خود را در قالب سرد پترارک می ریخت، غزلهایش، که بظاهر خشن اما باطناً حاوی احساس و فکری پرحرارت بودند، بهترین اشعار ایتالیای آن زمان به شمار می روند. لویچی آلامانی از فلورانس به فرانسه فرار کرد و شعری دربارة کشاورزی ساخت. این شعر کشتکاری نام داشت ودر توأم ساختن کشاورزی باشعر دست کمی از گئورگیک ویرژیل نداشت.1 برناردو تاسو، در بدبختیهای زندگی خود، ماجراهای پسر مشهور خویش تورکواتورا بازگو کرد. تغزلات او از جملة برگزیده ترین تصنعات زمانند؛ در حماسه اش، که آمادیجی نام دارد، داستانهای عشقی پهلوانی آمادی دوگل را با صلابت و سنگینی به شعر درآورد. مردم ایتالیا، که مزاح دل انگیز آریوستو را از دست داده بودند، آن حماسه را در گور فراموشی به خاک سپردند.
داستان کوتاه یا نوول، از زمانی که دکامرون به آن شکلی کلاسیک داده بود، همچنان رایج و مقبول بود. این داستانها، که به زبان ساده نوشته می

شدند و معمولاً حوادث دراماتیک یا صحنه های خصوصی زندگی ایتالیایی را وصف می کردند، از طرف تمام طبقات مورد اقبال واقع می شدند. غالباً به صدای بلند برای شنوندگان حریص خوانده می شدند، و هرچه شنوندگان بیسوادتر بودند، حرصشان به شنیدن آن داستانها بیشتر بود؛ بدین گونه، تمام مردم ایتالیا طالب شنیدن آنها بودند؛ امروزه ما ممکن است از تساهل فوق العادة زنان رنسانس، که این حکایات را بدون شرمساری می شنیدند، به حیرت افتیم. عشق، هتک ناموس، ضرب و جرح، ماجرا، مزاح،

---

1. آلامانی، تریسینو، و جووانی روچلای از نخستین سرایندگان شعر آزاد در ایتالیا بودند.

احساسات، و وصف صحنه ها موضوع این داستانها را تشکیل می دادند، و از هر طبقه ای برای نمونه ها و اشخاص داستان استفاده می شد.

تقریباً هر شهری یک نوول نویس ماهر حرفه ای داشت. در سالرنو، تومازو د گوارداتی، معروف به مازوتچو، در سال 1476 نوول کوچک را منتشر کرد. این نوول شامل پنجاه داستان بود که سخاوت امیران، بیعفتی زنان، مفاسد راهبان، و ریاکاری نوع بشر را مجسم می کرد. گرچه این نوول از آن بوکاتچو نامهذبتر است، داستانهایش غالباً درخلوص، قدرت، و فصاحت برآن برتری دارند. در سینا، نوول کیفیتی بسیار شهوانی گرفت و صفحات خود را با حکایاتی از عشق بیمحابا پرکرد. فلورانس چهار نوول نویس مشهور داشت که سخافت و بیعفتی قلمشان آنان را نزد همگان محبوب کرده بود. آنیولوفیرنتسوئولا بسیاری از داستانهایش را به مسخره کردن گناهان کشیشان تخصیص داده بود؛ جریان وقایع را در یک صومعة آلوده به فساد وصف کرده و حیله هایی را که اقرار گیرندگان بدان وسیله زنان را ترغیب می کردند تا ماترک خود را به صومعه واگذارند وصف کرده بود؛ و خود او هم در صومعة والومبروزا راهب شد. آنتونیو فرانچسکو گراتتسینی، که نزد ایتالیاییان به ایل لاسکا (نوعی ماهی) معروف بود، در داستانهای مضحک سرآمد اقران بود؛ در داستانهایش قهرمان شوخی داشت به نام پیلوکا، اما «طعام» حکایات خود را با چاشنی خونریزی و روابط جنسی نیز می آراست؛ از جمله، شویی را وصف کرده بود که زن خود را در حال زنا با پسر خویش می بیند، دست وپای هردو را می برد، چشم و زبانشان راجایکن می کند، ومی گذارد تا خونریزان دربستر عشق بمیرند. آنتون فرانچسکو دونی، کشیش و راهبی از سرویتها، ظاهراً به گناه لواط، از صومعة عید بشارت طرد شد؛ در پیاچنتسا به باشگاه فاجرانی که مرید پریاپوس بودند پیوست؛ در ونیز دشمن کینه توز آرتینو شد و رساله ای به نام مشئوم «زلزلة دونی فلورانسی، با خرابة کولوسوس بزرگ و ضدمسیح

ددمنش زمان ما» نوشت؛ درهمان اوان نوولهایی ساخت که به واسطة طنزها و سبک گزاینده شان مشهورند.
بهترین نوول نویس آن زمان ماتئو باندلو بود که زندگیش جزء اعظم یک قرن و نیمی از یک قاره را فرا گرفت. در نزدیکی تورتونا متولد شد. بزودی وارد فرقة دومینیکیان شد که عمویش ریاست آن را داشت. در صومعة سانتاماریا دله گراتسیه در میلان پرورش یافت؛ گویا وقتی که لئوناردو آخرین شام را در ناهارخانة آن صومعه رسم می کرد، و همچنین وقتی که بئاتریچه د/ استه در کلیسای مجاور به خاک سپرده می شد، باندلو آنجا بود. مQدشش سال دریک خانوادة فرمانروا در مانتوا سمت لله و مربی داشت؛ با لوکرتسیا گونتساگا بظاهر معاشقه می کرد، و می دید که ایزابلا با تمام نیرو و حیلة خود می کوشد تا پیری را به تعویق اندازد. پس از بازگشت به میلان، فرانسویان را فعالانه برضد قوای اسپانیایی – آلمانی حمایت می کرد؛ پس از بدبختی فراKəşOŬOدرپاویا، خانة او آتش زده شد و کتابخانه اش تقریباً یکسره منهدم
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 734
گشت. آن کتابخانه شامل یک لغتنامة لاتینی بود که به دست او تألیف شده و تقریباً به اتمام رسیده بود. به فرانسه گریخت، به خدمت چزاره فرگوزو مرشد فرقة دومینیکیان درآمد، به وی خوب خدمت کرد، و اسقف آژن شد (1550). در اوقات فراغت 214 داستانی را که در آن سالها نوشته بود تدوین کرد، به آنها کمال ادبی بخشید، مطالب آنها را که کمی بیشرمانه بودند با بخشایشگری اسقفانة خود پوشاند، و آنها را در سه مجلد در لوکا به چاپ رساند (1554)؛ جلد چهارمی نیز در لیون طبع کرد (1573).
در داستانهای باندلو نیز، مانند دیگر نوولها، طرح داستان بیشتر به عشق یا خشونت یا به اخلاق فراریارها، راهبان، و کشیشان می گراید. دختری دلپسند انتقام خود را از عاشق بیوفایش، باکندن گوشت او با انبر، می ستاند؛ شوهری زن زانیة خود را مجبور می سازد تا فاسقش را با دست خویش خفه کند؛ صومعه ای که خود را به فجور سپرده است با طنز متساهلی وصف می شود: برخی از داستانهای باندلو مطالبی برای درامهای هیجان انگیز فراهم می کنند. به عنوان مثال، دوشس مالفی از جمله داستانی است که وبستر طرح آن را از او اتخاذ کرد. باندلو با احساس و مهارت عشق رومئو مونتکیو وجولیتا کاپلتی را وصف می کند و عاطفة عشق آن دو را به روشی زنده به ما منتقل می سازد. اینک نمونه ای از رومانتیکترین قطعة کتاب او:
رومئو، که جرئت نداشت بپرسد که دوشیزه کیست، کوشید تا چشمان خود را از منظرة دلپذیر او تغذی کند، و در حالی که تمام حرکات او را بدقت می نگریست، آن زهر شیرین عشق را نوشید و با شگفتی تمام اجزای بدن

و اطوار او را پسندید. در گوشه ای نشسته بود که در آن، وقتی که رقص در جریان بود، همه از برابرش می گذشتند. جولیتا (زیرا نام آن دوشیزه چنین بود) دختر صاحبخانه و فراهم کنندة آن جشن بود. و او نیز رومئو را نمی شناخت، با این حال، چون می دید که زیباترین و ظریفترین جوانی است که ممکن است یافت شود، بس شیفتة منظر او شد و آهسته و دزدانه تا چندی زیر چشمی بر او نگریست؛ نمی دانم چه مهری در دل خویش احساس کرد که سراپایش را وجدی سرشار گرفت. پس وی را خوش آمد، که با او برقصد تا بهتر بتواند او را ببیند و سخنش را بشنود و با او سخن گوید؛ در براو چنان بود که گویی همان طور که او به هنگام خیره شدن بر وی از شراب چشمانش می نوشد، از سخن وی شادی بیشتری بر می خیزد؛ اما او تنها نشسته بود و میلی به رقص نشان نمی داد. تمام هم رومئو مصروف بر این بود که دوشیزة زیبا را عاشقانه نگاه کند، و آن دختر نیز فکری نداشت جز آنکه براو بنگرد، پس هر دو طوری به یکدیگر نگریستند که چشمانشان گاه با یکدیگر تلاقی می کرد و اشعة درخشان یکی با برق نگاه دیگری می آمیخت؛ هر دو آهسته دریافتند که به نظر مهر بر یکدیگر می نگرند، چنان با رمز و اشاره که هر وقت چشمانشان با یکدیگر مصادف می شد، هوا را با آههای عشق آگین پر می کرد، و چنان می نمود که در آن لحظه جز کشف شعلة نوافروختة خود از راه سخن گفتن، چیزی نمی خواهند.
اوج داستان در اثر باندلو رقیقتر است تا در نمایشنامة شکسپیر. به جای آنکه رومئو پیش از ژولیت از حال اغما بیرون آید، ژولیت پیش از رومئو بیدار می شود و اثر زهری را که رومئو

در لحظة نومیدی به هنگام مرگ ظاهری او نوشیده است احساس می کند. در شادی خود بر کشف این موضوع، زهر را فراموش می کند و دو دلداده چند لحظه شادی می کنند. وقتی که زهر اثر خود را می بخشد و رومئو می میرد، ژولیت با شمشیر وی خود را می کشد.1

IV- شفق در فلورانس: 1534-1574

فرمان راندن بر کشوری در حال انحطاط آسانتر از حکومت کردن در ریعان شباب آن است؛ انحطاط نیروی حیاتی انقیاد را تقریباً استقبال می کند. فلورانس، که بار دیگر مغلوب خاندان مدیچی شده بود (1530)، باآزردگی به تسلط کلمنس هفتم تن داد؛ وقتی که آلساندرو د مدیچی، آن ستمگر تندخوی، به دست خویشاوند دور خود لورنتسینو کشته شد (1537) فلورانس به شادی در آمد و، به جای آنکه برای استقرار مجدد جمهوری از فرصت استفاده کند، یک کوزیمو دیگر را پذیرفت؛ به این امید که او ممکن است خردمندی و کشورداری کوزیمو نخستین را از خود بروز دهد. نسل مستقیم کوزیمو پدر میهن قانوناً منقرض شده بود؛ این کوزیمو جوان از سلالة لورنتسو، برادر همنام پیشین او (کوزیمو)، بود. گویتچاردینی عنان آن فرمانروای جوان را، که در آن هنگام هجدهساله بود، به دست گرفت و او را به فرمانروایی هدایت کرد، به این امید که خود قدرتی در پشت دیهیم باشد. اما فراموش کرده بود که مدیچی جوان پسر جووانی نوارسیاه، نوة کاترینا سفورتسا، و بدان سبب دست کم وارث دو نسل مقتدر و نیرومند بود. کوزیمو زمام امور را به دست خود گرفت و آن را به مدت بیست وهفت سال محکم نگاه داشت.

خصلت و حکومت او ممزوجی از نیک و بد بود. هرگاه یک سیاست بیرحمانه ایجاب می کرد؛ شدیدالعمل و ظالم بود. مانند مدیچیهای پیش از خود به نگاهداری رسوم و ظواهر جمهوری پایبند نبود. یک نظام جاسوسی برقرار کرد که در هر خانواده ای راه یافت و حتی کشیشان بخشها را به جاسوسی گماشت. وحدت ایمان مذهبی مقبول را تقویت و با دستگاه تفتیش افکار همکاری کرد. حرص مال و قدرت داشت، از انحصار دولتی غلات استفادة بسیار برد، از اتباع خود مالیاتهای گزاف گرفت، نیم جمهوری سینا را ساقط کرد تا آن شهر را نیز مانند آرتتسو و پیزا جزو مستملکات خود سازد، و پاپ پیوس پنجم را تحریض کرد تا به او لقب مهیندوک توسکان اعطا کند (1569).

تا حدی برای جبران فرمانروایی استبدادی خود، طرز ادارة مؤثری برقرار کرد؛ ارتش

---

1. شکسپیر این داستان را از «تاریخ تأثرانگیز رومئو و ژولیت» (1562) اثر بروک گرفته است؛ بروک آن را از مازوتچو یا باندلو اخذ کرده است. شکسپیر همچنین از مطالعة «قصر شادی» نوشتة ویلیام پینتر، که خود از باندلو اقتباس کرده بود، وقوف داشته است.

و پلیس قابل اطمینان و یک دستگاه قضایی حاذق و فسادناپذیر به وجود آورد. بسادگی می زیست، از تشریفات و تظاهرات پرخرج پرهیز می کرد، امور مالی را با سختگیری فوق العاده اداره می کرد، و خزانه ای پر برای پسر و وارث خویش باقی گذاشت. نظم و امنی که حال در کوچه ها و شاهراهها حفظ می شد تجارت و صنعتی را احیا کرد که طی انقلابات متوالی رنجور شده بود. کوزیمو مصنوعات جدیدی مانند مرجانسازی و شیشه سازی را به عرصه آورد؛ یهودیان پرتغالی را برای تقویت و توسعة صنایع به کشور آورد؛ لیوورنو (لگهورن) را توسعه داد و آن را به صورت بندری پرفعالیت در آورد؛ باتلاقهای مارما را خشکاند تا آن ناحیه و سینا را که نزدیک آن بود از شر مالاریا آزاد سازد. در سایة شدت عمل مبتنی بر اصل وجدان و منصفانه، سینا، مانند فلورانس، سعادتمندتر از سابق شد. قسمتی از ثروت حاصل شده از مالیات را بدون اسراف و باحس تمیز برای حمایت از ادبیات و هنر به کار انداخت. آکادمیا دلیی اومیدی را ارتقا داد و رسماً همشأن آکادمیا فیورنتینا ساخت و به آن مأموریت داد تا قواعدی برای استعمال صحیح زبان توسکانی وضع کند. با وازاری و چلینی دوستی پیشه ساخت، سخت کوشید تا میکلانژ را به فلورانس بازگرداند؛ یک آکادمی طراحی تأسیس کرد و میکلانژ را غیاباً به ریاست آن منصوب کرد. در پیزا یک مدرسة گیاهشناسی بنیاد نهاد (1544) که از حیث قدمت و اعتلا فقط در درجة دوم، بعد از مدرسة پادوا، قرار داشت. بدون شک کوزیمو می توانست استدلال کند که اگر حکومت خود را با کمی شر و با مشتی آهنین آغاز نمی کرد، به انجام این کارهای خوب نایل نمی شد.
این فرمانروای قوی الاراده در چهل و پنج سالگی، به سبب تنشهای قدرت و ماجراهای غم انگیز خانوادگی، فرسوده شد. ظرف چند ماه، در سال 1562، زن و دو پسرش از تب مالاریا، که به هنگام کوشش او برای زهکشی باتلاقهای مارما به آن مبتلا شده بودند، درگذشتند. یک سال بعد دخترش مرد. کوشید تا خود را با عشق تسلی دهد، اما شهوترانی نامشروع را از زناشویی کسل کننده تر یافت. در 1574، به سن پنجاه وپنج سالگی، درگذشت. در سلسلة نسب خود به بهترین و بدترین وضع زیسته بود.
فلورانس هرچند دیگر اشخاصی مثل لئوناردو و میکلانژ به وجود نیاورد و در این دوره هنرمندانی که با تیسین مهذب و جامع الخصال، تینتورتو آذرخوی، یا ورونزة شادزی برابری کنند نداشت، درحکومت کوزیمو دوم به چنان بازخیزی نیرومندی نایل آمد که می شد ازنسلی انتظار داشت که در میان شورشی عقیم و جنگی بیحاصل به بار آمده بود. حتی با این حال چلینی هنرمندان استخدام شده توسط کوزیمو را چنین وصف کرد: «گروهی که نظیرشان هرگز در این زمان در جهان یافت نمی شود.» - این گفته البته

استخفافی از هنر ونیز است که معمولا از طرف فلورانسیان به عمل می آمد. بنونوتو دوکا کوزیمو را حمایتگری دانست که ذوقش بیش از سخایش بود، اما شاید آن فرمانروای لایق عمران اقتصادی و نظم سیاسی را حیاتیتر از تزیین

هنرمندانة قصر خود می دانست. وازاری کوزیمو را چنین وصف می کند: «تمام هنرمندان را، و درحقیقت همة مردان صاحب نبوغ را، دوست می دارد و مورد عنایت قرار می دهد.» کوزیمو بود که مخارج حفریات کیوسی، آرتتسو، و نقاط دیگر را تأمین کرد. در نتیجة این کاوشها، مجسمه های مفرغی مشهور اتروسکی خیمایرا، خطیب، و مینروا کشف شدند. تاحدی که می توانست، گنجینه های هنریی را که در سالهای 1494 و 1527 از کاخ مدیچی غارت شده بودند باز خرید، مجموعه های هنری خود را نیز بر آن افزود، و همة آنها را در آن قلعه ای که ساختمان آن در یک قرن قبل توسط لوکا پیتی آغاز شده بود قرار داد. کوزیمو این بنای حجیم را به دست بارتولومئو آماناتی بزرگتر ساخت و مسکن رسمی خود قرار داد (1553).
آماناتی و وازاری در فلورانس بزرگترین معماران زمان بودند. آماناتی بود که باغهای مشهور بوبولی را درپشت کاخ پیتی آراست و پل زیبای سانتا ترینیتا را بررود آرنو بناکرد (1567-1570)- این پل در جنگ جهانی دوم ویران شد. او همچنین نقاش و مجسمه ساز شایسته ای بود؛ در مسابقه های مجسمه سازی بر چلینی و جووانی دا بولونیا پیروز شد، و مجسمة ژونون را ساخت که حیاط بارجلو را زینت می دهد. در سنین پیری از اینکه پیکره های مشرکانة بسیار ساخته بود استغفار کرد. رنسانس مشرکانه اکنون (1560) دورة خود را طی کرده بود، و مسیحیت بار دیگر می رفت تا سلطة خودرا برذهن هنرمندان ایتالیایی استوار کند.
کوزیمو، بر رغم میل چلینی، باتچو باندینلی را مجسمه ساز محبوب خود ساخت. یکی از تفریحات کوزیمو این بود که مذمت چلینی را از باندینلی بشنود. باتچو نزد خودش بس محبوب بود؛ قصد خود را دایر بر پیشی جستن بر میکلانژ اعلام کرد و سایر هنرمندان را چندان نکوهش کرد که یکی از نجیبترین آنان به نام آندرئا سانسووینو کوشید تا اورا بکشد. تقریباً همه کس از اونفرت داشت؛ اما مأموریتهای هنری بسیاری که در فلورانس ورم به او واگذار شدند می نمایانند که استعدادش بهتر از خصالش بود. وقتی که لئودهم می خواست از گروه پیکرة بغرنج لائوکوئون واقع در کاخ بلودره نظیری ساخته شود تا به فرانسوای اول هدیه کند، کاردینال بیبینا از باندینلی خواست تا آن کار را انجام دهد؛ باتچو وعده داد که آن نظیر را از اصل خود زیباتر سازد. و در برابر حیرت همگان در این کار کامیاب شد. کلمنس هفتم از نتیجة کار چندان خشنود شد که عتیقه های اصلی برای

فرانسوای اول فرستاد و کپیة باتچو را برای کاخ مدیچی درفلورانس نگاه داشت. آن کپیه بعداً به تالار اوفیتسی منتقل شد. باندینلی برای کلمنس و آلساندرو د مدیچی گروه پیکرة غول آسایی به نام هرکول وکاکوس ساخت که در ایوان پالاتتسو وکیو در کنار مجسمة داوود میکلانژ گذاشته شد. چلینی آن مجسمه را دوست نمی داشت. در حضور کوزیمو به باندینلی گفت: «اگر زلف هرکول ترا بتراشند، آن قدر جمجمه برایش باقی نخواهد ماند که مغزش را نگاه دارد. ... شانه های سنگین او انسان را به یاد دو سبدی می اندازند که به طرفین پالان الاغی آویخته باشند. سینه و ماهیچه هایش از طبیعت تقلید نشده اند، بلکه از یک کیسة خربزة بد نسخه برداری شده اند.»

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 738

مع هذا، کلمنس آن هرکول را شاهکاری دانست، سازندة آن را با اعطای ملکی شایان پاداش داد، و وعده کرد که دستمزد قابل ملاحظه ای نیز به او بدهد. باتچو این احساس را با دادن نام کلمنس به طفل حرامزادة خود، که بزودی پس از مرگ پاپ متولد شد، پاسخ گفت؛ آخرین کارش ساختن آرامگاهی برای خودش و پدرش بود، و همینکه آرامگاه تمام شد، آن را فوراً اشغال کرد (1560). شاید اگر از راه حسادت دو تن از هنرمندانی که به خوبی طراحی خود چیز می نوشتند جاودان نشده بود، امروز از شهرت بزرگتری برخوردار بود. این دو تن وازاری و چلینی بودند.

جووانی دا بولونیا یکی از رقیبان خوشخوتر او بود. جووانی در دوئه زاد، راه خود را در جوانی به رم گشود (1561)، و تصمیم گرفت که مجمسه ساز شود. پس از یک سال مطالعه در آنجا، یک نمونة گلی از کار خود نزد میکلانژ سالخورده برد. مجسمه ساز پیر آن نمونه را در دست گرفت، با انگشتان فرسوده و شست سنگین خود فشاری به این سو و آن سوی آن داد، و در چند لحظه آن را به گونة بهتری درآورد. جووانی هرگز آن ملاقات را فراموش نکرد؛ در تمام بقیة هشتادوچهار سال عمر خود با بلندگرایی بیتابانه ای کوشید تا با غول هنرهمتراز شود. عزم بازگشت به فلاندر را داشت که یکی از نجبای فلورانس به او سفارش کرد آثار هنری گرد آمده در فلورانس را بررسی کند و به مدت سه سال وی را در کاخ خود نگاه داشت. در آن شهر و نزدیک آن چندان هنرمند ایتالیایی بودند که پنج سال طول کشید تا کار آن فلاندری مورد قبول واقع شود. آنگاه فرانچسکو، پسر دوکا کوزیمو، مجسمة ونوس او را خرید. برای طرح فواره ای جهت پیاتتسا دلا سینیوریا وارد مسابقه ای شد؛ کوزیمو او را برای شرکت درچنان کار پرمسئولیتی بس جوان یافت، اما نمونة او به قضاوت بسیاری از هنرمندان بهترین نمونه شناخته شد و شاید موجب گشت که برای ساختن فوارة بزرگتری در بولونیا از او دعوت به عمل آید. پس از آن جووانی را به عنوان

مجسمه ساز رسمی خاندان مدیچی به فلورانس باز آوردند؛ در آن شهر هرگز بیکار نماند. وقتی که دوباره به رم رفت، وازاری او را به عنوان «سلطان مجسمه سازان فلورانس» به پاپ معرفی کرد. در سال 1583 یک گروه پیکره ساخت که بعداً هتک ناموس سابینها نام یافت: قهرمانی قوی و عضلانی زن دلربایی را در بغل دارد که پیکر نرمش به وجهی واقعگرایانه در دست آن قهرمان فشرده شده است و پشتش دلپذیرترین شکل را در مجسمه سازی از مفرغ در دوران رنسانس دارد.
در مجموعة هنرمندان زمان کوزیمو، مجسمه سازان از نقاشان برتر و گرامیتر بودند. ریدولفو گیرلاندایو کوشید تا شایستگی پدر را حفظ کند، اما نتوانست؛ ما می توانیم او را از روی چهره اش که کار لوکرتسیا سوماریا است و اکنون در واشینگتن است بشناسیم. فرانچسکو اوبرتینی، ملقب به باکیاکا، دوست می داشت که مناظر تاریخی را به مقیاسی کوچک و با تفصیل زیاد رسم کند. یاکوپو کاروتچی، که به مناسبت زادگاهش پونتورمو خوانده می شد، دارای

هرگونه مزیت لازم و آغازی خوب بود؛ نزد لئوناردو، پیرو دی کوزیمو، و آندرئا دل سارتو تعلیم یافت؛ و در نوزدهسالگی (1513) جهان هنر را با نقاشیی که محو شده و اکنون وجود ندارد منقلب ساخت. این نقاشی تحسین میکلانژ را برانگیخت، و از زبان وازاری چنین وصف شد: «برترین فرسکویی که تا آن زمان دیده شده بود.» اما کمی پس از آن، پونتورمو دوستدار گراوورهای دورر شد، خطوط نرم و همسازیهای سبک ایتالیایی را ترک کرد، اشکال خام و سنگین آلمانی را ترجیح داد، و مردان و زنان را در هیئتهای مغشوش جسمی و روحی ظاهر ساخت. در فرسکوهایی که در چرتوزا، در خارج فلورانس، رسم کرد، منظره هایی از آلام مسیح را به این شیوة توتونی نمایاند. وازاری از این تقلید منزجر شد: «آیا پونتورمو از این موضوع که ژرمنها و فلاندریها به ایتالیا می آیند تا شیوة ایتالیایی را فراگیرند بیخبر بود که کوشید آن را همچون چیز بدی به دور اندازد؟» با این حال، وازاری قدرت این فرسکوها را تصدیق کرد. پونتورمو، براثر ترسهایی بیخود، هنر خود را بازهم بغرنجتر ساخت. او هرگز اجازه نمی داد که نام مرگ در حضورش برده شود؛ از شرکت درجشنها و جماعات خودداری می کرد، مبادا براثر فشار جمعیت له شود و بمیرد؛ گرچه خود مهربان و نجیب بود، تقریباً به هیچ کس جز شاگرد محبوب خود برونتسینو اعتماد نمی کرد. هرروز بیش از روز پیش به عزلت مایل می شد، تاآنکه عادت یافت در اطاقی در طبقة دوم خانه بخوابد که فقط با نردبان می شد به آن رفت، و پس از برشدن به آن، نردبان را بالا می کشید. در آخرین مأموریت خود- ساختن فرسکو در نمازخانة اصلی سان لورنتسو- مدت

یازده سال بتنهایی کارکرد، در همان نمازخانه مسکن گزید، و به هیچ کس اجازة ورود به آن را نداد. پیش از تمام کردن کار، درگذشت (1556) و وقتی که پرده از فرسکو برداشتند، دیده شد که شکلها به طرز بدی خارج از تناسب و رخسارها خشمگین یا غمناکند. حال او را از روی کاری که در بلوغ هنری سالمترش انجام داده بود یاد کنیم. این کار عبارت بود از تک چهرة زیبای او گولینو مارتلی که اکنون در واشینگتن است- کلاه نرم پرداری به سر دارد، چشمانش اندیشمند، جامه اش درخشان، و دستانش بدون نقص است.
آنیولیو دی کوزیمو دی ماریانو، که به برونتسینو تجدید نام یافت. به واسطة یک رشته از تصاویر جالب که بیشتر از افراد خاندان مدیچی بودند، شاخصیت یافت: کاخ مدیچی شامل مجموعه ای از آنها، از کوزیمو «پدر میهن» تا دوکا کوزیمو، است؛ و اگر از صورت کیسه وش لئو دهم قضاوت کنیم، آن تک چهره ها غالباً مطابق با واقعند. بهترین آنها متعلقند به جووانی نوارسیاه (اوفیتسی)- یک ناپلئون واقعی پیش از بوناپارت- شکیل، مغرور، و آتشین دم.
شاید هنرمند محبوب دوکا کوزیمو مردی بود که این کتاب، یا هر کتاب دیگری دربارة رنسانس، نیمی از حیات خود را به او مدیون است. این شخص جورجو وازاری است. خانواده ای که وازاری در آرتتسو در آن متولد شد قبلاً چند هنرمند پرورده بود؛ او از اقوام دور دست

لوکا سینیورلی بود و به ما می گوید که نقاش پیر، پس از دیدن نقاشیهای زمان کودکی جورجو، وی را به تحصیل طراحی تشویق کرد. کاردینال پاسرینی، که به قیمومیت ایپولیتو و آلساندرو د مدیچی تعیین شده بود، در اجرای یکی از اعمال سخاوتمندانه و روشن بینانة بیشمارش در حمایت از هنر، که باید در ارزیابی اخلاقیات دورة رنسانس مورد توجه قرار گیرد، جورجو را به فلورانس برد؛ در آنجا آن پسر چهاردهساله در تحصیلات وارثان جوان ثروت و قدرت شرکت کرد، شاگرد آندرئا دل سارتو ومیکلانژ شد، و تا پایان عمرش بوئوناروتی (میکلانژ) را – با بینی شکسته و سایر عیوبش – همچون خدایی اکرام می کرد.
وقتی که خاندان مدیچی در سال 1527 از فلورانس طرد شد، جورجو به آرتتسو بازگشت. در هجدهسالگی، پس از آنکه پدرش از طاعون مرد، خود را متکفل مخارج سه خواهر و دو برادر جوان خویش یافت. بار دیگر مهربانی او را نجات داد. همشاگرد سابقش، ایپولیتو د مدیچی، او را به رم دعوت کرد؛ وی درآنجا به مدت سه سال با جدیت تمام هنر باستان و دوران رنسانس را مطالعه کرد؛ ودرسال 1530 آلساندرو، که پس از بازگشت دوبارة خاندانش به حکومت فرمانروای فلورانس شده بود، او را

به کاخ مدیچی فراخواند تا در آنجا نقاشی و زندگی کند. در آنجا تک چهره هایی از افراد آن خانواده ساخت. این تابلوها شامل تصویری بودند از لورنتسو باشکوه در حالتی غمناک، و چهره ای از کاترینای جوان سرزنده- که از روی هوس گاه در برابر نقاش حاضر می شد و گاه بارسم تصویر خود مخالفت می ورزید. گویی آگاه بود از اینکه روزی ملکة فرانسه خواهد شد. وقتی آلساندرو به قتل رسید، وازاری به سرگردانی افتاد و تا چندی حامی هنری نداشت. منتقدان جدید دربارة تابلوهای او باخشونت حکم می کنند، اما این تابلوها می بایست برای او شهرتی فراهم آورده باشند، زیرا در مانتوا جولیو رومانو او را نزد خود مسکن داد و در ونیز آرتینو نگاهبان نیرومند او بود. هرجا که می رفت هنر آن محل را بدقت بررسی می کرد، با هنرمندان یا اعقاب آنان به گفتگو می نشست، و آثار نقاشی راگرد می آورد و یادداشت برمی داشت. چون به رم بازگشت، تابلو پایین آوردن مسیح از صلیب را برای بیندو آلتوویتی رسم کرد. به طوری که او می گوید، این تابلو «ازچنان اقبال زیادی بهره مند بود که بزرگترین مجسمه ساز، نقاش، و معماری را که در آن زمان می زیست ناخشنود نساخت.»
همین میکلانژ بود که او را به کاردینال آلساندرو فارنزة دوم معرفی کرد؛ و همان کاردینال فرهیخته بود که درسال 1546 به وازاری پیشنهاد کرد که برای رهنمونی آیندگان باید تذکرة هنرمندانی را که ایتالیای دویست سال گذشته را شاخص ساخته بودند تألیف کند. درحالی که به عنوان نقاش و معمار جداً در رم، ریمینی، راونا، آرتتسو، و فلورانس سرگرم بود، قسمتی از وقت خودرا صرف کار بیبهرة تنظیم سرگذشت هایی کرد که، به گفتة خودش، «به انگیزة عشق به این هنرمندان ما» بود. در سال 1550 نخستین چاپ این زندگینامه ها را به عنوان سرگذشت
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 741
بهترین معماران، نقاشان، و مجسمه سازان ایتالیایی منتشر و، ضمن شرح فصیحی، آن را به دوکا کوزیمو اهدا کرد.
از 1555 تا 1572 سرهنرمند کوزیمو بود. داخل پالاتتسو وکیو را تغییر شکل داد و بسیاری از دیوارهای آن را با نقاشیهایی که عظیمتر و باشکوهتر از پیش بودند تزیین کرد؛ ساختمان وسیعی را پی افکند که به واسطة ادارات دولتی آن به نام اوفیتسی مشهور شد واکنون یکی از تالارهای بزرگ هنری جهان است. درتکمیل کتابخانة لورنتس سمت رهبری را عهده دار شد و راهرو سرپوشیده ای را بنا کرد که کوزیمو را قادر ساخت از پالاتتسو وکیو و اوفیتسی در آن سوی پونته وکیو به مقر جدید امارت درکاخ ویتی برود. در سال 1567 چندین ماه راصرف مسافرت و تحقیق کرد و یک سال بعد نسخة جدید وبسیار بزرگتری از سرگذشت را انتشار داد. به سال 1574 در فلورانس درگذشت و در جوار نیاکانش در

آرتتسو به خاک سپرده شد.
هنرمندی بزرگ نبود، اما مردی نیک و محققی کوشا بود و (به جز چند طنزگزنده دربارة باندینلی) منتقدی باگذشت و باهوش بود. با یک زبان توسکانی سادة خوشایند و تقریباً مکالمه ای، وگاه با سرزندگی یک نوول، جالبترین کتاب تمام ادوار را برای ما به جاگذاشت، که بااستفاده از آن صدها مجلد به وجود آمده اند؛ کتاب مشحون از عدم دقت، اشتباهات تاریخی، و تناقضات فراوان است، با این حال، از جهت اطلاعات جذاب و تفسیر منصفانه بسیار غنی است. آنچه را که پلوتارک برای قهرمانان نظامی و مدنی یونان و رم کرده بود، وازاری برای ایتالیای رنسانس انجام داد. کتاب وازاری قرنها به عنوان یکی از آثار کلاسیک ادبیات جهان باقی ماند.

V – بنونوتو چلینی: 1500-1571

در آن عصر، در دربار کوزیمو، مردی بود که تمامی آن شدت و حدت، آن پژوهش جنون آسای زیبای زندگی و هنر، آن غرور نشاط بخش سلامتی و مهارت یا قدرتی را که مشخص دوران رنسانس بود در خوی خودگرد آورده بود؛ علاوه بر آن، دارای نیروی برونریزی افکار و احساسات، ناگواریها، و موفقیتهای خود در یکی از دلکشترین و فراموش ناشدنیترین خود زندگینامه ها بود. بنونوتو نمایندة کامل نبوغ رنسانس نبود، همچنانکه هیچ کس نمی توانست بوده باشد؛ تقوای آنجلیکو، تزویر ماکیاولی، خضوع کاستیلیونه، و نزاکت شادساز رافائل را فاقد بود؛ و بدون شک هیچ یک از هنرمندان زمان به قدر بنونوتو خود مجری قانون و بی اعتنا به محاکم قضایی نبودند. مع هذا، همچنانکه ماجراهای مهیج اورا می خوانیم، احساس می کنیم که کتاب او بیش از هر کتاب دیگر، حتی بیش از سرگذشت وازاری، ما را به پشت صحنة رنسانس، و به قلب آن، رهنمون می شود.

وی چنین می نویسد:

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 742

همة مردان، با هر خوی و خصلتی که باشند، اگر کار درخشانی، یا کاری که ممکن است درخشان به شمار رود، کرده باشند، هرگاه مردانی شرافتمند و راست منش باشند، باید با دست خود سرگذشت خویش را شرح کنند؛ اما نباید پیش از چهلسالگی به چنین مهم دقیقی دست یازند. این وظیفه اکنون بر من، که پنجاه و هشتمین سال را پشت سرگذاشته ام و در فلورانس یعنی زادگاه خود هستم، خطور کرده است.

از حقیر زاده بودن خود، و از اینکه با آن خانودة خود را مشهور ساخته بود، بر خود می بالد، اما در عین حال ما را مطمئن می سازد که از اخلاف یکی از سرداران یولیوس قیصر است. ضمناً به رسم تحذیر چنین متذکر می شود: «در چنین اثری همواره موردی برای تفاخر به نسب یافت می شود.» او را بنونوتو (خوش آمده) نامیدند، زیرا والدینش در انتظار دختری بودند، و با آمدن او به نحوی دلپذیر شگفتزده شدند. پدربزرگش (شاید با نقض تمام دستورهای کورنارو) صدسال زیست؛ چلینی، که نیروی زیست او را به ارث برده بود، هفتاد و یک سال زندگی کرد. پدرش مهندس، عاجکار، و عاشق نواختن فلوت بود؛ شیرینترین امیدش این بود که بنونوتو فلوت نوازی حرفه ای و فردی از نوازندگان دربار مدیچی شود؛ ظاهراً در سالهای بعدی زندگیش از اینکه پسرش در ارکستر خصوصی پاپ کلمنس به نواختن فلوت پرداخته بود بیشتر لذت می برد تا از زرگری او که از آن راه پول و شهرت به دست می آورد.

اما بنونوتو بیشتر شیفتة اشکال زیبا بود تا آهنگهای خوش. بعضی از کارهای میکلانژ را دید و به «تب هنر» مبتلا شد. زیر طرح نبرد پیزا را دید و چنان تحت تأثیر آن قرار گرفت که حتی سقف نمازخانة سیستین به دیدة او کمتر شگفت آمد. علی رغم الحاح پدرش، شاگرد یک زرگر شد، اما در عالم وفاداری فرزندی نواختن فلوت را، که حال در نظر او منفور بود، ادامه داد. در خانة فیلیپینولیپی یک کتاب نقاشی یافت که هنر باستانی روم را می نمایاند. سخت تمایل یافت که آن نمونه های مشهور را با چشم خود ببیند؛ و غالباً با دوستان خود دربارة رفتن به پایتخت صحبت می کرد. یک روز او و یک چوبکار جوان به نام جامباتیستا تاسو، درحالی که بدون هدف راه می رفتند و سخت گرم مکالمه بودند، خود را در جلو دروازة سان پیرو گاتولینی یافتند؛ بنونوتو ناگهان متوجه شد که در نیمة راه میان فلورانس و رم هستند؛ هر دو با جسارتی همچنان راه پیمودند تا به سینا رسیدند که پنجاه و سه کیلومتر با رم فاصله داشت. پاهای جان یاری نکرد. چلینی آن قدر پول داشت که اسبی کرایه کند؛ آن دو برآن حیوان سوار شدند و؛ «آوازخوانان و خندان، ما آن راه را تا رم پیمودیم. در آن هنگام من نوزده سال داشتم، همان اندازه نیز از عمر قرن گذشته بود.»
در رم یک کار زرگری یافت، آثار باستانی را مطالعه کرد، و چندان پول به دست آورد که مبالغی برای تسلی پدرش بفرستد. اما آن پدر بیقرار چندان در بازگشتش اصرار ورزید که بنونوتو پس از دوسال آهنگ فلورانس کرد. هنوز در آنجا درست مستقر نشده بود که در نزاعی

با یک جوان او را دشنه زد. چون فکر کرد که مضروب مرده است، دوباره به رم گریخت. بر نقاشیهای میکلانژ، در نمازخانة سیستین، و کارهای رافائل، در ویلاکیجی و واتیکان، نیک نگریست؛ تمام اشکال و خطوط را در تصویر مردان و زنان، و فلزات و برگها ملاحظه کرد؛ و بزودی بهترین زرگر رم شد. کلمنس او را نخست به عنوان فلوت نواز استخدام کرد و آنگاه متوجه مهارتش در طراحی شد. چلینی چنان سکه های زیبایی برای پاپ ساخت که پاپ اورا «سرطراح ضرابخانة پاپی» کرد – یعنی سازندة نقوش سکه های رایج در ایالات پاپی. هر کاردینال مهری داشت که گاه «به اندازة سر یک بچة دوازدهساله بود.» این مهرها برای مهروموم کردن نامه ها به کار می رفت و برخی از آنها 100 کراون (1250دلار؟) می ارزیدند. چلینی مهرها و سکه ها را حکاکی می کرد، نگین می تراشید و استوار می کرد، طرح مدالیونها را می ریخت، برروی مدال میناکاری برجسته می کرد، وصد نوع چیز از سیم و زر درست می کرد. خوداو چنین می نویسد: «این شعبه های مختلف هنر بایکدیگر خیلی فرق دارند، بدان سان که هرکس که در یکی ازآنها زبردست باشد، اگر به دیگری دست یازد، مشکل ممکن است

به همان کامیابی نایل شود؛ در صورتی که من با تمام قدرت کوشیده ام تا در همة آنها به یک سان کار آزموده شوم و در هر مورد بخصوص نشان خواهم داد که به هدف خود رسیده ام.»
بنونوتو تقریباً در هر صفحه از کتاب خود لاف می زند، اما چنان دراین کار استوار است که سرانجام ما حرف او را باور می داریم. از «خوش پیکری و تناسب جسمانی خود» سخن می گوید، و ما نمی توانیم آن را انکار کنیم. «طبیعت چنان خویی شاد به من عطا نموده و اجزای جسم را بدان سان نیک آفریده بود که من بسهولت می توانستم آنچه را که می خواستم عهده دار شوم، به اکمال رسانم.» در میان این اشیای دلپذیر، «دختری بس زیبا و خوش اندام بود که من وی را همچون نمونه ای به کار بردم. ... غالباً شب را با او صبح می کردم. ... پس از افراط در التذاذ جنسی، خوابم گاه سنگین می شود.» از یکی از این خوابها وقتی بیدار شد که خود را کانون «مرض فرانسوی» دید. ظرف پنجاه روز شفا یافت و معشوقة دیگری گرفت.
وقتی که می بینیم چلینی با چه وجدان آسوده ای احکام کلیسا و کشور را زیرپا می گذاشت، بر بیقانونی زندگی شهری ایتالیا در قرن شانزدهم آگاه می شویم. نظام شهر رم آشکارا سست و بنیان گسسته بود؛ مردی که دارای غرایزی نیرومند بود می توانست – و گاه می بایست- خودش برای خود قانون باشد. بنونوتو هرگاه خشمگین می شد، هیجان و تبی در خود احساس می کرد که «اگر مفر و مخرجی برای آن نمی یافتم، جانم را به لب می رسانید؛» موقعی که ازکسی جفایی می دید، «می بایست کاری را که می خواستم انجام دهم.» دهها بار به نزاع پرداخت و، به طوری که خود او ما را مطمئن می سازد، درهمة آنها به جز یکی ذی حق بود. دشنه ای را به گردن «مجرمی» با چنان قدرت و شدت «گاو کشانه ای» فرو برد که آن مرد در دم جان داد. در مورد دیگر «من او را درست در زیرگوش دشنه زدم. فقط دوضربه براو وارد ساختم، زیرا
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 744
در زیر دومین ضربت جان سپرد. نمی خواستم او را بکشم، اما، بنابه ضرب المثل رایج، دردعوا حلوا قسمت نمی کنند.»
الاهیات او همان اندازه «مستقل» بود که اخلاقیاتش. چون همواره (جز یک بار) بر حق بود، احساس می کرد که خدا طرفدار اوست و قدرت بیشتری به بازویش می دهد. و از این رو برای کامیابی خود مر او را سپاسی شایسته گزارد. مع هذا، وقتی که یزدان مسئول او را برای یافتن عشق گمشده اش آنجلیکا یاری نکرد، برای کمک به شیاطین روی آورد. یک جادوگرسیسیلی شبانه او را به کولوسئوم ویرانه برد، دایره ای برزمین رسم کرد، آتشی برافروخت، عطر بر آن پاشید، و با وردهای عبری، یونانی،

ولاتینی اجنه را احضار کرد. بنونوتو یقین کرد که صدها شبح در پیش او برخاسته و وصل او را با آنجلیکا پیش بینی می کنند. به خانة خود بازگشت و باقی شب را با دیدن شیاطین به سر برد.
وقتی که ارتش امپراطوری رم را غارت کرد، چلینی به کاستل سانت آنجلو گریخت و به تیراندازی باتوپ پرداخت؛ خود او بتأکید می گوید که یکی از تیرهای او بود که دوک بوربون را کشت؛ و نشانه گیری ماهرانة او بود که محاصره کنندگان را از آن قلعه دور نگاه داشت و پاپ و کاردینالها وخود بنونوتو را نجات داد. ما نمی دانیم این موضوع تا چه حد صحت دارد، اما آن را همان قدر موثق می دانیم که وقتی کلمنس به رم بازگشت، چلینی را، با 200 کراون (2,500 دلار؟) حقوق در سال، یساول خود ساخت و گفت: «اگر من امپراطور ثروتمندی بودم، به بنونوتو همان قدر زمین می دادم که حدودش تا حد دیدرس من ادامه می داشت؛ اما چون اکنون ورشکستة نیازمندی بیش نیستم، به هر تقدیر به او آنقدر نان خواهم رساند تا سیر شود.»
پاولوس سوم حمایت کلمنس از بنونوتو را ادامه داد. چلینی، شاید برای دلخوشی خود، پاسخ پاولوس را به کسی که به روش تلطف آمیز او دربارة بنونوتو معترض است، به طرزی مبالغه آمیز چنین نقل می کند: «بدان که مردانی مانند بنونوتو، که در حرفة خود بینظیرند، شأنی بالاتر ازقانون دارند؛ وشأن بنونوتو، با آن بلایای خشم آوری که من شنیده ام برسرش آورده اند، خیلی بالاتر هم هست.» اما پیرلویجی پسر پاپ، که به قدر خود بنونوتو در رذالت متهور بود، پاپ را بر ضد آن هنرمند برانگیخت. حتی هنرمندیهای چلینی در فایق آمدن برچنین نفوذی ناتوان از کار درآمدند و در سال 1537 کارگاه خود در رم را ترک کرد و رو به فلورانس آورد. درسر راه خود درپادوا مورد پذیرایی بمبو قرار گرفت، تک چهرة کوچکی از اوساخت، و درعوض برای خود و دو همراهش اسبابی به رسم هدیه دریافت داشت. از زوریخ، لوزان، ژنو، و لیون گذشت تا به پاریس رسید. در آن شهر نیز دشمنانی برای خود یافت. جووانی د روسی، نقاش فلورانسی، نمی خواست رقیب جدیدی در استفاده از پول امپراطور برای خود پیدا کند؛ از این رو اشکالاتی در راه آن هنرمند نو رسیده فراهم کرد؛ و وقتی که چلینی خودرا سرانجام به امپراطور رساند، او را شدیداً گرفتار جنگ یافت؛ باتنی بیمار و درحالی که سخت

به درد وطن دچار بود، دوباره از کوههای آلپ گذشت، زیارتی از لورتو کرد، و از جبال آپنن گذشت تا به رم رسید. با نهایت وحشت خود را از طرف پیر لویجی به اختلاس گوهرهای پاپ متهم یافت. به همان قلعه ای افکنده شد که درنجات آن یاری کرده بود؛ و چندین ماه حبس کشید. از آنجا گریخت،

اما در حین فرار یک پایش شکست؛ دستگیر شد و این بار به مدت دو سال در یک حجرة زیرزمینی زندانی شد. به درخواست فرانسوای اول، که حال به خدمات او در فرانسه نیاز فوری داشت، مرخص شد. یک بار دیگر از کوههای آلپ به آن سو گذشت (1540).
شاه و دربارش را در فونتنبلو یافت؛ مقدمش را بس گرامی داشتند و قصری در پاریس در اختیارش گذاشتند تا خانه و کارگاهش باشد. وقتی که ساکنان آن قصر از ترک آن امتناع کردند، چلینی آنان را بزور از آن بیرون راند. فرانسویان رفتار و لحن سخن او را دوست نمی داشتند؛ و مادام دو اتامپ، معشوقة شاه، بر نافروتنی چلینی دربرابر بلندپایگی خود نفرت می ورزید. وقتی که شنید چلینی اثاث ساکنان قصر را از پنجره ها بیرون ریخته است، فرانسوای اول را تحذیر کرد که «آن شیطان صفت یکی از این روزها پاریس را غارت خواهد کرد.» آن شاه خوشخو را آن داستان خوش آمد، شرارت چلینی را به هنرش بخشود، و علاوه بر 700 کراون (8750 دلار؟) مواجب سالانه ای که در حق او مقرر داشت، 500 کراون هم برای هزینة سفر او از رم پرداخت و وعده کرد که در ازای هر اثر هنری که چلینی برای او به وجود آورد، مبلغی اضافه برحقوق مقرر به او بپردازد. بنونوتو چون آگاه شد که این همان شرایطی است که بیست و چهار سال پیش برای لئوناردو تعیین شده بود، بر خود بالید.
یکی از مستأجران طرد شده از قصر او را به اتهام دزدیدن قسمتی از اموال خود تعقیب کرد. دادگاه علیه چلینی رأی داد. اما چلینی، به رسم شگفت انگیز خود، جریان قضاوت را بدین گونه تغییر داد:
وقتی که شنیدم قضیه به ناحق به زیان من انجامیده است، برای دفاع از حق خود به دشنة بزرگی متشبث شدم که همواره با من بود، زیرا من همیشه خوش داشتم سلاحهای خوب با خود بردارم. نخستین کسی که مورد حملة من واقع شد شخص شاکی بود که مرا تعقیب کرده بود؛ یک شب به ساقها و بازوهای او زخمهای کاری زدم، اما دقت کردم که او را نکشم؛ زخمها چنان بود که او را از کار بردن هر دو پایش عاجز کرد.
ظاهراً آن شاکی دیگر جرئت نکرد موضوع را بیشتر تعقیب کند، و چلینی توانست قدرت خود را در مجراهای دیگری به کار اندازد. در کارگاه هنری خود در پاریس «بینوا دختر جوانی به نام کاترینا داشتم؛ او را بیشتر به خاطر هنر خود نگاه می داشتم، زیرا نمی توانم بدون مدل کار کنم؛ اماچون (علاوه بر هنرمند بودن) مرد هم بودم، از او بهره می گرفتم.» کاترینا، که در تن دادن بس سخی بود، با پاگولو میکری، دستیار چلینی، نیز همبستری می کرد. بنونوتو وقتی

از این امر آگاه شد، آن دختر را تا حد خستگی مفرط خویش کتک زد.

خدمتگار او، روبرتا، او را به خاطر اینکه کاترینا را، برای یک حادثة عادی، به آن شدت مجازات داده بود، ملامت کرد و گفت: «آیا نمی بینی که در فرانسه هیچ شوهری نیست که همسرش به او بیوفایی نکند؟» روز بعد، باز نمونه سازی از روی کاترینا را از سرگرفت؛ «درهمان حین باز چند کجروی عشقی روی داد؛ و سرانجام، مقارن همان ساعت روز پیش، او (کاترینا) مرا چنان خشمگین ساخت که همان گونه کوبیدمش. بدین گونه چندین روز گذشت و همان اوضاع تکرار شد. ... در آن حیص و بیص کار خود را به شیوه ای تمام کردم که بزرگترین اعتبار را برایم حاصل کرد.» یک مدل دیگر او، به نام ژان، دختری برایش آورد؛ چلینی به مادر صداقی بخشید، «و از آن به بعد من دیگر با او سر وکاری نداشتم.» آن طفل بعداً به دست پرستار خود خفه شد.

فرانسوای اول تمام این کارهای خلاف قانون را با حوصله تحمل می کرد، اما سرانجام بنونوتو چندان برای خود دشمن تراشید که ناچار شد از شاه اجازة بازگشت به ایتالیا را بخواهد. شاه به او رخصت نداد، اما چلینی مخفیانه گریخت و، پس از یک سفر بسیار سخت، خود را در زادگاه خویش فلورانس یافت (1545). در آن شهر جنبة بهتری از خوی خود را نشان داد و به مئونت خواهر خویش و شش دختر او کمکی بسزا کرد. کوزیمو را کمتر از فرانسوا سخی یافت. چنانکه رسم او بود، باز برای خود دشمن تراشید، اما مجسمة نیمتنة خوبی از دوکا (در بارجلو) به قالب ریخت، و مشهورترین اثر خود را – پرسئوس- برای او ساخت. خود او داستان مهیجی از قالبگیری آن می گوید. اضطرابها، رنجها، و در معرض حرارت و برودت قرار گرفتن او به تب سختی انجامید که او را ناچار ساخت، درست هنگامی که کورة مخصوص آن کار، که خودش ساخته بود، درحال ذوب کردن فلز بود، به بستر رود، و تازه آن فلز هم برای پرکردن آن قالب غول آسا کافی نبود. ماهها رنج داشت به هدر می رفت که چلینی از بستر برخاست. یک تکه قلع و دویست ظرف روی در آن ریخت. مقدار فلز با این کار به حد کفایت رسید؛ قالبگیری به موفقیت انجامید؛ و وقتی که آن را در منظر عموم گذاشتند (1554)، همان قدر مورد ستایش قرار گرفت که هر مجسمة دیگر در فلورانس از زمان ساخته شدن داوود میکلانژ؛ حتی باندینلی از آن تمجید کرد.

داستان چلینی از این دورة کمال به مرحلة عادی چانه زدن با دوکا، دربارة پرسئوس افتاد. بنونوتو مدتها به انتظار نشست، زیرا کوزیمو بی پول بود. ماجرای زندگی آن هنرمند ناگهان در سال 1562 قطع می شود. خود بنونوتو از این موضوع- که صدقش از جهات دیگر تا حدی ثابت شد- که او در سال 1556 دوبار ظاهراً به جرم ارتکاب جنایتی به زندان افتاد ذکری نمی کند. در آن سالهای اخیر، چلینی رساله ای دربارة هنرزرگری تألیف

کرد؛ چلینی پس از آنکه مدت نیم قرن بهرزگی عمر گذراند، در سال 1564 ازدواج کرد، و دو طفل مشروع بر کودک نامشروعی که در فرانسه پیدا کرده بود و پنج طفل نامشروع دیگر، که پس از بازگشتش

به فلورانس در آن شهر به وجود آورده بود، افزود.
از آثار او- که به واسطة کوچکی بآسانی قابل حملند- فقط چندتایی را می توان یافت و بازشناخت. خزانة کلیسای سان پیترو شمعدان نقره مزینی دارد که به چلینی منسوب است. بارجلو دارای دو مجسمة نارکیسوس و گانومدس است که هر دو از مرمر ساخته شده و عالی هستند؛ تالار پیتی، سینی و ابریقی از نقره دارد که به دست او ساخته شده اند؛ موزة لوور از او مدالیونی دارد که چهرة بمبو بر آن منقوش است، و نیز نقش برجستة زیبایی از مفرغ که پری دریایی فونتنبلو نامیده می شود؛ وین نمکدانی از او دارد که برای فرانسوای اول ساخته شده بود؛ مجموعة گاردنر در بستن حاوی مجسمة او از آلتوویتی است؛ تابلو مصلوب کردن عیسی در اسکوریال است. این نمونه های متفرق برای هنرمند شناختن چلینی کافی نیستند؛ اینها برای شهرت او خیلی کوچکند؛ و حتی پرسئوس، در نتیجة افراط در ریزه کاری، قدری به غرابت گراییده است. مع هذا کلمنس هفتم (بنا به گفتة خود بنونوتو) او را در فن خود «بزرگترین هنرمندی که تاکنون به جهان آمده است» می شناخت. یک نامه، که از میکلانژ به چلینی نوشته شده و هنوز هم موجود است، چنین می گوید: «درتمام این سالها من شما را بزرگترین زرگری شناخته ام که جهان تاکنون وصفش را شنیده است.» از آنچه گفته شد، می توانیم چلینی را در آن واحد نابغه ولات، و هنرمندی استاد و آدمکشی بیباک بدانیم که «خود زندگینامة» او جلایی برتر از سیم و زر و نگین نقشهایش دارد و ما را با اخلاقیات زمان خودمان به سر سازش می آورد.

این عصر انحطاط برای ایتالیا رستاخیزی برای ساووا بود. امانوئل فیلیبر در هشت سالگی خود ممکن بود هجوم فرانسویان را به آن امیرنشین، و فتح آن را به دست آنان، دیده باشد (1536). در بیست و پنج سالگی وارث تاج و تخت آن سرزمین، اما نه خود آن، شد. در بیست و نه سالگی در پیروزی اسپانیاییان و انگلیسیان برفرانسویان، در سن کانتن نقش مهمی ایفا کرد. و دو سال بعد فرانسه دیهیم کشور ویران و ورشکستة او را به وی تسلیم کرد. احیای ساووا و پیمونته به دست او شاهکار دولتمردی است. شیبهای جبال آلپ، در حیطة امارت او، کنام والدوسیان بدعتگذار بود که تدریجاً کلیساهای کاتولیک را برای عبادت کالونی به صومعه های کوچک آهک اندود تبدیل می کردند. پاپ پیوس چهارم عایدات کلیسایی یک سال را تفویض کرد تا او آن فرقه را منکوب سازد؛ امانوئل نخست اقدامات شدیدی معمول داشت، اما وقتی که آن اقدامات موجب مهاجرتهای بزرگ شدند، او به سیاست تساهل گرایید؛ ازحدت تفتیش افکار کاست و به فراریان هوگنو پناه داد. دانشگاه جدیدی در تورینو تأسیس کرد، و بودجة تدوین یک دایرة المعارف را، که «صحنة جهانی تمام علوم» نام داشت، فراهم ساخت. همواره در برابر زنش مارگریت دو والوا مؤدب و کراراً نسبت به او بیوفا بود. مارگریت اندرزهای خردمندانه به او می داد. درکارهای سیاسی یاوریش می کرد، و برزندگی عقلانی

و اجتماعی تورینو ریاست داشت. وقتی که امانوئل مرد (1580)، امارتش، از جهت حسن اداره، یکی از بهترین سرزمینها در اروپا بود. شاهان ایتالیای متحد در قرن نوزدهم اعقاب همین امیر بودند.

در همان اوان، آندرئا دوریا، که در جنگهای اخیر با خیانتی بهنگام از فرانسه روی گردانده و متوجه اسپانیا شده بود، رهبری خود را در جنووا حفظ کرد. بانکداران آن شهر در تأمین هزینة نبردهای شارل پنجم کمک کردند؛ و او آنان را با آزادگذاردن تسلطشان برشهر پاداش داد. جنووا، که براثر انتقال فعالیتهای بازرگانی از مدیترانه به اقیانوس اطلس به اندازة ونیز زیان ندیده بود، دوباره بندری بزرگ و قلعه ای سوق الجیشی شد، گالئاتتسو آلسی پروجایی، شاگرد میکلانژ، کلیساها و کاخهای با شکوهی در جنووا ساخت. وازاری ویا بالبی را شکوهمندترین خیابان در ایتالیا1 وصف می کند.

وقتی که فرانچسکو ماریا سفورتسا، آخرین فرد خاندان خود در فرمانروایی، در سال 1535 مرد، شارل پنجم نایبی ازجانب خود برای

حکمرانی برمیلان فرستاد. تابعیت صلح به همراه آورد و آن شهر کهن باردیگر سعادتمند شد. آلسی در آنجا پالاتتسومارینو زیبا را ساخت؛ و لئونه لئونی، گراوورساز ضرابخانة میلان، در هنرهای پلاستیک کوچک با چلینی رقابت می کرد، اماچلینیی نمی یافت تا علو هنری او را (با قلم خود) مشهور سازد. متشخصترین فرد میلانی زمان، قدیس کارلو بورومئو بود که در اواخر دوران رنسانس نقش قدیس آمبروسیوس را درزمان انحطاط دوران باستان ایفاکرد. او به یک خاندان اشرافی توانگر تعلق داشت؛ عمویش، پیوس چهارم، اورا در بیست ویک سالگی کاردینال، و در بیست ودوسالگی اسقف میلان ساخت (1560). وی در آن زمان شاید توانگرترین روحانی مسیحی بود. اما او از تمام موقوفاتش، بجز اسقف اعظم نشینش، دست کشید؛ عواید آن را به مصارف خیریه رسانید؛ و تقریباً تمامی قوای خود را صرف خدمت عبیدانه به کلیسا کرد. فرقة آمبروزیان را تأسیس کرد؛ یسوعیان را به میلان آورد؛ و تمام نهضتهای اصلاحی کلیسا را که نسبت به مذهب کاتولیک وفادار مانده بودند تقویت کرد. چون به ثروت و قدرت معتاد بود، مصر بود براینکه دادگاه اسقف نشین او دارای تمام اختیارات قرون وسطایی باشد؛ قسمت زیادی از کارهای مربوط به قانون و نظم را در دست خود گرفت، دخمه های زندان اسقفیة خودرا ازجانیان و بدعتگذاران پرکرد، و مدت بیست وچهار سال فرمانروای واقعی شهر بود. ادبیات و هنر، به واسطة عشق مفرط او به مطابقت با اصول مذهبی و اخلاقی، رونقی نگرفت؛ اما پلگرینو تیبالدی، معمار و نقاش، به واسطة حمایت او ترقی کرد و طرحی برای جایگاه همسرایان کلیسای جامع فراهم نمود. در طاعون سال 1576، هنگامی که تمام متشخصان فرار می کردند، آن کاردینال در جایگاه خود ماند و بیماران و داغداران را با عیادتهای خستگی ناپذیر، شب زنده داریها، و دعاهای خود تسلی بخشید؛ و همین امر موجب بخشودگی شدت عملهای سابقش شد.

در چرنوبیو، واقع در ساحل دریاچة کومو، کاردینال تولومئو گالیو، که شاید اعتقادی به جهان دیگر نداشت، ویلا د/ استه را بنا کرد (1568). در برشا، جامباتیستا مورونی، شاگرد مورتو، تک چهره هایی نقاشی کرد که شایستة برابر نهادن با بیشتر آثار تیسین بودند.2 در کرمونا، وینچنتسو

---

1. و یا بالبی در جنگ جهانی دوم بکلی ویران شد.

2. تصویرهای قابل ذکر او عبارتند از: «چهرة یک جنتلمن پیر» (برگامو)، «آنتونیو ناوا جرو» (میلان)، «بارتولومئو بونگا» (نیویورک)، «پیرمرد و پسر» (بستن)، «مدیر مدرسة تیسین» (واشینگتن)، و «لودوویکو مادراتتسو» (شیکاگو).

کامپی سنت خانوادگی نقاشی تصویرهای کم ارزشتر از آثار جاودانی را ادامه داد. در فرارا ارکولة دوم با پرداختن 180,000 دوکاتو به پاولوس سوم، و تعهد پرداخت 7,000 دوکاتو خراج در سال، به مناقشات میان کشور- شهر خود با دستگاه پاپی پایان داد. آلفونسو دوم به آن شهر دورة دیگری از سعادت بخشید (1558-1597) که در اشعار «رهایی اورشلیم»، اثر تورکواتو تاسو، و «چوپان با وفا»، اثر جووانی گوارینی، به اوج اعتلا رسید. جیرولامو دا کارپی هنر نقاشی را از گاروفالو فراگرفت، اما (به گفتة وازاری) وقت خود را زیاده ازحد در راه عشق و عود صرف کرد، و چندان زود ازدواج کرد که نتوانست خود را گرفتار خودکامگی نبوغ سازد.
پیاچنتسا و پارما در این عصر به اعتلای مهیج خود رسیدند. گرچه این دو شهر قرنها متعلق به میلان بودند، و آن دوکنشین اینک تابع شارل پنجم بود، پاپ پاولوس سوم آنها را به عنوان تیول پاپ ادعا می کرد و در سال 1545 آنها را به پسر خود، پیرلویجی فارنزه، اعطا کرد. هنوز دو سال تمام نگذشته بود که آن دوکای جدید براثر شورش نجبا، که به عیاشی او خو کرده بودند اما از انحصار قدرت و نعمت او نفرت داشتند، کشته شد. پاولوس ابتکار طرح توطئه را بحق به فرانته گونتساگا نسبت داد، که در آن هنگام به عنوان نایب امپراطور شارل بر میلان حکومت می کرد؛ و ملاحظه کرد که نیروهای امپراطوری، که آماده و در دسترس بودند، ناگهان پیاچنتسا را برای امپراطور مسخر ساختند (1547). کمی پس از مرگ پاولوس، یولیوس سوم اوتاویو، پسر پیر لویجی، را به امارت پارما منصوب کرد؛ چون اوتاویو داماد شارل نیز بود، تا زمان مرگش رخصت یافت که برپارما حکومت کند (1586).
هیچ گونه انحطاطی در بولونیا مشهود نبود. در آن شهر وینیولا، معمار ایتالیایی، پورتیکو د بانکی را برای گروهی از سوداگران ساخت؛ آنتونیو موراندی بر دانشگاه شهر یک دبیرستان بزرگ افزود که به مناسبت حیاط زیبایش مشهور است؛ و سباستیانو سرلیو یک رسالة معماری نوشت که از حیث نفوذ با اثر پالادیو برابری می کرد. در سال 1563 پاپ پیوس چهارم تومازور لورتی پالرمویی را مأمور کرد تا فواره ای در میدان سان پترونیو بسازد. قسمت مجسمه سازی آن کار به یک هنرمند جوان فلاندری واگذار شد که تازه از فلورانس آمده بود و شاید نام خودرا از شهری به دست آورده بود که بزرگترین اثر خود را در آن به وجود آورده بود. جووانی دا بولونیا، یاجان بولونیا، نه مجسمه برای آبنمای عظیم نپتون ساخت. برفراز این گروه پیکره یک مجسمة عظیم برهنه و نیرومند ازنپتون برافراشت؛ درگوشه های حوضک آبنما چهار طفل شادمان به قالب ریخت که با دولفینهای جهنده سرگرم بازی هستند؛ در پایین پای نپتون، چهار زن خوش اندام ساخت که از پستانهای خود آب بیرون می ریختند. بولونیا جان را به

فلورانس باز فرستاد و 70,000 فلورین (875,000 دلار؟) را، که صرف ساختن آن آبنمای با شکوه کرده بود، از وی دریغ نداشت. روح هنر شهرسازی هنوز در ایتالیا زنده بود.
چون آخرین نگاه را بر رم دوران رنسانس بیفکنیم، از سرعت بازخیزی آن از تیره روزی سال 1527 به شگفت می آییم. کلمنس هفتم در مرمت ویرانیها مهارت بیشتری نشان داده بود تا در

جلوگیری از خرابی. تسلیم وی به شارل، ایالات پاپی را نجات داده و عایدات آن دستگاه پاپ را یاری کرده بود تا نظم کلیسا را بازگرداند و رم را تا حدی دوباره معمور سازد. اثر کامل اصلاح دینی در تقلیل عواید مذهبی هنوز در خزانة پاپ احساس نشده بود؛ و در حکومت پاولوس سوم روح و شکوه رنسانس برای یک لحظه احیا شده به نظر می رسید.
برخی از هنرها در شرف زوال بودند و بعضی دیگر تازه به جهان می آمدند یا شکل خود را عوض می کردند. جولیا کلوویو، یک تن کروآتی که نزد کاردینال فارنزه مسکن داشت، تقریباً آخرین تذهیبگر نسخه های خطی بود. اما در سال 1567 کلودیو مونته وردی در کرمونا زاد؛ بزودی اپرا و اوراتوریو به هنرها افزوده شدند؛ و قداسهای چندصدایی پالسترینا بار دیگر از تقویت مجدد کلیسا خبر می دادند. قرن بزرگ نقاشی ایتالیا رو به پایان می رفت، پرینو دل واگا و جووانی دا اودینه، جانشینان کهتر رافائل، هنر را به جانب تزیین سوق دادند. مجسمه سازی اکنون شکل باروک به خود گرفته بود؛ رافائلو دامونته لوپو و جووانی دا مونتورسولی زیاده طلبیهای استاد خود، میکلانژ، را فزونتر ساختند و مجسمه هایی به وجود آوردند که سعی شده بود اندامهایشان شبیه به اصل باشند؛ اما این کار را باچنان پیچ وتابی همراه ساختند که مجسمه شکل غریب وکژ گونه ای به خود گرفته بود.
معماری اکنون پر رونقترین هنر بود. کاخ فارنزه و باغهای واقع بر تپة پالاتینوس به دست میکلانژ اصلاح (1547)، و توسط جاکومو دلا پورتا تکمیل شدند (1580). آنتونیو دا سانگالو کهین نمازخانة پولین واتیکان را طراحی کرد (1540). در سالارجا- که به نمازخانه های پولین و سیستین راه می برد- پاپ پاولوس سوم همین سانگالو را مأمور کرد تا طرح قابندی تزیینی و مرمرسازی کف آن را تهیه کند، فرسکوسازی دیوارهای آن را به وازاری و برادران تسوکارو سپرد، و سقف آن را به وسیلة دانپله دا ولترا و پرینو دل واگا باگچکاری تزیین کرد. اطاقهای خصوصی پاپ در سانت آنجلو با فرسکوها و کنده کاریهای پرینو، جولیو رومانو، و جووانی دا اودینه تزیین شدند. دومین کاردینال ایپولیتو د/ استه نزدیک تیوولی نخستین ویلا از دو ویلا د/ استة معروف را ساخت (1549)؛ پیرو لیگوریو نقشه های آن را تهیه

کرد؛ تسوکاروها کازینو آن را تزیین نمودند؛ و باغهای مطبق آن هنوز نمودار ذوق ظریف و ثروت سرشار کاردینالهای دورة رنسانسند.
معروفترین معمار این عصر در رم یا حوالی آن جاکومو باروتتسی دا وینیولا بود. از بولونیا برای بررسی ویرانه های باستانی آمده بود؛ با تلفیق شیوة پانتئون آگریپا با شیوة باسیلیکای یولیوس قیصر، سبکی برای خود به وجود آورد؛ کوشید تا قبه ها و قوسها، ستونها و سنتوریها را توأم سازد، و مانند پالادیو کتابی برای اشاعة اصول خود نوشت. نخستین پیروزی خود را در کاپرارولا نزدیک ویتربو با طرح نقشة یک کاخ وسیع و تجملی دیگر برای کاردینال فارنزه به دست آورد (1547-1549)؛ و ده سال بعد سومین کاخ را در پیاچنتسا ساخت. اما مؤثرترین کار خود را در رم در ویلا دی پاپا جولیو، برای پاپ یولیوس سوم، پورتا دل پوپولو، و کلیسای جزو انجام داد (1568-1575). در این بنای مشهور، که برای یسوعیان روبه قدرت ساخته شده بود، وینیولا طرحی برای تالاری با عرض و ارتفاع عظیم تهیه کرد و راهه ها را به نمازخانه ها مبدل ساخت؛ معماران بعدی این کلیسا را نخستین مظهر آشکار سبک باروک ساختند. این سبک مرکب است از اشکال منحنی و پیچان بسیار پرزینت. در سال 1564، وینیولا به سمت سرمعمار کلیسای سان پیترو جانشین میکلانژ گردید و در افتخار برافراشتن گنبد بزرگی که میکلانژ طرح کرده بود سهیم شد.
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 751

VII – میکلانژ: آخرین مرحله: 1534-1564

در سراسر این سالها میکلانژ همچون روحی سرکش از یک قرن دیگر زنده مانده بود. وقتی که کلمنس درگذشت؛ او پنجاه و نه ساله بود، اما هیچ کس گمان نمی برد که او حق استراحت یافته باشد. پاولوس سوم و فرانچسکو ماریای اوربینویی بر سر بدن زندة او بایکدیگر می جنگیدند. دوکا (فرانچسکو)، به عنوان وکیل ترکة یولیوس دوم، برای تکمیل قبر عم خود غوغایی برپا کرده و قراردادی را که خیلی پیش از آن زمان به وسیلة میکلانژ امضا شده بود به جریان انداخت. اما آن پاپ مستبد الرأی نمی خواست اصلاً سخنی در آن باره بشنود. پاولوس به میکلانژ گفت: «سی سال است که من می خواهم تو وارد خدمت من شوی، و حال که من پاپ هستم مرا ناامید می کنی؟ آن قرارداد پاره خواهد شد ومن تورا وادار خواهم ساخت که برای من کارکنی؛ هرچه بادا باد.» دوکا اعتراض کرد، اما سرانجام به مقبره ای کوچکتر از آنچه یولیوس آرزوی آن را داشت راضی شد. اطلاع از اینکه آن قبر محکوم به ناقص ماندن است در تاریک ساختن سالهای آخر عمر غول هنر نقشی بسزا داشت.

در سال 1535 پاپ پیروزمند حکمی صادر کرد که در آن میکلانژ را به سمت سر معمار مجسمه ساز، و نقاش واتیکان تعیین نموده و برتری او را درهر یک از این رشته ها ستوده بود. آن هنرمند به عضویت خانمان پاپ پذیرفته شد و 1,200 کراون (15,000 دلار؟) مواجب سالیانه برای تمام مدت عمر در حقش مقرر گشت. کلمنس هفتم کمی پیش از مرگش از او خواسته بود فرسکویی از واپسین داوری در پشت محراب نمازخانة سیستین رسم کند. پاولوس پیشنهاد کرد که این مأموریت باید انجام گیرد. میکلانژ میلی به این کار نداشت؛ می خواست مجسمه سازی کند نه نقاشی؛ با چکش و مغار شادتر بود تا با قلم مو. همان اندازة دیوار که می بایست نقاشی شود- بیست متر در ده متر- ممکن بود وی را به تردید اندازد. مع هذا، در سپتامبر 1535، به سن شصت، مهشورترین تصویر خود را آغاز کرد.

شاید ناکامیهای مکرر زندگیش- مقبرة ناقص ماندة یولیوس، انهدام مجسمه اش از پاپ در بولونیا، نمای ناتمام سان لورنتسو، و مقبره های ناتمام افراد خاندان مدیچی- در او نوعی تلخکامی ایجاد کرده بود که خود را دراین «علو خشم الاهی» یکباره بیرون ریخت. خاطرات ساوونارولا ممکن بود پس از چهل سال به سوی او باز آمده باشند- آن پیشگوییهای وحشتزای تباهی، آن مذمتهای مربوط به شرارت انسان، فساد کشیشان، ظلم مدیچیها، غرور عقلی، شادمانیهای شرک آلود، و آن جهشهای آتش

دوزخ که روح فلورانس را می سوزاند؛ حال آن شهید مرده از درونیترین محراب مسیحیت دوباره سخن می گفت. آن هنرمند غمگین، که لئوناردو وی را

«دانته شناس» خوانده بود، بار دیگر خود را در زقوم «دوزخ» غرق می ساخت و دهشتزاییهای آن را بر دیواری رسم می کرد تا پاپهای آینده به مدت چندین نسل آن قضای گریز ناپذیر را به هنگام خواندن قداس در برابر دیدگانشان داشته باشند. در همان حال، در این دژ دین مسیح که تا کوته زمانی پیش بدن انسان را تحقیر و مذمت می کرد، او، حتی وقتی که با قلم مو کار می کرد، مجسمه ساز بود و جسم آدمی را درصد حالت و وضع مختلف مجسم می کرد. در پیچ و تابها و آژنگهای برآمده از زجر، در برخاستن چرک آلود و اضطراب آمیز مردگان، در فرشتگانی که فرمانهای احضار مشئوم را درصورها می دمند، و در مسیحی که هنوز جراحات خود را نشان می دهد و با این حال به قدر کافی نیرومند هست که باشانه های ستبر و بازوهای هرکول آسای خود کسانی را به آتش افکند که خود را برتر از احکام الاهی می دانستند.
شوق مجسمه سازی او نقاشیش را خراب می کرد. این پیرایشگر عبوس، که روز به روز به دین مؤمنتر می شد، اصرار داشت که از رنگ هم، مانند سنگ، بدنهای حجیم و عضلانی «بتراشد»، تا آن حد که فرشتگان، که هنر و شعر آنان را چونان کودکان شادمان، جوانان خوش اندام؛ یا دوشیزگان نرمتن انگاشته بود، در دست او به پهلوانی بدل شدند که در پهنة آسمانها تنوره کشان پیش می رفتند؛ و ملعونان و رستگاران، حتی اگر فقط به خاطر شباهتشان به الوهیت به یک سان، شایستة نجات بودند؛ و حتی خود عیسی، با خشم شاهوار خویش، تجسد آن حضرت آدم شد که بر سقف سیستین نقش شده بود: خدایی به صورت و هیئت انسان. اینجا «گوشت» چندان از اندازه برون است، بازوها و ساقها چنان بیشمارند، و عضلات «دوسر» و ماهیچه های بادکرده آن سان بسیارند که مانع ازتعالی روح برای مشاهدة سزای گناه می شوند. حتی آرتینو هرزه خو فکر می کرد که این برهنه های متراکم و درهم کمی نابجا هستند. همه می دانند که چگونه رئیس تشریفات پاولوس سوم، بیاجو دا چزنا، بشکوه می گفت که چنین نمایشی از جسم انسان بیشتر برای پیراستن میخانه مناسب است تا نمازخانة پاپان؛ و میکلانژ با رسم تصویر بیاجو در میان ملعونان از او کین ستانده است؛ و وقتی بیاجو از پاپ درخواست تا فرمان دهد نقش وی را از میان بزدایند، او با مزاج گفت که حتی پاپ هم نمی تواند هیچ روحی را از دوزخ نجات دهد. پاولوس چهارم سرانجام به اعتراضاتی از نوع شکوة بیاجو تسلیم شد و به دانیله دا ولترا دستور داد که قسمتهای زننده تر آن تصویرها

را با نیم شلواری بپوشاند؛ و چون چنین شد، رم به آن هنرمند بیچاره براگتونه (شلوار دوز) لقب داد. والاترین شخصیت در آن «دورنمای تاریک» - مریم، که جامه اش آخرین پیروزی آن استاد در ترسیم چین و شکن پارچه است و نگاه آمیخته از نفرت و رحمش تنها عنصر جبران کننده در این الوهیت بخشی به درند ه خویی انسان است- کاملا ملبس است.
پس از شش سال رنج، در مراسم عید میلاد مسیح سال 1541، از آن نقاشی پرده برداشتند. رم، که اکنون وارد یک عکس العمل مذهبی بر ضد رنسانس می شد، آن تصویر واپسین داوری

را به عنوان اثر خوبی از الاهیات و هنری بزرگ پذیرفت. وازاری آن را شگفت انگیزترین تمام نقاشیها شمرد. هنرمندان ترکیب جسمانی آن شکلها را پذیرفتند و از فزونگراییهایی که در ترسیم عضلات به کار رفته بود، و نیز از قیافه های عجیب و افراط در جسمانیت، آزرده نشدند، بلکه، برعکس بسیاری از نقاشان، این اطوار خاص استاد را پذیرفتند و مکتب خاصی را، که آغاز انحطاط هنر ایتالیا بود، تشکیل دادند. حتی غیر روحانیان از کوتاه نماییهای آن –که به قسمتهایی از آن تصویر شکل نقش برجسته می داد- و همچنین از حالت حاد ژرفانمایی، که ارتفاع شکلهای پایین را دو متر، پیکرهای وسطی را سه متر، و هیکلهای فوقانی را چهار متر نشان می داد، به شگفت می آمدند. ما، که امروز بر آن فرسکو می نگریم، نمی توانیم منصفانه دربارة آن فکر کنیم، زیرا «خیاطی» دانیله آن را آسیب رسانده و پوششهای دیگری، که در سال 1762 بر تصویرهای آن افزوده شده اند، کمی آنها را از اصالت خارج ساخته و غبار و دود شمع و تیره شدن طبیعی، که طی چهارقرن بر آن اثر کرده اند، وضوح آن را از میان برده است.
پس از چند ماه استراحت، میکلانژ در سال 1542 کار خود را بر دو فرسکو، در نمازخانه ای که آنتونیو دا سانگالو برای پاولوس سوم در واتیکان ساخته بود، آغاز کرد. یکی از این فرسکوها شهادت پطرس حواری را نشان می داد، و آن دگر ایمان آوردن بولس حواری را می نمایاند. در اینجا نیز آن هنرمند پیرخود را در فزونگراییهای شدید مستغرق ساخت. وقتی که این تصویرها را به اتمام رساند، هفتادوپنج سال داشت، و به وازاری گفت که آنها را بررغم میل خود، و با کوشش و خستگی زیاد، نقاشی کرده است.
برای مجسمه سازی خود را پیر احساس نمی کرد؛ به گفتة خودش، چکش و مغار وی را درحال سلامت نگاه می داشتند. حتی در اوان نقاشی کردن واپسین داوری، گهگاه با مشغول داشتن خود به سنگ مرمر، در کارگاه هنری خویش، تسلی می جست. در سال 1539، بروتوس عبوس و نیرومند

خودرا (در بارجلو) ساخت. این پیکر شایستة بزرگترین مجسمه ساز رم است. شاید قصد او از ساختن این مجسمه تصویب ظالم کشی آلساندرو د مدیچی در فلورانس، و نیز به جای گذاشتن علامت هشدار برای جباران آینده بود. یازده سال بعد، در حالی که خویی ملایمتر یافته بود، مجسمة پیتا (عزای مریم در مرگ فرزند) را ساخت که در پشت محراب بلند کلیسای جامع فلورانس برپاست. امیدوار بود که این مجسمه را به گور خود اختصاص دهد؛ از این رو با جهد فراوان برآن کار می کرد و غالباً، درحالی که شمعی بر روی کلاه خویش استوار و روشن کرده بود، به آن می پرداخت. اما یک ضربة بیش از اندازه سخت چکش آن مجسمه را چنان آسیب رساند که میکلانژ آن را به حدی چاره ناپذیر خراب یافت. نوکر او، آنتونیو مینی، آن را به هدیه از او خواست و پس از دریافت آن، مجسمه را به یک فلورانسی فروخت. این پیکر برای مردی هفتادو پنج ساله محصولی است حیرت انگیز. بدن عیسی بدون فزونگرایی نمایانده شده است؛ تندیس مریم، که ناتمام مانده، مهری است که به قالب سنگ
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 754
درآمده است؛ و رخسار نجیب نیقودیموس، که باشلقی بر سر دارد، به گمان برخی از کسان، می توانست بخوبی نمایانندة خود میکلانژ باشد که حال غالباً بر رنج عیسی می اندیشید.
مذهب او اساساً قرون وسطایی بود و با رازوری، پیشگویی، و اندیشة مرگ و دوزخ تیره شده بود؛ از بدبینی لئوناردو یا لاقیدی شادمانة رافائل بهره ای نداشت؛ کتابهای محبوبش انجیل و اشعار دانته بود. در اواخر زندگیش، شعر او بیش از پیش به مضامین مذهبی گرایید:
اکنون زندگی من از پهنة یک دریای طوفانی گذشته،
مانند زورقی ضعیف به آن بندری که مقصد همة آدمیان است،
که همگان پیش از واپسین قضا در آن فرود می آیند
تا سزای نیک و بد خود را در آن بیابند، رسیده است.
حال نیک می دانم که آن خیال خوش،
که روح مرا برده و ستایشگر آن هنر زمینی ساخته بود،
چسان بیهوده بود؛ چگونه آنچه را که مردم همه چنین می جویند،
گناه آلوده است:
این افکار عاشقانه، که چنان سبک آراسته بودند،
وقتی که مرگ دوگانه نزدیک است، چگونه اند؟
یکی را به یقین می شناسم، اما از دیگری می ترسم.
نه نقاشی و نه مجسمه سازی نمی تواند روح مرا آرام سازد،
روحی که خود را به بالا، به مهر «او» برمی کشاند،
که بازوانش برای در آغوش کشیدن ما بر روی صلیب گسترده است.

آن شاعر پیر برای سرودن چند غزل در روزگار جوانی، خود را ملامت کرد. اما آن غزلها بوضوح بیش از آنچه ابراز عاطفه ای جسمانی بوده باشند، تمرین شاعری بودند. صمیمترین منظومه های میکلانژ یا خطاب به بیوه ای پیر بودند، یا به عنوان جوانی زیبا. تومازوکاوالیری یک اصلمند رومی بود که تفنناً به نقاشی می پرداخت. وی برای تعلیم نزد میکلانژ آمد (حد 1532) و معلم خود را شیفتة زیبایی رخسار و هیئت و ظرافت حرکات و سکنات خویش ساخت. میکل به عشق او گرفتار شد و غزلهایی با تحسینی چنان بیپروا در وصف او سرود که برخی از آنها میکلانژ را در میان همجنسگرایان مشهور تاریخ همتراز لئوناردو ساخته است. چنین ابراز احساساتی از مرد به مرد در دوران رنسانس، حتی در میان غیر همجنسگرایان، رایج بود؛ شیوة افراطی آنان در این کار جزئی از رسم چامه سرایی و نامه نویسی زمان بود، و از این رو نمی توان آن را سوء تعبیر کرد. مع هذا – خارج از حیطة شعر – میکلانژ، ظاهراً تا هنگامی که ویتوریاکولونا را ندیده بود، نسبت به زنان دلبستگی خاصی نداشت.

دوستی میکلانژ با ویتوریا در سال 1542 یعنی وقتی شروع شد که آن زن پنجاهساله و خود او شصت وهفت ساله بود. یک زن پنجاهساله بآسانی می تواند آتش عشق را در دل مردی

شصت ساله روشن کند، ولی ویتوریا هنوز خود را در بند مارکزة پسکارا می دانست که هفده سال پیش مرده بود. ویتوریا به میکلانژ نوشت: «دوستی ما استوار است و مهر ما مطمئن، زیرا با گره مسیحیت بسته شده است.» ویتوریا 143 غزل برای او فرستاد که همه خوب بودند، اما درخور اعتنا نبودند؛ میکلانژ پاسخ غزلهای او را با اشعاری داد که مشحون از حماسة اخلاص و محبت، اما آلوده به خودستایی ادبی بودند. هنگام ملاقات با یکدیگر، از هنر و دین سخن می گفتند؛ و شاید ویتوریا همدلی خود را نسبت به مردانی که در اصلاح کلیسا می کوشیدند به او ابراز می کرد. نفوذ او بر میکلانژ عمیق بود؛ گویی در تقوا، مهربانی، و وفاداری آن زن جمیلترین عناصر روحی زندگی گرد آمده بود. وقتی که ویتوریا با او گام می زد و سخن می گفت، مقداری از بدبینی او از میان می رفت؛ و او (میکل) دعا می کرد که دیگر مردی نباشد که پیش از آن بود. به هنگام مرگ ویتوریا، میکلانژ نزد او بود (1547). تا مدتی دراز پس از آن، میکلانژ «چنان فرو کوفته بود که گفتی کارش به جنون کشیده است» و خود را ملامت می کرد که چرا در آن واپسین لحظات صورتش را مانند دستانش نبوسیده است؟

کمی پیش از مرگ ویتوریا بود که میکلانژ آخرین مسئولیت هنری خود را عهده دار شد. وقتی که آنتونیو داسانگالو درگذشت (1546)، پاولوس سوم

از میکلانژ خواست تا تکمیل کلیسای سان پیترو را به عهده گیرد. آن هنرمند آزرده خاطر بار دیگر تأکید کرد که مجسمه ساز است نه معمار؛ شاید ناکامیابی خود را در ساختن نمای سان لورنتسو از یاد نبرده بود. پاپ اصرار کرد، و میکلانژ با «تأسف بیپایان» پذیرفت؛ اما وازاری چنین می افزاید: «به گمانم حضرت قدسی مآب از جانب خدا ملهم شده بود.» آن هنرمند برای این کار، که اوج اعتلای حرفه اش به شمار می رفت، از دریافت پاداش اضافی سر باز زد، هر چند که پاپ کراراً در دادن آن به وی اصرار می ورزید. با چنان قدرتی به کار پرداخت که از یک مرد هفتادودوساله انتظار نمی رفت.

چنانکه گویی کار سان پیترو چندان سنگین نیست، میکلانژ در همان سال دومأموریت دیگر را به عهده گرفت. یک طبقة سوم بر پالاتتسو فارنزه افزود، قرنیزی ساخت که همگان به سبب زیباییش آن را ستودند، و دو ردیف فوقانی حیاطی را ساخت که به تشخیص وازاری بهترین حیاط در تمام اروپا بود. پله های وسیعی ترتیب داد که تا فراز تپة کاپیتولینوس بالا می رفت و بر قلة آن تپه مجسمة سوارة کهن مارکوس آورلیوس را قرارداد. بعداً، درهشتاوهشت سالگی، در انتهای دور این فلات، پالاتتسو دل سناتوره را با پلکان مضاعف مجلل آن ساخت؛ طرحهایی برای پالاتتسو دئی کنسرواتوری دریک طرف تالار سنا، و برای موزة کاپیتولین در یک طرف دیگر عرضه داشت. حتی نتوانست آن قدر زندگی کند که این طرحها به موقع اجرا درآید، اما ساختمانهای مربوطه توسط تومازو کاوالیری، وینیولا، و جاکومو دلا پورتا طبق نقشه های او تکمیل شدند.

وقتی پاولوس سوم درگذشت (1549)، این شک پیش آمد که آیا جانشین او، یولیوس سوم،

میکلانژ را در سمت خود، یعنی سرمعماری کلیسای سان پیترو، باقی خواهد گذارد یا نه. میکل طرح آنتونیو دا سانگالو را برای ساختمان چنین کلیسای تاریکی، که (به قول او) برای اخلاق عمومی خطرناک واقع می شد، رد کرده بود. دوستان آن مرد از دنیا رفته دوکاردینال را اغوا کردند تا پاپ را آگاه سازند از اینکه بوئوناروتی در کار خراب کردن ساختمان است. یولیوس از میکلانژ حمایت کرد، اما در زمان جانشین او، پاولوس چهارم (زیرا پاپها در مدت زندگی میکلانژ پی درپی می آمدند و می رفتند)، دار و دستة سانگالو از نو به حمله آغاز وادعا کردند که آن هنرمند، که در آن زمان هشتادویک سال داشت، حال کودک را پیدا کرده و بیش از آنچه بسازد خراب می کند و نقشه های کاملا غیر عملی برای سان پیترو در نظر دارد. میکل گاه به فکر استعفا می افتاد؛ می خواست، با پذیرفتن دعوتهای مکرر دوکا کوزیمو، دوباره در فلورانس مسکن گزیند؛ اما طرح گنبدِ را قبلاً

ریخته بود و نمی خواست پیش از آنکه به معرض عمل درآید، مأموریت خود را ترک گوید. در سال 1557، پس از سالها تفکر دربارة آن مسئله، نمونة کوچکی از گل برای آن گنبد حجیم ساخت که پهنا و وزن آن خطرناکترین قسمت آن نقشه را تشکیل می داد. یک سال دیگر صرف ساختن نمونة بزرگی از چوب و طرح نقشه هایی برای ساختمان و تکیه گاه شد. گنبد می بایست 42 متر قطر و 46 متر ارتفاع داشته باشد و رأسش از سطح زمین 102.8 متر باشد؛ می بایست بر یک پایة قرنیزدار استوار شود که بر چهار قوس بزرگ بر ملتقای بازو یا قسمت وسطای کلیسا متکی باشد. یک کلاهک نورگیر یا گنبد کوچک روباز ساخته شود که بیست ویک متر در بالای قبة بزرگ قرار داشته باشد و یک بنای چلیپایی می بایست ساخته شود که (از رأس گنبد) 9.75 متر بلندتر باشد و برج آن بنای شاهوار را تشکیل دهد که جمعاً 132.6 متر ارتفاع می یافت. گنبد قابل قیاسی که برونللسکی بر کلیسای جامع فلورانس ساخت و زیبایی آن را میکلانژ به عنوان «تفوق ناپذیر» ستوده بود 42.2 متر عرض، 40.5 متر ارتفاع، و 91.4 متر بلندی از زمین تا رأس، و جمعاً 107 متر ارتفاع تا کلاهک نورگیر داشت. ساختن این دو گنبد جسورانه ترین اقدام در تاریخ معماری رنسانس بود.

پیوس چهارم در سال 1569 جانشین پاولوس چهارم شد. یک بار دیگر دشمنان غول کهنسال هنر به فکر گرفتن جای او افتادند. اوچون از مجادله ای طولانی فرسوده شده بود، استعفای خود را تقدیم داشت (1560). پاپ از قبول آن امتناع کرد، و میکلانژ تا پایان عمر در مقام سرمعماری کلیسای سان پیترو برقرار ماند. آنگاه معلوم شد که منتقدانش کاملا بخطا نرفته بودند. همان طور که در مجسمه سازی رسمش بود، در معماری نیز غالباً بدون هیچ زمینة دیگری، جز فکر خود، کار می کرد؛ بندرت طرحهای خود را روی کاغذ می آورد و کمتر آنها را با کسی حتی با دوستان خود در میان می گذارد، بلکه برای هر قسمت از ساختمان، همین که وقت ساختنش نزدیک می شد، نقشه ای رسم می کرد. از این رو، به هنگام مرگ، هیچ نقشه یا نمونة معینی از هیچ قسمت، به جز گنبد، از خود به جا نگذاشته بود. در نتیجه، جانشینان او آزادبودند که افکار

خود را به کار بندند. آنان نقشة اورا- ونیز نقشة برامانته را- عوض کردند. این نقشه عبارت بود از تصور اساسی تلفیق یک صلیب یونانی با یک صلیب لاتینی با دراز کردن بازوی شرقی کلیسا. وجبهه سازی آن بانمای بلندی که گنبد را از آن سونامرئی می ساخت، مگر از فاصلة 400 متری. تنها قسمت ساختمان که به میکلانژ تعلق دارد گنبد آن است که از روی نقشه های او، بدون تغییرات مهم، به وسیلة جاکومو دلا پورتا در سال 1588

افراشته شد. این گنبد، بدون تردید، مجللترین منظرة معماری در رم است. با قوسهای باشکوهی از ساقة گنبد تا کلاهک نورگیر روی گنبد بالا می رود، تاج شاهواری برفراز بنای عظیم زیرخود می گذارد، و به ستونها، ستونهای چهارگوش، فرسبها، وسنتوریها وحدتی جامع می بخشد که از حیت شکوه با هربنای مشهوری در دنیای قدیم برابری می کند. دراینجا نیز مسیحیت با روزگار باستان سربه سازش گذاشت: پرستشگاه عیسی گنبد پانتئون را (43.2 متر عرض در 43.2 متر مجموع ارتفاع) بار باسیلیکای قسطنطین قرارداد؛ همان طور که برامانته عهد کرده بود و جسارت آن ورزید که ستونهای کلاسیک را به ارتفاع بلندی برپا دارد که در تاریخ باستان بینظیر بود.

میکلانژ تا هشتادونه سالگی به کار ادامه داد. در سال 1563، به خواهش پاپ پیوس چهارم، قسمتی از حمامهای دیوکلسین را به کلیسا و صومعة سانتا ماریا دلیی آنجلی تبدیل کرد. او نقشة پورتاپیا را، که یکی از دروازه های شهر بود، طرح کرد. برای فلورانسیها در رم نمونه ای از یک کلیسا ساخت؛ وازاری، که شاید دلبستگی زیادی به معلم و دوست پیر خود داشت، آن بنای پیشنهادی را چنین وصف کرد: «زیباترین بنایی که انسان تاکنون برآن نگریسته است»؛ اما پول فلورانسیها در رم به انتها رسید و آن بنا هرگز ساخته نشد.

سرانجام کارمایة باور نکردنی غول هنر به ناتوانی انجامید. در حدود هفتادوسه سالگی از سنگ مثانه به رنج افتاد. ظاهراً به وسیلة دارو یا آبهای معدنی مرض خود را تسکین می داد، اما چنانکه خود او می گوید، «من به دعا بیشتر ایمان دارم تا به دارو.» دوازده سال بعد به یکی از برادرزادگان خود چنین نوشت: «اما دربارة وضع خود بگویم، من به تمام رنجهایی دچارم که معمولاً پیران را گرفتار می سازند. سنگ مثانه مرا از ادرار باز می دارد. کمر و پشتم چنان خشک است که غالباً نمی توانم از پله بالا بروم.» مع هذا تا نودسالگی در هرگونه هوایی بیرون می رفت.

مرگ را با وارستگی مذهبی و خوش خلقی فیلسوفانه استقبال می کرد. به وازاری می گفت: «چندان پیرم که مرگ غالباً شنل مرا می گیرد و امر می کند که با آن بروم.» یک نقش برجستة مشهور برنجی، که به دست دانیله دا ولترا ساخته شده است، صورتی را نشان می دهد که از فرط رنج چین خورده و از کبر سن آشفته است. در فوریة 1564 روز به روز ضعیفتر شد و بیشتر اوقات را بر روی صندلی کهنة خود چرت می زد. وصیتی نکرد، اما فقط «روح خود را برای خدا، بدنش را برای زمین، واموالش را برای نزدیکترین خویشانش به جاگذاشت.» در 18

*****تصویر

متن زیر تصویر : دانیله دا ولترا: تندیس میکلانژ بوئوناروتی؛ موزة ملی،

فلورانس،
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 758
فوریة 1564، به سن هشتادونه سالگی درگذشت. جنازه اش را به فلورانس بردند و باتشریفاتی که چندین روز طول کشید در کلیسای سانتا کروچه به خاک سپردند. وازاری با اخلاصی فراوان طرح یک آرامگاه مجلل را برای او ریخت.
داوری برخی از معاصرانش، و همچنین قضاوت زمان، این است که، باوجود معایب بسیار، بزرگترین هنرمندی بود که تا آن زمان زیسته بود. میکلانژ کاملا مظهر آن تعریفی بود که راسکین از «بزرگترین هنرمند» می کند- بدین سان: «کسی که در مجموع آثارش شمارة بیشتری از بزرگترین افکار را گنجانده باشد.»- یعنی افکاری که «بزرگترین نیروهای ذهن را به کار می برند و اعتلا می دهند.» او در درجة اول یک استاد رسام بود که رسمهایش را دوستانش به عنوان گرامیترین هدیه ها عزیز می داشتند و ضمناً دزدانه از آنها استفاده می کردند. ما برخی از این رسمها را امروز در کازا بوئوناروتی (خانة میکلانژ) در فلورانس یا در قسمت رسمهای موزة لوور می بینیم: طرحهایی برای نمای سان لورنتسو، یا برای واپسین داوری، طرح زیبایی برای یک سیبولا، یک قدیسه آن که در تصورش همان قدر رقت به کار رفته که در آثار لئوناردو، و رسم عجیبی که از جسد مردة ویتوریا کولونا کرد، با نمودار ساختن قیافة رازورانه و پستانهای پژمردة او. میکلانژ در یکی از مکالماتش، که گزارش آن از فرانثیسکو د هولاندا به ما رسیده است، تمام هنرها را به رسامی تحویل کرد:
علم طراحی، یا رسامی نیکو. ... منشأ و عنصر نقاشی، مجسمه سازی، و معماری است؛ و همچنین اساس و سرچشمة هر شکل نمایشی و تمام علوم نیز هست. کسی که خود را استاد این فن کرده باشد صاحب گنجی است بزرگ. ... تمام آثار مغز و دست انسانی یا خود رسم هستند یا شعبه ای از آن هنر.
میکلانژ در نقاشی خود همچنان طراح باقی ماند، زیرا خیلی بیشتر از آنچه به رنگ علاقه مند باشد به خط دلبسته بود؛ بیش از هر چیز می کوشید تا شکلی گویا رسم کند، در هنر وصفی انسانی مستقر سازد، یا ازطریق رسم فلسفة زندگی را منتقل کند. دست او دست فیدیاس یا آپلس و صدایش صدای ارمیا یا دانته بود. در یکی از گذارهایش میان فلورانس و رم، او ظاهراً در اورویتو توقف کرده و برهنه هایی را که سینیورلی در آنجا نقاشی کرده بود دیده بود؛ این تصاویر، به اضافة فرسکوهای جوتو و مازاتچو، اشاراتی به شیوه ای داد که با این حال به هر شیوة دیگری که تاریخ برای ما حفظ کرده است مانند نبود. وی بسیار بیشتر و بالاتر از دیگران، حتی بیش از لئوناردو، رافائل، و تیسین، برای هنر خود اصالت آورد

و اصالت را از آن هنر برآورد. خود را با تزیین و خرده کاری معطل نمی کرد؛ به زیبایی، دورنما، زمینة معماری، و نقوش آرابسک اهمیت نمی داد؛ می گذاشت تا موضوع کامل ولو عاری از زینت باشد. ذهنش درگیر یک رؤیای عالی بود که به آن، تاحدی که از عهدة دست برآید، شکل می داد؛ مانند آنچه که در تصاویر سیبولاها، پیمبران، قدیسان، قهرمانان، و خدایان کرده است.

هنرش جسم انسان را به عنوان وسیله ای استعمال می کرد، اما آن اشکال انسانی برای او تجسمات شکنجه شدة امیدها و وحشتهایش، فلسفة مشوشش، و ایمان دینی آتشناکش بودند.
مجسمه سازی هنر گرامی و اصلی او بود، زیرا آن هنر برجستة شکل سازی است. هرگز مجسمه های خود را رنگ نمی کرد، چون می اندیشید که شکل کافی است؛ حتی مفرغ هم برای او بیش از حد رنگین بود؛ و او مجسمه سازی خود را فقط به استفاده ازسنگ مرمر محدود می داشت. هرچه با نقاشی و معماری به وجود می آورد «مجسمه»ای بود، حتی گنبد کلیسای سان پیترو. در معماری (بجز آن گنبد عالی) توفیقی نیافت، زیرا بزحمت می توانست ساختمانی را، جز در شرایط نسبتهای اندام انسان، به تصور درآورد و بزحمت قادر بود اجازه دهد که یک بنا چیزی جز محفظة مجسمه ها باشد؛ می خواست به جای آنکه سطحها را عنصری از شکل کند، همة آنها را بپوشاند. مجسمه سازی در وجود او تبی بود؛ به گمان او، مرمر با سماجت سری را پنهان می کرد که او مصمم بود آن را بزور بیرون کشد؛ اما آن سر در خود او بود و چندان پنهانی که فاش کردن کاملش امکان نداشت. در کوشش برای دادن یک شکل برونی به رؤیای درونی، دوناتلو او را کمی یاری کرد، دلا کوئرچا بیشتر، و یونانیان کمتر؛ در موقوف ساختن قسمت عمدة هنرش به بدن و کلی ساختن و تقریباً یکنواخت کردن چهره ها، همچنانکه در مورد آرامگاه افراد خاندان مدیچی کرده بود، با یونانیان توافق داشت؛ اما هرگز موفق نشد آن آرامش عاری از احساس را که یونانیان پیش از عصر هلنیستی به مجسمه های خویش می دادند، به پیکره های خود بدهد- طبعش نمی گذاشت که در بند این موضوع باشد. برای شکلی که گویای احساس نباشد موردی نمی یافت. فاقد حس محدودیت و تناسب کلاسیک بود؛ شاهانه ها را برای سر خیلی پهن می ساخت، بالاتنه را نسبت به دست و پاخیلی ستبر، و عضلات را بیش از حد گره دار می کرد، چنان که گویی تمام مردان و خدایان کشتی گیرانی هستند که از فرط تقلا تابیده شده اند. باید اذعان کرد که این فزونگراییهای عجیب در کوشش و احساس، به هنرباروکی نشئت داد.
میکلانژ، به عکس رافائل، مکتبی تأسیس نکرد، اما چند هنرمند برجسته

تربیت کرد و نفوذی سایر به هم زد. یکی از شاگردانش، گولیلمو دلا پورتا، برای پاولوس سوم در کلیسای سان پیترو مقبره ای ساخت که تقریباً با آرامگاه خاندان مدیچی لاف همسری می زند. اما جانشینان میکلانژ در مجسمه سازی و نقاشی از افراط کاریهای او تقلید کردند، بی آنکه به عمق فکر و احساس و استادی فنی او برسند. معمولا یک هنرمند والاجاه ذروة یک سنت، روش، سبک، و خوی تاریخی است؛ برتری فی نفسة او رشته ای از تحول را می سازد و به پایان می رساند. چنانکه پس از او می باید دوره ای از تقلید ناگزیر و انحطاط به وجود آید. آنگاه یک خوی و سنت جدید آهسته رشد می کند؛ یک تصور، آرمان، یا فن با پیچ و تاب از میان صد تجربة عجیب می گذرد تا نظمی دگرگونه یابد، یعنی نظمی اصیل و کاشف شکلی تازه.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 760

آخرین کلام در اینجا کیفیتی متواضع دارد. ما میرندگان عادی، حتی وقتی که جسارت حکم کردن دربارة خدایان را می ورزیم، نباید از تشخیص الوهیت آنان قاصر مانیم. لازم نیست که از پرستش قهرمانان شرمنده شویم، به شرط آنکه حس تشخیص ما از معبدهای آنان بیرون نباشد. ما میکلانژ را معزز می شماریم، زیرا در عمر دراز خود سربه سر به خلاقیت ادامه داد و در هر رشتة مهم شاهکاری پدید آورد. ما می بینیم که این آثار به اصطلاح از خون و گوشت او جداشده و از مغز و قلب او بیرون آمده اند و تا مدتی او را از رنج زایش رنجور کرده اند. می بینیم که از صد هزار ضربة چکش و مغار، وهمان قدر حرکت مداد وقلم مو، شکل گرفته اند؛ که یکی پس از دیگری، مانند نفوسی نامیرا، جای خود را درمیان اشکال پایدار زیبایی و شاخصیت اشغال کرده اند. ما نمی توانیم بدانیم که خدا چیست، یا بفهمیم که جهانی که این سان از خوب و بد، رنج وجمال، و خرابی و تعالی سرشته است چه ماهیتی دارد؛ اما در حضور مادری که به کودک خویش مهر می ورزد، در برابر نابغه ای که به هرج نظم می بخشد، به ماده معنی می دهد، و به شکل یا فکر اصالت می بخشد، خود را به آن زندگی و ذهن قانونیی که خرد ادراک ناپذیرجهان را تشکیل می دهد، چندانکه ممکن است، نزدیک می یابیم.

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 761

آخرین پیام

بررسی چنین مراحل بسیار واشخاص پرشمار این قرنهای غنی و پر جنب وجوش تجربه ای ژرف و خرسند ساز است. ثروت این رنسانس چه اندازه بود که حتی در دوران محاقش مردانی مانند تینتورتو و ورونزه، آرتینو و وازاری، پاولوس سوم و پالسترینا، سانسووینو و پالادیو، دوکا کوزیمو و

چلینی، و آثاری هنری نظیر اطاقهای کاخ دوکی و گنبد سان پیترو را به وجود آورد! در آن ایتالیاییانی که در میان شدت، آشوب، خرافه پرستی، و جنگ می زیستند، و با این حال، در برابر هرگونه زیبایی و هنرمندی، بس سر زنده و مشتاق بودند و – چنانکه گویی ایتالیا کوهی آتشفشان است- گدازه های گرم عواطف و هنرهای خود را، معماریها و آدمکشیهای خویش را، مجسمه سازیها و عشقهای نامشروع خود را، نقاشیها و راهزنیهای خویش را، تصویرهای مریم و نقشهای عجیب خود را، سرودهای مذهبی و اشعار ملمع خود را، بیعفتیها و تقواهای خویش را، و کفرها و دعاهای خود را بیرون می ریختند- در آن ایتالیاییان دورة رنسانس، چه نیروی حیاتی می توانست نهفته باشد! ما تا امروز نفس رسای آن الهام را احساس می کنیم، و موزه های ما از بقایای هنری آن عصر پرالهام و جنون آسا سرشارند.
قضاوت آرام دربارة آن عصر مشکل است و کاری که ما اکنون می کنیم تکرار اتهاماتی است که بر آن وارد شده. پیش از هرچیز باید گفت که رنسانس (با محدود ساختن این اصطلاح به ایتالیا) عمدتاً مبتنی بر استثمار اقتصادی ساده لوحانی بسیار به دست معدودی مردم زرنگ بوده است. ثروت رم زیر فرمان پاپها از پولهایی فراهم شده بود که از میلیونها خانة اروپایی می آمد؛ شکوه فلورانس از عرق جبین رنجبران دونپایه ای بود که ساعات طولانی کار می کردند، حقوق سیاسی نداشتند، و فرقشان با رعایای قرون وسطایی این بود که در جلال مغرورانة هنر مدنی و انگیزة مهیج زندگی شهری سهیم بودند. از لحاظ سیاسی، رنسانس جایگزین سازی

کمونهای جمهوری با اولیگارشی بازرگانی و دیکتاتوریهای نظامی بود. از جهت اخلاقی، شورشی مشرکانه بود که پشتبندهای الاهیات و قانون اخلاقی را سست بنیان ساخته و غرایز انسانی را سخت آزادگذاشته بود تا از ثروت جدید تجارت و صنعت بهره گیرد؛ دولت، آزاد از نظارت کلیسایی که خود دنیاگرا و مادی شده بود، خود را در حکومت، دیپلوماسی، و جنگ برتر از اخلاق اعلام کرد.
هنر رنسانس (ادعای مخالفان چنین ادامه می دهد) زیبا، اما کمتر متعالی بود. درجزئیات بر هنر گوتیک فایق بود، اما در عظمت به وحدت در اثر کلی به پای آن نمی رسید؛ ندرتاً به کمال یونانی یا جلال رومی بالغ می شد. صلای یک اشرافیت ثروتمند بود که هنرمند را از افرازمند جداساخته، ازمیان مردم ریشه کن کرده، و به امیران و توانگران تازه به دوران رسیده وابسته ساخته بود. او روح خود را به یک عصر باستانی مرده باخته بود ومعماری و مجسمه سازی را بردة اشکال کهن واجنبی ساخته بود. ساختن

جبهه های یونانی-رومی کاذب بر کلیساهای گوتیک چه سخافتی بود- کاری که آلبرتی در فلورانس و ریمینی کرد! شاید احیای روش کلاسیک در هنر اشتباهی اسفناک بود. سبکی که مرد دیگر به نحو شایسته قابل زنده شدن نیست، مگر آنکه تمدنی که آن سبک رازگویش بوده است دوباره برقرار شود؛ قدرت و سلامت سبک در توافق آن با زندگی و فرهنگ زمان خود آن است. در عصر بزرگ هنر یونانی و رومی یک قید صبورانه وجود داشت که فکر یونانی به آن صورتی آرمانی داده بود و خوی رومی غالباً آن آرمان را تحقق بخشیده بود؛ اماآن قید نسبت به روح آزادیجو، عاطفی، مشوش، و افراط طلب رنسانس اجنبی بود. چه چیزی می توانست بیش از بام و سقف مسطح، نمای چهارگوش منظم، و ردیفهای کسالت آوری از پنجره های مشابه، که داغ باطله برکاخهای رنسانس می زد، باخوی ایتالیایی در دوقرن پانزدهم و شانزدهم معارض باشد؟ وقتی که معماری ایتالیا از این یکنواختی و از سبک کلاسیک تصنعی خسته شد، خودرا، مانند آن تاجر ونیزی که به سود غول هنر غارت شد، در میدان تزیین و شکوه مفرط رها کرد و از روش کلاسیک به شیوة باروک افتاد.
مجسمه سازی کلاسیک نیز نمی توانست مبین رنسانس باشد. زیرا قید برای مجسمه سازی ضرور است؛ مادة مقاوم پیچ وتاب حاصل از رنجی را که طبیعتاً باید ناپایدار باشد بدرستی در برنمی گیرد. مجسمه سازی حرکت ثابت یا جامد است، عاطفه ای است صرف شده با مضبوط، و زیبایی یا شکلی است که به وسیلة سنگ یا فلزی که پس از قالبریزی منجمد شده است به وجود می آید. شاید به همین جهت بزرگترین کار مجسمه سازی بیشتر وابسته به مقابر یا مجسمه های پیتا (عزای مریم درمرگ فرزند) هستند که در آنها انسان سرانجام راحت حقیقی را یافته است. دوناتلو، هرچند که می کوشید کلاسیک باشد، همچنان تلاشگر، آرزومند، و پیرو سبک گوتیک باقی ماند؛ میکلانژ برای خودش قانون بود، غولی بود محبوس درخوی خود و به میانجیگری بردگان و اسیران می خواست آرامش جمالشناسی را پیدا کند؛ اما همواره بیش از آن حد که

برای آرامش لازم باشد بیقانون و پرهیجان بود. میراث بازیافتة کلاسیک همان قدر که نعمت بود، زحمت هم داشت: روح جدید را با نمونه های شکوهمند غنی ساخت، اما تقریباً روان جوان را- که تازه به حد بلوغ رسیده بود- در زیر انبوهی از ستونها، سرستونها، فرسبها، و سنتوریها خفه کرد. شاید این عهد باستان رستخیز یافته، این پرستش تناسب و هماهنگی (حتی در باغها)، از رشد یک هنر محلی و سازگار با خوی زمان جلوگرفت، درست همان گونه که احیای لاتینی به وسیلة اومانیستها مانع تحول ادبیات در زبان مردم شد.

نقاشی رنسانس در بیان اوضاع و عواطف زمان کامیاب شد و هنر را به چنان تهذب فنی رساند که هرگز برتر از آن دیده نشده بود. اما آن نقاشی نیز نقصهایی داشت. تأکید آن در زیبایی شهوت انگیز، لباس شاهوار، و چهرة گلگون بود؛ حتی تصویرهای مذهبی حاکی از احساسات شهوانی بودند و به اشکال جسمانی بیشتر توجه داشتند تا به فحوای مذهبی؛ و بسیاری از تابلوهای صلیب به جا مانده از قرون وسطی بیشتر به ژرفنای روح می رسند تا تصویرهای موقر مریم عذرا که از یادگارهای هنر رنسانس می باشند. نقاشان فلاندری و هلندی به نقاشی رخسارهای غیرجذاب و جامه های ساده، و جستن راز خصال شخصی و عناصر حیات در پس آنها، جرئت ورزیدند. دربرابر ستایش بره، اثر وان آیک، برهنه های ونیز- و حتی حضرت مریم های رافائل- چقدر سطحی به نظر می رسند! تصویر یولیوس دوم، کار رافائل، بینظیر است، اما آیا درمیان خود نگاره های صورتگران ایتالیایی چیزی هست که با خود نگاره های بیغش رامبران قابل قیاس باشد؟ رواج تک چهره سازی در قرن شانزدهم مبین برآمدن نوکیسگان و ولع آنان به دیدن خود در آینة شهرت است. رنسانس عصری درخشان بود، اما در میان تمام مظاهر آن اثری از خودنمایی و ناسرگی دیده می شود- نمایش خودپسندانه ای از جامه های گرانبها، قالبی مجوف و مملو از قدرت متزلزل که پشتبندی از نیرومندی درونی ندارد و آماده است تا با کوچکترین حرکت یک جماعت شورشگر بیرحم، یا فریاد دور دست یک راهب گمنام و خشمناک، برزمین افتد.

خوب، دربرابر این ادعای خشن و ناگوار، نسبت به دورانی که ما آن را با تمام اشتیاق جوانی دوست داشته ایم، چه باید بگوییم؟ ما نباید در رد این ادعا بکوشیم، زیرا هرچند که مشحون است از قیاسهای نابجا، بیشتر آن راست است. رد کردن صرف هرگز مجاب نمی کند و افکندن یک «نیم حقیقت» بر «نیم حقیقت» دیگری که ضد آن است ناسودمند است، مگر اینکه هر دو آنها را در یک نظریة بزرگتر و عادلانه تر بیامیزیم. البته فرهنگ رنسانس روبنایی اشرافی بود که بر پشت بینوایان رنجکش استوار شده بود؛ اما، افسوس، چه فرهنگی چنین نبوده است؟ بدون شک بیشتر ادبیات و هنر، بدون تمرکزی از ثروت، به اشکال می تواند نضج گیرد؛ حتی برای نویسندگان حقپرست هم رنجبران نامرئی معادن زمین را استخراج می کنند،

تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 764

با کشتگری خواربار فراهم می سازند، پارچه می بافند، و مرکب درست می کنند. ما از جابران دفاع نمی کنیم؛ برخی از آنان مستوجب خفه شدن به وسیلة سزار بورژیا بودند؛ بسیاری از آنان عوUOqqرا که از قبل مردم تحصیل می کرqKqدر راه تجملات بیهوده تلف می نمودKQو نیز به سِود

کوزیمو و نوه اش لورنتSəکه فلورانسیان حکومت آن دو را واضحاً بر فرمانروایی بینۀتوانگرسالاری ترجیح داده بودند، سخنی نمی گوییم. اما دربارة سست بنیادی اخلاقی باید بگوییم که آن تاوان آزادی عقلی بود؛ و هرچند تاوانی سنگین بود، آن آزادی حق طبیعی ارزش ناپذیر جهان نوین است که امروزه برای روانهای ما در حکم نفس کشیدOاست.
دانش پژوهی فداکارانه، که رستاخیز ادبیات و فلسفة کلاسیک را موجب شد، بیشتر کار ایتالیا بود. در آن کشور بودکه نخست ادبیات جدید به وجود آمد؛ گرچه هیچ یک از نویسندگان ایتالیایی زمان نمی توانستند با اراسموس یا شکسپیر برابری کنند، خود اراسموس آرزوی آهنگ آزاد ایتالیای رنسانس را می کرد، و انگلستان دورة الیزابت بذرگل شکوفان خود را مرهون ایتالیا – انگلیسیان ایتالیایی مآب- می دانست. آریوستو و ساناتسارو سرمشق سپنسر و سیدنی بودند، و ماکیاولی و کاستیلیونه سرمشق انگلستان دورة الیزابت و جیمز اول. معلوم نیست که اگر پومپوناتتسی و ماکیاولی، و تلزیو و برونو راه را باعرق و خون خود باز نکرده بودند، بیکن و دکارت می توانستند آثار خودرا به وجود آورند.
بلی، معماری رنسانس به طرز غم انگیزی افقی و در سطح است، البته در صورتی که قبه های شاهوار ابنیة رم و فلورانس را همواره مستثنا سازیم. سبک گوتیک، که در کلیساسازی عمودی بود، منعکس سازندة دینی بود که زندگی خاکی ما را همچون تبعیدگاه روح مجسم می ساخت و امیدها و خدایان آن را در آسمان قرار می داد؛ معماری کلاسیک مبین دینی بود که الوهیتهای خود را در درختان و رودها و درون زمین می گذاشت و بندرت آنان را برکوهی می نشاند که ازکوه واقع در تسالی بلندتر باشد؛ برای یافتن الوهیت به بالا نمی نگریست. سبک کلاسیک، که چنان سرد و آرام بود، نمی توانست نمایندة رنسانس پرآشوب باشد، اما هرگز نمی شد آن را واگذاشت تا بمیرد؛ یک رقابت سخاوتمندانه آثار آن را حفظ کرد و آرمانها و اصول آن را به صورت یک قسمت از معماری امروز ما درآورد- قسمتی که فقط سهیم است نه آمر. ایتالیا نه توانست با معماری یونانی یا گوتیک برابری کند، نه با مجسمه سازی یونانی، و نه شاید با طبقات پلکانی مجسمه های گوتیک در شارتر و رنس؛ اما می توانست هنرمندی به وجود آورد که آرامگاههای خاندان مدیچی را چنان بسازد که در ارزشمندی با کار فیدیاس برابری کنند، و مجسمة پیتای آن با تندیسهای کار پراکسیتلس.
برای نقاشی فلورانس عذری نمی توان جست؛ این نقاشی هنوز نقطة اوج آن هنر در تاریخ است. اسپانیا در روزهای آرام ولاسکوئز، موریلیو، ریبرا، ثورباران، و ال گرکو به آن دوره رسید؛ فلاندر و هلند در کارهای روبنس و رامبران به آن نزدیک شدند، اما نه کاملا. نقاشان

چینی و ژاپنی به مدارجی برشده اند که خاص خودشان است و گاه تصویرشان همچون آثاری مخصوصاً ژرف برما اثر می کند، لااقل از آن جهت که انسان را در منظری بزرگ می بینند؛ مع هذا فلسفة سرد و اصالت آمیخته با اندیشه آثارشان تحت الشعاع دامنة غنیتری از بغرنجی، قدرت، و جانداری گرم رنگ، که در هنر تصویری فلورانسیان، رافائل، کوردجو، و ونیزیان وجود دارد، قرار می گیرد. در حقیقت نقاشی رنسانس یک هنر شهوانی بود، هرچند که برخی از بزرگترین تصاویر مذهبی و همچنین – چنانکه در سقف سیستین دیده می شود- برخی از روحانیترین و متعالیترین پرده ها را به وجود آورد. اما همان شهوانیت عکس العملی سالم بود. دربارة بدن انسان به قدر کافی مدتی دراز مذمت شده بود. زن در چندین قرن ناگوار و نامساعد از یک ریاضت کشی شدید اهانت دیده بود؛ از این رو خوب بود که زندگی بار دیگر زیبایی بدنهای سالم انسان را تأیید کند، و هنر آن را تعالی بخشد. رنسانس از گناهکاری ذاتی، سینه زنی، ووحشتهای افسانه ای پس از مرگ خسته شده بود؛ پس به مرگ پشت کرد و به زندگی رو گرداند و، خیلی پیش از شیلر و بتهوون، قصیده ای پرنشاط و قیاس ناپذیر درشأن شادی سرود.
رنسانس، با بازخواندن فرهنگ کلاسیک، به حکومت هزار سالة ذهن شرقی در اروپا پایان داد. از ایتالیا، از صد راه، مژدة آزادی بزرگ از کوهها و دریاها گذشت و به فرانسه، آلمان، فلاندر، هلند، و انگلستان رسید. دانشمندانی مانند آلئاندرو وسکالیژر، و نقاشانی مانند لئوناردو، دل سارتو، پریماتیتچو، چلینی، و بوردونه رنسانس را به فرانسه بردند. نقاشان، مجسمه سازان، و معماران ایتالیایی آن را به پست، کراکو، و ورشو منتقل ساختند؛ میکلوتتسو آن را به قبرس برد؛ جنتیله بلینی با آن گستاخانه به استانبول رفت. از ایتالیا کولت و لیناکر آن را با خود به انگلستان باز آوردند، و آگریکولا و رویشلین به آلمان. جریان افکار، اخلاق، و هنر به مدت یک قرن از ایتالیا به سوی شمال همچنان روان بود. از سال 1500 تا 1600، تمام اروپای باختری ایتالیا را مادر و پرستار تمدن و علم و هنر و «علوم انسانی» جدید دانست؛ حتی فکر راد مردی و تصور اشرافی زندگی و حکومت از جنوب برخاست تا آداب کشورهای شمال را به قالب ریزد. بدین گونه، قرن شانزدهم، هنگامی که رنسانس در ایتالیا به انحطاط افتاد، عصری بود از رستن گیاه پر رشد هنر در فرانسه، انگلستان، آلمان، فلاندر، و اسپانیا.
برای مدتی کشمکشهای اصلاح دینی و اصلاحات کاتولیکی، و مناظرات الاهیون و جنگهای مذهبی، بر نفوذ رنسانس چیره شد و آن را پوشاند؛ در سراسر یک قرن خونین، مردان برای آزادی و ایمان و عبادت به میل خود، یا به خرسندی شاهانشان، جنگیدند؛ و صدای خرد چنین می نمود که با

برخورد ایمانهای مبارز خاموش شده است. اما بر روی هم ساکت نبود؛ حتی در آن محیط وحشتناک، مردانی مانند اراسموس، بیکن، و دکارت آن صدا را دلیرانه منعکس ساختند و صلای نو و نیرومندتری در دادند؛ اسپینوزا فورمول جادویی برای آن یافت؛ و در قرن هجدهم روح رنسانس ایتالیا در روشنگری فرانسه از نو زاد. از ولتر و گیبن تا گوته و
تاریخ تمدن جلد 05 - (رنسانس): صفحه 766
هاینه، تاهوگو و فلوبر، تا تن و آناتول فرانس، این پیچ و تاب همچنان در میان انقلاب و ضد انقلاب، و پیشرفت و ارتجاع ادامه یافت، به نوعی زنده از جنگ رست، و صبورانه صلح را نجات بخشید. امروز در اروپا و امریکا ارواح مهذب و نیرومندی- که در کشور فکر دوستان صمیمند- وجود دارند که از این میراث آزادی فکری، حساسیت جمالشناسی، و تفاهم دوستانه و مشفقانه تغذیه می کنند؛ غمهای زندگی را به آن می بخشایند و خوشیهای حس، ذهن، و روح را در برمی گیرند؛ و همواره در قلب خود، در میان آواهای نفرت و غرش توپها، آوای دل انگیز رنسانس را می شنوند.
دوست خواننده! سپاسگزارم

آ

آئوستا Aosta،
شهر، شمال باختری ایتالیا: 198
آباته،
نیکولودل Abbate (1512-1571?)، نقاش ایتالیایی، 284، 285 آبای کلیساFathers of the Church، عده ای از نویسندگان مسیحی (قرن اول-هفتم)
شهره در دانش و ایمان و دینداری: 15، 98، پا 145، 275، 282، 407
آبروتتسی Abruzzi،
ناحیه، ایتالیای مرکزی: 21، 648
آبگاروس پنجمAbgar V،
عنوان فرمانروای اوسروئنه (مط 29م): پا 381
آبلار،
پیر Abelard (1079-1142)، حکیم مدرسی فرانسوی: 53، 470، 570
آپلس Apelles، نقاش یونانی (مط قرن چهارم ق م): 118، 152، 758
آپنن،
رشته کوهApennines، ایتالیا: 169، 342، 369، 450، 473، 496، 504، 745
آپولون Apollo،
در اساطیر یونان، پسر زئوس از زن تیتانش لتو، خدای نور و پیشگویی و حامی موسیقی و تیراندازی و شفا: 98، 279، 284، 480، 491، 561، 568
آپولونیوس پرگاییApollonius of perga،
ریاضیدان یونانی (مط قرن سوم ق م): 728
آپولیا Apulia،
ناحیه، جنوب ایتالیا: 559، 648، 650، 657
آپولیوس،
لوکیوسApuleius،
نویسنده و فیلسوف رومی (مط قرن دوم): 542
آپیانوس Appian،
تاریخنویس رومی (مط قرن دوم): 407
آتچایوئولی Acciaiuoli،

خاندان ثروتمند فلورانسی (مط قرن دوازدهم-پانزدهم): 30
آتن Athens،
پایتخت یونان، 80، 91، 92، 152، 406، 516، 639؛ مدرسة ~ : 570
آتندولو،
موتسیو Atendolo: ; سفورتسا
آتنودوروس Athenodorus،
مجسمه ساز یونانی (مط قرن اول ق م): پا 148
آتنه Athena،
در اساطیر یونان، الاهة حکمت و حامی فنون صلح و جنگ، پا 148
آتوس،
کوهAthos، شبه جزیره آتوس، شمال خاوری یونان: 136
آتی،
ایزوتا دلیی1470-1425) Atti)، همسر سیگیسموند و مالاتستا: 367، 368
آتیکوس،
تیتوس پومپونیوس32-109) Atticusق م)، دانشور رومی: 17
آتیلاAttila ،
پادشاه هونها (حد 435-453): 255، 536
آخرتشناسی eschatology: ~در فلسفة پومپوناتتسی: 574
آدا،
رودAdda،
لومباردی، شمال ایتالیا: 647، 650
آدریاتیک،
دریای Adriatic، شاخه ای از دریای مدیترانه، بین ایتالیا و شبه جزیرة بالکان: 7، 45، 129، 131، 367-369، 377، 417، 453، 454، 473، 650، 684
آدریانو داکورنتوAdriano da Corneto،
کاردینال ایتالیایی: 463
آدونیوس Adonis،
در اساطیر یونان، پسر کینوراس از دخترش مورها، معشوق آفرودیته: 284، 700
آدیجه،
رودAdige، شمال ایتالیا: 17
آرابیاتی (=سگان دیوانه)Arabiati،
عنوان گروه مخالف ساوونارولا در فلورانس: 173، 174، 177، 179، 181، 182

آراسArras،
شهر، پایتخت تاریخی آرتوا، شمال فرانسه: 669
آراگونAragon،
ناحیه و مملکت قدیم، شمال خاوری اسپانیا، 206، 377، 378، 380، 382، 438، 610، 654
آراگون،
خاندانی که در قرون وسطی در آراگون، کاتالونیا، مایورکا، سیسیل، مملکت ناپل، ساردنی، روسیون، آتن، و برخی نواحی دیگر فرمانروایی می کردند: 10، 643، 646، 648
آراندا Aranda: 606
آرایش: ~ زنان ایتالیایی دورة رنسانس: 615، 616
آرپینوArpino،
آرپینون باستانی، شهر، ایتالیای مرکزی: 415
آرپینونArpinum:; آرپینو
آرتتسوArezzo،
شهر، ایتالیای مرکزی: 3، 27، 80، 255-260، 403؛ شکست و انقیاد ~ توسط فلورانس: 3، 80، 173، 255، 256، 452، 594، 735: شورش ~ برضد فلورانس (1502): 623؛ هنر~: 256-258، 260
آرتتسو،
دانشگاه: 97
آرتواArtois، ناحیه، و ایالت سابق، شمال فرانسه: 644، 660، 669
آرتی مادجوری (=اصناف بزرگتر)Arti Maggiori،
فلورانس: 81، 82
آرتی مینوری (=اصناف کوچکتر) Arti Minori،
فلورانس: 81
آرتینو،
پیترو1556?-1492) Aretino)، هجانویس ایتالیایی: 3، 95، 341، 541، 600، 604، 608، 626، 655، 687-696، 740، 752، 761؛ آثار مذهبی ~ : 693؛ ~و تیسین: 686، 694، 701، 705؛ ساتیرهای ~:404، 688، 691-693؛ سبک ~: 693، 694؛ ~ و شارل پنجم: 692؛ ~ و فرانسوای اول: 691، 692؛ ~ و کلمنس هفتم: 689؛ ~ ولئودهم: 688؛ ~ در مانتوا: 688، 690؛ نامه های ~: 693؛ نمایشنامه های ~: 631، 693
آرثر Arthur، شاه نیمه افسانه ای بریتانیایی (مط قرن ششم): 296
آرجیروپولوس/آریروپولوس،
یوآنس1486?-1416?) Argyropoulos)، دانشور یونانی: 87، 90، 127، 140، 427

آرچیته Arcite،
شخصیت: تسئیده
آرخوتاس تارانتی Archytas of Tarentum(متـ430 ق م)،
ریاضیدان، عالم مکانیک، و فیلسوف فیثاغورسی یونانی: 728
آرکادلت،
یاکوب1560-1514?) Arcadelt)، موسیقیدان دانمارکی: 637
آرکادیاArcadia،
ناحیه یونان قدیم، پلوپونز مرکزی: 720
آرکانیولو (=ملک مقرب) Arcagnolo: اورکانیا
آرکوا [آرکوا پترارکا]Arqua،
دهکده، جنوب پادوا، شمال خاوری ایتالیا: 47
آرکوس Arcos،
شهر، جنوب اسپانیا: 186
آرلکن Harlequin،
شخصیت معروف کمدیا دل/آرته که ساده، شوخ، و خشن بود: 316، 631
آرمونیو،
جووانی Armonio (فتـ1528)، راهب، بازیگر، و نوازندة ایتالیایی: 316
آرنا،
نمازخانة Arena، پادوا: فرسکوهای جوتو در ~: 24، 25، 28، 306
آرنالدو دابرشا 1155-1100?) Arnold of Brescia)، مصلح دینی ایتالیایی: 18، 409
آرنو،
رود Arno توسکان، ایتالیای مرکزی: 4، 31، 50، 130، 173، 183، 190، 248، 254، 255، 503، 558، 737
آرنو دو ویلنوو 1312-1235) Arnold of Villanova)،
پزشک، ستاره شناس، و کیمیاگر اسپانیایی: 56
آرنولفودی کامبیو Arnolfo di Cambio (حد 1232-حد 1310)،
معمار و مجسمه ساز ایتالیایی: 30، 31
آریادنه Ariadne،
در اساطیر یونان، شاهزاده خانم کرتی، دختر مینوس و پاسیفائه: 98، 629
آریروپولوس،
یوآنس: ; آرجیروپولس، یوآنس
آریستارخوسAristarchus،
ستاره شناس و ریاضیدان یونانی (مط: حد 280 ق م): 562
آریستوفان Aristophanes (متـ: حد 448 ق م)، شاعر یونانی: 343، 720
آریوسArius (فتـ336)، کشیش اسکندرانی، بانی آریانیسم: 29

آریوستو،
لودوویکو1533-1474) Ariosto)، شاعر حماسی و غنایی ایتالیایی: 88، 146، 292، 297-304، 306، 632، 691، 732، 764؛ ~ در خدمت خاندان استه: 280، 298-301؛ ساتیرهای ~:302؛ قالب شعری ~: 12؛ ~ و میکلانژ: 336: ~ و مسیحیت: 303؛ نقش ~ در ادبیات رنسانس: 195؛ نمایشنامه های ~: 295، 298، 299، 522، 631
آزولوAsolo،
شهر، شمال خاوری ایتالیا، 309، 346، 617، 715
آژن Agen،
شهر، جنوب باختری فرانسه: 732، 734
آستی Asti،
شهر، شمال باختری ایتالیا: 42، 644، 646، 661
آسکولی: ; آسکولی پیچنو
آسکولی پیچنوAscoli Piceno،
شهر، ایتالیای مرکزی: پا 55، 328، پا 354، 671
آسور،
جزایر Azores، مجموعة نه جزیره و چندین جزیرة کوچک، متعلق به پرتغال، شمال اقیانوس اطلس: 438
آسیا Asia: 33، 307، 568
آسیزی Assisi،
شهر، ایتالیای مرکزی: 27-29، 40، پا55، 203، 265، 266،483، 601
آشورAssyria،
مملکت پادشاهی قدیم، بین النهرین: 44
آفرودیته Aphrodite،
در اساطیر یونان، دختر زئوس و دیونه، الاهة اولمپی عشق و بخشندة زیبایی و جذابیت: 11، 32، 98، 104، 157، 700
آکادمیا دلاکروسکا Della Crusca Academy،
فلورانس: 732
آکادمیا دلیی اومیدی Accademia degli Umidi، فلورانس: 732، 736
آکادمی افلاطونی Platonic Academy،
فلورانس: 137، 138، 732
آکادمی جدید Neaccademia، ونیز: 344، 732
آکادمی طراحیAcademy of Design، فلورانس: 736
آکادمی فیورنتینا Accademia Fiorentina: 736
آکسفرد Oxford،

شهر، آکسفردشر، انگلستان: 150
آکوا ورجینهAcqua Vergine،
آبراهه، رم: 408
آکوتوAcuto:; هاکوود، جان
آکولتی،
برناردوAccolti، معروف به اونیکو آرتینو (1445-1536)، شاعر ایتالیایی: 373، 515
آکونتسیو،
یاکوپو Aconzio (? 1492-1565)، نویسندة ایتالیایی: 731
آکویلاAquila،
شهر، جنوب ایتالیای مرکزی: 438
آکویناس،
توماس: ; توماس آکویناس
آکوینوAquino،
شهر، ایتالیای مرکزی: 11، 608
آکوینودا کولوردو Aquino da Colloredo (مط: حد 1503): 456
آکیله دلاولتا Achille della volta: 689، 690
آکیلینی،
آلکساندرو Achillini (1463-1512)، پزشک و فیلسوف ایتالیایی: 564، 568
آگاممنون Agamemnon،
در اساطیر یونان، رهبر یونانیان در جنگ تروا: 303
آگریپاپانتئون،
معبد Agrippa’S Pantheon: ; پانتئون، معبد
آگریکولا،
رودولف Agricola (1433-1485)، دانشور، نقاش، و موسیقیدان هلندی: 765
آگساندر Agesander،
حجار یونانی (مط قرن اول ق م): پا 148
آگنورAgenor،
پادشاه فنیقیه، پدر کادموس و ائوروپه: پا 384
آگوردوAgordo: 305
آگوستینو دی دوتچو Agostino di Duccio (1418-1498)،
معمار و مجسمه ساز ایتالیایی: 269، 368
آلئاندرو،
جیرولامو Aleandro (1480-1542)، روحانی و اومانیست ایتالیایی: 520،

آلامانی،
لویجی Alamanni (1495-1556)، شاعر ایتالیایی: 732
آلامانیا،
جووانی د/Almagna (فتـ1450): 323
آلبانی Albania،
کشور: 308
آلبرت Albert (1150-1214)،
اسقف ورچلی، رئیس دیر کرملیان: 117
آلبرت ساکسی Albert of Saxony (1316-1390)،
فیلسوف و دانشمند آلمانی: 246، 247، 250
آلبرتو اول Alberto I (فرمانروای ورونا): ; سکالا، آلبرتو اول دلا
آلبرتوس کبیر Albertus Magnus (1193 یا 1206-1280) حکیم مدرسی آلمانی از فرقة دومینیکیان: 246
آلبرتی،
لئونه باتیستا Alberti (1404-1474)، معمار، موسیقیدان، نقاش، و اومانیست ایتالیایی: 122-124، 138، 219، 248، 408، 481، 528، 620، 634، 762؛ آثار ادبی~: 123؛ آثار معماری ~: 123، 124، 276، 367؛ ویژگی ~: 87، 99
آلبرتینی،
فرانچسکو Albertini (مط 1512): 528
آلبرتینلی،
ماریوتو Albertinelli (1474-1515)، نقاش ایتالیایی: 188
آلبرگاتی،
نیکولو دلیی Albergati (1357-1443)، اسقف اعظم بولونیا: 405، 406
آلبره،
ژان د/Albret (فتـ 1516)، شاه ناوار: 468، 469
آلبره،
شارلوت د/، همسر سزار بورژیا دوشس والانتینوا (مط 1499): 449، 455
آلبرینی،
مارچلو Alberini (متـ 1511): 516
آلبوئین Alboin (فتـ572)، شاه لومباردها: پا 24
آلبورنوث،
اجیدیو د:; آلبورنوث، خیل آلوارث کاریلیود
آلبورنوث، خیل آلوارث کاریلیو دAlbornoz (? 1310-1367)، کاردینال،

سیاستمدار، و سردار اسپانیایی، و اسقف اعظم تولدو با عنوان اجیدیود
آلبورنوث: 22، 65، 67، 361، 437
آلبیتتسی Albizzi،
خانوادة ثروتمند فلورانسی: 83-85
آلبیتتسی،
رینالدو دلیی (1370-1442)، سیاستمدار فلورانسی: 84، 85، 405
آلبیگاییان Albigenses،
فرقة دینی قرون وسطایی در جنوب فرانسه که رسماً اهل بدعت در مسیحیت به شمار می آمدند، اما در اصل پیرو آیین ثنویت مانی بودند: 725
آلپ،
رشته کوه Alps، جنوب اروپای مرکزی: 13، 17، 21، 50، 51، 70، 89، 105، 141، 203، 205، 340، 396، 409، 431، 560، 639، 652، 723، 745، 747
آلپ های لیگوریایی Ligurian Alps،
قسمتی از کوههای آلپ در غرب لیگوریا: 195
آلتوویتی،
بیندو Altoviti (1491-1556)، از حامیان هنر و ادبیات: 520، 740، 747
آلتیکیرو دا تسویو Altichiero da Zevio (فتـ : بعد از 1350)،
نقاش ایتالیایی: 306، 351
آلجری دا نولا،
فیلیپو Algeri da Nola (مط 1560): 571
آلدوس دوم Aldus II: ; مانوتیوس، آلدوس دوم
آلساندریا Alessandria،
شهر، شمال ایتالیا: 42
آلسی،
گالئاتتسو Alessi (1512-1572)، معمار ایتالیایی: 748
آلفونسو Alfonso (فتـ1500)،
دوک بیشلیه، همسر دوم لوکرس بورژیا: 460-463، 469
آلفونسو اول (شاه آراگون): ; آلفونسو پنجم
آلفونسو اول (دوک فرارا): ; استه،
آلفونسو اول د/
آلفونسو دوم (دوک فرارا): ; استه،
آلفونسو دوم د/
آلفونسو دوم،
شاه ناپل (1494-1495): 131، 207، 209، 212

آلفونسو پنجم،
ملقب به ال ماگنانیمو (= بزرگمنش)، شاه آراگون (1416-1458)، شاه سیسیل و ناپل (1443-1458) با عنوان آلفونسو اول: 206، 217، 323، 377-385، 608، 611، 643
آلفونسویازدهم،
شاه لئون و کاستیل (1311-1350): 65
آلفونسو ال ماگنانیمو Alfonso the Magnanimous: ; آلفونسو پنجم
آلفیری،
ویتوریو Alfieri (1749-1803)، شاعر تراژدی نویس ایتالیایی: 327
آلکساندر پنجم Alexander V، پاپ (1409-1410): 392
آلکساندر ششم/روذریگو بورخا،
پاپ (1492-1503): 140، 184، 185، 267، 269، 289، 372، 414، 422، 433، 467، 471، 511، 517، 519، 523، 561، 612، 720، 726؛ ~ در اتحادیة مقدس: 440، 449؛ اخلاقیات ~: 184، 411، 428، 433، 434، 465، 466؛ ~ و ساوونارولا: 168، 174-180، 440؛ سیاست ~: 466؛ ماکیاولی و ~: 595؛ معماری در دورة~: 436، 479؛ نظر تاریخنویسان دربارة ~: 464-466
آلکیبیادس Alcibiades (حد 450-404 ق م)،
سیاستمدار آتنی: 490، 612، 637، 639
آلگری،
آنتونیو Allegri: ; کوردجو
آلگری،
لورنتسو (فتـ1527)، عموی کوردجو: 355
آلمان Germany: ~ در اتحادیة مقدس: 476؛ بازرگانی~: 305، 307؛ جدایی ~ از کلیسای رم: 702؛ چاپ در ~: 344؛ ~ و دستگاه پاپی: 56، 59، 61، 63، 417؛ رنسانس در ~: 79؛ معماری ~: 99؛ نهضت اصلاح دینی در ~: 679، 724
آلیدوزی،
فرانچسکو Alidosi (فتـ1511)، کاردینال ایتالیایی: 474، 521
آمادئو،
جووانی آنتونیو Amadeo (? 1447-1522)، معمار و مجسمه ساز ایتالیایی: 201، 218، 221
آمادئوس ششم Amadeus VI، ملقب به کنت سبز، کنت ساووا (1343-1383): 46
آمادئوس هشتم،
کنت (1391-1416) و دوک ساووا (1416-1449) و ناپاپ با عنوان

فلیکس پنجم (1439-1449): 198، 398، 406، 412
آمالفیAmalfi،
شهر، جنوب ایتالیا: 49، 377
آماناتی،
بارتولومئو 1511-1592) Ammanati)، معمار و مجسمه ساز فلورانسی: 737
آمبروجو،
تزئو 1469-1540) Ambrogio)، استاد زبان دانشگاه بولونیا: 518
آمبروجینی،
آنجلو Ambrogini: ; پولیتسیانو
آمبروزیان،
کتابخانة Ambrosian Library، میلان: 5، 220، 253، 345، 386
آمبروزیایی،
جمهوری Ambrosian Republic،
حکومت میلان در دورة بین حکومت خاندان ویسکونتی و خاندان سفورتسا (1447-1450): 206، 308
آمبروسیوس،
قدیس 340-397?) St.Ambrose)، اسقف میلان، عالم الاهیات مسیحی، متولد ترير: 15، 206، 356، 362، 490، 748
آمبوازAmboise،
شهر، فرانسة مرکزی: 251
آمبواز،
شارل د/، نایب السلطنة میلان (مط 1500): 238
آمبواز،
قصر، کنار ورد لوار، فرانسه: 251
آمستردام Amsterdam،
پایتخت هلند: 540 آموزش و پرورش: ~ در ایتالیا: 198؛ ~ زنان: 614، 615؛ ~ در فلورانس: 32؛ ~ در مانتوا: 274-276
آمیانوس مارکلینوس Ammianus Marcellinus،
تاریخنویس رومی (مط قرن چهارم): 89
آمین،
کلیسای Amiens، فرانسه: 99
آناتول فرانس Anatole France،
نام مستعار ژاک آناتول تیبو (1844-1924)، نویسندة فرانسوی: 54، 765
آناکلتوس دوم Anacletus II،
ناپاپ (1130-1138): 490

آنانیی Anagni،
شهر، ایتالیای مرکزی: پا 55، 68، 390، 409
آنتایوس Antaeus،
در اساطیر یونان، یکی از غولها، پسر پوسیدون و گایا: 475
آنتورپ Antwerp،
شهر و ایالت، شمال بلژیک: 44
آنتونلو دامسینا Antonello de Messina (?1430-1479)،
نقاش سیسیلی: 153، 323، 324، 349، 385
آنتونینو،
قدیس St.Antonino (1389-1459)، اسقف اعظم فلورانس: 118، 602
آنتونینوس پیوس،
تیتوس آورلیوس Antoninus Pius، امپراطور روم (138-161): 594
آنتونیو Antonio،
دستیار لئوناردو داوینچی (مط 1510): 246
آنتونیو دا ولترا Antonio da Volterra: 130
آنتونیو دی جیرولامو Antonio di Girolamo: 191
آنتونیوس،
قدیس St. Anthony (251-350)، عابد مصری، پدر رهبانیت مسیحی: 24، 333، 718
آنتونیوس و فاوستینا،
معبد Antoninus and Faustina، رم قدیم: 527
آنتیاAntea،
معشوقة پارمیجانینو: 360
آنتی کولجو Anticollegio،
قسمتی از کاخ دوجها، ونیز: 684، 711
آنتیوپه Antiope،
در افسانه های یونانی، دختر پادشاه بئوسی: 357
آنتیوخوس سوم Antiochus III،
شاه سلوکی سوریه (223-187 ق م): 591
آنجلا Angela،
ندیمه لوکرس بورژیا (مط: حد 1506): 290
آنجلیکا Angelica،
شخصیت: ; اورلاندو ایناموراتو
آنجلیکو،
فرا Angelico/ گوئیدو دی پیترو (1387-1455)، نقاش فلورانسی: 28،

87، 113، 115-118، 120، 152-155، 189، 259، 260، 400، 408، 409، 741، آثار ~: 116-118؛ ویژگی قرون وسطایی-: 113، 116
آنخیسس Anchises،
در افسانه های یونانی، از پهلوانان تروا: 537
آندرئا دا فیرنتسه (Andrea da Firenze 1388-1459)،
نقاش و مجسمه ساز فلورانسی: 29، 160
آندرئاس،
قدیس Andrew، از حواریون عیسی: 601
آندرونیکوس سالونیکایی Andronicus of Salonica: 140
آندره Andrew (فتـ1345)،
همسر اول خوانای اول: 16
آن دو برتانی Anne of Brittany،
همسر شارل هشتم (1491- 1498) و سپس لویی دوازدهم (1499-1514): 429
آنژو Anjou،
ناحیه و دو کنشین سابق، شمال باختری فرانسه: 643، 645، 647
آنژو،
خاندان Angevin، نام دو سلسله از فرمانروایان قرون وسطایی، سلسلة اول بر قسمتهایی از فرانسه و بر اورشلیم و انگلستان فرمانروایی داشت و سلسلة دوم بر قسمتهایی از فرانسه و بر ناپل و مجارستان و لهستان سلطنت کرد: 10، 377، 378، 385، 417
آنژه Angers،
شهر، غرب فرانسه: 56
آنسلمی،
میکلانجلو (Anselmi 1491-1554)، نقاش ایتالیایی: 284
آنسیدئی،
خانوادة Ansidei: 487
آنکونا Ancona،
شهر و ایالت، ایتالیای مرکزی: پا 55، پا 354، 367، 671
آنکونا،
موزة: 699
آنگلیکان،
جامعة Anglican، هیئت کلیساهایی که با کلیسای انگلستان از یک خانواده اند: 441
آنگیاری Anghiari،
دهکده، شرق توسکان، ایتالیا: 234، 235

آنونتسیاتا،
کلیسای Annunziata، فلورانس: 189-191، 232، 273
آنیادلو Agnadello،
دهکده، کرمونا، شمال ایتالیا: 650
آنیبالدی Annibaldi،
خاندان رمی: 13
آنیولو، باتچو د/Agnolo (1460-1543؟)، معمار و چوبکار فلورانسی: 192، 531
آنیولودی تورا Agnolo di Tura،
وقایعنگار سینایی (مط قرن چهاردهم): 34
آنیولو دی کوزیمو دی ماریاتو Agnolo di Cosimo di Mariano: ; برونتسینو، ایل آوالوس، فرانته فرانچسکو د/Avalos (1489-1525)، مارکی پسکارا، سردار اسپانیایی: 611، 617، 659، 660، 755
آورلیانوس،
لوکیوس دومیتیوس Aurelian، امپراطور روم (270-275): 401
آورلیوس،
مارکوس آنتونینوس Aurelius، فیلسوف رواقی و امپراطور روم (161-180): 149
آورولینو،
آنتونیو Averulino: ; فیلارته آوریسپا، جووانی Aurispa (1369-1459؟)، اومانیست و دانشور سیسیلی: 89، 361، 385، 405
آوسونیوس،
دکیموس ماگنوس Ausonius (حد 310-حد 395)، شاعر لاتینی متولد بوردو: 48
آوگسبورگAugsburg،
از شهرهای آزاد امپراطوری مقدس روم، اکنون در آلمان غربی: 698
آوگوستوسAugustus/ کایوس یولیوس کایسار اوکتاویانوس، امپراطور روم (27 ق م-14م): 96، 198، 418، 513، 516، 528
آوگوستوس،
طاق، ریمینی: 367
آوگوستینوس،
قدیس Augustine St. (354-430)، عالم الاهیات مسیحی و از آبای کلیسا: 9، 15، 52، 116، 138، 206، 255، 412، 490
آوینیونAvignon، شهر، جنوب خاوری فرانسه، 4، 390، 406، 409، 466، 561، 575، 604، 635؛ دستگاه پاپی در~: 4، 13، 21، 42، 55-73، 403

آیسخینس Aeschines (حد 389-314 ق م)،
خطیب آتنی: 89، 343
آیک، یان وان Eyck (حد 1390-1441)، نقاش فلاندری: 284
آینیاس Aeneas،
در اساطیر روم و یونان، شاهزادة ترویایی، پسر آنخیسس و آفرودیته، جد رومیان: 470، 536
الف
ائوروپهEurope، در اساطیر یونان، شاهزاده خانم فنیقی، مادر مینوس: 384، 673، 716
ائورودیکه Eurydice،
در اساطیر یونان، از دروادها، زن اورفئوس: 142
ائوسبیوس پامفیلیEusebius Pamphili (؟260-؟340)،
تاریخنویس، دانشور، و عالم الاهیات مسیحی، اسقف قیصریه: 381
ائوستاکی،
بارتولومئوEustachio (?1524-1574)، کالبدشناس ایتالیایی: 727، 729
ائوگنیوس چهارمEugenius IV،
پاپ (1431-1447): 95، 380، 381، 396-400، 402، 405، 406، 409، 412، 416
ابراهیم،
حضرت Abraham، جد اعلا و موجد ملت یهود از طریق اسحاق، و جد اعلای اعراب از طریق اسماعیل (مط: حد1550 ق م): 104، 489، 537
ابن رشد [لتیـ آوروئس]،
ابوالید محمدبن احمد بن محمد Averroës (520-595 هـ ق)، فیلسوف مسلمان اسپانیایی: 16، 25، 29، 53، 160، -572
ابوعلی سینا [لتی آویکنا] Avicenna/ابوعلی حسین بن عبدالله بن حسن بن علی بن سینا (370-428 هـ ق)، دانشمند، فیلسوف، و پزشک ایرانی: 570
اپیروس Epirus،
ناحیة قدیم، شمال یونان: 417
اپیکور Epicurus (341-270 ق م)، فیلسوف یونانی: 15، 157، 600
اتامپ،
آن دو پیسلو tampes (1508-1580)، معشوقه فرانسوای اول فرانسه: 745
اتحادیة مقدس Holy League،
در تاریخ ایتالیا، اتحادی که به منظور اخراج لویی دوازدهم فرانسه از ایتالیا، توسط پاپ یولیوس دوم تشکیل یافت(1510): 212، 449، 582

اتروسک ها Etruscans،
ساکنین اتروریا، عالیترین تمدن ایتالیا قبل از دولت روم: 266، 737
اتریش Austria،
کشور: 21، 305، 392، 412، 644، 654
اتسلینو دا رومانو Ezzelino da Romano (1194-1259)،
سردار ایتالیایی، مخالف جدی دستگاه پاپی: 17، 23
اتللو Othello،
نام قهرمان تراژدی اتللو، شکسپیر: 322
اختراعات: ~در فلورانس: 122؛ ~ لئوناردو داوینیچی: 244-246
اخلاقیات: انحطاط ~ در دوران رنسانس: 600-602، 639، 640، 726؛ ~ اومانیستها: 96، 97، 603؛ ~ جنسی: 607-612؛ ~جنگ: 623، 624؛ ~ روحانیون: 428، 430، 431، 603-607، 725، 726؛ ~ در فلورانس: 135؛ قوانین مربوط به ~: 640؛ ماکیاولی و ~: 591، 598، 599؛ ~ در ناپل: 11؛ ~ در ونیز: 316، 317
اخوان زندگی مشترک [برادران همزیست]،
فرقه Brothers of the Common Life، جمعیت مذهبی معتقد به اصول اخوت مسیحی در آلمان و هلند (1380-قرن هفدهم): 655
اخیلس Achilles،
در اساطیر یونان، فرزند پلئوس و تیتس، پهلوان یونانی در جنگ تروا: 303
ادبیات: ~ ایتالیایی: 5-10، 41-43، 46-49، 731-735؛ –در اوربینو: 372-376؛ اومانیستها و -: 92، 97؛ –در فرارا: 295-304؛ –در فلورانس: 31-38، 136، 141-146؛ گرایش شبانی در -: 330؛ –در میلان: 215-217؛ نوول نویسی در -: 732-734؛ –در ونیز؛ 687-696؛ ~ لاتینی، 9، 10، 52، 53؛ احیای – توسط اومانیستها: 88-96؛ بوکاتچو و -: 48؛ پتراک و -: 23؛- در فلورانس: 141، - در ناپل: 379-385؛ – در ونیز: 345-346؛ ~ یونانی: 9، 48، 49؛ احیای-در ونیز: 343-348؛ اومانسیتها و-: 88-96؛ ترجمة آثار-: 91، 406، 407؛ – در فلورانس: 79، 80، 85، 86، 88 ادوارد سوم Edward III، پادشاه انگلستان (1327-1377): 43، 61، 81، 86، پا 114
ادوارد چهارم، پادشاه انگلستان (1461-1483): 86
اراسمو دا نارنی Erasmo da Narni: ; گاتاملاتا
اراسموس،
دسیدریوس Erasmus (1469-?1536)، ادیب، مربی، و کشیش کاتولیک هلندی: 14، 54، 343، 344، 379، 517، 520، 553، 554، 576، 605، 667، 725، 726، 764، 765
ارتئی Eretei: 732

ارسطو Aristotle (384-322 ق م)، فیلسوف یونانی: 53، 89، 124، 139، 341، 343-344، 370، 569-572، 576، 615، 728، 731، 732؛ انشعاب در بین پیروان ~: 570؛ پایان سلطة ~ بر فلسفة اروپایی: 90؛ پترارک و ~: 15؛ پومپوناتتسی و ~: 572؛ ترجمة آثار ~: 407، 416؛ چاپ آثار ~ در ایتالیا: 343
ارشمیدس Archimedes (287-212 ق م)، ریاضیدان و فیزیکدان یونانی: 490، 728
ارمنستان Armenia،
سرزمین قدیم، آسیای باختری: 44، 57
ارمیا Jeremiah،
از پیامبران بنی اسرائیل (مط 600 ق م): 106، 506، 758
ارمیتاژ،
موزة Hremitage، لنینگراد: 710
ارمیتانو،
جووانی Eremitano، راهب و معمار ایتالیایی (مط 1306): 24
ارمیتانی،
دیر Eremitani، ونیز: 24، 316، 324
اروس Eros،
در اساطیر یونان، خدای عشق، مطابق کوپیدو رومی: 33، 638، 716
اریگنا،
یوهانس سکوتوس [جان اریجینا] Erigena (حد 810-حد 877)، عالم الاهیات، و فیلسوف مدرسی ایرلندی ؛ 53
ازوپAesop،
فابلنویس یونانی (مط قرن ششم ق م)؛ 242
اژه،
دریای Aegean Sea، شاخه ای از مدیترانه، بین یونان و آسیای صغیر: 45، 418
اسپانیا Spain: ~ در اتحادیة کامبره :474، 649، 650؛ ~ در اتحادیة مقدس: 212، 476، 576؛ تفتیش افکار در ~ : 431، 725؛ ~ و دستگاه پاپی: 390، 392، 440، 441؛ رنسانس ~: 79؛ سلطة ~ برایتالیا: 587، 644، 648-652، 679، 722-725
اسپراندیو مانتوایی Sperandio of Mantua، زرگر ایتالیایی: 293
اسپینوزا،
باروخ Spinoza (1632-1677)، فیلسوف هلندی: 571، 765
استانبول Istanbul،
شهر، ترکیه، 765؛ نیز: ; قسطنطنیه

استرابون Strabon (متـ : حد 63 ق م)،
جغرافیدان و تاریخنویس یونانی، 91، 407
استوتویل،
گیوم د/(1403-1483 Estouteville)، نخست کشیش و کاردینال فرانسوی: 414، 422، 435
استهEste ،
خاندان اشرافی ایتالیایی، شاخه ای از گوئلفها که بر فرارا (1240-1597) و مودنا (1288-1796) فرمانروایی داشتند: 197، 286-304، 462، 689
استه،
آتتسو اول د/(مط 961): 286
استه،
آتتسو دوم د/، خاوند فرارا (1208-1212)؛ 286
استه،
آلفونسو اول د/، دوک فرارا و مودنا (1505-1534): 289-293، 296، 304، 468، 474-477، 533، 598، 638، 657، 662، 669، 677؛ ازدواج ~ با لوکرس بورژیا: 289، 290، 470؛ حمایت ~ از هنر: 291، 292؛ ~ و لئودهم: 291، 512، 552، 553؛ ~ و یولیوس دوم: 290، 291، 474 476، 477، 512، 539
استه،
آلفونسو دوم د/، دوک فرارا و مودنا (1558-1597): 290، 749
استه،
ارکولة اول د/، دوک فرارا و مودنا (1471-1505): 281، 288، 289، 291، 294، 295، 298، 424، 457، 461-463، 644
استه،
ارکولة دوم د/، دوک فرارا و مودنا (1534-1558): 304، 686، 749
استه،
اوگو د/، پسر نیکولو سوم د/استه (مط 1425): 287
استه،
ایپولیتو اول د/، معروف به کاردینال د/ استه (1479-1520)، برادر آلفونسو اول، اسقف اعظم میلان: 289، 290، 298، 299، 301، 302، 437، 750
استه،
ایزابلا د/ (1474-1539)، مارکیز مانتوا، از بانوان برجستة رنسانس: 195، 210، 214، 220، 232، 279-285، 289، 311، 354، 372، 497، 517، 550، 619، 634، 665، 667، 697، 733: ازدواج ~ با جان فرانچسکو گونتساگا: 281، 282؛ بمبو و ~: 280، 282، 285، 521؛ تیسین و ~:

285، 337؛ حمایت ~ از هنر و ادبیات: 282-284؛ ~ و سزار بورژیا: 454، 457، 468؛ ~ و لئوناردو داوینچی؛ 232، 284؛ نامه های ~: 282، 600
استه، بئاتریچه د/ (1475-1497)، خواهر آلفونسو د/استه، دوشس میلان: 210-215، 281، 282، 316، 320، 354، 600، 617، 619، 634، 733؛ ازدواج ~ با لودوویکو سفورتسا: 210، 289؛ دربار میلان در دورة ~: 210، 211، 215؛ ~ و لئوناردو داوینچی: 227، 228؛ مقبرة ~: 202، 219، 220
استه،
بورسو د/، مارکی فرارا (1450-1470)، دوک مودنا (1452-1471)، و دوک فرارا (1470-1471): 217، 288، 291-293، 295، 638
استه،
جولیو د/ (فتـ1558)، برادر آلفونسو اول د/ استه: 290، 298
استه،
سیگیسموندو د/ (فتـ1507)، مارکی سان مارتینو : 291
استه،
فرانته د/ (فتـ1540)، برادر آلفونسو اول د/استه: 290
استه،
لئونلو د/، مارکی فرارا و مودنا (1441-1450)؛ 287، 288، 292-294، پا 351، 608
استه،
نیکولو سوم د/، مارکی فرارا و مودنا (1393-1441): 164، 287، 289، 292-294، 608
استه،
ویلا د/، چرنوبیو، ساحل دریاچة کومو: 748
استه،
ویلا د/، نزدیک تیوولی: 750
استیفان/ستفانوس،
قدیس St. Stephen (فتـ30)، اولین شهید مسیحی: 118-120، 489، 558
اسحاق Isaac، پسر حضرت ابراهیم از ساره: 403، 537
اسکاتلند Scotland: 84، 390، 392، 413، 728
اسکاندیناوی Scandinavia، ناحیه، شمال اروپا: 392
اسکس Essex،
مملکت قدیم و ولایت، جنوب خاوری انگلستان: 198
اسکم،

راجر Ascham (1515-1568)، نویسنده و دانشور انگلیسی: 639، 640
اسکندر افرودیسی-Alexander of Aphrodisias، فیلسوف مشایی یونانی (مط: حد 198-211): 572
اسکندر بیگ/ژرژ کاستریوتا (حد 1404-1468)،
قهرمان ملی آلبانی: 419
اسکندر مقدونی [کبیر] Alexander the Great، شاه مقدونیه (366-323 ق م): پا 118، 150، 264
اسکندریه Alexandria،
شهر و بندر، مصر: 33، 87، 152، 325، 384، 400، 540، 687، 705، 723
اسکوریال Escorial،
کاخ و صومعه ای نزدیک مادرید که دارای مجموعة مهمی از آثار نقاشی است: پا 699، پا 706، 716، 748
اشعیا Isaiah،
از انبیای بزرگ بنی اسرائیل (مط 710 ق م): 506
اشمولیان،
موزة Ashmolean، آکسفرد، انگلستان: 482
اشیل [ینـ آیسخولوس] Aeschylus (525-456 ق م)، نمایش نویس یونانی: 89، 91، 562
اصلاح دینی Reformation، 64، 529، 724، 725
اطلس،
اقیانوس: ; اقیانوس اطلس
اعتقادنامة حواریون Apostles’ Creed،
اعتقادنامه ای که در کلیساهای محافظه کار غربی خوانده می شود و در قرون وسطی آن را از حواریون مسیح می دانستند: 381
افخارستیاEucharist: ; قربانی مقدس، آیین
افریقا Africa: 247، 314، 642
افلاطون Plato (حد 427-347 ق م)،
فیلسوف یونانی: 239، 343، 370؛ انجمن دوستداران ~ در فلورانس: 137-139؛ اومانیستها و فلسفة ~: 90، 91، 93، 96، 137-139، 406، 416، 570، 571؛ ترجمة آثار ~ به لاتینی: 91، 93، 138
اقلیدس Euclid،
ریاضیدان یونانی حوزة علمی اسکندریه (مط 328-285 ق م): 30، پا 491، 728
اقیانوس اطلس Atlantic Ocean،
بین اروپا، امریکا، و افریقا: 43، 81، 314، 562، 774

اکسکر ابیلیس Execrabilis،
توقیعی از پاپ پیوس دوم مبنی بر تأکید بر تفوق قدرت پاپ بر شوراهای عام (1460): 417
الئونور [الئونور د/اتریش] Eleonora،
خواهر شارل پنجم، همسر فرانسوای اول فرانسه (مط 1526-1558): 660
الئونورای آراگونی Eleonora of Aragon (فتـ1493)،
دختر فردیناند اول ناپل، همسر ارکولة اول د/استه: 281، 288، 289، 423
الاهگان رحمت Graces،
در اساطیر یونان، دختران زئوس، مظهر زیبایی و دلربایی: 98
الب،
رود Elbe، چکوسلواکی و آلمان: 21
الیاس Elias،
نام قرآنی الییاه، پیامبر بنی اسرائیل (مط 875 ق م): 546، 547
الیزابت Elizabeth،
ملکة انگلستان (1558-1603): 81، 375، 764
الیصابات،
همسر زکریا و مادر یحیای تعمیددهنده: 111
امادوری،
فرانچسکو دلیی Amadori (فتـ1555)، مستخدم میکلانژ: 533
امبریاکی،
بالداساره دلیی Embriachi،
مجسمه ساز ونیزی (مط 1410): 340
امپراطوری مقدس روم Holy Roman Empire،
عنوان سازمان سیاسی که قسمت اعظم اروپای مرکزی را به معنای وسیع از سال 800 و به معنای اخص از 962 تا 1806 در برداشت: 3، 5، 19، 22، 42، 51، 198، 367
امت گریان: ; پیانیونی
امریکا،
قارة America: کشف ~: 98، 438، 562، 567، 580، 642؛ تأثیر – بر بازرگانی ایتالیا: 724
امریکا،
کشورهای متحد United States of America: پا 44، 110
امیدنیک،
دماغة Good Hope، ساحل جنوب باختری ایالت کاپ، جنوب افریقای

جنوبی: 723
امیلیاEmilia،
شخصیت: ; تسئیده
امیلیا [امیلیا-رومانیای کنونی]،
ناحیه، شمال ایتالیا: پا 354
امیلیا،
Via Emilia، جادة قدیمی بین پیاچنستا و ریمینی: 354، 365، 366، 663
انئا سیلویو پیکولومینی Aeneas Sylvius Piccolomini: ; پیوس دوم، پاپ
انریکو،
فرا Enrico، از هواداران ساوونارولا (مط 1498): 182
انطاکیه Antioch،
شهر، جنوب ترکیه: 400
انگلستان England: پارلمنت ~: 61؛ جدایی ~ از کلیسای رم: 679، 720، 724؛ ~ در جنگ صدساله: 65؛ ~ و دستگاه پاپی: 56، 59، 61، 390؛ رنسانس در~: 79، 765؛ وحدت ~: پا 469، 643
اوبرتی،
فاریناتا دلیی Uberti (فتـ1264)،
دولتمرد فلورانسی، رهبر گیبلینها: 121
اوبرتینی،
فرانچسکو Ubertini،
ملقب به ایل باکیاکا (?1494-1557)، نقاش ایتالیایی: 273، 738
اوبرشت،
یاکوب 1505 ?-1430?) Obrecht)، آهنگساز هلندی: 672
اوبوسون،
پیر د/1423-1503) Aubusson)، کاردینال فرانسوی و مهین سرور شهسواران مهمان نواز: 429
اوتاوا ریما Ottava rima،
نوعی قالب شعری ایتالیایی، متشکل از هشت مصرع یازده هجایی:12
اوتاویانو ریاریو: ; ریاریو، اوتاویانو
اوتتسانو،
نیکولو دا 1431-1359) Uzzano)، دولتمرد فلورانسی: 106
اوتچلو،
پائولو Uccello (حدود 1396-1475)، نقاش فلورانس: 104، 113، 114، 269، 277، 371
اوترانتو Otranto،
شهر، جنوب ایتالیا: 132، 377

اوترشت Utrecht،
شهر و ایالت، هلند مرکزی: 655
اوتو اول Otho I،
امپراطور امپراطوری مقدس روم (962-973)، شاه آلمان (936-973): 286
اوتو سوم،
امپراطور امپراطوری مقدس روم (996-1002)، شاه آلمان (983-1002): 367
اودریک Oderic (1286-1331)،
مبلغ فرانسیسی ایتالیایی: 70، 562
اوده دو فوا Odet de Foix: ; لوترک، ویکنت دو
اودی Oddi،
خانوادة پروجایی: 267
اودینهUdine،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 305، 348
اورانژ Orange،
شهر، جنوب خاوری فرانسه: 666، 670
اورانوس Uranus،
در اساطیر یونان، خدای آسمان: پا 104
اوربانوس چهارم Urban IV،
پاپ (1261-1264): 57، 493، 643
اوربانوس پنجم،
پاپ (1362-1370): 47، 59، 61-63-66، 72
اوربانوس ششم/بارتولومئو پرینیانو،
پاپ (1378-1389): 16، 68، 72، 389، 390
اوربانوس هشتم،
پاپ (1623-1644): 366
اوربینو Urbino،
شهر، ایتالیای مرکزی: پا 55، 195-197، 220، 285، 669، 697، 722؛ ادبیات در ~: 370-376؛ تصرف ~ توسط سزار بورژیا: 282، 371، 372، 451-454، 497؛ تصرف ~ در دوران لئودهم: 549-552؛ ~ در دورة خاندان مونته فلترو: 369-376، 449، 451، 452، 468، 473؛ رنسانس در ~: 195، 372، 373؛ سفالگری در~: 366؛ هنر در~: 27، 257، 258، 370، 371، 482-488
اوربینو،
کاخ: 371، 373

اوردالی Ordeal،
آزمایشهای الیم یا خطرناکی که برای تشخیص گناهکاربودن یا بیگناهی متهم او را در معرض آن قرار می دهند: 169، 181-183
اوردلافی Ordelaffi،
خاندان ایتالیایی، حاکم برفورلی (قرن سیزدهم-قرن شانزدهم): 424
اورسان میکله Or San Michele،
پرستشگاه دینی اصناف بزرگتر، فلورانس: 105، 109، 150
اورسولا،
قدیسه Ursula (فتـ238 یا 283 یا 451)، شاهزاده خانم انگلیسی، رهبر گروه دوشیزگان باکره عازم رم، که همگی در کولونی شهید شدند: 328، 329
اورسینی Orsini،
خاندان رمی: 13، 161، 164، 402، 406، 425، 446، 454، 455، 461، 464، 467، 472
اورسینی،
اورسینو، همسر جولیا فارنزه: 442
اورسینی،
باتیستا (فتـ1503)، کاردینال ایتالیایی: 435، 454
اورسینی،
پائولو (فتـ1503)، کوندوتیرة ایتالیایی: 450، 453
اورسینی،
جولیو (مط 1503): 454، 455
اورسینی،
فرانچسکو (فتـ1502)، دوک گراوینا: 453، 454
اورسینی،
کلاریچه (1453-1487)، همسر لورنتسود مدیچی: 127، 611
اورسینی،
لائورا (متـ 1492)، دختر جولیا فارنزه: 442
اورسینی، ناپولئونه (1263-1342)، کاردینال ایتالیایی: 60
اورسینی،
ویرجینیو (فتـ1497): 438-440
اورسینی،
یاکوپو (فتـ 1379)، کاردینال ایتالیایی: 389، 431
اورشلیم Jerusalem: ; بیت المقدس
اورفئوسOrpheus، در اساطیر یونان، شاعر و خوانندة تراکیایی: 142، 143

اورکانیاOrcagno/آرکانیولو/آندرئا دی چونه (حد 1308-1348)، نقاش، مجسمه ساز، معمار، موزائیکساز، وزرگر فلورانسی: 30، 40، 638
اورگانوOrgano: 349، 352
اورلئانOrléans،
شهر، شمال فرانسة مرکزی: 206، 207، 643، 646، 647
اورلاند،
شخصیت: ; مورگانته مادجوره
اورلاندو Orlando/رولان،
شخصیت: ; اورلاندو ایناموراتو
اورلی،
برنارت وان Orley(?1492-1542)، نقاش فلاندری: 538
اورویتوOrvieto،
شهر، ایتالیای مرکزی: 195، 622، 668؛ فرسکوهای سینیورلی در~: 259-261، 507، 758؛ معماری در~: 30، 31، 39، 493
اورویتو،
کلیسای جامع: 31، 39، 405، 493
اوریپید Euripides (480-406 ق م)،
نمایش نویس آتنی: 9، 89، 91، 137، 343
اوریچلاری،
فدریگو Oricellarii: 80
اوستاکیو،
فرا Eustachio (1473-1555)، خوشنویس ایتالیایی: 191
اوستیا Ostia،
شهر قدیم، ایتالیا: پا 55، 437، 439، 440، 468
اوفیتسی،
گالری Uffizi، فلورانس: 117، پا 120، 147، 188، 190، 224، 225، 239، 257، 259، 265، 271، 335، 427، 486، 494، پا 545، 584، 700، پا 706، 714، پا 717، 718، 737، 739، 741
اوکیس،
آندرئولو د Ochis: 90
اوگانی،
تپه های Euganean Hills، جنوب پادوا، شمال خاوری ایتالیا: 47
اوگورلی،
جووانی Augurelli (1441-1524)، شاعر ایتالیایی، 523
اولجاتی،
جیرولامو Olgiati (فتـ 1476): 207

اولمپیا Olympia: 284
اولمپیان Olympians،
در اساطیر یونان، خدایان عمدة دوازدهگانه ای که در کوه اولمپ مأوا داشتند: 284، 357، 543
اولیوروتو Oliverotto (فتـ1502)،
جبار فرمو: 453، 454
اومانیسم humanism/اومانیست ها،
عنوان نهضتی در قرن چهاردهم که بیشتر جنبة طغیان علیه سلطة اولیای دین و الاهیات و فلسفة قرون وسطی را داشت و انسان را واجد کمال اهمیت می شمرد: 88-98؛ اخلاقیات ~: 96، 97، 603؛ بوکاتچو و ~؛ 48؛ پترارک و ~: 10؛ تأثیر ~ بر ادبیات: 97؛ تأثیر ~ بر هنر: 98، 158؛ تاریخنگاری ~: 92؛ ~ در رم: 410، 421، 427، 429، 554؛ ~ وزبان ایتالیایی: 92،97، 135؛ ~ و زبان لاتینی: 91، 92، 97؛ ~ درفلسفه: 570؛- ارسطو: 90؛ – افلاطون: 90، 91، 96، 137، 138، 570؛-مدرسی: 139، 361؛ ~ در فلورانس؛ 92-95، 124، 137-141؛ ~ و کشف آثار کلاسیک: 89، 90؛ کلیسا و ~: 404، 405؛ لئودهم و ~: 554؛ ~ و مسیحیت: 91، 96، 138، 168؛ معنی ~: 88، 99؛ ~ در ناپل: 378-381؛ نظر ~ دربارة انسان: 139، 140؛ نیکولاوس پنجم و~: 405، 406؛ ~ در ونیز: 341-344؛ هادریانوس ششم و ~: 656
اومبریا Umbria،
ناحیه، ایتالیای مرکزی: پا 55، 254، 265، 267، 273، پا 516، 403
اومبریایی،
مکتب (نقاشی)Umbrian School: 265، 270، 493؛ موضوع ~ : 266
اومیدی: ; آکادمیا دلیی اومیدی
اونوفریوس،
قدیس St. Onofrius: 328
اونیاس سومOnias III، کاهن اعظم یهودیان (185-173 ق م): 492
اونیکو آرتینو Unico Aretino: ; آکولتی، برناردو
اونییسانتی،
کلیسای Ognissanti، فلورانس: 111، 154، 157
اووید Ovid/پوبلیوس اوویدیوس ناسو (43 ق م- 18م)، شاعر رومی: 11، 92، 96، 242، 303، 491، 583
ایالات پاپی Papal States،
سرزمین مستقل سابق که مستقیماً تحت حکومت پاپ و پایتختش شهر رم بود: ~ در دورة آلکساندر ششم: 437، 438، 440، 445، 447، 449-455، 466، 648؛ بسط ~ توسط سزار بورژیا: 449-455؛ ثروت ~:

307، 419؛ حکومت در~: 395، 403، 404، 423، 437، 438، 452، 463؛ ~ در دورة سیکستوس چهارم: 424، 425؛ قلمرو ~: پا 55، 403؛ قوانین ~: 404؛ ~ در دورة لئودهم: 549-553، 653، 654؛ ~ در دورة یولیوس دوم: 472-478، 649-652
ایبری،
شبه جزیره Iberian Peninsula، جنوب باختری اروپا، شامل اسپانیا و پرتغال: 439
ایپولیتا سفورتسا: ; سفورتسا، ایپولیتا
ایتالیا Italy: تجزیة ~: 50؛ حملات فرانسه به ~: 212، 298، 643- 646، 648؛ حملة ترکان عثمانی به ~: 131-133؛ سلطة اسپانیا بر ~: 587، 644، 648، 652، 679؛ نتایج - :722-725؛ کشور-شهرهای ~: 49-52، 197، 641، 642؛ انحطاط-: 722؛ اوضاع سیاسی-: 49، 50، 643؛ حکومت در-: 197؛ روابط بین-: 49، 50؛ زندگی اقتصادی-: 195، 196، 642، 643؛ ~ ی شمالی: پا 24، 42، 78، 87، 129، 169؛ اقتصاد -: 78، 79؛ فئودالیسم در-: 78، 79
ایتالیایی،
زبان Italian: 10، 48، 92، 141، 162، 295، 298، 303، 343، 346، 347، 360، 372، 402، 539، 547، 627؛ ارتقای ~: 162؛ اومانیستها و ~: 92، 97، 135
ای جزوئیتی،
کلیسای I Gesuiti: پا 706
ایران: 44، 81، 257، 562
ایرنة سپیلیمبر گویی Irene of Spilimmbergo از زنان روشنفکر ونیزی (مط 1530): 341
ایزابل اول Isabella I،
ملکة کاستیل (1474-1504) و آراگون (1479-1504): 429، 436، 643، 648
ایزابل (1503-1539)،
همسر شارل پنجم: 696، 698
ایزابل آراگونی Isabella of Aragon،
دوشس میلان (مط 1481-1491): 209، 212
ایزابلا د/استه: ; استه، ایزابلا د/
ایزولا دلا سکالا Isola della Scala: 651
ایزولا دی کارتورا Isola di Cartura: 276
ایساک،
هاینریش Ysaac (حد 1445-1517)، آهنگساز هلندی: 635، 636

ایستریا،
شبه جزیرة Istria، شمال دریای آدریاتیک: 306، 308
ایسکیا،
جزیرة Ischia، دریای تیرنه، ایتالیا: 617
ایسلند Iceland: 307
ای فراری،
کلیسای I Frari: ; سانتاماریا گلوریوزا دئی فراری، کلیسای
ایگناتیوس لویولایی،
قدیس (St. Ignatius of Loyola (1491-1556، مؤسس اسپانیایی فرقة یسوعی: 725
ایلاریا دل کارتو Ilaria del Carretto، 262
ایل پارادیزو il Paradiso: ; ایل ستودیو لو
ایل داتاریو il Datario: 364
ایلد براندو Hildebrand: ; گرگوریوس هفتم
ایل سانتو،
کلیسای Il Santo / کلیسای قدیس آنتونیوس، پادوا: 24
ایل ستودیولو il Studiolo / ایل پارادیزو،
قسمتی از کاخ کامرا دلیی سپوزی، مانتوا: 220، 283
ایل کروناکا Il Cronaca: ; پولایو ئولا، سیمونه
ایل گروتو Il Grotto،
اطاقی در کاخ کامرا دلیی سپوزی، مانتوا، 283
ایل گوتوزو،
پیرو Il Gottoso: ; مدیچی، پیرو د
ایمپروویزاتورها improvisatori: 143
ایمپریا Imperia: ; کونیاتیس، ایمپریا د
ایمولا Imola،
شهر، شمال ایتالیا: پا 55، 129، 234، 354، 365، 424، 449، 450، 468، 580، 581، 592
اینفسورا،
ستفانو (Infessura (1436-1500، تاریخنویس ایتالیایی: 404، 425، 430، 432، 435، 442، 445، 608
اینکوروناتا،
کلیسای Incoronata، لودی: 220
اینگیرامی،
تومازو Inghirami، ملقب به فدرا (1470-1516)، بازیگر، شاعر، و نویسندة ایتالیایی: 489، 520

اینوچنتسو دا ایمولا Innocenzo da Imola /اینوچنتسو دی پیترو فرانکوتچی (1494-حد1550)،
نقاش بولونیایی: 365،366
اینوکنتیوس سوم Innocent III،
پاپ (1198-1216): 403، 490، 627
اینوکنتیوس چهارم،
پاپ (1243-1254): 564
اینوکنتیوس ششم،
پاپ (1352-1362): 22، 41، 61، 63-65
اینوکنتیوس هفتم،
پاپ (1404-1406): 391
اینوکنتیوس هشتم / جووانی باتیستا چیبو،
پاپ (1484-1492): 133، 140، 149، 161، 169، 196، 279، 428-432، 436-438، 480، 559، 628، 644
ایوب Job،
از پیامبران: 568
ب

بئاتریچه د/استه: ; استه، بئاتریچه د/
بابل Babylonia،
ناحیه و دولت قدیم، بین النهرین: 62، 288
باتتسی،
جووانی آنتونیوBazzi: ; سودوما
باتچو دلاپورتا Baccio della Porta: ; بارتولومئو، فرا
باتچی،
لویجی Bacci: 688
باخ،
یوهان سباستیان Bach (1685-1750)، آهنگساز آلمانی: 549
بادیا،
دیر و کلیسای Badia: 111، 114
بادیله،
النا Badile، همسر ورونزه (مط: حد 1566): 716
بادیله،
جووانی آنتونیو (1518-1560)، نقاش ایتالیایی: 714
باربارا،
قدیسه Barbara St. شهید مسیحی (مط قرن سوم): 543

باربارلی Barbarelli: 330
باربارو Barbaro،
خانوادة ونیزی: 319، 715
باربارو،
ارمولائو (1454-1493)، اومانیست ایتالیایی: 341
باربارو،
فرانچسکو (1398-1454)، اومانیست ایتالیایی: 406
باربو،
پیترو Barbo: ; پاولوس دوم، پاپ
بارتولوس ساسوفراتویی (1314-1357 Bartolus of Sassoferrato)،
حقوقدان ایتالیایی: 4، 379، 624
بارتولومئو،
فرا Bartolommeo/ باتچو دلا پورتا (? 1472-1517)،
نقاش فلورانسی: 115، 184، 188، 189، 254، 270، 485، 489، 534
بارتولومئو دی لیبری Bartolommeo di Libri (مط 1488): 137
بارتولی،
تادئو (1362-1422 Bartoli)، نقاش ایتالیایی: 263
بارجلو،
کاخ Bargello، فلورانس: 106، 108، 187، 497، 685، 746، 747، 753
باردی Bardi،
خانوادة فلورانسی: 28، 81
بارسلون Barcelona،
شهر، شمال خاوری اسپانیا: 196، 661،567، 669
بارسلون،
عهدنامة، بین شارل پنجم و کلمنس هفتم (1529): 669
بارلام (1290-1348 Barlaam)، راهب کالابریایی: 48
بارلتا،
بندر Barletta، جنوب خاوری ایتالیا: 648
باروتتسی،
جاکومو Barozzi: ;وینیولا، جاکومودا
باروک baroque،
سبکی در معماری و تزیین، که علامات مشخصة آن آزادی در طراحی، کثرت اشکال گوناگون، و درهم بودن شیوة ترکیب عناصر است: 261، 750
بارونچلی،

فرانچسکو Baroncelli، تریبون رمی (مط 1353): 22
بارونچلی،
نیکولو (فتـ1453): 293
باری،
بندر Bari، جنوب ایتالیا: 377، 389
باریله،
آنتونیو 1517-1453) Barile)، مجسمه ساز و معمار ایتالیایی: 262
بازائیتی،
مارکو Basaiti (فتـ: بعد از 1451)، نقاش ایتالیایی: 328
بازدجو، پیترو Baseggio (فتـ: حد 1354)، معمار ایتالیایی: 318
بازرگانی: ~ ایتالیا: 79، 642؛ انحطاط -: 723، 724؛ ~ جنووا: 43؛ ~ سینا: 38؛ ~ فلورانس: 81؛ ~ ناپل: 10؛ ~ ورونا: 17؛ ~ ونیز: 44، 307، 309، 683، 684
بازیلیکا پالادیانا Basilica Palladiana،
ویچنتسا: 686
بازیلیکا یولیا Basilica Iulia: ; باسیلیکای یولیوس قیصر
باسانو،
فرانچسکو 1592-1549) Bassano)، نقاش ونیزی: 684، 711
باسانو،
یاکوپو/یاکوپو دا پونته (1510-1592)، نقاش ونیزی: 714، 717
باستانشناسی: 95، 97، 415، 528
باسوس،
آنجلوس Bassus: ; پولیتسیانو
باسیانو Bassiano: 342
باسیلیکای قسطنطین Basilica of Constantine،
رم: 757
باسیلیکای یولیوس قیصر Basilica of Julius Caesar/ایتابازیلیکا یولیا، رم: 686، 750
باسیلیوس کبیر،
قدیس Basil the Great (حد 330-379)، اسقف قیصریه درکاپادوکیا، از آبای کلیسای یونانی: 407
بافندگی: ~ ایتالیا در مرحلة سرمایه داری: 196؛ ~ فلورانس: 80؛ ~ میلان: 203، 204؛ ~ ونیز: 341
باکخوس Bacchus،
در اساطیر یونان و روم، خدای شراب: 135، 157، 172، 336، 629، 685

باکیاکا،
ایل Bachiacca، ; اوبرتینی، فرانچسکو
بال Basel،
شورای کلیسای کاتولیک رومی در شهر بال که اهمیت عمدة آن در کشمکش شورا و پاپ بود (1431-1449): 380، 397، 398، 400، 406، 412
بالئار،
مجمع الجزایر Balearic Islands، مدیترانة باختری، اسپانیا: 81
بالاتا ballata: ; بالاد
بالاد ballad/بالاتا،
نوعی آواز سبک و ساده: 45، 633
بالداتچو د/آنگیاری-Baldaccio d’ Anghiari: 85
بالدو دلیی اوبالدی (Baldo Degli Ubaldi 1320-1400)، حقوقدان ایتالیایی: 624
بالدوس Baldus: 666
بالدووینتی،
آلسو (Baldovinetti ? 1425-1499)، نقاش فلورانسی: 154-156
بالدینی، باتچو (Baldini (?1436-?1487، حکاک فلورانسی: 122
بالکان،
شبه جزیرة Balkans، جنوب خاوری اروپا: 196، 417، 419
بالو،
ژان (Balue 1421-1491)، کاردینال فرانسوی: 431
بالیا Balia، کمیسیون اصلاحات در فلورانس: 83، 85
بالیونی Baglioni،
خانوادة اشرافی پروجایی: 55، 267-269، 272، 472
بالیونی،
آتالانتا (مط: حد 1500): 267، 268، 487
بالیونی،
آستوره: 267، 268
بالیونی،
جان پائولو (فتـ1520)، فرمانروای پروجا: 267، 268، 450، 453، 473، 514، 551
بالیونی،
سیمونتو: 267
بالیونی،
گریفونتو (فتـ1500): 267، 268

بالیونی،
گیدو: 267
بالیونی،
مالاتستا (فتـ1531)، فرمانروای پروجا: 268، 624، 670
باندلو،
ماتئو Bandello (حد 1480-1562)، کشیش و داستان نویس ایتالیایی: 92، 280، 733-735، 604
باندینلی،
باتچو Bandinelli (1493-1560)، مجسمه ساز فلورانسی، 737، 738، 746
باندینی.
برناردو Bandini (فتـ1479): 129، 130
بانکداری: ~ در جنووا: 199، 200؛ ~ در فلورانس: 81؛ ~ در ونیز: 44
بانکو،
نانی دی Banco (1373-1421)، مجسمه ساز ایتالیایی: پا 105، 109
بایار،
سنیور دو Bayard/پیر ترای (حد 1474-1524)، قهرمان ملی فرانسه: 214، 639، 646، 652
بایای Baiae،
دهکده، کامپانیا، جنوب ایتالیا: 11، 383
بایرن،
جورج گوردن نائل Byron (1788-1824)، شاعر رمانتیک انگلیسی: 143، 341
بایزید دوم،
سلطان عثمانی (886-918 هـ ق): 439
بایون Bayonne،
شهر، جنوب باختری فرانسه: 702
بتشبع Bathsheba،
همسر داوود: 538
بتولی Bethulia: پا 106
بتهوون،
لودویگ وان Beethoven (1770-1827)، آهنگساز آلمانی: 549، 765
بتی،
برناردینو Betti: ; پینتوریکیو
بحرالمیت Dead Sea،
دریاچة شور، مرز اردن و اسرائیل: 247

بختنصر Nebuchadnezzar،
شاه بابل (604-562 ق م): پا 106
براتچو دا مونتونه Barccio da Montone (1368-1424)، کوندوتیرة ایتالیایی: 395
براتچولینی،
پودجو: ; پودجو براتچولینی
برادامانته Bradamante،
شخصیت:; اورلاندو فوریوزو
برامانته Bramante/دوناتو د/آنیولو (1444-1514)،
معمار ایتالیایی: 31، 202، 215، 218-221، 361، 503، 528، 529، 535، 673، 685، 757: آثار ~ در رم: 220، 471، 480-482، 537؛ آثار ~ در میلان: 202، 218، 219، 221؛ ~ و رافائل: 488، 490، 491، 536، 539؛ سبک ~: 219، 480
برانتوم،
سنیور دو Brantome/پیر دو بوردی (? 1535-1614)، نویسنده، درباری، و سرباز حادثه جوی فرانسوی: 639، 652
براندانو Brandano: ; کاروزی، پارتولومئو
براندینی،
چینتو Brandini: (فتـ1345)، شورشگر فلورانسی: 82
برانکاتچی،
آنتونیو Brancacci: 115
برانکانچی،
رینالدو (فتـ1423)، کاردینال ایتالیایی: 385
برانکاتچی،
نمازخانة، کلیسای سانتاماریا دل کارمینه: 114، 115، 160، 256
برتانی Brittany،
ناحیه، و ایالت سابق، شمال باختری فرانسه: 67، 114، 328، 644
برتولدو دا فیرنتسه Bertoldo da Firenze (فتـ1491)، مجسمه ساز ایتالیایی: 109
برتولماوس،
قدیس Bartholomew St. از حواریون مسیح: 694
بردگی: ~ در ایتالیا: 196؛ احیای-: 726؛ ~ در ونیز: 314
بررا،
گالری هنری Brera،
میلان: 220، 229، 279، 325، 326، 338، 349، 484، پا 717
برشا Brescia،

شهر، شمال ایتالیا: 42، 203، 221، 306، 313، 350، 650، 651، 662، 703؛ تفتیش افکار در ~: 559، 560؛ سلطة میلان بر ~: 203، 205، 221؛ سلطة ونیز بر ~: 306، 313، 410؛ مکتب نقاشی ~: 221؛ هنر ~: 221، 222، 339، 748
برشا،
موزة، 710
برگامو Bergamo،
شهر، شمال ایتالیا: 42، 50، 221، 306، 313، 326، 339، پا 351، 362، 650، 651
برگامینی Bergamini: 210
برلین Berlin،
شهر، آلمان: پا 120، 121، 220، 327، 371
برلین،
موزة: 338، پا 706
برلینگتن هاوس Burlington House،
لندن: 232، 233، 243
برناباسیان Bernabites،
فرقة اصلاح طلب مسیحی (تأسیس 1533): 606
برنادت،
قدیسه Bernadette (1844-1879)، قدیسة فرانسوی که مریم در شهر لورد بر او ظاهر شد: پا 709
برنار،
قدیس St.Bernard (? 1090-1153)، کشیش فرانسوی، عالم الاهیات مسیحی: 116
برناردو دا راپالو Bernardo da Rapallo،
جراح ایتالیایی (مط 1451): 565
برناردو گارو Bernard of Garves،
کاردینال فرانسوی، 62
برناردینو دا کورته Bernardino da corte: 213، 624
برناردینو سینایی،
قدیس St.Bernardino of Siena (1380-1444)،
راهب فرانسیسی ایتالیایی: 72، 426، 608، 614، 640
برنتا،
رود Brenta، شمال خاوری ایتالیا: 349
برنسن،
برنارد Berenson (1865-1956)، نویسنده و منتقد هنری امریکایی،

متولد لیتوانی: 486
برنگاریو دا کارپی،
یاکوپو (1470-1530 Berengario da Carpi)، کالبدشناس ایتالیایی: 563
برنی،
فرانچسکو (1497-1536؟ Berni)، کشیش و شاعر ایتالیایی: 404، 656، 659، 689
برنیو،
آندرئا (1421-1506 Bregno)، معمار ایتالیایی: 263، 426
بروآلدو،
فیلیپو (1470-1518 Beroaldo)، دانشور ایتالیایی: 519، 520
بروتوس،
لوکیوس یونیوس Brutus، شخصیت نیمه افسانه ای رومی (مط 510 ق م): 207
بروتوس،
مارکوس یونیوس (85-42 ق م)، سیاستمدار رومی و از قاتلان قیصر: 17، 207
بروزازورچی،
دومنیکو Brusasorci:; ریتچو، دومنیکو
بروژ Bruges،
شهر، شمال باختری بلژیک: 43، 81، 307، 323، 501
بروسه Brusa،
شهر، شمال باختری ترکیه: 429
بروک،
آرثر Broke (فتـ1563)، مترجم انگلیسی: پا 735
بروکسل Brussels،
پایتخت بلژیک: 538
بروگته،
آلونسو Berruguete (حد 1486-1561)، مجسمه ساز و نقاش اسپانیایی: 504
بروگته،
پذرو (فتـ1503)، نقاش اسپانیایی: 371
برولتو Broletto،
بنا، میلان: 221، 265
برونتسینو،
ایل Bronzino/آنیولو دی کوزیمو دی ماریانو (? 1502-1572)، نقاش

فلورانسی: 691، 739
برونسویک Brunswick،
سلسلة فرمانروایان قدیمی آلمانی: 286
بروننللسکی،
فیلیپو 1446-1377) Brunellesco)، معمار ایتالیایی: 31، 87، 90، 99-103، 108، 113، 115، 147، 205، 262، 399، 528، 531، 566، 756
برونو،
جوردانو 1600-1548) Bruno)، حکیم ایتالیایی: 570، 571، 731، 764
برونی،
لئوناردو 1444-1369) Bruni)، اومانیست ایتالیایی: 88، 90، 92-94، 96، 109، 110، 379، 400، 409، 611
بری Berry،
ناحیه و ایالت سابق، فرانسة مرکزی: 214
بریتانیا Britain: 61
بریتانیایی،
موزة British Museum، لندن: 498
بریجواتر هاوس Bridgewater House: 700
بریندیزی Brindisi،
شهر، جنوب ایتالیا: 377
بریوسکو،
آندرئا Briosco:; ریتچو
بریوسکو،
بندتو، معمار ایتالیایی (مط 1490): 202
بساریون،
یوآنس 1472-1402) Bessarion)، اومانیست، نویسنده، و روحانی بیزانسی، اسقف اعظم نیقیه: 90، 342، 399، 415، 416، 422، 570
بستن،
موزة Boston: 324، 747، پا 749
بشارت،
عید Annunciation، از اعیاد مسیحیان در روز 25 مارس: 321، 733
بطلمیوس،
کلاودیوس Ptolemy، ستاره شناس، ریاضیدان، و جغرافیدان حوزة علمی اسکندریه (مط 127-151): 491
بقراط 357-460) Hippocrates ق م)،
پزشک یونانی: 564، 569، 570
بکادلی،

آنتونیو Beccadelli، ملقب به ایل پانورمیتا (1394-1471)، اومانیست و تاریخنویس ایتالیایی: 379-383، 603
بکافومی،
دومنیکو Beccafumi (1486-1551)، مجسمه ساز و نقاش ایتالیایی: 262، 265
بلانو،
بارتولومئو Bellano، (حد 1430-1498)، مجسمه ساز ایتالیایی: 306
بلریگواردو (=خوش منظر)،
کاخ Belriguardo، فرارا: 291
بلفیوره (=گل زیبا)،
کاخ Belfiore، فرارا: 291
بلوا،
معاهده Blois، بین فرانسه و اسپانیا (1505): 649
بلودره (=نیکو منظر)،
کاخ Belvedere، فرارا: 291
بلودره،
کاخ، واتیکان: 239، 269، 429، 450، 480، 527، 656، 697، 698، 727
بلونو Belluno،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 17، 306
بلی،
والریو Belli (1468-1546)، حجار و زرگر ایتالیایی: 671
بلیزاریوس Belisarius (505-565)،
سردار بیزانسی: 597
بلینچونه Bellincione، شاعر توسکانی در دربار میلان: 215
بلینی Bellini،
خاندان ونیزی: 321، 323، 327
بلینی،
جان:; بلینی، جووانی
بلینی،
جنتیله (حد 1427-1507)، نقاش ونیزی: 265، 327-329، 333، 352، 765
بلینی،
جووانی (جان)/جامبلینو (حد 1426-1516)، نقاش ونیزی: 284، 314، 319، 320، 324-327، 330، 333، 684، 699، 720، 721؛ آثار~: 325، 326؛ ویژگی-: 326: دورنماهای ~: 326،327

بلینی،
یاکوپو (حد 1400-حد 1464)، نقاش ونیزی: 277، 292، 306، 324، 352
بمبو،
برناردو Bembo (فتـ1519): 366
بمبو،
پیترو (1470-1547)، روحانی، شاعر، و نویسندهٔ ایتالیایی: 302، 306، 343-348، 350، 372، 374-376، 383، 489، 518، 520، 521، 524، 541، 547، 554، 573، 627، 658، 667، 701، 715، 721، 744، 747: ~در آکادمی جدید: 344، 345؛ سبک ~: 345، 347؛ ~ و لوکرس بورژیا: 345، 346، 470
بمبی،
خاندان Bembi: 222
بن Bonn،
شهر، شمال باختری آلمان: 61
بنتیوولیو Bentivoglio،
خانوادهٔ ایتالیایی حاکم بر بولونیا: 55، 361، 472، 473، 475
بنتیوولیو،
جووانی دوم، فرمانروای بولونیا (1469-1506): 361، 363، 453، 473
بنچی دی چونه Benci di Cione (فتـ1388)، معمار ایتالیایی: 102، پا 105
بندتودا رووتسانو Benedetto da Rovezzano (1474-بعداز 1556)، مجسمه ساز ایتالیایی: 191
بندتو دا فویانو Benedetto da Foiano،
راهب فلورانسی (مط 1530): 670
بندتی،
آلساندرو Benedetti (1460-1525)، کالبدشناس و پزشک ایتالیایی: 564
بندیکتوس،
قدیس St. Benedict (فتـ : حد 547)، راهب ایتالیایی مؤسس فرقهٔ بندیکتیان: 259، 264
بندیکتوس دوازدهم،
پاپ (1334-1342): 40، 58، 59، 63، 64، 69، 116
بندیکتوس سیزدهم/پذرو د لونا،
ناپاپ (1394-1423): 390-395
بندیکتوس چهاردهم،
پاپ (1740-1758): پا 527

بندیکتیان Benedictines،
فرقه ای از راهبان کاتولیک رومی که به طور گروهی در دیرها زندگی می کردند و تابع مقررات خاصی بودند: پا 116، 303، 356، 604، 606
بنوتچی،
آلساندرا Benucci، همسر آریوستو: 301
بنیتسی،
سان فیلیپو Benizzi، از اشراف فلورانس، بانی فرقة سرویتها: 189
بنیوینی،
آنتونیو Banivieni (حد 1440-1502)، پزشک و کالبدشناس ایتالیایی: 564
بوئون،
جووانی Buon (فتـ ? 1442)، معمارو مجسمه ساز ونیزی: 318
بوئوناروتی،
میکلانجلو Buonarroti: ; میکلانژ
بوئوناروتی سیمونی،
لودوویکو دی لیوناردو Buonarroti Simoni، پدر میکلانژ: 494
بوئوناکولسی،
خاندان Buonacolsi: 283
بوئوندلمونتی،
تسانوبی Buondelmonti (مط 1513): 583
بوئونسینیوری،
کاخ Buonsignori، سینا: 263
بوئون کهین،
بارتولومئو Buon the Younger (حد 1450-1529)، معمار ونیزی: 318
بوئون مهین،
بارتولومئو Buon the Eldev (فتـ ? 1464)، معمار مجسمه ساز ونیزی: 318
بوبولی،
باغهای Boboli، فلورانس: 737
بوتچاردو،
جورجو Bocciardo، منشی آلکساندر ششم (مط 1494): 439
بوتی،
لوکرتسیا Buti، معشوقه و مدل فیلیپو لیپی (مط 1461): 119، 120
بوتیچلی،
ساندرو Botticelli (حد 1444-1510)، نقاش فلورانسی: 86، 113، 115، 120، 122، 132، 149، 150، 156-159، 184، 224، 243، 276،

426،499
بوچنتائور Bucentaur،
کشتی ونیزی: 316، 710
بوداپست Budapest،
پایتخت مجارستان: 148، 661
بوداپست،
موزة، 485
بوربون،
پیر دوم دوک دو 645 :(1438-1503) Bourbon
بوربون،
شارل دو (1490-1527)، شهربان فرانسه و فرمانروای میلان: 663، 664، 744
بورجا،
چزاره Borgia: ; بورژیا، سزار
بورجا،
روذریگو:; آلکساندر ششم
بورخا،
آلفونسو:; کالیکستوس سوم
بورخا،
خاندان: ; بورژیا، خاندان
بورخا،
روذریگو: ; آلکساندر ششم
بورخارد،
یوهان Burchard، رئیس تشریفات آلکساندر ششم (مط 1481-1513): 437، 422، 457، 458
بوردو Bordeaux،
شهر، جنوب باختری فرانسه: 55
بوردونه،
پاریس 1571-1500) Bordone)، نقاش ونیزی: 319، 348، 714، 765
بورژ Bourges،
شهر، فرانسة مرکزی: 398، 455
بورژوازی 78 :bourgeoisie؛ نقش ~ در رنسانس: 53
بورژیا/سپا بورخا Borgia، خاندان اشرافی اسپانیایی-ایتالیایی: 234، 240، 384، 433-470، 477
بورژیا،
پذرو لویس (فتـ1485)، پسر آلکساندر ششم: 433، 445

بورژیا،
جوفره (متـ 1481)، پسر آلکساندر ششم: 434، 442
بورژیا،
جووانی (?1474-1497)، دوک گاندیا، پسر آلکساندر ششم: 434، 440، 441، 445، 446، 448، 460، 469
بورژیا،
جیرولاما (فتـ1483)، دختر آلکساندر ششم: 433
بورژیا،
سزار/ایتا چزاره بورجا (حد 1476-1507)، فرمانروای ایتالیایی، از مردان برجستة دوران رنسانس: 186، 285، 311، 441-458، 647-649؛ ~ و تسخیر اوربینو: 282، 371، 372، 497؛ ~ و تسخیر مجدد ایالات پاپی: 438، 444، 449-455، 647، 652؛ ~ و لئوناردو: 233، 235، 244، 252؛ ماکیاولی و ~: 438، 581، 584، 592، 593، 595؛ ~ و هنر: 448؛ یولیوس دوم و ~: 467، 468
بورژیا،
لوکرس/ایتا لوکرتسیا بورجا (1480-1519)، دختر پاپ آلکساندر ششم، خواهر سزار بورژیا: 289، 290، 295، 296، 301، 304، 336، 345-347، 434، 441، 442، 446، 457-463، 467، 470، 474، 617
بورژیا،
کاخ، واتیکان: 435، 458، 488
بورسود/استه:; استه، بورسو د/
بورکهارت،
یاکوب Burckhardt (1818-1897)، تاریخنویس سویسی: 456
بورگزه،
گالری Borghese، رم: 103، 190، 339، 487، 545، 700، پا 717، 718
بورگوسان سپولکرو Borgo San Sepolcro: 121، 256، 292، 371
بورگونی Burgundy،
ناحیه، و ایالت سابق، شرق فرانسه: 323، 418، 633، 660
بورگونیونه،
آمبروجو Borgognone، نقاش ایتالیایی (مط 1473-1524)، 202، 220
بورگو واتیکانو Borgo Vaticano: 401، 536
بورگو وکیو Borgo Vecchio: 661
بوریدان، ژان Buridan (1300- بعد از 1358)، فیلسوف مدرسی فرانسوی: 247، 250
بوسنی Bosnia،
مملکت قدیم، جمهوری کنونی، شمال یوگوسلاوی مرکزی: 417، 419

بوکاتچو،
جووانی Boccaccio (1313-1375)، شاعر و داستان نویس ایتالیایی: 4، 44، 52، 247؛ ~ و ادبیات کلاسیک: 11، 48، 49، 88، 89؛ ~ و اومانیسم: 48: ~ وپترارک: 14، 25؛ ~ و نگارش دکامرون: 35-38؛ ~ در فلورانس: 13، 25، 32، 47-49؛ قالب شعری ~: 12؛ ~ و ماریا د/آکوینو: 11، 12؛ ~ و مسیحیت: 37، 48؛ ~ در ناپل: 11-13
بوکاتچینی Boccaccini، خانواده کرمونایی:222
بوکاتچینی،
بوکاتچیو (1465-1525)، نقاش ایتالیایی: 222
بوکاتچینی،
کامیلو (1501-1546)، نقاش ایتالیایی: 222
بوکانرا،
سیمونه Boccanera، دوج جنووا (1339-1344 و 1356-1363): 43
بولترافیو،
جووانی آنتونیو Boltraffio (1467-1516)، نقاش ایتالیایی: 208، 253
بولس حواری St. Pual (فتـ67)، رسول امتها، عالم و مبلغ مسیحی: 29، 287، 347، 487، 489، 538، 545، 558، 606، 664، 753
بولسنا Bolsena،
دهکده، ایتالیای مرکزی: 39، 493؛ معجزه ~: پا 39
بولونیا Bologna،
شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 42، 65، 85، 359-365، 393، 416؛ ~ جزو ایالات پاپی 361، 404؛ حکومت خاندان بنتیوولیو در ~: 361، 472، 473، 475؛ سلطة میلان بر ~: 42، 203، 404؛ فتح ~ توسط یولیوس دوم: 472-475، 503، 504، 523؛ قانون در ~: 624، 625؛ معماری در ~: 262، 361، 362، 749؛ مکتب نقاشی ~: 359، 362-365، 485
بولونیا،
دانشگاه: 16، 25، 97، 160، 165، 294، 303، 361، 405، 518، 571، 728
بولونیا،
موزه نقاشی: 363، پا 706
بولونیا،
جووانی دا/جان بولونیا (1528-1608)، مجسمه ساز فلاندری: پا 105، 737، 738، 749
بومبازی،
پائولو Bombasi (فتـ1527)، شاعر ایتالیایی؛ 666
بونا،

موزه Bonnat، بایون: 702
بوناکوسی،
النا Bonacossi، مادر ساوونارولا: 165
بوناونتوره،
قدیس St. Bonaventure/جووانی دی فیدانتسا (1221-1274)، عالم الاهیات مدرسی ایتالیایی، اسقف اعظم پاریس: 490
بونسینیوری،
فرانچسکو Bonsignori (حد 1453-1519)، نقاش ایتالیایی: 353
بونفیلیی،
بندتو Bonfigli (1420-1496)، نقاش ایتالیایی: 266، 269، 270، 408
بونو،
پیترو Bono (فتـ: حد 1505): 638
بونویچینو،
آلساندرو Bonvicino:; مورتو دابرشا
بونیفاتسیو د پیتاتی Bonifazio de’Pitati:; بونیفاتسیو ورونزه
بونیفاتسیو ورونزه Bonifazio Veronese/ بونیفاتسیو د پیتاتی (1487-1553)،
نقاش ایتالیایی مکتب ونیزی: 338
بونیفاکیوس هشتم Boniface VIII،
پاپ (1294-1303): 55-58، 69، 438
بونیفاکیوس نهم/پیرو توماچلی،
پاپ (1389-1404): 390، 391، 393
بووه،
کلیسای Beauvais،
فرانسه: 99
بوهم Bohemia،
مملکت پادشاهی قدیم، اروپای مرکزی، اکنون جزو چکوسلواکی: 51، 56، 390، 398، 416، 417
بویاردو،
ماتئو ماریا Boiardo (حد 1434-1494)، کنت سکاندیانو، شاعر ایتالیایی: 12، 146، 295-297
بویلاکوا (=آبنوشان) Bevilacqua،
کاخ خاندان ستروتتسی، فرارا: 291
بویلاکوا،
کاخ، بولونیا: 361
بویلاکوا،

کاخ ورونا: 350
بیاجو دا چزنا Biagio da Cesena،
رئیس تشریفات پاولوس سوم (مط 1541): 752
بیانکا ماریا سفورتسا: ; سفورتسا، بیانکا ماریا
بیانکا ماریا ویسکونتی: ; ویسکونتی، بیانکا ماریا
بیانکی (=سفیدان)،
فرقة Bianchi، گروهی سیاسی متشکل از بانکداران و بازرگانان (مط قرن چهاردهم): 3
بیانکی-فراری،
فرانچسکو د-Bianchi Ferrari (?1460-1510)، نقاش ایتالیایی: 355
بیانکینی،
بارتولومئو Bianchini: 364
بیبینا،
برناردو دوویتسی Bibbiena (1470-1520)، کاردینال و کمدی نویس ایتالیایی: 347، 372، 489، 509، 517، 520-522، 542، 546، 547، 549، 573، 631، 673، 737
بیت المقدس Holy Land /اورشلیم: 4، 44، 257، پا 488، 492، 629، 630، 644، 645، 647، 706، 717
بیت لحم Bethlehem،
شهر، زادگاه عیسی، جنوب بیت المقدس: 153
بیرگیتا،
قدیسه St. Bridget (?1303-1373)، راهبة سوئدی: 66
بیزانس،
امپراطوری Byzantine Empire، امپراطوری جنوب خاوری و جنوب اروپا و غرب آسیا (قرن چهارم-پانزدهم): 33، 307، 308، 399
بیزانسی،
هنر و معماری: 28، 321، 322، 327، 328، 363، 385، 633
بیشیله،
بندر Bisceglie، جنوب خاوری ایتالیا: 460، 469
بیکن،
راجر Bacon (حد 1214-?1292)، فیلسوف مدرسی انگلیسی: 246
بیکن،
فرانسیس (1561-1626)، فیلسوف انگلیسی: 597، 731، 764، 765
بیل،
جبان Bale (1495-1563)، اسقف و نویسنده انگلیسی: 514
بیمارستانها: 565، 566

بیمه کشتیرانی: ~ در جنووا: 43؛ ~ در فلورانس: 81
بینی،
موسسة Bini: 553
پ

پاپی،
دستگاه Papacy: آلمان و ~: 417؛ ~ در آوینیون: 4، 13، 42، 55-69، 390، 403؛ بازگشت ~ به رم: 65، 66، 389، 401-432؛ ~ بعداز تسلط اسپانیا: 725؛ ~ در دوران آلکساندر ششم: 435-464؛ ~ در دوران پیوس دوم: 411-420؛ ~ در دوران کلمنس هفتم: 658-679؛ ~ در دوران لئو دهم: 509-554؛ ~ در دوران مارتینوس پنجم: 395-396؛ ~ در دوران نیکولاوس پنجم: 405، 406؛ ~ در دوران یوآنس بیست و دوم: 57، 58؛ ~ در دوران یولیوس دوم: 471-478؛ سازمان اداری ~: 59؛ شقاق در ~ (1378-1417): 389-395؛ ~ و شورای عام: 397، 398؛ شورش خاندان کولونا بر ضد ~: 391؛ عواید ~: 59-62؛ فرانسه و ~: 55، 56، 390، 391
پاتارین ها ~ Patarines، اعضای فرقة مذهبی مسیحی که در حدود 1055، در میلان، درصدد اصلاح اولیای دینی برآمدند: 69، 169
پاتتسی Pazzi،
خاندان اشرافی فلورانسی: 83، 101، 129، 172، 185، 424، 558
پاتتسی،
توطئه سال 1478 برضد لورنتسو و جولیانو د مدیچی به منظور پایان دادن به تسلط خاندان مدیچی در فلورانس: 111، 133، 288، 658
پاتتسی،
فرانچسکو د (1444-1478)، از اشراف فلورانس و از سران توطئه پاتتسی: 129، 130
پاتتسی،
یاکوپو د (فتـ 1478)، از سران توطئه پاتتسی: 130
پاتراس Patras،
شهر، پلوپونز شمالی، یونان 306
پاچولی،
لوکا 1450?-1520 ?) Pacioli)، ریاضیدان، و راهب فرانسیسی ایتالیایی: 246، 249، 258، 291
پاچه دا فیرنتسه Pace da Firenze،
معمار ایتالیایی (مط 1343): 385
پادوا Padua،

شهر، شمال ایتالیا: 17، 23-25، 45-47، 78، 107، 196، 203، 204، 230، 305، 306، 324، 624، 649، 650؛ انقیاد ~ توسط ونیز: 24، 305، 683؛ ~ در دوران حکومت خاندان کارارا: 23، 24، 197، 305، 308؛ معماری در ~: 24، 306، 350؛ نقاشی در ~: 24، 25، 27-29، 107، 277، 306، 324، 333، 351، 718
پادوا،
دانشگاه: 16، 25، 97، 160، 294، 305، 306، 571، 572، 729
پادوا،
کلیسای جامع: 324
پارتنون Parthenon، معبد آتنه، آتن: 356، 676
پارما Parma،
شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 42، 195، 203، 205، 287، 328، 350، 354، 359، 477، 549، 652، 654، 666، 727، 749؛ نقاشی در ~: 355-360، 364
پارما،
برادران روحانی، فرقه ای مسیحی در قرن چهاردهم که منکر مرجعیت پاپ بود: 69، 70
پارما،
کلیسای جامع: 356
پارما،
موزه: پا 706
پارمیجانینو Parmigianino/فرانچسکو ماتتسوئولی (1503-1540)، نقاش ایتالیایی: 359، 360
پارناسوس،
کوه Parnassus، جنوب باختری فوکیس، یونان: 279، 491
پارنتوچلی،
تومازو Parentucelli: ; نیکولاوس پنجم، پاپ
پاریزینا Parisina: 289
پاریس Paris،
در اساطیر یونان، شاهزاده تروایی، پسر پریاموس و هکابه: 284، 330، 629
پاریس،
پایتخت فرانسه: 8، 11، 63، 138، 140، 254، 300، 326، 349، 566، 714، 744
پاریس،
دانشگاه: 10، 25، 58، 140، 392، 403

پاستور،
لودویگ فون Pastor (1854-1928)، تاریخنویس آلمانی: 431، 441، 442، 456، 464، 465، 679
پاسرینی،
سیلویو Passerini، کاردینال ایتالیایی (مط 1514-1527): 740
پاسکال،
بلز Pascal (1623-1662)، عالم و فیلسوف دینی فرانسوی: 248
پاسینیانو،
دیر Passignano: 509
پافوس Paphos،
شهر قدیم، جنوب باختری قبرس: 337
پالا،
باتیستا دلا Palla، سیاستمدار فلورانسی (مط 1530): 676، 677
پالاتتسو آلبرگاتی Palazzo Albergati،
کاخ، بولونیا: 674
پالاتتسو پالا وینچی Palazzo Pallavicini،
کاخ، بولونیا: 361
پالاتتسو پاندولفینی Palazzo Pandolfini،
کاخ، فلورانس: 539
پالاتتسو پوبلیکو Palazzo Pubblico،
عمارت اداره امور عامه، سینا: 38-40؛ تالار نه نفر ~: 40
پالاتتسودئی کنسرواتوری Palazzo dei Conservatori،
کاخ، رم: 755
پالاتتسو د دیامانتی (=کاخ الماس) Palazzo de’ Diamanti، فرارا: 291
پالاتتسو دلاراجونه Palazzo della Ragine،
عمارت شهرداری، ویچنتسا: 686
پالاتتسو دلا سینیوریا Palazzo della Signoria: ; و کیو، کاخ
پالاتتسو دلا کانچلریا Palazzo della Cancelleria،
کاخ، رم: 430
پالاتتسو دل ته Palazzo del Te،
کاخ، مانتوا: 284
پالاتتسو دل سنا توره Palazzo del Senatore،
کاخ، رم: 755
پالاتتسو دل کاپیتانو Palazzo del Capitano،
کاخ خاندان بوئوناکولسی، مانتوا: 283
پالاتتسو دل کونسیلیو Palazzo del Cansiglio، کاخ، ورونا: 349

پالاتتسو دوکاله Palazzo Ducale/کاتسلو یاردجا، کاخ دوکی مانتوا 283
پالاتتسو دی سکیفانویا Palazzo di Schifanoia، کاخ تابستانی خاندان استه، فرارا: 291، 292
پالاتتسو دی لودوویکو ایل مورو Palazzo di Lodovico il Moro،
کاخ، فرارا: 291
پالاتتسو سان مارکو Palazzo San Marco: ; پالاتتسو ونتسیا
پالاتتسو فارنزه/کاخ فارنزه Palazzo Farnese،
رم: 480، 750، 755
پالاتتسو فوسکاری Palazzo Foscari،
کاخ، ونیز: 319
پالاتسو کوموناله Palazzo Comunale،
عمارت شهرداری پروجا: 256، 268. 269
پالاتتسو کوموناله،
عمارت شهرداری بولونیا: 361
پالاتتسو مارینو Palazzo Marino،
کاخ، میلان: 748
پالاتتسو ماسیمی دله کولونه Palazzo Massimi delle Colonne،
کاخ، رم: 618، 674
پالاتتسو وکیو Palazzo Vecchio: ; و کیو، کاخ
پالاتتسو ونتسیا Palazzo Venezia،
کاخ پاولوس دوم در دامنه تپه کاپیتولینوس، با نام پالاتتسوسان مارکو، که بعدا به ونیز اهدا شد: 405، 420
پالاتینوس،
تپه Palatine، رم: 750
پالادیو،
آندرئا Palladio (1518-1580)، معمار ایتالیایی: 195، 349، 528، 683، 684، 686، 687، 715، 721، 749، 750، 761
پالاس Pallas: 531
پالرمو Palermo،
شهر و بندر، سیسیل، ایتالیا: پا 64، 381، 385، 544
پالسترینا Palestrina،
شهر، ایتالیای مرکزی: 22
پالسترینا، جووانی پیر لویجی دا (حد 1524-1594)، آهنگساز ایتالیایی: 347، 634، 637، 750، 761
پالما جووانه (=کهین) Palma Giovane (1544-1628)، نقاش ایتالیایی مکتب ونیزی: 338، 684

پالما وکیو (=مهین) Palma Vecchio/یاکوپو نیگرتی (1480-1528)، نقاش ایتالیایی مکتب ونیزی: 320، 338
پالمتتسانو، مارکو Palmezzano (حد 1456-حد 1543)، نقاش ایتالیایی: 366
پالمون Palemon،
شخصیت: ; تسئیده
پالوس Palos،
بندر قدیم، جنوب باختری اسپانیا: 567
پامپینیا Pampinia، شخصیت: ; دکامرون
پان Pan،
در دین یونان، خدای گله ها، شبانان، و حاصلخیزی: 715
پانارتس،
آرنولد Pannartz (مط 1465): 342
پانتالون Pantaloon،
شخصیتی در کمدیا دل/آرته، پیرمرد حقیر و بیچاره ای که شلوار گشادی به پا دارد: 316، 631، 684
پانتئون Pantheon،
معبدی در رم که توسط آگریپا ساخته شد: 78، 100، 101، 547، 750، 757
پاندولفینی Pandolfini،
خانوادة فلورانسی: 186
پاندولفینی،
آنیولو (1360-1446)، رساله نویس ایتالیایی: 620، 621
پانیینی،
سانته Pagnini (حد 1470-حد 1538)، مترجم ایتالیایی: 518
پاوان Pavane،
قطعه موسیقی مخصوص رقص: 637
پاولوس دوم Paul II،
پاپ (1464-1471): 149، 288، 420-422، 425، 426، 526
پاولوس سوم/آلساندرو فارنزه،
پاپ (1534-1549): 268، 348، 437، 442، 520، 560، 569، 674، 686، 697، 698، 727، 744، 749-755، 759، 761
پاولوس چهارم،
پاپ (1555-1559): 725، 752، 756
پاویا Pavia،
شهر، شمال ایتالیا: پا 24، 201-203، 214، 617، 668، 722؛ حکومت

خاندان سفورتسا در ~: 201، 214؛ حکومت خاندان ویسکونتی در ~: 42، 43، 201-203؛ شکست فرانسوای اول در ~: 587، 617، 659، 660، 663، 689، 733؛ کتابخانة ~: 301؛ معماری ~: 201، 202، 244، 283
پاویا،
دانشگاه: 97، 203، 205، 209، 215، 346، 379، 728
پپن سوم Pepin III،
ملقب به پپن کوتاه، پادشاه فرانکها از سلسله کارولنژیان (751-768): 286، 380، 403
پپی،
فرانچسکو Pepi، سفیر فلورانس در دربار پاپ (مط 1501): 458
پترارک Petrarch/ فرانچسکو پترارکا (1304-1474)،
شاعر ایتالیایی: 3-6، 8-28، 40-54، 62-66، 88-90، 317، 343، 383، 412، 413، 520، 521، 583، 598، 625، 636، 732؛ ~ و ادبیات کلاسیک: 5، 8، 9، 23، 52؛ ~ و اومانیسم: 10؛ ~ و بوکاتچو: 14، 25؛ ~ و تحصیل حقوق 5؛ ~ وبوتو: 25 ~ و حکومت: 47، ~ و زبان لاتینی: 10، 146؛ ~ و فلسفه: 15، 16؛ قالب شعری ~: 6؛ ~ و کلیسا: 7، 62، 66؛ ~ و لورا: 6، 42، 43؛ مارتینی و ~: 40؛ محتوای 6-8 :~ůŘĚůω؛ ~ و مسیحیت: 15، 16، 52؛ نامه های ~: 8، 9، 14، 52؛ ~ و وحدت ایتالیا: 50، 51؛ ~ در ونیز: 46، 47
پترارکا،
گراردو Petrarca، برادر پترارک (مط: حد 1352): 41
پتراکو Petraco،
پدر پترارک: 3، 4، 25
پتروتچی Petrucci،
خانوادة سینایی: 262
پتروتچی،
آلفونسو (1492-1517)، پسر پاندولفو پتروتچی، کاردینال ”ŬΘΘŬęΘŬв 551
پتروتچی، اتاویانو د (1466-1539)،
چاپگر ایتالیایی، اولین ناشر نتهای موسیقی در ایتالیا: 633
پتروتچی،
پاندولفو، دیکتاتور سینا (1497-1512): 259، 262، 453
پتروتچی،
چزاره: 130
پترونیوس Petronius (فتـ : حد 66)،

هجانویس رومی: 89
پترونیوس،
قدیس (فتـ450)، اسقف بولونیا: 362
پذرو ماریا Pedro Maria،
موسیقیدان اسپانیایی در دربار لودوویکو سفورتسا: 634
پراتو Prato،
شهر، غرب ایتالیا: 14، 80، 119، 120، 149، 160، 189، 582، 670، 722
پرںُв$
کلیسای جامع: 102، 120
پرادو،
موزه Prado، مادرید: 493، 544، 698-701، پا 706، 710، 716-718
پراکسیتلس Praxiteles،
مجسمه ساز آتیکی (مط: حد 370- حد 330 ق م): پا 500، 764
پراگ Prague،
پایتخت چکوسلواکی: 21، 51، 398
پراگماتیک سانکسیون بورژ Pragmatic Sanction of Bourges،
فرمان شارل هفتم فرانسه که برطبق آن قدرت پاپ در کلیسای فرانسه محدود و آزادی کلیسای گالیکان برقرار شد (1438): 398، 417، 653
پرتغال Prtugal: 109، 187، 390، 438، 439، 515، 642، 683، 724
پردیس،
جووانی آمبروجود Predis (?1455-1508)، نقاش ایتالیایی مکتب میلان: 220
پروتتسی Peruzzi،
خانوادة ثروتمند فلورانسی: 28، 81
پروتتسی،
بالداساره (1481-1536)، نقاش و معمار ایتالیایی: 264، 265، 360، 373، 376، 479، 488، 540، 618، 672-674
پروتستان،
نهضت Protestanism، عنوان نهضتی دینی در عالم مسیحیت، مبنی بر اصول آزادی فردی در امور دنیایی و دینی، قصاوت شخصی، و رواداری دینی: 495، 525
پروتوگنس Protogenes،
نقاش یونانی (مط: حد 300ق م): 152
پروتی،
نیکولو perotti (1430-1480)، مترجم و اومانیست ایتالیایی: 91، 407

پروجا Perugia،
شهر، ایتالیای مرکزی: پا 55، 85، 196، 203، 265-273، 551، 552، 624، 657، 688؛ استقلال ~: 266؛ درگیریهای سیاسی در ~ 266- 268؛ معماری در ~: 269؛ نقاشی در ~: 265-272؛ 486، 487، 489
پروجا،
دانشگاه: 448
پروجا،
کلیسای جامع: 257، 259
پروجینو Perugino/پیترو دی کریستوفورو وانوتچی (حد 1445-؟ 1523)،
نقاش ایتالیایی: 115، 149، 231، 265-273، 426، 480، 483، 484، 488، 499، 533؛ ویژگی آثار ~: 270، 271، 273
پروس Prussia،
کشور سابق، آلمان: 596
پرومتئوس Prometheus،
در دین یونان، یکی از تیتانها: 575
پرووانس Provence،
ایالت سابق، جنوب خاوری فرانسه: 6، 16، 55، 520
پرویتالی،
آندرئا Previtali (حد 1480-1528)، نقاش ایتالیایی، 221
پره Pera،
محله ای در شمال شاخ زرین، استانبول: 200
پریاپوس Priapus،
در اساطیر یونان، فرزند دیونوسوس و آفرودیته، خدای حاصلخیزی، باغها، و گله ها که با پرستش آلت رجولیت بستگی دارد: 627، 733
پریاموس Priam،
در اساطیر یونان، پادشاه تروا، پدر هکتور و پاریس: 303
پریکلس Pericles (حد 495-429 ق م)،
سیاستمدار بزرگ آتنی: 93، 96، 222، 272، 516، 562، 614
پریماتیتچو،
فرانچسکو Primaticcio (1504-1570)، نقاش و معمار ایتالیایی: 284، 285، 765
پرینستن،
موزة Princeton، کشورهای متحد امریکا: پا 717
پرینیانو،
بارتولومئو Prignano: ; اوربانوس ششم
پریوری Priori،

هیئت استادکاران صنایع فلورانس (مط: حد 1282): 31
پریوری دله آرتی Priori delle arti ،
رهبران اصناف فلورانس: 82
پریولی Priuli: 721
پزارو Pesaro،
شهر، ایتالیای مرکزی؛ پا 55، 234، پا 354، 366، 449، 451، 459، 523، 633
پزارو،
یاکوپو، اسقف پافوس (مط 1519): 337
پزشکی: 563-570، 728؛ پیشرفت~: 729؛ تاثیر کالبدشناسی بر-: 563، 564؛ قوانین مربوط به ~: 564، 565،
پست Pest،
یکی از شهرهای تشکیل دهنده بوداپست، کنارة دانوب، مجارستان: 765
پسکارا،
بندر Pescara، ایتالیای مرکزی: 377، 610، 617، 654
پسوخه (=روح)Psyche،
در اساطیر یونان، معشوقة کوپیدو: 284، 529، 542، 543
پطرس حواری St. Peter (فتـ?67)،
از شاگردان و حواریون عیسی مسیح، 105، 115، 180، 189، 271، 337، پا 466، 481، 482، 487، 489، 536، 546، 656، 696، 753
پطرس شهید،
قدیس St. Peter Martyr (فتـ1252)، راهب دومنیکی، مأمور دستگاه تفتیش افکار در لومباردی: 155
پکوریله Pecorile: 422
پلاتینا Platina/بارتولومئو د ساکی (1421-1481)، تاریخنویس و اومانیست ایتالیایی: 276، 413-416، 420-422، 427، 603
پلاوتوس،
تیتوس ماکیوس Plautus (حد 254-184 ق م)، نمایش نویسی رومی: 89، 259، 298، 316، 343، 631، 693
پلایو،
آلوارو Pelayo (حد 1280-1350)، عالم الاهیات فرانسیسی پرتغالی: 60
پلگرینو دا مودنا (Pellegrino da Modena 1483-1523)،
نقاش ایتالیایی، 360
پلگرینی،
انجمن Pellegrini، ونیز: 625، 732
پلوتارک Plutarch (?46- حد 120)،

نویسنده و زندگینامه نویس یونانی، 91، 282، 343، 741
پلوتون Pluto،
در اساطیر روم، خدای جهان زیرزمینی مردگان و باروری: 49، 142
پلینی کهین Pliny the Younger/ کایوس پلینیوس کایکیلیوس سکوندوس (61-114)،
سیاستمدار و خطیب رومی: 89، 221، 349
پلینی مهین Pliny the Elder/کایوس پلینیوس سکوندوس (23-79)،
طبیعیدان رومی: 137، 221
پنی،
جان فرانچسکو Penni (?1488-? 1528)،
نقاش ایتالیایی: 536، 537، 543، 544، 547، 672
پتی پطرس Peter’s pence،
اعانات کاتولیکها در حمایت از پاپ: 642
پو،
رود po، ایتالیای شمالی: 50، 195، 203، 247، 286، 308، 552، 650، 662
پواتیه Poitiers،
شهر، غرب فرانسه: 55
پوتچی،
لورنتسو Pucci (فتـ1531)، کاردینال ایتالیایی: 544، 553
پودجو،
یاکوپو دی Poggio (فتـ1478)، فرزند پودجو براتچولینی، از شرکت کنندگان در توطئة پاتتسی: 130
پودجو آکایانو Poggio a Caiano: 133، 147
پودجو براتچولینی (1380-1459 Poggio Bracciolini)، اومانیست ایتالیایی: 87-90، 94، 95، 147، 217، 242، 378، 400، 405، 407، 416، 526، 527، 558، 603، 604
پودجیبونسی Poggibonsi،
شهر، ایتالیای مرکزی: 131، 503
پودستا،
کاخ Podesta، فلورانس: 28
پورتا،
جاکومو دلا(1541-1604 Porta)، معمار ایتالیایی: 750، 755، 757
پورتا،
گولیلمودلا (1510-1577)،
مجسمه ساز ایتالیایی: 759

پورتا پیا Porta Pia،
دروازه، رم: 757
پورتا جوویا،
قصر Porta Giovia، میلان: 204
پورتادلا کارتا Porta della Carta،
دروازه ای در کاخ دوجها، ونیز: 319
پورتا دل پوپولو Porta del Popolo،
دروازه، رم: 430، 750
پورتسیو،
سیمونه Porzio (1496-1554)، فیلسوف ایتالیایی: 576
پورتیکو Portico: 460
پورتیکو د بانکی Portico de’ Banchi،
بنا، بولونیا: 749
پوردنونهPordenone،
شهر و ایالت، شمال خاوری ایتالیا: 70، 348، 562، 649
پوردنونه،
ایل/جووانی آنتونیو د ساکی (1483-1539)، نقاش ونیزی: 222، 348، 684
پورکارو،
ستفانو Porcaro (فتـ1453)، شورشگر رمی: 409، 410
پوسن،
نیکولا Poussin (1594-1665)، نقاش فرانسوی: 720
پول،
رجینلد Pole (1500-1558)، کشیش انگلیسی، اسقف اعظم کنتربری: 524
پولاPola،
شهر، کنار دریای آدریاتیک، شمال باختری یوگوسلاوی: 45
پولایوئولو Pollaiuolo،
خانوادة فلورانسی، 148
پولایوئولو،
آنتونیو (? 1429-1498)، نقاش، زرگر، و مجسمه ساز فلورانسی: 104، 148-150، 187، 429، 432
پولایوئولو،
سیمونه، ملقب به ایل کروناکا (1454-1508)، معمار فلورانسی: 148، 171
پولایوئولو،

یاکوپو، زرگر فلورانسی (مط قرن پانزدهم): 148
پولچی،
لویجی (1432-1484 Pulci)، شاعر ایتالیایی: 12، 132، 143-146، 155، 158، 242، 496، 576، 630
پولچینلا Pulcinella: ; پونچینلو
پولدی-پتتسولی،
موزة Poldi-Pezzoli، میلان: 340
پولو،
مارکو (1254-1323 Polo)، جهانگرد ونیزی: 340، 562
پولوبیوس (205 Polybius-حد 125ق م)،
تاریخنویس یونانی: 89، 91، 407، 584
پولودوروس Polydrous،
مجسمه ساز یونانی (مط قرن اول ق م؟): پا 148
پولوفموس Polyphemus،
اساطیر یونان، چوپان و پسر پوسیدون: 542
پولیتسیانو Politian/آنجلو آمبروجینی/آنجلوس باسوس (1454-1494)، شاعر و اومانیست ایتالیایی: 52، 92، 135-143، 155-158، 276، 383، 384، 429، 496، 512، 542، 554، 558، 576، 613، 630، 636؛ ~ در انجمن دوستداران افلاطون: 138؛ ~ و زبان لاتینی: 135، 141،346؛ ~ و لورنتسو د مدیچی: 132، 136، 141، 143، 162
پولین،
نمازخانة Pauline، واتیکان: 750
پومپئی Pompeii،
شهر باستانی ویران، جنوب ایتالیا: 152
پومپوناتتسی،
پیترو (1462-1525 Pomponazzi)، فیلسوف ایتالیایی: 303، 345، 362، 568-576، 578، 602، 764
پومپونیو Pomponio: ; وچلی، پومپونیو
پونتانو،
جووانی Pontano/ لتیی یوویانوس پونتانوس (1426-1503)، اومانیست و شاعر و سیاستمدار ایتالیایی، 382، 383؛ آدکامی ~: 732
پونتانوس،
یوویانوس Pontanus: ; پونتانو، جووانی
پونترمولی Pontremoli،
شهر، توسکان، ایتالیا: 42، 206
پونتلی،

باتچو Pontelli (1450-1492)، معمار ایتالیایی: 370، 426
پونتورمو،
یاکوپو Pontormo/ یاکوپوکاروتچی (1494-1557)، نقاش ایتالیایی مکتب فلورانسی: 86، 629، 738، 739
پونته،
جووانی [آنتونیو] دا Ponte (1512-1597)، معمار ایتالیایی: 684
پونته سیستو Ponte Sisto،
پل، بر رود تیبر: 426
پونته وکیو Ponte Vecchio،
پل، بر رود آرنو، فلورانس: 31، 134، 741
پونتیفکس ماکسیموس Pontifex Maximus،
بالاترین مقام مذهبی در روم قدیم: 91، 421
پونتین،
باتلاقهای Pontine، جنوب باختری لاتیوم، ایتالیای مرکزی: 426، 516
پونچینلو Punchinello/ پولچینلا،
شخصیت نوعی نمایش عروسکی ایتالیایی: 631
پیاتتسا دلا سینیوریا Piazza della Signoria،
میدان، فلورانس: 83، 85، 738
پیاتتسا دل کامپو Piazza dell Campo،
میدان، سینا: 39
پیاتتستا Piazzetta: 334، 608
پیاچنتسا Piacenza،
شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 42، 49، 97، 203، 205، 230، 348، 354، 621، 652، 654، 666، 727، 749، 750
پیادنا Piadena،
نزدیک کرمونا: 421
پیئسیمی،
ویتوریا Piissimi، بازیگر، خواننده، و رقاص ونیزی (مط 1576): 683
پیانیونی (= امت گریان) Piagnoni،
عنوان هواداران ساوونارولا در فلورانس: 172-174، 182، 183
پیپی،
جولیو Pippi: ; جولیو رومانو
پیتاکوس Pittacus (حد 652-569 ق م)،
از حکمای سبعة یونان، معروف به کشورداری و جنگجویی: 272
پیتچینینو،
فرانچسکو Piccinino (فتـ1463)،

کوندوتیرة فلورانسی، 131، 205
پیترا سانتا Pietra Santa،
شهر، ایتالیای مرکزی: 173، 644
پیترو،
جووانی دی Pietro: ; سپانیا، لو
پیترو دی مارتینو Pietro di Martino (فتـ1473)،
معمار ایتالیایی: 385
پیتتسولو،
نیکولو Pizzolo (1421-1453)، نقاش ایتالیایی: 277
پیتی Pitti،
خانوادة فلورانسی: 81، 83
پیتی،
کاخ، فلورانس: پا 120، 147، 191، 264، 332، 483، 485-487، 494، 513، 544، 671، 697، 700، 701، پا 706، پا 717، 737، 747
پیتی،
لوکا (1394-1472)، بازرگان و بانکدار فلورانسی: 102، 124، 737
پیر دو باناک Peter of Banhac،
کاردینال فرانسوی: 62
پیر لویجی (پسر پاولوس سوم): ; فارنزه، پیر لویجی
پیرنه،
کوههای Pyrenees، جنوب باختری اروپا: پا 709
پیرو،
نمازخانة Piero، کلیسای سان مینیاتو: 111
پیرو ایل گوتوزو Piero Il Gottoso: ; مدیچی، پیرو د
پیرو د/آنتونیو Piero d’ Antonio،
پدر لئوناردو داوینچی (مط 1452-1469):223، 224
پیرودلا فرانچسکا Piero della Francesca/پیرو دی بندتو (حد 1416-1492)،
نقاش ایتالیایی مکتب اومبریایی: 115، 121، 123، 192، 256-258، 269، 292، 367، 371، 427، 482
پیرو دی بندتو Piero di Benedetto: ; پیرو دلا فرانچسکا
پیرو دی کوزیمو Piero di Cosimo (1462-1521)،
نقاش فلورانسی: 188، 189، 426، 499، 629، 630، 739
پیرو نقرسی: ; مدیچی، پیرو د
پیزا Pisa،
شهر، ایتالیای مرکزی: 4، 27، 33، 40، 49، 254، 255، 403، 562،

624، 644، 722، 735، 736؛ انحطاط ~: 255، 722؛ انقیاد ~ توسط فلورانس: 4، 80، 81، 129، 169، 185، 204، 255، 582؛ شکست ناوگان ~ از جنووا، 4؛ شورش ~ بر علیه فلورانس: 173، 255؛ نقاشی در ~: 4، 40، 41، 153
پیزا،
دانشگاه: 4، 97، 137، 510، 560، 563، 564، 576
پیزا،
شورای کلیسای کاتولیک رومی که به منظور پایان دادن به شقاق کبیر در پیزا تشکیل شد (1409)؛ 392، 393، 476، 513
پیزانلو Pisanello/ آنتونیو پیزانو (حد 1395-?1455)، مدالساز، نقاش، و طراح ایتالیایی: 205، 239، 292، 306، 322، 351، 352، 396
پیزانو،
آنتونیو Pisano: ; پیزانلو
پیزانو،
آندرئا (حد 1270-حد 1348)، مجسمه ساز ایتالیایی: 26، 27، 30، 39، 103
پیزانو،
جووانی (1245- بعد از 1314)، معمار و مجسمه ساز ایتالیایی: 24، 39
پیزانو،
نیکولا (1220-1284)، معمار و مجسمه ساز ایتالیایی: 26، 27
پیزانی،
ویتوره Pisani (1324-1380)، فرمانده نیروی دریایی ونیز: 46
پیستویا Pistoia،
شهر، ایتالیای مرکزی: 80، 111، 254، 403، 566، 625، 670
پیفرو،
جووانی Piffero: 499
پیکو،
جی. اف. : ; پیکو دلامیراندولا، جان فرانچسکو
پیکو دلامیراندولا،
آنتونیو Pico della Mirandola (فتـ1501): 446
پیکو دلا میراندولا،
جان فرانچسکو (1470-1533)، زندگینامه نویس ایتالیایی: 162
پیکودلا میراندولا،
جووانی (1463-1494)، اومانیست ایتالیایی: 52، 87، 132، 138-141، 143، 162، 166، 276، 305، 496، 558، 560، 613
پیکو دلامیراندولا،

کاترینا (مط 1495): 342
پیکولومینی Piccolomini،
خانوادة سینایی: 263
پیکولومینی،
انئاسیلویو: ; پیوس دوم، پاپ
پیکولومینی،
فرانچسکو: ; پیوس سوم، پاپ
پیکولومینی،
کاخ، کورسینیانو: 415
پیکولومینی،
کتابخانة، سینا: 270
پیلاتوس،
لئون Pilatus، استاد یونانی در دانشگاه فلورانس (مط 1360-1366): 48
پیلاطس Pilate/پونتیوس پیلاتوس،
والی یهودا (حد 26-حد 36): 601، پا 699، 708
پیلوری Pillory،
تخته ای با سوراخهایی برای سرودست که وسیلة مجازات گناهکاران در ملاء عام بود و تا اواسط قرن نوزدهم در اروپا رواج داشت: 19
پیمون: ; پیمونته
پیمونته/ فنسـ پیمون Piedmont،
ناحیه، شمال باختری ایتالیا: 70، 195، 198، 199، 747
پین،
تامس 1737-1809) Paine)، نویسندة امریکایی صاحبنظر در مسائل سیاسی: 590
پینتر،
ویلیام 1540-1594?) Painter)، مترجم انگلیسی: پا 735
پینتور Pintor،
پزشک آلکساندر ششم (مط 1493): 567
پینتوریکیو Pinturicchio/برناردینو بتی (1454-1513)،
نقاش ایتالیایی: 195، 259، 260، 262، 263، 266، 269، 270، 273، 426، 436، 440، 443، 458، 480، 484، 488، 673
پینداروس 518?) Pindar- حد 438 ق م)،
شاعر غنایی یونانی: 343، 541
پینیا Pigna: 446
پیو،
آلبرتو 1475-1531) Pio)، اومانیست ایتالیایی: 342، 344

پیو،
امیلیا: ; پیو دا کارپی
پیو،
لیونلو (فتـ1535): 342
پیو دا کارپی Pio da Carpi (فتـ1528):
372، 617
پیوس دوم Pius II/انئا سیلویو پیکولومینی،
پاپ (1458-1464): 120، 263، 270، 309، 368، 382، 402، 411، 415-421، 433، 434، 466، 526، 601، 603، 606، 608، 727؛ آثار ادبی ~: 412، 413؛ اعلام جهاد ~ علیه عثمانیان: 417-419؛ ~ و اومانیستها: 412، 413؛ هنر در دوران ~: 415
پیوس سوم/فرانچسکو پیکولومینی،
پاپ (1503)، 263، 467
پیوس چهارم/جووانی د مدیچی،
پاپ (1559-1565): 185، 420، 747-749، 756، 757
پیوس پنجم،
پاپ (1566-1572): 735
پیومبینو Piombino،
شهر، ایتالیای مرکزی: 468
پیوه Pieve،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 333
ت

تئاتین ها Theatines،
انجمنی از کشیشان که در حدود سال 1523 توسط پاولوس چهارم و قدیس گائتانو در رم تشکیل شد و هدف آن اصلاح اخلاقیات روحانیون بود: 606
تابور،
کوه Tabor، شمال فلسطین: 546
تاتی،
یاکوپو د/آنیونیو دی یاکوپو Tatti: ; سانسووینو، یاکوپو
تاراسکون Tarascon،
شهر، جنوب خاوری فرانسه: 392
تارالبا،
ائوجنیو Tarralba (مط 1528): 576
تارانت/ تارانتو Taranto،

شهر، جنوب ایتالیا: 16، 377
تارانتو: ; تارانت
تارتاگلیا،
نیکولو Tartaglia (حد 1500-1557)، ریاضیدان ایتالیایی: 727، 728
تارکوینیوس،
سکستوس Tarquin (مط قرن ششم ق م): پا 207
تارو،
رود Taro، شمال ایتالیا: 645
تاریخنویسی: ~ اومانیستها: 92؛ ~ در فلورانس: 32، 95؛ ~ در دورة لئودهم 522، 523؛ ~ ماکیاولی: 586
تاسو،
برناردو Tasso (1493-1569)، شاعر ایتالیایی: 280، 732
تاسو،
تورکواتو (1544-1595)، شاعر حماسی ایتالیایی: 90، 363، 732، 749
تاسو،
جامباتیستا، چوبکار ایتالیایی (مط 1540): 742
تاسیت Tacitus/کایوس کورنلیوس تاکیتوس (حد 55-حد 117)، تاریخنویس رومی: 48، 89، 519، 520
تافی،
آندرئا Tafi، موزائیکساز فلورانسی (مط قرن سیزدهم): 103
تالران،
الی Talleyrand (1301-1364)، کنت پریگور، کاردینال فرانسوی: 41
تالنتی،
سیمونه Talenti، معمار فلورانسی (مط 1375): 102، پا 105
تالنتی،
فرانچسکو، معمار فلورانسی (مط 1351-1365): 27، 30، پا 105
تئوتوکوپولوس،
دومنیکو Theotocopoulos: ; گرکو، ال
تئودوریک اول [کبیر] Theodoric I،
پادشاه اوستروگوتها (حد 474-526): 587
تئودوسیوس اول [کبیر] Theodosius/ فلاویوس تئودوسیوس،
امپراطور روم شرقی (379-395) و روم غربی (392-395): 206
تئوفراستوس Theophrastus (حد 372-حد 288 ق م)،
فیلسوف و دانشمند یونانی، مؤسس علم گیاهشناسی: 249، 407
تئوکریتوس Theocritus،
شاعر یونانی اسکندرانی (مط: حد 270 ق م): 343، 384، 525، 541

تئوگنیس Theognis،
شاعر مگارایی (مط قرن ششم ق م): 343
تایلر،
وات Tyler (فتـ1381)، رهبر شورش دهقانان در انگلستان (1381): پا 39
تبالدئو،
آنتونیو Tebaldeo (1463-1537)، شاعر ایتالیایی: 470، 524
تبت Tibet،
سرزمین، آسیای مرکزی، ایالت خودمختار کنونی، چین: 562
تبدل Transfiguration،
اشاره به روزی که عیسی سه تن از حواریون را به کوهی برد و در آنجا هیئت وی متبدل شد (چهره اش چون خورشید و جامه اش چون نور شد) و موسی و الیاس بر او ظاهر شدند: 117، 321
تبدیل هیئت: ; تبدل
تجلی مسیح،
عید Epiphany، یکی از اعیاد مسیحیان که در شب دوازدهم بعداز میلاد مسیح برگزار می شود: 444
تدهین نهایی extreme unction،
ازمراسم کاتولیکها که عبارت است از مالیدن روغن مخصوص به بعضی اعضای شخص مشرف به مرگ: 696
ترازیمنو [ترازیمنه]،
دریاچه Trasimeno، اومبریا، ایتالیای مرکزی: 453
تراستوره Trastevere،
محلی در کنار تیبر، رم: 13، 27، 431
تراسوبولوس Thrasybulus (حد 389 ق م-455)،
سردار و دولتمرد یونانی: 639
ترانت،
شورای Trent، نوزدهمین شورای کلیسای کاتولیک رومی که وسیلة عمدة اصلاحات کاتولیکی بود: 79، 339، 361، 525، 561، 569، 631، 719، 725، 726
تراورساری،
آمبروجو Traversari (1386-1438)، اومانیست ایتالیایی: 88، 89، 91، 94، 96، 216، 603
ترایانوس،
مارکوس اولپیوس نروا Trajan، امپراطور روم (98-117): 272، 594
تراینی،
فرانچسکو Traini، نقاش ایتالیایی (مط 1321-1364): 40

ترتولیانوس،
کوینتوس سپتیموس فلورنس Tertullian (حد 150- حد 230)، عالم الاهیات رومی: 89، 406
ترکان عثمانی: ; عثمانی، امپراطوری
ترکیه Turkey: 192، 337، 539
ترمبونچینو،
بارتولومئو Trombonicino (1470-1535)، آهنگساز ایتالیایی: 634
ترنتیوس Terence/ پوبلیوس،
ترنتیوس آفر (حد 195-159 ق م)، نمایش نویس رومی: 295، 298، 316، 343، 631
ترنر،
جوزف ملرد ویلیام Turner (1775-1851)، نقاش انگلیسی: 694، 720
ترنی Terni،
شهر، ایتالیای مرکزی: 265
تروا Troy،
شهر قدیم، آسیای صغیر، تپة حصار لیق کنونی، ترکیه: 210، 303، 724؛ جنگ ~: پا 148، 575
تروبادورها Troubadours،
شاعران قرون وسطایی جنوب فرانسه که به لهجة محلی شعرمی سرودند: 6،296، 610، 635، 636
ترون،
نیکولو Tron، دوج ونیز (1462-1471): 320
تروی Trevi،
شهر، ایتالیای مرکزی: 273
ترویزو Treviso،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 17، 305، 306، 309، 313، 339،348، 423، 650، 714
ترویلوس Troilus،
در اساطیر یونان، پسر پریاموس و هکابه، که به دست اخیلس کشته شد: 12
تریتون Triton،
در اساطیر یونان، پسر پوسیدون، که نیمة پایین بدنش ماهی بود: 542، 711
تریست Trieste،
شهر، شمال ایتالیا: 649
تریسینو،

جان جورجو Trissino (1478-1550)، نویسنده و دانشور ایتالیایی: 631، پا 732
تریوم ویراتوس Triumvirate،
هیئت حاکمة سه نفری در دوره ای از تاریخ روم قدیم: 686
تریوولتسیو،
جان جاکومو Trivulzio (1448-1518)، مارکی ویجوانو، سردار ایتالیایی در خدمت لویی دوازدهم: 213، 238
تسارا،
بندر Zara، دریای آدریاتیک، اکنون جزو یوگوسلاوی: 308، 350
تساکاریا،
آنتونیوماریا، قدیس St. Zaccaria (1500-1539)، بانی انجمن برناباسیان: 606
تسالی Thessaly،
ناحیه، شمال یونان: 764
تسانتی Zanetti: 321
تسانی Zanni،
از شخصیتهای کمدیا دل/آرته: 684
تستاگروسا Testagrossa،
خوانندة دربار میلان: 634
تسناله،
برناردینو Zenale (1436-1526)، نقاش ایتالیایی: 229
تسنو،
باتیستا Zeno (فتـ1501)، کاردینال ایتالیایی: 459
تسوکاتو،
سباستیانو Zuccato، نقاش ایتالیایی (مط قرن پانزدهم): 333
تسوکارو،
تادئو Zuccaro (1529-1566)، نقاش ایتالیایی: 750
تسوکارو،
فدریگو (1540-1609)، نقاش ایتالیایی: 750
تفتیش افکار Inquisition،
عنوان سازمانی در کلیسای کاتولیک رومی که به عنوان برافکندن فساد عقیده و بدعت در دین مسیح تأسیس شد: ~ در اسپانیا: 428؛ ~ در ایتالیا: 69، 605، 606، 725؛ تضعیف-: 561، 605؛ ~ و برادران روحانی پارما: 69، 70؛ ~ و جادوگران: 559، 560؛ ~ و ساوونارولا: 183؛ ~ در ونیز: 317، 719، 720
تلربو،

برناردینو Telesio (1509-1588)، فیلسوف ایتالیایی: 731، 764
تن،
ایپولیت آدولف Taine (1828-1893)، منقد، فیلسوف، ادیب، و تاریخنویس فرانسوی: 766
تندا،
بئاتریچه Tenda (فتـ1415)، دوشس میلان: 205
توتون ها Teutons،
از اقوام ژرمنی: 719
توتونی،
شهسواران Teutonic Knights، عنوان یک سازمان مذهبی و نظامی ژرمنی (1190-1805): 597
تور Tours،
شهر، غرب فرانسة مرکزی: پا 278، 397
تور،
موزة: پا 717
تورا،
کوزیمو Tura (1430-1495؟)، نقاش ایتالیایی: 291، 292، 482
توراتتسو،
برج ناقوس Torrazo، کرمونا: 222
توربیدو،
فرانچسکو Torbido (حد 1483-1561)، نقاش ایتالیایی: 352
تورتوسا Tortosa،
شهر، شمال خاوری اسپانیا: 655
توتورنا Tortona،
شهر، شمال باختری ایتالیا: 42، 733
تورزانو،
آندرئا Torresano، چاپگر ایتالیایی (مط 1479): 343، 344
تورکماذا،
توماس د Torquemmada (1420-1498)، مأمور اسپانیایی تفتیش افکار: 428
تورلی،
ایپولیتا Torelli (فتـ1520)، همسر کاستیلیونه: 374
تورلی،
باربارا (فتـ1508)، همسر ارکوله ستروتتسی: 295، 296
تورن Turenne،
شهر، جنوب فرانسه: 58

تورنابوئونی،
جووانی Tornabuoni، رئیس بانک مدیچی در رم (مط 1485): 155
تورنابوئونی،
فرانچسکو، بازرگان فلورانسی: 149، 154
تورنابوئونی،
لودوویکا: 155
تورنابوئونی،
لوکرتسیا (1425-1482)، مادر لورنتسو د مدیچی: 156، 617
تورنوا Tournament،
مسابقات عمومی که به تقلید از یک نبرد واقعی در اروپای قرون وسطی بین سوارکاران مسلح برگزار می شد: 136
تورنه Tournai،
شهر، غرب بلژیک: 660، 669
توره،
مارکانتونیودلا Torre (1478-1511)، کالبدشناس ایتالیایی: 238، 246، 564
توره دل کومونه Torre del Comune،
بنا، کومو: 221
توره د مانجیا Torre de Mangia،
برج سینا: 39
توریتی،
یاکوپو Torriti، نقاش و موزائیکساز ایتالیایی (مط اواخر قرن سیزدهم): 103
توریجانو،
پیترو Torrigiano (1472-1528)، مجسمه ساز فلورانسی: 186، 496
تورینو Turin،
شهر، شمال باختری ایتالیا: 188، 198، 220، 239، 717، 747، 748
تورینو،
موزة: 364، پا 717
توسکان Tuscany،
ناحیه، ایتالیای مرکزی: 84، 100، 116، 132، 136، 177، 215، 254، 265، 403، 486، 632، 644
توسکانلی،
پائولودال پوتتسو Toscanelli (1397-1482)، ریاضیدان، ستاره شناسی، و پزشک ایتالیایی: 562
توسکانی،

سبک Tuscan (معماری): 147
توسیدید Thucydides (حد 460-حد 400 ق م)، تاریخنویس آتنی: 89، 91، 343، 406، 407
تولدو Toledo،
شهر، اسپانیای مرکزی: 65، 376
تولستوی،
لیف نیکولایویچ Tolstoi (1828-1910)، نویسنده و ادیب روسی: 245
تولفا،
کوههای Tolfa، لاتیوم، ایتالیای مرکزی: 418
تولنتینو Tolentino،
شهر، ایتالیای مرکزی: 216
تولیا د/آراگونا Tullia d’ Aragona،
روسپی ایتالیایی (مط 1537): 609، 610
توماچلی،
پیرو Tomacelli: ; بونیفاکیوس نهم، پاپ
تومازو گوئیدی دی سان جووانی Tommaso Guidi di San Giovanni: ; مازاتچو
تومازو د گوارداتی Tommaso de’ Guardati: ; مازوتچو
توماس آکمپیس،
قدیس St. Thomas Kempis (1380-1471?)، نویسنده و راهب آلمانی: 116
توماس آکویناس،
قدیس St. Thomas Aquinas (1225-1274)، فیلسوف مدرسی ایتالیایی: 15، 29، 53، 160، 165، 490، 569-572
تومای حواری St. Thomas،
یکی از حواریون مسیح: پا 150، 151
تومولتو دی چومپی (=شورش پشمزنان) Tumulto dei Ciompi: ; چومپی، شورش
تونس Tunis،
پایتخت تونس: 43، 288
تیبالدی،
پلگرینو Tibaldi (1527-1596)، معمار، نقاش، و مجسمه ساز ایتالیایی: 748
تیبر،
رود Tiber، ایتالیای مرکزی: 50، 256، 397، 401، 426، 439، 521، 524، 650، 656، 666، 725

تیبولوس: آلبیوس Tibullus (حد 55-19 ق م)،
شاعر رومی: 346، 383، 491، 583
تیپولو،
جووانی باتیستا Tiepolo (1696-1770)، نقاش و حکاک ونیزی: 720
تیپولو،
باجامانته (فت: حد 1329)، از اشراف ونیز: 310
رتیتان ها Titans،
در اساطیر یونان، دوازده عفریت و عفریته، فرزندان اورانوس و گایا: 284
تیتوس Titus/تیتوس فلاویوس سابینوس وسپاسیانوس،
امپراطور روم (79-81)، 594
تیتوس،
حمامهای، رم: 527
تیچینو،
رود Ticino، سویس و ایتالیا: 201، 629
تیرابوسکی،
جیرولامو Tiraboschi (1731-1794)، تاریخنویس و دانشور ایتالیایی: 214
تیرنه،
دریای Tyrrhenian Sea، قسمتی از مدیترانة باختری، غرب ایتالیا: 403
تیرول Tirol،
کنت نشین قدیم، ایالت کنونی، غرب اتریش: 650، 662
تیزی،
بنونوتو Tisi: ; گاروفالو، بنونوتو
تیسین Titian/تیتسیانو وچلی (1477-1576)، نقاش ونیزی: 221، 222، 331-339، 348، 494، 625، 673، 675، 683-686، 696-709، 714، 715، 717-721، 729، 758؛ آثار اساطیری ~: 700؛ آثار ~ در فرارا: 335، 336؛ آثار مذهبی ~: 334، 335، 698، 699؛ ~ و آرتینو: 694؛ تکچهره های ~: 285، 697-701؛ جنبة مشرکانة هنر ~: 336؛ ~ و جورجونه: 331، 336
تینتورتا،
ماریتا روبوستی Tintoretta (بین 1550و 1560-1590)، نقاش ونیزی: 711، 712
تینتورتو،
دومنیکو روبوستی Tintoretto (1560-1635)، نقاش ونیزی: 711
تینتورتو،
یاکوپو روبوستی (1518-1594)، نقاش ونیزی: 191، 319-321، 690،

703-712، 717-719، 730، 736، 761؛ آثار اساطیری ~: 709؛ آثار مذهبی ~: 705-708، 711؛ ~ و آرتینو: 705؛ تکچهره های ~: 710؛ ~ و تیسین: 703، 704؛ رئالیسم آثار ~: 705، 707، 710
تیوولی Tivoli،
شهر، ایتالیای مرکزی: پا 55، 750
ث

ثورباران،
فرانثیسکو د Zurbaran (1598-1662)، نقاش اسپانیایی مکتب سویل: 764
ج

جابربن حیان Gebir،
بزرگترین کیمیادان عرب (مط نیمه دوم قرن دوم هـ ق): 728
جادو/جادوگری: 558-560؛ تفتیش افکار و ~: 559، 560
جاکومو دا سیچیلیا Giacomo da Sicilia: 177
جالوت Goliath،
پهلوان تنومند فلسطینی که به دست داوود کشته شد:150، 507
جالینوس Galen (129-199)،
پزشک، عالم تشریح، و فیلسوف یونانی: 249، 564، 569، 570
جامبلینو Giambellino: ; بلینی، جووانی
جان گالئاتتسو (ویسکونتة میلان): ; ویسکونتی، جان گالئاتتسو
جانواریوس،
قدیس St. Januarius (?272-?305)، شهید مسیحی، قدیس حامل ناپل: 385
جبرائیل Gabraiel،
از فرشتگان مقرب، رابط بین خدا و پیامبران: 37، 256
جبل طارق،
تنگة Gibraltar، بین دریای مدیترانه و اقیانوس اطلس: 43، 145
جتسمانی Gethsemane،
زیتونستانی نزدیک دامنة کوه زیتون، شمال بیت المقدس: 229
جزو،
Gesu، کلیسای یسوعیان در رم: 750
جزواتی،
فرقة برادران Gesuati: 271
جلجتا Golgotha،

محل مصلوب شدن عیسی، در خارج حصار بیت المقدس: 488
جلیل،
دریای Galilee، شمال خاوری اسرائیل: 437، 466
جم (864-900 هـ ق)،
شاهزادة عثمانی، پسر سلطان محمد فاتح: 429، 439، 440
جمعة مبارک Good Friday،
جمعة یادبود مصلوب شدن عیسی مسیح، 5، 547، 687
جمیستوس پلتون،
گئورگیوس Gemistus Pletho (1355?1450)، فیلسوف بیزانسی: 87، 90، 91، 368، 415، 570
جمینیان،
قدیس St. Geminian: 255
جنادیوس دوم Gennadius II،
دانشور یونانی، بطرک قسطنطنیه (1453-1459)، 400
جنتیله دا فابریانو Gentile da Fabriano (حد 1370-1427)، نقاش ایتالیایی: 265، 266، 309، 320، 322، 324، 325، 396، 684
جنگ سی ساله Thirty Years War،
جنگ عمومی اروپا، که می توان آن را مبارزة امرای آلمان و دولتهای خارجی (فرانسه، سوئد، دانمارک، و انگلستان) بر ضد وحدت امپراطوری مقدس روم و خاندان هاپسبورگ دانست (1618-1648)، 344
جنگ صدساله Hundred Years War،
عنوان جنگهای فرانسه و انگلستان بر سر فرمانروایی اراضی دوطرف دریای مانش (1337-1453)، 43، 52، 59
جنگ گوتیک Gothic war،
عنوان جنگهای امپراطوری بیزانس با اوستروگوتها بر سر تسلط بر ایتالیا: 50
جنووا Genoa،
شهر و بندر، شمال باختری ایتالیا: 24، 33، 43، 44، 81، 195، 196، 199-201، 373، 378، 649، 652، 660، 661، 668، 679؛ اقتصاد ~: 43، 199، 200، 748؛ انقلاب ~ (1339): 43؛ انقلاب ~ (1383): 199؛ جمهوری ~: 200، 722؛ درگیریهای سیاسی در ~: 43، 44، 199؛ سلطة میلان بر ~: 199، 200، 205؛ ~ و شکست پیزا (1284)، 4، 49؛ شکست ~ از ونیز (1378): 24، 45، 46، 199، 305؛ معماری در ~: 200، 748
جواکینو دا فیوره Joachim of Flora (حد 145-حد 1202)، رازور ایتالیایی: 69، 166

جوتسک Giottesque،
سبک نقاشی منسوب به جوتو: 29، 113
جوتو Giotto/جوتو دی بوندونه (حد 1266-حد 1337)، نقاش، معمار، و مجسمه ساز فلورانسی: 4، 14، 24-30، 59، 114، 115، 118، 292، 323، 327، 758؛ برج ~ در کلیسای جامع فلورانس: 26، 27، 110، 222؛ ~ و دانته: 28؛ فرسکوهای ~ در کلیسای دوگانة قدیس فرانسیس: 27، 28، 40، 112؛ فرسکوهای ~ در نمازخانة آرنا: 24، 25، 28، 306؛ ویژگی آثار ~ک 28، 29
جورج،
قدیس St. George قدیس حامی انگلستان، از شهدای مسیحی، در هنر کشندة اژدهاست (مط قرن چهارم): 300، 329، 358، 487، 558، 718
جورج،
طرابوزانی 1486?-1396?) George of Trebizond)، اومانیست بیزانسی: 407
جورجو دا نووارا Giorgio da Novara (فتـ1500): 606
جورجونه Giorgione/جورجونه دا کاستلفرانکو (حد 1478-1510)، نقاش ونیزی: 292، 327، 328، 330-335، 338، 351، 352، 385، پا 543، 672، 697، 705، 709، 720، 721؛ آثار شبانی ~: 332، 333؛ سبک ~: 330؛ محتوای آثار ~: 330، 331
جورجونه دا کاستلفرانکو Giorgione da Castelfranco: ; جورجونه
جوستینیانی Giustiniani،
خانوادة ایتالیایی: 319
جوستینیانی،
آنتونیو، سفیر ونیز در دربار پاپ (مط 1502-1505): 444، 456
جوستینیانی،
برناردو (1408-1489)، تاریخنویس و سیاستمدار ونیزی: 312
جوستینیانی،
لورنتسو (1381-1456)، روحانی ونیزی: 324
جوکوندو،
فرا جووانی 1515-1433?) Giocondo)، معمار و عتیقه شناس ایتالیایی: 528، 529، 554
جوکوندو،
فرانچسکو دل، همسر مونالیزا (مط 1512): 236
جولیانودا مایانو 1490-1432) Giuliano da Maiano)، معمار و مجسمه ساز ایتالیایی: 148، 369، 385
جولیو رومانو Giulio Romano/جولیو پیپی (حد 1492-1546)، نقاش و

معمار ایتالیایی: 284، 285، 376، 479، 537، 539، 540، 543، 547، 609، 671، 689، 691، 740، 750
جونز،
اینیگو (1573-1652 Jones)، معمار انگلیسی: 687
جووانا دا پیاچنتسا Giovanna da Piacenza،
رئیسة صومعة سان پائولو (مط 1518)، 355
جووانی دا اودینه Giovanni da Udine،
(1487-1564)، مجسمه ساز و نقاش ایتالیایی: 537، 539، 543، 545، 750
جووانی دا فیرنتسه Giovanni da Firenze،
معمار ایتالیایی (مط 1343)، 385
جووانی دا کاپیسترانو،
قدیس (1385-1465 Giovanni da Capistrano)، واعظ و راهب فرانسیسی ایتالیایی : 640
جووانی دا لنیانو Giovanni da Legnano (فتـ1383)،
قانوندان ایتالیایی: 624
جووانی دا مونتورسولی،
فرا (1507-1563 Giovanni da Montorsoli)، معمار ایتالیایی: 200، 750
جووانی دا مونته کوروینو Giovanni da Monte Corvino (فتـ1328)، مبلغ مسیحی: 70
جووانی دا ویگو (1460-1525 Ciovanni da vigo)،
جراح ایتالیایی: 565
جووانی دله بانده نره (= نوار سیاه) Giovanni delle Bande Nere: ; مدیچی، جووانی د
جووانی دی سان مینیاتو Giovanni di San Miniato: ; 110
جووانی دی فولیاری Giovanni di Foliari عضو دبیرخانة پاپ،
دوست رافائل: 492
جووانی ورونایی: فرا Giovanni da Verona (حد 1457-1525)، راهب دومینیکی و چوبکار ایتالیایی: 349، 352، 488
جوویو،
پائولو (1483-1552 Giovio)، زندگینامه نویس و تاریخنویس ایتالیایی: 454، 516، 522، 523، 541، 553، 589
جیبرتی،
جان ماتئو (1495-1543 Giberti)،
مشاور پاپ کلمنس هفتم: 606، 659، 689

جیرولامو دای لیبری Girolamo dai Libri (1474-1556)،
مینیاتوریست ایتالیایی: 352
جیلبرتو دهم Gilbertx (فتـ 1518)،
خاوند کوردجو:354
جیمز اول James،
شاه اسکاتلند با عنوان جیمز ششم (1567-1625)، و شاه بریتانیا (1603-1625): 764
جینروا د بنچی Ginerva de’ Benci: 155،237
چ

چاپ،
صنعت: 342، 403؛ ~ در فلورانس: 137، 342؛ ~ در مانتوا: 276؛ ~ در ونیز: 342-344
چارلز اول Charles،
شاه انگلستان (1625-1649): 279، 538
چاسر،
جفری Chaucer (حد 1340-1400)، شاعر انگلیسی: 13، 36-38
چپو،
بیمارستان Ceppo، پیستویا: 254، 566
چرتالدو Certaldo،
شهر، ایتالیای مرکزی: 11، 49
چرتوزا دی پاویا Certosa di Pavia،
صومعة سابق کارتوزیان، پاویا: 30، 201، 203، 213، 218، 219، 271، 401، 739
چرنوبیو Cernobbio: 748
چری Ceri: 234، 454
چرینیولا Cerignola،
شهر، جنوب خاوری ایتالیا: 648
چزاره دا سستو Cesare da Sesto (1477-1523)،
نقاش ایتالیایی: 253
چزارینی،
جولیانو Cesarini (1398-1444)، سیاستمدار، قانوندان، و کاردینال ایتالیایی: 396، 399
چزنا Cesena،
شهر، شمال ایتالیا: پا55، 67، 354، 366، 454، 456، 468، 473
چفالو،

بندر Cefalu، دریای تیرنه، شمال باختری ایتالیا: 385
چلسی،
لورنتسو Celsi، دوج ونیز (1361-1365): 45
چلینی،
بنونوتو Cellini (1500-1571)، مجسمه ساز، فلزکار، زرگر، و نویسندة فلورانسی: 50، 112، 148، 152، 200، 220، 242، 251، 494، 609، 632، 638، 738، 741-747، 761، 765
چنینی،
برناردو Cennini (1415-1498)، چاپگر و زرگر فلورانسی: 137، 342
چنینی،
چنینو (حد 1365-1440)، نقاش فلورانسی: 113
چومپی،
شورش Ciompi/تومولتو دی چومپی، شورش طبقة کارگر فلورانس (به رهبری پشمزنان) که منجر به تشکیل یکی از دموکراتیکترین حکومتهای تاریخ فلورانس شد (1378): پا 39، 82، 85
چونه،
آندرئا دی Cione: ; اورکانیا
چونه،
آندرئا دی میکله: ; وروکیو
چونه،
ناردو دی، نقاش ایتالیایی (مط 350-حد 1366): 30
چیبو،
جووانی باتیستا Gibo: ; اینوکنتیوس هشتم، پاپ
چیبو،
فرانچسکتو، پسر اینوکنتیوس هشتم (مط: حد 1487): 429، 430، 432، 438
چیپولا Cipolla: 37
چیتا دلا پیوه Citta della pieve،
شهر، ایتالیای مرکزی: 270
چیتا دی کاستلو Citta di Castello،
شهر، ایتالیای مرکزی: 372، 483
چیمابوئه،
جووانی Cimabue (فتـ1302)، نقاش فلورانسی: 28، 323
چیما دا کونلیانو،
جووانی باتیستا Cima da Conegliano (حد 1459-1517 یا 1518)، نقاش ونیزی: 328، 672

چین China: 81، 340، 562، 642، 716
چینو دا پیستویا Cino da Pistoia (1270-1336)،
حقوقدان و شاعر ایتالیایی: 624
چیورکیو،
ویچنتسو Civerchio (فت: بعد از 1539)، نقاش ایتالیایی: 221
چیویتا کاستلانا Civita Castellana،
شهر، ایتالیای مرکزی: 435، 467، 666
چیویتالی،
ماتئو Civitali (1436-1501)، مجسمه ساز و معمار ایتالیایی: 200، 254
چیویتا وکیا Civita Vecchia،
شهر، ایتالیای مرکزی: پا 55، 128، 666
چیویداله Cividale،
شهر، ایتالیا: 17

ح

حبقوق Habbakuk،
از پیامبران بنی اسرائیل: 106
حزقیال Ezekiel،
از پیامبران بنی اسرائیل (مط 592 ق م): 506
حکومت: ~ در ایالات پاپی: 403، 404؛ ~در رم: 402، 403، 409؛ ~ در فلورانس: 79، 82-84، 134؛ ~ در کشور-شهرهای ایتالیا: 762؛ ماکیاولی و ~: 588-596؛ ~ در ونیز: 309-313
حمامهای تیتوس: ; تیتوس: حمامهای

خ

خاتیوا Xativa،
شهر، شرق اسپانیا: 433
خالکوندولس،
دمتریوس Chalcondyles (1424-1511)، دانشور یونانی، 90، 137، 509، 512
خانوادة مقدس Holy Family،
در هنر، ارائة حضرت مریم، عیسی مسیح کودک، و یوسف: 120، 190، 293
خانة طلا Ca d'Ore،
کاخ، ونیز: 320
خایمه Jayme (فتـ 1459)، کاردینال پرتغالی: 109، 411

خروسولوراس،
مانوئل 1415-1355?) Chrysoloras)، اومانیست یونانی: 90، 94، 203
خروسولوراس،
یوهانس (مط 1420): 216
خسرو دوم،
شاه ساسانی (590-628): 257
خوارزمی،
ابوعبدالله محمدبن موسی (فتـ232 هـ ق)، ریاضیدان، ستاره شناس، جغرافیدان، و تاریخنویس ایرانی: 728
خوان دوم John II،
پادشاه پرتغال (1481-1495): 378
خوانای اول Johanna I،
ملکة ناپل (1343-1381): 16، 48، 49، 377
خوانای دوم،
ملکة ناپل (1414-1435): 205، 377-382، 643
خیرالدا Giralda،
برج معروفی در کنار کلیسای جامع سویل، اسپانیا: 222
خیمنث د ئیسنروس،
فرانثیسکو 1517-1436) Ximenes de Cisneros)، کاردینال و سیاستمدار اسپانیایی: 655
د

داروین،
چارلز رابرت 1882-1809) Darwin)، طبیعیدان انگلیسی: 590
داریوش اول،
شاه هخامنشی (521-486 ق م): 150
دافنه Daphne،
در اساطیر یونان ، یکی از پریان که آپولون عاشقش بود: 98
دالماسی Dalmatia،
ناحیة تاریخی یوگوسلاوی، ایالت کروآسی در امتداد دریای آدریاتیک: 306، 308، 369، 370
دامیانو Damiano (فتـ1549)،
خاتمکار ایتالیایی: 362
دانائه Danae،
در اساطیر یونان، دختر پادشاه آرگوس، مادر پرسئوس: 673
دانته،

جیرولامو Dante، شاگرد تیسین (مط 1550-1580): 704
دانته آلیگیری (Dante Alighieri 1265-1321)،
شاعر ایتالیایی: 3، 4، 6، 7، 14، 17، 31، 36، 41، 51، 54، 121، 135، 137، 158، 214-216، 235، 242، 490، 491، 596، 670،709، 758
داندولو،
آندرئا Dandolo، دوج ونیز (1343-1354): 565
دانز سکوتوس،
جان (Dans Scotus 1265-1308)، عالم الاهیات مدرسی اسکاتلندی: 15، 53، 490، 728
دانمارک Denmark: 679
درسدن،
دانوب،
رود Danube، اروپای جنوب خاوری و مرکزی: 417
دانیال Daniel (فتـ : حد 538 ق م)، از انبیای اسرائیل: 506
دانیله دا ولترا: ; ولترا، دانیله دا
داوود David،
شاه عبرانیان قدیم (حد 1012-حد 972 ق م): 412، 489، 507، 538
ددل،
آدریان Dedel: ; هادریانوس ششم پاپ
درسدن Dresden،
شهر، پایتخت کشور سابق ساکس، شرق آلمان: 359
درسدن،
نگارخانة: 331، 338، پا 543، 717
دریای سرخ Red Sea،
بین افریقا و عربستان: 722، 724
دریای سیاه Black Sea،
دریای داخلی، بین بلغارستان، رومانی، اتحاد جماهیر شوروی، و ترکیه: 33، 43، 79، 199، 307، 309، 723، 724
دریای شمال North Sea،
شاخه ای از اقیانوس اطلس، بین بر اروپا و بریتانیای کبیر: 723
دزدیمونا Desdemona،
شخصیت تراژدی اتللو: 322
دزیدریو دا ستینیانو(Desiderio da Settignano 1428-1464)،
مجسمه ساز فلورانسی: 93، 108، 110، 124، 149
دکارت،
رنه (Descartes 1596-1650)، فیلسوف، ریاضیدان، و دانشمند

فرانسوی: 16، 728، 731، 764، 765
دلاروبیا Della Robbia،
خانوادة فلورانسی: 111، 148، 187
دلاروبیا،
آندرئا (1435-1525)، مجسمه ساز فلورانسی: 187، 566
دلاروبیا،
جووانی (حد 1496-حد 1529)، مجسمه ساز فلورانسی: 187، 254، 566
دلاروبیا،
لوکا (?1400-1482)، مجسمه ساز فلورانسی: 27، 109-111، 258، 619
دلاواله della Valle،
خانوادة رمی: 424، 425
دلفی Delphi،
محلی در فوکیس، دامنة جنوبی کوه پارناسوس، محل معروفترین وخشگاه یونان قدیم: 506
دمتریوس Demetrius: 242
دموستن Demosthenes (?384-322 ق م)،
سیاستمدار و خطیب آتنی: 89، 343
دو، برتران دو Deux (مط 1347): 20
دوئه Douai،
شهر، شمال فرانسه: 738
دوتچو دی بوئونینسنیا Duccio di Buoninsegna (1255-1319)،
نقاش ایتالیایی، بنیانگذار مکتب سینایی: 14، 39، 152
دوراتتسو،
بندر Durazzo، کنار دریای آدریاتیک، آلبانی: 308
دوران،
گیوم Durand (?1237-1296)، اسقف ماند: 62
دورر،
آلبرشت Dürer (1471-1528)، نقاش، رسام، و حکاک آلمانی: 330، 365، 739
دوریا Doria،
خانوادة جنووایی: 43
دوریا،
آمبروجو، دریاسالار جنووایی (مط 1378): 45
دوریا،

آندرئا (1468-1560)، دریاسالار و سیاستمدار جنووایی: 200، 748
دوریا،
پیترو (فتـ1380)، دریاسالار جنووایی: 46
دوریا،
لوچانو، دریاسالار جنووایی (مط 1379): 45
دوریک Doric،
قدیمترین سبک معماری در یونان باستان: 674، 685
دوسودوسی Dosso Dossi (? 1479-1542)، نقاش ایتالیایی مکتب فرارایی: 289، 292، 295
دوفه،
گیوم Dufay (حد 1400-1474)، آهنگساز فلاندری: 633
دوفینه Dauphine،
ناحیة تاریخی و ایالت سابق، جنوب خاوری فرانسه: 455
دولچی،
جووانینو د Dolci (فتـ1486): 426
دولچینو Colcino (فتـ1307)،
بدعتگذار ایتالیایی: 69، 70
دولومیتی،
کوههای Dolomites، دسته ای از کوههای آلپ، شمال ایتالیا: 333
دومنیکو (پسر تینتورتو): ; تینتورتو، دومنیکو روبوستی
دومنیکو د/آرینیانو Domenico d' Arignano،
همسر وانوتتسا د کاتانئی (مط: حد 1476): 434، 448
دومنیکو دا پشا Domenico da Pescia (فتـ1498)،
از پیروان ساوونارولا: 177، 180-183
دومنیکو دی بارتولو Domenico di Bartolo (1400-1445)،
نقاش ایتالیایی: 263
دومنیکو ونتسیانو Domenico Veneziano (1400-1461)، نقاش ایتالیایی: 121، 269
دومنیکینو،
ایل Domenichino/دومنیکو تسامپیری (1581-1641)، نقاش بولونیایی: 359
دومیتیانوس Domitian/ تیتوس فلاویوس دومیتیانوس آوگوستوس، امپراطور روم (81-96): 14
دومینیک،
قدیس St. Dominic (?1170-1221)، کشیش کاستیلی، مؤسس فرقة دومینیکیان: 69، 116، 590؛ آرامگاه ~ (بولونیا): 497

دومینیکیان،
فرقة Dominicans، فرقة کاتولیک رومی که در سال 1216 به وسیلة قدیس دومینیک تأسیس شد: 17، 28، 29، 65،70، 116، 165، 169، 173، 175، 176، 181، 182، 189، 228، 320، 349، 362، 606، 733، 734
دوناتلو Donatello/دوناتو دی نیکولو دی بتوباردی (حد 1386-1466)، مجسمه ساز ایتالیایی: 27، 87، 95، 100-113، 115، 124، 150، 151، 178، 230، 262، 293، 306، 385، 528، 619، 759، 762؛ آثار ~: 105-109؛ ویژگی-: 109؛ مجسمه های داوود ~: 105، 106؛ واقعپردازی ~: 107
دوناتلیانو،
سالن Donatelliano: 106
دوناتو د/آنیولو Donato d'Agnolo: ; برامانته
دونا تو دی نیکولو دی بتو باردی Donto di Niccolo di Bardi: ; دوناتلو
دوناتوس Donatus،
دستوردان رومی (مط 333): 30
دوناتی،
لوکرتسیا Donati (مط 1467-1469): 127
دونتر Deventer،
شهر، شرق هلند مرکزی: 655
دونی،
آنتون فرانچسکو Doni (1513-1574)، نویسندة ایتالیایی: 259، 733
دونی،
آنجلو، از اشراف فلورانس (مط: حد 1505): 485، 501
دونی،
مادالنا، همسر آنجلو دونی: 485
دیاث د ل/ایسلا،
روی Diaz de l'Isla، پزشک اسپانیایی (مط: حد 1504-1506): 567
دیانا Diana،
الاهة شکار رومی، مطابق آرتمیس یونانی: 98، 355، 368، 700
دیانا،
معبد، افسوس: 33
دیانتی،
لورا Dianti، معشوقة آلفونسو اول فرارا (مط 1520-1534): 304، 336
دیان دو پواتیه Dian de Poitiers (1499-1566)،
معشوقة هانری دوم فرانسه: 639

دیدار مریم،
عید Visitation، از اعیاد مسیحیان، به مناسبت دیدار مریم با الیصابات: 321
دیدرو،
دنی Diderot (1713-1784)، دایرة المعارف نویس، فیلسوف، و ادیب فرانسوی: 590
دیژون Dijon،
شهر، شرق فرانسه: 566
دیوئا Diois: 449
دیوجانس Diogenes (حد 412-323 ق م)،
فیلسوف کلبی یونانی: 490
دیودوروس سیسیلی Diodorus Siculus (فتـ : بعداز 21 ق م)،
تاریخنویس سیسیلی: 407
دیوکلتیانوس/دیوکلسین Diocletian،
امپراطور روم (284-305): پا 379، 757
دیوکلسین: ; دیوکلتیانوس
دیوگنس لائرتیوس Diogenes Laertius،
زندگینامه نویس فلاسفة یونانی (مط قرن سوم): 91، 242، 490
دیومدس Diomedes،
در اساطیر یونان، ازدلیرترین جنگجویان یونان در جنگ تروا: 12
دیونوسیوس آریوپاگوسی،
قدیس-St. Dionysius the Areopagite، از اعضای محکمة آریوپاگوس، که توسط بولس حواری به مسیحیت گروید (مط قرن اول): 381
دیووتسیونه divozioni ،
نوعی نمایش مذهبی قرون وسطایی در ایتالیا: 630
ر

رابله،
فرانسوا Rabelais (1490-1553)، نویسنده و پزشک فرانسوی: 37، 38، 304، 691
راپالو Rapallo،
شهر، شمال باختری ایتالیا: 644
راحیل Rachel،
زن محبوب یعقوب، مادر یوسف و بنیامین، دختر لابان: 537
رازوری mysticism،
اعتقادی دایر بر اینکه معرفت خدا و یا ادارک حقیقت به طور مستقیم و

بدون هیچ واسطه ای به وسیلة کشف و شهود ممکن است: 570، 571
رأس الاخضر [انگا کیپ ورد] Cape Verde،
خاوریترین نقطة افریقا، بر ساحل سنگال، میان رودهای سنگال و گامبیا: 438
راسکین،
جان Ruskin (1819-1900)، نویسنده و منتقد انگلیسی: 319، 341، 548، 707، 708، 712، 758
رافائل Raphael/رافائلو سانتی/رافائلو سانتسیو (1483-1520)،
نقاش فلورانسی: 482-494، 533-549؛ آثار ~: - در سینا: 484؛ در فلورانس: 485، 487، 488، – در واتیکان، 260، 264، 303، 339، 408، 488-494، 536-539؛ ویژگی -: 155، 191، 539، 543، 548، 549؛ ~ و آگوستینو کیجی: 541-543؛ ~ ~ و برامانته: 480، 488، 536؛ ~ و پروجینو: 272، 273، 483؛ تکچهره های ~: 373، 494، 513، 515، 545، 611، 626؛ ~ و جولیو رومانو: 284، 285، 547؛ ~ و سباستیانو لوچانی: 672؛ ~ و فرابارتولومئو: 485؛ ~ و فرانچا: 364، 365، 545؛ گاروفالو و ~: 293؛ لئودهم و ~: 522، 528، 531، 533-539، 554؛ ~ و لئوناردو داوینچی: 239، 485، 486؛ ~ و میکلانژ: 533، 535، 536، 548؛ ~ و هنر کلاسیک: 528، 529؛ و یولیوس دوم: 471، 478، 488-494
راگوزا Ragusa،
نام ایتالیایی شهر دوبروونیک، شمال باختری یوگوسلاوی: 419، 565
رامبران Rembrandt/رامبرانت هارمنسون وان راین (1606-1669)،
نقاش و حکاک هلندی: 229، 243، 545، پا 699، 713، 763، 764
رامبویه Rambouillet،
شهر، شمال فرانسه: 627
رامبویه،
مارکیز دو، لقب کاترین دو ویون (1588-1665)، بانوی فرانسوی که نخستین سالون ادبی را در اروپا گشود، پا 627
راموس،
پتروس Ramus/ فنسکپیر دو لا رامه (1515-1572)، فیلسوف و اومانیست فرانسوی: 731
رامه،
پیر لا Ramée: ; راموس، پتروس
راونا Ravenna،
شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 27، 49 پا 55، 129، 234، 308، 321، پا 354، 366، 404، 472، 473، 476، 617، 649، 651، 667، 740

رایبولینی،
مارکو Raibolini، پدر فرانچا: 363
رایشنو،
دیر Reichenau، آلمان: 94
رایموندی،
مارکانتونیو Raimondi (? 1475-? 1534)، حکاک ایتالیایی: 122، 355، 365، 492، 666، 689
راین،
رود Rhine، اروپای باختری: 642، 724
ردجا Reggia،
کاخ سلطنتی، پادوا: 24
ردجا،
کاخ (مانتوا): ; کاستلو
ردجو Reggio: ; ردجو امیلیا
ردجو امیلیا Reggio Emilia،
شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 230، 287، 288، 291، 296، 298، 304، 354، 360، 364، 377، 577، 652، 667، 679
ردنتوره،
کلیسای Redentore، ونیز: 687
رفقه Rebecca،
همسر اسحاق، مادر یعقوب: 537
رکاناتی Recanati،
شهر، ایتالیای مرکزی: 339، 369
رکسانه Roxana (فتـ311 ق م)، همسر اسکندر مقدونی: 264
رگیومونتانوس Regiomontanus/یوهانس مولر (1436-1476)،
ستاره شناس و ریاضیدان آلمانی: 477، 561
رم Rome،
پایتخت ایتالیا، آکادمی یونانی در ~: 518، 552؛ اقتصاد ~: 402؛ انقلاب ~ (1347): 18، 19-23؛ اومانیسم در ~: 410، 421، 422، 427، 429؛ تاراج ~ (1527): 664-666، 685؛ توسعة ~ در زمان لئودهم: 516، 554؛ جمعیت ~: 401، 516، 667؛ جمهوری ~: 55، 402؛ دستگاه پاپی در ~: 401-432؛ رنسانس در ~: 405، 406؛ سنای ~: 10، 13، 14؛ شورش خاندان کولونا در ~: 391، 661؛ طاعون ~ (1512)، 667؛ معماری ~: 408، 426، 478-482؛ نوسازی ~: 726؛ هنر و ادبیات در ~: 13، 14، 671-674
رم،

دانشگاه: 666، 671
رمانسک Romanesque،
شیوه ای در معماری و هنر اروپا (774-1200): 101، 318، 319
رنان،
ارنست Renan (1823-1892)، منتقد و تاریخنویس فرانسوی: 9، 590
رنس Reims،
شهر، شمال خاوری فرانسه: 764
رنسانس Renaissance/ ایتا ریناشیتا: ~ ایتالیای شمالی: 78؛ تأثیر بوکاتچو بر ~: 52؛ تأثیر پترارک بر ~: 52؛ تأثیر فرهنگ کلاسیک بر ~: 52، 53؛ زمینة اخلاقی ~: 53؛ زمینة ادبی ~: 53، 54؛ زمینة اقتصادی ~: 53، 78، 80؛ زمینة سیاسی ~: 53؛ زمینة فرهنگی ~: 78؛ فردگرایی ~: 733؛ فلسفة ~: 53؛ مذهب در دوران ~: 601، 602؛ نقش تجزیة ایتالیا در ~: 51، 52؛ پایان ~: 265
رنه د/آنژو Rene of Anjou (1409-1480)، پادشاه اسمی ناپل، دوک آنژو، بار، لورن، و کنت پرووانس: 378، 382، 643
رنه (رناتا) دو فرانس Renee of France (1510-1575)، همسر ارکولة دوم فرارا: 304
رنی،
گویدو: ; گویدو رنی
رنیو Régno، عنوان مملکت سیسیلهای دوگانه: 385
رواقی،
مذهب Stoicism: 379
روان Rouen،
شهر. شمال فرانسه: 43
روبرتو Robert،
اسقف آکوینو (مط: اواخر قرن پانزدهم): 608
روبرتو دا لتچه Roberto da Lecce (فتـ1483)، واعظ ایتالیایی: 640
روبرتی،
ارلو که د Roberti (حد 1450-1496)، نقاش ایتالیایی: 292
روبرو خردمند Robert the Wise: ; روبر د/آنژو
روبر د/آنژو Robert of Anjou،
ملقب به خردمند، شاه ناپل (1309-1343): 10، 11، 13، 14، 16، 57، 385
روبر ژنوی Robert of Geneva: ; کلمنس هفتم، ناپاپ
روبنس،
پترپول Rubens (1577-1640)، نقاش مکتب فلاندری: 27، 285، 334،

538، 713، 720، 764
روبوستی،
یاکوپو Robusti: ; تینتورتو، یاکوپو
روبیکون،
رود Rubicon، روانة کوچکی که به دریای آدریاتیک می ریخت و مرز گل سیزالپین با ایتالیای قدیم بود: 366
روتیلیوس ناماتیانوس،
کلاودیوس Rutilius Namatianus، شاعر رومی (مط قرن پنجم): 523
روچلای Rucellai،
خانوادة فلورانسی: 83،123
روچلای،
جووانی (مط: حد 1460): 619، 620
روچلای،
جووانی (1475-1526)، شاعر و نمایش نویس ایتالیایی: 631، پا 732
روچلای،
کوزیمو (مط 1513): 583
روح:~ در فلسفة پومپوناتتسی: 572؛ ~ در فلسفة سیمونه پورتسیو: 576؛ ~ از نظر لئوناردو داوینچی: 250، 251؛ ~ در فلسفة نیکولتو ورنیاس: 571
رودس،
جزیرة Rhodes، دریای اژه، نزدیک ساحل جنوب باختری آسیای صغیر: 43، 284، 657
رودن،
اوگوست Rodin (1840-1917)، مجسمه ساز فرانسوی: 501
روزلی،
آنتونیو Roselli: 306
روزلی،
کوزیمو (1439-1507)، نقاش ایتالیایی: 154، 188
روژه دوم Roger II، شاه سیسیل (1130-1154): 53
روسپیگری: 608-611
روستی،
بیاجو Rossetti (1447-1516)، معمار ایتالیایی: 291
روسکو،
ویلیام Roscoe (1753-1831)، تاریخنویس انگلیسی: 434، 464، 465، 514
روسلینو Rossellino،

خانوادة فلورانسی، 148
روسلینو،
آنتونیو (1427-حد 1478)، مجسمه ساز فلورانسی: 109، 110، 149، 619
روسلینو،
برناردو (1409-1464)، معمار و مجسمه ساز فلورانسی: 93، 109، 110، 263، 408، 415، 481
روسو،
ایل Rosso/جووانی باتیستا د روسی (1494-1540)، نقاش فلورانسی: 744
روسو،
ژان ژاک Rousseau (1712-1778)، نویسنده و فیلسوف فرانسوی: 8
روسی،
پرویرتسیا د Rossi (حد 1490-1530)، زن مجسمه ساز ایتالیایی: 362
روسی،
جووانی د: ; روسو، ایل
روسیون Roussillon،
ناحیة تاریخی، جنوب فرانسه: 644
روسیه Russia،
84، 33، 196
روک،
قدیس St. Roch (?1295-1327)، راهب فرانسیسی فرانسوی: 707، 708
رولان Roland (فتـ778)، قهرمان فرانسوی و از نجبای دوازدهگانة ملتزم رکاب شارلمانی: 652
روما Roma،
در اساطیر روم، الاهة شهر رم: 400
رومانسک،
سبک: ; رمانسک
رومانو،
جان کریستوفورو Romano (1465-1512)، مدالساز و مجسمه ساز ایتالیایی: 202، 210، 220، 373
رومانو،
کریستوفورو، خوانندة دربار میلان: 634
رومانی Romania: ; رومانیا
رومانی،

جیرولامو Romani: ; رومانینو، ایل
رومانیا Romagna،
رومانی قدیم، ناحیة تاریخی، از ایالات پاپی قدیم، شمال ایتالیای مرکزی: پا 55، 233، 290، 403، 416، 447، 450-453، 455، 465، 467-469، 473، 476، 512، 577، 649، 650
رومانینو،
ایل Romanino/جیرولامو رومانی (1485-1566)، نقاش ایتالیایی مکتب برشا: 221
رومولوس Romulus،
در اساطیر روم، برادر رموس، پسر مارس، بانی شهر رم: 47، 527، 589، 591
رون،
رود Rhone، سویس و فرانسه: 4، 7، 55
روندینلی،
جولیانو Rondinelli (مط 1498): 181
رونسود [انگا رونسوال] Roncesvalles ،
گردنه ای در پیرنة باختری، بین فرانسه و اسپانیا: 145
روورہ،
باسو دلا Rovere: 187
روورہ،
جولیانو دلا: ; یولیوس دوم، پاپ
روورہ،
جووانی دلا (1458-1501)، دوک اوربینو، برادر یولیوس دوم: 439
روورہ،
فرانچسکو دلا: ; سیکستوس چهارم، پاپ
روورہ،
فرانچسکو ماریا دلا (1490-1538)، دوک اوربینو: 372، 488، 550-553
روورہ،
کریستوفورو دلا (فتـ : حد 1477)، کاردینال ایتالیایی: 426
روورہ،
گویدوبالدو دوم دلا (1514-1574)، دوک اوربینو: 697
روورہ،
لئوناردو دلا (فتـ1475)، برادرزادة سیکستوس چهارم: 424
روویگو Rovigo،
شهر، جنوب باختری ونیز، ایتالیا: 287، 288، 290، 298
رویشلین،

یوهان Reuchlin (1455-1522)، اومانیست آلمانی: 140، 141، 427، 765
ریاریو،
اوتاویانو Riario، فرمانروای ایمولا و فورلی (مط قرن پانزدهم): 366، 449
ریاریو،
پیترو (1446-1474)، برادرزادة سیکستوس چهارم، کاردینال ایتالیایی: 423، 425، 427
ریاریو،
جیرولامو (1443-1488)، فرمانروای ایمولا و فورلی، سیاستمدار ایتالیایی: 129، 366، 423-425، 427، 428
ریاریو،
رافائلو (فتـ1521)، کاردینال ایتالیایی: 430، 431، 448، 493، 497، 521، 628
ریالتو Rialto،
کهنترین محلة ونیز: 723
ریالتو،
پل، بر کانال بزرگ، ونیز: 307، 329، 331، 684
ریبرا،
خوسه Ribera (حد 1590- حد 1652)، نقاش اسپانیایی: 764
ریتتسو،
آنتونیو Rizzo (?1430-?1498)، مجسمه ساز ایتالیایی: 319، 320
ریتچا،
پیرینا Riccia، معشوقة آرتینو، 695، 696
ریتچو Riccio/آندرئا بریوسکو (?1470-1532)، معمار و مجسمه ساز ایتالیایی: 306
ریتچو،
دومنیکو/دومنیکو بروزازورچی (1494-1567)، نقاش ایتالیایی: 353
ریتچی Ricci،
خانوادة فلورانسی: 83
ریتی Rieti،
شهر، ایتالیای مرکزی: 475
ریچاردسن،
سمیوئل Richardson (1689-1761)، داستان نویس انگلیسی: 32
ریدولفی Ridolfi،
خانوادة فلورانسی: 83

ریدولفی،
کارلو (حد 1598-1650): 703، 704
ریسورجیمنتسو Risorgimento،
در تاریخ ایتالیا، عنوان دوره ای که در طی آن ایتالیا وحدت یافت(حد 1815-1870): 70
ریشلیو Richelieu/آرمان دو پلسی (1585-1642)، نخست کشیش و سیاستمدار فرانسوی: 596
ریکاردی،
کاخ Riccardi/مدیچی، فلورانس: 101
ریکازولی،
مؤسسة Ricasoli: 553
ریمینی Rimini،
شهر، شمال ایتالیای مرکزیک 27، 55، 123، 217، 234، 257، 354، 366-369، 449، 451، 472-476، 633، 650، 657، 740، 762
ریناشیتا (=نوزایی) Rinascita: ; رنسانس
رینالدو،
فرایار Rinaldo، شخصیت: ; دکامرون
رینتسو،
کولادی Rienzo/رینتسی/نیکولا دی رینتسو گابرینی (1313-1354)، سیاستمدار و دولتمرد رومی: 18-23، 51، 58
رینتسو گابرینی Rienzo Gabrini: ; رینتسو، کولا دی
رینتسی Rienzi: ; رینتسو کولا دی
ریویرا Riviera،
باریکة ساحلی میان کوههای آلپ و آپنن شمالی و مدیترانه: 4
ریویرا دی پوننته (=ساحل غروب) Riviera di Ponente، شرق جنووا: 199
ریویرا دی لوانته (=ساحل طلوع) Riviera di Levante،
غرب جنووا: 199

ز

زاکس،
هانس Sachs (1494-1574)، شاعر و نمایش نویس آلمانی: 38
زانوبند،
مرتبة شهسواری: ; گارتر
زئوس Zeus،
در دین یونان، خدای خدایان، فرزند رئا و کرونوس: 143، 284، پا 384،

400
زبدی Zebedee،
پدر یعقوب و یوحنا (از حواریون مسیح): پا 328
زردشت Zoroaster: 491، 570

زرگری: ~ در رم: 533، 671، 743؛ ~ در فرارا: 293؛ ~ در فلورانس: 26، 122، 148؛ ~ در ونیز: 341
زکریا Zecharia،
پدر یحیای تعمیددهنده، شوهر الیصابات: 506
زنون Zeno (?336-264 ق م)، فیلسوف رواقی یونانی: 562، 613
زوریخ Zurich،
شهر و ایالت، شمال سویس: 744
ژ

ژاپن Japan: 523
ژان دوم John II،
ملقب به ژان نیکو، شاه فرانسه (1350-1364): 48
ژان دوم،
شاه پرتغال (1481-1495): 61، 187
ژان دو لا بالو Jean de la Balue: ; بالو، ژان
ژانسون،
نیکولاس Jenson (1420-1480)، حکاک و چاپگر فرانسوی: 343
ژرژ پودبرادی George of Podebrad،
شاه بوهم (1458-1471): 417
ژرسون،
ژان شارلیه دو Gerson (1363-142)، نویسنده، فیلسوف. و واعظ فرانسوی: 392، 403
ژرمن ها Germans،
قوم قدیم که قبل از توسعه طلبی در شمال آلمان، جنوب سوئد و دانمارک و سواحل بالتیک مسکن داشتند: 739
ژزویت ها: ; یسوعیون
ژنو Geneva،
شهر و ایالت، جنوب باختری سویس: 198، 395، 744
ژوپیتر: ; یوپیتر
ژوسکن دپره Josquin Depres (حد 1440-1521)، آهنگساز فنلاندری: 633
س

سابا،
سانتی دی کولا Sabba، زرگر ایتالیایی (مط قرن شانزدهم): 533

سابلیکوس Sabellicus/مارکانتونیو کوتچو (1436-1506)، تاریخنویس و اومانیست ایتالیایی: 345
سابلیوس Sabellius،
کشیش و عالم الاهیات مسیحی، بانی بدعتی در مسیحیت مبنی بر تثلیث اقتصادی (مط 215): 29
ساپفو Sappho،
شاعرة یونانی (مط: اوایل قرن ششم ق م): 491، 609
ساپینتسا Sapienza،
بنای دانشگاه رم: 517
ساتورنوس Saturn،
در دین روم، خدای خرمن: 368
ساتیرها Satyrs،
در اساطیر یونان، ارواح جنگلی با شکل انسانی و برخی اعضای حیوانی: 336
ساد،
اوگ دو Sade: 6
ساد،
لورا (لائورا) دو (فتـ 1348)، محبوبه و منبع الهام پترارک: 6-8، 11، 40، 42، 52
سادولتو،
پاکوپو Sadoleto (1477-1547)، کاردینال و اومانیست ایتالیایی: 347، 489، 520، 521، 524، 606، 609، 667
ساراباند Saraband،
نوعی رقص اسپانیایی و قطعة موسیقی مخصوص آن: 637
ساراچینی،
جراردو Saracini: 462
ساراچینی،
کاخ، سینا: 263
ساراسن ها Saracens،
نامی که یونانیان و رومیان متأخر به مردم چادرنشین بیابان سوریه و عربستان اطلاق می کردند و سپس به طور کلی به عربها و مسلمانان گفته می شد: پا12، 144
سارانو Saranno،
شهر، شمال ایتالیا: 253
سارتسانا Sarzana،
شهر، شمال باختری ایتالیا: 169، 170، 173، 405، 644

سارتن،
جورج Sarton (1884-1956)،
عالم معروف بلژیکی- امریکایی تاریخ علم: پا 567
سارتو،
آندرئا دل Sarto/آندرئا دومنیکو د/آنیولو دی فرانچسکو وانوتچی (1486-1531)، نقاش فلورانسی: 115، 188-192، 270، 503، 685، 739، 765
ساردنی،
جزیرة Sardinia، مدیترانة باختری، ایتالیا: 722
ساستا Sassetta/ستفانو دی جووانی (1392-1451)، نقاش سینایی: 195، 263
ساستی،
فرانچسکو Sassetti: 155
ساستی،
نمازخانة، کلیسای سانتا ترینیتا، فلورانس: 154، 155
ساسو فراتو Sasso Ferrato،
شهر، ایتالیای مرکزی: 4
ساکتی،
فرانکو Sacchetti (حد 1330-1400)، نویسنده و شاعر ایتالیایی: 92، 616
ساکرامنتو،
نمازخانة Sacrament، کلیسای سانتو سپیریتو، فلورانس: 187
ساکس Saxony، مسکن ساکسونها در ازمنة قدیم، دوکنشین قرون وسطایی، مطابق ساکس سفلای کنونی: پا 543، 698
ساکسی،
بارتولومئود Sacchi: ; پلاتینا
ساکی،
جووانی آنتونیو د: ; پوردونه، ایل سالا دل آورورا Sala dell Aurora،
فرارا: 292
سالا دل اورولوجو Sala del Orologio،
فلورانس: 154
سالا دلا راجیونه Sala della Ragione،
پادوا: 24
سالا دل کولجو Sala del Collegio،
کاخ دوکی ونیز: 718
سالا دل کونسیستوریو Sala del Consistorio،

سینا: 265
سالا دلیی سپکی (= تالار آینه) Sala degli Specchi،
تالاری در کامرا دلیی سپوزی، مانتوا: 283
سالا دلیی سپوزی (=تالار نامزدان) Sala degli Sposi،
تالاری در کاخ دوکی مانتوا: 278
سالا رجا Sala Regia،
تالاری در قصر واتیکان: 750
سالاینو،
آندرئا Salaino، نقاش ایتالیایی (مط 1490-1520): 253
سالنارلو Saltarello،
نوعی رقص ایتالیایی و قطعة موسیقی مخصوص آن: 637
سالرنو Salerno،
شهر، جنوب ایتالیا: 377، 421، 733
سالن کاره (= تالار مربع) Salon Carre ،
موزة لوور: 237
سالوتاتی،
کولوتچو Salutati (1331-1406)، اومانیست ایتالیایی: 88، 89، 92-94
سالومون Salomon،
پزشک لویی دوازدهم (مط: حد 1500): 214
سالومه Salome (متـ؟ 14)،
نوة هردوس کبیر: 335
سالونیک Salonika،
شهر، شمال خاوری یونان: 308
سالوی،
دیر Salvi: 190
سالویاتی،
جووانی Salviati، کاردینال ایتالیایی (مط 1517): 553
سالویاتی،
فرانچسکو (فتـ 1478)، اسقف اعظم پیزا: 129، 130، 500
سالویاتی،
ماریا، همسر گویتچاردینی (مط 1509): 577
سالیمبنی،
کاخ Salimbeni، سینا: 263
ساموس،
جزیرة Samos، دریای اژه، یونان، نزدیک ساحل باختری آسیای صغیر: 43
سان آنجلو آنیلو،

کلیسای San Angelo a Nile، ناپل: 385
ساناتسارو،
یاکوپو Sannazaro (1458-1530)، شاعر و اومانیست ایتالیایی: 330، 383-385، 445، 491، 636، 764
سان بارتولومئو،
کلیسای San Bartolommeo، ونیز: 339
سان برناردو،
نمازخانة St. Bernard، کاخ وکیو، فلورانس: 224
سان برناردینو،
نمازخانة San ernardino: 269
سان بریتسیو،
نمازخانة San Brizio، اوروینو: 259
سان پائولو،
کلیسای St. Paul، رم: 66، 408
سان پانکراتسیو،
کلیسای San Pancrazio، فلورانس: 123
سان پترونیو،
کلیسای San Petronio، بولونیا: 362، 363، 497، 504، 674؛ دروازة ~: 262، 473
سان پترونیو،
میدان، بولونیا: 749
سان پیترو،
کلیسای St. Peter، رم: 27، 66، 106، 149، 218؛ تجدید بنای ~: 408، 471، 472، 477-482، 488، 503، 529، 530؛ طرح گنبد ~ توسط میکلانژ: 100، 751، 757، 759، 761؛ معماران ~: 349، 480-482، 488، 529، 673، 750، 755، 756
سان پیترو،
میلان، رم: 447، 517، پا 538
سان پیترو دی کاستلو،
کلیسای Sa Pietro di Castello، ونیز: 320
سان پیرو گاتولینی،
دروازة، San Piero Catolini: 742
سانت آپولونیا،
دیر Sant’ Apollonia، فلورانس: 121
سانت آگوستینو،
کلیسای، Sant’ Agostino، پروجا: 273

سانت آگوستینو،
کلیسای، سان جیمینیانو: 255
سانت آگوستینو،
کلیسای: سینا: 259
سانت آگوستینو، کلیسای، ونیز: 343
سانت آمبروجو،
کلیسای Sant’ Ambrogio، فلورانس: 149
سانت آناستازیا،
کلیسای St. Anastasia، ورونا: 17، پا 351
سانت آنتونیو،
کلیسای St. Anthony، پادوا: 107، 306
سانت آنتونیو،
دیر، پروجا: 486
سانت آنجلو Sant Angelo: ; کاستل سانت آنجلو
سانت آنجلو دی ترویزو Sant Angelo di Treviso: 716
سانت آندرئا،
کلیسای Sant Andrea، فلورانس: 276
سانت آندرئا،
کلیسای، مانتوا: 219، 280، 284
سانت آوگوستینوس،
کلیسای St. Augustine: 536
سانتا اورسولا: ; اورسولا، قدیسه
سانتا باربارا Santa Barbara،
قدیسة حامی توپچیان ونیزی: 338
سانتا ترینیتا،
کلیسای Santa Trinita، فلورانس: 155، 265
سانتا ترینیتا،
پل، بر رود آرنو: 737
سانتا ترینیتا،
میدان، فلورانس: 235
سانتا جوستینا،
کلیسای Santa Giustina، پادوا: 306
سانتا چچیلیا،
کلیسای Santa Cecilia، رم: 13، 27، 401؛ نمازخانة ~: 545
سانتا چلسو،
کلیسای Santa Celso، بر شا: 221

سانتا سوفیا،
کلیسای St. Sophia مسجد ایاصوفیة کنونی، استانبول: 244، 399، 409
سانتا فینا،
نمازخانة Santa Fina، سان جیمینیانو: 148، 154، 255
سانتاکاترینا،
کلیسای Santa Caterina، ونیز: 718
سانتا کازا،
صومعة Santa Casa، لورتو: 339
سانتا کروچه،
کلیسای Santa Croce، فلورانس: 28، 31، 93، 95، 108، 109، 113، 121، 148، 149، 181، 587، 758
سانتا کروچه،
پروسپر دی: 424
سانتا کروچه،
فرانچسکو دی (فتـ1484): 424
سانتا کریستینا،
کلیسای Santa Cristina، ترویزو: 339
سانتاکلارا،
کلیسای Santa Clara، آوینیون: 6
سانتا کلارا،
دیر، فلورانس: 272
سانتا کیارا،
کلیسای Santa Chiara، ناپل، 385
سانتا مارگریتا،
دیر Santa Margherita، پراتو: 199
سانتا مارگریتا: کلیسای، کرمونا: 222، 260
سانتا ماریا،
کلیسای Santa Maria، اورگانو: 349، 352
سانتا ماریا،
کلیسای، کامپو سانتو، رم: 625
سانتا ماریا،
کلیسای، تراستوره، رم: 431
سانتا ماریا،
کلیسای، لورتو: 187، 259
سانتا ماریا،
کلیسای، میلان: 219، 228

سانتا ماریا این آراکوئلی،
کلیسای Santa Maria in Aracoeli، تپة کاپیتولینوس، رم: 426
سانتا ماریا د فوسی،
کلیسای Santa Maria de’ Fossi، پروجا: 270
سانتا ماریا دل اورتو،
کلیسای Santa Maria dell’Orto، ونیز: 320
سانتا ماریا دل پوپولو،
کلیسای Santa Maria del Popolo، رم: 187، 426، 478، 502، 539
سانتا ماریا دل فیوره،
کلیسای Santa Maria del Fiore، فلورانس: 30، 31، 100، 198
سانتا ماریا دل کارمینه،
کلیسای Santa Maria del Carmine، فلورانس: 114
سانتا ماریا دلوسپازیمو، صومعة Santa Maira dell Spasimo، پالرمو: 544
سانتا ماریا دله پاچه،
کلیسای Santa Meria della Pace، رم: 426، 480، 541، 673
سانتا ماریا دله گراتسیه،
کلیسای Santa Maria delle Grazie، میلان: 213، 219، 228، 733
سانتا ماریا دلی آنجلی،
دیر Santa Maria degli Angeli، فلورانس: 94
سانتا ماریا دلی آنجلی،
کلیسای و صومعة، رم: 757
سانتا ماریا د میراکولی،
کلیسای Santa Maria de’ Miracoli، ونیز: 321
سانتا ماریا دی لورتو،
کلیسای Santa Maria di Loreto: 480
سانتا ماریا دی ناتسارت،
جزیرة Santa Maria di Nazaret: 565
سانتا ماریا سوپرا مینروا،
کلیسای Santa Maria Sopera Minerva، رم: 154، 160، 530
سانتا ماریا فورموزا،
کلیسای Santa Maria Formosa: 338
سانتا ماریا گلوریوزا دئی فراری،
کلیسای Santa Maria Gloriosa dei Frari/ ای فراری، ونیز: 45، 320، 703
سانتا ماریا نوئووا،

بیمارستان Santa Maria Nuova: 224، 266، 489
سانتا ماریا نوئووا،
کلیسای، فلورانس: 121، 266، 489
سانتا ماریا نوولا،
کلیسای Santa Maria Novella، فلورانس: 29، 30، 35، 114، 123، 148، 155، 160
سانتا ناتسارو،
کلیسای St. Nazaro، برشا: 221
سانت-اوستورجو Sant Eustorgio، میلان: 220
سان تروواز‌و،
کلیسای San Trovaso، ونیز: پا 706
سان تساکاریا،
کلیسای San Zaccaria، ونیز: 320، 323، 326، 341
سان تسنو،
کلیسای San Zeno، مانتوا: 278، 352
سانتسیو،
رافائلو Sanzio: ; رافائل
سانتو،
انجمن برادری Santo، پادوا (مط 1511): 333
سانتو،
ماریانو (متـ : حد 1490)، جراح ایتالیایی: 565
سانتواریو،
کلیسای Santuario، لورتو: 369
سانتو سپیریتو،
بیمارستان Santo Spirito، رم: 426، 496
سانتو سپیریتو،
کلیسای، فلورانس : 110، 187
سانتی،
جووانی 1494-1435?) Santi)، نقاش ایتالیایی، پدر رافائل: 292، 482
سانتی،
رافائلو: ; رافائل
سانتی آپوستولی،
کلیسای Santi Apostoli ، رم: 427
سانتی جووانی ا پائولو، کلیسای Santi Giovanni e Paolo، ونیز: 321
سانتیسیما آنونتسیاتا،
کلیسای Santissima Annunziata، فلورانس: 102

سان جاکومو مادجوره،
نمازخانة San Giacomo Maggiore، بولونیا: 364
سان جنارو،
کلیسای جامع San Gennaro، ناپل: 385
سان جوبه،
کلیسای San Giobbe، ونیز: 321، 329
سان جورجو،
بانک St. George، جنووا: 199
سان جورجو،
کاخ San Giorgio، مانتوا: 283
سان جورجو سلاوونیایی ها،
فرقة St. George of Slavonians : 329
سان جورجو مادجوره،
کلیسای San Giorgio Maggiore ،ورونا: 350
سان جورجو مادجوره،
کلیسای، ونیز: 687، پا 706، 718
سان جووانی،
کلیسای San Giovanni، پیستویا: 111
سان جووانی اونجلیستا،
فرقة St. John the Evangelist: 324، 329
سان جووانی اونجلیستا،
کلیسای San Giovanni Evangelista، پارما: 356، 358-360
سان جووانی باتیستا،
نمازخانة San Giovanni Battista، کلیسای سان لورنتسو، جنووا: 200
سان جووانی دل مونته،
کلیسای San Giovanni del Monte، بولونیا: 544
سان جووانی کریزوستومو،
کلیسای San Giovanni Crisostomo، ونیز: 672
سان جووانی لاتران (لاترانو)، کلیسای St. John Lateran، رم: 20، 266، 381، 396، 408
سان جیرولامو،
گروه San Girolamo: 260
سان جیمینیانو San Gimignano،
شهر، ایتالیای مرکزی: 41، 153، 255
سان جیمینیانو،
کلیسای: 148، 154

سانچا Sancia [سانچا د/آراگون]، همسر جوفره بورژیا، دختر آلفونسو دوم ناپل: 438، 442، 460
سان چلسو San Celso: 103
سانچو پانثا Sancho Panza، سلاحدار دون کیشوت: 37
سان دامازو،
کلیسای San Damaso، رم: 480
سان داماسوس St. Damasus،
حیاطی در واتیکان: 537
سان دومنیکو،
کلیسای San Domenico، بولونیا: 362
سان دومنیکو،
کلیسای، رکاناتی: 339
سان دومنیکو،
کلیسای، سینا: 264، 269
سان روکو، انجمن اخوت San Rocco، ونیز: 625
سان روکو،
کلیسای، ونیز: 348
سان ساتیرو،
کلیسای San Satiro، میلان: 219
سان سالواتوره،
کلیسای San Salvatore، ونیز: 320، پا 699
سان سالوادور،
کلیسای، ونیز: 520
سان سباستیانو،
کلیسای San Sebastiano مانتوا: 276
سان سباستیانو،
کلیسای، ونیز: 320، 715، 718، 719
سان سپوزالیتسیو دل ماره San Sposalizio del Mare،
عنوان جشنی در ونیز: 316
سان سپولکرو San Sepolcro،
شهر، غرب ایتالیا: 259
سان ستفانو،
کلیسای San Stefano، ونیز: پا 706
سان سکوپتو San Scopeto،
فرقة رهبانی: 160، 225
سان سورو،

کلیسای San Severo، پروجا: 489
سان سورینو،
فرانچسکو دی San Severino: 648
سان سورینو،
گالئاتتسو دی،
سردار میلانی (مط: حد 1498): 213
سانسووینو Sansovino،
خانوادهٔ ونیزی: 625
سانسووینو، آندرئا/آندرئا دومنیکو کونتوتچی (1460-1529)، مجسمه ساز و معمار ایتالیایی: 112، 187، 369، 502، 554، 685، 737،
سانسووینو،
یاکوپو/یاکوپو د/آنتونیو دی یاکوپو تاتی (1486-1570)، معمار و مجسمه ساز ایتالیایی: 200، 319، 342، 351، 504، 531، 533، 554، 683-687، 691، 694، 695، 710، 721، 761
سان سیستو،
صومعهٔ San Sisto، پیاچنتسا، 543
سان سیلوسترو،
کلیسای San Silvestro، ونیز: پا 706
سان فرانچسکو،
کلیسای San Francesco، آرتتسو: 257
سان فرانچسکو،
کلیسای، بولونیا: 362
سان فرانچسکو،
کلیسای، پروجا: 483، 487
سان فرانچسکو،
کلیسای، ریمینی: 123، 367، 475
سان فرانچسکو،
کلیسای، مانتوا: 285
سان کاترین،
دیر St. Catherine، پیزا: 177
سان کاسیانو،
کلیسای San Cassiano، ونیز: 323، پا 706
سان کاشانو San Casciano،
شهر، غرب ایتالیا: 580، 583
سانگالو،
دروازهٔ San Gallo: 147

سانگالو Sangallo،
خانوادة ایتالیایی: 148
سانگالو،
آریستوتله دا، معمار ایتالیایی (مط 1500)، 186
سانگالو [کهین]، آنتونیودا (1483-1546)، معمار ایتالیایی: 480، 529، 750، 753، 755، 756
سانگالو [مهین]،
آنتونیو دا (1455-1535)، معمار ایتالیایی: 480، 499
سانگالو،
جولیانو دا (1445-1516)، معمار و مجسمه ساز ایتالیایی: 147، 188، 349، 369، 479، 480، 499، 527، 529، 531، 554، 685
سانگالو،
جووانی فرانچسکو دا، معمار ایتالیایی (مط 1500)، 186، 188
سان گرگوریو،
کلیسای San Gregorio، 609
سان لورنتسو،
کانال San Lorenzo، ونیز: 325
سان لورنتسو،
کلیسای، رم: 408
سان لورنتسو،
کلیسای، فلورانس: 101، 108، 110، پا 120، 124، 147، 150، 165، 186، 200، 531، 635، 675، 751، 755، 758؛ نمازخانة ~: 739
سان لوکا،
کلیسای San Luca، ونیز: 696
سان مارکو،
دیر San Marco، فلورانس: 102، 116، 117، 137، 147، 165، 166، 168، 177، 182، 187، 189، 485، 511، 520
سان مارکو،
کلیسای، ونیز: 45، 315، 316، 318، 320-322، 340، 420، 634، 683، 685، 686، 694، 711، 715
سان مارکو،
میلان، ونیز: 45، 325، 326، 705
سان مارینو San Marino،
پایتخت جمهوری سان مارینو، قسمت مرکزی شبه جزیرة ایتالیا: 366
سان میکله،
نمازخانة San Michele، فلورانس: 30

سانمیکلی،
میکله Sanmicheli (1484-1559)، معمار ایتالیایی: 350
سان مینیاتو،
کلیسای San Miniato، فلورانس: 102، 109، 111
سانودو،
مارینو Sanudo (1466-1535)، سیاستمدار و وقایعنگار ونیزی: 336، 345، 442، 608
سانودو،
نمازخانة خانوادة، کلیسای سان جوبه، ونیز: 329
سانو (سانی) دی پیترو Sando di Pietro (1405-1481)، نقاش ایتالیایی
مکتب سینا: 263، 386
سانو دی ماتئو Sando di Matteo، معمار ایتالیایی (مط 1420): 263
ساولی Savelli،
خاندان رمی: 13، 451، 453
ساولی،
جامباتیستا (فتـ 1498)، کاردینال ایتالیایی: 431، 435، 453
ساولی،
سیلویو (مط 1501)، 445
ساووا Savoy،
ناحیه ای در کوههای آلپ، شرق فرانسه: 46، 161، 198، 722، 747
ساوولدو،
جووانی جیرولامو Savoldo (1480-1548)، نقاش ایتالیایی: 338
ساوونا Savona،
شهر، شمال باختری ایتالیا: 422، 471، 480
ساوونارولا،
جیرولامو Savonarola (1452-1498)، مصلح دینی ایتالیایی: 72، 108، 164-185، 211، 432، 449، 490، 511، 576، 613، 628، 640، 641، 644، 750؛ آلکساندر ششم و ~: 168، 174-180، 440؛ ~ و اومانیسم: 138، 168، لورنتسو د مدیچی و ~: 162، 166-168؛ میکلانژ و ~: 496؛ نفوذ ~ بر هنر: 184، 187-189
ف

فردریک کبیر Frederick the Great،
شاه پروس (1740-1786): 291، 596
فردیناند اول Ferdinand I/فرانته،
شاه ناپل (1458-1494): 130، 131، 133، 147، 163، 207، 281،

288، 290، 382، 383، 423، 424، 426، 429، 438، 439، 479
فردیناند دوم (مهیندوک توسکان): ; مدیچی، فردیناند دوم د
فردیناند پنجم،
معروف به کاتولیک، شاه اسپانیا، کاستیل، و لئون (1474-1504)، شاه آراگون (1479-1516)، شاه سیسیل (1468-1516)، و شاه ناپل (1504-1516): 196، 429، 436، 465، 549، 577، 595، 606، 643، 644، 649، 652، 655
فردیناند کاتولیک Ferdinand the Catholic : ; فردیناند پنجم
فرر،
مجموعة Farrer: پا 706
فرژوس Fréjus،
شهر، جنوب خاوری فرانسه: 57
فرقة توبه Order of Panence،
فرقه ای از دومینیکیان: 70
فرگوزو،
اوتاویانو Fregoso، دوج جنووا (1513-1522): 373
فرگوزو،
چزاره: 734
فرگوزو،
فدریگو (1480-1541)، اسقف اعظم سالرنو، اومانیست ایتالیایی: 373
فرمو Fermo،
شهر، شرق ایتالیای مرکزی: 453، 455
فرواسار،
ژان Froissart (حد 1337-حد 1410)، وقایعنگار و شاعر فرانسوی: 646
فروتچی،
فرانچسکو (فتـ1530): 670
فروتوله Frottole،
نوعی آواز رایج در قرن پانزدهم و شانزدهم ایتالیا که مشخصة آن داشتن موسیقی واحد برای هر بند شعر است: 632
فرونتینوس،
سکستوس یولیوس Frontinus، سیاستمدار، مهندس، و نویسندة رومی (مط 75-78): 89
فروندسبرگ،
گئورگ فون (1473-1528 Frundsberg)، سردار آلمانی: 659، 662، 663، 690
فریسیان Pharisees،

فرقة مذهبی و سیاسی یهود: 250
فریک،
مجموعة Frick، نیویورک: 326، 701
فریولی Friuli،
ناحیة تاریخی و دوکنشین قدیم شمال ایتالیا، اکنون بین ایتالیا و یوگسلاوی منقسم است: 305، 306، 308، 605
فستا،
کوستانتسو Festa (حد 1490-1545)، خواننده و آهنگساز ایتالیایی: 637
فصیح،
عید Passover، از مهمترین اعیاد یهود به یادبود رهایی بنی اسرائیل از قید اسارت در مصر: 129
فلامینیو،
جان آنتونیو Flaminio: 524
فلامینیو،
مارکانتونیو (1498-1550)، شاعر و اومانیست ایتالیایی: 524
فلامینیوسی،
جادة Via Flaminia، جادة عمدة رم قدیم به گل سیزالپین: 38
فلاندر Flanders،
دشتی در شمال باختری اروپا، کنار دریای شمال، امروز بین بلژیک و فرانسه منقسم است: 8، 32، 44، 78، 81، 293، 323، 371، 390، 501، 511، 538، 548، 577، 669، 720، 729، 738، 764، 765
فلاویو بیوندو (1388-1463 Flavio Biondo)،
تاریخنویس و عتیقه شناس ایتالیایی: 96، 242، 400، 415، 526
فلاویوس،
آمفی تئاتر Flavian Amphi theater، رم: 405
فلتره Feltre،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 17، 274، 306
فلسطین Palestine: 143
فلسفه: اومانیستها و ~: 570؛ – یونان: 90، 91، 96، 137، 138، 570؛ پایان نفوذ ارسطو بر ~ اروپایی: 90؛ ~ پومپوناتتسی: 572-575؛ ~ شک گرا: 571، 573، 575؛ شکل ارائة ~ در دورة رنسانس: 91؛ ~ مارسیلیو فیچینو: 570، 571؛ ~ سیاسی ماکیاولی: 588-599
فلوبر،
گوستاو (1821-1880 Flaubert)، رمان نویس فرانسوی: 766
فلورانس Florence،
شهر، ایتالیای مرکزی: ادبیات ~: 31-38، 87، 88، 122-124، 136-146،

733؛ اقتصاد ~: 79-81، 128، 133، 204، 307، 723؛ اومانیسم در ~: 88-98؛ بورژوازی ~: 82، 83؛ بیمارستانهای ~: 565، 566، تفریحات و آداب مردم ~ : 626-632؛ جمعیت ~: 80؛ جمهوری ~ (1494-1512 و 1527-153): 170-184، 186، 667، 670، 676؛ حکومت خاندان مدیچی در ~: 83-164، 185، 186، 512، 549، 584، 593، 652، 669-671، 677، 678؛ حملة شارل پنجم به ~: 169، 170، 644؛ ~ و دستگاه پاپی: 67، 68، 130-132، 395، 403، 424، 429، 473، 582،550، 660؛ شورش چومپی در ~: پا 39، 82، 85؛ قانون اساسی ~: 82، 83، 134، 170، 171؛ قلمرو حکومت ~: 80، 254-256؛ مجسمه سازی در ~: 103-111، 148-152، 186، 499، 500، 531، 675، 676، 685، 737، 738؛ معماری ~: 26، 27، 30، 31، 100-103، 147، 148، 186، 529، 737؛ موسیقی در ~: 632، 634-636، 638؛ نقاشی در ~: 14، 24-29، 111-121، 148-150، 152-160، 187-191، 259، 270-272، 487، 739-741؛ نگارش تاریخ ~ توسط ماکیاولی: 586، 587
فلورانس،
آکادمی: 117، 501، 530
فلورانس،
تعمیدگاه: 100، 103-105، 108، 400
فلورانس،
دانشگاه: 25، 48، 90، 93، 577
فلورانس،
کلیسای جامع: 31، 100، 101، 103، 106، 109، 362، 401، 753، 756
فلوطین (205-270 Plotinus)، فیلسوف نو افلاطونی متولد مصر: 91، 571
فلیکس پنجم Felix V: ; آمادئوس هشتم
فوا،
ژرمن دو (1488-1538 Foix)، ملکة آراگون و ناپل: 649
فوا،
گاستون دو (1489-1512)، دوک نمور، سردار فرانسوی: 476، 639، 651
فوپا،
آمبروجو [کریستوفورو] Foppa، ملقب به کارادوسو (1452-1527)، زرگر ایتالیایی: 202، 220، 448، 533، 671
فوپا،
وینچنتسو، نقاش ایتالیایی (مط قرن پانزدهم): 207، 220، 221
فودجا Foggia،

شهر، جنوب ایتالیا: 377
فورتونو،
فرانچسکو Fortuno: 666
فورته براتچو،
نیکولو Fortebraccio (فتـ1435)، کوندوتیرة ایتالیایی: 205
فورلی Forli،
فوروم لیوی سابق، شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 49، پا 55، 212، 234، 354، 366، 424، 438، 449، 450، 453، 468، 580
فورنارینا Fornarina،
بانوی زیبای ایتالیایی، مدل نقاشی رافائل (مط: حد 1510): 554
فورنووو Fornovo: 212، 281، 645، 646
فوروم Forum،
رم: 527
فوروم لیوی Forum Livii: ; فورلی
فوریوس Furius،
شاعر لاتینی (مط قرن اول ق م): 272
فوست،
یوهان Fust (?1400-? 1466)، چاپگر آلمانی: 342
فوسکاری Foscari،
خانوادة ونیزی: 319
فوسکاری،
فرانچسکو، دوج ونیز(1433-1457): 308، 313، 319
فوسکاری،
یاکوپو (فتـ 1456)، پسر فرانچسکو فوسکاری: 313
فوطیفار Potiphar،
در کتاب مقدس، خواجة والامقام مصری که یوسف را خریده بود: 537
فولنگو،
جیرولامو Folengo (1491-1544)، شاعر ایتالیایی: 303، 304، 604
فولویو،
آندرئا Fulvio (مط 1515): 528
فولینیو Foligno، شهر، ایتالیای مرکزی: پا 55، 265، 266، 426، 493
فونتنبلو Fontainebleau،
شهر، شمال فرانسه: 237، 285، 745
فونتنبلو،
کاخ: 677
فونته جوستا،

کلیسای Fontegiusta، سینا: 262، 674
فونتینیانو Fontignano: 273
فون دوس،
دیر Font Douce، فرانسه: 509
فیثاغورس Pythagoras (حد 570-حد 495 ق م)، فیلسوف یونانی: 490، 572
فیچینو،
مارسیلیو Ficino (1433-1499)، فیلسوف ایتالیایی: 87، 91، 124، 127، 132، 140، 155، 242، 490، 496، 509، 558، 560، 576، 577، 603
فیچینو،
ویلای، کاردجی: 137
فیدیاس Pheidias (حد 498-432 ق م)،
مجسمه ساز یونانی: 40، 285، 365، 488، 506، 706، 758، 764
فیرنتسوئولا،
آنیولو Firenzuola (1493-1545)، شاعرو مترجم ایتالیایی: 615، 733
فیزوله Fiesole،
شهر، ایتالیای مرکزی: 101، 102، 116، 118، 148، 149
فیزوله،
دیر: 88، 147، 149
فیزوله،
مینو دا (?1431-?1481)، مجسمه ساز ایتالیایی: 149، 415، 426
فیسکی Fieschi،
خانوادة جنووایی: 43
فیلادلفی Philadelphia،
شهر، کشورهای متحد امریکا: 323
فیلارته Filarete/آنتونیو آورولینو (?1400-1470)، معمار و مجسمه ساز
فلورانسی: 99، 104، 219، 400
فیلپس حواری St. Philip،
از حواریون مسیح: 160
فیللفو،
فرانچسکو Filelfo (1398-1481)،
اومانیست ایتالیایی: 88، 89، 92، 95، 207، 208، 216، 217، 242، 276، 287، 361، 378، 405، 407، 412، 427، 603
فیلن یهودی Philo Juda (حد 30 ق م- 40م)، فیلسوف یونانی متولد اسکندریه: 407
فیلوستراتوس،

فلاویوس Philostratus (حد 170-245 یا 250)، نویسنده و فیلسوف یونانی: 282
فیلومنا Filomena،
شخصیت: ; دکامرون
فیلیبر Philibert (1502-1530)، پرنس اورانژ: 666، 670
فیلیپ دوم،
شاه مقدونیه (359-336 ق م): پا 118
فیلیپ چهارم،
شاه فرانسه (1285-1314): 55، 56، 722
فیلیپ چهارم،
شاه اسپانیا (1621-1665): 544
فیلیپ پنجم،
شاه مقدونیه (221-179 ق م): 591
فیلیپ ششم،
شاه فرانسه (1328-1350): 58، 61
فیلیپپی،
ماریانو Filipepi، پدر بوتیچلی: 156
فیلیپ نیکو Philip the Good،
دوک بورگونی و کنت فلاندر (1419-1467): 418، 639
فینیگوئرا،
توماژ Finiguerra (1426-1464)، حکاک زرگر، و سیاه قلم کار فلورانسی: 122، 365
فیوراوانته،
نری دی Fioravante، مهندس ایتالیایی (مط 1345): 31
فیورتا Fioretta،
معشوقة جولیانو د مدیچی: 658
فیوم Fiume،
شهر و بندر، کنار دریای آدریاتیک، یوگوسلاوی: 649
ق

قانون اساسی اجیدی Egidian Constitution: 65
قاهره Cairo،
پایتخت مصر: 540
قبرس Cyprus: 81، 309، 316، 350، 351، 765
قبلای قاآن،
خان مغول (658-693 هـ ق): 716

قداس،
آیین mass، صورتی از اجرای آیین قربانی مقدس مرسوم در کلیسای کاتولیک رومی: 6، 11،35، 66، 129، 168، 179، 180، 632، 752
قدیس برنابا،
کلیسای St. Barnabas، فلورانس: 158، 606
قدیس سباستیانوس،
کاخ St. Sebastian، مانتوا: 284
قدیس فرانسیس،
کلیسای St. Francis، پروجا: 483
قدیس یوستینا،
کلیسای St. Justina، پادوا: 718
قربانی مقدس،
آیین Communion/تناول عشای ربانی، مراسم خوردن نان و شراب به نشانهٔ جسم و خون عیسی: 72، 117
قرطاجنه Cartagena،
شهر و بندر، جنوب خاوری اسپانیا: 435
قسطنطنیه Constantinople،
شهر، پایتخت سابق امپراطوری بیزانس و عثمانی، از 1930 به بعد استانبول خوانده می شود: 80، 89، 90، 200، 308، 309، 317، 400
قسطنطین اول Constantin I،
امپراطور روم (306-337): 20، پا 25، 96، 257، 380، 597، 656، 672
قسطنطین،
تالار، قصر واتیکان: 537، 671، 672
قسطنطین،
عطیة Danation of Constantine، عنوان سندی مجعول (احتمالا از قرن هشتم) در باب اعطای اختیارات دنیوی وسیع در ایتالیا به پاپ توسط قسطنطین اول: 301، 403؛ اثبات جعلی بودن ~: 380
قلب ماهیت Transubstantiation،
عنوان اعتقادی در مذهب کاتولیک رومی، مبنی بر اینکه در آیین قربانی مقدس، نان و شراب به جسم و خون عیسی تبدیل می شوند: پا 39
قنطورس ها Centaurs،
در اساطیر یونان، نژادی از جانوران که نیمی اسب و نیمی انسان بوده اند: 526
قیام مسیح،
عید Easter، عید عمدهٔ مسیحیان در سالروز قیام عیسی پس از مرگ: 459، 476، 576

قیصر Caesar/کایوس یولیوس کایسار (100-44 ق م)، سردار، دیکتاتور، و رجل رومی: 47، 78، 279، 384، 449، 469، 742
قیصریه Caesarea،
شهر قدیم کاپادوکیا، اکنون در ترکیة مرکزی: پا 381
ک

کائور Cahors،
شهر، جنوب فرانسة مرکزی: 57
کاپرارا،
آنتونیا Caprara: 296
کاپرارولا Caprarola،
شهر، ایتالیای مرکزی: 750
کاپرانیکا،
دومنیکو Capranica (1400-1458)، کاردینال ایتالیایی: 396، 412
کاپرزه Caprese،
شهر، شرق توسکان، ایتالیا: 494، 495
کاپری،
جزیرة Capri، خلیج ناپل، جنوب ایتالیا: 377
کاپلا دل تزورو Cappella del Tesoro،
نمازخانه، کلیسای سان جنارو، ناپل: 385
کاپلا دلی سپانیوئولی Capella degli Spagnuoli،
نمازخانة اسپانیاییها، کلیسای سانتا ماریا نوولا: 29
کاپلتی Capelletti،
خانوادة ورونایی از گوئلفها، که در نمایشنامة رومئو و ژولیت به صورت کیپولتها ذکر شده است: 17
کاپلتی،
جولیتا، شخصیت یکی از آثار ماتئو باندلو: 734
کاپلو،
پائولو Capello: 457
کاپوا Capua،
شهر، جنوب ایتالیا: 196، 623، 648
کاپوسن ها Capuchins،
فرقة رهبانی کاتولیک رومی که در 1525-1528 در ایتالیای مرکزی تأسیس شد: 606
کاپونی Capponi،
خانوادة فلورانسی: 83، 172

کاپونی،
پیرو (?1447-1496)، سیاستمدار فلورانسی: 170
کاپیتول Capitol،
معبد یوپیتر بر تپهٔ کاپیتولینوس در رم قدیم، که برای انجام امور دولتی از آن استفاده می شد: 14، 18، 20-22، 72، 522
کاپیتولین،
موزهٔ Capitoline، رم: 426، 527، 755
کاپیتولینوس،
تپهٔ، رم: 401، 420، 755
کاتالونیا Catalonia، ناحیه، شمال خاوری اسپانیا: 411، 464
کاتانئی،
وانوتتسا د Catanei (1442-1518)، معشوقهٔ آلکساندر ششم: 434، 442، 446، 448، 458، 459، 462، 466
کاترین آراگونی Catherine of Aragon (1485-1536)، ملکهٔ انگلستان، همسر هنری هشتم: 668
کاترین اسکندرانی،
قدیسه St. Catherine of Alexandria (فتـ : حد 307)، شهید مسیحی: 486، 718
کاترین دو مدیسی Catherine de Médicis (1519-1589)،
دختر لورنتسو د مدیچی (دوک اوربینو)، همسر هانری دوم فرانسه: 550، 596، 671، 679
کاترین سینایی،
قدیسه St. Caherine of Siena (1347-1380)، راهبهٔ رازور و سیاستمدار ایتالیایی: 63، 65، 67، 70-72، 264
کاتنا،
وینچنتسو دی بیاجو Catena (حد 1470-1531)،
نقاش ونیزی: 327
کاتولوس،
کایوس والریوس Catullus (87-54 ق م)، شاعر رومی: 17، 346، 349
کاتیلینا،
لوکیوس سرگیوس Catiline (108-62 ق م)، سیاستمدار رومی: 78
کاخ دوجها (ونیز): ; کاخ دوکی
کاخ دوکی Ducal Palace/ کاخ دوجها، ونیز: 318-321، 324، 334، 335، 346، 348، 701، پا 706، 710، 713، 715، 716، 718، 761؛ تالار تفتیش ~: 711؛ تالار سنای ~: 711؛ تالار شورای کبیر ~: 322، 324، 334، 684، 711، 712

کادوره،
آلپهای Cadore: ; کادوریک، آلپهای
کادوریک،
آلپهای Cadoric Alps/آلپهای کادوره، نام کوههای دولومیتی در شمال خاوری ایتالیا: 333
کادیث Cdiz،
شهر، جنوب باختری اسپانیا: 307
کارا،
مارکتو Cara (فتـ : حد 1535)، عودنواز دربار ایزابلا د/استه: 634
کاراتچی،
لودوویکو Carracci (1555-1619)، نقاش ایتالیایی مکتب بولونیا: 359
کارادوسو Caradosso: ; فوپا، آمبروجو
کارارا Carrara،
شهر، ایتالیای مرکزی: 23، 405، 499، 502
کارارا،
خاندان حاکم بر پادوا: 24، 197، 305، 308
کارارا،
فرانچسکو اول دا، فرمانروای پادوا (1355-1393): 24، 25، 46، 47، 305
کارارا،
فرانچسکو دوم دا، فرمانروای پادوا (1388-1406): 305
کارارا،
یاکوپو اول دا، فرمانروای پادوا (1318-1324): 23
کارارا،
یاکوپو دوم دا، فرمانروای پادوا (1345-1349): 23
کارافا،
اولیویرو Caraffa (مط 1489): 160
کارافا،
جووانی پیترو: ; پاولوس چهارم
کاراوادجو،
پولیدورو دا Caravaggio/پولیدورو کالدارا (حد 1495-1543)، نقاش ایتالیایی: 537
کارپاتچو،
ویتوره (وتور) Carpaccio (حد 1455-1525)، نقاش ونیزی: 328-330
کارپنتراس Carpentras،
شهر، جنوب خاوری فرانسه: 4، 56، 57، 667

کارپی Carpi،
شهر، شمال ایتالیا: 342
کارپی،
جیرولامو دا (1501-1556)، نقاش ایتالیایی: 749
کارتوزیان Carthusian،
فرقه ای از راهبان کاتولیک رومی که به وسیلة قدیس برونو تأسیس شد: 604
کاردان،
جرونیمو Cardan (1501-1576)، ریاضیدان، پزشک، و عالم علم احکام نجوم ایتالیایی: 242، 245، 727، 728
کاردان،
فاتسیو: 245
کاردجی Careggi: 101، 133، 137، 162، 562
کارلوتا Carlotta،
دختر فدریگو سوم ناپل: 448
کارمانیولا Carmagnola/فرانچسکو بوسنی (حد 1390-1432)، کوندوتیرة ایتالیایی: 205، 310
کاروتچی،
یاکوپو Carrucci: ; پونتورمو، یاکوپو
کاروتو،
جووانی فرانچسکو Caroto (1480-1555)، نقاش ایتالیایی: 352-354، 774
کاروزی،
بارتولومئو Carosi، مشهور به براندانو (مط 1527-1529): 664
کاریکامنتو،
میدان Caricamento، جنووا: 200
کازا،
فرانچسکو دلا Casa (مط 1500): 581
کازا بوئوناروتی Casa Buonarroti، خانة میکلانژ در فلورانس: 758
کازاتسوجوزا (=خانة شادی) Casa Zojosa،
محل مدرسة ویتورینو دا فلتره، مانتوا: 275
کازالمادجوره Casalmaggiore،
شهر، شمال ایتالیا: 360
کازانوئووا،
یاکوپو Casanuova، کاردینال ایتالیایی (مط 1503): 467
کازانووا Casanova/جووانی جاکومو دو سنگال (1725-1798)، ماجراجو

و نویسندة ونیزی: 716
کازولا،
پیترو Casola (مط 1494): 307
کاستانیو،
آندرئا دل Castagno (حد 1423-1457)، نقاش فلورانسی: 115، 121، 408
کاستراتی [کاستراتوها] Castrati،
خوانندگان مرد که در گذشته آنان را قبل از رسیدن به سن بلوغ برای حفظ ظرافت صدایشان اخته می کردند: 633
کاستلانا Castellana،
شهر، لاتیوم، ایتالیا: پا 55
کاستل دورانته Castel Durante،
محلی نزدیک اوربینو، مرکز سفالسازی ایتالیا (قرن سیزدهم-هفدهم): 219، 366
کاستل سانت/آنجلو Castello Sant’ Angelo،
مقبرة هادریانوس، رم: 21، 66، 175، 391، 408، 409، 421، 436، 438، 440، 450، 456، 661، 666-668، 670، 744، 750
کاستل نوئووو Castel Nuovo، ناپل: 385
کاستلو Castello،
کاخ، پاویا: 201
کاستلو،
کاخ، فرارا: 227، 286، 289؛ تالار مشاورة ~: 292
کاستلو/ردجا/پالاتتسو دوکاله، مانتوا: 283
کاستلو سفورتسسکو Castello Sforzesco،
کاخ خاندان سفورتسا، میلان: 207، 210، 339، 401، 714
کاستور و پولوکس،
معبد Castor and pollux، رم: 526، 527
کاستیل Castile،
ناحیه و مملکت سابق، اسپانیای مرکزی و شمالی: 65، 654، 655
کاستیلیونه،
بالداساره Castiglione (1478-1529)، سیاستمدار و نویسندة ایتالیایی: 195، 220، 346، 347، 369، 373-376، 449، 482، 515، 517، 521، 524، 528، 535، 553، 554
کاستیلیونه،
فرانچسکو دا: 275
کاستیلیونه،

کریستوفورو: 373
کافادجولو Cafaggiol،
محلی در توسکان، از مراکز سفالسازی ایتالیا در قرن پانزدهم: 101
کالابریا Calabria،
ناحیه، جنوب ایتالیا: 48، 50، 192، 646، 648، 670
کالپینو،
آمبروجو Calepino (1435-1511)، لغتنامه نویس، راهب، و اومانیست ایتالیایی: 360
کالج کاردینالها College of Cardinals،
مجمع کاردینالها که انتخاب پاپ را بر عهده دارد و در حکم رایزن خصوصی پاپ است: 411
کالدارا،
پولیدورو Caldara: ; کاراوادجو، پولیدورو
کالون،
ژان Calvin (1509-1564)، عالم الاهیات پروتستان فرانسوی در دورة اصلاح دینی: 304، 725، 747
کالوو،
فابیو Calvo (مط 1515)، 528، 539
کالیاری،
پائولو Caliari (1528-1588)، نقاش ایتالیایی: ; ورونزه
کالیاری،
کارلو/کارلو ورونزه (1570-1596)، نقاش ونیزی: 716
کالیاری،
گابریله/گابریله ورونزه (1568-1661): نقاش ونیزی: 716
کالیکستوس سوم Calixtus III/آلفونسوبورخا،
پاپ (1455-1458)، 382، 410، 411، 414، 433، 438
کالیماکو Calimaco،
شخصیت: ; ماندراگولا
کامالدولی،
فرقة Cama ldulite: 94، 113، 138
کامبره Cambrai،
شهر، شمال فرانسه: 649
کامبره،
اتحادیة امپراطور ماکسیمیلیان اول، لویی دوازدهم فرانسه، پاپ یولیوس دوم، فردیناند کاتولیک، فرارا، و مانتوا بر ضد جمهوری ونیز (1508-1510): 313، 333، 344، 474، 649، 652، 669، 683، 722

کامبیو Combio: 271، 272، 483
کامپالدینو Campaldino،
دهکده، توسکان، محل نبرد گوئلفهای فلورانس باگیبلینهای آرتتسو (1289): 3
کامپانلا،
تومازو Campanella (1568-1639)، فیلسوف ایتالیایی: 731
کامپانو،
جووانی Campano: 621
کامپانیا Campagna [کامپانیا دی رما]،
ناحیة پستی در اطراف شهر رم، ایتالیای مرکزی: 19، 20، 425، 445، 454، 516
کامپو Campo: 263
کامپو دی سان تسانیپولو Campo di San Zanipolo،
ونیز: 151
کامپو سانتو (=دشت مقدس) Campo Santo،
آرامگاهی در پیزا: 4، 40، 153، 255، 256
کامپو سانتو،
رم: 625
کامپو مورتو Campo Morto: 425، 428
کامپو واتچینو (= مرتع گاوان) Campo Vaccino،
محلی در رم قدیم بر روی ویرانه های فوروم: 527
کامپی،
آنتونیو Campi (فتـ1591)، نقاش، معمار، و تاریخنویس ایتالیایی: 222
کامپی،
برناردینو (1522-1590)، نقاش ایتالیایی: 222
کامپی،
جولیو (حد 1502-1572)، نقاش ایتالیایی: 222
کامپی،
گالئاتتسو (1477-1536)، نقاش ایتالیایی: 222
کامپی،
وینچنتسو (1536-1591)، نقاش ایتالیایی: 748، 749
کامرا دلیی سپوزی،
کاخ Camera degli Sposi، مانتوا: 283
کامرتی،
وارینو Camerti: ; فاوورینوس
کامرینو Camerino،

شهر، ایتالیای مرکزی: پا 55، 449، 451-453، 469، 727
کاملی Camelli،
شاعر توسکانی: 215
کان،
موزهٔ هنرهای زیبای Caen، فرانسه: 718
کانال بزرگ: ; کاناله گرانده
کاناله گرانده/کانال بزرگ Grand Canal،
شاهراه آبی عمدهٔ ونیز: 45، 307، 316، 318، 319، 331، 683، 690، 695، 696، 711، 715، 721، 724
کانای Cannae،
آبادی قدیم، جنوب خاوری ایتالیا، محل شکست قوای روم از هانیبال (216 ق م): 657
کانتی کارناشالسکی (=آوازهای کارناوال) Canti carnascialeschi: 636
کانوسا Canossa،
دهکده، شمال ایتالیای مرکزی: 494
کانیزیو،
اجیدیو Canisio (1470-1532)، کاردینال ایتالیایی: 521، 606
کاواتتسولو Cavazzolo/پائولو موراندو (1486-1522)، نقاش ونیزی: 353
کاوالکاسل،
جووانی Cavalcaselle (1820-1897) تاریخ هنرنویس ایتالیایی: پا 159
کاوالکانتی گویدو Cavalcanti (حد 1250-1300)،
فیلسوف و شاعر فلورانسی: 31
کاوالیری،
تومازو Cavalieri (مط: حد 1532): 754، 755
کاوالینی،
پیترو Cavallini (حد 1250-حد1330)، نقاش و موزائیکساز ایتالیایی: 13، 27
کاوور،
کامیلو بنسو دی Cavour (1810-1861)، سیاستمدار ایتالیایی، از بانیان اصلی وحدت ایتالیا: 596
کاوینو،
جووانی دال Cavino (1500-1570)، حکاک ایتالیایی: 569
کایزر-فریدریش،
موزهٔ Kaiser-Friedrich، برلین: 327

@کتاب طلایی libro d'oro،
در تاریخ ایتالیا، دفتر رسمی که اسامی نجبا در آن ثبت می شد، و در این بین کتاب طلایی ونیز و جنووا شهرت دارند: 200، 310
کراکو Cracow،
شهر، جنوب لهستان: 765
کراو،
جوزف آرچر Crowe (1825-1896)، تاریخ هنرنویس انگلیسی: پا 159
کرایتن،
مندل Creighton (1843-1901)، نخست کشیش و تاریخنویس انگلیسی: 441، 465
کرت،
جزیرة Crete، جنوب خاوری یونان: 308، 313، 316، 343، 350، پا 384، 716
کرس،
جزیرة Corsica، از ولایات فرانسه، شمال ساردنی، دریای مدیترانه: 199
کرسیدا Cressida،
شخصیت: ; فیلوستراتو
کرما Crema،
شهر، شمال ایتالیا: 42، 50، 313، 650
کرملی،
راهبان: ; کرملیان
کرملیان Carmelites، فرقه ای از راهبان فقیر که در آغاز بر کوه کرمل فلسطین می زیستند: 117-119، 160، 559
کرمونا Cremona،
شهر، شمال ایتالیا: 203، 206، 209، 222، 271، 313، 348، 421، 525، 647، 649-651، 748، 750
کریستوف کلمب Christopher Columbus (1451-1508)،
کاشف امریکا: پا 25، 145، 200، 385، 413، 438، 562، 566، 567، 642
کریستوفورو دا فیرنتسه Cristoforo da Firenze،
مجسمه ساز ایتالیایی (مط 1451): 293
کریمه،
شبه جزیرة Crimea، جنوب اوکرائین، بر ساحل شمالی دریای سیاه: 43
کریولی،
کارلو Crivelli (?1430-?1494)، نقاش ونیزی: 328
کریولی،

لوکرتسیا، معشوقة لودوویکو سفورتسا (مط 1496): 212، 228
کسانتن Xanten،
شهر، آلمان غربی: 61
کلدانی،
زبان Chaldaic: 518
کلرنس،
دیوک آو Clarence/لایونل پلنتجنت، پسر ادوارد سوم، حکمران ایرلند (1361-1367): 43
کلریچه Clerice: 652
کلستینوس پنجم Celestine V،
پاپ (1294): 69
کلمنس پنجم Clement V،
پاپ (1305-1314): 55-57، 60، 69، 70، 287
کلمنس ششم،
پاپ (1342-1352): 16، 18-22، 41، 42، 58، 61، 64، 66، 563
کلمنس هفتم/روبرو ژنوی،
ناپاپ (1378-1394): 67، 390
کلمنس هفتم/جولیو د مدیچی، پاپ (1523-1534): 88، 350، 359، 362، 363، 384، 403، 436، 511، 523، 606، 608، 751؛ ~ و تسخیر فلورانس: 185، 186، 670، 671، 735؛ ~ و چلینی: 743، 744، 747؛ حمایت ~ از ادبیات؛ 525، 526، 586، 587، 689؛ ~ و خاندان کولونا: 661-663؛ ~ و شارل پنجم: 186، 376، 659، 661، 666-670، 750؛ ~ و فرانسوای اول: 659، 679؛ ~ و میکلانژ: 675-678، 751؛ هنر در دوران ~: 671-678، 737، 738
کلو Cloux،
محلی در کنار رود لوار: 251
کلود لورن Claude Lorrain (1600-1682)، نقاش دورنماساز فرانسوی: 720
کلوویو،
جولیو Clovio (1498-1578)، مینیاتوریست ایتالیایی: 750
کلیسای قیامت Holy Sepulcher، کلیسایی در بیت المقدس که بر مدفن مفروض عیسی بنا شده است: پا 488، 629
کلیولند،
موزة هنری Cleveland، کشورهای متحد امریکا: 188، 328، پا 706
کمدیا دل/آرته Commedia dell’arte،
نوعی تئاتر مرسوم در ایتالیا مبتنی بر بدیهه پردازی (قرون 16-18): 316،

کنت Conte،
عنوان داستانهای خیالی و اعجاب انگیز در ادبیات شفاهی عامیانه: 36
کنترپوان Counterpoint،
در موسیقی، هنر ترکیب ملودیهایی که هریک استقلال دارد، به نحوی که مجموعة آنها واحد متجانسی تشکیل می دهد: 634
کندی،
ابو یوسف یعقوب بن اسحاق (فتـ : حد 260 هـ ق)، فیلسوف و دانشمند بزرگ اسلام در علوم ریاضی و طبیعی: 728
کنستانس Constance،
شهر، جنوب باختری آلمان: 393، 394، 598
کنستانس،
شورای کلیسای کاتولیک رومی که به جهت پایان دادن به شقاق کبیر در کنستانس تشکیل شد (1414-1418): 89، 393-395
کنفوسیوس Confucius (حد 551-479 ق م)،
فیلسوف و رهبر دینی چینی: 570
کنیاک،
اتحادیة Cognac، بین فرانسوای اول، کلمنس هفتم، ونیز، فلورانس، و فرانچسکوماریا سفورتسا (1526): 660، 661، 664
کوئرچا،
یاکوپو دلا Quercia (1378-1438؟)، مجسمه ساز سینایی: 103، 254، 262، 362، 759
کوپر،
سومین ارل Cowper (1738-1789): 487
کوپرنیک Copernicus/نیکولاوس کوپرنیکوس (1473-1543)، ستاره شناس لهستانی: 561، 568، 729
کوپیدو Cupid،
خدای عشق رومیان، مطابق با اروس یونانی: 211، 284، 335، 357-359، 372، 529، 542، 543، 585، 714، 715
کوتچو،
آنتونیو Coccio: ; سابلیکوس
کوربیتتسی،
فیلیپو Corbizzi، سیاستمدار فلورانسی (مط 1496): 173
کورپوس کریستی/عید جسد Corpus Christi، عید کلیسای کاتولیک رومی که در روز پنجشنبة پس از عید تثلیث برای یادآوری وضع آیین قربانی مقدس برپا می شود: 324، 493، 629

کورتزه،
گرگوریو Cortese (1483-1548): 606
کورتونا Cortona،
شهر، ایتالیای مرکزی: 80، 258-260
کوردجو Correggio/آنتونیو آلگری (1494-1534)، نقاش ایتالیایی: 191، 195، 221، 253، 351، 354-360، 488، پا 543، پا 706، 709، 716، 720، 765؛ آثار ~ در کلیسای جامع پارما: 356، 357؛ سبک مشرکانة ~: 355-358؛ ویژگی آثار ~: 358، 359
کوردیه Cordier،
خوانندة فلاندری (مط 1474-1485): 634
کورر،
موزة Correr، ونیز: 326
کورسو،
خیابان Corso، رم: 726
کورسینیانو Corsignano: 411، 415
کورفو،
جزیرة Corfu، یونان: 350
کورنارو،
کاترینا Cornaro (1454-1510)، ملکة قبرس: 309، 346، 617، 684، 710، 715، 742
کورونا،
لویجی (1467-1566): 349، 350، 729
کورنت Corinth،
شهر و بندر، شمال باختری پلوپونز، یونان: 306
کورنت،
خلیج، شاخابة دریای یونیایی، بین یونان مرکزی و پلوپونز: 684
کورو،
دومنیکو دل Coro،
خاتمکار و هنرمند ایتالیایی (مط 1413-1423): 262
کوروی،
دیر Corvey، نزدیک پادربورن، آلمان: 89، 519
کوریت،
تامس Coryate (?1577-1617)، جهانگرد انگلیسی: 626
کوریو،
برناردینو Corio (1459-1503)، تاریخنویس ایتالیایی: 211
کوزاترو،

بلترامینو Cusatro: 281
کوزنتسا Cosenza،
شهر، جنوب ایتالیا: 731
کوزیمو کهین: ; مدیچی، کوزیمو اول د
کوسا،
بالدارساره Cossa: ; یوآنس بیست و سوم، ناپاپ
کوسا،
فرانچسکو (?1438-1480)، نقاش ایتالیایی: 291، 292، 363
کوستا،
لورنتسو Costa (حد 1460-1535)، نقاش ایتالیایی: 284، 292، 355، 361، 363، 482
کولئونی،
بارتولومئو Coleoni (1400-1475)، کوندوتیرة ایتالیایی: 151، 205، 310، 321
کولئونی،
نمازخانة، برگامو: 221
کولت،
جان Colet (1467-1519)، اومانیست انگلیسی: 765
کولجو Collegio،
قسمتی از کاخ دوکی ونیز: 684
کولوتچی Colocci،
خانوادة رمی: 518
کولوتچی،
آنجلو (فتـ1549)، دانشور ایتالیایی: 523، 666
کولوسئوم Colosseum،
آمفی تئاتر، رم: 405، 526، 628، 744
کولومبو،
رئالدو Colombo (1526-1559)، کالبدشناس ایتالیایی: 683، 729
کولوملا،
لوکیوس یونیوس مودراتوس Columella، نویسندة رسالات کشاورزی رومی (مط: حد 56): 89
کولونا Colonna،
خاندان اشرافی رم از گیبلینها (مط قرون دوازدهم-شانزدهم): 8، 13، 18، 23، 391، 397، 402، 406، 425، 428، 445، 451، 453، 461، 467، 472، 487، 661-663
کولونا،

استفانو (فتـ1347): 14، 18، 20، 22
کولونا،
اودونه: ; مارتینوس پنجم
کولونا،
پروسپرو (1452-1523)، کوندوتیرة ایتالیایی در خدمت شارل هشتم و فردیناند دوم: 425، 654
کولونا،
پروسپرو (فتـ1463): 396
کولونا،
پومپئو (1479-1532)، کاردینال ایتالیایی: 475
کولونا،
پیترو: 19
کولونا،
جاکومو (فتـ1341)، کاردینال ایتالیایی: 8
کولونا،
جووانی (فتـ1348)، کاردینال ایتالیایی: 8
کولونا،
جووانی (فتـ1413): 391
کولونا،
فابریتسیو (فتـ1520)، کوندوتیرة ایتالیایی: 425، 477، 617
کولونا،
لورنتسو اودونه (فتـ1484): 425
کولونا،
ویتوریا (1492-1547)، همسر مارکزه دی پسکارا، شاعرة ایتالیایی: 346، 610، 611، 615، 617، 693، 754، 755، 758
کولونا،
کاخ، رم: 285، 665
کولونی Cologne،
شهر، ایالت نورد راین وستفالن، آلمان غربی: 61، 63، 329
کوله،
رافائلو دال Colle (حد 1490-حد1540)، نقاش توسکانی: 672
کوموComo،
شهر، شمال ایتالیا: 42، 211، 221، 522، 558، 748
کومین،
فیلیپ دو Comines (?1447-?1511)، وقایعنگار فرانسوی: 307
کونتارینی Contarini،

خاندان ونیزی: 319
کونتارینی،
آندرئا دوج ونیز(1367-1382): 46
کونتارینی،
مارینو (مط 1422): 320
کونتوتچی،
آندرئا دی دومنیکو Contucci: ; سانسووینو، آندرئا
کونتی،
برناردینو د (حد 1450-1525): نقاش ایتالیایی: 253
کونتی،
سیگیسموندو د: 493
کوندوتیره Condottiere،
در تاریخ ایتالیا، سرکردهٔ سربازان مزدور که کشور-شهرهای ایتالیا او را در جنگهایشان علیه یکدیگر استخدام می کردند: 107، 114، 151
کوندیوی،
آسکانیو 1520) Condivi-بعداز 1564)، دوست میکلانژ: 495، 532
کونسیگلیو دل پوپولو (=شورای مردم) Consiglio del Popolo: 83
کونسیگلیو دل کومونه (=شورای جامع)Consiglio del Comune: 83
کونسیگلیو دی ستانتا (=شورای حکومتی) Consiglio di Settanta: 134
کونون Conon: 328، 329
کونیاتیس،
ایمپریا د 1485-1511) Cugnatis)، روسپی ایتالیایی: 520، 609
کویرینالیس،
تپهٔ Quirinal، رم: 518، 526
کوینتوس Quintus: ; سیسرون، کوینتوس تولیوس
کوینتیلیانوس،
مارکوس فابیوس Quintilian (حد40-118)، استاد معانی و بیان رومی: 89، 343، 379
کیپولت ها Capulets: ; کاپلتی
کیتس،
جان 1795-1821) Keats)، شاعر انگلیسی: 549
کیجی،
آگوستینو ŞŬĸØQŭω، (1465-1520?) Chigiایتالیایی: 264، 347، 512، 520، 539-543، 548، 609، 672، 673، 688
کیجی،
لورنتسو (مط 1553): 541

کیجی،
ویلا: ; فارنزینا
کینکیناتوس،
لوکیوس کوینکتیوس Cincinnatus، دیکتاتور رومی (458 و 439 ق م): 272
کیودجا Chioggia،
شهر، شمال خاوری 199 ،46 ،45 ŬOOŬęOĂ
کیوزوری Chiusuri: 259
کیوسی Chiusi،
شهر، ایتالیای مرکزی: 737
گ

گائتا Gaeta،
شهر و بندر، ایتالیای مرکزی: 378، 649
گائتانو،
قدیس St. Gaetano (1480-1547)، مصلح دینی ایتالیایی، از بانیان فرقة تئاتینها: 606
گائتانی Gaetani،
خانوادة رمی: 13
گابریله دا سالو Gabriele da Sal،
پزشک ایتالیایی (مط 1497): 561، 605
گابریلی،
آندرئا Gabrieli (1510-1586?)، آهنگساز ایتالیایی: 683
گاتاملاتا،
اراسمو Gattamelata/اراسمو دا نارنی (1370?-1443)، کوندوتیرة ایتالیایی: 205، 310
گاتاملاتا،
نمازخانة، کلیسای سانت آنتونیو، پادوا: 306
گاتسا،
تئودوروس Gaza (1398-1475)، اومانیست بیزانسی: 90، 287، 343، 407، 570
گادی،
آنیولو Gaddi (حد 1350-1396)، نقاش فلورانسی: 113، 351
گادی،
تادئو (حد 1300-حد 1366)، نقاش و معمار فلورانسی: 29، 113
گادی،

گادو (حد 1260-حد 1333)، نقاش و موزائیکساز فلورانسی: 113
گادی،
مؤسسة: 553
گارتر (=زانوبند) Garter،
عنوان قدیمیترین و مهمترین نشان شهسواری در انگلستان: 371
گاردا،
دریاچة Garda، ایتالیای شمالی: 310
گارد سویسی Swiss Guard،
عنوان سپاهیان مزدور سویسی در خدمت کشورهای اروپایی (قرون پانزدهم-نوزدهم)، گارد سویسی واتیکان هنوز به عنوان محافظ شخصی پاپ خدمت می کند: 664
گاردنر،
مجموعة Gardner، بستن: 747
گارفانیانا Garfagnana،
ناحیة کوچکی در توسکان، ایتالیا: 301، 302
گارنت،
ریچارد (1835-1906 Garnett)، منتقد و نویسندة انگلیسی: پا 457، 465
گاروفالو،
بنونوتو دا Garofalo/بنونوتو تیزی (?1481-1559)، نقاش ایتالیای: 293، 749
گاریلیانو، رود Garigliano، نام قسمت سفلای رود لیری، جنوب ایتالیای مرکزی: 649
گاسکونی Gascogne،
ناحیه، و ایالت سابق، جنوب باختری فرانسه: 56، 449
گافوری،
فرانکینو (1451-1522 Gaffuri)، آهنگساز و موسیقیدان ایتالیایی: پا 220، 634
گالاتیا Galatea، در اساطیر یونان، از پریان دریا، که پولوفموس عاشقش بود: 542
گالرانی،
چچیلیا Gallerani، معشوقة لودوویکوسفورتسا (مط: حد 1491): 210، 215، 228
گالریا دوریا Galleria Doria: 339
گالو،
یاکوپو Gallo، بانکدار رومی (مط 1498): 497، 498

گالیله Galilei/گالیلئو گالیلئی (1564-1642)، ریاضیدان، ستاره شناس، و فیزیکدان ایتالیایی: 306، 562
گالیو،
تولومئو Gallio (1527-1607)، کاردینال ایتالیایی: 748
گامبارا،
ورونیکا Gambara (1485-1550)، شاعرة ایتالیایی، همسر کنت جیلبرتو دهم: 354، 615، 617
گاندیا Gandia،
شهر و بندر، شرق اسپانیا: 445، 446، 457، 459
گانومدس Ganymede،
در اساطیر یونان، ساقی خدایان اولمپ: 143، 267، 400، 673
گراتتسینی،
آنتونیو فرانچسکو Grazzini، معروف به ایل لاسکا (1503-1584)، نویسندة ایتالیایی: 733
گراردو،
مافئو Gherardo (فتـ1493)، کاردینال ایتالیایی: 435
گراسی،
پاری دو Grassis (فتـ1528)، رئیس تشریفات لئو دهم: 515، 538
گراکوس،
تیبریوس سمپرونیوس Gracchus (? 162-133 ق م)، سیاستمدار اصلاح طلب رومی: 18
گراکوس،
کایوس سمپرونیوس (?153-121 ق م)، سیاستمدار اصلاح طلب رومی: 18
گراناتچی،
فرانچسکو Granacci (1469-1544)، نقاش فلورانسی: 495، 629
گراوینا Gravina،
شهر، جنوب خاوری ایتالیا: 453
گرکو،
ال Greco/دومنیکو تئوتوکوپولوس (حد 1541-1614)، نقاش یونانی مقیم اسپانیا: 118، 702، 764
گرگوریوس اول [کبیر] Gregory I، پاپ (590-604): پا 94، 408
گرگوریوس هفتم/ایلد براندو،
پاپ (1073-1085): 55، 442
گرگوریوس یازدهم،
پاپ (1370-1378): 61، 63، 66، 68، 72، 389

گرگوریوس دوازدهم،
پاپ (1406-1415): 391، 392، 394، 395
گرگوریوس سیزدهم،
پاپ (1572-1585): 728
گرگوریوس نازیانزوسی،
قدیس St.Gregory Nazianzen (حد 331-حد 395)، عالم الاهیات مسیحی، از آبای کلیسای شرق: 407
گرگوریوس نوسایی،
قدیس St. Gregory of Nyssa (حد 331-حد 395)، عالم الاهیات مسیحی، از آبای کلیسای شرق: 407
گرمانیا Germany،
ناحیة قدیم اروپای مرکزی، پهناورتر از آلمان کنونی، شامل سرزمینی واقع در شمال راین و دانوب: 24
گروتافراتا،
دیر Grottaferrata، رم: 479
گروتانلی،
کاخ Grottanelli، سینا: 263
گروتیوس،
هوخو (1583-1645 Grotius)، قانوندان و سیاستمدار هلندی: 624
گروز،
ژان باتیست (1725-1805 Greuze)، نقاش فرانسوی: 720
گروسین،
ویلیام (1446-1519 ?) Grocyn)، اومانیست انگلیسی: 141
گریتی،
آندرئا Gritti،
دوج ونیز (1523-1538): 685، 690
گریزلدا Griselda،
شخصیت: ; دکامرون
گریمالدی Grimaldi ،
خانوادة جنووایی: 43
گریمانی Grimani،
خانوادة ونیزی: 319
گریمانی،
دومنیکو (1461-1523)، کاردینال و از اشراف ونیزی: 341، 342، 520، 521، 685
گریمانی،

مارینو (فتـ 1546)، کاردینال ایتالیایی: 315
گریمانی،
کاخ، ونیز: 319، 350
گزنوفون Xenophon (حد 428-حد 354 ق م)،
تاریخنویس، نویسنده، و سردار یونانی: 95، 378، 407، 620
گستا Gesta،
اشعار حماسی قرون وسطایی دربارة شخصیتهای مشهور: 36
گل Gaul،
نام قدیم سرزمینی واقع در میان کوههای پیرنه، دریای مدیترانه، کوههای آلپ، رود راین، و اقیانوس اطلس: 77
گوادانیی،
برناردو Guadagni، گونفالیر فلورانس (مط 1333): 85
گوارینتو Guariento،
نقاش ایتالیایی (مط 1335-1365): 711، 719
گوارینو دا ورونا Guarino da Verona (1370-1460)، اومانیست ایتالیایی: 91، 96، 276، 287، 294، 295، 342، 361، 381، 407
گوارینی،
جووانی باتیستا Guarini (1538-1612)، شاعر ایتالیایی: 636، 749
گوالبرتو،
جووانی Gualberto، رئیس دیر والومبروزا: 116، 117
گوئلف ها: ; گوئلف ها و گیبلین ها
گوئلف ها و گیبلین ها Guelfs and Ghibellines،
گروههای رقیب سیاسی در آلمان و ایتالیا در اواخر قرون وسطی که گوئلفها طرفدار پاپها و گیبلینها هوادار امپراطوران امپراطوری مقدس روم بودند: 3، 4، 17، 22، 50، 208، 367
گوئیدو دی پیترو Guido di Pietro: ; آنجلیکو، فرا
گوبیو Gubbio،
شهر، ایتالیای مرکزی: 41، پا 55، 265، 266، 366
گوتتسولی،
بنوتتسو Gozzoli (1420-1497)، نقاش فلورانسی: 86، 101، 153، 154، 255، 269
گوتنبرگ،
یوهان Gutenberg (حد 1397-حد 1468)، چاپگر آلمانی: 122، 343، 365، 403
گوته،
یوهان ولفگانگ فون Goethe (1749-1832)، شاعر، داستان نویس،

نمایش نویس، و دانشمند آلمانی: 52، 333، 549، 765
گوت ها Goths،
از اقوام ژرمنی که مسکن اولیة آنها احتمالا اسکاندیناوی بوده است: 77، 400
گوتیک،
سبک Gothic، مجسمه سازی ~: 77، 112، 548؛ معماری ~: 30، 59، 77، 99، 202، 269، 318، 321، 367، 686، 762، 764؛ - توسکان: 100؛ رافائل و-: 528؛ –مزین: 27؛ نظر فیلارته دربارة- : 99
گورگون ها Gorgons،
در اساطیر یونان، سه عفریتة بالدار که در میان گیسوان خود مارهای به هم پیچیده داشتند و هرکس به آنان نگاه می کرد سنگ می شد: 526
گوریتسا [گوریتسیا] Goriza،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 649
گورینگ،
هرمان ویلهلم Goering (1893-1946)،
رهبر حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان: پا 714
گوستاو اول واسا Gustava I Vasa،
پادشاه سوئد (1523-1560): 306
گوسناسکو،
لورنتسو Gusnasco، سازندة آلات موسیقی (مط 1503): 634
گولدونی،
کارلو Goldoni (1707-1793)، نمایش نویس ایتالیایی: 316
گونتساگا Gonzaga،
خانواده ای از امرای ایتالیایی حاکم بر مانتوا (1328-1627): 197، 274، 289، 373، 689
گونتساگا،
ارکوله (1505-1563)، کاردینال ایتالیایی: 285
گونتساگا،
الیزابتا (1472-1526)، خواهر جان فرانچسکو گونتساگا، دوشس اوربینو: 220، 282، 311، 352، 371-374، 451، 452، 550، 600، 617، 627، 681
گونتساگا،
تادئا (فتـ : بعداز 1504)، کنتس سکاندیانو، همسر ماتئو ماریا بویاردو: 296
گونتساگا،
جان فرانچسکو اول، مارکی مانتوا (1432-1444): 274-276

گونتساگا،
جان فرانچسکو دوم، مارکی مانتوا (1484-1519): 214، 279، 281، 284، 285، 373، 452
گونتساگا،
فدریگو اول، مارکی مانتوا (1478-1484): 278، 279، 281
گونتساگا،
فدریگو دوم، مارکی (1519) و دوک مانتوا (1530-1540): 284، 285، 337، 357، پا 477، 491، 689، 690، 696، 697
گونتساگا،
فرانته، امیر مولفتا (1506-1557): 749
گونتساگا،
فرانچسکو (فتـ1483)، پسر لودوویکو گونتساگا، کاردینال ایتالیایی: 142، 278، 421، 521
گونتساگا،
لودوویکو، مارکی مانتوا (1444-1478): 217، 276، 278، 279، 283، 625
گونتساگا،
لوکرتسیا: 733
گونتساگا،
لویجی اول، فرمانروای مانتوا (1328-1360): 274
گونتسالو د کوردووا Gonzalo de Crdoba،
ملقب به سردار بزرگ (1453-1515)، سردار اسپانیایی: 468، 646، 648
کونفالونیره دی جوستیتسیا (=پرچمدار عدالت) gonfaloniere di giustizia،
عنوان رئیس شورای شهر فلورانس (حد 1382): 82
گویتچاردینی،
فرانچسکو Guicciardini (1483-1540)، تاریخنویس و سیاستمدار ایتالیایی: 124، 134، 184، 186، 208، 252، 306، 404، 442، 444، 446، 464، 475، 478، 512، 549، 553، 560، 577-578، پا 592، 604، 623، 640، 646، 654، 664، 665، 667، 694، 726، 735
گویداچریو،
آگاچو Guidacerio (مط 1513): 518
گویدو بالدو دا مونته فلترو: ; مونته فلترو، گویدو بالدو دا
گویدو بالدو دوم: ; روورہ، گویدو بالدو دوم دلا
گویدو رنی Guido Reni (1575-1642)،

نقاش ایتالیایی: 359
گوینیتسللی،
گویدو Guinizelli (?1240-1274)، شاعر بولونیایی: 31
گیبرتی،
لورنتسو Ghiberti (حد 1378-1455)، معمار و مجسمه ساز فلورانسی: 26، 87، 103-105، 109، 111-114، 400، 528
گیبلین ها Ghibellines: ; گوئلف ها و گیبلین ها
گیبن،
ادوارد Gibbon (1737-1794)، تاریخنویس انگلیسی: 32، 578، 765
گیرلاندایو،
بندتو Ghirlandaio (1458-1497)، نقاش فلورانسی: 426
گیرلاندایو،
داوید (1452-1525)، موزائیکساز فلورانسی: 155، 499
گیرلاندایو،
دومنیکو (1449-1494)، نقاش فلورانسی: 115، 152، 154-156، 224، 255، 426، 495
گیرلاندایو،
ریدولفو (1483-1561)، نقاش فلورانسی: 191، 738
گینی،
لوکا Ghini (حد 1500-1556)، مؤسس اولین باغ نباتات در پیزا: 562
ل

لئاندر Leander،
در اساطیر یونان، عاشق هرو که هرشب شناکنان خود را به او می رساند: 400
لائوکوئون Laocon،
در افسانه های یونان، کاهن آپولون، که ترواییان را از راه دادن اسب چوبی به شهر برحذر داشت و آتنه او را تنبیه کرد: پا 148
لاتران،
پنجمین شورای Lateran، شورایی که یولیوس دوم و پس از او لئو دهم، به منظور مخالفتبا کوشش لویی دوازدهم فرانسه در احیای نظریة شورایی منعقد کردند (1512-1517): 476، 477، 513، 572، 622
لاتران،
کاخ، رم: 66، 475، 476
لاتسیو Lazio: ; لاتیوم
لاتینی،

زبان Latin: 9، 10، 25، 47-49، 57، 78، 87، 91-93، 95-97، 123، 135، 146، 161، 295، 303، 343، 345-347، 378-384، 518، 520، 525، 547
لاتیوم Latium/ایتا لاتسیو،
ناحیه، ایتالیای مرکزی: پا 55، 265، 403، 404، 418، 423، 438، 440، 451، 466
لادیسلاس سوم Ladislas III،
پادشاه لهستان (1434-1444) و مجارستان (1440-1444): 399
لادیسلاس هفتم،
پادشاه مجارستان (1490- 1516): 443
لا روتوندا (=کوشک گرد) La Rotonda، فرارا: 291
لاسکا،
ایل Lasca Il: ; گراتتسینی، آنتونیو فرانچسکو
لاسکاریس،
کنستانتین Lascaris (1434-1501): دستوردان یونانی: 91، 343، 345
لاسکاریس،
یانوش (?1445-1535)، دانشور یونانی: 136، 137، 518، 554
لافورنارینا La Fornarina: ; فورنارینا
لا فونتن،
ژان دو La Fontaine (1621-1695)، شاعر فرانسوی: 38
لامبرتی،
ستفانو Lamberti: 221
لامپونیانی،
جووانی Lampugnani، از قاتلان گالئاتتسو سفورتسا (مط 1476): 207
لاموت-فویی،
قلمعة La Motte-Feuilly، دوفینه: 455
لاندریانی،
گراردو Landriani (مط 1422): 89
لاندی،
آمادئو د Landi، ریاضیدان ایتالیایی (مط 1440): 561، 605
لاندینو،
فرانچسکو Landino (حد 1325-1397)، موسیقیدان فلورانسی: 45، 635
لاندینو،
کریستوفورو (1424-1498)، ادیب و دانشور ایتالیایی: 132، 137، 140، 141، 155

لانگر،
کتابخانة دیر Langres، فرانسه: 94
لانوی،
شارل دو Lannoy (حد 1487-1527)، سردار اسپانیایی: 660-663
لئو اول،
قدیس Leo I، پاپ (440-461): 536
لئو سوم،
پاپ (795-816): 536، 537
لئو چهارم،
پاپ (847-855): 537
لئودهم/جووانی د مدیچی (1513-1521): 170، 185، 363، 374، 509-554، 627-629، 636، 737، 739؛ ~ و آریوستو: 302، 523، 554؛ ~ و بمبو: 321، 345، 346، 554، 573؛ حمایت ~ از هنر و ادبیات: 132، 187، 264، 299، 478، 512، 515، 517-528، 554، 673؛ ~ و رافائل: 482، 513، 528، 529، 533-539؛ سیاست ~: 268، 291، 404، 494، 549-551، 652-655، 662؛ ~ و شارل پنجم: 654؛ ~ وفرانسوای اول: 652، 653؛ ~ و فرهنگ کلاسیک: 52، 89، 518، 519، 526؛ ~ و فلسفه: 514؛ ~ و لئوناردو داوینچی: 238، 239، 534، 554؛ ماکیاولی و ~: 549، 554، 595، 652؛ ~ و میکلانژ: 530-533: نظر اراسموس دربارة ~: 553
لاواکا،
ناقوس La Vacca: 671
لئوپاردی،
آلساندرو (1465-1522 Leopardi)، معمار ومجسمه ساز ونیزی: 151، 306، 318، 321، 331، 721
لاورنتیوس،
قدیس St. Lawrence (فتـ258)، شهید مسیحی رومی: 108، 118، 408، 489، 558
لئوناردو داوینچی (1452-1519 Leonardo da Vinci)،
مهندس و هنرمند ایتالیایی: 27، 115، 189-191، 202، 223-253، 284، 483، 499، 503، 505، 532، 544، 548، پا 699، 733، 745، 754؛ آثار معماری ~: 227، 243، 244؛ اختراعات ~: 244-246؛ تأثیر وروکیو بر ~: 149، 150، 223؛ ~ در خدمت سزار بورژیا: 233، 234، 452، 454؛ ~ در رم: 238، 239؛ ~ در فلورانس: 171، 223-226، 232-238؛ ~ در فرانسه: 239، 251، 252، 765؛ ~ در میلان: 187، 195، 202، 210، 218-220، 226-231، 238، 239، 633؛ دورنماهای ~: 243؛ ~ و

رافائل: 239، 485، 486؛ رسالات ~: 242، 249؛ شخصیت ~: 239-244؛ ~ عالم: 238، 246-251، 562، 728؛ ~ و فلسفه 250؛ لئو دهم و ~: 238، 239، 534، 554؛ ~ و مسیحیت: 250؛ ~ و میکلانژ: 171، 232، 234-236، 348، 501، 751
لئونچینا،
ایپولیتا Leoncina، معشوقة پولیتسیانو: 142
لئونی،
لئونه Leoni (1509-1590)، معمار، زرگر، و مجسمه ساز ایتالیایی: 200
لئونیداس Leonidas،
شاه اسپارت (490-480 ق م): 272
لاوینیا Lavinia: 268
لایپزیگ،
موزة Leipzig: پا 706
لایتوس،
یولیو پومپونیوس Laetus/یولیو پومپونیولتو (1428-1498)، اومانیست ایتالیایی: 421، 422، 527، 726؛ آکادمی ~: 732
لایلیوس ساپینس،
گایوس Laelius Sapiens (فتـ180 ق م)، کنسول رومی، از طرفداران هلنسیم: 9
لپانتو Lepanto،
شهر، غرب یونان مرکزی: 306، 684، 711
لتو،
یولیو پومپونیو Leto: ; لایتوس، یولیوس پومپونیوس
لته،
رود Lethe، در اساطیر یونان، رود فراموشی در هادس: 544
لدا Leda،
در اساطیر یونان، زن توندارئوس، که زئوس به صورت قویی با او درآمیخت: 400، 673، 677
لرن،
کنت Lerin: 468، 469
لسبوس،
جزیرة Lesbos، دریای اژه، یونان: 43، 491
لسینگ،
گوتهولد افرائیم Lessing (1729-1781)، ادیب ، نقاد، و نمایش نویس آلمانی: 38
لگهورن Leghorn/ایتا لیوورنو، شهر و بندر، ایتالیای مرکزی: 169، 255،

468، 644، 674، 736، 746، 747
لندن London،
پایتخت انگلستان: 90، 258، 371
لندن،
گالری ملی: 110، 158، 292، 328، 677
لنینگراد Leningrad،
شهر، شمال باختری اتحاد جماهیر شوروی اروپایی: 487، 710، 714، پا 717
لوان/شرق طالع Levant،
اصطلاحی برای نواحی مجاور مدیترانة شرقی: 79
لوبرن،
شارل Le Brun (1619-1690)، نقاش فرانسوی: 359، 720
لوتتسی،
موندینو د Luzzi (حد 1270-1326)، کالبدشناس ایتالیایی: 563
لوتر،
مارتین Luther (1483-1546)، مصلح دینی آلمانی، بنیانگذار نهضت پروتستان: 14، 184، 304، 381، 417، 443، 517، 520، 552، 566، 605، 639، 656، 662، 665، 669، 679، 723، 724
لوترک،
ویکنت دو Lautrec/اوده دو فوا (1485-1528)، سردار فرانسوی: 654، 668
لوتو،
لورنتسو Lotto (حد 1480-1556)، نقاش ایتالیایی: 338، 339، 348، 488، 720
لوتی،
لورنتستو Lotti (1490-1541)، مجسمه ساز ایتالیایی: 539
لودجا دلامرکانتسیا Loggia della Mercanzia، سینا: 263
لودجا دی لانتسی (=تالار نیزه داران) Loggia dei Lanzi،
فلورانس: 102، 106
لودوویکو ایل مورو Lodovico il Moro: ; سفورتسا، لودوویکو
لودی Lodi،
شهر، شمال ایتالیا: 42، 89، 209، 220، 308، 690
لورانا،
لوچانا Laurana (1420-1479)، معمار ایتالیایی: 370، 385
لورتو Loreto،
شهر، ایتالیای مرکزی: پا 55، 187، 259، 339، 368، 369، 601، 745

لورتی،
تومازو Laureti (1530-1602): 749
لوردانو Loredano،
خانوادة ونیزی: 319
لوردانو،
جاکومو (مط 1527): 628
لوردانو،
لئوناردو، دوج ونیز (1501-1521): 313، 314
لورن،
کلود: ;کلود لورن
لورنتستی،
آمبروجو Lorenzetti (حد 1300-1348)، نقاش ایتالیایی: 4، 40
لورنتستی،
پیترو (حد 1280-1348)، نقاش ایتالیایی: 4، 40
لورنتسو،
فیورنتسو دی Lorenzo (?1445-?1525)، نقاش اومبریایی: 269
لورنتسو دی پیترو Lorenzo di Pietro،
ملقب به ایل وکیتا (1412-1480)، نقاش، مجسمه ساز، و زرگر سینایی: 263
لورنتسو دی کردی Lorenzo di Credi (1459-1537)، نقاش فلورانسی: 149، 150، 152، 185-188
لورنتسو موناکو Lorenzo Monaco (حد 1370-?1425)، نقاش ایتالیی: 113، 116
لورنتسو ونتسیانو Lorenzo Veneziano (1336-1373)، نقاش ونیزی: 45
لورنتسی،
کتابخانة Laurentian Library، فلورانس: 6، 137، 144، 495، 675
لوزان Lausanne،
شهر، جنوب باختری سویس: 198، 406، 744
لوزینیان Lusignan،
خاندان اشرافی فرانسوی: 309
لوسیاس Lysias (حد 459-حد 380 ق م)،
خطیب یونانی: 343
لوش،
قلعة Loches، غرب فرانسه: 214
لوقا،

قدیس St. Lukc، نویسندة «انجیل سوم» (مط قرن اول): 224، 369، 427، 558
لوکا Lucca،
شهر، ایتالیای مرکزی: 27، 71، 84، 97، 173، 187، 203، 254، 264، 403، 611، 734
لوکاس،
یوانس Lucas، سفیر فرارا در رم (مط 1501): 462
لوکرتسیا Lucrezia،
شخصیت: ; ماندراگولا
لوکرتسیا دل فده Lucrezia del Fede،
همسر آندرئا دل سارتو: 189-191
لوکرتیا Lucretia،
در افسانه های رومی، بانویی که به سبب تقوایش مشهور بود: 264
لوکرتیوس Lucretius (55?-99ق م)،
شاعر و فیلسوف رومی: 46، 89، 568
لوکزی Lucchesi،
خانوادة اهل لوکا: 254
لوکولوس،
لوکیوس لیکینیوس Lucullus (فتـ57 ق م)، سردار رومی: 423، 540
لوکیانوس Lucian (حد 120-بعداز 185)، هجانویس یونانی: 137
لوکیفر Lucifer،
نام شیطان در زبانهای اروپایی: 145، 146
لوگانو Lugano،
شهر، جنوب سویس: 651
لول،
رامون Lully (حد 1234-1316)، فیلسوف، نویسنده، و مبلغ مسیحی کاتالونیایی: 728
لوماتتسو،
جووانی پائولو Lomazzo (1538-حد 1600)، نقاش و نویسندة هنری ایتالیایی: 229، 230
لومبارد،
سبک Lombard (معماری): 202
لومباردو،
آنتونیو Lombardo (حد 1458-?1516)، مجسمه ساز و معمار ایتالیایی: 306، 320، 321
لومباردو،

پیترو (1435-1515)، معمار و مجسمه ساز ایتالیایی: 306، 319-321، 366
لومباردو،
تولیو (حد 1455-1532)، مجسمه ساز و معمار ایتالیایی: 306، 321
لومباردو،
سانته (1504-1560)، معمار و مجسمه ساز ایتالیایی: 321
لومباردها Lombards/لتی لانگوباردی (لانگوباردها)، قوم قدیم ژرمنی: 24، 50، 77
لومباردی Lombardy،
ناحیه، شمال ایتالیا: 50، 51، 64، 166، 169، 175، 201، 205، 348، 395، 477، 646، 647، 650، 651، 659، 670، 722
لومباردی،
آلفونسو 1487-1537) Lombardi)، مجسمه ساز ایتالیایی: 293، 362، 363
لونا،
پذرو د Luna: ; بندیکتوس سیزدهم، ناپاپ
لونجینو Longino،
از اعضای برادران روحانی پارما (مط: حد 1304): 70
لونگوباردها Longobards: ; لومباردها
لوور،
موزة Louvre، پاریس: 117، پا 120، 155، 187، 190، 208، 223، 228، 232، 233، 238، 270، 271، پا 278، 323، 326، 332، 338، 340، 356، 364، 373، 484، 486، 493، پا 516، 530، 545، پا 699-701، 710، 711، 715، 717، 747، 758
لوون Louvain،
شهر، بلژیک مرکزی: 657
لوون،
دانشگاه: 655
لویز دو ساووا 1476-1531) Louis of Savoy)،
نایب السلطنة فرانسه، مادر فرانسوای اول: 654، 669
لویس کانوسایی Louis of Canossa (فتـ1532)، سفیر پاپ در فرانسه: 373
لوینی،
برناردینو Luini (حد 1475-1532)، نقاش ایتالیایی: 202، 253
لویی اول Louis I،
پادشاه مجارستان (1342-1382)، و پادشاه لهستان (1370-1382): 16

لویی چهارهم،
ملقب به لویی باواریایی، امپراطور امپراطوری مقدس روم (1328-1347)، و شاه آلمان (1314-1347): 64
لویی یازدهم،
شاه فرانسه (1461-1483): 207، 417، 643
لویی دوازدهم،
دوک اورلئان (1465-1498)، شاه فرانسه (1498-1515): 200، 201، 212-214، 231، 238، 239، 282، 285، 313، 447، 448، 450، 452، 454، 455، 460، 465، 549، 581، 646-652
لویی سیزدهم،
شاه فرانسه (1610-1643): 677
لویی چهاردهم،
شاه فرانسه (1643-1715): 63، پا 538
لویی [لویی د/آنژو]، شوهر دوم خوانای اول: 16
لویی آلمانی Louis Allemand (حد 1380-1450): 396
لویی د/اورلئان Louis of Orléans: ; لویی دوازدهم
لهستان Poland: 306، 390، 444، 669، 691، 729
لیبراله،
قدیس St. Liberale: 331
لیبراله دا ورونا Liberale da Verona،
(?1445-1529) نقاش و مینیاتوریست ورونایی: 352
لیبی Libya: 568
لیپی،
تومازو Lippi: 118
لیپی،
فرافیلیپو (حد 1406-1469)، نقاش ایتالیایی: 87، 115، 118-121، 124، 156-158، 160، 233
لیپی،
فیلیپینو (حد 1457-1504)، نقاش ایتالیایی: 156، 159، 160، 224، 225، 273، 742
لیدو دی ونتسیا،
جزیرة Lido di Venezia/لیدو، شمال خاوری ایتالیا: 350
لیژ Liége،
شهر و ایالت، شمال بلژیک: 17
لیسبون Lisbon،
پایتخت پرتغال: 187، 307، 723

لیس-سن-ژرژ،
دژ Lys-Saint-Georges: 214
لیگوریا Liguria،
ناحیه، شمال باختری ایتالیا: 199
لیگوریو،
پیروLigorio (حد1510-1583)، نقاش و معمار ایتالیایی: 750
لیموزن Limousin،
ناحیة تاریخی، فرانسة مرکزی: 58
لیموژ Limoges،
شهر، جنوب فرانسة مرکزی: 389
لیناکر،
تامس Linacre (?1460-1524)، اومانیست و پزشک انگلیسی: 141، 344، 561، 765
لیون Lyons،
شهر و بندر، شرق فرانسة مرکزی: 55، 57، 208، 214، 540، 644، پا 717، 734، 744
لیوورنو Livorno: ; لگهورن
لیویوس،
تیتوس Livy (59ق م-17م)، تاریخنویس رومی: 9، 22، 23، 242، 379، 519، 522، 580، 584
م

ماتاراتتسو،
فرانچسکو Matarazzo، تاریخنویس ایتالیایی (مط 1500): 267، 268، 442، 457
ماتئو دی باسی Matteo di Bassi (حد 1495-1552) راهب ایتالیایی، مؤسس فرقة کاپوسنها: 606
ماتئو دی جووانی Matteo di Giovanni (1435-1495)،
نقاش و موزائیکساز ایتالیایی: 262، 263
ماتتسوئولی،
فرانچسکو Mazzuoli: ; پارمیجانینو
ماتتسونی،
گویدر Mazzoni (1450-1518)، مجسمه ساز ایتالیایی: 360
ماتسوکی،
یاکوپو Mazochi (مط 1531): 528
ماتیاس کوروینوس Matthias Corvinus،

پادشاه مجارستان (1458-1490): 137، 148، 419، 429
ماتیلدای توسکانی Matilda of Toscany،
کنتس توسکان (1055-1115): 386، 403
ماجونه Magione،
شهر، ایتالیای مرکزی: 453
ماچر Macer: 715
ماچراتا Macerata،
شهر و ایالت، ایتالیای مرکزی: پا 354
مادجور کونسیگلیو Maggio Consiglio: ; شورای کبیر
مادجوره،
دریاچة Maggiore، شمال ایتالیا و جنوب سویس: 652
مادرید Madrid،
پایتخت اسپانیا: 376، 544، 660، 700
مادرید،
عهدنامة، بین شارل پنجم و فرانسوای اول (1526): 660
مادریگال Madrigal،
قطعه آوازی چند صدایی یا تک صدایی همراه با ساز: 45، 637
مادلن دو لا تور د/اوورنی Madeleine de la Tour d'Auvergne،
مادر کاترین دو مدیسی (مط 1519): 550
مادونا الیزابتا Madonna Elisabetta: ; مونالیزا
مادونا دلا سالوته،
کلیسای Madonna della Salute، ونیز: پا 706
مادونا دلا ستکاتا،
کلیسای Madonna della Steccata، پارما: 360
مادونا دل اورتو،
کلیسای Madonna dell Orto، ونیز: 705، پا 706، 710، 712
مادونا دله لاگریمه Madonna delle Lagrime، تروی: 273
مارامالدی،
فابریتسیو Maramaldi (مط 1530): 670
مارتلی،
اوگولینو Martelli: 739
مارتن،
قدیس (St. Martin (?316-?397، راهب مسیحی، اسقف تور: 40
مارتیالیس،
مارکوس والریوس (Martial (?40-?104، شاعر و نویسندة رومی: 48، 381، 383

مارتینوس پنجم Martin V/اودونه کولونا، پاپ (1417-1431): 94، 266، 395-398
مارتینی،
سیمونه Martini (1285-1344)، نقاش سینایی: 6، 15، 39، 40، 59
مارچانا،
کتابخانة Marciana: 405، 406، 416
مارچلو،
کریستوفورو Marcello، دانشور ایتالیایی (مط 1527): 666
مارچلو،
نیکولو Marcello: 321
مارس Mars،
خدای رومی جنگ، مطابق آرس یونانی: 49، 279، 284، 319، 368، 400، 513
مارسوپینی،
کارلو Marsuppini (حد 1390-1453)، اومانیست ایتالیایی: 90، 93، 94، 110، 405
مارسی،
بندر Marseille، جنوب خاوری فرانسه: 33، 65، 66، 68، 565، 679
مارسیا،
گیوم دو Marcillat (1467-1529)، نقاش روی شیشه فرانسوی: 478
مارسیلیوس پادوایی Marsilius of Padua (?1290-?1343)، دانشور ایتالیایی: 392، پا 571
مارکوپولو: ; پولو، مارکو
مارکو د/اودجونو Marco d'Oggiono (1475-1530)،
نقاش ایتالیایی: 230، 253
مارکه Marches،
ناحیه، ایتالیای مرکزی: پا 55، 265، 354، 377، 403، 416، 435، 453
مارگارت اتریشی Margaret of Austria،
دوشس ساووا، نایب السلطنة هلند (1507-1530): 669
مارگارت باواریایی Margaret of Bavaria،
همسر فدریگو اول گونتساگا: 278
مارگارت هیجاری Margaret of Hijar،
مادر فردیناند اول ناپل، 382
مارگانی،
پیرو (پیترو) Margani (فتـ1480): 424، 425
مارگریت دو والوا [فرانس] Margaret of Valois (1532-1574)،

دوشس ساووا: 747
مارگوته Margute،
شخصیت: ; مارگانته مادجوره
مارما،
باتلاقهای Maremma، غرب ایتالیا: 736
مارونه،
آندرئا Marone، شاعر ایتالیایی (مط 1527): 666
ماریا د/آکنوینو Maria d'Aquino،
بانوی ناپلی، منبع الهام بوکاتچو (مط 1331): 11
ماریانو،
لورنتسو دی Mariano (1476-1534)، معمار ایتالیایی: 262، 263
ماریای ساووایی Maria of Savoy،
همسر فیلیپو ماریا ویسکونتی: 205
ماریتا Marietta (دختر تینتورتو): ; تینتورتا، ماریتا روبوستی
مارینوس،
قدیس St. Marinus: 366
مارینیانو Marignano،
شهر، جنوب ایتالیا: 646، 652، 663
مازاتچو Masaccio/تومازو گوئیدی دی سان جووانی (1401-1428): 29، 113-115، 118، 119، 154، 160، 256، 269، 277، 396، 485، 538، 707، 758
مازتو Masetto،
شخصیت: ; دکامرون
مازوتچو Masuccio/تومازو د گوارداتی،
داستان نویس ایتالیایی (مط قرن پانزدهم): 604، 733، پا 735
مازولینو دا پانیکاله Masolino da Panicale (1383?-1477?)، نقاش فلورانسی: 114، 115، 269، 277
ماسر،
امیلیوس Macer: 349
ماسیمی Massimi،
خانوادة رمی: 674
ماسیمی،
دومنیکو (مط 1527): 665
ماکسنتیوس،
مارکوس آورلیوس والریوس Maxentius، امپراطور روم (306-312): 257

ماکسیمیلیان اول Maximilian I،
پادشاه آلمان (1486-1519)، و امپراطور امپراطوری مقدس روم (1493-1519): 212-214، 313، 567، 644-646، 649-651، 654
ماکیاولی،
نیکولو Machiavelli (1469-1527)، سیاستمدار، فیلسوف، و نویسندهٔ ایتالیایی: 34، 80، 126، 184، 186، 383، 580-598، 640، 652، 691؛ آثار ادبی ~: 583-587؛ ~ و آلکساندر ششم: 464، 595؛ اخلاقیات ~: 584، 585، 588، 591، 592، 597، 602، 603؛ ~ پاپها: 473؛ تاریخنویسی ~: 577، 586، 587؛ ~ و جمهوری فلورانس: 185، 581، 582؛ ~ و دین: 558، 589-591، 597؛ ~ و سزار بورژیا: 234، 438، 446، 454، 581، 584، 592، 593، 595؛ فلسفهٔ سیاسی ~: 197، 580-582، 584، 585، 588-598؛ نمایشنامه های ~: 585، 586، 631؛ ~ و وحدت ایتالیا: 50، 404، 450، 469، 549، 587، 592، 593، 595، 596؛ ~ هگل و ~: 597
ماگدالن،
نمازخانهٔ Magdalen، کلیسای دوگانهٔ قدیس فرانسیس، آسیزی: 28
مالاتستا Malatesta،
خاندان کوندوتیرهٔ ایتالیایی حاکم بر آنکونا، ریمینی، و چزنا (قرون سیزدهم-پانزدهم): 55، 367، 623، 633
مالاتستا،
پائولو (فتـ1283)، معشوق فرانچسکا دا ریمینی (همسر برادرش) که توسط برادرش (جووانی مالاتستا) کشته شد: 367
مالاتستا،
پاندولفو سوم (1370-1427)، فرمانروای ریمینی: 265، 449، 451
مالاتستا،
جووانی (فتـ1304)، فرمانروای ریمینی، همسر فرانچسکو دا ریمینی: 367
مالاتستا،
روبرتو (فتـ1482)، فرمانروای ریمینی: 425
مالاتستا،
سیگیسموندو پاندولفو (1417-1468)، فرمانروای ریمینی: 217، 257، 367، 368، 370
مالاتستا،
کارلو (?1364-1429)، فرمانروای ریمینی: 367
مالاجیجی Malagigi،
شخصیت: ; مورگانته مادجوره
مالتوس،

تامس رابرت Malthus (1766-1834)، اقتصاددان انگلیسی: 195
مالوولتی،
اورلاندو Malevolti: 262
مالیانا،
ویلای Magliana : پا 516، 552
مانتگاتتسا،
کریستوفورو Mantegazza (فتـ1482)، معمار پاویایی: 201
مانتگیوها Montagues: ; مونتکی
مانتنیا،
آندرئا Mantegna (1431-1506)، نقاش و حکاک ایتالیایی: 24، 29، 122، 219، 276-280، 283-285، 292، 324-328، 352، 355، 363
مانتوا Mantua،
شهر، شمال ایتالیا: 78، 97، 195، 220، 372، 441، 616، 629؛ ~ در اتحادیة کامبره: 313؛ بیمارستان ~: 625؛ ~ در دوران حکومت خاندان گونتساگا: 197، 274-285، 289؛ مدرسة موسیقی ~: 633؛ مدرسة ویتورینو دا فلتره در ~: 274-276، 287؛ معماری در ~: 123، 276، 283، 284؛ نقاشی در ~: 276-280، 284، 285، 337، 348، 352، 355
مانتوا،
پیمان صلح (1459): 368
مانتی،
آنتونیو Manetti، ریاضیدان فلورانسی (مط 1440): 113
مانتی،
جانوتتسو (1396-1459)، اومانیست ایتالیایی: 90، 93، 96، 378، 379، 405، 407
مانچونه،
جرونیمو Mancione (مط 1501): 445
ماند Mende،
شهر، جنوب فرانسه: 56، 62
مانفردی،
آستوره Manfredi (فتـ1502)، فرمانروای فائنتسا: 449، 469
مانفردی،
تادئو: 275
مانوتچی،
تئوبالدو Manucci: ; مانوتیوس، آلدوس اول
مانوتسیو،
آلدو Manuzio: ; مانوتیوس، آلدوس اول

مانوتیوس،
آلدوس اول Manutius/آلدو مانوتسیو/تئوبالدو مانوتچی (1450-1515)، چاپگر و پژوهندة ادبیات کلاسیک ایتالیایی: 123، 282، 341-344، 356، 365، 518، 603، 721
مانوتیوس،
آلدوس دوم (1547-1597)، چاپگر و دانشور ایتالیایی: 344
مایانو،
بندتو دا Maiano (1442-1497)، معمار و پیکرتراش فلورانسی: 147، 148، 255
مایتانی،
لورنتسو Maitani (1275-1330)، مجسمه ساز ایتالیایی: 39
مایکناس،
کایوس کیلنیوس Maecenas (فتـ8 ق م)، سیاستمدار رومی: 3
ماینارد‌ی،
سباستیانو Mainardi (?1460-1513)، نقاش ایتالیایی: 155
ماینتس Mainz،
شهر، آلمان غربی: 61، 342، 343، 398
مایورکا،
جزیرة/ء میورقه Majorca، جزایر بالئار، دریای مدیترانه، اسپانیا: 435
متروپلیتن،
موزة هنری Metropolitan، نیویورک: 108، 109، 338، 340، 364، 486. 700، 716
مجارستان، Hungary: 16، 137، 148، 150، 180، 192، 348، 390، 392، 395، 418، 443، 658، 669، 691
مجسمه سازی: 103-111؛ ~ در بولونیا: 362، 363؛ ~ در فرارا: 293؛ ~ در فلورانس: 148-152، 186، 187، 675؛ کاربرد کالبدشناسی در ~: 103، 149؛ ~ کلاسیک: 105؛ ~ گوتیک: 77؛ ~ در مودنا: 360؛ ~ در میلان: 220؛ ~ در ونیز: 319، 321؛ ویژگی کلی ~ رنسانس: 762-764
محمد دوم (ثانی)،
ملقب به فاتح، سلطان عثمانی (1451-1481): 131، 324، 400، 418، 419
مدرسی،
فلسفة Scholasticism، فلسفه و الاهیات مسیحیت غربی در قرون وسطی: 53، 354، 361، 570، 655، 732؛ اومانیستها و ~: 139؛ پترارک و ~: 15؛ پایان سلطة ~ بر فلسفة غرب: 91
مدیترانه،

دریای Mediterranean Sea: 43، 78، 81، 288، 308، 624، 647، 657، 671، 721، 723، 724، 748
مدیچی Medici،
خانوادة بانکدار حاکم بر فلورانس (قرون چهاردهم-شانزدهم): 81-164، 168-175، 184-186، 224، 238، 255، 262، 386، 476، 497، 500، 511، 512، 552-554، 582، 587، 593، 596، 652، 660، 667، 678، 700، 722، 735، 740، 742، 764
مدیچی،
آلساندرو د، دوک فلورانس (1531-1537): 186، 670، 677، 735، 737، 740، 753
مدیچی،
آوراردو د، گونفالونیر فلورانس (1314): 84
مدیچی،
ایپولیتو د (?1511-1535)، کاردینال ایتالیایی: 363، 524، 562، 740
مدیچی،
پیرو د، ملقب به ایل گوتوزو (=نقرسی)، فرمانروای فلورانس (1464-1469): 102، 110، 111، 119، 126، 141، 147، 150، 156، 157
مدیچی،
پیرو د، فرمانروای فلورانس (1492-1494): 161، 168-170، 172، 496، 511، 644
مدیچی،
جولیانو د، ملقب به دوک نمور (1479-1516)، پسر لورنتسو د مدیچی: 161، 185، 239، 346، 373، 512، 513، 549، 583، 584، 613، 675
مدیچی،
جولیانو د (1453-1478)، برادر لورنتسو د مدیچی: 126، 128-130، 138، 141، 143، 157، 158، 185، 224، 225، 629، 658، 675
مدیچی،
جولیو د: ; کلمنس هفتم، پاپ
مدیچی،
جووانی د: ; لئودهم، پاپ
مدیچی،
جووانی د/جووانی دله بانده نره [=نوار سیاه] (1498-1526)، کوندوتیرة فلورانسی: 662، 690، 694، 695، 735، 739
مدیچی،
جووانی دی بیتچی د (1360-1429)، بانکدار فلورانسی، گونفالونیر فلورانس (1421): 84، 115

مدیچی،
سالوسترو د (1331-1388)، گونفالونیر فلورانس (1378): 84
مدیچی،
فرانچسکو د، گراند دوک توسکان (1574-1587): 738
مدیچی،
فردیناند دوم د، گراند دوک توسکان (1621-1670): 486
مدیچی،
کارلو د (فتـ1492)، پسر کوزیمو د مدیچی: 120
مدیچی،
کوزیمو د، ملقب به پاتر پاترای [=پدر میهن] (1389-1464)، بانکدار، و فرمانروای فلورانس: 79، 83-88، 91،-94، 97، 101، 106-108، 111، 116-129، 137، 138، 146، 147، 157، 161، 164، 192، 216، 256، 381، 739، 764
مدیچی،
کوزیمو اول د، دوک فلورانس (1537-1569)، و گراند دوک توسکان (1569-1574): 102، 577، 578، 615، 735-739، 741، 746، 756، 761
مدیچی،
کوزیمو دوم د، گراند دوک توسکان (1609-1620): 736
مدیچی،
کیاریسیمو د، از اجداد خاندان مدیچی (مط 1201): 84
مدیچی،
لورنتسو د [مهین] (1395-1440)، برادر کوزیمو د مدیچی، بانکدار فلورانسی: 164، 735
مدیچی،
لورنتسو د، ملقب به ایل ماگنیفیکو (=باشکوه)، فرمانروای فلورانس (1469-1492): 88، 111، 126-164، 227، 231، 510، 562، 571، 626، 764؛ ~ و اینوکنتیوس هشتم: 429-431؛ توطئة پاتتسی علیه ~: 111، 129، 130، 224، 424؛ حمایت ~ از هنر و ادبیات: 101، 132، 133، 136-160، 163، 216، 217، 259؛ ~ و ساوونارولا: 162، 166-169؛ ~ و سیکستوس چهارم: 128-132، 428، 509؛ ~ شاعر: 134-136، 629، 630؛ ~ و فرانته: 131، 382؛ ~ و میکلانژ: 495، 496، 499، 676، 678
مدیچی،
لورنتسو د، دوک اوربینو (1516-1519): 549، 550، 584، 593، 595
مدیچی،

لورنتسو دی پیر فرانچسکو (1463-1507): 497
مدیچی،
لورنتسو د (1514-1548): 735
مدیچی،
مادالنا د (1472-1519)، دختر لورنتسو د مدیچی: 429
مدیچی،
باغهای، فلورانس: 108، 147، 170
مدیچی،
بانک: 87، 155، 409
مدیچی،
کاخ، فلورانس: 106، 111، پا 120، 128، 130، 147، 149، 153، 496، 520، 737، 739، 740
مراد دوم،
سلطان عثمانی (1421-1451): 395
مرقس حواری St. Mark، نویسندة انجیل: 325، 558، 705، پا 706، 718
مرکوریوس Mercury، در دین رومیان، خدای حامی بازرگانان و مسافران، مطابق با هرمس یونانی: 368
مرگ سیاه Black Pead: ; طاعون
مریم مجدلیه Mary Magdalen،
زنی که توسط عیسی شفا یافت: 117، 354، 357
مرینو،
گابریله Merino (مط 1513): 515
مسینا،
بندر Messina، شمال خاوری سیسیل: 91، 323
مصر Egypt: پا 12، 33، 44، 81، 241،145، 276، 307، 429، 552، 565، 724
معماری: ~ ایتالیای قبل از رنسانس: 99؛ ~ بیزانسی: 31، 45؛ ~ رنسانس: - در اوربینو: 370؛ –در برگامو: 221؛ – بولونیا: 362، 674؛ –در پادوا: 24؛-در پاویا: 201، 202؛ ~ در جنووا: 200؛- در رم: 426، 478-482، 672-674، 750، 751، 755-757؛ –در ریمینی: 367، 368؛ – درسینا: 39، 262، 263؛ – درفرارا: 289-292؛ – در فلورانس: 26، 27، 30، 31، 99-103، 123، 147، 148، 186، 187؛ –درکرمونا: 222؛ – در کومو: 221؛ – در لورتو: 369؛- در لوکا: 254؛ در مانتوا: 276، 283، 284؛ – در میلان: 217-220؛ -در ناپل: 385؛ - درورونا: 349-351؛ – در ونیز: 45، 318-321، 683، 685-687؛ ویژگی کلی-: 764

مقدونیه Mecedonia،
ناحیه، بالکان مرکزی، و نام مملکتی قدیم در این ناحیه: 417، 591
مکولی،
تامس ببینگتن Macaulay (1800-1859)، نویسنده و دولتمرد انگلیسی: 597
ملتسی،
فرانچسکو Melzi (1492-?1570)، نقاش ایتالیایی، دوست و همکار لئوناردو داوینچی: 251، 253
ملدولا،
آندرئا Méldolla: ; سکیاوونه، آندرئا
ملری،
تامس Malory، مترجم انگلیسی (مط 1470): 296
ملکیصدق Melchisedek،
شخصیت: ; دکامرون
ملوتتسو دا فورلی Melozzo da Forli (1438-1495)، نقاش ایتالیایی مکتب اومبریایی: 258، 366، 371، 427، 632
ملون،
اندرو ویلیام Mellon (1855-1937)، بانکدار و سیاستمدار امریکایی: 487، 493
مناس،
قدیس St. Mennas، بطرک قسطنطنیه (536-552): 718
مندویل،
جان Mandeville، (1300-1372)، سفرنامه نویس انگلیسی: 242
منلائوس Menelaus،
در اساطیر یونان، برادر آگاممنون، پادشاه اسپارت، شوهر هلنه: پا 575
مواظبین Obseravntine،
فرقه ای از فرانسیسیان که شدیداً معتقد به حفظ قوانین قدیس فرانسیس هستند: 604، 606
موتسارت،
ولفگانگ آمادئوس Mozart (1756-1791)، آهنگساز اتریشی: 549
موچنیگو،
آلویزه اول Mocenigo، دوج ونیز (1570-1577): 710، 721
موچنیگو،
پیترو، دوج ونیز (1474-1476): 314، 321
موچنیگو،
تومازو، دوج ونیز (1414-1423): 308، 311

موچنیگو ،
کاخ، ورونا: 350
مودنا Modena،
شهر، شمال مرکزی ایتالیا: 5، 138، 287، 288، 354، 360، 419، 474، 524، 549، 550، 652، 667، 679، 718
مور،
تامس More (1478-1535)، نویسنده و سیاستمدار انگلیسی: 90
مورئا Morea،
نام شبه جزیرة پلوپونز در دورة امپراطوری بیزانس، تشکیل دهندة جنوب یونان: 309
موراندو،
پائولو Morando: ; کاواتتسولو
موراندی،
آنتونیو Morandi (فتـ1568): 749
مورانو Murano،
حومة شمالی ونیز: 315، 323، 340، 692
مورتو دا برشا Moretto da Brescia/آلساندرو بونویچینو (1498-1554)،
نقاش ایتالیایی مکتب برشا: 221، 610، 748
مورگن،
کتابخانة Morgan، نیویورک: 110، 156، 364، 386، 710
موروزینا Morosina،
معشوقة بمبو (مط 1520): 347
مورونه،
جیرولامو Morone (حد 1450-1529)، سیاستمدار میلانی: 660
مورونه،
دومنیکو (1442-1517)، نقاش ورونایی: 352
مورونه،
فرانچسکو (1473-1529)، نقاش ورونایی: 352
مورونة برگامویی،
آندرئا Morone of Bergamo، معمار ایتالیایی (مط 1502): 306
مورونی،
جامباتیستا Moroni (1525-1578?)، نقاش ایتالیایی: 748
مورها Moors،
قومی ساکن ماورتانیا، شمال افریقا، که در قرن هشتم اسلام آوردند و اسپانیا را فتح کردند: 160، 718
موریلیو،

بارتولومه استبان Murillo (1617-1682)، نقاش اسپانیایی: 764
موزوروس،
مارکوس Musurus (?1470-1517)، دانشور یونانی: 343، 518
موزها Muses،
در اساطیر یونان، نه تن از دختران زئوس که هریک الاهة حامی هنری است: 98، 279، 491، 667
موساتو،
آلبرتینو Mussato (1261-1329)، نویسندة ایتالیایی، ملک الشعرای پادوا: 25
موسایوس Musaeus،
شاعر یونانی (مط قرن پنجم): 343
موسولینی،
بنیتو Mussolini (1883-1945)، دیکتاتور ایتالیایی: پا 420، 612
موسی Moses،
پیامبر یهود (مط: حد 1200 ق م): 29، 502، پا 507، پا 516، 530، 537، 546
موسیقی،
آلات ~ ایتالیایی: 637، 638؛ ~ درباری: 633، 634، 638؛ ~ عامیانه: 632؛ علم نظری ~: 638؛ ~در فرارا: 295، 638؛ ~ فرانسوی در ایتالیا: 635، 636؛ ~ در فلورانس: 632، 634-636، 638؛ ~ کلیسایی: 634، 635، 638؛ ~ مادریگال: 636-638؛ مدارس ~: 633، 634؛ ~ درمیلان: 633، 634؛ ~ در ونیز: 44، 45، 315، 632، 683
مولبرگ،
نبرد Mühlberg، بین شارل پنجم و امرای پروتستان آلمان (1547): 696
مولتسا،
فرانچسکو ماریا Molza (1489-1544)، اومانیست و شاعر ایتالیایی: 524
مولر،
یوهانس Müller: ; رگیومونتانوس
مولمنتی،
پومپئو Molmenti (1852-1928)، تاریخنویس و سیاستمدار ایتالیایی: 329
مولیر Moliére/ژان باتیست پوکلن (1622-1673)، نمایش نویس فرانسوی: 38، 627، 693
مولینا،
کاخ Molina، محل اقامت پترارک در ونیز: 46

مونالیزا Mona Lisa/مادونا الیزابتا،
همسر فرانچسکو دل جوکوندو، مدل نقاشی لئوناردو دا وینچی (مط 1503-1506): 233، 236
مونپانسیه،
کنت دو Montpensier/ژیلبر دو بوربون (1443-1496)، سردار فرانسوی: 645
مونپلیه Montpellier،
شهر، جنوب فرانسه: 5، 56، 65
مونتانیا،
بارتولومئو Montagna (1450-1523?)، نقاش ایتالیایی: 340، 348، 349
مونتکی Montechi،
خانوادة ورونایی که در رومئو و ژولیت، با عنوان مانتگیوها از آنان نام برده شده است: 17
مونتنو،
نیکولو Monteno: 207
مونتنی،
میشل ایکم دو Montaigna (1533-1592)، فیلسوف و مقاله نویس فرانسوی: 52، 632، 728
مونتوریو Montorio: 480
مونتونه Montone،
کوندوتیرة ایتالیایی: 205
مونته اولیوتو مادجوره،
صومعة Monte Oliveto Maggiore، سینا: 259، 264
مونته پولچانو Montepulciano،
شهر، ایتالیای مرکزی: 71، 173
مونته پولیتسیانو Monte Poliziano،
محلی نزدیک فلورانس: 140
مونته سان ساوینو Monte San Savino: 187
مونته فالکو Montefalco: 269
مونته فالکونه،
دیر Montefalcone: 606
مونته فلترو Montefeltro،
خاندان حاکم بر اوربینو (مط قرون سیزدهم-پانزدهم): 369
مونته فلترو،
آنیزه، مادر ویتوریا کولونا: 617

مونته فلترو،
فدریگو سوم دا، دوک اوربینو (1444-1482): 137، 191، 257، 275، 369-371، 617، 633
مونته فلترو،
گویدوبالدو دا، دوک اوربینو (1482-1508): 311، 352، 371-374، 449-451، 453، 468، 473، 484، 487، 497، 611
مونته فیاسکونه Montefiascone،
شهر، ایتالیای مرکزی: 66
مونته کاپرینو Monte Caprino،
نام تپهٔ کاپیتولینوس در دوره ای از تاریخ رم: 401
مونته کاسینو،
دیر Monte Cassino، ایتالیای مرکزی: 48، 89، 509
مونته لوپو،
رافائلو دا Montelupo (1505-1566)، مجسمه ساز ایتالیایی: 750
مونته لیپو Montelipo: 396
مونتیچلی Monticelli: 435
مونرئاله Monreale،
شهر، سیسیل، ایتالیا: 385
مونکادا،
اوگو د Moncada (حد 1476-1528)، سردار اسپانیایی: 661
مونیخ،
موزهٔ Munich: پا 706
موهاچ Mohacs،
شهر، جنوب مجارستان: 661
میراث پطروس Patrimony of Peter،
سرزمینهایی در ایتالیا، سیسیل، و ساردنی که در قرن چهارم به پاپها اعطا و منشأ ایالات پاپی شد: 466
میراندولا Mirandola،
شهر، شمال ایتالیا: 474، 475، 651
میسترا Mistra،
شهر ویران، جنوب خاوری پلوپونز، یونان: 415
میکائیل Michael،
از فرشتگان مقرب الاهی: 328
میکاوبر Micawber،
شخصیتی در کتاب دیوید کاپرفیلد (چارلز دیکنز): 359
میکری،

پاگولو Micceri: 745
میکلانژ Michelangelo/میکلانجلو بوئوناروتی (1475-1564)،
هنرمند ایتالیایی: 105، 112، 147، 152، 155، 240، 266، 499-508، 530-533، 542، 608، 751-760؛ آثار مجسمه سازی ~: 106، 148، 272، 473، 475، 495، 497-501، 504، 526، 530، 531، 613، 753، 754، 799؛ آثار معماری ~: 137، 186، 362، 502، 503، 675-677، 755-757، 777؛ آثار نقاشی ~: 234، 235، 260، 356، 501-504، 752، 753، 758، 759؛ بر سقف نمازخانة سیستین: 184، 261، 471، 504-507، 536-538، 548، 742، 743، 751، 752، 765؛ ~ و آریوستو: 336؛ پاولوس سوم و ~: 751؛ ~ و پروجینو: 272، 273؛ ~ و ساوونارولا: 496، 751؛ ~ شاعر: 609، 732، 754؛ شخصیت~: 531-533؛ کالبدشناسی در آثار ~: 29، 261، 496، 507؛ کلمنس هفتم و ~: 675-678؛ ~ و لئوناردو دا وینچی: 171، 232، 234-236، 501، 751؛ ~ و ویتوریا کولونا: 617، 618، 754، 755؛ ویژگی آثار ~ : 188، 758، 759، 762، 763؛ یولیوس دوم و ~: 236، 471، 473، 478، 502-508، 756
میکلوتتسو دی بارتولومئو Michelozzo di Bartolommeo (1396-1472)،
معمار ایتالیایی: 87، 99، 101، 102، 104، 108، 116، 385، 765
میکله،
فرا Michele: 165
میکله دی لاندو Michele di Lando (1343-1401)،
از رهبران شورش چومپی در فلورانس: 82
میکیل،
جووانی Michiel (فتـ1503)، کاردینال ایتالیایی: 444، 456
میلا،
آدریانا Mila (متـ : حد 1455): 459
میلا،
لویس خوان د (متـ : حد 1430)، کاردینال اسپانیایی: 411
میلان Milan،
شهر، شمال ایتالیا: ~ در اتحادیة مقدس: 185، 212، 440؛ ادبیات ~: 215-217؛ اقتصاد ~: 203، 204، 209؛ بیمارستان ~: 219، 565؛ جمهوری آمبروزیایی در ~: 308؛ حکومت خاندان سفورتسا در ~: 87، 197، 205-222، 318، 351، 617، 625، 634، 654، 655، 748؛ حکومت خاندان ویسکونتی در ~: 42، 43، 85، 87، 202-205، 308؛ ~ و دستگاه پاپی: 64، 65، 203، 395، 404، 438؛ فتح ~ توسط شارل پنجم:

662، 663، 669، 679، 722، 748، 749؛ ~ و فرانسه: 212-214، 231، 239، 378، 450، 643، 644، 647، 649، 651، 659، 661؛ قلمرو ~: 17، 18، 42، 200-203، 220، 221، 222؛ لئوناردو دا وینچی در ~: 187، 195، 202، 210، 218-220، 226-231، 238، 239، 633؛ مدرسة موسیقی ~: 634؛ معماری ~: 203، 218-220، 748؛ نقاشی در ~: 220، 228، 229
میلان،
دانشگاه: 203
میلان،
کلیسای جامع: 203، 218
میلان،
موزة: 242، 243، پا 706، 714
میلویوس،
پل Pont Milviano، بر رود تیبر: 257، 601، پا 671
میلیوروتی،
آتالانته Migliorotti، سازندة آلات موسیقی (مط 1482): 633
مینچو،
رود Mincio، لومباردی، شمال ایتالیا: 283، 629
مینروا Minerva،
الاهة رومی، حامی صنایع دستی و هنرها، مطابق با آتنة یونانی: 211
مینسترل ها minstrels،
خنیاگران قرون وسطایی: 143
مینوریت ها [فرایارهای کهتر] Minorites،
فرقه ای از فرانسیسیان: 336، 422
مینی،
آنتونیو Mini (مط 1550): 677، 753
مینیار،
پیر Mignard (1612-1695)، نقاش فرانسوی: 359
میورقه: ; مایورکا
ن

ناپل،
بندر Naples، جنوب ایتالیا: ~ در اتحادیة مقدس: 185؛ ادبیات ~: 379-385؛ اقتصاد ~: 10، 307، 377؛ ادعای فرانسه بر ~ و تسخیر آن توسط شارل هشتم: 169، 170، 417، 418، 439، 440، 449، 643-647، 654، 661؛ اومانیسم در ~: 378-380؛ تفتیش افکار در ~: 606؛

حکومت خاندان آراگون در ~: 378-385، 643، 646؛ حکومت خاندان آنژو در ~: 10، 11، 16، 377، 378، 417، 643؛ ~ و دستگاه پاپی: 380-382، 390، 395، 403، 425، 438، 445، 459، 460، 473؛ فتح ~ توسط اسپانیا: 648، 649؛ قلمرو ~: 10، 55، 377؛ مدارس موسیقی ~: 633؛ ~ و میلان: 209، 211، 212، 378؛ معماری در ~: 385
ناپل،
آکادمی: 97، 383، 571
ناپلئون اول Napoleon I،
امپراطور فرانسه (1804-1815): 200، 218، 254، 283، 361، 441، 578، 739
ناربون،
کلیسای جامع Narbonne: 546
نارچیسو Narcisso: 634
ناردینی،
میکله Nardini، زرگر ایتالیایی (مط 1513): 533
نارنی Narni،
شهر، ایتالیای مرکزی: پا 55
نازی،
لورنتسو Nasi: 486
ناصره Nazareth،
شهر قدیم جلیل، اکنون در شمال اسرائیل: 368
ناواجرو،
آندرئا Navagero (1483-1529)، سیاستمدار، شاعر، و دانشور ایتالیایی: 345، 524
ناوار Navarre،
مملکت پادشاهی قدیم، شمال اسپانیا: 449، 468
ناوونا،
میدان Navona، رم: 402
نپتون Neptune،
خدای رومی دریاها و آب، مطابق پوسیدون یونانی: 319
نپتون،
آبنمای، بولونیا: 749
نپوس،
کورنلیوس Nepos، تاریخنویس رومی (مط قرن اول ق م): 89، 349
نپی Nepi،
نزدیک رم: 460، 461، 515

نرئیدها Nereids،
در اساطیر یونان، پریان دریایی، پنجاه دختر نرئوس و دوریسر: 711
نرلی Nerli،
خانوادة فلورانسی: 172
نروا،
مارکوس کوککیوس Nerva، امپراطور روم (96-98): 594
نرون Nero/ نرون کلاودیوس کایسار دروسوس گرمانیکوس، امپراطور روم (54-68): 63، 423، 639
نرونی،
دیتیسالو Neroni: 149
نرونی،
کشتزارهای Neronian Fields: 664
نری (=سیاهان)،
فرقة Neri، گروهی سیاسی متشکل از نجبا در فلورانس: 3
نستور Nestor،
در اساطیر یونان، شاه پولوس، عاقلترین و پیرترین جنگاور تروا: 303
نقاشی: دلایل رواج ~ در رنسانس: 112، 113؛ ~ آبرنگ: 153، 156؛ ~ تک چهره: 494، 545، 696-698، 700-702، 710، 739؛ ~دورنما: 326، 330-333، 335، 352؛ ~ رنگ و روغن: 121، 153، 156، 269، 292، 323-326؛ ژرفانمایی در ~: 113-115، 153، 155، 258، 261، 262؛ ~ قرون وسطایی: 29، 41، 113، 116-118، کالبدشناسی در ~: 29، 114، 115، 153؛ کوتاه نمایی در ~: 261، 266، 277، 356، 358؛ ~ مینیاتور: 293، 352، 370؛ ~ در اوینیون: 59؛ ~ در اورویتو: 259، 260؛ ~ در پادوا: 24، 25، 28؛ ~ در پارما: 355-360؛ ~ در مانتوا: 276-280؛ ~ در میلان: 220، 221؛ ~ در ورونا: 349-353؛ ~ مکتب اوربینو: 370، 371؛ ~ مکتب اومبریایی: 265، 269-273؛ مکتب برشایی: 221، 222؛ ~ مکتب بولونیا: 363-365؛ ~ مکتب سینایی: 39-41، 263-265؛ ~ مکتب فرارا: 292، 293؛ ~ مکتب فلورانسی: 25-29، 149-160، 187-191، 259، 270، 738-741؛ ~ مکتب ونیزی: 306، 321-339، 348، 696-720؛ ویژگی کلی ~ رنسانس: 763
نگروپونته،
جزیرة Negroponte [ائوبویای باستانی]، دریای اژه، یونان: 309
نلی،
اوتاویانو Nelli (حد 1370-1445)، نقاش ایتالیایی: 266
نمایش/نمایش نویسی: ~ آرتینو: 693؛ اومانیستها و ~: 631؛ ~ در پادوا: 25؛ ~ تراژدی: 631؛ ~ خیابانی: 134، 135؛ ~ در فرارا: 295، 298،

299؛ ~ در فلورانس: 630؛ ~ کمدی: 123، 146، 316، 372، 683؛ ~ ماکیاولی: 585، 586؛ منشأ ~ در ایتالیا: 630؛ ~ در ونیز: 316، 683
نمور Nemours،
شهر، شمال فرانسه: 161
نوتردام،
کلیسای Notre Dame، پاریس: 99
نوتردام،
کلیسای، بروژ: 501
نوچرا Nocera،
شهر، جنوب ایتالیا: 523
نورنبرگ Nuremberg،
شهر، آلمان غربی، 330
نولا Nola،
شهر، جنوب ایتالیا: 571
نوما پومپیلیوس Numa Pompilius،
دومین پادشاه نیمه افسانه ای رم (715-673 ق م): 272، 589
نووارا Novara،
شهر و ایالت، شمال باختری ایتالیا: 42، 69، 203، 214، 652
نوولا د/آندریا Novella d'Andrea (فتـ1366)،
استاد دانشگاه بولونیا: 5
نیتتسولی،
ماریو 1576-1498) Nizzoli)، فیلسوف ایتالیایی: 731
نیچاس Nicias،
شخصیت: ; ماندراگولا
نیچه،
فریدریش ویلهلم 1900-1844) Nietzche)، فیلسوف آلمانی: 581، 590، 597
نیش Nich،
شهر، شرق یوگوسلاوی: 395
نیفو،
آگوستینو 1538?-1473) Nifo)، فیلسوف ایتالیایی: 571، 573
نیفیله Nifile،
شخصیت: ; دکامرون
نیقودیموس [نیکودموس] Nicodemus،
از مدافعان فریسی عیسی مسیح (مط قرن اول): 754
نیقیه: ; نیکایا

نیکایا/نیقیه Nicaea،
شهر قدیم بیتینیا [ایس نیک کنونی]، شمال باختری ترکیه: 90، 399، 415
نیکولاوس پنجم Nicholas V/ تومازو پارنتوچلی،
پاپ (1447-1455): 52، 86، 95، 109، 117، 118، 123، 217، 264، 381، 403، 405-410، 415، 416، 421، 434، 478، 481، 488، 516، 521
نیکولای باری،
قدیس St. Nicholas of Bari: 487
نیکولای کوزایی (1401-1464 Nicholas of Cusa)،
اسقف و فیلسوف مسیحی آلمانی: 246، 380، 416، 561
نیکولو دا کوردجو (1450-1508 Niccolo da Correggio)،
شاعر ایتالیایی: 215، 280، 354
نیکولودی لیبراتوره (1430-1502 Niccolo di Libreatore)، نقاش ایتالیایی: 266
نیکولی،
نیکولو د (1364-1437 Niccoli)،
اومانیست ایتالیایی: 87، 88، 90، 92، 94، 102، 216، 379
نیگرتی،
یاکوپو Negreto: ; پالما وکیو
نیل،
رود Nile، شمال و شرق افریقا: 241
نیویورک Newyork: 63، پا 110، 156، 190، 323، 326، 328، 352، 386، 701، 710، پا 749
و

اتو،
ژان آنتوان (1684-1721 Watteau)، نقاش فرانسوی: 359، 720
واتیکان،
کاخ Vatican: 217، 224، 257، 258، 260، 303، 346، 395، 400، 406-409، 426-429، 440، 455، 457، 471، 481، 484، 515-517، 536-539، 753
واتیکان،
کتابخانة: 370، 405، 422، 427، 483، 493، 520، 527، 528، 666
واتیکان،
موزة: 427، 483، 493، 527، 528
وارانو،

جولیو چزاره Varano (فتـ1502)، فرمانروای کامونیو: 449، 469
وارکی،
بندتو Varchi (1502-1565)، اومانیست و تاریخنویس ایتالیایی: 88، 136
وارنا،
بندر Varna، کنار دریای سیاه، بلغارستان: 399
وارو،
مارکوس ترنتیوس Varro (116-26 ق م)، دانشور و نویسندهٔ رومی: 421
وارولی،
کوستانتسو Varoli (1543-1575?)، پزشک و کالبدشناس ایتالیایی: 727، 729
وازاری،
جورجو Vasari (1511-1574)، نقاش، معمار، و تاریخ هنرنویس ایتالیایی: 3، 28، 40، 77، 119-121، 123، 147،149، 151، 156، 157، 159، 160، 187، 190، 228-230، 232، 256-258، 260، 270، 323، 324، 331، 333، 349، 350، 352، 353، 358، 363، 365، 427، 532، 541، 544-546، 674، 675، 677، 684، 689، 695، 698، 703، 736-741، 748-750، 753، 758، 761
وازاری،
لاتتسارو: 258
واسا،
گوستاو: ; گوستاو اول واسا
واشینگتن Washington،
پایتخت کشورهای متحد امریکا: پا 110، 326، پا 351، 487
واشینگتن،
موزهٔ: 700، پا 706، 714، پا 717، 738، 739، پا 749
واگا،
پرینو دل Vaga (1501-1547)، نقاش ایتالیایی: 200، 504، 537، 666، 750، 751
واگنر،
ریشارد Wagner (1813-1883)، آهنگساز آلمانی: 321
والا،
لورنتسو Valla (1406-1457)،
اومانیست ایتالیایی: 88، 90-92، 95، 118، 378-382، 403، 406، 410، 416، 570، 603
والاس،
مجموعهٔ Wallace، لندن: 220

والدزمولر،
مارتین Waldseemüler (?1470-?1518)، جغرافیدان آلمانی: 562
والدس،
خوان Valdés: 666
والدوسیان Waldonses،
پیروان فرقة مذهبی مسیحی در جنوب فرانسه (بعداز 1170): 69، 169، 747
والریوس فلاکوس،
کایوس Valerius Flaccus، شاعر رومی (مط قرن اول): 89
والنتینوا Valentinois،
دوکنشین قدیم، جنوب فرانسه: 449
والنتینوا،
دوشس دو: ; آلبره، شارلوت د/والنسیا Valencia، شهر و ایالت، شرق اسپانیا: 395، 433، 448
والوری Valori،
خانوادة فلورانسی: 83
والوری،
فرانچسکو (1439-1498)، سیاستمدار فلورانسی: 174، 182
والوری،
نیکولو (مط 1492): 146
والومبروزا،
دیر Vallombrosa، توسکان: 116، 615، 733
وانتو،
کوه Ventoux، شمال خاوری کارپنتراس، جنوب فرانسه: 8
واندال ها Vandals،
از قبایل ژرمنی: 400
وانوتچی،
آندرئا دومنیکود/آنیولو دی فرانچسکو Vannucci: ; سارتو، آندرئا دل
وانوتچی،
پیترو دی کریستوفورو: ; پروجینو
وانینی،
جولیو چزاره Vanini (1585-1619)، فیلسوف ایتالیایی: 572
وایدن،
روگیر وان در Weyden (?1399-1464)، نقاش فلاندری: 153، 257، 266، 292
واینگارتن،

دیر Weingarten، آلمان: 94
وبستر،
جان 1625?-1580?) Webster)، نمایش نویس انگلیسی: 734
وتوری،
فرانچسکو (مط 1513): 582، 600
وچلی،
اوراتسیو 1576-1525) Vecelli)، پسر تیسین (نقاش ایتالیایی): 702
وچلی،
پومپونیو، پسر تیسین: 702
وچلی،
تیتسیانو: ; تیسین
ورچلی Vercelli،
شهر و ایالت، شمال باختری ایتالیا: 42، 70، 199، 263
وردلو،
فیلیپ Verdelot (فتـ1540)، آهنگساز فرانسوی: 672
وردی،
جوزپه 1901-1813) Verdi)، آهنگساز ایتالیایی: 43
ورسای Versailles،
شهر، جنوب باختری پاریس، شمال فرانسه: 359
ورشو Warsaw،
پایتخت لهستان: 765
ورن،
ژول 1905-1828) Verne)، نویسندة فرانسوی: 300
ورنیاس،
نیکولتو Vernias، فیلسوف ایتالیایی (مط 1471-1499): 571
وروکیو Verrocchio/آندرئا دی میکله چونه (1435-1488)، نقاش و مجسمه ساز فلورانسی: پا 105، 115، 146، 149-152، 187، 221، 223، 224، 228، 231، 270، 321، 349
ورونا Verona،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 23، 78، 197، 203، 204، 308، 349-353، 569، 606، 622، 649، 652، 683، 684، 714، پا 717، 732
ورونا،
موزة: پا 278، 364
ورونزه Veronese/پائولو کالیاری (1528-1588)، نقاش ایتالیایی: 191، 309، 314، 319، 351، 683، 684، 700، 705، 707، 710، 711-721، 736، 761

ورونزه،
کارلو: ; کالیاری، کارلو
وسالیوس،
آندرئاس Vesalius (1514-1564)، کالبدشناس بلژیکی: 729
وسپازیانو دا بیستیتچی Vespasiano da Bisticci (حد 1421-1498)،
نویسندهٔ ایتالیایی: 87، 88، 95، 137، 370، 406
وسپرس [نماز شامگاهان سیسیل] Vespers،
قتل عام فرانسویان در سیسیل (1282): 64
وسپوتچی،
آمریگو Vespucci (1454-1512)، دریا نورد ایتالیایی: 154، 562
وسپوتچی،
سیمونتا (فتـ1476)، معشوقهٔ جولیانو د مدیچی: 141، 157، 158
وستفالی Westphalia،
دوکنشین قدیم، اکنون در آلمان غربی: 519
وستمینستر،
دیر Westminster، لندن: 186
وکلوز (= درهٔ پوشیده) Vaucluse،
جنوب فرانسه: 8، 10، 18، 21، 41
وکیا،
کتابخانهٔ Vecchia، ونیز: 342، 685، 687، 711، 715
وکیتا Vecchietta: ; لورنتسو دی پیترو
وکیو،
کاخ Vecchio/پالاتتسو وکیو/پالاتتسو دلا سینیوریا، فلورانس: 82، 83، 85، 102، 129، 130، 148، 170، 171، 173، 178، 182، 189، 216، 224، 234، 499، 501؛ تالار پانصد نفری : ~ : 171، 189
وکیو،
پل: ; پونته و کیو
ولاسکوئز،
دیگو روذریگث د سیلوا ای Velasques (1599-1660)، نقاش اسپانیایی: 764
ولانو Vellano،
مجسمه ساز پادوایی (مط 1488): 151
ولتر،
فرانسوا ماری آروئه دو Voltaire (1694-1778)، نویسندهٔ فرانسوی: 37، 586، 590، 692، 765
ولترا Volterra،

شهر، ایتالیای مرکزی: 80، 128، 129، 173، 264، 369
ولترا،
دانیله دا، ملقب به براگتونه (1509-1566)، نقاش ایتالیایی: 750، 752، 757
ونتسیانو،
آنتونیو Veneziano (1319-1384)، نقاش ایتالیی: 114
ونتسیانو،
دومنیکو: ; دومنیکو ونتسیانو
ونتو Veneto،
ناحیه، شمال خاوری ایتالیا: 524
وندرامین Vendramin،
خانوادة ونیزی: 319
وندرامین،
آندرئا، دوج ونیز (1476-1478): 321، 325
وندرامین-کالرجی،
کاخ Vendramin-Calergi، ونیز: 321
ونسسلاوس Wenceslas،
پادشاه آلمان، امپراطور امپراطوری مقدس روم (1378-1400): 204
ونسن،
شورای کلیسایی Vincennes: 58
ونوس Venus،
الاهة رومی، در اصل حامی باغهای سبزی، بعدها مطابق آفرودیتة یونانی: 11، 49، 62، 98، 157، 159، 211، 284، 331، 336، 347، 357، 359، 368، 543، 673، 721
ونیز Venice،
شهر و دریا بندر، شمال خاوری ایتالیا: 305-353، 683-721؛ آتشسوزیهای ~ (1574 و 1577): 684، 718؛ اتحادیة کامبره علیه ~: 313، 314، 344، 649-651، 683؛ ادبیات ~: 341-348، 687، 696؛ ارتش ~: 310؛ اقتصاد ~: 306، 307، 683، 684؛ بهداشت عمومی در ~: 565؛ تأسیس آکادمی جدید در ~: 325، 344، 345، 717؛ جمعیت ~: 307؛ جنگهای ~ و جنووا: 45، 46، 305؛ حکومت در ~: 309-314؛ سازمان اداری ~: 312؛ سنای ~: 151، 308، 310، 311، 317؛ سیاست ~: 307-309؛ شکست ناوگان عثمانی توسط ~: 684؛ قوانین در ~: 311، 725؛ معماری ~: 45، 318-321، 683، 685-687؛ نقاشی ~: 306، 321-339، 348، 696-720: نیروی دریایی ~: 309، 310
ونیز،

موزة: 328، 699، پا 706، 714، 719
وولزی،
تامس 1530-1475؟) Wolsey)، نخست کشیش و دولتمرد انگلیسی: 668
وولکان،
کوه Vulcan، ایتالیا: 544
ویا بالبی Via Balbi،
خیابانی در جنووا: 748
ویا جولیا (=جاده یولیانی) Via Giulia، رم: 480
ویانا،
دژ Viana: 469
ویتربو Viterbo،
شهر و ایالت، ایتالیای مرکزی: پا 55، 391، 524، 541، 625، 664، 668، 750
ویتربو،
صومعة: 617
ویتروویوس پولیو،
مارکوس Vitruvius Pollio، معمار و مهندس رومی (مط قرن اول ق م): 77، 89، 147، 349، 539، 686
ویتلسکی،
جووانی 1440-1380) Vitelleschi)، کاردینال ایتالیایی: 400
ویتلی،
ویتلوتتسو Vitelli (فتـ1502)، سردار سزار بورژیا: 450، 452، 453، 601
ویتنبرگ،
کلیسای Wittenberg، آلمان: 724
ویتوریا،
آلساندرو 1608-1525) Vittoria)، معمار و مجسمه ساز ایتالیایی: 684، 691، 715
ویتوریا (ویکتوریا)،
تومازو لودوویکو دا 1611-1540) Victoria)، آهنگساز اسپانیایی در رم: 634
ویتورینو دا فلتره 1446-1378) Vittorino da Feltro)،
متخصص تعلیم و تربیت ایتالیایی: 96، 274-276، 287، 294، 295، 369، 603، 613، 633
ویتی،

تیموتئو Viti (1467-1523)، نقاش ایتالیایی: 364، 482
ویتی،
کاخ، فلورانس: 741
ویجوانو Vigevano،
شهر، شمال ایتالیا، 209
ویچنتسا Vicenza،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 17، 23، 195،204، 305، 306، 327، 348، 349، 650، 652، 683-688
ویدا،
مارکو جیرولامو Vida (1480-1566)، شاعر ایتالیایی: 525، 526
ویرژیل Virgil/پوبلیوس ویرگیلیوس مارو (70-19 ق م)،
شاعر رومی: 5، 9، 10، 14، 41، 52، 77، 91، 137، 283، 303، 383، 384، 414، 491، 521، 525، 526، 568، 732
ویسکونتی Visconti،
خاندان حاکم بر میلان (مط 1311-1447): 42، 65، 87، 197، 201-204، 206-208، 212، 308، 623
ویسکونتی،
برنابو، فرمانروای میلان (1355-1385): 43، 64، 68، 202، 203
ویسکونتی،
بیانکاماریا (1423-1468)، همسر فرانچسکو سفورتسا، دوشس میلان: 205، 208، 617
ویسکونتی،
جان گالئاتتسو، دوک میلان (1395-1402): 201-204، 209، 212، 218، 219، 306، 643
ویسکونتی،
جان ماریا، دوک میلان (1402-1412): 204
ویسکونتی،
جووانی، فرمانروای میلان (1349-1354): 42، 43، 625
ویسکونتی،
فیلیپو ماریا، دوک میلان (1412-1447): 87، 204-206، 216، 308، 378، 643
ویسکونتی،
کارلو (فتـ1476): 207
ویسکونتی،
گاسپارو (1461-1499)، شاعر لومباردک 215
ویسکونتی،

گالئاتتسو دوم، فرمانروای میلان (1355-1378): 43، 47، 201، 202
ویسکونتی،
ماتئو اول، فرمانروای میلان (1311-1322): 42
ویسکونتی،
ماتئو دوم، فرمانروای میلان (1354-1355): 43
ویسکونتی،
والنتینا (1366-1408)، دختر جان گالئاتتسو ویسکونتی، دوشس اورلئان: 643، 647
ویسکونتی،
ویولانته (فتـ1382)، دختر گالئاتتسو دوم ویسکونتی، همسر دیوک آو کلرنس: 43
ویسکونتی،
کاخ، میلان: 42
ویکتوریا و البرت،
موزة Victoria and Albert، لندن: 110، 497، 538
ویکلیف،
جان Wyclif (1320-1384?)، مصلح دینی انگلیسی: 63
ویلائرت،
آدریان Willaert (1480-1562?)، موسیقیدان فلاندری: 315، 634، 637
ویلا دی پاپا جولیو Villa di Papa Giulio ،
متعلق به یولیوس، رم: 750
ویلا ماچر Villa Macer،
ونیز: 715، 719
ویلا ماداما Villa Madama،
رم: 539
ویلانی،
جووانی Villani (1275-1348): تاریخنویس ایتالیایی: 32
ویلانی،
فیلیپو (فتـ1405)، تاریخنویس ایتالیایی: 32
ویلانی،
ماتئو (فتـ1363)، تاریخنویس ایتالیایی: 32، 34
ویلیام آکمی William of Occam (1300-1349?)، فیلسوف مدرسی انگلیسی: 392
ویلیام آو آرنج William of Orange،
معروف به ویلیام خاموش (1533-1584)، رهبر شورشیان هلند علیه اسپانیاییها و بانی جمهوری هلند: 596

ویلیه،
ژان دو Villiers (1430-1499)، کاردینال فرانسوی: 498
وین Vienna،
پایتخت اتریش: 271، پا273، 417
وین،
پانزدهمین شورای کلیسای کاتولیک رومی که به دستور فیلیپ چهارم و به ریاست پاپ کلمنس پنجم در وین تشکیل شد (1311): 56، 62
وین،
موزة: پا 699، 703، 711، 747
وینشتا فرر،
قدیس St. Vincent Ferrer (1350-1419)، راهب دومینیکی اسپانیایی: 390
وینچی Vinci،
نزدیک فلورانس، زادگاه لئوناردو دا وینچی: 223
وینچی،
لئوناردو دا: ; لئوناردو دا وینچی
وینزر،
کتابخانة سلطنتی Windsor: 239
وینزر،
معاهدة، بین شارل پنجم و هنری هشتم (1522): 657
وینکولی Vincoli: 530
وینیولا،
جاکومو دا Vignola/جاکومو باروتتسی (1507-1573)، معمار ایتالیایی: 749، 750، 755
ویوارینی.
آلویزه Vivarini (?1446-?1503)، نقاش ونیزی: 327
ویوارینی،
آنتونیو (?1415-?1470)، نقاش ونیزی: 323، 327
ویوارینی،
بارتولومئو (1432-1491) نقاش ونیزی، 327،328
ویولا دا براتچو Viola da braccio،
نوعی ساز: 637
ویولا دا گامبا Viola da gamba،
نوعی ساز: 637، 715
ویولانته Violante: ; ویسکونتی، ویولانته
هـ

هابی،
تامس Hoby (1530-1566)، مترجم و سیاستمدار انگلیسی: 375
هادریانوس،
پوبلیوس آیلیوس Hadrian، امپراطور روم (117-138): 147
هادریانوس،
مقبرة: ; کاستل سانت/آنجلو
هادریانوس ششم Adrian VI/ آدریان ددل،
پاپ (1522-1523): 291، 522، 654، 655، 688
هادس Hades،
در اساطیر یونان، جهان زیرزمین و نام فرمانروای آن. مطابق با پلوتون یونانی: 47، 142، پا 554
هارپی ها Harpies،
در اساطیر یونان، موجوداتی با سر زن و بدن پرنده که کارشان ربودن اطفال و ارواح بود: 526
هاکوود،
جان Hawkwood، معروف به آکوتو (1320-1394)، کوندوتیرة انگلیسی در ایتالیا: 65، 67، 114، 198
هامان Haman،
درکتاب استر وزیر خشیارشاک 507
هان،
اولریش Hahn: 633
هانتر،
ویلیام Hunter (1718-1783)، پزشک و کالبدشناس انگلیسی: 250
هانری دوم Hanry II،
دوک اورلئان، پادشاه فرانسه (1547-1559): 679
هانری سوم،
پادشاه فرانسه (1574-1589): 595، 660، 710
هانری چهارم،
پادشاه فرانسه (1589-1610)، و شاه ناوار به عنوان هانری سوم (1572-1589): 596
هانری هفتم،
امپراطور امپراطوری مقدس روم (1312-1313)، و پادشاه آلمان (1308-1313): 4، 42، 51
هانری.
دوک اورلئان: ; هانری دوم

هانوور،
سلسلة Hanover، خاندانی از امرای برگزیننده آلمان، و سلسلة پادشاهی در انگلستان (1714-1901): 286
هانیبال Hannibal (247-183 ق م)،
سردار کارتاژی: 10، 657
هایتمرز Heitmers: 519
هایدلبرگ،
قلعة Heidelberg: 394
هاینریش فون لانگشتاین Heinrich Von Langestein (حد 1325-1397)،
عالم الاهیات آلمانی در دانشگاه پاریس: 392
هاینه،
هاینریش Heine (1797-1856)، شاعر و منتقد آلمانی: 766
هتایرای hetairai،
روسپیان فرهیخته در یونان قدیم: 609
هراکلیتوس Heraclitus،
فیلسوف یونانی (مط 500 ق م): 490
هراکلیوس/هرقل Heraclius،
امپراطور بیزانس (610-641): 257
هرقل: ; هراکلیوس
هرکول Hercules،
در اساطیر روم مطابق هراکلس یونانی، پسر زئوس و آلکمنه، مشخصة او قدرت خارق العاده اش است: 148، 149، 475، 737، 752
هرکول،
ستونهای Pillars of Hercules، دو پرتگاه در انتهای خاوری تنگة جبل طارق: 145
هروHero،
در اساطیر یونان، کاهنة معبد آفرودیته درسستوس، معشوقة لئاندر: 400
هرودوت Herodoutus (484-425؟ ق م)،
تاریخنویس یونانی: 89، 91، 343، 429
هرون اسکندرانی Heron of Alexandria،
دانشمند یونانی (مط قرن سوم): 244
هزیود Hesiod،
شاعر یونانی (مط: حد 800 ق م): 343
هکتور Hector،
در اساطیر یونان، پسر پریاموس و هکابه، رهبر نیروهای تروا در جنگ تروا:

303
هگل،
گئورگ ویلهلم فریدریش Hegel (1770-1831)، فیلسوف آلمانی: 571، 597
هلنا،
قدیسه St. Helena (فتـ330)، مادر قسطنطین اول: 718
هلند Holland: 79، 290، 414، 637، 654، 669، 764، 765
هلنه Helen،
در اساطیر یونان، دختر زئوس و لدا، همسر منلائوس، که پاریس او را دزدید و به تروا برد: 303
هلوئیز Heloise (1101-1164)،
همسر آبلار: 470
هلیودوروس Heliodorus،
صدراعظم سلوکوس چهارم، که به دستور او هیکل را غارت کرد (مط قرون دوم ق م): 492، 536
همتن کورت،
کاخ Hampton Court، همتن، انگلستان: 279
هند غربی،
جزایر West Indies، بین جنوب خاوری امریکای شمالی و شمال امریکای جنوبی: 567
هندوستان India: 81، 515، 562، 579، 642، 649، 683، 723
هنری هفتم Henry VII،
پادشاه انگلستان (1485-1509): 186، 371، 643، 644
هنری هشتم،
شاه انگلستان (1509-1547): 476، 657، 662، 666، 668، 679، 722، 723
هوراتیوس کوکلس Horatius Cocles،
قهرمان رومی (مط قرن ششم ق م): 272
هوراس Horace/ کوینتوس هوراتیوس فلاکوس (65-8ق م)،
شاعر رومی: 92، 96، 137، 141، 302، 303، 491، 521، 525
هوس،
یان Huss (1369-1415)، مصلح دینی بوهمی: 417، 598
هوسیان،
جنگهای Hussite Wars: 413
هوگنو Huguenot،
عنوان هریک از پیروان کالون در فرانسه (قرن شانزدهم و هفدهم): 747

هوگو،
ویکتور ماری Hugo (1802-1885)، نویسندهٔ فرانسوی: 766
هولاندا،
فرانئیسکو د Hollanda (1517-1584): 758
هولوفرنس Holofernes،
در کتاب یهودیت، سردار بختنصر که توسط یهودیت کشته شد: 106، 507
هومبرت اول Humbert I،
کنت ساووا (1003-1051): 198
هومبولت،
آلکساندر فون Humboldt (1769-1859)، طبیعیدان، جهانگرد، و سیاستمدار آلمانی: 250
هومر Homer،
شاعر حماسه سرای یونانی (مط قرن نهم ق م): 9، 48، 91، 140، 141، 296، 299، 303، 407، 415، 491
هونستیس Honestis،
توقیع، لئودهم (1521): 560
هون ها Huns،
قوم قدیم، شمال آسیای مرکزی: 77
هونیادی،
یانوش Hunyadi (1387-1456)، سردار، سیاستمدار، و قهرمان ملی مجارستان: 399
هوهنشتاوفن Hohenstaufen،
سلسلهٔ پادشاهی آلمانی (1138-1254) و سیسیل (1194-1268): 10، 643
هیرونوموس،
قدیس St. Jerome (340-420?)، از آبای کلیسا: 52، 96، 243، 328، 329، 338، 357، 379، 494، 577، 718
هیزه،
دیتریش Heaze: 657
هیکل Temple،
معبد قدیم یهودیان در اورشلیم: پا 699، 706
ی

یاکوپو دا امپولی Iacopo da Empoli (1554-1640)،
نقاش ایتالیایی: 191
یاکوپو دا پونته Iacopo da Ponte: ; باسانو، یاکوپو

یاکوپو داسترادا Iacopo da Strada: 703
یاکوپو دا ولترا Iacopo da Volterra (مط 1486): 435
یاکوپو د وراجینه Iacopo de Voragine (1230-1298)،
راهب و نویسندة ایتالیایی: 705
یان اهل شپایر John of Speyer،
چاپگر آلمانی، مؤسس اولین چاپخانة ونیز (مط 1469): 343
یان سوم سوبیسکی John III Sobieski،
پادشاه لهستان (1674-1696): 306
یانواریوس،
قدیس St. Januarius (?272-?305)، قدیس حامی ناپل: 379
یانوش زاپولیا John Zapolya ،
پادشاه مجارستان (1526-1540): 348
یحیای تعمیددهنده St. John the Baptist/یوحنای معمدان، از پیامبران یهود (مط 29): 28، 40، 102، 106، 119، 149، 150، 155، 190، 200، 487، 489، 493، 545، پا 717
یسوعیان Jesuits/ فنسـ ژزوییتها،
از فرقه های مسیحی که توسط ایگناتیوس لویولایی تأسیس شد (1534): 725، 727، 748، 750
یعقوب صغیر James the Less (فتـ41؟)،
پسر زیدی، از حواریون مسیح: 299، پا 328
یعقوب کبیر James the Greater،
ملقب به یعقوب عادل (فتـ62)، از حواریون مسیح: 229، 489، 546
یکشنبة نخل Palm Sunday،
جشنی در بین مسیحیان به مناسبت ورود عیسی به اورشلیم در یکشنبه قبل از عید قیام مسیح: 182
یوآنس بیست و دوم John XXII،
پاپ (1316-1334): 57-59، 61، 63، 287، 635
یوآنس بیست وسوم/بالداساره کوسا،
ناپاپ (1410-1415): 108، 393، 394
یوئیل Joel،
از پیامبران بنی اسرائیل (مط 400 ق م): 506
یوپیتر Jupiter/یووه،
در اساطیر روم، پسر ساتورنوس و اوپس، خدای خدایان، مطابق با زئوس یونانی: 49، 91، 347، 357، 715، 716
یوحنای حواری St. John،
از حواریون مسیح، نویسندة «انجیل چهارم»: 28، 29، 159، 160، 166،

256، پا 328، 356، 429، 486، 489، 546، 708
یوحنای معمدان: ; یحیای تعمیددهنده
یوحنای هشتم John VIII،
معروف به پالایولوگوس امپراطور بیزانس (1425-1448): 398
یوستوس فان گنت Justus Van Ghent،
نقاش فلاندری (مط 1460-1480): 371
یوستینا،
قدیسه Santa Justina: 326، 718
یوستینیانوس اول [کبیر]، فلاویوس آنیکیوس Justinian، امپراطور بیزانس (527-565): 30؛ قانون نامة ~: 141
یوسف Joseph،
شوهر مریم مقدس: 190، 368
یوسف رامه ای،
قدیس St. Joseph of Arimathea، از اعضای سنهدرین یهود که عیسی را دفن کرد: 488، 561، 605، پا 699
یوسفوس دوم Joseph II،
بطرک قسطنطنیه (1416-1439): 399
یولیوس دوم Julius II/جولیانو دلا روورە،
پاپ (1503-1513): 471-482، 517، 560، 568، 608، 625، 634، 652، 653؛ ~ و آلفونسو اول: 290، 291، 474-477، 539؛ ~ و آلکساندر ششم: 436، 437، 445، 456، 471، 472، 644؛ ~ در اتحادیة کامبره: 313، 317، 474، 649-651؛ ~ در اتحادیة مقدس: 476، 582؛ حمایت ~ از هنر: 260، 264، 273، 339، 471، 477-482، 516، 527، 554؛ ~ و رافائل: 471، 488-494؛ ~ و سزار بورژیا: 467-469؛ ~ و فتح بولونیا: 361، 363، 373، 523؛ ~ و فتح پروجا: 268، 473؛ مقبرة ~: 502، 503، 530، 677، 751؛ ~ و میکلانژ: 236، 471، 473، 502-508، 756
یولیوس سوم،
پاپ (1550-1555): 696، 749، 755
یونان، Greece: 9، 44، 53، 87، 89-93، 98، 126، 146، 216، 306، 307، 405، 407، 147، 490، 601
یونان،
کلیسای ارتودکس: 392، 398، 399
یونانی،
زبان Greek: 48، 80، 87، 90، 91، 93، 94، 97، 127، 137، 140، 294، 341-344، 367، 381، 399، 400، 518

یونس Jonah،
از پیامبران کتاب مقدس: 506، 526، 539
یونیایی،
جزایر Jonian Islands، دریای یونیایی، بین ایتالیا و غرب یونان: 308
یونیایی،
سبک Ionic، یکی از پنج سبک معماری کلاسیک: 685، 687
یوونالیس،
دکیموس یونیوس Juvenal (حد 60-حد 140)، شاعر طنزسرای رومی: 302
یووه Jove: ; یوپیتر
یوهان فریدریش Johann Friedrich (فتـ1554)،
امیر برگزینندة ساکس: 698
یهانات Jehannat،
شخصیت: ;دکامرون
یهودای اسخریوطی Judas،
از حواریونی که به مسیح خیانت کرد: 25، 213، 228
یهوای مکابی Judas Maccabaeus،
از رهبران مکابیان (166-160 ق م): 390، 489، 717
یهودیان Jews: 79، 139، 317، 456

جلد 6

فصل اول :کلیسای کاتولیک - 1300-1517

دریافت و شناخت دین، آخرین مرحلهای است که خرد آدمی بدان میرسد. در شباب زندگی، با تفوقی که از غرور جوانی احساس میکنیم، سنن دیرین و باور نکردنی آن را به دیده اکراه مینگریم; آن هنگام که عمرمان چون آفتابی بر لب بام است و ما را به خود اعتمادی نیست، از حیات کامیاب دین در یک عصر مادی و علمی دچار حیات میشویم، و از اینکه از زیر ضربات مرگباری مانند ضربات اپیکور، لوکرتیوس، ماکیاولی، هیوم، و یا ولتر صبورانه قد راست کرده و به پا خاسته است متعجب میشویم. رمز این قوام و دوام و تجدد حیات در چیست دانای فرزانه را بینش و چشمانداز صد زندگی لازم است تا بدین پرسش پاسخ بسندهای بدهد. او میتواند جواب خود را با اذعان به این حقیقت آغاز کند که در زندگی پدیده های بیشماری هستند که علم، حتی در دوره کمال، نمیتواند آنها را بر مبنای روابط علت و معلولی، سنجشهای کمی، و اسباب و انگیزه های طبیعی توجیه و تبیین کند. هنوز هیچ یک از قوانین روانشناسی الهام و رمز کار را نگشوده است; آن نظم طبیعی شگفتانگیزی که علم فیزیک را میسر میسازد، میتواند انگیزه ایمان و اعتقاد به معقولیت نظام عالم نیز باشد. دانش ما، در بیابان بیکران جهل و نادانی، سرابی دورگریز و فریبنده بیش نیست. با این وجود، زندگی به لاادری بسنده نمیکند و برای توجیه پدیده های ناشناخته جهان به دو مبدا یکی طبیعی و دیگری فوق طبیعی توسل میجوید و به مقتضای حال و زمان به یکی از آن دو روی میآورد; تنها اقلیت بسیار ناچیزی از افراد میتوانند، با وجود دلیل مخالف، مشکوک و مردد بمانند و به هیچ عقیدهای رو نکنند; اما اکثریت عظیم افراد بشر خود را ناگزیر میبینند که پدیده ها و رویدادها را به عوامل فوق طبیعی، که برتر از نوامیس طبیعتند، نسبت دهند. دین، پرستش عوامل فوق طبیعت، تسکین خشم و جلب حمایت آنها، با ستودن و عشق ورزیدن بدانهاست. بیشتر مردم زود از زندگی به ستوه میآیند، و چون نیروهای طبیعی را مددکار و چارهساز خویش نمیبینند، از قوای فوق طبیعی استعانت میجویند; آنان به ادیان، که به زندگیشان شکوه و امید

و به جهان نظم و معنا میبخشند، مشکور و سپاسگزار روی میآورند; اگر حوادث جهان را معلول مشیتی ازلی و الاهی که غیرقابل شناخت است نمیدانستند و بدان نیروی "برتر از خیال و گمان و وهم" ایمان نداشتند، چگونه میتوانستند توحش و درندهخویی بیپروای طبیعت، خونریزی و نیرنگبازی تاریخ، و محرومیتها و محنتهای خویش را تحمل و توجیه کنند.

عالم اگر دارای علتی معلوم یا سرنوشتی محتوم نباشد، زندان عقل و اندیشه است; ما مشتاقیم تا باور کنیم که این درام بزرگ مولفی عادل و پایانی شریف دارد.
به علاوه، برای ما تصور این امر دردناک است که طبیعت، با آنهمه رنج توانفرسا، آدمی را، با آن نیروی خرد و پرهیزکاری و اخلاصی که به وی ارزانی داشته، تنها برای این آفریده است تا چون به اوج کمال خویش رسد، چراغ زندگی خود را به دم مرگ خاموش سازد; زیرا ما مشتاق بقا و ابدیت هستیم. علم همیشه به انسان قدرت و نیروی بیشتر کم اهمیتتری میدهد و افزارهای کار او را بهتر میسازد، ولی اغراض و نیات او را نادیده میگذارد و در باب مبادی، مقاصد، و ارزشهای کلی چیزی بدو نمیآموزد. ارزشی که علم به زندگی و تاریخ میبخشد چنان نیست که از دستبرد مرگ و زمان جهانخوار در امان باشد. از این روی، مردم جزمیت و ایقان معتقدات دینی را بر ناپایداری و بیاعتمادی خرد و تعقل ترجیح میدهند; و چون افکار مشتت و سرسامآور و آرا و عقاید ناموثق روح و جان آنها را خسته و مانده میسازند، رهبری و راهنمایی کلیسایی بر حق، اعتراف صفابخش آن، و ثبات اصول و معتقدات کیشی دیرین را با آغوش باز پذیره میشوند، و آنان که شرمناک از قصور، محروم از دیدار عزیزان، سیه روی از گناه، و هراسان از مرگ بودند، به یاری و لطف حق، خود را وارسته از وحشت و گناه، تسکین یافته و سرشار از امید، و مهتدی بر صراط مستقیم و ابدیت احساس میکند.
در همان حال، دین به جامعه و دولت توانایی و کفایتی عمیق و استادانه میبخشد; شعایر و آیینهای دینی روح را آرامش میدهند و چون رشتهای نسلها را به هم میپیوندند; کلیسای بخش، محل انجمن میشود و افراد را به گوشه تاری به هم میبافد واز آن نسج جامعه را به وجود میآورد. کلیساهای جامع به عنوان نتیجه و مظهر مفاخرت اتحاد شهرداریها به آسمان قد میافرازند. هنرهای دینی، زندگی را آراسته و زیبا میسازند، و موسیقی مذهبی نوای آرامبخش خود را تا عمق جان فرد و جامعه سرایت میدهد. دین به قوانین اخلاقی، که مغایر سرشت و طبیعت بشر اما مفید تمدن است، تقدس و اعتباری آسمانی اعطا میکند: خداوند قادری ناظر اعمال ماست که نیکوکاران را بهشت سعادت ابدی وعده میدهد و بدکاران را به عذاب و لعنت جاوید میترساند.
احکامش چون احکام انسانی دارای سندیت و اعتبار سپنجی و ناپایدار نیست، بلکه حتمیالاجرا و ابدی است. غرایز ما در طی صدها هزار سال که زندگی را در ناامنی و تعقیب شکار گذراندهایم شکل گرفتهاند; این غرایز ما را مناسب آن میسازند که شکارگری چابک و بیپروا، یا زنبارهای حریص و سیرناپذیر باشیم نه شارمندی آرام و متین. نیرو

و شدت این غرایز که زمانی برای انسان ضروری بود اکنون از حد احتیاج جامعه درمیگذرد و باید خودآگاه یا ناخودآگاه، روزی هزاران بار، جلو طغیان و سرکشی آنها گرفته شود تا جامعه و تمدن معنی و مفهوم پیدا کند.
خانواده ها و دولتها، از اعصار پیش از تاریخ، از دین در راه اعتدال بخشیدن به درندهخویی و سبعیت انسان یاری و کمک گرفتهاند. پدران و مادران، دین را وسیله نیکویی برای رام ساختن کودکان خودکام، و ملایم و خوددار ساختن آنها ساختهاند; مربیان آن را به عنوان افزارگران قدری در تهذیب و تادیب جوانان ستودهاند; دولتها از دیر زمانی جویای همکاری و معاضدت آن بودند تا، علیرغم خودپرستی مخرب و هرج و مرج طلبی طبیعت انسان، یک نظم اجتماعی برقرار سازند: اگر دین وجود نداشت، قانونگذاران بزرگی چون حموربی، موسی، لوکورگوس، و نوما پومپیلیوس آن را اختراع میکردند. اما بدانها احتیاج نیفتاد، زیرا دین خود به خود و پیدرپی از نیاز و امید آدمی بوجود میآید.
در طی هزار سال میان سلطنت قسطنطین تا ظهور دانته، که یکی از هزاره های برومند و سازنده تاریخ بشر است، کلیسای مسیحی موهبت و نیروی دین را به ملتها و کشورها ارزانی داشت. به شخص عیسی تجسمی الاهی از فضایل ملکوتی بخشید، چنانکه بربرهای وحشی ناهنجار، در برابر آن، یوغ تمدن مسیحی را شرمگین به گردن افکندند. کلیسای مسیحی کیشی پدید آورد که در آن، زندگی انسان جزئی هرچند ناچیز از یک نمایش عظیم و باشکوه جهانی بود و رابطه و پیوندی خطیر و مهم در میان هر یک از افراد بشر و خداوندی که وی را آفریده بود قایل شد همان خداوندی که در کتاب مقدس با فرزند آدم سخن گفته و احکام اخلاقی خویش را به وی عرضه داشته بود، همان خداوندی که از ملکوت خود به زیر آمده و به کفاره گناهان و معاصی ابنای بشر رنج اهانت و تحقیر و مرگ را بر خویشتن هموار ساخته و کلیسا را، که جایگاه تعلیمات وی و نماینده قدرت او در این جهان خاکی بود، بنیان گذاشته بود. عظمت این درام مذهبی ساله به سال افزایش مییافت; مردان مقدس و مجاهدی در راه اشاعه و تبلیغ آن شربت شهادت نوشیدند، و سجایا و شایستگیهای آنها سرمشق مومنان نسلهای بعد قرار گرفت. در تفسیر و تعبیر این درام بزرگ، صدها نوع هنر بوجود آمد و صدها هزار اثر هنری پرداخته شد; چنانکه حتی بر مردم گول عامی چیزی نامعلوم نماند. مریم عذرا، "زیباترین گل گلزار شعر" و مظهر لطف و زیبایی زنانه و عشق مادرانه، موضوع هزاران سرود و نیایش دلانگیز و الهامبخش بناها و مجسمه های باعظمت و نقاشی و شعر و موسیقی شد. هر روز، از میان هزاران هزار محراب، طنین رازورانه دعای گیرا و باشکوه مراسم قداس با جلال و عظمتی متعالی و عارفانه به

آسمان برمیخاست. اقرار و اعتراف به گناه و تحمل ریاضت و دادن کفاره، روان گناهکار و تائب را پاک و منزه میساخت; دعا و نماز او را تسلی میداد و نیرو میبخشید; آیین قربانی مقدس او را به نحو مهابانگیزی به مسیح نزدیک میکرد; و آخرین آیین قربانی

مقدس (تدهین) روحش را از شوایب گناه تطهیر میکرد و برای دخول در بهشت و ملکوت خدا آماده میساخت. دین در خدمت به مردم به ندرت به این مرحله از هنرمندی رسیده است.
کلیسا، در دورانی که بر اثر متانت کیش و عقیدهاش، فریبندگی و جادوی شعایر و مراسم دینیش، اخلاق نجیبانه و بزرگوارانه پیروانش، دلیری و حمیت و درستکاری اسقفانش، و عدالت گستری محکمه های روحانیش جای خالی حکومت امپراطوری روم را میگرفت و مرجع نظم و صلح دنیای مسیحیت در قرون تیرگی (حد 524-1079) میشد، در اوج کمال اخلاقی و ترقی خود بود. اروپا رستاخیز تمدن را در مغرب زمین، بعد از هجوم بربرها به ایتالیا، گل، بریتانیا، و اسپانیا، بیش از هر سازمان و موسسهای به کلیسا مدیون است. راهبان سرزمینهای بایر را آباد میساختند. صومعه ها به بینوایان خوراک، به کودکان تعلیم و تربیت، و به مسافران و زائران جا و پناه میدادند. بیمارستانهای وابسته و به کلیسا تیمارگاه ناتوانان بودند. راهبه خانه ها زنان بییار و همسر را به آغوش خود میپذیرفتند و علایق و و عواطف مادرانه آنها را به سوی کارهای اجتماعی سوق میدادند. راهبه ها و زنان تارک دنیا قرنها معلم و مربی دختران بودند. اگر زبانهای یونانی و لاتینی در برابر سیل جهالت و نادانی از میان نرفتند، بدان جهت بود که راهبان، در همان حال که سبب نابودی بسیاری از کتب ملل مشرک شدند، دستنویسهای بیشماری را هم با نسخه برداری از خطر فقدان و نابودی نجات دادند، و با نوشتن و خواندن یونانی و لاتینی، این دو زبان را زنده نگاه داشتند. در کتابخانه های وابسته به کلیسا در سنگال، فولدا، مونتهکاسینو، و دیگر جاها بود که اومانیستهای دوره رنسانس بر آثار گرانبهای تمدنهای درخشانی که هرگز نام مسیح را نشنیده بودند دست یافتند. مدت هزار سال، یعنی از زمان قدیس آمبروسیوس تا وولزی، تمام دانشوران، آموزگاران، قضات، دیپلوماتها، و وزرای ممالک اروپای باختری پرورده مکتب کلیسا بودند; در قرون تیرگی، دولت متکی بر کلیسا بود. چون این قرون بگوییم با تولد آبلار پایان پذیرفت، کلیسا به تاسیس دانشگاه ها و ساختن کلیساهای جامع به سبک گوتیک دست زد، و به این طریق هم مردان علم و هم مردان خدا را در زیر بال خود جای داد. فلاسفه مدرسی، تحت حمایت کلیسا، کوشش و مساعی قدما را در تفسیر و تاویل حیات و مقدرات آدمی بر شیوه عقلانی از سر گرفتند. در طی نه قرن، تقریبا تمام

رشته های هنری اروپا از کلیسا الهام میگرفت واز پشتیبانی مادی آن برخوردار بود. حتی وقتی هنر رنگ شرکآمیز به خود گرفت، پاپهای دوره رنسانس از حکایت آن دریغ نورزیدند. موسیقی در متعادلترین صورتش زاده و پرورده کلیسا بود.
علاوه بر همه اینها، کلیسا، در اوج اقتدار به کشورهای اروپایی یک قانون اخلاقی و یک حکومت بینالمللی اعطا کرد، همان طور که زبان لاتینی که به وسیله کلیسا در مدارس تعلیم میشد وسیله توحیدبخشی برای دانش پژوهی و تحقیق در ادبیات و علم و فلسفه ملیتهای گوناگون بود، و همچنان که آیین کاتولیک و مراسم و شعایر آن به اروپایی که هنوز به حکومتهای ملی کوچک

قسمت نشده بود وحدت دینی میداد، به همان طریق، کلیسای رم نیز، که مدعی مرجعیت و قدرتی الاهی و پیشوایی و رهبری روحانی بود، خود را دادگاهی بینالمللی قلمداد کرد که همه زمامداران و دولتها میبایستی خود را در برابر آن از نظر اخلاقی مسئول بدانند. پاپ گرگوریوس هفتم این نغمه را به نام تشکیل یک جمهوری مسیحی اروپایی ساز کرد، و امپراطور هانری چهارم با تسلیم شدن به گرگوریوس در کانوسا (1077) آن را تصدیق کرد. یک قرن بعد، پادشاه تواناتری، یعنی فردریک باربا‌روسا، پس از مقاومتی طولانی، عاقبت در ونیز در برابر پاپ ناتوانتری، یعنی پاپ آلکساندر سوم، زانوی عبودیت بر زمین زد. در سال 1198 پاپ اینوکنتیوس سوم اقتدار و اعتبار دستگاه حکومت پاپها را تا بدانجا رساند که تا مدتی چنان به نظر میرسید که آرزوی گرگوریوس جامه عمل پوشیده و دولتی اخلاقی که فوق همه دولتهاست بوجود آمده است.
اما این خواب پرشکوه را طبیعت پست و پلشت آدمی بر هم زد. کارگزاران دستگاه عدالتگستری پاپها نشان دادند که همچنان انسان ماندهاند، و چون انسانهای دیگر، مغرض و مادی و غاصب و مال مردم ستانند; شاهان و مردمان نیز که خود را اشرف مخلوقات میدانستند از هر نیروی فوق طبیعی نفرت داشتند. ثروت و دارایی روزافزون فرانسه غرور ملیش را برانگیخت; فیلیپ چهارم علیه سلطه و اختیار پاپ بونیفاکیوس هشتم بر املاک و دارایی کلیسای فرانسه به مبارزه برخاست و پیروز شد. ماموران مخفی امپراطور پاپ سالخورده را سه روز در آنانیی به زندان افکندند، و بونیفاکیوس اندکی پس از آن درگذشت (1303). یکی از جنبه های اساسی جنبش اصلاح دینی، که قیام فرمانروایان غیر روحانی علیه پاپها بود، از آنجا و از آن زمان آغاز شد.

II- انحطاط کلیسا: 1307-1417

کلیسا در سراسر قرن چهاردهم گرفتار شکست و انحطاط سیاسی و فساد اخلاقی بود. کلیسا کار خود را با صمیمیت و اخلاص واقعی پطرس حواری و بولس حواری آغاز کرد; به یک نظام باشکوه اخلاقی، انضباطی، خانوادگی، علمی، و بینالمللی ارتقا یافت; و اینک در این وضع بود که به صورت یک دلبستگی شدید و مستمر به شهرتطلبی و مالاندوزی تنزل مییافت. فیلیپ چهارم وسایلی برانگیخت تا یک نفر فرانسوی به پاپی برگزیده شد; آنگاه او را بر آن داشت تا مقر خود را به آوینیون در ساحل رون منتقل سازد. پاپها مدت شصت و هشت سال چنان آشکارا وسیله مطامع و زندانی شاهان فرانسه بودند که احترام و درآمدشان از ممالک دیگر به سرعت کاهش پذیرفت. پاپها، وحشتزده از این رویداد، خزاین و گنجینه های خویش را با مضاعف ساختن مالیاتهایی که برای مناصب کلیسایی، صومعه ها، و کلیساهای محلی

وضع شده بود پر ساختند. هر که به یک مقام کلیسایی منصوب میشد، لازم بود که در سال اول (annates) تمام درآمد حوزه خود، و در سالهای بعد یک دهم آن را در دربار پاپ یعنی دستگاه اداری پاپ بپردازد. هر اسقف اعظم جدیدی برای تحویل گرفتن نشان اسقفی رشتهای از پشم سفید که نشانه تایید سمت و قدرت او بود مبلغ هنگفتی به پاپ میپرداخت. وقتی کاردینال، اسقف اعظم، اسقف، یا رئیس دیری میمرد، دارایی شخصی او تمام و کمال به پاپ میرسید. در فاصله میان مرگ یک مامور کلیسایی و انتصاب جانشینش، عواید منصب او به خزانه پاپ واصل میشد، و پاپها متهم بودند که، برای کسب این عایدی، در انتخاب جانشین شخص متوفا تعلل میورزند. تحصیل رای و نظر موافق دربار پاپ مستلزم آن بود که هدیهای به علامت سپاسگزاری تقدیم شود; و گاهی نحوه رای و قضاوت بستگی کامل با کیفیت هدیه داشت.

بیشتر مالیاتهایی که پاپها دریافت میداشتند وسیله شرعی تامین هزینه ادارات مرکزی کلیسایی بود که با موفقیتی رو به خسران، به عنوان حکومت اخلاقی جامعه اروپایی، انجام وظیفه میکرد; مقداری هم برای پر ساختن کیسه روحانیان و افزایش روسپیانی به مصرف میرسید که به آوینیون هجوم آورده بودند. گیوم دوران، اسقف ماند، عریضهای به شورای وین تقدیم داشت (1311) که در آن سخنانی از این قبیل مندرج بود:

اگر کلیسای روم افراد پست و نابکاری را که مایه ننگ آدمیان و آلودگی دیگر مردمانند از آغوش خود بیرون میافکند، سراسر کلیسای مسیح اصلاح

و تصفیه میشد. ... زیرا کلیسای رم در همه سرزمینها بدنام است، و همه فریاد میزنند و در کشورهای خارج شایع میسازند که خدمه آن از بالا تا پایین به تعدی و تطاول دل نهادهاند. ... و اینکه همه مسیحیان از روحانیان سرمشق پلشت شکمبارگی میگیرند سخت واضح و آشکار است، زیرا سورهای آنان پرتجملتر و مسرفانهتر از جشنهای شهریاران است.
آلوارو پلایو، اسقف اسپانیایی، فریاد برداشت که "گرگان در حمایت کلیسا به سر میبرند و از خون رمه های مسیح تغذیه میکنند". ادوارد سوم، پادشاه انگلستان، که خود در وضع مالیات دستی توانا داشت، به پاپ کلمنس ششم یادآور شد که "وظیفه جانشینان حواریون آن بود که رمه خداوند را به چراخوارگاه رهبری کنند نه آنکه آنها را سلاخی کنند". در آلمان مالیاتگیران پاپ را گرفتند و آنها را زندانی، مثله، و خفه کردند. در سال 1372، روحانیان کولونی، بن، کسانتن، و ماینتس همقسم شدند که مالیاتی را که پاپ گرگوریوس یازدهم وضع کرده بود نپردازند.
در میان تمام این طغیانها و نارضایتیها، پاپها همچنان مدعی تفوق کامل قدرت خود بر پادشاهان روی زمین بودند. در سال 1324 آگوستینو تریونفو، تحت حمایت پاپ یوآنس

بیست و دوم، در جواب حملات ویلیام آکمی و مارسیلیوس پادوایی به حکومت پاپها، رسالهای نوشت1 و گفت که قدرت پاپ از جانب خداوند است، زیرا خلیفه و قائممقام او بر زمین است و اطاعت پاپ، حتی اگر مستغرق در گناه باشد، واجب است. شورای عمومی کلیسا تنها به جرم الحاد و بدعت آشکار میتواند وی را معزول کند، اما غیر از این، هیچ قدرتی، جز قدرت خداوند، فوق قدرت او نیست; قدرت او از قدرت تمام سلاطین برتر است. وی میتواند شهریاران و امپراطوران را به دلخواه خود عزل کند، حتی اگر خلع آنها موافق میل رعایا و انتخابکنندگانشان نباشد; میتواند احکام فرمانروایان را باطل، و قوانین کشوری آنها را لغو کند.
فرمان هیچ پادشاهی بدون موافقت و تایید پاپ معتبر نیست. مقام پاپ برتر از مقام فرشتگان و درخور همان ستایش و تقدیسی است که به مریم عذرا و دیگر قدیسان گزارده میشود. یوآنس اینهمه را، از نظر منطقی نتیجه عقیده شایع "تاسیس کلیسا به دست پسر خدا" بود، پذیرفت وبا یکدندگی تمام بدان عمل کرد.
با وجود این، فرار پاپها از رم، و تملقگویی و مداهنه آنان از فرانسه، پایه قدرت و حیثیت آنها را سست کرد.
پاپهای آوینیون از مجموع 134 نفر داوطلب کالج کاردینالها، 113 نفر را از فرانسویان برگزیدند; گویی میخواستند آوازه بندگی و قیادت خود را به گوش همه برسانند. حکومت انگلستان از قرضه هایی که پاپها در طی جنگ

صدساله به پادشاهان فرانسه میدادند دل آزرده و خشمگین بود، و از این روی، حملات ویکلیف بدانها را زیرکانه نادیده گرفت. در آلمان، امیرانی که در انتخاب امپراطور حق رای داشتند از دخالت پاپها در امر انتخاب پادشاهان و امپراطوران سر باز زدند. در سال 1372 روسای دیرهای کولونی علنا اعلام داشتند که "کلیسای رم چنان بیحیثیت شده که آیین کاتولیک در این نواحی جدا به خط افتاده است". در ایتالیا، کوندوتیره های خودکامه، ایالات پاپی لاتیوم، اومبریا، له مارکه، رومانیا را تصرف کردند; اینان از دور اظهار تابعیتی نسبت به پاپ میکردند، ولی عایدی املاک آنها را برداشت میکردند. وقتی پاپ اوربانوس پنجم دو سفیر به میلان فرستاد تا حکم تکفیر یکی از نجبای متمرد را به وی ابلاغ کنند، برنابو ویسکونتی آن نجیبزاده متمرد آنها را به خوردن توقیعهای پاپ، مشتمل بر پارشمن، نخ ابریشمی، و مهره های سربی، مجبور کرد (1362). در سال 1376، دولت فلورانس، که با پاپ گرگوریوس یازدهم منازعه داشت، تمام املاک و دارایی کلیسا را در آن ناحیه ضبط کرد، محکمه های کلیسایی را بست، ساختمان دستگاه تفتیش افکار را ویران کرد، کشیشانی را که ابراز مقاومت کردند به زندان افکند یا بر دار کرد، و از ایتالیا کمک خواست تا به قدرت مادی کلیسا پایان دهد. معلوم شد که پاپهای آوینیون، به خاطر سرسپردگی به فرانسه، دارند اروپا را از دست میدهند.
از این روی، گرگوریوس یازدهم در سال 1377 بار دیگر مقر پاپها را به رم انتقال داد.
---
1. "در باب قدرت کلیسا". م.

هنگامی که گرگوریوس درگذشت (1378)، شورای کاردینالها، با آنکه اکثر فرانسوی بودند، از ترس توده مردم رم یک نفر ایتالیایی را به نام اوربانوس ششم به پاپی برداشتند. اوربانوس مردی خشن و انعطاف ناپذیر بود.
چنان از خود تندمزاجی و در اصلاحاتی که با طبع زعمای دستگاه ناسازگار بود سرسختی و اصرار نشان داد که کاردینالها بار دیگر به شور نشستند و انتخاب وی را، به عذر آنکه در شرایط نامساعد و تحت فشار صورت گرفته است، باطل اعلام داشتند و روبر ژنوی را پاپ معرفی کردند، روبر، به نام کلمنس هفتم، در آوینیون به مسند پاپی نشست، در حالیکه اوربانوس در رم همچنان خود را پاپ میدانست. شقاق در حکومت پاپی (1378-1417) که به این طریق آغاز شد، مانند بسیاری از نیروهایی که زمینه را برای نهضت اصلاح دینی آماده ساختند، ناشی از پیدایش دولتهای کوچک ملی بود; نتیجه آن کوششی بود که فرانسه برای حفظ کمک اخلاقی

و مادی پاپ در نبرد خود با انگلستان ابراز داشت. دولتهای ناپل، اسپانیا و اسکاتلند، به تبعیت از فرانسه، کلمنس را رسما پاپ شناختند; اما انگلستان، فلاندر، آلمان، لهستان، بوهم، مجارستان، ایتالیا، و پرتغال اوربانوس را پاپ حقیقی دانستند. بدین ترتیب، کلیسا سلاح و آلت دست دو نیروی متخاصم شد; نیمی از دنیای مسیحیت نیمی دیگر را ملحد و کافر میدانست; این طرف، شعایر و مراسم دینی را که به وسیله کشیشان آن طرف صورت میگرفت بیاعتبار میشمرد و مدعی بود که کودکانی که آنها تعمید میدهند، توبهکارانی که آنها میآمرزند، و محتضرانی که آنها تدهین میکنند همچنان گناهکار و ناپاک باقی خواهند ماند، و اگر مرگ ناگاه در رسد، یک سر به دوزخ و یا حداکثر به برزخ خواهند رفت. اسلام، که در حال گسترش و ترقی بود، به مسیحیت از هم گسیخته و متفرق میخندید.
مرگ اوربانوس نیز (1389) سبب سازش و رفع نفاق نشد; ملیتهای متخاصم، شقاق کلیسا را همچنان طولانی میکردند. چهارده تن از کاردینالهای طرفدار اوربانوس پس از وی بونیفاکیوس نهم، سپس اینوکنتیوس هفتم، و بعد از وی گرگوریوس دوازدهم را به پاپی برداشتند. هنگامی که کلمنس هفتم نیز درگذشت (1394)، کاردینالهای آوینیون نخست کشیشی اسپانیایی را برگزیدند تا به نام بندیکتوس سیزدهم بر مسند پاپی نشیند.
بندیکتوس اعلام داشت در صورتی که گرگوریوس هم بدو تاسی جوید، از مقام خویش کناره میگیرد. اما خویشان گرگوریوس، که به دستگاه پاپی دل بسته بودند، گوش بدین سخنان نمیدادند و او را هم مانع میشدند. پادشاه فرانسه بندیکتوس را به کنارهگیری فرمان داد، بندیکتوس امتناع ورزید، فرانسه ناچار از تبعیت او دست برداشت و بیطرفی اختیار کرد. هنگامی که بندیکتوس به اسپانیا گریخت، کاردینالهای دربار او به کاردینالهایی که از گرگوریوس اعتزال جسته بودند پیوسته و متفقا دعوتنامهای برای تشکیل یک شورای کلیسایی در پیزا، و انتخاب پاپی که مورد قبول همه باشد، صادر نمودند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 11
فیلسوفان انقلابی، تقریبا در یک قرن پیش، پایه های نظری “نهضت شورا” را مستقر ساخته بودند. ویلیام آکمی علیه یکی دانستن و عینیت دادن کلیسا با روحانیت به اعتراض برخاست و اعلام داشت که کلیسا مجمع کل مومنان مسیحی است، و قدرت کل از قدرت هر یک از اجزا است. ممکن است مجمع، قدرت خود را به شورایی عمومی که از تمام اسقفان و راهبان تشکیل میشود تفویض کند; چنین شورایی البته قدرت آن را دارد که پاپ را برگزیند، تثبیت کند، مورد توبیخ قرار دهد، و یا از مسند فرمانروایی به زیر کشد. مارسیلیوس پادوایی اظهار داشت که شورای عمومی،

خردمندی و فرزانگی متمرکز شده عالم مسیحیت است; چگونه کسی میتواند خود را بالاتر از آن بداند به عقیده وی، چنین شورایی نباید تنها منحصر به روحانیان باشد، بلکه خوب است که نمایندگان مردم نیز در آن شرکت جویند. هاینریش فون لانگنشتاین آلمانی، عالم الاهی دانشگاه پاریس (1381)، در مورد شقاق کلیسا اینگونه اظهارنظر کرد: بحث در باره منطقی بودن یا نبودن تفوقی که پاپها برای خود قایلند به کنار، آنچه مهم است این است که بحرانی رخ نموده است که خرد و منطق برای چاره آن فقط یک راه میشناسد و آن این است که تنها قدرتی ورای قدرت پاپها و بالاتر از قدرت کاردینالها میتواند کلیسا را از این هرج و مرج مخرب و هلاکتبخش نجات دهد، و آن قدرت، شورای عمومی کلیساست.
شورای پیزا در بیست و پنجم مارس 1409 تشکیل شد. بندیکتوس گرگوریوس را فرا خواند تا در برابرش حاضر شوند; آنها اعتنایی نکردند. شورا نیز آن دو را معزول کرد و پاپ جدیدی برگزید و به وی، که پاپ آلکساندر پنجم باشد، فرمان داد که پیش از ماه مه 1412 بار دیگر شورای عمومی کلیسا را تشکیل دهد، و سپس به اجلاس خود خاتمه داد. اینک، به عوض دو پاپ، سه پاپ وجود داشت. مرگ آلکساندر (1410) به فیصله امور کمکی نکرد. کاردینالها یوآنس بیست و سوم را به جانشینی او انتخاب کردند، و یوآنس خودکامهترین و متمردترین پاپی بود که تا به حال بر مسند پاپی نشسته بود. این کوندوتیره روحانی، بالداساره کوسا، هنگامی که به نیابت پاپ در بولونیا حکومت میکرد، هر عملی را مشروع دانسته و بر هر کاری، حتی فحشا و قمار و رباخواری، مالیات بسته بود. بنابر روایت منشی وی، آن حضرت دویست دختر باکره، زن شوهردار، و راهبه را لکهدار کرده بود. اما وی پول داشت و سپاهی جنگاور; شاید میتوانست ایالات پاپی را تصاحب کند و به این طریق گرگوریوس را از راه بینوایی به کنارهگیری وا دارد.
یوآنس بیست و سوم تا آنجا که میتوانست تشکیل شورای کلیسا را، که در پیزا قرار آن گذاشته شده بود، به تاخیر افکند. هنگامی که در پنجم نوامبر سال 1414 آن را در شهر کنستانس افتتاح کرد، از سه بطرک، بیست و نه کاردینال، سی و سه اسقف اعظم، صد و پنجاه اسقف، سیصد دکتر الاهیات، چهارده نماینده دانشگاه، بیست و شش امیر، صد و چهل تن از

نجبا، و چهار هزار کشیشی که میخواستند بزرگترین شورای تاریخ مسیحیت را، پس از شورای نیقیه (325) که در آن اعتقادنامه تثلیث کلیسا مورد تصویب قرار گرفت، تشکیل دهند، تنها عده کمی آمده بودند. در ششم آوریل 1415 این اجتماع عظیم فرمان انقلابی فخیمی به شرح زیر صادر کرد:

سینود مقدس کنستانس، که شورای عمومی کلیساست و به یاری روحالقدس شرعا و قانونا برای ستایش خداوند و خاتمه دادن به شقاق کلیسا و توحید و اصلاح و تصفیه آن از پیشوا تا بقیه اعضا تشکیل شده است ...
مقررات، معنویات، و احکام خود را چنین اعلام میدارد: نخست اعلام میدارد که این سینود مقدس ... نماینده قوه دفاعیه کلیساست و قدرتش مستظهر و متکی به مسیح میباشد. و هر کس در هر مقام و رتبهای، از جمله پاپ، در امور مربوط به دین مجبور و موظف به فرمانبرداری و اطاعت از آن است، تا شقاق از میانه برخیزد و اصلاح سراسر کلیسا و اعضای آن از بالا تا پایین میسر شود. نیز شورا اعلام میدارد که اگر کسی، از جمله پاپ، از احکام و دستورها و مقرراتی ... که این شورای مقدس ... برای پایان دادن به شقاق یا اصلاح کلیسا اعلام میدارد سرپیچی کند، محکوم به کیفر خاص خواهد شد ... و اگر لازم باشد، از دیگر مراجع تامین عدالت طلب یاری خواهد شد.
شورا استعفای گرگوریوس دوازدهم، بندیکتوس سیزدهم، و یوآنس بیست و سوم را خواستار شد. چون از جانب یوآنس اعتنایی نشد، شورا به افشای پنجاه و چهار اتهام از اتهاماتی که به وی زده شده بود از قبیل مشرک، ستمگر، دروغزن، غاصب، خائن، فاسق، و دزد موافقت کرد; ولی از شانزده اتهام دیگر، به عذر آنکه بیش از حد شدید و زشتند، امتناع ورزید. در بیست و نهم ماه مه 1415 شورا یوآنس را مخلوع اعلام داشت. گرگوریوس، که زیرکتر و انعطافپذیرتر از یوآنس بود، به کنارهگیری راضی شد، مشروط بر آنکه نخست به وی اجازه داده شود که شورا را به فرمان خود به انجمن فرا خواند. شورا موافقت کرد، و پس از تشکیل مجدد آن، گرگوریوس استعفای خود را تقدیم داشت (چهارم ژوئیه). در ششم ژوئیه، شورا، برای نشان دادن اصیل آیینی بیشتر خویش، یان هوس، مصلح بوهمی، را محکوم کرد و در آتش سوزاند. شورا در بیست و ششم ژوئیه بندیکتوس سیزدهم را برکنار کرد. بندیکتوس به والانس رفت و در آنجا در نود سالگی درگذشت، در حالی که هنوز خود را پاپ میدانست. در هفدهم نوامبر 1417 کمیته برگزیننده شورا کاردینال اوتونه کولونا را به نام مارتینوس پنجم به پاپی برگزید. تمام جهان مسیحیت او را به پاپی شناختند، و به این طریق، شقاق حکومت پاپها پایان پذیرفت.
پیروزی و موفقیت شورا در این مورد آن را از تعقیب مقاصد دیگرش که اصلاح کلیسا باشد باز داشت. مارتینوس پنجم، به محض آنکه به مسند فرمانروایی نشست، زمام تمام قدرتها و اختیارات ویژه پاپ را به دست گرفت و نمایندگان جمعیتهای ملی را به جان هم انداخت و

آنان را به پذیرفتن حداقل یک اصلاح پوشالی قانع ساخت. شورا نیز، که خسته شده بود، به اقدامات او به دیده قبول نگریست، و در بیست و دوم آوریل 1418 منحل شد.

III- پیروزی دستگاه پاپی: 1417-1513

مارتینوس دستگاه اداری دربار پاپها را، برای آنکه موثرتر انجام وظیفه کند، از نو سازمان بخشید، اما برای تامین مالیه آن راهی جز تقلید از روش حکمرانان غیرروحانی و فروش مناصب و مقامات کلیسایی نیافت. وی با توجه به این مسئله که کلیسا توانسته بود، بدون اصلاح، مدت یک قرن پایدار بماند، ولی بدون پول یک هفته هم باقی نمیماند، چنین استنتاج کرد که احتیاج دستگاه به پول فعلا بیش از احتیاجش به اصلاحات است. یک سال پیش از مرگ مارتینوس، یعنی در 1430، یک سفیر آلمانی که به رم آمده بود به مخدوم خویش نامهای نوشته که آژیر جنبش اصلاح دینی در آن طنینانداز است:

حرص و طمع با تمام قدرت بر دربار رم حکومت میکند و هر روز وسیله جدیدی ... برای چاپیدن پول آلمان به دست میآورد. ... بر اثر بسیاری خشم و نفرت ... بسا دشواریها که در باب حکومت پاپها پیش خواهد آمد; یا آنکه، برای رهایی از استثمار خشمانگیز ایتالیاییها، یوغ اطاعت و فرمانبرداری بالاخره از گردن فرو افکنده خواهد شد; و این کار آخرین، چنانکه من میبینم، مورد قبول بسیاری از این کشورها قرار خواهد گرفت.

جانشین مارتینوس، با معلومات و تربیت یک فرایار فقیر فرقه فرانسیسیان که از سیاست دولتمردی هیچ اطلاعی نداشت، به جنگ مشکلات و دشواریهایی که برای دربار رم بر روی هم انباشته شده بود رفت.

حکومت پاپها هم حکومت بر کلیسا و هم حکومت بر کشورها بود; و پاپها میبایست مردمی کاردان میبودند که دست کم یک پایشان در این دنیا باشد، و به ندرت میتوانستند آدم مقدس و پاکی باشند. اگر مشکلات مذاق ائوگنیوس چهارم را تلخ نمیکردند، ممکن بود مرد مقدسی بشود. در نخستین سالی که وی پاپ شد، شورای بال بر آن شد تا بار دیگر تفوق قدرت شورای عمومی کلیسا را بر پاپ تایید کند. شورا آنچه را که بنابر سنت در عهده پاپها بود یکی پس از دیگری به خود اختصاص داد. آمرزشنامه منتشر ساخت; بر مناصب کلیسایی مامور گماشت; و خواست که درآمد سال اول اسقف نشینها، که معمولا به پاپ داده میشد، برای شورا فرستاده شود.

ائوگنیوس به انحلال شورا فرمان داد. شورا نیز او را مخلوع اعلام کرد و آمادئوس هشتم، دوک ساووا، را به عنوان ناپاپ، و با نام فلیکس پنجم، به حکومت کلیسا برگزید (1439). شقاق حکومت پاپ از نو شروع شد.

شارل هفتم، پادشاه فرانسه، شکست ظاهری پاپها را کامل کرد; فرمان داد تا شورایی از

اسقفان و نجبا و حقوقدانان فرانسوی تشکیل شود. در این شورا بار دیگر تفوق قدرت شورای عمومی بر قدرت پاپها مورد تایید قرار گرفت، و "پراگماتیک سانکسیون بورژ" صادر شد (1438) که به موجب آن، کارگزاران دستگاه های وابسته به کلیسا میبایست به وسیله روحانیان محلی انتخاب شوند; ولی پادشاه حق "پیشنهاد و توصیه" داشت. ارجاع دعاوی به محاکم دربار پاپ قدغن شد، مگر آنکه محکمه های فرانسه در حل آن درمانده یا آن را در صلاحیت خود ندانسته باشند. فرستادن عایدی سال اول مناصب اسقفی نیز برای پاپ ممنوع شد.
در نتیجه این تصمیمات، یک کلیسای گالیکان بوجود آمد که شاه رئیس آن بود. یک سال بعد، شورای شهر ماینتس هم تصمیماتی اتخاذ کرد که هدف آن تاسیس کلیسای ملی مشابهی در آلمان بود. بوهم نیز قبل از این از کلیسای رم جدا شده بود، در هنگامی که به نظر میآمد بنای عظیم کلیسای رم در شرف اضمحلال است.
ترکان به فریاد ائوگنیوس رسیدند. هنگامی که ترکان عثمانی به قسطنطنیه نزدیک شدند، حکومت بیزانس دریافت که وقت آن رسیده است که مراسم قداس کلیسای رومی در پایتخت یونانی آن دولت برگزار شود، و به این طریق کلیسای ارتدوکس یونانی با مسیحیت لاتینی از نو وحدت یابند; زیرا این اتحاد پیش درآمد تحصیل کمکهای نظامی و مالی مغربزمین بود، و از آن گریزی نبود. اسقفان و نجبای یونانی، سراپا لباس رزم در بر، به فرارا و سپس به فلورانس رفتند تا با بزرگان کلیسای رم که به وسیله پاپ فرا خوانده شده بودند به کنکاش نشینند (1438). مذاکرات یک سال طول کشید، و در نتیجه آن سازش میان دو گروه پدید آمد و اقتدار و فرمانروایی پاپ رم بر جهان مسیحیت مورد تصدیق قرار گرفت. تمام اعضای مجلس مشاوره، و در راس آنان امپراطور یونان، روز ششم ژوئیه 1439 در برابر ائوگنیوس، همان پاپ ناتوانی که تا چندی پیش هیچ کس او را قبول نداشت و همه وی را تحقیر مینمودند، زانوی اطاعت و فرمانبرداری بر زمین زدند. این سازش چندان دوامی نیافت، زیرا جامعه روحانی یونان و مردم آن کشور زیر بار آن نرفتند; با این وجود، سبب شد که حکومت پاپها تا اندازهای حیثیت از دست رفته خود را باز یابد، شقاق تازهای به وجود آید، و شورای بال پایان پذیرد.
حکومت متوالی چند پاپ مقتدر، که رنسانس ایتالیا سبب رفعت مقام و جلالت قدر آنها شد، قدرت دستگاه پاپی را بدان درجه از عظمت رسانید که در روزگار پرفخامت اینوکنتیوس سوم هم نظیر نداشت. نیکولاوس پنجم، با وقف درآمد و عایدات کلیسا، به حمایت از دانشطلبی و هنر برخاست و خویشتن را موضوع تحسین و تمجید اومانیستها قرار داد.

کالیکستوس سوم عادت پسندیده خویش پرستی (دادن مناصب و مقامات مهم به اقربا و بستگان خویش) را بنیان نهاد، که یکی از پایه های فساد کلیسا شد. پیوس دوم، که مولفی باهوش اما پاپی کودن بود، به اصلاح دستگاه دربار پاپی و صومعه ها کمر بست. مجمعی از اسقفانی که به کمال و تقوا معروف

بودند تشکیل داد و آن را به مطالعه در معایب و قصور کلیسا مامور کرد، و قصد خود را صریح و بیپیرایه با آنان در میان نهاد:
دو چیز است که دل من بخصوص بر آنها قرار گرفته است، جنگ با ترکان و اصلاح دربار رم. من بر آنم که به تمام امور روحانی رسیدگی کنم و نقایص آن را برطرف سازم. انجام این کار در درجه اول بستگی به اصلاح دربار رم دارد، که نمونه و سرمشق مراکز دیگر است. قصد من آن است که اقدام خود را با اصلاح اخلاق کارگزاران کلیسا در اینجا آغاز کنم و جلو سو استفاده ها و خرید و فروش مقامات کلیسایی به اشخاص را بگیرم.
مجمع، نظرات پسندیدهای ابراز داشت، و پیوس همه را در توقیعی درج کرد. اما در رم کسی گوش بدین سخنان نمیداد و خواهان اصلاح نبود; از هر دو نفر کارگزار کلیسا، یا دو تن اسقف، یکی فاسد بود و به نحوی از انحا از راه اخاذی و ارتشا کیسه خود را میانباشت. خونسردی و بیاعتنایی و مقاومت منفی اینها اقدامات پیوس را در راه اصلاح کلیسا با شکست مواجه ساخت. از سوی دیگر، جهاد بیثمر و عقیم او با ترکان نیرو و مالیهاش را تباه کرد. در اواخر دوران حکومتش، برای واپسین بار، جهت اصلاح کلیسا دست به دامن کاردینالها شد و خطاب بدانها چنین گفت:
مردم میگویند که ما زندگی را به لهو و لعب میگذرانیم، ثروت میاندوزیم، با تکبر و نخوت حرکت میکنیم، و بر استرهای فربه و اسبان برازنده سوار میشویم ... برای نخجیر، تازی میپرورانیم، و مبالغ هنگفتی صرف بازیگران و طفیلیها میکنیم، و کاری برای دین انجام نمیدهیم. باید گفت که سخنان آنها تا حدی حقیقت دارد، کاردینالها و ماموران دربار ما زندگی را به این سان که گذشت میگذرانند. نهراسیم و حقیقت را بگوییم، تجمل و شکوه دربار ما بیش از اندازه است، به همین جهت مردم از ما بیزار و متنفرند، و حتی وقتی سخنی به راستی میگوییم، به گفتهمان گوش فرا نمیدارند. به نظر شما در چنین وضع شرمانگیزی چه باید کرد ... ما باید تحقیق کنیم که پیشینیان ما به چه وسایلی آن همه قدرت و شایستگی برای کلیسا کسب کردند ... و بکوشیم تا با همان وسایل برای کلیسا کسب قدرت کنیم. میانهروی، سادگی، پاکی، غیرت، شور ایمان، خوار شمردن دنیا، و عشق به جانبازی در راه دین، اینها وسایلی بودند که سبب اعتلای کلیسای رم و سروری آن برجهان شدند.

با وجود زحمات و رنجهایی که پاپهای مانند نیکولاوس پنجم و پیوس دوم و روحانیان پاکدل و کامل عیاری چون کاردینال جولیانو چزارینی و کاردینال نیکولای کوزایی کشیدند، هرچه قرن پانزدهم به پایان خود نزدیک میشد، فساد و تباهی دربار پاپها فزونی میگرفت. پاولوس دوم تاجی بر سر نهاد که بیش از کاخی میارزید.
سیکستوس چهارم برادرزاده خود را میلیونر ساخت، آزمندانه قدم در بازی سیاست نهاد، توپهایی را که برای وی

میجنگیدند تقدیس کرد، و مخارج منازعات خود را از راه به مزایده فروختن مناصب کلیسایی تامین کرد.
اینوکنتیوس هشتم برای فرزندانش در واتیکان جشن عروسی گرفت. آلکساندر ششم، مانند لوتر و کالون، تجرد کشیشان را کار باطلی شمرد و پیش از آنکه بدان درجه از عصمت و پرهیزکاری که بایسته پاپی است برسد، پنج فرزند و یا بیشتر به وجود آورد. شهوترانیهای او، چندان که ما گمان میبریم، به مذاق اهل زمانه ناخوش نیامد، زیرا در میان روحانیان عشقبازیهای پنهانی مجاز و رایج بود. آنچه بیش از همه این کارها اروپا را دلآزرده کرد و به شورش برانگیخت، سیاست دور از اخلاق و فاقد اصول آلکساندر و بیرحمیها و قساوتهای پسرش سزار بورژیا بود که ایالات پاپی را دوباره به دست آورد و بر عایدات و قدرت مورد نیاز کلیسا افزود. بورژیاها در سیاست و لشکرکشیهایشان تمام آن روشهای جنگی و قتل عامهایی را که اندک زمانی بعد در کتاب شاهزاده ماکیاولی محبوب و تدوین (1513) و برای ایجاد یک کشور مقتدر یا یک ایتالیای متحد ضروری دانسته شد به کار بستند.
پاپ یولیوس دوم، در جنگ با حکومت غارتگر و آزمند ونیز و فرانسویان مهاجم، دست سزار بورژیا را از پشت بست. وی هر وقت میتوانست، از واتیکان، که برایش به مثابه زندانی بود، میگریخت و سپهسالاری لشکریانش را خود به عهده میگرفت. از زندگی در اردوهای جنگی و زبان خشن و ناهنجار سربازان لذت میبرد. اروپا از اینکه پاپها نه تنها در کارهای دنیوی بلکه در امور نظامی غرق شدهاند، مات و مبهوت مانده بود.
با وجود این، از تحسین چنین مرد جنگاور و نیرومندی که برای پاپی ساخته نشده بود خودداری نمیتوانست کرد. شرح خدمات او به عالم هنر و حمایتش از رافائل و میکلانژ، که بصیرت و قدرت تمیز او را میرسانید، سخنی بود که بر سر هر بازاری بود. همو ساختمان کلیسای جدید سانپیترو را بنیان نهاد و به کسانی که در بنای آن شرکت داشتند به جای مزد، برای اولین بار، آمرزشنامه اعطا کرد. در زمان فرمانروایی او بود که لوتر به رم آمد و به چشم خویش، به گفته لورنتسو د مدیچی، آن “منجلاب بیعدالتی و

گناه” را که مرکز عالم مسیحیت بود دید. دیگر هیچ فرمانروایی در اروپا حکومت پاپها را حکومتی اخلاقی که تمام ملل را به صورت یک کشور مشترکالمنافع مسیحی به هم پیوسته باشد نمیدانست. خود حکومت پاپها نیز، به عنوان یک دولت غیرروحانی، جنبه ملی پیدا کرده بود. چون دین و ایمان قدیم سستی گرفت، سراسر اروپا به بخشهای کوچکی با حکومتهای ملی منقسم شد که به هیچ قانون اخلاقی فوق ملی یا بینالمللی پایبند نبود; و اروپا مدت پنج قرن مبتلا به جنگهای داخلی شد.
برای آنکه درباره پاپهای عهد رنسانس منصفانه داوری کرده باشیم، باید آنها را در شرایط زمانی عصری که میزیستند مورد مطالعه قرار دهیم. اروپای شمالی خطاهای آنها را خوب میتوانست احساس کند، زیرا مالیه آنها را تامین میکرد; اما تنها کسانی که ایتالیای تجملپرست و پرزرق و برق میان دوران نیکولاوس پنجم (1447-1455) و لئو دهم
*****تصویر
متن زیر تصویر : کلیسای سن ماکلو، روان
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 17
(1513-1521) را میشناختند با ملایمت و مدارا بدانها مینگریستند. با آنها تنی چند از آنها شخصا متقی و پرهیزگار بودند، اکثرشان این عقیده رایج دوران رنسانس را قبول داشتند که دنیا در همان حال که دام دیو و جایگاه هزاران اندوه بود، میتوانست مکان زیبایی نیز برای زندگی پراشتیاق و سعادت ناپایدار باشد. در نظر آنان، پاپ بودن و آنگاه به زندگی از پی کسب لذت روی کردن ننگین و شرمآور نبود.
اما پاپها فضایل و محاسنی نیز داشتند. برای آباد و زیبا ساختن رم، که هنگام استقرار آنان در آوینیون دچار ویرانی و زشتی و کثافت بسیار شده بود، کوشش فراوان کردند. باتلاقها را خشکانیدند، خیابانها را سنگفرش کردند، به مرمت پلها و جاده ها پرداختند، آب انبارها را تعمیر کردند، کتابخانه واتیکان و موزه کاپیتولین را بنیان نهادند، بیمارستانها را توسعه دادند، موسسات خیریه برپای داشتند، کلیساهای جدید ساختند و کلیساهای قدیم را اصلاح کردند، شهر رم را با احداث کاخها و باغها، زیبا ساختند، دانشگاه رم را از نو سامان بخشیدند، اومانیستها را در احیای ادبیات و فلسفه و هنر پشتیبانی کردند، نقاشان و پیکرتراشان و معماران را که امروز آثارشان میراث گرانقدر تمام بشریت است به کار گماشتند و در سایه حمایت خود گرفتند، و سخن کوتاه، میلیونها نفر را چاپیدند و میلیونها صرف آبادی و عمران کردند. برای بنای کلیسای سانپیترو بیش از اندازه خرج کردند; اما این، به نسبت، از آنچه که پادشاه فرانسه صرف ساختمان فونتنبلو، ورسای، و قصر لوار کردند بیشتر نبود; و شاید بنای کلیسای سانپیترو را تبدیل ثروتهای پراکنده و ناچیز و ناپایدار به جلال و عظمتی

پایدار برای مردم و خدایشان میدانستند. بیشتر پاپها در خلوت زندگی سادهای داشتند; و برخی، چون آلکساندر ششم، با پرهیزگاری و امساک فوقالعادهای میزیستند; و تنها هنگامی که نظام و آداب و مذاق جامعه ایجاب کرد، به تجملپرستی و اسراف تن دادند. آنها حکومت کلیسا را، که تنها در این اواخر ضعیف و ناتوان شد و مورد سرزنش قرار گرفت، به مرتبه ارجمند و باشکوهی از قدرت ارتقا دادند.

۱۷- اوضاع در حال تغییر

اما در همان حال که به نظر میرسید کلیسا عظمت و اقتدار خویش را دوباره دارد به دست میآورد، اروپا دستخوش یک سلسله تحولات اقتصادی، عقلانی، و سیاسی بود که آهسته آهسته پایه های بنای مسیحیت لاتین را سست میکرد.
معمولا دین در جامعه کشاورزی، و علم در جامعهای که دارای اقتصاد صنعتی است رشد و ترقی میکند.
هر خرمنی نشانهای از معجزه زمین و اراده آسمان است. دهقان فروتن، که بازیچه هواست و فرسوده رنج، در همه جا قوای فوق طبیعی را در کار میبیند. برای جلب مساعدت

آسمان دعا میکند و به نظام مذهبی فئودالی، که وفاداری و اطاعت را در سیر تدریجی آن از خان به خاوند و شاه و خدا میداند، گردن مینهد، کارگر، بازرگان، کارخانهدار، و صراف شهری در دنیایی زندگی میکنند که همه چیزش مطابق حساب است; علل مادی نتایج منظم و معلومی دارند. ماشینآلات و جداول حساب، آنها را برمیانگیزند تا در همه جا سلطه "قوانین طبیعی" را در کار بینند. رشد و ترقی اقتصاد صنعتی و مالی قرن پانزدهم، انتقال کار و فعالیت از روستاها به شهرها، روی کار آمدن طبقه سوداگر، توسعه اقتصاد محلی و بیرون آمدن آن به صورت اقتصاد ملی و بینالمللی، برای دینی که با نظام فئودالی و تغییرات غمافزای مزارع مناسبت کامل داشت علامت شوم و بدیمنی بود. سوداگران هم مخالف تضییقات کلیسا و هم مخالف باجگیریهای فئودالها بودند; کلیسا با یک تردستی مشعشعانه شرعی به ضرورت بهرهگرفتن در برابر قرضه هایی که میداد گردن نهاد; در سال 1500، قانون دیرین منع "ربا" به کلی مورد بیاعتنایی قرار گرفت. حقوقدانان و سوداگران به تدریج جای نجبا و روحانیان را در اداره حکومت گرفتند. قانون نیز پیروزمندانه سنن و اعتباری را که در عهد امپراطوری روم داشت دوباره به دست آورد، گرایش امور را به مرحله مادی و مدنی رهبری کرد، و خود آهسته آهسته جای قوانین کلیسایی را در نظامات زندگی مردم گرفت. دادگاه های کشوری اختیارات قضایی خود را توسعه دادند، و محکمه های کلیسایی راه زوال گرفتند.
کشورهای سلطنتی جوان، که درآمدهای بازرگانی و صنعتی آنها را غنی و مقتدر ساخته بود، روز به روز بیشتر خود را از زیر سلطه کلیسا بیرون کشیدند. پادشاه خوش نداشتند که آنها نمایندگان یا سفرای پاپها، که جز پاپ قدرتی را به رسمیت نمیشناختند، در قلمرو حکومت رحل اقامت

افکنند، و کلیسای هر ملتی دولتی شد در میان همان دولت. در انگلستان، قانون نظارت قضایی (1351) و قانون مودیان مالیاتی (1353) نیروی قضایی و مالی کلیسا را سخت محدود کرد. در فرانسه، در سال 1516، پراگماتیک سانکسیون بورژ از لحاظ نظری نسخ شده بود، ولی پادشاه همچنان حق انتخاب اسقفان اعظم، اسقفان، و روسا و نواب صومعه ها و دیرها را در دست داشت. مجلس سنای ونیز اصرار داشت که حق انتصاب ماموران عالیرتبه کلیسایی را بر مناصب و موقوفات کلیسای ونیز به دست آورد. در اسپانیا، فردیناند و ایزابل، با انتصاب افرادی در مناصب خالی روحانی، پاپها را مورد بیاعتنایی قرار دادند; و در امپراطوری مقدس روم، آنجا که گرگوریوس هفتم، در منازعه علیه هانری چهارم، حق اعطای مناصب را برای پاپها حفظ کرده بود، اینک سیکستوس چهارم به امپراطوران حق برگزیدن مامور برای سیصد بنفیس و هفت حوزه اسقفی میداد. پادشاهان اغلب از این قدرتها سواستفاده میکردند و نورچشمیها را بر آن مناصب میگماشتند، و آنان درآمد و عایدی مربوط به دیر و اسقفیه خود را دریافت میداشتند، اما مسئولیت وظایف را به گردن نمیگرفتند. رد بسیاری از سواستفاده های روحانی را میشد تا اینگونه مناصب غیرروحانی دنبال کرد.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 19

در این میان، محیط عقلی و فکری پیرامون کلیسا هم دچار تغییر و تحولی شد که به زیان آن بود. کلیسا هنوز دانشپژوهان و محققان ساعی و شرافتمندی در آغوش خود میپرورد; اما در مدارس و دانشگاه هایی که بنیاد نهاده بود، اقلیتی پرورش یافت که شیوه تفکرشان برای مردان متدین و پاک کلیسا خوشایند نبود. گوش فرا دارید و ببینید قدیس برناردینو، در حوالی سال 1420، در باب اینان چه میگوید:

بسیاری از مردم چون پستی و فرومایگی زندگی راهبان و زاهدان و راهبه ها و کشیشان دنیادوست را میبینند، یکه میخورند، و چه بسیار ایمانشان را از دست میدهند، به آنچه بالاتر از خانه هایشان است اعتقاد ندارد، و آنچه را درباره کیش ما نوشته شده است حقیقی نمیدانند، بلکه گمان میبرند که این همه ساخته و پرداخته اندیشه آدمی است و الهام ربانی نیست. ... آنها به آیینهای مقدس به چشم تحقیر مینگرند ... و معتقدند که روحی وجود ندارد، نیز ... از دوزخ نمیهراسند و آرزوی بهشت نمیکنند، بلکه به چیزهایی ناپایدار دل بستهاند و میگویند که برای آنها بهشت، همین جهان است.

گمان میرود که طبقه سوداگر چندان متقی و پایبند به دین نبوده است، زیرا این قاعدهای کلی است که چون ثروت فزونی گیرد، دین راه زوال میپیماید. گاور مدعی است که سوداگران انگلیسی به زندگی پس از مرگ اعتنایی ندارند و میگویند "آن کس که لطف و شیرینی زندگی را دریافته

باشد و از آن بهره نگیرد، ابلهی بیش نیست; زیرا هیچ کس نمیداند کز پس امروز بود فردایی”. شکست مسیحیان در جنگهای صلیبی تردید و حیرتی دیرپا در میان آنها پدید آورد که چرا خدای مسیح اجازه داده است تا اسلام بر مسیحیت چیرگی یابد.
فتح قسطنطنیه به دست ترکان این تردید و حیرت را تجدید کرد. کوششهای نیکولای کوزایی (1432 م) و لورنتسو والا (1439 م) در بیپایه و جعلی نشان دادن “عطیه قسطنطین” به حیثیت کلیسا ضربتی مهلک وارد ساخت و ادعای حکومت کشوری کلیسا را سست گردانید. کشف و انتشار متون کلاسیک، شکاکیت را جان تازهای بخشید، زیرا این آثار از روی یک دنیا دانش و هنر، که دراز زمانی پیش از پیدایش کلیسای مسیحی بوجود آمده بود، پرده برمیگرفت; درحالیکه پنجمین شورای لاتران اعلام داشته بود که “بیرون از آغوش مسیحیت، دانش و رستگاری بوجود ندارد”. کشف امریکا و گسترش سفرهای اکتشافی به شرق، صدها قوم جدید را به اروپاییان شناساند که از تعلیمات مسیح اطلاعی نداشتند و یا بدان معتقد نبودند، اما خود ادیانی داشتند که مانند مسیحیت دارای جنبه های مثبت و از نظر اخلاقی سودمند بودند. سیاحانی که از سرزمینهای “کافران” باز میگشتند با خود تعدادی از کشیشها و ادیان بیگانه و آداب و شعایر مربوط بدانها را به ارمغان میآوردند; این آیینهای خارجی، در بندرگاه ها و بازارها، با آیینها و معتقدات مسیحیت تلاقی میکرد و جزمیت و یقین را از هر دو جانب میکاستند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 20
فلسفه، که در قرن سیزدهم کنیزک مطبخی علم کلام به شمار میرفت و هم خود را صرف پیدا کردن بنیانهای عقلانی برای دین میکرد، در قرن چهاردهم، با ظهور ویلیام آکمی و مارسیلیوس پادوایی، آزادی خود را به دست آورد و در قرن شانزدهم با روی کآر آمدن پومپوناتتسی، ماکیاولی، و گویتچاردینی رنگ تهورآمیز و پرشور مادی و شکاکیت به خود گرفت. در حدود چهار سالی پیش از آنکه لوتر ایرادات خود را علیه کلیسا اعلام دارد، ماکیاولی پیشگویی شگفتانگیزی کرد:
اگر دین مسیحیت را مطابق احکام بانی آن حفظ میکردند، جهان مسیحیت، از نظر حکومت و اشتراک منافع، متحدتر و سعادتمندتر از این میبود. دلیلی بزرگتر از این حقیقت برای فساد کلیسای رم نمیتوان یافت که آنان که بدان نزدیکترند فاسدترند. و هرکس اصولی را که مبنای این مذهب است بررسی میکند و اختلاف عظیم آنها را با شعایر و آداب و اعمال فعلی میبیند، معتقد میشود که نابودی یا تنبیه آن نزدیک است.

۷- اقامه دعوا علیه کلیسا

آیا لازم است که رئوس اتهاماتی را که کاتولیکهای پاکدامن و مومن بر کلیسای قرون چهاردهم و پانزدهم میبستند بار دیگر از نظر بگذرانیم نخستین و دردناکترین اتهام کلیسا، پولدوستی و مالاندوزی بیش از حد آن بود.1 در لایحه "صد شکایت"، که دیت نورنبرگ (1522) علیه کلیسا جمعآوری و اقامه کرد، ادعا شده بود که کلیسا نیمی از ثروت و دارایی آلمان را در تصاحب دارد. تاریخنویسان کاتولیک یک سوم دارایی آلمان و یک پنجم دارایی فرانسه را متعلق به کلیسا میدانند; ولی طبق محاسبه یک نماینده تامالاختیار پارلمان، در 1502، سه چهارم همه ثروت فرانسه از آن کلیسا بود. متاسفانه آمار دقیقی در دست نیست تا بتوان صحت و سقم این تخمینها را معلوم کرد. آنچه مسلم است این است که در ایتالیا یک سوم اراضی، به نام ایالات پاپی، به کلیسا تعلق داشته، و در بقیه نقاط نیز کلیسا ملکهای پردرآمدی را صاحب بوده است.2

---

1. "یکی از علل زوال و سقوط کلیسای آلمان در ثروت بیاندازه آن بود، که ازدیاد ناصواب آن از یک سو غبطه و نفرت عامه را برانگیخت، و از سوی دیگر اثر بسیار مخربی بر خود کارگزاران کلیسا باقی گذاشت". لودویگ فون پاستور، "تاریخ پاپها"، VII، 293.

2. در هر اجتماعی اکثریت استعدادها و شایستگیها در اقلیتی از مردم جمع است. از اینروی، دیر یا زود، اکثریت امتیازات و اموال و قدرتها در اختیار اقلیتی از مردم قرار میگیرد. در قرون وسطی، ثروت در کلیسا متمرکز شده بود، زیرا عهدهدار خدماتی حیاتی بود و مردان مقتدری نیز بدان خدمت میکردند. نهضت اصلاح دینی، از نظری، توزیع این ثروت بود که از راه تسلط کلیسا بر اموال، املاک، و درآمدهای کشور تمرکز یافته بود.

شش عامل سبب شدند که اراضی تحت تملک پاپها درآیند: 1) بیشتر کسانی که از خود ملکی به میراث میگذاشتند، سهمی نیز به عنوان "بیمه آتشسوزی" برای کلیسا کنار مینهادند; و چون کلیسا در تنظیم و تصویب وصیتنامه ها دست داشت، کارگزاران آن میتوانستند چنین میراثگذاریهایی را تشویق کنند. 2) چون اموال و املاک کلیسا از دستبرد دزدان، سربازان، و دولتها بیشتر در امان بودند، عدهای از مردم املاک خود را به قیمومیت کلیسا وا میگذاشتند و کلیسا مانند رعیت خود از آنها مواظبت و حراست میکرد و، هنگام مرگ تمام حقوقشان را مسترد میداشت. عدهای دیگر تمام یا بخشی از املاکشان را به کلیسا وامیگذاشتند، بدان شرط که در ایام

پیری و ناتوانی از آنها نگاهداری و تیمارخواری کند; در این مورد کلیسا به مثابه بیمه کهولت و ناتوانی بود. 3) صلیبیون، برای فراهم ساختن پولی که با آن لشکرکشیهایشان را راه بیندازند، زمینهای خود را به کلیساها فروخته، یا به رهن گذاشته، و یا سپرده بودند. 4) صدها هزار جریب زمین بایر، که به وسیله فرقه های رهبانی اصلاح و آباد شده بود، به کلیسا تعلق گرفت. 5) زمینی که به تصرف کلیسا درمیآمد قابل انتقال به غیر نبود، و یا اگر بود، مشکلات فراوانی در بر داشت. 6) املاک کلیسا معمولا از مالیات معاف بود; ولی گاهی برخی از پادشاهان لعن و تکفیر کلیسا را نادیده میگرفتند و بر املاک کلیسا مالیات میبستند یا، با تدبیرهای شرعی، قسمتی از دارایی منسوب به کلیسا را ضبط میکردند. فرمانروایان اروپای شمالی، در صورتی که کلیسا عایداتی را که از املاک آنجا و یا از طریق اعانات اشخاص متدین به دست میآورد در داخل مرزهای ملی به مصرف میرسانید، چندان از ثروت آن گلهمند نمیبودند; خشم آنها از این بود که میدیدند طلاهای شمال، به صورت هزاران نهر کوچک، به سوی رم جاری است.

کلیسا خود را عامل عمده حفظ نظامات اخلاقی، نظم اجتماعی، تعلیم و تربیت، ادبیات و دانش پژوهی، و هنر میدانست; کشورها در این امور بدان متکی بودند. برای برآوردن این خواست، کلیسا نیازمند سازمانی وسیع با هزینهای گزاف بود; و برای تامین این هزینه، مالیات وضع میکرد و به جمعآوری پول میپرداخت.

حتی بر یک کلیسا هم تنها با خواندن دعای ربانی نمیشد حکومت کرد. بسیاری از اسقفان هم فرمانروای مدنی و هم فرمانروای روحانی قلمرو خود بودند; بیشترشان از طرف مقامات غیرروحانی منسوب میشدند و اشرافزادگانی بودند که به زندگی پرتجمل و عشرتطلبی عادت و مبانی اخلاقی سستی داشتند; مالیات میگرفتند و مانند شاهزادگان ولخرجی میکردند; گاهی، در انجام کارهای متعدد خویش، لباس رزم در بر میکردند، سپهسالاری سپاهیانشان را به عهده میگرفتند، و با این اعمال، مقدسان مسیحی را به لجن میکشیدند. انتخاب کاردینالها به ندرت براساس دینداری و پرهیزگاریشان بود; آنها بیشتر به لحاظ ثروت یا وابستگیشان به یک مقام سیاسی و یا داشتن قدرت مدیریت بدین مقام برگزیده میشدند. آنان به خویشتن به دیده راهبانی که در زیر بار تعهدات و پیمانهای

مذهبی گرانبارند نمینگریستند، بلکه خود را سیاستگران و سناتورهای یک ایالت توانگر و نیرومند میدیدند.

در بسیاری از موارد، کشیش و پیشوای روحانی نبودند و نمیگذاشتند کلاه سرخ اسقفی، آنها را از لذتهای زندگی محروم سازد. کلیسا فقر مسیحی را

فدای قدرت کرد.
خدام کلیسا چون به امور دنیوی آلوده گشتند، اغلب مانند عمال حکومتهای معاصر، پست و پولکی شدند.
فساد در نهاد آدمی و سنن زمانه بود. دادگاه های کشوری در برابر فریبایی پول، به نحو رسوایی انگیزی، رام میشدند; و انتخاب شدن هیچ پایی، از لحاظ دادن رشوه به پای انتخاب شدن شارل پنجم به امپراطوری نمیرسید. صرفنظر از این یک مورد خارجی، بزرگترین رشوه ها در دادگاه رم پرداخت میشد. برای اموری که در دستگاه اداری دربار پاپها انجام میشد حقالزحمه های مناسبی تعیین شده بود; اما حصر و مالاندوزی کارمندان، آن را تا بیست برابر مقدار شرعی و قانونیش بالا برد. هر حرامی را میشد حلال کرد و از هر جرم، و حتی گناهی، میشد برائت حاصل کرد، به شرط آنکه انگیزه کافی ارائه میشد. انئاسیلویو، پیش از آنکه به مسند پاپی نشیند، نوشت: در رم همه چیز فروختنی بود و هیچ چیز را بدون پول نمیشد بدست آورد. یک نسل بعد، راهب ساوونارولا، با اهانتی اغراقآمیز، کلیسای رم را "فاحشه"ای خواند که الطاف خویش را به پول میفروشد. بعد از یک نسل دیگر، اراسموس خاطرنشان کرد: "بیشرمی دربار پاپ به اوج خود رسیده است". لودویک فون پاستور مینویسد:
فساد عمیقی بر تمام کارمندان دستگاه پاپی حکمفرما بود. ... مقدار غیرمتعارف انعامها و رشوه هایی که مطالبه میشد از اندازه بیرون بود. به علاوه، ماموران از هر جانب به تعریف و حتی جعل اسناد میپرداختند. از این روی شگفت نیست اگر از تمام نقاط دنیای مسیحیت فریاد اعتراض نسبت به فساد و رشوه ستانی کارمندان دستگاه پاپی به آسمان بلند است.
در کلیسای قرن پانزدهم جایی برای تجلی سجیه و فضیلت فقر نبود. از مبلغ ناقابلی که برای احراز به مقام کشیشی پرداخت میشد، تا پولهای هنگفتی که کاردینالها برای ترفیع خو میدادند، هر انتصابی تقریبا مستلزم "چرب کردن سبیل" روسای مافوق بود. یکی از راه های پولاندوزی پاپها عبارت بود از فروش ادارات وابسته به کلیسا، یا نصب اشخاصی به مقامات کلیسایی و حتی کاردینالی که حاضر بودند کمک اساسی به هزینه کلیسا بکند. آلکساندر ششم 80 اداره جدیدی تاسیس کرد و از هر یک از اشخاصی که بر راس آن ادارات منصوب کرد، 760 دوکات (19,000 دلار) دریافت داشت. یولیوس دوم "کالج" یا دفترخانهای که 101 دبیر داشت ایجاد کرد و رویهمرفته از فروش مناصب آن 74,000 دوکات استفاده برد.
لئو دهم
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 23
60 تن را به مقام پردهداری و 141 تن را به مباشرت دربار پاپی برگزید و 202,000 دوکات از آنان دریافت داشت. مواجبی که به این ماموران

پرداخته میشد، از نظر گیرنده و دهنده، به مثابه پیشپرداخت سالیانه یک قرارداد بود; به نظر لوتر، فاسدترین نوع خرید و فروش مقامات کلیسایی همین بود.
در هزاران مورد، منتصبان از بنفیس خود بخش کلیسایی، حوزه دیر، اسقفنشین که درآمدش صرف عیش و عشرتشان میشد، فرسنگها به دور بودند. چه بسا که یک شخص، مستمریبگیر غایب چندین شغل بود. مثلا کاردینال فعالی چون روذریگو بورخا (پاپ آلکساندر ششم آینده) از منصبهای مختلف، سالیانه درآمدی برابر 7000 دوکات (1,750,000 دلار) به دست میآورد، و دشمن وی، کاردینال دلا رووره (پاپ یولیوس دوم بعد) در یک زمان، هم اسقف اعظم آوینیون، هم اسقف بولونیا و لوزان و کوتانس و ویویه و ماند و اوستیا و ولتری، و هم رئیس دیرهای نونانتولا و گروتافراتا بود. با همین روش "چند منصبی" بود که کلیسا کارگزاران عمده خود را، و در بسیاری از موارد دانش پژوهان و شاعران و دانشمندان را، حمایت میکرد. به این طریق، پتر ارک، منقد تندزبان پاپهای آوینیون، از مقرری منصب بیمسئولیتی که آنان به وی واگذاشته بودند میزیست.
اراسموس، که هزاران خطا و حماقت کلیسا را به باد تمسخر و هجا میگرفت، مرتب مقرری ثابتی از کلیسا دریافت میداشت. کوپرنیک، که مهلکترین ضربات را بر مسیحیت قرون وسطی وارد آورد، سالها از مستمری مقامات و مناصب کلیسایی، که مستلزم حداقل صرف وقت و انصراف از پژوهشهای علمی بود، میزیست.
شدیدتر از اتهام "چند منصبی"، اتهام فساد اخلاق فردی روحانیان بود. اسقف تورچلو گفته است (1485): "اخلاق روحانیان فاسد است، آنها برای عموم مایه دردسر و دلآزاری شدهاند". از چهار فرقه رهبانی که در اواخر قرن سیزدهم تاسیسی یافته بودند، یعنی فرقه های فرانسیسیان، دومینیکیان، کرملیان، و آوگوستینوسیان، غیر از فرقه آخری، بقیه به نحو شرمانگیزی از تقوا و پرهیزگاری دست کشیده بودند. نظامات و قوانین رهبانی، که در تب دینداری و شور مومنان قدیم وضع شده بود، اینک بر طبیعت آدمی، که هر روز بیشتر خود را از زیر بار ترس و وحشت قوای فوق طبیعی بیرون میکشید، بیش از حد گران میآمد. هزاران تن از راهبان و فرایارهای مسیحی که ثروت اشتراکیشان آنها را از رنج کار بدنی آسوده ساخته بود، خدمات مذهبی را به غفلت سپردند، از چهار دیواری دیرهایشان قدم به بیرون نهادند، به ولگردی پرداختند، در میان میخانه ها به بادهنوشی نشستند، و به دنبال عشقورزی سرگردان دیارها شدند. راهبی از فرقه دومینیکیان، موسوم به جان برومیار، در باره فرایارهای هم مسلکش چنین میگوید:
آنان که بایستی بینوایان و فقر را پدر باشند ... بر غذاهای لذیذ حریص

شدهاند و از
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 24
خواب شیرین تلذذ میجویند. ... عده بسیار معدودی، با منت فراوان، در سر نماز صبحگاهی و یا مراسم قداس حاضر میشوند. ... همهشان در شکمبارگی و بادهخواری اگر بگوییم در ناپاکی غرق شدهاند. از این روی، اکنون مجامع راهبان را فاحشهخانه مردمان هرزه و محل بازیگران مینامند.
یک قرن بعد از او، اراسموس این اتهام را تکرار کرد: "بسیاری از صومعه های مردانه و زنانه تفاوت چندانی با فاحشهخانه های عمومی ندارند." پتر ارک از نظام انضباطی، خداترسی، و تقوای راهبان صومعه کارتوزی، که برادرش در آنجا زیسته است، تصویر منصفانه و شایستهای به ما ارائه میدهد; چند تا از صومعه های هلند و بخش خاوری آلمان هنوز آن روح تقوا و دانشپژوهی را که موجد فرقه "برادران همزیست" و سبب تالیف کتاب تقلید مسیح شد حفظ کرده بودند. با وجود این، یوهانس تریتمیوس، رئیس دیر شپونهایم (حد 1490)، راهبان این قسمت از آلمان را، با شدتی مبالغهآمیز، چنین مورد اتهام قرار داد:
اینان به میثاقهای سه گانه مذهبی ... چندان بیاعتنایی میکنند که گویی هرگز برای حفظ آنها سوگند نخوردهاند. ... تمام روز را به زشتگویی و یاوهسرایی میگذرانند و همه وقتشان را وقف بازی و شکمبارگی کردهاند. ... با تصرف علنی املاک خصوصی مردم ... هر یک در خانه خصوصی خود بسر میبرند. ... . از خداوند ابدا نمیترسند و به او محبتی ندارند; به زندگی پس از مرگ معتقد نیستند، و شهوات جسمانی را بر نیازهای روحانی ترجیح میدهند. ... میثاق فقر را خوار میدارند، از عفت و پاکدامنی به دورند، و اطاعت و فرمانبرداری را مسخره میکنند. ... دود گناهان و هرزگیهای آنان همه جا را فرا گرفته است.
گیژونو، مشاور پاپ، که برای اصلاح صومعه های بندیکتیان به فرانسه رفته بود، با گزارش تاسفباری بازگشت (1503): بسیاری از راهبان قمار میبازند، لب به لعن و نفرین میآلایند، در قهوهخانه ها میلولند، قداره میبندند، مال میاندوزند، زنا میکنند، "چون بادهخواران عیاش زندگی میگذارند"، و "آن قدر در فکر دنیا فرو رفتهاند که کلمه (دنیاپرست) دنیا دوستیشان را نمیترساند. ... اگر من بخواهم همه آنچه را که با چشم دیدهام بیان کنم، سخن سخت به درازا خواهد کشید." بر اثر افزایش بینظمی و بیانضباطی در دیرها و صومعه ها، عده زیادی از راهبان نسبت به کارهای نیکی که آنها را مورد اعتماد مردم قرار داده بود دستگیری از مستمندان، تیمارداری بیماران و مسافران، و تعلیم و تربیت راه بیاعتنایی در پیش گرفتند. پاپ لئو دهم میگفت (1516): "فقدان انضباط در دیرهای فرانسه و زندگی نامتعادل و بیرون از رویه راهبان چنان بالا گرفته است

که هیچ کس، نه پادشاه، نه حاکم، و نه مردم، برایشان ارزش و احترامی قایل نیست”. یک تاریخنویس اخیر کاتولیک وضعیت
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 25
این زمان (یعنی 1490) را، محتملا با شدتی بیش از اندازه، چنین خلاصه میکند:
اسناد و مدارک بیشمار این زمان را بخوانید حکایات تاریخی، سرزنشها و ملامتهای اخلاقیون، هجاهای شاعران و ادبیات، توقیعات پاپی و احکام سینودها در آنها چه نوشته شده است هیچ، جز همان حقایق و همان شکایات: فساد زندگی رهبانی، از میان رفتن نظم و انضباط و اخلاق ... و تعداد بیشمار دزدان و فاسقان; برای پی بردن به بینظمیهای داخلی اکثر دیرهای بزرگ، باید گزارشات مشروحی را که نتیجه تحقیقات قضایی است بخوانیم. ... اعمال نکوهیده در میان کارتوزیان به حدی زیاد بود که آوازه بدنامی آنها در همه جا شیوع داشت. ... زندگی راهبانه از راهبهخانه رخت بربسته بود. ... همه اینها دست به دست یکدیگر دادند تا این محرابهای دعا و نیاز را به مراکز عیاشی و بینظمی تبدیل کنند.
روحانیان آزاد البته اگر با نظر مدارا به صیغه و متعهگیری بنگریم از راهبان و فرایارهای مسیحی بهترند. گناه عمده کشیشان بخشها جهل و نادانیشان بود. اما پولی که بدانها پرداخت میشد چنان کم بود و کارشان چندان سخت که نه پسانداز و نه وقت برای تحصیل و مطالعه داشتند، و چنانکه از دینداری و پارسایی مردم برمیآید، همیشه مورد احترام و محبت بودند. شکستن عهد و میثاق تجرد امری شایع بود. در نورفک انگلستان، از 73 مورد اتهام بیعفتی که در 1499 ضبط شد، 15 موردش درباره کشیشان است; به همین طریق در ریبن از 126 مورد، 24 مورد، و در لمبث از 58 مورد، 9 تا; یعنی بر روی هم کشیشان 29 درصد کل مجرمین را تشکیل میدادهاند، در حالی که شمارشان کمتر از 2 درصد کل جمعیت بوده است. برخی از کشیشان اقرار نیوش از زنان تایب و معترف تقاضاهای نامشروع میکردند. هزاران تن از آنها صیغه و متعه داشتند; در آلمان تقریبا همگی از این فیض بهرهور بودند. در رم، کشیشان صیغه های متعدد نگاه میداشتند; بنابر بعضی اخبار، در این شهر صدهزار نفری، شش هزار روسپی زندگی میکردند. اجازه بدهید بار دیگر از یک تاریخنویس کاتولیک نقل قول کنیم:
وقتی که بالاترین طبقه روحانیت در چنان وضعی باشد، جای شگفتی نیست که همه گونه بینظمی و شرارت و گنهکاری در میان راهبان و کشیشان آزاد تداول عام یابد. نمک زمین طعم خود را از دست داده بود. ... اما اگر کسی تصور کند که فساد و انحطاط روحانیت در رم بیش از جاهای دیگر بود، به خطا رفته است، زیرا مدارک و شواهد مستند نشان میدهند که در تمام شهرهای شبه جزیره ایتالیا فساد و هرزگی گریبانگیر کشیشان بوده است.

... از این روی، تعجبآور نیست که نویسندگان معاصر، با تحسر و تاسف، از انحطاط روحانیت یاد میکنند و میگویند که روحانیت در همه جا نفوذ و اعتبار خود را از دست داده است، و در بسیاری از نقاط کسی برای کشیشان کمترین ارزشی قایل نیست. فساد اخلاق آنان به حدی زیاد بود که زمزمه تحصیل اجازه ازدواج برای کشیشان به گوش میرسید.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 26
به طرفداری از این کشیشان شهوتران، باید بگوییم که صیغهگیری آنها را نباید هرزگی پنداشت، بلکه باید به آن به چشم یک قیام عمومی علیه قانون تجرد نگریست که پاپ گرگوریوس هفتم در 1074 به روحانیان، بیآنکه خود مایل باشند، تحمیل کرده بود. همچنان که کلیساهای ارتدوکس روسی و یونانی، پس از شقاق سال 1054، به کشیشان خود اجازه ازدواج دادند، اینک روحانیان کلیسای رم نیز همان حق را خواهان بودند. اما چون قوانین کلیسای آنها این امر را مردود دانسته بود، ناچار به صیغهگیری و رفیقهبازی میپرداختند. آردوئن، اسقف آنژه، گزارش داد (1428) که روحانیان اسقفنشین او صیغهگیری را گناه نمیشمارند و کوششی برای کتمان آن به عمل نمیآورند. در پومرانی، در حوالی سال 1500، مردم چنین وصلتهایی را بدون اشکال دانستند و برای حفظ دختران و زنان خویش آن را تشویق کردند; در جشنهای عمومی، مطابق معمول، بهترین جا به کشیشان و همسرانشان داده میشد. در شلسویگ، اسقفی را که خواسته بود جلو این اعمال را بگیرد از مقرش بیرون راندند (1499) در شورای کنستانس، کاردینال زابارلا پیشنهاد کرد که اگر نمیتوان جلو صیغهبازی کشیشان را گرفت، پس باید بدانها اجازه ازدواج داد. امپراطور سیگیسموند، در پیامی که برای شورای بال فرستاد (1431)، خاطرنشان کرد که دادن حق ازدواج به کشیشان سبب تصفیه اخلاق عمومی خواهد شد. پلاتینا، تاریخنویس معاصر انئاسیلویو و کتابدار کتابخانه واتیکان، از قول وی نقل میکند که پاپ مذکور تجرد کشیشان را خوب اما تاهلشان را خوبتر میدانسته است. اگر صیغهگیری کشیشان را شورش بجا و برحقی علیه قانون سخت و خشنی بدانیم که در نزد حواریون و کلیسای شرق سابقه نداشته است، وضع اخلاقی کشیشان پیش از جنبش اصلاح دینی وضوح و روشنی بیشتری خواهد یافت.
نارضایتی و شکایتی که سرانجام چون جرقهای آتش انقلاب اصلاح دینی را برافروخت، فروش آمرزشنامه بود.
به واسطه قدرتی که ظاهرا مسیح به پطرس حواری (انجیل متی، 16،19)1، پطرس حواری به اسقفان، و اسقفان به کشیشان داده بودند، روحانیان صلاحیت داشتند که اشخاص تایبی را که به گناه خود اعتراف میکردند، با تعیین کفارهای برای جرایم آن گناهان و مکافاتشان در دوزخ

ببخشایند; ولی نمیتوانستند آنها را از این کفاره معاف دارند. به این ترتیب، تنها عده بسیار معدودی از تایبان تا هنگام مرگ به انجام کفارات مقرر برمیآمدند، و لازم بود برای آنکه کاملا از گناه پاک شوند، پس از مرگ نیز روحشان چندی در عالم برزخ، که خداوند بخشاینده مهربان آن را به مثابه دوزخی موقتی برای تطهیر ارواح قرار داده بود، به سر برند. از سوی دیگر، بسیاری از قدیسان از راه تقدس و پارسایی و شهادت به ثوابهایی نایل آمده بودند که برای جبران لغزشها و خطاهایشان بسیار زیاد بود; و مسیح، با

---

1. "و کلیدهای ملکوت آسمان را به تو میسپارم، و آنچه بر زمین ببندی در آسمان بسته گردد، و آنچه در زمین گشایی در آسمان گشوده شود". م

مرگ خود، ثواب بیپایانی بر گنجینه ثوابهای قدیسان افزوده بود. به موجب نظریه کلیسا، میشد این ثوابها را به منزله گنجینهای دانست که کلیدش را پاپ در اختیار داشت، و او میتوانست تمام یا قسمتی از کفاره گناهکار تایب و معترف را از این گنج جبران کند. کفارهای که کلیسا برای جبران گناه مقرر میداشت معمولا خواندن دعا و نماز بسیار، دادن صدقه، رفتن به زیارت، شرکت در جنگهای صلیبی علیه ترکان یا دیگر بیدینان، وقف پول، و انجام کارهایی عمرانی و اجتماعی چون خشکانیدن باتلاق و ساختن جاده و پل و بیمارستان یا کلیسا بود.

پرداخت جریمه نقدی (غرامت) به جای کیفر، در دادگاه های کشوری سنتی دیرین و قدیم بود; و از این روی، هنگامی که کلیسا نیز به جای کفاره گناهان این رسم را معمول داشت، خشم و اعتراضی برنینگیخت. شخصی که اعتراف میکرد و بخشیده میشد، با پرداخت این جریمه یعنی دادن پولی برای هزینه های کلیسا معافیتی جزئی یا کلی تحصیل میکرد، و این معافیت نه برای ارتکاب گناهان بعدی، بلکه برای آن بود که روحش روز، ماه، یا سالی از عذاب برزخ برهد; در غیر این صورت، تمام مدتی را که برای کفاره و تطهیر گناهانش لازم بود میبایست در آنجا بسر برد. آمرزشنامه جرم گناه را از میان نمیبرد; معصیت گناه، هنگام اعتراف شخص تایب، به وسیله کشیش بخشوده میشد. بنابر این، آمرزشنامه عفو قسمتی یا تمام جریمه های موقتی (نه ابدی) ناشی از گناهانی بود که معصیتشان رد عمل اعتراف و تعیین کفاره آمرزیده شده بود.

دیری نگذشت که این فرضیه زیرکانه و بغرنج، بر اثر سادهلوحی مردم و طماعی "بخشایش دهندگان"، یعنی کسانی که مامور توزیع آمرزشنامه ها بودند، صورت دیگری به خود گرفت. از آنجا که به این "کارچاق کنها" اجازه داده شده بود که چند درصدی از وجوه دریافتی را خود برداشت کنند،

بعضی از آنها در باب توبه و اعتراف و نماز تاکیدی نمیورزیدند و خریدار را آزاد میگذاشتند تا آمرزشنامه را برگ معافیت از همه چیز، از توبه، اعتراف، آمرزش طلبی، و کفاره گناه، تعبیر کند و آن را کلا منوط و مربوط به پولی که میدهد بداند. در حدود سال 1450، تامس گسکوین، رئیس دانشگاه آکسفرد، شکایت میکرد که:
امروز گناهکاران میگویند، "من پروایی ندارم که در برابر خداوند چقدر گناه و کار زشت میکنم، زیرا با اعتراف و طلب آمرزش در نزد کشیش و خریدن آمرزشنامه پاپ کلا از تمام معاصی و کفاره ها برایت حاصل میکنم. من آمرزشنامه پاپ را به چهار یا شش پنس خریدهام، یا در بازی تنیس با توزیع کننده آن، به عوض داو و شرط، بردهام" زیرا آمرزشنامه فروشان در سراسر کشور پراکندهاند و آمرزشنامه ها را به دو پنس، گاهی به دو جرعه شراب یا آبجو ... حتی به جای مزد فاحشهای، یا در ازای لاسیدن با او میفروشند.
پاپ بونیفاکیوس نهم در 1392، پاپ مارتینوس پنجم در 1420، و پاپ سیکستوس چهارم در 1478 این سواستفاده ها و سو تعبیرها را مکررا تخطئه کردند، اما آنها برای جلب عایدی چندان در فشار بودند که نمیتوانستند اقدام موثری برای جلوگیری از این کار

به عمل آورند. آن قدر مکرر در مکرر، و برای موارد مختلف و متوارد، توقیع صادر کرده بودند که مردم تحصیلکرده ایمان و اعتقادی به نظر آنان ابراز نمیداشتند و کلیسا را به سواستفاده های بیشرمانه از سادگی و امید انسانها متهم میکردند. در بعضی موارد، همچون آمرزشنامه هایی که پولیوس دوم در 1510 و لئو دهم در 1513 صادر کردند، عبارتبندی رسمی آمرزشنامه ها طوری بود که جز جنبه پولی تعبیر دیگری برنمیداشت. یک فرایار عالیرتبه فرقه فرانسیسیان با خشم بیان میکند که چگونه در تمام کلیساهای آلمان صندوقهایی گذاشته بودند تا آنها که نتوانسته بودند در سال بخشش (1450) به رم روند در آنها پول بریزند، و برای معافیت و آمرزش از کفارات و گناهان خویش، از همان آمرزشنامه ها دریافت دارند. این فرایار فرانسیسی، نیم قرن پیش از لوتر، مردم آلمان را آگاه ساخت که رم با آمرزشنامه ها و وسایل دیگر، دارد ذخیره های آنان را میچاپد. اجازه بدهید باز هم از تاریخنویس کاتولیکی که مطلب را با صراحت و بیطرفی قابل تحسینی بیان میکند نقل قول کنیم:
تقریبا تمام نادرستیها و سوتعبیرهای مربوط به آمرزشنامه ها از اینجا سرچشمه میگرفت که مومنان، پس از آنکه به عادت همیشگی به گناه خویش اعتراف میکردند و به کفاره و حدی که برایشان تعیین میشد به عنوان یگانه وسیله موثق آمرزش گردن مینهادند، اغلب میدیدند که از آنها

درخواست میشود تا به نسبت وسع خویش اعانهای نقدی هم بپردازند این اعانات نقدی، که برای کارهای خیر پرداخت میشد و فقط جنبه فرعی داشت، در بعضی موارد، شرط عمده بخشایش شد. ... چه بسیار که به جای نیکی و پاکی روح، نیاز پولی هدف یگانه بخشودگی شد. ... با آنکه در عبارتبندی توقیعات پاپی از اعتقاد و نظریه کلیسا تجاوز نمیشد، و اعتراف و توبه و طلب آمرزش و پرداختن به کارهای عامالمنفعه کماکان شرط اساسی آمرزش به شمار میرفت، جنبه مالی موضوع کاملا روشن بود، و ضرورت تقدیم داشتن اعانات نقدی، به بیشرمانهترین وجهی، در سر لوحه کار قرار داده شده بود. به تدریج آمرزشنامه ها صورت زد و بندهای مالی به خود گرفت و به بروز کشمکش میان کلیسا و قدرتهای کشوری، که همیشه برای خود سهمی از این کار میخواستند، انجامید.
پذیرش و تقاضای مزد و پیشکشی و هدیه به وسیله کشیشان برای به جا آوردن مراسم قداس، که تصور میشد سبب تخفیف مجازات روح مرده در عالم برزخ خواهد شد، به اندازه آمرزشنامه فروشی جنبه مادی و پولی پیدا کرده بود. مجرمان خداترس و پرهیزگار برای این کار مبالغ هنگفتی میپرداختند تا روح دوست یا آشنایی را از عذاب برهانند و یا محنتهای خویش را پس از مرگ در عالم برزخ سبک کنند. بینوایان شکایت میکردند که چون بر اثر نداری و فقر نمیتوانند آمرزشنامه بخرند، یا برای خواندن دعا به کشیشان پول بدهند، پس باید گفت آنچه که ملکوت خدا را نصیب آدمی میسازد ثروت مادی است نه غنا و سلامت روح; و کریستوف کلمب در عین تاسف پول را میستود و میگفت: "آن کس که پول دارد میتواند

ارواح را رهسپار بهشت سازد".
هزاران شکایت و نارضایتی دیگر قطر ادعانامه علیه کلیسا را میافزود. بسیاری از مردم از مصونیت و معافیت روحانیان از قوانین و الزامات کشوری و مسامحه محاکم روحانی و نادیده گرفتن جرایم آنها دلی پرخون داشتند. دیت نورنبرگ در سال 1522 اعلام داشت که با ارجاع پرونده یک مجرم روحانی به یک دادگاه روحانی عدالت اجرا نخواهد شد، و هشدار داد که اگر طبقه روحانی تابع قوانین دادگاه های کشوری نشود، دیری نخواهد گذشت که مردم علیه کلیساهای آلمان قیام خواهند کرد. البته این قیام همان موقع شروع شده بود.
شکایات و دعاوی دیگر علیه کلیسا از این قرار بود: دور کردن مذهب از اخلاق، تاکید نهادن بر اصیل آیینی به جای حسن عمل (اگر چه مصلحان کلیسا در این مورد گناهشان بیش از کلیسا بود)، غرق شدن مذهب در مراسم و آداب ظاهری و تشریفاتی، تنبلی و تناسانی راهبان، فریفتن مردم سادهلوح از راه معجزات و آثار متبرک دروغین، سواستفاده از اختیار تکفیر

و طرد، سانسور نشریات به وسیله روحانیان، تجسس و ظلم و اجحاف دستگاه تفتیش افکار، استفاده سو از پولهایی که برای هزینه جنگهای صلیبی با ترکان جمعآوری گشته بود برای مقاصد دیگر، و ادعای روحانیان فاسد و فاجر بر این که تنها عامل اجرای تمام شعایر مذهبی به جز تعمید هستند.
همه عوامل فوق به احساس ضد روحانی اروپای کاتولیک آغاز قرن شانزدهم دامن زد. لودویگ فون پاستور میگوید: "نفرت و تحقیر مردم نسبت به روحانیان فاسد، در این ارتداد و از دین برگشتگی بزرگ، عامل کوچکی نبود". یک اسقف لندنی در سال 1515 شکایت میکرد که مردم "خود را چنان از روی کینهتوزی در بیدینی غرق کردهاند ... که روحانیی را، حتی اگر در معصومیت و پاکی چون هابیل باشد، ملعون خواهند شمرد".
اراسموس میگوید که در میان عوام لفظ کشیش، راهب، و روحانی از بدترین فحشها و ناسزاها بوده است.
در وین، شغل کشیشی، که زمانی پرخواهانترین شغلها بود، در بیست سال پیش از جنبش اصلاح دینی، متقاضی و داوطلبی پیدا نکرد.
در سراسر دنیای مسیحیت فریاد مردم برای اصلاح کلیسا از رئیس تا مرئوس بلند بود. مردان ایتالیایی پرشوری چون آرنالدو دا برشا، یوآکیم دا فیوری، و ساوونارولای فلورانسی، بیآنکه از آیین کاتولیک روی برگردانند، بر عملیات سو کلیسا تاختند، ولی دو تن از آنها زنده زنده طعمه آتش شدند. با وجود این، مسیحیان پاکدل و پاکدین همچنان امیدوار بودند که اصلاح به دست فرزندان خلف کلیسا انجام پذیرد. اومانیستهایی چون اراسموس، کولت، مور، و بوده از هرج و مرج و آشوبی که از قیام علنی علیه کلیسا ممکن بود درگیر شود هراس داشتند. کنارهگیری مصممانه کلیسای یونان از کلیسای رم در حد خود لطمه بزرگی بود; هر شکاف و انشعاب دیگری که بر "خرقه بیدرز و یکپارچه مسیح" وارد میآمد

حیات خود مسیحیت را به خطر میافکند. کلیسا مکرر، و اغلب با حسن نیت کامل، کوشید تا افراد و دادگاه های خود را اصلاح و تصفیه کند و اصول اخلاقی مادی را که برتر از سطح اخلاق توده مردم باشند بپذیرد. دیرها بارها برای برقرار ساختن مجدد قوانین انضباطی خویش سخت کوشیدند; اما طبیعت و سرشت آدمی این همه را نادیده گرفت، شوراهای عمومی چه سعیها کردند که کلیسا را اصلاح کنند، اما از پاپها شکست خوردند; پاپها آستین اصلاح بالا زدند، اما از کاردینالها و اصول تشریفاتی دستگاه اداری خود شکست خوردند. لئو دهم، در 1516، خود بر بیهودگی همه اقدامات مینالید. مردان روشنفکر کلیسا، چون نیکولای کوزایی، موفق به اصلاحات محلی شدند، اما حتی این اصلاحات محلی عمری زودگذر داشتند.

حملاتی که از جانب دوست و دشمن به قصور و کوتاهیهای کلیسا میشد مدارس را به هیجان آورد، کرسیهای خطابه را متشنج ساخت، و چون سیلی در دنیای ادبیات جریان یافت. روز به روز و سال به سال، اندیشه و خشم مردم بالا گرفت، تا اینکه سد احترام و سنن را شکست و انقلابی دینی، که عظیمتر و عمیقتر و پهناورتر از تمام دگرگونیها و تبدلات سیاسی دنیای جدید بود، اروپا را در بر گرفت.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 31

فصل دوم :انگلستان: ویکلیف، چاسر، و شورش بزرگ - 1308-1400

ا- حکومت

در بیست و پنجم فوریه 1308، ادوارد دوم، ششمین پادشاه خاندان پلانتاژنه (پلنتجنت)، در برابر بزرگان روحانی و اعیان دولت و نجبا، که در دیر وستمینستر گرد آمده بودند، موقرانه تاج بر سر نهاد و به رسم شاهان انگلستان سوگند یاد کرد:
اسقف اعظم کنتربری، اعلیحضرتا، آیا پیمان میکنید که قوانین و رسومی را که شاهان باستانی انگلستان، پیشینیان راستین و دیندار شما، به مردم انگلستان اعطا کردهاند خاصه قوانین، رسوم، و امتیازاتی را که شاه ادوارد مقدس، سلف بزرگ شما، به روحانیان و مردم ارزانی داشتند، حامی و پشتیبان باشید، و با سوگند خویش این پیمان را موکد میسازید شاه: پیمان میبندم که چنین کنم.
اسقف اعظم: اعلیحضرتا، سوگند یاد میکنید که پس از به دست گرفتن زمام قدرت، به خداوند، به کلیسای مقدس، به روحانیان، و به مردم وفادار باشید و بدانها صلح و آرامش ارزانی دارید شاه: سوگند میخورم.
اسقف اعظم: سوگند میخورید که در تمام داوریهای خویش عدالت، برابری، انصاف، شفقت، و حقیقت را با همه قدرت رعایت کنید شاه: سوگند میخورم که چنین کنم.
اسقف اعظم: اعلیحضرتا، پیمان میبندید که به قوانین و رسوم پسندیده و درستی که مردم قلمرو شاهی شما بر میگزینند احترام گذارید، و آیا به خدای بزرگ سوگند یاد میکنید که با همه توانایی خویش به دفاع و تقویت آنها همت گمارید شاه: سوگند میخورم و تعهد میکنم.
ادوارد دوم پس از آنکه چنین سوگند یاد کرد، و چنانکه باید مسح و یا روغنهای مقدس تقدیس گشت، حکومت را به اشخاص فاسد و نالایق واگذاشت و خویشتن را یکسر به دست

زندگی شناعتباری با پیرز گوستن، که به منزله گانومدس1 دربار وی بود، سپرد. بارونها به شورش برخاستند، گوستن را گرفتند و به قتل رساندند(1312)، و ادوارد و انگلستان را مطبع اولیگارشی فئودالی خود ساختند.
اسکاتلندیها ادوارد را در بنکبرن شکست دادند، و وی چون رسوا از این شکست بازگشت، خویش را با عشق جدیدی تسلی داد، و ای عشق جدید هیو ل دسپنسر سوم بود. زن ادوارد، ایزابل دو فرانس، که چنین مورد بیمهری و بیاعتنایی قرار گرفته بود، به دستیاری محبوبش، راجر د مورتیمر، توطئهای چید و وی را از سلطنت خلع کرد (1326); و سال دیگر، در قلعه

بارکلی، به دست یکی از عملا مورتیمر به قتل رسید (1328); و پسر پانزدهسالهاش به نام ادوارد سوم به سلطنت نشست.
یکی از حوادث مهم و ارجمند تاریخ انگلستان در این عهد، استقرار و پایهگذاری سنتی بود (1322) که به موجب آن، ارزش و اعتبار هر قانونی منوط به موافقت و تصویب یک مجلس ملی بود. یکی از سنن دیرین پادشاهان انگلستان آن بود که چون در کاری فرو میماندند، "شورای سلطنتی" را که از نجبا و روحانیان عالیمقام تشکیل شده بود، به مشورت فرا میخواندند. در سال 1295، ادوارد اول، که همزمان مشغ̇ṣجنگ با فرانسه و اسکاتلند و ویلز بود و به نقدینه و مردان جنگی نیازی شدید داشت، فرمان داد تا از هر "شهر، شهرک، و قصبهای" دو نفر (شارمند دارای حق رای)، و از هر ایالت یا استانی دو شهسوار،به یک مجمع ملی که با "شورای سلطنتی" نخستین پارęřKďانگلستان را تشکیل میدهند گسیل شوند. شهرها پول داشتند; از این روی، نمایندگان آنها بایستی ترغیب شوند تا به شاه رای دهند; استانها پر از مالکان آزاد بودند، و اینان میتوانستند نیرومندترین کمانگیران و نیزهوران را به خدمت کشور بگمارند; وقت آن رسیده بود که این نیروها به هم پیوندند و بنای حکومت بریتانیایی را پی افکنند. ادعای یک دموکراسی کامل در میان نبود. با آنکه شهرها از زیر سلطه خاوندان بزرگ رهایی یافته بودند یا تا سال 1400 رهایی یافتند حق رای شهرنشینان منحصر به اقلیت کوچکی از مالداران بود. حکومت همچنان در دست نجبا و روحانیان باقی بود; اینان بیشتر زمینهای مملکت را در تصرف داشتند، اکثریت اهالی سرف یا مستاجر آنها بودند، و سازمان و رهبری نیروهای مسلح کشور را خود بر عهده داشتند.
پارلمنت (مجمع ملی در زمان حکومت ادوارد سوم بدین نام خوانده شد) در کاخ سلطنتی در وستمینستر تشکیل میشد. اسقفهای اعظم کنتربری و یورک همراه هجده اسقف و روسای بزرگ دیرها در جانب راست پادشاه مینشستند; پنجاه دیوک، مارکوئس، ارل، وایکاونت، و بارون بر سمت راست جلوس میکردند; پرینس آو ویلز و شورای سلطنتی نزدیک به تخت سلطنت گرد میآمدند; و قضات کشور نیز که آنها را بر مخده های پشمی مینشاندند تا اهمیت حیاتی پشم را در بازرگانی انگلستان خاطرنشان سازند، حضور مییافتند تا نکات و مواد قانونی
---
1. پسر زیبایی که زئوس او را ربود و ساقی خدایان اولمپ کرد. م

را یادآور شوند. هنگام افتتاح جلسه، شهرنشینان و شهسواران که بعدها به "عوام" معروف شدند سر برهنه در پایین نردهای که آنان را از روحانیان عالیقدر و خاوندان جدا میکرد میایستادند; به این طریق، مجمع ملی دارای

دو مجلس بالا و پایین بود (1295). شاه یا رئیس تشریفات وی برای هر دو مجلس نطقی ایراد میکرد و موضوعاتی را که باید مورد شور قرار گیرد بیان میداشت. آنگاه عوام به تالار دیگری میرفتند که معمولا تالار بحث دیر وستمینستر بود; در آنجا پیشنهادهای شاه را مورد بحث قرار میدادند. چون شور پایان میپذیرفت، آنان از میان خود، "سخنگو"یی برمیگزیدند تا نتیجه را به مجلس بالا گزارش دهد و درخواستهای آنها را به سمع شاه برساند. شاه در پایان جلسات، دوباره دو مجلس را فرا میخواند، به درخواستهایی که از وی شده بود جواب میگفت، و آنگاه مجلسین را منحل میکرد، تنها شاه قدرت تشکیل و انحلال پارلمنت را داشت.
هر دو مجلس مدعی آزادی بحث و گفتگو بودند و معمولا از این موهبت برخورداری تام داشتند. در بسیاری از موارد آرا و عقاید خود را بیپروا و با شدت به شخص فرمانروا اظهار میداشتند و یا به او مینوشتند; در چند مورد، شاه ناچار نقادان بسیار گستاخ را امر به زندان میفرمود. از لحاظ تئوری و نظر، وظیفه قانونگذاری با پارلمنت بود; در عمل، بیشتر قوانینی که از تصویب پارلمنت میگذشت لوایحی بودند که وزیران پادشاه تسلیم کرده بودند; اما عموما اعضای مجلسین نظرات و ایرادات خود را ارائه میکردند و تا هنگامی که جلب رضایت آنان نمیشد، به لوایح مالی رای نمیدادند. یگانه حربه مجلس عوام همین "نیروی مالی" بود که با بالا رفتن هزینه اداره امور و داراتر شدن شهرها بر قدرت مجلس عوام افزود. سلطنت نه سلطنت مطلقه بود، نه مشروطه.
شاه به طور مستقیم نمیتوانست در قوانینی که به تصویب پارلمنت رسیده بود تغییری دهد یا قانون جدیدی وضع کند; ولی در قسمت بیشتر سال، مجلسی وجود نداشت تا از اقدامات پادشاه جلوگیری کند. او احکام و فرمانهایی صادر میکرد که بر سراسر حیات مردم انگلستان اثر داشت. بر تخت سلطنت نشستن او انتخابی نبود، بلکه ارثی و بر حسب نسب بود. شخص وی، از نظر دینی، مقدس محسوب میشد; اطاعت و فرمانبرداری و وفاداری نسبت به او، با تمام قدرت، به وسیله دین، سنت، قانون، تعلیم و تربیت، و تحلیف و سوگند به افراد تلقین میشد; و اگر اینها کفایت نمیکرد، قانون خیانت به کمک میرسید; به موجب این قانون، چون شخص طاغی به مملکت را دستگیر کنند، میبایست او را کشان کشان از میان کوچه و خیابان به پای چوبه دار برند، اندرونهاش را بیرون کشند و در برابرش به آتش افکنند، و سپس بر سر دارش کنند.
ادوارد سوم، در سال 1330، در هجدهسالگی، زمام حکومت را به دست گرفت و یکی از پرحادثهترین سلطنتهای تاریخ انگلستان را آغاز کرد. یکی از تاریخنویسان معاصرش میگوید:

“اندامش زیبا و چهرهاش به سان خدایان بود”. تا آن زمان که زیادهروی در مجالست با زنان او را نشکسته بود، سراپا هیئت شاهان داشت. از آنجا که بیشتر شوالیه بود تا سیاستگر، اغلب از سیاست داخلی کشور غافل میماند; و تا وقتی که پارلمنت هزینه لشکرکشیهای او را تامین میکرد، تمام قدرتها را به دست آن سپرده بود. در طی سلطنت طولانی خود، بدین امید که فرانسه را ضمیمه قلمرو پادشاهی خویش کند، فرانسویان را از هستی ساقط کرد. معهذا، در وجودش شوالیهگری و جوانمردی و میل به زنان جمع بود. پس از آنکه برج مدور وینزر را با کار اجباری 722 تن ساخت، میز گرد شهسواران محبوب خود را تشکیل داد و بر بسیاری از نیزهبازیهای شوالیه ها ریاست کرد. فرواسار طی داستانی نقل میکند که ادوارد کوشید تا کاونتس آو سالزبری دلربا را بفریبد، اما مودبانه شکست خورد، آنگاه مسابقهای تشکیل داد تا جان خویش را از لذت دیدار زیبایی او سیراب سازد. این داستان موثق نمینماید. در یک افسانه دلفریب آمده است که کاونتس، هنگامی که در دربار میرقصید، زانوبندش به زمین افتاد، و شاه آن را برگرفت و گفت: “رسوا باد آن که در این باب فکر بد به خود راه دهد”. این عبارت، شعار گروه شهسواران دارای نشان گارتر (زانوبند) شد که به وسیله ادوارد در حدود سال 1349 تشکیل شد.
دست یافتن بر الیس پررز آسانتر از کاونتس آو سالزبری بود; الیس با آنکه شوهر داشت، خود را به پادشاه آزمند تسلیم کرد; در مقابل، مقدار زیادی زمین از پادشاه ستاند و چنان بر وی تسلط یافت که پارلمنت به اعتراض برخاست. (فرواسار، وظیفهخوار زودباور ملکه، میگوید) ملکه فیلیپا این همه را به شکیبایی تحمل کرد، او را بخشید، و در بستر مرگ از وی خواهش کرد که فقط تعهدات او را به موسسات خیریه انجام دهد، و “چون مشیت الاهی بر آن قرار گرفت تا ترا به جهان دیگر فراخواند، گوری جز در کنار من انتخاب مکن”.
پادشاه، “سرشک ریزان” قول داد که چنان کند، به نزد الیس بازگشت، و جواهرات ملکه را به او تقدیم کرد.
ادوارد در نبردهایش با نیرو، دلاوری، و مهارت میجنگید. در آن زمان جنگ در زمره والاترین و مهمترین کارهای شاهان بود; فرمانروایانی که جنگاور و سلحشور نبودند حقیر و خوار شمرده میشدند و در تاریخ انگلستان سه تن از این گونه شاهان از سلطنت خلع شدند. اگر کسی دل به دریا زند و به تحریف تاریخی کوچکی تن در دهد، میتواند بگوید که مردن به مرگ طبیعی ننگی است که از شرم آن آدمی را پروای زنده ماندن نیست.
هر یک از نجیبزادگان اروپایی برای جنگ تربیت میشد; پیشرفت و ترقی وی در دارایی و قدرت منوط به لیاقت و دلیری او در بکار بردن سلاحهای جنگی بود. مردم براثر جنگ دچار صدمات فراوان میشدند، ولی تا زمان

سلطنت ادوارد سوم به ندرت خود در جنگها شرکت میکردند; فرزندانشان داستان پیروزیهای شهسواران قدیم را میشنیدند و آن عده از پادشاهانشان را که بیشتر خون بیگانگان را ریخته بودند، با برگزیدهترین ستایشها، تجلیل میکردند و خاطره صدمات و

مصایب جنگ را از یاد میبردند.
هنگامی که ادوارد قصد تسخیر فرانسه را کرد، تنها معدودی از مشاورانش جرئت ورزیدند و او را به مصالحه اندرز گفتند اما وقتی که جنگ یک نسل طول کشید و حتی پشت مالداران در زیر بار مالیات خم شد، وجدان ملی بیدار شد و فریاد صلحطلبی از همه جا برخاست. چون پیروزمندی لشکرکشیهای ادوارد جای خود را به شکست داد، بیم ورشکستگی اقتصاد ملی، نارضایتی را به شورش نزدیک کرد. تا سال 1370، بر اثر خدمات صادقانه و خردمندانه سرجان چندوس، در جنگ و سیاست، برد با ادوارد بود. هنگامی که این پهلوان فرزانه درگذشت، جای او را، که رئیس شورای سلطنتی بود، پسر ادوارد، دیوک آو لنکستر، گرفت، که به مناسبت آنکه در گان یا گنت متولد شده بود، جان آو گانت نامیده میشد. جان لاابالی زمام حکومت را به چنگ دزدانی افکند که گنجینه های خویش را از ثروت و دارایی مردم میانباشتند. در پارلمنت، تقاضای اصلاح بالا گرفت و برخی از پاکدلان، به خاطر بازگشت سعادت ملی، مرگ عاجل شاه را از خداوند آرزو کردند. شاید پسر دیگر ادوارد، که به لحاظ لباس سیاه نبرد "امیر سیاه" نامیده میشد، میتوانست قدرتی به دستگاه دولت دهد، ولی وی در سال 1376 درگذشت، در حالیکه شاه پیر همچنان زنده ماند. پارلمنت خوب آن سال اصلاحاتی را مقرر داشت; خاطیان و قانونشکنان را به زندان افکند، الیس پررز را از دربار بیرون راند و اسقفان را متعهد ساخت که اگر وی بازگشت، تکفیرش کنند. پس از تفرق و انحلال پارلمنت، ادوارد قوانین و مقررات موضوعه را نادیده گرفت، زمان قدرت را بار دیگر در کف جان آو گانت نهاد، الیس را به بستر شاهی بازخوان، و هیچ یک از اسقفان حتی به توبیخ و سرزنش وی لب نگشودند. سرانجام، پادشاه لجوج به مرگ تن داد (1377) پسر یازدهساله امیرسیاه در میان تشتت و آشفتگی اقتصادی و سیاسی و انقلاب مذهبی، به نام ریچارد دوم، به سلطنت رسید.

II- جان ویکلیف: 1320-1384

چه شرایطی باعث شد که انگلستان، در قرن چهاردهم، اصلاح مذهبی را از سر گیرد به احتمال قریب به یقین، اخلاقیات روحانیان در این امر نقش دومی را داشته است. روحانیان مراتب بالا با تجرد از در صلح خواهی درآمده بودند; گفته میشد که اسقفی به نام برنل دارای پنج پسر بوده است. اما گمان میرود که وی یک مورد کاملا استثنایی بوده باشد. ویکلیف، لانگلند، گاور، و چاسر همه در بیان این نکته متفقند که راهبان و فرایارهای مسیحی راغب غذای خوب و زنان بدکارهاند. اما گمان نمیرود که خشم و غضب بریتانیاییها از چنین انحرافات و گمراهیها، یا از کار زنان تارک دنیا که چون بر سر خدمت میآمدند، قلاده سگ

در کفی و پرندهای دست آموز بر دستی داشتند، و یا از مسابقه گذاشتن راهبان در وردخوانی انگیخته شده باشد. (انگلیسی شوخ طبع، در مورد اخیر، برای شیطان دستیاری معین ساخته است که کارش جمعآوری هجاهایی است که، در این مسابقه تقدسآمیز ناقص کردن کلمات، از زیر زبان این "جهندگان و تازندگان و جست و خیززنندگان و سبقتگیران" درمیرفته است، و برای هر یک از اشتباهات لفظی و در هم جویدگی کلمات، یک سال عذاب جهنم برای گنهکاران مقرر داشته است).

آنچه رگ مالی توده مردم و دولت را میآزرد و آنها را به خشم برمیانگیخت، ثروت روزافزون و کوچنده کلیسای انگلستان بود. در برخی موارد، روحانیان یک دهم درآمد خود را به دولت میپرداختند، ولی اعتقاد راسخ آنها بر این بود که بدون موافقت و رضایت شوراهای روحانی نمیتوان مالیاتی بر آنها وضع کرد. علاوه بر آنکه اسقفان و راهبان بزرگ نمایندگان آنها در مجلس اعیان بودند، به طور مستقیم، یا به طریق وکالت، در شوراهایی که تحت ریاست اسقف اعظم کنتربری یا یورک تشکیل میشد گرد میآمدند و درباره تمام امور مربوط به مذهب و روحانیت تصمیم میگرفتند. معمولا شاه از میان طبقه روحانی، که باسوادترین طبقه جامعه بود، پایوران عالیرتبه دولت را انتخاب میکرد. دادخواست مردم عادی علیه روحانیان، در باب دارایی و املاک کلیسا، در محاکم و دادگاه های شاهی قابل دادرسی بود; لیکن حق رسیدگی و قضاوت درباره مجرمان روحانی منحصرا در اختیار دادگاه های کلیسایی بود. کلیسا در بسیاری از شهرها املاک خود را به اجاره میداد، و قضاوت و دادرسی در جرایم مستاجران را، حتی در امر جنحه، حق خود میدانست. همه اینها خشم و نفرت مردم را برمیانگیخت، ولی آنچه بیش از همه سبب و انگیزه خشم و طغیان میشد، سیل دارایی و

ثروت کلیسای انگلستان بود که به جیب پاپها در قرن چهاردهم به آوینیون، یعنی فرانسه سرازیر میشد. تخمینا، آن مقدار از پول مردم انگلستان که به جیب پاپها سرازیر میشد بیش از آن مقداری بود که پادشاه و دولت انگلستان خود میبردند.
دستهای به مخالفت با روحانیان در دربار تشکیل شد. قوانینی گذشت که قسمت بیشتر هزینه دولت را بر املاک کلیسایی تحمیل میکرد. در سال 1333، ادوارد سوم از پرداخت خراجی که شاه جان، پادشاه انگلستان، متعهد شده بود به پاپها بپردازد سرباز زد. در سال 1351، قانون نظارت بر املاک به سلطه پاپها بر اعضا یا عواید مناصب کلیسای انگلستان خاتمه داد. نخستین قانون نظارت قضایی (1353) انگلیسیهایی را که در باب اموری که پادشاه آن را در حیطه اقتدار دادگاه های کشور میدانست، به محاکم بیگانه (دربار پاپ) دادخواست میدادند متمرد خواند. در سال 1376، مجلس عوام رسما ادعا کرد که مودیان مالیاتی پاپ منابع هنگفتی از مالیاتها را برای پاپ میفرستند و کاردینالهای مجهولالمکان فرانسوی از مناصب کاردینالی انگلستان ثروتهای کلان میاندوزند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 37
رهبری مخالفان روحانیت در دربار با جان آو گانت بود، که حمایتش از جان ویکلیف سبب شد این مصلح بزرگ کشته نشود و به مرگ طبیعی درگذرد.
جان ویکلیف، نخستین مصلح انگلیسی، در حدود سال 1320 در هیپسول، نزدیک دهکده ویکلیف در شمال یورکشر، زاده شد. در آکسفرد تحصیل کرد و به مقام استادی الاهیات در همان دانشگاه رسید. در حدود 1360 مدت یک سال رئیس کالج بیلیل بود. بعدها به مقام کشیشی رسید و از طرف پاپها در کلیساهای بخشها به مناصب و مقاماتی که دارای وظیفه و مستمری بودند گمارده شد; و در همان حال همچنان به تدریس در دانشگاه ادامه داد. فعالیت عادی وی بسیار، اعجابآور و حیرتانگیز است. رسالات بسیاری به روش فلسفه مدرسی درباره مابعدالطبیعه، الاهیات، و منطق نوشت; دو کتاب درباب جدلیات، چهار کتاب خطابه و وعظ، و مقالات کوتاه اما سلیس و رسا درباره چیزهای مختلف تالیف کرد، که مقاله معروف رساله درباره حکومت مدنی از آن جمله است. بیشتر آثار وی به زبان لاتینی ناهنجار و غیرقابل فهمی نوشته شده بودند که، جز برای دستور زبان نویسان، مایه دردسر هیچ کس نمیشدند. ولی در خلال همان ابهام و ناهنجاریها چنان اندیشه های تند و آتشینی نهفته بود که انگلستان را، 155 سال پیش از هنری هشتم، از کلیسای کاتولیک رومی جدا ساخت، بوهم را در آتش جنگهای داخلی افکند، و تقریبا تمام اندیشه های اصلاحی یان هوس و مارتین لوتر را، پیش از آنان، به سمع جهانیان رسانید.
ویکلیف با گذاشتن پای مخالفت در پیش، و پذیرش منطق و فصاحت

آوگوستینوس، بنیان عقیده خویش را بر اصل تقدیر ازلی گذاشت، که هنوز هم به مثابه مغناطیس الاهیات آیین پروتستان است. به نظر وی، خداوند لطف و عنایت خویش را شامل حال آن کس که بخواهد میکند و سعادت و شقاوت هر فردی را از روز ازل برای ابدالدهر معلوم کرده است. حست عمل سبب رستگاری نیست، بلکه نشانه آن است که کننده آن مورد لطف و عنایت الاهی و از بندگان خاص درگاه اوست. ما مطابق سرنوشتی که مشیت الاهی به حکم تقدیر برای ما معین فرموده است عمل میکنیم، یا اگر گفتار هراکلیتوس را معکوس سازیم، سرنوشت ما منش و شیوه سلوک ماست.
تنها آدم و حوا دارای اختیار و آزادی اراده بودند که بر اثر نافرمانی و سرپیچی نه تنها خود آن را از دست دادند، بلکه ذریه آنها نیز از آن محروم شدند.
خداوند فرمانروای جهان مطاع همه ماست. اطاعت و وفاداری ما نسبت به وی مستقیم و بلاواسطه است، و مانند سوگند وفاداری یک انگلیسی به پادشاه خویش است; نظیر فرانسه فئودال نیست که به میانجی نیاز باشد و آدمی، به واسطه خاوند، تبعیت و وفاداری خود را نسبت به ایلخان و از او به پادشاه اظهار دارد. از این روی، پیوند و ارتباط میان خالق و خلق پیوندی مستقیم است و مستلزم واسطه و میانجی نیست; پس ادعای کلیسا و کشیشان بر اینکه آنها رابط

لازم میان خدا و مردمند، مردود است. بدین منوال، همه مسیحیان خود کشیشند، و نیازی به تعیین شخصی به نام کشیش نیست. خداوند مالک کل زمین و آسمان و مافیهاست; آدمی تنها به عنوان رعیت مطیع و فرمانبردار میتواند که بر چیزی که چیزهای این جهان تملک داشته باشد. کسی که گناهکار است، چون گناه سبب طغیان وی علیه خداوندگار میشود، حق تملک را از دست میدهد، چه مالکیت برحق مستلزم معصومیت است. از سوی دیگر، چنانکه از کتاب مقدس برمیآید، مسیح میخواست که حواریون، جانشینان آنها، و نمایندگان رتبهدار آنها صاحبان مال و منالی نباشند. پس کلیسا یا کشیشی که دارای ثروت و تمول است، چون از فرمان مسیح تجاوز کرده، گناهکار است و در نتیجه، انجام شعایر مذهبی از جانب وی فاقد اعتبار میباشد.
ویکلیف، که گویی این گفته ها را چندان سخت نمیدانست، از الاهیات خویش یک کمونیسم و آنارشیسم نظری استنتاج کرد، آن کس که معصوم و مورد تایید الاهی است با خداوند در تملک تمام کالاهای این جهان شریک است; به عبارت دیگر، درستکاران در همه چیز به شکل اشتراکی سهیمند. مالکیت فردی و خصوصی و حکومتی (چنانکه برخی از فلاسفه مدرسی

تعلیم میدادند) نتیجه گناه حضرت آدم (یعنی سرشت آدمی) و گناهکاری ذاتی انسان است. در جامعهای که فضیلت بر آن فرمانروا باشد، نه مالکیت فردی وجود دارد نه قوانین کلیسایی و دولتی ساخته و پرداخته ذهن بشر. ویکلیف از آنجا که میترسید افراطیون، که در این زمان در اندیشه انقلاب بودند، عقاید وی را به معنای لفظی و ظاهری آن تعبیر کنند، چنین بیان داشت که مرام اشتراکی وی فقط جنبه تصوری و معنوی دارد. قدرتهای موجود، چنانکه بولس حواری تعلیم داده، عطیه خداوند است و باید از آنها اطاعت کرد. لوتر نیز در سال 1525 عینا همین نکته را در مورد انقلاب تکرار کرد.
دسته مخالف روحانیان کمونیسم ویکلیف را به مذاق خویش خوشگوار ندیدند، ولی حملات وی را به روحانیت و مالکیت کلیسا سخت پرمعنا یافتند. هنگامی که در سال 1366 بار دیگر پارلمنت انگلستان از پرداخت خراج مقرره شاه جان به پاپ خودداری کرد، ویکلیف نامزد شد تا به عنوان "روحانی طرفدار شاه" از این فرمان مجلس دفاع کند. در سال 1374 ادوارد سوم درآمد کلیسایی بخش لوتر ورث را، ظاهرا به عنوان کارمزد، به وی بخشید. در ژوئیه 1376 ویکلیف مامور شد تا به نمایندگی از طرف مقام سلطنت به بروژ رود و با عمال پاپ درباره امتناع انگلستان از پرداخت خراج، که هنوز ادامه داشت، مذاکره نماید. هنگامی که جان آو گانت بر آن شد که حکومت را به ضبط بخشی از املاک کلیسا وارد کند، از ویکلیف دعوت کرد تا از نظر وی در یک سلسله سخنرانی که در لندن ایراد میکند به دفاع برخیزد. ویکلیف این دعوت را پذیرفت (سپتامبر 1376) و از آن زمان، روحانیان و طرفدارانشان وی را آلت دست جان آو گانت محسوب داشتند. کورتنی، اسقف لندن، بر آن شد تا با تعقیب

ویکلیف به عنوان بدعتگذار، به طور غیرمستقیم، بر جان ضربت زند. ویکلیف را فراخواند تا در فوریه 1377، در کلیسای جامع سنت پول، در برابر شورایی از نخست کشیشان حاضر شود. وی حاضر شد، اما جان آو گانت و انبوهی ملازم مسلح نیز همراه او بودند. سربازان با برخی از تماشاگران مشاجره هایی آغاز کردند; غوغایی برپا شد، ویکلیف صحیح و سالم به آکسفرد بازگشت. کورتنی اتهامنامه مشروحی با نقل پنجاه و دو بند از آثار ویکلیف تهیه کرد و برای پاپ به رم فرستاد. در ماه مه، پاپ گرگوریوس یازدهم توقیعی صادر کرد و هجده مسئله از مسائل مندرج در آثار ویکلیف را، که بیشتر آنها از رساله درباره حکومت بودند، دال بر ارتداد شمرد و به اسقف اعظم، سایمن سادبری، و اسقف کورتنی فرمان داد تا تحقیق کنند آیا ویکلیف هنوز هم بدان آرا و نظرات معتقد و پایبند است یا نه. در صورت اثبات، آنان دستور داشتند که وی را توقیف سازند و در

زنجیر کنند و منتظر دستورهای بعدی باشند.
اما ویکلیف در این زمان نه تنها تحت حمایت جان آو گانت و لرد پرسی آو نورثامبرلند بود، بلکه افکار عمومی نیز از او پشتیبانی میکرد. در پارلمنتی که در ماه اکتبر تشکیل شد، احساسات مخالف روحانیان شدت و فزونی داشت. بحث درباره سلب دارایی و مالکیت کلیسا برای عدهای از اعضای پارلمنت شیرین و فریبنده بود، زیرا حساب میکردند که پادشاه، با ثروتی که اینک در اختیار اسقفان، روسای دیرها، و روحانیان والامقام است، میتواند مخارج 15 ارل، 1500 شهسوار، و 6200 سپردار را تامین کند و سالانه 20,000 لیره هم برای خویشتن نگاه دارد. در این هنگام فرانسه خود را آماده میساخت تا به انگلستان لشکر کشد، و خزانه دولت انگلستان تقریبا خالی بود; بنابراین، چقدر ابلهانه بود که بگذارند عمال و ماموران پاپ ثروت بخشهای کلیسایی انگلستان را جمع کنند و برای یک پاپ فرانسوی و کالج کاردینالها، که اکثریت اعضای آن فرانسوی بودند، ارسال دارند. مشاوران پادشاه از ویکلیف خواستند تا درباره سوال آنان بیندیشد و اظهارنظر کند; سوال این بود: "آیا کشور انگلستان شرعا میتواند، در این هنگام که ضرورت دفع حمله اجنبیان حتمی است، از ارسال ثروت مملکت به کشورهای خارجی، حتی اگر پاپ به سرزنش و عیبجویی برخیزد یا به نام فریضه فرمانبرداری خواهان ارسال آن باشد، جلوگیری کند" ویکلیف در رسالهای بدین سوال پاسخ داد و در نتیجه خواستار جدایی کلیسای انگلستان از دربار رم شد. وی نوشت: "پاپ نمیتواند ثروت و نقدینه کلیساهای انگلستان را مطالبه کند، مگر به عنوان صدقه. ... چون احسان و خیرخواهی باید در خود کشور آغاز شود، فرستادن اعانات و صدقات کشور به خارج، در حالی که خود نیازمند آن است، نه تنها احسان نیست، بلکه حماقت و ابلهی است". ویکلیف در برابر این قسمت سوال که کلیسای انگلستان جزئی از کلیسای کاتولیک یا عمومی است و باید از آن تبعیت کند، استقلال روحانی کلیسای انگلستان را توصیه کرد. "به استناد
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 40
کتاب مقدس، کشور انگلستان باید یک پیکر مقدس باشد و روحانیان، خاوندان، و عوام باید اعضای این پیکر باشند". این گفتار که بعدها زبان حال هنری هشتم شد، چنان تند و تهورآمیز بود که مشاوران شاه به ویکلیف دستور دادند که بیش از آن در این باب سخنی نگوید.
اجلاس آینده پارلمنت به 28 نوامبر موکول شد; اسقفان که به قتل ویکلیف کمر بسته بودند، در 18 دسامبر، توقیعی را که دال بر محکومیت ویکلیف بود منتشر ساختند و از رئیس دانشگاه آکسفرد خواستند تا فرمان پاپ را در مورد دستگیری ویکلیف اجرا کند. در آن زمان، دانشگاه در اوج استقلال فکری خود بود. دانشگاه در سال 1322 حق خلع رئیس نالایقی را، بدون

مشورت با مافوق رسمی او، یعنی اسقف لینکن، بدست آورده، و در سال 1367 قید نظارت اسقفان را از دست و پای خود بریده بود. نیمی از دانشگاه به پشتیبانی ویکلیف، دست کم بدان دستاویز که حق دارد آزادانه عقاید خود را بیان کند، برخاستند. رئیس دانشگاه از اطاعت امر اسقفان سرباز زد و اعلام داشت که هیچ مقام روحانی، در امور عقیدتی، حق فرمان دادن به دانشگاه را ندارد، و در همان حال ویکلیف را اندرز گفت تا برای مدتی سکوت و خاموشی گزیند; ولی آن کدام مصلحی است که بتواند زبان در کام کشد و خاموش در کنجی بنشیند. در مارس 1378، ویکلیف در برابر شورای اسقفان در لمبث حاضر شد و از عقاید خویش به دفاع پرداخت. هنگامی که استماع دفاعیه وی در شرف آغاز بود، نامهای از مادر شاه ریچارد دوم به دست اسقف اعظم رسید که در آن خواهش شده بود که از دادن حکم قطعی بر محکومیت ویکلیف خودداری شود. در جریان محاکمه، انبوهی از خلایق از کوچه و خیابان بزور راه به درون کشیدند و ندا در دادند که مردم انگلستان نمیتوانند بپذیرند که در کشور دستگاه تفتیش افکار وجود داشته باشد. اسقفان تحت فشار دولت و ملت صدور حکم را به تعویق افکندند، و ویکلیف بار دیگر، بی آنکه صدمه و آزاری ببیند، و در حقیقت پیروزمند، به خانه بازگشت. پاپ گرگوریوس یازدهم در 27 مارس درگذشت; چند ماه بعد، شقاق در حکومت پاپی روی داد و قدرت آن، و اقتدار و اعتبار کلیسا را تضعیف کرد. ویکلیف حمله را از سر گرفت و رسالات و مقالات متعددی نگاشت، که بیشتر آنها به زبان انگلیسی بود، و دامنه بدعتها و طغیانها را وسعت داد.

در این ایام وی را برای ما مردی تصویر کردهاند که ستیزه و مباحثه چون فولاد آبدیدهاش کرده و گذشت عمر، در امور مذهبی و اخلاقی، سختگیرش ساخته بود. او رازور نبود، بلکه مبارز و خلاق بود و منطق خود را شاید تا سرحد بیرحمی رسانده بود. قریحه وی، در هجو و بدگویی، اینک یکسره لجام گسسته بود. فرایارهایی را که به مردم تعلیم فقر میدادند، اما خود ثروت میاندوختند، تقبیح و تحقیر میکرد. میگفت بسیاری از صومعه ها "مکمن دزدان، لانه ماران و جایگاه دیوان و شیاطین است". با این نظر، که از ثواب و نیکی اعمال قدیسان میتوان برای نجات ارواح زیانکاران در برزخ استفاده کرد، به مبارزه برخاست. مسیح و

حواریون آموزهای در مورد رواداری تعلیم نداده بودند. "نخست کشیشان مردم را با آمرزشنامه یا بخشش دروغین میفریبند و ملعونانه پولهای آنان را میربایند. ... آنان که با قیمتهای گزاف از این دروغزنها آمرزشنامه میخرند ابله و بیخردند". اگر پاپ توانایی آن را داشت که ارواح گناهکاران را از عذاب برزخ نجات دهد، چرا، به نام احسان و دین، یکباره چنین

نمیکرد. ویکلیف با شدت و حرارت روزافزونی ادعا میکرد که "بسیاری از کشیشان ... زنان، دختران، بیوهزنان، و راهبه ها را به راه های مختلف میفریبند و بیعفت میسازند". تقاضا داشت که جنایات و جرایم روحانیان در دادگاه های غیرروحانی کیفر داده شود آن دسته از نایب کشیشان را به باد ناسزا گرفت که ثروتمندان را تملق میگفتند و فقیران را خوار و پست میشمردند; گناهان مالداران را بوفور و به آسانی میبخشیدند، اما تهیدستان را به خاطر آنکه نمیتوانستند مطامع آنها را برآوردند و بدانها عشریه دهند تکفیر و طرد میکردند; به نخجیر میرفتند، بازهای دستآموز میپروردند، قمار میباختند، و مردم را با ذکر معجزات دروغین میفریفتند. نخست کشیشان انگلیسی را متهم ساخت که "معیشت بینوایان را میدزدند، اما با ستمکاری و ظلم به مخالفت برنمیخیزند." آنان "برای پول بیش از خون مسیح ارزش قایلند". فقط برای خودنمایی و تظاهر عبادت میکنند، و برای به جا آوردن مراسم مذهبی از مردم اجرت میطلبند; به لهو و لعب و تجمل زندگی میگذرانند; بر اسبان فربه با زین و برگ سیمین و زرین سوار میشوند; آنان همگی "دزد ... و روباهانی مکار و بدایشند ... . گرگانی مزور ... شکمباره ... و بوزینگانی شهوت پرستند". در اینجا، حدت و طعن زبان ویکلیف حتی از لوتر هم شدیدتر است. "خرید و فروش مقامات کلیسایی امری است که در تمام دوایر کلیسا شایع است. ... این کار دربار رم بیشترین صدمه را به مار وارد میسازد، زیرا در هه جا، و زیر مقدسترین رنگها، رواج دارد و زمینهای ما را از ثروت و خلایق تهی میسازد". رقابت شناعتبار و ننگآور پاپها (در هنگام شقاق و جدایی)، طرد و تکفیر کردن یکدیگر، و ستیزه بیآزرمانه برای کسب قدرت "باید مردمان را به هوش آورد و بر آن دارد که از پاپها، تا آنجا که اینان تعلیمات مسیح را پیروی کنند، تبعیت نمایند". پاپ یا کشیش، در عالم روحانی، "فرمانروا و حتی پادشاه است; مسیح جایی نداشت که در آن سر بر بالین استراحت نهد، اما مردم میگویند که این پاپ بیشتر از نصف امپراطوری را صاحب است. ... مسیح متواضع و فروتن بود ... اما پاپ بر تخت مینشیند و فرمانروایان را وادار میسازد تا بر پای وی بوسه زنند". شاید ویکلیف میخواسته است زیرکانه بگوید که پاپ همان ضد مسیح (دجال) است که رد رساله اول یوحنای رسول1 آمدنش پیشگویی شده، و همان وحش2 مکاشفه یوحنای رسول میباشد. که منادیگر آمدن

---

1. "ای بچه ها، این ساعت آخر است; و چنانکه شنیدهاید که دجال میآید، الحال هم دجالان بسیار ظاهر شدهاند; و از این میدانیم که ساعت آخر است". "(رساله اول یوحنای رسول"، 2 . 18) م.

2. "و چون شهادت خود را به اتمام رسانند، آن وحش که از هاویه برمیآید

با ایشان جنگ کرده، غلبه خواهد یافت، و ایشان را خواهد کشت. "(مکاشفه یوحنای رسول"، 11 . 7) م.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 42
مجدد مسیح است. به نظر ویکلیف، راه حل مسئله این بود که کلیسا از تمام قوا و تملکات مادی دست بکشد. مسیح و شاگردانش در فقر و تهیدستی به سر برده بودند، پس شایسته بود که کشیشان نیز بدانها تاسی جویند. فرایارها و راهبان باید مال و منال و زندگی مرفه و متجملانه را کنار بگذارند و بار دیگر به قواعد و مقررات سخت فرقه های خویش روی کنند. کشیشان "باید با خوشحالی، از دست دادن فرمانروایی و آقایی جهان مادی را تحمل نمایند". آنها باید به غذا و لباس بسنده کنند و تنها از صدقاتی که از روی میل و اختیار بدانها داده میشود زندگانی را بسر برند. اگر روحانیان، با بازگشت به فقر انجیلی، از املاک خویش دست برندارند، بر عهده دولت است که پا پیش گذارد و اموال آنها را ضبط و مصادره کند. حکمرانان و شاهان باید به اصلاح کشیشان همت گمارند و آنها را به پذیرفتن فقری که مسیح دستور داده است مجبور کنند. "نباید در این راه از لعن و تکفیر پاپ بهراسند، زیرا نفرین هیچ کس، جز نفرین و لعنت خداوند، گیرا و موثر نیست". پادشاهان تنها در برابر خدای تعالی مسئولند; قدرت آنان از اوست. ویکلیف، به جای قبول عقیده پاپ گرگوریوس هفتم و بونیفاکیوس هشتم که حکومتهای غیرروحانی را تابع و فرمانبردار کلیسا میدانستند، میگفت که دولت باید در امور دنیوی خود را بالاتر از همه بداند، و باید بر تمام اموال کلیسا نظارت کند. کشیشان باید به وسیله شخص پادشاه تعیین شوند.
قدرت کشیش در حقی است که وی برای انجام امور و شعایر مذهبی دارد. ویکلیف در این باره عقایدی اظهار میدارد که بعدها از دهان لوتر و کالون شنیده میشود. وی اعتراف و اقرار محرمانه را ضروری نمیداند و از اعتراف علنی، که مورد تصدیق و پذیرش مسیحیان نخستین بود، پشتیبانی و حمایت میکند. "اعتراف محرمانه در نزد کشیش ... ضروری نیست و از ساخته های اخیر جناب شیطان است، زیرا نه مسیح و نه پس از وی شاگردانش به چنین کاری اقدام نکردهاند". این گونه اعتراف، آدمی را بنده زرخرید کشیشان میکند و گاهی در مقاصد اقتصادی و سیاسی مورد سواستفاده قرار میدهد; "با این اقرار نیوشی و بخشایش محرمانه ممکن است که راهب و راهبهای با یکدیگر مرتکب گناه شوند." یک آدم معمولی نیکوکار میتواند فرد گناهکاری را بهتر و موثرتر از کشیشان پست و دغلکار آمرزش عطا کند; ولی حقیقت امر این است که تنها خداوند بخشاینده گناهان است. به طور کلی، ما باید به ارزش و اعتبار یک عمل مذهبی که به وسیله کشیش گنهکار یا مرتدی انجام میگیرد مشکوک باشیم. هیچ

کشیشی هم، چه خوب باشد و چه بد، نمیتواند نان و شراب آیین قربانی مقدس را به جسم و خون مسیح تبدیل کند. برای ویکلیف چیزی زشتتر از این نبود که برخی از کشیشانی که وی میشناخت مدعی بودند که میتوانند این معجزه خداوندی را انجام دهند. ویکلیف مانند لوتر منکر قلب ماهیت بود، اما حضور حقیقی مسیح را در این مراسم انکار نمیکرد. مسیح به نحوی رمزآمیز، که نه ویکلیف

و نه لوتر در پی توضیح آن بودند، "روحا، واقعا، حقیقتا، و موثرا در این آیین" حاضر بود، اما همراه با نان و شرابی که (بنابر تعلیم کلیسا) معدوم و نیست نمیشد.
ویکلیف این اندیشه ها را بدعتآمیز نمیدانست، ولی نظر وی در باب "موجود بودن جسم و خون مسیح در ماده فطیر و شراب" بسیاری از طرفدارانش را به وحشت افکند. جان آو گانت با شتاب خود را به آکسفرد رساند تا از دوست خویش بخواهد بیش از این درباره آیین قربانی مقدس سخنی نگوید (1381)، اما ویکلیف امتناع ورزید و عقاید خود را در یک "شهادتنامه" تایید و تاکید کرد (مه 1381). یک ماه بعد، آتش انقلاب اجتماعی در انگلستان شعلهور شد و تمام مالداران را به وحشت افکند و آنان را به تقبیح و برگشتن از عقاید و اصولی که مالکیت جامعه و افراد را به هر نحوی، خواه روحانی و خواه غیرروحانی، تهدید میکرد واداشت. بدین ترتیب، ویکلیف بیشتر پشتیبانان خود را در دستگاه دولت از دست داد، و قتل اسقف اعظم سادبری به دست شورشیان سبب ارتقای مصممترین دشمن وی، اسقف اعظم کورتنی، به مقام سر اسقفی انگلستان شد. کورتنی احساس کرد که اگر بگذارد عقاید و آرای ویکلیف در باب آیین قربانی مقدس انتشار یابد، نه تنها اعتبار و آبروی روحانیت خواهد رفت، بلکه پایه های اقتدار و سلطه اخلاقی کلیسا نیز متزلزل خواهد شد. در ماه مه سال 1382 وی از تمام روحانیان دعوت کرد که در صومعه "فرایارهای سیاه" در لندن گردآیند و شورایی تشکیل دهند. پس از آن، شورا را وادار ساخت تا بیست و چهار مسئلهای را که از آثار ویکلیف استخراج کرده بود مردود، و دلیل بیدینی او اعلام دارند; همچنین، حکم غیرقابل ردی به رئیس دانشگاه آکسفورد فرستاد تا از تدریس و سخنرانیهای مولف آن مسائل، تا اثبات دینداری وی، ممانعت به عمل آید. شاه ریچارد دوم به رئیس دانشگاه دستور داد تا ویکلیف و تمام پیروانش را اخراج کند، و این امر را باید ناشی از عکسالعمل وی در برابر انقلاب دانست، که نزدیک بود به سقوط و خلع وی از سلطنت منجر شود. ویکلیف، که ظاهرا هنوز به وسیله جان آو گانت حفاظت میشد، به مقر کار خود در لوترورث رفت.
تعریف و تمجیدهای جان بال، یکی از روسای عمده انقلاب، چنان

هراسانش ساخت که به انتشار چندین مقاله و رساله دست زد و خود را از شورشیان برکنار و جدا دانست; از داشتن هر گونه عقیده سوسیالیستی ابا کرد و از پیروان خویش خواست تا از حکمرانان خود در این جهان، به امید پاداش جهان دیگر، صبورانه فرمانبرداری کنند. معهذا، همچنان به نوشتن رسالات ضدکلیسایی ادامه داد و هیاتی از "کشیشان فقیر موعظهگر" تشکیل داد تا تعلیمات اصلاحی وی را در میان مردم بپراکنند. برخی از این "لالرد"ها1 مردمانی بودند که تحصیلاتی ناقص داشتند. و برخی نیز از معلمان دانشگاه آکسفرد. اینان همه خرقه پشمینی سیاه میپوشیدند و

---

1. Lollard، گمان میرود از لغت lollaerd آلمانی میانه گرفته شده باشد، که از ریشه lollen به معنای "زمزمه کردن" (دعا) است.

چون فقیران مسیحی اولیه پای برهنه راه میرفتند; در آنان حرارت و حمیت کسانی وجود داشت که مسیح را از نو بازیافته باشند. شعارشان تقریبا چون شعار پروتستانها بود; آنها بر لغزش ناپذیری و مسلم بودن تعلیمات کتاب مقدس در برابر سنتهای اغفالآمیز و دروغین تعلیمات دینی کلیسا تاکید داشتند و سخنرانی و وعظ به زبان بومی را در برابر به رمز و راز انجام دادن مراسم مذهبی به یک زبان خارجی پیشنهاد میکردند. ویکلیف برای این کشیشان غیر رسمی و مستمعین با سواد آنها، به انگلیسی خشن ولی پر حرارتی، در حدود سیصد وعظ و سخنرانی ایراد کرد و مقالات مذهبی بسیار نوشت; از آنجا که میل زیادی داشت که مردم به مسیحیت، آنچنان که در عهد جدید آمده است، باز گردند، بر آن شد که کتاب مقدس را، که تنها مرجع و راهنمای راستین حقایق مذهبی است، با عدهای از یارانش ترجمه کند. تا آن زمان (1381)، فقط بخشهای پراکندهای از کتاب مقدس به انگلیسی ترجمه شده بود; طبقات تحصیلکرده با یک ترجمه فرانسوی آشنا بودند، و یک ترجمه آنگلوساکسونی نیز، که برای انگلستان زمان ویکلیف غیر قابل فهم بود، از عهد شاه الفرد باقی مانده بود. کلیسا چون دیده بود برخی از بدعتکاران، مانند والدوسیان، برای به کرسی نشاندن عقاید خویش از کتاب مقدس استفاده بسیار میبرند، مردم را از خواندن ترجمه هایی که از نظر کلیسا موثق و درست دانسته نشده بود منع کرد، از این راه از شدت تشتت و هرج و مرجهای عقیدتی، که از ترجمه های دلخواه دسته ها و تعبیر و تفسیرهای اختیاری مردم از متون کتاب مقدس بروز میکرد، کاسته بود. اما ویکلیف اعتقاد راسخ داشت که کتاب مقدس باید در اختیار هر انگلیسی زبانی که خواندن میداند باشد. ظاهرا وی خود عهد جدید را ترجمه کرد، و ترجمه عهد قدیم را به نیکولس هرفرد و جان پروی واگذاشت. ترجمه کامل کتاب مقدس ده سالی پس از

مرگ ویکلیف به پایان رسید این ترجمه از روی ترجمه لاتینی هیرونوموس به عمل آمده بود، نه از روی متن عبری عهد قدیم یا متن یونانی عهد جدید. سبک و شیوه آن نمودار عظمت نثر انگلیسی نبود، اما در تاریخ انگلستان واقعه حیاتی و مهمی به شمار میرفت. در سال 1384، پاپ اوربانوس ششم ویکلیف را به رم فراخواند. اما فرمان مرگ از فرمان وی نیرومندتر بود.
در 28 دسامبر 1384، این مصلح رنجور در مراسم قداس دچار فلج شد، و سه روز بعد جان سپرد. در لوترورث دفنش کردند، اما به حکم شورای کنستانس (چهارم مه 1415) استخوانهایش را از گور بیرون آوردند و در نهری که از آن نزدیکی میگذشت افکندند. به دنبال نوشته هایش همه جا گشتند و هر چه را به دست آوردند نابود کردند.
تمام عناصر برجسته جنبش اصلاح دینی در تعلیمات ویکلیف وجود داشت: قیام علیه دنیا دوستی روحانیون، و خواستاری نظام اخلاقی شدیدتر; روی آوردن از کلیسا به کتاب مقدس، از آکویناس به آوگوستینوس; از اختیار به تقدیر ازلی; و از رستگاری بر اثر حسن عمل به مشیت و توفیق الاهی; مخالفت با فروش آمرزشنامه، اعتراف محرمانه، و قلب ماهیت; پایین آوردن

کشیشان از مسند میانجیگری میان خدا و خلق; اعتراض بر انتقال ثروت ملی به رم; فراخواندن دولت به عدم اطاعت از دستگاه پاپها; و حمله به مالکیت روحانیون بر اموال دنیوی (که راه را برای هنری هشتم هموار ساخت). اگر شورش بزرگ سبب نمیشد که دولت از پشتیبانی ویکلیف دست بردارد، جنبش اصلاح دینی احتمالا همان زمان، یعنی صد و سی سال پیش از آنکه در آلمان درگیر شود، در انگلستان ریشه میبست.

جمعیت انگلستان و ویلز در سال 1307 سه میلیون نفر برآورد شده است; و البته این رقمی قطعی نیست و نسبت به جمعیت این دو منطقه در 1066 که دو میلیون و پانصد هزار نفر فرض شده است افزایشی قلیل و نامحسوس دارد. این رقم نشان میدهد که پیشرفت فنون کشاورزی و صنعتی در این دوره بسیار بطئی بوده است، و قحطی و مرض و جنگ از افزایش جمعیت بشر در این جزیره بارور ولی کوچک، که منابع آن هیچگاه برای زندگی عده کثیری بسنده نیست، بشدت جلوگیری کردهاند. احتمال میرود که سه چهارم مردم دهقان، و از این عده نیمی سرف بودهاند. از این نظر، انگلستان یک قرن از فرانسه عقب بود.
امتیازات طبقاتی بیش از سایر نقاط اروپا بود. زندگی در دست دو گروه میچرخید: خاوندان زیردستنواز یا خودپسند از طرفی، و خدمتگزاران امیدوار یا خشمگین از طرف دیگر. بارونها، بر کنار از خدمات محدودی که برای شاه انجام میدادند، مالک و صاحب تمام قلمرو خود و بلکه ورای آن بودند. دیوکهای لنکستر، نورفک، و باکینگم دارای املاکی بودند که با املاک شاه برابری میکرد. املاک خاندان نویل و پرسی هم دست کمی از این نداشتند. خاوند فئودال شهسواران واسال و سپرداران آنها را مجبور میکردند تا به او خدمت کنند، از وی دفاع نمایند، و "جامه"1 او را بپوشند. مع هذا امکان داشت که شخصی از یک طبقه به طبقه بالاتر ارتقا یابد; دختر یک بازرگان ثروتمند میتوانست با بارونی ازدواج کند و صاحب نام و نشان شود. اگر چاسر زنده میشد، از اینکه میدید نوهاش عنوان داچس دارد، به شگفت میآمد. طبقات متوسط تا آنجا که میتوانستند آداب و رسوم اشرافی را اخذ و اقتباس میکردند; در انگلستان یکدیگر را مستر و در فرانسه موسیو مینامیدند، و دیری نگذشت که همه مردان مستر یا موسیو و همه زنها مسترس یا مادام.2

---

1. livery در اصل، در زبان انگلیسی فرانسوی، elivr به معنی "جیرگی" یا مقدار آذوقه و یا لباسی بود که ارباب به رعیت خود میداد. بر اثر گذشت زمان، جامه های رعایای یک شخص بزرگ ویژگی اونیفورم را پیدا میکرد. اصناف این شیوه را بکار بستند و با مفاخرت، در تظاهرات، و اجتماعاتشان، جامه های ویژه و مشخص صنف خود را میپوشیدند.این عادات و رسوم به "انگلستان شادکام" رنگ و روی میداد.
2. دو عنوان اخیر خود دستخوش تحولات دیگری قرار گرفتهاند.

پیشرفت صنعت از کشاورزی سریعتر بود. در سال 1300، تقریبا معادن انگلستان در دست استخراج بود; نقره، آهن، سرب، و قلع استخراج میشد، و صدور فلزات یکی از ارقام بزرگ تجارت خارجی کشور را تشکیل میداد. به گفته عوام، "پادشاهی زیر زمین از پادشاهی روی زمین پر ارجتر بود." در این قرن بود که صنعت پشم در انگلستان رواج گرفت و این کشور را غنی ساخت. خاوندان هر روز مقدار بیشتری از زمینهای خود را، که قبلا به غلامان و مستاجران خویش برای کارهای معمولی واگذاشته بودند، مسترد میداشتند و مناطق وسیعی را به پرورش گوسفند اختصاص میدادند; زیرا از فروش پشم بیش از شخم زدن و کاشتن زمین سود عاید میشد. سوداگران پشم تا مدتی توانگرترین تجار انگلستان بودند; میتوانستند قرضه ها و مالیاتهای هنگفت به ادوارد سوم، که مسبب تباهی و سیه روزگاری آنها شد، بپردازند. ادوارد، که نمیتوانست ببیند پشم خام انگلستان برای خوراک کارخانه های پارچه بافی فلاندر بدان سرزمین روان میشود، بافندگان فلاندری را ترغیب کرد تا به بریتانیا کوچ کنند(1331 به بعد) و به دستور آنان یک کارخانه نساجی بر پای داشت. آنگاه صدور پشم و ورود پارچه های خارجی را قدغن کرد. در آخر قرن چهاردهم، صنعت پارچه بافی جای تجارت پشم را گرفت و یکی از منابع عمده ثروت قابل تبدیل انگلستان شد و به مرحله نیمه سرمایهداری رسید.
لازمه صنعت جدید، تعاون و همکاری صنایع و فنون متعددی چون ریسندگی، بافندگی، قصاری، رنگرزی، پنبهزنی، و پرداختگری بود. اصناف صنعتی قدیم نمیتوانستند آن توحید مساعی منظمی را که برای تولید اقتصادی لازم است به وجود آورند; مالکان و اربابان متهور و بیباک متخصصان را در سازمانی گرد آوردند و هزینه و رتق و فتق آن را خود به دست گرفتند. ولی در هر حال، چنین نظامی، چنانکه در فلورانس و فلاندر وجود داشت، هنوز در انگلستان پدید نیامده بود; کارها در دکه های کوچک، زیر نظر استادکار و شاگردانش و چند تن کارگر مزدور، یا در کارخانه های کوچک روستایی که از قوه آب استفاده میکردند، و یا در خانه های رعیتی، آنجا که انگشتان شکیبای کدبانوی خانه پس از فراغت از کارهای منزل به کارگاه بافندگی میچسبید، انجام میگرفت. اصناف صنعتکار با نظام جدید به جنگ برخاستند و دست به اعتصاب زدند; اما افزایش تولید نظام جدید بر همه مخالفتها فایق آمد و کارگران، که برای فروختن مهارت و کار خود با یکدیگر رقابت میکردند، هر روز بیشتر بازیچه دست سرمایهگذاران و مدیران کارگاه ها شدند. رنجبران شهری "دست به دهان زندگی میکردند ... در مورد لباس و مکان خویش لاقید بودند; در روزهای خوب، خوب میخوردند و مینوشیدند، و در روزهای بد گرسنه میماندند." همه افراد ذکور محکوم به خدمت اجباری در کارهای عمومی بودند، اما ثروتمندان، به جای

کار، پول میپرداختند. فقر و نداری ناگوارتر بود، اگر چه شاید شدتش به پایه ابتدای قرن نوزدهم نمیرسید. گدایان رو به فزونی نهادند و برای حفظ و سامان دادن به شغل خویش متشکل گشتند.
دستگیری و اعانه کلیساها، صومعه ها، و اصناف از

بینوایان سخت اندک و ناساز بود.
ناگهان مرگ سیاه(طاعون) بر این صحنه قدم گذاشت; اما نه چون بلیه و محنتی آسمانی که بر بنینوع بشر مقدر شده باشد، بلکه به مثابه انقلابی اقتصادی. مردم انگلستان در اقلیمی میزیستند که برای رویش نباتات بیش از سلامتی انسان مساعد بود; کشتزارها در سراسر سال سبز و خرم بودند، اما مردم از نقرس، تنگی نفس، رماتیسم، عرقالنسا، سل، استسقا، و امراض چشم و پوست مینالیدند. اهالی، از هر طبقه که بودند، غذا زیاد میخوردند و با مشروبات الکلی خویشتن را گرم نگاه میداشتند. ریچارد رول در حدود سال 1340 نوشت: "این روزها کمتر کسی به چهلسالگی میرسد، و از آن کمتر به پنجاهسالگی." اصول بهداشتی جامعه بسیار ابتدایی بود; گند دباغخانه ها، خوکدانیها، و مستراحها هوا را آلوده میکرد. تنها خانه ثروتمندان آب جاری داشت; اکثریت از جویها و چاه ها آب برمیداشتند و نمیتوانستند آن را به مصرف استحمام هفتگی خویش برسانند. طبقات پایین برای وبا و طاعون، که هر چند یک بار جمع کثیری را تلف کرد، شکارهای حاضر و آمادهای بودند. در 1349 طاعون غدهای از نورماندی به انگلستان و ویلز سرایت کرد; یک سال بعد، از آنجا به اسکاتلند و ایرلند راه یافت; در سالهای 1361، 1368، 1375، 1382، 1390، 1438، 1464 بار دیگر در انگلستان شیوع یافت و در این حملات متعدد، بر روی هم، از هر سه نفر انگلیسی یک تن را نابود کرد.
تقریبا نیمی از روحانیون مردند; و شاید یکی از علل سواستفاده و بدکاریهایی که در کلیسای انگلستان فریاد شکایت همه را برانگیخت این بود که کلیسا، بر حسب احتیاجی که داشت، عدهای از اشخاصی را که فاقد صلاحیت و سجایای لازم بودند به خدمت خود گماشت. هنر و صنعت صدمه بسیار دید; زیرا، نزدیک به یک نسل، ساختن بناهای کلیسایی متوقف شد. اخلاقیات مردم سستی گرفت، قیود خانوادگی از هم گسیخت، و بیبندوباریهای جنسی سدهایی را که قانون ازدواج به خاطر رفاه و نظم جامعه به دور آنها کشیده بود در هم شکستند. قوانین نیز چون مجری نداشتند، اغلب در بوته فراموشی افتادند. طاعون و جنگ دست به دست یکدیگر دادند تا زوال و انحطاط نظام مالکانه را سرعت بخشند. بسیاری از روستاییان، چون فرزند یا دستیارانشان را از کف دادند، املاک مورد اجاره خویش را رها ساختند و به شهر روی آوردند; مالکان مجبور شدند کارگران

آزاد را با اجرتی معادل دو برابر اجرت پیشین به مزدوری گیرند و اجارهداران تازهای با شرایط سهلتری پیدا کنند و خدمات فئودالی را به پرداختهای پولی تبدیل سازند. مالکان، چون خود مجبور بودند که برای هر چه میخرند قیمت بیشتری بپردازند، از دولت تقاضا کردند که مزدها را تثبیت کند. شورای سلطنتی با صدور فرمانی(18 ژوئن 1349) به تقاضای آنان پاسخ داد; رئوس مطالب فرمان چنین است:
از آنجا که توده کثیری از مردم، خاصه کارگران و خدمتکاران، بر اثر وبای اخیر تلف

شدهاند و بسیاری ... جز در برابر کارمزد فوقالعاده زیاد حاضر به خدمت نیستند، و برخی حتی تنبلی و دریوزگی را بر کار کردن ترجیح میدهند، ما با در نظر گرفتن ناراحتیهای غمافزایی که، مخصوصا بر اثر فقدان دهقانان و اینگونه رنجبران، پس از این به وجود خواهد آمد، پس غور و مشورت با اسقفان، نجبای مملکت، و مردان فرزانه که ما را یاری دادند، مقرر میداریم که: 1 هر کس که دارای توانایی بدنی و سن کمتر از شصت باشد و ممر معیشتی نداشته باشد، چون از وی تقاضای کار شود، باید بدان کس که از وی تقاضا نموده است خدمت کند، در غیر این صورت به زندان افکنده خواهد شد، تا آنکه ضامن و کفیلی پیدا شود و او را به کار بگمارد.
2 اگر کارگر یا خدمتگزاری قبل از پایان مدت مقرر، کار و یا خدمتش را ترک گوید، محکوم به حبس است.
3 مزد فقط بر مبنای اجرتهای پیشین به خدمتکاران پرداخت میشود، نه بیشتر. ...
4 اگر پیشهور یا کارگری مزدی بیش از آنچه که باید پرداخته شود بطلبد و یا بگیرد، به زندان افکنده میشود. ...
5 خوراک و اغذیه به قیمت مناسب فروخته میشود.
6 هیچ کس حق ندارد به گدایی که توانایی کار کردن دارد اعانه دهد.
نه کارگران بدین فرمان اعتنایی کردند و نه کار فرمایان، چنانکه پارلمنت در نهم فوریه 1351 مجبور به صدور قانون کارگران شد، تصریح کرد که مزد بیش از نرخ سال 1346 پرداخت نشود، و برای تعداد زیادی از مشاغل و اجناس قیمت معین کرد. به موجب تصویبنامه دیگری که در سال 1360 اعلام شد، روستاییانی که زمینشان را پیش از فسخ اجاره یا سرآمدن قرارداد آن ترک گویند بایستی بزور باز آورده شوند و، به صلاحدید امنای صلح، بر پیشانیشان داغ زده شود. میان سالهای 1377 و 1381 نیز اقدامات مشابهی، با شدت بیشتری، انجام گرفت. علیرغم این کوششها و تحکمات، اجرتها بالا رفت; اما نزاعی که از این راه میان کارگران و دولت درگرفت آتش جنگ طبقاتی را شعلهور ساخت و سلاح جدیدی در کف

خطیبان انقلاب قرار داد.
انقلابی که در گرفت علل و انگیزه های متعدد داشت. دهقانانی که هنوز سرف بودند آزادی میخواستند و آنان که آزاد بودند الغای بهره های مالکانهای را که هنوز از آنان طلب میشد خواستار بودند و اجارهداران برای تقلیل اجارهبهای سالانه هر جریب زمین به چهار پنس (1,67 دلار) پای میفشردند. برخی از شهرها هنوز تابع اصول فئودالی و تحت نظارت خانهای فئودال بودند و آرزوی حکومت مستقل در سر داشتند. در جوامع آزاد، کارگران از اولیگارشی بازرگانان نفرت، و مزدوران از فقر و نبودن تامین شکایت داشتند. کارگر و کشاورز، حتی کشیشان بخشهای کلیسایی، سو تدبیر و اداره حکومت را در واپسین سالهای سلطنت ادوارد
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 49
سوم و نخستین سالهای پادشاهی ریچارد دوم سرزنش میکردند. میپرسیدند که چرا پس از سال 1369 سپاهیان انگلستان مرتب در جنگها شکست خوردهاند و چرا باید به خاطر این شکستها هر روز بار مالیات سنگینتری بر دوش آنان گذاشته شود آنان به ویژه از اسقف اعظم سادبری و رابرت هیلز، صدراعظم پادشاه جوان، و جان آو گانت متنفر و بیزار بودند و آنها را مسبب فساد و بیلیاقتی دستگاه دولت میدانستند.
لالردهای موعضهگر با این شورش پیوستگی و ارتباطی نداشتند، ولی تعلیمات آنها در آماده ساختن اذهان برای انقلاب موثر بود. جان بال، مغز متفکر انقلاب، اندیشه های ویکلیف را با نظر تصدیق مینگریست; و وات تایلر، که سلب مالکیت مادی کلیسا را خواستار بود، از تعلیمات ویکلیف پیروی میکرد. بال، چنانکه فرواسار میگفت، "کشیش دیوانهای از ایالت کنت بود که به پیروانش عقاید اشتراکی تعلیم میداد، و در سال 1366 مورد تکفیر قرار گرفت. آنگاه مبلغ و خطیبی سیار شد که ثروت فسادانگیز اسقفان و خاوندها را تقبیح میکرد و خواستار بازگشت روحانیت به فقر انجیلی شد. پاپهای دوره شقاق کلیسا را، که در پی قسمت کردن خرقه مسیح بودند، به ریشخند گرفت." روایتی این شعر معروف را به وی نسبت میدهد: هنگامی که آدم بیل میزد و حوا پشم میرشت، چه کسی آقا و ارباب بود
فرواسار با آنکه سخت شیفته اشرافیت انگلستان است، نظریات منتسب به بال را به تفصیلی که حاکی از هواخواهی است، نقل میکند:
یاران خوب من، تا وقتی که همه چیز اشتراکی نشود، انگلستان روی آسایش نمیبیند; تا زمانی که اساس مالک و رعیت برچیده نشود و جز خود ما کسی آقای ما نباشد، کارها سامان نمیگیرد. آه، آنها چه زشت با ما رفتار میکنند! آنها به چه دلیل ما را چنین در اسارت نگاه داشتهاند مگر ما همه فرزندان یک پدر و مادر، یعنی آدم و حوا، نیستیم آنها چه چیز افزون از ما

دارند که آقای ما باشند ... ما را بنده خطاب میکنند، و اگر کار خود را انجام ندهیم، به تازیانهمان میبندند. ... بیایید به نزد شاه رویم و با وی گفتگو کنیم. او جوان است، و ممکن است که به سخنان ما گوش فرا دارد و به خواسته هایمان پاسخ مساعدی بدهد، و اگر چنان نکرد، برماست که خود برای بهتر ساختن زندگیمان به پا خیزیم.
بال سه بار دستگیر شد، و هنگامی که انقلاب درگرفت، در زندان بود.
مالیات سرانه سال 1380 بر نارضایتیها افزود. دولت به ورشکستگی نزدیک میشد، جواهرات گرویی شاه در شرف از دست رفتن بود، و جنگ با فرانسه مخارج تازهای میطلبید. مالیاتی برابر 100,000 لیره (10,000,000 دلار) وضع شد که هر یک از اهالی که بیش از پانزده سال داشت مجبور به پرداخت آن بود.
این مالیات تازه عناصر پراکنده انقلاب را
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 50
وحدت بخشید. هزاران تن از پرداخت آن طفره رفتند و از جلو ماموران مالیات گریختند، در نتیجه، مبالغ دریافتی از مبلغ مورد نظر خیلی کمتر بود. چون دولت ماموران جدیدی برای وصول گسیل داشت، مردم گرد آمدند و با زور به مقاومت با آنها برخاستند. در برنتوود، عمال سلطان را به ضرب سنگ از شهر بیرون راندند(1381) و در فابینگ، کرینگم، و سنتآلبنز این صحنه تکرار شد. در لندن اجتماعات عظیمی برای اعتراض به این مالیات تشکیل شدند; آنها شورشیان روستاها را تشجیع کردند تا به سوی پایتخت راه افتند و به انقلابیونی که در لندن گرد آمدهاند بپیوندند تا "به این طریق شاه را تحت فشار قرار دهند و به وی بقبولانند که دیگر نباید در انگلستان سرف وجود داشته باشد." هنگامی که دستهای از ماموران مالیات برای وصول به کنت وارد شدند، با یک مقاومت انقلابی روبهرو شدند. در ششم ژوئن 1381، تودهای از شورشیان درهای سیاهچالهای راچیستر را شکستند، زندانیان را آزاد ساختند، و قلعه را غارت کردند. روز بعد، شورشیان واتتایلر را به رهبری خود برگزیدند. از احوال و پیشینه این مرد چیزی به دست نیست. ظاهرا کهنهسربازی بوده است، زیرا سپاه آشفته و نامنظم انقلابی را نظم و ترتیب بخشید، متحد ساخت، و به اطاعت از خود واداشت. در هشتم ژوئن، این جمعیت که هر دم بر انبوه آن افزوده میشد و مسلح به تیر و کمان و چماق و تبر و شمشیر بود و از هر سوی سیل انقلابیون نواحی اطراف کنت بدان میپیوست، به خانه مالکان، قضات، و عمال دولتی بدنام حمله بردند. در دهم ژوئن به کنتربری رسیدند و مورد استقبال مردم قرار گرفتند; قصر اسقف اعظم سادبری را غارت کردند، زندانها را گشودند و خانه های ثروتمندان را چپاول کردند. اکنون تمام ناحیه کنت شرقی به ارتش انقلاب گرویده بود. شهرها یکی پس از دیگری قیام

میکردند، و عمال و ماموران محلی از برابر این طوفان سهمگین میگریختند. توانگران به نقاط دیگر انگلستان فرار کردند، یا خویشتن را در جاهای دور از نظر پنهان ساختند، و یا با دادن کمک به جنبش انقلابی از نابودی بیشتر خود جلوگیری به عمل آوردند. در یازدهم ژوئن، تایلر سپاه خود را به سوی لندن حرکت داد و در میدستن، جان بال را از زندان آزاد ساخت; بال به انقلابیون پیوست و سخنرانیهای آتشین خود را از سر گرفت.
میگفت که اینک آن حکومت دموکراسی مسیحی که وی آرزوی آن را میکرده و خواستار آن بوده است آغاز میشود; دیگر نه توانگری خواهد بود نه بینوایی، نه آقایی نه بندهای; همه نابرابریهای اجتماعی از میان خواهد رفت، و هر کس برای خود پادشاهی خواهد شد.
در همین زمان، قیامهای مشابهی در نورفک، سافک، بورلی، بریجواتر، کیمبریج، اسکس، میدل سکس، هارتفرد، و سامرست روی داد. اهالی بریسنت ادمند اسقفی را که برای تحمیل حقوق فئودالی دیر بر مردم شهر زیاد پافشاری کرده بود سر بریدند. در کولچیستر، شورشیان چند بازرگان فلورانسی را به خاطر آنکه در تجارت بریتانیا دخالت میکردند کشتند. هر کجا

امکان یافتند، طومارها، اجارهنامه ها، قراردادنامه ها، و احکامی را که مالکیت خاوندها یا فرمانبردای و عبودیت خودشان را میرسانید نابود کردند. از اینجاست که مردم کیمبریج منشورهای دانشگاه را سوختند، و هر سندی را که در آرشیو صومعه شهر والتم یافتند در آتش افکندند.
در یازدهم ژوئن سپاه شورشی اسکس و هارتفرد به نواحی شمالی لندن نزدیک شد; در روز دوازدهم انقلابیون کنت به ساوثوارک، در آن سوی تمز، رسیدند، از طرف شاهدوستان مقاومتی که مبتنی براساس و نقشهای باشد به عمل نیامد. ریچارد دوم، سادبری، و هیلز در برج لندن پنهان شدند. تایلر برای شاه پیامی فرستاد و از او تقاضای ملاقات کرد; شاه نپذیرفت. شهردار لندن، ویلیام والورث، دروازه های شهر را بست، اما انقلابیون داخل شهر آنها را گشودند. در سیزدهم ژوئن، قوای شورشی کنت به پایتخت داخل شدند و مورد استقبال گرم مردم قرار گرفتند، و هزاران کارگر بدانها پیوستند. تایلر زمام نظم سپاهیان خود را به خوبی در کف داشت، ولیکن خشم آنها را با اجازه دادن به نهب و تخریب قصر جان آو گانت فرو نشاند. در اینجا هیچ چیز به سرقت نرفت; جمعیت یکی از انقلابیون را که در هنگام تخریب کاخ میخواست جام سیمینی را بدزدد به قتل رسانید; اما همه چیز را نابود کردند. اسبابهای گرانبها را از پنجره به بیرون افکندند، آویزه ها، پرده ها، و دیوارکوبهای پرارزش را تکهپاره و

جواهرات را خرد کردند; سپس خانه را تا به بن آتش زدند،و برخی از شورشیان سرخوش، که تا سرحد کرختی در انبار کاخ شراب نوشیده بودند، طعمه حریق شدند. پس از آن، شورشیان به تمپل (ارک قضات انگلیسی) ریختند. دهقانان و کشاورزان، با به خاطر آوردن اینکه قضات اسناد بردگی و مزدوری آنها را نوشته یا مالیات املاک و دارایی آنها را تعیین کرده بودند، در آنجا نیز همه مدارک را طعمه حریق ساختند و عمارات را سراپا به آتش کشیدند. زندانهای نیوگیت و فلیت منهدم شدند و زندانیان خوشبخت آنجا به سیل جمعیت پیوستند. شبانگاه، لشکر انقلاب، که کار انتقام قرنی را در روزی انجام داده بود، خسته و کوفته در کوچه و خیابانهای شهر جای گرفت و به خواب فرو رفت.
شورای سلطنتی آن شب گفتگو و ملاقات میان شاه و تایلر را بهتر از امتناع یافت. از این روی، برای او پیغام فرستادند که فردا صبح با پیروانش در یکی از حومه های شمال لندن، به نام مایلاند، با ریچارد ملاقات کند.
سپیدهدم روز چهاردهم ژوئن، شاه چهاردهساله جان خود را به خطر افکند و با تمام اعضای شورای سلطنتی، جز سادبری و هیلز که جرئت بیرون آمدن نداشتند، از برج لندن قدم بیرون نهاد. این هیئت کوچک از میان سپاه خصم راه خود را باز کرد و به سوی میعاد، که شورشیان اسکس در آنجا گرد آمده بودند، پیش رفت. تایلر نیز در راس بخشی از شورشیان کنت رهسپار مایلاند شد. تایلر از اینکه شاه حاضر بود تقریبا تمام خواسته های شورشیان را برآورد متعجب شد: بندگی بایستی در تمام انگلستان ملغا شود،

بهره های مالکانه و بیگاریها باید پایان گیرند، اجازه بهای املاک مورد اجاره باید به همان اندازه که آنها میگویند تقلیل یابد، و فرمان عفو عمومی باید تمام کسانی را که در شورش شرکت داشتند مشمول بخشایش شاهانه قرار دهد. لیکن شاه از برآوردن یکی از خواسته های انقلابیون، یعنی تسلیم وزرا و دیگر "خائنان" بدانها، امتناع ورزید. ریچارد گفت که تمام کسانی که به خیانت و سواستفاده متهمند طبق موازین قانونی محاکمه و، اگر مجرم تشخیص داده شدند، مجازات خواهند شد.
این پاسخ شورشیان را خرسند نکرد; تایلر و جمعی از خاصان وی به سرعت به سوی برج لندن تاختند. آنها سادبری را در نمازخانه برج مشغول خواندن دعای مراسم قداس یافتند. وی را به درون حیاط برج کشیدند، بزور به زمینش نشاندند، سرش را بر روی کنده درختی نهادند، و جلاد ناآزمودهای، با هشت ضربه تبر، سرش را از تن جدا کرد. پس از آن شورشیان هیلز و دو نفر دیگر را گردن زدند. تاج اسقف اعظم را، با میخی، بر جمجمهاش استوار ساختند; سرهای کشتگان را بر نیزه کردند و در میان

شهر گرداندند و بر دروازه پل لندن نصب کردند. ساعات بازمانده آن روز به کشت و کشتار صرف شد. سوداگران لندنی، که از رقابت تجارتی فلاندریها رنجیده خاطر بودند، به جمعیت دستور دادند که هر فلاندری را در پایتخت یافتند به قتل رسانند. رمز تشخیص ملیت شخص مظنون آن بود که به او نان و پنیر نشان میدادند و میخواستند که نام آنها را بگوید; اگر که به آلمانی جواب میداد، سرش را بر باد داده بود. در آن روز ماه ژوئن، بیش از صد و پنجاه تن از بیگانگان بازرگان و بانکدار در لندن به قتل رسیدند، و بسیاری از قضات، مودیان مالیاتی، و پیروان جان آو گانت، در زیر ضربات تبر و تیشه انتقامجویان، جان به جان آفرین تسلیم کردند. شاگردان استادان خود را کشتند و بدهکاران بستانکاران را به قتل رساندند. نیمه شب، انقلابیون پیروزمند بار دیگر سر بر بالین استراحت نهادند.
چون خبر این حوادث به گوش شاه رسید، از مایلاند بازگشت، ولی به جای رفتن به برج لندن به قصر مادرش نزدیک کلیسای جامع سنت پول رفت. در این میان جمع کثیری از میان شورشیان اسکس و هارتفرد، شادمان از حکم معافیت و بخشش خویش، به سوی خانه هایشان رهسپار شدند. در پانزدهم ژوئن، پادشاه برای باقیمانده انقلابیون پیغام فرستاد و از آنان خواهش کرد تا با وی در دشتهای سمیثفیلد، در خارج الدرزگیت، ملاقات کنند.
تایلر موافقت کرد. ریچارد بیش از آنکه در میعاد حاضر شود، چون بر جان خویش میترسید، اعتراف کرد و آیین مقدس را به جا آورد و سپس با دویست تن ملازم، که در زیر لباسهای عادی خود شمشیر بسته بودند، به وعدهگاه رفت. در سمیثفیلد، تایلر همراه یک نفر محافظ به پیش آمد. درخواستهای جدیدی کرد که، به علت نامطمئن بودن گزارشات، ماهیت اصلی آنها معلوم نیست، ولی ظاهرا ضبط و مصادره املاک کلیسا و توزیع دارایی آن در میان مردم از آن زمره بوده

است. مشاجرهای درگرفت; یکی از ملازمان شاه تایلر را دزد خواند. تایلر به دستیارش فرمان داد تا آن مرد را نابود کند. والورث، شهردار لندن، در میانه حایل شد، تایلر با خنجر به والورث ضربتی وارد کرد، ولی، از آنجا که وی در زیر قبای خود زره پوشیده بود، این زخم بر او کارگر نیامد. والورث با شمشیر کوتاهی تایلر را مجروح ساخت، و یکی از سپرداران ریچارد دوباره شمشیرش را به تن او فرو کرد. تایلر بر اسب پرید و به سوی سپاه شورشیان بازگشت و،در حالی که فریاد میزد "خیانت، خیانت" به زمین افتاد و جان سپرد. شورشیان از این امر، که خیانت مسلم بود، برافروختند و تیرها را در چله کمان نهادند و آماده تیراندازی شدند. با آنکه عده آنها تقلیل یافته بود، باز عده آنها زیاد بود و، چنانکه فرواسار حساب کرده

است، به 20،000 تن بالغ میشدند; احتمال قریب به یقین میرفت که بر همراهان شاه چیرگی یابند. اما در این حال، ریچارد بیباکانه اسب پیش تاخت و فریاد برآورد: “آیا پادشاه خود را میکشید بیایید، من رئیس و رهبر شما خواهم شد و هرچه بطلبید به شما خواهم داد. پشت سر من به دشتهای بیرون بیایید”. و آهسته پیش راند، در جایی که نمیدانست که وی را تبعیت خواهند کرد یا نه. شورشیان ابتدا مردد ماندند، سپس به دنبال وی به راه افتادند و بسیاری از محافظان پادشاه با آنها درآمیختند.
اما والورث به سرعت بازگشت و به سوی شهر تاخت و به اعضای انجمن شهرداری نواحی بیست و چهارگانه لندن پیام فرستاد که، با نیروهای مسلحی که میتوانند تدارک ببینند، فورا به وی ملحق شوند. بسیاری از شارمندانی که در آغاز کار به هواخواهی شورشیان برخاسته بودند اینک از این همه قتل و غارت مضطرب شدند. هر که اندک تمکنی داشت، جان و مال خود را در خطر میدید. از این روی والورث فورا یک سپاه هفت هزار نفری را، که گویی از دل زمین جوشیده بود، گوش به فرمان خویش یافت. با این سپاه به سمیثفیلد بازگشت، به شاه ملحق شد، و وی را در حصر گرفت، و پیشنهاد قلع و قمع شورشیان را کرد. ریچارد موافقت نکرد زیرا شورشیان هنگامی که جان وی در کفشان بود بر او بخشوده بودند; اکنون وی نیز میبایست از خود بزرگواری و جوانمردی نشان دهد; پس بدانها اعلام داشت که میتوانند متفرق شوند و کسی متعرض آنها نخواهد شد.
بازمانده شورشیان اسکس و هارتفرد در حال ناپدید گشتند; یاغیان لندنی به بیغوله های خود گریختند، تنها شورشیان کنت باقی ماندند. سپاهیان مسلح والورث از عبور آنها از میان شهر جلوگیری کردند، اما ریچارد فرمود که هیچ کس متعرض آنان نشود. آنها به ایمنی از شهر خارج شدند و، آشفته و نامرتب، جاده قدیمی کنت را در پیش گرفتند. شاه به نزد مادرش، که اینک اشک شوق میریخت، بازگشت: “آه، پسر عزیزم، اگر بدانی چقدر برای تو دلواپس و مضطرب بودم!” و شاه جواب داد: “این طور است مادر. من خوب میفهمم شما چه میگویید. اما اینک شاد باشید و شکر خداوند را بجا آورید. زیرا امروز هم میراث از دست رفته خود و هم کشور انگلستان را نجات بخشیدم”.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 54
ریچارد، در پانزدهم ژوئن، احتمالا به تحریک والورث، شهردار لندن که جان وی را نجات داده بود، فرمانی صادر کرد که به موجب آن تمام کسانی که در سال گذشته ساکن لندن نبودهاند میبایستی این شهر را ترک گویند، و مجازات نافرمانی را مرگ نهادند. والورث و سپاهیانش تمام خیابانها، کوچه ها، و اجارهنشینهای لندن را در پی اینگونه اشخاص گشتند، بسیاری را دستگیر کردند، و عدهای را کشتند. در میان کشته شدگان شخصی بود به

نام جک سترا که، ظاهرا تحت شکنجه، اعتراف کرده بود که شورشیان کنت قصد داشتند تایلر را به پادشاهی بردارند. در این اثنا، هیئتی به نمایندگی از جانب یاغیان اسکس به والتم آمد و از پادشاه تصویب رسمی وعده هایی را که در چهاردهم ژوئن به شورشیان داده بود خواستار شد. ریچارد پاسخ داد که وی در آن روز از بیم جان آن وعده ها را داده است و حاضر به انجام آنها نیست، و در مقابل گفت: "شما بنده بودهاید و بنده خواهید ماند." و تهدید کرد که هر کس دست به قیام مسلحانه زند سخت طعمه انتقام خواهد شد. نمایندگان خشمگین، چون بازگشتند، یاران خود را به انقلاب مجدد فرا خواندند; عدهای شوریدند، اما سپاهیان والورث با قتل عام فجیعی این شورش را خواباندند(28 ژوئن).
در دوم ژوئیه، پادشاه، به تحریک اطرافیانش، تمام منشورها و احکام بخشایش و عفوی را که هنگام شورش صادر کرده بود لغو کرد; راه را برای تحقیقات قضایی درباره هویت و رفتار شرکت کنندگان در انقلاب باز گذاشت. صدها نفر دستگیر و محاکمه شدند; صد و ده نفر، و یا بیشتر، محکوم به مرگ شدند. جان بال را در کاونتری گرفتند. وی بیباکانه به نقش موثر خود در طرفداری از اصول انقلاب اعتراف کرد و از درخواست بخشش از شاه امتناع ورزید. وی را به دار آویختند، امعا و احشایش را بیرون آوردند، چهار شقهاش کردند، و سرش را با سر تایلر و جک سترا، به جای سر سادبری و هیلز، زیور پل ساختند. در سیزدهم نوامبر، ریچارد شرح کارهای خود را به پارلمنت تقدیم داشت و گفت، در صورتی که نخست کشیشان، اعضای مجلس اعیان، و نمایندگان مجلس عوام طالب آزادی سرفها باشند، وی نیز آرزومند آن است. اما اعضای پارلمنت تقریبا همه مالک بودند و نمیتوانستند حق شاه را به بخشیدن املاک خود تصویب کنند; از این روی، روابط فئودالی موجود میان مالک و رعیت را تثبیت و تایید کردند. کشاورزان افسرده به کشتزارها، و کارگران عبوس به کارگاه هایشان بازگشتند.

زبان انگلیسی بتدریج محمل مناسبی برای ادبیات شد. هجوم نورمانها در سال 1066 تحول زبان آنگلوساکسون را به انگلیسی متوقف کرد، و زبان فرانسه برای مدتی زبان رسمی کشور شد. کم کم لغات و اصطلاحات جدیدی به وجود آمد که در اساس آلمانی بودند، ولی

با لغات و قواعد گالیک آمیختگی داشتند. گمان میرود که جنگ طولانی با فرانسه سبب شده باشد که مردم انگلستان علیه تسلط زبانی دشمن بشورند. در سال 1362 زبان انگلیسی زبان حقوقی محاکم شد، و در 1363، نخست وزیر کشور، با نطقی که هنگام افتتاح پارلمنت به زبان انگلیسی ایراد کرد، سابقهای به جای گذاشت که بعدا حکم قانون پیدا کرد. دانشمندان، تاریخنویسان، و فلاسفه(حتی تا زمان فرانسیس بیکن) همچنان برای آنکه آثارشان در خور فهم ملل مختلف باشد، به زبان لاتینی مینگاشتند، اما، از این زمان به بعد، شاعران و درامنویسان به زبان انگلیسی میسرودند و مینوشتند.
قدیمیترین درام موجود به زبان انگلیسی، یک "میستری" (ارائه یک داستان مذهبی به صورت درام) بود به نام "جان آزاری دوزخ" که در حوالی سال 1350 در میدلندز نمایش داده شد، و داستان آن مشاجره لفظی میان مسیح و شیطان در دهانه دوزخ بود. در قرن چهاردهم، رسم آن بود که اصناف شهر یک مجموعه از این میستریها را به نمایش میگذاشتند; هر صنفی صحنهای معمولا از "کتاب مقدس" را برای نمایش فراهم میساخت; وسایل و بازیگران نمایش را بر ارابهای حمل میکرد، و بر صحنهای معمول آن زمان، که در نقاط پرجمعیت برپا میشد، به تماشا میگذاشت. در روزهای بعد، اصناف دیگر، صحنه های بعدی آن داستان "کتاب مقدس" را نمایش میدادند. قدیمیترین نمونه این نوع نمایش مجموعه میستریهای چستر مربوط به سال 1328 است. در سال 1400 مجموعه های مشابهی در یورک، بورلی، کیمبریج، کاونتری، ویکفیلد، تاونلی، و لندن نمایش داده میشدند. دیرزمانی پیش از این، یعنی در حدود 1182، از میستریهای لاتینی یک نوع درام دیگر بوجود آمده بود که آن را "میراکل" (درام معجزات) مینامیدند، و موضوع آن معطوف به معجزات و کرامات و مصیبتهای برخی از قدیسان بود. در حوالی 1378، نوع دیگری از درام پیدایش یافت که نام آن "موراليتی" (درام اخلاقی) بود. موراليتی با روی صحنه آوردن یک قصه یا داستان نکتهای اخلاقی را بیان میداشت; این نوع نمایش با پیدایش درام "آدمیزاد" (حد 1480) به اوج کمال خود رسید. همچنین در قرن چهاردهم

از یک "فرم دراماتیک" دیگر اطلاع داریم که در آن موقع بدون شک مدتها از عمر آن میگذشته است، و آن "اینترلود" (میان پرده) است; اما اینترلود بازی و نمایشی نبود که میان بازیها یا نمایشات دیگر اجرا میشد، بلکه نمایشی بود که میان دو یا چند بازیگر انجام میگرفت. موضوع اینترلودها محدود به موضوعات دینی یا اخلاقی نبود، بلکه امکان داشت که موضوع آن غیرمذهبی، خندهدار، کفرآمیز، و حتی مستهجن باشد. خنیاگران اینترلودها را در بارون نشینها یا تالار اصناف، در شهر یا میدان دهکده ها، و یا در حیاط مسافرخانه های شلوغ و پرمشتری روی صحنه میآوردند; اکستر، در 1348، نخستین تماشاخانه شناخته شده انگلستان را بر پا ساخت.
و این تماشاخانه، بعد از بناهای کلاسیک رومی، نخستین ساختمان اروپایی بود که مخصوصا و برای همیشه وقف نمایش و بازیگری شد. از تکامل و تحول اینترلودها کمدی، و از تکامل میستریها و مورالیتیها، تراژدیهای با روح تئاتر الیزابتی بوجود آمد.
نخستین منظومه بزرگ انگلیسی، که یکی از شگفتترین و قویترین اشعار آن زبان است، "رویایی در باب پیرز شخمزن" نام دارد.از شرح حال گوینده آن، جز آنچه از خود شعر برمیآید، چیزی معلوم نیست. اگر شعر را ترجمه احوال خود شاعر بپنداریم، باید نامش را ویلیام لانگلند بدانیم و زمان تولدش را نزدیک به 1332 تصور کنیم. وی، چنانکه از اشعارش برمیآید، به مراتب

کوچک روحانی رسیده، ولی هیچگاه به مقام کشیشی نایل نیامده است. به لندن رفته و در آنجا نان بخور و نمیری، از راه خواندن کتاب "مزامیر داوود" در مراسم قداس مردگان، به دست میآورده است. زندگی را به هرزگی میگذرانده، و با "چشمانی آزمند و جسمی شهوتران، مرتکب گناه میشده است; همراه زنی، که ظاهرا همسرش بود، و با دختری که از وی داشته، در کلبهای در کورنهیل زندگی میکرده است. خود را مردی بلندبالا و لاغراندام وصف میکند که قبای تیرهای، متناسب با نومیدیهای غمانگیزش، میپوشیده است. منظومه خویش را دوست میداشت و سه بار آن را منتشر ساخت (1362، 1377، 1394)،و هر بار بر طول آن افزود. مانند شعرای آنگلوساکسون، قافیه بکار نمیبرد، بلکه از یک نوع جناس حرفی و صوتی در اوزان نامتساوی سود میجست.
منظومه خود را چنین آغاز میکند، شاعر که بر تپه مالورن بخواب رفته است، و در عالم رویا "دشتی پر از مردم" گوناگون توانگر و بینوا، نیک و بد، پیر برنا میبیند، و در میان آنها زنی است زیبا و بزرگزاده که مظهر کلیسای مقدس است. ویلیام در برابر او زانو به زمین میزند و با التماس از وی میپرسد، "من مال دنیا نمیطلبم، اما به من بگوی که چه سان روح

خویش را رستگاری بخشم”. زن جواب میدهد: چون همه گنجینه های جهان را بیازمایی، راستی را از همه بهتر مییابی ...
آن کس که زبان راستگویی دارد و جز راست نگوید، و به راستی کارگزارد، و بد هیچ انسانی را نخواهد، چنین کس برای خود خدایی است ... و به خداوندگار ما مسیح میماند.
در رویای دوم، گناهان کبیره هفتگانه را میبیند، و در بررسی هر یک از آنها، بشر زبون را با هجوی نیرومند به محاکمه میکشد. برای مدتی خویشتن را به بدبینی میسپارد، آینده بشر را تباه میبیند، و پایان جهان را انتظار میکشد، سپس پیرز (Peter) شخمزن وارد داستان میشود. وی برزگر نمونهای است: شرافتمند، صمیمی، سخاوتمند، مورد اعتماد، سختکوش; با زن و فرزندش زندگی را به دینداری میگذراند، و فرزند باوفا و پرهیزکار کلیساست. در رویاهای بعدی، ویلیام همان پیرز را به صورت تجسم انسانی مسیح، به صورت پطرس حواری، و به صورت یک پاپ میبیند پاپی که در شقاق کلیسا و ظهور ضدمسیح دارد ناپدید میشود. شاعر میگوید روحانیان دیگر آن نخبه ناجیه نیستند; بسیاری از آنها فاسد و فاجرند; مردم ساده لوح را میفریبند، و توانگران را به خاطر چشمداشتی که از آنها دارند میبخشند. چیزهای مقدس را وسیله سوداگری میسازند، و بهشت را به پولی میفروشند. در این غرقاب، وظیفه مسیحی واقعی چیست ویلیام میگوید، وی باید باز دامن همت به کمر زند، از مفاسد و رسومی که سد راه رستگاری او شده است بگذرد، و خود مسیح را که کامل و جاویدان است بجوید.
منظومه “پیرز شخمزن” به اندازه خود مبهم است، و کنایات پیچیده و پرابهام آن خوانندگانی را که روشن و صریح نوشتن را وظیفه اخلاقی نویسنده میدانند خسته میسازد. اما شعری بیریا و صادقانه است; بر فرومایگان و نادرستان، بی هیچ تبعیضی، میتازد، صحنه های حیات آدمی را به روشنی تمام تصویر میکند، و از لحاظ زیبایی و گیرندگی احساس به چنان مقام رفیعی میرسد که در ادبیات قرن چهاردهم انگلستان، جز “قصه های کنتربری” اثر چاسر، دست بالایی ندارد. تاثیر

و نفوذ آن شایان ملاحظه است. پیرز برای انقلابیون انگلستان مظهر و نمونه دهقانی دستکار و بیباک بود، جان بال شورشیان اسکس (1381) را توصیه میکرد تا وی را سرمشق خویش قرار دهند; و تا دوره جنبش اصلاح دینی، چون پای انتقاد از نظام مذهبی قدیم و لزوم نظام جدیدی به میان میآمد، نام وی در خاطره ها زنده میشد. شاعر، در پایان رویاهایش، بار دیگر از پیرز پاپ به پیرز برزگر باز میگردد و نتیجه میگردد که بزرگترین و واپسین انقلاب آن است که همه ما چون پیرز ساده، و درعمل مسیحی

باشیم; در این صورت به انقلاب دیگری نیاز نیست.
جان گاور، شاعر دیگر این عهد، کمتر از ویلیام لانگلند رمانتیک و دوستدار پیچیدگی و ابهام است. وی مالک توانگری از ایالت کنت بود که دانش مدرسی بسیار اندوخته و بر ابهام و پیچیدگی سه زبان تسلط یافته بود. او نیز زیانکاریهای روحانیان را به باد انتقاد گرفت، اما از بدعتهای لالردها وحشت داشت و از گستاخی دهقانان، که زمانی به غله و آبجو خرسند بودند و اکنون گوشت و شیر و پنیر میخواستند، مبهوت مانده بود، گاور میگفت سه چیز چون زمامشان از دست بشود، بر هیچ کس و هیچ چیز ترحم روا نمیدارند، آب، آتش، و توده مردم.
گاور از آنجا که مردی اخلاقی بود، چون این جهان را خوار میداشت و از جهان دیگر میترسید، در عهد پیری در دیری معتکف شد و سالهای آخر عمر را در کوری و گزاردن نماز و خواندن دعا به سر برد. معاصرانش اخلاق وی را تحسین میکردند و از خلق و خوی و شیوه نگارشش متاسف بودند، و برای رفع ملال و تنوع به چاسر روی میآوردند.

V- جفری چاسر: 1360-1400

او مردی بود سرشار از خون و آبجو انگلستان شادکام آن عهد. توانایی آن را داشت که با گامهای بلند خویش مشکلات طبیعی حیات را پشت سر گذارد، با طبع بخشایشگر خود خلش خارهای جانگزای موانع را نادیده انگارد، و با کلکی به جامعیت قلم هومر، و روحی پرشور چون روح رابله، وجوه مختلف حیات مردم انگلستان را تصویر کند.
نامش، چون بسیاری از واژه های زبانش، اصلی فرانسوی داشت; معنی اسمش "کفاش" بود و احتمالا "شوسایر" تلفظ میشد. اخلاف ما نیز نامهایمان را به بازی میگیرند و تنها برای آن ما را به یاد میآورند تا ما را دستمایه بلهوسیهای خود سازند. او فرزند یک میفروش لندنی، جان چاسر، بود. از زندگی و کتاب معلومات بسیاری اندوخت; اشعارش لبریز از دانش مردان و زنان، ادبیات و تاریخ است. در سال 1357 نام جفری چاسر رسما در زمره خدمتگزاران خاندان دیوک آو کلرنس ثبت بود. دو سال بعد برای جنگ به فرانسه رفت; اسیر شد، اما با پرداخت خونبهایی که ادوارد سوم هم در ادای آن سهمی داشت آزاد شد. در سال 1367 وی را از "مباشران مجلس پادشاه" میبینیم که مقرری سالانهای در حدود 20 مارک (1,333 دلار) دارد. ادوارد بسیار سفر میکرد، و اغلب خانوادهاش را به دنبال داشت. از قرار معلوم چاسر نیز از همسفران بود و انگلستان را در ضمن سفر سیاحت میکرد. در سال 1366

با فیلیپا، زنی که ندیمه ملکه بود، ازدواج کرد; و با اندک اخلاقی، تا دم واپسین، با او به سر برد. ریچارد دوم مستمری سالانه او را همچنان پرداخت، و جان آو گانت سالانه 10 پوند (1000 دلار) بر آن افزود. هدایا و صلات اشرافی دیگری نیز دریافت میداشت که میتواند نشان دهد چرا چاسر، که زیر و بم حیات و جزئیات زندگی را بدان خوبی میدید، شورش بزرگ موردنظرش قرار نگرفته است.
در آن روزگاران، یکی از آداب و رسوم پسندیده آن بود که برای ستایش شعر و فصاحت، مردان ادب را به ماموریتهای سیاسی به خارج میفرستادند. از این روی، چاسر را با دو نفر دیگر به نمایندگی برای عقد یک قرارداد تجارتی به جنووا گسیل داشتند (1372)، و در سال 1378 نیز همراه سر ادوارد بارکلی به میلان رفت.
کسی چه میداند شاید در آنجا بوکاتچو رنجور و پترارک سالخورده را ملاقات کرده باشد، اما به هر صورت، سفر ایتالیا برای وی الهامی دگرگون کننده داشت. در آنجا با فرهنگ و تمدنی روبرو شد که درخشانتر، دقیقتر، و

ادبیانهتر از فرهنگ انگلستان بود; برای آثار کلاسیک، دست کم آثار لاتینی، احترام تازهای قایل شد. از آن پس نفوذ و تاثیرات فرانسوی، که آثار و اشعار نخستین وی را شکل داده بود، جای خود را به اندیشه ها، قالبهای شعری، و موضوعات ایتالیایی داد. سرانجام چون به وطن خود بازگشت، هنرمندی تمام عیار و متفکری با کمال بود.
در انگلستان آن زمان، کسی نمیتوانست تنها از راه شاعری زندگی کند. ممکن است چنین بپنداریم که مستمریهای چاسر برای تامین جا، غذا، و لباس وی کافی بودهاند; پس از سال 1378، جمع درآمد سالانه وی حدود 10,000 دلار امروزی میشد; علاوه بر آن، زنش نیز از پادشاه و جان آو گانت مقرری سالانهای دریافت میداشت. با وجود این، چاسر خود را نیازمند میدید که با تصدی مشاغل مختلف دولتی بر درآمد خویش بیفزاید. مدت دوازده سال (1374-1386) به عنوان "ممیز و بازرس گمرک و اعانات نقدی دولت" خدمت میکرد; در طی این مدت، اطاقهای برج آلدگیت را در اختیار داشت. در سال 1380 مبلغ نامعلومی به سسیلیا شومپنی پرداخت تا شکایت خود را علیه وی، به اتهام تجاوز، مسترد دارد. پنج سال بعد به "امین صلحی" ایالت کنت منصوب شد; و در 1386 ناگاه خود را نماینده پارلمنت دید. در خلال این کارها و گرفتاریها بود که به گفتن شعر میپرداخت.
در منظومه خانه شهرت، خویشتن را چنین وصف میکند که چون کار "محاسبات پایان میگیرد"، به خانه میشتابد و خود را در میان کتابهایش غرق میکند، "خاموش چون سنگی" مینشیند، و از همه جهت چون زاهدی معتکف زندگی میگذراند، جز آنکه با فقر و تجرد و عبودیت میانهای ندارد; و "قریحه خود را به آفرینش کتابها، سرودها، و تصنیفات کوچک منظوم و مقفا" میگمارد. به ما میگوید که در جوانی "سرودها و نغمات فاسقانه و شهوتناک بسیار" سروده است. تسلی فلسفه اثر بوئتیوس را به نثر زیبایی ترجمه کرد، و نیز قسمتی از داستان

گل سرخ، اثر گیوم دولوریس، را به شعری عالی برگردانید. به گفتن اشعاری پرداخت که میتوان آنها را منظومه های کوچک و بزرگ نامید; خانه شهرت، کتاب دوشس، مجلس شورای مرغان، و افسانه زنان خوب از آن جملهاند. قبل از ما پیشبینی کرد که توانایی آن را نداریم که آنها را از ابتدا تا انتها بخوانیم. این منظومه ها آزمایشهای آرزومندانه اما کوچک و از نظر موضوع و قالب، تقلیدهای صریحی از نمونه های اصلی بر اروپا بود.
در منظومه ترویلوس و کرسیدا، که از زیباترین اشعار اوست، باز به تقلید و حتی ترجمه ادامه داد; اما بر 2730 بیتی که از فیلوستراتو بوکاتچو برداشت، 5696 بیت افزود، که از ماخذی دیگر و یا ساخته ذهن وقاد

خودش بود. از این کار قصدش فریفتن و گولزدن نبود، چه به کرات ماخذ کارش را ذکر میکند و از اینکه به ترجمه همه متن نپرداخته است از خوانندگان پوزش میطلبد. در آن زمان، چنین انتقالاتی از ادبیاتی به ادبیات دیگر کاری مشروع و سودمند بود، زیرا حتی آنان که تحصیلاتی کرده بودند زبانی جز زبان مادری خویش نمیدانستند.
موضوع و طرح در نظر درامنویسان یونان و انگلستان عصر الیزابت کالایی همگانی بود; آنچه هنر نویسندهای را نشان میداد، قالب و فرم بود.
ترویلوس چاسر، علیرغم همه معایبی که بر آن گرفتهاند، نخستین منظومه بزرگ روایی زبان انگلیسی است.
سکات آن را "طولانی و تا حدی ملالآور" میشمارد، و چنین است; روستی میگوید: "شاید زیباترین منظومه بلند روایی زبان انگلیسی باشد". و این نیز سخنی درست است. تمام شعرهای بلند، هرچند زیبا باشند، ملالتبار میگردند; جوهر شعر، تاثیر و انفعال است; و اگر تاثری 8386 بیت طول بکشد، به همان سرعت که میل و اشتیاق به اتمام میرسد، شعر نیز به نثر تبدیل میشود. برای آنکه زنی به بستر زفاف کشانده شود، هرگز به این همه شعر نیاز نیست; و عشق هرگز در تردیدها به تفکرات و تسلیم و تسامح خویش، به این خطابه های بیجا، نغمه های مصنوع، و سلاست نظم نیاز ندارد. تنها میسی سیپی نثر ریچاردسن است که میتواند با این نیل نظم، در روانشناسی عشق از لحاظ وسعت مجال برابری کند.1 معهذا، حتی اطناب مخل، لفاظی بیپایان، و تعقیدی که از اظهار فضل خودسرانه شاعر پدید آمده است نمیتواند ارزش و زیبایی آن را از میان برد. از این گذشته، ترویلوس داستانی فلسفی است که چه سان زن برای عشقورزی آفریده شده است و چون "زید" از نظرش مدتی دور ماند، با "عمرو" نرد عشق باختن میگیرد. یکی از قهرمانان آن، پانداروس، سخت زنده و واقعی ترسیم شده است. در منظومه ایلیاد، پانداروس سپهسالار لشکر لوکیایی در نبرد ترواست، اما در اینجا، دلال محبتی سودرسان، با تدبیر، و ناخداترس است که عاشقان را به سوی "گناهی پرلذت" رهنمون میشود.
ترویلوس سلحشوری است که در دفع یونانیان خویشتن را از یاد
---
1. نویسنده منظومه طولانی چاسر را همچون رود نیل و آثار منثور ریچاردسن را همچون رود میسیسیپی میداند که میتوانند با یکدیگر برابری کنند. م.

برده است، و مردانی را که بر سینه نرم زنان به عشقورزی مشغول و بنده شهوت و شکمبند سرزنش میکند; اما خود در یک نگاه، دیوانهوار، به کرسیدا دل میبندد و از آن پس جز به زیبایی، آزرم، نجابت، و ملاحت او

نمیاندیشد. کرسیدا پس از انتظاری دردانگیز 6000 بیت طول میکشد تا این سپاهی کمرو عشق خود را بدو اعتراف کند خود را در آغوش وی میاندازد، و ترویلوس یک باره هر دو جهان را از یاد میبرد:
همه اندیشه های هراسانگیز از وی گریخت، و هم محاصره و هم رستگاری را از یاد برد.
پس از آنکه خویشتن را برای رسیدن بدین وجد و بیخودی خسته و مانده میکند، چاسر با شتاب بساط سعادت و خوشبختی عاشق و معشوق را به سوگ جدایی مبدل میکند و بدین وسیله منظومه خویش را از ملالتباری میرهاند. چون پدر کرسیدا به نزد یونانیان گریخته است، تروابیان غضبناک دخترش را در مقابل آزادی آنتنور، که به اسارت افتاده است، به یونانیان میبخشند. دو دلدار، مغموم و دلشکسته، از یکدیگر جدا میشوند و سوگند میخورند که برای ابد به هم وفادار بمانند. کرسیدا چون به میان یونانیان میرسد، نصیب دیومدس میشود. زیبایی مردانه دیومدس چنان او را اسیر میسازد که گوهری را که در طی یک کتاب نگاه داشته است، در یک صفحه تسلیم او میکند. با مشاهده این امر، ترویلوس، به جستجوی دیومدس، خود را در میدان جنگ میافکند، ولی به زخم نیزه اخیلس از پای درمیآید. چاسر حماسه عشقی خود را با دعای پرهیزگارانهای درباره تثلیث پایان میدهد; و سپس با شکسته نفسی آن را به نزد گاور میفرستد تا "از لطف و کرم به اصلاح آن پردازد".
به احتمال قوی، چاسر سرودن قصه های کنتربری را در سال 1387 آغاز کرد. نقشه و طرح کار بسیار درخشان بود گروه متنوعی از مردم بریتانیاییها را در مسافرخانه تبرد این در ساوثوارک (آنجا که چاسر پیمانه های آبجو بسیار خالی کرده بود) به هم ملحق ساخت; در سفر زیارتیشان به مزار تامس ا بکت، در کنتربری، همراه آنها رفت; و داستانها و اندیشه هایی را که در طی نیم قرن در مغز جهاندیده شاعر جمع شده بود در دهانشان گذاشت. چنین تدابیری، برای پیوستن داستانهای متعدد به هم، بارها پیش از او به کار گرفته شده بودند، اما این برترین و بهترین همه بود. بوکاتچو برای نوشتن "دکامرون تنها مردان و زنان یک طبقه را انتخاب کرده بود، و بر اثر عدم توصیف و مقابله شخصیتهای مختلف، آنها را تجسم واقعی نبخشیده بود. چاسر یک مسافرخانه آدم خلق کرد که چنان جورواجور و واقعی هستند که از انگلیسیهای بیحس و حرکت و پوشالی که تاریخ به ما عرضه میدارد حقیقیتر به نظر میرسند. آنها زندگی میکنند، به مفهوم لفظی کلمه حرکت میکنند، عشق میورزند، اظهار نفرت میکنند، میخندند، و گریه میکنند; و همچنان که در طول جاده ناهموار پیش میروند، ما نه تنها داستانهایشان را

میشنویم، بلکه از رنجها، منازعات، و فلسفه هایشان آگاه میشویم.
چه کسی از اینکه ابیات دلانگیز بهاری آغاز این منظومه را نقل کنیم زبان به اعتراض خواهد گشود هنگامی که رگبارهای جانبخش بهاری فرو میریزد و تا ژرفنای خشکی و قحطزدگی زمستان رخنه میکند، و تاکها، در شراب نیرویی که به گلها جان تازه میبخشد، خود را میشویند، هنگامی که نسیم، با نفس گرم و شیرینش، در هر دشت و بیشهای، بر شاخه های نو رسته و جوانه ها دامن میکشد، و خورشید نوبهاری بر نیمه مدار خود در برج حمل سیر میکند، و پرندگان کوچکی که شب را با دیدگان باز خفتهاند به نغمهسرایی میپردازند ...
در آن هنگام، مردم آرزوی زیارت دارند ...
و عزم دیدار قدیسان سرزمینهای دور و بیگانه را میکنند ...
در ساوثوارک، در تبرد، همچنان که من با دلی آکنده از اخلاص در آرزوی رفتن به زیارت، و حرکت به سوی کنتربری خفته بودم، شبانگاه، بیست و نه تن، دستهجمعی، به مسافرخانه درآمدند.
هر یک از طبقهای بودند و بتصادف با هم آشنا شده بودند; همه زایر بودند و قصد داشتند که به سوی کنتربری روند.
سپس چاسر آنها را یکی پس از دیگری، در آن پیش درآمد بینظیر، با وصفی کوتاه و عجیب معرفی میکند:
در میان آنها شهسواری بود، مردی بسیار برجسته، که از نخستین روزی که بر پشت اسب نشسته جز راه مردانگی، حقیقت، افتخار، گشادهدستی، و ادب نپیموده بود. ...
در پانزده جنگ مرگبار شرکت جسته بود، و در ترامی سن، به خاطر دین مقدسمان، تن به تن نبرد کرده بود. ...
با همه ناموری، دانا و خردمند بود، و رفتارش، چون دوشیزگان محبوب و پرآزرم،

هرگز تا به حال، در همه زندگیش، به هیچ کس، و در هیچ پیشامدی، سختی زشت و ناهنجار نگفته بود.
براستی شهسواری حقیقی و کامل عیار بود.
و پسر شهسوار
سپرداری جوان بود، عاشق پیشه و آتشین مزاج ...
که در تب و تاب عشق، چون هزاردستان، تا سپیدهدم نمیخفت.
و مباشری که در منادمت شهسوار و سپردارش بود، و یک زن دلفریب:
نیز راهبهای با آنها بود، ناظمه دیری، که تبسمی شیرین و شرمناک داشت، و بزرگترین سوگندش به سنلویی بود، و به مادام اگلانتین شهرت داشت، و چه خوب سرودهای مذهبی را میخواند، با صدایی که به شایستهترین وجهی

در بینی میافکند. ...
چندان خیرخواه و دلسوز بود که اگر میدید موشی در تله افتاده یا مرده و مجروح شده است، سخت میگریست.
توله سگهایی داشت که با کباب و شیر و یا نان سفید غذایشان میداد، و اگر یکیشان میمرد، به تلخی زاری میکرد. ...
بازوبندی از مرجان به بازو بسته، و گردنبندی از مهره های پرزرق و برق سبزرنگ به گردن آویخته بود، که از وسط آن، گل سینهای زرین، با تابشی بس درخشان، آویزان بود، بر روی آن نخست حرف A و سپس جمله "عشق پیروز است" حک شده بود.
پس از آن، یک راهبه دیگر، سه کشیش، راهبی سرخوش که "عاشق شکار" است، و یک فرایار که در کار بیرون کشیدن صدقه از کیسه های مومنان است:
اگر چه ممکن بود بیوهزنی کفش بر پای نداشته باشد، ولی احوالپرسیهای تقدسآمیز او چنان خوشایند بود که از وی نیز صدقه ناچیز خود را دریافت میداشت.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 63
چاسر، یک دانشجوی جوان رشته فلسفه را بیشتر از همه دوست میدارد:
نیز دبیری از آکسفرد با آنها بود، جوانی، منطق از سالها پیش آموخته، اسبی داشت که از لاغری دنده هایش را میشد شمرد، و خودЛنیز چندان چاق نبود، اما ظاهری فریبنده، و نگاهی خیره داشت.
جامهاش نخ نما ƦǫÀبود، زیرا از کلیسا درآمدی نمیگرفت، و چندان لاهوتی بود ظÀاز پی کسب مال دنیا نمیرفت.
ترجیح میداد که در کنار بسترش بیست جلدی کتاب قرمز و سیاه از آثار فلسفی ارسطو داشته باشد تا جامه های زیبا و آلات طرب. ...
اندیشهاش تنها از پی کسب دانش بود، و به راستی سخنی بیش از حد لزوم نمیگفت. ...
گفتارش سرشار از فضایل اخلاقی بود، با شادی فرامیگرفت، و با شادی میآموخت.
و نیز یک "زن اهل باث" آنجا بود که وصفش بزودی خواهد آمد، و "کشیش بخش" بینوایی "سرشار از اندیشه و کردار مقدس"، و یک "دهقان"، و یک "آسیابان" که "درست بر قله دماغش زگیلی رسته بود و بر آن دستهای موی، چون موهای سرخ میان گوش ماده خوک پیری;" و یک "کارپرداز"، "ضابط"، و یک "داعی":
خدمتگزاری سر به زیر و مهربان بود، اگر در صدد برمیآمدید، از او بهتر نمییافتید، به خاطر شیشهای شراب، اجازه میداد که هر جوانی صیغهای را یک سال نگاه دارد، و او را کاملا میبخشید.

و با او
... "آمرزشنامه فروش" مهربانی همراه بود ...
که انبانی در پیش رو داشت، لبریز از آمرزشنامه هایی که گرماگرم از رم میرسید.
و همچنین: "بازرگان"، "حقوقدان"، "مالک"، "درودگر"، "نساج"، "صباغ"، "سمسار"، "آشپز"،

"کشتیران"، و خود "جفری چاسر" که با کمرویی در کناری ایستاده است و چنان "گنده" است که در آغوش گرفتنش مشکل است "و همیشه به زمین مینگرد، گویی در جستجوی خرگوشی است". میزبان آنها، صاحب مسافرخانه تبرداین، دست کمی از او ندارد، و سوگند میخورد که محفلی شادیانگیزتر از این ندیده است; و خود نیز بر آن میشود که با آنها برود و راهنمایشان باشد; پیشنهاد میکند، برای آنکه نود کیلومتر راه طی کنند، هر یک از زایران دو داستان هنگام رفتن و دو داستان هنگام بازگشتش بگوید، و آن کس که داستانش از همه زیباتر بود، چون مراجعت کردند، "به خرج همه ما" شامی بخورد. همه موافقت میکنند; صحنه این "کمدی انسانی" متحرک آماده میشود; زیارت آغاز میشود، و "شهسوار" مودب اولین داستان را روایت میکند، که چگونه دو دوست، به نام پالامون و آرسیته، دختری را هنگام گل چیدن در باغی میبینند و هر دو عاشق او میشوند و با یکدیگر به نبرد تن به تن و مرگباری با نیزه برمیخیزند تا هر که پیروز شود، دخترک را به عنوان جایزه مسابقه ببرد.
چه کسی میتواند باور کند که قلمی چنین خیالانگیز، ناگاه درطی یک سطر، پس از این داستان شوالیهای مطنطن، به هرزهدرایی "داستان آسیابان" بپردازد اما "آسیابان" در حال بادهخواری بوده است، و خود پیشبینی میکند که مغز و زبانش به مطالب ناشایست خواهد لغزید. چاسر از جانب او و خودش که بایستی با کمال درستی و صداقت داستانها را بازگو کند از خواننده پوزش میطلبد، و خواننده عفیف و با آزرم را به خواندن داستانهایی که "آکنده از نجابت ... اخلاق، تقدس، و پاکی است" اندرز میدهد. "داستان ناظمه دیر" با لحن شیرین مذهبی آغاز میشود، سپس افسانه دردناک کودکی مسیحی را باز میگوید که تصور میشود یهودیان او را کشتهاند، و اینکه چگونه سرپرست روحانیان شهر، به حکم وظیفه، یهودیان را توقیف میکند و بعضی از آنها را تا دم مرگ شکنجه میدهد. در پیش درآمد "داستان آمرزشنامه فروش" چاسر پس از این زهد و تقوا، یکسر به هجایی شدید در باب فروشندگان دورهگرد آثار متبرک و آمرزشنامه ها میپردازد; هنگامی که لوتر این موضوع را در شیپور جنبش اصلاح دینی به گوش جهانیان میرساند، قرنها از عمر آن گذشته است. و بعد از آن، در پیش درآمد

“داستان زن اهل باث”، شاعر ما به اوج قدرت و حضیض اخلاق میرسد. این داستان اعتراضی آشوبانگیز علیه “تجرد” زن و مرد است که از دهان هرزه زنی که در زناشویی صاحب تجربه است بیرون میآید; زنیکه از دوازدهسالگی تا کنون پنج بار شوهر کرده، چهارتای آنها را به خاک سپرده است، و حالا چشمانتظار شوی ششمین است که بیاید و التهاب جوانیش را فرو نشاند:
خداوند به ما فرمود که بزرگ شویم و تولید نسل کنیم ...
ولی از دفعات ازدواج سخنی به میان نیاورد، و نگفت که دو بار یا هشت بار عروسی کنید.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 65
پس چرا مردم ازدواج را گناه میشمارند سلیمان پادشاه را درنظر آورید، من شنیدهام که هزار، یا افزون بر این، زن داشت، و ای کاش خداوند به من اجازه میداد تا به تعداد نیمی از زنان او شوهر اختیار کنم! ...
دریغ و درد که عشق همیشه گناه محسوب شده است.
در اینجا نه اعترافات وظایفالاعضایی او را نقل میکنیم، و نه توصیفات مردانه مشابهش در “داستان داعی” را باز میگوییم آنجا که چاسر، برای مطالعه آناتومی غرور، تن به فروتنی میدهد. هنگامی که به افسانه گریزلدای فرمانبردار در “داستان دبیر آکسفرد” میرسیم، هوای قصه روشن و صاف میشود; نه بوکاتچو و نه پتراک هیچ یک این افسانه را، که رویای مردی به ستوه آمده است، بدین خوبی بازنگفتهاند.
از پنجاه و هشت قصهای که چاسر در پیش درآمد کتاب به ما وعده میدهد، تنها بیست و سه تا را باز میگوید.
شاید چاسر، مانند خوانندگان، احساس میکرده که پانصد صفحه کافی است، و شاید چشمه خلق و ابداعش خشکیده بود. حتی در نهرهای جوشان نظمش عبارات گلآلود کم نیستند، که چشم خردمند سخن شناس آن را نادیده خواهد گرفت. معهذا، جریان آرام و عمیق ابیات ما را سبکبال پیش میبرد و شادابی و طراوت میبخشد; گویی شاعر در ساحلی سبز و خرم میزیسته است، نه در دروازه لندن گرچه رود تمز از آنجا نیز چندان دور نبود. برخی از قصایدی که در سپاس و ستایش زیباییهای طبیعت سروده شدهاند مشقهای یکنواخت ادبیند; با وجود این، تصویر متحرکی که شاعر ارائه میدهد، بر اثر طبیعی بودن و صراحت و روشنی احساس و بیان، جاندار است; و به این طریق، آدمها و آداب و سلوکشان را در یک مشاهده دست اول نشان میدهد، چنانکه به ندرت در صفحات یک کتاب بدان میتوان دست یافت; و اینهمه استعاره و تشبیه و تمثیل را، مگر تنها نویسندهای چون شکسپیر بتواند دوباره بپرورد. “(آمرزشنامه فروش” از منبر وعظ بالا میرود و، مانند کبوتری که بر شیروانی انباری نشسته باشد، سرش را به

جانب شرق و غرب، رو به جمعیت، تکان میدهد.”) گویش میدلند شرقی، که چاسر آن را در نوشته هایش به کار گرفت، به وسیله او زبان ادبی انگلستان شد: واژگان این گویش در همان زمان هم، برای بیان تمام ظرایف و لطایف فکر، لغت و توانایی کافی داشت.
اکنون، برای اولین بار، زبان گفتاری مردم انگلستان محمل هنری بزرگ چون ادبیات شد.
ماده آثار چاسر، مانند آثار شکسپیر، بیشتر دست دوم است. چاسر داستانهایش را از هر جا که توانسته اقتباس کرده است: “داستان شهسوار” را از تسئیده اثر بوکاتچو، “گریزلدا” را از دکامرون، و چندتایی را از فابلیوهای فرانسوی اقتباس کرده است. ماخذ اخیر میتواند

توجیه کننده بسیاری از هزلیات چاسر باشد، اما جانگزاترین داستانهایش ماخذ و منبعی جز طبع وقاد شاعر ندارند. بدون شک، وی مانند درامنویسان عصر الیزابت معتقد بود که گاه و بیگاه باید به خواننده نوالهای از داستانهای شنیع و زشت داد تا وی را به فراخواندن اثر تحریک کند. زنان و مردان داستانهای او مطابق شان و منزلت خود سخن میگویند; و به علاوه، به قول خود چاسر، همه از آبجوهای بسیار ارزان سرمستند. بیشتر طنزها و لطیفه های او بیضررند، و از انواع طنزهای تمام عیار انگلیسیهای مرفه دوران پیش از رواج خشکی و نزاکت پیرایشگری بشمار میروند، که به نحو شگفتانگیزی با بذله گویی مدرن بریتانیایی آمیخته شدهاند.
چاسر از معایب، گناهان، جنایات، حماقتها، تکبر، و یاوهسرایی انسان کاملا آگاه بود، اما با وجد همه اینها زندگی را دوست میداشت و میتوانست با همه کس، جز آنان که میخواستند یاوه های خود را زیاد گران بفروشند، از در سازگاری درآید. به ندرت چیزی یا کسی را متهم یا محکوم میسازد، او فقط توصیف میکند. در داستان “زن اهل باث” زنان مراتب پایین طبقه متوسط را مورد هجو قرار میدهد، اما از سرشاری نیروی حیاتی آنان لذت میبرد. در باره زنان زبانی تند و بیادبانه دارد، کنایات زننده او، کنایات شوهری است که با قلم خود نانوانیهای شبانه زبانش را تلافی میکند. با وجود این، از عشق و محبت با لطافت و رقت سخن میراند، و آن را یکی از غنیترین موهبتها و خوشیها میداند، و تصاویری که از زنان خوب پرداخته است چندان هستند که یک تالار نقاشی پدید آورند. وی بزرگ و شرفی را که مبتنی بر نسب باشد مردود میشمارد و تنها آن کس را که “کارهای بزرگ کند بزرگ میداند.” اما به طبقه عوام به علت تلون مزاجشان اعتمادی ندارد، و هر که را که بخت و بزرگی خود را به عوام پسندی و قبول عام منوط سازد، یا با عوام درآمیز، احمقی بیش نمیشمارد.
وی به مقدار بسیار زیادی از خرافهپرستی عهد خویش به دور بود.

دغلبازیهای کیمیاگران را نشان داد، و با آنکه بعضی از قصهگویان کتابش از علم احکام نجوم سخن به میان میآورند، خود آن را رد میکند. برای پسرش رسالهای در باب اسطرلاب نوشت که اطلاع وی را از دانش نجومی رایج نشان میدهد. چاسر مرد بسیار عالمی نبود، و گرنه آن را برملا میکرد، زیرا دوست داشت که دانش و علم خود را در اشعارش ارائه دهد. صفحات کتاب خود را از نقل قولهایی که از بوئتیوس کرده گرانبار ساخته است، حتی "زن اهل باث" از سنکا نقل قول میکند. بعضی از مسائل و مشکلات فلسفی و الاهیات را بیان میکند، اما در برابر آنها نومیدانه شانه به بالا میافکند و میگذرد. شاید، مانند هر شخص جهاندیده دیگری، میداند که یک فیلسوف دوراندیش عقاید نهانی خود را در باب مسائل مافوقالطبیعه بر همه کس آشکار نمیکند.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 67

آیا او مسیحی مومنی بود هجویات بیرحمانه و خشونتبار او در باره فرایارها، در مقدمه و متن "داستان داعی"، در ادب انگلستان دست بالایی ندارد، اما چنین حملاتی مکررا به وسیله مردان متقی و پارسا به برادران مذهبی میشده است. گاهگاهی در بعضی از اصول دینی شک میکند; وی نیز بیش از لوتر نمیتوانست میان علم قبلی الاهی بر وقایع و حوادث جهان و اراده انسان هماهنگی و سازش بیابد. ترویلوس را بر آن میدارد که مسئله جبر را تفسیر کند، اما در پایان کتاب آن را مردود میشمارد. اعتقاد خود را به بهشت و دوزخ تایید میکند، اما به تفصیل بیان میدارد که آن دو سرزمینهایی هستند که هنوز هیچ سالکی ازشان بازنگشته است. از بدی و شری که آشکارا با خیر مطلق بودن خداوند سازگاری ندارد حیرت میکند، و آرسیته را بر آن میدارد که مسئله عدالت خدایان را با زبانی سرزنشآمیز و گستاخانه، چون سرزنشهای عمر خیام، به پرسش گیرد:

ای خدایان ستمگری که بر جهان حکومت میرانید و همه جهانیان را محکوم آن گفتار و اراده ازلی خویش کردهاید که بر لوح دگرگونی ناپذیر سرنوشت نویسانیدهاید، آیا آدمی در نظرتان بیش از گله گوسفندی ارزش دارد که در آغل خویش خفته است زیرا او نیز، چون دیگر بهایم، کشته میشود، اسیر میگردد، به زندانش میافکنند، و بیماری و مصیبتهای بزرگ جانش را میکاهند، و دریغا که، بیشتر اوقات، معصوم و بیگناه است، این چه عدالتی است، این چه دانایی قبلی است که شکنجه و عذاب مجرمان دامنگیر مظلومان و بیگناهان شود از این گذشته، جانور چون میمیرد، دیگر آن را درد و رنجی نیست، اما انسان پس از مرگ نیز باید دوباره رنج بکشد و زاری کند. ...

من جواب این سوالات را به خدایان وامیگذارم.

چاسر کوشید تا، در سالهای واپسین عمر، دوباره به پارسایی و تقوای

جوانی دست یابد. بر منظومه ناتمام قصه های کنتربری توبهنامهای اضافه کرد، و از خداوند و مردم، به خاطر هزلیات و سخنان ناشایستی که بر زبان رانده بود، طلب بخشایش کرد، و اظهار داشت که "تا پایان زندگی خود ... برگناهان و تقصیرات خویش سوگواری خواهم کرد و در پی تحصیل رستگاری روحم خواهم بود".
در این سالهای واپسین، شادی و نشاط زندگیش جای به تفکرات مالیخولیایی مردی سپرد که، در هنگام فرسایش و زوال تندرستی و حواس، شور بیپروای جوانی طلب میکند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 68
در سال 1381،، ریچارد دوم او را "دبیر کارهایمان در کاخ وستمینستر" و دیگر بیوتات سلطنتی کرد. ده سال بعد، با آنکه هنوز پنجاه سال بیش نداشت، به نظر میرسید که کلی شکسته و ناتوان شده است; به هر حال، کارهایش بیش از حد تواناییش بود، و از منصب خود معزول شد. دیگر او را دست اندرکار شغل دیگری نمیبینیم. نقدینهاش تمام شد و برای شش شیلینگ و هشت پنس از پادشاه در خواست کمک کرد. در 1394، ریچارد مقرری سالانهای معادل بیست پوند برایش مقرر داشت که تا آخر عمر بدو پرداخت شود. اما این پول کافی نبود، و چاسر از پادشاه تقاضا کرد که سالیانه خمرهای شراب نیز بر آن بیفزاید، و موفق شد (1398). هنگامی که در همان سال از وی به خاطر بدهی چهارده پوند شکایت شد، از پرداخت آن عاجز بود. وی در بیست و پنجم اکتبر 1400 درگذشت و در دیر وستمینستر به خاک سپرده شد: اولین و بزرگترین شاعر از خیل شاعرانی که در آنجا سنگینی گامهای با طمانینه مرگ را بر سینه خود احساس میکنند.1

VI- ریچارد دوم

“خدای را، بگذار بر زمین نشینیم و در مرگ پادشاهان داستانهای اندوهبار سردهیم”. هالینشد میگوید: “ریچارد دوم خوش اندام و خوش صورت بود، و اگر رفتار و سلوک شرارتبار و نافرمانی پیرامونیان وی را دگرگون نمیساخت، طینت و نهادی پاک و نیکو داشت. ... ولخرج، جاه طلب، و سخت پایبند لذایذ جسمانی بود”. کتابدوست بود، و چاسر و فرواسار را یاری و معاضدت میکرد. در هنگام شورش بزرگ، از خود دلاوری، حضور ذهن و خردمندی نشان داد; اما پس از شورش، که سستی و ضعف در همه چیز راه یافته بود، وی نیز خود را به دست خوشگذرانی و تجملی مکنتبار سپرد و زمام امور مملکت را در کف جمعی از وزیران مسرف و ویرانکار افکند. دسته مخالف نیرومندی به رهبری تامس آو وودستاک، ملقب به دیوک آو گلاستر، ریچارد (ارل آو ارندل)، و هنری آو بالینگبروک، نوه ادوارد سوم، علیه این افراد تشکیل شد.

این دسته بر “پارلمنت بیرحم” سال 1388 تسلط داشتند، ده نفر از یاران ریچارد را به دادگاه جلب کردند، و پس از اثبات اتهام همه را به دار آویختند. در سال 1390 پادشاه، که هنوز جوانی بیست و سه ساله بود، دامن همت به کمر زد و مدت هفت سال مطابق قانون اساسی یعنی در هماهنگی کامل با قوانین، سنن، و نمایندگان انتخابی ملت حکومت راند.

مرگ ملکه، آن آو بوهمیا، ریچارد را از نفوذ معتدل و سودمندی که این زن در وی داشت

---

1. به احتمال قوی، دفن وی در دیر وستمینستر به خاطر شاعر بودنش نبود، بلکه بدان علت بود که در هنگام مرگ اجارهدار املاک دیر بود.

محروم ساخت. در سال 1396، به امید آنکه رشته صلح میان فرانسه و انگلستان را مستحکم سازد، با ایزابل دختر شارل ششم ازدواج کرد. اما از آنجا که ایزابل کودکی هفتساله بیش نبود، وی جوهر و نیروی خود را بر ندیمان و سوگلیهای ذکور و اناث صرف کرد. ملکه جدید عدهای فرانسوی را که ملتزمان رکاب بودند با خود به لندن آورد، و اینان رسوم و آداب فرانسوی، و احتمالا نظریه سلطنت مطلقه فرانسویها، را برای دربار انگلستان به ارمغان آوردند. هنگامی که پارلمنت سال 1397 لایحه شکایتآمیزی علیه اسراف و ولخرجی بیش از حد دربار نزد ریچارد فرستاد، وی متکبرانه پاسخ داد که این امور خارج از دایره صلاحیت پارلمنت است، و نام نمایندهای را که پیشنهاد دادخواهی نموده بود استفسار کرد. پارلمنت،

از ترس، نماینده معترض را به مرگ محکوم کرد; ریچارد او را مورد عفو قرار داد.
اندک زمانی پس از این، گلاستر و ارندل، به طور ناگهانی، لندن را ترک گفتند. پادشاه، که گمان توطئهای علیه خود میبرد، فرمان داد تا آنها را دستگیر کنند. ارندل را گردن زدند، و گلاستر را خفه کردند (1397). در سال 1399 جان آو گانت در گذشت و املاک پردرآمدی از خود به جای گذاشت; ریچارد، که برای لشکرکشی به ایرلند احتیاج به پول داشت، درمیان ترس و وحشت اشرافیت، دارایی دیوک را ضبط کرد. هنری آو بالینگبروک، پسر تبعید شده جان آو گانت، که از ارث پدر محروم شده بود، هنگامی که شاه سرگرم برقراری صلح و آرامش در ایرلند بود، با سپاهی اند که به سرعت بر شمار آن میافزود، در یورک پیاده شد و نجبای قدرتمند به وی پیوستند. ریچارد چون به انگلستان بازگشت، سپاه دشمن را چنان بر لشکر خود افزون یافت و یاران را، به خاطر ترسی موهوم، چنان از خود رمیده دید که خویشتن و تاج و تخت سلطنت را به بالینگبروک تسلیم کرد، و وی به نام هنری چهارم به پادشاهی نشست (1399). به این طریق، سلسله پلانتاژنه، که با هنری دوم در سال 1154 آغاز شده بود، پایان پذیرفت، و سلسله لنکستر، که با سلطنت هنری ششم در سال 1461 اختتام مییافت، شروع شد. ریچارد دوم در سن سی و سه سالگی در زندان پانتیفرکت، شاید به علت شدت سرمای محبس، درگذشت و یا، چنانکه هالینشد و شکسپیر تصور میکردند، به دست عمال شاه جدید به قتل رسید. (1400)
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 70

فصل سوم :محاصره فرانسه - 1300-1461

ا- صحنه فرانسه

فرانسه سال 1300 به هیچ وجه کشور عظیمی که اینک از دریای مانش تا دریای مدیترانه و از کوه های وژ و آلپ تا اقیانوس اطلس گسترده است نبود. از جانب خاور به رون میرسید. بخش بزرگی از ناحیه جنوب باختری آن گویین و گاسکونی بر اثر ازدواج هنری دوم با الئونور د/آکیتن (1152) ضمیمه امپراطوری انگلستان شده بود.
در سمت شمال، انگلستان ایالت پونتیو و آبویل را تصرف کرده بود، و با آنکه پادشاهان انگلستان این ایالات را به عنوان تیول شاهان فرانسه در دست داشتند، به تمام معنا چون پادشاهی بر آنجا حکومت میراندند.
پرووانس، دوفینه، و فرانش کنته (ایالت آزاد) به امپراطوری مقدس روم تعلق داشت که فرمانروایان آن عموما آلمانی بودند. شاهان فرانسه به طور غیرمستقیم، یعنی به میانجی و واسطه خویشان نزدیک خود، بر امیرنشینهای والوا، آنژو، بوربون، و آنگولم فرمانروایی داشتند; اما بر نورماندی، پیکاردی، شامپانی، پواتو، اوورنی، بخش اعظم لانگدوک، و ایل دو فرانس ایالت شمال مرکزی فرانسه که شامل حوالی پاریس میشد به طور مستقیم و به عنوان شاه حکومت میکردند. آرتوا، بلوا، نور، لیموژ، آرمانیاک، و والنتینوا تحت تسلط امیران فئودالی بود که گاهی اسما تابع و خدمتگزار پادشاهان فرانسه بودند، و زمانی به جنگ با آنها برمیخاستند. برتانی، بورگونی، و فلاندر تیول فرانسه بودند، ولی، چنانکه شکسپیر میگوید، "تقریبا دوکنشینهای شاهانه ای" به شمار میرفتند که درمعنا مانند یک ایالت مستقل رفتار میکردند. فرانسه هنوز فرانسه نبود.
حیاتیترین و در عین حال گریزپاترین تیولنشین فرانسه، در آغاز قرن چهاردهم، ایالت فلاندر بود. در تمام اروپای شمال رشته کوه های آلپ تنها فلاندر میتوانست از نظر رشد و توسعه اقتصادی با ایتالیا برابری کند. مرزهای آن، در زمان و مکان، سخت متغیر بود. اجازه بدهید ما آن را ناحیهای بدانیم که بروژ، گان، ایپر، و کورتره را دربر دارد. در خاور رود سکلت، دوکنشین برابان قرار گرفته است که در آن زمان آئورس، مالین، بروکسل، تورنه، و

لوون را شامل میشد. در جنوب فلاندر، حوزه های اسقفی مستقل لیژ، کامبره، و ایالت انو، در اطراف والانسین، واقع شدهاند. معمولا "فلاندر" مسامحتا شامل برابان، لیژ، کامبره، و انو هم میشد. در جانب شمال، هفت امارت نشین کوچک و جود داشتند که تقریبا هلند امروز را تشکیل میدادند. این نواحی تا قرن هفدهم یعنی زمانی که امپراطوری آنها از رامبران تا

باتاویا امتداد یافت به باروری و شکوفایی در خور خود نرسیدند، ولی صنعت و تجارت و جنگ طبقاتی، فلاندر و برابان سال 1300 را به لرزه افکنده بود. ترعهای به درازای 19 کیلومتر بروژ را به دریای شمال میپیوست. هر روز صد سفینه تجارتی از آبهای آن گذر میکردند و کالای تجارتی سه قاره را از صدها بندر به فلاندر میآوردند. انئاسیلویو شهر بروژ را یکی از سه شهر زیبای جهان میدانست. زرگران بروژ قسمت بزرگی از نیروی نظامی شهر را تشکیل میدادند; بافندگان گان بیست و هفت هنگ از نیروی مسلح آن را، که بالغ بر 189,000 تن میشد، به وجود میآوردند.
سازمان صنفی قرون وسطایی، که به مرد صنعتگر عظمت آزادی و غرور چیرهدستی اعطا کرده بود اینک، در برابر صنایع فلزی بافندگی فلاندر و برابان، جای خود را به یک نظام سرمایهداری میداد که در آن، کارفرما سرمایه، مواد خام، و ماشین آلات کار برای کارگران کارگاه ها تهیه میکرد و بدانها که دیگر مورد پشتیبانی و حمایت صنفی نبودند از روی کار کرد یا به طور مقاطعه مزد میپرداخت. داخل شدن در یک صنف کاری دشوار شد.هزاران تن از کار گران به روزمزدی و دورهگردی افتادند; از شهری به شهری واز کارگاهی به کارگاهی میرفتند; کاری موقتی مییافتند که اجرت ناچیز آن مجبورشان میکرد در محله های کثیف زندگی کنند، و برایشان چیزی جز لباسهای تنشان باقی نمیماند. افکار کمونیستی در میان پرولترها و دهقانان ظاهر شد.
بینوایان میپرسیدند چرا باید آنها گرسنه باشند و انبارهای بارونها و اسقفان لبریز از آذوقه; همه مردمی که از قوت بازوی خود نان نمیخورند طفیلی و سربار جامعه محسوب میشدند. کار فرمایان نیز به نوبه خویش از مخاطراتی که سرمایه گذاری آنها را تهدید میکرد، از نامرتب و ناموثق بودن مواد خام، از خراب شدن کالایشان در کشتی، از تنزل و تغییر بازارهای فروش، از نیرنگ و حقه بازی رقیبان، از اعتصابهای پی در پی کارگران، که اجرتها و قیمتها را بالا میبرد و ارزش پول را متغیر میساخت و سود برخی از آنها را تا سرحد توانایی پرداخت بدهیهایشان تنزل میداد، شکایت میکردند. لویی دونور، کنت فلاندر، بیش از حد از کار فرمایان طرفداری میکرد اهالی بروژ و ایپر به پشتگرمی دهقانان همجوار، علم طغیان بر افراشتند، لویی را خلع کردند دیرها را چاپیدند، و چند تن از میلیونرها را

کشتند. کلیسا فرمان داد تا کشیشان از انجام امور مذهبی در نقاط انقلابی ابا ورزند; مع هذا شورشیان کشیشان را به انجام وظیفه وادار کردند و یکی از رهبران شورشی، سال 450 پیش از دیدرو، سوگند خورد که تا همه کشیشان به دار آویخته نشوند آرام نخواهد گرفت. لویی از مخدوم خود،

پادشاه فرانسه، کمک طلبید; فیلیپ ششم به یاری او آمد، نیروهای شورشی را در کاسل شکست داد (1328)، شهردار بروژ را به دار زد، کنت را باز گردانید، و فلاندر را تابع فرانسه ساخت.
به طور کلی فرانسه کمتر از فلاندر صنعتی شده بود. صنعت اغلب در مرحله صنایع دستی مانده بود اما لیل، دوئه، کامبره، و آمین شلوغی شهرهای نساجی فلاندری همجوار را منعکس میکردند. راه های بد، و راهداری و باجگیری فئودالها تجارت داخلی را به زحمت میافکند، ولی وجود ترعه ها و رودخانه ها یک رشته شاهراه های طبیعی در سراسر فرانسه به وجود میآورد که برای بازرگانی سودمند بودند. طبقه سوداگر، که رو به ترقی میرفت، بر اثر اتحاد و مواصلت با شاهان، در حوالی سال 1300، در مملکت به درجهای از مقام و ثروت رسید که اشرافیت را، که از لحاظ زمین ثروتمند و از لحاظ پول فقیر بود، به وحشت انداخت. حکومت شهرها در دست بازرگانان متنفذ بود. اینان اصناف را زیر نظر داشتند وبا شدت تولید و داد و ستد را در انحصار خود گرفته بودند. در اینجا نیز، چون فلاندر، طبقه انقلابی رنجبر داشت به جوش و خروش میآمد.
در سال 1300، روستاییان بینوا به انقلابی دست یازیدند که در تاریخ به "انقلاب چوپانان" معروف است. موج انقلابیون، چون سال 1251، به درون شهرها فرو ریختند و پرولترهای خشمگین و آزرده خاطر را نیز به دنبال خود شوراندند. به پیشوایی یک راهب انقلابی، پابرهنه و بدون سلاح، به سوی جنوب رهسپار شدند و بیتالمقدس را مقصد و هدف خود اعلام داشتند. چون گرسنه بودند دکانها و مزارع را به به باد یغما گرفتند، و چون در برابرشان به مقاومت پرداختند ابزار جنگ جستجو کردند به این طریق به یک ارتش مسلح تبدیل شدند. در پاریس، زندانها را گشودند و سپاهیان سلطنتی را درهم شکستند. فیلیپ ششم خویشتن را در قصر لوور پنهان ساخت، نجیبزادگان و اشراف به قلاع خویش پناه جستند، و بازرگانان از ترس در خانه هایشان مخفی شدند. ارتش انقلابی، که فقر و تهیدستی پایتخت برشمار آن افزوده بود، از شهر گذشت. اکنون تعداد افراد آن به چهلهزار تن، از زن و مرد، بیدین و دیندار، بالغ شده بود. در وردن، اوش، و تولوز، تمام یهودیانی را که به دست آوردند کشتند. هنگامی که در اگ مورت بر ساحل دریای مدیترانه گرد آمدند، قوای نماینده تامالاختیار دولت در کارکاسون آنها را در حصار گرفت و از رسیدن آذوقه بدانها جلوگیری کرد، و آن قدر صبر کرد تا همه شورشیان از گرسنگی یا وبا جان دادند; معدودی را هم که زنده مانده بودند خود به دار آویخت.

این چه نوع حکومتی بود که فرانسه را در چنگال ثروتی آزمند و فقری بیقانون و طاغی افکنده بود حکومت فرانسه، از بسیاری جهات، قویترین

حکومت اروپا بود. پادشاهان توانای قرن سیزدهم خاوندهای فئودال را مطیع دولت ساخته و، با یک دستگاه مدنی و کشوری ورزیده، قوه قضایی و اداری ملی را تشکیل داده بودند و گاهی نیز اتاژنرو (مجلس عمومی طبقاتی) را برای شور فرا میخواندند. اتاژنرو در اصل به یک مجمع عمومی از صاحبان املاک، و سپس به یک مجلس مشورتی اطلاق میشد که از نمایندگان اشراف، روحانیان، شهرنشینان یا طبقه متوسط تشکیل میگشت. دربار فرانسه آنجا که دوکها، کنتها، و شهسواران نیرومند با زنان ابریشمپوش در جشنهای مجلل و پرشکوه به هم آمیختند; آنجا که غلتبانی موقرانه و برخورد نیزه ها در مسابقه های نمایشی طمطراق دوران شوالیه گری را حفظ میکرد مورد ستایش همه اروپا بود. یوهان، شاه بوهم، پاریس را "مهمترین مقر شهسواری جهان" میدانست و سوگند میخورد که یک لحظه بیرون از آن زندگی نمیتوان کرد. پترارک، که در سال 1331 پاریس را دیده بود، آن را با شور و هیجان کمتری وصف میکند:
پاریس گرچه چنانکه شهرت دارد نیست، و این شهرت زاده دروغ پردازیها و گزافهگوییهای اهالی آن است، اما بدون شک شهر بزرگی است. بیگفتگو، من جز آوینیون شهری کثیفتر از آن ندیدهام، در عین حال، دانشمندترین مردان در آنجا زندگی میکنند، و به سبدی میماند که نادرترین میوه های جهان در آن جمعند. زمانی بود که فرانسویها را به خاطر آداب و رسوم وحشیانه و ناهنجاری که داشتند بربر به شمار میآوردند، اما اکنون وضع کاملا دگرگون گشته است. خوش مشربی، عشق به اجتماع، آسانگیری، و شوخطبعی و بذله گویی از مشخصات و سجایای اخلاقی آنهاست. از هر فرصتی برای نمایاندن خویش سود میجویند، و با شوخی، خنده، نغمهسرایی، خوردن، و آشامیدن، با غم و اندوه میستیزند.
فیلیپ چهارم، با آنکه اموال پرستشگاهیان و یهودیان را بزور ضبط و مصادره کرد، برای پسرش خزانهای تقریبا خالی به ارث گذاشت (1314). لویی دهم پس از سلطنت کوتاهی در گذشت (1316) و از خود وارثی جز یک زن آبستن باقی نگذاشت. پس از اند فترتی، برادرش، فیلیپ پنجم، تاج بر سر نهاد. دستهای از مخالفان، سلطنت را برای ژان دختر چهار ساله لویی خواستار شدند، اما مجلسی که از نجبا و روحانیان تشکیل شد فرمان معروف 1316 را تصویب کرد: "قوانین و آداب و رسوم متداول در میان فرانکها، بیهیچ گفتگو، دختران را از سلطنت محروم میکند." هنگامی که خود فیلیپ بدون داشتن فرزند ذکور در گذشت (1322)، این فرمان دختر وی را نیز از به تخت نشستن مانع آمد، و برادرش، شارل چهارم، به پادشاهی اعلام شد. به احتمال قوی، هدف از وضع این قوانین آن بود که ایزابل دو فرانس، دختر

فیلیپ چهارم، که با ادوارد دوم پادشاه انگلستان ازدواج کرده و در سال 1312 ادوارد سوم را به دنیا آورده بود از سلطنت محروم سازند. فرانسویها مصمم بودند که نگذارند هیچ پادشاه انگلیسی بر فرانسه حکومت کند.
هنگامی که شارل چهارم بدون داشتن فرزند ذکور درگذشت، سلسله کاپسینها به پایان آمد. ادوارد سوم که یک سال پیش به پادشاهی انگلستان رسیده بود، به عنوان نوه فیلیپ چهارم و مستقیمترین جانشین و وارث زنده اوگ کاپه مدعی تاج و تخت فرانسه شد و ادعای خود را به مجلس اشراف فرانسه عرضه داشت. مجلس ادعای وی را رد کرد; با این استدلال که مادر ادوارد، که خود بنا بر قانون 1316 و 1322 از سلطنت بهرهای ندارد، نمیتواند ناقل تاج و تخت به وی باشد. بارونها ترجیح دادند که یکی از برادرزاده های فیلیپ چهارم، کنت دو والوا، را به شاهی برگزینند. وی با نام فیلیپ ششم به تخت نشست و سلسله والوا را، که تا زمان پادشاهی هانری چهارم و شروع سلطنت خاندان بوربون (1589) بر فرانسه حکومت داشت، آغاز کرد، ادوارد نخست اعتراض کرد، اما بعد، در سال 1329، به آمین آمد و نسبت به فیلیپ ششم، به عنوان حکمران فئودال ایالات گاسکونی، گویین، و پونتیو، اظهار بندگی و وفاداری کامل کرد. چون ادوارد بزرگ شد و به همان نسبت بر زیرکی و حیلهگریش افزود، سر از اطاعت باز زد و دوباره خواب نشستن بر تخت دو کشور خیالاتش را آشفته ساخت.
مشاوران سلطنتی، وی را مطمئن ساختند که فیلیپ، شاه جدید، پادشاه ضعیف النفسی است که دریکی از لشکرکشیهای صلیبی به سرزمین مقدس، از ترس، فورا میدان نبرد را ترک گفته است. زمان برای آغاز کردن جنگ صدساله مقتضی به نظر میرسید.

II- به سوی کرسی: 1337-1348

در سال 1337، ادوارد رسما ادعای خود را بر تاج و تخت فرانسه تجدید کرد. رد و انکار ادعای وی فقط نخستین بهانه و علت جنگ بود. پس از هجوم نورمانها بر انگلستان، نورماندی مدت 138 سال به شاهان انگلستان تعلق داشت; فیلیپ دوم دوباره آن را فتح کرد و به فرانسه باز گردانید (1204); اکنون بسیاری از نجیبزادگان انگلیسی، که از اعقاب نورمانها بودند، جنگی را که در پیش بود به صورت اقدامی برای تصرف مجدد سرزمین مادریشان میدیدند. فیلیپ چهارم و شارل چهارم قسمتی از گویین را به تصرف خویش در آورده بودند. هوای گویین از بوی تاکستانها عطرآگین بود، و تجارت شراب بوردو برای انگلستان چنان نعمت گرانبهایی بود که نمیشد، تنها به خاطر آنکه چند سالی مرگ ده هزار سرباز انگلیسی

به تعویق افتد، آن را از دست داد. اسکاتلند دشمن همجوار انگلستان بود، و فرانسویها،در جنگهای اسکاتلندیها با انگلیسیان، چه بسا که جانب اسکاتلندیها را گرفته بودند. دریای شمال پر از ماهی بود; نیروی دریایی انگلستان بر آن آبها و بر آبهای دریای مانش و خلیج بیسکی ادعای فرمانروایی داشت و کشتیهای فرانسوی را، که حرمت ادعای وی را شکستند، توقیف کرد. فلاندر برای پشم انگلستان بازاری حیاتی بود. نجیبزادگان انگلیسی که از گوسفندهایشان پشم به دست میآوردند، و بازرگانان انگلیسی که آن را به فلاندر صادر میکردند، از استقلالی که پادشاهان فرانسه با حسن نیت میخواستند به مهمترین بازار فروش آنها اعطا کنند دل خوشی نداشتند.

در سال 1336، کنت فلاندر، ظاهرا به توصیه فیلیپ ششم که از توطئه انگلیسیها میترسید، فرمان داد تا همه بریتانیاییهای آنجا را به زندان افکنند. ادوارد سوم متقابلا تلافی کرد و دستور داد که همه فلاندریهای ساکن انگلستان را بازداشت کنند، و صدور پشم را به فلاندر ممنوع کرد. در ظرف یک هفته، کارخانه های بافندگی فلاندر بر اثر فقدان مواد خام از کار باز ایستادند; کارگران چون سیل به کوچه ها و خیابانهای شهر ریختند و کار خواستند. در گان، صنعتگران و کارخانهداران متحدا دست از اطاعت کنت باز کشیدند; آبجوسازی به نام یاکوب وان آرتولده را به حکومت شهر برگزیدند و سیاست وی را در جلب دوستی و ورود دوباره پشم انگلستان پشتیبانی کردند (1337). ادوارد قرق صدور پشم را شکست; کنت فلاندر به پاریس گریخت; و همه فلاندر به دیکتاتوری آرتولده گردن نهادند و قبول کردند که دوشادوش انگلستان با فرانسه بجنگند. در اول نوامبر 1337،

ادوارد سوم، به پیروی از شیوه شوالیه های قدیم، رسما به فیلیپ ششم پیام جنگ فرستاد و متذکر شد که انگلستان، پس از سه روز حمله به فرانسه را آغاز خواهد کرد.
نخستین تصادم بزرگ جنگ صدساله، نبردی دریایی بود که در سواحل فلاندر در سلویس رخ داد (1340). در این نبرد، ناوگان انگلستان 142 کشتی از 172 کشتی ناوگان فرانسه را نابود کرد. پس از این نبرد، در همان سال، ژان دو والوا، خواهر فیلیپ و مادرزن ادوارد، صومعه فونتنل را ترک گفت و پادشاه فرانسه را بر آن داشت تا وی را به رسالت صلح به اردوی انگلیسیها گسیل دارد. وی پس از گذشتن از خطرات متعدد، به چادر سران سپاه انگلستان بار یافت و آنها را به قرار مذاکرهای راضی ساخت. وساطت دلیرانه او پادشاهان دو کشور را به متارکه نه ماه های برانگیخت. براثر کوششهای پاپ کلمنس ششم، صلح تا 1346 دوام یافت.
در این آرامش موقتی، آتش جنگ طبقاتی افروخته شد. بافندگان سازمان یافتهگان اشراف رنجبر پست بومان به شمار میآمدند. آنان اعلام داشتند که آرتولده حکمرانی جبار و ستمگر است که بیتالمال عمومی را حیف و میل میکند و آلت دست انگلیسیها و بورژوازی است. آرتولده پیشنهاد کرده بود که فلاندر پرینس آو ویلز را به عنوان فرمانروای خود بپذیرد; و
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 76
ادوارد سوم به سلویس آمد تا این کار را قوام بخشد. هنگامی که آرتولده از سلویس به گان بازگشت، جمعیت خشمناک خانهاش را در محاصره گرفت. وی برای نجات جان خویش دلیلها آورد که یک میهن پرست واقعی فلاندری است، اما مردم به سخنش گوش نکردند، او را به میان کوچه و خیابان کشیدند و در زیر ضربات مشت و لگد هلاکش کردند (1345). بافندگان در گان دیکتاتوری پرولتاریا اعلام داشتند و نمایندگانی به شهرهای دیگر فلاندر فرستادند تا کارگران را به شورش برانگیزند. اما قصاران گان با فندگان سر به مخالفت برداشتند، آنها را از کار بر کنار کردند، و بسیاریشان را کشتند. مردم از حکومت جدید خسته شدند، و لویی دومال، که اینک کنت فلاندر بود، همه شهرها را به زیر سلطه خود در آورد. چون زمان متارکه به سر آمد، ادوارد سوم به نورماندی لشکر کشید و آنجا را تاراج کرد. در بیست و ششم اوت سال 1346، دو سپاه فرانسه و انگلستان، در ناحیه کرسی، با هم روبهرو شدند و خود را آماده نبردی قطعی ساختند; سرداران و سربازان دو سپاه به دعا و مراسم قداس گوش فرا دادند، از نان و شرابی که گوشت و خون عیسی مسیح بود خوردند و نوشیدند، و نابودی خصم را خواستار شدند. آنگاه با درنده خویی و دلیری جنگیدند و به هیچ کس امان ندادند. ادوارد، امیرسیاه، در آن روز اعجاب و تحسین پدر را برانگیخت; فیلیپ ششم تا وقتی که فقط شش تن از

سربازانش بر عرصه میدان جنگ باقی ماندند، پایداری کرد. بنابر تخمین فرواسار که نامطمئن و اغراقآمیز به نظر میرسد، تنها در یک نبرد سی هزار تن کشته شدند. در این جنگ فئودالیسم نیز مرد. شوالیه های فرانسوی، که با نیزه های کوتاه مردانه به حمله پرداخته بودند، در برابر دیواری از نیزهداران انگلیسی، که سنانهای خود را به سینه اسبهای آنان نشان گرفته بودند، از تکاپو بازماندند; و کمانداران انگلیسی از جناحین باران تیر بر سر شوالیه ها میریختند. کوکب اقبال و عظمت دیرپای سواره نظام، که 968 سال پیش درادرنه (آدریانوپل) درخشیدن آغاز کرده بود، از این زمان به بعد زوال گرفت: پیاده نظام قوام یافت و تفوق نظامی اشرافیت رو به انحطاط نهاد. در جنگ کرسی، توپخانه تا حدی مورد استفاده واقع شد، اما صعوبت پر کردن و حرکت دادنش آن را بیش از آنکه ثمربخش باشد اسباب زحمت میساخت. از این روی، ویلانی سودمندی آن را محدود به صدای وحشتبار آن کرد.
ادوارد، پس از فتح کرسی، نیروی خود را به محاصره کاله برد و باروهای شهر را به زیر آتش گلوله توپ گرفت (1347). اهالی شهر مدت یک سال مقاومت ورزیدند، اما چون از گرسنگی بیم جانشان میرفت، شرط ادوارد را در امان دادن به بقیه اهالی پذیرفتند; و آن شرط چنین بود که شش تن از معاریف شهر طناب بر گردن و کلید شهر در دست به نزد او آیند. شش تن داوطلب شدند، و چون در برابر پادشاه قرار گرفتند، وی دستور داد تا آنها را گردن

بزنند. ملکه انگلستان پا درمیانی کرد و بخشش آنها را از پادشاه خواستار شد; پادشاه آنها را به وی بخشید، و ملکه آنان را بسلامت به خانه هایشان بازفرستاد. آری، در عرصه تاریخ، زنان برجستهتر از پادشاهان جلوه میکنند، و برای متمدن کردن مردان، شجاعانه به جنگی یاس آمیز بر میخیزند.
کاله از این زمان تا سال 1558 جزئی از انگلستان محسوب میشد و پایگاه نظامی و بازرگانی آن در بقیه قاره اروپا به شمار میرفت. در سال 1348، مردمش سر به شورش برداشتند; ادوارد دوباره آن را محاصره کرد، و خود با هیئت ناشناس در تاراج و قتلعام اهالی شرکت جست. یک شهسوار فرانسوی به نام اوستاش دو ریبومون در ستیز تن به تن دوبار او را بر زمین افکند، لیکن ادوارد بر وی غلبه یافت و زندانیش کرد. هنگامی که شهر دوباره به تصرف انگلیسیان درآمد، ادوارد اعیان و اشراف اسیر شهر را به ضیافت خواند; خاوندان انگلیسی و پرینس آو ویلز از میهمانان پذیرایی کردند; در این ضیافت، ادوارد ریبومون را چنین مخاطب قرار داد:
آقای اوستاش، شما در جهان مسیحیت دلیرترین شهسواری هستید که من در نبرد با دشمن دیدهام ... . من شما را بر همه شهسواران دربار خویش

در دلیری و شجاعت برتر مینهم.
و با این سخن، پادشاه انگلستان تاج گرانبهای خود را برداشت و بر سر شوالیه فرانسوی گذاشت و گفت:
آقای اوستاش، من شما را بدین تاج مفتخر میسازم ... . و از شما خواستارم که به خاطر من آن را تا پایان این سال بر سر نهید. میدانم که شما شهسواری سرزنده و عاشق پیشهاید و مصاحبت با زنان و دختران را دوست میدارید، از این روی، به هر کجا میروید بگویید که من آن را به شما بخشیدهام. نیز آزادی شما را به شما ارزانی میدارم و از دادن خونبها معافتان میسازم; شما میتوانید به هرجا که دلخواهتان است بروید.
در جای جای کتاب فرواسار، در بحبوحه آزمندی و خونریزی، شوالیهگری باستانی زنده میگردد و تاریخ به سرحد افسانه های شاه آرثر نزدیک میشود.

III -مرگ سیاه و بلیات دیگر: 1348-1349

بر سر انگلستانی که از تاراج فرانسه فرخنده حال بود، و فرانسهای که از شکستهای پیاپی احوال پریشان داشت، ناگهان طاعون بزرگ، بیهیچ گونه ترحمی، فرو افتاد. در تاریخ قرون وسطی طاعون و وبا حادثهای عادی به شمار میآید. این بلیه، در طی سی و دو سال از قرن چهاردهم، چهل و یک سال از قرن پانزدهم، و سی سال از قرن شانزدهم، اروپا را ویران و تباه کرد. به

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 78

این طریق، طبیعت و جهل بشری، این دو عامل ثابت مالتوسی، با جنگ و قحطی دست به دست هم دادند تا از تولید مثل بیرویه آدمی جلوگیری کنند. مرگ سیاه از این بلیات بدتر و مشئومتر، احتمالا مصیبتزاترین رویداد طبیعی در اعصار تاریخی بود. این مرض از ایتالیا به پرووانس و فرانسه، و شاید سر راستتر، به وسیله موشهای شرقی که در بندر مارسی وارد خشکی شدند، از خاور نزدیک به اروپا سرایت یافت. بنابر یک روایت مشکوک، در ناربون 30,000، در پاریس 50,000، در اروپا 25,000,000 نفر، و شاید بر روی هم "یک چهارم جمعیت جهان متمدن" بر اثر ابتلا بدان مردند. از پزشکی چارهای بر نمیآمد، زیرا علت آن را نمیدانست (کیتاساتو و یرسن باسیل طاعون غدهای را در سال 1894 کشف کردند); آنچه طب آن روزگار توصیه میکرد، رگ زدن، مسهل، خوردن داروهای تقویتی و محرک بهداشت خانه و تن و ضد عفونی کردن با بخارات سرکه بود. معدودی از پزشکان و کشیشان، از بیم واگیری، از معالجه بیماران سرباز زدند، ولی اکثریت عظیم آنها مردانه خود را بدین بوته آزمایش افکندند; هزاران تن از طبیبان و روحانیان در این راه جان سپردند. از 24 کاردینالی که در سال 1348 زنده بودند، سال بعد 9 تن مردند; و بر همین منوال، از 64 اسقف اعظم، 25 تن، و از 375 اسقف، 207 تن چشم از جهان فروبستند.

شیوع بیماری در تمام شئون زندگی اثر گذاشت. چون فقرا بیش از ثروتمندان مردند، از این رهگذر کمبود کارگر پیدا آمد، هزاران جریب زمین ناکشته ماند، و میلیونها ماهی به مرگ طبیعی تباه شد. کار برای مدتی خریدار بسیار پیدا کرد. کارگران مزدشان را بالا بردند، از قبول شرایط فئودالی باقیمانده شانه خالی کردند، دست به شورشی زدند که مدت نیم قرن اعیان و ثروتمندان را به ستوه آورد; حتی کشیشان برای حقوق بیشتر به اعتصاب برخاستند. سرفها کشتزارها را ترک گفتند و به شهرها هجوم آوردند، صنعت توسعه یافت، و طبقه سوداگر و کاسبکار بر اشرافیت

زمیندار چیرگی بیشتری پیدا کرد. احساسات عمومی برای اصلاحات معتدلی انگیخته شده بود. شدت رنج و عظمت فاجعه مغزهای بسیاری از مردم را فرسود و سبب بروز اختلالات مغزی شد، گویی همه مردم، هماهنگ، رو به جنون میرفتند، چنانکه در سال 1349، چون "تازیانه زنان" قرن سیزدهم، تقریبا برهنه در میان کوچه و خیابان ظاهر شدند و به عنوان توبه، با تازیانه، به زدن خویش پرداختند واز فرارسیدن واپسین داوری، مدینه های فاضله و کفاره همگانی سخن گفتند. مردم با اشتیاق و توجهی بیش از حد، به یاوه سراییهای اندیشه خوانان، خوابگزاران، فالگیران، پزشکان قلابی، و حقه بازان دیگر گوش فرا میدادند. ایمان واقعی سستی گرفت و خرافه پرستی رایج شد. برای طاعون علتهای عجیب و شگفت آوری

قایل میشدند. برخی آن را ناشی از قران بیموقع زحل، مشتری، و مریخ میدانستند; و برخی دیگر آن را ناشی از مسموم ساختن آب چاه ها به وسیله جذامیان و یهودیان میانگاشتند. در پنجاه شهر، از بروکسل تا برسلاو، یهودیان را قتل عام کردند (1348-1349). شیرازه نظامات اجتماعی، براثر کشته شدن هزاران پاسبان، قاضی، مامور دولت، اسقف، و کشیش، از هم گسیخته شد. حتی کار جنگ نیز دچار زوال و وقفهای گذرا شد; از محاصره کاله تا نبرد پواتیه (1356)، جنگ صدساله، با متارکه اکراه آمیزی، به عهده تعویق افتاده; و در همان حال، صفوف پیاده نظام از مردانی پر شد که، از شدت فقر، زندگی را بر مرگ چندان رجحانی نمینهادند.

فیلیپ ششم در سن پنجاه و شش سالگی مصیبت طاعون و رنج شکست را با ازدواج با بلانش دو ناوار هجدهساله، که او را برای پسرش در نظر گرفته بود، تسکین داد، و هفت ماه بعد درگذشت. پسرش ژان دوم، ملقب به "ژان نیکو"، براستی برای اشراف و نجیبزادگان خوب بود; آنان را از پرداخت مالیات معاف داشت، به آنان برای دفاع از زمینهایشان در برابر انگلیسیها کمک رساند، و آداب و رسوم شوالیهگری را حفظ کرد; برای پرداخت غرامت جنگ، در عیار پول رایج تقلب روا داشت، بارها بر طبقات پایین و متوسط جامعه مالیات بست، و با دبدبه و کوکبه بسیار، برای جنگ با انگلیسیها، روانه پواتیه شد. در آنجا امیر سیاه، با 7,000 سپاهی خود، لشکر 15,000 نفری او را، که از شهسواران، اسکاتلندیها، و نوکران تشکیل شده بود، تار و مار و قلع و قمع کرد. در این نبرد خود ژان، که از سر حمیت میجنگید و ابلهانه مردان جنگیش را رهبری میکرد، همراه با پسرش فیلیپ، هفده ارل، و بارونها و شهسواران و سپردارهای بیشمار اسیر شدند. بسیاری از گرفتاران جنگی، با پرداخت خونبها، درجا آزاد شدند، و بسیاری دیگر نیز، با تعهد اینکه تا عید میلاد مسیح فدیه خود را به

بوردو بیاورند، آزاد شدند. امیر سیاه با شاه فرانسوی شاهانه رفتار کرد و وی را به انگلستان برد.

IV- انقلاب و احیا: 1357-1380

پس از مصیبت پواتیه، سراسر فرانسه دستخوش هرج و مرج شد. نادرستی و بیلیاقتی دولت، کاهش بهای پول، خونبهای گزاف شاهان و شهسواران، ویرانیهای ناشی از جنگ و طاعون، و مالیاتهای کمرشکنی که بر کشاورزی و صنعت و بازرگانی بسته شد ملت فرانسه را از نومیدی به انقلاب برانگیخت. شارل دو والوا، دوفن نوزده ساله، یک اتاژنرو از استانهای شمالی را به پاریس فرا خواند تا مالیاتهای جدیدی وضع کند و تشکیل یک حکومت پارلمانی را در فرانسه

به عهده گیرد. پاریس و شهرهای دیگر از مدتها پیش مجلسهایی داشتند، اما اینها هیئتهای کوچک منتخبی بودند که معمولا از حقوقدانان تشکیل میشدند و کار آنها راهنمایی حکمرانان محلی یا شاه از لحاظ قانونی، و ثبت فرمانها و احکام آنان به عنوان قسمتی از قانون فرانسه بود. این اتاژنرو، که ائتلاف زودگذر روحانیت و بورژوازی بدان نظام بخشیده بود، شورای سلطنتی را مورد خطاب قرار داد که چرا با آن همه پولی که صرف جنگ شده، حاصلی جز بیانضباطیهای لشکری و شکستهای شرم آور به دست نیامده است. به حکم شورا، بیست و دو تن از عمال دولتی توقیف شدند، و به ماموران خزانه دولت فرمان داده شد تا مبالغی را که متهم بودند از صندوق دولت اختلاس کردهاند بازگردانند. تحدیداتی برای حقوق ویژه سلطنتی قایل شد، و حتی بر آن شد که ژان نیکو را از سلطنت خلع و پسرانش را از جانشینی محروم کند، و اورنگ شاهی فرانسه را به شارل دوم، ملقب به "شارل بد"، پادشاه ناوار، که از اعقاب اوگ کاپه بود بسپارد. تواضع و فروتنی ناشی از حزم دو فن باعث تسکین خاطر اتاژنرو شد; اعضای اتاژنرو او را به عنوان نایب السلطنه تایید کردند و اعتبار لازم برای تجهیز یک لشکر مسلح سی هزار نفری در اختیارش قرار دادند; در عین حال، از او خواستند که ماموران فاسد یا نادان را از کار برکنار کند; وی را از مداخله در ضرب سکه بر حذر داشتند و یک هیئت سی و شش نفری را مامور نظارت بر کارها و هزینه های دولت کردند. قضاوت را به داشتن خدم و حشم و اسباب و لوازم بیش از حد، تنبلی در رسیدگی به امور، و معوق بودن کارهای قضاییشان متهم ساختند، و مقرر داشتند که از این به بعد جلسات محاکم باید در سپیده دم، یعنی همان هنگام که شارمندان شرافتمند به دکانها یا کشتزارهایشان میرفتند تشکیل شود. "فرمان بزرگ" سال 1357 نجبا را نیز از ترک فرانسه و پرداختن به جنگهای خصوصی منع کرد و به اولیای محلی دستور داد که هر یک از نجبا

را که از این فرمان عدول کرد بازداشت کنند. در نتیجه، اشرافیت به اطاعت از شورای بخشها، نجبا به اطاعت از طبقه سوداگر، و شاه و شاهزاده و نجبا به اطاعت از نمایندگان مردم در آمدند.
فرانسه، چهار قرن پیش از انقلاب کبیر، میخواست دارای حکومت مشروطه شود.
دو فن فرمان را در ماه مارس امضا کرد و در آوریل از اجرای آن به طفره زدن پرداخت و آن را نادیده گرفت.
انگلیسیها برای آزاد ساختن پدرش خونبهای کمرشکنی خواستند و تهدید کردند که به سوی پاریس پیش میآیند. مردم در پرداختن مالیات اهمال و کندی میکردند، و دستاویز و بهانه تازهشان این بود که وضع مالیات تنها برعهده اتاژنرو است. شارل، که برای

پول نقد سخت در مضیقه بود، از اتاژنرو دعوت کرد که در اول فوریه 1358 بار دیگر تشکیل جلسه دهد; و در این میان با تنزل دادن بیشتر بهای پول رایج بر درآمد و نقدینه خود افزود. در دوم فوریه اتین مارسل، بازرگان ثروتمندی که رئیس صنف بازرگانان و یکی از عناصر موثر در تقریر و تنظیم "فرمان بزرگ" بود و مدت یک سال بر پاریس حکومت داشت، با گروهی از افراد مسلح که باشلقهایی به رنگ پرچم رسمی شهر یعنی آبی و سرخ پوشیده بودند، به قصر سلطنتی وارد شد. شارل را به علت تخلف از احکام اتاژنرو مورد عتاب قرار داد، و چون شاهزاده از قبول فرمانبرداری سرباز زد، مارسل به همراهانش دستور داد تا دو پیشکار سلطنتی را که از دوفن پاسداری میکردند به قتل رسانند; چنان که خون آنها بر لباس شاه فواره زد.
اتاژنرو جدید از این ضرب و شتم بیباکانه وحشتزده شد معهذا با تقریر این حکم (مه 1358) که تنها اتاژنرو حق وضع قانون فرانسه را دارد و شاه باید به صلاحدید آن به کارهای مهم اقدام کند، بر آتش انقلاب دامن زد.
بسیاری از نجبا و روحانیان از پاریس گریختند، و بسیاری از ماموران اداری مناصب و مشاغل خود را از بیم جان ترک گفتند. مارسل شهرنشینان را به جای آنها برگماشت، و برای مدتی بازرگانان پاریسی زمام حکومت فرانسه را به دست گرفتند. دوفن به اتفاق نجبا به پیکاردی پناهنده شد، لشکری بیار است و از مردم پاریس خواست تا سران انقلاب را به وی تسلیم کنند. مارسل پایتخت را برای دفاع آماده ساخت، باروهای جدیدی بر گرد آن کشید، و قصر لوور را، که در آن زمام مقر و مظهر سلطنت بود، اشغال کرد.
در این هنگام که پاریس دستخوش انقلاب بود، دهقانان وقت را برای گرفتن انتقام از اربابانشان در دهات مقتضی یافتند: اینانی که هنوز سرف

بودند، این قربانیان مالیاتهای سنگین برای مجهز ساختن زندگی مخدومان و تادیه خونبهای آنان، این غارت شدگان سربازان و راهزنان، این شکنجه دیدگان برای افشار کردن محل اندوخته های با رنج به دست آمده، این مصیبتزدگان طاعون، و این پایمال شدگان جنگ، با خشمی بیحد و قیاس، به پا خاستند، بر قلعه ها و دژ کاخهای توانگران حمله بردند، کاردهایشان گلوی هر نجیبزادهای را که به چنگشان افتاد بریدند، و عطش و گرسنگیشان با شراب سردابها و اغذیه انبارهای بارونها فرو نشست. نجبا بنابر سنت به دهقانان خوش طینت و پاک سرشت "ژاک نیک نهاد" نام داده بودند; اینک هزاران تن از این ژاکها، که کاسه صبرشان لبریز شده بود، در ژاکری یا ژاکبازی راه افراط و وحشیگری پیمودند: اربابانشان را کشتند، بانوانشان را مورد تجاوز قرار دادند، وراث آنها را نابود کردند و زیور و لباسهای پر زرق و برق مردگان را بر زنان خود پوشاندند.
مارسل، که امیدوار بود انقلاب دهقانان دوفن را از حمله به پاریس باز دارد، هشتصد تن از مردان خود را به یاری دهقانان فرستاد. دهقانان، که به این طریق تقویت شده بودند، به مو تاختند. دوشسهای اورلئان و نورماندی و بسیاری از زنان بلندپایه و عالی نسب دیگر، که

بدانجا پناهنده شده بودند، چون لشکر انبوه غلامان و مستاجران را دیدند که مانند سیل به درون شهر سرازیرند زندگی و عفت خویش را برباد رفته یافتند. ولی بناگاه، چون رمانهای آرثرشاه، رویدادی معجزه آسا رخ نمود; گروهی از شهسواران که از جنگهای صلیبی باز میگشتند به مو حمله بردند بر جان دهقانان افتادند هزاران تن از آنها را کشتند و دسته دسته به میان رودخانه های نزدیکشان انداختند. نجبا از مخفیگاه ها بیرون آمدند و، محض تنبیه، غرامتی سنگین از روستاها مطالبه کردند، و 20,000 تن دهقان را خواه گناهکار و خواه بیگناه، بیرون از شهر کشتند (ژوئن 1358).
قوای دوفن به پاریس نزدیک شد، و راه ورود آذوقه را به شهر قطع کرد. مارسل که امید نداشت به وسایل دیگر به مقاومت موافقت آمیزی نایل آید، تاج سلطنت را به شارل بد، پادشاه ناوار، تقدیم داشت و بر آن شد که سپاهیان وی را به درون شهر راه دهد. ژان مایار، دوست و دستیار مارسل چون این نقشه را عذر و خیانت میدانست، پنهانی با دوفن مصالحه کرد و در سیویکم ژوئیه، به اتفاق دیگران مارسل را با تبری به قتل رساند.
دوفن در پیشاپیش سپاه مسلح نجبا وارد شهر شد. با اعتدال و احتیاط به کار پرداخت، هم خویش را مصروف تدارک خونبهای پدرش و تقویت روحیه و اقتصاد فرانسه کرد. کسانی که برای ایجاد سلطنتی براساس پارلمان کوشیده بودند، اینک دست از تکاپو برداشتند و خود را به دامن سکوت و گمنامی افکندند، نجبا و اعیان برگرد تخت شاهی حلقه زدند و اتاژنرو آلت

دست پادشاهی نیرومند شد.
در نوامبر 1359 ادوارد سوم با لشکر تازهای در کاله پیاده شد; به ملاحظه دیوارهای جدیدی که بر گرد پاریس کشیده بودند بر آن حمله نبرد، ولی دهات و روستاهای پیرامون آن را، از رنس تا شارتر، چنان از آذوقه و غلات تهی کرد که پاریس باز دچار گرسنگی شد. شارل با شرایط فضیحتباری تقاضای صلح کرد. مطابق این شرایط، فرانسه گاسکونی و گویین را، آزاد از هر گونه پیوند و وابستگی به شاه فرانسه، به انگلستان تسلیم کرد; نیز پواتو، پریگور، کرسی، سنتونژ، روئرگ، کاله، پونتیو، اونیس، آنگوموا، آژنوا، لیموزن، و بیگور را به انگلستان واگذار کرد، و 3,000,000 کراون برای استرداد شاه تقدیم داشت. در عوض، ادوارد و جانشینانش از هر گونه ادعایی بر تاج و تخت فرانسه صرف نظر کردند. پیمان صلح برتینیی در هشتم مه 1360 امضا شد و یک سوم فرانسه در زیر لوای حکومت انگلستان به جوش و خروش افتاد. دو پسر ژان یعنی دوک د/آنژو و دوک دو بری، به عنوان گروگان و ضامن وفاداری فرانسه نسبت به پیمان نامه صلح به انگلستان گسیل شدند. ژان در میان هلهله و شادی نجبا و ساده دلان به پاریس بازگشت. چون دوک د/آنژو پیمان شکنی کرد و برای پیوستن به زنش از انگلستان فرار کرد، ژان خود به انگلستان بازگشت تا به جای پسرش گروگان و ضامن وفاداری فرانسه باشد، و نیز بدان امید که شرایط متارکه را اندکی معتدلتر کند. ادوارد از وی چون میهمانی پذیرایی کرد و به افتخار این سمبل و مظهر شوالیهگری و مردانگی، بساط سور

و شادی گسترد. ژان در اسارت، به سال 1364 در لندن در گذشت و در کلیسای جامع سنت پول به خاک سپرده شد; و دوفن در سن بیست و شش سالگی، با نام شارل پنجم بر اورنگ پادشاهی فرانسه نشست.
وی شایسته لقب "خرمند"ی بود که مردم به وی دادند حتی اگر این شایستگی بدان جهت باشد که میدانست چه سان، بیآنکه دستی به چنگ گشاید، نبردها را به سود خویش پایان دهد. دست راستش همیشه متورم و بازویش فلج بود; از این روی نمیتوانست نیزه بر گیرد. گویند شارل بد او را مسموم کرده و بدین روزگار انداخته بود. از آنجا که تا حدی مجبور به انزوا و گوشه نشینی بود مشاورانی حازم و دوراندیش به گرد خویش جمع کرد; تمام ادارات دولتی را از نو سامان داد، قوه قضایی را اصلاح کرد، ارتش را بهبود بخشید، به ترویج صنعت پرداخت، بهای پول را تثبیت، از ادبیات و هنر پشتیبانی به عمل آورد، و در قصر لوور کتابخانه شاهانهای تشکیل داد که اساس تحریر و ترجمه متون کلاسیک فرانسوی در عهد رنسانس، و هسته کتابخانه ملی فرانسه شد. در برقرار ساختن باج راه های فئودالی تسلیم نجبا شد، ولی با برگماشتن یک فرمانده کل قوا، که

مرد گندمگون، پهنبینی، ستبرگردن، و کله گندهای به نام برتران دوگکلن اهل برتانی بود، آنها را تحت کنترل خود قرار داد ایمان به برتری و تفوق این "عقاب برتانی" بر تمام فرماندهان انگلیسی، در تصمیم شارل برای آزاد ساختن فرانسه از زیر حکومت انگلستان سهمی شایان داشت. در سال 1369 رسما به ادوارد سوم اعلام جنگ داد.
امیرسیاه با محاصره لیموژ و قتل عام سه هزار تن زن و مرد و کودک به اعلامیه جنگ شارل پاسخ داد; درک وی از تعلیمات سپاهی همین اندازه بود. لیکن این کشت و کشتار ثمر نبخشید، همه شهرهای جلو راه او، از لحاظ استحکامات، سپاه و آذوقه خود را آماده دفاع کرده بودند و برای امیر چارهای جز این نبود که در دشتهای خالی تاخت و تاز کند، غلات و خرمنها را آتش زند، و خانه های متروک دهقانان را ویران کند. دوگکلن از مقابله با وی خودداری کرد، اما عقبه لشکر امیر را مکرر مورد حمله قرار داد; علیق و آذوقه داران سپاه را به دام افکند و اسیر ساخت و منتظر ماند تا سپاهیان انگلستان از گرسنگی جان به جان آفرین تسلیم کنند. همین طور هم شد، و انگلیسیان عقبنشینی کردند. دوگکلن پیش رفت، یکیک شهرهایی را که به انگلستان واگذار شده بود پس گرفت، و پس از دو سال سپهسالاری قابل تحسین و وفاداری نسبت به شاه، انگلیسیها از تمام ایالات و شهرهای فرانسه، به استثنای بوردو، برست، شربور، و کاله، بیرون رانده شدند. حدود فرانسه برای نخستین بار به کوه های پیرنه رسید. اکنون شارل و فرمانده سپاه او میتوانستند در آستانه پیروزی، با افتخار تمام، در یک سال چشم از جهان فروبندند (1380).
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 84

V- شاه دیوانه: 1380-1422

اکنون قمار سلطنت موروثی، ابلهی دوست داشتنی را جانشین حکمرانی لایق و با کفایت کرد. شارل ششم هنگام مرگ پدرش دوازدهساله بود; عموهایش تا سن بیست سالگی به نیابت وی سلطنت راندند و او را به خود واگذاشتند تا بی آنکه احساس مسئولیتی کند، در فسق و عیاشی بزرگ شود; در حالی که در همان ایام نیمی از اروپا به آستانه انقلاب قدم میگذاشت. در سال 1359 کارگران بروژ، کلاه سرخ برسر نهاده، با انقلابی گذرا، به هتل دو ویل ریختند; در سال 1366 طبقات پایین ایپر قیام کردند و مردم را به جهاد مقدسی علیه توانگران فرا خواندند در 1378 چومپی در فلورانس دیکتاتوری پرولتاریا برقرار کرد. در 1379 دهقانان و کشاورزان لانگدوک، که از گرسنگی رو به مرگ میرفتند، به پیشوایی مردی که فرمان میداد "هر کس را که دستهای لطیف دارد بکشید" به جنگ نجبا و روحانیون برخاستند. کارگران، در سال 1380 در ستراسبورگ، در سال 1381 در لندن، و در 1396 در کولونی شورش کردند. از 1379 تا 1382، در گان یک حکومت انقلابی زمام امور را در دست داشت. رنجبران شورشی روان بز از تنومندی را به شاهی برگزیدند، و در پاریس مردم، با کلوخ کوبهای سربی، مالیات گیران پادشاه را کشتند (1382).

شارل ششم در سال 1388 زمام دولت را به دست گرفت و مدت چهار سال چنان خوب سلطنت و حکومت کرد که مردم به وی لقب "محبوب" دادند. اما وی در سال 1392 دچار جنون شد. دیگر زنش را نمیشناخت، و از او که برایش بیگانه بود خواهش میکرد که از مداخلات ابرام آمیز خود دست بدارد. دیری نگذشت که متواضعترین خدمتگزاران نیز به وی اعتنایی نمیکردند. مدت پنج ماه جامه خود را عوض نکرد و چون سرانجام بر آن شدند که وی را استحمام کنند، ده تن با تلاش برخاستند تا توانستند بر اکراه و تنفر وی غالب آیند. سی سال تمام تاج فرانسه بر سر ابله قابل ترحمی بود; در حالی که پادشاهی جوان و نیرومند انگلستان را برای حمله مجدد به فرانسه مجهز میکرد.

در یازدهم اوت سال 1415 هنری پنجم با 1300 کشتی جنگی و 11,000 سرباز از انگلستان به سمت فرانسه حرکت کرد. این سپاه در روز چهاردهم، نزدیک آرفلور در دهانه رود سن، به خشکی قدم نهاد. آرفلور شجاعانه به دفاع برخاست، لیکن ثمر نبخشید. سربازان انگلیسی، سرخوش از پیروزی و مبتلا به بیماری اسهال شتابان رهسپار کاله شدند. در آژنکور، نزدیک به کرسی، به شوالیه های فرانسوی برخوردند (25 اکتبر).

فرانسویان که از شکست کرسی و پواتیه عبرت نگرفته بودند، همچنان پشتگرمیشان به سواره نظام بود. لیکن گل و لای، بسیاری از اسبان آنها را از حرکت باز داشت; و بقیه نیز که

موفق به پیشروی شدند با تیرکهای سرتیزی که سپاهیان انگلستان به طور مایل در پیرامون کمانداران خویش نصب کرده بودند مواجه شدند. اسبان رمیدند و بازگشتند و بر لشکریان خودی حمله آوردند; انگلیسیها، با چماق و تبر و شمشیر، به جان این سپاه بینظم و درهم آشفته افتادند و با امتیازی غیر قابل سنجش پیروز شدند.
تاریخنویسان فرانسوی تعداد کشته شدگان انگلیسی را در این نبرد 1600 تن نوشتهاند، در حالی که از فرانسویها 11,000 نفر به قتل رسیدند.
در 1417 هنری به فرانسه بازگشت و روان را در محاصره گرفت. اهالی شهر ابتدا آذوقه و سپس اسبان و سگان و گربه هایشان را خوردند; برای صرفهجویی در مواد غذایی، زنان و کودکان و پیرمردان را از شهر بیرون افکندند.
اینان کوشیدند تا از میان صفوف لشکریان انگلیسی راه عبوری بیابند، لیکن موفق نشدند. گرسنه و بی پناه میان دوستان و دشمنانشان باقی ماندند، و جان سپردند. در آن محاصره بیرحمانه 50,000 فرانسوی جان سپرد.
چون شهر تسلیم شد، هنری لشکریانش را از قتل عام آنهایی که زنده مانده بودند باز داشت، اما آنها را به پرداخت 300,000 کراون غرامت محکوم ساخت، و چندان در زندانشان نگاه داشت که مبلغ فوق وصول شد.
در سال 1419 به پاریسی که در فساد و بینوایی و توحش و جنگ طبقاتی غرق بود قدم گذاشت. فرانسه به امضای قراردادی تحقیرآمیزتر از قرارداد سال 1360 تن درداد. به موجب پیمان تروا (1420) فرانسویها همه چیز حتی شرافت خود را به انگلستان تسلیم کردند. شارل ششم دختر خود کاترین را به هنری پنجم داد و وعده کرد که تاج و تخت فرانسه را به وی ارث بدهد. اختیار امور فرانسه را به دست او سپرد; و برای اینکه ابهام و شک و تردیدی در میان نباشد، دو فن را از فرزندی خویش محروم کرد. ملکه ایزابل، با گرفتن مقرری سالیانهای برابر 24,000 فرانک، بدین تبهکاری و بیعفتی اعتراضی نکرد، و در حقیقت در دربارهای آن زمان برای یک زن بسیار مشکل بود که پدر فرزند خویش را بازشناسد. ولیعهد، که بر جنوب فرانسه حکمرانی داشت. از قبول عهدنامه سر باز زد، و سپاهی متشکل از جنگجویان گاسکونی و آرمانیاک را برای ادامه جنگ از نو سامان داد; ضمنا پادشاه انگلستان در قصر لوور سلطنت میکرد.
دو سال بعد هنری پنجم به مرض اسهال درگذشت; گویی میکروبهای اسهال خونی پیمان تروا را قبول نداشتند.

چون شارل ششم هم به دنبال وی رخت از این سرا بربست (1422)، هنری ششم پادشاه انگلستان تاج سلطنت فرانسه را نیز بر سر نهاد، ولی از آنجا که هنوز بیش از یک سال نداشت; دیوک آو بدفرد به نیابت وی بر فرانسه حکومت راند. وی با شدت تمام اما با عدالت چنانکه از یک نفر انگلیسی بایسته بود، بر فرانسه حکومت کرد.
راهزنی را، با به دار زدن 10,000 راهزن در یک سال از بن برانداخت. از این جا میتوان به وضع فرانسه در آن روزگار پیبرد. سربازان از خدمت مرخص شده شاهراه ها را مخاطره آمیز ساخته و حتی

شهرهای بزرگی چون پاریس و دیژون را به خطر افکنده بودند. در نورماندی، بدبختی و ویرانی ناشی از جنگ چون طوفانی دوزخی و هلاکت بخش در تلاطم بود; حتی در لانگدوک که خوشبختتر از سایر شهرها بود، ثلث جمعیت از بین رفته بود. دهقانان و کشاورزان، از برابر لشکریان یا دسته های فئودالها و یا باند دزدان، به شهرها فرار میکردند، یا در غارها پنهان میشدند، و یا در کلیساها تحصن اختیار میکردند بسیاری از دهقانان دیگر به سوی مایملک ناچیز و ناپایدار خود باز نمیگشتند، بلکه در شهر میماندند و از راه دریوزگی و دزدی زندگی میکردند و یا از گرسنگی یا ابتلا به طاعون میمردند. کلیساها، کشتزارها، و شهرها به حال خود رها شده و به دست تباهی و زوال سپرده شده بودند. در سال 1422 در پاریس 24,000 خانه خالی وجود داشت و 80,000 تن، از جمعیت 300,000 نفری شهر در یوزگی میکردند. مردم گوشت و امعا و احشای سگان را میخورند. فریاد اطفال گرسنه فضای کوچه ها و خیابانها را پر کرده بود.

در این گیرودار، امور اخلاقی چنان بود که از یک چنین ناتوانی اقتصادی و ضعف حکومتی انتظار میرفت.
ژوفروا دو لانور لاندری دو کتاب برای راهنمایی فرزندانش در این هرج و مرج نوشت (حد 1372)، اما از این دو، تنها قسمتی که خطاب به دختران اوست باقی مانده است; و آن اثری است لطیف و لبریز از عشق و اضطراب پدری که نگران باکرگی دختران خویش است، زیرا در عهدی زندگی میکنند که گناهان کریمانه، زنان را به خفت و سبکیهای پست و ناشرافتمندانه میکشاند، و تا چشم بر هم زنی گوهر عفت از دست رفت است.
شهسوار خوب ما بهترین راه مقاومت در برابر چنین وسوسه ها را ادعیه و نمازهای مکرر میداند. کتاب، اوضاع و احوال عصری را که هنوز پایبند احساسات و افکار مدنی و مفاهیم اخلاقی است منعکس میسازد.
هفتاد سال بعد با شخصیت مهیب و ترسناک مارشال دو رتس (ره)، مالک ثروتمند اهل برتانی، برخورد میکنیم. عادت وی بر آن بود که کودکان را، به بهانه آنکه سرود دینی تعلیمشان کند، به کاخ خود دعوت میکرد; یکی یکی آنان را میکشت و به عنوان قربانی تقدیم شیاطین و اجنهای میکرد که وی قدرت سیاه جادویی از آنها میطلبید. اما او برای لذت هم میکشت; و روایت کردهاند که به فریادهای جانخراش سرودخوانان کوچولوی شکنجه دیده یا درحال مرگ خویش قاه قاه میخندید. چهارده سال تمام زندگی وی بدین منوال گذشت تا سرانجام پدر یکی از مقتولین جرئت به خرج داد و وی را به قتل فرزندش متهم کرد. او به همه چیز اعتراف کرد و به دار آویخته شد (1440); اما فقط بدان لحاظ که دوک برتانی را رنجانده بود; زیرا مردانی از طبقه او بندرت به پای میز محاکمه کشیده میشدند، گناه و جرمشان

هر چه میخواست باشد. با وجود این، اشرافیتی که وی از آن برخاسته بود قهرمانان ناموری چون یوهان، شاه بوهم، یا گاستون فوبوس، کنت دوفوا، نیز که آنهمه مورد عشق و ستایش فرواسار بودند پرورانده بود و اپسین گلهای شوالیه گری در چنین لجنزاری شکوفا شد.
در این وانفسای عمومی اخلاق مردمان نیز دستی داشت. ظلم، خیانت، و فساد دامنگیر همه بود. همه مقامات، از بالا تا پایین، رشوهستانی میکردند. توهین به مقدسات رواج کامل داشت ژان شارلیه دو ژرسون شکایت میکرد که بیشتر اعیاد مقدس به ورقبازی، قمار و کفر گویی میگذرد.

دغلکاران، جاعلان، دزدان، ولگردان، و گداها روزها سد معبر میکردند و شبها گرد هم جمع میشدند تا آنچه را به دست آورده بودند به عیاشی صرف کنند; در پاریس، در محلی به نام "مجمع معجزات"، انجمن میکردند، و این نام را بدان جهت به آن محل داده بودند که تمام گدایان ناقصالخلقه روز، شب سالم و تندرست در آنجا حضور مییافتند.
لواط فراوان، فحشا امری عمومی، و زناکردن تقریبا همگانی بود. فرقهای به نام "پیروان حضرت آدم" طرفدار برهنگی بودند و عملا بدین کار میپرداختند، تا آنکه دستگاه تفتیش افکار آنها را به جای خود نشاند. تصاویر جلف و مستهجن مثل امروز خریدار فراوان داشتند; بنابر گفته ژرسون، حتی در کلیساها و در روزهای مقدس نیز خرید و فروش میشدند. شاعرانی از زمره دشان چکامه های عاشقانه برای زنان نجبا و اشراف میساختند. نیکولا دو کلمانژ، سرشماس بایو، صومعه ها و دیرهای آن منطقه را "محرابهای مخصوص شعایر ونوس" مینامید. معشوقه داشتن شاهان و شاهزادگان امری عادی و بدیهی تلقی میشد زیرا ازدواجهای شاهان و بسیاری از ازدواجهای نجبا و اشراف به خاطر رقابتهای سیاسی بود، نه براساس عشق و محبت. زنان بزرگزاده، علنا و رسما، درباره رفع مشکلات آمیزشهای جنسی با هم بحث میکردند "فیلیپ جسور"، دوک بورگونی، در سال 1401 در پاریس عشرتکدهای تاسیس کرد. در میان این هرزگیها و فسادهای اخلاقی که زاده پول بود، زنان پارسا و مردان شرافتمندی نیز زندگی میکردند که نشان کوچکی از آنها، در کتاب عجیبی به نام مناژیه دو پاری که به دست کامل مرد شصت ساله ناشناسی نوشته شده (1393)، باقی مانده است: من معتقدم که وقتی دو نفر شخص شرافتمند و پاکدامن با یکدیگر عروسی میکنند، به عشقی ... . جز عشق یکدیگر نمیاندیشند و به نظر من، چون در کنار هم مینشینند، به کسی جز یکدیگر نمینگرند; همدیگر را تنگ در آغوش میگیرند و با هیچ کس جز یکدیگر به زبان و اشاره سخنی نمیگویند ... . شادی، عشق و آرزوی آنها همه آن است که به یکدیگر لذت و شادی رسانند و به کام دل یکدیگر کار کنند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 88
تعقیب و آزاد یهودیان (1306، 1384، 1396) و جذامیان (1321)، محاکمه و کشتن حیوانات به جرم آزار رساندن و یا جفتگیری کردن با آدمیان، به دار آویختن در انظار عمومی که انبوه عظیمی تماشاگر مشتاق داشت، از زمره تصاویری است که این قرن را به خوبی میشناساند. در قبرستان کلیسای اینوسان، در پاریس، تعداد مردگان جدیدی که میخواستند دفن کنند به حدی زیاد بود که اجساد را، به محض آنکه تصور میرفت گوشتشان از استخوان جدا شده است، از خاک بیرون میآوردند و استخوانها را، بیآنکه تمییزی در میان باشد در دخمه های دو سوی معابر بر

روی هم میانباشتند; مع هذا، همین معابر، میعادگاه عمومی بودند; در آنجا دکانهایی برپا کرده بودند، و روسپیان در آنجا پی مشتری میگشتند. در سال 1424 نقاشی، پس از ماه ها رنج، بر یکی از دیوارهای گورستان تابلویی از "رقص مرگ" نقاشی کرد که در آن شیاطین با زنان و مردان و کودکان، دستاندر میان، چرخ میزدند و پایکوبی میکردند، و باقدمهایی شاد، آهسته آهسته، به سوی دوزخشان میبردند; و این خود موضوعی نمادین برای معرفی هنر عصر نومیدی شد. در سال 1449، در بروژ، آن را به صورت نمایشنامه به روی صحنه آوردند; دورر، هولباین، و بوس آن را در آثارشان تصویر کردند. شعر این دوره سرشار از بدبینی است. دشان زندگی را سراسر به ناسزا میگیرد; به نظر او دنیا پیری فرسوده، مضطرب، آزمند، بزدل، و فرومایه است; و نتیجه میگیرد که "همه چیز بر مدار زشتی میگردد." ژرسون نیز در این باب با وی همعقیده است: "و ما در دنیایی که پیر و فرسوده است زندگی میکنیم." واپسین داوری نزدیک بود. پیرزنی میاندیشید که هر دردی که وی در انگشتان پاهایش احساس میکند نشان آن است که روح انسانی دیگر به دوزخ سرنگون گشته است. تخمین وی در این باره منصفانه بود. زیرا بنا بر عقیده عوامالناس در سی سال اخیر هیچ کس قدم در بهشت ننهاده بود.
اینک باید دید در میان ملت شکست دیدهای که رو به انحطاط و زوال میرفت، دین در چه حال بود. در چهلساله آغاز جنگ صد ساله، پاپها، که در چهار دیوار آوینیون زندانی بودند، تحت حمایت و فرمانبردار شاهان فرانسه بودند. بیشتر مالیاتها و درآمدهایی که پاپها از سراسر اروپا جمع میکردند به کیسه این پادشاهان فرو میریخت تا بنیه مالی آنها را در جنگ با بریتانیا، که جنگ مرگ و زندگی بود، تقویت کند کلیسا طی یازده سال (1345-1355) مبلغ 3,392,000 فلورین (84,800,000 دلار) به مقام سلطنت مساعده داد. پاپها بارها کوشیدند تا جنگ را پایان بخشند، لیکن موفق نشدند. کلیسا از این جنگ، که یک قرن تمام باعث ویرانی و تاراج فرانسه شد، زیان بزرگی برد. صدها کلیسا و صومعه از دست رفت، یا ویران شد; و روحانیون دون پایه در فساد عصر خود نقش بزرگی داشتند. شهسواران و خدمتگزاران، جز در هنگام جنگ یا زمان مرگ، به دین اعتنایی نمیکردند. مردم در همان حال که پا بر روی تمام قوانین و احکام دینی میگذاشتند هراسان به دامن دین و کلیسا میآویختند.

پولها و صدقات خود را به محرابها و عتبات مقدس مادر خدا میآورند، و برای تسلی یافتن بدو پیشکش میکردند; هنگام گوش فرا دادن به موعظه های پرشور فرایار ریچارد یا قدیس و یثنته (ونسان) فرر همه در یک جذبه مذهبی فرو میرفتند. برخی از خانه ها مجسمه های کوچکی از مریم عذرا

داشتند; بدان امید که چون وی را لمس کنند، شکم مقدسش از هم باز شود و اقانیم ثلاثه اب، ابن، و روحالقدس به کمک آنها شتابند.
پیشوایان فکری کلیسا در این دوره بیشتر فرانسوی بودند پیر د/آیی نه تنها یکی از معتبرترین دانشمندان زمان، بلکه یکی از تواناترین و فساد ناپذیرترین رهبران کلیسای عهد خویش بود. یکی از سیاستمداران کلیسا که در شورای کنستانس شقاق و جدایی دستگاه پاپی را التیام بخشید، همو بود. زمانی که مدیر کالج ناوار در پاریس بود، یکی از شاگردانش در الاهیات به مقام ارجمندی رسید. ژان دو ژرسون از پست بومان دیدار کرد و سخت تحت تاثیر رازوری رویسبروک و دینداری و پارسایی جدید فرقه "برادران همزیست" فرار گرفت. هنگامی که به ریاست دانشگاه پاریس رسید (1395)، بر آن شد که این شیوه جدید تورع را، حتی در آن موقع که خودپرستی و اعتقاد به وحدت وجود مکتب رازوری عیبجویی میکرد، به مردم فرانسه ارائه کند. شش خواهر داشت و هر شش آنان، تحت تاثیر سخنان مستدل و شیوه زندگی او، تا پایان زندگی مجرد و با کره باقی ماندند. ژرسون خرافه پرستی توده مردم، حقه بازیهایی را که به نام علم احکام نجوم، جادو، و درمانهای سحری صورت میگرفت محکوم میدانست; لیکن تصدیق میکرد که سحر و طلسمات ممکن است، از آنجا که بر تخیلات آدمی کارگر میافتند، دارای اثر باشند. وی میگفت که دانش ما درباره اختران ناقصتر از آن است که به ما اجازه پیشگویی و پیشبینی دهد; ما حتی یک سال شمسی را به طور دقیق نمیتوانیم محاسبه کنیم; موضع واقعی ستارگان را، به علت آنکه نورشان تا زمانی که به ما میرسد از میان مواد مختلف میگذرد و انکسار مییابد، نمیتوانیم تعیین کنیم. ژرسون طرفدار یک دموکراسی محدود و تفوق شوراها در کلیسا بود; و بیش از آن، خواهان یک حکومت سلطنتی نیرومند برای فرانسه بود. شاید علت این تضاد اندیشه را بتوان از روی وضعیت میهنش، در آن زمان که به نظم بیش از آزادی احتیاج داشت، توجیه کرد. در عهد خویش و در شیوه و رسمی که داشت، مرد بزرگی بود. فضایل او، چنانکه گوته گفته است، تراویده ذات او بود و کژ اندیشیهایش زاده محیط و زمان. جنبش اصلاح دینی را به خلع پاپهای متخاصم رهبری کرد و کلیسا را بهبود بخشید; و در محکوم ساختن یان هوس و ژروم پراگی به مرگ دست داشت.
در میان فقر و تهیدستی عامه، افراد طبقات بالا خود و خانه هایشان را باشکوه تمام میآراستند. مردمی عامی نیمتنه های ساده چسبان، بلوز، شلوار، و چکمه میپوشیدند; طبقات متوسط، با وجود قانون تحدید هزینه های شخصی، به تقلید از پادشاهان، قباهای بلندی به تن میکردند که گاهی رنگ ارغوانی و زمانی حاشیه خز داشت نجبا لباسهای چسبان و جورابهای بلند و شنلهای زیبا

میپوشیدند و کلاه پرداری به سرمیگذاشتند که هنگام کرنش زمین را جاروب میکرد. برخی ازمردان برپنجه های کفششان "شاخ" نصب میکردند تا بانشان نجابت کم پیدایی که بر سر داشتند تطبیق کند. زنان بزرگزاده کلاه های مخروطی را، که به سان برج کلیسا بود، دوست میداشتند و با پوشیدن ژاکتهای تنگ و شلورهای رنگین گشاد، خود را باریک اندام میساختند، دامن بلند لب خزشان را با شکوه تمام به روی زمین میکشیدند وسینه های زیبایشان را در معرض تماشا میگذاشتند، در حالی که صورتشان را باروبند و نقاب میپوشاندند. دکمه، که قبلا تنها برای تزیین بود اینک برای بستن به کار میرفت. ما نیز امروز همین شیوه را تکرار میکنیم. ابریشم، پارچه های زری و زربفت، گلابتون، جواهر برای تزیین مو، گردن، دست، لباس و کفش حتی پیکر زنان چاق و تنومند را میآراست و پر زرق و برق میساخت; در زیر این تلالو و درخشندگی، تقریبا همه زنان طبقه بالا تا سرحد تابلوهای روبنس پیش رفته بودند.
خانه های مردم فقیر و تهیدست به همان شکل قرنهای پیش باقی مانده بود، جز آنکه به کار بردن شیشه امری همگانی شده بود، اما ویلاها و خانه های شهری (هتلهای) توانگران دیگر چون دوره های گذشته برجی تاریک و اندوهزا نبود، بلکه ساختمانهای وسیع و مجهزی بود که حیاطهای پهناور و فواره دار، پله های عریض گردان، طارمیهای پیش آمده داشت و پشت بامهای بسیار سراشیبی که سینه آسمان را میشکافت و برفها را از شیبهای تند خود فرو میلغزاند; در آنها، علاوه برتالار بزرگ و خوابگاه های خانواده، اطاق مستخدم، انبار، جای مستحفظ و در بان، رختشویخانه، سرداب جای شراب، و نانوایی وجود داشت. برخی ازکاخها چون پیرفون (حدود 1390) و شاتودون (حد 1450) همچند قصر سلطنتی لوار بودند قصری که بهتر از قصرهای دیگر زمان باقیمانده است خانه سرمایهدار بزرگ عصر، ژا کور، در بورژ است که به اندازه یک محله وسعت دارد و دارای برجی از سنگ حجاری شده به سبک گوتیک، کتیبه ها و گچبریهای زیبا، و پنجره های سبک رنسانس است.
گویند هزینه این قصر به پول امروز 4,000,000 دلار بوده است. اندرون خانه ها را در این زمان با صرف پولهای گزاف میآراستند: بخاریهای دیواری باشکوه که دست کم نیمی از کاخ و ساکنان آن را گرم میکردند; میزها وصندلیهای سنگین و ستبری که با رنجی توانفرسا حکاکی و منبتکاری شده بودند; نیمکتهای مخدهداری که در کنار دیوارهای پرده کوب قرار داشتند; جالباسیهای عظیمو قفسه هایی که ظروف سیمین وزرین و بلورهای زیباتر را در معرض تماشا میگذاشتند; فرشهای ضخیم، و کف اطاقهایی که مفروش از چوب بلوط صیقل خورده یا سفالهای لعاب خورده میناکاری

شده; و تختهای آسمانهدار وسیعی که گنجایش آن را داشتند که آقا و خانم و یک یا دو بچه آنها را درخود جای دهند; بر روی این تختهای نرم و لطیف، زنان ومردان قرن چهاردهم و پانزدهم لخت و برهنه میخوابیدند، زیرا هنوز پیراهن خوابی وجود نداشت که عایق میان تنها شود.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 91

در میان این ویرانیها، نویسندگان زن و مرد به کار تالیف و تصنیف ادامه دادند. کتاب پوستیلائه پریتوائه (31-1322) اثر نیکولای لیرایی (نیکولاوس لورانوس) به فهم نص کتاب مقدس کمک بزرگی کرد و راه را برای عهد جدید اراسموس و ترجمه آلمانی لوتر از کتاب مقدس هموار ساخت. داستانهای این زمان برگرد حکایات عاشقانه سبک چون صد داستان جدید تالیف آنتوان دو لا سال، یا افسانه های شوالیهای مانند گل و گل سفید دور میزد. کتاب سفرنامه "ژان ریشدار"، طبیب لیژی، که خود را سرجان مندویل مینامید، در حدود سال 1370 منتشر شد و تقریبا همین اندازه خیالی و افسانه آمیز بود. این کتاب شرح مسافرتهای خیالی نویسنده به مصر، آسیا، روسیه و هلند است. وی مدعی بود که از تمام سرزمینهایی که در "انجیلهای چهارگانه" ذکر شده دیدار کرده است. از "خانهای که مریم عذرا به مکتب میرفت"، از "نقطهای که آب گرم کردند تا خداوند ما عیسی پای حواریون را بشوید"، از کلیسایی که حضرت مریم "خود را در آن مخفی ساخت تا شیر پستانهای مقدسش را بدوشد"، و از "ستون مرمری همین کلیسا که وی پشت مقدسش را بدان تکیه داد و هنوز از شیر پاک او مرطوب است"، و از "آنجاها که شیر پر ارج او تراوید و هنوز صاف و سفید است." ژان ریشدار در توصیف چین هنر را به اوج اعتلا میرساند، آنجا که فصاحت و سلاست بیان او را فضل فروشیهای بیجا مختل نمیکند. هر جا که فرصتی دست میدهد، به بحثهای علمی میپردازد، مثل وقتی که از مردی سخن میگوید که "آن قدر از سمت مشرق به سفر خود ادامه داد تا به میهن خویش رسید"، که یادآور پاسپارتو، قهرمان کتاب ژول ورن، است. وی دوبار از "چشمه جوانی" نوشید، لیکن در حالی که نقرس وی را فلج و چلاق ساخته بود به اروپا بازگشت، و این احتمالا نتیجه سکونت دایم وی در لیژ بود. این سفرنامه به صد زبان ترجمه شده و یکی از آثار پرشور دوره اخیر قرون وسطی به شمار میرود.

یکی از آثار به مراتب برجستهتر ادبیات فرانسه در قرن چهاردهم، وقایعنامه، اثر ژان فرواسار است. وی به سال 1338 در والانسین زاده شد و در آغاز زندگی به شعر گفتن روی آورد; در بیست و چهار سالگی به لندن سفر کرد تا در نظم خویش را نثار قدم فیلیپا آو انو، همسر ادوارد سوم، کند. به مقام منشیگری او رسید، با اشراف انگلیسی تماس یافت، و چنان بصراحت در تاریخ خویش به ستایش آنان زبان گشود که نمیتوان او را بیطرف دانست. عشق به مسافرت او را از جای برکند و به اسکاتلند، بوردو، ساووا، و ایتالیا کشاند. چون به انو بازگشت، به مقام کشیشی رسید

و از روحانیان کلیسای شیمه شد. در این هنگام تصمیم گرفت که کتاب خود را از نو به نثر بنویسد و بر مقدار آن بیفزاید. بار دیگر در انگلستان و فرانسه

سفر کرد و با کوششی تمام به جمع مدارک پرداخت. چون به شیمه بازگشت، خود را وقف اتمام وقایعنامه کرد این تاریخ دل انگیز و بزرگ مرتبه ... که چون من از این سرای رخت بر بندم، مورد احتیاج فراوان خواهد بود ... تا دلاوران را دل ببخشد و به آنان نمونه های برجسته و شرافتمندانه، دلاوری و شجاعت را عرضه بدارد.” هیچ رمان و داستانی فریباتر از این تاریخ نیست. آن کس که خواندن این کتاب عظیم 1200 صفحهای به قصد آنکه فقط بر قلل شامخ آن سیاحتی کند آغاز نماید. دره ها را نیز چنان گیرا و دلفریب مییابد که با شادمانی و فراغت بال همه جا را از مدنظر میگذراند. این کشیش، مانند پاپ یولیوس دوم، به هیچ چیز چون جنگ علاقمند نیست. فریفته اشرافیت، سلحشوری، و عمل است مردم عادی تنها وقتی در تاریخ او راه مییابند که دستخوش مجادلات و نبردهای اربابی و اشرافی باشند. در بیان وقایع، علل و انگیزه ها را نمیجوید، بلکه برنظرات و روایات مغرضانه یا پیرایهدار با اطمینانی بیش از حد اعتماد میورزد. در نقل وقایع، ادعای فیلسوفی نمیکند. یک وقایعنگار ساده است، اما بهترین وقایعنگاران است.
از مشخصات این عصر شیوع و رواج درام است. میستریها، مورالیتیها، میراکلها، اینترلودها، و فارسها صحنه هایی را که موقتا در شهرها بر پا میشدند مجسم میکردند. موضوع نمایشنامه ها روز به روز دنیاییتر و مادیتر میشد، و شوخیها و مطایبات به حد زنندگی میرسید; اما هنوز قسمت اعظم بازیها موضوعی مذهبی داشت. و مردم هیچ گاه از تماشای نمایشهایی که “آلام مسیح” را نشان میدادند سیر نمیشدند. معروفترین صنف و گروه تئاتری آن عصر، “انجمن آلام خداوند گار ما، عیسی مسیح” بود که در پاریس قرار داشت و در روی صحنه آوردن داستان توقف کوتاه مسیح در اورشلیم متخصص بود. یکی از این گونه نمایشهای آلام مسیح، که به قلم آرنوگربان بود، بر 35,000 بیت بالغ میشد.
شاعری نیز برای خود اصناف و انجمنهایی داشت. در سال 1323 در تولوز یک “انجمن علم خوشدلی” برپا شد. تحت حمایت این انجمن، شاعران برای احیای هنر و روح تروبادورها به رقابت برخاستند انجمنهای ادبی مشابهی نیر در آمین، دوئه، و والانسین تشکیل شدند و راه را برای تاسیس “آکادمی فرانسوی ریشلیو” هموار ساختند. پادشاهان و نیز بزرگان والامقام، شاعران، خنیاگران، و دلقکهایی خاص خود داشتند، رنه د/آنژو، ملقب به “رنه نیکو” دوک آنژو و لورن، و پادشاه اسمی ناپل در دربارهای

متعدد خود در نانسی، تاراسکون، واکس آن پرووانس، از جمعی از گویندگان و هنرمندان حمایت میکرد و چنان با بهترین قافیه پردازان دربار خویش رقابت میکرد که به وی لقب "آخرین تروبادور" دادند. شارل پنجم از اوستاش دشان، که در وصف زنان نغمات دلکش میسرود، حمایت میکرد دشان چون ازدواج کرد منظومهای بلند به نام "آینه ازدواج" سرود و در 12,000 بیت، زناشویی را مردود و محکوم شمرد، و از نکبت و پستی زمانه ناله سرداد: ای روزگار محنتزا، ای زمانه فاسد، ای آسمان گستاخ و بی آزرم.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 93
ای زمین بیثمر و نازا و بیفایده، ای مردمی که آکنده از غم و اندوهید، آیا جای آن نیست که من بر همه شما گریه کنم، زیرا در جهان فردا، که سخت اندوهبار و سراسر آشفته و پر از تبهکاری است، چیز امیدبخشی نمیبینم: روز ما، روزگار محنت و زاری است.
کریستین دوپیزان، از آنجا که دختر پزشک ایتالیایی شارل پنجم بود، در پاریس نشو و نما و تربیت یافت.
هنگامی که شوهرش وفات کرد، سرپرستی سه کودک و سه تن از بستگانش بر عهده او ماند، و کریستین این مهم را با نوشتن اشعار لطیف و تاریخ میهن پرستانه به نحو معجزه آسایی به انجام رساند. از آنجا که نخستین زن سراینده اروپای باختری است که از درآمد قلم خود میزیسته، شایسته تعظیم و ستایش است. آلن شارتیه خوشبختتر بود، زیرا اشعار عاشقانهاش چون "پریروی بیرحم"، که با بیانی شیرین و موزون زنان را به خاطر آنکه زیباییهایشان را از نظر میپوشانند به سرزنش میگیرد چنان جوامع اشرافی را مسحور کرد که گویند ملکه آینده فرانسه مارگارت شاهزاده خانم اسکاتلندی، دهان شاعر را هنگامی که بر نیمکتی به خواب رفته بود بوسید. اتین پاسکیه، یک قرن بعد، این داستان را با بیانی شیرین توصیف میکند: چون بسیاری از این رویداد متعجب و حیران بودند زیرا اگر حقیقت را بخواهید طبیعت به آلن روحی زیبا در جسمی سخت زشت و نازیبا عطا کرده بود شاهزاده خانم بدانان گفت که از این کار نباید متعجب باشند، زیرا وی آرزوی بوسیدن خود شاعر را نداشت، بلکه آرزوی بوسیدن آن لبانی را داشت که چنین کلمات دلنشین و پر ارجی از آنها بیرون میآمدند.
زیباترین سراینده این عصر به شعر گویی حاجتی نداشت، زیرا برادر زاده شارل ششم و پدر لویی دوازدهم بود.
اما شارل دوک د/اورلئان، در آژنکور به اسارت افتاد و مدت بیست و پنج سال (1415-1440) در انگلستان به اسیری به سر برد. در آنجا دل اندوهگین خویش را با سرودن اشعاری لطیف درباره زیبایی زنان و فاجعه

فرانسه تسلی میداد. تا مدتی همه مردم فرانسه نغمه بهاری او را زمزمه میکردند:
عروس سال جامه سرما، باد، باران و هوای ناخوش را از تن به در کرده است.
و بر آن است که لباسی از زر از خورشید خندان واز بهار دل انگیز به تن کند.
پرندگان جنگل و وحوش صحرا، یکی به نغمه و دیگری به خروش، صدا میزنند که

عروس سال جامه سرما را فرو هشته است.
حتی در انگلستان هم دوشیزگان پریچهرهای بودند که شارل چون آن زیبارویان پر آزرم را مینگریست، اندوه های خویش را به فراموشی میسپرد:
خداوندا، دیدن او چه زیباست، او که اندامی دلارام دارد و چنین خوب و مهربان است! همه نیکیهای گزیده در او جمعند; نیکیهایی که ستایش آدمی را بر میانگیزند.
از دیدن او هیچ کس خسته نمیشود، زیرا زیباییش هر روز طراوت و شادابی دیگری دارد.
خداوندا دیدن او چه زیباست، او که اندامی دلارام دارد و چنین خوب و مهربان است!
چون سرانجام به وی اجازه بازگشت به فرانسه داده شد، قصر خود را، که در بلوار قرار داشت، مرکز ادبیات و هنر قرار داد; در همین جا بود که فرانسوا ویون، با وجود بینوایی و آن همه جرایمی که مرتکب شده بود، مورد استقبال قرار گرفت. چون برف پیری برسرش نشست، از شرکت در شادی و سرور یاران جوان بازماند، و این تقصیر را در اشعاری نغز پوزش خواست اشعاری که بعدا کتیبه گور او شد:
ز من جمع یاران را که به دلجویی گرد هم نشستهاند، سلام برسان.
و بگوی که چقدر خود را خوشبخت و شادمان مییافتم، اگر میتوانستم بدانان بپیوندم.
اما پیری مرا به زنجیر کرده است.در روزگاران دور گذشته، جوانی برزندگیم فرمانروایی داشت; اکنون جوانی رفته و من که عاشقی شیدا بودم، دیگر طعم عشق را نخواهم چشید; و زندگانی آزادی، چنان که در پاریس داشتم، نخواهم داشت.
بدرود ای روزگار خوش گذشته، بدرود که دیگر چون تو ایامی نخواهم داشت! ...
زمن جمع یاران را سلام برسان

هنرمندان این زمان فرانسه بر گویندگانش برتری داشتند، لیکن آنان نیز از فقر جانگزای کشورشان در رنج و عذاب بودند. هیچ کس دستی گشاده برای حمایت از آنها نداشت، نه

شهری، نه کلیسایی، و نه شاهی، بخشها که غرور و نخوت اصناف خود را با ساختن معابد با شکوه، به سابقه ایمانی تزلزل ناپذیر، نشان داده بودند، براثر گسترش اقتدار شاهان و توسعه اقتصاد محلی به صورت اقتصاد ملی، نیروی خود را از دست داده یا بکلی نابود شده بودند. کلیسای فرانسه بیش از این قادر نبود که الهامبخش یا بانی بناهای حیرت آوری چون عماراتی که در قرون دوازدهم و سیزدهم در این سرزمین بر پا گشته بودند باشد. ایمان مردم، چون قدرت مالی آنها، سستی گرفته بود. امیدی که در آن قرون انگیزه دست یازیدن به جنگهای صلیبی یا بنای کلیساهای جامع شده بود، جذبه و شور زاینده و بارور خود را از دست داده بود. آنچه در عالم معماری در دوران امیدبخش تر پیشین آغاز شده بود بیشتر از آن بود که قرن چهاردهم بتواند آن را تکمیل کند. معهذا، ژان راوی کلیسای نوتردام پاریس را تکمیل کرد (1351)، روان نمازخانهای مخصوص حضرت مریم برکلیسایی که وقف همو شده بود افزود (1302)، و در پواتیه، جبهه باشکوه باختری کلیسای آن حضرت را در این عهد بنا کردند (1379).
سبک شعاعسان در طرحهای معماری گوتیک اینک (1275 به بعد) بتدریج جای خود را به سبک گوتیک هندسی داد که بر اشکال هندسی اقلیدسی بیش از خطوط شعاعی تاکید میورزید. کلیسای جامع بوردو (1320-1325)، برج زیبای کلیسای سنپیر در کان (1308، که در جنگ جهانی دوم خراب شد)، شبستان جدید کلیسای جامع اوسر (1335)، نمازخانه های قشنگی که بر کلیساهای تاریخی کوتانس (1371-1386) و آمین (1375) افزوده شد، و نیز کلیسای باشکوه سنت اوان (1318-1546) که مایه رفعت شکوه معماری شهر روان شد، همه بدین سبک ساخته شدهاند.
در ربع اخیر قرن چهاردهم، آن هنگام که فرانسه خود را فاتح جنگ صد ساله میپنداشت، معماران فرانسوی سبک گوتیک جدیدی ارائه کردند که روحی شاداب، کندهکاریهای اغراق آمیز، و نقش و نگارهای خیالپرور سر پنجره ها، و تزییناتی که از خوشگذرانیهای بیپروا حکایت میکردند داشت. طاقیهای چهارخم، یعنی طاقی نوک تیزی که از امتداد یک کمان به وجود آمده بود، جای خود را به طاقیی داد که بیشباهت به زبانه شعله نبود، و از یک کمان شکسته تشکیل میشد; و به همین مناسبت سبک آنها به سبک

“شعلهسان” معروف بود; سرستون دیگر مورد استفادهای نداشت. ستونها یا خیارهدار، یا مارپیچ بودند. جایگاه همسرایان با حوصله تمام کندهکاری، و با ضریح آهنین مشبک کاری بسیار ظریف مسدود میشد; آویزها، شکل گلفهشنگ داشتند; و گنبدها پهنهای از طاقهای جلی و خفی تودرتو بودند. ستونهای میان پنجره ها از صورتهای هندسی مستحکم قدیم دور شده و شکلهای من در آوری بیشمار و بیدوامی پیدا کرده بودند. مناره ها گویی سراسر از نقش و نگار بودند; ساختمانها در زیر تزیینات ظاهری ناپدید شده بودند. سبک جدید نخست در نمازخانه سن ژان باتیست (1375)، در کلیسای جامع آیین، جاوهگری آغاز کرد و تا 1425 در سراسر فرانسه شیوع یافت. در سال 1436، نمونهای از ظرافت معجز آسای آن
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 96
به صورت کلیسای سن ماکلو در روان برپا شد. شاید احیای شجاعت و ارتش فرانسه به وسیله ژاندارک و شارل هفتم، توسعه و رشد نیروی تجارتی آنچنانکه به وسیله ژاک کور ممثل شد، و تمایل طبقه تازه به دوران رسیده بورژوازی به تزیینات بیش از حد و پر خرج، به سبک شعلهسان کمک کرد تا در نیمه نخستین قرن پانزدهم تسلط خود را حفظ کند. سبک گوتیک، به همان صورت زنانه خود باقی ماند، تا آنکه شاهان فjŬKəÂو نجیبزادگان آن کشور، هنگام بازگشت از جنگ، اندیشه های معماری کلاسیک عهد رنسانس را با خود از ایتالیا به سوغات آوردند.
پیشرفت و ƢƱمعماری مدنی حاکی از شیوع فلسفه و بینش دنیا دوستی آن عهد بود. پادشاهان و دوکها کلیساها را کافی دانستند و برای خویشتن به ساختن قصرها و کاخهای باشکوه پرداختند، تا هم مردم را تحت تاثیر قرار دهند، و هم معشوقه های خود را در آنها جایگزین کنند. شهرنشینان توانگر مبالغ هنگفتی خرج خانه های خود میکردند; شهرداریها ثروت خود را با بنای هتل دو ویلها به رخ میکشیدند. برخی از بیمارستانها، چون بیمارستان بون با زیبایی روحبخش و طراوت آوری که مایه تسکین آلام و بهبودی میشد طرح افکنده شده بودند. در آوینیون پاپها کاردینالها گرد آمدند و هنرمندان مختلف را از نو تقویت کردند; لیکن معماران، نقاشان و پیکرتراشان فرانسوی، در این ایام بیشتر برگرد پادشاه یا نجیبرادهای جمع بودند. شاĠƱپنجم کاخ ونسن (1364-1373) و باستیل (1369) را بنا نهاد; و آندره بونوو فعال را مامور کرد تا پیکره فیلیپ ششم، ژان دوم، و خودش را برای آراستن مقبره سلطنتی در کلیسای سندنی بتراشد (1364). لویی داورلئان کاخ پیرفون را پیافکند، و ژان، دوک دو بری، با آنکه نسبت به رعایایش بسیار سختگیر بود، یکی از بزرگترین حامیان هنر در طی تاریخ به شمار میرفت.
بونوو، برای وی کتاب مزامیر را مصور ساخت (1402) و این تنها یکی از

سلسله نسخ تذهیبکاری وی بود که میتوان گفت، به مثابه موسیقی مجلسی هنرهای گرافیک نزدیک به نقطه اوج قرار دارند. برای همین مخدوم هنرشناس ژاکمار دو هسدین تمام کتب ادعیه را، جهت انجام فرایض شرعی، از ادعیه کوچک و ادعیه نیک تا ادعیه بزرگ، نقاشی کرد. نیز برادران پول، ژانکن و هرمان مالوئل، اهل لیمبورگ برای دوک ژان ادعیه بسیار ارجمند را مصور ساختند (1416) و آن مجموعهای از شصت و پنج مینیاتور ظریف و زیباست که مناظر مختلف فرانسه و صحنه هایی از زندگی مردم را نشان میدهد نجبا در حال شکار، رعایا در حال کار، و روستاها و دشتها پوشیده از برف. این مینیاتورها، که در موزه کنده در شانتیی حتی از دیده جهانگردان پنهان است، و مینیاتورهایی که برای رنه د/ آنژو، شاه نیکو، کشیده شدهاند، تقریبا واپسین پیروزی در صنعت تذهیبکاری به شمار میروند; زیرا در قرن پانزدهم حکاکی روی چوب، و مکاتیب مترقی نقاشی دیواری و نقاشی روی سه پایه، که در فونتنبلو، آمین، بورژ، تور، مولن، آوینیون، و دیژون روی کار آمدند، به رقابت با فن تذهیب برخاستند و آن را از

*****تصویر

متن زیر تصویر : پول دو لیمبورگ: ماه اکتبر، مینیاتور، موزه کنده، شانتیی

*****تصویر

متن زیر تصویر : خانه ژاک کور، بورژ

رواج افکندند و این در صورتی است که استادانی را که برای دوکهای بورگونی به کار مشغول بودند در شمار نیاوریم. بونوو و برادران وان آیک سبکهای نقاشی فلاندری را در فرانسه رواج دادند، و هنر ایتالیایی، دیر زمانی پیش از آنکه سپاهیان فرانسوی ایتالیا را مورد تهاجم قرار دهند، توسط سیمونه مارتینی و دیگر نقاشان ایتالیایی آوینیون، و حکومت سلسله آنژرون در ناپل (1268-1435) در هنر فرانسوی رسوخ تمام یافت. در آغاز سال 1450، نقاشی فرانسوی برپای خود ایستاد و رشد و موجودیت خود را با تابلو پیتای ویلنوو، اثر هنرمندی ناشناس، که اکنون در موزه لوور است اعلام داشت.

ژان فو که نخستین شخصیت شناخته شده فرانسوی در هنر نقاشی است. وی در 1416 در تور زاده شد. هفت سال (1440-1447) در ایتالیا به تعلیم پرداخت، و سپس، در حالی که به استفاده از زمینه های معماری کلاسیک در نقاشی رغبت و تمایل یافته بود، به فرانسه بازگشت. این تمایل در قرن هفدهم، در نقاشانی چون نیکولا پوسن و کلودلورن به حد عشق و جنون رسید. با وجود این فوکه چند تکچهره نیز کشید که با قدرت تمام شخصیت افراد را منعکس میکنند. اسقف اعظم، ژوونال دز اورسن،

صدراعظم فرانسه، مردی است چاق، عبوس و با اراده و چندان متقی و پارسا نیست که به کار سیاستگری نیاید; اتین شوالیه، خزانهدار کشور، مردی مالیخولیایی که عدم امکان گردآوری پول، بدان سرعت که دولت قادر به خرج کردن آن باشد، وی را رنجور و معذب ساخته است; خود شارل هفتم، پس از آنکه آنیس سورل از وی مردی ساخت; آنیس با آن چهره سرخش در نقاشی فوکه به صورت دوشیزهای پرابهت و خونسرد، با چشمان فروهشته و سینه هایی برجسته، در آمده است. ژان فوکه برای شوالیه کتاب ادعیهای تذهیب کرد و ملالت دعاها و نمازها را با صحنه های عبیر آگینی از دره های لوار به شادی و بشاشت مبدل ساخت. یک مدالیون میناکاری در موزه لوور، فوکه را آنچنان که به چشم خویش میآمده به ما مینمایاند. تصویر او چون تصویر را فائل که بر اسب سوار است شاهانه نیست، بلکه تصویر هنرمندی ساده است که قلم مو به دست دارد و لباس کار پوشیده است; هم مشتاق است و هم دو دل; هم اضطراب دارد وهم مصمم است; و فقر و تهیدستی یک قرن بر پیشانی او اثر گذشته است. به هر حال زندگی او، بیآنکه اتفاق ناگواری برایش رخ دهد، به رفتن از ناحیهای به ناحیه دیگر گذشت، و سرانجام بدانجا ارتقا یافت که نقاش مخصوص اعلیحضرت لویی یازدهم شد. موفقیت پس از سالها رنج و سختی به دست میآید، اما دیری از آن نمیگذرد که مرگ فرا میرسد.

در سال 1422، فرزند مطرود و محروم شده از سلطنت شارل ششم خود را به نام شارل هفتم
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 98
پادشاه خواند. فرانسه از شدت ناامیدی چشم امید بدو دوخت، لیکن نومیدتر شد. زیرا این جوان بیحال و بیاعتنا و ترسو، که بیست سال بیش نداشت، خود نیز به ادعای خویش زیاد پایبند نبود، و احتمالا مانند همه فرانسویها، در اینکه فرزند مشروع پدر باشد مشکوک بود. تک چهرهای که فوکه از وی کشیده است چهره غمگین و زشتی را نشان میدهد که زیر چشمانش باد کرده است و بینی بسیار درازی دارد. سخت مذهبی بود، روزی سه بار به دعای مراسم قداس گوش میداد، و نمیگذاشت ساعتی از ساعات عبادت بگذرد و فریضه آن ساعت را به جای نیاورد. بقیه اوقات را در میان معشوقه ها و همخوابه های بیشمارش به سر میبرد، واز زن پرهیزگارش دارای دوازده فرزند شد. جواهرات خود و بسیاری از لباسهای اسلافش را به گرو گذاشت تا پول آن را صرف مقاومت نیروهای فرانسوی در برابر سپاه انگلستان کند; لیکن خود دل جنگ نداشت و کار نزاع را به دست وزیران و ژنرالهای خود واگذاشت. اینان همه، به استثنای ژان دونوای با حمیت، فرزند نامشروع لویی، دوک د/اورلئان، نه غیرت جنگ داشتند و نه زیرک و هوشیار بودند. به حسادت با یکدیگر به نزاع برخاستند.
هنگامی که سپاه انگلستان به سمت جنوب راند تا اورلئان را در محاصره گیرد (1428)، عملیات جنگی متشکلی برای مقابله با آنها صورت نگرفت; بینظمی و هرج و مرج قانون روز بود. اورلئان در سرپیچی از لوار قرار دارد. اگر اورلئان سقوط میکرد، همه ایالات جنوبی، که اینک با دودلی به شارل هفتم تکیه کرده بودند، به ایالات شمالی میپیوستند و سراسر فرانسه مستعمره انگلستان میشد. شمال و جنوب چشم به سرانجام این محاصره داشتند و برای آنکه دستی از غیب برون آید و کاری بکند، دعا میکردند.
حتی روستای دورافتاده دومرمی، در مرز خاوری فرانسه، که در حالتی میان خواب و بیداری به سر میبرد، با شوری میهنپرستانه و مذهبی پی جوی این نزاع بود. روستاییان آن سامان احساسات، عقاید، و ایمانی کاملا قرون وسطایی داشتند; معیشتشان از طبیعت بود، لیکن در دنیایی فوق طبیعت میزیستند; یقین داشتند که ارواح در فضای پیرامونشان به سر میبرند، و بسیاری از زنان روستایی سوگند میخوردند که این ارواح را دیده و با آنها سخن گفتهاند. مردان و زنان آن دیار، چون دیگر نقاط روستایی فرانسه،

انگلیسیها را شیاطین و دیوهایی میپنداشتند که دم خود را در دنبالچه کتشان پنهان کردهاند. بنابر یک پیشگویی که در میان ده شایع بود، روزی خداوند "دوشیزه"ای را برخواهد انگیخت تا فرانسه را از لوث این دیوان پاک سازد و به واسطه شیطانی جنگ پایان بخشد. زن شهردار دومرمی این چشمداشتها و امیدها را در گوش دختر تعمیدی خویش، ژان، زمزمه میکرد. پدر ژان، موسوم به ژاک د/آر، دهقانی سعادتمند و بختیار بود، و محتملا بدین داستانها وقعی نمیگذشت.
ژان، در میان این مردم پارسا، به پرهیزگاری و تقوا و خداترسی معروف بود. به رفتن کلیسا شایق بود. مرتب، وبا ایمان و حمیت، نزد کشیش به گناهان خویش اعتراف

میکرد، و با کارهای خیر محلی خود را سرگرم میساخت. در باغچه کوچکی که داشت پرندگان و ماکیانها را دانه میداد. یک روز هنگامی که در حال روزه بود، چنین پنداشت که نور عجیبی بر فراز سرخود میبیند و صدایی میشنود که بدو میگوید: "ژان فرزند مطیع و فرمانبرداری باش و همیشه به کلیسا برو." در این هنگام (1424)، وی سیزده سال داشت. شاید برخی تغییرات فیزیولوژیکی در این عهد، که تاثرپذیرترین دوران حیات است، وی را آشفته و متوهم کرده بود. در طی پنج سال بعد، "نداهایی" میشنید که به وی اندرزهایی گوناگون میدادند، تا آنکه سرانجام چنان به نظرش رسید که میکائیل، فرشته مقرب درگاه الاهی، به وی فرمان میدهد: "ای ژان، به یاری پادشاه فرانسه برو. تو پادشاهی وی را بدو باز خواهی گرداند. ... به نزد بودریکور که در و کولور فرمانده است برو، او تو را به نزد پادشاه راهنمایی خواهد کرد." و دفعه دیگر "صدا" گفت: "ای دختر خدا، تو باید دوفن را به رنس رهنمون کنی تا در آنجا بشایستگی مسح و تدهین شود" و تاجگذاری کند. زیرا تا شارل رسما از جانب کلیسا برای پادشاهی تدهین نمیشد، فرانسه در اینکه سلطنت وی موهبتی الاهی است مشکوک بود. اما اگر روغن مقدس بر سرش میریختند، فرانسویها به دنبال وی دست اتحاد به هم میدادند و فرانسه نجات مییافت.
پس از تردیدی طولانی و رنج خیز، ژان الهامات و رویاهایی را که میدید در نزد پدر و مادرش فاش کرد. پدرش از فکر اینکه دختر ساده و معصومی چنین ماموریت خیال انگیزی را به عهده گیرد یکه خورد و گفت نه تنها او را بدین کار اجازه نخواهد داد، بلکه به دست خویش غرقش خواهد کرد. و برای آنکه دخترش را بیشتر از این کار منصرف کند، یک جوان دهاتی را بر آن داشت که مدعی ازدواج با او شود. ژان این ادعا را منکر شد، و برای آنکه بکارت خویش را که در نزد قدیسان گروگان پیمان خویش کرده بود، حفظ کند وهم به فرمان مقدسی که میشنید گوش فرا دارد، به نزد

عمویش گریخت و او را واداشت که وی را به و کولور برساند (1429). در آنجا، فرمانده بودریکور عموی ژان را نصیحت کرد که برادرزاده هفدهسالهاش را گوشمالی خوبی بدهد و به نزد والدینش بازگرداند، اما هنگامی که ژان با زور راه خود را باز کرد و به حضور او در آمد و موکدا اعلام داشت که از جانب خداوند گسیل شده تا پادشاه را در نجات اورلئان کمک کند، فرمانده لافزن و کولور در برابر این سخن نرم شد و حتی با آنکه میاندیشید که دخترک جنزده شده است، کس به شینون فرستاد تا رضایت خاطر شاه را بطلبد. هنگامی که دستوری شاهانه فرا رسید، بودریکور به دوشیزه شمشیری عطا کرد، مردم و کولور بدو اسبی بخشیدند، و شش تن سرباز موافقت کردند که در سفر دراز و پر مخاطره به شینون همراه وی بروند. شاید برای آنکه از تعدی مردان مصون بماند و آسانتر بتواند بر اسب سوار شود، و نیز سربازان و فرماندهان نظامی به چشم قبول در وی بنگرند، لباس مردانه نظامی نیمتنه چرمی، لباس چسبان، جوراب بلند، پا تا به و مهمیز پوشید و گیسوانش را به سان موی پسران کوتاه

کرد از میان شهرهایی که از وی چون جادوگری بیم داشتند و به سان قدیسی میپرستیدند آرام و با وقار گذشت.
پس از آنکه 735 کیلومتر راه را در یازده روز طی کرد، به حضور شاه و شورای سلطنتی رسید. با آنکه پادشاه جامهای فقیرانه بر تن داشت که به هیچ وجه شکوه و هیبت شاهانه را نمینمود، ژان (چنین آوردهاند، و چگونه میتوان دست افسانه را از تاریخ حیات وی کوتاه کرد) در حال وی را بازشناخت و باکمال ادب او را سلام داد: “ای دو فن شکیبا، خداوند به تو طول عمر عطا کند. ... نام من ژان لا پوسل است. پادشاه آسمانها به وسیله من برای تو پیام میفرستد و میگوید تو در رنس تدهین خواهی دید و تاج بر سر خواهی نهاد و خلیفه پادشاه آسمانها، که پادشاه فرانسه نیز هست، خواهی شد.” کشیشی که در آن موقع قاضی عسکر ژان بود بعدها گفت که ژان در خلوت پادشاه را از اینکه فرزند مشروع پدر خویش است مطمئن ساخت. برخی از محققان میاندیشند که وی، از نخستین ملاقات خود با شارل، جامعه روحانی را ترجمان واقعی نداهای درونی خویش یافت و، در مشورتهای خویش با پادشاه، از راهنماییهای آنان پیروی کرد. اسقفان به وساطت او به تغییر و جابه جا کردن سرکردگان پرداختند. شارل، که هنوز از کار وی مشکوک بود، او را به پواتیه گسیل داشت تا دانشمندان آنجا وی را بیازمایند، آنان زرتشتی و شرارتی در کار او ندیدند. برخی از زنان را برگماردند تا بکارت وی را بیازمایند، و در این مورد نیز خرسندی حاصل شد. زیرا این دانشمندان نیز، چون خود ژان، دوشیزگی را امتیاز ویژه پیامآوران خداوند میدانستند.

در اورلئان، دونوا به پادگان شهر اطمینان داده بود که بزودی خداوند کسی را به یاری آنان میفرستد. چون وی آوازه ژان را شنید، در حالی که تا حدی به امیدها و آرزوهای خود ایمان آورده بود، از دربار خواهش کرد که فورا وی را نزد او بفرستد. دربار بدین کار رضایت داد. ژان را جامه رزمی سپید دربر کردند، پرچم سفیدی که نشان خانواده سلطنتی فرانسه بر آن دوخته شده بود در کف نهادند، بر اسب سیاهی نشاندند، و با جمعی کثیر، که برای محاصره شدگان آذوقه حمل میکردند، به سوی دونوا روانه کردند. پیدا کردن مدخلی برای ورود به شهر کار سختی نبود (29 آوریل 1429) زیرا انگلیسیها تمام اطراف شهر را در محاصره نگرفته بودند، بلکه سپاه دوسه هزار نفری خود را که کمتر از پادگان اورلئان بود، میان ده دوازده برج، که موقعیت سوق الجیشی داشتند، در گرداگرد شهر تقسیم کرده بودند. مردم اورلئان، که به وی به چشم تجسم مریم عذرا مینگریستند، با اطمینان خاطر، به هرجا که وی میرفت، حتی به جاهای خطرناک میرفتند; او را در کلیسا همراهی میکردند; چون دست به دعا برمیداشت، آنان نیز دعا میکردند; و چون میگریست، گریه میکردند. به فرمان او، سربازان از معشوقه های خویش دست کشیدند و کوشیدند تا، بیآنکه سخن زشتی از دهانشان بیرون آید، مافیالضمیر خویش را بیان دارند. یکی از فرماندهان به نام لاایر، که این کار را غیر ممکن یافته بود، از

طرف ژان دستوری دریافت داشت که به عصای صاحبمنصبی خود سوگند یاد کند. همین کوندو تیره اهل گاسکونی بود که این دعای معروف را بر لب راند: “خداوندگارا، از تو مسئلت مینمایم که برای لاایر همان را انجام دهی که اگر لاایر خدا بود و تو فرمانده، برای تو انجام میداد.” ژان برای تالبت، فرمانده انگلیسی، نامهای فرستاد و پیشنهاد کرد که دو سپاه، به جای جنگ، برادرانه با یکدیگر متحد شوند و برای رهائی سرزمین مقدس از چنگ ترکان به سوی فلسطین پیش روند. تالبت این امر را بیرون از حد ماموریت خویش میدانست. چند روزی بعد از این، قسمتی از پادگان شهر، بی آنکه دو نوا یا ژان را خبر دهند، در آن سوی بار و پراکنده شدند و به یکی از سنگرهای انگلیسی حمله بردند. سربازان انگلیسی مردانه جنگیدند و فرانسویها مجبور به عقب نشینی شدند، اما دونوا و ژان چون زا این تصادم آگاه شدند، سوار شدند و سربازان خود را به حمله مجدد فراخواندند. این بار پیروزی نصیب فرانسویها شد و انگلیسیها موضع خود را از دست دادند. فردای آن روز، فرانسویها بر دو باروی دیگر حمله بردند و آنها را مسخر ساختند. در تمام این احوال، ژان شخصا در بحبوحه نبرد بود; در دومین نزاع تیری شانهاش را مجروح کرد، اما همینکه زخمش را بستند، دوباره به میدان جنگ بازگشت. در این میان، توپخانه نیرومند گیوم دویزی

قلعه انگلیسی له تورل را به زیر آتش گرفت و گلوله های 55 کیلویی خود را بر سر آن فرو ریخت. ژان منظره قتل عام شدن پانصد تن انگلیسی را که، پس از سقوط قلعه، به دست فرانسویهای پیروزمند انجام شد نادیده گرفت. تالبت بدین نتیجه رسید که افراد وی برای محاصره کافی نیستند، و به سوی شمال عقب نشینی کرد(هشتم مه).
همه مردم فرانسه خوشحال و شادمان شدند، زیرا در وجود "دوشیزه اورلئان" دست خداوند را یاور خویش میدیدند; اما انگلیسیها او را ساحر و جادوگر اعلام کردند و سوگند خوردند که وی را، زنده یا مرده، به چنگ خواهند آورد.
ژان، فردای روز پیروزیش، عازم دیدار پادشاه شد که از شینون پیش آمد. شاه وی را با بوسهای سلام گفت و نقشه او را مبنی بر رفتن به رنس، یعنی رهسپار شدن از این سوی فرانسه بدان سو و گذشتن از میان نواحی دشمن، قبول کرد. سپاهیان او در مناطق مون، بوژنسی، و پاته با نیروهای انگلیسی مصاف دادند، پی در پی پیروز شدند، و با قتل عامهای انتقامجویانه خاطر دوشیزه وحشتزده اورلئان را مکدر ساختند. او چون میدید که یک سرباز فرانسوی یک اسیر انگلیسی را میکشد، از اسب پیاده میشد، سر کشته را بر دامن میگرفت، و به دنبال کشیش اقرارنیوش میفرستاد. در روزه پانزدهم ژوئیه، پادشاه به رنس در آمد و در روز هفدهم، در کلیسای باشکوهی، طی مراسم پرهیبتی، تدهین شد و تاج بر سر نهاد. ژاک د/ آرک که از دومرمی به رنس آمده بود، دختر خود را،که هنوز لباس مردان بر تن داشت و با جلال و شکوه تمام در خیابانهای بزرگترین شهر مذهبی فرانسه اسب میراند، دید. وی فرصت را غنیمت شمرد و، به

میانجیگری و شفاعت دخترش، دهکده خود را یک سال از پرداخت مالیات معاف کرد. برای لحظه گذرایی، ژان چنین اندیشید که ماموریت وی به انجام رسیده است، و با خود گفت: "اگر خداوند بخواهد، وقت آن است که برود و به اتفاق برادر و خواهرش به تیمار داری گوسفندان پردازد." لیکن تب و شور جنگ در خون وی رخنه کرده بود. از آنجا که نیمی از فرانسه وی را الهام شده و مقدس میشمارند خود اینک تقریبا از یاد برد که قدیسی است، و جنگجویی شد. نسبت به سربازانش سختگیر بود; با محبت، تنبیه و سرزنششان میکرد، و آنان را از همه آن چیزهایی که مایه دلخوشی سربازان است محروم میساخت. یک بار که آنان را در معیت دو فاحشه دید، چنان خشمگین شد که شمشیر برکشید و با چنان ضربت مردانه بر یکی از فواحش زخم زد که شمشیر از میان شکست و زن در حال جان سپرد. هنگامی که پادشاه به پاریس، که هنوز در تصرف سپاه انگلستان

بود، حمله برد، وی به دنبال او بود; در آن هنگامی که برای پاک کردن نخستین خندق از وجود دشمن پیشتازی میکرد و به خندق دوم نزدیک میشد، تیری بر ران او فرو نشست، لیکن وی از میدان جنگ کناره نگرفت و، برای تقویت روحیه افراد، در گیرودار نبرد باقی ماند. حمله آنان به جایی نرسید و با شکست مواجه شد. 1500 تن تلفات دادند و به جان وی، که میاندیشید با دعا میتوان آتش توپ و تفنگ را خاموش کرد، لعنت فرستادند. عدهای از زنان فرانسوی، که بر وی حسد میبردند، در انتظار نخستین روز نگونبختی او بودند و او را به خاطر آنکه در روز تولد مریم عذرا(هشتم سپتامبر 1429) سربازان را به حمله و قتل عام رهبری کرده است ملامت کردند. وی با سپاه خود به سوی کومپینی عقب نشست، لشکریان بورگونی، که با انگلیسیها متحد بودند، او را در محاصره گرفتند. ژان شجاعانه بر محاصره کنندگان حمله برد، لیکن حمله وی دفع شد و وی آخرین نفری بود که به عقب نشینی تن داد; ولی پیش از آنکه خود را به شهر برساند، دروازه ها به رویش بسته شد. دشمنان او را از اسب فرو کشیدند و به اسارت نزد یوهان، فرمانروای لوکزامبورگ، بردند (24 مه 1430). یوهان او را محترمانه در دژ بولیو و دژ بورووا نگاه داشت.
این نیکبختی، فرمانروای لوکزامبورگ را دچار حیص و بیص خطرناکی کرد. فرمانروای مافوق او، فیلیپ نیکو، دوک بورگونی، قیمت گزافی مطالبه میکرد; انگلیسیها به وی فشار میآوردند تا ژان را بدانها تسلیم کند، چه امیدوار بودند که سیاست کردن او طلسم وجودی وی را که به فرانسویها چنان دل و جرئت داده بود، خواهد شکست. آنان پیرکوشون، اسقف بووه، را، که به جرم پشتیبانی از انگلیسیها از اسقف نشین خود رانده شده بود، به نزد فیلیپ فرستادند و به وی پول و اختیارات دادند تا، هر گونه هست، دوشیزه را بخرد و به نزد مقامات بریتانیایی بیاورد; درازای این خدمت، وعده کردند که اسقف اعظم نشین روان را بدو بدهند. دیوک آو بدفرد، که بر دانشگاه پاریس نظارت داشت، دانشمندان آنجا را وادار کرد تا فیلیپ را

راضی کنند تا ژان را به عنوان جادوگر و بیدین، به کوشون، که رئیس روحانی منطقهای بود که ژان را در آنجا دستگیر کرده بودند، تحویل دهد. چون این مذاکرات به جایی نرسید، کوشون برای گرفتن ژان رشوهای برابر 1،000 کراون طلا (250،000 دلار) به یوهان و فیلیپ پیشنهاد کرد. چون این نیز کفایت نکرد، دولت انگلستان صدور کالا را به تمام ناحیه فروبومان قدغن کرد. در نتیجه این کار، فلاندر، که غنیترین سرچشمه درآمد و عایدات دیوک بود به خطر ورشکستگی افتاد. عاقبت یوهان، بر اثر پافشاری زنش، و فیلیپ، علی رغم لقب نیکویش، رشوه را قبول و دوشیزه را به کوشون تسلیم کردند، و وی او را به روان برد. در آنجا، با آنکه بظاهر

زندانی دستگاه تفتیش افکار بود، وی را، تحت حفاظت انگلیسیها، در برج قلعهای که در اختیار ارل آو و اریک، حاکم روان، بود محبوس کردند. برپایش پایبند نهادند، و با زنجیری که از روی سینهاش میگذشت به تیری محکم بستند.
محاکمه او در بیست و یک فوریه 1431 شروع شد و تا سیام ماه مه ادامه یافت. ریاست محکمه را کوشون عهده دار بود، یکی از روحانیون زیردست وی نقش مدعی را داشت، یک راهب از فرقه دومینیکیان نماینده دستگاه تفتیش افکار بود، و چهل تن از عالمین الاهی و حقوق جز و اعضای هیئت منصفه بودند. اتهام وارده، بدعت و بیدینی بود. کلیسا، برای جلوگیری و دفع جادوگران و ساحرانی که به اروپا هجوم آورده و مایه زحمت شده بودند، هر گونه ادعا به الهام الاهی را بدعت اعلام داشته و مجازات و کیفر آن را مرگ معین کرده بود.
جادوگران را، به جرم آنکه ادعا میکردند قدرتهای فوق طبیعی دارند، میسوزاند، و عقیده عمومی، خواه روحانی و خواه عامی، بر آن بود که کسانی که چنین ادعاهایی دارند نیرو و قدرت خارقالعاده خود را از شیطان دریافت میدارند. گمان میرود که بعضی از دادرسان درباره ژان نیز همین پندار را داشتند. درنظر آنان، عدم تمکین وی از اینکه قدرت کلیسا را قائم مقام قدرت مسیح بر روی زمین بداند بدتر از ادعای وی بر شنیدن "نداها"یی بود که او را جادوگر و شیاد معرفی میکرد. عقیده اکثریت افراد محکمه همین بود. مع هذا، سادگی بی غل و غش جوابها و خداترسی و نیک اندیشی بدیهی او آنها را تکان داد. آنان مرد بودند و چه بسا که برای این دختر نوزدهساله، که طعمه ترس انگلیسیها شده بود، در دل احساس شفقت و ترحم میکردند. واریک با صراحتی که خاص سربازان است میگفت: "پادشاه انگلستان پولی گزاف برای به دست آوردن او پرداخته است، و به هیچ وجه حاضر نخواهد شد که وی، خواه گناهکار و خواه بیگناه، به مرگ طبیعی در گذارد." بعضی از دادرسان بر آن شدند که کار وی را به شخص پاپ احاله کنند، تا هم وی و هم محکمه را از زیر سلطه انگلیسیها رهایی بخشند. ژان تمایل خود را بدین کار ابراز داشت، اما امتیاز قایل شدن میان قدرتهای پاپ کار وی را خراب کرد: او به تفوق و برتری قدرت پاپ در امور دینی اذعان داشت، لیکن در مورد آنچه که خود به فرمان نداهایی که شنیده بود انجام داده بود، داوری هیچ کس را جز شخص خداوند قبول نداشت. داوران همه تصدیق

کردند که این بدعت است. از آنجا که بر اثر ماه ها استنطاق خسته شده بود، وی را به انکار سخنانش وادار کردند و انکار نامهای به امضای او رساندند. اما چون آگاه شد که با این کار بدان محکوم میشود که سراسر

عمر را در حیطه قضایی انگلیسیها در زندان به سر برد، انکار خود را باز پس گرفت. سربازان انگلیسی محکمه را در محاصره گرفتند و داوران تهدید کردند که اگر دوشیزه را به مرگ محکوم نسازند، همه را خواهند کشت. در سی یکم ماه مه، معدودی از قضات گرد آمدند و دخترک بینوا را به مرگ محکوم کردند.
صبح همان روز، در میدان روان توده انبوهی از هیزم برهم انباشتند. برای کاردینال وینچستر و روحانیان عالیقدرش که انگلیسی بودند، و برای کوشون و داوران محکمه، در همان نزدیکی، دو سکو بستند. هشتصد تن سرباز انگلیسی به حال پاس ایستادند. دوشیزه بر ارابهای به میدان آوردند. یک راهب اسب آوگوستینوسی به نام ایزامبار، که واپسین دم به قیمت جان خود وی را مساعدت و یاری کرده بود، همراه او بود. ژاندارک خواهش کرد که به وی صلیبی بدهند; یک سرباز انگلیسی صلیبی را که از دو تکه چوب درست کرده بود به وی داد.
ژاندارک آنرا پذیرفت لیکن خواهش کرد صلیبی هم که به وسیله کلیسا تبرک شده باشد به او ارائه دهند. ایزامبار مامورین را وادار کرد که برای وی صلیبی از کلیسای سن سووور بطلبند. ظهر فرا رسیده بود و سربازان از تاخیری که رخ داده بود میغریدند. فرمانده آنان میپرسید "مگر خیال دارید اینجا ناهار بخورید" و مردانش دخترک را از کف کشیشان ربودند و برجای سوختن بستند. ایزامبار صلیب متبرک کلیسا را در برابر چهره او بلند نگاه داشت، و یک راهب از فرقه دومینیکیان با وی به فراز توده های هیزم رفتند. هیمه ها را آتش زدند. هنگامی که شعله های آتش در اطراف پاهای او زبانه کشید، چون راهب را هنوز در کنار خویش دید، از وی خواهش کرد که فرو رود و خود را نجات دهد آنگاه نداهای غیبی، قدیسان، میکائیل فرشته مقرب، و مسیح را به یاری طلبید، و در نهایت درد و عذاب سوخت.
یکی از کاتبان درگاه پادشاه انگلستان قضاوت و فتوای تاریخ را پیش بینی کرد و فریاد برآورد: "ما از دست شدیم، ما قدیسی را سوزاندیم." پاپ کالیکستوس سوم، در سال 1455، به امر شارل هفتم فرمان داد تا بار دیگر مدارکی را که به استناد آنها ژان را محکوم ساخته بودند مورد بررسی قرار دهد; و در 1456 (فرانسه اکنون پیروز بود) حکم و فتوای سال 1431 دادگاه، به وسیله دادگاه تجدیدنظر، مردود و غیر عادلانه اعلام شد. در 1920، پاپ بندیکتوس پانزدهم دوشیزه اورلئان را در شمار قدیسین محسوب داشت.

درباره اهمیت نظامی ژاندارک نباید زیاد اغراق کنیم; شاید دونوا و لاایر بدون وجود وی

هم میتوانستند اورلئان را نجات دهند.تاکتیک جنگی وی، که عبارت از حمله متهورانه به سپاه دشمن بود، در چند جنگ سبب پیروزی و در بقیه مایه شکست شد. انگلستان سنگینی هزینه جنگ صد ساله را داشت احساس میکرد. فیلیپ، دوک بورگونی، که متحد انگلستان بود، در سال 1435 از جنگ خسته شد و جداگانه با فرانسه پیمان صلح بست. جدایی وی تسلط انگلستان را بر شهرهای مفتوحه جنوب سست گردانید; و آنها پادگانهای بیگانه را یکی پس از دیگری بیرون راندند. پاریس در سال 1436، که هفده سال تمام در تصرف بریتانیاییها بود، سپاهیان آنها را بیرون راند، و شارل هفتم سرانجام در پایتخت خود حکمرانی آغاز کرد. شگفت اینجاست که وی، که تابه حال سایه بیبو و خاصیت یک پادشاه بود، اینک فراگرفته بود که چه سان حکومت کند چگونه وزرای با کفایت برگزیند، چگونه ارتش را سازمان بخشد، چگونه بارونهای گردنکش را به انقیاد درآورد، و خلاصه به آنچه برای آزاد کردن کشورش لازم است دست یازد. چه چیز سبب این تغییر احوال شده بود تلقینات ژان تا حدی سبب این تغییر احوال شده بود، اما هنوز آن قدر زبون و ضعیف بود که وقتی که دخترک دلیر را به پای مرگ بردند، برای نجاتش کوچکترین اقدامی نکرد. مادر زن متشخص و بزرگ وی، یولاند د/ آنژو، با پندهای گرانبهای خود وی را کمک و یاری داد و به استقبال از دوشیزه تشویق کرد. و اگر به روایت اعتماد روا داریم دلداری را که مدت ده سال در قلب پادشاه حکمرانی کرده بود به دامادش سپرد. آنیس سورل دختر مباشری از اهالی تورن بود. چون در کودکی یتیم شد، ایزابل، دوشس لورن، تربیت وی را برعهده گرفت و او را نیک و مبادی آداب بار آورد. در سال 1432، یک سال پس از مرگ ژان، دوشس وی را به دربار شینون برد. شال در دام زلف بلوطی رنگ و خنده های دلانگیز وی گرفتار آمد و چشم تصاحب بدو دوخت. یولاند وی را دختری رام شدنی یافت و، به امید آن که به وسیله او بتواند در شاه نفوذ پیدا کند، دختر خود ماری را راضی کرد تا بدین واپسین معشوقه شوهرش به چشم قبول بنگرد. آنیس تا دم مرگ در این نامهربانی و خیانت وفادار ماند، و یکی از پادشاهان بعدی، فرانسوای اول، پس از تجارب زیادی که در اینگونه امور اندوخت، این "بانوی زیبا" را ستود که بهتر و بیشتر از هر راهبه صومعه نشینی برای فرانسه خدمت انجام داده است .شارل "از زلال لبان

وی شهد خرد و دانایی نوشید” و آنیس را اجازه داد تا وی را از شرمساری تناسانی و جبن به در آورد و از وی مردی کوشا و با اراده بسازد. مردان قدرتمندی را به دور خود جمع کرد: ریشمون شهربان که ارتش وی را سامان داد، ژاک کور که خزانه مملکت را قوام بخشید، و ژان بورو که توپخانهاش نجبای گردنکش را به زانو در آورد انگلیسیها را آهسته آهسته به کاله راند.
ژاک کور، در عالم اقتصاد، خود یک کوندو تیره بود. مردی که شجره نسب عالی یا دودمان اشرافی نداشت، مدرسه کم رفته بود، اما حسابگر زبردستی بود. فرانسویی بود که میخواست

با ونیزیها، جنوواییها، و کاتالونیاییها در تجارت با مشرق زمین مسلمان به رقابت برخیزد و موفق شود. دارای هفت سفینه بازرگانی مجهز بود که مردانش راجانیان اجیر و ولگردانی که از کوچه و خیابان گرفته شده بودند تشکیل میدادند، و پرچم کشتیهای او به تمثال مادر خدا مزین بودند. بزرگترین ثروت عهد خود در فرانسه را، که مبلغی درحدود 27,000,000 فرانک بود، اندوخت، در حالی که هر فرانکی، در مقایسه با ارزهای ناتوان ما، برابر پنج دلار بود. در سال 1436، شارل به وی ماموریت ضرب سکه و اندکی پس از آن، سرپرستی درآمد و هزینه های دولت را سپرد. اتاژنرو سال 1439 باشور و شوق تمام از تصمیم شارل برای بیرون راندن انگلیسیها از خاک فرانسه پشتیبانی کرد، و به وسیله یک سلسله “دستورالعملها” (1443-1447) به پادشاه اختیار داد که تمام مالیاتهای فرانسه را مالیاتهایی که تا به حال به وسیله رعایا به خاوند فئودال پرداخت میشدند دریافت دارد.
به این ترتیب، درآمد خزانه دولت به 1,800,000 کراون (45,000,000 دلار) بالغ شد. از این زمان به بعد، سلطنت فرانسه برخلاف انگلستان از “قوه مالی” ایالات بینیاز شد و توانست در برابر رشد و ترقی دموکراسی طبقه متوسط مقاومت کند. این سیستم ملی مالیاتی هزینه هایی را که برای پیروزی فرانسه بر انگلستان لازم بود به دست داد، اما از آنجا که شاه میتوانست نرخ مالیاتی را بالا ببرد، وسیله خوبی برای اعمال زور پادشاهان شد، و همین خود یکی از علل انقلاب 1789 گشت. ژاک کوردر این توسعه های مالی و مالیاتی نقش مهمی ازنظر راهنمایی داشت; و کارهای او سبب تحسین بسیاری، و نفرت معدودی از قدرتمندان شد. در سال 1451، به اتهام آنکه عدهای را برای مسموم ساختن آنیس سورل اجیر کرده است اتهامی که هرگز به اثبات نرسید دستگیر و محکوم به تبعید شد. تمام اموالش را نیز به نفع دولت ضبط کردند. وی به رم گریخت، در آنجا به دریاسالاری ناوگان پاپ رسید، و برای آزاد ساختن رودس رهسپار

آن دیار شد. در کیوس مریض شد، و هم در آنجا به سال 1456، در سن شصت و یک سالگی، درگذشت. در طی این مدت، شارل هفتم به راهنمایی ژاک کور شیوه سکه زنی شرافتمندانه مستقر ساخت، دهکده های ویران را از نو بنا کرد، صنعت و تجارت را ترقی داد، و حیات اقتصادی فرانسه را از ورشکستگی نجات بخشید.
ارتشهای خصوصی را منحل کرد و سربازان آنها را، در خدمت خود، به صورت نخستین ارتش مستقر اروپا، متشکل کرد (1439). فرمان داد که در هر بخش کلیسایی یک تن از شارمندان دلاور، که به وسیله همشهریانش انتخاب میشود و از پرداخت همه گونه مالیاتی معاف میشود، خویشتن را مسلح گرداند، به کار بردن افزارهای جنگی را مشق کند، و آماده باشد تا هر گاه احتیاج افتاد، درحال، با دیگر همانندان خود به خدمت شاه درآید.
همین تیر اندازان آزاده بودند که سپاه انگلستان را از فرانسه بیرون راندند.
در 1449، شارل مجهز و آماده بود که قرار داد متارکهای را که در 1444 امضا کرده بود درهم بشکند. انگلیسیها از این امر متعجب شدند ویکه خوردند. جنگهای داخلی آنها را ضعیف

کرده بود، و امپراطوری رنگ باخته خود را در فرانسه قرن پانزدهم، چون هند قرن بیستم، پرخرجتر از آن یافتند که قادر به نگاهداری آن باشند. در سال 1427 نگاهداری فرانسه برای انگلستان 68,000 پوند تمام شد، در حالی که فقط 57,000 پوند بدو سود رساند. سپاهیان بریتانیایی دلیرانه اما نابخردانه جنگیدند. آنها بیش از اندازه بر کمانداران و تیرکهای نوک تیز و تاکتیکهایی که سبب شکست سواره نظام فرانسه در کرسی و پواتیه شده بود اعتماد ورزیدند، لیکن این تاکتیکها در نبرد فورمینیی (1450) در برابر توپهای بوروکاری از پیش از نبرد. در 1449، انگلیسیها بیشتر نواحی نورماندی را تخلیه کردند; در سال 1451 پایتخت آن، روان، را از دست دادند.
در 1453 تالبت بزرگ در نبرد کاستیون شکست خورد و کشته شد، بوردو تسلیم شد. تمام ناحیه گویین دوباره به فرانسه تعلق گرفت. تنها کاله برای انگلیسیها باقی ماند. در نوزدهم اکتبر 1453، دو کشور پیمان صلحی امضا کردند که به جنگ صد ساله پایان داد.

فصل چهارم :ققنوس گالیا - 1453-1515

ا- لویی یازدهم: 1461-1483

لویی، فرزند شارل هفتم، یک دو فن استثنایی و دردسر انگیز بود. در سیزدهسالگی (1436) بر خلاف میلش او را به ازدواج با مارگارت شاهزاده خانم اسکاتلندی، که یازده سال داشت، مجبور کردند، و او با بی اعتنایی به وی و گرفتن معشوقه های متعدد انتقام خود را بازستاند. ماگارت، که زندگی خود را وقف شعر کرده بود، با مرگی زودرس آرامشی ابدی یافت (1444); گویند در دم مردن گفته بود: "با من از زندگی سخن مگویید. تفو بر این زندگی!" لویی دوبار بر ضد پدرش شورید، در دومین بار به فلاندر گریخت، و با خروش فراوان منتظر زمانی شد که قدرت به دست آورد. شارل خود را از گرسنگی به کشتن داد(1461) و آرزوی او را بر آورد; و فرانسه، برای مدت بیست و دو سال، حکومت یکی از عجیبترین و بزرگترین پادشاهان خود را گردن نهاد.

لویی اکنون سی و هشت سال داشت. لاغر، زشت، ساده، و مالیخولیایی بود. چشمانی بی اعتماد و بینی دراز داشت. مانند یک روستایی به نظر میآمد. چون زایری بینوا قبای خاکستری زمختی میپوشید و کلاه نمدی کهنهای به سر میگذاشت، به سان قدیسی عبادت میکرد، و چنان سلطنت میراند که گویی شاهزاده را، پیش از آنکه ماکیاولی متولد شود، خوانده است. کوکبه و دبدبه فئودالیسم را نکوهش میکرد، بر آداب و سنن میخندید، مشروعیت سلطنت خویش را به پرسش میگرفت، و با سادگی خود همه سلاطین زمان را به وحشت میافکند. در قصر خفه و غمانگیز تورنل، در پاریس، یا در کاخ پلسی له تور، در نزدیکی تور، به سر میبرد. با آنکه برای دومین بار ازدواج کرده بود، به سان مرد مجری زندگی میکرد. گرچه همه فرانسه را داشت، تنگ چشم و خسیس بود; همان چند مستخدم و ندیمی را که در هنگام تبعید با او بودند نگاه میداشت، و چنان غذا میخورد که تدارکش برای هر دهقانی میسر بود. با این حال، حقیر و ناچیز نمینمود، بلکه ابهت شاهی تمام عیار را داشت.

همه سجایا و صفات خویش را فدای این تصمیم کرده بود که فرانسه را، زیر چکش

حکومت خویش، از صورت تفرقه خانخانی بیرون آورد و وحدت سلطنت و توحید قدرت بخشد و، با ایجاد یک حکومت مرکزی، آن را از میان خاکستر و ویرانیهای جنگ به سوی زندگی و قدرت جدیدی رهنمون شود.

برای رسیدن بدین مقاصد و هدفهای سیاسی، با ذهنی روشن و زیرک و خلاق ناآرام، شب و روز میاندیشید و مانند قیصر هیچ کاری را تا سرانجام

نمییافت، انجام شده به شمار نمیآورد. کومین میگوید: “صلح را بسختی میتوانست تحمل کند.” اما در جنگ نیز بختیار نبود و از این رو سیاست بازی، جاسوسی، و رشوه را بر اعمال زور ترجیح میداد. دیگران را با تشویق و ترغیب، و مداهنه یا ترس، با مقاصد خویش همراه میکرد، و گروه کثیری جاسوس داشت که در داخل و خارج برای وی کار میکردند. به وزیران ادوارد چهارم، پادشاه انگلستان، پنهانی مستمری و حقوق میداد. اهانت را تحمل میکرد، از در تسلیم در میآمد، پستی و زبونی را طاقت میآورد، و منتظر میشد تا فرصت پیروزی یا انتقام به دست آورد. لغزشهای بزرگی مرتکب شد، لیکن با زیرکی و تدبیری بالبداهه همه را جبران کرد. در تمام جزئیات امر حکومت دقت و رسیدگی میکرد و چیزی را از یاد نمیبرد. معهذا، وقت زیادی به ادبیات و هنر تخصیص میداد، علاقه بسیاری به خواندن داشت، نسخه های خطی جمع میکرد، و از انقلابی که مطبوعات قادر به ایجاد آن در جامعه بودند آگاهی داشت. از مصاحبت مردان صاحب علم، خاصه اگر بوهمی به معنایی که پاریسیها میدانستند بودند، لذت میبرد. در ایامی که در فلاندر به سر میبرد، با کنت شاروله برای تشکیل انجمنی از دانش پژوهان و محققان که فضل فروشیهای خود را با داستانهای دل انگیزی به سیاق بو کاتچو چاشنی میدادند همدست شد. آنتوان دو لا سال، در صد داستان جدید، برخی از این داستانها را ذکر کرده است. بر توانگران سختگیر، و بر بینوایان بیاعتنا بود; اصناف صنعتکاران را دشمن میداشت، و به مردم طبقه متوسط، که نیرومندترین تکیه گاه او بودند، مهر میورزید; و با آنان که مخالف وی بودند، در هر طبقه، در کمال بیرحمی رفتار میکرد. پس از انقلابی که در پرپنیان رخ نمود، فرمان داد تا هریک از شورشیان تبعیدی را که پروای بازگشتن کرد مثله کنند. در ستیزه خود با نجبا، برخی از دشمنان و خیانتکاران خاص را در قفسهایی آهنین، که دو متر و نیم طول، دو متر و نیم و عرض، و دو متر ارتفاع داشت، زندانی کرد. این قفسها اختراع اسقف وردن بودند، که خود بعدها، مدت چهارده سال، دریکی از آنها محبوس شد. در عین حال، لویی سخت پایبند کلیسا بود، زیرا برای دفع نجبا و زمامداران به کمک آن احتیاج داشت. تقریبا همیشه تسبیحی در دست داشت و، با شور و التهاب یک راهبه محتضر، دعای ربانی “آوه ماریا” را مکرر در مکرر زمزمه میکرد. در سال 1472، دعای آنژلوس را، که خواندن سرود”آوه ماریا” در نیمروز برای سلامت و صلح کشور بود، مرسوم داشت. به زیارت مزارهای متبرک میرفت، از اشیای مقدس صورت برمیداشت، مقدسان را برای آنکه به خدمت خویش گیرد رشوه میداد، و پیکره مریم عذرا را جهت کمک به خویش به جنگ میبرد. چون مرد، تمثال خود او را نیز، به سان قدیسی،

بر دروازه دیری در تور نقش کردند.
با اشتباه کاریهایش فرانسه جدید را به وجود آورد. چون به پادشاهی رسید، فرانسه را ترکیب از هم پاشیدهای از حکومتهای فئودالی و روحانی یافت. از این ترکیب از هم گسیخته ملتی پدید آورد که، در دنیای مسیحیت لاتین، از همه ملل نیرومندتر بود. از ایتالیا ابریشمباف، و از آلمان معدنکاو و به فرانسه آورد. بندرها را مرمت کرد، صادرات را رونق بخشید، کشتیرانی کشور را تحت حمایت گرفت، بازارهای فروش جدیدی برای صنایع فراهم ساخت، و حکومت فرانسه را با طبقه نوظهور بورژوازی، که قدرت بازرگانی و مالی کشور را در دست داشت،متحد کرد. دریافت که توسعه تجارت و بازرگانی در داخل مرزهای محلی و ملی احتیاج به تشکیلات نیرومند و متمرکزی دارد. برای حمایت و اداره کشاورزی کشور دیگر احتیاجی به فئودالیسم نبود. طبقه کشاورز، آهسته آهسته، خود را زیر یوغ سرفداری، که مایه رکود و کسادی کار زراعت بود، رهایی میبخشید. دیگر آن زمان که خاوندهای فئودال برای خود قانون وضع میکردند و به نام خویش سکه میزدند و در قلمرو و املاک خویش پادشاهی میکردند گذشته بود. به وسایل مختلف، خواه زشت و خواه زیبا، وی آنها را یکی یکی به تسلیم و اطاعت واداشت. حقوق آنها را، در تعدی و تجاوز به املاک و اموال دهقانان در هنگام شکار، محدود ساخت; و یک سرویس پستی دولتی دایر کرد که از سراسر املاک آنها میگذشت (1464). آنها را از نزاعهای خصوصی بر حذر داشت، و تمام دیونی را که از گذشته به پادشاهان فرانسه بدهکار بودند، و از پرداخت آن تعلل کرده بودند، مطالبه کرد.
آنان او را خوش نداشتند. در سال 1464، نمایندگان پانصد خانواده از نجبا در پاریس گرد آمدند و "اتحادیه رفاه عمومی" را تشکیل دادند. عرضشان آن بود تا، تحت نام مقدس رفاه مردم، امتیازات خویش را محفوظ دارند.
کنت شارواله، که وارث تاج و تخت بورگونی بود، به خیال آنکه نواحی شمالی فرانسه را هم به دو کنشین خود بیفزاید، بدین اتحادیه پیوست. شارل، دوک دو بری، برادر لویی، به برتانی گریخت و سرداری انقلاب را به عهده گرفت. دشمنان و سپاهیان از هر سو بر شاه شوریدند. اگر اینان با یکدیگر متفق میشدند، کار لویی ساخته بود. تنها امید وی آن بود که آنان را در حال تفرقه در هم شکند. به جنوب تاخت، از رود آلیه گذشت، و سپاه یکی از دشمنان را به تسلیم واداشت; سپس به سوی شمال بازگشت و، درست بموقع به پاریس رسید و جلو لشکریان بورگونی را، که میخواستند به پایتخت وارد شوند، گرفت. در نبرد مونلری، هر دو طرف برای پیروزی کوشیدند. سپاهیان بورگونی شکست خوردند و عقب نشینی کردند. لویی وارد پاریس شد، و ارتش بورگونی با متحدینش بازگشت و شهر را در محاصره گرفت. لویی از آنجا که نمیخواست مردم پاریس را از گرسنگی

به کشتن دهد، طبق پیمان کونفلان (1465)، همه آنچه را که دشمنان میخواستند زمین، پول، و مقام بدانها تسلیم کرد. نورماندی نصیب برادرش شارل شد. از رفاه و آسایش مردم سخنی به میان نیامد،

بلکه برای آنکه پول لازم فراهم آید، باز و بر دوششان مالیات بستند. لویی منتظر فرصت شد. دیری نگذشت که شارل با فرانسوا، دوک برتانی، وارد جنگ شد و او را به اسارت در آورد. لویی به نورماندی لشکر کشید و، بدون خونریزی، آن را مسخر ساخت. اما فرانسوا، که بدرستی حدس زده بود لویی خواهان برتانی نیز هست، با دوک شاروله که اینک به نام دوک شارل، ملقب به "شارل دلیر" فرمانروای بورگونی شده بود متحد شد تا با هم بر این پادشاه متجاوز حمله آورند. لویی در اینجا تمام فوت و فنهای سیاستگری را به کار بست. با فرانسوا جداگانه پیمان صلح بست، و موافقت کرد که در پرون، در کنفرانسی، اختلافات خود را با شارل حل کند. در اینجا، شارل وی را به زندان افکند و مجبور کرد تا از پیکاردی دست باز کشد و وی را در بیتالمال لیژ سهیم کند. لویی، در حضیض انحطاط و قدرت و شهرت، به پاریس بازگشت (1468)، اما دو سال بعد، این خیانت را تلافی کرد; و هنگامی که شارل در گلدرلاند سرگرم بود، سپاه خود را به سن کانتن، آمین، و بووه راند. شارل بر آن شد تا ادوارد چهارم را به اتحاد و همدستی باخویش علیه لویی برانگیزد. ولی لویی، که از زن پرستی ادوارد خوب آگاه بود، وی را دعوت کرد که به پاریس آید و با زنان پاریس خوش بگذراند; به علاوه، وعده کرد که کاردینال دو بوربون را، به عنوان کشیش اقرار نیوش سلطنتی، به وی بسپارد تا "از روی میل، هر گناهی را که وی از راه عشق یا زن بازی مرتکب میشود ببخشاید." با تدبیر و زیرکی، شارل را به جنگ با سویس کشاند، و چون در این نبرد شارل کشته شد، لویی نه تنها پیکاری بلکه سراسر بورگونی را به تصرف درآورد (1477) و نجبای بورگونی را با پول، و مردم آن را از راه گرفتن یک معشوقه اهل بورگونی، خرسند و آرام ساخت.
اکنون خود را به حد کافی قوی و نیرومند مییافت که به سراغ بارونها برود، بارونهایی که اغلب با وی به جنگ بر میخاستند و کمتر به ندای وی برای جنگیدن با دشمنان فرانسه پاسخ مثبت میدادند; بسیاری از بزرگانی که در سال 1465 علیه وی توطئه کرده بودند اینک مرده، یا بر اثر زیادی سن از کار افتاده بودند. جانشین این عده به تجربه آموخته بودند که از چنین پادشاهی، که سر اشراف خیانتکار را میبرد و اموالشان را مصادره میکند، باید ترسید; پادشاهی که سپاهی گران از ماموران و گماشتگان پنهانی، و پولی هنگفت برای خریدن و رشوه دادن دارد. لویی، که ترجیح میداد پول رعایای خود را تلف سازد تا جانشان را، سردانی و روسیون را از اسپانیا

خرید.
روشل را از راه مرگ برادرش به دست آورد. آلانسون و بلوا را از طریق لشکر کشی گرفت. رنه را بر آن میداشت که پرووانس را به پادشاهی فرانسه واگذارد (148). یک سال بعد نیز آنژو و من ضمیمه قلمرو سلطنت شدند. در 1483، فلاندر،که به پشتیبانی و کمک لویی علیه امپراطوری مقدس روم نیازمند بود، ایالت آرتوا را با دو شهر توانگر آراس و دوئه به وی تسلیم کرد. با مقهور ساختن بارونها، پارلمانهای داخلی، و بخشهای تحت تابعیت قانونی شاه، لویی برای فرانسه آن وحدت ملی و قدرت اداری متمرکزی را ایجاد کرد که، ده

سال بعد، هنری هفتم برای انگلستان، فردیناند و ایزابل برای اسپانیا، و آلکساندر ششم برای ایالات پاپی فراهم آوردند. با اینکه نتیجه این کار چیزی جز آن نبود که سلطنتی را جانشین سلطنتهای متعدد کند، اما این امر در آن زمان پیشرفتی بزرگ محسوب میشد; زیرا سبب تقویت نظم داخلی و امنیت خارجی، تثبیت مقادیر و اندازه ها و ارزش پول رایج، شکل دادن لهجه ها و گویشها به گونه زبان، و پیش بردن رشد ادبیات بومی فرانسه شد. اما این سلطنت هنوز سلطنت مطلقه نبود. نجبا قدرت زیادی داشتند; و برای وضع مالیات جدید، رضایت و موافقت اتاژنرو لازم بود. نجبا به عذر آنکه برای رفاه میجنگند، ماموران دولتی و ادارات به عذر آنکه حقوق و درآمدشان ناچیز است، و روحانیون به عذر آنکه برای سلامتی شاه و امنیت کشور دعا و عبادت میکنند از پرداخت مالیات معاف بودند. شاه مجبور به رعایت و حفظ عقاید و آرای مردم و آداب و رسوم جامعه بود.
پارلمانهای محلی هنوز بر آن بودند که فرمان پادشاه تنها وقتی در ایالات آنها حکم قانون پیدا میکند که مورد پذیرش و تصویب آنها قرار گیرد. با وجود این، راه برای لویی چهاردهم و ادعای "دولت یعنی من" باز شده بود.
با همه این پیروزیها، لویی روز به روز جسما و روحا فرسودهتر میشد. خویشتن را در کاخ پلسی له تور محبوس کرده بود. میترسید وی را بکشند یا مسموم کنند. با بدگمانی به همه مینگریست، و از کسی دیدن نمیکرد. اشتباهات و بیلیاقتیها را ظالمانه کیفر میداد، و گاهگاهی لباسهایی میپوشید که ابهت و گرانقدری آنها نقطه مقابل قبای کهنه ابتدای سلطنتش بود. چنان لاغر و رنگ باخته بود که آنان که او را میدیدند زنده بودنش را باور نداشتند. سالها از رنج و زحمت بواسیر در عذاب بود، و گاهگاهی دچار حملات سکتهای میشد. در بیست و پنجم اوت 1483، حمله دیگری او را لال ساخت; و پنج روز بعد در گذشت.
رعایا از مرگ او شادمان شدند، زیرا برای لشکرکشیها، شکستها، و پیروزیهایش بر آنها مالیاتهای کمر شکن بسته بود; در ایام زمامداری

ستمگرانه او، به همان اندازه که فرانسه نیرومندتر شده بود، مردم فقیرتر شده بودند. مع هذا، نسلهای بعد، از اقدامات وی، از مقهور شدن نجبا، از تجدید سازمان قوای مالی و اداری و دفاعی کشور، از پیشرفت صنعت و تجارت، از زیاد شدن مطبوعات، واز تشکیل یک کشور جدید و متحد سود فراوان بردند.
کومین مینویسد: "اگر همه روزهای زندگی لویی را برشماریم تا در یابیم در کدامیک شادمانی و سرور وی بر درد و رنجش افزون بوده است، این ایام خوش را چنان معدود مییابیم که بسختی در برابر هر بیست روز اندوهبار، یک روز شادی آور به حساب خواهیم آورد." او و نسل معاصرش برای سعادت و عظمت آینده فرانسه تلاش و فداکاری کردند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 113

شارل هشتم هنگامی که پدرش مرد، سیزدهساله بود. مدت هشت سال، آن دو بوژو، خواهرش که فقط ده سال از وی بزرگتر بود، به عنوان نایب السلطنه، خردمندانه بر فرانسه حکومت راند. هزینه های حکومت را تقلیل داد، یک چهارم مالیات سرانه را بر مردم بخشید، بسیاری از تبعیدشدگان را باز خواند، عده زیادی از زندانیان را آزاد کرد، و با موفقیت تمام توطئه ها و اقدام بارونها را در جنگ احمقانه شان (1484) برای دوباره به دست آوردن نیمه پادشاهیهایی که لویی از آنها سلب کرده بود درهم شکست. هنگامی که برتانی با اورلئان، لورن، آنگولم،اورانژ، و ناوار در شورش دیگری علیه وی متحد شد، سیاستمداری خردمندانه وی و سپهسالاری لویی دو لا ترموی همه را مغلوب کرد، و او با برقرار ساختن مواصلت میان شارل و آن دو برتانی که دو کنشین بزرگ خود را به عنوان جهاز به دربار فرانسه میآورد، پیروزمندانه بدین آشوب خاتمه داد (1491). پس از آن، نایب السلطنه از حکومت و فرمانروایی کناره گرفت و سی و یک سال بازمانده عمرش را در فراموشی آرامش بخشی به سر برد.

ملکه جدید، از هر لحاظ، "آن" دیگری به شمار میآمد. کوتاه قد، پهن، لاغر، و لنگ بود; بینی قوزدار، دهان گشاد، و صورتی به سبک گوتیک کشیده داشت. چنانکه از یک زن اهل برتانی بایسته بود، تیزهوش و ممسک بود. با آنکه ساده لباس میپوشید و اغلب پیراهن و روسری سیاه به تن میکرد، میتوانست در مواقع رسمی لباس زرین بپوشد و در زیر بار جواهرات بدرخشد. و در واقع او بود، نه شارل، که شاعران و هنرمندان را حمایت میکرد و ژان بور دیشون را به ترسیم ادعیه آن دو برتانی مامور ساخت. آن هیچ گاه برتانی و رسوم و آداب آن را، که سخت عزیز میداشت، به فراموشی نسپرد. غرور خوبش را در زیر حیا و آزرم مستور میداشت. با کوشش تمام، خیاطی میکرد; و برای اصلاح اخلاق و رفتار شوهرش و دربار مجاهدت میورزید.

برانتوم، که به نوشتن شایعات بی اساس عادت دارد، میگوید که شارل"به زنان، بیش از آنکه بنیه نحیف وی اجازه میداد، عشق میورزید." پس از ازدواج، به یک معشوقه بسنده کرد. از زشتی ملکه چندان گلهمند نمیتوانست باشد، زیرا خود نیز سری بزرگ و دراز و پشتی گوژ داشت. قیافهاش نادلپسند، چشمانش بزرگ و بیرنگ و نزدیک بین، لب زیرینش کلفت و افتاده، سخن گفتنش بطئی، و دستانش دارای انقباضات ناگهانی تشنجآمیزی بود. اما نیک سرشت، مهربان، و گاهی سخت خیال اندیش بود. خواندن داستانهای شوالیهای را دوست داشت، و اندیشه فتح ناپل را برای

فرانسه، و تسخیر بیتالمقدس را برای جهان مسیحیت در سر میپروراند. خاندان آنژون، تا زمانی که به وسیله آلفونسو پادشاه آراگون بیرون

رانده شدند، سلطنت ناپل را در دست داشتند (1268-1435); ادعای سلطنت بر آن دیار از دوکهای آنژو به لویی یازدهم انتقال یافت; و اینک به وسیله شارل از سرگرفته شد. شورای سلطنت وی او را تنها و آخرین کسی در جهان میدانست که توانایی رهبری سپاهی را در یک جنگ بزرگ دارد; اما اعضای آن امیدوار بودند که از طریق سیاسی راه را برای پیروزی هموار سازند; و باور داشتند که تسخیر ناپل سبب تسلط بازرگانی فرانسه در ناحیه مدیترانه خواهد شد. برای حفظ جناحین مملکت، آرتوا و فرانش کنته را به ما کسیمیلیان اتریشی، و سردانی و روسیون را به فردیناند، حکمران اسپانیا، تسلیم داشتند. و بر آن بودند که، در ازای این بخششهای کوچک فرانسه، نیمی از ایتالیا را به دست آورند. با وضع مالیاتهای سنگین، گرو نهادن جواهرات، و وام گرفتن از بانکداران جنووایی و لودوویکو، نایب السلطنه میلان سپاهی بالغ بر چهل هزار سرباز، یکصد توپ، و هشتاد و شش کشتی جنگی فراهم آوردند. در سال 1494، شارل، که شاید بیمیل نبود که از "آن" همسرش و "آن" خواهرش دور شود، با خوشحالی پایتخت را ترک گفت. در میلان (که با ناپل خرده حسابهایی داشت) از وی استقبال شایانی به عمل آمد; زنان آنجا را مقاومتناپذیر یافت. به دنبال خویش، در ضمن لشکر کشی، ردیفی فرزند نامشروع به جای گذاشت، اما جوانمردانه از تجاوز به دختری رام نشدنی، که خدمتگزار مخصوص اتاق خوابش وی را به دام شهوت او افکنده بود، خودداری کرد; در عوض، به دنبال عاشقش فرستاد; جشن ازدواج آنها را سرپرستی کرد، و جهازی معادل 500 کراون به دخترک داد. ناپل نیرویی نداشت که در برابر او بتواند مقاومت کند، و شارل بآسانی وارد شهر شد (1495); مناظر آن، شیوه آشپزی، و زنانش او را خوش آمد، و بیتالمقدس را فراموش کرد. وی ظاهرا یکی از آن مردان خوشبخت فرانسوی بود که، در این لشکر کشی، به امراض مقاربتی، که بعدها به علت انتشار سریع آن پس از بازگشت سپاهیان به فرانسه "مرض فرانسوی" نامیده شد، گرفتار نیامد. "اتحاد مقدس" آلکساندر ششم، و نیز ولودوویکو نایب السلطنه میلان (که اینک تغییر رای داده و از اتحاد با شارل روی گردانده بود) شارل را به تخلیه ناپل و عقب نشینی از میان ایتالیایی که دشمن وی بود مجبور کرد. سپاه وی، که سخت تقلیل یافته بود، در فورنووو به جدالی سخت دست گشود (1495)، با شتاب به سوی فرانسه عقب نشست، و رنسانس را، همراه امراض مسری، به ارمغان آورد.
در نبرد فورنووو بود که پیر ترای، سنیور دو بایار، که در آن هنگام بیست و

دو سال داشت، برای نخستین بار چنان دلاوری و شجاعتی از خود نشان داد که نیمی از لقب مشهور "شوالیه پاک و بیباک" را به دست آورد. وی در کاخ بایار، در دو فینه، زاده شد و از خاندان بزرگی بود که سرانش، در طی دو قرن گذشته، در میدان جنگ جان داده بودند. در نبرد فورنووو، چنان به نظر میرسید که پیر نیز خواهان ادامه این سنت است. دو اسب در زیر رانش تلف شدند، یکی از پرچمهای دشمن را به چنگ آورد، و از طرف پادشاه حق شناس خویش

به دریافت شهسواری مفتخر شد. در دورهای که زورگویی و هرج و مرج و خیانتکاری امری متداول بود، وی همه فضایل شوالیه گری را در خود جمع داشت بزرگوار و بلند نظر بود، بی آنکه متظاهر باشد; وظیفه شناس و وفادار بود، بی آنکه پست و فرومایه باشد; محترم و معزز بود، بی آنکه مغرور و دل آزار باشد; و در جنگهای متعددی که کرد، چنان روحیه بشاش و مهربانی داشت که معاصرانش او را "شوالیه نیکو" مینامیدند. ما باز از او سخن به میان خواهیم آورد. شارل تا سه سال پس از لشکرکشی به ایتالیا زنده ماند; سپس هنگامی که در آمبواز به تماشای یک مسابقه تنیس میرفت، سرش باشدت به در زهوار در رفتهای خورد و، بر اثر صدمهای که به مغز او وارد آمد، در سن بیست و هشت سالگی درگذشت. از آنجا که همه فرزندانش پیش از وی در گذشته بودند، سلطنت به برادرزادهاش دوک د/اورلئان رسید، و او به نام لویی دوازدهم به تخت نشست (1498).
وی، که فرزند هفتاد سالگی پدرش، شارل د/اورلئان، بود، اینک سی و شش سال داشت و از نظر تندرستی رنجور و ضعیف بود. اخلاق وی، برای آن ایام، به نحو غیرمتعارفی منحط مینمود; و رفتارش چنان بیریا و دوستداشتنی بود که دیری نگذشت که ملت فرانسه، علی رغم جنگهای بیهودهاش، به وی مهر آورد. هنگامی که در سال جلوسش ژان دو فرانس، دختر لویی یازدهم، را طلاق گفت، وی را به بیحرمتی متهم داشتند. اما او را در این کار تقصیری نبود، زیرا لویی یازدهم، آن پادشاه اندوهگین و انعطافناپذیر، وی را که یازده سال پیش نداشت به ازدواج با این دختر زشت مجبور کرده بود، و او هیچ گاه نتوانست نسبت به وی مهری در دل خویش پدید آورد. از این روی، آلکساندر ششم را با وعده یک عروس فرانسوی، یک ایالت، و دادن هزینه های پسر پاپ، سزار بورژیا بر آن داشت تا، براساس قرابت نسبی و همخونی، این ازدواج را ملغا و فرمان ازدواج وی را با آن دو برتانی، که اینک بیوه بود و دو کنشین برتانی جهیز وی به شمار میرفت، صادر کند. زن و شوهر در بلوا سکونت اختیار کردند و در فرانسه نمونه شاهانه محبت و وفاداری شدند.
لویی دوازدهم نمودار مردی است که منش و اخلاقش بر هوش و عقل وی

برتری دارد. وی چون لویی یازدهم نیز هوش نبود، اما خوشنیت و خوشرفتار بود و به حد کافی هوشیاری داشت که کارها را به یاران برگزیده کاردان بسپارد. امور اداری و بخش زیادی از کارهای سیاسی را به دوست زندگیش، ژرژ، کاردینال د/آمبواز، واگذاشت; و این روحانی دور اندیش و مهربان چنان خوب به رتق و فتق امور پرداخت که مردم بوالهوس و متلونالمزاج هر گاه کار خطیری پیش میآمد، شانه بالا میافکندند و میگفتند: "آن را به ژرژ واگذارید." مردم از اینکه بار مالیاتهایشان، ابتدا یک دهم و سپس یک سوم، کاهش یافت، حیران شدند. پادشاه با آنکه در ناز و نعمت پرورده شده بود، تا آنجا که میسر بود، هزینه های خود و دربارش را تقلیل داد و نزدیکان را نیز از سو استفاده باز داشت. فروش مقامات اداری را منسوخ، و

قبول هدایا و تحف را به وسیله دادرسان ممنوع کرد. یک سرویس پستی دولتی برای کارهای محرمانه دایر کرد، و خویش را مقید ساخت که، برای تصدی مقامات اداری خالی، از میان هر سه تنی که به وسیله قوه قضائیه انتخاب میشوند یکی را برگزیند، و هیچ یک از کارمندان دولت را پیش از اثبات جرم یا عدم کفایت معزول نکند. برخی از کمدی نویسان و درباریان صرفه جوییهای وی را تمسخر گرفتند، لیکن وی سخنان مضحکهآمیز آنان را با خوشرویی میشنود و میگفت: "در میان هرزه درایيهایشان ممکن است گاهی حقیقت سودمندی وجود داشته باشد. بگذارید خود را مشغول دارند، به شرط آنکه حرمت زنان را نگاه دارند ... من بیشتر مایلم که درباریان به خست و تنگ چشمی من بخندند، تا مردم از اسراف و ولخرجیم گریان باشند." مطمئنترین وسیله برای شادمان ساختن وی آن بود که راهی برای خدمت و سود رساندن به خلق بدو نشان دهند. ملت فرانسه، با دادن لقب "پدر مردم" به وی، سپاسگزاری خود را ابراز داشت. فرانسه هیچ گاه خواب چنین خوشبختیها را ندیده بود.

جای تاسف است که دوران خوشبختی آورد سلطنت او را حمله به ایتالیا لکه دار ساخت. شاید غرض لویی و دیگر پادشاهان فرانسه از این لشکرکشیها آن بود که نجبای جنگ طلب و مزاحم را، که ممکن بود سلطنت نیمبند و وحدت ملی را با جنگهای داخلی به مخاطره افکنند، از میان بردارند. پس از دوازده سال پیروزی در ایتالیا، لویی دوازدهم مجبور شد سپاه خود را از این شبه جزیره عقب بکشد; و بعد از آن هم، در نبردی که در گینگات اتفاق افتاد(1513)، از انگلیسیها شکست خورد. این جنگ را به تمسخر "جنگ مهمیزها" نام دادهاند، زیرا سواره نظام فرانسوی، با شتاب و سرعتی غیر عادی، از میدان جنگ فرار اختیار کرد. لویی ناچار به قبول صلح شد; و از آن به بعد، خویشتن را به پادشاهی فرانسه خرسند

ساخت.
مرگ همسرش، آن دو برتانی، سلسله غمهای او را کامل ساخت (1514). آن برای وی وارثی به وجود نیاورده بود، و لویی با نارضایتی حاضر شد که دخترش کلود را به عقد ازدواج فرانسوا، کنت د/ آنگولم، که اینک وارث بعدی تاج و تخت محسوب میشد، در آورد. یارانش او را بر آن داشتند که، در پنجاه و دو سالگی، زن سومی بگیرد و، با به وجود آوردن فرزند ذکور، حسرت سلطنت را بر دل فرانسوا بگذارد. وی ماری تودور، خواهر شانزدهساله هنری هشتم، را به زنی اختیار کرد. ملکه جدید، که به هر آنچه زاده زیبایی و جوانی است اصرار داشت، پادشاه رنجور را به زندگی لذتبخش اما فرساینده‌ای کشاند. لویی سه ماه پس از عروسی درگذشت (1515) و برای دامادش فرانسهای شکست خورده اما خوشبخت، که محبتها و خدمات "پدر مردم"را به یاد داشت، به ارث گذاشت.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 117

II- پیدایش کاخها

اکنون تمام رشته های هنری فرانسه، جز معماری کلیسایی، زیر نفوذ یک حکومت سلطنتی مقتدر و اثرات تاخت و تازهای آن در ایتالیا قرار داشت. بناهای کلیسایی همچنان به سبک گوتیک شعله سان، که زوال و انحطاطش در تزیینات فوقالعاده و پرداختن به ریزهکاریهای بیش از حد هویدا بود، ساخته میشد. با وجود این، ساختمان برخی از کلیساهای بزرگ و با شکوه در این عهد آغاز شد: کلیسای سن ولفرام در آبویل، کلیسای سنت اتین دومون در پاریس، و مقبره کامل اما کوچکی که مارگارت اتریشی به یادبود شوهرش فیلیبر دوم، دوک دوساووا، در برو ساخت از این زمرهاند. بناهای قدیمی نیز زیباییها و جلوه های تازهای پیدا کردند. سردر شمالی کلیسای جامع روان. به خاطر قفسه های کتابی که در حیاط آن گذاشته بودند، "سر در کتاب" نام گرفت. پولی که برای خرید آمرزشنامه داده میشد تا در ایام روزه بزرگ صرف کره خوری شود، به مصرف بنای برج زیبای جنوبی آن کلیسا رسید; و از این روی فرانسویان به تمسخر آن را "برج کره" نامیدند. کاردینال د/آمبواز برای ساختن نمای باختری، به همان سبک گوتیک شعله سان، پول کافی تدارک دید. بووه برای کلیسای جامعش، که شاهکاری بود، در قسمت جنوبی آن محرابی ساخت که سر در و پنجره خورشیدیش بر تمام نماها و سردرهای بنای اصلی برتری داشت; سانلیس، تور، و تروا کلیساهای خود را مرمت کردند; ژان لو تکسیه، در شارتر، برج مناره دار مجللی بنا کرد و ضریح باشکوهی جهت جایگاه همسرایان، که نشانهای از اختلاط ایده های معماری رنسانس با طرحهای گوتیک بود، ساخت. در پاریس بنای استادانه برج سن ژاک بازمانده مرمت یافته کلیسایی است که در آن عهد برای یعقوب حواری کبیر ساخته شده بود.

بناهای باشکوه شهری هرج و مرج و جنگ و جدال این عهد را جبران میکنند. تالارهای عمومی با عظمتی در آراس، دوئه، سنتومر، نوایون، سن کانتن، کومپینی، درو، اورو، اورلئان، و سومور برپا شدند. در گرنوبل، به سال 1505، یک "کاخ عدالت" بنا نهاده شد، و کاخ باشکوهتری در روان در 1493 بنیاد یافته بود. این کاخ را روبر آنگو و رولان لورو به سبک گوتیک پر نقش و نگاری طرح افکنده بودند; این کاخ در قرن نوزدهم از نو تزیین و مرمت یافت، و در جنگ جهانی دوم کاملا ویران شد.

این قرن، نخستین قرن پیدایش کاخهای فرانسوی بود. کلیسا به رقیت دولت درآمده و لذتهای اینجهانی جای توشهاندوزی برای جهان دیگر را گرفته بود; پادشاهان، که خود خدایانی انگاشته میشدند، برای آسایش خویشتن در کناره های رود لوار کاخهایی چون بهشت مسلمانان پی

افکندند. در فاصله سالهای 1490 و 1530، “دژ کاخها” یا قلاع جای خود را به

“کاخهای ییلاقی” دادند. شارل هشتم، چون از لشکرکشیهای ناپلی خود بازگشت، از معماران خواست تا قصری به عظمت قصرهایی که در ایتالیا دیده است برایش بنا کنند. وی با خود فراجووانی جوکوندو، معمار ایتالیایی، گویدوماتتسونی، مجسمه ساز و نقاش، دومنیکو برنابئی (بوکادور)، منبتکار، و نوزده هنرمند ایتالیایی دیگر، از جمله یک معمار منظره ساز یعنی دومنیکو پاچلو، را همراه آورد. او قبلا قلعه قدیمی آمبواز را مرمت کرده بود. اکنون این هنرمندان ماموریت داشتند تا به یاری بنایان و صنعتگران فرانسوی آن را، به سبک ایتالیایی، به صورت یک “مقر سلطنتی” با شکوه در آورند. نتیجه فوقالعاده عالی بود: توده عظیمی از برج و بار و و سر مناره و قر نیز و ستون و خوابگاه و طارمی با جلالی شاهانه، بر کناره شیبی که مشرف بر رود آرام لوار بود، به آسمان قد برافراشت; نوع جدیدی از معماری به وجود آمده بود.
این شیوه، یعنی به کار بردن برجهای گوتیک در قصرهای سبک رنسانسی، و استفاده از شکلها و ریزهکاریهای کلاسیک به جای تزئینات سبک شعله سان، میهن پرستان و طرفداران سرسخت سبک را رنجیده خاطر ساخت.
باروها، ستونهای استوانهای شکل، بامهای بلند و سراشیب کنگره های روزن دار و خاکریزها هنوز به شیوه قرون وسطی بودند و آدمی را به یاد زمانی میافکندند که خانه شخص میبایستی هم قصر و هم دژ او باشد; اما روحیه جدید محلهای سکونت را از میان پوشش عظیم جنگیشان بیرون آورد; پنجره ها را با خطوط مستقیم فراخی بخشید تا نور آفتاب را یکسر به درون فرستند، و آنها را با کالبد و قابی از سنگ تراشخورده زیبایی داد;درون ساختمانها را با نیمستونهای کلاسیک، گچبریها، مدالیونها، مجسمه ها، و نقوش و کتیبه های اسلیمی مزین ساخت; و از بیرون آنها را با باغها، فواره ها و معمولا جنگلی برای شکار محصور کرد. در این خانه های حیرتبخش پرتجمل، تاریکی جای به روشنی پرداخت و وحشت و غم قرون وسطی جای خود را به اعتماد، بیپروایی، و شادمانی عهد رنسانس داد. عشق به زندگی در معماری سبکی شد.
اگر نشئت و توسعه کاخها را بدین قرن، که نخستین قرن پیدایش کاخهاست، منتسب بداریم، اعتبار و انتسابی ناحق بدان دادهایم. بسیاری از کاخهای این عهد قبلا به صورت قلعه و دژ وجود داشتند و تنها اصلاح و تجدید بنایی در آنها به عمل آمد. در قرن شانزدهم و هفدهم، شکل آنها کمال و ظرافتی اشرافی یافت. در قرن هجدهم حالتها دگرگون شد، و حماسه عظیم ورسای جای غزل نشاطآور کاخهای ییلاقی را گرفت.

هنگامی که شارل هفتم ژاندارک را در کاخ قلعه شینون به حضور پذیرفت (1429 م)، آن بنا به حد کافی کهنسال بود; و وقتی لودوویکو ایل مورو، پس از تسخیر دوباره میلان به دست لویی دوازدهم، به عنوان زندانی وارد لوش شد، آن دژ به عنوان مقر و زندان شاهی تاریخچهای طولانی داشت. در حوالی 1460، ژان بوره، وزیر کشور لویی یازدهم، قلعه قرن سیزدهم لانژه را به صورتی که در اساس

قرون وسطایی بود تجدید بنا کرد گرچه هنوز هم یکی از بهترین کاخهاییست که باقی مانده است. شارل د/آمبواز، در اوان 1473، در شومون کاخ دیگری به سبک قرون وسطی ساخت، و برادرش، کاردینال، کاخ قلعه معظمی در گایون بنیاد نهاد(1497-1510) که در انقلاب کبیر فرانسه، بی هیچ ملاحظه و درنگی، ویران شد. دونوا، کنت "حرامزاده اورلئان" کاخ شاتودون را تجدید بنا کرد (1464) و کاردینال د/اورلئان لونگویل برای آن جناح جدیدی به سبک مختلط گوتیک رنسانس ساخت. کاخ بلوا هنوز قسمتهایی از بنای قرن سیزدهم خود را دارد; لویی دوازدهم، از ترکیب هماهنگ سنگ و آجر، یک جناح خاوری با دروازه های گوتیک و پنجره های رنسانسی برای آن بنا کرد، لیکن منتهای شکوه آن در انتظار فرانسوای اول بود.
مجسمه سازی گوتیک، با زیبایی و ظرافت بیپایان، در کندهکاریهای استادانه مقبره ها و جدار تزیینی پشت محرابها جلوه گر شد; پیکره سیبولاآگریپا، در جدار تزیینی پشت محراب کلیسای برو، همان اندازه ظریف و زیباست که مجسمه های شارتر و رنس. اما، در این میان هنرمندان ایتالیایی استقلال، قرینه سازی، و لطافت سبک رنسانس را به مجسمهسازی فرانسه افزودند. مراوده میان، فرانسه و ایتالیا بر اثر رفت و آمد روحانیان، دیپلوماتها، بازرگانان، و مسافران، افزونی گرفت. ورود اشیای هنری ایتالیایی، خاصه اشیای مفرغی کوچک، ناقل ذوق و فرم هنر کلاسیک و رنسانس شد. با روی کار آمدن شارل هشتم، ژرژ و شارل د/ آمبواز، این جنبش شدت یافت. این هنرمندان ایتالیایی بودند که "مکتب آمبواز" ایتالیایی شده را در پایتخت ییلاقی شاهان تاسیس کردند. مقابر شاهان فرانسه در کلیسای سن دنی یادگاری تاریخی است که تحول پیکر تراشی را از عظمت با وقار سبک گوتیک به ظرافت پرنرمش و تزیینات سرورآمیز طرحهای رنسانس نشان میدهد و، در آنجا که مرگ پیروزی مطلق دارد، باز شکوه و سلطه زیبایی را صلا میدهد.
این تحول سبک در میشل کولومب تجلی مییابد. وی در 1431 زاده شد; و در 1467، دیر زمانی پیش از حمله فرانسه با ایتالیا، از او به عنوان "بزرگترین مجسمه ساز کشور فرانسه" یاد میشد. تندیسهای گالیک،

بیشتر، تقریبا همه از سنگ بود; کولومب از جنووا مرمر وارد کرد و با آنها مجسمه هایی ساخت که هنوز صلابت سبک گوتیک در عدم لطافت و نرمش آنها اثر داشت، لیکن در قالی از نقش و نگارهای فراوان کلاسیک قرار گرفته بودند. برای کاخ گایون نقش برجسته عظیمی به نام "قدیس جورج در پیکار با اژدها" تراشید: شهسواری بیروح بر اسبی توسن سوار است و ستونها و قالببریها و کتیبه هایی به طرح رنسانس آن را در میان گرفتهاند. در "مریم عذرای ستون" که برای کلیسای سن گالمیه در سنگ کنده شده است، کولومب موفق شد که ظرافت و نرمش کامل سبک ایتالیایی را در آزرم و شفقت چهره و خطوط صاف گیسوان فروهشته مریم بنمایاند; و گویا همو بوده است که در ایام پیری نقشهای مقبره استر را در کلیسای نایب نشین سولسم تراشیده است (1496).
نقاشی فرانسه، به یک اندازه، تحت نفوذ ایتالیا و هلند قرار گرفت. نیکولا فرومان در تابلو
*****تصویر
متن زیر تصویر : میشل کولومب: سن ژرژ در پیکار با اژدها. موزه لوور، پاریس
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 120
"برخاستن لعازر" کار خود را تقریبا با یک نوع واقعگرایی هلندی آغاز کرد. اما در 1476 از آوینیون به اکس آن پرووانس رفت و برای رنه د/آنژو تابلو سه لته "بوته سوزان" را نقاشی کرد. در این تابلو، که لته میانی آن مریم عذرا را بر تخت نشان میدهد، همه چیز زمینه، مریم سبزه روی و مشکین موی، موسای با عظمت، فرشتگان خوبچهر، سگ گله تیزگوش و هوشیار، و گوسفندان با اطمینانش دارای خصوصیات سبک ایتالیایی است. در این پرده، نفوذ ایتالیا در سرحد کمال است. چنین تحول سبکی در کارهای "استاد مولن" که احتمالا ژان پرآل است، نیز به چشم میخورد. وی با شارل هفتم و سپس با لویی دوازدهم به ایتالیا سفر کرد; چون بازگشت، در نیمی از هنرهای رنسانس مینیاتور، نقاشی دیواری، تک چهره نگاری، مجسمه سازی، و معماری استاد شده بود. در نانت مقبره با هیبت فرانسوای دوم، دوک برتانی، را طرح افکند و کولومب حجاری کرد و در مولن تک چهره های زیبای حامیان هنر خود، آن و پیر دو بوژو، را به یادگار گذاشت که اینک در موزه لوور آویخته است.
صنایع مستظرفه نفاست دوران اخیر قرون وسطی را حفظ نکردند. در حالی که تذهیبکاران فلاندری مدتها بود به موضوعات دنیوی و مادی و مناظر طبیعی روی آورده بودند; مینیاتورهای ژان بوردیشون، یعنی افسانه های دلانگیز مربوط به مریم عذرا و فرزندش، تراژدی جلجتا، رستاخیز پیروزمندانه مسیح، و زندگی قدیسان، در "ادعیه آن دو برتانی" (1508)

نشان بازگشت، به سادگی و دین داری قرون وسطی است طرح ضعیف، زمینه کلاسیک، رنگ غنی و خالص. و همگی در محیطی که ظرافت و احساسی زنانه از آن میتراود. برعکس شیشهبندهای منقوش این زمان از سبک طبیعت گرایی فلاندری تاثیر گرفته بودند، که در نظر اول با پنجره هایی که نور را میشکستند و به درون کلیسا میتاباندند نامتناسب مینمایند. مع هذا، شیشه هایی که در این دوره برای اوش، روان، و بووه نقاشی و رنگ شدهاند شمهای از شکوه و عظمت قرن سیزدهم را در خود دارند.
کوره های سفالگری لیموژ، که مدت یک قرن خاموش بودند، اینک دوباره روشن گشتند و، با ظروف مینا کاری نیم شفاف خود، با ظروف نقاشی شده ایتالیایی و اسلامی به رقابت پرداختند، استادانی که کنده کاری روی چوب میکردند چیره دستی و مهارت خویش را از یاد نبرده بودند. راسکین جایگاه همسرایان کلیسای جامع آمین را بهترین نمونه کنده کاری روی چوب فرانسه میدانست. فرشینه های رنگین اواخر قرن پانزدهم در کاخ بریساک توجه ژرژساند را در 1847 به خود جلب کرد، و یکی از گنجینه های پرارج موزه کلونی در پاریس گشت. موزه گوبلن فرشینهای سخت زنده و جاندار از حدود سال 1500 دارد که عدهای موسیقیدان را نشان میدهد که در باغی از گل سوسن مشغول نواختنند.
قرن پانزدهم برای تمام هنرهای فرانسوی، جز ساختن کاخها، دوره بیحاصلی بود. خاک را گامهای سربازان شخم زده، و خونریزی ایام جنگ پرقوت و حاصلخیز گردانیده بود; لیکن تنها در اواخر عهد مردم فرصت و وسیله آن را داشتند تا تخم و بذر خرمنی را که فرانسوای اول آن را میدروید در این زمین آماده بکارند. تک چهرهای که فوکه از خود کشیده است نمودار دورانی پر از زبونی و اضطراب است; مینیاتورهای شاگردش بوردیشون آرامش خانوادگی

لویی دوازدهم را در دومین ازدواجش، و آسایش شادیبخش سرزمین بهبود یافتهای را منعکس میکند. برای فرانسه، شب اتفاقات ناگوار و بدبختی زا پایان یافته و سپیده دم خوشبختیها در شرف دمیدن بود.

IV -فرانسواویون: 1431-1480

مع هذا، در همین قرن پر کشمکش و پرهرج و مرج، یک شاعر شهیر و یک تاریخنویس بزرگ به وجود آمد. یکی از نتایج اقتصاد ملی و مرکزی آن بود که زبان مردم پاریس زبان ادبی فرانسه شد و مولف، خواه اهل برتانی بود، یا بورگونی، و یا پرووانس، اثر خود را بدین زبان مینوشت. گویی برای نشان دادن رشد و بلوغ فرانسه بود که فیلیپ دو کومین زبان فرانسه را برای بیان "خاطرات" خود برگزید، نه زبان لاتینی را. وی لقب خود را از نام زادگاهش، کومین که در فلاندر است، گرفت. خاندانی معتبر داشت، زیرا جدش دوک فیلیپ پنجم بود. خود در دربار بورگونی پرورش یافت و در سن هفدهسالگی(1464) یکی از کارگزاران کنت شاروله شد. هنگامی که کنت شاروله لقب "شارل دلیر" یافت و لویی یازدهم را در پرون اسیر کرد، کومین از رفتار دوک متغیر گشت و، شاید هم چون سقوط و زوال وی را پیش بینی میکرد، از روی خرد به خدمت پادشاه گروید. لویی وی را رئیس خلوت خویش گردانید و و با پول و مال توانگر ساخت; و شارل هشتم او را به ماموریتهای مهم سیاسی فرستاد. در این میان، کومین به تالیف دو کتاب، که از زمره ادبیات تاریخی به شمار میروند، دست زد. یکی کتاب "خاطرات، وقایع، و تاریخ سلطنت لویی یازدهم" و دیگری کتاب "وقایع سلطنت شارل هشتم"، و این هر دو سرگذشتهایی هستند که، به دست مردی که جهان را خوب میشناخته و خود در حوادثی که بیان میکند دست داشته، با نثری روشن و ساده به زبان فرانسه تحریر یافتهاند.

این کتابها، گواه گنجینه ثروت فوقالعاده ادبیات فرانسه در زمینه کتب خاطرات است. البته در این دو کتاب اشتباهاتی هست، مقدار زیادی از آنها صرف توصیف جنگها شده است; وضوح و شیرینی آنها به پای کتابهای فرواسار، یا ویلار دوئن، و یا ژوئنویل نمیرسد; مولف در همان حال که زمامداری فاقد اصول لویی یازدهم را میستاید، در برابر خداوند نیز تواضع و فروتنی بسیار میکند. انحرافات و گریزهای بیفایدهاش چه بسیار سبب ابتذال میشوند. با وجود این، کومین نخستین تاریخنویس فیلسوف دنیای جدید است; در حوادث تاریخی روابط علت و معلولی را جستجو میکند. خصوصیات، انگیزه ها، و موجبات امور را تجزیه و تحلیل میکند; به طور عینی، شیوه سلوک قهرمانان را مورد داوری قرار میدهد و حوادث و اسناد و مدارک دست اول را، برای روشن ساختن طینت آدمی و طبیعت دولت، بررسی میکند، در این موارد، و نیز از لحاظ بدبینی نسبت به نوع بشر، بر ماکیاولی و گویتچاردینی حق تقدم و پیشی دارد: نه علت طبیعی، نه دانش خود ما، نه عشق و محبت همسایه ها، و نه چیزهای دیگر، هیچ یک، نمیتواند

ما را از تجاوز به دیگران باز دارد، یا از حفظ مال خویش و غصب دارایی دیگران، به هر وسیله که باشد، مانع شود، ...
بداندیشان و تبهکاران، به خاطر طرز فکری
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 122
که دارند، روز به روز بدتر میشوند; و نیکان هر روز بیشتر رو به ترقی میروند.
وی نیز چون ماکیاولی امیدوار است که کتابش شهریاران را بکار آید و آنان را یکی دو تدبیر زمامداری بیاموزد: ممکن است فرمایگان رنج خواندن این خاطرات را بر خویشتن هموار نسازند، اما شهریاران را بایسته است که بدین رنج تن در دهند. ... زیرا در آن اطلاعاتی فرا چنگ خواهند آورد که رنجشان را جبران خواهد ساخت. ...
زیرا با آنکه شهریاران و دشمنان همیشه یکسان نیستند، اما کارهایشان اغلب همانند است; از این روی آگاهی از آنچه درگذشته روی داده است سراسر بیفایده نیست ... یکی از بزرگترین اسباب خردمندی انسان مطالعه در تواریخ است ... و اینکه فراگیرد که اقدامات و تدابیر خود را از روی نمونه و سرمشقهای گذشتگان طرح افکند.
زیرا زندگی آدمی سخت کوتاه، و برای اندوختن تجارب لازم ناپسند است.
امپراطور شارل پنجم، خردمندترین فرمانروای مسیحی عهد خویش، باکومین همعقیده بود و کتاب "خاطرات" او را راهنما و برنامه روزانه خویش میشمارد.
توده مردم رمان، فارس، و هجویه را بیشتر دوست میداشتند. در 1508 از داستان "آمادی دو گل" یک روایت فرانسوی انتشار یافت. گروه های متعددی از بازیگران همچنان به نمایش دادن میستریها، مورالیتیها، فارسها، و "سوتی"ها (نمایشهای کمدی با شخصیتهای احمق) ادامه میدادند.در نمایشنامه های اخیر همه چیز و همه کس، حتی کشیشان و شاهان، مورد تمسخر و شوخی قرار میگرفتند. پیر گرینکور استاد مسلم این نوع نمایشنامه بود.یک نسل تمام سوتی مینوشت و خود با شور و حرارت و موفقیت آنها را بازی میکرد.
یابندهترین فارس در ادبیات فرانسه، یعنی فارس "جناب پیر پاتلن"، نخست در سال 1464 روی صحنه آمد و تا 1872 همچنان بازی میشد. پاتلن وکیل مدافع بینوا و فقیری است که برای دعوا و مرافعه جان میدهد. بزازی را بر آن میدارد که به وی شش ذرع پارچه بفروشد، و شب هنگام برای صرف شام و گرفتن بهای آن به منزل او رود. هنگامی که بزاز به خانه او میرود، پاتلن را میبیند که در بستر افتاده و، به تظاهر، از شدت تب هذیان میگوید و از پارچه و دعوات به شام اظهار بی اطلاعی میکند. بزاز با خشم و نفرت خانه او را ترک میگوید; قضار را در نیمه راه شبان رمه

خویش را میبیند و او را متهم میسازد که پنهانی عدهای از گوسفندانش را فروختهاست و چوپان بیچاره را به دادگاه میکشاند. چوپان درصدد پیدا کردن یک وکیل مدافع ارزان برمیآید و پاتلن به تورش میخورد، و وی او را بر آن میدارد که در محکمه خود را به ابلهی و حماقت بزند و تمام پرسشهای قاضی را با صدای گوسفند، یعنی "بع بع" پاسخ دهد. قاضی، که "بع بع" چوپان او را عاجز کرده و رفتار بزاز، که اینک هم از چوپان و هم از وکیل مدافع شکایت میکند، ذهنش را مشوب ساخته است. عبارتی میگوید که در فرانسه مشهور و زبانزد است:"بگذارید به این گوسفندها بپردازیم." و سرانجام، از آنجا که از این غوغا یک کلمه حسابی و منطقی دستگیرش نمیشود، اقامه دعوی را باطل میکند. پاتلن، که پیروز شده است، از چوپان مزد میطلبد، لیکن وی فقط پاسخ میدهد: "بعبع"; و به این طریق چوپان سادهلوح

گوش وکیل مدافع زیرک و فریبکار را میبرد. این داستان روح و جان یک مجادله و مباحثه گالیک را بخوبی نشان میدهد. امکان دارد که رابله، هنگام خلق "پانورژ"، قهرمان این داستان، یعنی پاتلن را به خاطر داشته است; و مولیر خود تجسم دوباره گرینگور و منصف ناشناس این نمایشنامه باشد.

یکی از شخصیتهای فراموش نشدنی ادبیات فرانسه در قرن پانزدهم فرانسوا ویون است. او مردی بود که دروغ میگفت، دست به دزدی میزد، فریبکاری و روسپی بازی میکرد، و مانند پادشاهان و نجبای معاصرش، اما با دلیل و به مناسبت، آدم میکشت. چندان فقیر و تهیدست بود که حتی نمیتوانست نامش را از آن خود بداند.

در 1431 با نام فرانسوا دو مونکوربیه متولد شد، در فقر و طاعونی که پاریس را تاراج میکرد پرورش یافت، و کشیشی مهربان به اسم گیوم دو ویون او را به فرزندی پذیرفت. فرانسوا نام خانوادگی او را بر خود نهاد و آن را زشت و بی اعتبار اما جاویدان ساخت. گیوم فریبهای شوخیآمیز، تنبلی، و از مکتب گریختنهای او را تحمل میکرد; وسیله تحصیل او را در دانشگاه فراهم آورد، و هنگامی که فرانسوا درجه لیسانس هنر گرفت (1452) در خود غرور تسلی بخش احساس کرد. پس از آن نیز، مدت سه سال، جا و غذا و پوشاک وی را در صومعه سن بنوا تدارک دید، و در انتظار آن نشست تا استاد به مرحله رسیدگی و کمال رسد.

شک نیست که وقتی فرانسوا از دینداری و تقوا به شعر و شاعری، و از الاهیات به دزدی و دغلکاری روی آورد، گیوم و مادرش سخت اندوهناک شدند. پاریس پر از آدمهای هرزه، روسپی، رند و دغلکار، دزد، گدا، لافزن،دلال محبت، و مست بود، و این جوان بیپروا و گستاخ تقریبا در میان همه این طبقات دوستانی داشت; خود نیز مدتی دلالی محبت میکرد. شاید

بیش از حد تعلیمات مذهبی دیده بود و زندگی در صومعه را یکنواخت و خسته کننده مییافت. برای فرزند یک کشیش، بخصوص، به کار بستن ده فرمان دشوار است. در پنجم ژوئن 1455، کشیشی به نام فیلیپ شرموا (چنانکه فرانسوا میگوید) با وی به نزاع برخاست و با کاردی لبش را مجروح کرد; در نتیجه، وین نیز چنان به ناحیه کشاله ران او زخم زد که یک هفته بعد درگذشت. شاعر ما، که اینک در میان یارانش همچون پهلوانی بود ولی در میان اجتماع مجرمی بود که پاسبان تعقیبش میکرد، از پاریس فرار کرد و نزدیک به یک سال در نواحی اطراف به سر برد.
سپس "پژمرده و رنگباخته"، در حالی که پوست بر استخوانش خشکیده بود و چشم مراقبت به ژاندارمها دوخته بود و گاهی جیبی را میزد و زمانی قفل دکهای را میشکست، و گرسنه غذا و محبت بود، به پاریس بازگشت. به دختر جوان بورژوایی عاشق شد، و دختر تا زمانی با وی به سر برد که توانست عاشقی پهلوانتر بیابد، که فرانسوا را کتک زد. مع هذا، مهر فرانسوا به وی

افزونتر شد، لیکن بعدها "دلدار بینی کج من" از او یاد میکند. در این اوان (1456) منظومه وصیتنامه کوچک را، که وصایای کوچک شاعرانه اوست، تصنیف کرد; زیرا دیون و خساراتی که بایستی تادیه کند فراوان بودند و او نمیدانست کی زندگی خود را خفت به سر خواهد برد. در این وصیتنامه عشق خود را به دلبر خسیس به باد سرزنش میگیرد، جورابهایش را برای روبر واله میفرستد تا "معشوقه اش را فروتنانه بدانها بپوشاند"، و برای پرنه مارشان "سه بافه از حصیر به میراث میگذارد تا بر زمین برهنه نخسبد و بر آنها نرد عشق ببازد." به آرایشگرش "خرده موهای ریش و گیسویش" را میبخشد و قلبش را "رنگباخته و کرخت و محتضر" به خوبرویی که "چنان لجوجانه وی را از دیدار خود محروم کرد" وا میگذارد.
پس از بخشیدن اینهمه ثروت، خویشتن را محتاج نان میبیند. در شب عید میلاد مسیح، سال 1456، با سه تن دیگر، پانصد کراون (12,500 دلار) از کولژ دو ناوار میدزدد. با سهمی که از این سرقت بدو میرسد، باز رحل اقامت به بیرون شهر میافکند. مدت یک سال از منظر تاریخ ناپدید میشود، و سپس در زمستان 1457 وی را در جرگه شاعرانی که در بلوا به گرد شار د/اورلئان جمع شدهاند میبینیم. ویون در مسابقات شعری و هنرنماییهای شاعران آن مجلس شرکت جست، و بایستی مایه خرسندی و نشاط شارل شده باشد، زیرا وی چند هفته از او به عنوان میهمان خویش پذیرایی کرد و کیسه سوراخ و "پولخوار" شاعر را پر ساخت. بعد از آن، گویا مزاح یا نزاعی سبب تکدر خاطر آن دو شد و فرانسوا راه سفر در پیش گرفت و اعتذا نامهای به نظم درآورد.

آواره جنوب شد تا به بورژ رسید; در مقابل صلهای، شعری برای ژان دوم، دوک دو بوریون، بسرود و سپس پرسه زنان تا به روسیون پیش رفت. از روی اشعارش میتوانیم او را مجسم سازیم که از راه گرفتن صله و وام، خوردن میوه و فندق، و ربودن مرغ از مزارع کنار جاده زندگی میگذاشته، با دخترکان روستایی و روسپیان میکده ها نرد عشق میباخته، بر روی جاده ها آوازخوانان و سوتزنان راه میسپرده، و در شهر از چشم پاسبانان به سوراخ سنبه ها میگریخته است. اما بار دیگر رد او را گم میکنیم، و بعد ناگهان وی را در زندان اورلئان مییابیم که به مرگ محکوم شده است (1460).
ما نمیدانیم چه چیز وی را به زندان کشیده بود، فقط میدانیم که در ژوئیه همان سال ماری د/اورلئان، دختر دوک شاعرمنش اورلئان، رسما وارد شهر شد، و شارل ورود او را با بخشش عمومی زندانیان جشن گرفت.
ویون، در حالی که از شدت شادی سر از پای نمیشناخت، از مرگ نجات پیدا کرد و زندگی از سر یافت. اما دیری نگذشت که گرسنگی بار دیگر او را به دزدی کشاند. باز دستگیر شد و، با در نظر گرفتن جرایم گذشتهاش، او را به درون سیاهچال تاریک و خیسی در دهکده مون سور لوار، نزدیک اورلئان، افکندند. آنجا چهار ماه تمام در میان موشها و وزغها به سر برد، لب زخم خورده خویش را به دندان گزید، و سوگند خورد که از این جهان دون همت، که دزدان را به دست مکافات میسپارد و شاعران را از گرسنگی

میکشد، انتقام بگیرد. اما همه جهانیان دون همت و نامهربان نبودند. لویی یازدهم، هنگامی که از اورلئان میگذشت، بار دیگر عفو عمومی اعلام کرد; چون به ویون گفتند که آزاد شده است، از شدت شعف بر کاه های محبسش رقصید. باز به پاریس یا حوالی آن شتافت; اینک در سی سالگی، پیر و شکسته و طاس و بی پول، بزرگترین اشعار دوران حیات خود را بسرود و بر آنها نام ساده تصنیفها نهاد، اما آیندگان چون دیدند باز بسیاری از آن اشعار به صورت میراث بخشیهای طعنه آمیزند، آن را وصیتنامه بزرگ نام دادند(1461-1462).
در این منظومه، ویون عینکش را برای بیمارستان به ارث میگذارد تا به گدایان کور داده شود تا بلکه آنها بتوانند در میان اسکلتهای دخمه های کلیسای اینوسان خوب را از بد، و فرومایه را از بزرگوار تشخیص دهند. در آن سن کم، چنان وحشت مرگ بر جانش نشسته بود که بر فنای زیبایی نوحه سر میدهد و در چکامه زیبارویان دیروز چنین میسراید:
مرا بگویید که در کدامین سرزمین: فلورا، آن زیباروی رومی، به سر میبرد، و در کدامین دیار، طائیس و آرخیپیادس، آن دو دلارام بیهمتا، جای دارند.
اخو، زیباتر از زیبارویان خاکی نژاد، آن که چون بر کنار رودی که در جریان

است، و یا بر مردابها، نامش را بر زبان آوری، از میان هوا ترا پاسخ میگوید، کجاست راستی را برفهای پارسال به کجا رفتند;
ویون این گناه طبیعت را، که ما را با زیباییها میفریبد و سپس آن را در میان بازوانمان پوچ و تباه میکند، غیر قابل بخشش میداند. سوزناکترین و دردانگیزترین شعر وی قطعهای است به نام مرثیه سکان ساز زیبا:
کجاست آن پیشانی صاف و بلورین، و آن ابروان کمان و گیسوان طلایی;
کجاست آن دو دیده درخشان، که خردمندترین کسان را میفریفتند.
و آن بینی کوچک و زیبا، و آن گوشهای قشنگ و دوست داشتنی، و کجاست آن چاه زنخدان، و آن لبان برجسته سرخ و لطیف.
توصیف همچنان از عضوی زیبا به عضوی زیباتر پیش میرود، و هیچ اندامی از قلم نمیافتد و سرانجام، بر تباهی این همه زیبایی نوحه گری آغاز میشود:

پستانها سراسر پژمرده و تباه گشتند، و آن سرین، که چون دوتیه بود، نابود شد.
رانها دیگر به ران شبیه نیستند، بلکه به سوسیس خشک و پژمردهای میمانند.
و به این طریق، وین، که دیگر نه خواستار عشق و نه عاشق زندگی است، خویشتن را تسلیم خاک میکند:
و من نیز تن خویش را به خاک که مادر ماست، وامی گذارم; اما دریغ که کرمهای خاکی بهره کوچکی از آن خواهند برد، چه، گرسنگی سالها آن را فرسوده است.
کتابهایش را از راه حقشناسی به پدر خواندهاش تقدیم داشت و، به عنوان تحفه وداع، برای مادر پیرش چکامهای سرشار از نیاز و فروتنی درباره مریم عذرا سرود. از همه، جز آنان که وی را زندانی کردند، طلب رحمت کرد: از راهبان و راهبه ها، از بازیگران و سرایندگان، از فاسقان و طفیلیها، از "زنان هرزهای که همه زیباییهایشان را در معرض تماشا میگذارند.. از عربدهجویان و شعبده بازان و معلق زنان شادمان، از لوطی عنتریها با بساط گسترده شان ... از پاکدلان و ساده دلان، مرده و زنده من از این مردم، از همه تمنای بخشایش دارم." بنابراین:
در اینجا وصیتنامه های ویون بینوا، بزرگ و کوچک پایان میپذیرد! آرزومند است که چون مرگ او را در ربود، و بر فراز سرش ناقوسها طنین افکندند، به خاک او قدم نهید ...
ای شهریار، که چون زغن یکسالهای سر به زیر داری، گوش فرادار که، چون میخواست واپسین دم را برآرد، چه کرد: در آن هنگام که احساس میکرد پایانش نزدیک است، جرعهای پر درنگ شراب سرخ نوشید.

با همه این وصایا و وداعها، جام زندگی وی بدان رودی که گمان میبرد لبریز نشد. در 1462 به نزد گیوم دو ویون به صومعه بازگشت، و مادرش از آمدن او شادمانیها کرد. اما قانون جرایم او را از یاد نبرده بود; بر اثر شکایت کولژ دو ناوار، وی را دستگیر کردند و تنها بدان شرط که پول دزدی شش سال قبل را باز دهد، حاضر به آزاد ساختن وی شدند قرار بر آن شد که، تا سه سال، هر سال چهل کراون بپردازد. شاعر در شب آزادیش، بر اثر شور بختی،

با دو تن از دوستان جنایتکار قدیم بود. آن دو بر اثر مستی به نزاع و عربده جویی پرداختند و در آن میان کشیشی را مجروح کردند. ویون، که ظاهرا در این جرم گناهی نداشت، به خانه رفت و برای آرامش خاطر به درگاه الاهی دعا کرد. مع هذا، دوباره دستگیر شد. وی را، با بستن آب به گلویش تا حد انفجار، شکنجه دادند و سپس، در نهایت حیرت و تعجبش، او را به مرگ محکوم کردند. مدت چند هفته در زندانی تنگ و تاریک، در میان بیم و امید، به سر برد. و چون مرگ را در انتظار خود و یارانش میدانست، قصیده جانگزایی ساخت و با جهان و جهانیان وداع کرد:

ای مردم، ای برادران که بعد از ما زنده میمانید، دل خویش را بر ما سخت مگردانید، چه اگر بر ما بینوایان ترحمی روا دارید، خداوند نیز بر شما رحمت خواهد آورد.

اینک ما پنج شش تن را میبینید که از چوبه دار آویختهایم.

و گوشت تنهایمان، که نیک فربه بود، کم کم خورده میشود، میپوسد، و متلاشی میگردد.

و استخوانهایمان نیز خاک و خاکستر میشوند; ای مردم، مگذارید کسی بر ما غمزدگان بخندد، بلکه دعا کنید، شاید خداوند بر ما ببخشاید. ...

باران ما را شسته و غسل داده است، خورشید ما را خشک کرده و سوزانده است، و زاغان و کلاغان، با منقارهایی که پوست و گوشت را میدرند، دیدگانمان را بیرون آورده، و موی ابروها و ریشهایمان را، به جای دستمزد، برکندŭŬK†

هرگز، حتی یک لحظه، ما را آساOЛhنیست; هنوز زخم پرندگان، بیش از ریزش میوه درختان، در وزش پر شتاب و متغیر بŭ^)بر دیوار باغستانها، بر سر ما فرود میآید.

خدای را، ای مردṚ̌مگذارید ما را به ریشخند گیرند، بلکه دعا کنید; شاید خداوند بر ما ببخشاید.

ویون، که هنوز پاک نا امید نبود، زندانبانش را بر آن داشت که پیامش را به پدر خواندهاش برساند تا وی از این حکم غیر عادلانه به دادگان پارلمان استیناف دهد. گیوم دو ̣ВṢḲکه حاضر بود هفتاد و هفت بار فرزند خوانده

ناخلف را ببخشاید، بار دیگر به شفاعت از شاعر
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 128
که بدون شک فضایلی هم داشت که چنین عشق بیپروایی در دل پیرمرد کشیش پدید آورده بود برخاست. در سوم ژانویه 1463، بنابر مدارک موجود، دادگاه "مقرر داشت که ... حکم سابق محکمه لغو و، نظر به سوابق و فساد اخلاق، فرانسوا ویون مذکور مدت ده سال از پاریس ... و توابع آن اخراج شود." فرانسوا در چکامه سرور آوری از دادگاه سپاسگزاری کرد و سه روز مهلت خواست "تا رخت سفر بر بندم و کسانم را بدرود گویم." دادگاه با تقاضای او موافقت کرد، و از قرار معلوم، برای واپسین بار، به دیدار پدر خوانده و مادرش شتافت.
توشه و بار سفرش را بست، کیسه پول و شیشه شرابی را که گیوم مهربان به وی داد گرفت و، در حالی که دعای خیر پیرمرد همراهش بود، از دروازه پاریس و تاریخ، هر دو، خارج شد. دیگر ما را از او خبری نیست.
او دزد بود، اما یک دزد شیرین سخن و خوش گفتار، و دنیا به شیرین سخنی نیاز داشت. گاه چون در چکامه ببولی چاقه خشن و بد زبان بود; از زنانی که میل و آرزویش را برآورده نمیساختند با القاب و صفات زشت و مستهجن یاد میکرد; در توصیف جزئیات بدن آدمی، بیپروا و گستاخ بود. ولی ما به خاطر خطاهایی که در برابر گناهانش در باره او مرتکب شدند، و به خاطر روح سر زنده و مهربان و موسیقی شورانگیز اشعارش، اینهمه را بر او میبخشاییم. وی مکافات کردار خویش را خود دید و تنها ثواب آن را برای ما گذاشت.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 129

فصل پنجم :انگلستان در قرن پانزدهم - 1399-1509

چون هنری چهارم به سلطنت رسید، خویشتن را با شورشی بزرگ روبرو دید. اوون گلنداور در ویلز برای مدتی سلطه انگلیسیها را برانداخت (1401-1408)، اما سلطان آینده، هنری پنجم، که اینک پرینس آو ویلز بود، با یک تاکتیک مدبرانه نظامی بر او غلبه کرد. اوون گلنداور هشت سال از بیم جان در قلاع و پرتگاه های ویلز متواری زیست، و چند ساعت پس از آنکه هنری دلیر او را بخشید، جان به جان آفرین داد. هنری پرسی، ارل آو نورثامبرلند، همزمان با شورش گلنداور قیام کرد و عدهای از نجبای شمال را علیه پادشاه، که به وعده هایی که هنگام یاری نجبا در خلع ریچارد دوم به آنها داده بود وفا نمیکرد، شوراند. هنری "هاتسپر"، فرزند بیپروا و گستاخ ارل (که در آثار شکسپیر بیجهت شخصیت درخور ستایشی یافته است) با شتاب و با سپاهی نابسنده، به شروزبری تاخت و با پادشاه مصاف داد (1403). در این نبرد، هنری با ابراز تهور و دلاوریهای احمقانه جان سپرد، هنری چهارم مردانه در مقدمه سپاهش جنگید، و فرزند عیاش و بیخیالش، "پرینس هال"، چنان شجاعتی از خود نشان داد که موجب پیروزی در نبرد آژنکور و هم غلبه بر فرانسه شد. این شورشها و دیگر اغتشاشات برای هنری وقت و رغبتی باقی نگذاشت که به مملکتداری بپردازد، خرجش از دخل زیادتر شد; از روی ندانمکاری با پارلمنت نزاعها کرد، و سرانجام سلطنتش در میان آشفتگیهای مالی و محنتها و بلایای جسمانی، چون برص و پایین افتادگی روده راست و امراض مقاربتی، به پایان آمد. و چنانکه هالینشد میگوید، "در سن چهل و شش سالگی ... با رنج و اضطراب بسیار و دلخوشی اندک ... بال سفر به جانب خدا گشود." بنابر روایت و درامهای شکسپیر، هنری پنجم در جوانی زندگی بی بند و بار خوشی داشته است، و حتی یک بار برای گرفتن زمام حکومت از دست پدرش پدری که امراض مختلف او را ناتوان و بیکفایت ساخته، لیکن همچنان به قدرت چسبیده بود به توطئه برخاسته است. وقایعنگاران معاصر تنها به عیاشیهای او اشارت میکنند، ولی ما را اطمینان میدهند که پس از

نشستن بر تخت سلطنت "تغییر کد و مرد دیگر شد; مردی که میکوشید شریف و موقر و با آزرم باشد." آن کس که مصاحب میگساران و دختر کان شوخ و شنگ بود، اینک سراسر هم خویش را صرف آن میکرد که جهان متحد مسیحی را علیه ترکان، که پیش میآمدند، رهبری کند; و علاوه بر این، نخست فرانسه را مسخر سازد. مقصود و هدف دومین او با سرعتی حیرتانگیز جامه عمل پوشید، و برای مدتی، یک پادشاه انگلیسی بر اریکه

سلطنت فرانسه تکیه زد. شاهزادگان آلمانی در برابرش سر تعظیم فرود آورند و به ستایشش پرداختند و بر آن شدند که وی را امپراطور سازند. خلاصه، وی در لشکر کشی، در تدارک آذوقه برای سپاهیانش، در عشق و محبتی که به لشکریانش داشت، و در بیپروایی و دلیریش در جنگها با قیصر برابری میکرد; اما ناگهان، با آنکه هنزو جوانی سی و پنج ساله بود، بر اثر ابتلا به تب، در بوادوونسن چشم از جهان فرو بست (1422).
مرگ وی فرانسه را از اسارت نجات داد، اما انگلستان را پاک به ویرانی کشید. محبوبیت او سبب شده بود که مالیات دهندگان، برای جلوگیری از ورشکستگی دولت، به تادیه دیون خویش پردازند، اما پسرش، هنری ششم، هنگامی که به پادشاهی رسید نه ماه بیش نداشت و توالی ناخوشایند قائممقامان فاسد سلطنت، و سرداران نالایق، خزانه دولت را تهی ساخت و وامی غیر قابل جبران پدید آورد. فرمانروای جدید هیچگاه هیبت و هیئت شاهی پیدا نکرد. جوان ظریفی بود که اعصابی بغایت ضعیف داشت، عاشق دین و کتاب بود، و از شنیدن نام جنگ به خود میلرزید; مردم انگلستان از اینکه پادشاهی از دستشان به در رفته، و اینک قدیسی جانشین وی شده است، سوگوار و ماتمزده بودند. هنری ششم، در سال 1452، مانند شارل ششم، پادشاه فرانسه، دیوانه شد. سال بعد، وزیران او پیماننامه صلحی را که حاکی از شکست انگلستان در جنگ صد ساله بود امضا کردند.
ریچارد، دیوک آو یورک، دو سال به عنوان نایب السلطنه حکومت راند. در 1454، هنری، که در آن هنگام اندکی عقل خود را باز یافته بود، وی را معزول کرد. دیوک خشمگین، به دستاویز آنکه از اعقاب ادوارد سوم است، ادعای سلطنت کرد. پادشاهان سلسله لنکستر را غاصب خواند و به همراهی سالزبری، واریک، و دیگر بارونها آتش جنگ گلها گل سرخ علامت خانوادگی لنکستر، و گل سفید علامت خانوادگی یورک بود را برافروخت.
این جنگ، که سی و یک سال طول کشید (1454-1485)، بارونها را در خودکشی خستگیناپذیر اشرافیت آنگلو نورمان به جان یکدیگر افکند و انگلستان را بر زمین فقر و ویرانی نشاند. سربازان، که بر اثر صلح بیجا از خدمت آزاد شده بودند، بیزار از اینکه زندگی روستایی از سر گیرند، دست به چپاول و غارت شهرها و دهکده ها گشودند و هر آن کس را که سد راهشان شد، بی هیچ بیمی، کشتند. دیوک آو یورک در جنگ کشته شد (1460)، اما پسرش ادوارد، ارل آو مارچ، جنگ را بیرحمانه ادامه داد، تمام اسرا را از هر طبقه و دودمانی به قتل آورد; در همان حال،

مار گریت د/آنژو، ملکه دلاور و مرد صفت هنری، سپاه درندهخو و بیپروای لنکستر را رهبری میکرد. مارچ در تاوتن پیروزی یافت (1461)، سلسله

لنکستر را برانداخت، و خود به نام ادوارد چهارم، نخستین پادشاه سلسله یورک، به سلطنت نشست.
اما در حقیقت کسی که برای شش سال بعد بر انگلستان حکومت میراند ریچارد نوبل، ارل آو واریک، بود.
ریچارد رئیس یک دودمان توانگر و پر جمعیت بود و شخصیتی نافذ و در عین حال جاذب داشت. در مملکتداری و سیاست همان اندازه دقیق و زیرک بود که در جنگ شجاع و دلاور. این "واریک تاجبخش" بود که در نبرد تاوتن پیروز شد و ادوارد را به پادشاهی رساند. پادشاه چون از جنگ برآسود، خویشتن را وقف زنان کرد; در حالی که واریک چنان بخوبی به رتق و فتق امور پرداخت که تمام ایالات جنوب تاین و خاور سورن (زیرا مارگریت هنوز مشغول جنگ بود) به اطاعت وی گردن نهادند و وی را به همه چیز، جز نام پادشاهی، مفتخر ساختند. هنگامی که ادوارد واقعیت را نادیده گرفت و به مخالفت با وی برخاست، واریک به مارگریت پیوست; ادوارد را از انگلستان بیرون راند و هنری ششم را اسما دوباره به سلطنت باز گردانید (1470)، و بار دیگر زمام حکومت را به دست گرفت. ولی ادوارد، به یاری سربان بورگینیونها، سپاهی عظیم تجهیز کرد; از هال گذشت، در بارنت واریک را شکست داد و به قتل رساند، سپاه مارگریت را در تیوکسبری درهم شکست (1471)، و دستور داد که هنری ششم را در برج بکشند; و پس از آن با دل راحت به پادشاهی پرداخت.
در این هنگام، ادوارد سی و یک سال بیش نداشت. کومین او را "یکی از خوشسیماترین مردان عصر خود" میداند و میگوید "به هیچ چیز به اندازه زن، رقص، تفریح، و شکار علاقه نداشت." با ضبط املاک نویل، قبول یک رشوه 125,000 کراونی نقد، و وعده سالی 50,000 کراون به خاطر صلح از لویی یازدهم خزانه خود را دوباره پر ساخت. وقتی از این بابت آسایش خاطر یافت، پارلمنت را، که تنها منفعتش برای وی رای دادن به لوایح مالی دولت بود، به فراموشی سپرد. و چون خویشتن را در ایمنی و نعمت دید، به تن پروری و عشرت طلبی پرداخت. افراط در آسایش و خوراک او را فربه، و زیاده روی در عشقبازی وی را فرسوده ساخت; و سرانجام در چهل و یک سالگی، در حالی که در نهایت فربهی جسم و اوج قدرت شاهی بود، جان سپرد(1483).
از ادوارد دو پسر به جای ماند: یکی ادوارد پنجم که دوازدهساله بود، و دیگری ریچارد دیوک آو دیوک، که نه سال داشت. عموی آنان، ریچارد، دیوک آو گلاستر، در طی شش سال گذشته نخست وزیر مملکت بود، و با چنان کوشش، جدیت، پرهیزگاری، و مهارتی به اداره امور پرداخته بود که اینک، که خویشتن را نایب السلطنه اعلام میداشت، هیچ کس، علی رغم "اندام بیقواره" پشت گوژ، سیمای عبوس، و شانه کجش"، به مخالفت وی

برنخاست. ریچارد، بر اثر سرمستی از باده قدرت یا بدگمانی بجا از توطئه هایی که برای برکناری او میشد،

چند تن از بزرگان را به زندان افکند و یکی را به سیاست رسانید. در ششم ژوئیه 1483 خود را به نام ریچارد سوم پادشاه خواند; و در پانزدهم ژوئیه، دو شاهزاده جوان در برج لندن به قتل رسیدند قاتل آنان معلوم نیست. بار دیگر اشراف و نجبا قیام کردند، و این بار رهبر آنان بازورث روبهرو شد (1485)، بیشتر سربازان ریچارد از جنگیدن ابا کردند و ریچارد، که پادشاهی و اسبش را یکجا از دست داده بود، در نبرد نومیدانهای جان داد. با مرگ او سلسله یورک به پایان آمد و ارل آو ریچمند، به نام هنری هفتم، به سلطنت نشست و سلسله شاهان تودور را، که با الیزابت به پایان میآمد، آغاز کرد.
هنری، در زیر تازیانه احتیاجات، صفات و فضایلی را که در خور چنان مقامی بود در خویشتن پرورش داد.
هولباین در فرسکویی که بر دیوار وایتهال از وی نقش کرده، او را بلند قامت، باریک اندام، بیریش، متفکر، و با شفقت نشان داده است; ولی در این تصویر بسختی زیرکیها، حسابگریهای پنهانی، برودت طبع، غرور، و سرسختی دیر پای اما انعطافپذیر وی، که انگلستان را از فقر و تشتت دوران هنری ششم به ثروت و قدرت مرکزی عهد هنری هشتم رسانید، نموده شده است. بیکن میگوید هنری "پول را دوست میداشت"، زیرا از زبان رسا و قوه اغوای آن در امور سیاسی آگاه بود. با استادی تمام بر مردم مالیات میبست، از نجبا و اشراف از راه "خیرخواهی" پول میستاند یا بزور از آنان هدیه و پیشکش میگرفت و، برای پر ساختن خزانه دولت و کاهش میزان جرم، آزمندانه بزهکاران را به جریمه های سنگین محکوم میکرد. از 1216 به بعد، در میان پادشاهان انگلستان، او نخستین کسی بود که دخل و خرجی متعادل داشت، و سخاوتها و کارهای خیرش از شدت خست و امساکش میکاست. از روی شعور و وقوف، هم خویش را صرف اداره امور مملکت میکرد، و برای آنکه زحمتش به ثمر رسد، خوشیهای خود را سخت محدود کرده بود. سوظن مداوم، که بدون علت هم نبود، زندگیش را تیره و تار ساخته بود; به هیچ کس اعتماد و اطمینان نداشت، مقاصدش را مخفی میکرد، و به هر وسیله که میتوانست، خواه مطمئن و خواه مشکوک، مقصود خود را برآورده میساخت. "دادگاه تالار ستاره" را تاسیس کرد تا، در جلسات سری، نجبای گردنکشی را که نیرومندتر از آن بودند که از قضات یا دادگاه های محلی بیمی به دل راه دهند به محاکمه کشد; و سال به سال، اشرافیت منهدم و زهوار در رفته و روحانیت بیمزده را بیشتر به انقیاد اطاعت سلطنت وا میداشت. اقویا از نبودن و فقدان

آزادی و بیکاره ماندن پارلمنت با خشم تام دم میزدند; اما کشاورزان و دهقانان سختگیریهای این پادشاه را، که اربابان آنها را به زیر مهمیز انضباط کشیده بود، میبخشیدند; و بازرگانان و صاحبان صنایع، به خاطر مساعی خردمندانهاش در پیشبرد صنعت و تجارت، از وی سپاسگزار بودند. وقتی او به سلطنت رسید، انگلستان دستخوش هرج و مرج ملوکالطوایفی بود; دولتی ناتوان و بدنام داشت که مردم نه از

آن اطاعت میکردند و نه بدان وفادار بودند، اما چون درگذشت، برای هنری هشتم کشوری محترم، منظم، دارای اقتصادی متعادل، متحد، و آرام باقی گذاشت.

II -ازدیاد ثروت انگلستان

ظاهرا شورش بزرگ سال 1381 سودی به حاصل نیاورده بود. هنوز از رعایا، بزور، حق بردگی گرفته میشد و حتی در سال 1537 مجلس اعیان لایحه آزادی کامل تمام سرفها را رد کرد. حصار کشی به دور زمینهای عمومی سرعت گرفت; هزاران تن از رعایای بی زمین آواره شهرها شدند و به صورت کارگران بیچیز و مستمندی در آمدند. تامس مور میگفت گوسفندان جای کشاورزان را گرفتند. این جنبش از بعضی لحاظ خوب بود: زمینها که تمام نیروی خود را بر اثر چرای گوسفندان از دست داده بودند دوباره پر از نیتروژن شدند، و در سال 1500، تنها یکدهم جمعیت سرف بودند. طبقهای از کشاورزان روی کار آمدند که در زمینهای خود کشاورزی میکردند، و بتدریج به توده مردم انگلستان چنان صفت و سجیه مستقل و ممتازی دادند که بعدها ملتهای مشترکالمنافع بریتانیا را پدید آورده و اساسنامه نا نوشته آزادی بیسابقهای را پی افکندند.
همینکه صنعت و تجارب وجهه ملی یافت و اقتصاد پولی با بازرگانی خارجی ارتباط پیدا کرد، فئودالیسم از حیز انتفاع افتاد. وقتی که رعایا برای خاوند کار و تولید محصول میکردند، دل و دماغ و انگیزهای برای وسعت دادن کار یا اختراع و ابداع نداشتند. اما هنگامی که کشاورز آزاد و سوداگر آزاد توانستند کالای تولیدی خویش را در بازار آزاد بفروشند، شور منفعتطلبی ضربان نبض اقتصاد ملی مملکت را تندتر کرد. روستاها مواد غذایی بیشتری به شهرها گسیل میداشتند; و شهرها، برای آنکه بتوانند دیون خود را بپردازند، کالاهای بیشتری تولید میکردند، مبادله مازاد تولید از حدود مالی و انحصارات صنفی گذشت و در سراسر انگلستان و ماورای دریاها منتشر شد.
بعضی از اصناف به "شرکتهای بازرگانی" تبدیل شدند و از طرف پادشاه اجازه یافتند که کالاهای انگلیسی را در خارج از مملکت به فروش رسانند. در حالی که در قرن چهاردهم بیشتر تجارب انگلستان به وسیله کشتیهای ایتالیایی انجام میگرفت، اکنون بریتانیا خود کشتیهایی ساخته بود که به دریای شمال، کرانه اقیانوس اطلس، و دریای مدیترانه سفر میکردند. بازرگانان جنووایی و بازرگانان اتحادیه هانسایی از این نوآمدگان بیزار و متنفر بودند و، از راه دریازنی و بازداشت کشتیهایشان در بنادر، به نزاع با آنها برخاستند. اما هنری هفتم، که اعتقاد مبرم داشت که پیشرفت و ترقی انگلستان مستلزم تجارب خارجی آن است، کشتیرانی را زیر حمایت دولت گرفت و با دیگر دولتها معاهدات بازرگانیی بست که سبب استقرار صلح و نظم

بازرگانی دریایی شد. در سال 1500، "بازرگانان بیپروا و ماجراجوی" انگلیسی بازرگانی دریای شمال را در کف داشتند. پادشاه آینده نگر، که به تجارت با چین و ژاپن چشم دوخته بود، به جووانی کابوتو، دریانورد ایتالیایی که آن زمان در بریستول به نام جان کبت زندگی میکرد، ماموریت داد که معبری شمالی در میان اقیانوس اطلس بجوید (1497)، کبت در این سفر به کشف نیوفندلند قناعت کرد، و در سفر دوم (1498) به اکتشاف ساحل لابرادور تا دلاور نایل آمد. وی در این سال چشم از جهان فروبست، و پسرش سبستین، به خدمت دولت اسپانیا درآمد. به احتمال زیاد، نه پادشاه و نه دریانورد او نمیدانستند که با این سفرهای اکتشافی بنیان امپریالیسم بریتانیا گذاشته میشود، و دروازه دنیایی به روی تجارت و مستعمره نشینهای انگلستان گشوده میشود که، بر اثر گذشت زمان، مایه قدرت و تجارت انگلستان میگردد.
وضع تعرفه گمرکی در این میان صنایع داخلی راجان تازهای بخشید. نظم اقتصادی سبب پایین آمدن نرخ بهره، گاهی تا حدود پنج درصد، شد. و احکام و لوایح دولتی، شرایط کار و مزد را سخت تحت انضباط درآورد. یکی از فرمانهای هنری هفتم در این باره چنین است (1495):
از نیمه ماه مارس تا نیمه ماه سپتامبر، هر صنعتگر و کارگری باید صبح پیش از ساعت پنج بر سر کار حاضر شود.
وی نیم ساعت برای خوردن صبحانه، و یک ساعت و نیم برای خوردن ناهار و نیز خوابیدن وقت دارد ... و نباید تا ساعت هشت بعداز ظهر از کارش دست کشد ... و از نیمه ماه سپتامبر تا نیمه ماه مارس، هر صنعتگر و کارگری باید در سپیده دم سرکار حاضر باشد و تا شب از کار دست نکشد ... و روز حق خفتن ندارد.
کارگران در روز یکشنبه، و بیست و چهار روز تعطیل دیگر سال، استراحت داشتند و به تفریح و باده گساری میپرداختند. از طرف دولت برای بسیاری از اجناس "قیمتهای عادلانهای" تعیین شد و، طبق اخباری که به ما رسیده، آنان که گرانتر از نرخ مقرر میفروختند بازداشت میشدند. از قرار معلوم، سطح اجرت کارگران، به نسبت قیمتها در اواخر قرن پانزدهم، بالاتر از سطح اجرت در اوایل قرن نوزدهم بوده است.
شورشهای کارگری این عهد انگلستان نشانه نقایص اقتصادی و آزادی حقوق سیاسی است. تبلیغات نیمه کمونیستی تقریبا همه ساله ادامه داشت، و به کارگران مکرر گفته میشد که "شما از همان خمیر مایه سرشته شدهاید که نجبا و اشراف; پس چرا آنان زندگیشان را به بازی و تفریح میگذرانند و شما با رنج و زحمت سر میکنید چرا آنها در این دنیا همه چیز دارند و شما هیچ ندارید" بر ضد محصور کردن زمینهای عمومی

طغیانهای بسیار صورت گرفت، و نیز، گاه و بیگاه، میان بازرگانان و صنعتگران مجادلاتی بر پا شد. در این دوره، بیش از هر چیز، از جوش و خروشهایی که به خاطر آزادیهای داخلی و بودن نمایندگان کارگر در پارلمنت و تقلیل مالیات در میگرفته است اخباری میشنویم.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 135
در ژوئن سال 1450، نیروی عظیم و منظمی از کارگران شهری و کشاورزان به سوی لندن رهسپار شدند و در بلک هیث اردو زدند. رهبر آنان، جک کید، تظلمات آنها را به صورت سند منظمی ارائه داد:"تمام مردم طبقه پایین، چه از لحاظ مالیات و خراج و دیگر اجحافات، نمیتوانند از محصولات و دسترنج خود زندگی کنند." قانون کارگران باید ملغا شود، و وزارتخانه تازهای تشکیل گردد. دولت کید را به طرفداری از کمونیسم متهم کرد. سپاهیان هنری ششم و ملازمان عدهای از نجبا در سون اوکس با شورشیان رو به رو شدند (18 ژوئن 1450). در میان حیرت و تعجب همه، شورشیان پیروز شدند و به داخل شهر لندن ریختند. برای خاموش کردن آتش فتنه آنان، شورای سلطنتی دستور داد که لردسی و ویلیام کراومر دو تن از وزرایی که بر اثر اجحاف و ستمگریهایشان سخت مورد نفرت شورشیان بودند را دستگیر کنند. در چهارم ژوئیه آنان را به انقلابیون، که برج لندن را در حصار گرفته بودند، تسلیم کردند. شورشیان آنها را به محاکمه کشیدند، و چون از دفاع خودداری کردند، گردن هر دو را زدند. بنا به نوشته هالینشد، سرهایشان را بر سر نیزه کردند و با شور و شعف در میان خیابانها گرداندند و گاه و بیگاه این دو سر بریده را به هم نزدیک میکردند و لبهایشان را، در بوسهای خونین، به هم میچسباندند. اسقف اعظم کنتربری و اسقف وینچستر قرارداد صلحی با شورشیان به امضا رساندند، برخی از خواسته های آنان را برآورده ساختند، و بدانها عفو عمومی ابلاغ کردند. شورشیان موافقت کردند و پراکنده شدند. اما جک کید به قلعه کوینز بارو در شبی حمله برد; دولت او را طاغی اعلام داشت، و در دوازدهم ژوئیه، هنگامی که میخواستند او را دستگیر کنند، زخمی سخت برداشت و کشته شد. هشت تن از همدستان او به مرگ محکوم شدند، و بقیه را پادشاه "در میان شادمانی و خوشحالی رعایایش" عفو کرد.

III- اخلاق و آداب

سفیر کبیر ونیز، در حدود سال 1500، به دولت متبوع خود چنین گزارش داد: بیشتر انگلیسیها، چه مرد و چه زن، و در هر سنی، زیبا و خوشاندامند ... عاشق خویشتن و متعلقات خویشند; به هیچ کس جز خود نمیاندیشند و به دنیایی جز انگلستان فکر نمیکنند; و هر گاه بیگانه زیبا و خوش اندامی را میبینند، میگویند، "به انگلیسیها میماند"، و از اینکه انگلیسی نیست متاسف میشوند."

ممکن است انگلیسیها بگویند که قسمت اعظم این توصیف، اگر تغییرات لازم در آن داده شود، با احوال بسیاری از مردم جهان سازگار است. اما شک نیست که آنان، از نظر جسم و منش و زبان، نژادی نیرومند و قوی بودند. چنان از ته دل سوگند یاد میکردند که حتی ژاندارک

آنها را نیک سیرت مینامید. زنانشان صریح و بیپرده سخن میگفتند، و از مطالب و موضوعات جسمی و جنسی چنان با آزادی گفتگو میکردند که احتمالا متجددان امروزی را متحیر میساخت. شوخیها و مطایباتشان، چون زبانشان، خشن و ناهنجار بود. و طرز رفتار آنها، حتی در طبقه اشراف، از خشونت برکنار نبود، و یک قانون تشریفاتی سخت لازم بود تا اخلاق و رفتار مردم را تهذیب کند. آن روحیه پر شوری که انگلیسیهای عصر الیزابت را به هیجان میآورد، در قرن پانزدهم، تازه داشت شکل میگرفت. هر کس میبایست پاسبان و نگاهدار خود باشد، کلوخ انداز را با سنگ پاداش دهد، و در موقع ضرورت از کشتن نهراسد. همین جانوران درنده آدمی نام میتوانستند سخاوتمند، جوانمرد، و حتی در جای خودش رقیق القلب باشند. هنگامی که سرجان چندوس مرد، پهلوانان گریه کردند و اشک ریختند; نامه مارگارت پاستن به شوهر بیمارش (1443)، نشان میدهد که عشق، زمان و مکان و دودمان نمیشناسد. اما گفتنی است که همین بانوی با شفقت و رحمدل سر دخترش را، به علت امتناعش از ازدواج با کسی که والدینش برگزیده بودند، شکست.

دختران را باوقار و آزرم بار میآوردند تا بتوانند خویشتن را در برابر مردان، که چون جانوران درنده در پی شکار آنان بودند، حفظ کنند; زیرا دوشیزگی، در بازار زناشویی، سرمایه هنگفتی بود. ازدواج بیشتر حادثهای برای نقل و انتقال دارایی از خاندانی به خاندان دیگر بود. دختران شرعا در دوازدهسالگی و پسران در پانزدهسالگی میتوانستند، حتی بدون اجازه پدر و مادر، ازدواج کنند. اما در طبقات بالا، برای تسریع معامله اموال، ازدواج فرزندان، همینکه به سن هفت میرسیدند، به وسیله پدر و مادر انجام

میگرفت. از این روی، ازدواجی که بر پایه عشق و محبت صورت گیرد نادر بود، و طلاق ممنوع، و زنا و بیعفتی، خاصه در میان طبقه اشراف، امری عمومی. هالینشد مینویسد:”گناه پلید هرزگی و فحشا و معصیت زشت زناکاری و بیعفتی در همه جا، خاصه در دربار پادشاه، شایع بود.” ادوارد چهارم، پس از بیعفت ساختن خوبرویان متعدد، جین شور را به عنوان سوگلی خویش برگزید. این زن، با وفاداری بیعفتانهای، به ادوارد خدمتها کرد; در دربار برای بسیاری از متظلمان دوست خوبی بود. هنگامی که ادوارد مرد، ریچارد سوم، ظاهرا برای آنکه عیوب و مفاسد برادرش را به همه نشان دهد و بر معاصی خویش پرده کشد، دستور داد تا جین را با جامه سپیدی که نشان توبه و ندامت بود در خیابانهای لندن بگردانند. جین در بینوایی تا به سن پیری زیست و مورد تحقیر و اهانت همان کسانی قرار گرفت که روزی کمکشان کرده بود.
مردم انگلستان، که اکنون پیرو و طرفدار قانونند، در طی تاریخ هیچ گاه چون آن زمان دور از قانون و طاغی نبودهاند. صد سال جنگ، مردم را حیوان صفت و درنده خو کرده بود; نجبا و اشرافی که از نبرد فرانسه بازگشته بودند در انگلستان به جان یکدیگر افتادند و سربازان آزاد شده را در تیول خود به کار گماشتند. حرص و آز اشراف و سوداگران به پول

تمام قوانین اخلاقی را لگدمال میکرد. سرقتهای کوچک بیشمار رخ میداد. سوداگران کالای تقلبی میفروختند و وزنه های نادرست به کار میبردند. یک بار تقلب در جنس و مقدار کالای صادراتی به تجارت خارجی انگلستان لطمه شدیدی زد. بازرگانی دریایی با دریا زنی همراه بود. ارتشا عمومیت داشت. قضات تقریبا بدون دریافت “پیشکشی” به قضا نمینشینند; به دادرسان رشوه داده میشد تا در محاکمه از متظلم، ظالم، و یا هر دو جانبداری کنند. ماموران مالیاتی را تطمیع میکردند تا حکم معافیت صادر کنند، و افسرانی را که برای سربازگیری میرفتند، مانند فالستاف شکسپیر، چنان میفریفتند که شهری را بکلی از قلم بیندازند.
دشمنان، با پول، یک سپاه انگلیسی را که به فرانسه هجوم میبرد اغوا کردند. مردم، مانند امروز، دیوانه پول بودند; شاعرانی چون چاسر، با آنکه آزمندی بشر را به باد نکوهش گرفته بودند، خود بدان میپرداختند. شالده بنای اخلاق اجتماعی اگر با زندگی ساده توده مردم که در همان حال که بزرگانشان به توطئه و جنگ و بطالت میپرداختند، به فکر زندگی و تولید نسل بودند جوش نخورده بود، هر آینه سرنگون میشد.
تمام طبقات، جز سوداگران و پرولترها، بیشتر سال را تا آنجا که میتوانستند در خارج از شهر به سر میبردند.
قلعه ها، که از زمان توسعه و ترقی توپها جنبه دفاعی خود را از دست داده

بودند، آهسته آهسته به خانه های اربابی تبدیل شدند. آجر جای سنگ را گرفت، اما خانه های فقیرانه و متوسط همچنان با گل و چوب ساخته میشدند. تالار مرکزی خانه ها، که زمانی برای تمام کارها قابل استفاده بود، اندازه و عظمت پیشین خود را از دست داد و به صورت هشتی کوچکی درآمد که به یک اطاق نشیمن بزرگ، چند اطاق کوچک، و یک اطاق پذیرایی برای گفتگوهای دوستانه باز میشد. در خانه توانگران، به دیوارها فرشینه آویخته بودند; پنجره ها، که گاهی شیشه بند منقوش داشتند، صحن اطاقها را که سابقا تاریک بود، روشن میساختند. دود اجاقها، که قبلا از میان در و پنجره و منافذ سقف خارج میشد، اینک جمع میشد و از توی دودکش راه به بیرون میبرد; و یک بخاری بزرگ دیواری به اطاق نشیمن وقار و شکوه فوقالعادهای میداد. سقف را با تیر و کف اطاق را با سفال میپوشاندند; فرش هنوز چیز نادری بود. اگر به آثار ادبی اراسموس بیش از اظهارات صریحش اعتماد کنیم، تقریبا کف همه اطاقها از گل و بوریایی است که از باتلاقها میآورند، و چندان، از روی مسامحه، دیر به تعمیر آن میپردازند که گاهی مدت بیست سال همچنان باقی میماند و در زیر آن آب دهان قی، ادرار سگ و آدم، پس مانده آبجو ... و ماهی، و کثافات بی نام و نشان دیگر جمع میشود. از این روی، با تغییر آب و هوا، بخاری از آن متصاعد میشود که به عقیده من تعفنش از همه اجزای سازنده آن بیشتر است.
تختخوابها، با کندهکاریها و پوششهای گل آذین و آسمانه ها، زیبا و مجلل بودند، در خانه های
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 138
مرفه میز ناهار خوری شاهکار عظیمی از چوب گردو یا بلوط کنده کاری شده بود. نزدیک آن، یا در تالار، یک قفسه، میز قفسه دار، و یا میزی با پوشش زیبا قرار داشت که برای جلوه فروشی یا تزئین چیده شده بود. اطاقی که قبلا خاص گفتگو بود، اینک برای غذا خوردن به کار میرفت. برای آنکه از مصرف روغن چراغ جلوگیری شود، غذاهای اصلی در روز روشن صرف میشد:”ناهار” در ساعت ده صبح و “شام” در پنج بعداز ظهر. مردان برای آنکه گیسوان بلندشان به میان غذا نیفتد، در سر میز کلاه به سر میگذاشتند. چنگال در موارد بخصوص، چون خوردن سالاد یا پنیر، به کار میرفت; استعمال آن به شیوه جدید برای نخستین بار در 1463 به چشم میخورد. مهمان کارد خود را همراه داشت و آن را در غلاف کوچکی که به گریبان بسته بود حمل میکرد.
نزاکت آن زمان چنان اقتضا میکرد که غذا را با سرانگشتان تناول کنند. تا نیمه قرن شانزدهم، دستمال مورد استعمال نداشت و رسم بر آن بود که بینی را با همان دستی که کارد را به کار میبردند پاک کنند، نه با دستی که

غذا میخوردند. دستمال سفره برای مردم ناشناخته بود، ولی از کسانی که غذا میخوردند، تقاضا میشد که دهان و دندانشان را با رومیزی پاک نکنند. خوراکها سنگین و رنگین بودند; ناهار معمولی یک آدم متشخص بر پانزده تا بیست نوع غذا بالغ میشد. خاوندان بزرگ سفره های رنگینتری داشتند و روزانه بیش از صد تن از ملتزمان رکاب، مهمانان، و خدمه ها را غذا میدادند. برای سفره واریک تاجبخش روزانه شش گاو میکشتند، و گاهی پانصد تن مهمان بر سر سفره او غذا میخوردند. گوشت خوراک عمومی و ملی بود; سبزیها کم، یا اگر بود کسی نمیخورد. آبجو نوشابه ملی مردم به شمار میرفت; نوشیدن شراب، چون فرانسه یا ایتالیا عمومیت نداشت، اما جیره معمولی هر نفر در روز، حتی راهبه ها، یک گالن آبجو بود. سرجان فورتسکیو میگفت (حد 1470) که انگلیسیها "هرگز آب نمینوشند، مگر در فرایض مذهبی، یا به عنوان کفاره گناه، و یا به طلب بخشایش." در جامعه اشرافیت، لباسها عالی و باشکوه بودند. مردم ساده قبایی بی آلایش، یا روپوش، و یا جامهای آستین کوتاه که مناسب کار بود میپوشیدند. توانگران کلاه های خز یا پردار، قباهای گل آذین یا نیمتنه های فانتزی آستین پفی، و جوراب شلوار چسبان و بلند را دوست میداشتند که به گفته چاسر "اسافل اعضا را چنان برجسته نشان میداد که گویی آدمی به فتق دچار است، و کفل را آنچنان که گویی ما تحت میمونی است در شبی مهتابی." خود چاسر هنگامی که شاطربچه خانه توانگران بود لباسی با رنگ تند میپوشید که یک پاچه جوراب شلوارش سرخ و دیگری سیاه بود. در قرن پانزدهم کفشهای نوک دراز قرن چهاردهم از رواج افتاد و پنجه کفشها پهن یا مدور شد. اما اگر "از لباس خانمها بپرسید، خدا میداند که گر چه صورت ظاهر برخی از آنها سخت بی آلایش و خوشایند بود"، اما "تنگی بیش از حد جامه هایشان از شهوت پرستی و غرور آنها حکایت میکرد." به هر حال، تصاویری که از آن زمان به دست ما

رسیده نشان میدهند که جنس لطیف خود را سر تا پا در جامه های بلند و تنگ میپوشانیده است. وسایل سرگرمی و تفریح متعدد بود، و از شطرنج، تخته نرد، و طاس بازی آغاز میشد و به ماهیگیری، شکار، تیراندازی، نیزه بازی، و سوارکاری سر میزد. ورق بازی در اواخر قرن پانزدهم به انگلستان راه یافت، و انگلیسیها هنوز هم شاه و ملکه ورق را به شیوه آن زمان لباس میپوشانند. رقص و موسیقی به اندازه قمار شیوع داشت. تقریبا همه انگلیسیها در آوازهای دسته جمعی کلیسا شرکت میجستند; هنری پنجم در ساختن آهنگ با جان دانستبل، که از آهنگسازان مشهور زمان بود، برابری و رقابت میکرد، و آوازخوانان انگلیسی در سراسر قاره اروپا معروف بودند. مردان تنیس، هندبال، فوتبال، گوی بازی، و حلقه بازی میکردند; کشتی

میگرفتند، مشت زنی میکردند، خروس جنگ میدادند، و خرس و گاومیش رام میکردند. مردم برای دیدن آکروباتها و بندبازان، که با حرکات خطرناک خود قدما را سرگرم و متجددان را مبهوت میساختند، گرد میآمدند. پادشاهان و نجبا عدهای شعبده باز، دلقک، و تردست در التزام رکاب داشتند ولرد او میسرول نامی از طرف پادشاه یا ملکه سرپرستی بازیها و جشنهای هفته میلاد مسیح را عهده دار میشد. زنان همه جا آزادانه در میان مردان رفت و آمد میکردند: در میخانه ها باده مینوشیدند، سواره به شکار میرفتند، با باز صید میکردند، و در تورنواها (جشنهای نظامی) نظر تماشاگران را از هماوردان به خود معطوف میداشتند; این زنان بودند که به رهنمایی ملکه، در میان همنبردان، داوری میکردند و تاج زرین را به برنده جایزه میدادند.
رفتن به سفر با رفتن به سقر برابر بود; مع هذا، هیچ کس در خانه نمیماند و این بلای تکگانی بود. جاده ها خاکی یا گلی بودند; و دزدان زن و مرد و نژاد و طبقه و مذهب نمیشناختند. مسافرخانه ها جالب بودند، اما کثیف و آکنده از سوسک، موش، و کک. تقریبا همه مسافرخانه ها سلیطه لوندی داشتند که در اختیار مسافرانش میگذاشتند، و برای پاکدامنی جایی نبود. توانگران با اسب، و بینوایان پیاده طی طریق میکردند; اغلب، افرادی مسلح توانگران را همراهی میکردند، بسیاری از ثروتمندان با کالسکه های نوظهوری به مسافرت میرفتند که با اسب کشیده میشدند و گفته میشد که این نوع کالسکه در قرن پانزدهم به وسیله مردی از اهالی مجارستان، در روستای کوچ، اختراع شده بود. کالسکه های خاوندها کنده کاری شده، منقش، طلاکاری شده، و با مخده و پرده و فرش بودند; با اینهمه، ازشتر ناراحتتر و، چون کشتیهای کوچک ماهیگیری، لرزان و متموج بودند. کشتیها نه بهتر از گذشته، و نه بدتر بودند; سفینهای که در سال 1357 شاه ژان را از بوردو به لندن آورد دوازده روز در راه بود.
جرم و جنایت رواج داشت. شهرها فقیرتر از آن بودند که پاسبانی جز افراد داوطلب اجیر کنند; اما از همه مردان شهر انتظار میرفت که به کسانی که با هیاهو مجرمی را دنبال میکردند بپیوندند. آن عده معدودی که گرفتار میآمدند به مجازاتهای شدید محکوم میشدند. جزای

شبروی، سرقت، ایجاد حریق، توهین به مقدسات، و نیز آدمکشی و خیانت دار زدن بود، و مجرم را به هر درختی که مناسب مییافتند حلق آویز میکردند و جسدش را برای عبرت دیگران و خوراک کلاغان همچنان آویخته میگذاشتند. شکنجه کردن متهم و شاهد، هر دو، در زمان ادوارد چهارم رواج گرفت و مدت دویست سال دوام یافت. بر تعداد وکلای مدافع افزوده شد.

شاید قضاوت ما درباره آن عهد نامنصفانه باشد، و ما وحشیگریهای دوران روشنفکری خویش را از یاد برده باشیم. سرجان فورتسکیو، قاضیالقضات عهد هنری ششم، اوضاع عصر خویش را خیلی برتر از آنچه ما میاندیشیم میدانست و در این باب دو اثر نوشت که زمانی سخت مشهور و معروف بودند. فورتسکیو در یکی از دیالوگهایش، به نام در ستایش قوانین انگلستان، قوانین این کشور را میستاید، محاکمه متهم را به وسیله هیئت منصفه تمجید میکند، به کار بردن شکنجه را به باد نکوهش میگیرد، و مانند هزاران فیلسوف دیگر، شهریاران را رهنمونی میکند که خدمتگزار مطیع قانون خلق باشند. در کتاب سلطنت، یا حکومت انگلستان، با لحنی که روحیه میهن پرستی از آن هویداست، فرانسه و انگلستان را با هم مقایسه میکند: در فرانسه مردم را بدون محاکمه علنی محکوم میکنند; اتاژنرو کمتر مورد مشورت قرار میگیرد; و پادشاه هر وقت احتیاج باشد بر دوش مردم مالیات میبندد. سرجان فورتسکیو، پس از آنکه در این مقایسه وطن خویش را برتری میدهد، سخن را چنین به پایان میبرد: همه دولتها باید مطیع پاپ باشند و “حتی پای او را ببوسند.”

در سال 1407، اسقف اعظم ارندل بار دیگر قوانین شرعی را بر تمام قوانین غیر شرعی ارجح شمرد و تکذیب فتوا و فرمان پاپ یا تردید در آن را، به عنوان بدعت غیر قابل بخشایشی، در خورد محکومیت شمرد.
کلیسا، که از حملات ویکلیف بر آسوده بود، در قرن پانزدهم، توش و توان گرفت و ثروت روزافزون به میان صندوقهای آن روان شد. دادن پول به کشیشان، برای انجام عبادت یا ساختن نمازخانه، نوع جدید و شایعی از اعانه دادن بود: آنان که آفتاب عمرشان بر لب بام بود به کلیسا پول میدادند تا به نامشان نمازخانهای احداث شود و با خواندن نماز و دعا ارواحشان را در رسیدن به عالم ملکوت مدد کنند. از آنجا که در مجلس اعیان، در برابر 20 تن اسقف و 26 تن از روسای دیر، تنها 47 تن غیر روحانی وجود داشتند، اکثریت کرسیهای پارلمنت در اختیار کلیسا بود. هنری هفتم و سپس هنری هشتم ، برای جبران این کمبود، ابرام ورزید که پادشاهان حق دارند از میان روحانیان واجد شرایط هر کدام را که بخواهند به مقام اسقفی یا ریاست دیری برگزینند; و این امر، که اختیار مراتب روحانی را در کف شاه مینهاد، راه را برای ادعای هنری هشتم بر تفوق مقام سلطنت بر کلیسای انگلستان
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 141
هموار ساخت. در این میان، موعظه گران فقیر ویکلیف اندیشه های ضد کلیسایی خود را در همه جا منتشر میکردند. در 1382 یک راهب وقایعنگار، با اغراق و وحشتزدگی، گزارش میدهد که “اینان، چون گیاهان در موسم شکوفایی، بسرعت افزایش مییابند و سراسر کشور را فرا میگیرند ...
از هر دو نفر عابری را که میبینید، یکی پیرو ویکلیف است.” کارگران کارخانه ها، خاصه بافندگان نورفک، مستمعین صاحبدل پیروان ویکلیف بودند. در سال 1395، لالردها چندان خود را نیرومند یافتند که قطعنامه گستاخانهای از اصول نظرات خود به پارلمنت تقدیم داشتند. در این بیانیه آنان با تجرد کشیشان، عقیده به قلب ماهیت، شبیه پرستی، زیارت، نماز و دعا برای مرده، ثروت کلیسا، اشتغال روحانیان و کارمندان کلیسایی در ادارات دولتی، ضروری بودن اعترافات در نزد کشیش، مراسم و آیینهای دفع یا حبس دیو و جن، و پرستش قدیسان کلیسا مخالف کرده بودند. در بیانیه دیگر، توصیه نمودند که همه مردم باید کتاب مقدس را مرتب بخوانند و از مفاد آن، که بالاتر و فوق احکام کلیساست، متابعت کنند. جنگ را به عنوان امری مردود در قوانینی بودند که هزینه های شخصی را تحدید، و مردم را به خوردن غذاهای ساده و پوشیدن جامه های بی آلایش مجبور

کنند; از سوگند خوردن نفرت و اکراه داشتند و از آن اجتناب میکردند; در هنگام ضرورت، با عباراتی نظیر "من یقین دارم" یا "حقیقت این است" افاده سوگند میکردند، اندیشه ها و نظرات پیرایشگری رفته رفته در بریتانیا شکل میگرفت.
معدودی از واعظان پیرو ویکلیف اندیشه های سوسیالیستی را با عقاید مذهبی میآمیختند، اما بیشتر آنها از حمله به مالکیتهای خصوصی خودداری میکردند و در پی جلب پشتیبانی شهسواران و طبقات متوسط و همچنین دهقانان و پرولترها بر میآمدند.
با وجود این، طبقات بالا فراموش نمیکردند که با چه مذلتی از انقلاب اجتماعی سال 1381 جان به در برده بودند، و کلیسا در وجود آنها آمادگی تازهای، برای حمایت از خویشتن به عنوان نیروی مقوم اجتماع، میدید.
ریچارد دوم، با توقیف نمایندگان لالردها در پارلمنت، آنها را تهدید و به سکوت مجبور کرد. در سال 1397، اسقفان انگلیسی عرضحالی به شاه تقدیم داشتند و مجازات بدعتگذاران سرسخت را "چون کشورهای دیگر پیرو مسیحیت" خواستار شدند. اما ریچارد تا این حد با آنها موافق نبود. به هر حال، در سال 1401، هنری چهارم و پارلمنت او فرمان معروف "سوزاندن بدعتگذاران" را صادر کردند. بنابراین فرمان، اشخاصی را که یک محکمه روحانی بدعتگذار بازگشتناپذیر اعلام میداشت میسوزاندند و تمام کتب ضاله را نابود میکردند. در همین سال، یک کشیش از فرقه لالردها به نام ویلیام ساتری را سوزاندند; دیگران را بازداشت کردند، و چون به تکذیب عقاید خویش پرداختند، با آنها به مدارا رفتار کردند. در سال 1406، پرینس آو ویلز عرضحالی به هنری چهارم تقدیم داشت
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 142
مبنی بر اینکه تبلیغات لالردها و حملات آنان به دارایی صومعه ها بنای جامعه را به ویرانی تهدید میکند.
پادشاه فرمان داد تا تعقیب و مجازات آنان با شدت بیشتر ادامه یابد، لیکن اشتغال اسقفها به مسائل ناشی از شقاق در حکومت پاپی موقتا آنها را از تعقیب موضوع منصرف ساخت. در سال 1410، کلیسا یک خیاط لالرد به نام جان بدبای را به مرگ محکوم کرد و در بازار سوزانید. پیش از آنکه هیمه ها را آتش زنند، پرینس هال از بدبای خواست که از عقاید خویش دست باز کشد و به او مال و جان وعده کرد; لیکن بدبای نپذیرفت و از توده هیزمها به سوی مرگ بالا رفت.
پرینس هال در 1413، به نام هنری پنجم، به سلطنت رسید و سیاست دستگیری و توقیف بدعتگزاران را با شدت دنبال کرد. یکی از دوستان شخصی وی، سرجان اولد کاسل، لرد کوبم، بود که برخی از خوانندگان آثار شکسپیر بعدها وی را با فالستاف شبیه دانستهاند. اولد کاسل در میدانهای

نبرد به ملت انگلستان خدمات شایانی کرده بود، لیکن در قلمرو نفوذ خویش، یعنی هر فرد شر و کنت، از لالردها حمایت میکرد و به کارهای آنان با نظر مسامحه مینگریست. اسقفان سه بار وی را به محاکمه خواندند، و او هر سه بار از حاضر شدن در برابر دادگاه امتناع ورزید. سرانجام، در برابر فرمان پادشاه سر تعظیم فرود آورد و در سال 1413، در تالار محاکمه کلیسای سنت پول، آنجا که سی و شش سال پیش ویکلیف به محاکمه خوانده شده بود، در برابر اسقفان حاضر شد. اولد کاسل تاکید کرد که مسیحی متدینی است، اما عقاید لالردها را درباره اعتراف و آیین قربانی مقدس تکذیب نکرد. دادگاه او را بدعتگذار اعلام داشت، در برج لندن محبوس کرد، و بدان امید که سخنانش را پس بگیرد، به وی چهل روز مهلت داد. اولد کاسل، در عوض توبه، از برج گریخت. به شنیدن این خبر، لالردهای اطراف لندن سر به شورش برداشتند و کوشیدند تا شاه را دستگیر کنند (1414). کوشش آنان به جایی نرسید، وعدهای از رهبران آنها گرفتار و به دار آویخته شدند. اولد کاسل سه سال در کوهستانهای هر فرد شر و ویلز متواری بود; عاقبت دستگیر شد، و چون دولت و کلیسا هر دو میخواستند داد خود را از وی بستانند، اول به عنوان خائن به دارش آویختند و سپس به عنوان بدعتگذار به آتشش افکندند (1417).

در مقایسه با دیگر مجازاتها و آزارگریها، مجازات و تعقیب لالردها تقریبا صورت معتدلی داشت. میان سالهای 1400 تا 1485، تنها یازده تن به جرم بدعتگذاری محکوم شدند. ما از چند گروه لالرد که تا سال 1521 وجود داشتهاند اطلاع داریم. تا 1518 لالردها هنوز فعالیت داشتند، و تا مس من، که مدعی بود هفتصد نفر را به کیش خود درآورده است، در این سال به آتش افکنده شد. در سال 1521 شش تن دیگر از لالردها را سوزاندند. هنگامی که هنری هشتم جدایی انگلستان را از کلیسای رم اعلام داشت، مردم این تغییر و تحول را بدون سر و صدا پذیرفتند; لالردها میتوانستند ادعا کنند که آنان تا حد زیادی، راه را هموار ساختهاند.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 143

در سال 1450، رجینلد پیکاک، اسقف چیچستر، کتابی منتشر کرد که، به شیوه هوسبازانه آن عهد، نامش را ردیه بر ملامتگران افراطی روحانیت نهاد. این کتاب صریحا ردیهای بر عقاید لالردها بود و در آن وجود یک نهضت نیرومند مخالف روحانیت در میان مردم مسلم گرفته شده بود. هدف این کتاب آن بود که جلو این افکار را با زندانی کردن و سوزاندن نباید گرفت، بلکه باید با دلایل عقلانی با آنها مباحثه و نظراتشان را رد کرد. این اسقف پرشور و با حمیت چندان از عقل و استدلال دم زد که خود عاشق عقل شده و در خطر بدعتگزاری قرار گرفت، و دید که دارد، از راه دلیل و برهان عقلانی، برخی از عقاید و استدلالات لالردها را، که از کتاب مقدس

ماخوذ است، رد میکند. وی در یکی از نوشته های خود به اسم رساله درباره ایمان، به طور صریح، عقل را بالاتر از کتاب مقدس میداند و آن را معیار و محک حقیقت میشمارد مرحلهای که اروپا دویست سال دیگر بدان رسید. بالاخره، پیکاک در ردیه خود میافزاید که اولیای کلیسا همیشه در خور اعتماد نیستند; ارسطو مرجعیت مسلم و غیر قابل تردیدی نیست; حواریون در نوشتن "اعتقادنامه رسولان" دست نداشتهاند، و "عطیه قسطنطین" جعلی و ساختگی بوده است. اسقفان انگلیسی پیکاک متکبر را به محاکمه خواندند (1457) و وی را در انتخاب میان دوشق، یکی سوختن و دیگری انکار گفته های خویش، آزاد گذاشتند، پیکاک، که سوختن را دوست نمیداشت، انکار نامهای در برابر مردم قرائت کرد; از مقام اسقفی خلع شد، و تنها و منفرد، تا آخرین روز زندگی، در دیر ثورنی به سر برد (1460).

V -هنر انگلیسی: 1300-1509

با وجود اندیشه های ضد روحانی و بدعتگذاری، مذهب هنوز آن اندازه نیرو و توانگری داشت که معماری انگلیسی را به مرحلهای از کمال برساند. توسعه بازرگانی و غنایم جنگی هزینه بنای کلیساهای جامع و قلاع و قصور را فراهم ساخت و دانشگاه های کیمبریج و آکسفرد را با احداث زیباترین خانه هایی که تا آن زمان بر دانش پژوهی ساخته شده بود جلال و شکوه بخشید. مصالح ساختمانی انگلستان، از مرمر پوربک و مرمر سفید ناتینگم گرفته تا چوبهای جنگلهای شروود و آجرهای ایالات مختلف، به کار ساختن برجهای اشرافی و مناره های مخروطی با شکوه و سقفهای چوبینی میرفتند که به اندازه طاقهای قوسی سنگی گوتیک استحکام داشتند. تیربست زشتی که از یک دیوار به دیوار دیگر کشیده میشد، جای خود را به زبانه های پیش آمدهای داد که با حمالهای ستبر بلوط طاقی بلند بالای سر را نگاه میداشتند. برخی از زیباترین کلیساهای انگلستان، بدین سبک، شبستانهای خود را طاق زدند. کلیسای جامع سلبای سقفی از چوب بلوط داشت که تویره ها و گل میخهای آن با طرحهای تزیینی و بادزنی سقف دیر کلیسایی باث، جایگاه همسران کلیسای جامع ایلی، و بازوی جنوبی کلیسای جامع گلاستر، با شبکه های

پیچ در پیچ سنگی، برابری میکرد.

طرحهایی که در تزیینات توری سر در پنجره ها، قابند دیوارها و شباک جایگاه همسرایان به کار میرفت، نام خود را به سبکهای معماری بعد دادند که اغلب در یک زمان رواج داشتند و حتی گاهی در یک ساختمان به هم میآمیختند. سبک گوتیک هندسی مزین (حد 1250 -1315) از اشکال اقلیدسی در طرحهای خود سود میجست، مانند کلیسای جامع اکستر. سبک گوتیک منحنی مزین (حد 1315-1380)، به جای اشکال معین هندسی، از خطوط مواجی استفاده میکرد که، با احتیاط، سبک شعله سان معماری فرانسه را نوید میداد.

مانند پنجره جنوبی کلیسای لینکن. سبک گوتیک قائم (حد 1330-1530) که در قوس چهار خم معمولی گوتیک خطوط عمودی و افقی به کار میبرد، مانند نمازخانه هنری هفتم در دیر وستمینستر. رنگهای تند شیشه بند منقوش قرن سیزدهم اینک ملایمتر و روشنتر شده، یا به رنگ نقرهای و خاکستری کمرنگ درآمده بودند. در این پنجره ها، نمایش جلوه های شوالیهای، که در حال بر افتادن بود، با افسانه های مسیحیت برابری میکرد تا هنر گوتیک را به واپسین مرحله کمال و در عین حال انحطاط آن برساند.

انگلستان بندرت از لحاظ معماری چنان شور و جذبهای به خود دیده است. ساختمان شبستان فعلی دیر وستمینستر سه قرن طول کشید (1376-1517). ما کمتر میتوانیم رنج و زحمت مغز و دستهایی را که در طی آن همه سال، برای نوابغ انگلیسی، مقبره های عالی و بینظیری پدید آوردند درک کنیم. عظمت تجدید بنای قلعه وینزر دست کمی از ساختمان دیر وستمینستر نداشت: در آنجا ادوارد سوم برج بزرگ مدور را بر شالدهای عظیمتر، از نو ساخت (1344)، و ادوارد چهارم، در سال 1473 بنای نمازخانه سنت جورج را با نیمکتهای زیبای همسرایان، طاق بادزنی و شیشه بند منقوش آغاز کرد. آلن د والسینگم یک نمازخانه بسیار عالی به سبک گوتیک منحنی برای حضرت مریم، و یک برج فانوسی در کلیسای ایلی ساخت. در کلیسای جامع گلاستر یک برج مرکزی، یک طاق قوسی برای جایگاه همسرایان، پنجره مجللی در جانب مشرق، و رواق وسیعی که طاقهای بادزنی آنها از عجایب معماری انگلستانند بنا شد. وینچستر شبستان عظیم کلیسایش را وسیعتر ساخت و نمای جدیدش را با طرحهای گوتیک قائم پوشاند. کاونتری به همین سبک کلیسایی پی افکند که در جنگ دوم جهانی فقط مناره با شکوهش باقی ماند. در پیتربره طاقی به سبک بادزنی ساخته شد که حیرت افزاست.
شبستان یورک مینستر و برجهای غربی و جایگاه همسرایانش در این عهد اختتام پذیرفتند. برجها تاج شکوهندهای بود که بر فرق معماری این عصر میدرخشیدند، کالجهای مرتن و ماگدالن در آکسفرد، دیرفونتینز، کنتربری، گلاستنبری، داربی، تانتن، و صدها آرامگاه دیگر را برجهای زیبا، جلال و عظمت بخشیدند. ویلیام آو ویکم نیوکالج آکسفرد را به سبک گوتیک قائم طرح افکند. ویلیام آو وینفلیت، معمار نود و اند ساله دیگر، حیاط چهار گوش بزرگی را در ایتن، به همین شیوه،

پی ریخت. در کینگز کالج کیمبریج نمازخانهای ساخته شد که شاهکار این دوران است، و پنجره ها و طاق قوسی و نیمکتهای جایگاه همسرایانش کالیبان را با تعلیم و تربیت آشتی میداد و تیمون آتنی را به عبادت میکشانید.
در سبک گوتیک قائم سادگی و مادیتی وجود داشت که برای بناهای عمومی و غیر روحانی چون مدارس، قلاع، دژها، تالارهای اصناف، و تالارهای عمومی کاملا مناسب مینمود. به همین سبک بود که ارلهای واریک در قرون چهاردهم و پانزدهم قلعه معروف خود را در نزدیکی لیمینگتن بنا نهادند. "تالار اصناف لندن"، که بازرگانان پایتخت بدان مباهات میکردند، در فاصله سالهای 1411 تا 1435 بنا شد; در سال 1666 سراسر سوخت، که کریستوفررن آن را تجدید بنا کرد; در سال 1866 اندرون جدیدی برای آن

ساختند که بمبهای جنگ دوم جهانی آن را ویران کردند. حتی دکانها و مغازه های شهر، در وادارهای عمودی میان پنجره هایشان، یک نوع طرح گوتیک قائم به کار بردند که همراه با سردرهای کنده کاری شده و کتیبه ها و طارمیهای پیش آمده شان، به افسون شکوه و عظمتی گذرا، ما را میفریبند.
مجسمه سازی این عهد انگلستان همچنان در وضع متوسط خود باقی ماند. مجسمه هایی که برای نمای کلیساها ساخته میشد، چون مجسمه های کلیساهای لینکن واکستر، پستتر از عماراتی بودند که این مجسمه ها برای تزیینشان طرح افکنده شده بودند. شباک محراب در کلیساهای جامع وستمینستر و دیر سنت آلبنز زمینه و جایگاهی برای مجسمه ها شدند، لیکن اینها ارزششان کمتر از آنند که بر سنگینی داستان ما بیفزایند. بهترین مجسمه ها، مجسمه های یادبود مقابر بودند.مجسمه های زیبایی از ادوارد دوم کلیسای جامع گلاستر، از بانوالئونور پرسی در بورلی مینستر، از هنری چهارم و مله ژان در کنتربری، از ریچارد د بیچم در واریک تراشیده شدند. ماده این مجسمه ها معمولا مرمر سفید بود. مجسمهسازان انگلیسی بهترین نمونه هنر خود را در کندن گل و بته و شاخ و برگ سرزمین سبز و خرمشان نشان دادند. بر روی چوب نیز کندهکاریهای زیبایی صورت میگرفت: نیمکتهای جایگاه همسرایان در کلیسای وینچستر، ایلی، گلاستر، لینکن، و ناریچ با زیبایی خود، که زاده رنج و دقتی توانفرساست، نفس بیننده را در سینه حبس میکنند. در انگلستان این دوره، نقاشی در زمره خرده هنرها محسوب میشد، و از این روی، آثار آن خیلی عقبتر از آثار فلاندری و فرانسوی بودند. تذهیبکاری هنوز صنعت دلپسندی به شمار میرفت. ادوارد سوم 66 پوند (6600دلار) برای تذهیب یک مجلد داستان پرداخت. و رابرت آو اورمسبای "کتاب مزامیر" تذهیب شدهای به کلیسای جامع ناریچ اهدا کرد که کتابخانه بودلیان آن را، در مجموعه تذهیبات خویش،"زیباترین نسخه انگلیسی" قلمداد کرده است. هنر مینیاتور سازی پس از سال 1450، با ظهور نقاشی دیواری و نقاشی روی تخته، رو به انحطاط نهاد و در قرن
*****تصویر
متن زیر تصویر : نمازخانه کینگز کالج (نمای داخلی)، کیمبریج
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 146
شانزدهم، با روی آمدن معجزه جدید چاپ، رخت از میان بربست.

VI- ککستن و ملری

در تاریخ نامعلومی از قرن پانزدهم، مولفی که اینک نامش از یادها رفته است، معروفترین نمایش موراليتی انگلستان را پدید آورد. آدمیزاد داستانی تمثیلی است که شخصیتهایش تجریدات ذهنی صرفند: "دانش"، "زیبایی"، "عقل"، "نیرو"، "حواس پنجگانه"، "مال"، "کارهای نیک"، "دوستی"، "خویشاوندی"، "اعتراف"، "مرگ" و "آدمیزاد" و "خداوند". در مقدمه، "خداوند" لب به شکایت میگشاید که از هر ده تن، نه تن احکام وی را نادیده میگیرند، و "مرگ" را به زمین گسیل میدارد که خاکیان را آگاه سازد که، دیر یا زود، باید به نزد وی بازگردند و حساب اعمال خویش را باز دهند. "مرگ"، در یک آن، بر زمین نزول میکند; "آدمیزاد" را میبیند که جز به زن و پول نمیاندیشد. "مرگ" فرمان میدهد که وی همراهش به سوی ابدیت رهسپار گردد. "آدمیزاد" میگوید که هنوز توشه سفر برنگرفته است، التماس میکند که اندکی به وی مهلت داده شود، و به "مرگ" هزار پوند رشوه میدهد; اما "مرگ" تنها ارفاقی که در حقش میکند آن است که موافقت میکند تا هر یک از دوستانش را که میخواهد در این سفر بی بازگشت همراه آورد. "آدمیزاد" از "دوستی" میخواهد که در این سفر بزرگ به وی ملحق شود، اما "دوستی" گستاخانه بهانه میآورد و از رفتن امتناع میورزد:

در خوردن و نوشیدن و دست افشاندن، و به همنشینی با زنان شورانگیز رفتن، با تو همراهم و از تو جدا نخواهم شد ...

"آدمیزاد"، پس در این سفر دور و دراز نیز مرا همراهی کن.

"دوستی": نه، قبول کن، من در این سفر با تو نخواهم آمد.

اما اگر خیال جنایت داری، یا میخواهی کسی را بکشی، ترا از صمیم قلب مدد خواهم کرد.

"آدمیزاد" به "خویشاوند" توسل میجوید، و او نیز از رفتن به بهانه آنکه "انگشت پایم درد میکند" پوزش میطلبد. "آدمیزاد" به سراغ "مال" میرود، اما او چنان سخت گرفتار است که کمکی از دستش بر نمیآید.

عاقبت "آدمیزاد" به نزد "کارهای نیک" میرود; "کارهای نیک"، از اینکه "آدمیزاد" وی را بکلی از یاد نبردهاست، شادمان میشود و او را به "دانش" معرفی میکند; "دانش" به نزد "اعتراف" رهنمونش میکند، و "اعتراف" او را از لوث گناه میشوید و تطهیر میکند; آنگاه "کارهای نیک" همراه "آدمیزاد" به میان گور نزول میکند و فرشتگان، با آوای آسمانی خود، ورود گناهکار تایب و تطهیر یافته را به بهشت خوشامد میگویند.

مولف این نمایشنامه تقریبا در پروراندن داستان، که شکل دراماتیک ناخوشایندی دارد، پیروزی یافته است، اما این پیروزی کامل نیست. تجسم یک کیفیت به صورت یک شخص هرگز کار یک شخص را نمیکند; زیرا یک شخص ترکیب شگفت انگیزی است از اضداد و، جز در مواردی که جزو یک جمع میباشد، منحصر به فرد است; و هنری بزرگ است که بتواند جمع را در فردی مشخص، مثلا در هملت یا دون کیشوت، در اودیپ یا پانورژ، تجسم بخشد. یک قرن دیگر تجربه و استادی لازم بود تا نمایشهای اخلاقی خسته کننده جای خود را به درامهای جاندار انسانهای تغییرپذیر تئاتر الیزابتی بدهند.
رویداد بزرگ ادبی انگلستان قرن پانزدهم، تاسیس نخستین چاپخانه بود. ویلیام ککستن، که در کنت زاده شده بود، به عنوان یک بازرگان به بروژ مهاجرت کرد. وی، در ایام فراغت از کار، به ترجمه مجموعهای از داستانهای فرانسوی دست زد. دوستانش نسخ دستنویس این داستانها را از وی میخواستند; اما دستهای او، چنانکه خود میگوید،”از بسیاری نوشتن فرسوده و نا استوار”، و چشمانش “از بسیاری نگریستن بر کاغذهای سفید تار” شده بود.
هنگامی که به کولونی رفت، احتمالا چاپخانهای را که اولریش تسل در آنجا برپا کرده بود دید. تسل خود این فن جدید را در ماینتس فرا گرفته بود. در 1471 کولار مانسیون در بروژ چاپخانهای دایر کرد، و ککستن از آن برای تکثیر ترجمه های خویش سود جست. ککستن در سال 1476 به انگلستان بازگشت و یک سال بعد، در وستمینستر، وسایل و دستگاه چاپی را که با خود از بروژ آورده بود به کار انداخت. در این هنگام وی پنجاه و پنج سال داشت; تنها پانزده سال از عمرش باقی بود، ولی در همین مدت به چاپ نود و هشت کتاب، که چند تای آنها را خود از لاتینی و فرانسه ترجمه کرده بود، توفیق یافت. انتخاب عنوان کتاب، و شیوه جالب و دلپسندش در نوشتن دیباچه، اثری پایدار بر ادبیات انگلستان گذاشت. چون ککستن در 1491 چشم از دنیا فروبست، وینکین د/ورد، همکار آلزاسی وی، انقلاب را ادامه داد.
ککستن در 1485 یکی از شاهکارهای دلانگیز نثر انگلیسی را، به نام داستانهای با شکوه آرثر شاه و برخی از شهسوارانش، چاپ و منتشر کرد. نویسنده عجیب این کتاب، در حدود شصت سال پیش احتمالا در زندان جان سپرده بود. سرتامس ملری در جنگ صد ساله جزو ملازمان ریچارد د/بیچم، ارل آو واریک، بود. در سال 1445 به نمایندگی از واریک به مجلس رفت، اما از آنجا که به آزادی و بی بند و باری ایام جنگ خو گرفته بود، از تنهایی به تنگ آمد; خانه هیوسمایث را مورد تهاجم قرار داد، و به زن هیو تجاوز کرد، از مارگارت کینگ و ویلیام هیلز 100 شیلینگ با تهدید و تخویف

گرفت; دوباره به خانه هیوسمایث هجوم برد و دوباره با زن وی در آمیخت. 7 گاو، 2 گوساله، و 335 گوسفند دزدید. دوبار دیر فرقه سیسترسیان در کومب را تاراج کرد، و دوبار به زندان افتاد. باور نکردنی است که مردی با این روحیه کتابی را که اکنون مرگ آرثر مینامیم، و به مثابه واپسین نغمه آیین شوالیه گری در
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 148
انگلستان است، نوشته باشد; لیکن، پس از یک قرن جر و بحث، همه بر آن شدهاند که این داستانهای لطیف و شادیبخش حاصل ایام محبس سرتامس ملری است.
بیشتر این داستانها ماخوذ از صورت فرانسوی افسانه های آرثرند که در اینجا تسلسلی منطقی پیدا کرده و به شیوهای که لطافت و فریبندگی زنانهای دارد نوشته شدهاند. وی جامعه اشراف انگلستان را، که در بحبوحه وحشیگریها و دغلکاریهای جنگ رسوم شوالیهگری را از یاد برده است، فرا میخواند تا به آداب و رسوم شهسواران عهد آرثر تاسی جوید، و تخلفات و زیانکاریهای خود و او را به فراموشی سپارد. آرثر، پس از شهوتپرستیها و بیعفتیهای بسیار، با گوینور زیبا اما حادثهجوی خویش، در کنج آسایش مینشیند و از پایتخت خود در کیملت (وینچستر) بر انگلستان و در حقیقت بر تمام اروپا حکومت میراند و از 150 "شهسوار میزگرد" میخواهد که در برابر وی پیمان بندند که
هیچ گاه به کسی تخطی نکنند و به خیانت دست نیالایند. ... هرگز ستم نکنند، بلکه آنان را که در خور ترحمند مورد ترحم قرار دهند ... و همیشه زنان پاکدامن را تا پای جان یاری کنند.
موضوع این کتاب را، که سراسر مملو از مبارزات شوالیه های بیبدیل پرسر زنان و دختران وصفناپذیر است، ترکیبی از عشق و جنگ تشکیل میدهد. تریسترم و لانسلو زن پادشاهان خود را میفریبند، اما شجاع و بزرگمنش هستند. غرق در سلاح نبرد، با خود و خفتان و نقاب، با یکدیگر رو به رو میشوند و، بیآنکه یکدیگر را بشناسند، چهار ساعت تمام دست و پنجه نرم میکنند; تا آنکه، در کشاکش جنگ، شمشیرهایشان کند و آغشته به خون میشوند.
آنگاه، بالاخره، سر لانسلو لب به سخن گشود و گفت: ای شهسوار، سخت دلیرانه میجنگی، من هرگز شهسواری به استادی تو در جنگ ندیدهام; اگر ترا ناپسند نمیآید، نام خویشتن به من بازگوی. سر تریسترم پاسخ داد: ای شهسوار، من از گفتن نام خویش به دیگران اکراه دارم، سر لانسلو گفت: سخت راست گفتی، اما اگر کسی نام مرا بپرسد، هرگز از گفتن آن روی نمیگردانم. سر تریسترم پاسخ داد: نیک گفتی، پس من میخواهم که نامت را به من بازگویی. و او گفت: ای شهسوار سترگ، نام من سر لانسلو دو

لاک است. به شنیدن این سخن، سر تریسترم گفت، دریغا که من به چه کاری دست یازیدهام; تو همان یلی هستی که من در جهان بیش از هرکس دوست میدارم. سر لانسلو گفت: ای شهسوار دلیر، نامت را به من بگو. او گفت: بدرستی نام من سر تریسترم دو لیون است. به شنیدن این سخن، سر لانسلو فریاد برآورد: ای مسیح بزرگوار، چه میشنوم! و پس از آن سر لانسلو زانو بر زمین زدن و شمشیرش را تسلیم کرد. سر تریسترم نیز زانو زد و شمشیرش را به سر لانسلو تقدیم کرد. ... آنگاه هر دو به سوی سنگ پیش رفتند، بر آن نشستند، کلاهخودهایشان را برداشتند ... و بیش از صد بار یکدیگر را بوسیدند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 149
چقدر فرق است میان این دنیای با روح و لطیفی که در آن هیچ کس در تلاش معاش نیست و زنان همه "بانو" و پاکدامنند، با دنیای واقعی نامه های پاستن آن نامه های رسمی و پرشوری که افراد پراکنده خانوادهای را، به سبب محبت و احتیاجات مادیشان، در انگلستان قرن پانزدهم به هم میپیوندد; جان پاستن در لندن یا اطراف آن به کار قضاوت مشغول است، و زنش مارگارت، در املاکشان در ناریچ، بچه ها را تربیت میکند; جان همه کاره است، سختگیر و تنگ چشم، اما صالح; و مارگارت همه تسلیم و اطاعت است; زنی است متواضع، با کفایت، و خجالتی که از فکر آنکه شوهرش را آزرده باشد به خود میلرزد. بلی، گوینورهای دنیای واقعی چنین بودند. مع هذا، در اینجا نیز احساسات لطیف، شور و اشتیاق دو جانبه، و حتی عشق و پرستش در کار است.
مارجوی بریوز به سرجان پاستن دوم عشق خود را اعتراف میکند، و از اینکه جهیزی که به خانه وی میتواند بیاورد در برابر ثروت او ناچیز است، اشک شرم میریزد و میگوید:"ولی اگر مراهمان اندازه دوست داشته باشی که من ترا، از نزد من نمیروی و مرا تنها نمیگذاری. "واو، که صاحب ثروت و املاک پاستن است، علی رغم گلایه ها و شکایات بستگانش، با وی ازدواج میکند و خود دو سال بعد چشم از جهان فرو میبندد. در زیر ظواهر ناهنجار این قرن پرآشوب، دلهای نازک و پرشفقتی نیز وجود داشتند.

VII -اومانیستهای انگلیسی

از اینکه پژوهش پرشور ایتالیای دوران کوزیمو و لورنتسو د مدیچی در فرهنگ و هنر کلاسیک تنها انعکاسی کوچک در انگلستان داشته است نباید تعجب کنیم; زیرا بازرگانان انگلیسی به ادبیات و کتاب کمتر توجهی داشتند و نجبا و اعیانش، از بیسوادی، خود را شرمنده نمییافتند. بنا بر تخمین سرتامس مور، در آغاز قرن شانزدهم، چهل درصد مردم انگلستان سواد خواندن داشتهاند. کلیسا و دانشگاه های تابعه آن هنوز یگانه حامی و پناهگاه دانشمندان بودند. برای انگلستان مایه سرافرازی است که در این شرایط، و در میان نابسامانیها و اضطرابات عظیم جنگ، مردانی چون گروسین، لیناکر، لاتیمر، وکولت برخاستند که آتش شور و شوق ایتالیا بر دلهایشان موثر افتاد; و آن قدر از گرما و روشنایی آن به انگلستان منتقل کردند که چون اراسموس، آن فرمانروای مطلق عالم ادب اروپا، در سال 1499 به این جزیره قدم گذاشت، خویشتن را در وطن خود احساس کرد.
اومانیستهایی که خویشتن را وقف مطالعه در فرهنگ و تمدن مسیحی و مشرکانه کرده بودند مورد سرزنش معدودی از "تروابیها"ی ذاتی قرار گرفتند که از رهاورد این "یونانیها" از ایتالیا بیم داشتند; ولی روحانیان بزرگی چون ویلیام آو وینفلیت، اسقف وینچستر، ویلیام وارم، اسقف اعظم کنتربری، جان فیشر، اسقف راچیستر، و بعدا کاردینال تامس و ولزی دلیرانه به دفاع از آنها برخاستند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 150
از زمانی که مانوئل کریزولوراس به انگلستان آمد (1408)، دانشمندان جوان این کشور به تبی گرفتار شدند که احساس میکردند چاره اش تحقیق و مطالعه یا عیاشی در شهرهای ایتالیاست. هامفری، دیوک آو گلاستر، چون از ایتالیا بازگشت، شوقی بیپایان برای جمع کتب خطی داشت و، از این راه، کتابخانهای گرد آورد که بعدها نصیب موزه بودلیان شد. جان تیپ تافت، ارل آو ووستر، در فرارا نزد گوارینو داورونا، و در فلورانس نزد یوآنس آرجیروپولوس تحصیل علم کرد و، بیش از اخلاق، کتاب به انگلستان به ارمغان آورد. ویلیام تیلی، راهب اهل سلینگ، در پادوا، بولونیا، ورم کسب دانش کرد (1464-1467): و چون بازگشت، کتب کلاسیک بسیار از آثار کلاسیک شرک همراه آورد، و در کنتربری به تدریس زبان یونانی مشغول شد.
یکی از شاگردان پرشور او تامس لیناکر بود. هنگامی که تیلی در سال 1487 بار دیگر به ایتالیا رفت، لیناکر با وی همراه شد و دوازده سال در آن کشور باقی ماند. در نزد پولیتیانوس و کالکوندیلیس، در فلورانس، تحصیل

کرد; آثار یونانی را در ونیز برای آلدوس مانوتیوس تصحیح و منتشر کرد; و چون به انگلستان بازگشت، چنان در همه علوم ماهر بود که هنری هفتم وی را برای تعلیم آرثر، پرینس آو ویلز، به دربار فرا خواند. لیناکر، گروسین، و لاتیمر در آکسفرد یک "نهضت آکسفرد" را برای تحصیل زبانها و ادبیات کلاسیک پدید آوردند; تقریرات و دروس آنان الهامبخش جان کولت و تامس مور شد و حتی توجه شخص اراسموس را جلب کرد. در میان اومانیستهای انگلستان، لیناکر از همه جامعتر و نام آورتر بود. زبانهای لاتینی و یونانی را مثل زبان مادریش میدانست; آثار جالینوس را ترجمه کرد; پزشکی علمی را پیش برد;"کالج سلطنتی پزشکان" را تاسیس کرد; و ثروتش را برای ایجاد کرسی طب در آکسفرد و کیمبریج وقف نمود. اراسموس میگوید: به وسیله او، علم و دانش جدید چنان در بریتانیا استقرار یافت که دیگر لزومی نداشت انگلیسیها برای تحصیل آن به ایتالیا روند.

ویلیام گروسین هنگامی که در فلورانس به لیناکر ملحق شد، چهل سال داشت. در 1492 به انگلستان بازگشت، در کالج اکستر در آکسفرد اطاقهایی اجاره کرد و، علی رغم اعتراضات محافظهکارانی که میترسیدند مبادا متن اصلی عهد جدید ترجمه مستند هزار ساله هیرونوموس را، که به زبان لاتینی بود، یعنی وولگات را، از رواج و اعتبار بیفکند، به تدریس هر روزه زبان یونانی پرداخت. گروسین، به طور قطع و یقین، مردی اصیل آیین و متدین، و حیات اخلاقیش مبرا از هر گونه عیب و خدشهای بود. اصولا در نهضت اومانیسم انگلستان هرگز، مانند برخی از دانشمندان عهد رنسانس ایتالیا، عقاید ضد مسیحی، حتی به صورت پوشیده و نهانی، به وجود نیامد. اومانیستهای انگلیسی میراث مسیحیت را بالاتر از تمام آراستگیهای معنوی و تربیت عقلانی میشمردند، و بزرگترین آنها از اینکه رئیس کلیسای سنت پول باشد

اضطرابی به خود راه نمیداد.

جان کولت بزرگترین پسر سرهنری کولت بود، و وی بازرگانان توانگری بود که بیست و دو فرزند داشت و دوبار به مقام شهرداری لندن رسیده بود. کولت جوان در آکسفرد، براثر تعلیمات لیناکر و گروسین، به تب اومانیسم مبتلا شد. آثار افلاطون، فلوطین، و سیسرون را "مشتاقانه بلعید". در سال 1493، به فرانسه و ایتالیا سفر کرد. با اراسموس و بوده در پاریس دیدار کرد، تعلیمات ساوونارولا در فلورانس او را برانگیخت. و سبکسری و هرزگی کاردینالها و پاپ آلکساندر ششم در رم وی را تکان داد. چون به انگلستان بازگشت، ثروت پدر برای وی به ارث مانده بود. با این ثروت میتوانست در سیاست یا در تجارت به مقام منیعی برسد، لیکن او زندگی

“طلبگی” را در آکسفرد بر همه ترجیح داد. روایتی را که میگفت تنها کشیشان حق تعلیم الاهیات دارند نادیده گرفت و به تقریر درباره رساله به رومیان، پرداخت; انتقاد و تصحیح و توضیح وولگات را جایگزین فلسفه مدرسی کرد.
شنوندگان و خوانندگان بیشمارش از شیوه نو بیان او، و تکیه و تاکیدش بر اینکه خداشناسی واقعی به نیکی گذراندن زندگی است، جانی تازه گرفتند. اراسموس، که وی را در سال 1499 در آکسفرد دیده است، او را قدیسی توصیف میکند که پیوسته در معرض وسوسه شهوات و عشرتطلبی قرار داشت، لیکن “تاج پاکی را تا هنگام مرگ از سر نیفکند”. راهبان بی بند و بار ایام خود را به باد سرزنش گرفت و ثروتش را برای مصارف خیر و الاهی تقدیم داشت.
وی مخالف و دشمن وفادار کلیسا بود; آن را، علی رغم معایبش، دوست میداشت. واقعیت و حقیقت لفظی و ادبی سفر پیدایش را مورد پرستش قرار میداد، اما در منزل بودن کتاب مقدس شک نمیکرد. وی سندیت کتاب مقدس را بالاتر از احادیث و روایات کلیسا میدانست، فلسفه مدرسی را معنا برای مسیحیت مضر نمیپنداشت، برای اقرار نیوشی کشیشان اعتباری قایل نبود، و حضور واقعی مسیح را در نان مقدس عشای ربانی با تردید تلقی میکرد، از این رو سرمشق و پیشرو مصلحان مذهبی بعد بود. کولت دنیا دوستی روحانیان را مردود میشمرد:
اگر بلند مرتبهترین اسقف، که ما پاپش مینامیم ... اسقفی شایسته و موید باشد، از خود به کاری دست نمییازد،مگر به تقدیر خداوندی که در نهاد اوست. اما اگر به خواست خود به کاری اقدام ورزد، در این صورت، موجودی زهرآگین است ... درگذشته، سالها حال بر این منوال بوده است و اکنون به درجهای رسیده است که همه اعضای کلیسای مسیح بدان زهر مسموم شدهاند. بنابراین، اگر ... مسیح خود مدد نکند ... کلیسای از هم پاشیده ما از مرگ چندان فاصلهای ندارد، ... آه از بیدینی و ناپارسایی پلید کشیشان بی آزرمی که عصر ما مملو از آنهاست، این کشیشانی که از خداوند بیم ندارند و از آغوش روسپیان پلشت، ناگهان به کلیسا، به عبادتگاه مسیح، و به عبادت خداوند میشتابند! روزی دست انتقام الاهی بر آنان فرود خواهد آمد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 152
کولت در سال 1504 به ریاست کلیسای سنت پول منصوب شد، از فراز منبر رفیع این کلیسا، وی علیه فروش حوزه های اسقفی و اینکه یک تن بتنهایی اختیار چندین بنفیس را داشته باشد سخن راند، گفتارهای او، مخالفان خشمگین را برانگیخت، لیکن اسقف اعظم وارم او را تحت حمایت گرفت. لیناکر، گروسین، و مور، که دیدار اراسموس آنان را

برانگیخته بود، آزاد از محافظه کاری و توجه به فلسفه مدرسی آکسفرد، اینک در لندن مستقر شدند و دیری نپایید که مورد پشتیبانی هنری هشتم، شاهزاده جوان، قرار گرفتند. همه چیز برای یک رنسانس انگلیسی آماده به نظر میرسید، رنسانسی که، همراه با یک جنبش اصلاح دینی، آرام و بدون سر و صدا بود.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 153

فصل ششم :داستان بورگونی - 1363-1515

ا- دوکهای درباری

بورگونی، به مناسبت موقعیت جغرافیاییش که، در دامنه شرقی فرانسه، پیرامون دیژون قرار داشت، و نیز از آنجا که، بر اثر زمامداری خردمندانه دوکهایش، از جنگ صد ساله چندان صدمهای ندید، مدت نیم قرن، نامآورترین ایالت مسیحی ماورای آلپ بود. هنگامی که دودمان دوکهای بورگونی، که از سلاله کاپسینها بودند، برافتادند و دوکنشین بورگونی به پادشاهی فرانسه بازگشت، ژان دوم آن را به چهارمین پسرش، فیلیپ، به پاس دلاوریهای او در نبرد پواتیه واگذاشت (1363). فیلیپ جسور، در چهل و یک سالگی که دوک بورگونی بود، چنان خردمندانه حکومت و از روی سیاست ازدواج کرد که نواحی انو، فلاندر، آرتوا، و فرانش کنته را ضمیمه دوکنشین خود ساخت. و در نتیجه بورگونی، که بظاهر ایالتی از ایالات فرانسه بود، خود مملکت مستقلی شد که بازرگانی و صنعت فلاندر آن را توانگر کرد و حمایت از هنرمندان آن را نام آور ساخت.

"ژان بی ترس"، با یک رشته اتحادها و زد و بندها، قلمرو قدرت خویش را به نهایت رساند، چنانکه فرانسه خود را ناچار به جلوگیری دید. لویی، دوک د/اورلئان، که به جای برادر دیوانهاش شارل ششم بر فرانسه حکومت میراند، با امپراطوری مقدس روم طرح دوستی و اتحاد ریخت تا جلو آن دوک بی ترس و ناخردمند را بگیرد; اما آدمکشانی که ژان اجیر کرده بود وی را مهلت ندادند، میان بورگینیونها و آرمانیاکها طرفداران پدر زن لویی، کنت آرمانیک بر سر کنترل سیاست فرانسه نزاع شدیدی در گرفت و در نتیجه ژان در زیر خنجر یک آدمکش جان داد (1419)، پسر وی، فیلیپ نیکو، بکلی از وابستگی خود با فرانسه چشم پوشید و بورگونی را با انگلستان متحد ساخت و تورنه، نامور، برابان، هولاند، زیلاند، لیمبورگ، ولوون را ضمیمه آن کرد. چون در سال 1435 با فرانسه آشتی کرد، آن کشور را وادار ساخت تا دو کنشینی وی را، که عملا در حکم سلطنت بود، به رسمیت بازشناسد و با انتقال لوکزامبورگ، لیژ، کامبره، واوترشت موافقت نماید. اکنون بورگونی به اوج عظمت

خود رسیده بود و، در قدرت و ثروت، با هر یک از کشورهای مغرب زمین برابری میکرد. ممکن نبود فیلیپ از مردمان حساس و رحمدل لقب "نیکو" بگیرد، زیرا از حیله گری و ظلم و خشمگینی بیجا به دور نبود. اما برای وطن فرزندی فرمانبردار و مدیری کاردان، و برای شانزده فرزند نامشروعش پدری مهربان بود. زنان را شاهانه دوست میداشت، دارای بیست و چهار معشوقه بود، نماز میخواند، روزه میگرفت، صدقه میداد، و

پایتختهایش دیژون، بروژ، و گان را بعد از ایتالیا کانون هنر مغرب زمین نمود. سلطنت طولانی او بورگونی و ایالات تابع آن را چنان در نعمت و فراوانی غرقه کرد که بندرت برخی از رعایا درباره گناهان و لغزشهایش لب به قیل و قال گشودند، شهرهای فلاندری در زیر سلطه او رنج میبردند و بر سازمانهای صنفی و آزادیهای محلی از دست رفته خود، که جای به یک اقتصاد ملی و حکومت مرکزی پرداخته بود، زاری میکردند. فیلیپ و پسرش شارل بر شورشهای آنان غالب شدند، اما برای استمالت از آنها قرارداد صلحی منعقد ساختند، زیرا میدانستند عایدات عظیم دو کنشین آنها، از صنعت و تجارت این شهرها تامین میشود. پیش از فیلیپ نواحی راین سفلا به قطعاتی تقسیم شده بودند که، چه از لحاظ قانون و سیاست و چه از لحاظ نژاد و زبان، با یکدیگر اختلاف داشتند; وی آنها را به صورت ایالت متحدی درآورد، بدانها نظم و هماهنگی داد، و از دارایی و ثروت آنها حمایت کرد.
مجامع بورگینیونها در بروژ، گان، لیژ، لوون، بروکسل، و دیژون بی آنکه فلورانس دوره کوزیمو د مدیچی را استثنا کنیم، مترقیترین و عاشقانهترین مجامع اروپایی این دوره (1420-1460) به شمار میرفتند. دوکها شیوه شوالیه گری را با تمام صور آن حفظ کرده بودند; فیلیپ نیکو فرقه "پشم زرین" را تاسیس کرد (1429); و انگلستان تا حدی عظمت و شکوه شوالیه گری را، که ظاهر خشن آداب و رسوم انگلیسیان را تلطیف کرد و به لشکرکشیهای هنری پنجم جلال و شکوه بخشید و در نوشته های فرواسار و ملری درخشیدن گرفت، از بورگینیونهای متحد خود دریافت کرد. نجبای بورگینیون، که قدرتهای مستقل خود را از دست داده بودند، بیشتر مانند درباریان میزیستند و چنان زیبا لباس میپوشیدند و دلانگیز رفتار میکردند که زیبنده طفیلی گری و بیعفتی است.
بازرگانان و کارخانه داران چون پادشاهان جامه به تن میکردند، زنانشان را چنان میآراستند و میپروردند که گویی صحنه را برای روبنس مهیا میساختند. تحت لوای فرمانروایی چنان دوک دوست داشتنیی، تکگانی کسر شان به شمار میرفت. ژان هاینسبرگ، اسقف عیاش لیژ، ده ها طفل حرامزده از خود به جای گذاشت; ژان اهل بورگونی، اسقف کامبره، سی و شش فرزند و نوه نامشروع داشت; بسیاری از مردان گزیده، در این دوران اصلاح نژاد، چنین به دنیا آمده بودند. روسپیان، تقریبا همه وقت و به هر قیمتی، در حمامهای عمومی یافت میشدند. در لوون، فاحشه ها خود را میهمانخانه دار معرفی میکردند و به دانشجویان جا و منزل میدادند.
جشنواره ها فراوان و

سخت مجلل بودند. هنرمندان مشهور به ترتیب نمایش و تزیین صحنه های

متحرک میپرداختند; و مردم از چهار سوی مرزها، از خشکی و دریا، به بورگونی سرازیر میشدند تا این نمایشهای باشکوه را، که در آنها زنان برهنه نقش خدایان و پریان قدیم را بازی میکردند، تماشا کنند.

آنچه در این اجتماع پرجوش و خروش با تغایر شدیدی به چشم میخورد، وجود قدیسان و رازورانی است که در زیر رایت فرمانروایی همین دوکها برای هلند، در تاریخ مذهبی جهان، مقام رفیعی تحصیل کردند. یان وان رویسبروک کشیشی اهل بروکسل بود. در پنجاهسالگی (1343) در یک دیر آوگوستینوسی، در گروندال نزدیک واترلو، اعتکاف جست و خویش را وقف تفکرات و تالیفات رازورانه کرد. وی میگوید که روحالقدس خامه او را راهنمایی میکند; مع هذا، مشرب وحدت وجودی وی به انکار بقای فرد تمایل دارد.

چون از همه حالات بیخود گشتیم، خداوند خود در وجود فرد مقدس حلول میکند ... و ذات شخص برای همیشه فانی میگردد. ... هنگامی به مرتبه هفتم توان رسید که، فارغ از همه دانشها و دانستگیها، در خود به یک ناشناختگی بیپایان برسیم; هنگامی که، در ورای تمام اسمایی که به خداوند یا مخلوقات میدهیم، در یک بینامی ابدی سپری شویم و خود را گم کنیم ... هنگامی که همه این ارواح متبرک را در نظر آوریم که اساسا مستهلک شدهاند و در ذات برتر خویش، در ظلمتی نامعلوم و بیحالت، گم و فانی گشتهاند.

در این زمان، در هلند و سرزمینهای آلمانی اطراف راین، دسته های غیر مذهبی زیادی بگارها، بگینها، و برادران آزاد روان وجود داشتند که جذبات رازورانه آنها را اغلب به تقوا و پارسایی، خدمات اجتماعی، خاموشی و صلحجویی، و گاهی استنکاف از عبادت بر میانگیختند. گریت گروت، اهل دونتر، پس از آنکه در کولونی، پاریس، و پراگ کسب دانش کرد، روزهایی بسیار با رویسبروک در گروندال به سر آورد و تحت تاثیر او عشق به خداوند را محور اساسی حیات خویش قرار داد. چون به مقام شماسی رسید (1379)، در شهرهای هلند، به زبان بومی برای مردم به موعظه پرداخت. مستمعانش چنان زیاد بودند که کلیساها گنجایش آنها را نداشتند. مردم کار و کسب و خوراکشان را رها میساختند تا به سخنانش گوش فرادهند. گروت، با آنکه از لحاظ عقیده سخت متعصب و خود "پتکی" برای کوبیدن بدعتگذاران بود، مع هذا سستی اخلاق کشیشان و نیز عوامالناس را به باد انتقاد گرفت، و مسیحیان را به زیستن مطابق او امر و اخلاقیات مسیح فراخواند.کلیسا وی را بدعتگذار اعلام داشت و اسقف او ترشت حق موعظه کردن را از تمام شماسها سلب کرد. یکی از پیروان گروت به نام فلوریس را دویخنچون برای فرقه "برادران همزیست"، که در "خانقاه برادری" دونتر

تحت رهبری گروت میزیستند و، بی آنکه میثاق رهبانی بسته باشند، خویشتن را به کارهای یدی، تعلیم، نذر و نیازهای مذهبی، و دستنویس کردن نسخ خطی مشغول میداشتند، قانون نیمه کمونیستی نیمه راهبانهای طرح افکند. گروت، به سال 1384، هنگامی که از دوستی پرستاری میکرد، به مرض طاعون گرفتار شد و در چهل و چهار سالگی درگذشت; لیکن "مجمع برادری" او نفوذ خود را بر دویست خانقاه برادری در هلند و آلمان گسترد. مجامع برادری در برنامه مدارس خود مقام مهمی به آثار کلاسیک میدادند و بدین ترتیب راه را برای مدارس یسوعیان، که در نهضت اصلاحات کاتولیکی دنبال کار آنها را گرفتند، هموار ساختند. مجامع برادری از صنعت چاپ، به محض ظهور آن، استقبال کردند و برای انتشار تقدس و پارسایی جدید خود از آن سود جستند. آلکساندر هگیوس، در دونتر، (1475-1498) نمونه کامل آن دسته از معلمانی است که شاگردان خوشبخت هیچ گاه فراموششان نمیکنند آن معلمین مقدسی که فقط برای تعلیم و راهنمایی شاگردان زندهاند.
وی برنامه درسی را اصلاح کرد، مطالعه در متون کلاسیک را در متن آن قرار داد، و آراستگی سبک انشای لاتینی او ستایش اراسموس را برانگیخت. چون مرد، از وی چیزی جز جامه ها و کتابهایش باقی نماند; زیرا در زمان حیات بقیه داراییش را پنهانی به بینوایان بخشیده بود. در میان شاگردان وی در دونتر، که شهرت عالمگیر دارند، نام نیکولای کوزایی، اراسموس، رودولفوس آگریکولا، ژان دو ژرسون، و نویسنده کتاب تقلید مسیح را میتوان ذکر کرد.
ما به طور یقین نمیدانیم این کتاب نفیس را که دفترچه تواضع و فروتنی است چه کسی نوشته است. احتمال میرود که نویسنده آن توماس هامرکن، اهل کمپن در پروس، باشد. توماس آکمپیس در خلوت حجره خویش در دریمونت سنت آگنس، نزدیک زوئوله، عباراتی را از کتاب مقدس، نوشته های آبای کلیسا، و قدیس برنار جمع آوری کرد که در تفسیر و تبیین آرمان خداپرستی و پارسایی غیرمادی و غیر دنیوی به شیوه رویسبرگ و گروت متکی بود و آنها را، با بیانی سلیس و ساده، به زبان لاتینی بازگو کرد.
برای تو، از بحث و مناظره درباره تثلیث چه حاصل، اگر که از تواضع و فروتنی عاری باشی و در نتیجه در نظر اب، ابن، و روحالقدس ناخوشایند حقیقت آن است که مرد را سخنان بزرگ و کلمات برجسته مقدس و دادگر نمیسازد، بلکه این زندگی باتقواست که وی را در نزد خداوند عزیز میگرداند. اگر همه "کتاب مقدس" و گفتار تمام پیامبران را از حفظ بدانی، ترا از آن چه سود تواند بود اگر عشق خدا در دلت نباشد و لطف وی ترا

شامل نگردد، همه چیز، جز عشق به خداوند و خدمت به وی، پوچ در پوچ و یاوه و هیچ است. بزرگترین نشانه خردمندی خوار داشتن دنیا و روی کردن به سوی ملکوت آسمانهاست. ... مع هذا، علم و دانش از هر نکوهشی مبراست ... زیرا فینفسه خوب است، و خداوند نیز مردمان را به تحصیل آن امر فرموده است. ولی وجدان پاک و حیات بافضیلت، همیشه، بر آن برتری دارد ...
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 157
آن کس براستی بزرگ است که عشقی بزرگ در سینه دارد. آن کس براستی بزرگ است که در چشم خود خوار مینماید و مراتب و مقامات رفیع را به چیزی نمیشمارد; آن کس براستی خردمند است که از همه علایق دنیا، که در حکم سرگین است، به خاطر جلب عنایت مسیح چشم بپوشد ...
از قیل و قال مردان تا آنجا که میتوانی بپرهیز، زیرا پرداختن به امور دنیوی مانع و سد بزرگی است ... براستی، زندگی کردن بر جهان خاکی مصیبت و بینوایی است ... مهم آن است که انسان زندگی را در اطاعت به سر برد و مافوقی داشته باشد، نه آنکه به اختیار خویش باشد. اطاعت کردن از فرمان راندن بهتر است ... حجرهای که آدمی مدام در آن زندگی میکند دلنشین میشود.
در کتاب تقلید مسیح سلامت و آرامشی است که سادگی و بلاغت عمیق گفتارها و تمثیلا حضرت مسیح را منعکس میسازد. برای جلوگیری کردن از برتنیهای عقل فضول پیشه و سفسطه گریهای آن، دارویی مفیدتر از تقلید مسیح نیست. نیز، چون از مقابله با مسئولیتهایی که در زندگی بر دوش داریم مضطرب میشویم، پناهگاهی مطمئنتر از "انجیل پنجم" توماس آکمپیس نمییابیم. اما آن کیست که به ما بیاموزد که، در گردش طوفانزای جهان، مسیحیانی به معنی واقعی کلمه باشیم

III- بورگونی پر زرق و برق: 1363-1465

علی رغم وجود اشخاصی چون توماس آکمپیس، که به جهان با دیده اکراه مینگریستند و فعالیتهای عقلانی را خوش نمیداشتند، ایالات تحت فرمانروایی بورگونی فعالیت فکری شایان توجهی داشتند. دوکها، و در راس آنها فیلیپ نیکو، خود کتاب گرد میآوردند و ادبیات و هنر را تشویق میکردند. مدارس افزون گشتند و دانشگاه لوون، که در 1426 تاسیس شد، دیری نپایید که به صورت یکی از مراکز معتبر تعلیم و تربیت اروپا در آمد. ژرژ کاستلن، در کتاب وقایع دوکهای بورگونی، تاریخ این دوک نشین را، با سخنوری بسیار و فلسفه پردازی اندک، اما با نثر فرانسوی روشن و زیبایی که فرواسار و کومین نیز در ایجاد آن دست داشتهاند به رشته تحریر کشیده است. گروه های خصوصی، برای همچشمی و رقابت در نطق و شعر و روی صحنه آوردن نمایشنامه ها، "سالنهای سخنوری" تشکیل دادند. دو زبانی که در قلمرو حکومت دوکهای بورگونی رایج بود، یعنی زبان فرانسه یا "رومیایی والونها" در جنوب، و گویشهای آلمانی فلاندریها و زبان هلندی در شمال، در پرورش گویندگان با هم رقابت میکردند.

دوک نشین بورگونی خویشتن را به بهترین وجهی در عالم هنر جلوه گر ساخت. ساختمان

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 158

کلیسای وسیع آنورس با راهه های بسیارش در 1352 آغاز و در 1518 تمام شد; کلیسای متناسب و زیبای سن پیر، که در جنگ دوم جهانی ویران گشت. در لوون پی افکنده شد. مردم شهرها چندان توانگر بودند که میتوانستند ساختمانها یا تالارهایی عمومی به عظمت کلیساهایی که در راه خدا میساختند بنیاد نهند.

اسقفانی که در لیژ حکومت میراندند، برای سکونت خویش و اعضای اداری حکومت، قصری بنا کردند که در پست بومان در زیبایی و عظمت نظیر نداشت. تالار اصناف گان در سال 1325، شهرداری بروکسل در فاصله سالهای 1410 تا 1455، و شهرداری لوون در فاصله سالهای 1448 تا 1463 ساخته شدند. هتل دوویل، که بنای آن از 1377 تا 1421 به طور انجامید، در این عهد بر بناهای دیگر بروژ افزوده شد، و سپس بر فراز آن گلدستهای ناقوسی ساخته شد (1393-1396) که شهرت عالمگیر دارد و برای آوارگان دریا نشان رسیدن به خشکی است. در همان حال که این ساختمانهای با عظمت گوتیک مبین غرور و تفاخر شهرها و بازرگانان بودند، دوکها و جامعه اشرافی بورگونی قصور و معابد خویش را با مجسمه ها و نقاشی و نسخ تذهیبکاری شده بسیاری میآراستند. هنرمندان فلاندری، که

بر اثر جنگ از فرانسه وحشت داشتند. به شهرهای خویش بازگشتند. فیلیپ جسور هفت تن از نوابغ واقعی را برای تزیین کاخ تابستانی خویش در شارتروز دو شامول دیری کارتوزی، نزدیک دیژون گرد آورد.
فیلیپ در سال 1386، ژان دو ماروی را مامور کرد تا برای وی آرامگاه باشکوهی در شارتروز بسازد. چون ماروی مرد (1389)، کلوس سلوتر هلندی کار وی را ادامه داد، و چون سلوتر چشم از جهان بربست (1406) شاگردش کلوس د وروه بنای آرامگاه را ادامه داد. بالاخره در سال 1411 ساختمان پایان پذیرفت، و استخوانهای دوک را که اینکه هفت سال از مرگش گذشته بود در آن قرار دادند. در سال 1793 مجمع انقلابی دیژون دستور داد تا آن گور باشکوه را ویران کنند; و وسایل و تزیینات درون آن پراکنده یا نابود شد. در سال 1827 آبای ساده دل کلیسا، که خط مشی سیاسی تازهای داشتند، قطعات و آثار بازمانده را گردآوردند و در موزه دیژون جای دادند.
دوک و همسرش، دوشس مارگریت دو فلاندر، زیر پاره سنگ عظیمی از مرمر سفید و زیبا خفتهاند; و در پایین آن، یک گروه چهل تایی، که تنها آثار بازمانده از نود مجسمهاند، با اندوهی خاموش و زیبا بر مرگ دوک زاری میکنند. برای سر در نمازخانه شارتروز، سلوتر و شاگردانش پنج مجسمه عالی و باشکوه تراشیدهاند (1391-1394): مریم عذرا اطاعت و احترام فیلیپ و مارگریت را، که به وسیله یحیای تعمید دهنده و قدیسه کاترین اسکندرانی به حضورش معرفی میشوند، میپذیرد. در حیاط دیر، سلوتر شاهکار خود را به نام چاه موسی بر پای داشت و آن پایه سنگی است که بر فرازش مجسمه های موسی، داوود، ارمیا، زکریا، اشعیا و دانیال تراشیده شدهاند، و در اصل، صحنه مصلوب کردن مسیح نیز بر بالای آن بوده است. از مجسمه اخیر، جز سر مسیح، که تاجی از خار بر آن است و سخت با
*****تصویر
متن زیر تصویر : کلوس سلوتر: موسی. موزه دیژون
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 159
وقار و اندوهگین مینماید: چیزی باقی نمانده است. در اروپا، از عهد اعتلای هنر رومی، مجسمه ای با چنین نیروی مردانه و بیباکی منحصر به فردی دیده نشده بود.
نقاشان نیز، چون مجسمهسازان، سلسله باشکوهی را تشکیل میدادند. مینیاتورسازان هنوز هواخواهانی داشتند: ویلیام، کنت انو، برای نقاشی و تذهیب ادعیه بسیار خوب نوتردام (حد 1414) پول هنگفتی پرداخت; نابغه گمنامی که آن را نقاشی کرد (شاید این هنرمند گمنام هویبرخت وان آیک بوده باشد) با ترسیم بندری که کشتیها در آن لنگر انداخته یا بادبان

کشیده‌اند، مسافرانی که در حال پیاده شدن، دریانوردان و باربرانی که به کارهای مختلف مشغولند، امواجی که بر ساحل هلالی شکل دریا میشکنند، و ابرهای سفیدی که دزدانه از گوشه و کنار آسمان سرک میکشند، سرمشق و جای پایی برای هزاران نقاش منظره کش پست بومان باقی گذاشت. این اثر، که نشاندهنده حمیت موشکافانه خالق آن است، بر صفحهای به اندازه یک کارت پستال ترسیم شده است. ملخیور برودرلام، اهل ایپر، در سال 1392 شارتروز دو شامول را با قابند چوبی معتبری، که قدیمیترین نقاشی روی تختهای است که بیرون از ایتالیا ترسیم شده، روشنی و زیبایی بخشید. اما برودرلام و هنرمندانی که دیوارها و مجسمه های دیر شارتروز را رنگامیزی کردند از همان رنگ لعابی سنتی که آمیختهای از رنگ با یک ماده ژلاتینی بود استفاده میکردند; با این تمهیدات، نشان دادن درجه اختلاف سایه و ته رنگ، و نیمه شفاف کردن رنگمایه دشوار و نشدنی بود، و رطوبت آن را خراب میکرد. دیر زمانی پیش، یعنی در سال 1329، ژاک کومپر، اهل گان، آزمایشهایی با رنگ و روغن کرده بود. در طی صد سال آزمایش و خطا، نقاشان فلاندری تکنیک جدید را تکمیل کردند و این تکنیک در ربع اول قرن پانزدهم انقلابی در هنر ترسیمی پدید آورد. وقتی که هوبیرخت وان آیک و برادر کوچکترش یان ستایش بره را برای کلیسای جامع سن باوون در گان نقاشی کردند، نه تنها برتری و مزیت روغن را برای رنگسازی به اثبات رسانیدند. بلکه یکی از شاهکارهای فوقالعاده عالم نقاشی را پدید آوردند. از آن زمان به بعد، کلیسای سن باوون زیارتگاه هنر دوستان جهان شد.

از لحاظ "فرم"، بزرگترین نقاشی قرن پانزدهم یا، به قول گوته، "محور تاریخ هنر" شش قابند تاشویی است که بر روی چوب نقاشی شده‌اند و بر هر طرف آن دوازده تصویر ترسیم شده است. چون آن را باز کنند 35,3 متر درازا و 26,4 متر پهنا دارد. در قسمت میانی ردیف پایین، دورنمایی است خیالی که در فراسوی تپه هایش شهری با برجهای سر به فلک کشیده به چشم میآید که اورشلیم مقدس را مجسم میسازد; در جلو، چشمه آب حیات قرار دارد; و در عقبتر، قربانگاهی دیده میشود و برهای که نماد مسیح است و جان و خون خویش را جهت آمرزش گناهکاران ایثار

*****تصویر

متن زیر تصویر : هوبیرخت و یان وان آیک: مریم عذرا، جزئی از ستایش بره. کلیسای سن باوون، گان

*****تصویر

متن زیر تصویر : هوبیرخت و یان وان آیک: ستایش بره. کلیسای سن باوون، گان

میکند. در پیرامون آن، کاردینالها و پیامبران، حواریون و شهدا، فرشتگان و قدیسین، مغروق و مجذوب در ستایش، ایستادهاند. در قسمت میانی ردیف بالا، شخص بر تخت نشستهای که به شارلمانی سامی نژاد خیری میماند، به عنوان خداوند پدر ترسیم شده است که برای تجسم حضرت الوهیت نابسنده، ولیکن تصور شرافتمندانهای از یک حکمران خردمند و یک داور دادگر است. عظمت این نقاشی تنها در یک تصویر آن است، و آن تصویر مریم عذراست که به صورت زنی از نژاد توتونی، با خطوط چهره بسیار ملیح و موی بور، ترسیم شده است; اما چندان که عفیف و پاکدامن و با آزرم مینماید. زیبا نیست; "حضرت مریم سیستین" بدین نجابت تصویر نشده است. در سمت چپ مریم گروهی از فرشتگان ایستادهاند: در منتها الیه جانب چپ، آدمبرهنه و نحیف و غمگین، که گویی "در این بیچارگی یا ایام سعادتمندی را مظ†K" ترسیم شده است. در جانب راست خداپدر، یحیای تعمید دهنده با لباسی که برای چوپان موعظه گر بیابانگردی سخت با شکوه است ایستاده است. در منتها الیه راست، حوا، برهنه و اندوهگین و زیبا، در حالی که بر بهشت از دست رفته میگرید، ترسیم شده است. این تصویر نیز، چون تصویر برهنه آدم، تا مدتی فلاندریهای بی احساس را، که نه در زندگی و نه در هKωبا برهنگی آشنا بودند، ناراحت میکرد. بر بالای سر حوا، قابیل برادرش هابیل را میکشد.
قاببندهای پشت این نقاشی چند لته، از برتری و علو قاببندهای پیشین، فروتر است. در ردیف میانی، فرشتهای در جانب چپ و مریم در جانب راست، که به وسیله اطاقی از هم جدا شدهاند. "عید بشارت" را تجسم میبخشند چهره ها یکنواخت، دستها فوقالعاده ظریف و زیبا، و جامه ها به سیاق همه نقاشیهای فلاندری پرشکوهند. در پایین شعری به زبان لاتینی نوشته شده که چهار مصراع ůƏƈگذشت زمان برخی از واژه های آن را محو و نابود کرده است; معنای آنچه باقی مانده چنین است: "هویبرخت وان آیک. آن هنرمند بینظیر و چیرهدست، این کار خطیر را آغاز کرد، و یان، آن که پس از هویبرخت در هنر نقاشی در مرتبه دوم قرار دارد، به خواهش یودوکوسوید کار را ادامه داد ... این ابیات، که در ششم ماه مه سروده شدهاند، شما را به تماشای پایان کار فرا میخوانند. و در مصراع واپسین، برخی از حروف، از روی ارزش عددیشان، سال 1432 را، که سال پایان یافتن نقاشی است، اعلام میدارند. وید و زنش بانی وهبه کننده این اثر بودند. چه مقدار از این نقاشی به وسیله هویبرخت و چه مقدار به وسیله یان ترسیم گشته، مسئلهای است که خوشبختانه هرگز حل نخواهد شد. لذا کتیبه فوق تا زمانی که تمام نقاشی نابود شود، همچنان به قوت خود باقی خواهد ماند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 161

شاید بتوان گفت که در این تصویر، که در تاریخ هنر نقاشی آن را یک مبدا میدانند، اشخاص و نکات جزئی زاید و غیر لازم بسیارند: تمام مردان، زنان، فرشتگان، گلها، شکوفه ها، شاخه ها، حیوانات، سنگ، و جواهر با صبر و ایمانی درخور ستایش و قهرمانانه ترسیم شدهاند همان چیزی که میکلانژ را، که معتقد بود در واقع گرایی نقاشان فلاندری تم و موضوع اصلی فدای نشان دادن جزئیات زاید و درجه دوم شده است، سرگرم میساخت. اما در ایتالیای آن عصر، هیچ اثری از نظر وسعت، ادراک، یا تاثیر به پای این نقاشی نمیرسید. و در هنر ترسیمی دورانهای بعد نیز تنها نقاشی سقف نمازخانه سیستین اثر میکلانژ، فرسکو واتیکان اثر رافائل، و شاید تابلو "آخرین شام" اثر لئوناردو داوینچی، پیش از آنکه دستخوش خرابی شود، بر آن برتری دارند. در همان عهد نیز در سراسر ادبیات اروپا از این تابلو سخن میرفت. الفونسو بزرگمنش از یان وان آیک خواهش کرد که به ناپل رود و برای وی مردان و زنانی با موهای طلائی، چنانکه در پرده "ستایش بره" آواز میخوانند ولی در جنوب ایتالیا نظیر ندارند، ترسیم کند.
هویبرخت وان ایک پس از سال 1432 از منظر دید ما بیرون میرود، لیکن از زندگی پر رونق برادرش یان تا حدی مطلعیم. فیلیپ نیکو او را "پیشکار" خود کرد که در آن زمان مقامی با دولت و مکنت بود و او را به عنوان سفیر برجستهای از بورگونی به کشورهای خارج فرستاد. در حدود بیست و چهار تابلو موجود به وی منسوبند که هر یک تقریبا شاهکاری است. درسدن مریم عذرا و کودک را از وی دارد، که پس از ستایش بره، اثر وان آیک، بینظیر است; برلین از داشتن مردی با گل میخک چهرهای عبوس و گرفته که به نحوی شگفتانگیز با گلی که در دست دارد هماهنگ است به خود میبالد; در ملبورن تابلو حضرت مریم اینس هال با رنگامیزی درخشانش، با آنکه اندازهاش 23 در 15 سانت بیش نیست، ارزشی معادل 250,000 دلار دارد; بروژ نقاشی حضرت مریم و کانن وان در پائله را دارد که در آن حضرت مریم از فرق سر تا نوک پا با زیبایی و شکوه تمام، و کانن مصاحبش با تن فربه و سرطاس و چهره مهربان تصویر شدهاند و یکی از تک چهره های بزرگ قرن پانزدهم است; نقاشی دیگری از یان که در لندن است جووانی آرنولفینی و همسرش را، که تازه با هم عروسی کردهاند، در درون خانهای که با آینه و چلچراغ آراسته است نشان میدهد. کلکسیون فریک در نیویورک بتازگی، با قیمتی گران اما از راهی نگفتنی نقاشی مریم عذرا و کودک با قدیسه ها، باربارا و الیزابت را که از لحاظ رنگ بسیار غنی است به دست آورده است; موزه واشینگتن تصویری از عید بشارت دارد که، به خاطر عمق فضا و شکوه جامه جبرائیلش، اثری برجسته و ممتاز به شمار میرود; در موزه لوور، تصویر حضرت مریم ورولن صدر اعظم، با منظره دلفریب رودخانه پرپیچ و خم، پلی مملو از جمعیت،

شهری با برج و بارو، باغهای پرگل، و رشتهای از تپه های مرتفع

که سینه به نور خورشید میسایند; بیننده را به خود مجذوب میسازد. در تمام این نقاشیها، گذشته از رنگامیزی سراسری، کوششی مردانه به خرج رفته است که بانیان پرده ها چنان که بوده و به نظر میآمدهاند تصویر شوند و زندگی صاحب تصویر، و چگونگی تفکرات و احساساتش، که بر اثر گذشت زمان چنان قیافهای را که مبین چنین شخصیتی است پدید آورده است، مجسم شود. در این تک چهره ها روحیه ایدئالیستی قرون وسطی به کنار نهاده شده، و به جای آن از سبک جدید طبیعت گرایی، که شاید انعکاس دنیا دوستی طبقه متوسط باشد. با تمام قدرت پیروی شده است.
در این سرزمین بارور و در این عهد هنر پرور، نقاشان بسیار دیگری چون پتروس کریستوس، ژاک داره، و روبرکامپن (استاد فلمال) به مقام شهرت و افتخار رسیدند. ما در برابر همه آنها سر تعظیم فرود میآوریم و به سراغ روژه دو لا پاستور، شاگرد کامپن، میرویم. وی در سن بیست و هفت سالگی در زادگاه خویش تورنه چنان نام و نشانی کسب کرد که اهالی شهر دو بار، و هر بار سه برابر مقداری که به یان وان آیک شراب داده بودند، به وی شراب تقدیم داشتند. مع هذا، روژه دعوتی را که از او شده بود تا نقاش رسمی بروکسل گردد پذیرفت و، از آن زمان به بعد، به نام خود صورت فلاندری داد و خویشتن را روژه وان در وایدن خواند. در سال 1450، که سال بخشش عام بود، در سن پنجاه و یک سالگی به رم رفت، با نقاشان ایتالیایی ملاقات کرد، و به عنوان یک شخصیت مشهور جهانی شناخته شد. گمان میرود که نقاشی رنگ و روغن در ایتالیا بر اثر نفوذ وی پیشرفت کرده باشد. هنگامی که در سال 1464 در بروکسل چشم از جهان فرو بست، مشهورترین نقاش اروپا به شمار میرفت.
از وی آثار متعددی به جای مانده است، او نیز فیلیپ نیکو، رولن که چهل سال صدراعظم فیلیپ بود شارل دلیر، و بسیاری از بزرگان را موضوع نقاشیهای خود قرار داده است، یکی از تابلوهای او که زیبایی غیرقابل توصیفی دارد "تک چهره یک بانو" میباشد که اینک در گالری ملی واشینگتن قرار دارد و در آن ستیزه جویی و دینداری و آزرم و غرور همه جمعند. وایدن در تک چهره سازی رمانتیکتر از آن بود که بتواند با یان وان آیک رقابت کند; اما در نقاشیهای مذهبی او رقت، لطافت احساس، و کششی عاطفی است که در هنر مردانه و واقعگرای یان وجود ندارد. در تابلوهای روژه روح نقاشیهای فرانسوی یا ایتالیایی، و حالت نقاشیهای قرون وسطایی، در قالب نقاشی فلاندری، جلوهگر شدهاند.
روژه، مانند نقاشان ایتالیایی، رویدادهای پر روح داستان مریم عذرا و فرزندش را بر پرده نقاشی ثبت کرد: جبرائیل، که به دختر وحشتزدهای خبر

میدهد که بزودی مادر پسر خدا خواهد شد; پسر خدا در طویله; ستایش مجوسان; قدیس لوقا، که تصویر مریم عذرا در حال پرستاری از کودک خویش میکشد: دیدار مریم با الیصابات; مادر، که در اندیشه لذتبخش فرزند خود فرورفته است; حضور مسیح در هیکل; مصلوب کردن مسیح; پایین آوردن مسیح از صلیب; رستاخیز، و واپسین داوری. در این صحنه آخر، که احتمالا برای رقابت با "ستایش بره" تهیه شده است ولی به پای آن

*****تصویر

متن زیر تصویر : روژه وان در وایدن: تکچهره یک بانو. گالری ملی هنر، واشینگتن دی. سی. (مجموعه ملن)

نمیرسد، روژه به اوج هنر خویش رسیده است. این تابلو برای رولن ترسیم شده، و اینک در بیمارستان زیبایی است که آن مرد بزرگ دربون ساخته است. در قابند چوبی وسط، حضرت مسیح بر کرسی داوری نشسته است، اما قیافهاش از مسیح میکلانژ ترحمآمیزتر و مهربانتر است. در دو سوی او فرشتگانی که جامه های سپید درخشان در بردارند افزارهای مرگ و سوگش را حمل میکنند. در زیر پای آنان، میکائیل، فرشته مقرب، در حال سنجش اعمال نیکان و بدان در ترازوی اعمال است; در جانب چپ، حضرت مریم به ستایش و تضرع زانو بر زمین زده است; در یک سو، رستگاران نماز شکر گزاری میخوانند، و در سوی دیگر، گناهکاران با وحشت به درون دوزخ در میغلتند. اثر دیگری از روژه که به همین اندازه شهرت دارد یک نقاشی سه لته است که در آنورس میباشد و هفت آیین مقدس را با صحنه های رمزی و کنایی نشان میدهد. برای آنکه مبادا ما گمان بریم که جذبات مذهبی گم شده است، روژه خوبرویی را در حال استحمام نقاشی میکند که دو جوان از روزنی وی را دزدانه مینگرند. دقایق اندام این زن چنان غیرعادی است که هیچ گاه خاطر آدمی را خرسند نمیسازد.

IV-شارل دلیر: 1465-1477

همه این جوش و خروش و هیجان، بر اثر خلق و خوی تند شارل دلیر، باد هوا شد و از میان رفت. روژه وان در وایدن او را به صورت جوان سیه موی جدی و زیبارویی، که کنت شارول بود، تصویر کرده است; همان که سپاهیان پدرش را به پیروزیهای خونخوارانهای رهبری کرد و بیصبرانه انتظار مرگ او را میکشید. فیلیپ نیکو چون نا شکیبایی وی را احساس کرد، در سال 1465، حکومت را به وی تفویض کرد و از اشتیاق و جاهطلبی و نیروی جوانی او غرق لذت گشت.
شارل از اینکه قلمرو حکومتش به ایالات شمالی و جنوبی تقسیم شده و از لحاظ مکانی و زبانی دچار جدایی و تفرقه است متغیر و رنجیده خاطر شد; و نیز از اینکه به خاطر برخی از این ایالات باید تابع پادشاه فرانسه، و به خاطر بعضی دیگر فرمانبردار امپراطور آلمان باشد بیشتر دلخون گشت. شارل آرزو داشت که بورگونی بزرگ را، چون لوترینگن (لورن) قرن نهم، به قلمرویی پادشاهی میان فرانسه و آلمان تبدیل کند که از لحاظ جغرافیایی متصل، و از نظر سیاسی یک کشور سلطنتی باشد. حتی گاهی میاندیشید که مرگ بموقع چند تن از ولیعهدها سبب خواهد شد که تاج و تخت فرانسه و انگلستان و آلمان به او رسد و او را به مرتبه بزرگترین شخصیتهای تاریخ برساند. برای تحقق بخشیدن بدین خواب و خیالات، بهترین ارتش مقاومت اروپا را تشکیل داد; رعایایش را بیش از پیش به زیر بار مالیات کشید; خویشتن را به کارهای سخت و آزمایشهای شاق عادت داد; و به جسم و فکر خویش، به دوستان و دشمنانش، دمی مهلت استراحت و آرامش نداد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 164
اما، در هر حال، لویی یازدهم هنوز بورگونی را تابع و ملک فرانسه میدانست و با شارل با فنون جنگی و حیله های برندهتری وارد نبرد شد. شارل با نجبای شورشی فرانسه علیه لویی همدست شد، چند شهر دیگر را به تصرف آورد، و خصومت پایدار پادشاه بیباکی چون لویی را برای خود خرید. در این نزاع، لیژ و دینان به پشتیبانی فرانسه بربورگونی شوریدند; عدهای از متعصبان دینان تمثال شارل را به دار آویختند و او را فرزند حرامزاده کشیشی تبهکار خواندند. شارل باروهای شهر را در زیر آتش گلوله ویران کرد، و سربازانش را سه روز تمام به غارت و چپاول شهر گماشت; مردان را سراسر به اسارت گرفت و زنان و کودکان را تبعید کرد; تمام ساختمانهای شهر را آتش زد و هشتصد تن از انقلابیون را دست و پا بسته به رود موز افکند (1466). در ژوئن سال بعد، فیلیپ درگذشت;

و کنت شاروله، به نام شارل دلیر، رسما زمامدار بورگونی شد. با لویی جنگ را از سرگرفت و بزرو وی را به مساعدت و همکاری در محاصره لیژ، که مکرر شورش مینمود، وادار کرد. اهالی شهر، که از گرسنگی نزدیک به هلاکت بودند، همه دارایی خویش را برای مصون ماندن جانشان به شارل تقدیم داشتند; اما او بدین معامله راضی نشد، شهر را تا واپسین خانه و محراب غارت کرد; سپاهیانش جامها را از دست کشیشانی که مشغول به جای آوردن مراسم قداس بودند بزور گرفتند، و تمام اسیرانی را که نمیتوانستند خونبهای سنگین بپردازند غرق میکردند (1468).
جهان، با آنکه بدین ستمگریها عادت داشت، نمیتوانست نه سختگیریهای شارل و نه، برخلاف رسم و آداب فئودالی، به زندان افکندن و اهانت کردن به پادشاه متبوعش را بر وی ببخشاید. هنگامی که گلدر لاند را فتح کرد و آلزاس را به چنگ آورد و با مداخله در امور کولونی و محاصره نویس انگشت پای امپراطوری آلمان را لگد کرد، همه همسایگانش برای جلوگیری از او قد علم کردند. پیتر وان ها گنباخ، مردی که وی به فرمانروایی آلزاس برگماشته بود، بر اثر ظلم و شرزگی و گستاخی، شارمندان را چنان به خشم آورد که او را گرفتند و به دار زدند; و چون بازرگانان سویسی در زمره قربانیان پتر بودند، و طلاهای فرانسه از لحاظ سوق الجیشی در سویس پخش میشد، و کانتونهای این کشور با توسعه قدرت شارل آزادیهای خویش را در خطر میدیدند، کنفدراسیون سویس به وی اعلام جنگ داد (1474). شارل نویس را ترک گفت و به سمت جنوب راند; لورن را فتح کرد; به این طریق، برای نخستین بار، دو بخش انتهایی دو کنشین خود را به هم پیوست، و سپاهش را از کوه های ژورا گذراند و به وو وارد شد. سویسیها دلیرترین جنگاوران قرن بودند; شارل را یک بار در نزدیکی گرانسون و بار دیگر در نزدیک مورا شکست دادند (1476). سپاهیان بورگونی با بینظمی تمام هزیمت کردند، و شارل از شدت اندوه، نزدیک بود دیوانه شود. لورن نیز، چون فرصت یافت، شورید. سویس سرباز، و فرانسه پول فرستاد و به انقلاب دامن زد. شارل لشکر جدیدی گرد آورد، با متحدین در نزدیکی نانسی جنگید، شکست خورد، و به قتل رسید (1477). در فردای

جنگ، تنش را، که مرده خوران برهنه کرده بودند، یافتند. نیمی از آن در گودال آبی فرو رفته، و صورتش در میان یخها منجمد گشته بود. وی در این هنگام چهل و چهار سال داشت. بورگونی بار دیگر به فرانسه ملحق شد.

V- هنر در پست بومان: 1465-1515

پس از مرگ فیلیپ نیکو، فلاندر جنوبی برای مدتی راه زوال پیمود. آشفتگیهای سیاسی بسیاری از بافندگان را به انگلستان تاراند; توسعه و ترقی صنعت پارچه بافی بریتانیا تجارت و مواد خام را از چنگ شهرهای فلاندری بیرون آورد. در 1520، پارچه های انگلیسی حتی در خود بازارهای فلاندر پر بودند. بروکسل، مالین، ووالانسین به علت داشتن تور، فرش، فرشینه، و جواهرات مرغوبتر، نامور به علت داشتن چرم، لوون به علت داشتن دانشگاه و آبجو از رونق نیفتادند. در سال 1480، بستر ترعهای که بروژ را به دریا میپیوست از گل و لای آکنده شد; کوششهای مردانهای برای پاک کردن آن به خرج رفت، لیکن باد و خاک قویتر بودند و توفیقی حاصل نشد.

از سال 1494 به بعد، کشتیهای اقیانوس پیما دیگر نمیتوانستند یکسره تا بروژ پیش روند; در نتیجه بازرگانان و سپس کارگران بروژ را ترک گفتند و به آنورس، که کشتیهای بزرگ از راه کشندانهای رود سکلت میتوانستند تا کنار آن پیش آیند، رفتند. آنورس با صادر کنندگان انگلستان معاهدات تجارتی بست و در تجارت بریتانیا با دیگر کشورهای قاره اروپا، با کاله شریک شد.

در هلند زندگی آدمی بسته به سدها و بندهاست که مرتب باید تجدید بنا شوند و هر لحظه بیم خراب شدنشان میرود. در سال 1470 بعضی از بندها شکستند و بیست هزار تن از مردم غرق شدند. صنعت عمده هلند گرفتن و دودی کردن ماهی بود. بسیاری از نقاشان این عهد از هلند برخاستند، ولی همه، جز گرتگن توت سنت یان، به علت فقر کشورشان به فلاندر رحل اقامت افکندند.

در آنجا، حتی در شهرهایی که صدمه دیده بودند، شهرنشینان با تجمل بسیار لباس میپوشیدند و در خانه های آجری بزرگ، که اثاثه گرانبها داشتند، زندگی میکردند. بر دیوارهایشان فرشینه های کار آراس یا بروکسل میآویختند، و ظروف برنجین کار دینان به اطاقهایشان تلالو و درخشندگی میداد. کلیساهای زیبا و با عظمتی را چون کلیسای نوتردام دو سابلون در بروکسل، و سن ژاک در آنورس بنا کردند، و سالن شهرداری شهر گان را پی افکندند.

آنها از نقاشان حمایت میکردند; مینشستند تا تک چهره آنها را ترسیم کنند; با هنرهای نذری رشوه به آسمان میدادند; و زنانشان را در خواند کتب آزاد میگذاشتند. شاید مشرب خاکی و مادی آنها سبب شد که نقاشی فلاندری، در دومین دوران شکوفاییش، بر واقعگرایی و تصویر

مناظر طبیعی، حتی در نقاشیهای مذهبی، تاکید ورزد و موضوع خود را در خانه ها و مزارع بجوید.
سبک واقع گرایی را دیرک بوتس، با اغراق و غلوی که معمولا از مبدعان و مخترعان انتظار میرود، آغاز کرد.
وی از زادگاه خویش، هارلم، به بروکسل آمد; در آنجا نزد روژه وان در وایدن تلمذ کرد; در لوون رحل اقامت افکند و برای کلیسای سن پیر نقاشی چند لته "آخرین شام" را همراه با یک قابند جالب به نام "عید فصح در یک خانواده یهودی" ترسیم کرد که گویی نیتش این بوده است که آخرین شام، تجلیل از یک اصیل آیینی عبری است که هنوز به وسیله یهودیانی که به یهودیت پای بندند برگزار میشود. بوتس، برای یکی از نمازخانه های همین کلیسا، "شهادت قدیس اراسموس" را با واقع گرایی تکاندهندهای نقاشی کرد: دو نفر دژخیم چرخی را میگردانند که روده ها را از اندرون قدیسی که برهنه است بیرون میکشد، در تابلو "شهادت قدیس هیپولیتوس" چهار اسب، از چهار سوی، میتازند و اندامهای قربانی مقدس خویش را از هم میگسلند. در "سر بریدن شهسوار بیگناه"، شوالیهای که مطمع عشق بی سرانجام شهبانویی قرار گرفته است، به اتهام هتک او، سرخود را برباد میدهد. تن بی سر او، غرق در خون، جلو صحنه افتاده و سر بی تنش، بر دامن بیوه داغدار، به خواب راحتی فرورفته است. بوتس خشونت آثار خود را با رضایت پر آرامشی که به میرندگان و مرده ها میدهد جبران میکند. در این نقاشیها رنگهای روشن و زنده، و گاه منظره یا دورنمایی زیبا، به چشم میخورد; لیکن طرحهای متوسط، پیکرهای خشک، و چهره های مرده و بیروح انسانها نشان میدهد که زمانه همیشه در و تخته را خردمندانه به هم جور نمیکند. گمان میرود که هوگو وان درگوس تخلص خویش را از نام گوس، که یکی از توابع زیلاند، است. گرفته باشد. وی یکی دیگر از نمونه های نوابغی است که هلند پرورده و از دست داده است، در سال 1467، وی را به مجمع نقاشان گان پذیرفتند. شهرت نقاشی فلاندری از اینجا پیداست که یک تاجر ایتالیایی در فلاندر وی را برای کشیدن یک نقاشی سه لته برای بیمارستان سانتاماریا نوئووا در فلورانس، فلورانسی که خود پر از نقاشان هنرمند بود، برگزید. هوگو عبارت "آن را که به وجود آورد میستاید" را موضوع کار خویش قرار داد، پیکر مریم عذرا که، به اندازه یک انسان ایستاده است فریبایی و جادوی آثار رافائل و تیسین را پیشگوئی میکند; منظره زمستان توفیق تازهای است در زمینه تبعیت از طبیعت. واقع گرایی شدید، ترکیب بندی اصیل، طرح صحیح، و تجسم وی شاید به خاطر به دست آوردن آرامش بیشتری جهت خلق آثارش، یا برای تسکین ترسهای دینی که بیهوده گرفتار آنها بود، در حدود 1475 وارد دیری

در نزدیکی بروکسل شد. در آنجا به کار خویش ادامه داد و (چنانکه یکی از برادران راهب میگوید) مدام شراب نوشید. عقیده به اینکه خداوند چنان مقدر داشته است که او به لعنت ابدی گرفتار آید زندگانیش را سیاه کرد و سرانجام به دیوانگیش کشانید.
و سپازیانو دا بیستیتچی میگوید که در حوالی 1468، فدریگو، دوک اوربینو، به دنبال نقاشی که کتابخانهاش را تزیین کند، کسی را به فلاندر فرستاد; زیرا "در ایتالیا کسی را نمیشناخت که

بتواند با رنگ و روغن بدین کار بپردازد." یکی از دوستان وان در گوس، به نام یوست وان واسنهوف، این دعوت را پذیرفت، به اوربینو رفت، و در آنجا به اسم یوستوس وان گان شهرت یافت. وی برای دوک دانشمند اوربینو بیست و هشت تصویر از فلاسفه، و برای "انجمن برادری اوربینو" یک محجر محراب به نام "رسم آیینهای مقدس" کشید. با آنکه همه این آثار، از لحاظ سبک، شیوه فلاندری دارند، لیکن از مبادله تاثیرات هنر ایتالیایی و فلاندری در یکدیگر نفوذ استفاده از رنگ و روغن و واقع گرایی فلاندری در هنر ایتالیا، و نفوذ ایدئالیسم و فنون ایتالیایی در هنر فلاندری حکایت میکنند.
هانس مملینگ، با آنکه سندی از مسافرت وی به ایتالیا نداریم، در نقاشیهایش لطافت و ظرافتی به کار برده که گمان میرود از نقاشان کولونی، یا از روژه وان در وایدن، اخذ کرده، یا از ونیز و نواحی مسیر راین به ماینتس سرچشمه گرفته باشد. هانس در نزدیکی ماینتس متولد شده است، و گمان میرود که نامش را از زادگاهش مملینگن گرفته باشد. در حدود سال 1465، آلمان را ترک گفت و به فلاندر و بروژ رهسپار شد. سه سال بعد، در آنجا یک مسافر انگلیسی به اسم سرجان دان به وی سفارش داد که تابلو مریم عذرای تاجدار را برایش ترسیم کند. این تابلو، با آنکه، از لحاظ درک و ترکیب بندی، معمولی و مطابق اصول قراردادی جاری بود، قدرت فنی و لطافت احساس و پارسایی حرفهای مملینگ را نشان میداد. یحیای تعمید دهنده به سبک واقع گرایی فلاندری، و یوحنای حواری براساس ایدئالیسم فرا آنجلیکو ترسیم شدند; فرد گرایی در هنر، به صورت تک چهره نهانی مملینگ که از پشت ستونی سرک میکشد، در این پرده جلوه گر شد.
مملینگ مانند پروجینو، که یک نسل پس از وی میزیست، صدها پرده از حضرت مریم نقاشی کرد که همگی دارای شفقتی مادرانه و صفا و آرامشی ملکوتی هستند; این تابلوها اینک بر دیوارهای موزه ها در برلین، مونیخ، وین، فلورانس، لیسبون، مادرید، پاریس، لندن، نیویورک، واشینگتن، کلیولند، و شیکاگو آویخته شده اند، دو تا از بهترین آنها در بیمارستان سن

ژان بروژ قرار دارند، در تابلو عروسی رازورانه قدیسه کاترین، با آنکه همه اشخاص استادانه نقاشی شدهاند، صورت مریم از همه افضل است; همچنین در تابلو ستایش کودک، برد با چهره مریم است; لیکن در اینجا، تصویر مرد مجوس صحنه را تسخیر کرده است. در یک نقاشی بزرگ سراسری که در مونیخ است، مملینگ تمام داستانها و رویدادهای اصلی زندگی مسیح را تجسم بخشیده است; و در نقاشی دیگری که در تورن است; داستان آلام مسیح را با کشیدن جمعیتی از زنان و مردان گوناگون، که شمردن آنان حتی برای شخصی چون بروگل دشوار بوده است، باز میگوید. برای جعبه ارگ صومعهای در ناخرا، در اسپانیا، نقاشی سه لته مسیح در میان فرشته ها را نقاشی کرد که با فرشته های نوازنده اثر ملوتتسو دا فورلی، که

چند سال پیش ترسیم شده بود، برابری میکرد; و موزه آنورس، هنگامی که در سال 1896 مبلغ 240,000 فرانک (1,200,000 دلار) برای خریدن این اثر پرداخت، خود را مغبون نمیدانست. یک محجر محراب چند پارچه دیگر به نام واپسین داوری برای یاکوپوتانی، نماینده لورنتسو د مدیچی در بروژ، کشید; آن را با یک کشتی به مقصد ایتالیا فرستادند، اما در راه به چنگ ناخدای کشتی بازرگانی کوچکی، متعلق به اتحادیه هانسایی، افتاد و او نقدینه ها را برگرفت و تابلو را به کلیسای مریم در دانتزیگ فرستاد.

مملینگ در این آثار عمده، و در قابندهای منفرد، به تصویر تک چهره های شایان تحسینی توفیق یافت، از جمله: تک چهره مارتین وان نیوونهو و تک چهره یک زن که با کلاه بلند و انگشتریهای فراوانش جبروتی دارد در بیمارستان بروژ، تک چهره یک مرد جوان در گالری لندن، تک چهره یک پیرمرد در نیویورک، و تک چهره مردی با تیر در واشینگتن. البته کارهای وی در عمق و الهام به پای آثار تیسین یا رافائل و یا هولباین نمیرسند، اما ظاهر کار را با مهارت استادانهای نشان میدهند. تصویرهای برهنهای که مملینگ بر حسب تصادف کشیده است، چون آدم و حوا و بتشبع در گرمابه، چندان فریبندگی ندارند.

مملینگ، در پایان زندگیش، برای بیمارستان بروژ، بقعه گوتیکی را که برای تدفین استخوانهای قدیسه او رسولا پی افکنده شده بود تزیین کرد. در هشت قابند چوبی سرگذشت زندگی این زن مقدس را باز گفت که چگونه وی با شاهزاده کونون نامزد شد ولی ازدواج خود را به خاطر زیارت رم به تاخیر افکند; چگونه با یازده هزار دختر باکره بر کشتی نشست، از راین به بال راند، و همراهانش را به امید گرمی برکات پاپ از کوه های سرد و لغزان آلپ گذر داد، و چگونه، هنگام بازگشت، این یازده هزار و یک تن زن مقدس به دست هونهای مشرک، در کولونی، شربت شهادت نوشیدند. نه

سال بعد (1488) کار پاتچو این خرافه دلپسند را با طرحهای دقیقتر و رنگهای زیباتری برای مدرسه سانتا اورسولا در ونیز نقاشی کرد.
در مورد مملینگ، یا هر نقاش دیگری، کمال بی انصافی است اگر که مجموعه آثارش را یکجا در در نظر آورند و مورد قضاوت قرار دهند. زیرا هر یک از آثار برای زمان و مکان معینی نقاشی شده، و ناقل احساس غنایی نقاش در آن مورد خاص است. آن کس که آنها را یکجا مورد مداقه قرار میدهد، یکجا نیز نارساییهای طبع او را نارسایی شیوه، تنگی حدود کار، یکنواختی تک چهره ها، و حتی یکسانی چهره های محجوبی که با مویهای طلایی فروهشته از مریم کشیده است در مییابد. چهره ها بظاهر زیبا یا واقعیند و با رنگهای روشن و صاف میدرخشند; اما قلم موی نقاش بندرت بر اندوه، حیرت، اشتیاق، آرزو، و روحی که در زیر این ظاهر نهفته است دست مییابد. در زنانی که مملینگ ترسیم کرده است نیروی حیات نیست، و چون آنان را برهنه تجسم میبخشد، شکمهای بزرگ و پستانهای کوچکشان ما را دلتنگ و افسرده میسازند. شاید در آن روزگاران، این گونه اندامها مورد پسند بودهاند; شاید امیال و

آرزوهای ما هم قابل تعلیم و تلقینند. مع هذا، باید اعتراف کنیم که مملینگ وقتی دیده از دنیا فرو بست (1495)، به فتوای همه طرفداران و رقیبانش، سرآمد نقاشان شمال رشته کوه های آلپ بود. اگر چه هنرمندان دیگر به نقایص کار وی بیش از عیوب آثار خود واقف بودند، اما در لطافت سبک و خلوص احساس و شکوه رنگامیزی با وی در خور مقایسه و برابری نبودند. نفوذ وی بر مکتب نقاشی فلاندر مدت یک نسل بیرقیب بود.
گیرارد داویت این شیوه را ادامه داد. وی در حوالی سال 1483از هلند به بروژ آمد و افسون احساس لطیف مملینگ در او کارگر افتاد. پرده های وی از حضرت مریم با کارهای مملینگ یکسانند; شاید هر دو مدل واحدی برای این کار داشتهاند. در برخی از تابلوهایش، مانند "استراحت در هنگام فرار به مصر" (موزه واشینگتن)، در نشان دادن زیبایی پرمتانت مریم عذرا با مملینگ برابری میکند، و در تصویر و ترسیم کودک بر او برتری مییابد. داویت در سالهای کهولت به دنبال تجارت رفت و در آنورس رحل اقامت افکند. مکتب نقاشی بروژ با وی به پایان آمد، در حالی که مکتب نقاشی آنورس با کونتین ماسیس فعالیت خود را آغاز کرد.
ماسیس فرزند یک آهنگر اهل لوون بود. در سن بیست و یک سالگی (1491) وارد "صنف نقاشان قدیس لوقا" در آنورس شد. اما گمان نمیرود که قدیس لوقا، اگر هم زنده میبود، بر تابلو "ضیافت هرودس" که در آن هرودیاس با خنجری سر بریده یحیای تعمید دهنده را نیش میزند، یا بر "تدفین مسیح" که یوسف رامهای دلمه های خون را از گیسوی جسد بیجان

مسیح میکند، به دیده قبول بنگرد. ماسیس، از آنجا که دوبار ازدواج کرده و هفت فرزند به خاک سپرده بود، اعصابی از پولاد و قلمی تلخ و جانگزا داشت. از این روی، منظره فاحشهای که پیرمرد رباخواری را میفریبد و یا، به صورت ملایمتر، بانکداری که طلاهایش را میشمرد و زنش با تحسین و حسادت وی را مینگرد توجه او را جلب میکند. با وجود این، مریمهایی که ماسیس کشیده است از تابلوهای مملینگ انسانیترند. در یکی از این پرده ها (در برلین) مریم، مانند همه مادران، فرزندش را میبوسد و نوازش میکند، و رنگهای آبی روشن، ارغوانی، و سرخی که در رنگآمیزی لباس او به کار رفتهاند بر زیباییش میافزایند. ماسیس در تک چهره سازی، با توفیقی بیش از مملینگ، سجایای قهرمانانش را در چهره هایشان مینمایاند، تابلو مشهور "بررسی یک تک چهره"، که در موزه ژاکمار آندره در پاریس است، از این زمره به شمار میرود. هنگامی که پتر گیلیس در 1517 میخواست تصویر نزدیک به حقیقتی از خود و اراسموس برای تامس مور بفرستد، به ماسیس توسل جست. کونتین در مورد گیلیس بخوبی از عهده برآمد، ولی بدبختانه "تک چهره اراسموس"، در برابر تک چهرهای که هولباین از همین دانشمند کشیده بود، از نظر افتاد. هنگامی که دورر (1520) و هولباین (1526) به آنورس آمدند، نسبت به ماسیس، به عنوان پیشوای هنر فلاندری، شایستهترین احترامات را مرعی داشتند.
در همین میان، اصیلترین، و در عین حال هجاییترین، هنرمند تاریخ نقاشی فلاندر در شهر برابان ظهور کرد.
گاهگاهی در نقاشیهای ماسیس، مثلا در میان تماشاگران تابلو نشان دادن
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 170
مسیح به مردم (در مادرید) یا چهره های زشت و بدترکیب تابلو ستایش مجوسان (در نیویورک)، سرهایی ترسیم شده بودند که مانند طرحهای هجوآمیز لئوناردو داوینچی در نهایت غرابت و خشمناکی بودند. هیرونیموس بوس کشیدن چنین اشکال و صور عجیب را شیوه خویش قرار داد. از آنجا که در بوالودوک (در شمال برابان، یعنی جنوب هلند فعلی) زاده شده و بیشتر عمرش را در همین ناحیه صرف کرده بود، بانام فلاندریش سرتوخنبوس، و بالاخره بوس تنها، شهرت یافت. وی مدتی به ترسیم موضوعات مذهبی اشتغال داشت، و در برخی از تابلوهایش، چون ستایش مجوسان که در مادرید است، به عرف و واقعیت تمایل یافته بود. لیکن حس هجو گرای او بر قدرت تخیل و هنرش چیره گشت. شاید در کودکی وی را با داستانهای جن و پری قرون وسطی، و غولهایی که از پشت هر صخره و هر درخت به آدمی چشم دوخته بودند، ترسانده بودند; و اینک وی با ترسیم ریشخندآمیز آن لوله های دوران کودکی روح و روان خویش را از وجود آنها میپالود و شفا میبخشید. بوس، با حساسیت یک هنرمند، از وصله

های زشتی که بر دامن بشریت چسبیده بود، از عجیبالخلقه ها، زشتها، و ناقصالخلقه ها، بیزار بود و آنها را با قیافه های خوفناکی، که ترکیبی از خشم و شادی بود، مجسم میساخت.
حتی در صحنه های توصیفی مانند میلاد مسیح (در کولونی) جلو پرده را پوزه گاوی اشغال کرده بود; در تابلو ستایش مجوسان (نیویورک) روستاییان، از میان پنجره ها و راهروهای طاقدار، بر مریم عذرا و طفلش چشم دوختهاند. مع هذا، در همین پرده، با طرحی که از استادی کامل وی حکایت میکند، پطرس حواری و سلطان سیاهپوستی را کشیده است که عظمت و شکوهشان دیگران را تحتالشعاع قرار دادهاند. اما بوس هر چه بیشتر میرود، مجالس زندگی مسیح را با ترسیم چهره های حیوانی، چشمهای دریده و وحشی، بینیهای بزرگ، و لبان حریص و جلو آمده ناخوشایند پر میسازد. از این که بگذریم، به پرده هایی که موضوعشان افسانه های قدیسان مسیحی است میرسیم; از یوحنای حواری تصویری در میان منظره فوقالعادهای از جزایر و دریا کشیده است که شگفتانگیز است; لیکن در گوشه همین پرده دیوی متفکر با جامه باشلقدار راهبان، و با دم موش و پاهایی چون پای حشرات ترسیم شده، که صبورانه به انتظار میراث بردن جهان نشسته است. در پرده وسوسه کردن شیطان قدیس آنتونیوس را بر گرداگرد این زاهد گوشه نشین نومید جمعی روسپی سرمست و موجودات خیلی خارقالعاده کوتولهای که پاهایش بر شانهاش روییده است، پرندهای که پاهای بز دارد، زنی که پاهایش پای گاو است، موشی که بر دو پا نشسته، و سراینده دوره گردی که جمجمه اسبی بر کله دارد ترسیم کرده است. بوس اشکال عجیب و غریب کلیساهای جامع سبک گوتیک را میگرفت و از آنها جهانی شگفتانگیز میساخت.
وی از شیوه واقع گرایی سخت به دور بود. گاهگاهی صحنه هایی از زندگی مردم را ترسیم میکرد چون تابلو پسر مرد ولخرج; اما اینجا نیز در نشان دادن زشتی، فقر و ترس

اغراق میکرد. پرده سفر در هنگام خرمن او از شادیهای ماه مه حکایت نمیکند، بلکه توصیف تلخی است از "همه سروته یک کرباسیم". در بالای کومه یونجه ها همه چیز در کمال حسن و آرزومندی است: مرد جوانی برای دختری که آواز میخواند موسیقی مینوازد، پشت سر آنها، عاشق و معشوقی یکدیگر را میبوسند، و فرشتهای زانوی ستایش بر زمین زده است; بالای سر آنها، مسیح در میان ابرها بر آسمان پر گشوده است. اما بر روی زمین، آدمکشی دشمن خود را که بر زمین افتاده است با زخم خنجر از پای درمیآورد; دلاله محبتی دختر جوانی را به فاحشگی میخواند; پزشک چاچول بازی دوا میفروشد; کشیش فربهای از راهبه ها پیشکشی

میستاند، و چرخهای یک گاری سرمستان از خود بیخبر را زیر میگیرد. در جانب راست، گروهی از دیوان، به کمک بوزینگان، نفرین شدگان را به دوزخ میکشانند. فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا، که سلطان غم و افسردگی نیز بود، این پرده را در قصر خویش (اسکوریال) آویخته، و در کنار آن تابلوی مشابهی به نام لذت دنیا قرار داده بود.
پیرامون استخری که زنان و مردان برهنه آب تنی میکنند، صفی از برهنگان، سوار بر جانورانی که نیمی از تنشان واقعی و نیمی وهمی و خیالی است، در حرکتند; خار و تیغ از هر سوی به میان تصویر راه جستهاند. در جلو پرده، دو تن از برهنگان هماغوش یکدیگر میرقصند و پرنده غول پیکری، با نگاهی فیلسوفانه، آنها را مینگرد.
بر پردهای خلقت حوا، به عنوان سرچشمه همه شرارتها، ترسیم یافته است; و بر پرده دیگر شکنجه ها و به خود پیچیدنهای گناهکاران نشان داده شدهاند. این تابلو ترکیب عجیبی است از طرحهای دقیق و استادانه و تخیلات یک مغز بیمار تجسم واقعی بوس.
آیا ممکن است که، حتی در سپیده دم تجدد، میلیونها تن در عالم مسیحیت بوده باشند که کابوسها و دلهره هایی از این قبیل داشته اما نتوانسته باشند آن را ابراز دارند آیا بوس نیز یکی از همین میلیونها تن نبود بسختی میتوان چنین باور داشت، زیرا تصویری که از وی در کتابخانه آراس وجود دارد او را در عهد پیری نشان میدهد که در نهایت حدت ذهن است و نگاهی نافذ دارد; مردی است که میداند چگونه خود را با شرایط حیات منطبق سازد، و خشم هجاگر وی نتوانسته است او را در خود فرو برد. براستی اگر وی همچنان اسیر این تخیلات خوفناک میبود، هرگز نمیتوانست چنین استادانه بر پرده نقاشی رقمشان زند. معاصرانش آثار او را، نه از آن لحاظ که نشان دهنده دلهره های مذهبی بودند، بلکه از آن جهت که شوخیهای مصوری بودند، دوست میداشتند، و این از بازار پر رونق نسخه هایی که از روی گراور آثار وی چاپ شدهاند، پیداست. یک نسل بعد، پیتر بروگل این دیوها را از صحنه بیرون میراند و، به جای آنها، به تصویر مردمان تندرست و شادمان میپردازد; و چهارصد سال بعد، هنرمندانی، با مغزهای بیمار، اختلال و پریشان حواسی عصر خود را، با ترسیم تخیلات زننده و کنایهآمیزی که یاد آورنده هیرونیموس بوس هستند، منعکس میسازد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 172
نقاشی که بیشتر متمایل به رعایت اصول قراردادی است این فصل را در تاریخ نقاشی فلاندری به پایان میبرد.
وی در موبوژ زاده شده است و از این روی به مابوز شهرت دارد. نام او یان گوسارت است; او در سال 1503، احتمالا پس از آنکه این فن را از داویت در بروژ فراگرفت، به آنورس آمد. در 1507 به دربار فیلیپ، دوک

بورگونی یکی از ثمرات معاشقه های فیلیپ نیکو دعوت شد و با وی به سفر ایتالیا رفت، و چون بازگشت، قلمش لطافت و نرمشی خاص یافته، و عشق شگفتی به تصویر پیکرهای برهنه و اساطیر مشرکان پیدا کرده بود.
تابلو "آدم و حوا"ی او، برای نخستین بار در هنر فلاندری، نقش پیکرهای برهنه را زیبا و گیرنده جلوه میدهد.
پرده های "مریم با کودک و فرشته ها" و "قدیس لوقا در حال کشیدن حضرت مریم"، با بچه فرشته های فربه و نمای بناهای رنسانسی در پشت سر، بازگوی شیوه ایتالیایی هستند; و تابلو "اندوه در میان باغ"، به احتمال قوی، نمایش نور مهتاب خود را مدیون هنر ایتالیاست. اما هنر گوسارت در تک چهره سازی بود. پس از یان وان آیک، هیچ نقاش فلاندری نتوانسته است، بدان خوبی که در "تک چهره یان کار و ندلت" (موزه لوور) پیداست، به بررسی سجایای اخلاقی کسی بپردازد. در این تابلو، نقاش هنر خود را در ترسیم صورت و دستها متمرکز ساخته است و دودمان پولدار، قدرت اداره، و روح ذهنی را، که در زیر بار اداره امور جدی و سختگیر شده است، بخوبی نشان میدهد. ماسیس دوره اول نقاشی فلاندری را، که با وان آیک به مقام عظمت رسیده بود، به پایان برد. گوسارت آن دسته از تکنیکهای جدید، لطافت تزیین، ظرافت خطوط، سایه روشنهای استادانه و دقیق چهره سازی را از ایتالیا با خود به ارمغان آورد که در قرن شانزدهم (به استثنای بروگل) نقاشی فلاندری را از شیوه ذوق بومی خویش دور میکرد و، تا زمانی که با ظهور روبنس و وندایک به اوج خود میرسید، آن را در حالت تعلیقی که از عظمت و زیبایی بر کنار نبود نگاه میداشت.
شارل دلیر از خود پسری به جای نگذاشت، اما دخترش ماری را نامزد ماکسیمیلیان اتریشی کرد، بدان امید که خاندان هاپسبورگ از بورگونی، در برابر فرانسه، حمایت کنند. اما لویی یازدهم این دوکنشین را تصرف کرد، و ماری به گان گریخت. در آنجا، برای آنکه فرمانروای قانونی ایالات فلاندر، برابان، انو، و هولاند باشد، پیمان نامه "امتیازات گروت" (فوریه 1477) را امضا کرد، که به موجب آن بدون موافقت این ایالات، یا مجالس ایالات امضا کننده پیماننامه و فرمانهای دیگر، از آن جمله اعطای آزادی محلی به برابان که اهالی آن را "مدخل شادمانی" اصطلاح کرده بودند، هلند به یک جنگ صد ساله برای تحصیل استقلال دست یازید. اما ازدواج ماری با ماکسیمیلیان (اوت 1477) پای خاندان نیرومند هاپسبورگ را به پست بومان گشود. ماری چون در سال 1482 وفات یافت، ماکسیمیلیان به مقام نیابت سلطنت رسید. و هنگامی که وی به امپراطوری برگزیده شد (1494)، نایبالسلطنگی پست بومان را به پسرش فیلیپ واگذاشت. چون فیلیپ مرد (1506)، خواهرش مارگارت اتریشی، به وسیله امپراطور، به فرماندهی کل این منطقه منسوب شد. وقتی که پسر فیلیپ، شارل پنجم

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 173
آینده، که در آن زمان 15 سال داشت، به سن قانونی رسید (1515)، هلند، در زیر لوای حکومت یکی از زیرکترین فرمانروایان تاریخ، جزئی از امپراطوری پهناور هاپسبورگ شد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 174

فصل هفتم :اروپای مرکزی - 1300-1460

ا- زمین و کار

از آنجا که آدمی زنده رخصت و مساعدت اوضاع طبیعی است، ناچار نیروهای طبیعت بر سر نوشتش حکمفرمایی دارند; کوه ها، رودها، و دریاها او را به گروه های بیشمار قسمت میکنند، و این گروه ها، دور از هم، زبانها و عقاید دینی متفاوتشان را تکامل میبخشند و رنگ و خصوصیت چهره و لباس و آداب و رسومشان، که زاده شرایط اقلیمی هستند، اختلاف بیشتری پیدا میکنند. عدم تامین، آنها را بر آن میدارد تا بیگانگان را به چشم بدگمانی بنگرند و مظاهر خارجی و آداب و رسوم غریب اقوام دیگر را منفور و مردود بدارند. همه آن تفاوتهای ارضی جالب کوه ها و دره ها، شاخابه ها و تنگه ها، خلیجها و نهرها که اروپا را به جهانی با مواهب مختلف تبدیل ساختهاند جمعیت این قاره کوچک را به ده ها قومی منقسم میکنند که اختلافات و تفاوتهای خود را با دیگران گرامی داشته و خویشتن را در زندان خود ساختهای از نفرت موروث محبوس کردهاند. در این افتراق و چندگونگی، خود فریبندگی و لطفی هست; آدمی از دنیایی که مردمش همه دارای افسانه و اساطیر و مطایبات یکسانی باشند بیزار است. مع هذا، در زیر و در ورای این مغایرتها، طبیعت و احتیاج مردم این سامان را به وحدت و به هم پیوستگی اقتصادی مجبور کرده است، و این وحدت با پیشرفت اختراعات و دانش، که سدها و مرزها را در هم میشکنند، روز به روز آشکارتر و ضروریتر میشود. دیده تیزبین و دور از تعصب یک تاریخنویس، از نروژ گرفته تا سیسیل، و از روسیه تا اسپانیا، مردم را از آن لحاظ که لباس و گویش متفاوتی دارند به نظر نمیآورد، بلکه از آن جهت مینگرد که در پی اشتغالاتی هستند که منش و شخصیت افراد را یکسان شکل میبخشند: شخم میزنند و کشت میکنند، زمین را در پی فلزات میکاوند، پارچه میبافند، خانه و معبد و مدرسه میسازند، کودکان را پرورش میدهند، با مازاد فرآورده های خویش تجارت میکنند، و به ایجاد نظامات اجتماعی، که نیرومندترین اندام دفاع و بقای انسان است، میپردازند. برای یک لحظه، ما باید اروپای مرکزی را با چنین وحدتی مورد مداقه قرار دهیم.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 175

کار عظیم و اصلی انسان در اسکاندیناوی غلبه بر سرما، در هلند چیرگی بر دریا، در آلمان تسخیر جنگلها، و در اتریش تسلط بر کوه ها بود; سرنوشت کشاورزی و جای زیست بدین پیروزیها بستگی داشت. در سال 1300، دوره گردش زمینهای زراعتی در اروپا امری رایج شد و باروری و محصول زمین را افزون کرد. اما، در فاصله سالهای 1347 تا 1381، طاعون مرگ سیاه نیمی از جمعیت اروپای مرکزی را به کام مرگ کشید،و فنای آدمیان

حاصلخیزی زمین را متوقف کرد. در ظرف یک سال، ستراسبورگ 14,000 تن، کراکو 20,000 تن، و برسلاو 30,000 تن از جمعیت خود را از دست دادند. مدت یک قرن، کانهای هارتس بدون استفاده ماندند. مردم با صبر و شکیبایی فوقالعادهای کارهای قدیم، شخم زدن، و برگرداندن خاک را از سرگرفتند.
سوئد و آلمان استخراج آهن و مس خویش را افزودند; در آخن و دورتموند زغال، در ساکس قلع، در هارتس سرب، در سوئد و تیرول نقره، و در کارینتیا و ترانسیلوانی طلا استخراج میشد.
سیل فلزات در کام صنایعی که در حال رشد بود فرو میریخت و، با ترقی صنایع، بازرگانی اشاعه مییافت.
آلمان، که در کار استخراج فلزات سرآمد دیگر کشورهای اروپایی بود، طبعا در صنایع فلزگری نیز پیشوایی داشت، کوره های بلند برای نخستین بار در قرن چهاردهم در این کشور پدید آمدند; به مدد چکشها و دستگاه هایی که به قوه آب کار میکردند، شیوه کار فلزات دگرگون گشت. نورنبرگ مرکز صنایع آهنکاری شد و به خاطر توپها و زنگهای مرغوبش شهرت یافت. صنعت و بازرگانی، شهرهایی چون نورنبرگ، آوگسبورگ، ماینتس، شپایر، و کولونی را استقلال دادند و آنها را به صورت کشور شهرهایی بیرون آوردند. رودهای راین، ماین، لش، و دانوب شهرهای جنوب آلمان را، در ارتباط با ایتالیا و مشرق، سرآمد دیگر شهرها ساختند. در مسیر این خطوط ارتباطی، موسسات بزرگ مالی و تجاریی به وجود آمدند که در نقاط مختلف و دور دست بازارهای فروش و نمایندگی داشتند و، در قرن پانزدهم، قدرت و ثروتشان از اتحادیه هانسایی درگذشت. در قرن چهاردهم، این اتحادیه هنوز نیرومند بود و زمام بازرگانی دریای شمال و دریای بالتیک را در دست داشت، اما در سال 1397 ایالات اسکاندیناوی با هم متفق شدند تا بر قدرت انحصارگرانه آن شکست آورند. اندک مدتی بعد، هلندیها و انگلیسیها خود به حمل و نقل کالای خویش مبادرت جستند. حتی شاه ماهیها نیز بر ضد اتحادیه به توطئه برخاستند و از سال 1417 تخمهای خود را، به جای دریای بالتیک، به دریای شمال ریختند.
در نتیجه، لوبک، که ستون اتحادیه بود، تجارت شاه ماهی را از دست داد و راه زوال گرفت، و آمستردام بدان دست یازید و ترقی یافت.
در زیر این وضع اقتصادی رو به پیشرفت، آتش جنگ میان روستا و شهر، خاوندان و سرفها، اشراف و سوداگران،اصناف بازرگانی و اصناف صنعتی، سرمایه داران و پرولترها، روحانی و عامی، و کلیسا و دولت درگیر بود. در سوئد و نروژ و سویس، نظام سرفداری برافتاده

یا در حال برافتادن بود، اما در کشورهای دیگر اروپای مرکزی از نو توش و

توان میگرفت. در دانمارک، پروس، سیلزی، پومرانی، و براندنبورگ، که روستاییان با پاک کردن جنگلها آزادی خود را به دست آورده بودند، حکومت نظامی اشراف دوباره در قرن پانزدهم سرفداری را برقرار ساخت. خشونت و سختگیری این اشرافزادگان آلمانی را نسبت به رعایا از یک ضربالمثل دهقانان براندنبورگی میتوان دریافت; آنها برای اسبهای ارباب طول عمر آرزو میکنند تا مبادا بر دوش سرفهایش سوار شود. در سرزمینهای بالتیک، بارونها و شهسواران توتونی، در نخستین اقدامی که برای برده کردن اسلاوهای ساکن این منطقه کردند (به علت کمبود کارگر که نتیجه مرگ سیاه، و جنگ 1409 لهستان بود)، مجبور شدند "هر بیکاری را که در شهر یا روی جاده ها درگذر بود" به اسارت بگیرند، و با کشورها و دولتهای همجوار معاهداتی برای استرداد پناهندگان بستند.
طبقه بورژوازی سوداگر، که نقطه مقابل بارونها، و از این جهت مورد عنایت امپراطوران بود، در شهرداریها نفوذ کامل داشت، چندان که در بسیاری از موارد انجمن شهر و اطاق بازرگانی یکی بودند. اصناف صنعتی مجبور به انقیاد گشتند، به اجرتهایی که شهرداری مقرر میداشت گردن نهادند، و از وحدت عمل محروم شدند. در اینجا نیز، چون انگلستان و فرانسه، صنعتگرانی که غرورشان درهم شکسته شده بود به پرولترهای بیپناه و بیدفاعی تبدیل شدند. گاه و بیگاه کارگران دست به شورش میزدند. در سال 1348 صنعتگران نورنبرگ اعضای انجمن شهر را دستگیر کردند و مدت یک سال بر شهر حکومت راندند، لیکن سپاهیان امپراطور بازرگانان بزرگمنش را دوباره به قدرت رسانیدند. در پروس، فرمانی در سال 1358 صادر شد که به موجب آن گوش اعتصابگران را میبریدند. آتش انقلابهای دهقانی در دانمارک (1340 و 1441) در ساکس، سیلزی، براندنبورگ، وراینلاند (1432)، و در نروژ و سوئد (1434) شعله ور گشت; اما این انقلابها سستتر و نااستوارتر از آن بودند که کاری از پیش برند. اندیشه ها و افکار انقلابی در شهرها و دهکده ها اشاعه داشتند. در سال 1438 یک انقلابی دو آتشه بینام رسالهای نوشت و در آن "اصلاحات کایزر سیگیسموند" خیالی را، براساس اصول سوسیالیستی، مورد تفسیر قرار داد. صحنه آهسته آهسته برای جنگ سال 1525 دهقانان آماده میشد.

نظم ما در تمدن و آزادی است، و اغتشاش قابله استبداد و دیکتاتوری; از این روی، ممکن است تاریخ گاهی از شاهان به نیکی نام برد. وظیفه شاهان در قرون وسطی آن بود که فرد را بتدریج از زیر یوغ حکومتهای محلی رها سازند و اختیار قانونگذاری، دادرسی، مجازات، ضرب سکه، و جنگ را در کف یک قدرت متمرکز قرار دهند.

بارونهای فئودال

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 177

بر از دست رفتن حکومتهای محلی زاری میکردند، اما شارمندان ساده بهتر آن میدانستند که در کشورشان یک فرمانده، یک پول، و یک قانون وجود داشته باشد، و به آنچه رخ میداد به چشم رضا مینگریستند. در آن ایام که نیمی از مردم بیسواد بودند، بندرت کسی آرزو میکرد که شاهان یکسره از جهان ناپدید شوند و دنیا را به قانونها و تدابیر سستی که مردم خود اندیشیده بودند واگذارند.

اسکاندیناوی در قرن چهاردهم پادشاهان برجستهای داشت. ماگنوس دوم، شاه سوئد، قوانین متضاد و متغایر قلمرو شاهی خود را به صورت قانون نامه ملی یکدستی بیرون آورد (1347). در دانمارک، اریک چهارم بارونهای گردنکش را به زیر فرمان آورد و قدرت مرکزی را استواری و نیرو بخشید; کریستوفر دوم بر این استواری خلل وارد کرده، و والدمار چهارم از نو به تقویت آن کوشید و کشور خود را یکی از نیروهای عمده سیاست اروپا گردانید. لیکن، سرآمد همه "شاهان" اسکاندیناوی در این عهد مارگریت، دختر والدمار، بود. در دهسالگی (1363) باهاکون ششم، شاه نروژ، که فرزند ماگتوس دوم شاه سوئد بود، ازدواج کرد. از نظر خون و ازدواج چنان مینمود که در تقدیر اوست که این دو سلطنت به هم پیوسته را وحدت بخشید. چون پدرش چشم از جهان فرو بست (1375)، با پسر پنجسالهاش، اولاف، به کپنهاگ شتافت و روحانیون و بارونهای شورای برگزینندگان را بر آن داشت تا اولاف را به پادشاهی، و وی را به نیابت سلطنت برگزینند. هنگامی که شوهرش درگذشت (1380)، فرزندش تاج سلطنت نروژ را نیز به ارث برد; اما چون ده سال بیش نداشت; در آنجا نیز مارگریت نیابت سلطنت یافت. حزم و کاردانی و شجاعت این زن معاصرانش را، که با بیکفایتی یا ستمگری مردها آشنا بودند، به حیرت افکند، و خاوندان فئودال دانمارک و نروژ، پس از آنکه بر بسیاری از شاهان فرمانروایی کرده بودند، حکم این شهبانوی خردمند و خیرخواه را با افتخار تمام گردن نهادند و وی را پشتیبان گشتند. چون اولاف به سن

قانونی رسید (1385)، سیاست خردمندانه مادرش او را وارث تاج و تخت سوئد گردانید. دو سال بعد، اولاف مرد; با مرگ وی چنان مینمود که نقشه دوراندیشانه مارگریت برای متحد ساختن کشورهای اسکاندیناوی عقیم و بی نتیجه گشته است; ولی شورای سلطنتی دانمارک، که وارث ذکوری برای تاج و تخت آن کشور نمیدید که در حفظ نظم و آرامش با مارگریت درخور مقایسه باشد، قانون اسکاندیناوی را، که مخالف حکمرانی زنان بود، منسوخ کرد و او را نایب السلطنه کشور گردانید (1387).
مارگریت به اسلو رفت و در آنجا برای تمام عمر به نیابت سلطنت نروژ برگزیده شد (1388) و یک سال بعد، نجیبزادگان و اعیان سوئد، که شاه نالایقی را از سلطنت معزول ساخته بودند، وی را به عنوان ملکه خویش به سلطنت برگزیدند. مارگریت موفق شد که هر سه کشور را به قبول پادشاهی نوه خواهریش، اریک، وادارد. در سال 1397، وی شورای سلطنتی سه کشور را به کالمار در سوئد فراخواند. در آنجا، سوئد و نروژ و دانمارک اعلام داشتند که،

با حفظ آداب و رسوم و قوانین خویش، برای همیشه متحدند و در زیر لوای یک حکومت به سر میبرند. اریک به شاهی برگزیده شد، اما، چون پانزدهساله بود، مارگریت تا زمان مرگ (1412) در مقام نیابت سلطنت باقی ماند، هیچ یک از فرمانروایان آن عهد اروپا چنین قلمرو حکومتی وسیعی نداشتند و چنین با موفقیت حکمرانی نکردند.
اریک از خردمندی او بهرهای نداشت. در زمان وی، کشورهای متحد به صورت یک امپراطوری دانمارکی بیرون آمدند که شورایی در کپنهاگ داشت و بر هر سه مملکت حکومت میراند. در این امپراطوری، نروژ زوال یافت و مقام رهبری ادبی خود را، که از قرن دهم تا سیزدهم حفظ کرده بود، از دست داد. در 1443 انگلبرکت انگلبرکسن در سوئد علیه استیلای دانمارک به شورش برخاست. مجمعی از بزرگان، اسقفان، خرده مالکان، و شهرنشینان در آربوگا تشکیل داد (1435)، و این مجمع عظیم، پس از پانصد سال، به صورت مجلس ملی سوئد، یعنی ریسکداگ امروز، درآمد. انگلبرکسن و کارل کنوتسن به نایبالسلطنگی انتخاب شدند. یک سال بعد، قهرمان انقلاب به قتل رسید و کنوتسن به عنوان نایبالسلطنه، و سپس به طور متناوب به عنوان شاه، تا زمان مرگش بر سوئد حکومت راند (1470).
در این میان کریستیان اول سلطنت سلسله اولد نبورگ را، که تا سال 1863 بر دانمارک و تا 1814 بر نروژ حکومت راند، آغاز کرد. در زمان نایبالسلطنگی مارگریت (1381)، ایسلند تحت حکومت دانمارک قرار گرفت. اوج تاریخ و ادبیات این جزیره دیگر سپری شده بود، اما هنوز به

اروپای آشفته و به هم ریخته درس فراموش شدهای در باب حکومت منظم و با کفایت میداد.
در این زمان، سویس دارای قویترین حکومت دموکراسی جهان بود قهرمانان تاریخی این کشور شکستناپذیر، کانتونهای تشکیل دهنده آن هستند. نخست کانتونهای آلمانی زبان (کانتونهای جنگلی) اوری، شویتس، واونتروالدن برای حمایت و دفاع از یکدیگر متحد شدند و یک کنفدراسیون (اتحادیه) تشکیل دادن (1219).
پس از پیروزی تاریخی کشاورزان سویسی بر سپاه هاپسبورگ در ناحیه مورگارتن (1315)، کنفدراسیون سویس، با آنکه اسما مطیع امپراطوری مقدس روم بود، عملا استقلال واقعی داشت. کانتونهای تازهای نیز بدان ملحق شدند: لوسرن در 1332، زوریخ در 1351، گلاروس و تسوگ در 1352، و برن در 1353. در 1352 نام شویتس بر تمام کانتونهای کنفدراسیون شمول یافت. موانع طبیعی، استقلال، و حکومت داخلی موجب تشکیل کانتونها بودند و آنها، بسته به آنکه شیب دره ها و جریان رودهایشان به کدام سوی بود، زبان و آداب و رسوم فرانسوی، آلمانی، و یا ایتالیایی را پذیرفته بودند; نیز هر یک برای خود قانونی داشتند که از مجلسهایشان، که نمایندگانش را شارمندان انتخاب میکردند، میگذشت. دامنه امتیازات و حقوق افراد از کانتونی به کانتون دیگر، و در

زمانهای مختلف، متفاوت بود، اما همه کانتونها سیاست خارجی واحدی داشتند و اختلافات داخلیشان را به حکمیت یک دیت فدرال وا میگذاشتند. گر چه کانتونها گاهی با یکدیگر به ستیزه برمیخاستند،اما قانون اساسی کنفدراسیون آنها نمونه الهامبخشی در حکومت فدرال التقاط حکومتهای مستقل محلی تحت قوانین و شرایط مشترک گشت. کنفدراسیون سویس، برای دفاع از آزادی و استقلال خود، تعلیمات نظامی را برای تمام افراد ذکور، و خدمت سربازی را در هنگام احضار برای همه افراد ده تا شصت ساله اجباری اعلام کرد. پیاده نظام سویسی، که تعلیمات شاق نظامی دیده و مجهز به نیزه بودند، ترس انگیزترین و گران قدرترین لژیون جنگی اروپا به شمار میرفتند. کانتونها، برای افزودن درآمد خود، هنگهای پیاده نظام خود را به دولتهای خارجی به اجیری میدادند، و تا مدتی “دلاوری سربازان سویسی، چون کالای بازرگانی، خرید و فروش میشد.” فرمانروایان اتریشی هنوز در سویس ادعای حقوق فئودالی داشتند، و یکی دوبار برای تحصیل این حقوق به زور متوسل شدند. لیکن در سمپاک (1386) و در نافلس (1388)، در نبردهایی که شایستگی آن را دارند که به عنوان نخستین سند آزادی و دموکراسی به خاطر سپرده شوند، شکست خوردند،

در سال 1446، عهدنامه کنستانس بار دیگر تبعیت ظاهری سویس را از امپراطوری، و آزادی عملی آن را مورد تایید قرار داد.

III- آلمان با کلیسا میستیزد

آلمان نیز چون سویس کشوری بود فدرال، لیکن بخشهای تشکیل دهنده آن تحت حکومت مجالس دموکرات نبودند، بلکه فرمانروایانشان شهریارانی روحانی یا غیر روحانی بودند تنها تبعیت مختصری از پیشوای امپراطوری مقدس روم میکردند. بعضی از این ایالات باواریا، وور تمبرگ، تورینگن، هسن، ناسو، مایسن، ساکس، براندنبورگ، کارینتیا، اتریش، و پالاتینا تحت حکومت دوکها، کنتها، مارکگرافها، و دیگر صاحبمنصبان غیر روحانی بودند. برخی دیگر ماگدبورگ، ماینتس، هاله، بامبرگ، کولونی، برمن، ستراسبورگ، سالزبورگ، ترير، بال، و هیلدسهایم از نظر سیاسی، به درجات مختلف، تابع اسقفها یا اسقفهای اعظم بودند; اما تا سال 1460 در حدود صد شهر از فرمانروایان خود، خواه روحانی و خواه غیرروحانی، فرمان آزادی عمل تحصیل کرده بودند. در هر یک از این قلمروها، نمایندگان سه طبقه اعیان، روحانیان، و عوام، گاه و بیگاه، در یک دیت محلی (ایالتی) اجتماع میکردند; دیت مزبور از آنجا که اختیار قدرت مالی را در دست داشت، میتوانست تا حدی جلو سلطه و اقتدار شهریاران را بگیرد. مناطق تحت فرمانروایی شهریاران و شهرهای آزاد نمایندگانی به رایشستاگ، یا دیت امپراطوری، میفرستادند. برای انتخاب شاه از "دیت برگزینندگان" دعوت میشد; اعضای

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 180

این شورا را معمولا شاه بوهم، دوک ساکس، مارکگراف براندنبورگ، کنت کاخنشین، و اسقفان اعظم ماینتس، ترير، و کولونی تشکیل میدادند. به انتخاب آنان، شاه برگزیده میشد، که تنها پس از آنکه پاپ تاج امپراطوری بر سرش مینهاد، پیشوای امپراطوری مقدس روم به شمار میرفت; به همین جهت، قبل از تاجگذاری رسمی، لقب "شاه رومیها" داشت. شاه پایتخت خود را اصولا در نورنبرگ، اما اغلب در جاهای دیگر، و حتی گاهی در پراگ قرار میداد. اقتدار و حیثیت وی بیشتر منوط به سنت و آیین و مقام بود، نه املاک و قدرت. مانند همه شهریاران فئودال، جز ایالت و خطه تحت فرمان خود مالک جای دیگری نبود. برای تامین هزینه مالی اداره امور کشور و تجهیزات جنگی محتاج موافقت رایشستاگ یا دیت برگزینندگان بود، و این احتیاج حتی مردان بزرگ و با اقتداری چون شارل چهارم یا سیگیسموند را به شکستها و ناکامیهای تحقیرآمیزی در امور خارجی محکوم میساخت. اضمحلال سلسله هوهنشتاوفن به دست پاپهای نیرومند قرن سیزدهم، امپراطوری مقدس روم را، که در سال 800 میلادی به وسیله پاپ لئو سوم و شارلمانی تاسیس شده بود، دچار ضعف و سستی جانکاهی

کرد. در سال 1400 این امپراطوری مجموعه از هم گسستهای از آلمان، اتریش، بوهم، هلند، و سویس بود. هنگامی که در سال 1314 دو گروه متخاصم از اعضای دیت برگزینندگان در یک روز دو شخص، یعنی لویی باواریایی و فردریک، دوک اتریش، را به شاهی برگزیدند، نزاع میان امپراطوری مقدس و دستگاه پاپی بالا گرفت. یو آنس بیست و دوم از مقرپاپی خود در آوینیون انتخاب این هر دو را به عنوان شاه، نه امپراطور، به رسمیت شناخت و اعلام داشت، از آنجا که تنها پاپ قدرت آن را دارد که بر سر شاهی تاج امپراطوری گذارد، باید وی را داور اعتبار این انتخاب قرار داد، و از این گذشته، به عقیده وی، به عقیده وی، اداره امور امپراطوری مقدس در فاصله میان مرگ یک امپراطور و انتخاب مپراطور جدید باید در دست پاپ باشد. فردریک و لویی ترجیح دادند اختلاف میان خود را از راه جنگ حل کنند. لویی به سال 1322 در ناحیه مولدورف سپاه فردریک را در هم شکست، خود وی را به اسیری گرفت، و از آن پس اختیار و قدرت کامل یک امپراطور را پیدا کرد. یو آنس به وی فرمان داد که از مقام و منصب خویش استعفا کند و در دربار پاپی به عنوان یک شورشی ضد کلیسا برای محاکمه حاضر شود. لویی از فرمان سر باز زد، و پاپ وی را تکفیر کرد (1324) و به تمام مسیحیان امپراطوری مقدس دستور داد که از قبول حکومت وی امتناع ورزند، و بر روحانیان و کشیشان مناطقی که پادشاهی وی را به رسمیت میشناختند، گزاردن و به جای آوردن تکلیف شرعی و مذهبی را قدغن کرد. در بیشتر نقاط آلمان، فرمانهای پاپ را به چیزی نشمردند، زیرا آلمانیها نیز چون انگلیسیها پاپهای آوینیون را چاکر و یا همدست فرانسه میدانستند. در آن ایام که ایمان مردم و قدرت پاپها هر روز بیشتر سستی میگرفت، این طرز اندیشه در اذهان رسوخ یافته بود که نخست خویشتن را میهن پرست و سپس مسیحی بدانند. آیین کاتولیک، که یک نوع فرا ملی گرایی

است، راه فساد و تباهی در پیش گرفت و نهضت پروتستان، که یک نوع ملی گرایی است، ظهور کرد. در این گیرودار، لویی مورد پشتیبانی متحدین مختلف قرار گرفت. بنابر توقیع پاپ یوآنس بیست و دوم (1323)، اعتقاد به امتناع مسیح و حواریون از داشتن املاک و اموال بدعت تلقی شد، و پاپ به دستگاه تفتیش افکار دستور داده بود که گروه "روحانیگران فرقه فرانسیسان" را، که از مومنین به این عقیده بودند، به محاکمه احضار کند. بسیاری از کشیشان داغ بدعت را به خود پاپ چسبانیدند، از ثروت بی حد و حصر کلیسا ابراز وحشت نمودند، و حتی برخی از آنان پاپ سالخورده را "ضد مسیح" نامیدند. پیشوای گروه روحانیگران، میکائل چزنا، اقلیت کثیری از همکیشان خود را آشکارا به اتحاد و بیعت با لویی باواریایی رهنمونی

کرد (1324). لویی، که از هواخواهی آنان جسارتی یافته بود، در زاکسنهاوزن اعلامیهای علیه "یوآنس بیست و دوم، که خود را پاپ میخواندند" منتشر ساخت و وی را مردی خون آشام و بیعدالت خواند که در پی نابود کردن امپراطوری است; و تقاضا کرد که شورای عمومی کلیسا تشکیل شود و پاپ را به جرم بدعتگذاری به محاکمه کشد.
جرئت و جسارت لویی، با آمدن دو تن از استادان دانشگاه پاریس به دربار وی در نورنبرگ، افزونتر شد. این دو مارسیلیوس پادوایی و یوآنس یاندونی بودند که کتاب آنها، به نام مدافع صلح، با حملات تندی که به دستگاه پاپی آوینیون کرده بود، به گوش پادشاه خوشایند آمده بود. آنان نوشته بودند:"در آنجا چه میبینید جز عدهای طفیلی که درآمد مشاغل و مناصب کلیسایی را بالا میکشند و مناصب آن را خرید و فروش میکنند چه چیز در آنجا، جز ازدحام و های و هوی عدهای وکیل پست و حیله باز ... که مایه شرم و رسوایی مردم شرافتمندند، میشنوید در آنجا حق مظلومان لگدمال میشود، مگر آنکه پول دهند و حق خود را بازخرند." این دو مصنف تحت تاثیر وعاظ فرقه آلبیگاییان و والدوسیان قرن سیزدهم، و دویست سال پیشتر از لوتر، اظهار داشتند که دین مسیحیت باید منحصرا بر شالوده تعلیمات کتاب مقدس قرار گیرد. شورای عمومی کلیسا را باید امپراطور به اجلاس فراخواند، نه پاپ; در انتخاب هر اسقفی نظر و رضایت امپراطور نیز باید جلب شود، و پاپ، مانند هر کس دیگر، باید از امپراطور اطاعت کند.
لویی، که از شنیدن این سخنان به وجد آمده بود، تصمیم گرفت که به ایتالیا رود و به دست مردم رم تاج امپراطوری بر سر نهد. لویی در آغاز سال 1327، با سپاهی کوچک و عدهای از روحانیان فرقه فرانسیسیان و دو نفر فیلسوفی که نوشتن نطق افتتاحیه خود را بدانها واگذار کرده بود، بدان جانب عزیمت کرد. در ماه آوریل آن سال، پاپ توقیعات تازهای صادر کرد; یوآنس و مارسیلیوس را تکفیر کرد و لویی را به ترک ایتالیا فرمان داد. اما خاندان ویسکونتی در میلان از لویی استقبال کردند و، عنوان پادشاه رسمی لومباردی، تاج آهنین شهر را بر سرش

نهادند. در هفتم ژانویه 1328 لویی در میان ابراز احساسات شدید مردم، که از انتقال مقر حکومت پاپها به آوینیون رنجیده خاطر بودند، وارد شهر رم شد; در قصر واتیکان استقرار جست; مردم را به یک اجتماع عمومی در کاپیتول فراخواند، و در آنجا در برابر جمعیت حاضر شد تا تاج امپراطوری بر سرش گذاشته شود. مردم به انتخاب وی به امپراطوری رضایت دادند و در هفدهم ژانویه شاراکولونا، شهربان سالخورده شهر همان مردی که یک ربع قرن پیش با پاپ بونیفاکیوس هشتم به نزاع برخاست و او را به مرگ تهدید کرد نیمتاج امپراطوری را بر سر لویی نهاد و باردیگر، برای یک

لحظه، پیروزی دولت رو به ترقی را بر کلیسای منحط مجسم ساخت.
پاپ یوآنس، که اکنون هفتاد و هشت سال داشت، به شکست خود تن در نمیداد. برای خلع لویی از تمام مناصب، جهاد عمومی اعلام داشت و، با تهدید به بازداشتن روحانیان از به جای آوردن فرایض مذهبی، به مردم رم دستور داد که لویی را از شهر برانند و دوباره فرمان وی را گردن نهند. لویی متقابلا به عملی دست زد که سلف تکفیر شدهاش، هانری چهارم، را به خاطر میآورد. بار دیگر مردم را به یک مجمع عمومی دعوت کرد، در آنجا فرمانی صادر کرد و پاپ را به بدعت و ستمگری محکوم ساخت و از مقام پاپی خلع نمود، و مجازات وی را به دادگاه های کشوری حوالت داد. انجمنی از روحانیان و عوام رم، به فرمان او، پطر کوروارایی را به پاپی برگزیدند; و لویی، درست برعکس لئو سوم و شارلمانی، تاج پاپی را بر سر پطر گذاشت و وی را پاپ نیکولاوس پنجم خواند (12 مه 1328). دنیای مسیحیت از این کار دچار حیرت شد و، درست در طول همان خطوطی که اروپای بعد از جنبش اصلاح دینی تقسیم شده بود، به دو اردوی متخاصم قسمت شد.
چند رویداد کوچک محلی وضع را به نحو غم انگیزی دگرگون ساخت. لویی ریاست روحانی پایتخت را به مارسیلیوس پادوایی سپرد. مارسیلیوس به عدهای از کشیشان که در رم باقی مانده بودند فرمان داد که، علی رغم حکم پاپ، مراسم قداس و دیگر فرایض دینی را به جای آورند; برخی از آنها امتناع ورزیدند; مارسیلیوس دستور داد آنان را شکنجه کردند و یک راهب آوگوستینوسی را به لانه شیران کاپیتول افکند. بسیاری از مردم رم این کار را افراطی دیدند. ایتالیاییها هیچ گاه محبت توتونها را به دل خود راه نداده بودند، و هنگامی که سربازان آلمانی از بازارها نان و مواد غذایی گرفتند و پول نپرداختند، شورش درگیر شد. لویی برای نگاهداری و هزینه سربازان و ملازمانش به پول احتیاج داشت، از این روی خراجی معادل 10,000 فلورین (250,000 دلار) برای طبقه غیر روحانی، و برابر همین مبلغ برای روحانیان و یهودیها معین ساخت. خشم و بیزاری مردم چنان بالا گرفت و وضع چنان تهدید آور شد که لویی وقت را برای بازگشت به آلمان مناسب دید. در چهارم اوت 1328 عقب نشینی از ایتالیا آغاز شد. روز بعد، سپاهیان پاپ شهر رم را متصرف شدند و کاخها و خانه های

طرفداران و هواخواهان لویی را ویران، و اموال آنان را مصادره کردند. مردم مقاومتی به خرج ندادند، و دوباره به عبادت و جنایت خود مشغول شدند.
لویی در پیزا با آمدن ویلیام آکمی، مشهورترین فیلسوف قرن چهاردهم، اندوه شکست را فراموش کرد; او، که از زندان پاپ در آوینیون گریخته

بود، چون به حضور لویی رسید، بنا به روایتی که چندان موثق نیست، گفت: "تو با شمشیر خود از من حمایت کن تا من با قلم خود از تو دفاع کنم." وی قلمی توانا و پرشور داشت، اما نمیتوانست وضع را دگرگون کند. لویی تمام هیئت حاکمه ایتالیا را بر ضد خود شورانده بود. گیبلینها، هواداران ایتالیایی مخالف پاپ او، بر آن امید بودند که، به نام وی و به سود و صلاح خویش، بر آن شبه جزیره حکومت برانند، و هنگامی که دیدند لویی تمام قدرتها و امتیازات حکومت را برای خویش میخواهد، آزرده خاطر گشتند; به علاوه، لویی آنها را وادار ساخت تا برای پر کردن خزانهاش مالیاتهای ناصوابی بر مردم ببندند. از آنجا که نیروهای وی متناسب مدعاهایش نبودند، هواخواهان ایتالیایی، حتی خاندان ویسکونتی، دست از طرفداری او برداشتند و با پاپ از در آشتی در آمدند. نا پاپ نیز، چون خود را تنها یافت، به ماموران پاپ تسلیم شد. او را، یوغ بر گردن، به نزد یوآنس بیست و دوم کشاندند; وی خود را بر پای پاپ افکند و عفو طلبید (1328)، یوآنس او را بخشید، به عنوان اسرافکاری تایب در آغوش گرفت، ولی به زندان ابد محکوم ساخت.
لویی به آلمان بازگشت، سفیران پی در پی به آوینیون فرستاد، و برای تحصیل عفو و تایید پاپ پوزشهای بسیار خواست و سخنان خویش را پس گرفت; اما یوآنس او را نبخشید و تا دم مرگ (1334) از مخاصمت با وی باز نایستاد. هنگامی که انگلستان در جنگ صد ساله داخل شد و درصدد اتحاد با لویی برآمد، لویی تا حدی مقام و منزلت خود را بازیافت; ادوارد سوم او را به امپراطوری شناخت و برای وی: به عنوان پادشاه فرانسه، درود فرستاد. با استفاده از فرصتی که اتحاد این دو قدرت اساسی علیه حکومت پاپها به وجود آورده بود، مجمعی از نخست کشیشان و شهریاران آلمان در 16 ژوئیه 1338 در رنس تشکیل شد و اعلام داشت که شهریاری را که شورای برگزینندگان آلمان به شاهی برگزیند هیچ قدرت و مقامی نمیتواند عزل، یا آن انتخاب را باطل کند; و شورایی که در فرانکفورت آم ماین تشکیل شد (سوم اوت 1338) احکام پاپ را درباره لویی پوچ و باطل اعلام کرد. بنا بر رای این شورا، دادن عنوان امپراطور و قدرت مربوط بدان در اختیار شورای برگزینندگان امپراطوری بود و احتیاجی به تایید پاپ نداشت. آلمان و انگلستان به اعتراضات پاپ بندیکتوس دوازدهم اعتنائی نکردند، و گامی به سوی جنبش اصلاح دینی پیش رفتند.
لویی، که از این پیروزی بیباکتر شده بود، بر آن گشت که نظرات مارسیلیوس را سراسر به کار بندد و زمام امور روحانی را، چون امور مادی، به دست گیرد. ماموران دست نشانده

پاپ را از مناصب و مشاغل کلیسایی برداشت و از جانب خود کسانی به

جای آنها برگماشت. پولی را که ماموران مالیاتی دستگاه پاپی برای یک جنگ صلیبی گرد آورده بودند ضبط کرد; ازدواج مارگارت کارینتیایی وارث قسمت اعظم ناحیه تیرول را برهم زد و او را به عقد پسر خود، که با وی به درجهای قرابت خونی داشت که شرعا مانع وصلت آنان میشد، درآورد. شوهر مطرود مارگارت، برادر بزرگش شارل، و پدرشان شاه یوهان فرمانروای بوهم سوگند خوردند که از او انتقام بگیرند، کلمنس ششم، که در 1342 به مقام پاپی رسیده بود، فرصت را برای دفع دشمن کهنسال پاپها مناسب دید، با سیاست و تدبیری ماهرانه، اعضای شورای برگزینندگان را یکی یکی متقاعد ساخت که صلح و آرامش در اروپا مستقر نخواهد شد، مگر آنکه لویی از امپراطوری برافتد و شارل، شاهزاده بوهمی، به جای وی بر تخت امپراطوری نشیند; شارل، با وعده حمایت پاپ، بدین کار رضایت داد. در ژوئیه 1346 دیت برگزینندگان در رنس تشکیل جلسه داد و به اتفاق آرا شارل را شاه آلمان اعلام داشت. لویی، که از دربار آوینیون جوابی به درخواستهای خود مبنی بر اطاعت نشیند، خود را آماده ساخت که تا پای جان از تاج و تختش دفاع کند. در این میان، روزی هنگام شکار از اسب به زیر افتاد و در شصت سالگی چشم از جهان فرو بست (1347).

شارل چهارم، با داشتن مقام شاهی و امپراطوری، بخوبی حکومت راند. آلمانیها او را، به علت آنکه مقر امپراطوری را شهر پراگ قرار داده بود، دوست نمیداشتند. اما وی، خواه در آلمان و خواه در مملکت خود، به اصلاح اداره امور کشور پرداخت. تجارت و صادرات را مورد حمایت قرارداد، از باج و عوارض راه کاست، پول رایج مملکت را برمبنای شرافتمندانهای استوار ساخت، و با سلطنت خویش، نزدیک به یک نسل، سراسر اروپا را صلح و آرامشی نسبی داد. در سال 1356، با صدور یک سلسله دستورها و قوانین به نام منشور زرین گر چه تنها معدودی از آن اسناد بیشمار به مهر طلایی امپراطوری ممهور بودند در تاریخ شهرتی زودگذر یافت.

شاید به اعتقاد اینکه غیبت طولانیش از آلمان چنین کاری را ایجاب میکند، به هفت تن از برگزینندگان اختیاراتی داد که تقریبا اقتدار امپراطوری را تحتالشعاع قرار میدادند. چنان مقرر شده بود که برگزینندگان سالی یک بار انجمن کنند و برای کشور آلمان قوانینی وضع نمایند. شاه یا امپراطور تنها به مثابه قوه اجرایی آنها بود. آنان در قلمرو حکومت خویش از قدرت قضایی کامل و حق مالکیت بر تمام معادن و کانها برخوردار بودند و اختیار ضرب مسکوک، بالا بردن مالیاتها، و تا حدی اختیار صلح و جنگ را در دست داشتند. هدف منشور زرین آن بود که به حقایق موجود، قدرت قانونی بخشد و بر شالوده آنها، از قلمروهای مختلف شهر یاران، یک فدراسیونی تعاونی به وجود آورد. اما برگزینندگان چنان در امور داخلی قلمرو حکومت

خود غرق شدند که مسئولیت بزرگتر خود را، به عنوان رایزن امپراطوری، از یاد بردند، چنان که از آلمان تنها نامی باقی ماند. استقلال محلی

برگزینندگان این حسن را داشت که حمایت برگزیننده ساکس را زا لوتر میسر ساخت، و در نتیجه به انتشار نهضت پروتستان کمک کرد.
شارل در دوران پیری، با دادن رشوه های هنگفت توانست ولایتعهدی امپراطوری را برای پسرش تامین کند (1378). ونسسلاوس چهارم فضایلی نیز داشت، اما الکل و زادگاهش را بیش از هر چیز دوست میداشت.
برگزینندگان، که سلیقه او را نمیپسندیدند، خلعش کردند (1400) و به جای او روپرت سوم را به فرمانروایی برداشتند، که در تاریخ اثری از خویشتن به جای نگذاشت. سیگیسموند، امیر لوکزامبورگ، که در نوزدهسالگی به پادشاهی مجارستان برگزیده شده بود (1378)، در 1411 شاه رومیها شد و دیری نگذشت که به مقام امپراطوری رسید. سیگسموند مردی بود با کمالات و سجایای مختلف، و شخصیتی گیرا داشت; خویش سیما، مغرور، سخاوتمند، مهربان، و در جای خود نیز ظالم و ستمگر. چندین زبان میدانست و، بعد از زن و قدرت، ادبیات را بیش از هر چیز دوست میداشت. نیات خیرش میتوانستند دوزخ را به بهشت مبدل سازند، اما دل و جرات مقابله با بحران را نداشت. شرافتمندانه کوشید تا نقایص و نابسامانیهای حکومت آلمان را برطرف سازد; چند قانون سودمند و عالی گذرانید، و برخی را به موقع اجرا گذاشت; لیکن اقدامات و کوششهای او، بر اثر خودکامگی و بیچالی برگزینندگان و عدم تمایل آنان به جلوگیری از پیشرفت ترکان، ثمری نبخشید. در سالهای آخر عمر، نیروی مالی و بدنی خود را در جنگ با هوسیان شوشی بوهم از دست داد. هنگامی که در 1437 مرد، اروپا بر مرگ وی، که زمانی صدای ترقی اروپا بود و در همه کاری، جز تحصیل عظمت، قرین ناکامی گشت، ماتم گرفت.
سیگیسموند داماد خود، آلبرشت، را که از خاندان هاپسبورگ بود به برگزینندگان بوهم، مجارستان، و آلمان توصیه کرده بود. آلبرشت دوم پادشاهی سه کشور را به دست آورد، اما قبل از آنکه بتواند کفایت و لیاقتی از خود نشان دهد، در یکی از لشکرکشیهایش علیه ترکان به مرض اسهال، در گذشت (1440). از وی پسری به جای نماند، اما برگزینندگان تاج شاهی و امپراطوری را به یکی دیگر از افراد خاندان هاپسبورگ یعنی فردریک دوک ستیرتا سپردند. از آن به بعد، قرعه پادشاهی مرتب بر یکی از امیران هاپسبورگی میافتاد; و در نتیجه، مقام امپراطوری موروثی آن دودمان با استعداد و جاه طلب شد. فردریک سوم اتریش را به یک مهیندوکنشین تبدیل کرد. پادشاهان سلسله هاپسبورگ وین را پایتخت خود

قرار دادند; و ولایتعهد امپراطوری، معمولا، مهیندوک اتریش بود; به این طریق، خوش مشربی، و نرمخویی اتریشیان و وینیها، چون عنصر لطیف زنانهای، با خشونت مردانه توتونیهای شمالی درآمیخت.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 186

۱۷- رازوران

در قرون چهاردهم و پانزدهم، تخم جنبش اصلاح دینی افشانده شد: لویی باواریایی، ویکلیف در انگلستان، و یان هوس در بوهم نمایشی را که مقدر بود لوتر، هنری هشتم، کالون، و ناکس به روی صحنه آورند تمرین میکردند. در اسکاندیناوی ثروت سریع التزاید روحانیان و معافیت آنها از پرداخت مالیات برای مردم و دولت بار جانکاهی بود که تحملش از طاقت بیرون بود. طاعنان مدعی بودند که نیمی از سرزمین دانمارک در تملک کلیساست و کلیسا حتی بر خود کپنهاگ استیلا دارد. نجبا به مالکیتهایی که تنها متکی بر اعتقاد نامهای دینی بودند با حسادتی مشئوم و ناخجسته مینگریستند، و حتی اصیل آیینان نیز مخالف کلیسا بودند. در سویس استقلال مباهات آمیز کانتونها مقدمهای برای ظهور تسوینگلی و کالون بود. در 1433 در ماگدبورگ اسقف اعظم و روحانیان را بیرون راندند. مردم بامبرگ علیه حکومت اسقفان شوریدند. در پاسا و اسقف را در قلعهاش محاصره کردند. در 1449 استادی از دانشگاه ارفورت (آنجا که لوتر درس میخواند)، خطاب به پاپ نیکولاوس پنجم، از شورای عمومی کلیسا دفاع کرد و قدرت آن را فوق قدرت پاپها اعلام داشت. شورش پیروان یان هوس در کشور همجوار، یعنی بوهم، در سراسر آلمان انعکاس یافت. جماعات والدوسیان، در گوشه و کنار، آرمانهای بدعتگذارانه و نیمه کمونیستی سابق را مخفیانه حفظ کرده بودند. تورع خود به نوعی رازوری گرایش پیدا کرده بود که با بیدینی چندان تفاوتی نداشت.

در آثار یوهانس اکهارت، رازوری به صورت یک مذهب وحدت وجودی درآمد که از حدود تعلیمات کلیسا درگذشت و حتی دین رسمی را نادیده گرفت. این راهب فرقه دومینیکیان چندان دانشمند بود که لقب مایستر (استاد) جزئی از نامش شده بود. نوشته های فلسفی او با چنان نثر لاتینی منسجم و عالمانهای تحریر یافته بودند که اگر تنها همین رسالات از وی باقی میماندند، هرگز نه شهرتی و نه آسیبی متوجهش میشد. اما یوهانس در دیر خود در کولونی بیباکانه، به زبان آلمانی، دم از وحدت وجودی میزد که دستگاه تفتیش افکار را علیه خود برمیانگیخت. به پیروی از دیونوسیوس آریوپاگوسی و یوهانس سکوتوس اریگنا، میکوشید تا احساس مقاومت ناپذیر خویش را از یک خدای "همه جا حاضر" بیان دارد. اکهارت این دریای همه جاگیر لوهیت را نظیر یک شخص یا یک روح تصور نمیکند، بلکه آن را "وحدت مطلق محض ... گردابی بدون شکل و بدون حالت، و ابدیتی خاموش و بیکران ... میداند که در آن پدر و پسر و روحالقدس متفاوت نمینمایند، آنجا که هیچ کس آسایش ندارد، مع هذا در آنجا جرقه روح بیش

از وقتی که در ،خود< است از آرامش برخوردار است.” به نظر وی اصولا چیزی جز این الوهیت بی شکل وجود ندارد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 187
خداوند همه چیز است، و همه چیز خداوند است. خداوند پدر، مرا، و پسرش مسیح را، در یک آن به وجود آورد. بالاتر از این بگویم، او در من خود را موجودیت داد، و در خودش مرا به وجود آورد. چشمی که من با آن خدای را میبینم همان چشمی است که خداوند با آن مرا مینگرد ... چشم من و چشم خداوند یکی است.
در هر فردی پرتوی از ذات احدیت وجود دارد; و از همین راه ما میتوانیم با وجود اقدسش بیواسطه ارتباط یابیم، و میتوانیم ذات خویش را با ذات او عینیت دهیم. روح آدمی نه بر اثر انجام فرایض کلیسایی، و نه به میانجیگری کتاب مقدس، بلکه تنها به وساطت شعور کل میتواند به خداوند تقرب جوید و به دیدار او نایل شود. هر چه آدمی بیشتر از مقاصد و اغراض دنیوی چشم پوشد و خویشتن را نادیده انگارد، آن پرتو الاهی که در وجودش هست درخشانتر و نورانیتر میگردد تا آنجا که سراسر وجودش را فرا میگیرد و سرانجام جانش با جانان در میآمیزد و بکلی “با خداوند یکی میشود”. بهشت و برزخ و دوزخ مکان نیستند، بلکه حالات و مقامات روحند: دوری از خداوند به منزله دوزخ است، و وحدت با وی به منزله بهشت. به نظر اسقف اعظم کولونی، بسیاری از این قضایا بوی بدعت میدادند. از این روی، اکهارت را به محاکمه فراخواند (1326).
اکهارت ایمان و دینداری خود و اطاعت و فرمانبرداری از کلیسا را تائید کرد، و اظهار داشت که باید به گفتارهای او به چشم اغراقات و مبالغات ادبی نگریست. مع هذا، اسقف کولونی او را محکوم کرد. اکهارت به پاپ یوآنس بیست و دوم متوسل شد و تقاضای دادرسی مجدد کرد، ولی قبل از آنکه پاپ جواب دهد، مرگی بموقع او را از سوختن در آتش نجات داد(1327).
تعلیمات او را دو تن شاگرد فرقه دومینیکیان، که میدانستند چه سان عقاید وحدت وجودی او را در چارچوب دین نگاه دارند، منتشر ساختند. هاینریش زوزو، شانزده سال تمام با ریاضتهای شاق زاهدانه خویشتن را شکنجه کرد; نام عیسی را بر روی قلبش کند، و ادعا کرد که خون زخمهای مسیح را در دهان خویش احساس کرده است; کتاب کوچک حکمت ابدی خود را به زبان آلمانی به رشته تحریر درآورد، زیرا معتقد بود که خداوند آن را بدین زبان بر وی الهام کرده است. یوهانس تاولر اکهارت را “مقدسترین استاد” خویش میخواند و در ستراسبورگ و بال عقیده رازورانه “فنا فیا” را تعلیم میداد. همین تاولر است که لوتر کتاب الاهیات آلمانی را بدو منسوب میدارد; کتابی که با شعار ساده خود خدا، مسیح، و ابدیت وی را سخت

برانگیخت.
کلیسا به رازورانی که اصول اعتقادات آن را نادیده میگرفتند و از به جا آوردن مراسم و اعمال دینی غفلت میورزیدند و ادعا میکردند که بدون استعانت و وساطت کشیشان و تعالیم شرع به خداوند میرسند به چشم مراقبت مینگریست. در اینجا نطفه عقاید عصر جنبش اصلاح دینی بسته شد عقیده به داوری خصوصی، عقیده به اینکه هر کس کشیش خویشتن است، و ملاک
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 188
حقانیت تنها کار نیک نیست، بلکه داشتن ایمان پاک و منزه است. کلیسا مدعی بود که الهامات فوق طبیعی ممکن است از ناحیه شیاطین و دیوانگان، یا خداوند و قدیسان باشد. و اعتقاد داشت که وجود یک راهنمای موثق و بر حق ضروری است تا از اینکه دین دستخوش اوهام و الاهیات فردی شود جلوگیری کند. این اختلاف عقیده هنوز هم مردمان شریف عهد ما را از یکدیگر جدا میسازد.

۷-هنرها

سبک گوتیک مدتها پس از آنکه در ایتالیا و فرانسه در برابر تاثیرات معماری کلاسیک به سبک معماری دوران رنسانس درآمد، در آلمان همچنان به صورت خویش باقی ماند، شهرهای پر رونق اروپای مرکزی اینک با کلیساهایی که بدین شیوه ساخته میشدند شکوه بیشتری مییافتند: گر چه این کلیساها چون معابد و مقابر معظم فرانسه نبودند، اما روح آدمی را با زیبایی آرام و عظمت متواضعانه خویش اعتلا میبخشیدند. اوپسالا ساختن کلیسای جامع خود را در 1287، فرایبرگ ساکس در 1283، و اولم در 1377 آغاز کرد; کلیسای اخیر دارای بلندترین برج گوتیک جهان است. وین کلیسای سن شتفان را در 1304، شترالزوند کلیسای مریم را در 1382، و دانتزیگ کلیسای مریم را در 1425 آغاز کرد. کولونی و آخن یک جایگاه همسرایان بر کلیسای جامع خود افزودند; ستراسبورگ کلیسای خود را که گویی موسیقی مجسم بود، در 1439 تکمیل کرد. کسانتن کلیسای سن ویکتور را، که در جنگ دوم جهانی منهدم شد، بنا کرد. نورنبرگ به چهار کلیسای مشهوری که تورع را با ذوق و هنر پرورش میداد مباهات میکرد. کلیسای اورنتس (1278- 1477) نمای مجلل و پنجره های مدور خورشیدی خود را از قرون چهاردهم و پانزدهم دارد. کلیسای جامع سن شتفان (1304- 1476) یکی از آثار برجسته و دوستداشتنی این عهد بود. بام سراشیب آن، شبستان و راهه ها را با سقف واحدی میپوشانید، این بنا در مارس 1945 در جنگ ویران شد. در اوان 1309 کلیسای زبالدوس به تجدید بنای راهه های خود پرداخت; و در 1361 جایگاه جدیدی برای همسرایان بر آن افزود; در 1498 برجهای جناح باختری تکمیل شدند; از 1360 تا 1510 شیشه بند منقوش در آن جای گرفت. کلیسای حضرت مریم (1355-1361) با راهه سرپوشیده پر از مجسمهاش در جنگ جهانی دوم تقریبا ویران شد، ولی اینک تجدید بنا شده است; هر روز هنگام ظهر، چهار مجسمه، که نماینده چهار تن از اعضای شورای برگزینندگانند، در ساعت مشهور نمای بنا به شارل چهارم، در سپاس از صدور منشور زرین، به طور خستگی ناپذیری تعظیم میکنند. تراش مجسمه ها هنوز زمخت و ناهنجار بود، اما مجسمه های چوبی و سنگی حضرت مریم در کلیساهای برسلاو، هالگارتن، زبالدوس نورنبرگ از وقار و عظمت بیبهره نبودند.

شهرها نه تنها به زیبا کردن کلیساهایشان برخاستند، بلکه بناهای عمومی، مغازه ها و خانه هایشان را نیز آراستند، ساختن خانه های نیمه چوبی، با بامهای دو شیب، در این زمان آغاز شد، این شیوه به شهرهای آلمان یک نوع زیبایی قرون وسطایی بخشید که چشم متجددین را به تحسین خیره

میسازد. راتهاوس، یا تالار شورا، مرکز فعالیتهای مدنی و گاهی دیدارگاه اصناف بزرگ بود، بر دیوارهای این تالارها فرسکوهایی نقاشی شده، و قسمتهای چوبکاری آنها معمولا با کمال و استحکامی که شیوه نژاد توتونها است کنده کاری شده بودند. تالار شورای بر من (1410-1450) سقفی از تیرهای کنده کاری شده، پلکان مارپیچی با جانپناه و تیرکهای منبتکاری شده، و چهلچراغهای پر زرق و برقی به شکل کشتی داشت. تالار شورای کولونی (1360-1571)، آنجا که نخستین انجمن اتحادیه هانسایی تشکیل جلسه داد; تالار شورای مونستر (1335)، آنجا که عهدنامه وستفالی به امضا رسید; تالار شورای برونسویک، که یکی از شاهکارهای معماری گوتیک قرن چهاردهم بود; و تالار شورای فرانکفورت آم ماین (1405)، آنجا که شورای برگزینندگان با امپراطور جدید ناهار میخورند همه در جنگ جهانی دوم منهدم شدند. در مارینبورگ، میهن سروران بزرگ فرقه توتونی بنای معظم دویچهوردن شلوس (1309-1380) را پی افکندند. تالار شورای نورنبرگ مقابل کلیسای زبالدوس قرار دارد; ساختمان آن در 1340 آغاز شد تا جلسات رایشستاگ امپراطوری در آنجا تشکیل شوند; از صورت قرون وسطایی این کوشک، بر اثر تعمیرات و تجدید بناهای متعدد و مکرر، چیزی باقی نمانده است. در بازار جلو کلیسای حضرت مریم یک مجسمهساز پراگی، هاینریش پارلر، "چشمه زیبا" را طرح افکند (1361 به بعد) و بر فراز آن مجسمه های قهرمانان مسیحی، یهودی، و مشرک را تراشید. نورنبرگ با مجسمه ها، کلیساها، و بناهای غیر مذهبیش نمودار روحیه آلمانی، در برترین و بهترین وجه آن، در طی سه قرن (1250-1550) است. کوچه های پر پیچ و خم آن بیشتر باریک و ناهموار بودند; با وجود این، مردی که بعدها پاپ پیوس دوم شد درباره آن چنین نوشته است: وقتی انسان از فرانکونیای سفلا فراز میآید و این شهر پرشکوه را مشاهده میکند، براستی جلال و شکوه آن را عظیم میبیند. چون آدمی به داخل آن پای میگذارد، زیبایی خیابانها و کوچه ها و تناسب خانه هایش بر شدت احساس اولیه میافزاید. کلیساهایش ... به همان اندازه که برای عبادت و پرستش شایستهاند، در خور تحسینند.
کوشک امپراطوری سر به آسمان بر افراشته و همه شهر را در زیر دارد. خانه های اهالی به کاخ شاهزادگان میماند. بحقیقت، اگر پادشاهان اسکاتلند را در خانه های پر تجمل مردم عادی نورنبرگ مسکن دهند، خوشحال خواهند بود.
در شهرهای آلمان صنایع و هنرهای دستی کوچک، چون کندهکاری و ظریفکاری روی عاج، چوب، مس، مفرغ، آهن، نقره، و طلا در این دوره به آخرین درجه کمال و ترقی قرون وسطایی خود رسید. هنرمندان و

بافندگان فرشینه های اعجاب آوری طرح افکندند; کندهکاران راه را برای ظهور دورر و هولباین هموار ساختند; استادان مینیاتور در آستانه ظهور گوتنبرگ به تذهیبکاری و مصور ساختن نسخ خطی پرداختند. و نجاران هنرمند اسباب و اثاثیه مجلل ساختند و کنده کاری کردند; ریخته گران در قرن پانزدهم برای کلیساها ناقوسهایی ریختند که صدایشان از خوبی در حد کمال است. موسیقی تنها یک هنر نبود، نیمی از اوقات فراغت مردم بدان صرف میشد. در نورنبرگ و دیگر شهرها، از درامها و آوازهای مردم پسند، کارناوالهای بزرگ ترتیب میدادند.
ترانه های عامیانه روح خداترسی و تقوا یا احساسات لطیف عاشقانه مردم را بیان میداشتند. مردم طبقه
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 190
متوسط بر مشکلات چند صدایی (پولیفونی) حملهور شدند; صنفهای مختلف برای ربودن جایزه "مایستر زینگر" (استاد آواز) در مسابقه پرغوغای آواز خوانی با هم به رقابت بر میخاستند. اولین مدرسه معروف مایسترزینگر در سال 1311 در ماینتس دایر شد، سپس در ستراسبورگ، فرانکفورت آم ماین، و ورتسبورگ، زوریخ، آوگسبورگ، نورنبرگ، و پراگ مدارس دیگری تشکیل شدند. دانشجویانی که از چهار مرحله "شولر"، "شولفروبند"، "دیشتر" و "زاینگر" (شاگرد، دوست مدرسه، شاعر، و آوازهخوان) موفق بیرون میآمدند عنوان "مایستر" (استاد) میگرفتند. هنگامی که شهرنشینان واقع گرایی پر شور خود را بر بالهای آواز بستند، نغمات رمانیتک و ایدئالی غزلسرایان آلمانی از آسمان به زمین کشیده شد.
از آنجا که طبقه سوداگر بر شهرها تسلط داشت، تمام هنرها، به جز معماری کلیسایی، رنگ واقع گرایی به خود گرفتند. آب و هوای سرد، و بیشتر اوقات مرطوب، برای برهنگی مناسبتی نداشت. از این روی، پیکر و بدن آدمی در هنرهای این منطقه افتخار و ستایشی را که در ایتالیای عهد رنسانس یا یونان باستان تحصیل کرده بود به دست نیاورد. هنگامی که کونراد ویتس، اهل کنستانس، پرده "سلیمان و ملکه سبا" را نقاشی کرد، بر آنان لباسی پوشاند که مناسب زمستان مناطق آلپ است. به هر حال، عدهای از شهرها چون اولم، سالزبورگ، وورتسبورگ، فرانکفورت، آوگسبورگ، مونیخ، دارمشتات، بال، آخن، نورنبرگ، هامبورگ، کولمار، و کولونی، در قرن پانزدهم، دارای مدارس نقاشی بودند و از همه آنها نمونه هایی به جای ماندهاند. در یکی از وقایعنامه های سال 1380 آمده است که "در این زمان، نقاش مشهوری در کولونی میزیست که نامش ویلهلم بود و نظیر او در تمام کشور پیدا نمیشد. صورت مردمان را چنان دقیق و استادانه مینگاشت، که چون آدمهای زنده مینمودند." استاد ویلهلم یکی از

چندین استاد پیشقدم این عهد بود; او و استادانی چون استاد برترام، استاد فرانکه، استاد سنت ورونیکا، و استاد نمازخانه هایسترباخر، که بیشتر زیرنفوذ مکتب فلاندری قرار داشتند، شیوهای در نقاشی دیواری آلمان پدید آوردند، و موضوعات انجیلی را با عواطف دینی، که لحن و آهنگ آن را نزد اکهارت و دیگر رازوران آلمانی میتوان جست، در آمیختند.
شتفان لوختر، که در سال 1451 در کولونی چشم از دنیا فرو بست، این شیوه مقدماتی را به کمال رسانید، و با او ما به اوج نخستین مکتب نقاشی آلمانی میرسیم. تابلو "ستایش مجوسان" او را، که اینک مایه مباهات کلیسای جامع کولونی است، میتوان با بیشتر نقاشیهایی که قبل از نیمه قرن پانزدهم کشیده شده، است مقایسه کرد: چهره ملیحی از مریم عذرا که در عین غرور محجوب و شرمناک است; یک کودک شاداب; خردمندان مجوس مشرق که بشرهای به سان مردان آلمانی دارند، اما کاملا خردمند و دانا جلوه میکنند; ترکیب بندی اصیل تابلو; و رنگآمیزیی که، بر اثر به کار بردن رنگهای آبی و سبز و طلایی، روشن و تابناک است. در تابلوهای "مریم عذرا زیر سایبان گل سرخ" و "حضرت مریم با بنفشه ها"، چهره ها مادران ایدئال و جوان آلمانی، با زیبایی لطیف و غرق در تفکر، با تمام استادیهای فنی هنر قرون وسطی، که به طور مشهود به سوی تجدد گام برمیداشت، تصویر شدهاند. آلمان در آستانه بزرگترین عصر تاریخ خود قرار گرفته بود.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 191

VI- گوتنبرگ

چه چیز به قرون وسطی پایان داد علل بسیاری در طی سه قرن موجب شدند که دوره جدیدی در تاریخ جهان آغاز شود و قرون وسطی به سرآید: شکست در جنگهای صلیبی; توسعه آشنایی اروپای احیا شده با اسلام; فتح قسطنطنیه که به خوابهای خوش اروپاییان پایان داد; رستاخیز فرهنگ و تمدن مردمان مشرک عهد کلاسیک; گسترش و توسعه بازرگانی بر اثر مسافرتهای ناوگان هانری دریا نورد، کریستوف کلمب، و واسکو دو گاما; روی کار آمدن طبقه سوداگر که از نظر مالی سبب تمرکز حکومت سلطنتی شد; توسعه حکومتهای ملی که با قدرت و اقتدار فراملی پاپها مبارزه میکردند، قیام پیروزمندانه لوتر علیه پاپها; و فن چاپ.
پیش از ظهور گوتنبرگ، تعلیم و تربیت و دانش اندوزی تقریبا تماما در دست کلیسا بود. کتابها گرانبها بودند، و نسخه برداری کاری رنج خیز و اغلب همراه با بیدقتی و اشتباه بود. تنها معدودی از مولفان پیش از مرگ خواننده فراوان مییافتند، آنان از راه تعلیم میزیستند، یا به فرقهای از راهبان میپیوستند، با جیرگی و وظیفهای که از طرف ثروتمندان میگرفتند، یا از طریق مشاغلی که در صومعه ها به دست میآوردند زندگی خود را به سر میبردند. از ناشرانی که آثارشان را چاپ میکردند پولی دریافت نمیداشتند، یا اگر میداشتند، سخت اندک و ناچیز بود. حتی اگر ناشری بدانها حقالزحمهای میپرداخت، حق چاپ آنها محفوظ نبود. کتابخانه ها بسیار ولی کوچک بودند; صومعه ها، کلیساهای جامع، مدارس، و برخی از شهرها مجموعه، کتب اندک و ناچیزی داشتند که بندرت از سیصد مجلد تجاوز میکرد. کتابها را در اطاقهای در بسته نگاه میداشتند و برخی را به میزها یا رحلهای کلیسا زنجیر کرده بودند. شارل پنجم، پادشاه فرانسه، کتابخانهای داشت که به کثرت کتاب مشهور بود; یعنی نهصد و ده مجلد کتاب داشت. هامفری، دیوک آو گلاستر، در کتابخانهاش ششصد مجلد، و کتابخانه کلیسای نایب نشین مسیح در کنتربری، که بزرگترین کتابخانه بیرون از دنیای بیرون از دنیای اسلام بود، در سال 1300، دو هزار مجلد کتاب داشت. در انگلستان کتابخانهای که بیش از همه شهرت عمومی داشت کتابخانه ریچارد دو بری سنت ادمند بود. وی در رساله دوستداری کتاب (1345) با محبت تمام از کتابهایش سخن میراند و از زبان آنها، از بدرفتاری حیوانات دوپایی که زن نام دارند، شکایت Kٮ)ظřB که اصرار دارند آنها را با پارچه های کتانی و ابریشمی مرغوب معاوضه کنند.
همین که مدرسه ها افزون شدند و میزان سواد مردم بالا رفت، احتیاج به کتاب نیز افزایش یافت. طبقه سوادگر، با سوادی را در عملیات صنعتی و

بازرگانی سودمند یافت; زنان طبقات متوسط و بالا، از راه خواندن، به دنیای افسانه ها و داستانهای شورانگیز راه یافتند. در سال 1300، دیگر آن دورانی که روحانیون تنها افراد باسواد به شمار میرفتند به پایان رسیده بود.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 192
تقاضا و احتیاج مبرم مردم به کتاب، بیشتر از فراوانی روز افزون کاغذ و پیدایی یک نوع مرکب روغنی، راه را به روی گوتنبرگ گشود. مسلمانان در اسپانیا در قرن دهم، و در سیسیل در قرن دوازدهم، کارخانه کاغذ سازی دایر کردند; این صنعت از آنجا در قرن سیزدهم به ایتالیا، و در قرن چهاردهم به فرانسه رسید; هنگامی که فن چاپ روی کارآمد، از عمر صنعت کاغذ سازی در اروپا صد سال میگذشت. در قرن چهاردهم چون بافت پارچه های کتانی در اروپا معمول شد، دور انداخته های آن، ماده خام ارزان قیمتی برای ساختن کاغذ گشت; و در نتیجه قیمت کاغذ تنزل پیدا کرد، و در دسترس بودن آن، همراه با توسعه و بالا رفتن میزان سواد مردم، زمینه را برای چاپ کتاب فراهم ساخت.
خود چاپ، همچون مهر و باسمه زنی، از مسیحیت کهنسالتر است. بابلیها کلمات یا علامات را بر روی آجر، و رومیها و بسیاری از ملل دیگر بر روی مسکوکات نقش میکردند. کوزه گران بر کوزه ها، بافندگان بر پارچه ها، و صحافان بر جلد کتابها علامات و نقوشی چاپ میزدند. بزرگان عهد باستان یا دوران قرون وسطی چون اسناد را با مهر خویش ممهور میساختند، در حقیقت کار چاپ را میکردند. در ایجاد نقشه ها و ورقهای بازی از همین روشها استفاده میشد. قدمت چاپ با حروف و نقوش و تصاویر باسمهای چوبی یا فلزی در چین و ژاپن به قرن هشتم مسیحی و حتی پیش از آن میرسد. چینیها پیش از قرن دهم، به این شیوه، پول کاغذی یا اسکناس چاپ زدند. چاپ باسمهای در سال 1294 در تبریز، و در حوالی 1300 در مصر روی کار آمد; ولی مسلمانان خوشنویسی را بر چاپ ترجیح میدادند، و از این روی، چون دیگر پدیده های فرهنگی و همچنین تمدنی که از مشرق به مغرب رسیده است، به تکامل و ترقی آن برنخاستند.
فن حروفچینی یعنی چاپ با حروف یا کلمات مجزا و قابل انتقال برای هر کلمه یا حرف دیر زمانی پیش، یعنی از سال 1041، در چین دایر بود. در سال 1314 وانگ چن برای چاپ کتابی در باب فلاحت در حدود 60,000 نقش چوبی متحرک به کار برد. وی نخست با نقشهای فلزی آزمایش کرد، لیکن دریافت که قالبهای فلزی به خوبی قالبهای چوبی مرکب به خود نمیگیرند. چاپ با حروف قابل انتقال برای زبانی که دارای الفبا نبود ولی 40,000 کلمه مجزا داشت نه مناسب بود و نه مزیتی داشت. بنابراین، چاپ باسمهای تا قرن نوزدهم در چین عمومیت و رواج داشت. در سال

1403 یک امپراطور کرهای کتب بسیاری با حروف فلزی قابل انتقال چاپ کرد. نقش حروف و کلمات بر چوبهای سخت کنده شد، از روی آنها قالبهایی با خمیر چینی درست کردند، و در این قالبها ماده سازنده حروف فلزی را ریختند.
در اروپا، چاپ کردن با حروف قابل انتقال نخست بایستی در هلند رشد و توسعه یافته باشد; بنابر روایات هلندی، که قدمت آنها به سال 1569 میرسد، لاورنس کوستر، اهل هارلم، در سال 1430 یک سالنامه مذهبی با حروف متحرک فلزی چاپ کرده است; اما این روایت قطعیت ندارد. دیگر تا سال 1473، یعنی زمانی که آلمانهای کولونی چاپخانهای در اوترشت

برپا کردند، نامی از چاپ با حروف قابل انتقال در هلند نمیشنویم. اما این افراد بایستی شیوه جدید را در ماینتس فرا گرفته باشند. یوهان گوتنبرگ، در حوالی سال 1400، در ماینتس و در یک خانواده نیکبخت به دنیا آمد. نام پدرش گنسفلایش بود، اما یوهان نام خانوادگی اصلی مادرش را ترجیح داد. قسمت اعظم چهل سال اول زندگیش را در ستراسبورگ گذرانید، و چنان پیداست که در آنجا در کندن و ریختن حروف فلزی مشغول تجربه اندوزی بوده است. در حوالی 1448 شارمند ماینتس شد. در بیست و دوم اوت 1450 با یوهان فوست، زرگر ثروتمند، قراردادی بست و به موجب آن چاپخانهاش را در نزد فوست به 800 سکه طلای هلندی، که بعدا به 1600 سکه بالغ شد، گرو گذاشت. به احتمال قوی، آمرزشنامهای که پاپ نیکولاوس پنجم در سال 1451 منتشر ساخت به وسیله گوتنبرگ چاپ شده بود; چند نسخه موجود دارای قدیمترین تاریخ چاپند، یعنی 1454.
در سال 1455 فوست استرداد پول خود را خواستار شد، و گوتنبرگ، چون از عهده پرداخت آن برنمیآمد، چاپخانهاش را به وی تسلیم کرد. فوست به وسیله پتر شوفر، که گوتنبرگ وی را برای حروفچینی استخدام کرده بود، کار را ادامه داد. برخی معتقدند که این شوفر بود که، از این زمان به بعد، سبب پیشرفت و تکامل افزارها و فن جدید چاپ شد: برای هر یک از حروف، اعداد، و علامات نقطه گذاری، میخهایی از فولاد ساخت که شکل آن حروف، یا عدد، و یا علامت بر شانه آن نقر گشته بود، این میخها در یک قالب فلزی جای میافتادند و سپس قالب بزرگتری این قالب و حروف را مرتب در خود نگاه میداشت.
در سال 1456، گوتنبرگ، با پولی که قرض کرد، چاپخانه دیگری به راه انداخت. در این چاپخانه، همان سال یا سال بعد، اولین کتاب چاپی خود را، که نسخه معروف و زیبای کتاب مقدس گوتنبرگ باشد، به چاپ رسانید و آن کتاب عظیمی است که 1282 صفحه بزرگ دو ستونی دارد. در سال 1462 سپاهیان آدولف ناسویی شهر ماینتس را غارت کردند. چاپخانه

داران و کارگرانشان گریختند و این فن جدید را در سراسر آلمان منتشر کردند.
به سال 1463، در ستراسبورگ، کولونی، بال، اوگسبورگ، نورنبرگ، و اولم چاپخانه وجود داشت. گوتنبرگ هم، که یکی از پناهندگان بود، در التویل مستقر شد و کار خود را از سر گرفت. وی با بحرانهای مالی، که یکی پس از دیگری گریبانگیرش میشدند، با رنجی جانکاه مبارزه کرد، تا اینکه آدولف در 1465 یک مقرری کلیسایی در اختیار او گذاشت که عایدی آن وی را حمایت میکرد. سه سالی پس از این، گوتنبرگ درگذشت.

بدون تردید، اگر گوتنبرگ هم زاده نمیشد، فن چاپ با حروف قابل انتقال به وسیله دیگران ترقی و تکامل مییافت، زیرا زمان ضرورت آن را ایجاب میکرد; و این واقعیت نه تنها در مورد چاپ، بلکه درباره تمام اختراعات صادق است. نامهای که در سال 1470 به وسیله گیوم فیشه، اهل پاریس، نوشته شده است استقبال پرشور مردم را از این اختراع نشان میدهد: “در آلمان روش شگفت انگیز جدیدی برای چاپ کتاب ابداع شده است، و آنها که در این کار استادند این فن را در ماینتس فرا گرفته و در دنیا پراکندهاند ... نور این اختراع بزودی از آلمان بر تمام نقاط جهان خواهد تافت.” اما عدهای نیز آن را خوش نداشتند. کاتبان به اعتراض برخاستند که رواج چاپ وسیله معاش آنها را از دستشان گرفته است. اشراف با آن، به نام آنکه کار کتاب را به ابتذال میکشاند، دشمنی داشتند و از اینکه قیمت کتابخانه ها، که همه از نسخ خطی تشکیل شده بودند، کاهش میپذیرفت میترسیدند. زمامداران و روحانیان، از اینکه ممکن بود این فن وسیله انتشار اندیشه های مخرب باشد، مضطرب و دلواپس شده بودند. با وجود همه اینها، صنعت چاپ پیروزمندانه راه خود را گشود. در 1464، دو نفر آلمانی چاپخانهای در رم دایر کردند; یا اینکه پیش از سال 1469 دو نفر آلمانی چاپخانهای در ونیز گشودند; در 1470 سه تن آلمانی اختراع جدید را به پاریس آوردند; این اختراع در 1471، به هلند،در 1472 به سویس، در 1473 به مجارستان، در 1474 به اسپانیا، در 1476 به انگلستان، در 1482 به دانمارک، در 1483 به سوئد، و در 1490 به قسطنطنیه رسید. چاپ و انتشار کتب در نورنبرگ با سعی و کوشش خاندان کوبوگر، در پاریس با خاندان استین، در لیون با دوله، در ونیز با آلدوس مانوتیوس، در بال با آمرباخ و فروبن، در زور یخ با فروشاوئر، و در لیدن با خاندان الزویر رواج و رونق بسیار یافت. دیری نگذشت که نیمی از اروپا به خواندن افتاد، و عشق به کتاب یکی از عناصر پرهیجان عصر اصلاح دینی گشت. یک دانشمند اهل بال برای دوستش مینویسد که “در همین لحظه، یک گاری پر از آثار کلاسیک، از بهترین چاپهای آلدینه، از ونیز فرا رسیده است. چیزی

نمی خواهی اگر میخواهی به من بنویس و فورا پول بفرست. زیرا همین که بار خالی شود، برای هر کتاب سی خریدار قد علم میکنند. مردم فقط قیمت کتاب را میپرسند و برای به دست آوردنش چشم یکدیگر را بیرون میآورند.” به این طریق، انقلاب چاپ با حروف قابل انتقال ادامه یافت.
بیان داشتن تمام نتایجی که از این انقلاب حاصل آمد بیرون از حوصله این کتاب است، زیرا باید وقایع نیمی از تاریخ فکری دنیای جدید را تحریر کرد. اراسموس آن را بزرگترین همه اختراعات جهان شمرد; ولی شاید در این گفتار اختراعاتی چون زبان، آتش، چرخ، کشاورزی، خط، قانون، و حتی ابداع کوچکی چون اسم عام کوچک شمرده شده باشند. صنعت چاپ، متون ارزان قیمت را، که با سرعت هم افزایش مییافت، جایگزین نسخ خطی خصوصی و نایاب کرد. نسخ چاپی دقیقتر و خواناتر از نسخ خطی بودند، و با یکدیگر چنان تشابه داشتند که

محققان کشورهای مختلف میتوانستند، با مراجعه دادن یکدیگر به صفحات مشخص از چاپ معینی، با هم معاضدت و همکاری کنند. اغلب، کیفیت فدای کمیت میشد، اما اولین کتابهای چاپی، از هر لحاظ، نمونه و سرمشق هر چاپ و صحافی بودند. فن چاپ، با انتشار کتب ارزان راجع به دین، ادبیات، تاریخ، و علوم، مردم را با این امور آشنا ساخت و به صورت بزرگترین و ارزانترین دانشگاهی درآمد که دروازه های آن به روی همه کس گشوده بود. درست است که رنسانس زاده این فن شریف نبود، اما راه دوران روشنگری و انقلابات آزادیخواهانه کشورهای متحد آمریکا و فرانسه را صنعت چاپ هموار ساخت. فن چاپ، کتاب مقدس را در دسترس و تملک همه قرار داد و مردم را برای شنیدن دعوات لوتر، که آنها را از پیروی پاپ به تبعیت از کتاب مقدس فرا میخواند، آماده ساخت; بعد از آن نیز خرد گرایان را اجازه داد که از کتاب مقدس به عقل توسل جویند. فن چاپ به سلطه روحانیان بر علم و دانش، و نیز به استیلای آنها در امر تعلیم و تربیت، پایان بخشید; زبان و ادبیات عامیانه را رواج داد، زیرا زبان لاتینی نمی توانست تعداد خوانندهای را که برای اشاعه صنعت چاپ لازم بود فراهم آورد. ارتباطات بینالمللی و معاضدت و همکاری دانشمندان را آسان ساخت. در کمیت و کیفیت ادبیات موثر افتاد، زیرا نویسندگان و مصنفان را، ذوقا و مالا بیش از مخدومان و حامیان طبقه اشراف و روحانی بر طبقات متوسط متکی و محتاج گردانید و، پس از گفتار، آسانترین وسیله برای انتشار و اشاعه لاطائلاتی شد که جهان ما تا این زمان میشناسد.

فصل هشتم :اسلاوهای مغرب - 1300-1517

ا- بوهم

پیش از این اسلاوها چون کالاهای آب آوردهای بودند که همراه امواج گاهی به جانب مغرب، به سوی الب، گاهی به جانب جنوب، به سوی مدیترانه، زمانی به سوی مشرق، به طرف کوه های اورال، و حتی به سوی شمال، به طرف اقیانوس شمالگان، روان بودند; سپس، در قرن سیزدهم، شهسواران توتونی و لیوونیایی در مغرب، و مغولها و تاتارها در مشرق جلو آنها را گرفتند. در قرن چهاردهم، بوهم پیشوای امپراطوری مقدس روم و رهبر جنبش اصلاح دینی پیش از لوتر بود; و لهستان با کشور وسیعی چون لیتوانی متحد شد و به صورت قدرت عظیمی بیرون آمد که طبقه بالای اجتماع آن را مردمی سخت فهمیده و با فرهنگ تشکیل میدادند. در قرن پانزدهم، روسیه خود را از زیر سلطه تاتارها بیرون کشید و قلمروهای درو افتادهاش را به صورت کشور پهناوری سامان داد. اسلاوها، چون موج عظیمی که از مد دریا برخیزد، ناگاه وارد صحنه تاریخ شدند.

در سال 1306، با مرگ ونسسلاوس سوم، سلسله باستانی پرمیسل در بوهم به سر آمد. پس از مقدمه و پیش درآمدی که با روی کار آمدن شاهان کوچکی سپری شد، شورای برگزینندگان، که از بارونها و روحانیان تشکیل میشد، با انتخاب یوهان لوکزامبورگی به شاهی، سلسله جدیدی را آغاز نهادند(1310) . اقدامات و کارهای دلاورانه او مدت یک نسل کشور بوهم را خواه ناخواه پایگاه شوالیه گری کرد. برای وی زیستن بدون تورنواها سخت بود; و چون این مبارزات چنانکه باید قانعش نمی کردند، به هر نقطه ای از اروپا لشکر میکشید. در آن روزگار این یک لطیفه شایع شده بود که "بدون استعانت خداوند و پادشاه، بوهم هیچ کاری نمی توان کرد." شهر برشا هنگامی که در محاصره سپاه ورونا افتاد، از او درخواست کمک کرد; و وی وعده آمدن داد; سپاهیان ورونایی، باخبر شدن از آمدن او، دست از محاصره باز کشیدند. برشا، برگامو، کرمودنا، پارما، و حتی میلان، به رضایت خود، وی را، در ازای حمایت از آنه سلطان متبوع خود شناختند. آنچه را که فردریک اول، ملقب به باربا‌روسا(ریش قرمز)،

و فردریک دوم، ملقب به اعجوبه جهان، نتوانسته بودند به زور سپاه و سلاح به دست آوردند، این پادشاه، تنها با سحر و جادوی نام خود، به دست آورد. جنگهای دلیرانه وی بر وسعت قلمرو بوهم افزودند; لیکن، به تاوان آن ، محبت مردم را از روی سلب کردند مردمی که نمی توانستند او را ببخشایند، زیرا غالبا از کشورشان دور مانده ، اداره امور آن را به دست فراموشی سپرده و حتی سخن گفتن به زبان مردم آنجا را فرا نگرفته بود.

در 1336، هنگامی که در لیتوانی به یک جهاد مذهبی میرفت، به مرضی گرفتار شد که او را نابینا کرد. با وجود این، چون شنید که ادوارد سوم پادشاه انگلستان در نورماندی پیاده شده و به سوی پاریس در حرکت است، با پسرش شارل و پانصد شهسوار بوهمی از اروپا گذر کرد تا به یاری پادشاه فرانسه بشتابد. پدر و پسر در جبهه کرسی علیه انگلستان جنگیدند. چون سپاهیان فرانسه عقب نشینی آغاز کردند، پادشاه نابینا فرمان داد تا دو تن از شهسواران اسبشان را از دو طرف به اسب او بر بندند و وی را به مقابله انگلیسیهای پیروزمند برند، و گفت "اراده خداوند بر این تعلق گرفته است، مردم نباید بگویند که پادشاه بوهم از میدان نبرد گریخت." پنجاه تن از شهسوارانش پیرامون او کشته شدند; خود نیز زخمهای کاری برداشت، و در لحظه ای که میمرد، او را به چادر پادشاه انگلستان بردند. ادوارد جنازهاش را با این پیام شاهوار به نزد شارل فرستاد: "امروز دیهیم شوالیه گری سرنگون گشت." شارل چهارم در پهلوانی به پای پدر نمی رسید، ولی از او خردمند تر بود. معامله و مذاکره را بر جنگ ترجیح میداد، ولی چندان جبان نبود که به هر مصالحه ای تن در دهد. با وجود این، مرزهای پادشاهیش را گسترش داد. در دوران سی و دوساله سلطنتش اسلاوها و آلمانها را در صلح و آرامشی نامنتظر نگاه داشت. حکومت را سامانی نو داد، دادگستری را اصلاح کرد، و پراگ را یکی از شهرهای زیبای اروپا گردانید . در آنجا، به سبک قصر لوور، کوشکی شاهانه و دژ معروف کارلشتین را به عنوان خزانه اسناد دولتی و جواهرات سلطنتی پی افکند. این جواهرات برای تظاهر و تبختر نبودند، بلکه برای آنکه بنیه مالی شایسته و محفوظی برای پشتوانه پول رایج مملکت تشکیل دهند در آنجا قرار گرفتند. وی ماتیو دو آراس را برای طرح کلیسای جامع سن ویتوس، و تومازو دامودنا را برای نقاشیهای دیواری کلیساها و کاخها فراخواند. کشاورزان را از ظلم و ستم مصون داشت و تجارت و صنعت را رونق داد. دانشگاه پراگ را بنیاد نهاد(1347); چیزهای مفیدی را که خود از تمدن و فرهنگ فرانسه و ایتالیا کسب کرده بود به ملت خویش انتقال داد و تخم آن انگیزه های فکری و عقلایی را که در انقلاب هوسیان منفجر گشت در اندیشه ها کاشت. دربار وی مرکز اومانیستهای بوهمیی شد که پیشوایشان اسقف جووانی داسترزا، دوست پترارک بود، پترارک شاعر مشهور ایتالیایی، شارل را بیش از تمام پادشاهان عصر خود میستود. در پراگ با وی دیدار کرد و از او خواست که به تسخیر ایتالیا کمر بندد; اما شارل بهتر از وی میاندیشید و احساس میکرد. دوران

سلطنت او، با وجود صدور منشور زرین، عصر طلایی تاریخ بوهم بود; در کلیسای جامع پراگ مجسمه نیمتنه باشکوه و زیبایی از او باقی است که

لبخندی بر لب دارد و از سنگ آهک تراشیده شده است; این مجسمه یاد او را زنده نگاه میدارد. ونسسلاوس چهارم هنگامی که پدرش، شارل چهارم، مرد(1378) هجده سال داشت. حسن خلق و عشقی که به رعایایش داشت، اعتدال وی در وضع مالیات برآنان، و زیرکی و فراستش در اداره امور مملکت همه را دوستدار او گردانید، جز نجبا و اشراف را که میاندیشیدند محبوبیت وی امتیازات آنها را به خطر میافکند.
عصبانیت و تندخوییهای اتفاقی، و اعتیاد و تمایل وی به مشروبات برای آنان بهانه و دستاویزی شد که وی را از سلطنت بردارند. در 1394 ناگهان از قصر ییلاقیش سربر آوردند، او را به زندان افکندند، و تنها بدان شرط که بدون اجازه شورایی از نجبا و روحانیان به هیچ کاری دست نیازد، دوباره به سر کارش آوردند. کشمکشهای تازه ای رخ دادند; نجبا سیگیسموند، شاه مجارستان، را به یاری فرا خواندند. وی ونسسلاوس، برادرش، را دستگیر ساخت و در حبس به وین برد(1402) . ونسسلاوس چند سال بعد از زندان گریخت و به بوهم بازگشت، مورد استقبال شدید مردم واقع شد، و تاج و تخت خویش را به دست آورد. بقیه تاریخ سلطنت او با تراژدی حیات یان هوس آمیخته است.

ونسسلاس، به خاطر آنکه آلمانها را با دیده خشم و بیزاری، و بدعتگذاری را با تسامح و اغماض مینگریست، هم منفور بود و هم محجوب. بر اثر نفوذ سریع معدنچیان، صنعتکاران، سوداگران، و دانشجویان آلمانی به بوهم، میان توتونها و چکها خصومت نژادی شدیدی ایجاد شده بود . اگر یان هوس نماد قیام و مقاومت مردم علیه استیلا قدرت آلمانها نمی بود، اینهمه مورد حمایت و پشتیبانی آنها و شاهان قرار نمی گرفت. ونسسلاوس هیچ گاه از یاد نمی برد که این اسقفهای آلمانی بودند که شورشی را که منجر به خلع وی از سلطنت شد رهبری کردند. خواهرش، آن، به ازدواج ریچارد دوم پادشاه انگلستان درآمده، اقدامات ویکلیف را برای جدا ساختن انگلستان از کلیسای کاتولیک رومی دیده، و یحتمل از آن هواخواهی کرده بود. در سال 1388 آدلبرت رانکونیس وجوهی برای فرستادن دانشجویان بوهمی به دانشگاه پاریس یا آکسفرد به ارث گذاشت. برخی از این دانشجویان در انگلستان آثار ویکلیف را به چنگ آوردند، از آنها رونویس تهیه کردند، و با خود به بوهم به ارمغان آوردند. میلیچ، اهل کرمزیر، و کونراد والدهاوزر دور افتادن عامه و روحانیان را از جاده اخلاق به باد نکوهش گرفتند و مردم پراگ را از خواب بیدار ساختند. ماتیاس، اهل یانوف، و توماس شتیتنی موعظه های آنان را ادامه دادند. امپراطور و حتی ارنست، اسقف اعظم، بدین نهضت به چشم

قبول نگریستند; و در 1391 کلیسای ویژه ای به نام نمازخانه بیت لحم در پراگ تاسیس شد تا جنبش اصلاح کلیسا را رهبری کند. در سال 1402 یان هوس سخنران و واعظ این نمازخانه شد. وی در دهکده هوزینتس زاده شده بود، و از این روی به یان هوزینتسی شهرت داشت، لیکن بعدها خود این اسم را به هوس کوتاه کرد. در حدود سال 1390 برای تحصیل به پراگ آمد و، چون بضاعتی نداشت، از راه خدمت به کلیساها معیشت خود را میگذرانید. قصدش آن بود که کشیش شود، مع هذا، به رسم زمانه، به آنچه که فرانسویان بعدها شیوهخوش "بوهمی" جوانان دانشگاهی نامیدند گروید. در 1396 درجه فوق لیسانس گرفت و به تدریس در دانشگاه پرداخت . در 1401 به مدیریت داخلی دانشکده هنرها و فنون دانشکده مطالعات کلاسیک برگزیده شد. در همان سال به مقام کشیشی رسید و زندگی خود را به صورت زندگی آمیخته با ریاضت یک راهب درآورد. از آنجا که رئیس نمازخانه بیت لحم بود، نامورترین خطیب پراگ به شمار میرفت. بسیاری از مشاهیر و بزرگان دربار جزو مستمعین او بودند، و ملکه سوفیا

وی را کشیش مخصوص خود گردانید. هوس به زبان چک وعظ میکرد و به جماعت پیرو خود یاد داده بود که با خواندن سرودهای مذهبی در ادای فریضه شرکت جویند.
آنان که وی را متهم ساختند بعدها تاکید کردند که، از همان آغاز کار، هوس تشکیلات ویکلیف را درباره ناپدید شدن نان و شراب از میان عناصر مخصوص و متبرک آیین قربانی مقدس، بازگو کرده بود. بدون تردید، وی بعضی از آثار ویکلیف را خوانده و از آنها رو نوشتهایی تهیه کرده بود که هنوز با حواشی و یادداشتهایی که بر آنها نوشته موجودند. هنگامی که او را محاکمه میکردند، اعتراف کرد که:'"من یقین دارم که ویکلیف رستگار میشود، اما حتی اگر میاندیشیدم که او رستگار نیست، بلکه از جمله محکومین و مردودین است، باز آرزو میکردم که روحم با وی باشد." در سال 1403 عقاید ویکلیف چندان در دانشگاه پراگ قبول عام یافت که دفتر کلیسا از نوشته های او چهل و یک مورد استخراج کرد و تسلیم استادان دانشگاه کرد و پرسید که آیا باید از شیوع این عقاید در دانشگاه جلوگیری شود یا نه. چند تن از استادان، از جمله هوس، پاسخ منفی دادند، اما اکثریت مقرر داشتند که هیچ یک از اعضای دانشگاه، چه به طور خصوصی و چه به طور عمومی، نباید از این چهل و یک عقیده دفاع یا هواخواهی کنند. هوس این ممنوعیت و قدغن را نادیده گرفت; زیرا در سال 1408 روحانیان پراگ از ژبینک، اسقف اعظم، خواستند که وی را از این بابت سرزنش و ملامت کند. اسقف اعظم، که در آن هنگام با پادشاه در مجادله بود، با احتیاط تمام بدین کار پرداخت. ولی هنگامی که هوس از عقاید و نظریات ویکلیف علنا جانبداری کرد، ژبینک او و چند تن از یارانش را تکفیر کرد (1409); و چون آنان به وظیفه کشیشی خود ادامه دادند، ژبینک فرمان داد که تمام روحانیان از انجام فرایض مذهبی در پراگ دست باز کشند، و امر کرد که در بوهم تجسس کنند و همه

تالیفات ویکلیف را جمع آوری کنند و به وی تحویل دهند; دویست نسخه از آثار ویکلیف یافتند و به نزد او آوردند و ژبینک آنها را در حیاط قصرش سوزاند. هوس به یوآنس بیست و سوم، که تازه برمسند پاپی نشسته بود، شکایت برد; یوآنس وی را فراخواند تا در برابر دربار پاپی حاضر شود، لیکن هوس نپذیرفت.
در سال 1411 پاپ، که برای جهاد علیه لانسلو (لادیسلاوس)، پادشاه ناپل، به پول احتیاج داشت، اعلام کرد که آمرزشنامه های جدیدی به مردم اعطا خواهد شد. چون این خبر در پراگ اعلام شد، از آنجا که به نظر اصلاح طلبان چنان میآمد که نمایندگان و عمال پاپ آمرزشنامه را به خاطر پول میفروشند، هوس و پشتیبان بزرگش ژروم پراگی علنا برضد فروش

آمرزشنامه به موعظه پرداختند، وجود برزخ را مورد پرسش قرار دادند، و به اقدام کلیسا که برای گردآوری پول خون مسیحیت را میریخت تاختند. هوس در کار نکوهش و ملامت پاپ از این نیز پیشتر رفت و او را دزد و غاصب و حتی ضد مسیح نامید. قسمت اعظم مردم طرفدار نظرات هوس بودند و عمال پاپ را چنان مورد استهزا و فحاشی قرار دادند که پادشاه هر گونه وعظ یا عملی را علیه اعطای آمرزشنامه قدغن کرد. سه تن جوان که این حکم را نادیده گرفتند برای محاکمه به انجمن شهر فراخوانده شدند; هوس از آنان شفاعت کرد و گفت که سخنرانیهای او آنها را برانگیخته است; لیکن محکوم گشتند و آنها را گردن زدند.
پاپ در این هنگام هوس را تکفیر کرد، و چون هوس آن را نادیده گرفت، یوآنس روحانیان هر شهری را که هوس در آن توقف میکرد از انجام خدمات مذهبی منع نمود(1411). هوس، به نصیحت شاه، پراگ را ترک گفت و مدت دو سال در روستاهای بیرون شهر منزوی زیست.
در این دو سال، وی بزرگترین آثار خود را، برخی به زبان لاتینی و بعضی به زبان چک، نوشت. تقریبا در تمام آثار، الهامبخش وی ویکلیف است، و بعضی نیز شاید بوی بدعتهایی را میدهند که بازماندگان فرقه والدوسیان در قرون دوازدهم و سیزدهم با خود به بوهم آورده بودند. هوس پرستش شمایل و مجسمه، اعتراف سرگوشی، و آب و تاب بیش از اندازه مراسم دینی را مردود شمرد. با تهدید و ملامت آلمانها و طرفداری از اسلاوها به نهضت خویش رنگ قومی و مردمپسندانه ای داد. در رساله ای به نام خرید و فروش اشیای متبرک، روحانیانی را که به خرید و فروش اشیای مقدس و مقامات کلیسایی مشغول بودند مورد حمله قرار داد; در کتاب خطاهای ششگانه مزد گرفتن کشیشان را برای انجام وظایف مذهبی در هنگام تعمید، تایید، قداس، ازدواج، و یا تدفین محکوم ساخت; عده ای از روحانیان پراگ را به فروختن روغن مقدس متهم کرد; و عقیده ویکلیف را، کهگفت کشیشی که مرتکب خرید و فروش اشیای متبرک بشود نمیتواند اعمال و شعایر مذهبی را به طور صحیح انجام دهد، مورد تایید قرار داد. رساله درباره کلیسا هم رساله "دفاعیه" اوست و هم سبب نابودی او شد. بدعتها و عقایدی را که به اتهام آنها او را سوزاندند از لابه لای اوراق این کتاب بیرون کشیده شدند. هوس، به پیروی

از ویکلیف، به تقدیر ازلی معتقد بود و، مانند ویکلیف، مارسیلیوس، و ویلیام آکمی، میگفت که کلیسا نباید دارای مایملک دنیوی باشد. مانند کالون معتقد بود که کلیسا نه روحانیان بتنهایی و نه همه مسیحیان، بلکه مجموع رستگاران و نجات یافتگان است چه در آسمان و چه در زمین; پیشوا و رئیس کلیسا نیز مسیح است، نه پاپ; و راهنمای مسیحیان کتاب

مقدس است، نه پاپ . پاپ، چه از نظر ایمان و چه از نظر اخلاق، معصوم و مصون از خطا و لغزش نیست; او نیز ممکن است گناهکاری لجوج یا بدعتگذار باشد. در آن زمان افسانه ای در افواه شایع بود که در نزد عده ای صحت و اعتبار داشت (حتی در نزد ژرسون); بنابراین افسانه، پاپ قلابی، یوآنس هشتم، در خیابانهای رم، بی هیچ مقدمه ای، کودکی به دنیا آورد و جنسیت خویش را آشکار ساخت; هوس این افسانه را دستاویز کرد و بر پاپها تاختن گرفت. ماحصل کلام هوس آن بود که وقتی باید از پاپی تبعیت و اطاعت کرد که دستورهایش مطابق قوانین و گفته های مسیح باشند، "وگرنه شوریدن علیه پاپ خطا کار اصل است و قیام کردن برضد او، در حقیقت، اطاعت کردن از مسیح است." هنگامی که در سال 1414 شورای عمومی کلیسا برای خلع سه پاپ متخاصم در شهر کنستانس تشکیل شد و برنامه اصلاح کلیسا را طرح افکند، به نظر میآمد که فرصت مناسبی برای آشتی دادن هوسیان و کلیسا پیش آمده است. امپراطور سیگیسموند، که وارث مسلم ونسسلاوس چهارم بدون فرزند بود،برای برقرار ساختن وحدت مذهبی و صلح و آرامش در بوهم دلواپس بود. از این روی، پیشنهاد کرد که هوس به کنستانس برود و برای مصالحه با کلیسا اقدام کند، و تعهد کرد که در این سفر خطرناک، برای رفتن به کنستانس و، در صورتی که که رای شورا مورد قبول او نبود، در بازگشت به بوهم به وی تامین جانی بدهد; نیز در شورا به وی اجازه داده شود که، علنا و در برابر مردم، منویات خویش را بیان دارد. با وجود آنکه یارانش او را از این سفر برحذر میداشتند و نگران او بودند، هوس همراه سه تن از نجبای چک و عده ای از دوستان عازم کنستانس شد (اکتبر 1414). در همان زمان، شتفان پالچی و دشمنان و مخالفان بوهمی دیگر هوس به کنستانس رفتند تا با ادعانامهای که تنظیم کرده بودند وی را در برابر شورا متهم کنند.

در آغاز ورود با هوس در نهایت ادب و آزادی رفتار شد. اما وقتی که شتفان پالچی صورتی از بدعتهای ملحدانه هوس را در برابر شور گذاشت، وی را فرا خواندند و مورد بازجویی قرار دادند و از پاسخهای او برایشان مسلم شد که با بدعتگذاری بزرگ سروکار دارند، و فرمان دادند تا به زندانش افکنند. هوس در زندان بیمار شد، چنان که به مردنش چیزی نمانده بود. پاپ یوآنس بیست و سوم پزشک مخصوص خود را برای معالجه وی گسیل داشت. سیگیسموند، از اینکه شورا امان نامه ای را که وی به هوس داده نقص کرده است، شکایت کرد; اما پاسخ شنید که شورا ضامن عمل و تعهد او نیست و دخالت در امور روحانی

از اقتداری وی خارج است، و کلیسا حق دارد که، برای به محاکمه کشیدن دشمنان دین، قوانین مملکتی را نادیده بگیرد. در ماه آوریل، هوس را به

قلعه گوتلیبن، که بر کنار راین قرار داشت، بردند; در آنجا او را به زنجیر بستند، و چنان بدو اندک غذا دادند که بار دیگر بیمار شد. در این میان، دوست بدعتگذار وی، ژروم پراگی، با شتاب وارد کنستانس شده، بر دروازه های شهر، کلیساها، و خانه های کاردینالها درخواست نامه ای میخ کرده، و از امپراطور و شورا تقاضا نموده بود که به وی خط امان و اجازه صبحت در ملا عام داده شود. بر اثر اصرار دوستان هوس، شهر را ترک گفت و رهسپار بوهم شد; لیکن در بین راه توقف نمود و علیه طرز رفتار و سلوک شورا با هوس وعظ و سخنرانی کرد. وی را گرفتند و به کنستانس بازگردانیدند و به زندان افکندند.
در پنجم ژوئیه، و سپس در هفتم و هشتم، پس از هفت ماه بازداشت، هوس را با زنجیر در برابر شورا حاضر کردند. نظر او را درباره چهل و پنج مطلبی که از آرای ویکلیف استخراج شده و از آرای مردوده بودند جویا شدند، اکثر موارد را رد و معدودی را تصدیق کرد. آنگاه مطالبی را که از کتاب خود وی، درباره کلیسا، بیرون کشیده بودند در برابرش نهادند; وی اظهار تمایل کرد که از هر رایی که شورا با استناد به کتاب مقدس رد کند، وی نیز دست بکشد (درست کاری که لوتر در شورای و رمس کرد).شورا اظهار داشت که کتاب مقدس را همه کس نمی تواند تعبیر و تفسیر کند، بلکه این کار به عهده اولیا و پیشوایان کلیساست; واز هوس خواست که تمام مطالب و آرای مستخرج از کتابش را، بدون هیچ گونه کتمان و پرده پوشی، تکذیب کند. هوس امتناع ورزید; و هنگامی که اعلام داشت که پیشوا و مرجع دنیوی یا روحانی وقتی مرتکب گناه و لغزش کبیر شود دیگر حاکم و فرمانروای شرع و قانونی به شمار نمی آید، نیت خیری را که امپراطور مردد درباره او داشت نیز از دست داد.
اینک سیگیسموند هوس را آگاه ساخت که اگر شورا وی را محکوم کند، خط امان او نیز خود به خود باطل خواهد شد. پس از سه روز بازجویی و استنطاق، و کوششهای بیهودهای که از جانب امپراطور و کاردینالها برای واداشتن او به انکار و تکذیب گفته هایش شد، او را به زندانش باز گرداندند. شورا به وی و به اعضای خود چهار هفته مهلت داد تا مسئله را خوب وارسی کنند، زیرا تصمیم گرفتن درباره آنچه پیش آمده بود برای شورا دشوارتر و بغرنجتر از هوس بود. چطور میشد بدعتگذاری را زنده گذاشت و بر تمام سیاستهایی که به اتهام بدعتگذاری در گذشته صورت گرفته داغ بطلان نکشید و آنها را جنایات غیر انسانی ندانست این شورا، که پاپها را از مسند فرمانروایی به زیر کشیده بود، چگونه میتوانست قبول کند که یک کشیش ساده بوهمی از اطاعت او امرش سر باز زند آیا کلیسا، همچنانکه دولت سلاح جسمانی اجتماع محسوب میشد، سلاح روحانی جامعه نبود و مسئولیت نظام اخلاقی اجتماع را، که به قدرت و مرجعی غیر

قابل انکار و بحث نیازمند بود تا اساس جامعه برقرار بماند، بر عهده نداشت حمله کردن به این

مرجع و مصدر در نظر شورا گناه آشکار بود، همچنانکه سلاح برگرفتن برضد شاه خیانت مسلم محسوب میشد. یک قرن دیگر وقت لازم بود تا عقاید و اندیشه ها تکامل پذیرند و لوتر بتواند همین سخنان را در دفاع از خویش بازگوید وزنده بماند.
برای آنکه هوس، به صورت ظاهر هم که شده است، آرای خویش را پس بگیرد، اقدامات بیشتری شد. امپراطور پنهانی گماشتگانی به نزد او فرستاد تا با وی در این باره گفتگو کنند. اما وی همیشه همان پاسخ نخستین را میداد; او حاضر بود هر یک از نظراتش را که از روی کتاب مقدس نادرست تشخیص داده شود پس بگیرد. در ششم ژوئیه سال 1415، در کلیسای جامع کنستانس، اعضای شورا ویکلیف و هوس را محکوم کردند، فرمان دادند تا نوشته های هوس را بسوزانند، و خود او را برای مجازات به مقامات دولتی سپردند. در حال، جامه روحانیت را از تن او کندند و وی را به بیرون شهر، که توده های هیزم را برای سوزاندنش برهم انباشته بودند، کشانیدند. برای آخرین بار، به او پیشنهاد شد که از عقاید خود برگردد و جان خویش را برهاند، لیکن نپذیرفت.
شعله های آتش او را در حالی که سرود میخواند در میان گرفت.
ژروم در لحظه ای که وحشت و ترس بر او چیره شده بود، و از این لحاظ درخور بخشایش است، در برابر شورا از تعلیمات دوست خود تبری جست (10 سپتامبر 1415). دوباره به زندانش بردند. در زندان به تدریج ترسش زایل شد و شجاعت خود را بازیافت . تقاضای صحبت کرد، و پس از درنگی طولانی او را در شورا حاضر کردند (23 مه 1416); اما به جای آنکه به وی اجازه دهند که درباره وضع خود سخن گوید، نخست از او خواستند که به چند اتهامی که بر او زده شده است پاسخ گوید. ژروم با فصاحتی شورانگیز، که پودجو براتچولینی را آن اومانیست شکاک ولی سیاسی ایتالیایی که به عنوان منشی پاپ، یوآنس بیست و سوم، در شورای کنستانس حضور یافته بود به هیجان آورد، به عمل شورا اعتراض کرد و گفت:
این چه بیعدالتی است که مرا از اینکه ساعتی مجال دهید تا از خویشتن دفاع کنم محروم میسازید من سیصد و چهل روز در زندانی کثیف بودهام، بی آنکه وسیله ای برای دفاع از خود داشته باشم، در حالی که دشمنان من همیشه گوش شما را با سخنان خود آکنده اند. اذهان شما علیه من، به عنوان یک بدعتگذار، شایبه تعصب پذیرفته است. شما پیش از آنکه بدانید من چگونه مردی هستم و بر چه راه و رسمی میباشم، در قضاوت خویش

محکومم ساختهاید. مع هذا، شما انسانید شما خدا نیستید; میرایید، نامیرا و ابدی نیستید. شما، همچون همه آدمیان، خطا پذیرند. هر چه ادعای شما بر اینکه چراغ راه بشریتتان بشمارند بیشتر باشد، باید برای نشان دادن عدالت و حقانیت خود به جهانیان محتاطتر باشید. من، که دعوایم در این دادگاه مطرح است، عقبه و خلفی ندارم; و نیز برای خویشتن سخن نمیگویم، زیرا مرگ پایان زندگی همه ماست; اما معتقدم که این همه مردان خردمندی که در این شورا گرد آمده اند نباید به عملی دست یازند که بیدادگرانه باشد;

زیرا عمل آنها، با بنیان نهادن پیشینه ای برای بیعدالتی، بیش از کیفری که مرا بدان مجازات میکنند به بشریت زیان میرساند.
اتهامات را یک یک بر او خواندند، و او همه را پاسخ گفت، بی آنکه از آنها تبری جوید. سرانجام، چون بدو اجازه داده شد که سخن بگوید، صمیمیت و شور و التهابش همه اعضای شورا را تحت تاثیر قرار داد. ژروم برخی از حوادث تاریخی را، که در آنها مردانی را به خاطر اعتقاداتشان کشته بودند، بررسی کرد; خاطر نشان ساخت که چه سان قدیس استفانوس را روحانیان به مرگ محکوم کردند; و اعلام داشت که گناهی بزرگتر از این نیست که جمعی از روحانیان دست به خون روحانی دیگری بیالایند. شورا امیدوار بود که وی، با درخواست بخشش، جان خویش را از مرگ برهاند. اما ژروم، به جای طلب غفران، تبریهای سابق خود را انکار، و ایمان و اعتقاد خویش را به آرای ویکلیف و هوس تاکید کرد و سوزاندن هوس را جنایتی دانست که بزودی دست خداوند، به انتقام آن، از آستین عدالت به در میآمد. شورا چهار روز بدو مهلت داد تا در گفته های خویش تجدید نظر و دقت کند. چون از گفتار خود توبه نکرد، محکوم شد(30 مه). بیدرنگ، او را به همانجا بردند که هوس را سوزانده بودند. هنگامی که دژخیمان به پشت سر او رفتند تا توده هیمه ها را آتش زنند، ژروم بدانها فرمان داد: “بیایید و آنها را در برابرم بیفروزید; اگر از مرگ میترسیدم، هرگز بدینجا نمی آمدم.” و به ترنم سرودهای دینی پرداخت، تا آنکه دود او را خفه کرد.

III- انقلاب بوهم: 1415-1436

چون خبر مرگ هوس به وسیله پیکها، به بوهم رسید، یک انقلاب ملی برپا شد. مجمعی از نجبای بوهم و موراوی نامهای به امضای پانصد تن از بزرگان چک رسانیدند و به شورای کنستانس فرستادند (2 سپتامبر 1415); بنابراین استشهاد نامه، هوس یک کاتولیک متدین و درستکار بود که کشتن او توهین به کشور وی محسوب میشد; از این رو، امضا کنندگان نامه اعلام داشته بودند که تا جان در بدن دارند، برای دفاع از قوانین و تعلیمات مسیح در برابر عقاید و تعلیمات خود ساخته انسانها، خواهند جنگید. در بیانیه دیگری، اعضای مجمع اعلام داشتند که از این پس تنها از آن عده از احکام پاپ تبعیت خواهند کرد که با نص کتاب مقدس سازگار باشند، و قضاوت در باب این توافق و سازگاری بر عهده دانشگاه پراگ است. خود دانشگاه بر هوس، به عنوان شهید راه حق، درود فرستاد و زبان به تحسین و ستایش ژروم، که در بند بود، گشود. شورای کنستانس فرمان داد که نجبای شورشگر در برابر دادگاه حاضر شوند و به اتهامات بدعتی که بدان منتسبند پاسخ گویند.

هیچ کس اعتنایی ننمود: شورا به بستن دانشگاه

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 205

حکم کرد; لیکن اکثریت استادان و دانشجویان همچنان به کار خویش ادامه دادند.

در حوالی سال 1412 یکی از پیروان هوس به نام یا کو بک شترژیبویی پیشنهاد کرده بود که خوب است شیوه مسیحیان صدر مسیحیت که مراسم آیین قربانی مقدس را به هر دو صورت، یعنی هم با نان و هم با شراب، معمول میداشتند در سراسر عالم مسیحیت از نو عمل شود. هوس نیز، هنگامی که این اندیشه درمیان پیروانش از بالا تا پایین طرفدار پیدا کرد، آن را تصدیق نمود. شورای کنستانس این رسم را قدغن کرد و دست کشیدن از آن را، به دستاویز آنکه این کار خطر ریختن خون مسیح را به همراه دارد، لازم شمرد. پس از مرگ هوس، دانشگاه پراگ و نجبا، به پیشوایی ملکه سوفیا، به جای آوردن مراسم تناول عشای ربانی را به هر دو شیوه، بنابر دستور خود مسیح، بدون اشکال اعلام داشتند; و جام شراب عشای ربانی نماد انقلاب "اوتراکیان" شد. طرفداران هوس، در سال 1420، قطعنامه "مواد چهارگانه پراگ" را به عنوان خواستهای اساسی خود ارائه دادند. این مواد چهارگانه عبارت بودند از: به جای آوردن مراسم آیین قربانی مقدس به هر دو صورت هم با نان ، هم با شراب; تنبیه و کیفر بدون درنگ کسانی که به خرید و فروش مقامات کلیسایی دست میزنند;

تبلیغ بدون مانع و رادع کلام خداوند، به عنوان تنها معیار و ماخذ حقایق و اعمال دینی; پایان دادن به مالکیتهای مادی بی حد و حصر کشیشان و راهبان، اقلیت دو آتشه ای از میان انقلابیون احترام گذاشتن به اشیای متبرک، مجازات اعدام، اعتقاد به برزخ، و به جای آوردن مراسم قداس را برای مرده مردود شمردند. در انقلاب هوسیان تمام عناصر جنبش اصلاح دینی لوتری جمع بود.
پادشاه وقت، ونسسلاوس، که در آغاز، احتمالا به علت آنکه این نهضت اموال و املاک کلیسا را به دولت منتقل می ساخت، از آن هواخواهی کرده بود، اینک چون میدید اقتدار و سلطه روحانی و مدنی هر دو به خطر افتاده است، متوحش شد. در "شهر جدید"ی که بر پراگ افزوده بود تنها اشخاص ضد هوسی را به عضویت انجمن شهر برگماشت، و اینان قوانین و احکام جزایی شاقی برای سرکوبی بدعتگذاران صادر کردند. در 30 ژوئیه 1419، جماعتی از هوسیان به درون شهر جدید ریختند، بازور راه خود را به سوی مقر انجمن گشودند، اعضای انجمن را از پنجره ها به بیرون افکندند، و در آنجا یارانشان کار آنها را ساختند . مجمعی از مردم شهر تشکیل شد وعدهای از هوسیان را به عضویت انجمن شهر برگزید. ونسسلاوس انتخاب جدید را معتبر شمرد، و سپس بر اثر سکته قلبی در گذشت (1419). نجبای بوهم پیشنهاد کردند که سیگیسموند را، در صورتی که مواد چهارگانه پراگ را معتبر شناسد. به پادشاهی خویش برمی گزینند. سیگیسموند با آنها مخالفت کرد; از تمام مردم چک خواست که به اطاعت کامل کلیسا درآیند; و یک نفر بوهمی را که از انکار "جام مخصوص عشای ربانی" سر باز زده بود، سوزاند. پاپ جدید، مارتینوس پنجم، علیه بدعتگذاران بوهم اعلام جهاد کرد، و سیگیسموند با لشکری جرار عازم پراگ شد (1420). هوسیان، شبانه،

سپاهی تشکیل دادند; از تمام شهرهای بوهم و موراوی، سربازان پرشور جدید گسیل شدند; یان زیزکا، شهسوار یکچشم شصت ساله، آنها را تعلیم داد و به فتوحاتی باور نکردنی رهبری کرد. آنها دوبار سپاهیان سیگیسموند را در هم شکستند. سیگیسموند لشکری دیگر تدارک دید، اما چون خبر رسید که مردان زیزکا پیش می آیند، سپاه جدید با بینظمی تمام، و بدون آنکه اصولا چشمش به دشمن افتد، پا به هزیمت نهاد.
پیرایشگران زیزکا، سرمست از این پیروزیها، اکنون این اندیشه را از مخالفان خود اخذ کردند که اختلافات مذهبی را باید با زور از میان برد; چون طوفانی ویرانگر، سراسر بوهم و موراوی وسیلزی را نوردیدند; صومعه ها را غارت، راهبان را قتل عام، و مردم را به قبول مواد چهارگانه پراگ وادار کردند. آلمانهای ساکن بوهم، کهخواستند همچنان کاتولیک

بمانند، شکارهای مناسبی برای سپاهیان هوسی شدند. در تمام این احوال، و مدت هفده سال تمام (14191436)، بوهم بدون شاه بود. عناصر مغایر و متضادی با هم جمع شده و انقلاب بوهم را پدید آورده بودند. بوهمیان بومی به ثروت و غرور و تبختر آلمانیهای ساکن کشورشان به چشم نارضایتی مینگریستند، و آرزو میکردند که آنها را از سرزمین خویش برانند. نجبا آرزوی املاک کلیسا و روحانیان را میبردند، و آنها را مستحق طرد و محرومیت میدانستند; پرولتاریا بر آن امید بود که خویشتن را از زیر یوغ اربابان طبقه متوسط رها سازد; و طبقه متوسط در آن آرزو که قدرت ناچیز خویش را، در برابر قدرت اشراف در دیتی که بر پراگ حکومت میراند و گاهی حکومت بوهم را تعیین میکرد، افزایش دهد. سرفها، خاصه آنها که در املاک متعلق به کلیسا کار میکردند، خواب تقسیم و تصاحب آن سرزمینهای مقدس رادیدند.
عده ای از روحانیان فرو دست، که مورد اجحاف و چپاول روحانیان عالیقدر قرار گرفته بودند، به طور ضمنی انقلابیون را پشتیبانی میکردند و برای آنها مراسم و شعایر مذهبی را، که کلیسا به جای آوردنش را قدغن کرده بود، به جای میآورند.
هنگامی که هوسیان با تکیه به قدرت و سپاه خود بر قسمت اعظم بوهم تسلط یافتند، اختلاف مقاصد آنها را، به صورت دسته هایی که به خون یکدیگر تشنه بودند، پراکنده و متفرق کرد. نجبا پس از آنکه بیشتر املاکی را که در تصرف دسته های روحانی اصیل آیین بودند تصاحب کردند، احساس نمودند که باید آتش انقلاب را خاموش کنند و از وضعی که زمانه پیش آورده است سود جویند. در همان حال که سرفهایی که این زمینها و املاک را برای کلیسا شخم میزدند و میکاشتند برای تقسیم آنها در میان خود و کسب آزادی غوغا انگیخته بودند، نجبایی که صاحب املاک کلیسا شده بودند میخواستند که کشاورزان با همان شرایط پیشین برای اربابان جدید کار کنند. زیزکا به حمایت از کشاورزان برخاست و، برای مدتی، این اوتراکیان محافظه کار را در پراگ به محاصره گرفت. چون از ستیزه خسته شد، تن به مصالحه در داد، سپاهش را به مشرق بوهم عقب کشید، و فرقه ای به نام “انجمن برادری هورب” بنیاد نهاد که کارش تبلیغ مواد

چهارگانه پراگ و کشتن آلمانیها بود. هنگامی که در سال 1424 در گذشت، وصیت کرد که از پوستش یک کوس جنگی بسازند.
در شهر تابور دسته دیگری از هوسیان تشکیل شد که مدعی بود لازمه مسیحیت واقعی، داشتن سازمان حیات کمونیستی است. مدتها پیش از ظهور هوس، گروه های کوچکی از والدوسیان، بگارها، و دیگر فرق بدعتگذار رام نشدنی در بوهم میزیستند که آرمانهای دینی را با آرمانهای

کمونیستی در آمیخته بودند. این دسته ، تا زمانی که سپاهیان زیزکا قدرت و سلطه کلیسا را در بسیاری از شهرهای بوهم برانداخت، در آرامش و سکوت به سر میبرد; ولی اینک عقاید خود را آشکار ساخت و پیشوایی و رهبری دینی و عقیدتی تابور را به دست گرفت.
بیشتر افراد این دسته منکر حضور واقعی مسیح در مراسم عشای ربانی بودند، و اعتقاد به برزخ، نماز خواندن برای مرده، و کلیه آیینهای مقدس، جز تعمید و تناول عشای ربانی، را مردود میشمردند، و احترام گذاشتن به اشیای متبرک، تصاویر، مجسمه ها، و قدیسان را مورد سرزنش قرار میدادند. قصدشان آن بود که آداب و مراسم مذهبی ساده کلیسای عهد حواریون را بازگردانند و با تمام شعایر و تشریفاتی که در صدر مسیحیت وجود نداشت مخالفت میکردند. به نمازخانه ها، ارگها، و تزیینات پرشکوه کلیسا اعتراض داشتند و این تزیینات را، در هر کجا که به دستشان میرسید، نابود میکردند. آنها، مانند پروتستانهای آینده، پرستش خداوند را به تناول عشای ربانی، نماز، خواندن کتاب مقدس، وعظ، و ترنم سرود محدود کردند. و این فرایض به وسیله روحانیانی که از لحاظ پوشش و جامه با مردم غیر روحانی فرقی نداشتند راهبری میشد. بیشتر تابوریان مرام اشتراکی را از اعتقاد به هزاره رجعت و سلطنت مسیح نتیجه گرفتند و استنباط کردند: بزودی مسیح مراجعت میکند تا ملکوت خود را در زمین برقرار سازد، در شاهنشاهی او مالکیت معنا نخواهد داشت، نه کلیسا خواهد بود و نه دولت، نه امتیازات طبقاتی و نه قوانین انسانی،نه مالیات و نه ازدواج; و براستی مسیح چه خوشحال میشد اگر وقتی باز میگشت، میدید که امتش مدینه فاضله آسمانی او را پیشاپیش بر روی زمین به وجود آورده اند. این اصول و فروض را در تابور و چند شهر جامه عمل پوشانیدند; یکی از استادان آن زمان دانشگاه پراگ میگوید که "همه چیز اشتراکی است، هیچ کسی بتنهایی مالک چیزی نیست; مالکیت گناه غیرقابل بخششی به شمار میرود. آنان میگویند که همه باید برادران و خواهران همشان یکدیگر باشیم." یک کشاورز بوهمی، به نام پتر خلچیکی، فیلسوف شد; از فلسفه هم قدم فراتر گذاشت و سلسله رسالاتی، چون رسالات تولستوی، به زبان چک به رشته تحریر کشید و نوعی آنارشیسم صلحجویانه را تبلیغ و توصیه کرد. وی اقویا و توانگران را مورد حمله قرار داد، جنگ و مجازات اعدام را جنایت شمرد، و خواستار اجتماعی شد که در آن خاوند، سرف، و قانون وجود نداشته باشند. پیروان خود را دستور داد که مسیحیت را طابقالنعل بالنعل، چنانکه در
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 208
کتاب عهد جدید مییابند، بپذیرند: تنها افراد بالغ را غسل تعمید دهند; به مال دنیا و راه و رسم آن پشت بگردانند; از سوگند خوردن، دانش اندوزی،

امتیازات طبقاتی، سوداگری، و زندگی شهرنشینی بپرهیزند; در فقر ارادی زندگی کنند; کندن و کاشتن زمین را بر دیگر کارها ترجیح نهند; و "تمدن" و دولت را بکلی به فراموشی سپارند. تابوریان این فلسفه صلحجویی را با خلق و خوی خود سازگار ندیدند; به رادیکالهای معتدل و مترقی تقسیم شدند (مترقیان برهنگی و اشتراک زنان را تبلیغ میکردند)، و سرانجام کار دو دست از گفتگو به نزاع کشید. با گذشت چند سال، از عدم تساوی لیاقتها و استعدادها، نابرابری قوا و امتیازات و بالاخره اموال حاصل آمد; و پیشوایان صلح و آزادی جای خود را به قانونگذاران بیرحم و ستمگری دادند که نیروی مستبدانه خویش را بخوبی به کار گرفتند.
جهان مسیحیت با ترس و وحشت به نغمه این مسیحیت اشتراکی تصوری گوش میکرد. بارونها و شهرنشینان هوسی در بوهم آهسته آهسته وجود کلیسای رم را، به عنوان یگانه سازمان نیرومندی که میتوانست از انحلال قریبالوقوع نظام موجود اجتماع جلوگیری کند، آرزو کردند. و از این روی، هنگامی که شورای بال آنان را به مصالحه دعوت کرد، شادمان گشتند. هیئتی از جانب شورا، بدون دستور و تایید پاپ، به بوهم آمد و به امضای یک سلسله پیمانها پرداخت; این پیمانها چنان بودند که هم هوسیان مهربان حاضر به خدمت میشدند، و هم کاتولیکها میتوانستند آنها را، به لحاظ رد و قبول مواد چهارگانه پراگ، تفسیر و تاویل کنند (1433) . چون تابوریان از تصدیق و تصویب این معاهدات سرباز زدند، هوسیان محافظه کار با دسته های متدین و مومن بوهم همدست شدند، برتابوریان منشعب شده تاختند و آنها در هم شکستند، و به تجربه اشتراکیشان خاتمه دادند (1434). دیت بوهم با سیگیسموند از در صلح و آشتی در آمد و او را به پادشاهی پذیرفت (1436).
اما سیگیسموند، که عادت داشت پیروزیهایش را با تاجی از پوچی بر سر نهد، سال بعد در گذشت . در اغتشاش و آشفتگی پس از مرگ او، گروه متدینین اصیل آیین، در پراگ قدرت یافتند. سردار محلی مقتدری به نام ژرژ پودبرادی سپاهی از هوسیان تشکیل داد، پراگ را فتح کرد، یان روکیکانا را، که از اوتراکیان بود، دوباره در مقر اسقف اعظم نشین مستقر ساخت، و خود زمام فرمانروایی بوهم را به دست گرفت (1451). هنگامی که پاپ نیکولاوس پنجم از به رسمیت شناختن روکیکانا ابا ورزید، اوتراکیان بر آن شدند که به کلیسای ارتدوکس یونانی بپیوندند، اما سقوط قسطنطنیه به دست ترکان نقشه آنها را برهم زد. دیت بوهم، در سال 1458، چون مشاهده کرد که زمامداری مدبرانه ژرژ پود برادی نظم و آرامش را در کشور مستقر ساخته است، او را به پادشاهی برگزید.
ژرژ پود برادی اینک نیروی خود را برای استقرار آرامش مذهبی به کار انداخت. با موافقت دیت، سفیری به دربار پاپ پیوس دوم فرستاد (1462)

و تقاضا کرد که پاپ “پیمانهای پراگ” را تصدیق و تصویب کند. پاپ امتناع ورزید، و به جا آوردن مراسم آیین قربانی مقدس را به دو صورت

در هر نقطه ای که باشد، قدغن کرد. ژرژ پودبرادی به توصیه یک حقوقدان آلمانی، گرگور هایمبورگ، در سال 1464 از تمام شاهان اروپا دعوت کرد که فدراسیونی دایمی از تمام دول اروپایی تشکیل دهند که دارای قوه مقننه و مجریه، ارتش، و قوه قضائیه نیرومندی باشد، تا به قدرت آن بتوان تمام مشاجرات بینالمللی آینده را سامان بخشید. پادشاهان بدین دعوت پاسخی نداند; زیرا دستگاه حکومت پاپها، که از نو نیرو گرفته بود، قویتر از آن بود که اتحادیه ملل قادر به مخالفت و نافرمانی از آن باشد. پاپ پیوس دوم ژرژ پودبرادی را بدعتگذار اعلام داشت،رعایای او را در شکستن پیمان بیعت آزادی بخشید، از قوای مسیحی درخواست عزل وی را کرد (1466). ماتیاس کوروینوس شاه مجارستان عهده دار این مهم شد و به بوهم حمله برد، و عده ای از نجبای کاتولیک تاج شاهی بر سرش نهادند (1469). ژرژ پودبرادی تاج و تخت را به لادیسلاوس، فرزند کازیمیر چهارم پادشاه لهستان، سپرد و خود، در حالی که مصایب جنگ و رنج استسقا و فرسودهاش ساخته بود، در سن پنجاه و یک سالگی درگذشت (1471). بوهم چکوسلواکی فعلی وی را پس از شارل چهارم بزرگترین پادشاه خود میداند و به افتخار و احترام از او یاد میکند.
دیت بوهم لادیسلاوس دوم را به شاهی قبول کرد، و ماتیاس به مجارستان بازگشت. نجبا از ضعف پادشاه، که زاده جوانی او بود، سود جستند و قدرت سیاسی و اقتصادی خویش را استحکام بخشیدند;شمار نمایندگان شهر و قصبات را در دیت بوهم کاستند و کشاورزانی را که خواب مدینه فاضله دیده بودند بیش از پیش به زیر یوغ سرفداری کشیدند. هزاران تن از مردم بوهم در گیرودار انقلاب، و عکسالعمل ناشی از آن، به کشورهای دیگر گریختند. در سال 1485 اوتراکیان و کاتولیکها عهدنامه کوتناهورا را امضا کردند و خویشتن را متعهد صلح سی ساله ای ساختند.
پیروان خلچیکی در مشرق بوهم و موراوی فرقه مسیحی جدیدی به نام “کلیسای برادری”تشکیل دادند و خویشتن را، بر مبانی تعلیمات “عهد جدید” وقف زندگی ساده دهقانی کردند. این فرقه در 1467 مرجعیت کلیسای کاتولیک را رد کرد; کشیشانی از آن خود را به خدمات کلیسایی گماشت; با انکار برزخ ورد پرستش قدیسان، بر لوتر و اعتقاد وی به داوری از روی ایمان سبقت گرفت; و نخستین کلیسای جدیدی شد که به مسیحیت به معنای واقعی آن عمل کرد. تا سال 1500،

صد هزار تن عضویت آن را پذیرفتند. این “برادران موراویایی” در گیرودار

جنگ سی ساله تقریبا بکلی برافتادند، اما تحت پیشوایی یان کومنیوس زندگی از سر گرفتند; و هنوز هم به صورت جماعات متفرقی در اروپا، افریقا، و امریکا وجود دارند با بردباری و اغماض مذهبی، دینداری و خداپرستی متواضعانه، و وفاداری صلحجویانه نسبت به اصولی که تعلیم میکنند دنیای فاجر و شکاک ما را دچار حیرت و اعجاب ساخته اند.

حفظ صلح، حتی در مناطقی که موانع طبیعی وحدت و مصونیت آنها را تامین کرده است، دشوار است; حال بیندیشید که حفظ آن در سرزمینهایی که مرزهایش از یک سو، یا سوهای مختلف همجوار همسایگان آزمند است چه دشوارتر میباشد. لهستان قرن چهاردهم در زیر فشار شهسواران توتونی، لیتوانیایی، مجار، موراویایی، بوهمی، و آلمانی که بر مرزهایش هجوم میآوردند نیمه جان شده بود: هنگامی که لادیسلاوس کوتاه امیر بزرگ لهستان کوچک لهستان جنوبی شد (1306)، خود را با دشمنان متعددی رو به رو دید.
آلمانیها در لهستان بزرگ لهستان باختری از اطاعت او سرباز زدند; جنگجویان توتونی، دانتزیگ و پومرانی را تسخیر کردند; مارکگراف براندنبورگ برای از میان برداشتن او توطئه چید; و ونسسلاوس سوم، پادشاه بوهم، مدعی تاج و تخت لهستان بود. لادیسلاوس، درمیان این دریای مشکلات، راه خود را به زور اسلحه، به نیروی سیاست، و از راه ازدواج گشود; لهستان کوچک و بزرگ را به صورت کشور واحدی یگانگی بخشید و در کراکو، پایتخت جدید شاهنشاهی، تاج برسر نهاد(1320). چون در هفتاد و سه سالگی درگذشت (1333)، اورنگ نا آرام سلطنت خود را برای یگانه پسرش، کازیمیر کبیر، به ارث گذاشت.
شاید بعضی بر لقب "کبیر" کازیمیر سوم غبطه خوردند. زیرا او معامله و مصالحه را بر جنگ ترجیح میداد.
سیلزی را به بوهم، و پومرانی را به جنگجویان توتونی واگذاشت و خویشتن را با به دست آوردن گالیسی، نواحی اطراف لووف، مازوویا، و نواحی اطراف و رشو دلخوش ساخت. وی دوران سلطنت سی و هفت ساله خود را وقف مملکتداری کرد، مناطق مختلف را زیر یک قانون آورد، چنانکه "دیگر کشور چون اژدهای چند سر نمینمود." عده ای از حقوقدانان، تحت رهبری او، قوانین متغایر و آداب و رسوم متفاوت ایالا مختلف را به صورت "قوانین کازیمیر" وحدت بخشیدند و این نخستین قانون نامه لهستانی است و، در مقایسه با قانون نامه های معاصر، نمونه ای از بشر دوستی میانه رو و معتدل است. کازیمیر از یهودیان، ارتدوکسهای یونانی، و دیگر اقلیتهای نژادی و دینی حمایت کرد، تحصیل علم و هنر را تشویق و ترویج نمود. دانشگاه کراکو را بنیان نهاد (1364)، و در سراسر کشور چنان بناهای محکمی برپای داشت که میگفتند چون به سلطنت رسید، لهستانی از چوب و تخته یافت، ولی از نو آن را از سنگ ساخت. کازیمیر چنان خردمندانه همه جوانب اقتصاد مملکت را ترقی داد که دهقانان وی را "پادشاه

کشاورزان" مینامیدند; بازرگانان، در امنیت صلح، کارها را بر وفق مراد خویش مییافتند; و همه طبقات به او لقب کبیر داده بودند.
از آنجا که فرزند ذکور نداشت، تاج و تخت خود را به برادرزادهاش لویی بزرگ شاه مجارستان، سپرد (1370) بدان امید که کشور خود را به حمایت شاه نیرومندی واگذارد و سهمی از انگیزه های

فرهنگی و تمدنی که سلسله آنژون از ایتالیا و فرانسه به ارمغان آورده بود نصیب برد. اما لویی چنان در مجارستان گرفتار بود که لهستان را به فراموشی سپرد. برای آنکه نجبای مغرور را در غیاب خود مطیع نگاه دارد، با فرمان "امتیاز کوشیتسه" (1374) آنها را از پرداخت مالیات معاف داشت و به مقامات عالیه اختیار مطلق داد.
پس از مرگ لویی (1382)، بر سر جانشینی او جنگ در گرفت; پارلمان کشور، که سیم نامیده میشد، دختر یازدهسالهاش یادویگا را "شاه" شناخت; اما آشوب و اغتشاش وقتی فرونشست که یاگیلو، امیر بزرگ لیتوانی، با یادویگا ازدواج کرد (1386 م). یاگیلو سرزمین وسیع خود را با لهستان وحدت بخشید و، در کار حکومت، شخصیت مقتدری از خود نشان داد.
ترقی و توسعه لیتوانی یکی از رویدادهای مهم قرن چهاردهم محسوب میشود. گدیمیناس و پسرش آلگیرداس تقریبا تمام نواحی روسیه باختری پولوتسک،پینسک، سمولنسک، چرنیگوف، والینی، کیف، پودولیا، و اوکرائین را ضمیمه حکومت مشرکانه خویش کردند. این وضع برای بعضی از ایالات قرین مسرت بود، زیرا با پیوستن به شهریاران بزرگ از سلطه اردوی زرین تاتارها (آلتون اردو)، که روسیه خاوری را در تیول داشتند، در امان میماندند. هنگامی که یاگیلو جانشین آلگیرداس شد (1377)، امپراطوری لیتوانی، که پایتخت آن ویلنا بود، از دریای بالتیک تا دریای سیاه، و تقریبا تا خود مسکو، امتداد داشت. این هدیه ای بود که یاگیلو به همسرش یادویگا پیشکش کرد لهستان جهیزی بود که یادویگا به خانه او برد. یادویگا هنگام عروسی فقط شانزده سال داشت; وی یک کاتولیک رومی بار آمده و در محیطی پرورش یافته بود که از فرهنگ و تمدن لاتینی عهد رنسانس برخوردار بود. یاگیلو سی وشش سال داشت و بیسواد و کافر بود; اما به مسیحیت گروید، تعمید یافت، نام مسیحی لادیسلاوس دوم بر خود نهاد، و قول داد که همه مردم لیتوانی را به آیین مسیحیت در آورد.
این وصلت بموقعی بود، زیرا پیشروی شهسواران توتونی هر دو کشور را به خطر میافکند. "فرقه صلیب" که در اصل خود را وقف مسیحی کردن اسلاوها کرده بود، اینک تبدیل به جماعتی از فاتحان نظامی شد که کارشان آن بود که به زور شمشیر هر جا را که میتوانستند از کافران یا مسیحیان

میگرفتند و نظام سرفداری ستمگرانهای بر کشاورزان آزاد آن دیار تحمیل میکردند. در 1410 مهین سرور از تختگاه خود در مارینبورگ بر استونی، لیوونیا، کورلاند، پروس، و پومرانی خاوری فرمان میراند و راه لهستان را به دریا بسته بود. در "جنگ شمالی" سپاهیان استاد بزرگ و یاگیلو، که هریک بنابر روایات از صد هزار مرد جنگی تشکیل شده بود، در نزدیکی گرونوالد یا تاننبرگ باهم روبرو شدند(1410). شهسواران توتونی شکست یافتند و چهارده هزار اسیر و هجده هزار کشته به جای گذاشتند مهین سرور نیز در میان کشتگان بود. از آن روز، فرقه صلیب با سرعت راه انحطاط پیمود، تا آنجا که در پیمان صلح تورون (1466) پومرانی، پروس باختری، و بندر آزاد دانتزیگ را به عنوان دروازه دریا به لهستان واگذاشت.
در دوران سلطنت کازیمیر چهارم (1447-1492) لهستان به اوج وسعت، قدرت، و هنر خود رسید. کازیمیر با آنکه خود بیسواد بود، پسران خود را مجال تحصیل کامل داد و از این راه به تحقیر و ملامت شهسواران، که سواد و آموختن را عار میداشتند، پایان داد. ملکه یادویگا، در هنگام مرگ، تمام جواهرات سلطنتی خویش را برای گشایش مجدد دانشگاه کراکو هبه کرد دانشگاهی که در

قرن بعد کوپرنیک را میپرورد. ادبیات، همچنین فلسفه و علوم، به زبان لاتینی تدریس میشد. یان دلوگش "تاریخ لهستان" خود را به لاتینی نوشت (1478). در سال 1477 فایت شتوس، اهل نورنبرگ، به کراکو دعوت شد، وی مدت هفده سال در آنجا توقف کرد و شهر را در عالم هنر آن زمان به مقام ارجمندی رسانید. شتوس در کلیسای حضرت مریم 147 نیمکت برای همسرایان، یک محجر محراب عظیم به ابعاد 2و 12 در 10 متر، با تصویری از صعود مریم عذرا که در گیرایی دست کمی از نقاشیهای تیسین ندارد، و هجده قابند چوبی، که زندگی مریم و فرزندش را نشان میدهند، نقاشی و کنده کاری کرد قابندهای شتوس، با آنکه از چوبند، با درهای مفرغی کار گیبرتی، که یک نسل پیش برای تعمیدگاه فلورانس ساخته شده بودند، در خور مقایسه اند.
وی در کلیسای جوامع کراکو سنگ قبر فوقالعاده زیبایی از مرمر سرخ رگه دار برای کازیمیر چهارم تراشید. با این آثار، مجسمه سازی گوتیک در لهستان به اوج و پایان خود رسید. در دوران پادشاهی پسرکازیمیر، سیگیسموند اول (1506-1548)، هنر لهستانی شیوه رنسانس ایتالیایی را پذیرفت مذهب لوتری نیز از راه آلمان نفوذ یافت، و دوران جدیدی آغاز شد.

فصل نهم هجوم :ترکان عثمانی - 1300-1516

ا- شکوفایی دوباره بیزانس: 1261-1373

امپراطوری روم شرقی، که در سال 1261 بدون خونریزی در زیر فرمان سلسله جدید پالایولوگوس قرار گرفت، بی آنکه خود بخواهد، در حدود دو قرن دیگر دوام آورد. قلمرو متصرفات آن، بر اثر پیشروی مسلمانان در آسیا و اروپا، گسترش قلمرو اسلاوها در پشت مرزهای آن، و قطعه قطعه شدن بخشهایی از آن به دست دشمنان مسیحی نورمانها، جنوواییها، و ونیزیها که در 1204 قسطنطنیه را غارت کردند، کاهش پذیرفت. صنعت در شهرهای امپراطوری آهسته آهسته جنب و جوشی داشت، اما محصولات و کالای تولیدی آن بار کشتیهای ایتالیایی میشدند که منفعتی به خزانه دولت نمیرسانیدند. از طبقه متوسط، که زمانی از شماره بیرون بود معدودی بیش باقی نمانده بودند بالاتر از طبقه متوسط، اشراف و نجبا و نخستکشیشان مسرف و ولخرج قرار داشتند که لباسهای فاخر و مجلل میپوشیدند و از حوادث تاریخ درس عبرت نگرفته، جز امتیازات طبقه خویش، همه چیز را فراموش کرده بودند. پایینتر از طبقه متوسط، طبقه متلاطم و بی آرامی قرار داشت: راهبانی که به دینداری و خداپرستی چاشنی سیاست میزدند، کشاورزانی که از مالکیت به اجارهگیری افتاده بودند زارعانی که از اجارهگیری به ظلمات نظام سرفداری لغزیده بودند، پرولترهایی که خواب مدینه فاضلهای را میدیدند که در آن برابری و مساوات باشد در سالونیک انقلابی در گرفت (1341): اشرافیت را تار و مار کرد، کاخها و کوشکها را دستخوش یغما ساخت و یک حکومت جمهوری نیمه اشتراکی روی کار آورد که مدت هشت سال رتق و فتق امور را به دست گرفت و سپس به دست سپاهیانی که از پایتخت فرا رسیدند سرکوب شد. قسطنطنیه هنوز مرکز پر جنب و جوش تجارت و بازرگانی بود، اما چون گذشته آباد نبود. یک سیاح مسلمان در سال 1330 از "خانه های ویران بسیار، و مزارعی که در داخل شهر کشت شدهاند" سخن میگوید; روی گونثالث د کلاویخو، دیپلمات اسپانیایی در حوالی سال 1409 در باب آن مینویسد: "در داخل پایتخت همه جا قصرها، کلیساها، و صومعه های بزرگ و باشکوه قرار دارند اما بیشتر آنها ویران و مخروبند." بلی، عظمت و جلال از ملکه شهرهای بوسفور

رخت بربسته بود.

در گیرودار این انحطاط و زوال سیاسی میراث نامیرای ادبی و فلسفی یونان باستان با سنتهای بیزانسی در معماری و نقاشی به هم آمیخت تا واپسین نغمه پرشکوه فرهنگ و تمدن امپراطوری روم شرقی را ساز کند.

در مکتبهای آنجا هنوز آثار افلاطون، ارسطو، و زنون رواقی تفسیر و تاویل میشدند. گر چه از غور در آثار اپیکور، به عنوان فیلسوفی ملحد، پرهیز میکردند دانشمندان و ادیبان متون کلاسیک را اصلاح میکردند و بر آنها تفسیرهای نو مینوشتند. ماکسیموس پلانودس، سفیر روم شرقی در ونیز، مجموعه اشعار یونانی را به چاپ رسانید، متون کلاسیک لاتینی را به یونانی ترجمه کرد و میان امپراطوری روم شرقی و ایتالیا رابطه فرهنگی جدیدی برقرار ساخت. سیرت زندگانی تئودوروس متوکیتس این رنسانس دوران سلاله پالایولوگوس را به خوبی نشان میدهد. وی در عین حال که صدر اعظم آندرونیکوس دوم بود، یکی از دانشمندترین و پرکارترین محققان زمان خویش بشمار میرفت. نیکفوروس گرگوراس، که خود عالم و تاریخنویس نامداری است، درباره او میگوید: "از صبح تا شام، به تمامی و با شور و اشتیاق، خود را وقف کارهای جامعه میکرد، گویی با دانشاندوزی هرگز رابطهای نداشت; اما در شب بعد از آنکه کاخ را ترک میگفت، یکسره غرق در مطالعه میشد، چنان که گویی دانشمندی است که بکلی از علایق دنیوی بریده است" تئودوروس، به یونانی فصیح و زیبایی که در قرن چهاردهم نظیر نداشت، کتب بسیار در تاریخ و فلسفه و نجوم نوشت و اشعار نغز سرود. در انقلابی که به عزل مخدوم ولینعمت او انجامید. وی نیز مقام و ثروت و خانه خویش را از دست داد. شورشیان وی را به زندان افکندند، اما چون بیمار شد، بدو اجازه دادند به صومعه سن ساویر در کورا، که دیوارهای آن را با زیباترین موزائیکهای تاریخ امپراطوری روم شرقی زینت و جلال بخشیده بودند، برودو تا آخر عمر در آنجا بماند. در عالم فلسفه، جدال در میان افلاطونیان و ارسطوییان باز بالا گرفت; امپراطور یوحنای ششم، کانتاکوزنوس، مدافع ارسطو بود، در حالیکه افلاطون خدای گمیستوس پلتون به شمار میرفت. گمیستوس شناخته شدهترین فیلسوف سوفسطایی یونانی جدید بود; فلسفه را در بورسه واقع در آسیای صغیر، هنگامی که آن شهر مرکز پیشرفت و ترقی ترکان عثمانی بود، آموخت و نیز از استادی یهودی اصول تعلیمات زردشت را فراگرفت; چون به زادگاه خود پلوپونز آن زمان مورئا بازگشت، به احتمال قوی دیگر به مسیحیت اعتقادی نداشت. در میسترا استقرار جست و مقام قضا و استادی یافت. در سال 1400 رساله ای در فلسفه نوشت که، مانند یکی از رسالات افلاطون، نوامیس نام داشت در این رساله، گمیستوس بر آن شده بود که دین باستانی یونان را جایگزین مسیحیت و اسلام سازد; با این فرق که، جز زئوس، خدایان اولمپ را مظهر متشخص فرایندهای خلاق یا "مثل " شمرده بود. پلتون نمی دانست که دین ساختنی نیست، بلکه به وجود آمدنی است. مع هذا، شاگردان بسیاری به گرد شمع حکمتش میچرخیدند; مقدر چنین

بود که یکی از آنان، یوآنس بساریون، در ایتالیا کاردینالی اومانیست گردد. بساریون و گمیستوس، هر دو، همراه امپراطور یوحنای هشتم، برای شرکت در شورای کلیساهای رومی و یونانی، که برای لحظه ای اختلافات خود را در مسائل مربوط به الاهیات و سیاست کنار گذاشته و باهم در آشتی در آمده بودند، به فرارا و فلورانس رفتند (1438). در فلورانس، گمیستوس برای جمعی از گزیدگان و بزرگان در باب افلاطون تقریراتی کرد و آتش رنسانس ایتالیا را، که مقدمات آن فراهم بود، مشتعل ساخت. در آنجا بود که لقب پلتون (کامل) را، که اشاره ای به گمیستوس (پر) و پلاتون (صورت لاتینی "افلاطون") داشت، بر نام خویش افزود . چون به میسترا بازگشت، از جر و بحث در باب الاهیات دست کشید، اسقف اعظم شد، و در نودوپنج سالگی درگذشت (1450).
تجدید حیات هنر، همچون تجدید جوانی ادبیات، از وقایع برجسته این عهد است. موضوعات و اشکال آثار هنری هنوز رنگ روحانی داشتند، لیکن گاهی منظره ای، پرتوی از طبیعت گرایی، یا گرمی رنگها و لطافت طرحها به موزائیکها حیات و طراوت میبخشید. آن دسته از این آثار که اخیرا در صومعه کورا (مسجد جامع کهریه) به معرض تماشا گذاشته شده اند چنان سرشار از زندگیند که تاریخنویسان مغرب زمین معترفند که در آنها اثری از نفوذ هنر ایتالیایی میبینند. در ساختن فرسکو، که آهسته آهسته جایگزین موزائیک در تزیین کلیساها و کوشکها میشد، سلطه موضوعات روحانی و مذهبی سستی گرفت و تصاویر تجملی و خیالی و رویدادهای غیر روحانی، در کنار افسانه های مذهبی و زندگی قدیسان، جلوه گری آغاز کردند. شمایلسازان به شیوه باستانی یونانی چنگ زدند و آثاری پدید آوردند با پیکرهای لاغر و چهره هایی که به نور تقوا و تدینی بی آلایش درخشان بودند چیزی که در اخلاق مردم زمانه ذره ای از آن یافت نمی شد نقاشی مینیاتور بیزانسی در این زمان دستخوش انحطاط شدیدی بود، اما بافتن طرحهایی با ابریشم هنوز به ایجاد شاهکارهایی میانجامید که در دنیای غرب همال و نظیر نداشتند . خرقه آستین گشاد معروف به "خرقه شارلمانی" از کارهای قرن چهاردهم یا پانزدهم است: بر زمینه ای از ابریشم آبی رنگ، هنرمندی طرح و نقشه ای ریخته، و صنعتگر چیره دستی نخهای سیمین و زرین را در زمینه ابریشمین بافته، و صحنه هایی از زندگی مریم، مسیح، و قدیسان مختلف را پدید آورده است. در سالونیک، صربستان، مولداوی، و روسیه نیز در این عهد پارچه هایی با طرحها و نقشه های برازندهای از این قبیل بافته شدند.
اکنون یونان بار دیگر، مرکز هنرهای بزرگ شده بود. همچنانکه قرن سیزدهم به پایان خود نزدیک میشد، فرانکها، که با قلاع ممتاز و مشخص

خود اماکن باستانی را اشغال کرده بودند، راه را برای احیای قدرت امپراطوری روم شرقی باز کردند. در سال 1348 امپراطور یوحنای پنجم، پالایولوگوس، پسرش مانوئل را به مورئا فرستاد تا به عنوان "دسپوتس" زمام حکومت آنجا را به دست گیرد. وی مقر خویش را برفراز تپهای قرار داد که مشرف بر اسپارت

قدیم بود. اشراف، اربابان پیشین، راهبان، هنرمندان، دانشوران، و فلاسفه به پایتخت جدید روان شدند.
صومعه های معظم بنا شدند، که سه تا از آنها فرسکوهای قرون وسطایی خود را در دل کلیساهایشان محفوظ داشته اند، فرسکوهای دیر متروپولیس و پریبلپتوس از قرن چهاردهم، و دیر پانتاناسا از آغاز قرن پانزدهم. اینها زیباترین نقاشیهای دیواری در تاریخ طولانی هنر بیزانسی هستند. طراحی دقیق، زیبایی و لطافت سیال نقشها،و عمق و درخشش رنگها این آثار را با بهترین فرسکوهای همین ایام در ایتالیا قابل مقایسه و برابری میسازند; در حقیقت، چه بسیار ممکن است که اینها مقداری از لطف و تازگی خود را مرهون چیمابوئه، جوتر، یا دوتچو باشند که خود همه سخت مدیون بیزانس میباشند.
بر ساحل خاوری یونان، برفراز ارتفاعات کوه آتوس، در قرن دهم و از آن پس در بیشتر قرون صومعه هایی برپا شده بودند: در قرن چهاردهم صومعه باشکوه پانتوکراتور و در قرن پانزدهم صومعه معظم سن پول. یک "راهنمای نقاشی" یونانی از قرن هجدهم بهترین نقاشی دیواری موجود در این نهانگاه ها را به مانوئل پانسلینوس، اهل سالونیک، منسوب میدارد: "وی در هنر خویش چنان مهارت و استادی نشان داد که سرآمد هنرمندان قدیم و جدید شد." اما از زمان زندگی و آثار مانوئل هیچ گونه اطلاع موثقی در دست نیست; شاید وی از نقاشان قرن یازدهم یا شانزدهم باشد; و نیز کسی نمی تواند بگوید کدام یک از نقاشیهای کوه آتوس اثر سرپنجه هنرمند اوست.
در همان حال که هنر بیزانسی در این شور و شوق واپسین سر میکرد، دولت امپراطوری روم شرقی راه زوال میسپرد. ارتش از هم پاشیده و نامنظم بود و نیروی دریایی در حال تباهی. کشتیهای جنووایی و ونیزی بر دریای سیاه نظارت داشتند، و دریازنان در دریای اطراف مجمع الجزایر یونان تاخت و تاز میکردند. دسته ای از سربازان مزدور کاتالونیا، به نام "گروه بزرگ کاتالونیایی"، در سال 1306 گالیپولی را به تصرف در آورند، تجارت در تنگه داردانل را ممنوع کردند، و در آتن حکومتی جمهوری از دزدان تشکیل دادند(1310); هیچ حکومتی از عهده آنان برنیامد، و چندان به حال خویش ماندند که قدرت و شدت علمشان سبب نابودیشان شد. در

سال 1307، پاپ کلمنس پنجم توطئه ای چید و با فرانسه، ناپل، و ونیز برای فتح مجدد قسطنطنیه همدست شد.
توطئه نگرفت، اما امپراطوران روم شرقی را چنان از دنیای مسیحیت غرب به وحشت افکند که برای جلوگیری از پیشرفت مسلمانان نیرو و شجاعتی از خود نشان ندادند. تنها وقتی این ترس از میان رفت که ترکان عثمانی به دروازه های امپراطوری رسیده بودند.
برخی از امپراطوران خود سبب نابودی خویشتن گشتند. در سال 1342 امپراطور یوحنای ششم، کانتاکوزنوس، که گرفتار جنگهای داخلی بود، از اورخان سلطان عثمانی کمک خواست; اورخان کشتیهای جنگی خویش را به یاری او فرستاد و کمک کرد تا سالونیک را به تصرف

آورد. امپراطور، به نشانه سپاسگزاری، دختر خود تئودورا را به وی، که زن یا زنان دیگری نیز داشت، به زنی داد.
سلطان 6,000 سپاهی دیگر برای وی فرستاد. هنگامی که یوحنای پنجم، پالایولوگوس، به خلع وی کمر بست، یوحنای ششم، کانتاکوزنوس، کلیسای قسطنطنیه را غارت کرد، برای گسیل 20,000 مرد جنگی دیگر برای سلطان عثمانی پول فرستاد، و دژی نیز در شبه جزیره تراکیا بدو وعده داد. در آن لحظه که بظاهر پیروزی یافته بود، مردم قسطنطنیه او را خائن شمردند و برضدش به پای خاستند. انقلابی یکشبه او را از امپراطوری به تاریخنگاری کشاند (1355). در صومعه ای اعتزال جست و، به عنوان واپسین کوشش برای غلبه بر دشمنانش، به نوشتن تاریخ دوران خود پرداخت.
یوحنای پنجم، پالایولوگوس، از وقتی که به تخت نشست، یک دم آسایش نداشت. چون سائلی به دربار رم رفت (1369)و، درازای دریافت کمک علیه ترکان عثمانی، وعده کرد که تمام رعایای خود را به اطاعت دستگاه پاپی در آورد. در برابر محراب بلند کلیسای سان پیترو، بیعت خویش را از کلیسای ارتدوکس یونانی پس گرفت.
پاپ اوربانوس پنجم، علیه کافران ترک، به او قول مساعدت داد و به تمام شهریاران مسیحی توصیه کرد که به او کمک کنند. اما اینان خود به کارهای خویش گرفتار بودند. در عوض کمک، یوحنا را در ونیز، به غرامت وامهای یونان، گروگان نگاه داشتند. پسرش، مانوئل، پولهای وام را آورد و پدر را آزاد ساخت; یوحنا تهیدست تر از پیش به قسطنطنیه بازگشت و، به علت شکستن پیمان آیین ارتدوکس، مطرود رعایایش واقع شد. هنگامی که در اقدام بعدی خود برای کسب کمک از مغرب نیز نومید شد، مراد اول، سلطان عثمانی، را قیم و فرمانروای خود شناخت و پیمان کرد که به سپاهیان عثمانی کمک نظامی کند و فرزند دلبند خود، مانوئل، را به گروگان

پیمان خویش فرستاد. سلطان مراد برای مدتی آرام شد، از تسخیر روم شرقی چشم پوشید، و در پی به اطاعت درآوردن بالکان رفت.

تا این زمان، قرن چهاردهم اوج تاریخ ملل بالکان بود. اسلاوهای سخت کوش دروالاکیا، بلغارستان، صربستان، بوسنی، و آلبانی جنگلها را میبریدند، به استخراج معدن میپرداختند، زمین را به زیر کشت میبردند، گله چرانی میکردند، و مجدانه برشمار جانشینان خویش میافزودند. از دریای آدریاتیک تا دریای سیاه، و از دریای سیاه تا دریای بالتیک، اسلاوها، ایتالیاییها، مجارها، بلغارها، یونانیها، و یهودیها دست اندر کار تجارت میان شرق و غرب بودند و در مسیر راه آنان شهرهای جدید سر از خاک به در میکردند.
بزرگترین مرد تاریخ صربستان، در این عهد، ستفان دوشان است. پدرش، ستفان او روش سوم، وی را با تجاوز از رسم تکگانی به وجود آورد و نام محبت آمیز دوشا، به معنای "جان"،

را بر او گذاشت و، به عنوان وارث مسلم خویش، تاج ولایتعهدی برسرش نهاد. هنگامی که فرزندی مشروعتر برای او روش زاده شد، و او نیز نامی که نشان علاقه مندی پدر بود دریافت داشت، ستفان پدر را از سلطنت خلع کرد; دستور داد که خفهاش کنند و خود مدت یک نسل با قدرت تمام بر صربستان حکومت راند. یکی از معاصرانش مینویسد که "وی از همه مردان عهد خویش بلند قامت تر، و نگریستن به وی وحشتناکتر بود." مردم صربستان همه قصور و عیوب او را میبخشیدند، زیرا پیروزمندانه میجنگید. لشکر بزرگی تشکیل داد و تربیت کرد، استادانه آن را سپهسالاری نمود، و بوسنی، آلبانی اپیروس، آکارنانیا، آیتولیا، مقدونیه، و تسالی را تسخیر کرد. پایتختش را از بلگراد به سکوپلیه برد; در آنجا مجلسی از نجبا تشکیل داد، و فرمان داد که این مجلس قوانین ممالک مختلف قلمرو حکومت او را یکسان سازد; نتیجه این کوشش، که "قانون نامه تزار دوشان" بود، مرحلهای از تکامل حقوقی و ترقیات مدنی را نشان میدهد که دست کمی از اروپای باختری ندارد. هنر صربی، که از نظر مالی و احتمالا انگیزه و الهام از این ارتقا و اعتلای سیاسی سیراب میشد، در قرن چهاردهم، باهنر معاصر خود در قسطنطنیه و مورئا برابری میکرد. کلیساهای معظمی پی افکنده شدند که موزائیکهای آنها آزادتر و جاندارتر از آن بودند که روحانیت محافظه کار مرکز یونان معمولا اجازه میداد. در سال 1355 دوشان سپاهیان خود را برای آخرین بار گردآورد; از آنان پرسید که ترجیح میدهند به کجا حمله برند، به امپراطوری روم شرق یا مجارستان. سربازان پاسخ دادند که به هر جا وی برگزینند; و او فریاد برآورد: "پیش به سوی قسطنطنیه!" ولی در راه بیمار گشت و مرد.

امپراطوری وی چندان ناجور و متباین بود که رهبریش جز به دست مردی تیز هوش با نیرویی منظم امکان نداشت. بوسنی کناره گرفت و تحت فرمانروایی ستفان ترتکو، برای یک لحظه افتخارآمیز، بر دیگر نواحی بالکان تفوق حاصل کرد. بلغارستان، در زمان حکومت جان آلکساندر، واپسین دوران عظمت و بزرگی خود را طی کرد. ایالت والاکیا، که زمانی جزو امپراطوری روم شرقی بود، خود را جدا ساخت (حد 1290) و بر دلتای حاصلخیز و بارور دانوب مسلط شد. مولداوی تبعیت خود را نسبت به مجارستان شکست (1349).
بلیه ترک بر این دولتهای کوچک که از تمرکز میگریختند، حتی قبل از آنکه یوحنای پنجم، پالایولوگوس، امپراطوری روم شرقی را تیول سلطان مراد اول اعلام دارد، نازل شد. سلیمان، پسر جنگاور سلطان اورخان، لشکریان ترک را به یاری یوحنای ششم، کانتاکوزنوس، به پیش راند و، به عنوان پاداش، قلعه ژیمپ را، که در جانب اروپایی داردانل قرار داشت، دریافت و یا تسخیر کرد(1353) . هنگامی که زمینلرزه باروهای شهر گالیپولی را که در آن نزدیکی قرار داشت فرو ریخت، سلیمان به شهر بیپناه تاخت. به دعوت او مستعمره نشینهای ترک از آناطولی گذشتند و بر ساحل شمالی دریای مرمره تا خود قسطنطنیه پراکنده شدند. سلیمان با سپاهی جرار به تراکیا حمله برد و ادرنه را تسخیر کرد (1361). پنج سال بعد، سلطان مراد

این شهر را پایتخت اروپایی امپراطوری خویش ساخت. از آن جاست که ترکان عثمانی، مدت یک قرن، ملل متفرق بالکان را هدف حملات خود قرار میدهند.
پاپ اوربانوس پنجم به اهمیت نفوذ و گسترش تدریجی ترکان در اروپا پی برد، و جهان مسیحیت را به جنگ صلیبی دیگری فراخواند، لشکری مرکب از سپاهیان صربستان، مجارستان، و والاکیا دلیرانه به سوی ادرنه راندند. در کناره رود ماریتسا، پیشرفت بیمانع خود را جشن گرفتند; در گیرودار باده نوشی و عیش و عشرت، سپاه نسبتا کوچکی از ترکان با شبیخون خود غافلگیرشان کرد. بسیاری پیش از آنکه بتوانند سلاح برگیرند، کشته شدند; و بسیاری که کوشیدند با عبور از رود عقب نشینی کنند، غرق گشتند; بقیه فرار کردند (1371). در سال 1385 صوفیه تسلیم شد و نیمی از بلغارستان به دست ترکان عثمانی افتاد. ترکان در 1386 نیش، و در 1387 سالونیک را گرفتند، و با فتح آن، دروازه های سراسر یونان به روی آنان گشوده شد.
بوسنی با دفاع قهرمانانه خود، برای مدت یک سال، جلو سیل ترکان عثمانی را گرفت. ستفان ترتکو نیروهای خود را با سپاهیان صربی، به

فرماندهی لازار اول، متحد ساخت و ترکان را در پلوچنیک شکست داد (1388).
یک سال بعد، سلطان مراد با لشکری که مسیحیان بسیاری جزو آن بودند به جانب مغرب راند. در کوسووو، با لشکر موتلف صربستان، بوسنی، مجارستان، والاکیا، بلغارستان، آلبانی و لهستان روبه رو شد. یک جنگجوی صربی، به نام میلوش کوبیلیچ چنان نمود که سربازی مطرود است و میخواهد به سلطان اخباری گزارش کند; به چادر سلطان راه یافت، وی را کشت، و خود نیز کشته شد. پسر و جانشین مراد، بایزید اول، ترکان را با شجاعتی خشماگین به جنگ رهبری کرد و پیروز گشت. شاه لازار به دست ترکان افتاد و سرش برباد رفت; صربستان خراجگزار ترکان گشت و پادشاه جدیدش، ستفان لازارویچ، مجبور شد که سپاه و سلاح برای سلطان بایزید بفرستد. در سال 1392 ایالت والاکیا، که تحت حکومت جان شیشمن بود، در زمره ایالات خراجگزار عثمانی درآمد. تنها بلغارستان و امپراطوری روم شرقی هنوز از خویشتن دفاع میکردند.
در سال 1393 سلطان بایزید به بلغارستان هجوم برد. پس از یک محاصره سه ماهه، ترنووو، پایتخت آن، سقوط کرد; کلیساها بیحرمت، و کاخهای آن طعمه حریق گشتند; اعیان بزرگ شهر به مجلس مذاکره ای دعوت شدند و جملگی به قتل رسیدند. پاپ دوباره جهان مسیحیت را به جهاد خواند و سیگیسموند/، شاه مجارستان، اروپا را به برگرفتن سلاح و بسیج سپاه دعوت کرد. فرانسه با آنکه گرفتار جنگ مهلکی با انگلستان بود، سپاهی تحت فرماندهی کنت دو نور گسیل داشت; کنت هوهانزولرن مهین سرور شهسواران مهمان نواز با پیروانشان فرا رسیدند; برگزیننده کاخنشین دسته ای از اسبان باواریابی هدیه آورد; جان شیشمن از متابعت با سلطان سرباز زد و با سپاهیانش به متحدین پیوست تا، به فرماندهی پادشاه مجارستان، با عثمانیها بجنگد.

سپاه متحدین، که مشتمل بر 60,000 مرد جنگی بود، صربستان را در نوردید و پادگان ترکان را در نیکو پول در حصار گرفت. جنگجویان فرانسوی که سری گرم از باده و عشق زنان داشتند، چون اطلاع یافتند که بایزید با سپاهی گران از آسیا پیش میآید تا حلقه محاصره را درهم شکند، وعده کردند که او و سپاهش را نابود کنند; و چنین لاف زدند که اگر آسمان به زیر افتد، آن را با نیروی نیزه هایشان به جای خود خواهند نهاد. بایزید نیز، به نوبه خود، سوگند خورد که آخور اسبش را بر محراب بلند کلیسای سان پیترو، در رم، قرار خواهد داد.
هنگهای ضعیف سپاه خود را، برای فریفتن دشمن، در مقدمه قرار داد. شهسواران فرانسوی در ابتدا آنها، و سپس 10,000 ینی چری، و بعد

5,000 سواره نظام ترک را تار و مار کردند. آنگاه، دلیرانه به فراز تپهای تاختند و، درست در آن سوی، خویشتن را با قسمت اعظم و اصلی لشکر عثمانی مقابل دیدند 40,000 مرد نیزه دار.
نجبا شرافتمندانه جنگیدند، کشته یا اسیر شدند، یا به هزیمت رفتند; و پیاده نظام متحدین، بر اثر فرار و عقب نشینی آنها دچار بینظمی شد. با وجود این، آلمانها و مجارها ترکان را عقب راندند; لیکن در همین هنگام، ستفان لازارویچ، پادشاه صربستان، با 5,000 مسیحی به جنگ همکیشان خود آمد و جنگ بزرگ نیکوپول را به نفع سلطان تمام کرد (1396).
سلطان بایزید با دیدن اجساد بیشمار سربازان خود در میدان نبرد و شنیدن سخن افراد پادگان نجات یافته، که میگفتند محاصره کنندگان اسرای ترک را کشتهاند، دیوانه شد و فرمان داد تا 10,000 اسیر جنگی را قتل عام کنند. کنت دو نور و 24 تن از شهسواران، به خاطر خونبهایی که وعده کردند، از کشتن نجات یافتند. از طلوع آفتاب تا بعد از ظهر، درمیان تشریفاتی خونین، چندین هزار مسیحی را گردن زدند، تا عاقبت، سرکردگان ترک سلطان را واداشتند که از ریختن خون بقیه صرف نظر کند. از آن روز تا سال 1878 بلغارستان ایالتی از ایالات امپراطوری عثمانی بود. پس از این پیروزی، بایزید قسمت اعظم یونان را مسخر ساخت، و آنگاه قصد قسطنطنیه کرد.

III- آخرین سالهای قسطنطنیه: 1373-1453

در تاریخ جهان، هیچ دولتی چون دولت روم شرقی، سزاوار سقوط و اضمحلال نبوده است. از آنجا که اراده آن را نداشت که از خود دفاع کند، و نیز قادر نبود که یونانیان سفسطه گر را متقاعد سازد که جنگیدن و مردن در راه وطن شیرین و افتخارآمیز است، برای لشکریان مسیحی، نه در نبرد ماریتسا و کوسووو و نه در جنگ نیکوپول، مددی نفرستاد. در سال 1379 دوازده هزار سرباز برای سلطان تجهیز کرد، و این سپاهیان امپراطوری روم شرقی بودند که به فرمان یوحنای هفتم، پالایولوگوس، شهر فیلادلفیا را در آسیای صغیر مجبور به تسلیم در برابر
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 221
ترکان عثمانی کردند (1390).
هنگامی که بایزید محاصره قسطنطنیه را از سر گرفت(1402) از امپراطوری روم شرقی، جز پایتختش، چیزی باقی نمانده بود: فرمان سلطان بایزید بر دو سوی ساحل دریای مرمره و تقریبا بر تمام آسیای صغیر و بالکان روان بود. داردانل را زیر نظارت داشت، و در میان دو پایتخت آسیایی و اروپایی خویش تاخت و تاز میکرد.
چنان به نظر میآمد که واپسین ساعت عمر شهر محصور به پایان رسیده است . یونانیان، که از گرسنگی مشرف به مرگ بودند، از باروهای شهر به پایین میلغزیدند و، برای سیر کردن شکمشان، خود را به ترکان تسلیم میکردند. ناگاه، از شرق مسلمان، منجی "کافر کیشی" پیدا شد و دنیای مسیحیت را نجات داد. این شخص تیمور لنگ بود که قصد داشت جلو بسط و جسارت دولت عثمانی را بگیرد. چون سیل سپاهیان تاتار به جانب غرب خروشید، بایزید دست از محاصره قسطنطنیه کشید و با شتاب بازگشت تا نیروی خود را در آناطولی جمع آورد. دو سپاه ترک و تاتار در آنکارا باهم مصادف شدند (1402); بایزید شکست خورد و گرفتار گشت. سیل ترکان عثمانی مدت یک نسل فروکش کرد; به نظر میرسید که خداوند بالاخره به فریاد مسیحیان رسیده است.
در دوران فرمانروایی خردمندانه مانوئل دوم، امپراطوری روم شرقی بیشتر نواحی یونان و قسمتی از تراکیا را دوباره به دست آورد. اما سلطان محمد اول، دیگر بار، ارتش ترک را نظام بخشید و سلطان مراد دوم، پس از شکستی بزرگ، آن را به سوی پیروزیهای درخشانی رهبری کرد. مسلمانان هنوز از این عقیده الهام میگرفتند که اگر در راه اسلام کشته شوند، به بهشت میروند . اگر بهشت و حورالعینی هم موجود نمی بود، اشکالی نداشت، زیرا دختران و زنان زیبای یونانی کار آنها را میکردند. اما

مسیحیان چنین اغماض و گذشتی نداشتند.
کاتولیکهای یونانی از کاتولیکهای رومی بدشان میآمد، و خود نیز منفور آنها بودند. هنگامی که ونیزیها در کرت کاتولیکهای یونانی را گرفتار ساختند و به خاطر آنکه کلیسای رم و قدرت پاپی را به رسمیت نمیشناختند قتل عام کردند، پاپ اوربانوس پنجم در تهنیت گفتن به فرمانروای ونیز، به خاطر حمایتی که از یگانه کلیسای حقیقی کرده بود، با پترارک هماواز شد (1350). توده مردم و روحانیان دون پایه امپراطوری روم شرقی با هر گونه اقدامی که برای اتحاد مجدد مسیحیت یونانی و لاتینی میشد مخالفت میورزیدند; و یکی از نجبای روم شرقی اعلام داشت که ترجیح میدهد ترک عمامه به سر را در قسطنطنیه ببیند تاکاردینال سرخ کلاه رومی را. بیشتر کشورها و ایالات بالکان از همسایگان خود بیش از ترکان نفرت داشتند، و بعضی ترجیح میدادند که به اطاعت مسلمانان درآیند، زیرا جزیه ای که اینان از آنها میطلبیدند بمراتب کمتر از مالیاتهایی بود که فرمانروایان مسیحی میخواستند; به علاوه، کسی را به جرم ارتداد و الحاد مجازات نمیکردند، و گرفتن چهار زن را هم جایز میشمردند.
در سال 1422 سلطان مراد دوم حمله به قسطنطنیه را از نو آغاز کرد. اما شورشی که در

بالکان در گرفت او را مجبور ساخت که دست از محاصره بکشد; و یوحنای هشتم، پالایولوگوس، با دادن خراج سالیانه هنگفتی به ترکان، توانست با آرامشی نسبی به سلطنت پردازد. سلطان مراد یونان و سالونیک و قسمت اعظم آلبانی را دوباره فتح کرد. صربستان، تحت رهبری ژرژ برانکوویچ مردانه ایستادگی نمود; سپاه متحدی از صربها و مجارها، به فرماندهی یانوش هونیادی، مراد را در کونوویتزا شکست داد (1444) و برانکویچ تا آخر عمرش، یعنی نود سالگی (1456)، بر صربستان حکومت راند. مراد پس از پیروزیهایی که در وارنا و در جنگ دوم کوسووو (1448) به دست آورد، با امپراطور قسطنطین یازدهم، پالایولوگوس، معاهده صلحی بست، به ادرنه بازگشت، و درگذشت (1451).
سلطان محمد دوم، ملقب به فاتح، در بیست و یک سالگی به تخت امپراطوری عثمانی نشست. عهدنامه ای را که قسطنطین بسته شده بود معتبر شمرد،و برادرزاده خود، اورخان، را گسیل داشت تا در دربار قسطنطنیه پرورش یابد(شاید هم برای جاسوسی او را فرستاده بود). هنگامی که دیگر دولتهای اسلامی قدرت وی را در آسیای باختری به خطر افکندند، سلطان محمد سپاه خود را از تنگه بوسفور عبور داد و قلمرو فرمانروایی خود را در اروپا به وزیرش خلیل پاشا سپرد که به دوستداری امپراطوری روم مترقی معروف بود. قسطنطین، که متاسفانه خردش به

اندازه شجاعتش نبود، به وزیر اطلاع داد که اگر مستمری و جیرگی نگاهداری برادرزاده سلطان دو برابر نشود، امپراطوری روم شرقی اورخان را، به عنوان مدعی تاج و تخت سلطنت عثمانی، برخواهد انگیخت. ظاهرا قسطنطین پنداشته بود که انقلاب آسیا فرصت مناسبی برای ضعیف گردانیدن قدرت ترکان در اروپاست; اما وی فراموش کرده بود که با ممالک غرب یا جنوب از در اتحاد درآیند. سلطان محمد با دشمنان مسلمان خود، و همچنین با ونیز، والاکیا، بوسنی، و مجارستان صلح کرد. چون به اروپا بازگشت، قلعه مستحکمی بر ساحل بوسفور، مشرف بر قسطنطنیه، ساخت و به این طریق عبور بلامانع لشکریان خود را از میان دو قاره آسیا و اروپا تضمین کرد و تجارت دریای سیاه را سراسر زیر نظر گرفت. هشت ماه تمام سپاه و سلاح و لوازم گرد آورد. آهنگران مسیحی را برای ریختن بزرگترین لوله های توپی که تا آن زمان دیده شده بود به خدمت گرفت; این توپها میتوانستند گلوله هایی به وزن 360 کیلو بر باروهای دشمن فرو ریزند. سلطان محمد در ژوئیه سال 1452 اعلام جنگ داد و با 140,000 سپاه، برای آخرین بار، قسطنطنیه را در محاصره گرفت.
قسطنطین، با عزمی ناشی از نومیدی، به دفاع از شهر برخاست. سربازان خویش را، که هفت هزار تن بیش نبودند به توپهای کوچک، نیزه، تیروکمان، مشعلهای سوزان، و سلاحهای آتشین ناهنجاری که گلوله های سربی کوچکی به اندازه گردو پرتاب میکردند مجهز ساخت. شبها، جز اندکی، نمی خوابید و کار مرمت خرابیهایی را که روزها توپهای عثمانی بر دیوارهای شهر وارد میآوردند نظارت میکرد. با وجود این، استحکامات دفاعی شهر در برابر ناوهای

جنگی خمپاره انداز و توپهای عظیم ترکها هر ĘÅبیشتر ویران میشد. در بیست و نهم ماÀمه، ترکان نبردکنان از میان خندقی که انباشته از جسد کشتگانشان بود عبور کردند و از شکاف باروهای ویران به درون شهر وحشتزده ریختند. فریاد محتضران در ناله شیپورها و کوسهای جنگی گم شد. یونانیان، در پایان کار، دلیرانه جنگیدند; امپراطور جوان همه جا در معرکه نبرد شمشیر میزد، و بزرگانی که با وی بودند، تا آخرین نفر، در دفاع از او جان سپردند. چون ترکان درمیانش گرفتند، فریاد برآورد: “آیا یک تن مسیحی پیدا نمی شود که سر مرا از تن جدا سازد” قبای شاهانهاش را از تن بیرون کرد، چون سربازی ساده جنگید، و در میان سپاه کوچک بهمریختهاش گم شد، و دیگر کسی از او نشانی بازنیافت.
ترکان پیروزمند هزاران نفر را قتل عام کردند، تا آنکه مردم دست از مقاومت بازداشتند. آنگاه وحشیانه دست به یغمای شهر، که سالهای دراز بدان امید بسته بودند، گشودند. درمیان مغلوبان، هر فرد بالغی را که

کارآمد (OÛXвKϒ به غنیمت گرفتند; در جنون بیتفاوت هتک، راهبه ها را چون دیگر زنان مورد تجاوز قرار دادند. اربابان و رعایای مسیحی، عاری از لباسهایی که مقام و طبقه آنها را مینمودند، چشم باز کردند و یکدیگر را همشان و بلاتفاوت در بردگی یافتند. غارت و چپاول شهر بی حساب و کتاب نبود; هنگامی که سلطان محمد دوم مسلمانی را دید که، از راه دینداری، مرمر سنگفرش صحن کلیسای سانتاسوفیا را نابود میکند، با شمشیر شاهی وی را به دیار عدم فرستاد و اعلام داشت که تمام بناها باید سالم بمانند تا بعدا، سر صبر، سلطان مصالح آن را به یغما برد.
کلیسای سانتاسوفیا، پس از تغییرات و تطهیرات خاصی، به صورت مسجد ایاصوفیه درآمد; در آن هر چه نشان از مسیحیت بود محو گردید و موزائیکهای آن در زیر پرده سفیدی از گچ، مدت پانصد سال، در فراموشی ماندند. در روز فتح شهر، یا در جمعه بعد، موذنی از بلندترین مناره ایاصوفیه بالا رفت و مسلمانان را برای گزاردن نماز به درگاه خدای پیروزمند فراخواند. سلطان محمد دوم، در مشهورترین عبادتگاه مسیحیت، فریضه اسلامی به جای آورد.
فتح قسطنطنیه پشت تمام شاهان اروپایی را به لرزه افکند. سدی که اروپا را بیش از هزار سال از سیلابهای آسیا حفظ کرده بود، شکسته شده بود. آن دین و دولتی که صلیبیون امیدوار بودند آن را به درونیترین بخش آسیا بتازانند، اینک از فراز لاشه امپراطوری روم شرقی، و از میان کشورهای بالکان، تا پشت دروازه های مجارستان راه خود را گشوده بود. دستگاه پاپی، که در آرزوی آن بود که دنیای مسیحیت یونانی به فرمان رم گردن نهد، اینک با ترس و وحشت میدید که میلیونها تن از مردم اروپای جنوب خاوری به دین اسلام میگروند. راه های بازرگانی، که زمانی بر روی کشتیهای تجارتی کشورهای غربی گشوده بودند، اکنون به دست بیگانگان افتادند و میتوانستند در زمان صلح با باجها و عوارض سنگین، و در ایام جنگ با توپ و آتش به روی آنها بسته شوند.
هنر بیزانس، که از زادگاه خود رانده شده بود، در روسیه
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 224
پناهگاه یافت; در حالی که نفوذ و عظمت آن، هردو، در مغرب زمین ناپدید شدند. مهاجرت دانشوران یونانی به ایتالیا و فرانسه، که از 1397 شروع شده بود، اینک سرعت بیشتری یافت. و ایتالیا را با رهاوردی که از یونان باستان آورده بودند پربار ساخت. از یک لحاظ هیچ چیز از میان نرفت تنها آنچه باید بمیرد مرد. امپراطوری روم شرقی نقش خود را در تاریخ جهان به پایان برد; و در جریان پیشرفت قهرمانانه اما خونین، و بزرگوارانه اما پست بشریت، جای به دیگری پرداخت.

جمعیت مجارستان، که در قرن چهاردهم بالغ بر 700,000 تن میشد، ترکیب ناثابت و متغیری بود از مجارها، سلوواکها، بلغارها، خزرها، پچنگها (پاتسیناکها)، قیچاقها(کومانها)، کروآتها، روسها، ارمنیها، والاکها، و صربها، و اهالی پانونیا، اسلاوونیا، و بوسنی: به طور خلاصه، اقلیتی از قوم مجار بر اکثریتی از قوم اسلاو فرمانروایی میکرد. در شهرهای تازه و نوظهور، در قرن چهاردهم، سوداگران طبقه متوسط و پرولتاریای صنعتی پدید آمدند; و از آنجا که بیشترشان از مهاجران آلمانی، فلاندری، و ایتالیایی بودند، تعصبات قویم جدیدی بر معمای نژادی سابق افزوده شد.
هنگامی که اندراش سوم چشم از جهان فرو بست و با مرگش سلسله آرپاد (907-1301) به پایان آمد، جنگی که بر سر تاج و تخت در گرفت سبب تفرق بیشتر ملت گردید; و مجارستان تنها وقتی روی صلح و آرامش به خود دید که طبقه اعیان و نجبا سلطنت را امری انتخابی کردند و تاج قدیس ستفان را بر سرشارل روبر د/آنژو نهادند (1308). شارل اندیشه های فئودالیسم و شوالیه گری را از فرانسه، و ایده های صنعتی و تجارتی را از ایتالیا با خویشتن به ارمغان آورد. معادن طلای مجارستان را توسعه داد، اقدامات بزرگ را تشویق نمود، پول رایج مملکت را ثبات بخشید، دستگاه دادگستری را تصفیه کرد، و وضع اداری مملکت را برمبنای شایسته ای بنیان نهاد. کشور مجارستان در دوران سلطنت شارل و پسرش لویی به کشوری غربی تبدیل شد که خواستار جلب کمک دول غرب علیه مشرق زمینی بود که با سرعت بسط مییافت.
ولتر میگوید که لویی اول "چهل سال با میمنت در مجارستان" (1342-1382)، و (نه بدان خوبی) "دوازده سال در لهستان حکومت راند. رعایایش به وی لقب (بزرگ) دادند، و وی براستی شایسته این عنوان بود. مع هذا، این شهریار را در اروپای باختری کمتر میشناسند، زیرا فرمانروای مردمانی نبود که بتوانند فضایل و ناموری او را در میان ملل دیگر بپراکنند. چه معدودند کسانی که میدانند در قرن چهاردهم شهریاری به نام لویی بزرگ در کوه های کارپات میزیسته است." در وجود او تربیت و اخلاق مدنی با احساسات شوالیه گری و

سلحشوری، شور و غیرت سربازی، و درک عالی به هم آمیخته بودند. گاهی برای آنکه انتقام قتل برادر خویش را در ناپل بگیرد، یا بنادر دالماسی را از ونیز، که مجارستان را از دست داشتن به دریا محروم ساخته بود، بازستاند، و گاهی با آوردن ایالات کروآسی، بوسنی، و بلغارستان شمالی به زیر

حکومت مجارستان، به منظور جلوگیری از توسعه طلبی صربها و ترکها، دست به جنگ میبازید. آرمانهای شوالیه گری و جوانمردی را، با صدور احکام و دادن سرمشق، درمیان طبقه اشراف رواج داد و سطح اخلاق و رفتار مردم را بالا برد. در طی سلطنت او و پدرش، سبک گوتیک به زیباترین صورتی در مجارستان جلوه گر شد; نیکولای کلوژی و پسرانش مجسمه های برجسته و ممتازی، چون مجسمه قدیس جورج که اینک در پراگ است، تراشیدند. در سال 1367 لویی دانشگاه پچ را بنیاد نهاد; اما این بنا و بسیاری از مفاخر قرون وسطایی مجارستان، در منازعات توانفرسای آن کشور با ترکها، از میان رفت.
سیگیسموند اول، داماد لویی، سلطنت درازی یافت (1387-1437) که به وی امکان اتخاذ سیاستی دوراندیشانه میداد، اما کارهای او بیش از قدرتش بود. لشکر عظیمی به جنگ بایزید به نیکوپول برد، و از آن مهلکه تنها خود جان سلامت باز آورد. او تشخیص داده بود که پیشرفت ترکان بزرگترین مشکل فعلی اروپاست; برای محکم ساختن مرز جنوبی کشور، توجه بسیار و پولهای هنگفت صرف کرد، و در ملتقای رود دانوب و ساوا دژ بزرگ بلگراد را پی افکند; اما چون به امپراطوری بر گزیده شد، ناچار مجارستان را، در طی غیبت طولانیش در آلمان، به فراموشی سپرد; و مسئولیت وی با الحاق سلطنت بوهم به امپراطوری، بی آنکه توانایی او افزون شده باشد، بیشتر شد.
دو سال پس از مرگ او، ترکان مهاجم به مجارستان حمله بردند. در این گیرودار و آشفتگیها، نامدارترین قهرمان ملی مجارستان ظهور کرد. یانوش هونیادی نام خود را از قلعه هونیادی، که در ترانسیلوانی واقع است، دارد و آن دژی بود که به پدرش، به پاس خدمات نظامی، اعطا شده بود. یانوش از همان آغاز جوانی تربیت جنگی یافت. بر اثر پیروزیی که در نبرد زمندریه بر ترکان عثمانی به دست آورد، خویشتن را از اقران ممتاز ساخت; و پادشاه جدید مجارستان: لادیسلاوس پنجم، وی را فرمانده کل نیروهای دفاعی در برابر ترکان کرد. دفع ترکان عثمانی هدف اصلی و اساسی زندگی او بود. هنگامی که ترکان وارد ترانسیلوانی شدند، وی سپاهیان تعلیمدیده جدیدی را که از میهن پرستی و سپهسالاری او الهام گرفته بودند. به جنگ آنها برد. در این جنگ سیمون کمنی، مردی که محبوبترین قهرمان ادبیات مجارستان است، برای نجات فرمانده خویش جان خود را قربان کرد. سیمون که دریافته بود که ترکان در پس شناختن هونیادی و کشتن او هستند، خواهش کرد که جامه هایشان را با یکدیگر بدل کنند، و در زیر حملات و ضربات متمرکز دشمن جان سپرد، در حالی که هونیادی لشکریان را به فتح و پیروزی رهبری کرد (1442). سلطان مراد دوم، 80,000 سپاهی جدید به جبهه فرستاد; هونیادی، با یک

عقب نشینی دروغین، آنان را فریفت و به معبر باریکی کشاند که هر بار جز بخشی از آنها نمی توانستند جنگید، و باز حیله جنگی او موثر افتاد و پیروز گشت. سلطان مراد، که اغتشاشات آسیا او را به وحشت افکنده بود، پیشنهاد مصالحه کرد و به دادن غرامت جنگی معتنابهی رضایت داد. شاه لادیسلاوس و متحدینش با نمایندگان سلطان مراد در شهر سگد پیمان متارکه ای امضا کردند که متعاهدین را به حفظ صلح ملزم میساخت; لادیسلاوس به کتاب مقدس، و فرستادگان ترک به قرآن سوگند خوردند(1442).
اماکاردینال جولیانو چزارینی، نماینده پاپ در بودا، با در نظر گرفتن وضع موجود، موقع را برای حمله مناسب میدید. مراد سپاهیان خود را به آسیا برده بود; یک ناوگان جنگی ایتالیایی میتوانست در داردانل راه بازگشتن او را ببندد. کاردینال چزارینی، که در کفایت و درستی خود را انگشتنما ساخته بود، میگفت که پیمان بستن با کافر، مرد مسیحی را مقید نمیکند. هونیادی طرفدار صلح بود، و سپاهیان صربی از نقض معاهده صلح سر باز زدند. سفرای دول غربی با چزارینی همداستان بودند و وعده فرستادن پول و سپاه برای این جهاد مقدس میدادند. لادیسلاوس تسلیم عقیده آنان شد و شخصا به مواضع ترکان حمله برد. قوای جدیدی که سفرای محترم وعده کرده بودند نرسیدند. لشکر عثمانی، که بالغ بر 60,000 مرد جنگی بود، دریاسالار ایتالیایی را اغفال کرد و داخل اروپا شد. مراد در وارنا، واقع بر ساحل دریای سیاه، شکست مدهشی بر سپاه 20,000 نفری لادیسلاوس وارد کرد. (1444) در این نبرد پرچمدار سپاه ترک پیمان نامه بیحرمت شده صلح را بر سرنیزه ای کرده بود. هونیادی پیشنهاد عقب نشینی کرد، لادیسلاوس فرمان پیشروی داد; هونیادی تقاضا کرد که پادشاه در عقبه لشکر بماند، لادیسلاوس به جلو جبهه جنگ شتافت و کشته شد. چزارینی گرچه در نبرد جان سپرد، لیکن آبرو و شرف از دست رفتهاش را باز نیافت. چهار سال بعد، هونیادی برای جبران خسارات کمر همت بر میان بست، راه خود را از میان صربها، که به چشم دشمن در او مینگریستند، گشود، و در ناحیه کوسووو با ترکان مقابله کرد; نبرد سهمگینی رخ داد که سه روز تمام به طول کشید. لشکریان مجارستان تارومار شدند هونیادی، در فرار، با آنها همداستان شد. چند روزی در باتلاقها پنهانی زیست و چون از گرسنگی به مردن افتاد، از خفا بیرون آمد. جنگجویان صربی وی را شناختند، او را گرفتند و به ترکان تحویل دادند. ترکان از او قول گرفتند که دیگر هیچ گاه به این سوی صربستان سپاه نراند، و آزادش ساختند.
ترکان در سال 1456 بلگراد را محاصره کردند. سلطان محمد دوم گلوله توپهایی را که باروهای قسطنطنیه را شکافته بودند متوجه ارک شهر

گردانید. اروپا هرگز چنان بارانی از گلوله ندیده بود . هونیادی، با شجاعت و مهارتی که از صفحه شعر و ادب مجارستان محو نخواهد شد، به دفاع برخاست. سرانجام، محاصره شدگان وحشت جنگ را بر رنج مرگآور گرسنگی ترجیح دادند، از دژ بیرون تاختند جنگ کنان به سوی توپهای دشمن راه بردند، و چنان نیروی

خصم را تارومار و نابود کردند که از آن پس، تا شصت سال، مجارستان از حمله مسلمانان در امان بود. هونیادی چند روز بعد از این دفاع دلیرانه، تب کرد و مرد. کشور مجارستان همیشه از وی به عنوان یکی از بزرگترین مردان تاریخ با افتخار یاد میکند.

V- اوج هجوم: 1453-1481

ترکان در این زمان تسخیر بالکان را از سر گرفتند. صربستان سرانجام در سال 1459 از پا درآمد و تا 1804 در زمره متصرفات ترکان باقی ماند. سلطان محمد دوم کورنت را با محاصره آن، و آتن را بی آنکه دستی به شمشیر رود فتح کرد (1458). سلطان فاتح، چون قیصر، با آتنیها، به احترام نیاکانشان، بمدارا رفتار کرد و به آثار باستانی آنها توجهی عالمانه مبذول داشت. میبایست هم که چنین بمدارا و ملایمت رفتار کند، زیرا نه تنها انتقام جنگهای صلیبی، بلکه انتقام نبرد ماراتون را هم بازستانده بود. بوسنی، که پایتخت و بندرگاه آن، دوبروونیک (راگوزا) به علت شیوه فرهنگ و تمدنش "آتن اسلاوونیک جنوب" یافته بود، حکومت ترکیه را در 1463 پذیرفت و با چنان آسانی و سرعتی به دین اسلام گروید که مغرب زمین را به حیرت افکند.

دلیرترین دشمن ترکان در نیمه دوم قرن پانزدهم اسکندر بیگ آلبانیایی بود. نام حقیقی او ژرژ کاستریوتا، و محتملا از یک دودمان متوسط اسلاوونیایی بود. اما افسانه هایی که برای هموطنانش سخت گرانبهایند او را از خون شاهان اپیروت، و جوانی حادثه جو معرفی میکنند. گویند که در عهد کودکی به عنوان گروگان به سلطان مراد دوم داده شد و در دربار عثمانی در ادرنه پرورش یافت. سلطان دلاوری و رفتار او را چندان دوست میداشت که با وی مانند فرزند خویش رفتار مینمود، و او را یکی از سرکردگان سپاه ترکان کرد، ژرژ به دین اسلام گروید و اسکندر بیگ نام یافت. پس از آنکه بارها سپهسالاری ترکان را در نبرد با مسیحیان بر عهده داشت، از ارتداد خود توبه نمود و فرار اختیار کرد. از دین اسلام دست باز کشید و پایتخت آلبانی، کرویه، را از دست فرمانروای ترک آن بیرون آورد و رسما سر به شورش برداشت (1442). سلطان محمد دوم، برای تادیب وی، پی در پی سپاه فرستاد، و اسکندر بیگ، با سرعت و نبوغی که در به کار بردن نیرنگهای جنگی داشت، همه را شکست داد; سرانجام، سلطان محمد، که گرفتار مجادلات بزرگتری بود، با وی به متارکه دهسالهای رضایت داد (1461). اما مجلس سنای ونیز و پاپ پیوس دوم اسکندر بیگ را به نقض صلح و تجدید جنگ ترغیب کردند (1463). سلطان محمد مسیحیان را کافر و بی ایمان و پیمانشکن خواند، و به محاصره کرویه باز آمد.

اسکندر بیگ چنان با حدت و شدت از شهر دفاع کرد که سلطان مجبور شد بار دیگر از محاصره آن دست بکشد; اما، در میان ویرانیهای پیروزی، اسکندر بیگ مرد (1468). کرویه در 1479 از در تسلیم درآمد

و آلبانی به صورت ایالتی از ایالات ترکیه درآمد.
در این گیرودار، سلطان محمد، سلطان سیریناپذیر عثمانی، مورئا، طرابوزان، لسبوس، نگروپونته (در قدیم، ائوبویا)، و کریمه را تسخیر کرد. در سال 1477 یکی از لشکرهای او از ایزونتسو گذشت و ایتالیای شمال خاوری را تا سی و پنج کیلومتری و نیز غارت کرد و سپس، گرانبار از غنایم، به صربستان بازگشت. ونیز وحشتزده، که برای حفظ تملکات خویش در دریای اژه و دریای آدریاتیک زمانی دراز و لجوجانه جنگیده بود، از تمام ادعاهای خود بر کرویه و سکوتاری صرف نظر کرد و غرامتی در حدود 10,000 دوکات به ترکان تقدیم داشت.
اروپای باختری، که در وقت ضرورت از یاری ونیز دریغ کرده بود، اینک از آن به خاطر صلح با کافران و حفظ آن صلح بیزاری میجست. ترکها اکنون به دریای آدریاتیک رسیده بودند، و فقط آبهایی که قیصر با کرجیهای پارویی از آن عبور کرده بود آنان را از ایتالیا، رم، و واتیکان جدا میکرد. در سال 1480 سلطان محمد سپاهی از ترکان را از این آبها گذر داد تا پادشاهی ناپل را مورد حمله قرار دهد. آنها بآسانی اوترانتو را گرفتند، نیمی از 22,000 تن سکنه آن را کشتند، بقیه را به بردگی بردند، و اسقف اعظمی را چون خیار تر به دو نیم کردند.
سرنوشت مسیحیت و تکگانی در ترازوی قضا و قدر بالا و پایین میرفت. فردیناند (فرانته) اول، شاه ناپل، به منازعات خود با فلورانس خاتمه داد و بهترین نیروهای خود را به بازگرفتن اوترانتو فرستاد. سلطان محمد سرگرم محاصره رودس بود، ولی در گیرودار آن کار خطیر چشم از جهان فروبست; رودس تا زمان سلطان سلیمان قانونی مسیحی باقی ماند; ترکان اوترانتو را ترک گفتند و به آلبانی بازگشتند (1481). سیل پیشروی ترکان عثمانی برای لحظه ای راکد ماند.

VI -رنسانس مجارستان: 1456-1490

در نیم قرن امنیت و آسایشی که هونیادی برای مجارستان تامین کرده بود، پسرش، ماتیاس، کوروینوس، ملت مجارستان را به دوره تاریخ خود رسانید. ماتیاس هنگامی که به تخت نشست، شانزده سال بیش نداشت و از چهره و اندام شاهواری برخوردار نبود: پاهایش نسبت به بالاتنهاش کوتاه بودند، و از این روی تنها هنگامی که بر اسب مینشست بلند قامت مینمود. اما به هر حال سینه و بازو و قوت و شجاعت یک گلادیاتور را داشت. از تاجگذاریش دیری نگذشته بود که با یک شهسوار آلمانی، که پیکری ستبر و زوری بسیار داشت و در مسابقه قهرمانی بودا بر تمام رقیبان چیره گشته بود، تن به تن مبارزه کرد. قبل از نبرد، ماتیاس شهسوار آلمانی را تهدید کرد که اگر با تمام قدرت و مهارتش نجنگد، دستور خواهد داد وی را مجازات کنند. تاریخنویسان مجارستان ما را اطمینان میدهند که پادشاه جوان با استفاده از همین دو راهی

بر رقیب غول پیکر خود پیروز شد. ماتیاس چون بالغ شد، سرباز و سپهسالار نیکی از آب درآمد; هر کجا با ترکان روبه رو شد، آنها را شکست داد; موراوی و سیلزی را تسخیر کرد، اما از عهده فتح بوهم برنیامد. چهار بار با امپراطور فردریک سوم جنگید، وین را گرفت، و اتریش را ضمیمه قلمرو خویش ساخت (1485); نخستین امپراطور اتریش هنگری از مردم مجارستان بود.

پیروزیهای او، برای مدت گذرایی، قدرت سلطنت را بر اعیان و اشراف چیره گردانیدند; در اینجا نیز، مانند اروپای باختری، تمرکز دولت و ایجاد حکومت مرکزی مسئله عمده کشور بود. در بودا، و در کاخ شاهی ویسگراد، دربار سلطنتی ماتیاس، چون همه دربارهای آن عصر، از عظمت و شکوه بهرهمند بود. بزرگانی از درجات مختلف سمت خدمتگزاری و نوکری او را داشتند; و سفیران و فرستادگان دربارش با لباسهای فاخر، کالسکه های مجلل، و ملتزمین با دبدبه و کوکبهشان مشهور خاص و عام بودند. سیاست و خط مشی زمامداری ماتیاس زیرکانه، غیر رسمی، دلپذیر، و سخاوتمندانه بود; آنچه را که به دست آوردنش از راه جنگ گرانتر تمام میشد با پول میخرید. در عین حال، وی فرصت آن را یافت که، با علاقهمندی، تمام دستگاه های دولتی را از نو سامان بخشد و شخصا چون مدیری محتاط و دقیق و داوری بیطرف، رنج کار را بر خویشتن هموار سازد. با لباس مبدل در میان مردم، سربازان، و درباریان میگشت; رفتار و طرز سلوک ماموران دست اول را بازرسی میکرد، و نارساییها، بیکفایتیها،

و بیعدالتیها را بدون ترس و بدون رعایت آشنایی و دوستی جبران میکرد. برای حمایت ضعفا در برابر اقویا، و رعایا در برابر اربابان آزمند، هر آنچه میتوانست انجام داد. در همان حال که کلیسا همچنان مدعی مالکیت کشور بود، ماتیاس روحانیان را خلع و نصب میکرد و تحت انضباط در میآورد، و هنگامی که یک پسر هفتساله ایتالیایی را به سر اسقفی مجارستان نصب کرد، برای یک لحظه لذت دیوانگی را دریافت. بازرگانان فرارا، با مطایبتی که برازنده انتصاب ماتیاس بود، برای اسقف اعظم جدید یک دست اسباب بازی فرستادند.
در سال 1476 ماتیاس با بئاتریچه، شاهزاده آراگون، ازدواج کرد و روحیه بشاش ناپلی و سلیقه و ذوق لطیف ایتالیایی نوه آلفونسو بزرگمنش را به مجارستان خوشامد گفت. وصلت میان مجارستان و ناپل به مناسبت وابستگی پادشاهان دو کشور به خانواده آنژون صورت گرفت، و بیشتر بزرگان دربار بودا تربیت یافته ایتالیا بودند. ماتیاس خود، چه از نظر تمایلات فرهنگی، و چه از نظر زمامداری بر شیوه ماکیاولی، شبیه "حکمرانان خودکام" دوره رنسانس ایتالیا بود. لورنتسو د مدیچی برای او دو لوحه مفرغی برجسته از کارهای وروکیو فرستاد; ولودوویکو ایل مورو به لئوناردو داوینچی سفارش داد که برای پادشاه مجارستان تابلویی از حضرت مریم بکشد، و به نقاش هنرمند اطمینان داد که "وی ارزش تصاویر بزرگ را چنان خوب باز میشناسد که تنها معدودی به پای او میرسند." فیلیپینو لیپی نیز تصویر دیگری از

حضرت مریم برای ماتیاس کوروینوس نقاشی کرد، و شاگردانش کاخ شاهی را در استرگوم با فرسکوها آراستند.
یک مجسمه ساز ایتالیایی از بئاتریچه مجسمه نیمتنه زیبایی ساخت; احتمال میرود که زرگر مشهور میلانی، کارادوسو، مصلوب کردن مسیح را، که اثری استادانه است، در استرگوم طرح افکنده باشد. بند تو دامایانو تزیینات کاخ پادشاه را در بودا حجاری کرد، و هنرمندان مختلف ایتالیایی طاقچه محراب کلیسای قسمت قدیمی پایتخت را به سبک رنسانس ساختند.
نجبا و اسقفان نیز، در حمایت و پشتیبانی هنرمندان و دانشمندان، به پادشاه تاسی جستند; حتی در شهرهای معدنی، توانگرانی بودند که ثروتشان را وقف هنر کردند. ساختمانهای زیبا، چه عمومی و چه کلیسایی، نه تنها در بودا، بلکه در ویسگراد، تاتا، استرگوم، نادی واراد، و واچ پیافکنده شدند. صدها مجسمه ساز و نقاش این عمارات را تزیین کردند. جووانی دالما تا مجسمه های برجستهای از یانوس هونیادی و دیگر قهرمانان مجارستان تراشید. در کوشیتسه مکتبی واقعی از هنرمندان تشکیل شد. در

آنجا برای سکوی مرتفع محراب کلیسای سنت الیزابت، "استاد ستفان" و هنرمندان دیگر جدار پشت محراب عظیم و پر کاری کنده کاری کردند (1474-1477) که مجسمه های وسط آن، در تراش و لطافت و زیبایی، کاملا مانند مجسمه های ایتالیایی هستند. در کلیسای بخش بستر چبانیه، دسته دیگری از هنرمندان لوحه سنگی بزرگی به نام مسیح در زیتونستان تراشیدند که جزئیات دقیق و تاثیر در اماتیک آن اعجابانگیز است. نقاشیهای مجارستان نیز، که از آن عهد به جای ماندهاند، دارای همان حدت گیرایی و هنری هستند، چنانکه در پرده دیدار مریم با الیصابات، کار "استاد.ام.اس"، که اینک در موزه بوداپست است، مشهود میباشد. تقریبا تمام آثار هنری مجارستان در این دوره پرعظمت، در یورشها و حملات قرن شانزدهم ترکان عثمانی نابود یا ناپدید شدند. بعضی از مجسمه ها در استانبول هستند، و آنها را ترکان فاتح بدین شهر آوردهاند.
ماتیاس بیشتر به ادبیات علاقهمند بود تا نقاشی و مجسمه سازی و دیگر هنرها. در دربار خود از اومانیستها، خواه بیگانه و خواه بومی، استقبال میکرد و، از درآمد دولت، برای آنها مقرریهای کافی مقرر میداشت. آنتونیو بونفینی تاریخی درباره سلطنت او، به سبک لیویوس، به زبان لاتینی نوشت. یانوش ویتز، اسقف اعظم استرگوم، کتابخانهای از آثار کلاسیک تشکیل داد و اعتباری برای فرستادن دانشجویان به ایتالیا، جهت فراگرفتن زبان یونانی، تخصیص داد. یکی از این دانشجویان اعزامی، که یانوش پانونیوس نام داشت، هفت سال در فرارا به سر برد و اجازه ورود به مجمع لورنتسو را در فلورانس به دست آورد; و چون به مجارستان بازگشت، درباریان را با شعرهای نغزی که به زبان لاتینی میسرود، و رسایلی که به زبان یونانی مینوشت، به حیرت افکند.
بونفینی مینویسد: "چون پانونیوس به زبان یونانی سخن میگوید، انسان گمان میبرد که در قلب آتن زاده شده است." شاید، در ربع اخیر قرن پانزدهم، تنها در ایتالیا

میشد مجمعی از دانشوران و هنرمندان را چون مجمعی که جیرگی و معیشت خود را از دربار ماتیاس دریافت میداشتند پیدا کرد. انجمن ادبی دانوب، که در سال 1497 در بودا تشکیل شد، یکی از قدیمیترین انجمنهای ادبی دنیاست.
ماتیاس کوروینوس، مانند مدیچیهای معاصرش، کتاب و اثار هنری جمع میکرد. کاخ او موزه مجسمه ها و آثار هنری شده بود. بنابر روایات، وی سالانه 30,000 فلورین (750,000 دلار) برای خرید کتاب، که اکثرا نسخ خطی مذهب و مصور گرانقیمت بودند، صرف میکرد. مع هذا، مانند فدریگو دا مونته فلترو، دوک اوربینو، با آثار چاپی مخالفتی نداشت; در 1473،

یعنی سه سال قبل از آنکه صنعت چاپ به انگلستان برسد، چاپخانهای در بودا برپا کرد. کتابخانه کوروینوس، که هنگام مرگ ماتیاس ده هزار جلد کتاب داشت، بهترین کتابخانه قرن چهاردهم در کشورهای خارج از ایتالیا بود. این کتابها در قصر بودا، در دو تالار بزرگ، جاداده شده بودند که پنجره های آنها، با شیشه بندیهای منقوششان، مشرف بر دانوب بودند. قفسه های کتابها سراسرکنده کاری شده، و در جلو کتابها، که اکثر با پوست گوساله صحافی و تجلید شده بودند، پرده های دیوار کوب مخملی آویخته شده بودند. به نظر میرسد که ماتیاس برخی از کتابها را خوانده بوده است; حداقل کتاب لیویوس، برای ترغیب خواب، مورد استفاده او بوده است. به یکی از اومانیستها مینویسد:”آه شما دانشمندان چه خوشبخت هستید! شما برای رسیدن به جلال و شکوهی که آلوده به خون است تلاش نمیکنید; برای به دست آوردن تاج شاهی نمیکوشید; کوشش شما بر آن است تا تاج خداوندان شعر و فضیلت را بر سر نهید. شما حتی میتوانید ما را بر آن دارید که آشوب و غلغله جنگ را به فراموشی سپاریم.” قدرت متمرکزی که ماتیاس ایجاد کرد تنها چند صباحی پس از مرگش (1490) برقرار ماند. اشراف متنفذ بر لادیسلاوس دوم تسلط یافتند و عایداتی را که صرف هزینه سپاهیان میشد به جیب زدند. ارتش سر از فرمانبرداری باز زد. سربازان به خانه رفتند. نجبا و اشراف، که از پرداخت مالیات معاف شده بودند، درآمد و نیروی خود را در عیاشی و هرزگی به هدر میدادند، در حالی که سپاه اسلام بر مرزها فشار میآورد، و دهقانان استثمار شده اندیشه انقلاب در سر میپروراندند. در سال 1514 دیت مجارستان علیه ترکان اعلام جهاد داد و داوطلب خواست. دهقانان، که مرگ و زندگی برایشان تفاوتی نداشت، گروه گروه، به خدمت زیر صلیب در آمدند. چون خویشتن را مسلح یافتند، این اندیشه در سرشان افتاد که در وقتی که دشمنان خانه زادشان، اربابان منفور، این قدر نزدیکند، چرا به کشتن ترکان بروند سربازی به نام گیورگی دوژا آنها را به نوعی “ژاکری” وحشیانه رهبری کرد; سراسر مجارستان را لگدمال ساختند، قصرها را سوختند، و از نجبا و اعیان هر که را به چنگشان افتاد، از زن و مرد و کودک، قتل عام کردند. نجبا از تمام اطراف و اکناف تقاضای کمک نمودند، سربازان مزدور گرفتند و آنها را مسلح ساختند و بر دهقانان انقلابی و بی انضباط و تشکیلات چیره شدند، و رهبرانشان را به فجیعترین

وجهی مورد شکنجه قرار دادند. دوژا و یارانش را دو هفته بی خورد و خوراک نگاه داشتند; سپس دوژا را بر تختی آهنین که چون آتش سرخ بود نشاندند، تاجی از آهن تافته بر سرش نهادند، و عصای سلطنتی تافته از آهن در دستش نهادند; و به یاران گرسنهاش اجازه دادند که گوشت کباب

شده تن او را، در حالی که هنوز هوشیار بود، بکنند و بخورند. بلی، از توحش به تمدن راهی دراز است، اما از تمدن به توحش گامی بیش نیست.
دهقانان را قتل عام نکردند، زیرا از وجود آنها گریزی نبود; اما "قانون سه جانبه" (1514) مقرر داشت که "انقلاب اخیر ... برای همیشه داغ بی ایمانی و پیمانشکنی بر پیشانی زارعان نهاده است، و آنان از این زمان آزادی خود را از دست دادهاند و برای همیشه، و بدون هیچ گونه قید و شرطی، برده و خدمتگزار اربابانشان هستند ... همه چیز، از هر نوع که باشد، ملک طلق ارباب است و زارع را بر آن حقی نیست; و نیز، حق ندارد که علیه ارباب اقامه دعوی کند." دوازده سال بعد، مجارستان به تصرف ترکان عثمانی درآمد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 233

فصل دهم :پرتغال انقلاب بازرگانی را آغاز میکند - 1300-1517

کشور کوچک پرتغال، تنها به خاطر امتیازی طبیعی، که ساحلی بودن آن است، و در سایه شجاعت و اقدام به کارهای خطیر، و دیگر هیچ، در این عهد خود را یکی از نیرومندترین و توانگرترین کشورهای اروپا گردانید. از آنجا که در سال 1139 به عنوان یک کشور پادشاهی بنیاد یافته بود، حکومت، زبان، و تمدن و فرهنگ آن در دوران سلطنت محبوبترین فرمانروای آن، دینیز معروف به "کشاورز"، که مدبر، مصلح، سازنده، مربی، حامی هنر، و استادی کارآزموده در ادبیات و عشق بود، صورت مستقر و پایداری یافت. پسر او، آلفونسو چهارم، پس از چند قتل احتیاطی، سلطنتی کریمانه آغاز نهاد که در آن، افزایش تجارت و داد و ستد با انگلستان دو کشور را از نظر مناسبات سیاسی به هم نزدیک ساخت; چنانکه هم اکنون نیز ادامه دارد. آلفونسو از روی حزم، برای تاکید اتحاد خویش با ایالت کاستیل که رو به ترقی بود، پسر پدرو را به ازدواج با دوناکوستانزا مانوئل برانگیخت.

پدرو، با این شاهزاده خانم ازدواج کرد، اما همچنان به اینس دکاسترو، که خود از دودمان شاهی بود، مهر میورزید. پس از مرگ کوستانزا، اینس خار راه دومین ازدواج مصلحتی و سیاسی پدرو بود; آلفونسو پس از تردیدهای زیاد، دستور داد او را بکشند (1355)، کاموئش، که میلتن پرتغال به شمار میرود، شرح این داستان مشهور را در حماسه ملی خویش لوزیاد آورده است:

بدین گونه، آن گروه خون آشام برای کشتن اینس پیش آمدند ...

شمشیرهای آن درندگان در سینه سپید او به خون آغشته شدند ...

و، در خشمی دیوانه وار، خود را سرخگون ساختند، هنوز دست انتقام الاهی بر سر آنها فرود نیامده است.

اما پدرو دو سال بعد، چون به تخت و تاج رسید، انتقام او را بازستاند; جنایتکاران را به قتل رسانید، جنازه محبوب خویش را از دل خاک بیرون آورد، تاج شهبانویی بر سرش نهاد، و نظیر

شاهزادگان دوباره به خاک سپرد و با سختگیری و خشونتی که از این حادثه سوگآور سرچشمه میگرفت به سلطنت پرداخت.

داستان عاشقانه دیگری، که البته این اندازه اعتلا ندارد، پادشاهی جانشین او را از هم پاشید. فردیناند (فرناندو) اول دل و جان در راه لئونور، همسر امیر پومبیرو، از دست داد. نامزدی خود را با یک شاهزاده خانم کاستیلی به هم زد، و با لئونور، علیرغم مخالفت شوهرش و کلیسای رسوا، ازدواج کرد.

پس از مرگ فردیناند (1383)، لئونور مقام نیابت سلطنت یافت، دخترش بئاتریس را ملکه ساخت و به خوان اول، شاه کاستیل، به زنی داد.
مردم از اینکه در آتیه تابع حکومت کاستیل خواهند شد، شوریدند; مجمع قانونگذاری کویمبرا سلطنت پرتغال را انتخابی اعلام داشت و ژان، پسر پدرو و اینس، را به پادشاهی برگزید. دولت کاستیل بر آن شد که بئاتریس را با اعمال زور بر تخت نشاند. ژان بر فور لشکری تدارک دید، 500 تن کماندار از انگلستان به یاری خواست، و لشکریان کاستیلی را در چهاردهم اوت 1385 در آلژوبرو تا شکست داد مردم پرتغال از آن زمان هر سال این روز را به عنوان روز استقلال پرتغال جشن میگیرند.
اکنون "ژاک بزرگ" سلطنت چهل و هشت سالهای را آغاز کرد، و با پادشاهی او سلسله سلطنتی اویش، که دو قرن بر پرتغال حکومت راند، روی کار آمد. امور اداری مملکت را سازمانی نو داد، و قانون و دستگاه قضایی را اصلاح کرد. زبان پرتغالی زبان رسمی، و ادبیات پرتغالی آغاز شد. در اینجا نیز، چون اسپانیا، دانشوران تا قرن هجدهم به لاتینی مینوشتند. اما واسکو دا لوبیرا، به زبان بومی خویش، داستانی پهلوانی را به نام آمادی دو گل نوشت (حد 1400) که ترجمه آن یکی از مردمپسندترین کتابهای غیر دینی اروپا شد. هنر ملی در کلیسای سانتاماریا ویکتوریا، که به وسیله ژان اول در بطالیه به یادبود نبرد آلژوبروتا ساخته شده بود، به نحو فاخرانهای تجلی یافت; این کلیسا در اندازه با کلیسای جامع میلان، و در تودرتویی و پرکاری شکوهمند پشتبندها و سر مناره های تزئینی نوتردام در پاریس برابری میکند. در سال 1436 نمازخانهای با طرح و تزییناتی بسیار ظریف و زیبا بر این کلیسا افزوده شد تا استخوانهای "شاه حرامزاده" را در آن دفن کنند.
پسرانش نیز سبب بزرگداشت و افتخار وی گشتند. دوارته جانشین او شد و تقریبا به همان خوبی زمامداری کرد; پدر و مجموعه قوانینی برای کشور تنظیم داد; هانری دریانورد انقلاب بازرگانیی را که مقدر بود نقشه کره زمین را تغییر دهد آغاز نهاد. هنگامی که ژان اول سبته را از مورها گرفت (1415)، هانری بیست و یک ساله را به عنوان فرمانده آن پایگاه مهم سوق الجیشی، که درست آن سوی تنگه جبلالطارق است، باقی گذاشت.
توصیفات مسلمانان از تمبوکتو، سنگال، و طلا و عاج و بردگانی که در ساحل افریقای باختری یافت میشدند این جوان جاهطلب را برانگیختند، و او تصمیم گرفت که نواحی مزبور را سیاحت کند و ضمیمه

پرتغال سازد. رود سنگال، که مطلعین او را از آن خبر داده بودند، امکان داشت که به جانب مغرب، به طرف سرچشمه های نیل و ایالت مسیحی حبشه، جریان داشته باشد; در این صورت، میشد از میان آفریقا راهی

دریایی از دریای آدریاتیک به دریای سرخ، و بنابراین به هندوستان، گشود; آنگاه، انحصار تجارت مشرق، که اینکه در دست ایتالیا بود، میشکست و پرتغال قدرت بزرگ دریایی میشد. مناطق تسخیر شده همه مسیحی میشدند، آفریقای اسلامی را دولتهای مسیحی از دو جانب شمال و جنوب در حصار میگرفتند، و دریای مدیترانه برای تجارت و دریانوردی مسیحیان امن و بیخطر میشد. هانری اندیشه آن نداشت که راهی به دور آفریقا بیابد، اما نتیجه تاریخی کارش همین شد.
هانری در حدود سال 1420 در ساگرش، در منتهاالیه جنوب خاوری پرتغال و اروپا، یک موسسه تهاتری غیر رسمی برای کسب اطلاعات و اقدامات دریایی بنیاد نهاد. چهل سال تمام او و یارانش، که گروهی از ستاره شناسان و نقشهکشان اسلامی و یهودی در زمره آنها بودند، نظریات و شرحها و توصیفات سیاحان و ملاحان را گردآوری و بررسی کردند و کشتیهای کم قدرتی را،که به نیروی بادبان و زدن پارو حرکت میکردند و گنجایش بیش از سی تا شصت تن را نداشتند، به تحقیق در دریای پرخطر فرستادند. یکی از ناخدایان هانری در سال 1418 مادرا را، که دریانوردان جنووایی هفتاد سال پیش بدان رسیده و سپس از یادش برده بودند، کشف کرد; مستعمره نشینهای پرتغالی به توسعه و بسط منابع آن پرداختند، و دیری نگذشت که شکر و دیگر محصولات مادرا هزینهای را که صرف مستعمره ساختن آن شده بود جبران کردند; و این استفاده دولت پرتغال را بر آن داشت که تقاضاهای هانری را برای پول و اعتبار به نظر قبول تلقی کند. هانری که جزایر آسور را بر روی یک نقشه ایتالیایی سال 1351 دیده بود، به گونزالو کابرال ماموریت داد که برودو آنها را پیدا کند. این کار انجام گرفت و از 1432 تا 1444 این گوهرهای گرانقدر دریایی، یکی پس از دیگری، تاج شاهی پرتغال را آراستند.
اما آنچه که بیش از هر چیز دیگر هانری را به خود میخواند و در دل او فتنه برمیانگیخت، افریقا بود.دریانوردان کاتالونیایی و پرتغالی تا 1450 کیلومتری ساحل باختری، یعنی تا بجادور، را سیاحت کرده بودند (1341-1346). در آنجا تحدب و پیشآمدگی بیش از اندازه قاره بزرگ در دل دریای آدریاتیک، ملاحان و دریانوردان را از اینکه در پی یافتن راهی به جنوب بر آیند مایوس میکرد; ناچار به اروپا بازمیگشتند، در حالی که برای معذوریت خویش داستانهای هراس انگیزی از بومیهای خوفناک و دریای پر از نمک، که پارو بسختی سینه آبهایش را میشکافد، حکایت میکردند و به مستمعین خود اطمینان میدادند که هر فرد مسیحی که پا از بجادور آن سوتر گذارد، زنگی میشود. ناخدا ژیلیانش نیز در سال 1433 با چنین معاذیری به ساگرش بازگشت، هانری دوباره به وی فرمان پیشروی داد، و

دستور داد که از سرزمینها و دریاهای ممنوعه آن سوی دماغه بجادور اطلاعات صحیح و روشنی برای او بیاورد. به این ترتیب ژیلیانش وادار شد که تا 2400کیلو متری آن طرف بجا دور پیش رود (1435)، و سخت متعجب شد هنگامی که در آن منطقه از استوا، که بنابر گفته های ارسطو و بطلمیوس در زیر آفتاب سوزان آن جز صحرای خشک نمیتوانست وجود داشته باشد، همه جا را سبز و خرم یافت. شش سال بعد، نونوتریشتاون باز هم دورتر رفت و به دماغه بلانکو رسید، و با خویشتن برخی از سیاهپوستان تنومند و قوی هیکل آنجا را باز آورد; این بومیان بلافاصله تعمید یافتند و به بردگی گرفته شدند. خاوندهای فئودال آنها را در کشتزارهای پرتغال به کار گماشتند; نخستین نتیجه مهم زحمات و کوششهای هانری، افتتاح تجارت برده آفریقا بود. اینک، شاهزاده دریانورد پشتوانه مالی تازهای پیدا کرد. کشتیهایش اسما برای سیاحت و اکتشاف و اشاعه دین به سفر میرفتند، و در عمل طلا و عاج و برده میآوردند. ناخدا لانزاروته در سال 1444 با خود 165 "صورسیاه" آورد که به کشت و زرع زمینهای فرقه نظامی و رهبانی "عیسی مسیح" گمارده شدند، یک پرتغالی معاصر اسارت این "مورهای سیاه" را چنین وصف میکند:
یاران ما فریاد برآوردند: "سانت یاگو! سان ژرژه! پرتغال! و خود را بر روی آنها افکندند و هر که را توانستند کشتند یا گرفتار کردند. در آنجا مادرانی را میدیدید که کودکانشان را به سینه چسبانیده بودند و فرار میکردند، شوهرانی را میدیدید که دست زنانشان را گرفته بودند و میگریختند; هر کس به بهترین وجهی که میتوانست، میدوید. بعضی خود را به دریا افکندند; بقیه بر آن شدند که خویشتن را در زوایای کلبه هایشان پنهان سازند; عدهای دیگر کودکانشان را در زیر بوته های انبوه مخفی کردند ... ولی یاران ما آنها را یافتند. بالاخره خداوند، که به همه پاداش میدهد، به مردان ما نیز در آن روز بر دشمن پیروزی عطا کرد و، به جبران رنجی که در راه تعالی او کشیده بودند، به غیر از آنچه کشتند، 165 تن را، از زن و مرد و کودک، گفتار ساختند.
تا سال 1448 بیش از 900 برده آفریقایی به پرتغال آورده شدند. در اینجا باید اضافه کنیم که مسلمانان شمال آفریقا در بسط تجارت برده پیش کسوت مسیحیان بودند، و روسای قبایل سیاهپوستان افریقا خود از پرتغالیها برده میخریدند و بدانها طلا و عاج میدادند. در دست ددان آدمی نام، انسان کالایی شد برای خرید و فروش.
در سال 1445، دینیز دیاش به دماغه بلندی به نام راسالاخضر (دماغه سبز) رسید; در 1446 لانزاروته دهانه رود سنگال را سیاحت کرد; در 1456 کاداموستو جزایر کیپ ورد را کشف نمود. در همین سال شاهزاده هانری درگذشت، ولی اقدامات وی، بر اثر جنبشی که بدان بخشیده بود، ونیز

منافع اقتصادیی که از آن عاید میشد، ادامه یافت. ژوآئو دا سانتارم از خط استوا گذشت (1471); دیوگوسائو به رودخانه کنگو رسید (1484); و بالاخره،

نیم قرن بعد از نخستین سفر اکتشافی هانری، بارتولومئو دیاش، در میان طوفانها و کشتی شکستنها، راه خود را گشود و جنوبیترین نقطه آفریقا را دور زد (1486). در آنجا از اینکه میدید میتواند به جانب شرق پیش براند، خوشحال شد; هندوستان درست در رو به رو قرار داشت و تقریبا در دسترس او بود; لیکن مردان خسته و مضطربش وی را به بازگشتن مجبور کردند. بارتولومئو، به سوگ یارانی که دریای متلاطم و طوفان خیز کشتیهایشان را شکسته بود، راس جنوبی قاره آفریقا را دماغه طوفانها نامید; ولی شاه ژان دوم، که هندوستان را در انحنای این منطقه میدید، نام این پیشرفتگی را دماغه امید نیک نهاد.
دیاش و پادشاه هیچ یک زنده نماندند تا تحقق این رویا را رویای یک راه سراسر آبی به هندوستان که اینک همه پرتغال را به هیجان آورده بود مشاهده کنند. در سال 1497، شاه مانوئل، که نسبت به ثروت و افتخاری که کریستوف کلمب نصیب اسپانیا کرده بود غبطه میخورد، واسکو دو گاما رامامور ساخت تا آفریقا را دور بزند و به هندوستان برود. ناخدای هشت ساله، بر اثر طوفان، مجبور شد که راه غیرمستقیمی را در پیش گیرد، و پس از 137 روز و طی 8000 کیلومتر راه آبی، به دماغه امید نیک رسید. سپس، با گذشتن از صدها خطر و تحمل هزاران محنت و طی 7250 کیلومتر راه، 178 روز دیگر به کالیکات، که نقطه ارتباطی مهم تجارت شرق غرب و شمال جنوب در آسیا بود، رسید. در آنجا، در روز بیستم مه سال 1498، یعنی ده ماه و دوازده روز بعد از حرکت از لیسبون، لنگر انداخت. همینکه قدم به خشکی گذاشت، به عنوان دزد دریایی توقیف شد، و بزحمت از کیفر و مرگ حتمی نجات یافت. با شجاعت و سخنوری قابل تحسینی بر سو ظن هندیان و حسادت مسلمانان چیره گشت و برای کشور خود، پرتغال، اجازه تجارت تحصیل کرد; بار گرانی از ادویه فلفل، زنجبیل، دارچین، میخک، و جوز هندی واحجار کریمه برکشتی زد ; و در بیست و نهم اوت، کالیکات را برای سفر دشوار یکسالهای به لیسبون ترک گفت. عاقبت، پرتغالیها راهی به هندوستان یافتند و از هزینه سنگین انتقال کالا از یک کشتی به کشتی دیگر و دادن باج و عوارض راه و صدمات راه خشکی و آبی قدیم، که از ایتالیا تا مصر یا عربستان و یا ایران میگذشت، آزاد گشتند. نتایج اقتصادی کشف این را، مدت یک قرن، برای اروپا مفیدتر از نتایجی بود که از کشف آمریکا عاید شده بود.
پرتغال، مغرور از اینکه به هندوستان واقعی رسیده است در حالی که

دریانوردان اسپانیایی اشتباها در دریای کارائیب به جزایر هند غربی افتادهاند، تا سال 1500 به هیچ وجه کوششی برای یافتن یک معبر غربی به خرج نداد. اما در این سال، پدرو کابرال، که در مسیر خود به سوی هند از راه افریقا دور افتاده بود، تصادفا به برزیل رسید; و باز در همان سال، گسپار کورته رئال لابرادور را کشف کرد. در سال 1503 آمریگووسپوتچی، که در زیر پرچم پرتغال ناورانی میکرد، به ریو دلاپلاتا و پاراگه رسید; و در 1506 ترشیتاون دا کونیا جزیره آتلانتیک

جنوبی را کشف نمود که اینک نام او را برخود دارد، اما زمامداران پرتغال در برزیل چندان سودی نمیدیدند، در حالی که هر محمولهای که از هندوستان میرسید خزانه سلطنتی و جیب سوداگران و دریانوردان را پر میساخت.
از آنجا که بازرگانی در آن زمان همیشه احتیاج شدید به حمایت ارتش داشت، دولت پرتغال تجارت جدید را زیر نظارت کامل خود قرار داد. تجار مسلمان، از دیر زمانی پیش، در هندوستان پایگاه هایی برای خویشتن درست کرده بودند. برخی از راجه های توانای هند علیه پرتغالیان با آنها همدست شدند; جنگ و تجارت و پول و خون در انقلاب بازرگانی وسیعی که در گرفته بود به هم آمیخت. در سال 1509 آلفونسو آلبوکرک نسختین حکمران هند پرتغال شد. وی در جنگهای پی در پی خود با مسلمانان و هندیان، عدن و هرمز را در ساحل عربی، گوآ را در هند، و مالاکا را در شبه جزیره ماله تسخیر کرد و در آنها پایگاه های پرتغالی ساخت. از مالاکا یک میلیون دوکات غنیمت به پرتغال آورد. به این طریق، پرتغال مدت صدو پنجاه سال فرمانروای مسلم تجارت اروپا با هندوستان و جزایر هند شرقی شد. بازرگانان پرتغالی قلمرو تجاری خود را در جانب خاور تا جزایر مولوک بسط دادند (1512) و از اینکه جوزهندی، جوز بویا، و میخک این "جزایر ادویه" را از محصولات هند مطبوعتر و ارزانتر یافتند خوشحال گشتند. آلبوکرک جهانخواری سیری ناپذیری داشت، با بیست کشتی به دریای سرخ رخت سیاحت بربست، و به پادشاه مسیحی حبشه پیشنهاد کرد که مشترکا ترعهای از نیل علیا به دریای سرخ حفر، و به این طریق، با برگردانیدن مسیر رود نیل، مصر مسلمان را به بیابان خشکی مبدل کنند، آشفتگی اوضاع سبب شد که آلبوکرک به گوآ برگردد; وی در همانجا، به سال 1515، مرد. سال بعد، دوارته کویلیو دروازه های تجارت کوشنشین و سیام را به روی پرتغالیان گشود; و در 1517 فرنائو پرز د آندراده باکانتون و پکن روابط تجارتی برقرار کرد.
امپراطوران پرتغال نخستین نمونه امپریالیسم جدید اکنون به بزرگترین درجه بسط خود در جهان رسیده بود، و تنها رقیب آن در این باب اسپانیا

بود که با کشف امریکا دروازه های یک چنین امپراطوریی به رویش گشوده شده بودند. لیسبون مرکز پر رونق تجارت شد، و بر آبهای آن کشتیهای بازرگانی، از سرزمینهای مختلف دور دست، پهلو میگرفتند. بازرگانان اروپای شمالی میتوانستند بیشتر اجناس و کالاهای آسیایی را در اینجا با ارزانترین قیمت به دست آورند. نه در ونیز و یا جنووا. ایتالیا بر زمانی که تجارت مشرق زمین بکلی در انحصارش بود نوحه میکرد. رنسانس ایتالیا، که کریستوف کلمب، واسکو دو گاما، و لوتر ضربات مهلک خود را در یک نسل بر آن فرود آورده بودند، آهسته آهسته رنگ میباخت، در حالی که پرتغال و اسپانیا فرمانروایان دریاهای باز، پیشگام و طلیعه دار باروری و شکوفایی کشورهای کنار اقیانوس اطلس میشدند.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 239

در سایه این عظمت و جلال، ادبیات و هنر نیز بازارگرمی یافت. فرنائولوپس، که مدت بیست سال (1434-1554) مشغول نوشتن کتاب پر حجم خود به نام کروناکاس بود، تاریخ پرتغال را به گیرایی یک داستان، و یا قدرت توصیف و تجسمی که با سبک فرواسار برابری میکنند، به رشته تحریر کشید. ژیل ویسنته باب درام نویسی رادر ادبیات پرتغال با نمایشنامه های کوچکی که برای دربار، و صحنه هایی که برای جشنهای عمومی مینوشت افتتاح کرد (حد 1500). یک مکتب نقاشی پرتغالی، که انگیزه و راهنمایی کار را از نقاشان فلاندری گرفته بود، موفق شد با خصوصیات و سجایای ویژه خود پدید آورد. نونوگونسالوس (مط 1450-1472) در تابلو چند لته با ابهتی که برای صومعه سن و نسان کشیده است، بامانتنیا، و حتی وان آیک رقابت میکند: شش قابند آن از لحاظ منظره و تجسم ابتدایی است، اما پنجاه و پنج تک چهرهای که ترسیم نموده است، و بهترین آنها تک چهره هانری دریانورد است، قدرت واقع گرایی هنر او را مشخص میسازند. شاه مانوئل، ملقب به نیکبخت، برای آنکه خاطره سفر پیروزمندانه واسکودوگاما را زنده نگاه دارد، ژوآئو دکشتیلیو را برگماشت تا در نزدیکی لیسبون، به سبک گوتیک شعله سان، صومعه پر شکوه و معظم بلم را پی افکند (حد1500). پرتغال به عصر طلایی تاریخ خود قدم نهاده بود.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 240

فصل یازدهم :اسپانیا - 1300-1517

کوه های اسپانیا حافظ و در عین حال مسبب سرنوشت غمانگیز آن بودند: آن را از حملات خارجی مصونیتی نسبی بخشیدند، لیکن پیشرفت اقتصادی و وحدت سیاسیش را معوق گذاشتند، و از انباز گشتن آن در اندیشه و فکر اروپایی جلوگیری به عمل آوردند. در زاویه کوچکی از شمال غرب، جمعیت نیمه بیابانگردی از باسکها گله های گوسفند خود را، هماهنگ با انقباض و انبساط فصول، از دشتها به تپه سارها بالا میبردند و از تپه سارها به دشت باز میگردانیدند. با آنکه بسیاری از باسکها سرف بودند، همه ادعای بزرگزادگی میکردند و ایالات سهگانه آنان، تحت فرمانروایی نامنسجم ایالت کاستیل یا ناوار، حکومتی از خویشتن داشتند. ایالت ناوار به صورت پادشاهی جداگانهای باقی ماند، تا آنکه فردیناند کاتولیک بخش جنوبی آن را ضمیمه کاستیل ساخت (1515)، و بقیه تابع حکومت فرانسه گشت. ساردنی در سال 1326 به تصاحب آراگون درآمد; به دنبال آن بالئار در 1354، و سیسیل در 1409 بدین سرنوشت گرفتار آمدند. آراگون با صنعت و بازرگانی والانس، تاراگونا، ساراگوسا، و بارسلون پایتخت ایالت کاتالونیا در قلمرو آراگون توانگر میشد. کاستیل وسیعترین و نیرومندترین پادشاهی اسپانیا بود و بر شهرهای پرجمعیت اوویذو، لئون، بورگوس، والیاذولیذ، سالامانکا، قرطبه، سویل، و تولدو، که پایتختش بود، استیلا داشت. پادشاهان کاستیل در اسپانیا بر بیشترین جمعیت حکومت میراندند و برای به دست آوردن بزرگترین حصه ها قمار سلطنت میباختند.

آلفونسو یازدهم، که از 1312 تا 1350 حکومت کرد، قوانین و محاکم کاستیل را اصلاح نمود، جنگجویی نجبا و اعیان را متوجه مورها کرد، ادبیات و هنر را زیر حمایت گرفت، و خویشتن را به عشق معشوقهای پرزا سرگرم ساخت. زنش برای او پسر مشروعی زایید که در گمنامی، غفلت، و آزردگی بزرگ شد و پذرو ال کروئل (پذرو ستمگر) آینده گشت. به تخت نشستن پذرو در پانزدهسالگی (1350) چنان نه فرزند حرامزاده دیگر آلفونسو را آشکارا نومید و محروم ساخت که همگی تبعید گشتند، و مادرشان لئونورا د گوثمان به قتل رسید. هنگامی

که عروس پذور، بلانش دو بوربون، بدون دعوت از فرانسه فرا رسید، پذرو با وی ازدواج کرد، دو شب با او به سرآورد، سپس فرمان داد تا به اتهام توطئه مسمومش کردند (1361) و با معشوقه خود، ماریا د پاذیلیا، ازدواج کرد که بنابر افسانه ها زیباییش چندان مستی بخش و فریبنده بود که شهسواران درباری آبی را که وی در آن آبتنی کرده بود، در جذبات عشق،

به جای شراب مینوشیدند. پذرو در نزد طبقات پایین، که تا لحظه تلخ واپسین طرفدار و پشتیبانش بودند، سخت گرامی و وجیه المله بود; اما سو قصدهای مکرری که نابرادریها، برای عزل وی کردند او را به چنان نیرنگها، جنایات، و اهانتهایی سوق داد که مانع از آن شد که داستان این دوستی رنگ و رونق بگیرد. سرانجام هانری، کنت تراستامارا، بزرگترین پسر لئونورا، به قیام متشکلی دست زد، پذرو را به دست خویش به قتل آورد، و به نام هانری دوم براریکه سلطنت کاستیل تکیه زد (1369).
قضاوت درباره ملتها از روی رفتار و کردار پادشاهانشان کاری است دور از انصاف، زیرا پادشاهان با ماکیاولی هم عقیدهاند که اخلاق برای سلاطین ساخته و پرداخته نشده است. در همان حال که فرمانروایان دست اندرکار قتل و جنایت بودند، مردم خواه فرد یا ملت، که در 1450 به ده میلیون تن بالغ میشدند، تمدن اسپانیا را میآفریدند. با اینکه به پاکی خون خویش میبالیدند، ترکیب ناپایداری از سلتها، فنیقیها، کارتاژیها، رومیها، ویزیگوتها، واندالها، عربها، بربرها، و یهودیها بودند. پستترین طبقه اجتماع را بردگانی معدود و کشاورزانی تشکیل میدادند که تا 1471 به صورت سرف بودند; بالاتر از آنها، صنعتگران، صاحبان کارگاه ها، و سوداگران شهرها بودند; بالادست آنها، به ترتیب بزرگی و اهمیت، شهسواران، نجبای متکی به شاه، و نجبای مستقل قرار داشتند; در برابر طبقات غیر روحانی، روحانیان نیز برای خود سلسله مراتبی داشتند که از کشیش بخش تا اسقف، رئیس دیر، اسقف اعظم، و کاردینال را شامل میشد. هر شهر دارای انجمن و شورای مخصوص خود بود و نمایندگانی برای ملحق شدن به نجبا و روحانیان به کورتس (مجلس نمایندگان) ایالتی و ملی میفرستاد. از لحاظ نظری، فرمان و اجکام شاهان برای آنکه حکم قانون یابند، میبایست از تصویب این کورتسها بگذرند. مزد، شرایط کار، قیمت اجناس، و نرخ سود به وسیله انجمنهای شهرداری یا شورای اصناف تعیین و تنظیم میشد. عوامل زیادی باعث عدم رونق و جنب و جوش در امر بازرگانی بودند: انحصارطلبی شاهان، عوارض دولتی و محلیی که بر صادرات و واردات تعقل میگرفت، اختلاف مقیاس اوزان و مقادیر، بی اعتباری پولهای رایج، راهزنان، دریازنان مدیترانه، حرمت مذهبی ربح، و تعقیب و آزار مسلمانان که کارهای صنعتی و تجارتی در دستشان بود و یهودیان که بر اقتصاد و مالیه کشور استیلا داشتند. در سال 1401 یک بانک دولتی در بارسلون گشایش یافت و دولت سپرده های بانکی آن را تضمین کرد; براتها صادر شدند; و در 1435 بیمه دریایی تاسیس گشت.

اسپانیاییها، همچنانکه روح آنتی سمیتیسم را با اصل و نسب سامی به هم آمیختند، حرارت و گرمی افریقا را نیز در خون خویش محفوظ داشتند، و

مانند بربرها به نادره گویی و شدت عمل مایل بودند. هوشی تیز و ذهنی کنجکاو داشتند، در عین حال سخت زودباور بودند و به نحو دهشتناکی خرافاتی. استقلال و استغنای غرورآمیز روح و شکوه و کوکبه کالسکه هایشان را، حتی در هنگام فقر و محنت، از دست نمینهادند. جوینده و مکتسب بودند، و میبایست باشند، اما بینوایان را تحقیر نمیکردند و تملق توانگران را نمیگفتند. کار را عار میداشتند و از آن روی میگردانیدند، لیکن با بردباری تمام سختی و مشقت را تحمل میکردند. تناسان و تن پرور بودند، مع هذا نیمی از دنیای جدید را فتح کردند. تشنه ماجراجویی، بزرگی، و عشق بودند. از استقبال خطر، حتی اگر استقبال کننده کس دیگری میبود، لذت میبردند; گاو بازی، که بازمانده یک سنت کرتی و رومی بود، تقریبا بازی و ورزش ملی محسوب میشد، زیرا تظاهری باشکوه، پرزرق و برق، و دقیق بود و شجاعت و مهارت و تیزهوشی میآموخت. ولی اسپانیاییها مانند انگلیسیهای امروز (و برعکس انگلیسیهای عصر الیزابت) لذات و شادمانیهای خود را به نحو اسفناکی به دست میآوردند. خشکی خاک و سایه های دامنه سراشیب کوه ها در افسردگی خشک خلق و خوها انعکاس یافته بود. رفتار و سلوک افراد، موقر و کامل بود و از بهداشتشان بمراتب بهتر; همه اسپانیاییها بزرگوار و شریف بودند، ولی معدودی از آنها مرد حمام و گرمابه بودند. کارها و مسابقات پهلوانی در میان ناپاکی عوام پیدایش پذیرفت; شرافت و پاکدامنی وجهه مذهبی یافت; زنان در اسپانیا خدایانی بودند زندانی. درمیان طبقات بالا، جامه ها، که در روزهای هفته ساده و سنگین بود، در روزهای یکشنبه و ایام جشنها و عیدها با جلوه و زرق و برق ابریشمها، منگوله ها، یقه های پر چین، دامنهای باد کرده، یراق دوزیها، و زردوزیها شکوه و عظمت دیگری مییافتند. مردان کفشهای پاشنه بلند میپوشیدند و به خویشتن عطر میزدند; زنان، که از سحر و فریبایی طبیعی خویش راضی نبودند، با بزک و زینت و نقابهای مرموز مردان را مسحور فریفته خویش میساختند. کشش و کوششهای جنسی، به هزار صورت و به هزار لباس، در جریان بود; تهدیدهای هراس آور روحانیت، حکم اعدام، و حفظ شرافت و پاکدامنی جلو عشقها و پویه های دیوانهوار را میگرفت; لیکن، ونوس بر همه چیرگی داشت، و باروری زنان از حاصلخیزی زمین در میگذشت.

در اسپانیا، کلیسا متحد جداییناپذیر دولت بود. به پاپهای رم چندان اعتنایی نداشت و بارها، حتی در آن حال که آلکساندر ششم، آن مرد اصلاحناپذیر، را بر اریکه سلطنت پاپی مینشاند، خواستار اصلاح و تصفیه دستگاه پاپی بود; در سال 1513 کاردینال خیمنث انتشار و توزیع آمرزشنامه هایی را که به وسیله پاپ یولیوس دوم، برای تجدید بنای کلیسای سان پیترو، صادر شده بود قدغن کرد. در نتیجه، شاه رئیس کلیسای اسپانیا شد. در این باب

فردیناند منتظر آن نشد که هنری هشتم به وی تعلیم دهد; در اسپانیا برای متحد ساختن کلیسا و دولت، و ملیت و
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 243
مذهب احتیاجی به اصلاح نبود. کلیسای اسپانیا تحت لوای حکومتی که برای حفظ نظم اخلاقی، ثبات، استحکام جامعه و سر به راه نگاه داشتن توده مردم آگاهانه بدان تکیه کرده بود، از امتیازات اساسی ویژهای برخورداری داشت. اعضای آن، حتی در فرقه های کوچک، تنها مطیع و تابع محاکم کلیسایی و روحانی بودند.
زمینهای وسیعی از مملکت را در تصرف خود داشت که مستاجر نشین بودند. از محصول و درآمد دیگر مستملکات عشریه دریافت میکرد، و از این عشریه تنها یک سوم را به خزانه دولت میپرداخت; نیز از مالیات معاف بود. در مقایسه با دولت، از کلیسای دیگر کشورها، جز ایتالیا، توانگرتر بود. اخلاقیات کشیشان و قوانین انضباطی دیرها ظاهرا در سطحی بالاتر از حد معمول قرون وسطی قرار داشت; لیکن، مانند جاهای دیگر، متعهگیری کشیشان امری رایج بود و بدان به چشم اغماض نظر کرده میشد. زهد و ریاضت، در همان حال که در شمال کوه های پیرنه رو به انحطاط میرفت، در اسپانیا مداومت داشت. حتی عاشقان، خود را تازیانه میزدند تا مقاومت دلبرهای دلسوز و محجوب را درهم بشکنند، یا از لذت مازوخیستی برخوردار گردند.
مردم نسبت به شاه و کلیسا سخت وفادار بودند، زیرا برای آنکه بتوانند با دلیری و پیروزمندی با دشمنان بسیار قدیمی خود یعنی مورها بجنگند، احتیاج به نظم و آرامش داشتند; نزاع بر سر غرناطه به گونه یک سانتافه (جهاد مقدس) ارائه گشت. در روزهای مقدس مذهبی، زن و مرد و کودک، از توانگر تا بینوا، در پشت سر عروسکهای بزرگی که مظهر مریم عذرا یا یکی از قدیسان بودند، در میان کوچه ها و خیابانهای شهر، با وقار و طمانینه، خاموش یا سرود گویان راه میافتادند. به دنیای روحانی، به عنوان سرمنزل واقعی و جایگاه ابدی خود، اعتقاد مبرم داشتند; در مقابل آن، زندگی خاکی خوابی اهریمنی و ناپایدار بود. از بدعتگذاران سخت نفرت داشتند و آنها را خائن به وحدت و جنبش ملی میدانستند، و بر سوزانیدن آنها اعتراض و ایرادی نداشتند; زیرا سوزاندن آنها کمترین کاری بود که میتوانستند برای خدای خشمناک خود انجام دهند. طبقات پایین کمتر مدرسه و مکتب به خود میدیدند; و اگر هم میدیدند، تحصیلاتشان تقریبا سراسر مذهبی بود.
کورتز نیرمند، که در میان مشرکان مکزیکی به مراسمی شبیه آیین قربانی مقدس مسیحیان برخورده بود، شکوه میکرد که شیطان این رسم را بدانهاآموخته تا فاتحان را مشوش سازد.

حدت و شدت آیین کاتولیک در اسپانیا بر اثر رقابتهای اقتصادی با مسلمانان و یهودیان، که رویهمرفته تقریبا یک دهم جمعیت اسپانیای مسیحی را تشکیل میدادند، افزون گشت. مورها غرناطه حاصلخیز را در دست داشتند، و از لحاظ اسپانیاییها این وضع بسیار بد بود; بدتر از آن، مدجنون بودند، یعنی آن دسته از مورهایی که در میان اسپانیاییهای مسیحی میزیستند و هنوز به مسیحیت در نیامده بودند و مهارت و چیره دستی آنان در کار و صنعت و فلاحت مایه غبطه مردمی بود که بیشترشان به طرق ابتدایی و توانفرسا پایبند زمین بودند.
نابخشودنیتر از آنها،
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 244
یهودیان اسپانیایی بودند. اسپانیای مسیحی هزار سال تمام آنها را مورد تعقیب و آزار قرار داده بود: مالیاتهای غیر عادلانه بر آنها تحمیل کرده بود، بزور از آنها وام گرفته بود، املاک و اموالشان را مصادره کرده و خودشان را کشته یا اجبارا تعمید داده بود، حتی در کنیسه ها آنها را به استماع خطابه ها و موعظه های مسیحی مجبور کرده و بزور مسیحی گردانیده بود و در عین حال کیفر قانونی مسیحیانی را که به دین یهود بگروند مرگ قرار داده بود. از آنها برای مباحثه با عالمان الاهی مسیحی نامنویسی میکردند جایی که مجبور بودند میان شرم و خجالت شکست و هلاکت و خطر پیروزی، یکی را انتخاب کنند، اغلب به آنها و مدجنون فرمان داده شده بود که علامت ممیزهای (غیار) بر جامه خویشتن بدوزند، و آن معمولا وصله دایره شکل سرخی بود که بر سر شانه قباهایشان میدوختند. یهودیان حق استخدام و به مزدوری گرفتن خدمتگزار مسیحی را نداشتند. پزشکان آنها نمیتواستند بیماران مسیحی را معالجه کنند یا برایشان نسخه بنویسند، اگر یک مرد یهودی با زنی مسیحی وصلت میکرد یا همخانه میشد، سزایش مرگ بود.
در سال 1328 خطبه های راهبی از فرقه فرانسیسیان مسیحیان استلا در ناوار را به قتل عام پنج هزار یهودی و سوزاندن خانه هایشان بر انگیخت. در سال 1391 موعظه های فرنان مارتینث مردم را، در تمام مراکز مهم اسپانیا تحریک به کشتن هر یهودیی که به چنگشان میافتاد و از گرویدن به مسیحیت امتناع میورزید کردند. در 1410 والیاذولیذ، و سپس دیگر شهرها، تحت تاثیر فصاحت بیان ویشنته فرر، آن مرد مقدس متعصب، دستور دادند که یهودیان و مورها را در محله های بخصوصی “الحما” یا “جودریه” که دروازه های آن از غروب تا طلوع آفتاب فردا بسته بودند، زندانی کنند; احتمال میتوان داد که این اقدام، یعنی منفک ساختن آنها از خیل مسیحیان، برای حفظ و مصونیتشان بوده است.
یهودیان بردبار و زحمتکش و تیزهوش، حتی در زیر این تضییقات و فشارها،

از هر فرصتی برای تکامل و پیشرفت سود جستند و افزودنتر و داراتر شدند. بعضی از شاهان کاستیل، چون آلفونسو یازدهم و پذرو ال کروئل، آنها را تحت حمایت گرفتند و یهودیان نام آور و هوشمند را، در کار حکومت، مناصب عالی دادند.
آلفونسو دون یوسف اثیخایی را وزیر مالیه خود کرد و یهودی دیگری به نام شموئیل بن وقار را طبیب مخصوص خویش ساخت; اینان از مقامات خویش سو استفاده کردند، به توطئه علیه شاه و مملکت محکوم شدند، و در زندان جان سپردند. شموئیل ابوالعفیا نیز به همین سرنوشت دچار شد; وی در زمان سلطنت پذرو خزانه دار کل مملکت بود، ثروت بیکرانی اندوخت، و به فرمان شاه به قتل رسید. سه سال پیشتر، یعنی در 1357، شموئیل در تولدو کنیسه زیبا و سادهای ساخته بود; آن را در زمان فردیناند به کلیسای ال ترانسیتو مبدل ساختند، و اینک به عنوان یادبود هنر عبری موری اسپانیا، به وسیله دولت نگهداری میشود. حمایت پذرو از یهودیان سبب بدبختیشان گشت: هنگامی که هانری،

کنت تراستامارا، او را خلع کرد، سربازان فاتح 1200 یهودی را قتل عام کردند (تولدو، 1355). و هنگامی که هانری "یاران آزاده" را که به وسیله دو گکلن از میان طبقات و توده های پست فرانسه اجیر گرفته شده بودند به اسپانیا آورد، کشت و کشتارهای فجیعتری به وقوع پیوست. هزاران تن از یهودیان اسپانیایی تعمید یافتن را بر وحشت بدرفتاری و قتل عام با برنامه قبلی ترجیح دادند. این "نوکیشان"، چون شرعا مسیحی شناخته شدند، از نردبان اقتصادی و سیاسی راه به بالا بردند و در مشاغل دولتی، و حتی در کلیسا، مقامات والایی یافتند. برخی از آنها روحانیان بلند مرتبه، و بعضی دیگر رایزن و مشاور پادشاه گشتند. استعداد و شایستگی آنها در امور مالی سبب شد که در گرد آوری و ترتیب عایدات دولت مقام مقام برجسته و ممتازی یابند، و حسادت دیگران را برانگیزند. بعضی خویشتن را در رفاه و آسایشهای اشرافی غرقه ساختند، و بعضی اموال و املاک خویشتن را، به نحوی اهانتآمیز، به رخ دیگران کشیدند. کاتولیکهای خشمناک به نوکیشان نام مارانو (خوک) دادند. با وجود این، خانواده های مسیحی که بیش از ثروت دارای اصل و نسب بودند و یا به شایستگی و لیاقت یهودیان احترام میگذاشتند، با آنها پیوند ازدواج میبستند. از این راه، مردم اسپانیا، بویژه طبقات بالا، خونشان با خون یهودیان آمیخت. فردیناند کاتولیک و تور کماذا، مامور تفتیش افکار، در تبار خویش رگه یهودی داشتند. پاپ پاولوس چهارم، هنگام جنگ با فیلیپ دوم، او و اسپانیاییها را "تخم هرزه یهودیها و مورها" نامید.

II -غرناطه: 1300-1492

ابن بطوطه غرناطه را چنین وصف میکند: “شهری است که در دنیا چون آن شهری نیست ... باغهای میوه، درختستانها، مرغزارهای پر گل، و تاکستانها شهر را در میان گرفتهاند.” و در آن “بناهای باشکوه ساختهاند.” معنی نام آن در عربی معلوم نیست; فاتحانش بدان نام مسیحی گراناذا دادند که به معنی “پردانه” است و این شاید به علت داشتن درختان انار فراوان بوده است. غرناطه نه تنها شهر،بلکه ایالتی را که خرث د لا فرونترا، خائن، آلمریا، مالاگا و قصبات دیگر جزو آن بودند شامل میشد و بر روی هم جمعیتی در حدود چهار میلیون نفر داشت. پایتخت این منطقه وسیع، با جمعیتی که یک دهم کل جمعیت آن بود، مانند برج دیده بانی، مشرف بر درهای پهناور بود; و این دره به علت آبیاری دقیق و کشاورزی علمی، سالی دو بار محصول میداد. بارویی، با هزار برج، شهر را از حمله دشمنان در امان میداشت. اشراف در بناهای وسیع با طرحهای زیبا سر میکردند; در میدانهای عمومی، آبنماها حرارت و سوزش آفتاب را خنکی میبخشیدند; و در تالارهای معظم قصر الحمرا، امیر یا سلطان یا خلیفه با درباریانش میزیست. یک هفتم کل محصولات کشاورزی را حکومت میبرد، و احتمالا همین مقدار، در ازای

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 246

اداره اقتصادی و رهبری نظامی، به کیسه طبقه حاکمه ریخته میشد. فرمانروایان و نجبا مقداری از درآمد خود را به هنرمندان، شاعران، دانشوران، علما، تاریخنویسان، و فلاسفه میدادند، و هزینه دانشگاهی راکه دانشوران مسیحی و یهودی در آن کرسی استادی، و گاهی ریاست، داشتند تامین میکردند. بر سر در مدرسه در پنج سطر نوشته شده بود:”بنیان جهان بر چهار چیز نهاده شده است: دانش دانایان، دادگری بزرگان، نیایش نیکان، و دلیری دلاوران.” زنان نیز آزادانه از زندگی فرهنگی جامعه برخورداری داشتند. در میان مورهای غرناطه نام زنان دانشور بفراوانی به گوش میخورد; اما دانش اندوزی و تحصیل، زنان را از برانگیختن به عشقهای پر شور و حتی کارها و سر سپردگیهای شهسوارانه باز نمیداشت. یکی از مردم آن زمان میگوید:”زنان به خاطر موزونی اندامها، زیبایی بدنها، مواجی و بلندی گیسوان، سپیدی دندانها لطافت و سبکی حرکات ... فریبندگی و شیرینی گفتار ، و عطر نفسهایشان ممتاز و معروفند.” پاکیزگی و نظافت و نظافت فردی و بهداشت عمومی از جهان مسیحیت معاصر فراتر بود. مردم لباسهای فاخر میپوشیدند و رفتار و آدابی بزرگوارانه داشتند. مسابقه های قهرمانی ،و یا نمایشهای باشکوه ،روزهای

جشن واعیاد را روشنی میبخشیدند .مدار اخلاقیات بر بردباری و آسانگیری بود; و تندی و تعدی نیز یکباره رخت برنبسته بود، اما سخاوت و شرافتمندی مورها چندان بود که مسیحیان را به ستایش بر میانگیخت. یک تاریخنویس اسپانیایی میگوید:"شهرت اهالی" غرناطه "به دستکاری و امانت چندان بود که به گفتار و قول آنها بیش از سند کتبی خود ما میشد اعتماد کرد." در میان این ترقیات عالی، عشرتطلبی و خوشگذرانی برای رشد خود شیره حیات و قدرت ملت را میمکید; و بروز ناهمسازیها و اختلافات داخلی زمینه را برای حملات خارجی آماده میساخت.
اسپانیای مسیحی، که آهسته آهسته امارتهای خود را استحکام و وحدت میبخشید و بر توانگری و ثروتش میافزود، بدین نواحی مسلمان نشین محصور در قلمروهایش، که دینشان به مسیحیت رنگ شرک و بی اعتقادی میزد و بندرهایشان دروازه های خطرناکی بودند که به روی سپاهیان دشمن کافر باز بودند، با خصومتی رشگآمیز مینگریست. از این گذشته، کشتزارهای پربار و حاصلخیز اندلس میتوانست خشکی و لم یزرعی زمینهای بایر شمال را جبران کند. تنها به علت آنکه اسپانیای کاتولیک میان دسته های مختلف و پادشاهان متخاصم دچار تفرقه بود، غرناطه چنین در آزادی میزیست. حتی در این هنگام نیز این امارت نشین آزاده پذیرفت (1457) که سالیانه به کاستیل خراجی بفرستد. هنگامی که در 1446 امیر گردنکشی به نام علی ابوالحسن از فرستادن این خراج که ضامن صلح بود سرباز زد،هانری چهارم بیش از آن درباده خواری وهرزگری غرق بود که بتواند وی را به اطاعت و فرمانبرداری مجبور سازد. اما فردیناند و ایزابل، همینکه بر تخت شاهی کاستیل نشستند، سفیرانی به نزد امیر فرستادند و تجدید خراج گذشته را خواستار شدند. علی با گستاخی جواب داد: "به شاهتان

بگویید امیران غرناطه که خراج میدادند مردهاند، حالا ضرابخانه ما، به جای سکه، تیغه شمشیر ضرب میزند." امیر بیپروای غرناطه آگاه نبود که فردیناند بیش از تمام آهنهای ضرابخانه مورها اراده و استقامت دارد; امیر تاخت و تاز مرزی مسیحیان را بهانه ساخت، به قصبه مرزی مسیحی زهرا تاخت، آن را تسخیر کرد، و تمام اهالی آن را به غرناطه آورد و به بردگی فروخت. (1481). مارکی کادیث کار او را با نهب و غارت قلعه مورهای علامه تلافی کرد (1482). از همین جا، فتح غرناطه شروع شد.
عشق، جنگ را دشوار و بغرنج ساخت. ابوالحسن چنان فریفته یکی از کنیزکان خود گشت که زنش، سلطانا عایشه، مردم را به خلع او و به تخت نشاندن پسرش ابوعبدا محمد یازدهم، که اروپاییان او را بوئبدیل مینامند، برانگیخت (1482. ابوالحسن به مالاگا گریخت. یک سپاه اسپانیایی برای

محاصره مالاگا رهسپار آن دیار شد، لیکن در معابر کوهستانی آجارکیه، به دست سپاهیانی که نسبت به امیر وفادار مانده بودند، تقریبا سراسر نابود شد. ابوعبدا محمد، که از فتوحات نظامی پدرش به رشک آمده بود، با سپاهی گران از غرناطه بیرون آمد تا به نیروهای مسیحی، که در نزدیکی لوسنا موضع گرفته بودند، حمله برد. دلیرانه جنگید، اما شکست یافت و اسیر شد، و آزادی خود را با وعده کمک به مسیحیان علیه پدرش و دادن 12,000 دوکات خراج سالانه به حکومت اسپانیا به دست آورد. در این میان، عمویش ابوعبدا، معروف به الزغل (دلاور)، خویشتن را امیر غرناطه گردانید. میان پدر و پسر و عمو بر سر غرناطه جنگی سه جانبه درگرفت. پدر مرد، پسر الحمرا را گرفت، عمو به گواذیخ عقب نشست و از آنجا، هرگاه که فرصتی مییافت، به سپاهیان اسپانیایی حمله میبرد. ابوعبدا محمد، به تقلید از پدر، تعهد خود را با دولت اسپانیا شکست و از فرستادن خراج سر باز زد و پایتخت خود را برای مقاومت در برابر هجوم گریزناپذیر مسیحیان آماده ساخت.

فردیناند و ایزابل 30,000 سپاهی را به ویران کردن دشتهایی که آذوقه غرناطه را به عمل میآورند برگماشتند.

آسیاها، انبارهای غله، کشتزارها، تاکستانها، زیتونستانها، و باغهای مرکبات پایمال و ویران شدند. سپاهیان اسپانیایی مالاگا را در حصار گرفتند، مبادا از آنجا به غرناطه، یا از غرناطه به آنجا، مواد غذایی حمل شود; و این محاصره آن قدر ادامه یافت که اهالی اسبها و سگها و گربه هایی را که در شهر یافت میشدند کشتند و خوردند، و سپس از گرسنگی ده ها و صدها جان سپردند، یا بر اثر ابتلا به امراض مردند. فردیناند اهالی را به تسلیم بدون قید و شرط مجبور کرد، دوازده هزار تن از بازماندگان را به اسیری گرفت، اما اعیان و بزرگان را با گرفتن تمام ثروت و مایملک آنها به عنوان خونبها آزاد گذاشت. الزغل تسلیم شد. اینک تمام امارت نشین غرناطه، به جز پایتخت آن، در دست مسیحیان بود.

فردیناند و ایزابل، فرمانروایان کاتولیک، برگرد ارگ محصور، برای سپاهیان خود، شهری واقعی به نام سانتافه بنا نهادند و به انتظار نشستند تا گرسنگی شهری را که مایه مباهات اندلس

بود به چنگ آنها در اندازد. سواران مور از غرناطه بیرون تاختند و شهسواران اسپانیایی را به نبرد تن به تن فراخواندند. شهسواران، با شهامت و شجاعتی همانند آنها، پاسخ مثبت دادند; اما فردیناند، چون دید که جنگجویانش یکی یکی به خاک هلاک میغلتند، بدین بازی خطرناک خاتمه داد: ابوعبدا محمد، با دستهای از سپاهیان خود، بر محاصرین حمله برد، لیکن شکست یافت و عقب نشست. از سلاطین ترکیه و مصر درخواست

کمک کرد، اما به تقاضایش جوابی نرسید. اسلام نیز چون مسیحیت گرفتار تفرقه شده بود.
در بیست و پنجم نوامبر 1491 ابوعبدا محمد عهد نامهای را امضا کرد که افتخار و احترام غیر منتظرهای نصیب فاتحان ساخت. به موجب آن، مردم غرناطه میتوانستند اموال، زبان، لباس، مذهب، و آداب و رسوم خود را حفظ کنند; دعاوی آنها در دادگاه های بومی و به وسیله دادرسان و قوانین خودشان رسیدگی میشدند; تا سه سال از پرداخت مالیات معاف بودند و پس از آن تنها همان قدر که به فرمانروایان مسلمان میپرداختند از آنان اخذ میشد. اسپانیاییها شهر را اشغال میکردند، ولی همه مورها میتوانستند، اگر دلشان بخواهد، از آنجا رخت سفر بربندند; و برای آنان که قصد کوچیدن به افریقای مسلمان را داشتند وسیله رفتن فراهم میشد.
با وجود این، مردم غرناطه به تسلیم شدن ابوعبدا محمد اعتراض کردند و سر به شورش برداشتند; و این شورش چنان ابوعبدا محمد را به وحشت افکند که کلیدهای شهر را به فردیناند تسلیم کرد (2 ژانویه 1492) و خود، همراه با خویشاوندان و پنجاه سوار، از میان صفوف سپاهیان مسیحی گذشت و رهسپار امارت نشین کوهستانیی شد که به عنوان یک فرمانروای تابع کاستیل میبایست بر آن حکومت کند، هنگامی که از میان گردنه ها میگذشت، برگشت تا برای آخرین بار به غرناطه، آن شهر شگفت انگیزی که از دستش رفته بود، بنگرد.
این نقطه مرتفع هنوز "آخرین آه امیرمور" نامیده میشود. مادرش او را به خاطر سرکشی که اینک از چشمش روان بود ملامت کرد و گفت:"چونان زنی، بر آنچه به مردانگی نتوانستی حفظش کنی اشک میریزی." در این میان، سپاهیان اسپانیایی به درون شهر سرازیر شدند. کاردینال مندوثا صلیب سیمین بزرگی برفراز قصر الحمرا برافراشت، و فردیناند و ایزابل در میدان بزرگ شهر زانو زدند تا سپاس خداوندی را که پس از 781 سال اسلام را از اسپانیا برانداخته بود به جای آورند.

III -فردیناند و ایزابل

یک قرن فاصله میان مرگ هانری، کنت تراستامارا (1379)، و جلوس فردیناند بر تخت آراگون، برای اسپانیا ایام آیش و آمادگی بود. روی کارآمدن عدهای فرمانروای ناتوان سبب شد که نجبا و اعیان با منازعات خویش شیرازه نظم کشور را از هم بگسلند; حکومت غافل

و فاسد بود; انتقام گیریهای خصوصی رواج داشت; جنگهای داخلی چندان مکرر به وقوع پیوستند که جاده ها برای بازرگانی نا امن شدند، و مزارع آن قدر لگدکوب سپاهیان شد که زارعان آنها را ناکشته میگذاشتند. به دنبال حکومت طولانی خوان دوم، شاه کاستیل (1406-1454)، که به موسیقی و شعر بیشتر از آنکه بتواند به امور مملکت رسیدگی کند علاقه داشت، سلطنت مصیبتزای هانری چهارم آغاز شد که بر اثر عدم لیاقت در اداره امور، فساد، نامنظم ساختن پول رایج، و اتلاف درآمد و عایدی کشور در راه طفیلیهایی که در چشمش عزیز بودند لقب "هانری بیکفایت" یافت. وی، بنابر وصیت، تاج و تختش را به خوانا، که وی را دختر خود مینامید، واگذار کرد. نجبا و اعیان ملامتگر اصل و نسب و شایستگی او را مورد ایراد قرار دادند و خوان را بر آن داشتند که خواهر خود، ایزابل، را به جانشینی برگزینند. اما خوان در هنگام مرگ (1474) مشروعیت نسبت و حکومت خوانا را بار دیگر تایید کرد. ایزابل و فردیناند از همین اغتشاش و آشفتگی، که هر کوششی را عقیم میگذاشت، نظم و حکومتی پدید آوردند که مدت یک قرن اسپانیا را نیرومندترین دولت اروپا گردانید.

سیاستمداران با ترغیب ایزابل هجده ساله به ازدواج با پسر عموی هفده سالهاش فردیناند (1469) مقدمات این پیروزی و موفقیت را فراهم ساختند. عروس و داماد هر دو از پشت هانری، کنت تراستامارا، بودند.

فردیناند، در هنگام ازدواج، شاه سیسیل بود و با مرگ پدر حکومت آراگون را نیز مییافت; از این روی، ازدواج او و ایزابل سه ایالت را به صورت پادشاهی نیرومندی به هم پیوست. پاپ پاولوس دوم از دادن فرمانی که ازدواج پسر عمو و دختر عمو را از نظر دستگاه پاپی مشورع اعلام دارد خودداری کرد; فردیناند، پدرش، و اسقف اعظم بارسلون سند مورد احتیاج را جعل نمودند. پس از تکمیل مراحل ازدواج، سند اصیلی از پاپ سیکستوس چهارم تحصیل کردند. مشکل دوم ازدواج آنها از یک سو فقر عروس بود، که برادرش به ازدواج او به چشم قبول نمینگریست، و از سوی دیگر نداری داماد که پدرش سرگرم جنگ بود و نمیتوانست عروسی شاهانهای تدارک بیند. یک وکیل دعاوی یهودی راه این سیاست بارور و

سودمند را با دادن قرضهای به مبلغ 20,000 سوئلدو هموار ساخت، و ایزابل هنگامی که ملکه کاستیل شد (1474) این دین را ادا کرد.
آلفونسو پنجم، شاه پرتغال، که با خوانا ازدواج کرده بود، مدعی تاج و تخت کاستیل شد. جنگی که در تورو در گرفت این دعوی را فیصله داد. فردیناند سپاهیان کاستیل را به پیروزی

رسانید (1476). سه سال بعد، آراگون به فردیناند به ارث رسید. اینک سراسر اسپانیا، جز غرناطه و ناوار، در زیر فرمان یک حکومت بود. ایزابل همچنان ملکه کاستیل باقی ماند; فردیناند بر آراگون، ساردنی، و سیسیل فرمانروایی داشت و در حکومت کاستیل نیز با زنش شریک بود. اداره امور داخلی کاستیل را ایزابل در دست داشت، لیکن صدور فرمانها و احکام سلطنتی در اختیار هر دو بود، و بر روی سکه های جدید سر هر دو فرمانروا ضرب شده بود. صفات و سجایای آنها، که مکمل و متمم یکدیگر بود، آنها را موثرترین جفت تاریخ گردانید. درباریانش میگویند که ایزابل در زیبایی بینظیر بود و معنی این حرف آن است که نسبتا زیبا بود: قامتی میانه، چشمانی آبی، و گیسوانی شاه بلوطی که به سرخی میزد. ایزابل بیش از فردیناند به مدرسه رفته و درس خوانده بود، اما کم هوشتر و در عوض دلرحمتر از او بود. ایزابل میتوانست حمایتگر شاعران باشد و با فیلسوفان محتاط به گفتگو پردازد، اما همصحبتی کشیشان را بر این هر دو ترجیح مینهاد. برای اعترافات و راهنمایی خود، سختگیرترین و ترشروترین کشیشان عالم اخلاق را بر میگزید. با آنکه با شوهری بیوفا ازدواج کرده بود، گمان میرود که تا پایان عمر به پیمانی که بسته بود وفادار ماند. گر چه در عهدی میزیست که چون دوران ما اخلاقیات سستی تمام داشت ،ام او نمونه شرم و آزرم حبنسی بود. درمیان ماموران و کارگزاران فاسد و سیاستمداران گمراه، او تنها کسی بود که بیپروا، رک، و فسادناپذیر باقی ماند. مادرش او را سخت اصیل آیین و پارسا بار آورده بود; ایزابل این صفات را در وجود خویش تا سر حد زهد و تورع پرورش داد، و در دفع و سرکوب بدعتگذاری همان اندازه سختگیر و بیرحم بود که در امور دیگر مهربان و دلجو. نسبت به کودکانش سراپا مهر و ملاطفت، و برای دوستانش ستونی از وفاداری و حقشناسی بود. به کلیساها، صومعه ها، و بیمارستانها بیدریغ کمک میکرد. ایمان و تعصبش وی را از اینکه بعضی از پاپهای عهد رنسانس را مطرود و ملعون ندارد مانع نمیشد. شجاعت اخلاقی و جسمانیش از تمام اطرافیانش بیش بود; با نجبای قدرتمند و گردنکش درافتاد و آنها را به تسلیم و انضباط واداشت; خانمان براندازترین فقدانهاو مصیبتها را با آرامش تحمل مینمود و با شجاعتی که به دیگران نیز سرایت میکرد با سختیها وخطرات جنگ روبه رو میشد. حفظ

عظمت وجلال شهبانویی را، در میان مردم ،کاری خردمندانه میدانست; و جامه های شاهانه فوق العاده گزاف میپوشید و جواهرات بیبدیل به خویشتن میآویخت. لیکن در خلوت، ساده و حتی با امساک لباس میپوشید و اوقات فراغتش را به برودری دوزی برای کلیساهایی که دوست میداشت صرف میکرد. رنج کارهای خطیر حکومت را، با آگاهی و شعور، برخود هموار میساخت; در اصلاحات اساسی پیشقدم میشد و عدالت را با سختگیریهایی که شاید لازم نمیبود اجرا میکرد; میخواست کشورش را از بینظمی ناشی از قانون شکنی نجات دهد و مطیع و فرمانبردار قانون سازد، و به این طریق بدان صلح و آرامش بخشد. خارجیان معاصرش، چون پائولوجوویو، گویتچاردینی، وسنیور دو بایار،

او را در ردیف تواناترین فرمانروایان عصر میگذراند و به زنان قهرمان و شکوهمند عهد باستان مانند میکنند.
رعایایش، در همان حال که با شاه بزحمت به یک جوال میرفتند، او را میپرستیدند.
مردم کاستیل فردیناند را، به علت آنکه یک نفر بیگانه آراگونی بود، نمیتوانستند ببخشند. حتی در آن هنگام که از پیروزیهای ناشی از زمامداری، سیاستگری، و جنگجویی او میبالیدند، در او لغزشها و خطاهای بسیار میدیدند. آنها اخلاق سرد و محتاط وی را با مهربانی و گرمی ملکه، ناراستیهای از روی حساب او را با رفتار صریح ملکه، امساک وی را با گشاده دستی ملکه، تنگ چشمی و خرده نگری او نسبت به یارانش را با پاداشهای سخاوتمندانهای که ملکه به خدمتگزارانش میداد، و عشق ورزیها و هرزگیهای بعد از ازدواج او را با عصمت و پاکدامنی ملکه میسنجیدند و آنها را زننده و گران مییافتند. گمان نمیرود که به دلیل استقرار و تاسیس دستگاه تفتیش افکار، یا استفادهای که او از احساسات و تعصبات دینی آنها در جنگ میکرد، نسبت به او اظهار بیمیلی و تنفر نموده باشند. آنها از جهاد علیه بیدینی، فتح غرناطه، اخراج یهودیها و مورهایی که به مسیحیت نگرویده بودند استقبال کردند. مردم آن کارها و اقدامات فردیناند را که آیندگان نمیپسندیدند دوست میداشتند، در هیچ کجا اعتراضی مناسب با شدت و شاقی قوانین، از قبیل بریدن زبان به علت کفر گویی، و زنده سوزانیدن به جزای لواط، نمیبینیم. آنها متوجه این امر بودند که وی، هر جا پای امتیازات شخصی یا سیاست ملت در میان نباشد، میتواند دادگر و حتی ملایم و آسانگیر باشد; در نظر داشتند که وی گر چه بیشتر مایل است مغزها را در مذاکرات و معاهدات به کار بیندازد تا سربازان را در جنگها، اما میتواند سپاهیانش را با چابکی و بیمهابا رهبری کند; و متوجه بودند که خست و امساک او نه برای آن است که پولها را صرف تجملات و راحت

طلبیهای شخصی کند، بلکه برای این است که آن را به زخم اقدامات خطیر و پر خرجی که مایه عظمت و بزرگی اسپانیاستبزند.
مردم با چشم رضا و قبول به خصلتهای او مینگریستند: عادت پارسایانهاش، ثبات و پایداریش در بدبختی و ادبار، میانه رویش در هنگام توانگری، بینایی و بصیرتش در انتخاب یاران و همدستان، وقف خستگیناپذیر خویش در کار حکومت، و تعقیب مقاصد دیر رس و صعب الوصول به وسایل احتیاطآمیز و ابرام توام با انعطاف. دورویی و خلف وعده های مکررش را، به عنوان یک مرد سیاسی، نادیده میگرفتند; مگر نه این بود که فرمانروایان دیگر با همین شیوه ها میکوشیدند تا وی را بفریبند و اسپانیا را چپاول کنند وی با قیافهای سهمگین میگفت:"پادشاه فرانسه شکایت میکند که دوبار او را فریفتهام; احمق دروغ میگوید، من ده بار، و بلکه بیشتر، او را گول زدهام." ماکیاولی زندگی فردیناند را با دقت مورد مطالعه قرار داد، زیرکی و هوشمندی او را نشان داد،"کارهایش را ... که همه بزرگ و برخی فوق العاده بودند" ستود، و وی را "بزرگترین پادشاه جهان مسیحیت" خواند. گویتچاردینی مینویسد:"میان گفتار و کردار این شهریار

چه اختلاف بزرگی وجود داشت، و چه ژرف و نهانی مقاصد و احکام خود را به منصه ظهور میرسانید." بعضی فردیناند را مردی نیکبخت میدانستند، اما در حقیقت بختیاری او نتیجه تدارک و تجهیزات دقیق برای مقابله با حوادث، و استفاده آنی و بیدرنگ از فرصتها بود. هنگامی که فضایل و رذایل او را برای سنجش در کفه ترازو مینهیم، آنچه مسلم مینماید آن است که وی از هر وسیلهای، خواه زشت وخواه زیبا، برای ارتقای اسپانیا از تفرقه و ناتوانی به قدرت و یگانگی، سود جسته است قدرت و وحدتی که اسپانیا را، در یک نسل بعد، دیکتاتور اروپا گردانید.
فردیناند در کلیه زمینه ها با ایزابل همکاری میکرد: استقرار امنیت مالی وجانی در کاستیل، احیای فرقه "برادری مقدس" به عنوان یک میلیشیای محلی برای حفظ نظم; جلوگیری در راهزنی در جاده ها، پایان دادن به روابط نامشروع جنسی در دربار، سازمان دادن مجدد دستگاه های قضایی و اصلاح قانون، بازگرفتن املاک دولتی که پادشاهان پیشین به نور چشمیها بخشیده بودند; و بالاخره مجبور کردن نجبا و اعیان به اطاعت کامل از مقام سلطنت. در این جا نیز، مانند فرانسه و انگلستان، آزادیها و آشفتگیهای دوران فئودالیسم ناچار جای خود را به یک امنیت مرکزی و سلطنت مطلقه دادند. بخشهای شهرداریها نیز امتیازات خود را تسلیم کردند; مجامع و محاکم ایالتی بندرت تشکیل میشدند، و اگر هم میشدند، تنها به خاطر آن بود که به لوایح مالی دولت رای دهند. در زیر لوای حکومت این پادشاه سختگیر، دموکراسی سست بنیاد موجود دست و پایی

زد و جان سپرد.
. حتی کلیسای اسپانیا در برابر این "شهریاران کاتولیک" از برخی از اموال، و از تمام حقوق و امتیازات دادرسی کشوری محروم شد; ایزابل با شدت و حدت تمام به اصلاح و تصفیهاخلاقیات کشیشان کمر بست ;پاپ سیکستوس چهارم مجبور شدکه حق انتصاب روحانیان عالیقدر کلیسا را در اسپانیا به حکومت واگذارد، و روحانیان قدرتمندی چون پذرو گونثالث د مندوثا و خیمنث د ثیسنروس تا بدانجا رسیدند که در عین حال هم اسقف اعظم تولدو وهم صدر اعظم کشور بودند.
کاردینال خیمنث، مانند پادشاه، شخصیتی مقتدر و مثبت داشت. از آنجا که در خانواده شریف اما تهیدست متولد شده بود، در کودکی به کلیسایش سپردند. در بیست سالگی از دانشگاه سالامانکا در رشته قانون مدنی و قانون کلیسایی هر دو، درجه دکترا گرفت. مدتی نایب اسقف و سرپرست مندوثا در اسقف نشین سیگوئنثا بود.
چون با وجود موفقیت و پیروزمندی مردی دل افسرده و بی اعتنا به مال و منال و مقامات دنیوی بود، وارد ریاضت کشترین گروه رهبانی اسپانیا گروه "مواظبین" فرقه فرانسیسیان شد; تنها زهد و ریاضت او را دلخوش میساخت: بر روی زمین سرد و سفت میخوابید، پی در پی روزه میگرفت، خود را تازیانه میزد، و پیراهنی موبین در زیر لباس بر تن میکرد. در سال 1492 ایزابل متقی و پارسا این راهب

لاغر اندام ریاضت کش را به عنوان کشیش اقرار نیوش و راهنمای خود برگزید. خیمنث پذیرفت، به شرط آنکه به وی اجازه داده شود همچنان در دیر بماند و به زندگی راهبانه خویش بر طبق سنت فرانسیسیان ادامه دهد.
فرانسیسیان وی را به عنوان پیشوای محلی خود برگزیدند و به فرمان او به اصلاحات دشواری تن در دادند.
هنگامی که ایزابل وی را نامزد اسقف اعظمی تولدو کرد (1495)، از قبول آن امتناع ورزید; لیکن پس از شش ماه مقاومت، به فرمان پاپ که او را به خدمت میخواند، قبول نمود. در این هنگام نزدیک به شصت سال داشت، و گمان میرود آرزویش از صمیم قلب آن بود که چون راهبی زندگی کند. با آنکه رهبر روحانیان اسپانیا و رئیس شورای سلطنتی بود، همچنان به زهد و ریاضت کشی ادامه میداد. در زیر جامه های با شکوه و پر زرق و برقی که لازمه شغلش بود قبای ساده و خشن راهبان فرقه فرانسیسیان، و در زیر آن پیراهن موبین قدیم را کماکان بر تن داشت. با وجود مخالفت روحانیان عالیرتبه، ولی به پشتیبانی ملکه، اصلاحاتی را که از خود شروع کرده بود در تمام جماعات رهبانی اجرا کرد. مثل آن بود که به

قدیس فرانسیس، صرف نظر از فروتنی و افتادگیش، ناگهان قدرت و استعداد قدیس برنار و قدیس دومینیک داده شود.
این مرد مقدس موقر و اندوهناک را خوش نمیآمد که دو تن یهودی به مسیحیت نگرویده را در دربار مورد عنایت ببیند. یکی از مشاوران بسیار معتمد و مطمئن ایزابل، آبراهام سنیور بود. او و اسحاق ابراونل عایدات و درآمدهای کشور را برای فردیناند جمع کردند و هزینه نبرد غرناطه را فراهم ساختند. شاه و ملکه در این هنگام توجه خویش را مخصوصا به نوکیشان معطوف داشته بودند و امید داشتند که گذشت زمان این نو آیینها را به مسیحیان پاکدلی مبدل سازد; ایزابل، بخصوص، دستور داده بود که برای تعلیم آنها کتابی حاوی مسائل مذهبی، به صورت پرسش و پاسخ، تهیه کنند; با وجود این، بسیاری از آنها پنهانی به دین قدیم خویش وفادار بودند و این وفاداری به معتقدات اجدادی را به فرزندانشان منتقل میساختند.
نفرت کاتولیکها از یهودیانی که تعمید نیافته بودند برای مدتی فرونشست، در حالی که بیزاریشان از "نومسیحیان" بالا گرفت. آشوبها و شورشهایی علیه آنها در تولدو (1467)، والیاذولیذ (1470)، قرطبه (1472)، و سگوویا (1474) درگیر شد.
مشکل مذهبی رنگ نژادی نیز پیداکرد، و شاه و ملکه جوان در اندیشه آن بودند که برای تقلیل آشوب و بینظمی، و متحد و متجانس ساختن اقوام، زبانها، و عقاید، و ایجاد امنیت و آرامش اجتماعی راهی بیابند. و راهی به خاطرشان نرسید جز آنکه دستگاه تفتیش افکار را در اسپانیا مستقر سازند.

۱۷- شیوه های دستگاه تفتیش افکار

امروز ما در باب منشا و مقصد جهان و آدمی چندان مشکوکیم، و عقایدمان با یکدیگر چندان
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 254
متفاوت است که در بیشتر نقاط از سیاست و آزار مردمی که معتقدات دینی مخالفی دارند دست باز کشیدهایم.
تعصب کنونی ما بیشتر دامنگیر آن کسانی میشود که بر اصول و مبادی سیاسی و اقتصادی ما ایراد کنند، و وحشت عقیدتی و فکری خویش را بر این زمینه توجیه میکنیم که هر گونه شک و تردید در این اصول و مفروضات جا افتاده، وحدت ملی و بقای ما را به خطر میافکند، تا نیمه قرن هفدهم، مسیحیان، یهودیان، و مسلمانان با حدت و شدتی بیش از ما به مسائل مذهبی توجه داشتند; شرایع و الاهیات آنان ستودنیترین و موثقترین مایملکشان بود; و به آنان که بر این اصول و معتقدات ایراد میگرفتند، چون کسی مینگریستند که بر بنیان و شالوده نظم جامعه و ریشه حیات بشریت تیشه زند. هر دسته، در جزمیت اعتقادات خویش، به تعصب آبدیده شده بود و بر پیشانی دیگران داغ کفر و بیدینی میزد.
دستگاه تفتیش افکار در میان مردمی که اصول معتقدات مذهبی آنها از تاثیر تعلیم و تربیت و سیر و سیاحت بر کنار مانده و خردشان پای بسته عادات واوهام است سریعتر و زودتر بسط مییابد. تقریبا تمام مسیحیان قرون وسطی، تحت تاثیر تحصیلات کودکی و محیط پیرامونشان، معتقد بودند که کتاب مقدس، کلمه به کلمه، گفته خداست و عیسی، که پسر خدا باشد، مستقیما کلیسای مسیحت را بنیاد نهاده است. از این دو مقدمه نتیجهای که حاصل میآمد این بود: خداوند خواستار مسیحی شدن تمام ملتهاست، و عمل به دستور و تعالیم مذاهب غیر مسیحی بخصوص ضد مسیحی اهانتی بزرگ به ذات باری تعالی است. از این گذشته، چون بدعت بایسته عذاب و کیفر جاودانی بود، کیفردهندگان آن میتوانستند معتقد باشند (و براستی عدهای اعتقاد قلبی بدین امر داشتند) که با یافتن و مجازات کردن ملحدان، عدهای از بیدینان بالقوه، و شاید شخص خویشتن، را از عذاب ابدی دوزخ میرهانند.
احتمال میرود ایزابل نیز، که در پرتو تعلیمات و مصاحبت متشرعان زندگی میگذاشت، در این معتقدات سهیم بود. اما فردیناند، از آنجا که مردی جهاندیده و سختی کشیده بود، شاید در پارهای از این عقاید شک داشت، لیکن وی ظاهرا معتقد بود که وحدت عقاید دینی کار حکومت بر اسپانیا را آسانتر میکند و وی را برای دفع دشمنان توانگرتر میسازد. پاپ سیکستوس

چهارم به تقاضای او و ایزابل، در اول نوامبر 1478، توقیعی صادر کرد و بدانهااختیار داد که شش کشیش را که در قانون کلیسایی و الاهیات صاحب درجه باشند، به عنوان هیئت مفتشه برگزینند و بدعتگذاران را بجویند، استنطاق کنند، و به کیفر برسانند. یکی از خصوصیات مهم این توقیع آن بود که اجازه انتخΗΰو انتصاب اعضای دستگاه تفتیش افکار را، که قبلا از اختیارات محلی روسای فرقه های دومینیکیان یا فرانسیسیان بود، به فرمانروایان اسپانیا ̇ΰÀυΰکرده بود. در اینجا، مانند آلمان پروتستان و انگلستان قرن بعد، برای سه نسل، مذهب مطیع و دست نشانده دولت شد. اما صورت ظاهر قضیه چنین بود که فردیناند و ایزابل مفتشین را معین مینمودند، و آنگاه پاپ فرمان انتصاب آنها را صادر میکرد; مرجعیت و اعتبار

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 255

دستگاه تفتیش افکار ناشی از همین فرمان پاپ بود; به این طریق، دستگاه تفتیش افکار یک موسسه روحانی و عضوی از اعضای کلیسا بود که خود عضوی از اعضای دولت به شمار میرفت. برعهده حکومت بود که هزینه این دستگاه را بپردازد و درآمد آن را کلا دریافت بدارد. فردیناند و ایزابل بر جزئیات کار آن نظارت و مراقبت میکردند، و از حکم و رای آن میشد بدانهااستیناف داد. از میان تمام وسایل حکومت و فرمانرواییاین یکی در نزد فردیناند گرامیتر بود. انگیزه و محرک وی در این خوشایندی، در اصل، مالی و مادی نبود. البته اموال محکومین مصادره میشد و به ضبط او درمی آمد، اما وی، در عین حال، از گرفتن رشوه های هنگفت از متهمان ثروتمند برای نسخ کردن حکم دستگاه امتناع میورزید. هدف او نفع مادی نبود، بلکه اتحاد و یگانگی اسپانیا بود.

به اعضای دستگاه تفتیش افکار اختیار داده شده بود که، از میان روحانیان و غیر روحانیان، کسانی را به عنوان مامور تحقیق و مامور اجرا به یاری خود برگزینند. پس از سال 1483 سراسر دستگاه تفتیش افکار زیرنظر یکی از عمال دولت، یعنی مفتش عالی دستگاه تفتیش افکار، قرار گرفت که معمولا به او "مفتش کل" گفته میشد.

صلاحیت قضایی و حوزه عمل دستگاه تفتیش افکار شامل تمام مسیحیان اسپانیا میشد; دستگاه به یهودیان یا مورهایی که به مسیحیت نگرویده بودند کاری نداشت; تهدیدهای آن متوجه نوکیشانی بود که گمان میرفت به دین قدیم خود، یعنی یهودیت یا اسلام، بازگشتهاند، و یا مسیحیانی که متهم به بدعتگذاری بودند; تا سال 1492 یهودیانی که به مسیحیت نگرویده بودند مصونتر از تعمیدیافتگان بودند. کشیشان راهبان، و فرایارها درخواست معافیت از تفتیش افکار نمودند، اما در خواست آنها رد شد; یسوعیان مدت نیم قرن در برابر صلاحیت قانونی آن ایستادگی کردند،

لیکن سرانجام از پای درآمدند. تنها قدرتی که فوق قدرت مفتش کل بود، مقام سلطنت بود; و در قرنهای بعد، حتی این قدرت نیز نادیده گرفته شد. دستگاه تفتیش افکار از تمام ماموران غیر روحانی مساعدت و همکاری میطلبید، و معمولا جواب مساعد میشنید.
دستگاه تفتیش افکار قوانین و آیین دادرسی خاص خود را داشت. پیش از آنکه دیوان محاکمات آن در شهری تشکیل شود، از فراز منابر کلیساها "فرمان ایمان" را به گوش مردم میرسانید و از آنها میخواست که هر کس بدعتگذاری سراغ دارد به سمع اعضای دستگاه تفتیش افکار برساند; آنها را به خبرچینی و به متهم ساختن همسایگان، دوستان، و خویشاوندان تحریض و تشویق میکرد. (در قرن شانزدهم، اتهام خویشان نزدیک پذیرفته نبود.) به خبرچینان قول رازپوشی کامل و حمایت داده میشد; و آن کس که بدعتگذاری را میشناخت و اورا رسوا نمیساخت یا در خانه خویش پنهان میداشت، به لعن و تکفیر و نفرین گرفتار میشد. اگر یهودی تعمید یافتهای هنوز امید آمدن مسیحای دیگری را در سر میپرورانید; اگر آیین یهودی پرهیز از غذا را رعایت میکرد; اگر روز سبت را روز ستایش و استراحت میدانست،یا برای آن

روز جامه زیرین خویش را عوض میکرد; اگر اعیاد مقدس یهودی را، به هر صورت که باشد، جشن میگرفت; اگر فرزندانش را ختنه میکرد یا بدانها نامی عبری میداد، یا بی آنکه نشان صلیب رسم کند آنها را دعا و تبرک مینمود; اگر با حرکت دادن سر، نماز به جای میآورد، یا یکی از مزامیر کتاب مقدس را، بی آنکه سرود تسبیح یا ستایش را بر آن بیفزاید، میخواند; اگر هنگام مرگ رو به دیوار میکرد: اینها و اعمال دیگری از این قبیل، که مفتشان نشانه بدعت پنهانی میشمردند، میبایستی فورا به دستگاه تفتیش افکار گزارش داده شوند. به موجب قانونی که "شرح بخشایش" نامیده میشد، هر آن کس که خویشتن را در مظان اتهام بدعتگذاری احساس میکرد میبایست بیاید و به تقصیر خویش اعتراف کند. در این صورت او را جریمه میکردند، و یا به کفاره گناهش به کاری وامی داشتند; اما اگر چنین شخصی بدعتگذار دیگری را لو میداد، بخشوده میشد.
مفتشان مدارک و اسنادی را که به وسیله خبرگزاران و ماموران تحقیق در اختیار آنها گذاشته میشدند بررسی میکردند; هنگامی که اعضای محکمه بر جرم بدعتگذاری کسی متفق میشدند، حکم بازداشت او را صادر مینمودند; متهم را دور از دیگران نگاه میداشتند و به کسی، جز عمال و ماموران محکمه، اجازه دیدار و گفتگو با او را نمیدادند. معمولا او را به زنجیر میکردند. او را ملزم میساختند که برای خود بستر بیاورد و هزینه حبس و نگاهداری خود را بپردازد; اگر برای این منظور پول کافی نمیپرداخت، به

حد کفایت از اموال وی حراج میکردند; بقیه اموال و دارایی او نیز به وسیله ماموران دستگاه تفتیش افکار ضبط میشد، مبادا که چیزی از آن مخفی کنند و یا آنکه، برای فرار از مصادره، به فروش رسانند. در بعضی موارد مقداری از دارایی متهم را، برای نگاهداری آن عده از افراد خانواده او که نمیتوانستند کار کنند، میفروختند.
هنگامی که زندانی را برای محاکمه میآوردند، دادگاه، که رای خود را صادر کرده و او را مجرم شناخته بود، از وی میخواست تا برائت خویش را از جرم منتسبه ثابت کند. محاکمه محرمانه و پنهانی بود، و متهم را سوگند غلاظ و شداد میدادند که در صورت آزاد شدن، چیزی از جریان آن فاش نسازد. اقاریر شهود علیه وی، و نام آنها به وی گفته نمیشد; مفتشان، برای حفظ و حمایت خبرگزاران، خویشتن را از این عمل معذور میدانستند.
در آغاز به متهم نمیگفتند که چه اتهاماتی بر او زدهاند. تنها از او میخواستند که کوتاهی و قصور خویش رااز معتقدات و عبادات مقرر اعتراف کند و نام تمام کسانی را که به بدعتگذاری میشناسد بازگوید. اگر اعتراف و اقرار وی هیئت دادرسی را قانع میساخت، به کیفری غیر از مرگ محکوم میشد. اگر از اقرار سر باز میزد. به وی اجازه میدادند تا برای دفاع از خود وکیل مدافعی برگزیند; در این حین، او را در زندانی مجرد محبوس میکردند. در بسیاری از موارد، برای آنکه از او اقرار بگیرند، شکنجهاش میکردند. معمولا محاکمه را ماه ها به درازا میکشاندند،
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 257
و زندان مجرد و غل و زنجیر کافی بود که متهم را به اعتراف و اقرار آنچه که مورد نظر اعضای محکمه بود وادار سازد.
متهم را تنها وقتی مورد شکنجه قرار میدادند که اکثریت اعضای محکمه، بر مبنای اینکه شواهد و مدارک موجود بر احتمال جرم اما نه به طور یقین دلالت دارد، موافقت مینمودند. اغلب حتی بعد از فتوای محکمه نیز شکنجه را، به امید آنکه ترس و وحشت ناشی از نام شکنجه متهم را به اعتراف وا دارد، به تعویق میافکندند. چنین مینماید که اعضای محکمه از صمیم قلب معتقد بودند که شکنجه به منفعت متهمی است که در واقع مجرم شناخته شده است، زیرا از راه مجبور ساختن به اقرار جزا و کیفر سبکتری نصیبش میشود; حتی اگر بعد از اعتراف و اقرار به مرگ محکوم شود، میتواند از بخشش و آمرزش کلیسا، در هنگام مردن، برخورداری یابد و روح خویش را از عذاب دوزخ برهاند. در هر صورت اقرار به جرم کافی نبود; برای مجبور ساختن متهم به معرفی همدستانش در امر بدعتگذاری و یا در جرمی که مرتکب شده بود، باز از شکنجه کمک گرفته میشد. شهود ضد و نقیض گورا شکنجه میکردند تا معلوم شود کدام یک حقیقت را میگویند; غلامان و کنیزان را شکنجه میکردند تا علیه ولینعمتان خویش گواهی و شهادت دهند.

قید سنی نمیتوانست کسی را از شکنجه برهاند; دختر سیزدهساله و زن هشتاد ساله را یکسان عذاب میکردند; اما قوانین دستگاه تفتیش افکار اسپانیا معمولا شکنجه زن شیرده، یا اشخاص ضیعفالقلب، و یا آنها را که به بدعتگذاریهای کوچک، چون اعتقاد به اینکه زنا از گناهان صغیره است، متهم بودند منع کرده بود. شکنجه نمیبایست چندان ادامه یابد که شکنجه شونده را فلج سازد یا از کار بیندازد; و هر وقت که پزشک حاضر در شکنجهگاه دستور میداد، بایستی متوقف گردد; شکنجه تنها میبایست در حضور مفتشانی که مامور رسیدگی بدان جرم بودند، یک سردفتر، یک کاتب، و نماینده اسقف محل اجرا شود. طرق شکنجه در جاها و زمانهای مختلف متفاوت بودند. گاه میشد که دستهای متهم را به پشتش میبستند، و سپس با آنها میآویختندش. ممکن بود که او را ببندند، چنان که نتواند حرکت کند، و آنگاه چندان آب در گلویش بریزند که به خفگی افتد; ممکن بود که طنابی چند بر اطراف بازوان و ساقهایش ببندند و چندان محکم کنند که در گوشتهای تنش فرو رود و به استخوان برسد. میگویند شکنجه هایی که از طرف دستگاه تفتیش افکار اسپانیا اعمال میشد ملایمتر از شکنجه هایی بود که قبلا توسط تفتیش افکار پاپها و محکمه های غیر روحانی آن عصر اجرا میشد. شکنجه اصلی و عمده، همان حبس طولانی بود.
دستگاه تفتیش افکار تنها مدعی، قاضی، و دادرس نبود، بلکه احکام اخلاقی و دینی نیز منتشر میکرد و برای مجازاتها درجاتی قایل میشد. در بسیاری از موارد، قسمتی از مجازات را به عذر سن، جهل، فقر، مستی، و یا خوشنامی متهم و تایب میبخشید، کمترین مجازات، توبیخ رسمی بود. بالاتر از آن، مجبور ساختن متهم به انکار و تکذیب بدعت خویش در ملا عام بود، که

شخص بیگناه را نیز تا آخر عمر نشاندار میکرد. معمولا تایب ملزم بود در مراسم قداس به طور مرتب شرکت جوید و قبایی که تصویر صلیب مشتعلی بر آن نقش شده بود، و آن را "سان بنیتو" مینامیدند، بپوشد. ممکن بود او را در حالی که بالاتنهاش را برهنه کرده و گناهانش را بر آن نقش کرده بودند در کوی و برزن بگردانند. گاه میشد که اخلاف وی را برای همیشه از کارهای عمومی محروم میکردند. ممکن بود از شهر، و گاهی بندرت از اسپانیا، تبعید کنند. گاه او را "تا حدی که بر تندرستیش لطمهای وارد نیاید" صد یا دویست ضربه تازیانه میزدند; این مجازات درباره زنان نیز چون مردان اجرا میشد. ممکن بود به زندان و یا اعمال شاقه محکوم شود و این مجازات اخیر را فردیناند به حال دولت مفیدتر میدانست. و ممکن بود که به پرداخت غرامتی سنگین و یا مصادره اموالش محکوم شود، در چند مورد، که تنی چند از مردگان به بدعتگذاری متهم

شدند، متهمان را پس از مرگ محاکمه کردند و به ضبط اموالشان محکوم ساختند، و به این طریق وارثان آنها از ارث محروم ماندند. به کسانی که از بدعتگذاری مردمان فوت شده خبر میدادند، سی تا پنجاه درصد آنچه را که به دست دستگاه تفتیش افکار میافتاد میدادند. خانوادهیی که از این داوری و قضاوت مرجوع به گذشته میترسیدند، به مفتشان به عنوان بیمه، علیه ضبط و مصادره ماترکشان، "وجه المصالحه" میپرداختند. ثروت بلای جان صاحبش بود و وسوسهگر خبرچینان، مفتشان، و حکومت. چون پول به کیسه اعضای دستگاه تفتیش افکار جاری شد، دیگر برای حفظ دین، به اندازه به دست آوردن طلا، حرارت به خرج نمیدادند، و فساد، از راه دینداری، در همه جا پیچید.
زنده سوزانیدن، کیفر و جزای نهایی بود. این مجازات خاص کسانی بود که به بدعتگذاریهای بزرگ متهم بوده، مجرم شناخته شده، و قبل از اعلام رای نهایی دادگاه به گناهان خود اعتراف نورزیده بودند; یا خاص آنهایی بود که بموقع به تقصیر خویش اعتراف ورزیده، و چون مورد بخشایش قرار گرفته و از گناه تطهیر یافته بودند، دوباره پیرامون بدعتگذاری گشته بودند. دستگاه تفتیش افکار ادعا میکرد که خود کسی را به قتل نرسانده، بلکه محکومان را تحویل مقامات دولتی داده است. اما به هر حال دستگاه میدانست که قوانین جنایی مملکت کیفر بدعتگذاریهای بزرگ را، در صورتی که مجرم به گناه اعتراف نورزیده و توبه نکرده باشد، سوختن قرار دادهاند.
حضور رسمی ماموران کلیسا در مراسم سوزاندن، مسئولیت و دخالت کلیسا را در این کار بروشنی نشان میدهد. "اجرای قانون دین" تنها برسوزاندن اطلاق نمیگشت، بلکه سراسر جریان وحشتناک و موثر محکومیت و کیفردهی شخص بدعتگذار با این عنوان خوانده میشد; و غرض از آن تنها ترسانیدن و مرعوب ساختن گناهکاران بالقوه نبود، بلکه به خاطر نشان دادن شمهای از داوری روز قیامت و دادن درس عبرت و اخلاق به مردمان بود. جریان محاکمه و کیفردهی در آغاز ساده بود: آنها را که به مرگ محکوم گشته بودند به میدان بزرگ شهر میبردند و، به ردیف، بر بالای تلی از هیزم میبستند; اعضای دستگاه

تفتیش افکار بر سکویی در روبه روی محکومان با جلال و جبروت مینشستند; برای آخرین بار به محکومان فرصت اقرار و اعتراف داده میشد، سپس حکم دادگاه اعلام میگشت; هیمه ها را آتش میزدند و به زجر و عذاب محکومان پایان میدادند. اما چون این سوزاندنها مکرر گشت و مقدار زیادی از ابهت و نیرویی را که از لحاظ روانشناسی داشت از دست داد، جریان محاکمه و کیفردهی مفصلتر و پر ابهتتر شد و به صورت یک

صحنه مجلل و عظیم نمایشی درآمد. هر وقت امکانپذیر بود، اجرای آن را همزمان با تاجگذاری، ازدواج، و یا آمدن یک شاه، ملکه، و یا شاهزاده اسپانیایی قرار میدادند. اعضای دولت و شهرداری، افراد دستگاه تفتیش افکار، کشیشان و راهبان محلی دعوت میشدند و در نتیجه ملزم بودند تا در این تشریفات شرکت جویند. در شب کیفردهی، این بزرگان به هم ملحق میشدند و با تشریفات پر ابهتی در خیابان اصلی شهر راه میافتادند تا صلیب سبزرنگ دستگاه تفتیش افکار را بر فراز محراب کلیسای جامع یا کلیسای عمده شهر نصب کنند. برای آخرین بار، کوشش میشد که از محکوم اقرار بگیرند; بسیاری در این هنگام تسلیم میشدند و محکومیت آنها به زندان ابد، یا زندان برای مدت معینی، تخفیف پیدا میکرد. صبح فردا زندانیان را، که عبارت بودند از شیادان، کفرگویان، مردان دوزنه یا زنان دو شوهره، بدعتگذاران، مرتدها، و بعدها پروتستانها، از میان انبوه متراکم جمعیت به میدان شهر میبردند. گاهی تمثال محکومان غایب و صندوق استخوان اشخاصی را که پس از مرگ به بیدینی محکوم گشته بودند، در زمره زندانیان، به میدان میآوردند. در میدان، برفراز سکویهای جایگاه، اعضای دستگاه تفتیش افکار، کشیشان و راهبان، و مقامات و ماموران دولتی و کشوری مینشستند; گاهگاهی، شاه نیز در این مراسم حضور مییافت. خطابهای تقریر میشد، و پس از آن از تمام حضار سوگند و پیمان وفاداری به دستگاه مقدس تفتیش افکار میگرفتند و آنان را ملزم میساختند که بدعتگذاری را به هر صورت و در هر جا که باشد تعقیب کنند و خبر دهند. پس از آن، زندانیان را یک به یک در برابر محکمه میآوردند و حکم دادگاه را بر آنها میخواندند. اگر تصور کنیم که محکومان از خود دلیرانه دفاع میکردهاند، به خطا رفتهایم; گمان میرود که زندانیان در این مرحله روحا و جسما، چندان فرسوده بودهاند که توانایی دفاع از خویشتن را نداشتهاند. حتی در این زمان اگر کسی به خطا و جرم خود اقرار میکرد، از مرگ نجات مییافت. در این صورت، دستگاه تفتیش افکار به تازیانه زدن، ضبط اموال، و حبس ابد بسنده میکرد. اگر شخص گناهکار پس از اعلام حکم تن به اقرار میداد، وی را ترحما، پیش از سوزاندن، خفه میکردند; و چون این اقرارهای بازپسین دم زیاد بود، زنده سوزانیدن محکوم بندرت اتفاق میافتاد. آنان که جرمشان بدعتگذاری عمده بود اما تا دم آخر منکر آن میشدند، از آخرین آیینهای مقدس محروم میشدند و به این طریق، به تصور دستگاه تفتیش افکار، برای همیشه در کام دوزخ عذاب میکشیدند. تایبان و تطهیریافتگان را دوباره به زندان میبردند; توبهناکردگان را تحویل مقامات دولتی میدادند و، از راه دینداری، ماموران را از اینکه

خونی ریخته شود برحذر میداشتند. ماموران محکومان را از میان جمعیت

انبوهی که از اطراف برای دیدن این منظره تماشایی گرد آمده بودند به خارج شهر میبردند. وقتی به محلی که برای کیفردهی آماده شده بود میرسیدند، آنان را که اقرار کرده بودند خفه میکردند و سپس میسوزاندند، و آنان را که اعتراف نکرده بودند زنده طعمه آتش میساختند. به آتش آنقدر سوخت میدادند که از اجساد جز خاکستر چیزی باقی نماند، و آن را نیز بر دشتها یا بر روی نهرها میپاشیدند. کشیشان به کلیساها، و تماشاگران به خانه هایشان باز میگشتند; در حالی که معتقد بودند، به کفاره بدعتهای اهانتآمیز، پیشکشهای مناسبی به خداوند تقدیم داشتهاند. قربانی کردن انسان از نو رواج یافته بود.

V- پیشرفت دستگاه تفتیش افکار:1480-1516

نخستین اعضای دستگاه تفتیش افکار را فردیناند و ایزابل در سپتامبر 1480 برای ناحیه سویل منصوب کردند.
بسیاری از نوکیشان سویل به دهستانها گریختند و به دامن خاوندهای فئودال در آویختند. اینان مایل به حمایت پناهندگان بودند، ولی اعضای دستگاه تفتیش افکار به تکفیر و مصادره اموال تهدیدشان میکردند، و خاوندها، از ترس، پناهندگان را تسلیم مینمودند. در خود شهر، عدهای از نوکیشان بر آن شدند که به مقاومت مسلحانه دست یازند، لیکن رازشان فاش گشت; کسانی که در توطئه دست داشتند گرفتار آمدند و دیری نگذشت که سیاهچالها پر شدند. محاکمات با شتابی خشم آلود، پشت سرهم، آغاز شد; و نخستین مراسم سوزاندن در آتش دستگاه تفتیش افکار اسپانیا در روز ششم فوریه 1481 با سوزانیدن شش زن و مرد برپا شد. تا چهارم نوامبر همان سال، 298 تن طعمه آتش گشتند و 79 تن به حبس ابد محکوم شدند.
در سال 1483، به تقاضا و معرفی فردیناند و ایزابل، پاپ سیکستوس چهارم، فرایاری از فرقه دومینیکیان را، به نام توماس دتورکماذا، به ریاست دستگاه تفتیش افکار سراسر اسپانیا برگماشت. وی خشکه مقدس فسادناپذیر و متعصبی بود که تجمل و خوشگذرانی را خوار میداشت، با حرارت کار میکرد، و خوشحال بود که در موقعیت فعلی میتواند با تعقیب و ریشه کن کردن بدعتگذاران به مسیح خدمت کند. اعضای دستگاه تفتیش افکار را به خاطر ملایمت و مداراگریشان به باد سرزنش گرفت; بسیاری از تبرئه شدگان را دوباره به محاکمه خواند، و دستور داد تا از ربیهای یهودی تولدو به زور شکنجه، حتی اگر تا سرحد مرگ باشد، نام نوکیشانی را که دوباره به دین یهود گرویدهاند بازجویند. پاپ آلکساندر ششم، که در آغاز تلاش و استغراق وی را در کارهایش به دیده تحسین نگریسته بود، اینک از شدت عمل و سختگیریهای او لرزه بر پشتش افتاد، و در سال 1494 بدو فرمان داد که دو مفتش کل دیگر را در کار خود

شریک سازد. تور کماذا نفوذ خود را بر این دو دستیار حفظ کرد و همچنان رئیس و پیشوای با عزم دستگاه تفتیش افکار باقی ماند، و آن را به صورت "امپراطوریی در امپراطوری" در آورد که قدرتش پهلو به پهلوی قدرت فرمانروایان اسپانیا، یعنی فردیناند و ایزابل، میزد. به تحریک وی، دستگاه تفتیش افکار در سیوداد رئال طی دو سال (1483-1486)، 52 تن را سوزانید،املاک 220 پناهنده را مصادره کرد، و 181 تایب را به مجازات

رسانید.
مفتشان چون مرکز خود را به تولدو منتقل ساختند، در ظرف یک سال 750 نفر از یهودیان تعمیدیافته رابازداشت، و یک پنجم داراییشان را ضبط کردند، و محکومشان ساختند که در لباس توبه کاران، شش جمعه، از کوی و بر زن شهر عبور کنند و با الیاف شاهدانه خویشتن را تازیانه زنند (1486). همان سال، مراسم سوزاندن در تولدو برگذار شد و 1650 تن دیگر برشمار تایبان افزوده گشتند. همین کارها در والیاذولیذ، گواذالوپه، و دیگر شهرهای کاستیل به موقع اجرا گذاشته شد.
آراگون با شجاعتی ناشی از نومیدی در برابر دستگاه تفتیش افکار مقاومت کرد. کلانتران شهر تروئل دروازه ها را به روی اعضای دستگاه تفتیش افکار بستند; این امر سبب شد که کلیسا کشیشان را از به جای آوردن فرایض و شعایر دینی در شهر باز دارد; فردیناند حقوق و مستمری شهرداریها را نپرداخت و، برای مجبور ساختن مردم به اطاعت، سپاهی بدانجا گسیل داشت. کشاورزان اطراف، که همیشه با شهریها خصومت داشتند، به یاری دستگاه تفتیش افکار شتافتند; زیرا به آنها وعده داده شده بود که با متهم ساختن اربابانشان، از پرداخت اجاره و دیونی که دارند آسوده میشوند. تروئل تسلیم شد، و فردیناند به اعضای دستگاه تفتیش افکار اختیار داد که هر کس را که گمان میکنند در این مخالفت دست داشته است از شهر تبعید کنند. در ساراگوسا بسیاری از "کهنه مسیحیان" با "نومسیحیان" به اعتراض علیه دستگاه تفتیش افکار همدست شدند; هنگامی که، علی رغم اعتراض آنها، دستگاه تفتیش افکار دیوان محاکمات خود را تشکیل داد، بعضی از نوکیشان یکی از اعضا را کشتند (1485). این اشتباه مرگ آوری بود، زیرا اهالی وحشتزده به خیابانها ریختند و فریاد برآوردند که "نوکیشان را بسوزانید"! اسقف اعظم محل، با دادن وعده رسیدگی سریع مردم را آرام ساخت; تقریبا تمام توطئهگران گرفتار شدند و به مجازات رسیدند; یک تن از فراز برجی که در آنجا محبوسش کرده بودند خود را به پایین افکند و جان سپرد; دیگری شیشه چراغی را شکست و خرده های آن را بلعید، و ماموران او را در زندانش مرده یافتند. کورتس شهر والانس از دادن اجازه عملیات به مفتشان خودداری کرد; فردیناند به عمال خود دستور داد که همه مزاحمین را گرفتار سازند; در نتیجه، والانس نیز تسلیم شد. پادشاه، به پشتیبانی از دستگاه تفتیش افکار، عناصر استقلال طلب آراگون را یکی پس از دیگری مورد تجاوز قرار داد; اتفاق کلیسا و سلطنت اسلحه تکفیر و شمشیرسپاهیان تواناتر از آن بود که ایالت یا شهری بنتهایی در برابرش مقاومت ورزد. در 1488 تنها در والانس 983 نفر به بدعتگذاری محکوم و صدها تن طعمه آتش شدند.

پاپها به استفاده از دستگاه تفتیش افکار به عنوانافزاری در دست دولت چگونه مینگریستند بدون شک، از نظارت مقامات دولتی در این کار بیزار بودند; و از قرار معلوم شفقت آنها برانگیخته میشد و در برابر غرامتهای سنگینی که برای تبرئه از حکم دستگاه تفتیش افکار به دولت پرداخته میشد ساکت نمیتوانستند بنشینند.
چند تن از پاپها کوشیدند تا جلو پیشرفت آن را بگیرند، و در چند مورد قربانیان آن را تحت حمایت خود گرفتند.
در سال 1482 پاپ سیکستوس چهارم توقیعی صادر کرد که اگر اجرا میشد، بساط دستگاه تفتیش افکار از آراگون برچیده میشد. وی شکایت کرده بود که ماموران دستگاه تفتیش افکار، بیش از آنکه دلسوز دین و مذهب باشند، شیفته طلا و پولند و مسیحیان خوب و مومن را، به شهادت مشکوک دشمنان و غلامانشان، زندانی ساخته، شکنجه کرده، و سوزانیدهاند. وی فرمان داد که در آینده هیچ مفتشی نباید بدون حضور و موافقت نماینده اسقف محلی دست به کارتفتیش بزند; و نام وادعای تهمت زنندگان باید به اطلاع متهم برسد; و زندانیان دستگاه تفتیش افکار باید در زندانهایی که زیر نظر اسقف نشین اداره میشوند محبوس گردند; و به آنها که به حکم دستگاه تفتیش افکار اعتراض دارند باید اجازه داده شود که از مقام پاپ تقاضای دادخواهی کنند و، در این صورت، جریان محاکمه تا صدور فرمان پاپ باید معوق بماند; و تمام کسانی که به بدعتگذاری متهمند، چون به گناه خویش اقرار نمودند و توبه کردند، باید مورد بخشایش قرار گیرند و ازآن پس از تعقیب و آزار در امان باشند. تمام محاکمات و احکامی که در گذشته برخلاف این مقررات و شرایط جاری شده بودند باطل و ملغا شدند، و اعلام شد که تمام کسانی که از آن به بعد این مقررات را رعایت نکنند تکفیر خواهند شد.
این فرمان فرمان روشنبینانهای بود و کمال و تمامی آن نشان میدادکه از روی خلوص و صفای باطن صادر شده است. مع هذا، باید درنظر آوریم که این فرمان منحصر به آراگون بود شهری که نوکیشانش برای تحصیل آن رادمردانه به پای خاسته بودند. هنگامی که فردیناند از اجرای فرمان سرپیچید و مامور ابلاغ آن را توقیف کرد و به اعضای دستگاه تفتیش افکار دستور داد که چون سابق به کار خویش ادامه دهند، پاپ سیکستوس قضیه را دیگر دنبال نکرد و، پنج ماه بعد، اجرای توقیع خود را معلق ساخت.
نوکیشان ناامید و مستاصل سیل پول به رم روان ساختند و از احضار و احکام دستگاه تفتیش افکار تامین و بخشودگی خواستند; رم پولها را پذیرفت، برای آنها امان نامه و آمرزشنامه فرستاد، اما اعضای دستگاه تفتیش افکار اسپانیا، به حمایت فردیناند، بدان اعتنایی نکردند; و پاپها، که به دوستی فردیناند و خراج سالانه اسپانیا احتیاج مبرم داشتند، برای اجرای

احکام خود پافشاری به عمل نیاوردند. آمرزشنامه ها، که مردم برای به دست آوردن آنها پول میدادند، ابتدا صادر و سپس لغو میشدند. گاهگاهی، پاپها بر سر فرمانهای خود میایستادند و مفتشین را، به اتهام عدم اجرای آنها، به رم فرا میخواندند. پاپ آلکساندر ششم کوشید که از سختگیریهای دیوان محاکمات دستگاه تفتیش افکار بکاهد. یولیوس دوم فرمان داد که یکی از اعضای دستگاه را،

به نام لوثرو، به جرم خطاکار محاکمه کنند، نیز مفتشان تولدو را تکفیر کرد. پاپ لئو، آن مرد شریف و دانشمند، عقیده به سوزانیدن بدعتگذاران را بدعتی قابل سرزنش و توبیخ اعلام کرد.
اینک ببینیم مردم اسپانیا در برابر دستگاه تفتیش افکار چه واکنشی نشان دادند طبقات بالا و اقلیت تحصیلکرده در برابر آن اندکی مقاومت و مخالفت نمودند; قاطبه مسیحیان با عملیات آن موافق بودند.
جمعیتی که هنگام برگزاری مراسم سوزاندن به تماشاگرد میآمدند. جز دشمنی ونفرت نسبت به محکومان، اظهار ترحم و شفقتی نمیکردند. در بعضی نقاط، همین تماشاگران بر سر قربانیان میریختند و آنها را میکشتند، مبادا با اعتراف و طلب بخشایش از سوختن نجات یابند. مسیحیان درخرید اموال حراجی محکومان سر و دست میشکستند. شماره قربانیان چقدر بود لورنته تعداد آنها را در خلال سالهای 1480 تا 1488 به 8,800 تن سوخته و 96496 تن محکوم به مجازاتهای دیگر، و در فاصله سالهای 1480 تا 1808 به 31,912 سوخته و 291,450 تن محکوم به مجازاتهای سنگین تخمین میزند. این ارقام اغلب حدسی هستند، و امروز تاریخنویسان پروتستان آنها را بکلی مخدوش و اغراق گویی میدانند. یک تاریخنویس کاتولیک شماره سوخته شدگان بیان سالهای 1480 و 1504 را دو هزار تن، و از آن تاریخ تا 1758 را نیز دوهزار تن دیگر میداند. ارناندو د پولگار، دبیر مخصوص ایزابل، تعداد سوختگان پیش از سال 1490 را به دوهزار تن تخمین میزند. ثوریتا، یکی از دبیران دستگاه تفتیش افکار، لاف میزد که تنها در سویل چهار هزار تن رابه کام آتش افکندهاند. البته در بیشتر شهرها و حتی نواحی تابع اسپانیا، مانند بالئار، ساردنی، سیسیل، هلند، و امریکا، قربانیان دستگاه تفتیش افکار فراوان بودند. از سال 1500 به بعد، تعداد آنان که طعمه آتش میشدند تقلیل یافت. اما هیچ آماری نمیتواند نشان دهد که مردم اسپانیا در آن شبان و روزان در چه ترس و وحشتی سر میکردند. اشخاص، چه مرد و چه زن، حتی در جرگه خانوادگی خویش مراقب و مواظب کلمه به کلمه سخنان خود بودند، مبادا سخنی انتقادآمیز، برحسب اتفاق، آنها را به یکی از زندانهای دستگاه تفتیش افکار روان سازد. تفتیش افکار فشاری فکری و ذهنی بود که در تاریخ نظیر نداشت.

آیا دستگاه تفتیش افکار در آنچه میخواست موفق شد بلی، در رسیدن به هدفی که خود اعلام داشته بود، یعنی رهایی دادن اسپانیا از بدعتگذاری آشکار، توفیق یافت. آنان که میاندیشند دستگاه تفتیش افکار همیشه بیفایده و بلاثمر است باطل میاندیشند و خویشتن را

میفریبند. همین دستگاه تفتیش افکار بود که آلبیگاییان و هو گنوها را در فرانسه، کاتولیکها را در انگلستان عصر الیزابت، و مسیحیان را در ژاپن نابود ساخت و، در قرن شانزدهم، جماعات قلیلی راکه در اسپانیا به نهضت پروتستان التفاتی داشتند مضمحل کرد. از سوی دیگر، به احتمال قوی، همین دستگاه تفتیش افکار بود که نهضت پروتستان را در آلمان، اسکاندیناوی، و انگلستان، بر اثر ترسی که از استقرار آیین کاتولیک در مردم به وجود میآورد، تقویت نمود.
مشکل است که بگوییم دستگاه تفتیش افکار در پایان دادن به عصر درخشان و طلایی تاریخ اسپانیا، عصری که از کریستوف کلمب تا ولاسکوئز ادامه یافت (1492-1660) چه سهمی داشت. اوج اعتلای این عصر باظهور سروانتس (1547-1616) و لوپه دوگا (1562-1635)، صد سال پس از استقرار و گسترش تفتیش افکار در اسپانیا، فرا رسید. دستگاه تفتیش افکار معلول و در عین حال علت تمایلات انحصاری و شدید مردم اسپانیا نسبت به آیین کاتولیک بود; و این روحیه مذهبی بر اثر قرنها مجادله با مورهای "کافر" در آنها پرورش یافته بود.
شاید ناتوان شدن اسپانیا بر اثر جنگهای توانفرسای شارل پنجم و فیلیپ دوم، و ضعف اقتصادی آن بر اثر پیروزیهای بریتانیا بردریا، و سیاست و خط مشی پول دوستانه حکومتش در زوال و انحطاط آن بیش از دستگاه تفتیش افکار موثر بوده باشد. تعقیب و آزار جادوگران درمیان پروتستانها، در شمال اروپا و انگلستان جدید، قرابت زیادی به اعمال دستگاه تفتیش افکار در اسپانیا داشت و شگفت آن است که در نظر دستگاه تفتیش افکار اسپانیا جادوگری توهم و فریبی بودکه، بیش از آنکه سزاوار تنبیه و مجازات باشد، درخور ترحم و دلسوزی بود. تفیتش افکار و تعقیب و سوزاندن جادوگران، هر دو، مظهر عصری هستند که شرع و الاهیات آن گونه آدمکشی را کاری ضروری میدانست. همچنانکه قتل عامهای میهن پرستانه دوران ما ناشی از ضرورت آدمکشی به خاطر اعتقادات سیاسی و نژادی میشوند. ما باید بکوشیم تا این گونه نهضتها را در شرایط زمانی آنها بفهیم، ورنه امروز این نهضتها چیزی جزجنایات تاریخی غیرقابل بخشایش نیستند. برای فکر بشر، دشمنی خطرناکتر و مرگ آورتر از ایمانی خشک و اعتراضناپذیر نیست.

غرض دستگاه تفتیش افکار آن بود که همه مسیحیان را، چه کهنه و چه نو، بترساند و دست کم به رعایت ظواهر دین وادار سازد، بدان امید که بدعتگذاری درنطفه بمیرد، و دومین یا سومین نسل یهودیان تعمیدیافته از دین اجدادی خویش دست باز کشند. به هیچ وجه قصد آن درمیان نبود که به یهودیان تعمید یافته اجازه خروج از اسپانیا داده شود; هنگامی که اینان بر آن شدند که کوچ کنند، فردیناند و دستگاه تفتیش افکار جلوشان را گرفتند و اما یهودیان تعمید نیافته:
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 265
از آنها در حدود 235,000 تن در اسپانیای مسیحی باقی ماندند. اگر به این عده اجازه داده میشد که عبادات و مراسم دینی خود را به جای آورند و آن را تبلیغ کنند، وحدت ملی چگونه میسر میشد تورکماذا این وضع را امکانناپذیر میدانست، و سفارش کرد که یاهمگی را بزور تعمید دهند و به مسیحیت در آورند، یا از اسپانیا بیرون برانند. فردیناند مردد بود. وی از ارزش اقتصادی استعداد یهودیان در بازرگانی و مالیه آگاه بود. امابه وی گفته بودند که آنان نوکیشان را شماتت میکنند و برآنند که، حتی اگر پنهانی هم شده است، آنان را به یهودیت بازگردانند. پزشک مخصوص وی، ریباس آلتاس، که یهودی تعمیدیافتهای بود، متهم شد که بر طوق گردنش گلولهای از طلا آویخته است که در آن تصویری از وی در حال بیحرمتی کردن به مسیح مصلوب قرار دارد; اتهامی باور نکردنی بود; مع هذا، پزشک بیچاره را سوزاندند (1488). نامه هایی جعل کردند که در آنها یک پیشوای یهودی اهل قسطنطنیه به رئیس یهودیان اسپانیا توصیه کرده بود که از مسیحیان تا آنجا که میتوانند بدزدند و مسموم کنند. یک نوکیش را به اتهام آنکه فطیر متبرک در کوله بارش یافتهاند باز داشت کردند; او را چندان شکنجه دادند که اقرار نامهای را امضا کرد که در آن ادعا میشد که شش تن نوکیش به همراه شش تن یهودی یک کودک مسیحی را کشتهاند تا قلبش را در یک آیین جادویی، که نتیجهاش مرگ تمام مسیحیان و اضمحلال مسیحیت بوده است، به کار برند. اعترافات شکنجه شدگان با یکدیگر منافات داشت، وهیچ جا خبری از یک کودک گمشده یافت نشد; با وجود این، چهار یهودی را سوزاندند; و دو نفر از این چهارتن را، پس از آنکه با گازانبرهای داغ و آتشین تکه پاره کردند، به آتش افکندند. ممکن است اینها و اتهامات مشابهشان در فردیناند موثر افتاده باشد; در هر حال، این وقایع و اتهامات افکار عمومی را برای اخراج یهودیان تعمیدنیافته از اسپانیا آماده ساخت. هنگامی که غرناطه تسلیم شد (5 نوامبر 1491) و نتیجه فعالیتهای صنعتی

و بازرگانی مورها عاید اسپانیای مسیحی گشت، سهمی که یهودیان مسیحی نشده در پیشرفت اقتصادی کشور داشتند ناچیز جلوه کرد. در این میان، تعصبات و خشکه مقدسی مردم، بر اثر مراسم سوزاندن و وعظهای راهبان، چنان انگیخته شد که صلح و امنیت جامعه، بدون آنکه دولت یهودیان را یا تحت حمایت گیرد و یا از اسپانیا بیرون راند، امکانناپذیر بود. در 30 مارس 1492، که یکی از سالهای پرهیاهوی تاریخ اسپانیاست،فردیناند و ایزابل فرمان تبعید را صادر کردند. تمام یهودیان تعمید نیافته، از خرد و کلان و توانگر و ناتوان، میبایست تا روز 31 ژوئیه اسپانیا را ترک گویند و دیگر بازنگردند; جزای آن که باز میگشت مرگ بود. دراین مهلت کوتاه، یهودیان میبایست اموال و املاک خود را به هر قیمت که به فروش میرفت از سر خود باز کنند. آنها تنها میتوانستند اموال منقول و بروات و حواله هایشان را همراه ببرند، اما اجازه بردن پول رایج، خواه طلا و خواه نقره، رانداشتند. آبراهام سنیور

و اسحاق ابراونل مبلغ هنگفتی به فردیناند و ایزابل تقدیم داشتند تا فرمان تبعید را مسترد دارند، ولی آنها نپذیرفتند. از طرف مقام سلطنت اتهامی به یهودیان زده نشد، جز قصد اغفال و بازگردانیدن نوکیشان به دین سابق. در فرمان متممی، مقرر شد که مالیاتهای تا آخر سال تمام اموال و خرید و فروشهای یهودیان اخذ شوند.

طلبهای آنان از مسیحیان یا مورها تنها در سر رسید قابل تادیه بودند، و تبعیدیان میتوانستند به توسط وکیل یا نماینده خود، اگر چنین کسی پیدا میکردند، طلب خود را مطالبه کنند و یا حواله مطالبات خود را، با تنزیل، به مسیحیانی که خریدارآنند بفروشند. در این شتاب قهری، دارایی یهودیان به قیمت ناچیزی به چنگ مسیحیان افتاد. خانهای در ازای استری فروخته شد، و تاکستانی به تکه لباسی. بعضی از یهودیان، از شدت یاس، خانه های خود را آتش زدند (احتمالا برای گرفتن حق بیمه آن) و بعضی دیگر خانه هایشان را به شهرداریها واگذاشتند. کنیسه ها را مسیحیان به تصاحب در آوردند تو با اندک تغییری به کلیسا مبدل ساختند. گورستانهای قوم یهود را به چراگاه بدل کردند. طی چندماه، قسمت اعظم ثروت بیکرانی که یهودیان اسپانیایی در ظرف قرنها گرد آورده بودند تباه شد. قریب پنجاه هزار تن از یهودیان قبول مسیحیت کردند و اجازه اسکان یافتند.

بیش از صد هزار تن اسپانیا را ترک گفتند و سفر دور و دراز و اندوه آوری را آغاز کردند.

قبل از خروج، تمام پسران و دخترانی را که بیش از دوازده سال داشتند به عقد یکدیگر درآوردند. جوانان پیران را کمک کردند، و توانگران دست بینوایان را گرفتند.سفر دور و دراز آنان بر پشت اسب و استر، یا در گاری،

و یا پیاده آغاز شد. مسیحیان خوب و نیکدل چه عامی و چه روحانی در منازل میان راه، آنها را به قبول تعمید و مسیحیت فراخواندند. اما ربیها پاسخ رد دادند و پیروان خود را مطمئن ساختند که خداوند، با پدید آوردن معبری در دریا، آنها را به سرزمین موعود رهبری خواهد کرد، همچنانکه پدرانشان را رهبری نموده بود.
مهاجران، که در کادیث گرد آمده بودند، با یک دنیا امید به دریا چشم دوختند تا آب از هم بشکافد و آنان، بی آنکه پر قبایشانتر شود، به آن سو، به افریقا، روان شوند. اما چون واقعیت رویای شیرینشان را بر هم زد، برای عبور با کشتی پولهای گزاف پرداختند. طوفان کشتیهای آنها را، که بیست و پنج فروند بودند، از هم دور ساخت و پانزده کشتی را دوباره به ساحل اسپانیا راند، و بسیاری از مسافران نومید این کشتیها قبول تعمید کردند، زیرا سرگیجه و دلهره دریا را از آن بدتر یافته بودند. پنجاه تن از یهودیان، که کشتیشان در نزدیکی سویل شکسته بود، گرفتار و مدت دو سال زندانی شدند، و سپس به غلامی و بردگیشان فروختند. هزاران تن یهودی دیگر از جبل طارق، مالاگا، والانس، و یا بارسلون گذشتند و دریافتند که، در سراسر جهان مسیحیت، تنها ایتالیاست که بانوعدوستی آنها را به خاک خود راه میدهد.
مناسبترین مقصد برای مهاجران پرتغال بود. عده کثیری یهودی از قبل درآنجا وجود داشتند، و برخی از آنها در حمایت پادشاهان دوست منش پرتغال به مقامات مالی و سیاسی

رسیده بودند. اما ژان دوم از کثرت یهودیانی که از اسپانیا آمده بودند در حدود هشتاد هزار تن متوحش شد.
بدانها هشت ماه مهلت توقف داد، به شرط آنکه پس از آن پرتغال را ترک گویند. درمیان آنها طاعون شیوع یافت و به مسیحیان نیز سرایت کرد، و آنها اخراج بلادرنگ یهودیان را خواستار شدند. ژان، با فراهم ساختن کشتیهای ارزان قیمت، حرکت مهاجران را تسهیل کرد; اما آنها که خود را بدین کشتیها سپردند مورد تجاوز قرار گرفتند و اموالشان به غارت رفت; بسیاری را بر سواحل متروک افکندند تا از گرسنگی جان سپارند و یا به غلامی مورها در افتند. یکی از کشتیها، که دویست و پنجاه یهودی بر آن بودند، به علت آنکه هنوز طاعون درمیان مسافرانش بیداد میکرد، اجازه نیافت که در هیچ بندری لنگر اندازد و چهار ماه تمام آواره دریاها بود. دریازنان خلیج بیسکی کشتی دیگری را گرفتند، اموال مسافران رابه یغما بردند، و سپس کشتی را به مالاگا راندند; در آنجا، کشیشان و دادرسان مسیحی یهودیان را مختار گذاشتند که یا قبول مسیحیت کنند و یا از گرسنگی جان سپارند. چون پنجاه تن از آنها مردند، مقامات محلی آب و

نانشان دادند، و فرمان دادند که به سوی افریقا بادبان بر کشند. هنگامی که هشت ماه مهلت به پایان رسید، ژان دوم آن دسته از مهاجران یهودی را که هنوز در پرتغال باقی مانده بودند به بردگی فروخت. کودکانی را که کمتر از پنج سال داشتند از پدر و مادرشان جدا کردند و به جزیره سنت تامس فرستادند تا آنها را مسیحی بار آوردند. از آنجا که هیچ التجا و التماسی نمیتوانست ماموران را از اجرای حکم باز دارد، برخی از مادران خود و فرزندانشان را غرق کردند تا داغ جدایی آنان بر دلهایشان ننشیند. جانشین ژان، یعنی مانوئل، نفس نجاتبخشی به جان یهودیان دمید: آنهایی راکه ژان به بردگی گرفته بود آزاد ساخت و واعظان را از تحریک مردم علیه آنان باز داشت; به دادگاه ها فرمان داد که از طرح دعاوی مربوط به قتل کودکان مسیحی به دست یهودیان خودداری کنند، زیرا این دعاوی داستانهای کینه توزانهای بیش نیستند. اما در این میان، مانوئل به ایزابل، دختر و وارث فردیناند و ایزابل، نرد عشق باخت و خواب آن دید که دو پادشاهی رادر زیر یک بستر متحد سازد. فردیناند و ایزابل با ازدواج وی و دخترشان موافقت کردند، بدان شرط که تمام یهودیان تعمیدنیافته را، خواه بومی و خواه مهاجر، از پرتغال بیرون ریزد.
مانوئل، که دوست میداشت افتخار از پی افتخار نصیبش شود، موافقت کرد و فرمان داد که تمام یهودیان و مورهای قلمرو او یا به مسیحیت گرایند، یا پرتغال راترک گویند (1496). چون دید که تنها معدودی قبول تعمید نمودند، نیز چون نمیخواست شیرازه بازرگانی و صنعت کشور راکه یهودیان با استعدادهای عالی خود به هم بافته بودند بگسلد، دستور داد که تمام کودکان کمتر از پانزده سال یهودی را از والدینشان جدا کنند و اجبارا تعمید دهند. روحانیان کاتولیک بااین عقیده مخالفت ورزیدند، لیکن سودی نکرد و فرمان اجرا شد. اسقفی میگوید: “من به چشم خویش دیدم که کودکان را از گیسوانشان گرفته بودند و به لب حوض تعمید میکشاندند.” بعضی

از یهودیان، به اعتراض، نخست فرزندان و سپس خودشان را کشتند. مانوئل خشمگین شد، موعد عزیمتشان را به تعویق افکند، و سپس فرمان داد که همگی را بزور تعمید دهند. مردان را از ریش، و زنان را از گیسوانشان گرفتند و به کلیسا کشاندند، و چه بسیار از آنها که در راه خود را کشتند. نوکیشان پرتغالی عریضهای برای پاپ آلکساندر ششم فرستادند و میانجیگری و شفاعت وی را خواستار شدند; از پاسخ وی چیزی نمیدانیم; احتمال دارد که مساعد حال یهودیان بوده باشد، زیرا مانوئل بعدا (مه 1497) به تمام یهودیانی که بزور تعمید یافته بودند بیست سال مهلت قانونی داد، که در طی این بیست سال نمی توانستند آنها را به اتهام پیروی

از دین یهود به محاکمه فراخوانند. اما مسیحیان پرتغالی به رقابتهای اقتصادی یهودیان،خواه تعمید یافته و خواه نیافته، با دیده انزجار مینگریستند; هنگامی که یکی از یهودیان در وجود معجزهای که مسیحیان مدعی بودند درکلیسایی در لیسبون وقوع یافته شک کرد، مردم قطعه قطعهاش کردند (1506); سه روز تمام، قتل عام یهودیان ادامه داشت; دوهزار یهودی کشته، و صدها تن زنده به گور شدند. روحانیان عالیمقام کاتولیک شورش را به باد مذمت گرفتند و مردود دانستند; و دو تن از فرایارهای فرقه دومینیکیان را، که مردم را به شورش تحریک کرده بودند، به مرگ محکوم ساختند. ازاین واقعه که بگذریم، مدت یک نسل تقریبا صلح و آرامش برقرار بود.
خروج پرمشقت بنی اسرائیل از اسپانیا پایان پذیرفت، اما وحدت دینی مورد انتظار حاصل نیامد: مورها باقی بودند. اگر چه غرناطه تسخیر گشته بود، لیکن آزادی مذهب اهالی مسلمان نیز تضمین شده بود. اسقف اعظم، ارناندود تالاورا، که به فرمانروایی غرناطه مامور شده بود، این ضمانت را با دقت زیاد رعایت میکرد و بر آن بود که، از راه مهرورزی و دادگستری، مردم را به مسیحیت درآورد. خیمنث با چنین مسیحیتی مخالف بود، و ملکه را تحریک کرد که حفظ عهد و پیمان با کافران لزومی ندارد، واورا به صدور فرمانی که مورها را مجبور به قبول مسیحیت و یا ترک اسپانیا میکرد (1499) وادار ساخت. خیمنث خود به غرناطه رفت، بالای دست تالاورا زد، مساجد رابست، تمام کتب و نوشته های عربی را که به دستش افتاد طعمه آتش ساخت، و برتعمید دادن اجباری غیر مسیحیان نظارت کرد. مورها همینکه از دیدرس کشیشان خارج میشدند، آب مقدس را از چهره کودکانشان میستردند. در شهر و در ایالت شورشهایی برخاست، و در هم شکسته شد. مطابق فرمانی که در دوازدهم فوریه 1502 از طرف مقام سلطنت صدور یافت، تمام مسلمانان کاستیل و لئون تا 30 آوریل مهلت داشتند که میان مسیحیت و تبعید یکی را برگزینند. مورها زبان به اعتراض گشودند که نیاکان آنها، هنگامی که بر قسمت اعظم اسپانیا حکومت میراندند، به تمام مسیحیان تحت فرمانروایی خود، بدون استثنا، آزادی مذهب بودند. اما این اعتراضات در فردیناند و ایزابل موثر نیفتاد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 269
پسران کمتر از چهاردهسال، و دختران کمتر از دوازدهسال حق نداشتند با پدران و مادرانشان از اسپانیا خارج شوند، و به خاوندان فئودال اجازه داده شد که غلامان مور خود را، به شرط آنکه بر آنها غل و زنجیر نهند، نگاه دارند. هزاران تن از مورها اسپانیا را ترک گفتند، و بقیه، فیلسوفانهتر از یهودیان، تعمید پذیرفتند و به نام موریسکوها، به جرم بازگشت به دین سابق، جای یهودیان تعمید یافته را در تحمل مجازاتهای دستگاه تفتیش

افکار گرفتند. در طی قرن شانزدهم سه میلیون مسلمان بظاهر مسیحی شده اسپانیا را ترک گفتند. کاردینال ریشلیو فرمان 1502 را "وحشیانهترین فرمان تاریخ" نامید، اما فرایار بلدا آن را "برجستهترین حادثه اسپانیا، از زمان حواریون به این طرف" میدانست، و میافزود که "اکنون وحدت مذهبی تامین گشته است، و دمیدن سپیده دورانی پر برکت و خجسته نزدیک است." اسپانیا، با اخراج بازرگانان، صنعتگران دانشوران، پزشکان، و علمای یهودی و مسلمان، گنجینه بیحسابی را از دست داد; و مللی که آنها را پذیرا گشتند، هم از نظر اقتصادی و هم از نظر فکری، سود فراوان بردند. مردم اسپانیا، که از این زمان به بعد جز یک دین نمیشناختند، پاک تسلیم روحانیان شدند و حق اندیشیدن را، جز در چارچوب سنن مذهبی، از دست دادند. خوب یا بد، اسپانیا در شرایط قرون وسطایی باقی ماند; در حالی که اروپا، بر اثر انقلابهای اقتصادی، فکری، دینی، و اختراع چاپ، به سوی تجدد شتافت.

معماری اسپانیایی، با سبک پابر جای گوتیک، روحیه قرون وسطایی آن را بخوبی نشان میدهد. مردم از سکه های مراودی اکراهی نداشتند، زیرا این سکه ها کمک میکردند که پادشاهان و بزرگان، برای ادای دین یا اجرای سیاست مذهبی خود، کلیساهای جامع عظیم، مجسمه ها، و نقاشیهای پرتزیین و با ابهت و گزاف برای قدیسان محبوب خود و یا حضرت مریم،که این چنین پرشور مورد پرستش بود، بسازند. کلیسای جامع بارسلون میان سالهای 1298 تا 1448 آهسته آهسته بالا آمد: درمیان شلوغی کوچه ها و خیابانهای کوچک، ستونهای بلند، دروازده نامشخص، و گنبد باشکوهش سینه به آسمان میساید، و ایوانهای آن، با فواره های متعدد، هنوز هم آدمی را از تلاش و گرمای روز به خود پناه میدهند. والانس، تولدو، بورگوس، لریذا، تاراگونا، ساراگوسا، و لئون معابد پیشین خود را وسعت دادند و یا تعمیر و تزیین کردند; و در همان حال، در شهرهایی چون اوئسکا و پامپلونا عمارات جدیدی پی افکنده شدند ایوان کلیسای پامپلونا از مرمر سفید ساخته شده و با ظرافت تمام حجاری شده است و پهلو به پهلوی حیاطهای قصر الحمرا میزند. در سال 1401 مجمع عمومی کلیسای جامع سویل بر آن شد که کلیسای جامعی بنا نهد که "چندان عظیم و زیبا باشد که چون آیندگان بدان بنگرند، ما را در

*****تصویر

متن زیر تصویر : کلیسای جامع (نمازخانه اصلی)، سویل

*****تصویر

متن زیر تصویر : کلیسای جامع، سویل

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 270

ساختن آن دیوانه پندارند." معماران مسجدی را که میبایست کلیسا در جای آن بنا شود ویران ساختند، لیکن به پیها، کف بندی، و مناره خیر الدای باشکوه آن دست نزدند; در سراسر قرن پانزدهم سنگ روی سنگ بالا رفت، تا عاقبت به صورت وسیعترین بنای گوتیک جهان درآمد; عظمت این کلیسا چندان است که به قول تئوفیل گوتیه: "کلیسای نوتردام دو پاری میتواند، با قامت برافراشته، در صحن آن قدم بزند" درهر صورت، کلیسای نوتردام دو پاری کامل است، در حالی که کلیسای جامع سویل وسیع است. 67 مجسمه ساز و 38 نقاش، ازموریلیو تا گویا، برای تزیین این غار غول پیکر خدایان زحمت کشیدند.

حوالی سال 1410، گیلر موبوفی، یک از معماران اسپانیایی، به مجمع عمومی کلیسای جامع خرونا پیشنهاد کرد که ستونها و قوسهایی را که

اندرون کلیسا را به شبستان و راهه های جانبی آن تقسیم میکنند بردارد و، با زدن تنها یک اطاق قوسی به عرض 2 و 22 متر، دیوارها را در زیر سقف قرار دهد. این کار انجام گرفت واینک کلیسای جامع خرونا دارای بزرگترین طاق قوسی گوتیک دنیای مسیحیت است. این کار برای فن مهندسی پیروزی، و برای هنر شکست بود. در قرن پانزدهم عبادتگاه های دیگری نیز، که البته این اندازه حیرتانگیز نبودند، در پرپینیان، منرسه، آستورگا، و والیاذولیذ ساخته شدند. سگوویا در سال 1472 با بنای یک کلیسای جامع دژنما بر جلال و عظمت خود افزود; سیگوئنثا صومعه مشهور خود را در 1507 به اتمام رسانید.
سالامانکا در 1513 ساختن کلیسای جدیدی را آغاز کرد. تقریبا در تمام شهرهای معتبر اسپانیا، به استثنای مادرید، کلیساهای جامعی ساخته شدند که عظمت و ابهت نمای خارجی آنها شکوه فوق العادهای داشتند; و اندرونهای تاریکشان، که نور خورشید را به خود راه نمیدادند، ارواح وحشتزده را به خداپرستی و پارسایی میکشانید; مع هذا، رنگهای روشن و درخشان نقاشیهای اسپانیایی، حجاریهای الوان، و برق و تلالو جواهرات و طلا و نقره بدانهادرخشش و روشنی میدادند. اینها منازل روح اسپانیایی هستند که، با همه تندپروازیهای غرور، وحشتزده سرتسلیم فرود آورده است.
با وجود این، شاهان، نجبا، و شهرها برای ساختن کاخها وبناهای پرخرج پول کافی داشتند، پذروال کروئل، فردیناند و ایزابل، و شارل پنجم بنای القصر را در سویل، که به وسیله یک معمار مور در سال 1181 طرح افکنده شده بود. از نوساختند; تجدید بنای القصر، که بکرات انجام گرفت، توسط مورهای غرناطه صورت پذیرفت; و از این رو، این کاخ را میتوان نیمچه خواهر قصر الحمرا دانست. دون پذرو انریکوئث نیز در سویل، به همین شیوه ساراسنی، برای دوکهای آلکالا بنای مجللی به نام قصر پیلاطس بنیاد نهاد (1500 به بعد) که تصور میشد قرینه کاخی باشد، که پیلاطس بر فراز رواق آن مسیح رابه دژخیمان سپرد تا به صلیب کشند. در تالار عام والانس، سالن طلاکاری شدهای

جهت جلسات کورتس محلی بنیاد نهاده شده بود (1500) که در شکوه زیبایی با تالار بزرگ کاخ دادگستری ونیز رقابت میکرد.
مجسمه سازی هنوز خادم معماری و دین بود; و کلیساهای اسپانیا پر از مجسمه های مرمری، فلزی سنگی، و چوبی مریم عذرا بودند; تورع و پرهیزگاری، در اینجا، به صورت چهره های متعصب مذهبی، با قیافه هایی ریاضت کشیده و زاهدانه، تجسم یافته بود، که این چهره ها در زیر ورقه های رنگ و تاریکی و اندوه شبستان کلیساها شدت و مهابت بیشتری

مییافتند. جدارهای تزیینی پشت محراب شباکهای کندهکاری و نقاشی شده آن سوی سر در محراب مایه فخر و مباهات هنر اسپانیایی بود. توانگران. از خوف مرگ، به هنگام مردن، مبالغ هنگفتی برای گردآوری و نگهداری کارگران هنرمند و چیره دست به ارث میگذاشتند. طراحان، کندهکاران، "دورادورها" کارگرانی که سطوح و بدنه های مجسمه یا ضریح را مطلا یا مرصع میساختند و "استوفادورها" آنان که مهارتشان در رنگامیزی ردا و لباس و تزیینات مجسمه ها بود و "انکارنادورها" هنرمندانی که در رنگ زدن بدن مجسمه ها، به رنگ گوشت و پوست واقعی، تخصص داشتند از این زمره بودند. اینها بنوبت یا همه با هم بر روی بقعهای کار میکردند. در پشت محراب مرکزی کلیسای جامع سویل، جدار تزیینیی قرار دارد که دارای چهل و پنج خانه است و افسانه ها و داستانهای محبوب آیین مسیحیت را، در قالب مجسمه هایی رنگین و یا زرین به سبک گوتیک، مجسم میسازد. (1483-1519); و در نمازخانه سنت جیمز در کلیسای جامع تولد و داستان زندگی محترمترین قدیس اسپانیایی در چوب سیاه کاج، به همین سبک، کنده کاری و تذهیب و زراندود شده است.
مجسمه شاهزادگان و نخست کشیشان را نیز میساختند، اما تنها بر سنگ گورشان که معمولا در کلیساها و دیرها قرار میگرفت، زیرا بزرگان و امرا این اماکن را مدخل بهشت تصور میکردند. از این روی، دونامنسیا انریکوئث، دوشس آلبوکرک، را در گوری از سنگ گذاشتند که به ظرافت تمام تراشیده شده بود و اکنون در موزه انجمن اسپانیایی، در نیویورک قرار دارد; و پابلو اورتیث برای کلیسای جامع تولدو تابوت سنگی مجلل و منقوشی برای دون آلوارود لونا و همسرش ساخت. در دیر کارتوزی میرافلورس، در نزدیکی بورگوس، خیل دسیلوئه، به سبک ایتالیایی، مقبره باشکوهی برای پدر و مادر و برادران ملکه طرح افکند. ایزابل چنان از این قبور شاهانه خوشش آمد که هنگامی که غلام بچه محبوبش، خوان دپاذیلیا (که چندان جسور و بیپروا بود که ملکه او را میلوکو "احمق من" مینامید)، در نبرد غرناطه تیر به سرش خورد و جان به جان آفرین تسلیم کرد، دسیلوئه را دوباره مامور ساخت تا برای وی قبری چون قبور شاهان بتراشد، تا جسدش را در آن جای دهند; و خیل برای بار دیگر موفق شد اثری بیافریند که با بهترین تراشکاریهای ایتالیایی آن زمان برابری کند.
هنر هیچ کشوری چون هنر اسپانیایی مشخص و ممتاز نیست; در عین حال، هنر هیچ کشوری چون اسپانیا پذیرای نفوذ هنر خارجی نبوده است. نخست از نفوذ هنر مورها، که از دیر زمانی پیش در آن شبه جزیره رواج داشته ولی ریشه هایش از هنر ایران و بین النهرین آب میخورده است، سخن باید گفت; تحت تاثیر مورها بود که ظرافت سبک و میل شدید به تزیین و ریزه کاری وارد شیوه هنر ایبریایی شد، چنانکه در هنر هیچ یک از کشورهای

مسیحی نظیر ندارد. در هنرهای کوچک ظریف، که تزیین و نقش و نگار مقام معتبری داشت، اسپانیا از استادان ساراسنی تقلید کرد، و هیچ گاه از

حد تقلید پا فراتر ننهاد. کوزه گری به تمام و کمال در دست مدجنون بود که تنها رقیب آنها، در ساخت ظروف لعابدار، چینیها بودند، و کاشیهای رنگینشان، بخصوص کاشیهای آبی، به سقفها، دیوارها، کفها، حوضها، و محرابهای بناهای اسپانیای مسیحی جلال و شکوه داده بودند. نفوذ سبک و استادی هنر مورها منسوجات اسپانیها نظیر مخمل و ابریشم توری را نیز در زمره زیباترین بافته های عالم مسیحیت قرار داد. این نفوذ در زمینه های زیادی خود را بروز میداد: در چرمسازی اسپانیا، در سبک آرابسک شباکهای فلزی، در ظرف نان عشای ربانی، در کندهکاریهای چوبی جدارهای تزیینی پشت محراب، در نیمکتهای جایگاه همسرایان، و همچنین در طاقهای قوسی. تاثیرات بعدی از ناحیه نقاشی بیزانش و سپس نقاشی فرانسه، بورگونی، هلند، و آلمان در هنر اسپانیا رخنه کرد. نقاشی و مجسمه سازی اسپانیایی واقع گرایی حیرتانگیز خود را از هلندیها و آلمانیها گرفت مریم عذاری تابلوهای اسپانیایی لاغر و به گونهای بارز، بدان حد که بتواند مادر مسیح مصلوب باشد، پیر تصویر شده است درست برخلاف گفته میکلانژ که معتقد بود دوشیزگی مانع زوال جوانی است. در قرن شانزدهم، تمام این نفوذها و تاثیرات، در برابر پیروزی سبک ایتالیایی در تمام اروپا، ناچیز و محو شدند.
نقاشی اسپانیایی نیز از این تحول پیروی کرد، اما تکامل آن کند، بود; و این شاید بدان علت بود که هنرمندان مورد، در این زمینه، دیگر یاری و راهگشایی نکردند. فرسکوهای کاتالونیایی، که در قرون دوازدهم و سیزدهم بر روی گچ کشیده شدند، از نظر طرح از نقاشیهای پیش از تاریخ غاز آلتامیرا پست ترند: با وجود این، در قرن چهاردهم، بازار نقاشی اسپانیا سخت گرم بود; هزاران نقاش به ترسیم نقاشیهای عظیم دیواری و محجرهای محراب بزرگ پرداختند; برخی از این آثار، که در حدود سال 1345 ترسیم شدهاند، بیش از حد استحقاق باقی ماندهاند. در سال 1428 یان وان آیک از اسپانیا دیدن کرد و با خود مکتب فلاندری را بدانجا برد. سه سال بعد، شاه آراگون لویس دالمو را برای مطالعه به بروز فرستاد; لویس چون بازگشت، تابلو "مریم عذاری مشاوران" را، که سراپا سبک فلاندری دارد، ترسیم کرد. از آن پس نقاشان اسپانیایی، با آنکه هنوز رنگ بی روغن را ترجیح میدادند، آهسته آهسته رنگهایشان را با روغن میآمیختند.
دوره پیشقدمان نقاشی در اسپانیا با بارتولومه برمخو (فت' 1498) به اوج خود رسید. وی خیلی زود، یعنی در 1447، با ترسیم پرده "سانتودومینگو"

که بر دیوار تالار موزه پرادو آویخته است، برای خود کسب نام و شهرت کرد. تابلو "قدیسه انگراسیا"، که موزه گاردنر بستن آن را خرید، و تابلو "قدیس میکائیل"، که جزو کلکسیون لیدی لادلو است، تقریبا با آثار رافائل که یک نسل بعد ظهور کرد برابری میکنند. اما بهتر از این دو، و شاید بهتر از همه آثار برمخو، تابلو "پیتا" (1490) در کلیسای جامع بارسلون است که در آن هیرونوموس با کله طاس و عینک، و مریم با چهره تیره به رنگ پوست زنان اسپانیایی، در حالی که فرزند بیحال و لاغر و مردنی خود را در آغوش دارد، ترسیم شدهاند. پشت سر آنها، برج و باروی بیتالمقدس به دل آسمان فرو افتاده تابلو فرو رفته و در سمت راست تابلو تک چهره ستمگرانهای از کانن دسپلا، با موی شانه نکرده و ریش نتراشیده، نقاشی شده است که شبیه یک دزد دریایی توبه کار اما محکوم است و حکایت از "تصور زشت و درد انگیزی برمحو از بشریت" دارد. در اینجا لطافت و زیبایی سبک ایتالیایی به نیرو و شدت سبک اسپانیایی بدل میشود و واقع گرایی پیروزی خود را در هنر اسپانیایی جشن میگیرد.

نفوذ سبک فلاندری به وسیله فرناندو گالکوس ادامه یافت، و این سبک در تابلو "شهسواری از فرقه کالاتراوا" حیرتانگیز میگوئال سیتیوم، یک نقاش فلاندری که در خدمت ملکه ایزابل بود، پدید آمد. این یکی از زیباترین تک چهره های گالری ملی در واشینگتن است. اما پس از آن، دگر باره، نفوذ سبک ایتالیایی، بر اثر بازگشت پذرو بروگته بعد از تجربهاندوزیهای طولانی در ایتالیا، قوت گرفت. وی در ایتالیا با پیرو دلا فرانچسکاو ملوتتسودا فورلی کارکرد و تحت تاثیر شیوه اومبریایی آنها قرار گرفت. هنگامی که فدریکو، دوک اوربینو، برای تزیین و نقاشی قصر خود پی نقاش میگشت، یوستوس وان گان و "پیترو اسپانیایی" را انتخاب کرد. پس از مرگ دوک (1482)، پذرو شیوه هنر اومبریایی را با خود به اسپانیا آورد و محجرهای معروف محراب کلیساهای تولدو و آویلا را نقاشی کرد. تابلوهایی که در لوور، بررا، پرادو، و کلیولند بدو منسوبند شهرت فعلی او را به عنوان "ولاسکوئز شهریاران کاتولیک" تایید نمیکنند، اما کارهای او، از لحاظ طراحی و ترکیب بندی، بر تمام آثاری که پیش از وی در اسپانیا به وجود آمدهاند رجحان دارند.

بتدریج انگیزه های خارجی با نبوغ بومی درآمیخت و راه را برای آثار کاملتر آلونسو کوئلیو و ال گرکو در عهد فیلیپ دوم، و پیروزیهای درخشان ولاسکوئز، ثورباران، و موریلیو در قرن هفدهم، که عصر طلایی اسپانیاست، آماده ساختند. نبوغ موهبتی فردی است از نیرو و اراده، اما در عین حال میراثی اجتماعی است از نظم و مهارت که در طی زمان به وجود

میآید و به هنگام رشد و ترقی جذب میشود. نبوغ، هم زاده و هم ساخته میشود.

در عالم ادبیات، نفوذ ایتالیا میبایست در انتظار بماند، در حالی که اسپانیا و فرانسه قرون وسطی از یکدیگر تاثیر میپذیرفتند. احتمال میرود که تروبادورهای پرووانس قالبها و تخیلات شعری خود را از مسلمانان و مسیحیان اسپانیا گرفته باشند; با وجود این، خوان اول، شاه آراگون، سفیری به نزد شارل ششم شاه فرانسه فرستاد (1388) و خواهش کرد که عدهای از تروبادورها از تولوز به بارسلون بیایند و در آنجا انجمن خود را، به نام "حکمت شادیبخش" تشکیل دهند; این کار انجام گرفت. در بارسلون و تورتوسا مسابقات شعری به شیوه پرووانس برپا شد و سرودن و خواندن اشعار در میان اقلیت با سواد آراگون و کاستیل به صورت میلی سرکش درآمد. سرایندگان دوره گرد غزلهای عاشقانه، جنگی، و دینی را همراه نغمه ساده سازهایشان برای مردم میخواندند.
در نسل بعد، خوان دوم، پادشاه کاستیل، از اشعاری که به پیروی از شعرای ایتالیایی سروده میشدند پشتیبانی کرد. جلوه ها و اوزان و مضامین شعری ایتالیایی از طریق ناپل و سیسیل، آنجا که اسپانیاییها حکومت داشتند، و از طریق دانشگاه بولونیا، که جوانان اسپانیایی چون بورژیاها در آنجا تحصیل میکردند، به شبه جزیره ایبری راه یافتند و برای دانته و پترارک رقبای پرشوری در زبان کاستیلی پیدا شدند. غزلهای شعرای اسپانیایی، دوره به دوره، در "کانسیونروس" (مجموعه هایی از چکامه هایی که از نظر احساسی شوالیهای، و از نظر قالب و سبک پترارکی بودند) گرد آوری میشدند. مارکوئس دسانتیلیانا آن مرد سیاستمدار، دانشمند، شاعر، و حامی شاعران قالب ترانه را از شعر ایتالیایی گرفت و وارد ادبیات اسپانیا کرد و در همان اوان، تاریخ ادبیاتی برای

اسپانیا نوشت. خوان دمنا، با خلوص تمام، شعری حماسی به نام "لابیرنت"، به تقلید از دانته، سرود که در استقرار زبان کاستیلی به عنوان یک زبان ادبی همان اهمیت را داشت که "کمدی الاهی" دانته در جان دادن به زبان توسکانی. در این میان، دون خوان مانوئل با نوشتن داستانهای در اماتیک بر بوکاتچو سبقت گرفت; شکسپیر افسانه باور نکردنی پتروکیو را در "رام کردن زن پتیاره" از یکی از همین داستانها گرفت.
رمان همچنان مقبول طبع همه نوع خوانندهای بود. "آمادی دو گل" در حدود سال 1500 به وسیله گارثیا اردونث به اسپانیایی ترجمه شد، و او خوانندگان خود را از اطمینان داد که در متن پرتغالی اصلاحات فراوانی به عمل آورده است; و از آنجا که این اثر گم شده است، سخن او را رد

نمیتوانیم کرد. آمادی را، که پسر نامشروع یک شاهزاده خانم خیالی بریتانیایی است، مادرش از ترس رسوایی به آب میسپارد; یک شهسوار اسکاتلندی او را از آب میگیرد و آمادی، در آینده، غلام بچه ملکه اسکاتلند میشود. لیسوارت، شاه انگلستان، هنگامی که در قلمرو حکومت خود در تلاش چیرگی بر یک یاغی غاصب است، دختر دهسالهاش، اوریانا، را به دربار اسکاتلند میفرستد. ملکه اسکاتلند آمادی دوازدهساله را به خدمت او میگمارد و میگوید: "این کودکی است که به تو خدمت خواهد کرد." و او جواب داد که از این امر خوشحال است. و کودک این سخن را در دل نگاه داشت و خردمندانه به حفظ آن کوشید، چندانکه هرگز آن را از یاد نبرد ... و هیچ گاه در همه زندگیش از خدمت کردن به اوریانا خسته نشد. و به این طریق، عشقشان تا زمانی که زنده بودند دوام آورد; اما آمادی، که به هیچ وجه نمیدانست اوریانا وی را دوست میدارد، و چه اندازه دوست میدارد، گفتن اندیشه های درونی خود را به اوریانا، به لحاظ بزرگی و زیبایی او، کاری جسارتآمیز میپنداشت; و از این روی، جرئت نکرد که سخنی در این باب با وی بگوید.
اوریانا نیز، با آنکه آمادی را در دل دوست میداشت، پایبند آن بود که با وی، بیش از آنچه با دیگران میگوید، نباید گفتگو کند; اما دیدگانش از اینکه به قلبش نشان میدادند چه چیزی را در دنیا بیش از همه میتواند دوست داشته باشد تشفی خاطر مییافتند.
شاید مایه آسایش باشد اگر بگوییم عشق آنها، پس از محنتهایی که قبل از ازدواج در افسانه به همان اندازه زیاد است که پس ازدواج در زندگی واقعی، به پیروزی میانجامد. در این داستان طولانی، لحظات مهربانی و عشق و بزرگواری زیاد است; و سروانتس، که سوگند خورده بود همه رمانهای این گونه را نابود سازد، از این داستان به عنوان بهترین آنها صرف نظر کرد.
رمان، برای درام، که بتدریج از قالب میستریها، مورالیتیها، فارسهای عامیانه، و ماسکهای درباری بیرون آمده بود، سرچشمه و سر منشا گشت. قدیمترین زمان در تاریخ درام اسپانیا سال 1492 است هنگامی که دیالوگها (گفتگوها)ی خوان دل انسینا به روی صحنه آورده شدند. فرناندود روخاس، یکی از نوکیشان، با نوشتن "لاسلستینا" (1499) قدم دیگری به سوی درام برداشت. نمایشنامه اخیر سراسر به صورت گفتگو و به بیست و دو صحنه تقسیم شده بود، آنقدر طولانی بود که نمیشد به روی صحنهاش آورد; اما تجسم زنده شخصیتها و گفتگوهای گیرای متن، راه را برای کمدیهای کلاسیک اسپانیا باز کرد.

کلیسا هم مروج و هم مانع دانش اندوزی و تحصیل علوم بود. در همان حال

که دستگاه تفتیش افکار در پی بازرسی اندیشه ها بود، روحانیان بلند پایه در راه دانش و تعلیم و تربیت سعی وافر میکردند. ایتالیاییهایی نظیر پیترو ماتیره د/آنگیرا، که در سال 1487 به اسپانیا آمدند، اخبار نهضت اومانیتسها را به ارمغان آوردند; و اسپانیاییهایی که در ایتالیا تحصیل میکردند با شوربشر دوستانه ای که در آنجا بدانها سرایت کرده بود، به موطنشان باز گشتند. پیترو مارتیره به تقاضای ملکه، در دربار او برای تعلیم زبان و ادبیات کلاسیک، مدرسه ای تاسیس کرد; همچنان که هفتصد سال پیش از او آلکوین چنین اقدامی در دربار شارلمانی نموده بود. شاهزاده خانم خوانا چنان ساعیانه به تحصیل زبان و ادبیات لاتینی پرداخت که ره جنون پیمود. خود پیترو اولین تاریخ اکتشافات امریکا را تحت عنوان "دربوس اوکنانیس ات نووو اوربه" نوشت (1504 به بعد); دو کلمه آخر این عنوان، یعنی "نووو اوربه" همراه با استفادهای که و سپوتچی قبلا (1502) ازاین اصطلاح برای نامیدن امریکا کرده بود، سبب شد که "دنیای جدید" پدید آید.
کاردینال خیمنث، که ایمانی به استحکام و برندگی پولاد داشت، به نهضت کلاسیک گرایید و برای پیشبرد آن به تکاپو و کوشش برخاست. وی در سال 1499 کالج سان ایلدفونسو، و در سال 1508 دانشگاه آلکالا را بنیان نهاد. در آنجا در سال 1502 نه زبان شناس، زیر نظر خود او، به یکی از پیروزیهای بزرگ عصر رنسانس در عالم تحقیق و تتبع نایل آمدند; و آن چاپ کتاب مقدس چند زبانی کومپلوتوم بود نخستین چاپ کامل کتاب مقدس مسیحیان به زبانهای اصلی. مولفان به متن عبری عهد قدیم و متن یونانی عهد جدید، موازی متون و یا در حاشیه، ترجمه هفتادی و ترجمه لاتینی هیرونوموس، وولگات و تفسیر سریانی اسفار خمسه راملحق ساختند.
پاپ لئو دهم درب گنجینه نسخ خطی کتابخانه واتیکان را به روی هیئت تحقیقی خیمنث گشود، و سه تن یهودی تعمید یافته معلومات عبری خود را در اختیار آنان گذاشتند. کار تالیف و ترتیب کتاب در 1517 کامل گشت، اما شش مجلد آن تا سال 1522 چاپ نشد. خیمنث، که مرگ خود را پیش بینی میکرد، یاران دانشمند را ترغیب کرد که "وقت را تلف مکنید تا کار بزرگی را که شروع کرده ایم به پایان بریم، مبادا گردش روزگار حامی شما را از کفتان به در برد; یا من خدای ناخواسته بر عزای آنان که خدمتشان در نظرم از همه ثروتها و افتخارات جهان گرانبهاتر است سوگوار شوم." واپسین مجلد این کار عظیم، همراه تعارفات دوستانش، چند ماه پیش از مرگ به وی هدیه شد. خیمنث بدانها گفت که هیچ یک از اقدامات دوران وزراتش، به یمن کار آنها، چنان نام و اعتباری نداشته است. وی همچنین برای چاپ آثار ارسطو، بر همین سیاق، و الحاق یک

ترجمه جدید لاتینی به آن نقشه ای طرح کرده بود، لیکن کوتاهی عمر درازش بدو مجال نداد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 276

IX- مرگ شاه

ایزابل، در این ماجرای بزرگ، از وزیر پرشور و نیروی خود در گذشته بود. وی، با همه سختگیریهایش، زنی بود که احساساتی عمیق داشت; مصایب و سوگهایی را که از جنگ سنگینتر و جانگزاتر بودند تحمل میآورد. در سال 1496 مادرش را از دست داد. از ده فرزندش، پنج تا یا مرده به دنیا آمدند و یا در دوران طفولیت مردند; دوتای دیگر در اویل جوانی جان سپردند. در 1497 یگانه پسرش، تنها وارث و مایه امیدش، و در 1498 عزیزترین دخترش، که ملکه پرتغال بود و شاید میتوانست به کشور و حدت و یگانگی بخشد، چشم از جهان فرو بستند. درمیان این ضربات روحی فاجعه دیوانه شدن تدریجی دخترش خوانا نیز، که اکنون وارث مسلم تاج و تخت بود، او را رنج میداد.

خوانا با فیلیپ زیبا، دوک بورگونی، پس امپراطور ماکسیملیان اول، ازدواج کرده بود (1496). از وی دو پسر، که امپراطوران آینده باشند، به دنیا آورده بود; یکی شارل پنجم و دیگری فردیناند اول. فیلیپ به عنوان تلون مزاج، یا به علت بیکفایتی خوانا، او را نادیده گرفت و با یکی از زنان دربار خود در بروکسل رابطه نامشروع برقرار ساخت. خوانا دستور داد که موهای سر زن افسونگر را بتراشند، و فیلیپ بر سر این کار سوگند خورد که دیگر هرگز با زنش همبستر نشود. ایزابل چون این اخبار را شنید، بیمار گشت. در دوازدهم اکتبر 1504 وصیتنامهاش را نوشت، و در آن مقرر داشت که وی را به سادهترین صورتی به خاک سپارند و پولی را که از این راه صرفهجویی میشود به فقرا بدهند، و او را در صومعه فرانسیسیان در قصر الحمرا دفن کنند، و افزود "امااگر شاه، سرور من، جای دیگری را برای استراحتگاه ابدی خود برگزید، وصیت من آن است که جنازه ام را به نزد او انتقال دهید تا نزدیکی جسمهای ما نشانه پیوندی باشد که در این جهان از آن برخورداری داشتیم; و شاید، به خواست خدای بزرگ، جانهای ما در دنیای دیگر از آن بهره مند باشند." وی در بیست و چهارم نوامبر سال 1504 چشم از جهان فرو بست، و چنان که وصیت کرده بود به خاک سپرده شد; اما پس از مرگ فردیناند، استخوانهای او را بیرون آوردند و در کنار وی، در کلیسای جامع غرناطه، دفن کردند. پیترو مارتیره در مرگ او نوشت : "جهان گرامیترین گوهر خود را از دست داد. ... من از همجنسان وی، در اعصار گذشته و در حال، کسی را نمیشناسم که شایسته آن باشد که نامش را در ردیف این زن بیهمتا بتوان برزبان آورد." (مارگریت ملکه سوئد ازدید پیترو خیلی دور بود، و الیزابت ملکه انگلستان هنوز روی کار نیامده بود.) ایزابل، در وصیتنامه خود، فردیناند را در کاستیل نایب السلطنه

فیلیپ که در هلند سخت مشغول بود و خوانا، که هر روز بیشتر در ژرفای جنون تسلی بخش فرو میرفت، قرار داده

بود. فردیناند، بدان امید که از افتادن تاج و تخت اسپانیا توسط پسر فیلیپ، یعنی شارل به دست خاندان هاپسبورگ جلوگیری کند، در سن پنجاه و سه سالگی با شتاب تمام با برادرزاده هفدهساله لویی دوازدهم ، ژرمن دو فوا، ازدواج کرد (1505); اما این ازدواج براکراه و نفرت بزرگان کاستیلی از مخدوم آراگونی آنان افزود و یگانه و ارثش، در اوان طفولیت، مرد. فیلیپ، که اینک ادعای تاج و تخت کاستیل را میکرد، به اسپاینا آمد; بزرگان او را استقبال نمودند (1506) و فردیناند ناچار به پادشاهی آراگون قناعت کرد.
سه ماه بعد، فیلیپ بدرود حیات گفت و فردیناند، به نام دختر دیوانه اش، نایب السلطنگی کاستیل را از سرگرفت. خوانای دیوانه اسما ملکه باقی ماند، تا سال 1555 زنده بود، لیکن از 1507 به بعد هرگز از کاخ شاهی، در تورذسیلیاس، خارج نشد; از استحمام و پوشیدن لباس ابا میکرد، و سرتاسر روز از میان پنجره اطاقش چشم به قبرستانی میدوخت که جنازه شوهر بیوفایش، شوهری که هنوز هم دوستش میداشت، در آن دفن شده بود.
فردیناند، در زمان نایب السلطنگی، مطلق العنانتر از زمانی که عنوان شاهی داشت حکومت میراند. فارغ از نفوذ ملایمت بخش ایزابل، سجایای مثبت و تند شخصیت او بروز کرد. خود او، پیش از این، روسیون و سردانی را دوباره به چنگ آورده بود(1493); گونثالو دکورذووا نیز در سال 1503 ناپل را برای او تصرف کرد.
این کار پیمانی را که میان فیلیپ و لویی دوازدهم در لیون امضا شده و به موجب آن پادشاهی ناپل میان اسپانیا و فرانسه تقسیم شده بود نقض میکرد. اما فردیناند به جهانیان اطمینان داد که فیلیپ برخلاف دستور او به بستن چنین پیمانی پرداخته است; با کشتی به ناپل آمد و شخصا تاج و تخت شاهان ناپل را متصرف شد (1506).
چون گمان میبرد که گونثالو تخت ناپل را برای خویشتن میخواهد، هنگام بازگشت به اسپانیا(1507) آن کاپیتان بزرگ را نیز با خود همراه آورد، و از رنج خدمت مرخصی اعطا کرد; کاری که بیشتر مردم اسپانیا آن را تحقیری ناشایست میدانستند.
فردیناند برهمه چیز، جز گردش ایام، تسلط یافته بود. آهسته آهسته، سرچشمه های نیرو و اراده او میخشکید.
ساعات استراحتش طولانیتر میشد، و خستگی زودتر بر جانش چیره میگشت. کار حکومت را به غفلت سپرد; ناشکیبا و بی آرام گشت، و نسبت به وفادارترین خدمتگزارانش سوظنی بیمار گونه یافت. استسقا و تنگی

نفس او را ناتوان کرد; نفس کشیدن در شهر برایش مشکل بود. در ژوئیه 1516 به جنوب، به اندلس، شتافت و امیدش آن بود که زمستان را در هوای آزاد آنجا بگذراند. در راه مریض گشت، و همراهانش او را برای پذیره شدن مرگ آماده ساختند. وی خیمنث را برای نیابت سلطنت کاستیل نامزد کرد; فرزند نامشروع خود، اسقف اعظم ساراگوسا، رانایب السلطنه آراگون قرار داد; و در بیست و سوم ژوئیه 1516، در سن شصت و چهار سالگی و در سال چهل و دوم سلطنتش، رخت از این سرای بیرون برد.
شگفت نیست اگر ماکیاولی او را ستوده است، زیرا پادشاهی بود که مفاد کتاب شاهزاده

را، بیش از آنکه مولفش آن را نوشته باشد، به کار بست. فردیناند مذهب را وسیله سیاست ملی و نظامی قرار داد، احکام و دستورات خود را از عبادات خداپرستانه پرساخت، لیکن هیچ گاه نگذاشت که ملاحظات اخلاقی مانعی برای رسیدن به امیال و منافع شخصیش باشند. هیچ کس در لیاقت و استعدادش، شایستگیش در نظارت بر حکومت و انتخاب وزرا و سپهسالاران، پیروزیهای خدشه ناپذیرش در کار سیاست و اجرای قوانین جنگ نمیتواند شک کند. خودش شخصا نه آزمند بود و نه خسیس; بیشتر شهوت قدرت طلبی داشت تا میل به خوشگذرانی و تجمل پرستی; آزمندی او به خاطر کشورش بود که میخواست آن را به وحدت و قدرت رساند. به دموکراسی عقیدهای نداشت; در دوران حکومت او آزادیهای محلی دستخوش فترت شدند و از بین رفتند. اعتقاد مسلم او آن بود که فقط با بسط و توسعه رسوم و سنن و قوانین محلی قدیم نمیتوان بر ملتی با این همه حکومتها، ادیان و زبانها پیروزمندانه فرمانروایی کرد. پیروزی او و ایزابل آن بود که حکومت سلطنتی را جایگزین آنارشیسم، و قدرت را جایگزین ضعف و ناتوانی سازند. وی راه را برای شارل پنجم که با وجود غیبت طولانیش از مملکت تفوق شاهانه اش را حفظ کرد، و برای فیلیپ دوم که تمام امور حکومت را در مغزی بیکفایت تمرکز داد، هموار ساخت. برای رسیدن بدین هدف، وی به آنچه ما امروز آن را تعصب وحشیانه و ستمگری غیر انسانی مینامیم متهم گشت; اما در نظر معاصرانش این پیروزی درخشانی برای مسیحیت بود.
خیمنث، به عنوان نایب السلطنه کاستیل، استبداد مطلق سلطنت را، شاید به مثابه تنها راه جلوگیری از بازگشت فئودالیسم، حفظ کرد. با آنکه اکنون هشتاد سال داشت. با ارادهای انعطاف ناپذیر حکومت کرد و تمام اقدامات و کوششهای فئودالها و شهرداریها را برای به دست آوردن قدرتهای گذشته درهم کوبید. هنگامی که بعضی از بزرگان و اعیان از او پرسیدند که به چه حقی امتیازات آنها را سلب کرده است، وی به مقام خود اشاره ای

نکرد،بلکه توپهایی را که در حیاط قصر وجود داشتند بدانها نشان داد. با وجود این، میل او به قدرت و مقام، کمتر از وظیفه شناسیش بود، زیرا بارها از شاه جوان، شارل، خواست که فلاندر ربا ترک گوید، به اسپانیا آید، و زمام حکومت را خود در دست گیرد. هنگامی که شارل قصد آمدن کرد (17 سپتامبر1517)، خیمنث برای دیدار او به شمال شتافت. ولی مشاوران فلاندری شارل با نجبا و بزرگان کاستیل همداستان شدند و گزارش بدی از وضع اداره امور و شخصیت حضرت کاردینال به شاه دادند; چندان که شاه، که جوان نپخته هفدهساله ای بود، نامه ای به خیمنث فرستاد و از خدمات او تشکر نمود و وعده ملاقات و گفتگو را به زمانی دیگر موکول کرد، و دستور داد که به قلمرو اسقفی خود، تولدو، برود و به استراحتی که شایسته سن و سال اوست بپردازد. نامه دیگری که این پیرمرد غیور را از تمام مناصب و مقامات سیاسیش میافکند دیرتر از آن بدو رسید که زخم تحقیری را که در دل داشت عمیقتر سازد; زیرا وی در هشتم نوامبر 1517، در سن هشتاد و یک سالگی مرده بود. با آنکه ظاهرا مردی فساد ناپذیر و غیر قابل تطمیع بود، مردم متعجب بودند

که چگونه آن همه ثروت را، که طبق وصیتنامهاش برای دانشگاه آلکالا گذاشت، جمع کرده است.

مرگ او دورانی را در اسپانیا پایان داد که سراسر آکنده از افتخار، وحشت، و مردان با اقتدار بود. حوادث بعدی نشان میدهند که پیروزی واسطه سلطنت مطلقه بر کورتس و مجالس محلی، آن وسیله و ماده ای را که شخصیت و منش اسپانیایی میتوانست به وساطت آن استقلال و باروری خود را ابراز و نگاهداری کند از دسترس او خارج ساخت; وحدت دین به قیمت رکود و سرکوفتگی اندیشه های اصیل اسپانیایی در باب بدایت و نهایت کاینات تمام شد; اخراج یهودیها و مورهای مسیحی نشده تجارت و صنعت اسپانیا را، درست در آن هنگام که کشف دنیای جدید بسط و تکامل بازرگانی را ایجاب مینمود، از پای بست ویران کرد; گرفتار شدن روزافزون اسپانیا در سیاست بازی و جنگ با فرانسه و ایتالیا (و سپس آلمان و فلاندر و انگلستان) به عوض عطف توجه و دست زدن به کارهای خطیر برای پیشبرد و توسعه مهاجر نشینهایش در امریکا، بار سنگین غیر قابل تحملی بر دوش بنیه مالی و انسانی ملت نهاد. اما اینها که ما میگوییم به پشت نگریستن و قضاوت گذشته در حال است. ما با زبانی درباره اسپانیای دوران فردیناند و ایزابل قضاوت میکنیم که برای تمام اقوام اروپایی همعصر آنها نامفهوم بوده است. در آن عهد، تمام جمعیتهای مذهبی، به استثنای معدودی از مسلمانان و آناباتیستها، گرفتار تعصبات و خصومتهای دینی بودند; تمام حکومتها فرانسه و ایتالیای کاتولیک، و آلمان و

انگلستان پروتستان برای ایجاد وحدت مذهبی به زور متوسل میشدند; تمام کشورها گرسنه طلاهای هند غربی یا شرقی بودند; همه برای بقای خود و گسترش مرزها، یا افزون ساختن ثروتشان، به جنگ یا خدعه های سیاسی دست میزدند. مسیحیت، برای تمام حکومتهای مسیحی، قانونی برای اخذ روش و شیوه سلوک نبود، بلکه وسیله ای برای حکومت و قانون بود. مسیح برای مردم بود; شاهان ماکیاولی را ترجیح میدادند; دولت تا اندازه ای مردم را متمدن کرده بود، اما چه کسی میتوانست دولت را با موازین تمدن آشنا کند

فصل دوازدهم :پیشرفت دانش - 1300-1517

ا- جادوگران

دو قرنی که تاریخ آن به طور اجمال در فصول پیشین این کتاب نگاشته شده است، هنوز بخشی از دورانی است که، بنابرسنت، قرون وسطی نامیده میشود و میتوان آن را بتسامح دوران حیات اروپا از قسطنطین تا کریستوف کلمب (325-1492) دانست. از آنجا که اکنون برآنیم تا وضع علوم، تعلیم و تربیت، و فلسفه اروپای باختری را در قرون چهاردهم و پانزدهم به طور مختصر مورد بررسی قرار دهیم، باید به یاد داشته باشیم که، در این عهد، علوم عقلی برای به دست آوردن خاک و هوا در جنگل انبوه خرافه و تعصب و ترس، ناچار به منازعه و تلاش بود. در میان قحطی، وبا، و جنگ، در هرج و مرج نظام ناپایدار و ازهم گسیخته حکومت پاپها، مردم، از زن و مرد، جواب و علت بدبختیهای غیرقابل تعقل بشر را در قوای مکنون و اسرار آمیز میجستند; میخواستند به وساطت آنها نیرو و قدرتی سحرانگیز برای ضبط و ربط امور بیابند و مفرو گریزگاهی مرموز جهت گریختن از واقیعت تلخ و ناگوار به دست آورند. در میان سحر و جادوگری، احضار مردگان و کفبینی، گفتن حوادث به وسیله جمجمه خوانی و عدد خوانی و عیبگویی و تطیر و پیشگویی، تعبیر خواب و قران سرنوشتساز ستارگان، استحاله های شیمیایی و شفا بخشیهای معجزه آسا، وقوای مکنونه حیوانی و معدنی و گیاهی، حیات عقلانی جامعه پیشرفتی مشکوک و مخاطره آمیز داشت. همه این کارهای عجیل و غریب تا زمان ما جاوید و پایدارمانده اند; و هر یک از ما، پنهانی، به یکی از آن امور و معتقدات پا یبندیم; چیزی که هست، نفوذشان در اروپای امروز به پای سلطه شان در قرون وسطی نمیرسد.

در احوال ستارگان نه تنها برای راهنماییهای دریایی و یا تعیین زمان اعیاد مذهبی، بلکه برای پیشگویی اتفاقات و وقایع زمینی و سرنوشتهای فردی نیز مطالعه میشد. تاثیرات نافذ و ساری آب و هوا و فصول، ارتباط میان جذر و مد دریا با ماه، قمری بودن حیض زنان، و وابستگی و ارتباط فلاحت و کشاورزی با اوضاع و احوال آسمان، ادعای علم احکام نجوم را، مبنی براینکه از روی کیفیت آسمان امروز میتوان حوادث فردا را پیش بینی کرد، ادعای

موجهی جلوه میداد. چنین پیشگوییهایی به طور مرتب و منظم چاپ میشدند (مثل حالا) و خواننده حریص و آزمند بسیار داشت. شاهان و شاهزادگان پروای آن نداشتند که به لشکرکشی، جنگ، سفر، و یا پی افکندن بنایی بپردازند، مگر آنکه منجمان و اخترشناسان به آنها اطمینان میدادند که

ستارگان درمقام سعدند. هنری پنجم، پادشاه انگلستان، برای اطلاع از وضع آسمان، همیشه اسطرلابی با خود همراه داشت، و هنگامی که ملکه وضع حمل میکرد، زایجه و طالع کودک را از روی آن میدید. در دربار روشنفکر ماتیاس کوروینوس، علمای علم احکام نجوم همان اندازه گرامی بودند که اومانیستها.
مردم معتقد بودند که اختران را فرشتگان راهنمایی میکنند، و هوا پر است از ارواح نامرئی که برخی بهشتیند و بعضی دوزخی. شیاطین و دیوان در همه جا، بویژه درمیان بستر اشخاص، کمین کرده اند; بعضی از مردها احتلام خود، و بعضی از زنها آبستنیهای بیمناسبت خود را بدانها منسوب میداشتند; و عالمان الاهی نیز به واقعیت این همخوابیهای دوزخی به چشم قبول مینگریستند. افراد ساده لوح و زودباور، درهر قدم و در هر لحظه، میتوانستند قدم از دنیای محسوس به عالم موجودات و قوای جادویی گذارند. هر شی طبیعی دارای صفات و خصوصیاتی فوق طبیعی بود. کتابهای مربوط به سحر و جادو جزو "پرفروشترین" کتابهای روز بودند.
اسقف کائور را به اتهام جادوگری شکنجه کردند، تازیانه زدند، و پس از آنکه اعتراف نمود که مجسمه مومی پاپ یو آنس بیست و دوم را سوزانده است تا خود او نیز طبق قانون جادو چون تندیسش بسوزد، زنده زنده سوزانیدند (1317). مردم معتقد بودند که اگر قرص فطیر عشای ربانی را که کشیش متبرک ساخته است بشکافند، از آن خون مسیح میچکد.
شهرت کیمیاگران دستخوش فترت و زوال گشته بود، اما تحقیقات پرارج و مغلطه های پرزرق و برق آنها همچنان ادامه داشتند. در همان حال که فرمانهای شاهان و پاپها داغ بطلان برپیشانیشان میزدند، برخی از شهریاران را، با وعده آنکه علم کیمیا خزاین به ته رسیده آنها را از نو پر خواهد ساخت، به جانبداری از خود میفریفتند; و مردم ساده "طلای خوردنی" ساخته آنهارا، که ضمانت شده بود همه چیز را شفا میبخشد البته جز ساده لوحی را میبلعیدند.(طلا هنوز هم به وسیله بیماران و پزشکان برای معالجه باد مفاصل به کار میرود.) علم پزشکی، در هر قدم، باعلم احکام نجوم و الاهیات و دغلکاری حکیمباشیها مجادله و منازعه داشت. تقریبا همه پزشکان علت مرض را با آن صورت فلکی که بیمار در آن زاده شده، یا مبتلا به مرض گشته بود مرتبط میدانستند; از این روی، شگفت نبود اگر گی دوشولیاک جراح بزرگ آن عصر نوشت (1363): "اگر در وقتی که قمر در برج ثور است کسی در ناحیه گردن زخم بردارد، جراحتش خطر ناک است." یکی از قدیمیترین اسناد چاپی در این باره، تقویمی است که در 1462 در ماینتس چاپ شده و در آن، از نظر نجومی، ساعات سعد برای گرفتن خون معین گشته اند. امراض مسری را بیشتر نتیجه اقتران منحوس ستارگان میدانستند. میلیونها تن از

مسیحیان، شاید به علت آنکه از پزشکی خیری نمیدیدند، متوجه درمانهای ایمانی شدند. هزاران تن از کسانی که به مرض خنازیر گرفتار بودند به نزد پادشاه فرانسه یا انگلستان میرفتند تا بر اثر مسح آنان شفا یابند. ظاهرا آغاز این رسم با لویی یازدهم بود که تقدس و پارسامنشی وی مردم را بدین اعتقاد میافکند که میتواند به کارهای معجزه آسا دست یازد، و تصور میکردند که این قدرت او به اعقاب و جانشینانش رسیده است و فیض آن از طریق ایزابل دو والوا، ما در ادوارد سوم، شاهان انگلستان را هم شامل گشته است. عده بیشتری برای شفا به زیارت قبور قدیسان میشتافتند، و برخی از قدیسان را به صورت متخصص درمان در آوردند. مثلا نمازخانه سن ویتوس پاطوق بیماران داالرقص بود، زیرا وی را متخصص درمان این بیماری میدانستند. قبر پیر دو لوکزامبورگ، کاردینالی که در هجدهسالگی بر اثر ریاضت مرده بود، مقصد و خانه حاجات شد و، ظرف پانزده ماه پس از مرگش، از خاصیت معجزه انگیز استخوانهایش، 1964 تن بیمار شفا یافتند. حکیمباشیهای حقه باز کارشان رواج گرفت، اما قانون سد راهشان شد. در سال 1382 راجر کلرک را که ادعا میکرد امراض را با به کار بردن افسونهایی درمان میکند، محکوم ساختند که ظروف قاروره بر گردنش آویزند و سواره بر گرد شهر لندن بگردانند.
بیشتر اروپاییان به سحر و جادو، یعنی قدرت اشخاص در مطیع ساختن ارواح پلید و کمک گرفتن از آنها، اعتقاد داشتند. قرون تیرگی، از این لحاظ، نسبتا دوره روشنگری بود: قدیس بونیفاکیوس و قدیس آگوبار اعتقاد به جادوگری و سحر را گناه و باطل شمردند; شارلمانی برای متهمان به سحر و جادو، کیفر اعدام معین کرد; پاپ گرگوریوس هفتم تفتیش و استنطاق جادوگران را به بهانه عامل بروز طوفان یا وبا بودن ممنوع ساخت. ولی تاکیدی که وعاظ و روحانیان بر واقعیت دوزخ و حیله ها و خدعه های شیطان میگذاشتند، برا اعتقاد مردم به حضور آنی و شریرانه و همه جایی شیطان یا یکی از یارانش میافزود. اتهام جادوگری دامن بسیاری از مردم را از هر طبقه و دسته، از جمله پاپ بونیفا کیوس هشتم، گرفت. در سال 1315، آنگران دو مارینیی را، که یکی از اشراف بود، به جرم ساحری به دار آویختند; و در 1317 پاپ یوآنس بیست و دوم دستور داد اشخاص مختلف و ناشناسی را کیفر دهند اینان متهم بودند که با استمداد از شیاطین، قصد جان پاپ را کرده اند. یوآنس، مکرر توسل به شیاطین را مردود شمرد و دستور به مجازات مرتکبین داد، لیکن مردم احکام او را تاییدی بر اعتقاد خویش به وجود و قابل حصول بودن قوای شیطانی تاویل میکردند. پس از سال 1320 بر شمار متهمان به سحر و جادو افزوده شد، و بسیاری از آنها مصلوب یا زنده زنده طعمه حریق شدند. در فرانسه، این

عقیده شایعی بود که شارل ششم را به وسیله جادو دیوانه کرده اند. دو ساحر گیر افتادند و عهدهدار شدند که عقل وی را بدو بازگردانند; چون توفیق نیافتند، هر دو را گردن زدند (1397). در سال 1398 مدرسه الاهیات دانشگاه پاریس رساله ای شامل بیست و هشت بند منتشر کرد که جادو و سحر را محکوم میکرد، اما اثرات اتفاقی آن را مسلم میدانست. ژرسون بحث در باب وجود

یا اعمال شیطان را بدعت اعلام داشت.
جادوگری فن به کار بردن جادو به وسیله اشخاصی بود که، به پندار مردم، در مجامع شبانه یا در ایام سبت، شیطان را، به عنوان پادشاه دیوانی که آنها میخواستند به فرمان خود درآورند، میپرستیدند. به عقیده عوام الناس، جادوگران که معمولا زن، بودند. در ازای این پرستش، بر قوای طبیعی دست مییافتند و آنگاه، برای آنکه بدبختی و مصیبت بر سر کسی بیاورند، قوانین طبیعی رانقض میکردند. دانشمندانی چون اراسموس و تامس مور واقعیت جادوگری را قبول داشتند; بعضی از کشیشان کولونی در حقیقت آن مشکوک بودند; دانشگاه کولونی آن را تایید کرد. اغلب خدام کلیسا مدعی بودند (و تاریخنویسان عامه نیز تا حدی با آنها همعقیده اند) که دیدارهای پنهانی شبانه دستاویزی برای روابط نامشروع و بی بندو باری جنسی و کشاندن جوانان به فسق و فجور بوده است. بسیاری از جادوگران یا به علت تخیلات واوهام جنون آمیز، یا برای رهایی از عذاب و شکنجه، به کارهای شیطانییی که آنها را بدانها متهم میداشتند اعتراف میکردند; نیز ممکن است که این "سبتهای جادوگران" حکم فرصت و استمهالی را برای مسیحیت ستمدیده و زجر کشیده داشته، و یا پرستش نیمه تفننی و نیمه انقلابی شیطان در برابر آن خدای بیرحمی بوده که بسیاری از لذات را محدود دانسته و بسیاری از ارواح را به عقبات دوزخ محکوم ساخته بود، و یا اینکه این آیینهای پنهانی یادآور و تاییدبخش آیینها و جشنهای مشرکانه مربوط به خدایان زمین و کشتزار و جنگل، یا حاصلخیزی و زایش، و یا باکوس، پریاپوس، کرس، و فلورا بوده اند.
محاکم کشوری و کلیسایی برای سرکوب ساختن آنچه که به نظرشان کفر آمیزترین شرارتها وتبه کاریها بود همدست شدند. چند تن از پاپها در سالهای 1374، 1409، 1437، 1451، و بویژه پاپ اینوکنتیوس هشتم در 1484 عمال دادگاه تفتیش افکار را مامور ساختند تا با جادوگران به مثابه ملحدان لجام گسیخته رفتار کنند، زیرا جرایم و دسیسه ها یشان ثمره کشتزارهای زمین و زهدانهای زنان را میخشکاند، و دعاوی و لافهایشان ممکن بود همه جامعه را به دیو پرستی بکشانند. پاپها، کلمه، به کلمه به جمله ای از سفر خروج استناد میکردند (18023) که میگفت: "جادوگر را

زنده مگذار.” با وجود این، دادگاه های روحانی پیش از سال 1446 چندان سخت نمیگرفتند و به مجازاتهای کوچک بسنده میکردند، مگر آنکه مجرم بخشوده شده ای دوباره مرتکب جرم میشد. در سال 1446 دادگاه تفتیش افکار چندتن جادوگر را در هایدلبرگ سوزانید; در 1460 دوزاده مرد و زن را در آراس به کام آتش افکند; نام وودوا، که بدانها و به طور کلی به بدعتگذاران (والدوسیان) و جادوگران فرانسه داده شد، چندان باقی ماند تا پس از گذشتن از اقیانوس اطلس به لغت وودوئیسم، برای اطلاق به جادوگری سیاهان در مستعمره نشینهای فرانسه در امریکا، موجودیت بخشید. در سال 1487 یا کوب شپرنگر، مفتش دومینیکی دستگاه تفتیش افکار که از اشاعه علنی جادوگری میترسید، یک راهنمای رسمی برای تعقیب و

پیدا کردن جادوگران منتشر کرد به نام پتک ساحران. ماکسیمیلیان اول، که در آن زمان شاه رومیها بود، در مقدمه این “بزرگترین و عجیبترین یاد بود خرافات جهان” نامه توصیه آمیزی نوشت. شپرنگر مینویسد که این زنان تبهکار با بهمزدن مایه اهریمنانه ای در یک دیگ، و یا به وسایل دیگر، میتوانند افواج ملخ و کرمهای میوه را برای خوردن و نابود کردن خرمنی احضار کنند; میتوانند مردان را از نظر جنسی ناتوان و زنان را عقیم سازند; میتوانند شیر زنان را خشک گردانند، یا جنینی را ساقط کنند; تنها با یک نگاه میتوانند عشق یا نفرت، و مرگ یا بیماری پدید آورند. بعضی از آنها کودکان را میدزدند، کباب میکنند، و میخورند. میتوانند اشیا را از مسافات دور ببینند، و چگونگی هوا را پیشگویی کنند; میتوانند خود یا دیگران را به صورت حیوانات وحشی درآورند. شپرنگر متعجب است که چرا زنان بیشتر از مردان به جادوگری میپردازند، و جوابی که به نظرش میرسد آن است که زنان سبکمغزتر و حساستر از مردانند، و میافزاید که، علاوه بر این، زنها ÙřÖæÀآلت دست شیطان بودهاند. وی، در طی پŲسال، چهل و هشت تن از این گونه زنان را سوزانید. از زمان او به بعد، حمله روحانیت و کلیسا بر سحر و جادوگری شدت یافت و در قرن شانزدهم، تحت نظارت کاتولیکها و پروتستانها هر دو، به اوج خود رسید. در این گونه درنده خوییهای خوفناک، اعصار نوین بر قرون وسطی پیشی گرفته اند. در 1554 یکی از ماموران تفتیش افکار لاف زده بود که دستگاه مقدس تفتیش افکاjدر طی 150 سال، دست کم 30,000 جادوگر را سوزانیده است، وگر نه تمام جهان را به نابودی میکشاندند.

در این عهد کتابهای بسیاری در رد و ابطال خرافات نوشته شدند که خود همگی شامل خرافات بودند.

آگوستینو تریونفو رساله ای خطاب به پاپ کلمنس پنجم نوشت و وی را به

غیرقانونی شمردن کارهای مکنونه توجه داد، اما خود تریونفو معتقد است که اگر پزشکی، موقع معین و خاصی از گردش ماه، فصد کند، غیرقابل بخشایش است. پاپ یوآنس بیست و دوم حملات شدیدی به کیمیاگری (1317) و جادوگری (1327) نمود. وی از شیوع و تداول روز افزون آنچه که قربانی کردن در راه شیاطین میشمرد، از پیمان بستن با ابلیس، و از ساختن مجسمه و حلقه و شربت برای اغراض جادویی دل خونی داشت و تمام کسانی را که بدین کارها پرداختند تکفیر کرد، اما حتی خود وی نیز به تاثیر احتمالی این اعمال معتقد بود. بزرگترین دشمن علم احکام نجوم، در این عهد، نیکول او رسم بود که در سال 1382، هنگامی که سمت اسقفی لیزیور را داشت، درگذشت. وی به علمای علم احکام نجوم، که نمیتوانستند جنس کودک متولد نشده را معین کنند، اما بعد از تولد او سرنوشتش را در عالم خاکی پیشگویی میکردند، میخندید. او رسم میگفت که چنین طالعبینیهایی داستان پیرزنهاست. وی، پس از چهارده قرن، مساعی و کوششهای سیسرون را تکرار کرد و کتاب درباره پیشگویی را برضد

فالگیران خوابگزاران، و امثال آنها نوشت. وی در گرما گرم مشکوک بودن نسبت به علوم غریبه قبول میکند که برخی از حوادث را میتوان به عنوان کار شیاطین یا فرشتگان توجیه کرد. عقیده به "چشم زخم" را قبول داشت; و گمان میبرد که اگر یک آدم جانی به درون آینه ای بنگرد، آینه کدر میشود، و یک نگاه آدم "تیز چشم" میتواند دیواری را سوراخ کند. وی معجزاتی را که در کتاب مقدس داستانشان آمده است میپذیرد، اما هر جا که علل طبیعی کافی برای ایجاد حادثه ای درمیان است توجیه آن را برمبنای علل فوق طبیعی رد میکند. نیکول میگوید بسیاری از مردم، به علت عدم آشنایی با علل و جریانات طبیعی، فورا جادو را باور میکنند. آنها، تنها با شنیدن، آنچه را که ندیده اند میپذیرند و از این راه یک افسانه مثل افسانه جادوگری که از طناب معلقی در هوا بالا میرفت به صورت یک عقیده عمومی درمیآید (این قدیمترین اشاره ای است که به افسانه بالا رفتن از طناب شده است). او رسم استدلال میکند و نتیجه میگیرد که شیوع و تداول عمومی یک عقیده نمیتواند دلیل واقعیت آن باشد. حتی اگر عده زیادی از مردم ادعا کنند که شاهد حادثه ای بوده اند که مخالف تجربیات طبیعی ماست، باید در قبول آن تردید روا داریم. زیرا حواس آدمی سخت خطا پذیرند. رنگ، شکل، وصدای اشیا با مسافت، روشنی، و وضع عضو حاسه تفاوت میکند. ممکن است شیئی که در حالت سکون است متحرک به نظر آید و، برعکس، آنچه که در حال حرکت است ساکن به نظر رسد; یک سکه در ته ظرف پراز آبی دورتر مینماید تا همان سکه در یک ظرف خالی. به علاوه، ما ادراکاتمان را از راه تصدیق و حکم تعبیر و

تفسیر میکنیم، و این نیز خود میتواند سبب اشتباه شود. او رسم میگوید همین خطاهای حواس و قضاوت میتوانند بسیاری از امور عجیب و غریب را، که به قوای فوق طبیعی یا جادویی نسبت داده شده اند، توجیه کنند.
با وجود چنین پیشرفتهای دلیرانه به سوی یک روح علمی، خرافه های قدیم همچنان باقی ماندند، یا فقط تغییر صورت دادند. اعتقاد به خرافات تنها منحصر به توده عوام نبود; ادوارد سوم، پادشاه انگلستان، برای به دست آوردن پیالهای که بدو اطمینان داده بودند متعلق به پطرس حواری بودهاست مبلغ هنگفتی پرداخت. به شارل پنجم، پادشاه فرانسه، در سنت شاپل پیاله ای نشان دادند که مدعی بودند محتوی مقداری از خون مسیح است; شارل از دانشمندان و عالمان الاهی پرسید که آیا این امر حقیقت دارد، و آنها با احتیاط جواب مثبت دادند. در چنین محیطی بود که تعلیم و تربیت، علم، پزشکی، و فلسفه برای رشد و ترقی نزاع میکردند.

ترقی تجارت و صنعت سبب رونق تعلیم و تربیت شد. سوادآموزی، در نظام کشاورزی تجمل گرایی مسرفانه ای بود، اما در دنیای متمدن بازرگانی ضرورت کامل داشت. قانون، با

اندکی درنگ و تامل، این تغییر را پذیرفت. در انگلستان مالکان و خاوندان فئودال از ریچارد دوم خواستند (1391) که اجرای قانون پیشین را دستور دهد; همان قانونی را که مطابق آن سرفها حق نداشتند بدون رضایت خاوند فرزندشان را به مدرسه فرستند، و اگر هم میفرستادند، مجبور بودند جبران کار او را بنمایند. ریچارد در خواست آنها را نپذیرفت، و در زمان سلطنت جانشین او فرمانی صادر شد که هر پدر و مادری میتوانند فرزندان خود را به مدرسه بفرستند. بر اثر قانون آزادی تعلیم و تربیت، مدارس ابتدایی افزایش یافتند. در روستاها، مدارس وابسته به دیرها دایر ماندند; در شهرها، دبستانها به همت کلیساها، بیمارستانها، موقوفات، و اصناف تاسیس گشتند. حضور در ین مدارس، حتی در روستاها، اختیاری اما عمومی بود. معمولا معلمان از جمله کشیشان بودند، اما در قرن چهاردهم شماره مربیان غیر روحانی فزونی گرفت. تاکید برنامه درسی برکاتشیسم، اعتقادنامه، نمازهای اصلی، خواندن، نوشتن، حساب، آواز، و شلاق زدن بود. حتی در دبیرستانها، تازیانه و سیله تعلیم و تربیت بود. یک دانشمند علوم الاهی میگفت: “روح کودکان را باید مطیع شناخت.” و والدین با او همعقیده بودند، و شاید هم چنین باشد. اگنس پاستن به معلم سرخانه پسر تنبلش دستور داد تا چنانکه اصلاح نشد، “او را بزند” و گفت که “من دوستتر میدارم که وی در زیر ضربات چوب معلم بمیرد تا اینکه بر اثر قصور و نادانی به چاه هلاکت درافتد.” در دبیرستانها آموزش دروس دینی ادامه یافت و گراماتیکا، که نه تنها دستور زبان (گرامر) و انشا، بلکه زبان و ادبیات پیراسته کلاسیک روم را هم شامل بود، افزوده شده شاگردان پسر بچه های متوسط با بیتفاوتی، خواندن و نوشتن لاتینی را به عنوان موضوعی ضروری برای تجارت خارجی و نیز مشاغل کلیسایی میآموختند. بهترین دبیرستانهای این عهد آنهایی بودند که در پست بومان و آلمان توسط فرقه “برادران همزیست” تاسیس شدند. یکی از این دبیرستانها در دونتر 2000 شاگرد داشت. ویلیام آوویکم، اسقف ثروتمند و فعال وینچستر باتاسیس نخستین مدرسه دولتی رایگان در انگلستان (1372)، سابقه پسندیدهای به جای گذشت: بزرگان، به طریق اعانه خصوصی یا عمومی، به مدرسه کمک میکردند تا وسایل تحصیلات مقدماتی را برای

عده محدودی از کودکان برگزیده فراهم سازد. هنری ششم، به تقلید از این کار، مدرسه ایتن را با قدرت مالی بسیار زیادی بنیان نهاد (1440) تا شاگردانی را که میخواستند وارد کینگز کالج کیمبریج شوند آماده سازد.
تعلیم و تربیت زنان از مرحله ابتدایی تا بالا، به استثنای معدودی از بزرگزادگان، محدود و منحصر به خانه بود.
بسیاری از زنان طبقه متوسط، مانند مارگارت پاستن، به نوشتن انگلیسی سلیس و روان قادر شدند، و معدودی تا حدی با ادبیات و فلسفه آشنایی پیدا کردند. پسر بچه های اشراف یا تعلیماتی ورای آنچه در مدرسه بود تربیت مییافتند. تا هفتسالگی زیر دست زنان خانه تعلیم میگرفتند، سپس به عنوان غلام بچه به نزد خویشاوندان و یا بزرگان همجوار

فرستاده می شدند. در آنجا، برکنار از محبتهای زیاد، خواندن، نوشتن واجبات مذهبی، و آداب و رسوم اجتماعی را از خانمها و کشیش محل میآموختند. در چهاردهسالگی به مقام سپرداری خدمتگزاری و ملازمت خداوندگار و مخدوم خود میرسیدند. اکنون سواری، تیراندازی، راه و رسم شکار، نیزه پرانی، و جنگجویی را فرا میگرفتند و دانش کتابی را به فرود دستان خویش وا میگذاشتند.
در این میان، یکی از گرامیترین میراثهای قرون وسطی، یعنی دانشگاه، در کار ترقی و تکامل بود. در آن حال که آتش شوق ساختن کلیساها و بناهای مذهبی به سردی میگرایید، شور و حرارت تاسیس کالج و مدرسه بالا میگرفت. در این عهد، آکسفرد شاهد تاسیس نیوکالج، کوینز کالج، و کالجهای اکستر، اوریل، لینکن، آل سولز، ماگدالن، بریزنوز، کورپوس کریستی، و مدرسه الاهیات بود. این موسسات هنوز کالج به معنای امروزی نبودند، بلکه تالارها و اماکنی برای سکونت شاگردان برگزیده بودند. تها یک دهم دانشجویان آکسفرد در آنها میزیستند.
بیشتر درسهای دانشگاهی را، در کلاسهای مدارس و یا سالنهای سخنرانی پراکنده در شهر، روحانیون آموزش میدادند. راهبان فرقه های بندیکتیان، فرانسیسیان ، دومینیکیان، و دیگر فرایارها در آکسفرد برای خود کالجهایی داشتند. برخی از نامورترین مردان قرن چهاردهم از این آکادمیهای رهبانی بیرون آمدند; دانزسکوتس و ویلیام آکمی، که هر دو بر الاهیات اصیل آیین لطماتی وارد آوردند از آن جملهاند. دانشجویان حقوق در اینس آوکورت، در لندن، از تعلیم و تدریس آنها برخوردار شدند.
در آکسفرد میان شارمندان و رداپوشان دانشگاه هیچ گونه عشق و علاقهای نبود. در 1355 دشمنی اردوهای متخاصم به جنگ علنی کشید، و چندان قهرمان به قتل رسیدند که آن سال به سال قتل عام بزرگ مشهور شد. با آنکه شلاق و تازیانه زدن دانشجویان در دانشگاه های انگلستان آغاز

شده بود (1350)، محصلین سخت نافرمان و زحمت افزا بودند. از آنجا که زور آزمایی و ورزش در داخل دانشگاه قدغن بود، جوانان نیرویشان را صرف کفر گویی، میگساری، و هرزگی میکردند; از دولت سر آنها میخانه ها و روسپیخانه ها روزگار پررونقی داشتند، شماره دانشجویانی که در آکسفرد حضور مییافتند از اوجی که در قرن سیزدهم داشت فروافتاد و به حدود هزار تن رسید; و پس از دفع ویکلیف، بر اثر نظارت اسقفان بر آکسفرد، از آزادیهای دانشگاهی سخت کاسته شد.
کیمبریج ازمباحثات ویکلیف و هراس لالردها سود فراوان برد. محافظه کاران پسرهای خود را از آکسفرد بیرون آوردند و به دانشگاه جدید کیمبریج فرستادند; به این طریق، در آخر قرن پانزدهم، این دو موسسه شاگردان یکسانی داشتند. کینگز کالج، کوینز کالج، سنت کاترینز کالج، جسس کالج، کریستز کالج، سنت جانز کالج، و کالجهای جدید دیگری چون کالجهای مایکل هاوس، یونیورسیتی یا کلیر، پمبروک گانویل و کایوس، ترینیتی، و کورپوس کریستی، در

کناره رودکم، ساخته شدند. اینها مانند تالارهای مسکونی دانشگاه آکسفرد، تبدیل به کالج به معنای امروزی آن شدند; و در طی قرن پانزدهم معلمان بیشتری آنها را برای تدریس برمی گزیدند و شاگردان بیشتری در آنها گرد میآمدند. کلاسها از ساعت شش صبح آغاز میشدند و تا پنج بعداز ظهر ادامه داشتند. در این میان، ایرلند و اسکاتلند نیز، با وجود بنیه ضعیف مالیشان، دانشگاه های سنت اندروز، گلاسگو، ابردین، و ترینیتی کالج دوبلن را پی افکندند چهار دانشگاهی که مقدر بود، نسل بعد نسل، نوابغی تحویل دنیای عقلی مجمعالجزایر بریتانیا دهند.
در فرانسه، تعلیم و تربیت، مانند همه چیزهای دیگر، از جنگ صد ساله صدمه فراوان دید. با وجود این، با توجه به احتیاج روز افزون جامعه به حقوقدان و پزشک، فریبندگی این رشته ها نیز بر جذابیت سنتی مشاغل کلیسایی افزوده شد و انگیزه تاسیس دانشگاه های جدیدی چون آوینیون، اورلئان، کائور، گرنوبل، اورانژ، اکس-آن-پرووانس، پواتیه، کان، بوردو، والانس، نانت، و بورژ را پدید آورد. دانشگاه پاریس، در قرن چهاردهم، شاید به علت آنکه اساس سلطنت مطلقه داشت از هم میپاشید، مرکز قدرت و نیروی ملی شد; با پارلمان مبارزه و مجادله میکرد، پادشاه را اندرز میگفت، کار دادگاه استیناف را در الاهیات فرانسوی انجام میداد، و در نزد بیشتر مربیان قاره اروپا به نام دانشگاه دانشگاه ها، شناخته شده بود. روی کار آمدن دانشگاه های خارجی و ایالتی از شمار شاگردان آن کاست. با وجود این، چنین شهرت یافته بود که دانشکده هنرهای آن، تنها در سال 1406، هزار معلم و ده هزار دانشجو داشت; و در 1490 تعداد

دانشجویان کلیه رشته های دانشگاه پاریس نزدیک به بیست هزار تن بود. این عده تقریبا در پنجاه کالج جا داده شده بودند.
قوانین انضباطی اینجا آسانتر و ملایمتر از آکسفرد بود; اخلاق دانشجویان بیشتر مکمل مردانگیشان بود تا مذهبشان; و زبانهای عربی، یونانی، کلدانی، و عبری در برنامه درسی گنجانده شده بودند.
اسپانیا دانشگاه های بزرگ خود را در قرن سیزدهم در پالنسیا، سالامانکا، و لریذا بنیان نهاده بود و اینک دانشگاه های دیگری در پرپینیان، اوئسکا، والیاذولیذ، بارسلون، ساراگوسا، پالما، سیگوئنثا، والانس، آلکالا، و سویل تاسیس کرد. نظارت کلیسا بر این دانشگاه ها کلیت و مطلقیت داشت، و الاهیات بر آنها حکومت میکرد; به هر حال، در دانشگاه آلکالا چهارده کرسی به دستور زبان، ادبیات، و فن سخنوری، و دوازده کرسی به الاهیات و قانون کلیسایی تخصیص داده شده بود. آلکالا برای مدتی بزرگترین مرکز تربیتی اسپانیا شد. در 1525 تعداد دانشجویان آن به 7000 تن بالغ بود. به دانشجویان بیبضاعت هزینه تحصیلی داده میشد. حقوق یک استاد از روی تعداد شاگردانش معین میشد، و بر استادان لازم بود که پس از چهار سال کناره گیری کنند; اگر آنها، در مدت خدمت، جلب رضایت اولیای دانشگاه را کرده بودند، شایستگی انتخاب و انتصاب مجدد داشتند. دینیز، شاه پرتغال، به سال

1300، در لیسبون دانشگاهی تاسیس کرد، لیکن شورش و اغتشاش دانشجویان سبب شد که آن را به کویمبرا انتقال دهد، که امروز مایه افتخار آن است.
فعالیتهای فکری این عهد در اروپای مرکزی بیشتر و شدیدتر از فرانسه و اسپانیا بودند. در سال 1347 شارل چهارم دانشگاه پراگ را پی افکند، که بزودی رهنمای فکری و دهان سخنگوی مردم بوهم گشت. دانشگاه های دیگری نیز در کراکو، وین، پچ،ژنو،ارفورت، هایدلبرگ، کولونی، بودا، وورتسبورگ، لایپزیک، روستوک، لوون، ترير، فرایبورگ ایم برایسگاو، گرایفسوالد، بال ،اینگولشتات،پرسبورگ (براتیسلاوا)، ماینتس، توبینگن، کپنهاگ، اوپسالا، فرانکفورت آن رد اودر، و ویتنبرگ پدید آمدند. این تاسیسات تربیتی، در نیمه دوم قرن پانزدهم، از دانشجو ومباحثات و مشاجرات در غلیان بودند. تنها کراکو، در یک زمان، 338 '18 شاگرد داشت. بیشتر هزنیه مالی این دانشگاه ها را کلیسا تامین میکرد، و طبعا خواستار موافقت و سازش فکری آنها بود; اما شاهزادگان ، نجبا، شهرها، و سوداگران نیز در دادن هزینه ها و تدارک وسایل تحصیلی کمک میکردند. فردریک ، برگزیننده ساکس، قسمتی از هزینه دانشگاه ویتنبرگ را، از راه فروش آمرزشنامه هاییی که پولشان را به رم مسترد نمیداشت، فراهم

کرد.
فلسفه مدرسی در دانشگاه ها بر کرسی فلسفه تکیه زده بود، در حالی که او مانیسم در بیرون از دانشگاه ها رشد و تکامل مییافت. از این روی ، بیشتر دانشگاه های آلمان، در دوره اصلاح دینی، ریزه خوار خوان کلیسا بودند، به استثنای دو دانشگاه مهم: دانشگاه ارفورت ، یعنی آنجا که لوتر تحصیل کرد، و دانشگاه ویتنبرگ ، یعنی آنجا که لوتر تدریس کرد.

قبول عام تمایلات علمی در نزد دانشمندان و عالمنماها بیشتر از مردم عادی نبود. روح زمان به "آثار کلاسیک یونانی و لاتینی" تمایل داشت; حتی باب شدن دوباره مطالعه زبان یونانی، علم یوناین را ندیده گرفت. درعلم حساب، ارقام رومی مانع پیشرفت بودند; به نظر میآمد که این علامات از فرهنگ لاتینی جدایی ناپذیرند. ارقام عربی هندی نیز ، چون اسلامی محسوب میشدند، به کاربردنشان دال بر بیدینی بود، و از این جهت در دنیای مسیحیت ، خاصه نواحی شمال آلپ ، بسردی مورد قبول قرار گرفتند. ادراه بازرسی و ممیزی فرانسه، تا قرن هجدهم، ارقام زمخت و ناهنجار رومی را به کار میبرد. مع هذا،تامس بردواردین، که به مرض طاعون درگذشت (1349) ، چند ماهی پس از اینکه خود را وقف خدمت به تعدادی از قواعد و قضایای مثلثاتی اسقف اعظم کنتر بری کرد، تعدادی از قواعد و قضایای مثلثاتی عربی را به دنیای ریاضی انگلستان معرفی کرد. شاگردش ، ریچاردوالینگفرد، رئیس دیر سنت آلبنز، از ریاضیدانان برجسته قرن چهاردهم بود; و کتاب وی نخستین اثر مهمی بود که در باب مثلثات در اروپای باختری

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 290

نوشته شد. وی در چهل و سه سالگی، در حالی که بر عمری که به جای آموختن الاهیات در راه علم صرف کرده بود میگریست، به مرض برص درگذشت.

نیکول اورسم، با آنکه شغل کلیسایی پرفعالیتی داشت، موفقیتهای شایسته در پارهای از علوم به دست آورد.

وی ، با تکامل دادن راه علمی استفاده از مختصات و به کار بردن اشکال هندسی برای نمایش دادن افزایش یک تابع، راه را جهت هندسه تحلیلی هموار ساخت. اندیشه وی متوجه بعد چهارم هم شد، لیکن آن را رد کرد. وی ، مانند عده ای از معاصرانش ، به قانون گالیه سرعت جسم ساقط با افزایش مدت سقوط آن به طور منظم افزایش مییابد اشارهای کرد. او رسم در تفسیری بر رسالهای از ارسطو نوشت: "ما با هیچ نوع آزمایشی نمیتوانیم ثابت کنیم که آسمان گردش روزانهای دارد و زمین ندارد"، بلکه"دلایلی وجود دارد که بخوبی نشان میدهند این زمین است که روزانه حرکت میکند، نه آسمان." وی دوباره به نظام بطلمیوسی برگشت نمود، اما در گشایش راه جهت کوپرنیک کمک شایانی کرد.

وقتی ملاحظه میکنیم که در قرون وسطی هنوز دوربین نجومی و عکاسی برای مشاهده و ثبت اجرام سماوی وجود نداشته است، از دقت و هوش و

نیروی منجمان این عهد، خواه مسلمان و یهودی و خواه مسیحی، برخود میبالیم. ژان دو لینیه، پس از سالها رصد و مشاهده شخصی، محل چهل و هشت ستاره را با چنان دقت و صحتی معین کرد که تنها مشاهدات منجمان مسلمان با آن قابل مقایسه بود; و نیز مقدار انحراف و میل دایرهالبروج را، تا هفت ثانیه اختلاف با جدیدترین تخمینها، محاسبه کرد، ژان دومور و فیرمن دو بووال در 1344 بر آن شدند که تقویم یولیانی را که از گردش خورشید جلو افتاده بود باحذف هر چهار سال یک بار روز 29 فوریه، برای مدت چهل سال آینده، اصلاح کنند; اما این اصلاح تا سال 1582 صورت نگرفت، و هنوز هم محتاج تفاهم میان ادیان و ملتهاست. ویلیام مرل، استاد دانشگاه آکسفرد ، با ثبت اوضاع جوی و هوایی 2556 روز، علم آثار علوی را از علم احکام نجوم استقلال بخشید. رصد کنندگان و دریانوردان گمنامی، در قرن پانزدهم ، انحراف عقربه مغناطیسی را کشف کردند و پی بردند که عقربه درست به جانب شمال نمیایستد، بلکه با زاویه کوچک اما مهمی به سوی نصف النهار نجومی تمایل دارد، واین زاویه انحراف، چنانکه کریستوف کلمب دریافته بود، از نقطه ای به نقطه دیگر فرق میکند. بزرگترین و بلندمرتبهترین شخصیت علوم ریاضی و نجومی این عهد، یوهانس مولر بود که به مناسبت تولدش (1436) در محلی نزدیک کونیگسرگ، در فرانکونیای سفلا، در تاریخ به نام رگیومونتانوس مشهور است. وی در چهاردهسالگی وارد دانشگاه وین شد همانجا که گئورگ فون پورباخ اومانیسم و آخرین پیشرفتهای علوم ریاضی و احکام نجوم ایتالیاییها را

به جامعه آلمانی معرفی نمود. این هر دو مرد زود به سر حد کمال رسیدند، وزودهم مردند: پورباخ در سی و هشت سالگی، و مولر در چهلسالگی. مولر، که مصمم بود یونانی بیاموزد تا بتواند متن اصلی المجسطی اثر بطلمیوس را بخواند، به ایتالیا رفت; یونانی را نزد گوارینو داورونا آموخت، و تمام متون لاتینی یونانی موجود درباره علم نجوم و ریاضی را خواند. چون به وین بازگشت، این علوم را در آنجا تدریس کرد، و چنان توفیقی به دست آورد که ماتیاس کورونیوس او را برای تدریس به دانشگاه بودا دعوت نمود; و پس از آن نیز به نورنبرگ دعوت شد; در آنجا ، یکی از توانگران برایش نخستین رصد خانه اروپایی رابنا کرد. مولر این رصدخانه را با افزارها و وسایلی که خود ساخته یا اصلاح کرده بود مجهز ساخت. در نامه ای که در 1464 به یکی از دوستان ریاضیدان خود نوشته است، رایحه پاک علم به مشام میخورد: “نمیدانم که قلمم راه به کجا خواهد برد. اگر عنان آن را بازنکشم، تمام کاغذهایم را سیاه خواهد کرد. مسائل مختلف، یکی پس از دیگری، بر مغزم خطور میکنند و ، در آن میان،

بعضی چنان فریبا هستند که نمیدانم کدام یک را برای تو بگویم.” در سال 1475 پاپ سیکستوس چهارم او را، برای اصلاح تقویم، به رم فراخواند. در آنجا زندگی رگیومونتانوس سالی بیشتر نپایید.
کوتاهی دوران زندگی نگذاشت وی به موفقیتهای بیشتری نایل آید. رسالاتی در باب ریاضیات، فیزیک، و علم احکام نجوم طرح افکنده بود و میخواست آثار کلاسیک این علوم را به چاپ رساند. تنها جزئی از این تالیفات صورت کتاب یافت و باقی ماند. وی تلخیص المجسطی پور باخ را تکمیل کرد و رساله ای به نام درباره مثلثات نوشت که اولین کتابی است که مستقلا در باب مثلثات نگاشته شده است. ظاهرا وی نخستین کسی است که استفاده از ظل (تانژانت) را در محاسبات نجومی توصیه کرد، و جدولهای جیب (سینوس) و ظل او کار محاسبات کوپرنیک را آسان کردند. زیجهای او دقیقتر و صحیحتر از تمام زیجهایی بودند که قبل از وی تهیه شده بودند. روش او در محاسبه طول و عرض جغرافیایی برای دریانوردان موهبتی عظیم بود. وی در سال 1474 یک سالنمای نجومی منتشر ساخت که موقعیت و وضع روزانه ستارگان را در سی و دو سال آینده نشان میداد.
از روی این کتاب است که کریستوف کلمب گرفتن ماه را در 29 فوریه 1504 پیش بینی میکند و شکم گرسنه ملوانان خود را پر میسازد. رصدهای رگیومونتانوس درباره ستاره دنباله دارهاله مطالعات نجوم جدید را درباره دنباله داران بنیان گذاشت. اما نفوذ شخصی وی در دوران حیات بیش از کتابهایش بود. تقریرات دلپسند او در باب علوم درایجاد نشاط و ذوق فکری نورنبرگ در دوران جوانی دور ر سهم شایانی داشتند; و آن شهر را، به خاطر داشتن نقشه ها و افزارهای دریایی، مشهور ساختند. یکی از شاگردانش، به نام مارتین بهایم، بر روی پوست گوساله، با رنگ قدیمیترین کره جغرافیایی را ترسیم نمود (1492) که هنوز در موزه ملی آلمان در نورنبرگ محفوظ است.
جغرافیای جدید را ملاحان، بازرگانان، مبلغان، سفیران، سربازان، و زایران به وجود

آوردند نه جغرافیدانان. کشتیهای تجارتی کاتالونیایی از نقشه های بسیار خوبی استفاده میکردند که احتمالا ساخته و پرداخته خود آنها بودند. راهنامه های بنادر مدیترانه آنها، در قرن چهاردهم، همان اندازه صحیح و دقیق بود که نقشه های ناورانی عهد ما. از آنجا که راه های بازگانی قدیم شرق و غرب به دست ترکان عثمانی افتاده بود، صادر کنندگان اروپایی راه های جدیدی را، از طریق مغولستان گشودند. فرایار فرانسیسی، اودریکو دا پوردنونه، پس از آنکه سه سال در پکن به سر برد (1323-1326) شرح

مسافرت خود را از راه هند و سوماترا به چین، و بازگشتش را از راه تبت و ایران مکتوب ساخت. کلاویخو، چنانکه خواهیم دید، شرح جالبی از رفتن خویش، درمقام سفیر، به دربار امیر تیمور بیان داشته است . یوهان شنیتبر گرباواریایی، که در سال 1396 در نیکو پول به دست ترکان عثمانی اسیر شده بود ، مدت سی سال در ترکیه، ارمنستان، گرجستان، روسیه، و سیبریه سرگردانی کشید و در کتاب خود، سفرنامه ، به توصیف سیبری پرداخت; این توصیف نخستین اظهار نظر یک تن از اهالی اروپای باختری به شمار میرود . در سال 1500، خوان دلاکوسا، یکی از ناخدایان کریستوف کلمب، نقشه گستردهای از تمام دنیا منتشر ساخت و برای اولین بار سیاحتها و اکتشافات مخدوم خود و واسکو دو گاما و دیگران را در روی نقشه نشان داد. در قرن پانزدهم ، جغرافیا، درحکم یک درام متحرک بود.
از یک نظر، پرنفوذترین رساله جغرافیای قرون وسطی صورت جهان (1410) اثر کاردینال پیر د/آیی بود; این رساله، به بیان این مطلب که اقیانوس اطلس را "اگر باد مساعد بوزد، میتوان در چند روز" پیمود، کریستوف کلمب را به سفر بزرگ خویش برانگیخت. این تنها یکی از چند رساله ای است که این روحانی هوشمند و زیرک در باب نجوم، جغرافیا،علم آثار علوی، ریاضی، منطق، مابعدالطبیعه،روانشناسی، و اصلاح تقویم و کلیسا نوشته است. چون وی را ملامت کردند که بیشتر اوقاتش را صرف مطالعات غیر روحانی کرده است، جواب داد که علمای الاهیات باید خویشتن را با پیشرفت علوم هماهنگ سازند. وی تاحدی درعلم احکام نجوم نیز به چشم علم مینگریست و، برمبانی آن، وقایع و تغییرات بزرگی را برای صد سال آینده جهان مسیحیت، و حوادث تکان دهنده ای را در سال 1789 برای جهان پیش بینی کرد. در قرن چهاردهم، بهترین اندیشه های علمی در رشته فیزیک پیدا شدند. دیتریش فون فرایبورگ (فت'1311)، اساس نظریه جدید ما را درباره تشکیل رنگین کمان بیان داشت و آن را نتیجه دوانکسار ویک انعکاس اشعه خورشید در قطرات باران دانست. ژان بوریدان در فیزیک نظر به کارهای بزرگی نایل آمد; جای تاسف است که وی را تنها به خاطر داستان الاغش، که محتمل است از وی نباشد، میشناسند. بوریدان در نزدیکی آراس زاده شد (قبل از 1300) ، و در دانشگاه پاریس تحصیل و تدریس کرد. وی نه تنها برای گردش روزانه زمین

دلیل میآورد، بلکه نظریه عقول ملکی را، که ارسطو و آکویناس براساس آن گردش و راهنمایی اجرام سماوی را تفسیر میکردند، درعلم نجوم رد کرد. بوریدان میگفت برای توجیه گردش آنها به هیچ چیز احتیاج نیست، جز استناد به جنبشی که در آغاز خداوند به آنها داده است، و قانون حرکت

قانونی که مدعی است جسم متحرک تا هنگامی که نیرویی مانع آن نشود به حرکت خود ادامه میدهد. در این مورد بوریدان برگالیله، دکارت، و نیوتن پیشی جسته است. علاوه براین، وی گفته که همان قوانین مکانیکیی که بر زمین حکمروایی دارند برحرکات سیارات و کواکب نیز فرمانروا هستند. این قضایا، که اکنون چنین آسان و پیش پا افتاده مینمانید، در آن عهد ، ضربات ویران کننده ای بر بنیان عقاید قرون وسطایی فرود میآوردند . این تحقیقات، تقریبا ، آغاز فیزیک نجومی را بر صفحه تاریخ رقم میزنند.
شاگردان بوریدان نظریات وعقاید او را به آلمان و ایتالیا بردند، و لئوناردو داوینچی، کوپرنیک، برونو، و گالیله تحت تاثیر آنها قرار گرفتند. آلبرت اهل ساکس این عقاید را به دانشگاهی که خود در وین تاسیس کرده بود (1364) برد و مارسیلیوس فون اینگهن نیز به دانشگاهی که در هایدلبرگ بنیان نهاده بود (1386) . آلبرت اولین کسی بود که عقیده ارسطو را در باب عدم امکان خلا رد کرد. وی در پیشبرد نظریه وجود مرکز ثقل درتمام اجسام شرکت جست. اصول تعادل اجسام ساکن و شتاب متشابه به اجسام ساقط را، که از عقاید گالیله است، قبل از وی پیش بینی نمود; نیز اظهار داشت که فرسایش تدریجی کوه هاا بر اثر جریان آب، و بالا آمدن تدریجی سطح زمین بر اثر آتشفشانی، از لحاظ زمین شناسی، دو نیروی موازنه گر را تشکیل میدهند عقیده ای که سخت مور توجه لئورناردو داوینچی قرار گرفته بود.
در مکانیک عملی پیشرفتهای متوسطی حاصل شد. از اصول ساختمان آسیاهای بادی درکار پمپ کردن آب ، خشکانیدن خاک، کوبیدن غلات، ودیگر کارهای روزمره استفاده میشد. نیروی آب را در تخلیص و تصفیه فلزات و اره کشی، حرکت دادن دمه های کوره و چکشهای مکانیکی، و گردانیدن ماشیهای ابریشم ریسی به کار میبردند. لوله توپ ریخته و سوراخ میگشت. فولاد به مقدارشان شایان توجهی تهیه میشد. کوره های مرتفع بزرگ، در قرن چهاردهم، در شمال اروپا کار گذاشته شدند. از کندن چاه به وسیله ماشین در سال 1373 ذکری رفته است: در قرن پانزدهم ، ساخت مفتولهای فلزی در نورنبرگ معمول بود; در یک نسخه خطی، متعلق به سال 1348، تلمبه ای ترسیم شده است که از بستن دلوهای متعدد بریک زنجیر بی انتها درست شده بود.

در طرحی که به وسیله مهندسی از فرقه هوسیان، به نام کونراد کیزر، کشیده شده است (حد 1405) قدیمیترین نمودار تبدیل حرکت مستقیم متناوب به حرکت مستدیر و بالعکس دیده میشود: دو بازوی متحرک به طور متناوب استوانه ای را میگردانند درست همان طور که پیستونها میللنگ یک اتومبیل را میگردانند.

هر قدر که صنعت و تجارت پیش میرفت، به همان اندازه ساخت دستگاه های بهتر برای اندازه گیری وقت ضرورت بیشتری مییافت. راهبان و دهقانان، در تمام فصول، روزها را به اوقات مساوی تقسیم کرده بودند و در تابستانها طول اوقات را بیشتر از زمستان میگرفتند. در زندگی شهری لزوم یکسان بودن تقسیمات زمانی بیشتر بود، و در قرون سیزدهم و چهاردهم ساعتهایی اختراع شدند که روزها را، در تمام فصول سال ، به بخشهای متساوی تقسیم میکردند. در بعضی نقاط، ساعات مانند زمان سنجهای نظامی عصر ما از یک تا بیست و چهار شماره میشدند; و در سال 1370 برخی از ساعتها، مانند ساعت سان گوتاردو درمیلان ، در هر ساعت ، به تعداد تمام ساعاتی که از روز گذشته بود، زنگ میزند. و این، افراطی سرسام آور بود. در سال 1375، روز را به دو نیمه مساوی، هر نیمه دوازده ساعت، تقسیم کردند.
ساختمان ساعتهای مکانیکی براساس آونگی بود که آهسته آهسته چرخی را میگردانید. گردش این چرخ به وسیله دنده های یک چرخ دنگ کنترل میشد، و چرخ دنده اخیر آنقدر مقاومت داشت که در مدت زمان معینی، تنها به اندازه یک دنده، به چرخ اولی اجازه گردش میداد. تقسیم بندی زمان براین منوال درحوالی سال 1217 توصیف شده است . نخستین ساعتهای مکانیکی را در بر جهای ناقوس یا برج کلیساها، که از قسمت اعظم شهر قابل رویت بودند، کار گذاشتند. یکی از قدیمترین آنها به وسیله ریچارد والینگفرد در دیر سنت آلبنز نصب شد (1326-1335). این ساعت نه تنها ساعات و دقایق روز، بلکه جزر و مد دریا و حرکات ماه و خورشید را هم نشان میداد. در ساعتهای بعدی هنرهای دیگری نیز به کار برده شد; ساعت کلیسای جامع ستراسبورگ(1352) خروسی را در حال خواندن ، سه مجوس ، و پیکره یک انسان رانشان میداد که بر روی آن زمان مناسب برای خون گرفتن از هر یک از اعضا نموده شده بود. در ساعت کلیسای جامع ولز تصویر متحرک خورشید برای نشان دادن ساعات ، حرکت ستاره کوچکی بریک دایره داخلی برای نشان دادن دقیقه، و دایره دیگری بر همین شیوه برای نشان دادن روزهای ماه به کار رفته بودند; و هرگاه ساعت زنگ میزد، بر سکوی بالای صفحه آن چهار سوار هویدا میشدند و به یکدیگر حمله میبردند. بر بالای ساعتی از قرن پانزدهم، در ینا، سرگاو میشی تعبیه شده بود که دهان مخوفش را برای گرفتن سیب طلایی از دست یک زایر میگشود; و به محض اینکه میخواست آن را به کام کشد، مرد دستش را با سیب عقب میکشید. این کمدی صدها سال، هر روز و در هر ساعت ، ادامه داشت; این ساعت هنوز وجود دارد. ساعت مشابهی که در 1506 در نورنبرگ نصب شده بود و در جنگ دوم جهانی بسختی صدمه دید، در 1953 نمایش

خنده آور خود را از سر گرفت .
برای ساختن ساعتهای مچی و بغلی، فنر مارپیچی جایگزین آونگ شد (حد 1450): نوار ظریفی از فولاد، به شکل دایره یا استوانه، پیچیده شده بود و، با باز شدن تدریجی خود، همان کاری را میکرد که آونگ در گردانیدن چرخ دنده انجام میداد. در آخر قرن پانزدهم، ساعتهای مچی به هر شکل و نوعی یافت میشدند; برخی به بزرگی یک کف دست ، و برخی به کوچکی یک بادام، و بسیاری چون ساعتهای"تخم مرغی نورنبرگ" ساخت پترهله (1510) بیضی شکل بودند. اصلی که در ساختمان ساعت از آن استفاده شده بود، یعنی وزنه (آونگ) و چرخ دنگ و چرخ دنده، برای مقاصد و اغراض دیگری نیز به کار رفت; و به این طریق، ساعت مکانیکی پدر ده ها هزار اختراع ماشینی دیگر شد.
در همان حال که علوم فیزیکی به این طریق از انقلاب صنعتی خبر میدادند، کیمیاگری نیز بتدریج به صورت علم شیمی درمیآمد; کیمیاگران، تا آخر این عهد، بیسموت، روی، ترکیبات گوگرد، ترکیبات آنتیموان، فلوئور قلیایی فرار، و اجسام و عناصر دیگری را کشف و توصیف نمودند. به تقطیر الکل و تبخیر جیوه دست زدند. از راه تصعید گوگرد، اسید سولفوریک ساختند. اتر، تیزاب سلطانی، و یک ماده سرخرنگ که از رنگهایی که اکنون به کار برده میشوند عالیتر بود درست کردند. روش تجربی را، که بزرگترین ارمغان علم قرون وسطایی به دنیای جدید است، برای علم شیمی به میراث گذاشتند.
گیاهشناسی هنوز محدود به سالنامه های فلاحتی و یا گیاهنامه هایی بود که شرح گیاهان طبی را در برداشتند.
هانری هسه ای (1325-1397) گمان میبرد که انواع جدید، خاصه درمیان گیاهان، از تکامل طبیعی انواع قدیمی به وجود میآیند. و این نظریه پانصد سال پیش از داروین بود. کلکسیون حیوانات شاهان یا پاپها، اماکن پرورش حیوانات، درمانگاه های دامپزشکی، رسالاتی که درباره شکار، ماهیگیری، اجتماع زنبوران عسل، و یا کرم ابریشم نوشته شده بودند، جنگاه و مجموعه هایی که قصه حیوانات و جانوران را با مفاهیم ضمنی اخلاقی و مذهبی در بر داشتند، و کتابهایی مربوط به نگاهداری و پرورش باز، چون آینه فوبوس (1387) اثر گاستون سوم، کنت فوا، کم و بیش مواد لازم را برای علم جانور شناسی فراهم میساختند. کالبدشناسی و زیستشناسی، ناچار بیشتر از تشریح جانوران و جراحات سربازان ، و گاهگاهی، در مواقعی که قانون به تشریح جنازه مرده احتیاج داشت، از جسد انسان برای پیشرفت خود سود میجستند. مسیحیان شریف برای جلوگیری از تشریح پیکر انسان، حتی پیکر انسان مرده، دلایل معقولی داشتند، زیرا

معتقد بودند که جسم انسان در روز واپسین داوری باید دست نخورده و کامل از گور برخیزد. در سراسر قرن چهاردهم، به دست آوردن لاشه برای مطالعات تشریحی کاری مشکل بود; در نواحی شمالی آلپ، پیش از سال 1450، تنها عده بسیار معدودی از پزشکان کالبدشکافی و تشریح جسد انسان را دیدهبودند. با وجود این، در حدود سال 1360، گیدو
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 296
شولیاک، مقامات آوینیون را (که آن زمان تحت فرمانروایی دربار پاپی بودند) برانگیخت تا جسد جنایتکاران را برای کالبد شکافی به مدارس پزشکی واگذارند. عمل کالبد شکافی جسد در سال 1368 در ونیز، در 1377 در مونپلیه، در 1388 در فلورانس، در 1391 در لریذا، و در 1404 در وین در برابر دانشجویان طب صورت گرفت; و در 1445 نخستین سالن کالبد شکافی در دانشگاه پادوا ساخته شد. نتایج این کار برای علم پزشکی بی حد و حصر بود.

۱۷- درمانگران

اروپای شمالی در زمینه علم و عمل پزشکی، همچون هنر و ادبیات، نیم قرن یا بیشتر از ایتالیا عقب بود; و حتی ایتالیای سال 1300 تنها به آن مقدار از دانش پزشکی دست داشت که هزار سال پیش جالینوس و سورانوس بدان رسیده بودند. اما مدارس پزشکی مونپلیه، پاریس، و آکسفرد پیشرفتهای شایان توجهی کردند; بزرگترین جراحان این عصر فرانسوی بودند. شغل پزشکی اکنون پیشه کاملا متشکلی بود و از امتیازات و حقوق خود با شور و تعصب دفاع میکرد; اما از آنجا که شماره بیماران بیش از حدی بود که پزشک وجود داشت، فروشندگان گیاه های طبی، عطارها، ماماها، حکیمان دوره گرد، و دلاکان در همه جا به رقابت با پزشکان مجرب برخاستند.

مردم، که بر اثر زیست بد بیماریها را به خانه تن خود راه میدادند و سپس خواستار شناسایی حتمیبیماری و معالجه یکشبه آن بودند، معمولا از پزشکان تاجر مسلک و قاتل شکایت میکردند. فرواسار گفت "هدف تمام پزشکان گرفتن دستمزد بیشتر است" گویی این امر خصلت ویژه تمام جهان متمدن نبود. جراحان جالب توجه ترین طبیبان این عصر بودند. البته پزشکان هنوز آنها را همسر و همشان خود نمیدانستند.

درحقیقت، دانشگاه پاریس در قرن چهاردهم هیچ دنشجویی را در مدارس پزشکی خود نمیپذیرفت، مگر آنانکه سوگند یاد کنند که به هیچ گونه عمل جراحی دست نخواهند زد. حتی رگ زدن، که به صورت یک درمان عمومی درآمده بود، برای پزشکان قدغن بود و میبایست به اشخاص پستتر واگذار شود. مردم هنوز ازدلاکها استفاده های گوناگون میکردند; اما دلاکان جراح اینک بتدریج کارهای دلاکی را به کنار میگذاشتند و در جراحی تخصص مییافتند. در سال 1365، در حدود چهل تن از این دلاکان جراح در پاریس وجود داشتند. در انگلستان، آنها تا 1540 به کار خود ادامه میدادند. در فرانسه، فرمان سال 1372 درمانگری آنها را محدود به "زخمهایی که کشنده نباشند" کرد; و از آن به بعد، عملیات جراحی بزرگ را قانونا "استادان جراح" بنابر تخصصی که داشتند میبایست انجام دهند. در سال 1505 مدرسه سلطنتی جراحان در ادنبورگ تاسیسیافت.

در نیمه اول قرن چهاردهم، بزرگترین نامها در عالم جراحی نام هانری دو موندویی و

گی دو شولیاک است. جا داشت که فرواسار بنویسد که موندویی، با احتیاج فراوانی که داشت تا آخر عمر فقیر و تهیدست ماند و، با وجود ابتلا به

نفس تنگی و سل، کار خود را ادامه داد. کتاب جراحیهای او (1306-1320) اولین کتاب جراحیی که به وسیله یک فرانسوی نوشته شده است با چنان شایستگی و تمامیتی کلیه مباحث را دربرداشت که مقام و موقعیت جدیدی برای جراحان به دست آورد. کمک برجسته وی به علم جراحی، به کار بستن و تکامل بخشیدن روشی بود که از تئودوریک بورگونیونی در بولونیا، برای زخمبندی فرا گرفته بود; این روش بر مبنای پاک کردن کامل زخم، جلوگیری از چرک کردن آن، محفوظ داشتنش از هوا، و مرهم گذاری با شراب بود. وی در دفاع از این ابداعات، در برابر قبول بی چون و چرای نظریات پزشکان قدیمیی چون جالینوس و دیگران، نوشت:”مولف جدید در برابر مولف قدیم چون کوتولهای است که بر دوش غولی جای دارد; وی آنچه را که غول میبیند میبیند، و حتی بیشتر از آن.” نسل بعد از او مشهورترین جراح قرون وسطی را پدید آورد. گی دو شولیاک دریک خانواده روستایی، نزدیک دهی که نام وی از آن گرفته شده است، به دنیا آمد و چنان خاوندان این ده را تحت تاثیر قرار داد که آنها هزینه تعلیم او را در تولوز، مونپلیه، بولونیا، و پاریس بر عهده گرفتند. وی در سال 1342 در آوینیون به مقام پزشکی پاپ رسید و مدت بیست و هشت سال در این منصب خطیر باقی بود. هنگامی که مرگ سیاه بر آوینیون سایه انداخت، وی در محل ماموریت خود ایستاد، به درمان مبتلایان پرداخت، و خود نیز گرفتار گشت و تنها توانست جان سالم به در برد. او نیز، مانند هر انسان دیگر، دچار خطاهای فاحش میشد: بروز طاعون را گاهی نتیجه اقتران نحس ستارگان و گاهی بر اثر اعمال یهودیان، که قصد داشتند تمام جهان مسیحیت را مسموم سازند، میدانست; وی را با رد کردن روش ساده زخمبندی موندویی، و بازگشت به شیوه ضماد و مشمع انداختن، پیشرفت جراحی را به تاخیر انداخت. اما در بیشتر موارد با بهترین و جدیدترین شیوه های پیشه بزرگ خود آشنا بود. کتاب جراحیهای بزرگ او (1363) کاملترین، منظمترین، و عالمانهترین رسالهای بود که قبل از قرن شانزدهم درباره جراحی نوشته شده بود.

بهداشت فردی و اجتماعی با پیشرفتهای پزشکی هماهنگ و همگام نبود. نظافت شخصی شان و مقامی نداشت. حتی پادشاه انگلستان فقط هفتهای یک بار استحمام میکرد، و گاهی نیز آن را از برنامه حذف میکرد.

آلمانها گرمابه های عمومی داشتند و آن عبارت از وانهای بزرگی بود که شستشو کنندگان، گاهی زن و مرد با هم، برهنه در آنها مینشستند و یا میایستادند. اولم، در سال 1498، بتنهایی 168 عدد از این وانها داشت. در سراسر اروپا به استثنای طبقه اشراف، اما نه همیشه یک جامه ماه ها، سالها، و یا نسلها پوشیده میشد.

بسیاری از شهرها دارای یک منبع آب بودند، اما آب آن به چند خانه بیشتر

نمیرسید. اغلب خانواده ها مجبور

بودند از نزدیکترین چشمه یا چاه آب بیاورند. هوای لندن از بوی گند گوسفندها و گاوهای کشتار شده متعفن و آلوده بود; تا آنکه در سال 1371 این گونه کشتارها قدغن شد. بوی مستراحها از خیال انگیزی و لطافت منظره زندگی روستایی میکاست. خانه های اجارهای لندن برای تمام مستاجرین و ساکنان فقط یک مستراح داشت; بسیاری از خانه ها حتی یک مستراح هم نداشتند و اهالی به آنها نجاسات خود را در حیاط یا کوچه خالی میکردند. هزاران هزار مستراح به رود تمز میریختند; مطابق دستوری، در سال 1357 این امر قدغن شد، ولی عملا همچنان ادامه یافت. در سال 1388، بر اثر بروز مکرر طاعون، پارلمنت انگلستان نخستین قانون بهداشتی را برای تمام مردم انگلستان وضع نمود:
به خاطر آنکه بسیاری از نجاسات فاضلابها و کثافات امعا و احشا، و نیز لاشه حیوانات و دیگر پلشتیها، در میان خندقها، رودخانه ها، و آبهای دیگر ریخته و گذاشته میشوند ... و به علت آنکه هوا بغایت ناپاک و متعفن است و هر روز امراض و بیماریهای غیر قابل تحملی دامنگیر ساکنان ... و نیز مسافران و دیگران میشوند ... موافقت و تصویب میشود که، در سراسر کشور انگلستان، اعلام گردد ... هر کس چنان چیزهای پلشت یا زیانبخشی را بیرون افکند یا بگذارد ... باید همه را بکلی پاک و محو کند ... وگرنه، به فرمان اعلیحضرت پادشاه، مستوجب جریمه و غرامت است.
در همین اوان، در فرانسه نیز دستورهای مشابهی اعلام شد. در سال 1383، مارسی، به تقلید از دوبروونیک (1377)، دستور جدا ساختن مبتلایان به طاعون را از دیگر اشخاص برای مدت چهل روز (قرنطین) صادر نمود. بیماریهای واگیردار و مسری یکی پس از دیگری ظهور میکردند بیماری عرقزا درانگلستان (1468- 1508)، و دیفتری و آبله در آلمان (1492) اما کشندگی و مسمومیت این امراض به شدت بیماریهای پیشین نبود. با آنکه وضعی بهداشتی مردم سامانی نداشت، بیمارستان نسبتا فراوان بود. در سال 1500 انگلستان 460 بیمارستان، و یورک بتنهایی 16 بیمارستان داشت.
درمان جنون بتدریج از صورت احترامات خرافهآمیز یا ستمگریهای وحشیانه بیرون آمد و جنبه محافظتهای نیمه علمی پیدا کرد. در سال 1300، جسد دختری را که ادعا کرده بود روح القدس است، به دستور کلیسا، از قبر بیرون آوردند و سوزانیدند و دو زن را که به ادعای او اظهار اعتقاد کرده بودند طعمه آتش ساختند. در سال 1359، اسقف اعظم تولدو به مقامات کشوری دستور داد که یک نفر اسپانیایی را که اعتراف کرده بود برادر میکائیل است و هر روز به تماشای بهشت و دوزخ میرود، زنده زنده

بسوزاندند. موضوع تاحدی در قرن پانزدهم اصلاح شد. راهبی به نام خوان خوفره، که دلش از شفقت و ترحم نسبت به دیوانگانی که در خیابانهای والیاذولیذ مورد تمسخر و های و هوی اوباش قرار میگرفتند لبریز شده بود، تیمارستانی در آن شهر برای آنها تاسیس کرد (1409); از کار او در شهرهای دیگر پیروی

کردند. بیمارستان سنت مری آو بتلیم، که در سال 1247 در لندن تاسیس شده بود، در 1402 به صورت تیمارستانی درآمد، و کلمه بتلیم (بیت لحم) به صورت بدلم تصحیف و مترادفی برای تیمارستان شد.
جذامیان هنوز مطرود جامعه بودند، اما مرض جذام در قرن پانزدهم تقریبا از صفحه اروپای باختری برافتاد.
سیفیلیس جای آن را گرفت. شاید این بیماری از تکامل بیماری آبله بزرگ، که قبلا در فرانسه شناخته شده بود، بروز کرده باشد; و شاید هم سوغات آمریکا بوده باشد; این بیماری در سال 1493 در اسپانیا و در سال 1495 در ایتالیا پیدا شد; در فرانسه سرایت آن به حدی وسیع بود که آن را "مرض فرانسوی" نامیدند; و برخی از شهرهای آلمان چنان مورد نهب و غارت این بیماری قرار گرفتند که تقاضا کردند از پرداخت مالیات معاف شوند. و میشنویم که از همان زمانها، مثلا اواخر قرن پانزدهم، برای درمان آن از جیوه استفاده میکردند.
پیشرفت و ترقی علم پزشکی، همچون زمان ما، با پیدایی بیماریهای ناشناخته مسابقهای دلاورانه داشته است.

۷ -فیلسوفان

با آنکه عصر فیلسوفانی که مبتکر دستگاه های فلسفی بودند گذشته بود، فلسفه هنوز توش و توان زیادی داشت; و براستی، در قرن چهاردهم، بنای معتقدات جزمی دنیای مسیحیت را سراپا تکان داد. تغییر نقطه نظر فلاسفه به تسلط عالمان الاهی و متشرعان در فلسفه پایان داد: متفکران درجه اول اکنون بیشتر توجه خود را یا چون بوریدان به علم، یا چون اورسم به اقتصاد، یا چون نیکولای کوزایی به سازمان کلیسا، و یا چون پیر دوبوا و مارسیلیوس پادوایی به سیاست معطوف داشته بودند. این بزرگان از نظر فکری کاملا همپایه آلبرتوس ماگنوس، توماس آکویناس، سیژر دو برابان، بوناونتوره، و دانز سکوتس بودند.
فلسفه مدرسی چه به عنوان شیوه و روشی برای بحث و توجیه، و چه به عنوان کوششی برای نشان دادن توافق میان عقل و دین هنوز در دانشگاه های شمال سلطه خود را حفظ کرده بود. آکویناس در 1323 در زمره آباوقدیسان کلیسا قرار گرفت، و از آن پس دومینیکیان پیرو او، خاصه در لوون و کولونی، دفاع از عقاید او را، در برابر هر گونه حملهای، باعث افتخار خوش میدانستند. فرانسیسان، به عنوان مخالفت ناشی از وفاداری، قدیس آوگوستینوس و دانز سکوتس را ترجیح میدادند. یک راهب آزاده دومینیکی، به نام گیوم دوران، با گرویدن به سکوتس فرقه خود را دچار تزلزل ساخت. دوران در سی و هشت سالگی (حد 1308) نوشتن تفسیر عظیمی را که در پیری به پایان رسانید شروع کرد. همچنانکه
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 300
بتدریج پیش میرفت، اول ارسطو و بعد آکویناس را به کنار گذاشت، و تعقل را فوق سندیت و گفتار "هر استادی، هر چند مشهور و بزرگ" دانست. در همان حال که در الاهیات یک معتقد اصیل آیین باقی ماند، با احیای فلسفه اصالت تصور کلی آبلار، راه را برای فلسفه اصالت تسمیه آشتیناپذیر ویلیام آکمی باز کرد: تنها اشیای منفرد وجود دارند; تصورات مجرد یا کلی فقط برای سهولت، به وسیله ادراکات ذهنی، ساخته میشوند. دوستان گیوم دوران او را "استاد صاحب عزم" مینامیدند; مخالفانش او را "دوران سختگیر" میخواندند و خویشتن را بدین امید دلخوش میداشتند که سرانجام آتش دوزخ او را نرم خواهد ساخت.
ویلیام آکمی سختگیرتر از او بود، اماچندان منتظر نماند که مرگش با سوختن در آتش فرا رسد. سراسر زندگی او از قیل و قال و مجادلات گرم بود، و تنها به زندان افتادنهای گاه و بیگاهش این حرارت و گرمی را سردی میبخشید، یا اجبارش به نوشتن به شیوه مدرسی شور و حرارت عقایدش

را در زیر لفاف عبارات پنهان میداشت. در فلسفه هیچ مرجع و ماخذی جز تجربه و تعقل مورد قبولش نبود. قضایای فلسفی خود را با شور و شوق بیان میکرد، و هنگام دفاع از نظریاتش نیمی از اروپا را به شنیدن بر میانگیخت. زندگی، رویدادهای زندگی، و مقاصدش شبیه ولتر و شاید، از نظر تاثیر و نفوذ، به همان بزرگی بود.
بدرستی نمیتوان گفت که در کجا و کی متولد شده است; به احتمال قوی در اواخر قرن سیزدهم در آکم، از توابع ساری، به دنیا آمد. در اوان کودکی وارد فرقه فرانسیسان شد و، چون نوجوان بسیار تیزهوشی بود، به امید آنکه یقینا چراغ تابانی برای کلیسا خواهد شد، در دوازدهسالگی او را به آکسفرد فرستادند. در آکسفرد، و شاید در پاریس، تحت نفوذ راهبی هوشمند و زیرک از فرقه فرانسیسیان، یعنی دانز سکوتس، قرار گرفت; زیرا با آنکه واقعپردازی سکوتس را رد میکند، نقد عقلانی او را از فلسفه و الاهیات میگیرد و تا سر حد شکاکیتی که معتقدات مذهبی و قوانین علمی را یکسان نسخ میسازد پیش میبرد. شش سال در آکسفرد درس داد، و شاید در پاریس نیز تدریس کرده باشد. ظاهرا پیش از 1324 هنگامی که هنوز جوان تازه کار بیست و اند سالهای بود تفسیری بر ارسطو و پتروس لومباردوس، و نافذترین کتابش، مدخل کل منطق، را نوشت.
در نخستین بررسی، این کتاب به بیانات ملالتباری از منطق میماند سراسر پر است از اصطلاحات فنی و نامرتبط، زنجیرهای از تعریفات بیروح، تقسیمبندیهای اصلی و فرعی، انتزاعات و طبقه بندیها و موشکافیها.
ویلیام آکمی از مبحث "دلالت" اطلاع کامل داشت; نارسایی الفاظ و اصطلاحاتی را که در فلسفه به کار میرفت مورد تفحص قرار داد، و نیمی از وقتش را صرف آن کرد که به اصطلاحات فلسفی دقت و صراحت بیشتری ببخشد. وی از بنای گوتیک تجریدات ذهنی، که ساخته فکر قرون وسطی بود و، همچون یک سلسله قوسهای فوق هم، بر مبنای یکدیگر قرار گرفته بودند، نفرت داشت. ما در آثار موجود او، بصراحت، قضیهای را که در

روایات به نام "تیغ آکم" نامیده میشود نمییابیم:"تکثیر جواهر و ذوات، بدون احتیاج، ضرورت ندارد." اما همین اصل، با عباراتی دیگر، مکرر در آثار او آمده است:"بدون ضرورت نباید به تکثر پرداخت"; یا:"وقتی میتوانیم چیزی را با جواهر و علل کمتر بیان داریم، بیهوده نباید به تفصیل بپردازیم." البته این اصل تازهای نبود. آکویناس آن را پذیرفته، و سکوتس به کارش برده بود. اما در دست ویلیام آکمی به سلاح مرگباری برای نابود ساختن صدها خیال مرموز و صدها تجرید ذهنی بزرگ تبدیل شد.
با به کار بردن این اصل در مبحث معرفتشناسی، ویلیام آکمی اظهار

داشت که لازم نیست ماخذ و سرچشمه دریافت معرفت و شناسایی مادی را در چیزهایی ورای حواس بجوییم. از حواس، خاطره (احساس زنده شده)، ادراک (تعبیر و تفسیر احساس به میانجی خاطره)، تخیل (تالیف خاطرات)، ادراک قبلی یا بصیرت (بیرون افکندن خاطره)، فکر (مقایسه میان خاطرات)، و تجربه (تفسیر و تعبیر خاطرات به میانجی اندیشه) نشئت میگیرد. "هیچ چیز نمیتواند موضوع حس درونی (فکر) قرار گیرد، مگر آنکه موضوع حس خارجی (احساس) قرار گرفته باشد." و این همان نظریه اصالت تجربه لاک است که سیصد سال پیش از او ارائه شد. آنچه را که مابیرون از هستی خویش درمی یابیم، افراد اعیانند اشخاص، اماکن، اشیا، اعمال، اشکال، الوان، مزه ها، بویها، فشارها، مزاجها، و صداها. الفاظی که بر این حقایق دلالت دارند "الفاظ مفاهیم اولی" یا اغراض ابتدایی نامیده میشوند و مستقیما به واقعیتها و اعیان خارجی مربوطند. از ادراک و انتزاع وجوه مشترک تصورات مشابهی که به این طریق دریافت شدهاند، مفاهیم کلی و مجردی چون انسان، فضیلت، بلندی، شیرینی، موسیقی، و فصاحت برای ما حاصل میشوند که الفاظ دلالت کننده بر آنها را "الفاظ مفاهیم ثانوی" میگوییم، و این الفاظ به مفاهیم حاصل از تصورات نخستین مربوطند. این مفاهیم کلی و انتزاعی قابل تجربه با حواس نیستند; الفاظ، علامات، و نامهایی هستند که برای تعمیمهای فکری یا تعقلی در عالم علم، فلسفه، و الاهیات فوقالعاده سودمند (و در عین حال خطرناک) میباشند. این مفاهیم ذات و حقیقت نیستند و بیرون از ذهن وجود ندارند.

"بیرون از ذهن، همه چیز منفرد و، از لحاظ شمارش، یک است." تعقل بس عالی و باشکوه است، اما نتیجه تعقل وقتی صحیح و بامعنی است که به تجربهای مربوط باشد; یعنی یا به تصور ذوات فرد و یا انجام اعمال فردی بینجامد. در غیر این صورت، نتیجه آن باطل است و شاید چیزی جز تجریدات ذهنی گمراهکننده نباشد.

بر اثر همین اشتباه خلط تصورات با اشیا، و مفاهیم کلی با حقایق چه بسیار لاطائلات گفته و نوشته شدهاند.

اندیشه کلی و مجرد تنها وقتی عمل خرد را انجام میدهد که به حکم معینی درباره چیز معینی منتهی شود.

ویلیام آکمی از این "اصالت تسمیه"، با تهور و بیباکی ویرانگری، قدم در میدان فلسفه و الاهیات میگذارد. وی اعلام میدارد که ما بعدالطبیعه و علم، هردو، تعمیمهای پوچ و

بی اساسی بیش نیستند; زیرا تجارب ما تنها به افراد اعیان در زمان و مکان بسیار بسیار محدود مربوط است; و تنها خودپسندی ماست که برای

قضایای کلی و "قوانین طبیعی" که از این حقیقت ناچیز تجربی استنتاج کردهایم کلیت و اعتبار ابدی قایل میشود. معرفت ما مخلوق افزارها، و نتیجه روشهای ادراک ما از اشیاست (و این نظریه کانت است پیش از کانت); و این معرفت در زندان ذهنمان محبوس است، و نباید آن را حقیقتی عینی و نهایی درباره چیزی پنداشت.
اما روح، آن نیز یک تجرید و مفهوم ذهنی است; و هیچ گاه به احساس یا ادراک ما، خواه بیرونی و خواه درونی، در نمیآید; آنچه ما درک میکنیم اراده است، یعنی "خود"ی که در هر عمل یا اندیشهای خود را وارد میکند.
تعقل و عقل، با همه شکوه و جلالشان، افزارهای ارادهاند; عقل، اراده متفکر است; ارادهای است که به وسیله اندیشه، مقاصد خود را میجوید. (این همان نظریه شو پهناور است.) خود خداوند تیز جلو تیغ این فلسفه میافتد. ویلیام آکمی (مانند کانت) هیچ یک از دلایل و براهینی را که برای اثبات وجود خدا اقامه میشود نتیجه بخش نمییابد. نظر ارسطو را، که میگوید سلسله محرکات یا علل ما را بر آن میدارند که به یک محرک اصلی یا علت اولی معتقد شویم، رد میکند; به نظر او "سیر قهقرایی و بیپایان" محرکات و علل به همان اندازه ناموجه و غیرقابل پذیرش است که محرک بیحرکت و علت بیعلت فلسفه الاهی ارسطو. از آنجا که هیچ چیز جز از راه ادراک مستقیم دانسته نمیشود، ما هیچ گاه علم روشن و واضحی از وجود داشتن خدا به دست نمیتوانیم آورد. قادر مطلق یا لایتناهی بودن، یا عالم کل یا خیر مطلق بودن، و شخص بودن خداوند نیز از راه تعقل قابل اثبات نیستند. بر همین منوال، اعتقاد به وجود سه وجود (اب، ابن، و روح القدس) در یک خدا،یا تجلی خداوند به صورت انسان برای جبران ساختن نافرمانی آدم و حوا، و یا وجود جسم پسر خدا در نان متبرک عشای ربانی خیلی کمتر تاب استدلال عقلانی میآورد. اعتقاد به وجود خدای واحد نیز منطقیتر و عقلانیتر از اعتقاد به وجود خدایان متعدد نیست; زیرا چه بسا دنیاهایی متعدد، و در نتیجه خدایان متعددی برای حکومت بر آنها، وجود داشته باشند.
به این ترتیب از بنای باشکوه دیانت مسیح، از افسانه ها و آوازها و هنرهای دلانگیز آن، از اخلاقیات آن که موهبت و عطیه خداداد پنداشته میشد، و از امید توانایی بخشش چه چیز باقی میماند ویلیام آکمی در برابر ویرانه های الاهیات، که آن را عقل به چنین وضعی افکنده بود، به خود آمد و نومیدانه کوشید تا نظام اجتماعیی را که بر شالوده قوانین اخلاقی بنیان نهاده شده بود قوانین اخلاقیی که خود براساس عقاید دینی برپا ایستاده بودند از ویرانی نجات دهد. سرانجام بر آن شد که عقل را در پیشگاه ایمان قربانی کند. با آنکه خدا را اثبات نمیتوان کرد، به احتمال قوی خدا وجود دارد، و اوست که به هر یک از ما روحی جاویدان عطا

فرموده است. ما باید (مانند ابن رشد و دانزسکوتس) میان حقیقت دینی و حقیقت فلسفی امتیاز بگذاریم و، با کمال فروتنی و ایمان، آنچه را که عقل "فضول پیشه" نمیپذیرد بپذیریم. انتظار آنکه کلیسا این دنبالچه الحاقی را که به پاس "عقل عملی" افزوده شده بود، به کفاره گناه انتقادهای ویلیام آکمی از عقل محض، بپذیرد انتظاری بیرون از حد بود. پاپ یوآنس بیست و دوم دستور داد تا "بدعتهای نادلپسند" این فرایار جوان را به زیر مهمیز تحقیق روحانیت کشند; وی را احضار کرد تا در برابر محکمه پاپ، در آوینیون، حاضر شود. ویلیام آکمی حاضر شد، زیرا وی را در سال 1328 همراه دو تن دیگر از راهبان فرانسیسی در زندان پاپ میبینیم. اما دیری نگذشت که هر سه از زندان گریختند و به اگ مورت رفتند; برقایق کوچکی سوار شدند، سپس یک کشتی کوچک بادبانی آنها را برگرفت و به پیزا نزد لویی باواریایی برد. پاپ آنها را تکفیر کرد، لویی تحت حمایتشان گرفت; ویلیام همراه لویی به مونیخ رفت، در آنجا به مارسیلیوس پادوایی ملحق شد، در یک صومعه فرانسیسی مخالف پاپ رحل اقامت افکند، و از آنجا سیلی از کتاب و رساله بر ضد قدرت و بدعتهای ملحدانه پاپها به طور کلی، و پاپ یوآنس بیست و دوم بخصوص، منتشر ساخت.
همچنانکه در مبحث مابعد الطبیعه شکاکیت سکوتس را پشت سر نهاده بود، اکنون نیز در نظریه عملی خود نهضت ضد کلیسایی مارسیلیوس پادوایی را به استنتاجات خطیری کشاند. وی "تیغ" خود را در مورد عقاید و آیینهایی که کلیسا بر مسیحیت اولیه افزوده بود به کاربرد و بازگشت به ایمان و پرستش سادهای را که در عهد جدید مندرج بود خواستار شد. در رساله جنگجویانهای، به نام صد گفتار در الاهیات، صدها عقیده از عقاید جزمی کلیسا را به محکمه عقل کشید و نشان داد که بسیاری از آنها منطقا مهملات و لاطائلات غیر قابل قبولی هستند. مثلا اگر مریم مادر خداست و خدا پدر همه ماست (از جمله مریم)، پس مریم مادر پدر خویش است. ویلیام آکمی نشستن پاپها را در جای حواریون، و معصومیت و بیگناهیشان را مورد پرستش قرار داد، عکس آن را ثابت کرد، و نشان داد که بسیاری از پاپها بدعتگذار، و بعضیشان جنایتکار بودهاند. او طرفدار طرز رفتار ملایمتری با بدعتگذاران شد و پیشنهاد کرد که بیان همه عقاید، جز آرای سخیف عمدی، آزاد باشد. او میپنداشت آنچه برای دنیای مسیحیت لازم است برگشتن از کلیسا به مسیح، و از ثروت و قدرت به سادگی در زندگی و فروتنی در حکمرانی است. کلیسا را نباید به روحانیت خلاصه کرد، بلکه باید آن را تمام جامعه و دنیای مسیحیت دانست. تمام افراد و اعضای این جامعه، از جمله زنان، باید برای ایجاد شورایی عمومی نمایندگانی، از جمله زنان، برگزینند; و این شورا باید پاپ را تعیین کند و به او فرمان دهد. کلیسا و دولت باید تحت ریاست یک نفر باشند.

خود دولت باید تابع اراده مردم باشد، زیرا حکومت غایی و نهایی کره خاک به دست آنان سپرده شده است.
آنها حق خود را در اداره امور و قانونگذاری به شاه یا امپراطور تفویض

میکنند، بدان شرط که وی برای رفاه و بهبود حال همه قوانینی صادر کند. اگر صلاح عمومی ایجاب کند، مالکیت خصوصی باید ملغا شود. اگر شخص فرمانروا مرتکب جنایت بزرگی شود، یا از اداره امور چنان غلفت ورزد که موجودیت و بقای کشور به خطر افتد، عدالت حکم میکند که مردم وی را برکنار کنند.
ما از سرنوشت و پایان کار ویلیام آکمی کم اطلاع داریم. آبجو مونیخ نمیتوانست جای شراب پاریس را بگیرد و وی را تسلی دهد. او خویشتن را با یوحنای حواری مقایسه میکرد، اما جرئت آن را نداشت که از حریم امن امپراطور بیرون آید. بنابر آنچه یک وقایعنگار فرانسیسی آورده است، انقلاب واپسین سالهای حیاتش باعث شد که از بدعتهای کفرآمیز خود بازگردد. شاید مصالحه لویی با کلیسا این امر را سبب شده باشد; و ممکن است که ویلیام بدینجا رسیده باشد که در واقعیت و حقیقت مذهب شک کردن از تهی مغزی است. در هر صورت، هنوز در عنفوان زندگی بود که از مرگ سیاه سال 1349 یا 1350 درگذشت.
مدتها پیش از مرگش، به عنوان با نفوذترین متفکر عهد خویش، شناخته شده بود; دانشگاه ها از جر و بحثی که درباره فلسفه او میشد میلرزیدند. بسیاری از عالمان الاهی با این نظر وی که اصول اساسی مسیحیت را از راه تعقل نمیتوان اثبات کرد همعقیده بودند; و اعتقاد به تمایز میان حقیقت فلسفی و حقیقت مذهبی در قرن چهاردهم چندان رایج و شایع بود که سازش ضمنی میان تحقیقات علمی و تبلیغات مذهبی در عصر ما. در آکسفرد مکتبی از پیروان وی تشکیل شد و برخود "حیات جدید" نام نهاد (کما اینکه آبلار، سیصد سال پیش، فلسفه اصالت تصور کلی خود را چنین نامیده بود) و بر واقعپردازی سکوتس و آکویناس درمباحث ما بعدالطبیعی لبخند تمسخر زد. این متجددان، بخصوص در دانشگاه های اروپای مرکزی، پیروزمند بودند.
هوس در پراگ، و لوتر در ارفورت، فلسفه اصالت تسمیه تعلیم میکردند، و شاید هم همین فلسفه آنها را به سمت چنان انقلاباتی رهنمون شد. اولیای دانشگاه در پاریس تعلیم عقاید ویلیام آکمی را قدغن کردند (1339-1340)، اما بسیاری از دانشجویان و برخی از استادان او را پرچمدار آزادی فکر نامیدند و مورد تحسین قرار دادند; و چه بسیار گروه های مخالف که، چون دوران ما، با حرف و مشت در کافه ها یا خیابانهای شهر به جان هم افتادند. گمان میرود به عنوان عکس العمل علیه فلسفه او بود

که توماس آکمپیس، در کتاب تقلید مسیح، بر فلسفه تاخت و آن را محکوم شمرد.
ویلیام آکمی، حتی اگر او را گویندهای بیش ندانیم، در قیام دولت ملی در برابر کلیسای جهانی سهم شایانی داشت. تبلیغات وی، برای بازگشت به فقر روحانی، در ویکلیف موثر افتاد و حملات جانانهاش بر پاپها، و نیز توسل و مراجعه پی در پی او از کلیسا به کتاب مقدس و مسیحیت اولیه، راه را برای لوتر آماد ساخت; لوتر وی را "معتبرترین واصیلترین استاد فلسفه مدرسی" نامید. اعتقاد وی به اصالت اراده و اصالت فرد، پیشاپیش، از روحیه بیپروای

رنسانس خبر میداد. شکاکیت او به راموس، مونتنی، و احتمالا اراسموس رسید; عقیدهاش در محدود بودن علم و معرفت به تصورات ذهن، بیان قبلی نظریه بار کلی بود; و کوشش او در توسل "به عقل عملی" برای حفظ دین، کانت را به خاطر میآورد. با آنکه از نظر فلسفی از فلاسفه ایدئالیست (پیرو اصالت تصور) به شمار میرود، اما تاکید وی بر احساس به عنوان تنها ماخذ علم، در میان زنجیر فلسفه تجربی انگلستان، که از راجر بیکن و فرانسیس بیکن شروع میشود و به توسط هابز، لاک، هیوم، میل، و سپنسر به برتراند راسل میرسد، به او مقام شامخی بخشیده است. سیر و بررسیهای اتفاقی او درعلم فیزیک درک وی از قانون جبر، و نظریهاش در باب تاثیر بعید انگیزهای برای متفکران از ژان بوریدان تا آیزک نیوتن شد. اثر کلی و عمومی آثار او، مانند آثار دانز سکوتس، آن بود که فرض اساسی فلسفه مدرسی را، که مدعی بود اصول دین مسیح را میتوان از راه تعقل اثبات کرد، از پای بست ویران کرد. گر چه فلسفه مدرسی تا قرن هفدهم وجود بیفروغ بعد از مرگی داشت، هرگز از زیر آن ضربات قد راست نکرد.

در همان حال که ابن خلدون مشغول بنیان گذاشتن جامعهشناسی اسلام بود، پیر دوبوا، نیکول اورسم، مارسیلیوس پادوایی، و نیکولای کوزایی به مطالعات متشابهی در عالم مسیحیت اما نه بدان نظم و ترتیب علمی اشتغال داشتند. دوبوا بامتوجه ساختن حملات وسیع فکری به دستگاه پاپی، و خواندن سرود ستایش برای فیلیپ چهارم، پادشاه فرانسه، به همان کاری دست یازیده بود که ویلیام آکمی و مارسیلیوس پادوایی در خدمت لویی باواریایی کرده بودند. در رسالهای به نام استدعای مردم فرانسه از پادشاه در مخالفت با پاپ بونیفاکیوس (1308) و رساله درباره تسخیر مجدد سرزمین مقدس (1305) این حقوقدان پر شور توصیه کرد که پاپها هر چه زودتر بایستی قدرتها و داراییهای دنیوی خود را به دور افکنند; بایستی حکمروایان اروپا از اجرای احکام پاپها در قلمرو حکومت خود جلوگیری کنند; بایستی کلیسای فرانسه کلیسای رم را رها سازد و مطیع قدرت و قانون کشوری شود. به نظر دوبوا، از اینها گذشته، همه اروپا باید در زیر فرمان پادشاه فرانسه، به عنوان امپراطور، متحد شوند و پایتخت خود را قسطنطنیه، که در حکم سنگری علیه اسلام است، قرار دهند. برای رسیدگی به منازعات ملتها، باید یک محکمه بین المللی تاسیس شود ; و اگر یک کشور مسیحی علیه کشور مسیحی دیگری به جنگ دست یازد، بایستی مورد تحریم اقتصادی قرار گیرد. زنان باید از همه امتیازات تربیتی و حقوق سیاسی که مردان دارند برخوردار باشند.

به نظر نمیآمد که کسی بدین پیشنهادات توجه زیادی کند، اما این نظریات وارد جریانات

فکریی شد که بنیان دستگاه پاپی را سست گردانید. دو قرن بعد از دوبوا، هنری هشتم، که بدون شک هرگز نام او را نشنیده بود، نظرات پیشنهادی او وویکلیف را در عرصه دیانت دنبال کرد، و در آغاز قرن نوزدهم، ناپلئون برای مدت کوتاهی اروپا را تحت حکومت فرانسه وحدت بخشید و پاپ را تابع و اسیر دولت گردانید. دوبوا جزو آن طبقه نوظهور از حقوقدانان بود که آرزو داشتند جای روحانیان را در اداره حکومت بگیرند. او در مبارزه خویش پیروز شد، و ما امروز در اوج و رونق پیروزی او زندگی میکنیم.

او رسم، که در دیگر میدانهای دانش و تجربه شور و انقلاب پدید آورده بود، حدود سال 1355 یکی از روشنترین، بیپیرایهترین، و رساترین رسالت ادبیات اقتصادی را، به نام درباره اصل، ماهیت، قانون، و تغییرات پول، به رشته تحریر کشید. به گفته او، پول یک کشور تعلق به جامعه دارد، نه شاه;

فایده آن عام است و نباید منحصر به شاه باشد; شخص فرمانروا، یا حکومت، باید انتشار و صدور پول را منظم و آسان سازد.، اما نباید ضرب و چاپ آن را وسیله انتفاع قرار دهد; و باید عیار فلز مسکوکات را پاک و بیغش نگاه دارد. آن شاهی که در کار ضرب سکه تقلب روا دارد دزد است. به علاوه، پول تقلبی درست را هم از رواج میافکند (همچنانکه دو قرن بعد "قانون گرشم" مقرر میدارد.) مردم پول درست را پنهان یا صادر خواهند کرد و مسکوکات تقلبی و کم بها، از راه دریافت مالیات و غیره، نصیب خود حکومت دغلکار خواهد شد. اندیشه های او رسم آرمان و آرزوی محض نبودند، بلکه وی آنها را در مقام معلمی به پسر ژان دوم، پادشاه فرانسه، تعلیم داد; هنگامی که شاگردش به نام شارل پنجم بر تخت سلطنت نشست، پس از یک بار کم بها ساختن اجباری مسکوکات، از اندرزهای استاد سود جست و بر شالوده صحیح و شرافتمندانهای بنای مالیه ویران فرانسه جنگزده را تجدید عمارت کرد.
مارسیلیوس پادوایی طبیعتی شادابتر و پرشورتر از اورسم داشت: پیرو آشتیناپذیر اصالت فرد بود و مغرور به عقل و شجاعت خویش; فلسفه سیاسیش را جز ناگسستنی زندگی پر شور خود ساخته بود. پسر سر دفتری از اهل پادوا بود. در دانشگاه تحصیل طب داد; احتمال دارد که عقاید تند ضد کلیسایی او نتیجه محیط آکنده به شکاکیتی باشد که فلسفه ابن رشد در دانشگاه پادوا ایجاد کرده بود همان شکاکیتی که پترارک نیز در همان نسل با آن رو به رو شد، لیکن به رد و تقبیحش کوشید. مارسیلیوس از اینجا به پاریس رفت و مدت یک سال رئیس دانشگاه پاریس بود. در سال 1324 با همکاری اندک یوآنس یاندونی مهمترین و پرنفوذترین رساله سیاسی قرون وسطی را، به نام مدافع صلح، تالیف کرد. مولفان، از آنجا که میدانستند کتابشان مورد طرد و تکفیر کلیسا واقع خواهد شد، به نورنبرگ گریختند و خود را در سایه حمایت امپراطور لویی باواریایی، که در آن زمان با پاپ سر مخالفت برداشته بود، قرار دادند.
آنها انتظار نداشتند که مرد پرخاشگر و ستیزه جویی چون پاپ یوآنس بیست و دوم دفاع جنگجویانه آنها را از صلح با آرامش و بردباری تحمل کند. در این کتاب آمده بود که نزاع

میان کلیسا و دولت صلح اروپا را به هم زده است، و اروپا تنها وقتی سامان میگیرد و به بهترین وجهی حفظ میشود که کلیسا با همه اعضا و دارایی خود تحت تبعیت همان شاه یا امپراطوری قرار گیرد که افراد و داراییهای دیگر به فرمان او هستند. بنابر آنچه در این کتاب آمده، تحصیل مال اشتباه فاحشی بوده که کلیسا از اول مرتکب شده است، زیرا در کتاب مقدس چیزی که این کار را مجاز بدارد موجود نیست.

مولفان کتاب مدافع صلح، مانند ویلیام آکمی، کلیسا را به سراسر جامعه مسیحی اطلاق میکنند. همان طور که مردم روم، در قانون روم، فرمانروایان واقعی سرزمین خود بودند و اختیار و قدرت خود را تنها از طریق کفالت و نمایندگی به شوراها، به مجلس سنا، و یا به امپراطوران واگذار میکردند، جامعه مسیحیت نیز باید، از طریق دادن وکالت، اختیار و قدرت خود را به نمایندگان خود، که روحانیان باشند، واگذار کنند; و اینان باید در برابر مردمی که به آنها وکالت دادهاند مسئول باشند. به نظر مارسیلیوس، ادعای پاپها بر اینکه تفوق و برتری خود را از پطرس حواری اخذ کردهاند یک اشتباه تاریخی بیش نیست: پطرس اختیار و قدرتی بیش از دیگر حواریون نداشته است، و اسقفان رم نیز، در سه قرن اول مسیحیت، بر اسقفان پایتختهای دیگر تفوقی نداشتند. ریاست نخستین شوراهای عمومی کلیسا با امپراطور یا نمایندگان او بود، نه با پاپها. یک شورای عمومی، که اعضای آن را مردم جامعه مسیحی به آزادی تمام برگزیده باشند، باید کتاب مقدس و نوشته های آبای کلیسا را مورد تفسیر قرار دهد، آیین کاتولیک را تعریف کند، و کاردینالها را برگزیند، و آنها پاپ را انتخاب کنند. همه جامعه روحانی، از جمله پاپها، در تمام امور کشوری و دنیوی باید تابع حقوق و قوانین مدنی باشند. اجازه انتصاب، افزایش و کاستن تعداد روحانیان، تثبیت کلیساها و کشیشها، عزل کشیشان نالایق، نظارت بر اعانات مدارس و درآمدهای کلیسایی، و دستگیری از مستمندان با اضافه درآمد کلیسا باید با دولت باشد.
در اینجا نیز آوای بلند و پر هیبت روی کار آمدن دولت و حکومت ملی به گوش میرسد. پادشاهان، که به پشتیبانی طبقات نو دولت متوسط، خاوندان و بخشها را مطیع خود ساخته بودند، اینک خویشتن را آن اندازه نیرومند احساس میکردند که ادعاهای کلیسا را بر تفوق داشتن بر قدرت کشوری منکر شوند. فرمانروایان غیر روحانی از فساد و زوال اقتدار فکری و بین المللی کلیسا سودجستند و بر آن شدند تا در قلمرو حکومت خویش همه امور حیاتی رعایا، از جمله دین و کلیسا، را تحت نظارت و سلطه خویش گیرند. این نکته اساسی نزاعی بود که کار آن در دوران جنبش اصلاح دینی یکسره شد، و پیروزی دولت بر کلیسا یکی از نشانه های ختم قرون وسطی بود. (در سال 1535 هنری هشتم، در اوج قیام خویش علیه کلیسا، دستور داد تا کتاب مدافع صلح را به خرج دولت ترجمه و چاپ کنند.) مارسیلیوس، مانند ویلیام آکمی و لوتر، پس از آنکه پیشنهاد کرد که قدرت مردم جانشین

قدرت کلیسا شود، به خاطر حفظ جامعه و نیز امنیت جان خویش مجبور شد که قدرت و اختیار دولت را جایگزین قدرت مردم سازد; اما شاهان را

تا سرحد غولانی با قدرت مطلق بالا نبرد. وی در ورای پیروزی دولت چشم انتظار روزی بود که مردم عملا بتوانند به کار حکمرانی، که از مدتها پیش همه نظریات حقوقی آن را حق مردم میدانست، بپردازند. در کار اصلاح کلیسا و روحانیت، مارسیلیوس طرفدار دموکراسی بود: هر جامعه مسیحی باید نمایندگان خود را جهت شرکت در شورای عمومی کلیسا برگزیند; هر بخش کلیسایی باید کشیشان خود را انتخاب نماید، در کارشان نظارت کند، و در صورت لزوم معزولشان سازد; هیچ یک از اعضای بخش را بدون موافقت بقیه اعضا نمیتوان طرد و تکفیر کرد. مارسیلیوس همین اصول را اما با تغییراتی که از روی تامل و دودلی در آن داده شده بود برای حکومت کشوری پیشنهاد کرد:

ما، بنابر حقیقت و بنابر عقیده ارسطو، اعلام میداریم که قانونگذار، یعنی اولین و موثرترین علت قانون، باید مردم باشند; یعنی همه شارمندان، یا بخش وزینتر آن، که در مجمع عمومی شارمندان، به اراده و اختیار، خواست و رای خود را بر زبان میراند. ... میگویم بخش و زینتر، و از این سخن هم شماره افراد و هم خصایص آن را، در جامعهای که قانون برای آن وضع میشود، منظور میدارم. تمام شارمندان، یا بخش وزینتر آن، یا مستقیما به وضع قانون میپردازند و یا این وظیفه را به عده معدودی وامی گذارند; اما این عده قانونگذار به معنی دقیق کلمه نیستند و نمیتوانند باشند. آنها تنها در مواردی و برای مدتی که از طرف قانونگذار اصلی بدانها اختیار داده شده است عمل میکنند ... من آن کس را شارمند میگویم که در جامعه مدنی شرکت دارد و، بنابر مرتبه و مقامش، از حق رای و قضاوت برخوردار است. با این تعریف، کودکان، بردگان، بیگانگان، و زنان از شارمندان متمایز میشوند ... تنها بر اثر تدبیر و اراده همه جامعه است که بهترین قانون پدید میآید ... . اکثریت از هر یک از اجزای خود بیشتر آمادگی دارد و میتواند عیوب قانونی را که برای وضع ارائه شده است تشخیص دهد، زیرا کل جامعه با ارزشتر و نیرومندتر از هر یک از اجزای خود است.

و این برای زمان خود (1324) سخنی برجسته و برازنده است، و شرایط زیستی آن عهد نیز تغییرات متاملانه آن را کاری موجه نشان میدهد. حتی مارسیلیوس از تساوی حق رای برای همه افراد بالغ اروپا هواخواهی نمیکرد اروپایی که بزحمت از ده تن یکی خواندن میدانست، و تفهیم و تفاهم مشکل، و اختلافات طبقاتی در ساروج زمان مستحکم شده بود. در حقیقت وی مخالف دموکراسی کامل، که در آن قانون و خط مشی سیاسی را فقط شماره افراد تعیین میکرد، بود; و برای التیام این "زوال و فساد یک حکومت جمهوری" تمایل داشت که افراد قدرت سیاسیی متناسب با ارزشمندیشان در جامعه داشته باشند گرچه نمیگفت که چگونه و به وسیله

چه کسی باید این ارزش و تناسب را باز شناخت. او برای حکومت پادشاهی جا باقی

گذاشت، اما افزود که "فرمانروایی را که از طریق گزینش انتخاب میشود باید بر آنان که از طریق توارث به حکومت میرسند بسی ترجیح نهاد." وظیفه شاه آن است که وکیل و خدمتگزار جامعه باشد; و اگر شدیدا بدرفتاری پیشه کند، جامعه بحق میتواند وی را برکنار سازد.
این اندیشه ها و افکار دارای یک ریشه قرون وسطایی و حتی باستانی بودند. حقوقدانان رومی و فیلسوفان مدرسی مرتبا زمام حکومت را نظرا در کف مردم نهاده بودند. خود دستگاه پاپی یک نوع سلطنت انتخابی بود.
پاپ خویشتن را "خدمتگزار خدمه خداوند" مینامید; و توماس آکویناس باجان آوسالزبری در باب حق مردم در برانداختن شاهان گردنکش قانونشکن همعقیده بود.اما در جهان مسیحیت بندرت این افکار تا سرحد یک قاعده و دستور صریح و روشن برای حکومت انتخابی توسعه یافته بودند. اینجا، در وجود این مرد قرن چهاردهمی، اندیشه اصلاح دینی پروتستان و فکر انقلاب کبیر فرانسه یکجا جمع آمده بود.
مارسیلیوس آن قدر از زمان و عصر خویش پیش بود که نمیتوانست مزاحم و مایه دردسر نباشد. وی خیلی سریع همراه لویی باواریایی ارتقا یافت، و خیلی زود با سقوط او راه زوال گرفت. هنگامی که لویی با پاپها از در آشتی درآمد، از وی خواستند که مارسیلیوس را به عنوان یک نفر بدعتگذار از کار برکنار سازد. ما از نتیجه کار بیاطلاعیم. ظاهرا مارسیلیوس در سال 1343 مرد، در حالی که هم مردود کلیسایی بود که با آن جنگیده بود و هم مطرود دولتی که برای ارتقا و رفعتش کوشیده بود.
اگر طبقه نوخاسته حقوقدانان به دولت قدرت و اختیاری برابر با قدرت و اقتدار کلیسا نمیداد، موفقیتهایی که در عهد او به دست آمدند غیر ممکن میبودند. حقوقدانان بر ویرانه قوانین فئودالی و محلی، و در کنار و اغلب بر ضد قوانین کلیسایی، بنای "قانون تحققی" دولت را بالا بردند، و سال به سال، این قانون شاهی یا مدنی سلطه و شمول خود را بر امور مختلف زندگی مردم گسترد. مدارس حقوق مونپلیه، اورلئان، و پاریس قانوندانهای متهور و زیرکی بیرون دادند که برای مخدومان خویش از قانون رومی، در برابر ادعای پاپها، نظریه موهبت الاهی بودن سلطنت و قدرت مطلق داشتن پادشاهان را ساختند. این افکار در فرانسه شدیدتر و نیرومندتر بودند، و سرانجام به اندیشه "دولت یعنی من" و "شاه خورشید مثال" تکامل پذیرفت. این افکار در اسپانیا نیز شیوع یافت و راه را برای سلطنت مطلقه فردیناند، شارل پنجم، و فیلیپ دوم باز کرد; و حتی در انگلستان، که حکومت براساس مجلسین بود، ویکلیف از اقتدار و اختیار بیپایان شاه و

موهبت الاهی بودن مقام سلطنت سخن ساز کرد. مجلس اعیان و عوام به مخالفت با این نظر برخاستند، و سرجان فورتسکیو تاکید کرد که شاه انگلستان، بدون موافقت پارلمنت، حق وضع و صدور قانون ندارد، و قضات انگلیسی، به مناسبت سوگندی که یاد کردهاند، مقیدند که درباره شاه چنان که شایسته و سزاوار اوست حکم کنند; اما در دوران سلطنت هنری هفتم، هنری هشتم، و الیزابت، انگلستان نیز در برابر این فرمانروایان مطلق العنان زانو به زمین میزند. میان دو

عقیده متغایر قدرت مطلقه پاپها و قدرت مطلقه پادشاهان، برخی از متفکران ایدئالیست به عقیده "قانون طبیعی" یا الاهی چسبیدند; آنها معتقد بودن عدالت الاهی تخم آن را در وجدان آدمی کاشته، و در انجیلهای چهارگانه به زبان لغت جاری ساخته است، و آن فوق قوانین بشری است. نه دولت و نه کلیسا بدین اندیشه توجهی نکردند; لیکن این اندیشه در پس پرده باقی ماند، گاه جلوه گر شد و گاه در بوته نسیان افتاد، اما زندگی بیفروغ خویش را همچنان ادامه داد، تا آنکه در قرن هجدهم در اعلامیه استقلال آمریکا و اعلامیه حقوق بشر فرانسه سربرآورد، و نیز در انقلابی که این هر دو قدرت مطلقه (کلیسا و سلطنت) را که بر بشریت حکمرانی کرده بودند واژگون ساخت نقشی کوچک اما گویا به عهده داشت.
نیکولای کوزایی ابتدا با قدرت مطلقه دستگاه پاپی جنگید و سپس خویشتن را بدان تسلیم کرد. در دوران زندگی متنوع خویش، بهترین چهره مسیحیت را به آلمانیی که همیشه با چشم بدگمانی به کلیسا مینگریست نشان داد. فیلسوف، مدیر، عالم الاهی، قانوندان، رازور، و دانشمند بود. در زیر شخصیت مقتدر خویش بهترین سجایای سازندگان قرون وسطی را، که با روح و زندگی خویش سازگار یافته بود، جمع کرده بود. در کوزا نزدیک ترير زاده شد (1401). در مدرسه فرقه برادران همزیست در دونتر، هم دانش اندوخت و هم پارسایی و اخلاص آموخت. در یک سالی که در هایدلبرگ به سر برد، نفوذ فلسفه اصالت تسمیه ویلیام آکمی در او موثر افتاد; در پادوا، از فلسفه سراسر شک ابن رشد برخورداری یافت; در کولونی، سنت دینی فلسفه آلبرتوس ماگنوس و توماس آکویناس را جذب کرد; همه این عناصر در وجود او به هم آمیختند تا وی را کاملترین فرد مسیحی عصر خویش سازند.
هیچ گاه آن حال رازورانهای را که از مایستر اکهارت به وی رسیده بود از دست نداد; رساله کلاسیکی به نام مشاهده الاهی در رازوری نوشت و، در دفاع فلسفیی که از این مشاهدات کرد (رساله آپولوگیا دو کتای ایگنورانتیای) عبارت معروف "نادانی آموخته" را سکه زد. وی اصالت تعقل فلسفه مدرسی را که میخواست الاهیات را از راه تعقل مدلل دارد رد

کرد; میاندیشید که دانش بشر سراسر نسبی و نامطمئن است; حقیقت در ذات خدا مخفی است. از نظر کلی، علم احکام نجوم را منکر بود، اما در برابر گمراهی و ضلالت عصر از پای درآمد و به برخی از محاسبات نجومی پرداخت. مثلا حساب کرد که دنیا در سال 1734 به پایان خواهد رسید. وی در گیرودار زندگی، که آکنده از فعالیتهای کلیسایی بود، با آخرین اندیشه های علمی آشنایی داشت. خواهان تجربه بیشتر و اندازهگیریها و مقیاسات دقیقتر در کار علم بود; مدت سقوط اجسام مختلف را از ارتفاعات مختلف حدس زد; او اعتقاد داشت که "زمین نمیتواند ساکن باشد، بلکه چون دیگر ستارگان حرکت میکند." ستارگان، با آنکه ممکن است ثابت به نظر رسند، حرکت میکنند، هیچ مداری کاملا مستدیر نیست; زمین مرکز عالم

نیست، مگر از آن لحاظ که بگوییم هر نقطهای را میتوان مرکز یک عالم لایتناهی دانست. این نظریات گاهی اقتباسات خردمندانه از پیشینیان، و گاهی نتیجه بصیرت و بینش درخشان خود او بودند.

در سال 1433 نیکولا به بال رفت تا به شورای روحانیی که در آنجا تشکیل شده بود، درخواستهای یکی از دوستانش را نسبت به مقام و مقر اسقف اعظمی کولونی عرضه دارد. درخواست وی رد شد، اما او بعدها از موقعیت استفاده کرد و به شورا که اکنون گرفتار اختلاف با پاپها بود اثری را تقدیم کرد که در عالم فلسفه لحظهای خوش درخشید. نیکولا این اثر را سازواری دنیای کاتولیک نامید، و هدف کلی آن پیدا کردن راه ها و شرایطی بود برای سازش میان شوراها و پاپها. او در تمثیل استادانهای دنیای مسیحیت را به پیکر جانداری تشبیه کرد و کلیسا را به صورت وحدتی حیاتی (ارگانیک) مجسم نمود که بدون همکاری متوازن تمام اندامها، قادر به انجام کاری موفقیتآمیز نیست. نیکولا، به عوض آنکه چون پاپها از این تمثیل نتیجه بگیرد که اعضا باید به وسیله سر راهنمایی شوند، میگفت که تنها یک شورای عمومی میتواند عناصر و اجزای وابسته به هم کلیسا را توحید بخشد. وی آنچه را که آکویناس و مارسیلیوس گفته بودند تکرار کرد و، در عباراتی خیالانگیز، آنچه را که بعدها روسو و جفرسن باز میگفتند اقتباس نمود:

هر قانونی متکی بر قانون طبیعت است; اگر قانونی متناقض با آن باشد، نمیتواند با ارزش باشد ... از آنجا که طبق ناموس طبیعت همه آدمیان آزادند، پس از موجودیت هر حکومتی ... منحصرا بسته به رضایت و موافقت تابعان آن است ... قدرت الزامی هر قانونی از این موافقت و رضایت ضمنی یا علنی پدید میآید.

مردم، که قدرت و حکومت از آنهاست، حق خود را برای وضع یا اجرای قانون، از طریق انتخاب نماینده، به گروه کوچکی که به سلاح سواد و

تجربه مجهزند تفویض میکنند; حقانیت این گروه ناشی از رضایت خود رعایا یا مردم است. هنگامی که جامعه مسیحیت نیز قدرت خود را، از راه برگزیدن نماینده، به شورای عمومی کلیسا وا میگذارد، این شوار، به وکالت از طرف مردم، نماینده قدرت و حکومت دینی است. پاپ نمیتواند براساس عطیه خیالی قسطنطین مدعی داشتن قدرت مطلق در وضع و صدور قوانین مذهبی باشد، زیرا سند مذکور جعلی و افسانه محض است. پاپ این حق را دارد که شورای عمومی را تشکیل دهد; اما همین شورا میتواند او را، اگر ناشایست و نامناسب تشخیص داد، معزول کند. این اصول درباره شهریاران نیز صادق است.
به احتمال قوی، سلطنت انتخابی، در شرایط یاس آور فعلی، بهترین نوع حکومت برای بشریت است; اما شاه یا فرمانروا نیز، چون پاپ، باید هر چند وقت یک بار مجلس نمایندگان را به اجتماع فراخواند، و باید به احکام و اوامر آن گردن نهد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 312
زندگانی بعدی نیکولا سرمشقی برای نخست کشیشان بود. در سال 1448 به مقام کاردینالی ارتقا یافت، و شخصا مصلح آیین کاتولیک گشت. در سفر پرفعالیت و حرارتی که به هلند و آلمان کرد سینودهای ایالتی را تشکیل داد، انضباطهای روحانی را احیا نمود، صومعه ها و راهبه خانه ها را اصلاح کرد، برهمخوابهگیری کشیشان تاخت، برنامه تحصیلات روحانیان را بیشتر ساخت، و سطح اخلاقیات عوام الناس و روحانیان را، دست کم برای مدتی، بالا برد. ترتیمیوس، رئیس دیر دانشمند، مینویسد:”نیکولای کوزایی، به سان فرشته نور و آرامش، درمیان تاریکی و آشوب آلمان ظاهر شد; وحدت کلیسا را مسترد داشت، بر اقتدار پیشوا و رهبر عالیقدر آن افزود، و تخم گرانبهای زندگی نوینی را افشاند.” نیکولا، علاوه بر عناوین و پیشه های دیگر، اومانیست نیز بود. آثار کلاسیکهای باستانی را دوست میداشت و تحصیل و مطالعه این آثار را تشویق میکرد، و بر آن بود که سلسله عظیمی از نسخ خطی یونانی را، که خود از قسطنطنیه آورده بود، به چاپ رساند. وی از صبر و بردباری یک محقق واقعی برخوردار بود. در کتاب مکالمهای در باب صلح، که درست در همان سالی که قسطنطنیه به دست ترکان افتاد تالیف یافت، خواستار تفاهم صلحجویانه میان ادیان مختلف شد و مذاهب مختلف را شعاعهای متعدد حقیقت سرمدی واحدی دانست. و در سپیده دم افکار نو، هنگامی که ارتقای آزادی اندیشه سبب سرمستی و تفرعن شده بود، سخنان درست و بزرگوارانهای بر زبان قلم راند:
دانستن و اندیشیدن، و با چشم خرد جمال واقعیت را دیدن، همیشه مایه انبساط خاطر است. هر چه انسان پیرتر میشود، لذتی که از این راه عایدش میگردد بیشتر میشود ... همچنان که عشق و محبت، جان جان

است، کوشش در پی کسب دانش و کشف حقیقت نیز جان خرد و اندیشه است. درگیرودار جنبشهای زمان، رنجها و اضطرابات روزانه، و تضادها و تناقضات حیات باید سر برداریم و نگاه خود را بر گنبد آسمان افکنیم; و در پی آن باشیم که روز به روز از ... اصل همه خیرها و زیباییها، از ظرفیت و توانایی دلها و مغزهای خود، از ثمرات فکری بشری در طی قرون و اعصار، و از آثار شگفتانگیز طبیعت پیرامون خود تصور و دریافتی استوارتر داشته باشیم; اما همیشه به خاطر بسپاریم که بزرگی واقعی در فروتنی است، و علم و حکمت تنها وقتی سودمند است که برجانهای ما حکمروا باشند.

اگر از این گونه نیکولاها بیشتر میبودند، لوتری به وجود نمیآمد.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 313

فصل سیزدهم :فتح دریاها - 1492-1517

۱- کریستوف کلمب

“سرنوشت روشن و مسلم” چنان بود که در این عهد کسی خطرات سفر در اقیانوس اطلس را به جستجوی هند یا “ختا” بر خویشتن هموار سازد. مدت دو هزار سال، در یک افسانه، از جزیره آتلانتیس در آن سوی دریا سخن رفته بود; و بنابر افسانه های بعدی، درورای اقیانوس اطلس چشمهای وجود داشت که آبش به آدمی جوانی ابدی میبخشید. شکست مسیحیان در جنگهای صلیبی به کشف آمریکا انجامید; تسلط ترکان بر قسمت خاوری دریای مدیترانه، و بند آمدن یا بسته شدن راه خشکی به وسیله عثمانیان در قسطنطیه، و به وسیله حکومتهای ضد مسیحی در ایران و ترکستان، جریان قدیمی تجارت شرق و غرب را پرهزینه و مخاطرهآمیز کردند. ایتالیا و فرانسه ممکن بود، با وجود مشکلات جنگ و راهزنی، همچنان به ته مانده این تجارت بچسبند، اما پرتغال و اسپانیا، که در اقصای غرب قرار داشتند، دورتر از آن بودند که این کار برایشان نفعی داشته باشد.

مشکل آنها پیدا کردن راهی جدید بود. پرتغال از طریق افریقا برای خود راهی به شرق بازکرد. اسپانیا باقی مانده بود، و چارهای نداشت جز آنکه از جانب غرب در پی جستن راهی به شرق باشد.

بر اثر پیشرفت دانش، از مدتها پیش کرویت زمین امری مسلم شده بود. اشتباهات و خطاهای علم در کم تخمین زدن پهنای اقیانوس اطلس، و تصور آنکه آسیا در آن سوی دیگر آماده فتح و اکتشاف است، خود بر آتش بیباکی دریا نوردان دامن زد. ملاحان اسکاندیناوی در سال 986 و 1000 به لابرادور رسیده و از وجود یک قاره بزرگ خبر آورده بودند. در سال 1477 کریستوف کلمب، اگر به گفته خود او اعتماد کنیم، به ایسلند رفت; و از قرار معلوم، روایات غرورآمیز سفر لیف اریکسن را به “وینلند” شنید. اکنون تنها چیزی که برای اقدام به این ماجرای بزرگ ضرورت داشت پول بود. شجاعت و دلاوری فراوان بود.

کریستوف کلمب در وصیتنامهاش، که قبل از عزیمت به سومین سفر برای عبور از اقیانوس اطلس نوشته بود، از جنووا به عنوان زادگاه خویش نام برده است. درست است که وی در

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 314

نوشته های موجود همیشه خود را به نام اسپانیایی کریستوبال کولون میخواند، نه نام ایتالیایی کریستوفور و کولومبو، اما به احتمال قوی علت این امر آن است که وی به زبان اسپانیایی مینوشته، در اسپانیا میزیسته، و برای فرمانروایان اسپانیایی به سفرهای اکتشافی خود میرفته، نه به خاطر

آنکه در اسپانیا متولد شده بوده است.
گمان میرود که نیاکان وی یهودیان مسیحی شده اسپانیایی بودهاند که به ایتالیا مهاجرت کردهاند; اینکه کریستوف کلمب در رگهای خود خون و غیرت عبری داشته است دلیلی تقریبا متقاعد کننده دارد. پدرش نساج بود، و ظاهرا کریستوفوو مدتی در جنووا و ساوونا شغل پدر را دنبال میکرد. بنابر ترجمه احوالی که پسرش فردیناند از وی نوشته است، در دانشگاه پاویا به تحصیل ستارهشناسی، هندسه، و هیئت پرداخته است; اما در اسناد دانشگاه نامی از او نیست، و خود وی میگوید که در چهارده سالگی به شغل ملاحی افتاده است، زیرا در جنووا همه راه ها به دریا میرسید.
در سال 1476 کشتیی که وی با آن به سوی لیسبون میرفت مورد حمله دریازنان قرار گرفت و غرق شد; کریستوف کلمب نقل میکند که به یاری شکسته پاره های کشتی، شناکنان پس از طی حدود ده کیلومتر، به ساحل رسیده است; شاید این دریاسالار بزرگ از قدرت تصور فوقالعادهای هم برخوردار بوده است. میگوید که چند ماه بعد، با داشتن سمت ناخدایی، به انگلستان، سپس به ایسلند، و بعد از آن به لیسبون رفت. در آنجا ازدواج کرد، رحل اقامت افکند، و به کار نقشه کشی و نقشه نگاری پرداخت. پدر زنش دریانوردی بود که خدمت شاهزاده هانری دریانورد را کرده بود، بدون شک، کریستوف کلمب از او داستانهای پر تب و تابی از ساحل گینه شنیده بود. در سال 1482، احتمالا با سمت افسری، به یک ناوگان پرتغالی که به المینا میرفت پیوست. با علاقه و توجه فراوان، کتاب معروف پاپ پیوس دوم را که در آن از امکان دور زدن افریقا از طریق دریا سخن میراند خوانده و یادداشتهای بسیاری برداشته بود.
اما مطالعاتش، بیشتر و بیشتر، او را به مغرب متمایل میساخت. میدانست که استرابون در قرن اول میلادی از اقدامی که برای دور زدن کره زمین شده بود سخن گفته است. با این کلمات سنکا آشنا بود که میگفت:”پس از گذشت سالها، عهدی فراخواهد رسید که حصار دریاها خواهد شکست و قاره عظیمی پیدا خواهد شد، تیفوس پیامبر دنیاهای جدیدی را به جهانیان نشان خواهد داد، و توله [ایسلند] دیگر آخرین نقطه زمین تصور نخواهد شد.” وی سفرنامه مارکوپولو را، که از ثروت و نعمت چین ستایشها میکرد و ژاپن را در 2,400 کیلومتری قاره آسیا جای میداد، خوانده بود. بر نسخه کتاب صورت جهان،اثر پیردرآیی، بیش از هزار یادداشت نوشت.
حدس و تخمین شایع آن زمان را درباره اندازه محیط زمین 29,000 تا 32,000 کیلومتر پذیرفت; و از ترکیب و تالیف آن، با گفته مارکوپولو در مورد محل ژاپن بدین نتیجه رسید که نزدیکترین جزایر آسیایی باید در حدود 7000 کیلومتری غرب

لیسبون باشند. از نامهای که طبیب فلورانسی، پائولو توسکانلی، به آلفونسو پنجم، شاه پرتغال نوشته بود (1474) اطلاع داشت; پائولو گفته بود که راه نزدیکتر برای رسیدن به هند، در مقایسه با دور زدن افریقا، راهی است که با رفتن هفت هزار کیلومتر به جانب غرب یافت خواهد شد. کریستوف کلمب برای توسکانلی نامه نوشت و پاسخی تشویقآمیز دریافت داشت. نقشه او نضج گرفت و در مغزش جوش و خروشی برانگیخت.
وی در حدود سال 1484 به ژان دوم، شاه پرتغال، پیشنهاد کرد که شاه سه کشتی برای یک سیاحت اکتشافی یکساله در اقیانوس اطلس مجهز سازد; کریستوف کلمب jĀ"دریا سالار بزرگ اقیانوس" و بلادرن(؟)فرماندار تمام سرزمینهایی که کشف خواهد شد قرار دهد; و یک دهم تمام عایدات و فلزات گرانبهایی را که از آن مناطق نصیب کشور پرتغال میشود به وی دهد. (چنانکه پیداست اندیشه گسترش و ترویج مسیحیت، فرع بر ملاحظات مادی بود). شاه پیشنهاد او را به مجمعی از دانشمندان ارائه کرد، اما رد شد; کریستوف کلمب عرض اقیانوس اطلس را 850,3 کیلومتر تخمین زده بود، این رقم، به نظر دانشمندان، سخت کوچک و اشتباه بود. (این مسافت تقریبا با فاصله میان جزایر کاناری و جزایر هند غربی تطبیق میکرد.) در سال 1485 دو دریا نورد پرتغالی نقشه مشابهی به شاه ژان پیشنهاد نمودند، اما تعهد مالی آن را خود تقبل کردند. ژان، دست کم، دعای خیر خود را بدرقه راه آنها ساخت، دریانوردان بادبان بر کشیدند (1487); اما چون راهی را که بیش از اندازه در جهت شمالی بود تعقیب نمودند، با بادهای سخت غربی مواجه شدند و با نومیدی بازگشتند. کریستوف کلمب دوباره پیشنهاد داد(1488)، شاه وی را به حضور طلبید، اما وی درست موقعی رسید که بارتولومئو دیاش افریقا را دور زده و پیروزمند بازگشته بود. حکومت پرتغال، که از یافتن راه آفریقا به هند سرخوش بود، مسئله پیداکردن راه غربی از طریق اقیانوس اطلس را به فراموشی سپرد. کریستوف کلمب به جنووا و ونیز روی کرد، ولی در آنجا نیز به پیشنهادات وی اعتنایی ننمودند، زیرا آنها توجه خود را به راه خاوری شرق معطوف داشته بودند.
کریستوف کلمب برادرش را مامور کرد تا به انگلستان رود و عقیده هنری هفتم، پادشاه آن دیار، را بپرسد، هنری او را به مذاکره فراخواند. هنگامی دعوتنامه به دست کریستوف کلمب رسید که وی پیشنهاد خود را به اسپانیا ارائه کرده بود. اکنون (1488) او در حدود چهل و دو سال داشت; بلند بالا و و لاغر بود، صورت کشیده، بشره سرخگون و کک و مکی، بینی عقابی، چشمان آبی، و موهای قرمز روشنی داشت که به خاکستری میزد و دیری نمیگذشت که سفید میشد. پسر و دوستانش او را محجوب، خوش برخورد، موقر، بصیر، در خوردن و نوشیدن میانه رو، و سخت پارسا توصیف

کردهاند. دیگران مدعی بودند که مردی خودبین بوده، عناوینی را که به دست میآورده به رخ دیگران میکشیده، در خیال و نوشته هایش نسب خود را بالا میبرده، و برای گرفتن سهم بیشتری از طلاهای دنیای جدید آزمندانه چانه میزده است. اما در هر صورت او بیش از آنچه میخواست ارزش داشت.

گاهی از ده فرمان پای بیرون مینهاد، چنانکه در قرطبه، بعد از مرگ زنش، زنی به نام بئاتریث انریکوئث از او پسر نامشروعی به دنیا آورد (1488). کریستوف کلمب، با آن که در زمان حیات و پس از آن، طبق وصیتنامهاش، زندگی مرفهی برای او تدارک دید، با وی عروسی نکرد. از آنجا که بسیاری از بزرگان آن دوران که عصر سرخوشی بود از این کودکان حرامزاده فراوان داشتند، گمان نمیرود که کسی به این یکی به چشم بدبینی و خشم نگریسته باشد.

در این میان، او درخواست خود را به ایزابل، فرمانروای کاستیل، عرضه کرد (اول مه 1486). ایزابل رسیدگی بدان را بر عهده مجمعی از مشاوران خود به ریاست اسقف اعظم تالاورا گذاشت. مجمع مزبور، پس از مدتها تاخیر، آن را به دلیل غیر عملی بودنش رد کرد و اعلام داشت که آسیا دورتر از آن است که کریستوف کلمب گمان برده است. با وجود این، ایزابل و فردیناند سالانهای برابر 12,000 سکه مراودی (840 دلار) برای وی مقرر داشتند و، طبق نامهای، به تمام شهرداریها دستور دادند که به او جا و خوراک رایگان بدهند. شاید قصدشان آن بود که از این راه حق خود را بر نقشه او حفظ کنند، مبادا کریستوف کلمب آن را، که ممکن بود به کشف قاره جدیدی منجر شود، در اختیار شاه دیگری بگذارد. اما هنگامی که مجمع تالاورا، پس از بررسی نقشه، دوباره آن را رد کرد، کریستوف کلمب بر آن شد که پیشنهاد خود را تسلیم شارل هشتم پادشاه فرانسه کند.

فرایارخوان پرث رئیس صومعه لارابیدا، با تحصیل اجازه شرفیابی مجدد او به حضور ملکه ایزابل، وی را از این کار منصرف کرد. ایزابل 20,000 سکه دیگر برایش ارسال داشت تا هزینه راه کند و به اردوگاه سانتافه بیاید.

کریستوف کلمب چنان کرد; ایزابل با مهربانی تمام به تقاضای او گوش فرا داد; اما مشاورانش بار دیگر طرح پیشنهاد وی را رد کردند، و او ناچار آماده عزیمت به فرانسه شد (ژانویه 1492).

در این لحظه مهم و قاطع، یک یهودی تعمید یافته چرخ تاریخ را به گردش افکند. لویس دسانتاندر، وزیر مالیه فردیناند، ایزابل را به نداشتن تخیل و جرئت مبادرت به کارهای خطیر ملامت کرد، وی را با نوید مسیحی کردن

مردم آسیا برانگیخت، و پیشنهاد کرد که خود، به یاری عدهای از دوستان، هزینه مالی سفر را تامین کند. چند تن یهودی دیگر، چون دون اسحاق ابراونل، خوان کابررو، و آبراهام سنیور، از نظر وی پشتیبانی کردند. ایزابل برانگیخته شد و جواهرات خود را برای تدارک پول لازم عرضه داشت. سانتاندر احتیاجی بدان ندید. از انجمن برادریی که خود خزانهدارش بود 1,400,000 مراودی وام گرفت; از جیب خود 350,000 مراودی بر آن افزود; و کریستوف کلمب همه این مبلغ را به اضافه 250,000 مرادوی دیگر دریافت داشت. شاه در هفدهم آوریل سال 1492 اوراق لازم را امضا کرد.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 317

همان زمان یا بعدا، نامهای به عنوان خان ختا نوشت و به کریستوف کلمب داد; زیرا جایی که کریستوف کلمب امید داشت بدان رسد چین بود، نه هند; و تا آخر عمر نیز میپنداشت که جایی را که کشف کرده است همان دیار است. در روز سوم اوت، “سانتاماریا” (کشتی پرچمدار او) و دو کشتی “پینتا” و “نینیا”، با هشتاد و هشت سرنشین و آذوقه یکساله، به دل دریا بادبان برکشیدند.

به جنوب، به سوی جزایر کاناری راندند و پیش از آنکه روی به جانب مغرب نهند، در انتظار بادهای مساعد مشرق ماندند. پس از درنگی طولانی در جزایر کاناری، در امتداد مدار بیست و هشت درجه به پیش راندند (6 سپتامبر)، اما مسیر آنها چندان جنوبی نبود که بادهای تجارتی مساعد آنها راکاملا همراهی کنند. امروز ما میدانیم که گذشتن از مسیری جنوبیتر مسافت و زحمات رسیدن به امریکا را کمتر میکند. هوا خوب بود، کریستوف کلمب در دفتر یادداشت خود نوشته است:”هوا چون هوای بهار اندلس است، تنها نغمه بلبل به گوش نمیرسد” سی و سه روز با اضطراب و هیجان گذشت. کریستوف کلمب مسافتی را که هر روز میپیمودند، با اندکی کم و کسر، به یارانش میگفت; اما چون سرعت خود را بیش از آنچه بود حدس میزد، گزارشهای وی، بیآنکه بخواهد درست از آب در میآمدند، آرامش دریا ادامه داشت، و او مسیر خود را تغییر داد. ملاحان بیش از پیش، خود را در دل بیکران دریا گمشده احساس میکردند. ناخدایان پینتا و نینیا در نهم اکتبر به عرشه کشتی پرچمدار کریستوف کلمب درآمدند و تقاضای بازگشت فوری به اسپانیا نمودند. کریستوف کلمب وعده داد که اگر تا سه روز دیگر به خشکی نرسیدند، چنان خواهد کرد، در روز دهم اکتبر، جاشویان کشتی خودش نیز شوریدند; وی آنها را هم با همان تمهید خاموش ساخت. در یازدهم اکتبر، شاخه سبز درختی را که غرق در گل بود از آب دریا گرفتند و اعتمادشان به ناخدا بازگشت. در ساعت دو صبح بعد، در زیر روشنی ماهتاب، روذریگو تریانا، دیده بان کشتی نینیا، فریاد برآورد: خشکی! خشکی! و سرانجام به خشکی رسیدند.
چون سپیده دمید، بومیان برهنه را، که “همه خوش قامت بودند”، برکنار ساحل دیدند. سه ناخدا با قایق، همراه عدهای از مردان مسلح، به ساحل رفتند; زانو زدند، زمین را بوسیدند، و شکر خدای را به جای آوردند.
کریستوف کلمب آن جا را سان سالوادور (نجات دهنده مقدس) نام داد و به نام فردیناند، ایزابل، و مسیح تصاحب کرد. بومیان وحشی با ادبی متمدنانه، برده گران آینده خود را به زادگاه خویش راه دادند. کریستوف کلمب مینویسد:
برای آنکه دوستی آنها را جلب کنیم زیرا من میدانستم که آنها مردمی هستند که با محبت

بهتر میتوان از توحش نجاتشان داد و به مسیحیت معتقدشان ساخت تا با زور به برخی از آنها کلاه های قرمز و گردنبندهایی از مهره های شیشهای

رنگین ... و چیزهای کم بهای دیگر دادم که سخت مایه خوشحالیشان شد. با ما دوست شدند و چندان دوست ماندند که حیرت کردیم، بعدها، شناکنان، به کشتیهای ما در آمدند و برایمان طوطی و طنابهای پنبهای ... و چیزهای بسیار دیگر آوردند، ما نیز در عوض بدانها مهره های شیشهای کوچکی دادیم ... . و بالاخره، با کمال حسن نیت، هر آنچه را داشتند با ما مبادله کردند.
خبر "وحشیان مهربان و خوش برخورد"، که بعدها روسو، شاتوبریان، و ویتمن را فریفت، بایستی همان وقت و همان جا شروع شده باشد. از جمله چیزهایی که کریستوف کلمب در همان ابتدا دریافت، آن بود که بومیان این جزیره آماج حملات دسته های بومی دیگری هستند که میکوشند آنها را به بردگی بگیرند; و خود آنان نیز، یا اجدادشان، همین معامله را با بومیان اولیه جزیره کردهاند. دو روز پس از رسیدن به خشکی، دریا سالار در دفتر یادداشت خود مطلب مهمی نوشت:"این بومیها در به کار بردن سلاح مهارتی ندارند ... . هر کس بخواهد، میتواند با پنجاه مرد آنان را مطیع خویش سازد." اما افسوس که طلایی در سان سالوادور وجود نداشت. در چهاردهم اکتبر، ناوگان کوچک به جستجوی سیپانگو ژاپن و طلا بادبان برکشید. در بیست و هشتم اکتبر، در کوبا پهلو گرفتند. بومیان آنجا نیز خوش قد و قامت بودند; کوشیدند تا با ملاحان سرود آوه مار یا را بخوانند و علامت صلیب رسم کنند. هنگامی که کریستوف کلمب به آنها طلانشان داد، چنان اشاره کردند که در داخل جزیره، در جایی که آن را کوباناکام (کوبای مرکزی) مینامیدند، میتوان مقداری به دست آورد. کریستوف کلمب، که این نام را با کلمه ال گران کان (خان بزرگ چین) اشتباه گرفته بود، دو تن اسپانیایی را با اعتبار نامه های کامل سیاسی گسیل داشت تا آن حاکم خیالی را بیابند. فرستادگان، بی آنکه خان را بیابند، با اخبار خوشی بازگشتند; بومیان همه جا با حسن استقبال آن دورا پذیرفته بودند. به علاوه، آنها نخستین اروپاییانی بودند که خبر از تنباکو و توتون آمریکایی آوردند; آنها بومیان را، از زن و مرد، دیده بودند که برگهای تنباکو را به صورت سیگار لوله کرده و در بینی خویش فرو بردهاند و دود میکنند. کریستوف کلمب نومیدانه لنگر برکشید (4 دسامبر) و بزور پنج تن از جوانان بومی را، به عنوان مترجم، و هفت زن بومی را، برای تسلای خاطر آنها، با خود برد. اما همه اینان در راه اسپانیا مردند.
در این میان، ناخدا یکم مارتین آلونسوپینثون برای به دست آوردن طلا با کشتی خود رفته بود. کریستوف کلمب در پنجم دسامبر به هائیتی رسید. چهار هفته در آنجا ماند; بومیان از او استقبال کردند و برایش جشن وشادیبرپا نمودند. مقداری طلا به دست آورد، و خود به تختگاه خان نزدیکتر پنداشت، اما در شب عید میلاد مسیح، که وی قصد داشت به عنوان

خوشترین روز زندگیش جشن برپا کند، کشتی پرچمدار بر تپه های زیر دریایی به گل نشست، و لطمات
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 319
موج و ضربات صخره ها آن را خرد کردند. کشتی نینیا خوشبختانه آن قدر نزدیک بود که میتوانست جاشویان را نجات دهد، و بومیان مهربان با کرجیهایشان، قبل از آنکه کشتی به زیر آب فرو رود، برای رهانیدن محموله آن تلاش کردند. رئیس قبیله کریستوف کلمب را با پذیرایی گرم و طلا تسلی داد و مطمئن ساخت که در هائیتی از این فلز هلاکت آور به مقدار زیادی یافت میشود. در یاسالار خدا را به خاطر طلاها سپاس گفت و به خاطر شکستن کشتی بخشود و در یادداشتهای روزانهاش نوشت که اکنون ایزابل و فردیناند به آن حد ثروت دارند که سرزمین مقدس را تسخیر کنند. کریستوف کلمب چندان تحت تاثیر پذیرایی گرم بومیان قرار گرفت که عدهای از ملاحان خود را برای سکونت باقی گذاشت تا، در هنگامی که خود برای دادن گزارش اکتشافاتش به اسپانیا میرود، جزیره را سیاحت کنند. در ششم ژانویه 1493، پینثون با پینتا بدو ملحق شد; پوزش و معذرتش مورد قبول واقع شد، زیرا کریستوف کلمب نمیخواست تنها با یک کشتی بازگردد. آنها در شانزدهم ژانویه به سوی اسپانیا بادبان گشودند. سفرشان سفری دراز و پرمحنت بود. بادهای مخالف در سراسر ماه ژانویه میوزیدند، و طوفان هولناکی در دوازدهم فوریه کشتیهای کوچک را، که طولشان 21 متر بیشتر نبود، به زیر لطمات موج گرفت. چون به آسور نزدیک شدند، پینثون دوباره دور گرفت، باشد که زودتر به اسپانیا رسد و خبر کشف آسیا را به گوشها رساند، نینیا، دور از سانتاماریا، در آسور لنگر انداخت (17 فوریه); نیمی از جاشویان، بیشتر به خاطر زیارت "زیارتگاه مریم عذرا" به ساحل رفتند. مقامات پرتغالی آنها را توقیف کردند و، در همان حال که کریستوف کلمب دور از ساحل جوش میزد و خود را میخورد، چهار روز در زندان نگاه داشتند. پس از آن، آزادشان کردند و نینیا دوباره بادبان کشید و راه افتاد; اما طوفانی دیگر آن را از مسیرش منحرف کرد، بادبانهایش را گسست، و سرنشینانش چنان نومید و مایوس گشتند که سوگند خوردند چون به خشکی رسند، اولین روز را روزه بگیرند و به نان و آب خالی بسازند و ده فرمان را رعایت نمایند. در سوم ماه مارس، ساحل پرتغال را از دور دیدند، با آنکه کریستوف کلمب میدانست که به کار خطیری دست میبازد، تصمیم گرفت که به عنوان سفیر در لیسبون پیاده شود و 360 کیلومتر راه باقیمانده تا پالوس را تنها با یک بادبان نپیماید. ژان دوم بگرمی او را به حضور پذیرفت، نینیا تعمیر شد و در پانزدهم مارس، چنانکه کریستوف کلمب میگوید،"با رنج و وحشت بیپایان" به بندر پالوس بازگشت. سفر آنها از روزی که این بندر را ترک گفته تا زمانی که بدان

بازگشته بودند 193 روز طول کشیده بود.
مارتین پینثون چند روزی بیشتر، در جانب شمال باختری اسپانیا، قدم به خشکی نهاده و ورود خود را به اطلاع فردیناند و ایزابل رسانده بود. اما آنها وی را به حضور نپذیرفتند. پینتا ناچار به بندر پالوس آمد و، یک روز بعد، نینیا پهلو گرفت. پینثون از ترس بیآبرویی به منزل خود گریخت، به بستر رفت، و دیگر دیده نگشود.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 320

شاه و ملکه از کریستوف کلمب در بارسلون پذیرایی کردند. وی مدت شش ماه دردر بار باقی ماند و به لقب "دریا سالار دریای اقیانوس وش" مفتخر شد البته منظور از دریای اقیانوس وش، اقیانوس اطلس در غرب آسور بود. وی فرماندار دنیای جدید، یا چنانکه خود میگوید "نایب السلطنه و فرمانده کل جزایر و سرزمینهای آسیا و هند" شده بود. از آنجا که شایع بود ژان دوم، شاه پرتغال، مشغول تجهیز ناوگانی برای عبور از اقیانوس اطلس است، فردیناند به پاپ آلکساندر ششم متوسل شد که حقوق اسپانیا را بر "دریای اقیانوس وش" معین سازد. پاپ اسپانیایی در یک سلسله توقیعات (1493)، در طول یک خط فرضی که از 435 کیلومتری غرب آسور و جزایر کیپ ورد به شمال و جنوب کشیده میشد، تمام سرزمینهای غیر مسیحی مغرب را به اسپانیا، و تمام سرزمینهای غیر مسیحی مشرق را به پرتغال تخصیص داد. پرتغال از قبول این مرزی امتناع ورزید; جنگ امری مسلم مینمود که دولتهای متخاصم، مطابق عهدنامه تورذ سیلیاس (7 ژوئن 1494)، موافقت کردند که این خط مرزی، برای اکتشافات پیشین در امتداد مداری واقع در 1500 کیلومتری مغرب جزایر کیب ورد، و برای اکتشافات بعدی از 2220 کیلومتری مغرب این جزایر بگذرد. (انتهای خاوری برزیل در مشرق خط مرزی دوم قرار میگیرد.) ناحیه جدید، در توقیعات پاپی، ایندیز (جزایر هند غربی) نامیده شد; دانشورانی چون پیتر و مارتیره د/آنگیرا عقیده کریستوف کلمب را، که میپنداشت به آسیا رسیده است، پذیرفتند، و این تصور و پندار همچنان باقی ماند تا آنکه ماژلان کره زمین را دور زد.

فردیناند و ایزابل، به امید طلا، کریستوف کلمب را با ناوگانی مرکب از هفده کشتی و هزار و دویست ملاح و جاشو و عده زیادی حیوانات اهلی برای تشکیل و راه انداختن بساط دامپروری در جزایر هند غربی، و پنج تن روحانی برای توبه دادن و آمرزیدن اسپانیاییهاو تعمید دادن بومیان مجهز ساختند و به سفر اکتشافی جدیدی فرستادند. سفر دوم در 25 سپتامبر 1493 از سویل شروع شد. سی و نه روز بعد (در برابر هفتاد روز سفر اول) دیده بان چشمش به جزیرهای افتاد که کریستوف کلمب، به مناسبت آنکه روز یکشنبه بود، بدان دومینیکا نام داد. کشتیها در آنجا پهلو نگرفتند، زیرا در یاسالار در پی شکار بزرگتری بود. او از میان غریبترین گروه جزایر آنتیلهای کوچکتر گذشت، و چنان تحت تاثیر کثرت شماره آنها قرار گرفت که آنها را "یازده هزار باکره" نام داد; این جزایر هنوز به نام جزایر ورجین (باکره) مشهورند. کریستوف کلمب به رفتن ادامه داد تا پورتوریکو را

کشف کرد; اندک مدتی در آنجا توقف کرد، و سپس با شتاب پیش راند تا دریابد بر سر ملاحانی که ده ماه قبل درهائیتی به جای گذاشته بود چه آمده است. یک تن از آنها باقی نمانده بود. آنها جزیره را گشته و زنان و طلاهای بومیان

را دزدیده بودند; برای خود در این منطقه حاره بهشتی برپا کرده و هر یک با پنج زن نرد عشق باخته بودند; برخی با هم نزاع کرده و یکدیگر را به قتل رسانده بودند; و بقیه نیز همگی به دست بومیان خشمگین از پای درآمده بودند.
ناوگان، در طول ساحل هائیتی، به جانب مشرق راند. دریاسالار در دوم ژانویه 1494 سرنشینان و بارها را برای تشکیل ماندگاه دیگری، که آن را ایزابل نام داده بود، پیاده کرد پس از نظارت بر ساختمان شهر و تعمیر کشتیها، برای سیاحت کوبا حرکت کرد. چون نتوانست آن را دور زند، معتقد شد که قاره آسیا همان است و شاید این شبه جزیره ماله باشد. به اندیشه آن افتاد که آن را دور زند تا، به این طریق، کره زمین را دور زده باشد; اما کشتیهایش برای چنین کاری مجهز نبودند. به هائیتی بازگشت (29 اکتبر 1494)، در حالی که نمیدانست ساکنان ماندگاه های جدید چگونه سرکردهاند. وقتی دریافت که اینان نیز چون پیشینیان رفتار کردهاند، سخت متحیر شد: اسپانیاییها به زنان بومیان تجاوز کرده، آذوقه هایشان را دزدیده، و پسر بچه ها را برای بردگی ربوده بودند; و بومیان نیز، بتلافی، بسیاری از اسپانیاییها را کشته بودند. مبلغان برای تعمید دادن و معتقد ساختن بومیان به مسیحیت، کوچکترین اقدامی نکرده بودند. یکی از کشیشان، همراه جاشویان ناراضی، با کشتی به اسپانیا بازگشته بود تا در باب ذخایر هائیتی گزارش یاس آوری به شاه و ملکه خود بدهد. اکنون، کریستوف کلمب خود به یک تاجر مبدل شده بود. وی هیئتهایی برای شکار برده به جزیره فرستاد; هزار و پانصد برده اسیر گرفت، چهارصد تن را در اختیار ساکنان اروپایی آنجا گذاشت و پانصد تن را به اسپانیا فرستاد. دویست تن از اینها در راه مردند; بازماندگان را در سویل فروختند، اما برده ها چون نتوانستند خود را با آب و هوای سرد آنجا و یا وحشیگری تمدن سازگار سازند، در ظرف چند سال همه تلف شدند.
کریستوف کلمب برادرش بارتولومه را با دستورهایی در مورد تغییر مکان دادن ساکنان از ماندگاه ایزابل به ماندگاه بهتری به نام سانتو دومینگو (تروخیو امروز) به جای گذاشت و خود به سوی اسپانیا حرکت کرد (10مارس 1496) و پس از نودوسه روز سفر پر محنت به کادیث رسید. بردگان و قطعاتی از طلا را که آورده بود به حضور شاه و ملکه پیشکش کرد; گر چه زیاد نبود، اما آن اثر را داشت که شک و تردیدها را برطرف

سازد; زیرا اخبار ناموثق اذهان درباریان را مشوب کرده بود و آنها ریختن آن همه پول را در اقیانوس اطلس کار خردمندانهای نمیدانستند. در یاسالار از ماندن در خشکی ناراحت بود. شوری دریا با خون او در آمیخته بود.
تقاضا کرد که دست کم هشت کشتی برای سفری دیگر و آزمودن بخت به او بسپارند. شاه و ملکه رضایت دادند، و او در ماه مه 1498 دوباره به دل دریا بادبان کشید.
در سفر سوم، تا دهمین مدار عرضی به سمت مشرق راند و سپس از آنجا به جانب مغرب روان شد. در سی و یکم ژوئیه، جاشویان جزیره بزرگی را دیدند که در یاسالار پارسا نام آن را ترینیداد گذاشت; و در سی و یکم اوت، شاید یک سال پیش یا یک سال بعد از وسپوتچی، به سرزمین

امریکای جنوبی رسید. بعد از سیاحت خلیج پاریا، به جانب شمال باختری راند، و در سی و یکم اوت به سانتردومینگو رسید. ساکنان این سومین مستعمره باقی مانده بودند، اما یک چهارم گروه پانصد نفری اسپانیایی، که در 1496 به جای گذاشته بود، از مرض سیفیلیس رنج میبردند و به دو دسته متخاصم تقسیم شده بودند که هر لحظه بیم جنگشان میرفت. کریستوف کلمب، برای آنکه آتش دشمنی میان آنها را فرو نشاند، به هر یک قطعه زمینی بخشید و بومیان ساکن در آنها را نیز بدانها به بردگی داد، و این قانون مستعمرات اسپانیایی شد. سختی، نومیدی، نقرس، و درد چشم او را فرسوده بود و اینک این مشکلات نیز بیشتر درهمش میشکست. گاهی ابری تیره آسمان ذهنش را میپوشاند، عصبانی، نزاع طلب، سختگیر، آزمند، و در تنبیهات و مجازاتهایش بیرحم شد; به این طریق، دست کم بسیاری از اسپانیاییها از اینکه زیر فرمان یک ایتالیایی باشند ناراضی بودند، و ادعاها داشتند. کریستوف کلمب دریافت که مسئله اداره مستعمرات با تربیت و خلق و خوی او سازگاری ندارد. در اکتبر 1499 دو کشتی به اسپانیا گسیل داشت و از ایزابل و فردیناند درخواست نمود که یک نفر مامور شاهی، به دستیاری وی در امر حکومت، بدان جزیره بفرستند.
شهریاران سخن او را مدرک ساختند، فرانثیسکو د بوباذیلیا را گسیل داشتند، اما پا از حد تقاضای دریا سالار فراتر نهادند و وی را بر همه چیز و همه کس، حتی کریستوف کلمب، اختیارات کامل دادند. بوباذیلیا، هنگامی که کریستوف کلمب در سفر دریا بود، به سانتودومینگو وارد شد و شکایت مردم را از طرز حکومت کریسوفورو و برادرانش، بارتولومه و دیگو، بر جزیرهای که اینک هیسپانیولا نامیده میشد شنید. هنگامی که کریستوف کلمب بازگشت، بوباذیلیا دستور داد وی را به زندان افکنند و در غل و زنجیر نهند. پس از تحقیقات بیشتر، سه برادر را در زنجیر به اسپانیا

فرستاد (اول اکتبر 1500). چون به کادیث رسیدند، کریستوف کلمب نامه تاثر انگیزی به دوستان درباری خود نوشت:
از زمانی که برای مبادرت به اکتشاف سرزمینهای مغرب به خدمت این شاهزادگان در آمادهام هفده سال میگذرد. هشت تن از آنان مرا به گفتگو خواندند، و آنچه را بر آن بودم شوخی پنداشتند. با وجود این، من در این باب پافشاری کردم ... و بر اثر آن، سرزمینی را که وسعتش از آنچه که در افریقا و اروپا قرار دارد بیشتر است و 1700 جزیره، بلکه زیادتر، را به زیر سلطه آنها درآوردهام ... این همه را، به خواست خداوند، در مدت هفت سال فتح کردم. در آن هنگام که امید پاداش داشتم و در آرزوی استراحت بودم، به ناحق زندانی گشتم و در زیر بار گران زنجیر بدینجا گسیلم داشتند ... . براساس افتراهای ساکنان، که سر به طغیان برداشته بودند و میخواستند همه چیز را به تصاحب خویش درآورند، مرا کینه توزانه متهم داشتهاند.
من از شما که مسیحیانی پاکدین و با حمیت و مورد اعتماد شاه و ملکه هستید، عاجزانه استدعا دارم که بذل توجه کنید، نوشته های مرا سراسر بخوانید، و ملاحظه کنید که

چه سان مرا، که از کشوری دور دست به خدمت این شاهزادگان درآمدهام ... در پایان عمر، بدون دلیل از افتخار و شرف و دارایی محروم داشتهاند کاری که نه با عدالت راست میآید و نه با شفقت.
فردیناند سرگرم تقسیم کردن پادشاهی ناپل با لویی دوازدهم بود; شش هفته گذشت تا فرمان آزاد کردن کریستوف کلمب و برادرانش را صادر کرد و آنها را به دربار فراخواند. شاه و ملکه در قصر الحمرا آنان را به حضور پذیرفتند، تسلای خاطر دادند، و نعمت و عزت بخشیدند; اما دیگر مقام سابق را، در دنیای جدید، بدانها محول نکردند. بنابر پیمان یا موافقتی که در 1492 میان آنها بسته شده بود، شاه و ملکه وعده کرده بودند که کریستوف کلمب را فرمانروای تمام سرزمینهایی که کشف میکند بسازند; اما اکنون وی را برای این کار مناسب نمییافتند. دون نیکولاس د اووواندو را به فرمانروایی جزایر هند غربی نامزد کردند; اما در یاسالار را اجازه دادند که همچنان از دارایی و حقوق خود، و از طلاها و تجارت سانتو دومینگو برخوردار باشد. کریستوف کلمب، در باقی عمر، به صورت مردی توانگر زیست.
اما وی بدینها راضی و خرسند نبود. با اصرار تمام از شاه و ملکه خواست که بار دیگر وی را اجازه سفر دهند. و آنها، با آنکه هنوز بدرستی نمیدانستند که از "تسلط بر جزایر هند غربی" نفعی عایدشان خواهد شد یا نه، خویشتن را آن اندازه مدیون او یافتند که بار دیگر ساز سفر او را

فراهم کنند. در 9 مه 1502، کریستوف کلمب با چهار کشتی و صد و چهل سرنشین، از جمله برادرش بارتومولہ و پسرش فردیناند، چهارمین سفر خود را از کادیث آغاز کرد. در 15 ژوئن به مارتینیک رسید; در 29 ژوئن طوفانی را در هوا و عارضهای را در مفاصل خود احساس کرد و در نقطهای از ساحل هائیتی، نزدیک سانتودومینگو، پناه گرفت و لنگر انداخت. در بندر اصلی سی کشتی بادبان عزیمت بر کشیده بودند. کریستوف کلمب به فرماندار پیغام فرستاد و از طوفانی که در دل آسمان و دریا میجوشید آگاهش ساخت، و گفت که بهتر است در اعزام کشتیها اندکی درنگ روا دارد. او واندو پیام تحذیر او را گوش نکرد و کشتیها را بیرون فرستاد. طوفان در رسید; کشتیهای کریستوف کلمب اندکی آزار دیدند، اما همه ناوگان فرماندار، جز یکی، غرق شدند; جان پانصد تن، از جمله بوباذیلیا، از دست رفت و مقدار عظیمی طلا در کام دریا جای گرفت.
اکنون کریستوف کلمب، بدون کوچکترین نگرانی، دشوارترین قسمت سفر خویش را آغاز کرد. به جانب غرب راند تا به هندوراس رسید; و ساحل نیکاراگا و کوستاریکا را، به امید یافتن معبری برای دور زدن کره زمین، تفحص کرد. در 5 دسامبر 1502، طوفانی از باد و باران درگیر شد که قدرت دیوانه آسای آن را از نوشته های کریستوف کلمب بروشنی میتوان دریافت:
نه روز تمام چون کسی بودم که از دست شده باشد. هیچ امیدی به زنده ماندن نداشتم.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 324
هرگز امواج را چنان سهمگین، و در یارا چنان خشمناک و پوشیده از مه ندیده بودم. باد نه تنها نمیگذاشت به پیش رویم، حتی فرصت آن را نمیداد که به خشکی نزدیک شویم و در کناری پناه گیریم. ناچار در آن اقیانوس خونین، که چون دیگی میجوشید و زیر و زبر میشد، باقی ماندیم. آسمان را هیچ گاه چنان وحشتناک ندیده بودم یک شب و یک روز چون کورهای مشتعل بود. آذرخش با چنان شدتی فرو میافتاد که گمان میبردم هم اکنون دکلها و بادبانهایم را درهم میپیچد; برق با چنان خشم و وحشتی بر کشیتها میزد که گفتی آنها را متلاشی خواهد کرد. در تمام این مدت، آب از آسمان فرو میریخت نمیگویم باران میبارید، زیرا براستی طوفان نوح دیگری برپا شده بود. مردانم چنان خسته و کوفته شده بودند که، برای رهایی از این مصایب، آرزوی مرگ میکردند.
گردبادی در نزدیکی کشتیها بر دل آب افتاد گویی برای افزون ساختن وحشت و مخافت باد و باران و برق، و خطر نزدیک بودن تپه های زیر دریایی و آنگاه "آبفشانی گردان آب را تا سینه ابرها بالا برد." کریستوف کلمب کتاب مقدس را بیرون آورد و از روی آن داستان مسیح را در هنگام

آرام ساختن طوفان کفر ناحوم خواند، و سپس با شمشیرش در دل آسمان صلیب رسم کرد، و بدان وسیله ارواح خبیث را از میان ستون گردباد دریایی بیرون کرد، و شگفتا که گویند ستون آب فورا فرو ریخت. پس از گذشت دوازده روز هر اسناک، خشم آسمان و دریا فرو نشست و ناوگان کریستوف کلمب در نقطهای نزدیک به انتهای خاوری کانال پانامای فعلی لنگر انداخت. در آنجا، با اندوه بسیار، عید میلاد مسیح سال 1502 و روز اول سال 1503 را جشن گرفتند، در حالی که نمیدانستند اقیانوس کبیر تنها 64 کیلومتر از آنها فاصله دارد.
مصایب و بدبختیهای دیگری پیش آمدند، سیزده تن از ملاحان، که با قایق کشتی پرچمدار به جستجوی آب شیرین از دهانه رودی بالا رفته بودند، مورد حمله بومیان قرار گرفتند; همه، جز یک تن اسپانیایی، کشته شدند و قایق نابود شد. دو تا از کشتیهای ناوگان چنان کرم خورده بودند که میبایست رهایشان کنند، و دو تای دیگر، چنان ترکهایی برداشته بودند که شب و روز تلمبه هایشان، برای بیرون ریختن آب، در کار بودند; سرانجام کرمها ثابت کردند که قویتر از آدمیانند; ناچار کشتیها را بر کنارهای از سواحل ژامائیک به خشکی نشاندند (25 ژوئن 1503). در آنجا، ملاحان و جاشویان واژگونبخت یک سال و پنج روز باقی ماندند، آنان برای تامین غذایشان به دوستی ناپایدار بومیانی که خود به حد کافی برای خوردن نداشتند وابسته بودند. دیگومندث، که شجاعت آمیخته به آرامشش کریستوف کلمب را از اینکه یکباره در نومیدی غرق شود باز میداشت، داوطلب شد که با یک کرجی که از تنه خالی شده درخت بود همراه شش تن مسیحی و ده تن بومی، برای گرفتن کمک، به سانتودومینگو رود. مسافت سانتودومینگو تا آنجا 732 کیلومتر بود، و 130 کیلومتر از یان مسافت بکلی دور از سواد

ساحل بود. در طی این اقدام خطرناک، آبشان تمام شد و چند تن از بومیان مردند. مندث به مقصد رسید، ولی اوواندو نمیتوانست تا مه 1504 کشتیی برای نجات دریاسالار بفرستد. در ماه فوریه، بومیان ژامائیک از غذاهایی که به ملوانان میدادند. چندان کاستند که نزدیک بود اسپانیاییها از گرسنگی تلف شوند. کریستوف کلمب سالنمای نجومی رگیومونتانوس را، که خسوفی را در 29 فوریه پیش بینی کرده بود، همراه داشت. از این روی، روسای بومیان را فراخواند و آنان را آگاه ساخت که، چون از دادن غذای کافی به مردان وی امتناع ورزیدهاند، خداوند در خشم شد و بر آن است که ماه را از صفحه آسمان ناپدید کند. آنان سخن وی را به ریشخند گرفتند، اما چون خسوف حادث شد، با شتابی هر چه تمامتر غذا و خواروبار به کشتیها آوردند.

کریستوف کلمب نیز آنها را مطمئن ساخت که به دادگاه خداوند دعا میکند تا ماه را دوباره نمایان سازد و خواهد گفت که بومیان از این به بعد مسیحیان را بخوبی خوراک خواهند داد; ماه دوباره در آسمان هویدا شد.
چهار ماه گذشت تا آنکه کمک رسید، و تازه کشتیی که اووانـدو فرستاده بود چندان شکاف و ترک پیدا کرده بود که فقط توانست خود را به سانتودومینگو باز رساند. کریستوف کلمب همراه برادر و پسرش با کشتی محکمتری، پس از یک سفر دراز و طوفانی، در هفتم نوامبر به اسپانیا رسیدند. شاه و ملکه از اینکه وی طلای بیشتر و یا راهی که به اقیانوس هند رسد نیافته بود رنجیده خاطر شدند. نه فردیناند و نه ایزابل، که در آستانه مرگ بود، وقت نداشتند که دریاسالار سپید موی را، که سرانجام از دریا به خانه بازگشته بود، به حضور پذیرند. عشریه سهم او از عایدات هائیتی هنوز واصل میشد، از فقر ایمنی داشت، آنچه وی را عذاب میداد نقرس بود، سرانجام هنگامی که فردیناند حاضر شد وی را به حضور طلبد، کریستوف کلمب که پیرتر از سنش 58 سال بود بزحمت توانست رنج سفر دور و دراز به دربار را، تا سگوویا، بر خویشتن هموار سازد. تمام عناوین، حقوق، و عایداتی را که در 1492 بدو وعده شده بود از شاه خواستار شد. فردیناند در خواسته های او اشکال نمود. و ملک پر درآمدی در کاستیل به او اعطا کرد. کریستف کلمب نپذیرفت; و همراه با دربار به سالامانکا و والیاذولیذ رفت، و در آنجا، فرسوده و دلشکسته، در بیستم ماه مه 1506 درگذشت. هیچ کس چون او نقشه جهان را دگرگون نساخته بود.

اکنون که راه باز شده بود، صدها دریانورد دیگر به سوی دنیای جدید شتافتند. نام "دنیای جدید" را ظاهرا نخستین بار بازرگان فلورانسی، آمریگو وسپوتچی، به کاربرد که اینک نامش بر قاره امریکاست. وی را مدیچی به اسپانیا فرستاد تا کار یک بانکدار فلورانسی را
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 326
سامان بخشد. در سال 1495 او توانست برنده مقاطعه آماده ساختن دوازده کشتی برای فردیناند شود. خود نیز به تب اکتشاف دچار شد و، چنانکه از نامه های بعدی او (1503-1504) که به دوستانش در فلورانس نوشته پیداست، چهار بار به جایی که آن را "دنیای جدید" مینامید سفر کرده است، و در یکی از این سفرها (16 ژوئن 1497) به سرزمین امریکای جنوبی رسیده است. همچنانکه جان کبت در 24 ژوئن 1497 به جزیره کیپ بر تن در خلیج سنت لارنس رسید و کریستوف کلمب در 1498 ساحل ونزوئلا را رویت کرد، میتوان وسپوتچی را هم، به اعتبار نوشته های خودش، اولین اروپاییی دانست که بعد از لیف اریکسن (حد 1000) به خشکی نیمکره غربی رسیده است. آشفتگی و نادرسیتهایی که در گزارش وسپوتچی وجود دارد سایه شک و تردید بر ادعاهای او میافکنند. اما گفتنی است که در 1505 کریستوف کلمب، که تا آن زمان میبایست به قابل اعتماد بودن وسپوتچی پی برده باشد، به وسیله او نامهای برای دیگو، پسر دریاسالار، فرستاد. وسپوتچی در سال 1508 به مقام "رئیس دریانوردان" اسپانیا منصوب شد، و تا آخر عمر در آن مقام باقی ماند.
ترجمه لاتینی یکی از نامه های او در آوریل 1507 در سن دیه (لورن) چاپ شد. مارتین والدزمولر، استاد هیئت دانشگاه سن دیه، این نامه را در کتاب خود به نام مدخل هیئت، که همان سال به چاپ رساند، نقل کرد.
وی نظر وسپوتچی را قبول کرد و قابل اعتماد شمرد، و پیشنهاد کرد که نام آمریگو یا آمریکا به جایی که امروز امریکای جنوبیش میدانیم داده شود. در سال 1538، گرهارد مرکاتور در نقشه معروف خود نام آمریکا را برتمام نمیکره غربی اطلاق کرد. در این باره توافق کامل هست که وسپوتچی، اگر سال 1497 نباشد، در سال 1499 به اتفاق آلونسو د اوخذا ساحل ونزوئلا را سیاحت کرده است. در سال 1500، یعنی بلافاصله بعد از کشف اتفاقی برزیل به وسیله کابرال، ویسنته پینثون، که در نخستین سفر کریستوف کلمب ناخدای کشتی نینیا بود، ساحل برزیل را در نوردید و آمازون را کشف کرد. در 1513، واسکو نونیث د بالبوآ به اقیانوس کبیر رسید; وپونثه دلئون، که در آرزوی چشمه جوانی بخش بود، فلوریدا را کشف کرد.

اکتشافات جغرافیایی که با شاهزاده هانری دریانورد آغاز شد، با واسکو دو گاما پیش رفت، کریستوف کلمب آن را به اوج رسانید، و ماژلان موفق شد کره زمین را دور بزند و بزرگترین انقلاب بازرگانی تاریخ را، پیش از اختراع هواپیما، به وجود آورد. باز شدن دریاهای غربی و جنوبی به روی دریانوردی و تجارت، به دوران مدیترانه در تاریخ تمدن جهان پایان داد و دوران اقیانوس اطلس را آغاز نهاد. هر چه بیشتر طلای امریکا وراد اسپانیا میشد، زوال اقتصادی کشورهای پیرامون مدیترانه، حتی شهرهای جنوبی آلمان چون آور گسبورگ و نورنبرگ که از لحاظ تجارتی با ایتالیا مربوط بودند، سریعتر میشد. کشورهای اطراف اقیانوس اطلس دنیای جدید را جایگاهی برای مازاد جمعیت، انرژی ذخیره، و جانیان خود

یافتند و بازارهای خوبی برای کالاهای اروپایی به دست آوردند. این امر در اروپای باختری انگیزه صنعت شد; وجود اختراعات ماشینی و تجهیز بیشتر قوای تولیدی ضرورت پیدا کرد، و در نتیجه، به انقلاب صنعتی انجامید. گیاهان و سبزیهای جدیدی، چون سیب زمینی، گوجه فرنگی، کنگر فرنگی، کدو، و ذرت، از امریکا وارد شدند و کشاورزی اروپا را رونق و توانگری بخشیدند. وفور طلا و نقره قیمتها را بالا برد، بازار کارخانه داران را رواج داد، کارگران و وام گیرندگان و خاوندان فئودال را به ستوه آورد، و رویای اسپانیا را برای تسخیر دنیا هستی بخشید، و بر هم زد.

نتایج و اثر فکری و اخلاقی اکتشافات جغرافیایی با نتایج اقتصادی و سیاسی آن برابری میکرد. مسیحیت بر نیمی از کره زمین انتشار یافت، و به این طریق، کلیسای کاتولیک رومی در دنیای جدید پیروانی یافت که شمارشان از آنچه بر اثر جنبش اصلاح دینی در دنیای قدیم از دست داد بیشتر بود. زبان اسپانیایی و پرتغالی زبان مردم امریکای لاتین شدند و ادبیاتی غنی و مستقل به وجود آوردند. اما از راه این اکتشافات، در اخلاق مردم اروپا پیشرفتی به دست نیامد; قانونشکنی وحشیانه مستعمره نشینان، با بازگشت دریانوردان، ملاحان، و مهاجران، به اروپا سرایت کرد و موجد تعدیهای متعصبانه و بی بند و باریها جنسی شد، فکر اروپاییان بر اثر کشف آنهمه ملیتها و و مردم گوناگون، با آداب و رسوم و تمدنهای متفاوت، سخت به هیجان آمد; عقاید جزمی و اصول دینی مذاهب بزرگ دستخوش برخوردها و ستایشهای دو جانبه شدند; و حتی هنگامی که پروتستانها و کاتولیکها، به پیروی از یقینیات متضادشان، آتش جنگهای ویرانگری را دامن زدند، آن یقینیات به شکها و به دنبال آن به رواداری دوران روشنگری بدل میشدند.

بالاتر از همه اینها، غرور موفقیت، درست در هنگامی که کوپر نیک بر آن بود تا از اهمیت کیهانی کره زمین و ساکنان آن بکاهد، الهامبخش ذهن

آدمی شده بود. مردم میپنداشتند که شجاعت فکری بشر بر دنیای ماده چیرگی یافته است. شعار قرون وسطی در مورد جبل طارق این بود:”نه دورتر!” اما اکنون، با تلخیصی بجا، به شعار “دورتر!” تبدیل شد. همه حدها برداشته شده بودند; دنیا باز و گشاده بود; همه چیز ممکن به نظر میرسید. اکنون، با جنبشی خوشبینانه و بیباک، تاریخ جدید آغاز شد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 328

فصل چهاردهم :اراسموس پیشگام - 1469-1517

۱ -تحصیلات یک اومانیست

بزرگترین اومانیست این عهد به سال 1466، یا 1469، در روتردام یا نزدیک آن به دنیا آمد. وی پسر دوم روحانی دون پایهای به نام خرارد بود و مادرش، که دختر بیوه یک طبیب بود، مارگارت نام داشت. اندکی پس از این واقعه، پدر به مقام کشیشی رسید. نمیدانیم که چگونه نام محبتآمیز دسیدریوس اراسموس (محبوب مطلوب) بر او نهادهاند. آموزگاران نخستینش او را خواندن و نوشتن زبان هلندی آموختند، اما هنگامی که برای تحصیل به مدرسه "فرقه برادران همزیست" در دونتر رفت، وی را به خاطر آنکه به زبان بومی خود سخن میگفت جریمه کردند; زیرا در آنجا درس عمده زبان لاتینی بود و پارسایی و تقوا، چون انضباط و فرمانبرداری، بشدت رعایت میشد. مع هذا، برادران همزیست مطالعه برخی از متون ادبی و فلسفی یونان و روم را تشویق میکردند. و اراسموس استادی شگفتانگیز خود را در زبان و ادبیات لاتینی ابتدا در دونتر به دست آورد.

در 1484 پدر و مادرش هر دو مردند. پدر دارایی اندکی برای پسرانش به ارث گذاشت، اما سرپرستهایشان بیشتر آن را از بین بردند و جوانان را به سوی زندگی رهبانی، که احتیاجی به پول نداشت، راندند. آنها اعتراض کردند، زیرا میخواستند برای ادامه تحصیل به دانشگاهی بروند; اما سرانجام اغوا شدند اراسموس را با وعده دسترسی بر کتب بسیار فریفتند. پسر بزرگتر تسلیم سرنوشت شد و (چنانکه اراسموس گزارش میکند) "شرابخوارهای شد که در عیاشی دست کم از شرابخوارگی نداشت." دسیدریوس در نایب نشین امائوس در شتاین، به عنوان یک راهب آوگوستینوسی،سوگند رهبانیت یاد کرد. کوشش بسیار نمود که به زندگی رهبانی علاقه پیدا کند; و حتی رسالهای به نام در مذمت دنیا نوشت تا خویشتن را متقاعد سازد که دیر رهبانیت مناسبترین جا برای جوانی است که روحی آزمند و شکمی بیمار دارد. اما شکمس از روزه گرفتن مینالید و از بوی ماهی میآشفت. رعایت سوگند و پیمان فرمانبرداری از پرهیزگاری و پاکدامنی کسالت آورتر بود; و شاید کتابخانه صومعه آثار کلاسیک کم داشت.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 329

رئیس مهربان دیر بر او شفقت آورد و به عنوان کاتب و منشی نزد هانری برگنی، اسقف کامبره، گسیلش داشت.

اراسموس در سال 1492 رتبه کشیشی یافت.

اما اراسموس هر جا که بود پایی نیز جای دیگر داشت. او به مردان جوانی که از مدارس محلی خود رخت به دانشگاه ها بردهاند رشک میبرد. پاریس

چنان رایحه خوشی از دانشطلبی و شهوترانی به بیرون میپراکند که مغزهای تند و حساس را از دوردست مستی میبخشید. پس از چند سال خدمت پر کوشش، اسقف مخدوم خویش دسیدریوس را بر آن داشت تا، با اندک پولی که قدرت ادامه حیات بدو دهد، به دانشگاه پاریسش فرستد. آنجا با بیصبری و ناشکیبی به تقریرات استادان گوش میکرد، اما کتابخانه ها را به تحلیل میبرد. در بازیها و میهمانیها شرکت میجست، و گاهی مذاق جان را از سرچشمه زیباییهای زنان سیراب میساخت. در یکی از مکالمات خود یادآور میشود که شادیبخشتر راه یاد گرفتن زبان فرانسه آموختن آن از روسپیان است. با وجود این، عشق و شور راستین او برای ادبیات بود; موسیقی سحرانگیز کلمات دری را به روی او میگشاد که به دنیایی خیالی و سرورانگیز راه میبرد. یونانی را نزد خود آموخت; گاهی آتن عهد افلاطون و اوریپید و زنون و اپیکور چنان آشنای ذهن او میشد که روم عهد سیسرون، هوراس، و سنکا; و این هر دو شهر چندان به نظر واقعی جلوه میکردند که ساحل چپ رود سن. سنکا به نظر او، چون بولس حواری، مسیحی تمام عیاری بود و این امتیاز را هم داشت که صحیحتر و ظریفتر از او مینوشت (نکتهای که شاید سلیقه اراسموس در آن صایب نبود.) به اختیار خویش: دل قرون را کاوید و لورنتسووالا، ولترناپل، را کشف کرد. از انشای ظریف و بیان بیپروای والا، که سند جعلی "عطیه قسطنطین" را به باد انتقاد گرفته، اشتباهات و خطاهای بزرگ هیرونوموس را در وولگات باز نموده بود، و نیز از استدلالاتش در باب آنکه فلسفه و مشرب اپیکوری خردمندانهترین جهان بینی نیست لذت فراوان برد. خود اراسموس بعدها، در میان تعجب و بهت عالمان الاهی و تسلی خاطر کاردینالها، از پی آشتی دادن اپیکور و مسیح برخاست. هنوز انعکاس تعلیمات دانز سکوتس و ویلیام آکمی در پاریس باقی بود; فلسفه اصالت تسمیه رو به ترقی داشت و بعضی از اصول دینی را، چون قلب ماهیت و تثلیث، به مخاطره میافکند. این گریزها و پشت پا زدنها به اصول و بنیان دین، ایمان تعبدی کشیش جوان را ویران کرد و او را مردی باقی گذاشت که، جز ستایش عمیق اخلاق و کردار مسیح، به هیچ کس نظر نداشت.
اعتیاد و تمایل او به کتاب، تقریبا چون عیب و گناهی بزرگ، برایش گران تمام شد. برای آنکه بر درآمد خویش بیفزاید، به دانشجویان درس خصوصی میداد، و با یکی از آنها زندگی میکرد. با وجود این، چندان نداشت که آسوده زندگی کند. به اسقف کامبره نامهای استغاثهآمیز نوشت "که پوست و کیسهام هر دو خالی است; یکی از گوشت و دیگری از پول; لطف خود را چون همیشه از من دریغ مدارید." و اسقف، با میانه روی ویژه خود، بدان پاسخ

داد. یکی از شاگردان، لرد آو ویر، او را به قلعه خود در تورنهام در فلاندر دعوت کرد، و اراسموس از اینکه لیدی آن آوویر را مخدومی نابغه و سخن شناس یافت خوشحال شد; این زن به احوال او پی برد و با دادن هدیهای کمکش کرد; اما هدیه نقدی او بزودی پایان پذیرفت. شاگرد توانگر دیگری به نام ماونتجوی او را به انگلستان برد (1499). آنجا، در خانه های بزرگ اشرافی در ییلاقات، دانشمند رنجدیده دنیایی چنان لذت بخش و مودب یافت که عمر به سر رفتهاش در رهبانی برایش خاطره نفرتباری شد. پیشرفت خود را در یکی از نامه های بیشمار و غیر قابل تقلیدش، که اینک باروحترین یادگار اوست، به دوستی در پاریس گزارش داد:
میگذرانیم. اگر خردمند باشی، تو نیز بال میگشایی و به این دیار پرواز میگیری ... ای کاش میدانستی که در اینجا چه ناز و نعمتی وجود دارد! ... از میان این همه، من فقط یکی را به تو میگویم: اینجا زیبا رویانی دارد که چهرهای ملکوتی دارند، و آن قدر خوب و مهربانند که به گفتن نمیآید ... از این گذشته در اینجا رسمی وجود دارد که بدرستی وصف نمیتوان کرد. هر جامیروی، با بوسه استقبالت میکنند و چون قصد رفتن میکنی، با بوسه بدرقه ات مینمایند; اگر بازگردی، دوباره سلامت را با بوسه پاسخ میگویند ... هر جا انجمنی باشد، در آغوش کشیدن کار درود و بدرود را میکند. آه فاوستوس! اگر تو یک بار، فقط یک بار، مزه آن لبان لطیف و خوشبوی را میچشیدی، آروز میکردی که مسافر باشی، اما نه چون سولون فقط ده سال، بلکه همه عمر و در انگلستان.
اراسموس در خانه ماونتجوی در گرینیچ با تامس مور آشنا شد. مور در این هنگام بیست و دو سال داشت، اما آن قدر مشهور بود که دانشمند ما را به هنری هشتم آینده معرفی کند. در آکسفرد، دوستی و رفاقت خودمانی میان دانشجویان و دانشکده ها همان اندازه او را فریفته خود ساخت که بوسه ها و در آغوش گرفتنهای بتان خانه های ییلاقی. در آنجا به جان کولت علاقهمند شد; وی با آنکه "طرفدار و قهرمان الاهیات قدیم بود"، با جامه عمل پوشانیدن به تعلیمات مسیح، مردم زمان خویش را دچار حیرت ساخته بود. اراسموس تحت تاثیر پیشرفت اومانیسم در انگلستان قرار گرفت:
هنگامی که به گفتارهای کولت گوش فرا میدارم، گویی سخنان خود افلاطون را میشنوم. چه کسی از چنین دنیای کامل دانش گروسین دچار شگفتی نخواهد شد از آرای لیناکر چه چیز عمیقتر، تندتر، و دل انگیزتر وجود دارد مگر طبیعت نجیبتر، شیرینتر، و نیک بختتر از تامس مور خلق کرده است
این بزرگان بر اراسموس تاثیرات عمیقی به جای گذاشتند و فولاد طبع وی را آبدیدهتر ساختند. او، که جوانی متکبر و متلون المزاج و مست از می

آثار کلاسیک و رایحه دلپذیر وجود زنان بود، به دانشمندی جدی و زحمتکش تبدیل شد که نه تنها در پی پول و شهرت، بلکه آرزومند موفقیتی پایدار و بزرگ بود. هنگامی که انگلستان را ترک گفت (ژانویه 1500) تصمیم خود را

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 331

برای بررسی و چاپ متن یونانی عهد جدید گرفته بود; زیرا آن را اساس مسیحیت واقعیی میدانست که، بنابر فتوای مصلحان دینی و اومانیستها، در زیر اندودی از عقاید و آرای دینی دیگر، که در طی قرون بر روی هم انباشته شده، ناپدید گشته است.

واپسین ساعات سفر انگلستان خاطرات خوش دیدار او را از این کشور تیره و تار ساخت. مامور گمرک دوور پولی را که یاران انگلیسی بدو داده بودند، و بالغ بر 20 پوند (2000 دلار) میشد، ضبط کردند; زیرا قانون انلگستان خروج طلا و نقره را از کشور ممنوع کرده بود. مور، که در آن هنگام هنوز حقوقدان بزرگی نبود، به اشتباه او را اندرز داده بود که پوندهایش را به پول فرانسه تبدیل کند. نه انگلیسی شکسته بسته، و نه لاتینی سلیس و متکبرانهاش نتوانستند قانون را از مجرای خود منحرف سازند; و اراسموس، بی پول و تهیدست، به عزم فرانسه سوار کشتی شد. به گفته خودش، “به دریا نرفته، زیان کشتی شکستگان بردم.”

خود را چند ماهی در پاریس مستقر ساخت و نخستین اثر مهم خویش را به نام جامع الامثال منتشر کرد. این کتاب مجموعه 818 ضرب المثل و نقل قول، بیشتر از نویسندگان کلاسیک بود. احیای دانش ادبیات قدیم سبب شده بود که مردم آرای خود را با نقل گفتارهای کوتاهی از نویسندگان یونانی یا رومی زینت دهند، و این برای خود سبکی شده بود، که اعتلای آن را در رسالات مونتنی و تشریح مالیخولیا، اثر بر تن، میبینیم; و این سبک تا قرن هجدهم در سخنوری دیوانی انگلستان دوام آورد. اراسموس بر هر یک از ضرب المثلها تفسیر کوتاهی نوشته بود که معمولا به رغبت و تمایلات عمومی جاری اشارت داشت و هجوی خردمندانه چاشنی آن بود. مثلا آورده بود که "در کتاب مقدس آمده است که کشیشان گناهان مردم را میبلعند، و هضم آن را چنان دشوار مییابند که ناچار باید بهترین شرابها را بنوشند تا آنها را تحلیل برد." این کتاب برای نویسندگان و سخنوران نعمت بزرگی بود; چندان فروش رفت که اراسموس توانست یک سال، بی استعانت دیگران، سرکند.

به علاوه، اسقف اعظم، ویلیام وارم، که از کتاب علی رغم نیشها و کنایه هایش خوشش آمده بود، برای مولف آن هدیهای نقدی فرستاد و منصبی کلیسایی در انگلستان بدو پیشنهاد کرد; اما اراسموس حاضر نبود به خاطر انگلستان از بقیه اروپا صرف نظر کند. در هشت سال بعد، چند بار کتاب امثال خود را با تجدید نظر چاپ کرد و شماره ضرب المثلهایش را به 3260 رسانید. در زمان حیاتش، شصت چاپ از آن به عمل آمد; از متن لاتینی به انگلیسی، فرانسوی، ایتالیایی، آلمانی، و هلندی ترجمه شد; و خلاصه، از زمره "پرفروشترین" کتب عهد خویش بود.

با اینهمه، درآمد آن اندک بود، و غذایی که به اراسموس میرسید کافی نبود. به امید آنکه

پولی فرا چنگ آورد، به دوستش جیمزبات، که به پسر "لیدی آن آو ویر" درس میداد، نامهای نوشت (12 دسامبر 1500) و از او خواست که:

به او خاطر نشان ساز که من، با دانش خویش، تا چه حد بیش از روحانیون دیگری که در زیر بال حمایت خود گرفته است به او خدمت میکنم و نام و اعتبار میبخشم. آنها موعظه های معمولی میگویند، و من چیزهایی مینویسم که پایدار میمانند. مهملات ابلهانه آنها را، جز در یکی دو کلیسا، کسی نمیشنود; در کشورهای مختلف جهان، همه کسانی که یونانی و لاتینی میدانند سخنان مرا میخوانند. چنان روحانیانی همه جا فراوانند، مردانی

چون من قرنها میگذرد و بندرت یافت میشوند، همه اینها را به او بگوی، مگر آنکه آن قدر خرافه پرست باشی که به خاطر یک دوست چند دروغ مصلحتآمیز نگویی.
چون از این راه نتیجهای حاصل نشد، اراسموس در ماه ژانویه باز به بات نامه نوشت و پیشنهاد کرد که به لیدی آن آو ویر بگوید که وی قوه بینایی خود را دارد از دست میدهد، و افزوده بود:”تو خود چهار یا پنج سکه طلا برای من بفرست، و سپس از پولی که لیدی میدهد بردار.” چون بات بدین کار مبادرت نکرد، اراسموس مستقیما به لیدی آن آو ویر نامه نوشت و او را همرتبه زنان قهرمان تاریخ، و همشان زیباترین سوگلیهای حرم حضرت سلیمان شمرد و برایش شهرت و آوازهای ابدی پیشگویی کرد. با این یاوه سرایی واپسین،لیدی آن آو ویر تسلیم شد. اراسموس مبلغ هنگفتی از جانب او دریافت داشت و بینایی چشمانش را باز یافت. رسم آن زمان نویسنده را از اینکه چنین دست گدایی پیش مخدومانش دراز کند معذور میدارد، زیرا ناشران هنوز توانایی آن را نداشتند که حتی پر خوانندهترین نویسندگان را تحت حمایت گیرند. اراسموس میتوانست بهترین ممر درآمد را داشته باشد بنفیسها، اسقف نشینها، و حتی بعدها کلاه کاردینالی. وی چنین پیشنهاداتی را بارها رد کرد، زیرا میخواست آزاد بماند و بر پای اندیشهاش قید و زنجیر نیفتد. ترجیح میداد که آزاد باشد و گدایی کند، نه آنکه در بند فساد و تباهی افتد.
اراسموس در سال 1502 از طاعون گریخت و به لوون رفت. آدریان اوترشتی، رئیس دانشگاه آنجا، به وی پیشنهاد استادی کرد; اما او نپذیرفت. چون به پاریس بازگشت، بر آن شد تا معیشت خود را از راه قلم زدن به دست آورد. کتاب التزام اخلاقی سیسرون، هکابه اوریپید، و دیالوگهای لوکیانوس را ترجمه کرد. بدون تردید، این شکاک شوخ طبع در تربیت ذهن و سبک نگارش اراسموس تاثیری بسزا داشته است. در 1504 اراسموس به دوستی نوشت:
خداوندا! لوکیانوس با چه شوخ طبعی و سرعتی ضربت خود را فرود میآورد; همه چیز را به مسخره میگیرد و نمیگذارد چیزی، بی آنکه رنگ مسخرگی گیرد، از زیر قلمش بگریزد. سختترین حملاتش متوجه فلاسفه و رواقیان است ... فلاسفه را به خاطر تصورات

و فرضیات فوق طبیعی، و رواقیان را به علت خودبینی غیر قابل تحملشان دست میاندازد ... هنگامی که لقب ملحد بدو دادند مزیتی افتخارآمیز از ناحیه بدبینی و خرافه پرستی خدایان را نیز، با همان بیپروایی، به باد تمسخر گرفت.
در دیدار دومش از انگلستان (1505-1506) همراه کولت به زیارت

آرامگاه قدیس تامس ا بکت در کنتر بری رفت. وی شرح این سفر را، با نامهای افسانهای، در یکی از مکالمات خود میآورد و بیان میدارد که چه گونه "گراتیا" (کولت) پیشنهاد کرد که حق بود مقداری از ثروتی که صرف تزیین کلیسا شده است برای التیام آلام بینوایان کنتربری به کار میرفت، و با این سخن راهب راهنمایشان را رنجیده خاطر ساخت; چگونه راهب شیری را که واقعا از پستان مبارک مریم عذرا ریخته بود بدانها نشان داد; چگونه "مقدار حیرت انگیزی استخوان مرده"، که میبایست همه آنها را با احترام ببوسند، به آنها ارائه نمود; چگونه گراتیان از بوسیدن کفشهای کهنهای که میگفتند بکت میپوشیده طفره رفت، چگونه مرد راهنما، به عنوان نهایت لطف خود، یادبود مقدسی را به گراتیان ارائه داد و آن پارچهای بود که قدیس بکت عرق پیشانیش را با آن پاک و بینیاش را در آن خالی کرده بود و هنوز آثار آب دماغ مقدسش در آن پیدا بود و حال گراتیان از دیدن آن به هم خورد و روی درهم کشید. دو دانشمند، در حالی که بر بشریت میگریستند، به لندن بازگشتند.
در آنجا بخت خوش به اراسموس روی کرد. پزشک هنری هفتم دو پسرش را به ایتالیا میفرستاد; اراسموس مامور شد تا به عنوان "راهنما و سرپرست" همراه آنان شود. وی همراه جوانان یک سال در بولونیا توقف کرد، کتابخانه ها را بلعید، و روز به روز بر شهرت خود به دانشطلبی، تبحر در زبان لاتینی، و خردمندی افزود. وی، تا این زمان، جامه کاننهای آوگوستینوسی را میپوشید ردای سیاه و قبای بلند و باشلق، اکنون (1506) این جامه را از تن بیرون کرد و جامه یک کشیش معمولی را، که کمتر انگشت نما بود، پوشید و ادعا کرد که برای این کار از پاپ یولیوس دوم، که در آن زمان به عنوان یک فاتح نظامی در بولونیا به سر میبرد، کسب اجازه نمود است. به دلایلی که بر ما نامعلوم است، اراسموس در 1506 به انگلستان بازگشت و در دانشگاه کیمبریج به تدریس زبان یونانی پرداخت. اما در 1508 باز او را در ایتالیا مییابیم که چاپ تجدید نظر شده و بزرگی از امثال خود را برای چاپخانه آلدوس مانوتیوس درونیز آماده میکند. از آنجا گذارش به رم افتاد (1509) و فریفته زندگی مرفه، آداب و طرز رفتار مهذب، و رشد فکری کاردینالها شد. اثرات آشکار موضوعات وآدابوآیینهایمشرکانهدر مرکز جهان مسیحیت او را به خود مشغول داشت; همچنانکه در سال پیش لوتر را به وحشت افکنده بود. آنچه بیش از همه خاطر اراسموس را آزرد، مشی، حمیت، و اشتغالات نظامی پاپ یولیوس دوم بود. در این باب، با لوتر موافقت داشت;

اما با کاردینالهاهم، که از غیبتهای مکرر پاپ جنگجو بگرمی استقبال میکردند، موافق بود. آنها ورود اراسموس را به مجامع خود خوشامد گفتند

و پیشنهاد کردند که اگر در رم مستقر شود، مشاغل و مناصبی بدو خواهند داد که بی آنکه انجام وظیفه کند، مقرری آنها را دریافت خواهد داشت.
دست در همان حال که مهر این شهر ابدی میخواست در دل وی ریشه کند، ماونتجوی بدو نوشت که هنری هفتم مرده است و دوست اومانیستها، به نام هنری هشتم، بر تخت نشسته است و اگر اراسموس به انگلستان باز گردد، همه درها و مزیتها به روی او گشوده است. همزمان با نامه ماونتجوی، نامهای هم از خود هنری هشتم بدو رسید:
آشنایی ما وقتی شروع شد که من کودک بودم. احترام و ارزشی که آن زمان من در دل خویش نسبت به شما احساس میکردم، به مناسبت ذکری که از من در نوشته های خود کردهاید، و به خاطر استفادهای که از استعداد و شایستگیهای خود در راه پیش بردن حقیقت مسیحیت مبذول داشتهاید، افزونتر شده است. شما تا اینجا این بار سنگین را بتنهایی به دوش کشیدهاید، اما اکنون به من این افتخار را بدهید که، تا آنجا که قدرت و تواناییم اجازه میدهد، شما را کمک و حمایت کنم ... . بهبود حال شما برای همه ما گرانبهاست ... . بنابراین، پیشنهاد میکنم که اندیشه توقف در نقاط دیگر را بکلی از خانه ذهن خود دور سازید. به انگلستان بیایید و یقین بدانید که بر دل و دیده ما جای دارید. شرایط خود را بازگویید; آنها، چنان که آرزوی شماست، نظر بلندانه و افتخارآمیز تلقی خواهند شد. به یاد دارم که یک بار گفتید وقتی از در به در گشتن خسته شوید، این کشور را خانه دوران پیری خود خواهید ساخت. از این روی، به نامه همه آنچه خوب و مقدس است،از شما میخواهم که به وعده خویش تحقق بخشید. ما اکنون از ارزش فضایل و نصایح شما آگاه هستیم. ما حضور شما را در میان خود از همه داراییهایمان گرانبهاتر میشماریم ... شما اوقات فراغتتان را برای خود میخواهید; ما نیز از شما چیزی نمیخواهیم، جز آنکه قلمرو حکومت ما را خانه خود بدانید ... بنابراین، اراسموس عزیز به نزد من بیایید و بگذارید که حضورتان جواب دعوت من باشد.
چگونه میشد دعوتی چنین مودبانه و کریمانه را رد کرد در رم، حتی اگر به وی منصب کاردینالی میدادند، میبایست زبان در کام کشد. در انگلستان، در میان دوستانی با نفوذ و تحت حمایت پادشاهی نیرومند، میتوانست آزادانهتر بنویسد و در امان باشد. او، با اندکی اکراه، اومانیستهای رم، کاخها و کتابخانه های باشکوه، و کاردینالهایی را که به وی اظهار لطف کرده بودند بدرود گفت. دوباره از آلپ عبور کرد، به پاریس رفت، و از آنجا رخت به انگلستان برد.

III- اراسموس هجاگر

پنج سال در آنجا ماند و، در تمام آن مدت، از پادشاه جز سلام و درودی اتفاقی نشنود. آیا هنری با بستگان خارجی یا خویشان داخلی سرگرمی داشت اراسموس انتظار کشید و خود را خورد. ماونتجوی با هدیهای به فریادش رسید; وارم درآمد یک کلیسای محلی را در کنت بدو اعطا کرد; و جان فیشر، اسقف راچیستر و رئیس دانشگاه کیمبریج، وی را با سالیانهای برابر 13 پوند (1300 دلار) به استادی زبان یونانی برگماشت. برای آنکه این درآمدرا تا سرحد توانایی نگاه داشتن یک پیشخدمت و یک اسب بالا برد، آثارش را به دوستانش، که معمولا به خواست او پاسخ میدادند اما پاسخشان به حد کفایت نبود، تقدیم داشت.
در سال اول سومین دفعه اقامت خود در انگلستان، و در خانه تامس مور، مشهورترین کتاب خویش را به نام در مدح دیوانگی، در هفت روز، نوشت. عنوان یونانی لاتینی شده آن، انکومیوم و موریای، نوعی بازی لفظی با نام "مور" است اما موروس (moros) یونانی به معنی "دیوانه" و موریا (mria) به معنی "دیوانگی" بود. اراسموس این اثر را دو سال همچنان به صورت دستنویس نگاه داشت، آنگاه سفری کوتاه به پاریس کرد تا آن را به چاپ رساند (1511). این کتاب در زمان حیاتش چهل بار تجدید چاپ، و به چندین زبان ترجمه شد. رابله آن را خواند، نه، بلکه بلعید; تا دیر زمانی بعد، یعنی 1632، میلتن در کیمبریج نسخهای از آن "در دست هر کسی" میدید.
موریا در معنایی که اراسموس آن را به کار برده است تنها جنون، یاوه گویی، نادانی، و ابلهی معنی نمیدهد، بلکه استعداد طبیعی، غریزه، عواطف، و سادگی و صفای ناشی از بیسوادی راهم، در برابر خردمندی، تعقل، حسابگری، و عقل، شامل میشود. اراسموس در این کتاب ما را متوجه میسازد که نژاد بشر هستی خود را مدیون دیوانگی است، زیرا مگر از رغبت مرد به زن، که به هزار شکل جلوه میکند، و ستایش پر شور مرد از جسم زن، و شهوت سیرایی ناپذیرش به همخوابگی چیزی عبثتر وجود دارد آیا مرد اگر به هوش باشد، برای تسکین شهوت هرگز قلاده ازدواج با یک زن را به گردن خواهد افکند آیا زن اگر به هوش باشد، به خاطر لذتی آنی، رنج و محنت زاییدن و مادر شدن را تحمل خواهد کرد آیا خنده آور نیست که بشریت حاصل فرعی این فرسایش و استهلاک دو جانبه باشد اگر زن و مرد از روی تعقل از این کار باز ایستند، بشریت نابود خواهد شد. از این مثال، وجوب دیوانگی و حماقت خردمندی آشکار میشود. اگر عقل بر وجود آدمی فرمانروایی کند، آیا از شجاعت اثری میتوان یافت

خوشبختی امکانپذیر خواهد بود آیا کتاب جامعه سلیمان راست نمیگوید، آنجا که اظهار میدارد " ... در کثرت حکمت
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 336
کثرت غم است، و هر که علم را بیفزاید حزن را میافزاید" چه کسی با وقوف برآینده خوشبخت میبود جای شکر است که علم و فلسفه رواجی ندارد، و مردم بدانها التفات نمیکنند، و از این راه بر نادانی حیاتی نژاد بشر لطمهای وارد نمیآید. منجمان "از ابعاد دقیق خورشید و ماه و ستارگان، به همان آسانی که از تنگ و دیگچه حرف میزنند، با شما سخن میرانند." اما "طبیعت به ناچیزی حدسیات و فرضیات آنها میخندد." فیلسوفان پیچیدگیها را پیچیدهتر، و مبهمات را مبهمتر میکنند. وقت و هوش خود را درباره لطایف الحیل منطقی و متافیزیکی، که نتیجه شان جز باد هوا نیست، زایل میکنند، چه خوب بود که ما، به جای سپاه و سرباز، این مهملات را به جنگ ترکان میفرستادیم، زیرا در این صورت در برابر این "روده درازیهای" گمراه کننده، همه راه گریز در پیش میگرفتند. پزشکان از فلاسفه بهتر نیستند; "امروز آنچه آنها به نام پزشکی بدان عمل میکنند ترکیبی از دورویی و نیرنگ بیش نیست." اما عالمان علوم الاهی:
سراسر جریان پیگیر خلقت جهان را تا یک ذره ناچیز، به وسیله قدرت مطلق باری، به شما خواهند گفت. نحوه دقیق گناهکاری ذاتی را، که از پدر و مادر نخستین ما سر زد، تشریح خواهند کرد ... و شما را قانع خواهند ساخت که چه سان ... . نطفه جهان دهنده ما در رحم باکره مریم عذرا بسته شد. و در قرص تقدیس شده فطیر عشای ربانی به شما نشان خواهند داد که چگونه ممکن است حوادثی، بی آنکه فاعل و کننده داشته باشند، به حصول پیوندند ... . چگونه کسی میتواند، در یک زمان، در چند جا باشد، و چگونه جسم مسیح، در آسمان با جسم وی بر صلیب، و جسم وی در عشای ربانی فرق دارد.
نیز بر مزخرفات و لاطایلاتی که بر آن نام معجزات و کرامات مینهند اشباح و قبور شفابخش، احضار شیطان، و "لوله هایی از این قبیل که ساخته و پرداخته دست خرافاتند" بیندیشید.
این مهملات برای کشیشان و روحانیانی که دست به کار آنند دکان خوبی است و درآمدی بیرنج دارد. از آنان که بازار دغلباز بخشایشدهی و آمرزشنامه فروشی را گرم نگاه میدارند، چه بگویم که اینان حساب زمان و توقف یکایک ارواح را در برزخ نگاه میدارند و مدت ماندنشان را، از روی میزان وجوهی که از راه فروش این آمرزشنامه ها و عفونامه های وقاحت آور به دست میآورند، کم و زیاد میکنند یا درباره آن دیگران چه میتوان گفت; آنانی که وانمود میکنند با او راد سحرانگیز و یا سر هم بندی کردن ادعیه و انداختن تسبیح (که برخی از شیادان مذهبی برای تفریح یا به

احتمال قویتر برای جلب منفعت، ساخت و پرداخته اند) میتوانند ثروت، افتخار، شادی، طول عمر، برنایی در عهد پیری، و حتی بعد از مرگ جایگاهی در دست راست عیسای نجات دهنده فرا چنگ آرند
این هجا ادامه مییابد و راهبان، فقیران، مفتشان، کاردینالها، و پاپها را در بر میگیرد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 337
راهبان با گداییشان مردم را به ستوه میآورند و گمان میکنند با زبورخوانیهای خوابآورشان بهشت را فتح میکنند. کشیشان معمولی تشنه و گرسنه پولند; "آنها در فن به چنگ آوردن عشریه، صدقه، درآمدهای اتفاقی، و غیره زیرکتر و نیرنگبازترند." تمام روحانیان، از هر طبقه و مرتبه و رنگی که باشند، با سوزاندن جادوگران موفقند. پاپها، به خاطر ثروت، افتخارات، حق حکومت، مناسب، وضع دستورات شرعی، بی بند و باری، فروش آمرزشنامه ... تشریفات و مالیاتگیری، تکفیرها و تحریمها"، حرص به مال اندوزی، خط مشی مادی و اینجهانی، و جنگهای خونینشان، به هیچ وجه به حواریون مسیح شباهتی ندارند. چنین کلیسایی، جز به صدقه سر حماقت و سادگی و ساده لوحی و گولی بشر، چگونه میتواند زنده بماند کتاب مدح دیوانگی عالمان الاهی را به خشمی آشکار برانگیخت. مارتین دروپسیوس به اراسموس نوشت:"باید بدانید که کتاب شما، حتی در میان آنان که پیش از این ستایشگر سر سپرده شما بودند، ناراحتی تولید کرده است." اما هجوی که اراسموس در این ویرانگری خندهانگیز به کار برده بود، در مقایسه با اثر بعدیش، بسیار نرم و ملایم بود. سومین و واپسین سال تدریس اراسموس در کیمبریج (1513) مقارن با سال مرگ پاپ یولیوس دوم بود. در سال 1514 در پاریس هجونامه یا دیالوگی به نام یولیوس اکسکلوسوس منتشر شد. اراسموس، جز انکار صریح، کوشش بسیار نمود که تعلق آن را به خود مکتوم بدارد; اما نسخه رساله دست به دست دوستانش گشت; مور، از روی بی احتیاطی، آن را در زمره آثار اراسموس قلم زد. جا دارد که آن را در اینجا به عنوان نمونه تندی از سبک اراسموس هجاگر ذکر کنیم. پاپ جنگجوی متوفا دروازه بهشت را به روی خود بسته میبیند، و پطرس حواری با سماجت تمام دروازه را پاس میدارد.
یولیوس: این مسخره بازی بس است. من یولیوس لیگوریایی هستم، پی.ام ...
پطرس: پی.ام! پی.ام چیست "پستیس ماکسیما" (بزرگترین بلا) یولیوس: احمق فرومایه! پی.ام یعنی "پونتیفکس ماکسیموس" (بزرگترین پونتیفکس).
پطرس: اگر سه بار هم "ماکسیموس" (بزرگترین) باشی ... نمیتوانی داخل شوی، مگر آنکه "بهترین" هم باشی.

یولیوس: فضولی موقوف! تو که در تمام این قرنها "قدیسی" بیش نبودهای برای من که "قدوس" و "اقدس" و "اقدسیت" و "ذات تقدس" بودهام، و احکامم نیز آن را نشان میدهند، فضولی میکنی.
پطرس: آیا میان قدیس بودن و قدیس نامیده شدن فرقی نیست ... بگذار کمی دقیقتر به تو بنگرم. هوم! نشانه های بیدینی و ناپارسایی در تو فراوان است ... ردای کشیشان بر تن داری. اما در زیر آن لباس خونین رزم پوشیدهای; چشمها وحشی، دهان گستاخ و اهانتگر، جبین بیشرم، تن سراسر مجروح از زخم گناه، نفس آلوده به بوی شراب، و مزاج شکسته از افراط در هرزگی. با این وضع تهدیدآمیز که بخود گرفتهای، اکنون به تو میگویم که هستی
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 338
... تو یولیوس امپراطوری که از دوزخ بازگشتهای ...
یولیوس: به یاوه گوییهایت خاتمه بده، و گرنه تکفیرت میکنم ...
پطرس: مرا تکفیر میکنی ممکن است بدانم با چه حقی یولیوس: بهترین حقوق. تو کشیشی بیش نیستی، شاید کشیش هم نباشی، به تو میگویم در را باز کن! پطرس: نخست باید شایستگی و استحقاق خود را برای دخول نشان دهی ...
یولیوس: منظور از شایستگی و استحقاق چیست پطرس: آیا دین و اعتقاد واقعی را به کسی آموختهای; یولیوس: نه، این کار را نکردهام. من به جنگ سرگرم بودم. اما اگر ثمری دارد، بگذار بگویم که در آنجا راهبانی هستند که مراقب و محافظ دینند.
پطرس: آیا، با دادن سرمشق پاکی و دینداری، ارواح مردمان را به سوی مسیح متوجه کردهای یولیوس: بسیاری را به تارتاروس روانه کردهام.
پطرس: آیا معجزه یا کرامتی از تو بروز کرده است یولیوس: آه، معجزه و کرامت دیگر از رواج افتاده است.
پطرس: آیا در دعاهای خود کوشا و با پشتکار بودهای یولیوس: یولیوس شکستناپذیر نباید به سوالات یک ماهیگیر گدامنش جواب دهد. تو خواهی دانست که من کیستم و چیستم. نخست آنکه من یک تن لیگوریایی هستم، و مانند تو یهودی نیستم. مادرم خواهر پاپ بزرگ، سیکستوس چهارم، بود. پاپ مرا با املاک کلیسا توانگری داد. کاردینال شدم. بدبختیها و مصیبتهایی نیز دامنگیرم شد. به سیفیلیس گرفتار شدم; تبعیدم کردند، از کشور خویش بیرونم راندند، اما در همه این احوال میدانستم که بالاخره پاپ میشوم ... . و چنان شد که میپنداشتم; بخشی به واسطه کمک فرانسویها، بخشی به وسیله نزول، و بخشی دیگر از طریق قولها و وعده ها; کرزوس نیز نمیتوانست پولی را که لازم بود تدارک ببیند; بانکدارها شرح آن را به تو خواهند گفت. اما من موفق شدم ... و بیشتر از آنچه که پاپهای پیش از من

کردهاند، برای کلیسا و مسیح کار انجام دادهام.
پطرس: چه کردهای یولیوس: درآمد کلیسا را افزون ساختم. منصبها و ادارات جدیدی درست کردم و آنها را فروختم ... از نو سکه زدم، و از این راه مبلغ کلانی اندوختم. بدون پول کاری از پیش نمیرود. آنگاه بولونیا را ضمیمه مقر مقدس پاپ ساختم ... همه شاهزادگان و شهریاران اروپا را به حرف شنوی از خود واداشتم. عهد نامه ها را پاره کردم و سپاهیان جرار به میدان جنگ بردم; رم را از کاخهای با شکوه پر ساختم; و بعد از خود، پنج میلیون در خزانه پاپی به جای گذاشتم ...
پطرس: چرا بولونیا را گرفتی یولیوس: زیرا درآمد آنجا را خواهان بودم ...
پطرس: درباره فرارا چه میگویی
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 339
یولیوس: دوک آنجا لئیم حق ناشناسی بود، مرا به فروختن مشاغل و مناصب کلیسایی متهم کرد. به من تهمت بچه بازی زد ... من دوکنشین فرارا را برای پسر خودم میخواستم که میشد بدو اعتماد کرد و از این راه به کلیسا خدمت نمود. او، درست در آن زمان، کاردینال پاویا را خنجر زده بود.
پطرس: چه پاپ و زن و بچه یولیوس: زن نه، زن نه، اما داشتن کودک چه عیبی دارد پطرس: آیا تو مرتکب جنایاتی که بدانها متهمت میداشتند شده بودی یولیوس: برای رسیدن به مقصود، اینها که چیزی نیستند ...
پطرس: آیا برای برکنار کردن یک پاپ فرومایه و رذل راهی نیست یولیوس: برکنار کردن پاپ چه لاطائلاتی! چه کسی میتواند بالاترین مرجع و قدرت جامعه را برکنار کند ...
تنها شورای عمومی کلیسا میتواند خطاهای پاپ را بدو تذکر دهد، اما خود شورا باید به رضایت و موافقت پاپ تشکیل شود ... . از این روی، به خاطر هیچ جنایتی، هر چه میخواهد باشد، او را نمیتوان برکنار کرد.
پطرس: حتی به جرم قتل یولیوس: نه، حتی به جرم پدر کشی.
پطرس: حتی به جرم زنا یولیوس: نه، حتی به جرم هتک.
پطرس: حتی به جرم فروختن مقامات کلیسایی یولیوس: نه، حتی اگر ششصد بار چنین عملی شود.
پطرس: حتی به جرم مسموم ساختن و زهد خوراندن یولیوس: نه، حتی به جرم توهین به مقدسات.
پطرس: حتی اگر همه این جرایم از یک نفر سرزده باشد یولیوس: اگر ششصد جرم دیگر نیز بر آنها بیفزایی، هیچ قدرتی نمیتواند پاپ را عزل کند.
پطرس: امتیازات تازهای است برای جانشینان من که شریرترین و پستترین افراد باشند و از مکافات نیز ایمن.

بدبخت آن کلیسایی که نمیتواند چنین غولی را از پشت خود بر زمین افکند. ... مردم باید به پا خیزند و با سنگ سنگفرش پیاده روها مغز این فرومایگان را متلاشی کنند ... اگر شیطان نایب منابی میخواست، کسی را بهتر از تو نمییافت. تو به عنوان یک پیشوای مذهبی برای مسیح چه کردهای;
یولیوس: آیا بسط دادن کلیسای مسیح اقدام نیکی نیست ...
پطرس: چگونه کلیسا را بسط دادهای ... .
یولیوس: رم را از کاخها، خدمتگزاران، سپاهیان، و ادارات پرساختم ...
پطرس: وقتی که مسیح کلیسا را بنیاد نهاد، از این قبیل چیزها نداشت ...
یولیوس: آه تو به آن روزها میاندیشی که خود پاپ بودی و عدهای اسقف گدامنش و بینوا دورت را گرفته بودند و داشتی از گرسنگی میمردی. حالا خیلی با آن زمان
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 340
فرق دارد ... اکنون به کلیساهای معظم ما، به اسقفانی که هر یک به شاهی میمانند ... به کاردینالهایی که خدم و حشم باشکوه دارند، و به اسبان و استرانی که زین و یراقشان از طلا و جواهر و نعلشان از سیم و زر است نگاه کن.
بالاتر از همه اینها، خود من، بزرگترین پونیتفکس، در تخت روان زرین، بر روی دوش سربازان، حمل میشدم و چون پادشاهان به سوی جمعیتی که مرا میستودند دست تکان میدادم. به غرش توپها و آوای کرناها و صدای طبلها گوش فرادار. به ماشینهای جنگی، به جمعیتی که فریاد میزنند، به مشعلهایی که در خیابان و میدان نور میپاشند. و به پادشاهان زمین که به پابوس من آمدهاند، بنگر ... این همه را تماشا کن، و ببین که پر شکوه و با عظمت نیستند ... میبینی که در برابر من تو چه اسقف گدا و بینوایی هستی.
پطرس: ای فرومایه وقیح! حقه بازی، رباخواری، و نیرنگ ترا پاپ کرده است ... . من روم کافر کیشی را بر آن داشتم تا به مسیح بگراید، تو آن را دوباره به ورطه کفر افکندهای. بولس از شهرهایی که غارت کرده، از لشگریانی که درهم شکسته و کشته سخن نمیگفت ... بلکه از کشتی شکستنها، غل و زنجیرها، مرارتها و تازیانه خوردنها حرف میزد; افتخارات و پیروزیهای او، به عنوان شاگرد و پیرو مسیح، اینها بود. مجد و بزرگواری سردار مسیحیت اینها بود. مباهات او به جانهایی بود که از چنگ شیطان رهانیده بود، نه به پولهایی که جمع کرده بود ...
یولیوس: این حرفها برای من تازگی دارد.
پطرس: بله، ممکن است. با این زد و بندها و عهد نامه ها، با این سپاهیان و فتوحات نظامی دیگر فرصتی نداشتهای که به خواندن انجیلها بپردازی. ... تو تظاهر میکنی که مسیحی هستی، در حالی که از ترکها هم بدتری; تو

مثل ترکها فکر میکنی و مثل ترکها بی بند و بار و شهوترانی. اگر میان تو و آنها فرقی باشد، در آن است که تو از آنها بدتری ...
یولیوس: پس دروازه را باز نمیکنی پطرس: به روی دیگری چرا، اما نه به روی چون تویی ...
یولیوس: اگر تسلیم نشوی، مقامت را بزور میگیرم. آنها هم اکنون دارند پایین را غارت میکنند; دیری نمیگذرد که شصت هزار ملعون به پشتیبانی من برمیخیزند.
پطرس: ای آدم بیچاره! ای کلیسای بدبخت! ... وقتی کلیسا چنین پیشوایی داشته باشد، برای من جای شگفتی نیست که تنها معدودی اجازه ورود به اینجا را بخواهند. با وجود این، در همان حال که چنین غول ستمگری، که مظهر بیعدالتی و بی انصافی است، تنها به خاطر آنکه نام پاپ برخود دارد مورد تکریم و تعظیم قرار میگیرد، مردمان خوب هم در دنیا باید فراوان باشند.
این انتقاد البته سخت یکطرفه است. شخصی بدین فرومایگی که در اینجا تصویر گشته است هرگز نمیتوانست ایتالیا را از وجود مهاجمان پاک سازد; به جای سان پیتر و قدیم کلیسای جدیدی بنا نهد; میکلانژ و رافائل را کشف و راهنمایی کند و سبب بسط هنرشان شود; تمدن مسیحی و تمدن کلاسیک را در واتیکان با هم توحید بخشد; و چهرهاش، در زیر دست هنرمند
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 341
رافائل، چون تک چهره یولیوس دوم در گالری اوفینسی از کار درآید متفکری ژرف اندیش، با دقت و احتیاطی جانکاه. و اراسموس بینوا، در همان حال که همه کشیشان را به فقر حواریون فرا میخواند، خود برای به دست آوردن پول دست التماس به سوی دوستانش دراز میکرد! این امر که کشیشی چنین ادعانامه هلاکت بخشی علیه یک پاپ به قلم آرد روح انقلابی آن زمان را نشان میدهد. در سال 1518 دومین سال قیام لوتر پتر گیلیس از آنورس به اراسموس نوشت:”در اینجا، یولیوس اکسکلوسوس را همه جا میفروشند; همه آن را میخرند; و همه درباره آن گفتگو میکنند.” شگفت نیست اگر مصلحان دینی بعدها اراسموس را به خاطر آنکه شیپور انقلاب را نواخت و خود گریخت ملامت کنند.
در سال 1514 یکی دیگر از آثار قلمی اراسموس دنیای فکری اروپای باختری را برانگیخت. از سال 1497 به بعد، اراسموس به تالیف دیالوگهایی به شیوه خودمانی دست زده بود; و قصدش بظاهر تعلیم سبک نوشتار و گفتار لاتینی بود; اما در خلال مطالب بسیار متنوع، موضوعات روزمره زندگی را مورد بحث قرار داده بود تا جوانان مدرسه را از بیحالی و خرفتی روزانهشان به در آورد. دوستش، بیاتوس رنانوس، با اجازه خود او، مقداری از این مکالمات را تحت عنوان “قواعد مکالمات روزمره، به

قلم اراسموس روتردامی، که نه تنها برای پیرایش زبان کودک، بلکه برای اصلاح اخلاق او نیز مفید است” چاپ کرد. در چاپهای بعدی، مکالمات دیگری نیز بر کتاب افزوده شد، و به صورت یکی از اساسیترین تالیفات اراسموس بیرون آمد.
این کتاب مجموعه عجیبی است از بحثهایی جدی درباره ازدواج و اخلاقیات، ترغیب و اندرز به پارسایی و دینداری، نشان دادن پوچیها و نارواییهایی آداب و اعتقادات انسانی، که با کنایه ها و شوخیهای تند و خارج از ادب تلفیق شده، و سراسر به زبان مصطلح و عامیانه لاتینی است که نوشتن بدان یقینا سختتر از نوشتن به زبان رسمی و عالمانه بوده است. یک مترجم انگلیسی در سال 1724 درباره آن چنین میگوید:”هیچ کتابی بهتر از این، به شیوهای شادیبخش و در عین حال آموزنده، عقاید و آرای پاپها و خرافه ها را بر نمیاندازد.” گر چه این نظر تا اندازهای اغراقآمیز است، اما شک نیست که اراسموس، با شیوه شیرین و پرطنز خود، این “کتاب درسی انشای لاتینی” را وسیلهای ساخته است که مجددا بر قصور و تبهکاری روحانیان بتازد. اراسموس خرید و فروش آثار متبرک، سو استفاده از تکفیر، مال اندوزی نخست کشیشان و کشیشان، معجزات دروغینی که از زودباوری و ساده لوحی مردم آب میخورند، افسانه های قدیسان که برای مقاصد مادی ساخته و پرداخته شدهاند، بی اعتدالی در روزه گرفتن، و تضاد و تناقض تکاندهنده میان مسیحیت کلیسا و مسیحیت مسیح را مورد حمله قرار میدهد و آنها را محکوم میسازد. باوفاترین هواخواهان و مشتریان مسیحیت را یک مشت راهب روسپی ستا میداند. زن جوانی را که میخواهد بکارتش را حفظ کند اندرز میدهد که از “آن راهبان

فربه شکمباره پرهیز کن ... عفت آدمی در صومعه ها بیشتر در معرض خطر است تا در خارج.” از اینکه به دوشیزگی اینهمه بها دادهاند اظهار تاسف میکند; عشق به زناشویی را میستاید و آن را برتر از تجرد میشمارد. حسرت میخورد که چرا مردمی که اسب خوب را با اسب خوب جفت میکنند، در امر ازدواج، به خاطر جلب منافع و مادیات، دختران تندرست و شاداب خود را به مردان بیمار شوهر میدهند; و پیشنهاد میکند که از ازدواج اشخاص مبتلا به سیفیلیس، یا اشخاص ناتوان، و یا آنهایی که به مرضهای سخت دچارند جلوگیری شود. با این اندیشه های جدی، گفته های بسیار هزل را میآمیزد. کودکان را اندرز میدهد که به مردم هنگامی که عطسه میکنند “عافیت باد” بگویند; نه وقتی که “ضرطه میزنند”; و زن آبستنی را با دعایی بینظیر درود میفرستد:”خدا کند این باری که در شکم داری ... به همان آسانی که به میان رفته است، بیرون آید.” ختنه کردن را سفارش میکند، “چرا که از شدت خارش و نعوظ، و در نتیجه از همخوابگی،

میکاهد.” گفتگوی طولانی میان “مرد جوان و فاحشه” به اصلاح اطمینانبخش زن میانجامد.
منتقدان زبان به شکایت گشودند که این مکالمات، از لحاظ تعلیم انشای لاتینی، شیوه تند و جسورانهای دارند.
منتقدی ادعا میکرد که این گفتارها تمام جوانان فراییورگ را به فساد میکشاند. شارل پنجم تعلیم آنها را در مدارس جرمی دانست که مکافاتش مرگ بود. لوتر در این مورد با امپراطور همعقیده بود:”من، در بستر مرگ، پسرانم را از خواندن مکالمات اراسموس منع خواهم کرد. “خشم و غیظ سبب موفقیت کتاب شد. اندکی پس از انتشار، 24000 نسخه از آن به فروش رفت; تا سال 1550 تنها کتاب مقدس فروشی بیشتر از آن داشت; در آن میان اراسموس تقریبا کتاب مقدس را هم از آن خود کرده بود.

انگلستان را در ژوئیه 1514 ترک گفت و، در میان مه و گمرکات، راه به بندر کاله برد. در آنجا نامهای از رئیس صومعه فراموش شدهاش در شتاین دریافت داشت که اطلاع و تذکر داده بود که مدتهاست اجازه مرخصی او تمام شده است و بهتر است هر چه زودتر بازگردد و باقی عمر را به توبه و تقوا گذراند. این نامه پشت او را لرزاند، زیرا، مطابق قوانین شرع، رئیس صومعه میتوانست از قوای کشوری بخواهد که وی را به حجرهاش بازگردانند. اراسموس پوزش خواست و رئیس صومعه نیز موضوع را تعقیب نکرد. اما دانشمند سرگردان، برای آنکه این قضیه بار دیگر موجب پریشانی خاطرش نشود، از دوستان با نفوذ خود در انگلستان خواست که برایش از پاپ لئو دهم معافیت از الزامات و تعهدات رهبانی بطلبند.
در همان حال که این گفتگوها درگیر بود، اراسموس از طریق راین به بال رفت و نسخه
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 343
مهمترین اثرش را، که تصحیح انتقادی متن یونانی عهد جدید و ترجمه و تفسیر جدید آن به زبان لاتینی بود، برای چاپ و انتشار به فروبن داد. این کار، که زاده عشق و مایه افتخار بود، هم برای مولف و هم برای ناشر خطرناک بود: آماده کردن متن سالها طول کشیده بود، و چاپ و انتشارش کاری دشوار و پر هزینه بود; احتمال داشت که کلیسا هر گونه ترجمه و اصلاحی را بر ترجمه لاتینی هیرونوموس، که مدتهای مدید با نام وولگات مورد تصدیق قرار گرفته بود، محکوم بدارد و فروش کتاب هزینه چاپ آن را درنیاورد. اراسموس با تقدیم کتاب به پاپ لئو دهم یکی از خطرات را از میان برد. در فوریه 1516 فروبن بالاخره کتاب را منتشر کرد. اراسموس متن یونانی تصحیح شده و ترجمه لاتینی خود را، در ستونهای متوازی، روبه روی هم قرار داده بود. معلومات یونانی اراسموس اندک بود، و به این سبب در اغلاط بیشماری که در متن راه یافته با حروفچینها سهیم است. از نظر تحقیق و علم، این چاپ از متنی که عدهای از محققان در سال 1514 برای کاردینال خیمنث فراهم کردند فروتر است، اما کتاب اخیر تا سال 1522 در دسترس مردم قرار نگرفت. این دو کتاب نشانگر آغاز توجه اومانیستها به ادبیات صدر مسیحیت، و شروع پژوهشهای انتقادی درباره کتاب مقدس است. رشته اخیر در قرن نوزدهم بدانجا رسید که کتاب مقدس را نوشتهای انسانی، و حاصل فکر و قلم خطاپذیر آدمی دانست.
یادداشتهای اراسموس در مجلد جداگانهای به چاپ رسیدند. این یادداشتها به لاتینی روشن و مصطلحی نوشته شده بودند و برای همه فراغ

التحصیلان مدارس آن روز قابل فهم بودند; و خواننده بسیار پیدا کردند. بحثها با آنکه به طور کلی در چهار چوب عقاید مورد پذیرش کلیسا بودند، اما راه بسیاری از کشفیات بعدی را از پیش بازنمودند. در نخستین چاپ، جمله معروف به "عبارت یوحنایی" رساله اول یوحنای رسول (5 . 7) را، که در تاکید تثلیث است، حذف کرد; در متون پیراسته و موثق امروز نیز عبارت مذکور را، که از افزوده های قرن چهارم است، حذف میکنند. داستانی زنی را که در حال زنا گرفتار شده بود از انجیل یوحنا (7 . 53 - 8 . 11) و دوازده آیه آخر انجیل مرقس را چاپ کرد، اما متذکر شد که ممکن است الحاقی باشند. مکررا فرق میان مسیحیت اولیه و مسیحیت زمان جاری را جلوه گر میساخت. به این طریق، درباره انجیل متی (23 . 37) نوشت:

هیرونوموس چه میگفت اگر میدید که شیر مریم عذرا را، به خاطر پول، در معرض تماشا نهادهاند و به آن، بیشتر از جسم مقدس مسیح احترام مینهند او چه میگفت اگر این روغنهای اعجازآمیز، این پاره های صلیب واقعی را که به اندازه باریک کشتی بزرگ شده است مینگریست اینجا با شلق قدیس فرانسیس، آنجا دامن زیرین مریم عذرا، و یا شانه سر قدیسه حنا را به معرض تماشا گذاشتهاند ... و آنها را نه به عنوان وسایلی برای یاری مذهب، بلکه به عنوان اصل و جوهر دین به مردم نشان میدهند، و این همه ناشی از آز و حرص کشیشان و ریاکاری راهبانی است که صفا و سادگی مردم را به بازی گرفتهاند،

از آنجا که ادعا میشد در انجیل متی (19 . 12) آنجاکه میگوید:" ... خصیها میباشند که ... به جهت ملکوت خدا خود را خصی نمودهاند" تجرد راهبان توصیه شده است، اراسموس چنین نوشت:

ما آن دسته از مردمان را نیز که، بر اثر دغلکاری یا ترس، به زندگی مجردانه افتادهاند از زمره این طبقه میشماریم; زندگیی که در آن مجازند زنا کنند، اما اجازه ندارند زن بگیرند; از این روی، اگر آشکارا همخوابه نگاه دارند، کشیش مسیحی هستند، اما اگر شرعا ازدواج کنند، در آتش سوزانده میشوند. به عقیده من، پدران و مادرانی که قصد دارند کودکانشان را به سلک کشیشان مجرد بفرستند بهتر است آنها را در کودکی اخته کنند، نه اینکه آنها را بکل، برخلاف میلشان، در برابر وسوسه های شهوانی رها کنند.

و درباره رساله اول به تیموتاوس (103) نوشت:

اکنون کشیشان بسیارند، فوج فوج و خیل خیل از هر نوع، و آشکار است که معدودی از آنان پاکدامنند. قسمت اعظم آنها به شهوترانی هتک زنان و دختران، و هرزگی وفسق آشکار افتادهاند، یقینا بهتر است به آنهایی که

نمیتوانند مجرد زندگی کنند، اجازه داده شود که برای خود زنان شرعی اختیار نمایند، تا به این طریق از این ناپاکی و آلودگی قبیح و مصیبتبار جلوگیری شود.
بالاخره، در یادداشتی که برانجیل متی (11 . 30) افزود، عقیده اساسی مصلحان دینی بزرگ را، که بازگشت از کلیسا به مسیح بود، منعکس ساخت:
براستی یوغ مسیح خفیف و بار او سبک میبود اگر احکام ناچیز انسانی را بر آنچه که وی شخصا مقرر داشته بود نمیافزودند. مسیح به ما فرمانی جز آنکه یکدیگر را دوست بداریم، نمیدهد; زیرا در جهان چیزی نیست که آن قدر تلخ و ناگوار باشد که محبت نتواند آن را شیرین و در خور تحمل سازد. بنابر قانون طبیعت، روال همه چیزهابر آسانی است; و هیچ چیز جز فلسفه مسیح، که هدف نماییش باز گردانیدن عفت و کمال به طبیعت ساقط شده است، با سرشت و طبع آدمی سازگاری ندارد.. کلیسا بر این فلسفه چیزهای بسیاری افزود که برخی را، بی هیچ گونه تعصب مذهبی، میتوان حذف کرد ... مثلا تمام آن عقاید فلسفی را که درباره ... ماهیت و تمایز اقانیم سه گانه در ذات باری تعالی اظهار شده است ... چه قانونها و چه خرافه هایی که در باب لباس کشیشان وضع کردهاند!.. چه روزه هایی که مقرر شدهاند! ... در باب پیمان بستن و سوگند یاد کردن راهبان ... اقتدار و اختیار پاپها و سو استفاده از آمرزشها و معافیتها چه میتوانیم بگوییم ... کاش میشد که مردم رضایت دهند و بگذارند که مسیح با قوانین "انجیل" حکومت کند، و دیگر در پی آن نباشند که برای تقویت فرمانروایی خودکامانه و ضد روشنفکری خویش، قوانین بشری را به یاری طلبند!
به احتمال قوی، این یادداشتها بودند که کتاب را قرین موفقیتی ساختند که مولف و ناشر

هر دو را به تعجب افکند. چاپ نخست در طی سه سال تمام شد، و چاپ جدیدتر، با تجدید نظر، تا زمان مرگ اراسموس شصت و نه مرتبه دیگر به چاپ رسید. انتقاداتی هم که از کتاب شد بسیار شدید بودند; منتقدان بسیاری از اغلاط و اشتباهات آن را برملا ساختند; و دکتر یوهان اک، استاد دانشگاه اینگولشتات و معارض اصلی لوتر، گفتار اراسموس را، در باب اینکه انشای یونانی عهد جدید فروتر از آثار دموستن است، سخنی یاوه و ننگآمیز شمرد. ولی پاپ لئو دهم با نظر قبول به این کار نگریست، و پاپ هادریانوس ششم از اراسموس خواست که در مورد عهد قدیم نیز این کار را بکند; اما شورای ترانت ترجمه اراسموس را مردود دانست و وولگات هیرونوموس را یگانه ترجمه موثق لاتینی از کتاب مقدس اعلام داشت. دیری نگذشت که عهد جدید اراسموس از نظر علمی و تحقیقی مقام خود

را از دست داد، اما این اثر، از نظر تاریخ افکار، همچنان حادثهای پر اهمیت باقی ماند. کار او راه را برای ترجمه کتاب مقدس به زبانهای بومی، که بزودی همه گیر میشد، آسان و هموار ساخت. در بندی از مقدمه پر شور کتاب چنین آمده است: آرزو میکنم که ضعیفترین زنان انجیلها و "رسالات بولس حواری" را بخوانند ... آرزو میکنم که آن کلمات شریف به تمام زبانها ترجمه شوند تا نه تنها اسکاتلندیها و ایرلندیها، بلکه ترکها و ساراسنها نیز آنها را بخوانند. آرزوی من آن است که پسرک شخمزن، همچنانکه به دنبال گاو و خیش است، آنها را برای خود بخواند; مرد نساج، با آهنگ رفت و آمد ماکوها، آنها را در زیر لب زمزمه کند، و مسافر دلخسته سنگینی و اندوه سفر را با خواندن آنها سپری سازد ... ممکن است که روزی از پرداختن به دیگر مطالعات انگشت تاسف بگزیم، اما خوشبخت کسی است که چون مرگ به سراغش آید، در کار مطالعه "کتاب مقدس" باشد. این کلمات مقدس، به روشنی تمام، تصویر مسیح را در حال وعظ، شفابخشی، مرگ، و رستاخیز در برابرتان مجسم میسازند و او را چنان تشخص و واقعیت میبخشند که اگر خود وجود میداشت، شاید او را بهتر و واقعیتر از این نمیدیدید.

اراسموس، که از کفایت چاپخانه فروبن خوشحال شده بود، در نوامبر 1516 متن انتقادی بر ترجمه هیرونوموس، و به دنبال آن متون تجدید نظر شده کلاسیک و نوشته های آبای کلیسا را به چاپ رسانید; و در متن مورد پذیرش سنکا بیش از چهار هزار غلط را تصحیح کرد; اینها خدمت بزرگی به عالم تحقیق و پژوهش بودند.

مشروح روایت عهد جدید را از نو به قلم آورد (1517). مبادرت بدین کارهای مهم ایجاب میکرد که مکرر در بال رحل اقامت افکند; اما تعلق خاطر جدیدی سکونت وی را، در نزدیکی دربار شاهی، در بروکسل تثبیت کرد. در این زمان، شارل فقط پادشاه کاستیل و حکمران هلند بود و هنوز امپراطور شارل پنجم نشده بود; پانزده سال بیشتر نداشت، اما اندیشه تابناک او به دلبستگیهای متنوع و رنگارنگی عطف توجه مینمود; و

چه زود از مغزش خطور کرد که اگر بزرگترین نویسنده عهد در زمره مشاوران خاص او باشد، چه بسا بر رونق و درخشندگی دربارش افزوده شود. بدین کار فرمان داد و اراسموس، هنگام بازگشت از بال (1516)، منصب افتخاری را با سالیانهای اندک پذیرفت. در کورتره منصبی کلیسایی، همراه با وعده یک حوزه اسقفی، بدو پیشنهاد کردند; اما او سر باز زد و به دوستی یادآور شد:"خوابی برایم دیدهاند که گفتنش تو را سرگرم خواهد کرد." از دانشگاه های لایپزیگ و اینگولشتات وی را برای تدریس دعوت کردند، اما نپذیرفت. فرانسوای اول سعی کرد تا او را با درخواست

چاپلوسانهای، جهت پیوستن به دربار فرانسه، از شارل جدا سازد; ولی اراسموس، باکلامی که مظهر نزاکت و ادب بود، تقاضای او را رد کرد.
در این میان، پاپ لئو دهم معافیت خواسته شده را به لندن فرستاد. در مارس 1517 اراسموس به لندن رفت و نامه پاپ را، که او را از قید الزامات و تعهدات رهبانی آزاد میساخت، دریافت داشت. لئو، علاوه بر مدارک و اسناد رسمی، شخصا نیز نامهای برای او فرستاده بود:
فرزند گرامی، تندرستی و دعای خیر بر تو باد! زندگی و خوی ممتاز و بسیار نیک تو، استادی نادر و شایستگیهای بلند پایه ات که نه تنها از آثار مطالعات تو که در همه جا بزرگ داشته میشوند پیداست، بلکه دانشمندترین کسان نیز بر آن همداستانند و بالاخره نامه های توصیه آمیزی که دو تن از نامورترین شهریاران، یعنی پادشاه انگلستان و شهریار کاتولیک [فرانسه] به ما نوشتهاند، با دلایل کافی ما را متقاعد میسازند تا ترا مورد مرحمت خاص و منحصر خویش قرار دهیم. بنابراین، با کمال میل، خواهش ترا برآوردیم و آمادهایم تا، هرگاه که خود بخواهی و یا تصادف پیش آورد، محبت خویش را بیشتر شامل حال تو سازیم، و بدرستی معتقدیم که کوششهای مقدس ترا، که با پشتکار تمام در راه منفعت عموم هستند، بایستی، با پاداشهای بسنده، به مساعی والاتری تشویق نمود.
شاید این رشوه خردمندانهای بود برای آنکه اراسموس Àjبه رفتار بهتر با کلیسا برانگیزد، شاید اشاره شرافتمندانهای از یک دربار اومانیست و بردبار بود; اما به هر حال اراسموس هیچ گاه این اظهارات ادب پاپ را فراموش نکرد و همیشه، به لحاظ این بردباری و شکیباییی که کلیسا در برابر نیش انتقادات او نشان داده بود، بریدن از آن را دشوار مییافت.

۷- اراسموس فیلسوف

اراسموس چون به بروکسل بازگشت، بر اثر استقبال صمیمانهای که دربار سلطنتی از او کرد، بیشتر خود را مجبور به احتیاط دید. کار مشاورت خصوصی خود را جدی گرفت، و نمیدانست که نویسندگان بزرگ بندرت به نیرو و استعداد زمامداری و سیاستگری مجهزند. در سال 1516، با عجله، رسالهای به نام تربیت یک شاهزاده مسیحی نوشت که پراست از عقاید

مبتذل و ناخوشایند پیش از ماکیاولی درباره چگونگی رفتار پادشاه. در اهدانامه آن به شارل، با بیپروایی تمام، نوشت:”این از عنایت الاهی است که قلمرو شما بی آنظÀبه کسی صدمه رسد، به دست آمده است. اگر بتوانید صلح و آرامش را در این خطه حفظ کنید، خردمندی و دانایی شما بهتر جلوه گر خواهد شد.” اراسموس، مانند بیشتر فلاسفه، حکومت سلطنتی را بیضررترین نوع حکومت میدانست; از مردم باک داشت و از آن به عنوان “هیولای متلونالمزاج چند سر” یاد میکرد; بحث و مذاکره عوام را درباره قوانین و سیاسیات نمیپسندید، و هرج و مرج ناشی از انقلاب را بدتر از ستمگریهای شاهان میشمرد. اما شهریار مسیحی خود را از متمرکز ساختن ثروت بر حذر میداشت. عقیده داشت که مالیات را باید بر چیزهایی تجملی بست; باید از تعداد صومعه ها کاست و بر شمار مدارس افزود; و بالاتر از همه اینها، در میان ایالات مسیحی نباید نزاع و ستیزه درگیرد و حتی با ترکان نیز نباید جنگید. “ما با پارسایی و تقوایمان زودتر میتوانیم بر ترکان غلبه کنیم تا با سلاح و سرباز; به این طریق، امپراطوری مسیحیت با همان سلاحی که بنیاد یافته است از خود دفاع خواهد کرد.” “از جنگ جز جنگ پدید نمیآید در حالی که از ادب ادب، و از عدالت عدالت برمیخیزد.” هنگامی که شارل و فرانسوا آهنگ ستیز کردند، اراسموس مکرر در مکرر خواهش صلح نمود. برای لحظهای گذران، به خاطر جلب رضایت پادشاه فرانسه، از او تعریف کرد و پرسید که چه کسی میتواند فکر جنگ با فرانسه را، که “پاکترین و پر رونقترین بخش جهان مسیحیت است”، به سر راه دهد. او در کتاب ناله صلح (1517) به اوج بلاغت و شور صلحدوستی میرسد:

از فاجعه جنگهای قدیم خاموش میگذرم و چیزی نمیگویم. تنها بر جنگهایی که در این سالهای اخیر به وقوع پیوسته اند تکیه خواهم کرد. کجاست سرزمین یا دریایی که مردم به ظالمانهترین وجهی در آن نجنگیده باشند کجاست رودی که با خون شهیدان جنگ، با خون مسیحیان، رنگین نشده باشد ای وای از این ننگ بزرگ! آنها ستمگرانه تر از غیر مسیحیان با هم

میستیزند، وحشیانهتر از دزدان یکدیگر را میدرند ... همه این جنگها، که زاده خودرایی شاهزادگان بود، به زیان کلی مردم، که هرگز بدان منازعات میلی نداشتند، انجامید ... اسقفان، کاردینالها، و پاپها، که نمایندگان و خلفای مسیح بر روی زمینند، هیچ یک از اینکه دست به جنگ بیازند، یعنی به چیزی که آنهمه مورد اکراه مسیح بود، شرم ندارند. میان کلاه اسقفی و خود جنگی چه قرابتی هست ... ای اسقفان که بر جایگاه حواریون تکیه زده اید! چگونه جرات دارید، در همان حال که احکام دین و اوامر حواریون را میآموزید، آنچه را نیز که بوی جنگ از آن به مشام میرسد به مردم تعلیم نمایید ... صلحی نیست، "هر چند بیدادگرانه باشد، که بر دادگرانه ترین جنگها رجحان نداشته باشد."

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 348

ممکن است که شهریاران و سپهسالاران از جنگ بهرهای ببرند، اما توده مردم را از آن جز سوک و زیان حاصلی نیست. ممکن است گاهی لازم شود که ملتی برای دفاع از خویش بجنگد، اما در این گونه موارد نیز خردمندانهتر آن است که دشمن را به پولی و رشوهای بخرند، نه آنکه دست به جنگ بیالایند. پادشاهان مشاجرات و اختلافات خود را به پاپ وا میگذارند، البته در زمان یولیوس دوم که خود حکمرانی جنگجو بود این کار عملا امکان نداشت، اما لئو دهم، آن "پاپ دانشمند، شریف، و پرهیزگار"، میتوانست با عدالت کامل در این گونه موارد داوری نماید و بر یک دادگاه بینالمللی به نحو موثری ریاست کند. اراسموس ملی گرایی را نفرینی میداند که طوق گردن بشریت شده است;و با زمامداران، برای ایجاد یک کشور جهانی، مجادله میکند و میگوید: "آرزو میکنم که مرا اهل دنیا بخوانند". بوده را میبخشاید که فرانسه را دوست داشت، اما میگوید: "به عقیده من، اگر روابط خود را با اشیا و اشخاص بر چنان پایهای قرار دهیم که همگی جهان را کشور خود بدانیم، پندارمان بیشتر بر مبنای فلسفی استوار است." اراسموس در دوران جنبش اصلاح دینی، که روح ملی گرایی در ترقی بود، کمترین حس میهن پرستی را داشت. به نظر او "برترین و عالیترین چیز آن است که آدمی شایسته نژاد بشر باشد." ما نباید از اراسموس انتظار داشته باشیم که تصوری واقعی از طبیعت بشر، یا از علل جنگ، و یا از چگونگی سلوک دولتها داشته باشد. او هیچ گاه با مسئلهای که ماکیاولی در همان سالها با آن دست به گریبان بود روبه رو نشد اگر دولتی قواعد و قوانین اخلاقییی را که به رعایا سفارش میکند خود به کار بندد، آیا باقی میماند کار اراسموس بریدن شاخه های خشکیده درخت حیات بود، نه آنکه فلسفه قائم به ذات و مثبتی بنیان نهد. او حتی به مسیحی بودن خویش نیز اعتماد نداشت. بارها اعتراف کرد که بر دین حواریون است; مع هذا، در وجود دوزخ شک داشت; زیرا مینویسد:"آنان که

وجود خداوند را انکار میکنند خداناشناستر از آنهایی نیستند که وی را چنین سنگدل و بیرحم تصویر میکنند.” گمان نمیرود که وی عهد قدیم را کلام خداوند دانسته باشد، زیرا از صمیم قلب “نابودی تمامی عهد قدیم” را، اگر که این کار آتش خشمی را که بر سر رویشلین افروخته شده است خاموش سازد، خواهان است.” به روایات موجود درباره مینوس و نوما، و اینکه چگونه با نسبت دادن قوانین نااستوار خود به خدایان مردم را به اطاعت از آنها واداشتند، میخندید; و احتمالا زمامداری و قانونگذاری موسی راهم از آن قبیل میدانست. از اینکه تامس مور دلایل مربوط به بقای فردی را میپذیرفت اظهار شگفتی میکرد. آیین قربانی مقدس را یک نماد میدانست، نه یک معجزه; از قرار معلوم در مسئله تثلیث، تجسم مسیح، و زادن مسیح از باکره شک داشت و مور ناچار شد از وی، در برابر یکی از مکاتباتش که اعلام میداشت اراسموس محرمانه در نزد وی به بی اعتقادی خود اعتراف کرده است، دفاع کند. در اعمال و آداب دینی مسیحیت زمان خود، چون فروش آمرزشنامه،

روزه گرفتن، زیارت، توبه، رهبانیت، تجرد روحانیان، پرستش آثار متبرک، ستاییدن و نماز بردن بر قدیسان، و سوزاندن بدعتگذاران اشکال میکرد و آنها را به باد پرسش میگرفت. بسیاری از عبارات کتاب مقدس را با تعبیرات عقلایی یا استعاری توجیه میکرد; داستان آدم و حوا را با افسانه پرومتئوس میسنجید، و معتقد بود که نباید کتاب مقدس را لفظ به لفظ تفسیر کرد. عذاب دوزخ را به “عذاب و ناراحتی دایمی وجدان، که ناشی از ارتکاب گناه است”، تحلیل میکرد. وی شکیات خود را در میان مردم شایع نساخت، زیرا افسانه های تازه و تسلی بخشی نداشت که به جای اساطیر قدیم بدانها ارائه کند. از این روی، نوشت که “پارسایی و دینداری ایجاب میکند که گاهی حقیقت را از مردمان بپوشانیم، باید احتیاط کنیم و آن را همیشه آشکار نسازیم، چنان که مهم نیست که کی، کجا، یا به چه کسی آن را نشان دهیم ... شاید لازم است سخن افلاطون را بپذیریم که دروغ برای مردم سودمند است.” با وجود این تمایلات شدید به استدلالات عقلانی در امور دینی، اراسموس در ظاهر مردی متدین و مومن باقی ماند. هیچ گاه از عشق به مسیح، به انجیلها، و به آیین و آداب نمادینی که کلیسا با آنها در اعتلای خداپرستی و تقوا میکوشید دست برنداشت. از زبان یکی از شخصیتهای کتاب مکالمات بیان داشت:”اگر چیزی هست که همه مسیحیان بدان عمل میکنند و با کتاب مقدس مباینت و ناسازی ندارد، من آن را بدین دلیل که دیگران را نیازرده باشم رعایت میکنم” اراسموس خواب آن را میدید که “فلسفه مسیح” را جایگزین الاهیات مدرسی سازد، و کوشید تا آن را با اندیشه متفکران بزرگتر یونان و روم هماهنگ گرداند.

درباره افلاطون، سیسرون، و سنکا عبارت “الهام یافته الاهی” را به کاربرد، و نمیتوانست قبول کند که این مردان از نجات و رستگاری محروم باشند; بندرت میتوانست از ستایش “قدیس سقراط” چشم بپوشد. از کلیسا خواست تا اصول اساسی مذهب مسیح را تا آنجا که ممکن است تقلیل دهد و “در موارد دیگر، به مردم آزادی عقیده بدهد.” وی طرفدار رواداری کامل نسبت به تمام عقاید نبود (چه کسی میتواند باشد) اما خواهان نظر و طرز سلوک ملایمتری با بدعتهای مذهبی بود. ایدئال و آرمان مذهبی او تقلید از مسیح بود; اما باید تصدیق کنیم که اعمال خودش کمتر از مسیحیت انجیلی بود.

۱۷- اراسموس انسان

اکنون باید دید اراسموس به عنوان یک انسان واقعا چگونه میزیست در این هنگام (1517) بیشتر اوقات در فلاندر بروکسل، آ نورس، و لوون اقامت داشت. مجرد بود و با نوکری زندگی میگذاشت، اما اغلب دعوت و مهمان نوازی شخص توانگری را که مصاحبت با وی را برای خود یک امتیاز اجتماعی و یک بزم فکری میشمارد میپذیرفت. ذوق و سلیقهای مشکل پسند

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 350

داشت; احساسات و اعصابش تا بدان حد نازنین و تربیت یافته و مهذب بود که دایما از جنبه های مبتذل و عوامانه زندگی رنج میبرد. شراب فراوان مینوشید، و از استعداد و نیرویی که در مقاومت با آن داشت بر خود میبالید. ممکن است که یکی از علل بروز نقرس و سنگ مثانه که وی را میآزرد همین باشد; اما خودش گمان میبرد که شراب، با باز کردن شریانها، دردش را تسکین میبخشد. در سال 1514، که چهل و پنج یا چهل و هشت سال داشت، خویشتن را چنین وصف نمود: “مردی رنجور و خاکستری موی ... که جز شراب نباید بنوشد” و باید “از آنچه میخورد مسرور باشد.” باروزه میانهای نداشت، و از ماهی بدش میآمد، شاید مزاج صفراییش در فلسفه الاهی او اثر گذاشته بود. کم میخوابید و، مانند تمام کسانی که ذهنی مشغول دارند، وقتی برای آسایش نمیشناخت. دوستان و کتاب مایه تسلی خاطرش بودند. “چون از مطالعات عادی روزانهام دور میافتم، گویی با خود نیستم ... خانه من آنجاست که کتابخانه من آنجاست.” اینکه وی با سماجت یک کشیش بخش کلیسایی از این و آن پول میطلبید، بخشی، برای خرید کتاب بود. او به طور منظم از ماونتجوی و وارم مقرری دریافت میداشت; ژان لو سوواژ، صدراعظم بورگونی، مبالغ معتنابهی، مثلا 300 فلورین (500,7 دلار)، برای او فرستاد; حق تالیفهایی که وی دریافت میداشت بیش از تمام مولفان عصر خویش بود. تهمت پولدوستی را از خود رد میکرد; اگر در پی پول میرفت، برای آن بود که مرد بیسامانی بود و از تنهایی و بی یاوری دوران پیری میترسید. در همان حال، از پذیرفتن مقامات پر سود که به ازدیاد درآمد او کمک میکرد، اما از آزادی محرومش میساخت، سر باز زد.

قیافهاش در برخورد اول گیرایی نداشت. کوتاه و لاغر و پریده رنگ بود. صدا و بنیهای ضعیف داشت. دستان حساس، بینی بلند و تیز، چشمان آبی خاکستریش که به هوشمندی میدرخشید،و سخنانش گفتارهای توانگرترین و سریعالانتقالترین مغز آن دوران برجسته و درخشان آدمی را تحت تاثیر

قرار میدادند. کونتین ماسیس در سال 1517 تصویری از او کشیده است، غرق در نوشتن، که قبای ضخیمی برای جلوگیری از سردی اطاقهای آن قرنها بر تن دارد. این تصویر به تامس مور اهدا شد بود. دورر در سال 1520 یک طراحی با زغال، و در 1526 گراوور جالبی از اراسموس ساخت. در اینجا، ذوق آلمانی نقاش به "اروپایی خوب" ما قیافهای کاملا هلندی بخشیده است. خود اراسموس درباره آن گفته است: "اگر شکل من چنین است، فرومایه بزرگی هستم." هولباین در تصاویر و تک چهره های بیشماری که از اراسموس کشید برهمه نقاشان دیگر سبقت جست. یکی از این تک چهره ها در تورن، دیگری در انگلستان، سومین در بال، و بهترین همه در لوور است تمام این تابلوها، که به وسیله بزرگترین نقاش تک چهره شمال نقاشی شدهاند، کارهای برجسته و استادانهای هستند. در اینجا (تکچهره موزه لوور) اراسموس دانشمند چهره آرام، متفکر، و تا حدی مالیخولیایی یک فیلسوف را به خود گرفته

*****تصویر

متن زیر تصویر : هانس هولباین کهین: اراسموس. موزه لوور، پاریس

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 351

که، با اکراه، به بیدقتی بیطرفانه طبیعت و میرندگی نبوغ تسلیم گشته است. اراسموس در سال 1517 نوشت: "باید به هر چه که سرنوشت ما پیش آورد گردن نهاد، من ذهن خود را برای هر پیشامدی آماده ساختهام" یعنی همان آرامش خاطر و رواداری فلسفه رواقی که اراسموس هیچ گاه واقعا بدان دست نیافت. درباره جوان جاهطلبی نوشت که "جلال و بزرگی را دوست میدارد، اما نمیداند بزرگی و عظمت چه سنگین است." با وجود این، اراسموس، مانند بسیاری از بزرگان، شب و روز برای به دست آوردن این شبح رمنده تلاش کرد.

خطاها و معایبش چشمگیرند; فضیلتهایش اسراری هستند که تنها بر دوستانش آشکارند. او میتوانست بیشرمانه دست گدایی دراز کند، اما به همان سادگی نیز میتوانست ببخشاید و چه بسیار جانها که در پرتو گرمای ستایشهای او بالیدند. هنگامی که رویشلین مورد حملات پففر کورن قرار گرفت، اراسموس به دوستانی که در میان کاردینالهای رم داشت نامه نوشت و، در به دست آوردن تامین و مصونیت برای آن عبری دان رنجدیده، کمک و یاری خواست.او فاقد فروتنی و حقشناسی بود، و این از کسی که مورد لطف شاهان و پاپهاست بعید نمینمود. تاب انتقاد نداشت و سخت آزرده خاطر و خشمگین میشد; و گاهی جواب انتقاد را با بد زبانی، که شیوه آن عصر پر مجادله بود، میداد. او در نهضت آنتی سمیتیسم (یهود ستیزی) آن عصر، که حتی دانشمندان رنسانس در آن دست داشتند، سهیم بود. امیال و رغبتهای او به همان حد که شدید بودند، ظریف و دقیق نیز

بودند: ادبیات را هنگامی دوست میداشت که به لباس فلسفه درمیآمد، و به فلسفه هنگامی عشق میورزید که منطق را برای زندگی فرو میگذاشت; اما علم، مناظر طبیعی، موسیقی، و هنر را یکسره به بی اعتنایی سپرده بود. بر دستگاه های نجومی که در میدان علم میخرامیدند میخندید و ستارگان آسمان نیز او را همراهی میکردند. در نامه های بیشمار او تعریفی از آلپ، یا معماری آکسفرد و کیمبریج، و یا نقاشیهای رافائل و مجسمه های میکلانژ که هر دو هنگام توقف اراسموس در رم (1509) برای یولیوس دوم مشغول کار بودند یافت نمیشود. سرودهای شورانگیز دسته های مذهبی اصلاح طلب بعدها گوش او را میآزرد.بذله گوییهایش معمولا زیرکانه و مودبانه، گاهی چون مطایبات رابله، اغلب گوشه دار، و یک بار غیر انسانی بودند; چنانکه پس از شنیدن خبر سوزانیدن چند تن بدعتگذار، به دوستی نوشت: "اگر سوزاندن آنها، به مناسبت آنکه زمستان نزدیک است، قیمت سوخت را بالا ببرد، کمتر دلم به حالشان خواهد سوخت." وی نه تنها چون همه انسانها طبیعتا خودپرست و خودخواه بود، بلکه به آن خودستایی و تکبر پنهانی که بدون آن نویسنده یا هنرمند در حملات بیرحمانه این دنیای بیتفاوت خرد خواهد شد میدان میداد. چاپلوسی و تملق را دوست میداشت، و علی رغم رد این گونه اتهامات، با آن موافق بود. به دوستی گفت: "داوران برجستهای میگویند که من بهتر از تمام نویسندگان زنده جهان مینویسم." این سخن بیان واقع بود، اگر چه فقط در مورد زبان لاتینی باشد. فرانسه را بد مینوشت،

تنها کمی به انگلیسی و هلندی حرف میزد، "عبری را بسیار کم میدانست"، و یونانی را به طور ناقص; ولی در لاتینی استادی و تبحر کامل داشت، و آن را چون زبان زندهای، در بیان جزئیات غیر لاتینی زمانش، به کار میبرد. قرنی که عشق به آثار کلاسیک تازه در آن شروع شده بود خطاهای او را به خاطر بیان با روحش، سبک پرشکوهش، فریبایی بدیع گفتارش، و برندگی نیشخندهایش بخشید. نامه هایش در لطافت و ادب با نامه های سیسرون برابری میکنند، و در با روحی و نکته گویی از آنها در میگذرند. از این گذشته،زبان لاتینیی که او مینوشت خاص خودش بود; تقلید از زبان سیسرون نبود; با روح، پرنیرو، و قابل انعطاف بود، نه انعکاس زبان مرده 1500 سال پیش. نامه هایش چون نامه های پترارک، بعد از فیض گفتگوهایش که مرتبه اول را داشتند، آرزوی هر دانشمند و شهریاری بودند. میگوید شاید با اندکی اغراق ادیبانه روزی بیست نامه دریافت میداشته و چهل نامه مینوشته است. چند مجلد از آنها در زمان زندگیش زیر نظر خود مولف، که بخوبی از استقبال آیندگان خبر داشت، بزیبایی به زیور طبع آراسته شدند. لئو دهم، هادریانوس ششم، مارگریت ملکه ناوار،

سیگیسموند اول شاه لهستان، هنری هشتم،مور، کولت، و پیرکهایمر از زمره کسانی بودند که با وی مکاتبه داشتند. مور، آن دانشمند فروتن و پر آزرم، مینویسد: “هنگامی که از مغزم خطور میکند که به آیندگان قرنهای آتی به عنوان دوست اراسموس معرفی میشوم، نمیتوانم از ابراز احساس تکبر و غرور جلوگیری کنم.” شهرت هیچ یک از نویسندگان معاصرش به پای او نمیرسد، مگر آنکه لوتر را یک نویسنده بپنداریم. در سال 1520 یک کتابفروشی اهل آکسفرد گزارش داد که یک سوم تمام کتابهای فروشی او از آثار اراسموس بودهاند.
دشمنان وی، خاصه درمیان علمای علوم الاهی لوون، فراوان بودند، اما شاگردان و پیروانش در بسیاری از دانشگاه ها، و او مانیستها در سراسر اروپا، به عنوان نمونه و سرمشق و رهبر خود، او را میستودند و برایش درود میفرستادند. در میدان ادبیات او و آثارش و حدتبخش نهضت رنسانس و جنبش اومانیسم بودند ستایش و توجه آنها به آثار کلاسیک و انشای سلیس و یکدست لاتینی، و توافق بزرگوارانه آنها در این باب که نباید از کلیسا برید و نباید اساطیر گریزناپذیر توده مردم را به هم زد، کلیسا را آماده ساخت تابه آزاد فکری طبقات تحصیلکرده چشمک زند و اصلاح منظم نارواییها و پوچیها و لاطایلات روحانی را، از داخل، اجازه دهد. اراسموس مانند همه اومانیستها از ارتقای لئو دهم به مقام پاپی خوشحال شد; رویای آنها جامه حقیقت پوشیده بود مردی که او ما نیست، دانشور، بزرگوار، و توحید بخش رنسانس و مسیحیت بود بر بزرگترین اورنگ فرمانروایی تکیه زده بود. بدون تردید، اکنون تصفیه کلیسا با آرامشتمام تحقق مییافت; تعلیم و تربیت اشاعه پیدا میکرد; مردم آیین دوست داشتنی و دین تسلی دهنده خود را حفظ میکردند; و اندیشه و ذهن بشر آزاد میشد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 353
تقریبا تا آستانه ظهور لوتر، اراسموس این امید را در دل خود حفظ کرده بود. اما در نهم سپتامبر سال 1517 از آنورس به تامس، کاردینال یورک، عبارتی مشئوم نوشت: “متاسفم، در این قسمت از جهان، انقلاب بزرگی در شرف وقوع است.” در مدتی کمتر از دو ماه، انقلاب درگرفت.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 354

فصل پانزدهم :آلمان در آستانه ظهور لوتر - 1453-1517

۱- عصر فوگرها

در نیم قرن آخر پیش از جنبش اصلاح دینی، تمام طبقات مردم آلمان، به استثنای شهسواران، رو به ترقی داشتند. به احتمال قوی، بر اثر ترقی وضع و مقام دهقانان و کشاورزان بود که کراهت و خشم آنها از ناتوانیها و نابسامانیهای موجود تندتر شد. معدودی برده، اقلیتی صاحب زمین، و جمع کثیری اجاره نشین بودند و اجازه بهای زمین را با محصول، کار، یا پول به خاوندان فئودال میپرداختند. اجاره نشینها از رفتار خاوندان مینالیدند: از اخاذیها و مطالبات تحمیلی آنها: از دوازده و گاهی شصت روزی که هر سال بنا بر عرف بایستی برای آنها بیگاری کنند; از اینکه خاوندان زمینهایی را که، بنابر سنت، آنها میتوانستند از آبهایش ماهی بگیرند، از چوب درختهایش استفاده کنند، و یا دامهایشان را در آن به چرا ببرند پس گرفته بودند; از ویرانی و صدماتی که شکارگران و تازیهای خاوندان در مزارعشان به بار میآوردند; از دخالت و اعمال نفوذ خاوندان در دادگاه های محلی که زیر نظارت خود مالکان بود; و بالاخره از مالیات بر ارثی که هنگام درگذشت سرپرست خانواده و بیمراقب ماندن زمین دامنگیر خانواده اجاره نشین میشد. دهقانان صاحب زمین نیز از زیادی نرخ مرابحه وامهایی که برای برداشت محصول گرفته بودند، و از ضبط مزارع به وسیله وام دهندگان زیرک که به دهقانانی وام میدادند که آشکار بود در سر موعد قادر به ادای آن نیستند، دلی پر خون داشتند. تمام طبقات کشاورز از پرداخت مالیات سالانهای که کلیسا بر محصولات و احشام آنها میبست خودداری میکردند. این ناراضیان در سراسر قرن پانزدهم، برای تقسیم اراضی، شورشهایی پراکنده به راه انداختند. در سال 1431 کشاورزان پیرامون و رمس به شورش بیثمری برخاستند; یک کفش روستایی را یک پوتین واقعی که از مچ تا زانو بند میخورد به عنوان پرچم خود برگزیدند; آن را بر سر چوبی میکردند و یا تصویرش را بر عملها نقاشی مینمودند. از آن زمان، کلمه "گروه کفشیان" نام مناسبی برای دسته های انقلابی کشاورز در عهد لوتر شد. در سال 1476 گاوچرانی به نام هانس بوم اعلام داشت که مادر خدا در عالم مکاشفه بر او معلوم گردانیده

است که ملکوت آسمان بزودی در زمین برقرار خواهد شد; دیگر امپراطور، پاپ شاه، شاهزاده، و یا خاوندی وجود نخواه داشت; همه مردان برادر، و همه زنان خواهر خواهند بود; همه از ثمرات زمین یکسان بهره خواهند برد; زمین جنگل، آب، و مرتع مشترک و مجانی خواهند بود. هزاران تن از کشاورزان برای شنیدن سخنان هانس به نزد او شتافتند; کشیشی به

وی گروید; اسقف وورتسبورگ با بردباری به ندای او لبخند زد. اما هنگامی که هانس به پیروانش گفت که در گرد آمدن بعدی هر سلاحی را که به دستشان میافتد با خود بیاورند، اسقف دستور داد دستگیرش کنند; سربازان اسقف به روی جمعیتی که برای نجات او آمده بودند آتش گشودند، و شورش فرو نشست.
در سال 1491 دهقانان قلمرو فرمانروایی رئیس دیرکمپتن در آلزاس به دیر او هجوم بردند و ادعایشان آن بود که وی با جعل اسناد آنها را به بردگی کشانده است; امپراطور فردریک سوم میان آنها مصالحه برقرار ساخت. دو سال بعد، تیولداران زیر دست اسقف ستراسبورگ یک "گروه کفشیان" تشکیل دادند و خواستار خاتمه دادن به حقوق فئودالی، مالیاتهای کلیسایی، نسخ همه دیون، و قتل کلیه یهودیان شدند. بر آن نقشه بودند که شهرک شلتشتات را تصرف کنند و از آنجا نیروی خود را در آلزاس بپراکنند. مقامات دولتی از نقشه آنها اطلاع یافتند، رهبران شورشیان را گرفتند و شکنجه کردند و به دار آویختند، و بقیه را با ارعاب به تسلیم و اطاعت وادار کردند; در سال 1502، کشاورزان اسقف شپایر یک "گروه کفشیان" تشکیل دادند که هفت هزار تن عضو آن بودند.
ادعایشان عبارت بود از برانداختن کامل نظام فئودالیسم، "گرفتن و کشتن تمام راهبان و کشیشان"، و اعاده آنچه که معتقد بودند مرام اشتراکی اجدادشان بوده است. دهقانی، هنگام اعتراف، از این نقشه پرده برداشت; روحانیان و نجبا در کشف توطئه همداستان شدند; توطئه گران اصلی را شکنجه کردند و به دار کشیدند.
در سال 1512، یوس فریتس، در نهان، نهضت مشابهی در نزدیکی فرایبورگ ایم برایسگاو تشکیل داد; صرف نظر از خدا، امپراطور، پاپ، تمام مالکیتها و حقوق فئودالی میبایست لغو شوند. دهقانی که مجبور به پیوستن به این دسته شده بود رازشان را در نزد کشیش اقرار نیوش خود فاش کرد. مقامات محلی رهبران را دستگیر و شکنجه کردند; شورش در نطفه کشته شد، اما یوس فریتس آن قدر زنده ماند که به شورش سال 1525 دهقانان بپیوندد. در سال 1517، در ستیریا و کارینتیا، اتحادیهای مرکب از 90,000 دهقان بر آن شد که به فئودالیسم خاتمه دهد: گروه های آن مدت سه ماه بر قلاع و دژها حمله بردند و خانها را کشتند; عاقبت امپراطور ماکسیمیلیان، که با جنبش آنها همدل اما از شدت عملشان منزجر بود، ارتش کوچکی به مقابله شان فرستاد; در نتیجه، آنها را به صلحی ناخواسته مجبور کرد. اما صحنه برای جنگ دهقانان و مرام اشتراکی آناباتیستهای آلمان دوران جنبش اصلاح دینی آماده شده بود.
در این میان، انقلاب حیاتیتری در صنعت و تجارت آلمان جریان داشت. بیشتر صنایع

همچنان در شکل دستی باقی مانده بودند، جز آنکه هر روز بیشتر تحت نظارت مقاطعهکاران و کارفرمایانی قرار میگرفتند که مواد اولیه و سرمایه کار را فراهم میساختند و محصولات تولید شده را میخریدند و میفروختند.
صنایع معدنی پیشرفت سریعی حاصل کرده بود. از استخراج نقره، مس، و طلا منافع هنگفتی عاید میشد.
شمشهای طلا و نقره وسیله مناسبی برای اندوختن ثروت شده بودند، و پولهایی که برای تحصیل حق استخراج به امرای صاحب زمین داده میشدند خاصه به برگزیننده ساکس که لوتر را تحت حمایت خود گرفت برخی از آنها را قادر میساختند تا در برابر پاپ و امپراطور از خود مقاومت نشان دهند. مسکوکات نقره قابل اعتمادی ضرب شد، پول رایج فراوان گشت، و عبور از اقتصاد کالایی به اقتصاد پولی تقریبا سیر خود را به کمال رسانیده بود. ظروف نقره از لوازم عمومی زندگی تمام طبقات متوسطه و بالا بود. بعضی از خانواده ها میز و صندلیهایشان را از نقره سخت میساختند; ظروف نان و جامهای شراب عشای ربانی، جعبه های اشیای متبرک، و حتی مجسمه هایی، همه از سیم و زر، کلیساهای آلمان را پر کرده، و شاهزادگان را به یک اصلاح دینی، که ضبط اموال و ثروت کلیسایی را اجازه دهد، متمایل ساخته بودند. انئاسیلویو (بعدا پاپ پیوس دوم) در سال 1458 چون میدید مهمانخانه داران در ظروف سیمین نوشابه میآورند متعجب میشد; وی میگوید:”کدام زنی است، نه تنها در طبقه اشراف، بلکه در میان طبقات پایین، که با زینتهای زرین ندرخشد آیا لازم است که از زین و برگ اسبان، که پوششی از طلای ناب دارند، و از ... سلاحها و کلاهخودها، که از طلا گرانبارند، سخنی بگویم” سرمایه داران، در این زمان، قدرت سیاسی عظیمی داشتند. جای صرافان یهودی آلمان را شرکتهای خانواده های مسیحی گرفتند; خانوادهایی چون ولزر، هوخشتتر، وفوگر و همه اینها از اهالی آو گسبورگ بودند که در قرن پانزدهم مرکز مالی جهان مسیحیت به شمار میرفت. یوهان فوگر، که فرزند بافنده ای بود، خود تاجر پارچه شد و هنگام مرگ (1409) ثروت کوچکی، در حدود 3,000 فلورین (75,000 دلار)، از خود باقی گذاشت. پسرش، یاکوب، تجارت پدر را بسط داد; وی به هنگام مرگ (1469) هفتمین ثروتمند آو گسبورگ بود.
پسران یاکوب، اولریش، گئورگ، و یاکوب دوم، با دادن پیش پرداخت به شاهزادگان آلمان، اتریش، و مجارستان، در ازای عایدات معادن، زمینها، و یا شهرها، شرکت اجدادی را قدرت و تفوق بخشیدند. از این سرمایهگذاریهای حسابگرانه، خاندان فوگر منافع هنگفتی بردند; چنان که

در سال 1500 ثروتمندترین خانواده اروپا شدند.
یاکوب دوم، بزرگترین نابغه این خاندان، مردی بیباک، بیرحم، و کوشا بود. وی، با بررسی و مطالعه تمام جوانب کسب، پیشرفتهای دفترداری، تولید، داد و ستد، و سرمایه، خویشتن را صبر و پرهیزگاری آموخت. میخواست همه چیز را، جز خاندان خود، قربانی شرکت سازد; و میخواست که هر یک از افراد خاندان فوگر، در برابر منفعت خاندان سر تسلیم فرود آورد;
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 357
مقرر داشت که هیچ کس، جز یک فوگر، در شرکت قدرتی ندارد; و هیچ گاه نگذاشت که دوستیهای سیاسی او در وامهایش اثر گذارد. با شرکتهای دیگر برای کنترل قیمت و فروش کالاهای مختلف پیمان میبست; به این ترتیب، وی و برادرانش در سال 1498 با بازرگانان آو گسبورگ معاهده بستند که بازار و نیز را، از لحاظ مس، در مضیقه گذارند و قیمت را بالا ببرند. در سال 1488 خاندان فوگر 150,000 فلورین به سیگیسموند، مهیندوک اتریش، قرض داد و، به عنوان وثیقه، اجازه بهره برداری از کانهای نقره شوارتس را، تا زمان پس دادن وام، به دست آورد. فوگرها در 1492 با خاندان تورتسو، از مردم کراکو، جهت دست یافتن و استخراج معادن مس و نقره مجارستان، و حفظ "بالاترین قیمت ممکن" برای محصولات، پیمان ازدواجی دوجانبه بستند. در 1501 افراد خاندان فوگر سرگرم عملیات وسیعی در استخراج معادن آلمان، اتریش، مجارستان، بوهم، و اسپانیا بودند. از این گذشته، پارچه میبافتند و صادر میکردند; و در داد و ستد ابریشم، مخمل، خز، ادویه، مرکبات، آلات و افزار جنگی، و جواهرات دست داشتند; یک بنگاه حمل و نقل سریعالسیر و یک خط پستی خصوصی احداث کردند. در سال 1511، هنگامی که یاکوب دوم رئیس منحصر به فرد شرکت شد، دارایی موجود آن به 196,791 گیلدر میرسید; در سال 1527، یعنی دو سال بعد از مرگ او، دارایی شرکت 2,021,202 گیلدر (50,000,000 دلار) برآورد شد یعنی، در مدت 16 سال، هر سال 50 درصد سود بر سرمایه اصلی اضافه شده بود.
قسمتی از این منافع نتیجه روابط خاندان فوگر با امپراطوران و پاپها بود. اولریش فوگر وامهای زیادی به فردریک سوم داد; یاکوب دوم دلال عمده ماکسیمیلیان اول و شارل پنجم بود; بسط قدرت خاندان هاپسبورگ در قرن شانزدهم، بر اثر وامهای خاندان فوگر، امکانپذیر گشت. با آنکه یاکوب شرایطی را که کلیسا برای مرابحه مقرر میداشت و اقداماتی را که روحانیان برای تثبیت "قیمت عادلانه" اجناس و کالاهای مورد استفاده عموم میکردند مردود میشمرد; همچنان بر آیین کاتولیک بود و به روحانیان برای پرداخت بهای ترفیعاتشان پول قرض میداد; او و اولریش اداره امور مالی پاپها را در آلمان، اسکاندیناوی، بوهم، و مجارستان به دست آوردند

(1494).
یاکوب فوگر، در سالهای آخر عمر، محترمترین و در عین حال منفورترین مردم آلمان بود. عدهای از کاتولیکها به علت رباخواری، بعضی از بزرگان به سبب آنکه با دادن رشوه های زیادتر منصب یا قدرتی را از چنگشان به در کرده بود، برخی از بازرگانان به خاطر آنکه تجارت و داد و ستد را در انحصار خویش گرفته بود، بسیاری از کارگران به علت آنکه قوانین قرون وسطایی کسب و دارایی را پایمال کرده بود، و اکثریت پروتستانها به خاطر آنکه پول آلمان را به کیسه پاپها میریخت بر او میتاختند. اما امپراطوران، شاهان، شاهزادگان و نخستکشیشان به نزد او، چون فرمانروایی، سفیر میفرستادند; دورر، بورکمایر، و هولباین مهین
*****تصویر
متن زیر تصویر : ماتیاس گرونوالد: مصلوب کردن مسیح، جزئی از یک تابلو. موزه کولمار
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 358
تک چهره او را به عنوان یک شخص واقعبین، ساده، و عبوس ترسیم کردند، و ماکسیلیمیان بدو عنوان "کنت امپراطوری" عطا کرد. یاکوب کوشید تا با ساختن صد و شش خانه برای کاتولیکهای مستمند آو گسبورگ کفاره ثروت خود را بدهد. برای دفن استخوانهای خود، نمازخانه زیبایی در کلیسای سنت آنا پی افکند; و در حالی که شهره تقدس و پارسایی بود، درگذشت; اگر چه میلیونها گیلدر از خود باقی گذاشت، اما فرزندی از او به جای نماند; طبیعت او را از بزرگترین موهبتها محروم ساخته بود.
آغاز دوران سرمایه داری، توسعه امتیازات انحصاری شخصی، و سلطه بازرگانان پولدار بر خاوندان فئودال صاحب زمین را، در آلمان، باید از زمان او دانست. صنعت استخراج معدن و نساجی آلمان در آخر قرن پانزدهم، به تبعیت از شیوه فلاندر و ایتالیای یکصد سال پیش در امر نساجی، بر پایه ها و مبانی سرمایه داری سازمان گرفته بود. در قرون وسطی، دارایی شخصی را تا حدودی یک نوع ودیعه و امانت عمومی میدانستند; حقوق و امتیازات صاحب دارایی را احتیاجات صنفی، که تشکیلات آن به وی فرصت، وسیله، و مصونیت میداد، محدود میکرد. شاید در اندیشه صاحب دارایی، بر اثر نفوذ حقوق رومی که اکنون رویه حقوقی آلمان را تحتالشعاع قرار داده بود چنان خطور کرد که مالکیتش مطلقیت دارد; اندیشید که حق دارد با دارایی خود هر آنچه میخواهد بکند. در نظر افراد خاندانهای فوگر، هوخشتتر، و دیگر "ملک التجار"ها "احتکار" یک کالا و بالا بردن بهایش، تبانی برای تحدید تولید و کنترل داد و ستد، و فریفتن خرده بازرگانان از طریق سرمایهگذاریهای توطئهآمیز کار غلط و نادرستی نمینمود. بازرگانها، در بسیاری از موارد، نمایندگان خود را بر دروازه های

شهر میگماشتند تا کالای بخصوصی را که وارد میشود تماما بخرند، و به این طریق میتوانستند آن را به هر قیمتی که بخواهند دوباره بفروشند. آمبروز هوخشتتر تمام نقره خام موجود را خرید، سپس قیمت فروش را 75 درصد بالا برد. یک شرکت آلمانی مقدار بسیار زیادی فلفل، به ارزش 600,000 گیلدر، از شاه پرتغال با قیمتی بیشتر از حد معمول خرید، بدان شرط که شاه از دیگر صادر کنندگان فلفل به آلمان قیمت بیشتری مطالبه کند. بر اثر این گونه سازشها و کسب امتیازات انحصاری، و نیز بر اثر افزایش ثروت و ازدیاد تقاضا، و همچنین بر اثر زیاد شدن ذخیره فلزات گرانبهای که از اروپای مرکزی و امریکا استخراج میشد، میان سالهای 1480 تا 1520، قیمتها با سرعتی بالا رفتند که تنها در دوران ما نظیری برای آن میتوان یافت. لوتر بشکوه میگوید: "در مدتی کوتاه، بر اثر رباخواری و آزمندی، آن کس که قبلا با صد گیلدر زندگی میکرد، اینک با دویست گیلدر هم نمیتواند زندگی کند." و این اظهر منالشمس است.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 359

قرون وسطی شاهد نابرابریهای بزرگ در قدرتهای سیاسی بود; عصر جدید فوگرها نابرابریهای اقتصادی را، که اروپا از زمان میلیونرها و بردگان امپراطوری روم تا به حال نشناخته بود، بر آن افزود. بعضی از بازرگانان سرمایه دار آو گسبورگ یا نورنبرگ، هر کدام، در حدود 5,000,000 فرانک (25,000,000 دلار) ثروت داشتند.

بسیاری از آنها با پرداخت پول در زمره اشراف صاحب زمین درآمدند، برای خودنمایی نشان شجاعت و نجابت خانوادگی بر سینه آویختند، و فقدان بزرگزادگی را با "صرف پولهای هنگفت" جبران ساختند. یو آخیم هوخشتتر و فرانتس باومگارتنر، تنها در یک ضیافت، 5000 فلورین (125,000 دلار) خرج کردند; یا در یک جلسه بازی 10,000 فلورین برد و باخت نمودند. خانه های سوداگران ثروتمند، که متجملانه تزیین و هنرمندانه آراسته شده بودند، نجبا و روحانیان و پرولتاریا را یکسان به خشم و نفرت برمیانگیخت. خطیبان، نویسندگان، انقلابیون، و قانونگذاران با هم به تهدید انحصارگران برخاستند. گایلرفون کایزرسبرگ تقاضا کرد که "باید آنها را چون گرگ از شهر بیرون راند، زیرا نه از خدا و نه از انسان ترس دارند، و از وجودشان جز بلا، تشنگی، و فقر نمیتراود." اولریش فون هوتن دزدان را به چهار طبقه تقسیم کرد: بازرگانان، قضات، کشیشان، و شهسواران; و اظهار داشت که بازرگانان از همه اینها دزدترند. مجلس رایشستاگ کولونی در سال 1512 از تمام مقامات کشوری خواست که "با پشتکار و سختگیری تمام ... علیه شرکتهای سرمایه دار، رباخوار، و محتکر" عمل کنند. مجامع و مجالس دیگر نیز مکرر از این گونه احکام صادر نمودند، اما هیچ کدام فایدهای نداشت. بعضی از قانونگذاران خودشان در شرکتهای

بزرگ تجارتی سرمایه داشتند، و مجریان قانون با گرفتن حصهای از سهام از در آشتی در میآمدند، و بسیاری از شهرها، در سایه بسط بی مانع و رادع تجارت، راه ترقی و پیشرفت میسپردند.
ستراسبورگ، کولمار، مس، آوگسبورگ، نورنبرگ، اولم، وین، راتیسبوتا (رگنسبورگ) ماینتس، شپایر، ورمس، کولونی، ترير، برمن، دورتموند، هامبورگ، ماگدبورگ، لوبک، و برسلاو مراکز پررونق صنعت، بازرگانی، و ادبیات و هنر بودند. این شهرها، و هفتاد و هفت شهر دیگر،"شهرهای آزاد" را تشکیل میدادند آنها برای خود قانون وضع میکردند، به دیتهای محلی و امپراطوری نماینده میفرستادند، و از نظر سیاسی مطیع فرمان هیچ کس جز امپراطور نبودند; امپراطور نیز از لحاظ مالی و نظامی مدیون کمکهای آنها بود و به آزادیشان تخطی نمیکرد. با آنکه این شهرها تحت فرمانروایی اصنافی بودند که بازرگانان بر آنها سلطه داشتند، تقریبا هر یک سازمان پدر سالاری برای رفاه عامه بودند; تا بدان حد که تولید و توزیع، مزد و قیمت، و مرغوبیت کالا را، با توجه به حمایت و حفظ ضعفا از تعدی اقویا، و فراهم ساختن مایحتاج زندگی برای همه، تنظیم مینمودند.
ما امروز باید این گونه شهرها را، از آنجا که بیش از 52,000 تن جمعیت نداشتند،"شهرک" بنامیم; مع هذا، جمعیت آنها در هیچ

زمانی از پیش از نیمه قرن نوزدهم کمتر نبود، و از هر زمان دیگری پیش از عهد گوته پر رونقتر بودند.
انئاسیلویو، آن ایتالیایی متکبر، در سال 1458 درباره آنها با شوری توصیفناپذیر نوشت:
آلمان هیچ گاه توانگرتر و باشکوهتر از امروز نبوده است ... بدون اغراق میتوان گفت که هیچ یک از کشورهای اروپا شهرهایی به زیبایی و خوبی شهرهای آلمان ندارند. چنان نو و با طراوت به نظر میرسند که گویی همین دیروز ساخته شدهاند، و در هیچ شهر دیگری اینهمه آزادی نیست ... در سراسر اروپا جایی شکوهمندتر از کولونی، با آن کلیساها، تالارها، برجها، کاخهای شگفتانگیز، شارمندان باوقار، رودهای آرام، و کشتزارهای بارورش، نمیتوان یافت. در ثروت و توانگری شهری برتر از آوگسبورگ در دنیا وجود ندارد. وین کاخها و کلیساهایی دارد که حتی ایتالیا بر آنها رشک میبرد.
آو گسبروگ تنها مرکز مالی آلمان نبود، بلکه حلقه اصلی تجارت با ایتالیای پر رونق آن زمان بود. عمارت فوندا کوتدسکو در ونیز، که دیوارهایش را جورجونه و تیسین نقاشی کردند، بیشتر به همت بازرگانان آوگسبورگی ساخته شد. آو گسبورگ از آنجا که تا این حد با ایتالیا مرتبط بود، نهضت رنسانس ایتالیا در آن طنین افکند.

بازرگانانش به حمایت از دانش پژوهان و هنرمندان برخاستند، و بعضی از سرمایه دارانش، از لحاظ فرهنگ و آدابدانی، اما نه اخلاق، سرمشق دیگران شدند. از این روی، کونراد پویتینگر، کلانتر یا شهردار آو گسبورگ در 1493، سیاستمدار، بازرگان، محقق، حقوقدان، لاتینی دان، یونانشناس، عتیقه شناس، و سوداگر بود.
نورنبرگ بیشتر مرکز هنرها و صنایع دستی بود تا ثروت و صنعت. خیابانهای آن هنوز به شیوه قرون وسطی پر پیچ و خم و، بر اثر طارمیهای پیش آمده، سایه گیر بودند. بامهای سفالی سرخرنگ، شیروانیهای بلند، پنجره های بالکوندارش، در برابر زمینه روستایی و رود پر آب پگنیتس، منظره درهم و برهم اما گیرایی داشت.
مردم در اینجا چون آوگسبورگ ثروتمند نبودند و"بریز و بپاش" نداشتند، اما شاداب و سرحال بودند و دوست میداشتند که در جشنها و اعیادی چون کارناوالهای ماسک، لباس، و رقص خودنمایی کنند. در اینجا بود که هانس زاکس و مایسترزینگرها نغمه های دلکش و پرشور خود را عرضه کردند; در اینجا بود که آلبرشت دورر نقاشی و کنده کاری آلمان را به اوج خود رسانید; در اینجا بود که زرگران و نقرهکاران زبردست شمال آلپ گلدانهای گرانبها، ظروف کلیسایی، و مجسمه های کوچک ساختند; و در اینجا بود که فلز کاران، با مفرغ، هزاران نوع گل و گیاه و جانور و پیکره آدمی طرح افکندند، یا آهن را به صورت نرده ها و معجرهایی زیبا در آوردند; در اینجا باسمهکاران چندان فراوان بودند که ما اینک متحیریم چگونه معیشت خود را به دست میآوردهاند.
کلیساهای شهرها انبار و موزه آثار هنری شدند، زیرا هر صنف یا شرکت یا خانواده توانگری برای گور قدیس حامی خود اثر هنری زیبایی سفارش میداد. رگیومونتانوس نورنبرگ را برای سکونت
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 361
برگزید،"زیرا در آنجا، بدون هیچ گونه زحمتی، تمام وسایل و افزارهای مخصوصی را که برای نجوم لازم است به دست میآورم; و در آنجا برای من تماس یافتن با دانشمندان همه کشورها آسانتر است. زیرا نورنبرگ، از دولتی سر بازرگانانش که مدام در سفرند، مرکز اروپا شده است." از مشخصات و امتیازات نورنبرگ آن بود که مشهورترین بازرگان آن، یعنی ویلیبالد پیرکهایمر، یک اومانیست پر اشتیاق، یک حمایتگر هنر، و دوست جانی دورر بود. اراسموس پیرکهایمر را "افتخار بزرگ آلمان" مینامید.
سفرهای واسکو دو گاما و کریستوف کلمب، سلطه ترکان بر دریای اژه، و جنگهای ماکسیمیلیان با ونیز تجارت میان آلمان و ایتالیا را بر هم زدند. صادرات و واردات آلمان به طور روزافزونی در مسیر رودخانه های بزرگ، به سوی دریای شمال، دریای بالتیک، و اقیانوس اطلس جریان یافتند;

قدرت و ثروت از آوگسبورگ و نورنبرگ به کولونی، هامبورگ، بر من، و بالاتر از همه به آنورس رخت بربست. افراد خاندانهای فوگر و ولزر، با مستقر ساختن مرکز عملیات خود در آنورس، این جریان را تندتر کردند. انتقال پول و تجارت آلمان به سمت شمال، از لحاظ اقتصادی، آلمان شمالی را از ایتالیا جدا کرد و چندان نیرومند ساخت که توانست از لوتر در برابر امپراطور و پاپ حمایت کند. آلمان جنوبی، شاید به دلایل مغایری، کاتولیک باقی ماند.

حکومت آلمان در این دوره بحرانی چگونه بود شهسواران، یا پایینترین طبقه نجبا، که در سالهای پیش به عنوان دست نشانده خاوندهای فئودال بر دهات و روستاها فرمانروایی داشتند، اینک مقام و اهمیت نظامی و اقتصادی و سیاسی خود را از دست داده بودند.
سپاهیان مزدور، که به وسیله شهریاران یا شهرها استخدام میشدند و به سلاحهای آتشین و توپخانه مجهز میگشتند، سواره نظام شهسواران را، که هنوز از ناچاری شمشیر میآختند، تارومار میساختند. ثروت بازرگانی ارزشها و قیمتها را بالا میبرد و مالکیت زمین را، به عنوان منبع قدرت، از اهمیت میافکند. شهرها پایه های استقلال خود را مستقر میساختند، و شهریاران در پی تمرکز قدرت و قانون بودند. شهسواران، با چپاول کالاهای تجارتیی که از مسیر آنها میگذشتند، تا حدی انتقام میگرفتند، اما هنگامی که بازرگانان و شهرداریها زبان به اعتراض گشودند، شهسواران ادعا کردند که حق دارند به جنگهای خصوصی بپردازند. کومین آلمان این عهد را مجموعه آشفته قلاعی میداند که از آنها "بارونهای دزد" با ملازمان مسلح خویش برای قتل و غارت بازرگانان، مسافران، و کشاورزان بیرون میریزند. برخی از شهسواران رسمی گذاشتند: دست راست بازرگانانی که چپاول میکردند میبریدند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 362
گوتس فون برلیشینگن با آنکه خودش دست راستش را در هنگام خدمت به شاهزاده متبوعش از دست داده بود، به جای آن دست آهنینی تعبیه کرد و سپاهیان شهسواران را نه تنها در غارت بازرگانان، بلکه در یغما بردن شهرهایی چون نورنبرگ، دارمشتات، مس، و ماینتس رهبری کرد (1512). دوست او، فرانتس فون زیکینگن، مدعی ورمس شد، توابع آن را غارت کرد، اعضای انجمن شهر را گرفت، شهردار را شکنجه کرد، در برابر تمام سپاهیان امپراطوری که برای دستگیری او آمدند مقاومت به خرج داد، و تنها با دریافت اعانه نقدی سالانهای برای خدمت به امپراطور موقتا سر تسلیم فرود آورد. بیست و دو شهر سوابیا، که عمده ترینشان آواگسبورک، اولم، فرایبورگ، واکنستانس بودند، با عدهای از نجبای درجه یک برای تجدید سازمان اتحادیه سوابیایی همداستان شدند (1488). این اتحادیه و اتحادیه هایی از این قبیل، جلو دزدی شهسواران را گرفت، و سبب شد که جنگهای خصوصی غیر قانونی اعلام شوند; اما آلمان، در آستانه ظهور لوتر، میدان آشوب و هرج و مرجهای سیاسی و اجتماعی و "میدان حکمروایی قدرتها" بود.

امیران، خواه روحانی و خواه غیر روحانی، که ناظر این آشفتگی و هرج و مرج بودند، بر اثر پول پرستی و فرومایگی، مسکوکات و حقوق گمرکی مختلفشان، رقابتهای اغتشاشانگیزشان در کسب مال و مقام، و تحریف حقوق رومی به نفع خودشان برای تحصیل اقتدار و اختیار مطلق و به ضرر مردم و شهسواران و امپراطور، بر آن دامن میزدند. خاندانهای بزرگی چون هوهانزولرن در براندنبورگ، وتین در ساکس، ویتلسباخ در پالاتینا، دوکهای وورتمبرگ (در اینجا از خاندان هاپسبورگ در اتریش نام نمیبریم) مانند فرمانروایان مطلقالعنان و غیر مسئول رفتار میکردند. اگر قدرت امپراطور کاتولیک بر امیران و شهریاران آلمان میچربید، نهضت اصلاح دینی یا شکست میخورد یا به تعویق میافتاد. سر باز زدن امیران و شاهزادگان از اطاعت رم گام دیگری بود که به سوی استقلال مالی و سیاسی برداشته میشد.

شخصیت امپراطوران این عهد وضع حکومت مرکزی را برجستهتر نشان میدهد. فردریک سوم منجم و کیمیاگر بود و چندان خود را با آرامش وجدانگیز باغهای خود در گراتس مشغول ساخته بود که گذاشت بوهم، شلسویگ هولشتاین، اتریش، و مجارستان خود را از امپراطوری جدا سازند. اما در اواخر سلطنت پنجاه و سه سالهاش با نامزد ساختن ماری، وارث شارل دلیر دوک بورگونی برای پسرش، ماکسیمیلیان، شاهکار سیاسی بزرگی به خرج داد. هنگامی که شارل در 1477 در جنگ، در بستری از یخ، جان داد، خاندان هاپسبورگ هلند را به میراث برد. ماکسیمیلیان اول با آنکه به امپراطوری برگزیده شد، هیچ گاه تاجگذاری نکرد، و فرمانرواییش را در حالی آغاز کرد که از هر لحاظ از آن بوی موفقیت میآمد. سراسر امپراطوری از حسن خلق، حسن منظر، حساسیت متواضعانه، شادابی پرهیجان، سخاوت و جوانمردی، و دلاوری و مهارتش در نیزهاندازی و شکار خوشحال شدند; مثل این بود که یک ایتالیایی اوج

رنسانس بر اریکه سلطنت آلمان تکیه زده بود. حتی ماکیاولی تحت تاثیر قرار گرفت و او را "شهریاری خردمند و دوراندیش و خداترس، حکمرانی عادل، سپهسالاری بزرگ، دلاور در مخاطرات، و چون سختجانترین سربازان در برابر خستگی پرطاقت ... نمونه فضایل شاهوار بسیار" شمرد. اما "ماکس" سپهسالار بزرگی نبود، و آن عقل و خرد بدبین کلبی را که برای شخصیت شاهزاده، اثر ماکیاولی، لازم بود نداشت. بر آن خیال بود که عظمت امپراطوری مقدس روم را با به دست آوردن مجد نفوذ و مستملکات پیشینش در ایتالیا بدان بازگرداند; بارها، در جنگهای بیثمری که دیت آلمان از تامین هزینه آنها امتناع میورزید، به آن شبه جزیره لشکر کشید; بدان فکر افتاد که یولیوس دوم، آن پاپ دلاور، را برکنار کند و خود

را به مقام پاپی و امپراطوری هر دو برساند. وی (مانند شهریار معاصرش شارل هشتم، پادشاه فرانسه) جاهطلبیهای داخلی خود را به عنوان مقدمات لازم برای حمله قاطعی به ترکان معذور میشمرد. اما از لحاظ مالی و جسمی نمیتوانست به اقدام خطیری دست یازد; قادر نبود که مقدمات و وسایل را به دست آرد تا در نتیجه غایت و هدف را آرزو بتواند کرد; گاهگاهی چنان به بینوایی میافتاد که پول پرداخت ناهارش را نداشت. برای اصلاح اداره امور امپراطوری رنج بسیار کشید، ولی خود اصلاحات خویش را نقض کرد; در نتیجه، هر چه کشته بود با مرگش از میان رفت. از قدرت خاندان هاپسبورگ زیاد دم میزد. پس از نومیدی بسیار در جنگ، روی به سیاست پدر و ازدواجهای سیاسی آورد. برای پسرش فیلیپ، خوانا، دختر فردیناند، را برگزید; وی اندکی دیوانه بود، اما اسپانیا را به جهیزی داشت. در 1515 نوه خود ماری و نوه دیگرش فردیناند را با لویی و آن، پسر و دختر لادیسلاوس پادشاه بوهم (تا آنجا که قدرت ترکان اجازه میداد) مجارستان، نامزد کرد و قدرت خاندان هاپسبورگ را به نهایت گسترش رسانید.

بهترین وجهه شخصیت ماکسیمیلیان عشق و تمجیدش نسبت به موسیقی، دانش، ادبیات، و هنر بود. با اشتیاق تمام به مطالعه تاریخ، ریاضیات، و زبانهای گوناگون پرداخت; ما مطمئنیم که وی میتوانست به آلمانی، لاتینی، ایتالیایی، فرانسوی، اسپانیایی، فلاندری، و به زبان والونها سخن بگوید، و در یکی از لشکرکشیهایش، با هفت فرمانده خارجی با هفت زبان مختلف خودشان گفتگو کرد. گویشهای جنوب و شمال آلمان، تا حدی به سرمشق و کوشش و تقلای او، به صورت لهجهای عمومی درآمد، که بعد زبان رسمی حکومت آلمان، کتاب مقدس لوتر، و ادبیات آلمانی گشت. در گیرودار جنگهای بیشمارش، به تالیف و تصنیف کتب کوشید، و آثاری در باب علم انساب، توپخانه، معماری، شکار، و ترجمه احوال خویش از او باقی ماند. برای گردآوری آثار قدیمه و کتیبه های آلمانی طرح وسیعی افکند، اما باز بیپولی نقشهاش را نقش بر آب نمود. به پاپها برای اصلاح تقویم پیشنهادی کرد که هشتاد سال بعد موثر واقع شد. دانشگاه وین را از نو سامان داد، کرسی تدریس حقوق، ریاضیات، شعر، و خطابه در آن ایجاد کرد، و برای مدتی آن را به صورت فعالترین مرکز علمی اروپا درآورد. اومانیستهای ایتالیایی

را به وین دعوت کرد و به کونرادوس کلتس توانایی داد که در آنجا یک آکادمی شعر و ریاضیات باز کند.

اومانیستهایی چون پویتینگر و پیر کهایمر را مورد عنایت و تفقد قرار داد، و رویشلین رنجدیده را کنت کاخنشین امپراطوری گردانید. به پتر فیشر،

فایت شتوس، بورکمایر، دورر، و دیگر هنرمندانی که در عهد سلطنت او ظهور کردند ماموریتهایی واگذاشت. دستور داد تا در اینسبروک، برای استراحتگاه ابدی جسمش، قبر آراسته و مزینی ساخته شود; هنگام مرگش ناتمام باقی ماند، ولی این خود فرصتی شد که پتر فیشر مجسمه های زیبایی از تئودوریک و آرثر را بتراشد. اگر ماکسیمیلیان به اندازه نقشه هایش بزرگ میبود، در عظمت رقیب اسکندر و شارلمانی میشد.
دورر در واپسین سالهای زندگی امپراطور تک چهره زیبایی از او کشید مردی فرسوده و طعم واقعیت چشیده که خست جنونآمیز روزگار او را شکسته بود. این روح سرکشی از زمانی شاداب بود، اینک میگفت: "در روی زمین برای من شادی وجود ندارد"، و سرشک تحسر میریخت:"دریغ ای سرزمین بینوای آلمان!" اما ماکسیمیلیان در ناکامیا بیش مبالغه میکرد. او هنگامی که مرد، آلمان و امپراطوری مقدس روم را (حتی اگر از نظر پیشرفتهای اقتصادی باشد) نیرومندتر از زمانی که به پادشاهی رسید به جای گذاشت. جمعیت افزون شده، و تعلیم و تربیت توسعه یافته بود; وین به فلورانسی دیگر تبدیل شده بود، و دیری نمیگذشت که نوهاش، با به ارث بردن نیمی از اروپای باختری، نیرومندترین حکمران جهان مسیحیت میشد.

III -آلمانیها: 1300-1517

به احتمال قوی، آلمانیها در این زمان تندرستترین، نیرومندترین، سرزندهترین، و پربارترین مردم اروپا بودند.
چنانکه از آثار ولگموت، دورر، وکراناخ و هولباین برمی آید، مردانشان تنومند و گردن کلفت بودند، سری بزرگ و دلی توانا داشتند، و حاضر بودند جهان را یکباره بخورند و با نوشیدن آبجو تحلیلش برند; خشن اما سرخوش بودند; خداپرستی خود را با نفس پرستی متعادل میساختند; میتوانستند ظالم و ستمگر باشند، چنانکه افزارهای مخوف شکنجهای که در مورد جنایتکاران به کار میبردند شاهد این مدعاست، اما میتوانستند با شفقت و سخاوتمند نیز باشند، و بندرت به درندگی و تعدیات مذهبی خود جلوه های جسمانی میدادند. در آلمان، در برابر دستگاه تفتیش افکار، مردانه مقاومت میکردند و معمولا آن را مقهور میساختند. روحیه نیرومند آنها، که بیشتر برای شوخیهای مستانه ساخته شده بود تا بذله گوییهای خشک، احساس منطق و زیبایی را در آنها کند میساخت و آنها را از لطافت و رقتی که مغز فرانسوی و ایتالیایی داشت محروم میکرد. رنسانس ناتوان و نزار آنها در انجیل پرستیشان گم شده بود; اما در اندیشه آلمانی اثری پابرجا، کوشایی و دقتی منظم، و شجاعتی وحشی و

بیرحم وجود داشت که آنها را به درهم شکستن قدرت رم قادر میساخت، و هم اکنون وعده آن میداد که به مقام بزرگترین دانش پژوهان تاریخشان برساند.
در مقایسه با ملل دیگر، آلمانیها پاک و نظیف بودند. استحمام امری عمومی بود. هر خانه خوبساختهای، حتی در نواحی روستایی، برای خود حمامی داشت. در حمامهای عمومی بیشمار، مانند روم قدیم، کارهایی غیر از استحمام نیز صورت میگرفت، در آنجا مردان میتوانستند اصلاح کنند، و زنان میتوانستند موهایشان را بیارایند;"مشت و مال" رواج داشت، باده نوشی و قمار مجاز بود، و میشد از ملال تکگانی اندکی رهایی جست. معمولا زن و مرد، در حالی که عفیفانه خود را پوشانده بودند، با هم استحمام میکردند، اما قانونی علیه عشقبازی ولاس زدنها وجود نداشت، و دانشمندی ایتالیایی که در 1417 از بادن بادن دیدن کرده است خاطر نشان میسازد که "در دنیا حمامهایی مناسبتر از حمامهای اینجا برای آبستن ساختن زنان وجود ندارد." آلمانیهای این عهد را نمیتوان در اصول اخلاقی و دینی سختگیر دانست. درست است که گفتگوها، مکاتبات، ادبیات، و شوخیهایشان گاهی، در سنجش با معیار و میزان ما، خشن و ناهنجار

مینمایند، ولی این خشونت مناسب بدنها و روحهای نیرومند آنها بود. کوچک و بزرگ باده بیش از حد مینوشیدند و در جوانی در اعمال جنسی زیاده روی میکردند. در سال 1501 ارفورت در نظر لوتر پارسا و خداترس "فاحشه خانه و شرابخانهاش بیش" نمینمود. فرمانروایان آلمانی، خواه روحانی و خواه غیر روحانی، با قدیس آوگوستینوس و قدیس توماس آکویناس موافق بودند که برای مصون ماندن زنان از هتک و تجاوز باید فاحشگی را مجاز دانست.
روسپیخانه ها دارای پروانه کار بودند و مالیات میدادند. میخوانیم که اسقفهای ستراسبورگ و ماینتس از فاحشه خانه ها عوایدی دریافت میداشتند، و اسقف وورتسبورگ روسپیخانه شهرداری را به عنوان تیول پردرآمدی به گراف فون هننبرگ داد.
در بزرگداشت میهمان، از جمله میهماننوازیها یکی آن بود که خانهای پر از زن در اختیارش میگذاشتند; از شاه سیگیسموند [اول] در برن (1414) و اولم (1434) به این طریق چنان خوب پذیرایی کردند و رضایت خاطرش را برآوردند که در ملا عام از میزبانانش به خاطر این میهمان نوازی تشکر کرد. گاهی زنان، بدون پروانه، روسپیخانه هایی غیر رسمی دایر میکردند; در سال 1492 روسپیان رسمی نورنبرگ از این رقابت غیر منصفانه به شهردار شکایت بردند; در سال 1508 اجازه یافتند که روسپیخانه های غیر رسمی را غارت کنند و ببندند، و چنین کردند. در دوران اخیر قرون وسطی، در قانون نامه های اخلاقی، گراییدن به فحشا، به عنوان یک گناه کوچک و عادی، قابل بخشش و اغماض بود. شاید انتشار مرض سیفیلیس در 1492 آن را کاری در خور مرگ گردانید.
ازدواج، مانند جاهای دیگر، وسیلهای برای توحید ثروتها و اموال بود. عشق را نتیجه طبیعی، نه علت معقول، زناشویی محسوب میداشتند. صرف نامزدی همان محدودیتهایی را

ایجاب میکرد که مستلزم قیود عروسی بود. عروسیها در میان تمام طبقات با تشریفات و تجمل پرستی و اسراف همراه بود. جشن عروسی ممکن بود یک یا دو هفته به درازا کشد. به دست آوردن یک شوهر همان اندازه گران خرج بود که نگاه داشتن یک زن. اقتدار مرد از لحاظ نظری مطلق و بی چون و چرا بود، اما در عمل واقعیتش بیشتر از گفتار معلوم میگشت. ملاحظه میکنیم که خانم دورر برای خود حقوقی قایل بوده است. زنان نورنبرگ چنان بیپروا بودند که امپراطور ماکسیمیلیان را نیم برهنه از بستر بیرون کشیدند، شالی به کمرش افکندند، و در میان خیابان به رقص شبانه شادیبخشی انگیختند. بنا بر یک افسانه کهنه و قدیمی، برخی از مردان طبقه بالای آلمان قرن چهاردهم، هنگامی که به سفری دور و دراز میرفتند،

یک "کمربند عفت" آهنی به دور کمر و رانهای زنانشان میبستند، قفل میکردند، و کلیدش را با خود میبردند. اثر و نشانه این رسم را در ونیز قرون وسطی و فرانسه قرن شانزدهم میتوان دید; اما در موارد معدودی که موثق به نظر میرسند، زن یا معشوقه کمربند را به اختیار خود میبست و کلیدش را به شوهر یا عاشق خود میسپرد تا وی را از وفاداری خود مطمئن سازد.
زندگی خانوادگی رونق داشت. یک وقایعنگار ارفورتی حساب میکند که هر زن و شوهری به طور متعارف هشت یا ده فرزند دارند. خانواده هایی که پانزده اولاد داشتند کم نبودند. فرزندان حرامزاده و نامشروع نیز جزو این عده به شمار میرفتند، زیرا این کودکان، که فراوان هم بودند، پس از ازدواج پدر، به خانه او میرفتند. در قرن پانزدهم استعمال نام خانوادگی تداول پیدا کرد. این نام اغلب بر شغل و پیشه اجدادی یا زادگاه دلالت داشت و گاهگاهی نیز شوخی کوتاهی بود که در دل زمانه خشن و سختگیر نطفه میبست. در خانه و مدرسه انضباطی سخت حکمفرما بود. حتی ناکس، امپراطور آینده، کتکهای بسیار نوش جان کرد، اما اگر این کار رنجی داشت، جز برای پدر و معلم نبود. خانه های آلمانی در این زمان (حد 1500) با پلکانهای فراخ، طارمیهای محکم، اثاثه جاگیر، صندلیهای تشکدار، صندوقهای منبتکاری، پنجره های شیشه رنگی، تختخوابهای آسمانه دار، دیواره های پوشیده از فرشینه، کفهای مفروش با قالی، نجاریهای محدب، قفسه های پر از کتاب یا گل و یا آلات موسیقی یا ظروف سیمین، و آشپزخانه هایی که با افزارهای لازم جهت سورهای آلمانی میدرخشید، راحتترین خانه های اروپا بودند. نمای خانه ها بیشتر از چوب بود، و از این روی آتشسوزی فراوان. رخبامهای پیشامده و بالکنهای پنجره دار جلو روشنی کوچه ها و خیابانها را میگرفتند. تنها معدودی از خیابانها، در شهرهای بزرگ، سنگفرش بودند. جز در شبهای جشن و شادی، از چراغ در خیابانها اثری نبود. شبها، بیرون از خانه ها، امنیتی وجود نداشت. خرده مجرم، چون خوکها و گاوهایی که در کوچه و محل ول میگشتند، فراوان بود. شهربانی وجود نداشت. برای جلوگیری از جرم و جنایت، به مجازاتهای سخت توسل جسته میشد.
جزای سرقت مرگ، و سزای دزدیهای کوچک بریدن هر دو گوش بود. زبان کسانی را که کفر میگفتند و یا به مقدسات توهین مینمودند

بیرون میکشیدند، در نورنبرگ چشم تبعیدیاتی را که بدون اجازه به شهر باز میگشتند از حدقه بیرون میآورند.
زنانی که شوهرانشان را میکشتند زنده به گور میشدند یا سیخ داغشان میکردند و سپس به دار آویختند.

در میان آلات و افزار شکنجه که قبلا در قلعه نورنبرگ عرضه شده بود، صندوقهای مملو از تراشه سنگهای تیزبود که محکوم را در زیر فشار آنها له میکردند; دستگاه هایی بودند که اندامها را میکشیدند و میگسیختند; منقلهایی بودند که با آنها کف پاها را میسوزاندند; دستگاه هایی بودند که مجرم را از نشستن، دراز کشیدن، یا خوابیدن باز میداشتند. و بالاخره ماشینی بود که "دوشیزه ملعون آهنین" نام داشت و محکوم را با بازوان پولادین بر سینه تیغه دار خود میفشرد، و سپس، خونین و از هم دریده و شکسته، در گودالی پر از خنجر و میله های نوک تیز گردان میافکند تا جان سپارد.
اخلاق سیاسی نیز با اخلاق سست عمومی هماهنگی داشت. ارتشا شایع، و در طبقات بالا بدتر بود. تقلب در اجناس، با آنکه دو تن را در نورنبرگ به جرم تقلب در شراب زنده به گور ساختند (1456)، رایج بود. پرستش سوداگری (سودپرستی) یعنی قربانی کردن اخلاق در راه پول مانند هر قرن دیگری، شدید بود; پول مدار ارزیابی همه اشیا بود نه انسان. مع هذا، همین شارمندان، شتابزده، مبالغ هنگفتی برای امور خیریه هدیه میکردند. لوتر مینویسد: "در زمان پاپها، مردم با شادی و خلوص بسیار دو دستی احسان میکردند، صدقه میدادند، بنای خیر میساختند، و میراث میگذاشتند. نیاکان ما، بزرگان و شاهان، شاهزادگان و دیگر مردم، از روی شفقت و با گشاده دستی بلی، تا حد لبریزی به بخشهای کلیسایی، امور تحقیقاتی، و روحانیان کمک میکردند." از نشانه های این عهدی که خود را از قید روحانیت و کلیسا رها میساخت یکی آن بود که بیشتر اعانات خیریه را برای کمک به مستمندان در اختیار انجمن شهرها میگذاشتند نه در ید اولیای کلیسا.
هنگامی که قدرت و فرمانروایی در ضبط و ربط امور اقتصادی بر اشرافیت نسب و ولادت پیشی گرفت، آداب و عادات خشنتر و ناهنجارتر گشت در فرانسه و انگلستان نیز چون آلمان بود. باده خواری گناهی عمومی بود; لوتر و هوتن هردو آن را محکوم ساختند، گر چه هوتن آن را بهتر از "نیرنگبازی ایتالیاییها، دست کجی اسپانیاییها، و تکبر فرانسویها" میدانست. بعضی از بدمستیها ممکن است ناشی از ادویه تندی بوده باشد که در طبخ غذاها به کار میرفت. آداب غذا خوردن ناهنجار و ساده و آسان بود. چنگال از قرن چهاردهم به آلمان راه پیدا کرده بود، اما مردم هنوز ترجیح میدادند که با دست خوراک بخورند; حتی در قرن شانزدهم واعظی استعمال چنگال را تحریم کرد و آن را خلاف اراده خدا شمرد و گفت "اگر خداوند میخواست که ما چنگال به کار بریم، هرگز به ما انگشت نمیداد." لباسها مجلل و پر زرق و برق بودند. مردمان کارگر به پوشیدن کلاه نمدی، نیمتنه کوتاه، و شلواری که آن را روی کفشهای ساقه بلند یا چکمه

میانداختند یا توی آن میکردند قانع

بودند. طبقات متوسط، علاوه بر اینها، جلیقه و قبای جلو باز آستردار یا مطرز به خز میپوشیدند. اما بزرگزادگان و صاحبان حسب و نسب در تزیین و تجمل لباسهایشان با صاحبان ثروت رقابتی بسیار شدید داشتند. در این هر دو طبقه کلاه مردان پارچه گرانبهایی بود که پیچ در پیچ برهم افتاده و با پر، قیطان، مروارید، یا طلا مطرز شده بود. قباهای رویی، با رنگهای درخشان، طراز خز داشتند یا نقره دوزی شده بودند. زنان توانگران تاجهای زرین یا روسریهای زربفت میپوشیدند، یا گیسوانشان را با نوارهای زرین میبافتند. اما زنان با آزرم و محجوب دستمالی از پارچه های لطیف به سر میافکندند و در زیر چانه گره میزدند. گایلر فون کایزرسبرگ مدعی است که لباس بعضی از زنان شیک پوش بیش از 4,000 فلورین (100,000 دلار) میارزیده است. مردها ریششان را میتراشیدند، اما موی سرشان را بلند نگاه میداشتند; زلفهای مردان با دقت تعلیم و آرایش داده میشد; حلقه های مباهاتانگیز گیسوان دورر، و شکنجه های خیالانگیز موهای ماکسیمیلیان را ملاحظه کنید.
انگشتری، مثل حالا، علامت تشخص طبقه یا برای خودنمایی بود. کونرادوس کلتس میگفت که مد لباس در آلمان زودتر از جاهای دیگر تغییر میکند، و این امر در مورد مرد و زن هر دو صادق است. در ایام جشن، گاهی مردها در خوشپوشی و تجمل زنان را تحتالشعاع قرار میدادند.
اعیاد و جشنها فراوان بودند، و در آنها روح تفریحات و نمایشهای شادیانگیز قرون وسطی ادامه داشت، و فرصت مناسبی برای آسودن از رنج کار و تخلف از احکام مذهبی به شمار میرفتند. عید کریسمس، با وجود صبغه کافرانهاش، هنوز یک عید مسیحی بود; هنوز درخت کریسمس به بازار نیامده بود، چه آن از ابداعات قرن هفدهم است. هر شهر یک کرمیس (Kermis) مشتق از لفظ آلمانی Kerk، به معنی "کلیسا"، و mis، به معنای "قداس" یا عید قدیس حامی خود را جشن میگرفت. در این جشن، زن و مرد با هم در کوچه و خیابان میرقصیدند، شادی بر همه جا حکمفرما بود، و هیچ قدیس واعظی نمیتوانست نشاط لجام گسیخته عشرتطلبی را آرام سازد. رقص گاهی به صورت جنوبی مسری بیرون میآمد. چنانکه در مس، کولونی، واکس در سال 1374، یا در ستراسبورگ در سال 1412 همین وضع پیش آمد. در بعضی از این موارد، مبتلایان، که خود را طلسم شده و جنزده میپنداشتند، برای شفا به رقص قدیس ویتوس توسل میجستند و، مانند برخی از جوانهای دیوانه عصر ما، از بسیاری رقص خویشتن را به هلاکت میافکندند. مردها برای بروز استعدادهای دیگر خود به امور دیگری چون شکار یا مسابقه خطرناک نیزه بازی میپرداختند. هزاران

تن، از مرد و زن، به مسافرت میرفتند و زیارت مرقد قدسی را بهانه سفر خود میساختند. با شادی و شعفی دردناک بر پشت اسبان یا استران، و یا درمیان کالسکه ها یا تخت روانها راه میسپردند و رنج و ناراحتی جاده های ناهموار و مهمانخانه های پلشت را بر خود هموار میکردند. اشخاص معقولتر، هنگامی که برایشان فراهم میآمد، با قایق در مسیر رود راین، دانوب، یا دیگر نهرهای باشکوه اروپای مرکزی سفر میکردند. در سال 1500

یک خط پستی، که بر روی همه باز بود، شهرهای معتبر را به یکدیگر پیوست. همه و همه اینها تصویر مردمی رانشان میدهند که نیرومندتر، سرزندهتر، و کامیابتر از آنند که بیش از این دستبند خاوندان فئودال را بر دستهای خود، و بار استثمار را بر پشت خویش تحمل کنند. علی رغم همه پراکندگیهای سیاسی، احساس نیرومند ملت پرستی آلمانها زنده و پایدار ماند و جلو امپراطورانی که خود را بالاتر از ملیتها، و پاپانی که خود را فوق طبیعت میدانستند گرفت; نهضت اصلاح دینی هم امپراطوری مقدس روم و هم سلطنت پایان را در هم میشکست. در نبرد هزار و پانصد ساله میان توتونها و رومیها، بار دیگر چون قرن پنجم، پیروزی به روی آلمان لبخند میزد.

این کمال و بلوغ نخست خود را در هنر جلوه گر ساخت. شاید نتوانیم باور کنیم، اما حقیقتی مسلم است که درست در اوج رنسانس ایتالیا یعنی از زمان تولد لئوناردو داوینچی (1452) تا مرگ رافائل (1520) هنرمندان آلمانی، به خاطر استادی و صنعتگریشان در چوب، آهن، مس، مفرغ، نقره، طلا، کنده کاری، نقاشی، مجسمه سازی، و معماری، در سراسر اروپا خواهان داشتند. فلیکس فابری، اهل اولم، شاید بیشتر از روی میهن پرستی تا بیطرفی، در 1484 نوشت:”هنگامی که کسی میخواهد یک کار هنری مفرغی، سنگی، یا چوبی داشته باشد، صنعتگران و هنرمندان آلمانی را استخدام میکند. من خود به چشم خویش دیدهام که جواهرسازان، زرگران، حجاران، و ارابهسازان آلمانی در میان اعراب آثار اعجاب آوری پدید میآوردند; آنها در هنرمندی حتی از یونانیها و ایتالیاییها در گذشته اند.” در حدود پنجاه سال بعد، پائولو جوویو، که یک نفر ایتالیایی است، این گفتار را صادق یافت و نوشت: “آلمانها در عالم هنر هر آنچه را پیش از آنها بوده است میگیرند و پیش میبرند، و ما ایتالیاییهای تنبل بایستی نیازمند شویم که به دنبال صنعتگر خوب به آلمان بفرستیم.” معماران آلمانی در فلورانس، آسیزی، اورویتو، سینا، بارسلون، و بورگوس به کار اشتغال داشتند، و از آنها برای اتمام کلیسای جامع میلان کمک خواستند. فایت شتوس کراکو را مسخر خود ساخته بود، دورر در ونیز با افتخار و بزرگی قرین بود، و هولباین کهین در انگلستان غوغا میکرد.

البته اوج و عظمت معماری کلیسایی با گذشتن قرون سیزدهم و چهاردهم به زوال گراییده بود. با اینهمه، یک نسل از مردم مونیخ به ساختن کلیسای حضرت مریم (1468-1488) و “تالار کهن شهر” (1470-1488) به سبک گوتیک متاخر اشتغال داشتند. در دو دهه آغاز قرن شانزدهم، فرایبرگ در ساکس عمارت جایگاه همسرایان کلیسای خود را تکمیل کرد، در آوگسبورگ نمازخانه فوگر بنیاد گرفت، کلیسای جامع ستراسبورگ نمازخانه لاورنس

را تمام کرد، و پنجره بالکوندار زیبایی بر کشیش خانه کلیسای زبالدوس در نورنبرگ افزوده شد. در قسمت معماری روستایی و شهری، در این عهد، کلبه های فریبایی با بامهای سفالین سرخرنگ، بالاخانه های چوبی، طارمیهای گل آذین، و رخبامهای وسیع برای حفظ پنجره ها از تابش آفتاب و ریزش برف ساخته شدند. به این ترتیب، در آب و هوای سخت میتنوالد، آلمانهای بیباک، با زیبایی ساده و گرم خانه های خود، با شکوه و عظمت

رشته کوه های آلپ در ناحیه باواریا به مقابله برخاستند.
مجسمه سازی تاج شکوهمند افتخاری بود که بر فرق زمان میدرخشید. مجسمه سازان کوچک فراوان بودند، و بعضی از آنها، چون نیکولاوس گرهارت، زیمون لاینبرگر، تیلمان ریمنشنایدر، و هانس باکوفن، اگر در کهکشان هنری کوچکتری قرار میگرفتند، هر کدام ستاره قدر اولی به شمار میرفتند. نورنبرگ تنها در یک نسل سههنرمند پرورد که در هیچ یک از شهرهای ایتالیای آن زمان نظیر نداشتند. داستان زندگی و کار فایت شتوس داستان دو شهر بود. در نورنبرگ پرورش یافت، و به عنوان یک مهندس، پل ساز، معمار، حکاک، مجسمه ساز، و نقاش شهرت پیدا کرد. سپس در سی سالگی به کراکو رفت و بهترین اثر خود را در آنجا، به سبک گوتیک متاخر شعله سان، که گویای خداترسی و تاثر پذیری لهستانیها هر دو است، به وجود آورد. در 1496، با پول کافی به نورنبرگ بازگشت، خانه تازهای خرید، و زن جدیدی گرفت که برایش پنج کودک بر هشت فرزند سابق افزود. در اوج کامیابی، بر اثر شرکت شاید غیر عمد در تقلبی دستگیر شد. گونه هایش را داغ کردند و خارج شدن از نورنبرگ را بر او قدغن ساختند. امپراطور ماکسیمیلیان او را بخشود و حقوق مدنیش را به وی باز گردانید (1506)، اما شتوس تا پایان زندگی دردناک و طولانیش همچنان یک مطرود باقی ماند. در 1517 اثر بزرگی را که نشان دهنده عید بشارت یا "سلام فرشتگان" است تراشید. دو تا از پیکره هایی را که در میان مجسمه های چوبی بیش از همه به کمال نزدیکند در حلقهای از گل سرخ محصور ساخت، و به دور این مجموعه سبحهای تراشید که از آن هفت مدالیون که شادیهای مریم عذرا را مجسم مینمود آویخته بودند، و بر فراز این کل، که همه از چوب زیزفون بود، تصویر نا دلانگیز و غیر جالبی از خداوند پدر قرار داد. این ترکیب شکننده از طاق جایگاه همسرایان کلیسای لورنتس آویزان بود، و هنوز هم به عنوان گنجی که یادگار روزهای آرام و پرشکوه این شهر است آویخته است. شتوس برای کلیسای زبالدوس مجسمه مصلوب کردن مسیح را از چوب تراشید (1520)، که در نوع خود هرگز نظیری نیافت. در همان سال، پسرش آندرئاس، نایب دیر فرقه کرملیان در نورنبرگ، برای او ماموریتی تحصیل کرد، و آن طراحی و ساخت محراب کلیسایی در بامبرگ بود. هنگامی که شتوس در کار آفرینش این اثر بود، جنبش اصلاح دینی نورنبرگ را فرا گرفت. آندرئاس را چون کاتولیک باقی ماند، از نیابت دیر بر کنار ساختند; فایت خود همچنان به کیش پر زرق و برقی که

الهامبخش هنر او بود وفادار ماند پرداخت مخارج و هزینه های ساختن محراب کلیسا متوقف شد، و لذا کار ناتمام باقی ماند. شتوس ده سال

پایان عمر را در کوری تنهایی و بیکسی به سربرد زنانش پیش از وی مرده بودند فرزندانش او را ترک کرده بودند و روزگار نیز بیش از آن در فلسفه الاهی غرق شده بود که متوجه شود بزرگترین کندهکار چوب تاریخ را در نودوسه سالگی (1533)، از دست میدهد.
در همان شهر و در همان زمان، هنرمند مفرغ کاری میزیست که در رشته خود چون شتوس بینظیر بود اما زندگی آرامتر و سعادتمندانهتری داشت. پتر فیشر مهین، در گوشه معروفترین اثرش خود را به شکل کارگری ساده، جدی، کوتاه، چهارشانه، با ریشی انبوه و پیشدامنی از چرم، چکش و اسکنه در دست تصویر کرده است وی و پنج پسرش برای خلق شاهکار خود یعنی آرامگاه زبالدوس قدیس حامی شهر نورنبرگ یازده سال (1508- 1519) وقت صرف کردند این کار خطیر و پرخرج بود; در نیمه کار هزینه ساختنش تمام شد و ناقص ماند تا آنکه آنتون توشر اهالی شهر را واداشت که مبلغ 800 گیلدر (20,000 دلار) که برای اتمام کار لازم بود بپردازند.
این شاهکار عظیم در نظر اول جالب و گیرا نیست; با محراب اورکانیا (1348) که در فلورانس است قابل مقایسه به نظر نمیرسد; ولیسکها و ماهیهایی که ساختمان آرامگاه بر پشت آنها قرار دارد برای حمل چنان بار سنگینی مناسب نیستند. اما معاینه دقیقتر کمال و تمامیت اعجاب آور اجزا را هویدا میسازد تابوت منقوش و سیمین وسط از چهار سوبا برجستهکاریهایی که معجزات قدیس زبالدوس را نشان میدهند مزین است. در پیرامون آن ستونهای مفرغی یک سایه بان گوتیک، که با ظرافت تمام و ریزهکاریهای عهد رنسانس تراشیده شده، و در بالا با فلزکاری مشبک زیبایی به هم متصل گشته است، قد برافراشتهاند، روی ستونها، در اطراف پایه ها، در زوایا و جاهای مناسب آسمانه سرستونها، هنرمندان پیکره های واقعا بیشماری را از مخلوقات و قهرمانان مسیحی، عبرانی، و مشترک چون تریتونها، قنطورسها، نرئیدها، سیرنها، موزها، فاونها، هرکول، تسئوس، شمشون، پیامبران، عیسی، حواریون و فرشتگانی که موسیقی مینوازند یا با شیر و سگ به بازی و تفریح مشغولند جایگزین ساختهاند. برخی از این تمثالها هنوز صیقل نیافته و خشتند; بسیاری دیگر تمام و دارای دقت و صراحتی چون آثار دوناتلو یا گیبرتی میباشند; و همه بر روی هم، به طور روشن، به تجسم متنوع زندگی کمک میکنند. پیکره های پطرس، بولس، متی، و یوحنا با تابلو چهار حواری کار دورر، که هفت سالی بعد در همین نورنبرگ ترسیم گشته است، برابری میکنند.
میگویند در دهه های آغاز قرن شانزدهم هیچ شهریار یا امیری به نورنبرگ نمیآمده است، بی آنکه به کارگاه مجسمهسازی پترفیشر سری بزند; و بسیاری خواستار و خریدار هنر وی بودهاند. آثار او، از قندیل بزرگ برنجی و چند شاخه کلیسای لورنتس تا آرامگاه

ماکسیمیلیان اول در اینسبروک در کلیساهای متعدد در معرض تماشا بودند. پسران پنجگانهاش دنبال کار او را در مجسمهسازی گرفتند، اما دو تن از آنها پیش از وی مردند. هرمان فیشر کهین، که در سی و یک سالگی رخت از جهان بربست (1517)، برای آرامگاه کاردینال کازیمیر در کلیسای جامع کراکو، نقش برجسته زیبایی از مفرغ ریخت.
همچنانکه هنرمندان خاندان فیشر در مفرغ سازی، وفایت شتوس در چوبکاری چیره دست بودند، آدام کرافت نیز در حجاری سرآمد همه معاصران خود بود. وقایعنگاران آلمانی، او و پترفیشر مهین و زباستیان لیندناشت (کسی که برگزینندگان چاپلوس را بر ساعت کلیسای مریم عذرا طرح افکند) را سه هنرمند و دوست جانی و مخلص تصویر کردهاند. "آنها چون برادر بودند. هر روز آدینه، حتی در ایام پیری نیز، به دیدار یکدیگر میشتافتند، و چنانکه از طرحهایی که در این ملاقاتها میساختند بر میآید، چون سه شاگرد به مطالعه و تحقیق میپرداختند. آنگاه، در حالی که گرسنگی و تشنگی را کاملا از یاد برده بودند، از هم جدا میشدند." آدام، که گمان میرود در همان سال که فیشر متولد شد (1460) زاده شده بود، در سادگی، شرافتمندی، پارسایی و علاقهمندی به تصویر یا تجسم خود به او میمانست. در سال 1492 برای کلیسای زبالدوس و آرامگاه زبالدوس شرایر را با نقشهای برجستهای از آلام حضرت مسیح و رستاخیز تراشید. هانس ایمهوف که مل التجاری بود، تحت تاثیر زیبایی آنها، کرافت را مامور ساخت که جایی برای گذاشتن نان و شراب مقدس عشای ربانی در کلیسای لورنتس بسازد. آدام این جایگاه آیین مقدس را به صورت ظرف بلند و باریکی به سبک گوتیک متاخر ساخت که معجزه کندهکاری در سنگ است، و پلهپله به ارتفاع 5، 19 متر میرسد و هر چه بالاتر میرود باریکتر میشود، تا آنکه به صورت انحنای دلپذیر سر عصایی بیرون میآید، ستونهایش از بسیاری تصاویر مقدسان جاندار به نظر میرسند، درهایش را فرشتگان پاس میدارند، و بر سطوح چهارگوش آن نقشهای برجستهای از زندگانی مسیح ترسیم گشتهاند. تمام این بنای وسیع به نحو خارقالعادهای بر پشت تندیس خمیده سه انسان ایستادهاست و این سه آدام کرافت و دو تن از دستیاران اویند. در این تندیسهای شخصی اثری از مجامله و تعارف نیست: جامه ها کهنه و براثر رنج و زحمت پاره و ژندهاند; دستها خشن و ریشها ژولیدهاند و چهره های فراخ و رو به بالا غرق در تصویر و ساختن اثرند. هنگامی که این شاهکار حیرتآور به پایان رسید، کرافت دوباره به حجاری موضوع مورد علاقه خود رو نمود و، بر سینه هفت ستون از سنگ سیاره، مجالسی از داستان آلام مسیح کندهکاری کرد. شش تا از این ستونها هم اکنون در موزه ملی آلمان است. یکی از آنها، یعنی تدفین

مسیح نمونه کامل هنر توتونی است که واقع گرایی بیپروای آن، برای بیان ایمان و تقوای واقعی، احتیاجی به شاخ و برگهای تخیلی ندارد.

موضوعات و حالات قرون وسطایی همچنان در خرده هنرها ادامه داشتند. مینیاتورسازان هنوز چندان خواستار داشتند که صنف کامیابی را تشکیل میدادند. هنرمندان بزرگی چون دورر و هولباین برای شیشهبند منقوش طراحی میکردند. این هنر، که در فرانسه و انگلستان راه زوال میپیمود، در آلمان این عهد به اوج خود رسیده بود، کلیسای لورنتس و کلیسای جامع اولم و کولونی در این عهد صاحب پنجره های رنگینی شدند که در دنیا شهرت دارند. نه تنها کلیساها، بلکه تالارهای اصناف، قصرها، و حتی خانه های شخصی پنجره هایی با شیشهبند منقوش داشتند. شهرهایی چون نورنبرگ، آوگسبورگ، راتیسبونا، کولونی و ماینتس به هنرمندان صنعتکار خود میبالیدند: به فلزکارانی که مشعلها، قندیلها، طشتکها، کوزه ها قفلها، و سینیهای باشکوه میساختند; به زرگرانی که حاصل دسترنجشان، از قاشق گرفته تا میز عشای ربانی سراسر اروپا را توانگر میکرد; به پارچه بافانی که قالیها و فرشینه های زیبا، جامه های روحانی و لباسهای پر زرق و برق طبقه اشراف را میبافتند; به زنان پارسایی که، برای پوشاندن کشیشان و محرابها با پارچه های ابریشمین و برودری دوزی شده، انگشتان و چشمان خود را میفرسودند. باسمهکاران هرگز بیش از این مهارت نداشتهاند، میخائل ولگموت علاوه بر نقاشی کردن دو پنجره معظم برای کلیسای لورنتس، چندین شاهکار برای محراب از چوب کند و سپس به دورر آموخت تا بر او پیشی گیرد.
حکاکی یعنی کندن نقوش در چوپ یا مس، در قرن پانزدهم پیشرفت فراوان کرد و هنری کامل شد، که پهلو به پهلوی نقاشی میزد. بزرگترین نقاشان آن را پروردند. مارتین شونگاوئر تکمیلش کرد. بعضی از حکاکیهای او، چون "تازیانه زدن مسیح"، "حمل صلیب"، "قدیس یوحنا در پاتموس"، و "وسوسه کردن شیطان قدیس آنتونیوس را"، در همه ادوار از بزرگترین آثار به شمار میروند. مصور ساختن کتاب به وسیله حکاکی کلیشه متداول و معمول شد و بسرعت جای تذهیب و نقاشی را گرفت. مشهورترین نقاشیهای زمان به صورت کلیشه، که در کتابفروشیها و بازارها و اعیاد بآسانی به فروش میرسیدند، نسخه برداری شدند. لوکاس وان لایدن یکی از نوابغ زودرس این رشته است، در چهاردهسالگی تمثال "حضرت محمد"]ص[، در شانزدهسالگی "اکه هومو" (1510) را حکاکی کرد، و در حکاکی چهره ماکسیمیلیان بر روی مس به کمال نزدیک شد. در حدود سال 1480 کلیشه خشک به وسیله هنرمند ناشناسی معروف به "استاد خانه کتاب" روی کار آمد، و آن چنان بود که با افزاری نوک تیز، در طول خطوط طرح

با بریدن فلز، حاشیه برجستهای ایجاد میکردند. چاپ تیزابی خطی، یعنی پوشاندن سطح فلز با موم، کندن نقشه در موم، و سپس گود کردن خطوط طرح با ریختن اسید، از نقش و نگار روی اسلحه تا کندهکاری روی ورقه های فلزیی که نقوش چاپ تیزابی خطی آنها قابل چاپ بودند ترقی یافت; گمان میرود که دانیل هوپفر که یک نفر اسلحه ساز بود، نخستین اثر چاپ تیزابی خطی را در 1504 به وجود آورده باشد. بورکمایر و دورر این فن جدید را به طور ناقص به کار بردند; لوکاس وانلایدن به احتمال قوی آن را از دورر فرا گرفت، اما پس از اندکی از استاد نیز قدم فراتر نهاد و به درجه کمال رسید.
از نظر هنر نقاشی، این قرن بزرگترین دوره نقاشی آلمان است; نقاشان آلمانی تحت تاثیر مکتبهای نقاشی هلندی و ایتالیایی و مملینگ جلای وطن کرده خودشان در نیمه دوم قرن پانزدهم شدت و خشونت سبک گوتیک را پشت سر گذاشتند و به ظرافت خطوط و اشکالی که با نرمش تمام

در مناظر طبیعی سیر میکردند و زندگی خانگی "بورژوازی" پیروزمند را منعکس میساختند روی آوردند.
موضوعات به طور عمده همچنان مذهبی باقی ماندند، اما مطالب غیر روحانی نیز بیشتر شدند. تصویرهای تک پارچه جای تصویرهایی را که بر محراب کشیده میشد گرفت، و وقف کنندگان توانگر دیگر بدان راضی نبودند که در کنار عدهای از مومنان در گوشه تصویر زانو به زمین زنند بلکه خواستار تابلوهایی بودند که سراسر وقف تجسم خود آنها شده باشد. خود نقاشان نیز از گمنامی قرون وسطی به در آمدند و تفرد و تمایز یافتند، نامشان را در پای آثارشان رقم میزدند، و به این طریق نام خود را مخلد و جاوید میساختند. هنوز استاد تابلو " زندگی مریم عذرا" که نزدیک به سال 1470 در کولونی کار میکرده، گمنام است از وی تابلو "مریم عذرا و قدیس برنار" به جای مانده است، مریم عذرایش دختری پاک آلمانی است که از پستانش در برابر راهبی مخلص برای کودک شیر میدوشد; قیافه راهب بسختی یوزخدا را به خاطر میآورد که آبلار را تعقیب میکرد. میخائل پاخر یکی از اولین نقاشانی است که نام و اثرش هر دو به ما رسیدهاند. کلیسای سنت ولفگانگ در سالز کارگوت هنوز محراب عظیمی را که وی کندهکاری و نقاشی کرده است (1479-1481) نشان میدهد; این اثر یازده متر طول دارد.
مطالعه و بررسی قواعد ژرفانمایی در این تابلوها در پرورش هنر آلمانی سهیم بوده است. مارتین شونگاوئر دقت و باریک بینی یک حکاک زبر دست، و لطافت احساس روژهوان در وایدن را در تابلوهای خود جمع کرد. شونگاوئر در آوگسبورگ زاده شد (حد 1445)، در کولمار رحل اقامت

افکند، و در آنجا مکتبی در نقاشی و حکاکی به وجود آورد که در رساندن این هنرها به کمالی که در دورر و هولباین میبینیم نقش بزرگی داشت.
شهرهای پر رونق جنوب بتدریج مقام پیشوایی هنر آلمان را از کولونی و شهرستانهای شمال میربودند. در آوگسبورگ، که مرکز تجارت با ایتالیا بود، هانس بورکمایر ریزهکاریهای تزیینی نقاشی ایتالیایی را وارد تابلوهای خود کرد، و هانس هولباین مهین تزیین هنر ایتالیایی را با وقار و سنگینی سبک گوتیک آمیخت. هانس هنر خویش را به پسرانش آمبروز و هانس که با شیفتگی تمام در تابلوهایش تصویر کرده است، منتقل ساخت. از آمبروز بر صفحات تاریخ اثری نماند، اما هانس (پسر) یکی از افتخارات آلمان، سویس و انگلستان شد.
بزرگترین هنرمند پیش از دورر، ماتیاس گوتارت نایهارت بود که، براثر خطای یک محقق در نزد آیندگان به ماتیاس گرونوالد مشهور شد. در میراث سالدار اجتماعی هنر، وی جادوی نقاشی را از شونگاوئر در کولمار آموخت، عطش سیری ناپذیر خود را در طلب شهرت و کمال بدان افزود درگان و شپایر و فرانکفورت صبورانه مشق کرد و ستراسبورگ را خانه خود ساخت (1479). به احتمال قوی در آنجا اولین شاهکار خود را به وجود آورد، و آن دو تک چهره از فیلیپ دوم فرمانروای هانولیشتنبرگ و زنش بود. خود دورر نیز در عمق تاثیر و لطافت ترسیم عالیتر از این نمیتوانست آفرید. گرونوالد، چون دوباره به دوره گردی افتاد، چندی با دورر در بال آنجا که تابلو تک چهره یک مرد را که اینک در موزه نیویورک

است کشید کارکرد، و بار دیگر در نورنبرگ با دورر به حکاکی روی چوب پرداخت. در سال 1503 در زلیگنشتات اقامت گزید و در آنجا بالاخره شیوه مشخص و پخته خود را، که نمایش ترسیمی صحنه های کتاب مقدس با احساس شورانگیز و قدرتی تراژیک است، پرورش داد. آلبرشت، اسقف اعظم ماینتس او را نقاش دربار ساخت (1509)، اما هنگامی که گرونوالد در تمجید و هواخواهی از لوتر اصرار ورزید، از آن مقام معزولش کرد (1526). ازدواجی نامیمون کرد و به انزوایی مالیخولیا آور گرایید که احتمال دارد تاریکی آن در سایه روشن هنرش نقطه های سیاهی به جای گذاشته باشد.
شاهکار او به احتمال قوی بزرگترین نقاشی آلمان نقاشی چند لتهای است که در 1513 برای صومعهای در ایزن کشیده است. قابند چوبی وسطی آن مریم عذرا را با کودکش با رنگ طلایی درخشانی به شیوه ترنر در زمینه دریایی دور دست نشان میدهد. اما برجستهترین تابلو این مجموعه تابلو مخوف مصلوب کردن مسیح است که مسیح را در درد و عذاب دم مرگ مینمایاند; بدنش سراسر از جراحت و عرق آلوده به خون پوشیده است،

اندامهایش براثر کشش درد پیچیده و کج شدهاند، حضرت مریم در آغوش یوحنای حواری غش کرده و مریم مجدلیه از خشم و اندوهی باور نکردنی مرتعش است. تابلوهای دیگر این "مرقع" نیز هر یک برای خود نقاشی بزرگی هستند: مثل تابلو سرایندگی فرشتگان در صحنهای که یک ساختمان سبک گونیک را نشان میدهد و با سرخ درخشان و قهوهای ترسیم گشته است; یا تابلو وحشتآور وسوسه کردن شیطان قدیس آنتونیوس را; یا تابلویی که همو را به صورت زاهد گوشهنشینی در یک جنگل غیر طبیعی با درختان پوسیده نشان میدهد; و یا هیولایی به سبک کار بوس که ظاهرا مظهر و نمودار رویاهای هراسناک قدیس آنتونیوس است. از لحاظ برتری و سلطه رنگ و نور و احساس بر خط و قالب و تجسم، این اثر، که طغیان اغراق آمیز قدرت پیکر نگاری است، اوج نقاشی گوتیک آلمانی را در آستانه غلبه خط و منطق در دورر نشان میدهد دوررى که ریشه های نهان وجودش از رازوری قرون وسطای آلمان آب میخورد، اما دست آز و اشتیاق به سوی اومانیسم و هنر ایتالیایی دوران رنسانس دراز کرده بود.

V- آلبرشت دورر : 1471-1528

هیچ ملتی چون ملت آلمان چنین یکدل و یکزبان یکی از فرزندان خود را به عنوان نماینده هنرش برنگزیده است; ملت آلمان از کاتولیک و پروتستان، شمالی و جنوبی، دورر را برگزیدهاند. در ششم آوریل سال 1928، یعنی سالگرد چهارصدمین سال وفاتش، مجلس رایشستاگ در برلین و انجمن شهر نورنبرگ، سیاسیات و معتقدات دینی را به کنار گذاشتند تا از هنرمندی که محبوبترین هنرمندان آلمان است. تجلیل به عمل آورند. در این میان عدهای

از اشخاص خبره بیهوده کوشیدند که تابلو جشن تاج گل سرخ را به 1,000,000 دلار بخرند، تابلویی که دورر خود 110 گیلدر (2750 دلار) برای ترسیم آن دریافت کرده بود.

پدرش زرگری از مردم مجارستان بود که در نورنبرگ سکونت گزیده بود. آلبرشت سومین کودک از فرزندان هجدهگانه او بود که اغلب در طفولیت درگذشته بودند. در کارگاه پدرش، طراحی با مداد و زغال و قلم، و کندهکاری با قلم حکاکی را آموخت; خود به تجربه فرا گرفت که به همه چیز با ریزبینی و دقت بنگرد و اشیا و موضوعات را، خستگیناپذیر، با همه جزئیاتشان تجسم بخشد; از این روی، در برخی از تک چهره هایی که کشیده، چنان است که گویی هر مویی به طور مجزا ترسیم شده است. پدر امیدوار بود که پسرش زرگر دیگری از آب درآید، اما چون شوق او را در بسط هنرش دید، به خواسته وی تسلیم شد و او را به شاگردی نزد ولگموت فرستاد (1486). آلبرشت آهسته پیش میرفت; نبوغ او در بلند همتی، پشتکار، و شکیباییش نهفته بود. خود میگفت: “خداوند به من پشتکار داده بود و از این روی خوب یاد میگرفتم; اما مجبور بودم رنج و ناراحتی بسیاری را از دستیارانش تحمل کنم.” چون فرصتی برای مطالعه بدنهای برهنه نداشت، اغلب به حمامهای عمومی میرفت و آپولونهایی چنان که در آنجا میدید، کشید. خود وی نیز در آن روزگاران از لحاظ زیبایی و برازندگی اندام، آپولونی بود. دوستی با شیفتگی او را چنین وصف میکند:.

بدنی داشت که از لحاظ ساختمان و قامت تماشایی، و برازنده مغز بزرگ او بود. ... چهرهاش هوشمند، دیدگانش درخشان ... . گردنش برافراشته، سینهاش فراخ، کمرش باریک، رانهایش نیرومند، و ساقهایش استوار بودند. اما دستهایش، اگر آنها را میدیدید، میگفتید که هرگز چیزی به ظرافت آنها ندیدهاید و سخنانش چندان شیرین و بزرگ بودند که آدمی آرزو میکرد هیچ گاه پایان نپذیرند.

کندهکاریهای شونگاوئر او را فریفتند; راه به کولمار کشید (1492)، اما دریغ که استاد مرده بود. آنچه میتوانست از برادرانش شونگاوئر آموخت، سپس به بال رفت و در آنجا از گرونوالد راز نقاشیهای مذهبی را دریافت. اصولا در طراحی دستی توانا داشت. یکی از چاپهای نامه های قدیس هیرونوموس، که در 1492 در بال به حلیه طبع آراسته شد، در صفحه عنوان تصویری از آن قدیس داشت که کار دورر بود، و چندان مورد پسند واقع شد که عدهای از ناشران برای آثار بعدی او با هم به رقابت برخاستند. اما پدرش او را مجبور ساخت که به خانه بازگردد و ازدواج کند; در غیبتش برای او زنی انتخاب شده بود. دورر به نورنبرگ بازگشت و زندگی زناشویی را با آگنس فرای آغاز کرد (1494).
یک سال پیش خود را به صورت جوانی با لباس و آرایش مویی تقریبا زنانه، مغرور اما بیاعتماد به خود و جهان، نقاشی کرده بود. در 1498 مغرور به چهره و نیز ریشی که تازه

بر چهرهاش روییده بود خویشتن را به صورت جوانی بزرگزاده، با جامهای گرانبها و کلاهی منگولهدار، و مویهای مجعد فروآویخته ترسیم کرد; این یکی از بزرگترین خودنگاره های روزگار است. در سال 1500 هم بار دیگر خود را نقاشی کرد و این بار جامهای سادهتر دارد و صورتش در میان گیسوان بلندی که بر شانه هایش فرو ریخته است باریک مینماید، و چشمان متفکرش با نگاهی رازورانه میدرخشد. گمان میرود در اینجا دورر بعمد خود را شباهتی تخیلی به مسیح داده است، و این البته لاف بیدینی نیست، بلکه ظاهرا ناشی از اعتقاد راسخ اوست بر اینکه هنرمند از جانب خداوند الهام میگیرد و دهان گویای اوست. غرور پشتیبان و نگاهدار کوشش وسعی او بود. نه تنها خود نگاره هایش را افزون میساخت، بلکه در بسیاری از نقاشیهای دیگرش هم جایی برای ترسیم خود در نظر میگرفت. گاهی محجوب و فروتن میشد و در نهایت اندوه به محدودیتهای خویش آگاه میگشت; به پیر کهایمر گفته بود: “چون ما را میستایند، دماغمان را بالا میگیریم و همه آن ستایشها را باور میکنیم; اما شاید در پشت سر، استادی استهزاگر بر خوشباوری ما لبخند میزند.” از غرور و نخوت که بگذریم، دورر مردی خوشخو، پارسا، باوفا، سخاوتمند، و تا آنجا که وضع زمانه اجازه میداد خوشحال و سعادتمند بود.
گمان میرود که به زنش چندان دلبستگی نداشته است، زیرا اندکی پس از عروسی، راه سفر ایتالیا را در پیش گرفت و او را تنها گذاشت. از آنچه بدان “رشد مجدد” هنرها در ایتالیا “پس از آنکه یک هزار سال در کمین بودهاند” نام میداد، چیزهایی شنیده بود. و با آنکه هرگز در آن رستاخیز ادبیات، فلسفه، و هنر کلاسیک در دوره رنسانس سهم موثری نداشت،

بیاندازه شایق بود که آنچه را به ایتالیاییان در نقاشی و پیکر تراشی و در نثر و نظم برتری داده بود دست اول ببیند. بیشتر ایام را در ونیز، که نهضت رنسانس در آنجا هنوز به شکوفایی تمام نرسیده بود توقف کرد; اما چون به نورنبرگ بازگشت (1495 م) از طریقی که بر ما معلوم نیست، انگیزهÜqدر وی به وجود آمد که، چون جرقهای، باروqЛده سال بعد وی را سرعت بخشید. در سال 1507 با وام گرفتن 100 فلورین (2500 دلار) از پیر کهایمر، دوباره به ایتÜęÖÄرفت و این بار یک سال و نیم در آنجا ماند. کارهای مانتنیا و سکوارچونه را در پادوا مورد مطالعه قرار داد، از روی آنها طرحهایی تهیه کرد و دیری نگذشت که بلینی و دیگر نقاشان ونیز وی را طراح کامل عیاری شناختند. تابلو جشن تاج گل سرخ، که دورر برای کلیسای آلمانی در ونیز ترسیم کرد، حتی ایتالیاییها را که هنوز آلمانیها را مردمی وحشی میدانستند به تحسین وا داشت. طبقه فئودال ونیز به وی پیشنهاد کردند که اگر در آنجا رحل اقامت افکند، منصب و شغلی دایمی در اختیار او مینهند، اما همسر و یارانش از وی خواستند که به نورنبرگ باز گردد. دورر دریافت که مقام اجتماعی هنرمند در ایتالیا خیلی بالاتر از آلمان است، و بر آن شد که در بازگشت همان مقام را خواستار شود. نوشت که “در

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 378

اینجا من برای خود آقایی هستم، اما در وطنم یک طفیلی، یعنی از لحاظ تولید مادی بیخاصیتم.” از غوغایی که هنر در ایتالیا به پا کرده بود، از تعداد و کشمکشهای هنرمندان واز بحثهای عمیق و شورانگیزی که در باب مسائل هنری در میگرفت حظ میبرد. هنگامی که یاکوپو د باربری اصول نظریات پیرو دلا فرانچسکا و دیگر ایتالیاییها را در باب تناسبات ریاضی بدن کامل انسان برای وی شرح داد، دورر خاطرنشان ساخت که برای وی “شرح این اصول براستی بر پادشاهی اقلیمی ترجیح داشته است.” در ایتالیا اگر چه تنها از راه مطالعه در تندیسهای کلاسیک، با برهنگی در هنر آشنایی یافت. در همان حال که آثار خودش کاملا توتونی و مسیحی باقی ماندند تحسین و ستایش ایتالیاییان را از هنر کافر کیش (کلاسیک) باشور و شوق بسیار پذیرفت و، در سلسله مقالات طویلی، کوشید تا اسرار هنر ایتالیایی را از نظر ژرفانمایی، تناسب و رنگ به هموطنانش بیاموزد. براثر سفرهای دوگانه دورر به ایتالیا سبک گوتیک در نقاشی آلمانی به پایان آمد و آلمانیهای نسلی که در میدان دین سلطه رم را رد میکردند، در عالم هنر نفوذ ایتالیا را به جان خریدار بودند.

دورر خود در کشاکش و هیجان خلاق اما گیج کننده میان قرون وسطی و رنسانس، میان لاهوت آلمانی و ناسوت ایتالیایی، باقی ماند و شور و شادابی زندگیی که در ایتالیا با آن آشنایی یافته بود هرگز اندیشه قرون

وسطایی مرگ را کاملا از جانش بیرون نراند. جز تک چهره ها موضوع بقیه نقاشیهایش همچنان مذهبی، و چه بسیار رازورانه، باقی ماند. با وجود این، دین حقیقی او هنر بود. یک خط کامل را در نقاشی بیش از تقلید مسیح میستاید. حتی در آثار دینیش شوق و رغبت انگیزه بخش هنرمند را در تمام اشیا، حتی در چیزهای پیش پا افتاده زندگی روزمره نشان داد. مانند لئوناردو داوینچی، تقریبا هر چه را میدید میکشید صخره، جویبار، درخت، اسب، سگ، خوک، چهره ها و شکلهای زشت و موجودات خیالی با شکلهای حیرتانگیز یا وحشتناک. ساق پای چپش را چنان که از زوایای مختلف دیده میشود نقاشی کرد و بالشی را با ضربات مشت به هفت شکل مختلف بیرون آورد تا قدرت قلم خستگیناپذیر خویش را بیازماید. اثری را با ترسیم جانوران بیشمار شلوغ میساخت، و گاهی شهری را بتمامی در زمینه تابلویی نقاشی میکرد. زندگی و کارهای مردم روستایی را باذوق و شوخ طبعی تصویر مینمود. آلمانیها را دوست میداشت، کله های بزرگ و چهره های سرخگونشان را بیدریغ نقاشی میکرد، و همیشه آنها را با لباسهای گرانبهایی چون شارمندان توانگر و پوشیده در جامه های زمستانی و شال گردن، که خاص هوای سرد آلمان است، در محیطهایی که اصلا با آن لباسها تناسبی نداشتند، حتی در رم یا فلسطین، نشان میداد. طرحهای او گنجینه مردمشناسی نورنبرگ است. حامیان عمدهاش "ملک التجار"های شهر بودند که آنان را با نقاشی چهرهشان از مرگ ایمنی میبخشید، اما از دوکها، شهریاران

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 379

صاحب رای امپراطوری و بالاخره خود ماکسیمیلیان هم سفارشهایی دریافت مینمود. تیسین بیشتر دوست میداشت که شاهان و اشراف را تصویر کند، ولی دورر به نقاشی چهره مردان متوسط علاقهمند بود، و نقشی که از امپراطور بر روی چوب کند، چنانکه لویی دوازدهم گفته بود، مانند "شهردار آوگسبورگ" مینمود. تنها یک بار دورر در تجسم اشرافیت توفیق یافت و آن در تک چهره تخیلی شارلمانی بود.

سیوشش تک چهرهای که از دورر باقی ماندهاند، به علت سادگی، احساس، واقعیت، و تجسم شخصیت، لذتبخشترین آثار او به شمار میروند. به تصویر هیرونیموس هولتسشوهر، سناتور نورنبرگی، بنگرید: سر بزرگ، صورت عبوس، موی تنک بر پیشانی فراخ، ریش مرتب و آراسته، دیدگان نافذی که گویی مراقب سیاستمداران است، و معهذا سایه یک چشمک در آنها رنگ نهاده است; مردی خوش قلب، خوشخو، و خوش اشتها را مجسم میسازد. یا به تصویر گرامیترین دوست دورر یعنی ویلیبالد پیرکهایمر نگاه کنید: کله بزرگی به سان کله گاو روح دانشمندی را در خود نهان داشته است و احتیاجات معدی گارگانتوا را به خاطر میآورد. و آن کیست که در

پس چهره پرچین و پهن فردریک خردمند، برگزینندهای را باز شناسد که به خاطر حمایت از لوتر با پاپی به مخالفت برخیزد تقریبا همه تک چهره ها گیرا و دل انگیزند، اوزولت کرل، که دقت شدیدش حتی در رگهای دستش هویداست; یا برنهارد فون رشتن، با نیمتنه دلکش آبی، کلاه پهن با شکوه و دیدگان متفکر هنرمندی مجذوب; یا یاکوب موفل، شهردار نورنبرگ نمونهای عمیق از اخلاص و فداکاری جدی که راز عظمت و کامیابی شهر را بر ما روشن میسازد; یا دو تک چهره پدر دورر، یکی خسته و مضطرب از رنج کار که در 1490 نقاشی شده و یکی بکلی فرسوده و از کار افتاده که در 1497 ترسیم گشته است یا تک چهره یک مرد شریف در موزه پرادو، که صورت مجسم مردانگی است و غبار ظلم و طمع بر آن نشسته است; یا الیزابت توخر، که حلقه عروسیش را به دست گرفته و با تردید به زندگی زناشویی خیره گشته است; یا تک چهره یک بانوی ونیزی دورر میبایست به ایتالیا رود تابر زیبایی نیز چون قدرت دست یابد. در تک چهره هایی که از مردان کشیده است بندرت لطافت و آراستگی به چشم میخورد، ظرافت که اصلا در کار نیست; هر چه هست، همه قدرت شخصیت است. میگفت: "آنچه برای آدمی سودمند نیست زیبا هم نیست". بیشتر به واقعیت و انتقال وفادارانه آن توجه داشت تا زیبایی صورت یا شکل. میگفت که هنرمند میتواند از یک شی زشت یا موضوع نامقبول طرحی یا تصویری زیبا بکشد. او از توتونها بود: همه پشتکار و وفاداری، زیبایی و لطافت را به زنان واگذاشت، و سراسر هم خود را متوجه قدرت کرد.
نقاشی نمایشگر هنر و استادی او و نیز سازگار ذوقش نبود، ولی سفرهای ایتالیا او را برانگیخت تا برای تسلط بر رنگ نیز چون خط طلب استادی کند. برای فردریک خردمند،
*****تصویر
متن زیر تصویر : آلبرشت دورر: تکچهره هیرونوموس هولتشوهر. موزه کایزر فریدریش، برلین
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 380
برگزیننده ساکس، و کلیسای قلعه سانش در ویتنبرگ تابلو سه لتهای نقاشی کرد که بعدها به نام "محراب" در سدن شهرت یافت; در اینجا اسلوب تناسب و ژرفانمایی ایتالیایی شخصیتهای تابلو را که کاملا آلمانی هستند، شکل بخشیدهاند: یک دختر آلمانی به جای مریم عذرا، یک استاد آلمانی به جای قدیس آنتونیوس، یک خدمتگزار کلیسا به جای قدیس سباستیانوس; نتیجه شاهکاری مقاومت ناپذیر است. زیباتر از آن تابلو تزیینی محراب پاومگارتنر در مونیخ است: قدیسی یوسفی باشکوه، و مریمی به سان دخترکان در برابر دورنمایی از خرابه های عمارات رومی; اما جلو پرده را تصاویر نامعقول کوتوله ها شلوغ کردهاند، تابلو "ستایش

مجوسان”، که در گالری نقاشی اوفیتسی است، عظمت و غلبه رنگ را در جامه آبی مریم و لباسهای پر زرق و برق و شکوهمند سلاطین مشرق بخوبی مشهود میسازد. “مسیح در میان مجتهدین کلیسا” یهودی زیبایی را با گیسوان پرشکنج دخترانه در میان عدهای دانشمند ریشو، یا صورتهای چروکیده نشان میدهد کاریکاتور هراسناکی است که چهرهاش همه دماغ و دندان است. “جشن تاج گل سرخ” با بزرگترین نقاشیهای ایتالیایی این عهد در ترکیب ماهرانه اجزا، زیبایی و جذابیت مادر و کودک هر دو و شکوه کلی رنگ برابری میکند. این تابلو بزرگترین نقاشی دورر است، اما آدمی باید رنج سفر دور و دراز به پراگ را بر خویشتن هموار سازد تا به دیدن آن موفق آید. در وین و برلین تابلوهای قشنگی از حضرت مریم کار دورر هست و تابلو “حضرت مریم، کودک، و قدیسه حنا” در موزه نیویورک یک دوشیزه حساس و با محبت آلمانی را در چهره مریم عذرا، وزن سامی سیه چردهای را به صورت مادرش نمایش میدهد. قابندهای آدم و حوای موزه پرادو نیز عالی و بیمانندند; در اینجا یک هنرمند آلمانی برای لحظهای دیده آدمی را با تجسم بدن برهنه و زیبا و تندرست زنی مینوازد.
مایوس از نابسندگی پاداش در برابر زحمت نقاشی، و شاید براثر اجبار به تکرار موضوعهای کهن مذهبی، دورر هر روز بیشتر به کار کندهکاری روی چوب و حکاکی، که اصیلتر و سودبخشتر بود، روی میآورد; زیرا در اینجا از روی یک لوحه میشد هزاران کپیه برداشت و بآسانی به تمام بازارهای اروپا فرستاد، و میشد همان نقش را برای چاپ در هزاران کتاب فراهم ساخت. هنر دورر در پرداخت خط، و میدان هنر نماییش طراحی بود; و در آن زمان هیچ کس به پای وی نمیرسید. در این فن حتی ایتالیاییهای مغرور از دقت و مهارتش در تعجب مانده بودند. اراسموس در طراحی او را با استاد طراحی از دنیای باستان میسنجد و میگوید:
آپلس از رنگ کمک میگرفت ... اما دورر، با آنکه در دیگر موارد نیز در خور تحسین است، چیست که با یک رنگ نتواند مجسم سازد ... . تناسب، هماهنگی نه، او حتی آنچه را که نمایش نمیتوان داد، به نمایش در میآورد: آتش، شعاع نور، تندر ... آذرخش ... همه محسوسات و عواطف و بالاخره اندیشه آدمی را چنان که در حرکات بدن انعکاس مییابد و حتی صدا را تجسم میبخشد. این چیزها را او با خطوط مناسب و بجا در برابر چشم قرار میدهد با خطوط سیاه با وجود این اگر بر آنها رنگ بیفشانید، اثر را خراب میکنید. آیا این شگفت انگیزتر نیست که دورر آنچه را آپلس با نوازش و استعانت رنگ میساخت، بدون آن خلق میکند
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 381
دورر تعریف و ستایش اراسموس را با تهیه کلیشه چهرهای از او (1526) که از روی نقاشی ماسیس، نه از چهره خود استاد، طرح افکنده بود پاسخ

داد. این کلیشه به پای نقاشی ماسیس نمیرسد و از تابلو هولباین نیز بسیار فروتر است; با وجود این، در نمایش دادن تا و سایه لباس و چینهای صورت و دست و ناصافی اوراق کتاب شاهکار بینظیری است.
از دورر بیش از هزار طرح برای ما به جای مانده است که بیشتر آنها، از لحاظ تجسم صور واقعی، مذهبی، یا خیالات واهی از جمله عجایب و معجزاتند. برخی به طور واضح کاریکاتورند; یکی پیر و خردمندی است که با دقت تمام کشیده شده است; گاهی موضوع طبیعت بیجان است، چون "کارگاه مفتولسازی". یا فقط گیاه و علف محض، چون "یک قطعه چمن" یا حیوان و جانوری است چون "سر والروس" معمولا گیاهان و جانوران در اطراف اشخاص میلولند، چون "حضرت مریم با جمعی از حیوانات"; در موضوعات مذهبی توفیق کمتر از همه حاصل شده است، اما باید طرح بینظیر "دستهای یک حواری در حال دعا" را از جمله مستثنا بدانیم; و بالاخره طرحهایی است در بررسی هنرمندانه اساطیر و افسانه های یونانی، چون "آپولون" یا "اورفئوس".
دورر در حدود 250 تا از طرحهای خود را به صورت چاپ چوبی، و صدتایی را به صورت کندهکاری روی مس بیرون آورد. این دو دسته ممتازترین بخش میراث او به شمارند. تا اوایل قرن شانزدهم، خود طرحها را بر فلز یا چوب میکند; بعدها چاپ چوبی را به دیگران واگذاشت تنها براثر این گونه مساعدتها بود که میتوانست در تمام زمینه های زندگی آثار متنوعی رسم کند. ابتدا به مصور ساختن کتبی چون "شهسواری از تورن" و "کشتی ابلهان" اثر زباستیان برانت آغاز کرد; بیست سال بعد، تصویرهای دلکشی با قاب و حاشیه برای "کتاب ادعیه ماکسیمیلیان" رسم کرد، قلمش را در ترسیم بدنهای برهنه آزمود; و در لوحه "حمام مردان" توفیق یافت، اما در "حمام زنان" موفقیتی نصیبش نشد; اما این هر دو در هنر آلمانی، که ترسیم برهنگی را به عنوان امری زشت و ننگین ممنوع ساخته بود، به مثابه یک جهش انقلابی بودند. کارهای چاپ چوبی که زندگی مریم عذرا و آلام مسیح را نشان میدادند مشهور بودند. زنان پارسا و متدین اکنون میتوانستند با نظاره به اثری که نامزدی یوسف و مریم را نشان میداد، از ته دل آن را مورد تفکر قرار دهند; و آلمانیهای دوستدار عقل از اینکه در "اقامت خانواده مقدس در مصر" همه آن چیزهایی را مشاهده میکردند که به زندگی یک خانواده توتونی گرمی و رفاه میبخشید، لذت میبردند مریم در حال دوخت و دوز بود، یوسف به کار خود اشتغال داشت، و بچه فرشتگان، بی آنکه کسی از آنها بخواهد، هیمه به درون خانه میکشیدند. سی و هفت چاپ چوبی "آلام کوچک" و یازده کندهکاری بزرگتر "آلام بزرگ" داستان رنج و مرگ مسیح را به هزاران خانه بردند و میل مردم را برای ترجمه "عهد جدید" لوتر برانگیختند سلسله دیگری از

کندهکاریهای او وقف تصویر “مکاشفه یوحنای رسول” شد; برخی از آنها چون “چهار سوار مکاشفه” و “جنگ قدیس میکائیل با اژدها” چنان روشن و جاندار بودند که آلمانها قرنها از دریچه آثار دورر به “مکاشفه یوحنای رسول” میاندیشیدند.
چاپ چوبی به هنر پر زحمتتر کندهکاری روی آورد. گاه و بیگاه به چاپ تیزابی خطی بدون استعانت اسید میپرداخت مانند “خانواده مقدس” که به طریق سایه روشن است; معمولا با قلم حکاکی کار میکرد. “هبوط آدم” مجسمهای است از مس که از نظر شکل درخور یونانیان،

و از نظر تناسب و توازن در خور ایتالیاییهاست، به اضافه گل و گیاه و جانوران بسیاری که خاص دور بودند و تقریبا هر کدامش برای وی و مردم زمان او مفهومی عادی داشت. تنهای برهنه زنان بازیبایی و تناسبی که در هنر آلمانی بیسابقه بود در “هیولای دریا” و “کشمکش فضیلت و لذت” به فلز جان دادند; در زمینه این دو اثر، مناظر طبیعی و زیبایی رقم زده شده بودند. شانزده کندهکاریی که “آلام محکوک” را به وجود میآورند به زیبایی و گیرندگی آلامی که در چاپ چوبی شدهاند نیستند، اما “قدیس اوستاش” پر از طرحهای جاندار است: پنج سگ، یک اسب، یک جنگل، فوجی از پرندگان، سلسلهای از قلاع بر فراز یک تپه، گوزنی که پیکر مصلوب شده مسیح را در میان شاخهای خود دارد و صیاد زیبا را به ترک کشتن صید و تبدیل شدن به یک قدیس تحریص میکند.
در 1513-1514 دورر در سه کندهکاری بزرگ به عنوان یک استاد طراح و رسام به اوج هنرمندی رسید.
شهسوار، مرگ و شیطان تجسم نیرومند یک موضوع اندوهبار قرون وسطایی است: سواری سراپا اسلحه و ترشروی را، که بر توسنی به سبک وروکیو سوار است، پیکره های زشت و ناهنجار مرگ و شیطان در میان گرفتهاند، اما سوار باعزمی استوار به پیش میتازد تا پیروزی فضیلت و تقوا را بر هر دو نشان دهد; به نظر باور کردنی نمیآید که حادثهای چنین مفصل و لطیف را بتوان بر لوحی از فلز منقوش ساخت، قدیس هیرونوموس در اطاق کارش جنبه آرامتری از پیروزی مسیحیت را نشان میدهد; قدیس سالخورده باکله طاسش به روی دفتر خم شده و ظاهرا در پرتو هالهای که برگرد سر دارد به نوشتن مشغول است; شیر و سگی آرام در روی زمین دراز کشیدهاند; جمجمهای با سکوتی پر از فصاحت از آستان پنجره خیره مینگرد; و چیزکی که در نظر همه اهل جهان به کلاه زن قدیس میماند از دیوار آویزان است اطاق با تسلط و مهارت تمام بر علم ژرفانمایی کشیده شده و سایه ها و اشعه آفتاب با وسواس و دقتی عجیب ترسیم گشته است. بالاخره کندهکاریی که دورر بدان عنوان مالیخولیا داده است

فرشتهای را نشان میدهد که در میان ویرانه های یک ساختمان نیمه تمام نشسته و مخلوطی از افزارهای مکانیکی و آلات علمی در پیش پای اوست; از بند گریبانش کیسهای و کلیدی چند، که نشان ثروت و قدرت است، آویخته; سر را متفکرانه بر دستی تکیه داده و دیدگان را نیمی متحیر، نیمی هراسان به پیرامونش دوخته است. آیا این فرشته متفکر در پی آن نیست که در یابد سرانجام این همه رنج، این ساختن و ویران کردن، این ثروت و قدرت طلبی، این سرابی که حقیقتش نام کردهاند، و این شکوهمندی علم و عقل که بعبث با مرگ گریز ناپذیر به نزاع برخاسته است چه خواهد بود آیا ممکن است که دورر، درست در آغاز قرن جدید، به مسئلهای پی برده باشد که براثر پیروزی علم، براثر پیشرفت وسایل اما لایتغیر ماندن مقاصد گریبانگیر بشر میشود؟
به این طریق دورر طرح از پس طرح و نقاشی بعد نقاشی کشید و، با شکیبایی و کوششی

سخت که با تعلل لئوناردو داوینچی و فراغت بال رافائل تفاوت بسیار داشت، پیش رفت تا قدم به دوران لوتر گذاشت. در سال 1508 خانهای خرید که مایه شهرت نورنبرگ شد; جنگ جهانی دوم آن را ویران کرد; پول سیاحان آن را به صورت اصل از نو بنیاد افکند. دو طبقه پایین آن از سنگ بودند و طبقات سوم و چهارمش نیمی چوب و نیمی گچاندود; و برفراز رخبام پیش آمدهای دو طبقه دیگر در زیر بام دو شیب کز کرده بودند. در اینجا مدت نوزده سال، دورر با زن سترونش زندگی متوسطی را گذرانید. آگنس کدبانوی ساده ای بود و از اینکه دورر این همه وقت خود را صرف مطالعات بیفایده یا گفتگو با دوستان با ده خوار میکرد تعجب مینمود. دورر در عوالمی جولان میکرد که بیرون از حد اندیشه او بودند; در اجتماعات کاملا او را به فراموشی سپرده بود و اغلب بی او به سفر میرفت; هنگامی که وی را به هلند برد، خود با بزرگان یا میزبانش غذا میخورد و زنش را میگذاشت تا با خدمتگزار خانه در آشپزخانه غذا صرف کند. در 1504 مادرش، که بیوه مانده بود، به خانواده او پیوست; مادر ده سال دیگر زنده ماند. تک چهرهای که دورر از وی کشیده است شفقت ما را نسبت به زنش بر میانگیزد که این اندازه هم در نظر دورر گیرندگی نداشته است. دوستان دورر آگنس را سلیطهای دانستهاند که نتوانسته است در جذبه حیات معنوی شوهرش سهیم باشد.
در سالهای واپسین زندگی استاد هنرمند نورنبرگ در سراسر اروپا به نام پیشوا و مایه افتخار هنر آلمان شهرت یافت. در سال 1515 امپراطور مستمری متوسطی در حدود 100 فلورین (2,500 دلار) در سال برای وی مقرر ساخت این پول نامنظم پرداخت میشد، زیرا درآمد ماکسیمیلیان هیچ

گاه کفاف نقشه هایش را نمیداد.
هنگامی که ماکس مرد، مستمری قطع شد و دورر تصمیم گرفت که به پست بومان رود و تجدید آن را از شارل پنجم بخواهد. مقدار زیادی از طرحها و نقاشیهای گوناگون خود را همراه برد تا در هلند یا فلاندر به فروش رساند یا مبادله کند، و به این طریق بر آن بود که تقریبا تمام هزینه سفرش را از این راه بپردازد. یادداشتهای روزانهاش از این مسافرت (ژوئیه 1520 ژوئیه 1521) تقریبا اما نه کاملا، در صمیمیت و صحت مانند سفرنامهای است که بازول دو قرن بعد نوشت. خرج، خرید، فروش، دیدارها و افتخارانش در این سفر همه در آن یادداشتها ضبط شدهاند و دقت وی را به عنوان یک شهروند درباره دقایق مالی و خوشنودی و شعف قابل بخشایش او را به عنوان یک هنرمند از پی بردن به نبوغ خویش، نشان میدهند. پس از آنکه به دنبال شارل چندین شهر را زیر پا گذاشت، توفیق یافت که مستمری سالانه خود را از نو برقرار سازد و بقیه سفرش را صرف دیدن مناظر و قهرمانان پست بومان کرد. از توانگری و زیبایی شهرهای گان، بروکسل، و بروژ، از نقاشی چند لته بزرگ برادران وان آیک در کلیسای جامع سن باوون و از کلیسای جامع آنورس که "مانند آن را در سرزمین آلمان" ندیده بود متعجب ماند. به دیدن اراسموس، لوکاس وان لایدن، برنارت وان اورلی، و دیگر مشاهیر پست بومان نایل آمد; در شهرها از طرف

اصناف هنرمندان تجلیل شد، و بالاخره در باتلاقهای پشهخیز زیلاند به مالاریا دچار گشت، که سلامتی وی را در باقی عمر از میان برد.
در یک فقره از یادداشتهای دورر چنین آمده است: "رساله لوتر را به پنج سکه نقره خریدم، و یک سکه هم برای "محکومیت" آن مرد بزرگ دادم." در آنورس (مه 1521) به وی خبر رسید که لوتر را هنگام بیرون آمدن از دیتورمس "به خیانت گرفتهاند." دورر نمیدانست که ربودن لوتر طبق نقشهای برای نجات آن مصلح بزرگ صورت گرفته است، و میترسید مبادا کشته شده باشد. در یادداشتش به دفاعی پرشور از آن مرد انقلابی برخاست، و اراسموس را به جانبداری از وی فرا خواند:
به این ترتیب این مرد که روحالقدس دلش را روشن ساخته است تا دنبال کننده دین و ایمان واقعی باشد، ناپدید شده است ... اگر رنج و صدمهای دیده است، در راه دفاع از حقیقت مسیحیت در برابر پاپهای نامسیحی بوده است که برخلاف آزادیی که مسیح به ما داده است رفتار میکنند، خون و عرق ما را میکشند تا خویشتن در تنپروری سر کنند، اگر چه مردم در گرسنگی جان دهند. ای خدا! هیچگاه شیره آدمیان را تحت قوانین بشری، چنانکه اکنون تحت حکومت پایان رم میکشند، ظالمانه نکشیدهاند ... همه

کس میبیند که عقیده و کیشی که لوتر در کتابهایش اعلام داشته چه روشن و تا چه حد با "انجیل مقدس" مطابق است. ما باید این کتابها را از آنکه طعمه حریق شوند محفوظ بداریم; در عوض شایسته است که کتبی را که علیه او نوشتهاند به کام آتش بیندازیم ... شما ای مسیحیان پاکدین، با من در فقدان این مرد بزرگ دلسوزی کنید و دست دعا به جانب خداوند بردارید که کس دیگر را برای رهبری ما بفرستد. ای اراسموس روتردامی، تو در کجایی آیا این بیعدالتی و ستمگری بیحساب آنانی را که بر ما حکومت میکنند میبینی ای شهسوار مسیح، سخن مرا بشنو و به یاری خداوند گار ما بشتاب; گرچه پیر و سالخوردهای ... اما توانی که تاج شهادت برسر نهی. ... ای اراسموس صدای خود را به من بشنوان ... . باشد که خداوند که داور توست، در تو جلال یابد!
هنگامی که دورر به نورنبرگ بازگشت، سعی خود را سراسر، با تاکید بیشتر بر "انجیلهای چهارگانه"، صرف هنر مذهبی کرد. در سال 1526 بزرگترین سلسله نقاشیهای خود را به نام چهار حواری تکمیل نمود، که البته نامش نامتناسب بود، زیرا مرقس انجیلی از جمله حواریون دوازدهگانه به شما نمیرفت; اما شاید همین اشتباه حاکی از اندیشه پروتستانی در باب بازگشت از کلیسا به "انجیلهای چهارگانه" باشد. دو قابند چوبی از تابلوها جزو دارایی مباهات انگیز "خانه هنر" است که مونیخ جنگزده گنجینه مشهور هنری خود را در آن گرد کرده است.
یکی از این دو تصویر یوحنا و پطرس است و دیگری مورقس و بولس و هر چهار تن ملبس به ردایی با شکوه و رنگینند که با آن قدیسان ماهیگیر اشتراکی مسلک کمترین مناسبتی ندارد; این جامه ها نشان تسلیم شدن دورر به خیالبافیهای سبک ایتالیایی است، در حالی که
*****تصویر
متن زیر تصویر : - آلبرشت دورر: چهار حواری (چپ: یوحنا و پطرس; راست: مرقس و بولس). مونیخ
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 385
کله های بزرگ و پهن و تصویرها گرایش وی را به محیط آلمانی تایید میکنند. به احتمال قوی این تصویرهای باشکوه برای آن طرح افکنده شده اند که جناحین یک نقاشی سه لته را در یک کلیسای کاتولیک تشکیل دهند.
اما در سال 1525 شورای شهرداری نورنبرگ ندای اصلاح دینی در داد. دورر از دنبال کردن نقشه دست بازکشید و دو قابند چوبین را که کشیده بود به شهر هدیه کرد و بر هر یک از آنها کتیبه هایی افزود که اهمیت "انجیلهای چهارگانه" را تاکید میکنند. با وجود کلیدهایی که در دست پطرس است و معمولا مظهر من جانب ا بودن قدرت کلیسا محسوب میشود این تصاویر را باید پیمان پروتستانی دورر دانست.

اینک تنها دو سال از عمرش باقی مانده بود. حملات متناوب تب مالاریا روح و جسم او را درهم شکست. حتی در 1522 تصویری از خود کشیده بود که چون مردی با اندوه بسیار، انسانی برهنه، پریشان احوال، فرسوده، بیمار و در تعب درد، شلاق و تازیانه آلام مسیح را در دست داشت. معهذا تا دم واپسین از کار باز نایستاد.
هنگامی که در پنجاه و هفت سالگی چشم از جهان فروبست (ششم آوریل 1528)، علاوه بر 6,000 فلورین، به اندازه کافی طرح، چاپ چوبی و کندهکاری باقی گذاشت که بیوه افسرده و دلتنگش تا آخر زندگی براحتی به سر برد. پیر کهایمر، که در عزای او به عنوان "بهترین دوستی که در زندگی داشتم" سوگوار بود، نوشته ساده و کوتاهی بر سنگ قبر او نگاشت: "از آلبرشت دورر، آنچه فانی بود اینجا نهفته است." دورر با قربانی کردن بزرگترین وظیفه و کار هنر در راه کارهای کوچکتر، مقام متعالی یک هنرمند را در عالم هنر و خلاقیت از دست داد; وی چندان مسحور آن بود که جان گرفتن و مخلد ماندن صور زودگذرد و ناپایدار اشخاص، اشیا، و اماکن را در زیردست خویش ببیند که بیشتر هم خود را وقف تجسم واقعیت از زیبا و زشت و با معنی و بیمعنی کرد و تنها گاهی عناصر پراکنده ادراک حسی را در تخیلی خلاق به هم آمیخت و شکل داد و سپس، در قالب خط یا رنگ، زیباییهای کمال مطلوبی را آفرید که به ما هدفی برای تعقیب کردن میدهند یا رویاهایی داناییبخش یا آرامشبخش عطا میکنند. ولی او به ندای زمان خود پاسخ داد. در چوب و مس شرح حالی از نسل آرزومند و زاینده خود حک کرد; قلم یا مداد، افزار حکاکی یا قلم مویش روح پنهان مردان قدرتمندی را که در صحنه آن عهد میخرامیدند در چهرهشان نمایان ساخت; دورر آن دوره را با تمام شوق و اخلاص وترس و خرافه ها و اعتراضات و رویاها و حیرتش از ورای چهارصد سال برای ما زنده کرد. دورر آلمان بود.

در عالم ادبیات نیز، چون در عالم هنر و زندگی، آلمان این دوره شور و شوقی داشت.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 386
سواد اشاعه یافت. سیل کتاب از شانزده ناشر در بال دوازده تا در آوگسبورگ، بیست و یکی در کولونی، و بیست و چهار تا در نورنبرگ به سراسر آلمان جریان پیدا کرد. آنتون کوبرگر بتنهایی بیست و چهار چاپخانه و صد کارگر در استخدام داشت. تجارت کتاب در بازارهای شلوغ بازرگانی فرانکفورت، سالزبورگ، نورد لینگن، و اولم، یکی از رشته های عمده تجارت محسوب میشد. یک نفر آلمانی آن زمان میگوید: "امروز همه میخواهند بخوانند و بنویسند." و دیگری روایت میکند که "برای کتابهای تازهای که مینویسند پایانی نیست." در شهرها بر شمار مدرسه ها افزود; هر شهری برای محصلین فقیر اما با استعداد بورسهای تحصیلی تدارک دید. در این نیم قرن نه دانشگاه جدید تاسیس شدند; و دانشگاه های وین، هایدلبرگ، وارفورت آغوش خود را به روی علم و دانش نوگشودند. آکادمیهای ادبی در ستراسبورگ، آوگسبورگ، بال، وین، نورنبرگ، و ماینتس روی کار آمدند.
شارمندان توانگری چون پویتینگر، پیرکهایمر، و خود امپراطور ماکسیمیلیان در کتابخانه ها، گنجینه های هنری، و کیسه پولشان را به روی دانشوران و محققان مشتاق گشودند. روحانیان بزرگی نظیر یوهان فون دالبرگ، اسقف ورمس، و آلبرشت براندنبورگی، اسقف اعظم ماینتس، در زمره حامیان روشنفکر دانشوری و شعر و هنر بودند.
کلیسای آلمان، به رهنمونی پاپها، از نهضت رنسانس استقبال کرد، اما بر مطالعه متون مقدس و نوشته های آبای کلیسا از نظر زبانی تاکید نهاد; ترجمه لاتینی کتاب مقدس معروف به وولگات در آلمان میان سالهای 1453 و 1500 بیست وشش بار چاپ شد; پیش از ترجمه لوتر، بیست ترجمه آلمانی از کتاب مقدس وجود داشت: انتشار عهد جدید در میان مردم آنها را برای مبارزه لوتر در باب تضاد میان "انجیلهای چهارگانه" آماده ساخت; و خواندن عهد قدیم در یهودیت گرایی مجدد مسیحیت، که از خصوصیات جنبش پروتستان است دخیل بود.
نهضت اومانیسم در آغاز و پس از هواخواهی از لوتر بیشتر از جنبش ایتالیا در فلسفه الاهی موثر بود. آلمان مانند ایتالیا گذشته کلاسیک نداشت; مانند آن از امتیاز مغلوب گشتن و تربیت یافتن به وسیله امپراطوری روم برخوردار نبود; با دنیای قدیم غیر مسیحی پیوند مستقیمی نداشت; دانش

پژوهی آن در این عهد بندرت از تحقیق در نوشته های آبای کلیسا در گذشت. رنسانس آن در حقیقت بیشتر احیای مسیحیت اولیه بود تا تجدید حیات ادبیات و فلسفه یونان و روم. نهضت رنسانس آلمان در جنبش اصلاح دینی غرق شد.
با وجود این نهضت اومانیسم آلمان از ایتالیا سرمشق میگرفت. پودجو براتچولینی، انئاسیلویو، و دیگر اومانیستهای ایتالیایی به آلمان آمدند و تخم نهضت را بدین سرزمین آوردند; دانشجویان، زایران، روحانیون، بازرگانان، و سیاستمداران آلمانی به ایتالیا رفتند و چون بازگشتند، حتی بیآنکه بخواهند، گرده رنسانس را با خود به آلمان حمل کردند. رودولفوس آگریکولا، پسر یک کشیش جز هلندی، در ارفورت، کولونی، ولوون درس فراوان

خواند، سپس هفت سال دیگر نیز در ایتالیا به مطالعه زبان لاتینی و یونانی پرداخت، و برای تدریس در گرونینگن، هایدلبرگ، و ورمس بازگشت. روزگار از سجایا و فضایل نادر او - آزرم، سادگی، شرافت، تقوا، و پاکدامنی - در حیرت بود. انشای لاتینی مینوشت که شایسته قلم سیسرون بود; پیشگویی کرد که دیری نمیپاید که آلمان "ازلاتیوم کمتر لاتینی نمینماید." و براستی درنسل بعد، هلند، زادگاه آگریکولا، از اراسموس لاتینی دانی به جهان تحویل داد که در روم عهد تاسیت و کوینتیلیانوس نیز زندگی برایش آسان میبود. در سفر رم آگریکولا به تبی دچار شد که براثر آن در هایدلبرگ به سن چهل و دو سالگی درگذشت (1485).
یاکوب ویمفلینگ که خلق و خویش همان اندازه تند و خشن بود که انشای لاتینش نرم و لطیف، در نفوذ، اما نه در محبوبیت با آگریکولا رقابت میکرد. این "مربی آلمانی" که مصمم بود آلمان را از لحاظ تعلیم و تربیت و ادبیات به مقام ایتالیا برساند، برای سیستم مدارس عمومی نقشه ها طرح کرد، انجمنهای عالمانه تشکیل داد، و در عین حال پیشبینی کرد که ترقی فکری بشر اگر پا به پای پیشرفتهای اخلاقی نباشد، بسیار خطرناک است.
وی میپرسید: "فایده همه معلومات ما چیست اگر شخصیت و منشمان به همان اندازه بزرگوار نباشد; یا ثمر همه کوششهای ما چیست اگر پارسا و خداترس نباشیم; یا از همه دانشمان چه حاصل اگر همسایه خود را دوست نداریم; یا منفعت همه خردمندیهایمان چیست اگر متواضع و فروتن نباشیم" آخرین نفر از این اومانیستهای اصیل، یوهانس تریتمیوس، رئیس دیر شپونهایم، بود که در سال 1496، علی رغم منصبی که داشت، نوشت: "روزگار ساختن دیر و صومعه به سر آمده و زمان ویران کردنشان فرا رسیده است." کلتس، اومانیست دیگر این عهد تریتمیوس را چنین وصف میکند: "از نوشیدن میپرهیزد، غذاهای حیوانی را مکروه میدارد و مانند

نیاکانمان در آن هنگام که ... . هنوز پزشکان جوشانده مخصوص نقرس و تب نمیساختند، با سبزی، تخم مرغ و شیر زندگی میکند”. در زندگی کوتاهش جامعالعلوم گشت: در زبانهای لاتینی، یونانی و عبری، و ادبیات آنها مهارت داشت و با اراسموس، ماکسیمیلیان و برگزینندگان امپراطوری و دیگر مشاهیر و بزرگان زمان نامهنگاری میکرد; مردم عامی آن عهد توفیقات او را تنها براساس این نظریه توجیه میکردند که دارای قدرتهای فوق طبیعی مرموزی است. به هر حال وی در پنجاه و چهار سالگی چشم از جهان فروبست (1516).
کونرادوس کلتس پر حرارتترین و فعالترین اومانیست آلمان بود. مانند سیاستمداران شتابزدهای که کارشان رساندن نامه های سیاسی است، از شهری به شهری میرفت; در ایتالیا،

لهستان و مجارستان دانش آموخت و در کولونی، هایدلبرگ، کراکو، پراگ، ماینتس، وین، اینگولشتات، پادوا، و نورنبرگ به تدریس پرداخت. نسخ خطی فراموش شده پربهایی را چون نمایشنامه های روسویتا و نقشه های کهنسالی را چون آنها که به پویتینگر داد و به نام اوست کشف کرد. هر جا میرفت دانشجویان را به گرد خود جمع میکرد و شور و شوق خود را در شعر، ادبیات کلاسیک، و آثار باستانی آلمان بدانها تلقین مینمود. در 1447، امپراطور فردریک سوم در نورنبرگ تاج ملکالشعرایی آلمان را بر سر او نهاد. کلتس در ماینتس انجمن ادبی پرنفوذ و پررونق راین را تاسیس کرد (1491). این انجمن دانشمندان، عالمان الاهی، فلاسفه، پزشکان، تاریخنویسان، شعرا و قانونگذارانی از قبیل حقوقدان برجسته و نامدار اولریش تسازیوس، دانش پژوهان و محققانی از قبیل پیرکهایمر، تریتمیوس، رویشلین و ویمفلینگ را شامل میشد، در وین، با پولی که ما کسیمیلیان داد، آکادمی شعری برقرار ساخت (1501) که افتخارا جزو دانشگاه محسوب میشد، و در آن آموزگاران و دانشجویان در یک جا میزیستند. کلتس ظاهرا در جریان مطالعات و بررسیهایش ایمان دینی خود را از دست داده بود و سئوالاتی چون “آیا روح بعد از مرگ زنده خواهد بود” و “آیا براستی خدایی وجود دارد” بر زبان میراند. در مسافرتهایش به زنان بسیار دلبستگی یافت، اما این دلبستگیها هرگز به ازدواج نینجامید. بشادمانی میگفت: “در زیر آفتاب عالمتاب، برای رهایی از قید اندیشه و تفکر، چیزی شیرینتر از هماغوشی با ماهرویان نیست”.
در واپسین دهه های پیش از لوتر، این شک غیر اخلاقی در میان او مانیستهای آلمانی شایع گشت. ائوبانوس هسوس به لاتینی فصیح و سلیسی کتاب هروئیدس کریستیانا را به تقلید از اووید نوشت (1514) که بیشتر از نظر بیان امور غیر اخلاقی بدان میماند تا از لحاظ قالب و شکل;

وی در این کتاب نامه های عاشقانهای از مریم مجدلیه به عیسی و از مریم عذرا به خدا پدر گنجانید و برای آنکه کردار و گفتارش را تطابق دهد چون چلینی، زندگی بیبند و باری برای خود ترتیب داد; در باده نوشی دست همه باده خواران را بست، و نوشیدن یک سطل آبجو در یک نفس برایش چیزی نبود.
ولی کونرادوس موتیانوس روفوس موفق شد که میان شکاکیت و مذهب سازشی دوستان برقرار سازد. پس از آنکه در دونتر، ارفورت و ایتالیا به تحصیل و مطالعه پرداخت، خویشتن را به منصب کلیسایی متوسطی در گوتا قانع ساخت و بر در خانهاش نوشت: "خانه آرامش". شاگردان شایان ستایشی به گرد خود جمع کرد و بدانها آموخت که "احکام فلاسفه را برتر از احکام کشیشان" بدانند; اما آگاهشان ساخت که باید شکیات خود را در اصول عقاید مسیحیت، با پیروی بزرگوارانه از شعایر و آداب و رسوم کلیسایی از توده مردم بپوشانند.
میگفت: "مراد ما از ایمان تطابق میان آنچه میگوییم با حقیقت نیست، بلکه سازگاری با اعتقادی است که در باب امور الاهی، بزور و از روی سودجویی استقرار یافته است." به جای آوردن
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 389
مراسم قداس را برای مردگان بیفایده روزه گرفتن را ناخوشایند و اعتراف و اقرار نیوشی را کاری شاق میدانست ورد میکرد. معتقد بود که کتاب مقدس محتوی افسانه های بسیاری است چون داستان یونس و ایوب; و احتمال دارد که مسیح بر سردار نمرده باشد; یونانیان و رومیان تا آنجا که با شرافت و افتخار زیستهاند، بیآنکه خود بدانند، مسیحی بودهاند و بدون تردید به بهشت میروند. شعایر و آداب مذهبی را نباید از لحاظ جنبه های ادبی و لفظیشان در نظر گرفت، بلکه باید اثرات اخلاقی آنها را ملحوظ داشت; اگر این شعایر و آداب برنظم اجتماعی و فضیلتهای فردی میافزایند، باید بدون چون و چرا آنها را پذیرفت. موتیانوس از شاگردانش زندگی باطهارت و منزهی را خواستار بود و در سالهای واپسین عمر سوگند خورد که "مطالعاتم را وقف تقوا و پارسایی خواهم ساخت و از شاعران، فیلسوفان، یا تاریخنویسان چیزی جز آنچه برای پیشرفت مسیحت مفید باشد فرا نخواهم گرفت." او که با تسلیهای فلسفه زیسته بود، با برکات کلیسا مرد (1526).
خشم و نفرتی که به طور طبیعی، براثر شکاکیت او مانیستهای اخیر در میان مومنان پدید آمده بود بر روی هم جمع شد و یکباره به روی آرامترین و مهربانترین دانشمند زمان فروریخت. یوهان رویشلین، بنابر سنت قرون وسطی، و براثر دانستن زبان لاتینی که زبان آموزشی اروپایی باختری بود، از مراکز علمی متعددی کسب معلومات کرد. از مدرسه دستور زبان

زادگاه خودش و نیز در دانشگاه های فرایبورگ، پاریس، بال، اورلئان و پواتیه در لینتس، میلان، فلورانس، ورم با شور و حرارتی بیش از حد به تحصیل لاتینی، یونانی، عبری، و حقوق پرداخت. به پیروی از اومانیستهای آلمان، نامش را به صورت لاتینی در آورد. در بیست سالگی یک فرهنگ لغت لاتینی تالیف کرد که چندین بار تجدید چاپ شد. در رم، یوآنس آرجیروپولوس عبارت مشکلی از توسیدید به وی داد تا ترجمه کند; رویشلین چنان بالبداهه آن را ترجمه کرد که یونانی پیر با اعجاب گفت: "یونان به ورای کوه های آلپ گریخته است". این دانشجوی آزمند علم نمیگذاشت هیچ یک از ربیها بگذرند، مگر آنکه کلمهای عبری از آنها بیاموزد. موتیانوس مدعی است که شنیده است رویشلین به یک دانشمند یهودی ده سکه طلا داده تایک عبارت عبری را برای وی تشریح کند اما این خواب خوش یک اومانیست بیش نمیتواند باشد. پیکو دلا میراندولا رویشلین را تشویق کرد که از قباله حکمت بیاموزد. رویشلین ترجمه هیرونوموس را با اصل عبری عهد قدیم مقایسه کرد و در آن کتاب، که علمای الاهی معمولا آن را سند خالی از اشتباهی میشماردند، خطاهای بسیار یافت. در سن سی و هشت سالگی (1493) به استادی عبری دانشگاه هایدلبرگ منصوب شد. فرهنگ لغت عبری و دستور زبانی که تالیف کرد مطالعه و تحقیق در زبان عبری و عهد قدیم را برمبنای علمی استوار ساخت و در نفوذ شدید کتاب مقدس یهودیان بر اندیشه پروتستانی اثر گذاشت. بتدریج تحسین و ستایش او از زبان و ادبیات عبری توجه او را نسبت به آثار کلاسیک یونان و روم تحتالشعاع قرار داد.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 390

مینویسد: "زبان عبری زبانی پاک، فشرده، و دقیق است زبانی است. که خداوند به وساطت آن با آدمی سخن گفته است، و انسان با آن با فرشتگان رویاروی گفتگو کرده است." در تمام پژوهشها و مطالعاتش اصالت آیین خود را حفظ نمود. گرچه بر آن زنگاری از رازوری زد، در تمام نوشته ها و تعلیماتش از روی اخلاص سرتعظیم در برابر قدرت و مرجعیت کلیسا فرود آورد.

به هم آمیختن شگفت انگیز حوادثی چند وی را قهرمان رنسانس آلمان گردانید. در سال 1508 یوهانس پففر کورن، یک ربی یهودی که کشیش شده بود، کتابی به نام آینه یهود انتشار داد و در آن سیاست و آزار کردن یهودیان را نکوهش، و دامن آنها را از لوث جنایات ساختگی و دروغینی که مردم بدانها منتسب میساختند پاک کرد; اما از آنان خواست که دست از رباخواری و اعتقاد به تلمود بردارند و به مسیحیت بگروند. به پشتیبانی راهبان فرقه دومینیکیان کولونی نامهای به امپراطور تسلیم نمود که تمام کتب عبری را جز عهد قدیم باید نابود کرد. ماکسیمیلیان دستور داد که تمام

آثار ادبی یهودی که به لحاظی با مسیحیت پیوند مییابند به پففر کورن تسلیم شوند و به وسیله دانشگاه های ارفورت، کولونی، ماینتس و هایدلبرگ و یا کوب وان هوخستراتن، رییس دستگاه تفتیش افکار کولونی، و رویشلین به علت تبحری که در زبان و دانش عبری دارد، مورد بررسی قرار گیرد.همه به جز رویشلین، رای دادند که کتابها باید ضبط و سوخته شوند. عقیده منفرد و در اقلیت مانده رویشلین در تاریخ آزادی و رواداری دینی، حادثه برجستهای به شمار میرود. وی کتب یهودیان را به هفت دسته بخش نمود: یک دسته آنها هستند که مسیحیت را سخت به مضحکه و ریشخند گرفتهاند; و باید آنها را سوزانید; اما بقیه، از جمله تلمود، راحتی اگر به خاطر سودمندیشان از نظر دانش پژوهی باشد، باید مصون داشت. به علاوه یهودیان، هم به عنوان رعایای امپراطوری و هم به خاطر آنکه مجبور به رعایت الزامات مسیحیت نیستند، حق آزادی اندیشه و تفکر دارند. رویشلین، در مکاتبات خصوصی، پففرکورن را "خری" خوانده بود که از کتبی که پیشنهاد نابودی آنها را کرده است بدرستی چیزی نمیداند.
پففر کورن بدین تعارفات در کتاب آینه دستی پاسخ داد و به رویشلین به عنوان آلت دست و رشوهخوار یهودیان حمله برد. رویشلین در رساله عینک کلوخهای پففر کورن را با سنگ پاسخ داد و این امر طوفانی از خشم در میان مردم برافروخت. مدرسه الاهیات کولونی از رویشلین گلایه کرد که کتابش سبب شادی بیش از حد یهودیان شده است، و از وی خواست که آن را جمع آوری نماید. ما کسیمیلیان فروش آن را قدغن کرد. رویشلین به پاپ لئو دهم متوسل شد; پاپ بررسی مسئله را به عدهای از مشاوران ارجاع کرد، و آنها اعلام داشتند که کتاب بیضرر است. لئو اقامه دعوی را تعلیق نمود اما اومانیستهای پیرامون خود را مطمئن ساخت که به رویشلین صدمهای نخواهد رسید. در این میان پففر کورن و یارانش در فرقه دو مینیکیان، در برابر

دستگاه تفتیش افکار کولونی، رویشلین را به بیدینی و خیانت به آیین مسیح متهم ساختند; اسقف اعظم کولونی مداخله کرد و دعوی را به رم ارجاع نمود; رم رسیدگی بدان را در اختیار دادگاه اسقف نشین شپایر گذاشت، و دادگاه مزبور رویشلین را تبرئه نمود. دومینیکیان هم به نوبه خویش از رم دادخواهی کردند; و دانشکده های کولونی، ارفورت، ماینتس، لوون، و پاریس دستور دادند که کتابهای رویشلین سوزانیده شوند.
از حوادث شایانی که نشانه بارز رشد و نیروی زندگی فرهنگی آلمان در این دوره است شماره بزرگان و مشاهیری است که به دفاع از رویشلین برخاستند: اراسموس، پیرکهایمر، پویتینگر، اوکولامپادیوس اهل بال، فیشر اسقف راچیستر، اولریش فون هوتن، موتیانوس، ائوبانوس، هوس، لوتر،

ملانشتون، و حتی عدهای از روحانیان عالیقدر که مانند ایتالیا طرفدار اومانیستها بودند. برگزینندگان امپراطوری، شاهزادگان، و پنجاه و سه شهر از شهرهای آلمان پشتیبانی خود را از رویشلین اعلام داشتند. نامه های مدافعانش جمع آوری و تحت عنوان نامه های روشنگر مردم درباره یوهان رویشلین چاپ شد (1514). در سال 1515 اومانیستها کتاب کوبنده نامه های مردم گمنام به جناب اورتوئینوس گراتیوس (استاد ادبیات دانشگاه کولونی) را به میدان فرستادند. این کتاب یکی از امهات کتب هجو در تاریخ ادبیات است. چنان توفیقی بدست آورد که در سال 1516 چاپ دیگری از آن با افزوده های بسیار منتشر شد، و سال بعد نیز ذیلی بر آن به چاپ رسید. مولفان خود را راهبان پارسا، ستایندگان گراتیوس، و دشمن رویشلین قلمداد، و خویشتن را با القاب عجیب و غریب معرفی کرده بودند. مثلا نیکولاوس کاپریمولگیوس (شیر بزدوش) یوهانس پیفکس (دباغ)، سیمون وورست (چرغندساز)، و کونرادوس اونکبونک. نویسندگان، با انشای لاتینی مغلوطی که عمدا به تقلید از سبک راهبان نوشته بودند، از چرندیاتی که "شاعران" (مراد اومانیستهای آلمانی است) بار آنها کرده شکایت نموده بودند; مشتاقانه از سیاست رویشلین استفسار کرده بودند; در همان حال جهل و نادانی احمقانه، ناهنجاری و خشونت اخلاقیات و افکار خود را بر ملا ساخته بودند، در قالب پرسشهای جدی فلاسفه مدرسی، پرسشهای مضحکی مطرح کرده بودند، در تخفیف جرم کارهای نکوهیده از کتاب مقدس شاهد آورده، و اقرار نیوشی، فروش آمرزشنامه، پرستش آثار متبرک، و اقتدار و مرجعیت پاپها را غیر مستقیم به بازی و مسخره گرفته بودند. دنیای ادب آلمان از شناختن مولف این کتاب عاجز ماند; تنها بعدها معلوم گشت که بسیاری از نامه های چاپ اول را کروتوس روبیانوس، اهل ارفورت، یکی از شاگردان موتیانوس، و بقیه را اولریش فون هوتن نوشته است. پاپ لئو دهم، که خشمش برافروخته شده بود، خواندن و داشتن کتاب را قدغن کرد; رویشلین را طرد نمود، اما وی را از پرداخت حق محاکمه شپایر معاف داشت (1520). رویشلین که شصت و پنج سال داشت، خسته و فرسوده از کار دست کشید، به عالم گمنامی پناه برد و در تابش خیره کننده جنبش دینی گم شد.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 392

در این کشمکش بزرگ و بیامان، جنبش اومانیسم آلمان نیز ناپذیر گشت; از یک سوی، بیشتر دانشگاه ها به منازعه با آن برخاستند; از سوی دیگر مصلحان مذهبی، که گرفتار نبردی مرگ خیز بودند و نهضت خود را به یاری ایمانی مذهبی، که بر پایه رستگاری فردی در جهان دیگر استوار بود، تقویت میبخشیدند; کمتر وقتی برای مطالعه و بررسی تمدن باستانی یونان و روم و یا بهبود زندگی آدمی در جهان خاکی داشتند. اومانیستهای آلمانی

خود زمینه این شکست را با نپرداختن از ادبیات یونانی به فلسفه آن، با سرگردانی در مشاجرات و مباحثات ناهنجار، و با نوعی رازوری که بمراتب از رازوری اکهارت فروتر بود، فراهم ساختند.
از آنان اثر بزرگی برجای نماند; دستور زبانها و فرهنگهای لغتی، که رویشلین امیدوار بود "یادگاری دیرپایتر و ماندنیتر از برنج باشد"، دیری نگذشت که منسوخ و فراموش شدند. با وجود این چه کسی میداند که اگر اومانیستها اندیشه مردم آلمان را تا حدی از وحشت و هراس هواخواهان پاپها رهایی نبخشیده بودند. لوتر پروای آن داشت که ضربات داوودوار خود را بر تتسل فرود آورد پیروان رویشلین و موتیانوس اقلیت نیرومند و فعالی را در ارفورت، آنجا که لوتر چهار سال تحصیل کرد، تشکیل میدادند، و بزرگترین شاعر آلمان این عصر، که از جنبش اومانیسم مایه و نوا میگرفت، منادی پرشور نهضت اصلاح دینی شد.

VII -اولریش فون هوتن

پیش از لوتر، در آسمان ادب آلمان ستاره قدر اولی وجود نداشت; هر چه بود جوش و خروش و باروری حیرت انگیزی بود. شعر مینوشتند برای آنکه بلند خوانده شود، و از این روی، در قصرها یا کلبه ها از آن استقبال میشد. میستریها و نمایشهای آلام حضرت مسیح کماکان روی صحنه میآمدند و تقوا و دینداری خشن مردم را، با رغبت شدیدشان به فن نمایش، میپوشاندند. در سال 1450 نمایشهای عامیانه آلمانی کاملا جنبه دنیایی و غیر روحانی یافته بودند. حتی در جریان نمایشنامه های مذهبی، فارسهای خندهانگیز خام و گاه مستهجنی وارد میشدند. لطیفه گویی در ادبیات، رونقی بنام داشت; شوخیها و غوغاهای تیل اویلنشپیگل، آن شعبده باز دورهگرد، در سراسر آلمان فریاد شادمانی بر میانگیختند و لطیفه های شادی انگیزش عارف و عامی را نادیده نمیگذاشتند; در سال 1515 سرگذشت و ماجرایش به زیور طبع آراسته شد. با گذشت زمان، بار دیگر ادبیات، چون هنر، راهبان و کشیشان را در حال رهسپاری به دوزخ تصویر کرد. هجو در تمام جلوه های ادب رخنه یافت.

موثرترین هجونامه زمان، کشتی ابلهان (1494) اثر زباستیان برانت بود. هیچ کس چنین شاهکار با روح و شادیبخشی را از یک استاد حقوق و ادبیات کلاسیک دانشگاه بال انتظار نداشت. برانت یک ناوگان (در طی سفر ناوگان را فراموش کرد و آن را کشتی نامید) را

تصور کرد که سرنشینانش ابلهانند و میخواهند از دریای زندگی عبور کنند. ابلهی پس از ابلهی دیگری به روی صحنه میخرامد; طبقهای بعد از طبقه دیگر ضربات تازیانه شوخیهای هجو آمیز هیئت داوران را به جان میخرد. هیچ کس نه کشاورز و گدا و قمار باز و خسیس و رباخوار و عالم احکام نجوم و قانوندان عالمنما و خودنما و فیلسوف و کشیش و هیچ چیز نه غرور مردمان جاه طلب و تنبلی دانشجویان و پولدوستی بازرگانان و نادرستی پیلهوران از تیغ زبان او در امان نمیماند، و برانت تنها بدان فرد کاتولیک مومن پارسا احترام میگذارد که در زندگی خویش چنان رفتار میکند که بهشت را تواند یافت. این کتاب، که به زیبایی تمام چاپ شده و با طرحهای باسمهایی که نیش داستانها را تیزتر میکردند آراسته شده بود، به چندین زبان و در سراسر اروپای باختری راه یافت; پس از کتاب مقدس، کشتی ابلهان پرفروشترین کتاب این عهد بود.

برانت ضربات تازیانه، هجو خود را بملایمت بر روحانیان فرود آورد، اما توماس مورنر، فرایاری از فرقه فرانسیسیان، راهبان، کشیشان، اسقفان،

و راهبه ها را هدف هجوی تندتر، ناهنجارتر و زیرکانهتر از هجویات برانت قرار داد. مورنر میگوید کشیش بیشتر از دین فریفته پول است; با هزاران چاپلوسی مردم را میدوشد و سپس قسمتی از ریزهخواریهای خود را به اسقف بالا دستش میدهد تا بدو اجازه نگاهداری یک همخوابه را بدهد، راهبه ها پنهانی نرد عشق میبازند و، بیآنکه بیشتر از همه فرزند داشته باشند، به مقام ریاست راهبه ها میرسند. اما مورنر نیز چون برانت طرفدار وفادار ماندن به کلیسا بود; لوتر را به باد سرزنش گرفت و ابلهی از زمره ابلهان شمرد و در شعر رقتانگیزی، تحت عنوان در زوال اعتقادات مسیحی، بر زوال و انحطاط آیین مسیحیت و هرج و مرج دنیای دین نوحه سرایی کرد.
اگر مقبولیت عظیم این هجویه ها نشان سرزنش و ملامتی بود که حتی کاتولیکهای مومن و وفادار به کلیسا نثار روحانیان خویش میساختند، هجویه های پرشورتر اولریش فون هوتن هر گونه امیدی را برای اصلاح کلیسا به دست خود کلیسا فرو نهاد و علنا مردم را به انقلاب خواند. اولریش در خانوادهای از شهسواران فرانکونیا زاده شد، در یازدهسالگی او را به صومعه فولدا فرستادند و انتظار داشتند که به مقام راهبی برسد. پس از شش سال کارآموزی و آزمایش گریخت (1505) و زندگی دورهگردی یک طلبه را پیشه کرد; به سرودن و خواندن شعر پرداخت; از راه گدایی امرار معاش مینمود و اغلب بیمسکن و بیپناه بود، اما چندان به دست میآورد که با دخترکی که نشان خود را در خونش باقی گذاشته بود، نرد عشق ببازد.
جثه کوچکش را تب تحلیل برده بود; پای چپش اکثر براثر زخم و آماس از کار میافتاد; خوی و طینت او تندی و زود رنجی یک فرد علیل را پیدا کرد، اما ائوبانوس هسوس وی را "بر روی هم دوست داشتنی" میداند.
اسقف مهربان و دلسوزی وی را به وین برد، در آنجا مورد استقبال اومانیستها قرار گرفت، با آنها میانهاش به هم خورد، و رخت به ایتالیا کشید. در پاویا

و بولونیا به مطالعه و تحصیل پرداخت; هجویه های زهر آگینی علیه پاپ یولیوس دوم ساخت; برای سیر کردن شکمش به یک سپاه مهاجم آلمانی ملحق شد; و سپس در حالی که همیشه قرین درد و رنج بود، به آلمان بازگشت.
در ماینتس بخت به رویش لبخند زودگذری زد، قصیدهای در وصف آلبرشت، اسقف اعظم جوان، سرود و 200 گیلدر (5،000 دلار) پاداش دریافت داشت. دربار آلبرشت در این هنگام مجمع اومانیستهایی بود که بسیاری از آنان آزاداندیشان جسور و بیپروایی بودند. در آنجا بود که اولریش فون هوتن به نوشتن نامه های مردم گمنام کمک کرد; اراسموس

را ملاقات نمود فریفته دانش بسیار، هوش، و شیرین گفتاری آن محقق بزرگ شد. به کمک گیلدرهای آلبرشت و مساعدتهای پدر مهربان و رحمدلش دوباره به زیر آفتاب ایتالیا برکشید و در هر نقطه که توقف کرد، آبروی "نسل ریاکار و فاسد راهبان و علمای علوم الاهی" را ریخت. از مرکز حکومت پاپ نامه بیدار باشی برای کروتوس روبیانوس فرستاد:
دوست من از دیدن رم چشم فروپوش; آنچه را تو میجویی دیگر در اینجا نمیتوان یافت ... . میتوانی از راه چپاول و غارت دیگران زندگی کنی، دست به جنایت بیالایی، و به مقدسات توهین روا داری ... . میتوانی به شهوترانی پردازی، خدا و بهشت را انکار کنی; بلی اگر این همه را مرتکب شوی اما پول به رم بیاوری، محترمترین مردمانی. در اینجا فضیلت و برکات آسمانی را میفروشند; تو میتوانی حتی آمرزش گناهان آیندهات را بخری، با این ترتیب، خوب و درستکار بودن جز دیوانگی نیست.
با کنایهای شیطنت بار، چاپ جدید رساله کوبنده و مخرب لورنتسو را در باب سند مجعول "عطیه قسطنطین" به لئو دهم هدیه کرد (1517) و پاپ را اطمینان داد که پاپهای پیشینش همه جابر، دزد، و غاصبانی بودهاند که مجازات و مکافات جهان دیگر را وسیله مال اندوزی و کسب عایدی خویش کردهاند. این کتاب به دست لوتر افتاد و آتش خشم وی را علیه پاپها و دستگاه فرمانرواییشان فروزان ساخت.
با وجود تندی و سرزنشی که در بسیاری از اشعار اولریش فون هوتن وجود داشت، این اشعار برای او شهرت پراکندهای در آلمان پدید آوردند. وی در سال 1517 به وطن بازگشت. در نورنبرگ کونراد پویتینگر از او پذیرایی کرد; و به پیشنهاد این دانشمند و محقق توانگر، ماکسیمیلیان هوتن را به مقام ملکالشعرایی مفتخر ساخت.
ضمنا آلبرشت او را به خدمات سیاسی گماشت و ماموریتهای مهم و دوردستی چون پاریس به وی داد.
هنگامی که اولریش فون هوتن به ماینتس برگشت (1518)، آلمان را بر اثر ایرادات لوتر علیه فروش آمرزشنامه آشفته و برافروخته یافت; و شاید از اینکه مخدوم مرفهالحال خود را نیز به نحو ناراحت کنندهای گرفتار این ماجرا یافت، لبخندی بر لبانش شکفته شد. لوتر را برای مواجهه با کاردینال کایتانوس و به اتهام بدعتگذاری به آوگسبورگ احضار کردند. هوتن مردد ماند; از نظر عاطفی و مالی، با

اسقف اعظم پیوندی استوار یافته بود اما در خون خود آوایی میشنید که وی را به جنگ میخواند از این رو بر اسبش سوار شد و به آوگسبورگ تاخت.

VIII -کلیسای آلمان

وضع کلیسای آلمان در دوران جوانی لوتر براستی چگونه بود در آمادگی روحانیان عالیقدر برای قبول انتقاد از کلیسا و منتقدان از آن اشارهای بدین امر میتوان یافت. عدهای ملحد در آن میان بودند که در گردش زمانه نامشان فراموش شده است. اراسموس خاطرنشان میسازد که "درمیان ما مردانی هستند که چون اپیکور میاندیشند و معتقدند که روح نیز با بدن میمیرد." در میان اومانیستها شکاکانی وجود داشتند. رازورانی بودند که وجوب وجود کلیسا یا کشیش را به عنوان رابط و واسطه میان خدا و خلق انکار میکردند. بر جنبه درونی مذهب در برابر آداب و شعایر و اعمال ظاهری تاکید مینهادند. در اینجا و آنجا جمعیتهای کوچکی از والدوسیان وجود داشتند که میان روحانی و عامی فرقی قایل نبودند; و در مشرق آلمان گروهی از هوسیان میزیستند که پاپ را ضد مسیح میخواندند. در اگر دو برادر یعنی یوهان ولوین آوگسبورگی فروش آمرزشنامه را به عنوان کلاهبرداری تخطئه کردند (1466). یوهان فون وزل، یک استاد ارفورتی، سرنوشت و تقدیر آدمی را تعیین شده به وسیله مشیت الاهی اعلام نمود; فروش آمرزشنامه، شعایر مذهبی، و دعا و ستایش قدیسان را مردود شمرد; و ندا در داد: "من از پاپ، کلیسا، و شورای کلیسا بیزارم و فقط به مسیح ایمان دارم." وی به وسیله دستگاه تفتیش افکار محکوم شد سخنان خود را پس گرفت، و در زندان جان سپرد (1481).

وسل گانسفورت که بغلط به نام یوهان وسل شهرت یافته است، در مسائلی چون اعتراف به گناه، توبه و بخشش، فروش آمرزشنامه و برزخ چون و چرا نمود و کتاب مقدس را یگانه قانون و رهنمای ایمان، و ایمان را یگانه راه رستگاری شمرد; و این، دریک جمله، همه تعلیمات لوتر بود. خود لوتر در سال 1522 در باب وسل گفته است. "اگر من آثار او را قبلا میخواندم، دشمنانم میگفتند لوتر همه چیز را از وسل گرفته است; توافق ارواح و اندیشه های ما تا این حد است." معهذا، در آلمان مذهب کم وبیش در حال شکوفایی بود، و اکثریت عظیم مردم مومن به کلیسا و، در فاصله میان گناهکاری و شرابخواریشان، متقی و خداپرست بودند. خانواده آلمانی تقریبا برای خود کلیسایی بود که مادر مسئله گوی آن و پدر کشیش آن، به شمار میرفت. دعا مکرر در مکرر خوانده میشد، و در هر خانهای یک کتاب فرایض خانوادگی موجود بود. برای آنها که سواد نداشتند "کتب مصور" وجود داشت که در آن داستانهای مربوط به زندگی مسیح، مریم و قدیسان نقاشی شده بود. تمثال و شمایل مریم عذرا همان اندازه فراوان بود که تصاویر

حضرت عیسی; خواندن دعا و اوراد و انداختن تسبیح از کارهای رایج بودند. یا کوب شپرنگر، بازرس دستگاه تفتیشافکار، کانونی برای تعلیم خواندن ورد از روی سبحه تاسیس کرد; و یک دعای آلمانی تثلیث در اندیشه عوام چنین بود: "مجد و جلال از آن مریم عذرا، پدر، و پسر باد." بعضی از روحانیان مانند مردم متدین بودند. گر چه در غوغایی که سفلگی و نادرستکاری برپا کرده بودند، نامشان کمتر شنیده میشد; بدون تردید بزرگمردان بادین و ایمان و وفاداری بودند که اعمال و افکارشان سبب ایجاد و حفظ چنین خداترسی و پرهیزگاری همه جاگیری میشد. کشیش بخش، خواه و ناخواه، صیغه یا مطابق قانون عرف زن داشت; اما گمان میرود که آلمانیهای شیردل بر این کار، به عنوان التیامی در هرج و مرج جنسی کشیشان، به چشم اغماض مینگریستند; مگر نه این بود که خود پاپها نیز، در این عهد پرشور و شهوت، علیه تجرد شوریده بودند اما روحانیان سوگند خورده یعنی آنها که تابع قوانین یک دیر یا یک صومعه بودند اکنون خود دستاندر کار یک اصلاح و تصفیه جدی بودند. بندیکتیان وضعیت نیمه دنیایی و نیمه راهبانهای برای خود درست کردند، و فرقه سلحشوران توتونی همچنان به بیبند و باریهای اخلاقی و اجحافات نظامی و آزمندی و طماعی دنیاییشان ادامه میدادند; اما فرایارهای دومینیکی، فرانسیسی، و آوگوستینوسی به رعایت مقررات فرقه های خود بازگشتند و عملا به کارهای مفید و خیرخواهانهای دست یازیدند. در این اصلاح و تصفیه، غیورتر و باحمیتتر از همه فرقه ها زاهدان آوگوستینوسی بودند که وفاداری خود را نسبت به پیمانها و سوگندهای رهبانی چون فقر، پاکدامنی، و اطاعت حفظ میکردند و در عین حال چندان دانشمند بودند که بسیاری از کرسیهای دانشگاه های آلمان را اشغال نمایند. هنگامی که لوتر تصمیم به راهب شدن گرفت، داخل همین فرقه شد.
شکایاتی که از روحانیان آلمان میشد بیشتر از نخست کشیشان و به مناسب ثروتهای بیکران و دنیا پرستی آنان بودند. بعضی از اسقفان و روسای دیرها مجبور بودند امور اقتصادی نواحی بزرگی را که به تملک کلیسا درآمده بودند رتق و فتق کنند. آنها خواه کلاه اسقفی بر سر داشتند و خواه راهب سرتراشیدهای بودند، خاوندان فئودالی به شمار میرفتند که اغلب نیز آسانگیر و با شفقت نبودند. این عده از خدمه کلیسا برده جهان بودند، نه مرد خدا; و میگفتند برخی از آنها، در حالی که معشوقه هایشان را به دنبال دارند، به دیتهای ایالتی یا فدرال رهسپار میشوند. یک اسقف و تاریخنویس کاتولیک دانشمند، یوهانس یانسن، اتهاماتی را که در آستانه جنبش اصلاح دینی به کلیسای آلمان زده میشد، شاید با شدتی بیش از حد معمول، چنین خلاصه میکند:

تضاد میان عشق خداپرستی و آز جهان دوستی، میان پرهیزگاری خداپسندانه و خودجویی و خودخواهی ناخداترسانه، در تمام مراتب روحانی، چون دیگر طبقات اجتماعی، آشکارا

به چشم میخورد. براثر زیادی بیش از حد این گونه صفات در میان خدام مذهبی، موعظه های دینی و توجه و مراقبت از روح یکسر به فراموشی سپرده شدند. آزمندی، گناه دامن گیر و وسوسهانگیز قرن، در میان روحانیان، از هر طبقه و مقام و فرقهای، به صورت اشتیاق برای بالابردن اجارهبها، درآمد، مالیات، و عایدیهای کلیسایی تا آخرین حد جلوهگر بود. کلیسای آلمان توانگرترین کلیسای دنیای مسیحیت بود. مطابق حساب، تقریبا در حدود یک سوم تمام املاک غیر منقول کشور در دست کلیسا بود و این امر که مقامات روحانی همیشه در پیافزون ساختن داراییهای خود بودند بیشتر آنها را در خور سرزنش و ملامت میساخت. بناها و موسسات کلیسایی، در بسیاری از شهرها، قسمت اعظم زمینها را فراگرفته بودند.
در میان خود کشیشان از نظر درآمد، تضاد و اختلاف بسیار شدید و مشخص وجود داشت. روحانیان فرودستی که مقرری رسمیشان از عواید و عشریات نقاط مختلف تامین میشد، اغلب براثر فقر و تنگدستی اگر نگوییم براثر و سوسه آن مجبور میشدند به داد و ستدهایی که برازنده مقامشان نبود دست یازند، و در نتیجه مورد تحقیر مردم بخش خود قرار گیرند. از آن طرف، روحانیان بالادست از ثروتی فراوان و بیش از اندازه بهرهمند بودند و بسیاری از آنها پروایی نداشتند که آن را به طریق زنندهای به رخ مردم بکشند و خشم و نفرت توده عوام، حسادت طبقات بالا، و سرزنش و ملامت مغزهای جدی را برانگیزند ... در بسیاری از نقاط، صدای مردم به شکایت از سو استفاده های مادی از اشیای متبرک. ... از پولهای مکرری که به رم فرستاده میشد، از مالیات سالانهای که اسقف جدید به پاپ میداد، و از حس سکوتها بلند بود. احساس تلخ نفرتباری علیه ایتالیاییها ...
بتدریج در سینه مردم، حتی در اندیشه مردانی چون برتولت فون هنبرگ، اسقف اعظم، که فرزندان حقیقی کلیسای مقدس بودند. ریشه دوانید. وی در نهم سپتامبر 1496 نوشت که "ایتالیاییها باید به آلمانیها به خاطر خدماتشان پاداش دهند، نه آنکه با غصب و دزدیدن پولهایشان خون روحانیان را بمکند."
اگر آلمان میتوانست ادعاها و اخاذیهای پاپها را نادیده بگیرد، ممکن بود که دنیادوستی و مال پرستی اسقفان خود را ببخشاید. روح وطن پرستی، که هر روز بیشتر قوت میگرفت، ادعای پاپها را بر اینکه هیچ امپراطوری بودن تایید پاپ قانونا امپراطور نیست و اختیار عزل امپراطوران و پادشاهان با

دستگاه پاپی است مردود میشمرد. کشمکش میان طبقات روحانی و کشوری بر سر انتصاب ماموران کلیسایی، برخورد اختیارات قضایی محکمه های کشوری و روحانی، معافیت روحانیان از تقریبا تمام الزامات و قوانین کشوری همچنان ادامه داشت. نجبای آلمانی با رنجشی آزمندانه به اموال پرارزش کلیسا مینگریستند، و سوداگران از اینکه دیرها و صومعه ها، که مدعی بخشودگی از مالیات بودند، در تولید و تجارت با آنها رقابت میکردند اندوهگین بودند. نزاع در این مرحله بیشتر بر سر منافع و ملاحظات مادی بود تا اختلاف در اصول و عقاید دینی. یک تاریخنویس کاتولیک دیگر میگوید:
در آلمان عقیده عمومی بر این بود که دستگاه اداری رم، در باب مالیات، فشار غیر قابل
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 398
تحملی بر مردم وارد میسازد ... بارها از اینکه حقالمحاکمه ها، عواید سال اول اسقف نشینها ... و اجر و مزدی که برای اجرای فرایض کلیسایی خواسته میشد به طور نامناسب و بر خلاف شریعت و قانون بالا برده میشود، و از اینکه بدون رضایت و توافق اسقفهای کشور، آمرزشنامه های بیشمار جدیدی منتشر میشوند، و نیز از اینکه مالیاتهای پیدرپی به عنوان جنگهای صلیبی اخذ میشوند و به مصارف دیگری میرسند شکایت میشد، حتی کسانی که سرسپرده کلیسا و پاپ بودند. ... اغلب اعتراف میکردند که شکایات و نارضایتیهای مردم آلمان از رم، از نظر مالی، اکثر صحیح و بسیار بجا بودهاند.
در سال 1457 مارتین میر، دبیردیتریش، اعظم ماینتس خلاصه خطاهایی را که سبب آزردگی آلمان از دربار پاپ شده بودند، هنگام حمله به کاردینال پیکولومینی با خشم چنین بیان کرد:
انتخاب اسقفان اغلب بدون هیچ دلیلی به تعویق افکنده میشود و امتیازات و مقامات، از هر نوعی، برای کاردینالها و دبیران پاپها حفظ میگردد. به خود کاردینال پیکولومینی سه درآمد و مقام کلیسایی، به صورتی غیر معمول که هیچ کس تا به حال نشنیده، در سه تا از ایالات آلمان اعطا شده است. وعده های انتصاباتی بیشمار داده میشوند، عواید سالانه اسقف نشینها و دیگر مالیاتها با شدت و سختی مطالبه میشوند، مهلتی داده نمیشود، و این نیز هویداست که از مبلغ قانونی معهود مقدار بیشتری ستانده میشود. اسقف نشینها به آنها که شایستهترند واگذار نمیگردد، بلکه به کسانی که بیشتر رشوه میدهند داده میشود، برای اندوختن پول، هر روز آمرزشنامه های جدیدی منتشر، و مالیاتهای جنگی بیشتری تحمیل میشود، بی آنکه نظر و رضایت اسقفان آلمانی خواسته شود. دادخواهیهایی را که باید در کشور انجام گیرند باشتاب به محاکم پایی ارجاع میکنند، با آلمانیها چون مردمان

وحشی اما ثروتمند رفتار میشود; و به هزار حیله زیرکانه، چشمه پولهای آنها را میخشکانند ... سالهای بسیار است که آلمان بر خاک سیاه نشسته و بر فقر و سرنوشت دردناک خود نوحه کرده است. "اما اکنون بزرگان آن گویی از خواب برخاستهاند; اکنون برآنند که یوغ بردگی رم را از گردن فروافکنند و آزادی قدیم خویش را به دست آورند."
هنگامی که کاردینال پیکولومینی باعنوان پیوس دوم به مقام پاپی رسید (1458)، این اعتراضات را نادیده گرفت; از دیترفون ایزنبورگ 20,500 گیلدر برای انتصاب وی به مقام اسقفی اعظم ماینتس مطالبه کرد (1459).
دیتر از پرداخت آن امتناع ورزید و اعتراض کرد که مبلغ مزبور از مبالغی که از پیشینیان اخذ میشده خیلی بیشتر است. پیوس وی را تکفیر کرد، دیتر حکم تکفیر را نادیده گرفت، و چندتن از شاهزادگان آلمان به پشتیبانی او برخاستند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 399
دیتر یک حقوقدان نورنبرگی را به نام گرگور هایمبورگ بر آن داشت تا احساسات مردم را درباب تفوق شورای عمومی کلیسا بر پاپها برانگیزاند. هایمبورگ به فرانسه رفت تا شاید به یک اقدام ائتلافی علیه دستگاه پاپی توفیق یابد. برای مدتی چنین به نظر میرسید که ملتهای شمالی حلقه اطاعت رم را از گردن فرو خواهند افکند.
اما عمال پاپ هواداران و متحدین دیتر را یکی یکی از او جدا کردند و پیوس، آدولف ناسویی را به جای دیتر به اسقفی برگماشت. سپاهیان دو اسقف اعظم در نبردی خونین با هم جنگیدند; دیتر شکست یافت; وی برای رهبران و فرمانروایان آلمان پیام بیدار باشی فرستاد که اگر با یکدیگر از در اتحاد در نیایند، مکرر جنبش آزادیبخش آنها دچار شکست خواهد شد; و این اعلامیه یکی از نخستین اسنادی بود که به وسیله گوتنبرگ چاپ شدند.
آتش نارضایتی آلمانها با این پیروزی پاپها خاموش نشد. پس از آنکه مبلغ هنگفتی از ارز آلمان در سال بخشش عام 1500 به رم سرازیر شد، دیت آوگسبورگ تقاضا کرد که مقداری از آن پول به آلمان برگردانده شود.
صدای امپراطور ماکسیمیلیان به شکایت بلند شد که عایدی و پولی که پاپ از آلمان بیرون میکشد صدها بار بیش از درآمد خود وی از این کشور است. در سال 1510 هنگامی که با پاپ یولیوس دوم در جنگ بود، به یکی از اومانیستها، یعنی ویمفلینگ، دستور داد که صورتی از شکایات و دل گرانیهای ملت آلمان را از پاپها تهیه کند; برای مدتی اندیشه جدا کردن کلیسای آلمان از دستگاه رم به مغزش خطور کرد، اما ویمفلینگ، به استناد آنکه امیران آلمانی از وی پشتیبانی نخواهند کرد، از این کار بازش داشت.
با وجود این، تمام پیشرفتهای اقتصادی این قرن راه را برای قیام لوتر باز

کردند. سرانجام، اختلاف اساسی منافع و ملاحظات مادی جنبش اصلاح دینی آلمان را، که خواستار قطع جریان پولهای آلمان به ایتالیا بود، به مخالفت با رنسانس ایتالیا، که از طلاهای آلمان نیاز مالی شعر و هنرش را سیراب میساخت، برانگیخت.
در میان مردم، عقاید ضد مذهبی پا به پای دینداری پیش میرفتند. پاستور شرافتمند مینویسد: "روح انقلابی نفرت از کلیسا و روحانیت در میان طبقات مختلف مردم در سراسر اروپا موج میزد ... فریاد "<مرگ برکشیشان!،، که زمانی در نهان و زیرلب گفته میشد، اینک شعار همگان شده بود." شدت و حدت این دشمنی و خشم عمومی آن قدر زیاد بود که دستگاه تفتیش افکار، که آن زمان در اسپانیا در اوج قدرت بود، در آلمان بسختی جرئت آن را داشت که کسی را محکوم کند. رسالات شدیداللحن باران حمله بر سر کلیسای آلمان میریختند، اما شدت آن هرگز به پای حملاتی که به رم میشد نمیرسید. بعضی از راهبان و کشیشان نیز به ستون حمله پیوستند و دسته ها و جمعیتهای خود را علیه تجمل پرستی و اسرافکاری روحانیان مدارج بالا انگیختند. زایرانی که از مراسم سال بخشش عام 1,500 بازگشتند داستانهای وحشتناکی اغلب مبالغه آمیز از هرزگیها و سم خورانیدنهای پاپها، از لاف و گزافها و اجحافهای

کاردینالها واز شرک و پول دوستی عمومی به ارمغان آوردند. بسیاری از آلمانیها سوگند خوردند که همچنانکه نیاکان آنها در 1476 قدرت رم را درهم شکستند، آنها یا فرزندانشان نیز بار دیگر بینی آن نیروی ستمگر را به خاک خواهند سایید. دیگران تحقیری را که پاپ گرگوریوس هفتم در کانوسا، نسبت به امپراطور هانری چهارم روا داشته بود به خاطر آوردند و اندیشیدند که زمانی انتقال فرا رسیده است. در سال 1521 آلئاندرو، سفیر پاپ، لئو دهم را از انقلاب قریبالوقوع علیه کلیسا آگاه ساخت و گفت که، پنج سال پیش، از بسیاری از آلمانیها شنیده بوده است که منتظرند "احمقی" دهانش را علیه رم بگشاید.
هزاران عامل و علت روحانی، عقلانی، عاطفی، اقتصادی، سیاسی و اخلاقی پس از قرنها ممانعت و سرکوفتگی جمع میشدند و گردبادی نیرومند میانگیختند که اروپا را به بزرگترین دگرگونی و انقلاب، پس از فتح رم به دست قبایل وحشی، میکشانید: ضعف و سستی دستگاه حکمرانی پاپها براثر انتقال مقر پاپی به آوینیون و شقاق دستگاه پاپی، از هم پاشیدن بنای نظامات رهبانی و تجرد کشیشان تجمل پرستی نخست کشیشان، فساد دربار پاپ، فعالیتهای دنیوی پاپها، نحوه سلوک و اخلاق آلکساندر ششم، جنگلهای یولیوس دوم، سرخوشیهای بیبند و بار لئو دهم، خرید و فروش آثار متبرک و داد و ستد آمرزشنامه ها، غلبه اسلام بر مسیحیت در

جنگهای صلیبی و نبردهای ترکان عثمانی، آشنایی متفرق با ادیان غیر مسیحی، نفوذ فلسفه و علوم اسلامی، اضمحلال فلسفه، مدرسی در فلسفه غیر عقلانی سکوتس و شکاکیت ویلیام آکمی، شکست جنبش شوراها برای اصلاح و تصفیه دین و کلیسا، کشف فرهنگهای باستانی مشرک و اکتشاف امریکا، اختراع چاپ، انتشار و توسعه سواد و تعلیم و تربیت، ترجمه و خواندن کتاب مقدس، درک تضاد و مغایرت میان فقر و سادگی حواریون و تمول مسرفانه و پرتشریفات کلیسا (که درک و تشخیص تازهای بود)، تراکم ثروت و استقلال اقتصادی آلمان و انگلستان، روی کار آمدن و ترقی طبقه سومی که از تضییقات و مطالبات روحانیان متنفر بود، اعتراض علیه فرستادن و جریان پول آلمان به رم، افتادن قانون و حکومت به دست مقامات کشوری، شدت یافتن ملی گرایی و قدرت یافتن حکومتهای مطلقه، نفوذ ملی گرایانه زبانها و ادبیات بومی، میراثهای انقلابی والدوسیان و ویکلیف و هوس، و خواهش و داعیه رازورانه برای دینی که جنبه تشریفاتی و آیین ظاهری آن کمتر و جنبه شخصی و درونی آن بیشتر باشد. همه این علل و بواعث اکنون به صورت سیلابی از قدرت به هم میپیوستند تا قشر آداب و رسوم قرون وسطی را درهم شکنند، همه بندها و مقررات با بگسلند، اروپا را به صورت ملتها و فرقه های گوناگون درآوردند، بیشتر و بیشتر مبانی و دلخوشیهای معتقدات قدیمی را از میان بردارند، و شاید آغاز پایان یافتن فرمانروایی مسیحیت را بر حیات عقلانی و فکری انسان اروپایی اعلام دارند.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 401

کتاب دوم

انقلاب دینی

1517-1564

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 402

- صفحة سفید -

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 403

فصل شانزدهم :لوتر: اصلاح دینی در آلمان - 1517-1524

ا- تتسل

در روز 15 مارس 1517 پاپ لئو دهم معروفترین آمرزشنامه ها را صادر کرد. آغاز جنبش اصلاح دینی در روزگار پاپی مرد که آن همه ثمرات و مبانی روحی رنسانس را در رم گرد آورده بود دردناک، ولی طبیعی و بموقع، مینماید. لئو فرزند لورنتسو باشکوه، اکنون سر کرده خاندان مدیچی به شمار میرفت جنبش رنسانس به همت همین خاندان در فلورانس آغاز شد و گسترش یافت. لئو مردی بود دانش پژوه، شاعر بلندهمت، مهربان و گشاده دست، و دوستدار ادبیات یونان و روم کهن و هنرهای زیبا. در محیطی فاسد، از اخلاقیات خوبی برخوردار بود و با طبع شوخ خویش، برای ساکنان شهری که پریشانی و بینوایی قرن پیش را تازه، پشت سرنهاده بودند، نمونه نشاط و زنده دلی به شمار میرفت. همه خطاهای وی، مگر سطحی بودنش، جزیی بودند. لئو مصالح خاندان خویش را از مصالح کلیسا چندان جدا نمیساخت و اندوخته دربارش را در راه شاعران و جنگهایی که ارزش آنها محل تردید است بر باد میداد. وی مردی بود بردبار و با گذشت، چنانکه از خواندن هجویات کتاب مدح دیوانگی ارامسموس درباره سران کلیسا لذت میبرد، و در سراسر دوران پاپی جز در چند مورد، از این موافقت نانوشته عدول نکرد که کلیسای روزگار رنسانس به فیلسوفان، شاعران و دانشمندانی که معمولا به زبان لاتینی سخن میگفتند آزادی قابل ملاحظهای میبخشید تا اندیشه های خویش را از اقلیت تحصیلکرده در میان نهند، ولی معتقدات جامد و لایتغیر توده مردم را متزلزل نسازند.
لئو که از خاندان صراف توانگری برخاسته و به بذل و بخشش خو گرفته بود از ایثار دارایی خویش، بویژه در راه دیگران، دریغ نمیورزید. وی خزانه دربار پاپ را با اندوخته سرشار آن از یولیوس دوم به ارث برد و قبل از مرگش آن را تهی کرد. شاید وی چندان دربند آن نبود که ساختمان کلیسای عظیمی را که به دست یولیوس آغاز گشته بود به پایان رساند، ولی نمیتوانست از احداث ساختمان تازه برای کلیسای کهن سان پیترو، که روبه ویرانی میرفت، چشم بپوشد. مبلغ هنگفتی در کار کلیسای تازه صرف شده بود، و برای کلیسا ننگ بود که این کار

عظیم را ناتمام رها کند. گویا برای فراهم آوردن هزینه هنگفت ساختمان تازه همین زیارتگاه بود که وی آمرزشنامه سال 1517 را، با اندک اکراهی، به معرض فروش نهاد. فرمانروایان انگلستان، آلمان، فرانسه، و اسپانیا، که میدیدند ثروت ملی آنان به صورت بهای آمرزشنامه به رم سرازیر میشود، زبان به اعتراض گشودند. لئو در برابر فرمانروایان توانا نرمش

پیشه کرد; به هنری هشتم اجازه داد که یک چهارم وجوه گردآوری شده را شخصا برداشت کند; برای جلب موافقت شارل اول (که چندی بعد به نام شارل پنجم بر اریکه امپراطوری نشست)، با فروش آمرزشنامه در اسپانیا، 175,000 دوکات بدو وام داد; و با فرانسوای اول قراردادی بست که فرمانروای فرانسه به موجب آن مجاز بود بخشی از درآمد کلیسا را در فرانسه نگاه دارد. آلمان چون فرمانروای توانایی نداشت که با پاپ چانه بزند، از ارفاق کمتری برخوردار شد. با این حال، پاپ مبلغ ناچیزی معادل 3,000 فلورین به امپراطور ماکسیمیلیان اختصاص داد و به خاندان فوگر اجازه داد 20,000 فلورین پولی را که به آلبرشت براندنبورگی وام داده بودند تا وی، با پرداخت آن به پاپ، مقام اسقف اعظمی خویش را بر شهر ماینتس تثبیت کند از در آمد فروش آمرزشنامه برداشت کنند، بدبختانه شهر نامبرده در طول ده سال (1504-1514) سه بار اسقف اعظم خویش را از دست داده و، برای تثبیت مقام دو اسقف اعظم اول، مبلغ گزافی به پاپ پرداخته بود، و اسقف اعظم سوم، آلبرشت، برای آنکه شهر را از پرداخت چنین پولی برای بار سوم معاف کند، ناگزیر از وام گرفتن شده بود. پاپ به اسقف اعظم جوان اجازه داد که، علاوه بر ماینتس، در شهرهای ماگدبورگ و هالبرشتات نیز آمرزشنامه پخش کند. با هریک از مبلغان آلبرشت، نمایندهای از خاندان فوگر همراه بود و بر دخل و خرج آنان نظارت میکرد و یکی از کلیدهای گاو صندوقی را که وجوه گردآوری شده در آن نگاهداری میشدند در اختیار داشت.
عامل اصلی آلبرشت، یوهان تتسل، فرایار فرقه دومینیکیان، بود که در کار گردآوری پول تجربه و اشتهار فراوان داشت. از سال 1500 کار عمده او فروش آمرزشنامه بود. معمولا در ماموریتهای خود از پشتیبانی روحانیون محلی برخوردار بود. هر گاه به شهری در میآمد، روحانیان، صاحبمنصبان، و مسیحیان سادهدل، با شمعها و درفشها و بالشتکهای مخمل یا زرینی که فرمان آمرزش پاپ بر آن قرار داشت، در صفوف مطول، سرودخوانان، به استقبالش میشتافتند، و در همان هنگام آوای ارگها و ناقوسهای کلیساها در شهر میپیچید. با چنین تشریفات با ابهتی، تتسل به کسانی که از گناهان خود توبه میکردند، و به تناسب وسع و توانایی خویش وجهی برای تامین هزینه ساختمان کلیسای جدید سان پیترو میپرداختند، فرمان آمرزش همگانی پاپ را به طرز شیوایی ابلاغ میکرد:
بشود که خداوند ما عیسی مسیح بر تو ترحم کند و، به برکت آلام و مصایبی که متحمل شد، ترا ببخشاید، و با اختیاری که از جانب خداوند، رسولان متبارکش، پطرس و بولس، و پاپ مقدس در این نواحی به من تفویض شده است، ترا از جمیع فتواهای کلیسایی، به هرسان که

صادر شده باشند، و از همه گناهان و نافرمانیها و زیادهرویهایت، هر اندازه که سنگین باشند، و حتی از گناهانی که بازخواست آنها در صلاحیت مقام پاپ است میبخشایم. ترا از کیفر گناهانت در برزخ معاف میدارم، و حق شرکت در آیینهای مقدس کلیسایی ... و پاکی و معصومیتی را که به هنگام غسل تعمید از آن برخوردار بودی به تو باز میگردانم تا چون چشم از جهان بربندی، دروازه های عقوبت به رویت بسته شود و دریچه های فردوس شادی و نیکبختی به رویت گشوده گردند، و هرگاه مرگ اکنون به سراغت نیاید، این فیض و برکت تا هنگام مرگ به قوت خویش باقی خواهد ماند. به نام پدر، پسر و روحالقدس.
این سوداگری ماهرانه نزد مسیحیان با نظریه رسمی کلیسای زمان درباره فروش آمرزشنامه به مومنان سازگار بود.
تتسل اگر هم از گرفتن اعتراف مومنی که میخواست آمرزش را وقف روح مردهای در برزخ کند صرف نظر میکرد. باز از نص دستورهای اسقف اعظم نشین خود منحرف نشده بود. تاریخنویسی کاتولیک در این باره چنین مینویسد: تتسل هنگامی که لزوم پرداخت پول را بدون چشمداشت ندامت و اعتراف به گناه برای آمرزش روح مردگان، به عنوان عقیدهای مسیحی تبلیغ میکرد، به گمان خویش ماموریتی را که از جانب کلیسا به وی سپرده شده بود به جای میآورد. وی همچنین، به پیروی از نظریه شایع در عصر خویش، تعلیم میداد که خرید آمرزشنامه هر روحی را، بیاستثنا، از کیفر گناه رستگار خواهد ساخت. با چنین پیش فرضی، تعلیمات تتسل عملا گویای آن ضربالمثل معروف بودند که “چون سکهای در صندوق به صدا درآید، روح (گناهکاری) از آتش دوزخ میرهد.” توقیع پاپی به هیچ وجه چنین مطلبی را تجویز نمیکرد. این برداشتی بود که از نظریه مهم مکتب مدرسی در قرون وسطی ریشه میگرفت ... نه از تعلمیات کلیسا.
میکونیوس، فرایار فرقه فرانسیسیان که گویا کینه دومینیکیان را به دل داشت به سال 1517 اقدامات تتسل را چنین گزارش کرد: “آنچه این راهب گمراه میگوید و تبلیغ میکند باورنکردنی است. او با فروش نامه های ممهور به مردم، به آنان وعده میدهد که حتی گناهانی هم که در آینده مرتکب بشوند بخشوده خواهد شد. به گفته او، قدرت پاپ بیش از قدرت همه حواریون، کروبیان، قدیسین، و حتی مریم عذراست; چرا که همه اینان تابع مسیحند، ولی پاپ با خود مسیح برابر است.” این سخن به احتمال زیاد مبالغهآمیز است، ولی چنین توصیفی از طرف یک شاهد عینی گواه به انزجاری است که سخنان تتسل برانگیختند. شایعه مشابهی را که با تردید به مارتین لوتر نسبت میدهند، مبنی بر اینکه تتسل در هاله گفته بود، به فرض محال، هرگاه کسی از مادر خداوند هم هتک ناموس کرده باشد، باز با خرید آمرزشنامه از گناه مبرا خواهد گشت، نشان دهنده خصومت

مشابهی نسبت به سخنان تتسل است. تتسل از مقامات دولتی و کلیسایی هاله گواهینامه هایی گرفت مبنی بر اینکه هرگز چنین داستانی نشنیده‌اند. تتسل سوداگر و فروشنده‌ای زبردست بود، اما نه کسی که وجدان خویش را کاملا زیر پا نهد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 406
چنانچه تتسل به قلمرو فرمانروایی فردریک خردمند، بر گزیننده ساکس، در نمیآمد، نامی از او در تاریخ نمیماند. فردریک فرمانروایی پاکدامن و دوراندیش بود و از نظر عقیدتی مخالفتی با فروش آمرزشنامه نداشت.
وی 19,000 اثر از قدیسین در کلیسای قلعه سان خود در ویتنبرگ گردآورده بود و برای تکریم این آثار، و سپس برای فراهم آوردن هزینه ساختمان پلی بر رود تورگاو، آمرزشنامه هایی به امضای پاپ به معرض فروش نهاد و تتسل را مامور ساخت که فواید این آمرزشنامه ها را به مردم گوشزد کند. با این حال، وی حاضر نشد پولی را که به منظور جنگی همه جانبه با ترکان از راه فروش آمرزشنامه گردآوری شده بود (1501) به پاپ آلکساندر ششم تحویل دهد، و پرداخت آن را به زمانی موکول کرد که جنگ با ترکان به مرحله عمل درآید و چون جنگ در نگرفت، فردریک خردمند پول را به دانشگاه ویتنبرگ بخشید. در آن زمان، فردریک، به علت عدم تمایل به خروج مسکوکات ساکس به خارج، شاید به دلیل گزافهگوییهایی تتسل، تبلیغ آمرزشنامه، 1517 را در سرزمین خود منع کرد. ولی تتسل به قدری به مرزهای ساکس نزدیک شد که ساکنان ویتنبرگ برای خرید آمرزشنامه از مرز گذشتند و نزد او رفتند. تنی چند از خریداران، این "نامه های پاپ" را برای تایید ارزش اعتبارشان نزد مارتین لوتر، که استادالاهیات دانشگاه ویتنبرگ بود، آوردند. لوتر از تایید ارزش آمرزشنامه پاپ خودداری کرد. تتسل از این خودداری آگاه شد و لوتر را به باد نکوهش گرفت، و بدین سان نام وی رد تاریخ باقی ماند.
تتسل در سنجش ستیزهجویی و سرسختی این استاد الاهیات دچار اشتباه شده بود. لوتر بیدرنگ مسائل خود را، مشتمل بر نودوپنج ماده، زیر عنوان گفتاری در توضیح فضیلت آمرزشنامه ها، به زبان لاتینی، طرح ریخت.
خود لوتر مفاد آن را ضلالتآمیز نمیشمرد، و حقا نیز نمیتوان آن را ضلالت آمیز تلقی کرد. لوتر هنوز کاتولیک مومن و پا بر جایی بود و قصد نداشت با کلیسای کاتولیک درافتد. وی بدین وسیله میخواست دعاوی گزاف آمرزشنامه ها و سو استفاده فروشندگان آنها را بر ملا سازد. وی دریافته بود که فروش آمرزشنامه ندامت را، که لازمه آمرزش گناه است، از دلها زدوده و گناه را چون متاع کم ارجی در معرض معامله با سوداگران دوره گرد نهاده است. مارتین هنوز منکر اختیارات روحانی پاپ در بخشایش گناه انسان نبود، و عقیده داشت که وی میتواند کسانی را که از گناه خویش

پشیمان گشتهاند از کیفرهایی که کلیسا در این جهان بر آنان تحمیل کرده است رهایی بخشد. ولی از نظر وی قدرت پاپ در آزاد کردن ارواح از برزخ، و یا تخفیف کیفر گناهکاران، از این حد که با ادعیه خویش نزد خداوند برای آنان شفاعت

کند، فراتر نمیرود (مواد 20 تا 22). از این گذشته لوتر استدلال میکرد که همه مسیحیان بالقوه در برکاتی که مسیح و قدیسین فراهم آوردهاند سهیمند، حتی اگر پاپ با اعطای آمرزشنامه این برکات را به آنان تفویض نکند.
وی پاپ را مسئول تندرویها و گزافهگوییهای مبلغان و فروشندگان آمرزشنامه نمیدانست، ولی بکنایه میگفت: "این تبلیغات لجام گسیخته درباره آمرزشنامه حرمت پاپ را، حتی نزد روشنفکرانی که پیوسته از زبان عوام میشنوند که چرا پاپ در حالی که به خاطر ساختمان لیسا گروهی از مردم را میآمرزد، از روی مهر و دلسوزی ارواح دیگر را از عذاب دوزخ نمیرهاند، از میان برده است." (مواد 81 و 82) در نیمروز 31 اکتبر 1517، لوتر متن مسائل خویش را به در اصلی نمازخانه کاخ فردیک در ویتنبرگ نصب کرد.
در اولین روز ماه نوامبر هر سال، که روز "همه قدیسین" به شمار میرفت، فردریک آثار قدیسین را در این نمازخانه در معرض تماشای مردم مینهاد و جمعیت انبوهی در آن روز به کلیسا روی میآورد طرح علنی مسائل، که ناشر آن به منظور دفاع از عقاید خود ترتیب میداد، از سنتهای قدیمی دانشگاه های قرون وسطی بود; و دری که لوتر برای نصب رساله خود برگزید معمولا نوعی تابلو اعانات دانشگاهی محسوب میشد. لوتر دعوتنامه مودبانهای به مضمون زیر به متن خویش منضم ساخت:
نظر به علاقهای که به دین و ایمانمان و روشن ساختن مفهوم آن داریم، مسائل زیر را در محفلی که به ریاست عالیجناب، پدر روحانی، مارتین لوتر، استاد ادبیات و الاهیات دانشگاه ویتنبرگ، در این دانشگاه برپا میشود مورد بحث و تبادل نظر قرار خواهیم داد. از کسانی که نمیتوانند حضورا در این مناظره شرکت جویند در خواست میشود نظرات خویش را کتبا ارسال دارند.
برای آنکه همه مردم نظرات وی را دریابند، لوتر متن را به زبان آلمانی برگردانید و در میان مردم پخش کرد.
علاوه بر این، با بیباکی و شهامت در خور ستایشی، نسخهای از آن را برای آلبرشت، اسقف اعظم ماینتس، فرستاد. بدین سان، نهضت اصلاح دینی با ادب و پارسایی، و بدون نقشه قبلی، آغاز شد.

II- پیدایش لوتر

چه عوامل موروثی یا اجتماعیی موجب شدند که راهب گمنامی که در شهر کوچک سه هزار نفری میزیست چون داوود، رهبری انقلاب دینی را به دست گیرد پدر مارتین، هانس، مردی تندخو و سختگیر و مخالف روحانیان، و مادرش زن محجوب و کمرو و پارسایی بود که روزگار خویش را با نیایش خداوند سپری میکرد. هر دو سختکوش

و صرفهجو بودند. هانس در مورا به کشاورزی اشتغال داشت و سپس در معادن مانسفلد کارگری پیشه کرد.

مارتین در 10 نوامبر 1483 در آیسلبن چشم به جهان گشود. پس از وی، شش فرزند دیگر به این خانواده افزوده شدند. هانس و گرته برای تربیت فرزندان خویش وسیلهای جز تنبیه بدنی نمیشناختند، چنانکه مارتین میگوید، روزی پدرش وی را چنان با بیرحمی به تازیانه بست که پدر و فرزند مدتها کینه یکدیگر را آشکارا به دل گرفتند. مادرش نیز یکبار وی را به جرم دزدیدن گردویی چنان مضروب ساخت که خون از تنش روان شد.

مارتین سالها بعد، هنگامی که از روزگار کودکی یاد میکرد، نوشت: "زندگی سخت و جانفرسایی که با آنها داشتم مرا بر آن داشت که به صومعهای پناه ببرم و به جرگه راهبان بپیوندم." تصویری که والدین مارتین از خدا برای او ترسیم میکردند نمودار خو و سیرت خود آنان بود. آنها خدا را چون پدر سختگیر، داور بیگذشت، تحمیل کننده فضیلت خشک و خالی از سرور و نشاط، طالب شفاعت مداوم، و آفرینندهای که بیشتر آفریدگان خویش را به دوزخ میفرستد به فرزندان خویش شناسانده بودند. هر دو آنان به وجود انواع ساحران، اجنه، فرشتگان و شیاطین ایمان داشتند; و بسیاری از این اندیشه های موهوم در ذهن مارتین تا پایان عمر باقی ماندند. زندگی آمیخته به معتقدات دینی هراس انگیز و انضباط سختی که مارتین در خانه بدان خود گرفته بود در تشکل معتقدات و شخصیت روزگار جوانی وی موثر بودند.

در آموزشگاه مانسفلد نیز، که مارتین در آن تحصیل میکرد، تنبیه بدنی و مباحثات دینی رواج کامل داشت; چنانکه روزی وی را به علت غلط صرف کردن اسمی، پانزده بار به تازیانه بستند. مارتین در سیزدهسالگی به دبیرستانی وابسته به یک انجمن برادری دینی، در ماگدبورگ راه یافت; و در چهاردهسالگی به مدرسه سنت گئورگ در آیزناخ انتقال یافت و سه سال را با آسایش نسبی، در خانه بانو کوتا سپری کرد. مارتین هیچ گاه این سخن او را که برای مرد در جهان چیزی گرامیتر از مهر زن نیکخو نیست از

یاد نبرد. این عطیهای بود که مارتین چهلودو سال برای به دست آوردن آن کوشید. در این محیط تازه مناسب، تجلیات طبیعی جوانی، چون نشاط و زندهدلی و تمایل به آمیزش و رک گویی، اندک اندک در مارتین پدیدار گشت. وی به آوای دلنشینی آواز میخواند و بچابکی عود مینواخت.
به سال 1501 پدر کامیاب مارتین، فرزندش را به دانشگاه ارفورت فرستاد. برنامه تحصیلی این دانشگاه بر محور الاهیات و فلسفه میچرخید و هنوز از فلسفه مدرسی پیروی میکرد; لیکن نظریات ویلیام آکمی، که پیرو فلسفه اصالت تسمیه بود، در آن دانشگاه غالب بود. ظاهرا به تاثیر نظریه ویلیام آکمی بود که لوتر دریافت پاپها و شوراهای کلیسایی نیز ممکن است خطا ورزند. مارتین فلسفه مدرسی را با ذوق و سلیقه خویش چنان ناسازگار مییافت که یکی از دوستانش را به سبب نیاموختن "زبالهای که به نام فلسفه تدریس میشد." ستود.
اومانیستها نیز در دانشگاه ارفورت اندک نفوذی داشتند، و اندیشه آنان تا اندازهای در لوتر اثر بخشید. ولی

وی، که به جهان پس از مرگ میاندیشید، نتوانست مورد توجه اومانیستها قرار گیرد. در دانشگاه ارفورت، لوتر اندکی یونانی و شمهای نیز عبری آموخت و آثار کلاسیک برجسته لاتینی را مطالعه کرد. در سال 1505، به دریافت دانشنامه فوق لیسانس در ادبیات نایل شد. پدر مارتین، که به کامیابی فرزندش میبالید، هنگام فراغت از تحصیل، نسخه گرانبهایی از کورپوس یوریس کیویلیس را به او اهدا کرد، و از اینکه دریافت فرزندش تصمیم گرفته است علم حقوق بیاموزد خشنود شد. ولی هنوز بیش از دو ماهی از ورود به دانشکده حقوق نمیگذشت که مارتین بیست و دو ساله با نادیده گرفتن اکراه پدر، ناگهان تصمیم گرفت رهبانیت پیشه سازد.
این تصمیم نشان دهنده تضادی در خوی مارتین بود. وی، که برای زندگی عادی توام با فعالیت آفریده شده بود، هنوز در بند توهمات دینیی بود که در خانه و مدرسه به او تلقین کرده بودند. به تاثیر همین تلقینات، میپنداشت که انسان ذاتا خطاکار است و ارتکاب گناه در حکم نافرمانی از خدای قادر مطلق کیفر دهنده است.
وی نمی توانست معتقدات اکتسابی خویش را در اندیشه و کردار با تمایلات درونیش هماهنگ سازد. او که اکنون دوران پر شور و التهاب بلوغ را میپیمود، به جای آنکه آن را مرحلهای از رشد خود تلقی کند، بدان چون دامی مینگریست که شیطان در راه او گسترده است. خدایی که در اندیشه وی نقش بسته بود خدایی عاری از شفقت و مهربانی بود; چهره تسلی بخش مریم در الاهیات "پروحشت" او جای کوچکی داشت; عیسی فرزند مهربانی نبود که هیچ چیز از مادرش دریغ ندارد; او عیسای واپسین داوری

بود که تصویرش را آن همه در کلیساها میکشیدند، یعنی مسیحی که گناهکاران را از آتش ابدی دوزخ میترساند. فکر دایم دوزخ مانع از آن میشد که ذهن شدیدا مذهبی خود را در جریان لذات زندگی رها سازد. روزی که از خانه پدرش به ارفورت باز میگشت (ژوئیه 1505) طوفان دهشتناکی برخاست و صاعقه درختی را در برابر وی خاکستر ساخت. مارتین این پیشامد را به منزله اخطار خدا بری توبه و طلب رستگاری از گناه پنداشت. ولی جز در درون چهار دیوار صومعه که وی را از جهان، از تمایلات جسمانی، و از وسوسه های شیاطین مصون دارد، در کجا میتوانست به این رستگاری دست یابد از این روی در همان هنگام، با خدای خویش عهد بست که اگر از طوفان جان سالم به در برد، رهبانیت پیشه سازد.

در ارفورت بیست صومعه وجود داشت. مارتین از آن میان یکی را، که متعęدقیق به زاهدان آوگوستینوسی بود و به رŬȮǫ مقررات رهبانی اشتهار داشت، برگ3Ȯ† سپس دوستان خویش را گردآورد، برای آخȮлвار با آنان به بادهگساری و آوازخوانی پرداخت، و بامداد فرǫĀچون نوآموزی به صومعه درآمد. در صومعه با فروتنی آمیخته به غرور، پستترین و شاقترین کارها را به دوش گرفت. پیوسته سرودهای دینی را در نوعی حالت جذبه، که او را از خود بیخود میساخت، میخواند و، به امید اینکه دیوها را از تن خود براند، شبها در ŞŭŢǫŬĀسردی به سر میبرد. روزه میگرفت و تازیانه به تن خویش مینواخت. خود وی روزهایی را که در

صومعه سپری ساخته بود چنین یاد میکند: “من راهب متقی و پارسایی بودم، و مقررات و انضباطات فرقه خویش را با چنان دقتی به جای میآوردم که ... اگر راهبی از راه رهبانیت بتواند به فردوس راه یابد، من نیز بتوانم ... و هرگاه نیل به این فیض و برکت به درازا میکشید، آماده بودم با به جای آوردن مقررات فرقه رهبانی خویش، و ŞĀاشتغال به مناجات، مطالعه، و اعمال دیگر، خویشتن را تا سرحد مرگ زجر و شکنجه دهم.” یک بار مارتین ناپدید شد و دوستانش پس از چند روز وی را بر کف حجرهاش مدهوش یافتند. آنان عودی فراهم ساختند، یکی از راهبان آن را نواخت و سرانجام مارتین به نوای عود به هوش آمد و از دوستانش سپاسگزاری کرد. در ماه سپتامبر 1506 مارتین سوگند فقر و پاکدامنی و اطاعت یاد کرد، و در ماه مه سال بعد به مقام کشیشی ارتسام یافت.

فرایارهای همجرگه مارتین اندرزهای دوستانه به او دادند. آنان به وی اطمینان دادند که مسیح، با تحمل رنج صلیب، کفاره گناهان فطری انسان را داده است و دروازه های فردوس را به روی نجات یافتگان گشوده

است.
مطالعه آثار رازوران آلمان، بویژه تاولر، مارتین را به رستگاری از گناه فطری بشر و پیوستن به خدای عادل قادر مطلق امیدوار ساخت. چندی بعد، یکی از رسالات یان هوس به دست وی رسید و تردیدهای عقیدتی ناشی از مطالعه این رساله رنجهای روحی وی را افزونتر کردند. در شگفت بود که "چرا مردی که این سان مسیحی وار و با چنین خامه توانانی اندیشه های خویش را به رشته نگارش میکشیده است، باید در میان شعله های آتش جان سپرده باشد ... کتاب را با دل دردمند بر هم نهادم." یوهان فون شتاوپیتس، نایب اسقف ایالتی زاهدان آوگوستینوسی، چون پدری مارتین را زیر نظر گرفت و وی را بر آن داشت که، به جای تن در دادن به ریاضت، کتاب مقدس و نوشته های قدیس آوگوستینوس را بخواند. راهبان نیز با اهدای نسخه لاتینی کتاب مقدس، که در آن روزها کمیاب بود، دلبستگی خویش را به آرامش فکری دوست خود نمایان ساختند.
در سال 1508 یا 1509 لوتر روزی در رساله به رومیان (1701) به عبارت "عادل به ایمان زیست خواهد نمود" برخورد. این عبارت اندیشه لوتر را درباره رستگاری، اندکاندک، دستخوش دگرگونی کرد و این اندیشه بدو دست داد که انسان نه با به جای آوردن کارهای نیک، که هرگز گناه وی را در برابر خدای لایتناهی جبران نخواهند کرد، بلکه با ایمان راسخ و استوار به مسیح و کفاره دادن او در راه بشر خطاکار میتواند به رستگاری دست یابد. لوتر در نوشته های قدیس آوگوستینوس با عقیده دیگری مواجه شد که هراس درونیش را تازه کرد: تقدیر ازلی اینکه خداوند، قبل از آفرینش جهان، گروهی از مردم را برای رستگاری برگزیده و جمعی را به لعنت ابدی گرفتار کرده است، و بر گزیدگان از برکت جانبازی مسیح رستگار خواهند گشت. سرانجام، لوتر از اندیشه آوگوستینوس روی برتافت و اعتقاد وی به رستگاری بشر، در پرتو ایمان به مسیح راسختر شد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 411
به سال 1508 لوتر، به سفارش شتاوپیتس، به صومعه آوگوستینوسی دیگری در ویتنبرگ انتقال یافت و در دانشگاه این شهر، نخست به عنوان مدرس منطق و فیزیک و سپس به عنوان استاد الاهیات، به کار پرداخت.
ویتنبرگ پایتخت شمالی و به ندرت اقامتگاه فردریک خردمند بود. یکی از معاصران لوتر آنجا را "شهری فقیر و بیاهمیت با خانه های کوچک و کهنه" توصیف کرده است. از نظر لوتر نیز ساکنان این شهر "مردمی بیاندازه میگسار و پررو و عیاش" بودند. اهالی ویتنبرگ در میان ساکنان ایالت ساکس، که میگساری در آن بیش از همه ایالات آلمان شیوع داشت، به زیادهروی در میخوارگی اشتهار داشتند. به گفته لوتر، در 5,1 کیلومتری مشرق این شهر، تمدن به پایان میرسید و توحش و بربریت آغاز میشد. در

چنین جایی، لوتر روزها را بیشتر به تنهایی و انزوا سپری میساخت.
پیداست که لوتر در این هنگام در میان راهبان ممتاز و انگشتنما بوده است، زیرا در اکتبر 1510 وی را همراه یک فرایار، با ماموریت نامعلومی، نزد زاهدان آوگوستینوسی به رم فرستاندند. نخستین دیدار وی از شهر رم با احترامی توام با خوف و هراس همراه بود، زیرا چون به شهر رسید، به زانو در آمد، دست به آسمان برداشت، و فریاد برآورد: "سلام بر تو ای رم مقدس!" لوتر هنگام اقامت در رم همه فرایض زیارت را به جای آورد، به آثار قدیسین و آبای کلیسا احترام نهاد، پله های کلیسای سانپیترو را بر زانوان خویش پیمود، از کلیساهای بسیاری دیدن کرد، و آن قدر آمرزشنامه خرید که گویی بیمیل نبوده که والدین او در این هنگام از جهان رفته باشند تا او روح آنان را از عذاب دوزخ رهایی بخشد. لوتر از فوروم رم باستان نیز دیدن کرد، ولی ظاهرا هنر رنسانس، که به دست رافائل، میکلانژ، و صدها تن دیگر پایتخت را زینت میبخشید، در اندیشه وی اثری بر جای ننهاد.
لوتر، تا چند سال پس از زیارت رم، از دنیا پرستی روحانیان و تباهی اخلاقیی که در آن روزگار دامنگیر ساکنان شهر بود سخنی بر زبان نراند; ولی ده سال بعد، ناگهان از رم سال 1510 چون شهری "پلید" نام برد، پاپها را بدتر از امپراطوران روزگار بتپرستی خواند، و دربار پاپ را چون جایی که "دوازده دختر لخت در آن میز شام را میآرایند" به باد نکوهش گرفت. به گمان، قوی لوتر به محفل روحانیان بلندپایه کلیسا راه نیافته و از این روی آلودگی بیچون و چرای آنان از نزدیک آشنا نبوده است.
لوتر پس از بازگشت به ویتنبرگ (فوریه 1511) مراتب مدرسی را بسرعت پیمود و به مقام نایب اسقف ایالتی فرقه خود رسید. وی، علاوه بر تدریس کتاب مقدس، به طور مداوم در کلیساهای نواحی اطراف شهر سخن میراند و با صداقت و کاردانی بسیار وظایف خویش را به انجام میرسانید. دانشمند کاتولیک برجستهای درباره وی چنین گفته است:
نامه های رسمی وی برای کسانی که ایمانشان سست گشته است دلگرم کننده، و برای لغزش خوردگان مشحون از غمخوارند. نامه های او نمودار عواطف عمیق دینی و بندرت تعلیمات عملی هستند، گرچه از خلال آنها نصایحی به چشم میخورند که با معتقدات مسیحیت

اصیل سازگار نیستند. با آنکه طاعون به سال 1516 ویتنبرگ را فرا گرفت، وی باکی به دل راه نداد و، به رغم اندرز دوستانش، محل ماموریت خویش را ترک نگفت.
در خلال این سالها (1512-1517) لوتر اندک اندک از معتقدات رسمی کلیسا روی برتافت. وی اکنون از "الاهیات ما" سخن میگفت که با آنچه قبلا در ارفورت تدریس میشد تفاوت داشت. در سال 1515 روحانیان را،

که پندها و داستانهای پرداخته بشر را به جای تعلیمات مسیح به خورد مردم میدادند، مسئول تباهی جهان خواند. در سال 1516 نسخه خطی ناشناسی که به زبان آلمانی بود به دست لوتر افتاد، و لوتر مضمون آن را با اعتقاد خویش، مبنی بر امکان رستگاری بشر در پناه ایمان، چنان سازگار یافت که این کتاب را به نام الاهیات آلمانی منتشر کرد. لوتر فروشندگان آمرزشنامه را، که از سادگی تنگدستان بهره میگرفتند، به باد نکوهش گرفت.
در نامه های خصوصی خود پاپ را با ضد مسیح و دجال، که در رساله اول یوحنای رسول آمده است، یکسان و برابر خواند. در ماه ژوئیه 1517، که به دعوت گئورگ، دوک ساکس آلبرتی، برای ایراد موعظه به درسدن رفته بود، در سخنانش استدلال کرد که انسان تنها با ایمان به مسیح میتواند رستگار شود. دوک، به گمان اینکه تاکید اهمیت ایمان به جای فضایل اخلاقی "ممکن است مردم را گستاخ و سرکش سازد"، بر لوتر خرده گرفت. سه ماه بعد، راهب بیباک، با ارائه نظرات متضمن در لوحی که بر در کلیسای ویتنبرگ آویخته بود، جهان را به مبارزه خواند.

نقشی که کراناخ به سال 1520 بر چوب تراشیده تا اندازهای گویای شخصیت لوتر در سال 1517 است: راهبی با قرق ترشیده، قامت متوسط، اندام نسبتا باریک، چشمان درشت و نافذ، بینی بلند، چانه حاکی از عزم و اراده، و چهرهای که گواه بر تهور و شهامت صاحب آن است. با وجود این، آنچه لوتر را به نوشتن مسائل خود واداشت خشمی صادقانه بود، نه تهوری تو خالی و بیپایه. اسقف محل در این متن به مطلبی که از نظر مسیحیت ضلالت آمیز باشد بر نخورد، ولی به لوتر گوشزد کرد که تا مدتی مطلب دیگری در این باره ننویسد. خشمی که این متن برانگیخت برای خود لوتر غیر مترقبه و هراس انگیز بود. در ماه مه 1518، لوتر به شتاوپیتس گفت که بزرگترین آرزوی وی کناره گیری و گذراندن زندگی آرامی است. لیکن، لوتر خودش را فریب میداد; او به مبارزه بشدت علاقمند بود.

مسائل مطروحه لوتر موضوع صحبت تحصیلکرده های آلمانی شد. هزاران نفر در انتظار چنین اعتراضی بودند; و، بدین ترتیب، احساسات فرو خورده ضد کلیسایی چندین نسل از یافتن

صدای خود به وجد آمد. فروش آمرزشنامه کاهش یافت; لیکن بسیاری از برجستگان نیز برای مقابله با این اعتراض قد علم کردند. خود تتسل، با برخورداری از کمکهایی، رسالهای مشتمل بر صد و شش ماده بر ضد لوتر منتشر کرد (دسامبر 1517). وی در این رساله "با تجویز معتقدات قشری و جامد کلیسا، که با موازین علمی سازگار نبود"، به لوتر پاسخ گفته بود. چون رساله مزبور به ویتنبرگ رسید، دانشجویان دانشگاه بر سر فروشنده آن ریختند و هشتصد نسخه از رساله را در میدان بازار شهر آتش زدند لوتر، در عین خرسندی، این عمل را تقبیح کرد. لوتر در موعظهای به نام "موعظه در باب آمرزشنامه و فیض"، جواب تتسل را داد و با همان روحیه مبارز خود نتیجه گرفت که: "من به فریاد افرادی که با حقایق من کیسه خود را تهی مییابند و مرا گمراه میخوانند وقعی نمیگذارم، زیرا این فریادها از حلقوم کسانی برمیآیند که اندیشه تاریکشان حقایق کتاب مقدس را در نیافته است." یاکوب وان هوخستراتن،اهل کولونی نیز لوتر را به باد ناسزا گرفت و پیشنهاد کرد که وی را بر دیرکی ببندند و آتش بزنند. یوهان اک، نایب رئیس دانشگاه اینگولشتات، در رساله، خویش به نام اوبلیسکی (مارس 1518) لوتر را به پراکندن "زهر بوهمی" (یعنی بدعتهای هوس) در آلمان و ایجاد تزلزل در ارکان کلیسا متهم کرد. در رم سیلوستر پریریاس،

ناظر مطبوعاتی پاپ یک دیالوگ منتشر کرد که "در آن از تفوق و مرجعیت پاپ با گزافهگویی جانبداری کرد و بویژه نظریه خود را در مورد آمرزش گناهان، تا حد اغراق آمیزی بسط داد." لوتر در پاسخ معارضان رسالهای به لاتینی به نام تصمیمات، نوشت (آوریل 1518) و نسخه هایی از آن را برای اسقف محل و پاپ فرستاد و به هر دو آنان اطمینان داد که فرمانبردار و تابع سنت دیرینه کلیساست. در این رساله از پاپ لئو دهم به نیکی یاد شده است:
گرچه اکنون در کلیسا مردان دانشمند و پاکدامن بسیارند، ولی دریغا که در روزگار ما حتی اینان قادر به کمک به کلیسا نمیباشند ... اکنون، سرانجام، پاپ عالیقدری چون لئو دهم بر راس کلیسا جای دارد که فضل و پاکدامنی و دانش وی مایه خرسندی و افتخار همه مردم نیکدل است. ولی در روزگاری که رشته امور این سان از هم گسیخته است، از دست این مهربانترین مردان، که سزاوار آن است که در روزگار بهتری فرمانروایی کند، بتنهایی چه کاری ساخته است ... ما سزاوار آنیم که پاپهایی چون یولیوس دوم و آلکساندر ششم کلیسا را رهبری کنند. ... خود رم اکنون بیش از هر جای دیگری بر مردان پاک نیشخند میزند. در کجای دنیای مسیحی بیش از شهر رم، که اکنون چون بابل گشته است، مردم بهترین اسقفان را به باد سخریه میگیرند
لوتر سپس به نحو غیر عادی در برابر پاپ سر تعظیم فرود میآورد:
پدر متبارک، با آنچه هستم و دارم، خویشتن را بر پاهای مقدس تو میافکنم. مرا، به مقتضای میل خود، جان ببخش، گردن بزن، فراخوان، معزول بدار، تایید فرما، و یا توبیخ کن. من

فرمان ترا چون فرمان مسیح، که در تو زندگی میکند و با زبان تو سخن میگوید، به جا خواهم آورد. هرگاه سزاوار مرگ باشم، از آن نیز رو گردان نخواهم شد.
با اینهمه، همانگونه که مشاوران لئو تشخیص دادند، رساله تصمیمات لوتر شورای نمایندگان همه کلیساهای جهان را بر پاپ مرجح دانسته و از آثار قدیسان و زیارت امکنه مقدس با بیاعتنایی یاد کرده بود. وی همچنین ثوابهای اضافی قدیسان را به دیده انکار نگریسته و تمام ملحقاتی را که پاپها در طی سه قرن گذشته بر معتقدات و تشریفات مربوط به آمرزشنامه ها افزوده بودند رد کرد. آثار قدیسین، زیارتگاه ها، و فروش آمرزشنامه منبع اصلی درآمد پاپ بودند، و لئو در فراهم آوردن هزینه اجرای طرحهای خیریه، تهیه وسایل تفرج، پیش بردن جنگها، و اتمام ساختمان کلیسا و سر و سامان دادن به امور اداری آن به تنگ آمده بود. بدین ترتیب، لئو، که سخت مستاصل شده بود، به خلاف گذشته که

ستیزهجویی لوتر را غوغای عادی و زودگذر در میان راهبان میپنداشت، این بار خود رشته امور را به دست گرفت و لوتر را به رم فراخواند (7 ژوئیه 1518).
این احضاریه لوتر را در وضع دشواری قرار داد. حتی رئوفترین پاپها هم اگر میخواستند رفتاری ملایم با لوتر پیش گیرند باز او را با احترام در گوشه صومعهای رومی نگاه میداشتند، و پس از چندی خاطره لوتر از ذهن طرفدارانش زدوده میشد. از این روی، نامهای به گئورگ شپالاتین، قاضی عسکر فردریک بر گزیننده، نوشت و بدو گوشزد کرد که شاهزادگان آلمان باید از استرداد اجباری شارمندان خود به ایتالیا جلوگیری کنند. فردریک درخواست لوتر را پذیرفت، زیرا به لوتر، که دانشگاه ویتنبرگ را رونق بخشیده بود نظر مساعد داشت. از این گذشته، امپراطور ماکسیمیلیان، با توجه به اینکه در معامله با رم از وجود لوتر میتوان استفاده کرد، به فردریک سفارش کرد که "از هیچ گونه مساعدتی به این راهب دریغ نورزد." در همین هنگام، امپراطور برای رسیدگی به درخواست پاپ، مبنی بر وضع مالیات تازه برا فراهم آوردن هزینه جهاد با ترکان، دیت آوگسبورگ را بر پا ساخته بود. پاپ در خواست کرده بود که روحانیان یک دهم، و مسیحیان عادی یک دوازدهم درآمد خویش را به این منظور به دربار پاپ تحویل دهند، و هر پنجاه خانواده یک مرد را برای شرکت در پیکار آماده سازند. دیت این درخواست پاپ را رد کرد و در مقابل یادآور مظالمی شد که توسط لوتر عنوان و باعث شهرتش شده بودند. دیت به نماینده پاپ در آلمان یادآور شد که تا کنون بارها به بهانه جهاد با ترکان از مردم آلمان پول گرفته شده، ولی این پول، به جای جهاد با ترکان، به مصارف دیگر رسیده است و مردم آلمان این بار از ارسال پول به ایتالیا جدا خودداری خواهند کرد; و دیگر اینکه عواید کلیساهای آلمان تا کنون به جیب کشیشان ایتالیایی ریخته شدهاند و پولی را که دربار پاپ به عنوان درآمد نخستین سال خدمت اسقفان، و حق انتصاب مقامات کلیسایی
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 415
و بهای دعاوی شرعی، گرفته است بر دوش مردم آلمان سنگینی میکند. شدت لحن پاسخ دیت به درخواست پاپ چنان بود که، به گفته یکی از نمایندگان، در سراسر تاریخ آلمان مانند نداشته است. امپراطور ماکسیمیلیان، با توجه به سرکشی شاهزادگان آلمانی، به پاپ نوشت که در رفتار خویش با لوتر جانب احتیاط را رها نکند، ولی بدو وعده داد که هر گونه بدعتگذاری را در آلمان سرکوب سازد.
لئو ناگزیر نرمش و مدارا پیشه کرد. تاریخنویس پروتستانی پیروزی انقلاب دینی را به میانهروی و اعتدال پاپ منتسب کرده است. پاپ از قصد خویش برای احضار لوتر به رم چشم پوشید و در عوض به او پیشنهاد کرد که در

دیت آوگسبورگ، نزد کاردینال کایتانوس، به اتهاماتی که در مورد سرکشی از مقررات کلیسایی و بدعتگذاری بدو نسبت داده میشد پاسخ گوید. پاپ به نماینده خویش نیز دستور داد که لوتر را، در صورت عدول از معتقداتش و آمادگی وی به سر سپردگی به پاپ ببخشاید و او را به مقامات بگمارد، در غیر اینصورت، از مقامات دولتی بخواهد که لوتر را به رم بفرستد. مقارن همان هنگام، لئو آمادگی خویش را برای اعطای "گل سرخ زرین" به فردریک برگزیننده پارسا اعلام داشت با اعطای این نشان، پاپ حد اعلای خشنودی و رضایت خویش از فرمانروایان ابراز میداشت. لئو شاید اکنون بر آن بود که فردریک را برای جانشینی امپراطور تقویت کند.
لوتر، در پناه گارد محافظ شخص امپراطور، در دیت آوگسبورگ با کاردینال کایتانوس روبه رو شد (1214 اکتبر 1518). کاردینال در معتقدات دینی ورزیده بود و در پاکی انگشتنما، ولی درست متوجه دستورات پاپ نشد و تصور کرد که، بجای ایفای نقش یک سیاستمدار، باید وظیفه قضاوت را به عهده بگیرد. مطالب در نظر کاردینال صرفا مسئله نظم و مقررات کلیسایی بود: آیا راهبی که سوگند یاد کرده است که از مقامات بالاتر خود اطاعت کند مجاز است آشکارا از آنان انتقاد کند و اندیشه هایی را در میان مردم بپراکند که از نظر کلیسا مطرودند کاردینال به جای رسیدگی به صحت و سقم دعاوی لوتر، از وی تعهد خواست که حرفش را پس بگیرد و بار دیگر آرامش کلیسا را برهم نزند. میان لوتر و نماینده پاپ سخنان درشتی مبادله شد. لوتر بدون اظهار ندامت به ویتنبرگ بازگشت، و کاردینال کایتانوس از فردریک خواست که لوتر را به رم گسیل دارد. فردریک از اجابت این تقاضا سر باز زد. لوتر گفت و شنود خویش با نماینده پاپ را با آب و تاب نوشت و در میان مردم آلمان پخش کرد. به نسخهای که وی برای دوستش و نتسل لینک فرستاد، نامهای به این مضمون افزود: "این اثر ناقابل را برای شما میفرستم تا ملاحظه کنید که آیا من در ادعای خویش مبنی بر اینکه ضد مسیح بر دربار پاپ حاکم است بر حق نیستم. به نظر من او از ترکان بدتر است." در نامهای که برای دوک گئورگ فرستاد و لحن ملایمتری داشت، لوتر درخواست کرد که "یک اصلاح دینی عمومی در تمام زمینه های مادی و معنوی صورت گیرد"; و بدین سان، لوتر، برای اولین بار، اصطلاحی

را به کار برد که بعدها نام این جنبش تاریخی شد.
لئو کوشش خویش را برای مصالحه افزایش داد و، در توقیع پاپی مورخ 9 نوامبر 1518، خیلی مواهب منصوب به آمرزشنامه ها را رد کرد. به موجب این توقیع، خرید آمرزشنامه باعث بخشودگی گناهان و جرایم نمیشد و فقط خریدار را از مجازاتهای مقامات کلیسایی نه مجازاتهای مقامات

غیرکلیسایی میرهاند. همچنین، به موجب همین توقیع، در مورد نجات گناهکار از کیفر اخروی، پاپ تنها میتوانست با ادعیه خویش نزد خداوند برای وی شفاعت کند و از پروردگار بخواهد که قسمتی از ثوابهای اضافی مسیح و قدیسین را به مردگان تفویض کند. در روز 28 نوامبر، لوتر، در مقابل داوری پاپ، از شورای کلیسا تقاضای استیناف کرد. لئو نیز در همان ماه جوانی از نجبای ساکس به نام کارل فون میلتیتس را، که از مقامات پایین رم بود، مامور کرد که "گل سرخ زرین" را نزد فردریک ببرد، و در ضمن بآرامی و بی سر و صدا، لوتر آن "بچه شیطان" را به فرمانبرداری وا دارد.
میلتیتس، پس از رسیدن به آلمان، از اینکه دید نیمی از مردم آلمان دشمنی پاپ را به دل گرفتهاند دچار شگفتی شد. از هر پنج تن دوست خودش در آوگسبورگ و نورنبرگ، سه تن از لوتر هواداری میکردند. در ساکس، شدت احساسات ضد پاپی به جایی رسیده بود که ناگزیر وی خود را از هر گونه نشانی که او را نماینده پاپ معرفی میکرد مبرا ساخت. ولی چون در آلتنبورگ به لوتر برخورد (3 ژانویه 1519 در یافت که با استدلال، بهتر از ارعاب، میتواند با وی کنار آید. در این هنگام لوتر ظاهرا به حفظ وحدت و یکپارچگی جامعه مسیحی غرب صمیمانه علاقمند بود و از این رو، سخاوتمندانه گذشت کرد: لوتر توافق کرد که در صورت سکوت مخالفان، وی نیز خاموش بنشیند، نامهای به پاپ بنویسد و از او اطاعت کند; آشکارا به لزوم نمازگزاردن برای قدیسین، واقعیت دوزخ، و سودمند بودن آمرزشنامه در نجات انسان از کفاره های کلیسایی اذعان کند; و به مردم سفارش کند که به کلیسا وفادار بمانند. در ضمن، قرار شد که جزئیات توافق آنان، برای بررسی و تصویب نهایی، به یک اسقف آلمانی که مورد اعتماد طرفین باشد تسلیم شود. میلتیتس، که از توافق خویش با لوتر بسیار خشنود مینمود، به لایپزیک رفت، تتسل را احضار کرد و، پس از نکوهش تندروی، دروغگویی و اختلاس وی او را از مقام خود خلع کرد. تتسل، پس از این پیشامد، به صومعه خویش بازگشت و اندکی بعد بدرود زندگی گفت (11 اوت 1519). وی در بستر مرگ نامه محبت آمیزی از لوتر دریافت داشت به این مضمون که فروش آمرزشنامه تنها فرصتی برای آشوب پیش میآورد، ولی علت اصلی آشوب نبوده است; و دیگر اینکه "عصیان مردم بر ضد کلیسا از اعمال او ریشه نگرفته، بلکه این کودک پدر دیگری داشته است." در روز سوم مارس نیز لوتر نامهای حاکی از اطاعت و سرسپردگی کامل به پاپ نوشت. لئو طی نامه دوستانهای (29 مارس)، لوتر را به رم دعوت نمود و هزینه سفر وی را تقبل کرد. با این حال،

لوتر در روز 13 مارس، با تردید بارزی، به شپالاتین نوشت: "در شگفتم که

آیا پاپ ضد مسیح است یا از حواریون مسیح.” و سپس، با توجه به اوضاع و احوال، مصلحت خویش را در این دید که در ویتنبرگ بماند.
اکثریت قریب به اتفاق استادان، دانشجویان و ساکنان ویتنبرگ از لوتر پشتیبانی میکردند. وی بویژه از پشتیبانی اومانیست و عالم الاهی جوانی که فردریک به سال 1518 به وی، در سن بیست و یک سالگی، کرسی زبان یونانی دانشگاه را سپرده بود بسیار شادمان بود. عم نامدار وی، رویشلین، نام این استاد را که فیلیپ شوارتسرت (زمین سیاه) بود به نام یونانی ملانشتون برگردانیده بود. این روشنفکر هواخواه جنبش اصلاح دینی، که دارای جثه ریز و نحیف، چهره دلپسند، پیشانی بلند، و چشمانی خجالتی بود، لنگان لنگان راه میرفت و چنان محبوبیتی در ویتنبرگ داشت که پانصد تا ششصد دانشجو بر پای کرسی وی گرد میآمدند، و خود لوتر، که وی را چون “مردی واجد همه فضایل” ستوده است، با فروتنی در میان شاگردان او جای میگرفت. اراسموس درباره وی گفته است:”ملانشتون مردی است با طبع آرام; حتی دشمنانش از او به نیکی یاد میکنند.” به همان اندازه که لوتر مردی تندخو و ستیزه جو بود، ملانشتون آرامش و مصالحه را دوست میداشت; تا جایی که لوتر گاهی اعتدال و میانهروی وی را نکوهش میکرد. با وجود این، لوتر، به کسی که در سرنوشت و رفتار آنهمه با او مخالف بود محبت نشان میداد، و این احساس خود گویای شریفترین و آرامترین فضایل لوتر بود.
من ستیزه جو خلق شدهام تا با مفسدان و شریران درافتم; از همین روی، از نوشته های من جنگ و طوفان برمیخیزد. من باید ساقه ها و تنه های درختان را از راه خویش برکنیم، و چون جنگلبانی راه را صاف و هموار سازم، ولی استاد فیلیپ به نرمی و خاموشی میخرامد و، از برکت استعداد سرشاری که خداوند به وی ارزانی داشته است، با خوشحالی کشت و کار و بذر افشانی و آبیاری میکند.
در دانشگاه ویتنبرگ استاد دیگری بود که بیش از ملانشتون درخشید. آندرائاس بود نشتاین، که به نام زادگاهش کارلشتات نامآور شد، در بیت و پنج سالگی به استادی دانشگاه ویتنبرگ رسید (1504) و در سی سالگی کرسی فلسفه و الاهیات توماس آکویناس بدو سپرده شد. در روز 13 آوریل 1517 وی با نشر رسالهای مشتمل بر صدوپنجاه و دو ماده، بر ضد خرید و فروش آمرزشنامه، قیام تاریخی لوتر را تسریع کرد. کارلشتات، که ابتدا با لوتر مخالف بود، پس از چندی از هواخواهان پرحرارت وی شد، چنان که لوتر درباره او گفت: “وی از خود من نیز پرشورتر است.” چون اوبلیسکی اثر اک برضد لوتر انتشار یافت، کارلشتات با طرح چهارصد و شش موضوع از نظرات لوتر دفاع کرد. یکی از موضوعهایی که وی پیش کشید تقدم و برتری مرجعیت کتاب مقدس بر فرمانها و سنتهای کلیسایی

بود، که رکن اصلی جنبش اصلاح دینی آلمان را تشکیل میداد. اک درخواست کرد که او و کارلشتات با یکدیگر، در برابر
*****تصویر
متن زیر تصویر : آلبرشت دورر: فیلیپ ملانشتون. موزه هنرهای زیبا، بستن
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 418
مردم، مناظره کنند. کارلشتات پیشنهاد وی را بیدرنگ پذیرفت، و لوتر مقدمات مناظره را فراهم ساخت. اک سیزده مسئله را برای مناظره پیشنهاد کرد، یکی از پیشنهادها این بود: "ما هیچ گاه منکر برتری کلیسای کاتولیک رومی بر کلیساهای دیگر قبل از زمان سیلوستر نبودهایم و کسی را که بر جای پطرس نشسته است، همواره، جانشین وی و نماینده مسیح شناختهایم." ولی در واقع این لوتر بود که در تصمیمات خود ادعا کرده بود، که در قرون اول تاریخ کلیسا، اسقف رم هیچ گونه مزیتی بر اسقفان دیگر نداشته است. از این رو لوتر نظرات اک را حمله به عقاید خود تلقی کرد و مدعی شد که پیشنهادات اک پیمان سکوت او را منتفی کردهاند; و بدین ترتیب، لوتر مصمم شد که به پشتیبانی از کارلشتات در مباحثه شرکت کند. در ژوئن 1519، این دو مرد رزمجو همراه ملانشتون و شش تن دیگر از استادان ویتنبرگ و دویست دانشجوی مسلح به سلاح و زره، چنان که گویی به کارزار میروند، به لایپزیگ رهسپار شدند. در واقع کاروان آنان از سرزمینی میگذشت که ساکنان آن با لوتر دشمن بودند در اجتماعی که به ریاست گئورگ، دوک ساکس آلبرتی، با حضور جمعیت تهییج شده در تالار کاخ پلایسنبورگ برپا شده بود، اک و کارلشتات بر سر اندیشه های نو و کهن به زورآزمایی پرداختند (27 ژوئن). در لایپزیگ کمتر کسی به این اندیشه بود که فردا امپراطور تازهای در فرانکفورت آم ماین برگزیده خواهد شد. پس از چندین روز مناظره، استدلالهای ماهرانه اک کارلشتات را از پای درآورد و لوتر تصمیم گرفت به جای وی در مناظره شرکت جوید. لوتر مردی تیزهوش و خطیبی توانا، ولی در عین حال بیپروا و رک گو بود، او با سرسختی مرجعیت اسقف رم را در نخستین ادوار تاریخ کلیسا انکار کرد و به حاضران، که اکثرشان با اندیشه های وی مخالف بودند، یادآور شد که هنوز هم کلیسای ارتدوکس یونانی تفوق رم را بر کلیساهای دیگر قبول ندارد. چون اک لوتر را متهم کرد که اندیشه های یان هوس را، که شوراهای کلیسایی هم ممکن است اشتباه کنند، و خیلی از عقاید هوس درست بودهاند. در این مناظره (که در روز 8 ژوئیه پایان یافت) اک به مراد خویش، که عبارت بود از اتخاذ سندی دال بر بدعتگذاری لوتر، دست یافت. بدین سان، شالوده اصلاح دینی از اختلاف عقیده بر سر مسئله نسبتا ناچیز خرید و فروش آمرزشنامه به اختلاف نظر درباره مرجعیت پاپ و فرمانروایی وی بر دنیای مسیحیت گسترش یافت.

اک به رم بازگشت، گزارشی از نتیجه مناظره به دربار پاپ تسلیم داشت، و در ضمن آن پیشنهاد کرد که لوتر تکفیر و از کلیسا اخراج شود. ولی لئو، که تندروی و شتابزدگی را جایز نمیشمرد، هنوز امیدوار بود که برای رفع بحران و اختلاف راه حل مسالمت آمیزی یافت

شود. از این گذشته، پاپ از آلمان چنان دور بود که نمیتوانست عمق و وسعت عصیان انقلاب را در یابد.
اشخاص سرشناس و با نفوذی، چون هیرونیموس هولتسشوهر، لاتساروس شپنگلر، و ویلیبالد پیر کهایمر، به هواخواهی از لوتر سخن میگفتند; دورر برای کامیابی وی دعا میخواند; و اومانیستها رساله های بیشماری در نکوهش پاپ پخش میکردند. اولریش فون هوتن، پس از آنکه به سال 1518 به آوگسبورگ رسید، دراشعار خویش فرمان لئو را دایر به گردآوری پول جهت جنگ با ترکان به باد نکوهش و سخریه گرفت و آرزو کرد که گماشتگان پاپ با کیسه های خالی از آلمان بازگردند. اولریش چون داستان مناظره لایپزیگ را شنید، از لوتر چون رهاننده آلمان نام برد، و از آن پس، خامه وی در جنبش اصلاح دینی نقش شمشیر را ایفا کرد. وی به این نیز قناعت نکرد و به شهسواران فرانتس فون زیکینگن، که در آرزوی انقلاب میسوختند، پیوست و زکینگن را بر آن داشت که با نیروهای مسلح خویش از لوت حمایت کند. لوتر از پشتیبانی آنان سپاسگزاری کرد، گرچه او کسی نبود که برای صیانت جان خویش از نیروی قهریه یاری جوید.
در ماه مارس 1520، اولریش فون هوتن متن آلمانی کهنی را که در روزگار امپراطوری هانری چهاری (حد 1056-1106) نوشته شده و از هانری در برابر پاپ گرگوریوس هفتم پشتیبانی کرده بود منتشر ساخت; و این کتاب را، به عنوان مظهر آرزوی ملت آلمان برای گرفتن انتقام خفت و شکست هانری از پاپ، به شارل پنجم، امپراطور جوان، تقدیم داشت. اولریش فون هوتن، که آزادی ملت آلمان از سلطه رومیان را واجبتر از پس راندن ترکان از اروپای مرکزی میشمرد، چنین نوشت: "نیاکان ما فرمانبرداری از رومیان را، که در آن هنگام رشیدترین و رزمجوترین مردم جهان بودند، مایه ننگ و خفت میشمردند. ولی ما نه تنها در برابر این مردان فرومایهای که خویشتن را به شهوتپرستی و تحمل سپردهاند سر تسلیم فرود آوردهایم، بلکه دسترنج ما نیز شهوات آنان به هدر میرود."
اولریش فون هوتن در ماه آوریل 1520 یکی از دو رشته محاورات منظوم خود را منتشر کرد و این محاورات، پس از نوشته های لوتر، بیشتر از هر اثر مدون دیگری آرزوی ملت آلمان را به رهایی از سلطه رم برانگیخت. وی از رم به نام "هیولای خون آشام" یاد میکند. و مینویسد: "پاپ سردسته راهزنان است و همدستان وی نام کلیسا بر خود مینهند ... رم دریای

ناپاکی، لجنزار کثافت و هاویه ژرف نابکاری است. آیا هنگام آن نرسیده است که ما برای درهم ریختن این کانون نکبت به پا خیزیم” اراسموس به اولریش فون هوتن هشدار داد، که چون خطر زندانی شدن درکمین اوست، حملات خویش را به رم تعدیل کند. اولریش از آن پس در دژهای زیکینگن پنهان شد، ولی از مبارزه و ستیزهجویی بازنایستاد. وی به فردریک برگزیننده سفارشکرد که دارایی همه صومعه ها را مصادره کند و از پولی که هر سال به رم سرازیر میشود در خود آلمان استفاده شود.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 420
با این حال، شهر کوچک ویتنبرگ همچنان کانون اصلی انقلاب باقی ماند. در بهار سال 1520 لوتر رسالهای به نام رئوس مطالب منتشر کرد که در آن با شدیدترین لحنی به تازهترین و قطعیترین دعاوی الاهیات کاتولیک درباره مرجعیت و فرمانروایی پاپ بر کلیسا، پاسخ داد:
اگر رم دارای چنین عقیدهای است و با آگاهی پاپ و کاردینالها این عقیده را تعلیم میدهد (که امیدوارم چنین نباشد). در این صورت آزادانه اعلام میدارم که ضد مسیح حقیقی در پرستشگاه خدا نشسته و بر رم این بابل نازپرورده فرمان میراند; و دربار پاپ معبد شیطان است. ... در صورتی که دیوانگی رومیها این سان ادامه یابد، چارهای نخواهد بود جز آنکه امپراطوران، شاهان، و شاهزادگان، برای کوبیدن این لانه فساد نیروهای خویش را گرد آورند و به جای سخن، به زور شمشیر آفات جهان را براندازند ... ما که دزدان را به چوبه دار میکشیم، راهزنان را با شمشیر به جای خود مینشانیم، و بدعتگذاران را آتش میزنیم، چرا این تبهکاران، این پاپها و کاردینالها، و این هاویه رم را که کلیسای خدا را به تباهی کشیدهاند بزور درهم نکوبیم و دستان خویش را در خون آنان نشوییم
چندی بعد در همان سال، کارلشتات “کتابچه”ای به نام درباره شرایع کتاب مقدس منتشر کرد که در آن کتاب مقدس را مافوق پاپها، احادیث و سنتها، و شوراهای کلیسایی شمرد و “انجیلهای چهارگانه” را بر “رساله ها” مقدم خواند. اگر لوتر نیز چنین میاندیشید، آیین پروتستان به این اندازه از نوشته های بولس و آوگوستینوس، و از اعتقاد به سرنوشت مقدر بشر، الهام نمیگرفت. این رساله، از آن روی که نگارش پنج کتاب اول تورات توسط موسی، و همچنین اصالت کامل “انجیلهای چهارگانه”، را مورد تردید قرار داده بود، برای زمان خویش تازگی داشت; لیکن نحوه استدلال آن سست بود، زیرا اصالت کتاب مقدس را با احادیث قرون اولیه میسنجید و سپس حدیث را، که معیار صحت واصالت کتاب مقدس بود رد، میکرد. لوتر، که حمایت ملانشتون و کارلشتات و اولریش فون هوتن و زیکینگن وی را دلیر کرده بود، در روز 11 ژوئن 1520 به شپالاتین نوشت:
کار را یکسره کردهام. خشم و کینه رمیها، چون ملاطفت آنان، برایم زننده

است. هرگز با آنان آشتی نخواهم کرد.
بگذار آنچه را از آن من است محکوم کنند و بسوزانند; من نیز با آنان معامله، به مثل خواهم کرد ... دیگر هراسی از آنان ندارم و سرگرم نگارش کتابی درباره اصلاح مسیحیت میباشم که در آن، با لحنی که سزاوار ضد مسیح است، بر پاپ تاختهام.

IV -توقیعها و تکفیرهای پاپ

در روز 15 ژوئن 1520، لئو دهم طی توقیعی به نام تکفیر، اصول چهل و یک گانه لوتر را تقبیح کرد و از مردم خواست که نوشته هایی را که شامل نظریات اوس بسوزانند. پاپ در
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 421
همین توقیع از لوتر خواسته بود که به خطایای خویش اعتراف کند و به میان خیل مومنان مسیح باز گردد. پاپ همچنین ضربالاجل شصت روزه تعیین کرده بود که هرگاه لوتر در طی آن از آمدن به رم و پس گرفتن سخنان خویش امتناع ورزد، از کلیسا و مسیحیت طرد شود; همه مومنان وی را از خود برانند، مجامع دینی سرزمینهایی که لوتر در آنها اقامت میگزیند تحریم شوند، و فرمانروایان و مقامات سیاسی لوتر را از قلمرو حکومت خویش اخراج، و یا او را به رم تسلیم کنند.
لوتر با نشر یکی از سه رسالهای که حاوی برنامه انقلاب مذهبی در آلمان بود به ضرب الاجل پاپ پاسخ گفت.
او، که تاکنون اندیشه های خویش را برای استفاده طبقه روشنفکر به زبان لاتینی منتشر میکرد، اکنون چون آلمانی وطنپرستی رساله خود را به نام نامه سرگشاده به اشراف مسیحی ملت آلمان درباره اصلاح مسیحیت به زبان آلمانی نوشت. از جمله کسانی که لوتر در این رساله از آنان یاری جست "جوان نجیبی" بود که یک سال قبل به نام شارل پنجم به امپراطوری رسید. لوتر از شارل چنین یاد میکند: "خداوند وی را سرور ما ساخته است تا آرزوهای بلندی را در دلهای بسیاری بیدار سازد." وی همچنین "سه دیواری" را که مقام پاپ به دور خویش کشیده بود به باد انتقاد میگیرد: تمایز موجود بین روحانیان و مسیحیان عادی، حق پاپ در تفسیر مضامین کتاب مقدس برای مسیحیان، و حق بیچون و چرای او در فراخواندن شوراهای عمومی کلیسا. لوتر معتقد بود که همه این دیوارها باید سرنگون و نابود شوند.
لوتر را عقیده بر این بود که اولا میان روحانیان و مسیحیان عادی تمایزی موجود نیست، زیرا هر مسیحی هنگام غسل تعمید به مقام کشیشی میرسد. از این روی، فرمانروایان و مقامات سیاسی باید قدرت خویش را "بدون ملاحظه اینکه با نظر پاپ، یا اسقفان، و یا کشیشان برخورد میکند اعمال کنند. ... هر تعلیمی که با این مخالف باشد زاده استنباطات رم است." ثانیا هر مسیحی، از آن روی که خود یک کشیش است، حق دارد مضامین کتاب مقدس را به تشخیص و سلیقه خویش تعبیر کند. ثالثا کتاب مقدس یگانه مرجع و معیار ایمان و کردار ماست، و این کتاب به هیچ وجه

فراخواندن شورای کلیسا را منحصر به اختیارات پاپ نمیکند. هرگاه او بخواهد، به حربه تکفیر از انعقاد شورای کلیسایی جلوگیری کند، "برماست که اقدام وی را مانند عملی که از دیوانگان سر میزند خوار شماریم، و به یاری خداوند، وی را بزور به جای خود بنشانیم." لازم است هر چه زودتر شورای کلیسایی برپا شود و به انحرافات "وحشتزای" پاپ، که برای خویشتن بارگاهی باشکوهتر از دربار پادشاهان آراسته است، رسیدگی کند. این شورا باید از چپاول عواید کلیسای آلمان توسط روحانیان ایتالیا جلوگیری به عمل آورد و شماره آن "حشرات موذی" را که در رم مقامات کلیسایی را قبضه کردهاند و با دسترنج ملت آلمان زندگی میکنند، به یک صدم کاهش دهد.
تخمین زدهاند که هر سال بیش از 300,000 سکه نقره از آلمان به ایتالیا میرود. ... در
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 422
اینجاست که ما به لب مطلب میرسیم ... چرا ما آلمانیها باید اجازه دهیم که دسترنجمان از راه یغما و دزدی به کیسه پاپ فرو ریزد ... ما که دزدان را به دار میکشیم و راهزنان را گردن میزنیم، چگونه است که این هرزه رومی را به حال خود گذاردهایم برای اینکه وی بزرگترین دزد و راهزنی است که تا کنون به جهان آمده است، و همه این کارهای ننگین را به نام مسیح و پطرس حواری مرتکب میشود چه کسی میتواند تخطیات وی را بیش از این نادیده گیرد و لب فرو بندد
چرا کلیسای آلمان باید لاینقطع به یک دولت خارجی باج دهد روحانیان آلمان باید گریبان خویش را از چنگ رم برهانند و، به رهبری اسقف ماینتس، کلیسایی ملی تشکیل دهند. شماره فرقه های فقرای مسیحی باید کاهش یابد، به روحانیان باید اجازه زناشویی داده شود، و کسی نباید قبل از سی سالگی برای پیوستن به نظام رهبانی سوگند یاد کند. احکام محجوریت، زیارت اماکن مقدس، برگزاری مراسم قداس برای مردگان، و ایام تعطیل (جز یکشنبه ها) منسوخ شوند. کلیسای آلمان باید با هوسیان در بوهم مصالحه کند; زیرا کلیسا با سوزاندن هوس، امانامه امپراطور را وقیحانه نقض کرد. به هر حال، "ما باید بر مخالفان دین، با کتاب پیروز شویم نه با آتش." همه قوانینی که به دست کلیسای رم وضع شدهاند باید منسوخ شوند، و روحانیان و افراد مسیحی باید تابع قوانین یکسانی باشند.
بالاتر از همه ما باید نمایندگان پاپ را، که "اختیارات" خویش را به بهای گزافی به ما میفروشند، غارتگری و آزمندی خویش را مشروع و قانونی قلمداد میکنند، سوگندها و نذرها و پیمانهای خویش را میشکنند، و برای توجیه فرومایگی خویش صلاحیت پاپ را به رخ ما میکشند، از سرزمین آلمان برانیم. ... هرگاه مکر و حیله دیگری هم در میان نمیبود، همین کارها

ثابت میکردند که پاپ ضد مسیح است. ای پاپ گوش فرا بده، تو نه تنها پاکترین مرد جهان نیستی، بلکه از همه گناهکارتری; باشد که خداوند هر چه زودتر تخت ترا در هم شکند و به قعر دوزخ سرنگون کند! ... ای خدای من مسیح، لحظهای بر زمین بنگر، روز داوری خود را زودتر فرارسان، و لانه شیطان را در رم فرو ریز!
این حملات مستقیم لوتر، بر مردی که بر سراسر اروپای باختری فرمان میراند، شور و التهابی در ملت آلمان پدید آورد. آنان که محتاطتر و دوراندیشتر بودند حملات لوتر را به پاپ تند و خشن و بیپروا میدانستند، ولی کاری که به دست لوتر آغاز شده بود در نظر اکثریت مردم یکی از متهورانهترین حوادث تاریخ آلمان به شمار میرفت. نخستین چاپ نامه سرگشاده لوتر بزودی نایاب شد و چاپخانه های ویتنبرگ همگی به تجدید چاپ آن پرداختند. آلمان نیز مانند انگلستان آماده پذیرش ملی گرایی بود; گر چه هنوز بر نقشه های جغرافیا جایی به نام سرزمین آلمان به چشم نمیخورد، مردم آلمان به موجودیت ملی خویش پی برده بودند. همانگونه که یان هوس بر ملی گرایی بوهمی تکیه میکرد، و همچنانکه هنری هشتم نه آموزه کاتولیک

بلکه قدرت پاپ را از انگلستان ریشهکن کرد، لوتر نیز علم طغیان را نه در خطه الاهیات بلکه در زمین بارور ملی گرایی آلمان برافراشت. هر جا که نهضت پروتستان پیروز میشد، درفش ملیت به اهتزاز در میآمد.
در سپتامبر 1520، اک و جیرولامو آلئاندرو توقیع پاپ را، دایر به تکفیر لوتر، به مردم آلمان ابلاغ کردند. لوتر نیز با نشر دومین مانیفست خویش به نام اسارت بابلی کلیسا (6 اکتبر) به پاپ پاسخ داد. این رساله، که نخست برای استفاده عالمان الاهی و دانشمندان به زبان لاتینی تدوین شده بود، در اندک زمانی به آلمانی برگردانیده شد و، به همان اندازه که نامه سرگشاده در تاریخ کلیسایی و سیاسی آلمان اثر بخشیده بود، معتقدات دینی مردم آلمان را دستخوش دگرگونی ساخت. لوتر در این رساله استدلال میکند همان گونه که یهودیان مدتها در بابل اسیر و زندانی بودند، کلیسا نیز، که به دست مسیح بنیانگذاری شده و وصف آن در کتاب عهد جدید آمده است، بیش از هزار سال است که در زندان پاپهای رم رنج میکنند. در طول این مدت، ایمان و اخلاق و آیینهای مسیحی به تباهی گراییدهاند. از آنجا که مسیح هنگام آخرین شام به شاگردانش نان و شراب داد، حق با پیروان یان هوس است و آیین قربانی مقدس، بنا به میل و سلیقه مسیحیان، به هر دو صورت میتواند برگزار شود. کشیش نان و شراب را به خون و جسم واقعی مسیح مبدل نمیکند، و چنین معجزهای از هیچ کشیشی سرنخواهد زد. خود مسیح در آیین قربانی مقدس روحا حضور

دارد و با میل و قدرت خویش، نه با قلب ماهیت معجزه آسای نان و شراب توسط کشیش، به دل مومنان راه میجوید. لوتر این نظریه رسمی کلیسای زمان خویش را، که کشیش، هنگام اجرای مراسم قداس، مسیح را به عنوان کفاره گناهان انسان برای پدر وی قربانی میکند، به عنوان عقیده هراس انگیزی طرد کرد، ولی بر این عقیده که خداوند به انسان اجازه داده است تا وی را برای آمرزش گناهان انسان بر صلیب کشد ایرادی نداشت. لوتر، همراه این پیچیدگیهای دینی، پارهای مسائل اخلاقی را نیز پیش کشید: زناشویی آیین مقدس دینی نیست، زیرا در سخنان مسیح به نکتهای بر نمیخوریم که گواه بر تلفیق زناشویی با فیض و رحمت پروردگار باشد.
"زناشوییهایی که در روزگاران کهن صورت گرفتهاند از نظر تقدس از زناشویی ما کمتر نبودهاند و میان زناشویی ما و زناشویی بیایمانان تمایزی موجود نیست." از این روی زناشویی مسیحیان با غیر مسیحیان بلامانع است.
"همچنانکه من با بی دین و یهود و ترک و ملحد می آمیزم و میخورم و مینوشم، با هریک از آنان میتوانم زناشویی نیز بکنم. به مقررات بیپایه ای که ما را از زناشویی با پیروان ادیان دیگر باز میدارند تن میدهید. بیدین نیز، چون پطرس حواری، بولس حواری، و قدیسه لوسی، انسان و مخلوق

خداوند است." زن در صورتی که همسر وی از نظر جنسی ناتوان باشد، باید مجاز باشد که با رضایت همسر، برای تولید نسل، با مرد دیگری درآمیزد، و فرزندی که بار میآورد باید از آن همسر وی باشد. هر گاه همسر وی به این امر تن در ندهد، زن باید مجاز باشد که شوهر خویش را طلاق گوید. لیکن طلاق واقعه رقتانگیزی است، و شاید داشتن دو همسر بهتر باشد. لوتر سپس فرمان تکفیر را به سخریه میگیرد و مینویسد: "شنیدهام که پاپ، برای واداشتن من به توبه و پس گرفتن عقایدم، توقیعاتی برای تکفیر من صادر کرده است. ... هر گاه چنین باشد، مایلم این کتاب نیز بخشی از توبه نامه من به شمار آید." این سخنان نیشدار باید میلتیتس را از امکان میانجیگری میان لوتر و پاپ نومید میکردند. با وجود این، وی از پای ننشست و بار دیگر از لوتر دیدن کرد (11 اکتبر 1520) و از او خواست که طی نامهای، انصراف خویش را از حمله به شخص پاپ به لئو اطلاع دهد و، در ضمن، نظریاتش را درباره اصلاح دینی تعدیل کند. میلتیتس نیز متقابلا وعده داد که پاپ را بر آن دارد تا توقیع خود را لغو کند. ولی لوتر سی و هفت ساله، که با غرور خویشتن را "دهقان دهقانزاده" میخواند، به جای استغفار چون پدری که فرزندش را پند دهد، به پاپ چهل و پنج ساله وارث پطرس حواری و خاندان مدیچی نامه نوشت. لوتر در این نامه از خود پاپ به نیکی یاد میکند، ولی دستگاه پاپ را، به سبب فساد و

تباهی آن در گذشته و حال، محکوم میکند: نیکنامی و زندگی بیآلایش تو ... زبانزد همه مردم است و بر آن خردهای نمیتوان گرفت. ... ولی نه تو و نه کس دیگری نمیتواند این واقعیت را انکار کند که دربار تو از بابل و سدوم نیز تباهتر گشته است و، آنچنانکه من میبینم، در منجلاب فساد غوطهور است - من برای چنین دستگاهی احترام قایل نیستم. ... کلیسای رم آلودهترین کمینگاه دزدان، شرمآورترین فاحشهخانه ها، و قلمرو گناه و مرگ و جهنم شده است. ... لئو والامقام! من از اینکه تو در این هنگام بر مسند پاپی نشستهای اندوهناکم، زیرا تو برازنده آنی که در روزگار بهتر و مناسبتری کلیسا را رهبری کنی. ...
از این روی، لئو عزیز، به سخن فریبکارانی که درصددند ترا بر جای خدا نشانند ... تا آنچه را دلخواه تو است ... به انجام رسانی، گوش مده ... تو خادم خادمانی و مقامت، بیش از هر مقام دیگر، قابل ترحم و خطرناک است.
مگذار آنانی که ادعا میکنند تو فرمانروای جهانی و آسمان و دوزخ و برزخ زیر فرمان تو است، ترا بفریبند. ...
آنان که ترا برتر از شوراهای کلیسایی و کلیسای جامع میشمارند در اشتباهند. کسانی که مدعیند تعبیر "کتاب مقدس" منحصرا در صلاحیت توست فریبکارند، زیرا بدین سان میخواهند بر کارهای پلید خویش در کلیسا سرپوشی نهند، و دریغا که شیطان به دست آنان در زمان اسلاف تو به کلیسا راه یافته است. سخن کوتاه، به جای سخنان کسانی که ترا تحلیل میکنند، به اندرزهای کسانی گوش فرا دار که ترا به فروتنی و خدمتگزاری ترغیب میکنند.
لوتر همراه این نامه، سومین مانیسفت خویش را نیز نزد پاپ فرستاد. وی در این

مانیفست، که به آن رسالهای در آزادی مسیحی نام داد (نوامبر 1520) مینویسد: "اگر اشتباه نکرده باشم، این مجملی از تمام زندگی شخص مسیحی است." لوتر عقیده اساسی خویش را در این رساله با لحن قاطع بیان میکند، و مینویسد که تنها ایمان است، نه کردار نیک، که انسان را مسیحی میسازد و از کیفر دوزخ میرهاند; زیرا کردار نیک از ایمان ریشه میگیرد. "بار از درخت به عمل میآید، نه درخت از بار." کسی که به خداوند و جانبازی نجاتبخش مسیح ایمان راسخ دارد، از آزادی کامل برخوردار است: آزادی از نفس بهیمی خود، از تمایلات پست، از محکومیت به عذاب ابدی، و حتی از شریعت; زیرا انسانی که فضایل اخلاقی وی، خود به خود، از چنین ایمانی ریشه میگیرند برای درست کردار بودن نیازی به فرمان ندارد. با این وصف، این انسان آزاده باید خدمتگزار همه مردم باشد، زیرا

هر گاه وی با همه نیروی خویش برای نجات دیگران و خویشتن نکوشد، از رضا و خشنودی برخوردار نخواهد شد. وی، با ایمان، به خدا پیوسته است و، با محبت، به همنوع.
هر مسیحی با ایمان کشیش و خدمتگزار خدا و خلق است. هنگامی که لوتر سرگرم نوشتن رسالات تاریخی خود بود، اک و آلئاندرو در برابر نخستین امواج انقلاب ایستادگی میگردند. آنها فرمان تکفیر لوتر را در مایسن، مرسبورگ، و براندانبورگ اعلام داشتند; در نورنبرگ، پیرکهایمر و شپنگلر را وادار به استغفار کردند; در ماینتس، اسقف اعظم، آلبرشت، پس از اندکی مدارا با انقلابیون، اولریش فون هوتن را از دربار خویش بیرون راند و ناشران کتابهای وی را به زندان افکند; در اینگولشتات، کتابهای لوتر را تحریم و ضبط کردند و در ماینتس، لوون، و کولونی آنها را آتش زدند. در لایپزیگ، تورگاو، و دوبلن، مردم متن توقیع پاپ را از در و دیوار کندند، به کثافت آلودند، و پاره کردند; در ارفورت، بسیاری از استادان و روحانیان توقیع پاپ را متفقا تقبیح کردند و دانشجویان نسخه های موجود را به رودخانه ریختند سرانجام، اک از محلی که یک سال قبل پیروزیهایی در آن کسب کرده بود گریخت.
لوتر در رسالات شدیداللحن خویش فرمان پاپ را تقبیح کرد و در یکی از آنها پشتیبانی خویش را از نظریات یان هوس اعلام داشت. لوتر در روز 31 اوت 1520، به عنوان "موجود حقیری که جرئت کرده است شاه شاهان را مخاطب قرار دهد"، از امپراطور شارل تقاضای حمایت کرد و در روز 17 نوامبر از شورای آزاد کلیسایی رسما تقاضای تجدید نظر در حکم پاپ را نمود. چون دریافت که گماشتگان پاپ کتابهای وی را میسوزانند، تصمیم گرفت که معامله به مثل کند: از "جوانان پارسا و کوشای" ویتنبرگ دعوت کرد که در روز 10 دسامبر در خارج دروازه الستر شهر گرد آیند. در این اجتماع، لوتر توقیع پاپ را با جمعی دیگر از احکام کلیسایی و کتابهای حاوی عقاید و آرای عالمان الاهی مدرسی، به دست خویش، در آتش افکند; و با این عمل، یکباره بر ضد مقررات کلیسا، فلسفه توماس آکویناس، و اقتدار کلیسا علم طغیان برافراشت. دانشجویان نیز کتابهای مشابهی را گردآوردند و در آتش افکندند

و تا شامگاه آتش را نگاه داشتند.
در روز 11 دسامبر لوتر اعلام داشت: رستگاری تنها برای کسانی میسر است که از حکومت پاپ سرپیچی کنند. راهب آلمانی پاپ را تکفیر کرده بود.

۷- دیت ورمس: 1521

اکنون بازیگر دیگر در صحنه نمایان میشود که تا سی سال در مناقشات بین عالمان الاهی و دولتها نقش موثری ایفا میکند. در فصلهای آینده بارها به این بازیگر برخواهیم خورد.
شارل پنجم، امپراطور آینده، سلطنت را توام با زندگی اندوهباری به ارث برد. نسب وی از جانب پدر به امپراطور ماکسیمیلیان و ماری دوبورگونی، دختر شارل دلیر، و از طرف مادر به فردیناند و ایرابل میرسید. پدر وی، فیلیپ زیبا، در بیست و شش سالگی به پادشاهی کاستیل رسید، و در بیست و هشت سالگی بدرود زندگی گفت. مادرش، خوانای دیوانه، هنگامی که شارل شش ساله بود، دیوانه شد و تا سن پنجاه و پنج سالگی فرزندش زنده ماند. شارل درگان، پایتخت ایالت فلاندر، زاده شد (24 فوریه 1500)، در بروکسل پرورش یافت، و تا هنگام عزلت نهاییش در اسپانیا خوی و زبان فلاندری خویش را حفظ کرد. هیچ کدام از دو کشور اسپانیا و آلمان وی را عفو نکردند. ولی او، با استفاده از فرصت، زبانهای آلمانی، اسپانیایی، ایتالیایی، و فرانسه، و سکوت پنج زبان را فرا گرفت. آدریان اوترشتی، با کامیابی ناچیزی، کوشید به او فلسفه بیاموزد. این اسقف نیک نفس معتقدات اصیل مسیحی را به او تلقین کرد; با وجود این، احتمالا در اواسط عمر، وی مجذوب شکاکیت مشاوران و درباریان فلاندری خویش شده بود که، به پیروی از اندیشه های اراسموس، از عقاید قشری و جامد کلیسا روی بر میتافتند. گروهی از پیشوایان مذهبی از شیوع آزادی دینی در قلمرو فرمانروایی وی دلخوش نبودند. شارل همچنانکه میکوشید به پارسایی و پاکدامنی زیست کند، فنون جنگی را نیز فرا گرفت; خاطرات فیلیپ دوکومین، تاریخنویس و سیاستمدار فرانسوی، را مطالعه کرد; و از روزگار کودکی خویشتن را با رموز سیاست و اصول غیر اخلاقی کشورداری آشنا ساخت.
شارل پس از مرگ پدر (1506) فرمانروایی فلاندر، هولاند، و فرانش کنته را با داعیه حکومت بر بورگونی به ارث برد. در پانزدهسالگی حکومت را به دست گرفت و سخت سرگرم اداره کشور شد. در شانزدهسالگی به نام شارل اول، پادشاه اسپانیا، سیسیل، ساردنی، ناپل و مستعمرات امریکایی اسپانیا شد. در نوزدهسالگی هوای امپراطوری به سرش زد. فرانسوای اول، پادشاه فرانسه، نیز که تصادفا در همان هنگام آرزوی جلوس بر اریکه امپراطوری را در سر میپرورانید، با ارتشا و بذل و بخشش، دل برگزینندگان امپراطوری را به دست آورده بود.
ولی شارل با صرف 850,000 فلورین بر رقیبش چیره گشت (1519).

شارل برای فراهم
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 427
آوردن چنین مبلغ هنگفتی ناگزیر شد 543،000 فلورین از خاندان فوگر وام بگیرد. از آن پس، شارل و خاندان فوگر از حمایت یکدیگر برخوردار شدند; ولی چون شارل از پس دادن وام طفره رفت، یاکوب فوگر دوم یادداشت شدیداللحنی به مضمون زیر به او نوشت: بر همه روشن است که اعلیحضرت بدون پشتیبانی من نمیتوانستند از مفاخر امپراطوری برخوردار شوند، و این را با گواهی کتبی همه نمایندگان میتوانم ثابت کنم. ... منظور من هرگز سود شخصی نبوده است ... . با نهایت احترام، درخواست دارم اعلیحضرت از روی بزرگواری ... امر فرمایند وامی که پرداختهام، با بهره آن، بیدرنگ به من پس داده شود.
شارل، با واگذاری درآمد گمرکی بندر آنورس به خاندان فوگر، قسمتی از دین خویش را ادا کرد. همچنین هنگامی که تاخت و تاز ترکان در مجارستان خاندان فوگر را از هستی ساقط کرده بود، شارل با اعطای امتیاز بهرهبرداری از کانهای اسپانیا این خانواده را از نیستی نجات داد. از آن پس کلید بسیاری از مسائل تاریخ سیاست به دست بانکداران افتاد.
جوانی که در نوزده سالگی به فرمانروایی اروپای مرکزی و باختری جز انگلستان، فرانسه، پرتغال و ایالات پاپی رسیده بود وضع جسمانی ضعیفی داشت، و این ضعف دگرگونیهای دوران او را شدت بخشید. شارل با اندام کوتاه و نحیف، رنگ پریده، سیمای خوشایند، بینی نوک تیز عقابی، چانه ستیزهجو، آوای ضعیف، و رفتار موقرش جوان مهربان و نیکنفسی بود; ولی بزودی دریافت که کشورداری مستلزم سکوت، مدارا و دوری جستن از مردم است. آلئاندرو، پس از دیدار وی به سال 1520، به لئو دهم چنین گزارش داد: “این شاهزاده دوراندیشتر و باتدبیرتر از آن است که به سن وی میآید، و آنچه در مغز وی نهفته بیش از آن است که از سیمای او برمیآید.” وی، جز در مورد قضاوتش درباره مردم، که نیمی از سیاست کشورداری است، از هوش و درایت بهره چندانی نداشت; بندرت با بحرانها درمیافتاد. کاهلی تن و اندیشه نیروی تحرک را از او گرفته بود مگر هنگامی که وضع غیر عادی اتخاذ تصمیمات جدی را ضروری میساخت. در این صورت، با اتخاذ تصمیم ناگهانی و با خیره سری با آن مقابله میکرد. شارل کاردانی و مهارت را صرفا از راه تجربه اندوخته بود.
شارل پنجم، که همسال قرن خود بود، در روز 23 اکتبر 1520، برای تاجگذاری به آخن، پایتخت شارلمانی کبیر، عزیمت کرد. فردریک برگزیننده که برای شرکت در مراسم تاجگذاری به آخن میرفت، بر اثر ابتلا به بیماری نقرس، در کولونی بازماند. در اینجا آلئاندرو بار دیگر از او خواست که لوتر را دستگیر و زندانی کند.

فردریک اراسموس را برای مشاوره نزد خود خواند. اراسموس، در ضمن پشتیبانی از لوتر، به فردریک گوشزد کرد که کلیسا گرفتار وضع اندوهباری است و سزاوار نیست مردانی را که اصلاح کلیسا را وجهه همت خویش ساختهاند از تلاش باز داشت. چون فردریک اشتباهات اساسی لوتر را جویا شد اراسموس پاسخ داد: "دو اشتباه از لوتر سر زده است; یکی آنکه به تاج و تخت پاپ تاخته، و

دیگر آنکه شکم راهبان را تهی ساخته است." فردریک نظر وی را درباره توقیع پاپ جویا شد. اراسموس گفت که این توقیع با بزرگ منشی لئو دهم ناسازگار است. فردریک، پس از این مشاوره، به سفیر پاپ اطلاع داد که چون لوتر تقاضای فرجام کرده است، قبل از روشن شدن نتیجه دادرسی، نمیتوان وی را بازداشت کرد.
پاسخ امپراطور نیز همین بود. وی به برگزینندگان وعده داده بود که در صورت برگزیده شدن به امپراطوری، اجازه نخواهد داد هیچ فرد آلمانی، قبل از دادرسی منصفانه، در خاک آلمان محکوم شود. با وجود این، امپراطور ناگزیر شد، با توجه به موقعیت خویش در برابر مخالفان کلیسا، محافظهکاری پیشه کند; زیرا پادشاهی وی بر اسپانیا استوارتر از امپراطوری او بر آلمانی بود که با هرگونه حکومت متمرکز مخالفت میورزید، و روحانیان اسپانیا حاضر نبودند از پادشاهی که با مخالفان کلیسا مدارا کنند فرمانبرداری کنند. از این گذشته جنگ با فرانسه بر سر حاکمیت میلان در پیش بود و پشتیبانی پاپ از امپراطور در این جنگ، به اندازه یک سپاه، برای او ارزش داشت. رشته های فراوانی امپراطوری مقدس روم را به مقام پاپ پیوسته بودند و زوال یکی از این دو به زیان دیگری میانجامید. برای امپراطور امکان نداشت سرزمینهای پهناور و پراکنده زیر فرمان خویش را بدون پشتیبانی معنوی کلیسا اداره کند، بویژه آنکه مقامات شامخ را وی به دست روحانیان سپرده بود. علاوه بر این، امپراطور برای حمایت از مجارستان در برابر تعرض ترکان به یاری مالی و پشتیبانی معنوی کلیسا نیازمند بود.
این عوامل و ملاحظات، بیش از تشنجی که راهب سرکش آلمانی پدید آورده بود، شارل را بر آن داشت که دیت امپراطوری را در ورمس برپا کند. ولی در تجمع نجبا، روحانیان، و نمایندگان شهرهای آزاد (27 ژانویه 1521) موضوع اساسی مذاکرات دیت قیام لوتر شد. نیروهایی که، از قرنها پیش، زمینه را برای اصلاح دینی آماده میساختند در یکی از تماشاییترین صحنه های تاریخ اروپا خودنمایی کردند. تاریخنویس کاتولیکی نقل میکند که "گروه انبوهی از نجبای آلمان قیام لوتر را ستودند و از او پشتیبانی کردند." خود آلئاندرو در این باره چنین مینویسد: همه مردم آلمان

برای پیکار با رم اسلحه به دست گرفتهاند. سراسر جهان خواستار شورایی است که در خاک آلمان برپا شود. مردم توقیعات پاپ را مسخره میکنند، و بسیاری از آنان از شرکت در آیین آمرزش سرباز میزنند ... چهره مارتین را با هالهای بر گرد سر وی تصویر کردهاند; مردم این تصویرها را میبوسند. این تصاویر با چنان سرعتی به فروش رفتند که من نتوانستم حتی به یکی از آنها دست یابم ... هرگاه که در خیابان نمایان میشوم، مردم آلمان به شمشیرهای خویش دست میبرند و دندان به هم میفشرند. امیدوارم پاپ آمرزش کامل خویش را از من دریغ ندارد و در صورتی که حادثه ناگواری برای من روی دهد، از برادران و خواهرانم نگاهداری کند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 429
سیل رسالاتی که بر ضد پاپ انتشار مییافتند شور و هیجان مردم آلمان را دامن میزد. شماره این رسالات چنان فزونی یافته بود که آلئاندرو با خشم و انزجار، بانگ بر میدارد که حتی یک ارابه هم گنجایش این اوراق ننگ آور را ندارد. در همین هنگام، اولریش فون هوتن از دژ زیکینگن در ابرنبورگ، که از ورمس بیش از چند کیلومتر فاصله نداشت، بیانیه آتشینی بر ضد روحانیان آلمان منتشر کرد: گم شوید، ای گرازان پلید! ای سوداگران رسوا، از محراب کلیساها دور شوید! محرابها را به دستان ناپاک خویش نیالایید! ... چگونه جرئت میکنید وجوهی را که برای مصارف دینی گردآوری شدهاند مصروف عیش و عشرت و تجمل سازید، در حالی که مردان درستکار از گرسنگی رنج میکشند حوصله ها دیگر سر رفتهاند. آیا نسیم آزادی را که وزیدن گرفته است نمیبینید نفوف و محبوبیت روز افزون لوتر در میان مدرم آلمان، ژان گلاپیون، راهب فرانسیسی و کشیش اقرارنیوش امپراطور، را بر آن داشت که، به امید سازش و مصالحه، با گئورگ شپالاتین، قاضی عسکر مخصوص فردریک تماس بگیرد. وی نخستنی نوشته های لوتر را ستود، ولی از اسارت بابلی کلیسای او چون پتکی یاد کرد که بر فرق وی فرود آمده باشد. گلاپیون به شپالاتین گوشزد کرد که هیچ نظام عقیدتی نمیتواند صرفا بر کتاب مقدس استوار باشد، زیرا "کتاب مقدس چون مومی است که هر کسی به میل و سلیقه خویش میتواند آن را کش دهد." وی به لزوم اصلاح فوری کلیسا اذعان داشت، و در واقع به امپراطور خویش هشدار داده بود که "خداوند او و همه شاهزادگانی را که کلیسا را از این سو استفاده های مغرورانه نرهانند کیفر خواهد داد." وی همچنین وعده میداد که شارل در طی پنج سال آینده به اصلاحات اساسی دست خواهد زد. گلاپیون پس از آنهمه حملات تند و بیپروای لوتر به دستگاه رهبری کلیسا، هنوز معتقد بود که اگر لوتر دست از عقاید خود بردارد، مصالحه امکانپذیر است. ولی لوتر، که در ویتنبرگ از این تشبثات آگاه شده بود از مصالحه سر باز زد.

در روز 3 مارس، آلتاندرو به دیت پیشنهاد کرد که بیدرنگ فرمان محکومیت لوتر را صادر کند. دیت با این پیشنهاد مخالفت ورزید و اعلام داشت که نمیتواند قبل از شنیدن سخنان لوتر به محکومیت رای دهد. از این روی، شارل لوتر را برای دفاع از اندیشه ها و نوشته هایش به ورمس فراخواند و بدو نوشت: "از تعدی و تعرض نباید هراسان باشی زیرا از حمایت ما برخوردار خواهی بود." دوستان لوتر، با یادآوری وعده حمایتی که امپراطور سیگیسموند به هوس داده بود، کوشیدند وی را از اجابت دعوت امپراطور باز دارند. آدریان اوترشتی، که اکنون کاردینال تورتوسا بود و اندک زمانی پس از آن به پاپی رسید، از شاگرد پیشینش، امپراطور، خواست که وعده حمایت خویش را از لوتر پس بگیرد و او را دستگیر کند و

به رم گسیل دارد. لوتر در روز دوم آوریل ویتنبرگ را به عزم حضور در دیت ترک گفت. در ارفورت جمعیت انبوهی، که چهل تن از استادان دانشگاه نیز در آن میان جای داشتند، از لوتر چون قهرمانی استقبال کردند. چون لوتر به ورمس نزدیک شد، شپالاتین شتابان بدو خبر داد که به شهر در نیاید و بیدرنگ به ویتنبرگ باز گردد. لوتر پاسخ داد: "اگر چه به اندازه سفالهای پشت بام خانه ها دیو در ورمس موجود است، لیکن از حضور در دیت سرباز نخواهم زد." در نزدیکی ورمس، دستهای از شهسواران به استقبال لوتر شتافتند و وی را تا شهر مشایعت کردند (16 آوریل). خبر ورود مارتین در ورمس پیچیده بود، و هنگام ورود وی قریب دو هزار تن از ساکنان شهر کجاوه حامل او را در میان گرفتند. آلئاندرو مینویسد که مردم همگی به دیدن وی آمده بودند و استقبالی که از او به عمل آمد حضور شارل را در شهر از یادها برد.

لوتر در روز 17 آوریل، با جامه رهبانی، در شورایی حضور یافت که امپراطور و شش تن برگزینندگان، انبوهی از شاهزادگان و نجبا و شارمندان و نخست کشیشان، و نیز جیرولامو آلئاندرو، با اسناد رسمی و اختیاراتی که از جانب پاپ بدو داده شده بود، در آن گرد آمده بودند. بر میزی نزدیک لوتر کتابهای وی قرار داشت. یوهاک اک نه آن کسی که در لایپزیگ با لوتر مناظره کرده بود، بلکه نماینده رسمی اسقف اعظم ترير از لوتر پرسید که آیا این کتابها را وی تصنیف کرده، و آیا حاضر است همه بدعتهایی را که در آنهاست انکار کند. لوتر، که در برابر امپراطور و مقامات کلیسایی اندکی خویشتن را باخته بود، با لحن آهسته و تردیدآمیزی پاسخ داد که کتابها را او نوشته است، ولی برای پاسخ دادن به پرسش دوم از دیت مهلت خواست تا اندکی بیشتر درباره آن بیندیشد.

شارل یک روز به او مهلت داد. لوتر، پس از بازگشت به محل اقامت خود، پیامی از اولریش فون هوتن دریافت داشت که در آن از وی تقاضا شده

بود در عقیده خویش استوار بماند. تنی چند از نمایندگان دیت نیز پنهانی با لوتر تماس گرفتند و وی را به پایداری در عقدیهاش نشجیع کردند. ظاهرا، بسیاری دریافته بودند که پاسخ نهایی لوتر سرآغاز تحولی در تاریخ جهان خواهد شد.
مارتین روز بعد با عزم راسختری در دیت حضور یافت. جمعیت چنان در تالار موج میزد که حتی برگزینندگان امپراطوری بسختی توانستند راه را به سوی صندلیهای خویش بگشایند، و بسیاری از حاضران برپا ایستادند. اک بار دیگر روی به مارتین کرد و پرسید که آیا حاضر است تمام یا قسمتی از نوشته های خود را انکار کند لوتر پاسخ داد که ایرادهای وی بر کجرویهای کلیسا به تصدیق همگان موجه و بجاست. امپراطور با فریاد "نه!" سخن لوتر را قطع کرد. ولی لوتر به گفتار خویش ادامه داد و این بار خود شارل را مخاطب قرار داد و گفت: "هرگاه از عقیده در این مورد عدول کنم، راه را برای ستمگری و کفر دامنهدارتری هموار خواهم کرد; و هرگاه معلوم شود که به درخواست امپراطور مقدس روم چنین کردهام، عمل من نتایج شومتری به بار خواهد آورد." لوتر درباره آن قسمت از نوشته هایش که جنبه عقیدتی

داشت اعلام کرد که حاضر است هر آنچه را که با کتاب مقدس مغایرت دارد پس بگیرد. در اینجا اک به زبان لاتینی به لوتر اعتراضی کرد که نمودار نظریه رسمی کلیسای آن روزگار است:
مارتین مدعای تو مبنی بر اینکه "کتاب مقدس" یگانه مرجع و معیار ایمان و اعتماد ماست بهانهای است که همواره بدعتگذاران عنوان کردهاند. تو جز تکرار خطاهای ویکلیف و یان هوس کاری نمیکنی ... . چگونه میپنداری که تو تنها کسی هستی که "کتاب مقدس" را دریافتهای آیا گمان میبری تشخیص تو صایبتر از ادراک این همه مردان نامدار است و از همه آنها داناتری تو حق نداری ایمان درست ما را که به دست مسیح، شارع کامل، بنیانگذاری شده، به همت حواریون در جهان گسترش یافته، خون شهیدان بر آن صحه نهاده، به تصویب شوراهای مقدس کلیسایی رسیده، توسط کلیسا توصیف و تشریح شده ... و پاپ و امپراطور ما را از بحث درباره آن برحذر داشتهاند مورد تردید قرار دهی. مارتین، با صراحت پاسخ بده که آیا نوشته های خود و اشتباهات موجود در آنها را انکار میکنی یا نه
لوتر پاسخ تاریخی خود را به زبان آلمانی ادا کرد:
همچنانکه اعلیحضرت و سروران محترم انتظار دارند پاسخ خود را ساده و روشن بیان میکنم ... . تا گناه من به شهادت "کتاب مقدس" و یا برهانی انکار ناپذیر به ثبوت نرسد (من مرجعیت پاپ یا شوراهای کلیسایی را قبول ندارم، زیرا نظریات آنان ناقض یکدیگر بودهاند، وجدانم اسیر کلام خدا

خواهد بود. من نه میتوانم و نه حاضرم سخنانم را انکار کنم، زیرا هر آنچه با وجدانم مخالف باشد ناصواب و نامطمئن است. خداوند مرا یاری کند. آمین.
اک اعتراض کنان گفت که نمیتوان ثابت کرد مصوبات شوراهای کلیسایی متضمن اشتباه بوده است. لوتر پاسخ داد که حاضر است از این اشتباهات پرده برگیرد; ولی امپراطور، با تغیر، سخن وی را قطع کرد و گفت: "کافی است! چون او منکر صلاحیت شوراهای کلیسایی است، حاضر نیستیم بیش از این سخنان وی را بشنویم." لوتر خسته و ناراحت به اقامتگاه خود باز گشت ولی اطمینان داشت، در زمانی که کارلایل آن را "مهمترین لحظه تاریخ نوین بشر" خوانده است وظیفه خویش را درست انجام داده است.
امپراطور هم مانند راهب سخت مشوش شده بود. او، که در ناز و نعمت بزرگ شده و به اقتدار خو گرفته بود، میاندیشید که هر گاه افراد کتاب مقدس را شخصا تفسیر کنند و در رد یا قبول فرمانهای مدنی یا کلیسایی به تشخیص یا انگیزه وجدان خویش آزاد باشند، نظم اجتماع
*****تصویر
متن زیر تصویر : - بنای یادبود لوتر، ورمس
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 432
از هم خواهد گسست، زیرا این نظم از نظر وی بر قانون اخلاقی ناشی از معتقدات مذهبی و احکام ما بعدالطبیعه استوار بود. امپراطور در روز 19 آوریل گروهی از شاهزادگان و فرمانروایان با نفوذ را نزد خود خواند و بیانیهای را به زبان فرانسه درباره ایمان و کردار مسیحی، که ظاهرا به دست خود او نوشته شده بود به آنان ارائه داد:
نسب من به دودمان کهن امپراطوران مسیحی ملت نجیب آلمان، به شاهزادگان کاتولیک اسپانیا، به دوکهای بزرگ اتریش، و به دوکهای بورگونی میرسد. نیاکان من تا پای جان به کلیسای رم وفادار بوده و از ایمان کاتولیک و حرمت پروردگار دفاع کردهاند. من نیز برآنم که میسر آنان را طی کنم. راهبی که یکتنه بر ضد مسیحیت هزار ساله قیام کرده در اشتباه است. از این روی، تصمیم گرفتهام سرزمینهای خویش، جان دوستان، تن خود، خون خود، زندگی خود و روح خود را در گرو حراست از دین و ایمانم نهم ... . پس از شنیدن مدافعات خیرهسرانه دیروز لوتر، از اینکه تا کنون در برابر او و بدآموزیهای او خاموش نشستهام تاسف میخورم; مرا با وی کاری نیست، و او میتواند در زیر حمایت من به موطنش باز گردد; ولی حق ندارد سخنی بر زبان راند و بلوا و آشوب برپا سازد. از این پس با وی چون بدعتگذاری رسوا رفتار خواهم کرد، و از شما تقاضا دارم، همچنانکه وعده دادهاید، آمادگی خویش را به پشتیبانی از اقدامات من اعلام دارید.

چهار تن از برگزینندگان به درخواست شارل پاسخ مساعد دادند. فردریک، برگزیننده ساکس، و لودویگ، برگزیننده کاخنشین، از قبول تقاضای امپراطور سر باز زدند. در همان شب 19 آوریل، افراد ناشناسی اعلامیه های حاوی نشان انقلاب اجتماعی آلمان را، که کفش دهقان بود، بر سر در شهرداری و بناهای دیگر ورمس نصب کردند. گروهی از سران کلیسا که هراسان شده بودند پنهانی با لوتر تماس گرفتند و از او درخواست کردند با کلیسا سازش کند، ولی لوتر از نظریاتی که در دیت ورمس اعلام داشته بود عدول نکرد. لوتر در روز 26 آوریل ورمس را به قصد ویتنبرگ ترک گفت. لئو دهم طی فرمانی اخطار کرد وعده امپراطور، مبنی بر صیانت جان لوتر، باید محترم شمرده شود. با وجود این، فردریک از ترس آنکه مبادا پس از سررسیدن مهلت وعده حمایت امپراطور، در روز 6 ماه مه، ماموران امپراطور در صدد دستگیری لوتر برآیند، به رغم تمایل لوتر، تصمیم گرفت وی را طی یک حمله ساختگی در بین راه برباید و در دژ وارتبورگ پنهان کند.

در روز 6 ماه مه امپراطور پیش نویس فرمان ورمس، را که به دست آلئاندرو تهیه شده بود، در دیت مطرح کرد. در این قطعنامه، لوتر متهم شده بود که:

زناشویی را ملوث کرده، اعتراف به گناه را از اعتبار انداخته، و جسم و خون خداوند ما را منکر شده است.

آیینهای مقدس را به ایمان کسی که در این آیینها شرکت میجوید، واگذار کرده است. او، با انکار آزادی اراده انسان، بیدین شده است. این مرد دیو سیرت، در نقاب رهبانیت، خطاهای از دین برگشتگان پیشین را در مرداب متعفنی جمع کرده و خود

نیز خطاهای تازهای بر آنها افزوده است. او منکر این است که پاپ مفتاح آسمانها را به دست دارد; و مسیحیان را تشویق میکند که دست خویش را به خون روحانیان بیالایند. تعلیمات وی نتیجهای جز عصیان و سرکشی، تفرق و جدایی، جنگ و کشتار، غارتگری و نابودی مسیحیت در بر ندارد. او چون جانور درندهای زندگی میکند، فرمانهای پاپ را آتش میزند، و تکفیر مقامات کلیسایی و قدرت فرمانروایان را خوار و ناچیز میشمارد. زیان او برای نظم اجتماع بیش از زیانی است که به قدرت کلیسا میزند. ما برای آنکه وی را از کجروی باز داریم، کوشش بسیار کردیم، ولی او جز "کتاب مقدس" معیار و مرجعی برای ایمان خویش نمیشناسد و آن را به دلخواه خویش تعبیر میکند. ما بیست و یک روز به او مهلت دادیم، که از 15 آوریل آغاز میشود. ... پس از انقضای این مدت، کسی مجاز نیست وی را پناه دهد. پیروان او نیز باید محکوم شوند.

کتابهای وی باید از خاطره ها زدوده شوند.
دو روز پس از طرح فرمان لئو دهم حمایت سیاسی خویش را از فرانسوای اول به شارل پنجم انتقال داد. دیت، که شماره اعضای آن اکنون با خروج بسیاری از نمایندگان کاهش یافته بود، فرمان را تصویب کرد; و این فرمان در روز 26 ماه مه رسما از طرف شارل انتشار یافت. آلئاندرو خدا را سپاس گفت و دستور داد کتابهای لوتر را، هر جا بیابند، بسوزانند.

دوران اقامت لوتر در دژ کهن وارتبورگ، به فاصله دو کیلومتر آیزناخ بر فراز کوهی بنا شده و از نظر امپراطور و جهانیان پنهان بود، چون زندگی در زندان سپری شد. لوتر قریب ده ماه (4 مه 1521 تا 29 فوریه 1522) در یکی از اطاقهای نیمه تاریک دژ زندگی کرد که اثاث آن عبارت بودند از تختخواب، میز، بخاری، و تنه درختی که به جای چهار پایه به کار میرفت. چند تن سر باز مسلح از دژ نگاهبانی میکردند، ماموری محوطه داخلی آن را حراست میکرد، و دو پسر جوان به خدمت لوتر اشتغال داشتند. لوتر به خاطر راحتی و احتمالا تغییر قیافه، جامه رهبانی را از تن به در کرد، لباس شهسواران را پوشید، ریش انبوهی گذاشت، و به نام مستعار یونکر گئورگ خوانده شد. گاهی خویشتن را با شکار جانوران در بیشه های اطراف دژ سرگرم میکرد، ولی چون به یاد میآورد که ضد مسیحهای بسیاری هنوز زندهاند، از کشتن خرگوش لذت نمیبرد. بیکاری و بیخوابی، و پرخوری و افراط در نوشیدن آبجو، وی را فربه و ناتوان کرده بود. لوتر، چون اشرافزادگان آلمانی، کج خلقی و بددهنی میکرد و چنین مینوشت: “سوختن در آتش برای من گواراتر از پوسیدن در گوشه عزلت است. ... میخواهم در میان مبارزه باشم. ولی وزیر فردریک بدو اندرز داد که یک سال در این دژ پنهان شود تا

آتش خشم شارل فرو نشیند. با وجود این، شارل هرگز درصدد برنیامد لوتر را دستگیر و زندانی کند.

شک و تردید، در انزوا، آرامش اندیشه و وجدان را از لوتر سلب کرده بود. از خود میپرسید: آیا ممکن است تنها او حقیقت را دریافته باشد و همه فقیهان و متشرعین در اشتباه باشند آیا سزاوار است که وی اقتدار کیش حاکم را درهم کوبد آیا اصل قضاوت انفرادی زمینه ساز انقلاب و مرگ قانون نیست اگر حکایتهای کوتاهی را که لوتر در مجموعه داستانهایش نوشت باور داشته باشیم، در آن دژ صداهایی او را آشفته میکردند و میپنداشت که دیوها با وی سخن میگویند. میگفت که چند بار شیطان را دیده است و یک بار شیطان بر سر و صورت وی گردو میانداخت. به روایت داستان معروفی، یک بار لوتر از جای برجست و دواتش را به سوی شیطان پرتاب کرد، ولی دوات به او نخورد. برای آنکه از این وسوسه ها برکنار ماند، خویشتن را با نوشتن نامه هایی به دوستان و دشمنان، تالیف رسالات دینی، و ترجمه کتاب عهد جدید به زبان آلمانی سرگرم میکرد. یک بار هم با شتاب به ویتنبرگ سفر کرد تا انقلاب را سر و سامان بخشد.

دفاعهای بیباکانه لوتر در دیت ورمس و زنده ماندن او پیروان وی را جریتر ساخته بود. در ارفورت، دانشجویان، صنعتگران، و دهقانان با اماکن عمومی تاختند، چهل کلیسای روستایی و چند کتابخانه و استاد مربوط به اجاره زمین را از بین بردند، و اومانیستی را از پای درآوردند (ژوئن 1521) در پاییز همان سال پرهیجان، فرایارهای آوگوستینوسی ارفورت صومعه خویش را ترک گفتند، به پیروان لوتر پیوستند، و کلیسا را "کانون اندیشه های قشری، و بیغوله مردان آزمند، پرنخوت، بیایمان، مکار، دورو، و آسایش طلب" خواندند. هنگامی که ملانشتون در ویتنبرگ اعتقادات پروتستانها را به صورت منظمی در کتاب اصول همگانی مباحث الاهیات تفسیر میکرد (1521)، استاد همکار وی، کارلشتات، اظهار داشت که باید مراسم قداس به زبان مردم آلمان برگزار شود، نان و شراب آیین قربانی مقدس بدون اعتراف لفظی به گناه و روزهداری مقدماتی به مومنان داده شوند، پیکرهای دینی از کلیساها برچیده شوند، و روحانیان اعم از راهب و کشیش آزاد زناشویی کنند. خود وی در چهلسالگی با دختر پانزدهسالهای زناشویی کرد و، بدین سان، راه را برای زناشویی روحانیان دیگر هموار ساخت (19 ژانویه 1522) لوتر زناشویی همکار خویش را صحه گذاشت، ولی در همان هنگام نوشت: "ای داد! آیا همشهریهای ویتنبرگی ما دختران خود را به راهبان خواهند داد" متعاقب آن، لوتر رساله درباره سوگندهای رهبانی را برای شپالاتین فرستاد (21 نوامبر 1521) که در آن از انکسار سوگندها دفاع کرده بود. از آنجا که این رساله بیش از اندازه رک و بیپرده نوشته شده بود، شپالاتین چاپ آن را به تعویق انداخت. لوتر در این رساله غرایز جنسی را طبیعی و سرکوب ناپذیر

خوانده و اظهار نظر کرده بود که سوگند تجرد راهبان چون دامی است که شیطان برای آلودن انسان به گناه در راه وی گسترده است. سالها سپری شد تا خود لوتر نیز زناشویی کرد; ولی ظاهرا تعلل وی در زناشویی تاثیری در آغاز انقلاب دینی آلمان نداشت.

آتش انقلاب همچنان زبانه میکشید. در روز 22 سپتامبر 1521، ملانشتون آیین تناول مراسم قداس را به دو صورت بر پا داشت; و بدین سان اوتراکیان بوهمی به آرزوی دیرین خویش رسیدند. در روز 23 اکتبر، اجرای مراسم قداست در صومعه لوتر متوقف شد. در روز 12 نوامبر، سیزده تن از راهبان صومعه خود را ترک گفتند و زناشویی کردند. اندک زمانی پس از آن، نیمی از راهبان آلمانی به آنان تاسی جستند. در روز 3 دسامبر، گروهی از دانشجویان و اهالی شهر با کارد به کلیسای بخش ویتنبرگ تاختند، کشیشان را از محرابها راندند، و جمعی از مومنان را که در برابر پیکر مریم عذرا نماز میخواندند سنگباران کردند. روز بعد، چهل تن از

دانشجویان، محرابهای صومعه فرانسیسیان را در ویتنبرگ ویران کردند. در همان روز، لوتر، که هنوز در خفا میزیست، پنهانی به شهر آمد و زناشویی راهبان را تایید کرد، ولی روحانیان و مردم را از خشونت برحذر داشت و گفت: "گرچه اعمال زور همیشه مذموم نیست، ولی مستلزم تجویز مقامات رسمی است." بامداد روز بعد، لوتر به وارتبورگ بازگشت.
اندکی بعد لوتر رسالهای به نام اندرز صادقانه به همه مسیحیان برای بازداشتن آنان از طغیان و سرکشی نوشت و برای طبع و نشر نزد شپالاتین فرستاد. لوتر از آن بیمناک بود که اگر انقلاب دینی شتاب زیادی به خود بگیرد یا به جنگ طبقاتی مبدل شود، نجبا را از خود روگردان سازد، و در نتیجه به ناکامی انجامد. ولی نخستین صفحات این رساله، به علت تشویق به قیام و توسل به نیروی قهریه، مورد نکوهش قرار گرفت:
قیام خطرناکی قریبالوقوع مینماید و در صورت وقوع چنین قیامی ممکن است کشیشان، راهبان، اسقفان، و همه روحانیان کشته یا تبعید شوند. مگر آنکه مجدانه به اصلاح خویش همت گمارند. زیرا بار محرومیت مالی و جسمی و روحی بر دوش مردم سنگینی میکند و آنان را برای قیام آماده ساخته است. مردم دیگر قادر و مایل نیستند بار این محرومیت را بر دوش کشند، و هر آن ممکن است دهقانان، همان گونه که تهدید میکنند، با چوب و چماق و خرمنکوب بلوایی برپا سازند. من از اینکه میبینم ترس و وحشت روحانیان را فرا گرفته است خرسندم. شاید اینان به خود آیند و از ستمگری دست بکشند ... . هر گاه ده تن روحانی میداشتم و چندان مورد عنایت خداوند قرار میگرفتم که آنان را با تسلیم به مرگ یا با قیام عمومی به سزای اعمالشان برسانم. هر ده تن را در راه آزادی دهقانان ستمکش فدا میکردم.
با این وصف، لوتر مردم را از اعمال زور برحذر میدارد و مینویسد که انتقامجویی از آن خداست:

شورش منطق ندارد و بیگناهان بیش از تبهکاران از آن زیان میبرند از این روی، هر شورشی، هر چند هم که هدف آن معقول و موجه باشد، ناپسند است. زیانهای ناشی از شورش همیشه بیش از ثمره اصلاحاتند ... هر گاه توده مردم سر به شورش بر میدارند، خوب را از بد تمیز نمیدهند، مقصد مشخصی ندارند، و در نتیجه بیدادگری هراس انگیزی جامعه را فرا میگیرد ... . من همیشه با قربانیان شورش همدرد بوده و هستم.
انقلاب کم و بیش به آرامی ادامه یافت. در روز عید میلاد مسیح سال 1521 مراسم قداس در کارلشتات با جامه غیرمذهبی و به زبان آلمانی بر پا شد و از حاضران دعوت به عمل آمد تا با در دست داشتن نان فطیر و نوشیدن از جام مخصوص مراسم، برادری خود را اعلام دارند. در همان

زمان، گابریل تسویلینگ، از پیشوایان جامعه آوگوستینوسیان، مردم را ترغیب کرد که تصاویر دینی را در آتش بریزند و محراب کلیساها را در همه جا ویران کنند. در روز 27 دسامبر، "پیامبرانی" که از تسویکاو رسیده بودند آتش انقلاب را دامن زدند; تسویکاو بزرگترین شهر صنعتی آلمان بود. با جمعیت انبوهی کارگر بافنده، که صاحبان صنایع بر آن حکومت میکردند. قیام مسلحانه تابوریان در بوهم در میان کارگران این شهر جنب و جوشی سوسیالیستی پدید آورده بود. توماس مونتسر که کشیش کلیسای سنت کاترین، وابسته به کارگران بافنده، بود مظهر آمال کارگران و از پشتیبانان سرسخت اصلاح دینی به شمار میرفت. تعلیم لوتر، مبنی بر اینکه کتاب مقدس یگانه مرجع و تکیهگاه ایمان است، این پرسش را پیش آورده بود که چه کسی صلاحیت دارد مضامین این کتاب را تفسیر کند. مونتسر و دو تن از یاران وی نیکولاس شتورخ بافنده و مارکوس شتوبنر دانشمند - مدعی بودند که تعبیر کتاب مقدس تنها در صلاحیت آنان است، زیرا از روحالقدس الهام گرفتهاند. سه تن "پیامبر" نامبرده ادعا میکردند که روح خداوند به آنان آموخته است که غسل تعمید قبل از رسیدن به بلوغ جایز نیست، زیرا آیینهای مقدس در صورتی سودمندند که انسان دارای ایمان باشد، و از کودک نمیتوان انتظار ایمان داشت. اینان پیشگویی میکردند که عمر جهان بزودی به سر خواهد رسید و در این فاجعه همه بیدینان، بویژه کشیشان اصیل آیین، نابود خواهند شد. از پی آن، خداوند بر اساس نظم اشتراکی بر جهان فرمان خواهد راند. به سال 1521، شورش کارگران بافنده در هم شکست و سه "پیامبر" نامبرده از شهر تبعید شدند. مونتسر به پراگ رفت، و پس از آنکه از این شهر نیز رانده شد، در آلشتت، از شهرهای ساکس، به کشیشی کلیسایی منصوب گشت. شتورخ و شتوبنر نیز به ویتنبرگ رفتند و در غیاب لوتر در ملانشتون و کارلشتات تاثیر مثبتی ایجاد کردند.
در روز 6 ژانویه 1522، جامعه آوگوستینوسی در ویتنبرگ بکلی منحل شد. در روز 22 ژانویه همان سال، یاران کارلشتات، که در انجمن شهر اکثریت داشتند، فرمان دادند که همه تصاویر دینی از کلیسا برچیده شوند و مراسم قداس جز به شکل سادهای که کارلشتات پیشنهاد کرده است در کلیساها برگزار نشود. کارلشتات دستور داد که پیکره مسیح مصلوب را نیز

چون دیگر تصویرها از کلیساها برچینند، و مانند مسیحیان قدیم موسیقی را در آیینهای مذهبی کلیساها ممنوع کرد و گفت: "آهنگهای نشئت آور ارگ اندیشه انسان را به این جهان برمیگرداند و، هنگامی که باید در فکر رنجها و مصایب مسیح فرو رویم، خاطره پوراموس و تیسبه را در ذهن ما زنده میسازد ... ارگها و ترومپتها و فلوتها را به تماشاخانه ها بسپارید." چون

گماشتگان شورای شهر در برچیدن تصاویر از کلیساها کوتاهی کردند، پیروان کنارلشتات به کلیساها ریختند و تصاویر دینی و پیکره های مسیح مصلوب را از دیوارها برکندند و کشیشانی را که در برابر آنان ایستادگی میکردند سنگباران کردند. کارلشتات با آنکه خود مردی فاضل و دانشمند بود، به پیروی از نظریه پیامبران تسویکاو مبنی بر اینکه خداوند همچنانکه در کتاب مقدس سخن گفته است با مردم نیز مستقیما سخن میگوید و با ساده دلان از راه دل و جان بیشتر سخن میگوید تا با خواص از راه زبان و کتاب، اعلام داشت که مدرسه و مطالعه مخل ایمان است و مسیحیان واقعی باید از کتاب و آموزش دوری جویند و با پیشهوری و برزگری در بیسوادی زیست کنند. یکی از پیروان کارلشتات به نام گئورگ مور، از تدریس دست کشید و به والدین سفارش کرد که فرزندانشان را از مطالعه باز دارند. گروهی از دانشجویان به تاثیر افکار وی دانشگاه را ترک گفتند و برای اشتغال به حرفه های دستی به خانه هایشان بازگشتند.
لوتر از بیم آنکه مبادا، همچنانکه مخالفانش پیش بینی میکردند، با از میان رفتن قدرت و مرکزیت کلیسا نظم اجتماع از هم بپاشد، با نادیده گرفتن تحریمهای امپراطور و نصایح فردریک، نهانگاه خویش را ترک گفت و با جامه کشیشی و فرق تراشیده به ویتنبرگ شتافت. وی، طی هشت موعظهای که از روز 9 مارس 1522 در این شهر ایراد کرد، دانشگاهیان، اهل کلیسا و ساکنان شهر را به حفظ نظم و آرامش فراخواند و مردم را از اعمال زور برحذر داشت; خود او فقط و فقط با نوک قلم میلیونها تن را آزاد ساخته بود. لوتر در مواعظ خویش به ساکنان ویتنبرگ گفت: "از من پیروی کنید، من نخستین کسی بودم که خداوند برای ارائه خواست خویش به شما برگزید; از این روی، با ارتکاب این اعمال، بیآنکه با من مشورت کرده باشید، دچار اشتباه شدهاید ... گمان مبرید که با امحای چیزهایی که مورد سو استفاده واقع میشوند میتوانید سو استفاده را ریشهکن کنید. ممکن است مردی از شراب و زنان استفاده ناشایست کند، در این صورت آیا باید شراب را تحریم کرد و زنان را نابود ساخت روزگاری مردم ماه و خورشید و ستارگان را میپرستیدند. از این روی، آیا باید آسمان را از وجود اینها پاک ساخت" لوتر همچنین ساکنان ویتنبرگ را از ایجاد مزاحمت برای مردمی که به حفظ تصاویر مجسمه های دینی، پیکره های مسیح مصلوب، موسیقی; و مراسم قداس به رسم کهن علاقمند بودند بر حذر داشت و گفت که خود وی نیز به تصاویر دینی علاقمند است. وی ترتیبی داد که مراسم قداس در برخی کلیساهای ویتنبرگ به صورت پیشین برگزار شود و در برخی دیگر تناول عشای ربانی با نان فطیر تنها در محراب بالایی، و تناول عشای ربانی با نان و شراب در محراب

کناری. آنچه به نظر لوتر به آیین تناول عشای ربانی قدر و اهمیت میداد ایمان کسانی بود که در آن شرکت میجستند، نه شکل و نحوه اجرای آن.
هشت موعظه لوتر در آن هشت روز درخشانترین و مسیحیترین جنبه های او را نمایان ساختند. لوتر تمام آینده خود را در گرو بازگرداندن نظم و آرامش به ویتنبرگ گذاشت، و در این راه نیز توفیق یافت. پیامبران تسویکاو کوشیدند که لوتر را با خود همراه سازند و، برای اثبات اینکه از خدا الهام گرفتهاند، ادعا کردند که قادرند افکار وی را بخوانند. لوتر پیشنهاد آنان را پذیرفت و پیامبران نامبرده گفتند که لوتر قلبا با آنان همعقیده است. لوتر غیبگویی آنان را به شیطان منتسب کرد و فرمان داد که شهر را ترک گویند. کارلشتات نیز به فرمان شورای شهر، که اعضای آن اکنون تغییر کرده بودند، از مقامات خویش معزول و کشیش کلیسای اورلامونده شد و از منبر همان کلیسا لوتر را به نام "روحانی شکم پرست. و پاپ تازه ویتنبرگ" به باد دشنام گرفت. کارلشتات پیش از کویکرها، که دو قرن بعد پدیدار شدند جامه روحانیت را به دور افکند و نیمتنه ساده خاکستری به تن کرد، از همه القاب و عناوین چشم پوشید، از پیروانش خواست که وی را "برادر آندرئاس" بخوانند، از دریافت مزد کشیشی سر باز زد و هزینه زندگی را با شخم زدن زمین فراهم کرد، دعا را بر دارو و پزشکی ترجیح داد، چندگانی در زناشویی را با تعالیم کتاب مقدس سازگار خواند، و فقط جنبه صوری آیین قربانی مقدس را حفظ کرد. لوتر، به درخواست فردریک، برای پاسخگویی به دعاوی کارلشتات به اورلامونده رفت، ولی ساکنان اورلامونده وی را سنگسار کردند و از شهر خویش راندند. وقتی شورش دهقانان سرکوب شد، کارلشتات از بیم آنکه مبادا به جرم تحریک تحت تعقیب قرار گیرد، به لوتر پناه آور و پذیرفته شد. این رادیکال خسته، بعد از مدتها سرگردانی، در دانشگاه بال به استادی استخدام شد و سرانجام، به سال 1541، در همین شهر بآرامی، در یک فضای دانشگاهی، چشم از جهان فرو بست.

لوتر به عنوان یک کشیش و یک استاد روش ناهمگون خود را در کلیسا و دانشگاه ادامه داد. فردریک سالی 200 گیلدر (5,000 دلار) مستمری برای او مقرر کرده بود، و دانشجویانی که بر پای درس وی مینشستند نیز هر یک به فراخور توانایی خویش مبلغ ناچیزی به او میپرداختند. لوتر با راهب دیگری که او نیز چون خود وی جامه غیرمذهبی به تن داشت، در صومعه راهبان آوگوستینوسی میزیست و دانشجویی به خدمت وی اشتغال داشت. خود وی از اشتغالات سنگینش در این سالها چنین یاد میکند: "رختخواب من، که عرق آلوده بود، در سراسر سال دست نمیخورد. پس از کار توانفرسای روز، شب را با چنان خستگی سر بر بالین
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 439
مینهادم که به یاد زندگی آشفتهام نبودم." کار سنگین اشتهای وی را افزونتر کرده بود، چنانکه مینویسد: "چون کولیها میخورم و مانند آلمانیها میآشامم. خدای را سپاس باد، آمین." با تهور به زبان ساده و با حرارت سخن میگفت که سخنان وی شنوندگان را مجذوب میکردند. تفریحی جز بازی شطرنج و نواختن فلوت نداشت; لیکن خوشترین ساعات زندگی وی هنگامی بود که هواخواهان پاپ را به باد حمله و دشنام میگرفت. لوتر بیگمان سرسختترین و شکستناپذیرترین مرد مبارز تاریخ است. نوشته های او تقریبا همگی ستیزهجویانه، عتابآمیز، و در همان حال آمیخته به مزاح است. لوتر اجازه داده بود که مخالفانش آثار خویش را برای استفاده چند تن ادیب، به زبان برتر لاتینی، منتشر سازند. خود وی نیز، هرگاه که روی سخنش با جهان مسیحیت بود، عقاید خویش را به زبان لاتینی مینوشت، ولی بیشتر نامه های انتقادی او به زبان آلمانی نوشته شده بودند و یا فورا از لاتینی به زبان آلمانی برگردانیده میشدند، زیرا انقلابی که وی رهبری میکرد انقلاب ملی بود. در میان نویسندگان آلمان کسی را نمیشناسم که آثارش از نظر استحکام و روشنی سبک نگارش، بیپروایی و تندی سخن، تشبیهات و استعارات دلپسند، و کلمات عامیانه مردم آلمان با نوشته های لوتر برابری کنند.
لوتر از فن چاپ، که تازه پا به عرصه هستی نهاده بود، به نحو موثری استفاده کرد و، در واقع، نخستین کسی بود که ماشین چاپ را وسیله جنگ و اشاعه فکر قرار داد. در آن روزگار که هنوز روزنامه و مجلهای وجود نداشت، کتاب، رساله، و نامه های خصوصی یگانه وسیله نشر افکار به شمار میرفتند. از برکت عصیان لوتر، شماره کتابهای چاپی آلمان از 150 جلد در سال 1518 به 990 جلد در سال 1524 رسید. چهار پنجم این

کتابها به پشتیبانی از جنبش اصلاح دینی لوتر نوشته شده بودند. در روزگاری که کتابهای اصیل آیینان بسختی به فروش میرفت، کتابهای لوتر در زمره کثیرالانتشارترین مطبوعات آلمان جای داشت. این کتابها، علاوه بر کتابفروشیها، به دست کتابفروشان دورهگرد و دانشجویان به مردم عرضه میشدند، تنها در یک نمایشگاه در شهر فرانکفورت 1400 نسخه از کتابهای لوتر به فروش رفتند. حتی در پاریس سال 1520 کتابهای لوتر از هر کتاب دیگری بیشتر خریدار داشتند. از سال 1519، کتابهای لوتر به کشورهای فرانسه، ایتالیا، اسپانیا، هلند و انگلستان صدر میشدند. در سال 1521، اراسموس نوشت: "کتابهای لوتر در همه جا و به هر زبانی به چشم میخوردند. شور و هیجانی که لوتر در میان مردم برپا ساخته باورنکردنی است." اهتمام مصلحان دینی به نشر کتاب، کانون مطبوعات را از جنوب به شمال اروپا منتقل کرد. اختراع فن چاپ جنبش اصلاح دینی را پدید آورد; گوتنبرگ زمینه را برای پیدایش لوتر فراهم ساخت.
برجستهترین اثر لوتر ترجمه آلمانی کتاب مقدس است. کتاب مقدس قبل از آن هجده بار به زبان آلمانی ترجمه شده بود. ولی اینها که همگی از متن لاتینی وولگات هیرونوموس به

آلمانی برگردانیده شده بودند، مغلوط و از نظر انشا و عبارت پردازی ناپسند بودند. ترجمه کتاب مقدس از متن اصلی کار دشواری بود. در آن زمان هنوز واژهنامه عبری و یونانی به زبان آلمانی موجود نبود; هر صفحه کتاب مقدس شامل صدها نکته مبهم بود که درک و تعبیر آنها کار مترجمان را دشوار میکرد; و از اینها گذشته، زبان آلمانی هنوز خام و نارس بود. لوتر برای ترجمه کتاب عهد جدید از متن یونانی کتاب، که به انضمام ترجمه لاتینی آن در سال 1516 به دست اراسموس تنقیح شده بود، استفاده کرد. ترجمه این بخش کتاب مقدس در سال 1521 به پایان رسید و سال بعد انتشار یافت. لوتر پس از دÀǾǾ؛ŞŰǾǾسال تلاش فرساینده، به یاری ملانشتون و چند تن از دانشمندان یهودی، کتاب عهد قǾǾطرا نیز به آلمانی برگردانید. این ترجمه ها، با همه نقایص خود، اهمیتی تاریخی دارند; زیرا ادبیات آلمان را رونق بخشیدند و زبان ساکس علیا را زبان ادبی آلمان ساختند. با این وصف، ترجمه های لوتر، از آنجا که عمدا به زبان توده مردم نوشته میشدند، فاقد ارزش ادبی بودند. خود وی این شیوه نگارش را بدین گونه توǾǾکرده است: "سزاوار نیست ما زبان آلمانی را چون چهارپایان از نامه های لاتینی بیاموزیم. این زبان را باید از مادران در خانه هایشان، از کودکان در کوچه ها، و از مردم معمولی در بازارها آموخت ... و هنگام ترجمه از آنان یاری جست; تنها در این صورت است که مردم ما را در خواهند یافت و خواهند دانست که به زبان آلمانی با آنان سخن میگوییم."

از این روی، ترجمه لوتر همان اثر را در آلمان بخشید که ترجمه کتاب مقدس، صد سال بعد، در زمان پادشاهی جیمز در ŁφĘƏΘŬƠI بر جای نهاد. ترجمه های لوتر زبان آلمانی را زنده کردند و هنوز از برجستهترین آثار منثور ادبیات آلمان به شمار میروند. از زمان حیات لوتر، صد هزار نسخه از ترجمه کتاب مقدس وی در ویتنبرگ، و مقداری نیز به صورت غیر مجاز در نقاط دیگر به چاپ رسیدند. این کتاب، با آنکه در براندنبورگ، باواریا، و اتریش تحریم شده بود، بیش از هر کتابی در آلمان انتشار یافت. ترجمه کتاب مقدس زبانها و ادبیات بومی را دوشادوش جنبشهای ملی زنده و جایگزین زبان لاتینی ساخت و اضمحلال کلیسای جهانی را در سرزمینهایی که هنوز زبان لاتینی در آنها رواج نیافته بود تسریع کرد.
لوتر پس از آنکه سالها از عمر خویش را به بررسی و ترجمه کتاب مقدس سپرد، به پیروی از نظریه قرون وسطایی اصالت الاهی کتاب مقدس، این کتاب را مبنای ایمان و اعتقاد خود قرار داد. گر چه وی به پارهای از سنتهای دینی که در کتاب مقدس نیامدهاند، مانند تعمید کودکان و برگزاری مراسم سبت در روز یکشنبه، ایرادی نداشت، به کلیسا اجازه نمیداد عقاید و فرایضی چون اعتقاد به برزخ، بخشایش گناهان با خرید آمرزشنامه، و پرستش مریم عذرا و قدیسین را، که مجوزی در کتاب مقدس ندارد، به مسیحیت ملحق کند. انتشار رساله لورنتسو والا، که در آن ادعا شده بود سند معروف به "عطیه قسطنطین" کهنهترین فریب تاریخ است، ایمان هزاران تن از مسیحیان اروپا را به اصالت احادیث دینی و اعتبار فرمانهای کلیسایی سست کرده بود.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 441
لوتر خود در سال 1537 این رساله را به آلمانی برگردانید. بسیاری از مسیحیان حدیث را ساخته بشر و فاقد اعتبار میدانستند ولی تقریبا همه ساکنان اروپا کتاب مقدس را وحی منزل تلقی میکردند.
لوتر عقل را نیز در برابر ایمان و وحی پروردگار سست و ناتوان میپنداشت. چنانکه مینویسد: "ما انسانهای درمانده ... گستاخانه برآنیم که عظمت شگفتیهای غیر قابل ادراک خدا را در یابیم ... ما، چون موشهای کور با دیدگان نابینا به پرتو شکوه آفریدگار مینگریم." لوتر سپس اضافه میکند که انسان نمیتواند هم کتاب مقدس و هم عقل را بپذیرد، زیرا این دو را باهم سازگاری نیست.
تمام موارد ایمان مسیحی که خداوند بر ما مکشوف ساخته است، در ترازوی عقل، ممتنع، بیمعنی و نادرستند.
چه امری (از نظر عقل ناقص و فریبکار ما) بیمعنیتر و ممتنعتر از این که مسیح هنگام آخرین شام گوشت و خون خویش را، برای خوردن و آشامیدن، به ما بدهد ... یا مردگان در واپسین روز از گور برخیزند یا اینکه

مسیح، فرزند خدا، در رحم مریم عذرا جای گیرد، از او تولد یابد، به سن مردی برسد، و سرانجام با درد و رنج بر صلیب جان سپارد ... عقل بزرگترین دشمن ایمان است ... و معروفترین روسپی شیطان. ... روسپیی که زخمهای جرب و خوره سراپای وی را پوشانیدهاند. او را با همه فرزانگیش به زیر پابیفکنید لگدمال کنید ... و بر چهرهاش فضله بپاشید ... و در حوضچه تعمید غرقش کنید.
لوتر فیلسوفان مدرسی را، که آنهمه سرسپرده عقل بودند و میکوشیدند اصول دین مسیح را با عقل به ثبوت رسانند و مسیحیت را با فلسفه ارسطو "ملعون، خودبین و مشرک حیلهگر" سازش دهند، سرزنش و تقبیح میکرد.
با این وصف، خود لوتر در دو مورد از عقل پیروی کرد: یکی آنکه، به جای تشریفات مذهبی، موعظه را مرکز تعلمیات دینی قرار داد; و دیگر آنکه، در نخستین روز قیامش، اعلام داشت که هر مومنی حق دارد اسفار کتاب مقدس را شخصا و بدون وساطت کلیسا تعبیر کند. لوتر مطابقت مضمون اسفار کتاب مقدس با تعالیم مسیح را معیار اصالت و اعتبار آنها میشناخت و میگفت: "هر یک از اسفار کتاب مقدس که مضمون آن با تعالیم مسیح ناسازگار است، گرچه به دست پطرس حواری یا بولس حواری نوشته شده باشد، از خدانیست ... هر آنچه با تعالیم مسیح سازگاری دارد، ولو از یهودا، پیلاطس، یا هرودس بر جای مانده باشد، وحی خداست." از همین روی، وی برای رساله یعقوب که مضمون آن با عقیده بولس حواری، درباره برائت از گناه به یاری ایمان، مغایرت داشت ارزشی قایل نبود و آن را "رساله پوشالی" میخواند. رساله به عبرانیان نیز، از آن جهت که توبه را پس از تعمید معتبر نمیشمارد (و موید عقیده آناباتیستهاست) نزد لوتر اعتباری نداشت. لوتر مکاشفه یوحنای رسول را نیز در بدو امر

کتابی نامفهوم، متضمن وعد و وعیدهای بی سروته، و از نظر رسالت بیارزش میشمرد. میگفت: "سومین کتاب اسدراس را به رود الب خواهیم افکند." منتقدان متاخر این کتاب بیشتر نظریات لوتر را درباره کتاب مقدس، علیرغم منطق از هم گسیختهاش، صایب و بجا تلقی کردهاند. لوتر گفته است: "هیچ یک از تعالیم پیامبران در آن زمان به صورت نوشته درنیامدهاند; شاگردان و پیروانشان سخنان آنان را گرد آوردهاند ... کتاب امثال سلیمان اثر سلیمان نیست." مخالفان کاتولیک لوتر نظریات وی را درباره کتاب مقدس غرض آلود و یکطرفه میپنداشتند و پیشگویی میکردند که انتقادات وی موجب خواهد شد که منتقدان دیگر نیز اصالت سایر اسفار کتاب مقدس را انکار کنند، و در نتیجه از کتاب مقدس اثری که مبنای ایمان باشد بر جای نخواهد ماند.

لوتر، جز در مواردی که اشاره شد، کتاب مقدس را، به طور مطلق و لفظ به لفظ، اصیل و وحی الاهی میدانست.
میگفت: اگر داستان یونس و ماهی در کتاب مقدس نبود، بدان چون افسانه پوزخند میزدم. درباره داستانهای باغ عدن و مار، و یوشع و خورشید نیز عقیده مشابهی داشت. با اینهمه، معتقد بود که چون کتاب مقدس وحی آسمانی است، این داستانها را همراه دیگر روایات آن باید قطعی و واقعی شمرد. تعبیر استعاری اراسموس و دیگران از داستانهای کتاب مقدس، به منظور تطبیق آنها با موازین عقلی، به نظر لوتر نوعی خداناشناسی محسوب میشد. خود وی چون به جای فلسفه در پناه ایمان به مسیح (آن گونه که در انجیل تجلی کرده است) به آرامش روحی دست یافته بود، به کتاب مقدس چون آخرین پناهگاه خویش مینگریست. در مقابل اومانیستها، که به آثار کلاسیک روزگار بتپرستی دل بسته بودند، لوتر کتاب مقدس را نه ساخته اندیشه انسان، بلکه موهبت الاهی برای دلداری بشر میشمرد و میگفت: "این کتاب، بمراتب بیش از آنکه از عقل انسان ساخته است، به ما میآموزد که چگونه ایمان و امید و نیکخواهی را ببینیم و احساس کنیم و به آنها تمسک بجوییم; و هنگامی که شیطان ما را در سر پنجه خویش میفشارد، کتاب مقدس به ما میآموزد که چگونه این فضیلتها تاریکی و ظلمت را میزدایند; و چگونه پس از زندگی پست و ناچیز ما در این جهان، زندگی دیگری هست که جاودانه است." چون از او پرسیدند که به چه دلیل کتاب مقدس وحی خداست، بسادگی پاسخ داد: "تعلیمات آن; زیرا جز مردانی که از خدا الهام گرفته باشند کسی نمیتواند چنین ایمان ژرف و تسلی بخشی را بنیان نهد."

VIII- الاهیات لوتر

گرچه لوترالاهیات خویش را بر مفاهیم لفظی کتاب مقدس بنیان نهاده بود، ادراکات وی از این کتاب، بیآنکه خود بداند، از سنتهای دینی اواخر قرون وسطی ریشه میگرفتند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 443
ملی گرایی لوتر از وی فردی متجدد ساخته بود; ولی الاهیات او به عصر ایمان تعلق داشت. قیام وی بیشتر بر ضد سازمان و آیینهای کلیسا بود تا علیه اعتقادات کاتولیکها. بیشتر این اعتقادات هم تا پایان عمر با لوتر باقی ماندند. او حتی در عصیان خود نیز بیشتر از هوس و ویکلیف پیروی کرد تا از مشی تازهای، لوتر نیز مانند آنان کتاب مقدس را تنها راهنمای ایمان میدانست و نقش پاپها، و شوراها، و سلسله مراتب کلیسایی را نفی میکرد; مانند آنان پاپ را ضد مسیح میخواند; و مانند آنان از حمایت دولت محلی برخوردار بود. رشتهای که ویکلیف را به هوس و لوتر میپیوندد نمودار تحول دینی اروپا از قرن چهاردهم تا شانزدهم است. این رشته از نظر الاهیات به اندیشه های آوگوستینوس میرسید که به تقدیر ازلی و رحمت الاهی اعتقاد داشت; اندیشه های خود آوگوستینوس نیز مبتنی بودند بر رساله های بولس حواری که هرگز شخصا مسیح را ندیده و نشناخته بود. با نشئت و گسترش نهضت پروتستان، بیشتر مواریث تمدن روزگار قبل از مسیح مسیحیت را ترک گفت; جنبه های یهودی مسیحیت بر جنبه های یونانی آن چیره شدند; پیامبران یهودی بر ارسطوی فیلسوفان مدرسی و افلاطون اومانیستها غالب آمدند; بولس سرنوشت عیسی را به کفاره گناهان حضرت آدم مبدل کرد که این کاری است که بیشتر در خط پیامبران است تا حواریون; کتاب عهد قدیم کتاب عهد جدید را تحتالشعاع قرارداد; و سایه یهوه سیمای مسیح را در تاریکی فرو برد.
لوتر خدا را آنچنان میشناخت که پیامبران یهود تصویر کرده بودند. گرچه وی با آب و تاب از فیض و رحمت الاهی سخن میگفت، از نظر او آفریدگار همان خدای انتقامجوی یهود بود، و مسیح نیز داور نهایی. او درباره درستی و اصالت داستانهای عهد قدیم شبه های به خود راه نمیداد و میپنداشت که آفریدگار تقریبا همه جهانیان را گرفتار طوفان ساخته، سدوم را به آتش کشیده، و با یک دم خشمگین و یک حرکت انگشت سرزمینها و ملتها و امپراطوریها را نابود کرده است. وی همچنین عقیده داشت که "خداوند تنها معدودی از مردم را برای رستگاری برگزیده و بیشتر آنان را به لعنت ابدی گرفتار کرده است." با اشاعه این اندیشه ها افسانه وساطت مریم عذرا برای کاهش مجازات انسان از یادها رفت و جای خود را به این هراس

سپرد که همه گنهکاران در واپسین داوری کیفر خواهند دید. همراه آن، این افسانه نیز بر سر زبانها افتاد که خداوند جانوران درنده، حشرات موذی، و زنان تبهکار را مامور مجازات گنهکاران کرده است. گاهی نیز لوتر این اندیشه را در سر میپرورانید که ما از خدا، جز اینکه وی را عقل کل بدانیم، آگاهی چندانی نداریم. روزی به عالم الاهی جوان و مصدعی که از او پرسیده بود خداوند قبل از آفرینش کاینات چه میکرد پاسخ داد "سرگرم بنای دوزخ برای کسان گستاخ، خایف و فضولی چون تو بود." لوتر بیچون و چرا به بهشت و دوزخ عقیده داشت و در انتظار بود که عمر جهان بزودی به سر آید. برای دلداری فرزندانش، که از سرنوشت توله سگهایشان در جهان آینده اندیشناک

بودند، بهشت را جای خوشی توصیف میکرد که مسکن موجودات دلانگیز بسیار، از جمله سگان ناز پرورده "با موی زرین تابان چون سنگهای بهادار"، است. او نیز، مانند توماس آکویناس، ارواح نیکوکار را باور داشت و آنان را موجوداتی بیجسم میپنداشت. لوتر گاهی انسان را حد فاصل فرشتگان خوب و بد میپنداشت و سرنوشت نهایی انسان را به اعمال و ستمگیری انسان در این میان نسبت میداد; این عقیده ظاهرا از آیین زردشت به الاهیات لوتر راه یافته بود. لوتر، چون مردم قرون وسطی، جهان را جولانگاه دیوان و اجنه و شیاطین میشمرد، معتقد بود که اینان، با گرفتار ساختن بشر در دام وسوسه و گناه و نگونبختی، وی را به دوزخ سوق میدهند:" شیاطین بسیار در بیشه ها، درون آبها، در بیابانها و در جاده های تاریک برای آزردن مردم کمین کردهاند ... گروهی از آنان نیز در میان ابرهای انبوه سیاه جای دارند." پارهای از این عقاید را ممکن است به تدبیر آگاهانه لوتر برای ترسانیدن مردم از موجودات سماوی تعبیر کرد، ولی صراحت سخن وی درباره شیاطین شبه های باقی نمیگذارد که وی شیطان را موجودی واقعی تلقی میکردهاست; چنانکه میگفت:" شیطان را خوب میشناسم،" و حتی گفتگوهای شیاطین را نقل میکرد. گاهی برای خوشایند شیطان نی مینواخت، و زمانی، برای ترساندن شیطان نگونبخت، وی را به باد دشنام میگرفت. اندیشه های موهوم درباره شیطان چنان در ذهن وی جایگزین شده بودند که هر گاه صدای انقباض دیوارهای اطاقش در شبهای سرد وی را از خواب بیدار میکرد، با نسبت دادن این صداها به شیطان دوباره به خواب آرام فرو میرفت. او عوارض ناگوار و هراس انگیزی چون تگرگ، تندر، جنگ، و طاعون را به شیطان، و حوادث مطلوب را به خدا منتسب میکرد. لوتر از آنچه ما امروز قوانین طبیعی مینامیم آگاه نبود و همه افسانه های کهن توتونی را درباره صداهای آزار دهنده ارواح معتبر میشمرد. به عقیده او عقیده داشت که شیطان بیشتر به صورت

افعی و میمون ظاهر میشود. این پندار کهن را که دیوان میتوانند با زنان همبستر شوند و آنان را باردار سازند قبول داشت. توصیه میکرد کودکانی را که در نتیجه آمیزش دیوان با زنان به دنیا میآیند در آب خفه کنند. لوتر به سحر و جادو نیز اعتقاد داشت و سوزاندن جادوگران را وظیفه مسیحیان میدانست.
بسیاری از معاصران کاتولیک و پروتستان لوتر نیز چون او گرفتار این پندارها بودند. اعتقاد به وجود شیاطین، و پراکندگی آنان در همه جا، در قرن شانزدهم بیش از هر زمانی در اروپا شیوع داشت، و همین اشتغال فکری درباره شیطان اثر نامطلوبی در الاهیات پروتستان بر جای نهاد.
اعتقاد لوتر به اینکه انسان ذاتا شریر و مستعد ارتکاب گناه است، بیش از هر عاملی، فلسفه وی را تاریک و مبهم ساخت. وی معتقد بود که انسان، در نتیجه نافرمانی آدم و حوا،

مشابهت خود را به پروردگار از دست داده و سرسپرده غرایز و تمایلات خویشتن شده است.”کسی بالفطره مسیحی و دیندار نیست ... . جهان و توده های مردم آن مسیحی نیستند و هیچ گاه نیز مسیحی نخواهند بود ... شریران همیشه بیش از پاکدلان و خداپرستانند.” حتی کارهای ناپسند متقیان بر کارهای پسندیده آنان غلبه دارند. زیرا انسان سرسپرده غرایز و تمایلات طبیعی خویشتن; است همان گونه که بولس حواری گفت، “هیچ انسان درستکاری نمیتوان یافت، حتی یک تن.” لوتر عقیده داشت که”ما همگی فرزندان خشم و غضبیم ... و اعمال و مقاصد و نیات ما، هر چند هم که پاک و مطلوب باشند، در برابر گناهانمان ناچیزند.” علی رغم تمام کارهای نیک، همه ما مستحق عقوبتیم. منظور لوتر از”کارهای نیک” به جای آوردن آن فرایضی بود که کلیسای کاتولیک از پیروانش انتظار داشت: روزهگرفتن، زیارت، گزاردن نماز برای قدیسین، اجرای مراسم قداس برای مردگان، خرید آمرزشنامه، عزاداری و دادن اعانه به کلیسا با وجود این، او همه کارهای انسان را، صرف نظر از نوع و ماهیت آنها، در نظر داشت. گرچه لوتر مقام نیکخواهی و محبت را در بهبود وضع اجتماع از نظر دور نمیداشت، معتقد بود که، حتی به یاری چنین فضایلی، انسان از رحمت و برکت ابدی آفریدگار برخوردار نخواهد شد.”انجیل اشتغال به کارهای نیک را برای رستگاری انسان کافی نمیشمارد; و بصراحت میگویم کسی که منکر این مدعاست دروغ پرداز است.” هر مقدار کار نیکی که به دست بهترین افراد صورت گیرد نمیتواند گناهان آنان را، که در حکم هتک حرمت خدای لایتناهی است، جبران کند. تنها جانبازی نجاتبخش مسیح رنجها و مرگ پسر خدا میتواند کفاره گناهان انسان شود; و تنها ایمان به این کفاره است که ما را از دوزخ رهایی میبخشد; همان گونه که بولس حواری به

رومیان گفت: “زیرا اگر به زبان خود عیسی خداوند را اعتراف کنی و در دل خود ایمان آوری که خدا او را از مردگان برخیزانید، نجات خواهی یافت.” تنها همین ایمان است که انسان را از عقوبت گناهانش معاف میسازد و راه رستگاری را به روی وی میگشاید.
خود مسیح گفته است:”هر که ایمان آورده تعمید یابد، نجات یابد، و اما هر که ایمان نیاورد، بر او حکم خواهد شد.” از همین روی،لوتر مصرا از مسیحیان خواستار بود که، به جای اتکا به اعمال خویش، به تقویت ایمانشان همت گمارند. مطالبی که وی در این باره نوشت بسیاری از عالمان الاهی را برآشفتند، ولی گناهکاران را دلداری دادند:
عیسی مسیح سرفرود آورده است تا گناهکاران بار گناهان خویش را بر پشت وی نهند و بدین سان از مرگ رهایی یابند ... برای متقیان چه دلداریی بالاتر از این که به این ترتیب گناهان من و شما و همه جهانیان را بر دوش وی نهند تا او بار گناهان همه ما را برخود هموار سازد! ... وقتی ببینید که وی بار گناهان شما را بر دوش میکشد، آنگاه از گناه، مرگ، و دوزخ

خواهید رست. مسیحیت جز آن نیست که شما در همان زمان که دستتان به گناه آلوده است احساس کنید که از گناه مبرا گشتهاید و بار گناهانتان بر دوش مسیح نهاده شده است همین بس که بدانیم بره خدا گناهان جهان را بر دوش کشیده است. گناه، گرچه روزی هزار بار مرتکب زنا یا جنایت شویم، ما را از او دور نخواهد ساخت. آیا مژدهای خوشتر از این هست که وقتی کسی در منجلاب گناه غوطهور است”انجیل” به یاری وی شتابد و گوید:ایمان و اعتقاد داشته باش; آنگاه گناهانت آمرزیده خواهند شد چون انسان به او توکل کند، گناهانش بخشوده میشوند و دیگر مشکلی نمیماند که انسان برای گشودن آن تلاش کند.
ممکن است لوتر این سخنان را برای دلداری کسانی نوشته باشد که از گناهان خویش هراسان و آشفتهخاطر بودند. وی بیگمان روزهایی را به یاد داشت که در آنها گناهانش را نابخشودنی میپنداشت. ولی در اثر این سخنان بسیاری از مسیحیان گناه را ناچیز میگرفتند و”چون تتسل معتقد بودند که “چون سکهای در صندوق به صدا درآید، گناه پا به فرار مینهد.” لوتر در حقیقت ایمان را جایگزین اعتراف به گناه نزد کشیشان، آمرزش گناه توسط کلیسا،دادن اعانه به کلیسا; و خرید آمرزشنامه کرد. از آن جالبتر، توصیفی است که لوتر پر جوش و خروش از خود گناه کرده است. میگفت که هر گاه شیطان در وسوسه های خود سماجت ورزید، بهتر آن است که مرتکب یکی دو گناه بشویم.
با یاران خوشگذران خویش معاشرت کنید، بنوشید، بازی کنید، سخنان

رکیک بر زبان رانید و خوش باشید، انسان گاهی ناگزیر است، برای ابراز انزجار خویش از شیطان، دست به گناه بیالاید و به شیطان مجال ندهد که او را به خاطر کارهای ناچیز، مشوش و هراسان سازد. کسی که بیش از اندازه از گناه هراسان باشد گمراه است ...
کاش میتوانستم گناهی بیابم که به یاری آن شیطان را گوشمالی دهم!
این حرفهای وسوسهانگیز و مضحک، که لوتر ضمنی و گذرا بر زبان میآورد، موجد تعبیرات نادرست و گمراه کننده میشدند; چنانکه گروهی از پیروان لوتر ارتکاب فحشا، زنا، و آدمکشی را ناچیز و اغماض پذیر پنداشتند.
یکی از استادان پیرو لوتر ناگزیر به واعظان لوتری گوشزد کرد که، درباره برائت از گناه در پناه ایمان، کمتر سخت سخن گویند. منظور لوتر از ایمان صرفا درک روشنفکرانه از یک قضیه نبود; غرض او داشتن اعتقاد درونی به یک عقیده عملی و حیاتی بود; و اطمینان داشت که فیض و رحمت الاهی که با مرگ نجاتبخش مسیح به انسان ارزانی شده است خلق و سیرت فرد مومن را آنچنان بهبود خواهد بخشید که لذت اتفاقی تن گزندی به او نمیرساند و ایمان بزودی گناهکار را به سلامت روحی باز میگرداند. لوتر صمیمانه از مسیحیان خواستار بود که به کارهای نیک دست زنند; و تنها با این عقیده، که به جای آوردن کار نیک برای رستگاری انسان کافی است، مخالفت میورزید و میگفت:

“کار نیک انسان پاکدل و نیک سیرت نمیآفریند، ولی از انسان پاکدل جز کار نیک سر نمیزند.” و چه عاملی خلق و نیت انسان را بهبود میبخشد ایمان به خدا و مسیح.
از چه راهی انسان به چنین ایمان نجاتبخشی دست مییابد نه با لیاقت و شایستگی خویش، بلکه به یاری موهبتی که آفریدگار به گروه برگزیده خود، بدون توجه به استحقاق آنان، ارزانی میدارد. همچنانکه بولس حواری، با اشاره به اینکه خداوند فرعون را برای اعمال ظلم و ستم برانگیخت، گفته است:”بنابراین، هر که را میخواهد رحم میکند، و هر که را میخواهد سنگدل سازد” بنا به تقدیر ازلی، برگزیدگان برای نیل به سعادت اخروی انتخاب شدهاند و دیگران، بیهیچ رحمت، محکوم به عذاب ابدی جهنم هستند.
اعتقاد به لطف و شفقت خداوندی که فقط معدودی را رستگار و باقی را به لعنت ابدی گرفتار کرده است، اوج ایمان ما میباشد; ایمان به اینکه خداوند در لعن و عذاب ما محق است ... به نظر میرسد که او از شکنجه انسانهای مفلوک لذت میبرد و بیشتر سزاوار نفرت است تا عشق اگر میتوانستم به یاری منطق درک کنم که چگونه خداوند رئوف و دادگر میتواند چنین خشمگین و بیانصاف باشد، دیگر نیازی به ایمان نمیماند.
ملاحظه میکنیم که لوتر در مبارزه با کلیسای متمایل به شرک و الحاد

روزگار رنسانس از قدیس آوگوستینوس نیز فراتر رفت و به ترتولیانوس، که گفته است "باور دارم، زیرا باورنکردنی است" تاسی جست. لوتر صرفا از آن روی به تقدیر ازلی اعتقاد داشت که از نظر عقل باور نکردنی بودند; با این وصف، میپنداشت که عقل و منطق وی را پایبند این عقیده باورنکردنی ساخته است. این عالم الاهی، که روزی درباره "آزادی مسیحیان" آن گونه داد سخن میداد، این زمان (1525)، در رساله اسارت اراده، استدلال میکرد که اگر خدا در همه جا حاضر و از همه امور آگاه است، باید منشا همه اعمال، از جمله اعمال انسان، باشد; و اگر از هر پیشامدی قبل از وقوع اطلاع دارد، بنابر این هر اتفاقی باید آنچنان که وی پیش بینی و مقدر کرده است روی دهد. لوتر، مانند اسپینوزا، چنین نتیجه میگرفت که انسان، مانند "قطعه چوب، پاره سنگ، کلوخ یا ستون نمک، از خود ارادهای ندارد." شگفتآورتر آنکه همین پیش بینی الاهی نه تنها از فرشتگان بلکه از خود خدا نیز آزادی را سلب میکرد، زیرا او نیز باید آنچنان عمل کند که قبلا پیش بینی و مقدر کرده است. پیش بینی او تقدیر اوست. یکی از افراطیون از عقاید لوتر نتیجه گرفت که انسان حق دارد به میل خویش به هر کاری دست زند: جوانی بردارش را سر برید و گناه آن را به دوش خدایی انداخت که وی را آلت بیارادهای در دست خویش ساخته است; و منطقدانی همسرش را به ضرب لگد از پای درآورد و بانگ برداشت که "خواست پدر تحقق یافته است." بیشتر این نظریات را، که الاهیات قرون وسطی نیز متضمن آنها بود لوتر با ثبات و پایداری انکارناپذیری از اندیشه های بولس حواری و آوگوستینوس استنتاج کرده است.

پیداست که لوتر حاضر بود در صورت طرد نظریات کلیسای روزگار رنسانس، از الاهیات قرون وسطی پیروی کند; برای او پذیرفتن این نظریه که خداوند از ازل سرنوشت مردم را مشخص و مقدر ساخته است آسانتر از آن بود که اقتدار و مرجعیت پاپهای ننگین و مالیات گیرنده را گردن نهد. لوتر کلیسا را به، جای سازمانی تابع و پیرو نخست کشیشان، جامعهای از مومنان به خدا و آلام مسیح میشمرد. با وجود این، هنگامی که عبارات زیر از خامه وی تراوش میکردند، با پاپها همداستان گشت: "همه کسانی که درصددند از راه هایی جز طریق عیسی مسیح (مانند یهودیان، ترکان، پاپ پرستان، قدیسین کاذب، بدعتگذاران، و غیره) به خدا تقرب جویند، در تاریکی هولناکی رهسپارند، و از همین روی سرانجام باید بمیرند و در زیر بار گناهانشان مدفون شوند." این عبارات صدای پاپ بونیفاکیوس هشتم و شورای رم (1302) را اینک در ویتنبرگ طنین افکن ساخته بود: "در خارج از کلیسا رستگاری نیست." انقلابیترین جنبه الاهیات لوتر عزل روحانیان از

مقامات شامخی بود که در کلیسا به دست آورده بودند. او کشیشان را نه مجریان لازم و اجتنابناپذیر آیینهای مقدس میدانست و نه مقامات ممتازی که بین انسان و خدا وساطت کنند، بلکه آنان را خدمتگزارانی میشمرد که توسط هر جماعتی برگزیده میشوند تا خواستهای روحی آن جماعت را برآورده کنند. لوتر همچنین عقیده داشت که روحانیان، با زناشویی و آوردن فرزندان، هاله تقدس را، که اینچنین به جامعه روحانیت قدرت بخشیده است، فروزانتر خواهند کرد. لوتر عقیده داشت که روحانیان در میان مسیحیان که همگی برابرند "حق تقدم خواهند داشت"، ولی هر فرد مسیحی محق و قادر است که، به هنگام لزوم، وظایف روحانیان انجام دهد و حتی توبهکاران را از عواقب گناه معاف سازد. راهبان باید از عزلت و کنارهگیری خودخواهانه و تن پرورانه دست بردارند و، چون دیگر مردم، زناشویی و به زور بازو زندگی کنند. مردی که دست به کار شخم زدن است، و زنی که در آشپزخانه فعالیت میکند، بیش از راهبی که با تکرار اوراد و ادعیه نابخردانه و تحمیق کننده وقت میگذراند خدا را خدمت میکند. انسان باید در ادعیه رو به خدا آورد،نه به قدیسین نیمه افسانهای. لوتر عقیده داشت که ستایش قدیسین ارتباط دوستانه و تسلی بخش انسان زنده با مرده مقدس نیست، بلکه در حقیقت نوعی بازگشت به بت پرستی و شرک ابتدایی به شمار میرود.
لوتر همچنین آیینهای مقدس را، که تا آن روز وسیلهای در دست کشیشان برای اعطای فیض و رحمت الاهی به مومنان محسوب میشد، کم ارج گرفت. در نزد او آیینهای مقدس قدرت معجزه آسایی نداشتند و تاثیر آنها بستگی داشت به ایمان کسانی که در این آیینها شرکت میجویند. انتصاب مقامات کلیسایی، تقدس زناشویی، تایید، و تدهین نهایی، به عقیده لوتر، در شمار آیینهایی بودند که برای آنها مبنا و مجوزی در کتاب مقدس وجود نداشت، و دین تازه میبایست این آیینها را ترک کند. آیین تعمید، از آن روی که یحیای تعمید دهنده آن را به جای آورده بود،

میبایست پایدار بماند. لوتر درباره اعتراف به گناهان عقیده داشت که با آنکه برای آن مبنایی در کتاب مقدس نمیتوان یافت، میتواند به قوت و اعتبار خویش پایدار بماند. لوتر آیین قربانی مقدس را از دیگر آیینهای مقدس معتبرتر میشمرد; ولی این پندار را که کشیش با سخنان افسونگر خویش نان را در این مراسم به جسم حقیقی مسیح مبدل میسازد بیپایه و کفر آمیز میخواند. با این وصف عقیده داشت که مسیح در آیین قربانی مقدس حضور مییابد و نان و شراب را با ذات خویش همگوهر میسازد. وی به جای سحر و افسون کشیشان، آیین قربانی مقدس را، معجزه مداوم خدا میشمرد.

نظریات لوتر، درباره آیینهای مقدس، لزوم تغییر شکل و تبدیل مراسم قداس به عشای ربانی و اعتقاد او به اینکه آمرزش نه با انجام دادن کارهای نیک بلکه در سایه ایمان میسر است، قدرت روحانیان را در شمال آلمان متزلزل کردند. مخالفت او با دادگاه های مذهبی و قوانین مدون کلیسایی اضمحلال قدرت کشیشان را تسریع کرد. در اروپای پیرو لوتر، دادگاه های مذهبی جای خویش را به دادگاه های مدنی سپردند و قدرت از کلیسا به دولت منتقل شد. دولت انتصاب مقامات کلیسایی و اداره مدارس کلیسایی و موسسات خیریه صومعه ها را به دست گرفت و اموال کلیسا را مصادره کرد. گرچه به صورت ظاهر دولت و کلیسا از هم منفک شدند. اما کلیسا عملا تابع و فرمانبردار دولت گشت. جنبش لوتری، که بر آن بود تا همه شئون زندگی انسان را تابع موازین دینی سازد، بیآنکه خود بداند و بخواهد، به تفوق قوانین زمینی بر زندگی انسان که مبنای زندگی امروزی است، یاری کرد.

چون گروهی از اسقفان خواهان خاموش کردن لوتر و پیروانش شدند، او خطابهای صادر کرد که تقریبا به مثابه اعلام انقلاب بود. در رسالهای که لوتر به نام علیه نظام روحانی کاذب پاپ و اسقفان منتشر ساخت (ژوئیه 1522) نخست کشیشان را"بزرگترین گرگان" خواند، و از همه آلمانیهای پاکدل خواست که آنان را بزور از مقامات خویش براندازند.
سزاوارتر است که همه اسقفان کشته شوند و همه سازمانها و صومعه ها زیر و رو گردند، تا اینکه روح یک تن تباه شود; این بتپرستی و یاوه گویی اسقفان همه را به گمراهی میکشاند. چه لزومی دارد آنان که با دسترنج و عرق جبین دیگران زندگی را با هوا و هوس به سر میبرند زنده بمانند ... هر گاه آنان به ندای خدا گوش میدادند و به تهذیب خویش همت میگماشتند، خدا نیز با آنها میبود ... ولی هر گاه از فرمان خدا سرپیچند، و به تکفیر و سوزاندن و کشتن مردم و اعمال زشت و ناپسند دیگر دست یازند، آیا استحقاقی جز آن
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 450
دارند که مردم با قیام همگانی آنان را از روی زمین براندازند چنین پیشامدی ما را خشنود خواهد کرد. همه کسانی که با ایثار جان و مال، و با به مخاطره انداختن حیثیت خویش، اسقفان را نابود کنند. فرزندان گرامی خدا و مسیحیان حقیقیند.
لوتر اکنون، همچنانکه با کلیسا درافتاده بود، با دولت نیز دست و پنجه نرم میکرد. وی، که از تحریم و ترجمه کتاب عهد جدیدش، در قلمرو فرمانروایان متعصب، برآشفته بود در پاییز 1522 رسالهای درباره قدرت فرمانروایان سیاسی و حدود فرمانبرداری از آنان انتشار داد. در رساله نامبرده لوتر بر عقیده بولس حواری در این باره که مسیحیان باید از قدرتهای سیاسی فرمان برند و این قدرتها ناشی از خواست خداست صحه نهاده بود.
این نظریه با عقیده پیشین لوتر درباره آزادی مطلق مسیحیان وفق نمیداد. وی استدلال میکرد: که، گرچه مسیحیان نیازی به قانون ندارند و از زور و قانون به زیان یکدیگر استفاده نخواهند کرد، لازم است با تبعیت از قانون برای اکثریت غیر مسیحی مردم جهان سرمشق و نمونه شوند، زیرا بدون تبعیت از قانون، طبع سرکش و گنهکار بشر رشته نظم اجتماع را از هم خواهد گسیخت. با این حال، در آنجا که پای روح انسان به میان میآید قدرت دولت به سر میرسد. این فرمانروایانی که گمان میبرند حق دارند مطبوعات مورد نیاز مردم را تعیین و معتقدات آنان را مشخص سازند

کیستند.
فراموش نباید کرد که فرمانروای فرزانه همواره در جهان نادر و کمیاب بوده، و از آن کمیابتر فرمانروای دیندار و پرهیزکار است. اینان معمولا مردمی فرومایه و بزرگترین ابلهان بشرند. فرمانروایان و شاهزادگان، زندانبانان و دژخیمان خدایند، و آفریدگار آنان را مامور تنبیه شریران و حفظ نظم و آرامش ظاهری اجتماع کرده است. ... به "مزمور صد و هفتم" گوش فرا دارید که میگوید "خداوند ... ذلت را بر روسا میریزد" من برای شما به خدا قسم میخورم که هرگاه، بر اثر کوتاهی و خطاکاریتان، این گفتار در حق شما تحقق یابد، گرچه چون ترکان بیباک و نیرومند باشید، تباه خواهید گشت و یاوه سراییهایتان سرنوشت شما را تغییر نخواهند داد. بیشتر این گفتار تا کنون تحقق یافته است، زیرا ... مردم اکنون به اندیشه فرو رفتهاند و ... انزجار از اعمال فرمانروایان، آنان را برای قیام همگانی متشکل و آماده ساخته است ... مردم نه میتوانند و نه میخواهند که بیش از این گستاخیها و ستمگریهای شما را تحمل کنند. شاهزادگان گرامی و سروران عزیز، رفتار خردمندانه پیشه سازید. خداوند، پیش از این، از گناهان شما نخواهد گذشت. روزگاری که مردم را، چون جانوران، شکار و مهار میکردید سپری شده است.
یکی از وزیران باواریایی بیانیه لوتر را دعوت خائنانه مردم به انقلاب خواند. دوک گئورگ از فردریک برگزیننده خواست که از انتشار این بیانیه ننگین جلوگیری کند; ولی فردریک تا پایان غوغا خونسردی و متانت همیشگی خویش را از دست نداد. اگر فرمانروایان و شاهزادگان آلمان نامهای را که لوتر به ونتسل لینک نوشته بود (19 مارس 1522) میخواندند،

چه میگفتند "ما بر ستمگریهای پاپ که شاهان و شاهزادگان را در سر پنجه خود میفشرد، فایق آمدیم; در این صورت آیا نمیتوانیم خود شاهزادگان را سرکوب کنیم" یا اگر توصیف لوتر را از کلیسا میدیدند، چه واکنشی ابراز میداشتند "من معتقدم تنها یک کلیسای مسیحی همگانی در جهان هست که همان جامعه قدیسین است ... به عقیده من، در این جامعه یا جهان مسیحی همه چیز اشتراکی است، دارایی هر کسی از آن همگان است، و به خود او تنها تعلق ندارد." این سخنان لوتر را، که زاییده احساسات آنی و زودگذر او بودند، نباید جدی گرفت، زیرا او در سیاست و دینداری مردی محافظهکار، و حتی مرتجع، بود و میخواست روشها و معتقدات اوایل قرون وسطی را زنده کند. او خویشتن را نه نو آور بلکه زنده کننده سنتهای گذشته میشمرد. ابقای جامعه روستائی، که لوتر از کودکی بدان خود گرفته بود، با اندک اصلاحی به نفع انسانها، وی را قانع و خشنود میساخت. لوتر محکوم کردن رباخواری از طرف کلیسای قرون وسطی را تایید میکرد و

ربح را اختراع شیطان میپنداشت. با بازرگانی خارجی مخالف بود، بازرگانی را "مشغله پلید" میخواند، و کسانی را که با خرید کالا به بهای ارزان و فروش آن به قیمت گزاف گذران میکردند سرزنش میکرد. انحصارگران را، که برای ازدیاد بهای کالاها همدست میشدند، "به دزدی آشکار" متهم میکرد و معتقد بود که، مقامات دولتی حق دارند دارایی آنان را مصادره کنند و خودشان را از کشور برانند." لوتر، که میپنداشت هنگام آن رسیده است که "بر گردن خاندان فوگر افسار بزند." به سال 1524 در رساله درباره سوداگری و رباخواری با لحن تهدید آمیزی چنین نوشت:
شاهان و شاهزادگان موظفند بر این امر نظارت، و برای دفع آن مقررات شاقی وضع کنند. ولی من شنیدهام که خود آنان در این کار نفع میبرند، و بدین سان پیشگویی اشعیا به حقیقت پیوسته است: "شما شاهان با دزدان همدست گشتهاید. شاهان ما مردم را به جرم دزدیدن یک نیم گیلدر به دار میکشند، ولی با کسانی که همه جهان را غارت کردهاند سوداگری میکنند ... دزدان بزرگ دزدان کوچک را به دار میکشند، و همان گونه که سناتور رومی کاتو گفته است دزدان کوچک در زندان به سر میبرند و دزدان با سیم و زر آزادانه در انظار نمایان میشوند." خداوند سرانجام با اینان چه خواهد کرد خداوند با آنان همانگونه رفتار خواهد کرد که حزقیال گفته است: "شهزادگان و تجار دزدان همدستی هستند. خداوند آنان را چون سرب و برنج ذوب خواهد کرد، چنان که گویی شهری در آتشگدازان است; و دیگر نه شهزادهای خواهد ماند و نه تماجری." آن روز میترسم که بسیار نزدیک باشد.
و آن روز زود فرا رسید.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 452

فصل هفدهم :انقلاب اجتماعی - 1522-1536

ا- اوجگیری شورش: 1522-1524

شهسواران گرسنه با بیتابی در انتظار روزی بودند که بر شاهزادگان، سران کلیسا، و صرافان بشورند. در سال 1522 شارل پنجم در اسپانیا به سر میبرد; کاهلی و بیگارگی سربازان زیکینگن را فرسوده کرده بود و تصرف اراضی غنی و حاصلخیز کلیسا ساده و آسان مینمود. اولریش فون هوتن مردم را به قیام فرا میخواند. لوتر از مردم آلمان درخواست کرده بود که زورگویان و ستمگران خویش را از زمین بردارند. در روز 13 ماه اوت گروهی از شهسواران در لانداو پیمان همکاری بستند. زیکینگن ترير را محاصره کرد و از مردم خواست که برای بر انداختن اسقف اعظم، حاکم شهر، با وی همدست شوند; ولی ساکنان شهر به درخواست او پاسخ ندادند.

اسقف اعظم سربازانی گردآورد و فرماندهی آنان را به دست گرفت و پنج حمله مهاجمان را در هم شکست.

زیکینگن از محاصره دست برداشت و به دژ خود در لاندشتول بازگشت. اسقف اعظم به یاری شاهزادگان مجاور به دژ زیکینگن، تاخت. زیکینگن در دفاع از قلعه، زخم مهلکی برداشت و در روز 6 مه 1523 تسلیم شد و فردای آن روز درگذشت. شهسواران لشکریان خویش را رها کردند، به شاهزادگان تسلیم شدند، و به باجی که دهقانان به فئودالها میپرداختند، و ممر اصلی معاش آنان بود، اکتفا کردند.

لوتر، که این سرانجام شوم را پیش بینی میکرد، خیلی زود پای خود را از شورش کنار کشید (19 دسامبر 1522); ولی از جهات دیگر ستاره اقبال وی همچنان اوج میگرفت. در سال 1522 مهیندوک فردیناند به برادرش، امپراطور شارل، نوشت: “اهداف لوتر چنان در سراسر امپراطوری ریشه دوانیده است که از هر هزار تن یک تن نیز از آن مبرا نیست.” راهبان و کشیشان دسته دسته به “محراب زناشویی” روی میآوردند. در نورنبرگ کلیساهای لورنتس و زبالدوس عبارت “کلام خدا” را، که اصطلاح اصلاح طلبان دایر بر لزوم استوار ساختن ایمان بر کتاب مقدس بود، شعار خویش ساختند. وعاظ “انجیلی” در شمال آلمان آزادانه از شهری

به شهری درمیآمدند و منبرها را تصرف میکردند و منبرهای تازه بر پا میداشتند. اینان نه تنها پاپها و اسقفان را “نوکران لو کیفر” میخواندند، بلکه فرمانروایان سیاسی را به نام “ستمگران بیعدالت” نکوهش میکردند. با این وصف، بسیاری از فرمانروایان سیاسی آلمان، چون فیلیپ هسهای (فلیپ شکوهمند)، کازیمیراهل براندنبورگ، اولریش اهل وورتمبرگ،

ارنست اهل لونبورگ، و یوهان اهل ساکس از لوتر هواخواهی میکردند.
حتی ایزابل، خواهر امپراطور، نیز از پیروان لوتر بود.
مربی قدیم شارل، آدریان اوترشتی، اکنون به نام هادریانوس ششم بر مسند پاپی نشسته بود (1521). وی در نامهاش به دیت نورنبرگ، ضمن تقاضای بازداشت لوتر، به پارهای از خطاهای کلیسا نیز با صراحت اعتراف کرد(1522):
بر همه ما روشن است که در، طول سالیان متمادی، مفاسد کراهت آور بسیاری به مقر پاپها راه یافتهاند.
مقدسات مورد سو استفاده قرار گرفتهاند، از احکام سرپیچی شده، و همه چیز تباه گشته است. بنابر این، شگفت آور نیست اگر فساد از بالا به پایین، از پاپها به روحانیان، سرایت کرده باشد. همه ما، از نخست کشیشان گرفته تا روحانیان، از راه راست منحرف شدهایم، و دیر زمانی است که کار پسندیدهای از ما سر نزده است ... . از این روی ... باید، قبل از هر چیز، با همه نیروی خویش با اصلاح دربار رم، که شاید همه این فسادها از آن سرچشمه گرفته باشند، همت گماریم. همه جهانیان در انتظار چنین اصلاحی هستند.
شورا رای داد که فردریک برگزیننده به اقدامات لوتر رسیدگی کند، ولی این پرسش را نیز پیش کشید که چرا لوتر باید به جرم پرده برداشتن از روی تبهکاریهایی که اکنون رسما مورد تایید پاپ است محکوم شود. با توجه به نارسایی اعترافات پاپ، شورا نامهای مشتمل بر صد شکایت مردم آلمان از کلیسا برای هادریانوس فرستاد و تقاضا کرد که شورایی ملی برای رسیدگی به این شکایات و رفع موجبات آنها به ریاست امپراطور، در خاک آلمان بر پا شود.
دیت نورنبرگ، که نجبا بر آن تسلط داشتند، با ابراز همدردی، با شکایت آلمانیها از انحصارگرانی که خویشتن را به قیمت زیان مردم توانگر میساختند رسیدگی کرد. کمیتهای که از طرف شورا برای تحقیق برگزیده شده بود، با ابراز همدردی، شکایت آلمانیها را از انحصارگران مورد رسیدگی قرار داد و نامه هایی به شهرهای عمده آلمان فرستاد و نظر خواست که آیا باید برای انحصارگران محدودیتهایی قرار دهد یا آنها را نابود کند. شهر اولم انحصارگران را مضر و خطرناک خواند و تقاضا کرد که مالکیت موسسه های بازرگانی به پدر و پسر و داماد محدود شود. شهر آوگسبورگ مقر خاندان فوگر، از بازرگانی نامحدود و حقوق بیوه زنان و یتیمان بدین سان دفاع کرد:
جهان مسیحیت (بلکه سراسر جهان) ثروت و دارایی خویش را مدیون تجارت است. هر کشوری که تجارت آن شکوفاتر باشد، مردمش آسودهتر و کامیابترند ... هر جا که بازرگانان

بیشترند کار فراوانتر است ... محدود کردن فعالیتهای شرکتهای بازرگانی غیر ممکن است ... هر چه تعداد بازرگانان و وسعت فعالیتشان بیشتر باشد، نفع بیشتری عاید مردم میشود. بازرگانان هر گاه در خاک آلمان از آزادی کامل برخوردار نباشند، آلمان را به زیان این کشور ترک خواهند گفت. اگر بازرگانی نتواند بیش از مقدار معینی تجارت کند، با سرمایه اضافی خویش چه کند ... بهتر است بازرگانان را آزاد گذارید و برای توانایی و سرمایه آنان حدودی قائل نشوید، برخی از مردم از محدود کردن سودی که باید به سرمایه تعلق گیرد سخن به میان آوردهاند. این بیدادگری در حق بیوه زنان، یتیمان، و کسان دیگری است که با سرمایهگذاری در این شرکتها گذران میکنند.
دیت، به موجب فرمانی، سرمایه شرکتها را به 50,000 گیلدر محدود کرد و مقرر داشت که منافع شرکتها هر دو سال یکبار توزیع شوند، مقامات دولتی به حساب شرکتها رسیدگی کنند، پول به نرخ رباخوارانه وام داده نشود، هیچ بازرگانی در ربع سال بیش از میزان مقرر خرید نکند، و نرخها را قانون تثبیت کند. بازرگانان به شارل پنجم متوسل شدند، و او، به دلیلی که گذشت، از آنان پشتیبانی کرد. از آنجا که کلانتران بسیاری از شهرها از انحصار تجارت سود میبردند، پس از اندک زمانی، از فرمان دیت نورنبرگ جز کاغذ پارهای برجای نماند.
کاردینال لورنتسو کامپدجو، که به نمایندگی پاپ وقت، کلمنس هفتم، در جلسات تازه شورا (ژانویه 1524) حضور یافته بود، بار دیگر درخواست بازداشت لوتر را پیش کشید. فرستاده پاپ، که هنگام عبور از آوگسبورگ با استهزای مردم مواجه شده بود، برای اجتناب از تظاهرات خصمانه ساکنان نورنبرگ ناگزیر شد پنهانی به این شهر درآید. ولی در آنجا نیز، با خفت و سرافکندگی، ناظر آیین قربانی مقدسی شد که به دو شکل مختلف، به دست کشیش لوتری، برگزار شد و سه هزار تن از اهالی شهر، و در میان آنان خواهر امپراطور، در آن شرکت جسته بودند. فرستاده پاپ به دیت هشدار داد که هرگاه شورش دینی بسرعت سرکوب نشود، قدرت دولت متزلزل خواهد شد و نظم اجتماع از هم خواهد پاشید. دیت به او پاسخ داد که هر اقدام جابرانهای برای سرکوبی جنبش لوتری، "به شورش، سرکشی، کشتار ... و ویرانی دامنه دار" خواهد انجامید. مشاوره های دیت هنوز پایان نیافته بود که آتش انقلاب اجتماعی زبانه کشید.

II- جنگ دهقانان: 1524-1526

انقلاب دینی برزگران را برای بهرهبرداری بیشتر از اقتصاد در حال رشد آلمان ترغیب کرده بود. دشواریها و محرومیتهایی که چندین بار دهقانان را به عصیان واداشته بودند هنوز بر دوش آنان سنگینی میکردند. اکنون که لوتر با کلیسا درافتاده، شاهزادگان را رسوا کرده،
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 455
سدهای ترس و انضباط را فرو ریخته، همه مومنان را به مقام کشیشی ارتقا داده، و آزادی مسیحیان را اعلام داشته بود، زمینه از هر زمانی برای شورش و انقلاب آمادهتر بود. در آلمان آن روز دولت و کلیسا چندان با هم بستگی داشتند و روحانیان در حفظ اجتماع چنان نقش موثری ایفا میکردند که هتک حرمت و امحای اقتدار آنان هر مانعی را از راه انقلاب بر میداشت. والدوسیان، بگارها و فرقه "برادران همزیست" دعاوی افراطی دیرین خویش را درباره مفهوم مضامین کتاب مقدس تکرار میکردند. طبع و نشر کتاب عهد جدید چون ضربه مهلکی بر پیکر نظام سیاسی و دینی آن روز فرود آمد. این کتاب پرده از سر سپردگی روحانیان به طبایع بشری و روشهای دنیوی برداشت و مردم را با زندگی اشترای حواریون و همدردی مسیح با محرومان و ستمکشان آشنا کرد. از این جهت، کتاب عهد جدید برای افراطیون آن عصر در حکم مانیفست کمونیست بود. دهقانان و پرولتاریا این کتاب را نوید دهنده آرمانشهری تلقی کردند که در آن مالکیت خصوصی از میان میرفت و تنگدستان وارث زمین میشدند.
در سال 1521، رسالهای به نام یحیای شن کش در آلمان انتشار یافت. این "مرد شنکش"، که قلمی هم به دست داشت خواستار پشتیبانی دهقانان از لوتر شد. در رساله دیگری، که به دنبال این رساله در همان سال انتشار یافت، از روستاییان درخواست شده بود که بر روحانیان کاتولیک بشورند. در یکی دیگر از رسالات این سال، به قلم یوهانس ابرلین، تقاضا شده بود به همه مردان حق رای داده شود، حکام و ماموران دولت از شورای منتخب مردم فرمان ببرند، همه سازمانهای سرمایهداری منحل شوند، بهای نان و شراب مانند قرون وسطی تثبیت شود، و آموزش لاتینی، یونانی، عبری، نجوم و پزشکی به همه کودکان داده شود. رساله دیگری، که به سال 1522 به نام نیازمندیهای ملت آلمان انتشار یافت و تالیف آن بغلط به امپراطور متوفا، فردریک سوم، نسبت داده میشد، لزوم الغای "همه باجها، عوارض، گذرنامه ها و جرایم"، امحای قوانین رومی و کلیسایی، تجدید سرمایه شرکتهای بازرگانی به 10,000 گیلدر، عزل روحانیان از مقامات دولتی، مصادره دارایی صومعه ها، و توزیع درآمدها میان تنگدستان

را پیش کشیده بود. اوتوبرونفلس در سال 1524 اعلام داشت که دادن عشریه به روحانیان با تعلیمات کتاب عهد جدید مخالف است. واعظان اعتقادات پروتستان را با تخیلات خویش درباره آرمانشهر (مدینه فاضله) درهم آمیخته بودند. یکی از وعاظ مدعی شد که درهای فردوس را به روی دهقانان گشودهاند، ولی نجبا و روحانیان بدان راه نخواند یافت. دیگری دهقانان را از پرداخت پول به کشیشان یا راهبان برحذر داشت. مونتسر، کارلشتات و هوبمایر در مواعظ خویش به مردم گوشزد میکردند "که برزگران، معدنچیان، و غلهکاران بهتر از ... کشیشان و روسای دیرها ... یا مجتهدین کلیسا میتوانند انجیل را دریابند و به مردم بیاموزند;" کارلشتات پا را فراتر نهاد و گفت که اینان "حتی بهتر از لوتر از عهده این کار برمیآیند" تقویمهای نجومی و علمای علم احکام نجوم وقوع شورشی را در سال 1524 پیشگویی میکردند.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 456

یوهانس کوکلیوس، اومانیست کاتولیک، به لوتر، هشدار داد (1523) که "شهرنشینان و روستاییان قهرا دست به شورش خواهند زد ... نامه ها و سخنان رکیک بیشماری که بر ضد پاپها و مقامات کشوری در میان مردم پخش میشوند، یا به گوششان میرسند، ذهن آنان را زهرآگین کردهاند." ولی فراموش نباید کرد که لوتر و واعظان و ناشران این نامه ها موجد اصلی شورش نبودند. آنچه دهقانان را به شورش واداشت خشم و نارضایی آنان بود.

میتوان گفت که انتشار متن آلمانی انجیل و اندیشه های پیروان سرسخت و افراطی لوتر "شعله های انقلاب را تیزتر کرد" و خشم و نارضایی دهقانان را با توهماتی درباره آرمانشهر، تعدیات حساب نشده، و انتقامجویی گستاخانه در هم آمیخت.

تومانس مونتسر، با سخنان تند و افراطی خویش، بیش از دیگران شورش و آشوب را دامن میزد. وی، که واعظ منتسب کلیسای آلشتت بود (1522)، خواست که "همه بیدینان، اعم از کهنهپرست و محافظهکار، با شمشیر کشته شوند. زیرا بیدینان حق حیات ندارند، مگر آنکه برگزیدگان این حق را به آنان تفویض کنند." او همچنین از،شاهزادگان تقاضا کرد که مردم را در عصیان کمونیستی بر ضد روحانیان و سرمایهداران رهبری کنند.

چون شاهزادگان به تقاضای مونتسر پاسخ ندادند، وی از مردم خواست که خود شاهزادگان را نیز براندازند و "جامعه مهذبی مانند جامعهای که افلاطون ... و آپولیوس، نویسنده داستان الاغ طلایی، در اندیشه خویش پروراندهاند برپا سازند." مونتسر نوشت: "همه چیز اشتراکی است، و مایملک اشخاص، در صورت اقتضا، باید برای برآوردن نیازمندیهای مردم در

میان آنان تقسیم شود. هر شاهزاده، کنت، یا بارونی که این حقیقت را بشنود و از آن روی برتابد سزاوار است که سرش را از تن جدا کنند، یا او را به چوبه دار بیاویزند.” فردریک برگزیننده سخنان وی را به عنوان مزاح تحمل کرد، ولی برادر او، یوهان، و عموزادهاش، دوک گئورگ، برای اخراج مونتسر از حوزه کشیشی خودش با لوتر همدست شدند (1524). رسول خشمگین از آن پس آواره شهرهای مختلف شد و آزادی “اسرائیل” و ملکوت قریبالوقوع خدا بر زمین را به مردم اعلام داشت.
مونتسر سرانجام شهر آزاد مولهاوزن در تورینگن را، که کارگاه های بافندگیش کارگران زیادی را در آن گرد آورده بودند، برای پیشبرد مقاصد خویش مناسب یافت. هاینریش پفایفر، راهب پیشین، قبل از او، با پشتیبانی اقشار پایین طبقه متوسط، جنبشی برای اخراج اشراف متنفذ از شورای شهری برپا کرده بود. مونتسر برنامه افراطی خویش را به کارگران شهر و کشاورزان روستاهای مجاور ابلاغ کرد. در روز 17 مارس 1525، پیروان مسلح پفایفر و مونتسر اشراف را از مقامات خویش برانداختند و برای اداره امور شهر یک “شورای جاویدان” تاسیس کردند.
به گفته ملانشتون، رادیکالهای فاتح راهبان را از صومعه ها بیرون ریختند و املاک کلیسا را مصادره کردن وجود این، روایت هیچ یک از عالمان الاهی این عصر را در باره عقاید و اقدامات مخالفان نمیتوان بیطرفانه و خالی از غرض تلقی کرد. شهر مولهاوزن

حکومت اشتراکی به خود ندید، زیرا پفایفر، که عملا از مونتسر تواناتر بود، شورش را در جهت مصالح طبقه متوسط رهبری کرد. مونتسر که در انتظار یورش سربازان امپراطور بود، سپاهی از کارگران و دهقانان تشکیل داد و آن را با توپهای سنگینی که در دیر فرایارهای پا برهنه ریخته شده بود مسلح ساخت. سپس به سربازانش فرمان پیشروی داد: “به پیش! تا وقتی آتش گرم است، از پیشروی باز نایستید! شمشیرهای خویش را همواره با خون دشمنان گرم نگاه دارید!” همزمان با شورش مولهاوزن قیام دهقانان جنوب آلمان را به آشوب کشیده بود. طوفان و تگرگ (1524)، که در شتولینگن امید دهقانان را برای بهرهبرداری از زمین بر باد داده بود محتملا، از عواملی بود که شورش را دامن زد.
این ناحیه در مجاورت شافهاوزن و سویس قرار داشت، و آزادی کشاورزان سرسخت و زحمتکش سویس از بند فئودالیسم در میان دهقانان این منطقه شور و هیجانی پدید آورده بود. در روز 24 اوت 1524، هانس مولر، به تحریک مونتسر، گروهی از دهقانان شتولینگن را گردآورد و از آنان دستهای به نام “انجمن برادری انجیلی” تشکیل داد و سوگند یاد کرد که دهقانان سراسر آلمان را آزاد سازد. دیری نپایید که رعایای ناراضی

رئیس دیررایشنو، اسقف کنستانس، و کنتهای وردنبورگ، مونتفورت، لوپفن، و زولتس به او پیوستند. در پایان سال 1524، شماره دهقانان مسلح جنوب آلمان به 30,000 تن رسیده بود. این دهقانان از پرداخت مالیات به دولت، عشریه به کلیسا، و باج به فئودالها سرباز زدند و سوگند یاد کردند که تا پای مرگ از تلاش برای آزادی خویش باز نایستند. نمایندگان آنان در ممینگن، به رهبری یا به تاثیر افکار پروتستانهای پیروتسوینگلی، بیانیهای مشتمل بر "مواد دوازدهگانه" را تنظیم کردند (مارس 1525) که نیمی از آلمان را به خون و آتش کشید.
خداوند به خوانندگان مسیحی [این بیانیه] صلح و رحمت خویش را توسط مسیح ارزانی دارد. اخیرا بسیاری از دشمنان مسیحیت، با توجه به تشکل دهقانان، "انجیل" را به سخریه گرفتهاند و میپرسند: آیا ثمره "انجیل" نو همین است و آیا مردم به جای فرمانبرداری باید ... برای برانداختن، و شاید برای کشتن روحانیان و فرمانروایان کشوری، آشوب و بلوا برپا سازند این بیانیه، نخست به منظور رفع مذلت از کلام خدا و سپس برای توجیه نافرمانی، نه آشوبگری دهقانان، از نظر مسیحیت به این خرده گیران بیدین و یا بکار پاسخ میدهد.
1- تقاضای عاجزانه و عزم راسخ همه ما این است که در آینده هر جامعهای حق داشته باشد کشیش خویش را خود برگزیند یا او را از کشیشی عزل کند ...
2- از آنجا که کتاب "عهد قدیم" دادن عشریه را واجب شمرده و کتاب "عهد جدید" نیز آن را تجویز کرده است، ما عشریه غلات را، آنهم به صورت صحیح، پرداخت خواهیم کرد. عشریه باید توسط کشیشی که هر جامعه ای برای خویشتن برمیگزیند گردآوری شود،
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 458
و پس از رفع نیازمندیهای کشیش، مازاد آن در میان تنگدستان قریه تقسیم شود ... عشریه چارپایان به هیچ وجه پرداخت نخواهد شد، زیرا خداوند این موجودات را برای استفاده بشر آفریده است ...
3- تا کنون عرف و عادت چنین بوده است که زورمندان ما را مملوک خویش محسوب دارند این عادت از آن روی که مسیح همه ما را با ریختن خون خویش بازخرید کرده و آزادی بخشیده است تاسف آور است. ... "کتاب مقدس" حکم میکند که ما آزاد زیست کنیم، و ما این آزادی را بازخواهیم یافت. ... ما، تا جایی که مسیحیت اجازه میدهد، از فرمانروایان منتخب و برگماشته (که خداوند آنان را تعیین کرده است) از روی رضا و رغبت فرمان خواهیم برد، و یقین داریم که آنان، چون مسیحیان راستین، یا ما را از سرف بودن آزاد خواهند کرد، یا ثابت میکنند که ما به موجب تعلیمات "انجیل" باری سرف بودن آفریده شدهایم ...

6- خدمات سنگین روزافزون ما را به ستوده آورده است ...
8- ناتوانی دهقانان در پرداخت اجاره زمین آنان را برآشفته است. سزاوار است ماموران پاکدامنی از طرف دولت به وضع و درآمد اراضی رسیدگی کنند و برای آنها مال الاجاره عادلانهای تعیین کنند. ... هر رنجبری استحقاق دارد مزد خویش را دریافت دارد. ...
10- غضب چراگاه های عمومی توسط پارهای از مردم ما را دل آزرده ساخته است ...
11- اخذ باج از بازماندگان مردگان باید متروک شود. ما نه چنین باجی را پرداخت خواهیم کرد، و نه اجازه خواهیم داد دسترنج یتیمان و بیوه زنان به یغما رود ...
12- هر گاه با استناد به "کتاب مقدس" ثابت شود که یکی از مواد این بیانیه بیجا و نادرست است ما از آن عدول خواهیم کرد.
رهبر دهقانان، که سخنان نیمه انقلابی لوتر وی را تشجیع کرده بود، نسخهای از بیانیه را برای لوتر فرستاد و از او یاری خواست. لوتر در رساله اخطار برای صلح، که در ماه آوریل 1525 انتشار یافت، به تقاضای دهقانان پاسخ گفت. وی آمادگی دهقانان را برای سنجش اعمالشان با موازین کتاب مقدس ستود; و پس از اشاره به اتهامات روز افزون کسانی که وی را موجد آشوب و شورش میدانستند، مسئولیت خویش را در این باره تکذیب کرد و پافشاری خود را بر تبعیت از قانون به آنان یادآور شد. با این حال، وی از نکوهش زورمندان باز نایستاد:
کسی را در سراسر جهان مسئول این شورش شیطانی نمیتوان شمرد، مگر شما شاهزادگان و خاوندان، بویژه شما اسقفان کور و کشیشان و راهبان دیوانه، را که با آنکه به حقیقت "انجیل" مقدس اذعان دارید، تعالیم آن در دلهای سخت شما کارگر نیست. از این گذشته، از دست شما، در مقام فرمانروایی، کاری جز این ساخته نیست که با چپاول دسترنج زیر دستانتان برای خویشتن زندگی مجلل نخوت آمیزی بیارایید، تا جایی که تحمل و بردباری ستمکشان و تنگدستان به سرآید ... چون شما خشم خدا را برانگیختهاید، هر گاه راه و

روش خویش را اصلاح نکنید، غضب خداوند بر شما فرود خواهد آمد ... دهقانان در جوش و خروشند و این برای آلمان ثمری جز ویرانی و قتل و خونریزی نخواهد داشت مگر آنکه توبه و پشیمانی ما خدا را بر آن دارد که از چنین پیشامدی جلوگیری کند.
لوتر به امرا و خاندان توصیه کرد که حقانیت بسیاری از تقاضاهای دهقانان را بپذیرند، و از آنها خواست تا با مهربانی به وضع آنان توجه کنند. لوتر همچنین اشتباهاتت دهقانان را خیلی صریح بیان کرد و آنان را از اعمال

زور و انتقامجویی برحذر داشت. وی به دهقانان گوشزد کرد که توسل به زور آنان را پریشانتر از گذشته خواهد کرد. لوتر پیش بینی کرده بود که شورش و تعدی جنبش اصلاح دینی را متوقف میکند و خود او را در مظان اتهام قرار میدهد. او با اخذ عشریه توسط کلیساهای محلی مخالفت کرد و به مقامات کشوری حق داد که برای تامین هزینه دولت از مردم مالیات بگیرند. از نظر لوتر "آزادی مسیحیان" منحصر بود به آزادی روحی، و این با سرفداری و حتی بردهداری مباینت نداشت.
آیا ابراهیم و پیامبران دیگر بردهداری نمیکردند سخنان بولس حواری را بخوانید ببینید درباره خدمتگزاران که در آن زمان همه از بردگان بودند، چه تعلیم میدهد. از این روی، سومین ماده بیانیه شما با "انجیل" سازگار نیست ... اجابت این تقاضا همه مردم را یکسان و برابر خواهد کرد ... و برابری مردم ممکن نیست، زیرا حکومت جهانی، بیآنکه افراد آن نابرابر و از آنان برخی آزاد، بعضی زندانی، جمعی مالک، و گروهی رعیت باشند، پایدار نخواهد ماند.
اگر از آخرین اندرز لوتر استقبال میشد، آلمان آنچنان از خونریزی و خرابی زیان نمیبرد:
جمعی از کنتها و خاندان و اعضای انجمنهای شهری را گرد آورید و مشکلات خویش را با آنان در میان نهید و بگذارید آنان مشکلات را، پس از بررسی، دوستان چارهجویی کنند شما خاوندان از خیرهسری بپرهیزید و زورگویی و ستمگری خویش را کاهش دهید تا تنگدستان فضایی و هوایی برای زیستن به دست آورند. دهقانان نیز باید تبعیت کنند و از پارهای از درخواستهای خویش که از بلند پروازی آنان سرچشمه میگیرد چشم بپوشند.
ولی رهبران شورش احساس میکردند که هنگام عقب نشینی سپری شده است، و در هر گونه سازشی سرانجام آنان به کیفر خواهند رسید. از این روی، لوتر را به خیانت متهم کردند و به شورش ادامه دادند. گروهی از آنان در اعتقاد خویش به برابری انسانها چندان دور رفتند که پیشنهاد کردند اشراف و نجبا کاخهای خویش را رها کنند و چون روستاییان و شهرنشینان زیست کنند، و بر اسب سوار نشوند، زیرا اسب سواری آنان را گردنفرازتر از مردم دیگر میسازد. رهبران شورش همچنین عقیده داشتند که کشیشان از این پس باید خویشتن را خدمتگزار نه فرمانروای کلیسای خویش بدانند و در صورت سرپیچی از تعلیمات کتاب مقدس، از مقامات خود برکنار شوند. کارگران شهری نیز با دهقانان هماواز شدند و به انحصار مقامات دولتی

به اشراف و توانگران، اختلاس دارایی ملت توسط کارمندان فاسد، و

افزایش نرخها و قلت مزد خویش اعتراض کردند. یکی از رهبران افراطی شورش میگفت: "برای رستگاری روح انسان، بهتر است دست سران کلیسا از تنعم و تجمل کوتاه و دارایی آنان در میان تنگدستان تقسیم شود." و ندل هیپلر و فریدریش وایگانت ضرورت مصادره اموال کلیسا، الغای عوارض راه و تعرفه های گمرکی، و اتخاذ پول و اوزان و میزانهای یکسان برای سراسر امپراطوری را پیش کشیدند.
در میان رهبران شورش، چهره های گوناگونی به چشم میخورند: گئورگ متسلر و مترن فویرباخر مهمانخانهدار; یالکین روربا‌خ آشوبگر; جمعی از سربازان پیشین و کشیشان; و دو تن شهسوار به نامهای فلوریان گیر و گوتس فون برلیشینگن، که در شورش بدفرجام زیکینگین شرکت داشتند و شورشیان را رهبری میکردند. هاوپتمان و گوته این دو مرد اخیر را قهرمان داستانهای خویش ساختهاند. هر یک از اینان فرماندهی یک دسته از شورشیان را به عهده داشت بندرت عملیات خویش را با نقشه و اقدامات دسته های شورشی دیگر هماهنگ میکرد. با این حال، در بهار 1525، شورش ناگهان چند ناحیه آلمان را فرا گرفت. در هایلبرون، روتنبورگ، و وورتسبورگ حکومت شورشی متشکل از نمایندگان کارگران ادارات شهری را تصرف کرد. در فرانکفورت آم ماین، حکومت شورشی اعلام داشت که از این پس اختیارات انجمن شهر، شهردار، پاپ و امپراطور را در دست خویش خود گرفت. در روتنبورگ، شورشیان کشیشان را از کلیسای جامع بیرون ریختند، مجسمه های مذهبی را در هم شکستند، نمازخانهای را با خاک یکسان ساختند (27 مارس 1525) و انبار شراب کلیساها را پیروزمندانه خالی کردند. شهرهای تابع خاوندان فئودال سر به طغیان برداشتند، و شهرهای اسقف نشین الغای امتیازات روحانیان و تصرف املاک کلیسا را خواستار شدند. تقریبا همه ساکنان دوکنشین فرانکونیا، همچنین اسقفان شپایر و بامبرگ، و روسای دیرهای کمپتن و هرتسفلد، که غافلگیر شده بودند، تعهد کردند اصلاحات پیشنهادی دهقانان را تحقق بخشند. ویلیام، کنت هنبرگ، رعایای خویش را آزاد کرد. شورشیان گئورگ و آلبرشت، کنتهای اهل هوهنلوهه را احضار کردند و به آنان چنین گفتند: "برادر گئورگ و آلبرشت، سوگند یاد کنید که از ین پس با دهقانان برادر خواهید بود، زیرا شما اکنون دیگر دهقانید نه مالک." بسیاری از شهرهای آلمان با آغوش باز از شورشیان استقبال کردند. بسیاری از روحانیان دون پایه نیز که کینه روحانیان حاکم و با نفوذ را به دل داشتند از شورشیان پشتیبانی کردند.
نخستین بر خورد شدید شورشیان با مخالفان در شهر لایپهایم، واقع در کرانه دانواب و نزدیک شهر اولم، روی داد (4 آوریل 1525) نزدیک به 3,000 تن دهقان، به رهبری کشیش سرسختی به نام یاکوب وهه، شهر را

به تصرف درآوردند، خمره های شراب را سرکشیدند. کلیسای شهر را تاراج کردند ارگ کلیسا را در هم شکستند از جامه کشیشان چاروق درست

کردند، و یکی از دهقانان را با جامه روحانی بر محراب کلیسا نشاندند. و تمسخر کنان در برابر وی سر تعظیم فرود آوردند. سربازان مزدور اتحادیه سوابیایی، به سرکردگی فرمانده کاردانی به نام گئورگ فونتروخسس لاییهایم را محاصره کردند و دهقانان بیانضباط و وحشتزده را به تسلیم وا داشتند. مهاجمان وهه و چهار تن از یارانش را سر بریدند و کلبه های روستاییان را به آتش کشیدند. یاران دیگر وهه نیز پراکنده شدند.
در روز جمعه مبارک (یادبود مصلوب ساختن مسیح) سه گروه از شورشیان، به سرکردگی متسلر، گیر، و روروباخ، شهر واینسبرگ (در نزدیکی هایلبرون) را، که فرمانروای آن، کنت لودویگ فون هلفنشتاین، به شقاوت و سنگدلی معروف بود، محاصره کردند (15 آوریل 1525). نمایندگان دهقانان، برای تسلیم شرایط ترک مخاصمه، خویشتن را به دیوار شهر رسانیدند. ولی کنت و سوارانش ناگهان بر سر آنان تاختند و همه را کشتند.
شورشیان در روز عید قیام مسیح، به یاری جمعی از ساکنان واینسبرگ به شهر رخنه کردند و چهل مرد مدافع را از پای درآوردند. کنت، همسرش (دختر امپراطور ماکسیمیلیان متوفا)، و شانزده شهسوار به دست مهاجمان اسیر شدند. روروباخ، بیآنکه با متسلر و گیر مشورت کند، به کنت و سوارانش فرمان داد که از میان صفوف دهقانان مسلح به دشنه و سر نیزه به سوی سرنوشت اندوهبار خویش روان شوند. کنت به شورشیان پیشنهاد کرد که، در ازای ضبط همه داراییش، از کشتن او چشم بپوشند، ولی این پیشنهاد را به عنوان بهانهای برای وقت کشی رد کردند. کنتس نیز، که بیهوش بر زمین افتاده بود، تضرع کنان درخواست میکرد همسرش را زنده بگذارند. روروباخ فرمان داد دو مرد وی را بر دست بلند کنند تا شاهد شادمانی انتقامجویان باشد. هنگامی که کنت از برابر دهقانان مسلح به سوی مرگ گام بر میداشت، دهقانان فریادکنان از ستمگریهای وی یاد میکردند.
یکی فریاد میکشید: “تو برادر مرا به سیاهچال افکندی، زیرا هنگامی که تو از کنارش میگذشتی، کلاهش را از سر برنداشت.” دیگران فریاد میکشیدند: “تو بر گردن ما مثل گاو یوغ میگذاشتی ... تو موجب شدی دستهای پدر من بریده شوند، زیرا خرگوشی را در کشتزارش کشته بود ... اسبان و سگان شکارچیان تو محصول کشتزار مرا لگدمال کردهاند ... تو تا آخرین دینار ما را ربودهای.” در طول نیم ساعت شانزده شهسوار از پی کنت به دیار نیستی فرستاده شدند. به کنتس اجازه داده شد که در دیری

عزلت گزیند.
شورش تقریبا سراسر آلمان را فراگرفته بود. شورشیان صومعه ها را غارت میکردند یا باج سنگینی از آنها میگرفتند. در نامهای به تاریخ 7 آوریل 1525 گفته میشود: "در هیچ جا شورشیان قصد خویش را به کشتن روحانیان پیرو کلیسای کاتولیک، تخریب صومعه ها و کاخهای اسقف نشینها، و ریشهکن کردن آیین کاتولیک از روی زمین پنهان نمیدارند. این سخن ممکن است گزاف باشد، ولی ملاحظه میکنیم که در باواریا، اتریش، و تیرول، که نهضت پروتستان در آنها ظاهرا سرکوب شده بود، شورشیان شهرهای بسیاری را به تصرف

در آوردند و لزوم تطبیق مواعظ روحانیان را با تعلیمات کتاب مقدس، که هسته عقیده پروتستانها بود، به مهیندوک فردیناند قبولاندند. در ماینتس، اسقف اعظم آلبرشت از برابر طوفان گریخت، ولی نماینده او با تایید مواد دوازدهگانه دهقانان، و با پرداخت باجی به مبلغ 15,000 گیلدر، اسقفیه را نجات داد. در روز 11 آوریل، اهالی بامبرگ اختیارات فئودالی را از اسقف خویش سلب کردند، کاخ وی را به آتش کشیدند، و خانه های وفاداران به کلیسای کاتولیک را غارت کردند. در آلزاس، شورش با چنان سرعتی گسترش یافت که در پایان ماه آوریل جان همه مالکان و کاتولیکها را به مخاطره انداخت. در روز 28 آوریل، سپاهی مرکب از 20,000 دهقان مسلح برتسابرن، مقر اسقف ستراسبورگ، یورش برد و صومعه شهر را تاراج کرد. در روز 13 ماه مه، دهقانان شهر را تسخیر کردند و از هر چهار مرد یکی را وادار کردند به آنان بپیوندد، و تقاضا کردند همه صاحبمنصبان، جز امپراطور با رای مردم انتخاب و یا از کار برکنار شوند. در بریکسن، واقع در تیرول، میکائل گاسمایر، منشی پیشین اسقف، گروهی از شورشیان را بسیج کرد، به جان روحانیان اصیل آیین افتاد، صومعه محلی را غارت کرد (12 مه)، و تا یک سال از تعدی باز نایستاد. وقایعنگار مخالفی وضع دره های رودهای این و آدیجه (اچ) را در این هنگام چنین توصیف کرده است: "فتنه و آشوب و تعدی چنان دامنگیر شده بود که مردان خوشنام نیز جرئت نمیکردند در معابر نمایان شوند. دزدی و چپاول چنان عادی گشته بود که حتی مردان پاکدامن را اغوا میکرد." در فرایبورگایم برایسگاو، دهقانان کاخهای اشراف و صومعه ها را تاراج کردند و ساکنان شهر را واداشتند که به "انجمن برادری انجیلی" ملحق شوند (24 مه). در همان هنگام دستهای از دهقانان اسقف و ورتسبورگ را از کاخش راندند و با اندوخته وی به عیش و نوش پرداختند. در ماه ژوئن، شورشیان ماتیاس لانگ، اسقف اعظم نیرومند و جنگاور، را از کاخش در سالزبورگ تا قلعه اش در خارج شهر تعقیب کردند. در نویشتات، لودویگ،

برگزیننده کاخشین، که در محاصره 8,000 دهقان مسلح قرار گرفته بود، رهبران شورشیان را به شام دعوت کرد و درخواستهای آنان را با خوشرویی پذیرفت. یکی از معاصران وی گفته است: "فرومایگان با فرمانروای خویش نشستند، و یکدل و یکرنگ، به خوردن و نوشیدن پرداختند." در همان هنگام که آلمان صحنه این حوادث ناگوار بود، لوتر در چاپخانه ویتنبرگ رساله علیه جماعات دهقانی غارتگر و جانی را به طبع رسانید (نیمه ماه مه 1525). لحن تند این رساله شاهزادگان و دهقانان، و سران کلیسا و اومانیستها را به تعجب آورد. لوتر، که از تندروی و لجام گسیختگی شورشیان، امکان از هم پاشیدن نظم و قانون در آلمان، و شایعاتی که خود وی را بر برافروختن آتش فتنه و آشوب متهم میکرد هراسان شده بود، این بار آشکارا جانب مالکان را گرفت:
در کتاب قبلی خیال نداشتم دهقانان را محکوم کنم، زیرا آنان آمادگی خود را به اصلاح
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 463
خویشتن و اتخاذ راه و روش مناسب اعلام داشته بودند ... ولی قبل از آنکه به خود آیم، دهقانان، با فراموش کردن وعده های خود، چون سگان وحشی به تعدی و راهزنی دست زدند و فتنه و آشوب بر پا کردند ... آنچه از آنان سر میزند ناشی از شیطان است، بویژه شیطان اعظم [مونتسر] که بر مولهاوزن فرمان میراند ... ناچارم از روی گناهان پرده برگیرم ... از آن پس، به فرمانروایان خواهم آموخت که در اوضاع و شرایط کنونی چگونه رفتار کنند ...
کسی که آشوبگریش به اثبات رسیده باشد فرمان خدا و قانون امپراطوری را زیر پا نهاده است. از این روی، آن که زودتر وی را نابود کند کارش بجا و درخور ستایش است ... شورش کشتار و خونریزی همراه میآورد، زنان را بیوه و کودکان را یتیم میکند، و همه چیز را زیر و رو میسازد ... بنابر این، بر هر کسی فرض است که در خفایا آشکارا آشوبگران را بکوبد، مجروح کند، یا از پای درآورد; و به یاد داشته باشد که چیزی زهر آگینتر، زیانبخشتر و شیطانیتر از شورش نیست. کشتن آشوبگران بدان میماند که انسان سگ هار را از پای درآورد. هرگاه شما او را نکوبید، او شما و بسیاری دیگر را خواهد گزید ...
لوتر وجود مطلبی را، در کتاب مقدس که مجوزی برای مالکیت اشتراکی باشد رد کرد:
"انجیل" دارایی کسی را از آن همگان نمیشناسد مگر در مورد کسانی که آزادانه تصمیم گرفتهاند زندگی رسولان و حواریون را، آن گونه که در باب چهارم "کتاب اعمال رسولان" آمده است سرمشق خویش سازند. به خلاف دهقانان دیوانه ما، که سر به طغیان برداشتهاند، حواریون درخواست

نمیکردند دارایی کسی گرچه از آن هرودس یا پیلاطس باشد به مردم واگذار شود، و تنها از دارایی خویش چشم پوشیده بودند. در صوتی که دهقانان ما میخواهند دارایی دیگران را از دست آنان بربایند و دارایی خود را برای خویشتن نگاه دارند; به مسیحیت اینان آفرین باید گفت! گمان نمیکنم شیطانی در دوزخ مانده باشد، زیرا همه شیطانها در کالبد دهقانان رسوخ کردهاند.
لوتر در همین رساله به فرمانروایان کاتولیک وعده میدهد که هرگاه شورشیان را بدون دادرسی به کیفر اعمالشان برسانند، وی از گناهان آنان خواهد گذشت. به فرمانروایان پروتستان نیز اندرز میدهد که برای پایان دادن به طغیان و آشوب از دعا و استغفار و گفتگو فرو گذار نکنند. ولی هرگاه شورشیان از سماجت و سرسختی باز نایستند،
شمشیر خویش را بیدرنگ از غلاف بیرون کشید، زیرا هر امیر و خاوندی باید با یاد داشته باشد که خادم خداست و، با غضب، انتقام از بدکاران میکشد (رساله به رومیان، باب 13)، و شمشیر برای آن به او داده شده است که آن را بر ضد چنین کسانی به کار برد ... هرگاه تنبیه سرکشان از او برآید گرچه این تنبیه مستلزم کشتار و خونریزی باشد و از آن خودداری کند، مسئول همه کشتارها و تبهکاریهایی خواهد بود که اینان مرتکب میشوند. ... هر گاه کسی گمان برد که تنبیه سرکشان و آشوبگران، به سانی که گفته شد سخت و ناگوار

است، بجاست به یاد داشته باشد که شورش تحمل ناپذیر شده است، و در صورت ادامه آن باید در انتظار نابودی جهان نشست.
از بخت بد لوتر، اعتراضات او هنگامی به دست مردم رسید که اشراف سرکوبی شورشیان را آغاز کرده بودند، و از همین روی مصلح پروتستان به ناحق مسئول کشتارها و جنایات مخالفان شورش شناخته شد. بسختی میتوان باور کرد که سخنان لوتر در خاوندان و فرمانروایانی که هستی آنان به مخاطره افتاده بود اثر کرده باشد.
مصلحت آنان اقتضا میکرد شورش را با چنان سنگدلی و خشونتی فرونشانند که برای آیندگان مایه عبرت شود.
اشراف و مالکان مدتی دهقانان ساده دل را با گفتگو درباره شرایط سازش، و با دادن وعده های دلفریب، سرگرم کردند و بسیاری از اردوهای آنان را از هم پاشیدند، و در خلال آن نیروهای خویش را برای سرکوبی شورش بسیج کردند.
در گرماگرم آشوب، فردریک برگزیننده درگذشت (5 مه 1525) فردریک که در یافته بود خود او و شاهزادگان دیگر، با زروگویی و ظلم و ستم دهقانان را به شورش واداشتهاند، تندروی و اعمال خشونت را برای تنبیه

دهقانان جایز نمیدانست و به جانشینش، دوک یوهان، موکدا سفارش میکرد که از تندروی بپرهیزد. ولی یوهان میپنداشت که سیاست برادرش به حد افراط نرم و سازشکارانه بوده است; از این روی پس از مرگ برادر، نیروهای خویش را همراه سربازان دوک هانری اهل برونسویک، و فیلیپ، لاندگراف هسن، به سوی سنگر مونتسر در خارج شهر مولهاوزن به حرکت درآورد. میان نیروهای متخاصم، که هریک متشکل از 8,000 مرد جنگی بود، جز از نظر نفرات تناسبی وجود نداشت. نقص تجهیزات، فقدان انضباط، و ضعف روحیه دهقانان را هر چند به توپهایی که در خانه ها ساخته شده بود مجهز بودند، در برابر سربازان ورزیده و تعلیمدیده دوک ناتوان کرده بودند مونتسر درصدد برآمد با سخنوری روحیه دهقانان را تقویت کند، و به این منظور رهبری آنان را هنگام نیایش خداوند و خواندن سرودهای دینی برعهده گرفت. دهقانان در نخستین برخورد نظامی، صدها تن کشته دادند و به شهر فرانکنهاوزن متواری شدند (15 مه 1525). مهاجمان دهقانان را تعقیب کردند و 5,000 تن از آنان را از پای درآوردند و 300 تن از زندانیان را به مرگ محکوم کردند. زنان محکومان برای بخشایش همسران خویش به شاهزادگان متوسل شدند. درخواست زنان به این شرط پذیرفته شد که آنها مغز دو کشیشی را که دهقانان را به شورش ترغیب کرده بودند، در برابر شاهزادگان فاتح، متلاشی کنند. مونتسر که پنهان شده بود، دستگیر شد و پس از آنکه در زیر زجر و شکنجه به گناهان خویش اعتراف کرد، سرش را از تن جدا کردند. مهاجمان سپس به مولهاوزن تاختند و پفایفر و 1200 سرباز وی را، که از شهر دفاع میکردند، سرکوب ساختند. پفایفر و دیگر رهبران شورش به دست مهاجمان کشته شدند، ولی

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 465

ساکنان شهر با پرداخت تاوانی به مبلغ 40,000 گیلدر (10,000,000 دلار) از کیفر رستند.

مقارن همان ایام، تروخسس با مسالمت بوبلینگن را تسخیر کرد و از روز دیوارهای شهر سنگر شورشیان را به توپ بست (12 مه). بازماندگان دهقانان شورشی به دست سواران تروخسس از پای درآمدند، و بدین سان شورش در وورتمبرگ پایان یافت. تروخسس پس از آن واینسبرگ را به خاکستر مبدل کرد و یاکلین روروباخ را، که مسبب "کشتار واینسبرگ" بود، آتش زد. سپس نیروهای خویش را برای سرکوبی شورش به سوی کونیگسهوفن و اینگولشتات پیش راند، و ورتسبورگ را تسخیر کرد، و هشتاد و یک تن از شورشیان را برای عبرت دیگران سر برید (5 ژوئن). فلوریان گیر از وورتسبورگ به سوی سرنوشت نامعلومی گریخت و به مردان افسانهای پیوست.

گوتس فون برلیشینگن بموقع تسلیم شد، بعدها در صف سربازان شارل پنجم با ترکان جنگید، و در هشتاد و یک سالگی در کاخ خود دیده از جهان فرو بست (1562). روتنبورگ در روز 20 ژوئن، و ممینگن اندکی پس از آن، به دست نیروهای اشراف سقوط کردند. شورش آلزاس با کشتار دوتا شش هزار تن از دهقانان در شهرهای لیپشتاین و تسابرن سرکوب شد (17 و 18 مه). تا روز 27 مه، تنها در آلزاس، شماره دهقانان مقتول، که بسیاری از آنان پس از تسلیم کشته شده بودند، از بیست هزار تجاوز میکرد. هوای این شهرها با تعفن اجساد درهم آمیخته بود. مارکگراف کازیمیر، دهقانانی را که به او تسلیم میشدند سر میبرید، به دار میکشید، دستشان را قطع میکرد، یا چشمشان را از حدقه بیرون میآورد. سرانجام، شاهزادگان خردمند برای جلوگیری از سبعیت اشراف مداخله کردند، و دیت آوگسبورگ، در پایان ماه اوت، از فاتحان خواست که مجازات و غرامت شورشیان مغلوب را تخفیف دهند. یکی از نجبای فیلسوف مشرب پرسید: "هرگاه همه شورشیان کشته شوند، چگونه دهقان فراهم خواهیم کرد" شورش در اتریش یک سال به طول انجامید. در ژانویه 1526، میکائل گاسمایر یکی از افراطیترین برنامه های انقلابی را در سرتاسر تیرول اعلام داشت، و در خواست کرد که همه "خداناشناسان" (یعنی غیر پروتستانها) که به کلام خدا تخطی کرده و یا در حق مردم عادی جور و ستم روا داشتهاند کشته شوند; کلیساها از تصاویر دینی و صندوقهای اشیایی مقدس تخلیه شوند، و مراسم قداس متروک شود; دیوارها و باروها و دژهای شهرها ویران شوند; و تنها روستاها باقی بمانند، و همه مردم برابر شوند; ماموران کشوری و داوران با رای عمومی مردان بالغ برگزیده شوند پولی به عنوان باج یا اجاره زمین به فئودالها پرداخت نشود; عشریه گردآوری شده به کلیسای اصلاح شده، یا به تنگدستان داده شود; صومعه ها به مدرسه و بیمارستان تبدیل شوند; معادن ملی شوند; و دولت نرخها را تثبیت کند. گاسمایر مدتی نیروهایی را که برای سرکوبی وی فرستاده میشدند پس راند.

ولی سرانجام ناگزیر شد به ایتالیا پناه برد. مهیندوک

فردیناند برای سر او جایزه تعیین کرد، و این جایزه نصیب دو آدمکش اسپانیایی شد که وی را به سال 1528 در خانهاش در شهر پادوا، از پای در آوردند.

زیانهای جانی و مالی ناشی از شورش دهقانان چنان سنگین و دهشتناک بود که آلمان مانند آن را جز در جنگ سی ساله به خود ندید. در جریان شورش، و متعاقب آن، تنها از دهقانان 130,000 تن کشته شدند. قریب 10,000 تن از شورشیان در قلمرو اتحادیه سواییابی به دیار نیستی

فرستاده شدند. جلاد تروخسس به خود میبالید که به دست توانای خویش 12,000 تن از محکومان را کشته است. دهقانان صدها کاخ و صومعه را با خاک یکسان کردند، صدها شهر و روستا ویران یا از سکنه خالی شدند و یا از غرامتهای سنگین به تهیدستی افتادند. بیش از 50,000 دهقان بیخانمان در گذرگاه ها متواری شدند و یا به بیشه ها پناه بردند. شماره یتیمان و بیوه زنان به نحو اندوهناکی فزونی یافت. دهقانان بسیاری از اسنادی را که بهره مالکانه را مشخص میکردند آتش زده بودند، و اسنادی که پس از پایان شورش تنظیم شدند، دین دهقانان را به فئودالها سنگینتر کردند. در اتریش، بادن، و هسن دهقانان از آزادی نسبی برخوردار شدند، ولی در مناطق دیگر کشور زنجیر بردگی محکمتر شد; در مشرق رود الب، دهقانان تا قرن نوزدهم نتوانستند زنجیر بردگی را از گردن خویش بگسلند. جنبشهای دموکراتیک در نطفه خفه شدند، سانسور کتب، توسط فرمانروایان کاتولیک و پورتستان، افزایش یافت; اومانیسم از رونق افتاد; و عشق به زندگی و هنر و ادب، که رنسانس به دلها دمیده بود، جای خویش را به الاهیات، تقوا، و اندیشه آخرت سپرد.
جنگ دهقانی، اصلاح دینی را در آلمان متوقف کرد. با آنکه لوتر بارها شورش را تقبیح کرده و دهقانان را از تعدی و زورگویی برحذر داشته بود، شورش رنگ نهضت پروتستان به خود گرفت: آرزوهای اقتصادی در جامه تعبیرات لوتر نمایان گشت. نظام اشتراکی یگانه راه بازگشت به روزگار حواریون به شمار آمد. شارل پنجم شورش دهقانان را "جنبش لوتری" خواند. محافظهکاران مصادره اموال کلیسا توسط پروتستانها را با غارت صومعه ها به دست دهقانان دریک ردیف قرار دادند. در جنوب آلمان شاهزادگان و خاوندان مرعوب شده وفاداری خویش را نسبت به کلیسای رم تجدید کردند. در نقاطی چون بامبرگ و وورتسبورگ، حتی گروهی از مالکان و زمینداران به جرم داشتن مذهب لوتری اعدام شدند. خود دهقانان نیز جنبش اصلاح دینی را دامی برای اغوای خود دانستند و از آن روی برتافتند، و لوتر را "دکتر دروغ پرداز" و "کاسه لیس شاهزادگان" خواندند. تا سالها پس از شورش، لوتر چنان در نزد مردم آلمان منفور بود که بندرت جرئت میکرد ویتنبرگ را ترک گوید، چنانکه حتی نتوانست در سال 1530 بر بالین پدر مشرف به مرگش حضور یابد. لوتر در روز پنجم ژوئن 1525 چنین نوشت: "کارهایی که خدا به دست من برای جهان انجام داده از یادها رفته است و اکنون خاوندان، کشیشان و دهقانان همه با من مخالفند و جان مرا تهدید میکنند."
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 467
لوتر مردی نبود که در برابر مخالفان به خاک بیفتند و استغفار کند. در روز 30 مه 1525 به نیکولاس فون آمسدورف نوشت: "همه دهقانان کشته

شوند بهتر از آن است که شاهزادگان و صاحبمنصبان نابود شوند; زیرا روستاییان بدون رخصت الاهی شمشیر به دست گرفتهاند.” در ماه ژوئیه همان سال رسالهای به نام نامه سرگشاده درباره کتاب دشوار علیه دهقانان منتشر کرد که در آن مخالفان را لایق پاسخگویی ندانسته و گفته است اینان ثابت کردند که مانند دهقانان قلبا یاغی و سرکشند و مستحق ترحم نیستند. فرمانروایان باید یقه این افراد را بگیرند و آنان را از زبان درازی بازدارند.
اگر گمان میبرند که این پاسخ تند، جابرانه، و برای بستن دهان مردم است، در تشخیص خویش راه خطا نرفتهاند. سرکشان مستحق پاسخ مستدل نیستند، زیرا از استدلال گریزانند. پاسخ آنان مشتی است که خون از دهانشان جاری سازد. دهقانان گوش شنوا ندارند ... گوش آنان را باید با گلوله گشود، چنان که سرشان از تن جدا شود. چنین مردمی به چنین مشتی نیازمندند. آن که سخن شفقت آمیز خدا را نشنود، ناگزیر باید فرمان جلاد را گردن نهد ... . حاضر نیستم درباره ترحم سخنی بشنوم. زیرا گوش من به فرمان خداست. ... هر گاه اراده وی به قصاص تعلق گرفته باشد، چرا از ترحم سخن گوییم آیا شائول با ترحم به عمالقه هنگامی که خدا از او انتظار داشت مجری خشم و قصاص او شود، گناه نورزید ... شما از آن روی از ترحم سخن میرانید که دهقانان سرکوب شدهاند. ولی چرا هنگامی که دهقانان سر به طغیان برداشته و به غارتگری و کشتار و تعدی و آتش سوزی دست زده بودند، از ترحم سخن نمیگفتید چرا آنان به شاهزادگان و خاوندان رحم نکردند و قصد داشتند همه آنان را نابود کنند لوتر استدلال میکرد گذشت و ترحم آنجایی برای مسیحیان واجب است که حقوق و مصالح خود آنان در میان باشد; ولی در مقامات ملی و کشوری آنها موظفند عدالت را بر رحم و شفقت مقدم دارند، زیرا طبع سرکش و گنهکار بشر، که از آدم و حوا به او رسیده است، وجود حکومت، قانون و کیفر را برای حفظ نظم اجتماع اجتناب ناپذیر میکند.
مسئولیت ما در برابر جامعهای که جنایت هستی آن را تهدید میکند، سنگینتر از مسئولیتی است در قبال جنایتکاران بر عهده داریم.
هرگاه مقاصد دهقانان جامه عمل میپوشید، هیچ انسان راستکرداری از گزند آنان در امان نمیبود و هر کسی که دیناری بیش از دیگران داشت ناگزیر بود به سبب آن متحمل زجر و شکنجه شود; تعدی و زورگویی که به دست آنان آغاز شده بود پایانی نمیداشت; زنان و کودکان به رسوایی کشیده میشدند; عاقبت هم به جان یکدیگر میافتادند، و امنیت و آرامش از همه جا رخت برمیبست. آیا از دهقانانی که شکم خویش را پر کرده و به قدرت دست یافتهاند گستاختر و لاقیدتر میتوان یافت ... خران دارای مشت خواهند شد و مردم را به جبر و عنف فرمانبردار خویش خواهند کرد.

اظهارات تند لوتر درباره جنگ دهقانان برای ما تعجب آورند. امروزه نظم اجتماعی چنان پابرجاست که ما تداومش را همیشگی میپنداریم و با افرادی که این نظم را با خشونت بر هم میزنند مدارا میکنیم. ولی تاراج بیملاحظه اموال مردم به دست دهقانان، و خطرهایی که شورش برای نظم و قانون و حکومت و دستگاه تولید و توزیع در آلمان پدید آورد، لوتر را در وضع بغرنجی قرار داده بود. حوادثی که در جریان شورش، و از پی آن، روی دادند، نگرانی لوتر را از امکان عقیم ماندن انقلاب دینی در آلمان موجه میسازند. از این گذشته، مخالفت لوتر را با شورش دهقانان ممکن است معلول حق شناسی وی از شاهزادگانی دانست که در ویتنبرگ، ورمس، و وارتبورگ از او حمایت کرده بودند; و شاید هم لوتر از آن بیمانک بود که نجبا و شاهزادگان آلمان، با روگردانی از جنبش اصلاح دینی، وی را در برابر شارل پنجم و کلمنس هفتم تنها و بیپناه گذارند. نزد لوتر، آزادی پرستش خداوند و رستگاری به تشخیص و انگیزه وجدان شخصی یگانه آزادیی بود که ارزش داشت انسان برای تحصیل آن مبارزه و جانبازی کند. برای انسان چه تفاوت داشت که در این جهان فانی و زودگذر، که به ابدیت منتهی میشود، بر ده یا شاهزاده باشد به زبان دیگر، لوتر عقیده داشت که انسان، به شرط آزادی روحی و برخورداری از فیض و رحمت الاهی، باید به وضعی که در این جهان برای او فراهم است، بسازد.
با این وصف، دهقانان حق داشتند از لوتر دلگیر شوند. زیرا او وقوع انقلاب اجتماعی را پیش بینی کرده و گفته بود که چنین انقلابی، حتی در صورتی که مردم در جریان آن دست خویش را به خون اسقفان بیالایند، وی را خشنود خواهد کرد. از این گذشته، خود لوتر انقلاب را دامن زده، نظم اجتماع را متزلزل ساخته، و اختیارات دولت را در برابر قدرت الاهی ناچیز گرفته بود. همچنین او به مصادره اموال کلیسا توسط مقامات کشوری اعتراض نکرده بود. در زمانی که صندوق رای بر ایشان غیر قانونی بود و هر روز ستمگران به تجهیز نیروهای خود مشغول بودند، چه راه دیگری جز اعمال خشونت برای دهقانان وجود داشت دهقانان احساس کردند که آیین جدید اهداف آنان را تقدیس، اعمال و امیال آنان را تحریک، و در آخرین لحظه، پشت آنان را خالی کرده است. مخالفت لوتر با قیام، گروهی از دهقانان را از دین روگردان ساخت; بسیاری از آنان، به رهبری مبلغان یسوعی، به آغوش کلیسای کاتولیک باز گشتند; و جمعی نیز به پیروی از افراطیونی که لوتر آنان را طرد کرده بود کتاب عهد جدید را منادی نظام اشتراکی پنداشتند.

همان شور و حرارتی که گروهی از معاصران ما را سرسپرده نظامهای اقتصادی کرده است،

در قرن شانزدهم، اقلیتهای مذهبی گردنکشی را پیرو جنبشهای انقلابی گوناگون کرد.
افراطیترین فرقه مسیحی این عصر آناباتیستها (تعمید دهندگان مجدد) بودند. این فرقه، مصرانه خواهان غسل تعمید در سن بلوغ بود و، به پیروی از یحیای تعمید دهنده، اعتقاد داشت که غسل تعمید در واقع زمانی باید داده شود که فرد به میل و رضای خود خواهان قبول مسیحیت باشد. این فرقه نیز به شاخه های چندی تقسیم شده بود. دستهای از آنان، که از هانس دنک و لودویگ هتسر پیروی میکردند، منکر الوهیت مسیح بودند و عقیده داشتند که مسیح صرفا روحانیترین مردم بود و نه با جان دادن بر صلیب بلکه با زندگی بیمانند خود، گناهان ما را باز خرید. دنک وجدان فردی را از کلیسا، دولت و حتی کتاب مقدس برتر میشمرد. بسیاری از آناباتیستها اخلاق و رفتار بیآلایش پیشه ساخته بودند و جامه ساده به تن میکردند. آنان، به پیروی از منطق نسنجیده لوتر درباره آزادی مسیحیان، با حکومت جابرانه و همچنین با مقاومت مسلحانه در برابر حکومت، مخالفت میکردند. آناباتیستها، با استناد به اینکه کشتن انسانها گناه دارد، از زیر بار خدمت سربازی شانه خالی میکردند. آنها، مانند مسیحیان، اولیه سوگند نمیخوردند و از یاد کردن سوگند وفاداری به شاهزادگان یا امپراطور سر باز میزدند. درود آناباتیستها چون درود یهودیان، مسلمانان، و کویکرها که یک قرن بعد پدید آمدند عبارت بود از "سلام خدا بر تو باد." گرچه لوتر، تسوینگلی، کالوهن و ناکس در مخالفت با رواداری دینی با پاپها همداستان بودند، آناباتیستها روا داری دینی را تبلیغ میکردند و به کار میبستند. یکی از آنان، بالتازار هوبمایر، نخستین بار رسالهای در دفاع از رواداری دینی منتشر کرد (1524). آناباتیستها از مشاغل دولتی و نزاع و مرافعه پرهیز میکردند. این فرقه یک قرن بعد از پتر خلچیکی، به پیروی از او، پدید آمد، و سه قرن قبل از تولستوی، از آنارشیسمی نظیر آنارشیسم تولستوی پیروی میکرد. گروهی از آنان، به پیروی از اندیشه های تابوریان یا "برادران موراویایی"، از اشتراک اموال و دارایی مردم، و برخی نیز در صورتی که گفتار راویان مخالف را بپذیریم از اشتراک زنان، هواداری میکردند. با این حال، اجبار را برای حصول این منظور جایز نمیدانستند; انتظار داشتند که مردم به میل و اختیار خویش جامعهای مبتنی بر تعاون و همکاری پدید آورند; و معتقد

بودند که، پس از استقرار فرمانروایی خدا بر زمین نظام اشتراکی خود به خود جهانگیر خواهد شد.
تمام آناباتیستها، به استناد کتاب مکاشفه یوحنای رسول، در انتظار بازگشت مسیح بودند، و گروهی از آنان ادعا میکردند که از روز و ساعت بازگشت مسیح آگاهند. آنان عقیده داشتند که پس از بازگشت مسیح، همه بیدینان یعنی همه مردم جز خود آناباتیستها به شمشیر خدا از روی زمین نابود خواهند شد، و برگزیدگان، بیآنکه مقید به قانون و نکاح زناشویی باشند، در فردوس زمینی به سر خواهند برد و از همه مواهب خدا متنعم میشوند. آنها، به امید فرارسیدن چنین روزی، با رنج و زحمت، و زندگی با یک زن، میساختند و خود را آبدیده میکردند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 470
آناباتیستها نخست در سویس پدید آمدند. اینان ممکن است از صلح طلبی والدوسیان جنوب فرانسه و بگارهای هلند اشاعه یافته باشند. در گوشه و کنار این کشور، از جمله بال، روشنفکرانی برنامه جوامع اشتراکی را طرحریزی کردند، پارهای از مضامین کتاب یوتوپیا (مدینه فاضله) اثر تامس مور، نیز ممکن است در اندیشه متفکرانی که در محفل اراسموس گرد میآمدند نفوذ کرده باشند. سه تن از این متفکران، کونراد گربل و فلیکس مانتس، اهل زوریخ، و بالتازار هوبمایر، اهل والدسهوت، در آن سوی مرز اتریش آناباتیستها را رهبری میکردند.
در سال 1524 مونتسر به والدسهوت، و کارلشتات به زوریخ رفت، و فرقه آناباتیست به نام "روحانیگران" یا "برادران" در زوریخ تاسیس شد. پیروان این فرقه لزوم تعمید بزرگسالان و بازگشت قریبالوقوع مسیح را تبلیغ میکردند و با رباخواری، اخذ مالیات، خدمت سربازی، گردآوری عشریه و سوگند خوردن مخالف بودند.
در همین هنگام، اولریش تسوینگلی "شورای کبیر زوریخ" را با نظریات پروتستانی خویش، که شامل لزوم نظارت مقامات کشوری بر دین بود، همراه کرد; و از برادران خواست که مخالفت خویش را با دولت و تعمید کودکان پس بگیرند. برادران از قبول این درخواست سرباز زدند. از این روی شورا آنان را به مناظره علنی دعوت کرد. (17 ژانویه 1525) و چون نتوانست آنها را اقناع کند، فرمان داد پدران و مادرانی که از تعمید کودکانشان خودداری کردهاند شهر را ترک گویند. آناباتیستها شورا را تقبیح کردند، تسوینگلی را اژدهای پیر خواندند، و با فریاد "لعنت بر زوریخ" در خیابانها به تظاهر پرداختند. رهبران آناباتیستها دستگیر و تبعید شدند، و در نتیجه مجال یافتند نظریات خویش را در شهرهای دیگر اشاعه دهند. نهضت آناباتیستی به شهرهای سن گال و آپنتسل گسترش یافت در برن و بال هیجانی بر پا کرد، و هوبمایر تقریبا همه ساکنان والدسهوت را شیفته

نظرات خویش ساخت. هزارو دویست تن از مردان و زنان آپنتسل، به پیروی مسیح که گفته است "اندیشه مکنید که چه خواهید خورد"، به امید اینکه خداوند روزی رسان است، دست از کار و کوشش کشیدند.
مردم بسیاری، بر اثر پیروزی زودگذر دهقانان در بهار 1525، به آناباتیستها پیوستند، ولی پس از سرکوبی شورش دهقانان، مالکان سویس از هیچ اقدامی برای امحای آناباتیستها فروگذار نکردند. شورای زوریخ نخست مانتس (ژوئیه 1525)، و متعاقب آن گربل و هوبمایر را بازداشت کرد و فرمان داد که تمام آناباتیستهای متمرد را "در بارویی زندانی کنند" و آب و نان در دسترس آنان ننهند "تا همگی تلف شوند و بپوسند". گربل در بازداشتگاه تلف شد; مانتس را ϱω آب خفه کردند، هوبمایر توبه کرد و ʒúʔ شد، و سپس توبه خود را شکست و به تبلیغ اهالی آوگسبورگ و موراوی پرداخت; هتسر را به جرم پیروی از نهضت آناباتیستی و زناکاری در کنستانس سر بریدن† کانتونهای پروتستان و کاتولیک یکسان به قلع و قمع آناباتیستها پرداختند، و در سال 1530 از این فرقه، جز چند دسته ناچیز مخفی در سویس، چیزی بر جای نماند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 471
مقارن این زمان، نهضت آناباتیستی بسرعت در جنوب آلŘŮƠگسترش مییافت. مردمی که به این نهضت میگرویدند، با شور و حرارت، معتقدات آن را تبلیغ میکردند. دنک و هوبمایر در میان بافندگان و اقشار پایین طبقه متوسط شهر آوگسبورگ نفوذی به هم رسانیدند. در شهر تیرول، معدنچیان تنگدست و محروم، که کینه صاحبان معادن، یعنی خاندان فوگر و هوخشتر، را به دل گرفته بودند، پس از سرکوبی شورش دهقانی به نهضت آناباتیستی گرویدند. در ستراسبورگ، کشاکش کاتولیکها و پروتستانها به آناباتیستها مجال داد که بسیاری را به سوی خویش بکشند; ولی انتشار رسالهای در سال 1528 به مقامات کشوری هشدار داد که "کسانی که از اشتراک اموال سخن میگویند قصدی جز ایجاد دشمنی در بین تنگدستان و توانگران و شوراندن مردم بر فرمانروایانی که از جانب خدا برگزیده شدهاند ندارند." در همان سال، دستخط شارل پنجم تعمید مجدد را در شمار جنایات کبیره جای داد; و دیت شبایر (1529)، با تایید دستخط امپراطور، فرمان داد که آناباتیستها در همه جا، مانند جانوران وحشی، بیدرنگ و بدون دادرسی به مرگ محکوم شوند. وقایعنگار آناباتیست، شاید با گزافهگویی، نتایج صدور این فرمان را چنین توصیف کرده است.
جمعی را شکنجه دادند و تنشان را دو نیم کردند; گروهی را به خاکستر مبدل ساختند، و برخی را نیز بر آتش بریان کردند و گوشتشان را با گازانبر گداخته از تن جدا کردند ... دیگران را از شاخه درختان حلق آویز کردن. با شمشیر گردن زدند، و یا در آب خفه کردند ... برخی در زندانهای تاریک از

گرسنگی پوسیدند ... آنانی را که جوانتر بودند به تازیانه بستند و به سیاهچالها افکندند ... آثار گداختگی بر سیمای بسیاری دیده میشد ... باقی را از موطن خویش به دیار بیگانه راندند. بسیاری از ترس به کوه ها و پیشه ها و غارها پناه بردند.
به گفته زباستیان فرانک، که در همان زمان میزیست، در سال 1530 دو هزار تن از آناباتیستها کشته شدند. تنها در انسیسهایم، از شهرهای آلزاس، ششصد تن آناباتیست به مرگ محکوم شدند.
در سالزبورگ، آن عده از آناباتیستها را که از عقیده خویش عدول کرده بودند ارفاقا پیش از آنکه در آتش بسوزانند، سر بریدند، و کسانی را که در عقیده خویش پا برجا بودند بر آتش ملایمی بریان کردند (1528).
آناباتیستها به یاد شهدای خویش اشعار مهیجی سرودند، و سرایندگان این اشعار نیز به شهادت رسیدند.
آناباتیستها، با وجود این کشتارهای بیرحمانه، نیرومندتر شدند و به شمال آلمان کوچ کردند. در پروس و وورتمبرگ، گروهی از نجبا آناباتیستها را، چون کشاورزانی صلحدوست و فعال پذیرفتند. به گفته یک تاریخنویس، دره ورا در ساکس از آناباتیستها موج میزد، و در ارفوت آنان ادعا میکردند که برای ارشاد جهان مشرف به مرگ سیصد مبلغ به اکناف جهان فرستادهاند، در لوبک یورگن و ولنوور، که به پیروی از شخصیت آناباتیستی متهم بود، مدتی

اداره شهر را به دست گرفت (1533-1534) در موراوی، هوبمایر با تعدیل عقاید آناباتیستها درباره نظام اشتراکی توفیقی به دست آورد. وی تعلیم میداد که نظام اشتراکی، "به جای اشتراک اموال، عبارت است از اطعام گرسنگان، سیراب ساختن تشنگان، و پوشانیدن تن برهنگان; زیرا ما مباشر دارایی خویش هستیم، نه مالک آن." هانس هوت، که پیرو مونتسر بود، با متقاعد کردن آناباتیستهای موراوی، به اینکه نظام اشتراکی مستلزم اشتراک اموال است، آنان را از هوبمایر روگردان کرد. هوبمایر به وین گریخت. در این شهر وی را آتش زدند و زنش را به رود دانوب افکندند.
هوت و پیروانش شهر اوسترلیتز را مرکز حکومت اشتراکی خویش کردند و در اینجا، چنانکه گویی ظهور ناپلئون را پیش بینی کرده باشند، از خدمت سربازی سر باز زدند و هر گونه جنگی را تقبیح کردند. آناباتیستهای مزبور، که خویشتن را به کشاورزی و صنایع کوچک سرگرم کرده بودند، حکومت اشتراکی خویش را قریب یک قرن برپا نگاه داشتند. مالکان با ملاحظه اینکه آناباتیستهای موراوی با تلاش سخت و صادقانه خویش اراضی آنان را آباد میکنند، از آنان حمایت میکردند. کشتزارهای آنان اشتراکی اداره میشدند; لوازم و ادوات کشاورزی را سران مزارع اشتراکی فراهم

میکردند و در اختیار دهقانان مینهادند; قسمتی از درآمد مزارع به عنوان اجاره زمین به مالک تعلق میگرفت و مازاد آن به تناسب احتیاج دهقانان، در میان آنان تقسیم میشد. واحد اجتماع، به جای خانواده، جوامع مرکب از 400 تا 2,000 تن بود که آشپزخانه، رخشویخانه، آموزشگاه، بیمارستان و آبجوسازی مشترکی در اختیار داشتند. گرچه مردان بیش از یک زن نمیگرفتند، ولی کودکان پس از دوران شیرخوارگی به جامعه اشتراکی تعلق داشتند. در طی جنگهای سی ساله، جامعه اشتراکی موراوی به "فرمان امپراطوری" (1622) از هم پاشید، اعضای این جامعه یا به آیین کاتولیک گرویدند یا از زادگاه خویش تبعید شدند. گروهی از تبعید شدگان به روسیه و جمعی نیز به مجارستان کوچ کردند. در بخشهای آینده کتاب بازهم به آنان برخواهیم خورد.
در هلند، ملخیور هوفمان، دباغ سوابیابی، عقاید آناباتیستها را با کامیابی کمنظیری تبلیغ میکرد. شاگرد وی، یان ماتیس در لیدن به این نتیجه رسید که بیش از این نمیتوان در انتظار اورشلیم نوی بود که انجیل وعده داده است، و این اورشلیم را باید بیدرنگ، و در صورت لزوم با زور، ایجاد کرد. ماتیس دوازده رسول به اکناف هلند فرستاد تا مژده تاسیس قریبالوقوع اورشلیم نو را به مردم اعلام دارند، تواناترین آنان دوزنده جوانی به نام یان بوکلسون بود که در تاریخ وی را به نام یوهان لیدنی و در اپرای مایربر، آهنگساز آلمانی، او را به نام "پیامبر" میشناسند. یان با آنکه تحصیلات چندانی نداشت، جوانی بود تیزهوش، دارای تخیل سرشار، ظاهر مطبوع و خوشایند، بیان شیوا و اراده آهنین. او نمایشنامه هایی نوشته و روی صحنه آورده و اشعاری نیز سروده است.
پس از آشنایی با اندیشه های توماس
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 473
مونتسر، به این نتیجه رسید که همه اشکال مسیحیت، جز آن که مولهاوزن دریافته است، ناقص و نارسا بودهاند.
در بیست و چهار سالگی، به تاثیر سخنان یان ماتیس، به نهضت آنابایتسها پیوست (1533); و در همان سال برای تبلیغ معتقدات این فرقه به مونستر، پایتخت ثروتمند و پرجمعیت و ستفالی، رهسپار شد.
شهر مونستر، که نام خویش را از نام صومعه مجاور خود گرفته بود، جامعهای فئودالی و تابع اسقف و شورای کلیسای جامع بود. دموکراسی نیز، به موازات گسترش صنعت و بازرگانی، تا حدی به شهر راه یافته بود. ساکنان شهر، که نماینده هفده صنف بودند، سالی یکبار هیئتی مرکب از ده تن را برای برگزیدن اعضای شورای شهر انتخاب میکردند. ولی طبقه توانگر، که در سیاست کارآزموده بود، طبعا بر شورای شهر نیز تسلط داشت. در سال 1525، طبقات پایین مردم شهر، که از قیام دهقانان به

هیجان آمده بودند، سی و شش "درخواست" به شورای شهر تسلیم کردند. شورا پارهای از این درخواستها را پذیرفت، ولی بیشتر آنها را نادیده گرفت. واعظی لوتری به نام برنارد روتمان، به نمایندگی اهالی، از یان ماتیس درخواست کرد که گروهی از آناباتیستهای هلند را به یاری ساکنان ناراضی شهر بفرستد. در روز 13 ژانویه 1534، یوهان لیدنی، و چندی پس از او، خود یان ماتیس به مونستر رسیدند. "هیئت نظم"، از بیم قیام ساکنان ناراضی شهر، اسقف فانتس فون والدک را با دو هزارتن سرباز به مونستر فرا خواند. ساکنان شهر، به رهبری ماتیس، روتمان، و یوهان لیدنی، در خیابانها با سربازان اسقف جنگیدند، آنان را از شهر بیرون راندند، و حکومت نظامی مونستر را به دست گرفتند (10 فوریه 1534). انتخابات شورای شهر تجدید شد; آناباتیستها در انتخابات پیروز شدند و دو تن از همکیشان خویش را، به نام کنیپر دولینگ و کیپنبرویک، به شهرداری برگزیدند. بدین سان، فصل تازهای در تاریخ مونستر آغاز گشت.
سربازان تازه نفس اسقف شهر، را محاصره کردند; و بیم آن میرفت که نیروهای مخالف دیگر نیز به آنان بپیوندند. شورای تازه شهر، برای رفع خطر داخلی، فرمان داد همه ساکنان غیر آناباتیست مونستر یا از نو تعمید بگیرند یا شهر را ترک گویند. این فرمان بیرحمانه، مردان و زنان کهنسال و کودکان پابرهنه را ناگزیر کرد که در سردترین روزهای زمستان آلمان از شهر بگریزند. طرفین متخاصم هر کس را که برای دشمن کار میکرد با بیرحمی از پای درمیآوردند. هنگام جنگ، شورای شهر منحل شد و جای خود را به مجمع همگانی و کمیته امنیت اجتماعی داد، که در هر دو رهبران دینی اکثریت داشتند. ماتیس در یورش بر سربازان محاصره کننده شهر کشته شد (5 آوریل 1534)، و از آن پس یوهان لیدنی زمام امور شهر را شاهانه به دست گرفت.
نظام اشتراکی مونستر، مانند هر نظام اشتراکی سختگیری که برای حفظ موجودیت خویش تلاش میکند، رنگ اقتصادی جنگی به خود گرفت; زیرا مردم نابرابر خلق شدهاند، و تنها در صورتی حاضرند دارایی خویش را با هم در میان نهند که خطر مشترکی هستی آنان را تهدید

کند; آزادی داخلی بر حسب امنیت خارجی تغییر میکند، و نظام اشتراکی زیر فشار صلح درهم میشکند.
ساکنان محاصره شده مونستر که نابودی خویش را در صورت پراکندگی قطعی میدیدند، تحت تاثیر ایمان دینی و بلاغت رهبران خویش، برای تحقق بخشیدن به رویای کتاب مکاشفه یوحنای رسول درباره اورشلیم نو، نومیدانه به "حکومت دینی سوسیالیستی" تن در دادند اعضای کمیته امنیت اجتماع "مشایخ اسباط دوازدهگانه بنیاسرائیل" خوانده شدند، و یوهان

لیدنی به “پادشاه اسرائیل” ملقب شد. یوهان، شاید برای تحکیم موقعیت متزلزل خویش نزد مردم سادهدل، شهر خویشتن را با جامه فاخری که از تبعید شدگان توانگر بر جای مانده بود، آراست. مهاجمان، رهبران رادیکال مونستر را متهم میکردند که، بدون توجه به گرسنگی ساکنان محاصره شده شهر، پرخوری پیشه ساختهاند. برای اثبات این مدعا، قرینهای در دست نیست، زیرا میدانیم که رهبران شهر بیشتر اموال توقیف شده را در میان مردم پخش کردند، چنانکه یکی از اهالی شهر نوشت: “تنگدستترین همشهریان ما اکنون جامه های فاخر به تن کردهاند.” اهالی شهر، باشکوه و جلال، گرسنگی میکشیدند.
نظام اشتراکی مونتسر محدود و آزمایش بود. به گفته یکی از مخالفان، رهبران شهر فرمان دادند که “اموال مردم اشتراکی شود، ولی عملا مایملک ساکنان شهر به استثنای جواهرات، فلزات بهادار و ذخایر جنگی به خود آنان تعلق داشت. خوراک مشترکا صرف میشد، ولی تنها کسانی از آن استفاده میکردند که در دفاع از شهر شرکت داشتند. هنگام صرف خوراک آیاتی از کتاب مقدس همراه سرودهای دینی خوانده میشدند. سه “خادم” برای برآوردن نیازمندیهای تنگدستان تعیین شده بودند; و برای تهیه مایحتاج نیازمندان، توانگرانی که در شهر مانده بودند اجبارا از مازاد دارایی خویش چشم میپوشیدند. اراضی واقع در داخل شهر به تناسب افراد خانواده ها در میان آنها تقسیم شده بودند. به گواهی فرمانی که در این زمان صادر شده بود، در جامعه اشتراکی مونستر مرد تسلط و برتری دیرین خویش را بر زن خود حفظ کرده بود.
رهبران شهر قوانین اخلاقی سختی وضع کردند. رقص، مسابقه، و نمایشهای مذهبی زیر نظر مقامات دولتی تشویق شدند; برای میخوارگی و قمار کیفر سنگینی تعیین شد; فحشا تحریم گشت; و زنا از جرایم کبیره به شمار آمد. کثرت زنان، که معلول خروج مردان از شهر بود، رهبران را ناگزیر به صدور فرمانی کرد که هر زن مجردی را “ندیمه زن شوهردار”، و در واقع صیغه شوهر او، میساخت. زنان مجرد این را بر تجرد و تنهایی ترجیح دادند. گروهی از محافظهکاران شهر که با این فرمان مخالف بودند شورشی بر پا کردند و شاه را به زندان افکندند.
ولی سربازان آنان، در حال مستی، به دست آناباتیستها کشته شدند. در این پیروزی اورشلیم نو، زنان نقش مردانهای ایفاد کردند. یوهان از زندان آزاد شد، و زنان متعددی گرفت، و (به گفته وقایعنگاران مخالف) با بیرحمی و سنگدلی حکومت کرد. یوهان باید دارای خصال ممتازی

بوده باشد، زیرا هزاران تن از مردم فرمان وی را با خرسندی گردن مینهادند و در راه او جانبازی میکردند.

هنگامی که یوهان برای درهم شکستن حلقه محاصره دشمن از مردم یاری خواست، شماره زنانی که به درخواست وی پاسخ دادند بیش از آن بود که برا جنگ ضرورت داشت. چون درصدد برآمد "رسولانی" برای استمداد از گروه های آناباتیست دیگر به خارج گسیل دارد، دوازده مرد کوشیدند صفوف سربازان دشمن را بشکافند، ولی همگی به دام افتادند و کشته شدند. یکی از زنان غیور شهر که از داستان یهودیت به هیجان آمده بود، به قصد کشتن اسقف، به سفوف دشمن تاخت; او نیز دستگیر و کشته شد.
گر چه گروهی از آناباتیستهای آلمان و هلند اعمال زور توسط برادران مونستری خویش را نکوهش میکردند، اما بیشتر آنان انقلاب مونستر را میستودند. ساکنان کولونی، ترير، آمستردام، و لیدن برای پیروزی انقلاب مونستر دعا میخواندند. برای تقویت انقلابیون محصور در مونستر، پنجاه کشتی از آمستردام حرکت کردند (22 و 25 مارس 1535)، ولی همه این کشتیها به دست مقامات دولتی هلند تار و مار شدند. در روز 28 مارس، دستهای از آناباتیستها به پیروی از انقلابیون مونستر، صومعهای را در نزدیکی فریسلاند غربی تسخیر کردند و در آن سنگر بستند، ولی اینان نیز با دادن هشتصد کشته سرکوب شدند.
گسترش روز افزون شورش نیروهای محافظهکار پروتستان و کاتولیک را در سراسر امپراطوری بر آن داشت که خویشتن را برای سرکوبی آناباتیستها تجهیز کنند. لوتر، که در سال 1528 اندر میداد با بدعتگذاران نورسته کلیسا بنرمی رفتار شود در سال 1530 توصیه کرد: "آشوبگران کافر به زور شمشیر تارو مار شوند." ملانشتون نیز عقیده لوتر را تایید کرد. شهرهای آلمان یکی پس از دیگری پول و مرد جنگی برای یاری اسقفی که مونستر را محاصره کرده بود فرستادند; و دیت ورمس (4 آوریل 1535) برای تقویت محاصره کنندگان مونستر، مالیات تازهای در سراسر آلمان وضع کرد. اسقف، با کمکهایی که دریافت میکرد، حلقه محاصره را تنگتر ساخت و ساکنان شهر را از آذوقه و مایحتاج دیگر محروم کرد.
یوهان، شاه مونستر، چون دید قحطی بر ساکنان شهر زور آور شده و مردم روحیه خود را باختهاند، اجازه داد تا کسانی که مایلند شهر را ترک گویند. بسیاری از زنان و کودکان، و برخی از مردان، فرصت را برای گریز از شهر مغتنم شمردند. سربازان اسقف، مردانی را که از شهر میگریختند زندانی میکردند و یا به قتل میرسانیدند، ولی زنان را به خدمات گوناگون وا میداشتند. یکی از "مهاجران" با نشان دادن قسمتی از دیوارهای بیدفاع شهر به مهاجمان، از مرگ نجات یافت. نیرویی از دهقانان جنگجو به راهنمایی وی دروازه شهر را گشودند (24 ژوئن) و از پی آنان چند هزار سرباز به شهر ریختند. قحطی و گرسنگی مردان شهر را چنان ناتوان کرده

بود که تنها هشتصد تن از آنان قادر بودند اسلحه به دست گیرند. اینان نیز نخست در بازار شهر سنگر بستند و پس از آنکه مهاجمان وعده دادند در صورت

خروج از شهر به جان آنان گزندی نخواهد رسید، تسلیم شدند. ولی مهاجمان با عهدشکنی همه آنان را به قتل رساندند. مهاجمان خانه های شهر را جستجو کردند و چهارصد تن دیگر از شورشیان را، که پنهان شده بودند، از پای در آوردند. یوهان و دو تن از یاران وی را به دیرکی بستند و گوشتشان را با گازانبر گداخته از تن جدا کردند، و "مردمی که در بازار شهر گرد آمده بودند از بوی تعفن بیمار شدند." زبان آنان را از جای میکندند و سرانجام دشنه هایی در قلبشان فرو میبردند.
اسقف پیروزمندانه به شهر بازگشت و زمام امور را به دست گرفت. از آن پس، همه مقامات شهری به فرمان اسقف درآمدند و آیین کاتولیک نیز بار دیگر در شهر قوام گرفت. در سراسر امپراطوری، آناباتیستها از بیم جان خویش آن عده از همکیشان خود را که هواخواه اعمال زور بودند از خود میراندند. با وجود این، بسیاری از این بدعتگذاران صلح طلب به شهادت رسیدند. لوتر و ملانشتون به فیلیپ هسهای توصیه کردند که همه آناباتیستها را نابود کند. رهبران محافظه کار عقیده داشتند از کسانی که با گستاخی نظام اقتصادی و سیاسی کشور را تهدید میکردند با چنان شدت و بیرحمیی باید انتقام گرفته شود که برای آیندگان مایه عبرت شود.
آناباتیستها از این آزمایش تلخ عبرت گرفتند، تحقق نظام اشتراکی مطلوب خویش را به پایان هزارهای که کتاب مکاشفه یوحنای رسول وعده میدهد موکول کردند، و شکیبایی و سادگی و تقوا و صلحجویی پیش گرفتند.
منوسیمونس، کشیش کاتولیک، که به آناباتیسم گرویده بود (1531)، پیروان هلندی و آلمانی خود را چنان ماهرانه هدایت کرد که "منونیتها" همه سختیها را از سر گذراندند و توانستند در هلند، روسیه و آمریکا جوامع کشاورزی استواری بر پا کنند. در بین آناباتیستهای بر اروپا، کویکرهای انگلیسی، و باتیستهای امریکایی همبستگی آشکاری به چشم نمیخورد. ولی صلحجویی کویکرها و مخالفت آنها با سوگند خوردن، و اعتقاد باتیستها به لزوم تعهد گرفتن سالمندان، محتملا از همان سنتها و معتقداتی ریشه گرفتهاند که در سویس، هلند، و آلمان به شکل نهضت آناباتیستی نمودار شدند. یکی دیگر از وجوه مشترک این فرقه ها تمایل و آمادگی آنان به همزیستی با پیروان مذاهب دیگر است. معتقداتی

که در روزگار سختی و تنگدستی، و به هنگام شهادت، آنان را در ایمان خویش استوار کرده بود با فلسفه بیثبات ما سازگار نیست; ولی آنان با

صداقت، جانبازی، و انساندوستی خویش میراث گرانبهایی برای ما بر جای نهادند و انسانیت ما را جلا و روشنی بخشیدند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 478

فصل هجدهم :تسوینگلی: اصلاح دینی در سویس - 1477-1531

ا- کارهای شگرف به مقیاس کوچک

پیروزی کانتونهای سویس در دفع حمله شارل دلیر (1477) به استحکام کنفدراسیون آنها انجامید، احساسات ملی مردم سویس را تقویت کرد، و به آنان چنان نیرویی بخشید که توانستند در برابر امپراطور ماکسیمیلیان، که میخواست سویس را ضمیمه امپراطوری مقدس روم سازد، با سرسختی ایستادگی کنند. ولی پس از شکست بورگونی، اختلاف نظر بر سر چگونگی تقسیم غنایم نزدیک بود آتش جنگ داخلی را در سویس برافروزد; لکن در دیت ستانس (1481)، زاهد فیلسوفی به نام نیکولاوس فون در فلوئه که سویسیها وی را به نام برادر کلاوس میشناسند آنها را به مصالحه وا داشت.

کنفدراسیون با پیوستن کانتونهای تازه وسعت یافت. ایالات فرایبورگ (فریبور) و زولوتورن در سال 1481، بال وشافهاوزن در سال 1501، و آپنتسل در سال 1513 به عضویت کنفدراسیون پذیرفته شدند. بدین سان، شماره کانتونهای عضو کنفدراسیون به سیزده رسید، که ساکنان آنها به لهجه آلمانی سخن میگفتند، به استثنای فرایبورگ و برن که اهالی آنها علاوه بر آلمانی با زبان فرانسه نیز آشنا بودند. کانتونهای مذکور یک جمهوری فدرال تشکیل دادند که اعضای آن در امور داخلی خود مختار، و در امور خارجی تابع مجلس قانونگذاری مشترک بودند. نمایندگان مجلس فدرال بتساوی از کانتونهای عضو جمهوری برگزیده میشدند. با این حال، جمهوری فدرال سویس بر اساس دموکراسی کامل اداره نمیشد، زیرا برخی از جماعتهای کوچکتر، مثل واسالها، از حق رای محروم بودند و در اختیار کانتونها قرار میگرفتند. سویس هنوز بدانجا نرسیده بود که نمونه صلحجویی شود. در سال 1500 تا 1512، کانتونهای جمهوری فدرال از آشفتگی وضع ایتالیا استفاده کردند و بلینتسونا، لوکارنو، لوگانو و سرزمینهای دیگر جنوب کوه های آلپ به قلمرو خویش افزودند و سپاهیان خویش را به دولتهای خارجی اجاره دادند. ولی پس از هزیمت سربازان سویس در مارینیاتو (1515)، کنفدراسیون از توسعه طلبی چشم پوشید و بیطرفی پیش گرفت و، با ارشاد و تربیت برزگران سرسخت،

صنعتگران تیزهوش، و بازرگانان پرمایه خویش، یکی از درخشانترین و پیشروترین تمدنهای تاریخ را بنیان نهاد.

کلیسای سویس نیز مانند کلیسای ایتالیا به فساد آلوده بود. با وجود این، اومانیستهایی که در بال به دور فروبن واراسموس گرد آمده بودند از آزادی و حمایت کلیسا برخوردار بودند. در اخلاقیات آن عصر، برخورداری

کشیشان سویس از خدمات متعه ها قابل تحمل بود. یکی از اسقفان سویس برای هر فرزندی که کشیشان تابع او به جهان میآوردند چهار گیلدر مطالبه میکرد، و در طی یک سال مبلغ 1522 گیلدر از این راه جمعآوری کرد. وی شکوه داشت که بسیاری از کشیشان به میخانه ها میروند، مستی میکنند، و اوقات خویش را با قمار میگذرانند ولی گله او ظاهرا از این بود که کشیشان در ازای ارتکاب این اعمال به او پولی نمیدادند.
برخی از ایالات، بویژه زوریخ، نظارت دولتیان بر کشیشان را آغاز کردند و بر املاک کلیسا مالیات بستند. اسقف کستانس ادعا میکرد که زوریخ از آن اوست و اهالی شهر باید فرمان وی را گردن نهند و به او عشریه بپردازند.
ولی پاپ آنچنان سرگرم سیاست ایتالیا بود که نتوانست به نحو موثری از دعاوی وی پشتیبانی کند. در سال 1510، پاپ یولیوس دوم، در ازای استفاده از سربازان ژنو، به شورای این شهر اجازه داد که باری اصلاح وضع دیرها، و صومعه ها، و اخلاق عمومی تدابیری اتخاذ کند. بدین سان، هفت سال قبل از آنکه لوتر مسائل معروف خویش را بر در کلیسای ویتنبرگ الصاق کند، نطفه اصلاح دینی، با تسلط دولف بر کلیسا در زوریخ و ژنو بسته شد، همین تحول راه را برای ادغام کلیسا و دولت، به اشکال گوناگون، به دست تسوینگلی و کالون هموار کرد.

دیداری از زادگاه هولدرایش یا اولریش تسوینگلی یک بار دیگر این حقیقت را به ثبوت میرساند که مردان بزرگ در خانه های محقر چشم به جهان گشودهاند. منطقیترین و ناکامترین مطلحان دینی زندگی را در کلبه محقری در دهکده کوهستانی ویلدهاوس، در هشتاد کیلومتری جنوب خاوری زوریخ، که اکنون بخشی از کانتون سن گال است، آغاز کرد (ژانویه 1484). این کلبه تاریخی، با شیروانی کوتاه، دیوارهای چوبین زمخت، و پنجره های تنگ، و کف پوشیده از الوار ناهموار، و تختخواب چوبی تنومند، و میز و قفسه کتاب، از محیطی سخن میگوید که انسان را ناگزیر میکرد که از جهان روی برتابد و به آخرت دل بندد. پدر اولریش از صاحبمنصبان ارشد قریه و مادرش خواهد مغرور کشیشی بود. اولریش سومین پسر از هشت پسر خانواده بود که برای جلب تحسین دو خواهر باهم رقابت میکردند. از روزگار جوانی، دست تقدیر همه موجبات را برای رسیدن اولریش به مقام کشیشی فراهم کرده بود.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 480

عموی تسوینگلی، که ریاست کلیسایی را در قریه مجاور به نام وسن، عهدهدار بود، در تربیت او با پدر و مادرش همکاری میکرد. وی با آشنا کردن تسوینگلی با اومانیسم، وسعت نظری به او داد که سرانجام وی را از لوتر و کالون متمایز نمود. چون به دهسالگی رسید، وی را به یک مدرسه لاتینی زبان در بال فرستادند; در چهاردهسالگی در برن به کالجی راه یافت که دانشمندی متبحر در ادبیات کهن یونان و روم آن را اداره میکرد. از شانزده تا هجده سالگی تحصیلات خود را در دانشگاه وین، که تحت نظر کونرادوس کلتس در اوج اومانیسم بود،ادامه داد. در این سالها با نواختن عود، چنگ، ویولن، فلوت، و دولسیمر خستگی ناشی از تحصیل را از تن بیرون میکرد. در هجدهسالگی به بال بازگشت و نزد توماس ویتنباخ، که از سال 1508 مخالفت خویش را با خرید و فروش آمرزشنامه و تجرد روحانیان و برگزاری مراسم قداس به رسم کاتولیکها ابراز میداشت، به تحصیل الاهیات پرداخت. در بیست و دو سالگی، پس از اخذ دانشنامه فوق لیسانس، به مقام کشیشی منصوب شد. تسوینگلی اولین مراسم قداس خویش را با حضور بستگانش در زادگاه خود، ویلدهاوس برگزار کرد، و با صد گیلدری که در آنجا برای او گردآوری شد، مقام کشیشی کلیسایی را در گلاروس، سی کیلومتری ویلدهاوس خرید.

تسوینگلی در اینجا، همچنانکه وظایف خویش را با شوق و حرارت به جای میآورد، از تحصیل و مطالعه باز نایستاد. برای اینکه متن اصلی کتاب عهد

جدید را بخواند، زبان یونانی را فرا گرفت; با علاقه وافر آثار هومر، و پینداروس، ذیمقراطیس، پلوتارک، سیسرون، قیصر، لیوبوس، سنکا، پلینی کهین، و تاسیت را مطالعه کرد و بر آثار لوکیانوس، هجانویس شکاک، تفسیری نوشت. تسوینگلی با پیکو دلامیراندولا و اراسموس مکاتبه داشت; اراسموس را "برجستهترین فیلسوف و عالم الاهی" میخواند; با احترام از او دیدن کرد (1515)، هر شب قبل از آنکه سر بر بالین نهد، قطعهای از آثار وی را میخواند. وی، مانند اراسموس، با فساد کلیسا و تعصب و جمود فکری و تکفیر فیلسوفان و شاعران هواخواه فرهنگ یونان و روم باستان به مبارزه پرداخت. میگفت که برایش "پیوستن به سقراط و سنکا، در جهان ابدی، گواراتر از آن است که در مقدرات پاپها شریک شود. روحانیت وی از التذاذ جسمی باز نمیداشت; با برخی از زنان سخاوتمند درمیآمیخت; و این آمیزش را تا هنگام زناشویی (1514) ادامه داد. دیگر اعضای کلیسا ظاهرا رابطه وی را با زنان نادیده میگرفتند، و پاپها به خاطر حمایت او از دربار پاپ، در برابر جناح هواخواه فرانسه در گلاروس، تا سال 1520 سالی پنجاه فلورین به او میپرداختند. در سال 1513 و 1515 به عنوان قاضی عسکر سربازان مزدور سویس به ایتالیا رفت و سربازان را به پشتیبانی از پاپ تشویق کرد. ولی پس از دیدن جنگهای ناوارو و مارینیانو، با واداشتن سربازان سویسی به خدمت دولتهای بیگانه بنای مخالفت نهاد.

در سال 1516 جناح فرانسوی برگلاروس چیره شد، و تسوینگلی ناچار این شهر را ترک گفت و مقام کشیشی کلیسایی را در آینزیدلن، در کانتون شویتس، به عهده گرفت. در اینجا بود که وی سالها قبل از آنکه لوتر با کلیسای کاتولیک درافتد، به تبلیغ عقاید پروتستانی پرداخت. در سال 1517 اعلام داشت که مسیحیت باید منحصرا بر کتاب مقدس استوار شود; و به اسقف اعظم خویش، کاردینال ماتائوس شینر، گوشزد کرد که برای مقام پاپی مبنا و مجوزی در کتاب مقدس وجود ندارد. در ماه اوت 1518، خرید و فروش آمرزشنامه را به باد انتقاد گرفت و راهبان فرقه بندیکتیان را ترغیب کرد تا لوحی که مضمون شعار "زیارت باعث آمرزش گناهان، و خطاها و عقوبتها خواهد شد" را از زیارتگاه های مجلل مریم عذرا بردارند. در روز 10 اوت 1518، تسوینگلی، به دعوت کلیسای بزرگ زوریخ، به عنوان "کشیش مردم"، به آن شهر ثروتمند رهسپار شد.
شخصیت و خلق و اندیشه تسوینگلی اکنون به حد بلوغ رسیده بودند. در طی موعظه هایی که در مقام تازه خویش ایراد داشت، همه کتاب عهد جدید را، جز مکاشفه یوحنای رسول که وی علاقهای بدان نداشت، تفسیر کرد; تسوینگلی از رازوری، که سهم بسزایی در ساختن شخصیت لوتر داشت، چندان ملهم نبود. گرچه از او تصویری در دست نیست، اما

معاصرانش وی را مردی خوبرو، خونگرم، گلگون چهره، و دارای آوای گرم و دلنشینی که مردم را مسحور میساخت توصیف کردهاند. تسوینگلی بلاغت لوتر و احاطه وی را بر کتاب مقدس نداشت ولی با سخنان ساده و بیآلایش همه مردم زوریخ را مفتون اندیشه های خویش کرد. وی در مبارزه با خرید و فروش آمرزشنامه از پشتیبانی مقامات متبوع خویش برخوردار بود. در ماه اوت 1518، برناردین سامسون، فرایاری از فرقه فرانسیسان میلان، به سویس آمد تا مانند تتسل آمرزشنامه های پاپ لئو دهم را به مردم بفروشد. او آمرزشنامه هایی را که روی پارشمن نوشته شده بودند به بهای یک کراون به توانگران میفروخت، ولی بهای آمرزشنامه هایی که روی کاغذ نوشته شده و مخصوص تهیدستان بودند، ارزانتر بود. او ادعا میکرد که با تکان دادن انگشت خویش ارواح مردگان را از عذاب دوزخ رهایی میبخشد. تسوینگلی، با پشتیبانی اسقف کنستانس، به اقدامات وی اعتراض کرد و پاپ، که ظاهرا از حوادث آلمان عبرت گرفته بود، ناچار فرستاده خویش را از سویس فراخواند.
در سال 1519، طاعون یک سوم ساکنان زوریخ را در عرض شش ماه تلف کرد. در این مدت تسوینگلی همچنان در زوریخ ماند و شب و روز به یاری و پرستاری بیماران پرداخت، تا جایی که نزدیک بود بیماری خود وی را نیز از پای درآورد. ولی پس از آنکه تندرستی خویش را بازیافت، مردم زوریخ مهر وی را بیش از هر کسی به دل گرفته بودند. بزرگان شهرهای دور دست، چون پیرکهایمر و دورر، به پاس خدمات جانبازانه تسوینگلی به مردم زوریخ، به او تهنیت گفتند. در سال 1521، تسوینگلی به مقام کشیشی ارشد کلیسای بزرگ زوریخ ارتقا یافت
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 482
و با نفوذ و قدرتی که کسب کرده بود آشکارا جنبش اصلاح دینی در سویس را اعلام داشت.

III- اصلاح دینی تسوینگلی

تسوینگلی بیآنکه خود متوجه باشد، به مقتضای معلومات غیر معمول خود، شیوه خدمات کشیشی را در کلیسای خویش تغییر داد. تا آن روز برنامه نیایش مسیحیان در کلیساها تقریبا منحصر بود به اجرای مراسم قداس و تناول عشای ربانی، و وعظ و خطا به ناچیز شمرده میشدند. تسوینگلی موعظه را بر مراسم دینی تفوق بخشید و آن را وسیله تعلیم ساخت. چون نفوذ و قدرت وی فزونی یافت، با پشتکار بیشتری به احیای سادگی سازمان و مراسم مسیحیت اولیه همت گماشت. قیام لوتر و رساله درباره کلیسا، اثر هوس، تاثیر عمیقی در اندیشه تسوینگلی بر جای نهاده بودند. در سال 1520، رهبانیت، و اعتقاد به برزخ، و شفاعت قدیسین را آشکارا به باد انتقاد گرفت. وی همچنین اعلام داشت که مسیحیان، همچنانکه کتاب مقدس تعلیم داده است، در دادن عشریه به کلیسا باید آزاد و مخیر باشند. اسقف وی از او خواست که سخنان خویش را پس گیرد، ولی تسوینگلی پافشاری کرد. شورای کانتون زوریخ نیز، به پشتیبانی از تسوینگلی، به کشیشان ساکن قلمرو فرمانروایی خویش فرمان داد که سخنی مغایر با تعلیمات کتاب مقدس بر زبان نرانند. در سال 1521، تسوینگلی شورای کانتون زوریخ را بر آن داشت که سربازان سویسی را از خدمت در سپاه فرانسه باز دارد. یک سال بعد، تحریم شورا شامل همه کشورهای خارجی شد. چون کاردینال شینر، با نادیده گرفتن تصمیم شورا، به سربازگیری برای پاپ در خاک سویس ادامه داد تسوینگلی به دیگر اعضای کلیسا گفتن بیجهت نیست که کاردینال کلاه سرخ بر سر مینهد; زیرا "هر گاه کلاه وی را بفشارید، خون نزدیکترین بستگان شما از لابهلای آن خواهد چکید." تسوینگلی چون دریافت که کتاب مقدس پرهیز از گوشت را در موسم روزهداری تحریم نکرده است، به اعضای کلیسایش اجازه داد که مقررات کلیسا را در این مورد نادیده بگیرند. این پیشنهاد تسوینگلی با اعتراض اسقف کنستانس روبه رو شد. تسوینگلی در پاسخ خویش به اسقف، در کتاب آغاز و انجام، شورش همگانی را بر ضد کلیسا پیشبینی کرد و به سران کلیسا اندرز داد که به پیروی از قیصر جامه هایشان را برخود بپیچند و بآرامی در عزلت بمیرند. تسوینگلی، با ده کشیش دیگر، از اسقف درخواست کرد که با تجویز زناشویی کشیشان به فساد دستگاه کلیسا پایان دهد (1522). در این هنگام خود تسوینگلی با آنا راینهارد، که معشوقه یا همسر غیر رسمی وی بود، به سر میبرد. در سال 1524، یک سال قبل از آنکه لوتر با کاتارینا فون بورا زناشویی کند، تسوینگلی با آنا پیمان زناشویی بست.

این جدایی قاطع از کلیسا به دنبال دو مباحثه روی داد که مناظره لوتر و اک را در لایپزیگ به یاد میآوردند و انعکاس طرد مباحثات مدرسی دانشگاه های قرون وسطایی بودند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 483
پیشنهاد تسوینگلی مبنی بر اینکه اختلاف نظر او و مخالفان محافظهکارش بیطرفانه مورد قضاوت قرار گیرد بر جمهوری نیمه دموکراتیک سویس ناگوار نیامد. شورای کبیر زوریخ، با استفاده از اختیارات قانونی خویش در مورد مسائل دینی، از اسقفان خواست که نمایندگانی به شورا گسیل دارند. متعاقب آن، نزدیک ششصد نماینده برای گفتگویی حاد و هیجان انگیز در تالار شهر گرد آمدند (25 ژانویه 1523) تسوینگلی شصت و هفت پیشنهاد به شورا تسلیم داشت:
1- همه کسانی که میگویند "انجیل" بدون تایید کلیسا ارزشی ندارد خطاکارند ... .
15- حقیقت به طور جامع و آشکار در "انجیل" تجلی کرده است. ...
17- مسیح یگانه کشیش اعلاست، و آنان که خویشتن را در مقام اعلای کشیشی جای میدهند به مقام شامخ مسیح بیحرمتی میکنند.
18- مسیح، با جان دادن بر صلیب، خویشتن را برای آمرزش گناهان مومنان فدا کرده است. از این روی، مراسم قداس قربانی کردن مسیح نیست، بلکه یادبود قربانی شدن مسیح بر صلیب است ...
24- بر مسیحیان واجب نیست آنچه را مسیح فرمان نداده به جای آرند. از این روی، استفاده از هرگونه خوراکی در هر زمان برای آنان مجاز است ...
28- هر آنچه خدا جایز دانسته و منع نکرده صواب است; بنابر این همه مردان میتوانند زناشویی کنند ...
34- اقتدار به اصطلاح روحانی کلیسا مبنا و مجوزی در "کتاب مقدس" و تعالیم مسیح ندارد.
35- با وجود این، مسیح با تعالیم و زندگی خویش "(انجیل لوقا" 2. 5; "انجیل متی 21. 22"، اقتدار مقامات کشوری را تایید کرده است ...
49- فضاحتی شرمآورتر از تحریم زناشویی برای کشیشان نمیشناسم، در صورتی که آنان مجازند با پرداخت باج زنان را برای خویشتن صیغه کنند! ...
57- در "کتاب مقدس" به مطلبی درباره برزخ برنمیخوریم ...
66- همه پیشوایان مسیحی باید بیدرنگ توبه کنند و صلیب مسیح را سرمشق خویش قرار دهند، وگرنه نابود میشوند. هم اکنون تیشه بر ریشه آنان نهاده شده است.
یوهان فابر، نایب اسقف کنستانس، از بحث مشروح درباره نظریات تسوینگلی سر باز زد و پیشنهاد کرد که، این نظریات برای بررسی به

دانشگاه ها یا شورای عمومی کلیسا ارجاع شوند. تسوینگلی با این پیشنهاد مخالفت کرد، زیرا در دسترس بودن انجیل به زبانهای بومی به مردم امکان میداد شخصا درباره نظریات وی تصمیم بگیرند. شورا نظر تسوینگلی را صایب دانست و وی را از گناه بدعتگذاری مبرا شناخت و به همه روحانیان زوریخ فرمان داد که در موعظه های خویش سخنی مغایر با تعلیمات انجیل بر زبان نرانند. بدین سان، در سویس نیز چون آلمان، دولت بر کلیسا چیره شد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 484
بسیاری از روحانیان زوریخ، که اکنون دولت پرداخت مزد آنان را تضمین کرده بود، فرمان شورا را گردن نهادند.
بسیاری از کشیشان زناشویی کردند، به زبان بومی مردم را تعمید دادند، اجرای مراسم قداس را در کلیساهای خویش ترک کردند، و از ادای احترام به شمایل مذهبی اجتناب جستند. گروهی از مردم زوریخ به کلیساها ریختند و مجسمه ها و تصاویر مذهبی را نابود کردند. تسوینگلی چون از بروز اغتشاش در شهر آشفته شده بود، مجادله دیگری با حضور 550 تن غیر روحانی و 350 تن روحانی، برای بررسی وضعی که پیش آمده بود، برپا کرد (26 اکتبر 1523). نتیجه آن شد که شورا مردم شهر را از تعدی برحذر داشت و به کمیتهای، که تسوینگلی هم عضو آن بود، ماموریت داد برای آشنا کردن مردم با اصول دین رسالهای بنگارد. تسوینگلی بسرعت رسالهای به نام سخن کوتاه درباره مسیحیت نوشت و نسخه های آن را برای روحانیان کانتون زوریخ ارسال داشت. روحانیان کاتولیک به این رساله اعتراض کردند و دیت کنفدراسیون سویس که در لوسرن تشکیل میشد، این اعتراض را تایید کرد، و در عین حال خواهان اصلاحات در کلیسا شد. ولی شورای زوریخ همه اعتراضات را بیپایه شمرد.
تسوینگلی عقاید خویش را به نحو مشروحتری در رسالات لاتینی درباره دین راست و ناراست (1525) و اعترافنامه ایمان (1530) گنجانید. وی در این رسالات عقاید اساسی کلیسای روزگار خویش را درباره خدای سهگانه، هبوط آدم و حوا، تجسم مسیح، زادن مسیح از باکره، و کفاره شدن مسیح را پذیرفت، ولی گناهکاری ذاتی را میراث "نیاکان اولیه" بشر نمیدانست، بلکه آن را تمایل فطری انسان میشمرد. تسوینگلی نیز مانند لوتر معتقد بود که انسان هرگز نمیتواند با اعمال نیک خود رستگار شود، بلکه باید به این عقیده ایمان بیاورد که مسیح با شهادت خود گناهان آدمی را بازخریده است. وی درباره تقدیر ازلی با لوتر و کالون همعقیده بود و میپنداشت که آفریدگار هر اتفاقی، و سرنوشت هر انسانی، را از ازل مقدر کرده است، و پیش بینی او به حقیقت خواهد پیوست. ولی او عقیده داشت خداوند تنها کسانی را که از انجیل روی برتافتهاند محکوم میکند; همه کودکان (از

والدین مسیحی) که در طفولیت از جهان درمیگذرند، حتی در صورتی که تعمید نگرفته باشند، به گروه نجات یافتگان خواهند پیوست، زیرا کودک گناه نمیشناسد; دوزخ واقعیت دارد، ولی برزخ "مکان پرسودی برای سازندگان آن است"، و کتاب مقدس از آن آگاه نیست; از آیینهای مقدس معجزهای سرنمیزند، و این آیینها صرفا نمادهایی سودمند برای یادآوری فیض و رحمت پروردگارند; به اعتراف و اقرار نزد کشیش نیازی نیست، زیرا هیچ کشیشی، مگر خدا، قادر نیست گناهان انسان را بیامرزد; با این حال برای انسان سودمند است که مشکلات روحی خویش را با کشیش کلیسای خود در میان نهد; آیین عشای ربانی تناول واقعی جسم مسیح نیست، بلکه نمادی است از پیوستگی روحی انسان با خدا و جامعه مسیحی.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 485

تسوینگلی آیین قربانی مقدس را بخشی از برنامه پرستش کلیسای اصلاح شده قرار داد و آن را با دادن نان و شراب به حاضرین برگزار کرد، ولی اجرای آن را، به جای هر یکشنبه، به سالی چهار بار محدود کرد. بیشتر جنبه های مراسم قداس در کلیسای اصافلح شده برجای ماندند، با این تفاوت که هنگام اجرای آن کشیش و جمعیت باهم آن را به زبان آلمانی سویس تلاوت میکردند. باقی اجتماعات کلیسایی را تسوینگلی به موعظه اختصاص داد، و بدین سان تنویر افکار و تحکیم اعتقاد مسیحیان را مقدم بر اجرای مشتی مراسم دینی قرار داد.

از آنجا که کتاب مقدس لغزشناپذیر، به جای کلیسای لغزش ناپذیر پیشین، اکنون یگانه وسیله ارشاد مسیحیان و مبنای منحصر به فرد ایمان آنان شده بود، متن ترجمه آلمانی لوتر به زبان آلمانی سویس برگردانیده شد، و گروهی از دانشمندان عالمان الاهی، به رهبری لئو بود، مامور شدند همه کتاب مقدس را به زبان آلمانی برگردانند. این کتاب در سال 1534، چهار سال قبل از آنکه متن اصلاح شده ترجمه کتاب مقدس لوتر انتشار یابد، توسط کریستیان فروشاوئر در دسترس مردم سویس نهاده شد.

شورای زوریخ، به تبعیت از دومین بند ده فرمان، و به منظور احیای سنتهای دیرین یهودیت، دستور داد شمایل مذهبی، آثار منتسب به قدیسین، و اشیای زینتی را از کلیسای شهر بردارند. حتی ارگها را از کلیساها خارج کردند، و مدخل وسیع و با شکوه کلیسای بزرگ زوریخ صورت ملال آوری به خود گرفت. پارهای از این شمایل، چون موهوم پرستی را دامن میزدند، سزاوار نابودی بودند، ولی برخی چنان شکوه و ابهتی به کلیساها بخشیده بودند که هاینریش بولینگر، جانشین تسوینگلی، بر فقدان آنها افسوس خورد. خود تسوینگلی با تصاویر و پیکره هایی که مردم آنها را چون بتهای معجزه کنندهای نمیپرستیدند مخالفتی نداشت، ولی امحای آنها را به

منظور از میان بردن بت پرستی نادیده گرفت. به کلیساهای روستایی شهرستان زوریخ اجازه داده شد که، در صورت تمایل اکثر اعضای خویش، شمایل مذهبی را حفظ کنند. کاتولیکها از قوانین مدنی برخوردار بودند، ولی از دستیابی به مشاغل دولتی منع شدند. شرکت در مراسم قداس جریمه داشت، و تناول ماهی به جای گوشت در روزهای جمعه را قانون منع کرد. همه صومعه ها و راهبهخانه ها، جز یکی، یا بسته شدند یا به صورت بیمارستان و آموزشگاه درآمدند; و راهبان و راهبه ها صومعه ها را ترک گفتند و زنا شویی کردند. مراسم روزهای یادبود قدیسین، زیارت اماکن مقدس، آب مقدس، و برگزاری مراسم قداس برای مردگان متروک شدند.
گرچه همه این اصلاحات تا سال 1024 تحقق نیافت، اصلاحات تسوینگلی هنگامی آغاز شد که لوتر هنوز به صورت راهب مجردی در مراسم قداس شرکت میجست.
در ماه نوامبر 1524، شهر زوریخ برای حل و فصل مسائل مبرم و فوری دولت یک شورای خصوصی مرکب از شش عضو تشکیل داد. میان تسوینگلی و شورا سازشی به عمل آمد، بدین معنی که تسوینگلی مقررات امور کلیسایی و کشوری را تنظیم کرد و به دست این شورا سپرد; و

شورا نیر رهبری او را، در این هر دو زمینه، پذیرفت. بدین ترتیب، کلیسا و دولت در سازمان واحدی ادغام شدند، تسوینگلی رهبر غیر رسمی این سازمان شد، و در این سازمان کتاب مقدس (چون قران در جهان اسلام) یگانه منشا قانون به شمار آمد. رهبری کشور توسط پیامبران، که کمال مطلوب کتاب عهد قدیم بود، با رهبری تسوینگلی جامه عمل پوشیده بود، همان طور که بعدها در مورد کالون چنین شد و به رهبری تسوینگلی در زوریخ جامه عمل پوشید.
تسوینگلی پس از پیروزی سریع و کامل خویش در کانتون زوریخ، برای بسط شکل تازه ایمان کهن، توجه خود را به کانتونهای کاتولیک نشین سویس معطوف کرد.

اصلاح دینی تارو پود کنفدراسیون سویس را از هم گسیخته بود و به نظر میرسید که در پی زوال آن است. برن، بال، شافهاوزن، آپنتسل، و گریزون از زوریخ هواداری میکردند، لیکن کانتونهای دیگر با آن بنای دشمنی نهاده بودند. پنج کانتون لوسرن، اوری، شویتس اونتروالدن، و تسوگ برای سرکوبی هواداران هوس، لوتر، و تسویگلی اتحادیه کاتولیکی تشکیل دادند (1524). فردیناند مهیندوک اتریش، از همه کشورهای کاتولیک خواست تا برای سرکوبی پروتستانها مشترکا اقدام کنند، و به امید بازگردانیدن سلطه خاندان هاپسبورگ به سویس، به آنان وعده مساعدت داد. در روز 16 ژوئیه، همه کانتونهای سویس، به استثنای شافهاوزن و آپنتسل، توافق کردند که نمایندگان زوریخ را در دیتهای آینده کنفدراسیون نپذیرند. زوریخ و تسوینگلی با اعزام مبلغانی برای اشاعه اصلاح دینی در ناحیه تورگاو به اقدامات مخالفان پاسخ گفتند یکی از این مبلغان دستگیر و زندانی شد; یارانش وی را آزاد ساختند و، در راس یک جمعیت لجام گسیخته، صومعهای را غارت کردند و به آتش کشیدند و شمایل مذهبی را در چندین کلیسا نابود کردند. (ژوئیه 1524). سه تن از رهبران شورش اعدام شدند، و روحیه نظامی طرفین متخاصم برانگیخته شد. اراسموس، که در بال با بیم و هراس ناظر این جریان بود، مسیحیان متدینی را میدید که به تحریک واعظان خویش، "با چهره های برافروخته از خشم و نفرت، چون جنزدگان و جنگجویانی که به تحریک فرماندهان آماده حمله مهیبی هستند، از کلیسا خارج میشوند." شش کانتون تهدید کردند که اگر زوریخ گوشمالی نشود، از کنفدراسیون خارج خواهند شد.

تسوینگلی، که فرماندهی جنگجویان را به دست گرفته بود، به دولت زوریخ پیشنهاد کرد که سپاهیان و تجهیزات جنگی خویش را افزایش دهد; با فرانسه متحد شود; با برانگیختن شورشی در تیرول، در پشت جبهه فردیناند، آتشی برافروزد; و به تورگاو و سن گال وعده دهد که، در ازای پشتیبانی از زوریخ، مالکیت صومعه ها به آنها واگذار خواهد شد. وی سپس،

برای مصالحه با اتحادیه کانتونهای کاتولیکی، پیشنهاد کرد که دیر معروف سن گال را به زوریخ واگذار کنند; اتحادیه خویش را با اتریش بر هم زنند; و توماس مورنر را، که هجونویس لوسرن بود و مصلحان دینی را به باد ناسزا گرفته بود، به زوریخ تسلیم دارند. چون اتحادیه کاتولیکی این شرایط را با ریشخند تلقی کرد، زوریخ به نمایندگانش در سن گال فرمان داد که

دیر نامبرده را اشغال کنند; و آنان نیز این فرمان را اجرا کردند (28 ژانویه 1529). در ماه فوریه، با حوادثی که در بال روی داد، تشنج شدت یافت.
رهبری پروتستانهای این شهر را، که "آتن سویس" بود، یوهانس هاوسشاین به دوش داشت. وی نام خویش را به اوکولامپادیوس (چراغ خانه) برگردانیده بود. اوکالامپادیوس در دوازدهسالگی اشعار لاتینی میسرود; اندکی پس از آن، در زبان یونانی تبحر یافت، و پس از رویشلین، برجستهترین استاد زبان عبری شد. وی، به عنوان کشیش کلیسای سنمارتن و استاد کرسی الاهیات دانشگاه، خویشتن را مصلح دینی و اخلاقی خواند و اعلام داشت که در مسائل دینی به هیچ گونه گذشتی تن نخواهد داد. در سال 1521 اعترافل و اقرار به گناه، اعتقاد به قلب ماهیت و پرستش مریم عذرا را مورد انتقاد قرار داد. در سال 1523، لوتر از او به نیکی یاد کرد. در سال 1525، وی برنامه تسوینگلی، از جمله تعقیب آناباتیستها را پذیرفت. ولی نظریه تقدیر ازلی را رد کرد و گفتن که "رستگاری ما از خدا و محکومیت ما در دست خود ماست." چون شورای بال، که اکنون پروتستانها بر آن تسلط داشتند، آزادی عبادت را اعلام داشت (1528)، او کولامپادیوس به شورا اعتراض کرد و خواست که اجرای مراسم قداس تحریم شود. در روز 8 فوریه 1529، هشتصد تن در کلیسای فرانسیسان گرد آمدند و از شورا درخواست کردند که مراسم قداس تحریم شود، همه کاتولیکها از مقامات دولتی برکنار شوند، و اساسنامه دموکراتیکتری تدوین و به موقع اجرا گذارده شود. شورا به بحث درباره این درخواست پرداخت. فردای آن روز، هنگامی که شورا هنوز سرگرم رسیدگی به این تقاضاها بود درخواست کنندگان با تبر و چکش در بازار شهر گرد آمدند; هنگام ظهر به کلیساها ریختند، و هر شمایلی را که بر سر راه خود یافتند نابود کردند. اراسموس این ماجرا را در نامهای به پیرکهایمر چنین شرح داده است:
آهنگران و کارگران تصویرها را از کلیساها بیرون ریختند و به پیکره قدیسین و حتی به پیکره مسیح مصلوب توهین بسیار کردند، و شگفت اینجاست که از قدیسین معجزهای سر نزد. در کلیساها، دالانها، ایوانها، و صومعه ها پیکرهای سالم نماند. فرسکوها را با آب آهک محو کردند. هر آنچه را سوختنی بود در آتش افکندند و باقی را در هم شکستند. هیچ چیز بهادار و دوستداشتنی از گزند آنان مصون نماند.
شورا سرانجام اجرای مراسم قداس را در کانتون زوریخ تحریم کرد. اراسموس، بیاتوس رنانوس، و تقریبا همه استادان، دانشگاه بال را ترک گفتند. او کولامپادیوس پس از این پیروزی

دو سال زنده ماند، و اندک زمانی پس از مرگ تسوینگلی چشم از جهان

فرو بست.
در ماه مه 1529، یکی از پروتستانهای زوریخی را که برای تبلیغ به شهر شویتس آمده بود آتش زدند. شورای زوریخ، به تحریک تسوینگلی، به اتحادیه کانتونهای کاتولیکنشنین اعلام جنگ داد. خود تسوینگلی نقشه پیکار را طرح کرد و فرماندهی سپاهیان کانتون زوریخ را شخصا به عهده گرفت. در کاپل، 16 کیلومتری جنوب زوریخ، لاندمان ابلی، اهل گلاروس، از تسوینگلی در خواست کرد، که چون با اتحادیه کاتولیک سرگم مذاکره است، پیشروی سربازان خویش را یک ساعت متوقف کند. تسوینگلی، به گمان اینکه در پشت این درخواست حیلهای نهفته است، فرمان پیشروی داد; ولی متفقان برنی و سربازان خود او، که ورای مرزهای عقیدتی و ایالتی آماده طرح دوستی با سربازان دشمن بودند، از اجابت فرمان سرباز زدند. مذاکرات آتش بس شانزده روز به طول انجامید، و سرانجام مسالمت جویی سویسیها بر دشمنی و کینهتوزی چیره شد و نخستین پیمان صلح کاپل در روز 24 ژوئن 1529 به امضا رسید. صلح کاپل به پیروزی تسوینگلی انجامید: کانتونهای کاتولیکنشنین تعهد کردند که به زوریخ غرامت بپردازند و از اتحاد نظامی خویش با اتریش چشم بپوشند; طرفین متخاصم متعهد شدند که به خاطر اختلاف مذهبی به یکدیگر حمله نکنند، و در "سرزمینهای مشترک" تابع دو یا چند کانتون مردم حق داشته باشند با اکثریت آرا نظامی دینی خویش را تعیین کنند. با این وصف، پیمان صلح کاپل تسوینگلی را چندان خشنود نکرد، زیرا درخواست وی برای آزادی تبلیغات دینی در کانتونهای کاتولیک پذیرفته نشد. از این روی، وی برای این پیمان سرانجام ناپایداری پیشبینی کرد.
صلح کاپل بیست و هشت ماه پایدار ماند. در خلال این مدت، تشبثاتی برای وحدت کانتونهای پروتستان سویس با آلمان صورت گرفت. شارل پنجم اکنون اختلاف خویش با کلمنس هفتم را کنار گذارده بود، و همین امر همکاری پاپ و امپراطور را برای سرکوبی پروتستانها آسان میکرد. ولی پروتستانها نیز اکنون خود قدرت سیاسی نیرومندی بودند. نیمی از مردم آلمان پیرو لوتر بودند; ساکنان بسیاری از شهرهای این کشور، چون اولم، آوگسبورگ، و ورتمبرگ، ماینتس، فرانکفورت آم ماین، و ستراسبورگ، از تسوینگلی هواخواهی میکردند. بسیاری از شهرهای سویس نیز، بر خلاف روستانشینان آن، به آیین پروتستان گرویده بودند. پیداست که تهدیدات پاپ و امپراطور پروتستانها را ناگزیر میکرد که برای حفظ موجودیت خویش دست یگانگی به هم دهند. تنها مانعی که در راه یگانگی آنان خود نمایی میکرد اختلاف نظرهای موجود در الاهیات فرقه های مختلف پروتستان بود.
فیلیپ هسهای، با فراهم آوردن زمینه ملاقات لوتر، ملانشتون، و

پروتستانهای دیگر آلمان با تسوینگلی و اوکولامپادیونس و جمعی دیگر از پروتستانهای سویس، در دژ خویش در ماربورگ، برای تامین یگانگی پروتستانها پیشگام شد. در روز 29 سپتامبر 1529، رهبران فرقه های پروتستان باهم ملاقات کردند. تسوینگلی به منظور نزدیکی با پروتستانهای آلمان

گذشت زیادی کرد این توهم را که وی منکر الوهیت مسیح است از ذهن لوتر زدود، و اعتقادنامه نیقیه و همچنین عقیده جازم به گناهکاری ذاتی را پذیرفت. ولی از این اعتقاد خویش که آیین قربانی مقدس به جای معجزه صرفا یادبود فداکاری مسیح است عدول نکرد. لوتر با گچ روی میز مذاکره نوشت: "این جسم من است." این کلام منتسب به مسیح بود و لوتر هیچ برداشتی غیر از یک تعبیر تحتاللفظی از این عبارت را نپذیرفت. رهبران پروتستان در چهارده ماده به توافق رسیدند، ولی درباره مفهوم و مقام آیین قربانی مقدس در میان آنان نفاق افتاد (3 اکتبر) لوتر دست دوستی تسوینگلی را پس زد و گفت: "روح تو جز روح ماست." وی اعترافنامهای مشتمل بر هفده ماده تنظیم کرد که یکی از مواد آن قلب ماهیت بود، و شاهزادگان هواخواه خویش را از اتحاد با کسانی که همه این مواد را نپذیرند برحذر داشت. ملانشتون که از رهبر خویش لوتر پشتیبانی میکرد، گفت و شنود رهبران پروتستان را در این کنفرانس چنین خلاصه کرده است: "به پیروان تسوینگلی گفتیم وجدان آنان چگونه اجازه میدهد در حالی که معتقدات ما را اشتباه میشمارند، ما را برادر خویش بدانند." این جمله مبین روحیه آن روزگار است. در سال 1532، لوتر به آلبرشت، دوک پروس، هشدار داد که هیچ یک از پیروان تسوینگلی را به خاک خویش راه ندهد، وگرنه به لعنت ابدی گرفتار خواهد شد. انتظار عدول لوتر از اعتقادات قرون وسطایی و پذیرش سریع تجدد، انتظار زیادی بود. نفوذ دینی قرون وسطی در اندیشه وی چنان بود که میپنداشت هرگاه یکی از اصول ایمان و اعتقاد او متزلزل شود، جهان اندیشه وی فرو خواهد ریخت و مفهوم زندگی بر باد خواهد رفت. لوتر قرون وسطاییترین انسان نو بود.

تسوینگلی پس از این ناکامی به زوریخ، که ساکنان آن اکنون از حکومت استبدادی وی به تنگ آمده بودند، بازگشت. قوانین سخت تحدید هزینه های شخصی مردم را به ستوه آورده بودند; اختلافات مذهبی تجارت و داد و ستد را بین کانتونها متوقف کرده بودند; صنعتگران از اینکه هنوز در دستگاه دولتی نفوذ ناچیزی داشتند ناراضی بودند. و مواعظ تسوینگلی، که اکنون با مسائل سیاسی درهم آمیخته بودند چون سابق بر دلها نمینشستند. تسوینگلی چون دید نفوذ و اعتبار وی در شهر کاهش یافته است، از شورا درخواست کرد که به او اجازه دهد زوریخ را ترک گوید و مقام کشیشی

کلیسایی را در خارج شهر به عهده بگیرد; ولی شورا تقاضای وی را نپذیرفت.
از این پس تسوینگلی خویشتن را سرگرم نوشتن کرد. در سال 1530، رساله اعترافنامه ایمان را برای شارل پنجم فرستاد، ولی شارل هیچ اشارهای به دریافت آن نکرد. سال بعد، تسوینگلی رساله تشریح کوتاه و ساده ایمان مسیحی خود را برای فرانسوای اول فرستاد. در این رساله، تسوینگلی، چون اراسموس ادعا کرده بود که مسیحیان، یهودیان و بت پرستان شریف بسیاری را در فردوس خواهند یافت; و هرکول، تسئوس، سقراط، آریستیدس، نوما پومپیلیوس

کامیلوس، کاتوها، و سکیپیوها، در کنار آدم، ابراهیم، اسحاق، موسی، و اشعیا، در حضور خداوند خواهند بود.
"خلاصه آنکه، از آغاز تا انجام جهان، هیچ انسان نیکدل و پاک اندیشه و درست پیمانی نیست که پا به عرصه حیات نهاده باشد و نتوان او را در حضور خداوند دید. چه صحنهای از این خوشتر و دلانگیزتر و عالیتر میتوان به تصور آورد" لوتر از این سخن چنان برآشفت که تسوینگلی را به بیدینی متهم کرد; و اسقف بوسوئه، که با لوتر مخالف بود، درباره بیدینی تسوینگلی با وی همداستان شد.
مجمع نمایندگان زوریخ و متقفان آن در روز 15 مه 1531 تصمیم گرفتند که کانتونهای کاتولیک نشین را وادارند تا آزادی تبلیغ دینی را در سرزمینهای خود تامین کنند. چون این کانتونها از تفویض آزادی دینی سرباز زدند، تسوینگلی پیشنهاد کرد که زوریخ و متفقان آن با کاتولیکها وارد جنگ شوند، ولی متفقان زوریخ محاصره اقتصادی را بر جنگ ترجیح دادند. کانتونهای کاتولیک که دستشان از واردات کوتاه شده بود به کانتونهای پروتستان اعلام جنگ دادند. بار دیگر نیروهای متخاصم صف آرایی کردند، تسوینگلی فرماندهی را به دست گرفت و نمونهای برای سربازانش شد. نیروی تسوینگلی، که مرکب از 1500 مرد رزمجو بود، بار دگر در کاپل با نیروی 8,000 نفری کاتولیکها رو به رو شد (11 اکتبر 1531) و میان آنها جنگ خونینی درگرفت. کاتولیکها بر پروتستانها چیره شدند و تسوینگلی، که چهل و هفت سال از عمرش میگذشت، از جمله پانصد تن زویخیی بود که به دست دشمن کشته شدند. کاتولیکها بدن وی را قطعه قطعه کردند و بر روی تودهای از فضله آتش زدند. لوتر چون از مرگ تسوینگلی آگاه شد آن را کیفر خدا در حق مرد بیدین و "پیروزی ما" خواند.
به روایتی، وی گفته است: "از صمیم قلب آرزو دارم تسوینگلی نجات یابد، ولی خلاف آن را برای وی پیش بینی میکنم، زیرا مسیح گفته است آنان که وی را انکار کنند محکوم خواهند شد." در زوریخ، هاینریش بولینگر جانشین

تسوینگلی شد; و در بال، اوسوالد میکونیوس پس از مرگ اوکولامپادیوس، رهبری پروتستانها را به دست گرفت. بولینگر پای خود را از سیاست کنار کشید و خویشتن را به سرپرستی آموزشگاه های شهر، اسکان پناهندگان پروتستان، و دستگیری از نیازمندان (صرف نظر از اعتقاد آنها) سرگرم کرد. گرچه وی اعدام سروتوس را تایید کرد، به آزادی همه ادیان کم و بیش اعتقاد داشت. بولینگر، با همکاری میکونیوس و لئویود، نخستین اعترافنامه سویسی را، که در طول عمر یک نسل سند رسمی نظریات تسوینگلی به شمار میرفت، تدوین کرد (1536)، و موافقتنامه تیگورینوس را، که پروتستانهای زوریخ و ژنو را در کلیسای اصلاح شده واحدی به هم پیوست. با کالون امضا کرد (1549).
با وجد این اقدامات دفاعی، آیین کاتولیک، بر اثر پیروزی کاپل، بسیاری از سرزمینهای از دست رفته را در سویس باز یافت. مکتبهای الاهی همراه با پیروزی یا شکست جناحهای

مخالف، در طول تاریخ، نیرو گرفته یا از رونق افتادهاند. هفت کانتون لوسرن، اوری، شویتس، تسوگ، اونتروالدن، فرایبورگ، و زولوتورن به آیین کاتولیک گرویدند; و چهار ایالت زوریخ، بال برن، و شافهاوزن در آیین پروتستان پایدار ماندند. کانتونهای دیگر سویس، در میان این دو بلوک، بیطرفی خویش را حفظ کردند. والنتین چودی، جانشین تسوینگلی در گلاروس، بامدادان برای کاتولیکها مراسم قداس برپا میداشت و شامگاهان برای پروتستانها از انجیل سخن میگفت. وی کاتولیکها و پروتستانها را به همزیستی ترغیب میکرد، و آنها نیز با بردباری وی را پذیرفته بودند. چودی شرح وقایع روزگار خویش را با چنان بیطرفی نوشته است که از روی آن تمایلات مذهبی وی را نمیتوان تشخیص داد. حتی در این روزگار هم میسحیانی وجود داشتند.

فصل نوزدهم :لوتر و اراسموس - 1517-1536

۱- لوتر

اکنون که از شرایط اقتصادی، سیاسی، اخلاقی، دینی، و فکریی که جنبش اصلاح دینی را در آلمان پدید آورد به اختصار سخن گفتیم، باید این را هم از شگفتیهای تاریخ به شمار آوریم که در آلمان مردی، ندانسته، در عصیانی که قارهای را دگرگون کرد، همه این تاثیرات را یکجا جمع آورده است. لزومی ندارد که نقش قهرمان را بیش از اندازه مهم جلوه دهیم; اگر لوتر هم اطلاعت از کلیسای کاتولیک رومی را ادامه میداد، تحولات تاریخی شخصیت دیگری را بر میگزید. لیکن ترس و وحشت و، در عین حال ایستادگی سرسختانه راهبی خشن، در برابر استوارترین سازمانها و مقدسترین سنتهای اروپا، قلب را به تپش میاندازند و بار دیگر یادآور میزان فاصله انسان از گل یا بوزینه میشوند.

این مظهر آمال زمان و این اوج تاریخ آلمان چگونه مردی بود؟ لوکاس کراناخ در سال 1526، و در چهل و سه سالگی لوتر، وی را به جثه درشت، گیسوان مجعد سیاه، چهره جدی و سختگیری که اندکی شوخ طبعی در آن نمایان است، بینی درشت و چشمان سیاه درخشان که به عقیده دشمنانش برق شیطان از آنها ساطع بود ترسیم کرده است. سیمای ساده و گشادهاش وی را برازنده سیاستمداری نمیساخت. در تصویر دیگری که کراناخ در سال 1532 از او کشیده است، لوتر را مردی فربه و شاداب، با چهره گوشتالو و پهن که نشاط زندگی از آن میبارد ملاحظه میکنیم. در سال 1524، لوتر جامه رهبانی را کنار گذاشت و لباس عادی به تن کرد. گاهی ردای استادی به تن میکرد و زمانی کت و شلوار عادی میپوشید. لوتر رفو و ترمیم لباس خود را دون شان نمیدانست. همسرش گله میکرد که مرد بزرگی چون او برای وصله زدن شلوار خویش از پاره های شلوار فرزندش استفاده میکند.

لوتر بسادگی زناشویی کرد. وی رابطه جنسی را چون تغذیه طبیعی میشمرد و، مانند بولس حواری، میاندیشید که زناشویی برای مرد مناسبتر از آن است که در آتش محرومیت بسوزد. لوتر، به تاثیر اندیشه های قرون وسطایی، جماع را حتی در بین زن و شوهر گناه

میدانست، ولی عقیده داشت که “خداوند از این گناه میگذرد.” وی حفظ بکارت را برای زن در حکم نقض فرمان خدا برای تولید نسل و تکثیر بشر تلقی میکرد، و میگفت: “هرگاه برای واعظ انجیل ... میسر نیست، بدون داشتن همسر، پاک زیست کند، بهتر است زناشویی کند; خداوند زناشویی را مرهمی برای درد و رنج تنهایی ساخته است.” وی شیوه تولید نسل را

قدری مسخره میپنداشت و میگفت: “هرگاه خداوند در این باره با من شور میکرد، به او توصیه میکردم که انسان را، چون آدم، از خاک بیافریند.” لوتر، به پیروی از سنتهای گذشته و ادراک آلمانیها از مقام و وظیفه زن عقیده داشت که خداوند زن را تنها برای تولید نسل، آشپزی، و مناجات آفریده است. “هر گاه دست زن را از خانهداری دور کنید، کار دیگری از او برنخواهد آمد.” “اگر زن در نتیجه تولید نسل خسته شود و بمیرد، زیان ندارد، زیرا وی به همین منظور آفریده شده است.” زن باید به همسرش مهر ورزد، احترام گذارد، و از او فرمان برد. مرد نیز باید با مهربانی بر زنش فرمانروایی کند; زن باید در محیط خود یعنی خانه بماند، لیکن در آنجا حرکت یک انگشت زن بیش از دو مشت مرد روی بچه ها تاثیر میگذارد. در بین زن و مرد “نباید سخن از مال من و تو به میان آید”، زیرا دارایی آنان به هر دو تعلق دارد.” لوتر، مانند بیشتر مردان، از زنان تحصیلکرده بیزار و گریزان بود. به زنش میگفت: “کاش زنان قبل از آنکه لب به سخن بگشایند، دعای ربانی را با خود میخواندند. با این حال وی از نویسندگانی که درباره زنان هجویاتی میسرودند اکراه داشت، و میگفت: “نقایص زنان را در خفا و با مهربانی باید اصلاح کرد ... زیرا زن موجود نحیفی است.” علی رغم رک گویی لوتر درباره مسائل جنسی و ازدواج، نسبت به مظاهر زیبایی بیاحساس نبود; چنانکه میگفت: “کیسو زیاترین زینت زن است. در روزگار پیشین زنان باکره، جز هنگام عزاداری، گیسوان خویش را بر پشت میافشاندند. دوست دارم که گیسوان زنان بر پشت آنان آویزان شود; این منظره چقدر زیبا و دلرباست.” (در این مورد، لوتر با پاپ آلکساندر ششم، که به گیسوان بلند جولیا فارنزه دل باخت، همسلیقه بود.) آنچه لوتر را به زناشویی واداشت ظاهرا نیاز و تمایل جنسی وی نبود. روزی بشوخی گفت که برای خرسندی خاطر پدرش، و آزردن شیطان و پاپ، به زناشویی تن در داده است. ولی مدتها طول کشید تا او برای زناشویی تصمیم بگیرد; و این تصمیم تا اندازهای برایش گرفته شد. پس از آنکه گروهی از زنان راهبه به سفارش وی صومعه ها را ترک گفتند، لوتر درصدد برآمد آنان را شوهر دهد. سرانجام راهبهای به نام کاتارینا فونبورا که از خاندان محترمی برخاسته بود ولی نمیخواست دل مردان را برباید، تنها ماند. کارتارنیا مدتی مهر دانشجوی جوانی از خاندانهای قدیمی رم را به دل گرفت، ولی چون در جلب او موفق نشد، برای پرهیز از گرسنگی، به خدمات خانگی مشغول شد. لوتر دکتر گلاتس را برای زناشویی

به او پیشنهاد کرد. ولی کاتارینا، که دکتر گلاتس را نمیپسندید، پاسخ داد که آقای آمسدورف یا دکتر لوتر را برای زناشویی ترجیح میدهد. در این هنگام لوتر چهل و دو ساله بود و کاتارینا بیست و شش ساله. لوتر عدم تجانس را

مانع زناشویی خویش با کاتارینا میدانست، ولی پدرش بدو توصیه کرد که دودمانی از خود برجای گذارد. بدین سان، راهبه و راهب پیشین در روز 27 ژوئن 1525 زن و شوهر شدند.
فردریک خردمند دیر پیروان قدیس آوگوستینوس را برای زندگی به آنان بخشید و حقوق لوتر را به 300 گیلدر (7500 دلار) در سال افزایش داد. این مبلغ چندی بعد به 400 گیلدر و سپس 500 گیلدر فزونی یافت. لوتر یک مزرعه خرید که کارتارینا آن را دوست میداشت و اداره میکرد. کارتارینا شش فرزند زایید و با پشتکار و وفاداری به پرورش فرزندان خویش و فراهم آوردن همه نیازمندیهای خانواده، از آبجو سازی گرفته تا پرورش ماهی و ماکیان و خوک، و کشت سبزی همت گماشت. لوتر وی را" سرور من، کاتی" میخواند و اشاره میکرد که هرگاه تبعیت بیولوژیکی مرد را از زن فراموش میکرد، کاتارینا او را سر جایش مینشاند. لیکن کاتارینا ناگزیر بود با عدم مآل اندیشی و توفانهای ناگهانی خشم شوهرش بسازد. لوتر برای پول ارزشی قایل نبود و درآمد خویش را با بذل و بخشش برباد میداد. لوتر حتی از دریافت حق تالیف کتابهایش که نشر آنها سود سرشاری برای ناشر در برداشت، خودداری میکرد. نامه هایی که لوتر به کاتارینا یا درباره وی نوشته است نشان میدهند که مهر و عاطفه وی به همسرش روزافزون، و زندگی خانوادگی آنان قرین خوشبختی بوده است. آنچه لوتر در جوانی شنیده بود، سرانجام درباره خودش تحقق یافت: "گرنبهاترین موهبتی که خداوند ممکن است به مرد ارزانی دارد همسری پاکدامن، مهربان، خداترس، و خانهدار است." لوتر پدر مهربان و دلسوزی بود، گویی از روی غریزه میدانست که چگونه انضباط و مهر را باهم بیامیزد. "در صورت لزوم [بچه های خود را] تنبیه کنید، ولی تشویق و پاداش را هم در کنار ترکه بگذارید. وی سرودهایی برای فرزندانش تصنیف کرده بود و آنها را همراه نوای عود با آنان میخواند. روحی که از پیکار با امپراطور نمیهراسید با مرگ دختر چهاردهساله دلبندش، ماگدالنا، درهم شکست. میگفت: "خداوند در طول هزار سال موهبتی به ارزش دختری که به من بخشیده به هیچ اسقفی ارزانی نداشته است." هنگام بیماری ماگدالنا، لوتر شب و روز برای بهبود وی دعا میخواند و میگفت: "خدای عزیزم، با آنکه دخترم را بسیار دوست دارم، هرگاه اراده تو بر آن تعلق گیرد که وی را از من بازستانی، با خشنودی او را به دست تو خواهم سپرد." و به دخترش میگفت: "لنای دلبندم، دختر کوچک من، میدانم که برای تو دشوار است در اینجا از پدرت دل برکنی. ولی آیا حاضری نزد پدر دیگرت بروی" لنا پاسخ میداد: "بلی پدر عزیزم، اراده خداوند برای من محترم است." لوتر در مرگ ماگدالنا مدتها بتلخی گریست، هنگامی که وی را به خاک میسپردند، لوتر،

چنانکه گویی با انسان زندهای سخن میگفت نزد خود زمزمه میکرد: “دختر دلبندم، بزودی از مرگ برمیخیزی و چون ستارهای در آسمان خواهی درخشید. شگفتآور است که انسان بداند او در صلح آرمیده است، و با این حال ماتمزده و اندوهگین باشد!” لوتر، که به داشتن شش فرزند قانع نبود، یازده کودک یتیم برادران و خواهران خود را به فرزندی پذیرفت و در صومعه وسیع اقامتگاهش جای داد. وی چون پدر دلسوز به پرورش این کودکان همت میگماشت و ساعتهای متوالی با آنان به بحث و گفتگو میپرداخت. گاهی همسرش کارتارینا از اینکه آنان وقت لوتر را به خود اختصاص دادهاند زبان به شکایت میگشود. برخی از این کودکان گفتارهای وی را یادداشت کردهاند، و این یادداشتها، که بالغ بر 6596 فقرهاند، از نظر کمیت، ظرافت، و حکمت، با مجموعه یادداشتهای بازول، نویسنده انگلیسی زندگی سمیوئل جانسن، و سخنان مضبوط ناپلئون برابری میکند. خود لوتر این گفتارهای سر میز را تنقیح و اصلاح نکرده است، و کمتر کسی است که سخنان خصوصیش چنین به گوش جهانیان رسیده باشد.
لوتر واقعی را نه از بگومگوهایش در زمینه الاهیات، بلکه از این گفتارهای سر میز میتوان شناخت.
لوتر همچنانکه نویسندهای توانا بود، از زندگی نیز تمتع میبرد. هیچ عقل سلیمی تمایل وی را به اغذیه مطبوع، آبجو، و وسایل آسایشی که کاتارینافون بورا در خانه فراهم میآورد نکوهش نخواهد کرد. لوتر میتوانست از روی احتیاط و مآلاندیشی تمایلات جسمی خویش را کتمان کند، ولی التذاذ جسمی، قبل از آنکه پیرایشگران انگلستان آن را مذموم شمارند، برای ایتالیاییهای روزگار رنسانس و آلمانیهای دوران اصلاح دینی امری عادی و طبیعی بود. حتی اظهارات صریح اراسموس درباره اعضای بدن انسان ما را به تعجب میاندازند. لوتر مردی پرخور بود، ولی پرخوری خویش را با روزهداری طولانی جبران میکرد. گرچه خود وی در استعمال نوشابه افراط میکرد، اما میخوارگی را برای آلمانیها عیب ملی میشمرد. در اینجا باید به خاطر داشت که، در روزگاری که آب نوشیدنی آلوده بود، آبجو برای آلمانیها، چون شراب برای ایتالیاییها و فرانسویها، در حکم آب آشامیدنی بود. با این حال، قرینهای در دست نیست که لوتر با زیادهروی در نوشیدن آبجو خویشتن را مسموم یا سرمست ساخته باشد. خود وی استعمال نوشابه را این گونه توجیه کرده است: “اگر خداوند از گناه من در مصلوب کردن وی با شرکت در مراسم قداست در طول بیست سال گذشته درگذرد، از استعمال گهگاهی نوشابه نیز به منظور ادای احترام به او چشم خواهد پوشید.” خطاها و کوتاهیهای لوتر از دیدگان ما پنهان نمیمانند، او از فروتنی دم میزند، اما خود مغرور است; به اصول لایتغیر

میتازد، ولی خود به اصولی عقیده دارد که لایتغیر است و مخالفان را سخت به باد دشنام میگیرد; به موهوم پرستی میخندد، لیکن خود پایبند خرافات است; نابردباری را نکوهش میکند، اما خود در عمل هیچ تساهل نمیشناسد: مجموع این صفات
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 496
نشان میدهد که لوتر نمونه استحکام و تقوا نیست، بلکه مردی است چون طبیعت متغیر که با آتش جنگ گداخته شده است. خود وی گفته است: "در کوبیدن مخالفان تردیدی به خود راه ندادم ولی اگر نمک نسوزاند، چه کاری از آن برمیآید" لوتر فرمانهای پاپ را به فضله تشبیه میکرد; از پاپها به نام "بذر شیطان" و ضد مسیح یاد میکرد; اسقفان را "حشرات"، فریبکاران بیایمان، و "بوزینه های تهی مغز" میخواند; مراسم رتبه بخشیان کشیشان را با گذاردن نشان جانوران بر پیشانی انسان، که در کتاب مکاشفه یوحنای رسول آمده است، یکسان تلقی میکرد; راهبان را از آدمکشان پست تر میشمرد، یا دست کم آنها را، به "ککهایی" تشبیه میکرد که "بر پوستین خدای متعال چسبیدهاند." درباره پاپ میگفت: "ما تحت آدمی تنها اندامی است که پاپ بر آن نظارت ندارد." درباره روحانیان کاتولیک عقیده داشت: "رود راین کوچکتر از آن است که همه غاصبان رومی ... کاردینالها، اسقفهای اعظم، اسقفها، و روسای دیرها را در خود جای دهد;" و در این صورت بهتر است که "خدا آنان را چون شهرهای سدوم و عموره با صاعقه به خاکستر مبدل کند." این سخنان انسان را به یاد امپراطور یالیانوس میاندازد که گفته است: "جانوری لجام گسیختهتر از عالم الاهی خشمگین نمیتوان یافت." ولی خود لوتر، چون کلایو، از نرمش و میانهروی خویش در شگفت بود.
بسیاری از مردم گمان میکنند که من با پاپها با سرسختی رفتار میکنم، ولی من خویشتن را برای ملایمت و گذشت سرزنش میکنم. کاش نفس من چون آذرخشی بود که پاپ و دربارش را در کام خود فرو میبرد و به خاکستر مبدل میکرد ... تا زندهام از نفرین و سرزنش فرومایگان باز نخواهم ایستاد و درباره آنان سخن پاکی بر زبان نخواهم راند ... زیرا برای من نیایش خداوند میسر نیست، مگر آنکه در همان هنگام بر آنان نفرین بفرستم.
چگونه میتوانم به خداوند بگویم: "نام تو مقدس باد،" بیآنکه اضافه کنم: "نام پاپ پرستان ملعون باد" چگونه میتوانم به مسیح بگویم: "فرمانروایی تو بیاید،" بیآنکه آرزو کنم: "حکومت پاپ سرنگون شود" روزی نیست که این دعا را بر زبان نرانم ... خشم به من الهام و نیرو میبخشد. هرگاه که خشم بر من چیره میشود، خوب مینویسم، خوب دعا میخوانم، و خوب سخن میگویم; زیرا خشم جریان خون را در عروقم تندتر و ذهن و هوش مرا تیزتر

میکند.
این گونه الفاظ تند از ویژگیهای آن روزگار بود. به گفته گسکه، کاردینال دانشمند، “بسیاری از واعظان و رسالهنویسان اصیل آیین نیز، از این نظر، چون لوتر بودند.” ناسزاگویی و پرخاشگری از صفات روشنفکران مبارز بود مردم پرخاشگری را میپسندیدند و رعایت ادب را در سخنوری به ترس و بزدلی حمل میکردند. چون همسر لوتر سرزنش کنان به او میگفت: “شوهر عزیزم، تو بسیار بد دهن شدهای”، پاسخ میشنید: “ترکه را با کارد نانبری میتوان قطع کرد، ولی انسان برای بریدن تنه درخت به تبر نیازمند است.” پاسخ ملایم میتوانست

خشم انسان را فرو نشاند، ولی قادر نبود قدرت پاپ را براندازد. مرد پیکار جو نمیتوانست به آرامی و ملایمت سخن گوید. در واقع نیز، پیکار با پاپ و امپراطور تنها از دست مردان سرسخت و پرخاشگر ساخته بود.
مبارزه با پاپ و امپراطور، لوتر را مردی سرسخت، بااراده قوی متکی به نفس، پایبند به اصول، لایتغیر، و نابردبار ساخت; ولی او از مهربانی و ملاطفت نیز بیبهره نبود. در سالهای میانه عمر، نمونه مردمداری و نشاط بود و یار غمخوار نیازمندان به شمار میرفت. در این هنگام، وی مردی فروتن بود و دهقانزادگی خویش را هنوز به یاد داشت. فروتنی وی به حدی بود که چاپ مجموعه مقالات خود را ناچیز شمرد و از مردم درخواست کرد تا به جای آنها کتاب مقدس را مطالعه کنند. او پیروان خود را از استفاده نام “کلیسای لوتری” باز میداشت. وقتی موعظه میکرد، با زبان شنوندگان سخن میگفت. شوخیهای وی روستامنشانه و ناهنجار بودند مثلا میگفت: “دشمنانم چنان بر کارهای من چشم دوختهاند که هرگاه در ویتنبرگ بادی از من رها شود، آنها بوی آن را در دم احساس خواهند کرد”; “زنان از پروای کروبیان چادر به سر میکنند، و من از پروای دختران شلوار میپوشم.” لوتر به موسیقی علاقه وافر داشت و برای مسیحیان آلمان سرودهای ملایم و شورانگیزی تصنیف کرد که چون سرودهای کلیسای کاتولیک رومی، بر اساس پولیفونی (چند صدایی) خوانده میشدند.
میگفت: “دلبستگی خویش را به موسیقی با هیچ چیزی معاوضه نخواهم کرد ... اعتقاد راسخ دارم که ... پس از الاهیات، هیچ هنری با موسیقی برابری نمیکند. زیرا موسیقی انسان را به وجد میآورد و او را از آسایش خاطر برخوردار میکند.” اعتقاد لوتر موجب شده بود که او در امر اخلاق چندان سخت نگیرد، زیرا بنابر این اعتقاد، کار نیک، بدون ایمان به اینکه مسیح با خون خود گناهان آدمی را باز خریده است، رستگاری نمیآورد و ارتکاب گناه هم، در صورتی که چنین ایمانی برجای بماند، رستگاری را منتفی نمیکند. به ملانشتون، که از خطاهای ناچیزش رنج میبرد، از روی

مزاح میگفت: “با تمام نیرو گناه بکن. خداوند تنها از گناه کسانی در میگذرد که از صمیم قلب گناه ورزند;” ولی کسانی را که به زبونی میکوشند برای گناه خویش چاره اندیشند خوار میشمارد. با این حال، از سخنان مزاحآمیز لوتر نمیتوان اتخاذ سند کرد. قدر مسلم این است که لوتر در مسائل اخلاقی سختگیر نبود، و میگفت: “خدای مهربان مایل است که ما بخوریم و بیاشامیم و خوش باشیم”; “من خوشی را هر جا که باشد میجویم و قبول میکنم. خدای را شکر که ما اکنون میتوانیم با وجدان آسوده خوش باشیم. لوتر پیروان خویش را اندرز میداد که روزهای یکشنبه بزمی بیارایند و رقص و پایکوبی کنند.
وی تفریح را تجویز میکرد، شطرنج باز ماهری بود، و ورقبازی را تخلف بیضرری برای افراد نابالغ میدانست. رقص را وسیله آبرومندی برای آمیزش و آشنایی پسران و دختران جوان در محیط سالم میشمرد، و میگفت: “من نیز مایلم در

مجالس رقص شرکت کنم، ولی میترسم که در این صورت جوانان دیوانهوار بر گرد خویش نچرخند.” گروهی از واعظان پروتستان برای تحریم نمایش به دست و پا افتاده بودند. ولی لوتر با آنان مخالفت میکرد و میگفت: “سزاوار نیست مسیحیان نمایش را، از آن روی که گاهی اعمال منافی عفت در آن به چشم میخورد، منع کنند، زیرا در این صورت خواندن کتاب مقدس را نیز باید تحریم کنند.” رویهمرفته ادراک لوتر از نشاط زندگی، برای کسی که میپنداشت “هر تمایل غریزی دور از خدا یا مخالف خواست اوست.” و خداوند نه تن از هر ده تن را به دوزخ خواهد افکند، شگفت آور نمینماید. خودش از اعتقادات دینیش بهتر بود.
لوتر اندیشه نیرومندی داشت، ولی عوارض جوانی و طبع پیکار جوی وی مانع از آن بودند که از هوش و اندیشه توانای خویش برای بنیانگذاری حکمتی عقلی یاری جوید. چون همه معاصران خویش، به اجنه، جادوگران، دیوان، وزغهای شفابخش، و جنهایی که زنان را در گرمابه یا بستر باردار میسازند اعتقاد داشت. با آنکه عالمان علم احکام نجوم را تحقیر میکرد، خود گاهی روش آنان را پیش میگرفت. وی ریاضیات را “از آن روی که بر دلایل انکار ناپذیر استوار است”، گرامی میداشت; و نجوم را از آن جهت که میتوانست به آسمانها دست یابد، میستود; ولی تقریبا مثل تمام معاصران خود، اندیشه های کوپرنیک را، که با مضامین کتاب مقدس ناسازگار بودند، نمیپسندید. لوتر عقیده داشت که استدلال بشر نباید از سرحد ایمان دینی فراتر رود.
بدون شک، لوتر درست تشخیص داده بود که احساسات، بیش از استدلال، اهرم تاریخ است. مصلحان دینیند که جهان را به جنبش درمیآورند;

فیلسوفان در هر نسلی جهل بزرگ حکم جز درباره کل را در جامه عبارات تازهای میپوشانند. از این روی، هنگامی که اراسموس سرگرم استدلال بود، لوتر دعا میخواند، و هنگامی که اراسموس به امرا اظهار بندگی میکرد، لوتر با خدا سخن میگفت و سخن او گاه چون مردی که با سرسختی برای خدا جنگیده باشد آمرانه، و گاهی چون کودکی که در فضای لایتناهی گم شده باشد عاجزانه بود. وی، با ایمان به اینکه خداوند در کنار اوست، با بزرگترین مشکلات درمیافتاد و بر آنها چیره میشد. "کینه همه جهانیان را پذیرفتهام، از امپراطور و پاپ گرفته تا ملازمان آنان. ولی چه باک، با نام خدا به پیش! در او چنان جرئتی بود که با همه دشمنان درمیافتاد، زیرا شعور وی به آنجا نمیرسید که درباره حقانیت خویش و درستی مقصدش تردیدی به خود راه دهد. لوتر از آنچه نزد او محقق بود و میبایست انجام گیرد رو گردان نبود.

نکته آموزنده و جالب توجه اینجاست که چطور لوتر بعد از استحکام قدرت خویش، از
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 499
بردباری در برابر صاحبان آرا و نظریات مخالف روی برتافت و به اصول جزمی دل بست. یکی از ایرادهای پاپ لئو دهم در توقیع تکفیر این بود که میگفت لوتر عقیده دارد "سوزانیدن بدعتگذاران مخالف خواست آفریدگار است." لوتر در نامه سرگشاده به اشراف مسیحی ملت آلمان (1520) همه مسیحیان را کشیش تلقی کرد تا هر کسی حق داشته باشد مضامین کتاب مقدس را به تشخیص خویش تعبیر کند. وی در همین نامه پیشنهاد کرده بود که "بدعتگذاران را نه با آتش، بلکه با کتاب باید مجاب کرد." چندی بعد، در رساله درباره قدرت فرمانروایان سیاسی (1522)، چنین نوشت:
خداوند، جز به خویشتن، به کسی اجازه نمیدهد که بر روح مردم فرمان راند ... میخواهم این نکته را چنان روشن سازم که همه مردم آن را بپذیرند، و اشرافزادگان، شاهزادگان، و اسقفان ما دریابند که به تحمیل عقیده خاصی به مردم چه اشتباهی مرتکب میشوند. ... از آنجا که دینداری و بیایمانی اموری خصوصی و وجدانیند، فرمانروایان این جهان باید به کار خویش بپردازند، کسی را با زور به قبول عقیدهای وادار نکنند، و مردم را برای قبول هر عقیدهای که برای آنان مطلوب و پسندیده است آزاد بگذارند; زیرا ایمان را به زور نمیتوان بر کسی تحمیل کرد ... ایمان و بیایمانی، هنگامی که بدون اجازه خدا مورد تعرض قرار گیرند، نیرومندتر میشوند.
لوتر در نامهای (21 آوریل 1524) از فردریک خواست که با مونتسر و دیگر دشمنان وی مدارا کند. "آنان را از صحبت بازمدارید. پیدایش دستجات مختلف و جنگ بر سر کلام خدا اجتناب ناپذیرند است ... پیکار و برخورد آزادانه عقاید را به خداوند واگذاریم." در سال 1528، که برخی از مردم لزوم اعدام آناباتیستها را مطرح کرده بودند، لوتر پیشنهاد کرد که تا زمانی که بلوا و آشوبی از آناباتیستها سرنزده است، به تبعید آنان اکتفا شود. در سال 1530 نیز توصیه کرد که کیفر کفرگویان از اعدام به تبعید کاهش یابد. درست است که در این سالها خود لوتر چنان سخن میگفت که گویی انتظار داشت خداوند یا پیروان او همه "پاپ پرستان" را نابود کنند، ولی این مجادله لفظی را نباید جدی گرفت. در ژانویه 1521 نوشت: "هیچ گاه بازور و کشتار از انجیل دفاع نخواهم کرد;" و در ژوئن همان سال،

دانشجویان ارفورت را که به کشیشان حمله میکردند به باد نکوهش گرفت. با این حال وی با تهدید کشیشان برای آنکه عقاید دینی خویش را اندکی تعدیل کنند مخالفت نمیکرد. در ماه مه 1529، اعمال زور را به منظور تحمیل آیین پروتستان به کاتولیکها تقبیح کرد; و در اواخر سال 1531، اظهار داشت: "برای ما نه مقدور و نه سزاوار است که دینی را به مردم تحمیل کنیم." ولی برای مرد مومن و سرسختی چون لوتر دشوار بود که، پس از تثبیت نسبی موقعیت خود با مخالفان مدارا کند. مردی که خویشتن را مدافع کلام خدا میدانست نمیتوانست به عقایدی که به نظر وی با کلام خدا ناسازگار بودند مجال خودنمایی دهد. لوتر قبل از همه با

یهودیان بنای ناسازگاری نهاد. تا سال 1537 وی استدلال میکرد که یهودیان را برای حفظ معتقدات دینیشان نباید سرزنش کرد، "زیرا مردان خرفت، ابله، و سبکسرما پاپها، اسقفان، سوفسطاییان، و راهبان با یهودیان چنان رفتار کردهاند که هر مسیحی ترجیح میداد به یهودیت بگرود. هر گاه خود من یهودی میبودم و این مردن سخیف را میدیدم که از مسیحیت دم میزنند، آرزو میکردم که گر از شوم و مسیحی نباشم، و از همه شما استدعا دارم که با یهودیان به مهربانی رفتار کنید و کتاب مقدس را به آنان بیاموزید، زیرا تنها در این صورت است که آنها به ما روی خواهند آورد. لوتر گویا دریافته بود که آیین پروتستان با الغای رهبانیت و تجرد راهبان، با تجلیل عهد قدیم، "کتابهای انبیا" و مزامیر داوود، و با اتخاذ محدودیتهای جنسی شدیدتری نسبت به محدودیتهای آیین کاتولیک (البته خود لوتر را در اینجا باید مستثنا شمرد) پارهای از جنبه های یهودیت را به آیین مسیح باز میگرداند. ولی خود داری یهودیان از گرایش به آیین پروتستان و اکراه لوتر از رباخواری وی را نخست با صرافان یهودی و سپس با همه یهودیان دشمن کرد. هنگامی که فردریک یهودیان را از ساکس بیرون میراند (1537)، لوتر حاضر نشد برای آنان میانجیگری کند. در گفتارهای سر میز، لوتر "یهودیان و پاپ پرستان" را "بیچارگان خداناشناس" خواند و آنان را به دو شلواری تشبیه کرد که از پارچه واحدی دوخته شده باشند. در سالهای آخر عمر، دشمنی لوتر با نژاد سامی به اوج شدت رسید و یهودیان را به نام "قوم کله شق، بیایمان، پرنخوت، تبهکار، و منفور، به باد دشنام گرفت و پیشنهاد کرد که همه مدارس و کنیسه های آنان را طعمه حریق کنند.
آنان را با گوگرد و زفت آتش زنید; و هرگاه از دستتان برآید، آتش جهنم بر سرشان فرود آورید ... و این را برای تجلیل خداوند ما و مسیحیت انجام دهید تا خدا بداند که ما بحق مسیحی هستیم. خانه های آنان را خرد و خراب کنید ... کتابهای دعا، "تلمود"ها و حتی "کتاب مقدس"شان را از آنان

بگیرید. ربیهای آنان را، ولو به قیمت مرگشان، از تعلیم باز دارید. معابر را به رویشان ببندید. آنان را از رباخواری بازدارید و همه پول و ذخایر نقره و طلایشان را از آنان بازستانید. و هرگاه این اقدامات کفاف نکردند، آنها را چون سگان درنده از خاک آلمان برانید.
کاش لوتر به سن پیری نمیرسید. در سال 1522، که از پاپ نیز مستبدتر شده بود، نوشت: "اجازه نمیدهم که کسی، حتی فرشتگان، درباره عقاید من داوری و اظهار نظر کنند. آن که عقاید مرا نپذیرد، نجات نخواهد یافت." در سال 1529 تمایزات ظریفی قایل شد:
کسی را نباید به اظهار ایمان ناگزیر کرد، ولی به کسی نیز نباید مجال داد که مخل ایمان دیگران شود. مخالفان ما ایرادهای خویش را بگویند و پاسخ آنها را بشنوند. هرگاه بدین سان قانع نشوند و ایمان نیاورند، لب فروبندند و به آنچه میخواهند ایمان داشته باشند ... ولی، برای اجتناب از آشفتگی کار، در صورت امکان، ما نباید در کشور واحدی از
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 501
تعلیمات مخالف رنج بریم. حتی بیایمانان را باید مجبور کرد که ده فرمان را بپذیرند، در مجامع کلیسایی حضور یابند، و به صورت ظاهر با دیگران همرنگ شوند.
لوتر اکنون درباره "لزوم مبانی استوار ایمان و اصول جزمی مشخصی که مسیحیان برای آن زندگی کنند و در راه آن جان سپارند" با کلیسای کاتولیک هماواز گشته بود. همچنانکه انقسام تضعیف کننده مسیحیت به شاخه های گوناگون، در قرون نخستین میلادی، کلیسا را بر آن داشت که اصول ایمان و معتقدات خویش را مشخص کند و هواداران عقاید ناسازگار را از خود براند، کشاکش فرقه های تازه، که در نتیجه اعتقاد به آزادی اندیشه و وجدان در جرگه پروتستانها پدید آمده بود، لوتر را قدم به قدم از بردباری به سوی اصول جزمی سوق داد. وی نگرانی خویش را از تشتتی که در جرگه پروتستانها افتاده بود چنین ابراز داشت: "هر کسی اکنون به خود جرئت میدهد که انجیل را موشکافی کند. ابلهان و سوفسطاییان کودن همگی عالم الاهیات گشتهاند." لوتر که از سرزنشهای کلیسای کاتولیک، که او را بانی هرج و مرج در شئون اخلاقی و عقیدتی میدانست، یکه خورده بود، با کلیسا هماواز شد و، برای حفظ نظم اجتماع، خواستار پایان بحث و تثبیت یک مرجع مقتدر به عنوان "ستون ایمان" شد. در پاسخ این سوال که این مرجع چه میتواند باشد، اهل کلیسا، کلیسا را نام میبردند و میگفتند تنها چنین سازمان زندهای میتوان خود و کتاب مقدس را با تغییرات اجتناب ناپذیر سازش دهد; ولی لوتر میگفت که تنها و آخرین مرجع کتاب مقدس است; زیرا همه اذعان دارند که کتاب مقدس کلام خداست.
لوتر در باب سیزدهم "سفر تثنیه"، که وی آن را کتاب مصون از خطا

میپنداشت، به عبارتی برخورد که آن را فرمان خدا برای کشتار کفار و بدعتگذاران تلقی میکرد: "و اگر ... برادرت ... یا پسر، یا دختر تو، یا زن هماغوش تو ... باشد ... چشم تو بر وی رحم نکند و بر او شفقت منما ... البته او را به قتل رسان; دست تو اول به قتل او دراز شود ... " به استناد همین فرمان هراس انگیز بود که کلیسا در قرن سیزدهم آلبیگاییان را تارو مار کرد، و دستگاه تنقیش افکار پاپ، کفار و بدعتگذاران را به آتش کشید.
لوتر، با وجود خشونت و تند زبانی خویش، هیچ گاه به شدت کلیسای کاتولیک با مخالفان رفتار نکرد و تا جایی که میتوانست کوشید تا آنان را با مسالمت خاموش کند. در سال 1525، لوتر برای از میان بردن "معتقدات مخرب" آناباتیستها و پیروان تسوینگلی از مقررات سانسور در ساکس و براندنبورگ یاری جست. در تفسیری که در سال 1530 بر مزمور هشتاد و دوم نوشت، به مقامات دولتی سفارش کرد که همه بدعتگذارانی را که مردم را به فتنه و آشوب و سلب مالکیت خصوصی وا میدارند، و همچنین "کسانی را که عقایدشان با موازین ایمان مغایرت دارند ... از جمله آنانی را که منکر الوهیت مسیحند" نابود کنند. تضییقات دینی در سرزمینهای پیرو لوتر به آنجا رسید که زباستیان فرانک گفت آزادی

اندیشه و گفتار در میان ترکان عثمانی بیش از ایالات تابع لوتر است; و لئو بود، پیرو تسوینگلی مانند کارلشتات، لوتر را پاپ تازه خواند. ناگفته نماند که لوتر در پایان عمر، چون نخستین سالهای قیامش، در برابر اصحاب عقاید مخالف گذشت و بردباری پیشه کرد. در آخرین موعظه خویش، پیروانش را از توسل به زور برای برانداختن عقاید مخالف برحذر داشت و به آنان سفارش کرد که کاتولیکها و آناباتیستها را تا واپسین داوری، که خود خداوند درباره آنان داوری خواهد کرد تحمل کنند.
سایر مصلحان دینی بیش از لوتر درباره اصحاب عقاید مخالف سختگیری میکردند. بوتسر، اهل ستراسبورگ، مقامات مناطق پروتستان نشین را ترغیب میکرد که مروجان مذاهب "دروغین" را نابود کنند و حتی به زنان و کودکان و احشام آنان نیز ترحم نکنند. وی اینان را از آدمکشان پست تر میخواند. ملانشتون، که ملایمتر از دیگران بود، حبس و کشتار آناباتسیتهای آلمان را توسط دستگاه تفتیش افکار میستود و میگفت: "چرا بیش از خداوند بر اینان ترحم کنیم" زیرا وی عقیده راسخ داشت که خداوند آناباتیستها را به دوزخ خواهد افکند.
ملانشتون توصیه میکرد که کسانی که تعمید کودکان گناهکاری ذاتی، و حضور واقعی مسیح را در آیین قربانی مقدس انکار میکنند مستحق اعدامند. وی همچنین برای گروهی از انشعابیون، که به امکان رستگاری مشرکان ایمان داشتند، و نیز برای فرقه دیگری که تردید داشتند ایمان به

مسیح میتواند گناهکار بالفطره را از گناه مبرا کند، خواستار کیفر اعدام شد. ملانشتون از اعدام سروتوس، چنانکه بعدا خواهیم دید، خشنود گشت; و از دولت خواست که حضور منظم در مراسم مذهبی پروتستانها را برای همه مردم اجباری کند. وی تقاضا کرد که همه کتابهای مخالف عقاید لوتر تحریم شوند، در نتیجه خواندن نوشته های تسوینگلی و پیروانش در ویتنبرگ ممنوع شد. برخلاف لوتر که میخواست کاتولیکها از سرزمینهای تابع شاهزادگان پروتستان اخراج شوند، ملانشتون برای آنان تقاضای تنبیه بدنی کرد. ولی هر دو آنان در این باره که اشاعه و حراست "قانون الاهی" یعنی آیین لوتری از وظایف قانون مدنی است همداستان بودند. لوتر همچنین معتقد بود که در صورت وجود دو فرقه دینی مختلف در ایالت واحدی، اقلیت باید تابع اکثریت باشد. به زبان دیگر، وی عقیده داشت که کاتولیکها ایالات پروتستان نشین، و پروتستانها ایالات کاتولیک نشین را ترک گویند، و در صورت استکاف بشدت گوشمالی شوند.
مقامات پروتستان، به تقلید کاتولیکها، در صدد برآمدند که معتقدات دینی مردم را در سرزمینهای تابع خویش یکسان کنند. به این منظور شورای شهر آوگسبورگ عبادت کاتولیکها را تحریم کرد و به کاتولیکها فرمان داد در صورت نپذیرفتن آیین تازه، در ظرف هشت روز، شهر را ترک گویند (18 ژانویه 1537). در پایان این مهلت، سربازان املاک کلیساها و صومعه ها را تصرف کردند، محرابها و شمایل مذهبی کلیساهای کاتولیک را از بین بردند، و کشیشان،

راهبان، و راهبه ها را از شهر بیرون راندند. فرانکفورت آم ماین به آوگسبورگ تاسی جست; و متعاقب آن، مصادره اموال کلیساهای کاتولیک و الغای مراسم آیینی کاتولیکها، در همه سرزمینهایی که در تصرف پروتستانها بودند معمول شد. تفتیش مطبوعات که قبلا در ایالات زیر سلطه کاتولیکها معمول شده بود، در سرزمینهای پروتستان نشین نیز به موقع اجرا نهاده شد; و یوهان، برگزیننده ساکس، به تقاضای لوتر و ملانشتون، طبع و فروش و مطالعه نشریات پیروان تسوینگلی و آناباتیستها و تعلیم و تبلیغ عقاید آنان را ممنوع کرد (1528)، و اعلام داشت: "هر کس در صورت برخورد به کسانی، اعم از خودی یا بیگانه که از این دستور تخلف کند، موظف است مراتب را به مقامات محلی اطلاع دهد تا متخلفان به موقع دستگیر و مجازات شوند ... کسانی که این متخلفان را بشناسند و به مقامات محلی معرفی نکنند، اموالشان مصادره یا خودشان اعدام خواهند شد.
پروتستانها تکفیر مخالفان را نیز چون تفتیش مطبوعات از کاتولیکها آموختند. اعترافنامه آوگسبورگ (1530) به کلیسای لوتری اجازه داد تا هر

فردی را که یکی از عقاید اصولی کلیسا را انکار کند از خود براند. خود لوتر تکفیر را این گونه توجیه میکرد: “گرچه پاپها به شیوه شرمآوری از تکفیر سو استفاده کرده و مردم را به ستوده آوردهاند ما باید همان گونه که مسیح فرمان داده است، از آن به نحو شایستهای استفاده کنیم.”

اعتقاد آشتیناپذیر مصلحان دینی ĀṣĀاصول جزمی، بدزبانی و مخالفت آنان با آثار هنری و معلومات غیر دینی، اعتقاد آنان به الاهیات مبتنی بر تقدیر ازلی، عدم علاقه آنان به معلومات غیردینی، ایمان آنان به جن و دیو و دوزخ و بهشت و رستگاری پس از مرگ، و انقسام آیین پروتستان به شاخه های متخاصم، اومانیستها را از جنبش اصلاح دینی رو گردان کرد. از آنجا که اومانیسم بازگشتی به فرهنگ کلاسیک دوران بتپرستی، و آیین پروتستان رجعتی به طریقت قدیس آوگوستینوس، مسیحیت ابتدایی، و حتی یهودیت روزگار تدوین کتاب عهد قدیم بود، برخورد این دو جنبش کشاکش دیرین فرهنگ هلنیسم را با یهودیت زنده کرد. اومانیستها نفوذ شایان توجهی در میان کاتولیکها به هم رسانیدند، و در دوران نیکولاوس پنجم و لئو دهم، دستگاه پاپی را زیر نفوذ خود درآوردند. پاپها نه تنها با اومانیستها سر سازگاری داشتند، بلکه آنان رئیا با این توافق ضمنی که آثارشان، بیآنکه به ایمان مسیحیان خللی وارد آورد، و برای استفاده اهل فضل به زبان لاتینی انتشار یابد، در کشف آثار ادبی و هنری گمگشته یاری میکردند. اکنون، با پیدایش آیین پروتستان; اومانیستها دریافتند که اروپای توتونی به سخنان دلافروز واعظانی که به زبان عوام درباره خدا، جهنم، و رستگاری فردی سخن میگویند بیش از فرهنگ

اشرافی آنان اهمیت میدهد. اومانیستها بر مجادلات پرحرارت لوتر با اک، کارلشتات، و تسوینگلی، بر سر مسائلی که از نظر آنان مرده و مدتها پیش به فراموشی سپرده شده بودند، ریشخند میزدند. آنان به الاهیات دلبستگی نداشتند و دوزخ و بهشت را افسانه هایی میشمردند که اساطیر یونان و روم بیش از آنها مقرون به حقیقت بودند. اینان آیین پروتستان را خیانتی به رنسانس میدانستند و عقیده داشتند که این آیین با بازگردانیدن اندیشه انسان به آن سوی طبیعت، اشاعه عقاید موهوم و نامعقول، و افسونگری، که قرون وسطی را در تاریکی فرو برده بود، مردم را به قهقرا میکشانند و افکار آزاد شده آنان را دربند میکشند. تحقیر مقام عقل توسط لوتر، و تجلیل وی از ایمانی که به دست پروتستانها در قالب افکار جامد و لایتغیر ریخته شد، اومانیستها را خشمگین کرد. هرگاه همه رویدادهای جهان، مانند قهرمانیها، جانبازیها، و آثار نبوغ و کمال انسان، را مخلوق دانش ازلی خدا بدانیم که قهرا به دست انسان ناتوان و بلا اراده تظاهر میکند از علو شخصیت انسان، که پیکو دلامیراندولا با چنان تجلیلی از آن یاد کرده است، چه اثری بر جای میماند اومانیستها با آنکه کلیسا را نکوهش میکردند، آن را

ترک نگفتند; و برخی از آنان، چون ویمفلینگ، بیاتوس رنانوس، توماس مورنر، و زباستیان برانت، باری اثبات وفاداری خویش به کلیسا به تلاش افتادند. بسیاری از اومانیستها که نخست قیام لوتر را برای تصفیه کلیسا از آلودگیهای ننگآور میستودند، پس از تشکیل مکتب الاهیات پروتستان و بروز اختلاف نظر در میان مصلحان دینی، ازلوتر روی برتافتند. ویلیبالد پیر کهایمر، که به جرم هواداری از لوتر از طرف پاپ تکفیر شده بود، از بدزبانی لوتر چنان برآشفت که پای خویش را از انقلاب پروتستان کنار کشید. در سال 1529، که وی هنوز از وضع کلیسای کاتولیک ناخشنود بود، چنین نوشت:
انکار نمیکنم که اقدامات لوتر در آغاز امر درست و سودمند مینمود، زیرا هیچ نیکمردی نمیتواند از اشتباهات و مفاسدی که تدریجا به مسیحیت راه یافتهاند خشنود باشد. از این روی اقدامات لوتر مرا نیز، چون جمعی دیگر، به تصفیه کلیسا امیدوار کرد; ولی سخت فریب خورده بودم. قبل از آنکه اشتباهات پیشین از میان برخیزد، اشتباهات تحمل ناپذیری که مفاسد سابق در برابر آنها به بازی کودکان میمانند به مسیحیت راه یافتند ... اشتباهات مسیحیان انجیلی دنائت پاپها را تحمل پذیر و گوارا کردهاند ... لوتر با زبان سرکش و بیحیای خود یا دچار دیوانگی گشته و یا اسیر ارواح پلید شده است.
موتیانوس با پیر کهایمر هم عقیده بود. او که روزی لوتر را "ستاره سحری ویتنبرگ" مینامید، اندکی بعد وی را به نام "دیوانه" به باد سرزنش گرفت. کروتوس روبیانوس، که با نامه های مردم گمنام خویش راه پیشرفت لوتر را هموار کرده بود، در سال 1521 به آغوش کلیسای کاتولیک بازگشت. رویشلین نامه مودبانهای به لوتر نوشت، و اک را از سوزانیدن کتابهای لوتر در اینگولشتات; باز داشت. ولی خواهر زادهاش ملانشتون را برای پیروی از
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 505
عقاید لوتر سرزنش کرد و خود در آغوش کلیسای کاتولیک جان سپرد. یوهانس دوبنک کوکلایوس، که نخست از هواداران لوتر بود، در سال 1522 با وی بنای مخالفت نهاد و ضمن نامه تندی به سرزنش او پرداخت:
"گمان مبر که ما از گناهان و تبهکاریهای روحانیان درمیگذریم یا از آن دفاع میکنیم. استغفرالله! ما در ریشه کن کردن این مفاسد تا جایی که از راه مشروع صورت گیرد، یار و پشتیبان تو خواهیم بود ... ولی مسیح اصطلاحات توهینآمیز تو را، نظیر "ضد مسیح"، "فواحش"، "لانه شیطان"، و "فاضلاب"، و تهدیدهایت به شمشیر و خونریزی و کشتار را تعلیم نداده است. لوتر، مسیح به تو نیاموخته است که با آنان اینگونه رفتار کنی!
اومانیستهای آلمان هنگام نکوهش لوتر از یاد برده بودند که اسلاف

ایتالیایی آنان، چون فیللفو، پودجو براتچولینی، و بسیاری دیگر، با سخنان توهین آمیز خویش این بدعت را بر جای نهادند. لیکن نحوه پیکار لوتر تنها نمود بیرونی دعاوی آنان بود. آنان نیز چون لوتر، از انحطاط اخلاق و آداب مردم آلمان اندوهگین بودند و این را معلول از هم پاشیدگی قدرت کلیسا و انکار فضیلت "کارهای نیک" توسط لوتر میدانستند. روگردانی پروتستانهای از آموزش، اعلام برابری دهقانان و فضلا از طرف کارلشتات، و سبکداشت علم و ادب توسط لوتر، اومانیستها را آزرده خاطر کرده بود. اراسموس، به نمایندگی از طرف اومانیستها و با تصدیق اندوهبار ملانشتون، اعلام داشت که هر جا جنبش لوتری پیروز شده، علم و ادب به انحطاط گراییده است. پروتستانها در جواب اراسموس اظهار داشتند که این شکایات از آن جهتند که اومانیستها علم و ادب را منحصر به آثار و تاریخ کافران کلاسیک میدانند. در طول عمر یک نسل، بازار کتابها و رسالات حاوی مشاجرات دینی چنان در آلمان و سویس رونق گرفت که برای مطبوعات دیگر (جز هجویات) خوانندهای نماند. در نتیجه، چاپخانه هایی چون چاپخانه فروبن در بال و چاپخانه آتلانزه در وین، که کتابهای پر مغز و آموزنده چاپ میکردند، ورشکست شدند. تعصب و تنگ نظری دینی رنسانس نورسته آلمان را از رونق انداخت، و مسیحیت نیز دوران رنسانس آلمان را از گرایش به فرهنگ و تمدن دوران شرک بازداشت.

گروهی از اومانیستهای آلمان، چون ائوبانوس هسوس و اولریش فون هوتن، به جنبش اصلاح دینی وفادار ماندند. ائوبانوس هسوس از پی کار و مشغله از شهری به شهری درآمد و در سال 1533 برای تدریس به ارفورت بازگشت، ولی دانشگاه این شهر را متروک یافت; به شاعری روی آورد، و سرانجام زندگی را در ماربورگ بدرود گفت (1540). اولریش فون هوتن پس از سقوط زکینگن به سویس گریخت و در راه برای رفع گرسنگی دست به دزدی زد. در شهر بال، بیمار و نومید، در صدد برآمد از اراسموس دیدن کند (1522، گرچه اراسموس را به علت نپیوستن به مصلحان دینی ترسو خوانده بود. اراسموس اولریش فون هوتن را نزد خود نپذیرفت و گفت که آتش بخاری وی چندان سوزان نیست که استخوانهای

وی را گرم کند. پس از آن، اولریش شعری درباره اراسموس سرود، عتاب، و تهدید کرد که هرگاه اراسموس پولی به او نپردازد، آن را منتشر خواهد کرد. اراسموس طفره رفت و به او اندرز داد که اختلافاتش را با وی از اره مسالمت فیصله دهد. ولی اولریش فون هوتن نسخهای از هجونامه خویش را پنهانی منتشر کرد. اراسموس چون از آن آگاه شد، با همدستی روحانیان شهر، شورای بال را بر آن داشت که این هجو سرای مزاحم را از شهر اخراج کند. اولریش فون هوتن شعر عتاب را به چاپ

رسانید و به مولهاوزن گریخت. ولی چون مردم مولهاوزن بر او تاختند، از آنجا نیز به زوریخ گریخت و در این شهر به دست تسوینگلی گرفتار شد (ژوئن 1533). تسوینگلی، مصلحی که حالا انسانتر از این انساندوست بود، گفت: "هان، بر این مردم مخرب، هوتن مخوف، بنگرید که چگونه بر مردم و کودکان مهربانی میکند! از زبان وی، که طوفانی بر سر پاپ فرود آورده است، جز سخن پاک و ملاطفت آمیز نمیتراود." در همان هنگام، اراسموس با شتابزدگی رسالهای به نام سپر اراسموس در برابر افتراهای هوتن نوشت و عتاب هوتن را پاسخ داد. وی به این نیز قناعت نکرد و نامهای درباره دروغهای شاعر به شورای زوریخ نوشت و اخراج او را از شهر خواستار شد. ولی اولریش در این موقع مشرف به مرگ بود.
مشاجرات عقیدتی و بیماری سیفیلیس برای او رمقی نگذارده بودند. سرانجام، با یک دست لباس و یک قلم، در سی و پنج سالگی، در یکی از جزایر دریاچه زوریخ، چشم از جهان فرو بست (29 اوت 1523).

IV -اراسموس و لوتر: 1517-1536

تاریخنویسان و فیلسوفان درباره واکنش اراسموس نسبت به اصلاح دینی اختلاف نظر دارند. روش کدام یک به سود بشریت بود یورش مستقیم لوتر به کلیسا، یا روش مسالمت جویانه اراسموس برای اصلاح هنگامی که در این باره میاندیشیم، به دو چهره مختلف بر میخوریم: مرد جنگجوی سرسخت آهنین ارادهای که عمل را وسیله وصول به مقصد قرار داده بود، و مرد آرام سازشکاری که از احساسات و تفکر الهام میگرفت. لوتر اساسا مردم عمل بود، تصمیماتش را بیدرنگ عملی میکرد، و نوشته هایش جنبه عملی داشتند. محتوای اندیشه های لوتر به اوایل قرون وسطی تعلق داشت، و نتایج آن به آغاز روزگار نو مربوط میشد. هرگاه از الاهیات وی بگذریم، بیباکی و قاطعیت وی، به یاری ملیگرایی آلمان، روزگار نو را بنیان نهادند. لوتر با لحن مردانه و قاطع، به زبان آلمانی، با ملت خویش سخن میگفت و آلمانیها را برای برانداختن یک قدرت جهانی رهبری میکرد. اراسموس آثار خویش را به سبک ادیبانه، برای استفاده جهانیان و اقلیت دانشگاه دیده شهری، به زبان لاتینی مینوشت. احساسات وی تندتر از آن بود که با قاطعیت به کاری دست زند. در روزگاری که لوتر به جنگ دامن میزد، وی به صلح و آرامش دل بسته

بود. اراسموس مردی میانهرو بود و از افراط تندروی اکراه داشت. او از عمل به تفکر، و از اطمینان بیپروا به شکاکیت احتیاط آمیز روی آورده بود. وسعت نظر وی به جایی رسیده بود که راستی و ناراستی را در کنار هم میدید، هر دو سوی مطلب را میسنجید، میکوشید آنها را باهم سازش دهد، و خود در میان آنها درمیماند.

اراسموس مسائل نود و پنج گانه لوتر را تایید و تحسین کرد. در ماه مارس 1518، نسخه هایی از آن را برای کولت و مور فرستاد، و به کولت نوشت: "بارگاه رم شرم و حیا را کنار نهاده است. آیا چیزی ننگینتر از این آمرزشنامه ها میتوان یافت" در ماه اکتبر همان سال به دوست دیگری نوشت:

میشنوم که همه نیکمردان از لوتر پشتیبانی میکنند، گرچه گفته میشود که نوشته های او ناجور و ناسازگارند. به نظر من، مسائل مطروحه او همه را خشنود کرده است، مگر معدودی را که از اعتقاد مردم به برزخ گذران میکنند ... حکومت مطلقه کلیسای کاتولیک رومی بلای مسیحیت است، گرچه گروهی از واعظان بیشرم بنیکی از آن یاد میکنند. با این حال، نمیدانم آیا مقرون به مصلحت است که بر این زخم گشوده انگشت نهاده

شود چرا که این از وظایف شاهزادگان است. ولی میترسم که آنان برای بهرهبرداری از غنایم با پاپ همدست شوند.
اراسموس اکنون بیشتر وقت خویش را در لوون میگذراند. وی به تاسیس بخش زبان دانشگاه این شهر یاری کرد، و خود استادی زبانهای لاتینی، یونانی، و عبری را به عهده گرفت. در سال 1519 شارل پنجم برای وی حق بازنشستگی تعیین کرد، و اراسموس این حق را به شرطی پذیرفت که به آزادی جسمی و فکری او خدشه نزند; ولی با توجه به اینکه او نیز انسان بود، این حق بازنشستگی، و آنچه وی از اسقف اعظم ویلیام وارم و لرد ماونتجوی دریافت میکرد، در روش وی در قبال اصلاحات کلیسا بیاثر نبودهاند.
چون قیام لوتر از تقبیح آمرزشنامه به طرد پاپها و شوراهای کلیسایی کشید، اراسموس گرفتار تردید و دودلی شد. وی امیدوار بود که به یاری حسن نیت پاپ اومانیست بتوان کلیسا را اصلاح کرد. وی هنوز به کلیسا به دیده احترام مینگریست و آن را بنیان شایان احترامی برای نظام اجتماع و اخلاق فردی میشمرد. گرچه اراسموس الاهیات زمان خویش را موهوم میشمرد، اجتماع را ناتوانتر از آن میدانست که بتواند به تشخیص و قضاوت خویش مراسم و معتقدات دینی سودمندتری بیافریند; و عقیده داشت اقلیت روشنفکر است که با تنویر افکار عمومی به رشد شعور اجتماع یاری میکند. وی نقش خویش را در آماده کردن زمینه قیام لوتر انکار نمیکرد.
رساله مدح دیوانگی او، که با تحقیر راهبان و عالمان الاهی لبه حملات لوتر را تیزتر کرده بود، هنوز در سراسر اروپا دست به دست میگشت. چون راهبان و عالمان الاهی وی را به تخمگذاری برای جوجه های لوتر متهم کردند، اراسموس پاسخ داد: “راست است، من تخم

ماکیان گذاردم، ولی لوتر خروس جنگی بار آورد.” لوتر مدح دیوانگی و تقریبا همه نوشته های اراسموس را خوانده بود، و به دوستانش میگفت که هدف وی صرفا این است که شکل و ترکیب روشنتری به نیات این اومانیست شهیر ببخشد. لوتر در نامه احترام آمیزی که در روز 18 مارس 1519 به اراسموس نوشت دوستی وی را برای خویش مغتنم خواند و تلویحا از او خواست که پشتیبانی خود را از وی دریغ ندارد.
اراسموس اکنون ناگزیر بود از لوتر و کلیسای کاتولیک یکی را برگزیند، و انتخاب هر یک از این دو برای او دشواریهایی در پی داشت. طرد لوتر بر جبن و ناتوانی وی حمل میشد; و هر گاه همراه لوتر با کلیسای کاتولیک در میافتاد، نه تنها حقوق بازنشستگی و حمایت لئو دهم را در برابر عالمان الاهی مخالف اصلاحات از دست میداد، بلکه ناچار میشد از شیوه خاص خویش برای اصلاح کلیسا، از طریق تهذیب افکار و رفتار مردان بانفوذ،

چشم بپوشد. اراسموس میپنداشت که شیوه او برای اصلاح کلیسا قرین موفقیت بوده و از این راه توانسته است مردانی چون پاپ، اسقف اعظم ویلیام وارم، اسقف جان فیشر، جان کولت، تامس مور، فرانسوای اول، و شارل پنجم را با افکار خویش همراه کند. اینان قطعا با طرد یا تضعیف کلیسا، که هستی آن به نظر آنان برای ثبات اجتنابناپذیر بود مخالفت میکردند. ولی، به عقیده اراسموس، میشد از آنان برای کاهش موهومات و ستمگری در نظام دینی موجود، تهذیب و تعلیم روحانیان، رام کردن راهبان، و گسترش آزادی فکری به منظور اعتلای اندیشه و شعور مردم یاری جست. ترک این روش و توسل به زور، که یکپارچگی مسیحیان را از هم میپاشید، و تن دادن به الاهیات معتقد به تقدیر ازلی و انکار فضیلت کارهای نیک، نزد آنان و خود اراسموس، در حکم دیوانگی بود.
اراسموس هنوز به رفع اختلافات طرفین، در صورت خودداری آنها از ستیزهجویی، امیدوار بود. از همین روی، در ماه فوریه به فروبن سفارش کرد از چاپ آثار لوتر که فتنه و آشوب را دامن میزند خودداری کند. در ماه آوریل همان سال نیز از فردریک برگزیننده تقاضا کرد لوتر را که مرتکب گناهی نشده و آماج گناهان دیگران بوده است در پناه خویش گیرد. و سرانجام در روز 30 مه به لوتر چنین پاسخ داد:
عزیزترین برادر همکیشم. وصول نامه شما که حاکی از ذکاوت و هوشمندی و سرشار از روح مسیحی است مرا خشنود ساخت. زبان من از شرح هیجانی که کتابهای شما در اینجا بر پا کردهاند ناتوان است. این مردم را به هیچ وجه نمیتوان متقاعد کرد که کتابهای شما به یاری من نوشته نشدهاند و من پرچمدار فرقه شما نیستم ... به آنان میگویم که شما را نمیشناسم، کتابهایتان را نخواندهام و از این روی، مضامین آنها را نه تایید میکنم و نه تقبیح.
همچنین، به آنان اندرز میدهم قبل از آنکه درباره شما چنین سر و صدایی راه بیاندازند کتابهایتان را بخوانند. به آنان گوشزد میکنم موضوعهایی که شما درباره آنها قلمفرسایی میکنید از آن گونه موضوعهایی نیستند که از منبر کلیسا درباره آنها بحث شود; و چون در پاکی سیرت شما تردیدی نیست، لعن و تقبیح شما بیمورد است.
ولی این سخنان
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 509
در گوش آنان فرو نمیرود و آنان را از دیوانگی باز نمیدارد ... خود من بیش از همه آماج تهمت و عداوتم. ولی اسقفان همگی از من پشتیبانی میکنند.
شما در انگلستان، بویژه در میان بزرگان آنجا، دوستان خوبی دارید. در اینجا نیز دارای دوستانی، بخصوص خود من، هستید. ناگزیرم به خاطر شما بیاورم که حرفه من ادبیات است. تا حد امکان، خویشتن را با فعالیت ادبی

سرگرم میکنم و میکوشم از مجادله دوری جویم. ولی اساسا فکر میکنم که زبان خوش، بیش از عداوت و زورگویی، در دشمنان اثر میبخشد ... به نظر من، برای شما نیز زیبنده است که، به جای نکوهش پاپ، کسانی را سرزنش کنید که از قدرت پاپ استفاده ناشایست میکنند. این اصل را در مورد شاهان و شاهزادگان نیز رعایت کنید. سنتهای کهن را در یک لحظه نمیتوان ریشه کن کرد. از استدلال آرام بهتر از مجادله میتوان نتیجه گرفت.
از فتنه و آشوب بپرهیزید. خونسرد باشید و از خشم دوری جویید. من کتاب "تفسیری بر مزامیر" شما را دیده و از آن بسیار خشنود گشتهام ... مسیح روح خویش را برای عظمت یافتن خویش و بهبود وضع جهان به شما ارزانی داشته است.
علی رغم این طرد محتاطانه لوتر از طرف اراسموس، عالمین الاهی لوون وی را به نام سلسلهجنبان انقلاب لوتر به باد حمله و دشنام گرفتند. در روز 8 اکتبر 1520، آلئاندرو به لوون آمد و توقیع پاپ را مبنی بر تکفیر لوتر در شهر انتشار داد و اراسموس را محرک مخفی انقلاب لوتر خواند. دانشمندان شهر، به پیروی از آلئاندرو، اراسموس را از دانشگاه اخراج کردند (9 اکتبر 1520). اراسموس به کولونی رفت و، چنانکه دیدیم، نزد فردریک، برگزیننده ساکس، از لوتر دفاع کرد (5 نوامبر). در روز 5 دسامبر، وی بیانیه معروف به پندنامه اراسموس را به فردریک برگزیننده فرستاد و در آن اظهار داشت که درخواست لوتر برای دادرسی توسط داوران بیطرف عادلانه است; نیکمردان و دوستداران انجیل کمتر به لوتر میتازند; جهان نیازمند حقیقتی است که صرفا مبتنی بر انجیل باشد; و این نیازمندی چنان نیرو گرفته است که بآسانی نمیتوان آن را فرونشاند.
اراسموس، علاوه بر این، با همکاری یوهان فابر، راهب فرقه دومینیکیان نامهای به شارل پنجم نوشت و پیشنهاد کرد که شارل، هنری هشتم، و لویی دوم، شاه مجارستان، برای رسیدگی به دعاوی لوتر دادگاه بیطرفی تشکیل دهند. در نامه دیگری به کاردینال کامپدجو (6 دسامبر) درخواست کرد که با لوتر به انصاف رفتار شود:
به تشخیص من، آنان که انسانترند کمتر با لوتر کینه میورزند ... معدودی از مردم به خاطر منافع شخصی خویش بر ضد او غوغا برپا کردهاند ... هنوز کسی به دعاوی وی پاسخی نداده و بر او خرده نگرفته است ... با بودن این همه اسقفان بدسیرت، آیا سزاوار است مرد بیآلایش که مردان برجسته و بزرگوار به نوشته های او به دیده، ستایش مینگرند، مجازات شود مقصد آنان صرفا نابود کردن خود او و زدودن اثر نوشته های وی از اذهان مردم است، و این تنها در صورتی مقدور است که خطاکاری وی به ثبوت رسد..

اگر طالب حقیقت هستیم، هر کسی باید آزادانه و بدون خوف و هراس عقیده خویش را بیان کند. هرگاه صاحبان عقاید خاص مورد تشویق و تقدیر قرار گیرند و مخالفان به دست زجر و شکنجه سپرده شوند، سخن حق به گوش نخواهد رسید ... نفرتانگیزتر و نابخردانه تر از توقیع پاپ نمیتوان یافت. باور نکردنی است که خود پاپ لئو دهم به صدور چنین توقیعی مبادرت کرده باشد، و کسانی که مامور پخش آن بودند اوضاع را وخیمتر ساختهاند. میدانم که مخالفت شاهزادگان با پاپ خطرناک است، و من، بویژه هنگامی که کاری از دستم ساخته نیست، نمیتوانم بیباکتر از شاهزادگان باشم. فساد و آلودگی دربار پاپ ممکن است مستلزم اصلاحات عمیق و فوری باشد، ولی من و امثال من موظف نیستیم این مسئولیت را به دوش گیریم. من شخصا ترجیح میدهم اوضاع به همین منوال بماند، تا آنکه انقلاب نتایج غیر قابل پیش بینی به بار آورد ... به شما اطمینان میدهم که اراسموس همواره پیرو وفادار کلیسای رم بوده و خواهد بود. ولی به نظر من و بسیاری دیگر، هر گاه عداوت و کینهتوزی کنار نهاده شوند، هرگاه کارها به دست مردان لایقتر و آگاهتری سپرده شوند، و هرگاه پاپ به میل خویش رفتار کند و نگذارد دیگران نیات خویش را بر او تحمیل کنند، رفع اختلافات بآسانی میسر خواهد شد.
لوتر با حملات روز افزون خویش به کلیسای کاتولیک راه میانجیگری را به روی اراسموس بست و دشمنی او با کلیسای رم به جایی رسید که در ژوئیه 1520 از مردم خواست دست خویش را در خون اسقفها و کاردینالها بشویند. چون لوتر توقیع فرمان لئو دهم را آتش زد، اراسموس حیرت خویش را از این عمل ابراز داشت. در روز 15 ژانویه 1521، پاپ طی نامهای از وفاداری اراسموس به کلیسای رم ابراز خشنودی کرد، و در همان هنگام به آلئاندرو دستور داد که با اومانیستها خوشرفتاری کند. با نزدیک شدن اجلاسیه دیت ورمس، یکی از امرای آلمان اراسموس را برای پشتیبانی از لوتر به دیت فراخواند، ولی اراسموس در پاسخ گفت که دیگر خیلی دیر شده است. اراسموس از خودداری لوتر و سرسپردگی به کلیسای رم، که به نظر وی اصلاح دینی را به جلو میانداخت اندوهگین شد و از امکان درگیر شدن جنگ داخلی در آلمان به هراس افتاد. در فوریه 1521 به دوستی چنین نوشت:
همه مردم دریافته بودند که کلیسا از ستمگری مردان معینی رنج میبرد، و بسیاری خویشتن را برای اصلاح کلیسا آماده ساخته بودند. این مرد اکنون روشی در برابر کلیسا پیش گرفته است ... که کسی را یارای آن نیست حتی سخنان صحیح وی را تایید کند. شش ماه قبل، وی را از کینهتوزی بر حذر داشتم. "اسارت بابلی کلیسا" اکنون بسیاری را از او رو گردان ساخته

است، و هر روز تبهکاریهای تازهای از او سر میزند.
لوتر که اکنون از پشتیبانی اراسموس نومید شده بود، وی را به نام صلحطلب ترسویی، که "میپندارد همه مشکلات را به مهربانی و نیکخواهی میتوان فیصله داد" از خود راند.

در همان هنگام، آلئاندرو و عالمان الاهی لوون، با نادیده گرفتن دستورهای لئو دهم، اراسموس را به اتهام پیروی مخفیانه از لوتر آماج حملات خویش قرار داده بود. اراسموس چون از این وضع به ستوه آمده بود، به این امید که در پناه رنسانس کهن جنبش اصلاح دینی را از یاد برد، رهسپار بال شد (15 نوامبر 1521). بال در این هنگام سنگر اومانیستهای سویس بود; در همین شهر بیاتوس رناتوس آثار تاسیت و پلینی کهین را تنقیح و منتشر کرد، به آثار ولیوس پاترکولوس دست یافت، و بر چاپ کتاب عهد جدید که به دست اراسموس ترجمه شده بود نظارت کرد. در این شهر، چاپچیان و ناشرانی میزیستند که برخی از آنان، چون هانس آمرباخ و یوهان فروبن، در شمار دانشمندان و محققان بودند. فروبن با چنان علاقهای هم خویشتن را مصروف چاپ نشریاتش کرده بود که به گفته اراسموس "برای خانواده خود به جای مال دنیا، آبرو و حیثیت باقی گذاشت." دورر سالها از عمر خویش را در این شهر سپری کرد; و هولباین در اینجا تک چهره های فروبن و بونیفاکیوس آمرباخ را به نحو استادانه و دلفریبی تصویر کرد و موزه شهر را با مجموعه آثار هنری آراست. اراسموس هفت سال قبل از آنکه بال را اقامتگاه خویش قرار دهد، پس از یک دیدار کوتاه، چنان شیفته محیط شهر شد که وضع آنجا را به زبان گزاف آمیزی چنین توصیف کرد:
گویی من در پناهگاه خدایان شعر و سخن به سر میبرم، جایی که وجود جنبشی از دانشمندان و فرزانگان در آن امری عادی و طبیعی است. در اینجا کسی نیست که به زبانهای لاتینی و یونانی آشنا نباشد، و بسیاری از آنان با زبان عبری نیز آشنایی دارند. یکی را میبینید که در مطالعات تاریخی سرآمد اقران است، یکی در وادی الاهیات به اجتهاد رسیده است، یکی در ریاضیات تبحر دارد، دیگری به تحقیق آثار کهن سرگرم است، و یکی دیگر در علم حقوق ورزیده است. تا کنون بخت یار من نبوده است که در یک چنین جامعه کاملی زیست کنم ...
در میان این مردم چه دوستی بیآلایش و چه خرمی و یکرنگی به چشم میخورد!
اراسموس، در بال نزد فروبن میزیست و مشاور وی در کارهای ادبی بود، بر نشریات وی دیباچه مینوشت، و آثار آبای کلیسا را تنقیح میکرد. هولباین در بال تک چهره های معروفی از وی کشیده است (1523-1524) که یکی از آنها هنوز در همان شهر قرار دارد، یکی دیگر که به اسقف اعظم ویلیام

وارم اهدا شده بود اکنون در میان مجموعه آثار هنری ارل آو رد نور است، و سومی که امروز در موزه لوور نگاهداری میشود از شاهکارهای هولباین به شمار میرود. در اینجا به برجستهترین اومانیست زمان برمیخوریم که با روپوش پشمین ضخیم، و کلاهی که تا گوشهای وی را پوشانیده است، در کنار میز تحریرش ایستاده است و، در سالهای میانه عمر (وی در این هنگام پنجاه و هفت ساله بود)، آثار کوفتگی، ناتندرستی، اندوه و پریشانی ناشی از ناکامی در به هم آوردن گروه های متخاصم قشری زمان از سیمایش نمودارند. موهای
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 512
سفید پریشانی که از زیر کلاه بیرون ریختهاند، لبان عبوس باریک، چهره ظریف ولی نیرومند، بینی باریک و تیز، و مژگان پرپشتی که بر چشمان خستهاش فرو ریختهاند نمودار شهادت رنسانس به دست جنبش اصلاح دینی است.
در روز اول دسامبر 1522، پاپ تازه، هادریانوس ششم، نامهای به اراسموس نوشت که لحن آرام آن هر دو طرف متخاصم را به تحسین وا داشت:
بر شماست که آنانی را که توسط لوتر منحرف شدهاند به راه راست ارشاد کنید، و آنانی را که هنوز به راه راست رهسپارند در ایمانشان استوار دارید ... نیازی به گفتن نیست که من این بدعتگذاران را، بیآنکه طبق قوانین امپراطوری به کیفر رسند، با آغوش باز خواهم پذیرفت. میدانید که طبع من با خشونت ناسازگار است. من هنوز همانم که هنگامی که باهم همدرس بودیم میشناختید. نزد من به رم بیایید. در اینجا کتابهای مورد نیازتان در دسترس شما خواهند بود. در اینجا مجال خواهید یافت که با من و مردان دانشمند دیگر شور کنید. اجابت این دعوت برایتان پشیمانی به بار نخواهد آورد.
پس از مبادله نامه های سری، اراسموس دل خویش را به پاپ گشود:
آن مقام مقدس از من انتظار راهنمایی دارند، و میخواهند به حضورشان باریابم. هر گاه تندرستی به من اجازه دهد، با طیب خاطر به زیارتشان مفتخر خواهم شد ... درباره نگارش مطالبی بر ضد لوتر، باید به عرض برسانم که من چنین دانش و علمی ندارم. شما تصور میکنید که کلام من هنوز قدرت خود را داراست. ولی هیهات که محبوبیت من اکنون به بغض و عناد تبدیل شده است. روزگاری من سلطان ادب، ستاره درخشان آسمان آلمان ... . کاهن اعلای دانش، و قهرمان الاهیات مهذب بودم. ولی وضع من اکنون دگرگون گشته است. دستهای به بهانه اینکه با لوتر مخالفت نمیکنم مرا به هواخواهی او متهم میکنند، و دسته دیگر از آن روی که با لوتر مخالفم مرا به باد دشنام و ناسزا میگیرند ... در رم و برابان مرا بدعتگذار،

شقاق افکن، و از دین برگشته میدانند.
من با لوتر کاملا مخالفم. بدخواهان برای اثبات توافق من با لوتر پارهای از سخنان مرا دستاویز ساختهاند. من میتوانم صدها نکته از بولس حواری ارائه دهم که لوتر را به خاطر طرح آنها محکوم میکنند ...
بهترین مشاوران شما آنهایی هستند که اعمال نرمش و ملایمت را پیشنهاد میکنند. راهبانی که خویشتن را نگهبان کلیسای متزلزل میپندارند کسانی را که قادرند کلیسا را برپا نگاه دارند از کلیسا رو گردان میسازند ...
گروهی میپندارند که چارهای جز اعمال زور نمانده است. ولی عقیده من جز این است ... اعمال زور خونریزی دهشتناکی بر پا خواهد کرد. مسئله اساسی این نیست که بدعت سزاوار چه کیفری است، بلکه این است که راه خردمندانه برای مقابله با بدعت چیست ... هرگاه نظر مرا بخواهید، میگویم که ریشه بیماری را بیابید و کسانی را که موجد بیمارند از کلیسا برانید. کسی را به کیفر نرسانید. بگذارید آنچه روی داده است گوشمالی الاهی تلقی شود. و عفو همگانی اعلام کنید. هر گاه خداوند از گناه من در گذرد، نماینده و رسول خدا نیز باید از آن درگذرد. صاحبان
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 513
قدرت میتوانند از وقوع انقلاب خونین جلوگیری کنند. در صورت امکان، باید بر مطبوعات نظارت شود. آنگاه بگذارید دنیا ببیند و بداند که شما برای ریشهکن کردن مفاسدی که همه را دلریش ساختهاند صادقانه به پا خاستهاید. هرگاه اراده آن مقام مقدس بدان تعلق گیرد که به ریشه مفاسدی که اشاره کردم پی برند، بهتر است نمایندگان معتمد خویش را به سراسر قلمرو کلیسای رم گسیل دارند. پس از آنکه اینان در کشورهای مختلف با مردان فرزانه تبادل نظر کنند، علل بیزاری مردم از وضع کلیسا بر شما روشن خواهد شد.
هادریانوس نگونبخت که نیات نیکش بر توانایی وی غلبه داشتند، در سال 1523 با دل شکسته دار فانی را وداع گفت. جانشین وی، کلمنس هفتم، چون اسلاف خویش کوشید اراسموس را به جرگه مخالفان لوتر درآورد.
سرانجام، اراسموس در برابر پاپ سر تمکین فرود آورد، ولی به جای آنکه شخص لوتر و اصلاح دینی را به باد دشنام و ناسزا گیرد، بحثی بیطرفانه و اصولی درباره آزادی اراده پیش کشید. در رساله آزادی اراده (1524) وی استدلال کرد که از رمز آزادی اخلاقی انسان سر در نمیآورد و قادر نیست آن را با علم و قدرت لایتناهی آفریدگار سازش دهد. با وجود این، برای هیچ اومانیستی مقدور نبود بدون انکار قدرت و منزلت شامخ انسان و مفهوم زندگی وی در جهان، عقیده به تقدیر ازلی و دترمینیسم را گردن نهد. این نیز یکی از موجبات ناسازگاری جنبش اصلاح دینی با رنسانس بود. از نظر اراسموس اعتقاد به اینکه مخلوقات خدایی که گناه را کیفر میدهد از

ارتکاب گناه ناگزیرند نظریه سخیف و بیپایهای شناخته میشد و در حکم کفرگویی به مسیح، "پدر آسمانی همه انسانها" بود. در الاهیات لوتر، بدترین جنایتکار شهید بیگناهی است که دست تقدیر وی را به گناه سوق داده و توسط خدا به عذاب ابدی گرفتار شده باشد. کسی که به تقدیر ازلی معتقد است چگونه میتوان به کاری سازنده دست زند، یا برای بهبود بخشیدن به زندگی بشر همت گمارد اراسموس این واقعیت را دریافته بود که سرنوشت اخلاقی بشر مخلوق شرایط بسیاری است که تغییر آنها از دست او ساخته نیست; با این حال، انسان خواهان آزادیی است که بدون آن زندگی برای وی مفهوم و ارزشی نخواهد داشت. به هر حال، اراسموس از استدلال خویش نتیجه میگرفت که ما باید به جهل و نادانی، و همچنین به ناتوانی خویش برای سازش دادن آزادی اخلاقی انسان با علم و قدرت لایتناهی آفریدگار، اذعان کنیم، و باید که کشف پاسخ این معضل را به واپسین داوری واگذاریم; همچنین میباید از هر فرضی که انسان را به مقام عروسک خیمهشببازی تنزل میدهد و خدا را سنگدلتر از هر انسان ستمگری در تاریخ میشناساند بپرهیزیم.
کلمنس، پس از دریافت این رساله، 200 فلورین به اراسموس پاداش داد. بسیاری از کاتولیکهایی که انتظار داشتند اراسموس به پروتستانها اعلام جنگ دهد از لحن سازشکارانه و فیلسوفانه کتاب وی ناخشنود شدند.
ملانشتون که نظریه تقدیر ازلی را در رساله اصول همگانی مباحث الاهیات خویش گنجانیده بود، بر اثر استدلال اراسموس، تغییر عقیده داد و

این نظریه را از رسالات بعدی خویش حذف کرد. او نیز هنوز به امکان مصالحه پروتستانها و کاتولیکها امیدوار بود. ولی لوتر، پس از درنگ بسیار، در رساله اسارت اراده (1525)، از نظریه تقدیر ازلی با سرسختی دفاع کرد:
طبع انسان به جانور بارکش میماند. هرگاه که خدا بر آن سوار باشد، از خدا فرمان میبرد، و اگر شیطان بر آن سوار شود، راه شیطان را میپیماید. بشر قادر نیست سوار خویش را برگزیند ... سوارکاران برای تصاحب آن همچشمی میکنند ... خداوند با اراده لایتغیر، ابدی و قطعی خویش همه امور را پیشبینی، مقدر، و لازمالاجرا کرده است. در برابر اراده قاطع وی، آزادی اراده از انسان سلب میشود.
شایان توجه است که لوتر، هنگام انکار آزادی اراده انسان، نه چون برخی از متفکران قرن هجدهم بر حکومت قانون و علت بر کاینات معتقد بود و نه چون بسیاری از متفکران قرن نوزدهم تمایلات و در نتیجه اراده انسان را مخلوق توارث، وضع محیط، و شرایط زندگی وی میدانست. وی از آن روی منکر آزادی اراده انسان بود که قدرت لایتناهی آفریدگار را موجد همه

رویدادهای جهان و اعمال انسان میشمرد، و در نتیجه عقیده داشت که رستگاری یا محکومیت ما معلول خواست خداوند است، نه مرهون فضایل یا گناهان ما. خود لوتر با این منطق تلخ مردانه مواجه میشود:
آگاهی از این واقعیت که خدای رحیم و بخشنده گروهی از مردم را به ناحق از خود میراند و به لعنت ابدی گرفتار میکند، برای عقل سلیم و شعور طبیعی بشر تلخ و ناگوار است. چنین ادراکی ظالمانه و تحمل ناپذیر مینماید، و بسیاری از مردم در روزگاران گذشته بدان اعتراض کردهاند. از استشعار به این واقعیت چنان نومیدیی به خود من دست داد که میگفتم کاش آفریده نمیشدم. انسان از این واقعیت به یاری هوش و تشخیص زیرکانه رهایی نخواهد یافت; این واقعیت را، با آنکه ناگوار است، شعور طبیعی باید گردن نهد ... باید به یادداشت که هرگاه بتوان عدل و نصفت خدایی را که این همه مردم را بدون استحقاق به لعنت ابدی میسپارد با شعور انسانی دریافت، در آن صورت وی را خدا نتوان خواند.
برای پی بردن به روحیه مردم قرن شانزدهم همین بس که بدانیم رساله اسارت اراده در عرض یک سال هفت بار به زبان لاتینی و دوبار به زبان محلی انتشار یافت. این رساله، سرانجام، یکی از مهمترین مآخذ الاهیات پروتستان گشت. همین رساله بود که کالون را به تقدیر ازلی و برگزیدگی گروهی از مردم برای رستگاری یا محکومیت معتقد ساخت، و توسط پیروان وی در فرانسه، هلند، اسکاتلند، انگلستان، و امریکا اشاعه یافت.
اراسموس در پاسخ لوتر رسالهای در دو جلد به نام مدافع انتشار داد (1526-1527)، ولی اندیشه لوتر به مذاق مردم آن روزگار خوشتر میآمد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 515
حتی در این هنگام، اراسموس از تلاش برای به هم آوردن و نزدیک ساختن اندیشه های پروتستانها و کاتولیکها فرو گذار نمیکرد. به کسانی که با وی مکاتبه میکردند سفارش میکرد که ادب و بردباری پیشه سازند. او هنوز امیدوار بود که کلیسای کاتولیک با زناشویی روحانیان و برگزاری آیین تناول عشای ربانی به هر دو طریق کاتولیک و پروتستان موافقت کند، پارهای از املا وسیع خود را به مقامات کشوری بسپارد; و اجازه دهد که هر کسی مسائل مورد اختلاف در آیین تناول عشای ربانی، چون تقدیر ازلی، آزادی اراده، و حضور واقعی مسیح، را به فراخور سلیقه و عقیده شخصی خویش تعبیر کند. اراسموس به گئورگ، دو ساکس، سفارش کرد که با آناباتیستها انسانی رفتار کند، و به او نوشت: "سوزانیدن خطاکاران دور از انصاف است، مگر در صورت دست زدن به فتنه و آشوب که قانون برای آن کیفر مرگ تعیین کرده است." اراسموس این نامه را در سال 1524 نوشت، ولی در 1533، به انگیزه دوستی یا ضعف پیری، توقیف و حبس مخالفان دینی به دست تامس مور را تایید کرد. در اسپانیا، که برخی از اومانیستهای

آن از اراسموس هواخواهی میکردند، راهبان مامور دستگاه تفتیش افکار آثار اراسموس را مو شکافی کردند تا وی را به بدعتگذاری متهم کنند (1527). با وجود این، وی از نکوهش فساد اخلاق راهبان و تقبیح عقاید قشری و جزمی، که به نظر وی جنبش اصلاح دینی را دامن میزد، باز نایستاد. در سال 1528، آشکارا اظهار داشت که "بسیاری از صومعه های مردان و زنان به مراکز فسق و فجور مبدل شدهاند" و "آنچه در بسیاری از صومعه ها کمتر به چشم میخورد عفت و پاکدامنی است." در سال 1532، راهبان را دریوز، گمراه کننده زنان، محرک بدعت، دزد میراث، و جاعل گواهینامه خواند.
اراسموس در همان هنگام که جنبش اصلاح دینی را به باد نکوهش گرفته بود، از هیچ اقدامی برای اصلاح کلیسا فروگذار نمیکرد. او نه میتوانست پای خویش را از کلیسا کنار کشد، و نه میتوانست شاهد تجزیه کلیسا شود; چنانکه میگفت: "تا روزی که کلیسای بهتری نیابم، کلیسای موجود را ترک نخواهم گفت." اراسموس چون شنید سربازان پروتستان و کاتولیک امپراطور شهر رم را تاراج کردهاند (1527)، هراسان گشت.
وی امیدوار بود که شارل پنجم کلمنس را به سازش با لوتر وادارد. ولی اکنون میدید که پاپ و امپراطور با هم دست به گریبان شدهاند. نومیدی وی هنگامی شدت یافت که مصلحان دینی طی شورشی شمایل مذهبی را در کلیساهای بال نابود کردند (1529). یک سال قبل از آن، خود وی پرستش شمایل مذهبی را تقبیح کرده بود: "به مردم باید آموخت که اینها علامتهایی بیش نیستند. کاش این شمایل وجود نمیداشتند، تا مردم ادعیه خویش را به خود مسیح ادا میکردند. ولی در هر کاری اعتدال پسندیده است." این دقیقا همان اعتقاد لوتر بود. ولی او چپاول کلیساها را واکنش وحشیانه و مخالف آزادی تلقی میکرد. از آن پس اراسموس بال را ترک گفت و به شهر فرایبورگ ایم برایسگاو، که یکی از توابع کاتولیک نشین

اتریش بود، رفت. مقامات شهر او را با تجلیلی بسیار پذیرفتند و کاخ ناتمام ماکسیمیلیان اول را برای اقامت در اختیارش نهادند. چون حق بازنشستگی که امپراطور به او میپرداخت نامرتب به دستش میرسید، خاندان فوگر تامین هزینه زندگی وی را به عهده گرفت. ولی راهبان و عالمان الاهی فرایبورگ وی را، به نام شکاک مخفی و محرک اصلی آشوب آلمان، آماج حملات خویش ساختند. در سال 1535 اراسموس به بال بازگشت.
نمایندگان استادان دانشگاه شهر به پیشواز وی رفتند و هیرو نیموس فروبن، فرزند یوهان، او را به خانه خود برد.
اراسموس اکنون شصت و پنج سال داشت و غبار پیری بر سیمایش نشسته بود. وی از زخم معده، اسهال، ضعف دستگاه گوارش، نقرس، و

سرماخوردگی مداوم رنج میبرد; دستهای متورم تصویری که دورر از او کشیده است عوارض بیماری را نمایان میسازند. اراسموس آخرین سالهای عمر را در خانه میگذرانید و بیشتر اوقات در رختخوابش آرمیده بود. درد بیماری و حملات پی در پی پروتستانها و کاتولیکها نشاط و خوشرویی را، که باعث محبوبیت او نزد دوستانش شده بود، از او گرفت و وی را کج خلق و ترشرو ساخت. با وجود این، هر روز نامه های احترامآمیزی از شاهان، نخست کشیشان، زمامداران، دانشمندان، و سرمایهداران به دست وی میرسیدند، و دوستاران علم و ادب خانه او را زیارتگاه خویش ساخته بودند. در روز 6 ژوئن 1536، اسهال شدیدی به او عارض شد. با آنکه میدانست چراغ عمرش رو به خاموشی است، کشیش اقرار نیوشی بر بالین خویش احضار نکرد، و بدون اجرای مراسم دینی، همچنانکه نام مریم و مسیح را پیوسته بر زبان میراند، چشم از جهان فرو بست (12 ژوئن). ساکنان شهر جنازه وی را با مراسم پرشکوهی تشییع کردند و در بزرگترین کلیسای شهر به خاک سپردند. اومانیستها، چاپچیان و اسقفان بال بر گور وی سنگی نهادند که هنوز پابرجاست و از "احاطه بیهمتای وی به همه علوم" داستانها میگوید. اراسموس در وصیتنامه خود میراثی برای مقاصد مذهبی نگذاشت، بلکه همه دارایی خویش را برای نگاهداری بیماران و سالخوردگان، تهیه جهیز دختران تنگدست، و آموزش جوانان با استعداد وقف کرد.

آیندگان روش اراسموس را متناسب با نفوذی که رنسانس در خودشان داشته است ارزیابی کردهاند. در گرماگرم انقلاب دینی تقریبا همه دسته های مسیحی وی را جبون و ابنالوقت میپنداشتند. مصلحان دینی وی را متهم میساختند که آنان را، لب پرتگاه کشانده، به پرش تشجیع کرده، و سپس پای خود را از معرکه کنار کشیده است.

شورای ترانت وی را بدعتگذار خداناشناس خواند و مطالعه آثارش را برای کاتولیکها تحریم کرد. در سال 1758، هوریس والپول وی را انگلی خواند که قادر به درک حقیقت بود، ولی از بیان آن بیم داشت. در اواخر قرن نوزدهم که غبار جنگهای دینی فرونشسته بود، تاریخنویس دانشمند و فرزانه پروتستانی تاسف میخورد که "حوادث تند و خشونت آمیزی مقاصد عالمانه اراسموس را عقیم و بلااثر ساختند. روش ملایم، در نهایت امر، از هر روشی مطمئنتر است، و برای پیشرفت بشر عاملی

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 517

موثرتر از فرهنگ نیست. لوتر کارگردان جنبش اصلاح دینی قرن شانزدهم بود، ولی اگر قرار باشد این اصلاحات ادامه یابد، چارهای جز توسل به روش اراسموس نیست،" و تاریخنویس کاتولیکی روش اراسموس را عقلایی مینامد." اراسموس، از نظر اندیشه، به روزگار دیرتر و علمیتر و

عقلانیتر تعلق داشت. کاری که به دست وی آغاز شد و در کشاکش انقلاب دینی عقیم ماند در زمان مناسبتری توسط متفکران قرن هفدهم از سرگرفته شد.” ظهور لوتر اجتنابناپذیر بود; ولی پس از آنکه کار وی به ثمر رسید و شور و هیجان فرو نشست، مردم بار دیگر به اراسموس و رنسانس روی خواهند آورد و در پناه شکیبایی و بردباری متقابل، برای تنویر افکار، به تلاش آرام و مداوم دست خواهند زد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 518

فصل بیستم :جنگ ایمانها - 1525-1560

ا- پیشرفت نهضت پروتستان: 1525-1530

چه نیرویی هستی نهضت نوخاسته پروتستان را در برابر دشمنی پاپ و امپراطور حفظ کرد تورع رازورانه، مطالعه کتاب مقدس، اصلاح دینی، رشد فکری، و سرسختی و بیباکی لوتر بتنهایی نمیتوانستند پیروزی نهضت پروتستان را تضمین کنند، چه این عوامل را ممکن بود در جهت دیگری سوق داد یا مقید ساخت. شاید بتوان پیروزی پروتستانها را بیش از همه معلول عوامل اقتصادی دانست: تمایل مردم آلمان به نگاهداری دارایی آلمان در خود آلمان، استفاده از املاک کلیسایی برای مقاصد غیردینی، کوتاه کردن دست پاپ و ایتالیاییها از خاک آلمان، و پایان دادن به دخالت مقامات امپراطوری در اختیارات ارضی، قانونی، و مالی شاهزادگان، شهرها، و ایالات آلمان. هنگام بررسی موجبات پیروزی نهضت پروتستان، عوامل سیاسی خاصی را نیز نباید از نظر دور داشت. ترکان عثمانی، پس از تسخیر قسطنطنیه و مصر، امپراطوری خویش را در شبه جزیره بالکان تا داخل مجارستان گسترش داده و شهر وین را محاصره کرده بودند، و هر آن بیم آن میرفت که دست بازرگانان مسیحی را از حوزه مدیترانه کوتاه کنند. شارل پنجم و مهیندوک فردیناند برای مقابله با یورش مسلمانان به یگانگی آلمان و اتریش، و همچنین به پول و نفرات پروتستانها و کاتولیکها، نیازمند بودند. امور اسپانیا، فلاندر، ایتالیا، و کشاکش فرساینده با فرانسوای اول امپراطور را چنان به خود سرگرم ساخته بودند که نمیتوانست در جنگ داخلی آلمان فعالانه دخالت کند. وی با وظیفه خوار خویش، اراسموس، درباره نیاز کلیسا به اصلاحات اساسی اتفاق نظر داشت. اختلافات او با کلمنس هفتم و پاولوس سوم گاهی به جایی میرسید که وی به سپاهیانش اجازه میداد شهر رم را تاراج کنند. تنها دوستی امپراطور و پاپ بود که میتوانست نیرویی برای مقابله با انقلاب دینی فراهم سازد.

تا سال 1527، "بدعت" لوتری آیین رسمی نیمی از آلمان شده بود. شهرهای آلمان نهضت پروتستان را به سود خویش تشخیص داده بودند; چنانکه ملانشتون با دل افسرده میگفت: "اینها کمترین توجهی به دین ندارند، و هدفشان منحصرا به دست گرفتن اختیارات و رهایی

خویشتن از قیود اسقفان است." شهرهای آلمان با گرایش به آیین پروتستان خویشتن را از مالیات و محاکم اسقفان رهانیدند و املاک کلیسا را تصاحب کردند. با این حال، بیشتر مردم آلمان صمیمانه طالب آیین سادهتر و منزهتری بودند. اعضای بخش کلیسایی سنت اولریش شهر

ماگدبورگ در محوطه کلیسا گرد آمدند و هشت تن را برای انتخاب واعظان و اداره امور کلیسا برگزیدند (1524). دیری نپایید که آیین عشای ربانی به رسم لوتری در همه کلیساهای این شهر معمول شد. آیین پروتستان در آوگسبورگ چنان ریشه دوانیده بود که وقتی کامپدجو به نمایندگی پاپ به این شهر آمد، مردم وی را ضد مسیح خواندند (1524). بیشتر ساکنان ستراسبورگ به راهنمایی ولفگان فابریتسیوس کاپیتو (1523) و جانشین وی، مارتین بوتسر، و همچنین اولم، که دین پروتستان را پذیرفته بود، به آیین تازه گرویدند. در نورنبرگ، سرمایهداران بزرگی چون لاتساروس شپنگلر و هیرونوموس با ومگارتنر معتقدات لوتر را به شورای شهر قبولاندند (1526). کلیساهای زبالدوس و لورنتس، بیآنکه از آثار هنری کاتولیک چشم پوشند، مراسم لوتری را پذیرفتند. ساکنان برونسویک همچنان از نوشته های لوتر استقبال میکردند، سرودهای وی را آشکارا میخواندند، و به مطالعه کتاب عهد جدیدی که به دست لوتر ترجمه شده بود ابراز علاقه میکردند که هر گاه کشیشی نقل قول غلطی از انجیل میکرد، اعضای کلیسا اشتباه وی را اصلاح میکردند. سرانجام، شورای شهر فرمان داد که واعظان جز درباره تعلیمات کتاب مقدس سخن نگویند، آیین تعمید را به زبان آلمانی اجرا کنند، و آیینهای مقدس را به دو شیوه پروتستان و کاتولیک به جای آورند (1528). تا سال 1530 نهضت پروتستان هامبورگ، برمن، روستوک، لوبک، شترالزوند، دانتزیگ، دورپات (تارتو) ریگا، روال (تالین)، و تقریبا همه شهرهای سوابیایی امپراطوری را فرا گرفت. در آوگسبورگ، هامبورگ، برونسویک، و شترالزوند مردم شمایلهای مذهبی را در کلیساها ویران کردند. شاید این اقدام واکنشی در برابر استفاده کلیسا از تصاویر و پیکره های مذهبی برای اشاعه افسانه های تمسخر آمیز و پرسود بود.

امیران آلمانی، که آیین کاتولیک آنان را نماینده "مردان مستقل" ساخته بود، اکنون در مییافتند که آیین پروتستان نه تنها مقام دولت را اعتلا میبخشد، بلکه خود تابع و فرمانبردار دولت است و آنان را فرمانروای دینی و کشوری میسازد، و دستشان را برای استفاده از املاک و دارایی کلیسا باز میگذارد. یوهان، ملقب به "استوار"، که پس از فردریک خردمند، برگزیننده ساکس شد (1525)، به خلاف سلف خویش، به آیین لوتری گروید; و پس از مرگ او، فرزندش، یوهان فریدریش کیش پروتستان را در ساکس قوام بخشید. فیلیپ شکوهمند، لاندگراف هسن، و یوهان، به منظور حفظ و گسترش آیین پروتستان شهرهای گوتا وتورگاو را متحد ساختند (1526)، امیران دیگری چون ارنست، فرمانروای لونبورگ، اوتو و فرانتس، فرمانروایان برونسویک لونبورگ، هانری، فرمانروای مکلنبورگ; اولریش فرمانروای وورتمبرگ نیز، در قبول و اشاعه آیین پروتستان به

آنان تاسی جستند. آلبرشت اهل پروس، مهین سرور
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 520
شهسواران توتونی، به اندرز لوتر، پیوند خویش را با رهبانیت گسیخت، زناشویی کرد، اراضی تابع فرقه خویش را از دست کلیسا خارج کرد، و خود دوک پروس شد (1525). لوتر در زمان حیاتش، به یاری نیروی شخصیت و بلاغت خود، نیمی از آلمان را پیرو خویشتن ساخت.
از آنجا که بسیاری از راهبان و راهبه ها صومعه ها را ترک گفته بودند و جامعه رغبتی به نگاهداری صومعه های باقیمانده نشان نمیداد، شاهزادگان آلمان در سرزمینهای زیر فرمان خویش صومعه ها را، جز آنهایی که ساکنانشان به آیین پروتستان گرویده بودند، منحل کردند. گرچه شاهزادگان با نجبا و شهرها و برخی دانشگاه ها قرار گذاشته بودند که از املا مصادره شده کلیسا مشترکا استفاده شود، در موارد بسیاری قول و قرار خویش را زیر پا نهادند. لوتر با استفاده غیر دینی و غیر آموزشی از املاک کلیسایی مخالف بود و شتابزدگی نجبا را در مصادره ابنیه و اراضی کلیسا نکوهش میکرد. نجبا مقدار ناچیزی از غنایم را به مدارس و موسسات خیریه اختصاص دادند و باقی را برای خویشتن نگاه داشتند. ملانشتون نوشت (1530): "نجبا قصدی جز این نداشتند که به نام انجیل کلیسا را تاراج کنند." به هر حال، به انگیزه مقاصد پاک یا پلید، روحانی یا مادی، دگرگونیهای شگرفی در آلمان صورت گرفت. ساکنان ولایتهایی چون فریسلاند شرقی، سیلزی، شلسویگ، و هولشتاین همگی به آیین پروتستان گرویدند. تمایل همگانی به قبول آیین پروتستان گواه نمایانی بر احتضار آیین کاتولیک در این سرزمینهاست. کشیشانی که هنوز به کلیسای کاتولیک وفادار مانده بودند برای خویشتن زنان صیغه نگاه میداشتند و برای آزادی زناشویی روحانیان بیتابی میکردند. مهیندوک فردیناند به پاپ گزارش داد که تمایل به زناشویی در میان کشیشان عمومیت یافته است، و از هر صد کشیش بسختی میتوان یکی را یافت که آشکارا یا نهانی زناشویی نکرده باشد. شاهزادگان کاتولیک ضرورت اخلاقی الغای تجرد کشیشان را مصرا به پاپ گوشزد میکردند.
کاتولیکهای مومن گله میکردند (1524) که اسقفان، با آنکه انقلاب به آستانه خانه آنان رسیده است، ضیافتهایی با شکوه بزمهای لوکولوس برپا میکنند. و تاریخنویس کاتولیک، هنگام توصیف آلبرشت، اسقف اعظم ماینتس، از "آپارتمانهای آراسته و باشکوهی یاد میکند که این فرمانروای ناپاک کلیسا از آنها برای آمیزش با معشوقه هایش استفاده میکرد." همان تاریخنویس اضافه میکند: "اسقفان چنان منفور گشتهاند که هر جا نمایان شوند، مردم آنان را تمسخر میکنند و آزار میرسانند." اراسموس در روز اول ژانویه 1530 نوشت: "مردم همگی از اندیشه های دینی تازه هواداری

میکنند.” ولی گفته اراسموس تنها درباره شمال آلمان، با آنکه گئور، دو ساکس، و یوآخیم، برگزیننده براندنبورگ سخت پایبند آیین کاتولیک بودند، صدق میکرد.
ساکنان ایالات جنوبی و باختری آلمان، که سابقا بخشی از امپراطوری باستانی روم بودند و زبان و فرهنگ لاتینی در آنها رخنه کرده بود، بیشتر به کلیسای کاتولیک وفادار ماندند. مردم خوشگذران و بیبند و بار جنوب روشهای آسان و توام با شهوت پرستی اغماض پذیر آیین
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 521
کاتولیک را بیش از پرهیزگاری مبتنی بر عقیده تقدیر ازلی شمال میپسندیدند. اسقفان اعظم ماینتس، تریر، و (تا سال 1543) کولونی آیین کاتولیک را در سرزمینهای تابع خویش زنده نگاه داشتند; و پاپ هاریانوس ششم با تخصیص یک پنجم درآمد کلیسای محلی به هزینه زندگی دوکهای باواریا، این ایالت را از گرایش به آیین پروتستان باز داشت. پاپ برای رام ساختن فردیناند، مهیندوک اتریش، نیز این حیله را به کار بست.
در همین هنگام، مجارستان گرفتار فاجعه دردناکی شد. جلوس قبل از موقع لویی دوم بر اریکه فرمانروایی در دهسالگی (1516) و مرگ زود رس وی بروز این فاجعه را تسریع کرد. حتی زایش لویی زود و نابهنگام صورت گرفت. پزشکان آن روزگار با نهادن این کودک نحیف و نارس در میان لاشه گرم جانوران وی را زنده نگاه داشتند.
لویی، جوان مهربان و گشاده دلی بود، ولی درباریان هرزه، با صرف بودجه ناچیز دربار، وی را مسرف و خوشگذران بار آوردند. چون فرستاده سلطان سلیمان قانونی به شهر بودا رسید، نجبا از پذیرش وی خودداری کردند، وی را کشان کشان به اطراف کشور بردند، بینی و گوشهایش را بریدند، و خود او را نزد فرمانروایش بازگردانیدند. سلطان عثمانی، خشمگین، به مجارستان لشکر کشید و دو شهر مهم مجارستان، سوبوتیتسا (سابادکا) و بلگراد، را تسخیر کرد (1521). لویی پس از درنگ بسیار، با وجود خیانت و بزدلی نجبایش، سپاهی مرکب از 25,000 مرد جنگی تشکیل داد و در نزدیکی موهاچ با تهور دیوانه واری بر 100,000 سرباز ترک تاخت (30 اوت 1526). سربازان مجار تقریبا تا آخرین نفر کشته شدند، و خود لویی هنگام فرار در رودی غرق شد. سلیمان قانونی پیروزمندانه به شهر بودا وارد شد. سربازان ترک پایتخت زیبای مجارستان را تاراج کردند و به آتش کشیدند; بناهای اصلی شهر، جز کاخ سلطنتی، را ویران کردند; و بیشتر ذخایر کتابخانه نفیس ماتیاس کوروینوس را طعمه حریق ساختند. سپاهیان ترک نیمه خاوری مجارستان را که به تصرف آنان درآمده بود تاراج یا ویران کردند، و سلیمان قانونی 100,000 اسیر مسیحی را به قسطنطنیه برد.

رجال مجارستان، که از غائله بسلامت رسته بودند، در دسته های متخاصم پراکنده شدند. یکی از این دسته ها، که ایستادگی را در برابر ترکان بینتیجه میدانست، یانوش زاپولیا را به شاهی برگزید و به او اجازه داد که قیمومیت ترکان را بپذیرد. سلیمان قانونی به او اجازه داد که به نام گماشته وی در بودا حکومت کند، ولی نیمی از مشرق مجارستان تا سال 1686 عملا تابع ترکان عثمانی بود. دسته دیگر، به امید جلب یاری امپراطوری مقدس روم و خاندان نیرومند هاپسبورگ، برای نشاندن فردیناند بر تخت شاهی مجارستان و بوهم، با اشراف بوهمی ائتلاف کرد. چون سلیمان قانونی بار دیگر سپاهیان خویش را به حرکت درآورد. (1529) و پس از طی 200 کیلومتر در امتداد رود دانوب به دروازه های شهر وین رسید، فردیناند پیروزمندانه از پایتخت خویش دفاع کرد. شارل پنجم در این سالهای بحرانی، برای

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 522

جلوگیری از سقوط سراسر اروپا به دست مسلمانان، با پروتستانها مدارا میکرد. پیشرفت ترکان به سوی غرب موقعیت پروتستانها را چنان تحکیم کرده بود که فیلیپ هسهای از پیروزی ترکان خشنودی میکرد. ولی پس از آنکه سلطان ترک در وین شکست خورد و به قسطنطنیه بازگشت، پروتستانها و کاتولیکها کشاکش خویش را برای تسخیر اندیشه مردم آلمان از سر گرفتند.

از آنجا که آزادی داخلی تابع امنیت خارجی است، آیین پروتستان، در دوران ایمنی خویش، به انگیزه اعتقاد به اصالت تشخیص فردی و استقلال وجدان، به شاخه های بسیاری منشعب شد. در سال 1525، لوتر نوشت: "شماره" فرقه ها و معتقدات دینی اکنون با تعداد نفرات مردم برابری میکند. ملانشتون با هراس و دلتنگی برای تعدیل روش استاد خود و یافتن راه حلی برای ایجاد تفاهم و یکپارچگی در میان دسته های پروتستان مخالف یکدیگر تلاش میکرد. کاتولیها به ناسزاهایی که فرقه های پروتستان به یکدیگر میگفتند استناد میجستند و پیشگویی میکردند که آزادی تعبیر و ایمان ناچار به هرج و مرج دینی و گسستن نظام اخلاق و بروز شکاکیت، که هم پروتستانها و هم کاتولیکها آن را منفور میدانند، خواهد انجامید. به سال 1525 سه هنرمند را به جرم تردید در درستی و اصالت کتاب مقدس، انکار حضور واقعی مسیح در شراب و نان عشای ربانی، الوهیت مسیح، از شهر پروتستان نورنبورگ بیرون راندند.
هنگامی که سلطان سلیمان قانونی خویشتن را برای یورش به مجارستان آماده میکرد، امیران، نخست کشیشان، و شهرداران آلمان، برای رسیدگی به تقاضای کاتولیکها مبنی بر لزوم اجرای فرمان ورمس، و پیشنهاد متقابل پروتستانها درباره رعایت آزادی دینی تا هنگامی که شورایی مرکب از نمایندگان آلمان به اختلافات کاتولیکها و پروتستانها رسیدگی کند، در شپایر یک دیت برپا کردند (ژوئن 1526) دیت شپایر، که پروتستانها در آن اکثریت داشتند، با انعقاد شورایی برای رسیدگی به اختلافات پروتستانها و کاتولیکها مخالفت کرد، و رای داد که هریک از ایالات آلمان در پیروی آیین خاص خویش از آزادی برخوردار شود; کسی برای سرپیچی گذشتهاش از فرمان ورمس به کیفر نرسد، و طرفین، بدون دخالت در کار یکدیگر، کلام خدا را آزادانه تبلیغ کنند. پروتستانها از "مصوبات دیت شپایر" با خرسندی استقبال کردند، زیرا به کلیساهای لوتری رسمیت میداد; به شاهزادگان آلمان در قلمرو آنان اقتدار دینی مطلق میبخشید; و اجرای مراسم قداس به رسم کاتولیک را در سرزمینهای پروتستاننشین منع میکرد. ولی کاتولیکها از قبول مصوبات سرباز زدند. امپراطور، که در این هنگام با پاپ درافتاده بود، با مصوبات دیت شپایر موقتا موافقت کرد، و فردیناند نیز که اندکی بعد با مسائل مجارستان دست به گریبان شد، نتوانست از اجرای مصوبات شورای شپایر جلوگیری کند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 523
شارل پس از مصالحه با کلمنس، محافظهکاری طبیعی شاهان را از سر

گرفت و فرمان داد که دیت شپایر در روز اول فوریه 1529 مجددا بر پا شود. دیت تازه، زیر نفوذ مهیندوک و امپراطور غایب، مصوبات پیشین خود را پس گرفت و قطعنامهای تصویب کرد که انعقاد مجامع لوتری را مجاز میدانست، ولی پروتستانها را نیز ملزم میکرد که کاتولیکها را در ایالات زیر سلطه خویش آزاد گذارند، تبلیغ آیین لوتری و اجرای آیینهای پروتستانی را در سرزمینهای کاتولیک نشین مطلقا منع میکرد، فرمان ورمس را لازمالاجرا میساخت، و فرقه های پیرو تسوینگلی و آناباتیست را در همه جا غیر قانونی میشناخت. پیروان لوتر در بیانیهای (25 آوریل 1529) به این قطعنامه "اعتراض نمودند و اعلام داشتند که قطعنامه دومین دیت شپایر برای آنان قابل قبول نیست، و مصوبات نخستین دیت شپایر را در هر حال اجرا خواهند کرد. در همین نامه، آنان انعقاد شورای عمومی کلیسا را از امپراطور خواستار شدند. از آن پس، کاتولیکها امضاکنندگان این اعتراضنامه را پروتستان (معترض) خواندند، و اندک اندک این نام به شورشیان آلمان، که خویشتن را از کلیسای رم جدا کرده بودند، داده شد.
شارل، که برای مقابله با تعرض ترکان هنوز به یگانگی آلمان نیازمند بود، به تشکیل دیت دیگری به ریاست خویش در آوگسبورگ مبادرت جست (20 ژوئن 1530) در خلال اجلاس دیت آوگسبورگ، امپراطور در خانه آنتون فوگر، رئیس وقت تجارتخانهای که وی را به امپراطوری رساند، اقامت کرد. به روایت یک داستان کهن، سرمایهدار نامبرده برای خشنود کردن امپراطور، سند بدهکاری وی به خاندان فوگر را آتش زد. از آنجا که خاندان فوگر متحد پاپ بود، این حرکت آنتون ممکن است موجب نزدیکی شارل به پاپ شده باشد. لوتر، چون هنوز تحت تعقیب امپراطور بود و احتمال بازداشت وی میرفت، در دیت حضور نیافت. ولی به شهر کوبورگ، در مرز ساکس، رفت و توسط قاصدانی با نمایندگان پروتستان دیت تماس گرفت. لوتر دیت آوگسبورگ را به مجمع زاغچه هایی که در پشت پنجره اطاق وی قیل و قال میکردند تشبیه کرد و گفت "هریک از اسقفان، به اندازه ککهایی که در روز یادبود قدیس یوحنای حواری به تن سگان میچسبند، دیوهایی برای رای دادن به شورا آورده است." ظاهرا در همین هنگام بود که وی سرود معروف خویش، "خداوند سنگر پایدار ماست"، را تصنیف کرد.
در روز 24 ژوئن، کاردینال کامپدجو از دیت تقاضا کرد که فرقه های پروتستان سخت زیر فشار قرار گیرند. روز بعد، کریستیان بایر اعترافنامه آوگسبورگ را، که ملانشتون تنظیم کرده بود و با اندک جرح و تعدیلی اساس ایمان و اعتقاد پیروان لوتر شد، در حضور امپراطور و گروهی از نمایندگان به دیت ارائه داد. ملانشتون چون مرد سازشکار و مسالمتجویی بود، و نیز از آن روی که تعرض مشترک نیروهای پاپ و امپراطور به دسته های متشتت و پراکنده پروتستان میهراسید، بیانیه را (به گفته یک دانشمند

کاتولیک) با "لحن آرام، نرم، و مسالمت

آمیز"، تنظیم کرده و کوشیده بود تا اختلافات کاتولیکها و پروتستانها را کوچک جلوه دهد. وی در این بیانیه کسانی را که از نظر پیروان کلیسای کاتولیک رومی و مسیحیان انجیلی (پیروان لوتر از آن روی که انجیل را پایه ایمان خویش قرار داده بودند، خویشتن را "انجیلی" میخواندند) مطرود بودند نکوهیده و هر گونه پیوندی را در بین پیروان لوتر و تسوینگلی انکار کرده بود. وی همچنین نظریه پروتستانها را درباره تقدیر ازلی، قبل ماهیت، و برائت از گناه به یاری ایمان تعدیل کرده و از فساد دستگاه کلیسا، که پروتستانها برای برانداختن آن به پا خاسته بودند، بنرمی سخن گفته بود. ملانشتون، با ادب و ملاحظه، از لزوم برگزاری آیین مقدس به هر دو شیوه کاتولیک و پروتستان، الغای رهبانیت، و آزادی روحانیان برای زناشویی سخن گفت و از کاردینال کامپدجو درخواست کرد اعترافنامه را با همان مسالمتی که هنگام تدوین آن به کار رفته است بررسی کند. لوتر، با آنکه با پارهای از امتیازاتی که اعترافنامه به کاتولکیها میداد مخالف بود، اجبارا با آن موافقت کرد. تسوینگلی در رساله اعترافنامه ایمان، که برای امپراطور فرستاد، آشکارا حضور واقعی مسیح را در آیین عشای ربانی انکار کرد. شهرهای چهارگانه ستراسبورگ، کنستانس، لینداو، و ممینگن، که کاپیتو و بوتسر در آنها برای نزدیک کردن اندیشه های پیروان لوتر، تسوینگلی، و کلیسای کاتولیک تلاش میکردند، اعترافنامه دیگری به دیت تسلیم داشتند.
جناح افراطی کاتولیک، به رهبری اک، ردیه چنان تندی تنظیم کرده بود که شورا قبل از آنکه دوبار در متن آن تجدید نظر شود، از تسلیم آن به امپراطور سرباز زد. جناح نامبرده، حتی پس از تعدیل ردیه درباره لزوم اعتقاد به قلب ماهیت، اجرای هفت آیین مقدس، شفاعت قدیسین، تجرد کشیشان، برگزاری آیین تناول عشای ربانی تنها با نان و به شیوه کلیسای کاتولیک رومی، و مراسم قداس لاتینی پافشاری کرده بود. شارل این ردیه را تصویب و به پروتستانها اخطار کرد که یا آن را بپذیرند یا برای جنگ آماده شوند. جناح میانهرو کاتولیک با ملانشتون وارد گفتگو شد و آمادگی خویش را برای برگزاری آیین تناول عشای ربانی با نان و شراب اعلام داشت. ملانشتون نیز متقابلا با اعتراف و اقرار به گناه، برگزاری اعیاد دینی، اختیارات قانونی اسقفان، و حتی تا حدودی با مرجعیت پاپ موافقت کرد. دیگر رهبران پروتستان از عقب نشینی در برابر کاتولیکها تا این اندازه خودداری کردند. لوتر نیز به این توافق اعتراض کرد و اعلام داشت که احیای اختیارات اسقفان بار دیگر روحانیان را تابع رم خواهد ساخت و به نابودی جنبش اصلاح دینی خواهد انجامید. گروهی از امیران پروتستان که حصول توافق را غیر مقدور میدیدند به سرزمینهای خویش باز گشتند.

در روز 19 نوامبر، دیت، که اعضای آن اکنون با خروج گروهی از پروتستانها کاهش یافته بود، قطعنامه نهایی خویش را صادر کرد. این قطعنامه همه جنبه های آیین پروتستان را محکوم میکرد و مصوبات دیت ورمس را لازمالاجرا میساخت; و مقرر میداشت که دستگاه

داوری امپراطوری بر ضد مصادره کنندگان اموال کلیسا دست به کار شود، و پروتستانها تا روز 15 آوریل 1531، ردیه جناح افراطی کاتولیک را به طور مسالمت آمیز گردن نهند. توشیح شارل قطعنامه دیت آوگسبورگ را فرمان امپراطوری ساخت. امپراطور ضربالاجل ششماهه را، برای آنکه شورشیان قبل از انقضای آن خویشتن را برای پذیرفتن قطعنامه دیت آماده سازند، ظاهرا مقرون به مصلحت تشخیص داده بود. وی به شورشیان در این مدت مصونیت داده بود، و قصد داشت که پس از انقضای ضربالاجل، هر گاه گرفتاریهای او اجازه دهند سر آنان را در میدان کارزار بر خاک بساید.
هنوز اجلاسیه دیت پایان نیافته بود که چند ایالت آلمان برای دفاع از آیین کاتولیک و تقویت آن اتحادیه کاتولیکی تشکیل دادند. امیران و شهرهای پروتستان که این اتحادیه را پیمان نظامی برای سرکوبی پروتستانها میدانستند متقابلا به تشکیل "اتحادیه شمالکالدنی" مبادرت جستند (مارس 1531) چون مهلت ششماهه شارل به سر آمد، فردیناند، که اکنون "شاه رومیها" بود، به شارل پیشنهاد کرد که به پروتستانهای آلمان اعلام جنگ دهد. ولی شارل هنوز برای جنگ آمادگی نداشت. سلطان سلیمان قانونی خویشتن را برای یورش دیگری به وین آماده میکرد. خیرالدین بارباروسا موتلف الجزایری سلطان سلیمان قانونی، با ناوگان خویش کشتیهای بازرگانی مسیحیان را در مدیترانه به مخاطره انداخته بود، و متحد فرانسوی سلیمان، فرانسوا، در انتظار روزی بود که، با استفاده از گرفتاری شارل در جنگ داخلی آلمان، به میلان لشکر بکشد. در ماه آوریل 1531 شارل فرمان آوگسبورگ را مسکوت گذاشت و به جای آن از پروتستانها برای مقابله با یورش ترکان یاری جست. لوتر و امیران پروتستان به درخواست امپراطور پاسخ مساعد دادند. پیروان لوتر و کاتولیکها در نورنبرگ پیمان صلح بستند (23 ژوئن 1532) و متعهد شدند که به فردیناند یاری کنند و تا هنگام تشکیل شورای عمومی کلیسا با هم در صلح و صفا به سر برند. سلیمان قانونی پس از برخورد به سپاه نیرومند متشکل از پروتستانها و کاتولیکهای آلمان و کاتولیکهای اسپانیا و ایتالیا، که در وین مستقر شده بودند، وضع را چنان نامساعد یافت که بیدرنگ به قسطنطنیه بازگشت. پس از عقب نشینی سلطان ترک، سربازان مسیحی که از پیروزی آسان و بدون خونریزی سرمست شده بودند، به تاراج

شهرها و خانه های مسیحیان پرداختند، و به گفته تامس کرنمر انگلیسی، که خود شاهد ماجرا بود، "آنها مصیبتی بدتر از آنچه ممکن بود به دست ترکان صورت گیرد برپا کردند." وطنخواهی پروتستانها به جنبش آنان نیرو و تحرک تازهای بخشیده بود. چون آلئاندرو، به نمایندگی پاپ، به عمومی کلیسا از عقاید خویش دفاع کنند، پاسخ منفی دریافت داشت. سال بعد (1534)، فیلیپ هسهای، با نادیده گرفتن مخالفت لوتر با سیاست

زور و تجاوز، به یاری فرانسویان، اولریش را به قلمرو فرمانروایی وورتمبرگ بازگردانید. قدرت فردیناند در این شهر از هم پاشید، کلیساهای با تاراج رفتند، صومعه ها بسته شدند، و دولت اموال آنان را ضبط کرد. اوضاع و احوال باز به نفع پروتستانها تغییر کرده بود: فردیناند در خاور و شارل در باختر گرفتار بودند; آناباتیستها ظاهرا خویشتن را برای انقلاب اشتراکی در مونستر آماده میکردند; افراطیان یورگن و ولنوور لوبک را به تصرف درآورده بودند (1535); شاهزادگان کاتولیک اکنون هم برای مقابله با شورش داخلی و هم برای دفع یورش امپراطوری عثمانی به یاری پیروان لوتر احتیاج داشتند. از این گذشته، کشورهای اسکاندیناوی و انگلستان اکنون از کلیسای رم جدا شده بودند، و فرانسه کاتولیک برای اتحاد با آلمان لوتری، بر ضد شارل پنجم، تلاش میکرد.
اتحادیه شمالکالدنی، که از نیرومندی خویش مغرور شده بود، تصمیم گرفت سپاهی مرکب از 12,000 مرد جنگی بیاراید. چون پاپ تازه، پاولوس سوم، شرایط شرکت اتحادیه را در شورای عمومی کلیسا جویا شد، اتحادیه پاسخ داد تنها به این شرط در شورا شرکت خواهد کرد که شورا مستقل از پاپ و مرکب از رهبران کلیسایی و کشوری آلمان تشکیل شود و پروتستانها نه به عنوان بدعتگذار; بلکه به عنوان اعضایی همسان دیگران در آن پذیرفته شوند. اتحادیه همچنین دستگاه داوری امپراطوری را فاقد صلاحیت خواند و به نایب صدر اعظم امپراطور گوشزد کرد که مالکیت کاتولیکها بر اموال کلیسا را به رسمیت نمیشناسد و به کاتولیکها اجازه نخواهد داد که در قلمرو امیران پروتستان مجامع دینی برپا کنند. ایالات کاتولیک اتحاد خویش را تجدید کردند و از شارل خواستند که با همه قدرت خویش از اختیارات دستگاه داوری امپراطوری استفاده کند. امپراطور پاسخ مساعد داد، ولی تهدید فرانسوای اول وی را از اقدام قاطع باز میداشت. نیروی پروتستانها پیوسته فزونی مییافت. یک تاریخنویس کاتولیک در این باره چنین مینویسد:
در روز 9 سپتامبر 1538، آلئاندرو از لینتس به پاپ نوشت که وضع دینی آلمان سخت به وخامت گراییده است، نیایش خدا و برگزاری آیینهای مقدس در بیشتر جاها متروک شده است، و امیران آلمان، جز فردیناند

اول، یا به آیین لوتری گرویدهاند یا به روحانیان خشم میورزند و چشم طمع به املاک کلیسا دوختهاند. سران کلیسا از اسراف دست بردار نیستند ... فرقه های مسیحی رو به زوال نهادهاند. اندک روحانیانی که باقی ماندهاند چنان دربند جهل و فساد و دنیاپرستی گرفتارند که کاتولیکهای معدود از آنان میپرهیزند.
پس از مرگ گئور، دوک ساکس آلبرتی، برادرش هانری که پیرو لوتر بود به جای وی نشست. هانری نیز جای خویش را به موریتس مدافع نظامی آیین پروتستان در آلمان سپرد. در سال 1539، یوآخیم دوم، برگزیننده براندنبورگ، در پایتخت خویش، برلین، کلیسای پروتستان مستقل از رم و ویتنبرگ تاسیس کرد. در 1542، دو کنشین کلیوز، حوزه اسقفی
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 527
ناومبورگ، حتی هاله، اسقفیه آلبرشت، با جنگ و سیاست به منطقه پروتستان آلمان منظم شدند; و در سال 1543 کنت هرمان فون وید، برگزیننده اسقف اعظم کولونی، با گرایش به آیین لوتری رم را به لرزه درآورد.
رهبران پروتستان چندان به خود اعتماد نداشتند که در ژانویه 1540 لوتر، ملانشتون، و چند تن دیگر از همکیشان آنان در بیانیهای اعلام داشتند حصول صلح تنها در صورتی میسر است که امپراطور و روحانیان کاتولیبک از "خطا و بت پرستی" دست شویند و "عقیده منزه" متضمن در اعترافنامه آوگسبورگ را گردن نهند. در این بیانیه سپس چنین گفته شده است: "حتی اگر پاپ به معتقدات و مراسم ما تن در دهد، ناگزیر با او چون جفا کار و مطرود رفتار خواهیم کرد، زیرا وی در قلمرو دیگران از خطاهای خویش دست نخواهد شست."; "دیگر امیدی برای پاپ نیست، همان گونه که برای خدای او، شیطان، امیدی نمانده است." شارل تا اندازهای شرایط پروتستانها را پذیرفت، زیرا در آوریل 1540 ابتکار دینی را از پاپ گرفت و خود رهبران پروتستان و کاتولیک آلمان را برای پایان دادن به اختلافاتشان از راه گفتگو به ورمس فراخواند. نفوذ و اعتبار پروتستانها اکنون در آلمان به جایی رسیده بود که فرستاده پاپ نوشت: "هرگاه خود پاپ به اقدام قاطعی دست نزند، سراسر آلمان به دست پروتستانها خواهد افتاد." مذاکرات طولانی اک و ملانشتون به اینجا انجامید که کاتولیک ناسازگار پیشین موافقت کرد نظریه معتدل اعترافنامه آوگسبور برای آزمایش به موقع اجرا گذاشته شود. شارل، که از این توافق دلگرم شده بود، دو گروه مخالف را برای ادامه گفتگو به راتیسبونا احضار کرد.
در گردهمایی راتیسبونا، که به ریاست خود امپراطور تشکیل شده بود (5 آوریل 22 مه 1541)، پروتستانها و کاتولیکها به توافق بیشتری رسیدند. پاولوس سوم، که سفیر فوقالعاده وی، کاردینال گاسپارو کونتارینی مرد

بلند همت و نیکخویی بود ناگزیر به مصالحه با پروتستانها تن در داد. امپراطور که از بیم فرانسویان و استعانت فردیناند برای دفع یورش مجدد ترکان به ستوه آمده بود، چنان به سازش پروتستانها با کاتولیکها ابراز علاقه میکرد که بسیاری از رهبران کاتولیک وی را به داشتن تمایلات پروتستانی متهم میساختند. رهبران کاتولیک و پروتستان سرانجام با زناشویی روحانیان و برگزاری آیین تناول عشای ربانی به هر دو شیوه کاتولیک و پروتستان توافق کردند، ولی درباره مرجعیت پاپ و حضور واقعی مسیح در شراب و نان عشای ربانی نتوانستند راه حلی بیابند که برای هر دو طرف قابل قبول باشد; و کونتارینی از این پرسش پروتستانها که آیا موشی که بر نان تقدیس شده دندان میزند نان یا خدا را میخورد، ناخشنود شد. بدین سان، کنفرانس بدون اخذ نتیجه به هم خورد، ولی شارل که میخواست هر چه زودتر خویشتن را برای جنگ آماده کند، به پروتستانها اطمینان داد که برای پیروی از اعترافنامه آوگسبورگ یا نگاهداری اموال مضبوط کلیسا متعرض آنان نخواهد شد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 528
نهضت پروتستان در همان سالهایی که سرگرم مجادله و گسترش نفوذ خویش بود، کلیسایی پدید آورد که به پیشنهاد لوتر کلیسای انجیلی نامیده شد. لوتر در آغاز میخواست یک نظام کلیسایی دموکراتیک بنیان نهد که در پناه آن هر کلیسایی حق داشته باشد کشیش خویش را راسا برگزیند و مراسم و معتقداتش را مستقلا تامین کند، ولی اتکای روزافزون وی به شاهزادگان او را ناگزیر ساخت این اختیارات را به مجمعی بسپارد که برگزیده و مسئول دولت بود. در سال 1525، یوهان، برگزیننده ساکس، به همه کلیساهای موجود در دوکنشین خویش فرمان داد مجامع کلیسایی را به شیوه انجیلی، که ملانشتون با تصویب لوتر ابداع کرده بود، اداره کنند. کشیشانی که از این فرمان سرپیچی کردند نخست از عواید کشیشی محروم، و سپس از ایالت نامبرده تبعید شدند.
دیگر امیران پیرو آیین لوتری نیز در قلمرو خویش به اقدامات مشابهی دست زدند. برای تعلیم کلیساهای انجیلی، لوتر یک کاتشیسم کوچک در پنج صفحه تنظیم کرد (1529) که شامل ده فرمان، "اعتقاد نامه رسولان"، و تفسیر کوتاهی بر هر یک از مواد آن است. این کاتشیسم پرسش و پاسخها چنان تدوین شده است که کلیسای چهار قرن اول میلادی بیگمان آن را منطبق با مسیحیت تلقی میکرد.
کشیشان کلیساهای انجیلی همگی مردانی پاک و نیکخو، آگاه به کتاب مقدس، و دلسپرده به وظایف و مسئولیتهای خویش بودند. یکشنبه روز سبت تلقی میشد، زیرا لوتر در این مورد سنت را جایگزین کتاب مقدس کرده بود. "نیایش خداوند" شامل بسیاری از مراسم کلیسای کاتولیک بود:

کلیساها دارای محراب و آراسته به شمعها و صلیب بودند، کشیشان جامه رسمی روحانیان کاتولیک را به تن میکردند، و قسمتی از مراسم قداس کاتولیک به زبان آلمانی اجرا میشد. با وجود این، وعظ و خطابه بر مراسم دینی تقدم داشت، و دعایی برای مریم عذرا و قدیسین در کلیسا خوانده نمیشد. شمایلها و پیکره های دینی از کلیساها ناپدید شدند، و برای اینکه سخنان واعظ بهتر به گوش جمعیت برسند، معماری کلیسایی دستخوش دگرگونی شد. در کلیساها تالارهای اجتماع و سخنرانی بنا شدند. خواندن سرودهای دستهجمعی، که همه حاضران در آن شرکت میجستند، در اجتماعات کلیسایی معمول شد. لوتر یکشبه شاعر شد و سرودهای نافذ الهامبخشی، که نمودار سیرت مردانه اویند، تصنیف کرد. پروتستانها این سرودها و سرودهای دیگر را نه تنها در مراسم نیایش کلیسایی میخواندند، بلکه برای تمرین آنها در طی هفته گرد میآمدند، و خانواده های بسیاری سرودهای مذهبی را در خانه های خویش ترنم میکردند. یسوعی دلواپسی نوشته است: “سرودهای لوتر بیش از موعظه های وی مردم را هلاک کرده]به آیین تازه درآورده[است.” از این پس، موسیقی پروتستان با نقاشی کاتولیک روزگار رنسانس به رقابت برخاست.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 529

III- شیر ویتنبرگ: 1536-1546

لوتر در این گردهماییهای مسالمتجویانه، که با سالهای پیری عمر وی مصادف بودند، نقش مستقیم و فعالانهای به عهده نداشت. در آن زمان امیران به جای عالمان الاهی رهبری نهضت پروتستان را به دست گرفته بودند، زیرا مسائل مورد اختلاف بیشتر بر سر مالکیت و قدرت بود تا معتقدات و مراسم مذهبی. لوتر مرد مذاکره نبود، ولی کهولت او را بر آن میداشت که از جنگ و پیکار روی برتابد و به مجادلات قلمی روی آورد. با این حال، چنانکه از گزارش فرستاده پاپ در سال 1535 بر میآید، لوتر هنوز حرارت و بذله گویی دوران جوانی را از دست نداده بود. فرستاده پاپ مینویسد: "نخستین پرسش وی این بود آیا آوازه میگساری او، آنچنانکه در ایتالیا شایع است، به گوش من رسیده است" با این وصف، لوتر در این سالها از بیماریهای ضعف دستگاه گوارش، بیخوابی، قولنج، سنگ کلیه، زخم معده، نقرس، روماتیسم، درد عرقالنسا، و تپش قلب رنج میبرد. برای تسکین دردهای خویش به نوشابه های الکلی روی آورد، از داروهای پزشکان یاری جست، و از دعا و مناجات باز نایستاد; با این حال، بیماری وی شدت یافت. در سال 1537، که میپنداشت سنگ کلیه بزودی چراغ عمرش را خاموش خواهد کرد، به خداوند چنین گفت: "هرگاه این درد و رنج به طول انجامد، کار من به دیوانگی خواهد کشید و نیکخواهی ترا از یاد خواهم برد." درد و رنج بیماری وی را تندخو ساخته بود، تا جایی که نزدیکترین دوستانش از او دوری میجستند. یکی از پیروانش گفته است: هیچ یک از نزدیکانش از خشم و ناسزا گویی علنی وی در امان نبودند." و ملانشتون، با آنکه مردی بردبار بود، برای آنکه سخنان تحقیرآمیز استاد ترشرویش را نشنود، از او میرمید. بدبینی لوتر به جایی رسیده بود که میگفت: "اوکولامبادیوس، کالون ... و مخالفان دیگر کلیسا، همگی گنهکار و سیاهدل و دورغپردازند." با همه این احوال، لوتر سخت کوشیده است تا رساله در باب شوراها و کلیساها (1539) را معقول و مستدل بنویسد. وی در این رساله وعده ها و طفره های مکرر پاپ درباره تشکیل شورای عمومی کلیسا را به طعمهای که با آن جانوری را به دام اندازند تشبیه کرده است. لوتر با آگاهی زیادی که داشت تاریخ شوراهای کلیسایی را مطالعه کرد و متوجه شد که در گذشته تعدادی از این شوراها توسط امپراطوران و به ریاست آنان تشکیل شده بودند و این هشداری به شارل بود. وی شک داشت شورایی که به دست پاپ برپا شود دربار پاپ را از فساد و آلودگی رهایی بخشد. میگفت که قبل از آنکه با حضور نمایندگان پروتستان در شورای کلیسا موافقت کنیم، "باید اسقف رم را برای شقاوت

و ستمگریش محکوم سازیم، و همه فرمانهای وی را آتش زنیم.”
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 530
اندیشه های سیاسی لوتر در سالهای آخر عمرش گویای آنند که ارزش سکوت بعد از سن شصت سالگی چند برابر میشود. لوتر ذاتا مردی محافظهکار بود، و حتی در سالهایی که ظاهرا مردم را به انقلاب اجتماعی برمیانگیخت این صفت را از دست نداد. عصیان او بیشتر بر ضد اعمال مذهبی بود تا معتقدات مذهبی; او با داد و ستد آمرزشنامه، و سپس با سلطه پاپ، بنای مخالفت نهاد، ولی تا آخرین سالهای عمر مهمترین معتقدات مسیحیت اصیل آیین چون تثلیث، زادن مسیح از باکره، کفاره شدن مسیح، حضور واقعی مسیح، و وجود دوزخ را پذیرفت و پارهای از این معتقدات را نامفهومتر از سابق ساخت. لوتر از مردم عامی بیزار بود و اگر امکان مییافت، اشتباه معروف لینکلن را در این زمینه تصحیح میکرد. به عقیده لوتر، “آقای توده به حکومت نیرومندی نیازمند است، مگر آنکه بگذاریم توحش بر جهان چیره شود و صلح و بازرگانی از جهان رخت بربندند ... نباید این اندیشه را به خودت راه داد که بدون خونریزی میتوان بر جهان فرمان راند ... جهان را با دعا و مناجات نمیتوان اداره کرد.” به این سان، ملاحظه میکنیم که لوتر بسیاری از اختیاراتی را که قبلا از آن کلیسا بود به دولت منتقل کرد، از همین روی، وی فرمان شاهان را یزدانی میپنداشت و میگفت: دستی که شمشیر میکشد دست انسان نیست، بلکه دست یزدان است. خداست که مردم را به چوبه دار میآویزد، “گردن میزند، به تازیانه میبندد، و جنگ بر پا میکند.” تجلیل لوتر از مقام دولت به عنوان تنها مرجع قانون، پایه های فلسفه مطلق گرای هابز و هگل را پیریزی کرد و شالوده امپراطوری آینده آلمان را ریخت. پناه بردن ایلدبراندو از ترس هانری چهارم به دژ کانوسا بار دیگر در زمان لوتر تجدید شد.
کهولت لوتر را از امیران آلمان نیز محافظهکارتر ساخته بود، چنان که با به کار گماردن اجباری دهقانان و اخذ بهره مالکانه سنگین موافق بود. چون خاوندی دچار ناراحتی وجدان شد، لوتر پاسخ داد که رفتار ملایم عوام را جری و خودسر خواهد کرد. لوتر برای توجیه بردهداری به نوشته های عهد قدیم استناد میجست و میگفت: “گوسفندها، احشام، نوکران، و کنیزان همگی مملوک بودند، و مالک مجاز بود آنها را هر گونه که خود میخواهد به فروش رساند. این رسم امروز نیز چون آن روزگار درست است، زیرا در غیر این صورت توده فرومایه را نمیتوان رام ساخت.” وی عقیده داشت هر کس باید با پیشهای که خداوند وی را بدان گمارده بسازد.
“خدمت به یزدان جز این نیست که انسان در انجام دادن خدمتی که خداوند به دوش وی نهاده است پایداری کند، گرچه این خدمت ناچیز و

محقر باشد.” ادراک لوتر از مقام و وظیفه انسان مبنای محافظهکاری در سرزمینهای پروتستان شد.
شاهزادهای که به نهضت پروتستان خدمت بسزایی کرده بود در سال 1539 لوتر را با مسئله دشواری مواجه کرد. فیلیپ هسهای مردی جنگاور و عاشق پیشه و بیدار دل بود. همسر وی، کریستین اهل ساووا، از زیبایی بهرهای نداشت اما زنی وفادار بود. فیلیپ با آنکه

نمیخواست چنین همسر شایستهای را طلاق بدهد، به مارگارت، اهل زاله، سخت دل باخته بود. وی هنگام بهبود یافتن از بیماری سیفیلیس مارگارت را دیده و مدتی با وی خوشگذرانی کرده بود.35 چون خویشتن را گناهکار میدانست، مصمم بود از شرکت در آیین عشای ربانی خودداری کند. ولی چون این را برازنده خویش نمیدانست، به لوتر پیشنهاد کرد آیین پروتستان، که آنچنان وابسته به کتاب عهد قدیم است، مانند کتاب نامبرده، زناشویی با دو زن را مشروع و مجاز کند. فیلیپ داشتن دو زن را، که کیفر آن در زمان وی مرگ بود، آبرومندانهتر و شایستهتر از روابط فرانسوای اول با معشوقه های متعدد و زناشویی خودسرانه و مکرر هنری هشتم میدانست. فیلیپ برای یافتن چاره منطبق با کتاب مقدس چنان بیتابی میکرد که مصمم بود هرگاه عالمان الاهی ویتنبرگ چارهای برای آن نیندیشند، مشکل خویش را با امپراطور، حتی پاپ، در میان نهد. لوتر بهتر از هر کسی میتوانست برای او چارهای اندیشد; وی در رساله اسارت بابلی کلیسا داشتن دو زن را بر طلاق ترجیح داده و زناشویی دوگانی را تنها چاره هنری هشتم شناخته بود. بسیاری از عالمان الاهی قرن شانزدهم نیز در این باره چون لوتر ذهن خالی از تعصب داشتند. ملانشتون، برخلاف لوتر، با زناشویی مجدد فیلیپ مخالف بود، ولی سرانجام به این شرط که این زناشویی پنهانی صورت گیرد، با آن موافقت کرد.
کریستین نیز به شرط آنکه فیلیپ بیش از پیش وظایف همسری را درباره وی به جای آورد”، به زناشویی شوهرش با مارگارت رضایت داد. در روز 4 مارس 1540 فیلیپ رسما، ولی پنهانی، در حضور ملانشتون و بوتسر، با مارگارت زناشویی کرد. فیلیپ، به پاس موافقت لوتر با زناشویی وی، یک گاری شراب برای او فرستاد. چون زناشویی فیلیپ برملا گشت، لوتر موافقت خویش را با آن تکذیب کرد و نوشت: “این موافقت پنهان، به خاطر مصالح کلیسایی مسیح، باید انکار شود.” ملانشتون از شرمساری بیمار شد و لب به خوراک نزد، و لوتر ناگزیر شد وی را، با تهدید به تکفیر، به غذا خوردن وادارد. لوتر در آن هنگام چنین نوشت: “ملانشتون از این رسوایی سخت رنجور گشته است، ولی من ساکسونی خیره سر و دهقانی سرسختم و پوست زمخت من به این گونه ناملایمات خود گرفته است.” با

این وصف، زناشویی فیلیپ برای مسیحیان انجیلی رسوایی به بار آورد. کاتولیکها، بیآنکه بدانند کلمنس هفتم به این اندیشه بوده است که به هنری هشتم اجازه دهد تا دو زن به نکاح خویش درآورد، از رسوایی پروتستانها ابراز خرسندی میکردند. فردیناند، مهیندوک اتریش، اعلام داشت که اگر چه قبلا به آیین پروتستان متمایل بوده است، اما اکنون از آن تنفر دارد. شارل پنجم، در ازای خودداری از تعقیب فیلیپ، از او تعهد گرفت که در مناقشات سیاسی آینده از وی جانبداری کند. هر چه پای لوتر به لب گور نزدیکتر میشد، تندخویی وی شدت مییافت. در سال 1545 پیروان تسوینگلی را با چنان خشونتی مورد حمله قرار داد که ملانشتون از گسترش نفاق در بین پروتستانهای شمالی و جنوبی اندوهگین شد. هنگامی که یوهان برگزیننده از او خواست نظر

خویش را درباره شرکت پروتستانها در شورایی که به رهبری پاپ بر پا میشود اعلام دارد، لوتر بیانیهای مطول و مشحون از ناسزا، به نام علیه دستگاه پاپی در رم، که به وسیله شیطان تاسیس شده است، منتشر کرد (1545).لحن این بیانیه همه دوستان لوتر را، جز لوکاس کراناخ نقاش که کتاب وی را با نقاشیهای طعنهآمیز بیشرمانه آراست، غمگین ساخت. در یکی از این نقاشیهای پاپ را میبینیم که بر گرازی سوار شده است و مقعد گراز را برکت میدهد; و در یکی دیگر پاپ همراه سه کاردینال بر چوبه دار آویزان است. در نقاشی سرلوحه کتاب، دیوان پاپ را در میان گرفتهاند و زبالهدانی را، چون تاج، بر سر وی مینهند. واژه "شیطان" لحن کتاب را زهرآگین ساخته است. پاپ "پدر جهنمی"، "مخنث رومی"، و "پاپ سدومی" است; کاردینالها "کودکان سرگردان شیطان ... حماران ابله ... " هستند; "انسان آرزو میکند که آذرخش آنان را به خاکستر مبدل سازد، آتش دوزخ آنها را در کام خود فرو برد، و طاعون، سیفیلیس، صرع، باد سرخ، اسقربوط، جذام، سیاه زخم، و همه بیماریها بر آنان عارض شوند." لوتر بار دیگر این پندار را که امپراطوری مقدس روم ارمغان پاپهاست بیپایه خواند و گفت هنگام آن رسیده است که امپراطوری ایالات پاپی را تسخیر کند.

هم اکنون دست به کار شوید، ای امپراطور، پادشاه، امیران، خاوندان، و همه کسانی که حاضرید با اینان همکاری کنید. خداوند کاهلان را اجر نمیدهد. قبل از همه، رم، رومانیا، اوربینو، بولونیا، و هر آنچه را پاپ از آن خود میداند از چنگ وی خارج کنید; زیرا او اینها را با حیله و تزویر تصاحب کرده است. او اینها را با کفر و بتپرستی بیشرمانه از امپراطوری دزدیده، لگدمال ساخته، و بدین سان ارواح بسیاری را به لعنت ابدی گرفتار کرده است ... از این روی، پاپ، کاردینالها و خیل بتپرستان او باید دستگیر، زبان

و گردنشان قطع و همگی به دار مجازات آویخته شوند.
مشاعر لوتر، هنگامی که با این سخنان جنگ و کشتار و تعدی را دامن میزد، محتملا رو به ضعف و اختلال نهاده بود. مسمومیت تدریجی ناشی از سالخوردگی، پرخوری، و استعمال نوشابه های الکلی، که تن وی را رنجور کرده بود، ظاهرا به مغز او نیز سرایت میکرد. لوتر در آخرین سالهای عمر بسیار فربه شد و سیمایش چین و چروک برداشت. وی، که روزی مظهر نیرو و فعالیت بود و میگفت "هرگاه از تلاش بازایستم، میپوسم"، اکنون از خستگی و ناتوانی رنج میبرد. در 17 ژانویه 1546 خویشتن را "فرتوت، علیل، خسته، بیزار، و از یک چشم ناقص" خواند; و نوشت: "من از جهان خستهام، و جهان از من." هنگامی که بیوه برگزیننده ساکس باری او چهل سال زندگی بیشتر آرزو کرد، لوتر پاسخ داد: "خانم، اگر چهل سال دیگر زنده بمانم، شانس ورود به بهشت را از دست میدهم." "آرزویم این است که خداوند هرچه زودتر مرا نزد خود برد تا از این زندگی آسوده شوم." سرانجام کار وی بدانجا کشید که وهم و خیال شیطان او را در میربود و درباره درستی رسالتش دچار شک

و دودلی میشد. "شیطان برای ناسزا گوییهایم بر من خشم میگیرد و مرا سردرگم میکند." گاهی از سرنوشت نهضت پروتستان نگران میشد و میگفت: "خدمتگزاران خدای متعال کمتر و کمیابتر میشوند;" شماره فرقه ها و جناحهای مسیحی و اختلافات آنان رو به فزونی است; "و پس از مرگ ملانشتون، آیین تازه به نحو اندوهزایی دچار فترت خواهد شد." و سپس جرئت خویش را باز مییافت و میگفت: "اکنون که صدای خود را به گوش مسیح و پاپ رساندهام، دیگر زحمتی به خود نخواهم داد. اگر چه ممکن است بین در و چهارچوب له شوم، ولی چه باک مسیح هم با من در آن میان خواهد بود." وصیتنامه او چنین آغاز میشود: "در فرودس و زمین و دوزخ مرا خوب میشناسند;" "من، که گنهکار شور بختی هستم، از جانب خدا به فرمانهای پاپ، امپراطور، پادشاهان، فرمانروایان، کشیشان، و دیوان پشت پا زدهام." و در پایان چنین نتیجه میگیرد که: "بنا بر این، در مورد املاک محقر خود شهادت دستهایم را کافی میدانم، و بگذارید بگویند که دکتر مارتین لوتر، منشی خدا و ناظر کلام او، این را گفته است." او تردید نداشت که خداوند در انتظار اوست.
در یکی از روزهای سرد ژانویه 1546، لوتر برای حکمیت دعوایی به زادگاه خود آیسلین رهسپار شد. در طول این سفر، نامه های پر مهری برای همسرش فرستاد که در یکی از آنها (اول فوریه) چنین مینویسد:
آرامش و برکت مسیح را برایت آرزو میکنم و محبت قلب سالخورده و ناتوانم را برای تو میفرستم. کاتی دلبندم، در راه آیسلین ضعف و ناتوانی

به من دست داد، ولی گناه خودم بود ... باد سردی نزدیک بود سرم را منجمد کند. ممکن است این برای سرگیجه من سودمند بوده باشد، ولی سپاس خدای را که اکنون چنان بهبود یافتهام که از زنان بیزارم و زنبارگی خویش را از یاد بردهام ... خداوند ترا برکت دهد.
لوتر شامگاه روز 17 فوریه بخوشی شام خورد. بامداد روز بعد دل درد شدیدی به او دست داد و او را بسرعت ناتوان ساخت. دوستانی که بر بالینش گرد آمده بودند به او گوشزد کردند که چراغ عمرش رو به خاموشی است.
یکی از آنان پرسید: "پدر گرامی، آیا نزد مسیح در عقیدهای که در جهان پراکندی پایدار خواهی ماند" پاسخ داد: "آری." سپس سکته کرد و زبانش بند آمد; و اندکی بعد، چشم از جهان بربست (18 فوریه 1546). کالبد وی را به ویتنبرگ بردند و در کلیسایی که او بیست و نه سال پیش دستخط مسائل نود و پنجگانه خویش را بر در آن آویخته بود به خاک سپردند.
سالهایی که یاد شد از حساسترین سالهای تاریخند، و لوتر در خلال آنها نقش قاطعی ایفاد کرد. خطاهای بسیاری از او سرزدند. او اهمیت نقش کلیسا را در گسترش تمدن به اروپای شمالی نادیده میگرفت، نیاز بشر به اساطیر نمادی و دلنواز را در نمییافت، و دارای چنان گذشت و رافتی نبود که با دشمنان کاتولیک و پروتستانش با عدل و انصاف رفتار کند. او پیروان

خویش را از سلطه پاپ لغزش ناپذیر رهانید و تابع کتاب لغزش ناپذیر کرد، و میدانیم که تغییر پاپ آسانتر از تغییر کتاب است او ظرافت و زیبایی مسیحیت قرون وسطی را، که در اساطیر و آثار هنری آن نهفته بود، از میان برد، ولی سختترین و نامعقولترین معتقدات جزمی آن را نگاه داشت، مسحیتی که وی به آلمان عرضه داشت حقیقیتر از مسیحیت سابق نبود، و کمتر از آن مردم را سرور و دلداری میداد، تنها از جهت صداقت تعلیمات و پاکدامنی خدمتگزارانش بر آیین سابق برتری داشت. لوتر، چون دستگاه تفتیش افکار کلیسای کاتولیک، تحمل ناپذیر شده بود; ولی گفتار وی تلختر و خشنتر از کردارش بود. نوشته های او از نظر پرخاشگری و ناسزاگویی در ادبیات کم نظیرند. لوتر با تعلیمات مذهبی خود چنان نفرتی به آلمانیها یاد داد که، صد سال پس از مرگش، خاک آن سرزمین را تیره و تار نگاه داشت.
ولی همین نقایص بودند که تلاش وی را قرین کامیابی ساختند. لوتر مرد جنگ و مبارزه بود، زیرا وضع زمان او جنگ را طلب میکرد. نیروهایی که وی با ŤÜęŘďآمیز درافتاد صدها سال در برابر روشهای مسkůÄ برای اصلاح اوضاع ایستادگی کردند. سراسر زندگی لوتر با جنگ و پیکار سپری شد جنگ با آزردگی از گناه، با شیطان، با پاپ، با امپراطور، با تسوینگلی، و

حتی با دوستانی که میخواستند دعاوی وی را چنان تعدیل کنند که مخالفان با ادب آن را بشنوند و با احتیاط آن را به فراموشی سپارند. یک مرد ملایم و صلحجو با ÜвÖنیروهای مخالف و سرسخت چه میکرد هیچ مردی با وسعت نظر فلسفی، هیچ دانشمندی که ایمان خویش را بر قراین عینی استوار ساخته است، و هیچ مرد میانهرویی که با دشمنان بنرمی رفتار میکند به چنین بیکاری، که جهان را به لرزه درآورد، دست نمیزند و با چنان عزم راسخی به سوی هدف پیش نمیتازد. هرگاه فرضیه تقدیر ازلی وی را چون افسانه ها و معجزات دینی قرون وسطی نامعقول و کراهت آور بدانیم، باید به یاد داشته باشیم که لوتر با همین روش پر شور نامعقول دلهای مردم را تسخیر کرد. امید و ترس است که انسان را دست به دامان خدا میکند، نه به شواهد عینی.
لوتر با مشت آهنین خویش سنگر آداب و سنن و قدرت را، که اندیشه اروپاییان را از تحرک باز داشته بود، در هم فرو ریخت. هرگاه میزان نفوذ را ملاک بزرگی انسان بدانیم که بیطرفانهترین محک قابل استفاده است لوتر را باید در شمار مردان نامدار روزگار نو، چون کوپرنیک، ولتر، و داروین، قرار دهیم. جز شکسپیر و ناپلئون، درباره هیچ کدام از مردان عصر نو تا این اندازه مطلب نوشته نشده است. گرچه نفوذ وی در فلسفه ناچیز بوده است، اما اندیشه های او غیر مستقیم در نظریه اصالت اراده شوپنهاور، اصالت ایمان کانت، ملی گرایی فیشته، و فلسفه هگل، که روان انسان را فرمانبردار دولت میسازد، اثر شگرفی بخشیده است. نفوذ وی در زبان و ادبیات آلمانی از اثری که کتاب مقدس شاه جیمز در زبان و ادبیات انگلیسی بر جای نهاد کمتر نبود. تا کنون از هیچ آلمانی به اندازه لوتر نقل قول نشده است. وی همراه

کارلشتات و دیگران با آزاد ساختن کشیشان آلمان از قید تجرد، و با سوق دادن نیروی مردم آلمان از ریاضت رهبانی، کاهلی، و پرهیزکاری، به کار و فعالیت، در کالبد انسان غربی روان تازهای دمید. نفوذ وی هرچه از مرز و بوم آلمان فراتر رفت، کاهش یافت. نفوذ وی در اسکاندیناوی شدید، در فرانسه گذرا و در اسکاتلند، انگلستان، و امریکا تحتالشعاع نفوذ کالون بود. ولی در آلمان نفوذ وی عمیق و ریشهدار بود. هیچ نویسنده یا متفکری تا کنون تا این پایه در اندیشه مردم آلمان نفوذ نکره است. لوتر برجستهترین شخصیت تاریخ آلمان است، و از آن روی که از همه آلمانیها آلمانیتر بود، هموطنانش مهر وی را به دل گرفتند.

IV- پیروزی آیین پروتستان: 1542-1555

لوتر یک سال قبل از بروز فاجعهای که هستی آیین پروتستان را در آلمان به خطر افکند دیده از جهان بر بست.
در سال 1545، شارل پنجم، به پشتیبانی سربازان لوتری فرانسوای اول را به امضای پیمان صلح کرپی واداشت. سلطان سلیمان قانونی چون در این هنگام با ایران در جنگ بود، یک آتش بس پنجساله با غرب بست. پاپ پاولوس سوم به شارل وعده داده بود که هرگاه با همه نیروی خویش به سرکوبی مخالفان کلیسای کاتولیک همت گمارد، وی 1,100,000 دوکات به اضافه 12,000 مرد جنگی و 500 است به او خواهد داد. وعده پاپ امپراطور را به این اندیشه انداخت که با درهم کوبیدن پروتستانها و یگانگی دین امپراطوری، که به گمان وی فرمانروایی او را تقویت و تسهیل میکرد، به آرزوی دیرین خویش تحقق بخشد. با وجود امیران پروتستان در آلمان که از فرمان وی سرپیچی میکردند و برای فرمانبرداری از او شرایطی پیش میکشیدند، شارل چگونه میتوانست خویشتن را فرمانروای مطلق آلمان بداند وی هیچ گاه موجودیت آیین پروتستان را جدی نگرفته و به مشاجرات لوتر با عالمان الاهی کاتولیک اهمیتی نداده بود. ولی آیین پروتستان، که دل امیران آلمان را ربوده بود، بر ضد امپراطور اتحادیه نظامی ترتیب داده و نیرویی به وجود آورده بود که میتوانست در انتخاب امپراطور آینده نقش قاطعی ایفاد کند. نویسندگان پروتستان در رسالات خویش امپراطور را به باد سخریه میگرفتند، نقاشان پروتستان از او کاریکاتورهایی ترسیم میکردند، و واعظان پروتستان وی را "فرزند شیطان" میخواندند. بدیهی است که شارل تا وقتی میتوانست این وضع را تحمل کند که از دست او کاری ساخته نباشد. ولی اکنون که فرصت کوتاهی به دست او افتاده، بود بر آن شد که با قلع و قمع پروتستانها فرمانروایی خویش را بر سراسر امپراطوری تحکیم کند.
در ماه مه 1546، وی سپاهیان اسپانیایی، ایتالیایی، آلمانی، و جنگجویان پست بومانی

تحت فرمان خویش را برای نبرد تجهیز کرد و شایستهترین سردار خویش، دو که دآلوا، را با خود همراه ساخت.
چون امیران پروتستان نمایندگانی نزد او به راتیسبونا فرستادند و مقصود او را از این لشکرکشی جویا شدند، شارل پاسخ داد که تصمیم گرفته است خاک آلمان را به قلمرو فرمانروایی خویش بازگرداند. در طی همین مذاکرات، امپراطور، موریتس، دوک جوان و بلند پرواز ساکس آلبرتی، را

که لایقترین سردار نظامی آلمان بود با خود همدست ساخت. خاندان فوگر نیز به امپراطور وعده کمک مالی داد. پاپ طی توقیعی مخالفان امپراطور را تکفیر کرد و آنانی را که در این جهاد مقدس به امپراطور یاری میکردند برایگان مورد آمرزش قرار داد. شارل فرمانروایی یوهان، دوک ساکس ارنستی، و فیلیپ هسهای را تحریم کرد و به ساکنان ایالات نامبرده اخطار کرد که از فرمان امیران خویش سرپیچی کنند، و سوگند یاد کرد که تا املاک و دارایی آنان را مصادره نکند، از پای نخواهد نشست. شارل، همچنین به منظور پراکنده کردن آلمانیها، اعلام داشت در نقاطی که آیین پروتستان به طور قطعی ریشه دوانیده است متعرض پروتستانها نخواهد شد. فردیناند، برادر امپراطور، نیز وعده مشابهی به بوهم داد; و موریتس به امید اشغال مقام یوهان، برگزینندگی ساکس، به فردیناند پیوست. برگزینندگان کولونی و براندنبورگ، کنت کاخنشین، و نورنبرگ پروتستان، از روی ترس یا امید، بیطرفی پیشه ساختند. ولی یوهان برگزیننده ساکس، فیلیپ هسهای، شاهزادگان آنهالت و شهرهای آوگسبورگ، ستراسبورگ، و اولم، با آگاهی به اینکه نه تنها ایمان بلکه جان و دارایی آنها در خطر است، با سپاهی مرکب از 57,000 مرد رزمجو به جنگ شارل شتافتند.
ولی پس از آنکه یوهان و فیلیپ سپاهیان خویش را برای مقابله با شارل به جنوب راندند، فردیناند برای تسخیر دوکنشین یوهان به شمال و باختر تاخت، و موریتس برای آنکه از فتوحات فردیناند بیبهره نماند، بدو پیوست و ساکس ارنستی را مورد تعرض قرار داد. یوهان که از وخامت وضع پشت جبهه به هراس افتاده بود، شتابان به دوکنشین خویش بازگشت و با زبردستی مهاجمان را پس راند. سربازان متفق وی، فیلیپ، به سبب نرسیدن مزدشان پراکنده شدند; و شهرهای پروتستان که وعده های امپراطور آنها را فریفته بود، با وی مصالحه کردند.
شارل با تحمیل غرامات سنگین، ستون فقرات آزادی این شهرها را خرد کرد. شارل اکنون از نظر نظامی و سیاسی بر رقیبانش چیره شده بود، و تنها نیرویی که از پروتستانها پشتیبانی میکرد، پاپ بود. فتوحات سریع شارل پاپ را هراسان کرده بود. پاپ از آن بیمناک بود که امپراطور پس از نابودی امیران آلمان، که وی را از گستاخی و خیره سری باز میداشتند، پایه های فرمانروایی خویش را در شمال و جنوب ایتالیا استحکام بخشد، ایالات پاپی را در ایتالیای مرکزی از دست پاپ خارج سازد، و سرانجام خود پاپ را نیز به زیر انقیاد خویش درآورد. از همین روی، در ژانویه 1547، پاپ سربازان خویش را که به نفع امپراطوری میجنگیدند ناگهان به ایتالیا بازخواند; و از پیروزی یوهان در ساکس ابراز خشنودی کرد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 537
با این حال، شارل عزم راسخ داشت که جنگ را تا حصول پیروزی قطعی و

نهایی در آلمان ادامه دهد. وی، هنگام پیشروی به شمال، سربازان خسته و ناتوان یوهان را در مولبرگ تارومار کرد (24 آوریل 1547) و یوهان را به اسارت گرفت. فردیناند به امپراطور پیشنهاد کرد که این شاهزاده دلیر را اعدام کند، ولی شارل زیرک، به شرط آنکه ویتنبرگ دروازه های خود را به روی سپاهیان امپراطور بگشاید، کیفر وی را به زندان ابد کاهش داد. ویتنبرگ شرط امپراطور را پذیرفت، و بدین سان پایتخت پروتستان آلمان، که لوتر در کلیسای بزرگ آن به خواب ابدی رفته بود، به دست سپاهیان کاتولیک اشغال شد. موریتس، دوک ساکس، و یوآخیم، برگزیننده براندنبورگ، به فیلیپ هسهای وعده دادند که هرگاه خویشتن را به امپراطور تسلیم کند، فرمان آزادی وی را از شارل خواهند گرفت. ولی خود شارل چنین تعهدی به کسی نسپرده بود، و گذشت و بزرگواری وی از این فراتر نمیرفت که فیلیپ را به پانزده سال زندان محکوم کند. چنین مینمود که دیگر کسی توان ایستادگی در برابر امپراطور را ندارد. هنری هشتم در روز 28 ژانویه، و فرانسوای اول در روز 31 مارس همان سال از جهان درگذشته بودند.

پس از شارلمانی هیچ امپراطوری در اروپای باختری چنین قدرتی به خود ندیده بود.

ولی بار دیگر ورق به نفع پروتستانها برگشت. فرمانروایان آلمان که در آوگسبورگ گرد آمده بودند (سپتامبر 1547) تصمیم گرفتند در برابر شارل، که میخواست از فتوحات نظامی برای تحمیل فرمانروایی مطلق قانونی خویش بر آلمان بهره برگیرد، ایستادگی کنند. در همین هنگام، پاپ پاولوس سوم امپراطور را در کشته شدن پیرلویجی فارنزه، فرزند حرامزاده پاپ، به تسامح و سهل انگاری متهم کرد; ایالت باواریا، که همواره به کلیسای کاتولیک وفادار بود، با شارل به مخالفت برخاست. اجتماع فرمانروایان آلمان در آوگسبورگ، که پروتستانها در آن اکثریت داشتند، موافقت موقت امپراطور را با زناشویی روحانیان، برگزاری آیین مقدس به هر دو شیوه کاتولیک و پروتستان، و نگاهداری املاک کلیسایی توسط پروتستانها جلب کرد (1548). پاپ به دخالت شارل در امور کلیسایی اعتراض کرد، و کاتولیکها امپراطور را متهم کردند که به گسترش حیطه نفوذ خویش و محاصره هاپسبورگ، بیش از بازگردانیدن دین یگانه حقیقی به امپراطوری، علاقه میورزد. موریتس، که اکنون در مقام برگزیننده ساکس برویتنبرگ حکومت میکرد، با آنکه به آیین پروتستان گرویده بود، احساس میکرد که ساکنان پروتستان مغلوب شهر کینه وی را از دل نراندهاند. خیانت وی پایه های فرمانروایی او را سخت لرزان ساخته بود. چون از خیانت گذشتهاش احساس ندامت میکرد، پنهانی به پیمان شامبور پیوست. این پیمان را شاهزادگان آلمان بر ضد شارل بسته بودند (ژانویه 1552); و هانری دوم،

پادشاه فرانسه، به موجب آن، متعهد شده بود که برای بیرون راندن شارل از خاک آلمان، با شاهزادگان آلمانی همکاری کند. پس از آنکه هانری به لورن لشکر کشید و شهرهای مس، تول، و وردن را تسخیر کرد، موریتس و متفقان پروتستان وی با 30,000 مرد
*****تصویر
متن زیر تصویر : تیسین: شارل پنجم در مولبرگ. موزه پرادو، مادرید
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 538
جنگی به جنوب آلمان تاختند. شارل اکنون سپاهیان خود را پراکنده کرده، و سرمست از پیروزی در اینسبروک به استراحت پرداخته بود و برای دفاع حربهای جز سیاست نداشت. ولی در عرصه سیاست نیز موریتس حریف وی بود. فردیناند به موریتس پیشنهاد آتش بس داد، و موریتس مذاکرات ترک مخاصمه را مدبرانه کش داد و در خلال آن پیشروی خویش را به سوی اینسبروک ادامه داد. شارل در شب 9 مه، همراه تنی چند از ملازمانش، در زیر برف و باران از گردنه برنر به فیلاخ در کارینتیا گریخت; و بازی دهر فرمانروای اروپا را به یک فراری نقرسی و لرزان در کوه های آلپ تبدیل کرد.
در روز 26 مه، موریتس و پروتستانهای دیگر در پاساو با فردیناند و گروهی از رهبران کاتولیک ملاقات کردند.
شارل، پس از مدتها تعلل، به فردیناند توصیه کرد که با پروتستانها پیمان صلح ببندد (2 اوت 1552). به موجب این پیمان، فیلیپ از زندان آزاد میگشت، سپاهیان پروتستان منحل میشدند، و پروتستانها و کاتولیکها تا هنگام انعقاد شورای کلیسایی تازه از آزادی دینی برخوردار میشدند و، در صورت ناتوانی این شورا به حل اختلاف پروتستانها و کاتولیکها، آزادی دینی تا ابد ادامه مییافت. موریتس، که زندگی سیاسی خویش را با خیانت آغاز کرده بود و سرانجام به فتوحات درخشانی نایل شده بود، اندک زمانی بعد، در سی سالگی، در نبرد با آلبرشت آلتسیبادس، که نیمی از آلمان را به آشوب خطرناکی کشیده بود، در راه وطن کشته شد.
شارل چون از نیل به مقاصدش در آلمان نومید شده بود، برای از سر گرفتن نبرد با فرانسه به غرب بازگشت.
فردیناند، با شکیبایی، ریاست دیت تاریخی آوگسبورگ (5 فوریه 25 سپتامبر 1555)را، که نیم قرن به آلمان صلح و آرامش بخشید، به دست گرفت. وی دریافته بود که آزادیخواهی دوکنشینهای آلمان نیرومندتر از آن است که این کشور را بتوان چون فرانسه تحت حکومت واحدی متمرکز ساخت. با آنکه نمایندگان کاتولیک در دیت اکثریت داشتند، اقلیت پروتستان، با اتکا به برتری نظامی خویش، برای قبولاندن یکایک مواد اعترافنامه 1530 آوگسبورگ پافشاری کرد. آوگوستوس برگزیننده، که پس

از مرگ موریتس به جای وی نشسته بود، نیز از نظرات پروتستانها پشتیبانی میکرد; و کاتولیکها چارهای جز این نداشتند که یا خواستهای پروتستانها را بپذیرند، یا جنگ را از سر گیرند. در این زمان، شارل، که بکلی در سیاست ناتوان شده بود، به برگزینندگان امپراطور پیشنهاد کرد که فرزند وی، فیلیپ، را به امپراطوری برگزینند. ولی حتی کاتولیکها از فرمانروایی این اسپانیایی خیره سر هراسان بودند، و فردیناند، که آرزوی جانشینی امپراطور را در دل میپروراند، به آرای پروتستانها در مجمع گزینش امپراطور نیازمند بود.
برتری نظامی و شرایط مساعد پروتستانها را چنان تشجیع کرده بود که میخواستند به همه خواستهای خویش جامه عمل بپوشانند: سراسر خاک آلمان از آزادی دینی برخوردار شود;
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 539
تشکیل مجامع دینی کاتولیک در سرزمین پروتستاننشین تحریم شود; و مصادره اموال کلیسا که در گذشته به دست پروتستانها صورت گرفته بود، یا در آینده صورت میگرفت، معتبر شناخته شود. فردیناند و آوگوستوس برای سازش دادن پروتستانها و کاتولیکها فرمولی مرکب از چهار کلمه Cuius regio eius religio(قلمرو از آن هر که، مذهب از آن او) یافتند که خود نمودار سستی روحی ملت آلمان و زمان آنهاست. برای استقرار صلح و آرامش در هر ایالت، امیر آن مجاز بود از آیین کاتولیک رومی و آیین لوتری یکی را برگزیند، و اتباع وی ناگزیر بودند یا آیین فرمانروای خویش را که "در سرزمین او به سر میبرند"، بپذیرند، یا آن ایالت را ترک گویند. هیچ یک از طرفین تظاهری به بردباری در برابر پیروان آیین دیگر نمیکرد. رهبران پروتستان نیز چون کاتولیکها اصل قضاوت فردی را، که جنبش اصلاح دینی در آغاز پیدایش خویش به ارمغان آورده بود، نادیده میگرفتند. این اصل شماره فرقه های دینی را چنان فزونی داد و چنان تصادماتی در بین آنها پدید آورد که امیران آلمان ناگزیر شدند حق نظارت بر عقاید دینی را بار دیگر به رسمیت شناسند، حتی حتی اگر این کار انقسام آیین پروتستان را به شماره ایالات آلمان در پی میداشت. پروتستانها اکنون با شارل و پاپها همداستان بودند که یگانگی دینی از واجبات نظم و آرامش اجتماع است; و ما بیآنکه رقابت و دشمنی فرقه های دینی را که هستی آلمان را به خطر انداخته بود در نظر آوریم، نمیتوانیم در این باره اظهار نظر کنیم. این وضع نتایج مطلوب و نامطلوبی در پی داشت: آزادی دینی، در قیاس با زمان قبل از آغاز جنبش اصلاح دینی، محدود شد; با این تفاوت که اکنون فرمانروایان به جای آتش زدن کفار و مخالفان دینی خویش به تبعید آنان قناعت میکردند; سنت سوزاندن مخالفان به جادوگران محدود شد; و اعتقاد فرقه های پروتستان به اصالت و خطا ناپذیری ایمان خود به

ضعف و ناتوانی این فرقه ها انجامید.
پیروزی واقعی آزادی عبادت و نیایش نبود، بلکه آزادی امیران بود. فرمانروایان آلمان نیز، چون هنری هشتم، پادشاه انگلستان، در قلمرو فرمانروایی خویش بر کلیسا مسلط شدند و حق تعیین انتصاب روحانیان و مقاماتی که بر معتقدات تحمیلی مردم نظارت میکردند را به خویشتن اختصاص دادند. بدین سال آرزوی توماس اراستوس، عالم الاهی سویسی، درباره لزوم فرمانبرداری کلیسا از دولت به حقیقت پیوست. از آنجا که امیران به جای عالمان الاهی انقلاب پروتستان را به پیروزی رسانده بودند، طبعا خود آنان از ثمرات این پیروزی، یعنی فرمانروایی بدون تبعیت از امپراطور و تسلط کامل بر کلیسا در قلمرو فرمانروایی خویش، برخوردار شدند. ملی گرایی آلمان به وطنخواهی ایالتی تبدیل شد و انقلاب دینی یکپارچگی

آلمان را مختل کرد. البته در آن زمان، این یکپارچگی لزوما نتایج خوبی در بر نداشت. قدرت فردیناند، پس از آنکه به امپراطوری برگزیده شد (1558)، از قدرت شارل هم ناچیزتر بود، فاتحه امپراطوری مقدس روم در حقیقت نه در سال 1806 بلکه در سال 1555 خوانده شد.
پیروزی شاهزادگان خودمختاری شهرها را نیز چون امپراطوری تضعیف کرد. در زمان اقتدار امپراطوری، جوامع شهری زیر قیمومیت امپراطور بودند، و امپراطور از آزادی در برابر فرمانروایان محلی حمایت میکرد. با فترت امپراطوری، موانعی که فرمانروایان محلی را از دخالت در امور شهرها باز میداشتند از میان رفتند، و جوامع شهری از استقلال محروم شدند. همزمان با آن، قدرت روزافزون هلند دست آلمان را از تجارت خارجی، که با صدور کالاهای آلمانی از دهانه رود راین به دریای شمال صورت میگرفت، کوتاه کرد. اقتصاد شهرهای جنوبی آلمان نیز، با رکود بازرگانی ونیز و مدیترانه، گرفتار بحران شد. رکود بازرگانی و پریشانی وضع سیاسی آلمان فرهنگ این کشور را نیز دچار انحطاط ساخت، و تا دو قرن بعد شهرهای آلمان نتوانستند اهمیت اقتصادی و فکری پیشین خود را، که جنبش اصلاح دینی را پدید آورده و تقویت کرده بود، بازیابند.
ملانشتون، که تا پنج سال پس از صلح آوگسبورگ زنده ماند، حاضر به گذشت نبود. او نقش رهبری خود را نه تنها در مذاکرات با مقامات کاتولیک، بلکه در تعیین خط مشی آیین پروتستان نیز از دست داده بود، وی تا جایی خویشتن را از اندیشه های رهبر خود آزاد کرد که نظریه تقدیر ازلی و حضور واقعی مسیح را در آیین قربانی مقدس منکر شد; و در حالی که مانند لوتر ارتکاب کار نیک را برای رستگاری انسان کافی نمیشمرد، برای واداشتن مردم به کار نیک تلاش بسیار کرد. انحراف ملانشتون از

برخی از نظریات لوتر مشاجره حادی میان فیلیپیستها (ملانشتون و پیروان او) و پیروان اصیل آیین لوتر پدید آورد. دسته اخیر ملانشتون را "مملوک مرتد و بیدین" و "نوکر شیطان" میخواند. ملانشتون نیز آنان را سوفسطاییان تهی مغز و بت پرستی خطاب میکرد.
همراه گسترش یا کاهش مشاجرات دینی، استادان دانشگاه ها به کار گماشته یا از کار برکنار میشدند، و زندانی یا آزاد میگشتند. سرانجام، دو دسته مخالف اتفاق نظر یافتند که دولت محق است بزور بدعتگذاران را سرکوب کند. ملانشتون درباره مشروعیت بردهداری و اختیارات الاهی پادشاهان چون لوتر میاندیشید. ولی معتقد بود که جنبش لوتری، همچنانکه در زوریخ، ستراسبورگ، نورنبرگ، و ژنو معمول بود، باید به جای ائتلاف با شاهزادگان، از حمایت اشراف متنفذ شهرها برخوردار شود. وی در این لحظات خطیر چون اراسموس میاندیشید و میگفت: "بیایید تنها درباره زبونی انسان و رافت آفریدگار، سازمان کلیسا و نیایش حقیقی خدا سخن گوییم. آیا هرگز مسیحیت جز این است که مردم را دلداری دهیم

و راستی را به آنان بیاموزیم از اینها که بگذریم، باقی مناظره مدرسی و مشاجره فرقهای است." چون مرگ به او روی آورد، ملانشتون آن را، چون راه رهایی از "خشم و جنجال عالمان الاهی" و "توحش این روزگار مغالطهآمیز"، با آغوش باز پذیرفت. تاریخ، به اشتباه، از یک روح فاضل و صلح دوست و مسالمتجو، یک رهبر انقلابی ساخته بود.

فصل بیست و یکم :ژان کالون - 1509-1564

۱- جوانی

در روز 10 ژوئیه 1509 در شهر نوایون فرانسه زاده شد. زادگاهش شهری کلیسایی بود که، تحت سلطه کلیسای جامع و اسقف، در آغاز نوعی حکومت دینی داشت، و گروهی از روحانیان به نام خدا بر آن حکومت میکردند.
پدرش، ژرارشوون، منشی اسقف، وکیل انجمن کلیسای جامع، و متصدی امور مالی بخش بود. مادر ژان هنگام کودکی وی درگذشت، پدرش دوباره زناشویی کرد، و شاید زندگی در خانه نامادری بود که ژان را ملول و افسرده بارآورد. شوون بر آن بود که سه تن از فرزندانش را به خدمات روحانی وا دارد، و اطمینان داشت که به آرزویش خواهد رسید. دو تن از آنان را به خدمت کلیسا گماشت، ولی فرزند سوم از دین برگشت و بیآنکه مراسم دینی به جای آورد، بدرود زندگی گفت. خود شوون پس از مناقشه با انجمن کلیسای جامع، بر سر امور مالی، تکفیر و از کلیسا رانده شد، و پس از مرگش خویشانش بسختی توانستند وی را در گورستان دینی به خاک سپارند.
ژان و به نام یوهانس کالوینوس به کولژ لامارش در دانشگاه پاریس راه یافت و نگارش به زبان لاتینی را بخوبی فراگرفت. از آنجا به کولژ دو دومونتگو انتقال یافت، و ظاهرا در اینجا بود که آوازه دانشجوی نامدار این دانشکده، اراسموس، به گوش وی رسید. ژان تا سال 1528، که رقیب کاتولیکش ایگناتیوس لویولایی به آنجا رفت، در این دانشکده سرگرم تحصیل بود. یک مقام کاتولیک داستانهایی را که درباره بیبندو باری کالون در دوران جوانی بر سر زبانها بود بیپایه خوانده است. قراینی نیز که در دست داریم این شایعه را تکذیب میکنند و گواهی میدهند که دانشجویی بود با پشتکار، محجوب، کم سخن، و پاکدامن، که "از اخلاق و رفتار دوستانش خرده میگرفت." با وجود این، دوستانش به او مهر میورزیدند برای انداختن دانش و معرفت، که ثمره آن به صورت فرضیه افسونگر او نمایان شد کالون تا نیمه های شب از مطالعه باز نمیایستاد. حتی در این سالها از ناخوشیهایی که در سنین بلوغ خلق وی را دستخوش دگرگونی کردند رنج میبرد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 543
ناگاه در اواخر سال 1528 از پدرش دستور رسید که برای تحصیل علم حقوق با اورلئان برود. به گمان کالون، پدر از آن روز این دستور را داده بود که "میپنداشت علم حقوق کسانی را که از پی آن رفتهاند توانگر کرده است." از آن پس کالون با پشتکار به تحصیل علم حقوق پرداخت و به جای

فلسفه و ادب علم حقوق را برترین فضیلت فکری بشر شمرد و آن را علمی دانست که تمایلات سرکش انسان را تابع نظم و قانون میسازد.
وی منطق و دقت و سختگیری مبادی (اینستیتوتس) یوستینیانوس را به الاهیات و علم اخلاق بسط داد و شاهکار خویش را به همین نام خواند. کالون بالمآل قانونگذار شد و به صورت نوماپومپیلیوس و لوکورگوس ژنو در آمد.
کالون پس از اخذ درجه لیسانس در حقوق (1531)، به پاریس بازگشت و با حرص و ولع به تحصیل ادبیات کلاسیک پرداخت. به سال 1532، رسالهای به زبان لاتینی درباره بخشایش سنکا منتشر کرد، که سختگیرترین متشرعین خدمات ادبی وی را ستودند. کالون نسخهای از رساله خویش را برای اراسموس فرستاد و وی را "دومین شخصیت ممتاز" (پس از سیسرون) و "مایه سربلندی ادب" خواند. هنگامی که برخی از مواعظ لوتر به دست کالون رسیدند و لحن بیباکانه آنها او را به جوش و خروش درآورد، ظاهرا به اومانیسم دل سپرده بود. در محافل پاریس داستان انقلاب دینی آلمان و راهب از جان گذشتهای که توقیع پاپ را آتش میزد و از احکام امپراطور سرپیچی میکرد بر سر زبانها بود. در واقع، پروتستانها در آن زمان شهدایی هم در فرانسه داده بودند.
برخی از دوستان کالون چون ژرار روسل، که از مقربان مارگریت دو ناوار خواهر شاه، بود، و نیکولاکوپ که به ریاست دانشگاه سوربون برگزیده شده بود از هواخواهان اصلاح کلیسا بودند; و ظاهرا کالون در تنظیم خطابه افتتاحیه کوپ (1 نوامبر 1533) دست داشت. کوپ در خطابه خویش چون اراسموس لزوم تهذیب مسیحیت را پیش کشیده مانند لوتر رستگاری را در سایه ایمان مومن و رحمت آفریدگار میسر دانسته، و از مردم خواسته بود با بردباری و شکیبایی به عقاید تازه دینی گوش فرا دارند. خطابه وی خشم مردم را برانگیخت، دانشگاه سوربون را منزجر ساخت، و پارلمان پاریس را بر آن داشت که کوپ را به اتهام بدعتگذاری و گمراهی تعقیب کند. کوپ از پاریس گریخت; برای کسانی که وی را زنده یا مرده دستگیر کنند 300 کراون پاداش تعیین کردند.
ولی کوپ خویشتن را به بال رسانید که دژ پروتستانها بود.
دوستان کالون وی را از توطئهای که برای دستگیری و بازداشت او و روسل چیده شده بود آگاه کردند. ظاهرا مارگریت، خواهر شاه، به نفع آنان میانجیگری کرده بود. کالون پاریس را ترک گفت (ژانویه 1534): در آنگولم پناهنده شد، و ظاهرا در کتابخانه مجهز لویی دوتیه بود که به نگارش کتاب مبادی خود پرداخت. در ماه مه به شهر نوایون بازگشت و از عواید کلیسایی که ممر معاش او بود چشم پوشید. در نوایون دوبار زندانی و سپس آزاد شد. پس از

آزادی پنهانی به پاریس رفت، با رهبران پروتستان این شهر گفتگو کرد، و سروتوس را، که مقدر بود سرانجام به دست کالون سوزانده شود، ملاقات کرد. پس از آنکه گروهی از پروتستانهای افراطی اعلامیه های توهین آمیزی در گوشه و کنار پاریس به دیوارها زدند، فرانسوای اول چنان برآشفت که تصمیم گرفت از پروتستانها انتقام بگیرد. کالون بموقع از پاریس گریخت (دسامبر 1534) و در بال به کوپ پیوست. وی، که هنوز جوانی بیست و شش ساله بود، در همین شهر نگارش شیواترین، پرحرارتترین، درخشانترین، منطقیترین، و نافذترین اثر مدون روزگار انقلاب دینی را به پایان رسانید.

کالون کتاب خویش را با نام مبادی دین مسیحی به زبان لاتینی منتشر کرد (1536). از این کتاب چنان استقبال شد، که، در همان سال تجدید چاپ آن ضرورت یافت. کالون چاپ دوم را نیز به زبان لاتینی، ولی با متنی مفصلتر از متن چاپ اول، منتشر ساخت (1539). کالون این کتاب را در سال 1541 به زبان فرانسه برگردانید، و هنوز در شمار گیراترین و برجستهترین آثار منثور ادبیات فرانسه است. پارلمان پاریس کتاب کالون را به هردو زبان تحریم کرد، و نسخه های آن را در ملا عام در پایتخت فرانسه به آتش افکندند. کالون در سراسر عمرش از تکمیل و تجدید چاپ کتاب خویش بازنایستاد، و آخرین نسخه آن با 1118 صفحه انتشار یافت.
نخستین چاپ کتاب شامل دیباچهای است که در آن کالون "مسیحیترین پادشاه فرانسه" را با عبارات شورانگیر و احترامآمیزی مخاطب قرار داده است. دو عامل موجب شدند که کالون کتاب خویش را با نام فرانسوا آغاز کند: یکی فرمان ژانویه 1535 پادشاه بر ضد پروتستانهای فرانسه; و دیگری دعوت ملانشتون و بوتسر به فرانسه توسط فرانسوای اول برای عقد پیمانی میان فرمانروای فرانسه و امرای لوتری آلمان بر ضد شارل پنجم که تقریبا همزمان با صدور فرمان پادشاه برای سرکوبی پروتستانهای فرانسه صورت گرفت. کالون امیدوار بود که با استفاده از ضروریات سیاسی زمان، فرانسوا را چون خواهر وی، مارگریت، به آیین پروتستان متمایل کند. کالون در این دیباچه کوشیده بود آیین پروتستان را از جنبش آناباتیستها، که در همان وقت سرگرم ایجاد جامعه اشتراکی در مونستر بود، منفک کند. وی همچنین مصلحان دینی فرانسه را مردمی وطنخواه، شاهدوست، و مخالف هرگونه آشوب سیاسی و اقتصادی خوانده بود. آغاز و پایان این دیباچه معروف نمودار علو اندیشه و سبک نگارش کالون است:
اعلیحضرتا، روزی که به تالیف این اثر پرداختم در اندیشه نگارش کتابی بودم که به پیشگاه ملوکانه تقدیم شود.
نیت من صرفا بیان پارهای از مبانی مقدماتی دین بود که حق پژوهان را
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 545
به دینداری واقعی رهنمون شود ... ولی ملاحظه اینکه کینهتوزی مردان پلید معینی، در قلمرو اعلیحضرت، به عقاید درست مجال خودنمایی نمیدهد مرا در کار خود مصممتر کرد ... این سند را به این امید به پیشگاه همایونی تقدیم میدارم که اعلیحضرت به ماهیت عقیدهای که دستاویزی برای دیوانگان شده است تا کشور را با آتش و شمشیر به آشوب کشند وقوف یابند، زیرا از اذعان به این حقیقت نمیهراسم که رساله من متضمن خلاصه

همان عقیده‌ای است که پیروی آن، به ادعای آنان، در خور کیفر حبس، تبعید، سوختن، و نابودی است.
میدانم که بدخواهان با حیله و تزویر کوشیده‌اند نیت ما را نزد اعلیحضرت مکروه و نامطلوب جلوه دهند. ولی بجاست اعلیحضرت از روی بزرگواری به این نکته توجه فرمایند که هرگاه تهمت و افترا ملاک مجرمیت تلقی شوند، پاکی زبان و کردار از میان رخت برخواهد بست ... اعلیحضرت شاهد افتراهایی بوده‌اند که هدف آنها تخطئه نیت ما و متهم ساختن ماست به اینکه درصددیم اقتدار شاهان را از دست آنان برباییم، محاکم را نابود کنیم، نظام اجتماع و دستگاه حکومت را براندازیم، آرامش و آسایش را زا مردم سلب کنیم، نظم و قانون را بر هم زنیم، دارایی مردم را از آنان بستانیم، و خلاصه همه شئون زندگی را مختل کنیم ...
از این روی، از اعلیحضرت تقاضا دارم به نیت و قصد ما، که تاکنون ملعبه اغراض بدخواهان بوده است، توجه مبذول دارند. تصور نفرمایید قصد من تبرئه خویشتن است تا به ایمنی به وطنم بازگردم، زیرا اگر چه نسبت به وطن دارای عواطفی هستم که داشتن آن بر هر کسی واجب است، اما در شرایط کنونی دوری از وطن مرا نمیآزارد. هدف من دفاع از مقصود همه مردان خدا، و در نتیجه مقصود خود مسیح است ...
آیا باور کردنی است که ما برای برانداختن حکومت اعلیحضرت توطئه بچینیم ما هرگز سخن فتنهانگیزی بر زبان نراندهایم، روزگاری که در پناه حکومت اعلیحضرت میزیستیم صلحدوستی ما زبانزد مردم بود، و حتی امروز که در دیار بیگانه به سر میبریم برای پادشاهمان و حکومت او از خداوند توفیق و کامیابی استدعا میکنیم. ما، به یاری یزدان، از "انجیل" مسیح چندان بهره بردهایم که زندگیمان نمونهای شود برای آنانی که پاکی، بیغرضی، نیکخواهی، پرهیزگاری، شکیبایی، و همه فضایل دیگر ما را تخطئه میکنند ...
گرچه اعلیحضرت اکنون از ما روی برتافتهاند و حتی بر ما خشم میورزند، لیکن ما امید خویش را به جلب عنایت اعلیحضرت از دل نراندهایم، و انتظار داریم این عریضه را، که به منظور دفاع از مقصود خودمان به پیشگاهشان تقدیم میداریم، با شکیبایی و متانت مطالعه فرمایند. ولی هرگاه تفتین بدخواهان در اعلیحضرت آنچنان اثر کرده باشد که به متهمان اجازه دفاع ندهند، و هرگاه مغرضان بدخواه، با اجازه پادشاه، به آزردن مردم با تازیانه، حبس، شکنجه، و آتشسوزی ادامه دهند، ما، چون گوسفندی که محکوم به ذبح است، به شدیدترین تبعیض گرفتار خواهیم شد. در این صورت، چارهای جز این نخواهیم داشت که برای حفظ جان خویش شکیبایی پیشه سازیم، و برای رهایی ستمکشان از پریشانی و مجازات ستمگران، که در ایمنی و خودکامگی به سر میبرند، به خداوند

توکل جوییم. آرزو داریم که خداوند پادشاه و تخت فرمانروایی آن اعلیحضرت را بر عدل و دادخواهی

استوار سازد.
برای ما، که در روزگاری بسر میبریم که اندیشه بشر از مناقشات دینی به اختلافات سیاسی منعطف شده، دشوار است روحیه کالون را هنگام نگارش کتاب مبادی دریابیم. کالون بیش از اسپینوزا مسحور عظمت آفریدگار بود، و این اندیشه را که عقل ناچیز بشر زبون و ناتوان میتواند به عقل کل کاینات دست یابد موهوم و بیپایه میپنداشت. او میگفت با توجه به این ناتوانی بشر است که خداوند خویشتن را در کتاب مقدس بر ما مکشوف ساخته است; و بارزترین دلیل اینکه کتاب مقدس سخن خداست، اثر بیمانند این کتاب در ذهن و اندیشه مردم است.
آثار دموستن، سیسرون، افلاطون، ارسطو، یا کسان دیگری را که در مقام آنان قرار دارند مطالعه کنید. میدانم که مطالعه آثار آنان شما را مجذوب و مشعوف خواهد ساخت. ولی هر گاه پس از خواندن آنها به "کتاب مقدس" روی آرید، چه بخواهید و چه نخواهید، این کتاب در شما چنان اثر خواهد کرد، در دل شما چنان رخنه خواهد کرد، و چنان اثر عمیقی در اندیشه شما خواهد نهاد، که در برابر اثر نافذ آن، سخن فرضیه یافان و فیلسوفان زیبایی و لطافت خویش را از دست خواهد داد. در "کتاب مقدس" به چیزی برخواهید خورد که برترین مکشوفات و دلکشترین آثار هنری بشر در قیاس با آن ناچیزند
بنابر این باید این سخن مکشوف خدا را نه تنها در دینداری، بلکه در تاریخ و سیاست و همه شئون زندگی ملاک و مرجع نهایی تشخیص و قضاوت خویش قرار دهیم. باید اصالت داستان آدم و حوا را بپذیریم، زیرا با وقوف به سرکشی آنان از فرمان خداست که به طبع گناهکار بشر و محرومیت وی از آزادی اراده پی میبریم.
بشر چندان عدل و دادگری خدا را به فراموشی سپرده است که به هر آنچه پلید و ناپاک و تباه است روی میآورد و دست میآلاید. از دل زهر آلود او جز فساد برنمیخیزد، و هرگاه که کار بظاهر نیکی از او سر میزند، اندیشه وی آلوده به حیله و تزویر، و دلش اسیر هرزگی و ناپاکی است.
چنین موجود زبون و درماندهای چگونه استحقاق دارد به سعادت ابدی در فردوس دست یابد هیچ یک از ما با به جای آوردن اعمال نیک به فردوس راه نخواهد یافت. کار نیک نیکوست، ولی تنها مرگ نجاتبخش فرزند خداست که میتواند انسان را رستگار سازد، اما همه مردم رستگار نخواهند شد زیرا خدا، برحسب عدالت خویش، بسیاری از ما را از این این موهبت محروم کرده، و بر حسب رحمت خویش، گروهی دیگر را برای رستگاری

برگزیده و به آنان ایمان به شفاعت عیسی را مرحمت فرموده است; چنانکه بولس حواری گفت: “ ...
پدر خداوند ما عیسی مسیح ... ما را پیش از بنیاد عالم در او برگزید تا در حضور او، در محبت، مقدس و بیعیب باشیم; که ما را از قبل تعیین نمود تا او را پسر خوانده شویم، به وساطت عیسی

مسیح، بر حسب خشنودی اراده خود.” کالون چون لوتر، از این گفتار بولس نتیجه میگرفت که خدا به میل خویش، و بدون توجه به فضایل و گناهان ما گروهی از مردم را، مدتها پیش از آفرینش جهان، برای رستگاری برگزیده و جمعی را به لعنت ابدی محکوم کرده است. کالون در پاسخ این پرسش که چرا آفریدگار بدون توجه به استحقاق مردم سرنوشت آنان را مقدر ساخته است، باز به سخنان بولس استناد میکند: “زیرا به موسی میگوید رحم خواهم فرمود بر هر که رحم کنم، و رافت خواهم نمود بر هر که رافت نمایم.” وی سپس نتیجه میگیرد:
به گواهی و نص صریح “کتاب مقدس” خداوند به میل ازلی و تغییر ناپذیر خویش گروهی از مردم را برای رستگاری برگزیده و جمعی را به لعنت ابدی محکوم کرده است. مشیت خدا در مورد برگزیدگان از رحمت رایگان وی، بدون توجه به استحقاق آنان، و در مورد محکومان از داوری عادلانهای که درک آن برای ما مقدور نیست ریشه میگیرد.
حتی هبوط آدم و حوا، با همه نتایج شومی که از نظر بولس برای نسل بشر در برداشت، به عقیده کالون، “منتج از مشیت در خور ستایش خداست.” کالون اذعان دارد که نظریه تقدیر ازلی با موازین عقلی ناسازگار است، ولی میگوید: “دور از خردمندی است که انسان در مسائلی کنجکاوی کند که آفریدگار آنها را از انسان پنهان داشته است.” با این وصف، وی مدعی است که میداند چرا آفریدگار با استبداد رای سرنوشت میلیاردها انسان را مقدر کرده است: “برای آنکه با ابزار قدرت خویش ما را به تجلیل خود وادارد.” او اعتراف میکند که نظریه تقدیر ازلی هراس انگیز است، ولی برای توجیه آن میگوید: “کسی نمیتواند انکار کند که خداوند از سرنوشت انسان قبل از آفرینش وی آگاه بوده که خود آن را مقدر کرده است.” کسانی ممکن است چون لوتر نظریه تقدیر ازلی را این گونه توجیه کنند که خداوند از سرنوشت بشر آگاه بوده است و ممکن نیست در پیش بینی خویش مرتکب خطا شده باشد; ولی کالون این نظریه را به سان دیگری توجیه میکند و میگوید که خداوند از آن روی از آینده آگاه است که خود چنین خواسته و این گونه مقدر کرده است; محکومیت انسان در مکتب الاهیات کالون قطعی و تغییر ناپذیر است; زیرا او به برزخ، که انسان پس از میلیونها سال تحمل درد و رنج در آن از گناه برائت یابد،

اعتقاد ندارد. از این روی نیازی به این نیست که مومنان برای آمرزش روح مردگان دعا کنند.
با توجه به نظریه تقدیر ازلی کالون، ممکن است تصور کنیم که از نظر وی موجبی برای دعا و راز و نیاز با خدا نمیماند، زیرا هر آنچه را روی میدهد خدا از ازل مقدر کرده است و دعا و تضرع بشر مقدرات را تغییر نمیدهند; ولی انسانیت کالون بر عقاید دینیش غلبه داشت، چنانکه میگفت بیایید با فروتنی و ایمان خدا را نیایش کنیم، و دعای ما مستجاب خواهد شد. در مکتب کالون دعا و اجابت آن نیز مقدر شده است. وی مردم را به پرستش آفریدگار در مجامع دینی ترغیب میکرد، ولی از شرکت در مراسم قداس که مجری آن با توهین به مقدسات دینی

مدعی است اجسام خاکی را به جسم و خون مسیح مبدل میکند. برحذر میداشت. میگفت مسیح تنها روحا در آیین قربانی مقدس حضور دارد، و پرستش قرص نان به عنوان جسم مسیح در حکم بت پرستی است، پرستش شمایل مذهبی، که مخالف نص صریح دومین فرمان از ده فرمان است، بت پرستی را دامن میزند. همه تصاویر و مجسمه های مذهبی، حتی پیکره مسیح مصلوب، باید از کلیساها برچیده شوند.
کالون عقیده داشت که کلیسای حقیقی مجمع نامرئی برگزیدگان خداست اعم از مردگان، زندگان، و آنان که هنوز چشم به جهان نگشودهاند. کلیسای مرئی مرکب است از "کسانی که با اعتراف به ایمان خویش، با زندگی پاک شایان تقلیدشان; و با شرکت در آیینهای مقدس تعمید و عشای ربانی (کالون آیینهای مقدس دیگر را قبول نداشت) اعتقاد خویش را به خدا و مسیح ما ابراز میدارند." در خارج از این کلیسا رستگاری نیست.
کلیسا و دولت هر دو مخلوق آفریدگارند، و خداوند آنها را مامور کرده است که همچون روان و تن جامعه مسیحی هماهنگ یکدیگر کار کنند: کلیسا باید برای ایمان، نیایش و اخلاق جامعه موازینی وضع کند، و دولت، همچون بازوی کلیسا، مجری آن موازین باشد. ماموران کشوری نباید اجازه دهند که "بتپرستی" (که در کلام پروتستانها به معنی آیین کاتولیک بود)، و "هر آنچه برای دین زیانبخش و ننگ آور است، در جامعه راه یابد و به گوش مردم رسد"، و تنها سخن خالص خداست که باید به مردم تعلیم داده شود. حکومت کامل حکومت دینی است، و کلیسای اصلاح شده نماینده و سخنگوی خداست. کالون دعوی پاپها دایر بر تفوق کلیسا بر دولت را با قایل شدن حق رهبری خود بر کلیسای خویش دوباره زنده ساخت.
کثرت سنتها و معتقداتی که از آیین کاتولیک به مکتب الاهیات کالون راه یافتهاند شایان دقت است. افکار کالون تا حدی مدیون حکمت رواقیون، بویژه سنکا، و تا اندازهای نیز مرهون تحصیلاتش در رشته حقوق بود; ولی

وی مکتب الاهیات خویش را بیش از همه بر نظریات قدیس آوگوستینوس که از نوشته های بولس حواری ریشه میگرفتند بنیان نهاد; و میدانیم که بولس هرگز مسیح را ندیده و نشناخته بود. کالون گویی از مهر و رافت خدای پدر، آن گونه که مسیح آن را دریافته و توصیف کرده بود، آگاهی نداشت و بسیاری از مضامین کتاب مقدس را که بر آزادی کامل انسان در تعیین سرنوشت خویش گواهی میدهند نادیده میگرفت (رساله دوم پطرس رسول، 903، رساله اول به تیموتاوس، 402; رساله اول یوحنای رسول، 202 و 1404; و غیره) نبوغ کالون نه در درک افکار نو، بلکه در گسترش اندیشه های پیشینیان برای اخذ نتایج منطقی مخرب از آنها بود. وی نتایجی را که اخذ کرده بود با بلاغتی نظیر بلاغت آوگوستینوس بیان میداشت و برای تضمین اجرای آنها نظامات و مقررات کلیسایی وضع میکرد. وی اعتقاد به رستگاری انسان به یاری ایمان و برگزیدگی از جانب خدا را از لوتر، تعبیر روحانی آیین قربانی مقدس را از تسوینگلی، و این عقاید متناقض را که همه رویدادهای

جهان معلول خواست آفریدگارند و تقوا و پاکدامنی ملاک و نمودار برگزیدگی انسان برای رستگاری به شمار میروند از بوتسر به ارث برده بود. بسیاری از این عقاید پروتستانی، به صورت معتدلتری، در سنتهای کلیسای کاتولیک نیز یافت میشوند. کالون این عقاید را تشدید کرد و پارهای از جنبه های تسلی بخش ایمان قرون وسطی را، که این عقاید را تحمل پذیر میساختند از میان برد. وی قرون وسطاییتر از هر متفکر قرون وسطی یعنی از زمان آوگستینوس تا دانته بود او دلبستگی اومانیستها را به اعتلای شان بشر در این جهان نادیده گرفت و اندیشه انسان را بیش از پیش به جهان آن سوی گور بازگردانید. در آیین کالونی رنسانس بار دیگر نفی شد.

با اندک تعمقی روشن میشود که چگونه چنین فرضیه نامعقولی صدها میلیون تن را در سویس، فرانسه، اسکاتلند، انگلستان، و امریکای شمالی مجذوب و سرسپرده خود کرده است. چرا باید کالونیها، هوگنوها، و پیرایشگران برای حفظ موجودیت خویش آنهمه جانبازی کرده باشند و فرضیهای که انسان را موجود زبون و ناتوانی میسازد چگونه توانسته است آن همه شخصیتهای توانا به تاریخ عرضه دارد علت این بود که اعتقاد پیروان کالون به اینکه خداوند آنان را از میان جمع کثیری برای رستگاری برگزیده است بیش از احساس ناتوانی به تغییر سرنوشتشان آنان را نیرو و توانایی بخشیده بود. خود کالون، روزی که میپنداشت به جرگه برگزیدگان تعلق دارد، دریافت که این "نظریه هراسانگیز" تقدیر ازلی "نیروی نشاط آوری به او بخشیده است." آیا عدهای که خرد را برگزیده محسوب

میکردند از اینکه فقط عده قلیلی نجات خواهند یافت و باقی به لعنت خداوند گرفتار خواهند شد دچار شعف میشدند ایمان پیروان کالون به برگزیدگی خویش به آنان جرئت داد تا شجاعانه با نومیدی زندگی درافتند، چنانکه ایمان مشابهی به یهودیان امکان داده بود، در شرایطی که میل به زندگی از انسان سلب میشود، برای بقای خویش تلاش کنند. همچنانکه آیین پروتستان بسیاری از معتقدات خویش را مدیون کتاب عهد قدیم است، اعتقاد کالون به برگزیدگی نجات یافتگان نیز ممکن است از ایمان یهودیان به برگزیدگی آنان ریشه گرفته باشد. اطمینان به برگزیدگی بود که هوگنوها را بر آن داشت که در راه ایمان و عقیده خویش متحمل تلفات سنگین شوند، و به "آوارگان" انگلیسی جرئت داد تا از زادگاه خویش دل بکنند و در کرانه های دیار بیگانه (امریکا) برای خود موطن تازه ایجاد کنند. اگر گناهکاری اصلاح میشد و اعتماد به نفس خود را باز مییافت و به این اعتقاد میرسید که خداوند او را برگزیده است، تا آخر عمر تزلزل ناپذیر باقی میماند. کالون با ارتقای برگزیدگان به مقام اشرافیت موروثی بدون توجه به توانایی مالی آنان، غرور و اعتماد به نفس پیروان خویش را تقویت کرد: فرزندان برگزیدگان، به خواست خدا، خود به خود برگزیده شدهاند.
ملاحظه میکنیم که انسان با ایمان و اعتماد ساده، ولو در عالم وهم و خیال، میتواند فردوس را از آن خود پندارد. برای این انسانهای فناناپذیر،

اعتراف به زبونی و ناتوانی انسان راهی به سوی کامیابی بود.
پیروان کالون نیازمند چنین تسلای خاطری بودند، زیرا وی، به پیروی از نظریه قرون وسطایی، به آنان آموخته بود که زندگی در این جهان جز رنج و محنت نیست. او با کسانی که میگفتند: خوشبخت آنهایی که زاده نشدهاند، و پس از آن خوشبخت کسانی که زود از جهان در میگذرند، و نیز با آنانی که در ولادت بستگانشان زاری و در مرگ آنان شادی میکردند همعقیده بود. کالون تنها از این تاسف میخورد که این بدبینان خردمند، که اکثرا مشرک، و از مسیح بیخبر بودند، به دوزخ راه خواهند یافت. تنها ایمان به سعادت ابدی است که زندگی را در این جهان محنت بار برای انسان تحمل پذیر میسازد. "اگر آسمان موطن ماست، جهان جز تبعیدگاه نیست; و اگر که با وداع جهان به زندگی راه مییابیم، جهان گوری بیش نیست." برخلاف دانته، کالون شیواترین صفحات آثار خویش را، به جای توهمات دوزخ، به توصیف دلربایی فردوس اختصاص داده است. برگزیدگان رنج و محنت زندگی را با خوشرویی بر خود هموار میسازند. "زیرا روزی را به یاد میآورند که آفریدگار بندگان امین و وفادار خویش را به ملکوت پر آسایش خویش راه خواهد داد، هر اشکی را از چشمان آنان خواهد زدود، آنان را به جامه سرور خواهد آراست، تاج جلال بر سرشان خواهد نهاد، با سروری که

بر زبان نمیآید آنان را نزد خود خواهد پذیرفت، و با خویشتن انباز ... و در شادی سهیم خواهد کرد.” برای تنگدستان یا شور بختانی که جهان را انباشتهاند چنین ایمانی ممکن است ضروری باشد.

III- ژنو و ستراسبورگ: 1536-1541

هنگامی که کتاب مبادی زیر چاپ بود (مارس 1536)، کالون به روایتی که مورد قبول اکثریت است، شتابان از کوه های آلپ گذشت و به فرارا رفت. منظور وی ظاهرا ترغیب دوشس رنه، همسر دوک ارکوله دوم و دختر لویی دوازدهم متوفا، به یاری پروتستانهای جفاکش فرانسه بود. دوشس پروتستان چنان مفتون ایمان آتشین و پرشور کالون شد که، تا هنگام مرگ وی، با مبادله نامه های احترامآمیزی او را راهنمایی خویش قرار داد. کالون پس از بازگشت به بال (مه 1536) برای فروختن پارهای از اموال خویش به نوایون عزیمت کرد. از آنجا همراه برادر و خواهرش به ستراسبوگر رهسپار شد; ولی چون جنگ راه را مسدود کرده بود آنان ناگزیر شدند مدتی در ژنو بمانند (ژوئیه 1536) عمر پایتخت سویس فرانسوی به زمانها قبل از تاریخ میرسد. آثار کلبه های چوبی که در روزگاران ما قبل تاریخ بر پایه هایی روی دریاچه لمان (ژنو) ساخته شده بودند هنوز در اینجا به چشم میخورند. در زمان قیصر، راه های بازرگانی پر رفت و آمد در محل پلی که در اینجا بر رود رون بسته بودند به هم میرسیدند. در قرون وسطی، اسقف شهر حکومت دینی و

مدنی را به دست گرفت; معمولا اسقف از طرف انجمن کلیسای شهر، که عملا بر شهر حکومت میکرد، برگزیده میشد. نظام دینی و سیاسی که کالون بعدها در ژنو مستقر کرد نوعی از همین حکومت قرون وسطایی، اما به شکل پروتستان، بود. در سده پانزدهم، دوکهای ساووا، که در آن سوی کوه های آلپ واقع است، انجمن کلیسای جامع ژنو را تابع خویش ساختند و مردانی را به اسقفی رساندند که سرسپرده، آنان بودند و، از بیم آنکه جهان دیگری در ورای این جهان نباشد، از جهان کام دل برمیگرفتند. بدین سان، حکومت مطلوب کلیسایی و کشیشان تحت نفوذ آن فاسد شدند. خوشگذرانی و زنبارگی چنان در میان روحانیان شهر گسترش یافته بود که چون به کشیشی دستور دادند از معشوقهاش دل برکند، پاسخ داد به شرطی این دستور را گردن خواهد نهاد که روحانیان دیگر شهر نیز از معشوقه های خویش چشم پوشند.

در چهار چوب این نظام کلیسایی فئودالی، خانواده های سرشناس و با نفوذ ژنو یک شورای شصت نفری برای اداره امور شهر تشکیل دادند، و شورا چهار کلانتر را مامور اجرای تصمیمات خویش کرد. جلسات شورا معمولا در کلیسای جامع سن پیر بر پا میشد; و اختیارات شرعی و مدنی چنان در هم بود که در حالی که اسقف مسکوکاتی ضرب میکرد و ارتش را رهبری

میکرد، شورا به تنظیم قوانین اخلاقی میپرداخت، احکام تکفیر صادر میکرد، و به فواحش پروانه کار میداد. در ژنو نیز، چون ترير، ماینتس. و کولونی، اسقف علاوه بر آنکه فرمانروای شهر بود، امیر امپراطوری مقدس روم نیز به شمار میرفت و وظایفی به دوش داشت که اسقفان روزگار ما ندارند. گروهی از متنفذین شهر، به رهبری فرانسوا دو بونیوار، تصمیم گرفتند شهر را از سلطه اسقفها و دوکها برهانند. این پاتریوتها(وطنخواهان) برای تحکیم قدرت خویش با فرایبورگ کاتولیک و برن پروتستان پیمان اتحاد بستند. آلمانیها اعضای این پیمان را "رفقای همسوگند" میخواندند. در سال 1520، رهبران شهر اکثرا بازرگان بودند، زیرا ژنو، بر خلاف ویتنبرگ، شهری بازرگانی بود، و دادوستد سویس در شمال، ایتالیا در جنوب، و فرانسه در باختر از راه این شهر انجام میگرفت. ساکنان ژنو در سال 1526 "شورای کبیر دویست نفری" تشکیل دادند، و این شورا "شورای صغیر بیست و پنج نفری" را، که فرمانروایی شهر را به دست گرفت و اقتدار اسقف و دوک را نفی کرد، برگزید. اسقف اهالی شهر را به قیام متهم کرد و، به یاری سربازان دوک، بونیوار را دستگیر و در دژ شیون (شیلون) زندانی ساخت. سپاه برن به یاری شهر محاصره شده ژنو شتافت و، در جنگی که درگرفت نیروهای دوک منهدم و پراکنده شدند، اسقف به آنس گریخت، و قهرمان داستان بایرن بدین سان از سیاهچال خویش آزاد شد. "شورای کبیر" که از پشتیبانی دوکهای ساووا از روحانیان شهر به خشم آمده بود، آیین پروتستان را رسمیت داد، و دو ماه قبل از آنکه کالون به ژنو درآید، همه اختیارات شرعی و مدنی شهر را به دست گرفت (1536) رهبر و قهرمان ایدئولوژیک این انقلاب گیوم فارل بود که در جوانی چون لوتر نمونه

پاکدامنی به شمار میرفت. هنگامی که در پاریس به سر میبرد، ترجمه کتاب مقدس ژاک لوفور در اتاپل و تفسیرهایی که وی بر این کتاب نوشته بود اعتقاد فارل را به اصول کلیسای کاتولیک رومی دستخوش دگرگونی کرد، زیرا پس از خواندن ترجمه کتاب مقدس در آن مبنایی برای مقام پاپی، اختیارات اسقفان، خرید و فروش آمرزشنامه، وجود برزخ، آیینهای مقدس هفتگانه، مراسم قداس آن گونه که در کلیسای کاتولیک معمول بود تجرد روحانیان، و پرستش مریم عذرا و قدیسین نیافت. از آن پس، فارل، با طرد تمام مناصب و به عنوان راهبی مستقل، در شهرهای سویس و فرانسه به گردش پرداخت. او با جثه ریز و نحیف، صدای نافذ، روح نیرومند، چشمان آتشین، و ریش سرخ فام که چهره پژمرده و رنگپریدهاش را تابناک ساخته بود آزادانه معتقدات دینی خویش را تبلیغ میکرد و در سخنان خویش پاپ را ضد مسیح و مراسم قداس کاتولیک را توهینی به

مقدسات دینی میخواند و مردم را تشویق میکرد که شمایل و پیکره های مذهبی را در کلیساها نابود کنند. وی در سال 1532 برای تبلیغ عقاید خویش به ژنو آمد. گماشتگان اسقف وی را دستگیر کردند; اسقف پیشنهاد کرد که این "سگ لوتری" را به رود رون بیفکنند. ولی، با میانجیگری کلانتران شهر، فارل، با سرخراشیده و جامهای که لکه های آب دهان بر آن دیده میشد، از زندان رهایی یافت. پس از خلاصی از زندان، شورای بیست و پنج نفری را با خویشتن همراه ساخت و به یاری پیرویره و آنتوان فرومان چنان به دل مردم راه یافت که تقریبا همه روحانیان کاتولیک هراسان از شهر گریختند. در روز 21 مه 1536، "شورای صغیر" اجرای مراسم قداس به شیوه کاتولیک را در شهر تحریم کرد و فرمان داد که شمایل و پیکره های مذهبی از کلیساها برچیده شوند. املاک کلیسایی به پروتستانها واگذار شدند تا از آنها برای مقاصد نیکوکارانه، دینی، و فرهنگی استفاده شود. آموزش، اجباری و رایگان گشت و مقررات اخلاقی سختی در شهر به مورد اجرا گذاشته شد. از ساکنان شهر درخواست شد که به انجیل سوگند وفاداری یاد کنند، و کسانی که از حضور در کلیساهای اصلاح شده سر باز میزدند از شهر تبعید شدند. چنین بود شهر ژنو هنگامی که کالون بدان درآمد.

فارل در این موقع چهل و هفت ساله بود، و با آنکه مقدر بود یک سال دیرتر از کالون چشم از جهان فرو بندد، در کالون بیست و هفت ساله، سرسختی و بلاغت لازم را برای تحکیم و گسترش اصلاح دینی یافت. کالون مایل نبود رهبری پروتستانهای ژنو را به دوش گیرد، زیرا بر آن بود که زندگی را با تحقیق و مطالعه و نویسندگی به سر آرد. وی مصاحبت خدا را بیش از نزدیکی به انسان دوست میداشت. ولی فارل، با لحن پیامبران کتاب مقدس، وی را تهدید کرد که هرگاه مطالعات شخصی را به موعظه سخن خدا ترجیح دهد، وی را نفرین خواهد کرد.

کالون سرانجام پیشنهاد وی را پذیرفت. شورای شهر و انجمن کلیسا او را به رهبری دینی ژنو پذیرفتند; و کالون، بیهیچ مراسم رتبهبخشان، با ایراد خطابه هایی درباره "رسالت بولس حواری" در کلیسای سن پیر، خدمات دینی خویش را در شهر ژنو آغاز کرد (5 سپتامبر 1536).

در همه محافل پروتستان، جز نزد فرقه های اجتماعی افراطی، نفوذ بولس بر پطرس، بنیانگذار فرضی بارگاه رم، چیره بود.

در ماه اکتبر، کالون همراه فارل و ویره به لوزان رفت و در گفتگوهایی که این شهر را به اردوگاه پروتستان پیوست شرکت جست. پس از بازگشت وی به ژنو، کشیشان کلیسای سن پیر تصمیم گرفتند شهر را وقف خدا کنند.

اینان، با ایمان به اینکه کتاب مقدس کلمه به کلمه سخن خداست، وظیفه خویش میدانستند که موازین اخلاقی این کتاب را مو به مو در شهر اجرا کنند. اشتغال بسیاری از ساکنان شهر به آوازخوانی، رقص، قمار، میگساری، زنا، و خوشگذرانیهای مشابه دیگر، آنان را مضطرب و هراسان کرده بود. یکی از بخشهای شهر مسکن روسپیان بود که از رئیسه خویش، ملکه روسپیها، فرمان میبردند. نادیده گرفتن این وضع، از نظر فارل آتشین و کالون حساس و باوجدان، در حکم خیانت به خدا بود.
به منظور ایجاد مبانی دینی برای اخلاق و رفتار ساکنان شهر; فارل "اعترافنامه ایمان و انضباط و کالون کاتشیسم" معروف خویش را، که به تصویب شورای کبیر رسید (نوامبر 1536)، انتشار دادند. آنان که از قوانین اخلاقی سرپیچی میکردند تکفیر و از شهر رانده میشدند. در ژوئیه 1537، شورا فرمانی صادر کرد که همه ساکنان شهر را ملزم میکرد به کلیسای سن پیر بروند و به اعترافنامه فارل سوگند وفاداری یاد کنند. اجرای هر یک از مراسم آیین کاتولیک چون حمل تسبیح، گرامی داشتن آثار منتسب به قدیسین، و برگزاری اعیاد قدیسین جرم محسوب میشد. زنانی که کلاه های نامناسب به سر مینهادند به کیفر میرسیدند به بونیوار نیز، که تازه از زندان آزاد شده بود، گوشزد کردند که از هرزگی دست شوید. قماربازان را به تنه درخت میبستند و زناکاران را با خفت از شهر میراندند.
ساکنان ژنو که به حکومت کلیسایی، ولی در چهار چوب کیش کاتولیک که اقلیم جنوبی طبیعت آن را معتدل کرده بود، خو گرفته بودند، در برابر نظام دینی سیاسی سختگیر تازه بشدت مقاومت کردند. پاتریوتها، که ژنو را از چنگ اسقف و دوک خارج کرده بودند، برای رهانیدن شهر خویش از سلطه کشیشان سرسخت و متعصب بار دیگر صف آرایی کردند. گروه دیگری از ساکنان ژنو که خواستار آزادی عقیده و مذهب برای همشهریان خویش بودند، و به همین مناسبت به لیبرتنها (آزادیخواهان) معروف شدند، برای برانداخت حکومت تازه با پاتریوتها و کاتولیکهای مخفی همدست شدند. موتلفان نامبرده در انتخابات 3 فوریه 1538 بیشتر کرسیهای "شورای کبیر" را اشغال کردند. شورای تازه به رهبران دینی اخطار کرد که از سیاست دوری جویند. فارل و کالون از فرمان شورا سرپیچی کردند و اعلام کردند که تا ساکنان سرکش شهر وفاداری خویش را به اعترافنامهای که بدان سوگند خورده بودند تجدید نکنند، از اجرای آیین عشای ربانی خودداری میکنند. شورا نامبردگان را از مقام روحانیت عزل کرد (23 آوریل) و به آنان اخطار کرد در ظرف سه روز ژنو را ترک گویند. ساکنان شهر با بر پا ساختن مجالس

بزم و سرور از تصمیم شورا ابراز خرسندی کردند. فارل دعوت نوشاتل را

پذیرفت و تا آخرین روزهای عمرش در کلیسای این بخش موعظه کرد (1565); بنایی که به احترام وی در اینجا ساخته شد یاد او را زنده نگاه میدارد.
کالون به ستراسبورگ، که شهر آزاد و، تنها تابع امپراطور بود، رهسپار شد و در "کلیسای بیگانگان" که اعضای آن بیشتر پروتستانهای فرانسوی بودند، به خدمت پرداخت. این کلیسا سالی 52 گیلدر (1300 دلار) به او میپرداخت. از این روی کالون ناچار شد باری فراهم کردم کسری هزینه زندگی خویش کتابخانهاش را بفروشد و چند دانشجو را در خانهاش نگاه دارد. چون تجرد را در این وضع برای خود نامناسب تشخیص میداد، از فارل و بوتسر درخواست کرد که برای وی همسری بیابند، و درباره صفات همسر آیندهاش به آنان چنین گفت: "من از مردان دیوانهای نیستم که چون مفتون زیبایی اندام زنی شدند، از معایب وی چشم میپوشند. تنها زیبایی که مرا میفریبد عفت، وظیفهشناسی، صرفهجویی، شکیبایی، و دلبستگی به تندرستی من است." سرانجام، با ایدلت دو بور، بیوه زن تنگدستی که چند فرزند داشت، زناشویی کرد (1540). ثمره این ازدواج فرزندی بود که در کودکی درگذشت. کالون پس از مرگ همسرش (1549)، با عواطف رقیقی که با خشونت و سختگیری ظاهری وی جور نبودند، از او یاد کرده است. کالون پانزده سال باقی عمر را بتنهایی سپری کرد.
هنگامی که کالون در ستراسبورگ به سر میبرد، شهر ژنو حوادث تازهای به خود دید. اسقف پیشین ژنو، که تبهید فارل و کالون وی را تشجیع کرده بود، تصمیم گرفت پیروزمندانه به کلیسایش بازگردد; و برای آنکه زمینه را برای بازگشت خویش آماده کند، یا کوپر سادولتو را بر آن داشت که رساله به ژنویان را بنویسد و ساکنان ژنو را به رجعت به آیین کاتولیک تشویق کند (1539). سادولتور کاردینال و اومانیستی بلند همت بود و فضایل اخلاقی کم نظیری داشت. وی قبلا به پاپ توصیه کرده بود که با پروتستانها به مهربانی رفتار کند، و هنگام کشتار والدوسیان، گروهی از آنان را که با کارپانراس، پناه برده بودند زیر بال حمایت خویش گرفته بود (1545). وی، به زبان لاتینی شیوایی که نزد بمبو آموخته بود، نامهای مشتمل بر بست صفحه خطاب به "برادران، حکام، سنا، و شارمندان گرامی ژنو" نوشت و به آنان اندرزهای سیاسی و دینی داد. او در این نامه یادآور انشعاب سریع نهضت پروتستان به گروه های متخاصم و به رهبری صنعتگران، که به زعم وی تشنه قدرت بودند، شد; و پس از قیاس آیین پروتستان با وحدت و یکپارچگی دیرین کلیسای رم، پرسیده بود که آیا خردمندانه نیست که برای کشف حقیقت، به جای توسل به فرقهای که خود گرفتار تضاد و تشتت است، به تعلیمات کلیسای کاتولیک رومی، که نتیجه تجارت قرون متوالی و پدیده شوراهای کلیسایی متشکل از مردان متفکر است، روی آوریم.

سادولتو همچنین به ساکنان ژنو وعده داده بود که از هیچ کمکی به آنان فروگذار نخواهد کرد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 555
شورای شهر ژنو از تعارفات کاردینال سادولتو سپاسگزاری کرد و پاسخ نامه وی را به آینده موکول کرد; ولی کسی از در ژنو توانایی آن نبود که با کاردینال زورآزمایی کند یا به نامه لاتینی شیوای وی پاسخ دهد. در همین هنگام، گروهی از ساکنان ژنو لزوم الغای مقررات ناشی از اعترافنامه ایمان و انضباط را، که بدان سوگند وفاداری یاد کرده بودند، به میان کشیدند; و چنین مینمود که ژنو آماده بازگشت به آیین کاتولیک است. کالون، با توجه به آشفتگی شهر ژنو، به بیانیه کاردینال پاسخ گفت و با همه توانایی ذهنی و قلمی خویش از جنبش اصلاح دینی دفاع کرد. وی ادب، را با ادب و بلاغت سخن را با بلاغت پاسخ گفت، ولی از معتقدات دینی خویش حتی یک گام بازنگشت. کالون به این ادعای کاردینال که سرکشی و قیام بر ضد کلیسای کاتولیک رومی از جاه طلبی شخصی ریشهگرفته است پاسخ داد; او اظهار نمود که هر گاه به کلیسای نامبرده وفادار میماند، از آسایش و ایمنی بیشتری برخوردار میشد، وی تایید کرد که کلیسای کاتولیک رومی به دست آفریدگار بنیانگذاری شده است، ولی افزود که تبهکاری پاپهای روزگار رنسانس کلیسا را سرسپرده ضد مسیح کرده است. او، بر خلاف آنچه سادولتو میاندیشید، تعلیمات کتاب مقدس را برتر و اصیلتر از مصوبات شوراهای کلیسایی خواند. کالون از اینکه فساد و آلودگی کلیسای کاتولیک رومی به پراکندگی کلیسا انجامیده است اظهر تاسف کرد، ولی گفت که برای دردهای کلیسا چارهای جز این نبوده است، و در پایان نامه اظهار داشت که هرگاه کاتولیکها و پروتستانها برای تصفیه معتقدات، آیینها، و کارکنان کلیساهای مسیحی همکاری کنند، مسیح آنان را، با پذیرفتن نزد خویش در آسمان، پاداش خواهد داد. این نامه شیوا و نافذ کالون، با آنکه پارهای از فضایل پاپهای دوران رنسانس را نادیده گرفته، از نظر ادب و وقار در میان مشاجرات قلمی آن روزگار کم نظیر است. لوتر پس از خواندن نامه کالون در ویتنبرگ، آن را چون ضربه شکنندهای که بر سرکاردینال فرود آمده است ستود و فریاد برآورد: “از اینکه میبینم خداوند مردانی را برانگیخته است ... تا پیکاری را که به دست من علیه ضد مسیح آغاز شد به پایان رسانند از خرسندی در پوست نمیگنجم.” نامه کالون در شورای ژنو چنان اثر بخشید که به دستور شورا این نامه همراه نامه کاردینال به هزینه شهر چاپ و منتشر شد (1540) شورا اکنون نگران بود که نکند با تبعید کالون تواناترین رهبر اصلاح دینی سویس را از خود رانده باشد.
عوامل دیگری نیز نگرانی شورا را دان میزدند. کشیشانی که به جای فارل

و کالون گماشته شده بودند از نظر انضباط و توانایی سخنوری برازنده مقام خویش نبودند. چون اینان نزد مردم آبرویی نداشتند، ساکنان ژنو زندگی بیبند و بار روزگار قبل از آغاز اصلاح دینی را از سر گرفتند. قماربازی، میگساری، نزاعهای خیابانی، و زنا بار دیگر در شهرهای شایع شدند; مردم آشکارا آوازهای هرزه و هوسانگیزی سردادند و با بدنهای برهنه در معابر نمایان شدند. از چهار کلانتری که در توطئه تبعید فارل و کالون دست داشتند یکی به جرم ارتکاب

قتل به مرگ محکوم شد، دو تن دیگر یکی برای جعل سند و دیگری به اتهام خیانت تحت تعقیب قرار گرفتند، و نفر چهارم هنگامی که میخواست از چنگ مقامات انتظامی بگریزد، کشته شد. آشفتگی ژنو، که قهرا بازرگانی شهر را مختل میکرد، بازرگانانی را که بر شورا تسلط داشتند هراسان ساخته بود. اعضای شورا نیز از بیم از دست دادن مقام خویش، یا تکفیر احتمالی، تمایل نداشتند که حکومت شهر را بار دیگر به دست اسقفی بسپارند. از این رو، این اندیشه اندک اندک در میان اکثریت اعضای شورا قوت گرفت و کالون را به ژنو بازگردانند.

در روز اول مه 1541، شورا حکم تبعید فارل و کالون را باطل ساخت و از آنان به نیکی یاد کرد. برای ترغیب کالون به بازگشت به ژنو و به دست گرفتن رهبری دینی این شهر، نمایندگانی یکی پس از دیگری به ستراسبورگ فرستاده شدند. فارل از اینکه دعوتنامه مشابهی دریافت نکرده بود کینه ژنو را به دل نگرفت، و به منظور ترغیب کالون برای بازگشت به ژنو، جوانمردانه با فرستادگان این شهر همکاری کرد ولی کالون، که در ستراسبورگ دوستان فراوان یافته و مسئولیتهای بسیاری به دوش گرفته بود، بازگشت به ژنو را سرآغاز زندگی پر درد و رنج میشمرد و میگفت: “در سراسر جهان از جایی به اندازه ژنو بیمناک نیستم.” سرانجام، حاضر شد که از ژنو دیداری کند; ولی چون به آنجا رسید (13 سپتامبر 1541)، ساکنان شهر با چنان گرمیی وی را پذیرفتند و آنچنان از او پوزش خواستند و برای تامین نظم و آرامش شهر و پیروی از تعلیمات انجیل به او وعده همکاری دادند که کالون نتوانست خواهش آنان را نادیده بگیرد. در روز 16 سپتامبر به فارل نوشت: “سرانجام آرزویتان برآورده شد و من در اینجا ماندگار شدم. امیدوارم خداوند برکت خویش را از من دریغ ندارد.”

میانه روی کالون، در نخستین سالهای پس از بازگشت به ژنو، همه ساکنان این شهر را جز، معدودی، پشتیبان وی ساخت. برای اداره کلیسای سن پیر و دیگر کلیساهای شهر، هشت تن کشیشیار در اختیار وی نهاده بودند. وی روزی دوازده تا هجده ساعت از وقت خویش را به ایراد وعظ و خطابه، رسیدگی به امور اداری، تدریس الاهیات، سرپرستی کلیساها و آموزشگاه ها، راهنمایی شوراهای شهری، و وضع مقررات اجتماعی و آیینهای نماز کلیسایی صرف میکرد. کالون در خلال این اشتغالات کتاب مبادی خویش را بسط داد، تفسیرهایی بر کتاب مقدس نوشت، و به مکاتبات خویش ادامه داد. نامه هایی که وی نوشته است اندکی از نامه های اراسموس کمترند، ولی در شیوایی و فصاحت بر آنها برتری دارند. او بسیار کم غذا میخورد، کم میخوابید، و مرتب روزه میگرفت. جانشین و نویسنده زندگینامه او، تئودور دوبز، در شگفت بود که چگونه مرد کوچک اندامی چون کالون از عهده این همه کار، آن هم

کارهای متنوع و ناجور، برآمده است.

نخستین اقدام کالون، پس از بازگشت به ژنو، تجدید سازمان کلیسای اصلاح شده بود. "شورای صغیر"، به درخواست وی، مجمعی را مرکب از پنج کشیش و شش تن از اعضای شورا، به ریاست کالون، مامور تدوین آیین نامهای برای کلیسا کرد. "آیین نامه کلیسا" که به دست این مجمع تدوین شد و پارهای از اصول آن هنوز اساس تشکیلات کلیساهای اصلاح شده و پرسیبتری اروپا و امریکا را تشکیل میدهند، در روز 2 ژانویه 1542 به تصویب شورای کبیر رسید. این آیین نامه اداره امور کلیسا را به دست کشیشان، معلمان، ریش سفیدان غیر روحانی، و شماسان سپرد. روحانیان ژنو سازمانی به نام "انجمن مقدس" تشکیل دادند که وظیفه آن، گذشته از سرپرستی کلیساهای شهر، پرورش کشیشان تازه بود. از آن پس، هیچ کشیشی حق نداشت بدون اجازه این انجمن در کلیساهای ژنو وعظ کند. برای اشتغال به خدمت در کلیسا، هر کشیشی ملزم بود علاوه بر کسب اجازه از انجمن مقدس، موافقت شوراهای شهری و کلیساهای مربوطه را نیز جلب کند، و مانند سابق از طرف اسقف به کشیشی گمارده نمیشد. کشیشان کلیسای اصلاح شده، با آنکه چون روحانیان کلیسای کاتولیک رومی برای خویشتن قدرت مافوق بشری قایل نبودند، و از سویی نیز آئیننامه کلیسا آنان را از حق اشتغال به کارهای غیر دینی محروم کرده بود، عملا چنان قدرتی یافتند که هیچ فرد روحانی، پس از کاهنان ادوار اولیه

تاریخ اسرائیل، از آن برخوردار نبوده است. کالون میگفت که قوانین هر کشور مسیحی باید از کتاب مقدس ریشه گیرد; کشیشان برای تفسیر کتاب مقدس واجد صلاحیتند; و دستگاه حکومت ملزم است قوانین کتاب مقدس را، آن گونه که روحانیان در مییابند و تفسیر میکنند، به کار بندد. قبول این نظریات قطعا برای اعضای کاردان و واقعبین شوراهای ژنو دشوار بود، ولی از آنجا که نظم و آرامش را برای رونق اقتصادیات شهر ضروری میشمردند، اجبارا بدانها تن در دادند. بدین سان، حکومت دینی که به دست روحانیان اداره میشد، در طول ربع قرن، در شهر ژنو جایگزین اولیگارشی طبقه بازرگان و سرمایهدار شد.
مجری تصمیمات این حکومت دینی هیئت اجراییهای بود مرکب از پنج کشیش و دوازده ریش سفید غیر روحانی که همگی توسط شورای کبیر برگزیده میشدند. از آنجا که کشیشان تا پایان دوره کشیشی خویش، و ریش سفیدان تنها یک سال، در هیئت عضویت داشتند، تصمیمات هیئت، در مواردی که پیوند مستقیمی با امور مالی و تجاری نداشتند، توسط اعضای روحانی آن اتخاذ میشدند. این هیئت حق انعقاد مراسم نیایش و نظارت بر رفتار ساکنان شهر را به خویشتن اختصاص داده بود; از طرف هیئت اجراییه، سالی یک بار یک کشیش و یک رهبر به خانواده های شهر سرکشی میکردند، هیئت حق داشت هر کسی را برای بازخواست احضار کند، خطاکاران را آشکار تنبیه یا تکفیر کند، و از شورا تقاضا کند آنانی را که از کلیسا طرد میشوند از شهر براند. کالون رهبر این هیئت بود، و از سال 1541 تا هنگام مرگش (1564) مقتدرترین

شخص ژنو به شمار میرفت. وی فرمانروایی مستبدانه خویش را بر ساکنان ژنو به نیروی اراده و خصلت شخصی تحمیل کرده بود. نه با اتکای به زور یا قانون. ایمان راسخ وی به درستی رسالتش، و سرسپردگی کامل او به وظیفهای که به دوش گرفته بود، چنان نیرویی به او داده بودند که کسی نمیتوانست در برابر آن ایستادگی کند. هرگاه ایلدبراندو میتوانست سری از گور درآورد و ژنو زمان کالون را نظاره کند، از اینکه با فرمانروایی کلیسا بر دولت آرزوی او سرانجام تحقق یافته بود، خشنود میگشت.
روحانیان، با استفاده از قدرت نامحدودی که به دست آورده بودند، نخست برای مجامع دینی مقرراتی وضع، و فرمانی به این مضمون صادر کردند: "همه افراد خانواده ها، جز آنانی که برای پرستاری کودکان یا مواظبت از احشام خویش مجبورند در خانه بمانند، باید در مجامع دینی روزهای یکشنبه حضور یابند. هرگاه در طی هفته وعظی در یک از کلیساهای شهر ایراد شود، کسانی که فرصت دارند باید به کلیسا بروند. (کالون هفتهای سه تا

چهار بار در کلیساهای ژنو وعظ میکرد.) هرگاه کسی پس از آغاز موعظه به کلیسا برسد، نخست به او اخطار خواهد شد، و اگر به تاخیر خویش ادامه دهد، به پرداخت جریمه محکوم خواهد گشت.” کسی در شهر ژنو مجاز نبود به دلیل داشتن عقیده دینی متفاوت از مجامع دینی پروتستان غیبت کند. کالون، از نظر انکار آزادی عقیده، از مستبدترین پاپها نیز سختگیرتر بود. اصل آزادی عقیده و دین، که جنبش پروتستان را برپا ساخت، به دست بزرگترین قانونگذار پروتستان زیر پا نهاده شد. کالون، که شاهد پراکندگی پروتستانها به صدها فرقه و دسته گوناگون بود و انقسام کیش پروتستان را به شاخه هایی بیشتر پیش بینی میکرد، به هیچ یک از فرقه های مسیحی، جز فرقهای که خود رهبر آن بود، در شهر ژنو مجال فعالیت نمیداد. در آنجا جمعی عالم دینی حق داشتند به سلیقه خویش اعتقادنامهای تنظیم کنند، و آن دسته از ساکنان ژنو که نمیخواستند این اعتقادنامه را بپذیرند باید شهر را ترک میکردند. غیبت مستمر از مجامع دینی پروتستان یا شرکت نکردن در آیین قربانی مقدس جرمی درخور کیفر بود. بدعت یا ناسازگاری با معتقدات رسمی کلیسا بار دیگر توهین به خدا و خیانت به دولت به حساب آمد و بدعتگذاران به مرگ محکوم شدند. آیین کاتولیک که این نظریه را درباره بدعت شایع کرده بود، اکنون خود مظهر بدعت به شمار آمد. در فاصله سالهای 1542 تا 1564، به جرم سرپیچی از قوانین تازه شهر، پنجاه و هشت تن به مرگ محکوم و هفتاد و شش تن از ژنو تبعید شدند. در ژنو نیز، چون جاهای دیگر، جادوگری از گناهان کبیره محسوب میشد، چنانکه تنها در یک سال، به صلاحدید و در خواست هیئت اجراییه، چهارده جادوگر را به اتهام اینکه به یاری شیطان شهر را به طاعون آلودهاند آتش زدند. هیئت اجراییه دین را از اخلاق و کردار تفکیک نمیکرد، زیرا معتقد بود که ثمره دینداری پاکی کردار و فضیلت اخلاقی است. کالون، که خود مردی ریاضتکش و سختگیر بود، آرزوی

ایجاد جامعهای را در سر میپروراند که نظم و انضباط و پاکی آن گواه بر درستی معتقدات دینی وی باشد و آیین کاتولیک را، که رم را کانون فساد و خوشگذرانی ساخته بود، رسوا کند. کالون نظم و انضباط را چون ستون فقرات شخصیت میدانست و معتقد بود که انسان به یاری آن میتواند از زیر بار پستی و دنائت طبیعت بشری قد راست کند و بر نفس خویش چیره شود. از روحانیان انتظار داشت که نمونه پاکی و راستی باشند. میگفت که روحانیان حق دارند زناشویی کنند و فرزندانی بار آورند، ولی باید از شکار، قمار، خوشگذرانی، سوداگری، و هر گونه سرگرمی غیر دینی بپرهیزند و اجازه دهند که سران کلیسا همه ساله به اخلاق و کردار آنان رسیدگی کنند.

برای نظارت بر رفتار مسیحیان عادی، مقرر شد که هر سال یکی از رهبران عضو هیئت اجراییه در بخشی از شهر که به وی واگذار شده بود، به خانه های مردم سرزند و درباره همه شئون زندگی آنات تحقیق کند. هیئت اجراییه و شورای شهر متفقا بر رفتار مردم نظارت میکردند و میکوشیدند تا ساکنان شهر را از وقت گذرانی با قمار، ورقبازی، هتک حرمت مقدسات، میگساری، رفت و آمد زیاد به مهمانخانه ها، رقص (که در آن هنگام با بوسه و هماغوشی همراه بود)، خواندن آوازهای ناپسند غیر دینی، افراط در مهمانداری، تجمل، و بیبند و باری در لباس پوشیدن باز دارند. مقامات شهری حتی رنگ و مقدار پوشاک مردم و شماره بشقابهایی را که هنگام صرف خوراک به کار میرفتند محدود و مشخص کرده بودند. آرایش پیکر زنان به جواهر و گلابتون مذموم بود. زنی را از آن روی که گیسوی خویش را به طرز ناپسند و هوسانگیزی بلند ساخته بود، به زندان افکندند.
نمایشنامه ها را نخست به موضوعهای دینی محدود، و سپس اجرای هر گونه نمایشی را در شهر تحریم کردند.
دادن نام قدیسین کلیسای کاتولیک رومی به نوزادان ممنوع شد، و مقامات شهر مردم را تشویق میکردند که نام فرزندانشان را از میان نامهای کتاب عهد قدیم برگزینند. پدری که اصرار میورزید فرزندش را، به جای ابراهیم، کلود بنامد زندانی شد. مقامات پروتستان سنت سانسور مطبوعات را از کاتولیکها گرفتند و تشدید کردند (1560). نشر مطبوعات حاوی تعلیمات دینی غلط یا کتابهایی که مضامین آنها برای اخلاق مردم زیانبخش تلقی میشدند، تحریم گشت. چندی بعد، نشر رسالات مونتنی و امیل روسو را نیز منع کردند. بدگویی از کالون یا روحانیان شهر جرم محسوب میشد. کسانی که این مقررات را نقض میکردند، بار اول، توبیخ میشدند; در صورت تکرار، به پرداخت جریمه محکوم میگشتند; و هرگاه به تخلف خویش ادامه میدادند، بازداشت یا تبعید میشد. کیفر فاحشگی تبعید یا خفگی در آب، و مجازات زنا، کفرگویی، یا بت پرستی مرگ بود. در یک مورد استثنایی، کودکی را که والدین خویش را مضروب کرده بود سر بریدند. در سالهای 1558 و 1559 چهارصد و چهارده تن، به اتهام سرپیچی از مقررات اخلاقی، تحت تعقیب قرار گرفتند; و در فاصله سالهای 1542 تا 1546 هفتاد و شش

تن از ساکنان شهر تبعید، و پنجاه و هشت تن اعدام شدند. جمعیت ژنو در این هنگام در حدود 20,000 تن بود.
در اینجا نیز چون شهرهای دیگر قرن شانزدهم، متهمان را برای اخذ سند و گرفتن اعتراف زجر و شکنجه میدادند.

برای امور آموزشی، اجتماعی، و اقتصادی نیز مقرراتی وضع شد. کالون چند آموزشگاه و یک آکادمی تاسیس کرد و برای یافتن معلمان ورزیده لاتینی، یونانی، عبری، و الاهیات در اروپای باختری به کاوش پرداخت. وی همچنین کشیشان جوانی پرورش داد که انجیل مسیح را، با همان شور و حرارت و از جان گذشتگی یسوعیان در آسیا، در فرانسه، هلند، اسکاتلند، و انگستان تبلیغ میکردند. در طول یازده سال (1555-1566) صد و شصت و یک مبلغ دینی از ژنو به فرانسه فرستاده شدند که بسیاری از آنان، هنگام شهادت، سرودهای هوگنوها را میخواندند. کالون ترکیت جامعه از طبقات اجتماعی را طبیعی میشمرد و در قانونش نوع پوشاک و حدود فعالیت هر یک از طبقات شهر ژنو را تعیین کرده بود. از هر کسی انتظار داشت که با موقعیت اجتماعی خویش بسازد و، بدون حسد به دیگران و شکایت از وضع اجتماع، وظایفی را که مقام اجتماعی وی به عهدهاش نهاده است به جای آورد. دریوزگی در شهر ژنو ممنوع شد و برای دستگیری از تنگدستان و نیازمندان سازمانهای خیریه تاسیس شدند.
ارجی که آیین کالونی به پرکاری، هوشیاری، پشتکار، و صرفهجویی میداد شاید یکی از موجبات رشد و گسترش صنعت و بازرگانی جوامع پروتستان بوده باشد، ولی روی پیوند آیین کالونی با رشد سرمایهداری بیش از حد تکیه کردهاند. سرمایهداری در فلورانس و فلاندر کاتولیک قبل از روزگار اصلاح دینی، در ژنو زمان کالون، رشد کرده بود. کالون اصالت فرد را در امور اقتصادی، چون در امور دینی و اخلاقی ناچیز میگرفت.
واحد اجتماعی، به دیده وی، به جای فرد آزاد (که بنیان انقلاب لوتر را تشکیل میداد)، جامعه کشور، شهری بود که قوانین و نظامات شاقی همه ساکنانش را به هم میپیوستند. ادراک وی از وابستگی انسان به اجتماعی که در آن به سر میبرد در خلال نوشته او بروشنی به چشم میخورد: “عضو جامعه مسیحی حق ندارد دارایی خویش را از آن خود بپندارد و آن را به رفع نیازمندی خصوص خویش اختصاص دهد. او دارایی خویش را با همه اعضای جامعه در میان مینهد و برای خویشتن نفعی جز آنچه همه جامعه از آن برخوردار میشود منظور نمیدارد.” کالون به سوداگریی که منظور آن استفاده شخصی بود، یا به گردآوری مال و ثروت از راه های جابرانه، روی خوش نشان نمیداد. مانند گروهی از نظریهپردازان اواخر قرون وسطی، رباخواری را مجاز میشمرد، ولی بهره وام را به پنج درصد محدود میکرد و مصرا میگفت که در صورت نیازمندی افراد یا جامعه وام باید بدون بهره پرداخت شود. هیئت اجرائیه، با موافقت وی، محتکران، انحصارگران، و صرافانی را که با بهره سنگینی به مردم وام میدادند توبیخ کرد. کالون بهای خوراک، پوشاک، و عمل جراحی را در شهر ژنو تثبیت کرد. هیئت اجراییه

سوداگرانی را که خریداران خویش را میفریفتند کسانی را که اوزان و اندازه ها را به نفع خویش تغییر میدادند، و پارچه فروشانی را که پارچه را کوتاه میبریدند به کیفر میرساند. گاهی حکومت شهر ژنو به طرف سوسیالیسم دولتی کشیده میشد، چنانکه انجمن مقدس برای اداره بعضی از صنایع راسا بانکی بنیاد نهاد.
با این وصف پیوند آیین کالونی را با تجارت و سرمایهداری نمیتوان نادیده گرفت. برای کالون امکان نداشت با جلوگیری از گسترش بازرگانی ژنو که هستی آن در گرو تجارت بود، به رهبری خویش ادامه دهد. از این روی، خویشتن را با واقعیات آشنا کرد و بهره وام را تا ده درصد افزایش داد; به دولت سفارش کرد که برای تاسیس یا گسترش کارگاه های خصوصی بافندگی و ابریشمبافی به سرمایهداران وام بدهد. مراکز صنعتی اروپا، چون آنورس، آمستردام، و لندن، به آیین تازه، که مقتضیات اقتصاد نو را دریافته بود، گرویدند. آیین کالونی طبقات متوسط را زیر بال و پر خویش گرفت و همگام با آنها گسترش یافت.
نظام حکومتی کالون برای شهر ژنو چه نتایجی به بار آورد قدر مسلم این است که تحمل این نظام برای ساکنان ژنو دشوار بوده است، زیرا در سراسر تاریخ جهان هیچ شهری این گونه قیود اخلاقی سخت و انعطاف ناپذیر به خود ندیده است. دستهای از ساکنان ژنو تا سرحد طغیان با نظام کالون بنای مخالفت نهادند. ولی، چنانکه پیداست، متنفذان شهر، با توجه به نیاز مبرم ساکنان ژنو به مقررات اخلاقی، از نظام کالون پشتیبانی میکردند.
گروهی از هوگنوهای فرانسه و پروتستانهای دیگری که به شهر ژنو رخنه کرده بودند فرمانروایی کالون را تقویت میکردند. محدودیت نظام کالون به شهر ژنو و نواحی اطراف آن، بیگمان، از موجبات کامیابی این نظام بوده است. خطر تجاوز خارجی (از جانب ساووا، ایتالیا، فرانسه، و امپراطوری) ثبات سیاسی و فرمانبرداری ساکنان ژنو را از دولت اجتنابناپذیر میکرد; به عبارت دیگر، خطر خارجی ثبات داخلی را استحکام میبخشید.
برناردینو اوکینو، پروتستان ایتالیاییی که به ژنو پناه برده بود، نتایج رهبری کالون را، که خود شاهد آن بوده است، چنین توصیف میکند:
از دشنام و سوگند، بیعفتی، توهین به مقدسات، زنا، و زندگی ناپاک، که در بسیاری از جاهایی که من در آن زیستهام دامنگیر مردمند، در اینجا اثری به چشم نمیخورد. در اینجا دلال محبت و روسپی وجود ندارند. مردم خویشتن را با سرخاب نمیآرایند و جامه های ناشایست به تن ندارند. ساکنان شهر به قمار سرگرم نیستند.
وجود سازمانهای خیریه تنگدستان را از دریوزگی بینیاز کرده است. مردم، همان گونه که مسیح اندرز داده است، یکدیگر را برادرانه راهنمایی میکنند،

دعوا، خرید و فروش مقامات کلیسایی، آدمکشی، و دستهبندی از شهر رخت بر بسته و جای خود را به آرامش و نیکخواهی سپرده است. در اینجا آوای ارگ، ناقوس کلیسا، و آوازهای خیابانی به گوش نمیرسد. و[در کلیساها] شمعها و یادگار قدیسان، مشعلهای فراوان، شمایل و پیکره های دینی، قبه ها و رداهای مزین، نمایشهای هرزه، و مراسم و تشریفات خشک به چشم نمیخورند.
بتپرستی کلیساها را ترک گفته است.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 562
اسناد شورای کبیر، که به دست ما رسیده است، گزارش اوکینو را از وضع شهر ژنو تایید نمیکنند. این گزارشها گواه بر وجود کودکان زنازاده بسیار، کودکان متروک، زناشوییهای اجباری، و صدور احکام مرگند. داماد کالون و نادختری وی از کسانی بودند که به جرم ارتکاب زنا محکوم شدند. با وجود این باز در سال 1610 به والنتین آندرئا، کشیش لوتری اهل وورتمبرگ، برمیخوریم که بر وضع دلپسند شهر ژنو رشک میورزد:
هنگام دیدار ژنو، به چنان اجتماع در خور ستایشی برخوردم که تا جان دارم آن را فراموش نخواهم کرد و آرزوی زیستن در چنین جامعهای را از دل نخواهم راند. در این شهر نه تنها جمهوری کامل وجود دارد، بلکه چنان انضباطی حکمفرماست که به اولیای شهر امکان میدهد همه هفته بر رفتار شارمندان، حتی بر کوچکترین تخطیات آنان رسیدگی و نظارت کنند ... در اینجا دشنام دادن و سوگند خوردن، قماربازی، تجمل، و دشمنی و کینهتوزی، ممنوع است، و گناهان بزرگتر بندرت از مردم سر میزنند. برای مسیحیت چه زیوری برتر از این پاکی اخلاقی! با چشمان اشکبار باید سوگواری کنیم که خود ما (آلمانیها) در طلب چنین اجتماعی بودهایم، ولی آن را به فراموشی سپردهایم. اگر به خاطر اختلاف دینی نبود، تا پایان عمر در ژنو میزیستم.

۷- مناقشات کالون

مکتب الاهیات کالون نمودار خوی و سیرت اوست. تصویر رنگ روغن او در کتابخانه دانشگاه ژنو، وی را با چهره رازورانه افسرده و سختگیر، رنگ تیره پریده، ریش سیاه کوتاه، پیشانی بلند، و چشمانی گستاخ ولی نافذ نمایش میدهد. انسان با دیدن این تصویر دچار شگفتی میشود که چگونه مردی با چنین جثه ریز و نحیفی توانسته است اداره و رهبری شهری را به دوش گیرد; ولی در این جثه نحیف، هوش سرشار، اراده شکستناپذیر، و شاید هم عزمی راسخ برای دست یافتن به قدرت نهفته بود. هوش کالون وی را در الاهیات پروتستان به مقام توماس آکویناس رساند. حافظه او مغشوش ولی تیز بود. ولی از این روی که در درستی علم احکام نجوم تردید داشت، زودتر از زمان خویش چشم به جهان گشوده بود; ولی از این نظر که اندیشه های کوپرنیک را رد میکرد، به زمان خویش تعلق داشت. کالون از آن جهت که بسیاری از رویدادهای جهان را (چون لوتر) به شیطان نسبت میداد، و ارث سنتهای کهن بود. کمرویی وی بر شجاعت و حجب و حیایش بر غرور فطری او سایه افکنده بودند. افتادگی و فروتنی وی در برابر آفریدگار گاهی موجب میشد که با مردم آمرانه رفتار کند. او، در برابر انتقاد، بیش از اندازه حساس و بیتاب بود و، چون کسی که میپندارد هرگز خطایی از او سر نمیزند، خردهگیری دیگران را نمیتوانست تحمل کند. رنجوری و خستگی ناشی از پرکاری گاهی وی را تندخو میساخت، و این تندخویی به صورت گفتارهای بلیغ و آتشین خودنمایی

*****تصویر

متن زیر تصویر : رنه بواون: کالون. کتابخانه عمومی و دانشگاهی، ژنو

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 563

میکرد. به بوتسر گفته بود که قادر نیست "جانور سرکش خشم" را رام سازد. کالون دارای چنان طبع شوخی نبود که اطمینان به خویشتن را در وی تعدیل کند، و آنچنان زیبایی را در نمییافت که آثار هنری کلیسا را از گزند مصون دارد. با این حال، پیروانش را اندرز میداد که زندگی را به خوشی و خرمی به سر آرند، خویشتن را با تفریحات بیزیانی چون بولینگ و لیس بازی سرگرم کنند، و به اعتدال شراب بنوشند. او دوستی مهربان و خونگرم، و در همان حال دشمنی سرسخت و آتشین و انتقامجو بود. خدمتگزارانش از او بیمناک بودند، ولی کسانی که وی را خوب میشناختند مهر او را به دل داشتند. از نظر روابط جنسی، زندگی وی پاک و منزه بود. بسادگی میزیست، کم میخورد، روزه میگرفت بیآنکه قصد خودنمایی داشته باشد در شبانه روز بیش از شش ساعت نمیخوابید، در روزهای تعطیل کار

میکرد، و همه اوقات خویش را به کارهایی میسپرد که به نظرش برای خدمت به خدا ضرورت داشتند. او از قبول مزد اضافی سرباز میزد، ولی از هیچ کوششی در گردآوری پول برای تنگدستان فروگذار نمیکرد. پاپ پیوس چهارم درباره وی چنین گفته است: "نیروی این مرد از دین برگشته از اینجا ریشه میگرفت که پول هیچ گاه وی را نمیفریفت. اگر من چنین خدمتگزارانی میداشتم، قلمرو خویش را به سراسر جهان گسترش میدادم." مردی با حمیت و مردانگی کالون طبعا دشمنان بسیار داشت. او با سرسختی، و با زبان ستیزه جوی زمان، با دشمنان در میافتاد و آنا را رذل، سبک مغز، سگ، الاغ، گراز، و جانور گندیده میخواند. اطلاق چنین صفاتی به دشمنان بیشتر زیبنده سبک نگارش مجادله جوی لوتر بود، تا انشای لاتینی باوقار او. ولی هنگام قضاوت درباره رفتار کالون با دشمنان، نباید از یاد برد که عواملی بودند که خشم وی را برمیافروختند، چنانکه روزی ژروم بولسک، راهب پیشین فرانسوی، در کلیسای سن پیر به میان سخنان کالون دوید و نظریه تقدیر ازلی وی را توهینی به آفریدگار خواند. کالون با استناد به کتاب مقدس به او پاسخ داد، و ماموران انتظامی بولسک را دستگیر کردند. هیئت اجراییه وی را به بدعتگذاری متهم کرد; و شورای کبیر بر آن بود که وی را به مرگ محکوم کند; ولی هنگامی که نظریه عالمان الاهی زوریخ، بال، و برن در این باره خواسته شد آنان با اعدام وی مخالفت ورزیدند. برن توصیه کرد درباره مسائلی که درک آنها برای انسان دشوار است با احتیاط قضاوت شود، و بولینگر به کالون گوشزد کرد که "بسیاری از مردم با نظریه تقدیر ازلی متضمن در رساله مبادی تو موافق نیستند و از آن چون بولسک نتیجه میگیرند." شورای کبیر به تبعید بولسک اکتفا کرد (1551); بولسک به فرانسه و به آیین کاتولیک بازگشت.

از همه جالبتر مناقشه کالون با یوآخیم و ستفال بود. این کشیش لوتری اهل هامبورگ نظریه تسوینگلی و کالون را دایر به اینکه مسیح تنها روحا در آیین قربانی مقدس حضور دارد "کفر شیطانی" خواند و اظهار داشت که عالمان الاهی سویس را نه با قلم و استدلال; بلکه با

تازیانه حکام باید سرکوب کرد. پاسخ کالون به او چنان تند بود که مصلحان همکیش او در زوریخ، بال، و برن از امضای آن خودداری کردند. با این حال، کالون پاسخ خویش را منتشر کرد. وستفال وتنی چند از پیروان لوتر متقابلا به کالون حمله کردند. کالون آنان را "بوزینه های لوتر" خواند و پاسخ مستدلی که به آنان داد پارهای از سرزمینهای لوتری آلمان، چون براندنبورگ، پالاتینا، بخشهایی از هسن، برمن، آنهالت، و بادن را پیرو اندیشه های عالمان الاهی سویس و کلیسای اصلاح شده ساخت. تنها

سکوت ملانشتون (که نهانی با کالون موافق بود)، و پژواک غریو خروشان لوتر پس از مرگش ساکنان مناطق لوتری دیگر آلمان را از گرایش به آیین کالونی باز داشت.
کالون تازه از این مناقشات رهایی یافته بود که با گروهی از افراطیون روبه رو شد که اخیرا از ایتالیای ضد اصلاح دینی به سویس گریخته بودند. کایلیوس سکوندوس کوریو، که در لوزان و بال تدریس میکرد، با اعلام اینکه شماره نجات یافتگان که شامل کافران نیز میشد بسی بیش از کسانی است که به عذاب ابدی گرفتار خواهند، شد کالون را بر آشفته ساخت. لایلیوس سوکینوس، فرزند فقیه سرشناس ایتالیایی، در زوریخ مسکن گزید; وی برای آنکه مضامین کتاب مقدس را بهتر درک کند، به فراگرفتن زبانهای یونانی، عربی، و عبری پرداخت. و پس از تحصیل بسیار، ایمان خویش را به تثلیت، تقدیر ازلی، گناهکاری ذاتی، و کفاره شدن مسیح از دست داد. وی بیایمانی خویش را با کالون در میان نهاد، و کالون تا آنجا که میتوانست به مشکلات فکری او پاسخ داد.
سوکینوس تعهد کرد که بیایمانی خویش را بر ملا نکند، ولی چندی بعد به اعدام سروتوس اعتراض کرد، بدینسان به مردم انگشت شماری پیوست که در آن روزگار پرجوش و خروش از آزادی دینی دفاع میکردند.
در شهری که دین و حکومت درهم آمیخته بودند، برخورد مداوم میان کالون و پاتریوتها و لیبر تنها، که روزی کالون را از شهر خویش بیرون رانده بودند و اکنون از بازگشت وی به ژنو اندوهگین بودند، طبیعی و احتراز ناپذیر بود. پاتریوتها با ملیت فرانسوی کالون و همچنین با دارو دسته او مخالف بودند، معتقدات دینی او را نکوهش میکردند، وی را قابیل میخواندند، و سگانشان را کالون مینامیدند. آنان در خیابانهای شهر کالون را تحقیر و استهزا میکردند، و شاید همانها بودند که یک شب، پنجاه تیر در کنار خانه او رها کردند. لیبرتنها ایمان خویش را بر وحدت وجود استوار ساخته بودند و به شیطان، فرشتگان، باغ عدن، کفاره شدن مسیح، کتاب مقدس، و پاپ اعتقاد نداشتند; ملکه مارگریت دو ناوار آنان را در دربار خویش در نراک پناه داد و کالون را برای خشونتی که درباره آنان روا داشته بود نکوهش کرد.
در روز 27 ژوئن 1547، کالون اعلانی بر منبر خویش آویزان یافت که این عبارات در آن به چشم میخوردند:
دوروی تبهکار! تو و دارودستهات از تلاشتان بهرهای نخواهید برد. هرگاه با گریز از

شهر خویشتن را نجات ندهی، فرمانروایی تو واژگون خواهد گشت، و آنگاه به روزی که زندگی رهبانی را ترک گفتی نفرین خواهی کرد ... زمانی که

کارد به استخوان مردم برسد، انتقام خواهند گرفت ... به یاد داشته باش که تو به اندازهام. ورل]که کشته شده بود[پشتیبان نداشتهای ... ما دیگر این همه فرمانروا نمیخواهیم.
ژاک گروئه، لیبرتن سرشناس، به اتهام نوشتن این اعلان، بیآنکه دلیل و قرینهای در دست باشد، بازداشت شد.
گفته میشد که وی، چند روزی قبل از آن، سخنان تهدیدآمیزی علیه کالون بر زبان رانده بود. در خانه نامبرده نامه هایی به خط او به دست آمدند که وی در آنها کالون را دو روی گردنکش و جاه طلب خوانده و اعتقاد به ابدیت روح و وحی آسمانی کتاب مقدس را به باد سخریه گرفته بود. وی پس از آنکه سی روز، روزی دوبار، زجر و شکنجه کشید، سرانجام اعتراف کرد که اعلان را او بر منبر آویخته و با فرانسویان بر ضد کالون و ژنو توطئه چیده است. دانسته نیست که اعتراف وی تا چه اندازه مقرون به صحت بوده است. در روز 26 ژوئیه، وی را که رمقی بیش نداشت بر دیرکی بستند و پاهایЛھرا بر آن میخکوب کردند و سرش را از تن جدا ƏΰΘвҚ† تشنج پیوسته شدت مییافت، تا آنکه در روز 16 دسامبر 1547 دسته های مسلح پاتریوتها و لیبرتنها به تالار شورای کبیر ریختند و درخواست کردند به دخالت هیئت اجراییه در کار و زندگی ساکنان شهر پایان داده شود.
در لحظهای که غوغا و آشوب به اوج شدت رسیده بود، کالون به تالار شورا آمد و در برابر رهبران دسته های مخالف ایستاد و، همچنانکه بر سینه خویش میکوفت، به آنان گفت: “اگر تشنه خونید، هنوز چند قطرهای در سینه من باقی است. آن را زودتر بشکافید.” شمشیرها بالا رفت، ولی کسی را یارای آن نبود که پیش از دیگران شمشیر را در سینه کالون فرو برد. کالون با متانت کمنظیری برای حاضران سخن گفت و، سرانجام، توانست دسته های متخاصم را از ستیزهجویی باز دارد. پیداست که این پیشامد اعتماد به نفس کالون را متزلزل کرد، چنانکه در 17 دسامبر به ویره نوشت: “گمان نمیکنم که عمر کلیسا دست کم با رهبری من، به درازا کشد. باور کنید که دیگر در من توانایی نمانده است، مگر آنکه خود خداوند مرا یاری دهد.” ولی در میان مخالفان کالون نفاق افتاد، و مخالفان، به صورت دسته های پراکنده، تا هنگام دادرسی سروتوس که فرصت دیگری برای زورآزمایی به آنان داد، در ژنو ماندند.

VI - میکائل سروتوس: 1511-1553

میکائل سروتوس در شهر اسپانیایی ویلانووا (در حدود نود کیلومتری شمال ساراگوسا) در خانواده سر دفتر سرشناس و توانگری زاده شد. در روزگاری پرورش یافت که نوشته های اراسموس هنوز در اسپانیا تحریم نشده بودند. کتابهای یهودیان و مسلمانان چنان نظر وی را
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 566
گرفتند که قران و تفسیرهای ربیهای دین یهود را خواند. انتقادات یهود بر مسیحیت وی را معتقد کردند که مسیحیت (با دعاهای آن به اقانیم سه گانه، مریم عذرا، و قدیسین) مبتنی به اعتقاد بر وجود خدایان متعدد است. لوتر وی را مور خطاب میکرد. در شهر تولوز، که سروتوس در آن علم حقوق میخواند، نخستین بار به متن کامل کتاب مقدس برخورد و تصمیم گرفت "هزاربار" این کتاب را بخواند. رویاهای کتاب مکاشفه یوحنای رسول اندیشه وی را مسخر کردند. خوان دکینتانا، کشیش اقرارنیوش شارل پنجم، سروتوس را در پناه خویش گرفت، و میکائل به یاری وی به بولونیا و آوگسبورگ رفت (1530). در این شهرها با آیین پروتستان آشنا شد و بدان دل بست. در بال با او کولامپادیوس، و در ستراسبورگ با کاپیتو و بوتسر ملاقات کرد; و از آنجا که اندیشه های وی به نظر آنان بوی بدعت میداد، از او خواستند تا اندیشه خویش را به جهات دیگر معطوف دارد.
در سالهای 1531 و 1532، سروتوس مهمترین اثر خویش، اشتباه تثلیث، را دوبار به چاپ رسانید. این اثر مغشوش و از نظر انشای لاتینی چنان خام و ناپخته بود که ممکن است کالون را به خنده وا داشته باشد; ولی نگارش آن، با توجه به احاطهای که نویسنده بر کتاب مقدس داشت، برای جوان بیست سالهای چون او شگفت آور مینمود. عیسی، از نظر سروتوس، تنها از این جهت فرزند خدا بود که آفریدگار حکمت خویش را بر او مکشوف کرده بود، ولی او با آفریدگار، که ممکن است همین حکمت را به دیگران نیز ببخشد، برابر و در ابدیت او شریک نیست. "خداوند فرزند خویش را چون یکی از پیامبران به جهان فرستاد." از این روی، وی درباره مقام مسیح، چون محمد]ص[بنیانگذار اسلام، میاندیشید. سروتوس درباره تثلیث پیرو نظریه سامیها، بود چنانکه میگفت: "همه کسانی که به سهگانگی ذات آفریدگار عقیده دارند سهگانه پرستند" و از آنجا که یگانگی خدا را انکار میکنند، "بیدین بالفطره"اند. این نظرات تا اندازهای از احساسات حاد و افراطی جوانی او ریشه میگرفتند; ولی سروتوس، با نگارش قطعهای که در آن مسیح را "نور جهان" خوانده بود، کوشید تا بدعت خویش را تعدیل کند. با این حال، بسیاری از کسانی که آثار وی را خوانده بودند عقیده

داشتند که سروتوس این نور را خاموش کرده است. سروتوس، چون آناباتیستها، عقیده داشت که تنها اشخاص بالغ حق دارند تعمید گیرند. اوکولامپادیوس و بوتسر وی را طرد کردند، و سروتوس ناگزیر از سویس به فرانسه گریخت (1532).
دستگاه تفتیش افکار در روز 17 ژوئن فرمان بازداشت وی را در تولوز صادر کرد. سروتوس تصمیم گرفت به آمریکا رود، ولی سرانجام پاریس را برای اقامت خویش برگزید. در این شهر با نام مستعار میشل دوویلنوو به تحصیل ریاضیات، جغرافیا، نجوم و پزشکی پرداخت، و مدتی نیز خویشتن را با عمل احکام نجوم سرگرم کرد.
وسالیوس معروف در رشته پزشکی همدرس او بود، و استادان دانشکده هر دوی آنان را میستودند. در اینجا بود که

سروتوس با مدیر دانشکده پزشکی درافتاد، و چنانکه پیداست، نزاع آنان ناشی از بیپروایی و شور و غرور جوانی سروتوس بوده است. سروتوس کالون را به مناظره خواند، ولی در موعد و محل مقرر حضور نیافت (1534). پس از چندی، بر اثر خشمی که خطابه های کوپ و اعلامیه های دیواری بدعت آمیز پدید آورده بودند، او نیز چون کالون پاریس را ترک گفت. درلیون، جغرافیای بطلمیوس را به شیوه محققانه تنقیح و منتشر کرد. در سال 1540، به وین (نود کیلومتری جنوب لیون) رفت و تا آخرین سال عمرش را در اینجا به پزشکی و تحقیقات علمی به سر آورد. ناشران لیون، از میان دانشمندان بسیاری که در این شهر میزیستند، وی را برای تنقیح متن لاتینی کتاب مقدس ، که به دست سانتس پانیینی ترجمه شده بود، برگزیدند . این کتاب، که تنقیح آن سه سال به طول انجامید، در شش مجلد انتشار یافت. در شرحی بر صحیفه اشعیا نبی (1407). که هیرونوموس آن را چنین ترجمه کرده بود: “ ... اینک باکره حامله شده پسری خواهد زایید ... “ سروتوس نوشت که معنی واژه “باکره” در زبان عبری “زن جوان” است، و اضافه کرد که در این متن نه به مریم بلکه به زن حزقیا اشاره شده است. وی همچنین اظهارنظر کرد که عبارات مشابه دیگری که در کتاب عهد قدیم آمدهاند صرفا مربوط به زنان و مردان و حوادث معاصر بودهاند. این نظریه با عقیده پروتستانها و کاتولیکها، که پارهای از عبارات کتاب عهد قدیم را پیشگویی پیامبران سلف درباره وقایع مندرج در انجیل میپندارند، ناسازگار بود.
درست نمیدانیم که سروتوس کی به جریان ریوی خون پی برده و دریافته است که خون از بخش راست قلب توسط شریانها به ریه ها جریان مییابد و پس از تصفیه در ریه ها به سمت چپ قلب باز میگردد. همین قدر میدانیم که وی تا سال 1553 که سرگرم نگارش آخرین اثر خویش، تجدید

اصالت مسیحیت، بود، از اکتشاف خویش سخنی به میان نیاورده است. او فرضیه خویش را در رسالهای دینی گنجانیده است، زیرا خون را مایه زندگی و احتمالا بیش از قلب و مغز، مقر روان آدمی میپنداشته است. اندکی مسئله تقدم سروتوس را در کشف جریان ریوی خون مسکوت میگذاریم و به یاد میآوریم که وی تدوین رساله تجدید اصالت مسیحیت را ظاهرا در سال 1546 به پایان رسانیده است. زیرا در همین سال نسخهای از آن را برای کالون فرستاده است.
عنوان این کتاب بتنهایی بس بود تا نویسنده مبادی دین مسیحی را به ستیزهجویی وادارد، ولی سروتوس از آن نیز فراتر رفته و اعتقاد به محکومیت ازلی گروهی از مردم را توسط آفریدگار، بدون توجه به استحقاق آنان، کفر خوانده بود. او عقیده داشت خداوند کسی را که خویشتن را سزاوار محکومیت نساخته محکوم نمیکند.
میگفت که ایمان خوب است، ولی محبت بر آن برتری دارد، زیرا خداوند خود محبت است. کالون در پاسخ سروتوس نسخهای از کتاب مبادی خویش را برای او فرستاد. سروتوس این کتاب را با حواشی موهنی که بر آن
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 568
نوشته بود به کالون بازگردانید; و از پی آن نامه های چنان اهانت آمیزی برای او فرستاد که کالون به فارل نوشت (13 فوریه 1546): “سروتوس کتاب قطوری مشحون از یاوهگویی برای من فرستاده است. هرگاه پای او بدینجا رسد، به او اجازه نخواهم داد جان سالم بیرون برد.” سروتوس، که خودداری کالون از مکاتبه وی را خشمگین کرده بود، در 1547 به آبل پوپن، یکی از کشیشان ژنو، نوشت:
مرام شما منکر خدا، منکر ایمان راستین، و منکر اعمال نیک است. خدای شما کربروس، سگ سه سرپاسبان هادس است]تثلیت مقدر سرنوشت انسان[شما، به جای ایمان رویاهای جبر و تقدیر را به خود راه دادهاید ... به دیده شما، انسان، چون تنه درخت، فاقد تحرک است و خدا اسیر اراده خویشتن ... شما ملکوت آسمان را به روی مردم میبندید ... . دریغا! این سومین نامهای است که من برای هشداری شما، برای اینکه شما بهتر بیندیشید، برایتان نوشتهام، دیگر شما را هشدار نخواهم داد. یقین دارم در جنگی که آغاز شده است کشته خواهم شد ... با این حال، از بیان حقیقت باز نخواهم ایستاد ... مسیح خواهد آمد. آمدن او دیری نخواهد پایید.
سرتوس در قیاس با روزگار خویش اندکی دیوانه بود. وی اعلام داشت که عمر جهان بزودی به سر خواهد رسید; میکائیل، ملک مقرب، جهاد مقدسی را علیه افراد ضد مسیح پاپ پرست، و همچنین افراد ضد مسیح ژنوی، رهبری خواهد کرد; و خود، که نام ملک مقرب بر او نهادهاند، در این جهاد کشته خواهد شد. کتاب تجدید اصالت مسیحیت اعلان این جهاد بود. با توجه

به این امر، شگفت آور نیست که ناشران بال از چاپ کتاب وی سرباز زدند، و این کتاب سرانجام به دست بالتازار آرنویه و گیوم گرو پنهانی در وین به چاپ رسید. نام ناشران و محل طبع بر روی جلد کتاب چاپ نشد، و نویسنده حروف "ام.اس.وی" را به جای نام خویش بر آن نهاد. سروتوس خود همه هزینه چاپ کتاب را پرداخت، بتنهایی آن را تصحیح کرد، و سپس متن خطی آن را از بین برد. حجم این کتاب بالغ بر 734 صفحه شد، زیرا علاوه بر اشتباه تثلیث، شامل سی نامه سروتوس به کالون بود.
از هزار نسخه کتاب که به چاپ رسیده بود، سروتوس مقداری را برای یک کتابفروش در ژنو فرستاد. یکی از آنها به دست گیوم تری دوست کالون افتاد. سی نامه سروتوس خطاب به کالون که در کتاب گنجانیده شده بودند برای کالون شبه های نگذارد که نویسنده این اثر، که خویشتن را با حروف ام.اس.وی مشخص کرده، همان میکائل سروتوس ویلانووایی است. در روز 26 فوریه 1553، تری به آنتوان آرنه، پسر عموی کاتولیکش که در لیون میزیست، نوشت که در شگفت است چگونه کاردینال فرانسوا دو تورنون اجازه داده است چنین کتابی در حوزه اسقفی وی به چاپ رسد. تری چگونه به محل طبع پی برده بود کالون میدانست که سروتوس در لیون یا وین است.

آرنه موضوع را با ماتیاس اوری، مامور دستگاه تفتیش افکار در لیون، در میان نهاد، و اوری به ماوگیرون، نایب فرماندار وین، دستور داد که درباره طبع کتاب و نویسنده آن تحقیق کند. در روز 16 مارس، سروتوس به خانه ماوگیرون احضار شد. سروتوس قبل از آنکه به خانه او رود، همه نامه هایی را که ممکن بود برای اثبات مجرمیت وی مورد استفاده قرار گیرند نابود کرد. وی نگارش کتاب را انکار کرد. آرنه از تری خواست که شواهد بیشتری برای اثبات اینکه کتاب را سروتوس نوشته است گردآورد. تری پارهای از نامه هایی را که سروتوس به کالون نوشته بود، و با نامه های مندرج در کتاب برابری میکرد، از کالون گرفت و به لیون فرستاد. در روز 4 آوریل سروتوس بازداشت شد و سه روز بعد، با پریدن از روی دیوار، از بازداشتگاه گریخت. در روز 17 ژوئن، دادگاه وین رای داد که سروتوس در صورت دستگیر شدن، زنده در آتش سوخته شود.
سروتوس سه ماه در فرانسه متواری بود، و سرانجام تصمیم گرفت که از راه ژنو به ناپل پناه برد. به دلیلی که بر ما روشن نیست، یک ماه با نام مستعار در ژنو ماند و در خلال این مدت خویشتن را برای عزیمت به زوریخ آماده ساخت. در روز یکشنبه 13 اوت، ظاهرا برای آنکه مقامات شهر را به خویشتن بدگمان نسازد، به کلیسا رفت.
ولی شناخته شد. کالون چون دریافت که سروتوس در ژنو است، دستور

داد وی را بازداشت کنند. وی اقدام خویش را بعدها در نامهای (9 سپتامبر 1553) چنین توجیه کرده است: “در زمانی که پاپ پرستان برای دفاع از معتقدات موهوم خویش تعدی و سنگدلی را بدانجا رسانیدهاند که خون بیگناهان را بر زمین میریزند، آیا مقامات مسیحی نباید از تسامح و کوتاهی در راه دفاع از ایمان حقیقی خویش شرمنده باشند” شورای صغیر به کالون تاسی جست، و حتی در ابراز خشم از کالون نیز تندتر رفت. ولی از آنجا که سروتوس از ژنو میگذشت و چون ساکنان ژنو تابع مقررات این شهر نبود، از دست شورا قانونا کاری جز تبعید سروتوس ساخته نبود.
سروتوس در کاخ اسقف پیشین شهر، که اکنون به زندان مبدل شده بود، بازداشت شد. گرچه وی را شکنجه نمیدادند، ولی او از شپشهای زندان رنج فراوان برد. به او اجازه داده شده بود از قلم و کاغذ و هر کتابی که مایل است استفاده کند، و خود کالون چند جلد از آثار آبای ادوار اولیه کلیسا را به او امانت داد. دادرسی وی، که دو ماه به طول انجامید، با دقت اداره میشد. ادعانامه را خود کالون در سی و هشت ماده، با استناد به نوشته های سروتوس، تنظیم کرده بود. یکی از اتهامات او این بود که وی، مانند استرابون، معتقد است که یهودا سرزمینی خشک و بایر است، در صورتی که کتاب مقدس آنجا را سرزمین پر از شیر و عسل توصیف میکند. اتهامات اساسی وی این بود که تثلیث و لزوم تعمید کودکان را انکار، و “آموزه های کلیسای ژنو را تخطئه کرده است.” روزهای 17 و 21 اوت، کالون شخصا به عنوان دادستان در دادگاه حضور یافت. سروتوس از نظریات خویش، حتی از اعتقاد به وحدت وجود،

بیباکانه دفاع کرد. در این هنگام، اختلافات دینی به فراموشی سپرده شدند و شورای ژنو از داوران کاتولیک وین خواست که دعاوی خویش بر ضد سروتوس را در دسترس دادگاه نهند. یکی از دعاوی آنان ناپاکی زندگی جنسی سروتوس بود. سروتوس این اتهام را بیپایه خواند و پاسخ داد که گسیختگی فتق مدتها پیش وی را از نظر جنسی ناتوان ساخته و از زناشویی بازداشته است. سروتوس همچنین متهم بود که در وین در مراسم قداس کاتولیک شرکت جسته است، او علت این کار را ترس از مرگ خواند. سروتوس به صلاحیت دادگاه مدنی برای رسیدگی به اتهامات دینی و عقیدتی اعتراض کرد، به دادگاه اطمینان داد که هرگز به فتنه و آشوب دست نزده و از قوانین شهر ژنو تخطی نکرده است، و از دادگاه تقاضا کرد وکیل مدافعی برایش تعیین کنند که بیش از او با قوانین شهر آشنا باشد. دادگاه درخواست وی را نپذیرفت. دستگاه تفتیش افکار فرانسه نمایندهای به ژنو فرستاد و از مقامات ژنو درخواست کرد سروتوس را، برای اینکه طبق حکم دادگاه وین به کیفر رسد، به فرانسه

بازگردانند. سروتوس با چشمان اشکبار از شورا تقاضا کرد که وی را به فرانسویان تحویل ندهد; شورا تقاضای وی را پذیرفت; ولی درخواست فرانسویان ظاهرا شورای ژنو را بر آن داشت که تصمیمات شاقتری در مورد سروتوس اتخاذ کند.
در روز اول سپتامبر، دو تن از دشمنان کالون آمیپرن و فیلیبر برتلیه به داوران دادگاه پیوستند و با کالون به مشاجره پرداختند. اینان گرچه از تلاش خویش نتیجهای نگرفتند، ولی شورای ژنو را بر آن داشتند که درباره سرنوشت سروتوس با کلیساهای دیگر مناطق پروتستان نشین سویس مشاوره کند. در روز دوم سپتامبر، پاتریوتها و لیبرتنهای عضو شورا بار دیگر رهبری کالون را در شهر به مخاطره انداختند. کالون با سرسختی در برابر مخالفان ایستادگی کرد، ولی تمایل آشکار جناح مخالف شورا به آزادی سروتوس ظاهرا وی را بر آن داشت که برای اعدام سروتوس بدعتگذار پافشاری کند. با این وصف، فراموش نباید کرد که دادستان محکمه سروتوس لیبرتنی به نام کلود ریگو بود. در روز سوم سپتامبر، سروتوس; در نامهای خطاب به شورای ژنو، به اتهامات سی و هشت گانه کالون پاسخ گفت. وی همه اتهامات کالون را با دلایل محکم و با استناد به اقوال آبای کلیسا رد کرد، کالون را فاقد صلاحیت برای مداخله در دادرسی شمرد. و از او به نام شاگرد شمعون جادوگر، جنایتکار، و آدمکش یاد کرد. کالون متقابلا نامهای مشتمل بر بیست و سه صفحه در رد دلایل سروتوس، به شورا تسلیم کرد. شورا این نامه را به سروتوس ارائه داد، و سروتوس، که ظاهرا پس از یک ماه تحمل درد و رنج زندان توانایی تسلط بر خویشتن را از دست داده بود، نامه کالون را با انتقادات تندی که بر حواشی آن نوشت و کالون را "دروغپرداز"، "شیاد"، درمانده" خواند، به شورا پس فرستاد. نامه هایی که کالون درباره دادرسی سروتوس نوشته، به شیوه نامه های آن زمان، مشحون از عبارت موهن و چرکینند;
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 571
چنانکه مینویسد: "سگ پلید پوزه خود را خشک کرد"; "خائن رذل" صفحات نامه خویش را به "یاوه سراییهای ناپاک" آلوده است. سروتوس از شورا تقاضا کرد که کالون را به جرم "مخالفت با حقیقت عیسی مسیح" تحت تعقیب نهد، نابود کند"، و با مصادره اموال وی زیانی را که اقدام کالون برای او به بار آورده است جبران سازد. شورا به این تقاضا روی خوش نشان نداد. پاسخ کلیساهای مناطق پروتستان نشین سویس، که نظرشان درباره سرنوشت سروتوس خواسته شده بود، در روز 18 اکتبر به ژنو رسید. کلیساهای مزبور همگی از محکومیت سروتوس پشتیبانی کرده بودند، ولی هیچ یک از آنها برای او درخواست کیفر اعدام نکرده بود. در روز 25 اکتبر، پرن، به منظور نجات سروتوس، برای آخرین بار به تلاش

پرداخت و از شورای “دویست نفری خواست” که دادرسی سروتوس تجدید شود، ولی شورا به درخواست وی وقعی ننهاد. فردای آن روز، شورای صغیر سروتوس را به جرم بدعت و اعتقاد به اونیتاریانیسم و انکار لزوم تعمید کودکان، به مرگ محکوم کرد. به گفته کالون، چون سروتوس از رای شورای آگاه شد، “مانند دیوانگان ناله سر داد ... بر سینه خویش کوفت، و به زبان اسپانیایی فریاد برآورد: “وای بر من وای بر من بدبخت!” سپس تقاضا کرد با کالون گفتگو کند; از او طلب عفو بخشش کرد. کالون به هیچ وجه حاضر نبود از گناه او درگذرد، مگر آنکه سروتوس دین راستین را گردن نهد و از معتقدات نادرستش عدول کند. سروتوس از عقاید خویش عدول نکرد و درخواست کرد که وی را، به جای سوزاندن در آتش، سرببرند. کالون نزدیک بود که این تقاضای سروتوس را بپذیرد، ولی فارل فرتوت و کهنسال وی را از گذشت بازداشت، و شورا نیز رای داد که سروتوس در آتش سوخته شود. فرمان شورا بامداد روز بعد (27 اکتبر 1553) در جنوب شهر ژنو بر تپه شامپل به موقع اجرا نهاده شد. هنگامی که سروتوس را به قتلگاه میبردند، فارل با سماجت از او درخواست میکرد که با اعتراف به ضلالت خویش از رحمت آفریدگار برخوردار شود; ولی محکوم، به روایت خود فارل، پاسخ میداد: “من گناهکار و سزاوار مرگ نیستم”; و برای کسانی که وی را متهم کرده بودند از خداوند طلب آمرزش کرد. سروتوس را با زنجیر بر دیرکی بستند و آخرین کتابش را بر پهلویش آویختند. چون شعله های آتش به چهره وی رسید سروتوس ناله دردناکی کشید، و پس از نیم ساعت در آتش جان سپرد.

کاتولیکها و پروتستانها متفقا از اعدام سروتوس پشتیبانی کردند. دستگاه تفتیش افکار وین،
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 572
که شکار از چنگش گریخته بود، تمثال سروتوس را آتش زد. ملانشتون، در نامهای خطاب به کالون و بولینگر، از اینکه "کافری به کیفر رسیده" است "فرزند خدا را سپاس" گفت و سوزاندن سروتوس را "عبرت خداپسندانه و فراموش نشدنی برای همه شیادان" خواند. بوتسر، از منبر خویش در ستراسبورگ، گفت که سرتوس سزاوار آن بود که شکمش دریده و پیکرش قطعه قطعه شد. بولینگر، که معمولا مرد انسان صفتی بود، موافقت خویش را با اعدام کفر گویان به دست مقامات کشوری اعلام داشت. با این حال، حتی در روزگار کالون، مردانی از سروتوس هواداری میکردند. یک سخنسرای سیسیلی منظومه مطولی به نام درباره مرگ بیدادگرانه سروتوس سرود. داوید یوریس، آناباتیست اهل بال، به نام مستعار، بیانیهای در تقبیح اعدام سروتوس منتشر کرد. نویسنده این بیانیه پس از مرگش شناخته شد و جسد وی را از گور درآوردند و در ملا عام آتش زدند (1566). دشمنان سیاسی کالون طبعا رفتار وی را با سروتوس نکوهش میکردند، و حتی دوستانش شدت عمل او را، از آن روی که کاتولیکهای فرانسه را تشجیع میکرد تا هوگنوها را به جرم ضلالت به مرگ محکوم کنند، ناروا میدانستند. اقدام کالون به نشر رساله در دفاع از ایمان راستین به تثلیث اقدس در برابر اشتباهات شگرف میکائل سروتوس در سال 1554 نشان میدهد که سرزنش مخالفان در این هنگام به اوج شدت رسیده بود. کالون در این رساله استدلال کرده است که هرگاه کتاب مقدس را وحی آفریدگار بدانیم، به حقیقت دست یافتهایم، و در این صورت هر کسی با این حقیقت مخالفت ورزد، کافر و دشمن خداست; از آنجا که گنان اینان شدیدتر از گناه جنایتکاران است، مقامات کشوری باید بدعتگذاران را به کیفری شدیدتر از کیفر آدمکشان برسانند; زیرا آدمکشان تنها جسم مردم را نابود میکنند، در صورتی که بدعت روان انسان را میکشد و به عذاب ابدی گرفتار میسازد. (این عینا نظریه کاتولیکها درباره بدعت بود.) از این گذشته، خود آفریدگار بروشنی ما را تعلیم داده است که بدعتگذاران را بکشیم و ساکنان شهری را که از پرستش ایمان حقیقی، که توسط او بر ما مکشوف شده است، سرباز زنند به زور شمشیر قلع و قمع کنیم. کالون برای توجیه نظر خویش به احکام ظالمانهای که در سفر تثنیه (13 . 5-15, 17 . 2-5) سفر خروج (22. 20) و سفر لاویان (24. 16) آمده است

استناد میجست و چنین نتیجه میگرفت:
آنان که میگویند بدعتگذاران به ناحق کیفر دیدهاند در جرم آنان شریکند ... در اینجا مسئله حق و اختیار انسان مطرح نیست; این خداست که سخن میگوید، و قانونی که او تا پایان جهان در کلیسا بر جای نهاده است صراحت دارد. هرگاه بنا باشد، با مقدم داشتن ملاحظات بشر به خدمت خداوند، حرمتی را که در خور آفریدگار است ادا نکنیم، خون کسی را برزمین نریزیم، و در جایی که پیکار و جهاد برای تجلیل از خداوند پرهیز ناپذیر است رحم و شفقت پیشه سازیم، پس خداوند از چه روی از ما چنین شدت عملی را خواستار است
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 573
کالون با ابراز دلسوزی و ترحم به آنانی که بدعتشان اساسی نیست، یا از نادانی و ضعف دماغی آنان ریشه گرفته است، نتیجهای را که از تعالیم کتاب عهد قدیم گرفته بود تعدیل میکند. کالون که بولس حواری را راهنمای خویش ساخته بود، چگونه این اعتقاد بولس را که شریعت نو، شریعت کهن را منسوخ کرده نادیده گرفته است شاید کالون دریافته بود که هرگاه اختلاف ایمان و عقیده به ژنو راه یابد، نظام الاهیی که وی در این شهر بنیان نهاده بود از هم خواهد پاشید.
پس سنت رواداری که اراسموس بر جای نهاده بود چه شد اراسموس از آن روی از رواداری، هواداری میکرد که معتقدات خویش را قطعی و خطا ناپذیر نمیدانست. لوتر و ملانشتون پس از آنکه به درستی و اصالت معتقدات خویش اطمینان یافتند، رواداری را فراموش کردند. کالون زودتر از آنان، از هنگامی که جوانی بیست ساله بود، به درستی معتقدات خویش اطمینان یافت. ولی هنوز گروهی از اومانیستها که با آثار کلاسیک آشنایی داشتند و فقدان آزادی اندیشه در قلمرو کلیسای رم آنان را از آیین کاتولیک روگردان کرده بود، در گوشه و کنار اروپا به معاصران خویش یادآور میشدند که حصول ایمان و اطمینان در دین و فلسفه میسر نیست; و از همین روی سزاوار نیست عالمان الاهی و فیلسوفان، به خاطر دفاع از عقیده خاصی، دست خویش را به خون مردم بیالایند.
یکی از این اومانیستها، که در این هنگام از آزادی اندیشه سخن میگفت، روزگاری از دوستان نزدیک کالون بود.
سباستین کاستالیون به سال 1515 در ولایت ژورا در فرانسه زاده شد، در زبانهای لاتینی، یونانی و عبری تبحر یافت; در لیون به تدریس یونانی پرداخت; در ستراسبورگ با کالون زیست; توسط کالون به ریاست مدرسه لاتینی ژنو گماشته شد (1541); و در همین جا ترجمه تمامی کتاب مقدس را، به لاتینی سبک سیسرون، آغاز کرد. وی گرچه خود کالون را میستود، اما از نظریه تقدیر ازلی او اکراه داشت و از نظامی که به دست کالون بر

شهر ژنو تحمیل شده بود رنج میبرد. در سال 1544 وی کشیشان ژنو را به تعصب، ناپاکی، و میگساری متهم کرد. کالون از او به شورای ژنو شکایت برد، و کاستالیون به اتهام ناسزاگویی از شهر تبعید شد (1544). وی، که عهدهدار تامین هزینه خانواده پرجمعیتی بود، نه سال با تنگدستی جانفرسایی به سر برد; و در این مدت، با کار شبانه و بیخوابی کشیدنها، ترجمه لاتینی کتاب مقدس را به پایان رسانید (1551); پس از آن، ترجمه این کتاب را به زبان فرانسه آغاز کرد. سرانجام در سال 1553، به استادی کرسی ادبیات یونانی دانشگاه بال برگزیده شد.
کاستالیون با هواخواهان نظریه اونیتاریانیسم همراه بود، آرزو داشت که سروتوس را یاری کند، ولی پشتیبانی کالون از اعدام سروتوس وی را سخت برآشفت. کاستالیون و کایلیوس کوریو در ماه مارس 1554 با نام مستعار نخستین اثر تازه کلاسیک را در دفاع از رواداری دینی به نام آیا بدعت سزاوار زجر است منتشر ساختند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 574
قسمت اصلی این اثر منظومهای است به خامه کوریو که در آن اقوال مسیحیان درباره رواداری دینی، از زمان لاکتانتیوس و هیرونوموس تا زمان اراسموس و نخستین روزهای قیام لوتر و حتی کالون، بازگو شدهاند.
کاستالیون در مقدمه و موخره این کتاب استدلال کرده است که صدها سال مردم درباره آزادی اراده، تقدیر ازلی،بهشت و دوزخ، مسیح و تثلیث، و مسائل بغرنج دیگر بحث کردهاند; از این بحثها تا کنون نتیجهای به دست نیامده است و شاید هیچ گاه نیز به دست نیاید. کاستالیون ادامه این بحثها را زاید میشمرد و میگفت که اینها خلق و سیرت مردم را بهبود نمیبخشند، و آنچه ما بدان نیازمندیم به کاربستن تعالیم مسیح در زندگی روزمره، اطعام گرسنگان، پرستاری بیماران، و دوستی حتی با دشمنان است. او تلاش کلیساهای نوبنیاد و کلیساهای کهن را برای تحمیل نظریات خویش به عنوان حقیقت مطلق، بر کسانی که در حیطه نفوذ آنها میزیستند، تمسخرآمیز میخواند و میگفت که در صورت ادامه این وضع، شخصی که در یک شهر پیرو مسیحیت اصیل آیین به شمار میآید در شهر دیگر گمراه و بیدین محسوب خواهد شد; وی هنگام عبور از مرز بین ایالات ناگزیر خواهد بود دین و آیین خود را نیز، چون نقدینهاش عوض کند. آیا باورکردنی است که مسیح به پیروانش اجازه دهد که کسی را که با تعمید کودکان مخالف است زنده در آتش بسوزانند شریعت موسی، که بیدینان را به مرگ محکوم میکرد، در پرتو شریعت مسیح که منادی شفقت و نیکخواهی و انساندوستی و مخالف استبداد و زورگویی است، منسوخ شده و از اعتبار افتاده است. کاستالیون عقیده داشت که هرگاه کسی منکر زندگی پس از مرگ باشد، یا همه قوانین و شرایع را زیر پا نهد، دادرسان حق دارند وی را

خاموش سازند، ولی محق نیستند او را معدوم کنند. از این گذشته آزردن مردم به خاطر ایمان و عقیده کاری است بیهوده; زیرا شهادت انسان در راه عقیده موجب میشود که مردم بیشتری به عقیده او روی آورند. کاستالیون در پایان سخنانش چنین نتیجه میگیرد: چقدر دردناک و اندوهزاست که میبینیم آنان که بتازگی گریبان خویش را از چنگال مخوف دستگاه تفتیش افکار رهانیدهاند به این زودی شیوه های ستمگرانه آنان را از سر گیرند و، پس از طلوع چنان روشنایی امیدبخشی، مردم را به تاریکی دهشتناک بازگردانند! کالون که با احساسات کاستالیون آشنا بود، پس از ملاحظه رساله وی درباره پیروان اندیشه های نو، دریافت که این اثر از خامه وی تراوش کرده است; و برجستهترین شاگرد خویش تئودور دوبز را مامور پاسخگویی به او کرد.
تئودور، که در شهر وزله در خانوادهای اشرافی چشم به جهان گشوده بود، در اورلئان و بورژ علم حقوق تحصیل کرد، در پاریس وکالت پیشه کرد، اشعار لاتینی سرود، به یاری جذبه جنسی و ثروت و مقامش در دل زنان راه یافت، به خوشی زیست، زناشویی کرد، و سرانجام به بیماری خطرناکی گرفتار شد; پس از آنکه تندرستی خویش را بازیافت، به آیین پروتستان گروید، به ژنو گریخت، به کالون نزدیک شد، و در دانشگاه

لوزان به تدریس زبان یونانی پرداخت. شگفت آور است مردی که آزار و شکنجه هوگنوهای فرانسه وی را به ژنو پناهنده کرده بود، خود از اعمال زور درباره پیروان عقاید دینی مخالف پشتیبانی کند. وی ماموریتی را که کالون به او سپرده بود، با تبحری که در علم حقوق داشت، به عهده گرفت و در ماه سپتامبر 1553 کتابچهای درباره وظیفه رهبران کشوری در مجازات بدعتگذاران منتشر کرد. او بار دیگر به این نکته اشاره کرد که رواداری دینی برای کسانی که کتاب مقدس را وحی آفریدگار میدانند میسر نیست. اگر کتاب مقدس را سخن خدا ندانیم، ایمان دینی را، که وجود آن با توجه به طبع سرکش بشر برای تهذیب اخلاق مردم، حفظ نظم اجتماع، نگاهداری تمدن ضروری است، بر چه پایهای بنیان نهیم در صورت فقدان چنین مبنایی، آشوب فکری هستی مسیحیت را بر باد خواهد داد. برای کسانی که صادقانه به کتاب مقدس معتقدند یک مذهب بیشتر وجود ندارد، و مذاهب دیگر بیپایه و ناقصند. درست است که انجیل قانون محبت است، ولی این قانون ما را از توبیخ دزدان و آدمکشان باز نمیدارد. در این صورت چگونه به ما اجازه میدهد تا از تعقیب بدعتگذاران چشم بپوشیم کاستالیون در رساله خویش، گفتاری پیرامون دروغهای کالون، به استدلال تئودور پاسخ گفت، ولی این رساله تا نیم قرن بعد انتشار نیافت. وی در نامه دیگری به نام درباره شک و تردید، پیش از دکارت، شک و تردید را

نخستین گام در راه کشف حقیقت شمرد. وی در چهار دیالوگ خویش (1578) مسئله آزادی اراده و امکان رستگاری همه جهانیان را پیش کشید. در سال 1562، در رساله پندی به فرانسه پریشان، بدون اخذ نتیجه، از کاتولیکها و پروتستانهای فرانسه درخواست کرد که از جنگ داخلی خانمانسوز دست کشند و به همه مومنان مسیحی اجازه دهند که "طبق ایمان خویش، نه بنابر اعتقاد دیگران، خدا را نیایش کنند." کاستالیون در چهل و هشت سالگی، در فقر و تنگدستی، چشم از جهان فروبست (1563)، و کالون مرگ زودرس وی را ناشی از داوری عادلانه خدای دادگر خواند.

VIII - کالون در سالهای آخر عمر: 1554-1564

کالون ظاهرا به اعتقاد باطنی کاستالیون به نظریه اونیتاریانیسم، که مبتنی بر یگانگی ذات آفریدگار و متضمن انکار الوهیت مسیح، است پی برده بود; و از این رو حق داشت که گسترش این عقیده را خطری برای هستی مسیحیت انگارد. وی از این عقیده بیش از هر عقیده دیگری میهراسید، زیرا در خود ژنو به مظاهر آن در میان پناهندگان پروتستان ایتالیایی برخورده بود. اینان اعتقاد به تقدیر ازلی را نیز، مانند ماهیت، بیپایه میپنداشتند;و معتقدات آنان یکی از اساسیترین مبانی مسیحیت را، دایر بر اینکه مسیح فرزند خداست، بیاعتبار میساخت.

ماتئو گریبالدی، استاد قانونشناسی در پادوا، هنگام تابستان در خانه ییلاقی خویش در نزدیکی ژنو

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 576

میزیست، مقارن دادرسی سروتوس، وی مقامات کشوری را از مجازات مردم به خاطر عقاید دینیشان برحذر داشت و اعطای آزادی مذهبی را برای همه مردم خواستار شد. وی را به سال 1559، به فرمان شورای ژنو، به اتهام اعتقاد به اونیتاریانیسم از این شهر تبعید کردند. گریبالدی در دانشگاه توبینگن به استادی کرسی حقوق منصوب شد; ولی اولیای دانشگاه، پس از آنکه درباره تمایلات دینی وی پیغامی از کالون دریافت داشتند به او فشار آوردند که اعترافنامهای را دایر به اعتقاد خویش به تثلیث امضا کند. گریبالدی به جای امضای این اعترافنامه به شهر برن گریخت، و در سال 1564 از بیماری طاعون درگذشت. جورجو بلاندراتا، پزشک ایتالیایی که در ژنو مسکن گزیده بود، به اتهام انکار الوهیت مسیح به شورای شهر احضار شد; ولی او به لهستان گریخت و در آن سامان از آزادی نسبی دینی برخوردار شد. والنتینو جنتلیه، که از کالابریا به ژنو آمده بود، اعتقاد خویش را به اونتیاریانیسم پنهان نمیداشت. او را به زندان افکندند و به مرگ محکوم کردند (1557). پس از آنکه از عقیده خویش عدول کرد، از زندان آزاد شد، به لیون رفت، و در آنجا به دست مقامات کالتولیک گرفتار آمد. ولی چون اطمینان داد که قصد وی مخالفت با کالون بوده است، آزادی خود را باز یافت. ولی از لیون به لهستان رفت و در آنجا به بلاندراتا پیوست. پس از بازگشت به سویس، به دست مقامات شهر برن گرفتار شد; در سال 1566، به جرزم پیمانشکنی و بدعتگذاری، سرش را از تن جدا کردند.

کالون، در کشاکش این مجادلات در راه خدا، بسادگی میزیست و به یاری شخصیت توانای خویش و پشتیبانی پیروانش که سرمست توهم بودند، بر

شهر ژنو فرمان میراند. با گذشت زمان، نفوذ وی در شهر ژنو ریشهدارتر و استوارتر شد. فقط بیماری او را میآزرد و رنج میداد. سردرد مداوم، تنگی نفس، ضعف دستگاه گوارش، سنگ کلیه، نقرس، و تب او را فرسودهتر، نحیفتر، ترشروتر و افسردهتر میکردند. بیماری ممتد سالهای 1558 و 1559 او را بیش از پیش ناتوان ساخت. از آن پس غالبا بستری بود; با این حال، از مطالعه، رهبری و اداره شهر، و ایراد وعظ و خطابه، حتی هنگامی که وی را به علت ناتوانی با صندلی به محراب کلیسا میبردند، بازنمیایستاد. در روز 25 آوریل 1564، وصیتنامه خویش را، که گواه بر اطمینان قاطع وی به رستگاری ابدی بود، نوشت. روز بعد، کلانتران و اعضای شورای ژنو بر بالین وی حضور یافتند. کالون از اینکه در بعضی مواقع نتوانسته بود از تندخویی خویش جلوگیری کند از آنان پوزش خواست و به آنان اندرز داد که به معتقدان پاک و بیآلایش کلیسای اصلاح شده وفادار بمانند. فارل، که اکنون هشتاد ساله بود، از نوشاتل نزد یار دیرینش شتافت. کالون، سرانجام پس از آنکه روزهای بسیاری را با مناجات و درد و رنج سپری کرد، در روز 27، 1564 دارفانی را وداع گفت.
نفوذ کالون گرچه ژرفتر از نفوذ لوتر بود اما او در راهی گام بر میداشت که توسط لوتر

صاف شده بود. لوتر، با اتکای به ملیگرایی آلمان، کلیسای نوبنیاد خویش را پا برجا و استوار ساخت. گرچه وی برای به ثمر رسانیدن آرمان خویش گریزی جز این نداشت، اما اتکای او به احساسات ملی آلمانیها آیین لوتر را بیش از پیش به قوم توتونی پیوست. کالون به فرانسه مهر میورزید و برای پیش بردن آرمان هوگنوهای این کشور تلاش میکرد، ولی به خلاف لوتر پایبند احساسات وطنی نبود و وطنی جز آیین خود نمیشناخت. از همین روی، آیین کالونی جهانگیر گشت و، به صورت تعدیل شدهای، در معتقدات پروتستانهای سویس، فرانسه، اسکاتلند، و امریکا اثر بخشید، و گروه هایی از پروتستانهای مجارستان، لهستان، آلمان، هلند، و انگلستان را نیز پیرو خویش ساخت. کالون، با سازمان، اطمینان، و غروری که در بسیاری از نقاط جهان به پروتستانها بخشید، به آنان توانایی داد تا برخی از سختترین آزمایشهای تاریخ را پیروزمندانه پشت سر نهند.
یک سال قبل از مرگ کالون، شاگرد وی، اولویانوس، با همکاری اورسینوس، شاگرد ملانشتون، کاتشیسم هایدلبرگ را، که کاتشیسم کلیساهای اصلاح شده آلمان و هلند شد، تنظیم کرد. بز و بولینگر، با ادغام اعتقادنامه های کالون و تسوینگلی، دومین اعترافنامه سویسی را تنظیم کردند (1566) که بعدها اعتقادنامه رسمی کلیساهای اصلاح شده سویس و فرانسه شد. بز در ژنو، با تردستی و مهارت، کاری را که به دست کالون

آغاز شده بود ادامه داد، ولی با گذشت زمان، رهبران مالی ژنو که بر شوراهای شهری تسلط داشتند بر مقاومت خویش در برابر هیئت اجراییه، که برای بازرگانی و داد و ستد مقررات سختی وضع کرده بود، افزودند. پس از مرگ بز (1608)، سلاطین مالی ژنو بار دیگر بر شهر چیره شدند و اختیاراتی را که کالون در امور غیر مذهبی برای کلیسای ژنو به دست آورده بود خود به دست گرفتند. در قرن هجدهم، نفوذ ولتر سنتهای کالون را تعدیل کرد و به تعصبات اخلاقی پایان داد. آیین کاتولیک به ژنو بازگشت و به ساکنان این شهر مسیحیتی خالی از افسردگی، و اخلاقی دور از سختگیری عرضه داشت. در سال 1954 از جمعیت ژنو 42 درصد کاتولیک و 47 درصد پروتستان بودند. با این حال، باشکوهترین اثری که به دست بشر در شهر ژنو برجای نهاده شده "بنای یادبود جنبش اصلاح دینی" است که در کنار دیوار پارکی با ابهت برپا ایستاده و با چهره های نافذ فارل، کالون، بز، و ناکس، که بر سینه آن نقش بستهاند، خاطره پیروزی نهضت پروتستان را زنده میسازد.
حکومت دینی کالون، با وجود استبداد و سختگیری خویش، رشد دموکراسی را در بسیاری از نقاط اروپا تسریع کرد. تلاش رهبران پیرو کالون در جهت تعمیم آموزش و وضع مقررات اخلاقی شاق برای مردم، شهرنشینان سرسخت هلند را بر آن داشت که گریبان خویش را از استبداد اسپانیای بیگانه برهانند، و نجبا و روحانیان اسکاتلند را به قیام بر ضد ملکه دلربا ولی ناپاک خود برانگیخت. اهمیتی که آیین کالونی به پرهیزگاری میداد پیمانگران اسکاتلندی،
*****تصویر
متن زیر تصویر : بنای یادبود جنبش اصلاح دینی، ژنو
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 578
پیرایشگران انگلستان و هلند، و آوارگان انگستان جدید را پدید آورد. آیین کالونی کرامول را قوت قلب داد، به خامه، میلتن نابینا الهام بخشید، و پیروی دودمان مرتجع استوارت را درهم شکست. آیین کالونی مردان بیباک و سرسختی آفرید که قارهای را گشودند، و برای آنکه مردم در پناه آزادی زیست کنند، به تعمیم آموزش و تحکیم مبانی حکومت مردم بر مردم همت گماشتند. مردمی که کشیشان خویش را راسا برمیگزیدند دیری نپایید که حق انتخاب فرمانروایان سیاسی را نیز به خویشتن اختصاص دادند، و جوامع دینی خود مختار هسته شهرهای آزاد و خودمختار شدند. افسانه برگزیدگی الاهی با ایجاد امریکا حقانیت خویش را توجیه کرد.
پس از حصول چنین نتایج درخشانی، فرضیه برگزیدگی بعضی از مردم، و محکومیت بعضی دیگر به لعنت ابدی، اندک اندک به فراموشی سپرده شد. وقتی اروپا پس از جنگ سی ساله انگلستان پس از انقلابات 1642 و

1689، و آمریکا پس از سال 1793 نظم اجتماعی خویش را بازیافتند، غرور ناشی از توهم برگزیدگی جای خود را به غرور ناشی از کار و سازندگی داد. مردم خود را تواناتر و ایمنتر احساس میکردند; رعب و وحشتی که خدای کالون آفریده بود جای خویش را به مفهوم انسانیتری درباره خدا سپرد. کلیساهای وارث سنت آیین کالونی اندک اندک جنبه های خشک و خشن مکتب الاهیات کالون را ترک گفتند، عالمان الاهی معتقد شدند آنان که در کودکی از جهان در میگذرند همگی نجات خواهند یافت; و عالم دینی سرشناسی، بیآنکه سخن وی آشوبی برپا کند، اظهار داشت: “شماره کسانی که به عذاب ابدی گرفتار خواهند شد ... بسیار ناچیز و غیر قابل ملاحظه است.80 ما از گرفتن این اطمینان خاطر خرسندیم و قبول میکنیم که حتی زندگی خطاکاران نیز نقشی اساسی در سرنوشت بشر ایفا میکند. ولی برای ما دشوار است به مردی مهر ورزیم که در یک از طولانیترین و پرافتخارترین ادوار تاریخ خرافات، ذهن مردم را با بیهودهترین و کفرآمیزترین توصیف خدا تیره ساخت.

فصل بیست و دوم :فرانسوای اول و اصلاح دینی در فرانسه - 1515-1559

۱- “شاه دماغ گنده”

فرانسوای اول در روز 12 سپتامبر 1494، در زیر درختی در کنیاک، چشم به جهان گشود. پدر بزرگ او، شارل د/اورلئان، از سخنسرایان فرانسه بود. پدرش، شارل دوک والوا و اورلئان و کنت آنگولم بود، که پس از زناکاریهای بسیار، در سه سالگی فرانسوا درگذشت. مادرش، لویز دوساووا، زن خوبرو، توانا، بلندپرواز، و شیفته ثروت و قدرت بود. وی که در هفدهسالگی بیوه شد، به پیشنهاد زناشویی هنری هفتم، پادشاه انگلستان، جواب رد داد، و همه توانایی خویش را صرف آن کرد که فرزندش را به پادشاهی فرانسه برساند. وی هنگامی که دومین زن لویی دوازدهم، آن دو برتانی، با زادن فرزند مرده، فرانسوا را وارث تاج و تخت فرانسه کرد، سوگواری نکرد.
لویی با تاسف فرانسوا را دوک والوا کرد و مربیانی بر گماشت تا به او هنر فرمانروایی بیاموزند. لویز و دخترش مارگریت نهایت مراقبت و توجه را نسبت به فرانسوا به عمل میآوردند و با او به مثابه بتی رفتار میکردند، و برای آنکه وی را برای پادشاهی آماده کنند، از هیچ کوششی دریغ نمیورزیدند. لویز وی را “شهریارم، سرورم، و قیصرم، میخواند; داستانهایی از قهرمانیهای شوالیه ها برای او نقل میکرد، از دلاوریهای وی بر خود میبالید، و از پیرزویهای او در مسابقات شمشیر زنی از خود بیخود میگشت. فرانسوا جوانی خوبروی، بانشاط، مودب، و دلاور بود; همچون رولان و آمادی، به استقبال خطر میشتافت، چنانکه روزی گرازی وحشی از قفس گریخت و درباریان وحشتزده پا به فرار نهادند، ولی فرانسوا با رشادت و دلاوری کمنظیری جانور درنده را از پای درآورد.
هنوز جوانی دوازدهساله بود (1506) که کلود دوفرانس، دختر هفتساله لویی دوازدهم، را نامزد او کردند. این دختر را قبلا به جوانی وعده داده بودند که مقدر بود روزی به نام شارل پنجم بر مسند فرمانروایی امپراطوری مقدس روم نشیند. ولی این پیمان، از آن رو که فرانسه را فرمانبردار اسپانیا میساخت، شکسته شده بود. همین پیشامد یکی از موجبات بسیاری بود که آتش دشمنی و کینهتوزی را بین خاندانهای سلطنتی هاپسبورگ و والوا،از زمان کودکی
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 580
شارل و فرانسوا تا پایان زندگی آنان، برافروختند. فرانسوا را در چهاردهسالگی از مادرش جدا کردند و نزد لویی به شینون بردند. وی در بیست سالگی با کلود زناشویی کرد. کلود زن لنگ، تنومند، بارور، و ملالآوری بود که در سالهای 1515، 1516، 1518، 1520، 1522، 1523 فرزندانی برای فرانسوا آورد و در سال 1524 چشم از جهان فرو بست.

فرانسوا در روز اول ژانویه 1515 به پادشاهی رسید. همه مردم فرانسه، و بیش از همه مادر فرانسوا که وی دوکنشینهای آنگلولم و آنژو، بخشهای من و بوفور، و بارون نشین آمبواز را به او بخشید از جلوس فرانسوا بر اریکه فرمانروایی خشنود بودند. فرانسوا نسبت به دیگر نجبا، هنرمندان، درباریان، ملازمان، و معشوقه هایش نیز با سخاوت بود. آوای دلنشین، یکرنگی و پاکدلی، سرزندگی و دلربایی، روح شوالیهگری، و دلبستگی او به رنسانس موجب شدند که همه مردم فرانسه و درباریانش مهر وی را به دل گیرند. مردم فرانسه به او میبالیدند و به فرمانروایی وی امیدوار بودند، همچنانکه انگلیسیهای آن روزگار به هنری هشتم، و مردم امپراطوری مقدس روم به شارل پنجم با امیدواری مینگریستند. با به قدرت رسیدن فرمانروایان جوان، جهان نیز جوانی و سرزندگی را از سر گرفت.
فرانسوا که صفات شاه آرنژ و لانسلو دولاک را درخور جمع داشت، چگونه مردی بود اگر از دماغ گندهاش بگذریم، او جسما مرد درشت و شکوهمندی بود. برخی از معاصرانش، که برای او احترامی قایل نبودند، وی را "شاه دماغ گنده" میخواندند. بلندی قدش به 183 سانتیمتر میرسید. و مردی چهار شانه و چابک و نیرومند بود; بخوبی میدوید، میپرید، کشتی میگرفت، و با بهترین شمشیربازان شمشیربازی میکرد. با هر دو دست شمشیر میزد، و نیزه سنگینی را به دست میگرفت. چهره جوان او، با وجود ریش و سبیل باریک و تنک، شاداب و با طراوت مینمود. فرانسوا هنگام تاجگذاری بیست و یک ساله بود. چشمهای تنگش بر چابکی و شوخ طبعی او گواهی میدادند، اما فاقد عمق و تیز بینی بودند. هرگاه بینی درشت او را دلیل مردمی وی بدانیم، با توجه به شایعاتی که درباره او بر سر زبانها بود، سخنی بگزاف نگفتهایم. برانتوم که صحیفه بانوان او فاقد سندیت تاریخی است مینویسد: فرانسوا چون جوان و آزاد بود در عشقبازی بیداد میکرد و هر روز را در دامانی و آغوشی میگذراند ... تا آنکه سرانجام به بیماری "آبله بزرگ" گرفتار گشت و همین بیماری زندگانی وی را کوتاه کرد. به روایتی، مادر پادشاه گفته است که فرزند وی به کیفر گناهش رسیده است. شاید تاریخ درباره عشقبازیهای او گزاف گفته باشد. ولی قدر مسلم این است که وی نخست به فرانسواز دوفوا، (کنتس دوشاتوبریان)، و سپس از 1526 تا پایان عمر به آن دو پیسلیو، که

فرانسوا وی را دوشس د/ اتامپ ساخت، عشق میورزیده است. درباره عشقبازیهای وی شایعات بسیار بر سر زبانها بود; چنانکه گفتهاند وی میلان را نه به خاطر میلان، بلکه برای دو چشم دلربایی که در آن دیده بود به محاصره کشید; یا آنکه، زن دلربایی در پاویا وی را گرفتار دردناکترین فاجعه زندگی خویش ساخت. به هر حال، ناچاریم به چنین پادشاه رئوف و

دلسوزی مهر بورزیم. او شفقت را با شیفتگی در هم آمیخته بود. چون تصمیم گرفت که فرزندش را به ترک همسر نازایش کاترین دومدیسی وادارد، اشکهای کاترین وی را از این تصمیم منصرف کردند. اراسموس گفته است: "با شفقتتر از فرانسوا نمیتوان یافت." هر گاه توصیف وی را به دوری و ناآشنایی او حمل کنیم، بهتر است به گفته بوده، اومانیست مقرب فرانسوا، توجه کنیم که وی را نجیب و خوش برخورد خوانده است.
فرانسوا مردی بسیار خودبین و خودپسند بود. در پوشیدن جامه های شاهانه با هنری هشتم همچشمی میکرد، و به گمان اینکه هیچ آتشی گزندی به او نخواهد زد، سمندر را علامت خویش ساخته بود. با وجود این، از آتش روزگار در امان نماند. حرمت و تشخص و چاپلوسی را دوست داشت، و انتقاد و خرده گیری را نمیتوانست تحمل کند. فرانسوا به بازیگری که دربار را به مسخره گرفته بود تازیانه زد، و لویی دوازدهم نیز با لبخندی به این کار صحه گذاشت. او گرچه با برخی از اطرافیان خود ناسپاس (آن دو مونمورانسی)، بیلطف (شارل دو بوربون)، و حتی ستمگر (سامبلانسه) بود، از بذل و بخشش فروگذار نمیکرد. ایتالیاییها از آزادیخواهی و آزاداندیشی او در شگفت بودند. در تاریخ جهان هیچ فرمانروایی چون او با هنرمندان مهربان نبوده است. او زیبایی را بشدت و با درایت دوست میداشت و برای گسترش هنر از بذل مال دریغ نمیداشت. وی بحق بنیانگذار رنسانس فرانسه بود.
فرانسوا به اندازه سیرت فریبندهاش از هوش و ذکاوت بهره نداشت. اندکی لاتینی آموخته بود، ولی با زبان یونانی آشنایی نداشت. با این وصف، اطلاعات دقیق و احاطه وی به کشاورزی، شکار، جغرافیا، فنون نظامی، ادب و هنر مردم را دچار شگفتی میکرد. هرگاه که از جنگ یا عشقبازی فراغت مییافت، خویشتن را با مطالعه آثار فلسفی سرگرم میداشت. سنگدلی و بیپروایی لیاقت فرماندهی، خوشدلی و خوشگذرانی، و شایستگی زمامداری را از او سلب کرده بودند. نفوذ اطرافیان و معشوقه هایش به او اجازه نمیدادند برای خویشتن فرماندهان و وزیران برازندهای برگزیند، و یکرنگی و صداقتش مانع از آن بودند که سیاستمدار شایستهای شود.
خواهرش مارگریت از اینکه میدید برادرش توانایی فرمانروایی ندارد، اندوهناک بود. و از آن میترسید که امپراطور مکار و سرسخت سرانجام وی را به زانو درآورد. لویی دوازدهم، که فرانسوا را به نام "جوان پاکدل دلاور" میستود، از تمایل جانشین خویش به خوشگذرانی و کامروایی نگران بود و میگفت: "همه تلاشهای ما بیهودهاند چه این پسر بزرگ نتیجه تلاش ما را بر باد خواهد داد."

II-فرانسه در سال 1515

فرانسه اکنون در پناه فرمانروایی شاه نیکخواه و مردمدوست، و با استفاده از خاک بارور و مردم پرکار و با استعدادش یکی از با رونقترین ادوار تاریخ اقتصادی خویش را میگذراند. جمعیت فرانسه 16,000,000 نفر بود،در صورتی که جمعیت انگلستان در آن هنگام 3,000,000 نفر بود و جمعیت اسپانیا از 7,000,000 نفر تجاوز نمیکرد. پاریس با 300,000 نفر جمعیت، پس از قسطنطنیه، بزرگترین شهر اروپا بود. نظام اجتماعی فرانسه هنوز نیمه فئودالی بود. دهقانان تقریبا همگی صاحب زمین بودند، ولی به خاوندها و شوالیه ها، که وظیفهشان تنظیم امور کشاورزی و تهیه سرباز برای تامین امنیت محل یا کشور بود، باج و سرباز میدادند. تورم مالی ناشی از ضرب پیدرپی مسکوک و استخراج و وارد ساختن فلزات بهادار به کشاورزان فرانسه امکان داده بود که از نجبای صاحب اراضی پهناور ولی بیپول، به قیمت ارزان، زمین خریداری کنند. همین وضع موجب شد که فرانسویان در روزگاری که نظام اجتماعی و اقتصادی تحملناپذیر آلمان دهقانان آن کشور را به طغیان برانگیخته بود، با آسایش نسبی خویش بسازند و به آیین کاتولیک وفادار بمانند. کشاورزان فرانسه، به انگیزه دلبستگی به زمینهای خویش، بهترین غله و شراب اروپا را تولید میکردند. دامپروری نیز رونق داشت، و شیر و کره و پنیر سفره های مردم را میآراستند. مرغ و جوجه و دیگر طیور تقریبا در هر حیاطی بودند، و دهقانان بوی طویله خوک خود را یکی از دلاویزترین عطرهای زندگی خود میدانستند.

کارگران شهری، که هنوز در کارگاه های خصوصی خویش سرگرم فعالیت بودند، به اندازه دهقانان از رونق اقتصادی کشور بهره برنمیگرفتند. تورم مالی هزینه زندگی را بیش از مزد کارگران افزایش داده بود و عوارض و نرخ گزاف کالاهای انحصاری، چون نمک، بار هزینه زندگی را بر دوش کارگران سنگین میساختند. کارگران ناراضی چند بار دست به اعتصاب زدند، ولی اعتصابات آنان درهم شکست و قانون طبقه کارگر را از حق تشکیل اتحادیه های صنفی محروم کرد. کالاهای بازرگانی از طریق رودهای متعدد و پر آب فرانسه بآسانی به دریا سرازیر میشدند، ولی صدور کالا از راه های خاکی نامناسب بدشواری صورت میگرفت و بازرگانان به فئودالهایی که این راه ها از املاکشان میگذشتند باج میدادند. لیون، که کالاهای سویسی و آلمانی را از راه رود رون برای صدور به مدیترانه به خود جلب میکرد، پس از پاریس مهمترین مرکز بازرگانی فرانسه، و پس از آنورس بزرگترین بازار تجاری اروپا بود. کالاهای فرانسه از بندر مارسی

برای تحویل به ترکان، که فرانسوا با فرمانروای آنان سلطان سلیمان قانونی روابط دوستانه نزدیکی داشت، به مدیترانه حمل میشدند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 583
فرانسوا مانند همه فرانروایان تصمیم گرفت با اخذ مالیات، از اقتصاد شکوفان فرانسه بهره برگیرد. تنها نجبا و روحانیان از پرداخت مالیات معاف بودند. روحانیان از درآمد کلیسا سهمی به شاه میپرداختند، و نجبا سوارهنظام را، که هنوز ستون فقرات ارتش فرانسه بود تجهیز و تقویت میکردند. فرانسوا از این نیز پا را فراتر نهاد و، به تقلید پاپها، القاب و مناصب سیاسی را به معرض فروش نهاد; بدین سان، در فرانسه نیز چون انگلستان، طبقه ممتاز تازهای متشکل از "توانگران تازه به دوران رسیده" پدید آمد. وکلای دعاوی، که آنان نیز مقامات خویش را از شاه میخریدند، حکومت اداری نیرومندی در درون حکومت فرانسه به وجود آوردند.
از آنجا که خوشگذرانیهای شاه به او مجال نمیدادند به امور کشور رسیدگی کند، وی وظایف مقام سلطنت حتی مسئولیت تعیین مشی سیاسی کشور، را به دست مردانی چون دریاسالار بونیوه، آن دو مونمورانسی، کاردینال دو پرا، کاردینال فرانسوا دو تورنون، و ویکنت دو لوترک سپرد. سه شورا در اداره کشور با مردان نامبرده و با شاه همکاری میکردند: شورای خصوصی نجبا، شورای محرمانه امور کشوری، و شورای کبیر که به تقاضاهای مردم از شخص شاه رسیدگی میکرد. علاوه بر اینها، پارلمان پاریس، که مرکب از 200 تن روحانی و غیر روحانی بود و اعضای آن، برای تمام عمر، توسط شاه برگزیده شده بودند، نقش دیوان عالی کشور را ایفا میکرد. پارلمان پاریس حق داشت فرمانهای شاه را، هرگاه با آداب و سنن اساسی فرانسه ناسازگار مییافت، رد کند; به طوری که فرمانهای شاه قبل از تصویب پارلمان اعتبار قانونی نداشتند. پارلمان پاریس، که وکلای دعاوی و پیرمردان بر آن تسلط داشتند، ارگان سیاسی طبقات متوسط و، پس از سوربون، محافظهکارترین سازمان فرانسه گشت. اداره امور ایالات را شاه به دست پارلمانهای محلی و فرمانداران سپرده بود. اتاژنرو مدتی به فراموشی سپرده شد مالیات منظم جای خود را به اعانات اختیاری داد، و اختیارات نجبا در دستگاه دولت کاهش یافتند.
وظیفه نجبا عبارت بود از تجهیزات ارتش و خدمتگزاری شاه در دربار. دربار سلطنتی - که مرکب بود از سران اداری، نجبای سرشناس و زنان آنان، و خانواده و مقربان شاه - گل سرسبد فرانسه، مرجع تقلید آداب، و بزمگاه سیار شاه گشت. بر راس این خیل خدمتگزاران پیشکار خانواده سلطنتی قرار داشت که بر تشریفات رسمی دربار نیز نظارت میکرد. مقام دوم از آن پردهدار بود که مسئولیت اطاق خواب شاه را بر عهده داشت. پس از او، چهار خادم قرار داشتند که، برای برآوردن امیال شاه همواره در

التزام وی بودند. اینان هر سه ماه یک بار جای خویش را به نجبای دیگر میسپردند تا آنان نیز از افتخار تقرب به شاه محروم نمانند. برای بزرگداشت این خادمان، بیست تا پنجاه و چهار حاجب دیگر به خدمت آنان گمارده شده بودند. به منظور مراقبت کامل بر شبستان شاه گذشته از اینان، دوازده ندیم و چهار غلامبچه نیز همواره آماده

خدمت بودند. بیست تن دیگر از اشراف مباشرت آبدارخانه شاه را، که دارای چهل و پنج آشپز و بیست و پنج ساقی بود، به عهده داشتند. نزدیک سی غلامبچه پسران والاتبار آراسته به جامه های سیمین درخشان، همواره در التزام شاه بودند. منشیان بسیاری نامه ها و خاطرات شاه را مینگاشتند. کاردینالی پیشنماز نمازخانه دربار، و اسقفی مسئول اجرای مراسم دینی در نمازخانه بود. به پنجاه اسقف صاحب اسقف نشین نیز افتخار تبرک دربار شاه داده شده بود. به جمعی از فضلا، چون بوده دانشور و مار و شاعر، مقام افتخاری به نام "گماشته خانواده سلطنتی" با مستمری 240 لیور، تفویض شده بود. در میان سران و خادمان بیشمار دربار، هفت پزشک، هفت جراح، چهار آرایشگر، هفت خنیاگر، هشت صنعتگر، هفت منشی آشپزخانه، و هفت راهنمای تالار پذیرایی را نیز نباید از یاد برد. هریک از فرزندان شاه دارای مباشران، مهرداران، معلمان، خدمتگزاران، و نوکران متعدد بود; و هریک از دو ملکه دربار کلود و مارگریت ده یا پانزده زن خدمتگزار و هشت یا شانزده ندیمه داشت. صفت بارز فرانسوا این بود که زنان را در دربارش به مقامات شامخ میرساند، روابط نامشروع آنان را با مهارت نادیده میگرفت، و از تماشای وجاهت آنان تمتع میبرد. میگفت: "دربار بدون زنان چون بوستان فاقد گل است." شاید زنان بودند که با ذوق و سلیقه هنری فطری خویش چنان شکوهی به دربار فرانسوا دادند که حتی در کاخهای امپراطوری روم نیز مانند نداشت. همه فرمانروایان اروپا برای آنکه از تجملات دربار پاریس بهرهای برده باشند به رعایای خویش مالیات بستند. در ورای این ظاهر آراسته، تعداد زیادی از خدمتگزاران به چشم میخوردند که عبارت بودند از: چهار سرآشپز، شش دستیار سرآشپز، آشپزهای متخصص در تهیه انواع سوپ، رب، شیرینی، و خوراک همه درباریان، و جمعی پیشخدمت برای تامین آسایش مردان و زنان دربار. گروهی رامشگر نیز، که مرکب بودند از نام آورترین خوانندگان، آهنگسازان و نوازندگان اروپا، با آهنگها و نغمه های خویش درباریان را سرگرم میساختند. یک تن مهتر با بیست و پنج میر آخور نجیبزاده و انبوهی کالسکهچی اصطبل شاه را میگردانیدند. میرشکاران، صد تازی شکاری، و سیصد قوش که زیر نظر قوشباز پرورش یافته بودند، گروه دیگری از خدمتگزاران دربار را تشکیل میدادند. چهار صد کماندار

پاسدار شاه، با جامه های رنگارنگ خویش، جلوه خاصی به دربار شاه داده بودند.
هیچ بنایی در پاریس بتنهایی گنجایش بزمها، ضیافتها، جشنهای عروسی، و پذیراییهای سیاسی دربار را نداشت. کاخ لوور در آن هنگام دژ اندوهزایی بود. از این روی، فرانسوا گاهی از بنای معروف به له تورنل (برجهای کوچک)، نزدیک باستیل، و یا کاخ وسیعی که مقر پارلمان پاریس بود استفاده میکرد. شاه که شیفته شکار بود، بدین نیز قناعت نمیکرد و قسمتی از وقت خویش را در کاخهای واقع در امتداد رود لوار، در شهرهای بلوا، شامبور، آمبواز، یا تور، سپری میکرد; در این سفرها نیمی از دربار و نیمی از دار و ندار فرانسه را به دنبال

خویش میکشید. چلینی، با گزافهگویی خاص خویش، ملازمان شاه را در این سفرها 18000 تن با 12000 اسب برشمرده است. سفیران خارجی برای آنکه در این سفرها به حضور شاه بار یابند، ناگزیر بودند متحمل رنج فراوان و هزینه سنگینی شوند; و هرگاه با همه این دشواریها به مقر شاه میرسیدند، شاه تا نیمه های روز، برای رفع خستگی ناشی از شب زنده داری، در خواب بود و یا خود را برای شکار یا تماشای مسابقه آماده میساخت. سفرها و تفرجهای شاه هزینه گزافی دربرداشتند. ولخرجیهای دربار مالیه کشور را به آستانه ورشکستگی کشانده، کمر مردم را زیر بار سنگین مالیات خم کرده، و هستی بانکداران لیون را، که وامهای بزرگی به شاه پرداخته بودند، به خطر افکنده بودند. شاه در سال 1523، با توجه به کسر درآمد خویش، تصمیم گرفت مخارج دربار را محدود کند، به شرط آنکه این محدودیت "شامل نیازمندیها و تفریحات ناچیز عادی ما نشود." فرانسوا تجمل دربار فرانسه را برای حفظ آبروی کشور نزد سفیران خارجی، و برای آنکه مقام خویش را به رخ نجبای پلند پرواز فرانسه بکشد، و همچنین برای ارضای ساکنان پاریس واجب میشمرد. او میپنداشت که مردم پاریس شیفته تجملند و به جای آنکه از تجملات دربار آزرده باشند، به دیده ستایش بدان مینگرند.
اکنون زنان نیز در دربار فرانسه قدرتی به هم رسانیدهاند. فرانسوا گر چه بظاهر فرمانروای مطلق فرانسه بود، ولی زبونیش در برابر زنان وی را فرمانبردار مادر، خواهر، معشوقه، و حتی همسرش ساخت. وی از آنجا که کلود را همیشه باردار میکرد، باید به او علاقهمند بوده باشد. او کلود را به خاطر مصالح سیاسی کشور به زنی گرفته بود; با وجود این به زنان دیگری نیز که ظاهر فریبندهتری داشتند مهر میورزید. درباریان نیز به شاه تاسی میجستند، و زناکاری در دربار فرانسه امری عادی شد. روحانیان پس از آنکه به حکم وظیفه زبان به شکایت گشودند، آرام گرفتند. مردم نیز با

اشتیاق بیبندوباری دربار را تقلید میکردند مگر آن دختری که، گفته میشود، برای آنکه درباریان شهوتران را از خویشتن رو گردان کند، چهره دلفریبش را معیوب ساخت (1524).
تواناترین زن دربار مادر شاه بود. نفوذ و قدرت لویز در دربار فرانسه از اینجا پیداست که روزی به فرستاده پاپ گفت: "عرایض خویش را با من در میان بنه، و ما به دلخواه خویش بدان رسیدگی خواهیم کرد; هر گاه شاه بدان اعتراض کند، بگذار هر چه خواست بگوید. راهنماییهای وی اغلب به نفع فرانسه بودند; هنگامی که وی نیابت سلطنت را عهدهدار بود، ملت فرانسه بیش از روزهایی که حکومت به دستهای سست فرانسوا میگشت روی آسایش دید. ولی آزمندی او موجب انحراف و خیانت شارل، دوک بوربون، شد و ارتش فرانسه را در ایتالیا گرفتار گرسنگی کرد. فرانسوا به پاس زحمات مادرش، که وی را به فرمانروایی فرانسه رسانده بود، از خطاهای وی درمیگذشت.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 586

پیداست که فرانسوا پس از مادر، و بیش از دلدارانش، به خواهر خود مارگریت مهر میورزید. قلب مارگریت سرشار از عشق و محبت بود: عشق به مادر، عشق به برادر، عشق به شوهران، و عشق افلاطونی و عرفانی. به روایت یک داستان دلکش، "او بالبان خندان چشم به جهان گشود، و با دستهای کوچکش هر تازه واردی را به سوی خویش میخواند." مادر، برادر، و خودش را "جمع سهگانه ما" میخواند، و بدین دلخوش بود که خود "کوچکترین گوشه" آن "مثلث بینقص" باشد. هنگام ولادت، دوشس آنگولم، اورلئان، و والوا بود. او، که دو سال بزرگتر از فرانسوا بود، در پرورش برادرش سهم بسزایی داشت و در بازیهای دوران کودکی "نقش مادر دلدار"، و همسر کوچک وی را ایفا میکرد. از برادرش چنان مراقبت میکرد که گویی او خدایی است که به صورت انسان درآمده است. با آنکه خود وی زنی پاکدامن بود، چون دریافت که برادرش جز بشری با خواهشهای نفسانی نیست، وی را در مقام خدایان افسانهای یونان باستان نهاد. گرچه بیش از برادرش علم و هنر آموخته بود، اما ذوق هنری وی را نداشت. زبانهای اسپانیایی، ایتالیایی، لاتینی، یونانی، و اندکی نیز عبری آموخت; و دانشوران، شاعران، عالمان الاهی، و فیلسوفان بسیاری را به دور خویش گرد آورد; اگر چه از زیبایی صورت بیبهره بود و چون همه افراد خاندان والوا بینی بلندی داشت، اما سیرت دلپسند و فضل و کمالش وی را زن دلربایی ساخته بودند. مارگریت زنی با عاطفه، دلپسند، بخشنده، مهربان، و شوخ طبع بود. او از برجستهترین شاعران روزگار خویش به شمار میرفت و دربارش را، در نراک یاپو، محفل نامدارترین ادبای اروپا ساخته بود. همه وی را دوست داشتند و درآرزوی آن بودند که به او تقرب جویند. "مروارید والوا" نامی بود که مردم آن روزگار رمانتیک ولی کلبی مشرب بر وی نهاده بودند، زیرا واژه مارگاریتا در زبان لاتینی به معنی "مروارید" است. از این گذشته، افسانهای بر سر زبانها افتاده بود که لویز با بلعیدن مرواریدی باردار شده و وی را زاده است.

نامه های مارگریت به برادرش در شمار شیواترین و شفقتآمیزترین آثار ادبی زمانند. بیگمان، فرانسوا باید دارای آنچنان فضایلی بوده باشد که خواهرش را این سان سرسپرده خویش سازد. با آنکه عواطف وی نسبت به دیگران ناپایدار و متزلزل بود، اما به این عشق بیآلایش و سوزان، در طول پنجاه سال، خللی راه نیافت.

گاستون دو فوا، برادرزاده لویی دوازدهم نخستین شراره عشق را در دل مارگریت برافروخت، سپس به ایتالیا لشکر کشید، و در راونا درگذشت

(1512). گیوم دوبونیوه نیز در دام عشق مارگریت گرفتار شد، ولی دریافت که دل او هنوز در گرو عشق گاستون است، و

برای آنکه به مارگریت نزدیک شود، با یکی از ندیمه های او پیمان زناشویی بست. مارگریت در هفدهسالگی (1509) با شارل دوک د/آلانسون، که او نیز از دودمان سلطنتی بود، زناشویی کرد. این وصلت به سفارش فرانسوا، که میخواست به خصومت دو خاندان سلطنتی پایان بخشد، صورت گرفت; ولی مارگریت نتوانست مهر این جوان را به دل گیرد. برای تشفی خاطر او، بونیوه به او پیشنهاد معاشقه پنهانی داد، ولی مارگریت برای آنکه بونیوه از او چشم پوشد، با سنگ تیزی چهره خویش را معیوب ساخت. دوک د/ آلانسون و بونیوه هر دو، برای پیکار به نفع فرانسوا، به ایتالیا رفتند. بونیوه با قهرمانی در پاویا جان سپرد، و دوک د/آلانسون در گرماگرم نبرد از میدان کارزار گریخت. پس از بازگشت به لیون، همه مردم دوک د/آلانسون را سرزنش کردند، و لویز وی را مردی بزدل خواند. دوک د/آلانسون به بیماری ذات الجنب گرفتار شد، و با آنکه مارگریت از گناه همسرش درگذشت و با دلسوزی بسیار از او پرستاری کرد، وی در سال 1525 جهان را بدرود گفت.
مارگریت دو سال پس از مرگ همسرش، در سی و پنج سالگی، با هانری د/آلبره، جوان بیست و چهار سالهای که شاه اسمی ناوار بود، زناشویی کرد. هانری، که بر اثر ادعاهای فردیناند دوم و شارل پنجم بر ناوار دستش از فرمانروایی این منطقه کوتاه شده بود، از طرف فرانسوا به فرمانداری گویین گماشته شد و برای خویشتن دربار کوچکی، گاهی در نراک و زمانی در پو، جنوب باختری فرانسه، ترتیب دادم. او به مارگریت چون مادر خویش مینگریست و چندان پایبند عهد و میثاق زناشویی نبود. از همین روی، مارگریت خویشتن را با پذیرایی از نویسندگان، فیلسوفان، پناهندگان پروتستان، و حمایت از آنان سرگم میداشت. مارگریت در سال 1528 برای هانری دختری به نام ژان د/آلبره به دنیا آورد که مقدر بود مادر هانری چهارم شود. دو سال بعد، پسری زایید که در کودکی درگذشت. از آن پس، مارگریت جامه سیاه را هرگز از تن جدا نکرد. فرانسوا نامهای چنان مشحون از شفقت و همدردی به خواهرش نوشت که از نظر شیوایی و بلاغت تنها با نامه های خود مارگریت برابری میکرد. اندکی بعد، فرانسوا به مارگریت و هانری فرمان داد که ژان را، برای آنکه در دربار پرورش یابد، به او بسپارند. فرانسوا از آن بیمناک بود که مارگریت دخترش را نامزد فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا، کند و یا وی را پروتستان بارآورد. با آنکه جدایی از دختر یکی از دردناکترین ماجراهای اندوهزای مارگریت قبل از مرگ شاه بود، به عشق سوزان و بیآلایش وی نسبت به فرانسوا خللی نرساند. این

ماجرای دردناک را نمیتوانیم ناگفته بگذاریم که چون فرانسوا خواست ژان را به همسری دوک کلیوز درآورد و دخترک از زناشویی با وی سرباز زد، مارگریت به مربی ژان دستور داد که به ضرب تازیانهای وی را به این زناشویی وا دارد. ولی ژان سرسخت، که اکنون دختری دوازدهساله بود پس از آنکه چند بار تازیانه خورد، بیانیهای به امضای خویش منتشر کرد که هر گاه او را به زناشویی با دوک کلیوز وادارند، وی این زناشویی را معتبر نخواهد شناخت.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 588
با اینهمه، این زناشویی به دستاویز مصالح کشور صورت گرفت. ژان تا آخرین لحظه از مقاومت دست نکشید، تا جایی که وی را برای ادای سوگند زناشویی کشان کشان به کلیسا بردند. ژان، پس از اجرای مراسم زناشویی، بیدرنگ پا به فرار نهاد و در پو به والدینش پیوست و با اسراف و بذل و بخشش روزگار آنان را سیاه کرد.
مارگریت خود مظهر نیکوکاری و انساندوستی بود. بدون همراهی مشایعان، چون "دختری ساده"، خیابانهای شهر پو را میپیمود، با مردم در میآمیخت، و از نزدیک با درد و رنج آنان آشنا میشد. میگفت: "سزاوار نیست کسی از نزد شاهزاده نومید و دلسرد بازگردد"، زیرا "پادشاهان خدمتگزار تنگدستانند ... و تهیدستان فرزندان خدا." او خود را "نخست وزیر تنگدستان" میخواند، مارگریت به خانه های تنگدستان سرمیزد و پزشکان دربار را به عیادت بیماران میفرستاد. هانری نیز در نیکوکاری با وی همگام بود. گرچه وی شوهری سهلانگار بود، اما با اشتغال به خدمات خیریه، در مقام فرمانروایی خویشتن، انگشتنمای مردم فرانسه شد. او و مارگریت هزینه تحصیل دانشجویان تنگدست بسیاری را فراهم کردند، که آمیو، مترجم پلوتارک، از آن جمله است، مارگریت به کسانی چون مارو، رابله، دپریه، لوفور د/اتاپل، و کالون پناه داد، تا آنجا که یکی از دست پرودگان وی او را به مرغی تشبیه کرد که جوجه هایش را به زیر بال و پر خویش گرد میآورد.
مارگریت در نراک و پو، گذشته از کارهای خیریه، خود را با ادب، عشق افلاطونی، و الاهیات رازورانه، که به هر دو آیین کاتولیک و پروتستان، و حتی به آزادی اندیشه، مجال خودنمایی میداد، سرگرم داشته بود وی عادت داشت که، هنگام گلدوزی، شاعران را بر آن دارد که برای او اشعاری بخوانند; و خود او اشعاری میساخت که در آنها عشق انسانی با عشق آسمانی به صورتی مرموز و دلکش، درهم آمیخته بودند. در هنگام حیاتش کتابهای شعر و درام منتشر ساخت که هیچ یک از آنها در شیوایی و بلاغت با نامه های وی که از سال 1841 به بعد به چاپ رسیدند برابری نمیکند. هزلیات هپتامرون (هفت بخش) وی، به علت بیعفتی، در جهان پرآوازه

است، گرچه طرفداران مطالب مستهجن برای آن چندان ارزشی قایل نیستند. داستانهای این کتاب با آنکه تا اندازهای در پرده و استتار گفته شدهاند، به سلیقه مردم آن روزگار که از ماجراهای فریبکارانه عشقی و پیمان شکنی راهبان تمتع میبردند نوشته شدهاند. داستانهای هپتامرون را مارگریت در فاصله سالهای 1544 تا 1548 شخصا از زبان زنان و مردان دربار خویش یا دربار فرانسه، نقل کرده است; با وجود این کتاب نامبرده تا ده سال پس از مرگ مارگریت به چاپ نرسید. قصد مارگریت نگارش دکامرون دیگری بود، ولی چون داستانهای آن از هفت تجاوز نکردند، ناشر کتاب را هپتامرون نامید. بیشتر داستانهای کتاب با آنکه از قهرمانان آنها به نامهای ساختگی یاد شده است، اصیل و واقعی مینمایند. برانتوم میگوید که مادر او یکی از راویان این داستانها بوده و کسانی را که به نامهای مستعار

در کتاب آمدهاند میشناخته است، و تصریح میکند که چهارمین داستان روز پنجم شرح تلاش بونیوه برای دست یافتن به خود مارگریت است.
نیازی به گفتن نیست که سلیقه متظاهر روزگار ما این گونه داستانهای فریبکارانه را شرمآور تلقی میکند ولی مردان و زنان درباری فرانسه اوقات خویش را، هنگام انتظار فرونشستن سیلاب در بازگشت از حمامهای کوتره، با نقل این داستانها سپری میکردند. پارهای از نظریاتی که جسته و گریخته در خلال داستانها آمده شگفتانگیز و آموزنده است، چنانکه در جایی گفته میشود: “پس شما میپندارید که هر کاری، به شرط آنکه پنهان بماند، برای دلباختگان مجاز و مستحسن است” “بلی، در واقع ابلهان و سادهلوحانند که خویشتن را لو میدهند.” فلسفه کلی کتاب در یکی از عبارات پرمعنی داستان پنجم تظاهر میکند: عفت زن گنجینهای است که نگاهداری آن مایه سربلندی، و نگاهداری بیش از حد آن مایه سرافکندگی میشود; و بدبخت زنی که این مطلب را نداند. لطایفی این داستانها را دلنشینتر ساخته است; چنانکه میخوانیم دارو فروش پارسایی اهل پو، با زن خویش جز در هفته مقدس آن هم بر سبیل توبه و انابت، آمیزش نمیکرد.” نیمی از هزلیات کتاب چون کتاب بوکاتچو، درباره انحرافات اخلاقی راهبان است. مثلا، در داستان پنجم از زبان کسی میشنویم: “این پدران نیکدل در همان هنگامی که به ما پند پارسایی میدهند، میکوشند زنان ما را بفریبند.” شوهر خشمناکی میگوید: “آنها جرئت ندارند به پول دست زنند، ولی ران زنان را که بسی خطرناکتر از آن است دستمالی میکنند.” ناگفته نماند که راویان این داستانها بامداد هر روز مراسم قداس به جا میآورند، و یک صفحه در میان، کتاب را به بخور تقوا و پارسایی خوشبو میسازند.
دلبستگی مارگریت به این گونه داستانها نمودار سلیقه و روحیه مردم آن روزگار است. گرچه خود وی در ظاهر زن پاکدل و پاکدامنی بود، اما

بیبندوباری دیگران را نادیده میگرفت، به شاه که اختیاراتش را به دست دیگران سپرده بود اعتراض نمیکرد، و با دلداران بیشمار برادرش گرم میگرفت. ظاهرا مردان و بسیاری از زنان آن روزگار از روابط عاشقانه تصورات ناپاکی در ذهن خویش نمیپرورانیدند. در میان زنان فرانسه مرسوم بود که بند جورابشان را به مرد دلخواه خویش هدیه کنند. مارگریت با آنکه عشق جنسی را مجاز میشمرد، خود به عشق افلاطونی و آسمانی دل داده بود. عشق افلاطونی از دربارهای قرون وسطی به یادگار مانده، و چنانکه کاستیلیونه در پایان کتاب معروفش درباری نوشته است، با قیود ایتالیایی در هم آمیخته بود. مارگریت عقیده داشت که زنان باید عشق و سرسپردگی مردان را، حتی در مواردی نیز که نیازی به تشفی تمایلات جنسی نیست 589 گرامی دارند و به دوستی آنان با ملاطفت و صمیمیت بیآلایش پاسخ دهند زیرا این گونه معاشرتهای مبرا از علایق جنسی ذوق زیباپسند مردان را پرورش میدهد رفتار آنان را تهذیب میکند و آنان را پایبند قیود اخلاقی میسازد از این راه زنان باید مردان را تربیت کنند. ولی فلسفه مارگریت با عشقی <

بالاتر از عشق جنسی و عشق افلاطونی در هم آمیخته بود عشق به نیکی و زیبایی، عشق به کمال و فضیلت، و در نتیجه عشق به خدا. عشق به خدا از نظر او مستلزم آن بود که انسان نخست به همنوع خویش عشق ورزد.

اعتقادات دینی مارگریت، چون عواطف وی، مبهم و مغشوش بودند. همچنانکه خودخواهی برادر عشق و عاطفه وی را نسبت به او نکاست. مصایب و بیدادگریهای زندگی وی را پایبند ایمان دینی پاک و آتشین، ولی خالی از تعصب و انجماد فکری، ساخت. او نیز گاهی دچار شک و بی ایمانی میشد; چنانچه در آینه روان گناهکار با صراحت اعتراف میکند که گاهی نسبت به درستی کتاب مقدس و هستی آفریدگار شک میکرده، خدا را موجودی سنگدل و ستمگر میپنداشته، و از خود میپرسیده که آیا براستی کتاب مقدس از خامه وی تراوش کرده است. در سال 1533، مارگریت برای پاسخگویی به بدعتی که به او نسبت داده میشد به دانشگاه سوربون احضار شد، ولی این احضاریه را نادیده گرفت. راهبی به مجمع کلیسای خود گفت که مارگریت سزاوار آن است که در کیسهای نهاده شود و به دست امواج رود سن سپرده شود. ولی شاه به یاری خواهرش شتافت و به سوربون و راهبان گوشزد کرد که دست از سر وی بردارند. شاه اندیشه هایی را که به خواهرش نسبت میدادند افترا میپنداشت و میگفت: “او چندان به من مهر میورزد که به عقیدهای جز عقیده من تن نخواهد داد.” خاطر آسوده و اطمینان قاطع شاه به او اجازه نمیداد که به اندیشه های هوگنوها تمایل نشان دهد. ولی برای مارگریت، که از گنهکاری خویش رنج

میبرد و گناهان ناچیز خود را چون کوه میپنداشت، دشوار نبود که با آنان همدردی کند. او نظامهای دینی موجود را بیهوده و کمارج میشمرد، و عقیده داشت که ضرورت اصلاح دین به تعویق افتاده و به دست فراموشی سپرده شده است. او پارهای از آثار پیروان لوتر را خواند و انتقادات آنها را از فساد اخلاق و آزمندی سران کلیسا تایید کرد. فرانسوا از اینکه روزی وی را با فارل در حال نیایش یافت دچار شگفتی شد. وی همچنانکه در نراک و پو به درگاه مریم عذرا نماز میخواند، پناهندگان پروتستان، از جمله خود کالون، را زیر بال و پر خویش میگرفت. ولی کالون از معاشرت مارگریت با مردان آزاداندیشی چون اتین دله و بوناوانتور د پریه ناخشنود بود و او را برای بردباریش سرزنش میکرد; و مارگریت سرزنش وی را نادیده میگرفت. بردباری و آزادیخواهی او به حدی بود که هرگاه در زمان فرمانروایی دختر زادهاش، هانری چهارم، میزیست، ممکن بود فرمان نانت را با خرسندی به دست خویش تنظیم کند. در شخص مارگریت، اندک زمانی، جنبش اصلاح دینی با رنسانس دمساز گشت.

نفوذ و محبوبیت مارگریت در فرانسه به جایی رسید که هر آزادهای به او روی میآورد و او را مظهر کامل آزادیخواهی میشمرد. رابله اثر معروفش گارگانتوا را به او اهدا کرد. پیر دو رونسار و ژوآشم دوبله رازوری افلاطونی و فلوطینی او را دنبال کردند. مزامیر داوود،

که به دست مارو ترجمه شده بود، تا اندازهای روح هوگنوها را در کالبد وی دمید. در قرن هجدهم، پیربل در فرهنگ تاریخی و انتقادی خویش قصیدهای در وصف وی سرود. در قرن نوزدهم، میشله، نویسنده و تاریخنویس پروتستان فرانسوی، در اثر برجسته و مطول و دلکش خود به نام تاریخ فرانسه، از مارگریت چنین یاد میکند: “بیایید یاد این ملکه پرمهر و عطوفت ناوار را، که ملت ما از زندان و توده هیزم به آغوش وی پناه میبرد و نزد او از امنیت جانی، عزت، و احترام برخوردار میشد، همواره زنده نگاه داریم. ای مادر رنسانس ما، ترا همواره گرامی خواهیم داشت! خانه تو پنهاگاه قدیسین، و قلب تو ملجا آزادی ما بود.”

اصلاح دین در اینجا نیز ضروری و اجتنابناپذیر مینمود. همان چهره های زشت و زیبایی که در کلیساهای دیگر دیدیم در کلیساهای فرانسه نیز به چشم میخورد: کشیشان صادق و مومن، راهبهای دیندار، راهبه های متدین، اسقفانی که به امور دینی پرداخته و از کارهای سیاسی دست کشیده بودند، کشیشان نادان و تنپرور، راهبهای هرزه، فرایارهای انگل و متکدی، راهبه های سست و بیحال، و اسقفانی که مال و تبار را بر اجر اخروی مقدم میداشتند. با پیشرفت علم و دانش، ایمان افول کرد. و روحانیان از آنجا که بیش از مردم دیگر از دانش و معرفت بهره داشتند، رفتاری پیشه ساختند که با معتقدات رسمی آنان درباره آخرت ناسازگار بود. برخی از اسقفان بنفیسها و اسقفیه های غنی را با درآمد سرشارشان به خویشتن اختصاص دادند. از آن میان، ژان اهل لورن را میتوان نام برد که درآمد حوزه های اسقفی مس، تول، و وردن، اسقف اعظم نشینهای رنس، لیون، ناربون، آلبی، ماکون، آژن، و نانت، و دیرهای گورز، فکان، کلونی، مارموتیه، سنت اوان، سن دو لان، سن ژرمه، سن مدار در سواسون، و سن مانسوی در تول را از آن خود ساخت. شگفتا که وی، با این همه درآمد، از دست تنگی مینالید! راهبان اسقفان دنیاپرست را نکوهش میکردند و کشیشان راهبان را. در نوشته های برانتوم به عبارتی برمیخوریم که ظاهرا در آن روزگار ورد زبان مردم فرانسه بود: "آزمند و هرزه چون کشیشان و راهبان." نخستین جمله کتاب هپتامرون در وصف اسقف سه است که آرزوی فریفتن زن شوهرداری را در دل میپرورانید. در همین کتاب به ده- دوازده داستان دیگر از فریبکاری راهبان برمیخوریم. در یکی از داستانها، از زبان کسی میشنویم: "من از راهبان چنان بیمناکم که جرئت نمیکنم نزد آنان حتی به گناهان خویش اعتراف کنم، زیرا آنان از همه مردم بدترند." اوازیل (نامی که مارگریت در هپتامرون به مادرش داده است) میگوید: "در میان آنان مردان پاک و نیک سیرتی نیز میشناسیم." ولی همین لویز دوساووا در دفتر خاطراتش چنین مینویسد: "در سال 1522 ... من و پسرم به]فرایارهای[ریاکار سفید، سیاه، خاکستری،

و الوان مختلف دیگری برخوردیم، که خداوند به رحمت بیکرانش ما را از گزند آنان مصون دارد; زیرا اگر به درستی سخن مسیح اعتقاد داشته باشیم باید بگوییم که در میان تمام مردم طبقهای خطرناکتر از آنان نیست." با این وصف، آزمندی لویز، بیبندوباری فرزندش در امور جنسی، و موازین اخلاقی سست دربار فرانسه نمیتوانست اخلاق و کردار روحانیان

را، که آنچنان سرسپرده شاه بودند، تهذیب کند. به موجب پیمانی که فرانسوا در 1516 با پاپ لئو دهم بست، حق انتصاب اسقفان و روسای دیرهای فرانسه را از آن خود کرد; ولی فرانسوا این مقامات را پاداشی برای خدمات سیاسی تلقی کرد، و لاجرم موجب تقویت دنیاپرستی روحانیان فرانسه شد. پیان فرانسوا با پاپ کلیسای گالیکان را عملا از سلطه پاپ رهانید و تابع دولت فرانسه ساخت.
فرانسوا بدین سان، یک سال قبل از آنکه لوتر متن مسائل معروف خویش را بر در کلیسای ویتنبرگ بیاویزد، مسیحیت را ملی کرد و آنچه را که شاهزادگان آلمانی و هنری هشتم پادشاه انگلستان با جنگ و یا انقلاب به دست آوردند در فرانسه محقق ساخت. پروتستانهای فرانسه بیش از این چه میتوانستند به شاه خویش تقدیم دارند یکی از آنان به نام ژاک لوفور، که در شهر اتاپل در پیکاردی متولد شده بود و در آن زمان در دانشگاه پاریس تدریس میکرد، در سال 1512 ترجمه لاتینی "رسالات بولس حواری" را منتشر کرد; و در تفسیری که بر این رسالات نوشت، عقاید بدیعی عرضه داشت که از آن میان دو عقیده، ده سال بعد، اساس مکتب الاهیات لوتر شد. یکی از این دو عقیده عبارت بود از اینکه انسان به با به جای آوردن کارهای نیک، بلکه با ایمان به فیض و رحمت آفریدگار، که خداوند با جانبازی نجاتبخش مسیح آن را به جهانیان ارزانی داشته است، رستگار خواهد شد; و دیگر آنکه، کشیش شراب و نان عشای ربانی را به خون و تن مسیح مبدل نمیسازد، بلکه، خود مسیح با حضور خویش آیین قربانی مقدس را تبرک میبخشد. لوفور، چون لوتر، خواستار بازگشت مسیحیان به تعالیم انجیل بود و، چون اراسموس، طالب احیا و تصریح متن اصیل کتاب عهد جدید بود، تا مسیحیت به یاری آن از افسانه های قرون وسطایی و پیرایه هایی که کشیشان بدان بسته بودند رهایی یابد. وی در سال 1523 ترجمه فرانسوی کتاب عهد جدید، و یک سال بعد ترجمه مزامیر داوود را منتشر کرد. وی در یکی از تفسیرهایش اسقفان را به باد دشنام گرفته است و میگوید: "چه ننگ آور است که اسقفی از مردم درخواست همپیالگی کند، و به کاری جز قمار نیندیشد ... وقت خویش را با شکار سپری سازد ... و به خانه های بدنام رفت و آمد کند!" سوربون وی را به بدعتگذاری متهم کرد، و لوفور به ستراسبورگ گریخت (1525). پس از میانجیگری مارگریت، فرانسوا، لوفور را نزد خود خواند و به مدیریت کتابخانه سلطنتی در بلوا گمارد و وی را مربی فرزندان خویش ساخت. در سال 1531، که تندروی پروتستانها شاه را برآشفته ساخت، لوفور در جنوب فرانسه نزد مارگریت پناه برد و

تا هنگام مرگش، در هشتاد و هفت سالگی، در همینجا به سر برد. (1537).

گیوم بریسونه، که به اسقفی مو رسید (1516)، به پیروی از اندیشه های استادش لوفور به اصلاح اسقف نشین خویش همت گماشت، او، پس از چهار سال تلاش سخت، دریافت هنگام آن رسیده است که نظریات دینی تازه را اشاعه دهد، وی در بنفیسهای حوزه خویش به مصلحان نامداری، چون لوفور، فارل، لویی دوبرکن، ژرار روسل، و فرانسوا و اتابل مقاماتی سپرد و آنان را مامور کرد که درباره لزوم بازگشت به تعالیم انجیل موعظه کنند.
مارگریت وی را ستود و راهنمای دینی خویش قرار داد; ولی پس از آنکه سوربون مدرسه الاهیاتی که در آن زمان بر دانشگاه پاریس تسلط داشت اندیشه های لوتر را تحریم کرد (1521)، بریسونه همکارانش را به سازش با کلیسا ترغیب کرد، او نیز، چون اراسموس و مارگریت، یکپارچگی کلیسا را بر اصلاح آن مقدم میشمرد.
سوربون نمیتوانست از انتشار اندیشه های لوتر، از آن سوی رود رن، به فرانسه جلوگیری کند. دانشجویان و بازرگانان نوشته های لوتر را چون شورانگیزترین اخبار زمان، به فرانسه میآوردند. فروبن نسخه هایی از نوشته های لوتر را از بال برای فروش به فرانسه فرستاد. کارگران ناراضی کتاب عهد جدید را منادی انقلاب میپنداشتند و از سخنان واعظانی که از این کتاب نتایجی به نفع برابری انسانها استخراج میکردند بگرمی استقبال میکردند. در سال 1523 ژان لوکلر، نداف اهل مو، آمرزشنامه پاپ را، که اسقف بریسونه بر در کلیسایش نصب کرده بود، پاره کرد و به جای آن اعلانی چسباند که در آن پاپ را ضد مسیح خوانده بود. نداف نامبرده را بازداشت کردند و، به فرمان پارلمان پاریس، بر پیشانیش داغ زدند (1525). او به مس رفت و در آنجا تصاویر و پیکرهای مذهبی را که قرار بود مسیحیان در برابر آنها بخور سوزانند متلاشی کرد. دست راست او را بریدند، بینیش را شکستند، گوشت سینهاش را با گازانبر کندند، گرد سرش آهن گداخته پیچیدند، و سپس او را آتش زدند (1526). چند تن دیگر از هواخواهان اصلاح دینی را نیز در سالهای 1526 و 1527، به اتهام "کفرگویی" و انکار وساطت مریم عذرا و قدیسین میان انسان و خدا، در پاریس آتش زدند.
مردم فرانسه همگی این کشتارها را تایید میکردند. آنان ایمان خویش را چون وحی خدایی معتبر میشمردند، و امحای مخالفان کلیسا را، که به نظر آنان محرومان و تنگدستان را از آسایش خاطر محروم میکردند، وظیفه دینی خویش میپنداشتند. از فرانسه مردی برنخاست که چون لوتر طبقه متوسط را بر ضد ستمگریها و تحمیلات پاپ بشوراند. پیمانی که فرانسوا با پاپ بست زمینه مساعدی برای قیام مردم فرانسه بر ضد پاپ فراهم ساخت، ولی هنوز کالون در ژنو به قدرت نرسیده بود تا از آنجا، با عزم

راسخ، فرانسویان را برای اصلاح دین و کلیسا رهبری کند. شورشیان در میان اشراف پشتیبانانی برای خویش یافتند، ولی اشراف فرانسه حاضر نبودند با پشتیبانی بیدریغ از اندیشه های نو معتقدات دینی مردم را متزلزل و آرامش

دربار شاهی را مختل کنند. فرانسوا از تبلیغ نظریات لوتر در میان مردم فرانسه، تا جایی که گرایش مردم به آیین لوتر آرامش سیاسی و اجتماعی فرانسه را آشفته نسازد، جلوگیری نمیکرد. او خود مرجعیت و سلطه پاپ بر کلیسا، ارزش و اعتبار آمرزشنامه و وجود برزخ را با شک و تردید تلقی میکرد. و شاید نیز به این اندیشه بود که با اعطای آزادی دینی به پروتستانها از وجود آنان برای مقابله با پاپ، که بیش از پیش از شارل پنجم حمایت میکرد، استفاده کند. او اراسموس را گرامی میداشت او را به عضویت کالج سلطنتی نوبنیاد گماشت، و اندیشه های وی را درباره لزوم گسترش آموزش و اصلاح کلیسا میپسندید ولی تا جایی که اصلاح دینی مردم فرانسه را به دسته های متخاصم پراکنده نسازد و در ارکان کلیسا، که رهبری اخلاقی مردم و مسئولیت حفظ نظم اجتماع را به دوش داشت، تزلزلی پدید نیاورد. در سال 1521، مارگریت به بریسونه نوشت: “شاه و مادام (لویز دو ساووا) بیش از هر زمانی به اصلاح کلیسا متمایلند.” چون سوربون لویی دو برکن را به جرم ترجمه برخی از آثار لوتر بازداشت کرد. (1523)، مارگریت با وساطت شاه وی را آزاد ساخت. ولی دیری نپایید که شورش دهقانان آلمان، که به گمان فرانسوا معلول تبلیغات لوتری بود، شاه را هراسان ساخت. از این رو، قبل از آنکه فرانسه را به قصد پاویا ترک گوید، به سران کلیسای فرانسه تعلیم داد که جنبش لوتری را در فرانسه سرکوب کنند. هنگامی که شاه در مادرید زندانی بود، برکن مجددا بازداشت شد، ولی این بار نیز به وساطت مارگریت آزاد گشت. فرانسوا پس از بازگشت به فرانسه ظاهرا به پاس زحمات خواهرش در راه آزادی خود او، به پروتستانهای فرانسه آزادی عطا کرد. وی لوفور و روسل را که از فرانسه گریخته بودند نزد خود خواند، و مارگریت پنداشت که جنبش اصلاح دینی به پیروزی نزدیک شده است.
ولی دو عامل شاه را از آیین پروتستان رو گردان کرد. یکی از این عوامل نیاز مبرم شاه به پول بود تا بدان وسیله دو فرزندش را، که نزد شارل در اسپانیا به جای خویش گرو گذارده بود، بازخرید کند. روحانیان فرانسه، به این شرط که شاه با سرسختی در برابر مخالفان کلیسا ایستادگی کند، تعهد کردند 1300000 لیور برای او گرد آورند، و فرانسوا این شرط را پذیرفت (16 دسامبر 1527). عامل دیگری که شاه را بر پروتستانها خشمگین ساخت این بود که در روز 31 مه 1528 شنید که شب هنگام سر

پیکره مریم عذرا فرزندش را در بیرون کلیسایی در نزدیکی بخش کلیسایی سن ژرمن شکستهاند. مردم فرانسه برای مجازات مرتکبین این عمل بیتابی میکردند. فرانسوا برای کسانی که شکنندگان پیکره را دستگیر کنند هزار کرون جایزه تعیین کرد، و خود در پیشاپیش صفوف روحانیان، مقامات دولتی، نجبا و مردم عادی، که همگی از این پیشامد افسرده و اندوهگین بودند، برای ترمیم سرهای شکسته پیکره با نقره به محل وقوع حادثه رفت. سوربون، با استفاده از فرصتی که خشم و اندوه مردم فراهم ساخته بود، برکن را بار دیگر بازداشت کرد و، هنگامی که شاه به بلوا رفته بود، این پیرو سرسخت
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 595
لوتر را درمیان هلهله تماشاگران زنده آتش زد (17 آوریل 1529).
رفتار فرانسوا با پروتستانها تابع سیاست روز شاه بود. در سال 1532 که وی از همکاری پاپ کلمنس هفتم با شارل پنجم به خشم آمده بود. به شاهزادگان لوتری آلمان نزدیک شد و به مارگریت اجازه داد روسل را واعظ جمعیت انبوهی کند که در لوور گرد میآمدند. چون سوربون اعتراض کرد، فرانسوا و همه رهبران سوربون را از پاریس بیرون راند. در اکتبر 1533 که مناسبات فرانسوا با کلمنس بهبود یافت، وعده داد که تدابیر قاطعی بر ضد پروتستانها اتخاذ کند. در روز اول ماه نوامبر، نیکولاکوپ خطابهای در ستایش آیین لوتری در دانشگاه پاریس ایراد کرد. این خطابه سوربون را برآشفت و شاه را بر آن داشت که بار دیگر فرمانی برای زجر و شکنجه پروتستانها صادر کند. ولی چندی بعد که دشمنی او با امپراطور شدت یافت، گیوم دوبله را، که از هواخواهان اصلاح دینی بود، به ویتنبرگ فرستاد (1534) و از ملانشتون درخواست کرد، با تنظیم فورمولی که آیین کهن را با اندیشه های دینی نو سازش دهد، اتحاد آلمان پروتستان با فرانسه کاتولیک را امکانپذیر سازد. ملانشتون این درخواست را پذیرفت، و موجبات نزدیکی آلمان و فرانسه بسرعت فراهم میشد، به طوری که دستهای از پروتستانهای افراطی فرانسه در خیابانهای پاریس، اورلئان، شهرهای دیگر، و حتی شبستان شاه در آمبواز اعلامیه هایی نصب کردند که در آنها مراسم قداس کاتولیک نمودار شرک و بت پرستی خوانده شده از پاپ و روحانیان کاتولیک به نام "حشرات موذی ... مرتد، گرگ، دروغگو ... کافر، و قاتل روح انسان" یاد شده بود (18 اکتبر 1534). پخش این اعلامیه ها فرانسوا را چنان برآشفت که فرمان داد همه متهمان بازداشت شوند، و بزودی همه زندانهای پاریس از کسان مظنون انباشته شدند. بسیاری از چاپخانهداران فرانسه نیز بازداشت شدند،و کار چاپ مدتی در فرانسه ممنوع شد. مارگریت مارو، و بسیاری دیگر از پروتستانهای میانهرو فرانسه این اعلامیه ها را نکوهش کردند. شاه، فرزندان وی، سفیران

خارجی، نجبا، و روحانیان در سکوت آمیخته به ابهت، در حالی که شمعهای فروزانی در دست داشتند، برای شرکت در مراسم قداس شفاعتآمیزی به کلیسای نوتردام رهسپار شدند. (21 ژانویه 1535) فرانسوا اعلام داشت که حتی اگر معلوم شود که این اعلامیه ها به دست فرزندان خود او پخش شدهاند، سر آنان را از تن جدا خواهد کرد. شامگاه همان روز شش تن از پروتستانهای فرانسوی، به شیوهای که خدا را خوش آید، در پاریس سوزانده شدند. آنان را بر فراز آتش آویختند و بارها به آتش نزدیک و سپس از آن دور کردند تا قبل از مرگ هر چه بیشتر رنج برند. از 10 نوامبر 1534 تا 5 مه 1535 بیست و چهار پروتستان را در پاریس زنده آتش زدند. پاپ پاولوس سوم شاه فرانسه را برای چنین شدت عمل غیر ضروریی سرزنش کرد و به او فرمان داد که بیش از این مردم نیازارد.
قبل از پایان همان سال، فرانسوا مغازله با پروتستانهای آلمان را از سر گرفت. این بار

خود او به ملانشتون نامه نوشت (23 ژوئیه 1535) و از او درخواست که به پاریس برود "و برای ایجاد هماهنگی در کلیسا که برترین آرزوی من است، با برخی از برجستهترین علمای دین" مذاکره کند. ملانشتون به پاریس نرفت، شاید او گمان میکرد که فرانسوا وی را برای تهدید امپراطور به فرانسه خوانده است; یا شاید هم به تاثیر تلقینات لوتر و برگزیننده ساکس، که میگفتند "فرانسویان انجیلی نیستند و پیرو مکتب اراسموسند"، از سفر به فرانسه چشم پوشید. عقیده لوتر و برگزیننده ساکس درباره پروتستانهای فرانسه، تا جایی که کسانی چون مارگریت، بریسونه، لوفور، و روسل م(ا)Ṣj^نظرند، راست بود، ولی در حق پخش کنندگان اعلامیه و هوگنوهای پیرو کالون، که د(ل)جنوب فرانسه رو به فزونی بودند، صدق نمیکرد. فرانسوا، پس از مصالحه با شارل (1538)، از تلاش برای ارضای پروتستانهای فرانسه بازایستاد.
ننگینترین فاجعه دوران فرمانروایی فرانسوا را نباید تماما به حساب خود او گذاشت. شاه به والدوسیان، که هنوز پیرو اندیشه های نیمه پروتستان رهبر قرن دوازدهم خویش، پتروس والدوس، بودند، اجازه داده بود زیر حمایت وی در پرووانس، کنار رود دورانس، به شیوه زندگی کویکرهای امروز زیست کنند. اینان در سال 1530 باب مکاتبه را با مصلحان دینی آلمان و سویس گشودند; و دو سال بعد برای خود اعتقادنامهای بر اساس نظریات بوتسر و اوکولامپادیوس تدوین کردند. نماینده پاپ فعالیت دستگاه تفتیش افکار را به قلمرو آنان بسط داد. والدوسیان به شاه متوسل شدند و فرانسوا دستگاه تفتیش افکار را از مزاحمت آنان برحذر داشت(1533). ولی کاردینال فرانسو دو تورنون که والدوسیان را به خیانت و توطئه بر

ضد دولت متهم میکرد، شاه را به امضای فرمانی واداشت (اول ژانویه 1545) که هریک از افراد والدوسیان را که بدعتگذاری وی به ثبوت میرسید به مرگ محکوم میکرد. سران پارلمان اکس آن پرووانس این فرمان را مجوزی برای کشتار همگانی شمردند.
سربازان فرانسه، که نخست از اجرای فرمان قتل والدوسیان سرباز میزدند، پس از آنکه به اجبار چند تن از آنان را کشتند، چنان دستخوش جنون آدمکشی شدند که به کشتار همگی والدوسیان دست زدند. تنها در یک هفته (12-18) آوریل چند دهکده والدوسیان با خاک یکسان شدند، و در یکی از این دهکده ها هشتصد مرد، زن، و کودک در خون خود غلطیدند. در طی دو ماه، سه هزار تن از والدوسیان کشته شدند، بیست و دو دهکده والدوسیان ویران شدند، و هفتصد تن از افراد آن به اعمال شاقه گمارده شدند. بیست و پنج زن وحشتزدهای که به غاری پناه میبردند در آتشی که در دهانه غار برافروخته شده بود جان سپردند. سویس و آلمان پروتستان به این کشتار بیرحمانه اعتراض کردند، ولی اسپانیا به فرانسوا تهنیت گفت. یک سال بعد، ماموران دستگاه تفتیش افکار چند تن از پیروان لوتر را، که به رهبری پیرلوکلر (برادر همان ژان که بر پیشانیش داغ زدند) در مو گرد آمده بودند دستگیر ساختند. چهارده تن از اینان را پس از زجر و شکنجه بسیار، و پس از آنکه زبان هشت تن از آنان را از جای برکندند، زنده آتش زدند
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 597
(7 اکتبر 1546).
زجر و شکنجه و کشتار پروتستانها، ننگ آورترین فصل تاریخ فرمانروایی فرانسواست. جانبازی و دلاوری مردان و زنانی که در راه ایمان و عقیده خویش جان سپردند موجب شد که مردم فرانسه به آرمان و مقصد آنان به دیده احترام بنگرند، و هزاران تن که ناظر شهادت آنان بودن از دین و ایمان موروثی خویش روی برتابند. این کشتارها، گرچه پروتستانهای فرانسه را تضعیف کردند، اما نتوانستند آیین پروتستان را در فرانسه ریشهکن کنند;چنانکه در سال 1530، پروتستانهای فرانسه هنوز به صورت گروه های کوچک پراکنده در لیون، بوردو، اورلئان، رنس، آمین، پواتیه، بورژ، نیم لاروشل، شالون، دیژون، و تولوز به سر میبردند. هوگنوها تقریبا همگی از روی زمین برافتادند. فرانسوا باید به هنگام مرگ دریافته باشد که نه تنها عناد و خصومت همسایگانی چون انگلستان، سویس، و آلمان، بلکه کینه و دشمنی خود مردم فرانسه را نیز برای فرزندش به ارث نهاده است.

V - هاپسبورگ و والوا: 1515-1526

برای فرمانروای خودسر بلندپروازی چون فرانسوا دشوار بود از تصرف میلان و در صورت امکان ناپل، که آرزوی پشینیان او بود، چشم پوشد. لویی دوازدهم مرزهای طبیعی فرانسه را، که در جنوب باختری به کوه های آلپ پایان مییافت، به رسمیت شناخت. فرانسوا این شناسایی را پس گرفت و حق حاکمیت دو کاماسیمیلیانو سفورتسا، را بر میلان انکار کرد. و سپس، هنگامی که با سفورتسا سرگرم گفتگو بود، لشکری گردآورد و در ماه اوت 1515 از گذرگاه های تنگ و صعبالعبور کوه های آلپ به ایتالیا تاخت. در مارینیانو 16.5 کیلومتری میلان، بین سواران و پیادهنظام فرانسوا و سربازان چریک سویسی دوک میلان چنان کشتار دهشتناکی در گرفت (روزهای 13 و 14 سپتامبر 1515) که ایتالیا مانند آن را، پس از هجوم بربرها به جنوب اروپا، به یاد نداشت. در دو روز ده هزار تن از سربازان متخاصم از پای درآمدند. شکست فرانسه قطعی مینمود، تا آنکه خود شاه به عرصه کارزار شتافت و با ابراز رشادت سربازانش را تشجیع کرد. در آن روزگار مرسوم بود که فرمانروایان فاتح سربازان خود را به پاس رشادت خارقالعادهای که از آنان سر میزد در عرصه کارزار به مقام شهسواری ارتقا دهند. ولی فرانسوا قبل از آنکه چنین کند، خود در برابر پیر، سنیور دوبایار، شوالیه نامی فرانسه که به رشادت و دلاوری معروف بود، زانو بر زمین زد و از او خواست که وی را به مقام شهسواری مفتخر کند. بایار به او گفت که شاه شهسوار شهسواران است و نیازی بدان ندارد که به دست دیگران به مقام شهسوری منصوب شود. ولی شاه که هنوز جوان بیست و یک سالهای بود، برای قبولاندن درخواست خویش پافشاری کرد. احساسات بایار دستخوش یک

سنت کهن شد، شمشیر خود را کنار نهاد، و گفت: “ای شمشیر گرامی من، از تو چون یادگار پرافتخاری نگاهداری خواهد شد. به پاس دادن نام شوالیه به چنین شاه برازنده و توانایی همواره مفتخر خواهی بود; و من تو را جز در جنگ با ترکان، مورها، و ساراسنها به دست نخواهم گرفت!” شاه پیروزمندانه به میلان درآمد و دوک مخلوع آن را با مقرری آبرومندانهای به فرانسه فرستاد، و پس از آنکه پارما و پیاچنتسا را نیز به قلمرو خویش منضم کرد، با لئو دهم پیمانی بست که حقوق سیاسی پاپ و پادشاه فرانسه را بر متصرفات وی در ایتالیا تثبیت میکرد. فرانسوا به عنوان معبود ملت خویش و قهرمان اروپا به فرانسه بازگشت. وی با ابراز رشادت و با شرکت در مشکلات سربازان خویش، هنگام لشکر کشی به

ایتالیا، آنان را فریفته خویش ساخته بود. گرچه از این پیروزی سرمست غرور شده بود، اما با قدرشناسی از کسانی که در نبرد ایتالیا شرکت داشتند دل همه را به دست آورد و از شدت غرور خود کاست. فرانسوا، سرمست از پیروزی، مرتکب خطایی شد که فاجعه دردناکی برایش به بار آورد. او برای به دست گرفتن رهبری امپراطوری مقدس روم با شارل اول، پادشاه اسپانیا و ناپل و کنت فلاندر و هلند به رقابت برخاست. فرانسوا حق داشت از جلوس شارل بر اریکه فرمانروایی امپراطوری مقدس روم بیمناک باشد; بویژه از آن روی که شارل برلومباردی، و در نتیجه بر میلان، چشم طمع دوخته بود، و پدر بزرگش، ماکسیمیلیان، برای تصرف همین نواحی بارها به ایتالیا لشکر کشید. وجود چنین امپراطوری فرانسه را در محاصره دشمنان شکستناپذیری مینهاد. رقابتی که برای به دست گرفتن رهبری امپراطوری بین فرانسوا و شارل درگرفت و سرانجام با پیروزی شارل پایان پذیرفت (1519)، در سه سال آخر عمر فرانسوا، اروپا را دستخوش آشوب ساخت.

فرانسوا و شارل تا پایان ماجرا از دعاوی خویش عدول نگردند. شارل، حتی قبل از آنکه به امپراطوری برسد، بورگونی را، که زمانی مادر بزرگش ماری، دختر شارل دلیر، دوشس آن بود7 از آن خود میدانست و حاکمیت پادشاه فرانسه را بر این سرزمین به رسمیت نمیشناخت. میلان رسما ملک موروثی امپراطوری بود. شارل از حاکمیت اسپانیا بر ناوار دفاع میکرد; و فرانسوا میکوشید که این شهر را به واسال خویش، هانری د/ آلبره، بازگرداند. از همه این بهانه ها گذشته، کشمکش بر سر این مسئله مهم بود که چه کسی باید بر اروپا فرمان راند شارل یا فرانسوا ترکان در جواب میگفتند: سلطان سلیمان.

نخستین تعرض از طرف فرانسوا، صورت گرفت. فرانسوا با آگاهی از اینکه شارل گرفتار انقلاب سیاسی اسپانیا و انقلاب دینی آلمان است، نیرویی برای پس گرفتن ناوار به کوه های پیرنه گسیل داشت. نیروی فرانسه در ناوار شکست خورد، و در همین نبرد بود که ایگناتیوس لویولایی زخم برداشت (1521). فرانسوا لشکر دیگری برای دفاع از میلان به جنوب فرستاد. ولی سربازان فرانسوی، به سبب به تعویق افتادن مزدشان، شوریدند; آنها در لابیکوکا

به دست سربازان چریک امپراطور تارو مار شدند، و میلان به دست شارل پنجم سقوط کرد (1522). پس از این شکستها، فرمانده نیروهای فرانسه به ارتش امپراطور پیوست.

شارل، دوک دوبوربون، سرکرده خاندان نیرومندی بود که از سال 1589 تا 1792 فرمانروایی فرانسه را به دست گرفتند. او، پس از شاه، توانگرترین

مرد فرانسه بود و پانصد تن از نجبای کشور به خدمتگزاری وی اشتغال داشتند. او آخرین بازمانده بارونهایی بود که میتوانستند با قدرتی که اکنون در دست شاه تمرکز یافته بود مقابله کنند. شارل، دوک دو بوربون با صداقت و کاردانی به فرانسوا خدمت کرد و در جنگ مارینیانو با رشادت جنگید; ولی در سیاست و کشورداری مرد کاردانی نبود، چنانکه با سیاست خشن خویش مردم میلان را آزرد و از فرانسه روی گردان ساخت. هنگامی که میلان گرفتار بحران مالی بود، او 100,000 لیور از دارایی خویش را در این شهر خرج کرد به این امید که آن را از شاه دریافت کند، ولی شاه پولی به او نپرداخت. فرانسوا به این خدمتگزار خویش اعتماد نداشت و بدو رشک میورزید. از این روی، وی را از میلان بازخواند و به اشتباه، یا از روی غرض، به باد دشنام گرفت; و بدین سان، خاندان بوربون را دشمن سرسخت و آشتی ناپذیر خویش کرد.
شارل با سوزان، دختری از خاندان بوربون، زناشویی کرده بود. مادر سوزان وصیت کرده بود که هرگاه دخترش فرزندی از خود باقی نگذارد، همه املاک وسیع او به شاه منتقل شود. سوزان هنگام مرگ (1521) املاک خویش را به همسرش بخشید. شاه و مادرش، که خویشتن را بازماندگان بلافصل خاندان بوربون میدانستند، املاک وی را مطالبه کردند. شارل از دادن املاکش به شاه سرباز زد و پارلمان پاریس به زیان شارل رای داد. شاه برای آنکه با مسالمت دعوا را فیصل دهد، پیشنهاد کرد که درآمد املاک، تا هنگام مرگ شارل، از آن او باشد; شارل این پیشنهاد را نپذیرفت. لویز که اکنون زن پنجاه و یک سالهای بود، خویشتن را در اختیار دوک سی و یک ساله نهاد به شرط آنکه املاک وی را به نام جهیز خویش به ثبت رساند; ولی شارل، دوک دوبوربون، با آن نیز موافقت نکرد. شارل پنجم، از روی رقابت با فرانسوا، خواهرش الئونورا، را به دوک دو بوربون داد و تعهد کرد که با سربازانش از او در برابر شاه فرانسه پشتیبانی کند. دوک پیشنهاد شارل پنجم را پذیرفت، شبانه از مرز گریخت، و فرماندهی سربازان امپراطور در ایتالیا به دست گرفت(1523).
فرانسوا گیوم دوبونیوه را برای سرکوبی وی به ایتالیا فرستاد. ولی نیروی او در رومانیانو منکوب شد، و هنگام عقبنشینی سربازان فرانسه، بایار، شوالیه نامی فرانسوی، زخم مهلکی برداشت (30 آوریل 1524). دوک فاتح وی را در حال احتضار زیر درختی یافت و به او دلداری داد. بایار به او پاسخ داد: “آقای من، شما بر کسی ترحم میکنید که در راه وظیفهای که به دوش داشت جان میسپارد. ولی من برتو، که به شاه و وطن و سوگندت خیانت کردهای، دلسوزی میکنم.” این سخن دوک را تکان داد ولی چه سود که او راهی برای

بازگشت باقی نگذارده بود. شارل دوک دو بوربون، پس از پیروزی بر نیروی بونیوه، با شارل پنجم و هنری هشتم پیمانی بست، و قرار شد هر سه آنان در یک زمان به فرانسه لشکر بکشند، سربازان فرانسه را تارو مار کنند و این کشور را میان خویش تقسیم کنند. دوک دو بوربون به پرووانس، که به موجب موافقتنامه به او تعلق میگرفت، لشکر کشید; اکس آن پرووانس را گرفت، و مارسی را محاصره کرد; ولی از آنجا که برای این حمله تدارک کافی ندیده بود، به مقاومت سخت فرانسویان برخورد و لشکرش از هم پاشید. پس از این هزیمت دوک به ایتالیا گریخت (سپتامبر 1524).

فرانسوا مصمم بود که وی را تعقیب کند و میلان را پس بگیرد; ولی بونیوه، که بلاهت تا پایان عمر وی را ترک نگفت شاه را از این تصمیم منصرف ساخت و به او پیشنهاد کرد که نخست پاویا را تسخیر کند، و سپس از جنوب به میلان لشکر بکشد. فرانسوا این پیشنهاد را پذیرفت و پاویا را محاصره کرد (26 اوت 1524). در اینجا نیز مقاومت مدافعان بر نیروی مهاجمان میچربید. در طول چهار ماهی که پاویا در محاصره سربازان فرانسوا بود، دوک دو بوربون، شارل دولانوی (نایب السلطنه ناپل)، مارکی پسکارا (شوهر ویتوریاکولونا) نیرویی مرکب از 27،000 مرد جنگی گرد آوردند و از پشت سر بر سربازان فرانسوا تاختند. نیروی فرانسوا، که از یک سو با حمله ناگهانی مهاجمان و از سوی دیگر با هجوم پادگان محاصره شده پاویا روبهرو شده بود، در یک روز (24 فوریه 1525) تلفات سنگینی داد. فرانسوا در اینجا نیز، چون همه جنگها، در صف مقدم جبهه با رشادت جنگید و با شمشیر خویش آنچنان تلفاتی به دشمن وارد آورد که گمان کرد پیروزی در این جنگ قطعی است.

ولی قابلیت فرماندهی فرانسوا به پای رشادت و دلاوری او نمیرسید. در نتیجه، سربازانش صفوف خویش را از هم پاشیدند، و میان توپخانه خودی و صفوف دشمن قرار گرفتند; در نتیجه، توپخانه فرانسوا، که نیروی فرانسه را بر نیروی دشمن تفوق میداد، از کار افتاد. لشکر فرانسوا از هم پاشید; و دوک د/ آلانسون، همراه بازمانده نیروی فرانسه، از عرصه کارزار گریخت. فرانسوا کوشید که سربازان نامنظم و پراکنده خویش را به جبهه جنگ بازگرداند. تنها رشیدترین نجبای وی او را همراهی کردند، و سواره نظام فرانسه تلفات سنگینی داد. خود فرانسوا، با آنکه چهره و پاهایش زخم برداشته بودند، با دلاوری بر دشمن حمله کرد; و حتی پس از آنکه اسبش از پای درآمد، به جنگ ادامه داد. سواران وفادارش یکی پس از دیگری بر زمین غلطیدند و او تنها ماند. سربازان دشمن فرانسوا را محاصره کردند و نزدیک بود او را بکشند که افسری وی را شناخت، از دست سربازان نجات داد، و نزد شارل دولانوی برد. شارل دو لانوی در

برابر فرانسوا سرخم کرد، و با احترام شمشیر وی را گرفت.
شاه مخلوع در دژی نزدیک کرمونا زندانی شد، و از همین جا، با اجازه مقامات اسپانیا، نامه معروف خویش را به مادرش، که در غیاب وی بر فرانسه فرمان میراند، نوشت:
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 601
به نایب السلطنه فرانسه: مادام، برای آنکه از سرنوشت شوم من آگاه شوید، یاد آور میشوم که برای من در جهان جز زندگی و شرافت چیزی نمانده است. برای آنکه شما را اندکی دلداری داده باشم، اجازه میخواهم این نامه را به حضورتان تقدیم دارم ... و استدعا کنم همان گونه که همواره حزم و احتیاط و دوراندیشی را از دست ندادهاید، اکنون نیز از تندروی و خشونت بپرهیزید، زیرا ایمان راسخ دارم که خداوند عنایت خویش را از من دریغ نخواهد داشت ...
فرانسوا از بازداشتگاه خویش نامه مشابهی نیز به مارگریت نوشت، که خواهرش هر دو نامه را پاسخ داد:
سرورم: نامه های پر مهر و عطوفت شما، که دیروز به دست من و مادرتان رسیدند، ما را از آگاهی به تندرستی شما چنان خرسند کردهاند که وظیفه خویش میدانیم به چیزی جز آنکه خدا را سپاس گوییم و وصول اخبار خوشتری را آرزو کنیم نیندیشیم. به پاس موهبت خدایی، که "جمع سه گانه ما" را بر پا داشته است، استدعا داریم پاکترین احساسات و ادعیه دو تن دیگر از این جمع، حقیرترین و سرسپردهترین بندگان خویش، خواهر و مادرتان، را از روی لطف و بزرگواری قبول فرمایید.
لویز، مارگریت در نامه پر از عجز و لابهای که فرانسوا به امپراطور در مادرید نوشت، به او وعده داد که در صورت آزادی از زندان، همواره مطیع و فرمانبردار وی خواهد بود. فرانسوا به رنج و سختی خو نگرفته بود.
پیروزی بر فرانسوا شارل را سرمست نکرد. او حتی از برگزاری جشن پرشکوهی که اطرافیانش درخواست میکردند سرباز زد. میگویند شارل پس از دریافت خبر پیروزی خویش، بیدرنگ به خوابگاهش رفت و در برابر آفریدگار زانو بر زمین زد; سپس شرایطی به فرانسوا ولویز پیشنهاد کرد که میپنداشت عادلانهترین شرایطی است که باید بر کشور مغلوب تحمیل کرد 1) فرانسه باید از مالکیت بورگونی و همچنین از دعاوی خویش بر سر فلاندر، آرتوا، و ایتالیا چشم پوشد. 2) همه اراضی و حقوق دوک دو بوربون را به او بازگرداند. 3) به پرووانس و دوفینه استقلال دهد. 4) و همه اراضی خویش را نظیر نورماندی، آنژو، گاسکونی، و گویین، که قبلا از متصرفات انگلستان بودند، به انگلستان بازگرداند. 5) فرانسوا باید با امپراطور پیمان اتحاد بندد و دوش به دوش وی با ترکان بجنگد. لویز پاسخ داد که فرانسه حتی از یک وجب خاک خویش چشم نخواهد پوشید و تا

آخرین نفر از مرز و بوم خود دفاع خواهد کرد. نایبالسلطنه فرانسه، با اتخاذ سیاست قاطع و مدبرانه، موجب شد که هموطنانش از گناهان پیشین وی درگذرند. وی بسرعت نیرویی گرد آورد و سربازان فرانسه را در نقاطی که بیم تعرض میرفت مستقر کرد. سپس، برای آنکه توجه شارل را از فرانسه به جای

دیگری معطوف کند، از سلطان سلیمان قانونی درخواست کرد که حمله خویش را به ایران به تعویق اندازد و به غرب لشکر کشد. دانسته نیست که درخواست وی تا چه اندازه در سلطان ترک اثر کرده است، ولی میدانیم که سلیمان قانونی در سال 1526 به مجارستان لشکر کشید و چنان ضربه مدهشی در موهاچ به نیروهای مسیحی زد که تعرض شارل به فرانسه در آن هنگام خیانتی به جهان مسیحی شمرده میشد. لویز هنری هشتم و کلمنس هفتم را نیز از خطری که گسترش قلمرو فرمانروایی شارل ممکن بود برای پاپ و بریتانیا پدپد آورد آگاه کرد.
چون هنری درباره همکاری با فرانسه بر ضد شارل مردد بود، لویز با اعطای 2,000,000 کراون وی را به عقد پیمان همکاری نظامی با فرانسه واداشت (30 اوت 1525). لویز با سیاست زنانه خویش شارل را به هوش آورد و او را از بلندپروازی بازداشت.
شاه اسیر، پس از توافق لویز، لانوی، و امپراطور، به اسپانیا انتقال یافت. چون فرانسوا به والانس رسید (ژوئیه 1525)، شارل نامه مودبانهای به او نوشت، ولی شوالیهگری او در حق زندانیش از این فراتر نرفت. فرانسوا را در یکی از اطاقهای تنگ دژ کهنهای در نزدیکی مادرید زندانی کردند. تنها آزادیی که به او داده بودند این بود که گاهی، تحت مراقبت شدید سواران مسلح، در اطراف دژ قاطر سواری کند. فرانسوا از شارل تقاضای ملاقات کرد، ولی شارل برای آنکه زندانی خویش را به دادن تاوان سنگینی وادارد، تقاضای وی را نادیده گرفت. لویز از شارل تقاضای ملاقات کرد، ولی شارل که میپنداشت با زندانی خویش بهتر میتواند معامله کند این تقاضا را نپذیرفت. لویز در تلاش خویش برای آزاد ساختن فرانسوا از این هم فراتر رفت و به شارل اطلاع داد، که، در صورت تمایل امپراطور، حاضر است دختر خویش مارگریت را، که اکنون بیوه بود، به او دهد. ولی شارل زناشویی با ایزابل را، که دختر شاه پرتغال بود و 900,000 کراون برای او جهیز آورد، بر وصلت با مارگریت ترجیح داد. فرانسوا پس از آنکه دو ماه با بیم و هراس در زندان نزدیک مادرید به سر برد، سخت بیمار شد. مردم اسپانیا، که از رفتار امپراطور با فرانسوا دل آزرده بودند، برای بهبود پادشاه فرانسه، در کلیساها دعا خواندند.
خود شارل نیز که میترسید با مرگ فرانسوا گروگان سیاسی خویش را از

دست بدهد، برای بهبود او دعا میخواند. شارل از فرانسوا عیادت کرد، آمادگی خویش را به آزاد کردن وی در آینده نزدیک اعلام داشت، و به مارگریت اجازه داد که به اسپانیا برود و برادرش را دلداری دهد.
مارگریت با کشتی از اگ مورت به بارسلون رفت (27 اوت 1525) و نیمی از پهنای اسپانیا تا مادرید را با کجاوه کندرو ناراحتی پیمود. در طول راه، با سرودن اشعار و فرستادن پیامهای گرم و ملاطفتآمیز به برادرش، خویشتن را دلداری میداد. در یکی از این پیامها به فرانسوا نوشت: "برایم مایه سربلندی است که در راه خدمت به تو خاکستر استخوانهایم را بر باد دهم." چون به کنار بستر برادرش رسید، فرانسوا بظاهر در حال بهبودی بود; ولی در
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 603
روز 25 سپتامبر بیماری او شدت یافت و مدهوش گشت، و همه مرگ وی را قطعی دانستند. کشیشی آیین مقدس به جای آورد. مارگریت و همه بستگانش زانو زدند و دست استعانت به سوی آفریدگار برافراشتند. پس از چندی فرانسوا به هوش آمد و بیماری او کاهش یافت. مارگریت یک ماه نزد برادرش ماند و سپس، به امید آنکه فرمان آزادی فرانسوا را از امپراطور دریافت دارد، به تولدو رفت. ولی شارل که از انعقاد پیمان همکاری نظامی فرانسه با انگلستان آگاه شده و از بیپروایی لویز به خشم آمده بود، به درخواست مارگریت اعتنا نکرد.
فرانسوا برای رهایی خویش حربه دیگری داشت، اگر چه توسل بدان ممکن بود تا پایان عمر وی را گرفتار کند.
وی پس از آنکه مارگریت را به فرانسه بازگردانید، به نفع فرزند ارشدش از پادشاهی کنار رفت (نوامبر 1525)، و چون دومین فرانسوا هشت ساله بود، مادرش لویز، و در صورت مرگ او، خواهرش مارگریت، را به نیابت سلطنت فرانسه گماشت. شارل ناگاه دریافت که شاه زندانی او فاقد تاج و تخت و هر گونه مایملکی است تا در ازای آزادی خویش به او بسپارد. ولی شهامت معنوی فرانسوا به پای دلاوری او در میدان کارزار نمیرسید. از این روی، چندی بعد، از تصمیم خویش عدول کرد و در 14 ژانویه 1526 پیمان مادرید را با شارل بست که شرایط آن همانند شرایط قبلی او و از آن نیز سنگینتر بود. این پیمان فرانسوا را ملزم میساخت، که برای تضمین وفاداری خویش به پیمان مادرید، دو فرزند ارشدش را نزد شارل گرو گذارد، فرانسوا حتی آمادگی خویش را برای زناشویی با الئونورا، خواهر شارل، که ملکه پیشین پرتغال بود، اعلام داشت و سوگند خورد که در صورت سرپیچی از پیمان مادرید، به بازداشتگاهش در اسپانیا باز گردد. ولی او قبلا در روز 22 اوت 1525 به آجودانهایش وعده کتبی داده بود که "از امضای هرگونه پیمانی و اعطای هر امتیازی، که دون شان او و مقام

سلطنت فرانسه باشد، خودداری کند”، و در شب قبل از امضای پیمان مادرید نیز به مشاوران فرانسویش اظهار داشت که “زیر فشار، و از روی اضطرار و خستگی ناشی از اسارت ممتد، این پیمان را امضا میکند، و شرایط پیمان از نظر او فاقد اعتبار و ارزش است.” در روز 17 مارس 1526، شارل دولانوی، فرمانده ارتش شارل، فرانسوا را در زورقی بر رود بیداسوا، که شهر اسپانیایی ایرون را از شهر فرانسوی آندی جدا میکرد، به مارشال لوترک تحویل داد و در عوض دو فرزند شاه، شاهزاده فرانسوا و شاهزاده هانری، را گرو گرفت. فرانسوا پس از آنکه با چشمان اشکبار با فرزندانش وداع گفت، به خاک فرانسه شتافت و بر اسبی سوار شد و بانگ برداشت: “بازهم پادشاهم!” و سپس به شهر بایون، که لویز و مارگریت در آن چشم به راهش بودند، رهسپار شد. در بوردو و کنیاک، سه ماه برای تقویت خویش به ورزش پرداخت و چند روزی را نیز در کنار زنان دلخواهش به سر آورد. مگر نه این است که او سالی از عمر خویش را چون راهبان در گوشه عزلت سپری کرده بود لویز، که اکنون

نسبت به کنتس دوشاتو بریان بیمهر گشته بود، دختر موبرو خوشروی هجده سالهای را که از ندیمه های خود وی بود نزد فرانسوا آورد. آن دو پیسلیو، همچنانکه آرزوی لویز بود، دل آزمند شاه را فریفت. فرانسوا، برای حفظ ظاهر وی را به عقد ژان دوبروس درآورد; به ژان لقب دوک د/اتامپ، و به آن نام دوشس د/اتامپ داد; و هنگامی که ژان در سرزمین دوری در برتانی عزلت گزید، لبخند رضایتبخشی بر چهره شاه نقش بست.

چون شرایط پیمان صلح مادرید بر ملا شد، بسیار کسان با شارل به مخالفت برخاستند. پروتستانهای آلمان از اینکه پیمان مادرید دشمن آنان را نیرومندتر میکرد هراسان گشتند. ایتالیا با دعاوی شارل بر لومباردی مخالفت کرد. کلمنس هفتم از گناه فرانسوا درگذشت و، همراه فرانسه، با میلان، جنووا، فلورانس، و ونیز پیمان دفاعی بست (22مه 1526) که به پیمان کنیاک معروف گشت. شارل فرانسوا را "نامرد" خواند و به او اخطار کرد که هرگاه به زندان اسپانیایی خود بازنگردد، فرزندان وی را به زندان خواهد افکند; و به فرماندهان نظامی خویش اختیار مطلق داد که کلمنس را رام کنند.

ارتش امپراطوری، مرکب از سربازان آلمانی و اسپانیایی، به ایتالیا یورش برد، از دیوارهای شهر رم گذشت (شارل، دوک دو بوربون، در این نبرد کشته شد) و رم را چنان غارت کرد که این شهر مانند آن را، حتی در زمان حمله گوتها و واندالها، به خود ندیده بود. مهاجمان 4،000 تن از رومیها را کشتند و پاپ کلمنس هفتم را در کاستل سنت / آنجلو زندانی کردند. امپراطور، که خود در اسپانیا بود، به مردم خشمگین و وحشتزده اروپا اطمینان داد که سربازان وی از فرمان او تخطی کردهاند; با وجود این، گماشتگان امپراطور پاپ کلمنس را از 6 مه تا 7 دسامبر 1527 در زندان نگاه داشتند و از پاپ ورشکست شده 863،000 کراون غرامت گرفتند. کلمنس از فرانسوا و هنری استمداد کرد. فرانسوا مارشال لوترک را با لشکری به ایتالیا فرستاد، و سربازان فرانسه، با غارت پاویا به انتقام پایداری دو سال قبل آن مردم، ایتالیا را درباره دوستی متفقان فرانسوی خویش دچار تردید کردند.

لوترک از کنار شهر رم گذشت، ناپل را محاصره کرد، و ساکنان این شهر را گرفتار قحطی و گرسنگی ساخت. ولی از آنجا که فرانسوا آندرئا دوریا، فرمانده نیروی دریایی جنووا، را از خود رنجانده بود، دوریا به امپراطور پیوست و با احضار ناوگان خویش از آبهای ناپل حلقه محاصره این شهر را درهم شکست. از آن پس، به جای اهالی ناپل، سربازان فرانسوی گرفتار گرسنگی شدند; خود مارشال لوترک درگذشت و لشکر او را از هم پاشید (1528).

کمدی شاهان نتوانست درد و رنج مردم را فرونشاند. چون فرستادگان فرانسوا و هنری

برای اعلان جنگ به بورگوس رسیدند، شارل به آنان گفت: "شاه فرانسه

در مقامی نیست که به من اعلام جنگ دهد; او زندانی من است ... او با زیر پا نهادن تعهدات خویش، که مرا به امضای پیمان مادرید واداشت، ناجوانمردی کرده است. هرگاه این سخن را نپذیرد، با دوئل اراده خویش را به او تحمیل خواهم کرد.” فرانسوا دعوت شارل را برای دوئل بیدرنگ پذیرفت و او را “دروغپرداز” خواند. شارل محل دوئل را تعیین کرد و از فرانسوا خواست که درباره تاریخ آن تصمیم بگیرد. ولی نجبای فرانسه بازگشت فرستادگان شارل را به تعویق انداختند و با این اقدام مدبرانه دوئل را برای پهلوانان یونان باستان به یادگار نهادند. عظمت ملتها اکنون به جایی رسیده بود که دوئل زمامداران با استفاده از نیروی چریک، که هنوز در ایتالیای روزگار رنسانس نقش اساسی ایفا میکرد، نمیتوانست اختلافات اقتصادی یا سیاسی آنان را فیصله دهد.
سرانجام، زنان رموز سیاستمداری را به شاهان آموختند و آنان را صلح دادند. لویز به مارگارت اتریشی، نایبالسلطنه هلند، متوسل شد و به او نوشت که فرانسوا به خاطر فرزندانش آماده است از همه دعاوی خویش بر فلاندر، آرتوا، و ایتالیا چشم بپوشد و در ازای آزادی فرزندانش 2,000,000 کراون بپردازد، ولی هرگز از بورگونی چشم نخواهد پوشید. مارگارت به برادرزادهاش سفارش کرد که دعوای خویش را بر بورگونی مسکوت گذارد و از دعاوی دوک متوفای بوربون درگذرد. این دو زن در روز 3 اوت 1529، همراه مشاوران خویش، پیمان “صلح بانوان” را در کامبره امضا کردند. فدیه فوق از تجارت و صنعت و مردم فرانسه و شاهزادگان درباری گرفته شد، و شاهزادگان فرانسوی که چهار سال در اسپانیا زندانی بودند، پس از بازگشت به وطن، از بیدادگری و ستمگری مقامات اسپانیا داستانهایی نقل کردند که فرانسوا و مردم فرانسه را خشمگین کرد. پس از آنکه لویز به سال 1531 و مارگارت، نایبالسلطنه هلند، در سال 1530 درگذشتند، پادشاهان خویشتن را برای از سرگرفتن جنگ آماده کردند.
فرانسوا برای دریافت کمک به هر سو روی آورد و از هنری هشتم، که هنگام عقد قرار داد کامبره فرانسوا را تنها گذارده بود، کمک مالی خواست. هنری نیز که هنگام “طلاق” زنش با اعتراض شارل مواجه شده بود و کینه او را به دل داشت، آمادگی بیدریغ خویش را برای پشتیبانی از فرانسه اعلام کرد. یک سالی نیز برای عقد پیمان همکاری نظامی با پروتستانهای آلمان،

ترکان عثمانی، و پاپ گفتگو کرد. ولی پاپ کلمنس هفتم، که در اتخاذ سیاست خارجی گرفتار تردید و دودلی بود، سرانجام با شارل مصالحه کرد و تاج امپراطوری را بر سر وی نهاد - و شارل پنجم آخرین امپراطور امپراطوری مقدس روم است که به دست یک پاپ تاجگذاری شد. کلمنس،

همچنانکه با شارل ساخت، از تلاش و بهبود بخشیدن مناسبات خویش با فرانسوا، که قلمرو خویش را به ایتالیا گسترده بود، باز نایستاد و برادرزاده خویش، کاترین دومدیسی، را به هانری پسر فرانسوا داد. شاه فرانسه و پاپ در مارسی ملاقات کردند (28 اکتبر 1533) و آیین زناشویی را پاپ به دست خویش به جای آورد. یک سال بعد، پاپ کلمنس هفتم، بیآنکه روش سیاسی خویش را مشخص کرده باشد، چشم از جهان فرو بست.
امپراطور، که در سی و پنج سالگی جوانی را پشت سر نهاده بود، مسئولیتهایی را که برای خویشتن فراهم کرده بود با متانت و شکیبایی به دوش گرفت. وی از اینکه شنید وزیر سلطان سلیمان قانونی به فردیناند، مهیندوک اتریش، گفته است که ترکان در سال 1529 وین را به درخواست فرانسوا و لویز و کلمنس هفتم به منظور تخفیف فشار امپراطور محاصره کرده بودند، سخت برآشفت. فرانسوا با خیرالدین بارباروسا، که بازرگانان مسیحی را در مدیترانه به ستوه آورده بود و بر بندرهای مسیحی دستبرد میزد، و اسیران مسیحی را به بردگی میبرد، پیمان اتحاد بسته بود. شارل ارتش و نیروی دریایی دیگری گرد آورد، شهر تونس را اشغال کرد (1535)، 000، 10 برده مسیحی را آزاد ساخت، و به سربازانش که مزدی دریافت نداشته بودند، اجازه داد که شهر را غارت، و ساکنان مسلمان آن را قتل عام کنند. وی پس از آنکه پادگانهایی در بونه و لاگولت مستقر ساخت، به نام مدافع فاتح مسیحیت در برابر اسلام و شاه فرانسه، به رم بازگشت (5 آوریل 1536). فرانسوا در این زمان دعاوی خویش را بر میلان از سرگرفت و، برای آنکه راهی به سوی ایتالیا بگشاید، دوکنشین ساووا را اشغال کرد. شارل، که بار دیگر از اقدامات فرانسوا به خشم آمده بود، در خطابه شورانگیزی در برابر پاپ تازه، پاولوس سوم، و مجمع کاردینالها از تلاش مسالمت آمیز خویش، نقض پیمانهای مادرید و کامبره به دست شاه فرانسه، و اتحاد وی با دشمنان کلیسا در آلمان و مخالفان مسیحیت در ترکیه و افریقا سخن به میان آورد و بار دیگر فرانسوا را به دوئل خواند: "بیایید خون اتباع خویش را به هدر ندهیم و، به جای آن، اختلافات خویش را با دوئل، و با هر سلاحی که خود وی]فرانسوا[بر میگزیند، فیصله دهیم ... تا پس از آن نیروهای مسیحی آلمان، اسپانیا، و فرانسه دوش به دوش هم ترکان را به زانو درآورند و هرگونه بدعتی را از دامان مسیحیت بزدایند." شارل با ایراد این خطابه پیچیده پاپ را به سوی خود کشید; ولی کسی از پیشنهاد او برای دوئل با فرانسوا استقبال نکرد. این وظیفه دیگران بود که اختلافات شاه فرانسه و امپراطور را فیصله دهند. شارل با 50,000 سرباز به پروانس تاخت (25 ژوئیه 1536) و بر آن بود

که با پیشرفت در امتداد رود رون بر فرانسویان حمله کند، ولی آن دومونمورانسی، فرمانده ارتش فرانسه، به سربازان ناتوان و درمانده خود دستور داد، که هنگام عقبنشینی، هر آنچه را ممکن است به کار دشمن آید آتش زنند. دیری نگذشت که فقر مالی و نبودن آذوقه شارل را ناگزیر ساخت عرصه کارزار را ترک گوید. پاپ پاولوس سوم، که میخواست شارل برای مقابله با ترکان و سرکوبی پیروان لوتر از جانب فرانسه آسوده شود، دو رقیب را در نیس نزد خود خواند و آنان را به عقد پیمان ترک مخاصمه دهساله واداشت (17 ژوئن 1538) یک ماه بعد، الئونورا، که زن فرانسوا و خواهر شارل بود، شاه فرانسه و امپراطور را در اگ - مورت با هم روبه رو کرد. چون شاه و امپراطور به هم رسیدند، انسانیت بر مقام و منصب و عناد و دشمنی چیره شد; شارل زانو زد و خردسالترین فرزندان فرانسوا را به آغوش کشید; و فرانسوا انگشتر الماس نشان گرانبهایی را که عبارت "به یاد سوگند دوستی" بر آن حک شده بود به امپراطور بخشید. شارل نیز به نوبه خویش گردنبند طلایی خویش را به گردن فرانسوا آویخت. سپس شاه و امپراطور برای شرکت در مراسم قداس به کلیسا رهسپار شدند. مردمی که برای تماشا گرد آمده بودند با شور و هیجان فریاد کشیدند: "زنده باد امپراطور! زنده باد شاه!" چون مردم گان بر ضد شارل شوریدند (1539) و همراه ساکنان شهرهای بروژ و ایپر فرمانبرداری خویش را از شاه فرانسه اعلام داشتند، فرانسوا با وسوسه دشواری مواجه شد. وقتی شارل دید شورشیان راه دریا را بر وی بستهاند، از خاک فرانسه، با اجازه فرانسوا، برای سرکوبی آنان به فلاندر لشکر کشید. هنگام عبور امپراطور از خاک فرانسه، مشاوران و اطرافیان شاه به او متذکر شدند که برای واگذاری میلان به دوک د/ اورلئان به امپراطور فشار آورد. ولی فرانسوا به آنان پاسخ داد: چون در حق کسی گذشت کردی، سخاوت خویش را تا پایان نباید از او بازگیری." درباریان فرانسوا با عبور شارل از خاک فرانسه مخالفت میکردند. تریبوله، دلقک دربار، نام شارل را در ردیف دیوانگان نوشته بود، زیرا میگفت: "اگر شارل از فرانسه بگذرد، از مرغ دیوانهتر است." شاه پرسید: "هرگاه من به او اجاره دهم از فرانسه بگذرد چه خواهی گفت" پاسخ داد: "آن وقت، نام او را پاک خواهم کرد و نام شما را به جای آن خواهم نوشت." فرانسوا به شارل اجازه داد که با سپاهیانش از خاک فرانسه بگذرد، و به همه شهرهایی که در مسیر شارل قرار داشتند فرمان داد تا از او با احترامی که در خور شان امپراطور است استقبال کنند.

دوستی ناپایدار شارل و فرانسوا با دستگیری فرستادگان فرانسوا، که حامل پیام مودت به سلطان سلیمان قانونی بودند، توسط سربازان شارل در پاویا به سر آمد (ژوئیه 1541). در این هنگام، بارباروسا بر شهرهای

ساحلی ایتالیا دستبرد میزد. شارل برای سرکوبی وی از جزیره مایورکا به افریقا رهسپار شد، ولی طوفان سهمگین دریا وی را ناگزیر کرد که به اسپانیا بازگردد. ستاره اقبال شارل اکنون رو به افول بود. زن جوانش، که شارل بشدت وی را دوست

میداشت، درگذشت (1539)، و شارل گرفتار ناخوشی شد. در سال 1542، فرانسوا برای تسخیر میلان به او اعلام جنگ داد. شاه فرانسه اکنون سوئد، دانمارک، گلدرلاند، کلیوز، اسکاتلند، ترکان عثمانی، و پاپ را در کنار خویش داشت; تنها هنری هشتم از شارل پشتیبانی میکرد; کورتسهای اسپانیا از تصویب بودجه اضافی برای جنگ سر باز زدند. ناوگان عثمانی و فرانسوی بندر ایتالیایی نیس را، که بخشی از امپراطوری بود، محاصره کردند. (1543). محاصره دریایی نیس بینتیجه ماند. ولی فرانسوا به بارباروسا و سربازان مسلمان او اجازه داد که زمستان را در تولون، به سر آرند، و اینان در تولون آشکارا به فروش برده های مسیحی پرداختند. امپراطور با متانت و شکیبایی بحران را پشت سر نهاد و وضع آشفته خویش را سرو سامان داد. وی با فرزانگی پاپ را بیطرف ساخت; فیلیپ هسهای را، با نادیده گرفتن دو زنی او، با خود همراه کرد; دوکنشین کلیوز را با حمله متصرف شد; و به یاری متفقان انگلیسی خویش، فرانسوا را در چنان تنگنایی نهاد که وی ناچار در برابر شارل سر تمکین فرود آورد و پیمان کرپی منعقد شد.(18 سپتامبر 1544). شاه فرانسه از دعاوی خویش بر فلاندر، آرتوا، و ناپل چشم پوشید، و شارل نیز متقابلا آرزوی تسخیر بورگونی را از سر بیرون کرد; یکی از شاهدختهای هاپسبورگ با فرزند فرانسوا زناشویی کرد و میلان را به عنوان جهیز خویش به فرانسه بخشید. (در سال 1525، حصول بسیاری از این توافقها با مسالمت امکان پذیر بود.) شارل، پس از غلبه بر فرانسوا، همه نیروهای خویش را برای سرکوبی پروتستانهای مولبرگ گرد آورد. تیسین، نقاش ونیزی، در این هنگام چهره وی را که آثار درد و رنج روزگار در آن نمایان است تصویر کرده است.

عظمت فرانسه با اضمحلال نیروی فرانسوا از میان رفت. فرانسوا از نظری جز شرف و حیثیت خویش چیزی از دست نداده بود. او با زیر پا نهادن سنت شوالیهگری، استقلال کشور خویش را حفظ کرد، هنگامی که فرانسوا در برابر شارل به زانو درآمده بود، ترکان تعرض خویش را به امپراطوری از سر گرفتند، و حملات آنان به فرانسوا مجال داد در برابر شارل، که در صورت نبودن معارضی ممکن بود سلطه دستگاه تفتیش افکار اسپانیا را به فلاندر، هلند، سویس، آلمان، و ایتالیا بگستراند، ایستادگی کند. فرانسوا هنگامی به فرمانروایی رسید که فرانسه از نعمت

و آرامش برخوردار بود، و کشور ورشکستهای بر جای نهاد که در آستانه جنگ دیگری قرار داشت. یک ماه قبل از مرگش، در همان هنگامی که به شارل سوگند دوستی و وفاداری یاد میکرد، برای تقویت پروتستانهای آلمان 200,000 کراون به آنان داد. فرانسوا و، با اندک اعتدالی، شارل با ماکیاولی همداستان بودند که فرمانروایان، که مسئولیت حفظ و حراست کشور و جان ساکنان آن را به دوش دارند، میتوانند موازین اخلاقیی را که از اتباع خویش انتظار رعایت آنها را دارند زیر پا نهند. مردم فرانسه ممکن است از گناهان فرانسوا در جنگ درگذشته باشند، ولی زندگی مجلل فرانسوا و دربار او مردم را به ستوه

آورده بود. فرانسوا حتی در سال 1535 دیگر محبوبیتی نزد مردم فرانسه نداشت.
فرانسوا اکنون خویشتن را با مظاهر زیبایی دلداری میداد. آخرین سالهای عمرش را در فونتنبلو، که هنرمندان ایتالیایی آن را آراسته بودند، سپری کرد و گروهی کوچک از زنان جوان را گرد خویش آورد و از وجاهت و طنازی آنان تمتع برد. در سال 1538 بر زبان کوچک او دملی برآمد و فرانسوا را گرفتار لکنت زبان کرد. از آنجا که گمان میکرد این دمل از عوارض بیماری سیفیلیس است، به سفارش بارباروسا، حب جیوه خورد; ولی نتیجهای از آن نگرفت. این دمل مزمن و متعفن روان فرانسوا را در هم شکست، چشمان تیز وی را تیره و افسرده کرد، و فرانسوا را به خدا ترسی که وی همواره از آن گریزان بود سوق داد. بیم و واهمه چنان بر او چیره گشت که بر کار پختن اغذیه خویش نظارت میکرد، زیرا میترسید برخی از درباریانش، به امید اینکه به دست جانشینش به مقامات بالاتری برسند، وی را مسموم کنند. وی حتی از نفوذ و محبوبیت روز افزون فرزندش، که از هم اکنون اطرافیانش را به مناصبی میگماشت و با بیصبری در انتظار آن بود که قدرت فرانسه را به دست گیرد، با دلتنگی یاد میکرد. قبل از مرگ، یگانه وارث خویش را بر بالینش خواند و به او وصیت کرد که از سلطه و نفوذ زنان بپرهیزد زیرا هانری به دیان دو پواتیه سخت دل باخته بود. شاه پس از آنکه شتابان و به اجمال به گناهان خویش اعتراف کرد، نفس دردناکی کشید و چشم به راه مرگ ماند. فرانسوا، دوک دوگیز، که بر آستانه در ایستاده بود، زیر لب به کسانی که در اطاق مجاور گرد آمده بودند گفت: “زنباره کهنسال از جهان میرود.” فرانسوا، همچنانکه نام عیسی را نجوا میکرد، از جهان در گذشت. وی به هنگام مرگ پنجاه و سه سال داشت، و سی و دو سال بر فرانسه فرمان راند. فرانسه از فرمانروایی طولانی او به ستوه آمده بود. ولی مردم فرانسه پس از مرگ وی از گناهانش درگذشتند، زیرا او موقرانه گناه میکرد، به زیبایی عشق

میورزید، و مظهر زنده فرانسه بود.
در همان سال هنری هشتم، و دو سال بعد مارگریت چشم از جهان فرو بستند. مارگریت، که مدتها از برادرش دور بود، نمیدانست که مرگ در کمین اوست. چون در صومعه آنگولم از بیماری برادرش آگاه شد، از هوش رفت و فریاد برآورد: "هر آن کس که خبر بهبود برادر پادشاهم را به من برساند، گرچه خسته و فرسوده و چرکین و گلآلود باشد، وی را در آغوش خواهم گرفت و غرق بوسه خواهم کرد; و هرگاه او محتاج رختخواب باشد ...
رختخواب خود را به او خواهم داد و خود، به شکرانه خبر خوشی که برایم آورده است، بر زمین خواهم خوابید." مارگریت بیدرنگ قاصدانی به پاریس فرستاد; قاصدان پس از بازگشت از پاریس، بدروغ گفتند که شاه تندرست است. ولی اشکهای یک راهبه حقیقت را بر ملا کرد. مارگریت پس از آگاهی از مرگ برادر، چهل روز در صومعه ماند و همراه راهبه ها سرودهای دینی خواند.
مارگریت پس از بازگشت به پو و نراک، ریاضت پیشه ساخت. وی، که سالیان بسیاری را

با دلاوری و با ایمان نیمه پروتستان خویش سپری کرده بود، سرانجام در مراسم افسونگر آیین کاتولیک دلداری یافت. او از آیین کالونی، که در جنوب فرانسه گسترش مییافت، روی بر تافت و به ایمان روزگار کودکی بازگشت. در سپتامبر 1549، پس از آنکه ستاره دنبالهداری را در آسمان دید، تب شدیدی به او دست داد، و همین تب وی را، که پس از تحمل رنجهای فراوان رنجور و ناتوان شده بود، از پای درآورد. وی سالها قبل از مرگ شعری ساخته بود که گویی از همان هنگام آرزوی رهایی از مصایب این جهان و وصال به آفریدگار را در دل میپرورانده است:
خدایا آن روز کی میرسد که با اشتیاق به انتظار آنم تا با مهر و رافت تو نزد تو آیم ...
آنگاه دردهای فراقم را فرو نشان مگذار اشک بریزم; گرامیترین نعمت خویش را بر من ببخشای نعمت شیرین خواب ابدی را.

“زنباره کهنسال” هفت فرزند داشت که همگی از زن اوکلود بودند. فرزند ارشد او، فرانسوا، چون پدرش، جوانی خوبرو، دلفریب، و شوخ طبع بود، هانری، که به سال 1519 زاده شد، جوانی کمرو و گوشهگیر بود و فقط در شوربختی به برادرش شباهت داشت. ذلت و خواری دوران اسارت در روح این دو برادر اثر عمیقی نهاد.
فرانسوا شش سال پس از آزادی از زندان، درگذشت. هانری کمروتر و محجوبتر شد، در خویشتن فرو رفت، و از خوشیهای دربار فرانسه روی برتافت. دوستانش بندرت لبخندی بر چهره او میدیدند. مردم میگفتند که اقامت در اسپانیا وی را اسپانیایی ساخته است.
هانری و کاترین دو مدیسی یکدیگر را با اختیار و از روی عشق و علاقه به همسری بر نگزیده بودند. کاترین نیز چون هانری روزگار پرمحنتی پشت سر نهاده بود. چند روزی پس از ولادت او، پدر و ماردش از بیماری سیفیلیس درگذشتند (1519); و کاترین تا روزی که با هانری زناشویی کرد زندگی را با رنج و محنت، آواره و سرگردان، به سر برد. فلورانس، هنگامی که فرمانروایان مدیچی را از خود راند، کاترین را به عنوان گروگان نگاه داشت، و زمانی که خاندان مدیچی فلورانس را محاصره کرد، فرمانروایان تازه شهر وی را به مرگ تهدید کردند.
کلمنس هفتم کاترین را وجهالمعامله با فرانسه قرار داد، و او در چهارده سالگی اجبارا به مارسی

رفت و با جوان چهارده سالهای که در سراسر بزمهای زناشویی بیش از چند کلمه با او سخن نگفت وصلت کرد.
هنگام ورود به پاریس، چون گروهی از ایتالیاییها را همراه داشت، اهالی شهر بسردی از او استقبال کردند.
ساکنان پاریس وی را “فلورانسی” میشمردند; و کاترین هرچه کوشید، نتوانست دل مردم پاریس و شوهرش را به دست آورد. با وجود تلاش سخت پزشکان، کاترین ده سال نازا ماند، و پزشکان گمان میکردند نازایی او معلول بیماریی است که از والدینش به ارث برده است. کاترین، که از بارداری خویش نومید شده بود نزد فرانسوا رفت و با چشمان اشکبار از او اجازه خواست که از شوهرش جدا شود و باقی عمر را در صومعهای به سر برد. شاه وی را از قصد جدایی منصرف کرد. سرانجام وی باردار شد و متوالیا سالی یک فرزند آورد. کاترین ده فرزند به دنیا آورد که از آنان فرانسوای دوم با ماری استوارت زناشویی کرد; الیزابت همسر فیلیپ دوم

شد; شارل نهم فرمان کشتار سن - بارتلمی را صادر کرد; ادوارد به نام هانری سوم به سلطنت فرانسه رسید، و با سرنوشت شوم وی فرمانروایی خاندان والوا به سر رسید; و مارگریت با هانری دوناوار زناشویی کرد. هانری گرچه تا پایان عمر با کاترین زیست و از او دارای فرزندانی شد، اما هنوز چهار سال بیشتر از زناشویی آنها نمیگذشت که به دیان دو پواتیه دل باخت.
دیان در میان معشوقه های پادشاهان فرانسه بیهمتا بود و در تاریخ کشورش نقش موثری ایفا کرد. روزی که هانری هفده ساله به دیان دل باخت (1536) سی و هفت سال از عمر دیان میگذشت، گیسوانش اندک اندک سفید میشد، و چین و چروک چهرهاش سن واقعی وی را نمایان میکرد. وی از وجاهت بهرهای نداشت، ولی مهربانی وی دل میربود. دیان زن هرزه و بلهوسی نبود و ظاهرا تا پایان عمر شوهرش، لویی دوبرزه، به او وفادار ماند. مردم فرانسه بر اخلاق وی خرده نمیگرفتند ولی به دارایی او رشک میورزیدند. دیان، برخلاف معشوقه های خوبروی بتهی مغز فرانسوا، زنی فاضل و دارای ذوق سلیم و رفتار و طبع دلپسند بود و، به جای جذبه جنسی، به نیروی اندیشه، مردان را میفریفت.
وی زنی بزرگزاده بود و در دربار هنر دوست خاندان بوربون در مولن پرورش یافت. پدرش، ژان دو پواتیه، کنت سن - والیه پس از آنکه کوشید دوک دو بوربون را از خیانت به شاه فرانسه باز دارد، خود نیز به خیانت کشانده شد. وی را به سال 1533 دستگیر و به مرگ محکوم کردند. شوهر دیان، که از مقربان فرانسوا بود، شاه را بر آن داشت که از گناه پدر زنش چشم پوشد. لویی دوبرزه، نوه شارل هفتم، پادشاه فرانسه (از معشوقهاش، آنیس سورل) که مرد توانا و با نفوذی بود، به فرماندهی نظامی و فرمانداری ایالت نورماندی رسید. هنگامی که دیان شانزدهساله را به زنی گرفت (1515)، پنجاه و شش سال از عمرش میگذشت. پس از مرگ او (1531)، دیان مقبره باشکوهی برای شوهرش در روان بنا کرد و لوحی بر آن نهاد

که در آن سوگند یاد کرده بود تا ابد به او وفادار خواهد ماند. دیان پس از مرگ همسرش زناشویی نکرد و جامهای جز سیاه و سفید نپوشید.
دیان هانری را هنگامی دید که وی را، که بیش از هفت سال نداشت، در بایون به عنوان گروگان به اسپانیاییها تسلیم میکردند. کودک بهت زده میگریست. دیان که در آن هنگام بیست و هفت ساله بود، وی را چون مادری نوازش کرد و دلداری داد. مادر هانری دو سال قبل درگذشته بود. یازده سال بعد که هانری بار دیگر به دیان برخورد، شاید نوازش مادرانه او را به یاد آورده باشد. هانری در این وقت، با آنکه چهار سال از زناشویی

وی میگذشت، از نظر عواطف، جوانی نارس، افسرده و گوشهگیر، و فاقد اعتماد به نفس بود. او به مادرش بیش از همسر احتیاج داشت، و دیان با عواطف گرم خویش نیاز هانری را برمیآورد. روابط آنان ظاهرا مدتها پاک و بیآلایش بود. دیان با عواطف و تلقینات خویش به هانری اعتماد به نفس داد و جوانی را که از جهان بیزار بود برای فرمانروایی آماده ساخت. شایع بود که او از هانری دارای دختری به نام دیان دو فرانس شده است. دیان این دختر را با دو دختر دیگری که از برزه برای او مانده بودند نگاهداری کرد و پرورش داد. دیان دختر دیگری را نیز، که دوشیزهای پیمونی برای هانری به جهان آورده بود، به فرزندی برگزید. آخرین فرزند زنازاده هانری ثمره معاشقه او با ماری فلمینگ، معلمه سرخانه ماری استوارت بود. معاشقه با زنان دیگر مهر هانری را به دیان دو پواتیه نکاست. وی اشعار شور انگیزی در وصف دیان سرود و جواهرات بسیار و املاک پهناوری به او بخشید.
کاترین از اینکه فرزند ارشد شاه فرانسه همسر دیگری برای خود برگزیده بود رنج میبرد، ولی غم و اندوه خویش را به روی نمیآورد، با این حال، هانری کاترین را از یاد نبرده بود; معمولا با او شام میخورد و شامگاه هر روز را در کنار او سپری میکرد; ولی کاترین از اینکه میدید دیان گاهی همسرش را از همخوابگی با او باز میدارد افسرده و پریشان بود.
پس از جلوس هانری بر اریکه فرمانروایی فرانسه، قدرت دیان کاهش نیافت هانری همچنان نامه های مشحون از عجز و زبونی به او مینوشت و از او درخواست میکرد که وی را به غلامی خویش بپذیرد. شیفتگی هانری دیان را دارای چنان ثروتی ساخت که تنها در خور ملکه فرانسه بود. شاه حق فروش مناصب دولتی را به دیان سپرد و از وجوهی که از این راه عاید دربار میشد بهرهای به او اختصاص داد. وی جوهرات دوشس د اتامپ را به دیان بخشید; و چون دوشس بدان اعتراض کرد، دیان تهدید کرد که وی را به هواداری از آیین پروتستان متهم خواهد ساخت. هانری، گذشته از اینها، 400,000 تالری را که فرانسوا برای تقویت شاهزادگان پروتستان آلمان پنهانی به آنان میداد به دیان بخشید. دیان با ثروت سرشاری که به این سان اندوخته بود قصر قدیمی برزه را در آنه، به یاری طراح نامدار فرانسه، فیلیبر دلورم، به کاخ پهناور و با شکوهی مبدل کرد. این کاخ نه تنها خانه دوم شاه، بلکه نمایشگاه

هنری و میعادگاه سخنسرایان، هنرمندان، سیاستمداران، دوکها، فرماندهان ارتش، کاردینالها، معشوقه های شاه، و فیلسوفان شد. اینجا در واقع مقر "شورای خصوصی" کشور بود، و دیان با درایت و خونسردی بر امور کشور نظارت میکرد. در همه- جا در آنه، شنونسو، آمبواز، و لوور نشان دلدادگی و سرسپردگی هانری به دیان به صورت دو حرف D که به روی هم قرار

داشتند و، با خط تیرهای در وسط، حرف H را تشکیل میدادند بر ظروف، جامه های رزمی، و آثار هنری به چشم میخورد. این دوستی دلفریب کم نظیر، که بر عشق و مال استوار بود، تا پایان عمر پابرجا ماند.
در پیکار کلیسای کاتولیک رومی با آیین پروتستان، دیان دو پواتیه جانب کلیسا را گرفت. وی حق داشت با آیین پروتستان مبارزه کند، زیرا دخترش با فرزند فرانسوا، دوک دوگیز، زناشویی کرده بود، و فرانسوا و برادرش، کاردینال شارل دو لورن، هر دو از مشاهیر شهر آنه و پیشوای کلیسای کاتولیک فرانسه بودند. اقامت در اسپانیا فرانسوا را در معتقدات روزگار کودکی خود سرسخت ساخته بود. کلیسا نیز از هانری پشتیبانی میکرد چنانکه برای الغای فرمان پدرش، که اختیارات دادگاه های شرعی را محدود میساخت 3,000,000 کراون طلا در اختیار وی نهاد.
با وجود سختگیری مقامات کلیسایی و دولتی، آیین پروتستان بسرعت در فرانسه گسترش مییافت. کامیابی مبلغانی که از طرف کالون و پروتستانهای دیگر به فرانسه فرستاده میشدند محافظهکاران فرانسه را هراسان کرده بود. در سال 1559 اکثر ساکنان چند شهر فرانسه، چون کان، پواتیه، لاروشل، و بسیاری از شهرهای ایالت پرووانس، به آیین پروتستان گرویده بودند. کشیشی شماره پروتستانهای فرانسه را در آن سال برابر یک چهارم جمعیت کشور تخمین زده است. تاریخنویس کاتولیکی نوشت: "پیمان لئو دهم و فرانسوای اول نه تنها جلو از دین برگشتگی- تباهی کلیسا- را نگرفت، بلکه آن را تشدید کرد." طبقات پایین و متوسط فرانسه به انگیزه دشمنی با حکومت کاتولیک، که خود مختاری شهرها را لگدمال کرده، مالیات سنگینی به مردم بسته، و دارایی کشور را در جنگها بر باد داده بود، به آیین پروتستان میگرویدند. اشراف فرانسه که قبلا از اختیارات سیاسی وسیعی برخودار بودند، به پیروزی شاهزادگان لوتری آلمان بر شارل پنجم رشک میورزیدند و گمان میکردند که با شورانیدن مردم بر دولت و کلیسای تبهکار میتوانند فئودالیسم را به فرانسه بازگردانند. اشراف سرشناسی چون گاسپار دوکولینیی، برادر جوانش فرانسوا د / آندلو، شاهزاده لویی دوکنده، و برادر او آنتوان دو بوربون شورش پروتستانها را سازمان میدادند.
پروتستانهای فرانسه معتقدات دینی خویش را بر کتاب مبادی کالون بنیان نهاده بودند، زیر از سویی زبان و نویسنده آن فرانسوی بود، و از سوی دیگر منطق آن به مذاق مردم فرانسه خوش میآمد. پس از سال 1550، نام لوتر در فرانسه به فراموشی سپرده شد. نام هوگنوها

از راه ژنو، از زوریخ، به ایالات پرووانس راه یافت. پروتستانهای فرانسه چنان فزونی یافتند که در ماه مه 1559 مجمع عمومی خویش را پنهانی در

پاریس برپا داشتند. در سال 1561 دو هزار کلیسای اصلاح شده یا کالونی در فرانسه وجود داشتند.
هانری دوم تصمیم گرفت که بدعت را سرکوب کند; به سفارش وی، پارلمان پاریس کمیسیونی برای تعقیب از دین برگشتگان برگزید (1549).از آن پس محکومان را زنده آتش میزدند، و دادگاه تازهای که برای پروتستانها تاسیس شده بود به "اطاق سوزان" معروف گشت. "فرمان شاتوبریان" (1551) طبع و توزیع و خواندن نشریات بدعت آمیز را در ردیف گناهان کبیره قرار داد و برای کسانی که در آیین پروتستان پایدار بمانند کیفر مرگ تعیین کرد. یک سوم دارایی محکومان به کسانی تعلق میگرفت که دادگاه را از تمایل آنان به آیین پروتستان آگاه میکردند. اینان ملزم بودند نام داورانی را نیز که با پروتستانها بنرمی رفتار میکردند به پارلمان گزارش دهند.
شرط داشتن مقام دولتی، وفاداری کامل به کلیسای کاتولیک بود. در طول سه سال، "اطاق سوزان" شصت تن را به جرم هواداری از کیش پروتستان به مرگ در آتش محکوم کرد. هانری از پاپ پاولوس چهارم درخواست کرد تا تفتیش افکار، آن گونه که تازه در رم معمول شده بود، در فرانسه نیز اجرا شود; ولی پارلمان با سپردن اختیارات خویش به دیگران مخالفت کرد. یکی از اعضای آن به نام آن دو بور با بیباکی پیشنهاد کرد تعقیب مردم به جرم ارتداد و از دین برگشتگی تا روزی که شورای ترانت نظر نهایی خویش را درباره جزم اندیشی اصیل آیینی اعلام نداشته است موقوف شود. هانری او را به زندان افکند و سوگند خورد که وی را در آتش میسوزاند ولی سرنوشت، شاه را از اجرای چنین نمایشی باز داشت.
شاه به این اندیشه بود که جنگ را با شارل از سرگیرد. او خاطره تلخ اسارت پدر، برادر، و خود را به دست شارل در اسپانیا فراموش نکرده بود و، به همان اندازه که به دیان مهر میورزید، کینه امپراطور را به دل داشت. شاهزادگان لوتری آلمان، پس از آنکه تصمیم قاطع گرفتند تا برای آزادی دینی و سیاسی با امپراطور بجنگند، برای اتحاد با هانری، به تلاش پرداختند و وی را به تسخیر لورن تشویق کردند. سرانجام تلاش آنان به ثمر رسید و پیمان شامبور، که شاهزادگان پروتستان آلمان را با هانری متحد میکرد، به امضا رسید (1552). هانری، با یورش سریع و ماهرانه، شهرهای تول، نانسی، مس، و وردن، را تسخیر کرد. شارل، که بیشتر به کنار آمدن با پروتستانهای آلمانی علاقه داشت تا به پیروزی خاندان والوا، در پاساو با شاهزادگان آلمان پیمان صلح خفت آوری بست و سپاهیان خویش را برای محاصره فرانسویان به شهر مس پیش راند. فرانسوا، دوک دو گیز، با سرسختی و رشادت کمنظیری از شهر دفاع کرد. محاصره مس از 19

اکتبر تا 26 دسامبر 1552 طول کشید و در پایان آن، شارل، خسته و رنجور و با ریش سفید، همراه سربازانش میدان کارزار را ترک گفت و اظهار

داشت: “بخت به زنی میماند که به شاه جوان زودتر از امپراطور سالخورده روی میآورد.” و سپس افزود: “قبل از آنکه سه سال دیگر از عمر من بگذرد، به فرایارهای فرقه فرانسیسیان خواهم پیوست.” در سالهای 1555 و 1556، شارل به نفع فرزندش از فرمانروایی هلند و اسپانیا کناره گرفت و پس از عقد پیمان صلح و سل با فرانسه، به اسپانیا بازگشت (17 سپتامبر 1556). شارل میپنداشت که برای فرزندش، فیلیپ، کشور آرام و بلامنازعی بر جای نهاده است، ولی هانری تصمیم گرفت با استفاده از موقعیت به زور آزمایی دیگری در ایتالیا دست زند. فیلیپ سردار شایستهای نبود و غفلتا با پاپ پاولوس چهارم به جنگ کشانده شد.
چنین مینمود که اوضاع و احوال به مراد شاه فرانسه است. هانری دوک دوگیز را برای تسخیر میلان و ناپل به ایتالیا فرستاد و خویشتن را برای نبرد با فیلیپ در میدان کارزار قدیمی، در شمال خاوری فرانسه، آماده ساخت. فیلیپ بیدرنگ به مقابله برخاست و با یک میلیون دوکاتی که از آنتون فوگر وام گرفته بود، ماری، مکله انگلستان، را با خود همدست کرد. در پیکاری که در سن- کانتن درگرفت (10 اوت 1557)، سپاهیان مختلط فیلیپ به فرماندهی امانوئل فیلیبر، دوک ساووا، مقاومت سربازان فرانسه را در هم شکستند، گاسپار دو کولینیی و آن دو مونمورانسی در دستگیر کردند، و سپس به پاریس تاختند. دفاع از شهر آشفته و وحشتزده پاریس نامقدور مینمود. هانری دوک دوگیز را با سربازانش از ایتالیا فراخواند. دوک از خاک فرانسه گذشت و با تردستی شگفت آوری کاله را، که از سال 1348 در اشغال انگلیسیها بود، تصرف کرد (1558). فیلیپ، که از جنگ خسته شده بود و هوای وطن به سرش زده بود، ناگزیر پیمان صلح کاتو کامبرزی را با هانری امضا کرد (2 آوریل 1559). به موجب این پیمان، هانری تعهد کرد که از کوه های آلپ به جنوب تجاوز نکند، و فیلیپ نیز متقابلا لورن و- با نادیده گرفتن اشکهای ماری کاله را به فرانسه واگذار کرد. دشمنی دو شاه ناگاه جای خود را به دوستی سپرد. هانری دخترش الیزابت را به فیلیپ، و خواهرش مارگریت دو بری را به امانوئل فیلیبر، که مجددا دوک ساووا شده بود، داد. جشنهای پرشکوهی به مناسبت زناشویی آنان برپا شدند.
فیلیپ دوراندیش در فلاندر ماند، ولی زنان و مردان سرشناس فرانسوی، فلاندری، و اسپانیایی، برای برگزاری جشن زناشویی، در اطراف کاخ له تورنل در پاریس گرد آمدند، خیابان سنت آنتوان به طرز دلکشی تزیین

شده بود. در روز 22 ژوئن، دوکه د آلوا، به نمایندگی فیلپ، الیزابت را تحویل گرفت، و از آن پس دختر شاه فرانسه ملکه اسپانیا شد. هانری، که اکنون چهلساله بود، هوس شرکت در تورنوا به سرش زد. در این گونه مسابقات، پیروزی از آن کسی بود که، بدون به زیر افتادن از اسب، سه نیزه به سپر حریف پرتاب کند. هانری بردوکهای گیز و ساووا، که به وظیفه خویش آشنا بودند، چیره شد. ولی حریف سوم،

مانتگامری، از روی ناشیگری نیزه تیزی به زیر کلاه خود هانری پرتاب کرد. نیزه چشم شاه را درید و به مغز وی اصابت کرد. هانری نه روز مدهوش بر بستر بیماری افتاد. در روز 9 ژوئیه، جشن زناشویی فیلیبر و مارگریت برپا شد، و روز بعد، شاه چشم از جهان فرو بست. دیان دو پواتیه در آنه عزلت گزید و تا هفت سال پس از مرگ شاه زنده ماند; و کاترین دومدیسی، که سالها در آرزوی آن بود که شاه با او بر سر مهر آید، تا پایان عمر سوگوار ماند.

فصل بیست و سوم :هنری هشتم و کاردینال وولزی - 1509-1529

ا -پادشاه نویدبخش: 1509-1511

کسی گمان نمیکرد جوانی که در سال 1509 به فرمانروایی انگلستان رسید، در تماشاییترین صحنه تاریخ کشورش، چون بازیگر قهرمان و تبهکاری خود نمایی کند. هنری در هجدهسالگی چون دختران چهره دلفریبی داشت. ولی دیری نگذشت که اندام ورزیده و رشادتش بر ظاهر زنانه چیره گشت. سفیران خارجی، چون مداحان داخلی ، موی بور، ریش زرین، و"ساق پای فوقالعاده ظریف" وی را میستودند. جوستینیایی، در گزارش خویش به سنای ونیز، نوشت: "او عاشق بیقرار بازی تنیس است. پوست لطیفش، که هنگام بازی تنیس از خلال پیراهن ریز بافش پیداست، در زیبایی در جهان مانند ندارد." وی در تیراندازی و کشتی با برجستهترین قهرمانان کشورش برابری میکرد. از شکار خسته نمیشد، و هفتهای دو روز در تورنوا شرکت میجست- و تنها دیوک آوسافک در این مسابقات رقیب او به شمار میرفت; وی همچنین موسیقیدان زبردستی بود و (چنانکه سفیر پاپ نوشته است) "همه آلات موسیقی را با مهارت و استادی مینواخت." او دو "مس" ساخته است که هنوز هنگام اجرای مراسم قداس در کلیساها نواخته میشوند. هنری به رقص و نمایش و جامه های زیبا علاقه وافر داشت و تن خویش را با البسه ارغوانی میآراست. قانون تنها به او اجازه میداد که جامه ارغوانی و یا جامه زربافت به تن کند. با اشتها خوراک میخورد و ضیافتهای شام رسمی او گاهی هفت ساعت به طول میانجامیدند، ولی در طول بیست سال سلطنتش، غرور و نخوت اشتهایش را تحت الشعاع قرار میداد. همه مردم به او مهر میورزیدند و آداب ساده و بیآلایش، تقرب به مردم، بردباری، و بذل و بخشش او را میستودند. هموطنانش جلوس وی بر اریکه سلطنت را سر آغاز روزگار درخشانی در تاریخ کشور خود میشمردند.

روشنفکران نیز از داشتن چنین فرمانروایی خشنود بودند; زیرا هنری، همچنانکه جوانی ورزشکار، بود عشق به علم و موسیقی را با پادشاهی در هم آمیخته بود. وی، که مقدر بود رهبری کلیسا را به دست گیرد، به کتاب مقدس چنان احاطه یافت که در هر موضوعی از این کتاب نقل قول

میکرد. هنری، از ذوق و سلیقه هنری بهره فراوان داشت; با تشخیص صحیح، آثار هنری را گرد میآورد; و خردمندانه، هانس هولباین، نقاش آلمانی، را به دربار خویش خواند و آثار وی را جاویدان و فناناپذیر ساخت. به همت وی، معماری، کشتی سازی، و احداث برج و بارو نیز در انگلستان گسترش یافت و ارتش انگلستان به توپخانه مجهز شد. سر تامس مور

درباره او گفته است: “انگلستان تا کنون فرمانروای دانایی چون او به خود ندیده است. از شاهی که در دامان فلسفه و موزهای نهگانه پرورش یافته است انتظاری جز این نمیتوان داشت.” ماونتجوی با وجد و سرور به اراسموس، که در آن هنگام در رم به سر میبرد، چنین نوشت:
از شاهزادهای که به ذوق و هوشمندی خارقالعاده و صفات آسمانی وی آشنایی دارید چه امیدی است که نتوان به دل گرفت ولی هرگاه بدانید که چه کارهای برجستهای اکنون از او سر میزند، چه خردمندانه رفتار میکند، تا چه اندازه به عدل و نیکی دل بسته، و چه سان به اصحاب علم و هنر مهر میورزد، یقین دارم که برای دیدن این ستاره خجسته نوظهور بیدرنگ به اینجا خواهید شتافت. آه، اراسموس من، هر گاه بدانید که چگونه مردم از داشتن چنین شاهزادهای خرسندند و تا چه اندازه زندگانی او مطلوب همگان است، اشک شوق از دیدگانتان سرازیر خواهد شد. آسمان شادی میکند، و زمین به طرب آمده است.
اراسموس پس از دریافت این نامه، به انگلستان آمد و مدتی در مدح شاه داد سخن داد. وی نوشت: “علم تا کنون در اختیار روحانیان بوده است; ولی اکنون که اینان به شکمپرستی و تجمل و پولدوستی دل بسته اند، عشق به علم و هنر از میان آنان رخت بربسته و به شاهزادگان، دربار، و نجبا انتقال یافته است ... شاه نه تنها مردانی چون مور را به حضور میپذیرد، بلکه آنان را تشویق میکند - حتی وا میدارد - تا بر آنچه به دست وی انجام میگیرد نظاره کنند و در مسئولیتها و خوشیهای او شرکت جویند. او مصاحبت با مردانی چون مور را بر آمیزش با جوانان یا دختران و یا توانگران تهی مغز ترجیح میدهد.” مور از مشاوران شاه، لیناکر پزشک مخصوص او، و کولت واعظ وی در کلیسای سنت پول بود.
در همان سالی که هنری به پادشاهی رسید، کولت ثروت هنگفتی از پدر به ارث برد و بیشتر آن را به تاسیس مدرسه سنت پول اختصاص داد. قریب صد و پنجاه جوان برگزیده در این مدرسه به تحصیل ادبیات کلاسیک، الاهیات مسیحی، و علم اخلاق اشتغال داشتند. کولت، با استفاده از معلمان غیر روحانی، سنت آموزش را زیر پا نهاد. این نخستین مدرسه در اروپا بود که به دست روحانیان اداره نمیشد. محافظهکاران آکسفرد، که گمان میکردند تدریس ادبیات کلاسیک معتقدات دینی مردم را متزلزل خواهد کرد، با برنامه مدرسه سنت پول بنای مخالفت نهادند، ولی شاه آنان را خاموش ساخت و کولت را به ادامه کارش تشویق کرد. گرچه کولت مردی دیندار و

محافظهکار بود، اما دشمنان وی را به بیدینی متهم میکردند. وارم، اسقف اعظم کنتر بری، با پشتیبانی شاه، زبان دشمنان را بست. هنگامی که هنری

با فرانسه وارد جنگ شد، کولت آشکارا با سیاست شاه مخالفت کرد و، چون ارسموس، اعلام داشت که صلح غیر عادلانه بهتر از جنگ عادلانه است. کولت حتی در حضور شاه از منبر کلیسا جنگ را تقبیح کرد و خونریزی را مخالف تعلیمات مسیح خواند. شاه محرمانه به او گوشزد کرد که انضباط و روحیه ارتش را سست نکند. ولی زمانی که از شاه خواستند تا کولت را از مقامش در کلیسای سنت پول عزل کند، پاسخ داد: "هر کسی حق دارد برای خود پزشکی برگزیند ... این مرد پزشک من است." کولت از عقیده خویش عدول نکرد و در سال 1517، به لحن تامس اکمپیس، نامه زیر را خطاب به اراسموس نوشت:

آه، اراسموس، کتابهای علمی را پایانی نیست; ولی برای ما در این عمر کوتاه و زودگذر چیزی برازندهتر از این نیست که به پاکی و تقدس زیست کنیم و، به انگیزه مهر مسیح و به پیروی او، برای تهذیب و تزکیه نفس خویش بکوشیم. آرزوی قلبی من این است که با ترک راه های غیر مستقیم، از نزدیکترین راه به حق و راستی برسیم.

خدا نگهدارت.

در سال 1518 وی گور سادهای برای خود ساخت و سنگی بر آن نهاد که بر آن نام لاتینی او، یوهانس کولتوس، حک شده بود. یک سال بعد، وی در این گور به خواب ابدی رفت، و برای بسیاری از مردم مثل آن بود که قدیسی از جهان رفته است.

هنری، که بعدها شخصیت شاهزاده در کتاب ماکیاولی را به خود گرفت، هنوز در سیاست خام و تازهکار بود و خویشتن را به راهنمایی مردان ورزیده و جهاندیده نیازمند میدید. از این رو، گروهی از این گونه مردان را به دور خویش گردآورد. مور، با آنکه مردی هوشمند و فرزانه بود، سی و یک سال بیشتر نداشت، و از این گذشته به تقوا و تقدس بیش از سیاست مهر میورزید. تامس و ولزی فقط سه سال از مور بزرگتر بود، کشیش بود، و به سیاست بیش از دین علاقه داشت و دین را از سیاست جدا نمیکرد. تامس وولزی در ایپسویچ و، به قول گویتچاردینی، "در خانواده پستی" زاده شده بود. در پانزدهسالگی تحصیلات دوره مقدماتی دانشگاه را در آکسفرد به پایان رساند، و در بیست و سه سالگی خزانه دار کالج ماگدالن شد و، با فراهم آوردن بودجه تکمیل ساختمان باروی با عظمت آن کالج، لیاقت و شایستگی خویش را به ثبوت رساند. وی به رموز پیشرفت آگاه بود.
وولزی، با فراست کامل در امر مدیریت و مذاکره، مراتب روحانی را گذراند و در امور مذهبی و دیپلماسی به هنری هفتم خدمت کرد. هنری هشتم پس از جلوس بر اریکه پادشاهی، اداره دستگاه های خیریه را به دست او سپرد. چندی بعد، وولزی به عضویت "شورای خصوصی"
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 620
درآمد و، با هواداری از همکاری نظامی انگلستان و اسپانیا بر ضد فرانسه، وارم، اسقف اعظم کنتربری، را بر خویشتن خشمگین ساخت. لویی دوازدهم به ایتالیا لشکر کشیده بود، و بیم آن میرفت که پاپ را بار دیگر فرمانبردار فرانسه سازد. میبایست به هر بهایی شده جلو گسترش قدرت فرانسه را گرفت. هنری با آنکه در این هنگام خواهان جنگ نبود، نظریات وولزی و پدرزنش، فردیناند اسپانیا، را قبول کرد. وی به جوستینیانی گفت: "آن چه دارم برایم بس است. تنها آرزوی من این است که بر اتباع خویش فرمان رانم; ولی به دیگری نیز اجازه نمیدهم که مرا فرمانبردار خویش سازد;" سیاست خارجی هنری در این عبارات مستتر است. هنری هشتم دعوی شاهان انگلستان را بر تاج و تخت فرانسه به ارث برده بود، ولی میدانست که این دعوی بیپایه است.
پس از پایان جنگ مهمیزها (1513)، وولزی انگلستان و فرانسه را مصالحه داد و لویی دوازدهم را بر آن داشت که با ماری، خواهر هنری هشتم، زناشویی کند. پاپ لئو دهم، به پاس خدمات وولزی در رفع خطر فرانسه، وی را به اسقف اعظمی یورک (1514) و سپس به مقام کاردینالی (1515) ارتقا داد. هنری نیز پس از پیروزی بر فرانسه، وولزی را صدر

اعظم انگلستان کرد (1515). شاه انگلستان که آزادی پاپ را مرهون همت خویش میدانست، مخالفت پاپ بعدی را با زناشویی مجدد خویش ناسپاسی تحملناپذیری تلقی کرد.
پنج سال اول صدارت وولزی از درخشانترین ادوار تاریخ سیاسی انگلستان است. وی بر آن بود که با ایجاد موازنه قدرت بین امپراطوری مقدس روم و فرانسه، صلح و آرامشی به سود انگلستان مستقر سازد; و شاید هم گمان میکرد که در صورت به ثمر رسیدن چنین سیاستی، خود او فرمانروای مطلق العنان اروپا خواهد شد و آرامش قاره اروپار بازرگانی انگلستان را با هلند، که برای کشور وی ارزش حیاتی داشت، تضمین خواهد کرد.
برای وصول به این منظور، نخست برای عقد پیمان اتحاد، با فرانسه به گفتگو پرداخت (1518)، و ماری، دختر دو ساله هنری هشتم را (که پس از پدر ملکه انگلستان شد) نامزد پسر هفتماهه فرانسوای اول، پادشاه فرانسه، کرد. هنگامی که نمایندگان فرانسه برای امضای پیمان اتحاد و همکاری به لندن آمدند، گرایش وولزی به زرق و برق آشکار شد. وولزی در کاخ و ستمینستر به افتخار آنان ضیافت شامی چنان پرشکوه ترتیب داد که، به گفته جوستینیانی، "مانند آن هرگز به دست کلئوپاترا یا کالیگولا بر پا نشده بود; سراسر تالار پذیرایی با ظروف و گلدانهای زرین و سیمین بزرگ آرایش یافته بود." از آزمندی و بلند پروازی این کاردینال دنیا پرست میتوان چشم پوشید. او آرزویهای بلندی در سر میپروراند، و به آنها دست یافت. وولزی اصرار داشت که شرکت در این پیمان برای همه آزاد باشد و از امپراطور ماکسیمیلیان اول، شارل اول (شاه اسپانیا)، و پاپ لئو دهم دعوت کرد که در اتحاد شرکت کنند. اینان نیز دعوت وی را پذیرفتند. اراسموس، مور، و کولت، به گمان اینکه جهان مسیحی سرانجام از وحدت و آرامش برخوردار شده است، از خرسندی در پوست نمیگنجیدند. حتی دشمنان وولزی این کامیابی را به او تهنیت گفتند. او، با

استفاده از این موفقیت و رشوهدادن به نمایندگان انگلستان در رم، پاپ را بر آن داشت که وی را به نمایندگی خویش در انگلستان بگمارد. بدین سان، وولزی به ریاست کلیسای انگلستان رسید و، با کرنش مدبرانه به هنری، عملا فرمانروای انگلستان گشت.
ولی یک سال بعد، زورآزمایی فرانسوای اول، و شارل اول برای رسیدن به فرمانروایی امپراطوری مقدس، آرامش اروپا را مختل کرد. هنری نیز در این اندیشه بود که در این زورآزمایی شرکت کند، ولی او مرد توانگری چون فوگر نداشت که از وی پشتیبانی کند. شارل، که بر رقیبش چیره گشته بود، به نام شارل پنجم سفر کوتاهی به انگلستان کرده (مه 1520)

از عمهاش کاترین آراگونی، دختر فردیناند پنجم، که اکنون همسر هنری و ملکه انگلستان بود، دیدن کرد، و ضمنا از ماری، دختر هنری، که قبلا وی را نامزد پسر ارشد فرانسوای اول کرده بودند، خواستگاری کرد، به این شرط که انگلستان در آینده در برابر فرانسه از اسپانیا پشتیبانی کند. وولزی از قبول این پیشنهاد سر باز زد، ولی اعانه مستمر امپراطور را به مبلغ 7،000 دوکات پذیرفت و از او تعهد گرفت که وی را برای رسیدن به مقام پاپی یاری کند.
کاردینال هوشمند هنگام ملاقات سران انگلستان و فرانسه در "میدان قماش زرین" (فرانسه) به درخشانترین و چشمگیرترین پیروزی خویش دست یافت (ژوئن 1520). در این میدان، که در فاصله گین و آردر، نزدیک کاله، قرار داشت، هنر و روح شوالیهگری قرون وسطی در زیر اشعه زرین خورشید خودنمایی کرد. چهار هزار تن از نجبای انگلستان، که از طرف کاردینال وولزی برگزیده شده بودند، با جامه های سیمین و یراقهایی به سبک اواخر قرون وسطی، همراه هنری که با ریش سرخش بر اسب سفیدی سوار بود، برای ملاقات فرانسوای اول به میدان نامبرده آمدند. وولزی نیز با ردای ساتن سرخ فامی، که با جامه فاخر شاهان برابری میکرد، همراه شاه انگلستان بود. برای پذیرایی شاهان و زنان و همراهان آنان سریعا کاخی ساخته، و برای مذاکرات و ضیافتها خیمهای پوشیده از پارچه زربافت با پرده های نقشدار برپا کرده بودند. از فوارهای شراب میریخت، و فضایی برای یک تورنوای شاهانه آماده شده بود. فرمانروایان فرانسه و انگلستان در مذاکرات خویش اتحاد سیاسی و وصلت دو خاندان را تایید کردند. دو پادشاه، که از نتیجه مذاکرات خویش خشنود بودند، در مسابقه نیزهبازی شرکت جستند و حتی با هم کشتی گرفتند; و فرانسوا با بر زمین زدن شاه انگلستان صلح اروپا را به خطر انداخت. بامداد روز بعد، فرانسوا، برای دلجویی از هنری هشتم، بدون سلاح، با ملازمان غیر مسلح خویش به اقامتگاه وی رفت. فرمانروایان انگلستان و فرانسه هدایای گرانبهایی به یکدیگر دادند و سوگند دوستی و وفاداری یاد کردند.
در واقع هیچ یک از آنان به دیگری اعتماد نداشت، زیرا، به گواهی تاریخ، مردانی که به فرمانروایی میرسند بیش از دیگران دروغ میگویند. هنری هشتم پس از هفده روز وقت گذرانی با فرانسوا، برای گفتگو با شارل، سه روز به کاله رفت (ژوئیه 1520). در اینجا، شاه انگلستان

و امپراطور، با راهنمایی و مراقبت وولزی، سوگند دوستی ابدی یاد کردند و تصمیم گرفتند که وصلت خاندان سلطنتی انگلستان با خاندان سلطنتی فرانسه مسکوت بماند. این توافقهای جداگانه کمتر از توافق چند جانبهای که وولزی قبل از مرگ ماکسیمیلیان ترتیب داده بود صلح و آرامش اروپا را

تضمین میکرد; با این وصف، انگلستان را همچنان میانجی قدرتهای اروپایی میساخت و چنین مقامی بیش از استحقاق کشوری با ثروت و قدرت انگلستان بود. هنری که از نتیجه مذاکراتش خشنود بود، به پاس خدمات صدر اعظم خویش، به راهبان دیر سنت آلبنز دستور داد که وولزی را به رهبری خویش برگزینند و درآمد خالص دیر را به او دهند، زیرا "کاردینال من در این سفر خود متحمل مخارج بسیاری شده است." راهبان دستور شاه را اطاعت کردند، و بدین سان، در آمد وولزی با هزینه وی تقریبا متعادل شد.

وولزی بیش از بسیاری از ما دارای فضایل و نقایص انسانی بود. جوستینیانی وی را به عنوان مردی "بسیار خوبروی، بی اندازه شیرین سخن، و توانا و خستگی ناپذیر" توصیف کرده است. او اخلاقا پاک و منزه نبود، چنانکه دو فرزند زنازاده از خود برجای نهاد. این صفات در آن روزگار از گناهان ناچیز و اغماض پذیر به شمار میرفتند. ولی هرگاه روایت اسقفی را بپذیریم، او از بیماری سیفلیس رنج میبرد. اعانات هنگفتی هم از فرانسوا و هم از شارل دریافت میکرد، و آنان در دادن مستمری به وولزی با هم رقابت میکردند. وولزی که میپنداشت با سیاستش به اروپا خدمت میکند، از اروپا نیز متقابلا انتظار خدمتگزاری داشت. بیگمان، او عاشق پول و قدرت بود. برای آنکه انگلستان را نزد سفیران خارجی از آنچه بود ثروتمندتر جلوه دهد، بیشتر درآمد خویش را مصروف ظواهر با شکوه و آراسته میکرد. هنری حقوقی به وولزی نمیپرداخت، و از این روی، صدر اعظم ناچار بود هزینه زندگی و پذیراییهایش را با درآمد کلیسایی و اعانات خارجی فراهم سازد. با این حال، باورنکردنی است که او با مبالغ هنگفتی که در مقام ریاست دیر سنت آلبنز، اسقفی باث وولز، اسقفی اعظم یورک، مدیریت اسقف نشین وینچستر، و همکاری با اسقفان ایتالیایی غایب ووستر و سالزبری دریافت میکرد، باز نیازمند پول بوده باشد. حق تعیین مناصب سیاسی و کلیسایی نیز از آن او بود، و ظاهرا، در ازای تفویض این مناصب، پاداشی دریافت میداشت. تاریخنویس کاتولیکی تخمین زده است که وولزی در اوج قدرت خویش یک سوم همه درآمد کلیساهای انگلستان را به خویشتن اختصاص داده بود. وولزی توانگرترین و زورمندترین مرد انگلستان بود. جوستینیانی وی را "هفت بار نیرومندتر از پاپ" توصیف کرده است. اراسموس وی را "شاه ثانی" میخواند. او تا مقام پاپ گامی بیش فاصله نداشت. برای دست یافتن به این مقام،دوبار به تکاپو پرداخت، ولی شارل زیرک، با نادیده گرفتن وعده های خویش، او را از گردونه خارج کرد.

کاردینال وولزی تشریفات باشکوه را ضامن بقای قدرت میپنداشت و عقیده داشت که با زور میتوان به قدرت رسید، ولی تنها در صورتی میتوان

قدرت را حفظ کرد که مردم به زور

خو گرفته باشند. او همچنین عقیده داشت که مردم رفعت مقام شخص را با تشریفات او میسنجند. از این روی، وولزی، در مراسم رسمی و همگانی، خویشتن را با جامه های فاخری که به نظر او برازنده نماینده مقام پاپ و شاه بودند، و نیز با کلاه قرمز کاردینالی، دستکش سرخ، ردای ارغوانی، و کفشهای سیمین مزین به دانه های مروارید و سنگهای بهادار میآراست، و گفتی پاپ اینوکنتیوس سوم، بنجمین دیزریلی، و بوبرومل هر سه در او تجسم یافتهاند. او نخستین روحانی انگلیسی بود که جامه ابریشمی به تن کرد. هنگام اجرای مراسم قداس (که بندرت به دست وی انجام میگرفت)، اسقفان و روسای دیرها وی را خدمت میکردند; و گاهی نیز، هنگامی که دستهای خود را برای اجرای آیین عشای ربانی میشست، دوکها و کنتها بر دستهای وی آب میریختند. ملازمانش به انتظار فرمان وی بر دور میز زانو میزدند. پانصد تن، که بیشتر آنان بزرگزاده و والاتبار بودند، در اداره و خانهاش به خدمت وی اشتغال داشتند. همتن کورت، که وی آن را به عنوان اقامتگاه خود ساخت، چنان باشکوه بود که وولزی آن را برای فرونشاندن رشک و حسد شاه به او اهدا کرد (1525).
با وجود این، وولزی گاهی از یاد میبرد که هنری شاه انگلستان است. جوستینیانی به سنای ونیز نوشت: “هنگامی که تازه به انگلستان رسیده بودم، کاردینال به من گفت: ،اعلیحضرت چنین و چنان خواهند کرد;< اندکی بعد گفت: ما چنین و چنان خواهیم کرد; و اکنون میگوید: من چنین و چنان خواهم کرد.” همین سفیر کبیر ونیزی مینویسد: “هرگاه لازم باشد از شاه و کاردینال یکی را برگزینیم، بهتر است از شاه چشم پوشیم، زیرا کاردینال ممکن است از تقدمی که به شاه داده میشود آزرده خاطر شود.” بزرگان و سیاستمداران تا دست کم سه بار تقاضای ملاقات نمیکردند، به حضور کاردینال بار نمییافتند. با گذشت زمان، کاردینال استبداد خویش را تشدید کرد. وی در سراسر مدت صدارت خویش تنها یک بار پارلمنت را احضار کرد. او تشریفات قانون اساسی را نادیده میگرفت. مخالفت را با تغییر، و انتقاد را با توبیخ پاسخ میداد. پولیدور ورجیل تاریخنویس نوشت که این شیوه فرمانروایی به سقوط کاردینال خواهد انجامید. وولزی وی را به زندان افکند، و پس از وساطت مکرر پاپ لئو دهم، آزادش کرد. مخالفت با حکومت وولزی شدت مییافت.
شاید کسانی که به دست وولزی توبیخ یا کنار نهاده شدند پارهای از ضعفهای وی را، چون گناه نابخشودنی، در تاریخ ضبط کرده باشند; ولی کسی درباره توانایی و پشتکار وی تردید نداشت. جوستینیانی به سنای مغرور ونیز نوشت: “او همه کارهایی را که صاحبمنصبان، ادارات، و

شوراهای ونیز را به خود سرگرم داشتهاند - اعم از کارهای کشوری و جزایی - بتنهایی اداره میکند و بر همه امور کشور شخصا رسیدگی میکند.” بیطرفی و بیغرضی او، در اعمال عدالت، وی را محبوب تنگدستان و منفور زورمندان کرده بود. او پس از الفرد، برای نخستین بار در تاریخ انگلستان درهای دربارش را به روی ستمکشان گشود و ستمگران را در هر مقامی که بودند

به دست عدالت سپرد. حامی دانشمندان و هنرمندان بود و، با تبدیل صومعه های چندی به دانشکده، دست به اصلاحی مذهبی در انگلستان زد. غرور تنگ نظرانه وولزی در جریان فعالیتهای شتاب آلودش دشمنان زیادی برایش بوجود آورد، و اکنون که او مشغول اصلاح شیوه آموزش در انگلستان بود، این دشمنان، به کمک معشوقه شاه، برای سرنگونی وی توطئه میچیدند.

III -وولزی و کلیسا

وولزی از مفاسد کلیسای انگلستان - اسقفان غایب، روحانیان دنیا پرست، راهبان کاهل و بیکاره، و کشیشانی که دارای فرزندان زنازاده بودند - آگاهی داشت و خود مظهر این مفاسد بود. حکومتی که آنچنان آرزوی اصلاح کلیسا را در سر میپرورانید اکنون خود موجد فساد کلیسا بود، زیرا اسقفان را شاه برمیگزید. برخی از اسقفان انگلستان چون مورتن، وارم، و فیشر مردانی ممتاز و توانا بودند. آسایش و مقام اسقفان دیگر را چنان فریفته و به خود سرگرم داشته بود که به اندیشه اصلاح کشیشان زیر دست خود نبودند. از نظر روابط جنسی، شاید کشیشان انگلستان پاکتر از کشیشان آلمان بودند; ولی در میان 8000 بخش کلیسایی انگلستان صیغهداری، زنا، میگساری، و جنایت دیده میشد. همین مفاسد در سال 1486 مورتن، اسقف اعظم، را بر آن داشت که بگوید: "رسوایی کشیشان هستی کلیسا را به خطر افکنده است." ریچارد فاکس در سال 1519 به وولزی گفت که هرزگی و تبهکاری کشیشان اسقف نشینهای وینچستر وی را از اصلاح کلیسا در زمان حیاتش نومید کرده است. کشیشان بخشهای کلیسایی، به گمان اینکه ترفیع مقامشان در گرو مقدار پولی است که گرد میآوردند، مساعی خویش را برای اخذ عشریه تشدید کردند، و برخی از آنان رسوایی را بدانجا کشانیدند که سالانه یک دهم مرغ، تخم مرغ، شیر، پنیر، میوه، و دسترنج دهقانان را از آنان میگرفتند. و هر کسی که قبل از مرگ بخشی از دارایی خویش را به کلیسا وقف نمیکرد با مراسم دینی به خاک سپرده نمیشد - و این عواقب شومی به دنبال داشت. خلاصه آنکه روحانیان برای آنکه هرچه بیشتر از مردم اخاذی کنند، با دقت و پشتکار دولتهای روزگار ما، به مردم مالیات میبستند. کاتولیک محافظهکاری دارایی کلیسا را در سال 1500، معادل یک پنجم املاک انگلستان تخمین زده است. در انگلستان نیز، چون آلمان، مردم به دارایی کلیسا رشک میورزیدند و در انتظار روزی بودند تا املاک و عوایدی را که نیاکان خداترسشان به کلیسا بخشیده بودند بازستانند. کولت به سال 1512 دنیا پرستی روحانیان را در مجمع کشیشان انگلستان با گزافه گویی آشکاری چنین بیان داشت:

آرزو دارم که سرانجام به خاطر نام و مقامتان اصلاح کلیسا را وجهه همت خویش سازید; زیرا اصلاح کلیسا هیچ گاه چون امروز ضرورت نداشته است ... از آن رو که کلیسا - همسر

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 625

مسیح اکنون ناپاک و مکروه شده است. همچنانکه اشعیا گفته، "شهر امین

زانیه شده است”; و به گفته ارمیا، “با زانیان بسیار همبستر شده” و فرزندان نابکار فراوانی زاییده است ... هیچ عاملی چون دنیاداری و شهوت پرستی روحانیان سیمای کلیسا را چرکین و آلوده نساخته است ... اشتیاق و حرص روحانیان، برای کسب مقام و علو شان تعجب آور است! چه رقابت شدیدی بین روحانیان برای به دست گرفتن عایدات و مقامات بالاتر دیده میشود! این تبهکاران که کلیسا را ملعبه هوی و هوس خویش ساختهاند ... به چیزی جز خوشی و منافع شخصی خویش نمیاندیشند. بیشتر کشیشان خویشتن را به بزم و سرور و شکار و گردش سرگرم داشته و به لذات این جهان دل بستهاند ...
آز و طمع نیز ... چنان در دل ما کشیشان راه یافته است ... که به چیزی جز منافع شخصی خویش نمیاندیشیم ...
مردان ابله بدعتگذار نیز این روزها ما را به ستوه آوردهاند; ولی به بدعتگذاری آنان به اندازه ناپاکی و تبهکاری روحانیان برای ما و مردم زیانبخش نیست ... . اصلاح دینی از خود شما باید آغاز شود.
کولت خشمگین در جای دیگر فریاد برمیآورد:
ای کشیشان! ای مقام کشیشی! ... وای از دست کشیشان ناپاک و درماندهای که در روزگار ما با وجود منفور خویش جهان را انباشتهاند. اینان از اینکه از آغوش ناپاک زنان روسپی به پرستشگاه کلیسا به محراب مسیح، و به درگاه آفریدگار روی آرند هراسی ندارند.
حتی گروهی از روحانیان سرشناس و رهبران دیرها از اتهام برکنار نبودند، چنانکه مورتن، اسقف اعظم، در سال 1489 ویلیام، رئیس دیر سنت آلبنز، را به “خرید و فروش مقامات کلیسایی، سود جویی، و اختلاس” متهم کرد و گفت که وی “در درون دیر آشکارا با زنان روسپی یا معشوقه هایش درمیآمیزد ... و با روابط شرمآورش با راهبه ها حیثیت اماکن مقدس، حتی خود کلیسا، را بر باد داده” و دیر مجاور “را فاحشهخانه علنی” کرده است.
با این وصف، گزارشهای اسقفان درباره صومعه های انگلستان در آن هنگام تصویر پاکتری به دست میدهند. از چهل و دو صومعهای که در فاصله سالهای 1517 تا 1530 مورد بازرسی اسقفان قرار گرفتند، پانزده دیر فاقد عیب اساسی تشخیص داده شدند، و ایرادی که بر بیشتر صومعه های دیگر گرفته شد بیانضباطی بود، نه بیعفتی. پارهای از صومعه ها با صداقت و ایمان راستین، به شیوه قرون وسطی، خویشتن را به نیایش خداوند، تحقیقات علمی، پرستاری از بیماران، امور خیریه، و آموزش جوانان سپرده بودند. برخی دیگر با استفاده از سادگی مردم، با فروش آثاری ساختگی به عنوان وسیله شفابخش، دارایی مردم را میچاپیدند.
اسقفان، آنانی را که “پوتینهای گندیده، شانه های چرکین ... کمربندهای پوسیده ... تار مو و جامه های ژنده ... را به نام آثار زنان و مردان مقدس

به مردم عرضه میداشتند" نکوهش میکردند. به روایت یک تاریخنویس کاتولیک معاصر،
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 626
در ربع اول قرن شانزدهم، در ششصد صومعه انگلستان، رفتار ناشایست، کاهلی و تنپروری، و بیقیدی در حفظ و نگاهداری املاک کلیسا کلا رواج داشت.
در سال 1520، نزدیک به صد و سی راهبهخانه در انگلستان وجود داشت. از بین اینها، تنها راهبه های چهار راهبهخانه از سی تن تجاوز میکردند. به گفته یک اسقف، هشت راهبهخانه که زنان مقیم آنها به ناپاکی و ناپرهیزگاری معروف بودند، به سبب مجاورت با دانشگاه کیمبریج، زیر فشار اسقفان قرار گرفتند. از سی و سه راهبهخانه در اسقف نشین لینکن، که از آنها بازرسی شد، شانزده تا پاک و منظم، چهار تا فاقد ایمان و انضباط، و دو تا دارای زنان هرزه و ناپاک شناخته شدند، و در راهبهخانهای دیگر راهبهای از کشیشی باردار شده بود. با توجه به اخلاقیات زمان، این گونه تخطیات طبیعی مینمود و خدمات صومعه ها در تعلیم و تربیت و دستگیری از مردم آن را جبران میکرد.
روحانیان نزد مردم محبوبیتی نداشتند. یوستیس شاپوی، سفیر کبیر کاتولیک شارل پنجم در انگلستان، در سال 1529 به شارل نوشت: "بیشتر مردم کینه روحانیان را به دل گرفتهاند." مالیات سنگینی که کلیسا بر مردم بسته بود، اسراف و تبذیر سران کلیسا، و دارایی و کاهلی نخست کشیشان حتی بسیاری از مسیحیان مومن و محافظهکار را خشمگین کرده بودند. چون نایب اسقف لندن به اتهام قتل یکی از مخالفان کلیسا تحت تعقیب قرار گرفت (1514)، اسقف لندن از وولزی درخواست کرد که از دادرسی وی در دادگاه مدنی جلوگیری کند، و به او گفت: "داوران لندن چنان مغرضانه از مخالفان کلیسا هواداری میکنند که هرگاه دادرسی به آنان ارجاع شود، حتی اگر منشی من چون هابیل بیگناه باشد، به محکومیت وی رای خواهند داد." اندیشه های بدعتگذارانه بار دیگر در انگلستان پراکنده میشدند. در سال 1506، از چهل و پنج نفری که به اتهام مخالفت با معتقدات کلیسای کاتولیک رومی توسط اسقف لینکن جلب شده بودند، چهل و سه تن توبه کردند، و دو تن را آتش زدند. در سال 1510، اسقف لندن چهل نفر را به محاکمه کشید و دو تن از آنان را به جرم ناسازگاری به معتقدات کلیسا آتش زد. در سال 1521، همان اسقف چهل و پنج تن دیگر را محاکمه کرد و پنج تن از آنان را طعمه آتش ساخت. تاریخ، در مدت پانزده سال، سیصد و چهل و دو نوع از این گونه محاکمات را در انگلستان ضبط کرده است. از میان مواردی که کفر تلقی میشدند، میتوان به این موارد اشاره کرد: انکار تقدیس نان عشای ربانی; انکار قدرت معجزه آسای کشیشان در تقدیس

نان عشای ربانی و بخشایش گناهان انسان; انکار ارزش زیارت اماکن مقدس و شفاعت برای مردگان، اعتقاد به اینکه انسان تنها با به جای آوردن کارهای نیک آمرزیده نمیشود; اعتقاد به اینکه دعا باید تنها به درگاه خدا ادا شود; اعتقاد به اینکه انسان، صرف نظر از کارهای نیکش، به مدد ایمان نجات مییابد; اعتقاد به اینکه مسیحی مومن تابع هیچ شریعتی جز شریعت مسیح نیست; اعتقاد به اینکه کتاب مقدس نه کلیسا باید یگانه مبنای ایمان به شمار آید; و اعتقاد به اینکه

همه مردم باید زناشویی کنند و راهبان و راهبه های پیمان تجرد خویش را بشکنند. برخی از این اندیشه ها از جنبش لالردها بر جای مانده بودند; و برخی نیز از عقاید لوتر الهام میگرفتند. از سال 1521، مخالفان جوان کلیسای کاتولیک رومی اخبار انقلاب دینی آلمان را در آکسفرد منعکس کردند. در خلال سالهای 1521 تا 1525، کیمبریج جوانانی پروراند که بعدها از سران بدعتگذار انگلستان شدند. از آنان ویلیام تیندل، مایلز کاوردیل، هیو لاتیمر، تامس بیلنی، ادوارد فاکس، نیکولس ریدلی، و تامس کرنمر را میتوان نام برد; گروهی از آنان از ترس جان خویش به قاره اروپا گریختند و در آنجا رسالاتی بر ضد کلیسای کاتولیک رومی چاپ کردند و پنهانی به انگلستان فرستادند.

ظاهرا برای سرکوبی این جنبش، و شاید هم به منظور نمایش فضل و دانش خویش، هنری هشتم در سال 1521 رساله معروف خویش را به نام دفاع از آیینهای مقدس هفتگانه در برابر مارتین لوتر منتشر کرد. بسیاری از مردم نگارش این رساله را به وولزی نسبت میدادند، و بعید نیست که وولزی، برای تایید سیاست خود در برابر رم، تدوین رساله و برخی از مضامین اساسی آن را به شاه توصیه کرده باشد. ولی اراسموس عقیده داشت که خود شاه این رساله را نوشته و مطالب آن را شخصا تهیه کرده است. معاصران ما نیز در این باره با اراسموس همداستانند. این رساله اثر نویسنده تازهکار و ناپختهای است و به جای استدلال، از مضامین کتاب مقدس و سنتهای کلیسایی یاری جسته و به توهین و ناسزاگویی به مخالفان پرداخته است. هنری هشتم، که خود چندی بعد بر ضد پاپ علم طغیان برافراشت در این رساله مینویسد: "آنان که اختیارات پاپ را بیجا و ظالمانه میخوانند به مارهای زهر آگین میمانند. ... دستهای نابکاری میکوشند مسیحیان عضو کلیسا را از سر کلیسا جدا سازند." هیچ کیفری برای کسی که "از فرمان کشیش اعظم و داور گرانمایه سرپیچی کند سنگین نیست"، زیرا "کلیسا تنها تابع مسیح نیست و ناگزیر است از یگانه جانشین مسیح، پاپ رم، نیز فرمان برد." هنری به شاه فرانسه، ملقب به "مسیحیترین پادشاه جهان" و همچنین به فردیناند و ایزابل که به "شهر

یاران کاتولیک” معروف بودند، رشک میورزید. از همین روی، نماینده هنری هنگام تقدیم نسخهای از رساله وی به پاپ لئو دهم، از پاپ درخواست کرد که هنری و جانشینان وی را به نام “نگهبان ایمان” مفتخر کند. پاپ ŬвŌتقاضا را پذیرفت، و بنیانگذار اصل ̃ادینی در انگلستان لقبی را که از پاپ دریافƢداشته بود بر سکه های خویش ضرب کرد.
لوتر د1525ω به سبک خاص خویش به هنری پاسخ داد; او را “الاغ مهمل”، “دیواkĀخشمگین ... شاه دروغپرداز، شاه تبهکار، و مغضوب آفریدگار” خواند و نوشت: “از آنجا که شاه منفور و پوسیده با بدخواهی و کینهتوزی تعمدا به فرمانروای آسمانی من ناسزا گفته است، به خود حق میدهم که شاه انگلیس را در پلیدی خود او مدفون کنم.” هنری، که چنین دشنامهایی هرگز به گوشش نخورده بودند، به برگزیننده ساکس شکایت کرد ولی وی محجوبتر از آن بود
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 628
که به شاه انگلستان گوشزد کند که با شیر مردان در نیفتد. با آنکه لوتر چندی بعد از شاه انگلستان پوزش خواست، هنری هیچ گاه کینه وی را از دل نراند. وی حتی هنگامی که آشکارا با پاپ درافتاد، از تقبیح پروتستانهای آلمان بازنایستاد.
لوتر با گسترش نفوذ خویش در انگلستان به هنری پاسخ دندانشکنی داد. در همان سƢęŬکه لوتر، هنری را به باد دشنام گرفت (1525)، به “انجمن برادران مسیحی” در لندن برمیخوریم که اعضای آن برای پخش رسالات لوتری، اعلامیه های بدعتگذارانه، و انتشار متن انگلیسی کتاب مقدس و یا بخشهایی از آن، سراسر انگلستان را زیر پا میگذاشتند. در سال 1408، ارندل، اسقف اعظم، که خاطرش از انتشار ترجمه کتاب مقدس ویکلیف آشفته بود، به بهانه اینکه ترجمه های غیر رسمی کتاب مقدس ممکن است برخی از مضامین دشوار آن را درست تعبیر نکرده باشند و در نتیجه اندیشه های دینی مردم را تحریف کنند، چاپ و توزیع کتاب مقدس را به لهجه های محلی انگلستان تحریم کرد. بسیاری از روحانیان انگلستان از مطالعه کتاب مقدس توسط مردم ناخشنود بودند و میگفتند تفسیر صحیح کتاب مقدس مستلزم معلومات خاصی است، و پارهای از مضامین این کتاب برای ایجاد آشوب و بلوا دستاویز قرار گرفته است. کلیسا رسما با خواندن متنهای انگلیسی کتاب مقدس که قبل از زمان ویکلیف ترجمه شده بودن مخالفت نمیکرد، ولی این اجازه ضمنی کاملا بیمعنی بود، زیرا هیچ یک از این متنها به چاپ نرسیده بود و مردم بدان دسترسی نداشتند .
از این رو ترجمه عهد جدید به زبان انگلیسی توسط تیندل، که در 1525 و 1526 انتشار یافت، دارای اهمیت تاریخی است. تیندل از همان روزهایی

که در دانشگاه کیمبریج تحصیل میکرد، به اندیشه ترجمه کتاب مقدس بود. ولی برخلاف ویکلیف که کتاب مقدس را از روی متن لاتینی وولگات به انگلیسی برگردانده بود، او قصد داشت این کتاب را از روی متنهای اصلی عبری و یونانی ترجمه کند. چون کاتولیک متعصبی به او گفت: "محرومیت از شریعت خدا، یعنی کتاب مقدس، بهتر از آن است که انسان از شریعت پاپ بی بهره ماند"، تیندل پاسخ داد: "هرگاه عمرم وفا کند، کتاب مقدس را، بیش از آنکه تو با آن آشنایی داری، به برزگر جوانی که زمین را شخم میزند خواهم شناساند." یک عضو انجمن شهر لندن شش ماه از تیندل در خانهاش پذیرایی کرد، و تیندل جوان همه این مدت را با ترجمه کتاب مقدس به سر آورد. وی در سال 1524 به وینتبرگ رفت و به راهنمایی لوتر به کار خود ادامه داد. تیندل در کولونی در صدد برآمد تا کتاب عهد جدیدی را که از روی متن یونانی ترجمه و به دست اراسموس تنقیح شده بود به چاپ رساند. ولی یکی از عمال انگلیسی مقامات این شهر را بر ضد او برانگیخت. تیندل از کولونی کاتولیک به ورمس پروتستان گریخت،و در اینجا متن انگلیسی کتاب عهد جدید را، با دیباچه تند و پرخاشگرانهای که متضمن نظریات اراسموس ولوتر بود، در 6000 نسخه چاپ کرد. همه این نسخه ها پنهانی به انگلستان راه یافتند و آرزوی اصلاح دینی را در این

کشور تشدید کردند. کاثبرت تانستل، اسقف لندن، که مدعی بود ترجمه تیندل دارای اغلاط فاحش، و دیباچه آن متضمن اندیشه های بدعت آمیز است، تصمیم گرفت با خرید همه نسخه های موجود و آتش زدن آنها، از افتادن این کتاب به دست مردم جلوگیری کند، ولی به جای کتابهایی که او میسوزاند، نسخه های بیشتری از اروپا به انگلستان میرسیدند، و مور به کنایه میگفت که تانستل هزینه چاپخانه تیندل را فراهم میکند. خود مور در دیالوگ مفصلی ترجمه تیندل را به باد انتقاد گرفت (1528). تیندل به انتقادات مور پاسخ گفت; و مور نیز در یک ردیه، مشتمل بر 578 صفحه، متقابلا به پاسخ تیندل جواب داد. شاه، برای پایان دادن به مناقشه، خواندن کتاب مقدس به زبان انگلیسی را تا هنگام نشر ترجمه رسمی این کتاب تحریم کرد (1530). مقارن صدور فرمان شاه، دولت نیز طبع و نشر و ورود و تملک هر گونه کتاب بدعتآمیز را ممنوع کرد.

وولزی از فیلیپ، لاندگراف هسن، درخواست کرد تیندل را بازداشت کند. ولی فیلیپ از تیندل حمایت کرد.

تیندل به ماربورگ رفت (1530) و به ترجمه اسفار خمسه ادامه داد. تدریجا بیشتر کتاب عهد قدیم نیز به دست تیندل و یا زیر نظر او به انگلیسی ترجمه شد. ولی بیاحتیاطی تیندل وی را گرفتار دست ماموران امپراطور کرد.

شانزده ماه وی را در ویلوورده (نزدیک بروکسل) زندانی کردند و در سال 1536، با نادیده گرفتن وساطت تامس کرامول وزیر هنری هشتم، زنده در آتش سوزاندند. آخرین سخن وی، طبق روایات، چنین است: "خدایا چشمان پادشاه انگلستان را بگشای." تیندل آن قدر زنده ماند که رسالت خویش را به پایان رساند و داستان دلکش والهامبخش زندگی عیسی را به زبان ساده و روشن و نافذ برای برزگران انگلستان بازگوید. در سال 1611، که متن مجاز کتاب مقدس به زبان انگلیسی (کتاب مقدس شاه جیمز) انتشار یافت، نود درصد از برجستهترین و پرارجترین آثار کلاسیک ادبیات انگلستان به تیندل تعلق داشت.
وولزی، همان گونه که از رئیس دولت و کلیسا انتظار میرفت، در برابر جنبش نوخاسته اصلاح دینی انگلستان نرمش و مدارا پیشه کرد. وی کار آگاهانی را برای کشف پیروان عقاید بدعتآمیز، تفتیش نشریات مظنون، و دستگیری مخالفان آیین کاتولیک به کار گماشت. ولی از آنجا که او ساکت کردن مخالفان را خردمندانهتر از توبیخ آنان میدانست، کسی را نمیشناسیم که به فرمان وی در آتش سوخته باشد. در سال 1528، سه تن از دانشجویان آکسفرد به اتهام بدعتگذاری بازداشت شدند; اسقف لندن یکی از آنان را چندان در زندان نگاه داشت که در همان جا جان داد; یکی دیگر توبه کرد و آزاد شد; و سومی، که به وولزی تحویل داده شده بود، با اغماض عمدی ماموران وولزی فرار کرد. هنگامی که اسقف ایلی مجازات هیولاتیمر، بلیغترین مصلح دینی انگلستان قرن شانزدهم، را به جرم تقبیح تبهکاری روحانیان از وولزی خواستار شد، وولزی به لاتیمر اجازه داد که در همه کلیساهای انگلستان سخن بگوید.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 630
کاردینال وولزی خود نقشه خردمندانهای برای اصلاح کلیسا طرح کرده بود. به گفته اسقف گیلبرت برنت، "او از روحانیان، به ویژه راهبانی که به جای خدمت به کلیسا یا دولت، با زندگی ننگین خویش آبروی کلیسا را بر باد میدادند و باری بر دوش دولت شده بودند، دل خوشی نداشت و بر آن بود که بسیاری از آنان را از مزایای خویش محروم کند و راهبان را در سازمان دیگری گرد آورد." انحلال صومعه های بد نام کار بیسابقهای نبود، و حتی قبل از زمان وولزی برخی از صومعه های بدنام به دست فرقه های رهبانی بر چیده شده بودند. از سال 1519 وولزی دستورهایی برای اصلاح قوانین و مقررات صومعه های آوگوستینوسی صادر کرد - در صورت اجرای دستورهای او، مقررات صومعه های نامبرده نمونه و سرمشق صومعه های دیگر میشدند. وی منشی خود، تامس کرامول، را مامور کرد که شخصا یا توسط گماشتگانش، صومعه ها را بازرسی کند و وضع آنها را گزارش دهد. این مشاهدات بعدها کرامول را در اجرای دستورهای هنری، مبنی بر

بازرسی دقیقتر و جدیتر صومعه های انگلستان، کارآزموده کردند. از خشونت این گماشتگان، رشوهخواری آنان، و تقسیم وجوه حاصل از ارتشا با کرامول و کاردینال وولزی شایعاتی بر سر زبانها افتاد. در سال 1524، وولزی، با اجازه پاپ کلمنس هفتم، صومعه هایی را که راهبان مقیم آنها از هفت تن تجاوز نمیکردند، برچید و درآمد آنها را به تاسیس کالج اختصاص داد. وولزی از اینکه توانسته بود با استفاده از درآمد آنها را به تاسیس کالج اختصاص داد. وولزی از اینکه توانسته بود با استفاده از درآمد صومعه های برچیده شده دو کالج، یکی در زادگاه خود ایپسویچ و دیگری در آکسفرد، بگشاید خشنود بود و میخواست، با برچیدن تدریجی صومعه ها، کالجهای بیشتری بگشاید. ولی گرفتاریهای سیاسی وی را از اجرای نیات بلند و سودمندش بازداشتند. اقدامات او در جهت اصلاح صومعه ها برای هنری، که بعدها صومعه ها و اموال آنها را به نفع خویش مصادره کرد، دستاویز آبرومندانهای فراهم کرد.
سیاست خارجی وولزی نیز اکنون نتایج ناگواری به بار آورده بود. سبب آن شاید این بود که وولزی در صدد برآمد با جلب پشتیبانی امپراطور به مقام پاپی رسد (1521و1523)، و همراه شارل پنجم به فرانسه لشکر کشید (1522). این جنگ به شکست انگلستان انجامید و انگلیسیها متحمل زیانهای مالی و جانی سنگینی شدند.
برای از سر گرفتن نبرد، وولزی پارلمنت را، برای نخستین بار پس از هفت سال، گرد آورد (1523) و با تقاضای تصویب 800,000 پوند بودجه جنگی - معادل یک پنجم دارایی هر انگلیسی غیر روحانی - نمایندگان پارلمنت را خشمگین ساخت. پارلمنت پس از اعتراض شدید، با اخذ یک هفتم دارایی مردم برای پیش بردن جنگ موافقت کرد. روحانیان نیز زبان به اعتراض گشودند، ولی به تسلیم نیمی از عواید سالانه کلیسایی رضا دادند. چون خبر رسید که سپاهیان شارل در پاویا فرانسویان را منهزم (1525) و فرانسوای اول را اسیر کردهاند، وولزی و هنری تصمیم گرفتند که از شکست فرانسه بهرهای برگیرند. برای حمله تازه به فرانسه، وولزی به بودجه اضافی نیازمند بود. وی از همه انگلیسیهایی که درآمد آنان از 50 پوند (5000 دلار?) تجاوز میکرد درخواست کرد که برای به ثمر

رسانیدن جنگ، و برای جلوگیری از سقوط سراسر فرانسه به دست شارل، یک ششم دارایی خویش را به دولت واگذار کنند. با این درخواست با چنان شدتی مخالفت شد که وولزی ناگزیر گشت طرح صلحی ارائه دهد. برای حفظ موازنه قدرت، وولزی با فرانسه پیمان همکاری متقابل نظامی بست. ولی در سال 1527، سپاهیان امپراطور رم را تسخیر و پاپ را زندانی کردند. اکنون که شارل فرمانروای بلامنازع و شکستناپذیر اروپا

مینمود، سیاست حفظ موازنه قدرت وولزی در قاره اروپا عقیم مانده بود. در سال 1528، انگلستان دوش به دوش فرانسه با شارل به جنگ پرداخت. شارل برادرزاده کاترین آراگونی بود; و هنری قصد داشت کاترین را ترک گوید. ولی کلمنس، که در صورت آزادی خویش، به انگیزه مصالح سیاسی، پیمان زناشویی هنری را با کاترین فسخ میکرد، اکنون در اسارت شارل بود.

۱۷- “طلاق” پادشاه

کاترین آراگونی، دختر فردیناند، و ایزابل در سال 1501، در شانزدهسالگی به انگلستان آمد، و در روز 14 نوامبر همان سال با آرثر پانزدهساله، پسر ارشد هنری هفتم، زناشویی کرد. آرثر در ماه آوریل سال بعد بدرود زندگی گفت، و همه مردم پنداشتند که با مرگ وی وصلت خاندان سلطنتی انگلستان با فرمانروای کاستیل از هم گسیخته است. سفیر کبیر اسپانیا از روی وظیفه “دلایل” فسخ پیمان زناشویی را به فردیناند گزارش داد; و لقب آرثر - پرینس آو ویلز - تا دو ماه پس از مرگش، رسما به برادر جوانترش هنری انتقال نیافت. ولی خود کاترین منکر فسخ زناشویی بود. وی 200,000 دوکات (5,000,000 دلار) جهیز با خود به انگلستان آورده بود. هنری هفتم، که مایل نبود کاترین با جهیز هنگفت خویش به اسپانیا بازگردد، و از سویی میخواست با پیوند زناشویی دوستی و اتحاد خویش را با فردیناند نیرومند حفظ کند، پیشنهاد کرد کاترین با هنری، که شش سال از او جوانتر بود، زناشویی کند. یکی از آیات کتاب مقدس (سفر لاویان 20. 21) این گونه زناشویی را تحریم میکرد: “و کسی که زن برادر خود را بگیرد، این نجاست است ... بیکس خواهند بود.” کتاب مقدس در جای دیگری (سفر تثنیه، 25. 5) خلاف آن را تعلیم میدهد: “اگر برادران با هم ساکن باشند و یکی از آنان بیاولاد بیمرد ... برادرشوهرش ... او را برای خود به زنی بگیرد.” وارم، اسقف اعظم، با این زناشویی مخالف بود; و فاکس اسقف وینچستر، در صورتی با زناشویی موافق بود که پاپ نیز آن را تجویز کند. هنری هفتم مشکل را با پاپ در میان نهاد، و پاپ یولیوس دوم زناشویی را تجویز کرد (1503). گروهی از متشرعین، با استناد به تعالیم کتاب مقدس، پاپ را برای تجویز این زناشویی صالح میدانستند، و جمعی ناصالح. خود پاپ

نیز به صلاحیت خویش اطمینان نداشت. عقد رسما در سال 1503 صورت گرفت، ولی از آنجا که هنری هنوز بیش از دوازده سال نداشت، زناشویی آنان به تعویق افتاد. در سال 1505 شاهزاده هنری درصدد برآمد پیمان زناشویی را، که پدرش به او تحمیل کرده بود، فسخ کند. ولی با توجه به مصالح سیاسی انگلستان به این وصلت تن در داد، و مراسم زناشویی در سال 1509، شش هفته پس از جلوس هنری بر اریکه فرمانروایی انگلستان، صورت گرفت.

هفت ماه بعد (31 ژانویه 1510)، کاترین فرزندی زایید که در کودکی درگذشت. سال بعد پسری به دنیا آورد; هنری شادمان شد که فرزند

ذکورش وارث تاج و تخت انگلستان خواهد گشت و دودمان تئودور ادامه خواهد یافت، ولی چند هفته بعد این فرزند نیز چشم از جهان فروبست. دومین و سومین پسر کاترین نیز پس از ولادت مردند (1513 و 1514). مرگ فرزندان کاترین هنری را به این اندیشه انداخت که زنش را به علت ناتوانی طلاق گوید. کاترین بیچاره از پای ننشست و سرانجام در سال 1516 ماری را، که پس از پدر ملکه انگلستان شد به جهان آورد. هنری با زنش بر سر مهر آمد و گفت: "اکنون که او دختری زاییده است، پس از او، به رحمت آفریدگار پسری به جهان خواهد آورد." در سال 1518 کاترین فرزند مرده دیگری زایید. از آنجا که ماری دو ساله نامزد پسر شاه فرانسه بود، مردم انگلستان بیمناک بودند که هر گاه کاترین پسری نزاید، همسر آینده ماری، پادشاه فرانسه و وارث تاج و تخت انگلستان خواهد شد و این کشور را یکی از ایالات فرانسه خواهد ساخت.
دوکهای نورفک، سافک و با کینگم امیدواتر بودند که با فسخ نامزدی ماری از افتادن تاج و تخت انگلستان به دست فرانسویها جلوگیری کنند. دیوک آو باکینگم در این باره چندان سخن گفت و آنچنان پافشاری کرد که سرانجام به جرم خیانت سرش را از تن جدا کردند (1521). هنری با ترس ابراز میکرد که چون با توافق پاپ از فرمان خدا سرپیچی کرده، مغضوب آفریدگار شده است. از این روی، نذر کرد که هرگاه خداوند پسری به او دهد، با ترکان بجنگد. ولی کاترین دیگر باردار نشد، و در سال 1525 همه امید هنری به داشتن وارث ذکور از کاترین از میان رفت.
هنری دیر زمانی بود که مهر کاترین را از دل رانده بود. وی اکنون سی و چهار ساله، و در بحبوحه حرارت جوانی بود، در صورتی که همسرش چهل سال را پشت سر نهاده بود و چهرهاش نیز پیرتر از سنش مینمود. کاترین هیچگاه زن دلکشی نبود، ولی اینک بیماری ممتد و ناکامی فراوان تن و روان وی را درهم شکسته بود. او زن دانشمند و روشنفکری بود، ولی کمتر مردی است که به خاطر علم و دانش به زنش مهر ورزد. کاترین، گذشته از این، همسر باوفایی بود و، پس از اسپانیا، شوهرش را از هر آنچه در جهان بود بیشتر دوست میداشت. وی، که خود را نماینده اسپانیا میدانست، شوهرش را به دوستی و همدستی با فردیناند و شارل ترغیب میکرد. در سال 1518، هنری نخستین بار پس از زناشویی، به الیزابت بلانت، خواهر

ماونتجوی، دوست اراسموس، دل باخت. به سال 1519 از او دارای پسری شد که وی را دوک ریچمند و سامرست کرد، و بر آن بود که او را جانشین خود کند. در سال 1524، در دام عشق زن دیگری به نام مری بولین گرفتار گشت. سر جورج تراکمورتن وی را حضورا متهم کرد که با مادر مری نیز

رابطه نامشروع دارد.
قانون غیر مدون زمان به فرمانروایان اجازه میداد که اگر زنانی را به خاطر مصالح سیاسی، نه از روی عشق و دلباختگی، به همسری برگزیدند، بتوانند با زنان دیگر درآمیزند.
در سال 1527، یا شاید قبل از آن، هنری از مری دل برکند و مهر خواهر وی، ان، را به دل گرفت.پدر آنان، سر تامس بولین، بازرگان سرشناس و از مقربان شاه بود. مادرشان از خانواده اشرافی هاروارد انگلستان و دختر دیوک آو نورفک بود. ان را برای ادامه تحصیل به پاریس فرستادند; و او در اینجا نخست به دربار ملکه کلود، و سپس به دربار مارگریت دو ناوار راه یافت، و شاید نزدیکی به مارگریت وی را به آیین پروتستان متمایل کرد هنری در "میدان قماش زرین" به او، که در آن هنگام دختر سیزدهساله چابک و زنده دلی بود، برخورد. ان در پانزده سالگی به انگلستان بازگشت (1522) و ندیمه ملکه کاترین شد. وی با جثه ریز و کوتاه، چهره سبزه، دهان فراخ، و گردن بلندش از زیبایی ظاهر بهرهای نداشت، ولی چشمان سیاه نافذ، گیسوی خرمایی، و مهربانی و خوشدلی و بذلهگوییش هنری را چون مردان دیگر فریفته او کردند. مردان سرشناسی، تامس وایت شاعر و هنری پرسی (ارل آو نور ثامبرلند آینده)، عاشق بیقرار او بودند. دشمنانش شایع ساخته بودند که وی قبل از آنکه به شاه تقرب جوید، با پرسی زناشویی کرده است، ولی دلیلی که گواه بر درستی این شایعه باشد در دست نیست. از اینکه هنری کی به او دل باخت آگاهی درستی نداریم. تاریخ نخستین نامه های عاشقانه موجود شاه به او ژوئیه 1527 میباشد.
آیا دلبستگی به ان بود که هنری را به ترک کاترین وا داشت بیگمان هنری از سال 1514، که ان بیش از هفت سال نداشت، به این اندیشه بوده است که کاترین را طلاق دهد. ولی این اندیشه را تا سال 1524، که به گفته خود رابطه همسری را با کاترین گسیخت، به تعویق انداخت. به گواهی قراین موجود، شاه در مارس 1527، که در آن هنگام مدتها از آشنایی وی با ان میگذشت، تصمیم گرفت برای فسخ پیمان زناشویی خویش با کاترین چارهای بیندیشد. وولزی هنگام سفرش به پاریس، در ژوئیه 1527، که قصد داشت رنه، دختر لویی دوازهم، را به هنری نزدیک سازد، ظاهرا از نیت هنری در باب ازدواج با ان آگاه نبود. نخستین سندی که از این قصد هنری به دست داریم نامهای است که سفیر کبیر اسپانیا در 16 اوت 1527 به شارل پنجم نوشته و در آن اشاره کرده است که در لندن گفته میشود که هرگاه شاه کاترین را طلاق گوید، دختر سر تامس بولین را به زنی خواهد گرفت. گمان نمیرود که منظور سفیر اسپانیا از دختر بولین مری بوده باشد، زیرا میدانیم که در پایان سال

1527 هنری و ان در گرینیچ در دو آپارتمان مجاور، در زیر یک سقف، میزیستند. بعید نیست که آشنایی هنری با ان شاه را بر آن داشته باشد که برای اجرای نیت خویش شتاب کند. آنچه بیش از هر عاملی هنری را به اندیشه جدایی از کاترین انداخت آرزوی داشتن پسری بود که وارث بلامنازع تاج و تخت انگلستان شود. مردم انگلستان نیز، که هنوز خاطره تلخ زد و خورد دو خاندان یورک ولنکستر را برای تصاحب تاج و تخت انگلستان (1454 1485) از یاد نبرده بودند، آرزویی جز این نداشتند. اکنون چهل و دو سال از سلطنت خاندان تودور سپری میشد، و ادامه فرمانروایی بدون نزاع و خونریزی این خاندان هنگامی میسر بود که هنری از همسر قانونی خویش دارای پسری شود. از این روی، هنری حتی اگر به ان برنخورده و به او دل نباخته بود، باز کاترین را ترک میگفت، به امید آنکه از همسر آیندهاش صاحب وارث ذکور شود.
وولزی درباره لزوم جدایی هنری از کاترین با شاه همعقیده بود، و به او اطمینان میداد که پاپ متارکه آنان را تایید خواهد کرد. پاپ در جایی که مصالح کشوری اقتضا میکرد، صلاحیت داشت پیمان زناشویی را فسخ کند، و فسخ پیمان زناشویی توسط پاپها بیسابقه نبود، ولی کاردینال پر مشغله در محاسبات خویش دو عامل احتمالی را از یاد برده بود: یکی آنکه نمیدانست هنری، به جای رنه، با ان زناشویی خواهد کرد; و دیگر آنکه به یاد نداشت پاپی که میبایست جدایی هنری را از کاترین تجویز کند اکنون خود زندانی امپراطوری بود که کینه هنری را به دل داشت. احتمالا شارل مادامی که عمهاش به جدایی خویش از هنری تن در نمیداد و، بیش از آن، در صورتی که زناشویی مجددی آنچنانکه وولزی در نظر داشت موجب پیوند انگلستان با فرانسه میشد، پاپ را از تایید جدایی هنری از کاترین باز میدانست. آغاز اصلاح دینی در انگلستان بیش از آنکه مرهون دلبستگی هنری به ان باشد، معلول مخالفت لجوجانه کاترین و شارل با آرزوی مشروع هنری به داشتن وارث ذکور بود. ملکه کاتولیک انگلستان و امپراطور کاتولیک پاپ را بر آن داشتند که انگلستان را از کلیسای کاتولیک رومی جدا کند. ولی موجد اصلی اصلاح کلیسای انگلستان فزونی قدرت فرانروای انگلستان بود که مداخلات پاپ را در امور کشور خویش نمیتوانست نادیده بگیرد. این عامل، بیش از پافشاری هنری برای ترک کاترین، اصلاح دینی را در انگلستان دامن زد.
هنری میگفت که سفر گابریل دو گرامون به انگلستان عزم وی را برای جدایی از کاترین راسختر ساخت. گابریل دوگرامون، که در فوریه 1527 برای گفتگو درباره زناشویی شاهزاده ماری با پسر شاه فرانسه به انگلستان رفت، مسئله مشروع نبودن ماری را پیش کشید، زیرا عقیده

داشت که زناشویی هنری با کاترین با موازین کتاب مقدس سازگار نبوده و حتی پاپ صلاحیت نداشته است که موازین کتاب مقدس را نقض کند. بعضی را عقیده بر این بود که این داستان ساخته و پرداخته خود هنری است، ولی وولزی هم آن را نقل کرده است، و این

گفتگو به دولت فرانسه نیز گزارش داده شد (1528) و (تا جایی که خبر داریم) گرامون نیز آن را انکار نکرده، و کوشیده است پاپ کلمنس را اقناع کند که پافشاری هنری برای فسخ پیمان زناشویی با کاترین مشروع و بجاست. شارل به سفیر کبیر خویش در انگلستان اطلاع داد (29 ژوئیه 1527) که اجازه نخواهد داد کلمنس درخواست هنری را اجابت کند.
وولزی هنور در فرانسه بود که شنید هنری تصمیم گرفته است به جای رنه با ان زناشویی کند. او با آنکه دلتنگی خویش را از این تصمیم شاه پنهان نمیکرد، برای فسخ پیمان زناشویی هنری با کاترین از تلاش باز نایستاد.
هنری در پاییز 1527 منشی خود ویلیام نایت را با دو درخواست نزد پاپ زندانی فرستاد. یکی از درخواستهای هنری این بود که کلمنس، با توجه به نامعتبر بودن زناشویی وی و بیمیلی کاترین به جدایی از او، به شاه انگلستان اجازه دهد که دو زن به نکاح خویش درآورد. هنری در آخرین لحظه فرستاده خویش را از تسلیم این تقاضا به پاپ بازداشت.
ظاهرا در این هنگام هنری از قصد خویش عدول کرده بود. با توجه به این، درشگفتیم که شاه، سه سال بعد، از یکی از گماشتگانش در رم به نام جووانی کاساله نامهای در تاریخ 18 سپتامبر 1530 به مضمون زیر دریافت داشت: “پاپ سه روز قبل محرمانه به من اطلاع داد که اعلیحضرت میتوانند دو زن داشته باشند.” دومین درخواست هنری شگفتآور مینماید، زیرا از پاپ اجازه خواسته بود با زنی که وی با خواهرش همبستر شده بود زناشویی کند. پاپ این درخواست را نیز، به شرط آنکه پیمان زناشویی هنری با کاترین فسخ شود، پذیرفت. با وجود این، پاپ نمیتوانست شخصا زناشویی هنری را فسخ کند. کلمنس نه تنها از شارل میترسید، بلکه نمیخواست اذعان کند که سلف وی مرتکب اشتباه شده است. در پایان سال 1527، هنری از کلمنس درخواست کرد به وولزی و یکی دیگر از نمایندگان پاپ اجازه دهد که در انگلستان به اعتبار زناشویی وی با کاترین رسیدگی کنند. کلمنس این درخواست را پذیرفت (13 آوریل 1528)، کاردینال کامپدجو را به نمایندگی خویش به انگلستان فرستاد، و در نامه محرمانهای به وولزی و هنری اطمینان داد که نظر نمایندگان خویش را معتبر خواهد شمرد. ظاهرا، پس از آنکه شاه انگلستان به فرانسوا پیوست (ژانویه 1528) و به شارل اعلان جنگ داد و تعهد کرد که پاپ را از اسارت امپراطور برهاند، کلمنس با هنری بر سر مهر آمد.

شارل چون از این واقعه مطلع شد، اعتراض کرد و ظاهرا از بایگانی اسناد اسپانیا سندی برای کلمنس فرستاد که طی آن یولیوس دوم ازدواج هنری و کاترین را - که اینک هنری و وولزی میخواهند آن را بیاعتبار جلوه دهند معتبر خوانده بود. کلمنس، که دیگر رمقی برایش باقی نمانده بود، فورا دستوری برای کامپدجو فرستاد و از او خواست، که "بدون مشورت قبلی، رای نهایی را اعلام نکنید ... اگر چنین صدمه عظیمی به امپراطور وارد شود، تمام امید به صلح جهانی از بین میرود و کلیسا، که اکنون در دست کارگزاران امپراطور است، برای
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 636
همیشه نابود میشود ... تا حد امکان رای نهایی را به تعویق بیندازید." کامپدجو پس از ورود به انگلستان (اکتبر 1528)، کوشید تا کاترین را به عزلت در یک راهبهخانه وادارد. کاترین پیشنهاد وی را به این شرط پذیرفت که هنری نیز متقابلا قیود رهبانیت را گردن نهد. برای هنری چیزی دشوارتر و ناگوارتر از فقر و اطاعت و پاکدامنی نبود. با وجود این، هنری حاضر شد سوگند رهبانیت یاد کند، به شرطی که پاپ وعده دهد هر وقت او تقاضا کرد، وی را از سوگند رهبانی آزاد کند. کامپدجو از تسلیم این پیشنهاد به پاپ سر باز زد و به جای آن به پاپ گزارش داد (فوریه 1529) که هنری قصد دارد با ان زناشویی کند. او در نامهاش به پاپ نوشت: "عشق سوزان وی به ان توصیف ناپذیر است. هنری چیزی جز او نمیبیند و به چیزی جز او نمیاندیشد. او حتی یک ساعت تاب تحمل فراق وی را ندارد. وقوف به اینکه هستی شاه و سرنوشت کشور او در گرو این عشق آتشین است، مرا سخت دلتنگ و اندوهگین کرده است." با پیروزی سپاهیان امپراطور، پاپ با پیشنهاد هنری بنای مخالفت نهاد. سربازان فرانسه، که هزینه آنان را هنری فراهم میکرد، در جنگ ایتالیا منهزم شدند، و هزیمت آنان پاپ را بیش از پیش تابع و فرمانبردار امپراطور ساخت. فلورانس فرمانروایان مدیچی را، که کلمنس با خانواده آنان پیوند نزدیک داشت، از خود راند. و نیز، با استفاده از ناتوانی پاپ، راونا را از ایالات پاپی جدا کرد. سرنوشت پاپ اکنون کاملا به دست امپراطور افتاده بود.
خود کلمنس به این واقعیت آگاه بود، چنانکه در روز 7 ژوئن 1529 گفت: "تصمیم راسخ گرفتهام که تا هنگام مرگ از امپراطور پشتیبانی کنم." در 29 ژوئن همان سال، وی "پیمان بارسلون" را با امپراطور امضا کرد که در آن شارل وعده داده بود فلورانس را به خاندان مدیچی، و راونا را به پاپ بازگرداند و به وی آزادی دهد. ولی در این پیمان قید شده بود که پاپ مجاز نیست به رغم میل کاترین پیمان زناشویی وی را با هنری فسخ کند. در روز 5 اوت، فرانسوای اول پیمان کامبره را امضا کرد، که ایتالیا و پاپ را عملا تابع و فرمانبردار امپراطور میساخت.

در 31 ماه مه کامپدجو، که بیش از حد جریان را به تعویق انداخته بود، با وولزی برای رسیدگی به دادخواست شاه دادگاهی تشکیل دادند. کاترین، که قبلا به رم متوسل شده بود، به صلاحیت دادگاه اعتراض کرد. با وجود این، در روز 21 ژوئن شاه و ملکه هر دو در دادگاه حضور یافتند. کاترین خویشتن را به پای شاه انداخت و تضرع کنان از او خواست که از طلاق وی چشم پوشد. وی درد و رنج مشترکشان، وفاداری کامل خود به شاه، و شکیبایی خویش را هنگامی که شاه وقت خود را با ورزش دور از شهر میگذرانید به هنری یادآور شد و خدا را گواه گرفت که هنگام زناشویی با هنری باکره بوده است. و سپس از شاه پرسید که کی او را از خود رنجانده است هنری وی را از زمین بلند کرد و گفت که آرزویی جز سعادت و شادکامی خانواده خود ندارد، و آنچه وی را اکنون به اندیشه جدایی انداخته صرفا مصلحت

خاندان سلطنتی و ملت است. هنری سپس دادخواست کاترین را از پاپ، از آن روی که کلمنس دست نشانده بیاراده امپراطور بود بیجا و تحملناپذیر خواند. کاترین با چشمان اشکبار بیرون رفت و دیگر در دادگاه شرکت نکرد. اسقف فیشر با دفاع از حق ملکه، شاه را برخویشتن خشمگین ساخت. شاه از دادگاه خواست که نظر نهایی خویش را هر چه زودتر اعلام کند، کامپدجو با تردستی دفعالوقت کرد، و سپس به بهانه استفاده از تعطیل تابستانی دادگاه را ترک گفت (23 ژوئیه 1529). کلمنس برای عدول از دادن رای نهایی، خواستار رسیدگی به آن در رم شد. هنری که اکنون حشم کاترین را بیش از پیش به دل گرفته بود، پیوند خویش را با او گسیخت و آشکارا با ان به خوشگذرانی پرداخت. ظاهرا بیش از هفده نامه عاشقانهای که کامپدجو از انگلستان بیرون فرستاده است، و اکنون در میان ذخایر ادبی کتابخانه واتیکان جای دارند، متعلق به همین دورهاند. آن، که با طبع مردان و شاهان آشنا بود، ظاهرا تا این هنگام میکوشید با عشوه های خویش شاه را به وصال خویش دلخوش سازد. ولی اکنون زبان به شکایت گشود که جوانی وی سپری میشود و کاردینالها، با نادیده گرفتن آرزوی دختری به زناشویی با مردی نیکبخت، در احقاق حق قانونی شاه کوتاهی میکنند. او بیش از همه وولزی را به سستی و کوتاهی متهم میکرد، و شاه نیز با وی همعقیده بود.

وولزی با آنکه از قصد شاه به زناشویی با ان خشنود نبود، از هیچ کوششی برای برآوردن آرزوی هنری فرو گذار نکرد. او برای رشوه دادن به کاردینالها پول گزافی به رم فرستاد، ولی شارل، علاوه بر پول، لشکری نیز به رم گسیل داشت. وولزی برای ارضای شاه حتی زناشویی وی را با دو زن تجویز کرد، همان گونه که لوتر نیز چند سال بعد به عمل مشابهی

دست زد. با اینهمه، وولزی میدانست که ان و بستگان زورمندش برای برانداختن او در تلاشند. از این رو، درصدد برآمد که با دادن هدایای گرانبها ان را با خود بر سر مهر آورد ولی به تعویق افتادن فسخ پیمان زناشویی هنری با کاترین، ان را بر وولزی خشمگینتر ساخت. وولزی از ان چون دشمنی یاد میکرد که شب و روز به اندیشه نابود کردن اوست. او دریافته بود که پس از فسخ پیمان زناشویی هنری با کاترین، ان ملکه انگلستان خواهد شد و وی را نابود خواهد کرد; و هر گاه تشبثات وی در این زمینه بینتیجه بمانند، شاه وی را به گناه سستی و کوتاهی از مقام خویش برکنار خواهد کرد و خواستار حسابرسی دقیقی براموال دوران صدارتش خواهد شد.
ناخشنودی هنری از صدراعظمش بیجهت نبود. سیاست خارجی وولزی عقیم مانده بود و روگردانی او از شارل و پیوندش با فرانسه زیانهای بس سنگینی برای انگلستان به بار آورده بودند. اکنون کمتر کسی در انگلستان از کاردینالی که روزی مرد مقتدر کشور بود. بنیکی یاد میکرد. روحانیان از فرمانروایی خودسرانه وی بیزار بودند;راهبان میترسیدند که

صومعه های بیشتری به دست او منحل شوند; مردم، که فرزندان و دارایی خویش را در جنگهای بیهوده و بینتیجه از دست داده بودند، از او نفرت داشتند; بازرگانان، که خصومت وولزی با شارل داد و ستد آنان را با فلاندر مختل کرده بود، به او کینه میورزیدند; و نجبا، که اخاذی و نخوت زننده و دارایی روزافزون وولزی آنان را آزرده بود، دشمنی وی را به دل داشتند. سفیر کبیر فرانسه در گزارش خویش (17 اکتبر 1529) نوشت که گروهی از نجبای کشور "برآنند که پس از مرگ یا سقوط وولزی خویشتن را از سلطه کلیسا برهانند و دارایی کلیسا و ثروت وولزی را به غنیمت برند." جامهفروشان شهر کنت میگفتند که کاردینال را باید بر قایق سوراخداری نشاند و روانه دریا کرد.
هنری زیر کتر از این بود. یکی از وکلای شاه در روز 9 اکتبر 1529 ادعا نامهای بر ضد وولزی تنظیم کرد و وی را متهم ساخت که، با استفاده از اختیارات خویش در مقام نمایندگی پاپ "اخطار قبلی" (1392) را، که اتباع انگلستان را در صورت آوردن توقیعات پاپی به انگلستان به ضبط اموال محکوم میکرد، نقض کرده است; و او را برای پاسخگویی به این اتهام به دادگاه سلطنتی احضار کرد. وولزی، با آنکه به درخواست خود شاه به نمایندگی پاپ در انگلستان گماشته شده بود و از اختیارات خویش در این مقام بیشتر به نفع شاه استفاده میکرد. میدانست که در صورت حضور در دادگاه، داوران شاه به محکومیت وی رای خواهند داد. از این روی عریضهای حاکی از اطاعت و سرسپردگی به شاه نوشت و به خطاهای

خویش اعتراف کرد و در ضمن از شاه تقاضا کرد که خدمات صادقانه وی را نیز از یاد نبرد. سپس از راه رود تمز لندن را ترک گفت. در پتنی پیام دوستانهای از شاه به او رسید. وولزی پس از دریافت این پیام، بر خاک افتاد و خدا را سپاس گفت. هنری کاخ گرانبهای وولزی در وایتهال را تصرف کرد، ولی اسقفی اعظم یورک و اشیا و لوازم بسیاری را به او واگذاشت که برای حمل آنها، به مقر اسقف اعظم نشین تازه وولزی، 160 اسب و 72 ارابه مورد نیاز بود. پس از سقوط وولزی، دیوک آونورفک نخست وزیر، و تامس مور صدر اعظم انگلستان شد.(نوامبر 1529).
قریب یک سال، کاردینال بخت برگشته با پارسایی و وظیفهشناسی شایان ستایشی مسئولیت تازه خویش را به دوش گرفت. وی مرتبا به کلیساها سرکشی میکرد، به ترمیم آنها همت میگماشت، و چون داور معتمدی به اختلافات مردم رسیدگی میکرد. محبوبیت وی در شمال انگلستان بدانجا رسید که یکی از اهالی یورکشر گفت: "آیا کسی به اندازه عالیجناب کاردینال قبل از آنکه به شما آیند، از محبوبیت محروم بود، و آیا اکنون کسی را محبوبتر از ایشان میتوان یافت" ولی با فرونشستن بیم مرگ، بلندپروازی وولزی بازگشت. با یوستیس شاپوی، سفیر امپراطور در انگلستان، به مکاتبه پرداخت; این نامه ها از میان رفتهاند، اما گزارشی از شاپوی به شارل حاکی است: "از پزشک کاردینال نامهای داشتم که در آن مینویسد که کاردینال ... از پاپ انتظار دارد تا سانسور خویش را تشدید کند و به نیروی نظامی توسل

جوید" یعنی به تکفیر، تعرض، و ایجاد جنگ داخلی مبادرت کند. دوک نورفک، که از این مکاتبات بویی برده بود، پزشک وولزی را بازداشت کرد و، به وسیلهای که دانسته نیست، از او اعتراف گرفت که کاردینال پاپ را به تکفیر هنری تشویق میکرده است. صحت نامه های منتسب به سفیر شارل و پزشک وولزی، و اینکه پزشک کاردینال در صورتی که چنین نامهای نوشته باشد، تا چه اندازه نظر وولزی را منعکس کرده است، بر کسی روشن نیست. به هر حال فرمان بازداشت وولزی از طرف هنری یا نخست وزیر او صادر شد.
وولزی بیآنکه به بازداشت خویش اعتراض کند، با خانوادهاش وداع گفت و به سوی لندن رهسپار شد (4 نوامبر 1530) بیماری اسهال در شفیلد پارک وی را بستری کرد. سربازان شاه، که مامور بازداشت او بودند، در اینجا به او برخوردند. وولزی همراه سربازان به راه افتاد; ولی پس از دو روز راهپیمایی، چنان ضعفی به او دست داد که سربازان مراقب اجازه دادند در دیر لستر بستری شود. وولزی در اینجا خطاب به فرمانده سربازان شاه، سرویلیام کینگزتن، سخنی گفت که کوندیش آن را روایت، و شکسپیر از

آن استقبال کرده است: “هرگاه به همان سرسختی و پشتکاری که شاه را خدمت کردم خدا را خدمت میکردم، وی در روزگار پیری مرا از خود نمیراند.” سرانجام وولزی در روز 29 نوامبر 1530، در پنجاه و پنج سالگی، در دیر لستر چشم از جهان فرو بست.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 640

فصل بیست و چهارم :هنری هشتم و تامس مور - 1529-1535

ا- پارلمنت اصلاح دینی

نمایندگان طبقات با نفوذ انگلستان - نجبای عضو مجلس اعیان، و بازرگانان عضو مجلس عوام - که در پارلمنت در وستمینستر گرد آمده بودند (3 نوامبر 1529) به کاهش دارایی کلیسا و لزوم ادامه داد و ستد با فلاندر رای دادند و آرزوی شاه را به داشتن فرزند ذکور تایید کردند. آنچه از پارلمنت گذشت لزوم زناشویی شاه را با ان بولین، که نزد مردم زنی ماجراجو شناخته شده بود، تایید نمیکرد، و همچنین مردم را از همدردی با کاترین باز نمیداشت. طبقات فرودست جامعه انگلستان، که نفوذ سیاسی نداشتند، با جدایی هنری از کاترین مخالف بودند، و ایالات کاتولیکنشین شمالی بیچون و چرا از پاپ فرمان میبردند. هنری با اعمال محافظهکاری در همه شئون زندگی، جز کوتاه ساختن دست پاپ از امور داخلی انگلستان، موقتا مخالفان را خاموش کرد. احساسات ملی، که در انگلستان نیرومندتر و دامنهدارتر از آلمان بود، شاه را در مبارزه با پاپ یاری میکرد. حتی روحانیان که از رهبری کلیسا به دست شاه بیمناک بودند آرزو داشتند گریبان خویش را از سلطه پاپی که آشکارا سرسپرده سیاست دولت بیگانهای بود برهانند. در حدود سال 1528، شخصی به نام سایمن فیش رسالهای در شش صفحه منتشر کرد، که هنری بدون اعتراض علنی آن را خواند، و مردم انگلستان بگرمی از آن استقبال کردند. در این رساله که لابه در یوزگان نامیده میشد، از شاه درخواست شده بود که همه دارایی کلیسای انگلستان، یا قسمتی از آن، را مصادره کند:

در زمان نیاکان شریف اعلیحضرت، در یوزگان پاک و کاهل و خانه بدوش ... اسقفان، روسای صومعه ها، شماسها، شماسهای اعظم، اسقفیاران، کشیشان، راهبان، کانتها، فرایارها، آمرزشنامهفروشان، و ماموران احضار ... به قلمرو فرمانروایی اعلیحضرت رخنه کردند. این تبهکاران کاهل را، که (بدون تن دادن به کار و زحمت) با دریوزگی بیش از یک سوم دارایی کشور اعلیحضرت را به یغما بردهاند، چگونه میتوان برشمرد اینان بهترین اراضی و املاک کشور را از آن خویش کردهاند. بدین نیز اکتفا نکرده، یک دهم غلات، مرغزارها، چراگاه ها، علوفه ها، پشمها، کره اسبها، گوساله ها، بره ها، خوکها، غازها، و ماکیانها را به خویشتن

اختصاص دادهاند ... آری، آنان با چنان خست و تنگنظریی به منافع خویش دل بستهاند که زنان تنگدست ناگزیرند که از هر ده تخممرغ خویش یکی را به آنان دهند، و گرنه از آنچه در عهد قیام مسیح به آنان تعلق میگیرد محروم میشوند. زمانی که با یک ساعت همخوابگی با فرایارها، راهبان، و

کشیشان، چندین برابر دستمزد یک روزکار به دست میآید کدام زن مایل به کارکردن است
نجبا و بازرگانان، که خواهان مصادره امول کلیسا به نفع جامعه بودند، ظاهرا تهمتهای گزاف آمیزی را که در این رساله به روحانیان زده شده بود نادیده میگرفتند. سفیر کبیر فرانسه، ژان دوبله، نوشت: "این آقایان بر آنند که با بدنام کردن کلیسا همه دارایی آن را ضبط کنند. از آنجا که خود آنان مقصود خویش را کتمان نمیکنند، لزومی ندارد که با رمز بدان اشاره کنم ... پیداست که نفوذ و قدرت روحانیان در دولت رو به زوال نهاده است و این پارلمنت موقعیت آنان را سخت به خطر خواهد انداخت." وولزی از تعرض به املاک کلیسا بازایستاده بود، ولی سقوط او سبب شد که برای روحانیان پشتیبانی جز ایمان (منحط و متزلزل) مردم و نفوذ پاپ، که خود وی اکنون مغضوب شاه و ملعبه سیاست امپراطور بود، باقی نماند. عرف و عادت اقتضا میکرد که قوانین مربوط به کلیسا را شورای روحانیان، به سرپرستی اسقفهای اعظم کنتربری و یورک، تایید یا صادر کنند. ولی معلوم نبود که این شورا بتواند خشم شاه و پارلمنت را فرونشاند.
تعرض از مجلس عوام آغاز شد. مجلس در عریضهای خطاب به شاه، در ضمن تایید معتقدات اصیل آیین کلیسا، روحانیان را سخت به باد انتقاد گرفت و شورای روحانیان را متهم کرد که، بدون جلب موافقت شاه و پارلمنت، قوانینی وضع میکند و، به موجب این قوانین، آزادی مسیحیان را محدود، و آنان را به پرداخت جرایم سنگینی ملزم میسازد; شورا، روحانیان را ملزم میسازد که در ازای به جای آوردن آیینهای مقدس مبالغ هنگفتی به سران کلیسا بپردازند; اسقفها جوانان نارس و نادان را برادرزاده خویش میخوانند و به مقامات پردرآمد کلیسایی میگمارند; و دادگاه های تابع اسقف نشینها، با استفاده ناشایست از اختیارات خویش، از مردم باج میگیرند، مردم را بدون ذکر گناهشان بازداشت و زندانی میکنند، و به اتهام کمترین بدعتی کیفر خواست تنظیم میکنند و متهمان را به سختی به کیفر میرسانند. در پایان ادعانامه، از شاه درخواست شده بود که برای اصلاح کلیسا از این پلیدیها اقدام کند. هنری، که احتمالا خود بانی این ادعانامه بود، پارهای از نکات اساسی ادعانامه را به شورای روحانیان فرستاد و پاسخ خواست. اسقفان به وجود انحرافات و تخلفاتی در کلیسا اعتراف کردند، ولی آنها را معلول اعمالی تصادفی افراد دانستند و پارسایی و دینداری پادشاهی را که با چنان شهامتی به لوتر پاسخ گفته و روحانیان را برای سرکوبی بدعت یاری کرده است ستودند. ولی بیآنکه

به خوی تند شاه آگاه باشند، با ادای سخنان تندی شاه را بر خویشتن خشمگینتر ساختند:

از آنجا که ما اختیار قانونگذاری خویش را ناشی از "کتاب مقدس" خدا و عزم و مصلحت کلیسای مقدس او میدانیم ... . اجرای وظایف خویش را، که مطمئنا خداوند به ما سپرده است، به تصویب اعلیحضرت موکول نخواهیم کرد ... از این رو، با خشوع و فروتنی، از آن حضرت استدعا داریم ... که از روی بزرگواری، از قوانینی که با اجازه آفریدگار و به دست ما ... برای اعتلای نام خداوند و اشاعه تقوا و پرهیزگاری، و صیانت ایمان به مسیح، وضع و اعمال میشوند پشتیبانی فرمایند.
مسائل دیگری مبارزه شاه را با روحانیان اندکی به تعویق انداختند. هنری قبل از همه بر آن بود که با جلب موافقت پارلمنت از زیر بار دیونش به اتباع خویش شانه خالی کند. مجلس عوام پس از اعتراض به این درخواست شاه، آن را تصویب کرد. سه لایحه دیگر به منظور بازداشتن روحانیان از دخالت در امور وراثت، اخذ مالیات بر مرگ، و تصدی مقامات پردرآمد متعدد کلیسایی به مجلس تسلیم شدند. این لوایح از تصویب مجلس عوام گذشتند ولی در مجلس اعیان با مخالفت سخت اسقفها و روسای دیرها مواجه شدند. لوایح مذکور سرانجام، پس از اصلاحاتی، در مجلس اعیان نیز به تصویب رسیدند و عنوان قانون پیدا کردند. پارلمنت در روز 17 دسامبر جلسات خویش را به وقت دیگری موکول کرد.
در تابستان 1530 تامس کرنمر، استاد الاهیات دانشگاه کیمبریج، به هنری پیشنهاد کرد از دانشگاه های مهم اروپا پرسیده شود که آیا پاپ صلاحیت دارد زناشویی مردی را با بیوه برادرش تجویز کند. بازار تطمیع و ارتشا باز گرمی گرفت. عمال هنری برای اخذ پاسخ منفی به تلاش پرداختند. گماشتگان شارل نیز برای آنکه دانشگاه های اروپا را به تایید صلاحیت پاپ وا دارند، به زور متوسل شدند. پاسخ دانشگاه های ایتالیا متضاد بود; دانشگاه های لوتری از ابزار نظر به نفع "نگهبان ایمان" سرباز زدند; ولی دانشگاه پاریس، با فشار فرانسوا، به این پرسش پاسخی داد که هنری را ارضا میکرد. دانشگاه های آکسفرد و کیمبریج، به سفارش موکد دولت حقانیت هنری را به ابطال پیمان زناشویی خویش تایید کردند.
هنری که اکنون قدرتی یافته بود، توسط دادستان خویش اعلام داشت (دسامبر 1530) که دولت تصمیم گرفته است همه روحانیانی را که وولزی را نماینده پاپ میشناختند، به جرم سرکشی از مفاد "اخطار قبلی"، تعقیب و مجازات کند. پس از گشایش مجدد پارلمنت و شورای روحانیان (16 ژانویه 1531)، گماشتگان شاه به روحانیان ابلاغ کردند که هر گاه به خطای خویش اذعان کنند و تاوانی معادل 118,000 پوند (11,800,000 دلار) بپردازند، از تعقیب و مجازات معاف خواهند شد. روحانیان پاسخ دادند که آنها وولزی را از آن روی نماینده پاپ میشناختند که خود شاه دعوای خویش را در دادگاهی مرکب از او و کامپدجو

طرح کرده بود. حق با روحانیان بود. ولی هنری سخت به پول احتیاج داشت. سرانجام روحانیان با اکراه رضا دادند تاوان مقرر را از افراد زیر پوشش مجامع کلیسایی خویش جمع آوری کنند. هنری از این نیز فراتر رفت و از روحانیان خواست که وی را "حامی و یگانه رهبر کلیسا و روحانیان انگلستان" بشناسند یعنی پیوند خویش را با پاپ بگسلند. روحانیان برای تعدیل نظر شاه پیشنادهای متعددی عرضه داشتند ; ولی هنری، که مردی یکدنده و بیگذشت بوده هیچ یک از پیشنهادها را نپذیرفت. سرانجام (در روز 10 فوریه 1531 وارم، اسقف اعظم، که اکنون هشتاد و یک ساله بود، به رغم میل باطنی خویش، دستور شاه را با قید عبارت "تا آنجا که شریعت خدا اجازه میدهد" به شورای روحانیان برد. از شورا صدایی برنخاست; سکوت روحانیان علامت رضا شناخته شد; و در نتیجه دستور شاه جنبه قانونی پیدا کرد. هنری، که اکنون بر کلیسا و روحانیان انگلستان مسلط شده بود، به اسقفان اجازه داد مخالفان کلیسا را تحت تعقیب قرار دهند.
پارلمنت و شورای روحانیان بار دیگر به جلسات خویش پایان دادند (30 مارس 1531) هنری، در ماه ژوئیه کاترین را برای همیشه در وینزر ترک گفت. چندی بعد، هنگامی که شاهزاده ماری در ریچمند میزیست، کاترین به امتیل رهسپار شد. هنری جواهراتی را که به کاترین داده بود از او گرفت و به ان بخشید. پاپ کلمنس هفتم، به سفارش شارل، هنری را به زناکاری متهم ساخت (25 ژانویه 1532) و به او اخطار کرد تا هنگامی که درباره دادخواست طلاق وی حکمی صادر نشده است، از ان بولین دل برکند و با همسر قانونیش، کاترین، زندگی کند. هنری اخطار پاپ را نادیده گرفت و ماجرای عشقی خود را دنبال کرد. در همین هنگام بود که هنری یکی از نامه های پر مهر خویش را به ان نوشت:
دلدار عزیزم، این نامه مبین تنهایی و بیکسی دردناک من پس از جدایی از توست. از روزی که از هم جدا شدهایم زمان بر من بسیار طولانیتر میگذرد. همواره به مهر تو و عشق سوزان خویش میاندیشم ... ولی اکنون که نزد تو میآیم درد و اندوهم کاهش یافته است ... به امید اینکه بویژه شبها را در آغوش گرم تو به سر آرم و بر سینه زیبایت بوسه زنم. آن که از آن تو بوده و هست و خواهد بود. هنری.
پس از گشایش مجدد پارلمنت و شورای روحانیان (15 ژانویه 1532)، هنری قوانین دیگری به زیان روحانیان به تصویب رسانید که به موجب آنها رسیدگی به اتهام تبهکاری روحانیان مادون شماس در دادگاه های مدنی صورت میگرفت، جرایم دادگاه های شرعی کاهش مییافتند; وجوهی که هنگام مرگ مسیحیان یا رسیدگی به وصیتنامه آنان به کلیسا تعلق میگرفت

تقلیل مییافت و یا بکلی از بین میرفت; و دیگر هیچ مقام کلیساییی که تازه به منصبی گماشته میشد حق نداشت عواید نخستین سال خود را برای پاپ بفرستد، و از انتقال پول
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 644
انگلستان به رم به عنوان نذریه، بهای آمرزشنامه، یا به هر عنوان دیگری که پاپ قبلا دریافت میداشت، جلوگیری میشد. در ضمن، برای اغفال پاپ، به او اطلاع داده شد که در صورت فسخ پیمان زناشویی هنری با کاترین، درآمد سران کلیسا در نخستین سال انتصاب آنان همچنان به رم فرستاده خواهد شد. اکنون بیشتر اسقفان انگلستان پذیرفته بودند که با جدایی کلیسای انگلستان از رم قدرت و درآمد آنان کاهش نخواهد یافت. در ماه مارس 1532، شورای روحانیان آمادگی خویش را به جدایی از پاپ اعلام داشت و عریضهای به مضمون زیر به شاه نوشت: "باشد که قطع اخاذی بیدادگرانه مورد بحث، آن حضرت را پسندیده آید ... و برای آنکه پاپ بار دیگر به اخذ عواید کلیسای این سرزمین مبادرت نکند ... اعلیحضرت مقرر فرمایند که همین پارلمنت پایان فرمانبرداری اعلیحضرت و مردم انگلستان را از بارگاه رم اعلام دارد." در روز 15 ماه مه، شورای روحانیان از شاه درخواست کرد که رسیدگی به مصوبات آینده آن و تشخیص نفع و زیان آنها برای انگلستان به کمیته تامالاختیاری که نیمی از اعضای آن از میان روحانیان و نیم دیگر از میان غیر روحانیان برگزیده میشوند واگذار شود. در همین دوره تاریخی "پارلمنت اصلاح دینی" و شورای روحانیان، کلیسای انگلستان پا به عرصه هستی نهاد و بخشی از دولت و در نتیجه فرمانبردار آن شد.
تامس مور، که نتوانسته بود آتش خشم مخالفان جامعه روحانیت را خاموش کند، در روز 16 ماه مه از صدارت کناره گرفت و در خانه خود عزلت گزید. در ماه اوت، وارم، اسقف اعظم، پس از آنکه در بستر مرگ، سرسپردگی شورای روحانیان را به شاه تقبیح کرد، بدرود زندگی گفت. هنری تامس آدلی را به جای مور، و تامس کرنمر را به جای وارم برگماشت. سرکشی هیئت حاکمه انگلستان از سلطه پاپ همچنان نیرو گرفت و ادامه یافت. پارلمنت در فوریه 1533 "قانون استیناف" را تصویب کرد، که مقرر داشت به همه درخواستهایی که قبلا برای اتخاذ تصمیم به رم فرستاده شدهاند از این پس "در دادگاه های شرعی و مدنی انگلستان، بدون توجه به امر و نهی و اعتراض و تکفیر ... خارجی ... رسیدگی شود." در روز 15 ژانویه 1533، هنری با ان، که از چهار ماه قبل باردار بود، زناشویی کرد. شاه اکنون دلیل موجهتری برای فسخ پیمان زناشویی خویش با کاترین داشت. از این رو، پس از توسل بینتیجه دیگری به پاپ، از شورای روحانیان درخواست طلاق کرد. (آوریل 1533). در روز

23 ماه مه. کرنمر، که اکنون اسقف اعظم کنتربری بود، زناشویی هنری با کاترین را غیر قانونی و بیاعتبار اعلام داشت و، در روز 28 همان ماه ان را همسر قانونی هنری شناخت. سه روز بعد، ان با جامه زربافت و آراسته به جواهر، جهت تاجگذاری به عنوان ملکه انگلستان، سوار بر کالسکهای که به شکل سنتی و توسط هانس هولباین کهین طراحی شده بود، به راه افتاد. با وجود تجلیل فراوانی که از او به عمل آمده بود، ان از سکوت مردم به

ناخشنودی آنان پی برد، و شاید به این اندیشه فرور رفت که این تاج تا کی بر سر او خواهد ماند. پاپ کلمنس زناشویی مجدد هنری را نامشروع و فرزندان آینده وی را زنازاده خواند و خود هنری را تکفیر کرد (11 ژوئیه 1533). در روز 7 سپتامبر، الیزابت دیده به جهان گشود. سفیر کبیر شارل به امپراطور نوشت که معشوقه شاه حرامزادهای به جهان آورده است.
پارلمنت، که در روز 4 ماه مه تعطیل شده بود، در 15 ژانویه 1534 فعالیت خویش را از سر گرفت. عواید سران کلیسا و وجوهی که به پاپ پرداخت میشدند اکنون به شاه تعلق گرفتند، و انتصاب اسقفان، که عملا از چندی قبل به دست شاه انجام میگرفت، حق قانونی شاه شد. صلاحیت تعقیب مردم به جرم بدعتگذاری از دادگاه های کلیسایی و شرعی به محاکم مدنی انتقال یافت.
به سال 1533، الیزابت بارتن، راهبهای اهل کنت، اعلام داشت که خداوند وی را از مجرمیت شاه در نتیجه زناشویی مجددش آگاهانیده و جایی را که برای شاه در دوزخ فراهم میشود بدو نمایانده است. دربار سلطنتی با زجر و شکنجه از او اقرار گرفت که بدروغ چنین ادعایی کرده و به مخالفان دستاویزی داده است که برای برانداختن شاه توطئهچینی کنند. مجلس اعیان این راهبه و شش تن از "شرکای جرم" وی را به مرگ محکوم کرد، و حکم اعدام در روز 5 مه 1534 اجرا شد. اسقف فیشر نیز متهم شد که از توطئه آگاه بوده و دولت را از آن مطلع نکرده است. اسقف نامبرده بدین نیز متهم شد که او و کاترین از نقشهای که به دست شاپوی و با پشتیبانی شارل برای حمله به انگلستان، مقارن طغیان هواخواهان کاترین، طرح شده بود آگاه بودهاند. فیشر با آنکه این اتهام را رد کرد، مجرم و خائن شناخته شد.
در این ماجراها، تامس کرامول دستیار اصلی هنری بود. وی، که به سال 1485 در خانواده آهنگری اهل پتنی چشم به جهان گشود، نخستین سالهای زندگی را با فقر و محنت سپری کرد، و چهار سال در فرانسه و ایتالیا در به در گشت. پس از بازگشت به انگلستان، بافندگی و سپس صرافی پیشه ساخت و سرمایهای به هم زد. او پنج سال وولزی را با صداقت خدمت کرد، در روزگار ادبار و شوربختی به هواداری او برخاست، و با کاردانی و

وفاداری خویش به شاه تقرب یافت. وی بتناوب وزیر دارایی، رئیس بایگانی، و دبیر شاه (مه 1534) شد. کرامول در سالهای 1531 تا 1540، با اطاعت محض از شاه، کارگردان اصلی امور دولت بود. اشراف مخالفش وی را به عنوان رقیب بازرگان تازه به دولت رسیده خویش تحقیر میکردند و به اعمال اصول مندرج در کتاب شاهزاده ماکیاولی، رشوهخواری، فروش مناصب، و دلبستگی مفرط به مال و قدرت متهم میساختند. هدف اساسی 645 کرامول، که وی آن را کتمان نمیکرد، این بود که شاه را فرمانروای مطلق و بلامنازع انگلستان سازد و فرمانروایی مستبدانه وی را با مصادره اموال کلیسا تحکیم کند. در راه رسیدن به این هدف، او توانایی خارقالعادهای ابراز داشت، دارایی خویش را افزایش داد، و در همه منازعات، مگر آخرین زورآزمایی خویش، <

بر دشمنان چیره شد.

ظاهرا به تلقین و تدبیر وی بود که هنری، از ترس دشمنی روزافزون مردم انگلستان، پارلمنت را به تصویب "قانون جانشینی" وا داشت (30 مارس 1534). این قانون زناشویی هنری را با کاترین نامشروع اعلام داشت، ماری را زنازاده خواند، الیزابت را- در صورتی که ان پسری نزاید - وارث قانونی تاج و تخت انگلستان ساخت، و هر اعتراضی را به قانونی بودن زناشویی هنری با ان و مشروعیت فرزندان وی از جرایم کبیره شناخت.

پارلمنت همه مردان و زنان انگلستان را ملزم ساخت که به شاه سوگند وفاداری یاد کنند. گماشتگان شاه، همراه سربازان، در سراسر کشور به خانه ها، کاخها، صومعه ها، و دیرها داخل شدند و از مردم سوگند گرفتند. از معدود کسانی که حاضر نشدند سوگند یاد کنند اسقف فیشر و تامس مور را میتوان نام برد. اینان با آن قسمت از قانون که وارث تاج و تخت انگلستان را تعیین میکرد موافق بودند، ولی از تایید ملحقات قانون سرباز میزدند; همه آنان بازداشت شدند. به موجب "قانون تفوق" که در 11 نوامبر 1534 به تصویب پارلمنت رسید، رهبری کلیسای تازه ملی انگلستان، که از آن پس "کلیسای انگلیکان" نامیده شد، به شاه تفویض گشت، و حق نظارت بر امور اخلاقی، معتقدات، نظامات و اصلاحات کلیسایی، که قبلا از آن کلیسا بود، به شاه داده شد. قانون هر کسی را که شاه را در گفتار یا نوشته های خویش غاصب، ستمگر، منافق، بدعتگذار، و یا بیدین مینامید به خیانت محکوم میکرد. از اسقفان بار دیگر تعهد گرفته شد که سیادت سیاسی و دینی شاه، را "بدون قید تا آنجا که شریعت مسیح اجازه میدهد" گردن نهند و در آینده به پاپ اجازه ندهند که قدرت خویش را دیگر بار به انگلستان بگستراند.

همه نیروی دولت برای سرکوبی مخالفان این مصوبات بیسابقه تجهیز شد.

همه کشیشان کلیسای انگلیکان وانمود کردند که با مصوبات پارلمنت موافقند. ولی بسیاری از راهبان و فرایارهایی که به پاپ وفادار مانده بودند از سرسپردگی به دولت خودداری کردند، و مقاومت آنان از جمله عواملی بود که هنری را چندی بعد به انحلال صومعه های انگلستان واداشت. خیره سری فرایارهای فرقه کارتوزیان صومعه چارترهاوس لندن بیش از همه هنری و کرامول را برآشفت. سه تن از فرایارهای فرقه کارتوزیان نزد کرامول رفتند و به او گفتند که با رهبری کلیسا به دست هر مقام غیر دینی در انگلستان مخالفند. کرامول آنان را نیز به زندان فرستاد. این فرایارها در روز 26 آوریل 1535، همراه یک فرایار دیگر و یک کشیش آزاد، در دادگاه خصوصی شاه مورد دادرسی قرار گرفتند.
داوران شاه بر آن بودند که به برائت آنان رای دهند، ولی کرامول از بیم آنکه مبادا برائت آنان مخالفان دیگر را نیز به سرکشی وادارد، داوران را از صدور حکم برائت باز داشت، در روز 3 ماه مه، هر پنج تن را که همچنان با قانون تفوق مخالفت میکردند در صندوقهایی به تایبرن بردند و به چوبه دار آویختند، و سپس شکمشان را دریدند و اندامشان را متلاشی کردند. بازوی یکی از آنان را برای عبرت فرایارهای دیگر

بر مدخل صومعه چارتر هاوس آویختند. با وجود این، هیچ یک از فرایارهای این صومعه از عقیده خویش بازنگشت. سه تن دیگر از آنان را نیز هفده روز در زندان برپا نگاه داشتند و به گردنشان زنجیر زدند. در این مدت از اطعام آنان خودداری نمیکردند، ولی برای رفع حوایج طبیعی زنجیر را از گردنشان نمیگشودند. دیگر فرایارهای فرقه کارتوزیان را نیز، که با سیادت شاه بر کلیسا مخالف بودند، در صومعه های دیگر پراکندند، و ده تن از آنان را در نیوگیت زندانی کردند. "تب و آلودگی زندان" نه تن از آنان را از پای درآورد.
هنری اکنون یگانه مرجع و داور سیاسی و دینی انگلستان بود، و همه مردم ناگزیر از مشی سیاسی و دینی او پیروی میکردند. از آنجا که وی، با وجود کوتاه کردن دست پاپ از انگلستان، هنوز پیرو آیین کاتولیک بود، پروتستانهایی را که از جرماندیشی کلیسای کاتولیک خرده میگرفتند، و همچنین کاتولیکهایی را که با فرمانروایی وی بر کلیسا مخالف بودند، میآزرد. وی تا پایان عمر از تعقیب پروتستانها و مخالفان آیین کاتولیک بازنایستاد.
در سال 1531، به فرمان تامس مور، تامس بیلنی را به جرم اهانت به شمایل مذهبی، مخالفت با زیارت اماکن مقدس و شفاعت برای مردگان در آتش سوزانیدند. جیمز بینم را، که عقیده داشت مسیح تنها روحا در آیین قربانی مقدس حضور دارد، بازداشت کردند و با زجر و شکنجه ناگزیر

ساختند نام کسان دیگری را که با او همعقیده بودند افشا کند. وی در عقیده خویش راسخ و پایدار ماند و در ماه آوریل 1532 در سمیثفیلد در آتش جان سپرد. در همان سال دو تن دیگر را نیز به جرم بدعتگذاری آتش زدند، و اسقف شهر لنیکن اعلام داشت که مسیحیان پاکدلی که، برای برافروختن آتش، هیزم حمل کنند چهل روز از گناه آمرزیده خواهند گشت.
تعقیب و کشتار مردم به جرم بدعتگذاری در زمان فیشر و مور به اوج شدت رسید. اراسموس از اسقف شهر راچیستر به عنوان "مردی جامع همه فضایل" نام برده است. ولی فیشر با کشتار مردم و همکاری با سفیر کبیر اسپانیا برای واداشتن شارل به هجوم به انگلستان و خلع هنری از سلطنت دامن خود را لکه دار ساخته بود.
وفاداری او به کلیسا خیانتش را به وطن جبران نمیکند. پاپ تازه، پاولوس سوم، با ارتقای اسقف محبوس به مقام کاردینالی مرتکب خطا شد. گرچه خود فیشر اعلام داشت که در پی نام و مقامی نبوده است، اما هنری انتصاب وی را به مقام کاردینالی خصومتی نسبت به خویشتن تلقی کرد. در روز 17 ژوئن 1535، اسقف فیشر را، که اکنون هشتاد ساله بود، برای آخرین بار به محاکمه کشیدند، و اسقف همچنان از امضای سندی که هنری را رهبر کلیسای انگلستان میساخت سرباز زد. در روز 22 همان ماه، وی را به تاور هیل، که در آنجا تبری برای زدن گردن وی آماده کرده بودند، انتقال دادند. کسی که در این هنگام وی را دیده است میگوید: "از او جز مشتی پوست و استخوان نمانده بود، چنانکه بسیاری از مردم در شگفت بودند کسی که بنیه او تا این حد به تحلیل رفته است چگونه هنوز جان دارد!" در قتلگاه، برای آخرین بار، به او گوشزد کردند که هر گاه سند سیادت

شاه بر کلیسا را امضا کند، بخشوده خواهد شد; ولی او همچنان از امضای سند سرباز زد. سر بریده وی را بر پل لندن آویختند تا، به گفته هنری، از آنجا به رم برود و کلاه کاردینالی دریافت کند.
ولی سرسختترین دشمن کلیسای ملی انگلستان هنوز زنده بود.

پدر تامس مور حقوقدانی کامیاب و داوری برجسته بود. تامس پس از گذراندن تحصیلات مقدماتی خویش در مدرسه سنت آنتونی لندن، به خدمتگزاری مورتن، اسقف اعظم، گماشته شد و، به یاری وی، مردی راست کردار، پرهیزگار، و مومن به اصول آیین کاتولیک بارآمد. گفتهاند که مورتن درباره وی گفته است: "پسری که در اینجا سرگرم خدمت است ... مرد برجستهای خواهد شد." تامس در پانزده سالگی به دانشگاه آکسفرد رفت و به ادبیات کلاسیک چنان دل سپرد که پدرش، از بیم آنکه مبادا فرزندش دانشمندی تنگدست شود، وی را از آکسفرد باز خواند و برای تحصیل علم حقوق به لندن فرستاد آکسفرد و کیمبریج هنوز دانشجویان را برای اشتغال به خدمات کلیسایی میپروراندند. نیو این ولیکنز این، مردانی پروراندند که حکومت انگلستان را اکنون از چنگ روحانیان خارج میساختند. تنها هشت تن از اعضای مجلس عوام در پارلمنت اصلاح دینی (1529-1537) تحصیلکرده دانشگاه بودند، و بیشتر نمایندگان را حقوقدانان و بازرگانان تشکیل میدادند.

در سال 1499، تامس مور که جوانی بیست و یک ساله بود، با اراسموس برخورد و به اومانیسم دل باخت.

آشنایی آنان به دوستی بیآلایشی انجامید. هر دو مردانی با نشاط بودند و نوشته های خویش را با هجویات دلنشین درهم میآمیختند. هر دو از فلسفه مدرسی، که موشکافی و نکتهبینی آن، به گفته مور، چون دوشیدن شیر بز نر بر غربال بود، بیزار و گریزان بودند. هر دو میخواستند کلیسا را از داخل، بی آنکه به یکپارچگی و تسلسل تاریخی آن گزندی رسد، اصلاح کنند. مور در فضل و دانش و بردباری و آزاداندیشی به پای اراسموس نمیرسید، و سرسختی و حتی تعصبش گاهی وی را از مهربانی و گذشت باز میداشتند. گاهگاهی، تقریبا مانند همه معاصران خود به نکوهش و ناسزاگویی تند و بیرحمانهای میگرایید; ولی در دلاوری و عزت نفس و سرسپردگی به مقصود بر اراسموس برتری داشت. نامه هایی که آنان به یکدیگر نوشتهاند نمونه پاکی و ادب در روزگار ناپاکی است. یکی از نامه های مور به اراسموس چنین پایان مییابد: "خدا نگهدارت. اراسموس گرامی که از دیدگانم برای من عزیزتری!" مور از دیندارترین مردان روزگار خود بود و با استغنا و پرهیزگاریش رهبران روحانی

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 649

دنیاپرستی، چون وولزی، را سرافکنده میساخت. در بیست و سه سالگی، با آنکه چند سالی را با تحصیل علم حقوق سپری کرده بود، به اندیشه

کشیش شدن افتاد. در همان سال خطابه هایی درباره مدینه الاهی قدیس آوگوستینوس ایراد داشت (1501)، که دانشمندان دینی کهنسال چون گروسین برای شنیدن آنها گرد میآمدند.
گرچه راهبان را به علت پیمانشکنیشان نکوهش میکرد، اما نظام رهبانی پاک و بیآلایش را میستود و گاهی از اینکه رهبانیت پیشه نکرده است حسرت میخورد. چند سالی پیراهنی به تن میکرد که از موی اسب بافته شده بود و این پیراهن به خونی که از پوست وی میچکید آغشته بود. او به معجزات، آثار شفابخش قدیسان، شمایل مذهبی، و زیارت ایمان داشت. نوشته هایی به سبک قرون وسطی نوشت که در آنها زندگی را به زندان تشبیه کرده و مقصد غایی دین و فلسفه را آماده ساختن انسان برای مرگ خوانده بود. دوبار زناشویی کرد، و به روال مسیحیان، فرزندانی به بارآورد که در عین هوشیاری و سرخوشی و عشق نسبت به اولیای خود، دیندار و مومن به خداوند نیز بودند. در سال 1523 به منرهاوس، در چلسی، که کتابخانه و موزه معروفی داشت و باغهای پهناورش به کرانه های رود تمز میرسیدند، کوچ کرد.
تامس مور در بیست و شش سالگی (1504) از زادگاهش به نمایندگی پارلمنت برگزیده شد، و با چنان مهارتی با یکی از لوایح هنری هفتم مخالفت کرد که شاه پدر وی را مدتی به زندان افکند و به پرداخت جریمه سنگینی محکوم کرد تا فرزند جوان خطیبش را به محسنات، همنوایی آشنا کند. پس از این دوره نمایندگی، تامس به کار آزاد پرداخت و در وکالت دعاوی کامیاب شد. در سال 1509، نمایندگی دولت را در امور اجرایی و قضایی در سیتی - بخش قدیمی لندن که در شمال رود تمز قرار داشت - به دوش گرفت. در این مقام، به اقتضای طبع خویش، از تندروی و ماجراجویی دوری جست و با اعتدال و دادخواهی به اجرای وظایف خویش پرداخت، به دادگری و بینظری نامآور شد و، با خودداری از قبول پیشکش از متهمان، سنتی را که تا روزگار فرانسیس بیکن پابرجا بود نادیده گرفت. دیری نگذشت که باز به نمایندگی پارلمنت برگزیده شد، و در سال 1505 سخنگوی مجلس عوام گشت.
اراسموس در نامه معروفی با اولریش فون هوتن (23 ژوئیه 1517) مور را با قد متوسط، رنگ پریده، موی بور، بیاعتنا به پوشاک و تشریفات، پرهیزگار در خوراک و پوشاک، خندان و بذله گو توصیف کرده و گفته است که یک دلقک، یک میمون، و تعداد زیادی جانور اهلی در خانهاش نگاه میداشت. “همه پرندگان چلسی برای تغذیه به خانه او روی میآوردند.” وی شوهری باوفا، پدری با عاطفه، خطیبی توانا، مشاوری دادگر، و مردی خدمتگزار و نیکخواه بود. اراسموس نامه خویش را با این عبارت پایان میدهد: “طبیعت چه چیزی ملایمتر، مطبوعتر، و خوشتر از نبوغ تامس مور

آفریده است" تامس مور کتابهایی از خود برجای نهاده است. نخستین کتاب او تاریخ ریچارد سوم است;
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 650
ولی چون در این کتاب استبداد تقبیح شده بود و انگلستان در این هنگام در پنجه استبداد گرفتار بود، مور از نشر آن خودداری کرد. این کتاب پس از مرگ نویسنده به طبع رسیده و انتشار یافت. شکسپیر نمایشنامهای بر اساس آن ساخته است که شاید نمودار طبع و خصلت ریچارد باشد. در سال 1516، مور یکی از پرآوازهترین کتابهای جهان را به زبان لاتینی نوشت. این کتاب واژهای خلق کرد، مظهر آرمانشهرهای نوین شد، نوع نظام نیمه سوسیالیستی را برای جوامع بشری پیشبینی کرد، و سازمانهای اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی انگلستان را با چنان شدتی به باد انتقاد گرفت که مور جرئت نکرد آن را قبل از آنکه شش بار در خارج به زبان لاتینی انتشار یابد، در خود انگلستان باز هم به زبان لاتینی منتشر کند. تامس مدعی بود که این کتاب را صرفا برای سرگرمی نوشته و قصد نداشته است آن را در دسترس مردم نهد، ولی از اراسموس که در لوون برچاپ آن نظارت کرده بود سپاسگزاری میکند. این کتاب، قبل از آنکه شانزده سال پس از مرگ نویسنده آن به زبان انگلیسی انتشار یابد (1551) به زبانهای آلمانی، ایتالیایی، و فرانسه برگردانیده شد. داستان کتاب در سال 1520 زبانزد همه مردم بر اروپا بود.
مور کتاب را نوسکواما (هیچ جا) نامیده بود، و دانسته نیست که چه کسی هنگام چاپ کتاب این نام را به معادل یونانی آن یوتوپیا، برگردانیده است. در آرایش صحنه های داستان چنان مهارت و تردستیی به کار رفته است که گروهی از خوانندگان کتاب محتویات آن را واقعیت تاریخی پنداشتند، و شایع است که یک مبلغ دینی تصمیم گرفت نزد یوتوپیا برود و اهالی آنجا را به مسیحیت ارشاد کند. هنری هشتم مور را به سفارت انگلستان در بروژ فرستاده بود (1515); و مور از آنجا با سفارشنامه اراسموس نزد پترگیلس، منشی شهر آنورس، رفت، در دیباچه کتاب آمده است که پترگیلس تامس مور را با دریانورد پرتغالی ریشدار و از باد و توفان به ستوه آمدهای، به نام رافائل هیثلودی، آشنا کرد که در سال 1504 (شش سال قبل از سفر ماژلان) همره آمریگو و سپوتچی دور جهان را گشته و در دنیای جدید به جزیرهای برخورده بود که ساکنان خوشبخت آن بر بسیاری از مشکلات اروپاییان آن روزگار چیره شده بودند. چاپی که در لوون از یوتوپیا به عمل آمد، و شامل نقشه باسمه چوبی جزیره و نمونهای از زبان مردم آن بود، داستان موهوم کتاب را باورکردنی ساخته بود. تنها یک اشتباه از روی ساختگی بودن داستان پرده برداشت، و آن اینکه هیثلودی با عباراتی اسقف اعظم مورتن را میستاید که برای بیان سپاسهای مور

طبیعیتر است تا برای ذکر تجربه یک دریا نورد.
ماژلان خیالی نظام اشتراکی ساکنان جزیره را این گونه توصیف میکند:
در میان اهالی یوتوپیا ... همه چیز مشترک است - و مردم همگی در آسایش و تنعم به سر میبرند ... آنان را با ملتهایی میسنجیم که افرادشان دارایی خویش را مایملک خصوصی خود میشمارند ... با افلاطون همداستانم که همه مردم باید از نعمتهای جهان یکسان و

متساوی بهره برند ... زیرا در جایی که هرکسی به حد مقدور برای خویشتن مال و منال میاندوزد. ثروت در انحصار معدودی از مردم است ... و دیگران با فقر و محرومیت دست به گریبانند.
اهالی یوتوپیا ماحصل دسترنج خویش را در انبار مشترکی میاندوزند و به اندازه نیاز خویش از آن برمیدارند.
کسی بیش از نیاز خویش نمیخواهد، زیرا ایمنی موجبی برای آز و طمع نگذارده است. مردم با هم خوراک میخورند، ولی هرکسی مختار است خوراکش را در خانه صرف کند. در یوتوپیا پول وجود ندارد و از سوداگری، اغوا، دزدی، و نزاع بر سر ملک و دارایی اثری به چشم نمیخورد. از طلا، به جای ضرب مسکوک، برای ساختن اشیای سودمندی چون ظروف خانگی، استفاده میشود. در اینجا مردم از قحطی یا بحران اقتصادی نمیهراسند، زیرا ذخایر انبار مشترک نیاز مردم را در موقع اضطراری برمیآورد. زنان و مردان دوش به دوش هم در کشتزارها و کارگاه های صنعتی سرگرم کار و فعالیتند. برای تولید محصول، هر شخص بالغی روزی شش ساعت کار میکند و انتخاب شغل با توجه به نیاز جامعه صورت میگیرد. اهالی یوتوپیا از آینده و گرسنگی بیمناک نیستند، ولی حق ندارند با حاصل زحمت دیگران زندگی کنند. قوانین و مقررات یوتوپیا محدود و ساده است. هرکسی اختلاف خویش را با دیگران شخصا فیصله میدهد و نیازی به دادگاه و وکیل مدافع ندارد.
قانونشکنان به بردگی برای جامعه محکوم میشوند، و گاهی وظایف سنگینی به دوش آنان مینهند. ولی پس از آنکه دوره محکومیتشان به سر آمد، آزادی و برابری کامل خویش را باز مییابند. کسانی که بشدت و مکرر از قانون سرپیچی کنند به مرگ محکوم میشوند. شماره بردگان در نتیجه خریدن زندانیان محکوم به مرگ سرزمینهای دیگر فزونی یافته است.
واحد اجتماع در یوتوپیا خانواده، و سرپرست آن پدر است. "زنان به شوهران، و فرزندان به اولیای خویش خدمت میکنند." هیچ مردی مجاز نیست با بیش از یک زن زیست کند. برای آنکه نامزدان بموقع از نقایص جسمی همسران آینده خویش آگاه شوند، به آنان توصیه میشود که قبل از زناشویی تن برهنه یکدیگر را معاینه کنند; و هرگاه یکی از آنان دارای نقص

جسمی علاجناپذیر باشد، پیمان نامزدی فسخ میشود. زن پس از زناشویی، در خانه پدر شوهر با همسر خویش به سر میبرد. طلاق تنها در صورت ارتکاب زنا و رضایت طرفین مجاز است، مشروط بر اینکه شورای جامعه نیز بدان رضا دهد. هر سی خانواده سالی یک تن را به سرکردگی خویش برمیگزینند و هر ده سر کرده یک رئیس برای اداره سیصد خانواده انتخاب میکند; دویست سرکرده شورای ملی را، که شاه یا شهریار جامعه را برای همه عمر برمیگزینند تشکیل میدهند.
اساسیترین وظیفه سرکردگان تامین تندرستی مردم با فراهم آوردن آب آشامیدنی پاک،
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 652
ترویج بهداشت، و تاسیس درمانگاه ها و بیمارستانهاست; زیرا تنگدستی گرامیترین موهبتی است که به انسان ارزانی شده است. فرمانروایان جامعه وسایلی برای آموزش کودکان و سالمندان فراهم میآورند. تحصیلات حرفهای را ترویج میکنند. و مردم را به پژوهش دانش و روگردانی از علم احکام نجوم و موهومات ترغیب میکنند. در صورت اقتضای صلاح جامعه، آنها حق دارند به ملتهای دیگر اعلام جنگ دهند. "جنگ نزد آنان تنها در صورتی موجه است که مردمی قطعه زمینی را که به حکم ناموس طبیعت باید آباد و بارور شود بایر و بلااستفاده گذارند و ملتهای دیگر را از تملک آن بازدارند." (آیا این استدلالی برای توجیه استعمار امریکا بود) با این وصف، اهالی یوتوپیا جنگجو نیستند; "جنگ را مظهر توحش میدانند ... و، بر خلاف اقوام مجاور خود، افتخارات ناشی از جنگ را مذموم و ناپسند میشمارند." اهالی یوتوپیا از آزادی دینی، ولی نه به صورت مطلق و نامحدود، برخوردارند. در میان آنان، همه معتقدات دینی، جز کفر و الحاد و انکار بقای روح، محترم و مصون از تعرضند. هرکسی به دلخواه خویش میتواند ماه یا خورشید را بپرستد. ولی هرگاه کسی متعرض یکی از ادیان رسمی شود، بازداشت میشود و کیفر میبیند; زیرا قانون مجادلات دینی را منع کرده است. کسانی که بقای روح را انکار میکنند نیز به کیفر نمیرسند، ولی از تصدی مقامات دولتی محرومند و مجاز نیستند اندیشه خویش را با کسی، جز روحانیان و "فرزانگان"، در میان نهند. در غیر این صورت، "هر کسی محق است دینی را که خود میپسندد پیروی کند ... و دیگران را نیز با خویشتن همعقیده سازد ... مشروط به اینکه با تانی و مسالمت، و با برخورداری از ستیزه و توهین به معتقدات دیگران، معتقدات دینی خویش را اشاعه دهد." در یوتوپیا ادیان گوناگون شیوع دارند، "ولی بیشترین و فرزانهترین مردم ... به قدرت الاهی پراکنده در سراسر جهان، که جاویدان، غیر قابل ادراک، توصیف ناپذیر، و خارج از حیطه فهم و شعور بشر است، اعتقاد دارند." در اینجا رهبانیت آزاد است، به شرط آنکه

راهبان خویشتن را با کارهای خیریه و عامالمنفعه، چون تعمیر راه ها، تصفیه نهرها و آبروها، قطع تنه درختها، و یا خدماتی که از وظایف نوکران، و حتی بردگان، است سرگرم سازند. راهبان در صورت تمایل، میتوانند زناشویی کنند. کشیشان یوتوپیا نیز زناشویی میکنند. دولت اولین و آخرین روزهای هر ماه و هر سال را تعطیل دینی اعلام میکند، ولی هنگامی که مردم در این روزهای تعطیل سرگرم به جای آوردن فرایض دینند، "شمایل هیچ خدایی در کلیساها به چشم نمیخورد "و" دعایی خوانده نمیشود، مگر دعایی که معارض معتقدات پیروان ادیان دیگر نباشد." در هر یک از این تعطیلات، زنان و فرزندان در برابر شوهران یا والدینشان بر خاک میافتند و برای گناهی که از آنان سرزده است، یا وظیفهای که به جای نیاوردهاند، طلب عفو و بخشایش میکنند; و کسی قبل از آنکه با دشمنش آشتی کند، به کلیسا نمیرود.- نفوذ مسیحیت در خلال این گفتار به چشم میخورد، ولی اومانیسم دوران جوانی مور از نظریه یونانیان درباره خودکشی نیز
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 653
بیبهره نمانده است، چنانکه مینویسد: هرگاه کسی از بیماری دردناک و علاج ناپذیری رنج برد، باید به او اجازه داد و ترغیبش کرد که رشته حیاتش را به دست خویش بگسلد. در دیگر موارد، مور خودکشی را نشانه جبن و ناتوانی میداند و میگوید: هرگاه کسی جز به علتی که گفته شد دست به خودکشی زند، "جسد وی را باید به گنداب انداخت." دانسته نیست که این گفتار تا کجا منتج از تعمق مور، یا اندیشه اراسموس، یا تخیلی شوخ است. قدر مسلم این است که سیاستمدار جوان بدقت از سوسیالیسم اهالی یوتوپیا روی بر میتابد، چنانکه در جایی به هیثلودی میگوید: "معتقدم در جایی که همه چیز مشترک است، مردم از تمول بیبهره خواهند ماند ... زیرا در جایی که انگیزه سود شخصی مردم را به کار و تلاش وا ندارد، و امید به ارتزاق از دسترنج دیگران آنان را کاهل و تن پرور بار آورد ... وفور ثروت چگونه میسر خواهد بود ... تا روزی که همه مردم اصلاح نشدهاند، به اصلاح امور جهان امیدی نمیتوان داشت - و به گمان من اصلاح مردم مستلزم سالها وقت است." بنابر این، آزادیخواهی باید مور را بر آن داشته باشد که چنین تصویر جامع و دلفریبی از جامعه اشتراکی ترسیم کند. در صفحات دیگر یوتوپیا، مور بر توانگران که تهیدستان را استثمار میکنند خشم میورزد. اشراف انگلیسی را، که زمینهای همگانی را محصور کرده و به خویشتن اختصاص دادهاند، بشدت نکوهش میکند. هیثلودی به مور میگوید:
آزمندی نابخردانه معدودی از مردم، جزیره ترا به ویرانی کامل کشیده است ... مگذار که این توانگران با احتکار و انحصار جویی بازار را به صورتی درآورند که با منافع آنان سازگار است ... هنگامی که درباره جامعه

مشترکالمنافع که اکنون در همه جا در حال پدید آمدن است میاندیشم، به چیزی جز دسیسه توانگران برای پیش بردن مقاصد سودجویانه آنان در زیر نام و عنوان جامعه مشترکالمنافع بر نمیخورم. آنان برای آنکه دسترنج تنگدستان را در برابر اجر هرچه کمتر به یغما برند و آنان را به ذلت و خواری کشند ... به نیرنگهای گوناگون متوسل میشوند ... و آنگاه این نیرنگها را قانون مینامند.
این سخنان ندای کارل مارکس را به یاد میآورد که ارکان جهان را به لرزه درآورد. یوتوپیا بیگمان یکی از نخستین و نافذترین اسنادی است که تا قرن بیستم در اروپای نوین بر ضد نظام اقتصادی موجود تنظیم شده است; و تا جایی که ایجاد جامعه مرفه و نظام اقتصادی برنامهریزی شده مورد نظر است، یوتوپیا به روزگار ما تعلق دارد.

مردی که چنین اندیشه هایی را در سر میپرورانید چگونه یک سال پس از انتشار کتاب
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 654
یوتوپیا به همکاری هنری هشتم برگزیده شد شاید سبب این بوده است که شاه، با آنکه به دانشوری اشتهار داشت، نمیتوانست نوشتهای را به زبان لاتینی بخواند و قبل از آنکه کتاب مور به انگلیسی انتشار یابد، وی از جهان رخت بربست. تنها دوستان نزدیک مور از اندیشه های افراطی وی آگاه بودند. هنری از توانایی و کاردانی و درستکاری کمنظیر مور آگاه بود، او را برازنده نمایندگی مجلس عوام میدانست، وی را لقب عطا کرد، به نیابت خزانهدار کل گماشت (1521)، و حساسترین وظایف سیاسی را به دست او سپرد. مور با سیاست خارجی وولزی، که انگلستان و شارل پنجم را به جان هم انداخت، مخالف بود او نه تنها به نیروی مهیب و آسیبناپذیر امپراطور واقف بود، بلکه وی را مدافع قهرمان جهان مسیحی در برابر ترکان میشمرد. پس از سقوط وولزی، مور چندان از راه و روش او روی برتافت که پارلمنت را وا داشت در سیاستی که به سقوط وی انجامید تجدید نظر کند. مور، در مقام رهبر جناح اقلیت پارلمنت، جانشین قهری وولزی بود و سی و یک ماه در مقام صدراعظمی به انگلستان خدمت کرد.
ولی جانشین واقعی وولزی خود شاه بود، هنری اکنون همه اختیارات دولت را به خویشتن اختصاص داد و، به گفته خود، تصمیم گرفته بود گریبان خود را از چنگ پاپ ناسازگار و مخالف برهاند و زناشویی خود را با زن دلخواهش، که انتظار داشت وارثی برای تاج و تخت انگلستان به جهان آورد، رسمیت دهد. مور دریافت که رهبر سیاسی کشور نیست و وسیلهای برای پیش بردن مقاصدی است که با عمیقترین احساسات و تمایلات وی سازگاری ندارند. از این رو درصدد برآمد که با نوشتن کتابهایی بر ضد آیین پروتستان و با تعقیب رهبران پروتستان خویشتن را دلداری دهد. در دیالوگی در باب بدعت (1528) و در آثار دیگری که پس از آن نوشت، درباره لزوم وحدت عقیده دینی برای حفظ نیرومندی و آرامش ملت، با فردیناند دوم، کالون، و شاهزادگان لوتری آلمان هماواز گشت. او از آن میترسید که اختلاف عقیده مردم انگلستان را به ده ها یا صدها فرقه دینی پراکنده سازد. مور، که قبلا از ترجمه لاتینی اراسموس از کتاب عهد جدید اراسموس پشتیبانی کرده بود، اکنون با ترجمه انگلیسی این کتاب به دست تیندل، به بهانه اینکه وی متن کتاب را به نفع پیروان لوتر تحریف کرده است، بنای مخالفت نهاد. وی عقیده داشت که کلیسا پایگاه نظم اجتماع،

مایه دلداری بشر، و منبع وحی و الهام است; و چنین سازمانی سزاوار نیست که ملعبه اغراض مردم شود و با استدلال و قضاوت عجولانه جدالگران خودپسند از هم بپاشد.
به انگیزه همین عقیده وی به آتش زدن پروتستانها پرداخت. درباره این شایعه که کسی در خانه خود او به جرم بدعتگزاری تازیانه خورده اختلاف نظر است. تعریف مور از مجرم ربطی به الاهیات نداشت. مجرم از نظر مور "دزدی است که جاسوسی زن متدینی را میکند ... و هنگامی که زن زانو میزند و غرق در نیایش خداوند میشود ... اموالش را به سرقت میبرد." شاید وی هنگام صدور حکم اعدام سه تن در محدوده اسقف نشین، خود، مقارن

صدارتش، از قانونی تبعیت کرده است که دولت را بازوی مسلح دادگاه های شرعی میدانست، ولی در این تردیدی نیست که او با سوزانیدن محکومان موافق بوده است. وی رفتار خویش را با پروتستانها با آزادی وسیعی که در یوتوپیا به پیروان ادیان مختلف داده بود ناسازگار نمییافت. زیرا حتی در یوتوپیا از رواداری مذهبی نسبت به ملحدان، منکران بقای روح، و کسانی که متعرض معتقدات دیگران شوند یا بدانها ناسزا گویند امتناع ورزیده است. با این وصف، خود او بیش از هر کسی به پروتستانهای انگلستان ناسزا گفت.
روزی رسید که مور خود هنری را گمراهترین مرد روزگار پنداشت. او از تایید زناشویی هنری با ان بولین سرباز زد و قانون ضد روحانیان سالهای 1529 تا 1532 را مهلکترین ضربهای دانست که بر پیکر کلیسا، که وی آن را تکیهگاه نظم اجتماع میشمرد، فرود آمده است. مور هنگامی که از مشاغل دولتی و کلیسایی کناره گرفت و در ملک شخصی خود در چلسی عزلت گزید (1532) پنجاه و چهار سال از عمرش میگذشت. ولی از آنجا که مرگ خویش را نزدیک میدید، میکوشید با ستایش جانبازی در راه حق و راستی فرزندان و بستگانش را برای مواجهه با مصیبتی که در کمین آنان بود آماده سازد. دامادش، ویلیام روپر، در این باره چنین مینویسد:
او درباره شهادت قدیسان ... شکیبایی شگفت آور آنان، و درد و رنج کسانی که مرگ را بر انکار ترجیح دادهاند، و از فضیلت از دست دادن دارایی و اراضی، تحمل درد و رنج زندان، و جانبازی در راه حق سخن میگفت. به فرزندانش میگفت که هرگاه اطمینان یابد که آنان از جانبازی او در راه آرمان بلندش دردمند نخواهند شد، با خوشرویی مرگ را استقبال خواهد کرد.
آنچه وی در انتظارش بود سرانجام فرارسید. در آغاز سال 1534 به شرکت در توطئه راهبه شهر کنت متهم شد.

مور اظهار داشت که به راهبه برخورده است و او را الهام یافته میداند، ولی از وجود توطئه بیاطلاع است.
هنری به وساطت کرامول مور را بخشید. ولی مور را در روز 17 ماه آوریل به جرم خودداری از ادای سوگند وفاداری به "قانون جانشینی" که پاپ را از فرمانروایی کلیسای انگلستان برمیانداخت، دستگیر و زندانی کردند.
دختر دلبندش، مارگارت، نامهای به او نوشت و تضرع کنان از پدر خواست که به قانون نامبرده سوگند

یاد کند. مور به دخترش پاسخ داد که خواهش او برای وی از درد و رنج زندان ناگوارتر است. زن دومش برای دیدار مور به زندان رفت، و (به گفته روپر) همسرش را برای خیره سری سرزنش کرد:
چه سال خوشی است، آقای مور! درشگفتم تو که تاکنون به فرزانگی معروف بودی، چرا اکنون از روی ابلهی در این زندان کثیف و در بسته با موشها به سر میبری، در صورتی که هرگاه چون اسقفان و مردان فرزانه این دیار رفتار کنی، مورد عنایت شاه و شورای خصوصی او قرار خواهی گرفت و آزاد خواهی زیست و به کتابخانهات بازخواهی گشت. چون به خانه، کتابخانه، کتابها، سرسراها، باغهای میوه و زندگی آسودهات در کنار زن و فرزندان و خانوادهات در چلسی میاندیشم، درشگفتم که اینجا به انتظار چیستی.
بسیاری دیگر برای نجات مور به تلاش پرداختند و او را به ادای سوگند وفاداری به شاه ترغیب کردند. ولی مور لبخند زنان خواهش همه آنان را رد کرد.
در روز اول ژوئیه 1535 مور را برای آخرین بار محاکمه کردند. مور با مهارت از خود دفاع کرد. با وجود این، او را به خیانت محکوم کردند. هنگامی که مور را از وستمینستر به زندان باز میگردانیدند، دخترش مارگارت دو بار صف محافظان وی را شکافت و پدرش را در آغوش گرفت، و مور برای دخترش دعای خیر و برکت خواند. روز قبل از اعدام، مور عرقچینش را نزد مارگارت فرستاد و به او پیغام داد: "فردا نزد خدا خواهم رفت ... خدا نگهدارت، فرزند من، برایم دعا کن، و من نیز برای تو و دوستانت دعا خواهم کرد، تا روزی در آسمان به هم بپیوندیم." چون از چوب بست اعدام بالا میرفت (7 ژوئیه) و آن را چندان سست یافت که ترسید درهم فرو ریزد، به یکی از محافظانش رو کرد و گفت: "آقای نایب، خواهشمندم به من در بالا رفتن یاری کنید، پایین آمدن با خودم." دژخیم از او پوزش خواست و مور وی را بگرمی در آغوش گرفت. به دستور هنری، مور حق نداشت قبل از مرگ بیش از چند کلمه بر زبان راند. مور از

تماشاگران خواهش کرد “برای او دعا کنند و گواهی دهند که او با ایمان به کلیسای مقدس کاتولیک و در راه این کلیسا جان سپرد.” سپس از مردم خواست که برای شاه انگلستان دعا کنند و از خدا بخواهند که به شاه عقل سلیم ببخشد، و تصریح کرد که تا دم مرگ خدمتگزار صدیق شاه و، بیش از آن سرسپرده خدا بوده است. بعد مزمور پنجاه و یکم را بر زبان راند. چون سر خویش را بر تخته سنگ مینهاد، ریش سفید بلندش را بدقت کنار زد تا به گفته خویش “در آن که خطا و خیانتی مرتکب نشده است گزندی نبیند.” سربریده وی را بر پل لندن آویختند.
قتل ناجوانمردانه مور مردم انگلستان را به خشم آورد و غوغایی در اروپا برپا کرد. اراسموس مرگ مور را چون مرگ خویش تلقی کرد: “ما یک روح در دو تن بودیم;” و گفت که از این پس رغبتی به زیستن ندارد. یک سال بعد، او نیز چشم از جهان فروبست. شارل

پنجم پس از وقوف بر مرگ مور، سفیر کبیر انگلستان را نزد خود خواند و به او گفت، “هرگاه چنین خدمتگزار امین و صدیقی میداشتم ... بهترین شهر خویش را فدای او میکردم.” پاپ پاولوس سوم طی توقیعی هنری را تکفیر و از عضویت جامعه مسیحی طرد کرد، انعقاد مجامع دینی را در انگلستان تحریم نمود، داد و ستد با انگلستان را ممنوع کرد، انگلیسیها را از فرمانبرداری از هنری برحذر داشت، و به مردم انگلستان و همه فرمانروایان مسیحی فرمان داد که هنری را از فرمانروایی براندازند. از آنجا که شارل و فرانسوا هیچ یک چنین فرمانی را گردن نمینهادند، پاپ صدور توقیع را تا سال 1538 به تعویق انداخت. پس از آن نیز که توقیع پاپ صادر گشت، باز شارل و فرانسوا که با سیادت پاپ بر پادشاهان مخالف بودند، از انتشار آن در قلمرو فرمانروایی خویش جلوگیری کردند. بینتیجه ماندن توقیع پاپ قدرت وی را بیش از پیش کاهش داد و به نضج دولت ملی مستقل و قائم به ذات در انگلستان یاری کرد.
جانتن سویفت از مور به عنوان “بزرگترین مردی که این سرزمین در آغوش خویش پرورانیده است” یاد کرد.
کلیسای رم در چهارصدمین سالگرد مرگ مور و فیشر آنان را در شمار قدیسان خویش قرار داد.

۱۷- داستان سه ملکه

در طول سی ماه پس از مرگ مور، هنری سه تن از شش ملکه خویش را از دست داد. کاترین آراگونی، همچنانکه هنوز خویشتن را یگانه همسر شرعی هنری و ملکه قانونی انگلستان میدانست، در شمال کشور به فراموشی سپرده شود. خدمتکاران وفادارش تا دم مرگ وی را ملکه انگلستان میخواندند. در سال 1535 وی به دژکیمبالتن، نزدیک هانتینگدن، رفت و در اتاقی که تنها هنگام شرکت در مراسم قداس آن را ترک میگفت عزلت گزید. در همین اتاق وی دوستانش را میپذیرفت و از آنان نهایت استفاده را میکرد. ماری، که اکنون نوزده ساله بود، در هتفیلد که از اقامتگاه مادرش فقط 30 کیلومتر دور بود نگاهداری میشد. به مادر و فرزند اجازه، ملاقات و مراوده داده نمیشد. با وجود این، کاترین نامه هایی به ماری نوشته است که از شورانگیزترین نامه های جهان به شمار میروند. هنری حاضر شد در صورتی که آنان ملکه تازه انگلستان را به رسمیت بشناسند، جای مناسبی در اختیارشان بگذارد; ولی هر دو از قبول پیشنهاد شاه سر باز زدند. ان بولین خالهاش را به مراقبت ماری گماشت و به او دستور داد که "این زنازاده را" در جایی نگاه دارد و "گاهگاهی وی را با سیلی گوشمالی دهد." در دسامبر 1535 کاترین بیمار شد، وصیتنامه خویش را نوشت، از امپراطور تقاضا کرد که از دختر وی مواظبت کند، و طی نامه هیجانانگیزی به "عنوان گرامیترین سرور و همسر" خویش با هنری هشتم وداع گفت:

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 658

اکنون که چراغ عمرم رو به خاموشی است، مهر تو مرا وا میدارد سفارش کنم که از این پس سلامت روح خویش را بر علایق جهانی و جسمی، که برای من این همه بدبختی بارآورده و ترا گرفتار چنان مشکلاتی کرده است، برتر شماری. من از همه خطاهای تو در میگذرم و از خداوند مسئلت دارم که او نیز ترا ببخشاید.

دخترمان ماری را به دست تو میسپارم و درخواست دارم که برای او پدری مهربان باشی ... در پایان، سوگند یاد میکنم که به چیزی جز دیدار تو نمیاندیشم. خدا نگهدارت.

هنری چون این نامه را دریافت کرد، سخت گریست; و پس از مرگ کاترین در پنجاهسالگی (هفتم ژانویه 1536) به درباریانش فرمان داد که عزاداری کنند، ولی ان از فرمان شاه سر باز زد.

ان نمیدانست که پنج ماه بعد خود او نیز رخت از جهان برخواهد بست، ولی دریافته بود که شاه دیگر از آن او نیست. شاه، که اکنون از تندخویی،

سخنان آمرانه، و تقاضاهای مصرانه ان به ستوه آمده بود، بر مهربانی و بردباری و ملایمت کاترین حسرت میخورد. روزی که کاترین را به خاک میسپردند، ان فرزند مردهای به جهان آورد; و هنری که هنوز آرزوی داشتن پسری را از دل نرانده بود، بار دیگر به این اندیشه فرو رفت که همسر خویش را طلاق گوید، یا با ادعای خویش پیمان زناشویی خو را بیپایه و غیر قانونی اعلام کند. گفتهاند که وی دومین زناشویی خویش را معلول نیرنگ، و از این روی بیاعتبار میدانسته است. از ماه اکتبر، یکی از ندیمه های ان به نام جین سیمور، توجه شاه را به خویشتن معطوف کرد. چون ان بر او خرده گرفت، هنری فرمان داد که لب فرو بندد. شاید به پیروی از نیرنگهای پیشین بوده که هنری ان را به خیانت و بیوفایی متهم کرد.
باورنکردنی است که حتی زن هرزهای برای لحظهای خوشگذرانی مقام همسری شاه را به خطر افکنده باشد، ولی چنین پیداست که هنری به خیانت وی ایمان راسخ داشت. هنری شایعاتی را که درباره هرزگی و ناپاکدامنی ان بر سر زبانها بود با مشاوران خویش در میان نهاد، و آنها نیز، پس از تحقیق، به شاه گزارش دادند که ان با پنج تن از درباریان سر ویلیام بررتن، سر هنری نوریس، سرفرانسیس و ستن، مارک سمتن، و برادر خود ان، لرد راچفرد رابطه نامشروع داشته است. این پنج تن را به زندان افکندند، و در روز 2 مه 1536 ان نیز، از پس آنان، به زندان روان شد.
هنری به ان نوشت که در صورت راستگویی میتواند به گذشت و بخشش وی امیدوار باشد. ان پاسخ داد گناهی از او سر نزده است که بدان اعتراف کند. زندانبانان میگفتند ان اعتراف کرده که نوریس و وستن به او پیشنهاد عشقبازی دادهاند، ولی مدعی بوده که او پیشنهاد آنان را رد کرده است. هیئت دادرسان میدل سکس که ماموریت داشت به روابط نامشروع ان در آن شهرستان رسیدگی کند، در روز 11 ماه مه، با ذکر تاریخ و نام اشخاص، گزارش داد که ان با هر پنج متهم خوابیده است. چهار تن از متهمان را در روز 12 ماه مه در برابر

هیئت دادرسان، که پدر ان، ارل آو ویلتشر، نیز در آن عضویت داشت، در وستمینستر به محاکمه کشیدند. ستمن به گناه خویش اعتراف کرد، ولی دیگر متهمان خود را بیگناه دانستند. هیئت دادرسان به محکومیت هر چهار تن رای داد. در روز 15 ماه مه، ان و برادرش را در برابر هیئتی مرکب از بیست و شش تن از اعیان که ریاست آن را دیوک آو نورفک، عمو ولی دشمن سرسخت ان، به عهده داشت محاکمه کردند. خواهر و برادر هر دو خویشتن را بیگناه دانستند، ولی اعضای هیئت همگی اعلام داشتند که درباره خیانت متهمان شبه های ندارند; و سپس رای دادند که متهمان را به دلخواه شاه "به دار کشند یا آتش زنند." در روز 17 ماه مه، سمتن را بر

دار کشیدند و چهار متهم دیگر را به اقتضای مقام و منصب آنان گردن زدند. در همان روز، نمایندگان شاه از کرنمر، اسقف اعظم، درخواست کردند که زناشویی هنری را با ان غیر قانونی و الیزابت را زنا زاده اعلام دارد; و اسقف اعظم این درخواست را پذیرفت. دانسته نیست که اسقف اعظم با چه مجوزی زناشویی را غیر قانونی دانست، ولی گمان میرود که شایعات مربوط به زناشویی قبلی ان با لرد نورثامبرلند را دستاویز قرار داده است.
ان، در شب قبل از مرگش، در برابر لیدی کینگزتن، همسر نگهبانش، بر خاک افتاد و از او خواست که نزد ماری دختر شاه رود، در برابر او زانو بر زند، و از گناهانی که ان در نتیجه غرور و بیفکریش در حق ماری روا داشته است طلب بخشایش کند. ان در روز 19 ماه مه درخواست کرد که هر چه زودتر وی را اعدام کنند. ظاهرا این پندار که "شنیدهام دژخیم مرد نیکنفسی است و من هم گردن باریکی دارم" وی را تشفی میداد. در نیمه همان روز وی را به قتلگاه بردند. قبل از مرگ، از تماشاگران خواست برای شاه، که "انگلستان فرمانروایی مهربانتر و دلسوزتر از او به خود ندیده و به من نیکی بسیار کرده و سرور مهربان و بزرگوارم بوده است" دعا بخوانند. با آنکه برای مردم دشوار بود وی را خیانتکار بدانند، کمتر کسی از سقوط او اندوهگین گشت.
در روز اعدام ان کرنمر به شاه، که هوس داشتن پسری را هنوز از دل نرانده بود، اجازه داد بار دیگر زناشویی کند.
فردای آن روز هنری با جین سیمور پنهانی نامزد شد; در روز 30 مه 1536 با او زناشویی کرد; و در روز 4 ژوئن جین را رسما ملکه انگلستان ساخت. جین از خاندان سلطنتی و از اخلاف ادوارد سوم بود. اصل و نسب وی سه یا چهار پشت قبل به هنری میرسید، و همین قرابت و همخونی کرنمر مطیع را واداشت که حکم دیگری را دایر به مشروعیت زناشوئی آنان صادر کند. جین از زیبایی چهره چندان بهرهای نداشت، ولی هوش و ذکاوت، مهربانی، و حجب و کمرویی او بر دلها مینشست. کاردینال پول، سرسختترین دشمن هنری، این زن را "جامع همه فضایل" خوانده است. وی تا روزی که ان زنده بود دست شاه را پس میزد، از قبول هدایای وی خودداری میکرد، نامه های او را سر نگشاده پس میفرستاد، و از شاه تقاضا میکرد که جز در حضور دیگران با او سخن نگوید.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 660
یک از نخستین اقدامات جین اصلاح میانه هنری با فرزندش، ماری، بود. ولی هنری با تحمیل نظریات خویش بر ماری با جین مصالحه کرد; بدین سان که کرامول را واداشت نامهای تحت عنوان "اعترافنامه لیدی ماری" برای او بفرستد که در آن هنری رهبر و سر کرده کلیسای انگلستان خوانده

شده بود، دعوت سیادت پاپ رم بر کلیسای انگلستان طرد، و زناشویی هنری با کاترین نامشروع شمرده شده بود از ماری تقاضا شده بود که بر همه مواد این اعترافنامه صحه نهد. ماری اعترافنامه را امضا کرد، ولی هیچ گاه خود را نبخشود. سه هفته بعد شاه و ملکه به دیدن وی رفتند و هدایایی، از جمله هزار کراون پول نقد، به او بخشیدند. ماری بار دیگر شاهزاده خوانده شد و در عید میلاد مسیح سال 1536 به دربار رفت. هنری و همچنین "ماری خون آشام " باید واجد صفات مشترکی بوده باشند، زیرا ماری در آخرین سالهای عمر پدر به او مهر میورزید.
پارلمنت انگلستان پس از آنکه مجددا گشایش یافت (8 ژوئن 1536)، به درخواست هنری "قانون جانشینی" تازهای تصویب کرد که الیزابت و ماری را زنا زاده میخواند و فرزند آینده جین سیمور را ولیعهد انگلستان میشناخت. در ماه ژوئیه، هنری پسر زنازاده خود، دوک ریچمند و سامرست، را از دست داد، و چشم امید خویش را به فرزند آینده جین دوخت. چون جین پسری به جهان آورد (12 اکتبر 1537) که بعدا عنوان ادوارد ششم یافت، مردم انگلستان نیز مانند هنری به وجد آمدند. ولی جین نگونبخت، که اکنون هنری سخت به او دل بسته بود، دوازده روز پس از ولادت ادوارد درگذشت. مرگ وی هنری را بشدت متالم ساخت. هنری با آنکه از آن پس سه بار دیگر زناشویی کرد، اما قبل از مرگ وصیت کرد وی را در کنار گور زنی به خاک سپارند که با زادن پسری به او جان بخشیده است.
ساکنان انگلستان رویدادهای دوران فرمانروایی پر ماجرای هنری را چگونه تلقی میکردند بسختی میتوان به این پرسش پاسخ داد، زیرا روایاتی که در این باره به دست داریم غرض آلود، تیره، و پراکندهاند. به سال 1533، شاپوی در گزارش خویش نوشت که مردم انگلستان "به این شاه بیش از ریچارد سوم کینه میورزند." همگی آرزوی هنری را به داشتن وارث ذکور درمییافتند، شدت عمل وی را درباره کاترین و ماری نکوهش میکردند; در مرگ ان اشک نریختند، ولی از اعدام فیشر و مور به خشم آمدند. هنوز اکثریت قریب به اتفاق مردم انگلستان کاتولیک بودند، و روحانیان - که دولت درآمد آنان را به خویشتن اختصاص داده بود- به انتظار روزی بودند که انگلستان با رم بسازد. با وجود این، کسی را یارای آن نبود که از شاه بد گوید. تنها فرد انگلیسی که هنری را نکوهش میکرد در آن سوی دریای مانش میزیست.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 661
رجینلدپول، فرزند مارگارت پلنتجنت، کاونتس آو سالزبری (برادرزاده ادوارد چهارم و ریچارد سوم)، بود. وی به هزینه هنری تحصیل کرد، 500 کراون مستمری از شاه دریافت میداشت، و پیدا بود که روزی عالیترین

مقام را در کلیسای انگلستان اشغال خواهد کرد، او در پاریس و پادوا تحصیل کرد و، روزی که به انگلستان بازگشت، پشتیبان سرسخت هنری، بود. ولی چون هنری به اصرار، نظر وی را درباره طلاق کاترین جویا شد، رجینلد با صراحت پاسخ داد که بدون تصویب پاپ با آن موافقت نخواهد کرد. هنری بیآنکه مستمری وی را قطع کند، او را به اروپا پس فرستاد. رجینلد پول بیست و دو سال در بر اروپا ماند، از دانشوران و عالمان الاهی نامدار کلیسای کاتولیک شد، و در سی و شش سالگی به مقام کاردینالی ارتقا یافت (1536)، در همان سال رساله لاتینی شدید اللحن در دفاع از یکپارچگی کلیسا را نوشت و در آن هنری را سخت به باد حمله گرفت. پول در این رساله استدلال کرده بود که هنری با به دست گرفتن رهبری کلیسای انگلستان مسیحیت را به ادیان ملی گوناگون میپراکند و بدین سان آشوب اجتماعی و سیاسی را در اروپا دامن میزند. وی هنر را به خودخواهی و خودکامگی متهم کرد، اسقفان انگلستان را مسئول سرسپردگی کلیسا به دولت شمرد، زناشویی هنری را با ان زنا خواند، و پیش بینی کرد (البته نه از روی هوشمندی) که نجبای انگلستان الیزابت را همواره "زنازاده روسپی" خواهند شمرد. از شارل پنجم تقاضا کرده بود که به جای آنکه نیرو و مهارت خویش را در جنگ با ترکان بر باد دهد، ارتش امپراطوری را مامور سرکوبی شاه بیدین انگلستان کند، غرور جوانی نویسنده شیوایی رساله را تحت الشعاع قرار داده بود. کاردینال کونتارینی به رجینلد پول سفارش کرد که از انتشار رساله چشم بپوشد. ولی او با سماجت رساله را چاپ کرد و نسخهای از آن را به انگلستان فرستاد. پس از آنکه پاپ پاولوس سوم پول را به مقام کاردینالی ارتقا داد، هنری اقدام پاپ را به دشمنی حمل کرد. از آن پس شاه انگلستان هر گونه سازشی را با رم از سر بیرون کرد و درباره لزوم برچیدن همه صومعه های انگلستان و مصادره اموال آنها به سود خویش با کرامول همداستان گشت.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 662

فصل بیست و پنجم :هنری هشتم و صومعه ها - 1535-1547

به سال 1535 که هنری با اشتغال به عشقبازیها و جنگهای بسیار مجالی برای دست و پنجه نرم کردن با پاپ نداشت، کرامول لاادری مذهب را به "نیابت سلطنت در همه امور کلیسایی خویش" بر گماشت. کرامول اکنون سیاست خارجی، قانونگذاری داخلی، دادگاه های عالی، شورای خصوصی، اداره آگاهی، دیوان عالی کشور، و اداره امور کلیسای انگلستان را در دست خویش داشت. وولزی در اوج قدرت خویش هرگز مسئولیت اداره این همه سازمانهای پهناور را عهدهدار نبود کرامول، گذشته از این، بر مطبوعات و چاپخانه ها نیز نظارت میکرد، و شاه را بر آن داشته بود که چاپ و فروش و ورود مطبوعات را به اجازه ماموران شاهی محول سازد، و خود به هزینه دولت نشریه هایی بر ضد پاپ چاپ و منتشر میکرد. جاسوسان بیشمار کرامول وی را از هر گونه جنبش یا اظهار نظری که به زیان هنری یا خود وی بود میآگاهانیدند. تنها یک سخن حاکی از دلسوزی به فیشر و مور، و یا تحقیر شاه، برای محکومیت دراز مدت مردم بس بود. هرگاه کسی تاریخ مرگ شاه را پیش بینی میکرد، مرگش قطعی بود. گاهی برای آنکه نتیجه دلخواه به دست آید، کرامول هم داوری میکرد و هم دادستانی. کسی در انگلستان نبود که از او نترسد و متنفر نباشد.
ورشکستگی هنری، با آنکه نیروی نامحدودی در اختیار داشت، اساسیترین مشکل کار کرامول به شمار میرفت. زیرا هنری به اندیشه توسعه نیرویی دریایی بندرها، و باراندازهایش بود; ولی هزینه گزاف دربار و خودش بر دوش او سنگینی میکردند، و دستگاه اداری کرامول هم مستلزم بودجه هنگفتی بود. چه راهی برای فراهم ساختن پول وجود داشت مالیاتی که مردم میپرداختند چنان سنگین بود که افزایش آن بدون برخورد به مقاومت سخت مردم امکان نداشت. اسقفان برای آنکه دل شاه را به دست آورند رمق مردم بخش کلیسایی خویش را کشیده بودند، و از آمریکا نیز آن قدر که به خزانه دشمن انگلستان یعنی امپراطور میریخت، عاید انگلستان نمیشد. تنها یک سازمان توانگر ولی ناتوان و مظنون و بیپناه در انگلستان وجود

داشت، و آن صومعه ها بودند. این صومعه ها در مظان بدگمانی بودند، از آن روی که سررشته آنها به پاپ میرسید و سوگند وفاداری و سرسپردگی ساکنان آنها به "قانون تفوق" به چارهاندیشی و کجدلی آنان حمل میشد. اینان، از نظر شاه و پیرامونیانش، در میان ملت انگلستان مردمی بیگانه بودند که از هرگونه جنبش کاتولیک ضد شاه پشتیبانی میکردند. اینان

مردمی ناتوان بودند، زیرا در موارد بسیاری از آموزش، مهماننوازی و نیکوکاری، که وظیفه دیرین آنان بود، غفلت ورزیده بودند. اینان بیپناه بودند، زیرا اسقفان با اکراه از فرمانبرداری پاپ سر باز زده بودند; اشراف، که دارایی خویش را در جنگهای خانگی بر باد داده بودند، میخواستند موقوفات خویش را باز پس گیرند; سوداگران راهبان را مردمی مفتخور و تن پرور میدانستند; و مردم فرودست و عامی نیز دیگر به اشیایی که راهبان به نام آثار قدیسان عرضه میداشتند و نیز به مراسم قداس، که آنان با دریافت پول برای مردگان به جای میآوردند، اعتقاد نداشتند. از اینها گذشته، سابقهای هم در بستن و برچیدن صومعه ها به دست آمده بود. تسوینگلی در زوریخ، فرمانروایان لوتری در آلمان، و وولزی در انگلستان صومعه ها را برچیده بودند. پارلمنت انگلستان هم به سال 1533 به دولت اجازه داده بود به صومعه ها سرکشی کند و در آنها به اصلاحاتی دست زند.

در تابستان سال 1535، کرامول سه تن "بازرس" را که هریک دستیاران بسیاری در اختیار داشتند، برای بازجویی و تهیه گزارش از وضع ظاهری، اخلاقی، و مالی صومعه ها و راهبهخانه های انگلستان مامور کرد. "این بازرسان مردان جوان و گستاخی بودند که وظیفه خویش را با جدیت، ولی نه با نازک کاری، به انجام رسانیدند." اینان از گرفتن پیشکش ابایی نداشتند. "هدف ماموریت آنان حفظ منافع مقام سلطنت بود، و از هر وسیلهای که در اختیار داشتند بهره میجستند تا زنان و مردان صومعهنشین را بر آن دارند که خویشتن را ننگین و مفتضح بنمایانند." در میان ششصد صومعه انگلستان، یافتن سازمانهای گمراهی که به مفاسد جنسی و گاهی همجنسگرایی، بیبندوباری، فریبکاری از راه فروش اشیای منتسب به قدیسان برای افزایش دارایی صومعه ها و فراهم ساختن آسایش صومعهنشینان، و از یاد بردن وظیفه مهمان نوازی و نیکوکاری آلوده باشند دشوار نبود. ولی این گزارشها به راهبان پاکدامن و راستکردار اشاره نمیکردند، نسبت گمراهان را با پرهیزگاران نمیسنجیدند، و شایعه را از مستند باز نمیشناساندند.

کرامول در "کتاب سیاه"، که در روز 4 فوریه 1536 به پارلمنت تسلیم کرد، از روی سیاهکاریهای صومعهنشینان پرده برکشید و از نمایندگان خواست صومعه هایی را که درآمدشان برابر 200 پوند (20,000 دلار) یا کمتر است برچینند. نمایندگان، که بیشترشان برگزیده کرامول بودند، این پیشنهاد را پذیرفتند. دادگاهی به فرمان شاه تشکیل شد که اموال و درآمدهای سیصدوهفتادوشش "صومعه کوچک" را به نفع دولت ضبط کند. دو هزار راهب را یا به دیرهای دیگری انتقال دادند یا رها ساختند. به آنانی که رها میساختند مبلغی ناچیز یا

شهریهای میدادند تا برای خود کاری فراهم سازند. از صد و سی راهبهخانه، تنها درآمد هجده راهبهخانه از 200 پوند تجاوز میکرد، که نیمی از آنها هم بسته شده بودند.
انحلال صومعه ها در شمال کشور با شورش سهگانهای مواجه شد. همچنانکه مسیحیت نخست در شهرها پدیدار و به روستاها کشیده شد، در سویس، آلمان، و انگلستان نیز اصلاحات دینی از شهرها آغاز، و با مقاومت روستانشینان روبه رو شد. نفوذ آیین پروتستان در انگلستان و اسکاتلند با افزایش فاصله از لندن یا ادنبورگ کاهش مییافت، به ویلز و شمال انگلستان دیرتر رخنه کرد، و در ایرلند پیروان کمتری یافت. در شهرستانهای شمالی انگلستان، مصادره اموال صومعه های کوچک آتشی برافروخت که موجبات آن از مدتها پیش با وضع مالیاتهای سنگین، فشار شاه بر روحانیان، و تهییج نهانی کشیشان فراهم شده بود. راهبانی که از صومعه ها رانده شده بودند، چون شهریه خویش را بسختی وصول میکردند، به خیل انبوه بیکاران ناخشنود پیوستند.
راهبه های رانده شده، که سرگردان از پناهگاهی به پناهگاهی میرفتند، مردم را بر حکومت خشمگین ساختند.
بازرسان کرامول با تاراج اموال نمازخانه ها و صومعه ها و تبدیل جبه ها و رداهای کشیشان به زیر جامه، خرقه اهل منبر به نمد زین، و روکش اشیای مقدس کلیسا به غلاف دشنه آتش خشم مردم را دامن زدند.
در روز 2 اکتبر 1536، بازرسی که صومعهای را در لگبرن بسته بود در آبادی مجاور لاوث به دست مردم خشمگین گرفتار شد. نامه ها و احکام وی را سوزانیدند و نوک شمشیر بر سینهاش نهادند و وادارش کردند تا سوگند وفاداری به مردم یاد کند. همه مردمی که در آن گروه بودند به شاه و کلیسای کاتولیک رومی سوگند وفاداری یاد کردند. فردای آن روز یک لشکر شورشی در کیستور، چند کیلومتری لوث، گرد آمد. کشیشان و راهبان بیخانمان سربازان این لشکر را تهییج کردند، و بزرگان محلی یا ناگزیر شدند که به آنان بپیوندند، یا خود به میل خویش به آنان پیوستند. فردای آن روز گروه انبوهی از روستانشینان در هورن کاسل، یکی دیگر از شهرهای لینکنشر، سر به طغیان برداشتند. شورشیان نماینده اسقف لینکن را، که به گمان آنان گماشته کرامول بود، از بسترش بیرون کشیدند و با چماق تا پای مرگ مضروب ساختند. شورشیان درفشی را خود حمل میکردند که بر آن تصاویر خیش، جام عشای ربانی، شاخ (HORN)، و همچنین پنج واژه "آخرین سخن" مسیح نقشه بسته بود. آنان نامهای تنظیم کردند و برای شاه فرستادند که در آن گشایش مجدد صومعه ها، لغو یا کاهش مالیاتها، معافیت روحانیان از پرداخت عشریه یا درآمد سالانه به

شاه، برکناری "روستازاده" (منظور کرامول بود) از شورای خصوصی، و خلع و توبیخ اسقفان گمراه - بویژه کرنمر و لاتیمر - خواسته شده بود. شماره شورشیان با مردمی که پیوسته از شهرستانهای شمالی و خاوری به آنان میپیوستند فزونی مییافت. نزدیک 60,000 تن برای دریافت پاسخ شاه در لینکن گرد آمده بودند.
پاسخ شاه تند و ناخوشایند بود، وی شورشیان را به ناسپاسی و نافرمانی از فرمانروای
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 665
مهربان متهم و ادعا کرده بود که انحلال صومعه های کوچک خواست مردم بود، که به دست نمایندگان آنان در پارلمنت صورت گرفت. شاه همچنین مردم را فرمان داده بود که رهبران شورش را به دست گماشتگان حکومت تسلیم کنند و به خانه های خویش بازگردند، در غیر این صورت منتظر مرگ و مصادره اموال خویش باشند. در این هنگام هنری به دستیاران نظامی خویش فرمان داد سپاهی گرد آورند و، به سپهسالاری ارل آو سافک، به یاری لرد شروزبری، که نیروهای خویش را برای پایداری در برابر شورشیان آماده کرده بود، بشتابند، وی همچنین مخفیانه نامه هایی به تنی چند از بزرگان که به شورشیان پیوسته بودند نوشت. این بزرگان هم که دیدند شاه در عزم خویش استوار است و شورشیان بیاسلحه کاری از پیش نخواهند برد، آنان را پراکنده کردند، و سپاه شورشی، به زعم مخالفت کشیشان، مانند برف در آفتاب تموز ناپدید گشت. لوث پانزده تن از رهبران شورش را به دست گماشتگان دولت سپرد، صد تن دیگر هم دستگیر شدند، و بازماندگان را شاه بخشید. گرفتاران را به لندن بردند و به زندان افکندند و سی و سه تن از آنان را، که هفت کشیش و چهارده راهب در میانشان بودند، به دار آویختند و باقی را آزاد کردند.
در این هنگام، شورش دامنهدارتری در یور کشر بر پا شد. قاضی جوانی، به نام ریچارد اسک، به این جنبش کشیده شد; حقوقدان دیگری، ویلیام ستپلتن، فرماندهی گروهی از سرکشان را در بورلی به دست گرفت; لرد دارسی، از مردم تمپل هرست که کاتولیک پابرجایی بود، نهانی از شورشیان پشتیبانی میکرد; دو تن از افراد خاندان پرسی نیز به شورشیان پیوستند، و بیشتر بزرگان هم از آنان پیروی میکردند. در روز 15 اکتبر 1536، سپاه عمده شورشیان که مرکب از 9000 مرد جنگی بود، به سرکردگی اسک، شهر یورک را تصرف کرد. ساکنان شهر شهردار را بر آن داشتند که دروازه های شهر را به روی شورشیان مهاجم بگشاید. اسک سربازانش را از غارتگری و اختلال نظم بازداشت و صومعه ها را بازگشود; راهبان شادان به صومعه های خویش بازگشتند، و شورشیان با سردادن سرودهای دینی مومنان را دلخوش ساختند. اسک به پیشرفت خویش ادامه

داد و پامفریت را گرفت، و همزمان با آن شهر هال نیز بدون خونریزی به دست ستپلتن افتاد. شورشیان فاتح به درخواستهایی که مردم لینکنشر کرده بودند درخواستهای دیگری افزودند، آنها را نزد شاه فرستادند، و از او خواستند که بدعتگزاران را سرکوب کند، نوشته های آنان را بسوزاند، پیوند کلیسای انگلستان را با رم تجدید کند، ماری را دختر قانونی خویش بشمارد، بازرسان کرامول را از کار برکنار و مجازات کند، و مالکیت همه زمینهایی را که از سال 1489 به بعد ضبط شده است ملغا کند.
بحرانیترین لحظه زندگانی هنری هشتم در رسیده بود. نیمی از کشور بر او شوریده بود; ایرلند نیز سر به طغیان برداشته بود; و پاولوس سوم و کاردینال رجینلد پول فرانسوای اول و شارل پنجم را به تسخیر انگلستان و برانداختن هنری از فرمانروایی برمیانگیختند. هنری

تمام نیروهایی را که برایش مانده بود گرد آورد، فرمانهایی برای فراهم ساختن سپاه به همه جا فرستاد، و در ضمن به دیوک آو نورفک دستور داد که با نرمش و مذاکره، شورشیان را رام سازد. دوک نامبرده با اسک و گروهی از نجبا گفتگو کرد و، با دادن وعده عفو عمومی، آنان را از نافرمانی بازداشت. هنری با تضمین جان اسک وی را برای مذاکره نزد خود خواند. وی پس از دیدار شاه، دلباخته فر و بزرگی وی گشت و در ژانویه 1537 فروتن و خاشع و تندرست به یورکشر بازآمد. اما در آنجا وی را دستگیر کردند و به لندن فرستادند. پس از بازداشت او، سپاه شورشی بیسردار ماند و درهم ریخت; و چون سپاهیان شاه نزدیک شدند، اثری از آن بر جای نماند (فوریه 1537).
چون هنری اطمینان یافت که شورش فرو نشسته است، وعده عفو عمومی شورشیان را که دیوک آو نورفک به آنان داده بود به فراموشی سپرد و فرمان داد سران شورشیان را دستگیر کنند و چند تن از آنان را، که اسک نیز در میانشان بود، از بین برد. آنگاه به دیوک آو نورفک چنین نوشت: انتظار داریم پیش از آنکه دست از کار بشویید، مردم شهرها و روستاهایی را که سرکشی کردند چنان گوشمالی دهید که برای آیندگان مایه عبرت شود ... از آنجا که همه این نابسامانیها از توطئه های خائنانه راهبان و کاننهای این بخشها سرچشمه گرفته است، از شما میخواهیم در این جاها که توطئه چیدهاند ... بدون هیچ گونه ترحم یا چشمپوشی، همه راهبان و کاننهایی را که اندک گناهی کردهاند بیدرنگ گوشمالی سخت دهید.
کرامول با استفاده از ترس و هراسی که بر دل مخالفان افتاده بود توانست دیگر موسسات دینی را نیز در انگلستان برچیند. همه صومعه ها و راهبهخانه هایی که ساکنان آنها به شورشیان پیوسته بودند بیدرنگ منحل

شدند و دارایی آنها به سود دولت ضبط شد. شماره بازرسان فزونی یافت، و گزارشهای بیشتری از بیانضباطی، تباهی، خیانت، و فساد اخلاق راهبان به دولت داده شد. راهبان، از ترس انحلال صومعه های خویش، آثار قدیسین و اشیای گرانبهای خود را از راه مزایده به فروش رساندند، انگشت قدیس آندرئاس به بهای چهل پوند فروخته شد. راهبان والسینگم به جعل اشیای مقدس متهم شدند، و شمایل گرانبهای مریم عذرای آنان به آتش افکنده شد. گور تاریخی تامس ا بکت در کنتربری ویران شد. هنری هشتم اعلام داشت آن که بر هنری دوم پیروز شده قدیس واقعی نبوده است. آثار مقدس بازمانده از قدیسین، که کولت از آنها بیزار بود و اراسموس آنها را گرامی میداشت، طعمه حریق شدند. اشیای گرانبهایی که زایران در طول دویست و پنجاه سال به اماکن مقدس بخشیده بودند به تصرف شاه درآمدند (1538); و از آن پس، هنری هشتم انگشت شست خویش را با یاقوت درشتی که از زیارتگاهی به یغما برده بود آراست. برخی از راهبان با دادن پول و هدایایی به کرامول درصدد برآمدند وی را از برچیدن صومعه خویش باز دارند. کرامول هدایای آنان را گرفت،

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 667

ولی همه صومعه ها را برچید. تا سال 1540، همه صومعه های انگلستان با اموالشان، به استثنای دیرهای وابسته به کلیساهای جامع، به تصرف شاه درآمدند.

رویهمرفته 578 صومعه و 130 دیر برچیده شدند. 6521 راهب و 1560 راهبه آواره و سرگردان گشتند. از اینان قریب پنجاه راهب و دو راهبه از رهبانیت دست شستند، ولی بسیاری دیگر درخواست کردند به آنها اجازه داده شود زندگی رهبانی خود را ادامه دهند. نزدیک به 12,000 تن که قبلا در استخدام سازمانهای دینی بودند، یا با اعانات این سازمان میزیستند، ممر معاش خویش را از دست دادند. درآمد سالانه اراضی و بناهای ضبط شده به 200,000 پوند (20,000,000 دلار) میرسید. ولی فروش عجولانه آنها پس از مصادره، درآمد این املاک را به 37,000 پوند در سال کاهش داد. هرگاه فلزات بهاداری را که 85,000 پوند ارزش داشتند به اموال ضبط شده بیفزاییم، بهای املاک و اموالی که هنری تصاحب کرد به 1,423,500 پوند بالغ میشد.

شاه املاکی را که به غنیمت برده بود با گشادهدلی به رعایای وفادار خویش بخشید. وی پارهای از این املاک را به نجبای شهرنشین و بازرگانان و حقوقدانانی که وی را یاری و همراهی کرده بودند داد; ولی بیشتر آنها را به بهای ارزان به آنان فروخت. کرامول شش دیر را با درآمد سالانه 2293 پوند از شاه خرید، یا برایگان گرفت. هفت دیر دیگر با درآمد سالانه 2552 پوند به برادرزاده او سر ریچارد کرامول بخشیده شد، و همین سرمایه

اولیه خانواده کرامول را چنان توانگر ساخت که نوه او آلیور، در قرن بعد، از نیرومندترین و با نفوذترین مردان روزگار گشت. هنری هشتم قسمتی از غنایم را به ساختن کشتیها و احداث دژها و بندرها اختصاص داد; قسمتی را در جنگ از دست داد; قسمتی را به کاخهای شاهی در وستمینسر، چلسی، و همتن کورت داد; و قسمتی از آن را نیز در قمار باخت. شش صومعه را مرکز اسقف نشینهای کلیسای انگلیکان ساختند، و مبلغ ناچیزی را به امور خیریه، که قبلا به دست راهبان و راهبه ها بود، اختصاص دادند. طبقه شریف و توانگر تازهای که به یاری هنری پدید آمد پشتیبان خاندان تودور گشت و، با اتکا به نیروی مالی خویش، در برابر آیین کاتولیک صف آرایی کرد. اشرافیت کهنه فئودالی نابود شد; و طبقه توانگر تازه به دوران رسیده، که از بازرگانان و صاحبان صنایع تشکیل شده بود، با سرمایهگذاری، اقتصاد راکد انگلستان را تحرک بخشید. پدید آمدن همین طبقه سرمایهدار، به اضافه غنایمی که هنری به دست آورده بود، از جمله عواملی بودند که عصر الیزابت را فر و شکوه بیمانند بخشیدند.
انحلال صومعه ها نتایج پیچیده و دراز مدتی داشت. رهایی راهبان از قیود رهبانی ظاهرا از عواملی بود که جمعیت انگلستان را، که در سال 1485 از 2,500,000 تن تجاوز نمیکرد، در سال 1547 به 4,000,000 تن افزایش داد. گسترش بیکاری، در طول عمر یک نسل، طبقات فرودست انگلستان را گرفتار فقر و بینوایی کرد. زمینداران تازه آزمندتر از خاوندان

پیشین بودند. از نظر سیاسی، انحلال صومعه ها به گسترش قدرت شاه انجامید، زیرا کلیسا آخرین سنگر پایداری خویش را از دست داد. با برچیده شدن صومعه ها، جنایت و دریوزگی بالا گرفت و موسسات خیریه کاهش یافتند. بیش از صد بیمارستان که توسط صومعه ها تاسیس شده بودند و به دست راهبان اداره میشدند برچیده شدند، و معدودی از آنها به همت مقامات محلی مجددا گشایش یافتند. وجوهی که مومنان بزدل، یا پاکدل، برای رهایی از رنج آخرت به کشیشان بخشیده بودند، با این استدلال که گزندی به مردگان نخواهد رسید، ضبط شدند. 2374 نمازخانهای که برای طلب آمرزش جهت مردگان، بنیانگذاری شده بودند، با همه موقوفاتشان، به تصرف شاه درآمدند. ناگوارترین نتیجه انحلال صومعه ها در زمینه آموزش پدیدار شد.
به همت راهبان و راهبه ها، مدارس بسیاری برای دختران و پسران دایر گشته بودند، که نود دانشکده در میان آنها وجود داشتند. همه این موسسات منحل شدند.
هر تاریخنویسی پس از شرح بیطرفانه وقایع تاریخی، میتواند آنها را در ترازوی حدس و گمان بسنجد و ارزیابی کند. آز و طمع هنری و سنگدلی

کرامول شماره و نفوذ صومعه های انگلستان را کاهش داد. در زمینه های آموزش، نیکوکاری، و پرستاری از بیماران، خدمات پرارجی به دست صومعه ها و راهبهخانه ها انجام گرفته بودند، ولی این گونه خدمات حتی در کشورهای کاتولیک اروپای باختری به دست مقامات کشوری و غیر دینی سپرده میشدند. تزلزل ایمان دینی مردم، و روگردانی آنان از جهان آن سوی گور، اعتبار و اهمیت موسسات وابسته به صومعه ها را میکاست. دریغا که طرح خردمندانهتر وولزی برای تبدیل تدریجی صومعه ها به دانشکده با اقدامات تند عجولانه کرامول در هم آمیخت. شیوه عمل هنری در برچیدن صومعه ها، مانند اقداماتی که به انگیزه آرزوی داشتن وارث ذکور به دست وی انجام گرفتند، مقصد بلند وی را لکهدار ساخت.
استثمار فریبکارانه دینداران سادهدل سرانجام میبایست پایان یابد. آنچه بیش از همه در این ماجرا بیننده را میآزارد سرنوشت اندوهبار راهبه هایی است که بیشتر آنان، با ایمان راستین، سراسر عمر و زندگی خویش را به اجرای فرایض دینی، آموزشی، نیکوکاری، و دستگیری از دردمندان و بیماران و نیازمندان سپرده بودند.

شاهان انگلستان به این بهانه که یکی از قدرتهای اروپایی هر آن ممکن است ایرلند را پایگاهی برای تعرض به انگلستان قرار دهد، سلطه خویش را بر این جزیره توجیه میکردند. ناتوانی انگلستان پروتستان برای جدا ساختن ایرلند از کلیسای کاتولیک رومی شاهان انگلستان را بر آن داشت که برای حفظ سلطه خویش بر این جزیره بیشتر دست و پا کنند. مردم قهرمان، لجام گسیخته، نیرومند، خیرهسر، و شاعر مسلک ایرلند، که از نظر سیاسی خام بودند، برای رهایی خویش از بند فرمانروایی مردمی که با آنان همخون و همزبان نبودند از پای ننشستند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 669
نتایج شوم اشغال ایرلند توسط انگلستان رو به فزونی بود. در زمان ادوارد سوم بسیاری از زمینداران انگلیسی - ایرلندی به انگلستان بازگشتند تا، با درآمد املاکشان در ایرلند، به خوشی و آسایش در انگلستان زیست کنند.
گرچه پارلمنت انگلستان بارها این شیوه مالکیت را ناشایست اعلام داشت، اما "دورنشینی خاوندان" در طول سه قرن مردم ایرلند را به شورش برانگیخت. انگلیسیهایی که در ایرلند مانده بودند. با دختران ایرلندی زناشویی کردند، با ایرلندیها همخون شدند، و به راه و روش آنان خو گرفتند. پارلمنت ایرلند، که انگلیسیها در آن نفوذ داشتند، برای جلوگیری از این اختلاط، قانون معروف به "قانون کیلکنی" را تصویب کرد (1366). این قانون همراه پارهای مقررات خردمندانه و سخاوتمندانه، مردم انگلستان را از حق زناشویی با مردم ایرلند، سپردن نوزادانشان به دایه های ایرلندی، سخن گفتن به زبان ایرلندی، پوشیدن جامه ایرلندی، تقلید آداب ایرلندیها، و از هر گونه رابطه نزدیک با مردم ایرلند محروم ساخت، و متخلفان را به زندان یا مصادره اموال محکوم کرد. از این پس، هیچ ایرلندیی حق نداشت در مجامع دینی انگلیسیها حضور یابد، و هیچ خنیاگر یا قصهگوی ایرلندی مجاز نبود به خانه های انگلیسیان درآید. این قانون نتوانست انگلیسیها را از آمیزش با مردم ایرلند باز دارد، و اختلاط خون این دو ملت در مارچ، بوردر، و پیل، که تنها سرزمینهایی بودند که انگلیسیها جرئت داشتند در آنها اقامت کنند، ادامه یافت.
جنگ گلها به ایرلندیها فرصت داد تا زنجیر اسارت انگلیسیها را از دست و پای خویش بگسلند، ولی سران قبایل ایرلند به جای آنکه دست یاری به هم دهند، به برادر کشی پرداختند، و انگلیسیها نیز، با صرف پول، برادرکشی را دامن زدند. هنری هفتم پیل را بار دیگر فرمانبردار انگلستان ساخت; و فرماندار او، سر ادوارد پوینینگر، قانون موهن "پوینینگر" را که پارلمنت

ایرلند را از حق تصویب هر قانونی بدون تصویب قبلی شاه و شورای خصوصی انگلستان محروم میساخت، به پارلمنت ایرلند تحمیل کرد. (1494). پادشاهان انگلستان همه حقوق مردم ایرلند را پایمال کردند. و با تباهی و ناتوانی و ستمگریی که در سراسر جهان مسیحی مانند نداشت بر ایرلند فرمان راندند. مطلوبترین شیوه حکومت انگلستان این بود که یکی از شصت سرکرده قبیله ایرلند را به دستیاری نایب السلطنه برگزیند و به او اختیار دهد که دیگر سران قبایل ایرلند را بخرد و منقاد سازد.
جرلد، ارل آو کیلدر هشتم، که بدین سمت گماشته شده بود، سعی کرد بینظمی و خصومت میان قبایل ایرلند را، که عامل فقر و ناتوانی ایرلند و اخاذی انگلستان بود، تخفیف دهد. پس از مرگ وی (1513)، فرزندش جرلد فیتز جرالد به جانشینی پدر برگزیده شد. ارل آو کیلدر نهم نیز سرنوشتی شبیه سرنوشت بسیاری از بزرگان ایرلند داشت. او را به اتهام اینکه با ارل آو دزمند برای پیاده شدن سربازان فرانسوی در ایرلند توطئه چیده است به انگلستان باز خواندند و به زندان افکندند. هنری هشتم وی را، پس از آنکه تعهد کرد با انگلیسیها همکاری کند، آزاد ساخت و با سمت پیشین به ایرلند باز فرستاد. اما اندکی بعد او را به اتهام اهمال در اداره امور ایرلند به انگلستان فراخواند، جرالد بار دیگر به زندان افتاد، و یک سال بعد در زندان درگذشت (1534). فرزند وفادارش، تامس فیتز جرالد، که به "تامس ابریشمین" معروف بود، به انگلستان اعلان جنگ داد، چهارده ماه با رشادت و دلاوری با انگلیسیها جنگید،
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 670
و سرانجام مغلوب و به دار آویخته شد (1537).
هنری هشتم، که اکنون خویشتن را کاملا از کلیسای کاتولیک رومی جدا کرده بود، با گستاخی معمول خویش پارلمنت ایرلند را بر آن داشت که او را رهبر و مرجع کلیسای ایرلند و انگلستان بشناسد، و پارلمنت ایرلند نیز تمکین کرد. از همه مقامات دولتی ایرلند تقاضا شد که هنری را رهبر و سرکرده کلیسا بشناسند; و عشریهای که تا آن وقت به کلیسا داده میشد از آن پس به شاه پرداخت شد. مصلحان دینی در پیل به کلیساها ریختند و آثار و شمایل مذهبی را در هم شکستند. همه صومعه های ایرلند، جز آنهایی که در جاهای دور دست بودند، بر چیده شدند، اموال آنها به دولت انتقال یافتند، و برای راهبان اخراج شده، به شرط آنکه از ایجاد آشوب و بلوا بپرهیزند، مستمری تعیین شد. قسمتی از غنایمی که از صومعه ها گرفته شده بودند به سران قبایل ایرلند داده شد، و سران قبایل، که بدینسان فریفته شده بودند، از شاه القاب اشرافی دریافت داشتند، رهبری دینی هنری را گردن نهادند، و از پاپ روی برگردانیدند (1539). نظام قبیلهای در ایرلند منحل، و ایرلند بخشی از کشور پادشاهی انگلستان

شناخته شد. (1541).
هنری پنج سال پس از این پیروزی، بدرود زندگی گفت; و آیین کاتولیک همچنان به حیات خود در ایرلند ادامه داد. سران گروه های قومی ایرلند ارتداد و از دین برگشتگی خویش را چنان که گویی مقتضای سیاست گذشته بوده است، از یاد بردند و در آیین کاتولیک (چون خود هنری) پایدار ماندند، ولی دیگر از پاپ فرمان نبردند.
کشیشان ایرلند نیز که از پشتیبانی سران گروه های قومی ایرلند برخوردار بودند به آیین کاتولیک وفادار ماندند.
ایمان دینی مردم ایرلند نه تنها تغییر نکرد، بلکه، به انگیزه غرور ملی، در برابر شاه سرکش و منافق و ملکه پروتستان آینده انگلستان استوارتر و پیگیرتر شد. تلاش ایرلندیها برای تحصیل آزادی و استقلال شدت یافت، زیرا رهایی از سلطه انگلیسیها اکنون برای آنان یگانه چاره آزادی تن و روان گشته بود.

هنری در سال 1540 با استبدادی که انگلستان مانند آن را هرگز به یاد نداشت بر این کشور فرمان میراند. نجبای قدیمی نورمان، که نیاکانشان نظریات خویش را حتی بر ویلیام فاتح تحمیل میکردند، در برابر هنری سر تسلیم فرود آوردند و مارگناکارتا (منشور کبیر) را، که امتیازات خاصی به آنان داده بود، از یاد بردند. نجبای تازه به دوران رسیده، که از راه داد و ستد و با بذل و بخشش شاه توانگر شده بودند، به اشراف و روحانیان مجال شورش نمیدادند. مجلس عوام، که روزی حامل حقوق و آزادی مردم انگلستان بود و اعضای آن را اکنون هنری برمیگزید، اختیارات وسیع بیسابقهای به شاه تفویض کرد. شاه با استفاده از این اختیارات میتوانست هر ملکی را ضبط کند، هر کسی را بخواهد جانشین خود سازد، اصیل آیینی را از بدعت تمیز دهد، مردم را پس از دادرسی فرمایشی به مرگ محکوم سازد، و فرمانهایی صادر کند که صدور آنها قبلا مستلزم تصویب پارلمنت بود. "در زمان فرمانروایی هنری روح
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 671
آزادیخواهی ملت انگلستان پژمرده گشت." مردم انگلستان استبداد هنری را تا حدودی از روی ترس، و تا حدی از آن روی که فرمانروایی وی را مانع بروز جنگ داخلی نظیر جنگ گلها میدانستند، گردن نهادند. مردم انگلستان اکنون نظم و آرامش کشور را بر آزادی ترجیح میدادند.
همین ملاحظات انگلیسیها را ناگزیر ساخت که رهبری دینی و کلیسای هنری را گردن نهند. هنری، با ملاحظه اینکه پروتستانها و کاتولیکها برای ریختن خون یکدیگر صف آرایی کردهاند و اتباع کاتولیک او به همدستی سفیران و نمایندگان کاتولیک حتی به بهای اشغال کشور برای برانداختن او دسیسه میکنند، تصمیم گرفت راسا بر معتقدات و آیینهای دینی نظارت کند. او تلویحا به مرجعیت دینی کلیسا اذعان داشت و به خویشتن حق میداد خواندن کتاب مقدس را برای کسانی که خود صالح میدانست تجویز کند. چون اسقفان خواندن ترجمه انگلیسی کتاب مقدس تیندل را تحریم کردند، هنری به آنان فرمان داد که کتاب مقدس را به صورت بهتری به انگلیسی برگردانند; و چون معلوم شد که آنان در اجرای فرمان او مسامحه میکنند، کرامول به فرمان وی مایلز کاوردیل را به ترجمه کتاب مقدس برگماشت. متن کامل کتاب مقدس که توسط کاوردیل به انگلیسی برگردانیده شد به سال 1535 در زوریخ به چاپ رسید. متن انگلیسی کتاب مقدس که در آن تجدید نظر شده بود در سال 1539 انتشار یافت، و کرامول دستور داد که هر کلیسایی در انگلستان نسخهای از این "کتاب

مقدس بزرگ” را به دست آورد. هنری “از روی آزاد اندیشی و نیکخواهی شاهانه” خویش به اتباعش اجازه داد که کتاب مقدس را در خانه هایشان بخوانند; و دیری نپایید که کتاب مقدس به همه خانه های انگلیسیها راه یافت، ولی انتشار متن انگلیسی کتاب مقدس ضمن اینکه الهامبخش مردم شد، هرج و مرج و ناسازگاری را در میان انگلیسیها دامن زد.
هر دهکدهای به ذوق و سلیقه خاص خویش مضامین این کتاب را تفسیر کرد. مسیحیان متعصب بر سر مطالب کتاب مقدس در کلیساها غوغایی بر پا کردند و در میکده ها دست به گریبان شدند. برخی از مردان زنان خویش را ترک گفتند، و بعضی با دو زن پیمان مقدس زناشویی بستند، و هر دو دسته اقدام خویش را به استناد به روایات معین کتاب مقدس توجیه کردند. شاه از اینکه به مردم اجازه داده بود کتاب مقدس را بخوانند پشیمان شد، و در سال 1543 قانونی از پارلمنت گذرانید که به موجب آن تنها نجبا و مالکان مجاز بودند کتاب مقدس را بخوانند، و فقط روحانیان حق داشتند آن را به مردم بیاموزند و درباره مطالبش بحث و اظهار نظر کنند.
درک نیت واقعی شاه نه تنها برای مردم، بلکه برای خود او نیز دشوار بود. کاتولیکها را به جرم انکار رهبری دینی و کلیسایی شاه، و پروتستانها را به گناه تخطئه الاهیات کاتولیک آتش میزدند و یا سر میبریدند. فارست را، که نایب دیر فرقه فرانسیسیان گرینیچ بود، به جرم خودداری از انکار رهبری و مرجعیت دینی پاپ، به زنجیر بستند و به روی آتش بریان کردند
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 672
(13 مه 1547). جان لمبرت پروتستان به جرم انکار حضور واقعی مسیح در آیین قربانی مقدس زندانی شد.
وی را، پس از آنکه توسط خود هنری محاکمه و به مرگ محکوم شد، در سمیثفیلد آتش زدند (16 نوامبر 1538). نفوذ روز افزون ستیون گاردینر، اسقف وینچستر، هنری را بیش از پیش محافظهکار و به معتقدات آیین کاتولیک متمایل ساخت. به سال 1539، شاه، پارلمنت، و شورای روحانیان طی “قانون شش مادهای” اعتقاد کلیسای کاتولیک رومی را درباره حضور واقعی مسیح در آیین عشای ربانی، تجرد روحانیان، قیود رهبانی، اجرای مراسم قداس برای مردگان، اقرار و اعتراف به گناه نزد کشیش، و لزوم یکنواختی در مراسم تناول آیین عشای ربانی تایید کردند. از آن پس، هر کسی را که در نوشته ها یا گفتار خویش حضور واقعی مسیح را در آیین عشای ربانی انکار میکرد، بیآنکه حق داشته باشد از خود دفاع کند، آتش میزدند. کسانی که اصول دیگر قانون را انکار میکردند نخست اموالشان ضبط میشد، و در صورت پایداری در عقیده خویش، به مرگ محکوم میشدند. پیمانهای زناشویی کشیشان بیاعتبار اعلام شدند، و کشیشانی که پیمان زناشویی خویش را فسخ نکردند در شمار تبهکاران جای گرفتند.

مردم انگلستان، که هنوز پایبند آیین کاتولیک بودند، مقررات تازه را با خشنودی استقبال کردند. ولی کرامول در عمل این مقررات را تعدیل کرد. در سال 1540، شاه بار دیگر تغییر جهت داد و آزردن مردم را، آن گونه که قانون پیش بینی کرده بود، متوقف کرد. با وجود این، اسقفانی چون لاتیمر و شکستن، که با "قانون شش مادهای" مخالف بودند، از مقامات خویش برکنار و زندانی شدند. در روز30 ژوئیه 1540، سه پروتستان به جرم تخطئه عقاید کاتولیکها، و سه کاتولیک از آن روی که شاه را رهبر کلیسای انگلستان نمیشناختند در سمیثفیلد اعدام شدند.
هنری در اداره امور کشور نیز چون حل و فصل مسائل دینی مردی سرسخت و فعال بود. گرچه وی در کاخ پرشکوهی میزیست و مردی پرخور بود، اما با پشتکار خستگی ناپذیر امور کشور را اداره میکرد. دستیارانی که برگزیده بود چون خود او توانا و بیرحم بودند. او سازمان ارتش انگلستان را تجدید کرد، ارتش را با سلاحهای نوین مجهز ساخت، و تازهترین فنون جنگی را آموخت. نیروی دریایی سلطنتی، که به همت وی به وجود آمد، نه تنها کرانه های انگلستان و دریای مانش را از وجود راهزنان پاک ساخت، بلکه پیروزی الیزابت را در نبردهای دریایی تضمین کرد. با این حال، او با وضع مالیاتهای سنگین مردم را به ستوه آورد، ارزش پول کشور را بارها کاهش داد، به بهانه های ناچیزی دارایی مردم را ضبط کرد، از مردم "یاری" خواست، از زیر بار وامهای خود شانه خالی کرد، از خاندان فوگر وام گرفت، و به امید اینکه درآمد خویش را افزایش دهد، اقتصاد کشور را گسترش داد.
کشاورزی انگلستان دچار رکود و انحطاط بود، و سرفداری هنوز رواج فراوان داشت. چراگاه ها در انحصار معدودی از مردم بودند، و خاوندان تازه به دوران رسیده که پایبند

سنتهای فئودالی نبودند، به بهانه ترقی هزینه زندگی، بهره مالکانه را دو تا چهار بار افزایش دادند و از تجدید اجارهنامه های منقضی شده سرباز زدند. "هزاران تن از رعایای بیخانمان به لندن روی آوردند و، بدون اخذ نتیجه، در برابر دادگاه ها غوغایی به پا کردند." تامس مور کاتولیک وضع پریشان و اندوهبار دهقانان تهیدست را تصویر کرد. و هیولاتیمر پروتستان زمیندارانی را که بهره مالکانه را افزایش داده بودند به باد نکوهش گرفت، و چون لوتر، ادوار دیرین تاریخ کلیسا را چنان ترسیم کرد که گفتی در آن هنگام "مردم همگی با رحم و شفقت بودند." پارلمنت برای جلوگیری از ولگردی و دریوزگی، کیفرهای شاق و بیرحمانهای وضع کرد. قانونی که در سالهای 1530 و 1531 از پارلمنت گذشت، مقرر میداشت هر مرد یا زن تندرستی که در یوزگی کند "برهنه، به پشت ارابهای بسته و در سراسر

شهر کشانیده شود و آن قدر تازیانه بخورد که خون از تنش بچکد”; و هرگاه از دریوزگی بازنایستاد، یک گوش او، و بار سوم گوش دیگرش بریده شود. در سال 1536، برای کسانی که پس از دوبار محکومیت باز دریوزگی کنند، کیفر مرگ تعیین شد. اندک اندک دهقانان بیخانمان در شهرها دست به کار شدند، و اعاناتی که به تنگدستان اختصاص داده شده بود شماره دریوزگان را کاست.
سرانجام، با توسعه مجتمعهای بزرگ کشاورزی، محصولات کشاورزی افزایش یافتند، ولی ناتوانی و تسامح دولت در این مرحله انتقالی جنایت سیاسی نابخشودنیی بود.
همان دولت، با تعرفهبندی از صنایع کشور حمایت کرد، و هجرت روستانشینان به شهرها کارگرانی با دستمزد ارزان برای صاحبان صنایع فراهم آورد. صنعت بافندگی بر اساس سرمایهداری استوار شد، و طبقه توانگر تازهای پدید آمد که چون بازرگانان از شاه پشتیبانی میکرد. پارچه به جای پشم، کالای صادراتی اصلی انگلستان شد. صادرات کشور بیشتر کالاهای ضرورویی بود که به دست طبقات فرودست ساخته میشدند، و واردات بیشتر اشیای تجملیی بودند که تنها توانگران بدانها دسترسی داشتند. بازرگانان و صاحبان صنایع از قانون 1536، که نرخ بهره وام را به میزان ده درصد قانونی میشناخت، منتفع شدند، و سرمایهداران از ترقی سریع قیمتها بهره بردند، در صورتی که ترقی بهای کالاهای مورد نیاز مردم چون ضربه مهلکی بر سر کارگران، دهقانان، و خاوندان فئودال قدیمی فرود آمد. در فاصله سالهای 1500 تا 1576، کرایه مسکن 1000 درصد، بهای خوراک 250 تا 300 درصد، و مزد 150 درصد فزونی یافت. تامس ستارکی در حدود سال 1537 نوشت: “فقر و تنگدستی اکنون چنان گسترش یافته است که مانند آن در هیچ جامعه مرفهی نمیتواند پایدار بماند.” اعضای اصناف در سایه بیمه آتش سوزی و کمک متقابل از آسایش نسبی برخوردار بودند; ولی هنری در سال 1545 اموال اصناف را نیز ضبط کرد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 674

۱۷- اژدها کنار میرود

این شاه دیو سیرت چگونه مردی بود در تصاویری که هواباین کهین از هنری و جین سیمور کشیده، شاه تن فربه خویش را با جامه پر زرق و برق آراسته و بر شمشیر مرصعی تکیه زده است. سیمای گوشتالوی پهنش نمودار نفس پرستی اوست; قدرت عزم و اراده از بینیش پیداست، و لبان به هم فشرده و چشمان عبوسش وی را چون فرمانروای زود غضب و سنگدلی مجسم ساختهاند. هنری در این هنگام چهل و شش ساله و در اوج اقتدار بود; ولی نیروی بدنی او رو به زوال میرفت. او سه بار دیگر زناشویی کرد، ولی صاحب فرزندی نشد. از فرزندانی که شش زن او به جهان آوردند، تنها سه تن در کودکی تلف نشدند. یکی از این سه تن ادوارد ششم رنجور بود که در پانزده سالگی درگذشت. ماری زناشویی نکرد; و الیرابت، شاید از آن روی که نقصی در خود میدید، اندیشه زناشویی را به خود راه نداد. پرنخوتترین خاندان سلطنتیی که انگلستان به خود دید به لعنت نازایی و نقص بدنی گرفتار آمده بود.

هنری مردی تیزهوش و دلاور بود و عزم و ارادهای آهنین داشت و در زمینه تشخیص مردم از نیرویی صایب برخوردار بود. رفتاری خشن داشت و با گذشت روزگار جوانی، کنجکاویش را از دست داد. ولی با دوستانش مهربان بود و سخاوتمند; او بسهولت مردم را فریفته و سر سپرده خویش میساخت. وی، که در خاندان شاهی چشم به جهان گشوده بود، از آغاز زندگی در میان مردم چاپلوس و مداح محصور شد. معدودی از مردم که جرئت داشتند در برابر تمایلات وی ایستادگی کنند، سر سالم به گور نبردند. تامس مور از زندان نوشت: "اندوهزاست که شورایی گوش به فرمان [زمین بوس] و مطیع در برابر هوسها]یا خواهشها[ی فرمانروایان، و نیز روحانی ضعیفالنفسی ... همه فرمانروایان مسیحی را به چاپلوسی بفریبند." پس از مرگ مور، فقدان مردانی که در برابر خودسریهای هنری ایستادگی کنند وی را اخلاقا و جسما تباه کرد. او از نظر جنسی بیبندوبارتر از فرانسوای اول نبود، و چنین پیداست که پس از مرگ ان بولین، وی بیش از شارل پنجم از زنان دیگر جز همسر خویش روی برتافته است. بیبندوباری جنسی بدترین ضعف وی نبود. او سخت در پی کسب پول و قدرت بود و احساسات بشری بندرت وی را از ضبط اموال مردم باز میداشت. از کشتن زنانی که روزی از او دل ربوده بودند، یا از میان بردن مردانی چون مور و کرامول، که سالها با راستی و وفاداری او را خدمت کرده بودند، پروایی نداشت. با این وصف، جنایات او در برابر فجایع شارل نهم که فرمان کشتار سن - بارتلمی را صادر کرد، یا شارل پنجم که غارت

رم را به دست سربازانش نادیده گرفت، یا فرمانروایان آلمانی که برای تعیین عقیده دینی اتباع خویش، سی سال جنگیدند و خون ریختند ناچیز بودند.
*****تصویر
متن زیر تصویر : هانس هولباین کهین: هنری هشتم. گالری کورسینی، رم
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 675
موجب دیگر تباهی هنری، ناکامیهای پی در پی او در عشق و زناشویی بود. وی که از داشتن فرزند ذکور نومید شده بود، پیمان زناشویی را با نخستین همسرش گسیخت; همسر دومش که هنری تاج و تخت خویش را به خاطر او به خطر افکنده بود (به عقیده وی) به او خیانت کرد; یگانه همسرش را که برای او وارثی به جهان آورد پس از اندک زمانی از دست داد; زناشویی وی با زنی که با او همزبان و همخوی نبود به ناکامی انجامید; و سرانجام (چنانکه خود میپنداشت) با مکر و حیله در دام عشق زنی که امیدوار بود برای وی زندگی آسوده خانوادگی فراهم سازد گرفتار آمد. هنری با آنکه فعال مایشا در سراسر انگلستان بود، هیچ گاه از آسایش خانوادگی سادهترین اتباع خویش برخوردار نشد. از این گذشته، وی از زخمی که بر ساق پایش پدید آمده بود رنج میبرد، و در سراسر دوران فرمانروایی خویش ناگزیر بود با بحرانها و شورشهای داخلی دست و پنجه نرم کند، و خویشتن را برای مقابله با تعرض خارجی، خیانت داخلی، و توطئهای که هر آن ممکن بود بر ضد جان وی چیده شود، آماده سازد. چنین مردی چگونه میتوانست با شخصیت طبیعی و متعادل بار آید و از بدگمانی و تزویر و ستمگری بر کنار بماند و ما که خود در سرپنجه تشویش و نگرانی گرفتاریم، چگونه میتوانیم مردی را که بار سهمگین اصلاح دینی انگلستان را به دوش گرفته بود و برای گسیختن علایق ریشهدار ملتش به رم به کارهای خطرناکی دست میزد، و در همان هنگام سردرگم بود که آیا ملت خویش را رهانیده یا مسیحیت را متلاشی کرده است، بشناسیم و دریابیم هنری در فضایی زندگی میکرد که قدرت و خطر عناصر اصلی آن بودند. او نمیدانست که دشمنانش تا کجا پیش خواهند رفت و تا چه اندازه کامیاب خواهند شد. در سال 1538 حکم بازداشت سرجفری پول، برادر کاردینال رجینلد پول، را صادر کرد. جفری از بیم زجر و شکنجه اعتراف کرد که او، و برادر دیگرش لرد مانتگیو، سر ادوارد نویل، مارکوئس آو اکستر، و مارشنس آو اکستر نامه های خائنانهای با کاردینال پول مبادله میکردهاند.
جفری بخشوده شد، ولی مارکوئس آو اکستر، لرد مانتگیو، و چند تن دیگر را به دار کشیدند و پیکرشان را متلاشی کردند (1538-1539); مارشنس آو اکستر را به زندان افکندند; و کاونتس آو سالزبری، مادر پولها، را زیر نظر گرفتند. پس از آنکه کاردینال پول در تولدو با شارل پنجم ملاقات کرد

(1539) و از طرف پاپ پاولوس سوم از او خواست که در تحریم داد و ستد با انگلستان به فرانسوای اول تاسی جوید، هنری کاونتس آو سالزبری را، که در آن موقع هفتاد ساله بود، زندانی کرد. شاید وی بدین وسیله میخواست کاردینال را از ترغیب شارل به تعرض به انگلستان باز دارد. در بازی مرگ و زندگی همه چیز مجاز است.
هنری پس از آنکه دو سال را بیهمسر به سر آورد، به امید یافتن متفقی که انگلستان را در برابر شارل یاری کند، کرامول را بر آن داشت که از میان خانواده های سلطنتی اروپا همسری برای او برگزیند. کرامول، ان آو کلیوز را، که خواهر زن برگزیننده ساکس و خواهر دوک کلیوز

(از مخالفان سرسخت امپراطور) بود، به هنری پیشنهاد کرد. کارامول امیدوار بود که بدین سان اتحادیهای از کشورهای پروتستان اروپا تشکیل دهد و هنری را بر آن دارد که از "قانون شش مادهای" ضد لوتری چشم پوشد.
هولباین، به فرمان هنری و احتمالا با رهنمودهای محرمانه کرامول، برای تصویر نمودن چهره آن به آلمان رفت.
هنری پس از دیدن تک چهرهای که هولباین از ان کشیده بود، وی را پسندید. ان در تابلو نقاشی هولباین، که اکنون در موزه لوور است، افسرده و غمگین مینماید، ولی از جین سیمور که چند صباحی دل شاه را ربود ملیحتر است. پس از آنکه ان به انگلستان رسید (اول ژانویه 1540)، شاه در نخستین برخورد، مهر وی را از دل راند. با این حال، به امید آنکه از او دارای وارثی برای تاج و تخت انگلستان شود، چشم برهم نهاد و با او زناشویی کرد، زیرا بیماری ادوارد اکنون رو به وخامت میگرایید. با وجود این، شاه کینه کرامول را به دل گرفت.
چهار ماه بعد، هنری امینترین نخست وزیر خویش را به اتهام تباهی و بیبندو باری در اداره امو کشور زندانی کرد. کمتر کسی در انگلستان به بازداشت او اعتراض کرد، زیرا کرامول به سبب اصل و نسب، شیوه کشورداری، پولدوستی، و دارایی هنگفتی که گرد آورده بود، منفورترین مرد انگلستان بود. در زندان از او خواستند سندی را که زناشویی تازه هنری را غیر قانونی میشناخت امضا کند. هنری اعلام داشت که هرگز قلبا با این زناشویی موافق نبوده و آن را عمل انجام یافته تلقی نکرده است. آن نیز، که ادعا میکرد هنوز دختر است، در ازای دریافت مستمری، با فسخ زناشویی با هنری موافقت کرد. وی، که از دیدار برادرش بیزار بود، تصمیم گرفت باقی عمر را بتنهایی در انگلستان به سر آورد; و پس از مرگ (1557)، در دیر وستمینستر به خاک سپرده شد.
کرامول را در روز 28 ژوئیه 1540 گردن زدند.

همان روز هنری با کاترین هاوارد بیست ساله، که در خانواده کاتولیک سختگیری بار آمده بود، زناشویی کرد.
جناح کاتولیک اکنون در انگلستان بر مخالفان چیره میگشت. هنری از عشوهگری با پروتستانهای اروپا چشم پوشید و با شارل پنجم آشتی کرد. چون از جانب امپراطور آسوده خاطر گشت، برای منضم ساختن اسکاتلند به انگلستان و گسترش قلمرو فرمانروایی خویش به سراسر جزیره بریتانیا، متوجه شمال شد. در این هنگام شورش دیگری بر ضد او در شمال انگلستان روی داد. هنری قبل از آنکه برای سرکوبی شورش، لندن را ترک گوید، فرمان داد همه زندانیان سیاسی برج لندن را که کاونتس آو سالزبری نیز در میان آنان بود، نابود کنند (1541).
شورش درهم شکست، و هنری که از این پیشامد پریشان شده بود، برای آنکه آرامش خود را بازیابد، نزد همسر تازهاش به همتن کورت بازگشت.
دومین کاترین، که هنری پس از جدایی از ان او کلیوز وی را به زنی گرفت، از همه زنان قبلی او مهربانتر بود.
هنری، که اکنون به آسایش خانوادگی دل بسته بود، مهر وی را به دل گرفت و برای آسایش خانوادگی که سرانجام به دست وی فراهم شده بود خدا را سپاس گفت.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 677
ولی یک روز پس از این سپاسگزاری (2 نوامبر 1541)، کرنمر، اسقف اعظم، اسنادی به هنری ارائه داد حاکی از اینکه کاترین قبل از زناشویی با شاه، با سه تن نامزدان متوالی خویش رابطه جنسی داشته است. دو تن از نامزدان سابق وی و خود کاترین به گناه خویش اعتراف کردند. به موجب گزارش سفیر کبیر فرانسه، "چنان اندوه و تالمی به هنری دست داد که گویی دیوانه شده است"; وی اکنون از آن بیمناک بود که مبادا خداوند همه زناشوییهای وی را نفرین کرده باشد. هنری بر آن بود که از گناه کاترین در گذرد، ولی همان هنگام به او گزارش دادند که کاترین پس از زناشویی با هنری، با پسر عموی خویش همخوابه گشته است. کاترین اقرار کرد که در نیمه یکی از شبها عموزادهاش را در حضور لیدی راچفرد نزد خود پذیرفته است، ولی ارتکاب هر خیانتی را پس از زناشویی با هنری تکذیب کرد. لیدی راچفرد نیز ادعای وی را تصدیق کرد. ولی دادگاه سلطنتی کاترین را خیانتکار شناخت. در روز 13 فوریه 1542، وی را، در همان جایی که شش سال قبل ان بولین را سر بریده بودند، گردن زدند. عاشقانش را نیز به حبس ابد محکوم کردند.
تن و روان شاه اکنون در هم شکسته بود. زخم پایش پزشکان زمان را ناتوان ساخته بود، و بیماری سیفیلیس به سراپای او ریشه میدوانید. با فرو نشستن نیرو و نشاط جوانی، تن وی فربه گشت و گونه های گوشتالویش

فکین او را پوشاندند و دیدگانش را در برگرفتند. هنری اکنون ناتوان شده بود که بدون یاری دیگران نمیتوانست گام بردارد. با آگاهی به اینکه چراغ عمرش رو به خاموشی است، طی فرمان تازهای (1543)، ادوارد، ماری، و الیزابت را بتناوب به جانشینی خویش برگزید. در این فرمان از ماری استورات، ملکه اسکاتلند که وارث قانونی تاج و تخت انگلستان بود، نامی به میان نیامده بود. اندکی پس از صدور این فرمان، هنری به اصرار پی در پی شورای خصوصی خویش، و به امید اینکه شاید سرانجام صاحب وارث ذکور تندرستی شود، برای ششمین بار زناشویی کرد (12 ژوئیه 1543). همسر تازه هنری، کاترین پار، قبل از آن دوبار زناشویی کرده بود، ولی هنری دیگر به بکارت همسرش نمیاندیشید. کاترین زنی فاضل و با تدبیر بود، با حوصله و شکیبایی همسر بیمارش را پرستاری کرد، میانه او را با دختر مغضوب و فراموش شدهاش الیزابت بهبود بخشید، و برای تعدیل نظرات دینی شاه و فرو نشاندن طبع انتقامجوی وی کوشش بسیار کرد.
با وجود این هنری تا پایان عمر از انتقامجویی باز نایستاد، در هشت سال آخر دوران فرمانروایی وی، بیست و شش تن به جرم بدعتگذاری در آتش جان سپردند. در سال 1543، کارآگاهان هنری به اسقف ستیون گاردینر گزارش دادند که هنری فیلمر گفته است: "اگر خداوند در نان تقدیس شده عشای ربانی حضور دارد، پس من تا کنون بیست بار خدا را خوردهام;" رابرت تستوود هنگامی که سینی نان عشای ربانی را برای تقدیس بلند میکردهاند، تمسخر کنان به کشیش گوشزد کرده است مواظب باشید که خدا بر زمین نیفتد; و آنتونی پیرسن، کشیشانی را

که جز درباره "سخن خدا"، یعنی کتاب مقدس، موعظه کنند دزد خوانده است. همه این مردان را به فرمان اسقفهای کلیسای انگلیکان "در مرغزاری مشرف به کاخ شاه در وینزر آتش زدند. شاه با استحضار از اینکه گزارش دروغ و بیپایه بوده است چنان برآشفت که گزارش دهنده را در برج لندن بازداشت کرد. در سال 1546، اسقف ستیون گاردینر چهار تن دیگر را به جرم انکار حضور واقعی مسیح در شراب و نان عشای ربانی طعمه حریق ساخت. یکی از آنان، که زنی به نام ان اسکیو بود، هنگام بازپرسی که پنج ساعت به طول انجامید، در عقیده خویش پافشاری کرد و گفت: "آنچه شما خدا مینامید نانی بیش نیست. هرگاه شک دارید، نان تقدیس شده را سه ماه در جایی نگاه دارید تا ملاحظه کنید که از آن جز نان گندیده اثری بر جای نمیماند." وی را تا پای جان شکنجه دادند تا هویت کسان دیگری را نیز که با او همعقیدهاند فاش سازد. ولی او زجر و شکنجه ها را با شکیبایی تحمل کرد و، به گفته خویش، با "ایمان به اینکه به فردوس میرود" به کام مرگ شتافت. شاه در این شکنجه ها دست نداشت،

ولی چون قربانیان این فجایع از او یاری میجستند، پاسخی نمیشنیدند.
به سال 1543 هنری با اسکاتلند و "برادر محبوبش" فرانسوای اول وارد جنگ شد، و با دشمن دیرین خود، شارل پنجم، همدست گشت. برای فراهم آوردن هزینه جنگ، بار دیگر از مردم انگلستان "وام" خواست، از پرداخت وامهایی که در سال 1542 گرفته بود سرباز زد، و موقوفات دانشگاه ها را ضبط کرد. هنری همراه ارتش خویش به میدان کارزار شتافت و بر محاصره و تسخیر شهر بولونی نظارت کرد. سربازان او به اسکاتلند تاختند و دیرهای ملروز و در ایبورگ و پنج صومعه دیگر را با خاک یکسان کردند، ولی در انکروم مور تارومار شدند (1545). سرانجام قرارداد مناسبی با فرانسه بسته شد (1546) و شاه توانست با خاطر آسوده بر بستر مرگ بیارامد.
اکنون چنان ضعفی به هنری دست داده بود که نجبای انگلستان برای تعیین نایب السلطنه کشور در زمان حکومت ادوارد جوان آشکارا به رقابت پرداختند. ارل آو ساری شاعر به برگزیده شدن پدرش، دیوک آو یورک، به نیابت سلطنت چنان اطمینان داشت که نیمتنهای مناسب این مقام فراهم کرد. هنری هر دو آنان را بازداشت کرد. پدر و پسر به گناه خویش اعتراف کردند، شاعر را در روز 9 ژانویه 1547 گردن زدند، و اعدام دوک به پس از روز 27 همان ماه موکول شد. ولی در روز 28 ژانویه شاه درگذشت. گرچه وی هنگام مرگ بیش از پنجاه و پنج سال نداشت، اما چنان بود که گویی ده برابر عمرش در جهان زیسته است. وی پول هنگفتی بر جای نهاد تا برای آرامش روح او به برپایی مراسم قداس اختصاص داده شود.
هنری در طول فرمانروایی سی و هفت ساله خویش، سیمای انگلستان را بیش از آنکه محتملا خود میخواست یا میپنداشت دگرگون ساخت. او بیآنکه معتقدات دیرین مردم را، که آنان

را تابع قیود اخلاقی معینی ساخته بود، تغییر دهد، سلطه پاپ را از انگلستان برانداخت و نفوذ خویش را جایگزین آن کرد; ولی مبارزه پیروزمندانه با پاپ، بر چیدن صومعه ها، پراکندن راهبان، امحای آثار منتسب به قدیسان، تحقیر مکرر روحانیان، ضبط اموال کلیسا، و کوتاه کردن دست روحانیان از سیاست و دستگاه دولتی، که به دست وی انجام گرفتند، قدرت و نفوذ و حیثیت کلیسا را چنان کاهش دادند که یک رشته تحولات دینی را در زمان فرمانروایی ادوارد و ملکه الیزابت اجتناب ناپذیر ساختند. گرچه اصلاح دینی در انگلستان به اندازه اصلاح دینی در آلمان ریشه عقیدتی نداشت، اما هر دو نتیجه یکسانی به بار آوردند و کلیسا را فرمانبردار دولت کردند. مردمی که از سلطه پاپ لغزش ناپذیر رهایی یافته بودند در چنگال شاه مستبد گرفتار آمدند.

مردم انگلستان از این تحول سودی نبردند. همچون سابق عشریه میپرداختند، منتها مازاد خالص آن به جای آنکه عاید کلیسا شود، دستگیر دولت میشد. دهقانان انگلستان هنوز در املاک اجاری کار میکردند، ولی این املاک به جای آنکه از آن روسای صومعه ها باشند که کارلایل در اثر خویش، گذشته و حال، از آنان به نیکی یاد کرده و به روزگاری که مزارع کشور در اختیار آنان بوده غبطه خورده است- به خاوندان تازه به دولت رسیدهای تعلق داشتند که از پیشینیان خویش بیرحمتر و سنگدلتر بودند. اصلاحات دینی انگلستان، به گفته ویلیام کابت، "تا جایی که جنبه اجتماعی آن مورد نظر است، حاصلی جز چیرگی توانگران بر فرودستان نداشت". به گواهی اسناد موجود، کارگران شهرنشین و دهقانان انگلستان در زمان جلوس هنری بر اریکه فرمانروایی، مرفهتر و آسودهتر از هنگام مرگ وی میزیستند.

فرمانروایی هنری از نظر اخلاقی نیز نتایج ناگواری برای مردم انگلستان به بار آورد. شاه با بیبندوباری جنسی، با هماغوش شدن با زن دیگرش به فاصله چند روز پس از اعدام همسر پیشینش، و با شقاوت و سنگدلی و آز و طمع خویش نمونه نامطلوبی برای مردم انگلستان بود. طبقه ممتاز کشور با دسایس خویش دستگاه های دولتی و قضایی کشور را آشفته کرده بود; طبقه متوسط در ضبط اموال کلیسا با شاه همچشمی میکرد; و صاحبان صنایع که دسترنج کارگران را به یغما میبردند خود به دست شاه آزمند استثمار میشدند. کاهش صدقات و خیرات را نباید به حساب بهبود زندگی مردم گذاشت، زیرا مردم ستمکشی که هراس شاه خودخواه و مستبد بر دل آنها سایه افکنده بود ناچار بودند به خواری و ذلت بسازند و دم نزنند. در این میان، تنها رشادت و دلاوری شهدای پروتستان و کاتولیک سیمای جامعه انگلستان را اندکی دگرگون کرد، ولی شریفترین آنان نیز، که فیشر و مور بودند، به نوبه خویش از زجر و آزار مردم فروگذار نکردند.

هرگاه از دیدگاه وسیعتری به اوضاع انگلستان آن روزگار بنگریم، درخواهیم یافت که حتی دوران سیاه فرمانروایی هنری هشتم منشا تحولات شگرفی به سود مردم انگلستان بود.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 680

اصلاح دینی میبایست صورت میگرفت. و هرگاه که پلیدی روزگاری را که موجب اصلاح دینی شد به یاد میآوریم، ضرورت تاریخی چنین اصلاحی را نباید از نظر دور داریم. دل کندن از گذشته سخت و ناگوار بود، و تنها یک ضربه وحشیانه میتوانست اذهان مردم را برای این امر آماده سازد. چون روح اهریمنی از میان مردم رخت بربست، ملیگرایی، که در آغاز پیدایش خویش زمینه را برای استقرار حکومت استبدادی آماده کرده بود، به نیروی خلاق مبدل گشت و در کالبد مردم انگلستان جان تازه دمید. زوال قدرت

پاپ در انگلستان چند سالی مردم را به دولت متکی ساخت، ولی، با گذشت زمان، مردم، با اتکای به خویشتن، دولت را تابع اراده خود ساختند، برای احقاق حقوق خویش به پا خاستند، و متناسب با رشد شعور خویش از آزادی وسیعتری برخوردار شدند. نیروی دهشتناکی که در زمان هنری مخوف بر انگلستان سایه افکنده بود نمیتوانست همواره پایدار بماند; قدرت دولت در زمان فرمانروایی پسر بیمار و دختر تندخوی هنری کاهش یافت. دیری نپایید که ملت انگلستان، به یاری هوش و نیروی آزاد شده خویش، در دوران فرمانروایی ملکه دو دل ولی فاتح، رهبر فکری اروپا شد. هرگاه انگلستان به دست بدترین و نیرومندترین فرمانروای خویش از سلطه پاپ رهایی نیافته بود، شاید کسانی چون الیزابت و شکسپیر پا به عرصه هستی نمینهادند.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 681

فصل بیست و ششم :ادوارد ششم و ماری تودور - 1547-1558

ا- دوران سرپرستی دیوک آو سامرست: 1547-1549

هولباین چهره ادوارد ششم را، که در دهسالگی وارث تاج و تخت انگلستان شد، چهار سال قبل از مرگ پدر، بر یکی از دلکشترین تابلوهای نقاشی جهان، با کلاه پردار، موی سرخ فام، ردایی با یقه خز، و سیمایی چنان ظریف و نجیب ترسیم کرده است که گویی در او تنها جین سیمور تجسم یافته است و از هنری هشتم نشانی نیست.
شاید او ناتوانی جسمیی را که باعث شد مادرش جان خود را فدای زندگی او کند به ارث برده بود، زیرا او هرگز قدرتی را که لازمه فرمانروایی بود به دست نیاورد. ولی وظایفی را که به او تعلق میگرفت با علاقه مندی انجام میداد. با اشتیاق وافر، به آموزش زبان، جغرافیا، رموز حکومت و کشورداری، و فنون جنگ پرداخت. امور کشوری را تا جایی که در حیطه مسئولیت او بود با دقت زیر نظر گرفت. با همه مردم، جز کاتولیکهای ناسازگار، با چنان خوشدلی و مهربانی رفتار کرد که مردم انگلستان پنداشتند پس از درگذشت غول خون آشام، تاج وی را بر سر قدیسی، نهادهاند. ادوارد که نزد کرنمر تعلیم یافته بود، به کیش پروتستان دل سپرد. تا میتوانست از سرکوبی بدعتگذاران جلوگیری کرد; ولی بر آن بود که خواهر ناتنی کاتولیک خود، ماری، را از شرکت در مراسم قداس باز دارد، زیرا قداس را کفرآمیزترین مراسم میشمرد. ادوارد ششم با خوشرویی تصمیم شورای خصوصی را، که دایی وی ادوارد سیمور را به نیابت سلطنت برگزیده بود، گردن نهاد. نایب السلطنه، که اندکی بعد دیوک آو سامرست شد، از هواداران سرسخت آیین پروتستان بود.
دیوک آو سامرست مردی روشنفکر دلاور، و راستکردار بود و، به رغم برخی نواقص، از برجستهترین مردان روزگار خویش به شمار میرفت. این مرد خوبروی، با ادب، و گشادهدل با کردار و رفتار خویش اشراف جبون و خودخواه انگلستان را، که همه صفات وی مگر همدردی او را نسبت به تنگدستان و ستمکشان میپسندیدند، شرمنده و سرافکنده ساخت. گرچه خود وی قدرت مطلق را به دست داشت، اما استبدادی را که از زمان هنری هفتم و هنری هشتم در انگلستان مستقر شده بود برانداخت; آزادی گفتار را ترویج کرد; بسیاری از اعمالی را که

قبلا خیانت یا جنایت به شمار میرفتند از کیفر معاف ساخت; محکومیت متهمان را به وجود دلایل و قراین محکم و انکارناپذیری موکول کرد; جهیز زنانی را که شوهرانشان محکوم شده بودند به آنان بازگردانید; و بسیاری از قوانینی را که در گذشته به منظور تضییقات دینی وضع شده بودند ملغا

کرد. شاه همچنان سرکرده کلیسای انگلستان بود، و بدگویی از آیین قربانی مقدس هنوز گناهی درخور کیفر به شمار میرفت. ولی قانون، برگزاری آیینهای مقدس را به هر دو شیوه، ولی به زبان انگلیسی، مجاز ساخت و برگزاری مراسم قداس را برای مردگان منع کرد. پروتستانهای انگلیسیی که به اروپا گریخته بودند با اندیشه های لوتر، تسوینگلی، و کالون به وطن بازگشتند، و مصلحان بیگانه، با استفاده از آزادی دینی، افکار گوناگون خویش را در جزیره آشفته بریتانیا پراکندند. پیترو مارتیره ورمیلیی و مارتین بوتسر از ستراسبورگ، برناردینو اوکینو از آوگسبورگ، و یان لاسکی از امدن به انگلستان آمدند. آناباتیستها و پیروان اونیتا ریانیسم از دریای مانش گذشتند و افکاری در انگلستان پراکندند که پروتستانها را نیز چون کاتولیکها برآشفت. جمعیت بت شکن پیکره های مسیح مصلوب و تصاویر و مجسمه های مذهبی را در لندن از کلیساها بیرون ریختند. نیکولس ریدلی، رئیس کالج پمبروک دانشگاه کیمبریج، شمایل مذهبی و آب مقدس را به باد سخریه گرفت. کرنمر، اسقف اعظم، پا را از این نیز فراتر نهاد و "در ایام روزه بزرگ مسیحیان در ملا عام به خوردن گوشت پرداخت که انگلستان از زمان گرایش خویش به مسیحیت مانند آن را به یاد نداشت." دیوک آو سامرست با رد نظرات شورای سلطنتی، که از تغییرات شگرف هراسان شده بود، اصلاحات دینی را تسریع کرد. پارلمنت انگلستان، به سفارش او، فرمان تخریب دیوارها و پنجره های آراسته به چهره پیامبران، حواریون، و قدیسان را صادر کرد. (1547). شیشهبندهای منقوش کلیساها در هم شکستند، پیکره های مذهبی نابود شدند، و پیکره مسیح مصلوب جای خود را به نشان پادشاهی سپرد. مردم در گوشه و کنار کشور به تاراج اشیای زرین و سیمین کلیساها دست زدند، تا آنکه دولت به سال 1551 آنچه را از دستبرد مردم مصون مانده بود به سود خویش ضبط کرد. از نمازخانه های با عظمتی که فر و شکوه آنها روزی چشمها را خیره میساخت، جز بناهای اندوهزای خالی از آرایش، اثری برجای نماند.
هواخواهان اصلاحات را اسقف تامس کرنمر، و مخالفان را کسانی چون ادمند بونر، اسقف لندن، و ستیون گاردینر، اسقف وینچستر، رهبری میکردند و کرنمر هر دو را در زندان فلیت محبوس ساخت. همزمان با این اقدامات، کرنمر نمازنامه تازهای به جای نمازنامه کلیسای پیشین تدوین میکرد. پیترو مارتیره و دانشمندان دیگر در تدوین این نمازنامه وی را یاری میکردند. ولی "نخستین کتاب دعای عمومی"، که به سال 1548 انتشار یافت، چکیده خامه خود کرنمر است که در آن ایمان دینی تازه در قالب عبارات زیبا و دلکش ریخته شده است;

حتی متنهای لاتینی که به دست کرنمر ترجمه شدهاند نمودار هوش و نبوغ

اویند. با اینهمه، کتاب نامبرده جنبه انقلابی ندارد. نویسنده کتاب از پارهای نظریات لوتر الهام گرفته و این نظریه را که کشیش هنگام اجرای مراسم قداس مسیح را کفاره انسان گنهکار میسازد رد کرده است، ولی درباره قلب ماهیت سخنی به میان نیاورده است. این کتاب متضمن بسیاری از مراسم کلیسای کاتولیک رومی است، و هر کاتولیک بیتعصبی میتواند آن را بپذیرد. کرنمر کتاب را به جای آنکه به شورای روحانیان ارائه دهد، برای تصویب به پارلمنت فرستاد، و نمایندگان پارلمنت، که فاقد شعور دینی بودند، آن را تصویب کردند. از آن پس، کتاب کرنمر کتاب دعای عمومی و رسمی شناخته شد و به همه کلیساهای انگلستان دستور داده شد تا از این کتاب استفاده کنند. بونر و گاردینر، که هنگام عفو همگانی (1549) از زندان رهایی یافته بودند، چون به صلاحیت پارلمنت در وضع قوانین دینی اعتراض میکردند. بار دیگر زندانی شدند. به ماری اجازه داده شد در مراسم قداس که به طور خصوصی در اقامتگاه وی برگزار میشد شرکت جوید.

وخامت اوضاع بینالمللی مناقشه و زورآزمایی پروتستانها و کاتولیکها را موقتا متوقف کرد. هانری دوم، پادشاه فرانسه، تخلیه، بولونی را خواستار شد; و چون پاسخ نامساعد شنید، خویشتن را برای محاصره این شهر آماده کرد. ماری استوارت، که در این هنگام دختری پنجساله بود و در فرانسه میزیست، هر آن ممکن بود به انگلستان اعلام جنگ دهد. دیوک آو سامرست چون دریافته بود که اسکاتلندیها خویشتن را برای جنگ تجهیز میکنند و ایرلندیها را بر ضد انگلستان میشورانند، به مرز انگلستان لشکر کشید و اسکاتلندیها را در پینکی کلو منهزم کرد (10 سپتامبر 1547). وی پس از این پیروزی، با سخاوت و دوراندیشی به اسکاتلندیها پیشنهاد کرد که با حفظ خود مختاری خویش برای "ایجاد امپراطوری بریتانیای کبیر" با ملت انگلستان متحد شوند، و هر دو ملت از فرمانروای واحدی که از میان اخلاف ملکه اسکاتلند برگزیده خواهد شد تبعیت کنند. آنچه دیوک آو سامرست میخواست در واقع همان اتحادی است که سرانجام در سال 1603 اسکاتلند را به انگلستان پیوست; با این تفاوت که شرایط او بازگشت آیین کاتولیک را به انگلستان و پایداری آن را در اسکاتلند تسهیل میکرد.

کاتولیکهای اسکاتلند از بیم گسترش آیین پروتستان به سرزمین خویش، و نجبای اسکاتلند از بیم از دست دادن مستمریهایی که از فرانسه دریافت میداشتند، پیشنهاد دیوک آو سامرست را رد کردند.

نایبالسلطنه، که تلاشش برای کنار آمدن با اسکاتلند به جایی نرسیده و با فرانسویان درافتاده بود، و از سویی نیز زمزمه ناخشنودی دهقانان را، که خویشتن را برای شورش تازهای آماده میساختند، میشنید، چون دریافت که

برادرش برای برانداختن او توطئه میچیند، همه نیروی خویش را برای مقابله با دشمنان گرد آورد. تامس سیمور به فرماندهی دریا سالاران و عضویت شورای خصوصی قانع نبود و آرزوی سلطنت را در سر میپرورانید. او نخست درصدد بر آمد که از شاهدخت ماری و سپس شاهدخت الیزابت دل برباید، ولی از تشبثات

خویش نتیجهای نگرفت. با پولهای دزدیده شده از ضرابخانه دولتی، و با وجوهی که از راهزنان دریا گرفته میشد، به تهیه ساز و برگ جنگی پرداخت. دسیسه وی از پرده بیرون افتاد و ارل آو واریک و ارل آو ساوثمتن او را به خیانت متهم کردند. نمایندگان مجلسین عوام و اعیان پارلمنت با اکثریت قریب به اتفاق به محکومیت وی رای دادند، و تامس در روز 20 مارس 1549 اعدام شد. نایبالسلطنه برای نجات برادرش سخت تلاش کرد، ولی از تلاش خویش نتیجهای نگرفت و آبرو و حیثیت وی، همراه سر برادرش، بر باد رفت. شورش رابرت کت فنای دیوک آو سامرست را تسریع کرد. در انگلستان نیز چون آلمان مظالم اقتصادی به شورش دینی انجامیدند، ولی از آنجا که حکومت انگلستان اکنون به دست پروتستانها میگشت، دهقانان ستمکش انگلستان، به خلاف کشاورزان آلمان، به هواداری از آیین کاتولیک سر به طغیان برداشتند. چنانکه جیمز فرود پروتستان نوشته است: "فشار روزافزون به دهقانان جنبش اصلاح دینی را پدید آورد." مصلحان پروتستان، چون کرنمر، لاتیمر، لور، و کرولی، استثمار ظالمانه دهقانان را نکوهش میکردند; و دیوک آو سامرست با لحن خشمگینی چپاول دسترنج دهقانان را توسط زمینداران تازه به دولت رسیده، که به گفته او "از زبالهدانهای شهرها برخاسته" و به مال و مکنت رسیده بودند، مذمت میکرد. پارلمنت برای جلوگیری از تکدی راهی جز این نمیدید که قوانین شاق و بیرحمانهای بر ضد دریوزگی وضع کند و به کلیساها دستور دهد که در مجامع هفتگی خویش اعاناتی برای درماندگان گرد آورد. دیوک آو سامرست برای گردآوری اطلاعاتی درباره وضع زمینهای محصور و میزان کرایه زمینها هیئتی به روستاها فرستاد. زمینداران با این هیئت آشکارا بنای مخالفت نهادند، و دهقانان از ترس دردهای خویش را با اعضای هیئت در میان ننهادند. پارلمنت نیز، که نمایندگانش صاحبان اراضی بودند، به پیشنهادهای معتدل هیئت وقعی ننهاد. دیوک آو سامرست برای رسیدگی به شکایات تنگدستان و دردمندان در اقامتگاهش دادگاه خصوصی تشکیل داد. شماره نجبایی که برای برانداختن دیوک آو سامرست به دور جان دادلی، ارل آو واریک، گرد آمده بودند پیوسته فزونی مییافت.
کشاورزان انگلستان، که از مظالم جانفرسا و از بیاعتنایی مقامات دولتی

به شکایات آنان به ستوه آمده بودند، در سراسر کشور سر به طغیان برداشتند. شورش از سامرست شر آغاز گشت و بسرعت به ویلتس، گلاسترشر، دورست، همپشر، بارکس، آکسفرد، و باکینگم، در غرب کشور به کورنوال و دون، و در شرق به نورفک و کنت گسترش یافت. در ناریچ یکی از خرده مالکان، به نام رابرت کت، شورش را سازمان داد و حکومت شهر را به دست گرفت; و حکومت دهقانان یک ماه بر شهر و نواحی اطراف آن فرمان راند. وی با 16,000 دهقان مسلح در ماوسهولد هیل، شمال شهر، موضع گرفت و، در زیر یک درخت بلوط، خاوندانی را که به دست دهقانان اسیر میشدند محاکمه کرد. کت مرد قهار و خون آشامی نبود و کسی را به کیفر سختتر از

زندان محکوم نمیکرد. به حق و سند مالکیت اهمیت چندانی نمیداد. وی مردانش را مامور کرد که در سراسر منطقه اشغال شده بگردند، بزور به خانه های اربابان درآیند، و هر سلاحی را کشف کردند، و همچنین همه احشام را، به نفع جامعه دهقانی او ضبط کنند. قریب 20,000 راس گوسفند را، که دشمن کشتزارها بودند، گرد آوردند و همراه "گاوان بیشمار" گله های قو، و گوزن، و مرغابی، و خوک بسرعت به مصرف رسانیدند. در این میان کت برای حفظ نظم و آرامش میکوشید و حتی واعظان را مامور میکرد که با پند و اندرز مردم را از ایجاد آشوب و هرج و مرج باز دارند. دیوک آو سامرست با شورشیان همدردی میکرد، ولی با ارل آو واریک همعقیده بود که برای جلوگیری از اختلال کامل دستگاه اقتصادی کشور باید شورشیان را پراکنده کرد. لشکری که برای جنگ در فرانسه تجهیز شده بود به فرماندهی ارل آو واریک برای سرکوبی شورشیان به ناریچ فرستاده شد. ارل آو واریک به شورشیان اخطار کرد که هرگاه دست از مقاومت بردارند و به خانه های خویش بازگردند، وی همه آنان را عفو خواهد کرد. کت بر آن بود که پیشنهاد ارل آو واریک را بپذیرد، ولی زیر فشار یاران سرسخت خویش، که جنگ را بر تسلیم ترجیح میدادند، به مقاومت ادامه داد. در روز 17 اوت 1549 ارل آو واریک بر شورشیان چیره شد; 3,500 تن از شورشیان به دست سربازان او کشته شدند، ولی پس از آنکه دیگر شورشیان تسلیم شدند، وی تنها نه تن از رهبران آنان را به دار کشید و کت را با یکی از برادرانش در لندن زندانی کرد.

دهقانانی که در مناطق دیگر کشور سر به شورش برداشته بودند با شنیدن خبر هزیمت شورشیان ناریچ خویشتن را باختند و یکی پس از دیگری سلاح خویش را بر زمین نهادند و تسلیم شدند. دیوک آو سامرست برای از کیفر رهانیدن بسیاری از سران شورش اعمال نفوذ کرد، و بر اثر کوشش او کت و برادرش مدتی زنده ماندند.

دیوک آو سامرست متهم شد که با همدردی آشکار خویش به ترغیب شورش پرداخته و در اداره سیاست خارجی کشور کوتاهی کرده و ناشایستگی به خرج داده است، زیرا فرانسویان اکنون بولونی را محاصره کرده بودند. و همچنین بحق او را متهم ساختند که فساد و تباهی را در میان کارمندان دولت رایج کرده، ارزش پول کشور را کاهش داده، دارایی شخصی خویش را فزونتر ساخته، و با نادیده گرفتن ورشکستگی مالی ملت کاخ گرانبهایی برای خود ساخته است. ارل آو واریک و ارل آو ساوثمتن مخالفان و بدخواهان وی را رهبری میکردند. بیشتر نجبای انگلستان، که به دارایی هنگفت وی ایرادی نداشتند و نمیتوانستند همدردی او را با تنگدستان نادیده بگیرند، موقع را برای انتقامجویی مناسب یافتند. در روز 12 اکتبر 1549، مخالفان وی را دستگیر کردند، در خیابانهای لندن گردانیدند، و سپس در برج لندن محبوس ساختند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 686

II- دوران سرپرستی ارل آو واریک: 1549-1553

مخالفان دیوک آو سامرست در قیاس با عرف و عادت زمان با وی به نرمی و ملایمت رفتار کردند. همه داراییی را که در دوران اقتدارش گرد آورده بود ضبط کردند، ولی خود وی را در روز 6 فوریه 1550 از زندان آزاد کردند و به عضویت شورای سلطنتی برگزیدند. نیابت سلطنت را هم ارل آو واریک عهدهدار شد.
ارل آو واریک در مقام نیابت سلطنت به راه و روش ماکیاولی گروید. او شخصا به آیین کاتولیک متمایل بود، ولی از آنجا که رقیبش، ارل آو ساوثمتن، کاتولیکهای کشور را رهبری میکرد و بیشتر نجبای انگلستان با آیین پروتستان پیوند مالی ناگسستنی داشتند، در کشور داری سیاستی پیشه کرد که پروتستانها را خوش آید. گرچه او در فنون جنگی آزموده بود، اما چون میدانست دولت ورشکست و ملت تهیدست نمیتوانند بر سر بولونی با فرانسه زورمندتر از انگلستان دست و پنجه نرم کنند، این شهر را به هانری دوم، پادشاه فرانسه، تسلیم کرد و پیمان صلح خفت آوری با فرانسه بست که بازگشت از آن برای انگلستان مقدور نبود (1550).
پارلمنت انگلستان، که خاوندان نجیبزاده یا عادی در آن اکثریت داشتند، قانونی بر ضد شورشیان گذراند (1549). مالکیت اراضی محصور قانونی شناخته شد، و مقرراتی که دیوک آو سامرست، به زیان این اراضی محصور برای گوسفندان و پشم، وضع کرده بود ملغا شد. برای کارگرانی که به منظور افزایش دستمزد خویش متحد شده بودند کیفرهای سنگینی تعیین شد. اجتماعاتی که در آنها از لزوم کاهش کرایه یا نرخ کالاها سخن به میان میآمد غیر قانونی شناخته شدند، و اموال کسانی که در این گونه اجتماعات گرد میآمدند مصادره شد.
رابرت کت و برادرش به دار آویخته شدند. فقر و تنگدستی گسترش یافت، ولی به جای موسسات خیریهای که در خلال اصلاح دینی منحل شده بودند، سازمانهای تازهای برای دستگیری از تنگدستان به وجود نیامد.
بیماری در میان طبقه محروم گسترش یافت، ولی بیمارستانها تهی بودند. با وجود گسترش فقر و تنگدستی، ارزش پول باز هم کاهش یافت و هزینه زندگی افزایش گرفت، خرده مالکان مضمحل میشدند و فقیرترین افراد طبقه مردم به توحش میگرویدند.
آشوب دینی با اختلال اقتصادی همراه شده بود. بیشتر مردم انگلستان هنوز پیرو آیین کاتولیک بودند، ولی چیرگی ارل آو واریک بر ارل آو ساوثمتن کاتولیکها را بییار و یاور ساخت. کاهش قدرت کشیشان که رهبری روحانی و اخلاقی جامعه را به دوش داشتند، همراه با تباهی دستگاه حکومت، نه

تنها فساد اخلاق را دامن زد، بلکه موجب شیوع اندیشه هایی شد که پروتستانها را نیز چون کاتولیکها هراسان کرد. جان کلمنت به سال 1556 از "فرقه های
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 687
عجیب و غریبی" سخن میگفت که "در همه جا، نه تنها در میان پاپ پرستان ... بلکه در میان پیروان آریانیسم، آناباتیستها، و همه دسته های بدعتگذار پدید میآمدند ... . برخی الوهیت روح القدس، جمعی گناهکاری ذاتی، و گروهی تقدیر ازلی آفریدگار را انکار میکردند، و به شمار نمیآمدند." راجز هچینسن در حدود سال 1550 به "صدوقیان ولیبر تنهایی" (آزاد اندیشانی) اشاره کرده است که عقیده داشتند "ابلیس جز ... جسم پلید و سرکش بشر نیست ... در واری این جهان نه جای آسایش وجود دارد و نه جای درد و الم. دوزخ جز وجدان دردمند و معذب انسان نیست; و فردوس همانا وجدان آرام و آسوده و راحت است." جان هوپر، اسقف گلاستر، مینویسد: "جمعی را عقیده بر این است که روان انسان را با روان جانوران تفاوتی نیست، و هر دو فانی و ناپایدارند. این بیچارگان نه تنها در انجمنهای نهان خویش مسیح را رهاننده ما نمیدانند بلکه فرزند متبارک خدا را منافق و فریبکار میخوانند." گروهی از پروتستانهای گستاخ، با استفاده از آزادیی که دیوک آو سامرست به آنان داده بود، معتقدات و آداب و رسوم آیین کاتولیک را به سخریه گرفتند. دانشجویان دانشگاه آکسفرد مراسم تمسخرآمیزی به نام قداس بر پا داشتند، نمازنامه ها را پاره کردند و نان تقدیس شده عشای ربانی را از محراب ربودند و لگدمال کردند.
روحانیان لندن کشیشان را "بچه های روسپی بابل"، یعنی پاپ، خواندند. هنگامی که بازرگانان برای گفتگو در کلیسای سنت پول گرد آمده بودند جوانان سلحشور بدانجا ریختند، با بازرگانان گلاویز شدند، و جمعی از آنان را کشتند. نایبالسلطنه تازه انگلستان اکنون آشکارا از آیین پروتستان هواداری میکرد. مصلحان پروتستان به اسقفی گماشته میشدند، به این شرط که بخشی از ملک اسقف نشین خویش را به درباریانی که آنان را به این سمت برگزیدهاند واگذارند. پارلمنت به سال 1550 قانونی گذراند که مقرر میداشت همه شمایل و پیکره ها، جز "پیکره های یادبود شاهان و نجبا که در شمار قدیسان نیستند"، از کلیساها برچیده شوند، و همه نمازنامه ها، مگر نمازنامه کرنمر، معدوم شوند. جامه های کشیشان و پرده های محرابها یا به دور افکنده شدند، یا فروش رفتند، و بسیاری از آنها زینتبخش خانه های نجبا شدند. شورای خصوصی ظروفی را که پس از سال 1550 در کلیساها مانده بودند به سود خزانه دولت ضبط کرد. متعاقب آن، پارلمنت سکه هایی را که در صندوقهای خیریه کلیساها برای دستگیری از تنگدستان گرد آمده بودند به دولت اختصاص داد. دولت هزینه تحصیل

دانشجویان تنگدست و نیز مزد استادانی را که در زمان هنری هشتم از طرف دولت به تدریس در دانشگاه ها گماشته شده بودند به نفع خویش ضبط کرد. پارلمنت در سال 1552 به روحانیان توصیه کرد تجرد پیشه کنند، ولی زناشویی را برای کشیشانی که از تجرد رنج میبردند مجاز ساخت.
به جای پروتستانها، که تا چندی قبل به جرم بدعتگذاری آزار میدیدند، از این پس در انگلستان نیز، چون سویس و آلمان پروتستان، کاتولیکها و مخالفان معتقدات دینی مقامات

وقت به کیفر میرسیدند. کرنمر فهرستی از اندیشه های ضاله تنظیم کرد، و کسانی که این اندیشه ها را در سر میپرورانیدند و از آنها باز نمیگشتند به مرگ محکوم میشدند. اعتقاد به حضور واقعی مسیح در آیین قربانی مقدس، سیادت پاپ بر کلیسا، انکار دوگانگی ذات مسیح، اعتقاد به رستگاری بشر تنها به یاری ایمان، و انکار اینکه کتاب عهد قدیم وحی پرودگار است از جمله اندیشه های ضاله شمرده میشدند. جون بوکر اهل کنت را زنده آتش زدند. (1550)، زیرا مسیح را مظهر و متجلی آفریدگار نمیدانست. وی به ریدلی، اسقف لندن، که به او پیشنهاد کرده بود از عقیده خویش عدول کند، چنین گفت: “شما چندی قبل ان اسکیو را به خاطر قطعه نانی]انکار قلب ماهیت[آتش زدید، و اندکی بعد عقیده وی را پذیرفتید. اکنون مرا به خاطر قطعهای گوشت]منظور عبارتی در انجیل یوحناست که میگوید کلمه جسم گردید[آتش میزنید، و سرانجام این عقیده را نیز خواهید پذیرفت.” در زمان فرمانروایی ادوارد تنها دو تن به جرم بدعتگذاری آتش زده شدند، ولی بسیاری از کاتولیکها به سبب شرکت در مراسم قداس یا انتقاد علنی از معتقدات دینی مقامات وقت زندانی شدند. کشیشان کاتولیک سرسخت از مقامات خویش معزول، و گروهی از آنان در برج لندن زندانی شدند. به گاردینر، که هنوز در برج لندن بود، گفته شد در صورتی که آیین تازه را تبلیغ کند بخشوده خواهد شد، ولی چون گاردینر این پیشنهاد را نپذیرفت “به حجره محقرتری” منتقل شد و از حق استفاده از قلم و کاغذ و کتاب محروم گشت. به سال 1552، کرنمر دومین کتاب دعای عمومی” خویش را منتشر کرد و در آن اعتقاد به حضور واقعی مسیح را در شراب و نان عشای ربانی بیپایه خواند; آیین تدهین نهایی را رد کرد و، با گنجانیدن پارهای از اندیشه های پروتستانها در این نمازنامه، نمازنامه پیشین خویش را اصلاح کرد. پارلمنت دومین “قانون وحدت” را تصویب کرد، که همه مردم را ملزم میساخت مرتبا و تنها در مجامع دینیی که بر اساس نمازنامه تازه کرنمر برپا میشدند گرد آیند; و کیفر کسانی که سه بار از این قانون تخلف میکردند مرگ بود. در سال 1553 شورای

سلطنت تبعیت از "قانون دینی" چهل و دو مادهای را که کرنمر تنظیم کرده بود برای همه مردم انگلستان اجباری کرد.
در همان روزگار پرفسادی که تقوا و اصیل آیینی قانونی میشد، ارل آو واریک نایب السلطنه با تبهکاری آبرو و حیثیت خویش را بر باد داد; ولی این امر مانع از آن نشد که ادوارد جوان و بیاراده وی را به دوکی نورثامبرلند ارتقا دهد (4 اکتبر 1551). چند روز بعد، ارل آو (دیوک آو نورثامبرلند تازه) واریک دیوک آو سامرست را، که به دست خود وی از زندان رهایی یافته بود، به تلاش برای بازیافتن قدرت متهم کرد. دیوک آو سامرست را دستگیر، محاکمه، و به استناد قراینی که، سرتامس پامر برای اثبات مجرمیت وی به مقامات قضایی ارائه داده بود محکوم کردند. ادوارد مجبور به صدور فرمان اعدام شد، و دیوک آو سامرست در روز 22 ژانویه 1552 خویشتن را با شهامت و وقار به کام مرگ سپرد. دیوک آونورثامبرلند،

که او نیز چندی بعد به مرگ محکوم شد، اعتراف کرد که با گزارش بیپایه خویش موجب محکومیت دیوک آو سامرست شده است; و پامر نیز، قبل از مرگ، اقرار کرد قراینی که در اختیار مقامات قضایی نهاده ساخته خود دیوک آو نورثامبرلند بوده است.
در تاریخ انگلستان بندرت به حکومتی برمیخوریم که تا این اندازه نزد مردم منفور بوده باشد. جنایات روزافزون نایبالسلطنه روحانیان پروتستان را، که ابتدا به پاس پشتیبانی وی از آیین پروتستان از او هواداری میکردند، از وی روگردان کرد. پارلمنت با پیش بینی مرگ قریبالوقوع ادوارد ششم، ماری تودور را، در صورتی که ادوارد فرزندی از خود برجای نگذارد، وارث سلطنت انگلستان شناخت. پیدا بود که هرگاه ماری ملکه انگلستان شود، از کسانی که انگلستان را از آیین کاتولیک روگردان ساختند انتقام خواهد گرفت. دیوک آو نورثامبرلند اکنون جان خویش را در خطر میدید، و آنچه وی را دلداری میداد نفوذی بود که توانسته بود توسط گماشتگانش نزد ادوارد بهمرساند. او با استفاده از نفوذ خویش، شاه را ترغیب کرد. لیدی جین گری، دختر دیوک آو سافک و نوه خواهر هنری هشتم، را که بتازگی با پسر خود وی زناشویی کرده بود، به جانشینی خویش برگزیند. پارلمنت به ادوارد، بر خلاف پدرش، اختیاری برای تعیین وارث نداده بود. بیشتر مردم انگلستان جلوس ماری را بر مسند فرمانروایی انگلستان قطعی و عادلانه میدانستند; و جین از جانشینی ادوارد سرباز میزد. جین زن فاضل و دانشمندی بود، به زبان یونانی تسلط داشت، زبان عبری را میآموخت، و نامه هایی که به زبان لاتینی به بولینگر مینوشت در فصاحت و رسایی دست کمی از نامه های بولینگر نداشتند. او زن مقدس مآبی نبود، به کاتولیکها ایراد میگرفت، و به عقیده آنان درباره قلب ماهیت پوزخند میزد;

وی بمراتب بیش از آنچه گناه کرده بود عقوبت کشید. طرح پدر شوهرش را نخست جدی نمیگرفت. وقتی مادرشوهرش به او فشار آورد که جانشینی ادوارد را بپذیرد، جین پیشنهاد وی را نیز با سر سختی رد کرد. سرانجام به اصرار شوهرش طرح دیوک آونورثامبرلند را گردن نهاد خودش میگفت: "نمیخواستم از فرمان شوهرم تمرد کنم." دیوک آونورثامبرلند پس از تحمیل نظر خویش به جین، درصدد برآمد هواداران سرشناس ماری را بازداشت کند، و خود ماری را نیز به زندان افکند و به کنارهگیری از مقام سلطنت وادارد.
در آغاز ماه ژوئیه، بیماری شاه شدت یافت. سرفه میکرد، و از گلویش خون میآمد; پاهایش متورم شدند و درد گرفتند، زخم سراپای او را پوشاند، موها و سپس ناخنهایش فرو ریختند. کسی از بیماری او سر در نمیآورد، و بسیاری گمان میکردند که دیوک آو نورثامبرلند وی را مسموم کرده است. سرانجام، در روز 6 ژوئیه 1553 چشم از جهان فرو بست. وی هنگام مرگ جوانتر از آن بود که بتوان فجایع دوران فرمانرواییش را به حساب او گذاشت.
بامداد فردا، دیوک آونورثامبرلند برای دستگیری ماری به هانزدن تاخت. ماری، که به قصد او پی برده بود، نزد یاران کاتولیکش در سافک گریخت، و دوک دست خالی به لندن بازگشت.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 690
دیوک آو نورثامبرلند پس از این ناکامی، با وعده و وعید و ارتشا، شورای خصوصی را بر آن داشت که جین گری را ملکه اعلام کند. جین پس از آنکه از تصمیم شورای خصوصی آگاه گشت، از هوش رفت; و چون به هوش آمد، بار دیگر اعلام کرد که خویشتن را برای احراز چنین مقام شامخ و خطیری شایسته نمیداند.
خویشاوندانش بر او فشار آوردند، و استدلال کردند که هستی آنان در گرو فرمانرIŞŬвq او بر انگلستان است. در روز 9 ژوئیه، جین ŞĀاکراه و بیمیلی، خویشتن را ملکه انگلستان خواند.
ولی فردای آن روز به لندن خبر رسید که ماری خویشتن را ملکه انگلستان اعلام داشته است و نجبای شمال کشور به پشتیبانی از او برخاسته و نیروهای خویش را برای تسخیر لندن به حرکت درآوردهاند. دیوک آونورثامبرلند برای مقابله با هواداران ماری نیرویی گرد آورد، ولی سربازانش در بری به او گفتند که برای جنگ با ملکه قانونی خویش گامی پیش نخواهند گذارد. دوک برادرش را با طلا و جواهر نزد هانری دوم، پادشاه فرانسه، فرستاد و به او وعده داد که هرگاه به انگلستان لشکر کشد، شهرهای کاله و گین را به او خواهد سپرد. شورای خصوصی، که به دسیسه دیوک او نورثامبرلند پی برده بود، برادر وی را از حرکت به فرانسه

بازداشت و ماری را ملکه قانونی انگلستان شناخت. فردای آن روز، دیوک آو سافک نزد جین رفت و به او خبر داد که فرمانروایی ده روزه وی به سر رسیده است. جین با خشنϟϞϞϟاین خبر را استقبال کرد و معصومانه از دیوک آونورثامبرلند اجازه خواست که به خانهاش بازگردد. ولی شورای خصوصی با آنکه چندی قبل او را ملکه انگلستان شناخته بود، در برج لندن بازداشتش کرد. چند روز بعد، دیوک آونورثامبرلند نیز، که برای بخشایش خویش از خدا استعانت میکرد ولی در انتظار مرگ بود، در برج لندن به جین پیوست. شورای خصوصی سپس برای آنکه مردم را از جلوس ماری بر مسند فرمانروایی بیاگاهاند، پیکهایی به گوشه و کنار کشور فرستاد; مردم انگلستان فرمانروایی ماری را با خشنودی استقبال کردند. در سراسر آن شب تابستانی، ناقوس کلیساها به صدا درآمدند و در شهر لندن آتشبازی بر پا شد. مردم در خیابانها بزمهایی بر پا کردند و به رقص و پایکوبی پرداختند.

چنین مینمود که مردم انگلستان از جنبش اصلاح دینی رو گردان شدهاند، و آرزوی گذشتهای را دارند که هرگز باز نمیگشت. مردم انگلستان حق داشتند از جنبش اصلاح دینی روی برتابند، زیرا این جنبش تا کنون آن روی زشت و کریه خود را به آنان نشان داده بود. جنبش اصلاح دینی به جای آنکه عقاید جزمی، دستگاه تفتیش افکار، و جور و ستم را از میان بردارد، آنها را تشدید کرد و به جای گسترش روشنفکری، به تعدی و غضب دانشگاه ها و بستن صدها آموزشگاه دست زد. جنبش اصلاح دینی به جای تامین رفاه و آسایش و گسترش نیکوکاری، فقر و بینوایی را دامن زده و مردم را گرفتار چنان محرومیتی کرده بود که انگلستان از قرنها پیش مانند آن را کمتر به یاد داشت، و شاید دیگر به خود نبیند. مردم، که از این وضع به ستوه

آمده بودند، هر دگرگونی را که به نابودی دیوک آونورثامبرلند و دارودسته او میانجامید با خوشرویی و آغوش باز استقبال میکردند و امیدوار بودند ملت انگلستان در سایه فرمانروایی ملکه رئوف و مهربانی چون ماری، که در طول بیست و یک سال با تحمل رنج و خواری، مردم را با خود همدرد ساخته بود، روی آسایش ببینند.

برای آشنایی با ماری، ناچاریم به روزگار جوانی او بازگردیم که با درد و اندوه سپری شد. هنوز دو سال از عمر وی نمیگذشت (1518) که پدرش با زنان دیگر نرد عشق باخت و مادر دردمندش را به فراموشی سپرد; هشت ساله بود که پدرش برای فسخ پیمان زناشویی خویش با مادر او پافشاری کرد; و در پانزده سالگی پدرش، مادرش را ترک گفت و مادر و دختر را دور از هم به تبعیدگاه فرستاد. حتی هنگام مرگ مادر، ماری را از دیدار وی باز داشتند. پس از تولد الیزابت (1533)، ماری را زنازاده خواندند و لقب شاهزادگی را از او گرفتند. سفیر امپراطور میترسید که ان بولین ماری را، که ممکن بود روزی بر سر جانشینی سلطنت انگلستان با دختر او رقابت ورزد، نابود کند. پس از آنکه الیزابت در هتفیلد مسکن گزید، ماری را به خدمتگزاری وی گماشتند و در حقیرترین اطاق اقامتگاه الیزابت جای دادند. خدمتکاران وی را از او گرفتند و خدمتگزارانی به او سپردند که تابع میس شلتن، اهل هتفیلد، بودند. میس شلتن ماری را زنازاده میخواند، و میگفت: "هرگاه به جای شاه بودم، تو را از خانه با لگد بیرون میکردم." وی همچنین ماری را تهدید میکرد که شاه قصد دارد وی را گردن بزند. ماری نخستین زمستان اقامت خویش را در هتفیلد (1534) با بیماری و ترس و هراس سپری کرد.

چندی بعد، شاه با او اندکی بر سر مهر آمد، و ماری تا پایان عمر پدر، در آسایش نسبی به سر برد. ولی شاه، در ازای گذشت خویش، وی را ناگزیر ساخت نامهای امضا کند که در آن هنری رهبر دینی و کلیسایی انگلستان شمرده شده، زناشویی مادرش با شاه زنا خوانده، و به زنازادگی خویش اعتراف کرده بود.

این پیشامدهای تلخ و ناگوار اعصاب ماری را ناتوان و "وجدان وی را آزرده کردند"; و او تا پایان عمر روی تندرستی ندید. در زمان نیابت سلطنت دیوک آو سامرست، که پارلمنت ماری را وارث قانونی تاج و تخت انگلستان شمرد، وی شهامت از دست رفته خویش را باز یافت. پس از آنکه بخت به او روی نمود، در ایمان خویش به آیین کاتولیک، که در کودکی از نیاکان اسپانیایی خویش به ارث برده، با زندگی و مرگ دردناک مادرش استحکام یافته، و بهترین پناهگاه او در روزگار شوربختی و درماندگی بود، پایدار ماند. حتی به فرمان شورای پادشاه، که وی را از برپاداشتن مراسم قداس در اقامتگاهش منع میکرد (1549) تمکینی نکرد.

دیوک آو سامرست ایمان استوار وی به آیین کاتولیک را با چشمپوشی

برگزار کرد، ولی پس از سقوط دیوک آو سامرست، برادر تاجدارش برای اجرای فرمان شورا پافشاری کرد، و سه تن از ندیمان وی به جرم سرکشی از فرمان شورا بازداشت شدند (1551). کشیشی را که در خانه ماری مراسم قداس بر پا میساخت از وی گرفتند، و ماری ناچار از آیین دینی دلبندش چشم پوشید. وی، که روانش در هم شکسته بود، از سفیر امپراطور خواست تا وسیله فرار او را به بر اروپا فراهم سازند. ولی امپراطور دور اندیش این درخواست را نادیده گرفت، و ماری همچنان در انگلستان ماند.
سرانجام روزی که سربازان دیوک آو نور ثامبرلند از فرمان وی سرباز زدند، پیروزی به او روی نمود. کسانی که به پشتیبانی او برخاسته بودند نه تنها پاداشی مطالبه نکردند، بلکه با خرسندی از دار و ندار خویش در راه پیروزی وی چشم پوشیدند. روزی که او به نام ملکه انگلستان به لندن رسید (3 اوت 1553) حتی ساکنان این شهر نیمه پروتستان به خوشرویی وی را پذیرفتند. الیزابت سرافکنده درکنار دروازده شهر به انتظار وی ایستاده بود و نمیدانست که ماری، که به خاطر او سالها خواری و ذلت کشیده بود، با او چگونه رفتار خواهد کرد. ولی ماری بگرمی وی را در آغوش گرفت و همراهانش را غرق بوسه ساخت. مردم انگلستان اکنون چون روزی که هنری هشتم، جوان خوبروی، بر اریکه فرمانروایی مینشست، از شادی در پوست نمیگنجیدند.
ماری هنگام جلوس بر اریکه سلطنت سی و هفت سال بیش نداشت، ولی سرگذشت دردناک و محنتبارش چهره وی را پژمرده کرده بود. وی پس از آنکه به دوران بلوغ پا نهاد، هرگز روی تندرستی ندید سالها بود که از استسقا، بیماری دستگاه گوارش، و سردرد مداوم رنج میبرد. بارها به عنوان معالجه از او خون گرفتند، و همین امر او را دچار بیماری عصبی و زردرویی کرده بود. گاهی از بیم آنکه مبادا فرزندی به جهان نیاورد مدهوش میشد. تن وی نحیف و ناتوان گشته، بر پیشانیش چین و چروک افتاده، گیسوی سرخ فامش اندکی به سفیدی گراییده، و چشمانش چنان گود افتاده بود که برای خواندن نامهای ناچار بود آن را بیش از حد به چهرهاش نزدیک کند. سیمای ساده مردانهای داشت و صدایش چون صدای مردان بم و خشن بود. روزگار بدون آنکه او را از ظرافتهای زنانه بهرهمند کند، تمام ضعفها را نصیبش ساخته بود. با وجود این، پارهای از استعدادهای زنانه در او مانده بود، چنانکه با دقت و شکیبایی و مهارت بافندگی و گلدوزی میکرد و عود مینواخت. علاوه بر این، به زبانهای اسپانیایی ، لاتینی، ایتالیایی، و فرانسوی آشنایی داشت. هرگاه از تعصب و انجماد افکار دینی بر کنار میماند و بار مسئولیت کشورداری بر دوش وی فرو نمیآمد، ممکن بود زن ممتازی شود. ماری به حد افراط ساده و درستکار بود، به حیله های

سیاستمداری آشنایی نداشت، و در حسرت اینکه دل به کسی دهد و دلی برباید رنج میبرد. گاهی تندخو میشد و سخنان درشتی

بر زبان میراند. با آگاهی به محدودیت اندیشه خویش، پند و اندرز پیرامونیانش را میشنید. هرگاه از یکدنگی و انعطاف ناپذیری او در معتقدات دینیش بگذریم، زن رئوف و مهربان و بلند نظری بود. برای رهایی کسانی که به ناحق قربانی قانون شده بودند، از هیچ کوششی فروگذار نمیکرد. چه بسا که به طور ناشناس به خانه های مردم سر میزد، با زنان خانهدار مینشست و گفتگو میکرد، دردها و نیازمندیهای آنان را به یاد میسپرد، و تا جایی که میتوانست آنان را یاری میکرد. وی املاک و موقوفاتی را که اسلافش از دانشگاه ها گرفته بودند بدانها بازگردانید.
بهترین جنبه شخصیت ماری در رواداری مذهبی نسبی اوایل حکومتش نمایان شد. او نه تنها گاردینر، بونر، و کسان دیگری را که به جرم مخالفت با آیین پروتستان زندانی شده بودند آزاد ساخت، بلکه آنانی را نیز که کوشیده بودند وی را از جلوس بر اریکه فرمانروایی باز دارند، بخشید. با وجود این، برخی از آنان، از جمله دیوک آو سافک، را به پرداخت تاوان سنگینی به خزانه دولت واداشت، و با وجوهی که از این راه عاید دولت ساخت، مالیات راکاهش داد. به پیترو مارتیره و پروتستانهای بیگانه دیگر امان داد تا از انگلستان بیرون بروند.
شورای خصوصی دیوک آونورثامبرلند و شش تن از یارانش را که برای سلب وراثت فرمانروایی انگلستان از ماری و نهادن تاج سلطنت بر سر جین گری دسیسه چیده بودند، تا شتابزدگی محاکمه نمود و به مرگ محکوم کرد. ماری بر آن بود که حتی دیوک آو نورثامبرلند را از مجازات معاف کند، ولی سیمون رنار، که اکنون سفیر امپراطور در انگلستان بود، وی را از این کار باز داشت. سه تن از محکومان در واپسین لحظات عمر سرسپردگی خویش را به کلیسای کاتولیک رومی اعلام داشتند، ولی جین گری حکم شورای خصوصی را عادلانه خواند و اعترفات محکومان را به جبن و بزدلی آنان حمل کرد. ماری بر آن بود که جین را نیز آزاد سازد، ولی به اصرار و پافشاری مشاورانش وی را در برج لندن نگاه داشتند و فضای بیشتری در اختیارش گذاشتند.
در روز 13 ماه اوت، ماری اعلام داشت که متعرض معتقدات هیچ یک از گروه های دینی نخواهد شد; این یکی از نخستین اعلامیه های آزادی دینی است که در قرون اخیر از طرف دولتها انتشار یافته است. وی، که امیدوار بود با استدلال پروتستانها را به آیین کاتولیک باز گرداند، عالمان الاهی پروتستان و کاتولیک را به مباحثه و مناظره علنی واداشت. ولی مجادلات تند و بینتیجه آنان امید وی را بر باد داد. اندکی بعد یکی از دستیاران اسقف

ادمند بونر که در مواعظ خود عقاید کاتولیکها را اشاعه میداد مورد حمله مخالفان قرار گرفت و دشنهای به سوی وی پرتاب شد. دو تن از عالمان الاهی پروتستان وی را از مرگ نجات دادند. ماری، که از آشوب ناشی از رواداری مذهبی مرعوب شده بود، طی فرمانی (18 اوت 1553)، هر گونه بحث و گفتگویی درباره عقاید و تعلیمات دینی را جز در دانشگاه ها، تا گشایش پارلمنت

و رسیدگی به اختلافات دینی، ممنوع کرد. به کرنمر، که هنوز اسقف اعظم بود، دستور داده شد که از کاخ خویش در لمبث خارج نشود. کرنمر مراسم قداس را آن گونه که در میان کاتولیکها مرسوم بود بشدت به باد انتقاد گرفت و آنان را "زشتترین مظهر کفر" نامید. وی را در سپتامبر 1553 با لاتیمر به برج لندن افکندند.

ریدلی، اسقف لندن، نیز که هم ماری و هم الیزابت را زنازاده خوانده بود، دو ماه قبل از آن، در زندان برج لندن بازداشت شد. رویهمرفته ماری در نخستین ماه های فرمانروایی خویش بردبارتر، ملایمتر، و آزادیخواهتر از فرمانروایان معاصرش بود.

ماری با مسائلی درافتاد که بغرنجتر و دشوارتر از توانایی و هوش و درایت او بودند. برای پایان دادن به هرج و مرج و فساد اداری کشور دست به کار شد، هزینه دربار را کاهش داد، ارزش پول را تثبیت کرد، و دست درباریان را از اعمال نفوذ در انتخابات پارلمنت کوتاه ساخت. انگلستان از قرنها پیش انتخاباتی به خوبی انتخاباتی که در زمان ماری انجام گرفت به خود ندیده بود. ولی کاهش مالیات دولت را در تنگنا قرار داد. ماری برای تعدیل بودجه بر صادرات پارچه و واردات شراب فرانسه عوارض بست. این اقدامات به جای آنکه باری از دوش مردم بردارند، بازرگانی را دچار رکود ساختند. ماری، به منظور جلوگیری از رشد و گسترش سرمایهداری، دستگاه های بافندگی را برای هر نفر به یکی دو دستگاه محدود کرد. "بافندگان توانگر"ی را که مزد ناچیزی به کارگران میپرداختند مواخذه کرد و آنان را از دادن جنس به جای دستمزد به کارگران باز داشت. ولی فقدان مردان توانا و درستکاری که نیات وی را تحقق بخشند، و همچنین قوانین اقتصادی کشور، مقاصد ماری را عقیم ساخت.

حتی در زمینه امور دینی نیز او با مسائل بغرنج اقتصادی دست به گریبان بود. در انگلستان کمتر خانواده با نفوذی بود که از اموال به تاراج رفته کلیسا بهرهای نبرده باشد; و همین امر بازگشت این خانواده ها را به آیین کاتولیک دشوار میساخت. پروتستانهای انگلستان، که اقلیت توانگری بودند، هر آن ممکن بود برای به تخت نشاندن الیزابت پروتستان دست به کار شوند. ماری بر آن بود که کاتولیکها را در اجرای آیینها و مراسم دینی خود

آزاد گذارد، ولی امپراطور، که سی و دو سال با پروتستانهای دست و پنجه نرم کرده بود، به او هشدار داد که از تندروی بپرهیزد و اجرای مراسم قداس را به خاندان و نزدیکان خویش محدود سازد. ولی عواطف دینی ماری عمیقتر و ریشهدارتر از آن بود که تدبیر و سیاست بپذیرد. نسل شکاکی که در لندن پدید آمده بود شدت دلبستگی وی را به فرایض دینی با شگفتی تلقی میکرد; و سفیر کبیر اسپانیا هنگامی که ماری از او خواست برای طلب برکت الاهی در کنار وی زانو بر زمین زند، این اقدام ملکه را محتملا دور از تدبیر و مردمداری شمرده بود. ماری اشاعه دین و ایمانی را که در راه آن متحمل آن همه رنج و خواری و محنت شده بود رسالت خویش میپنداشت. از این رو نمایندهای نزد پاپ فرستاد و درخواست کرد حکم محجوریت کلیسای

انگلستان را ملغا کند. ولی چون کاردینال پول خواست که به نام نماینده رسمی پاپ به انگلستان باز گردد، ماری عقیده شارل را که زمان را برای چنین اقدام گستاخانهای مناسب نمیدید پذیرفت. پارلمنت، که در روز 5 اکتبر 1553 گشایش یافت، اما به کار سودمندی دست نزد. این پارلمنت همه قوانین دینی را که در زمان فرمانروایی ادوارد وضع شده بودند ملغا ساخت; جریمه تخلف از موازین دینی را، که در روزگار ادوارد ششم و هنری هشتم کیفرهای سنگینی داشت، تخفیف داد و ماری را فرزند مشروع هنری و وارث قانونی او شناخت. ولی پارلمنت به استرداد اموال کلیسا توجهی نکرد، از اعاده سیادت پاپ بر کلیسای انگلستان سر باز زد، و ماری را، به خلاف تمایل خود او، در مقام رهبری کلیسای انگلستان ابقا کرد. ماری، با استفاده از اختیارات خویش، اسقفان پروتستان را از کار بر کنار کرد و اسقفان کاتولیک مطرود را به جای آنان نشاند. بونر بار دیگر اسقف لندن، و گاردینر اسقف وینچستر و از مشاوران نزدیک ملکه شد. اسقفانی که زناشویی کرده بودند از مقامات خویش منفصل شدند. اجرای مراسم آیین کاتولیک نه تنها مجاز گشت، بلکه مردم به شرکت در این مراسم فراخوانده شدند، و به گفته یک تاریخنویس پروتستان، "شور و هیجان مردم برای احیای آیین کاتولیک با استفاده از تسهیلات قانونی، شکی نگذاشت که همه ساکنان کشور، جز لندن و چند شهر بزرگ دیگر، با ملکه همعقیدهاند." فرمان 4 مارس 1554 اجرای مراسم آیین کاتولیک را در انگلستان قانونی ساخت، آیین پروتستان و همه فرقه های بدعتآمیز دیگر غیر قانونی اعلام، و مواعظ و نشریات پروتستان تحریم شدند.

نقشه های زناشویی ماری بیش از این نوسان مذهبی، ملت انگلستان را برآشفت. ماری طبعا از زناشویی واهمه داشت، ولی به امید داشتن وارثی که الیزابت را از رسیدن به سلطنت بازدارد، تصمیم گرفت برای خویشتن

همسر بجوید. وی به ادعای خویش، و به گمان قوی، دختر بود. هرگاه اندک گناهی از وی سر میزد، او اینچنین افسرده و سرسخت و مومن بار نمیآمد. مشاورانش ادوارد کورتنی، نوهزاده ادوارد چهارم، را برای همسری به او پیشنهاد کردند; ولی ماری مرد هرزهای چون وی را نمیپسندید. کورتنی چون از زناشویی با ماری نومید شد، با نادیده گرفتن ناتوانی خویش در برابر ملکه نیرومند و سرسخت، با الیزابت طرح ازدواج ریخت و درصدد برآمد که ماری را از سلطنت براندازد، الیزابت را به جای وی بنشاند، و خود به نام الیزابت بر انگلستان فرمان راند. شارل پنجم زناشویی با فرزند خویش فیلیپ را به ماری پیشنهاد کرد و وعده داد که از همه اقتدار خویش، مگر عنوان امپراطوری، به نفع فرزندش چشم پوشد و هلند را به پسر آینده آنان ببخشاید. ماری از اینکه همسر فرمانروای اسپانیا، فلاندر، هلند، ناپل، و مستملکات اسپانیا در آمریکا خواهد شد از وجد در پوست نمیگنجید، و دورنمای پیوند سیاسی و دینی انگلستان با اسپانیا خون نیمه اسپانیایی وی را به جوش آورده بود.

ولی از آنجا که ده سال مسنتر از فیلیپ بود و جذبه و طراوت

جوانی را پشت سر نهاده بود، میترسید که نتواند خواهشهای نفس فیلیپ جوان را برآورد، و حتی از اینکه بتواند با همسر آیندهاش عشقبازی کند هراسان بود. فیلیپ نیز رغبتی به زناشویی با وی نداشت. گماشتگان انگلیسی فیلیپ به او گزارش دادند که ماری "قدیسهای کامل" است و "جامه های بدنمایی به تن میکند"، و آیا مناسبتر نیست که وی همسر دلربایی از میان شاهزادگان اروپا بجوید سرانجام، شارل، برای ترغیب فرزندش به زناشویی با ماری، به او گوشزد کرد که وصلت با ملکه انگلستان برای اسپانیا متفق نیرومندی در برابر فرانسه فراهم خواهد ساخت و سلطه اسپانیا را بر هلند، که از نظر بازرگانی وابسته به انگلستان است، تحکیم خواهد کرد. شارل به این اندیشه بود که از کشورهای کاتولیک اسپانیا، فرانسه، و انگلستان اتحادیهای برای سرکوبی پروتستانهای آلمان تشکیل دهد و با به هم پیوستن خاندانهای هاپسبورگ و تودور، اروپای باختری را چند سالی از صلح و آرامش اجباری برخوردار سازد.

شورای خصوصی ملکه و مردم انگلستان از ضرورت و اهمیت این زناشویی آگاه بودند، ولی میترسیدند که وصلت ماری با فیلیپ انگلستان را ضمیمه اسپانیا، و در جنگی که بین اسپانیا و فرانسه درگیر شده بود گرفتار کند. شارل برای ارضای ملت انگلستان اطمینان داد که فیلیپ تا روزی عنوان شاه انگلستان را دارا خواهد بود که ماری زنده است، و ماری همچنان فرمانروای مستقل انگلستان خواهد بود. مقرر شد که ماری در

همه القاب و عناوین فیلیپ سهیم شود; و هرگاه دون کارلوس (پسر فیلیپ از همسر قبلیش) بیفرزند بمیرد، ماری یا فرزند او وارث امپراطوری اسپانیا شود. از این گذشته، امپراطور زیرک و مکار به ماری وعده داد تا روزی که زنده است،سالی 60،000 پوند از درآمد امپراطوری را به او خواهد پرداخت. شورای سلطنتی انگلستان با چند شرط جزئی این پیشنهاد فریبنده را پذیرفت و زناشویی ماری را با فیلیپ تجویز کرد. خود ماری، با آنکه زنی کمرو و محجوب بود، برای این زناشویی بیتابی میکرد. مگر نه این است که او سالیان درازی را در آرزوی ربودن دلی سپری ساخته بود! ولی مردم انگلستان از زناشویی وی با فیلیپ خشنود نبودند. اقلیت پروتستان، که به امید فرارسیدن روزی که الیزابت ماری ناتوان و نازا را از تخت براندازد و خود به جای وی نشیند مظلومیت و فشار را بر خویشتن هموار کرده بود، اکنون از اینکه ماری به یاری اسپانیا آیین کاتولیک را به انگلستان باز میگرداند هراسان بود. نجبای کشور، که با تاراج اموال کلیسا توانگر شده بودند، از بیم آنکه دارایی آنان پس گرفته شود، بر خود میلرزیدند.
حتی کاتولیکهای کشور از فرمانروایی مرد بیگانهای که مصالح انگلستان را قهرا فدای مقاصد کشور دیگری میکرد بیزار و بیمناک بودند. اعتراض در سراسر انگلستان شدت گرفت. ساکنان وحشتزده شهر پلیموت از شاه فرانسه درخواست کردند که آنان را در پناه خویش بگیرد. چهار تن از نجیبزادگان کشور نقشه شورشی را که قرار بود در روز 18 مارس 1554 آغاز شود طرح کردند. بنا بود دیوک آو سافک (پدر بخشوده شده جین گری) مردم واریک شر را بشوراند،
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 697
سر جیمز کرافت شورش رعایای خویش را در ویلز رهبری کند، سرپیتر کرو ساکنان دو نشر را به طغیان وادارد، و سرتامس وایت کهین رهبری شورشیان کنت را به دست گیرد. وایت مهین، شاعر، چند پارچه از اراضی سابق کلیسا را به چنگ آورده بود که فرزندش نمیخواست از دست دهد. رهبران شورش با در میان نهادن نقشه خویش با کورتنی، که ماموریت داشت الیزابت را با شورشیان همراه سازد، خویشتن را لو دادند. اسقف ستیون گاردینر که پس از ناکامی کورتنی در زناشویی با ماری بر او بدگمان شده بود و از قصد وی برای انتقامجویی از ماری بویی برده بود، وی را دستگیر ساخت، و کورتنی ظاهرا به زور و زجر و شکنجه نقشه توطئهگران را افشا کرد.
توطئهگران، که مرگ در عرصه کارزار را آبرومندانهتر از آن میدانستند که به دست دژخیمان ملکه سر بریده شوند، شتابان مسلح شدند، و شورش در یک زمان چهار شهرستان را فرا گرفت (فوریه 1554). وایت 7000

مرد جنگی را به سوی لندن راند، و از مردم انگلستان خواست که از انضمام انگلستان به اسپانیا جلوگیری کنند.
پروتستانهای لندن با شور و هیجان خویشتن را برای گشودن دروازه های شهر به روی سربازان وایت آماده ساختند. شورای خصوصی ملکه، که نمیتوانست تصمیم بگیرد، حتی یک سرباز برای دفاع از شهر فراهم نکرد. خود ماری در شگفت بود که چگونه مردم انگلستان که با چنان شور و هیجانی وی را بر تخت فرمانروایی نشاندهاند، اکنون تصمیم گرفتهاند او را از وصول به سعادت و شادکامی که در طول سالیان دراز رنج و محنت و شوربختی نیل بدان را در دل میپرورانیده است بازدارند. ماری دریافته بود که هرگاه زمام امور کشور را شخصا به دست نگیرد و برای سرکوبی شورشیان چارهای نیندیشد، زندگی و فرمانروایی او بزودی به سر خواهد رسید.
از این روی، بیدرنگ به تالار اصناف لندن رفت و در میان جمعیت پرشوری که نمیدانستند از بین ملکه و شورشیان کدامیک را برگزینند حضور یافت. به مردم گفت که در صورت رای مجلس عوام، حاضر است از زناشویی با فیلیپ، فرزند شاه اسپانیا، چشم پوشد و سراسر عمر را تنها به سر برد; ولی هرگز اجازه نخواهد داد که مخالفان به "بهانه زناشویی" او کشور را به بلوا و آشوب سیاسی بکشند. بعد اضافه کرد: "برایم دشوار است از مهر و محبت مادر به فرزندش سخن بگویم، زیرا هیچ گاه فرزندی نداشتهام. ولی هرگاه برای ملکهای مقدور باشد که اتباعش را چون فرزندانش دوست بدارد، در این صورت به شما اطمینان میدهم که پاکترین عواطف و احساسات خویش را نثار شما میکنم." سخنان ماری چنان بر دل مردم نشست که همگی پشتیبانی خویش را از ملکه اعلام داشتند. گماشتگان دولت در یک روز 25,000 مرد جنگی برای دفاع از شهر گرد آوردند. دیوک آو سافک بازداشت شد، و کرافت و کرو فرار اختیار کردند. وایت که تنها مانده بود، با نیروی ناتوان خویش با سربازان دولتی در خیابانهای شهر به جنگ پرداخت و خویشتن را به کاخ ملکه در وایتهال نزدیک کرد. محافظان ماری از او خواستند که ازکاخ

بگریزد ولی او همچنان در کاخ ماند. سربازان وایت سرانجام از پای درآمدند، و خود او که رمقی به تن نداشت تسلیم شد و به برج لندن اعزام گشت. ماری بار دیگر نفس آسودهای کشید، ولی دیگر ملکه مهربان و با شفقت پیشین نبود.

مشاوران ماری با عفو بخشش مخالفان او مخالف بودند. امپراطور و سفیر او نیز برای زندهگذاشتن و حتی اعطای آزادی به کسانی که بر ضد او توطئه چیده بودند و باز هم ممکن بود توطئه بچینند بر ماری خرده میگرفتند و میپرسیدند: فیلیپ با چه اطمینانی میتواند در سرزمینی زیست کند که دشمنان او در آن از آزادی برخوردارند اسقف ستیون گاردینر عقیده داشت که ترحم بر ملت مستلزم نابود کردن توطئه گران و خائنان است. ماری پس از شورش یاد شده، که وی را سخت هراسان ساخت، اندرز مشاوران را پذیرفت. فرمان اعدام جین گری را، که هرگز به آرزوی آن نبوده که ملکه انگلستان شود صادر کرد; و همسر وی را، که خواسته بود فرمانروای کشور شود، از بین برد. جین هفدهساله بیآنکه به فرمان ملکه اعتراض کند یا اشک بریزد، با شهامت و بیباکی و خونسردی به مرگ تن در داد (12 فوریه 1554) پدر او، دیوک آو سافک را سر بریدند، و صدها تن از شورشیان کم اهمیت را نیز به دار آویختند. گروهی از توطئه گران را به امید آنکه اطلاعاتی از آنان کسب کنند، مدتی زنده نگاه داشتند. وایت نخست طرح نقشه شورش را به الیزابت نسبت میداد، ولی هنگام اعدامش (11 آوریل 1554) وی را به علت عدم اطلاع از طرح شورش تبرئه کرد. کورتنی را پس از یک سال از زندان آزاد و سپس تبعید کردند. شارل به ماری توصیه کرد کورتنی و الیزابت را، که همواره هستی وی را تهدید خواهند کرد، نابود کند. ماری الیزابت را یک ماه در کاخ سنت جیمز نگاه داشت و سپس دو ماه در برج لندن بازداشت کرد.

رنار برای اعدام فوری الیزابت پافشاری میکرد، ولی ماری از آن روی که خیانت الیزابت به ثبوت نرسیده بود، از اعدام وی خودداری کرد. روزهای هراس انگیزی که بر الیزابت گذشتند وی را گرفتار نگرانی و بدگمانی کردند، که آثار آن هنگام فرمانروایی وی پدیدار شد. همان طور که ماری تودور از او نگران بود، الیزابت نیز پس از آنکه ملکه انگلستان شد، از ماری استوارت میهراسید. ملکه آینده انگلستان را در روز 18 ماه مه به وودستاک انتقال دادند و زیر نظر گرفتند. بیم از جلوس الیزابت بر مسند فرمانروایی انگلستان ماری تودور را بار دیگر به امید داشتن فرزندی به اندیشه زناشویی انداخت.

فیلیپ همچنان دلسرد بود و تمایلی به زناشویی با ماری ابراز نمیداشت. وی در روز 6 مارس 1554 غیابا توسط وکیلش با ماری پیمان زناشویی بست، ولی تا روز 20 ژوئیه به انگلستان نرسید. شکیبایی جسمی و معنوی وی انگلیسیها را دچار شگفتی کرد. چهره سه گوش

فیلیپ را، که از پیشانی پهنش به چانه باریک او میرسید، مو و ریش زردی پوشانده بود. او مردی خوشخو، شوخ طبع، و نسبت به همه مهربان و دلباز بود، و در رفتار او و همراهانش نشانی از اینکه انگلیسیها را مردمی وحشی بشمارند به چشم نمیخورد. وی حتی به الیزابت پیام ملاطفت آمیزی فرستاد شاید از آن روی که پیش بینی میکرد ماری فرزندی به جهان نخواهد آورد و الیزابت به فرمانروایی انگلستان خواهد رسید، و جلوس الیزابت به تخت فرمانروایی انگلستان برای اسپانیا برتر از به قدرت رسیدن ماری اسکاتلندی بود که از دیرباز با فرانسه پیوند نزدیک داشت. ماری با آنکه مستتر، از فیلیپ بود، با عشق و عاطفه آتشین، وی را به همسری خویش برگزید. او، که سالیان دراز از عشق و عاطفه محروم مانده بود، اکنون از اینکه میدید، دل شاهزاده توانا و رشیدی را به دست آورده است از خوشی در پوست نمیگنجید. از این روی، خویشتن را چنان به او سپرد که درباریانش پنداشتند انگلستان فرمانبردار اسپانیا شده است. ماری با امتنان و فروتنی به شاه اسپانیا نوشت: "خوشی من بیش از آن است که به زبان آید. با ملاحظه فضایل و کمالات شوهر تاجدارم، از خدا خواهانم این موهبت را به من ارزانی دارد که هر چه بیشتر او را خشنود سازم." آرزوی شدید ماری به زادن فرزند و آوردن وارثی برای تاج و تخت انگلستان سرانجام موجب شد که خویشتن را باردار پندارد. ایست عادت ماهانه خویش را به بارداری حمل کرد، و از آنجا که به بارداری خویش امیدوار بود، از یاد برد که این عارضه قبلا به او دست میداده است. اختلال دستگاه گوارش گمان وی را تقویت کرد، و سفیر کبیر ونیز در گزارش خویش نوشت که پستانهای ملکه برآمده و شیردار شدهاند. ماری مدتی بدین دلخوش بود که او نیز چون فرودستترین زنان قلمرو فرمانروایی خویش دارای فرزند خواهد شد، و برای ما دشوار است نومیدی و دلشکستگی او را به هنگامی که پزشکان به او گفتند برآمدگی پستانهایش ناشی از بیماری استسقاست، در مخیله خویش مجسم کنیم. در خلال این احوال، خبر بارداری ملکه در انگلستان پیچید و مردم به شکرگزاری پرداختند و خویشتن را برای برگزاری جشن و تظاهر آماده ساختند. اندکی بعد شایع شد که ملکه پسری به جهان آورده است. مردم بیدرنگ دکانهای خویش را بستند و در خیابانها بزمهایی آراستند; ناقوس کلیساها به صدا در آمدند، و کشیشی اعلام داشت که نوزاد "تندرست و زیبا" و برازنده شاهزادگی است.
ماری، که دلشکسته و نزد مردم سرافکنده گشته بود چند ماهی خویشتن را از مردم پنهان کرد.
وی با شرایطی اجازه داده بود کاردینال پول به انگلستان باز گردد. ولی از

آنجا که کاردینال با وصلت ملکه انگلستان با خاندان سلطنتی اسپانیا مخالف بود، شارل وی را مدتی در بروکسل بازداشت کرد. پس از آنکه زناشویی انجام گرفت، امپراطور دست از مخالفت برداشت، و کاردینال از دریای مانش گذشت (20 نوامبر 1554) و پس از بیست و دو سال، به نام نماینده پاپ، به وطن بازگشت. استقبال گرم سران دولت، روحانیان، و مردم از کاردینال

شبه های باقی نگذاشت که ساکنان انگلستان از تجدید پیوند کشور خویش با پاپ خرسندند. کاردینال پول پس از بازگشت به وطن، ماری را بگرمی تهنیت گفت: "سلام بر تو ای نعمت رسیده، خداوند با توست، و در میان زنان مبارک هستی." و آرزو کرد که بزودی بتواند به ملکه بگوید: "مبارک باد ثمره رحم تو." نمایندگان پارلمنت چون دریافتند کاردینال پول حامی پیامی است که پاپ در آن اموال مضبوط کلیسا را به دارندگان آنها بخشیده است، زانو بر زمین زدند و برای تعرض گذشته خویش به کلیسا از خداوند پوزش خواستند، و اسقف ستیون گاردینر همه توبهکاران را بخشید. پاپ بار دیگر رهبر و سرکرده کلیسای انگلستان گشت. و درآمد کلیسا و "نوبر" عواید کشیشان به او تعلق گرفت. دادگاه های اسقفی گشایش یافتند، و کشیشان بار دیگر عشریه حوزه ماموریت خود را به خویشتن اختصاص دادند. برای جنبش لالردها، مانند دوران قبل از هنری هشتم، محدودیتهایی وضع شد، و تفتیش مطبوعات از دولت به کلیسا انتقال یافت. وضع انگلستان، پس از بیست سال آشوب و کشمکش، به صورت دیرین بازگشت. فیلیپ سیزده ماه نزد ماری ماند، ولی چون سرانجام از باردار شدن او نومید گشت، اجازه خواست به بروکسل، که کناره گیری پدرش از سلطنت حضور وی را در آنجا ضروری ساخته بود، بازگردد. ماری با دل افسرده تقاضای وی را پذیرفت، همسرش را تا زورقی که بر رود تمز منتظر او بود بدرقه کرد، و تا چشم کار میکرد از پنجرهای زورق را نگریست (28 اوت 1555). فیلیپ با خود میاندیشید که با معاشقه با یک زن بیمار به وظیفه خویش عمل کرده است. وی با آمیزش با زنان تندرست و دلربای بروکسل، خاطره تلخ ماه های سختی را که در انگلستان سپری کرده بود از دل زدود.
کاردینال پول اکنون مقتدرترین و با نفوذترین مرد انگلستان بود. وی کلیسای انگلستان را سرو سامان داد و، به یاری ماری برخی از صومعه های و راهبهخانه ها را که برچیده شده بودند گشود. ماری اکنون با ترویج مراسم دینی کهن، با ملاحظه پیکره مسیح مصلوب و تصاویر دینی در کلیساها، با حرکت در صفوف کشیشان، کودکان، و اصناف دیندار، و با زانوزدن در کلیسا هنگام برگزاری مراسم قداس خویشتن را دلداری میداد

و سرگرم میساخت. در آخرین پنجشنبه قبل از عید قیام مسیح (1556)، وی همچنانکه بر زمین زانو زده بود، پاهای چهل و یک پیرزن را شست و بوسید و به همه آنان اعانه داد. ملکه، که آرزوی مادر شدن را از یاد برده بود، اکنون تنها در پناه دین دلداری مییافت.
ولی برای او مقدور نبود گذشته را آن گونه که خود میخواست احیا کند. اندیشه های نو ذهن شهرنشینان را تسخیر کرده بودند، و فرقه های دینی مخالف عقاید و مطبوعات خویش را پنهانی در کشور میپراکندند، فعالیت جمعیتهایی که الوهیت مسیح، هستی روح القدس، و انتقال گناه آدم را به بشر انکار میکردند ماری را سخت نگران ساخته بود. او، که از دین جز ایمان

ساده و قشری بهرهای نبرده بود، این اندیشه های بدعتآمیز را جنایت و بدتر از خیانت میپنداشت. از خود میپرسید که آیا مروجان گمراه این بدعتها بیش از کاردینال محبوبش نیاز روحی مردم را دریافتهاند به او خبر داند که واعظی به هنگام مناجات در یک کلیسا از خدا خواسته است او را یا به راه راست ارشاد کند یا از جهان ببرد. یک روز لاشه سگی را که سر آن را چون سر راهبان تراشیده و طنابی به گردنش بسته بودند از پنجره اطاق ملکه به داخل پرتاب کردند. درکنت بینی کشیشی را بریدند. ماری از اینکه مهاجران فرانسوی پروتستان، که وی بدانها اجازه داده بود آزادانه انگلستان را ترک گویند، رسالاتی در انگلستان میپراکندند و در آنها ملکه را مرتجع فریبکار خطاب میکردند و مجامع دینی لاتینی زبان را مظهر کفر و الحاد میخواندند، رنج میبرد. برخی از این رسالات مردم انگلستان را به قیام برضد ملکه تحریک میکردند. در اجتماعی که با حضور 17,000 تن در آلدگیت برپا شده بود (14 مارس 1554) گویندهای از مردم درخواست کرد که ماری را از فرمانروایی براندازند و الیزابت را به جای وی بر تخت نشانند. پروتستانهای انگلیسی مقیم خارج برای شوراندن هموطنان خویش سرگرم فعالیت بودند.
ماری، همچنانکه طبع وی اقتضا میکرد، تا سال 1555 از بذل و بخشش بازنایستاد. چه عواملی وی را منفورترین ملکه انگلستان ساختند حملات تحریک آمیز مخالفان که برای شخص و ایمان و احساسات او حرمتی نگذارده بود; بیم از آنکه مخالفت با آیین کاتولیک سرپوشی برای قیام سیاسی باشد; محنت و ناکامی که روان وی را درهم کوبیده و نیروی تشخیص و قضاوت صحیح را از او بازگرفته بودند; و اعتقاد بیچون و چرای وی به اندرز مشاورانش، فیلیپ، گاردینر، و پول، که وحدت دینی را برای ثبات و بقای ملت انگلستان اجتنابناپذیر میشمردند. فیلیپ چندی بعد اصلی را که بدان معتقد بود در هلند به کار بست .گاردینر سوگند خورده بود (در

بهار 1554) که سه اسقف پروتستان - هوپر، و ریدلی، و لاتیمر - را هر گاه توبه نکنند، زنده به آتش کشد. کاردینال پول ذاتا چون ملکه ماری رئوف و مهربان، ولی در معتقدات دینی خود قشری و سر سخت بود. او به کلیسا چندان مهر میورزید که از کسانی که در درستی تعالیم یا اختیارات کلیسا تردید داشتند اکراه داشت. پول در مجازات مخالفان دینی، که در زمان ملکه ماری صورت گرفت، دخالت مستقیم نداشت; کاردینال میکوشید از تندروی جلوگیری کند; و یک بار بیست تن را که اسقف بونر به مرگ در آتش محکوم کرده بود از مرگ نجات داد. با وجود این، به روحانیان میگفت که هرگاه از راه های مسالمتجویانه نتیجهای به دست نیاید، مروجان اصلی بدعت را باید "کشت و چون اعضای گندیده بدن به دور افکند". خود ماری نخست با پروتستانها مدارا میکرد و میگفت: "به نظر ما باید از مجازات شدید گمراهان دوری جست; باید با کسانی که با تعالیم خویش سادهدلان را میفریبند بنرمی رفتار کرد". در بدو امر، گرچه او زجر و آزار پروتستانها را تجویز کرده بود، اما خود

وی آنان را نمیآزرد. ولی چون جنگ با فرانسه برای او و انگلستان شوربختی به بار آورد (1558)، ماری پنداشت که شکست انگلستان معلول خشم آفریدگار از نرمش وی در برابر گمراهان است، و از آن پس مجدانه به زجر و آزار پروتستانها پرداخت.

گاردینر با جلب (22 ژانویه 1555) شش کشیشی که حاضر نبودند آیین کاتولیک را در انگلستان به رسمیت بشناسند، در کشتار پروتستانها در وطن خویش پیشگام شد. یکی از متهمان توبه کرد; چهار تن دیگر را، که جان هوپر، اسقف معزول گلاستر و ووستر، نیز در میان آنان بود، آتش زدند (4-8 فوریه 1555) گادینر ظاهرا پس از این کشتار،متالم شد; زیرا از کشتار مخالفان باز ایستاد، تندرستی خویش را از دست داد، و در ماه نوامبر همان سالدر گذشت. پس از او، اسقف ادمند بونر به کشتار پروتستانها پرداخت. فیلیپ، که هنوز در انگلستان بود، به او سفارش کرد که از تندروی بپرهیزد; و چون بونر شش تن دیگر را به مرگ در آتش محکوم کرد، رنار، سفیر امپراطور به "این گستاخی وحشیانه" اعتراض کرد; و کشیش اقرار نیوش فیلیپ، که یک فرایار اسپانیایی بود، این کشتارها را با محبت و بخشایش مسیح ناسازگار خواند. بونر پس از پنج هفته درنگ، احکام خویش را به موقع اجرا گذاشت. وی خویشتن را مردی رئوف و با مدارا میشمرد، و از نظر عرف و عادت آن روزگار نیز حق با او بود، زیرا شورای خصوصی ملکه وی را برای سستی و تعلل در سرکوبی بدعت سرزنش میکرد. او با وعده و وعید میکوشید محکومان را به توبه وا دارد، و غالبا مشاغل آسوده و آبرومندانهای به آنان وعده میداد، ولی در جایی که از مواعید خویش نتیجه

نمیگرفت محکومان را با بیرحمی و قساوت کیفر میداد.
معمولا کیسهای پر از باروت در میان پاهای محکومان جای میداد تا با اشتعال آن محکومان زودتر تلف شوند.
ولی هنگام اعدام هوپر، باروت منفجر نشد، توده هیزم بکند سوخت، و اسقف پیشین یک ساعت در آتش جان کند.
بیشتر محکومان کارگران سادهای بودند که در زمان حکومت پیشین به خواندن کتاب مقدس خو گرفته بودند و از این کتاب عقایدی چون اندیشه های پروتستانها استنتاج میکردند. گویا جفاکاران میپنداشتند سزای آن عده از سران کلیسا که آیین پروتستان را در کشور پراکندهاند این است که با شهادت گناهان خویش را کفاره کنند. در سپتامبر 1555، کرنمر شصت و شش

ساله، ریدلی شصت و پنج ساله، و لاتیمر هشتاد ساله را برای دادرسی از زندان برج لندن به آکسفرد آوردند.
لاتیمر با تجویز آتش زدن آناباتیستها و فرانسیسیان پرهیزگار دوران فرمانروایی هنری هشتم حیثیت خویش را لکهدار ساختهبود. ریدلی بر فرمانروایی غیر قانونی جین گری صحه نهاده، ماری را زنازاده خوانده، و به برکناری بونر و گاردینر از مقام اسقفی یاری کرده بود. کرنمر، که مغز متفکر جنبش اصلاح دینی انگلستان بود، پیمان زناشویی هنری را با کاترین فسخ کرده، ان بولین را همسر قانون هنری هشتم شناخته، "کتاب دعای عمومی" را جایگزین مراسم قداس کرده، فریث، لمبرت، و کاتولیکهای دیگر را زجر و آزار داده، واگذاری فرمانروایی انگلستان را توسط ادوارد به جین گری تایید کرده، و مراسم قداس را مظهر کفر و بیدینی خوانده بود. همه این مردان دو سالی بود که به انتظار مرگ در برج لندن به سر میبردند.
کرنمر را در روز 7 سپتامبر در آکسفرد به محاکمه کشیدند، و دادرسان برای واداشتن وی به توبه و ندامت از هیچ کوششی فرو گذار نکردند. او نیز در عقیده خویش پایدار ماند، و از طرف دادگاه مجرم شناخته شد. ولی از آنجا که کرنمر اسقف اعظم بود، حکم دادگاه را برای توشیح نزد پاپ فرستادند و خود او را به برج لندن بازگردانیدند.
در روز 30 سپتامبر، ریدلی را به دادگاه آوردند. او نیز از ایمان و عقیده خویش عدول نکرد. همان روز لاتیمر را به دادگاه کلیسایی احضار کردند. این مرد سالخورده، که دیگر اعتنایی به جهان نداشت، خرقه نخنمایی به تن کرده و با کلاهی که بر روی عرقچینی قرار داشت موهای سفیدش را پوشانده بود; عینکش بر شانه او افتاده بود، و یک جلد کتاب عهد جدید روی کمربندش دیده میشد. او نیز از اذعان به قلب ماهیت سرباز زد. این دو تن

را در روز اول ماه اکتبر محکوم کردند و در روز ششم همان ماه آتش زدند. محکومان در برابر توده هیزمی که برای سوزاندن آنان انباشته شده بود زانو زدند و دعا خواندند. آنان را سپس با زنجیر به تیرآهن بستند، کیسه پر از باروت به گردنشان آویختند، و توده هیزم را آتش زدند. لاتیمر در این هنگام به ریدلی رو کرد و گفت: "آقای ریدلی، خوش باش و شادی کن. از برکت الاهی، امروز ما چون شمعی برافروخته میشویم که شعله آن هرگز در انگلستان خاموش نخواهد شد." در روز 4 دسامبر، پاپ پاولوس چهارم محکومیت کرنمر را تصویب کرد. نخستین اسقف اعظم پروتستان کنتربری چون از مرگ قریبالوقوع خویش آگاه شد، نخست خویشتن را باخت. برای مردی که اثر شورانگیزی چون "کتاب دعای عمومی" از خامهاش تراوش کرده بود، دشوار بود که بدون احساس درد جسمی و فکری با مرگ رو به رو شود. وی، ظاهرا به تلقین کاردینال پول، "همه بدعتها و خطاهای لوتر و تسوینگلی را انکار و تقبیح کرد"، و به درستی همه معتقدات کلیسای کاتولیک رومی، از جمله آیینهای مقدس هفتگانه، قلب ماهیت، و وجود برزخ، اعتراف کرد. این اعتراف میبایست محکومیت وی را به زندان کاهش دهد، ولی (به گفته فاکس) ماری اعتراف وی را ریاکارانه تشخیص داد و حکم اعدام او را صادر کرد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 704
کرنمر، سحرگاه روز اعدامش (21 مارس 1556)، در کلیسای سنت مری در آکسفرد برای هفتمین و آخرین بار توبه نامه خویش را خواند. سپس در برابر چشمان بهتزده حاضران چنین گفت:
و اکنون از رازی پرده بر میدارم که بیش از هر آنچه در سراسر عمرم کردهام یا گفتهام وجدانم را میآزارد، و آن مطالب خلاف حقیقتی است که از بیم جان نوشتهام و اکنون همه را تکذیب میکنم ... و اینها اسناد و نامه هایی است که از روزی که خفت من آغاز گشت نوشته یا امضا کردهام ... و چون با نوشتن مطالبی مخالف وجدانم دست خویشتن را به گناه آلودهام، سزاوار است که اول دست من به کیفر رسد ... و در آتش خاکستر شود. و اما پاپ از نظر من ضد مسیح است.
چون وی را بر توده هیزم نهادند و آتشی برافروختند قبل از آنکه آتش به تن او برسد، به گفته فاکس، کرنمر دست خویش را به آتش برد و "محکم و بیحرکت نگاه داشت ... تا مردم ببینند که دست او قبل از تنش طعمه آتش شده است. و همچنانکه پیوسته سخن قدیس استفانوس را بر زبان میراند و میگفت ای عیسای خداوند، روح مرا بپذیر، در میان شعله های آتش جان سپرد." هنگام مرگ کرنمر، زجر و کشتار پرتستانها به اوج شدت رسیده بود. نزدیک به 300 تن دیگر شهید گشتند، که 273 تن از آنان در آخرین چهار سال حکومت ماری نابود شدند. جفاکاران پس از آنکه مردم را

دسته دسته به آتش کشیدند، دریافتند که مرتکب خطا شدهاند. شهادت و جانبازی پروتستانها آیین پروتستان را چون مسیحیت اولیه نیرو و استحکام بخشید; ایمان بسیاری از کاتولیکها، که شاهد پایداری و دلاوری پروتستانها در هنگام مرگ بودند، متزلزل شد; و آنان از اعمال ملکه خویش شرمنده گشتند. اسقف ادمند بونر، با آنکه چندان تمایلی به کشتن پروتستانها نداشت، از آن روی که بیشتر پروتستانها در محدوده اسقف نشین او به شهادت رسیدند، به "بونر خون آشام" معروف شد; و زنی وی را "آدمکش حرفهای و جلاد همه اسقفان انگلستان" خواند. صدها تن از پروتستانهای انگلستان به فرانسه کاتولیک پناه بردند و برای برانداختن حکومت جور و ستم در وطن خویش از پای ننشستند. هانری دوم، پادشاه فرانسه، با آنکه خود پروتستانهای فرانسه را میآزرد، پناهندگان انگلیسی را برای برانداختن ماری، که با زناشویی خویش با شاه اسپانیا، فرانسه را در محاصره دشمنان نهاده بود، تقویت میکرد. در ماه آوریل 1556، گماشتگان دولت انگلستان توطئهای را که برای برانداختن ماری و به قدرت رسانیدن الیزابت چیده شده بود، و به دست سر هنری دادلی رهبری میشد، کشف کردند. تنی چند، از جمله دو نفر از افراد خانواده الیزابت، به اتهام دست داشتن در این توطئه بازداشت شدند.
یکی از بازداشت شدگان، الیزابت و شاه فرانسه را مسئول این توطئه، معرفی کرد. گرچه توطئه سرکوب شد، اما این پیشامد ماری را از امکان سو قصد به جان

خویش اندیشناک ساخت.
دستهای از پناهندگان انگلیسی به مشکلاتی گرفتار شدند که نمودار تنگی نظر و جمود فکری مردم آن روزگار است. یان لاسکی، کالوینیست لهستانی، به سال 1548 به لندن آمده و نخستین کلیسای پرسبیتری را در این شهر بنیان نهاده بود. یک ماه پس از جلوس ماری بر مسند فرمانروایی انگلستان، لاسکی و گروهی از اعضای کلیسای او با دو کشتی دانمارکی لندن را ترک گفتند. در کپنهاگ به آنان اخطار کردند به شرطی میتوانند از کشتی پیاده شوند که اعتقادنامه لوتری را بپذیرند، و مهاجران، که کالوینیستهای سرسختی بودند، این شرط را رد کردند. پناهندگان، که نتوانسته بودند در دانمارک پیاده شوند، به شهرهای ویسمار، لوبک، و هامبورگ روی آوردند. ولی مقامات این شهرها نیز آنان را از آن روی که پیرو لوتر نبودند، از خود راندن آلمانیهای پیرو لوتر به جای آنکه با قربانیان حکومت ماری همدردی کنند، آنان را به این دلیل که منکر حضور واقعی مسیح در آیین قربانی مقدس بودند گمراه و "شهیدان دیو" خواندند. کالون فرقه پرستی بیرحمانه پیروان لوتر را نکوهش کرد، و در همان سال

(1553) سروتوس را زنده آتش زد. پناهندگان پس از آنکه زمستان را سرگردان در دریای شمال سپری کردند، سرانجام در امدن رحل اقامت افکندند.
ماری زندگی را با نکبت و پریشانی به سر آورد. همسر دیندار او، که اکنون هم با پاپ و هم با فرانسه میجنگید، به انگلستان بازگشت (20 مارس 1557) و از ملکه خواست که به پشتیبانی او به فرانسه اعلام جنگ دهد.
فیلیپ برای ارضای مردم انگلستان به ماری سفارش کرد که زجر و آزار دینی را بکاهد. ولی دیگر برای او مقدور نبود که مردم را با خویشتن همراه سازد، چنانکه هنوز ماهی بیش از بازگشت فیلیپ به انگلستان نمیگذشت که تامس ستفرد، از اقوام کاردینال پول، برای رهانیدن مردم انگلستان از شر ماری و فیلیپ، شورشی بر پا ساخت. شورش در هم شکست و ستفرد به دار آویخته شد (28 مه 1557). در همان ماه، پاپ با عزل کاردینال پول، از مقام نمایندگی خویش و با متهم ساختن وی به بدعتگذاری، مشکلی بر مشکلات ماری افزود. در روز 7 ژوئن،ماری برای ارضای فیلیپ، و به گمان اینکه هانری دوم در شورش ستفرد دست داشته است، به فرانسه اعلام جنگ داد. فیلیپ پس از اخذ نتیجه از سفر خویش، در ماه ژوئیه انگلستان را ترک گفت; و ماری که میدانست دیگر او را نخواهد دید، گفت: “باقی عمر را از مصاحبت مردان محروم خواهم بود.” انگلستان در این جنگ تحمیلی شهر کاله را، که دویست و یازده سال در تصرف انگلیسیها بود، از دست داد (6 ژانویه 1558); و هزاران زن و مردم انگلیسی که در این شهر میزیستند دست خالی به انگلستان گریختند و این تهمت ناگوار را پراکندند که حکومت ماری در دفاع از آخرین مستملکه بر اروپایی انگلستان سهلانگاری کرده است. فیلیپ به نفع خویش، و بیآنکه از فرانسویان بخواهد کاله را به انگلستان بازگردانند، با فرانسه پیمان صلح بست. بندر گرانبهای کاله از

دیر زمانی “درخشانترین گوهر تاج انگلستان” به شمار میرفت. ماری خود به ارزش این بندر معترف بود، چنانکه میگفت: “پس از مرگم چون دل مرا بگشایید، کاله را در آن خواهید یافت.” در آغاز سال 1558، ماری بار دیگر چنین پنداشت که باردار شده است. از آنجا که زایمان را خطرناک پیش بینی میکرد، وصیتنامه خود را نوشت و فیلیپ را برای شرکت در این واقعه فرخنده به انگلستان فراخواند. فیلیپ به ماری تبریک گفت، ولی رنج سفر به انگلستان را برخود هموار نساخت; زیرا ماری درباره بارداری خویش اشتباه میکرد. ماری اکنون کاملا زبون و بیچاره شده و شاید هم تا اندازهای دیوانگی به او دست داده بود. ساعتها بر کف اتاق مینشست و چانهاش را بر زانوانش تکیه میداد; چون شبحی در راهروهای کاخ سرگردان میگشت;

یا نامه های آغشته به اشک به فیلیپ مینوشت. فیلیپ، که مرگ وی را نزدیک میدید، به گماشتگانش در انگلستان تعلیم داد که الیزابت را به زناشویی با یکی از بزرگزادگان اسپانیا و یا خود او متمایل سازند.
در آخرین تابستان عمر ماری بیماری طاعون در انگلستان شیوع یافت و در سپتامبر 1558 ملکه را نیز گرفتار ساخت. این بیماری همراه بیماری استسقا، که ملکه از سالها پیش، از آن رنج میبرد، و "زخمهای سیاه بسیاری"که بر تن وی پدیدار گشته بودند ماری را ناتوان و از زندگی خسته و بیزار ساخت. در روز 6 نوامبر، وی جواهرات سلطنتی را برای الیزابت فرستاد. عشق به کلیسا ملکه را بر آن داشت که با این اقدام سخاوتمندانه و تعیین جانشین قانونی برای خویشتن، انگلستان را از آشوب و هرج و مرج برهاند. وی ساعتها مدهوش به رختخواب میافتاد. یک بار که به هوش آمد، به پیرامونیانش گفت در خواب کودکانی را دیده است که شادان برگرد او بازی میکنند. سحرگاه روز 17 نوامبر در مراسم قداس شرکت جست، و اندکی بعد برای همیشه چشم از جهان فروبست.
در همان روز، کاردینال پول نیز، که چون ملکه خویش دچار شکست شده بود، جهان را وداع گفت. هنگام ارزیابی کارهای این کاردینال، فراموش نمیتوان کرد که وی در آغاز آخرین ماه زندگی خود سه مرد و دو زن را به جرم بدعتگذاری به مرگ محکوم کرده بود. درست است که در آن زمانه ایقان جنونآمیز، همه فرقه های دینی،مگر آناباتیستها، عقیده داشتند که یکپارچگی دینی ملت را حتی به بهای مرگ متمردین باید حفظ کرد، ولی در هیچ جای جهان مسیحی حتی در خود اسپانیا مردم به اندازه روزگاری که رجینلد پول بر کلیسای انگلستان فرمان میراند به خاطر ایمان دینی خویش کشته نشدند.
درباره خود ماری از قضاوت عجولانه پرهیز باید کرد. رنج و محنت و بیماری و اشتباهات دردناک بسیار ذهن و روان وی را تیره و پژمرده ساخته بود. رافت و دلسوزی او هنگامی جای خود را به قساوت و سنگدلی سپرد که دریاف دشمنانش برای برانداختن فرمانروایی او توطئه

میچینند. او به سخنان سران کلیسا، که میخواستند از کسانی که در گذشته آنان را میآزردهاند انتقام بگیرند، بیش از اندازه اعتماد داشت. تا پایان عمر میپنداشت با کشتار مردم به دینی که وی را زنده نگاه داشته است خدمت میکند. سزاوار نیست وی را "ماری خون آشام" بنامیم، مگر آنکه این صفت را به همه مردم روزگار او اطلاق کنیم. این نام ما را از شناخت شخصیت کسی که صفات دوستداشتنی فراوان داشت باز میدارد. او کاری را که به دست پدرش برای آزاد ساختن انگلستان از سلطه رم آغاز شده بود به پایان میرسانید. ماری انگلستان را،که هنوز پیرو آیین کاتولیک بود، با

آن روی زشت کلیسایی که خویشتن را به خدمت آن سپرده بود آشنا کرد.
از این روی، هنگام مرگ او، انگلستان برای پذیرش آیین تازهای که وی برای سرکوب کردنش آنهمه تلاش کرد آمادهتر بود.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 708

فصل بیست و هفتم :از رابرت بروس تا جان ناکس - 1300-1561

ا -اسکاتلندیهای خیره سر

تمدن از سرزمینهای گرم و حاصلخیز جنوبی برمیخیزد; ساکنان خونسرد و سرسخت مناطق سرد شمالی پی در پی بر مردم سست و سهل انگار جنوب چیره میشوند و تمدن آنان را جذب و دگرگون میکنند. ساکنان شمالیترین مناطق جهان اسکاتلند، نروژ، سوئد، و فنلاند با دست و پنجه نرم کردن با شرایط قطبی تمدن را میپذیرند و به رغم هزاران مانع طبیعی بسط و گسترش میدهند.
کوهستانهای بایر و صعب العبور اسکاتلند فئودالیسم را در خود پرورش میداد و تمدن را از خود میراند، و حال آنکه دشتهای بارور و سرسبز این سرزمین همواره در معرض تاخت و تاز مهاجمان انگلیسی بود که نمیدانستند چرا مردم اسکاتلند آنان را در میان خویش راه نمیدهند و از شاهان آنان فرمان نمیبرند. مردم اسکاتلند اصلا از نژاد سلتند که در قرون وسطی با ایرلندیها، نورسها، آنگلها، ساکسونها، و نورمانها در هم آمیختند. اسکاتلندیهای حدود سال 1500 میلادی چون شبه جزیره باریکشان دارای احساسات و عقاید محدود، چون هوای مه آلود کشورشان موهومپرست و افسانهباف، چون ارتفاعات زادگاهشان خود بین و مغرور، چون سرزمینی که در آن میزیستند خشن و خیره سر، چون سیلابهای خروشان آن تند و بیپروا، هم سنگدل و هم مهربان، هم ستمگر و هم دلاور، و مردمی همیشه شکست ناپذیر بودند. زندگی در سرزمین بایر و سنگلاخ آنان را تنگدست ساخته بود، و آداب و عاداتشان از فقر و تنگدستی ریشه میگرفتند. زمین لجوج و سرسخت آنان را خسیس و صرفهجو بار آورده بود. دهقانان که ناچار بودند با زمین لم یزرع دست و پنجه نرم کنند، مجال نداشتند با سواد شوند و نجبا که دهقانان را به بردگی کشیده بودند به بیسوادی خویش میبالیدند و در زد و خوردها و جنگهای خانوادگی نیازی به سواد نداشتند. مردم این سامان، که کوه ها و نظام قبیلهای آنان را ازهم پراکنده بود، به یکدیگر رشک و خصومت میورزیدند; در جنگ بیرحم بودند و در صلح ناپایدار. نجبا، که نیروی نظامی کشور را در سپاه های خصوصی خویش گرد آورده بودند، بر شاه
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 709
و پارلمنت مسلط بودند. تنها خاندان داگلس 5000 تن را در ملازمت خویش داشتند و درآمد آنان با درآمد شاه برابری میکرد.
قبل از سال 1500، صنعت اسکاتلند در مرحله ابتدایی و خانگی بود، بازرگانی آن رونق و ثبات نداشت، و شهرهایش انگشت شمار و کم جمعیت بودند. جمعیت همه اسکاتلند از 600,000 تن، که برابر نیمی از

جمعیت گلاسکو امروزی است، تجاوز نمیکرد. گلاسکو بندر ماهیگیری کم اهمیتی بود، و پرث تا سال 1452 پایتخت کشور به شمار میرفت. ادنبورگ 16,000 تن جمعیت داشت. روحیه استقلال طلبی مردم اسکاتلند در سازمانهای فئودالی یا حکومت مطلقه روستایی یا شهری تظاهر میکرد. شهرنشینان، که در انتخابات شرکت میکردند، نمایندگانی به پارلمنت یا "مجمع طبقات" گسیل میداشتند; ولی این نمایندگان به جای آنکه چون انگلستان در مجلس عوام گرد آیند، با زمینداران فئودال در یک جا مینشستند و رای و عقیده آنان در برابر رای نجبا، که اکثریت را در این مجمع به دست داشتند، به حساب نمیآمد. شاهان اسکاتلند چون برخلاف فرمانروایان فرانسه نمیتوانستند با اتحاد با بازرگانان و شهرهای پرجمعیت برای خود در برابر نجبا نیرویی فراهم کنند، ناچار خویشتن را به نفوذ و قدرت کلیسا پشتگرم میساختند. نجبا، که از دیر زمانی با شاهان مخالف بودند، از کلیسا نفرت داشتند و به مال کلیسا چشم طمع دوخته بودند و از این روی در مخالفت با انتقال دارایی ملت به رم با مردم هماواز شده بودند. بر خلاف انگلستان که در آن جنبش اصلاح دینی به دست شاهان و بازرگانان آغاز شد، در اسکاتلند نجبا جنبش را شروع کردند و امور سیاسی را از زیر سلطه کلیسا بیرون آوردند.

کلیسای اسکاتلند، با وجود فقر کشور، با استفاده از دینداری مردمی که سعادت اخروی را در گرو کلیسا میدانستند، ثروت هنگفتی به هم زده بود. نماینده پاپ در اواخر قرن پانزدهم به پاپ گزارش داد که درآمد کلیسایی اسکاتلند با مجموع درآمدهای دیگر برابر است. تنها شهرنشینان و روحانیان سواد داشتند.

روحانیان اسکاتلند در قرن شانزدهم در دانشوری نامآور و انگشتنما بودند، و دانشگاه های سنت اندروز و ابردین را کلیسا بنیان نهاده بود و نگاهداری میکرد. پس از سال 1487، اسقفان و روسای دیرها را شاهان "نامزد" میکردند یا در واقع برمیگماشتند و از این مناصب به عنوان پاداشی برای خدمات سیاسی و ممر معاش زنازادگان خود استفاده میکردند. جیمز پنجم درآمد کلیسایی کلسو، ملروز، هالیرود، و سنت اندروز را به سه تن زنازاده خویش اختصاص داده بود. انحطاط روحانیان اسکاتلند در قرن شانزدهم تا اندازهای معلول مال و منالی بود که از محل درآمد کلیسا به جیب میزدند. ولی انحطاط اخلاقیی که در اواخر قرون وسطی بر کلیسا چیره گشت مدتها قبل از آنکه سران کلیسا را شاهان برگزینند، در کلیسای اسکاتلند به چشم میخورد.

هیلربلوک، کاتولیک سرسخت، نوشته است: "تباهی کلیسا،که در قرن پانزدهم به وضع زنندهای در سراسر اروپا

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 710

رواج داشت، در اسکاتلند به جایی رسیده بود که مانند نداشت.” از همین رو، بسیاری از مردم، با آنکه در معتقدات دینی خود پابرجا بودند، روحانیان پروتستان را برای رهبری کلیسا شایستهتر از روحانیان کاتولیک میدانستند. شاه جیمز اول در سال 1425 راهبان را برای هرزگی و عنان گسیختگی سرزنش کرد. به سال 1455 در لینلیثگو از یک قاضی عسکر، قبل از انتصاب به این مقام، تعهد گرفت که اموال کلیسایش را گرو نگذارد و “صیغه مداوم” نگاه ندارد. کاردینال بیتن هشت زنازاده داشت، و قبل از آنکه نزد آفریدگار رود، شب را در آغوش ماریون اوگیلوی به صبح آورد. اسقف اعظم جان همیلتن بارها از پارلمنت نامه هایی گواه بر مشروعیت فرزندان روزافزونش گرفت. سخنسرایان اسکاتلند قبل از آغاز اصلاح دینی، از هجوگویی درباره روحانیان فروگذار نمیکردند; و خود روحانیان به سال 1549 در انجمن ایالتی کاتولیکها انحطاط و تباهی کلیسای اسکاتلند را معلول “نابکاری کارمندان کلیسا در هر مقام و منصبی” خواندند. هنگام بررسی اخلاق روحانیان اسکاتلند از یاد نباید برد که تباهی آنان نمودار فساد مردم و، بیش از آن فساد اخلاقی شاهان بود.

II -شاهان اسکاتلند: 1314-1554

مهمترین عاملی که در تاریخ اسکاتلند به چشم میخورد ترس از انگلستان است. شاهان انگلستان برای آنکه نگذارند دشمنی از پشت سر به کشور آنان بتازد، میکوشیدند اسکاتلند را ضمیمه انگلستان سازند. اسکاتلند نیز برای آنکه در برابر انگلستان ایستادگی کند، با فرانسه، دشمن دیرین انگلستان، متحد شد.

اسکاتلندیها در نبرد بنکبرن با تیرو کمان و زوبین انگلیسیها را شکست دادند (1314) رابرت بروس، که این جنگ را رهبری میکرد، تا هنگام مرگ خویش از بیماری جذام (1329) بر اسکاتلند فرمان راند. فرزند او دیوید دوم، همانگونه که از دیر باز در میان شاهان اسکاتلند مرسوم بود، بر "سنگ سرنوشت" (سنگ تاجگذاری) در دیر سکون تاجگذاری کرد. ادوارد سوم، پادشاه انگلستان، قبل از مبادرت به جنگ صد ساله با فرانسه، درصدد برآمد که هر گونه خطر احتمالی را از مرزهای شمالی کشور برهاند، و به این منظور اسکاتلندیها را در هلیدن هیل شکست داد و ادوارد بیلیل را، که دست نشانده خود او بود، بر تخت فرمانروایی اسکاتلند نشاند (1333).

دیوید دوم با پرداخت غرامتی به مبلغ 100,000 مارک (6,667,000 دلار) به انگلیسیها، تاج و تخت خویش را باز یافت. چون دیوید هنگام مرگ (1371) وارثی نداشت، خواهرزادهاش، رابرت استوارت، جانشین وی شد،و بدین سان دودمان استوارت، که ماجراهای بسیاری از سرگذراند، به فرمانروایی اسکاتلند رسید.

دیری نگذشت که آتش جنگ بین انگلستان و اسکاتلند بار دیگر زبانه کشید.

فرانسویها

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 711

711 ارتشی در اسکاتلند پیاده کردند و همراه اسکاتلندیها شهرستانهای مرزی انگلستان را تاراج کردند، و شهر دارم را به تصرف درآوردند و همه ساکنان آن زنها، مردها، و کودکان، و راهبه ها، و راهبها، و کشیشها را کشتند.

انگلیسیها به مقابله برخاستند، به اسکاتلند لشکر کشیدند، شهرهای پرث و داندی را آتش زدند، و دیر ملروز را ویران کردند (1385). رابرت سوم جنگ با انگلیسیها را ادامه داد; ولی پس از آنکه آنها فرزندش جیمز را دستگیر کردند، از غصه درگذشت (1406). انگلیسیها جیمز را آبرومندانه در زندان نگاه داشتند، تا آنکه اسکاتلندیها حاضر شدند با انگلستان "پیمان صلح پایدار" ببندند (1423) و تعهد کنند که دیگر با فرانسویان همدست

نخواهند شد.
جیمز اول در زندان دانش و معرفت اندوخت و یکی از دختران انگلیسی را به زنی گرفت. و در ستایش این "کبوتر سپید" به لهجه اسکاتلندی شاهنامه را سرود که منظومهای است کنایهای و نمودار توانایی شگفت آور یک شاه. جیمز در کارهای بسیاری سرآمد هموطنانش بود. او همچنانکه فرمانروای لایق و نیکخواهی بود، یکی از برجستهترین کشتیگیران، دوندگان، سواران، تیراندازان، صنعتگران، و نوازندگان اسکاتلند به شمار میرفت.
برای مجازات بازرگانان نادرست و کشاورزان سهلانگار مقرراتی وضع کرد; بیمارستانهایی بنیاد نهاد; دستور داد که همه میکده ها پس از ساعت نه شب بسته شوند، جوانان را که نیروی خویش را مصروف بازی فوتبال میکردند، به تمرین فنون جنگی سرگرم داشت; و به اصلاح انضباط کلیسا و زندگی راهبان همت گماشت. پس از آنکه ارکان فرمانروایی خویش را استوار کرد (1424)، تصمیم گرفت در اسکاتلند به هرج و مرج و جنایت و زدو خورد نجبا با حکومتهای مطلقه فئودالی پایان دهد، و گفت: "حتی اگر خداوند زندگی یک سگ را نصیب من کند، باز در سراسر اسکاتلند برای حفظ کاخهای کلیدی، و برای نگاهداری گاوها حصاری خواهم ساخت." منظور جیمز این بود که خانه ها و احشام مردم را از دستبرد دزدان حفظ خواهد کرد. دزدی از کوهستانهای اسکاتلند از زنی یک جفت گاو دزدید. زن سوگند خورد تا نزد شاه نرود و از او دادخواهی نکند، کفشی به پا نخواهد کرد. دزد به او گفت: "دروغ میگویی، و من به پاهایت کفش خواهم پوشاند." سپس بر کف پاهای برهنهاش نعل اسب زد. با وجود این، زن خود را نزد شاه رسانید. به فرمان شاه، دزد را دستگیر کردند، همراه با صحنهای از جنایت که بر کرباس نقش شده بود در شهر پرث گرداندند، و سرانجام به دار کشیدند. جیمز اول همچنین با بارونهای مزاحم درافتاد، برخی از آنان را معدوم ساخت، اموال اضافی مردم را مصادره کرد، و هزینه دولت را فراهم آورد. او زمینداران کوچک را به پارلمنت راه داد و خرده مالکان و طبقه متوسط را در برابر نجبا و روحانیان تقویت کرد. سرانجام، جیمز در سال 1437 به دست گروهی از نجبا کشته شد.
فرزندان نجبایی که به دست جیمز اول کشته شده یا اموالشان گرفته شده بودند، برای

جلوگیری از تمرکز قدرت در اسکاتلند، با فرزند او جیمز دوم درافتادند. هنگامی که جیمز دوم هفتساله بود،وزیرانش ارل آو داگلس را با برادر جوانش به نام مهمان شاه به کاخ سلطنتی خواندند و، پس از محاکمه خفت آوری، هر دو را سر بریدند (1440). دوازده سال بعد، خود جیمز دوم ویلیام، ارل آو داگلس، را به کاخش در سترلینگ دعوت کرد، از او پذیرایی

شاهانهای به عمل آورد، و با آنکه تامین جانی به او داده بود، وی را به اتهام مبادله نامه های خائنانه با انگلستان به قتل رسانید. جیمز دوم همه مواضع نظامی انگلستان در اسکاتلند را،جز یکی، تسخیر کرد; و روزی در انفجار گلوله یکی از توپهای خودش قطعهقطعه شد. جیمز سوم فدای قانونشکنی پدر گشت و، پس از زد و خوردهای مکرر، به دست نجبا گرفتار و کشته شد. (1488). جیمز چهارم با مارگریت تودور، خواهر هنری هشتم، زناشویی کرد; و از همین رو، ماری استوارت، ملکه اسکاتلند، بعدها خویشتن را وارث قانونی تاج و تخت انگلستان خواند. با وجود این، پس از آنکه هنری هشتم به پشتیبانی اسپانیا،اتریش، ونیز، و پاپ به فرانسه تاخت (1511)، جیمز چهارم وظیفه خود دانست که به یاری متفق دیرین اسکاتلند بشتابد. در جبهه جنگ فلادن فیلد، جیمز با دلاوری جنون آمیزی با انگلیسیها جنگید، و پس از آنکه بسیاری از سربازانش از میدان کارزار گریختند، خود او نیز از پای درآمد(1513).
جیمز پنجم در این هنگام یکساله بود. در میان بزرگان کشور برای احراز نیابت سلطنت مبارزه درگرفت. دیوید بیتن، که روحانی توانا و با شهامتی بود و مورد ستایش زنان قرار داشت، بر رقیبان چیره گشت، به اسقفی اعظم سنت اندروز و سپس به مقام کاردینالی رسید، و شاه جوان را هوادار سرسخت کلیسا بارآورد. در سال 1538،جیمز با ماری دولورن (مری آوگیز) خواهر فرانسوا دو لورن دوک گیز و رهبر جناح کاتولیک در فرانسه گرفتار تشتت عقیده دینی زناشویی کرد. نجبای اسکاتلند، که مخالفت آنان با روحانیان شدت مییافت، با علاقهمندی ناظر جدایی انگلستان از پاپ بودند، بر بزرگان انگلستان که اموال کلیسا را ضبط میکردند رشک میورزیدند. و از هنری هشتم برای گسیختن پیوند و اتحاد خویش با فرانسه باج میگرفتند. چون جیمز پنجم به انگلستان اعلام جنگ داد، نجبای کشور از پشتیبانی او سر باز زدند. جیمز پس از هزیمت در نبرد باتلاق سالوی (1542)، سرافکنده به فاکلند گریخت و در روز 14 دسامبر در آنجا درگذشت. در روز 8 دسامبر، همسر وی دختری به دنیا آورد که پس از شش روز ماری استوارت ملکه اسکاتلند شد.
بیتن وصیتنامهای ارائه داد که به موجب آن شاه متوفا وی را به نیابت سلطنت ماری خردسال برگماشته بود.
نجبای اسکاتلند، که درباره اصالت وصیتنامه تردید داشتند، بیتن را دستگیر کردند و جیمز استوارت، ارل آو ارن،را به نیابت سلطنت گماشتند. ولی جیمز کاردینال بیتن را از زندان آزاد کرد و صدر اعظم خویش ساخت.
پس از آنکه بیتن پیمان اتحاد با فرانسه را تجدید کرد، هنری هشتم تصمیم گرفت بیرحمانه با اسکاتلند بجنگد، و به نیروهای

انگلستان، که در شمال کشور مستقر بودند، فرمان داد در راه خویش همه چیز را به آتش بکشند و نابود کنند، "هر جا که به مقاومتی بر میخورند، به جان مردان و زنان و کودکان ابقا نکنند"، و بویژه در حوزه اسقفی بیتن، سنت اندروز، "کسی را زنده نگذارند". سربازان انگلیسی، همان طور که به آنان فرمان داده شده بود، "دیرها و خانه های کشاورزان، و دژ و دهکده ها را با خاک یکسان کردند;" و ادنبورگ را دو روزه تاراج کردند و به آتش کشیدند; همه دهکده ها را تا شعاع ده کیلومتری پیرامون این شهر ویران کردند; و 10,000 گاو 12,000 گوسفند،و 1300 اسب را با خود به انگلستان بردند (1544) سر جیمز کرکالدی، نورمن لسلی، و جمعی دیگر از بزرگان اسکاتلند وعده دادند که "در آتش زدن اماکن متعلق به جناح افراطی کلیسا، دستگیری مخالفان سرشناس اتحاد با انگلستان، و کشتن خود کاردینال" با انگلیسیها همکاری کنند. هنری پیشنهاد آنان را پذیرفت و هزار پوند به آنان کمک کرد. نقشه آنان مدتی عقیم ماند، تا آنکه در شب 29 مه 1546 کرکالدی، لسلی، و جمعی از نجبا، همراه گروهی از آدمکشان، به کاخ کاردینال ریختند و وی را قطعه قطعه کردند. به گفته ناکس، کاردینال در این شب با معشوقهاش، اوگیلوی، سرگرم عشقبازی بود. ناکس میافزاید: "چون هوا گرم و سوزان بود، برای آنکه تا به خاک سپردن کاردینال توسط یاران اسقفش جسد متعفن نشود، بر آن نمک پاشیدند". قاتلان کاردینال، برای دریافت کمک انگلستان از راه دریا، به دژ سنت اندروز که در کنار دریا بود بازگشتند.
ارل آو ارن دوباره نیابت سلطنت را به دست گرفت. وی برای جلب یاری فرانسه، به فرانسوای اول وعده داد که ماری استوارت، ملکه خردسال اسکاتلند، را به پسر ارشد او بدهد; و برای آنکه ماری به دست انگلیسیها گرفتار نشود، وی را مخفیانه به فرانسه فرستاد (13 اوت 1548). جلوس ماری تودور بر تخت فرمانروایی خطر تهاجم انگلستان به اسکاتلند را برای مدتی مرتفع کرد، زیرا اکنون اسکاتلند و انگلستان هر دو پیرو آیین کاتولیک بودند.
نفوذ فرانسه ارل آو ارن را بر آن داشت که به نفع مری آو گیز، مادر ملکه غایب، از نیابت سلطنت کناره گیرد (1554). نایب السلطنه تازه زنی هوشمند و شکیبا و دلاور بود. او، که در دامان رنسانس فرانسه پرورش یافته بود،بر رقابت اندیشه های جزمی دینی پوزخند میزد. او گروهی از پروتستانها را که در زندان به سر میبردند آزاد کرد، و به بدعتگذاران چنان آزادیی داد که بسیاری از پروتستانهای انگلستان از ظلم و ستم ماری تودور به اسکاتلند پناه بردند و در آنجا برای خویش مجامع دینی بر پا داشتند. او بیگمان انسانترین فرمانروایی است که اسکاتلند در طول چند قرن

تاریخش به خود دیده است.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 714

III -جان ناکس: 1505-1559

تبلیغ برای اصلاح دین صد سال در اسکاتلند سابقه داشت. درسال 1433، پول کریور به ترویج اندیشه های ویکلیف و هوس متهم شد. کلیسا وی را محکوم کرد و دولت آتشش زد. در سال 1494، سی تن از "لالردهای کایل" را، به اتهام مخالفت با آثار و تصاویر مذهبی، توبه در گوشی رتبهبخشان کشیشان و اقتدار آنها، قلب ماهیت، وجود برزخ، خرید و فروش آمرزشنامه، بر پا داشتن مراسم قداس برای مردگان، تجرد روحانیان، و مرجعیت پاپ، نزد اسقف گلاسکو احضار کردند. اینها شمهای از همان عقایدی هستند که لوتر بیست و سه سال بعد در مسائل نود و پنج گانه خویش گنجاند. هر سی تن متهم ظاهرا توبه کردند.
دیری نگذشت (1523) که نوشته های لوتر به اسکاتلند راه یافتند. متون خطی کتاب عهد جدید که از روی ترجمه انگلیسی ویکلیف به زبان اسکاتلندی برگردانیده شده بود، دست به دست گشت و مردم خواستار دینی شدند که با کتاب مقدس سازگار باشد. پتریک همیلتن به پاریس و لوون رفت و با اندیشه های اراسموس و فلسفه یونانی آشنا شد. از آنجا به ویتنبرگ شتافت، و با اندیشه های دینی نو به اسکاتلند بازگشت و درباره رستگاری به یاری ایمان سخن گفت. جیمز بیتن (عموی دیوید بیتن) که اکنون اسقف اعظم سنت اندروز بود، وی را برای استیضاح نزد خود خواند. همیلتن به مقر اسقف اعظم رفت، از اصالت عقاید خویش دفاع کرد، و به مرگ در آتش محکوم شد (1528). دو تن دیگر از مصلحان دینی اسکاتلند را در سال 1534 آتش زدند. یک سال بعد، چهار مرد را به دار کشیدند و زنی را در آب غرق کردند. به گفته ناکس، که همه روایات او باورکردنی نیستند، این زن هنگامی به کام امواج سپرده شد که نوزادش در آغوشش پستان میمکید.
این کشتارها چون پراکنده بودند، واکنشی در پی نداشتند. ولی اعدام جورج ویشرت بر چوبه دار مردم را سخت تکان داد کشتار وی در واقع نخستین فاجعه مهم جنبش اصلاح دینی در اسکاتلند است. ویشرت حدود سال 1543 "نخستین اعترافنامه سویسی" را ترجمه کرد. دریغا که این بیانیه پروتستان زمامداران را ملزم میساخت که بدعتگزاران را کیفر دهند. از آن پس آیین پروتستان سویسی، که نخست از اندیشه های انسانی تسوینگلی ریشه میگرفت و اندکی بعد به شدت تابع عقاید کالون گشت، جایگزین مذهب لوتر در اسکاتلند شد. ویشرت در مانتروز و داندی به موعظه پرداخت، هنگام شیوع طاعون با جانبازی و دلاوری بیماران را پرستاری کرد و در همان هنگام که شورای روحانیان اسکاتلند به سرپرستی دیوید بیتن در

ادنبورگ بر پا شده بود آیین پروتستان را در این شهر پراکند. کاردینال وی را به جرم بدعتگذاری به مرگ محکوم کرد و آتش زد. (1546).

یکی از کسانی که به همت وی به آیین پروتستان گرویدند از مردان نامدار تاریخ گشت. جان ناکس در فاصله سالهای 1505 تا 1515 در نزدیکی شهر هدینگتن چشم به جهان گشود. والدین بزرگترش وی را برای کشیش شدن پرورش دادند. جان در گلاسکو تحصیل کرد و در حدود سال 1532 کشیش شد; احاطهای که بر قوانین کلیسایی و مدنی داشت او را نامآور ساخت. شرح حالی که او از خود نوشته است و تاریخ اصلاح دینی در اسکاتلند نام دارد از دوران جوانی وی سخنی به میان نمیآورد، ولی ناگهان او را شاگرد پر شور و محافظ بیباک جورج ویشرت میشناساند (1546) و مینویسد که شمشیر سنگینی با خود حمل میکرد. پس از بازداشت ویشرت، ناکس متواری شد و بعد، در سال 1547، مقارن عید قیام مسیح، در سنت اندروز به جمعیتی پیوست که کاردینال بیتن را کشتند.
قاتلان بیتن، که خویشتن را به دین نیازمند میدیدند، از ناکس درخواست کردند که واعظ آنان شود. او چون خود را برای چنین خدمتی ناشایست میدانست، از قبول این درخواست سرباز زد، ولی پس از آنکه به اصرار و پافشاری یارانش این خدمت را پذیرفت، همگی تصدیق کردند که در عمر خویش سخنان آتشینی چون مواعظ او نشنیدهاند. ناکس در مواعظ خویش کلیسای کاتولیک رومی را "کنیسه شیطان" میخواند و آن را به وحش مهیبی که در کتاب مکاشفه یوحنای رسول آمده است تشبیه میکرد. او هم، مانند لوتر، عقیده داشت که انسان "صرفا به یاری ایمان رستگار میشود، و آنچه ما را از اسارت گناه رهانیده خون عیسی مسیح است". در ماه ژوئیه، ناوگان فرانسه دژی را که قاتلان بیتن در آن گرد آمده بودند به توپ بست. مدافعان دژ پس از چهار هفته از پای درآمدند، و ناکس و یارانش را به بردگی بردند و نوزده ماه در دریا به پاروزنی گماشتند. از رفتار دریانوردان فرانسوی با اسیران آگاهی درستی نداریم، جز آنکه میدانیم آنان را به شرکت در مراسم قداس وا میداشتند، و آنان (به ادعای ناکس) با سرسختی از شرکت در این مراسم سرباز میزدند. شاید خواری و زبونی روزگار اسارت و گرفتاری بود که تنفر ناکس را برانگیخت و زبان و خامه او را پرخاشگر ساخت.
پس از آنکه زندانیان آزادی خویش را بازیافتند (فوریه 1549)، ناکس، با حقوقی که از دولت دیوک آو سامرست دریافت میداشت، در انگلستان به خدمت روحانی پرداخت. "هرگاه که بنیه ناتوانش اجازه میداد"، روزی یک بار وعظ میکرد. برای ما که سخنان دینی چندان بر دلمان نمینشینند، دشوار است شوق و علاقه مردم قرن شانزدهم را به مواعظ دینی دریابیم.

کشیشان بخش کلیسایی ایراد وعظ و خطابه دینی را به اسقفان محول کرده بودند، و آنان نیز این وظیفه را گاه گاه به فرایارها میسپردند. در میان پروتستانها، واعظان راوی اخبار و عقاید شدند، وقایع و پیشامدهای روز یا هفته را با جمعیت در میان مینهادند، درباره آنها بحث و گفتگو میکردند، و بدین سان دین را با زندگی روزانه مردم درمیآمیختند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 716
واعظان پروتستان تبهکاریها و خطاهای مسیحیان حوزه ماموریت خویش را به باد انتقاد میگرفتند و کوتاهیهای دولت را یادآور میشدند. روزی ناکس، در مجمعی که ادوارد ششم و دیوک آو نورثامبرلند نیز در آن حضور داشتند، فرمانروایان مسیحیی را که برای خود مشاوران بیدین برمیگزینند نکوهش کرد. دوک با دادن وعده اسقفی کوشید وی را خاموش سازد، ولی از تطمیع خویش نتیجهای نگرفت.
ماری تودور از همه فرمانروایان زمان ناکس خطرناکتر و ناسازگارتر بود، و ناکس پس از آنکه مدتی را در انگلستان به طفره سپری کرد، ناگزیر به دیپ و ژنو گریخت (1554). کالون وی را واعظ یک کلیسای انگلیسی زبان در فرانکفورت کرد، ولی از آنجا که اندیشه های ناکس با این کلیسا ناسازگار بودند، از او خواهش کردند فرانکفورت را ترک گوید. ناکس به ژنو بازگشت (1555). عمق نفوذ کالون از اینجا پیداست که توانست کسی را که چون خود کالون دارای شخصیت مثبت و توانایی بود رام سازد. ناکس ژنو روزگار کالون را "کاملترین جامعه مسیحی که پس از روزگار حواریون در جهان به وجود آمده" توصیف کرده است. آیین کالونی با طبع ناکس سازگار بود، زیرا این آیین به خود اعتماد راسخ داشت، خود را از جانب آفریدگار الهام یافته میپنداشت، وظیفه خود میدانست که رفتار و معتقدات مردم را مشخص سازد و به خویشتن حق میداد که دولت را راهنمایی کند. ناکس همه جنبه های مکتب کالون را اخذ کرد و در اسکاتلند اشاعه داد. وی که از فرمانروایی ماری استوارت بر اسکاتلند بیمناک بود، از کالون و بولینگر پرسید که آیا مجاز است انسان از احکام "فرمانروایی که شرک و بتپرستی را دامن میزند و دین حقیقی و راستین را سرکوب میکند" روی برتابد گرچه آنان پاسخ روشنی به این پرسش ندادند، اما ناکس تصمیم خود را گرفته بود.
در پاییز سال 1555، ناکس، که احتمالا پنجاهساله بود; به انگلستان ماری تودور بازگشت; سپس به شهر بریک رفت و در آنجا با مارگارت بوز زناشویی کرد. سبب این زناشویی آن بود که ناکس الیزابت بوز، مادر مارگارت، که دارای پنج پسر، ده دختر، و شوهری کاتولیک بود دوست میداشت. او به انگیزه سخنان ناکس به آیین پروتستان گرویده بود و مسائل و مشکلات خانوادگی خود را با ناکس در میان مینهاد، و ناکس از

اینکه او را راهنمایی میکرد خوشحال میشد. دوستی معنوی آنان ظاهرا تا پایان عمر پاک و بیآلایش ماند. پس از آنکه ناکس با دختر وی زناشویی کرد، میسیز بوز همسر خویش را ترک گفت و نزد دختر و کشیش اقرار نیوشش زندگی کرد. مارگارت پنج سال پس از زناشویی، بدرود زندگی گفت. با آنکه ناکس بار دیگر زناشویی کرد، اما میسیز بوز همچنان در خانه او ماند. در تاریخ بندرت به زنی بر میخوریم که بین او و شوهر دخترش چنین دوستی پاک و بیآلایش و پایداری بوده باشد.
ناکس به اسکاتلند، که در آن مری آو گیز هنوز با پروتستانها خوشرفتاری میکرد و به جناح پروتستان نجبا پشتگرم بود، رهسپار شد. ناکس نایبالسلطنه اسکاتلند را به نام "شاهزاده

شایان احترامی که در خردمندی و رافت یکتاست" ستود. وی در ادنبورگ و جاهای دیگر کلیساهای پروتستان بنیان نهاد و مردان توانا و با نفوذی را چون ویلیام میتلند، مالک اراضی لتینگتن، و جیمز استوارت، برادر زنازاده ماری استوارت که بعدها به نام ارل آو ماری به نیابت سلطنت رسید، به آیین پروتستان درآورد.
یکی از دادگاه های کلیسایی که از گسترش آیین پروتستان هراسان شده بود، ناکس را برای استیضاح احضار کرد.
ناکس احتیاط را از دست نداد و همراه همسر و مادر وی از اسکاتلند گریخت (ژوئیه 1556). دادگاه کلیسایی، که شکار از دستش گریخته بود، تمثال ناکس را آتش زد. وضع ناکس وی را نزد پروتستانهای اسکاتلند گرامیتر ساخت، و هر جا که رفت، مردم وی را به نام رهبر اصلاح دینی اسکاتلند پذیرفتند. در ژنو، کشیش یک کلیسای انگلیسی زبان شد و در این مقام، با نظارت دقیق بر اخلاق و کردار اعضای کلیسایش، آرمانهای آیین کالونی را به کار بست. از همین جا نامه هایی به میسیز ان لاک، که در لندن به راهنمایی وی به آیین پروتستان گرویده بود، نوشت و از او درخواست کرد که همسرش را ترک گوید و با دخترش نزد او به ژنو آید. خلاصه یکی از نامه های او چنین است: گرامیترین خواهرم، زبانم از بیان آرزویی که به دیدار تو در اینجا دارم ناتوان است. هرگاه که ترا به یاد میآورم، اشک بر چشمانم حلقه میزند، و تنها امید دیدار توست که مرا دلداری میدهد. هرگاه مسئولیت سرپرستی این گروه کوچکی که به نام مسیح در اینجا گرد آمدهاند مرا باز نمیداشت، به جای نوشتن نامه شخصا نزد تو میآمدم ... هرگاه همسرت مانع نبود ... . از خدا میخواستم که تو را بدینجا رهبر کند.
میسیز لاک، با نادیده گرفتن مخالفت همسرش، لندن را ترک گفت و همراه پسر، دختر و خدمتگزارش به ژنو آمد (1557). دخترش چند روز پس از

ورود به ژنو درگذشت، ولی میسیز لاک نزد ناکس ماند و با میسیز بوز که اکنون به سن کهولت پا نهاده بود، ناکس را خدمت کرد. از اینکه رابطه آنان به پیوند جنسی کشیده باشد اطلاعی در دست نیست، و در این باره از زبان میسیز لاک و همسر ناکس نیز گلهای نمیشنویم. میسیز لاک مردی را که زندگی خانوادگی وی را از هم پاشیده بود مادرانه پرستاری و خدمت میکرد، و این را وظیفه دینی خویش میپنداشت.
ناکس راه و روش خاصی داشت. چون بسیاری از مردان بزرگ، دارای جثهای کوچک بود ولی شانه پهنش نمودار نیروی عزم و اراده بود و چهره عبوسش نشان میداد که به خویشتن اعتماد و از زیر دستانش توقع سرسپردگی و فرمانبرداری دارد. گیسوی سیاه، پیشانی باریک، ابروان پرپشت، چشمان گیرا، بینی فرو رفته، گونه های گوشتالو، دهان گشاد، لبان کلفت، ریش بلند، و انگشتان دراز از ویژگیهای مردی بودند که مظهر سرسپردگی به مقصود و طالب قدرت به شمار میآمد. از مردی با نیروی آمیخته به تعصب که هفتهای دو یا سه بار، و هر بار

سه تا چهار ساعت سخن میگفت، شگفت آور نیست که بگوید "در بیست و چهار ساعت مجال آسایش ندارم." شهامت و دلاوری وی با جبن و احتیاط درهم آمیخته بودند، و خطر مرگ را به موقع تشخیص میداد و از آن میگریخت. وی را متهم میکردند که خود در ژنو یا دیپ به سر میبرد و پروتستانهای انگلستان و اسکاتلند را به شورش و انقلاب خونین برمیانگیزد. با وجود این، او صدها بار خویشتن را به خطر افکند، دیوک آو نورثامبرلند را رو به رو برای نابکاریهایش سرزنش کرد، و بعدها هواخواهی خویش را از دموکراسی به ملکه اعلام داشت. او مردی قابل ابتیاع نبود و عقیده داشت و ادعا میکرد که از جانب آفریدگار سخن میگوید.
بسیاری از مردم نیز ادعای وی را میپذیرفتند و او را پیامبر سخنگوی خدا میدانستند. از همین رو، سفیر کبیر انگلستان روزی گفت: "سخن او بیش از غوغای پانصد شیپور در ما اثر کرده و در کالبد ما جان دمیده است." نیرو و توانایی ناکس تا اندازهای از اعتقاد او به الاهیات کالون ریشه میگرفت. مانند کالون عقیده داشت که آفریدگار مردم را به برگزیدگان و ملعونان تقسیم کرده است; خود او و یارانش از نجات یافتگانند و از این روی فتح و پیروزی از آن آنهاست، و مخالفان مغضوب خدایند و دیر یا زود به دوزخ افکنده خواهند شد. ناکس این عقیده را چنین بیان کرده است: "اطمینان داریم که ایمان معارضان ما شیطانی است." این ملعونان سزاوار مهر و شفت مسیحایی نیستند، زیرا آنان فرزند شیطانند، هیچ گونه خوبی در آنان نیست، و باید از روی زمین ناپدید شوند. ناکس از اینکه "روحالقدس کینه ملعونان را در دل برگزیدگان جای داده است" ابراز خرسندی میکرد. در

معارضه با ملعونان هر کاری ناراستی، خیانت، و دورویی را مجاز و پسندیده میشمرد; و تشبث به هر وسیلهای را برای رسیدن به مقصود موجه میدانست.
با وجود این فلسفه اخلاقی ناکس به صورت ظاهر، مخالف فلسفه ماکیاولی است. او به زمامداران اجازه نمیداد که از موازین و مقررات اخلاقی جامعه شانه خالی کنند، و عقیده داشت که فرمانروایان و زیر دستانشان همگی باید تعالیم کتاب مقدس را میزان رفتار خویش سازند. ولی هنگامی که از کتاب مقدس سخن میگفت، منظور او عهد قدیم بود، و غریو پیامبران یهود را بیش از سخنان مردی که بر صلیب جان سپرد با مقصود خویش سازگار مییافت. او بر آن بود که یا ملتی را تابع اراده خویش سازد، یا همه را به دم آتشین نبوت خویش بسوزاند. ناکس برای خود رسالت خدایی قایل بود; مرگ زودرس ماری تودور و سقوط ماری استوارت را درست پیشگویی کرد یا شاید فقط آرزوهای او تحقق یافت. او صفات خود و دیگران را درست تشخیص میداد، چنانکه با صراحت به دهاتی بودن خویش اعتراف میکند و گریز خود را از اسکاتلند معلول ناتوانی و تبهکاری انسان میداند. او تهذیب روحانیت را، که میبایست از اسکاتلند آغاز شود، وجهه همت خویش ساخته بود; معتقد بود که

روحانیان پاک و دیندار از خدا الهام خواهند گرفت، و بر جامعهای که دارای چنین روحانیانی است خدا و مسیح فرمان خواهند راند. او با آنکه به استقرار یک حکومت دینی معتقد بود، بیش از هر کسی در روزگار خویش به گسترش دموکراسی یاری کرد.
نوشته های او فاقد ارزش ادبی و حاوی حملات تند سیاسیند، و در ناسزا گویی با نامه های لوتر برابری میکند.
وی کلیسای کاتولیک رومی را، چون لوتر، "روسپیی" میخواند که "آلوده به همه گونه زنای روحانی" است.
از کاتولیکها به نام "پاپ پرستان ناپاک" و "سوداگران مراسم قداس" یاد میکرد، و کشیشان آنان را "گرگان خون آشام" مینامید. در آن روزگار بلاغت کسی خوشتر از این سخن نمیگفت ناکس از زناشویی ماری تودور با فیلیپ دوم به خشم آمد و رساله شدیداللحنی با عنوان اندرز صادقانه به نگاهبانان حقیقت خدا در انگلستان نوشت(1554):
آیا ماری با آوردن بیگانهای به کشور و نشاندن اسپانیایی مغرور و خود بینی بر او رنگ شاهی به بهای رسوایی و نابودی نجبای کشور; با سلب عزت نفس، مالکیت ارضی، دارایی، مقامات حساس، و مجال پیشرفت و تعالی از آنان; با تضییع ثروت، متاع، نیروی دریایی، و استحکامات کشور; با تحقیر خرده مالکان، با به بردگی کشیدن توده مردم، با برانداختن مسیحیت و دین

حقیقی خدا; و سرانجام با تسلیم کامل دولت و ملت خیانت خویش را به تاج و تخت امپراطوری انگلستان به ثبوت نرسانیده است ... خدایا، از روی رحمت بیکران خویش، کسانی چون فینحاس، ایلیا، و یا یهو را برانگیز تا با ریختن خون مشرکان و بت پرستان خشم ترا فرونشانند; مبادا که خشم تو همه مردم را بسوزاند!
با وجود این، در میان مکتوبات وی گاهی به پاره های پر مهر و شفقتی برمیخوریم که در شیوایی با بیان بولس حواری، که الهامبخش او بود، همانندند، نظیر نامهای ... به برادران خود در اسکاتلند که چنین است:
سخن تهدید آمیزی بر زبان نمیرانم. زیرا امیدوارم، شما چون فرزندان روشنایی در میان این نسل شریر و سرگشته به سر برید، چون ستارگان پرفروغی که تاریکی بر آنها چیره نگشته است در آسمان ظلمانی نور افشانی کنید; چون ساقه های گندم در میان تلخه بروییدِ ... . چون باکره های دانا به انتظار بازگشت پرشکوه عیسای خداوند مشعلهای خویش را همواره از روغن پر کنید. تا روح قادر مطلق او همواره شما را راهنمایی کند و در همه سختیها دل و اندیشه شما را روشن سازد و تسلی دهد.
نمونه شاخص سبک نگارش ناکس نخستین آوای کرنا بر ضد خیل وحشتناک زنان است که ناکس آن را به سال 1558 در دیپ بر ضد زنانی چون ماری تودور، مری آو گیز، ماری

استوارت، و کاترین دومدیسی، که بر اروپا فرمان میراندند و حکومت آنان از نظر ناکس آفت اروپا بود، نوشته است. ترس و وحشت ناکس از اقدام ماری تودور علیه معتقدات او بر ما روشن است. ولی حتی اگر ماری همکیشان ناکس را نمیآزرد، باز ناکس وی را عفریته مهیب و زمامدار متلونی میشمرد که با راه و روش خاص خویش سنتها و شیوه های زمامداری معلول مردان را لگدمال کرده است. نامه چنین آغاز میشود:
شگفتا که از میان آن همه فرزانگانی که از جزیره بریتانیای کبیر برخاستهاند، از میان آن همه وعاظ با خدا و غیوری که انگلستان پرورانده است، از میان آن همه دانشمندان صاحبنظر، چون آنان که اکنون به دست ایزابل]ماری تودور[از این کشور رانده شدهاند، کسی را یارای آن نیست ... که به ساکنان این جزیره گوشزد کند که امپراطوری و یا فرمانروایی زن مکار و نابکاری چون تو زن خیانت پیشه و زنازاده چه سان نزد خداوند مکروه و ناپسند است; و مردمی که از فرمانروای قانونی محرومند چگونه میتوانند برای خویشتن حکمرانان و صاحبمنصبانی آنچنان که کلام خدا حکم میکند برگزینند و به کار گمارند ... میشنویم که خون برادران ما، اعضای پیکر مسیح، بیرحمانه ریخته میشود; و مسئول همه این جنایتها امپراطوری یا فرمانروایی مهیب زنی سنگدل است ...

اعتلای زنی به مقام فرمانروایی کشور، ملت، و یا شهری مخالف ناموس طبیعت، در حکم اهانت به خدا و سرپیچی از خواست و مشیت او، و سرانجام موجب اختلال نظم اجتماع و عدل و داد است ... زیرا چه کسی میتواند منکر این حقیقت شود که سپردن راهنمایی بینایان به فردی نابینا، گماشتن موجودی ضعیف و ناتوان و بیمار به اطعام و نگاهداری مردم تندرست و توانا، و سپردن فرمانروایی مردم برنا و خردمند به دست یک ابله و دیوانه با ناموس طبیعت ناسازگار است این سنجش درباره همه زنان صدق میکند ... زن، در غایت کمال خویش، برای این آفریده شده است که مرد را خدمت کند و از او فرمان برد، نه آنکه بر او فرمان راند و او را رهبری کند.
ناکس برای اثبات مدعای خویش به روایات کتاب مقدس استناد میجست، ولی چون به تاریخ بازگشت تا از کشورهایی که به دست زنان ویران گشتهاند گواهی بیابد، سردرگم گشت و دریافت که پیشینه زنان در کشورداری بسی درخشانتر از آن مردان است. با این وصف، از نکوهش فرمانروایی ماری تودور باز نایستاد:
ایزابل ملعون انگلستان همراه پاپ پروتستان فاسد و نفرتانگیز از لافزنی و گزافهگویی درباره پیروزی خویش بر وایت و همه کسانی که بر ضد آنان برخاستند باز نمیایستند ... . با اطمینان میگویم که خداوند هم اکنون روز مکافات ایزابل مخوف و عفریته انگلستان را مقدر ساخته است ... بگذار همه مردم این را بدانند، زیرا نخستین کرنا به صدا درآمده است.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 721
ناکس متن نخستین آوای کرنای خویش را مخفیانه و بیآنکه نامی از خود ببرد در ژنو به چاپ رسانید و نسخه های آن را به انگلستان فرستاد. ماری این کتاب را، از آن روی که مردم را به شورش و انقلاب برمیانگیخت، تحریم کرد و داشتن آن را از جرایم کبیره اعلام داشت. ناکس حمله خویش را در رساله دیگری به نام دادخواستی به نجبا و مجمع طبقات اسکاتلند از سرگرفت. (ژوئیه1558):
هر آن کس که مردم را به شرک و بت پرستی وا دارد از کیفر مرگ نخواهد رست ... . هر جا که سران قوم و مردم عیسی مسیح و "انجیل" او را پذیرفته و ... دفاع از آن را وظیفه خویش شناختهاند، همان گونه که تا چندی قبل در زمان پادشاهی ادوارد در انگلستان معمول بود، در چنین جایی، به عقیده من، مردم و سران قوم نه تنها مجاز، بلکه ملزمند کسانی را که دین راستین را منحرف میکنند با مرگ کیفر دهند مگر آنکه خدا را بر خویشتن خشمگین سازند ... موکدا میگویم که نجبا، داوران، حکمرانان، و مردم انگلستان موظفند نه تنها در برابر ماری، ایزابل انگلستان، ایستادگی کنند ... . بلکه وی را با مرگ کیفر دهند.

ناکس مردم اسکاتلند را بر ضد مری آو گیز میشوراند; و میگفت نایبالسلطنه خویشتن را با درباریان و سربازان فرانسوی، که برای اسکاتلندیها رمقی نمیگذارند، محصور ساخته است:
اکنون که بیگانگان برای سرکوبی ما، سرزمین ما، و اخلاف ما به کشور راه یافتهاند; در روزگاری که شرک و بتپرستی به قوت خویش پابرجاست و عیسی مسیح و دین راستین او موهوم گشته است; در زمانی که تن پروران و ستمگران خون آشام، اسقفان، در اوج اقتدارند و رسولان حقیقی مسیح زجر و آزار میبینند; و بالاخره هنگامی که تقوا و پاکی مذموم و ناپاکی ممدوح شمرده میشود ... به مردان خدا چه لطمهای وارد میشود اگر ما برای اصلاح این مفاسد بر پاخیزیم (و چون وسایل دیگری در دست نیست، برای پیش بردن مقصود به زور اسلحه توسل جوییم) ... سرکوبی مفاسدی چون شرک و الحQئکه در حکم تخطی به شان شامخ آفریدگار است، تنها به دست شاهان و فرمانروایان نیست، بلکه خشم و غضب خدا بر کسانی که بر شوکت و بزرگی او اهانت کنند همه مردم را ملزم میسازد که این لکه های ننگ را از دامان جامعه بزدایند.
در نوشته های ناکس تمایلات انقلابی و ارتجاعی به نحو شگفتآوری در هم آمیخته است. متفکران بسیاری، از جمله هوگنوهاي فرانسوی چون او تمن و یسوعیانی چون ماریانا، مانند او کشتار ستمگرjÜOرا مجاز میشمردند.
ولی عقیده وی در این باره که هر کسی که به اصالت دین خویش ایمان دارد محق است مخالفان را سرکوب کند و در صورت لزوم بکشد خاطره
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 722
تلخ روزگار سیاه تفتیش افکار را زنده میکند. ناکس این عقیده را از باب سیزدهم سفر تثنیه، که مضامین آن را لفظی تعبیر میکرد، استخراج کرده بود; وی معتقد بود که باید گمراهان را کشت و مردم هر شهری را که بیشتر ساکنان آن به خدایان دیگر دل بستهاند از دم شمشیر گذراند، خانه های آنان را به آتش کشید، و به بهایم آنان نیز رحم نکرد. ناکس اعتراف میکند که این فرمان ظالمانه گاهی وی را برمیآشفت و هراسان میساخت:
این گونه داوری را شاید مردم دنیادوست به سختگیری حمل کنند و آن را به جنون بیش از خردمندی نسبت دهند. زیرا کدام شهری است که در آن مردم بیگناهی چون نوزادان، کودکان، سادهدلان، و بیخبرانی که دست خویش را هرگز به ناپاکی نیالودهاند و ارتکاب گناه را تجویز نکردهاند نباشد با این حال، به استثنایی برنمیخوریم; و خداوند در مواردی، از همه مخلوقاتش انتظار دارد که چشم بسته فرمان وی را گردن نهند و، در جایی که اجرای داوری وی ضروری است، از تعقل و استدلال بپرهیزند.
سزاوار نیست که عقاید و اندیشه های ناکس را با موازین آزادیخواهانه امروزی خویش بسنجیم، زیرا او با اطمینان و قاطعیت اندیشه معاصران

خویش را منعکس میکرد. سالهایی که وی در ژنو گذراند، شهری که سروتوس را تازه در آن آتش زده بودند، باعث تشدید گرایش وی به مفاهیم لفظی و قشری دین و ایقان آمیخته به غرور و تعصب شد. اگر او رساله کاستالیون را در دفاع از آزادی دینی خوانده باشد، مطمئنا پاسخی که تئودور دو بز بدان داده او را مجاب ساخته است. آناباتیست گمنامی در آن سالها در رسالهای به نام بیپروایی ناشی از نیازمندی الاهیات کالون را به باد حمله گرفت. پروتستانهای اسکاتلند این رساله را برای ناکس فرستادند تا بدان پاسخ گوید; لحظهای ندای عقل در خلال جنگ ایمانها پیچید. نویسنده رساله پرسیده بود که پیروان کالون، با آگاهی به ادراک مسیح از مهر و بخشایش خدا، چگونه ادعا میکنند که آفریدگار گروهی از مخلوقات خویش را از هنگام آفرینش نفرین کرده و آنان را برای آنکه به عقوبت اخروی رسند آفریده است. وی همچنین استدلال کرده بود که آفریدگار انسان را چنان آفریده است که به حکم غریزه فرزندانش را دوست بدارد; و اگر انسان با الگوی خدا آفریده شده است، خدا چگونه میتواند از مخلوق خویش بیرحمتر و سنگدلتر باشد نویسنده رساله پیروان کالون را خطرناکتر از بیدینان میشمارد و مینویسد: “آنان خدا را کمتر از کسانی که وی را بیرحم و سنگدل و ستمگر میخوانند تحقیر میکنند.” ناکس پاسخ داد که انسان به یاری عقل نمیتواند به اسرار آفریدگار دست یابد. “گردنکشانی که به اراده مکشوف خدا قانع نیستند و میخواهند در آسمانها به پرواز درآیند و به اسرار آفریدگار دست یابند به کیفر غرور خویش خواهند رسید.” و در جای دیگری مینویسد: “پیروی از طبیعت و عقل انسان را از خدا دور میکند، و این چه گستاخی است که انسان طبیعت فسادپذیر و عقل نابینا را بر سخن مدون خدا مقدم دارد”

ناکس، که استدلال در او کارگر نبود و به اصالت اعتقاد خویش ایمان راسخ داشت، در سال 1559 که انگلستان به دست ملکه پروتستان اداره میشد، رسالهای زیر عنوان اندرزی کوتاه برای انگلیسیها فرستاد و از آنان خواست که به اجباری کردن اعتقادنامه آیین کالونی و موازین اخلاقی آن در سراسر کشور، زجرها و آزارها و کشتارهای زمان فرمانروایی ماری را تلافی کنند. انگلستان این اندرز را نادیده گرفت. در همان سال، ناکس برای نظارت بر انگیزه های عقیدتی انقلاب اسکاتلند به این سرزمین بازگشت.

IV- جامعه عیسی مسیح: 1557-1560

تلاش پیگیر ناکس برای برافکندن یوغ بردگی رم از گردن مردم اسکاتلند همراه سخنان مصلحان دینی دیگر، رخنه آیین پروتستان از انگلستان، سیل کتاب مقدس و رسالاتی که از انگلستان و بر اروپا به اسکاتلند سرازیر بودند، آزمندی نجبا که بر اراضی کشور چشم دوخته بودند، و خشم و کینه آنان بر فرانسویانی که سلطه خویش را بر دربار گسترده بودند اسکاتلند را سرانجام به آستانه انقلاب کشاند. ساکنان ادنبورگ، که در سال 1543 سخت پایبند آیین کاتولیک بودند، خشم و نفرت خویش را از فرانسویان خودبین و مغرور، که در زمان نیابت سلطنت مری آو گیز به کشور رخنه کرده بودند، پنهان نمیداشتند. مردم اسکاتلند برای آنکه زندگی را به کام مداخلهجویان و مهمانان ناخوانده ناگوارتر سازند از پای نمینشستند. از آنجا که روحانیان پشتیبان فرانسویان بودند غرور ملی با احساسات ضد کاتولیک در هم آمیخت. ساکنان کشور بر تظاهرات دینی، که در آنها مردم شمایل مریم عذرا و آثار قدیسان را با خود حمل میکردند و آنها را میبوسیدند، پوزخند میزدند. در ماه سپتامبر 1557، گروهی از مردم شکاک شمایل قدیس جایلز را در کلیسایی به نام همین قدیس در ادنبورگ به آب انداختند و سپس آتش زدند. به گفته ناکس، تمثالشکنی به سراسر کشور گسترش یافته بود.

در روز سوم دسامبر 1557، تنی چند از نجبای مخالف کلیسای کاتولیک رومی - آرگایل، گلنکرن، مورتن، لورن، و وارسکین - در ادنبورگ (که از سال 1542 پایتخت کشور بود) گرد آمدند و "نخستین میثاق اسکاتلند" را امضا کردند. اینان خویشتن را "سران جامعه عیسی مسیح" میخواندند و با کلیسای کاتولیک رسمی کشور، که آن را "جامعه شیطان" نام داده بودند، مخالف بودند. اینان با خود عهد و پیمان بستند که به "سخن متبارک خداوند" که خواستار "اصلاح دین و دولت است" وفادار مانند، و از نایبالسلطنه، مری آوگیز، تقاضای آزادی دینی کردند تا "خویشتن را به امور دینی و وجدانی، آنچنان که خداوند از آنان خواستار است" بگمارند. امضا کنندگان میثاق تصمیم گرفتند در سراسر اسکاتلند کلیساهای اصلاح شده بنیان نهند، و اعلام داشتند که همه کلیساهای کشور باید کتاب دعای عمومیی را که در زمان ادوارد ششم در

انگلستان رسمیت یافت بپذیرند. اسقفان کاتولیک به این انشعاب گستاخانه اعتراض کردند و سرکوبی آن را از همیلتن، اسقف اعظم، خواستار شدند. او نیز با اکراه و بیمیلی، دستور داد (28 آوریل 1558) تا والترمیلن کشیش

سالخوردهای که خرقه رهبانی را از تن کنده و زناشویی کرده و خویشتن را با اشاعه آیین پروتستان در میان تنگدستان سرگرم ساخته بود را آتش بزنند. مردم اسکاتلند، که این پیرمرد را گرامی میداشتند، از کشتار آخرین پروتستان اسکاتلندی به جرم بدعتگذاری سخت به خشم آمدند و لوحی سنگی در قتلگاه او بر پا کردند. چون واعظ دیگری را به دادگاه احضار کردند، هواداران او اسلحه به دست گرفتند و بزور نزد نایبالسلطنه رفتند و به او اخطار کردند که دیگر در برابر زجر و آزاردینی خاموش نخواهند نشست. سران "جامعه عیسی مسیح" نیز به نایبالسلطنه هشدار دادند (نوامبر 1558) که در صورت عدم صدور فرمان آزادی دینی، "هرگاه مردم برای اصلاح مفاسد به زور دست برند"، مسئولیتی متوجه آنان نخواهد بود. در همان ماه، آنان پیامی به ناکس فرستادند که هرگاه به اسکاتلند بازگردد، از او محافظت خواهند کرد. ناکس چند ماهی درنگ کرد، و سپس در روز 2 ماه مه 1559 به ادنبورگ رسید. با وعظی که فردای آن روز در پرث ایراد کرد آتش انقلاب را برافروخت. در این وضع، ناکس، به گفته خویش، "شرک و بت پرستی را بشدت به باد حمله گرفت و بت پرستی و زشتی مراسم قداس و فرمان خدا را برای در هم شکستن آثاری که با این آیین همراه است به مردم یادآور شد." "توده عوام"، آنچنان که ناکس آنان را توصیف کرده است، سر به طغیان برداشتند. چون کشیشی، در کلیسای مجاور، مراسم قداس برپا میداشت، جوانی بانگ برداشت: "برای ما مقدور نیست شاهد بت پرستیی باشیم که خداوند آن را منع و تقبیح کرده است." کشیش، به گفته ناکس، "مشت آبداری به چهره جوان نواخت; و جوان خشمگین سنگی به سوی کشیش پرتاب کرد که به محراب کلیسا خورد و پیکرهای را درهم شکست. از پی او، همه حاضران کلیسا را سنگباران کردند و محراب آن را با همه آثار شرک و بت پرستی که در آن گرد آمده بود در هم ریختند." مردم سپس به صومعه تاختند و آنها را تاراج کردند، پیکره های مذهبی را در هم شکستند، ولی به راهبان اجازه دادند آنچه را که قادرند بر دوش کشند و با خود بیرون برند. "در سه روز، این سه محل چنان ویران شد که از آنها جز دیوارهایی بر جای نماند." نایبالسلطنه گرفتار وضع دشوار و خطرناکی شده بود، در زمانی که شورشیان فاتح در پرث و اطراف آن هر کشیشی را که مراسم قداس را برپا میداشت به مرگ تهدید میکردند، برادر نایبالسلطنه، کاردینال شارل دولورن، به او سفارش میکرد که مانند ماری تودور پروتستانهای سرشناس را نابود کند. سران جامعه عیسی مسیح، نیز، که اکنون به هواداران مسلح خویش پشتگرم بودند، در روز 22 ماه مه ضربالاجل ناخجستهای به نایبالسلطنه تسلیم کردند.

با تایید سرسپردگی و فرمانبرداری خویش، به علیاحضرت نایبالسلطنه معروض میداریم که تا کنون با تن دادن به خطرات و به طیب خاطر از هیچ خدمتی به اسکاتلند و علیاحضرت نایب السلطنه فروگذار نکردهایم ...
و اکنون ناچاریم با دلهای دردمند به عرض علیا حضرت برسانیم که هرگاه با تدبیر خردمندانه خویش به مظالم بیدادگرانهای که ما را در هم میفشارند پایان نبخشند، ناگزیر خواهیم بود برای دفاع از دین سلاح به دست گیریم ...
در حضور خداوند به بانوی بزگوار خویش ماری استوارت همسر ایشان، و علیا حضرت نایبالسلطنه سوگند میخوریم که آنچه ما را به سرپیچی از عبودیت و فرمانبردالری دیرینمان واداشته کشتار بیدادگرانه مردم و اهالی شهرهاست. هرگاه وجدانمان از آزادی و آرامشی که عیسی مسیح با خون خویش خریده است برخوردار گردد، رعایای فرمانبردار علیا حضرت گامی مخالف خواست آفریدگار برنخواهند داشت. جامعه وفادار عیسی مسیح در اسکاتلند.
همزمان با تسلیم این ضربالاجل، سران جامعه نامبرده نجبای کشور را به پشتیبانی از شورش فراخواندند و اخطاریهای به این مضمون انتشار دادند: "نسل ضد مسیح، نخست کشیشان مفسد و مهلک کلیسا و راهبان آنها بدانند ... که هرگاه از ستمگری کینهتوزانه خویش بازنایستند، هرجا که دستگیر شوند، با آنان چون آدمکشان و دشمنان خدا رفتار خواهد شد ... تا روزی که از شرک و بتپرستی آشکار خویش و از آزردن فرزندان خدا بازنایستند، با آنها مصالحه نخواهیم کرد." نایبالسلطنه، مری آو گیز، با همه نیرویی که توانسته بود گرد آورد به پرث تاخت. ولی هواداران جامعه عیسی مسیح سلاح به دست گرفتند و در برابر او ایستادگی کردند، و مری چون دریافت که نمیتواند بر آنان چیره شود، پیمان آتش بس امضا کرد. (29 ماه 1559). ناکس به سنت اندروز بازگشت و، با آنکه اسقفان و اسقف اعظم مواعظ وی را تحریم کرده بودند، در کلیسای بخش بر ضد شرک و بت پرستی داد سخن داد (11-14 ژوئن).
مردمی که از سخنان وی به شور آمده بودند "همه مظاهرات بت پرستی" را از کلیساهای شهر بیرون کشیدند و در برابر کشیشان کاتولیک آتش زدند. اسقف اعظم به پرث گریخت، ولی نیروهای هوادار جامعه عیسی مسیح، که ادعا میکردند مری با تجهیزات اسکاتلند به کمک مالی فرانسه پیمان آتش بس را شکسته است، پرث را تسخیر کردند (25 ژوئن). در روز 28 همان ماه، شورشیان دیر سکون را تاراج کردند و به آتش کشیدند. ناکس که شاهد این آتش سوزی هولناک بود چنین گفت: "اکنون داوری دادگرانه خدا را درمییابم. از زمانی که به یاد دارم، اینجا کمینگاه زناکاران بوده است. بسا زنانی که در این بیغوله به دست ددان پست فطرت ... بویژه آن اسقف نابکار به فحشا کشیده شدند و بسا دخترانی که بکارت

خویش را از دست دادند.
نایب السلطنه، که اکنون از شدت بیماری و ناتوانی هر آن به انتظار مرگ بود، به لیث

گریخت و با کش دادن گفتگو با پروتستانهای فاتح، کوشید که آنان را تا رسیدن نیروی امدادی از فرانسه از پیشروی باز دارد. جامعه عیسی مسیح با دریافت کمک از الیزابت، ملکه انگلستان، بر او پیشدستی کرد. ناکس در نامهای خطاب به ملکه انگلستان به او اطمینان داد که وی را در شمار زنان فرمانروای تبهکاری که در رساله نخستین آوای کرنا از آن نام برده است نمینهند. ویلیام سسیل، نخستوزیر الیزابت، نیز به ملکه پیشنهاد کرد که با یاری به انقلاب اسکاتلند این کشور را فرمانبردار انگلستان سازد. الیزابت این پیشنهاد را برای پاسخگویی به دعاوی ماری استوارت خردمندانه تشخیص داد. ماری استوارت پس از آنکه ملکه فرانسه شد (1559)، الیزابت را غاصب زنازاده خواند و تاج و تخت انگلستان را از آن خود دانست. ناوگان انگلستان بسرعت در خلیج فورث گرد آمدند و از پیاده شدن سربازان فرانسه برای تقویت نیروهای نایبالسلطنه جلوگیری کردند; و سربازان انگلیسی، دوشادوش شورشیان، به لیث تاختند. نایبالسلطنه به دژی در ادنبورگ پناه برد، و پس از آنکه همه همراهانش را بوسید، چشم از جهان فروبست (10 ژوئن 1560). وی زن نیکنفسی بود که به اجبار در تراژدی اجتنابناپذیری آلوده شد.
آخرین مدافعان او، که به حلقه محاصره و گرسنگی افتاده بودند، تسلیم شدند. در روز 6 ژوئیه 1560، نمایندگان جامعه عیسی مسیح ماری استوارت، فرانسه، و انگلستان "پیمان ادنبورگ" را امضا کردند که مفاد آن بعدها اختلافات ماری استوارت و الیزابت را تشدید کرد. به موجب این پیمان، مقرر شد که همه نیروهای بیگانه، جز 120 تن فرانسوی، اسکاتلند را ترک گویند; ماری استوارت و فرانسوای دوم از دعاوی خویش بر انگلستان چشم پوشند; ماری استوارت ملکه اسکاتلند شناخته شود، ولی بدون رضایت مجمع طبقات اعلام جنگ ندهد و پیمان صلح نبندد; پنج تن از دوازده عضو شورای خصوصی سلطنتی را مجمع نامبرده برگزیند; هیچ روحانی یا بیگانهای مقام شامخی در کشور اشغال نکند; و فرمان عفو عمومی صادر شود و همه زندانیان، جز آنان که مجمع طبقات با آزادی آنها مخالف است، آزاد شوند. این پیمان صلح برای ملکه غایب اسکاتلند موهن و خفتآور، و برای جامعه عیسی مسیح پیروزی بدون خونریزی بود.
پارلمنت اسکاتلند در اجلاسیه روز اول آوریل 1560 "اعترافنامه ایمان" را که ناکس و یارانش تدوین کرده بودند و ویلیان میتلند آن را تعدیل کرده بود، تنها با هشت رای مخالف، تصویب کرد. مواد اصلی این اعترافنامه، که

هنوز اعتقادنامه رسمی کلیسای پرسبیتری اسکاتلند است، ذیلا نقل میشود:
1- ما خدای یکتا را ... در سه اقنوم میشناسیم و به او ایمان داریم.
2- ما اذعان داریم و اعتراف میکنیم که همین خدا مرد (یعنی آدم ابوالبشر) را آفریده و از او زن را به صورت خویش خلق کرده است ... آنچنانکه بشر طبعا فاقد عیب و نقص

بود. زن و مرد از این مرتبه کمال و شرافت سقوط کردهاند، بدین سان که زن را مار اغوا کرده و مرد را زن فریفته است.
3-با سرپیچی از فرمان خدا، که معمولا گناهکاری ذاتی خوانده میشود، انسان شباهت خویش را به آفریدگار از دست داده و خود و اخلاقش دشمن خدا، برده شیطان، و اسیر گناه گشتهاند. از این رو، همه کسانی که از نو زاده نشدهاند، و از نو زاده نشوند، به مرگ ابدی محکوم گشتهاند.و زایش نو ثمره روحالقدس است که دلهای برگزیدگان خدا را منقلب ... و آنان را برای پذیرش عیسی مسیح آماده میسازد ...
8- همان خدای ابدی و پدر ... مهربان، ما را قبل از آفرینش جهان در عیسی مسیح برگزیده است ...
16- ما ایمان راسخ داریم که از آغاز کلیسا، و به زبان دیگر انجمن برگزیدگان خدا، وجود داشته است، اکنون نیز وجود دارد، و تا سرانجام گیتی وجود خواهد داشت; و آنان که در آن گرد آمدهاند خدا را باصفا و راستی میپرستند و او را از طریق ایمان راستین به عیسی مسیح پذیرفتهاند ... در خارج از این کلیسا حیات و رستگاری نیست. و از این رو، ما تنفر عمیق خویش را به کفرگویی آنانی که میگویند همه کسانی که زندگی خویش را به عدل و راستی بنیان نهادهاند، صرف نظر از وابستگی دینی خویش، رستگار خواهند گشت، ابراز میداریم ... .
21- ... ما تنها دو آیین مقدس را قبول داریم ... تعمید و عشای ربانی ... نه از آن روی که به قلب ماهیت نان عشای ربانی به جسم واقعی خدا معتقدیم، بلکه از این جهت که عقیده داریم پیروان مسیح، با گرد آمدن به دور سفره خدا ... به یاری روحالقدس، جسم مسیح خداوند را تناول میکنند و خون وی را مینوشند ...
24- ما اذعان میداریم و اعتراف میکنیم که امپراطوریها، پادشاهیها، حکومتها، و شهرها را ... خداوند به شاهان، شاهزادگان، و حکام ... سپرده است; وظیفه اساسی آنان حراست و تهذیب دین و هر آن چیزی است که به دین بستگی دارد. از این رو، نه تنها اداره امور سیاسی، بلکه حفظ و حراست دین حقیقی خدا، و سرکوبی شرک و بتپرستی و موهومپرستی، به دست آنان سپرده شده است. ...
پارلمنت اصلاح دینی اسکاتلند پس از تصویب این اعترافنامه، اختیارات پاپ

را در اسکاتلند از او بازگرفت، اعتقادنامه و اجرای مراسم کلیسای اصلاح شده را در سراسر کشور اجباری کرد، و برای کسانی که مراسم قداس را به جای آورند کیفر تعیین کرد. کیفر آنان بار اول تنبیه بدنی، بار دوم تبعید، و بار سوم مرگ بود. ولی چون نجبایی که در پارلمنت نفوذ داشتند به زمین بیش از خونریزی علاقمند بودند، الاهیات کالون را جدی نگرفتند، و زجر و آزار اسکاتلندیهایی که هنوز پایبند آیین کاتولیک بودند هرگز به تنبیه بدنی نینجامید. اکنون که نجبا مجال یافته بودند برزخ را افسانه تلقی کنند، دعوی کردند که کشیشان با گرفتن پول یا اراضی موقوفه از نیاکانشان جهت شفاعت برای مردگانی که طبق الاهیات کالون قبل از آفرینش

جهان رستگار یا به نفرین ابدی خدا گرفتار شدهاند دارایی و موروثی آنان را به یغما بردهاند. مصادره اموال کلیسا یگانه راه جبران غبن و زیان آنان مینمود. بسیاری از صومعه های اسکاتلند منحل شدند، و دارایی آنها را نجبا تصاحب کردند. در بدو امر برای روحانیان پیرو آیین کالونی مقرری تعیین نشده بود، و آنان، از نظر اشرافی که اکنون به دین و الاهیات علاقهای نشان نمیدادند، صرفا وسیلهای بودند برای پراکندن اندیشه های انقلابی در کشور. ناکس و یارانش، که برای پیروزی انقلاب آنهمه تلاش کرده و به خطرهای بسیار تن در داده بودند، انتظار داشتند که اموال کلیسای کاتولیک برای نگاهداری کلیسای اصلاح شده و روحانیان و کارمندان آن اختصاص داده شود. برای آنکه چنین ترتیبی داده شود، آنان به پارلمنت متوسل شدند. پارلمنت نخست درخواست آنان را نادیده گرفت، و سرانجام یک ششم اموال به تاراج رفته کلیسا را برای اجرای منظور آنان اختصاص داد. ناکس و یارانش، که این مبلغ را ناچیز میشمردند، از نجبا روی برتافتند و نظام پرسبیتری اسکاتلندد را با دموکراسی در هم آمیختند.

در میان ملتهایی که برای اصلاح دینی به پاخاستند، اسکاتلندیها کمتر از همه خون ریختند، و ثمره تلاش آنان پایدارتر از دیگران بود. کاتولیکها آزردگی خویش را به سکوت برگزار کردند; اسقفان ازکشور گریختند; و بسیاری از کشیشان بخش کلیسایی، آیین تازه را با خوشرویی پذیرفتند. صلیبهایی که در کنار جاده های مناطق روستایی به چشم میخوردند از جا کنده شدند; زیارتگاه های قدیمی متروک گشتند; و روزهایی که با یاد قدیسان تعطیل میشدند جای خود را به ایام کار و کوشش سپردند. قطعا بسیاری از مردم برگذشته حسرت میخوردند و از آن به نیکی یاد میکردند; و بیگمان بسیاری دیگر چشم به راه بازگشت ملکه خویش از فرانسه بودند. بسیاری از مظاهر زیبایی همراه ظلم و ستم و ناپاکی رخت بربست. چون کینه و دشمنی ناپدید شد و مردم به نظام اجتماعی تازه خو گرفتند، شباهت دین و ایمان، و قرابت فرمانروایان به جنگهای دیرین اسکاتلند و انگلستان پایان

دادند. دیری نپایید که ملت ناتوانتر فرمانروای خویش را بر تخت سلطنت سرزمین نیرومندتر نشاند، و درفش واحدی بر فراز سراسر جزیره بریتانیا به اهتزاز درآمد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 729

فصل بیست و هشتم :گسترش اصلاحات - 1517-15960

ا- نگاهی به اسکاندیناوی: 1470-1523

پارسایی مردم اسکاندیناوی در حدود سال 1500 کلیسا را مالک و کار فرمای اراضی این سرزمین ساخته بود. نیمی از زمینهای دانمارک از آن کلیسا بودند، و دهقانانی که این زمینها را میکاشتند چون سرفها میزیستند. شهر کپنهاک تیول کلیسا بود. نجبا و روحانیان مالیات نمیپرداختند: نجبا از آن روی که هزینه جنگها را فراهم میساختند، و روحانیان را آن جهت که رهبری دینی و اخلاقی جامعه و اداره آموزشگاه ها و بنگاه های خیریه را به دوش داشتند. دانشگاه های کپنهاگ و اوپسالا را کلیسا بنیان نهاده بود و اداره میکرد. یک دهم محصولات و درآمد اراضی و موسسات غیر کلیسایی کشور به کلیسا تادیه میشد. از این گذشته، کلیسا بابت ساخته شدن هر بنا، به دنیا آمدن هر کودک، عقد هر پیمان زناشویی، و به خاک سپردن هر مردهای مبلغ اندکی میگرفت. هرکس در سال یک روز کلیسا را برایگان خدمت میکرد; و کسی حق نداشت ملکی را بیآنکه بخشی از آن را به کلیسا واگذار کند به ارث برد. این باجها را کلیسا به بهانه فراهم ساختن هزینه اداری خویش از مردم میگرفت، ولی مردم اندک اندک دریافتند باجی که به کلیسا میپردازند صرف زندگی مجلل و شاهانه اسقفان میشود، و برضد آن زبان به شکایت گشودند. بازرگانان دانمارک، که از سلطه اتحادیه هانسایی بر دریای شمال و دریای بالتیک هراسان بودند، از رقابت نجبا و روحانیان، که محصولات اضافی املاک خویش را معمولا با کشتیهای خود به خارج صادر میکردند، به خشم آمدند. در اسکاندیناوی نیز، چون جاهای دیگر، نجبا بر اراضی کلیسا چشم دوخته بودند; و کلیسا، که خود را برتر از ملیت میدانست در اینجا نیز چون دیگر کشورها با احساسات ملی گرایانه بنای مخالفت نهاد.

کلیسا، در هر سه کشور، از اتحاد کشورهای اسکاندیناوی در چهارچوب اتحادیه کالمار، که به دست کریستیان اول شاه دانمارک، احیا شد (1457)، حمایت میکرد. او در سوئد، حزبی ملیگرا، متشکل از شهرنشینان و دهقانانی که از سلطه دانمارکیها به ستود آمده بودند، اتحادیه را از هم پاشید و ستن ستوره کهین را به نیابت سلطنت کشور مستقل سوئد گماشت.

(1512). گوستاوترولە، اسقف اعظم اهل اوپسالا (که در آن هنگام پایتخت سوئد بود) به حمایت از اتحادیه کشورهای اسکاندیناوی برخاست. ستن ستوره او را از کار برکنار کرد. پاپ لئو دهم فرمان داد او را به کار خود بازگردانند، ولی ستوره امتناع کرد; لئو انعقاد مجامع دینی را در سوئد

تحریم کرد و به کریستیان دوم، شاه دانمارک، فرمان داد که به سوئد لشکر کشد و نایبالسلطنه را سرکوب کند. نخستین حمله کریستیان به شکست انجامید، و او ناگزیر با سوئد پیمان آتشبس بست; ولی چند تن را به عنوان گروگان با خود به دانمارک آورد (18 ژانویه 1520)، که گوستاوواسا نیز در میان آنان بود. کریستیان در دومین یورش خویش مقاومت سوئدیها را در هم شکست; و ستوره، که در جنگ زخم مهلکی برداشته بود، جان سپرد. بیوه او با نیرویی که گرد آورده بود پنج ماه از شهر محصور استکهلم در برابر سپاهیان دانمارکی دفاع کرد و، سرانجام، پس از آنکه فرمانده ارتش کریستیان وعده عفو همگانی داد، شهر را به دانمارکیها تسلیم داشت. در روز 4 نوامبر، کریستیان به دست ترولە، که مقام خویش را باز یافته بود، تاجگذاری شد.
در روز 7 نوامبر سوئدیهای سرشناسی را که از ستوره پشتیبانی کرده بودند در ارگ شهر نزد شاه آوردند. نماینده ترولە از شاه درخواست کرد که آنان را به جرم خلع اسقف اعظم و انهدام کاخ او کیفر دهد. شاه با نادیده گرفتن وعده عفو همگانی خویش، هفتاد تن از سوئدیها را به مرگ محکوم کرد، و محکومان را در روز 8 نوامبر در "میدان بزرگ" شهر سربریدند; فردای آن روز نیز چند تن دیگر را دستگیر و معدوم کردند. تنی چند از تماشاگران را نیز که با قربانیان همدردی میکردند از دم تیغ گذراندند، و اموال همه معدومان را به نفع شاه ضبط کردند.
فریاد انزجار از سراسر سوئد برخاست. مردم میگفتند اتحادیه کالمار در این "حمام خونین استکهلم" غرق شد، و همه کلیسا را مسبب کشتار میشمردند. کریستیان میپنداشت که با از میان بدرن رهبران حزب ملیگرای سوئد، ارکان فرمانروایی خویش را بر این کشور تحکیم میکند، غافل از آنکه راه را برای به قدرت رسیدن جوانی که سوئد را از چنگال دانمارک رهانید هموار ساخت.
این جوان گوستاو اریکسون نام داشت، و نزد آیندگان به واسا معروف شد. در سیزدهسالگی وی را برای تحصیل به اوپالا فرستادند و در بیست سالگی او را به دربار ستوره کهین، که با ناخواهری مادر گوستاو زناشویی کرده بود، فراخواندند; در اینجا بود که او نزد اسقف همینگ گاد معلومات بیشتری اندوخت. در سال 1519 از دانمارک گریخت و به لوبک رفت، از مجلس سنای این شهر (که دشمن دیرین دانمارک بود) پول و زورقی دریافت داشت. و سرانجام به کرانه های موطنش رسید (31 مه 1520) ماه ها در سوئد در به در گشت و پنهانی در روستاها زیست. در ماه نوامبر شنید که صدتن از میهن پرستان سوئدی را، که پدر او نیز در میان آنان بود، در استکهلم سربریدهاند. بیدرنگ بر اسبی نشست و به زادگاهش دالارنا

(دالکارلیا) در شمال سوئد شتافت و، برای رهانیدن میهنش از چنگ دانمارکیها، از دهقانان سرسختی که تابع خرده مالکان بودند لشکری فراهم آورد.
از این پس زندگی را چون قهرمانان حماسه های هومر به سر آورد. پس از آنکه راه های یخبندان را پشت سر نهاد، به خانه همدرس قدیمش رسید و در آنجا به استراحت پرداخت. دوستش از مهمان نوازی فروگذار نکرد، ولی به پلیس هوادار دانمارکیها اطلاع داد که اسیر فراری دانمارک در خانه اوست. ولی واسا قبل از آنکه گرفتار آید، به اشاره زن دوستش، از آنجا گریخت. پس از سی ود و کیلومتر راهپیمایی، نزد کشیشی درآمد، و کشیش او را یک هفته پنهان کرد. پس از طی چهل و هشت کیلومتر دیگر، به شهر راتویک رسید و سعی کرد که اهالی این شهر را برضد دانمارکیها بشوراند. ولی ساکنان این شهر از کشتار استکهلم آگاه نبودند و سخنان واسا را در این باره باور نمیکردند. واسا پس از طی چهل کیلومتر دیگر، به ناحیه مورا رسید و در اینجا نیز کوشید که دهقانان را بر دانمارکیها بشوراند. ولی دهقانان سخنان وی را با شک و بدبینی تقلی کردند. گوستاو نومید و بیکس به باختر روی آورد و تصمیم داشت در نروژ عزلت گزیند. ولی قبل از آنکه به مرز نروژ رسد، اهالی مورا قاصدی نزد او فرستادند و پیغام دادند که هرگاه به مورا بازگردد، وی را بگرمی خواهند پذیرفت. دهقانان مورا اکنون از داستان جنایتهای دانمارکیها در استکهلم آگاه گشته بودند; از این گذشته شایع شده بود که شاه قصد دارد سراسر کشور را بگردد، و فرمان داده است در همه شهرهای بزرگ چوبه های دار برای مجازات مردم برپا کنند. قرار بود بر مردمی که تا کنون با آزمندی فرمانروایان ستمگر خویش مبارزه میکردند مالیات بسته شود. چون گوستاو به مورا بازگشت و برای مردم سخن گفت، دهقانان این بار گروهی مرکب از شانزده مرد جنگی کوهنشین به عنوان محافظ شخصی در اختیار وی نهادند و تعهد کردند که اسلحه به دست بگیرند و به راهنمایی وی در صفوف منظمی با دانمارکیها بجنگند.
آنان سلاحی جز تیر و کمان و دشنه نمیشناختند. واسا آنان را با ساختن زوبین و نیزه به نوک آهنین آشنا ساخت و غیرت و حمیت میهنی آنان را برای جنگ با دانمارکیها برانگیخت. دهقانان، با شور و حرارتی که واسا در کالبد آنان دمیده بود، شهرهای وسترس و اوپسالا را اشغال کردند. ترولە، اسقف اعظم، بار دیگر از مقر خویش گریخت. دهقانان مسلح و متشکل مناطق مختلف کشور را یکی پس از دیگری از چنگ پادگانهای دانمارکی خارج کردند. شورش داخلی دانمارک به کریستیان دوم مجال نمیداد ارتش خویش را راسا رهبری کند، ولی ناوگان دانمارک چندین بار به کرانه های سوئد تاخت. گوستاو نمایندگی برای دریافت ناوگان جنگی به لوبک فرستاد،

و با دادن وعده پرداخت پول هنگفتی، ده ناو جنگی از بازرگانان لوبک گرفت. سوئدیها به یاری این ناوها حملات دریایی دانمارک را دفع کردند. در روز 7 ژوئن 1523، شورشیان فاتح در پارلمان تازه فرمانده خویش را، به نام گوستاو اول، پادشاه

کشور اعلام داشتند. در روز 20 ژوئن شهر استکهلم به شورشیان پیوست. و از آن پس واسا این شهر را پایتخت خویش ساخت. متعاقبا، کریستیان دوم از فرمانروایی دانمارک برکنار شد، و جانشین او، فردریک اول، از دعاوی دانمارک بر سوئد چشم پوشید. اتحادیه کالمار (1397-1523) بدین سان از هم پاشید، و خاندان واسا فرمانروای سوئد گشت.

گوستاو هنوز جوانی بیست و هفت ساله بود. او چون مردم مناطق شمالی قد بلند و کشیده نداشت، اما چون وایکینگها داری بنیه نیرومند و چهره گلگون حاکی از نشاط و تندرسی بود. ریش بلند و زردفامش به او ابهت شاهانهای بخشیده بود که با سن او تناسبی نداشت. خوی و رفتار پسندیدهاش وی را برازنده شاهی ساخته بود، و حتی کلیسایی که مقدر بود به دست وی سرکوب و مضمحل شود پارسایی و پاکدامنی او را انکار نمیکرد. او با پشتکاری که گاهی با خشونت و تعدی توام میشد وظایف مقام سلطنت را به دست گرفت; اما نباید فراموش کرد که وضع آشفته سوئد به هنگامی که او زمام امور را به دست گرفت شدت عمل و استبداد را موجه میساخت. در خلال جنگ و خونریزی، هزاران تن از دهقانان مزارع خود را ناکشته رها کردند و معدنچیان از کار دست کشیده بودند; جنگ شهرها را ویران کرده بود; پول رایج کشور ارزش خود را از دست داده بود; خزانه دولت خالی بود; و مجریان کشور به دست اشغالگران دانمارکی در خون خویش غلطیده بودند. خاوندان باقیمانده گوستاو را مردی تازه به دوران رسیده میشمردند و از فرمانروایی وی ناخشنود بودند. توطئه هایی چیدند تا او را عزل کنند. ولی او، با قدرت تمام نقشه آنها را نقش بر آب کرد. دانمارکیها فنلاند را، که بخشی از سوئد بود، هنوز در دست داشتند، و سورن نوربی، در یاسالار دانمارکی، بر جزیره گوتلاند، که اهمیت سوقالجیشی داشت، فرمان میراند. بازرگانان لوبک برای استرداد وامی که به گوستاو داده بودند پافشاری میکردند.

هر حکومتی برای نگاهداری نیروی مسلحی که پشتیبان آن است و مردانی که این نیرو را رهبری میکنند به پول نیازمند است. ولی در سوئد زمان واسا مالیات کاهش یافت، زیرا کسانی که میتوانستند مالیات بپردازند قدرت آن را داشتند که در برابر دولت ایستادگی کنند. واسا ناگزیر بود ارزش پول سوئد را کاهش دهد، ولی ارزش پول باز افزایش یافت و وضع مالی کشور از بد بدتر شد. تنها اعضای یک طبقه از مردم سوئد توانگر بودند، و این طبقه را روحانیان تشکیل میدادند. گوستاو، که میپنداشت کلیسا باید با دارایی هنگفت خویش مردم و دولت سوئد را از فقر و تنگدستی نجات دهد، به روحانیان روی آورد. در سال 1523، شاه نامهای به هانس براسک، اسقف لینکوپینگ، نوشت و از او خواست که 5,000 گیلدر به

خزانه دولت یاری کند. اسقف اعتراض کنان تسلیم شد. از پی آن واسا از

صومعه ها و کلیساهای سوئد خواست که بیدرنگ همه وجوه نقد و فلزات بهاداری را که به وجود آنها در مجامع دینی نیاز مبرم ندارند به دولت وام دهند; و صورت مبالغ درخواستی خویش را منتشر ساخت. چون کلیسا آنچنانکه انتظار میرفت به درخواست شاه پاسخ نداد، واسا به این اندیشه فرو رفت که آیا سزوار نیست، چون فرمانروایان آلمان، اموال کلیسا را به سود دولت مصادره کند. او هنوز به یاد داشت که بیشتر سران بلند پایه کلیسا با انقلاب مخالف بودند و از فرمانروایی کریستیان دوم بر سوئد پشتیبانی میکردند.
به سال 1519، اولاوس پتری، فرزند یک مدیر کارگاه آهنریزی سوئدی، پس از سالها تحصیل در ویتنبرگ، به موطنش بازگشت و در مقام شماس مدرسه کلیسای جامع سترانگنارس به اشاعه عقایدی پرداخت که از نظر کلیسای کاتولیک رومی کفر بود. او وجود برزخ را افسانه میخواند، و میگفت که پیروان مسیح باید ادعیه خویش را منحصرا برای خود ادا کنند و نزد او به گناهان خویش اعتراف کنند. او همچنین عقیده داشت که تعلیم کتاب مقدس در مجامع دینی بهتر از به جای آوردن مراسم قداس است. نوشته های لوتر در سوئد پراکنده شدند. براسک مصرا از شاه خواست که فروش نوشته های لوتر را منع کند. شاه پاسخ داد که "صاحبنظران بیغرض نوشته های لوتر را نادرست تشخیص ندادهاند." ظاهرا شاه میخواست با حمایت از بدعت با کلیسا معامله کند.
پاپ هادریانوس ششم به فراخواندن نماینده خویش، یوهانس ماگنوس، اسقف اعظم اوپسالا، و تفویض مقام وی به گوستاو ترووله، که از دشمنان انقلاب سوئد بود، اوضاع را مغشوشتر ساخت. واسا نامهای به دربار پاپ فرستاد که هنری هشتم را در آن هنگام (1524) بر آشفت، و بعدها خشنود ساخت.
هرگاه پدر مقدس ما به صلح و آرامش کشورمان علاقمند باشد، با تایید مقام نماینده خویش ما را خشنود خواهند ساخت ... و ما به پیروی از منویات پاپ، به اصلاح کلیسا و دین مبادرت خواهیم جست. ولی هرگاه عالیجناب پاپ، با نادیده گرفتن حیثیت و آرامش اتباع ما، از دار و دسته جنایتکار ترووله، اسقف اعظم، پشتیبانی کنند، در این صورت نماینده وی را به رم پس خواهیم فرستاد و، با اختیاری که مقام سلطنت به ما داده است، اداره کلیسا را به دست خواهیم گرفت.
مرگ هادریانوس، و درافتادن پاپ کلمنس هفتم با لوتر، شارل پنجم، و فرانسوای اول، به واسا مجال داد که بدون برخورد به مانعی، به اصلاح کلیسای سوئد همت گمارد. وی اولاوس پتری را به پیشوایی کلیسای سنت نیکولاوس در شهر استکهلم گماشت; کرسی الاهیات را در اوپسالا به لاور نیتوس پتری، برادر اولاوس، سپرد; و یکی دیگر از مصلحان دینی سوئد، به

نام لاورنتیوس آندرئا، را سرشماس کلیسای جامع پایتخت کرد. در اجتماعی که به ریاست

شاه در کلیسای جامع استکهلم بر پا شده بود، اولاوس پتری، به طرفداری از اندیشه های لوتر، با پتر گاله مناظره کرد (27 دسامبر 1524). شاه اولاوس را برنده مناظره اعلام داشت; و از زناشویی اولاوس چهار ماه قبل از ازدواج لوتر تعجبی نکرد (1525). اسقف هانس براسک از نقض سنت تجرد روحانیان به خشم آمد و از شاه خواست که پتری را تکفیر کند. گوستاو پاسخ داد که اولاوس در صورتی که خطایی از او سرزده باشد مستحق توبیخ است، ولی "شگفتآور است که زناشویی را (که خدا تجویز کرده است) گناه پنداریم، و حتی برای هرزگی و گناهان دیگری که تحریم شدهاند کسی را نباید تکفیر کرد." شاه به جای تکفیر پتری، او و برادرش را مامور کرد که کتاب مقدس را به زبان سوئدی برگردانند. در سوئد نیز چون جاهای دیگر، ترجمه کتاب مقدس به زبان محلی موجب تکامل و گسترش زبان و دگرگونی دین ملی شد.
گوستاو چون بیشتر فرمانروایان هر کاری را که برای کشور یا فرمانروایی او سودمند بود موجه میشمرد. از همین روی، اسقفیه ها را به اسقفانی سپرد که با نیات وی سازگار بودند; اراضی صومعه ها را مصارده کرد، و از آنجا که ناچار بود بخشی از این اراضی را به نجبا دهد، وانمود کرد که آنچه را کلیسا با اغوای مردم از آنان گرفته است به صاحبان اصلی آنها باز میگرداند. پاپ کلمنس هفتم از اینکه روحانیان سوئد زناشویی میکردند، در مراسم عشای ربانی شراب و نان به مردم میدادند، آیین تدهین نهایی را از یاد برده، و مراسم قداس را دگرگون کرده بودند رنجیده خاطر بود و از شاه خواست که به کلیسای کاتولیک رومی وفادار ماند. ولی گوستاو چنان دور رفته بود که برای او راه بازگشت نبود. بازگشت به اصیل آیینی خزانه دولت وی را بر باد میداد. از این روی، دیت وسترس را بر پا کرد (1527) و پشتیبانی کامل خویش را از اصلاح دینی اعلام داشت.
دیت وسترس از نظر ترکیب و نتایجی که به بار آورد یک مجمع تاریخی بود، و اجتماع چهار اسقف، چهار کانن، پانزده تن از نمایندگان پارلمان، صدو بیست و نه تن از نجبا، سی و دو شهرنشین، چهارده تن نماینده معدنچیان، و صد و چهار تن نماینده دهقانان این دیت را یکی از کاملترین مجامع قرن شانزدهم ساخت. صدر اعظم شاه پیشنهادی انقلابی به دیت داد و گفت دولت چنان دست تنگ است که نمیتواند حتی با سپردن بیشتر اموال خویش به دولت، به کار خویش ادامه دهد. اسقف هانس براسک، که تا آخرین لحظه برای به کرسی نشاندن نظریات خویش پافشاری میکرد، اعلام داشت پاپ به روحانیان فرمان داده است که از اموال کلیسا صیانت

کنند. دیت نظر پاپ را تایید کرد. گوستاو، که دل به دریا زده بود، اعلام داشت که اگر نظر دیت و ملت چنین است، او از فرمانروایی کناره خواهد گرفت و سوئد را ترک خواهد گفت. پس از سه روز شور و گفتگو، شهرنشینان و دهقانان از شاه پشتیبانی کردند، و نجبا نیز، که به

اموال کلیسا چشم دوخته بودند به آنان پیوستند. دیت که دریافته بود وجود واسا برای سوئد گرامیتر از هر پاپی است، سرانجام پیشنهاد وی را پذیرفت. دیت تصویب کرد که همه صومعه ها تیول شاه شوند، ولی راهبان همچنان از آنها استفاده کنند; همه موقوفاتی که نجبای کشور پس از سال 1454 به کلیسا بخشیده بودند به وارثان آنها بازگردانیده شوند; اسقفان کاخهای خویش را به شاه تسلیم کنند; هیچ اسقفی توسط پاپ به اسقفی گماشته نشود; روحانیان همه عوایدی را که در مجامع دینی به وجود آنها نیازی نیست به دولت بسپارند; اقرار و اعتراف لفظی به گناه متروک شود; و کشیشان منحصرا درباره کتاب مقدس وعظ کنند. جنبش اصلاح دینی در سوئد بیش از هر جایی دین را ملی و دولت را بر کلیسا مسلط کرد.
واسا سی و سه سال با وضع آشفته و بحرانی سوئد دست و پنجه نرم کرد، و تا پایان عمر با قدرت، ولی به نیکخواهی، بر این کشور فرمان راند. او دریافته بود که تنها حکومت مقتدر تمرکز یافتهای میتواند سوئد را سرو سامان بخشد و کامروا سازد; و برای رسیدن به این منظور نمیتوانست در هر قدم بایستد و از مجمع مشورتی صوابدید بخواهد. به تشویق و رهبری او، استخراج آهن از کانهای شمالی کشور گسترش یافت; صنعت رونق گرفت; پیمانهای بازرگانی با انگلستان، فرانسه، دانمارک، و روسیه بازارهای تازهای برای کالاهای سوئد فراهم آوردند; محصولات کشورهای دیگر را به سوئد سرازیر کرد; و در کالبد تمدنی که سادگی دهقانان بیسواد قبل از واسا آن را از رشد باز داشته بود جان تازه دمید. سوئد چنین رونقی را هرگز به خود ندیده بود.
گوستاو چند بار جنگید، چهار شورش را در هم کوبید، و بتناوب سه زن گرفت. نخستین همسرش اریک چهاردهم را به جهان آورد که جانشین پدر شد; دومین همسرش پنج پسر و پنج دختر زایید، و سومین همسرش،که در شانزدهسالگی با شاه پنجاه و شش ساله زناشویی کرده بود، شصت سال پس از مرگ واسا زنده ماند. گوستاو پارلمان را بر آن داشت که پسران او را وارث تاج و تخت سوئد بشناسد و وراثت سلطنت سوئد را به مردان انحصار دهد. سوئد از استبداد او درگذشت، زیرا دریافت که نظم و آرامش سرآغاز آزادی است. واسا سی و هفت سال بر سوئد فرمان راند، و پس از مرگش (29 سپتامبر 1560) وی را با مراسم پرشکوهی در کلیسای جامع اوپسالا به خاک سپردند. او آزادی فردی را، که مردم سوئد مستحق

آن بودند، سلب کرد. ولی ملت خویش را از سلطه دینی و سیاسی بیگانگان آزاد ساخت و وضعی پدید آورد که ملت سوئد در پناه آن در اقتصاد، ادب، و هنر به پیشرفتهای شگرفی نایل شد. او به حق پدر سوئد نوین بود.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 736

III- اصلاح دینی در دانمارک

کریستیان دوم، چون گوستاو که وی را از فرمانروایی سوئد برانداخت، شخصیت بارزی داشت. وی در ازای انتصاب خویش به فرمانروایی دانمارک، به خاوندان کشورش آزادی کامل داد، مشاوران خویش را از میان طبقه متوسط برگزید، پارلمان را که به دست اشراف و نجیبزادگان بود نادیده گرفت، و مادر معشوق زیبای هلندیش را مشاور مخصوص خویش کرد. چنانکه پیداست، مشاوران وی کسان هوشمند و خردمندی بودند، زیرا سیاست داخلی او، بر خلاف ماجراهای خارجیش، به کامیابی انجامید. او با پشتکار خستگیناپذیری امور اداری کشور را سرو سامان داد، حکومتهای شهری را اصلاح کرد، در قوانین کشور تجدید نظر به عمل آورد، دست دزدان و راهزنان را از کرانه های کشور کوتاه ساخت، راه ها را ترمیم کرد، پست همگانی را در دانمارک به پا داشت، پارهای از بیدادگریهایی را که بر دوش سرفها سنگینی میکردند از میان برد، جادوگران را از کیفر مرگ معاف کرد، برای دستگیری از نیازمندان سازمانهای خیریه تاسیس کرد، برای کودکان تنگدست آموزشگاه هایی بنیان نهاد، آموزش را اجباری کرد، و با گسترش دانشگاه کپنهاگ آن را کانون دانش و معرفت ساخت. کریستیان، با تجدید قدرت اتحادیه هانسایی، لوبک را با خود دشمن ساخت، بازرگانی دانمارک را رونق داد، و رسم وحشیانهای را که به روستانیشینان ساحلی اجازه میداد کشتیهایی را که در کرانه های آنان در هم میشکستند تاراج کنند برانداخت.

در سال 1517، لئو دهم جووانی آرچیمبولدو را برای فروش آمرزشنامه به دانمارک فرستاد. پاول هلگسن، راهبی از فرقه کرملیان، با فروش آمرزشنامه مخالفت ورزید و با این اقدام خویش بر لوتر پیشدستی کرد.

درباره تقسیم بهای آمرزشنامه میان شاه و آرچیمبولدو نفاق افتاد. فرستاده پاپ با قسمتی از وجوهی که از فروش آمرزشنامه گرد آورده بود به لوبک گریخت، و باقی آن را شاه ضبط کرد. شاه، که تباهی کلیسا و اموال آن او را به اندیشه اصلاح دینی انداخته بود، در دانشگاه کپنهاگ شغلی به هلگسن ارجاع کرد; و هلگسن که سخنور زبردستی بود، چند سالی از همین جا جنبش اصلاح دینی دانمارک را رهبری کرد. پس از آنکه هلگسن از روی دوراندیشی لب فروبست، کریستیان از فردریک خردمند، برگزیننده ساکس، درخواست کرد که خود لوتر، یا یکی از شاگردان مکتب وی، را به دانمارک بفرستد. کارلشتات به دانمارک آمد، ولی زود این سرزمین را ترک گفت. کریستیان برای اصلاح دینی قوانینی وضع کرد که به موجب آنها کسی که دانش او بدانجا نرسیده بود که "انجیل" را به زبان دانمارکی

تفسیر کند حق نداشت به مقام کشیشی گماشته شود; روحانیانی که ازدواج نکرده بودند قانونا حق نداشتند ملکی را تصاحب کنند یا موقوفهای را به ارث برند; اسقفان ملزم بودند از تجمل دست کشند; دادگاه های کلیسایی حق نداشتند در دعواهای ملکی دخالت کنند; و دیوان عالی کشور، که قضاوت آن توسط خود شاه تعیین شده بودند، مرجع نهایی برای رسیدگی به احکام دادگاه های شرعی و مدنی بود. پس از آنکه دیت ورمس لوتر را تقبیح کرد، کریستیان اصلاح دینی را به تعویق انداخت، و هلگسن به شاه پیشنهاد کرد که با کلیسای کاتولیک رومی مصالحه کند.
هنگامی که سیاست داخلی کریستیان مردم دانمارک را به شور و هیجان آورده بود، وی بر اثر

شکست سیاست خارجی، از فرمانروایی برافتاد. سنگدلی و شقاوت وی در سوئد بسیاری از دانمارکیها را بر او خشمگین ساخته بود. لوبک، که از حملات دانمارک بر کشتیهای اتحادیه هانسایی به ستوه آمده بود، به دانمارک اعلام جنگ داد. روحانیان و نجبا، که مالیات سنگین و قوانین خصمانه آنان را از شاه روگردان کرده بود، احضاریه وی را به مجمع ملی نادیده گرفتند و عموی او، فردریک دوک شلسویک هولشتاین. را به شاهی برداشتند. کریستیان با همسر پروتستانش، که خواهر شارل پنجم بود، به فلاندر گریخت و به امید بازیافتن قدرت، با کلیسای کاتولیک رومی مصالحه کرد. هنگامی که برای بازگشت به فرمانروایی دانمارک تلاش میکرد، گرفتار شد و بیست و چهار سال را تنها و بیکس در سیاهچالی در سوندربورگ به سر آورد. بلند پروازی سرانجام وی را با خواری و ذلت به قعر گور سرازیر کرد. (1559).
فردریک اول بر تخت شاهی روی آسایش ندید. نجبا و روحانیان با شرایطی وی را به فرمانروایی دانمارک رسانده بودند; و یکی از شرایط آنان این بود که شاه به هیچ بدعتگذاری اجازه تبلیغ در دانمارک را ندهد.
هلگسن، که هنوز از سرزنش کلیسا برای قصور آن باز نایستاده بود، اکنون پروتستانها را آماج حملات خویش قرار داد، زیرا معتقد بود که اصلاح تدریجی بهتر از انقلاب پر سر و صداست. ولی او نمیتوانست موج خروشان تاریخ را پس زند. پسر فردریک، دوک کریستیان، از پیروان لوتر بود; و دختر شاه، با موافقت پدر، با آلبرشت براندنبورگی، فرمانده پیشین شهسواران توتونی، ازدواج کرده بود. در سال 1526، فردریک با سیر تاریخ همراه شد و هانس تاوسن را که نزد لوتر تعلیم یافته بود، قاضی عسکر خود کرد. تاوسن صومعهااش را ترک گفت، زناشویی کرد، و آشکارا به تبلیغ عقاید لوتر پرداخت. فردریک به اسقفان فرمان داد که وجوه حق انتصاب خویش را از این پس به جای پاپ به او بپردازند. این اقدامات مبلغان

لوتری را تشجیع کردند و تعداد آنها را افزایش دادند. اسقفان اخراج مبلغان لوتری را خواستار شدند. فردریک به آنان پاسخ داد که به خویشتن اجازه نمیدهد در عقاید مردم مداخله کند، و مصمم است به مردم آزادی دینی دهد. در سال 1524 ترجمه کتاب "عهد جدید" به زبان دانمارکی انتشار یافت; و در سال 1529 متن بهتر و کاملتر این کتاب، که به دست کریستیان پدرسن به زبان دانمارکی ترجمه شده بود، به دست مردم رسید و گسترش آیین پروتستان را تسریع کرد. مردم دانمارک، که از پرداخت عشریه به روحانیان خسته شده بودند، به آیین پروتستان گرویدند. در سال 1530، بیشتر ساکنان کپنهاگ و ویبورگ پیرو لوتر بودند. در همان سال، در شورای کپنهاگ، بین پیشوایان کاتولیک و پروتستان مناظرهای درگرفت، و شاه و مردم حق را به پروتستانها دادند، و "اعترافنامه ایمان"، که توسط هانس تاوسن به شورا تسلیم شد، قریب ده سال اعتقاد نامه رسمی کلیسای لوتری دانمارک شد. مرگ فردریک (1533) پیروزی قطعی آیین پروتستان را در دانمارک تسریع کرد. بازرگانان دانمارک برای بازگردانیدن کریستیان دوم به فرمانروایی، با لوبک، دشمن دیرین دانمارک، همدست شدند. کریستوفر، کنت اولدنبورگ، فرماندهی نیروی لوبک را به دست گرفت و جنگ با دانمارک را به نام "خویش جنگ کنت" خواند.
شهر کپنهاگ به دست سربازان او سقوط کرد، و سقوط پایتخت لوبک را به فرمانروایی سراسر دانمارک امیدوار ساخت. ولی شهرنشینان و دهقانان دانمارک به رهبری کریستیان سوم، فرزند فردریک، نیرویی گرد آوردند و کنت اودلدنبورگ را مغلوب کردند و شهر کپنهاگ را، پس از یک سال محاصره، تسخیر کردند. (ژوئیه 1536).
دانمارکیها،

پس از پیروزی، همه اسقفان را به زندان افکندند، سپس به شرط آنکه با نظم پروتستان بسازند، همه را آزاد کردند. مجمع ملی در ماه اکتبر 1536 کلیسای لوتری را کلیسای رسمی دانمارک اعلام نمود و کریستیان سوم را به ریاست عالی آن برگماشت. همه اموال اسقف نشینها و صومعه ها به نفع شاه ضبط شدند، و اسقفان اختیارات خویش را در دستگاه دولت از دست دادند. نروژ و ایسلند کریستیان سوم را با همه قوانین و مقرراتی که وضع کرده بود به فرمانروایی خویش پذیرفتند، و بدین سان آیین پروتستان لوتر به سراسر اسکاندیناوی گسترش یافت.

IV- آیین پروتستان در اروپای خاوری

در زمان فرمانروایی سیگیسموند اول (1506-1548) و فرزندش سیگیسموند دوم (1548-1572) فصل درخشانی در تاریخ ملت لهستان آغاز شد. اینان مردان خوشذوق و فاضل و دوستدار هنر و ادب بودند. مردم لهستان در زمان آنان، با استفاده از آزادی نسبی اندیشه و دین، از تاریکی قرون وسطی رستند و با پیشرفتهای خویش ملتهای دیگر اروپا را قرنها پشت سر نهادند. سیگیسموند اول بونا سفورتسا، دختر بانشاط و مستعد جان گالئاتتسو، دوک میلان، را به زنی گرفت (1518) وی گروهی از درباریان و دانشمندان ایتالیایی را همراه خود به کراکو برد. شاه به جای آنکه از ورود این بیگانگان ناخشنود باشد، از آنان برای گسترش رنسانس در لهستان استفاده کرد. اشراف لهستانی اندک اندک به پوشیدن جامه های فاخر و زندگی مجلل خو گرفتند، زبان و آدابشان ظریفتر شد، و هنر و اب تا بدانجا رونق یافت که اراسمواس با سال 1523 نوشت: "به ملتی که در دانش قانوندانی، اخلاق، و دین، و همه شئوناتی که ما را از توحش جدا میکنند سرآمد پیشرفتهترین ملتهای جهان گشته است درود میفرستم. بونا به یاری زیبایی و مهارت و کاردانی و فریبندگی خویش به دل شاه راه یافت و، در مقام ملکه لهستان، این ملت را با تمدن آشنا ساخت. فرزند او، سیگیسموند دوم، در زبانشناسی و سخنوری نامآور شد. رقابت و کشاکس خونین لهستان با سوئد، دانمارک، و روسیه برای تسلط بر بندرهای دریای بالتیک این ملت را از پیشرفت باز داشت. لهستان در جنگی پروس را از دست داد، ولی مازوویا را، که شامل ورشو بود (1529)، و لیوونیا را، که بندر ریگا در آن قرار داشت، به قلمرو فرمانروایی خویش منضم کرد (1516). لهستان در این هنگام از کشورهای مهم اروپا بود.

در این زمان اندیشه مصلحان دینی از آلمان و سویس به لهستان راه مییافت. آزادی دینی که شاه به اتباع کاتولیک یونانی خویش داده بود موجب آن شد که ملت لهستان به اندیشه های دینی دیگران به دیده احترام بنگرد، و شورش و طغیان ممتد هوسیان و اوتراکیان در بوهم، همسایه

لهستان، این ملت را تا اندازهای به قدرت پاپ دورافتاده بیاعتنا ساخته بود. اسقفان، که توسط شاه برگزیده میشدند، مردان دانشمند و میهن پرستی بودند، شیوه اراسموس را برای تهذیب و اصلاح کلیسا بر شورش و خونریزی ترجیح میدادند، و همگی از جنبش اومانیسم پشتیبانی میکردند. تمایلات آنان به اصلاح کلیسا رشک و حسد نجبا شهرنشینان را، که به اموال و درآمد آن چشم دوخته بودند، فروننشاند. مردم از انتقال ثروت

ملی به رم، خرید و فروش آمرزشنامه و مقامات کلیسایی، و هزینه سنگین دادرسی در دادگاه های اسقفی به تنگ آمده بودند. معافیت روحانیان از پرداخت مالیات، و اخذ عشریه توسط روحانیان از نجبا، نجبای کشور را خشمگین ساخته بود. گروهی از اشراف با نفوذ، شاید به دلایل اقتصادی، به انتقادات لوتر از کلیسا روی خوش نشان میدادند; و فئودالهایی که در املاک خویش از استقلال نسبی برخوردار بودند جنبشهای محلی پروتستانها را تقویت میکردند; همچنانکه فرمانروایان محلی مستقل آلمان از قیام لوتر پشتیبانی میکردند. در سال 1518، راهبی در دانتزیگ به هواداری از اندیشه های لوتر برخاست، اصلاح کلیسا را خواستار شد. و زناشویی کرد.
واعظ دیگری اندیشه های لوتر را چنان اشاعه داد که اعضای چندین کلیسا شمایل مذهبی را از کلیساها بیرون ریختند (1522). شورای شهر صومعه ها را برچید و راهبان و راهبه ها را از قیود رهبانی آزاد ساخت (1525) اصلاح دینی چنان گسترش یافت که در سال 1540 منبر همه کلیساهای شهر در دست واعظان پروتستان بود.
چون گروهی از روحانیان براونسبرگ در پروس لهستان آیینهای لوتری را در کلیساهای خویش متداول ساختند و متشرعین کلیسا از دست آنان به اسقف شهر شکایت بردند; اسقف پاسخ داد که لوتر اندیشه های خویش را بر "کتاب مقدس" بنیان نهاده است و هرکسی که میپندارد میتواند نادرستی نظرات وی را ثابت کند دست به کار شود (1520) سیگیسموند اول بر آن بود که مطبوعات را زیر سانسور قرار دهد و از ورود مطبوعات لوتری به لهستان جلوگیری کند; ولی منشی او و کشیش اقرار نیوش ملکه بونا، که از فرقه فرانسیسیان بود، پنهانی به آیین پروتستان گرویده بودند. در سال 1539، کالون اثر خویش، "تفسیری بر قداس"، را به ولیعهد لهستان اهدا کرد.
پس از آنکه ولیعهد به نام سیگیسموند دوم بر مسند فرمانروایی نشست، اندیشه های لوتر و کالون بسرعت در لهستان پراکنده شدند. "کتاب مقدس" به زبان لهستانی ترجمه شد، و زبان لاتینی در مجامع دینی جای خود را به زبان محلی سپرد. کشیشان سرشناسی چون یان لاسکی آشکارا به آیین پروتستان گرویدند. به سال 1548، "برادران بوهمی"، که از موطن خویش رانده شده بودند، به لهستان آمدند و سی انجمن در این کشور برپا ساختند. تلاش کشیشان کاتولیک برای تعقیب برخی از نجبای کشور به جرم بدعتگذاری و مصادره اموال آنان نجبا را از کلیسا رو گردان کرد (1552). دیت ملی سال 1555 همه ادیانی را که بر "کلمه بیآلایش خدا" استوار بودند آزاد ساخت، و زناشویی روحانیان و برگزاری آیین عشای ربانی را با شراب و نان مجاز و قانونی شناخت.
آیین پروتستان اکنون در لهستان به اوج قدرت خود رسیده بود.

گسترش نیرومند ترین جنبش اونیتاریانیسم در قرن شانزدهم در لهستان وضع این کشور را مغشوش و آشفته کرد.
پیروان سروتوس، که منکر تثلیث بودند، از سال 1546 در منتهاالیه خاوری جهان کاتولیک زمزمه آغاز کردند. در سال 1551، لایلیوس سوکینوس به لهستان سر زد و اندیشه های حاد افراطی خویش را در این کشور شایع کرد.
به همت جورجوبلاندراتا، پیروان اونیتاریانیسم در
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 740
لهستان فزونی یافتند و به سال 1561 اعترافنامه ایمان خویش را منتشر کردند. اینان منکر الوهیت مسیح بودند.
ولی به زایش غیر طبیعی، معجزات، رستاخیز، صعود، و وحی گرفتن وی از خدا عقیده داشتند. اعتقاد به گناهکاری ذاتی بشر و کفاره شدن مسیح در راه انسان گناهکار را موهوم و بیپایه میدانستند، تعمید و عشای ربانی را نمادی بیش نمیشمردند، و تعلیم میدادند که انسان تنها با به جای آوردن تعالیم مسیح به رستگاری دست مییابد. پس از آنکه سینود کالونی کراکو (1563) عقاید آنان را نادرست و بیپایه خواند، پیروان اونیتاریانیسم برای خود کلیسای مستقلی بنیان نهادند. نفوذ و قدرت آنها در سال 1579 که فاوستوس سوکینوس، برادرزاده لایلیوس، به لهستان آمد به حد اعلای خود رسیده بود.
کلیسای کاتولیک رومی با زجر و آزار نشر مطبوعات و توسل به سیاست با اندیشه های دینی تازهای که با چنین سرعتی در لهستان پراکنده میشدند به مبارزه برخاست. در سال 1539، باسقف کراکو زن هشتاد سالهای را که از پرستش نان تقدیس شده سرباز میزد آتش زد. ستانیسلاس هوژیس، اسقف خلمنو (کولم)، که چندی بعد به مقام کاردینالی رسید، با سرسختی با پروتستانها مبارزه کرد. او گرچه خود برای اصلاح کلیسا تلاش میکرد، اما به معتقدات و آیینهای پروتستانها تمایل نداشت. به سفارش او، لودوویکو لیپومانو، اسقف ورونا، به نمایندگی پاپ به لهستان فرستاده شد، و جووانی کومندونه، اسقف زانت، به سفارت پاپ در کراکو گماشته شد.
نامبردگان با اشاره به شکافی که در صفوف پروتستانها افتاده بود، و با این استدلال که شیوع اندیشه های خصمانه متشتت رهبری اخلاقی ملت را دشوار میسازد، سیگیسموند دوم را هوادار سرسخت آیین کاتولیک کردند.
در سال 1564، هوژیس و کومندونه گروهی از یسوعیان را به لهستان آوردند. یسوعیان، که مردان ورزیده و تعلیم دیده و مومنی بودند، حساسترین مقامات آموزشی را به دست گرفتند، به شخصیتهای با نفوذ کشور تقرب جستند، و مردم لهستان را به آیین موروثی بازگردانیدند.
مهاجران بوهمی از سالها قبل از آنکه لوتر با کلیسای کاتولیک رومی

درافتد، پروتستان بودند، و از همین روی اندیشه های لوتر آنان را چندان متعجب نکرد. آلمانیهای مقیم مرزهای باختری لهستان به اصلاح کلیسا دل بسته بودند. "برادران بوهمی"، که ده درصد جمعیت 400,000 نفری را تشکیل میداد، از لوتر پروتستانتر بودند.
شصت درصد آنان از اوتراکیان بودند کاتولیکهایی که آیین قربانی مقدس را با شراب و نان برگزار میکردند و اعتراضات پاپ را مورد توجه قرار نمیدادند. در سال 1560، دو سوم ساکنان بوهم پروتستان بودند، ولی در سال 1561 فردیناند یسوعیان را بدانجا آورد و در نتیجه آیین کاتولیک بر فرقه های دینی دیگر چیره شد.
جنبش اصلاح دینی توسط مهاجران آلمانی به مجارستان راه یافت. مهاجران آلمانی، که پیرو لوتر بودند، مردم مجارستان را با این واقعیت آشنا ساختند که انسان میتواند از پیروی کلیسای کاتولیک رومی و امپراطور سرباز زند و باز زنده بماند. دهقانان مجارستان، که در چنگال فئودالیسم مورد حمایت کلیسا جان میکندند، به امید آنکه از اسارت کلیسا رهایی یابند از آیین پروتستان استقبال کردند. خاوندان فئودال به اراضی کلیسا، که محصول آنها کمتر از محصول اراضی خود آنان نبود، چشم طمع دوخته بودند. کارگران شهرنشین، که "یوتوپیا" در اندیشه آنان تاثیر نهاده بود و کلیسا را بزرگترین مانع تحقق آرزوهای خویش میدانستند، دیوانهوار به انهدام شمایل مذهبی پرداختند. کلیسای کاتولیک رومی دولت را بر آن داشت که پیروی از آیین پروتستان را

از گناهان کبیره بشمارد. در غرب مجارستان، فردیناند، شاه مجارستان، برای سازش با پروتستانها تلاش میکرد و بر آن بود که زناشویی روحانیان و برگزاری آیین تناول عشای ربانی را به رسم کاتولیک و پروتستان مجاز سازد.
در شرق مجارستان، که در دست ترکان بود، آیین پروتستان بدون برخورد با مانعی گسترش یافت. شماره پروتستانهای مجارستان چنان فزونی مییافت که در سال 1550 گرایش همه مردم مجارستان به آیین پروتستان قطعی و اجتناب ناپذیر مینمود. ولی آیین کالونی با الاهیات لوتر به مبارزه برخاست، و مجارها، که از دیر زمانی کینه آلمانیها را به دل داشتند، از مذهب لوتری روی برتافتند و به آیین کالونی سویسی گرویدند. شماره پیروان آیین کالونی در مجارستان به آنجا رسید که به سال 1558 انجمن دینی بزرگی در چنگر برپاداشتند. رقابت و زورآزمایی فرقه های پروتستان جنبش اصلاح دینی را در مجارستان به دوشاخه پراکند. بسیاری از ماموران دولت یا مردمی که آیین پروتستان را پذیرفته بودند، به این امید که ثبات اجتماعی و آسایش خاطر به کشور بازگردد، به کلیسای کاتولیک رومی

بازگشتند; و در قرن هفدهم، به همت یسوعیان، که فرزند یکی از پیروان کالون آنان را رهبری میکرد آیین کاتولیک به مجارستان بازگشت.

در فاندر دوران بلوغ شارل، بازرگانی بیش از آن گسترش یافته بود که افول صنایع پراکنده بتواند به چیزی گرفته شود. شهرهای بروژ و گان رونقی نداشتند، بروکسل از آن روی که پایتخت فلاندر بود اهمیت داشت، لوون الاهیات عرضه میداشت و آبجو تولید میکرد، و آنورس بازرگانی خویش را گسترش میداد. رونق بازرگانی، آنورس را در حدود سال 1550 غنیترین و پرمشغلهترین بندر اروپا ساخته بود. این شهر، که در کنار رود پهناور قابل کشتیرانی سکلت قرار داشت، با اخذ گمرک ناچیز از کلاهای وادراتی، با استفاده از پیوند سیاسی خویش با اسپانیا، و با وقف بورس خود جهت استفاده "همه بازرگانان، از هر سرزمین و با هر زبان" (چنانکه بر لوح آن منقوش بود)، بندر بازرگانی و مراکز امور مالی بینالمللی شد. بازرگانی در این بندر از محدودیتهای صنفی و حمایت صنایع داخلی به دست مقامات شهری، که صنایع قرون وسطی را از رشد و پیشرفت باز میداشتند، آزاد بود. بانکداران ایتالیایی در این شهر باجه هایی گشودند، "بازرگانان ماجراجو"ی انگلیسی اینجا را انبار کالاهای خویش قرار دادند، خاندان فوگر فعالیت بازرگانی خویش را رد آن متمرکز کرد، و اتحادیه هانسایی "سرای ایسترلینگ" با عظمت را در این شهر بنیاد نهاد (1564). روزی پانصد کشتی بازرگانی به آنورس رفت و آمد میکردند، و پنج هزار سوداگر کالاهای تجاری را مبادله میکردند. پول آنورس رایجترین پول بینالمللی شد.

لیسبون که مهمترین بندر ادویه اروپا بود، از اهمیت افتاد و جای خود را به آنورس سپرد. گماشتگان آنورس کشتیهای تجاریی را که به لیسبون رهسپار بودند یکراست به آنورس میآوردند و بار آنها را در اروپای شمالی توزیع میکردند. سفیر کبیر ونیز نوشت: "از دیدار آنورس سخت دلتنگ شدم، زیرا مشاهده

کردم که این بندر ونیز را پشت سرنهاده است." وی با این سخن از روی یک پدیده تاریخی، یعنی انتقال مرکز بازرگانی اروپا از دریای مدیترانه به کرانه های شمالی اقیانوس اطلس، پرده برگرفته است. رونق بازرگانی صنایع فلاندر را، حتی در شهرگان، گسترش داد و برای شارل پنجم درآمدی معادل 1,500,000 لیور (37,500,000 دلار)، که برابر نیمی از عواید سالانه او بود، فراهم ساخت.

شارل پنجم فلاندر و هلند را که وی را توانگر و نیرومند ساخته بودند با استقرار حکومت خوبی که برای دوستان و دشمنان او باورنکردنی بود

پاداش داد. مردم تنها از نظر محدودیت دینی در مضیقه بودند. شارل در قوانین و مقررات آنها مداخله نمیکرد، و کارهای شهری و ایالتی به دست مقامهای محلی، شوراهای ایالتی و مالی، و دادگاه استیناف، که بخشی از دستگاه اداری مرکزی بود، حل وفصل میشدند. شارل غیر مستقیم و توسط نواب سلطنت، که مردم از آنان دلخوش بودند، بر این سرزمین فرمان میراند. وی نخست عمه و پرستار و لله خویش، مارگارت اتریشی، و پس از او خواهرش ماری را، که ملکه پیشین مجارستان بود، به نیابت سلطنت فلاندر و هلند برگماشت. ولی گسترش امپراطوری شارل بتدریج وی را متحکم و زورگو کرد. او پادگانهای اسپانیایی را در شهرهای مغرور این سرزمین مستقر کرد و هر ناسازگاری با سیاست جهانی خویش را بزور درهم شکست. چون گان از پرداخت قسمتی از هزینه نظامی شارل، که شهرهای دیگر بدو میپرداختند، سرباز زد، شارل نافرمانی و مقاومت ساکنان این شهر را بزور درهم شکست و، علاوه بر هزینه نظامی، مبلغی نیز به نام خسارت از آنان گرفت; شارل آزادی دیرین و تاریخی شهر را لگدمال کرد و ماموان خویش به جای مقامهای منتخب محلی برگماشت (1540). ولی این شدت عمل اتفاقی و استثنایی محبوبیت شارل را نزد ساکنان پست بومان نکاست. آنان ثبات سیاسی و نظم اجتماعی را، که اقتصادشان را رونق بخشیده بود، مرهون سیاست خردمندانه شارل میدانستند و مهر وی را چنان به دل گرفته بودند که هنگام کنارهگیری او از امپراطوری، تقریبا همه مردم هلند سوگواری کردند.
شارل، به پیروی از نظریه مردم آن روزگار که وحدت دینی را برای آرامش و نیرومندی هر ملتی واجب میشمردند، و از بیم آنکه گسترش آیین پروتستان در پست بومان ارتش وی را که سرگرم پیکار با فرانسه و آلمان لوتری بود به خطر اندازد، کلیسا را به آزردن پروتستانها واداشت. جنبش اصلاح دینی قبل از قیام لوتر، در هلند چندان پیشرفتی نکرده بود; ولی پس از سال 1517، اندیشه های لوتر و آناباتیستها از آلمان، و افکار تسوینگلی و کالون از ژنو و آلزاس و فرانسه به پست بومان راه یافتند. نوشته های لوتر به زبان هلندی ترجمه شدند، و مبلغان پر حرارتی افکار وی را در شهرهای آنورس، گان، دوردرخت، اوترشت، زوئوله، و لاهه پراکندند. راهبان فرقه دومینیکیان با اندیشه های لوتر بنای مخالفت نهادند، چنانکه یکی از آنان گفت حاضر است دندانهایش را در گلوی لوتر فرو برد و با دهان خون آلودش در

مراسم عشای ربانی حضور یابد. امپراطور، که هنوز جوان بود، به اشاره پاپ، اعلاناتی پخش کرد که خواندن نوشته های لوتر را تحریم میکرد. در همان سال، وی به همه دادگاه های ایالتی دستور داد که مفاد فرمان

ورمس را درباره هواداران لوتر اجرا کنند. در نتیجه صدور همین دستور بود که در روز اول ماه ژوئیه 1523 دو تن فرایار آوگوستینوسی به نام هانری وو و یوهان اک را در فلاندر آتش زدند و آنها نخستین شهدای پروتستان پست بومان بودند. هانری، اهل زوتفن و نایب دیر آوگوستینوسی آنورس، که دوست و شاگرد لوتر بود، به زندان افتاد، فرار کرد، چندی بعد در هولشتاین دستگیر، و در آتش سوزانده شد (1524). این کشتارها جنبش اصلاح دینی را بیش از پیش گسترش دادند.
به رغم تفتیش مطبوعات، ترجمه کتاب عهد جدید لوتر در هلند، و بیش از آن در فلاندر، منتشر شد. اشتیاق مردم به بازگردانیدن مسیحیت به صورت اولیه امید به بازگشت قریبالوقوع مسیح و ایجاد اورشلیم نو، که در آن حکومت و زناشویی و مالکیت خصوصی وجود نخواهد داشت، را در دلها زنده کرد. این آرزو با پارهای از جنبه های مرام اشتراکی، چون برابری انسانها، یاری متقابل، و حتی "عشق آزاد" درآمیخت. آناباتیستها در آنورس، ماستریشت، و آمستردام متشکل شدند. در سال 1531 ملخیور هوفمان از امدن به آمستردام آمد و در سال 1534 یوهان لیدنی متقابلا به دیدن او رفت، و اعتقادنامه آناباتیستها توسط او از هارلم به مونستر انتقال یافت. تخمین میزنند که دو سوم جمعیت برخی از شهرهای هلند و فلاندر آناباتیست بودند. در دونتر حتی شهردار به آناباتیستها گروید. بروز قحطی جنبش آناباتیستها را به شورش اجتماعی مبدل کرد. یکی از دوستان اراسموس در سال 1534 به او نوشت: "جنب و جوش آناباتیستها در این ایالت ما را به شور آورده است، زیرا جنبش آنان چون شعله های آتش زبانه میکشد. بندرت شهری میتوان یافت که شعله آتش از آن برنخیزد." نایبالسلطنه ماری به امپراطور هشدار داد که شورشیان قصد دارند اموال همه نجبا، روحانیان، و اشراف بازرگان را چپاول کنند و غنایم خویش را متناسب با نیاز مردم در میان آنان تقسیم نمایند. در سال 1535، یوهان لیدنی نمایندگان خویش را برای رهبری شورش آناباتیستها، که در یک زمان از چند شهر عمده هلند برخاست، به آنجا گسیل داشت. شورشیان با بیباکی و از جان گذشتگی جنگیدند. گروهی از آنان صومعهای را در فریسلاند غربی اشغال کردند و پایگاه خود ساختند. فرماندار، با لشکری مجهز به توپخانه سنگین، پایگاه آنان را محاصره کرد، و هشتصد تن از شورشیان با نومیدی تا دم مرگ جنگیدند (1535) دسته دیگری از آناباتیستها در روز 11 ماه مه تالار شهر آمستردام را اشغال کردند. ساکنان شهر آنان را بیرون راندند و با سنگدلی از رهبرانشان انتقال گرفتند; دل و زبان آنان را برکندند و به روی چهره مردگان، و یا آنانی که مشرف به مرگ بودند، افکندند.
شارل، که میپنداشت انقلاب اشتراکی نزدیک است تاروپود جامعه را از هم

بپاشد، دستگاه
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 744
تفتیش افکار را در هلند مستقر کرد و به مجریان آن اجازه داد که، حتی به بهای انهدام آزادیهای محلی، شورش آناباتیستها و هر جنبش دیگری را که با آیین کاتولیک مخالف است به شدت هرچه تمامتر سرکوب کنند. در فاصله سالهای 1521 تا 1555، وی بلاانقطاع اعلاناتی بر ضد انشعابیون اجتماعی و دینی منتشر کرد.
بیپرواترین این اعلانات، که در روز 25 سپتامبر 1550 انتشار یافت، اضمحلال امپراطور را نمایان کرد و برای انقلاب هلند در زمان فرمانروایی فرزند امپراطور زمینه مساعدی فراهم آورد:
کسی مجاز نیست کتاب یا نوشته مارتین لوتر، یوهانس اوکولامپادیوس، اولریش تسوینگلی، مارتین بوتسر، ژان کالون، و هر بدعتگذار دیگری را که از کلیسای مقدس کاتولیک رانده شده است در کلیساها، خیابانها، یا جاهای دیگری طبع، استنساخ، نگاهداری، پنهان، خرید و فروش، و یا پخش کند ... هیچ کس اجازه ندارد شمایل مریم عذرا یا قدیسان دیگر کلیسا را نابود یا بدانها آسیب رساند ... یا مجامع و انجمنهای سری غیر قانونی برپا کند، و یا در چنین مجامعی که بدعتگذاران نامبرده در آنها تعلیم و تعمید میدهند و به زیان کلیسای مقدس و مصالح همگانی دسیسه میچینند حضور یابد ... ما همه غیر روحانیان را از بحث و گفتگو درباره "کتاب مقدس" یا خواندن و تعلیم و تفسیر علنی یا مخفی این کتاب منع میکنیم ... مگر آنکه الاهیات را به نحو صحیح آموخته باشند. یا دانشگاه شناختهشدهای صلاحیت آنان را تایید کرده باشد ... همچنین اعلام میداریم هر کسی که عقاید و نظریات بدعتگذاران نامبرده بپذیرد، به قرار زیر مجازات خواهد شد ... هرگاه در عقاید خویش پافشاری نکند، در صورتی که مرد باشد با شمشیر سرش را از تن جدا خواهیم کرد، و هرگاه زن باشد زنده به گور خواهد شد; و در صورتی که در عقاید خویش پافشاری کند، در آتش معدوم خواهد گشت، و همه اموال او، در هر دو صورت، به نفع شاه ضبط خواهد شد ...
کسی مجاز نیست به کسانی که به اتهام بدعتگذاری تحت تعقیبند یا به آن اشتهار دارند جا و پناه دهد، و یا برای آنان خوراک، آتش، و پوشاک فراهم کند. هر کسی از این دستور سر باز زند، به کیفرهای نامبرده محکوم خواهد شد ... آنان که از وجود بدعتگذاران آگاهند، موظفند آنان را]به مقامات مربوط[بشناسانند و تسلیم کنند ... هر که چنین کسی را معرفی کند، در صورت ثبوت جرم، نیمی از دارایی محکوم به او داده خواهد شد. برای آنکه داوران، به بهانه شدت کیفر، تبهکاران را به کیفرهایی سبکتر از آنچه سزاوارند محکوم نکنند،]مقرر میداریم[که کیفرهای یاد شده بدون کم و کاست باید درباره مجرمان اجرا شوند. داوران حق ندارند این کیفرها را

تعدیل کنند; و کسی، در هر مقامی که باشد، مجاز نیست برای بدعتگذاران، تبعیدشدگان، و فراریها از ما یا مقام دیگری طلب بخشش یا تقاضای تخفیف مجازات کند. این کیفرها لازم الاجرا، و دست بردن در آنها خارج از صلاحیت مقامات مدنی و نظامی است.
علاوه بر این، آنان که به فرو بومان سفر میکردند میبایست تعهد بسپارند که به آیین اصیل

کاتولیک وفادار خواهند ماند.
صدور فرمان نومید کننده امپراطور هلند و فلاندر را میدان کارزار مسیحیت کهن با نوع تازه مسیحیت ساخت. به تخمین سفیر کبیر ونیز در دربار شارل پنجم، در سال 1546 نزدیک به 30,000 تن، که تقریبا "همگی آناباتیست بودند، در نتیجه اجرای فرمان امپراطور نابود شدند; ناظران محتاطتر شماره کشته شدگان را در این سال 1,000 تن محاسبه کردهاند. دستگاه تفتیش افکار در مورد آناباتیستهای هلندی در کار خویش کامیاب شد.
آن عده از آناباتیستها که زنده مانده بودند از مقاومت دست شستند; و گروهی از آنان به انگلستان گریختند و مقارن فرمانروایی ادوارد ششم و ملکه الیزابت در جنبش پروتستان نقش فعالانهای ایفا کردند. زجر و شکنجه، و همچنین رونق اقتصادی کشور، جنبش هواداران مرام اشتراکی را خاموش کرد.
ولی پس از آنکه طغیان آناباتیستها فرو نشست، سیل هوگنوهای سرسختی که پیرو آیین کالونی بودند از فرانسه به هلند و فلاندر سرازیر شد. اینان، با حرارت و سرسختی و اعتقاد به حکومت دینی، در دل وارثان سنتهای رازورانه فرقه "برادران همزیست" راه یافتند. آیین کالونی، با بزرگداشت کار و فعالیت، احترام به دارایی و ثروت، و تضمین اصول نظام جمهوری، که پیش از حکومت خودسرانه طبقه بازرگان را ارضا میکرد، در میان طبقات مختلف مردم هلند و فلاندر گسترش یافت. در سال 1555، در شهرهای ایپر، تورنه، والانسین، بروژ، گان، و آنورس به انجمنهای پیرو آیین کالونی بر میخوریم. سرانجام، پیروان کالون بودند نه آناباتیستها یا هواداران لوتر که در زمان فرمانروایی فرزند شارل پست بومان را از سلطه اسپانیا رهانیدند و هلند را یکی از مهمترین گاهواره های اندیشه نو در روزگار ما ساختند.
به سال 1555، شارل پنجم از همه آرزوهای خویش، مگر آنکه با تقدس بر بالین مرگ سرنهد، چشم پوشید. او امید خویش را به سرکوبی پروتستانهای آلمان و هلند و فلاندر، یا سازش دادن آیین پروتستان با کلیسای کاتولیک رومی در شورای ترانت، و همچنین آرزوی به هم پیوستن

کاتولیکها و پروتستانها، فرانسویها و آلمانیها، و رهبری آنان در جنگ با سلیمان قانونی و ترکان، که با تعرضات خویش سراسر جهان مسیحی را تهدید میکردند، از سر بیرون کرد. زیادهروی وی در خورد و نوش و روابط جنسی، پیکارهای جانکاه او، و بار سهمگین فرمانروایی، که با انقلابات متوالی در آمیخته بود، تندرستی وی را مختل و سیاستش را ناکام گذاشتند و اراده وی را درهم شکستند. وی، که در سی و سه سالگی گرفتار زخم معده، در سی و پنج سالگی پیر و شکسته، و در چهل و پنج سالگی به بیماریهای نقرس، و تنگی نفس، و اختلال دستگاه گوارش، و لکنت زبان مبتلا شده بود، نیمی از ساعات بیداری را با درد و رنج سپری میکرد، و تنگی نفس بیشتر شبها وی را از خواب و استراحت باز میداشت. ورم مفاصل انگشتان او را چنان ناتوان ساخته بود که بسختی میتوانست قلمی را که با آن "پیمان صلح کرپی" را

امضا کرد به دست گیرد. هنگامی که کولینیی نامه هانری دوم را به او داد، شارل بسختی توانست آن را بگشاید، و به او گفت: "آقای دریاسالار، درباره من چگونه میاندیشی من که به این سختنی نامه را میگشایم آیا همان شهسواری هستم که با چابکی و تردستی نیزه پرانی میکردم" شاید شقاوت و بیرحمیی که گاهی از او سر میزد و توحشی که هنگام سرکوبی پروتستانهای هلند بروز داد معلول درد و رنجی باشند که وی را میآزرد. او با نادیده گرفتن وساطت فرزندش، که بعدها به نام فیلیپ دوم به فرمانروایی رسید و چون پدر با سنگدلی و شقاوت حکومت کرد، فرمان داد پاهای آلمانیهای مزدور اسیری را که به سود فرانسه جنگیده بودند از تن جدا کنند. او در مرگ همسر دلبندش، ایزابل، سخت گریست (1539)، ولی به موقع خود با دختران بیپناه همبستر شد.

در پاییز سال 1555، شارل سران هلند و فلاندر را برای شرکت در مجمع عالی روز 25 ماه اکتبر احضار کرد و فیلیپ را نیز از انگلستان به این مجمع فراخواند. نمایندگان نجبا و مقامات بلند پایه هفده ولایت، در پناه سربازان مسلح، در تالار پهناور دوکهای برابان، که بر دیوارهای آن فرشینه کوبیده بودند، در شهر بروکسل گرد آمدند. شارل پنجم، همچنانکه بر شانه ویلیام خاموش، فرمانروای اورانژ و دشمن آینده فرزندش، تکیه زده بود، به تالار اجتماع در آمد. ماری (نایب السلطنه)، امانوئل فیلیپر (دوک ساووا)، مشاوران امپراطور، شهسواران فرقه پشم زرین، و افراد سرشناس فیلیپ را مشایعت میکردند. پس از آنکه همه حاضران به جای خود نشستند، فیلیبر از جای برخاست و، طی خطابه مطولی که شارل را خوش آمد، اعلام داشت که امپراطور به دلایل طبی و فکری و سیاسی تصمیم گرفته است به نفع فرزندش از فرمانروایی پست بومان کناره گیرد. سپس

شارل، که هنوز بر شانه فرمانروای بلند قامت و خوبروی اورانژ تکیه زده بود، بر پا ایستاد، سخنان فیلیبر را تایید کرد، و چگونگی گسترش حیطه فرمانروایی خویش، و اینکه همه نیرو و توانایی خود را مصروف مسئولیتهای ناشی از زمامداری کرده است، به اجمال، به حاضران یاد آور شد و خاطر نشان ساخت که در دوران فرمانروایی خویش نه بار به آلمان، شش بار به اسپانیا، هفت بار به ایتالیا، و چهار بار به فرانسه، و دوبار به انگلستان و افریقا سرزده و یازده بار با کشتی دریاها را در نوردیده است.
وی سپس به سخنان خویش افزود:
این چهارمین بار است که نزد شما به اسپانیا باز میگردم ... در میان تجارب زندگیم واقعهای ... چون امروز که شما را ترک میگویم، بیآنکه آرامشی را که مطلوب من بوده است پشت سر نهم، دردناک و اندوهبار نبوده است ... ولی با خستگی مفرطی که به من دست داده است دیگر مقدورم نیست مسئولیت حکومت را، بیآنکه زیانی به کشور رسد، به دوش کشم ... دقت و ممارستی که مسئولیت کشورداری مستلزم آن است، و خستگی مفرط ناشی از آن، تندرستی مرا بر باد داده و برایم توانایی و قدرتی که لازمه زمامداری است نگذاردهاند ... در چنین وضعی، هر گاه از فرمانروایی چشم نپوشم، در برابر یزدان

و انسان مسئول خواهم بود ... . فرزندم فیلیپ اکنون به سنی رسیده است که میتواند بر شما حکومت کند. و امید راسخ دارم که او برای اتباع دلبندم فرمانروای شایستهای خواهد بود ...
چون شارل، پس از ادای این سخنان، با رنج و محنت بر جایش لمید، چنان تاثری به حاضران دست داد که همه آنان گناهان، آزارها، شکستها، و ناکامیهای مردی را که چهل سال، در سختترین شرایط زمان، برای وصول به مقاصدی که وی آنها را درست تشخیص میداد تلاش کرده بود، از یاد بردند و بسیاری از آنان از فرط تاثر گریستند. فیلیپ رسما به فرمانروایی هلند و فلاندر منصوب شد و سوگند یاد کرد که قوانین و حقوق سنتی و تاریخی این سرزمین را گرامی دارد. در آغاز سال 1556 شارل تاج و تخت اسپانیا، را با همه حقوق و مستملکلات آن در دو سوی جهان، به فرزندش سپرد. شارل عنوان امپرطور را برای خویش نگاه داشت، و بر آن بود که این عنوان را نیز به فرزندش ببخشد. ولی چون فردیناند به این تصمیم اعتراض کرد، وی به سال 1558 این عنوان را به برادرش بخشید. در روز 17 سپتامبر 1556 شارل بندر فلاشینگ را ترک گفت و رهسپار اسپانیا شد.

VI- اسپانیا 1516-1558

1- شورش کمونها: 1520-1522

اینکه ارتقای شارل اول اسپانیا (1516-1556) به امپراطور شارل پنجم (1519-1558) به سود یا زیان مردم این کشور بود مسئلهای است شایان تعمق. شارل که در فلاندر چشم به جهان گشوده و در آن سامان پرورش یافته بود و به آداب و رسوم این سرزمین خو گرفته بود، و قبل از آخرین سالهای عمرش با روحیه مردم اسپانیا آشنا نشد. مسئولیت شاه در سنجش با وظایف امپراطور، که انقلاب پروتستان و کشاکش با پاپ، سلطان سلیمان قانونی، خیرالدین بارباروسا، و فرانسوای اول وی را به خود سرگم ساختند، بسیار ناچیز بود. مردم اسپانیا از اینکه دیدند نفوس و دارایی کشورشان در جنگهایی برباد میروند که از مصالح آنان بسیار به دور است، زبان به شکایت گشودند. امپراطور چگونه میتوانست سازمانهای شهری اسپانیا را که، قبل از تسلط فردیناند کاتولیک بر این دیار، اسپانیا را از دموکراسی نیمبندی برخوردار ساخته بودند و مردم اسپانیا همواره چشم به راه بازگشت آنها بودند محترم شمارد

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 748

شارل در نخستین سفرش به اسپانیا نتوانست محبوبیتی برای خویش فراهم کند. با آنه از زمان انتصاب وی به فرمنروایی اسپانیا بیست ماه میگذشت، هنوز با زبان اسپانیایی آشنایی نداشت. وی با خلع گستاخانه کاردینال خیمنث از نیابت سلطنت، مردم اسپانیا را، که به خاطر خدمات دینی و سیاسی گرانبهای وی بدو دل سپرده بودند، آزرد. شارل در میان فلاندریها، که اسپانیا را مردمی وحشی و محتاج ارشاد آنان میپنداشتند، بارآمد و در هفده سالگی، که فرمانروای مطلقالعنان اسپانیا شده بود، این انگلها را به عالیترین مقامات کشور گماشت.

برخی از کورتسهای ایالتی، که نجبای درجه دوم بر آنها نفود داشتند، اکراه خویش را از انتصاب بیگانهای به فرمانروایی اسپانیا پنهان نکردند. کورتس کاستیل از دادن عنوان شاهی به او سربا زد، و سپس با اکراه، و به این شرط که شارل با همکاری مادر دیوانهاش، خوانا، زمامداری کند، وی را شاه اسپانیا شناخت. این مخالفتها به شارل آموختند که باید زبان اسپانیایی فراگیرد، در اسپانیا زیست کند، و دیگر مقامات اسپانیا را به بیگانگان نسپارد. کورتسهای دیگر اسپانیا نیز، یکی پس از دیگری، با فرمانروایی شارل بنای مخالفت نهادند. مردم اسپانیا هنوز از تحقیر وی بازنایستاده بودند که شارل شنید به امپراطوری برگزیده شده است و آلمانیها او را برای تاجگذاری به کشور خویش میخوانند. چون از کورتس والیاذولیذ (که

در آن زمان پایتخت اسپانیا بود) درخواست هزینه سفر کرد، تقاضای وی رد شد و چنان غوغایی در میان مردم افتاد که نزدیک بود به جان شاه گزندی رسد. سرانجام، شارل هزینه سفر خویش را از کورتس لاکورونیا دریافت کرد و به سوی فلاندر شتافت.
وی با مستقر کردن صاحبمنصبان قضایی در شهرها برای حفظ مصالح خود، و با گماشتن مربی پیشین خود، کاردینال آدریان اوترشتی به نیابت سلطنت اسپانیا، خطر ناشی از غیبت خویش را سه چندان ساخت.
کمونهای اسپانیا یکی پس از دیگری سر به طغیان برداشتند. اهالی شورشی کمونها صاحبمنصبان قضایی را از خود راندند، گروهی از نمایندگان را که هزینه سفر شارل را تصویب کرده بودند از پای درآوردند در اتحادیهای به نام "کمون مقدس" گرد آمدند، و متعهد شدند که بر اعمال و کردار شاه نظارت کنند. نجبا و سران کلیسا و شهرنشینان نیز به شورشیان پیوستند و در آویلا دولت مرکزی، به نام "اتحاد مقدس" تشکیل دادند (اوت 1520) و اعلام داشتند که شورای سلطنت بدون توافق کورتسها حق برگزیدن نایبالسلطنه را ندارد، هیچ مقامی مجاز نیست بدون تصویب کورتسها اعلام جنگ دهد; و شهرها باید به جای صاحبمنصبان قضایی، به دست شهرداران منتخب خود شارمندان اداره شوند. آنتونیو د آکونیا، اسقف زامورا، آشکار نغمه جمهوریخواهی ساز کرد. از روحانیان زیر دستش رزمجویان انقلابی تشکیل داد، و درآمد اسقفنشین خویش را به شورشیان سپرد. خوان د پاذیلیا، از نجیبزادگان تولدو، به فرماندهی شورشیان برگزیده شد. شورشیان به فرماندهی او شهر تورذسیلیاس را تسخیر کردند، خوانای دیوانه را به گروگان گرفتند، و از او خواستند اعلامیهای را امضا کند
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 749
که به موجب آن شارل از فرمانروایی معزول، و خود وی ملکه اسپانیا میشد. ولی او با همه دیوانگش از امضای اعلامیه سرباز زد.
آدریان، که نیروی چندانی برای سرکوبی شورش نداشت، از شارل خواست که بیدرنگ به اسپانیا بازگردد، و شورش را معلول حکومت خود سرانه و غیبت او از کشور خواند. شارل بازنگشت، ولی سرانجام خود او با مشاورانش توانستند مخالفان را بپراکنند، و بدین سان زمینه را برای بازگشت شارل به سلطنت مساعد سازند. به نجبا هشدار دادند که پیروزی شورشیان هستی طبقه توانگر را چون مقام سلطنت به خطر خواهد افکند. این خطر هم اکنون در کمین طبقه توانگر، بود زیرا کارگران که مزد ثابت، کار اجباری، و محرومیت از حق تشکل در اتحادیه های کارگری در طول سالیان متمادی آنان را به ستوه آورده بود، در چند شهر قدرت را به دست گرفته بودند. در والانس و آبادیهای مجاور آن ،کارگران، که در جمعیتی به

نام “برادری اصناف” متشکل شده بودند کمیته های کارگری برپا کردند. این دیکتاتوری پرولتاریا، بر خلاف معمول، حکومتی دیندار بود، چنانکه به هزاران تن از مورها که هنوز در آن دیار میزیستند اخطار کرد که از غسل تعمید و مرگ یکی را برگزینند، و صدهاتن از آنان که حاضر نبودند تعمید گیرند کشته شدند. در مایورکا، کارگرانی که کارفرمایانشان آنان را به بردگی کشیده بودند، سلاح به دست گرفتند، فرماندار شاه را برانداختند، و نجبایی را که نتوانسته بودند از چنگ آنان بگریزند از پای درآوردند. بسیاری از شهرهای اسپانیا خاوندان فئودال را از خود راندند و از پرداخت بهره مالکانه سر باز زدند. در مادرید، سیگوئنثا، و گواذالاخارا، حکومتهای شهری تازه اشراف و نجبا را از مقامات دولتی برکنار کردند; در گوشه و کنار، اشراف به دست مردم کشته شدند، و “اتحاد مقدس” بر املاک نجبا، که از مالیات معاف بودند، مالیات بست. اهالی کمونها در همه جا دست به تاراج بردند و کاخهای نجبا را به آتش کشیدند، و نجبا نیز به کشتار اهالی شورشی کمونها پرداختند. جنگ طبقاتی به سراسر اسپانیا گسترش یافت.
شورشیان اسپانیا با گسترش هدفهای خود، که رسیدن بدانها خارج از توانایی آنان بود، موجبات شکست و نابودی خویش را فراهم ساختند. نجبا نیرویی گرد آوردند و دوش به دوش سربازان شاه با شورشیان جنگیدند، والانس را تسخیر، و پس از چند روز کشتار و خونریزی، حکومت کارگری آن را واژگون کردند (1521) در گرماگرم بحران، ارتش شورشیان به دو شاخه متخاصم، به فرماندهی پاذیلیا و دون پذروخیرون، منقسم گشت; و در “اتحاد مقدس” نیز نفاق و جدایی افتاد. شورشیان هر ولایتی مستقلا و بدون همکاری با شورشیان دیگر نبرد را ادامه دادند. خیرون به ارتش سلطنتی، که تورذسیلیاس و خوانا را از چنگ شورشیان خارج کرد، پیوست; و ارتش ناتوان پاذیلیا در بیلیالار تار و مار گشت و فرمانده آن کشته شد. هنگامی که شارل با 4000 سرباز آلمانی به اسپانیا بازگشت (ژوئیه 1522)، نجبا کشور را برای او فتح کرده بودند. در خلال جنگ داخلی، نجبا و توده مردم یکدیگر را چنان ناتوان کرده بودند

که شارل شهرها و اصناف را بآسانی فرمانبردار خویش ساخت، کورتسها را به جای خود نشاند، و خودسرانه بر اسپانیا فرمان راند. شکست جنبش دموکراتیک کمونها اسپانیا را چنان مرعوب ساخت که تا قرن نوزدهم با محرومیت خویش ساختند و دم برنیاوردند. شارل، با رفتار مدبرانه حکومت خودسرانه خویش را برای مردم اسپانیا تحمل پذیر ساخت، بزرگان اسپانیا را به گرد خویش آورد، و برای آنکه به اسپانیایی روان و شیوا سخن بگوید، به آموزش زبان مردم اسپانیا همت گماشت. شارل با اشاره به اینکه ایتالیایی زبانی برازنده زنان، آلمانی زبان گفتگو با دشمنان، فرانسوی

زبانی برای مکالمه با دوستان، و اسپانیایی زبان مناسب برای مصاحبه با آفریدگار است، مردم اسپانیا را خشنود و فریفته خویش ساخت.

جز کلیسا، قدرتی که در برابر شارل ایستادگی کند در اسپانیا، نمانده بود. کلیسای اسپانیا، با آنکه هوادار سرسخت آیین کاتولیک بود، با سلطه پاپها مخالفت میورزید. شارل نیز، چون فردیناند کاتولیک، تامین استقلال کلیسای اسپانیا و رهایی آن را از سلطه پاپها وجهه همت خویش قرار داد، در این راه تا بدانجا پیش رفت که انتصابات و عواید کلیسا را به خویشتن اختصاص داد. اسپانیا نیز چون فرانسه برای تسلط یافتن دولت بر کلیسا نیازی به اصلاح دینی نداشت. شارل، در طول نیمی از دوران فرمانروایی خویش که در اسپانیا سپری شد، چنان تحت تاثیر اصیل آیینی کلیسای اسپانیا قرار گرفت که در آخرین سالهای فرمانروایی خویش کاری را (جز حفظ قدرت خاندان هاپسبورگ) واجبتر از سرکوبی بدعتگذاری و انحراف از معتقدات کلیسای کاتولیک رومی نمیشمرد. در روزگاری که پاپها میکوشیدند تفتیش افکار را تعدیل کنند، شارل تا دم مرگ از تقویت دستگاه تفتیش افکار باز نایستاد. او، که معتقد شده بود گسترش آیین پروتستان پست بومان را به آشوب و جنگ داخلی میکشاند، از هیچ کوششی برای جلوگیری از رخنه اندیشه های دینی نو به اسپانیا فروگذار نکرد.
خشونت دستگاه تفتیش افکار اسپانیا در زمان شارل فرونشست، ولی حدود اختیار آن گسترش یافت. دستگاه تفیتیش افکار مطبوعات و کتابخانه ها را تفتیش میکرد و کتابهایی را که با معتقدات کلیسای کاتولیک رومی ناسازگار مییافت طعمه آتش میساخت. این دستگاه بر روابط جنسی نیز نظارت میکرد و متخلفان را کیفر میداد. دستگاه تفتیش افکار برای حفظ "پاکی خون" مقرراتی وضع کرد و تصدی مشاغل مهم را به روی مجرمان توبه کار بست; رازوران را نیز از چشم تیزبین خویش دور نداشت، زیرا گروهی از آنان مدعی بودند که گفتگوی فردی و مستقیم با خدا جایی برای حضور در مجامع کلیسایی نمیگذارد، و برخی از آنان در حال جذبه و بیخودی به کارهایی دست میزدند که کلیسا را به پاکی و عفت آنان

بدگمان میکرد. واعظ غیر رسمی، پذرو رویث د آلکاراث، اعلام داشت که هماغوشی در واقع پیوندی با خداست; و فرایاری به نام فرانثیسکو اورتیث میگفت که هر وقت با عارفه خوبرویی همبستر میشود، حتی هنگامی که تن برهنه وی را به آغوش میکشد احساس نمیکند مرتکب خطای جسمی شده است، زیرا وجد و نشاط روحی به او دست میدهد. دستگاه تفتیش افکار با ایشان به نرمی رفتار کرد و خشونت و شدت عمل خویش را برای پروتستانهای اسپانیا نگاه داشت.

در اسپانیا نیز چون اروپای شمالی جنگ و ستیز پروتستانها با مخالفان، پس از مناقشات عقیدتی بر سر چگونگی اصلاح کلیسا، به شیوه اراسموس آغاز گشت. معدودی از سران روشنفکر و آزاداندیش کلیسا با اومانیستهایی که تبهکاری روحانیان را نکوهش میکردند دمساز شده بودند. خیمنث و دیگران، قبل از آنکه شارل به اسپانیا درآید، بسیاری از مفاسد دینی را از دامان کلیسا زدوده بودند. اندیشه های لوتر ظاهرا همراه اطرفیان آلمانی و فلاندری شارل به اسپانیا راه یافت. در سال 1524 یک تن آلمانی را به جرم داشتن تمایلات لوتری در والانس محکوم کردند، و در 1528 یک نقاش فلاندری را از آن روی که وجود برزخ و ارزش آمرزشنامه را انکار میکرد، تا پایان عمر به زندان افکندند. فرانثیسکو دسان رومان را، که از قرار معلوم نخستین اسپانیایی پیرو لوتر بود، در 1542 آتش زدند، و هنگامی که وی در آتش جان میکند، تماشاگران پیکر وی را متلاشی کردند. خوان دیاث، اهل کوئنکا، در ژنو به مذهب کالون گروید. برادرش آلفونسو برای بازگردانیدن وی به آیین کاتولیک نزد او شتافت، و چون از تلاش خویش نتیجه نگرفت، به دست خود وی را کشت (1546). در سویل، خوان خیل، کانن کلیسای جامع شهر، را چون بر ضد پرستش شمایل مذهبی، شفاعت برای مردگان، و لزوم به جای آوردن کارهای نیک برای نیل به رستگاری سخن میگفت، یک سال به زندان افکندند; و پس از مرگ استخوانهایش را از گور درآوردند و خاکستر کردند. همکارش کونستانتینو پونثه د لا فوئنته، که نظریات او را اشاعه میداد، در سیاهچال دستگاه تفتیش افکار جان سپرد. چهارده تن از یاران و همفکران او را، که چهار فرایار و سه زن در میان آنان بودند، آتش زدند، بسیاری دیگر را به کیفرهای گوناگون محکوم ساختند، و خانهای را که محل اجتماع آنان بود با خاک یکسان کردند.
دستگاه تفتیش افکار جمعیت نیمه پروتستان دیگری را، که جمعی از نجبای بانفوذ و سران بلند پایه کلیسا در آن میان بودند، در والیاذولیذ کشف کرد. تقریبا همه اعضای این جمعیت بازداشت شدند، و چند تن را که میخواستند از اسپانیا بگریزند دستگیر کردند و باز گردانیدند. شارل پنجم، که در آن هنگام در یوسته به سر میبرد، دستور داد گذشتی درباره دستگیر شدگان روا ندارند، توبهکاران را گردن بزنند، و کسانی را که در عقیده ІѺЛЂپایدارند در آتش بسوزانند. در روز 12 مه 1559 که مصادف بود به "یکشنبه تثلیث" چهارده تن از محکومان
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 752
را در برابر جمعیتی که از خوشحالی در پوست نمیگنجیدند نابود کردند. سیزده تن را که توبه کرده بودند سر بѢѲѹҐҨو آنتونیو داررثوئلو را که در عقیده خویش پا برجا بود، زنده آتش زدند، همسر بیست و سه ساله او، لئونور دثیسنروس، را که از جمله توبهکاران بود به زندان ابد محکوم

کردند. او پس از آنکه ده سال را در زندان گذراند، از توبه خویش پشیمان شد و درخواست کرد او را نیز چون شوهرش آتش زنند، و تقاضای وی برآورده شد. بیست و شش تن دیگر از محکومان را در روز 8 اکتبر 1559 در برابر جمعیت 200,000 نفری، که فیلیپ دوم در راس آنان بود، گرد آوردند و در آتش سوزانیدند، و ده تن را خفه کردند. نامدارترین قربانی دستگاه تفتیش افکار اسپانیا بارتولومه د کارانثا، اسقف اعظم تولدو و رهبر کلیسای اسپانیا، بود وی هنگامی که راهبی بیش نبود، برای دستگیری مخالفان کلیسای کاتولیک از هیچ کوششی فروگذار نمیکرد. شارل وی را به نمایندگی خویش در شورای ترانت گماشت و برای شرکت در مراسم زناشویی فیلیپ با ملکه ماری به انگلستان فرستاد. روزی که وی را به اسقفی اعظم برمیگزیدند (1557) در میاان انتخاب کنندگان تنها خود وی به زیان خویش رای داد. ولی اندکی پس از انتخابات وی به این مقام، گروهی از پروتستانهایی که در والیادولیذ زندانی بودند گواهی دادند که بارتولومه پنهانی با آنان همکاری میکرده است; مکاتبات وی با خوان د والدس، مصلح دینی اسپانیایی که در ایتالیا میزیست، از پرده بیرون افتاد; و ملیکور کانو، که از عالمان الاهی با نفوذ و سرشناس اسپانیا بود، وی را به اعتقاد به رستگاری انسان به یاری ایمان (عقیده لوتر) متهم کرد.

هنوز دو سالی از ارتقای وی به شامخترین مقام کلیسای اسپانیا نمیگذشت که دستگیر و زندانی شد از همینجا میتوان به قدرت دستگاه تفتیش افکار اسپانیا پی برد. هفده سال وی را در بازداشتگاه های گوناگون زندانی ساختند، و در طول این مدت نوشته های او را در تولدو و رم بدقت بررسی کردند. پاپ گرگوریوس سیزدهم "مجرمیت" وی را سنگین تشخیص داد، فرمان داد او وفاداری و سرسپردگی خویش را به شانزده اصلی که به او ارائه داده بودند اعلام دارد، و پنج سال وی را از مقامش برکنار کرد. کارانثا حکمی راکه درباره وی صادر شده بود با فروتنی گردن نهاد و خویشتن را برای تحمل کیفر آماده ساخت; ولی درد و رنج زندان و خواری و زبونی چنان وی را ناتوان ساخته بودند که پنج هفته بعد درگذشت. (1567).

با مرگ وی جنبش پروتستان در اسپانیا خاموش شد. در فاصله بین سالهای 1551 تا 1600، نزدیک به دویست تن (یعنی سالی چهار تن) را به اتهام تمایل به آیین پروتستان در اسپانیا نابود کردند. مردم اسپانیا، که کینه مسلمانان و یهودیان را به دل گرفته بودند، در کلیسای کاتولیک رومی گرد آمدند; آیین کاتولیک با احساسات میهنپرستانه درآمیخت، و دستگاه تفتیش افکار بآسانی توانست، در طول عمر یکی دو نسل، مردم اسپانیا را مهار کند و آنان را از گرایش به اندیشه های مستقل بازدارد.

III -امپراطور در میگذرد: 1556-1558

در روز 28 سپتامبر 1556 شارل پنجم از آخرین سفر خود به اسپانیا بازگشت. در بورگوس بسیاری از ملازمانش را پاداش داد و ترک گفت، و با دو خواهرش ماری، ملکه پیشین مجارستان، و الئونورا، بیوه فرانسوای اول، وداع کرد. خواهرانش، که ظاهرا تنها کسانی بودند که هنوز به او مهر میورزیدند، تصمیم گرفتند با او در صومعهای اقامت کنند; ولی چون قوانین اسپانیا چنین اجازهای نمیداد، در نزدیکی صومعه برادرشان مسکن گزیدند.
شارل پس از تحمل مراسم و تشریفات چندی در راه، سرانجام به دهکده خواندیلیا در دره پلاسنثیا، در دویست کیلومتری غرب مادرید، رسید و چند ماهی را در آنجا به سر آورد تا اقامتگاهی که برای او در صومعه یوسته (قدیس یوستوس)، در ده کیلومتری خواندیلیا، ساخته میشد به اتمام رسد. اقامتگاه او، به جاز حجره رهبانی، کاخی بود که پنجاه تن از خادمان وی را در خود جای میداد. راهبان از اینکه دیدند چنین مهمان بزرگواری در دیر آنان مسکن گزیده است شادمان شدند، ولی چون دریافتند که وی خویشتن را تابع مقررات و انضباطات رهبانی نمیداند دل آزرده گشتند. شارل در اینجا نیز چون زمان فرمانروایی خویش در خورد و نوش زیادهروی میکرد. وی چندان در خوردن املت، ساردین، سوسیس استرمادورا، قیمه مارماهی، کبکهای برگزیده، خروسهای اخته فربه، و شراب و آبجو زیادهروی میکرد که پزشکان مخصوصش ناگزیر شدند برای جلوگیری از عوارض پرخوری داروی ضد اشتها به او تجویز کنند.
شارل به جای آنکه وقتش را با مناجات و خواندن اوراد و مزامیر سپری کند، نامه های فرزندش را میخواند و بدانها پاسخ میداد و در مسائل جنگی و دینی و زمامداری وی را راهنمایی میکرد. در آخرین سال عمرش تعصب بیرحمانهای به او دست داد. فرمان داد که هرگونه بدعت را "ریشهکن" کنند، و از اینکه اجازه داده بود لوتر در شورای ورمس از چنگ وی بگریزد پشیمان بود. دستور داد هر زنی را که به فاصله دو تیررس از صومعه دیده میشود به ضرب صد تازیانه مجازات کنند. وصیتنامه خویش را اصلاح کرد تا پس از مرگش برای آرامش روح او 30,000 بار مراسم قداس به جای آورده شود. اینها را نباید صرفا معلول پیری او دانست، زیرا ممکن است او از جنون مادر بهرهای برده باشد.
در ماه اوت 1558، بیماری نقرس شارل با تب سوزانی درآمیخت، و در طول یک ماه قبل از مرگش (21 سپتامبر 1558)، وی را با رنج و عذاب مرگ دست به گریبان ساخت. در سال 1574 فیلیپ بقایای جسد وی را به اسکوریال حمل کرد و در زیر بنای یاد بود پرشکوهی به خاک سپرد.

شارل پنجم مظهر ناکامی و درماندگی روزگار خویش بود; و حتی پارهای محسنات او

برای مردم ثمری جز شوربختی به بار نیاورد. او ایتالیا را آرام ساخت، اما به بهای ده سال جنگ و خونریزی خانمان برانداز و فرمانبرداری ایتالیا و پاپ از اسپانیا. رنسانس ایتالیا با سلطه سیاسی این مرد کج سلیقه در خاموشی فرو رفت. او فرانسوا را مغلوب و اسیر ساخت. ولی از این فرصت برای عقد پیمانی که آبرو و جان صدهزار تن را حفظ کند استفاده نکرد. سلطان سلیمان قانونی را از وین پس راند و دست خیرالدین باربا‌روسا را از دریای مدیترانه کوتاه کرد. خاندان هاپسبورگ را به قدرت رساند، ولی امپراطوری خویش را متلاشی و ناتوان کرد. لورن را از دست داد و بورگونی را به دشمن سپرد. فرمانروایان آلمان تشبثات وی را برای حفظ قدرت امپراطوری در آن سامان خنثا کردند، و از امپراطوری مقدس روم جز بنای لرزان و پوسیده‌ای، که به دست ناپلئون فرو ریخت، اثری برجای نماند. شارل از سرکوبی پروتستانهای آلمان بازماند، و شیوهای که برای سرکوبی پروتستانهای هلند و فلاندر اتخاذ کرد فرزند وی را وارث سرنوشت دردناکی ساخت. او شهرهای آلمان را، که از آزادی و رونق اقتصادی برخوردار میشدند، در سرپنجه فئودالیسم پوسیده و مرتجع گرفتار ساخت.
روزی که وی به آلمان گام نهاد، ملت آلمان با اندیشه های نو و نیروی تحرک سرآمد همه ملتهای اروپا بود; و روزی که از فرمانروایی کناره گرفت، ملت آلمان از نظر فکری و روانی چنان فرسوده و ناتوان شده بود که تا دویست سال نتوانست از رخوت برهد و قد برافرازد. در آلمان و ایتالیا سیاست وی یکی از عوامل رخوت و انحطاط بود، ولی انهدام آزادی و نیرومندی شهرهای اسپانیا موجبی جز اقدامات وی نداشتند. او به جای آنکه کاترین آراگونی را بر آن دارد که در برابر آرزوی هنری به داشتن وارث ذکور سر تسلیم فرود آورد و بدین سان از بروز شکاف در بین انگلستان و کلیسای کاتولیک رومی جلوگیری کند، پاپ را به اقداماتی واداشت که به جدایی کامل انگلستان از کلیسای رم انجامید.
چون کوتاهیها و اشتباهات شارل و نتایج ناگوار آنها را به یاد میآوریم، روح تاریخگرایی ما حکم میکند که، با توجه به محیط فکری او و فریبکاریهای زمان، از خطاهای وی درگذریم. او تواناترین فرمانروای روزگار خویش بود، اما تنها از این جهت که با شهامت و بیباکی با تغرنجترین و ریشهدارترین مسائل و مشکلات آن روزگار درافتاد; و سرانجام همین مشکلات مرد بزرگ و توانایی چون او را از پای درآوردند.
در دوران دراز فرمانروایی شارل به دو پدیده تاریخی برمیخوریم که

سرانجام سیمای اروپا را دگرگون کردند.
یکی از این پدیده ها رشد ملی گرایی در زیر لوای فرمانروایان مستقل محلی است; شارل در این پدیده سهمی نداشت. پدیده دیگر انقلاب دینی است که از آزادیخواهی و علایق خاص ملتها ریشه گرفت. آلمان شمالی و کشورهای اسکاندیناوی به آیین لوتر گرویدند; آلمان جنوبی، سویس، هلند، و فلاندر به مناطق کاتولیک و پروتستان پراکنده شدند; اسکاتلند نظام پرسبیتری کالون را پذیرفت; انگلستان آیین کاتولیک انگلیکان یا

پیرایشگری کالونی را برگزید; و ایرلند، فرانسه، ایتالیا، اسپانیا، و پرتغال به پاپ دورافتادهای که عملا قدرتی نداشت وفادار ماندند. دیری نگذشت که پراکندگی ناشی از این دو پدیده جای خود را به وحدت و یگانگی سپرد. ملتهای آزاد و مغرور اروپا بیش از پیش به یکدیگر نزدیک شدند; علایق اقتصادی آنان را به هم پیوست; و جنگها و سیاستها و قوانین و ادب هنری که همبستگی ملتها پدید آورد خود داستانی شنیدنی است. اروپایی که در روزگار جوانی میشناختیم در این روزگار شکل گرفت.

کتاب سوم

بیگانگان بر دروازه
1300-1566

فصل بیست و نهم :وحدت روسیه - 1300-1584

ا -مردم

در سال 1300 روسیهای وجود نداشت. قسمت بیشتر شمال آن سرزمین توسط سه کشور شهر خود مختار به نام نووگورود، ویاتکا، وپسکوف اشغال شده بود. ایالات باختری و جنوبی آن دست نشانده کشور لیتوانی بودند. در سمت خاور، امیرنشینهای مسکو، ریازان، سوزدال، نیژنی نووگورود، و تور همه دم از خودمختاری میزدند و فقط در مورد فرمانبرداری از اردوی زرین تا تارها با یکدیگر اتفاق داشتند.
وجه تسمیه اردوی زرین از اینجاست که باتوخان، نوه چنگیزخان، ستاد سپاه خود رادر زیر خیمه های گنبدی شکلی با قبه های طلایی تشکیل میداد. این آسیاییهای مهاجم و غارتگر پس از آنکه روسیه جنوبی و آسیای باختری را به تصرف در آوردند، پایتخت خود را شهر سرای، واقع در کرانه یکی از شعبه های رود ولگای سفلا، قرار دادند و امیران روسیه را باجگزار خود کردند. اردوی زرین آذوقه خود را نیمی از راه چوپانی و خانه به دوشی و نیمی از راه کشاورزی به دست میآورد. خانواده های فرمانروا همه مغول، و بقیه مردم بیشتر ترک بودند. نام تاتار از قبایل تاتا، ساکن فلات گوبی، که از قرن نهم باعث روان شدن سیل مغولها به سوی باختر شده بود، گرفته شده است. نتایج عمداهای که از این استیلای طولانی مغولها در روسیه به حصول پیوست بیشتر جنبه اجتماعی داشت، مانند: حکومت مستبدانه دوکهای مسکو، وفاداری بردهوار توده مردم نسبت به امیران و شاهزادگان خود، پایین بودن مقام زن در جامعه روسی، و بالاخره برقراری سازمانهای نظامی و مالی و قضایی کشود روسیه طبق اصول روشهای معمول قوم تاتار، استیلای تاتارها در واقع کوشش روسیه را برای همردیف شدن با کشورهای باختری اروپا مدت دو قرن به تاخیر انداخت.
مردم روسیه سختترین شرایط زندگی را با بردباری و سکوت تحمل میکردند، مگر

آنگاه که در عین رنج و محرومیت دل به آوازخوانی خوش میساختند. دشمنانشان ایشان را مردمی خشن، سنگدل، نادرست، مکار، و پرخاشجو میشناختند; بی شک رنج زندگی و ناسازگاری اقلیم آنها را مردمی خشن و درشتخوی بار میآورد، اما بردباری و خوشرویی و دوست مسلکی و مهمان نوازی فطریشان بخوبی جبران آن همه را میکرد، تا جایی که این مردمان خود را بحق "نمک سفره زمین" میدانستند. روسهای نخستین با پیروی از قوانینی وحشیانه و تحمل کیفرهای هولناک راه خود را به سوی تمدن باز کردند; از جمله کیفرهای معمول ایشان بنا به روایت چنین است: اگر زنی

شوهرش را میکشت، او را تا گردن در خاک میکردند تا جان دهد; جادوگران را زنده در قفسهای آهنی میسوزاندند; و قلب سازان را با فروریختن فلز مذاب در حلقومشان کیفر میدادند. روسها نیز مانند همه مردمانی که باسختیهای اقلیمی سرد دست به گریبان بودهاند نوشابه الکلی به مقدار زیاد مصرف میکردند; و حتی گاهی خود را مست لایعقل میساختند; نیز برای گرم کردن بدن خود غذاهای پر ادویه میخوردند; و حمام آب گرم را بسیار دوست داشتند، تا آنجا که از اغلب اروپاییهای همزمان خود بیشتر استحمام میکردند. گرچه، به موجب عقاید دینی، زن برگزیدهترین وسیله افسونگری ابلیس شناخته میشد، و از این رو ملکف بود که هیکل و موی هوسانگیز خود را از انظار پوشیده بدارد، اما در مقابل قانون با مرد برابری داشت و حتی میتوانست آزادانه در سرگرمیهای عمومی یا رقص، که حرام شمرده میشد، شرکت کند کلیسای روسی به کاربستن دستورهای سخت اخلاقی را اکیدا خواستار بود و رابطه زناشویی را در مدت روزه بزرگ ممنوع کرده بود. شاید بتوان گفت که این سختگیری بدان منظور بوده است که مردم را از زیاده روی در تنها لذتی که برایشان باقی مانده بود باز دارد. ازدواج با تصمیم و نظر پدر و مادر ترتیب داده میشد و درسنین بسیار پایین انجام میگرفت. دختر از دوازدهسالگی و پسر از چهاردهسالگی بالغ و آماده زفاف به شمار میآمد. مراسم ازدواج بسیار پیچیده و آمیخته با نمایشهای نمادین باستانی و جشن و سور بود.
طی این مراسم، عروس میبایست در سکوت حجبزدهای باقی بماند تا بعد نوبت انتقامش برسد و فردای شب زفاف مدرک و نشانی از باکره بودن خود به مادر شوهرش ارائه دهد. معمولا زنان در ترم طبقه بالایی خانه و جدا از مردان زندگی میکردند. پدر در خانواده خود مانند تزار روسیه دارای اقتدار مطلق بود.
ایمان دینی و محرومیت در زندگی مادی را مقدمهای برای رسیدن به نعمتهاب بهشتی میدانست. در خانه، به هر اندازه که بود، اطاقی را برای انجام دعاهای روزانه اختصاص میدادند و آن را با شمایل قدیسان تزیین میکردند. هر تازه وارد با نزاکت، قبل از سلام کردن به میزبانان خود، ابتدا به این تمثالها احترام میگذاشت. زنان با ایمان به هر جا میرفتند، تسبیحی با خود همراه داشتند. دعاها را، مانند اوراد جادوگری، از بر زمزمه میکردند; و چنانکه در رساله مشهور دوموستروی (کتاب خانواده)، متعلق به قرن شانزدهم، آمده است که اگر شخص

برای مدت سه سال دعای مخصوصی را هر روز ششصد بار میخواند، روح اب وابن و روح القدس در وجودش حلول مییافت. در عین حال، این دین پر از خرافات خالی از پارهای لطایف و زیباییها نبود. در صبح روز عید قیام

مسیح مردم با عبارت شادیبخش "مسیح دوباره زنده شد" به یکدیگر سلام میگفتند. در پرتو این امید، مرگ تا حدی آسانتر مینمود; و هنگام فرا رسیدن آن، هر آدم پاکیزهخویی قرضهای خود را میپرداخت، طلبکارانش را آسوده خاطر میساخت، یک یا دو نفر از غلامانش را آزاد میکرد، و صدقه به مستمندان و به کلیسا میداد تا نفس واپسین را با رجای واثق به درک زندگی جاودان از سینه برآرد.
کلیسای روسی، با سعی تمام، این ایمان را، به کمک معماری، نقاشیهای دیواری، تمثالهای مذهبی، موعظه های موثر، مراسم مسحور کننده کلیسایی، و همسراییهای پرهیبتی که گویی از نهانترین اعماق روح یا شاید معده شان بیرون میآمدند، تحریک و تقویت میکرد. همچنین کلیسا برای دولت سازمانی بسیار مفید و حیاتی بود و خدماتش در راه آموختن سواد، اشاعه دستورهای اخلاقی، جلوگیری از کجرویها، و نگاهداری نظام اجتماعی همواره مورد تشویق و تقدیر سخاوتمندانه دولت قرار میگرفت. صومعه ها فراوان و بزرگ بودند. صومعه تثلیت، که در سال 1335 به دست قدیس سرگیوس تاسیس شده بود، در طی زمان به اندازهای اهمیت و وسعت یافت که در سال 1600 عده دهقانانی که زمینهای موقوفی آن را کشت میکردند به صدهزار نفر رسید.
در عوض، صومعه ها نیز، به رسم معمول روسها، از بینوایان و مستمندان دستگیری میکردند; مثلا بعضی از آنها روزی چهار صد نفر را غذا میدادند. در یک سال قحطی، صومعه ولوکولامسک روزانه تا هفت هزار نفر را غذا داد. راهبان سوگند تجرد یاد میکردند، لیکن کشیشها مجبود به ازدواج بودند. این "پاپاها" اغلب بیسواد بودند، ولی از این جهت کسی برآنها خرده نمیگرفت. مطرانهای مسکو از بسیاری جهات لایقترین و با سوادترین افراد نسل خود به شمار میآمدند. اینها اشخاصی بودند که سیم و زر خود را در راه حفظ دولت به خطر میانداختند و امیران را به استقرار وحدت ملی تشویق میکردند. قدیس آلکسی چون به مقام اسقفی شهر مسکو رسید، در عمل فرمانروای سراسر کشور روسیه شد (13541370). کلیسای روسی با همه اشتباهاتش که شاید غیرقابل اجتناب بودند در این دوران تحول، و در میان مردمی عسرت کشیده و عاصی از سختیهای زندگی، به عنوان تنها عامل تمدنبخش، به خدمت خود ادامه میداد.
در سال 1448 کلیسای روسی تصمیم شورای فلورانس را دایر بر ائتلاف مسیحیت یونانی و رومی نپذیرفت و استقلال خود را از تقلید بطرک امپراطوری روم شرقی اعلام داشت; و پنج سال بعد که قسطنطنیه به دست ترکها افتاد، مسکو مرکز مطران نشین فرقه ارتدوکس شد. در سال 1505 یک راهب غیرتمند به امیر بزرگ مسکو چنین نوشت: "بدان که فرمانروایی همه عالم مسیحیت اکنون تنها در دست توست، زیرا دو کشور

روم پیشین از میان رفتند و سومین آنها

بزحمت پایداری میکند. دیگر روم چهارمی هرگز وجود نخواهد یافت و امپراطوری مسیحی تو برای همیشه برقرار خواهد ماند.” کلیسا تقریبا تنها پشتیبان و مشوق دانش و هنر بود، و در نتیجه بر آنها حکومت مطلق داشت. بهترین نوع ادبیات، نانوشته میماند. ترانه های عامیانه، که سینه به سینه از نسلی به نسل دیگر میرسیدند، همه از عشقها، و عروسیها، غمها و فصلها، اعیاد مذهبی، و یا مرگ عزیزان حکایت میکردند. همچنین در قصیده ها و سرودهایشان از قدیسان محبوب و پهلوانان باستانی و سرگذشتهای بزرگ افسانهای، مانند کارهای سادکو بازرگان شهر نووگورود، یاد میشد. کورها و افلیجها از دهکدهای به دهکده دیگر میرفتند و این ترانه ها و سرودها و آوازهای دینی را میخواندند. آثار نوشته شده عموما متعلق به راهبان و در انحصار صومعه ها بودند و موضوع آنها ترویج دین بود.
در آن احوال، راهبان بودند که کشیدن تمثال را به مرحله هنری کامل رساندند. روش کار این بود که روی لته چوبی چهار گوشی، که گاهی نیز از پارچه پوشیده شده بود، مادهای ژلاتین مانند میمالیدند و بر سطح آن طراحی میکردند و داخل طرح را با رنگهای آمیخته با سفیده تخم مرغ رنگ میزدند; آنگاه قشر نازکی از روغن جلا بر سطح پرده میکشیدند و آن را در قابی فلزی قرار میدادند. انتخاب موضوع پرده ها در اختیار کلیسا بود.
صورتها و هیکلها به تقلید از نمونه های موزاییک بیزانسی ساخته میشدند، و گاهی مرجع این تقلید به نقاشیهای هلنیستی اسکندریه میرسید. از بهترین نقاشیهای دینی این دوره میتوان مسیح تاجدار (نام سازنده آن مشخص نیست) در کلیسای جامع صعود مریم عذرا واقع در مسکو، ورود مسیح به اورشلیم از کارهای مکتب نووگورود، و پرده تثلیث مقدس اثر آندری روبلیوف راهب را در صومعه تثلیث نام برد. روبلیوف و استادش تئوفانس یونانی فرسکوهایی درشهرهای ولادیمیر، مسکو، ونووگورود از خود باقی گذاردند که بیشتر به سبک شمایلهای بیزانسی، و نیز از جهاتی شبیه به آثار ال گرکو، بودند; ولی گذشت زمان اکنون کار خود را با آنها کرده است.
هر فرمانروای روسی برای نشان دادن شکوه دستگاه خود، و در عین حال آسوده ساختن وجدان خویش، اقدام به ساختن صومعه یا کلیسایی میکرد یا موقوفهای به آنها میبخشید. قالبها و نقشهای گوناگون از ارمنستان، ایران، هندوستان، تبت، مغولستان، ایتالیا، و اسکاندیناوی به هم جمع آمده و، در زیر سلطه میراث هنر بیزانس، معماری کلیسای روسی را به وجود آورده بودند. این کلیساها عموما دارای نمایی مختلط و تماشایند، با گنبدی طلایی در میان و گنبدچه های پیازی شکل در اطراف که به طرز هوشمندانهای تعبیه شدهاند و بخوبی از نفوذ باران و برف جلوگیری میکنند. پس از

سقوط قسطنطنیه ورانده شدن تاتارها، روسیه از زیر سلطه هنر بیزانسی و مشرق زمین بیرون آمد، و کم کم، با نفوذ روشهای هنری اروپای باختری، هنر اسلاوها دستخوش تغییراتی شد.
در سال 1472 ایوان سوم، که چشم برمیراث و القاب امپراطوران روم شرقی داشت،

دختر برادر آخرین فرمانروای امپراطوری را به عقد خود در آورد. این دختر، که زوئه پالایولوگوس نام داشت. در رم پرورش یافته و به سبک هنری دوره ابتدایی رنسانس خوگرفته بود. وی چند تن از دانشمندان یونانی را همراه خود به روسیه برد و ایوان را با هنر ایتالیا آشنا ساخت. شاید به تلقین او بود که ایوان سوم نخستین هیئت روسی را در سال 1474 به سوی غرب فرستاد تا گروهی از هنرمندان ایتالیایی را به مسکو دعوت کنند. ریدولفو فیراوانته از اهالی بولونیا، که به سبب مهارت و استعدادش در رشته های مختلف هنری لقب "ارسطوی زمان" یافته بود، این دعوت را پذیرفت. هیئت روسی در یورشهای بعدی خود باز هنرمندانی چون پیترو سولاریو، آلویزیو نووی، و چندین دیگر را راضی کردند و به مسکو بردند. همین ایتالیها بودندکه با کمک و دسترنج کرملین را از نوساختند.
در سال 1156، یوری دولگوروکی با کشیدن دیواری به دور خانه ییلاقی خود، که در محل تلاقی دو رودخانه واقع شده و دارای موقعیت سوق الجیشی بود، شهر مسکو را بنیان گذاشته بود. این کرمل (قلعه) نخستین صورت کرملین بود. با گذشت زمان، آن محوطه وسعت یافت و درون دیوارهای ضخیم و چوب بلوطی آن کلیساها و کاخها سربه آسمان کشیدند. ایوان سوم تصمیم گرفت که کرملین را از نو بسازد. ظاهرا فیراوانته کلیسای جامع قدیمی صعود مریم عذرا در کرملین را از نو ساخت (1475-1479) ; و در همین مکان مقدس بود که از آن پس تزارهای روسیه مراسم تاجگذاری خود را به جا میآوردند. طرح اصلی بنابیزانسی بود و زینتها و نقش و نگارهای ایتالیایی داشت. بعد معمارانی که از شهر پسکوف آمده بودند کلیسای جامع کوچک عید بشارت را در همان محوطه بنا نهادند (1484-1489). آلویزیو نووی ایتالیایی چندی بعد کلیسای جامع ملک مقرب را در داخل کرملین بنا کرد (1505-1509). سولاریو و دیگران دیوار تازهای با آجر قرمز رنگ، به شیوه کاخ سفورتسسکو در میلان، به گرد آن کشیدند (1485-1508). از این مقر چند معبدی، این مرکز اتحاد و تراکم قدرت دولتی و دینی، بود که امیران نامور و مطرآنهافرمانروایی خود را بر اشراف و بازرگانان و دهقانان سراسر کشور بسط دادند و، با خون و استخوان و ایمان دینی، یکی از نیرومندترین امپراطوریهای تاریخ را بنا نهادند.

II -امیران مسکو

مسکو دهکدهای گمنام بود، تا آنکه در اواخر قرن سیزدهم دانیل آلکساندروویچ زمینهای اطرافش را توسعه داد و آن را به صورت امیرنشین کوچکی در آورد. تاریخ گذشته نشان میدهد که سبب اصلی رشد این شهر، موقعیت آن در کنار رودخانه قابل کشتیرانی مسکو بود که با فواصل خاکی و کوتاهی از سمت خاور به ولگا، و از جنوب و باختر به رودهای آکا و دون و

دنیپر مربوط میشد. یوری دانیلوویچ، پسر دانیل و امیر مسکو، به امیرنشین همسایه خود سوزدال و پایتخت پر ثروت آن ولادیمیر چشم طمع دوخته بود. از طرف دیگر، میخائیل، امیر تور، نیز همین نقشه را داشت. بر سر این جایزه، میان مسکو و تور جنگ در گرفت. مسکو غلبه کرد، و میخائیل کشته شد و به شمار قدیسان در آمد.

مسکو توسعه یافت; ایوان اول، برادر و جانشین یوری، دو لقب "امیر بزرگ مسکو" و "مهیندوک ولادیمیر" را بر نام خود افزود.

ایوان اول، که از طرف خان تاتار مامور وصول خراجها بود، کمتر از آنچه جمع آوری میکرد تحویل خزانه خان میداد، و از این راه دولتمند شد. وی بر اثر این حرص و مالدوستی لقب کالیتا (کیسه پول) یافت; ولی مدت سیزده سال امیرنشینها را از خطر یورشهای قوم تاتار در امان نگاه داشت. در هنگام مرگ، مانند راهبان، موی میان سرش گرد تراشیده شده، و بخور تقدس جسدش را فرا گرفته بود (1341). پسرش سیمئون، ملقب به "سیمئون گردنفراز" که ذوق باجگیری را از پدر به ارث برده بود، دعوی فرمانروایی بر کلیه ایالات داشت و خود را "امیر بزرگ سراسر روسیه" خواند. ولی اینها همه نتوانست از مرگ وی بر اثر بیماری طاعون جلوگیری کنند (1353). ایوان دوم فرمانروایی مهربان و صلحجو بود; و در زمان او جنگ برادرکشی روسیه را فرا گرفت.

پسرش دمیتری دارای همه نوع صفات و خصوصیات رزمی بود. وی یک یک دشمنان را شکست داد و حتی خان تاتار را به جنگ طلبید. در سال 1380، مامای خان از تاتارها و سربازان مزدور شهر جنووا و عدهای ولگرد اردویی فراهم کرد و به سوی مسکو روی آورد. دمیتری و متحدین روسی او در کولیکووا، نزدیک رودخانه دون، با این سپاه روبه رو شدند و آن را منهزم کردند (1380); و دمیتری و یارانش لقب دونسکوی یافتند. دو سال بعد، تاتارها با صدهزار سپاهی حمله خود را تکرار کردند. روسها، که بر اثر پیروزی گذشته غره و تناسان شده بودند، نتوانستند برای مقابله قوای

کافی تهیه کنند. لشکریان تاتار مسکو را تسخیر کردند و 24,000 نفر از اهالی آن را کشتند و سرتاسر شهر را سوزاندند. بعدها واسیلی اول، پسر دمیتری، با تاتارها پیمان صلح بست و ایالت نیژنی نووگورود را ضمیمه کشور خود ساخت و امیرنشینهای نووگورود و ویاتکا را وادار کرد که در مقابل فرمانروایی او سرتمکین فرود آورند.
امیران بزرگ مسکو روش استبدادی تاتارها را اختیار کردند. شاید در میان مردمی بیسواد هر نوع حکومت دیگری منجر به هرج و مرج میشد. در زیر یوغ حکومتی جبار و حیله ساز، گروهی از دیوانیان، به شیوه امپراطوری روم شرقی، کارهای اداری و دفتری را انجام میدادند، و شورایی از بایارها نیز برای راهنمایی و خدمت به امیر تشکیل میشد. بایارها هم سران لشکر و هم خاوندان فرمانروای املاک خود بودند، و در عین حال حمایت و اختیار جان و مال

دهقانان نیمه آزاد و رنجبر را در دست داشتند. در آن زمان، گروهی مهاجران مخاطره جو به نواحی دورافتادهتر نامسکون کوچ کردند; زمینهای باتلاقی را خشکاندند و با سوزاندن بیشه ها و بوته زارها مزارع حاصلخیزی فراهم کردند; ولی بدون مآل اندیشی چنان به افراط در آن مزارع به کشت و کار پرداختند که پس از اندک مدتی مجبور شدند زمینهای بیمایه و بیرمق را پشت سر گذارند و در جستجوی کشتزارهای تازه به حرکت درآیند; و بدین ترتیب این مهاجران تا دریای سفید و کوه های اورال پیش رفتند و دسته هایی از ایشان نیز به سیبریه رسیدند. در جلگه های بی انتهای سرزمین روسیه، شهرها متعدد ولی همه کوچک بودند. خانه ها از چوب و گل ساخته میشدند و دوامشان حداکثر برای بیست سال حساب میشد. جاده ها سنگفرش نشده و خاکی بودند، و در زمستان که سورتمه و پوتینهای بردبار برف را بر سطح آنها میفشردند، مسافرت بمراتب آسانتر میشد.
بازرگان رودخانه ها را بر جاده ها ترجیح میدادند و، به وسیله راه های آبی یا بر روی یخ، تجارت کند و پر مشقتی را میان شمال و جنوب کشور، و با امپراطوری روم شرقی و کشورهای اسلامی و گروه بازرگانان آلمانی موسوم به اتحادیه هانسایی، برقرار میکردند. شاید همین گسترش تجارت بود که خودپرستی و جداافتادگی امیران روسیه را تاحدی از میان برد و زمینه وحدت روسیه را به اجبار فراهم ساخت. واسیلی دوم، ملقب به "واسیلی کور" زیرا در سال 1446 دشمنان چشمهای او را از حدقه بیرون آورده بودند کلیه یاغیان را، با تازیانه زدن و شکنجه دادن و بریدن اعضای بدن، مطیع و منقاد خویش کرد و روسیهای آن قدر نیرومند برای فرزند خود به ارث گذاشت که وی بتواند سر از زیر ننگ استیلای تاتارها به در

آورد.
ایوان سوم، لقب "کبیر" یافت ; زیرا توانست این وظیفه خطیر را به انجام رساند و روسیه را به صورت کشوری واحد و مستقل در آورد. خلقت وی مطابق با احتیاج روز بود: بیپروا، مکار، حسابگر، سرسخت، و سنگدل.
ایوان سوم بود که توانست از همان مسند فرمانرواییش در کرملین لشکریان خود را به سوی پیروزیهای بزرگ، در دور افتادهترین نقاط کشور، رهبری کند. ایوان هر نوع تمرد یا بیلیاقتی را بشدت کیفر میداد; تازیانه میزد و شکنجه میداد و قطع عضو میکرد، و حتی بایارها را از آفت خشم خود معاف نمیداشت. پزشکی را که در معالجه فرزندش عاجز ماند سر برید. چنان سخت و عبوس بر اهل خانه و محارم خود فرمانروایی میکرد که زنان در مقابل نگاه تندش غش میکردند. روسیه وی را "مخوف" خواند تا نوبت به نوهاش، یعنی "ایوان مخوف" حقیقی، برسد.
آسانترین پیروزیهای ایوان تسخیر نووگورود بود. وی تشنه دست یافتن بر آن بازار پر رونق و پر درآمد بود، و بازرگانان مسکو نیز او را تشویق میکردند که رقیبان شمالی ایشان را از میان بردارد. امیر بزرگ جلگه های میان مسکو و نووگورود را در تصرف داشت و کالای خود را با غله و آذوقه معاوضه میکرد. ففط کافی بود که ایوان در آن انبار غله و بازار فروش

را بر روی نووگورود ببندد تا آن کشور شهر دچار ورشکستگی شود یا سر تسلیم فرود آورد. پس از هشت سال جنگ و متارکه متناوب، نووگورود استقلال خود را از دست داد(1478).
هفت هزار نفر از ساکنان سرشناس آن به سوز دال کوچ داده شدند، و گروه بازرگانان اتحادیه هانسایی مقیم نووگورود نفی بلد شدند. بازرگانان مسکو بازار مهم نووگورود را به چنگ آوردند، و امیر ایشان مالیات و عواید آن را به ارث برد.
با تصرف مستعمره های جمهوی مضمحل شده، ایوان قلمرو خود را تا فنلاند و نواحی شمالگان و کوه های اورال گسترش داد. امیرنشین پسکوف بموقع از در تسلیم درآمد و توانست وضع جمهوری خود را در زیر فرمان امیر بزرگ محفوظ بدارد. تور برای حفظ استقلال خود در صدد برآمد بالیتوانی پیمان اتحاد ببندد. ایوان شخصا به سوی آن کشور شهر لشکر کشید و بدون جنگ آن را تصرف کرد. بعد راستوف و یاروسلاول نیز تسلیم شدند.
وقتی برادران ایوان وفات یافتند، امیر بزرگ اجازه نداد که املاک ایشان به وارثانشان برسد، بلکه همه آنها را غصب و به قلمرو خود منضم کرد. یکی از برادرانش به نام آندری با لیتوانی طرح توطئهای ریخت; ایوان او را دستگیر و زندانی کرد. آندری در زندان جان سپرد، و ایوان بر مرگ او

گریست; لیکن زمینهایش را ضبط کرد; "سیاست عواطف بر نمیدارد." رهایی از زیر سلطه تاتارها به نظر غیرممکن مینمود، ولی بآسانی صورت گرفت. باقیمانده مهاجمان مغول و ترک در سه دسته مخالف و بدخواه یکدیگر در سه محل سرای، قازان، و کریمه مستقر شده بودند. ایوان با سیاسیت خود آن قدر تارتارها را بر ضد یکدیگر تحریک کرد تا آنکه اطمینان یافت دیگر آن سه دسته، به دشمنی با وی، با هم دوست و همدست نخواهند شد. در سال 1480 ایوان از پرداختن خراج به خان تاتار سرباز زد. احمدخان مغول با سپاهی بزرگ از رودخانه ولگا گذشت و در جنوب مسکو کنار دو رود آکا و اوگراایست کرد. ایوان صد و پنجاه هزار نفر لشکریان خود را به کناره های مقابل آن دو رود رساند و اردو زد.
چندین ماه دو دشمن رو به روی یکدیگر صف آراستند، لیکن هیچ کدام جنگ را شروع نکردند. ایوان تردید داشت از اینکه فرمانروایی و زندگی خود را در یک بخت آزمایی به خطر اندازد، و تاتارها نیز از قدرت توپخانه تکامل یافته وی بیمناک بودند. وقتی رودخانه ها یخ بستند و حد فاصل بین دو لشکر از میان برداشته شد، ایوان فرمان عقب نشینی داد. تاتارها به جای دنبال کردن دشمن، به مرکز خود، شهر سرای، برگشتند(1480). نتیجه پیروزی بزرگ و خنده آوری بود که نصیب روسها شد. از آن پس دیگر مسکو به تاتارها خراج نداد; امیر بزرگ نیز خود را "فرمانروای مطلق" خواند، یعنی به احدی خراج نمیداد. سیاست ایوان خانهای مخالف را به جان یکدیگر انداخته بود. دشمنیهای متقابل کار ایشان را به جنگ کشانید. احمد خان شکست خورد و کشته شد و اردوی زرین ساکن سرای متواری شد.
باقی ماند لیتوانی; و تا زمانی که اوکرائین و کیف و روسیه باختری در دست دولتی بود

که دایما مسکو را تهدید و در عین حال مسیحیان ارتدوکس را به مسیحیت رومی دعوت میکرد، نه امیر بزرگ و نه مطرانها میتوانستند در صلح و امنیت به سر برند. در این وقت توطئه یک دسته از مردم لهستان برای کشتن ایوان بهانهای برای جنگ به دست وی داد. ایوان به دعوی نجات دادن ایالاتی که فریب تبلیغات مسیحیان پیرو کلیسای کاتولیک رومی را خورده بودند به جهاد برخاست (1492). چند تن از امیران لیتوانی که از اتحادیه لهستان و کلیسای کاتولیک رومی ناراضی و نگران بودند، دروازه های خود را به روی لشکریان ایوان گشودند.
آلکساندر، امیر بزرگ لیتوانی، در ودروشا به مقابله ایستاد و شکست خورد (1500). پاپ آلکساندر ششم میانجیگری کرد و پیمان متارکه شش سالهای بسته شد. مسکو ناحیه به دست آورده را، که در مغرب رودخانه سوژ شامل شهر چرنیگوف بود و تا حدود سمولنسک ادامه مییافت، برای

خود نگاه داشت. ایوان سوم، که به شصت و سه سالگی رسیده بود، تسخیر و نجات بقیه ایالات را به دست جانشینانش سپرد.
حکومت چهل و سه ساله ایوان از مهمترین دوره های تاریخی روسیه، تا قبل از قرن بیستم، به شمار میآید.
خواه محرک وی حرص به مال و مقام بود یا ایمان به اینکه تامین صلح و سعادت ملت روس بدون وحدت و استقلال کشور امکانپذیر نیست، ایوان سوم برای کشورش همان خدمتی را انجام داد که لویی چهاردهم برای فرانسه، هنری هفتم برای انگلستان، فردیناندو ایزابل برای اسپانیا، و آلکساندر ششم برای ایالات پاپی انجام دادند. از طرفی همزمان بودن این وقایع تاریخی خود نشان میدهد که در آن دوره ملی گرایی و سلطنت خواهی قوت و رواج گرفته و، در مقابل، قدرت فوق ملی پاپها رو به زوال گذارده بود. بایارها استقلال خود را از دست دادند و امیرنشینها خراجگزار مسکو شدند. ایوان لقب "فرمانروای کشور روسیه" یافت. شاید به تلقین همسر یونانیش بود که همچنین عنوان رومی یونانی تزار (قیصر) را بر نامش افزود، تصویر دو عقاب امپراطوری را پرچم ملی قرار داد، و خود را وارث تمام قدرت سیاسی و دینی امپراطوری نابود شده روم شرقی معرفی کرد.
بدین ترتیب، همراه مسیحیت بیزانسی، نظریه ها و رسوم کشورداری بیزانسی، روش استفاده از کلیسا در خدمت دولت، الفبای یونانی بیزانسی، و قالبهای هنری بیزانسی به کشور روسیه انتقال یافتند و در آنجا متداول شدند.
در نتیجه، تا آن حدی که امپراطوری روم شرقی بر اثر مجاورت با آسیای شرقی مآب شده بود، روسیه نیز که مدتی در زیر نفوذ و اسیتلای تاتارهای مشرق زمین به سر برده بود از جهات بسیار به صورت یک کشور سلطنتی شرقی، که در نظر اروپاییهای باختری بیگانه و مرموز مینمود، در آمد.

III -ایوان مخوف: 1533-1584

واسیلی سوم ایوانوویچ نقشه وحدت روسیه را دنبال کرد. وی سمولنسک را به قلمرو خود افزود و امیرنشینهای ریازان و نووگورود سورسکی را به انقیاد در آورد. چنانکه یکی از وقایعنگاران روسی یاد کرده است:”وقتی جمهوری سربلند پسکوف فرمانروایی واسیلی را گردن نهاد(1510)، تنها کودکانی که پستان مادر را میمکیدند میتوانستند از ریختن اشک تحسر خودداری کنند.” اکنون دیگر روسیه یکی از دولتهای نیرومند اروپا به شمار میآمد، و واسیلی، با لحنی برابر و همشان، به ماکسیمیلیان اول، شارل پنجم، سلیمان قانونی، و پاپ لئودهم نامه مینوشت. وقتی گروهی از بایارها خواستند حدود اختیارات وی را محدود سازند، واسیلی با خطاب تحقیرآمیز “دهاتیها” و بریدن سر یکی از اشراف، ایشان را سر جای خود نشاند. چون واسیلی از همسرش فرزندی نداشت، او را طلاق داد و با زنی تربیت یافته و متشخص به نام هلنا گلینسکی ازدواج کرد. پس از مرگ واسیلی سوم، همسرش نیابت سلطنت پسر سه سالهاش ایوان چهارم واسیلیویچ را برعهده گرفت. با مرگ نایب السطنه، بایارها سر به شورش برداشتند و هر یک از دسته های مخالف ایشان، بنوبت، اندک زمانی زمام امور را در دست گرفتند و با شدت عمل و بیدادگری شهرها را دچار آشوب ساختند و خون موژیکهای (دهقانان روسی) بی پناه را در جنگهای داخلی برزمین ریختند.
در میان این کشمکشها، فرمانروای جوان کشور روسیه تقریبا از خاطره ها فراموش مانده بود و حتی گاهی محروم و منزوی به سر میبرد. وی که در گرد خود چیزی جز خشونت و شقاوت نمیدید، آن را روش عادی زندگی شناخت; وحشیانهترین انواع ورزشنها را برای خود انتخاب کرد; و چون به سنین نوجوانی رسید، پسری کج خلق و بدبین از آب در آمد. در سیزدهسالگی روزی ناگهان آندری شویسکی، سردسته گروهی از بایارها، را پیش سگانش انداخت (1544) و فرمانروایی کشور را به دست گرفت. سه سال بعد، به دست مطرانهای مسکو، تاج شاهی بر سر گذاشت و تزار روسیه شد. سپس، به فرمان وی، گروهی از دوشیزگان نجیبزاده سراسر کشور را دستچین کردند و پیش او فرستادند، و او از آن میان آناستاسیا رومانوف را به همسری انتخاب کرد، و نام خانوادگی این زن بود که به سلسله تزارهای اخلاف وی داده شد.
ایوان در سال 1550 نخستین مجلس ملی را از نمایندگان سراسر کشور تشکیل داد و در مقابل آن به خطاهای دوره جوانی خود اعتراف کرد و وعده داد که از آن پس با عدالت و انصاف بر مردم حکومت کند. شاید به پیروی از جنبش اصلاح دینی که در آلمان و اسکاندیناوی به وجود آمده بود،

در مجلس مزبور پیشنهاد شد که دارایی کلیسا به نفع دولت ضبط شود. این پیشنهاد رد شد، ولی در همان زمینه لایحه دیگری به تصویب رسید که به موجب آن میبایست کلیه زمینهای معاف از اجاره، که ایوان جوان وقف کلیسا کرده بود، به دولت مسترد گردند،
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 769
هبه هایی که در دوران کودکی ایوان به کلیسا تقدیم شده بود باطل تلقی شوند، و نیز صومعه ها بدون موافقت تزار حق نداشته باشند پارهای از اقسام دارایی را به تصرف در آورند. گروه روحانیون ناراضی وقتی دیدند که ایوان کشیش سیلوستر را به عنوان سرپرست روحانی خود انتخاب کرده، و همچنین او و آلکسی آداشف را دو وزیر مورد اعتماد خود قرار داده است، تا حدی آرام شدند. ایوان چهارم به کمک این دویار ویاور با تدبیر در سن بیست و یک سالگی فرمانروای توانای کشوری شد که از سمولنسک تا کوه های اورال، و از اقیانوس شمالگان تا نزدیکیهای دریای خزر، گسترش داشت.
نخستین توجه و کوشش ایوان این بود که لشکر خود را نیرومند سازد و، با تاسیس دو سازمان نظامی جدید، نیروی مقاومی در مقابل اشراف سرکش به وجود آورد. این دو سازمان، که مستقیما در تحت نظارت و فرمان خودش قرار داشتند، عبارت بودند از: سواره نظام قزاق و پیاده نظام ستریلتسی که با تفنگهای فتیلهای و چخماقی قرن پانزدهم مجهز بودند. قزاقها در اصل دهقانانی بودند که موقعیت محلیشان در جنوب روسیه، یعنی ناحیه حد فاصل میان مسلمانان و اهالی مسکو، ایشان را مجبور میساخت که در هر لحظه آماده جنگ باشند، و از طرف دیگر نیز فرصتهای مناسبی به دستشان میداد که کاروانهای حامل تجارت میان شمال و جنوب را مورد حمله و چپاول خود قرار دهند. دو دسته مهم قزاقها، یعنی قزاقهای دون در قسمت جنوب خاوری روسیه و قزاقهای زاپاروژیه در سمت جنوب باختری، تشکیل جمهوریهای نیمه مستقلی داده بودند و با روش دمکراسی خاصی زندگی میکردند. مردان بزرگتر خانواده ها شخصی را به عنوان مامور اجرای مجلس شورایی متشکل از نمایندگان عموم مردم انتخاب میکردند و او را فرمانده یا پیشوای خود میخواندند. زمین متعلق به همه مردم بود، ولی قسمتهایی از آن برای مدتی موقت به خانواده ها اجاره داده میشد تا در آن کشت و زرع کنند. طبقات مختلف مردم در مقابل قانون برابر بودند. سواران دلیر و چالاک قزاق مهمترین پشتیبان ایوان چهارم در هنگام جنگ و صلح به شمار میآمدند.
سیاست خارجی ایوان ساده بود. آرزویش این بود که خاک روسیه را از دریای بالتیک به دریای خزر برساند.
تاتارها هنوز قازان، حاجی طرخان، و شبه جزیره کریمه را در دست داشتند

و هنوز از مسکو طلب باج میکردند، گرچه دیگر بیفایده بود. ایوان یقین داشت که وحدت و امنیت روسیه بدون تصرف این خاناتها (خاننشینها)، و دست یافتن به سراسر مسیر رودخانه ولگا تا دهانه آن در دریای خزر، امکانناپذیر است. در سال 1552، تزار جوان با 150,000 سپاهی مدت پنجاه روز دروازه های شهر قازان را در محاصره گرفت.
30,000 مسلمان مدافع شهر با سرسختی دینی ایستادگی کردند و حتی چندین بار از شهر خارج شدند و

دلاورانه بر محاصره کنندگان تاختند. وقتی عدهای از آنها به دست دشمن میافتادند و در مقابل باروی شهر به چوبه دار کشیده میشدند، دفاع کنندگان از داخل شهر ایشان را هدف تیرهای خود قرار میدادند و میگفتند: “برای آنها بهتر است مرگ را از دست پاک همکیشان خود دریافت کنند، تا از دست ناپاک مسیحیان.” پس از یک ماه که محاصره کنندگان مایوس و دلسرد شده بودند، ایوان به دنبال صلیب معجزه آسایی که در مسکو نگاهداری میشد فرستاد. بادیدن این صلیب، افراد وی دلگرم و پر جرئت شدند. در واقع هر دو طرف خداوند را به همکاری و همرزمی طلبیده بودند. یک مهندس آلمانی دیوارهای شهر را منفجر کرد، روسها به داخل شهر ریختند و، در حالیکه فریاد میزدند”خدا با ماست”، کلیه مردمی را که به کار بردگی و فروش نمیخوردند از دم تیغ گذراندند. معروف است که ایوان با رقت فراوان برای شکست خورده ها گریه میکرد و میگفت:”اینها مسیحی نیستند، اما بشر که هستند.” ایوان عدهای از مسیحیان را در آن شهر مخروبه و خالی از جمعیت ساکن کرد. روسیه وی را در مقام نخستین اسلاوی که توانست یکی از پایگاه های تاتار را به تصرف در آورد تجلیل کرد و این پیروزی را جشن گرفت، همان طور که فرانسه عقب نشاندن مسلمانان از شهر تور را با غرور و شادی بسیار جشن گرفت (732).
ایوان در سال 1554 حاجی طرخان را گشود و سراسر رودخانه ولگا را در قبضه اختیار خود در آورد. شبه جزیره کریمه تا سال 1774 در دست مسلمانان باقی ماند، ولی حالا دیگر قزاقهای دون فقط در مقابل فرمان مسکو سر تعظیم فرود میآوردند.
پس از پاک کردن مرزهای خاوری، ایوان نیروی خود را به سوی باختر متوجه کرد. آرزوی دیرین وی آن بود که تجارت روسیه را از باختر و شمال، در مسیر رودخانه های بزرگ، تا دریای بالتیک توسعه دهد. وی بر پیشرفت تجارت و صنعت اروپای باختری غبطه میخورد و منتظر فرصتی بود تا از هر گشایش و موقعیتی برای نزدیک کردن و مرتبط ساختن روسیه با کاروان ترقی کشورهای اروپایی استفاده کند. در سال 1553 سرهیوویلوبی و ریچارد چانسلر از طرف بازرگانان لندن مامور شدند که از حوالی شبه

جزیره اسکاندیناوی راهی شمالگانی به چین پیدا کنند. ایشان با سه کشتی از بندر هاریچ به راه افتادند. در لاپلاند، به هنگام زمستان، کارکنان دو کشتی تلف شدند; لیکن چانسلر به آرخانگلسک رسید. چانسلر با صدها دشواری و خطر خود را به مسکو رساند.
ایوان چهارم با وی و اندکی بعد با انتونی جنکینسن پیمانهایی امضا کرد و به موجب آنها به "شرکت مسکووی" امتیازات تجاری خاصی بخشید.
اما در نظر ایوان این پیمانها در یا دریچهای به سوی مغرب زمین باز نمیکردند و ارزش روزنه کوچکی را بیش نداشتند. وی سعی کرد عدهای از متخصصان فنی آلمانی را به کشور خود دعوت کند. در شهر لوبک، 123 نفر از آنها برای اعزام به دربار ایوان جمع آوری شدند، اما شارل پنجم اجازه نداد ایشان به روسیه بروند. رودخانه بزرگ دوینای جنوبی از قلب روسیه شروع میشد و در نزدکی ریگا به بالتیک میریخت. لیکن متاسفانه از میان کشور کینه توز

لیوونیا عبور میکرد. سرچشمه های دو رودخانه دوینا و ولگا زیاد از هم فاصله نداشتند و میشدبا ترعهای آن دو را به یکدیگر متصل کرد. تقدیری آشکار بود که همین راه آبی میبایست وسعت خارج از اندازه خاک روسیه نسبت به بندرها و سواحلش را تا حدی جبران و تعدیل کند. بدین ترتیب، بالتیک با دریای خزر و دریای سیاه مرتبط میشد; یعنی شرق و غرب به هم میپیوستند، و چه بسا که در ضمن مبادله کالاها و افکار، دنیای مغرب زمین فرصت مییافت تا سهمی از دین فرهنگی دوران گذشته خود را به مشرق زمین مسترد کند.
پس، در سال 1557، ایوان بهانهای جنگی تراشید و، به سرکردگی شاه علی که قبلا خان تاتار شهر قازان بود، لشکری به سوی لیونیا فرستاد. سپاه روسی، لیوونیا را بیرحمانه میدان تاخت و تاز خود قرار داد، خانه ها و محصولات را آتش زد، مردان را به بردگی برد، و زنان را تا حد مرگ مورد تجاوز قرار داد. در سال 1558 سپاه دیگری از روسها شهر ناروا را، که فقط سیزده کیلومتر تا ساحل بالتیک فاصله داشت، تصرف کرد. لیوونیای درمانده دست به دامن لهستان شد. دانمارک، سوئد، آلمان، و دیگر کشورهای مرکزی اروپا از بیم امکان هجوم اسلاوها به سوی باختر، و احیانا پیشروی آنها تا رودخانه الب، چنانچه در قرن ششم اتفاق افتاده بود، برخود لرزیدند. ستفان باتوری لهستانیها را بر ضد روسها برانگیخت و به یاری ایشان در پولوتسک روسها را شکست داد (1582). ایوان مجبور شد لیوونیا را تسلیم لهستان کند.
مدتها پیش از این شکست سخت، به سبب لشکرکشیهای مکرر و زیان آور ایوان، روسیه دچار انقلابهای داخلی شده بود. بازرگانان، که به گمان ایوان

میبایست با استفاده از راه های تجاری تازه کار خود را رونق و توسعه داده باشند، بر اثر خسارتها و آشفتگیهای حاصل از جنگها، سرخورده شده و دست از فعالیت کشیده بودند. اشراف نیز با لشکرکشیهای ایوان مخالف بودند، زیرا به عقیده ایشان همین تهدید باعث میشد که کشورهای حوزه بالتیک دست به دست یکدیگر بدهند و با تسلیحات کاملتر بر ضد روسیهای که از لحاظ سازمان لشکری و سیاسی هنوز کشوری فئودالی محسوب میشد وارد جنگ شوند. در واقع ایوان پیش از جنگ با لیوونیا پی برده بود که بایارها درصدد برانداختن تاج و تخت وی هستند. ایوان در سال 1553، هنگامی که به بیماری مهلکی دچار شده بود، اطلاع یافت که گروهی از اشراف با هم سازش کردهاند که پس از مرگ وی، فرزندش دمیتری را از پادشاهی برکنار کنند و شاهزاده ولادیمیر را به جای وی برتخت نشانند. همچنین بر وی معلوم شد که سیلوستر و آداشف، نزدیکترین مشاورانش، نیز با بایارهای خیانتکار دسته بندی دارند. ایوان، با وجود این بدگمانی، مدت هفت سال همچنان آن دو را در خدمت نگاه داشت و سپس در سال 1560، بدون شدت و تندی، ایشان را از کار بر کنار کرد. سیلوستر در صومعهای زندگی خود را به آخر رساند، و آداشف در یکی از لشکرکشیهای لیوونیا جان سپرد. چند تن از بایارها به لهستان پناهنده شدند و برضد روسیه قیام کردند. در سال 1564، دوست یکدل و سرفرمانده لشکریان ایوان، شاهزاده آندری کوربسکی

نیز، به بهانه اینکه تزار در صدد کشتن وی بوده است، به گروه یاغیان فراری در لهستان پیوست. کوربکسی از آنجا پیام تحقیرآمیزی، که به منزله اعلام جنگ بود، برای ایوان فرستاد و او را "جانی جذام گرفته" خواند; تزار، در جواب، نامه مفصل و اعتراضآمیزی در شصت و دو صفحه به کوربسکی نوشت و در آن با بیانی که هم فصیح بود و آشفته، و هم هیجانزده و انجیل گونه، یکیک دسیسه های بایارها را برای برانداختن پادشاهی خود شرح داد و درباره بدگمانی خود نسبت به دست داشتن نزدیکانش در توطئه مسموم ساختن آناستاسیا، همسر عزیزش، چنین پرسید: "چرا مرا از همسرم جدا ساختید اگر این ماده گاو جوان مرا از دستم نربوده بودید، هرگز بایارها کشته نمیشدند. ... بیهوده در جستجوی کسی بودهام که نسبت به من رحم و شفقت داشته باشد، زیرا هرگز چنین کسی را نیافتهام." کوربسکی، در روزهای واپسین عمر، کتاب تاریخ ایوان را با قلمی عیبجو و کینه توز به نگارش در آورد که مهمترین منبع اطلاع ما درباره ایوان مخوف است.

در 13 دسامبر 1564 ایوان با خانواده و شمایلهای مذهبی و خزانه خود، به همراهی گروهی از نگاهبانان سلطنتی، مسکو را ترک کرد و به جایگاه

ییلاقی خود در آلکساندروفسک رفت. از آنجا دو بیانیه به مسکو فرستاد: بیانیه اول در این باره بود که چون بایارها و دیوانیان و خدام کلیسا بر ضد او و کشور روسیه توطئه کردهاند، اینک وی "با کمال تاسف" از تخت شاهی کناره میگیرد و از این پس در گوشه عزلت به سر خواهد برد; و در بیانیه دوم، مردم مسکو را مطمئن میساخت که آنها را دوست دارد و آنها باید به خیرخواهی همیشگی او اطمینان داشته باشند. در واقع ایوان همواره در مقابل طبقه اشراف از منافع و حقوق توده مردم و بازرگانان حمایت کرده بود; و در چنین موقعیتی طبقات متوسط و پایین مردم روسیه حقشناسی خود را نسبت به وی با اقدامی دسته جمعی آشکار کردند. ایشان علم طغیان بر ضد اشراف و روحانیان برافراشتند و با فریادهای تهدیدآمیز از آنها خواستند که نمایندگانی، از بایارها و اسقفها را نزد تزار بفرستند و از او تقاضا کنند که به تاج و تخت خود بازگردد. این کار شد، و ایوان پذیرفت که "باردیگر زمام فرمانروایی را در دست گیرد." اما با شرایطی که بعدا اعلام خواهد داشت.

در ماه فوریه 1565 ایوان به مسکو بازگشت و مجلس ملی متشکل از نمایندگان روحانی و بایارها را احضار کرد.

آنگاه اعلام داشت که قصد دارد سران دسته مخالف دولت را اعدام، و داراییشان را ضبط کند، و برای این منظور باید اختیار مطلق به وی تفویض شود تا بتواند بدون مشاوره با اشراف یامجلس ملی، هر چه صلاح بداند انجام دهد; و سپس اضافه کرد که هرکس از اجرای فرمانهای او سرپیچی کند به هلاکت خواهد رسید. نمایندگان مجلس، که از شورش مجدد توده مردم بیمناک بودند، در مقابل تزار سر تسلیم فرود آوردند و متفرق شدند.

ایوان فرمانی صادر کرد که براساس آن از آن پس روسیه به دو بخش تقسیم میشد: بخش اول به نام زمستچینا (مجموعه ایالات) در زیر حکومت بایارها و مجلس ملی شان، دوما، باقی میماند و

دارای اختیارات داخلی میشد، اما در امور لشکری و سیاسی از فرمان تزار تبعیت میکرد. و نیز خراج سالیانه به خزانه تزار میپرداخت، و بخش دوم موسوم به آپریچنینا (خطه برگزیده) که میبایست زیر فرمان شخص تزار و مشتمل بر پایتخت و زمینها و تیولی باشد که وی به آپریچنیکی (طبقه برگزیده) واگذار میکرد. اما افراد آپریچنیکی، که به وسیله تزار انتخاب میشدند، مامور حفظ انتظامات و اداره کارهای دیوانی و مصون داشتن آن نیمه کشور از فریب و فتنه بیگانگان بودند; و ضمنا نگهبانی از شخص تزار و انجام دادن خدمات خاص لشکری نیز به عهده آنان بود. این گروه ماموران، که ابتدا فقط هزار نفر بودند و در آخر شمارشان به شش هزار نفر رسید، بیشتر از میان فرزندان کوچک اشراف انتخاب میشدند; زیرا

ایشان که ملک و مالی از خود نداشتند، در قبال تیولی که ایوان به ایشان واگذار میکرد، خدمت وی را از دل و جان میپذیرفتند. قسمتی از این املاک متعلق به خانواده سلطنتی و قسمت مهمتر آن زمینهایی بودند که دولت از بایارهای یاغی ضبط کرده بود. در اواخر فرمانروایی ایوان، آپریچنینا تقریبا شامل نصف خاک روسیه و قسمت اعظم مسکو و مهمترین راه های تجاری بود. این تحول نظیر تحولی بود که پطر کبیر در حدود پنجاه سال بعد به وجود آورد، بدین معنی که در هر دو مورد طبقه تازهای روی کار آمد که قدرت سیاسی را در دست گرفت، و علاوه بر آن صنعت و تجارت روسیه نیز رونق و پیشرفت یافت. باید گفت در عهدی که تقریبا تمام نیروی لشکری در دست طبقه اشراف بود، این موفقیت تزار، که فقط مجهز به دستهای از نگاهبانان خود و متکی برپشتیبانی غیرقابل اعتماد بازرگانان و توده مردم بود، نشانی از کمال جرئت و لیاقت اوست. به گفته بعضی از معاصران ایوان، وی، که فقط سی و پنج سال داشت، در این دوره بحرانی به اندازه بیست سال پیر شد.
ایوان شهر آلکساندروفسک را مقر دایمی خود ساخت و آن را به صورت دژ مستحکمی در آورد. زحمت و فشاری که در مبارزه با بایارها بر ایوان وارد آمد، به اضافه شکست وی در جنگهای طولانی با لیوونیا، موجب اختلال اعصاب وی در آخر عمر شد; بخصوص که ایوان از ابتدا هم دارای مغز کاملا متعادلی نبود. ایوان نگاهبانان خود را، مانند راهبان، حرقهای بلند و سیاه با آستینهای گشاد و باشلق میپوشاند و خود را رئیس دیر آنها میخواند و هر روز همراهشان مراسم قداس به جای میآورد و در مقابل محراب کلیسا چنان با اشتیاق و التهاب به سجده میرفت که بارها پیشانیش مجروح شد. این کردار، به اضافه هیبتی که شخص ایوان داشت، ترسی آمیخته به حرمت در دل مردم روسیه انداخته بود، به طوری که حتی افراد مسلح آپریچنیکی نیز چنان در مقابل وی خوار و ناچیز مینمودند که کم کم مردم ایشان را گروه دور (درباریان) نامیدند.
انقلابی که به دست ایوان به وجود آمد نیز مانند همه انقلابهای دیگر خالی از توحش و کشتار نبود. هر کس که با آن سر مخالفت داشت بدون ذرهای ترحم دستگیر و اعدام میشد. در
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 774
وقایعنامه یکی از صومعه هایی که ظاهرا نسبت به تزار نظر خصومتآمیزی داشته است عده قربانیان قهر وی در آن سالها (15601570) 3470 نفر ذکر شده است. چنانکه در این نوشته آمده است، بیشتر قربانیان “با همسر خود” یا “با همسر و فرزندان خود” به هلاکت میرسیدند; و حتی در موردی یکی از محکومان “همراه با ده نفر از یارانش که قصد کمک به وی را داشتند اعدام شد”. شاهزاده ولادیمیر و مادرش به قتل رسیدند، اما به

فرزندانش آسیب نرسید و زندگیشان نیز تامین شد. معروف است که تزار به راهبان دستور داد برای آسایش روح قربانیانش دعا بخوانند. تزار این آدمکشیها را کیفر خیانت به کشور، خاصه در هنگام جنگ، معرفی میکرد و آنها را قانونی میشمرد. یک نفر انگلیسی که شاهد برخی از این اعدامها بود چنین ادعا کرده است: "ای کاش یاغیان گردنکش ما را نیز به همین روش وادار میکردند تا وظایفشان را نسبت به فرمانروایان خویش انجام دهند." در نووگورود شدت این آدمکشی به حد اعلا رسید. ایوان در همان اوان برای بازسازی کلیساها مبلغی گزاف به اسقف اعظم نووگورود داده بود و انتظار داشت که حداقل مورد علاقه طبقه روحانی آنجا قرار بگیرد، ولی به وی خبر رسید که در یکی از صومعه های نووگورود، پشت تصویر مریم عذرا، سندی که در اصالت آن جای تردید است به دست آمده است که ثابت میکند نووگورود و پسکوف در توطئهای برای برانداختن تاج و تخت تزار با لهستان وارد همکاری شدهاند. در دوم ژانویه 1570، لشکری نیرومند به سر کردگی یکی از افراد آپریچنیکی به شهر نووگورود هجوم برد، صومعه های آن را تاراج کرد، و 500 نفر از راهبان و کشیشان را دستگیر ساخت. در روز ششم همان ماه، تزار وارد نوگورود شد و فرمان داد تا هریک از آن اسرای روحانی را که از پرداخت 50 روبل فدیه عدول کند در زیر شلاق به هلاکت رسانند. جامه روحانی اسقف اعظم شهر را از تنش بیرون آوردند و وی را به زندان انداختند. به موجب گزارش سومین وقایعنامه نووگورود، پس از آن، قتل عام مردم برای مدت پنج هفته ادامه یافت. در بعضی روزها تا 500 نفر از اهالی به قتل میرسیدند. مدارک رسمی عده کشتگان را 2770 نفر ثبت کرد، و تزار به اعتراض برخاست که شماره آنها فقط 1505 تن بوده است. چون به نظر میرسید گروهی از بازرگانان که شدیدا خواستار باز شدن راه تجارت با غرب بودند در این توطئه دست داشتهاند، سربازان تزار تمام دکانها را در شهر و خانه های بازرگانان را در حومه شهر آتش زدند و حتی خانه های روستایی دهات نزدیک را نیز ویران کردند. از آن پس دیگر شهر نووگورود مقام شامخ گذشته خود را در زندگی تجاری روسیه باز نیافت. ایوان به پسکوف لشکر کشید و در آنجا فعالیت سربازان خود را فقط به تاراج شهر محدود کرد. آنگاه به مسکو برگشت و، با بر پا ساختن بالماسکه شاهانه، جان به در بردن خود را از یک توطئه خطرناک جشن گرفت.

بدیهی است که در چنین دوران پرآشوبی شرایط برای توسعه اقتصادی و پیشرفت فرهنگی

مساعد نبود. تجارت در صلح جریان مییافت و در جنگ راکد میشد. در املاک اختصاصی آپریچنیکی و بعدا در املاک دیگر، دهقانان، به حکم قانون،

وابسته به زمین مزروعی خود بودند و وسیله و ابزار تولید محصول محسوب میشدند (1581). نظام سرفداری، که تا سال 1500 در روسیه وجود نداشت، در سال 1600 قانون رسمی زمینداری آن کشور شد. مالیات غارتگرانه وضع میشد و تورم پول به طور ناگهانی و بحرانی روی میداد. روبل سال 1500 نودو چهار برابر روبل سال 1600، و بیست و چهار برابر روبل سال 1910 ارزش داشت. لازم نیست بیش از این وارد شرح آن دوره انحطاط شویم، ولی چه خوب از این درس تاریخی عبرت بگیریم که: بیصرفهترین چیزها پس انداز کردن پول است.
در این زمان، از طرفی به علت تکثیر نسل بیش از حد در خانواده های روسی، و از طرف دیگر بر اثر بیحاصل ماندن زمینهای زراعتی، کار معیشت بر بسیاری تنگ شد و آنها را واداشت که در جستجوی زمینهای تازه برآیند.
پس از آنکه این مهاجران از کوه های اورال گذشتند، به یک خانات تاتار رسیدند که بر جمعیتی از باشقیرها و آستیاکها حکومت میکرد. پایتخت این خانات، به لفظ قزاقها، سیبیر نامیده میشد. در سال 1581، سیمیون ستروگانوف گروهی مرکب از 600 نفر قزاق جمع آوری و آنها را به فرماندهی یرماک تیموفیویچ مامورتسخیر آن خانات کرد. در این جنگ قزاقها پیروز شدند و سیبریه باختری به خاک روسیهای که پیوسته در حال گسترش بود منضم گشت. ضمنا یرماک هم که سردسته گروهی از راهزنان بود توسط کلیسای ارتدوکس در زمره قدیسان درآمد.
کلیسا فرمانروای واقعی روسیه باقی ماند، زیرا ترس از پروردگار در همه جا رسوخ داشت، و حال آنکه تسلط و اقتدار تزار را حد و اندازهای بود. مقررات سخت دینی حتی شخص تزار را ملزم به اجرای مراسمی خاص میکرد، چنانکه مثلا کشیشها نظارت میکردند که تزار پس از باردادن به هر یک از سفیران کشورهای غیرارتدوکس، دستهایش را بشوید. هیچ گونه عبادتی به تقلید از اصول آیین کاتولیک رومی مجاز نبود، لیکن پروتستانها را در مراسم دینی خود آزاد میگذاشتند، زیرا ایشان را در دشمنی با پاپ رم همکیش خود میدانستند. ایوان چهارم نیز مانند هنری هشتم به علم و اطلاع خود در الاهیات مباهات میکرد و حتی یک بار در کرملین در مناظرهای عمومی شرکت کرد و با یک عالم الاهی پیرو لوتر وارد بحث شد; و باید اذعان کرد که تندخوترین تزار روسیه بحث خود را خیلی مودبانهتر از مشاجرات دینی طلاب آلمانی آن زمان به پایان رساند. ولی در هنگام برخورد با یکی دیگر از عالمان الاهی، ایوان تا این اندازه موفق از میدان بیرون نیامد.
توضیح آنکه در سال 1568، ضمن انجام دادن مراسم دینی یکشنبه در کلیسای جامع صعود مریم عذرا، فیلیپ، مطران مسکو، علنا از دادن دعای

خیر به ایوان امتناع کرد. ایوان که خواستار دعای خیر مطران بود سه بار اصرار کرد، ولی بیفایده ماند. وقتی ملتزمان فیلیپ علت این امتناع را از او پرسیدند، مطران مسکو شروع

به بر شمردن کشتارها و جنایات ایوان کرد. ایوان خطاب به وی فریاد زد:”آرامش خود را نگاهدار و دعای خیرت را به من ده.” مرد روحانی جواب داد: “سکوت من داغ گناه بر روحت میگذارد و اجلت را فرا میخواند.” ایوان سربه زیر انداخت و آنجا را ترک کرد; تا مدت یک ماه بعد از آن، فیلیپ به طرز حیرت آوری زنده و سلامت ماند.
آنگاه روزی یکی از گماشتگان تزار وارد کلیسای جامع شد و مطران مسکو را ربود و او را به زندانی در شهر تور انداخت. پایان زندگی این روحانی مورد بحث است. گزارشی که مورد پذیرش کلیسای روسی قرار گرفته این است که او را زنده سوزانیدند. در سال 1652 فیلیپ در زمره قدیسان درآمد و اشیای بازمانده از وی تا سال 1917 در کلیسای جامع صعود مریم عذرا مورد پرستش عمومی بود.
کلیسا در روسیه هنوز به وجود آورنده قسمت بزرگی از هنر و ادبیات بود. صنعت چاپ در سال 1491 به روسیه رسید; ولی در آن زمان تنها کتابهایی که چاپ میشدند کتابهای دعا بودند. دانشمند طراز اول آن عصر مطران ماکاریوس بود که در سال 1529 با کمک چند تن از منشیانش به تالیف تاریخ ادبیات کشور خود همت گماشت.
این اثر، که شامل دوازده مجلد قطور بود، کلا جنبه مذهبی داشت و بیشتر به صورت وقایعنامهای بود که راهبان به رشته نگارش در میآوردند. سیلوستر، کشیش اقرار نیوش ایوان، نیز کتاب معروفی به نام دوموستروی نگاشت که راهنمایی برای امور خانه داری، آداب معاشرت، و رسیدن به رستگاری جاودانی بود. در این کتاب مثلا با مطالبی از قبیل سرزنش به شوهرانی که همسر خود را از روی عشق کتک میزنند، یا دستور دقیق برای طرز صحیح خارج کردن آب دهان و پاک کردن بینی برخورد میکنیم. خود ایوان هم در نامه نگاری قلمی توانا داشت و از جمله نویسندگان عصر خود به شمار میآمد.
برجستهترین محصول هنرروسی در دوران فرمانروایی ایوان “کلیسای واسیلی متبرک” بود که هنوز از درون کرملین و در گوشهای از میدان سرخ خودنمایی میکند. ایوان در بازگشت از لشکر کشیهای پیروزمندانهاش به شهرهای قازان و حاجی طرخان (1554) اقدام به ساختن کلیسای جامعی کرد و نام آن را “شفاعت مریم عذرا” گذاشت، زیرا پیروزیهایش را مدیون حضرت مریم میدانست. بعدها گرداگرد این پرستشگاه سنگی هفت نمازخانه چوبی ساخته شد و هر کدام از آنها به یکی از قدیسانی که

پیروزیهای ایوان با روز سالگردشان مصادف بود اختصاص داده شد. هر یک از این نمازخانه ها با گنبدچهای ظریف و پر نقش و نگار سرپوشی شده است، و گرچه همه این گنبدچه ها پیازی شکلند، اما تزیینات آنها به یکدیگر بکلی متفاوت است. نمازخانه آخری که اختصاص به "واسیلی متبرک" داشت، در طی زمان، نام خود را به مجموعه این بنای دلانگیز داد. افسانهای که طبعا در این گونه موارد در افواه میافتد این بود که چون کار معماری کلیسا، که به دست یک تن ایتالیایی سپرده شده بود، به پایان رسید، ایوان

دستور داد چشمان وی را از حدقه بیرون بیاورند تا دیگر نتواند نظیر و رقیبی برای آن شاهکار به وجود آورد.
لیکن حقیقت تاریخی این است که دو معمار روسی به نامهای بارما و پاستنیکوف طرح آن را ریختند و فقط در تزیین آن پارهای نقش و نگارهای سبک رنسانس ایتالیا را اختیار کردند. سیاست عاقلانه دولت این بود که هر سال در روز "یکشنبه نخل" مراسم مذهبی با شکوهی در این کلیسا برپا شود. اشراف و روحانیان مسکو دستهای تشکیل میدادند و با شکوه تمام به سوی کلیسا به راه میافتادند، و مطران مسکو، به پهلو، براسبی سوار میشدکه دارای گوشهای دراز ساختگی بود تا منظره خری را که مسیح در هنگام ورود به اورشلیم سوار بود مجسم سازد; و شخص تزار با پای پیاده و خضوع بسیار دهنه آن اسب را میکشید. علمها و صلیبها و شمایلها و بخور سوزها به هم سر میساییدند، و کودکان برای سپاسگزاری از برکات زندگی خود هلهله های ستایش به آسمان سرد و بیرحم روسیه میفرستادند.
در سال 1580 ایوان خود را بر کلیه دشمنانش پیروز میدید. وی پس از مرگ پنج همسرش به زندگی خود ادامه داد و با ششمین همسرش ازدواج کرد و قصد داشت همسر دیگری هم اختیار کند و در محیطی دوستانه با دو زن به سر برد. چهار فرزند داشت، که اولی در کودکی مرد; سومی که فیودور نام داشت کودن، و چهارمی موسوم به دمیتری مبتلا به صرع بود. در نوامبر 1580 یک روز تزار همسر پسر دوم خود، ایوان، را در جامهای دید که به نظرش جلف آمد. تزار آن زن را ملامت کرد و کتک زد. زن حامله بود و سقط جنین کرد. شاهزاده ایوان پدرش را به سبب این رفتار سرزنش کرد; تزار، در حالت خشمی ناگهانی، با عصای شاهی که در دست داشت بر سر او کوفت، و شاهزاده ایوان از این ضربه جان سپرد. تزار از شدت ندامت دچار جنون شد. شب و روز از غصه شیون میکرد و هر صبح استعفای خود را تقدیم میداشت. ولی حالا دیگر حتی بایارها هم فرمانروایی او را بر فرزندانش ترجیح میدادند. ایوان سه سال دیگر به زندگی خود ادامه داد. آنگاه بیماری عصبی بر او عارض شد; بدنش ورم کرد و بوی

تعفن گرفت. در هجدهم ماه مارس 1584، ایوان به هنگامی که با باریس گادونوف شطرنج بازی میکرد، درگذشت. شایعه اینکه باریس گادونوف تزار را مسموم کرده است در دهانها افتاد، و صحنه برای به وجود آمدن یک اپرای بزرگ در تاریخ تزارهای روسیه آماده شد.
ما نباید ایوان چهارم را فقط یک دیو شقاوت بشناسیم. ایوان هیکلی بلند و قوی داشت و اگر بینی پهن و گشادش نبود، صورت و ی، با سبیل دراز و ریش پرپشت ریشه هویجی، زیبا و مردانه مینمود. لقب روسی گروزنی بغلط در زبانهای دیگر "مخوف" ترجمه شده است، و معنی واقعی آن در روسی "هیبتانگیز" یا "مایه حرمت" است; چنانکه در روم به قیصرها لقب

آوگوستوس (محترم) داده میشد. به علاوه، همان طور که قبلا دیدیم، ایوان سوم هم همین لقب را گرفته بود. به گمان خواننده امروزی، و حتی در نظر معاصران خشن و سنگدلش، ایوان به طرز نفرت آوری بیرحم و کینه توز بود، و در هنگام داوری ذرهای بخشش و شفقت روا نمیداشت. ایوان در دورهای میزیست که دستگاه تفتیش افکار، اسپانیا را دچار خفقان و اضطراب ساخته بود; سروتوس را به کیفر عقاید و افکارش برتوده آتش میانداختند; هنری هشتم، پادشاه انگلستان، دشمنانش را سر میبرید; ماری استوارت دشمنان خود را بشدت تعقیب و آزار میکرد; و کشتارسن بارتلمی در فرانسه بیداد میکرد. وقتی ایوان خبر این کشتار دسته جمعی را شنید (که پاپ آن را با تحسین تلقی کرد) غرب را به بربریت متهم کرد. ی مزاجی تند و آتشین داشت که یا از پدر به ارث برده بود یا به سبب تاثیر محیط زندگی به او دست میداد، و در مقابل حوادث و تحریکات خارجی ناگهان از خودبیخود میشد. به گفته شاهدی که پیوسته معاشر ایوان بوده است، "به اندک چیزی چنان خشمگین میشد که مانند اسب کف بر دهان میآورد." بعضی اوقات نیز به گناهان و اشتباهات خود اعتراف میکرد و آنها را چنان بزرگ و اغراقآمیز جلوه میداد که اتهامات دیگری که دشمنانش بر او میبستند جز تقلید ضیعفی از گفته های خودش چیزی نمینمود. ایوان با همت و کوشش بسیار کسب دانش کرد تا خود را یکی از باسوادترین افراد کشورش ساخت. شوخ طبع بود و میتوانست از ته دل قهقهه بزند; ولی در تبسمش غالبا حیلهگری شومی آشکار میشد. ایوان راه جهنم خود را با نیات عالی سنگفرش کرد; مانند اینکه از ضعفا و بینوایان در مقابل اقویا و دولتمندان پشتیبانی کرد، تجارت و طبقه متوسط را به عنوان سد راه خاوندان و اشرافیت یاغی تقویت کرد. باب داد و ستد کالاها و افکار را به سوی غرب باز کرد و دولت روسیه را با طبقه تازهای از ماموران اداری و لشکری، که به هیچ وجه مانند بایارها پایبند رسوم کهنه و راکد نبودند، مجهز ساخت; و بالاخره روسیه را از قید بندگی تاتارها آزاد کرد و آن را به

صورت کشوری واحد و مستقل در آورد. ایوان مردی وحشی بود که وحشیانه برای متمدن شدن کوشش میکرد.
اگر ایوان کامیاب نشد از آن جهت بود که هیچ وقت بر نفس خود تسلط نیافت. در هیجان نهضت انقلابی خود، نقشه های دیرین اصلاحی را به دست فراموشی سپرد; دهقانان را خیلی سختتر از سابق در زیر فشار جور خاوندان قرار داد; راه هایی را که برای تجارت در نظر گرفته بود از جنگجویان پر کرد; مردان لایق کشور را به آغوش دشمنان راند; روسیه را به دو نیمه متخاصم تجزیه کرد و سرانجام آن را به هرج و مرج کشاند; و برای ملت خود سرمشق فسادانگیزی از بیرحمی در لباس دینداری، و خشم در سرحد جنون شد. لایقترین فرزند خود را کشت و تخت و تاجش را به جانشینی سپرد که ضعف و بیلیاقتی او موجب بروز جنگ داخلی شد.
رویهمرفته، ایوان چهارم یکی از چند تن مردان برجسته زمان خود شمرده میشود که میتوان گفت اگر هرگز قدم به عرصه وجود نمیگذاشتند، هم برای کشورشان و هم برای بشریت بسی بهتر میبود.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 779

فصل سی ام :نبوغ اسلام - 656-927 ه ق (1258-1520 م)

مقدمه

عالم اسلام از سال 488ه ق (1095م) تا 690 ه ق(1291م) به یک سلسله حملات پی در پی خود به سوی افریقا و اروپا، و بعدا به کشورهای بالکان، ادامه داد و هزاران کلیسا را به مسجد تبدیل کرد. هشت جنگ صلیبی که به فرمان دوازده پاپ برضد لشکریان اسلام برپا شده بودند از شاهان و سرداران تا فرومایگان اروپا را به کنار دژهای مسلمانان در آسیای صغیر، سوریه، فلسطین، مصر، و تونس کشانید، و گرچه این لشکرکشیها عاقبت با شکست مواجه شدند، اما آن قدر بودند که نظم کشورهای اسلامی را بشدت برهم زنند و منابع ثروتشان را نابود کنند. در اسپانیا جنگهای صلیبی به پیروزی انجامیدند. اسلام شکست خورد و عقب نشینی کرد و عدهای از باقیماندگان آن در غرناطه گردآمدند و فقط برای مدت کوتاهی شکست خود را به تاخیر انداختند. سیسیل نیز به دست نورمانهای نیرومند از اسلام باز ستانده شد. ولی این زخمها و صدمات در قبال ضربه وحشیانه و خانمان برانداز مغولان برپیکر اسلام بکلی ناچیز بودند (616656ه ق ،12191258 م). در سراسر ماوراالنهر، ایران، و عراق، شهرهایی که لنگرگاه تمدن اسلامی بودند یکی پس از دیگری طعمه چپاول و کشتار و آتش سوزی شدند: بخارا، سمرقند، بلخ، مرو، نیشابور، ری، هرات، و بغداد از مهمترین آنها به شمارند. رشته امور حکومتی و نظام شهرداری از هم گسیخته شد، مجاری آبیاری متروک و انباشته از خاک و لای ماندند، تجارت رخت از میان بربست، مدارس و کتابخانه ها طعمه آتش شدند، و ادبا و دانشمندان به هر طرف متواری شدند، یا به قتل رسیدند، و یا به اسارت در آمدند. روح دلاور اسلام برای مدتی نزدیک به یک قرن سرخورده و ناتوان ماند.

سپس کم کم جانی تازه گرفت، ولی باردیگر اسیر سرپنجه قهار تیمور و تاتارهایش شد که سراسر خاک آسیای باختری را میدان تاخت و تاز خود قرار دادند و به ویرانی کشیدند. پیشرفت مغولان به سوی غرب با مقاومت ترکان عثمانی

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 780

در آسیای صغیر و بریدن راه بوسفور بر آنها متوقف ماند. در سراسر تاریخ بشر هیچ تمدنی مانند اسلام دچار بلایایی آن قدر پی درپی و شدید و دامنه دار نشده است.

با اینهمه، باید گفت مغولها، تاتارها، و ترکها خون تازه خود را جانشین جویهای خونی که به هدر داده بودند کردند. در واقع اسلام سست عنصر و تجمل پرست شده و بغداد نیز مانند قسطنطنیه اراده به زنده ماندن و

اتکای به نیروی خود را از دست داده بود; ساکنان آن چنان تناسان شده بودند که گویی مرگ را به سوی خود دعوت میکردند. این تمدن خیره کننده نیز چون امپراطوری روم شرقی برای مردن رسیده و آماده شده بود، لیکن عمق و غنای آن به اندازهای بود که، مانند یونان باستانی و ایتالیای عصر رنسانس، میتوانست از برکت اجزا ویادگارهای باقیماندهاش فاتحان خود را نیز متمدن سازد. در دوره ایلخانیان مغول، ایران دارای حکومتی مدبر و هنری با شکوه و ادبیاتی بلند پایه بود و تاریخ بشریت را به وجود دانشمند عالیقدری چون خواجه رشیدالدین فضل ا مزین ساخت. تیمور در ماوراالنهر، تقریبا به همان شدتی که خرابی به بار آورده بود، بنای نو ساخت; و حتی در ضمن تاراجگری و تاخت و تازش بر مزار حافظ ایستاد و او را تجلیل کرد. در آسیای صغیر، ترکها دیگر متمدن شده بودند و شاعر در میانشان همان قدر فراوان بود که زنهای صیغه ; در مصر، ممالیک با قدرت دیوهای افسانهای به نوساختن و آباد کردن ادامه میدادند; و در افریقای باختری، اسلام بساط حکمت و دانش را پهن کرده بود. در همان هنگام، اسلام در سراسر هندوستان نیز گسترش مییافت و به سوی دورترنی نقاط مشرق زمین پیشروی میکرد.

ا- ایلخانیان ایران: 1265-1337 م

664-738 ه ق
وقتی مارکوپولوبه قصد دیدار کشور چین، که در زیر فرمان قوبلای قاآن بود، از ایران به راه افتاد (670 ه ق، 1271 م)، تقریبا همه جا خود را در میان امپراطوری مغول میدید. تاریخ تا آن زمان قلمر وی بدان پهناوری به خود ندیده بود. از باختر به رودخانه دنیپر در روسیه میرسید، در جنوب شامل شبه جزیره کریمه و عراق و ایران و تبت و قسمتی از خاک هندوستان تا کنار رودگنگ میشد، از سمت خاور هند و چین و کره را به خود منضم ساخته بود، و در شمال آن سرزمین اصلی قوم مغول یعنی خاک وسیع مغولستان قرار داشت. فرمانروایان مغول در سراسر کشورهای زیر فرمان خود جاده ها را معمور نگاه میداشتند، تجارت را تشویق میکردند، سیاحان را کمک و پناه میدادند، و هر عقیده و ایمانی را در روش پرستش جداگانه خود آزاد میگذاردند.
هولاکوخان، نوه چنگیزخان، پس از ویران کردن بغداد (656 ه ق، 1258 م)، شهر مراغه، واقع در شمال باختری ایران را پایتخت خود قرار داد. پس از مرگ وی (664 ه ق، 1265 م)،
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 781
پسرش به نام اباقا فرمانروای ایران شد، در حالی که تنها تا حدی تابع فرمان خان بزرگ، قوبلای قا آن، بود; و بدین ترتیب سلسله ایلخانیان به وجود آمد که تا سال 738 ه ق (1337 م) بر ایران و عراق فرمانروایی کرد.
مهمترین فرمانروای این سلسله غازان خان بود. وی در میان سپاهیانش از همه کوتاهتر مینمود، ولی ارادهاش از سلاح ایشان هم محکمتر بود. غازان خان سر از فرمان خان بزرگ، که مقرش در مغولستان یا چین بود، باز زد و قلمرو خود را مستقل ساخت و تبریز را پایتخت آن قرار داد. از چین، هند، مصر، انگلستان، و اسپانیا سفیرانی به دربارش روانه شدند. غازان خان اداره امور دولتی را اصلاح، و ارزش پول را تثبیت کرد; دهقانان را در مقابل تجاوز خاوندان و راهزنان مورد حمایت خود قرار داد; شهر تبریز را در ترقی و رونق به پایه بغداد در روزگاران اهمیت و اعتبارش رساند; و در تبریز یک مسجد، دو مدرسه، یک دانشگاه فلسفه، یک رصدخانه، یک کتابخانه، و یک بیمارستان بنا کرد و عواید املاک وسیعی را برای همیشه وقف نگاهداری این موسسات کرد. آنگاه بزرگترین دانشمندان و پزشکان و علمای زمان را فراخواند و در آن مراکز به کار گماشت. خود وی نیز مردی بود با فضل و دانش وآشنا به چندین زبان، از جمله لاتینی. غازان

خان برای خود آرامگاهی آن قدر با عظمت و جلال ساخت که مرگ وی (704 ه ق، 1304 م) به مثابه ورود پیروزمندانهاش به منزلگاهی عالیتر بود.
مارکوپول تبریز را "شهری بزرگ و باشکوه" وصف کرده است. فرایار اودریکو دارپوردنونه درباره تبریز چنین نوشته است (720 ه ق 1320 م): "بهترین شهر دنیا برای تجارت است. هر نوع کالایی در اینجا به وفور یافت میشود ... . مسیحیان تبریز معتقدند مالیاتی که این شهر به فرمانروای خود میپردازد از تمام آنچه که کشور فرانسه به پادشاهش میدهد بیشتر است." کلاویخو آن را "شهری عظیم با ثروت و کالای فراوان و بناهای زیبا و مساجد با شکوه ... و تا بناکترین حمامهای دنیا" یاد کرده و جمعیت آن را به یک میلیون نفر تخمین زده است (807 ه ق، 1404م).
الجایتو سیاست مدبرانه برادرش غازان خان را دنبال کرد. در زمان او بعضی از عالیترین نمونه های معماری و تذهیبکاری ایرانی به وجود آمدند. شرح حال پرافتخار وزیر وی، خواجه رشیدالدین فضل الله، خود نمونه بارزی از توسعه فرهنگ و رونق دانش و ادب در آن دوره است. رشیدالدین به سال 645 ه ق (1247م) در همدان، شاید از پدر و مادری یهودی، زاده شد; به گفته دشمنانش، به همین سبب بود که وی در قوانین موسی تا آن درجه تبحر داشت. رشیدالدین پزشک دربار اباقا، صدراعظم غازان خان، و خزانه دار الجایتو بود. وی در یکی از محلات خاوری شهر تبریز مدرسه و مرکز علمی و پزشکی بزرگی به نام ربع رشیدی بنا کرد. یکی از نامه های وی، که در کتابخانه دانشگاه کیمبریج نگاهداری شده است، موسسه مزبور را چنین وصف میکند:
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 782
در این محل ما 24 کاروانسرا که سر به آسمان میسایند، و 1500 دکان که، در استحکام، گوی سبقت از اهرام میربایند، و 30,000 خانه زیبا ساختهایم. همچنین گرمابه های سلامتبخش و باغچه های دلانگیز و انبارها و آسیابها و کارخانه های نساجی و کاغذ سازی ... بنا کردهایم ... مردم لایق و کاردان از هرمرز و دیاری به این مرکز منتقل شدهاند، از جمله 200 نفر حافظ قرآن ... علاوه بر آن، ما 400 نفر از دانشمندان و حکمای الاهی و فقها و محدثین را در خیابانی به نام "خیابان دانشمندان" منزل و ماوا دادهایم و برای هر یک از ایشان مستمری و غذا و هزینه لباس سالیانه و پول صابون و پول شیرینی مقرر داشتهایم. همچنین 1000 نفر از طلاب دیگر را ... در آن مرکز علم به کار گماشته و دستور دادهایم که مستمری و غذای آنها را مرتبا بدهند ... تا ایشان بتوانند در آسایش و رفاه به کسب دانش پردازند و دیگر مردمان را نیز از ثمره آن بهرهمند سازند. دیگر آنکه معین کردهایم چندتن از دانشجویان و کدامین آنها در خدمت هر یک از

استادان و دبیران به کسب فنون و علوم مشغول شوند، و مقرر داشتهایم که چون در ضمن آموزش معلوم شود دانشجویی استعداد و لیاقت خاصی به فراگرفتن یکی از رشته های علوم دارد، وی را فقط به تحصیل همان رشته بگمارند ...
پنجاه نفر پزشک حاذق که از هندوستان و چین و مصر و شام [سوریه] به این محل آمدهاند مشمول توجه خاص ما واقع شدهاند، و از هیچ گونه خدمت و مساعدت درباره آنها کوتاهی نشده است. ما دستور دادهایم که این گروه هر روز در دارالشفا [بیمارستان] حاضر شوند و هر یک از ایشان ده نفر از طلاب را که لیاقت فراگرفتن پزشکی دارند تحت تعلیم قرار دهند و این فن شریف را به آنها بیاموزند. ما مقرر داشتهایم که به هر یک از کحالان و جراحان و استخوانبندان که در ... بیمارستان ما کار میکنند پنج نفر از پسران خدمتکاران ما سپرده شوند تا، با هدایت آن استادان، فنون کحالی و جراحی و استخوانبندی را فرا بگیرند. برای همه این مردان ...
محله جداگانه در پشت بیمارستان بنا کرده ایم ... و خیابانشان را "خیابان شفادهندگان" نام نهادهایم. همچنین پیشهوران و صنعتگران دیگری را که از کشورهای مختلف به این مرکز منتقل شدهاند به گروه هایی هم تقسیم کرده و هر گروهی را در خیابان جداگانه ای منزل دادهایم.
پشتکار وجدیت این مرد دانشمند حیرت آور است; وی در عین اشتغال به زمامداری کشوری پادشاهی، آن قدر فرصت یافت که توانست پنج کتاب در زمینه الاهیات و چهار کتاب درباره پزشکی و کشورداری تالیف کند، و نیز تاریخ مفصل جهان را در دو مجلد به رشته نگارش درآورد; چنانکه یکی از هواداران مسلمان وی روایت کرده است، رشیدالدین فقط در فاصله نماز صبح و برآمدن آفتاب فرصت مییافت به کار تالیفات خود بپردازد; ولی از آنجایی که حتی در آذربایجان هم روزهای ابری پیدا میشود، رشیدالدین، در مدت هفت سال، برای نوشتن کتاب معروف جامع التواریخ وقت کافی یافت و آن را در دو مجلد بزرگ منتشر کرد. در این کتاب نگارنده با با دقت و تفصیل به شرح مطالبی درباره تاریخ مغولها از چنگیزخان تا غازان خان، تاریخ کشورهای مختلف اسلامی و سلسله هایی که در خاور و باختر قلمرو اسلام حکومت کردند، اوضاع ایران و سرزمین یهودیان در قبل و بعد از ظهور محمد [ص]، تاریخ چین و هندوستان با مطالعه کاملی درباره بودا و آیین او، و بالاخره گزارش مختصر و منتقدانهای از اعمال و افکار پادشاهان

و پاپها و فیلسوفان اروپایی پرداخته است. کسانی که این کتاب را که هنوز به یکی از زبانهای اروپایی ترجمه نشده است خواندهاند آن را ارزندهترین و فاضلانه ترین اثر ادبیات منثور ایران میشمارند. رشیدالدین برای تالیف جامع التواریخ نه فقط از کلیه اسناد و مدارک دولتی استفاده کرد، بلکه

عده ای از دانشمندان چینی را به خدمت گزید تا رساله ها و اسناد تاریخی چین را در دسترس وی قرار دهند; و چنانکه به قراین معلوم است، خود وی این نوشته ها را، به علاوه آثارمهم دیگری که به زبانهای عربی و عبری و ترکی و مغولی بود، در متن اصلی مطالعه میکرده است.
رشیدالدین برای آنکه این "مجموعه" نفیس را از آفت زمان و جنگ مصون دارد و به نسلهای آینده برساند، نسخهای از آن را به هر یک از کتابخانه های از هم دور افتاده دنیای آن روز فرستاد. سپس دستور داد که به عربی ترجمه و در کشور منتشر نمایند، و موقوفهای را معین کرد تا هر سال از عایدی آن دو نسخه تازه، یکی به زبان فارسی و دیگری به عربی، تهیه کنند و به یکی از شهرهای اسلامی پیشکش دارند. با اینهمه، قسمتی از این کتاب همراه با بعضی دیگر از آثار رشیدالدین ازمیان رفته است، و شاید این نتیجه لطمهای بود که در اواخر عمر بر زندگی سیاسیش وارد آمد. در سال 712 ه ق (1312 م) الجایتو خواجه علیشاه گیلانی را به عنوان همکار رشیدالدین در شغل خزانه داری کشور تعیین کرد. در زمان ابوسیعد بهادرخان، جانشین الجایتو، علیشاه تهمتهایی به رشیدالدین بست و، با دروغهایی که منتشر میکرد، خان را متیقن ساخت که رشیدالدین و پسرش ابراهیم الجایتو را مسموم کرده بودند. تاریخنویس بزرگ از کار بر کنار شد و کمی بعد در سن هفتاد سالگی همراه با یکی از فرزندانش به قتل رسید (718 ه ق، 1318 م); اموالش ضبط دولت شد و موسساتش از دریافت عوایدی که وقفشان شده بود محروم ماندند و ربع رشیدی مورد تاراج قرار گرفت و بکلی ویران شد.
ابوسعید بهادرخان پس از آنکه کار از کار گذشت، نادم شد و، به قصد جبران، یکی از پسران تاریخنویس بزرگ، موسوی به غیاث الدین محمد، را به وزارت خود منصوب کرد; وی با درایت و انصاف به تمشیت امور پرداخت. سپس دوره هرج و مرج شروع شد و سلسله ایلخانیان دچار انقراض شد و قلمرو ایشان به امیرنشینهای کوچک تجزیه گشت و آتش جنگ در میان آنها برخاست; در عین حال، بازار شعر و ادب رونق گرفت.

720-792 ه ق
و چنین بود که در ایران از هر دو مرد یکی شعر میسرود، و پادشاهان شعرا را تقریبا به اندازه معشوقه ها و خوشنویسان و سرداران خود عزیز و محترم میداشتند. در زمان حافظ گروهی
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 784
شاعران ایرانی از کناره مدیترانه تا رودخانه گنگ، و از یمن تا سمرقند شهرت یافتند، ولی همه آنها سر تکریم در مقابل شمس الدین محمد حافظ فرود میآورند و مقام او را از سعدی شیرین سخن هم بالاتر میشمردند.
حافظ این مقایسه را میپسندید و چنین بر خود فخر میکرد:
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ به قرآنی که اندر سینه داری
حافظ به معنی "حفظ کننده" است و لقب کسانی بود که مانند شاعر ما سراسر قرآن را از حفظ میدانستند. حافظ در شیراز، در خانوادهای گمنام و در تاریخی نامعلوم، زاده شد و از ابتدای جوانی به سرودن شعر پرداخت.
نخستین ممدوح او ابواسحاق اینجو بود که از طرف غازان خان به حکومت ایالت فارس تعیین شده بود.
ابواسحاق چنان دلبسته شعر بود که از کشورداری غافل میماند. وقتی خبر رسید که دشمنان درصدد حمله کردن به پایتختش شیرازند، جواب وی این بود که هیچ دیوانهای بهاری آن قدر خوش و خرم را فدای را جنگ نمیکند. سردار ستمکاری به نام مبارزالدین محمد به یک حمله شیراز را گرفت، ابواسحاق را کشت (753 ه ق، 1352 م)، باده گساری را منع کرد، و میخانه های شهر را بست. حافظ در غزلی این واقعه غمانگیز را چنین سرود:
اگر چه باده فرح بخش و بادگل بیز است به بانگ چنگ مخورمی که محتسب تیز است ...
در آستین مرقع پیاله پنهان کن که همچوچشم صراحی زمانه خونریز است
به آب دیده بشوییم خرقه ها از می که موسم ورع و روزگار پرهیز است
جانشین مبارزالدین، که منع باده گساری را غیر ممکن دید یا شاید بزیرکی دریافت که فرمانروایی بر جرعهنوشان آسانتر از زاهدان است، درمیخانه ها را گشود و حافظ، به شکرانه، نام وی را جاویدان ساخت.
حافظ از سنت شعر فارسی پیروی میکرد و در جای مناسب ابیاتی را در ستایش شراب میسرود و گاهی بوسه جام را بر بوسه دوشیزگان ترجیح میداد. لیکن انگور پس از هزار بیت شعر سرودن خشک میشود، و حافظ

نیز بزودی شرح عشق را، خواه آسمانی باشد یا جسمانی، مایه اصلی شعر خود قرار داد:
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 785
دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
اکنون در نظر وی خجستهترین آزادی، بندگی عشق است: مصلحت دید من آن است که یاران همه کار بگذارند خم طره یاری گیرند اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را آن که رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد صبر و آرام تواند به من مسکین داد وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت هم تواند کرمش داد من غمگین داد
چنین به نظر میرسد که شراره عواطف حافظ با ازدواج فرو میکشد. همسری اختیار میکند و قبل از آنکه بتواند در میان زن و شراب تصمیم قطعی بگیرد، صاحب چند فرزند میشود. در ابیات زیرگویی به مرگ همسرش نوحه سرایی کرده است:
آن یار کز و خانه ما جای پری بود سرتاقدمش چون پری از عیب بری بود ...
دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش بیچاره ندانست که یارش سفری بود تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد تا بود فلک شیوه او پرده دری بود ...
از چنگ منش اختر بدمهر به در برد آری چه کنم فتنه دور قمری بود.
به هر حال، حافظ سرکش رام گشت، گوشه خلوت گزید، و بندرت پا در رکاب سفر گذاشت; و چنانکه میگفت به جای خود اشعارش را به اقطار جهان میفرستاد. بسیاری از شاهان او را به دربار خود خواندند، و زمانی به فکر افتاد که دعوت سلطان احمد ایلکانی را به اقامت در کاخ شاهانهاش دربغداد بپذیرد، اما عشق به شیراز دیگر او را پایبند کرده بود، زیرا حافظ شک داشت که حتی در بهشت هم جویبارهایی به صفای جویبارهای شیراز و گل سرخهایی به طراوت گل سرخهای آن دیار وجود داشته باشد. گاهی به امید صله شعری در مدح یکی از شاهان و امیران میسرود تا تنگدستیش را چارهای کند، زیرا در ایران آن زمان ناشری نبود که دل به دریا زند و، به نیت بهرهمند ساختن مردم از آثار بزرگان، سرمایه خود را به خطر اندازد;
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 786
و به طور کلی هنر میبایست دست به سینه در اطاقهای کفش کن پادشاهان و اشراف به انتظار بایستد. بالاخره یک بار حافظ عزم سفر کرد. پادشاه هند نه فقط از وی دعوت کرده بود، بلکه خرج سفرش را نیز فرستاده بود.
وقتی حافظ به بندر هرمز در ساحل خلیج فارس رسید و خواست سوار کشتی شود، طوفانی برخاست و تلاطمی در افکار شاعر به پا کرد و عشق

به خانه نشینی را در دلش بیدار ساخت. حافظ به شیراز بازگشت و به جای خود شعری روانه دربار پادشاه هند کرد.
دیوان حافظ مجموعهای است از 693 شعر که بیشتر آنها غزلند، همراه با تعدادی رباعی و مثنوی و قطعه. این اشعار برای ترجمه کردن از آثار دانته هم مشکلترند، بخصوص که گرداندن قوافی مکرر و طنین دار آنها به زبان انگلیسی یا غیر ممکن است و یا شعاری سخیف و تصنعی به بار میآورد. این اشعار با معانی عمیق و اشارات مرموزشان در عصر خود مورد تمسخر رقیبان بودند، اماامروزه سنگین بربالهای آواز ایرانی جای گرفتهاند. چه بسا بهتر باشد که گفته حافظ به نثر برگردانده شود:
به پایان یافتن شب اندکی بیش نماده بود که بر اثر جاذبه رایحه گل سرخ، به باغ فرود آمدم تا چون بلبل درمانی بر سوز تب خود بجویم. در آن تاریکی، تابش گل سرخی گلی به سرخی چراغی در پرده دیدگان مرا به زیبایی خود خیره ساخت ...
گل سرخ تنها از آن رو زیباست که روی نگار من زیباست ... اگر به خاطر گونه های لاله آسای معشوق من نبود، بوی خوش چمن و نسیم ملایمی که بر باغ میوزد به چه کار میآمدند ...
در تاریکی شب خواستم قلب خویش را از دام بافته های گیسویت رها سازم، اما نوازش گونه ات را برگونهام احساس کردم و از ساغر لبانت نوشیدم. برسینهام فشردمت، و گیسویت چون شعلهای مرا در میان گرفت. لب بر لبت نهادم و قلب و روحم را، چون فدیه آزادی از بند حیات، نثار قدمت کردم.
حافظ دارای روحی لطیف و سرگشته بود و بر اثر ممارست ذوقی در شعر و هنر، یا به سبب آرزویی باطنی، چنان نسبت به زیبایی حساس بود که هر نوع زیبایی را خواه از سنگ و رنگ به وجود آمده بود یا از گوشت و خون، و خواه به صورت گلی جلوهگر میشد، با چشم و زبان و نوک انگشتان خویش پرستش و ستایش میکرد; و هرگاه زیبایی دستخوش نابودی میشد، در غمی خاموش و جانگداز فرو میرفت. از فیض همین حس زیباپرستی بود که حافظ میتوانست
*****تصویر
متن زیر تصویر : آرامگاه حافظ. شیراز ایران
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 787
خاطر پرآشوب خود را از زودگذری زیباییها و شقاوت و استیلای مرگ اندکی تسلی بخشد. این است که میبینیم حافظ کفر گویی و پرستش را با هم آمیخته است، و در همان هنگام که مشغول ستایش خدای بیهمتاست و او را سرچشمه همه زیباییهای دنیایی میشمارد، ناگهان به خشم میآید و زبان به کفر و بی ایمانی میگشاید.

بسیاری از محققان که خواستهاند حافظ را شاعری با ایمان معرفی کنند شرابش را به “جذبه روحی” و خراباتش را به “صومعه” و شراره عشقش را به “آتش الاهی”تعبیر کردهاند. راست است که حافظ صوفی بود و شیخ شد و خرقه درویشان به بر کرد و اشعار عارفانهن سرود، اما معبودهای واقعیش شراب و زن و ترانه بودند. زمانی رسید که نهضتی به دشمنی با حافظ به وجود آمد و مخالفانش او را به کفر گویی متهم کردند، ولی حافظ به عذر آنکه اشعار کفرآمیزش بیان افکار یک نفر مسیحی بوده است نه عقاید خودش، توانƏƢجان از معرکه به در برد. با این حال، باز حافۍدم فرو نمیبندد و چنین میسراید:
زاهد ایمن Řæŋاز بازی غیرت زنهار که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست.
چƠşحافظ وفات یافت، ایمان وی به اصول دین به اندازهای مورد تردید، و حجم اشعار لذت پرستانهاش چنان زیاد بود که گروهی از متعصبان با اجرای مراسم دینی برای به خاک سپردن وی مخالفت کردند; اما یاران حافظ با تمثیلها و تعبیرهایی که برای اشعار اشعارش قائل شدند، توانستند غایله را فرو خوابانند. نسل بعد مقبره وی را در باغ حافظیه که با شراره گل سرخهای شیراز شعله ور بود زیارتگاه خود ساخت و به این ترتیب پیشگویی شاعر به حقیقت پیوست:
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
روی سنگ مرمر سفید آرامگاه این شعر استاد بزرگ که حاکی از ایمانی عمیق است نقش شده است:
مژده وصل تو کوکز سر جان برخیزم طایر قدسم و از دام جهان برخیزم به ولای تو که گر بنده خویشم خونی از سر خواجگی کون و مکان برخیزم یارب از ابر هدایت برسان بارانی پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم بر سرتربت من با میو مطرب بنشین تا به بویت زلحد رقص کنان برخیزم خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش تا سحر گه زکنار تو جوان برخیزم روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده تا چو حافظ زسر جان و جهان برخیزم

III- امیر تیمور: 1336-1405 م

737-808 ه ق
نام تاتارها نخستین بار به عنوان قومی خانه به دوش در آسیای مرکزی ذکر شده است که خویش و همسایه مغولان بودند و همرکاب ایشان خطه اروپا را مورد هجوم خود قرار دادند. یکی از نویسندگان چین در قرن سیزدهم شکل عمومی این مردمان را تقریبا به همان گونه شرح داده است که جوردینیز هونهای هزار سال پیش از آن را وصف کرده بود: قدشان کوتاه و چهره شان در نظر بیگانگان زشت مینمود، در نوشتن عاجز و در جنگ ماهر بودند، در حال تاخت تیر خود را بیخطا بر هدف مینشاندند، و نسل خود را از راه چندگانی مجدانه تکثیر میکردند. در هنگام کوچ کردن و لشکر کشی، وسایل خواب و خوراک و زن و فرزند و شتر و اسب و گوسفند و سگ خود را همراه میبردند، و در فاصله جنگها شبانی میکردند و از شیر و گوشت احشام تغذیه میکردند و از پشم و پوست آنها خود را میپوشاندند. وقتی به نعمت میرسیدند، پرخوری را از حد میگذراندند، لیکن در تنگنا گرسنگی و تشنگی، و سرما و گرما را "بهتر از هر قوم دیگری تحمل میکردند". سلاح ایشان عبارت بود از تیر و کمان که گاهی نوک تیرهای خود را با نفت مشتعل میکردند توپ، و کلیه دستگاه های مکانیکی که در قرون وسطی برای حمله بردن به دژهای مستحکم معمول بودند. با این خصوصیات، قوم مزبور، در دست کسی که ضمن خوردن شیر مادرش خواب امپراطوری میدید، ابزار خوبی بود.
وقتی چنگیز خان وفات یافت (625 ه ق، 1227 م)، قلمرو وسیع خود را میان چهار پسرش تقسیم کرده بود. به جغتای خطه سمرقند و اطرافش رسید، و این نام بعدا به عموم قبایل مغول و تاتاری که در زیر فرمان وی بودند اطلاق شد، تیمور (آهن) پسرخان قبیله کش بود که در شهری به همین نام واقع در ماوراالنهر سکنا داشت. به گفته کلاویخو، این "بلای آسمانی" نو رسیده از خردسالی دست به شقاوت و بیدادگری زد و، با دسته دزدانی که از همسالانش تشکیل داده بود، به ربودن گاو و گوسفند از گله های همسایگان مشغول شد. در ضمن یکی از این دستبردها دو انگشت سوم و چهارم دست راستش قطع شدند، و در واقعه دیگری زخمی به پاشنه پایش رسید که او را برای همیشه لنگ کرد. به همین سبب دشمنانش وی را تیمور لنگ خواندند. تیمور برای درس خواندن اندک فرصتی یافت و با شعر ادب آشنا شد و به تفاوت میان تعالی و انحطاط هنر پی برد. چون به سن شانزده رسید، پدرش سرکردگی قبیله را

بدو سپرد و خود در صومعه ای منزوی شد، زیرا در نظر آن مرد سالخورده "دنیا گلدان زرینی بود پر از مار و عقرب." چنانکه روایت کردهاند، پدر تیمور وی را نصیحت میکرد که همواره از دین پشتیبانی کند و شعایر دینی را برقرار بدارد; و تیمور چنان پند پدر در گوش گرفت که حتی از سرآدمیان مناره ها ساخت.
در سال 763 ه ق (1361م) خان مغولستان خواجه الیاس را به حکومت ماوراالنهر گماشت و تیمور را به سمت یکی از مشاوران وی تعیین کرد. ولی جوان سرکش هنوز برای سیاستمداری پخته نشده بود و با اعضای شورا از در درشتی و ستیزهجویی درآمد، تا آنجا که مجبور شد از سمرقند فرار کند و رو به بیابان گذارد. در آن حال گروهی از جوانان جنگی را به دور خود جمع کرد و به دسته برادر زنش امیر حسین، که مانند وی دم از یاغیگری میزد، پیوست. مدتی این دوسر گردان بیابانها بودند و از نهانگاهی به نهانگاه دیگر میگریختند. این دوران تنگدستی و بیخانمانی ومخاطره جویی روح و جسم ایشان را سخت نیرومند و پرطاقت ساخت; تا آنکه سرانجام بخت روی مساعد به آنها نمود و ماموریت فرونشاندن شورشی در سیستان به ایشان محول شد. تیمور و امیر حسین پس از پیروزی در آن لشکرکشی جرئت یافتند، خواجه الیاس را به جنگ طلبیدند، او را به قتل رساندند، در شهر سمرقند مستقرد شدند، و حکومت برقبایل جغتایی را مشترکا در دست گرفتند(767 ه ق، 1365م). پنج سال بعد، تیمور پنهانی در توطئه قتل امیر حسین همکاری کرد و با از میان برداشتن او شخصا زمام فرمانروایی را در دست گرفت. تیمور در کتاب مشکوک خاطرات خود چنین میگوید:"در سال 769 (1367) قدم به سی و سه سالگی گذاردم و با طبع بیقراری که داشتم آرزوی تسخیر یکی از کشورهای همسایهام را در سر میپروراندم." تیمور زمستانها را در سمرقند به سر میبرد و تقریبا در بهار هر سال به سویی لشکر کشی میکرد. بدین ترتیب، پس از چندی، عموم شهرها و قبایل ماوراالنهر را به اطاعت خود در آورد، خراسان و سیستان را مسخر کرد، و شهرهای پر ثروت هرات و کابل را نیز به زیر فرمان گرفت. تیمور هر نوع تمرد و طغیان را با کیفرهای وحشیانه مجازات و سرکوبی میکرد. هنگامی که شهر سبزوار پس از محاصرهای طولانی و پر خسارت تسلیم شد، تیمور 2,000 نفر اسیر گرفت و، بنا به گزارش یکی از مدح نویسان آن زمان، "آنها را زنده روی هم چید و دورشان را با گچ و آجر تنگ گرفت و مناره بلندی برپا کرد تا مردمان از هیبت خشم وی عبرت بگیرند و فریب ابلیس نخوت و غرور را نخورند." شهر زره عبرت نگرفت و مقاومت کرد، و در نتیجه از کله های مردمش مناره های بیشتری برپا شدند. تیمور به سوی آذربایجان حمله برد و تبریز و لرستان را گرفت و هنرمندان آن سامان را به سمرقند

فرستاد. در سال 789 ه ق (1387 م) اصفهان تسلیم شد و ساخلوی تاتار را به درون خود راه داد، لیکن پس از دور شدن تیمور، اهالی شهر بر تاتارها شوریدند و همگی آنها را کشتند. تیمور با لشکریانش به سوی اصفهان بازگشت، با حملهای صاعقه آسا شهر را گشود، و به افرادش فرمان داد که هر کدام سر یک ایرانی را برای وی بیاورد; میگویند 70,000 سر از اهالی اصفهان بر بالای دیوارها نهاده شدند، یا در ساختن سر مناره ها به کار رفتند تا زینت بخش خیابانهای شهر باشند. آتش خشم تیمور فروکش کرد و در وصول مالیاتهایی که به مردم شهر بسته بود تخفیفی قایل شد. شهرهای دیگر ایران با کمال آرامش خراج خود را پرداختند.
در سال 789 ه ق (1387 م) تیمور به شیراز رفت. درباره برخورد تیمور با حافظ در آن شهر روایتی نقل شده است که از شدت زیبایی بیشتر ساختگی مینماید. تیمور جمعی از بزرگان شیراز را احضار کرد و خطاب به حافظ، با لحنی خشمگین، چند بیت از غزلی را که در آن مصرع "به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را" آمده است برخواند، و سپس با گله و شماتت اضافه کرد: "من با ضربات شمشیر تا بناکم بیشتر زمین مسکونی را به تصرف در آوردهام ... تا بر زینت و شکوه سمرقند و بخارا، یعنی دو مقر حکومتم، بیفزایم; و تو بینوای نگونبخت آن هر دو را فدای خال سیاه یک ترک شیرازی میکنی" حافظ تعظیم غرایی کرد و در جواب گفت: "افسوس، ای امیر، همین ولخرجی بوده که مرا به این روز بینوایی که تو میبینی انداخته است." معروف است که تیمور چنان از این جواب لذت میبرد که شاعر را معذور میدارد و هدیه قابلی به وی میدهد. جای تاسف است که هیچ یک از زندگینامه نویسان معاصر تیمور ذکری از این واقعه شیرین به میان نیاوردهاند.
در این هنگام که تیمور در جنوب ایران بود، به وی خبر رسید که تو ختمش، فرمانروای اردوی زرین، از غیبت او استفاده کرده، ماوراالنهر را میدان تاخت و تاز خود قرارداده، و حتی شهر زیبای بخارا را که حافظ به نیمی از خال مهرویی قیمت زده بود به باد غارت گرفته است. تیمور فورا پا در رکاب نهاد و مسافت سیصد فرسخ را رو به شمال پیمود (توجه شود به اینکه در آن زمان رساندن خواروبار به لشکریان در طی چنین مسافتی دراز با چه مشکلاتی همراه بوده است)، با توختمش رو به رو شد، و او را تا کناره ولگا عقب نشاند. آنگاه تیمور دوباره به سوی جنوب و باختر بازگشت و به گرجستان و ارمنستان و عراق حمله برد. در سال 796 ه ق (1393م) به خواست اهالی بغداد، که از بیدادگری پادشاه خود سلطان احمد ایلکانی به ستوه آمده بودند، آن شهر را تصرف کرد. تیمور آن پایتخت قدیمی را که در حال ویرانی و انهدام بود از نو ساخت، و در ضمن

چند زوجه دست چین به حرمسرا، و یک رامشگر مشهور به دربار خود افزود. سلطان احمد ایلکانی به شهر بورسه در ترکیه گریخت و به سلطان بایزید اول پناهنده شد. تیمور استرداد او را خواستار شد و سلطان عثمانی جواب داد که این کار بکلی بر خلاف اصول مهمان نوازی ملت ترک است.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 791
تیمور در صدد لشکرکشی به بورسه بود که بار دیگر خبر حمله توختمش به ماوراالنهر به وی رسید. تاتار خشگمین بسرعت جنوب روسیه را پیمود و، هنگامی توختمش فراری بیابانها بود، شهرهای سرای و حاجی طرخان، مراکز عمده اردوی زرین، را به غارت کشید و چون مقاومتی در سر راه خود نیافت، رو به باختر نهاد و از ساحل ولگا تا رودخانه دون پیشروی کرد، و شاید خیال داشت خاک روسیه را نیز به قلمرو خود بیفزاید.
روسهای کلیه ایالات با سوز و التهاب رو به درگاه خدا آوردند و مریم عذرای کلیسای ولادیمیر مسکو را شفیع قرار دادند و دسته جمعی فریاد زدند:”ای مادر خدا، روسیه را نجات ده!” اما، در عوض، بیحاصلی استپها روسیه را نجات داد. تیمور، که در سر راه چیزی برای چپاول نیافت، لشکریان گرسنه و فرسوده خود را از کنار رودخانه دون برگرداند و به سمرقند بازگشت (798-799 ه ق، 1395-1396 م).
گزارشهایی که از هندوستان میرسید حاکی از آن بودند که با ثروت بیکران آن کشور ممکن بود صد روسیه را خرید. تیمور اعلام داشت هک فرمانروایان مسلمان هندوستان شمالی نسبت به بت پرستی هندوها بسیار تساهل به کار بردهاند، پس به قصدآنکه عموم هندوها را به دین اسلام در آورد، در شصت و سه سالگی، با 92,000 سپاهی رو به هندوستان نهاد (801 ه ق، 1398 م). در نزدیکی دهلی با لشکریان محمود شاه تغلق، فرمانروای دهلی، رو به رو شد، آن را در هم شکست، 100,000 (?) نفر از اسیران را قتل عام کرد، پایتخت را به باد تاراج گرفت، و از ثروت و جواهرات افسانهای هندوستان آنچه را که سپاهیان و چهارپایانش میتوانستند حمل کنند با خود به سمرقند برد.
در سال 802 ه ق (1398 م)، تیمور که خاطره پناهنده شدن سلطان احمد ایلکانی به سلطان بایزید عثمانی را فراموش نکرده بود از شمال ایران عبور کرد و به آذربایجان رسید. پسر بیکفایتش را که به حکومت آذربایجان گماشته بود و در غیبت وی به عیاشی و فسق روی آورده بود از حکومت معزول کرد و عدهای از ندما و شعرای دربار او را، به جرم آنکه در گمراه کردن آن جوان سهم داشتهاند، به دار زد. سپس بار دیگر گرجستان را به ویرانی و تاراج کشید و وارد خاک آسیای صغیر شد و شهر سیواس را در محاصره گرفت. پایداری طولانی آن شهر آتش خشم و نفرت تیمور را برافروخت; و چون سیواس سقوط کرد، فرمان داد تا 4,000 نفر از

سربازان مسیحی آن را زنده به گور کنند یا شاید این روایت هم یکی از تبلیغات جنگی و عاری از حقیقت باشد. قبل از روبه رو شدن با عثمانیها، تیمور که میخواست از جهت جناح چپ آسوده خاطر باشد. قبل از روبه رو شدن با عثمانیها، تیمور که میخواست از جهت جناح چپ آسوده خاطر باشد سفیری به دربار مصر فرستاد و پیشنهاد بستن پیمان عدم تعرض کرد. سلطان مصر فرستاده تیمور را زندانی ساخت و آدمکشی را نیز اجیر کرد که پنهانی تیمور را به قتل رساند. این توطئه نقش بر آب شد. تیمور حلب، حمص، بعلبک، و دمشق را تصرف کرد و رو به بغداد آورد، زیرا اهالی آن ماموران دست نشانده وی را از شهر بیرون رانده بودند. پس از آنکه

بغداد با تحمل خسارات زیاد گشوده شد، تیمور به 20,000 سرباز خود فرمان داد که هر یک سربریدهای برای او بیاورند. تاریخ گواهی میدهد که این کار انجام شد و توانگر و بینوا، زن و مرد، و پیر و جوان سرخود را به فدیه پرداختند. از این جمجمه ها، در مقابل دروازه های شهربغداد، اهرامی هراسانگیز برافراشته شدند (804 ه ق، 1401م). مساجد مسلمانان، صومعه ها و، راهبه خانه ها مصون ماندند; اما، به جز آن، همه چیز چنان به تاراج و همه جا چنان به ویرانی کشیده شد که پایتخت با شکوه قدیمی دیگر نتوانست کمر راست کند، مگر در دوران اخیر، آن هم به کرامت نفت.

پس از آنکه تیمور هر دو جناح راست و چپ خود را ایمن یافت، برای آخرین بار سلطان بایزید را دعوت به تمکین کرد. پادشاه ترک، که بر اثر پیروزی اخیر خود در جنگ نیکوپول (799 ه ق، 1396م) غره شده بود، پیغام داد که سپاه تاتار را قلع و قمع خواهد کرد و زوجه بزرگ تیمور را به کنیزی خود در خواهد آورد. دو نفر از لایقترین سرداران زمان در آنکارا به هم رسیدند و پنجه در پنجه یکدیگر افکندند (805 ه ق، 1402 م). تیمور با روش جنگی خود ترکها را مجبور کرد که، هنوز از خستگی سفری دراز نیاسوده، وارد میدان کارزار شوند. سپاه عثمانی بزودی منهدم گشت. با یزید اسیر شد، قسطنطنیه جشن شادی گرفت، و عالم مسیحیت برای مدت نیم قرن، به برکت مجاهدت تاتارها، از چنگ ترکها رهایی یافت. تیمور رو به باختر تا شهر بورسه پیش راند، شهر را آتش زد، و کتابخانه بیزانسی و دروازه های نقرهکاری آن را به یغما برد. بعد به سمت دریای مدیترانه پیش رفت، شهر ازمیر را از شهسواران رودس گرفت، اهالی آن را از دم تیغ گذراند، به خاک ترکیه بازگشت، و در شهر افسوس به استراحت ماند. بار دیگر مسیحیت به لرزه درآمد. اهالی جنووا، که هنوز کیوس، فوکایا، و موتیلنه را در تصرف داشتند، در مقابل تیمور سرتمکین فرود آوردند و خراج دادند. سلطان مصر فرستاده تاتار را رها کرد و در سلک دست

نشاندگان شریف تیمور در آمد. فاتح بزرگ به عنوان نیرومندترین فرمانروای عصر خویش به سمرقند بازگشت، در حالی که از آسیای مرکزی تا نیل، و از ساحل بوسفور تا قلب هندوستان را در زیر فرمان داشت.
هنری چهارم، پادشاه انگلستان، تبریکات صمیمانه، کشور فرانسه اسقفی با هدایا، و هانری سوم، شاه کاستیل، هیئت نمایندگی بلند مرتبهای به ریاست روی گونثالث د کلاویخو به دربار وی فرستادند.
بیشتر اطلاعاتی که راجع به دربار تیمور در دست داریم از یادداشتهای مفصلی که کلاویخو از خود به یاد گار گذاشته است گرفته شدهاند. وی در سال 806 ه ق (22 مه 1403م) بندرک ادیث را در اسپانیا ترک گفت و از راه قسطنطنیه، طرابوزان، ارزروم، تبریز، تهران (نخستین باری است که یک نفر اروپایی نام این شهر را ذکر میکند)، نیشابور، و مشهد، در سال 807 ه ق (31 اوت 1404 م)، وارد سمرقند شد. به دلایل بسیار، کلاویخو انتظار داشت که در آن شهر با گروهی آدمکش زشتروی مواجه شود; اما از مشاهده بزرگی و رونق پایتخت تیمور، شکوه مساجد و

کاخهای آن، ادب و خوشرفتاری طبقه اعیان، ثروت و تجمل دربار، و اجتماع و همکاری هنرمندان و شاعرانی که در مدح و تجلیل تیمور میکوشیدند دچار حیرت شد. شهر سمرقند، که در همان زمان متجاوز از 2000 سال قدمت داشت، دارای 150,000 نفر سکنه و "خانه های بسیار مجلل و زیبا" و کاخهای متعدد در "میان درختان" بود. کلاویخو شهر سمرقند را بدون حومهاش "قدری بزرگتر از سویل" تخمین زده است. آب، از رودخانه نزدیک شهر، به وسیله لوله به خانه ها توزیع میشد و مجاری آبیاری اطراف شهر را نیز سبز و خرم نگاه میداشتند. در آن مرز و بوم، هوا از رایحه باغهای میوه و تاکستانها معطر بود; گاوان و گوسفندان در علفزارهای وسیع و پر نعمت چرا میکردند; و مزارع محصولات فراوان به بار میآوردند. در شهر سمرقند کارخانه هایی بودند که توپ و زره آهنی، کمان و تیر، شیشه، چینی، سفال، و پارچه هایی با رنگهای درخشان، بخصوص رنگ قرمز سیری که در نوع خود بینظیر بود، تولید میکردند. جمعیت شهر متشکل بود از تاتارها، ترکها، عربها، ایرانیها، عراقیها، افغانیها، گرجیها، یونانیها، ارمنیها، کاتولیکها، نسطوریها، و هندوها که در دکانها و مزارع کار میکردند، در خانه های آجری و گلی و چوبی میزیستند، و یا در مواقع فراغت مودبانه در خیابان کنار رودخانه به تفرج میپرداختند; و همه آنها با آزادی کامل به مراسم دینی خود عمل، و عقاید متناقض خود را تبلیغ میکردند. خیابانهای عمده شهر همه مشجر بودند، و در دو طرف آنها دکانها، مساجد، مدارس، کتابخانه ها، و یک رصد خانه قرار داشت. یک خیابان پهن

و مستقیم دو انتهای شهر را به هم متصل میکرد، و قسمت عمده این معبر عمومی با شیشه مسقف شده بود.
در روز 8 سپتامبر، کلاویخو به حضور امپراطور تاتار بار یافت. ابتدا از میان باغ بزرگی گذشت که "در آن خیمه های ابریشمی و کلاه فرنگیهایی که با پرده های گل و بته دار تزیین شده بودند قرار داشتند". تاتارها معمولا در خیمه زندگی میکردند و خود تیمور در آن باغ بزرگ خیمهای داشت که محیطش به صد متر میرسید، ولی در آنجا کاخهایی نیز بنا شده بودند که کفهاشان از مرمر یا سفال و درونشان با اسباب و اثاثیهای محکم و مرصع به سنگهای قیمتی، یا یکپارچه از طلا و نقره، زینت یافته بودند. وقتی کلاویخو به حضور رسید، امپراطور "در تالار کاخی بسیار مجلل، بر روی مخده های ابریشمین، چهار زانو نشسته بود"; روبرویش حوضچهای قرارداشت که در آن سیبهای بسیاری شناور بودند و فواره پرآبی نیز از میان آن به هوا میجست. تیمور جبهای از ابریشم برتن و کلاهی بلند و گشاد که مرصع به دانه های یاقوت و مروارید بود بر سر داشت. آن مرد بلند قامت و نیرومند و چابک اکنون که به شصت و هشت سالگی رسیده بود، پشتی خمیده و بدنی ضعیف و علیل و دیدگانی تقریبا نابینا داشت و بزحمت میتوانست پلکهایش را باز کند تا سفیر کاستیل را از نظر بگذراند.
تا آن حد که مردی فعال و رزمجو میتوانست کسب دانش کند، تیمور با تاریخ آشنایی داشت; از شعر و هنر بهره میگرفت; هنرمندان و آثار هنری را به دور خود جمع میکرد; با

شاعران و دانشمندان آمیزش داشت; و در مواقع رسمی رفتاری پسندیده و با نزاکت از خود نشان میداد. اما غرور و خودبینیش نیز دست کمی از لیاقتش نداشت.، و از این دو جهت وی را رقیب و نظیر نبود. برخلاف گفته قیصر دوم، تیمور شقاوت را جزئی از سیاست جنگی خود قلمداد میکرد، اما اگر صورت قربانیانش را از نظر بگذرانیم، مشاهده میکنیم که خونریزیهایش صرفا زاده حس انتقامجویی وی بودهاند. حتی در مورد اداره امور کشوری نیز تیمور با دست و دل باز کیفر مرگ را بخشش میکرد خواه با حاکمی که اهالی شهری را در زیر بیدادگری و ستم خود به ستوه میآورد، و خواه به قصابی که گوشت را گرانتر از نرخ مقرر میفروخت. تیمور سختگیری و بیرحمی خود را، به عذر اداره کردن ملتی که هنوز با قانون آشنایی نیافته بود، سیاستی مفید میدانست و کشتارهای جمعی خود را تنها وسیله موثر برای مطیع کردن قبایل آشوبگر و متحد ساختن آنها در زیر حکومتی نیرومند قلمداد میکرد. اما در حقیقت او نیز مانند دیگر فاتحان تاریخ قدرت را به خاطر قدرت دوست میداشت، و حتی غنایم جنگی را برای آن به چنگ میآورد تا در راه خریدن جاه و بزرگی خرج کند.

تیمور در سال 808 ه ق (1405م) به قصد تسخیر مغولستان و چین حرکت کرد تا آرزوی خود را مبنی بر تشکیل کشوری نیمه جهانی و پیوستن مدیترانه به دریای چین جامه عمل بپوشاند. سپاهش 200,000 مرد جنگی داشت; اما وی در شهر اترار واقع در مرز شمالی قلمروش بدرود حیات گفت. آخرین فرمانش این بود که لشکریانش بدون وجود او به پیشروی ادامه دهند; و تا چندی اسب سفید تیموربازین و برگ و بی سوار، پیشاپیش سپاهیان حرکت میکرد. لیکن همه آنها بخوبی میدانستند که فکر و اداره تیمور به تنهایی نیمی از نیروی جنگیشان را به وجود میآورد، پس بزودی راه برگرداندند و عزادار و آسوده بال به خانه های خود بازگشتند، فرزندان تیمور آرامگاه با شکوهی به نام "گورمیر" در شهر سمرقند برای وی ساختند.این بنای یادبود عبارت است از برجی که به گنبدی حجیم و پیازی شکل منتهی میشود و سطح آن تماما با کاشیهای آبی فیروزهای زینت یافته است.

با متلاشی شدن مغز تیمور امپراطوریش نیز از هم پاشید. ایالات باختری تقریبا بلافاصله مجزا شدند، و فقط خاورمیانه در زیر حکومت جانشینان وی باقی ماند. عاقلترین پادشاه سلسله تیموریان شاهرخ بود که فرزندش الغ بیگ را در شهر سمرقند به حکومت ماوراالنهر نشاند، و خود از مرکز هرات فرمانروایی خراسان را به عهده گرفت. در زمان جانشینان تیمور بود که دو پایتخت مزبور، در رقابت با یکدیگر، به صورت مراکز اصلی فرهنگ و پیشرفت قوم تاتار درآمدند و با شهرهای پیشرفته و پر رونق اروپای آن زمان کوس برابری زدند (808-853 ه ق، 1405-1449 م). شاهرخ سردار قابلی بود که صلح را دوست میداشت و ادبیات و هنر را تشویق میکرد، و نیز کتابخانه معروفی در شهر هرات تاسیس کرد. یکی از شاهزادگان تیموری هرات را "بهشت روی زمین" نامیده است. الغ بیگ علما را عزیز و محترم میداشت،

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 795

و در سمرقند بزرگترین رصدخانه زمان را بناساخت. یکی از زندگینامه نویسان مسلمان با قلم شیرین خود الغ بیگ را چنین وصف میکند:

دانشمند و عادل و فعال و با اقتدار بود. در ستارهشناسی به مقامی شامخ رسید و در علم معانی و بیان مهارت موشکافتن یافت. در زمان پادشاهی او ارزش و مقام دانشمندان به حداعلا رسید ... الغ بیگ دقایق و مشکلات علم هندسه را مورد بحث و مطالعه قرار میداد و در علم هیئت، "المجسطی" بطلمیوس را شرح میکرد. ...

تاکنون هرگز پادشاهی مانند او بر تخت سلطنت تکیه نزده است. وی با همکاری علمای طراز اول مشاهدات مربوط به ستارگان را ثبت میکرد ... . و در سمرقند مدرسهای تاسیس کرد که از حیث زیبایی و ارزش و مقام

در هفت اقلیم نظیری برای آن نمیتوان یافت.
این نمونه دانش پروری، در سال 853 ه ق (1449م)، به دست فرزند ناخلف خود به قتل رسید، اما فرهنگ بلند پایه تیموریان تا عهد سلطان ابوسعید گورکان و سلطان حسین بایقرا زنده ماند و تا پایان قرن پانزدهم میلادی به حیات خود ادامه داد. در سال 907 ه ق (1501 م) ازبکهای مغول سمرقند و بخارا را به تصرف در آوردند و قدرتی به هم زدند; اما چون در سال 916 ه ق (1510م) شاه اسماعیل صفوی که سلسله پادشاهی خود را تازه به وجود آورده بود هرات را تسخیر کرد، با بر آخرین فرمانروای سلسله تیموریان به هندوستان گریخت و در آنجا سلسله مغولی هند را تاسیس کرد. در دوران پادشاهان این سلسله بود که شهر مسلمان دهلی به صورت پایتختی با شکوه، چون رم در زمان فرمانروایی خاندان مدیچی، در آمد.

IV -ممالیک مصر: 1340-1517 م

741-923 ه ق
در آن دورانی که اسلام در آسیا دستخوش تهاجمات و انقلابات پی درپی بود، کشور مصر به دست ممالیک، با سیاستی نسبتا امن و پا برجا، استثمار میشد (650923 ه ق، 12521517 م). مرگ سیاه برای مدت کوتاهی بساط رونق و رفاه آن سرزمین را بر هم زد، اما با وجود این گونه بلایا ممالیک توانستند با تدبیر کشورداری و هنر پروری، و در عین حال با شقاوت و اختلاس، به حکومت خود ادامه دهند. در سال 783 ه ق (1381 م) با پادشاهی سلطان الملک الظاهر بر قوق سلسله تازهای به نام ممالیک برجی روی کار آمد که خاصیتی جز تجمل پرستی و دسیسه بازی و بیدادگری، که منجر به سقوط کشور مصر شد، از خود بروز نداد. سلاطین این سلسله بیش از اندازه و رسم معمول ارزش پول را کاهش دادند، و حتی برنیازمندیهای روزانه مردم مالیات بستند. از انحصار شکر و فلفل که در دست دولت بود تا حد امکان سو استفاده کردند، و بر تجارت اروپا با هندوستان که در شهر اسکندریه صورت میگرفت چنان حقوق گمرکی سنگینی وضع کردند که بازرگانان مغرب زمین مجبور شدند در صدد پیدا کردن راه تازهای به هندوستان، با دور زدن قاره افریقا، برآیند. یک نسل بعد از سفر دریایی واسکو دوگاما (1498 م)، مصر بیشتر منافع هنگفتی را که از تجارت میان شرق و غرب
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 796
نصیبش میشد از دست داد، و این لطمه مالی چنان کشور را به فقر و انحطاط کشاند که سلطان سلیم اول بدون مواجه شدن با مقاومت قابل ملاحظهای توانست سلطنت ممالیک برجی را منقرض کند و مصر را ضمیمه امپراطوری عثمانی سازد.
قاهره از سال 657 ه ق (1258م) تا (857 ه ق 1453 م) ثروتمندترین، زیباترین و پرجمعیتترین شهر اسلامی باقی ماند. ابن بطوطه مشتاقانه از آن تمجید میکرد (727 ه ق، 1326 م) و ابن خلدون که در سال 785 ه ق (1383 م) از آن شهر دیدن کرده بود دربارهاش چنین نوشت: "پایتخت جهان و بهشت روی زمین، لانه انباشته از نوع بشر و جایگاه پادشاهی; شهری که با کاخها و قصور و دیرها و صومعه ها و مدارس تزیین یافته، و با ستارگان فضل و دانش چراغانی شده است; بهشتی، چنان سخاوتمندانه از رودخانه نیل آبیاری شده، که گویی زمین آن ثمره خود را به عنوان هدایا و درودهایی تقدیم ساکناش میدارد." گرچه ممکن بود فلاحان رنجبر مصر بر این گفته خرده بگیرند.

مساجد مصر در این دوره بیشتر مظهر سختی و صلابت جکومتی قهار بود تا نماینده رنگهای لطیف آسمانی. در آنها ایوانهاو سردرهای آجر لعابی و کاشیکاری شده معمول در مساجد آسیایی جای خود را به دیوارهای جسیم و بدنه های سنگی داده، و پرستشگاه را بیشتر به صورت دژی مستحکم در آورده بودند. مسجد جامع سلطان حسن 757-765 ه ق، (1356-1363 م)، که یکی از بدایع زمان خود بود، هنوز هم با شکوهترین نمونه معماری دوره ممالیک محسوب میشود. در نظر مقریزی، تاریخنویس معروف، "این مسجد از کلیه مساجدی که تا آن زمان ساخته شده بود عالیتر بود;" ولی باید گفت که وی قاهره نشین میهن پرستی بوده است. در روایت آمده است که سلطان حسن مشهورترین معماران را از چندین کشور به دربار خود گرد آورد و از آنها خواست که بلندترین بنای روی زمین را نام ببرند و بنایی بلندتر از آن بسازند. معماران کاخ خسرو اول در تیسفون را ذکر کردند، که خیز طاقی که هم اکنون از آن برجای مانده است 32 متر از زمین ارتفاع دارد. کارگران با برداشتن سنگهای فروریخته از اهرام مصر دیوارهای مسجد نوساز را تا ارتفاع 30 متر بالا آوردند و قرنیزی 4 متر بلندتر بر آن افزودند و در گوشه آن منارهای به ارتفاع 85 متر برافراشتند. توده کوه پیکر و عبوس این بنا، گرچه بیننده اروپایی را مرعوب میسازد، اما بزحمت مقبول طبع وی واقع میشود. ولی اهالی قاهره به داشتن این مسجد چنان مباهات میکردند که داستان زیر را اختراع کردند، و یا به رعایت گرفتند: "پس از پایان ساختمان مسجد، سلطان حسن دست راست معمار را قطع کرد تا مبادا شاهکار دیگری نظیر آن طرح افکند." گویی که معمار واقعا با دستش بنا راطرح میافکند. زیباتر از این مسجد مقبره هایی بودند که ممالیک در خارج حصار شهر قاهره برای محفوظ داشتن استخوانهای خود میساختند. سلطان برقوق، که زندگیش را چون برده چر کسی آغاز کرده بود. با جلالی خاموش در یکی از زیباترین این مقابر مقام گرفت.

در میان سلاطین سلسله ممالیک برجی سلطانی که بیش از همه به عمران پرداخت قایتبای بود. وی با آنکه سخت گرفتار جنگ با ترکها بود، توانست هزینه ساختمانهای مهم و مجللی را در مکه، مدینه، و بیت المقدس تامین کند. همچنین در مصر قلعه صلاح الدین و دانشگاه و مسجد الازهر را تعمیر کرد، مهمانسرایی ساخت که نقوس آرابسک سنگهای آن مشهور است، در داخل پایتخت مسجدی پر زینت و جلال بنا کرد; و بربالای آرامگاه خود بنای یادبودی از مرمر و سنگ خارا برپا ساخت

که با تزیینات ممتاز، مناره های بلند و گلدسته دار، و گنبد کنده کاری شده هندسیش یکی از کوچکترین پیروزیهای هنر اسلامی به شمار میآید.

در دوران سلطنت ممالیک، هنرهای دستی نیز رونق و ترقی یافتند; کنده کاران بر روی عاج و استخوان و چوب هزاران نقش بدیع پدید میآورند و، از قلمدان تا منبر، با سلیقه و مهارت و کوشش مداوم، اشیای زیبایی میساختند. شاهد این مدعا منبری است متعلق به مسجد قایتبای که در "موزه ویکتوریا و البرت" لندن نگاهداری میشود. در دوره این سلسله های خون آشام صنعت طلاکاری و نقره کاری به اوج ترقی رسیدند.
کوزه گری مصر، که درطی هزاره های به یادنیامدنی عمر خود، هزاران بدعت به وجود آورده بود، اینک میناکاری بر روی شیشه را به دنیا هدیه کرد; و از آن پس، قندیلها، جامها، و گلدانهااز مینای رنگین، با اشکال آدمی و نقوش تزیینی، و نیز گاهی همراه با طلاکاری، در همه جا رواج یافتند. با ساختن این اشیا و به طرق بیشمار دیگر، هنرمندان عالم اسلام شکلهایی جاودان به مفهوم زیبایی بخشیدند تا کفاره وحشیگریهای سلاطین خود را ادا کرده باشند.

V -عثمانیها: 1288-1517 م

687-923 ه ق
معمولا پس از آنکه خاستگاه ها ناپدید شدند، تاریخ آغاز میشود. هیچ کس نمیداند که ترکان از کجا برخاستند. برخی از دانشمندان حدس زدهاند که ایشان قبیلهای فینو اویغوری از قوم هونها بودند و نام ایشان به معنی "کلاه خود" بوده که به یکی از لهجه های ترکی نیز "دورکو" است. زبان ایشان ترکیبی از مغولی و چینی بود که بعدا واژه های فارسی و عربی نیز بر آن افزوده شدند. یکی از طوایف ترک، که نام خود را از سر کردهاش سلجوق گرفته بود، بر اثر پیروزیهای پی در پی قدرت و توسعه روزافزون یافت تا آنکه در قرن سیزدهم به فرمانروایی ایران، عراق، سوریه، و آسیای صغیر رسید. در همان قرن طایفه دیگری از خویشان سلاجقه به سر کردگی ارطغرل از خراسان به سوی آسیای صغیر فرار کرد تا در سیل مهاجم مغولها غرق نشود. طایفه مزبور در نزد امیرسلجوقی قونیه، از شهرهای آسیای صغیر، به خدمت لشکری درآمد و قطعه زمینی نیز به آن طایفه سپرده شد تا گله های خود را در آن چرا دهند.
چون ارطغرل وفات کرد (687 ه ق، 1288م) پسرش عثمان که سی سال داشت به جانشینی وی انتخاب شد و نام عثمانی از او گرفته شده است. این قوم تا قبل از قرن نوزدهم خود را ترک نمیخواند، بلکه آن نام را بر طوایف نیمه وحشی ساکن ترکستان و خراسان اطلاق میکرد. در سال 689 ه ق،(1290 م) عثمان، که سلاجقه را ناتوانتر از آن یافت که با وی به مقابله پردازند، خویشتن را امیر مستقل ایالت کوچکی در شمال باختری آسیای صغیر خواند و در سال 699 ه ق (1299 م) با لشکریانش رو به باختر نهاد و در ینی شهر مستقر شد. وی سردار بزرگی نبود، اما با بردباری در رسیدن به هدف خود پافشاری میکرد. سپاهش نیز اندک بود، اما از مردانی تشکیل مییافت که پشت اسب را راحتتر از روی پا میدانستند و حاضر بودند که عمر یا عضو فرسوده خود را برای به دست آوردن زمین و طلا و زن و قدرت به مخاطره بیندازند. مابین لشکریان عثمان و درباری مرمره شهرهای خواب آلوده امپراطوری روم شرقی با حکومتی ناصالح و نیروی دفاعی

ضعیف قرار گرفته بودند، عثمان یکی از شهرها، یعنی بورسه، را محاصره کرد، ولی چون در ابتدا موفق به تسخیر آن نشد، به دفعات حمله خود را از سرگرفت. سرانجام شهر بورسه به دست پسرش اورخان گشوده شد، در حالیکه خود عثمان در ینی شهر در بستر مرگ افتاده بود(727 ه ق، 1326

م). اورخان شهر بورسه را، که با استخوانهای پدرش متبرک شده بود، پایتخت جدید سلاطین عثمانی قرار داد. تقدیر آشکار که عبارت است از آرزو به علاوه قدرت اورخان را به طرف دریای مدیترانه، که از قدیم دایره تجارت و ثروت و تمدن بود، میکشاند. در همان سال سقوط بورسه، اورخان شهر نیکومدیارا که به ترکی ازمید خوانده میشد مسخر ساخت. در سال 731 ه ق (1330م) نیقیه را که ایزنیک نام ترکی آن است، و در سال 737 ه ق (1336م) شهر پرگاموس را که به زبان ترکی برگامه خواندهاید به تصرف درآورد. این شهرهای کهنه تاریخی مراکز مهم حرف و صنایع و تجارت به شمار میآمدند و از جهت تهیه آذوقه و بازار فروش مصنوعات خود بکلی تابع دهات و قصبات اطراف، که آن زمان در تصرف عثمانیها قرار داشتند، بودند; و به عبارت دیگر برای بقای خود چارهای جز همزیستی و داد و ستد با قسمت داخلی خاک آسیای صغیر نداشتند. شهرهای نامبرده که مدتها در زیر جور و ستم فرمانروایان امپراطوری روم شرقی بودند، چون خبر یافتند که اورخان مالیاتها را سبک میگیرد و به عموم مردم آزادی دینی میدهد زیاد ایستادگی نکردند; و بسیاری از این شهرهای مسیحی خاور نزدیک در معرض هجوم بدعتگذارانی چون نسطوریها و پیروان آیین وحدت طبیعت بودند. بزودی عده زیادی از ساکنان نواحی مسخر شده دین اسلام را پذیرفتند; و بدین سان است که جنگ، مسائل دینی و الاهی را حل میکند، در حالیکه عقل در آن کار عاجزانه مردد میماند. اورخان که اینک قدرت و نیرو یافته بود خود را سلطان عثمانی خواند.
امپراطوران روم شرقی با وی پیمان صلح بستند، هنگام نیاز سربازانش را اجیر کردند، و به پسرش سلیمان نیز اجازه دادند که در خاک اروپا دژها و پایگاه های نظامی برای دولت عثمانی بسازد. اورخان درسال 761 ه ق (1359م) در سن هفتاد و یک سالگی وفات یافت، در حالیکه نامش سخت در قلب ملتش جایگزین شده بود.
جانشینان وی سلسلهای به وجود آوردند که از لحاظ آمیزه خصایصی چون نیرو و مهارت جنگی، لیاقت کشورداری، بیرحمی وحشیانه، و ذوق پرورش یافتهای به ادبیات و علم و هنر در تاریخ جهان بینظیر بود. مراد اول نامطبوعترین افراد این دودمان بود. سواد نداشت و با انگشت مرکبی شدهاش، به سبک آدمکشان، فرامین و نامه های دولتی را نشان میگذاشت. وقتی پسرش ساوجی در شورش خیانتکارانهای که برضد وی به پا کرده بود شکست خورد و دستگیر شد، سلطان مراد چشمهای آن جوان را بیرون آورد و سرش را از تن جدا ساخت; آنگاه پدران شورشیان دیگر را واداشت که به دست خود سر فرزندانشان را ببرند. وی لشکری تقریبا شکستناپذیر تشکیل داد، بیشتر کشورهای بالکان را به تصرف درآورد، و با نشاندن حکومتی با کفایتتر از آنچه در زیر استیلای مسیحیان شناخته بودند

کار تبعیت و فرمانبرداری را بر ایشان آسان ساخت.
با یزید اول تاج سلطنت را در میدان جنگ کوسووو (792 ه ق، 1389 م) از پدر به ارث برد. وی پس از آنکه لشکرعثمانی را به پیروزی رساند فرمان داد تا برادرش یعقوب را، که در تمام مدت آن روز خطیر دلاورانه همراه برادر جنگیده بود، اعدام کنند. از آن پس روش برادر کشی یکی از شرایط عادی به تخت رسیدن سلاطین عثمانی شد مبنی بر این استدلال که شورش برضد سلطنت

چنان موجب از هم گسیختگی امور کشور میشود که بهتر است از همان ابتدای کار مدعیان به حق را از میان برداشت. بایزید لقب "ایلدرم" (آذرخش) گرفت; زیرا در فنون جنگیش چون صاعقه سریع و ناگهانی بود، ولی از سیاستمداری و دوراندیشی پدرش بهرهای نداشت و سهم بزرگی از نیروی سرکش وجودش را در راه زیادهرویهای جنسی تلف میکرد. ستفان لازارویچ، فرمانروای دست نشانده ایلدرم بایزید در صربستان، خواهر خود را به حرمسرای وی افزود. این بانو که دسپوینا نام داشت زوجه سوگلی بایزید شد و عشق به میگساری و مجالس بزم و خوشی را در او بیدار کرد; و شاید از این راه ندانسته موجب تضعیف نیرو و فعالیت وی شد. لیکن غرور ایلدرم بایزید تا روز سقوطش رشد و فزونی مییافت. بایزید پس از سرکوب شوالیه های اروپایی در نیکوپول، ژان، کنت دو نور، را از اسارت آزاد ساخت و نامه مردانه زیر را، چنانکه فرواسار نقل و یا حک و اصلاح کرده است، به وی نوشت;
ژان، من خوب میدانم که تو در کشورت اعیان و اعیانزاده بزرگی هستی. تو جوانی و احیانا باید از این شکستی که در نخستین کوشش دلاورانهات بر تو وارد آمده است سرافکنده و شرمگین باشی، و برای پاک کردن گناه و بازیافتن شرافت ناگزیر باید نیروی تازهای از مردان جمع کنی و بار دیگر به جنگ من بیایی. اگر من از این بابت ترس و تزلزلی داشتم میبایست قبل از رفتنت ترا وادار کنم که در مقابل قانون و دین سوگند یاد کنی که هرگز نه خودت و نه یکی از یارانت بر ضد من سلاح برنکشید. ولی من نه ترا و نه هیچ یک از همراهانت را وادار نمیکنم چنین سوگندی یاد کنید یا قولی بدهید، بلکه من خواستارم که چون به کشورت بازگشتی و از رنج سفر آسودی، هر چند سپاهی که آرزو داری فراهم آوری و هیچ مضایقه نکنی، و آنگاه به سراغ من بیایی. خواهی دید که من همواره در انتظار پذیرفتن تو و همراهانت هستم ... . و این سخنم را به هر که خواهی بازگو، زیرا من توانایی آن را دارم که در میدان نبرد یکه تازی کنم، و همیشه درصدد آنم که قسمت بیشتری از عالم مسیحیت را به تصرف در آورم.
تیمور وقتی بایزید را در آنکارا اسیر کرد، با وجود مکاتبه دشنامآمیزی که

مدت یک سال میان آن دو مبادله شده بود، کمال احترام را در حق وی به عمل آورد. تیمور فرمان داد تا غل و زنجیر از بایزید برگیرند، وی را نزد خود جای داد و خاطرش را آسوده ساخت که زندگیش در امان خواهد بود; و نیز دستور داد تا سه خیمه باشکوه برای ملتزمان رکابش آماده سازند. اما هنگامی که بایزید اقدام به فرار کرد، وی را دستگیر ساخت و در اطاقی با پنجره هایی با میله آهن، که افسانه آن را به غلو قفس آهنی ذکر کرده است، زندانی ساخت. بایزید بیمار شد، تیمور حاذقترین طبیبان را به بالین او احضار کرد، و بانو دسپوینا را به پرستاری و دلداری وی گماشت. این غمخواریها نتوانستند نیروی حیاتی سلطان از پا در آمده را به وی بازگردانند، و بایزید یک سال پس از شکستی که خورده بود در زندان تیمور زندگی را بدرود گفت.
پسرش سلطان محمد اول از نو حکومت عثمانی را برقرار ساخت و قدرت را به آن بازگرداند; وی گرچه یکی از مدعیان سلطنت را کور کرد و دیگری را کشت، اما به سبب نزاکت رفتار و حکومت عادلانهاش، و همچنین به سبب ده سال صلحی که به عالم مسیحیت ارزانی داشت، لقب "اصیلزاده" گرفت. جانشین وی سلطان مراد دوم نیز دارای همان گونه ذوق و سلیقه بود، و شعر را بر جنگ ترجیح میداد; ولی هنگامی که قسطنطنیه رقیبی برانگیخت تا وی را از تخت سلطنت

به زیر درآورد، و نیز در همان هنگام که مجارستان زیر پیمان صلح خود زد، مراد دوم در میدان وارنا (848 ه ق، 1444 م) لیاقت جنگاوری خود را به خوبی هر سردار بزرگ دیگری ظاهر ساخت. آنگاه در شهر ماگنسیا، در آسیای صغیر، گوشه گرفت; و در آنجا هفتهای دوبار شاعران و دانشمندان را به گرد خود جمع میکرد و مدتی با آنها به شعر خواندن و گفتگوی علمی و فلسفی میگذراند. بار دیگر شورشی در ادرنه او را به خاک اروپا خواند.
مراد دوم آن را فرو نشاند و بعد یانوش هونیادی را در دومین جنگ واقع در کوسووو شکست داد. وقتی مراد دوم پس از سی سال پادشاهی در سال 855 ه ق (1451 میلادی) وفات کرد، تاریخنویسان مسیحی او را در شمار بزرگترین فرمانروایان زمان خود نام بردند. در وصیتنامه وی تصریح شده بود که جسدش را در شهر بورسه در نمازخانه کوچک بدون سقفی به خاک سپارند تا: "شفقت و آمرزش الاهی همراه با اشعه خورشید و ماه، و ریزش باران و شبنم، بر قبر او ببارد." سلطان محمد دوم، ملقب به "سلطان محمد فاتح"، از لحاظ دانش و فرهنگ و کشورگشایی و تیز هوشی در سیاست، و نیز از نظر طول دوران فرمانروایی با پدرش همشان و برابر بود، اما در عدالت و جوانمردی به پای وی نمیرسید. او با خودسری عهدنامه های رسمی را نقض کرد و همچنین پیروزیهایش را با کشتارهای

بیجا ننگین ساخت. به سبک مشرق زمینیها در تدابیر و نقشهکشیهای جنگیش مکار و تودار بود. یک بار که از چگونگی نقشه هایش پرسیدند، جواب داد: “اگر یکی از موهای سرم از نقشه هایم آگاه باشد، آن را میکنم و دور میاندازم.” به پنج زبان حرف میزد. با ادبیات چندین کشور آشنایی فراوان داشت، در ریاضیات و مهندسی متبحر بود، هنرهای زیبا را تشویق میکرد، و برای سی نفر از شاعران عثمانی مقرری تعیین کرده بود و صله های شاهانه برای شاعران ایران و هندوستان میفرستاد. وزیر بزرگ وی، محمود پاشا، نیز در ادب دوستی و هنرپروری دست کمی از ولینعمت خود نداشت. این شاه و وزیر آن قدر به مدارس و موسسات خیریه یاری کردند که سلطان محمد لقب “پدر نیکوکار” یافت. وی همچنین “سلطان فاتح” بود، چنانکه در مقابل قدرت وی و توپخانهاش قسطنطنیه سقوط کرد; در زیر آتشبار ناوگان جنگیش دریای سیاه استخر متصرفی ترکها شد; و در مواجهه با سپاهیان منظم و سیاست مدبرانهاش، کشورهای بالکان به زانو درآمدند و طوق بندگی او را بر گردن نهادند. ولی این سلطان فاتح از تسلط بر نفس خود عاجز بود. در پنجاهسالگی، به دنبال زیادهروی در فعالیتهای جنسی، خود را بکلی فرسوده و ناتوان ساخته بود. دیگر مواد مشهی علاج شهوت پرستی او را نمیکرد، و سرانجام زنان حرمسرایش او را در شمار خواجه های دربار قرار دادند. سلطان محمد دوم به سال 886 ه ق (1481 م)، یعنی درست همان زمانی که نزدیک بود لشکریانش ایتالیا را به تصرف اسلام در آورند، در سن پنجاه و یک سالگی زندگی را بدرود گفت.

پس از مبارزه رقابتآمیزی در میان فرزندانش، سلطنت به بایزید دوم رسید. این سلطان تمایلی به جنگ نداشت، ولی هنگامی که ونیز جزیره قبرس را متصرف شد و تسلط ترکیه عثمانی بر مدیترانه خاوری را به خطر انداخت، وی نیز از راه فریب با فریبدهندگان خود وارد معامله شد; با ایشان پیمان عدم تعرض بست، در مهلت کافی نیروی دریایی مجهزی مشتمل بر دویست و هفتاد کشتی تهیه کرد، و سپس در نزدیکی سواحل یونان ناوگان جنگی ونیز را منهدم ساخت. یک دسته از سپاهیان ترک نیز ایتالیای شمالی را رو به خاور، تا شهر ویچنتسا، مورد حمله قرار داد (908 ه ق، 1502م)

و نیز تقاضای صلح کرد، بایزید با شرایطی آسان آن را پذیرفت، و خود به سوی خلوت شعر و فلسفهاش بازگشت. پسرش سلیم او را از تخت سلطنت به زیر آورد و خود برجایش نشست 918 ه ق، (1512م); و در همان اوان به گفته بعضی از تاریخنویسان بایزید دوم بر اثر مسمومیت درگذشت. تاریخ از بعضی جهات تناوبی از وقایع متضاد داشت. به این

ترتیب که خصوصیات و احوال یک دوره در دوره بعدی، که از یکنواختی سنن گذشته خسته شده است و شوق تازگی در سر دارد، مورد طرد و ابطال قرار میگیرد: مکتب کلاسیسیسم نهضت رمانتیسم را به بار میآورد، و این دومی جای خود را به رئالیسم میدهد، و از این آخرین مکتب امپرسیونیسم زاده میشود. یک دوره جنگ ناگزیر زمینه را برای روی کار آمدن دهساله صلح آماده میسازد، و صلح طولانی دوران تهاجم و جنگجویی را فرا میخواند. سلطان سلیم اول سیاست صلحجویانه پدر را تحقیر میکرد. وی که دارای بدن و ارادهای قوی بود، اعتنایی به خوشگذرانی و تنپروری نداشت و شکار و اردو را بر همه چیز ترجیح میداد; با خفه کردن نه نفر از نزدیکانش برای فروخواباندن شورش داخلی، و به دنبال لشکر کشیها و پیروزیهای مکرر، لقب "یاوز" (سختگیر، مهیب) گرفت. با این احوال چون سلطان سلیم خبر حمله شاه اسماعیل صفوی، پادشاه ایران، را به مرز ترکیه شنید، خوشحال شد و رسما نذر کرد که اگر "ا" او را بر ایرانیان پیروز گرداند، سه مسجد بزرگ در شهرهای بیت المقدس، بودا، و رم بنا کند.
وی پس از آنکه تعصب دینی ملتش را تا درجه جهاد برافروخت، به مقابله شاه اسماعیل شتافت، شهر تبریز را گرفت، و بعد قسمت شمالی بین النهرین را ضمیمه کشور خود ساخت. در سال 921 ه ق (1515 م) سلطان سلیم توپخانه و سپاه ینی چری خود را متوجه ممالک ساخت و سوریه، عربستان، و مصر را به قلمرو خود افزود (1517م). وی آخرین خلیفه مسلمانان را به عنوان اسیر افتخاری به قسطنطنیه برد و از آن پس، سلاطین عثمانی، مانند هنری هشتم پادشاه انگلستان، زمام دین و دولت، هر دو، را به دست گرفتند.
سلطان سلیم در اوج پیروزی و قدرت خود به خیال تصرف جزیره رودس و اشغال جهان مسیحیت افتاد. وقتی تمام مقدمات کار فراهم شد، بیماری طاعون او را از پای در آورد (927 ه ق، 1520م). پاپ لئودهم که از نقشه حمله سلطان سلیم بیش از قیام دینی لوتر بر خود لرزیده بود، به تمام کلیساها فرمان داد تا سرود شکرگزاری به درگاه خداوند بخوانند.

803- 927 ه ق
حتی "یاوز" سلطان سلیم ابیاتی قافیه دار میسرود; و چون وفات یافت دیوان شاهانهای از مجموعه اشعارش را همراه با امپراطوری پهناوری محدود به رودخانه های فرات، دانوب و نیل برای جانشینش سلطان سلیمان قانونی به ارث گذاشت. در میان دو هزار و دویست شاعر عثمانی، که در شش قرن اخیر شهرت یافتهاند، نام دوازده سلطان و عده زیادی از شاهزادگان از جمله شاهزاده جم، که برادرش، بایزید دوم، با تطمیع پادشاهان و پاپها همواره درخواست میکرد او را کاملا تحت نظر داشته باشند ضبط شده است. بیشتر این سرایندگان قالبها، مضامین، و گاهی حتی زبان شعر خود را از ایرانیان به عاریت گرفته بودند و با رشته های بیانتهای قوافی به سرودن اشعاری در عظمت
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 802
و جلال پروردگار، دانش و درایت پادشاه زمان، و یا در تشبیه قد رعنای معشوق به درخت سرو و نظایر آن میپرداختند. ما مردم غربی امروزه بیش از آن با ظرایف و زیباییهای وجود زن دمخور و مانوسیم که از این گونه تشبیهات لطیف شاعرانه به هیجان در آییم، اما برای "ترکهای مخوف" آن دوره، که زنانشان از نوک دماغ تا نوک انگشت پا در چادر سیاه پوشیده شده بودند، این افشاگریها و اشارات اثری عمیق داشت و ارکان وجودشان را به جنبش و نشاط درمیآورد. به عبارت دیگر همان شعریکه امروزه ترجمه سست و تغییر ماهیت یافتهاش درما بی اثر میماند، میتوانست احساسات آن مردمان را به سوی ایمان یا جنگ و یا تجدید فراش برانگیزد.
در میان هزاران مرده جاویدان، با ذوق پرورش نیافته خود، نام سه شاعر ترک را که هنوز برای عامه مردم مشرق زمین ناشناسند دستچین میکنیم، احمد سیواسی (فت' 816 ه ق، 1413 م) به پیروی از سبک استاد نظامی "اسکندنامه" ای سرود که در حماسهای عظیم، ولی با شعری گاه محکم و گاهی خام، نه فقط داستان غلبه اسکندر بر ایران، بلکه همچنین تاریخ و دین و علم و فلسفه خاورمیانه را از آغاز زمان تا سلطنت بایزید اول به تفصیل شرح میداد. برای احتراز از کابوس هراسانگیز ترجمه های انگلیسی از نقل سطوری از این کتاب خودداری میکنیم. شعر احمد پاشا (فت' 902 ه ق، 1496م) چنان مقبول ذوق سلطان محمد دوم قرار گرفت که وی را وزیر خود کرد. این شاعر عاشق جمال یکی از غلام بچگانی شد که از ملتزمان خاصه سلطان محمد فاتح بود. سلطان محمد نیز که همین رغبت را داشت، چون به راز شاعر پی برد، فرمان به کشتنش داد. احمد پاشا

غزلی چنان سوزناک و دقتانگیز برای ولینعمتش فرستاد که سلطان غلام بچه را به وی بخشید، اما هر دو را به شهر بورسه تبعید کرد. در آنجا احمد پاشا شاعر جوانتری را به خانه خود پذیرفت که مقدر بود از او برتر و مشهورتر شود. نجاتی، که اسم اصیلش عیسی بود (فت 914 ه ق، 1508م)، قصیدهای در مدح سلطان محمد دوم سرود، آن را بر طوماری نوشت، و به وسیلهای بر عمامه ندیم شطرنج باز سلطان بست. حس کنجکاوی سلطان او را به دام شاعر انداخت; طومار شعر را برخواند و به دنبال سرایندهاش فرستاد و وی را در کاخ سلطنتی به مقامی منصوب کرد. پس از او سلطان بایزید دوم نجاتی را در پرتو حمایت و بخشش خود گرفت، و شاعر کامیاب و قویدل ترکیه در دوره فرمانروایی دو سلطان مقتدر پارهای از نخبهترین غزلیات را در ادبیات عثمانی به وجود آورد.
با این وجود استادان مسلم شعر اسلامی ایرانیان بودند. در واقع دربار سلطان حسین بایقرا در هرات چنان پر از این بلبلان غزلسرا بود که وزیر وی، امیر علیشیر نوایی. به شکایت میگفت: "اگر بخواهی پایت را دراز کنی به پشت یکی از این شاعرها میخورد." که به این سخن شاعری پاسخ داد: "اگر پایت را جمع نیز کنی، باز به شاعری میخورد." زیرا امیر علیشیر نوایی (فت' 907 ه ق، 1501 م) علاوه بر زمامداری امور خراسان و پشتیبانی از ادبیات و هنر و به وجود آوردن آثاری در مینیاتور و موسیقی، خود شاعری بزرگ بود. بر اثر حمایت هوشمندانه وی بود که نقاشانی چون بهزاد و شاه مظفر، موسیقیدانانی چون گل محمد و شیخ نایی و حسین عودی، و بالاخره شاعر بلند پایه اسلام در قرن پانزدهم، یعنی نورالدین عبدالرحمان جامی (فت' 898 ه ق، 1492)، توانسستند در فراخی، آسایش آثار هنری خود را به وجود آورند.
جامی طی زندگی طولانی و آرام خود به عنوان دانشور، عارف، و شاعر سرشناس شد. وی در آثار صوفیانهاش با نثری شیوا به بحث در این موضوع کهنسال عرفانی پرداخته است که ; "اتحاد

وجدانگیر روح با معشوق یعنی خدا فقط در موقعی حاصل میشود که روح دریابد که خود وهمی بیش نیست، و موجودات این جهان همه سایه های اشباحی گذرانند که در غبار نیستی پراکنده میشوند." بیشتر اشعار جامی عرفان منظومی است که به طعم حساسیتی جذاب نمکین شده است. در کتاب "سلامان و ابسال" جامی با نقل داستانی شیرین برتری عشق الاهی بر عشق زمینی را تشریح میکند. سلامان پسر پادشاه یونان است که بدون مادر به دنیا آمده (گرچه باور کردن آن از به دنیان آمدن کودک بدون پدر خیلی مشکلتر است) و در دامن شاهزاده خانم زیبایی، به نام ابسال، پرورش یافته است. چون سلامان به سن چهارده میرسد، ابسال گرفتار

عشق وی میشود و سعی میکند با به کار بردن اسباب جمال سلامان را مفتون خود سازد:

گاه بر رسم نغوله پیش سر ... بافتی زنجیرهای از مشک تر
تا بدان زنجیره داناپسند ... ساختی پای دل شهزاده بند
گاه مشکین موی را بشکافتی ... فرق کرده زان دو گیسو بافتی
یعنی از وی کام دل نایافتن ... تا کیم خواهد بدین سان تافتن
گه نهادی چون بتان دلفروز ... بر کمان ابروان از وسمه توز
تا زجان او به زنگاری کمان ... صید کردی مایه امن و امان
چشم خود را کردی از سرمه سیاه ... تاش بردی زان سیه کاری ز راه
برگ گل را دادی از گلگونه زیب ... تا بدان رنگش زدی برل شکیب
دانه مشکین نهادی بر عذار ... تا بدان مرغ دلش کردی شکار
گه گشادی بند از تنگ شکر ... گه شکستی مهر بر درج گهر
تا چه شکر بردنش شیرین شدی ... از لب گویاش گوهر چین شدی
گه نمودی از گریبان گوی زر ... زیر آن طوق مرصع از گهر
تا کشیدی با همه فرخندگی ... گردنش را زیر طوق بندگی
گه به کاری دست سیمین بر زدی ... زان بها نه آستین را برزدی
تا نگارین ساعد او آشکار ... دیدی وکردی به خون چهره نگار
گه چو بهر خدمتی کردی قیام ... سختتر برداشتی از جای گام
تا زبانگ جنبش خلخال او ... تاجور فرقش شدی پامال او

پسر بدون مقاومت به دام این فریبندگیها میافتد، و چندی آن دو دلداده از لذت عشقی آتشین برخوردار میشوند. پادشاه فرزند را از این هوسرانی منع میکند و به او امر میکند که خود را آماده خدمات لشکری و دولتی سازد.

در عوض سلامان با ابسال برشتری سوار میشوند و مانند "دو مغز بادام شیرین در یک پوست" فرار میکنند. چون به کنار دریا میرسند، زورقی میسازند و پس از "یک یاه قمری" دریانوردی، به جزیرهای فرو میآیند که سراسر آن سبز و خرم و پر از گلهای خوشبو و پرندگان نواخوان و میوه های رسیده است، که به وفور برپای آنها میریزند. لیکن در این باغ عدن وجدان شاهزاده از این فکر که شانه از زیر وظایف شاهانه خالی کرده معذب است. پس ابسال را وادار میکند که همراه وی به یونان باز گردد; و سپس کوشش خود را معطوف آن میدارد که راه و رسم پادشاهی را فرا گیرد; اما چنان در انتخاب میان وظیفه و وجیهه مردد و معذب میماند که کارش به سرحد جنون میکشد و تصمیم میگیرد خود و ابسال را نابود کند. دو دلداده توده آتشی برپا میکنند و دست در دست یکدیگر به درون شعله های آتش میجهند. ابسال در آتش میسوزد، ولی سلامان به سلامت از آن بیرون میآید; اینک که روح ابسال پاک شده است، تخت سلطنت را به ارث

میبرد و با جلوس خود
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 804
آن را مزین میسازد. این همه در لباس تمثیل آمدهاند و چنانکه خود جامی در آخر کتاب به شعر تفسیر میکند، شاه خداست و سلامان روح آدمی و ابسال لذت شهوی; توده آتش اشاره به کوره تجربیات زندگی است که در آن خواهشهای شهوانی میسوزند و پاک میشوند; و تخت سلطنت، که فقط روح تصفیه شده میتواند با چنان حساسیتی زیباییهای وجود زن را وصف کند با چنین جدیتی ما را دلالت کند که از آن زیباییها دوری جوییم، مگر بندرت.
جایی با ایمانی که به نتیجه کار خود داشت جرئت کرد دست به اقدام ادبی پر مخاطرهای بزند;یعنی داستانهایی چون "یوسف و زلیخا" و "لیلی و مجنون" را، که موضوعاتی مورد علاقه عده ای قریب به دوازده تن از شاعران پیشین وی بودند، بار دیگر به نظم در آورد. در مقدمه منظوم "یوسف و زلیخا"، راجع به نظریه صوفیان درباره زیبایی، چنین میسراید:
جمالی مطلق از قید مظاهر ... به نور خویش هم بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در حجله غیب ... مبرا دامنش از تهمت عیب
نه با آیینه رویش در میانه ... نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره اش نگسسته تاری ... ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه بلبل ... نبسته سبزه اش پیرایه برگل ...
ولی زانجا که حکم خوبروی است ... ز پرده خوبرو در تنگ خوی است
نظر کن لاله را در کوهساران ... که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقه گلریز خارا ... جمال خود کند زان آشکارا ...
چو هر جاهست حسن اینش تقاضاست ... نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه از اقلیم تقدس ... تجلی کرد بر آفاق و انفس
زهر آیینهای بنمود رویی ... بهر جا خاست از وی گفتگویی
ازاو یک لمعه برملک و ملک تافت ... ملک سرگشته ای را چون فلک یافت ...
ا ز آن لمعه فروغی بر گل افتاد ... ز گل شوری به جان بلبل افتاد
رخ خود شمع از آن آتش برافروخت ... به هر کاشانه صد پروانه را سوخت ...
سر از جیب مه کنعان برآور ... دزلیخا را دمار از جان برآورد
جامی از این اوج عالم بالا ناگهان به دنیای ماده پایین میآید تا با بیانی پر شور و اشتیاق به شرح دقایق زیبایی شاهزاده خانم زلیخا بپردازد، و حتی "دژ عفاف و جایگاه دست نخوردنی" بدن وی را چنین به وصف در میآورد:
دو پستان هر یکی چون قبه نور ... حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته زیک شاخ ... کف امیدشان نبسوده گستاخ

زلیخا یوسف را به خواب میبیند و در همان نخستین نگاه عشق او را در دل میگیرد، ولی پدرش او را به عقد وزیر خود، فوطیفار در میآورد. بعد زلیخا خود یوسف را دربازار میبیند، هنگامی که او را چون بردهای برای فروش به معرض نمایش گذارده بودند. زلیخا یوسف را میخرد و او را به عشق خود فرا میخواند. یوسف ابتدا امتناع میکند و از وسوسه وی میگریزد و زلیخا را محروم و ماتمزده میگذارد. وزیر دار فانی را بدرود میگوید و یوسف زلیخا را به عقد خود در میآورد; ولی بزودی هر دو درد و رنج و حرمان فرو میروند تا دست اجل فرا میرسد. فقط عشق الاهی حقیقت

است و زندگی. این داستانی است کهن، ولی کیست که پس از شنیدن چنین مواعظی به خواب رود

VII- هنر در آسیای اسلامی

در سراسر قلمرو اسلام، از غرناطه تا دهلی و سمرقند، پادشاهان و اشراف نابغه ها و بردگان را به کار میکشیدند تا مساجد و مقابر بسازند، کاشیها را رنگامیزی کنند و در کوره ها بگدازند، پارچه های ابریشمی و قالیها را با نقش و نگار ببافند، فاز را بکوبند و چوب و عاج را کندهکاری کنند، و با رنگهای رقیق و خطوط ظریف کتابهای خطی را تذهیب دهند. ایلخانیان، تیموریان، سلاطین عثمانی، ممالیک مصر، و حتی سلسله های کوچکی که بر پاره های ناچیزی از پهنه اسلام فرمانروایی داشتند، همه، از این سنت خاور زمین پیروی میکردند که غارتگری را با شعر و آدمکشی را با هنر بیامیزند و معتدل سازند. در دهکده های روستایی و کاخهای شهری، ثروت بتدریج در صورت زیبایی متجلی گشت، و اقلیتی از متنعمان توانستند از داشتن اشیای تجملی، که دست زدن به آنها وسوسه انگیز و دیدارشان نشاطبخش بود، بهرهمند شوند.

مسجد هنوز گنجینه مجموعه هنرهای اسلامی بود. در آنجا یک سو آجر و کاشی ترانه موزون مناره ها را به وجود میآورد و سوی دیگر سردرهای مزین با کاشیهای بدل چینی شراره شوق خورشید را به رنگهای درخشان تجزیه میکردند. منبر خطوط تراش خورده بدنه و یا خاتمکاری ظریف چوبش را عرضه میداشت، و شکوه محراب چشمان پرستندگان را به سوی مکه خیره میساخت. شباک فلزی و قندیلهای مفرغی، توربافت ظریف خود را در راه ستایش "ا" عرضه میداشتند، و قالیهای پر نقش و نگار صحن کاشی فرششده نمازخانه را زیر زانوان سجدهکنندگان نرم میکردند و حریرهای نفیس، قرآنهای تذهیب شده را میپوشاندند. در تبریز کلاویخو از مشاهده "مساجد زیبای مزین به کاشیهای آبی و طلایی" دچار حیرت شد. در اصفهان یکی از وزیران الجایتو در مسجد جمعه محرابی برپا ساخت که در آن گچبری معمولی به صورت اثری فریبنده متشکل از نقوش آرابسک و حروف بنایی درآمد. الجایتو در سلطانیه بقعه باشکوهی بنا کرد (713 ه ق، 1313م) و قصد داشت مقبره دو نفر ائمه مذهب شیعه، یعنی علی [ع] و حسین [ع]، را به آنجا منتقل سازد، که این نقشه عملی نشد و استخوانهای خود خان در آن جایگاه با ابهت قرار گرفت. خرابه های باقیمانده از مسجدی در ورامین حاکی از عظمت و جلال گذشته آن است (727 ه ق، 1326م).

تیمور عشق به ساختن داشت و نقشه ها و بدعتهای معماری را مانند سیم و زر از چنگ قربانیان جنگیش میربود. وی مانند دیگر فاتحان توده کوهپیکر بنا را دوست میداشت و آن را مظهر قدرت امپراطوری و اراده خود

میشمرد، و مانند تازه به دوران رسیده ها عاشق رنگ بود و در بناهایی که برپا میساخت تزیین را به حد افراط میرساند. تیمور که مفتون کاشیکاریهای

آبی رنگ هرات شده بود، کاشیکاران ایرانی را به سمرقند برد تا با کاشیهای صاف و براق بدنه مساجد و کاخهای پایتختش را بپوشانند; و بزودی شهر سمرقند با برق گل کوزه گری لعابدیده به درخشش در آمد. در دمشق تیمور گنبدی را به نظر آورد که قاعدهاش پیازی شکل بود و راس آن رو به بالا متدرجا باریک میشد تا به نوک تیزی منتهی میگشت. پس دستور داد تا معمارانش نقشه و اندازه های آن را، پیش از آنکه در معرکه جنگ منهدم شود، بردارند; تیمور سمرقند را به چنین گنبدهایی مزین ساخت و این سبک گنبد سازی را در هندوستان و روسیه نیز رواج داد، چنانکه بنای تاج محل در آگره و کلیسای ایوان در میدان سرخ مسکو نمونه های آنند. وی وقتی از هندوستان برمیگشت چندان هنرمند و پیشه ور همراه خود به پایتخت آورد که در مدت سه ماه "مسجد شاه" را که بنایی کوه پیکر بود، با ورودی شکوهمندی به بلندی 30 متر و سقف بزرگی که توسط 480 ستون سنگی نگهداری میشد، برای وی ساختند. تیمور برای خواهرش مسجد و آرامگاهی ساخت که شاهکار معماری دوره فرمانرواییش محسوب میشود. وقتی فرمان به ساختن مسجدی برای تجلیل نام زوجه اصلیش بی بی خاتون داد، نظارت بر آن را شخصا عهده دار شد، چنانکه به دست خود لقمه گوشت برای کارگران زحمتکش، و سکه زر برای پیشه وران با پشتکار میانداخت، و همگی را تشویق یا تهدید میکرد که با تب و تاب کار کنند; تا آنکه فرارسیدن زمستان کار بنایی، را متوقف ساخت و آتش معماری وی را سرد کرد.
جانشینان تیمور هنر کاملتری به وجود آوردند. در سال 831 ه ق (1418م) گوهر شاد همسر با کفایت شاهرخ، قوام الدین معمار را به ساختن مسجد گوهرشاد در شهر مشهد، واقع بر سر راه تهران به سمرقند، گماشت. این با شکوهترین و پرزینتترین محصول معماری اسلامی در ایران است. مناره های حامل گلدسته های خوش ساخت به نگاهبانی از زیارتگاه برپا ایستادهاند. چهار طاق شکوهمند ورودی مسجد را به حیاط مرکزی متصل میکنند، و سطوح بدنه آنها با کاشیهای بدل چینی تزیین یافتهاند که "نظیرشان هرگز ساخته نشد; نه پیشتر و نه بعد از آن".
صحنهای درخشان از تلالو رنگهایی که، مصون از آسیب زمان، در به وجود آوردن صدها نقش هندسی و آرابسک و نقشمایه های گل و گیاهی، همراه با خط نوشته های موزون کوفی، به کار رفته است و تابش خورشید ایران درخشندگی آنها را دو چندان میسازد. در قسمت شمال باختری محوطه،

بالای "رواق حرم" گنبدی پوشیده از کاشیهای آبی با آسمان کوس همسری میزند، و برحاشیه سردرآن با حروف درشت سفید بر زمینه آبی رنگ خطبه وقف ملکه متدین تفاخر میکند:
علیاحضرت، صاحب جلالت، خورشید آسمان سر و عفاف ... گوهرشاد که بزرگیش موید و عصمت او مخلد باد ... آن را از عین مال خویش، برای حسن عاقبت و صلاح آخرت، آن روز که هر کسی به جزای اعمالش میرسد، به نیت طلب رضای خدا و به شکرانه ... این مسجد جامع بزرگ و خانه مقدس را در ایام دولت سلطان معظم، سرور ملوک عرب و عجم، سلطان ابوالمظفر شاهرخ ... برپاساخت که خداوند ملک و سلطنتش را جاودان گرداناد و نیکی و عدل و احسان او را بر جهانیان افزون کناد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 807
مسجد گوهر شاد تنها یکی از بناهای پرتفصیلی بود که مشهد را شهر رم فرقه شیعه میساخت. در آن شهر زایران و پرستندگان امام رضا [ع]با گذشتن سی نسل مجتمع ساختمانی شکوهمندی که دیدگان را خیره میساخت به وجود آوردند: مناره های ظریف و گنبدهای با ابهت، درگاه های پوشیده از کاشیهای تابناک یا مزین به لوحه های سیمین و زرین، و حیاطهای وسیع که کاشیکاریهای معرق یا بدل چینی دیوارها و سردرهای پیرامونشان به تهنیت خورشید پاسخ میدهند، همه در نمای سراسری شگفت انگیزی از رنگ و طرح با هم گرد آمدهاند، تا هنر ایرانی بتواند با جادوی خود امامی را تجلیل کند و شوق ایمان را در دل زایران برانگیزد.
از آذربایجان تا افغانستان هزاران از این مساجد از خاک اسلام بیرون روییدند، زیرا جذبه دین همان قدر برای بشر ارزنده است که ثمره زمین. در نظر ما غربیها، که در قالبهای اندیشه زندانی هستیم، این زیارتگاه ها نامی خالی از معنی بیش نیستند، و حتی کرنشی که در مقابل آنها از طرف پرستندگانشان به عمل میآید ممکن است باعث ملال خاطرمان شود. برای ما چه اهمیتی دارد که استخوانهای عفیف گوهرشاد را در آرامگاه زیبایی در هرات جای داده باشند، یا شیراز مسجد جامع خود را در قرن چهاردهم از نو ساخته باشد، و یا یزد و اصفهان محرابهای با شکوهی به مسجد جمعه های خود افزوده باشند ما از لحاظ فاصله زمانی و مکانی و فکری بیش از آن دور افتادهایم که بتوانیم این بزرگیها را درک کنیم، چنانکه پرستندگان آن مساجد نیز ادراک بلند پروازیهای معماری گوتیک یا زیبایی صوری مجسمه های دوره رنسانس ما عاجزند. با این همه، حتی وقتی در مقابل مسجد کبود تبریز (841872 ه ق، 14371467 م) به تماشا میایستیم و شهرت گذشته آن را به خاطر درخشش کاشیهای بدل چینی آبی و آرابسکهای طلاییش در نظر میآوریم، هیجان لذتبخشی نصیبمان میشود; و در این حال غافل از آن نیستیم که سلطان محمد فاتح و بایزید دوم در قسطنطنیه

مساجدی ساختند (868903 ه ق، 14631497 م) که در جلال و عظمت دست کمی از مسجد ایاصوفیه نداشتند. سلاطین عثمانی نقشه های بنا را از امپراطوری بیزانس و سردرها را از ایران و گنبدها را از ارمنستان و نقوش تزیینی را از چین اقتباس کردند تا مجموعه آنها مساجدی در بورسه، نیقیه، نیکومدیا، وقونیه بر پا سازند. میتوان گفت که دست کم از لحاظ معماری هنر اسلامی هنوز در اوج ترقی خود قرار داشت.
فقط یک هنر ظریف وجود داشت که میتوانست مانند داوود در برابر جالوت در مقابل عظمت معماری اسلامی ایستادگی کند. شاید حتی معتبرتر از معماران مساجد، استادان خوشنویسی و مینیاتورکاران پر شکیب بودند که با اهتمام به ریزه کاری هر چه تمامتر نسخ خطی را مینوشتند و آنها را تذهیب میکردند. در آن زمان نقاشیهای دیواری نیز معمول بود، لیکن هیچ اثری
*****تصویر
متن زیر تصویر : مسجد کبود (مسجد سلطان احمد) قسطنطنیه
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 808
از آنها بر جای نماده است. تک چهره اشخاص را نیز با رنگ روغن میساختند، که تعداد اندکی از آنها هنوز باقی است. سلاطین عثمانی به ظاهر از دستور اکید دینی در مورد تحریم شبیه سازی که در کتاب مقدس و قرآن آمده است پیروی میکردند، لیکن سلطان محمد فاتح جنتیله بلینی نقاش ونیزی را به قسطنطنیه برد (885 ه ق، 1480 م) تا تصویر او را که اکنون در "گالری ملی لندن" آویزان است بسازد. نیز تعدادی پرده های تقلیدی وجود دارد که معروف است از روی تصاویر اصلی تیمور کشیده شدهاند. به طور کلی مغولانی که به دین اسلام در آمدند سنن هنرهای تصویری چین را برمنهیات دین اسلام ترجیح میدادند، و به وسیله ایشان بود که تصاویر و علایمی چون اژدها و قفس، اشکال ابر و هاله دور سر قدیسان، و صورتهای گرد ماه مانند از نقاشی چینی با مینیاتورسازی ایرانی مخلوط شد و از ترکیب آن عناصر با رنگهای شفاف و خطوط سیال ایرانی شیوه مینیاتور سازی تکامل یافته و پرخلاقیتی به وجود آمد; زیرا که این دو کیفیت هنری در اساس با هم خویشاوندی نزدیک داشتند. مینیاتورسازان چینی و ایرانی هر دو برای اشرافی که احتمالا دارای ذوقی بسیار لطیف و پرورش یافته بودند نقاشی میکردند، و از این رو سعیشان بر آن بود که اثر هنریشان مطبوع قوه تخیل و ادراک آن گروه مردمان واقع شود، نه آنکه اشکال طبیعت مشهود را در نظرشان مجسم سازد.
مراکز عمده مینیاتورسازی اسلامی در این دوره تبریز و شیراز و هرات بودند، و محتملا پنجاه و پنج صفحه مینیاتورهایی که از نسخهای از شاهنامه فردوسی معروف به "دموت" به دست آمده توسط عدهای مینیاتور سازان

و تذهیبکاران تبریز در زمان ایلخانیان، یعنی قرن چهاردهم میلادی نقاشی شده است. لیکن در هرات و زمان فرمانروایی تیموریان بود که مینیاتورایرانی به اوج کمال خود رسید. شاهرخ عده زیادی از هنرمندان را به خدمت گرفت، و پسرش، بایسنقر، مدرسهای برای تعلیم خوشنویسی و تذهیبکاری تاسیس کرد. شاهنامه بایسنقری (833 ه ق، 1429م) که اعجازی از تابندگی رنگ و سیلان خطوط زیباست، که از آن با احتیاط و حرمت اشیای مذهبی در "کتابخانه کاخ گلستان" تهران نگهداری میشود، دسترنج هنرمندان مکتب هرات است. تماشای این اثر نفیس در نخستین بار مانند دریافتن زیباییهای غزالهای جان کیتس است.
قهرمان واقعی در هنر مینیاتور سازی ایران یار افائل مشرق زمین کمال الدین بهزاد بود. وی آنچه را که در زندگی از وحشتها و انقلابات دوران جنگ مشاهده کرده بود در آثارش منعکس میساخت. بهزاد در حدود سال 844 ه ق (1440م) در هرات زاده شد، در تبریز به تحصیل پرداخت، و سپس به هرات برگشت تا برای سلطان حسین بایقرا و وزیر با عقل و رایش، میر علیشیرنوایی، نقاشی کند. چون هرات میدان نبرد ازبکها و صفویها واقع شد، بهزاد دوباره به تبریز پناه برد. وی از نخستین نقاشان ایرانی بود که کارهای خود را امضا میکرد; با این

وجود آثاری که از وی به دست آمده هم بسیار اندک است و هم پراکنده. در "کتابخانه سلطنتی مصر" در شهر قاهره دو تصویر مینیاتور، در نسخه خطی بوستان سعدی، چند نفر روحانی را نشان میدهند که در مسجدی مشغول بحث در معضلاتند. تاریخ نسخه خطی برابر 895 ه ق (1489م) است و در صفحه آخر آن نوشته شده: "نقاشی عبدالمذنب، بهزاد." در "گالری هنری فریر" واشینگتن پرده موسوم به تل چهره جوانی درحال نقاشی موجود است که از روی کار جنتیله بلینی تقلید شده و امضای زیر آن "بهزاد" است. مشکوکتر از آنچه گذشت کارهای دیگری چون مینیاتورهای یک نسخه از خمسه نظامی متعلق به "موزه بریتانیایی"است; و باز در همان گنجینه جهانی یک نسخه خطی از ظفرنامه (در شرح فتوحات تیمور) موجود است که مینیاتورهای آن منسوب به بهزادند.
لیکن این مشت آثار پراکنده بزحمت میتواند معرف شهرت بینظیر بهزاد باشد. بی شک آثار بهزاد حاکی از ادراکی حساس از خصوصیات اشخاص و اشیا، ظرافت و دقت خطوط در نشان دادن سرعت و نشاط حرکات، و بالاخره ذوق و تنوعی در به کار بردن رنگهاست. با این همه، آثار مذکور بزحمت میتوانند به پای مینیاتورهایی که تقریبا یک قرن پیشتر از آن در فرانسه برای دوک دو بری ساخته شده بودند برسند. لیکن معاصران بهزاد معتقدند که وی با انگاره های بدیعی که به ترکیب مجالسش میبخشید، و

مناظر شادابی که نقش میکرد، و همچنین اهتمامی که در منفرد ساختن و زنده نشان دادن چهره ها به کار میبرد تحول بزرگی در عالم مینیاتورسازی به وجود آورده بود. خواندمیر، تاریخنویس ایرانی، که در هنگام وفات بهزاد (930 ه ق، 1523 م) نزدیک پنجاه سال از عمرش میگذشت، شاید از روی تعصب دوستیی که با بهزاد داشت، دربارهاش چنین مینویسد: "طراحی وی نام همه نقاشان جهان را به دست فراموشی سپرده است، و انگشتان معجزه آسایش تصویر عموم هنرمندانی را که در میان فرزندان آدم به وجود آمدهاند از خاطرها زدوده اند." اما در اینجا، برای آنکه قضاوت خود را تعدیل دهیم، لازم است به خاطر بیاوریم که پیش از آنکه خواندمیر این کلمات را به نگارش در آورد، دواینچی پرده آخرین شام، میکلانژ نقاشیهای سقف نمازخانه سیستین، و رافائل نقاشی دیواری تالار واتیکان را به وجود آورده بودند; محتملا خواندمیرنامی هم از ایشان نشنیده بود.
هنر کوزه گری در این دوره، از اوج کمالی که در دوره سلاجقه در ری و کاشان یافته بود، نزول کرد. ری براثر زمین لرزه های مکرر و هجوم مغولها ویران شد، و کاشان بیشتر کوره های لعابکاری خود را به ساختن آجر اختصاص داد; با وجود این، در شهرهای سلطانیه، یزد، تبریز، هرات، اصفهان، شیراز، و سمرقند مراکز کاشی سازی تازهای به وجود آمد. اینک کاشسی لعابی بدل چینی محصول مورد پسند عموم بود. لوحه های کوچک گلی را با یکی از رنگهای فلزی لعاب میدادند و آنها را با گداختن در کوره به شفافیتی میرساندند که ثابت و همیشگی میماندند. هنگامی که مشوقان هنر توانگر بودند، معماران ایرانی این کاشیها را نه تنها در ساختن محرابها و تزیینات

داخلی به کار میبردند، بلکه آنها را حتی برای فرش کردن سطوح بزرگ دیوارها و ورودیهای شکوهمند مساجد نیز مصرف میکردند. در "موزه هنری مترپلیتن" در نیویورک نمونه شگفت انگیزی از این کاشیکاری، که متعلق به محراب مسجد بابا قاسم (حد 755 ه ق، 1354 م) بوده، موجود است. فلزکاران اسلامی مهارت خود را حفظ کردند. ایشان درها و قندیلهای مفرغی برای کلیه مساجد اسلامی، از بخارا گرفته تا شهر مراکش، میساختند. ولی باید گفت که هیچ کدامشان اثری به زیبایی و کمال ساخته گیبرتی،"درهای بهشت" (1401 - 1452م)، در تعمیدگاه کلیسای فلورانس، به وجود نیاوردند. در عوض ایشان بهترین زره های فلزی را در آن زمان میساختند; کلاه خودهای مخروطی شکلی که ضربات فرود آینده بر سر را رد میکرد: سپرهایی از آن صیقل خورده و مرصع به نقره و طلا، شمشیرهایی که روی تیغه هایشان واژه هایی به خط کوفی و یا اشکال گل وگیاه کنده شده بود، از جمله مصنوعاتشان بودند. همچنین سکه های زیبا و

مدالیونهای خوشنمایی میساختند که مدالیون منقش به نیمرخ گوشتالوی سلطان محمد فاتح از آن جمله است; و دیگر میتوان از شمعدانهای بزرگ برنجی که با خط موزون کوفی یا اشکال ظریف گل و گیاه کنده کاری شده بودند نام برد; و همچنین از عودسوزها، قلمدانها، قاب آینه ها، درجها، منقلها، کاسه ها، ابریقها، لگنها، سینیها، و حتی قیچیها و پرگارهی خوش ساخت و پر از نقش و نگار نام برد. پیشه وران هنرمندی که جواهرات را تراش میدادند یا با فلزات و سنگهای قیمتی سرو کار داشتند، یا بر روی چوب و عاج کنده کاری میکردند نیز در چنین طراز بالایی قرار گرفته بودند. از نمونه های نساجی آن عصر چیز قابلی به دست نیامده است، اما مینیاتورهای آن دوره انواع فراوانی از پارچه ها، مانند کتانهای عالی قاهره و خیمه های ابریشمی سمرقند، را در پیش دیدگان ما میآورند. در حقیقت تذهیبکاران بودند که آن همه طرحهای پیچیده و در عین حال متعدد و منطقی را برای زریها و مخملها و پارچه های ابریشمی دوره مغولها و تیموریان، و حتی برای آن همه قالیهای ایرانی و ترکی که میبایست بزودی هر تکه شان مورد رشک و آرزوی اروپاییان با سلیقه واقع شود، آفریدند.
خلاصه آنکه از الحاظ انواع هنرهای به اصطلاح "دستی"، اسلام هنوز پیشرو جهان بود.

در عالم علم و فلسفه سربلندی رخت از میان بسته بود. دین در مبارزه با آنها غالب شده بود، و حال آنکه در همان زمان دین در جبهه اروپای جوانسال عقب مینشست، اینک مقام حرمت و افتخار نصیب عالمان الاهی، عارفان، فقیران، و قدیسان بود، و حال آنکه دانشوران بیشتر کوشش بر این داشتند که یافته ها و گفته های پیشینیان خود را درک و شرح کنند تا آنکه با چشم باز طبیعت را مورد بررسی شخصی قرار دهند. در سمرقند ستارهشناسان مسلمانی که در رصدخانه الغ بیگ به مطالعه مشغول بودند، با ترتیب دادن زیجهایی (841 ه ق، 1437م) که تا قرن هجدهم نیز مورد توجه و قبول

اروپاییان بودند، آخرین هنر نمایی خود را کردند. به کمک این زیجها و یک نقشه عربی، یک نفر عرب دریانورد توانست واسکو دو گاما را از راه جنوب افریقا به هندوستان برساند; و این همان مسافرت تاریخی مهمی بود که به سلطه اقتصادی اسلام در دنیای آن روز پایان بخشید.

در علم جغرافیا شخصیت بزرگی در میان مسلمانان آن عصر به وجود آمد. ابوعبدا محمد بن بطوطه به سال 703 ه ق (1304م) در شهر طنجه زاده شده بود در طول زندگی خود عرصه دارالاسلام، یا قلمرو محمد [ص]، را زیر پاگذاشت و پس از بیست و چهار سال سیر و سیاحت به مراکش بازگشت تا در شهر فاس جهان را بدرود گوید. خط سیر وی حاکی از گسترش عظیم ایمان اسلامی در آن زمان است. ابن بطوطه نوشته است که در سفرهای خود به کشورهای اسلامی 125000 کیلومتر راه پیموده است (یعنی تا قبل از عصربخار بیش از هر سیاح دیگری); وی به غرناطه، افریقای شمالی، تمبوکتو، مصر، خاور نزدیکی و میانه، روسیه، هندوستان، سیلان و چین سفر و از یکایک فرمانروایان مسلمان دیدن کرد. در هر شهر نخست به زیارت دانشمندان و علمای الاهی میشتافت و رسم احترام ایشان را به جای میآورد، آنگاه به خدمت فرمانروایان میرسید. ابن بطوطه میگوید: “در میان هفت پادشاه مقتدر جهان، جز یک نفر که چینی است، همه مسلمانند.” وی نه فقط به شرح اشخاص و جایهای قابل ذکر میپردازد، بلکه درباره مجموعه جانوران، گیاهان، مواد معدنی، غذاها، نوشابه ها، قیمت انواع کالاها، وضع اقلیم و جغرافیای طبیعی، آداب و اخلاق، و شعایر و عقاید دینی هر خطه مطالبی سودمند بیان میکند. از عیسی و مریم با احترام سخن میگوید، ولی برای خشنود ساختن خاطر خود این را هم اضافه میکند که “هر زایری” که به کلیسا [کلیسای قیامت در

بیت المقدس] وارد میشود ورودیه ناچیزی به مسلمانان میپردازد.” چون ابن بطوطه به فاس بازگشت و مشاهدات خود را نقل کرد، بیشتر شنوندگانش او را به داستان بافی و گزافه گویی متهم ساختند، لیکن وزیر وقت دبیری را مامور کرد که خاطرات ابن بطوطه را، همان طور که خودش بیان میکرد، به رشته نگارش در آورد. این اثر تا مدتها مفقود و تقریبا از نظر فراموش شده بود، تا آنکه در دوران اخیر، هنگامی که فرانسویها الجزایر را اشغال میکردند، بر آن دست یافتند.
بین سالهای 648 ه ق (1250م) تا 751 ه ق (1350م) پرکارترین نویسندگان در موضوع “تاریخ طبیعی” مسلمانان بودند. محمد دمیری، اهل قاهره، کتابی با 1500 صفحه درباره جانورشناسی نگاشت]”حیات الحیوان[. علم پزشکی هنوز فن خاص نژاد سامی بود. در خطه اسلام بیمارستان فراوان یافت میشد.
علاالدین بن النفیس پزشکی از شهر دمشق بود که گردش ریوی خون را 270 سال پیش از سروتوس (حد 659 ه ق، 1260م) کشف و تفسیر کرد. پزشکی از مردم غرناطه، به نام ابن خطیب، شیوع مرگ سیاه را به واگیری نسبت داد و پیشنهاد کرد که مبتلایان را در قرنطینه نگهدارند، و این در مقابل نظریه عالمان الاهی بود که آنرا نشانه خشم خداوند و نتیجه انتقامجویی پروردگار از گناهکاری بندگانش میدانستند. رساله وی با نام “درباره طاعون” (حد 762 ه ق، 1360 م) حاوی این بیان کفرآمیز قابل توجه است: “باید روش فکری این باشد که چون دلیلی که از احادیث گرفته شده است با شهادت مدرکات حسی ما علنا متناقض در آید، آن دلیل تعویض یا تعدیل شود.” دانشوران و تاریخنویسان نیز در آن عهد مانند شاعران زیاد بودند. ایشان همیشه به عربی، که زبان اسپرانتوی اسلام بود، چیز مینوشتند و در بسیاری موارد تحقیق و نگارش را با خدمت

سیاسی و دیوانی همراه میکردند. ابوالفدا، اهل دمشق، مردی بود که در دروازه لشکر کشی شرکت جست و در قاهره به وزارت الملک الناصر رسید، به وی خدمت کرد، و از آنجا با عنوان فرمانروای حماه به سوریه بازگشت; در آنجا کتابخانه بزرگی گرد آورد و آثاری تالیف کرد که در آن عصر سرآمد نوع خود بودند. کتاب وی به نام “تقویم البلدان” در علم جغرافیا از هر کتابی که اروپاییان تا آن زمان در این زمینه نوشته بودند برتر و کاملتر بود.
وی حساب کرده بود که سه چهارم از کره زمین را آب فرا گرفته است; همچنین این مطلب را مورد بحث قرار داده بود که اگر مسافری از سوی باختر دور دنیا بگردد یک روز بر زمان سفرش اضافه میشود و اگر از سوی خاور دنیا را دور بزند یکروز از دست میدهد. کتاب معروف ابوالفدا به نام

“مختصر تاریخ البشر” در نزد اروپاییها معتبرترین تاریخ اسلامی شناخته شده بود.
اما نام بزرگ در زمینه تاریخنویسی، در قرن چهاردهم، بی شک عبدالرحمان بن خلدون است. وی حتی در نظر غربیها مردی مهم و پرمایه بود که در عین اشتغال به جهانگردی و خدمت دیوانی و کسبت تجربیات زندگی، با هنر و ادبیات و علم و فلسفه زمان خود نیز آشنایی کامل داشت; و با چنین وسعت نظری جهات مختلف تاریخ عمومی خود را در کتاب معروف کتاب العبر مورد بحث قرار داد. تولد چنین مرد بزرگی در شهر تونس (732 ه ق، 1332م) و پرورش یافتن وی در همانجا به خوبی نشان میدهد که فرهنگ افریقای شمالی تنها انعکاس و سایهای از اسلام آسیایی نبود، بلکه ماهیت و حیاتی مخصوص به خود داشت. ابن خلدون در شرح حال خویش چنین نوشته است: “از کودکیم به کسب دانش حریص بودم و با حدت و همت تام دل به کار مدرسه و تعالیم آن میبستم.” مرگ سیاه والدین وعدهای از معلمانش را از دست وی ربود، ولی او به تحصیل خود ادامه داد تا آنکه “عاقبت دانستم که اندکی میدانم” همان اشتباه خاص جوانی. در بیست سالگی منشی مخصوص سلطان تونس شد، و دربیست و چهار سالگی همان شغل را در خدمت سلطان فاس یافت، و در بیست و پنج سالگی به زندان افتاد. سپس به غرناطه نقل مکان کرد و از آنجا به عنوان سفیر به دربار پدر و ستمگر به سویل فرستاده شد. در بازگشت به افریقا به مقام صدارت عظمای امیر ابوعبدا در بجایه انتخاب شد، ولی هنگامی که ولینعمت او به دست دشمنانش مخلوع و مقتول شد، وی از ترس جان فرار اختیار کرد. در سال 772 ه ق (1370م) به سمت سفیر تلمسان به غرناطه اعزام شد. در میان راه به دست یکی از امیران مور دستگیر شد و مدت چهار سال در خدمت او کار کرد، و آنگاه از شغل خود کناره گرفت و در قصری نزدیک وهران (اوران) گوشه نشینی گزید (779 ه ق، 1377م). در آنجا بود که ابن خلدون به نگارش کتاب مشهور به مقدمه ابن خلدون پرداخت، ولی چون به کتابها و مراجع زیادی نیاز داشت که در اوران یافت نمیشد، بزودی به تونس بازگشت. ابن خلدون در این شهر دشمنان با نفوذی برای خود پیدا کرد و ناچار شد به قاهره برود (786 ه ق، 1384 م). حالا دیگر شهرت دانش و فضل وی عالمگیر شده بود، و چون در مسجدالازهر به موعظه

مینشست، طلاب از هر سو به گردش جمع میشدند، و سلطان بر قوق حقوقی برای وی مقرر ساخت،”همچنانکه رسم وی نسبت به دانشمندان بود.” سپس به مقام قاضی القضاتی رسید; با تعجب به اجرای مقررات قانونی پرداخت، میخانه ها را بست، از شغلش معزول شد، و بار دیگر

گوشه نشینی اختیار کرد.
در دوره سلطنت سلطان ناصر الدین فرج، ابن خلدون به مقام قضاوت بازگشت و همراه وی به جنگ تیمور رفت. لشکر مصر منهزم شد و ابن خلدون به دمشق پناه برد. تیمور ضمن پیشروی خود دمشق را محاصره کرد; و مورخ بزرگ که اکنون مردی سالخورده شده بود، به ریاست هیئتی، به خدمت تاتار شکستناپذیر اعزام شد تا تقاضای شرایط سهلی برای تسلیم شدن بنماید. بدیهی است که ابن خلدون مانند هر مولف دیگری یک نسخه از کتاب تاریخ خود را همراه داشت. وی فصل راجع به تیمور را برایش خواند و تقاضای تصحیح و اصلاح کرد.
شاید به تناسب حال صفحاتی خاص را برگزیده بود. نقشه وی کارگر افتاد و تیمور او را آزاد ساخت. بزودی ابن خلدون برای بار دیگر قاضی القضاه قاهره شد و در همان شغل تا آخر عمر، یعنی تا سن هفتاد و چهار سالگی، باقی ماند (809 ه ق، 1406 م).
طی این زندگی پرالتهاب و حوادث، ابن خلدون توانست خلاصهای از فلسفه ابن رشد را تالیف کند و رسالاتی در منطق و ریاضیات بنویسد و سه جلد کتاب مقدمه، تاریخ بربرها، و اقوام شرق را به نگارش در آورد. از این آثار تنها سه کتاب اخیر، که مجموعه کتاب العبر را به وجود میآورند، باقی مانده است. مقدمه ابن خلدون یکی از آثار برجسته ادبیات اسلامی به شمار میآید و مطالب آن در زمینه ابن خلدون یکی از آثار برجسته ادبیات اسلامی به شمار میآید و مطالب آن در زمینه فلسفه تاریخ، با آنکه تراوش یک مغز قرون وسطایی است، به طرز شگفت انگیزی "امروزی" است. ابن خلدون تاریخ را "یک رشته مهم فلسفه" میداند، و تاریخنویسی را کاری دشوار و دامنه دار میشمارد:
هدف واقعی تاریخ باید آن باشد که موقعیت اجتماعی انسان، یعنی تمدنش، را به ما بنمایاند. تاریخ باید پدیده های طبیعی هر جامعه بدوی، و سپس پرورش افراد و تهذیب یافتن آداب و رفتار آن جامعه ... و برتریهای گوناگونی که اقوام به دست میآورند و سبب روی کار آمدن امپراطوریها و سلسله پادشاهان میشوند، همچنین پیدایش انواع حرفه ها و مشاغل فکری و علوم و هنرها، و بالاخره کلیه دگرگونیهایی که جریان امور طبیعی در ماهیت هر جامعه به وجود میآورد را در نظرمان روشن سازد.
ابن خلدون، که خود را نخستین کسی میداند که بدین روش به نگارش تاریخ پرداخته است، عذر خطاهای اجتناب ناپذیرش را چنین میخواهد:
اعتراف میکنم که من در پیمودن عرصهای چنین پهناور از همه کس ناتوانترم ... .آرزوی من آن است که مردان لایق و فاضل، با حسن نیت، کار مرا مورد مطالعه و معاینه قرار دهند و چون خطاهای مرا دریافتند، بادیده اغماض آنها را تصحیح کنند. آنچه من تقدیم عامه مردم میکنم در

چشم دانشمندان ارزشی ندارد ... اما از طرفی هم دل از امید لطف و عنایت همکاران بر نمیتوان کند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 814
وی امیدوار است که اثرش در روزگار تیره و تار آینده سودمند واقع شود:
وقتی دنیا دچار انقراض کلی میشود، چنان است که گویی ماهیت خود را تغییر میدهد تا زمینه را برای پیدایش آفرینشی تازه، و سازمانی نوین، آماده سازد. از این رو، امروزه به تاریخنویسی نیازمندیم که بتواند وضع دنیا و کلیه کشورها و اقوام آن را وصف کند و دگرگونیهای آداب و عقاید هر جامعه را تعیین سازد. ابن خلدون صفحات پرافتخاری از کتابش را وقف خاطر نشان ساختن خطاهای عدهای از تاریخنویسان میکند.
به نظر وی کوشش این گروه از تاریخنویسان صرفا در ضبط وقایع بترتیب تاریخی بوده است و ندرتا به شرح و توضیح روابط ما بین علتها و معلولها پرداختهاند. ایشان اغلب افسانه را به جای حقیقت پذیرفته، آمارهای اغراقآمیز جعل کرده، و بسیاری از حوادث تاریخی را با به میان کشیدن قوای فوق طبیعی توجیه کردهاند. و اماابن خلدون درباره خود اعلام میدارد که تنها بر پایه و به اتکای عوامل طبیعی، حوادث تاریخی را تعلیل و تفسیر خواهد کرد، گفته های تاریخنویسان را به معیار تجربه کنونی نوع بشر خواهد سنجید، و هر گونه گزارش وقایعی را که در حال حاضر غیرممکن مینماید مطرود خواهد شمرد. تجربه حال باید سنت گذشته را داوری کند.
روش شخصی خود ابن خلدون در مقدمه آن است که نخست وارد مبحث فلسفه تاریخ شود، آنگاه به بیان مشاغل فکری و حرفه های عمومی و صنایع دستی بپردازد، و سپس تاریخ تحول علم و هنر را شرح دهد.
وی، در مجلدات بعدی، تاریخ سیاسی یک یک ملتها را مورد بحث قرار میدهد و در این راه عمدا وحدت زمان را فدای وحدت مکان میسازد، چنانکه وی میگوید: موضوع واقعی تاریخ عبارتست از شرح تمدن جامعه های بشری، چگونگی پیدایش و بقای آنها، به وجود آمدن و تحول یافتن خط و علوم و هنرها در هر یک از جوامع، و بالاخره انحطاط و انهدام آنها.
امپراطوریها نیز مانند افراد آدمی زندگی ومسیری مخصوص به خود دارند. آنها نیز رشد میکنند، بالغ میشوند، و بعد زوال مییابند. باید دانست علل این توالی مراحل چیست اساسیترین شرایط این توالی اوضاع جغرافیایی هر مرز و بوم است. نوع آب و هوا اثری کلی و اساسی دارد.
سرمای شمال، حتی در اقوامی که اصلشان از مناطق جنوبیتر است، پوست سفید، موی روشن، چشمان آبی، و خلقی جدی به وجود میآورد; و گرمای نواحی استوایی، در طی زمان، پوست را تیره و موی را سیاه میکند، موجب بروز "خصلتهای حیوانی"، تاریک اندیشی، سبکسری و بالاخره عنان گسیختگی در مقابل خوشیها که زود کار را به پایکوبی و

آوازخوانی میکشاند میگردد. غذا نیز در خلق آدمی تاثیر دارد، چنانکه تغذیه سنگین از گوشت و ادویه و غلات باعث رخوت جسم و مغز میشود، و همچنین مقاومت شخص را در مقابل بیماریهای عفونی و قحطی کم میسازد; در مقابل، تغذیه سبک، مانند آنچه مردم بیابانگرد میخورند، بدن سالم و چالاک و اندیشه روشن به بار میآورد و مقاومت را در مقابل بیماریها زیاد میکند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 815
در میان اقوام مختلف روی زمین از جهت قوا و استعدادهای فطری تفاوت و تمایزی وجود ندارد، بلکه پیشرفت یا عقبماندگی هر قوم بستگی به شرایط جغرافیایی محیطشان دارد; و به همین سبب است که با تغییر یافتن آن شرایط، یا بر اثر مهاجرت قومی به اقلیمی تازه، اوضاع و خصوصیات اجتماعی نیز عوض میشود.
شرایط اقتصادی نیز، به میزانی پایینتر از شرایط جغرافیایی، در نشو و نمای هر قوم موثر است. ابن خلدون عموم جامعه های بشری را برحسب روش گردآوردن آذوقه به دو دسته خانهبهدوشان و خانهنشینان تقسیم میکند، و بیشتر جنگها را نتیجه حرص مردمان در به دست آوردن آذوقه فراوانتر میداند. قبایل خانه به دوش دیر یا زود جامعه های خانهنشین را مغلوب میسازند، زیرا ایشان طبعا به سبب شرایط سخت و متغیر زندگیشان دارای خویهای جنگی، یعنی دلاوری و همکاری و شکیبایی هستند. خانه به دوشان ممکن است تمدنها را نابود سازند، ولی هرگز تمدنی بوجود نمیآورند، بلکه خود عموما در خون نژادی و تمدن قوم مغلوب شدهشان جذب و مستهلک میشوند; چنانکه اعراب خانه به دوش نیز از این قاعده مستثنا نبودند. از آنجا که هیچ قومی در طول زمان از منابع غذایی خود راضی باقی نمیماند، جنگ امری طبیعی میشود. بر اثر جنگ است که قدرتهای سیاسی به وجود میآیند یا تجدید میشوند. از این روی، سلطنت شکل عادی حکومت است و به همین سبب، تقریبا در سراسر تاریخ، شایع و متداول بوده است. سیاست مالی هر حکومتی میتواند موجب استقرار جامعه یا انقراض آن شود. مالیات بیش از اندازه و شرکت دولت در امر تولید و توزیع کالاها موجب خفه کردن انگیزه های فردی و شوق کار و حس رقابت میشود، و مرغ تخمطلای دولت را میکشد. از طرف دیگر تمرکز خارج از حد ثروت ممکن است باعث بروز انقلاب و متلاشی شدن جامعه شود.
در جریان تاریخ نیروهای اخلاقی نیز دست در کارند. امپراطوریها بر پایه همکاری و همفکری مردمانش استوار میمانند، و برای تامین این منظور بهترین روش آن است که دین و آیینی واحد بر مغزها رسوخ و تسلط یابد.
ابنخلدون در واقع با پاپها، دستگاه تفتیش افکار، و مصلحان پروتستان، در

مورد ارزش و لزوم وحدت دین در هر جامعه، موافقت دارد.
برای پیروزی و پیشرفت باید متکی به پشتیبانی ملتی بود که ایمانی مشترک و هدف واحد داشته باشد. این یگانگی دلها و اراده ها حاصل نمیشود، مگر به کمک قدرت الاهی و اتکای دینی. ... وقتی افراد بشر دل به مطامع دنیوی ببندند، ناچار نسبت به یکدیگر حسود میشوند و با هم از در دشمنی و نفاق در میآیند. اما اگر به خاطر عشق به خداوند دست از دنیا و بیهودگیهایش بشویند ... . حسادتها از میان میروند و آتش نفاق فرو مینشیند و آدمیان با دل و جان از یکدیگر دستگیری میکنند و اتحادشان آنها را تواناتر میسازد; آمال نیک پیشرفت سریع مییابد. تا آنجا که امپراطوری بزرگ و نیرومندی به وجود میآید.
دین نه تنها در هنگام جنگ کمک بزرگی است، بلکه بقای آن وسیله خیر و برکت جامعه
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 816
و آسایش روح فرد است; و این نیکوییها حاصل نمیشود، مگر آنحه ایمان دینی واحدی، بدون چون و چرا، در جامعه حکمفرما باشد. فیلسوفان هزاران نظریه عقلایی ساخته و پرداختهاند، اما هیچ کدامشان قادر نبودهاند برای دین جانشینی، که مانند آن راهنما والهامبخش نوع بشر باشد، بیابند. "اکنون که بشر به هیچ وجه نمیتواند بر حقیقت عالم پی ببرد، بهتωاست ایمانی را که یک قانونگذار الهام یافته به وی تلقین میکند بپذیرد; بخصوص که او بهتر میداند خیرما در چیست، و به ما دستور صریح میدهد که چه اعتقادی باید داشته باشیم و چه اعمالی باید انجام دهیم." پس از این مقدمه منطبق بر اصول دینی، تاریخنویس و فیلسوف ما به تغییر ناتورالیستی تاریخ میپردازد.
هر امپراطوریی مراحلی متوالی را میگذراند. 1) ابتدا یک قبیله خانه به دوش که به پیروزیهایی رسیده است در سرزمین یا کشوری که به تصرف در آورده ωŘƏBمیشود تا از مزایای آن بهرهمند گردد. "کم تمدنترین اقوام پر وسعتترین نواحی را تسخیر میکنند." 2) پیچیده شدن روابط و مقررات اجتماعی ایجاب میکند که قدرتی متمرکزتر به وجود آید تا بتواند نظم اجتماعی را برقرار دارد; در نتیجه سر کرده قبیله به صورت پادشاه در میآید. 3) در این نظم پابرجا ثروت افزایش مییابد، تعداد شهرها ازدیاد مییابد، فرهنگ و ادب ترقی میکند، هنرها مشوقانی به دست میآورند، و علم و فلسفه سرهای خود را بلند میکنند. پیشرفت زندگی شهرنشینی و آسایش حاصل از توانگری خود مقدمه فساد است. 4) جامعه توانگر و مرفه به مرحلهای میرسد که خوشی و تجمل پرستی و تنآسانی را به تهور در کار و مخاطره جویی و یا جنگ ترجیح میدهد; نفوذ دین بر ایمان و تخلیل افراد سست میشود و اصول اخلاقی رو به زوال مینهند; لواط رواج مییابد

و خصایل و آمال جنگاوری از میان میروند; پس برای دفاع از چنین جامعهای سربازان مزدور اجیر میشوند، اما این افراد فاقد غیرت میهن پرستی و ایمان دینیند. گنج بی دفاع گرسنگان مرزنشین را به حمله و چپاول دعوت میکند. 5) هجوم از خارج، یا توطئه داخلی، و یا هر دو باهم، کشور را واژگون میسازند. چنین بود دوران تحولات امپراطوری روم، یا حکومتهای مرابطون و موحدون در اسپانیا، و دیگر پادشاهیهای اسلامی در مصر، سوریه، عراق، و ایران; و "همیشه نیز چنین خواهد بود." اینهاشمهای از هزاران مطالبی است که مقدمه ابن خلدون را معتبرترین محصول فلسفی قرن خود ساخته است.
این خلدون تقریبا در هر زمینه فکری عقاید و نظرات تازهای اظهار داشته، جز در مبحث الاهیات، که در آن زمینه نوآوری را دور از خرد دانسته است. وی در حالی که مشغول نگارش کتاب مهمی در فلسفه است، فلسفه را خطرناک میخواند و به خوانندگانش اندرز میدهد که دست از سرآن بردارند. محتملا در این جا مراد وی فلسفه مابعدالطبیعه والاهیات بوده است، نه فلسفه به معنی وسیعش که عبارت است از کوشش به ادراک امور بشری در دورنمایی وسیع. بعضی اوقات ابن خلدون مانند سادهترین پیرزنی در میدان بارفروشها حرف میزند و معجزات،

جادو، "چشم بد"، خواص غریبه حروف الفبا، و غیبگویی از روی خوابها، روده های جانوران، و پرواز پرندگان را میپذیرد. با وجود این، علم را تحسین و تکریم میکند، در این زمینه به برتری یونانیان بر مسلمانان اذعان مینماید، و از انحطاط تحقیقات علمی در عالم اسلام تاسف میخورد. وی کیمیاگری را مطرود میشمرد، اما به علم احکام نجوم تاحدی اعتقاد نشان میدهد. در اینجا باید با ذکر پارهای از نکات منفی از اعتبار ابن خلدون بکاهیم. گرچه بزرگی اندیشه وی به اندازه بزرگی اسلام است، اما به همان نسبت در برخی از محدودیتها نیز با آن سهیم است. ابن خلدون در سه مجلد تاریخ خود تنها هفت صفحه برای بحث درباره مسیحیت جا پیدا میکند. از یونان و روم و اروپای قرون وسطی گاه نامی به میان میآورد. هنگامی که تاریخ افریقای شمالی و مصر مسلمان و خاور نزدیک و میانه را به رشته نگارش در میآورد، میپندارد که "تاریخ همه اقوام" را نقل کرده است. گاهی اوقات مرتکب غفلتهای ناشی از بی توجهی میشود: فکر میکند ارسطو در رواق و سقراط از درون تغار چوبی درس میدادهاند در واقع روش تاریخنویسی وی از آن نظرات و اصولی که در مقدمه عرضه داشته است سخت عدول میکند; مثلا مجلدات مربوط به تاریخ بربرها و اقوام شرق جز ضبط شجره نامه های ملال آور سلسله های پادشاهی، دسیسه های درباری، و جنگ و جدالهای بی اهمیت، چیز دیگری نیستند. ظاهرا قصد

وی از نگارش این دو مجلد تنها ضبط وقایع سیاسی بوده است، و مقدمه را به عنوان یک تاریخ فرهنگ گرچه آنهم با نظری اجمالی نوشته است.
برای آنکه بار دیگر با همان دیده احترام به ابن خلدون بنگریم و اهمیت مقام او را به خاطر آوریم، کافی است از خود بپرسیم کدام یک از آثار فلسفی مسیحیان قرن چهاردهم میتواند در ردیف مقدمه ابن خلدون قرار گیرد.
شاید برخی از نویسندگان گذشته تنها بخشی از آن میدان وسیعی را که وی طرحریزی کرده بود مورد بحث و تحقیق خود قرار دادهاند; و همچنین در میان ملت خودش، مسعودی (فت345 ه ق، 956 م)، در کتابی که اکنون مفقود شده است موضوع تاثیر دین و امور اقتصادی و هدفهای اخلاقی و اوضاع محیط را بر روی رفتار و قوانین مردم هر جامعه مورد مطالعه قرار داده و به توجیه علل انحطاط سیاسی کشورها پرداخته بود.
باید گفت ابن خلدون خود را آفریننده علم جامعهشناسی میدانست و از جهاتی هم حق داشت. در نوشته های پیش از قرن هجدهم هیچ جا به بحثی درباره فلسفه تاریخ یاروش جامعهشناسی، که از لحاظ وسعت نظر و قدرت فکر و تجزیه موشکافانه، قابل مقایسه با اثر ابن خلدون باشد برخورد نمیکنیم. پیشوای فلاسفه تاریخ ما در عصر حاضر درباره مقدمه ابن خلدون چنین داوری میکند: “بی شک در نوع خود بزرگترین اثری است که تاکنون از هر مغزی، در هر زمان و مکانی، به وجود آمده.” کتاب اصول جامعهشناسی هربرت سپنسر بخوبی میتواند با آن طرف مقایسه قرار گیرد; اما سپنسر چندین نفر همکار داشت. در هر حال ما میتوانیم نظر یک محقق عالیمقام در تاریخ علم را بپذیریم که گفته است: “مهمترین اثر تاریخی در قرون وسطی”، مقدمه ابن خلدون بوده است.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 818

فصل سی و یکم :سلیمانی قانونی - 927-974 ه ق (1520-1566 م)

ا- اسلام در افریقا: 1200-1566 م

597-974 ه ق
برای ما که در قالبهای مسیحیت محدود شدهایم، دشوار است بتوانیم این حقیقت را بپذیریم که از قرن هشتم تا سیزدهم اسلام از جهات فرهنگی و سیاسی و نظامی از اروپا برتر بوده است. حتی در قرن شانزدهم که دوران انحطاط آن فرا رسیده بود، قلمرو اسلام از آن سوی دهلی تا کازابلانکا، از ادرنه تا عدن، و از تونس تا تمبوکتو را فرا گرفته بود. ابن بطوطه که در سال 754 ه ق (1353م) از کشور سودان دیدن کرد، آنجا را در زیر حکومتی مسلمان دارای تمدنی معتبر یافت. عبدالرحمان سعدی، که مسلمان سیاهپوستی بود، در تاریخ آموزنده و دقیق خود به نام تاریخ سودان (1061 ه ق، 1650 م) از کتابخانه های خصوصی شهر تمبوکتو، که نزدیک به 1600 جلد کتاب داشته، و همچنین از مساجد بزرگی که خرابه هایشان گواه روزگار مجد و عظمت آن سامان بودهاند سخن به میان میآورد.
سلسله مرینیان (529669 ه ق، 11951270 م) کشور مراکش را مستقل ساختند و شهرهای فاس و مراکش را به صورت مراکز مهمی با دروازه های منیع، مساجد با عظمت، کتابخانه های معتبر، مدارسی با ستونبندهای سایه دار، و بازارهای پر از گفتگو، که در آنها همه چیز را میشد به نصف قیمت خرید، در آوردند. در قرن سیزدهم فاس 125000 سکنه داشت، یعنی محتملا از همه شهرهای اروپا به جز قسطنطنیه، رم، و پاریس پرجمعیتتر بود. در مسجد قرویین، که مقر قدیمیترین مدارس مراکش بود، دین و دانش دوش به دوش یکدیگر نشو و نما میکردند، و طلاب مشتاق، از همه جای افریقای اسلامی، در آن محل گرد میآمدند و با سعی تمام دوره های تحصیلی دشواری، از سه تا دوازده سال، را میگذراندند تا معلم و حقوقدان و عالم الاهی و سیاستمدار از آن بیرون آیند. امیر یعقوب دوم که تز دو شهر فاس و مراکش
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 819
بر کشور فرمانروایی میکرد (668-685 ه ق، 1269-1286 م) یکی از روشنفکرترین فرمانروایان آن قرن مترقی بود. وی حاکمی عادل و بشر دوستی عاقل بود که الاهیات را با فلسفه معتدل میساخت، از هر گونه تعصب دوری میجست، و روابط دوستانه را با اروپاییان برقرار میداشت. دو شهر نامبرده عدهای پناهندگان اسپانیایی را به خود راه دادند، و این عده بازار علم و هنر و صنعت را گرم کردند. این بطوطه که تقریبا همه جای قلمرو اسلام را از نظر گذرانده بود کشور مراکش را بهشت زمینی خوانده

است.
مسافر امروزی چون در سر راه فاس و وهران به شهر تلمسان برسد از دیدن بقایای اندک شهری که در قرن سیزدهم 125000 سکنه داشته است دچار حیرت میشود. از شصت و چهار مسجد آن شهر سه تا به نامهای مسجد جامع الکبیر (531 ه ق، 1136 م) و مسجد ابوالحسن (698 ه ق، 1298م) و مسجد الحلویه (754 ه ق، 1353 م) از زیباترین آثار معماری اسلامی به شمار میآیند. ستونهایی از مرمر، کاشیکاریهای معرق، محرابهای درخشان به رنگهای شفاف، حیاطهای رواق دار، چوبهای کنده کاری شده، و مناره های سر به فلک کشیده آنها هنوز بر جای ماندهاند تا از فر و شکوهی برباد رفته، و تقریبا فراموش شده، حکایت کنند، در این شهر سلسله عبدالواحد (646-738 و 761-961 ه ق، 1248-1337 و 1359-1553 م)، در مدت سه قرن حکومتی نسبتا روشن بین و با تدبیر برقرار داشتند و به مسیحیان و یهودیان آزادی دینی دادند و ادبیات و هنر را تشویق کردند. پس از آنکه ترکان عثمانی تلمسان را مسخر کردند (961 ه ق، 1553م)، این شهر اهمیت خود را به عنوان یک مرکز تجارت از دست داد و در تاریکیهای تاریخ فرو رفت.
کمی بیشتر به سمت خاور، شهر الجزایر به برکت معجونی از تجارت و دریازنی ثروتمند و پر رونق شده بود. این بندر تماشایی، که در کنار خلیجی هلالی شکل با دیواره های تخته سنگیش از نظرها نیمه پنهان بود، از خانه های سفید و کاخهایی تشکیل مییافت که ردیف بر ردیف روی هم بالا میرفتند و از ساحل مدیترانه تا قصبه (کازبا) را پر میساختند. با این مشخصات الجزایر پناهگاه خوبی برای کشتیهای مسلح خصوصی بود. در واقع از دوران عظمت شهر پومپئی دریازنان آن سواحل تجارت بیدفاع دریای مدیترانه را مورد دستبرد خود قرار میدادند. از سال 898 ه' ق (1492 م) به بعد بندر الجزایر پناهگاه مورهایی شد که از اسپانیا فرار میکردند. بسیاری از آنان به دسته های دریازنان میپیوستند تا با حمله به کشتیهای تجارتی مسیحیان شراره انتقام خود را فرو نشانند. چون تعداد و جسارتشان فزونی یافت به شیوه ملل مقتدر ناوگان بزرگی تشکیل دادند و سواحل مدیترانه شمالی را به باد غارت گرفتند. دولت اسپانیا به تلافی برخاست و به دفاع از کشتیهای تجاری خود نیروی دریاییش را وارد کارزار ساخت، که ضمن حملاتی شهرهای وهران، الجزایر، و طرابلس غرب را به تصرف در آوردند (915 و 916 ه ق، 1509 و 1510 م).
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 820
در سال 922 ه ق (1516م) دریازن نوظهوری وارد صحنه شد. ایتالیاییها به خاطر ریش قرمز رنگش او را "بارباروسا" میخواندند. نام واقعیش خیرالدین خضر بود و اهل لسبوس یونان، وی با برادرش، عروج، به دسته

دریازنان پیوست. هنگامی که خیرالدین سعی میکرد خود را به مقام فرماندهی ناوگان دریازانان برساند، عروج با لشکری به الجزایرحمله برد، پادگان اسپانیایی را بیرون راند، خود فرمانروای آن شهر شد، و بعد در جنگی جان سپرد (924 ه ق، 1518م). خیرالدین که به جانشینی برادر رسید با کفایت و قدرت تام زمام حکومت را در دست گرفت و برای آنکه موقعیت خود را محکم سازد، به قسطنطنیه رفت و با سلطان سلیم اول از در بندگی در آمد و فرمانروایی بر طرابلس غرب و تونس و الجزایر را تقدیم وی کرد، به شرط آنکه سلطان سلیم با لشکرکافی او را تقویت کند و از جانب خود حکومت آن سامان را به وی سپارد. سلطان سلیم موافقت کرد و جانشین، سلیمان قانونی، آن قرار را عملی ساخت. در سال 961 ه ق (1553 م) خیرالدین بارباروسا به وسیله کشتیهای خود 70,000 تن از مورها را از اسپانیای مهمان آزار نجات داد و به افریقا رساند و قهرمان اسلام مغرب زمین گشت. چون خیرالدین به مقام فرماندهی کل نیروی دریایی ترکیه منصوب شد، با هشتادوچهار ناو جنگی شهرهای سواحل سیسیل و ایتالیا را یکی پس از دیگری به زیر حمله گرفت و هزاران مسیحی را اسیر کرد تا چون بردگان به فروش برسند. وقتی در نزدیکی شهر ناپل قدم به خشکی گذاشت، چیزی نمانده بود که جولیا گونتساگا کولونا را که زیباترین زن ایتالیا شناخته شده بود اسیر خود سازد; اما آن زن موفق به فرار شد و نیمه عریان بر اسبی نشست و همراه یک شهسوار، که در التزامش باقی مانده بود، از معرکه بیرون تاخت; و چون به مقصد رسید، به دلایلی که ناگفته گذارد تا عاقلان خود دریابند، به کشتن آن شهسوار فرمان داد.
اما خیرالدین بارباروسا در کمین غنایمی پایدارتر از یک زن زیبا بود. وی در سال 941 ه ق (1534م) لشکرینی چری خود را در بنزرت پیاده کرد و رو به شهر تونس آورد. سلسله حفصیون از سال 737 ه ق (1036م) با سیاستی عاقلانه بر آن شهر حکومت کرده بود، و در سایه حمایت و تشویق آن امیران ادبیات و هنر رشد و رونق یافته بود. اما مولای حسن، امیر وقت، با بیدادگریهایش مردم را از خود منزجر و ترسان ساخته بود. با نزدیک شدن خیرالدین، وی از تونس بیرون گریخت و شهر بدون مقاومت و خونریزی تسلیم شد; کشور تونس برقلمرو عثمانی افزوده شد و خیرالدین بارباروسا مدیترانه را به زیر قبضه گرفت.
بار دیگر بحرانی در عالم مسیحیت به وجود آمد، زیرا ناوگان عثمانی که نیروی مقاومی در سر راه خود نداشت ممکن بود هر لحظه، به منظور تامین جاپایی برای اسلام، چکمه ایتالیا را مطمح نظر قرار دهد. از قضا فرانسوای اول در آن زمان با ترکها پیمان اتحاد بسته بود و پاپ کلمنس هفتم نیز با فرانسه متحد شده بود. خوشبختانه کلمنس درگذشت (25

سپتامبر 1534 م) و جانشین او پاپ پاولوس سوم از شارل پنجم تقاضای کمک مالی برای سرکوبی بارباروسا

کرد; و آندرئادوریا نیز تمام نیروی دریایی جنووا را در خدمت پاپ گذارد. در بهار سال (1535م) شارل 400 ناو جنگی و 30,000 سپاهی درکالیاری، واقع در جزیره ساردنی، گرد آورد، از مدیترانه گذشت، و بندر لاگولت را، که دژ مستحکمی مشرف بر خلیج تونس بود، در محاصره گرفت. پس از یک ماه پیکار، لاگولت سقوط کرد و لشکریان اسپانیا رو به شهر تونس نهادند. خیرالدین کوشش کرد تا از پیشروی آنها جلوگیری کند، اما شکست خورد و فراری شد. برده های مسیحی در تونس زنجیرهای خود را گستند و دروازه های شهر را گشودند; شارل بدون مواجه شدن با مقاومت وارد شهر شد و برای آنکه سپاهیانش دست به شورش نگذارند مدت دو روز شهر را به ایشان سپرد تا آن را به باد قتل و غارت گیرند. هزاران مسلمان کشتار شدند و محصول هنر قرنها، در یکی دو روز، از میان رفت. بردگان مسیحی با شادی و سرور آزاد شدند و باقیمانده سکنه مسلمان شهر به قید بندگی درآمدند. شارل پنجم مولای حسن را به دستنشاندگان خود به حکومتش باز گرداند و پادگانهایی در شهر بونه ولاگولت گذارد و به اروپا بازگشت .
خیرالدین به قسطنطنیه گریخت و در آنجا به کمک مالی سلطان سلیمان قانونی 200 ناو جنگی تازه تهیه کرد. در سال 944 ه ق (ژوئیه 1537 م) این نیرو در بندر تارانت پیاده شد و بار دیگر مسیحیت در خطر محاصره افتاد.
دولت ونیز، درباپاپ و امپراطوری اسپانیا"اتحادیه مقدس" جدیدی تشکیل دادند و در نزدیکی کورفو 200 ناو تجهیز شدند. در 27 سپتامبر دو ناوگان متخاصم در دهانه خلیج آمبراشا وارد نبرد شدند تقریبا در همان محلی که مارکوس آنتونیوس و کلئوپاترا بااوکتاویانوس در آکتیون مواجه شده بودند. خیرالدین غالب شد و دوباره حکومت دریاها را به دست گرفت. سپس رو به خاور پیش رفت و مستملکات ونیزی را یکی پس از دیگری در دریای اژه و سواحل یونان به تصرف آورد و دولت ونیز را مجبور کرد که به طور جداگانه پیشنهاد صلح وی را بپذیرد.
شارل سعی کرد خیرالدین بارباروسا را با هدایا و وعده فرمانروایی شمال افریقا به خدمت خویش درآورد، اما خیرالدین چاشنی اسلامی را بیشتر میپسندید. در سال 948 ه ق (اکتبر 1541 م) شارل و دوریا لشکری به الجزایر گسیل داشتند که در خشکی از سپاهیان خیرالدین شکست خورد و در دریا از طوفان. خیرالدین این اقدام را با تاراج کردن شهر کالابریا و پیاده شدن در اوستیا، که به منزله دروازه رم بود، تلافی کرد. پایتخت بزرگ

در محرابهای خود به لرزه درآمد; اما در آن زمان پاپ پاولوس سوم با فرانسوای اول روابط دوستانهای داشت و خیرالدین ظاهرا به خاطر احترامی که برای کشور متحد خود قائل بود خسارت وارد به اوستیارا نقدا پرداخت و با صلح و سلامت آنجا را ترک کرد. سپس باناوگان خود به تولون رفت و مورد استقبال فرانسویان ساده دل قرار گرفت; وی از آنان خواهش کرد تا زمانی که "ناوگان ا" در لنگرگاه است از به صدا در آوردن ناقوسها خودداری شود، زیرا

صدای آنها خواب وی را بر هم میزند; و درخواست وی قانون عمومی شد. خیرالدین به پشتیبانی از نیروی دریایی فرانسه وارد جنگ بااسپانیا شد تا دو شهر نیس و ویلفرانش از امپراطوری اسپانیا منتزع و به خاک فرانسه منضم شوند. آنگاه در هفتاد و هفت سالگی دریازن فاتح، با تشریفات تمام، از کار کناره گرفت تا در هشتاد سالگی در بستر خود بمیرد (953 ه ق، 1546 م).

شهرهای بونه ولا گولت و طرابلس غرب، به اسلام مسترد گشت و امپراطوری عثمانی از الجزایر تا بغداد گسترش یافت. فقط یک دولت مسلمان دیگر وجود داشت که جرئت میکرد تسلط آن امپراطوری را بر عالم اسلام انکار کند.

II- ایران صفوی: 1502-1576 م

908-984 ه ق
ایران که آنهمه دوره های با رودی مدنیت و فرهنگ را به خود دیده بود اکنون بار دیگر در آستانه دوران نوینی از جنبش سیاسی و آفرینش هنری قرار گرفته بود. هنگامی که شاه اسماعیل اول سلسله صفویه (908-1149 ه ق، 1502-1736 م) را بنیان نهاد، ایران سرزمین هرج و مرج و ملوک الوایفی بود. عراق، یزد، سمنان، فیروز کوه، دیار بکر، کاشان، خراسان، قندهار، بلخ، کرمان، و آذربایجان هر یک دولتی مستقل داشتند. شاه اسماعیل که از آذربایجان برخاسته بود طی یک سلسله پیکارهای سخت کلیه امیر نشینهای نامبرده را به اطاعت در آورد، هدات و بغداد را گرفت، تبریز را پایتخت پادشاهی نیرومند خود قرار داد. ملت این سلسله بومی را به جان و دل پذیرفت، از وحدت و قدرتی که با روی کار آمدن آن نصیبش شد بر خود بالید، و حس سپاسگزاری وغرور باطنی خود را با به وجود آوردن دوره درخشان نوینی از هنر ایرانی نمایان ساخت.
رسیدن اسماعیل به پادشاهی داستانی است باور نکردنی. سه ساله بود که پدرش مرد (896 ه ق، 1490 م)، سیزده ساله بود که قدم در داه کسب تاج و تخت گذاشت، و هنوز سیزدهسالگیش به پایان نرسیده بود که تاج پادشاهی ایران را بر سر گذاشت. معاصرانش وی قوی را"جسور چون خروس جنگی" و"چابک چون بزکوهی" وصف میکردند. وی قوی و چهارشانه بود، با سبیلی غضبناک، و مویی به سرخی آتش; شمشیر ستبرش را با دست چپ به جولان در میآورد و در کمانکشی اودوسئوس عصر بود، که با تیرهای خود هفت سیب را از یک ردیف ده تایی از میان میشکافت. در تاریخ آمده است که اسماعیل "چون دختران مهربان بود"، اما مادر (یا نامادری) خود را کشت، در تبریز فرمان اعدام سیصد نفر از درباریان را داد، و همچنین هزاران نفر از دشمنانش را قتل عام کرد. شهرت وی چنان بود که به گفته جهانگردی ایتالیایی "نام خداوند
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 823
در ایران فراموش شده و تنها نام اسماعیل بر خاطرها نقش بسته بود." راز موفقیت وی ایمان و جسارت بود. دین رسمی شیعه بود یعنی پیروی از علی [ع] داماد محمد [ص].
شیعیان جز علی و یازده جانشینش امامها کسی را خلیفه بر حق نمیشناختند، و چون در اسلام دین و دولت از هم مجزا نبود، بنابر اعتقادات شیعه هرامامی از جانب خداوند حق داشت که فرمانروایی دین و دولت را در دست بگیرد. همانطور که مسیحیان معتقد بودند مسیح دوباره باز خواهد

گشت تا پادشاهی خود را برعرصه زمین بگستراند، شیعیان نیز عقیده داشتند که امام دوازدهم [حضرت] ابوالقاسم محمدبن حسن عسکری [عج] هرگز نمرده است بلکه روزی دوباره ظاهر خواهد شد و با پیشوایی خود دنیا را قرین صلح و سعادت خواهد ساخت. نیز همچنانکه پروتستانها کاتولیکها را به اتهام اینکه سنت را کنار گفتار کتاب مقدس پذیرفته و راه رسیدن به ایمان واقعی را در تلفیق آن دو شناخته بودند محکوم میساختند، شیعیان نیز سنیها را که اکثریت پیران اسلام را تشکیل میدادند از این جهت مطرود میشمردند که ایشان "سنت" یا راه "رستگاری" را در گفتار قرآن، بلکه در حدیثهایی نیز که اصحاب پیامبر از گفتار و کردار وی روایت کرده بودند میجستند. و باز همانطور که پروتستانها پرستش قدیسان را منسوخ میکردند و صومعه ها را میبستند، شیعیان نیز رازوران صوفی را به بی ایمانی متهم میساختند و خانقاه دراویش را، که مانند صومعه های اروپا در دوران رونق و رواجشان مرکز مهمان نوازی و دستگیری به مستمندان بود، میبستند. و بالاخره همانطور که پروتستانها باور خود را "دین واقعی" میشمردند، شیعیان نیز خود را المومنون (معتقدان حقیقی) میخواندند. شیعه با ایمان هرگز باسنی همسفره نمیشد، و اگر سایه عابری مسیحی بر غذای وی میافتاد، آن غذا را نجس و خوردنش را حرام میدانست.

اسماعیل خود را از نسل امام هفتم میخواند. جدوی صفی الدین نام داشت و سلسله صفویه منسوب به وی بود. اسماعیل چون به پادشاهی رسید، شیعه را دین رسمی و ملی ایران ساخت و اعلام داشت که فقط در زیر آن پرچم مقدس جنگ خواهد کرد، و بدین ترتیب ملت خود را با حس فداکاری دینی برضد سنیها که ایران را در محاصره داشتند ازبکها و افغانها در خاور، و عربها و ترکها و مصریها در باختر برانگیخت. تدبیر جنگی وی قرین موفقیت شد و با وجود قساوتهایی که از خود ظاهر ساخت، باز ملتش او را چون قدیسی میپرستید و حتی بعضی از سربازانش چنان به نیروی خدایی وی معتقد بودند که از پوشیدن زره در جنگها خودداری میکردند.

اسماعیل با اعتماد به پشتیبانی غیر تمندانه ملتش خود را آن قدر نیرومند یافت که دشمنانش را مردانه به جنگ طلبید. ازبکها که بر ماوراالنهر فرمانروایی داشتند دامنه قدرت خود را تا خراسان گسترده بودند. اسماعیل هرات را از ازبکها پس گرفت و ایشان را از خاک ایران بیرون راند. پس از اطمینان یافتن از امنیت جبهه خاور، اسماعیل رو به باختر نهاد تا با عثمانیها

وارد جنگ شود. حالا دیگر دو فرقه سنی و شیعه با قهر دینی برضد یکدیگر برانگیخته شده و در پی آزار هم بودند. چنانکه در اخبار نامعتبر آمده است،

سلطان سلیم قبل از آنکه به جنگ شاه اسماعیل برود 40000 نفر از شیعیان پراکنده در قلمرو عثمانی را یا کشت و یا به زندان انداخت (920 ه ق، 1514م)، و شاه اسماعیل نیز عدهای از سنیها را که تشکیل اکثریتی در تبریز داده بودند به دار آویخت و بقیه را وادار کرد که هر روز متن دعایی را در لعن سه خلیفه نخستین که مقام علی]ع[را غصب کرده بودند به صدای بلند بخوانند. با این همه، در میدان جنگ چالدران ایرانیان دریافتند که ایمان تشیع در مقابل نیروی توپخانه لشکر وینی چری یاوز سلطان سلیم ناتوان است. سلطان سلیم تبریز را گرفت و نواحی شمال بین النهرین را به زیر فرمان خود درآورد (922 ه ق، 1516م)، اما لشکریانش شورش کردند و وی مجبور به عقب نشینی شد. شاه اسماعیل با تمام جلال و دبدبه فرماندهای پیروز به پایتخت خود بازگشت. در دوران فرمانروایی پرالتهاب شاه اسماعیل ادبیات ایران انحطاط یافت، اما هنر در پرتو تشویق او رونق گرفت. شاه اسماعیل کمال الدین بهزاد نقاش را مورد حمایت خود قرار داد و ارزش او را به اندازه نیمی از ایران تخمین زد. اسماعیل پس از بیست و پنج سال سلطنت، در سی و هشت سالگی، در گذشت و تاج شاهی را برای پسر دهسالهاش گذارد (931 ه ق، 1524م).

شاه طهماسب اول ترسویی پیمانشکن، خوشگذرانی سودایی مزاج، پادشاهی نالایق، داوری سختگیر، هنرمندی باذوق، شیعهای مومن، و بالاخره بت مورد ستایش ملتش بود. شاید خصایلی هم در وجود خود داشت که از تاریخ پنهان کرد. تشیید دین که سیاست اصلی خاندان صفوی بود، همان گونه که وسیله تحکیم دولتشان بود، موجب تزلزل ارکان اسلام نیز شد،زیرا گذشته از آنکه دوازده جنگ به وجود آورد، اسلام خاور نزدیک و خاورمیانه را نیز از یکدیگر جدا ساخت (914 - 1048 ه ق، 1508 - 1638 م). اما مسیحیت از آن بهره برد، زیرا سلطان سلیمان قانونی ناچار شد حملات خود را به سوی باختر متوقف سازد و لشکریانش را برضد ایران وارد پیکار کند. سفیر کبیر فردیناند در قسطنطنیه در این باره چنین نوشته است: “فقط ایرانیانند که میان ما و ورطه نابودی حائل شدهاند.” در سال 940 (1533م) ابراهیم پاشا، صدراعظم عثمانی، لشکری به آذربایجان آورد و با رشوه دادن به سرداران ایرانی دژهای مستحکم سر راه را گرفت و سرانجام تبریز و بغداد را نیز بدون کوشش جنگی تصرف کرد (941 ه ق، 1534م). چهارده سال بعد، سلیمان قانونی، در حالی که با فردیناند پیمان متارکهای بسته بود، با لشکریان خود به جنگ “قزلباش (سرخ سر)های رند” (نامی که ترکها به ایرانیان داده بودند) شتافت و سی و یک شهر را از ایران گرفت، و سپس بار دیگر حملات خود را متوجه جهان مسیحیت کرد. در خلال سالهای 932 ه ق (1525م) تا 952 ه ق (1545م)

شارل پنجم به دفعات با ایران وارد مذاکره شد تا شاید بتواند با اتحاد ایرانیان و مسیحیان سدی در برابر سلطان عثمانی به وجود آود. هنگامی که ایران تعرض خود را برضد عثمانی آغاز کرد و ارزروم

را به تصرف در آورد، مغرب زمین شاد شد; اما در سال 962 ه ق(1554م) سلیمان از جنگ اروپا فارغ شد و قسمتهای وسیعی از خاک ایران را به زیر تاخت و تاز گرفت و ویران ساخت; وی شاه طهماسب را مجبور کرد که صلح پیشنهادی او را بپذیرد و بغداد و ناحیه بین النهرین سفلارا برای همیشه به ترکها واگذارد.
اما موضوع جالبتر از این زد و خوردهای ملالانگیز، مسافرتهای پرحادثه انتونی جنکینسن است که، در جستجوی راه تجاری زمینی به هندوستان و ختا،از طریق روسیه و ماوراالنهر به ایران آمد. ایوان مخوف به جنکینسن روی خوش نشان داد، در مسکو از او پذیرایی کرد، وی را با عنوان سفیر خود به نزد فرمانروایان ازبک در بخارا فرستاد، و نیز اجازه داد که کالاهای انگلیسی بدون پرداخت حقوق گمرکی وارد خاک روسیه شوند و با عبور از رود ولگا به دریای خزر برسند. جنکینسن پس از جان به دربردن از طوفان سهمگینی در دریای خزر، مسافرت خود را در ایران ادامه داد و در سال 969 ه ق (1561م) وارد قزوین شد و به خدمت شاه طهماسب رسید و نامه های دوستی و درود ملکهای دور افتاده را، که در نظر ایرانیان، چون فرمانروای ناچیز ملتی وحشی مینمود، به وی تقدیم داشت. دولت ایران متمایل شد که با وی پیمان تجاری امضا کند، اما وقتی جنکینسن هویت مسیحی خود را آشکار ساخت، به وی گفته شد: “ما نیازی به دوستی کافران نداریم;” و او را مرخص کردند. معروف است هنگامی که جنکینسن از نزد شاه خارج میشد یکی از فراشها بر جای پایش خاک میریخت تا دربار شیعه را از آلودگی وجود یک نفر مسیحی تطهیر کرده باشد.
با مرگ شاه طهماسب (984 ه ق، 1576 م) یکی از پرمصیبتترین سلطنتهای اسلامی، که از جهت زمان نیز دومین آنها محسوب میشود، به پایان رسید. در این دوره ادبیات برجستهای که در خاطره ایرانیان عزت و احترامی پیدا کند به وجود نیامد; گرچه نمیتوان کتاب با برنامه، اثر جذاب بابر از وطن رانده شده، را نادیده انگاشت. ولی هنرصفوی با آنکه هنوز به اوج کمال خود نرسیده بود، در دوران این دو نخستین شاه، آثاری با همان بزرگی و تابناکی و آراستگیی که طی بیست و دو قرن سابقه تاریخی همواره محصولات هنری ایران را ممتاز داشته است به وجود آورد. در اصفهان زیارتگاه هارون ولایت ظرافت خاص طراحان ایران باستان را تجدید میکرد و نمونهای از بهترین ترکیب رنگ و کاشیهای بدل چینی را عرضه میداشت. همچنین نیمگنبدی که چون تاجی بر سر در مسجد جمعه

قرار گرفته، و بر اصول دشوار فن معماری بنا شده، متعلق به آن دوره است. در همان زمان مسجد جامعی نیز در شیراز ساخته شد که اکنون اثری از آن برجای نمانده است.
در بسیاری از موارد هنر ظریف تذهیبکاران و خوشنوسیان بیش از بناهای رفیع دوام آورده است، و به این ترتیب حق عزت و احترامی که کتاب در عالم اسلام داشته، تا جایی که چون معبودی پرستش میشده، ادا شده است. اعراب، که به همه چیز فخر میکردند، به طرز

قابل اغماضی به الفبای خود دلبسته بودند، زیرا میتوانستند با ترکیب آبها خطوی با خمیدگیها و کرشمه های دلانگیز به وجود آورند. ایرانیان هنر خوشنویسی را به اوج زیباییش رساندند، با آن محرابها و سردرهای مساجدشان، همچنین سلاحها، کوزه ها، و قالیهایشان، را زینت بخشیدند، و نسخه های خطی نفیسی از قرآن و آثار شاعران خود به یادگار گذاشتند تا نسلهای آینده همواره از آن حظ چشمی و روحی ببرند. خط نستعلیق، که در دوره تیموریان در تبریز، هرات، و سمرقند رونق و رواج یافته بود، در دوره پادشاهان صفوی به تبریز بازگشت و بعد همراه ایشان به اصفهان رسید. همان طور که در ساختن هر مسجد نزدیک به دوازده نوع هنر دست به دست یکدیگر میدادند، برای به وجود آمدن یک نسخه خطی نیز شاعر و خوشنویس و مینیاتور ساز و صحاف، در منتهای صمیمیت و ایمان، با یکدیگر همکاری میکردند.
هنر مینیاتورسازی در بخارا، هرات، شیراز، تبریز به رونق و رواج خود ادامه میداد. در "موزه هنرهای زیبای بستن"نسخه خطی نفیس از شاهنامه فردوسی ضبط است که به نام الراجی محمد القوام شیرازی امضا شده (960 ه ق، 1538م); "موزه کلیولند" صاحب نسخه دیگری است که توسط مرشد کاتب تذهیب شده است (935 ه ق، 1538م); و "موزه هنری متریلیتن" نیویورک دارای نسخهای از خمسه نظامی است که عالیترین نمونه های مینیاتور سازی و خوشنویسی مکتب تبریز را در آن میتوان یافت (932 ه ق، 1545 م). وقتی بهزاد تبریز را مقر زندگی خود ساخت، مرکز مینیاتورسازی نیز به آن شهر انتقال یافت (حد 916 ه ق، 1510م). در هنگام جنگ چالدران، شاه اسماعیل کمال الدین بهزاد مینیاتور ساز و شاه محمود نیشابوری خوشنویس را چون دو گنجینه گرانبهای خود در سردابی پنهان کرد. شاگرد بهزاد به نام آقا میرک در تبریز یکی از شاهکارهای مینیاتور آن دوره را، که بر تخت نشستن خسرو و شیرین (946 ه' ق، 1539 م) نام دارد، به وجود آورد که اکنون در "موزه بریتانیایی" است. آقا میرک نیز به نوبه خود هنر مینیاتورسازی را به سلطان محمد نورآموخت. سلطان محمد که در خانواده دولتمندی به دنیا

آمده بود و با اینکه واجد همه شرایط لازم بود تا فرد بی ارزشی از آب درآید، "مروارید گرانبها"ی دربار شاه طهماسب شد، زیرا در هنر خوشنوسی، مینیاتورسازی، و طراحی روی جلد کتاب و قالی سرآمد اقران شد. وی در سالهای میان 946 ه ق،(1539م) تا 950 ه ق، (1543م) کتاب خمسه نظامی را رونویسی کرد و مصور ساخت. یکی از صفحات نفیس آن که در موزه بریتانیایی است خسرو را نشان میدهد که بر اسبی کهر نشسته و از میان شاخ و برگهای سبز، قهوهای، و طلایی به شیرین که نیمه عریان در استخری نقره فام مشغول آب تنی است دزدانه نگاه میکند. از این خوشرنگتر و شفافتر، تصویر پیامبر اسلام[ص] است که سوار بر اسب بالدار خود، براق، پهنه آسمانها را مینوردد تا از بهشت و جهنم دیدن کند; هیکلها مظهر لطف و ظرافتند، اما از روی عمد و ایمان دینی خالی از هر گونه علایم فردی زنده و مشخص میباشند. هندمند بیشتر به آفرینش نقشی زیبا پایبند بوده است تا نمایش واقعیت طبیعت، و زیبایی را که امری درونی

*****تصویر

متن زیر تصویر : سلطان محمد نور: خسرو آبتنی کردن شیرین را مینگرد. از کتاب نقاشی ایرانی گری

*****تصویر

متن زیر تصویر : بهزاد: دارا و رمهدار. از کتاب نقاشی ایرانی گری

*****تصویر

متن زیر تصویر : خوشنویسی اسلامی (حد 1460). مجموعه دموت

*****تصویر

متن زیر تصویر : جلد کتاب ایرانی (حد 1560)

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 827

و در نتیجه قابل به دست آوردن است بر حقیقت که پدیدهای بیرونی و همواره فرار است ترجیح میداده است.

در این آثار، هنر مینیاتورسازی و تذهیبکاری ایرانی به اوج زیبایی و ظرافت خود رسیدند.

همین دقت مشتاقانه و طراحی ظریف در ساختن پارچه ها و قالیها نیز به کار رفت. از این دوره های شاهی هیچ پارچهای تاکنون باقی نمانده است، اما در مینیاتورها نقوش آنها دیده میشوند. در قالیبافی طراحان و پیشه وران دوره صفوی بیرقیب بودند. اصولا قالی یکی از وسایل اصلی مدنیت در اسلام بود. مسلمانان صندلی به کار نمیبردندو روی کف اطاق و یا زمینی که با قالی مفروش شده بود مینشستند و غذا میخوردند. در موقع نماز خواندن نیز قالیچه مخصوصی (سجاده) را معمولا با اشکال دینی و آیه های قرآنی نقش و نگار یافته بود زیر پا میانداختند و بر آن سجده میکردند.

همچنین قالی برای هدیه دادن به دوستان، شاهان، و وقف کردن به مساجد کالای بسیار مورد پسندی بود. مثلا میبینیم که چون سلطان سلیم دوم به پادشاهی رسید، شاه طهماسب بیست قالی بزرگ و چندین قالیچه ابریشمی و زر بفت برای وی هدیه فرستاد (974 ه ق، 1566م)، بعضی از نقشهای متداول و طبقه بندی شده قالیهای ایرانی عبارتند از: نقش بوستان، نقش گل و گیاهی، نقش شکارگاه، نقش بتهای، نقش گلدانی، و نقش ترنجی; اما غیر از این طرحهای اصلی اشکال گوناگون دیگری نیز به کار میرفت، چون نقوش آرابسک، ابرهای چینی، علایم رمزیی که برای اهل فن معانی خاص داشت، حیواناتی که به منظره عمومی جنبش و حیات میبخشیدند، و گیاهان و گلهایی که وسیله عرضه خطوط دلانگیز و رنگهای شادیبخش میشدند. عجبتر آنکه یک نوع منطق و نظام هنری از این عناصر مختلط و پراکنده مجموعهای واحد و متعادل به وجود میآورد که هماهنگی و تضاد خطوط آن از همسازی و ناسازی مادریگالهای پالسترینا و از گیسوان گودایوا جذابتر و پر کرشمهتر است.
تعدادی از قالیهای مشهور ایران از نیمه اول قرن شانزدهم تا به امروز سالم برجای ماندهاند. یکی از آنها قالی نقش ترنجی است که پودهای پشمی آن برتارهای ابریشمیش 30,000,000 گره(60 گره در هر سانتیمتر مربع) خورده است. این قالی قرنها زینت بخش مسجدی در اردبیل بود و اکنون میان "موزه ویکتوریا و البرت" لندن و "موزه ایالتی لوس آنجلس" تقسیم شده است. درون قابیندی مستطیلی در یک سرقالی شعری از حافظ نوشته شده است، و زیر آن کلمات پرافتخار: "عمل عبد ... مقصود کاشانی در سال 946 هجری" که معادل است با سال 1539 میلادی به چشم میخورند. همچنین در "موزه ایالتی لوس آنجلس" قالی بسیار بزرگی معروف به "قالی تاجگذاری" موجود است که هنگام تاجگذاری ادوارد هفتم (1901 م) مورد استفاده قرار گرفت. موزه پولدی پتتسولی میلان، قبل از آنکه جنگ جهانی دوم آن را منهدم کند، در میان گرانبهاترین گنجینه های هنری خود یک قالی نقش شکارگاه داشت که کار غیاث الدین جامی یزدی، مشهور به بهزاد طراح قالی، بود. "قالی دوک آنهالت"، از کلکسیون دووین، به خاطر
*****تصویر
متن زیر تصویر : فرش تاجگذاری (مربوط به تاجگذاری ادوارد هفتم در 1901). موزه لوسآنجلس
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 828
زمینه زرد و طلایی و ظرافت نقوش آرابسک ارغوانی، فیروزهای و سرخش شهرت جهانی یافت. در میان افتخارات مسلمی که در دوره صفویه نصیب ایران شد، قالی و کتاب بیش از هر چیز دیگر مقام شامخ

خود را در خاطره ابنای بشر محفوظ داشتهاند.
3 -سلیمان و مغرب زمین
سلیمان قانونی در سال 927 ه ق (1520م)، در بیست و شش سالگی، جانشین پدرش، سلطان سلیم اول، شد.
وی همان زمان بر اثر رشادت در جنگ، جوانمردی در دوستی، و لیاقت در حسن اداره ایالات ترکیه عثمانی شهرت بسزایی به دست آورده بود. سیمای خوش و رفتار مودبش ورود او را به قسطنطنیهای که از قیافه یاوز سلطان سلیم خسته شده بود مورد استقبال عمومی قرار داد. یک مورخ ایتالیایی، که سلیمان را کمی بعد از جلوس به تخت سلطنت ملاقات کرده بود، وی را مردی بلند بالا، قوی، عضلانی، با گردنی بسیار کشیده، دماغی بسیار عقابی، ریش و سبیلی تنک، رنگ و رویی زرد و بیمارنما، و سیمایی موقر و آرام، که رویهمرفته بیشتر به یک دانشجو میماند تا یک سلطان، وصف کرده است. هشت سال بعد، ایتالیایی دیگری درباره وی چنین نوشته است: "رنگپریده مثل مرده ... سودایی مزاج و سخت زنباره، آزادیخواه، مغرور، شتابزده، و با این حال گاهی بسیار ملایم و مهربان". گیسلن دو بوزبک سفیر خاندان هاپسبورگ در "باب عالی" با هواخواهی تام درباره سرسختترین دشمن هاپسبورگ چنین نوشته است:
همواره خلق مردی محتاط و معتدل را از خود ظاهر ساخته بود، و حتی در عین جوانی که به عقیده ترکها گناهانش همه بخشودنیند، زندگی وی از هر عیبی مبرا بود، زیرا از همان زمان گرد شرابخواری و اعمال غیرطبیعی دیگری که در میان ترکها معمول بود نمیگشت. حتی آنان که همواره در پی عیبجویی از اعمال و رفتارش بودند چیزی بدتر از افراط در دلبستگی به همسرش نمیتوانستند به وی نسبت دهند ... . این حقیقت آشکاری است که سلیمان از زمانی که زوجه شرعی خود را انتخاب کرد نسبت به او کاملا وفادار ماند، هر چند هیچ قانونی او را از داشتن صیغه ها و معشوقه ها منع نمیکرد.
این نکته را، گرچه مداهنهآمیز است، ناگفته نباید گذارد که سلیمان بی شک بزرگترین و عالیمنشترین سلطان عثمانی بود و در لیاقت و خرد و اخلاق دست کمی از هیچ یک از فرمانروایان بزرگ عصر خود نداشت; گرچه مشاهده میکنیم که گهگاه مرتکب بیرحمی و حسادت ورزی و انتقامجویی نیز شده است; حالا بیاییم و به عنوان نظارهای در دورنمای تاریخ، با بیطرفی کامل، برخورد او را از جهان مسیحیت بررسی کنیم.
مناقشه نظامی میان مسیحیت و اسلام در آن زمان نهصد سال سابقه پیدا کرده بود. آغاز آن از دورانی بود که اعراب مسلمان سوریه را از چنگ امپراطوری روم شرقی در ربودند (13 ه ق، 634 م)، بعد از آن با پیشرفتهای همه ساله اعراب در جنگهای صلیبی و با تصرف اسپانیا

به دست مورها مستمرا بر عمر این مناقشه نظامی افزوده شد. مسیحیت در نخستین جنگهای صلیبی، یعنی همان جنگهایی که مقاصد اقتصادی و جنایات سیاسی هر دو طرف مبارزه را در زیر پوششی از شعارها و غیرت دینی پنهان میداشتند، پیشرویهای اسلام را تلافی کرد. سپس اسلام با تصرف قسطنطنیه و کشورهای بالکان انتقام خود را گرفت. اسپانیا مورها را از خاک خود بیرون راند. پاپی پس از پاپ دیگر جنگهای صلیبی تازهای را برضد ترکها برپا ساخت; سلیم اول سوگند یاد کرد که در شهر رم مسجدی بنا کند; فرانسوای اول به کشورهای باختری اروپا اعلام کرد که باید کشور عثمانی را از بیخ و بن براندازند و ثروت آن را چون غنایم جنگی میان خود قسمت کنند. این نقشه به علل بروز آتش نفاق دینی در آلمان، و شورش اسپانیا بر ضد شارل پنجم، و همچنین به سبب تغییر عقیده خود فرانسوا که به فکر افتاد برای برانداختن شارل پنجم از سلیمان کمک بخواهد متوقف ماند. همان طور که موفقیت آیین لوتری مرهون وجود سلیمان بود، شاید سلیمان هم نجات خود را از آن مخمصه مدیون لوتر بود.
هر دولتی کوشاست که مرزهای خود را گسترش دهد تا هم بر منافع ثروت و عواید خود بیفزاید و هم سرزمینهای دفاعی وسیعتری را میان مرزها و پایتخت خود حایل قرار دهد. سلیمان بهترین طرز دفاع را در حمله میدانست. در سال 928 ه ق (1521م)استحکامات مجارستان در سوبوتیتسا و بلگراد را گشود و پس از آسوده ساختن خاطر خود از جناح باختر، قوای جنگیش را متوجه رودس کرد. در آنجا مسیحیان در زیر فرمان شهسواران مهمان نواز دژی مستحکم را برای دفاع آماده کرده بودند، و این درنظر سلیمان جایگاه خطرناکی برای بیگانگان، در میان دریایی که از هر جهت متعلق به مملکت عثمانی بود، محسوب میشد. در واقع کشتیهای غارتگر شهسواران مسیحی در یک گوشه مدیترانه همان بلایی را به سر تجارت مسلمانان در میآورند که دریازنان الجزایر در گوشه دیگر مدیترانه بر سر تجارت مسیحیان. وقتی در این حملات شهسوارانه مسلمانان اسیر میشدند معمولا به قتل میرسیدند. کشتیهای حامل زوار مکه، غالبا به بهانه آنکه ممکن است نیات خصومتآمیز داشته باشند، متوقف میشدند. یکی از تاریخنویسان مسیحی مینویسد: “سلیمان برای حمله به رودس هیچ دلیل و بهانهای نداشت.” و یک نفر تاریخنویس عالیمقام انگلیسی اضافه میکند: “خیر عموم در آن بود که جزیره رودس به قلمرو ترکها منضم شود.” سلیمان حمله خود را با 300 کشتی و 200000 سپاهی آغاز کرد. دفاع کنندگان به سرکردگی مهین سرور خود، فیلیپ دو ویلیه دول / ایل آدام، مدت صد و چهل و پنج روز با محاصره کنندگان جنگیدندو سرانجام با شرایطی افتخارآمیز تسلیم شدند; به این ترتیب که شهسواران و مردان

جنگی آنان طی ده روز در امن و سلامت جزیره را ترک کنند اهالی باقیمانده آزادی دینی کامل داشته باشند، و نیز برای مدت پنج سال از پرداخت هر گونه خراج معاف بمانند. در روز عید میلاد مسیح سلیمان خواستار دیدار مهین سرور شد. او را تسلی داد، از دفاع دلاورانهاش تمجید

بسیار کرد، هدیه های نفیسی به وی ارزانی داشت، و پس از رفتن وی به صدراعظم خود ابراهیم پاشا اظهار کرد که بسیار مایه تاسف اوست که مجبور است آن پیر مرد مسیحی را، با آن سالخوردگی، از میان خانه و متعلقاتش بیرون براند. در سال 530 ه ق، (اول ژانویه 1523 م) شهسواران به سوی جزیره کرت بادبان برافراشتند; و هشت سال بعد آنجا را ترک کردند و منزلگاه دایمیتر خود را در جزیره مالت قرار دادند; اما سلطان پیروزی خود را به ننگ آلوده کرد، زیرا پسر و نوه شاهزاده جم را که به دین مسیحی در آمده بودند کشت تا مبادا روزی مانند پدرشان، به عنوان مدعیان تاج و تخت عثمانی، مورد استفاده دشمنان قرار گیرند.
در اوایل سال 932 ه ق (1525م) سلیمان نامهای از فرانسوای اول، که در آن وقت اسیر شارل پنجم بود، دریافت کرد که در آن پادشاه فرانسه از وی خواهش کرده بود به مجارستان حمله کند و سپس به نجات او بشتابد. سلطان جواب داد: “اسب ما زین شده و شمشیرمان بر کمرمان است.”
در واقع سلیمان از مدتها پیش تصمیم گرفته بود که به مجارستان حمله کند، او در سال 933 ه ق (آوریل 1526م) با 100000 سپاهی و 300 توپ به حرکت در آمد. پاپ کلمنس هفتم فرمانروایان مسیحی را دعوت کرد که به کمک کشور تهدید شده بشتابند. لوتر به امیران پروتستان آلمان نصیحت کرد از جای خود تکان نخورند. زیرا ظاهرا ترکها فرستادگانی از جانب خدا بودند مقاومت کردن با آنها به منزله مقاومت کردن با خدا بود. شارل در اسپانیا باقی ماند.
سرانجام انهزام، لشکریان مجارستان در موهاچ به مثابه شکست روحی و مادی عالم مسیحیت بود. اگر کاتولیکها و پروتستانها و امپراطور و پاپ با یکدیگر همکاری داشتند، ممکن بود مجارستان بتواند جبران این ضربه هولناک را بکند; اما نتیجه آن شد که پیشوایان لوتری پیروزی ترکها را جشن گرفتند، و لشکریان ترک رم را به باد غارت.
در سال 937 ه ق (1529م) سلیمان با 200,000 سپاهی وین را محاصره کرد. کنت نیکولاوس فون سالم، که از طرف فردیناند مامور دفاع شهر بود، از بالای منارکلیسای سن شتفان دشت و تپه های دورادور شهر را میدید که از خیمه ها و تجهیزات و سربازان عثمانی سیاه شده بودند. این بار لوتر پیروان خود را برای پیوستن به محاصره شدگان احضار کرد، زیرا آشکارا میدید که با سقوط شهر وین هدف حمله بعدی ترکها آلمان خواهد بود. در

همه کشورهای اروپا شهرت یافت که سلیمان نذر کرده است سراسر خاک اروپا را به قبول یگانه دین واقعی، یعنی اسلام، وادار کند. نقب زنان سپاه ترک برای منفجرساختن قسمتی از دیوار شهر به کندن نقبهایی یکی پس از دیگری پرداختند. اما دفاع کنندگان با گذاشتن ظروف آب در نقاط حساس و مشاهده لرزشهای سطح آب مراقب عملیات زیرزمینی بودند. زمستان فرا رسید و خطوط ارتباطی سلطان از رساندن آذوقه به سراسر آن فاصله طولانی عاجز ماند. در14 اکتبر سلیمان لشکریانش را به یک کوشش نهایی و قطعی تشجیع کرد و وعده پاداشهای گران به ایشان داد، اما روح و جسم مردانش فرسوده شده بود. حمله آنان با تحمل تلفات و خسارات

بسیار دفع شد، و سلیمان با حالتی اندوهگین فرمان عقب نشینی داد. این نخستین شکست وی بود; با وجود این، هنوز نیمی از خاک مجارستان را در تصرف داشت و نیز تاج سلطنتی قدیس ستفان را با خود به قسطنطنیه برد. وی به ملت خود چنان فهماند که علت بازگشت بدون پیروزیش آن بود که فردیناند با پناه گرفتن در پراگ حاضر به مقابله با او نشده بود; و سوگند خورد که بزودی شخص شارل را، که جرئت کرده بود خود را امپراطور بخواند، دستگیر کند و سیادت مغرب زمین را از چنگش برباید.

مغرب زمین گفته او را جدی شمرد و رم به لرزه افتاد.کلمنس هفتم که این بار مصمم به اقدام قاطع شده بود حتی کاردینالهای خود را وادار کرد پول جمع آوری کنند تا در آنکونا، و بندرهای دیگری که ممکن بود عثمانیها برای ورود به خاک ایتالیا مورد حمله قرار دهند، استحکامات بسازند. در سال 939 ه ق (آوریل 1532 م) بار دیگر سلیمان ور به باختر نهاد. حرکت وی از پایتختش صحنهای تماشایی بود: 120 توپ در پیشاپیش سپاه قرار داشت و پشت سر آن 8,000 ینی چری، یعنی نخبهترین افراد سپاه عثمانی، صف آرایی کرده بودند. یکهزار شتر آذوقه را حمل میکردند و 2,000 سوار برگزیده پرچم مقدس را، که نقش عقاب پیامبر بر آن بود، در میان خود محفوظ نگاه میداشتند; هزاران پسر مسیحی اسیر با لباسهای زربفت و کلاه های قرمز پردار، نیزه به دست نمایش حرکات جنگی میدادند. ملتزمان رکاب سلطان مردانی غول پیکر و خوش منظر بودند، و در میان ایشان سلیمان سوار بر اسبی بلوطی رنگ، با لباسی از مخمل ارغوانی حاشیه دوزی شده به گل و بته های طلایی و عمامهای سفید و مرصع به جواهرات، مقام داشت; و در پی وی سربازانی که تعدادشان به 200,000 نفر میرسید صف بسته بودند. چه کسی میتوانست در مقابل چنین جلال و قدرتی ایستادگی کند فقط عناصر طبیعی و بعد مسافت! برای جلوگیری از سیل سپاهیان ترک شارل به تکاپو افتاد و، پس از التماس

بسیار، موفق شد هزینه مجهز ساختن 40,000 مرد و 8,000 اسب را از دیت امپراطوری به دست آورد; سپس به همراهی برادرش، فردیناند، 30,000 سپاهی دیگر نیز گردآورد و با این لشکر 78,000 نفری در وین موضع گرفت و در انتظار حمله کنندگان نشست. اما سلطان در تسخیر شهر کوچک گونز در سر راه، که سخت مستحکم بود و فقط با پادگانی هفتصد نفری مدافعه میشد، معطل ماند. در مدت سه هفته آن افراد معدود کلیه حملات ترکها را دفع کردند. یازده بار ترکها موفق به ایجاد شکافی در دیوار شهر شدند و هر یازده بار مدافعان آن شکافها را با فلز و اجساد مردگان و یاس خود پر ساختند. سرانجام سلیمان امان نامهای همراه با عدهای گروگان به نزد فرمانده شهر، نیکولاوس یوریشیتز، فرستاد و او را به مجلس مذاکرهای دعوت کرد. وی دعوت را پذیرفت و مورد احترام سلطان و صدر و اعظمش قرار گرفت. سلیمان به او خلعت افتخار هدیه کرد و از دلاوری و مهارت جنگیش، با حالتی افسرده، تمجید فراوان به عمل آورد و تضمین

کرد که از حمله به شهر گونز صرف نظر کند. سپس او را همراه با بدرقه افسران ترک به قلعه اش بازگرداند. لشکر سیل آسای ترک، که از 700 نفر سپاهی شکست خورده بود، از آنجا گذشت و رو به سوی وین نهاد.

ولی در وین نیز سلیمان طعمه اش را به دست نیاورد. شارل به هیچ عنوان برای پیکار از پناهگاه خود بیرون نمیآمد و تن به این دیوانگی نمیداد که امتیاز موقعیت مستحکم دفاعی خود را به خطر اندازد و وارد در قمار میدان نبرد شود. سلیمان که دید وین را به هنگامی که امپراطور یا پادشاه معینی نداشت و فقط با 20,000 تن ایستادگی میکرد نتوانسته بود به تصرف در آورد، از جنگیدن با سپاهی 78,000 نفری و به سرکردگی فرمانده جوانی که به ملتش اعلام کرده بود که در آن جنگ مرگ را با آغوش باز استقبال خواهد کرد، زیرا آن را شریفترین هدف یک نفر مسیحی واقعی در این دنیا میداند، صرف نظر کرد. سلطان راه برگرداند و ستیریا و اتریش سفلا را غارت کرد و افراد پراکندهای را به اسارت گرفت تا شکست خود را جبران کرده باشد. ضمنا خبر ناخوشایندی به وی رسید، و آن اینکه در آن هنگام که وی بیهوده در خاک مجارستان به این سو و آن سو لشکر میکشید، و آن اینکه در آن هنگام که وی بیهوده در خاک مجارستان به این سو و آن سو لشکر میکشید، آندرئا دوریا فرصت را مغتنم شمرده کشتیهای عثمانی را به عقب رانده بود و شهرهای پاتراس و کورون در ساحل پلوپونز را گرفته بود.

وقتی فردیناند سفیری به قسطنطنیه فرستاد تا پیشنهاد صلح کند، سلیمان از او حسن استقبال کرد و اظهار داشت که حاضر به انعقاد پیمان صلح

است، “اما نه برای بیست و پنج سال، یا صد سال، بلکه برای دو قرن، سه قرن، و یا اصولا برای همیشه به شرط آنکه فردیناند نقض قول نکند.” و وی فردیناندرا چون فرزند خود خواهد شمرد. با این همه، سلیمان درازای موافقت خود بهای گزافی خواست، بدین معنی که فردیناند میبایست کلیدهای شهر گراو را به نشانه تمکین و احترام تقدیم سلیمان کند. فردیناند و شارل که میخواستند به هر نحو شده لشکریان خود را بر ضد مسیحیان وارد نبرد سازند حاضر به مصالحه با عثمانیها بودند. فردیناند کلیدها را تقدیم داشت، خود را پسر سلیمان خواند، و فرمانروایی سلطان را بر قسمت اعظم خاک مجارستان به رسمیت شناخت (940 ه ق، 22 ژوئن 1533 م); ولی با شارل پیمان صلحی بسته نشد. سلیمان پاتراس و کورون را بازگرفت، درحالی که آرزوی مستقرساختن یک پای خود در در وین و پای دیگرش در تبریز را همواره در سر میپروراند.
سلیمان تبریز را گرفت و دوباره متوجه باختر شد (943 ه ق، 1536 م) الاهیات را به سویی نهاد و موافقت کرد که به کمک فرانسوای اول بار دیگر با شارل وارد جنگ شود. پیمان اتحاد سلطان سلیمان قانونی و پادشاه فرانسه، که براساس شرایطی بسیار دوستانه طرح شده بود، بدین قرار بود: شارل پنجم امپراطور اسپانیا میبایست جنووا، میلان، وفلاندر را به فرانسه واگذارد تا فرانسه و عثمانی با وی از در صلح درآیند; بازرگانان فرانسه مجاز باشند در سراسر امپراطوری
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 833
عثمانی کشتیرانی و همه نوع داد و ستد کنند و، در مقابل، ترکها شرایط و حقوق متساوی داشته باشند; کنسولهای فرانسه در قلمرو امپراطوری عثمانی از لحاظ حقوق مدنی و جزایی بر عموم فرانسویان ساکن آن کشور اختیار قانونی داشته باشند; و به علاوه، اتباع فرانسه میبایست از آزادی کامل دینی برخوردار شوند.
“کاپیتولاسیون” سرمشقی شد برای عموم پیمانهای بعدی که دولتهای مسیحی با کشورهای مشرق زمین میبستند.
شارل نیز اتحاد سه گانهای از امپراطوری خود، دولت و نیز و حکومت پاپی به وجود آورد. فردیناند نیز بدیشان پیوست. هر چند برای مدتی کوتاه و نیز سپر بلای این اتحادیه در مقابل حمله ترکها قرار گرفت، متصرفات خود را در دریای اژه و سواحل دالماسی از دست داد و مجبور شد به امضای پیمان صلحی انفرادی گردن نهد (947 ه ق، 1540م). سال بعد فرمانروای دست نشانده سلیمان در بودا در گذشت و سلیمان مجارستان را به امپراطوری عثمانی منضم ساخت. فردیناند سفیری به ترکیه فرستاد و تقاضای صلح کرد، و سفیری دیگر به دربار ایران فرستاد تا شاه را به حمله بر ضد عثمانیها برانگیزد. سلیمان به باختر لشکر کشید(950 ه ق، 1543

م) و شهرهای گراو و سکشفهروار (شتولوایسنبورگ) را گرفت و قسمت بیشتری از خاک مجارستان را ضمیمه پاشانشین بودا ساخت. وی در سال 953 ه ق (1547م)، به علت سرگرم شدن به جنگ با ایران، پیمان متارکهای به مدت پنج سال با باختر بست; پیمانی که هر دو طرف آن را نقض کردند. پاپ پاولوس چهارم از ترکان عثمانی کمک جنگی خواست تا فیلیپ دوم را که از خود پاپها بیشتر ادعای پاپی داشت سرکوب کند.
با مرگ فرانسوا و شارل، دست فردیناند آزاد شد تا برای صلح به سوی سلطان عثمانی دراز شود. در "پیمان صلح پراگ" (970 ه ق، 1562م) فردیناند حکومت سلیمان برخاک مجارستان و مولداوی را به رسمیت شناخت و تعهد کرد سالیانه 30,000 دوکات خراج دهد و نیز از بابت پس افت خراجهای گذشته 90,000 دوکات دیگر نقدا بپردازد.
دو سال بعد فردیناند نیز به برادر خود پیوست. سلیمان پس از مرگ کلیه دشمنان بزرگ خود وعدهای از پاپها، به زندگی پراقتدارش ادامه داد. وی اینک صاحب اختیار مصر، افریقای شمالی، آسیای صغیر، فلسطین، سوریه، کشورهای بالکان، و مجارستان بود. نیروی دریایی عثمانی بر مدیترانه فرمانروایی داشت، و لشکر ترک دلاوری و جنگاوری خود را بر خاور شرق و غرب عیان ساخته بود. دولت عثمانی نشان داده بود که در تدبیر کشورداری و سیاست خارجی هیچ دست کمی از رقیبان ندارد. مسیحیان درمقابل ترکها رودس، دریای اژه، و مجارستان را از دست داده و مجبور به امضای پیمانی خفتآمیز شده بودند. اکنون دیگر عثمانها در اروپا و افریقا، اگر نگوییم در سراسر دنیا، نیرومندترین قدرت سیاسی را در دست داشتند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 834

۱۷- تمدن عثمانیها

1- دولت

آیا عثمانیها متمدن بودند البته، زیرا این عقیده که ترکان را در مقایسه با مسیحیان قومی وحشی به شمار آورند نظری مغرضانه و باطل بوده است. علم و ابزار کشاورزی آنها دست کمی از مغرب زمین نداشت. زمین به روش اجاره داری زراعت میشد، و تیولداری املاک دولتی در هر نسل به سرداران و سرکردگان فئودالی که توانسته بودند با مجاهدت خود در انجام دادن خدمات کشوری و جنگی رضایت سلطان را جلب کرده باشند تفویض میگشت. به جز در مورد پارچه بافی و کوزه گری، و شاید زره و اسلحه سازی، هنوز در صنعت ترکیه عثمانی روش کارخانهای مانند فلورانس یا فلاندر به وجود نیامده بود; اما پیشه وران ترک با مصنوعات خوبی که عرضه میداشتند شهرت جهانی یافته بودند و فقدان نظام سرمایه داری نیز به هیچ وجه دغدغه خاطری برای توانگران یا بینوایان تولید نمیکرد. بازرگان در جامعه اسلامی قرن دهم هجری قمری (شانزدهمیلادی)آن نفوذ سیاسی و موقعیت اجتماعی بازرگانان اروپای باختری را به دست نیاورده بودند. داد و ستد میان ترک و ترک نسبتا با امانت و درستی برگزار میشود، اما تجارت میان ترک و مسیحی هیچ گونه ضمانی نداشت. تجارت خارجی بیشتر به دست خود خارجیان انجام میگرفت. کاروانهای مسلمانان با بردباری تام بر جاده های باستانی و قرون وسطایی آسیا و افریقا حرکت میکردند و حتی میتوانستند از سویی به سوی دیگر صحرا عبور کنند; و در سر راهشان کاروانسراهایی وجود داشتند سلیمان نیز تعدادی از این کاروانسراها بنا کرد که به بازرگانان و مسافران منزل و پناه دهد. کشتیهای عثمانی تا سال 906 (1500م) راه های دریایی را، از قسطنطنیه و اسکندریه تا دریای سرخ به سوی هندوستان و جزایر هند شرقی، در زیر نظر داشتند و کالاهای خود را در آن آبهای دور دست با محمولات کشتیهای ته پهن چینی معاوضه میکردند. پس از آنکه دست بازرگانان پرتغالی، بر اثر مسافرتهای اکتشافی واسکودوگاما و پیروزیهای دریایی آلبوکرک، بربنا در هندوستان باز شد، دیگرمسلمانان سیادت خود را در اقیانوس هند از دست دادند و تجارت مصر، سوریه، ایران و نیز مشترکا رو به انحطاط گذارد.

ترک مرد زمین و دریا بود، و از دیگر مسلمانان کمتر درباره دین میاندیشید. با این حال، او نیز راز و ران و درویشان و قدیسان را به دیده احترام مینگریست، قانون زندگیش را از قرآن میگرفت و در مسجد پرورش مییافت. مانند یهودیان در آیین پرستش خود از شمایل مذهبی پرهیز داشت و مسیحیان را بت پرستانی مشرک میخواند. دین و دولت با هم یکی بود،

قرآن و حدیث مبنای قوانین او را تشکیل میدادند، و همان جامعه علما، یا گروه دانشورانی که کتاب مقدس را شرح و تفسیر میکرد، طبقه معلمان و حقوقدانان و قضات کشور را نیز به وجود میآورد. این جامعه علما بود که در دوران سلطنت محمد فاتح و سلیمان قانونی قانون نامه رسمی

دولت عثمانی را مدون ساخت.
در راس جامعه علما، مفتی یا "شیخ الاسلام" قرار داشت که پس از سلطان و صدراعظم شامخترین مقام قضایی کشور محسوب میشد. از آنجا که سلاطین میمردند و عوض میشدند در حالی که جامعه علما بقای دسته جمعی داشت، این حکمای دین و قانون در جهان اسلام فرمانروایان واقعی زندگی روزمره مردم به شمار میآمدند; و از آنجا که روش ایشان آن بود که وقایع جاری زمان حاضر را از راه قوانین گذشته تفسیر و توجیه کنند، نفوذ آنان طبعا بشدت اثر ارتجاعی داشت;و در حقیقت باید گفت سهم ایشان در فترتی که پس از مرگ سلیمان قانونی نصیب تمدن اسلامی شد بسیار بزرگ بود. اعتقاد به جبر و تقدیر یا چنانکه ترکها میگفتند، "قسمت"، این طرز تفکر ارتجاعی را تقویت میکرد; زیرا با اعتقاد به اینکه سرنوشت هر فرد از روز ازل به دست پروردگار تعیین شده است، دیگر هر نوع کوشش و شورشی برای تغییر دادن آن جز بی ایمانی و کوته نظری چیز دیگری شمرده نمیشد. همه چیز، خصوصا مرگ، از جانب خداوند مقدر شده است و باید بدون شکایت پذیرفته شود. گهگاه آزاداندیشی پیدا میشد که بیش از اندازه آزادانه سخن میگفت. و موارد نادری هم هم پیش میآمد که چنین افرادی محکوم به اعدام میشدند. با این همه، به طور معمول جامعه علما آزادی افکار را محترم میشمردو در مملکت اسلامی عثمانی دستگاه تفتیش افکار وجود نداشت.
در دوره سلاطین عثمانی مسیحیان و یهودیان از آزادی دینی سهم بزرگی داشتند و، در مواردی که پای مسلمانان در میان نبود، مجاز بودند، بر طبق قوانین خودشان عمل کنند. سلطان محمد فاتح برای تضعیف صلیبیون عمدا در تقویت کلیسای ارتدوکس یونانی و تشدید نفاق آن با کلیسای کاتولیک رومی کوشید. گرچه در دوران فرمانروایی سلاطین عثمانی زندگی مسیحیان رویهمرفته توام با رونق و رفاه بود، امااصولا دچار محرومیتهایی اساسی بودند. اینان از لحاظ اجتماعی جزو بردگان به شمار میآمدند، اما میتوانستند با پذیرفتن دین اسلام از قید آن آزاد شوند; چنانکه میلیونها نفر همین کار را کردند. آنهایی که اسلام را طرد میکردند از خدمت لشکری اخراج میشدند، زیرا جنگهای مسلمانان در درجه اول جهادهایی بودند برای به دین آوردن کفار. در ازای خدمت لشکری، این گروه مسیحیان موظف بودند مالیات مخصوصی بپردازند. اینان معمولا کشاورزان اجاره نشینی

بودند که یک دهم از عایدی زراعت خود را به صاحب زمین میپرداختند و، علاوه برآن، مکلف بودند که از هر ده فرزند خود یکی را به دولت بدهند تا چون مسلمانی واقعی برای خدمت به سلطان باز بیاید.
سلطان، لشکریان، و جامعه علما دولت را به وجود میآوردند. به دعوت سلطان هر یک از سر کردگان فئودال با مردان جنگی خود حاضر میشد و از مجموعه آنها"سپاهیان" سواره نظام تشکیل مییافت که در سلطنت سلیمان شماره آنها افزایش بسیار یافت و به 130,000 تن رسید. گیسلن دو بوزیک، سفیر فردیناند، از دیدن شکوه و تجمل ساز و برگ ایشان رشک

برد. لباسشان از پارچه زربفت و یا ابریشم به رنگهای سرخ آتشی، زرد روشن، و یا آبی سیر بود. یراقهای مرصع اسبان ممتازشان با برق طلا و نقره میدرخشیدند. پیاده نظام ترک از میان کودکان اسرا و اتباع مسیحی دست چین میشد، و این افراد از ابتدا چنان تربیت مییافتند که سلطان را در کاخ سلطنتیش و در اداره امور کشوری، و بالاتر از همه در هنگام جنگ، خدمت کنند. نام ایشان ینی چری (سرباز جدید) بود. سلطان مراد اول به وجود آورنده این لشکر بود (762 ه ق، 1360م); شاید به این منظور که سکنه مسیحی کشورش را از خطرات دوران جوانی نجات بخشد. عده آنها خیلی زیاد نبود، و در دوران سلطنت سلیمان قانونی به 20000 تن رسید. ینی چریها فنون جنگی را بخوبی میآموختند و با غرور جنگی و غیرت و ایمان اسلامی خو میگرفتند. حق ازدواج کردن و شرکت در فعالیتهای اقتصادی نداشتند، و رویهمرفته به همان اندازه که در جنگ دلاور بودند در هنگام صلح با بیقراری و ناخشنودی به سر میبردند. پس از این گروه سربازان ممتاز نوبت به ارتش مردمی میرسید که عده شان در حدود 100,000 نفر بود و وظیفه برقرار داشتن نظم در میان ایشان و تقویت روحیه جنگیشان به سپاهیان و ینی چریها سپرده شده بود. هنوز سلاحهای مورد استفاده ارتش عثمانی تیر و کمان و نیزه بودند.
سلاحهای گرم تازه وارد کارزار شده بودند، و در هنگام جنگ تن به تن از چماق و شمشیر کوتاه نیز استفاده میشد. در آن زمان سپاه سلیمان و فنون نظامیش در دنیا نظیر نداشت و هیچ سپاه دیگری در به کار بردن توپخانه، تخریب دژها و مهندس نظامی، انضباط و روحیه جنگی، دقت در تامین سلامتی نظامیان، و بالاخره روش آذوقه رسانی به افراد نظامی در فواصل بعید به پای ارتش عثمانی نمیرسید. اما باید گفت در کشور عثمانی اهمیت ارتش به جایی رسید که به جای آنکه وسیله نیل به غایت و هدف باشد، خود به صورت غایت و هدفی در آمد; و برای برقراری و حفظ نظم و آرامش آن بود که سلاطین به عمد جنگهایی برپا میساختند.
همین بود که پس از سلیمان قشون ترک و بخصوص ینی چریها به صورت

اختیارداران سلاطین عثمانی در آمدند.
فرزندان مسیحیانی که به دین اسلام در آمده بودند، یا وارد در خدمت نظام شده بودند، اکثریت کارمندان اداری حکومت مرکزی را تشکیل میدادند. در نظر ما چنین مینماید که سلطان مسلمان میبایست از اینکه نزدیکانش پیرو دین دیگری باشند بترسد، بخصوص این که امکان داشت که مانند اسکندر بیگ روزی به ایمان پدرانشان برگردند; ولی برعکس، سلیمان این گونه افراد را به خدمت میگزید، زیرا پرورش آنها از کودکی برای تصدی هر یک از مشاغل خاص دولتی کار آسانی بود. به احتمال قوی در نیمه اول قرن دهم هجری (شانزدهم میلادی) بوروکراسی دولت عثمانی موثرترین روش کشورداری موجود بود، گرچه ارتشا بشدت در آن رواج داشت.
"دیوان" یا هیئت وزرا از روسای ادارات دولتی، که زیر نظارت صدراعظم خدمات خود را انجام میدادند، تشکیل مییافت و قدرت آن بیشتر جنبه مشورتی داشت تا جنبه قانونگذاری ; گرچه معمولا پیشنهادات و نظرات آن با تصویب و توشیح سلطان به صورت قانون در میآمد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 837
قوه قضایی در دست قاضیان و ملایان (قضات اعظم) بود که از میان جامعه علما انتخاب میشدند. یک نفر شاهد فرانسوی از کوشش و دقت محاکم قضایی عثمانی، سرعت آنها در تشکیل جلسات محاکمه، و صدرو رای نهایی تعریف کرده است; و یکی از تاریخنویسان بزرگ انگلیسی عقیده داشت که "در دوره سلطنت نخستین فرمانروایان عثمانی، اداره امور قضایی در ترکیه از هر کشور اروپایی بهتر بود، پیروان مسلمان سلطان از افراد اکثر جوامع مسیحی فرمانبردارتر ومنظمتر بودند، و جرم و جنایت در میانشان کمتر شیوع داشت." خیاباناهی قسطنطنیه توسط ینی چریها پاسبانی میشدند، و "محتملا در آنها آدمکشی نادرتر از دیگر پایتختهای اروپا اتفاق میافتاد". کشورهایی که به زیر استیلای اسلام در آمدند چون رودس، یونان و کشورهای حوزه بالکان وضع نوین خود را بر موقعیت پیشینشان در دوران حکومت شهسواران یا فرمانروایان امپراطوری روم شرقی و یا ونیزیها ترجیح میدادن; و حتی مجارستان اوضاع خود را در دوره تسلط سلطان سلیمان قانونی بهتر از هنگام فرمانروایی خاندان هاپسبورگ مییافت.
بیشتر ادارات حکومت مرکزی در داخل محله سلطنتی، یا "سرای"، قرار داشتند. سرای مجموعهای بود از ساختمانها، باغها، و حیاطهایی که سلطان و حرمسرایش، گروه خدمتکاران و پیشخدمتهای مخصوص، و80000 تن کارمند اداری او در آن سکنا داشتند. این محوطه، که محیطش به پنج کیلومتر میرسید، تنها توسط یک دروازه مجلل و پرزینت به خارج راه مییافت. فرانسویان این دروازه را "باب عالی" نامیدند که بعدها با یک تفنن

لفظی به معنای “دولت عثمانی” درآمد و مورد اصطلاح قرار گرفت. در آن سازمان متمرکز صدراعظم (وزیر اعظم) شخص دوم کشور بود; واژه وزیر در اصل عربی و به معنی کسی است که بار رنج و سختی را به دوش میکشد. در واقع وی بار مسئولیتهای بسیاری را بر دوش داشت، زیرا ریاست دیوان، تشکیلات اداری، دادگستری، ارتش، و هیئتهای دیپلماتیک به عهده وی بود. صدراعظم روابط سیاسی با خارج را زیر نظر داشت، عزل و نصبهای مهم به دست او صورت میگرفتند، و تشریفاتیترین نقش را در تشریفاتیترین دولتهای اروپایی بازی میکرد. سنگینترین مسئولیت وی آن بود که کاری کند که در همه حال خدماتش مورد پسند سلطان واقع شود; زیرا صدراعظم غالبا از میان مسیحیانی به اسلام درآمده بودند انتخاب میشد، و عملا موقعیت اجتماعی بردهای را داشت; به طوری که ممکن بود یک کلمه پرخاشگرانه ولینعمتش او را بدون محاکمه به پای دار بفرستد. سلطان سلیمان قانونی درایت و روشن بینی خود را با انتخاب صدراعظم هایی که به موفقیتش کمک شایان کردند به اثبات رساند. ابراهیم پاشا در اصل مردی یونانی بود که به دست دریازنان مسلمان اسیر و به عنوان بردهای لایق و قابل تربیت تقدیم سلطان شده بود. سلیمان
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 838
وی را چنان از جهات مختلف با لیاقت و کاردان یافت که رفته رفته اختیارات بیشتری به وی تفویض کرد و حقوق سالیانهاش را به 60,000 دوکات رساند (1,500,000 دلار) و یکی از خواهران خود را به عقد وی در آورد. سلطان همواره با او برسر یک سفره غذا میخورد و از مصاحبتش، مهارتش در نواختن موسیقی، تبحرش در زبانها و ادبیات، و آگاهیشت در همه امور جهان، لذت وافر میبرد. سلیمان با بیان پر از زیور، و تشبیهات معمول در مشرق زمین، چنین اعلام داشت: “هرچه ابراهیم پاشا بگوید باید به مشابه سخنان خارج شده از دهان گهربار خود من تلقی شود.” یکی از دوستیهای بزرگ تاریخی، شاید به شیوه و سنت یونان باستان، دوستی میان سلیمان و ابراهیم پاشا بوده است.
اما ابراهیم پاشا تدبیر عاقلانهای را کم داشت; یعنی نمیتوانست با تواضع ظاهری غرور باطنیش را بپوشاند.
وی دلایل بسیار داشت که بر خود ببالد; او بود که حکومت ترکهای عثمانی را به حد اعلای قدرت و نفوذ خود رساند; او بود که با سیاست مدبرانهاش فرانسه را با عثمانی متحد ساخت و میان کشورهای اروپای باختری تفرقه انداخت; او بود که در هنگام لشکر کشی سلیمان به خاک مجارستان آتش شورش و سرکشی را در آسیای صغیر، سوریه، و مصر، بارفتار عادلانه و ملایم خود نسبت به عموم و با جلوگیری از بیدادگریها، فرونشاند. ولی از طرف دیگر ابراهیم پاشا میبایست به دلایلی هم بسیار محتاط باشد، زیرا با

همه آن احوال بازبردهای بیش نبود و هر چه مقامش بالاتر میرفت رشتهای که شمشیر شاهانه را بر فرق سر او معلق نگاه میداشت نازکتر میشد. ابراهیم پاشا با بازداشتن لشکریان ترک از غارت کردن تبریز و بغداد، و با اصراری که در ممانعت ایشان از تاراج کردن شهر بودا در مجارستان به عمل آورد، خشم آنها را نسبت به خود برانگیخت. در آن هنگامه وی توانست بخشی از کتابخانه ماتیاس کوروینوس و سه مجسمه مفرغی هرمس، آپولون، و آرتمیس را نجات دهد.
وقتی که این سه مجسمه را در مقابل کاخ خود در قسطنطنیه نصب کرد، حتی آقای آزادیخواهش از این رفتار اهانتآمیز وی نسبت به دستور صریح دین اسلام، در تحریم مجسمه ها و شمایلها، به هم برآمد. همه جا شایع شد که ابراهیم پاشا قرآن را تحقیر میکند. گاهی اوقات ضیافتهایی برپا میساخت که خرج آن گزافتر و شکوه آن بیشتر از مجالس سلیمان بود. اعضای دیوان او را متهم ساختند که لحن وی در سخنرانی مانند صاحب اختیار مطلقی است که سلطان را چون شیر رام شده به دنبال میکشد. روکسلانه، سوگلی حرمسرا، بدخواه نفوذ و قدرت ابراهیم پاشا بود، و روز و شب با سماجت زنانه گوش سلطان را از بدگوییها و بدگمانیهایش نسبت به وی پر میساخت. سرانجام سلطان به گفته هایش اعتماد یافت. در سال 943 ه ق (31 مارس 1536 م) جسد ابراهیم پاشا، که محتملا به فرمان سلطان او را خفه کرده بودند، بر روی تختخوابش دیده شد. این عمل در وحشیگری چیزی از سوزاندن سروتوس ولویی دو برکن کم نداشت.
وحشیانهترین از این، قانون برادر کشی در میان شاهان عثمانی بود. سلطان محمد فاتح در
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 839
قانون نامه خود آن را صریحا چنین بیان میکند: “اکثر قانونگذاران اعلام داشتهاند که هر یک از فرزندان نامی من که به سلطنت برسد حق خواهد داشت که برادرانش را اعدام کند تا صلح جهان را برقرار نگاه دارد; بر آنهاست که طبق این دستور عمل کنند.” بدین ترتیب سلطان فاتح در کمال خونسردی همه فرزندان خود، به جز ارشد آنها را، به امضای خود محکوم به مرگ میکرد. یکی دیگر از نقایص یا بدنامیهای روش کشور داری عثمانیها این بود که دارایی محکومان به مرگ ضبط خزانه سلطان میشد; و به این جهت سلاطین عثمانی دایما در این وسوسه بودند که برای تحکیم اوضاع مالی خود دریچه قلب و عقلشان را بر دادخواهی متهمان و متظلمان بسته نگاه دارند; گرچه باید اذعان کرد که سلیمان از این وسوسه خود را دور نگاه میداشت. در قبال عیبهایی که بر آن اتو کراسی (سلطنت فردی) شمردیم باید اعتراف کنیم که در حکومت عثمانی، غیرمستقیم، یک نوع دموکراسی (سلطنت فردی) شمردیم باید اعتراف کنیم که در حکومت

عثمانی، غیرمستقیم، یک نوع دموکراسی امروزی نیز وجود داشت، بدین معنی که راه رسیدن به هر مقام و مرتبتی، به جز سلطنت، در مقابل عموم مسلمانان، و حتی کلیه مسیحیانی که به دین اسلام درمیآمدند، باز بود. با این وجود ناگفته نبایدگذارد که موفقیت نخستین سلاطین عثمانی خود میتواند دلیل بارزی بر ارثی بودن خواص و خصایل اشرافی شمرده شود; زیرا هیچ یک از دیگر کشورهای آن عصر، مانند ترکیه عثمانی، در زمینه کشورداری به مدتی چنین طولانی، چنان لیاقتی از خود نشان نداد.

II- اخلاق

اختلاف رسوم زندگی در میان مسیحیان و عثمانیها بخوبی نشان میدهد که تا چه اندازه اصول اخلاقی هر جامعه با دگرگونی اوضاع جغرافیایی و زمانی دستخوش تغییر میشود. در همان سرزمینی که تا چندی پیش مسیحیت بیزانسی روش تکگانی را رسمی اعلام داشته بود، اینک روش چندگانی با استقرار تام حکومت میکرد، و زنان همان آب و خاک، که زمانی بر تخت امپراطوری قیصرها تکیه میزدند، اکنون خود را در حرمسرا از دیده ها پنهان میداشتند; و سلیمان با کمال وظیفهشناسی نیازمندیهای حرمسرایش را بر میآورد، بدون آنکه مانند فرانسوای اول، شارل پنجم، هنری هشتم، یا آلکساندر ششم دچار تردید و ندامت وجدانی شود و یا شانه از زیر بار مسئولیت جنسی خود خالی کند. تمدن ترک، مانند یونان باستان، زنان را دور از زندگی اجتماعی و در پس پرده نگاه میداشت، و به همین جهت میدان را برای بروز انواع انحرافات جنسی باز میگذارد. در همان خطهای که زمانی "رفاقت یونانی" موجب پیروزی در جنگها یا الهامبخش فیلسوفان میشد، اکنون همجنسگرایی به سبک عثمانیها رواج یافته بود.

به موجب دستور قرآن هر فرد حق داشت تا چهار زن عقدی و عدهای صیغه اختیار کند، اما فقط اقلیت معدودی میتوانستند از عهده چنین اسرافی برآیند. لشکریان عثمانی، که غالبا در جنگ بودند و مدتی از زوجه های خود دور میماندند، زنان بیوه یا دختران مسیحیان مغلوب

را به عقد خود در میآوردند، یا به صیغه میگرفتند. در این زمینه هیچ گونه تعصب دینی و نژادی مانع راهشان نبود; آنان زنان یونانی، صرب، بلغار، آلبانیایی، مجارستانی، آلمانی، ایتالیایی، روس، مغول، ایرانی، و عرب را یکسان به همسری میپذیرفتند و ایشان را مادر فرزندانشان میخواندند فرزندانی که بدون استثنا شرعی و عضو جامعه عثمانی محسوب میشدند. در آن شرایط دیگر نیازی به زنا باقی نمیماند; و وقتی چنان علمی اتفاق میافتاد کیفر آن بسیار شدید بود: زن را وادار میکردند خری خریداری کند و سوار بر آن در شهر بچرخد، و مرد پس از آنکه صد ضربه تازیانه نوش جان میکرد، میبایست دژخیم خود را ببوسد و انعامی هم به عنوان دسترنج به وی بدهد. هر شوهری میتوانست صرفا با اعلام اراده خود همسرش را طلاق بدهد، اما زوجه نمیتوانست خود را به این آسانیها از بند ازدواج رها سازد، مگر پس از مرافعه ها و اقدامهای پر طول و تفصیل.

سلیمان تا چهلسالگی ازدواج نکرد. از آن هنگام که همسر بایزید اول به

اسارت امیر تیمور در آمد وظاهرا مورد تجاوز وی و تاتارهایش قرار گرفت سلاطین عثمانی برای جلوگیری از وقوع مجدد یک چنین رسوایی عهد کرده بودند که ازدواج رسمی نکنند و هیچ کس را به جز کنیزان به بستر خود راه ندهند. حرمسرای سلیمان از سیصد صیغه تشکیل مییافت که همه یا در بازار برده فروشان خریداری و یا در جنگ اسیر شده بودند، و تقریبا تمام آنها در اصل مسیحی بودند. وقتی قرار میشد سلطان به دیدار زنان حرمسرا برود، همگی زیباترین لباس خود را میپوشیدند، آرایش میکردند، و صف میبستند تا به او سلام کنند. سلطان با ادب بسیار باهر چند نفری از ایشان که فرصت مییافت تعارف میکرد و دستمالش را روی شانه زنی که بخصوص مورد پسندش واقع شده بود میگذاشت. هنگام خارج شدن از حرمسرا از آن زن خواهش میکرد که دستمالش را همان شب به وی بازگرداند. صبح روز بعد خلعتی از پارچه زربفت به آن زن هدیه میدادند و بر مقرریش میافزودند.
ممکن بود سلطان دو سه شب درحرم باقی بماند و لطف و کرم خود را شامل عده بیشتری از زنان سازد، اما پس از آن به کاخ خود بازمیگشت و اوقات خود را شب و روز با مردان به سر میبرد. زنان بندرت در کاخ او دیده میشدند و در شامها و مجالس رسمی به هیچ وجه حق شرکت نداشتند. با این وجود، در نظر همه کس پذیرفته شدن به حرمسرای سلطان افتخار بزرگی بود. اگر یکی از صیغه ها تا بیست و پنج سالگی دستمال سلطان را دریافت نمیکرد، از حرمسرا آزاد میشد معمولا هم شوهری از طبقه اول کشور به دست میآورد. در مورد سلیمان، این سازمان خوشبختانه سرانجام او را به فساد و ناتوانی نکشاند، زیرا وی اصولا مردی بود معتدل و خوددار.
درجامعه عثمانی معاشرت فقط در میان افراد همجنس معمول بود، و به همین جهت مجالس مهمانی مردان فاقد لطف وجود زن و شادی و خنده و پر حرفیش بود. با این وجود رسوم ادب و نزاکت مانند کشورهای مسیحی و شاید، به غیر از چین، هندوستان، ایتالیا، و فرانسه، بیشتر

از هر جای دیگر در میان ایشان مراعات میشد. بردگان خانگی بسیار زیاد بودند، ولی با ایشان به انسانیت رفتار میشد و قوانین چندی از حقوق آنان حمایت میکردند. و آزاد شد نشان از قید بردگی نیز شرایط آسانی داشت. گرچه وسایل بهداشت عمومی کمیاب بودند، اما نظافت فردی عمومیت داشت. روش نگاهداری حمامهای همگانی، که به نظر میرسد ایرانیان از سوریه یونانی شده به عاریت گرفته بودند، به جامعه ترک منتقل شده بود. در قسطنطنیه و دیگر شهرهای بزرگ امپراطوری این گونه حمامها را از سنگ مرمر و با زینت و تجمل بسیار میساختند. زمانی بود که برخی از

قدیسان مسیحی بدان فخر میکردند که نیازی به آب و شستشو ندارند و از آن دوری میجستند، و حال آنکه در دین اسلام بر هر فرد واجب بود که پیش از ورود به مسجد یا شروع به نماز خود را غسل دهد. در واقع اسلام پاکیزگی را پس از خداشناسی مهمترین دستور دینی شمرده است. آداب سفر مزیتی بر آنچه معمول مسیحیان بود نداشت. غذا را با انگشتان از درون بشقابهای چوبی میخوردند و چنگال وجود نداشت. شراب را هیچ وقت در خانه نمینوشیدند، اما باده گساری در میکده ها متداول بود. با این حال، مست شدن در میان ایشان خیلی کمتر از کشورهای باختری اتفاق میافتاد. از قرن هشتم هجری (چهاردهم میلادی) نوشیدن قهوه در میان مسلمانان معمول شد. اول بار نام آن را در تاریخ حبشه میشنویم، و ظاهرا از آنجا به عربستان نفوذ یافت. جنانکه مشهور است در اصل مسلمانان قهوه را برای شب زنده داری در هنگام اجرای مراسم دینی مینوشیدهاند. هیچ یک از نویسندگان اروپایی قبل از سال 1592 میلادی نامی از آن به میان نیاورده است.

ترکها دارای بدنی قوی و محکم بودند و در پرطاقتی شهرت جهانی داشتند. گیسلن دو بوزیک دچار حیرت شد از اینکه دید بعضی از ترکها صد ضربه تازیانه را برروی پا و قوزکشان تحمل میکردند، "در حالی که گاهی اوقات ترکه های درخت زغال اخته روی بدنشان خرد میشد و از آنها ناله درد بر نمیخاست." حتی افراد معمولی ترک از روی عادت باوقار راه میرفتند; و در این کردار جامه های گشادی که ناهنجاریهای اندام طعام پرورده شان را میپوشاند به ایشان کمک میکرد. توده مردم فینه ساده به سر میگذاشتند، و خوشپوشان و توانگران عمامهای هم به دور آن میپیچیدند. مرد و زن به یکسان عشق مفرطی به گل داشتند و باغچه های ترکی به سبب رنگهای متنوعشان مشهور بودند. ظاهرا یاس درختی، لاله، گل ابریشم، غارگیلاس، و آلاله از آنجا به اروپای باختری رفته است. ترکها دارای ظرافت و حساسیتی بودند که در زیر خاکستر جنگهایشان پوشیده میماند.

امروزه وقتی درسفرنامه جهانگردان مسیحی میخوانیم که ترکها، به غیراز هنگام جنگ، "فطرتا بیرحم نبودند" بلکه مردمی "مطیع و رام شدنی و خوشخو ... و دوست داشتنی و عموما مهربان بودند"، دچار شگفتی میشویم. فرانسیس بیکن شکوه کرده است که ترکها نسبت به جانوران بیش از همنوعان خود مهربانی میکردند. در واقع بیرحمی و خشونتشان وقتی بروز مییافت که ایمان و غیرتشان مورد تهدید قرار میگرفت،

و در آن هنگام بود که وحشیانهترین خصلتهای بشری را از خود ظاهر میساختند.

قوانین جنگی ترکها بخصوص بسیار سخت بود. به هیچ دشمنی پناه داده

نمیشد، زنان و کودکان را از کشتار معاف میداشتند، اما افراد دشمن را، حتی اگر بی سلاح مانده و دست از مقاومت کشیده بودند، بدون آنکه جرمشان معلوم باشد قتل عام میکردند. با وجود این، سرنوشت بسیاری از شهرهایی که به دست آنها میافتاد بهتر از آن سرنوشت شهرهای ترکیی بود که به تصرف مسیحیان در میآمد. وقتی ابراهیم پاشا تبریز و بغداد را گرفت (941 ه ق، 1534 م) سربازانش را از غارت شهر و آزار مردمان منع کرد، و چون بار دیگر سلیمان قانونی بر تبریز دست یافت (992 ه ق، 1584م) باز آن را از قتل و غارت لشکریانش مصون نگاه داشت; اما هنگامی که شارل پنجم تونس را گشود (942 ه ق، 1535م) فقط با آزاد گذاردن سپاهیانش به چپاول کردن غنایم شهر توانست دستمزد آنها را بپردازد. با این همه، قوانین ترکها، در کیفرهای وحشیانه، رقیب و نظیر قوانین مسیحیان بود. کیفر دزدی بریدن یک پنجه دست بود تا چنگال دزدان از تصرف مال غیر کوتاه ماند.

قوانین اخلاقی ترکها شبیه مسیحیان بود، ایشان وفاداری به عهد را از افتخارات اخلاقی خود میشمردند، و معمولا نسبت به دشمنان تسلیم شده بر طبق موازین کاپیتولاسیون عمل میکردند. اما عالمان اخلاق ترک معتقد بودند که هیچ قول و وعدهای نباید مسلمان مومن را وادار به انجام کاری بر ضد منافع یا وظایف دینیش سازد; و به همین نسبت سلطان نیز میتوانست پیمانهای رسمی خود و نیاکانش را نقض کند. مسافران مسیحی در یادداشتهای خود آوردهاند که ترکها عموما "درستی، حس عدالت ... خیرخواهی، تقوا، و نیکوکاری" داشتند; اما تقریبا کلیه ماموران دولتی حاضر به رشوه گرفتن بودند. یکی از تاریخنویسان مسیحی اضافه میکند که بیشتر ماموران ترک در اصل مسیحی بودهاند; ولی باید این نکته را هم بر آن افزود که ایشان در هر حال به رسم و آیین ترکهای مسلمان پرورش مییافتند و خو میگرفتند. در ایالات عثمانی پاشایان هر محل مانند نایب کنسولهای روم باستان، در مدت زمامداری خود با شتاب هر چه تمامتر به اندوختن مال میپرداختند تا پیش از آنکه هوس سلطان بزرگشان شخص دیگری را به جای ایشان بگمارد، بار خود را بسته باشند. پاشایان در اولین فرصت مبالغی را که برای خریدن مقام خود رشوه داده بودند از مردم محل میگرفتند.

بازار فروش مقامهای دولتی در قسطنطنیه یا قاهره همان قدر رواج داشت که در پاریس و رم.

3- ادبیات و هنرها

ضعیفترین حلقه رابط در تمدن عثمانی، نقص وسایل لازم برای تحصیل و اشاعه دانش بود. پرورش عمومی معمولا مسئله پشت گوش افتادهای بود; دانش اندک هم چیز خطرناکی است. وسایل تحصیل به طور کلی در اختیار

طلابی بود که قصد داشتند فن آموزش، حقوق، و امور اداری را فرا گیرند; و

در این رشته ها برنامه ها سیار سخت و مفصل بود. سلطان محمد فاتح و سلطان سلیمان قانونی فرصتی یافتند که بهبود و تحولی در وضع مدارس عثمانی به وجود بیاورند، و به کمک صدراعظمهای خود، و با پشتیبانی مالی ایشان، مدارسی تاسیس کردند. معلمان این مدارس مقام محترمی داشتند و موقعیت مالی ایشان از همکارانشان در عالم مسیحیت لاتینی بهتر بود. درس آنها اصولا مبتنی بر تعالیم "قرآن" بود، اما مباحثی چون ادبیات، ریاضیات، و فلسفه نیز در آن گنجانده میشدند، به طوری که فارغالتحصیلان آن مدارس گرچه در الاهیات تبحر بیشتری مییافتند تا در علوم، اما باز از لحاظ فنون مهندسی و سیاست کشورداری کاملا با کاروان مغرب زمین همگام بودند.
فقط اقلیت کوچکی از مردم خواندن و نوشتن میدانستند، اما در میان آن گروهی که با سواد بودند تقریبا همه شعر میسرودند; و خود سلیمان هم از این قاعده مستثنا نبود. ترکها نیز مانند ژاپونیها جلسات مسابقه عمومی برپا میکردند که در آن شعرا ساخته های خود را میخواندند; و سلیمان از ریاست بر این سرگرمی الهام گرفته از الاهه شعر حظ فراوان میبرد. در آن عصر ترکها صد شاعر معروف و مورد احترام عامه داشتند. ولی باید گفت که غرق شدن اندیشه ما غربیها در عظمت مقام و خصوصیات زبان خودمان چنان ما را از دیگران غافل داشته است که حتی نام بزرگترین غزلسرای ترک، یعنی محمود عبدالباقی، را نشنیدهایم. دوره شاعری وی چهار سلطنت را به هم پیوست; وی که در هنگام مرگ سلیمان قانونی چهلساله بود، سی و چهار سال دیگر هم به زندگی خود ادامه داد. وی در ابتدا حرفه زین سازی داشت، ولی ناگهان آن را ترک تا از راه سرودن شعر کسب معاش کند; و اگر سلیمان از محل موقوفات مسجد حقوق بدون خدمتی برای وی مقرر نکرده بود، مسلما سخت دچار تنگدستی میشد. سلطان مدیحهای نیز بر هدیهاش افزود و در قصیده خود از شعر عبدالباقی تمجید فراوان کرد. عبدالباقی این دین خود را با سرودن مرثیهای محکم و موثر در مرگ سلیمان به وی ادا کرد.
حتی در ترجمه این منظومه به زبان اروپایی، که در تلاش خود برای حفظ قوافی مکرر، شان و ارزش بیان اصلی را از دست میدهد، باز قسمتی از عمق هیجان و شکوه آن نمایان است.
آن شهسوار ملک سعادت که رخش او را، در هنگام جولان، عرصه عالم تنگ میآمد، آن کس که در برابر آب تیغش کفار مجارستان سر فرود میآوردند، و گوهر شمشیر او را اهل فرنگ پسند میکردند! چهرهای در لطافت چون

گلبرک تر را در خاک نهاد، و خازن دوران او را، چون گوهری، به درج خاک سپرد.
حقا که زیب و زینت اقبال و جاه بود، شاه سگندر افسر و دارا سپاه بود; گردون به خاک پای او سر فرود آوردی; و خاک بارگاهش دنیا را سجدهگاه بودی، اندک عطای او کمترین گدایی را چون امیری میساخت.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 844
پادشاهی بس با مروت و بس مهربان بود! ...
او را زار و زبون گردون دون مپندار; زیرا مقصود او ترک جاه و قرب ا بود ... .
مرغ روانش به سان همای بر آسمانها پرواز کرد، و بر حضیض خاک چند استخوانی بیش برجای نگذارد ... .
اقبال و بخت خسرو آفاق مستمدام! بر روح و بر روان شاه تحیات والسلام.
ترکها بیش از آن سرگرم مبارزه و غلبه یافتن بر کشورهای نیرومند بودند که بتوانند، از سر فرصت، به هنرهای ظریفی که وجه تمایز تمدن اسلامی بودند بپردازند. تعدادی مینیاتور خوب ترکی با طرحهایی ساده و سبکی گشاده و روان به وجود آمدند. نقاشی نمایشی در خور ترکهای مومن نبود و تنها مسیحیان ننگین نام بودند که به نقاشی کردن بر دیوارهای کلیساها و صومعه های خود، با تصاویر قدیسان و صحنه هایی از وقایع زندگی ایشان، ادامه میدادند. از آن جمله مانوئل پانسلینوس که شاید پارهای از خصوصیات شیوه رنسانس ایتالیا را به عاریت گرفته بود، نقاشیهای دیواری کلیسای پروتاتون در کوه آتوس را (1535-1536م)، با روشی آزادتر و جسورانهتر و ظریفتر از نقاشیهای بیزانسی آن زمان، به وجود آورد. سلاطین عثمانی هنرمندان معروفی چون جنتیله بلینی را از ونیز، و شاهقلی و ولی جان، دو مینیاتور ساز نامدار، را از ایران کافرکیش به دربار خود جمع کردند. باید گفت، در ساختن کاشیهای خوشرنگ، عثمانیها نیازی به کمک بیگانگان نداشتند و کاشیهای شفاف خود را با اثری خیره کننده در ساختمانها به کار میبردند. شهر نیقیه با کاشیهای بدل چینی عالیش برای خود نامی به دست آورد. شهرهای سکوتاری و بورسه و هرک، در آسیای صغیر، مراکز عمده پارچهبافی شناخته شدند و با زریها و مخملهای مزین به نقوش گل و گیاهی و به رنگهای قرمز سیر و طلایی خود طراحان ونیزی و فلاندری را تحت تاثیر قرار دادند. قالیهای ترکی فاقد آن جلای شاعرانه قالیهای ایرانی بودند، اما نقش و نگار با شکوه و رنگهای گرمشان سخت مورد پسند اروپاییان بود. کولبر لویی چهاردهم را بر آن داشت که فرمان دهد تا بافندگان فرانسوی از روی قالیهای کاخهای عثمانی تقلید کنند; اما کوشش وی به جایی نرسید و استادی مسلمانان در این فن دور از دسترس

مهارت غربیها باقی ماند.
هنر عثمانی در هنگام ساختن مساجد قسطنطنیه به اوج ترقی خود رسید.1 نه مشهد، با آن به هم فشردگی معماری مساجد با شکوهش، و نه اصفهان روزگار شاه عباس صفوی، هیچ کدام نمیتوانست با عظمت پایتخت سلیمان قانونی کوس همسری بزند; و شاید در تاریخ ایران یا اسلام تنها تخت جمشید دوران فرمانروایی خشیارشا بود که تاب این برابری را میآورد. در آن شهر نیمی از غنایم جنگی، که در پیروزیها به دست سلاطین عثمانی میافتاد، در راه ا صرف ساختن بناهایی میشد که در عین حال مظهر خضوع دینی و غرور سلطانی بود; زیرا نیت
*****تصویر
متن زیر تصویر : حرم امام رضا(ع)، مشهد
*****تصویر
متن زیر تصویر : جنتیله بلینی: مدالیون سلطان محمد دوم. گالری ملی، لندن
---
1. در سال 1930 بود که این شهر نام پیشین خود را بازیافت و دوباره استانبول خوانده شد.

سلطان عثمانی بر آن بود که ملت خود را هم باشکوه و هم با سلطه سلاح مرعوب نگاه دارد. سلیمان قانونی با ساختن هفت مسجد به رقابت با جد خود سلطان محمد فاتح برخاست. یکی از این مساجد به نام وی خوانده شده (964 ه ق 1556 م) در زیبایی از مسجد ایاصوفیه پیشی جسته است و با آنکه در ترکیب و تجمع تعدادی گنبدچه به گرد گنبد بزرگ مرکزی از آن تقلید کرده است، اما تقابل میان مناره های سر به فلک کشیده با بدنه کوه پیکر آن خاصیت خیره کنندهای به وجود آورده است. درون مسجد گنجینه بهت آوری است از تزیینات و تجملات: کتیبه های مطلا بر سطح مرمر یا کاشی بدل چینی، ستونهای سنگ سماق، طاقهایی از مرمر سفید یا سیاه، پنجره هایی از شیشهبندهای منقوش که در میان سنگهایی با نقوش توربافت کار گذاشته شدهاند، و منبر کندهکاری شده با دسترنج یک عمر. شاید بتوان گفت جلال و درخشندگی این مجموعه هنری بیش از آن است که نگرنده در مقابل آن احساس خضوع دینی کند یا به نماز بایستد. معماری از اهالی آلبانی به نام سنان این مسجد و هفتاد مسجد دیگر را طرحریزی کرد، و چنانکه مشهور است عمر وی به صد و ده سال رسید.

مغرب زمین بود که سلیمان را "باشکوه" لقب داد. مردم خودش او را "قانونی" میخواندند، زیرا در تدوین قواانین کشور عثمانی سهم بزرگی داشت. وی نه در ظاهر، بلکه از جهت حجم تجهیزات ارتشی، وسعت میدان لشکرکشیها، جلال و آرایش پایتختش، و ساختن مسجدها و کاخها محتشم بود. سلیمان به خاطر شوکت و تجمل دربار و ملتزمانش با شکوه بود، و نیز به خاطر قدرت و وسعت قلمرو فرمانرواییش. امپراطوری وی از بغداد تا صد و پنجاه کیلومتری وین و دویست کیلومتری ونیز، که زمانی ملکه دریای آدریاتیک به شمار میآمد، گسترش داشت. به جز ایران و ایتالیا، تمام شهرهای معروفی که نامشان در کتاب مقدس و نوشته های کلاسیک ذکر شدهاند در زیر استیلای وی بودند: کارتاژ، ممفیس، صور، نینوا، بابل، تدمر (پالمیرا)، اسکندریه، بیتالمقدس، ازمیر، دمشق، افسوس، نیقیه، آتن، و دو شهر تب. تا قبل از عصر وی هیچ گاه هلال عثمانی این همه خشکیها و دریاها را در فرورفتگی خود جای نداده بود.
آیا حسن تدبیر سلیمان در کشورداری همسنگ وسعت قلمروش بود شاید نه; اما باید بگوییم که هیچ کشور پهناور دیگری هم، به جز ایران هخامنشی و روم دوران آنتونینها، واجد چنین امتیازی نبوده است، به نسبت آن عصر که وسایل ارتباط و حمل ونقل جاده های امروزی وجود نداشتند، وسعت خاک عثمانی بیش از آن بود که بتوان از یک مرکز آن را، چنانکه باید
*****تصویر
متن زیر تصویر : مسجد سلطان سلیمان، قسطنطنیه
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 846
و شاید، اداره کرد. با آنکه سستی و فساد در حکومت عثمانی ریشه دوانده بود، باز لوتر گفته بود که "چنانکه به اطلاع میرسد بهترین نوع حکومت دنیوی را ترکها دارند." از لحاظ رواداری دینی سلیمان دلاورتر و جوانمردتر از اقران مسیحی خود بود. آنان وحدت دینی را لازمه قدرت ملی میشمردند، و حال آنکه سلیمان مسیحیان و یهودیان را در آداب و ایمان دینی خود آزاد میگذارد. کاردینال پول مینویسد: "ترکها عقیده دینی خود را بر دیگران تحمیل نمیسازند. اگر کسی به اعتقادات دینی ایشان اعتراض نکند، میتواند هر ایمان دیگری را که بخواهد در میانشان تبلیغ کند، و کسی مزاحم او نمیشود." در سال 969 ه ق (نوامبر 1561 م) هنگامی که اسکاتلند، انگلستان، و آلمان لوتری پیروی از آیین کاتولیک را جنایت بزرگ میشمردند، و ایتالیا و اسپانیا پیروی از آیین پروتستان را جنایت بزرگ میخواندند، سلیمان به عنوان آنکه "میل ندارد هیچ کس را به جبر از دین

خود بازگرداند” فرمان به خلاصی یک نفر زندانی مسیحی داد. وی کشور خود را پناهگاه امنی برای یهودیانی ساخت که بر اثر سختگیری دستگاه تفتیش افکار از اسپانیا و پرتغال فرار میکردند.
عیبهای سلبیشتر در روابط خانوادگیش ظاهر میشود تا در روش کشورداری. با وجود لشکرکشیهای مکرر که سلیمان به عنوان دفاع از راه حمله آنها را توجیه میکرد جمله در این عقیده متفقند که وی مردی بود با احساسات لطیف و عالی، جوانمرد، عادل و با مروت. ملتش نه فداو را تحسین میکرد، بلکه صمیمانه وی را دوست میداشت. در روزهای جمعه، هنگام عبورش به قصد مسجد، همگی در سکوت محص فرو میرفتند، سلیمان با فرود آوردن سر به عموم آنها از مسیحی، یهودی، و مسلمان سلام میداد، و سپس در مسجد به مدت دو ساعت به نماز و دعا مشغول میماند. درباره وی شنیده نشده است که با اعتیاد به حرمسرا، مانند برخی دیگر از سلاطین، سلامتی و نیروی خود را به خطر انداخته باشد، اما در مواردی او را میبینیم که چنان در قبال هیجانات عشقی از خود بیخود شده که دوراندیشی و انصاف، و حتی عواطف پدرانهاش، را به یک سو افکنده است.
درنخستین سالهای سلطنت، معشوقه مورد توجهش کنیزی بود چرکسی، به نام گلبهار، که از آن زیبایی پررنگ و تراش خوردهای که طی قرنها از مختصات زنان نواحی خاوری دریای سیاه شناخته شده بود بهره فراوان داشت.
وی فرزندی برای سلیمان آورد که مصطفی نام گرفت، و جوانی زیبا روی و با کفایت و محبوب خاص و عام از آب درآمد. سلیمان کارهای مهم و ماموریتهای خطیر بدو سپرد و او را چنان بار آورد که سلطنت را با لیاقت به ارث ببرد. ولی در جریان عشقی دیگری، زنی به نام خرم سلطان، که از اسیران روسی بود و غربیها او را روکسلانه خواندهاند، دل سلطان را از چنگ کنیز چرکسی ربود و، با زیبایی و نشاط و مکاریش، آنچنان سلطان را مفتون ساخت که فرار رسیدن فاجعه اجتنابناپذیر شد. سلیمان سر از پیروی قانون نیاکان متاخرش باز زد و خرم سلطان را به عقد خود در آورد(941 ه ق، 1534 م)،
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 847
و از داشتن دختران و پسرانی از آن زن شادیها کرد. اما چون سلطان به پیری نزدیک شد و منظره به تخت رسیدن مصطفی از دور نمایان، خرم سلطان از سرنوشت پسرانش که ممکن بود، بر طبق قانون جاری، به دست نابرادری تاجدار خود به هلاکت برسند سخت به وحشت افتاد. وی توانست دخترش را به عقد رستم پاشا، که در سال 951 ه ق (1544م) صدراعظم عثمانی شد، در آورد; و بعد با افسونهایی که به گوش وی خواند

رستم پاشا را هم در وحشت از به سلطنت رسیدن مصطفی با خود سهیم و شریک کرد.
در این اوان مصطفی به حکومت دیاربکر منصوب شده و ضمن انجام دادن ماموریتهایی، خود را به دلاوری و درایت و جوانمردی ممتاز ساخته بود. خرم سلطان قوای خود را برای نابود ساختن وی به کار انداخت و به گوش سلیمان خواند که مصطفی در پی آن است که دل عامه مردم را به دست آورد و با پشتیبانی آنان تاج سلطنت را از چنگ او برباید. رستم پاشا شاهزاده جوان را به دسته بندیهای مخفیانه با ینی چریها متهم کرد.
سلطان پنجاه ونه ساله، که بر اثر تکرار این تلقینات به ستوه آمده بود، مردد ماند، پریشانی کشید، و سرانجام باور کرد. وی شخصا به شهر اریلی رفت و مصطفی را به خیمه خود احضار کرد و هنوز از گرد راه نرسیده فرمان کشتنش را داد (961 ه ق، 1553م). دیگر برای خرم سلطان و رستم پاشا بسیار آسان بود که سلطان را وادار به قتل پسر مصطفی سازند، مبادا که به خونخواهی پدر قیام کند. پسر خرم سلطان، به نام سلیم، شاهزاده وارث تاج و تخت تعیین شد، و آن زن با رضای خاطر چشم از این دنیا پوشید (966 ه ق،1558م). اما بایزید، برادر سلیم، که کشته شدن به دست برادر را سرنوشت خود میدید، سپاهی گردآورد و به جنگ وی شتافت. آتش جنگ داخلی مشتعل شد، بایزید شکست خورد و به ایران فرار کرد (967 ه ق، 1559 م); شاه طهماسب در مقابل 300000 دوکات از سلیمان و 200,000 سکه دیگر از سلیم، پناهنده خود را به ایشان تحویل داد; بایزید را خفه کردند (969 ه ق، 1561م)، و پنج پسرش را به منظور حفظ امنیت اجتماعی به قتل رساندند. چنانکه معروف است، سلطان بیمار شکرخدای را به جا آورد که این زاد و ولد پر دردسر رخت از دنیا بستند و او را در صلح و آرامش باقی گذاردند.
اما سلیمان بزودی صلح را ملال آور یافت و خود را در اندیشه این خبر سرگرم ساخت که شهسوارانی که چندی پیش توسط وی از رودس بیرون رانده شده بودند دوباره در جزیره مالت نیرو گرفته و با حملات غارتگرانه خود به رقابت با دریازنان الجزایر برخاستهاند. سلطان هفتادو یکساله با خود فکر میکرد که اگر مالت نیز به دین اسلام درآید دیگر سراسر مدیترانه برای مسلمانان امن و امان میشود. در سال 972 ه ق،(آوریل 1564م) نیرویی مرکب از 150 کشتی با 20,000 سرباز را روانه کرد تا آن جزیره را، که اهمیت سوق الجیشی، داشت تصرف کند.
شهسواران به رهبری ماهرانه سردار بالیاقتی چون ژان دو لا والت، با همان دلاوری فطری خود، به مقابله پرداختند. ترکان با دادن 6,000 تلفات دژ سنت المو را گرفتند، ولی چیز دیگری

نصیبشان نشد; و فرا رسیدن سپاه کمکی اسپانیا ایشان را مجبور کرد که محاصره را پرچینند و باز گردند.
سلطان پیر نمیتوانست با چنین نغمه شومی زندگی خود را به پایان رساند. ماکسیمیلیان دوم که به جای پدرش فردیناند به امپراطوری رسیده بود از پرداختن خراج به سلطان عثمانی استنکاف ورزید و به پادگانهایی که ترکان در خاک مجارستان مستقر کرده بودند حمله برد. سلیمان تصمیم به یک جنگ نهایی گرفت; خود فرماندهی آن را عهده دار شد (964 ه ق، 1556 م) و به همراهی 200,000 سرباز، سوار بر اسب، از صوفیه، نیش، و بلگراد عبور کرد. سلطان ترک در شب پنجم سپتامبر همان سال، هنگامی که دژ سیگتوار را در محاصره گرفته بود، جان به جان آفرین تسلیم کرد; در حالی که راست در خیمهاش نشسته بود; زیرا سلیمان نیز مانند وسپاسیانوس از شدت غرور حاضر نبود که خوابیده در بستر بیماری با مرگ روبه رو شود. در هشتم سپتامبر دژ سیگتوار سقوط کرد، اما این محاصره برای ترکها به بهای خون 30,000 مرد جنگی تمام شد، و تابستان نیز رو به پایان بود. پیمان متارکهای بین طرفین امضا شد و سپاه عثمانی ما تمزده به قسطنطنیه بازگشت، در حالی که به جای پیروزی جسد امپراطورش را با خود میآورد.
آیا اکنون باید شخصیت سلیمان را داوری و مقام او را تعیین کنیم سلیمان در مقایسه با اقرانش در مغرب زمین، گاهی متمدنتر و زمانی وحشیتر به نظر میآید. میان چهار فرمانروای بزرگ آن نیمه اول قرن شانزدهم میلادی، فرانسوا، با وجود لافزنیها و سنگدلیهایش، با اینکه متمدنتر از دیگران شناخته شده است، سلیمان را حامی و همدست خود میدانست و معتقد بود که بدون وجود او ممکن بود به دست دشمنان نابود شده باشد. سلیمان طی یک عمر جنگ تن به تن خود با مغرب زمین پیروز از کار در آمد. در حقیقت امپراطور ماکسیمیلیان دوم در سال 1568 میلادی خراجگزار وی شد; و گرچه شارل پنجم در وین جلو سلطان را گرفت، اما کدام سپاه مسیحی جرئت کرده بود که به قسطنطنیه نزدیک شود سلیمان صاحب اختیار و فرمانروای مدیترانه بود، و زمانی رسید که به نظر آمد سرنوشت رم مسیحی در دست او و خیرالدین باربا‌روسا است. وی امپراطوریش را بخوبی اداره میکرد، ومستبدی بود که به پیروی از رسوم مالوف و متکی بر رضایتمندی ملتش، با اختیارات نامحدود حکومت میکرد. باید دید آیا حکومت مستبدانه هنری هشتم در انگلستان، یا از آن شارل پنچم در اسپانیا، متکی بر چنین محبت و اعتماد عامه مردم بودهاند شارل آن قدرت را نداشت که به صرف گمانی نسبت به خیانتکاری فرزندش فرمان به قتل او دهد; اگر چه همو را میبینیم که در سنین پیری برای خون کفار فریاد العطش میزند. از آن طرف هنری هشتم میتوانست زوجه های خود یا سران کاتولیکها و

پروتستانها را به زیر تیغه دژخیم یا به روی توده هیزم بفرستد، بدون آنکه یک وعده غذایش عقب بیفتد. اما در مورد سلیمان که متصف به گذشت و اغماض دینی شناخته شده بود گرچه آنهم حدی داشت این گونه اعدامها وحشیانه قلمداد شده است.

سلیمان جنگهای بسیار برپا کرد، نیمی از اعقابش را کشت، وزیر با تدبیرش را بی خبر و بدون محاکمه به قتل رساند، و همه عیوب ناشی از در دست داشتن قدرت نامحدود را در خود جمع کرده بود; با اینهمه جای شک و سوال نیست که وی بزرگترین و لایقترین فرمانروای عصر خود بوده است.

فصل سی و دوم :یهودیان - 1300-1564

ا- قوم سرگردان

راجر وندوور در کتاب گلچینهای تاریخ خود (1228) آورده است که وقتی از یک نفر اسقف اعظم ارمنی، که در اوایل قرن سیزدهم از صومعه سنت آلبنز دیدن میکرد، پرسیدند که آیا این شایعه درست است که آن یهودیی که با مسیح صحبت کرده بود هنوز در خاور نزدیک زنده است، وی راهبان آن صومعه را به حقیقی بودن آن شایعه اطمینان داد. ملازم وی نیز اضافه کرد که اسقف اعظم پیش از ترک گفتن خاک ارمنستان با آن یهودی فناناپذیر غذا خورده است; و نام لاتینی او کارتوفیلوس است; و هنگامی که عیسی از دادگاه پیلاطس خارج میشد، همین کارتوفیلوس بود که دست به پشت پسر خدا گذارد و گفت: "تندتر برو"، و عیسی به وی پاسخ داد: "من میروم، اما تو سرگردان خواهی ماند تا من بازگردم." ارمنیهای دیگری که در سال 1252 از شهر سنت آلبنز دیدن کردند همین داستان را تکرار کردند. داستانپردازی عامیانه آن را شاخ و برگ داد و نام آن یهودی سرگردان را عوض کرد و به دنباله روایت افزود که چگونه هر صدسال، یا چنین چیزی، وی دچار بیماری مهلکی میشد و در بیهوشی عمیق فرو میرفت و سپس دوباره چون جوانی برومند، با خاطراتی تازه از محاکمه، مرگ، و رستاخیز مسیح، از آن حالت بیرون میآمد. بعدا این داستان چندی از خاطره ها محو شد، و بار دیگر در قرن شانزدهم بر سر زبانها افتاد، تا آنجا که عدهای از اروپاییان هیجانزده ادعا کردند احشویروش - که اینک نام آن یهودی سرگردان شده بود - را در هامبورگ (1547 و 1564)، وین (1599)، لوبک (1601)، پاریس (1644)، نیوکاسل (1790)، و بالاخره در یوتا (1868) دیدهاند. افسانه یهودی سرگردان در اروپایی که ایمانش متزلزل شده بود به عنوان گواهی بر ربانیت و رستاخیز مسیح، و همچنین به عنوان نشانه تازهای از بازگشت وی، با آغوشی باز پذیرفته شد. برای ما این اسطوره مظهر غمانگیز قومی است که در هفتاد و یکمین سال تاریخ مسیحی زادگاه خود را از

دست داد و در مدت هجده قرن برچهار قاره جهان سرگردان ماند و بارها رنجی برابر با مصلوب شدن رابر تن کشید، پیش از آنکه بتواند در جزر و مد دوران بیثبات امروزی مسکن باستانی خود را باز یابد.

یهودیان در روزگار پراکندگی و سرگردانی خود کمتر از همه در قلمرو حاکمیت سلاطین عثمانی، و همچنین در دوران تسلط پاپها در فرانسه و ایتالیا خفت دیدند و رنج کشیدند. و اقلیتهای یهودی در قسطنطنیه، سالونیک، آسیای صغیر، سوریه، فلسطین، عربستان، مصر، افریقای

شمالی، و آن قسمت از اسپانیایی که در دست مورها بودبه امن و سلامت زندگی میکردند. بربرها با اکراه وجود ایشان را تحمل میکردند، و با این حال شمعون دوران توانست گروه بزرگی از یهودیان را در الجزایر مقیم سازد. در اسکندریه، چنانکه ربی عوبدیا برتینورو در سال 1488 شرح داده است، یهودیها زندگی مرفهی داشتند; شراب فراوان می نوشیدند مانند مسلمانان چهار زانو روی قالی مینشستند، و کفشهای خود را قبل از ورود به کنیسه یا خانه آشنایان در میآوردند. یهودیان آلمانی که به عثمانی پناهنده شده بودند در نامه هایی که به خویشاوندان خود مینوشتند از شرایط رضایتبخش زندگیشان در آنجا تعریف بسیار میکردند. در فلسطین، پاشای عثمانی به ایشان اجازه داد کنیسهای در دامنه کوه صهیون برای خود بسازند. بعضی از یهودیان غربی به زیارت فلسطین میرفتند، ومردن در سرزمین مقدس، و بخصوص در بیتالمقدس را برای خود سعادت بزرگی میشمرند.

با این همه، مرکز فکر و ذوق یهود در آن عصر ایتالیای سختگیر بود; و باید گفت در آن سرزمین نورانی یهودیان از هر جای دیگر بیدردسرتر زندگی میکردند. در ناپل از دوستی شاه روبر د/آنژو برخوردار بودند و به طور کلی در آنکونا، فرارا، پادوا، ونیز، ورونا، مانتوا، فلورانس و پیزا و بقیه مراکز رنسانس زندگی مرفه و با رونقی داشتند.اراسموس میگفت: "ایتالیا پر از یهودی است، اما در اسپانیا هیچ مسیحی وجود ندارد." در ایتالیا تجارت و اقتصاد از اهمیت و احترام برخوردار بودند و چون یهودیان همواره در خدمت این دو بودند، به عنوان عوامل گرم کننده بازار اقتصادی در نظر عامه ارزش خاصی داشتند. در آن شبه جزیره این رسم قدیمی که یهودیها ملزم باشند لباس مشخص بپوشند، یا با داشتن نشانی مخصوص از دیگران متمایز بمانند، کلا متروک شده بود، و یهودیان توانگر مانند ایتالیایهای همشان خود لباس فاخر میپوشیدند. جوانان یهودی به دانشگاه ها راه داشتند و عده روزافزونی از مسیحیان نیز به تحصیل زبان عربی اشتغال میورزیدند.

گاهی اوقات نیز مغرضان مقدسی چون قدیس جووانی دی کاپیسترانو پیروان خود راتحریک میکردند که اجرای قطعی کلیه مواد "قانون آبی" را، که محتوی صورت محرومیتهای اجتماعی یهودیان بود، خواستار شوند.

با آنکه پاپ ائوگنیوس چهارم و پاپ نیکولاوس پنجم

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 852

از قدیس کاپیسترانو پشتیبانی میکردند، اما اثر فصاحت بیان وی در ایتالیا دیری نپایید. یکی دیگر از فرایارهای فرقه فرانسیسیان، برناردینو اهل فلتری، چنان با داد و فریاد یهودیان را مورد حمله قرار داد که مقامات شهرداری میلان، فرارا، و ونیز به وی دستور دادند یا صدای خود را خاموش

کند و یارخت از آن شهرها بربندد. هنگامی که جسد کودک سه سالهای نزدیک خانه یک نفر یهودی در شهر ترانت پیدا شد (1475)، برناردینو ندا در داد که یهودیان او را کشتهاند. اسقف شهر تمام یهودیان را به زندان انداخت، و برخی از آنان زیر شکنجه اقرار کردند که پسر بچه را کشتهاند تا خون او را به نیت اجرای مراسم عید فصح بیاشامند. در نتیجه، کلیه یهودیان ساکن ترانت را بر توده آتش سوزانیدند. جسد "سیمونه کوچولو" را حنوط کردند وبه عنوان یکی از آثار مقدس در شهر گرداندند. هزاران مومن ساده دل به زیارت آن قربانگاه نوین روی آوردند; خبر افواهی شقاوت یهودیان از فراز آلپ گذشت و در آلمان روحیه آنتی سمیتیسم را دامن زد. سنای ونیز آن شایعه را به عنوان جعل اکاذیب دینی مطرود شمرد و به مقامات حوزه حکمرانی دولت ونیز دستور داد که از یهودیان حمایت کنند. دو نفر حقوقدان از پادوا به ترانت آمدند تا به حقیقت آن واقعه رسیدگی کنند، وچیزی نمانده بود که به دست گروهی از مردم خشمگین قطعه قطعه شوند. پاپ سیکستوس چهارم در زیر فشار گذارده شد تا سیمونه را در زمره قدیسان در آورد، اما اواستنکاف کرد و پرستش آن کودک را به عنوان یکی از قدیسان ممنوع نمود. با این همه، در سال 1582 طی مراسمی، سیمونه در شمار آمرزیدگان جاودانی در آمد.
در رم یهودیان بیش از هر نقطه دیگر جهان مسیحیت از نعمت آزادی برخوردار بودند، و در شرایط مساعدتری به سر میبردند، زیرا از طرفی پاپها معمولا افرادی با فرهنگ بودند، و از طرف دیگر نفاق شدید میان دو خانواده مقتدار اورسینی و کولونا چنان اهالی را به جنگ و خونریزی داخلی مشغول میداشت که دیگر جایی برای دشمنی باغیر باقی نمیگذاشت. شاید هم علت اصلی آن بوده است که اهالی رم بیش از آن قصد استفاده از جنبه تجاری مسیحیت داشتند که خود را اسیر تعصبات خشک دینی سازند. در رم هنوز گتو به وجود نیامده بود، و گرچه بیشتر یهودیان در کوی عبرانیان واقع در کناره چپ رودخانه تیبر زندگی میکردند، اما قانونا اجباری دراین کار نبود. در حقیقت بسیاری از کاخهای اشراف رم از میان خانه های یهودیان سر بر میآوردند، و کنیسه ها نزدیک کلیساها ساخته میشدند. پارهای ستمگریها نسبت به یهودیان معمول بود; از جمله آنکه ایشان میبایست برای تامین هزینه ورزشها و مسابقات پهلوانی مالیاتی مخصوص بپردازند; و همچنین وظیفه داشتند عدهای از قهرمانان ورزشی خود را نیمه برهنه، که بکلی خلاف آیین و رسوم قومیشان بود، برای شرکت در آن مسابقه ها بفرستند. در تئاتر روم و فارسهای کارناوالی تصویرهای کریه و هجوآمیزی از یهودیان ارائه میشد، ولی زنان یهودی را عموما زیبا و نجیب معرفی میکردند، در این مورد اگر به نمایشنامه های یهودی

مالت مارلو و تاجر ونیزی شکسپیر مراجعه کنیم، میبینیم که چه تضاد بارزی میان توصیف شخصیتهای باراباس با آبیجایل در نمایشنامه مارلو، وبین شایلاک و جسیکا در نمایشنامه شکسپیر موجود است.
با در نظر گرفتن اینکه پاپها مسیح را چون منجی بشریت پرستش میکردند و عقیده یهودیان را که میگفتند مسیحا هنوز ظاهر نشده است سخت منفور میداشتند، باید گفت که رویهمرفته نسبت به یهودیان با کمال جوانمردی رفتار میکردند. درهنگام برقراری دستگاه تفتیش افکار، پاپها یهودیانی را که به دین مسیح درنیامده بودند از پیروی مقررات سخت آن معاف می داشتند، و تنها زمانی دستگاه تفتیش افکار میتوانست یهودیان را مورد تعقیب قرار دهد که ایشان متعرض مسیحیت میشدند، و یا سعی میکردند یک نفر مسیحی را به دین یهود در آوردند. حتی "یهودیانی که کارشان به طور دایم تبلیغ یهودیت بود عموما از تعقیب و آزار "کلیسا" در امان بودند."، گرچه دولت و مردم به عناوین مختلف مزاحم ایشان میشدند، چند نفر از پاپها توقیعاتی صادر کردندتا از شدت دشمنی عامه مردم نسبت به یهودیان جلوگیری به عمل آید. پاپ کلمنس ششم در این راه کوشش بسیار کرد وشهر آوینیون را، که مقر دستگاه پاپی بود، برای یهودیانی که از غارتگری حکومت فرانسه فرار میکردند پناهگاه مساعدی ساخت.
مارتینوس پنجم در سال 1419 به جهان کاتولیک چنین اعلام داشت :
از آنجا که یهودیان نیز به صورت خداوند آفرینش یافتهاند و روزی به آمرزش اخروی خواهند رسید، و نیز از آنجا که ایشان نیازمند حمایت ما هستند، پس به پیروی از رد پای اسلافمان فرمان میدهیم که هیچ کس مانع اجرای مراسم آیینی کنیسه های آنان نشود و قوانین و حقوق و مراسم اجتماعی ایشان را مورد تجاوز قرار ندهد;و هیچ یک از افراد یهودی مجبور به پذیرفتن غسل تعمید، یااجرای مراسم اعیاد مسیحی یاهمراه داشتن نشان یهودیت نباشند و همچنین کسی مانع معاملات ایشان با مسیحیان نشود.
چنانکه بعد خواهیم دید، ائوگنیوس چهارم و نیکولاوس پنجم قوانینی برای محدود ساختن حقوق یهودیان گذراندند، اما جدااز آن دو نفر، بر طبق گفته گراتز، "در میان فرمانروایان ایتالیا، پاپها عموما نسبت به یهودیان با کمال دوستی و رافت رفتار میکردند." حتی برخی از پاپها مانند آلکساندر ششم، یولیوس دوم و لئو دهم، بر خلاف قوانین کهن، کار درمان خود را به دست طبیبان یهودی میسپردند. در دوره پاپهای خاندان مدیچی، بسیاری از نویسندگان یهودی با حقشناسی از امنیت و رفاهی که نصیب همکیشانشان شده بود قدردانی کردهاند، و یکی از آنها کلمنس هفتم را "دوست مشفق بنیاسرائیل" خوانده است. یکی دیگر از تاریخنویسان دانشمند یهود در این باره چنین مینویسد :

این اوج سعادت دوره رنسانس بود که یک سلسله از پاپهای با فرهنگ، ظریف طبع، آسایش طلب، و باتدبیر، که بالا بردن سطح فرهنگ عمومی را همان قدر از وظایف مهم خود میشمردند که حفظ منافع دینی کلیسای کاتولیک را به، توالی بر تخت پاپی رم جلوس

کردند. ... بدین ترتیب ایشان از میانه قرن پانزدهم به بعد تمایل خود رابه ندیده انگاشتن جزئیات زحمت افزای مقرارت دینی و اغماض جوانمردانه نسبت به عموم کسانی که خارج از آیین کاتولیک بودند ابراز داشتند. صنف صرافان و وام دهندگان یهودی یکی از اجزای اصلی حیات اقتصادی قلمروشان راتشکیل میداد، و آنها نیز مانند عموم روشنفکران جهان قدر نعمت مصاحبت با طبیبان و دانشمندان یهودی را میشناختند. در نتیجه، مقررات آزاد دهندهای که توسط آبای کلیسا وضع شده و در سومین و چهارمین شورای لاتران به صورت قوانین مدون در آمده بودند، در زمان این پاپها، تقریبا بکلی متروک ماندند ... دیگر شاهزادگان ایتالیایی شاهزادگان خاندان مدیچی در فلورانس استه در فرارا، و گونتساگا در مانتوا - نیز همین شیوه را شعار خود ساختند، رویهمرفته یهودیان اگر چه گهگاه با رفتار خشونت آمیز و متعصبانه کاتولیکها مواجه میشدند مانند هنگامی که ساوونارولا زمام حکومت فلورانس را در سال 1497 به دست گرفت ، اما عموما با همسایگان خود آمیزش داشتند و در منافع زندگی آنها شرکت میجستند، به درجهای که نظیر آن در تاریخ کمتر دیده شده است.
یهودیان از بعضی جهات در پدید آوردن نهضت رنسانس سهم مشخصی داشتند ... . ایشان انعکاس رنسانس را در روش زندگی و در فعالیتهای ادبی خود به زبان عبری متجلی ساختند و به توسعه فلسفه، موسیقی، و تئاتر خدمات گرانبها کردند. در بسیاری از دربارهای ایتالیا، یهودیان شخصیتهایی سرشناس و مورد احترام بودند.
پارهای از افرادی که در زمان خود شهرت زیادی داشتند نمایندگان این دوره درخشان در روابط میان مسیحیان و یهودیان شناخته شدهاند. عمائوئیل بنسلیمان الرومی با دانته در یک زمان به دنیا آمد (1265) وبعدها نیز دوست صمیمی او شد. این شخص نمونه کامل یهودیان با ایمان دوره رنسانس بود. حرفهاش پزشکی بود، اما علاوه بر آن، در وعظ دینی، شناخت کتاب مقدس، دستور زبان، و علوم تبحر کامل داشت. مردی بود صاحب ثروت، اهل کار و تجارت، و شاعر و "سازنده ترانه های سبکسرانه که غالبا از حدود ادب خارج میشد." وی که در زبان عبری مقام استادی داشت قالب غزل را وارد آن زبان ساخت; در روانی بیان و قوت فکر با ایتالیاییها سر همسری داشت; و باید گفت تا پیدا شدن شخصیتی چون هاینریش هاینه هیچ شاعر یهودی دیگر در شعر هجایی و به کار بردن

شوخی و شیرین زبانی به پایه وی نمیرسید. شاید عمانوئیل تحت تاثیر فلسفه شکاکیت ابنرشد قرار داشت که در آن زمان رواج بسیار یافته بود; زیرا در یکی از منظومه های خود نسبت به بهشت با کلیه ساکنان پرهیزکارش اظهار انزجار کرده است (در نظر وی تنها زنان زشتروی پرهیزکار باقی میماندند) و جهنم را،که محل تجمع وسوسهانگیزترین زیبارویان سراسر خلقت میدانست ،بر آن به مراتب ترجیح میداده است.در زمان پیریش، به تقلید دانته،اثر ضعیفی به نام جهنم وبهشت تالیف کرد. در دین یهود نیز مانند آیین پروتستان برزخ وجود ندارد. وی که از دانته بخشندهتر بود،به پیروی از سنت ربیها، عموم " پرهیزکاران جهان " را به بهشت راه میداد; اما ارسطو را به گناه آنکه معتقد به ابدیت عالم هستی بود محکوم به آتش جهنم میساخت.

نوشته های کالونیموس نیز حاوی چنین نیش بیان وذوق سرورانگیز بود. روبرد/ آنژو، شاه ناپل، در هنگام مسافرت به شهر پرووانس آن دانشمند جوان را ملاقات کرد واو را با خود به ایتالیا برد. در ابتدا، کالونیموس تمام کوشش خود را صرف علم و فلسفه ساخت و آثار ارسطو، ارشمیدس، بطلمیوس، جالینوس، فارابی، و ابنرشد را به عبری ترجمه کرد. در سراسر نوشته هایش توجه و تمایل وی به مسائل اخلاقی آشکار است. اما خیلی زود شادی و سرخوشی زندگی ناپل را بیش از اندازه فریبنده یافت. هنگامی که به رم نقل مکان کرد، هوراس قوم یهود شد; به سرودن اشعار هجایی پرداخت و در آنها، با لحنی ملاطفت آمیز، عیبها و ضعفهای مسیحیان، یهودیان، وشخص خودش رابه باد طنز وتمسخر گرفت. وی در اشعارش تاسف میخورد براینکه مرد آفریده شده است; زیرا اگر زن می بود،اجباری نداشت که در کتاب مقدس وتلمود به خوض وغور پردازد، یا قوانین دین یهود را در 613 ماده از برکند. در رساله خالص خود تلمود را مورد استهزا قرارمیدهد; وشهرت این هجونامه در میان یهودیان رومی خود دلیل آن است که ایشان به اندازه برادران تیرهروزشان در کشورهای دیگر پایند دین نبودند.

نهضت رنسانس شوق به مطالعه درباره قوم یهود، مانند تحقیق در تاریخ و تمدن یونان، را زنده ساخت. کاردینال اجیدیو دویتربو، ایلیالویتاراز آلمان به رم دعوت کرد (1509). دانشور یهودی مدت سیزده سال در کاخ کاردانیال به عنوان میهمانی محترم به سربرد، در حالی که به کاردنیال زبان عربی میآموخت و از او یونانی یاد میگرفت. در ایتالیا بر اثر کوششهای اجیدیو، رویشلین و عدهای از شاگردان مسیحیی که زیر دست معلمان یهودی تعلیم یافته بودند کرسیهای تدریس زبان عبری در چندین دانشگاه و آکادمی دایر شدند. ایلیا دل مدیگو که در پادوا زبان عبری درس میداد، با آنکه از

قبول دین مسیح خودداری کرده بود، چنان در نظر مردم مقام بلند یافت که وقتی در میان شاگردان مسیحی اختلاف نظر شدیدی در مورد یکی از مسائل فلسفی به وجود آمد اولیای دانشگاه ومجلس سنای ونیز ایلیا دل مدیگو را مامور کردند که در آن باره داوری کند; و وی چنان با تبحر و نزاکت ماموریت خود را به انجام رساند که هر دو طرف راضی و آرام شدند. پیکو میراندولا از او دعوت کرد که در فلورانس به تدریس زبان عبری مشغول شود. در آنجا ایلیا به انجمن اومانیستهای مدیچی پیوست، و امروز ما میتوانیم تصویر او را در پردهای که بنوتتسو گوتتسولی از افراد آن انجمن ساخته و اکنون بر دیوار کاخ مدیچی آویزان است مشاهده کنیم.
یهودیان نواحی واقع در شمال کوه های آلپ تیره روزتر وسرگردانتر از آنهایی بودند که در ایتالیا به سر میبردند.
این مردمان در سال 1290 از انگلستان، در سال 1360 از فرانسه، و در سال 1370 از فلاندر بیرون رانده شدند.
کشور فرانسه یهودیان اخراج شده را در سال
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 856
1315 دوباره به خود راه داد، به شرط آنکه دو سوم از کلیه منافعی را که از راه رباخواری، تا پیش از نفی بلد شدنشان، به دست آورده بودند به پادشاه فرانسه تقدیم دارند; وهنگامی که عواید مزبور ضبط خزانه پادشاهی شد، باردیگر یهودیان را از کشور بیرون راندند (1321). باز این ستمدیدگان هنگامی به فرانسه باز گشتند که بار اتهام شیوع دادن "مرگ سیاه" را به دوش کشند و دوباره نفیبلد شوند (1349). در سال 1360 یهودیان مجددا به فرانسه دعوت شدند تا با دادن وام و به کار انداختن هوش ومهارت خود در امور اقتصادی مبلغ هنگفتی گرد آورند و به عنوان خونبها به انگلستان بپردازند و پادشاه اسیر شده فرانسه را آزاد سازند. اما در سال 1394 یک نفر از یهودیان که تازه به دین مسیح در آمده بود به طرز مرموزی ناپدید شد، یهودیان متهم به کشتن وی شدند. برخی از ایشان در زیر فشار شکنجه اعتراف کردند که یهودی از دین برگشته را نصیحت کرده بودند که دوباره به دین یهود بازگردد. عقیده عمومی بر ضد یهودیان شعلهور شد و شارل ششم خود را مجبور دید تا، به اکراه فرمان نفی بلد آن قوم سرگشته را باردیگر صادر کند.
در پراگ جمعیت زیادی از یهودیان سکنا داشتند. برخی از آنان به شنیدن مواعظ میلیچ، پیشقدم هوس، رغبت بسیار نشان میدادند، زیرا وی راجع به عهد قدیم دانش فراوان داشت و برای آن ارزش بسیار قابل بود. هوس زبان عبری را فرا گرفت، تفسیرهای دینی به زبان عبری را میخواند، از راشی و ابن میمون نقل قول میکرد.
تابوریان که عقاید اصلاحطلبانه هوس را تا سرحد مرام اشتراکی پیش

راندند، خود را "قوم برگزیده" میخواندند. ایشان سه نام ادوم، و موآب، و عمالقه را به ولایاتی از آلمان داده بودند که مورد تعرض جنگیشان قرار داشت. لشکریان پیروان هوس رویهمرفته از کشتن یهودیان ابایی نداشتند، و هنگامی که پراگ را به تصرف در آوردند (1421)، به روش مسلمانان که مغلوب شدگان را در انتخاب دین اسلام یا پرداختن جزیه مخیر میگذاردند، عمل نکردند، بلکه مجبورشان ساختند که یا به دین مسیح گردن نهند و یا گردن را بر باد دهند.
در میان کلیه کشورهای مسیحی تنها لهستان بود که مانند ایتالیا نسبت به یهودیان مهمان نو از باقی ماند. در سالهای 1098، 1146 و 1196 بسیاری از یهودیان آلمانی به لهستان مهاجرت کردند تا ازدست صلیبیون جان به در برند. اینان در لهستان بخوبی پذیرفته شدند و زندگیشان رونق گرفت، به طوری که در حدود سال 1207 بعضی از آنها صاحب املاک وسیع شده بودند. در سال 1264 بولسلاف، ملقب به "بولسلاف با ایمان"، شاه لهستان، باصدور فرمانی عموم یهودیان را از حقوق اجتماعی بر خوردار کرد. پس از پایان یافتن واگیری طاعون، آلمانیهای بیشتری به لهستان نقل مکان کردند و در آنجا مورد استقبال طبقه اشراف فرمانروا قرار گرفتند، زیرا ایشان وجود آن تازه واردان را چون مخمری که موجب رشد و ترقی اقتصاد اجتماعیشان میشود برای کشور خود لازم میدانستند، بخصوص که هنوز در لهستان طبقه متوسط مردم به وجود

نیامده بود. کازیمیر سوم، ملقب به "کازیمیر کبیر"، حقوق اجتماعی یهودیان لهستان را تثبیت کرد و توسعه داد; و مهیندوک ویتوفت همان حقوق و امتیازات را در مورد یهودیان لیتوانی تضمین کرد; اما در سال 1407 کشیشی در شهر کراکو به جماعت شنوندگان خود خبر داد که یهودیان پسری مسیحی را کشته و با دیدگانی کین خواه بر خون او خیره شدهاند; همین اتهام قتل عامی به پا ساخت. کازیمیر چهارم بار دیگر حقوق اجتماعی یهودیان را تایید کرد و بر آزادی ایشان افزود (1447)، و چنین اعلام داشت : "ما آرزومندیم یهودیانی را که به خاطر نافع خودمان، و نیز به خاطر منافع خزانه شاهی، مورد حمایت و حراست خویش قرار دادهایم در دوران فرمانروایی پرخیر و برکت ما به رفاه و امنیت زندگی کنند." روحانیان به شاه اعتراض کردند; اولسنیکی اسقف اعظم، او را به آتش جهنم تهدید کرد، و جووانی دی کاپیسترانو که به نمایندگی پاپ به لهستان آمده بود، در میدان عمومی کراکو نطقهایی آتشین بر ضد او ایراد کرد. بعدا که شاه در جنگ با بیگانگان شکست خورد، فریاد ملتش برخاست که خداوند او را به گناه یاری کردن به کفار کیفر داده است. چون شاه برای جنگ بعدی خود نیازمند پشتیبانی روحانیان بود، فرمان آزادی یهودیان را لغو

کرد. در سالهای 1463 و 1494 قتل عام یهودیان، با نقشه قبلی، در لهستان بر پا شد. شاید برای جلوگیری از چنین حوادث ناگوار بود که از آن پس یهودیان کراکو را به محلی در حومه شهر، به نام کازیمیرز، انتقال دادند.
در آنجا ودیگر مراکز لهستانی و لیتوانی یهودیان کم کم بر کلیه مشکلات فایق آمدند و عده نفوس و رونق کارشان بالا گرفت. در دوره فرمانروایی سیگیسموند اول یهودیان آزادیهای خود را به غیر از آزادی انتخاب محل سکونت، باز یافتند; و در دوره سیگیسموند دوم نیز در پرتو عنایت دولت به سر بردند. در سال 1556 سه نفر یهودی در شهر سوخاچف متهم شدند به اینکه کارد بر نان مقدس مسیحیان زده و خون از آن جاری ساختهاند.
آن سه نفر هر چه بر بیگناهی خود دلیل آوردند سودمند نیفتاد و به فرمان اسقف خلم بر توره آتش سوختند سیگیسموند دوم اعلام کرد که آن اتهام نوعی "خدعه دینی" بوده تا بر یهودیان و پروتستانها ثابت شود که نان مقدس در واقع تبدیل به جسم و خون مسیح شده است. وی به صراحت چنین اضافه کرد: "من از این تبهکاری نفرت انگیز به انزجار آمدهام، و آن قدر هم بیشعور نیستم که امکان وجود خون در نان مقدس را باور کنم." اما با مرگ این فرمانروای شکاک (1572) دوران صلح و مدارا میان حکومت لهستان و یهودیان آن سامان نیز به پایان رسید.
در آلمان قرون وسطی، یهودیان چندی به آرامش زندگی کردند و با کوشش فراوان در طول رودخانه های بزرگ و در شهرها و بنادر آزاد به فعالیتهای تجاری خود پرداختند; و حتی عدهای از اسقفهای اعظم از امپراطور تقاضا کردند که ایشان را در پذیرفتن یهودیان به شهر خود مجاز دارد. در سال 1354 شارل چهارم با صدور منشورزرین به برگزینندگان اجازه داد که بتوانند،

مانند امپراطور، یهودیان را به عنوان "خدام خانگی" استخدام کنند; و بدین ترتیب برگزینندگان اختیار یافتند که یهودیان را به املاک خود بپذیرند، ایشان را در زیر حمایت خود قرار دهند، به کارشان بکشند، و به عناوین مختلف از آنها جریمه اخاذی کنند. در آلمان نیز، مانند ایتالیا، طلابی که مایل بودند متن اصلی عهد قدیم را مورد پژوهش قرار دهند به تحصیل زبان عبری پرداختند; و از طرفی هم مناظره شدید میان رویشلین و پففر کورن بازار این زبان را گرمتر ساخت. در همان زمان نیز تلمود کلا به چاپ رسید (1520) و انگیزه تازهای برای تحصیل زبان عبری شد.
نفوذ یهودیت در دوره اصلاح دینی به حد اعلای خود رسید. از لحاظ اصول دین، این اصلاح بازگشتی بود به آیین سادهتر و قوانین سخت اخلاقی آغاز مسیحیت، یعنی آن دورانی که مسیحیت با یهودیت اختلاط و همبستگی

داشت . ضدیت پروتستانها با تصاویر و مجسمه های مذهبی مسلما انعکاسی بود از تنفر نژاد سامی "بتهای تراشیده شده". بعضی از فرقه های آیین پروتستان در روزهای شنبه اعمال روز سبت را به جا میآوردند; و همچنین طرد "مریم پرستی" و پرهیز از ستایش قدیسان در آیین پروتستان شباهت و قرابت بسیار با روش یکتاپرستی محض یهودیان داشت. کشیشان پروتستان، با پذیرفتن نیازمندی جنسی و مشروع دانستن ازدواج، به مراتب به ربیهای یهودی نزدیکتر بودند تا به کشیشهای کاتولیک. مخالفان مصلحان دینی ایشان را به "یهودی مآبی" متهم میساختند و یا "نیمه یهودی" شان میخواندند. خود کارلشتات گفته است که ملانشتون میل داشت عینا از روش موسی تقلید کند. کالون "یهودی مآبی" را یکی از گناهان کبیره سروتوس شمرد، و آن دانشمند اسپانیایی نیز به نوبه خود اعتراف کرد که مطالعاتش به زبان عبری موجب شک آوردن وی به تثلیث الاهی شده بود. فرمانروایی کالون بر مردم ژنو یادآوری تسلط روحانیان در جامعه باستانی بنیاسرائیل بود.
تسوینگلی به "یهودی مآبی" متهم شد زیرا در مجالست با یهودیان زبان عبری میآموخت و نیز بسیاری از مواعظ و تفسیرهای خود را بر متن عهد قدیم متکی میساخت. خود وی اعتراف میکند که چگونه مسحور زبان عبری شد :
من این زبان مقدس را بیش از حد تصور پرورش یافته و زیبا و متین یافتهام. گر چه عده واژه هایش محدود است، اما فقدان هیچ معنا و مفهومی در آن محسوس نیست، زیرا از هر واژهای که درگنجینه این زبان محفوظ است به چندین نوع مختلف استفاده میشود. در واقع جرئت میکنم بگویم که اگر کسی به متانت و زیبایی این زبان پی ببرد، ملاحظه میکند که هیچ زبان دیگری نمیتواند، بالغاتی آن قدر معدود، بیانی آنچنان محکم و رسا داشته باشد. هیچ زبانی تااین اندازه برای رساندن تشبیهات چند پهلو و پرمعنی. ... غنی نیست. هیچ زبانی نمیتواند با این سهولت قلب آدمی را به نشاط و طپش در آورد.
لوتر تا این اندازه اظهار اشتیاق نمیکند، بلکه چنین زبان به شکایت میگشاید : "چقدر متنفرم از آنهایی که مانند تسوینگلی چندین زبان را مورد استعمال خود قرار میدهند. تسوینگلی

بر کرسی خطابه شهر ماربورگ به یونانی و عبری سخن میگفت." لوتر با تندخویی دوران پیریش یهودیان را سخت مورد حمله قرار داد، گویی هرگز چیزی از آنها فرا نگرفته بود; هیچ کس در مقابل طلبکار خود احساس پهلوانی نمیکند. لوتر در رساله راجع به یهودیان و دروغگوییشان (1542)، با شلیکی از دلایل، یهودیان را به توپ میبندد: ایشان مسیح را به منزله خدا

نپذیرفتهاند: رنج و سرگردانی متمادی ایشان نتیجه قهر خداوندی است خود را بزور وارد سرزمین مسیحیان کردهاند; ایشان با رباخواری بیشرمانه به نعمت و دولت رسیدهاند; تلمود خدعه و دزدی و کشتن مسیحیان را از کارهای صواب شمرده است; و یهودیان چشمه ها و چاه ها را به سم آلوده میساختنه و کودکان مسیحی را میکشتهاند تا خونشان را در مراسم دینی خود مصرف کنند. در مطالعه شرح حال دوره پیری لوتر میبینیم که با چه شدتی به آلمانیها نصیحت میکند که خانه های یهودیان را بسوزانند، کنیسه ها و مدارسشان را ببندند، اموالشان را غصب کنند، مردان و زنانشان را به بیگاری بکشند، و بالاخره عموم یهودیان را مجبور سازند که یا دین مسیح را بپذیرند یا زبانشان قطع شود. لوتر در موعظهای که کمی پیش از مرگش ایراد نمود اظهار داشت که پزشکان یهودی به عمد بیماران مسیحی را مسموم میکردند. این گونه بدگوییها باعث شدند که آیین پروتستان که تا آن حد مدیون یهودیت بود بیشتر از آیین کاتولیک رسمی به آنتی سمیتیسم گرایش پیدا کند، گر چه توده کاتولیک بیش از پروتستانها نسبت به یهودیان دشمنی نشان میداد. این گروه متعصبان سرانجام برگزینندگان ساکس و براندنبورگ را وادار کردند که سکنه یهودی قلمرو خود را نفی بلد کنند. ایشان بودند که برای قرنهای آینده شالوده نفرت عمومی نسبت به قوم یهود را در آلمان ریختند و مردم را برای کشتارها و آدم سوزیهای جمعی آماده ساختند.

چرا مسیحیان و یهودیان نسبت به یکدیگر نفرت داشتند بیشک علت نافذ و دایمی این تنفر تضاد شدیدی بود که میان عقاید دینی آنها وجود داشت. یهودیت برای اصول عقاید مسیحیت مدعی و محکی جاودانی بود.
این ضدیت دینی منجر به جدایی نژادی گردید که ابتدا ارادی بود و بعد اجباری شد; و به دنبال آن برای نخستین بار در سال 1516 گتو به وجود آمد. تجزیه نژادی طبعا اختلاف در طرز لباس پوشیدن و آداب زندگی و علایم چهره و آیین پرستش وطرز سخن گفتن را میان آن دو دسته تشدید کرد. اختلافات مزبور به نوبه خود حس بیاعتمادی و ترس متقابل را در میان آنان برانگیخت; و از این ترس نفرت زاده شد. یهودیان محرومیت خود از ازدواج با مسیحیان را به صورت افتخاری بزرگ جلوهگر میساختند، و در برتری نژادیشان همین را بس میدانستند

که خود را اعقاب پادشاهانی معرفی کنند که هزار سال پیش از مسیح بر قوم بنیاسرائیل فرمانروایی داشتند.
ایشان مسیحیان را مشرکینی خرافه پرست و افرادی نسبتا کند ذهن میدانستند که با زبانی نرم و مکار خشونتها و شقاوتهای خود را میپوشانند ودر لباس پرستش "سرور سلامتی" جنگهای برادر کشی به راه میاندازند، و ازاین رو آنان را تحقیر میکردند. مسیحیان نیز یهودیان را تحقیر میکردند، زیرا ایشان را کافرانی بیگانه و غاصب میدانستند. تامس مور از زن مومنی نقل میکند که وقتی شنید که مریم عذرا از نژاد یهود بوده است، سخت ناراحت شد و اعتراف کرد که از آن پس دیگر نتوانسته است مادر خدا را با همان خلوص نیت واشتیاق سابق پرستش کند.
نظریه آیین قربانی مقدس برای یهودیان مصیبت بزرگی شد. گرچه میبایست مسیحیان اعتقاد داشته باشند که کشیش هنگام انجام دادن مراسم دینی قرص نان را تبدیل به جسم و خون مسیح میسازد، اما برخی از مسیحیان مانند، لالردها، نسبت به این امر مشکوک بودند. رواج داستانهایی، راجع به نان مقدس و خون آمدن از آن، بر اثر زخم کارد یا خراش نوک سنجاق، موجب تحکیم این اعتقاد میشد; و چه کسی جرئت میکرد به چنین عمل مهیبی دست بزند، مگر یک نفر یهودی دراواخر قرون وسطی، شایعات راجع به خون آمدن از نان مقدس رواج فراوان یافته بود. در بسیاری موارد، چنانکه به سال 1338 در نویبورگ (نزدیک پاساو) و به سال 1369 در بروکسل اتفاق افتاد، این شایعات منجربه کشتار جمعی یهودیان و سوزاندن خانه هاشان میشد. در بروکسل به یاد بود خون آمدن

از نان مقدس در سال 1369، نمازخانهای در کلیسای جامع سن گودول بر پا ساختند تا هر ساله، ضمن مراسمی، وقوع آن معجزه را جشن بگیرند; و همین مراسم بود که بعدا به صورت جشن کرمس فلاندریها در آمد. در نویبورگ، یکی از خدام کلیسا اعتراف کرد که نان تقدیس نشدهای را به خون آغشته و در گوشهای از کلیسا پنهان کرده بود، وسپس یهودیان را به کارد زدن بر آن متهم ساخته بود.
ناگفته نباید گذارد که روحانیان روشنفکری چون نیکولای کوزایی انتشار این گونه افسانه ها را که درباره سوهقصد یهودیان به نان مقدس شایع بود، چون عملی ننگ آور و شقاوت آمیز، مطرود میشمردند.
رقابتهای اقتصادی نیز در پس این خصومتهای دینی پنهان بودند. در زمانی که به پیروی ازاحکام پاپ رباخواری در میان مسیحیان حرام شمرده میشد، یهودیان تقریبا انحصار وام دادن و بهرهگرفتن را در سراسر عالم مسیحیت در دست داشتند. بعدها که بانکداران مسیحی این تحریم دینی را نادیده انگاشتند; تجارتخانه هایی مانند باردی، پیتی، و ستروتتسی در فلورانس و تجارتخانه های خاندان ولزر، هوخشتتر، و فوگر در آوگسبورگ تاسیس یافتند که مدعی و رقیب این امتیاز انحصاری یهودیان شدند; ودر نتیجه نقطه اصطکاک و تضاد تازهای میان مسیحیان و یهودیان به وجود آمد. هم مسیحیان و هم یهودیان با بهره گران پول وام میدادند، و این خود انعکاسی بود از تزلزل اقتصادی آن زمان; در حالی که وجود دو عامل

دایمی، یعنی بالارفتن بهای اجناس وتورم یافتن پولهای رایج، مرتبا براین تزلزل میافزود. وام دهندگان یهودی از رقبای خود بیشتر در معرض خطر بودند،وغالبا با اشکال، یا به تصادف مساعد، میتوانستند بستانکاری خود را وصول کنند; زیرا مثلا ممکن بود که مقامات روحانی برای پرداخت وامهایک مهلت قانونی بدهند، چنانکه دردوره جنگهای صلیبی نظیر آن اتفاق افتاد. همچنین ممکن بودکه شاهان به دارایی یهودیان مالیات ببندند، یابزور از آنها وامهای هنگفت بگیرند، یایهودیان رانفی بلند کنند و بدهکاران ایشان رااز پرداخت وام خود معاف سازند، و یا از بهره مشروع ایشان سهمی به خوداختصاص دهند. در شمال آلپ تقریبا کلیه طبقات، به جز بازرگانان، هنوز بهره گرفتن رارباخواری می دانستند وبا نکدارهای یهودی را به ارتکاب این گناه محکوم میکردند، بخصوص هنگامی که بدهکار ایشان می شدند. از آنجایی که یهودیان عموما بهترین خبره های امور مالی شناخته شده بودند، دربسیاری ازکشورها،شاهان برای تنظیم اقتصاد کشور خود از ایشان استمداد میکردند، و در این وضع قیافه آن یهودیان دولتمندی که مشاغل پر منفعت را در دست داشتند واز مردم طلب مالیات میکردند آتش حقد و کینه عمومی را بر ضد ایشان برمیافروخت.با این همه، بعضی

از جوامع مسیحی صرافان وبانکداران یهودی را حسن استقبال کردند.شهر فرانکفورت امتیازات خاصی برای ایشان قایل شد، به شرط آنکه بیش از 5,32 در صد بهره نگیرند،در حالی که نرخ بهرهای که به دیگران میپرداختند به 43 درصد میرسید. این ارقام به نظر سخت ناگوار مینمایند، اما، چنانکه در تاریخ آمده است، وام دهندگان مسیحی با ایمانی نیز بودهاند که 266 درصد بهره گرفتهاند. در سال 1304 تجارتخانه خاندان هولتسشوهر در نورنبرگ بهره وام را 220 درصد تعیین کرده بود، و وامدهندگان مسیحی در برینديزی (بندر عمده ایتالیا در کناره دریای آدریاتیک) این نرخ را به 240 درصد رسانده بودند. در تاریخ با نام شهرهایی آشنا میشویم که خواستار بازگشتن بانکداران یهودی بودند، زیرا ایشان را از جانشینان مسیحیشان منصفتر و بامداراتر میدانستند. دولت راونا ضمن بستن پیمانی با ونیز این شرط را در آن گنجاند که عدهای از سرمایهداران یهودی از ونیز به راونا اعزام شوند و برای توسعه زراعت وصنعت آن کشور بانکهای تعاونی تاسیس کنند.

ملی گرایی نیز نغمه دیگری به سرود نفرت میافزود هر ملت اروپایی وحدت نژادی و دینی را لازمه بقای خود میدانست و از اینرو، در پی آن بود که یهودیان را به دین مسیح در آورد و ایشان را در خود جذب ومستهلک کند. تعدادی از شوراهای کلیسایی و برخی از پاپها دشمن سرسخت یهودیان بودند. شورای وین (1311) هرگونه رابطه و آمیزشی را میان مسیحیان و یهودیان اکیدا ممنوع ساخت. شورای زامورا (1313) رای داد که عموم یهودیان صرفا در حال تبعیت و بردگی باقی بمانند. شورای بال (1431-1433) احکام مقدس گذشته، مبنی بر تحریم مشارکت و معامله با یهودیان، خدمت کردن به ایشان، و مراجعه به پزشکان یهودی،

را تجدید و تنفیذ کرد و همچنین به مقامات دولتی دستور داد که یهودیان را در محله های جداافتادهای مجتمع سازند، ایشان را مجبور کنند که غیار (نشان مخصوص) به خود زنند، و در موعظه هایی که برای هدایت ایشان به دین مسیح ترتیب داده میشد مرتبا شرکت کنند. پاپ ائوگنیوس چهارم، که با شورای بال در مبارزه بود، جرئت نکرد که در آزار رسانیدن به یهودیها از شورا عقب بماند; وی پس از تایید احکام فوق، قدم فراتر نهاد و حق استخدام به خدمات عمومی، ارث بردن از اموال مسیحیان، و ساختن کنیسه های تازه را نیز از یهودیان سلب کرد; پاپ فرمان داد که همه ساله در طی “هفته آلام حضرت مسیح” یهودیان مکلف باشند که در خانه هایشان بمانند و در و پنجره ها را به روی خود ببندند (که این خود احتیاط عاقلانهای بود برای جلوگیری از حمله و تجاوز مسیحیان); و علاوه بر اینها، اعلام کرد که از آن پس گواهی یهودیان بر ضد مسیحیان اعتبار قانونی

نخواهد داشت. ائوگنیوس شکایت میکرد که بعضی از یهودیان درباره عیسی و مریم حرفهای زشت میزنند; و محتملا این مطلب حقیقت داشت، زیرا بدیهی است که تخم نفرت، نفرت به بار میآورد.
ائوگنیوس در توقیع دیگری دستور داد هر یهودی ایتالیایی که درحال مطالعه تلمود دستگیر شود اموالش ضبط دولت خواهد شد. پاپ نیکولاوس پنجم جووانی دی کاپیسترانو را مامور نظارت به اجرای یک یک مواد این مجموعه قوانین ستمگرانه ساخت (1447) و به وی اختیار داد دارایی هر پزشک یهودیی را که مشغول معالجه بیمار مسیحی است ضبط کند.
با وجود صدور این احکام سخت، عامه مسیحیان نسبت به یهودیان با همان خوشخویی و مدارایی که فطری مردان، زنان، وحتی جانوران است مادام که به مقاصد و منافعشان تجاوزی نشود - رفتار میکردند. اما درهر جامعه اقلیتی یافت میشود که چون بداند برای ارتکاب گناهان جمعی کیفری وجود ندارد، از شرکت در هیچ گونه شرارت و شقاوتی روی بر نمیگرداند. همین است که مشاهده میکنیم گروهی از مسیحیان، تحت نام "چوپانان"، که در ابتدا به عزم زیارت سرزمین مقدس به راه افتاده بودند، در هنگام عبور از کشور فرانسه (1320) افرادی از ولگردان و اوباشان را به دور خود جمع کردند و تصمیم گرفتند در سرراه خود یهودیانی را که از پذیرفتن تعمید امتناع میورزند به قتل برسانند. در شهر تولوز، پانصد یهودی از ترس به برجی پناه بردند; تودهای از مردم لجام گسیخته خشمگین آنها را در محاصره گرفتند و به ایشان اعلام کردند که یا تعمید را بپذیرند و یا تن به مرگ دهند. تلاش حاکم شهر در خلاصیشان بیهوده بود. پناهندگان که مقاومت را غیر ممکن یافتند، قویترین فرد میان خود را مامور کردند که به دست خود همگی آنها را بکشند، وبدین ترتیب همه آن گروه، جز یک نفر، به هلاکت رسیدند; و آن یک نفر نیز، با وجود آنکه حاضر به قبول تعمید بود، به دست مهاجمان قطعه قعطه شد. به همین طریق، عموم یهودیانی که در صدوبیست دهکده کوچک در جنوب فرانسه و شمال اسپانیا زندگی میکردند قتل عام شدند، و تنها معدودی افراد درمانده و محروم از همه

چیز از خود برجای گذاردند. در سال 1321 صدو بیست یهودی، به اتهام مسموم کردن چاه های آب، در نزدیکی شهر شینون زنده طعمه آتش شدند. در سال 1336 یک نفر خشکه مقدس آلمانی اعلام کرد که از جانب خداوند بر او وحی نازل شده است که با کشتن یهودیان انتقام مرگ مسیح را بگیرد. وی 5,000 نفر از دهقانان را که چون نواری از چرم به دور بازوانشان میبستند، "چرمین بازو" خوانده شدهاند به دنبال خود انداخت و در آلزاس و راینلاند هر چه یهودی برسرراه خود یافت به قتل رساند. یک جنون آدمکشی سراسر نواحی باواریا، بوهم، موراوی، و اتریش را به خون

کشید (1337). پاپ بندیکتوس دوازدهم هرچه کوشید نتوانست به آن وضع و خیم خاتمه دهد، و تنها در شهرهای راتیسبونا و وین از یهودیان به طرز مرموزی حمایت به عمل آمد; و حال آنکه در نقاط دیگر هزاران نفر یهودی شکنجه دیدند و به هلاکت رسیدند.
مرگ سیاه برای یهودیان کشورهای مسیحی فاجعه تازهای بود. ابن بلیه آسمانی در آسیا مغولان و مسلمانان و یهودیان را کشته بود، بدون آنکه کسی گناه آن را به گردن قوم بنیاسرائیل گذارده باشد; ولی در اروپای باختری مشتی مردم که از دستبردهای طاعون به جان آمده بودند یهودیان را متهم ساختند که به قصد نابود کردن امت مسیح چاه های آب را به سم آلوده کردهاند. مغزهای ملتهب شده جزئیات راتخمیر و تکمیل کرد، و در نتیجه، چنین انتشار یافت که یهودیان ساکن تولدو مامورانی با جعبه های سم، ساخته شده از اجسام بزمجه و مارمولک و قلب مسیحیان، به کلیه مراکز یهودیان در کشورهای اروپا فرستادهاند که چاه ها و چشمه ها را با آن مسموم کنند. امپراطور شارل چهارم این تهمت رابیاساس خواند; پاپ کلمنس ششم نیز چنین کرد; و بسیاری از فرمانداران محلی و شوراهای شهری هم به تایید آن نظر رای دادند، ولی هیچ یک به جایی نرسید. عقیده باطلی در میان مسیحیان رواج یافت که یهودیان بندرت از بیماری طاعون آسیب میبینند. در واقع در برخی از شهرها شاید به سبب اختلافات در قوانین بهداشت و طرز درمان پزشکان یهودی این تب عفونی یهودیان را کمتر از مسیحیان از پا در میآورد. اما در بسیاری از شهرهای دیگر، مانند وین، راتیسبونا، آوینیون، و رم، یهودیان نیز به اندازه مسیحیان تلفات دادند. با این همه، چندتن از یهودیان براثر شکنجه زیاد مجبور شدنداعتراف کنند که سم را در چاه ها و چشمه ها ریختهاند. مسیحیان چاه ها و چشمه های خود را کور کردند و آب باران وبرف ذوب شده را آشامیدند. قتل عام یهودیان با برنامه قبلی، به نحوی بیرحمانه در فرانسه، اسپانیا، و آلمان رواج یافت. در یکی از شهرهای جنوب فرانسه، کلیه افراد یهودی را به درون شعله آتش انداختند. همچنین یهودیان ساووا و تمام یهودیان ساکن اطراف دریاچه لمان و شهرهای برن، فرایبورگ، بال، نورنبرگ، و بروکسل را در آتش سوزانیدند. کلمنس ششم برای دومین بار از این گونه اتهامات و رفتار وحشیانه انتقاد کرد، به بیگناهی یهودیان رای داد، و متذکر شد که شدت شیوع طاعون در نقاطی که یهودیان وجود

نداشتند به همان اندازهای بود که در کلیه شهرهای دیگر; و روحانیان را به سبب رفتار ستمگرانهشان سرزنش کرد و عموم کسانی که دست به خون یهودیان و زبان به اتهام آنان میآلودند را تکفیر کرد. با این وجود اسقف ستراسبورگ به جرگه اتهام زنندگان پیوست و شورای شهر را مجبور کرد

که، بر خلاف میل خود، همه یهودیان را از شهر اخراج کند. توده مردم این اقدام را بیش از اندازه ملایم و دوستانه تشخیص داد وشورای شهر را از کاربر کنار کرد و شورای دیگری به جای آن نشاند که فرمان به دستگیر کردن عموم یهودیان شهر داد. عدهای از یهودیان به روستاهای اطراف گریختند و به دست دهقانان کشته شدند. دو هزار نفر از آنها، که در شهر باقی مانده بودند، به زندان افتادند و زیر فشار قرار گرفتند تا تعمید را بپذیرند. نیمی تسلیم شدند و نیمی دیگر، که سراز فرمانبرداری باز زدند، طعمه آتش شدند (چهاردهم فوریه 1439). روی هم رفته براثر این یهودی کشیها در سراسر اروپای مسیحی پانصد وده مرکز یهودینشین بکلی خالی از سکنه شدند، و تعداد بیشتری از شهرها نیز اکثریت افراد یهودی خودرا از دست دادند. مثلا در سارا گوسا، پس از زجر و آزاری که متعاقب بروز طاعون به یهودیان داده شد، از هر پنج نفر یهودی یک نفر برجای ماند. هنری چارلزلی کشتگان یهودی ارفورت را 3,000، و از آن باواریا را 12,000 نفر تخمین زده است. در وین، به تلقین ربی یونس، کلیه یهودیان در کنیسه جمع شدند و خودشان را کشتند. نظیر این خودکشی جمعی در شهرهای ورمس، اوپنهایم، وکرمس نیز به وقوع پیوست. در یک فرار وحشتزده هزاران نفر یهودی از اروپای باختری به لهستان و ترکیه عثمانی پناهنده شدند. قبل از دوره معاصر، در میان کلیه مدارک موجود درباره وحشیگری تاریخی، به اشکال میتوان عملی وحشیانهتر از کشتار جمعی یهودیان در هنگام شیوع مرگ سیاه پیدا کرد.
زمانی شد که بازماندگان یهودیان آلمان آهسته به سوی همان شهرهایی که ایشان را از هستی ساقط کرده بودند باگشتند، و دوباره کنیسه های خود را بر پا ساختند. در سال 1385 کلیه سی و شش شهری که اتحادیه سوابیایی را تشکیل میدادند ساکنان یهودی خود را زندانی کردند و اعلام داشتند به شرطی آنها را آزاد خواهند ساخت که از پس گرفتن وامهایی که داده بودند صرف نظر کنند. این معامله خصوصا برای شهر نورنبرگ خیلی رضایتبخش بود، زیرا مبلغ 7,000 پوند (700,000 دلار) از یهودیان وام گرفته بود. در سال 1389 عدهای از یهودیان به اتهام آنکه به نان مقدس بیحرمتی کردهاند کشتار جمعی شدند; و در سال 1399 در شهر پوزنان، باز به همان عنوان، چهاردهنفر یهودی در آتش سوختند. به دلایل گوناگون ساکنان یهودی از شهرهای کولونی (1424)، شپاتر (1435) ستراسبورگ و آوگسبورگ (1439)، وورتسبورگ (1453)، ارفورت (1458)، ماینتس (1470)، نورنبرگ (1498)، و اولم (1499)، بیرون رانده شدند. ماکسیمیلیان اول اخراج آنان را، به این عنوان که "ایشان بیش از اندازه تکثیر نفوس یافته و با رباخواری خود دارایی اهالی شریف را غصب کرده و

آنان را به خاک مذلت و بدنامی نشاندهاند”، قانونی شمرد. در سال 1446 تمام یهودیان شهر براندنبورگ زندانی شدند و داراییشان نیز ضبط دولت شد. شتفان، اسقف براندنبورگ اتهامات وارد بر یهودیان را بهانهای برای پنهان داشتن طمعکاری طبقه فرمانروا دانست: “آن امیرانی که با آزمندی افسار گسیخته خود و بدون دلیل قانونی، گروهی از یهودیان را به زندان انداختهاند و حاضر نیستند اموالی را که بزور از ایشان بربودهاند بازگردانند به ستمگری عمل کردهاند.” در سال 1451، کاردینال نیکولای کوزایی، یکی از روشنفکرترین مردان قرن پانزدهم، یهودیان حوزه خود را موظف ساخت که غیار به خود نصب کنند تا از دیگران شناخته شوند. دو سال بعد جووانی دی کاپیسترانو ماموریتهای خود را به نمایندگی پاپ نیکولاوس پنجم در آلمان، بوهم، موراوی، سیلزی، و لهستان آغاز کرد. وی در موعظه های غرا و موثر خود یهودیان را به کشتن کودکان و هتک حرمت نان مقدس متهم کرد. دوکهای باواریا که از خطر “آفت یهود” به هراس افتاده بودند کلیه عبریها را از دوکنشین خود بیرون راندند. گودفری، اسقف وورتسبورگ، که قبلا در فرانکونیا به یهودیان اختیار و آزادی عمل کامل داده بود، اینک ایشان را نفی بلد کرد; در یکایک شهرها، یهودیان به زندان افتادند و هر چه وام داده بودند سوخت شد. در برسلاو، به درخواست کاپیسترانو چند تن از یهودیان را به زندان انداختند تا خود وی در زیر شکنجه ایشان را وادار به اعتراف مطالبی که در نظر داشت کند; و در نتیجه این اعترافات چهل تن یهودی بر توده آتش سوختند (2 ژوئن 1453). بقیه یهودیان شهر را نفی بلد کردند، اما فرزندانشان را بزور از ایشان گرفتند و تعمید دادند.
کاپیسترانو به سال 1690 در شمار قدیسان نامگذاری شد.
آزار یهودیان در شهر راتیسبونا اوضاع آن زمان را بخوبی آشکار میسازد. یکی از یهودیان به دین مسیح درآمده، به نام هانس فوگل، اظهار داشت که اسرائیل برونا، ربی هفتاد و پنج ساله یهودی، کودکی مسیحی را از او خریداری کرده و سپس او را کشته است تا خونش را در یکی از مراسم دینی یهودیان به کار برد. مردم این اتهام را باور کردند و کیفر مرگ را برای او خواستار شدند. شورای شهر برای نجات مرد سالخورده از خشم توده مردم وی را زندانی کرد. امپراطور فردریک سوم فرمان به آزادیش داد، شورای شهر جرئت نمیکرد این فرمان را به مورد اجرا گذارد، و در عوض فوگل را دستگیر و او را تهدید به مرگ کرد; و در عین حال دعوتش کرد که به دروغ خود اعتراف کند. فوگل گواهی داد که برونا بیگناه بوده است و در نتیجه ربی سالخورده آزاد شد. اما بعدا به راتیسبونا خبر رسید که در ترانت چند تن یهودی در زیر شکنجه اعتراف به کشتن کودکی کردهاند. دوباره سر و صدای تهمت فوگل، با اعتماد بیشتری به صحت آن برخاست. شورای

شهر فرمان به دستگیری تمام یهودیان و ضبط داراییشان داد. امپراطور فردریک به مداخله پرداخت و به کیفر این عمل شهر راتیسبونا را به مبلغ 8000 گیلدر جریمه کرد. شورای شهر به یهودیان اعلام داشت که اگر این جریمه

را به اضافه 10,000 گیلدر (250,000 دلار) به عنوان وجه الضمان، بپردازند ایشان را آزاد خواهد ساخت.
یهودیان جواب فرستادند که 18,000 گیلدر بیش از تمام موجودی و اموالی است که برایشان باقی مانده است، و به هیچ وجه نمیتوانند چنین مبلغی را فراهم آورند. دوسال دیگر یهودیان را در زندان نگاه داشتند، سپس، به قید سوگند، مبنی براینکه نه از راتیسبونا خارج شوند و نه درصدد انتقامجویی برآیند، ایشان را آزاد کردند. با این همه، روحانیان دست از تحریکات، به منظور اخراج یهودیان برنداشتند ومردم را تهدید کردند که هرکاسبی به ایشان جنس بفروشد تکفیر خواهد شد. در حدود سال 1500 فقط بیست و چهار خانواده یهودی در راتیسبونا باقی مانده بودند که در سال 1519 آنها نفیبلد شدند.
بیرون راندن یهودیان از اسپانیا چنانکه در بالا گذشت برای آن کشور اهمیت حیاتی داشت. در پرتغال، تعقیب و آزار یهودیان وقتی تجدید شد که پاپ کلمنس هفتم، به تحریک شارل پنجم، به نخست کشیشان پرتغال اجازه داد که دستگاه تفتیش افکار را، به منظور وادار کردن "تازه مسیحیان" که بیشتر شان یهودیانی اضافه بودند که برخلاف میل خود، و به اجبار، تعمید یافته بودند - به اجرای آیینهای دین مسیح، دایر سازند (1513).
مجموعه قوانین اکید تورکماذا به مورد اجرا گذارده شد، و جاسوسانی در همه جا گماشته شدند تامراتب هرگونه تخطی "تازه مسیحیان" از رعایت کامل آیینها و آداب مسیحیت باشند; و در نتیجه، هزاران نفر یهودی به زندان افتادند. مهاجرت یهودیان ممنوع شد، زیرا وجود ایشان هنوز برای اقتصاد کشور مفید بود. برای جلوگیری از فرار ایشان، حق خرید اموال امت یهود از مسیحیان سلب شد، و صدها نفر یهودی به جرم اقدام برای خروج از کشور پرتغال بر توده آتش سوختند. کلمنس که نسبت به این اعمال شقاوت آمیز احساس انزجار میکرد، و یا شاید تحت تاثیر هدایای یهودیان، قدرت بیانتهای دستگاه تفتیش افکار را در پرتغال لغو کرد و فرمان داد اسیران یهودی را آزاد کنند و اموال غصب شدهشان را مسترد دارند. توقیع مورخ 17 اکتبر سال 1532 وی اصول بشر دوستانه نوینی را در مورد یهودیانی که تازه به دین مسیح درآمده بودند وضع کرد :
از آنجایی که ایشان بزور تعمید داده شدهاند، نباید جزو اعضای اصلی

کلیسا به شمار آیند; و مجازات کردن آنها به جرم تخطی از آیین مسیحیت، یا به گناه بازگشت به آیین یهودیت برخلاف عدالت و انصاف است. اما پسران و دختران نخستین یهودیانی که به دین مسیح درآمدهاند وضع دیگری دارند، زیرا ایشان اعضای داوطلب و خواهان کلیسا محسوب میشوند. در مورد گروه اول، چون ایشان به تبعیت والدین خود در میان قوم یهود بار آمده و به آیین یهودیت خو گرفتهاند، کمال شقاوت است که بخواهند آنان را، به علت رجعت به آیین و عقاید یهودیت، بر حسب قوانین مقدس مسیحی کیفر دهند; بلکه باید از ایشان با مدارا و مهربانی در آغوش کلیسا نگهداری کرد.
صمیمیت کلمنس در بیان این عقاید از آنجا ثابت میشود که چون، در بستر بیماری، فرا رسیدن مرگ را نزدیک یافت، در 26 ژوئیه 1534 نامهای رسمی به نماینده پاپ در پرتغال فرستاد و

به وی دستور داد که در آزاد ساختن یهودیان مسیحی شدهای که زندانی بودند تعجیل کند.
پاپ پاولوس سوم نیز اقدام به حمایت از یهودیان پرتغالی را دنبال کرد و ، در نتیجه، 1,800 نفر از یهودیان زندانی خلاص شدند. اما چون شارل پنجم از لشکر کشی ظاهرا موفقیت آمیز خود علیه شهر تونس بازگشت، به عنوان پاداش پیروزیش، خواستار برقراری دستگاه تفتیش افکار در پرتغال شد. پاپ پاولوس سوم به اکراه موافقت کرد (1536)، اما با شرایطی که به نظر ژان سوم اثر آن موافقت را عملا خنثا میکرد; به این معنا که پاولوس مقرر ساخت که در دادگاه های دستگاه تفتیش افکار متهم باید با شخص اتهام زننده روبه رو شود; و علاوه بر آن، میبایست محکومان دادگاه بدوی حق استیناف به دربار پاپ را داشته باشند. یکی از نوکیشان متعصب با اعلان کردن این نوشته تحریکآمیز بر دیوارهای کلیسای جامع لیسبون : “مسیحا هنوز ظاهر نشده است; عیسی مسیحا نبود; و آیین مسیحیت دروغی بیش نیست.” هنگامه تازهای برپا کرد. از آنجایی که معلوم بود بیان چنین مطالبی صرفا به نیت تحریک افکار عامه برضد یهودیان است، پاولوس هیئتی از کاردینالها را مامور رسیدگی به طرز کار دستگاه تفتیش افکار در پرتغال کرد; و گزارش زیر را دریافت داشت :
وقتی کسی را به بیایمانی نسبت به مسیحیت متهم میسازند - و غالبا بدون دلیل و گواه صادق - ماموران دستگاه تفتیش افکار او را دستگیر میکنند، به زندان خفقان آور میاندازند، واو را از دیدن زمین و آسمان، و بخصوص حرف زدن با آشنایانش که ممکن است او را تسلی دهند، ممنوع میدارند ایشان وی را به کمک گواهیهای بیاساس وبدون آنکه موقع ومحل وقوع جرمی را که به وی نسبت میدهند ذکر کنند، متهم میسازند. بعدا به وی

اجازه داده میشود که وکیل مدافعی بگیرد; و این یکی، به جای دفاع از او، کاری میکند که راهش به سوی توده آتش نزدیکتر شود. اگر یک نفر مسیحی واقعا مومن تیرهبختی خودرا نشان دهد، اما اتهاماتی راکه به وی نسبت دادهاند با شدت و قطعیت رد کند، او را محکوم به مرگ بر توده آتش میسازند و اموالش را ضبط میکنند. و اگر با رضا وتسلیم همه اتهاماتی را که به وی بستهاند بپذیرد، او را از هستی ساقط میکنند و برای همیشه به زندان تیره و تار میاندازند، و این موقعی است که ادعا میکنند با محکوم به مهر و شفقت مسیحی رفتار کردهاند. حتی کسانی که موفق به اثبات بیگناهی خود میشوند، حداقل، محکوم به پرداختن جریمه مالی میشوند تا گمان نرود که دستگیری او بدون هیچ علت و دلیلی بوده است. متهمانی که در زندان هستند با انواع وسایل زیر فشار شکنجه قرار میگیرند تا گناهانی را که به ایشان نسبت دادهاند گردن نهند.
بسیاری در زندان جان میسپارند و آنهایی که روی آزادی میبینند داغ ننگ دایمی را برپیشانی خود و خویشاوندانشان نگاه میدارند.
پاولوس سوم با آنکه گرفتار تحولات مهم سیاسی و در خطر آن بود که اسپانیا و پرتغال را از دست دهد، همانطور که پاپ لئو آلمان را و پاپ کلمنس انگلستان را از دست داده بودند، باز هر چه در قوه داشت کوشید تا از سختی و شقاوت دستگاه تفتیش افکار بکاهد. اما هر روز کشتار و آزار بیشتر میشد، تا آنکه یهودیان پرتغالی میتوانستند در منتهای یاس راهی برای

فرار از چنگ میزبانان خود بیابند; آنان به قصد پیدا کردن گوشه امنی در جهان مسیحیت یا اسلام که در آن اجازه داشته باشند با پیروی از قوانین دین یهود به زندگی خود ادامه دهند، به یهودیان اسپانیا پیوستند.

به کجا میتوانستند روی بیاورند جزایر ساردنی و سیسیل، که درهزار سال گذشته منزلگاه یهودیان بودند، باانضمام به خاک اسپانیا جزو مناطقی شده بودند که به فرمان فردیناند میبایست یهودیان را از خود برانند; و به همین سبب، در سال 1493، آخرین افراد یهودی پالرمو را ترک گفته بودند در ناپل، هزاران یهودی فراری توسط فردیناند اول، شاه ناپل، و به کمک راهبان فرقه دومینیکیان و همچنین جامعه یهودیان محلی پناه و ماوا داده شده بودند; اما در سال 1540، شارل پنجم فرمان داد تا همه یهودیان را از ناپل اخراج کنند.
در شهر جنووا، از دیرباز، قانونی وجود داشت که ورود یهودیان را از تعداد معینی که میگذشت ممنوع میساخت. هنگامی که "نوکیشان" از اسپانیا به جنووا میرسیدند، به آنها بیش از چند روز اجازه اقامت داده نمیشد. یکی از تاریخنویسان اهل جنووا ایشان را چنین وصف کرده است : "اشباحی با چشمهای گود افتاده که تفاوتشان با مرده گورستان تنها در آن بود که حرکت میکردند." بسیاری از گرسنگی تلف میشدند، زنان باردار نوزادان مرده به دنیا میآوردند، و بعضی از والدین کودکان خود را میفروختند تا هزینه مسافرتشان را از جنووا بپردازند. عده کمی از تبعید شدگان به شهر فرارا پذیرفته میشدند، اما میبایست همواره غیار زردرنگی به لباس خود داشته باشند; شاید از راه احتیاط، برای جلوگیری از انتشار بیماری.
شهر ونیز مدتهای دراز پناهگاه خوبی برای یهودیان بود. چند بار اقداماتی برای اخراج یهودیان از آن شهر به عمل آمد (1395-1487)، اما مجلس سنای ونیز به عنوان خدمتگزاران موثر تجارت ومالیه کشور از ایشان جانبداری میکرد. قسمت عمده تجارت صادراتی ونیز به دست بازرگانان یهودی انجام میشد، و همچنین ایشان در وارد کردن پشم و ابریشم از اسپانیا و ادویه و مروارید از هندوستان سهم بسزایی داشتند. یهودیان ونیز به اختیار خود محلهای را که به تبعیت از نام ایشان "جودکا" خوانده میشد اشغال کرده بودند. در سال 1516 سنای ونیز پس از شور با سران قوم یهود مقرر ساخت که عموم یهودیان، به جز عده معدودی که اجازه مخصوص داشتند، در قسمتی از شهر که به نام "گتو" خوانده شد سکنا گزینند; وظاهرا این نام از واژه ایتالیایی گتو (کارخانه ریخته گری) آمده است، زیرا در آن محله یک چنین کارخانهای وجود داشت. سنا فرمان داد که عموم مارانوها (یهودیان مسیحی شده) ونیز را ترک کنند. بسیاری از رقبای مسیحی بازرگانان یهودی از این اقدام پشتیبانی کردند، اما عده

دیگری از بازرگانان مسیحی باآن مخالفت کردند، زیرا رفتن یهودیان را سبب از دست دادن پارهای از بازارهای فروش کالا، بخصوص در مورد تجارت با اسلام، میدانستند، در این وضع شارل پنجم نفوذ خود را بر یکی از این دو کفه تعادل انداخت ودر نتیجه فرمان اخراج یهودیان به مورد اجرا گذشته شد. با این همه، چیزی نگذشت که بازرگانان یهودی دوباره به درون شهر ونیز خزیدند; و از طرفی نیز فراریان پرتغال جای مارانوهای تعمیدیافتهای راکه نفی بلد شده بودند گرفتند; و عده آنان به اندازهای بود که یکچند زبان پرتغالی زبان یهودیان ونیز شد.
گروهی از فراریان ایبریایی توسط پاپ آلکساندر ششم با مهر و رافت به رم پذیرفته شدند و در دوران پاپی یولیوس دوم، لئو دهم، کلمنس هفتم، و پاولوس سوم زندگیشان نضج و رونق یافت. کلمنس به مارانوها اجازه داد که آزادانه به آیین یهودیت عمل کنند، زیرا به عقیده وی ایشان، به دلیل تعمید اجباریی که به آنها داده شده بود، مکلف نبودند مسیحیت را دین واقعی خود بشمارند. در آنکونا، که بندر عمده ایالات پاپی در دریای آدریاتیک بود، یهودیان عنصر حیاتی تجارت بین المللی به شمار میآمدند. کلمنس آن شهر را پناهگاهی برای مبلغان یهودی ساخت و به آنها تامین جانی و مالی داد. اما در خصوص رفتار پاپ پاولوس سوم، چنانکه کاردینال سادولتو گفته است : “هیچ یک از پاپها تاکنون آن قدر احترام و معافیت و امتیاز برای مسیحیان قایل نشده که پاولوس سوم برای یهودیان قایل شده است. نه تنها به یهودیان کمک و همراهی میشود، بلکه ایشان از انواع امتیازات برخوردارند.” “یکی از اسقفها اعتراض کرد که مارانوها پس از ورود به ایتالیا دوباره به آیین یهودیت باز میگردند وکودکان تعمید یافته خودرا ختنه میکنند، آنهم تقریبا در برابر چشم پاپ و عامه مردم.” در زیر فشار و تهدید این گونه اعتراضات، پاولوس بار دیگر دستگاه تفتیش افکار را در رم برقرار ساخت (1542); اما “در سراسر عمرش جانب مارانوها را ازدست نگذاشت.” جانشینان پاولوس سوم که مواجه با واکنشی نسبت به زندگی آسوده و مرفه دوره رنسانس شده بودند، سیاست تازهای پیش گرفتند تا زندگی را بر یهودیان دشوار سازند. دوباره قوانین سخت دینی، که در دوران پیشتر معمول بود، تنفیذ شد. پاولوس چهارم (1555-1559) مقرر داشت که هر یک از کنیسه های واقع در ایالات پاپی، برای نگهداری “خانه نوآموزان دینی” که به منظور تعلیم دادن اصول دین مسیح به یهودیان تاسیس یافته بود، مبلغ ده دوکات (250 دلار) بپردازند. وی یهودیان رااز استخدام خدمتکاران و پرستاران مسیحی، مراجعه به پزشکان مسیحی، فروختن هر نوعکالایی به جز لباسهای کهنه به مسیحیان، و برقرار ساختن هر گونه روابط قابل اجتناب با مسیحیان محروم کرد. یهودیان اجازه نداشتند به جز تقویم مسیحی تقویم دیگری به کار برند. در رم کلیه کنیسه

ها، به جز یکی، اضافه منهدم شدند. هیچ یهودیی نمیتوانست دارایی غیر منقول داشته باشد، و اگر داشت میبایست در ظرف شش ماه آن را بفروشد. با این نقشه،

مسیحیان توانستند معادل مبلغ 500,000 کراون (12,500,000 دلار) از املاک یهودیان را به یک پنجم قیمت واقعی خریداری کنند. ده هزار یهودی ساکن رم اکنون (1555) مجبور بودند در محله یهودی نشین، که یک کیلومتر مربع وسعت داشت، زندگی کنند. چندین خانواده در یک اطاق به سر میبردند، در حالی که گودافتادگی محله سیل گیر آمادهای برای طغیانهای موسمی رودخانه تیبر بود; و هر بار که این اتفاق میافتاد، آن ناحیه به صورت با تلاق بلازادهای در میآمد. این محله در دیوارهای عبوس و تیرهای محصور بود که دروازه های آن نیمه شب بسته و سپیده صبح باز میشدند، و یکشنبه ها و تعطیلات مسیحی دروازه ها بکلی بسته میماندند. در خارج از محله، یهودیان مجبور بودند جامه مشخصی در برداشته باشند مردان کلاه زرد و زنان چادر یا غیار زرد داشتند. چنین محله هایی در فلورانس، سینا، وسپس به فرمان پاپ در آنکونا و بولونیا تاسیس شدند در این دو شهر آخری محله یهودی نشین را اینفرنو (جهنم) مینامیدند. پاولوس چهارم دستور محرمانهای صادر کرد تا عموم مارانوها را در آنکونا به زندانهای دستگاه تفتیش افکار بیندازند و اموالشان را ضبط کنند. در آن شهر، بیست و چهارمرد ویک زن، به جرم بازگشت به دین یهود، زنده بر آتش سوختند.
(1556) بیست وهفت یهودی محکوم به اعمال شاقه تا پاپان عمر شدند. این اوضاع برای یهودیان ایتالیا به منزله غروب هراس انگیز عصر طلاییشان بود.
مشتی از فراریان یهودی، با وجود قوانین ممانعت کننده، خودرا به خاک فرانسه وانگلستان رساندند. تقریبا همه درهای آلمان به روی ایشان بسته بودند. گروهی به آنورس رفتند، اما تنها به عده قلیلی از آنها اجازه اقامت بیش از یک ماه داده شد. دیوگومندس، یک مارانوپرتغالی، شعبه بانکی را که اعضای خانوادهش در لیسبون به وجود آورده بودند در آنورس دایر کرد. در سال 1532، وی چنان در کارش توفیق یافت که چون شورای آنورس او و پانزده نفر دیگر را به جرم پیروی از آیین یهود دستگیر کرد، هنری هشتم به شفاعت برخاست ومندس را به سمت رئیس دارایی خود استخدام کرد.بقیه دستگیر شدگان نیز با پرداخت جریمهای سنگین، که "مقصود نهایی" بیشتر این ستمگریها بود، آزاد شدند. یهودیان دیگری تا آمستردام پیش رفتند، در آنجا مستقر شدند، و بعدها که کشور هلند از زیر تسلط اسپانیا بیرون آمد کارشان توسعه و رونق یافت (1589).

آن گروه از فراریانی که به سرزمینهای اسلامی خارج از نظارت مستقیم امپراطوری عثمانی پناهنده شدند نیز سرنوشت بهتری از یهودیان جهان مسیحی نیافتند. یهودیانی که کوشش میکردند خود را به خاک و هران، الجزایر و بجایه برسانند آماج تیر مورها قرار گرفتند، و بسیاری از آنان شربت مرگ نوشیدند. چون ورود به آن شهرها برای ایشان اکیدا ممنوع بود، عدهای از آنها در کنار شهرها ارتجالا با تکه های چوب و شکسته های الوار کلبه هایی به هم پرداختند و گتویی برای خود ساختند; و چون تصادفا یکی از کلبه ها آتش گرفت، سراسر آن جایگاه، به

همراه عدهای از ساکنان یهودی آن تبدیل به تلی از خاکستر شد. آنهایی که به شهر فاس رسیدند دروازه های آن را به روی خود بسته یافتند، پس همان جا روی زمین چمباتمه زدند و با تغذیه از سبزیها و ریشه های موجود در مزارع به زندگی ادامه دادند. مادران کودکان خود را میکشتند تا ایشان را از رنج تلف شدن بر اثر گرسنگی رهانیده باشند; والدین فرزندان خود را به بهای تکهای نان میفروختند; طاعون صدها نفر از کوچک و بزرگشان را تلف کرد; دریا زنان به جایگاه ایشان دست یافتند و خردسالانشان را برای برده فروشی دزدیدند.
آدمکشان شکم یهودیان را دریدندد تا جواهراتی که شایع بود ایشان بلعیده ودر شکم خود پنهان کردهاند را به چنگ آورند. پس از تحمل همه این رنجها و مشقات، بازماندگان یهودی، با شهامتی باور نکردنی و در زیر فشار محرومیتهای گوناگون، توانستند جامعه های یهودی نوینی در ناحیه شمال افریقا، که در قبضه مورها بود، به وجود آورند. در الجزایر، شمعون دوران دوم بارها زندگی خود را به خطر انداخت تا یهودیان تبعید شده را در پرتو حمایت خود در آورد و آنها را در محل امنی مستقر سازد. در فاس، یعقوب براب مشهورترین تلمودشناس زمان خود شد.
در دوره فرمانروایی ممالیک وسلاطین عثمانی در مصر، پناهندگان اسپانیایی در قاهره به مهر و مدارا پذیرفته شدند و بزودی به مقام رهبری جامعه یهود آن شهر رسیدند. سلطان سلیم اول این رسم قدیمی را که یک نفر ربی یهودی حق انتخاب همه ربیها و نظارت بر امور عموم یهودیان را در انحصار داشته باشد در مصر منسوخ کرد. از آن پس مقرر شد هر جامعه یهودی یک نفر ربی برای خود انتخاب و مسائل داخلی را مستقلا حل و عقد کند. ربی جدید قاهره به نام داوود بن ابی زیمرا که از مهاجران اسپانیایی بود روش گاهشماری سلوکیان را که در میان یهودیان آسیا و افریقا معمول بود ملغا کرد، و ایشان را وادار ساخت تقویمی را مورد استفاده قرار دهند (چنانکه یهودیان اروپا در قرن یازدهم کرده بودند) که از مبدا آفرینش دنیا، یعنی سال موضوعه 3761 قبل از میلاد مسیح، شروع

میشد.
سفارادیها (یهودیان ایبریایی) به هر کجا میرسیدند رهبری فکری و در بیشتر موارد رهبری سیاسی یهودیان بومی را در دست میگرفتند. در سالونیک، این گروه از یهودیان تا سال 1918 اکثریت سکنه را تشکیل میدادند; به طوری که یهودیان غیر اسپانیایی، که برای زندگی کردن وارد آن شهر میشدند، مجبور بودند زبان اسپانیایی را یاد بگیرند. سالونیک، در دوره این برتری جامعه یهود، با رونقترین مرکز تجارت در مدیترانه خاوری شد.
سلطان بایزید دوم ورود تبعیدشدگانیهودی را به کشور عثمانی حسن استقبال کرد، زیرا ایشان درست دارای همان مهارتهایی در صنایع دستی، تجارت، و پزشکی بودند که در میان ترکها کمتر رشد یافته و بیشتر مورد نیازشان بود. بایزید درباره فردیناندکاتولیک چنین میگفت : "شما فردیناند را شاه عاقلی مینامید که، با تبعید یهودیان، کشور خود را فقیر و کشور ما را غنی ساخته است" در اسلام یهودیان نیز مانند عموم تبعه غیر مسلمان دیگر میبایست جزیه بپردازند،
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 872
اما درعوض از خدمت نظام معاف میشدند. بیشتر یهودیان عثمانی در مسکنت باقی ماندند، اما عدهای از آنها نیز به ثروت و مقام رسیدند. در مدت کمی، تقریبا تمام پزشکان قسطنطنیه یهودی بودند. سلطان سلیمان قانونی به اندازهای پزشک یهودی خود را مورد لطف قرار داد که او و بستگانش را از پرداخت هر نوع مالیاتی معاف ساخت. در دوره سلیمان قانونی عدهای از یهودیان چنان به مقامهای مهم دولتی ارتقا یافتند که سفیران مسیحی برای نزدیک شدن به سلطان مجبور بودند التفات آنها را به سوی خود جلب کنند. سلیمان از شنیدن خبر آزار یهودیان در آنکونا، در زمان پاپی پاولوس چهارم، اظهار انزجار کرد و پاپ را مورد اعتراض قرار داد (9 مارس 1556)، و خواستار آزادی یهودیان تبعه عثمانی شد که در آنکونا به اسارت افتاده بودند; و ایشان آزاد شدند. گراسیا مندسیا، که از خاندان مندس بانکدار بود، پس از سالها خدمت به ابنای بشر و تحمل انواع رنجها و بیحرمتیها در آنورس، فرارا، و ونیز، سرانجام در استانبول (قسطنطنیه) به صلح و آرامش دست یافت.
سرزمین مقدس، در دوره تسلط عثمانی، باردیگر مردمی را به خود راه داد که در ابتدا موجب تقدسش شده بودند. از آنجا که بیت المقدس به همان اندازه برای یهودیان مقدس بود که برای مسیحیان و مسلمانان، تنها عده قلیلی از یهودیان اجازه یافته بودند که در آن شهر اقامت گزینند. ولی در شهر صفد واقع در ناحیه جلیل علیا یهودیان چنان بسرعت تکثیر نفوس یافتند و به کسب حیثیت و مقام فرهنگی نایل آمدند که یعقوب براب به

فکر افتاد در آنجا یک سنهدرین برای نظارت برقوانین و مسائل اجتماعی عموم یهودیان دایر کند. این اقدامی متهورانه بود، اما متاسفانه یهودیان از لحاظ مسکن و زبان و آداب زندگی بیش از آن جدا افتاده ومهجور از یکدیگر بودند که بتوان ایشان را در زیر لوای یک قانون و روش کلی متحد ساخت. با وجود این، در دعاهای یهودیان سراسرجهان اسلام و مسیحیت به درگاه یهوه چنین استغاثه میشد : "از چهارگوشه زمین، پراکندگان را ... . به دور هم جمع کن;" و در یوم کیپور و عید فصح یهودیان همواره در این آرزو با یکدیگر متحد بودند : "سال آینده همه در اورشلیم خواهیم بود." آرزویی که ایشان را در تحمل آنهمه مصایب تاریخی یاری و نگهداری کرد.

قابلیت یهودیان به توان گرفتن پس از هر تیره روزی یکی از شگفتیهای بزرگ تاریخ است، و این نمونهای از آن واکنش دلاورانه ایست که بشر، عموما پس ازگذراندن هر دوران محنت بار ازخود بروز داده است.
جدا زیستن قوم یهود بزرگترین بدنامی وخفت آنها نبود، و ایشان در کنار همدیگر خوشبخت تر و سالمتر زندگی میکردند تا در میان اقوام بیگانه. تنگدستی را نیز به آسانی
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 873
تحمل میکردند، زیرا طی قرنها زندگی بدان خو گرفته بودند. در واقع ایشان ممکن بود از به دست آوردن ثروت غیر مترقبه به خود غره شوند، اما نسبت به تنگدستی همیشگیشان واکنشی نشان نمیدادند و آن را امری مقرر تلقی میکردند. ستمگرانه ترین رفتار نسبت به ایشان مجبور کردنشان به پوشیدن لباس متمایز یازدن غیار یهودیت بود، که آنها را به عنوان افراد منفور و مطرود، انگشت نمای دیگران میساخت. تاریخنویس بزرگ یهودیان در این باره به تلخی مینویسد :
غیار یهودیت وسیلهای بود که کودکان ولگرد را تحریک میکرد تا در معابر دارندگان آن را مورد توهین قرار دهند وگل و لای بر سرورویشان بپاشند; یا تلقینی بود به عامه مردم جاهل که به ایشان حمله کنند، آزارشان برسانند، و یا حتی قتل عامشان کنند، و همین اعمال بهانهای به دست طبقه حاکم میداد که ایشان را از حقوق بشری محروم، اموالشان را تاراج، و نفی بلدشان کنند. بدتر از این بدنامی ظاهری، اثری بود که این نشان بر باطن وجود یهودیان میگذاشت; بدین معنی که ایشان را رفته رفته نسبت به شخصیت و حثییت خود شرمگینتر وزبونتر کرد، تا آنجا که هر نوع حس احترام شخصی را از دست میدادند. از آراستن سرو وضع خود غافل میماندند ... .
و نسبت به طرز حرف زدن خود سهل انگار میشدند، زیرا به هیچ جمعیت فرهنگی راه نداشتند; و در میان خودشان هم با هر نوع زبان ناقص صنفی میتوانستند ادای مطلب کنند. این قوم هر نوع ذوق و حس جمالپرستی خود را از دست داد و از جهاتی به صورت مردمی خوار و بیمقدار در آمد; یعنی همان گونه که دشمنانشان آرزو میکردند.
بایدگفت در بیان این مطلب مبالغه به کار رفته و بیش از اندازه عمومیت به آن داده شده است، زیرا بسیاری از یهودیان غرور شخصی خودرا نگاه میداشتند و بعضی از آنها به نفاست جامه هایشان میبالیدند; مکرر سخن از شهرت عالمگیر دوشیزگان زیبا روی یهودی شنیدهایم; وزبان یدیش، که در

قرن شانزدهم از ترکیب یک زبان عامیانه آلمانی با واژه های وام گرفته از زبان اسلاوی و عبری به وجود آمد و رشد و رواج یافت، باطی زمان داری ادبیاتی متین و متنوع شد; تا آنجا که حتی گراتز تاریخ یهودیان خود را به آن زبان نوشت. اما به هر حال شکی نیست که جنایت بزرگ تاریخی در آن قرنها همین اهانت عمدی نسبت به مردمی یکپارچه، و مختنق ساختن بیرحمانه روح بشری بود.
اساس و قسمت عمدهای از جنایت، اخراج یهودیان از بیشتر مشاغل به جز تجارت وصرافی بود. به دلایلی که تاکنون به اختصار بیان شده است; و همچنین به علت آنکه یک دهم از عایدی محصولات کشاورزی یهودیان ضبط کلیسا میشد، ایشان رفته رفته دست از کار وکشت زمین کشیدند و سرانجام از داشتن املاک محروم ماندند. چون ایشان حق نداشتند به گروه اصناف (که در اصل از سازمانهای مسیحی بود) بپیوندند، ناگزیر نمیتوانستند در دنیای صنعت و تولید آن روزگار ترقی کنند و به مقامات برسند; و از طرف دیگر، میدان عملیات تجاری ایشان نیز با امتیازات و انحصاراتی که مسیحیان در دست داشتند محدود شده بود. پس با طی زمان،
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 874
یهودیان ضمن معامله و مراوده با مسیحیان خود را در تنگنای صنایع کوچک و تجارت خرده فروشی و صرافی محصور یافتند. در بعضی نواحی، یهودیان اجازه نداشتند که به جز اشیای کهنه ومستعمل جنس دیگری به مسیحیان بفروشند. پس از قرن سیزدهم، یهودیان برتری غبطه انگیز خود را در امور اقتصادی از دست دادند; اما سرمایه سیالی که در اختیار داشتند، زبانهای بینالمللی آنها، و پیوندهایی که با خویشاوندان پراکنده خود در سراسر جهان داشتند، همگی، ایشان را قادر ساخت که در تجارت خارجی کشورهای مسیحی مقام اول واهمیت بسزا تحصیل کنند. در این زمینه اثر وجود یهودیان به اندازهای بود که آن کشورهایی که ایشان را از خود بیرون راندند بالمآل زیان دیدند و آن دیگرانی که ایشان را به خود راه دادند سود بردند - البته هر کدام به تناسب حجم تجارت بینالمللی خود. این خود یکی از عللی بود اما نه علت اصلی که موجب انحطاط اسپانیا و پرتغال و سبب اعتلای هلند شد، و شهر آنورس را وادار کرد سیادت تجاری خود را به آمستردام واگذارد.
این که یهودیان میتوانستند مسائل داخلیشان را به کمک قوانین و آداب قومی و رای ربیها و شوراهای کنیسه خود حل و فصل کنند، عاملی تسلی بخش بود. در یهودیت نیز، مانند اسلام، دین و قانون و اخلاق به طرز تفکیکناپذیری به هم آمیخته بودند. در واقع دین با زندگانی همگام بود. در سال 1310 ربی یعقوب بن آشر قانون و آیین دینی و علم اخلاق یهودیت را

در کتابی به نام اربع توریم (چهار ردیف) مدون ساخت; و بعدا این کتاب جانشین کتاب میشناه توراه (1170) ابن میمون شد. این کتاب حاوی مجموعه قوانینی بود که پیروی از تعالیم تلمود و احکام مجتهدان یهودی را بر عموم یهودیان، در هر نقطه جهان، فرض و واجب میساخت. اربع توریم تا سال 1565 به عنوان راهنمای اصلی برای قانونگذاری و داوری ربیها مورد استعمال و مراجعه عمومی بود.
بلایای قرنهای چهاردهم و پانزدهم تاروپود سازمان اجتماعی یهودیان را از هم گیسخت. ربیها مانند کشیشان، در هنگام شیوع مرگ سیاه تلفات بیشمار دادند. تعقیب و آزار و اخراج یهودیان، و زندگی سراسر آوارگی ایشان تقریبا فاتحه قوانین دین یهود را خواند. سفارادیها راضی نبودند که زبان و آداب دیگر جامعه های یهودی بر ایشان تحمیل شوند، و بنابر این کنیسه هایی مخصوص به خود برپا ساختند و زبان اسپانیایی یا پرتغالی را برای خود محفوظ نگاه داشتند; بدین ترتیب، در بسیاری از شهرها، جامعه های یهودیان، اسپانیایی، پرتغالی، ایتالیایی، یونانی و آلمانی به طور مجزا ازهم و هر یک با ربی و آیین دینی و نیکوکاریها و حسادتورزیهای مخصوص به خود، زندگی به سر میبردند. در این وضع بحرانی تنها عاملی که قوم یهود را از پراکندگی و اضمحلال نجات بخشید حسن خانواده پرستی و خویشاوندی ایشان، یا به عبارت روشنتر وفاداری متقابل والدین و فرزندان و برادران و خواهران، بود که چون پناهگاه ثبات و امنیت ایشان را در خود مجتمع و متحد نگاه میداشت. این دوران هرج و مرج در عرف

و اخلاق یهودیان هنگامی به پایان رسید که ربی یوسف قار و در شهر صفد کتاب خود را به نام سفره گسترده (ونیز، 1564-1565)، که مجموعه مدون جدیدی از اصول دین و قانون و آداب یهودیان بود، منتشر ساخت.
اما چون قار و مجموعه قوانین خود را به طور عمده بر اساس یهودیت اسپانیایی بنا کرده بود، یهودیان آلمان و لهستان به آن اعتراض کردند، زیرا بخوبی دریافتند که ربی اسپانیایی نسبت به سنن و تعبیرات خاص ایشان از اصول دین یهود توجه بسیار کمی مبذول داشته است. در نتیجه ربی موسی ایسرلس از اهالی شهر کراکو اثر مهم خود سفرهای برای میز (1571)، را بر کتاب سفره گسترده افزود، و در آن تغییراتی را که یهودیان آلمانی بر مجموعه قوانین قار و وارد آورده بودند تفسیر و تنظیم کرد. با این اصلاح، سفره گسترده تاهمین عصر حاضر کتاب قوانینی رسمی و مرجع تقلید عموم یهودیان اصیل آیین باقی ماند. بالاترین تمجید برای یک یهودی با ایمان این بود که بگویند وی کلیه دستورهای سفره گسترده را به کار میبندد.
از آنجایی که میدانیم هر گونه تنظیم و تدوین قوانین یهود مبتنی بر کتاب

دینی تلمود بود، شاید بتوانیم در نظر بیاوریم که یهودیان باچه پریشانی خاطر و اضطرابی تغییرات وارد بر متن مقدس خود را پیجویی میکردند. در قسمتی از تلمود، که بیشتر جنبه ادبی وروایتی داشت و به نام هگادا خوانده شده است، جملاتی یافت میشدند که برخی از عقاید مسیحیان را مورد تمسخر قرار میدادند. یهودیان نوکیش برای آنکه بتوانند مسیحیت را بپذیرند، این جملات را مطرود میشمردند و خواستار حذف و الغای تلمود میشدند. با وجود پیدایش چنین نهضتهایی، که یکبار منجربه اعتراض شدید پففر کورن بر ضد رویشلین شد، پاپ لئو دهم برای نخستین چاپ تلمود (ونیز 1520) اقدام مساعد کرد. اما یولیوس سوم به دستگاه تفتیش افکار دستور داد تا هر نسخهای از آن را که در ایتالیا بدست آورند بسوزانند (1553). هجوم به خانه های یهودیان شروع شد و هزاران نسخه تلمود به دست افتاد; و در رم، بولونیا، راونا، فرارا، پادوا، ونیز، و مانتوا شعله های آتش از کتابهای یهودیان به هوا برخاست. میلان از اطاعت فرمان کتابسوزی سرباز زد. هیئتهایی از یهودیان دست به دامن پاپ شدند تا آن فرمان را لغو کند; و او دادن جواب را به مسامحه میگذراند، در حالی که مجلدات طعمه آتش میشدند.
سرانجام پیوس چهارم اجازه داد که تلمود پس از بازرسی و سانسور چاپ شود. از آن پس یهودیان نشریات خود را از زیر سانسور میگذراندند.
متن زهر، مرجع تفسیرهای سری یهودیان، دست نخورده بر جای ماند زیرا برخی از دانشمندان کاتولیک چنین میپنداشتند که در آن دلایلی بر تایید الوهیت مسیح به دست میآید. زهر کمی پیش از سال 1295 نوشته شده بود، و عبارت بود از یک سلسله رسالات رازورانه حاوی "تفسیر سری" آن گروه از یهودیانی که برای فرار از فقر و آزار و سرگردانی روحی به مکاشفت در رمز ربانی و باطنی اعداد، حروف، واژه های از پس به پیش خوانده شده، نام وصف ناپذیر یهوه، و امثال آن پناه جسته بودند. یهودیان مصیبت دیده در محافل محرمانهای به گردهم جمع میشدند

تا از راه روزه گرفتن، گریستن، اعمال ریاضت، و تعبیرات رمزی کتابهای مقدس به مکاشفت روحی برسند; و بالاتر از همه برعلایم ظهور مسیحایی که بنیاسرائیل را از کلیه آلامش رهایی بخشد واقف شوند.
آنهایی که کوشش کردهاند تا به شدت بیسابقه آلام نژادیی که در قرنهای چهاردهم، پانزدهم، و شانزدهم بر یهودیان گذشت پیببرند میتوانند از راه همدردی یهودیان را در پناه بردن به عوالم تسلی بخش رازوری معذور بدارند; و همچنین فریب خوردن مکرر ایشان را، از مژده ظهور مسیحای واقعی، نتیجه طبیعی یاس و محرومیتشان بدانند. در سال 1524 یک نفر یهودی عرب، که جوانی خوش سیما بود و خودرا داوود راوبینی میخواند،

سوار بر اسبی سفید شهر رم را به تاخت پیمود و در واتیکان به خدمت کلمنس هفتم رسید و خود را برادر و رسول پادشاه یهود، که به گفته وی در عربستان بر قبیله عبرانی و باستانی راوبین حکومت داشت، معرفی کرد. وی اضافه کرد که فرمانروای تاجدارش 300،000 نفر سرباز و مقدار کمی سلاح آماده کارزار کرده است، و اگر پاپ و شاهزادگان اروپایی سلاح کافی به او برسانند، میتواند به کمک قبیله راوبین مسلمانان را از فلسطین بیرون براند. کلمنس به این پیشنهاد علاقهمند شد و از وی، به عنوان یک سفیر واقعی، بااحترام تمام پذیرایی کرد. یهودیان رم از مشاهده آن وضع به خود بالیدند و همه نوع وسایل لازم را فراهم آوردند تا داوود از لحاظ تشریفات موقعیت شامخ سیاسی خود چیزی کسر نداشته باشد; چنانکه وقتی ژان سوم، شاه پرتغال، داوود را به دربار خود دعوت کرد، وی در کشتی مخصوصی که برایش آماده کرده بودند، همراه باعده زیادی ملتزمان، و در زیر پرچم قوم یهود، به راه افتاد.
ژان سوم چنان مجذوب پیشنهادهای داوود راوینی شد که از تعقیب و آزار مارانوها موقتا دست برداشت.
یهودیان پرتغال، که بیشترشان به اجبار و زور تعمید را پذیرفته بودند، از خوشحالی به هیجانی جنون آمیز در آمدند وعدهای از ایشان ندا در دادند که داوود همان مسیحاست. دیوگو پیرس، یکی از یهودیان نو کیش که به مقام دبیری شاه رسیده بود، خود را ختنه کرد تا یهودی بودنش را به ثبوت رساند; وی نامش را به سلیمان مولخو تغییر داد، رو به سوی کشور عثمانی نهاد، و اعلان نمود که داوود راوبینی پیشقدم و مبشر مسیحاست و خود مسیحا نیز در سال 1540 ظاهر خواهد شد. راوبینی ابدا ادعا نکرده بود که مسیحا یا مبشر اوست; وی لافزن و خیالبافی بود که میخواست پول و کشتی و سلاح به دست بیاورد. فرار ناگهانی پیرس - مولخو موجب برانگیختن بدگمانی شاه پرتغال شد و عذر راوبینی را از دربارش خواست. داوود آن کشور را ترک طjQدر ساحل اسپانیا کشتیش به گل نشست، و به دست ماموران دستگاه تفتیش افکار اسیر افOŰ† شارل پنجم، ظاهرا برای خوشامد کلمنس، فرŘŮOبه خلاصی وی داد راوبینی به ونیز رفت (1530) و بهسنای آن کشور پیشŰŰ^کرد که یهودیان اروپا را برای حمله برضد ترکان عثمانی مجتمع و مسلح سازد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 877
در خلال این احوال، مولخو به آنکونا رسید، از پاپ گذرنامهای گرفت، در خاک ایتالیا به مسافرت پرداخت، و در رم با شوق و التهاب یهودOqرا تبلیغ کرد. وقتی دستگاه تفتیش افکار درصدد بر آمد وی را به جرم بازگشت به دین یهود دستگیر کند; کلمنس او را از مهلکه نجات داد و از شهر بیرون فرستاد. با آنکه حالا دیگر مولخو ایمانش را نسبت به راوبینی از دست داده

بود، باز خود را به وی رساند و در ماموریت صاعقه آسایی همراه وی به راتیسبونا رفت; در آنجا، هر دو نفر عریضهای برای شارل پنجم فرستادند که مارانوها را بر ضد اسلام مسلح سازد. شارل آن دو را دستگیر کرد و همراه خود به مانتوا برد. در آنجا مولخو محکوم به مرگ بر توده آتش شد. ولی درلحظه آخر مورد بخشش شاهانه قرار گرفت، به شرط آنکه به مسیحیت بازگردد; اما مولخو رضا نداد و شهادت را استقبال کرد (1532). راوبینی به اسپانیا فرستاده شد به زندان دستگاه تفتیش افکار افتاد و حدود سال 1536، ظاهرا براثر مسمومیت، دارفانی را وداع گفت. یهودیان دلشکسته اروپا دوباره به درون محله های نکبت زده خود خزیدند، و یاس و ریاضت ورازوری را شعار خود ساختند.

۷- اندیشه یهودی

طبعا نمیتوان انتظار داشت که دوران دومین آوارگی برای یهودیان فرهنگی درخشان به وجود آورده باشد، زیرا همه نیروی ایشان در اجرای وظیفه شاق ادامه حیات در شرایطی بسیار ناسازگار صرف میشد. آموزش و پرورش، که از مهارتهای خاص ایشان بود براثر تحرک و تزلزل دایمی زندگیشان، متروک مانده بود ودر زمانی که اروپای مسیحی باشادی و امید به سوی رنسانس گام بر میداشت، یهودیان کشورهای مسیحی به درون گتوها و به دنیای قباله فرو رفته بودند. دومین فرمان ازده فرمان یهودیان را از شرکت در احیای انواع هنرها منع میکرد.
دانشوران یهودی بیشمار بودند، اما بیشتر آنها به آموزش کتاب تلمود میپرداختند. در میان ایشان دستوردانانی مانند پروفیات دوران، و آبراهام دو بالمس، و مترجمانی مانند اسحاق بن پولکار، که آثار غزالی را به عبری برمیگرداند، و یعقوب مانتن، که آثار ابوعلی سینا، ابن رشد، ابن میمون، ولوی بن قارشون را به لاتینی ترجمه کرد، نیز یافت میشدند. ایلیا لویتا با آوردن دلایل قاطع به اثبات اینکه متن مسورهای عهد قدیم نمیتواند قدیمیتر از قرن پنجم مسیحی بوده باشد، قاطبه یهودیان متعصب را دچار تشویش ساخت.
اودیسه خانواده ابراونل، در کنار شرح سرگردانی آنان، انقلابات و تحولات اندیشه یهودیان را در قرنهای پانزدهم و شانزدهم بخوبی آشکار میسازد. دون اسحاق ابراونل که به سال 1437 در لیسبون به دنیا آمده بود، در مقام وزیر دارایی، به خدمت آلفونسو پنجم، شاه پرتغال، در آمد; اما در خلال زندگی سیاسیش به تحقیق درباره کتاب مقدس و تاریخ

میپرداخت، و خانه دلگشایش را محفلی برای دانشوران، دانشمندان، و سیاستمداران ساخته بود. بامرگ آلفونسو، ابراونل حمایت شاهانه را از دست داد و به اسپانیا گریخت (1484). هنگامی که وی مغروق در نوشتن شرحهایی بر اسفار تاریخی کتاب مقدس بود، فردیناند کاتولیک او را به خدمت خویش خواند; و ابراونل برای مدت هشت سال اداره امور مالی کاستیل را در دست گرفت. وی برای جلوگیری از وقوع مصیبتی که در سال 1492 بر سریهودیان وارد آمد کوشش بسیار کرد; و چون موفقیتی به دست نیاورد، به گروه نفیبلدشدگان یهودی پیوست واسپانیا را ترک گفت. در ناپل، بار دیگر به خدمت دولتی گماشته شد; اما مهاجمان فرانسوی (1495) خانه او را چپاول و کتابخانه نخبهاش را منهدم کردند; و خودش را نیز مجبور کردند که به شهر کورفو بگریزد. در آنجا وی

یادداشتهایی نوشت که ممکن بود هر فرد یهودی دیگری در آن سالهای پررنج و محنت نوشته باشد : "همسر وپسران و کتابهایم از من دورند و من، چون بیگانهای، در سرزمین بیگانگان تنها ماندهام". او رو به شهر ونیز گذارد و در آنجا بار دیگر ماموریتی سیاسی به وی سپرده شد (1503)/ در میان این پستی وبلندیهای زندگی، ابراونل فرصت یافت تا چند اثر در زمینه فلسفه یا الاهیات، که اکنون چندان ارزش و اهمیتی ندارند، از خود باقی بگذارد; لیکن این اصل فکری را پایه گذاری کرد که وقایع و افکار مشروح درکتاب مقدس باید براساس اوضاع زندگی اجتماعی و سیاسی زمانشان مورد تعبیر و تفسیر قرار گیرند. وی بالاخره مهلت یافت که شش سال آخر عمرش را به طرز بیسابقهای در صلح و امنیت به سر برد.
پسران وی نشانه های افتخارش بودند. شموئیل ابراونل در سالونیک ترقی و شهرت یافت، در ناپل به مقام وزارت دارایی رسید، و با خدمات نیکوکارانهاش محبت عامه را به خود جلب کرد. یهودا لئون ابراونل، معروف به لئوهبرایوس، در عالم پزشکی چنان در جنووا و ناپل شهرت یافت که به نام لئون مدیگو (پزشک) خوانده شد. وی چندین رشته از علوم را تحصیل کرد، شعر سرود، وحتی قدم در عالم فلسفه مابعدالطبیعه گذارد. در سال 1505، پزشک مخصوص گونثالود کورذووا شد، اما دوسال بعد روابط آن "کاپیتان بزرگ" با فردیناند تیره گشت و لئون به پدرش در ونیز ملحق شد. کتاب دیالوگهای عشق وی (نگارش، 1502; چاپ، 1535) در میان ایتالیاییهای عصر رنسانس که تحلیل فلسفی عشق را به عنوان پیش درآمد یا ساز همراهی کننده پیروزیهای عشقی خود به کار میبردند خواننده بسیار یافت. در نظر نویسنده دیالوگها، زیبایی معنوی، یعنی زیبایی نظم و قرار و هماهنگی، برتر از زیبایی مادی است. برترین زیبایی عبارت است از نظم و قرار و هماهنگی عالم هستی، که حالت تجلی یافته زیبایی خدایی است. عشق از مرحله تحسین و طلب زیبایی مادی به مراحل تحسین و طلب زیبایی معنوی و زیبایی آسمانی ارتقا مییابد و، در حد اعلای خود به عشق معنوی نسبت به خدا میرسد یعنی ادراک و تحسین نظام عالم هستی و شوق یگانگی با مقام خداوندی. محتملا کاستیلیونه، نویسنده کتاب درباری (1528)، نسخه خطی اثر فوق را خوانده بود، زیرا نظیر همین افکار

را از زبان بمبو نیز میشنویم; وهمچنین احتمال دارد که نسخه چاپ شده آن پس از گذشت یک قرن به دست اسپینوزا رسیده و کتاب معروف وی، عشق معنوی نسبت به خدا، را زیر نفوذ فکری خود قرار داده باشد.
یهودیان پراکنده پرتغال نثر مسجع و پرهیجان تسلی آلام بنی اسرائیل (فرارا، 1553) اثر اوسک، نویسنده پرتغالی، را بر این عشق اثیری ترجیح

میدادند. این کتاب دورانهای متناوب پیروزیها و تیره روزیهای قوم یهود را به تفصیل بیان میکرد، و ایشان را با این اعتماد که هنوز قوم برگزیده خدای یکتایند تسلی خاطر میداد. گرچه ایشان براثر گناهانی که مرتکب شده بودند به قهر خدایی گرفتار آمده بودند، اما بداثر تحمل رنج بی پایان پاک و مطهر شده بودند و هیچ گونه شیطان صفتی و نیرنگ آدمیان نمیتوانست ایشان را از درک سعادت و رستگاری ابدی، که خداوند مقدرشان کرده بود، باز دارد.
بدیهی است که در این دوران طولانی آزارو کشتار خدمات یهودیان به پیشرفت علوم متوقف ماند. نه فقط ناامنی و فقر و پریشانی مانع هر گونه تحقیقات علمی بود، بلکه همچنین میبینیم یکی از محترمترین ومتنفذترین ربیهای قوم یهود، سلیمان بن آبراهام بن آدرت اهل بارسلون، در آغاز دوره مورد بحث (1305) تعلیم علم و فلسفه را به یهودیانی که کمتر از بیست و پنج سال داشتند حرام شمرده و کیفر آن را تکفیر معین کرده بود مبادا که چنین تعلیماتی پایه ایمان دینی ایشان را متزلزل سازد. باوجود این، اسحاق اسرائیلی کهین، اهل تولدو، دانش ستاره شناسی زمانش را در کتابی خلاصه کرد (1320) و تقویم و گاهشماری قوم یهود را از بینظمی و ابهام بیرون آورد. عمانوئیل بونفیس، اهل تاراسکون، زیجهای باارزشی ترتیب داد ومقدمه حساب اعشاری را پی ریزی کرد. آبراهام کرسکاس، اهل مایورکا و ملقب به "استاد نقشهکشی و قطبنماسازی دولت آراگون" یک نقشه جهان نما ساخت (1377)، که به عنوان بهترین نقشه موجود مورد استفاده عمومی قرار گرفت، و چنان اهمیت یافت که دولت آراگون نسخهای از آن را به عنوان هدیهای برگزیده برای شارل پنجم، پادشاه فرانسه فرستاد; این نقشه هم اکنون یکی از نفایس "کتابخانه ملی فرانسه" محسوب میشود.
یهوداکرسکاس، پسر آبراهام، نخستین کسی بود که به سمت ریاست رصد خانه دریانوردی هانری دریانورد در شهر ساگرش تعیین شد و در نقشهبرداری از مسافرتهای دریایی به هانری کمک شایان کرد. رساله درباره کره ارض (1537) اثر پدرو نونش، راه را برای گرهارد مرکاتور و عموم نقشه سازان بعدی، تا به امروز، باز کرد; و بالاخره، کتاب گفتگو درباره داروهای طبی، تالیف گارسیاد اورتا، دوره درخشانی در گیاهشناسی به وجود آورد و علم پزشکی گرمسیری را پایهگذاریکرد.
یکی از چهره های برجسته یهودی در زمینه علم قرن پانزدهم آبراهام زاکوتو بود. وی ضمن آنکه در سالامانکا به تدریس مشغول بود (1473-1478)، کتاب سالنمای جاویدان

را تالیف کرد که زیجهای آن به عنوان راهنماهای دریانوردی در مسافرتهای

واسکو دوگاما، کابرال، آلبوکرک، و کریستوف کلمب (بعد از سال 1496) مورد استفاده قرار گرفت. زاکوتو نیز یکی از یهودیان فراری اسپانیا بود (1492) که در پرتغال، به طور موقت، مامنی برای خود یافت; وی بعدا در مورد نقشه مسافرت دریایی واسکو دوگاما به هندوستان طرف مشورت دربار قرار گرفت، و کشتیهای واسکو دو گاما با دستگاه اسطرلاب تکامل یافته وی مجهز شدند. اما در سال 1497 شدت آزار و ستم بر یهودیان او را از خاک پرتغال نیز بیرون راند (1497). زاکوتو سالهای دراز در فقر وسرگردانی به سر برد و نگارش تاریخ ملت یهود را مایه تسلی خاطر خود قرار داد. شاگرد وی یوسف وسینهو، که پزشک مخصوص ژان دوم، شاه پرتغال، بود به ساحل گینه اعزام شد تا در آنجا عرضهای جغرافیایی و زوایای میل خورشیدی را جدولبندی کند; و نقشه هایی که به دست وی تهیه شدند در مسافرتهای واسکو دو گاما مورد استفاده بسیار قرار گرفتند. وسینهو یکی از اعضای هیئتی بود که از طرف ژان دوم برای رسیدگی وتحقیق درباره پیشنهادهای کریستوف کلمب به پیدا کردن راهی از سوی باختر به جزایر هند غربی انتخاب شده بود (1484); و او نیز در شمار آنهایی بود که رای مخالف دادند. هنوز در اروپا پزشکان یهودی بیش ازدیگران مورد توجه و نیاز مردم بودند. با وجود آنکه ایشان در زیر فشار محکومیتهای دینی و محرومیتهای قانونی به سر میبردند، و اگر میخواستند درمان یکی از مسیحیان صاحبمقام را به عهده گیرند جانشان در خطر میافتاد، باز هم پاپها و پادشاهان درمان خود را به دست پزشکان یهودی میسپردند. در این دوره، به جز تحقیقات گارسیا داورتا درباره طب گرمسیری، یهودیان به پیشرفت پزشکی خدمت شایان توجهی نکردند; اما آماتوس لوسیتانوس با شخصیت ممتاز خود نمونهای از عالیترین سنتهای حرفه خصلتهای قوم خویش را متجلی ساخت. وی که از ترس دستگاه تفتیش افکار خاک پرتغال را ترک گفته بود، مدتی به سرگردانی در آنورس، فرارا، ورم به سر برد; و سرانجام در آنکونا سکونت گزید (حد 1549).
در آنجا اغلب او را برای درمان پاپ یولیوس سوم احضار میکردند، واین همان پاپی بود که برای از بین بردن تلمود کوشش بسیار به عمل آورد. وی تا آخرین روز عمرش میتوانست، و حق داشت، سوگند یاد کند که : هرگز از شغل پزشکی چشم طمع و پاداش نداشته، هرگز هدایای گرانبها از کسی نپذیرفته، بینوایان را رایگان درمان کرده، در هنگام انجام وظیفه خود تفاوت و تبعیضی در میان مسیحی، یهودی، و ترک قایل نشده، و به خود اجازه نداده است که مشکلات دیری وقت و دوری مسافت تاثیری در عیادت وی از بیماران و خدمتگزاری به ایشان داشته باشد. کتاب هفتصد درمان پزشکی (1563) وی حاوی گزارشهای بالینی هفتصد مورد بیماری بود که وی شخصا درمان کرده بود; متن این گزارشها بعدا چون گنجینه پرارزشی

نگاهداری شد و در سراسر اروپا مورد مطالعه قرار گرفت. شاه لهستان از آماتوس دعوت کرد که مقام پزشک شخصی وی را بپذیرد، و او ترجیح داد که در

آنکونا باقی بماند. اما در سال 1556، وقتی پاولوس چهارم فرمان داد که کلیه نو کیشان مارانوهای ساکن ایتالیا یا باید بکلی به دین مسیح در آیند،یا زندانی شوند; آماتوس مجبور شد دوره گردی را از سرگیرد.
اینکه سلیمان بن آبراهام بن آدرت طلاب یهودی را تا بیست و پنج سالگی از تحصیل علم و فلسفه ممنوع ساخته بود، بیشتر در زمینه علوم اثر زیان آور داشت تا در عالم فلسفه; و همچنین تاثیر آن در اسپانیا بیشتر از فرانسه مشهود بود. نفوذ ابنمیمون هنوز در میان یهودیانی که توانستند به زندگی خود در فرانسه جنوبی ادامه دهند شدید و آشکار بود. یوسف کاسپی جرئت کرد رسالاتی در موضوع منطق وعلم اخلاق برای راهنمایی پسرش بنویسد، و از سنت آزادیخواهی فلسفی، که نمونه عالیش را ابنمیمون در کتاب دلالهالحایرین خود عرضه داشته بود، دفاع کند. این طرز تفکر زمینه را برای به وجود آمدن یک متفکربزرگ یهودی آماده ساخت لویبنقارشون. این شخص که در عالم مسیحیت به نام گرسونیدس خوانده شده است مانند اغلب فلاسفه یهودی از راه پزشکی امرارمعاش میکرد; و در واقع آرزوی بقراط را به ظهور افراد کاملی که هم پزشک باشند و هم فیلسوف در وجود خود متجسم ساخته بود. لوی در شهر بانیول (1288)در خانوادهای که افراد آن همه از دانشوران بودند زاده شد، تقریباتمام عمر خود را در شهرهای اورانژ، پرپینیان، وآوینیون گذراند، و توانست در تحت توجه وحمایت پاپها تحقیقات خود را با آرامش دنبال کند. رشتهای از علوم باقی نماند که مورد مطالعه وی قرار نگیرد، و بحثی از فلسفه نبود که از نظر متجسس وی دور بماند. قارشون تلمود شناس متبحری بود که ضمن خدمت به پیشرفت ریاضیات موسیقی، شعر نیز میسرود. وی در آسمان ریاضیات وستارهشناسی آن عصر از ستارگان قدر اول به شمار میآمد و قبل از مورولیکو (1575) وپاسکال (1654)به روش محاسبه عده جایگشتهای n شی از راه استدلال ریاضی پی برد (1321). رساله وی در زمینه مثلثات راه را برای تحقیقات رگیو مونتانوس باز کرد و چنان مورد توجه همگانی قرار گرفت که پاپ کلمنس ششم هیئتی را مامور ترجمه آن به زبان لاتینی کرد; و به آن ترجمه نام درباره منحنی، وتر، وقوس دایره داده شد(1342). وی دستگاه "عصای یعقوب" را اختراع یاعملاتکمیل کرد تا بتواند ارتفاع ستارگان را به طور دقیق اندازهگیری کند; و این اختراع تا دو قرن به عنوان یکی از ابزارهای سودمند دریانوردی مورد استفاده قرار داشت. قارشون مدتها به مطالعات ستاره شناختی ورصد کردن اجرام

آسمانی پرداخت وسپس، با کمال استادی، برهیئت بطلمیوسی ایراداتی وارد آورد.
فرضیه "خورشید مرکزی" را مورد بحث و تردید قرار داد، و با لحنی که گویی در آن زمان نظریه مزبور اندک پیروانی پیدا کرده بود آن را مطرود شمرد. "اطاق تاریک" را تکمیل کرد و آن را همراه با دستگاه "عصای یعقوب" برای اندازهگیری دقیق تغییراتی که در قطر ظاهری خورشید وماه روی میداد به کار برد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 882
همچنانکه علم لوی بن قارشون متاثر از ریاضیات و ستاره شناسی عربها بود، فلسفه وی نیز مبتنی بود بر شرحها و تفسیرهایی که ابن رشد در معرفی آثار ارسطو نوشته بود. در فاصله سالهای 1319 تا 1321، لوی براین شرحها شرحهای تازهای نوشت و کلیه مباحثی را که ارسطو در رسالات خود آورده بود منطق، فیزیک، ستارهشناسی، هواشناسی، گیاهشناسی، جانورشناسی، روانشناسی وفلسفه مابعدالطبیه از زیر نظر گذراند; و طبعا در موارد بسیار زیادی از افکار و نوشته های ابنمیمون نقل کرد. نظرات فلسفی وقسمت عمده کشفیات علمی وی در اثری به زبان عبری، به نام جنگهای خدا (1317-1329)، جمع شده است. این کتاب در زمینه فلسفه قرون وسطایی یهودیان، از لحاظ اهمیت و اعتبار، مافوقی جز دلاله الحایرین ندارد، و به دنبال طرز تفکر ابن میمون سعی میکند اندیشه یونانی را باایمان یهودی تلفیق کند - گرچه کفه ایمان را خیلی سبکتر میگیرد. چون ملاحظه کنیم که ابن رشد و توماس آکویناس نیز نظیر همین کوشش را به کار میبردند تا اولی اسلام را با ارسطو سازش دهد و دومی مسیحیت را، آنگاه در مییابیم که چگونه نفوذ و استیلای فلسفه ارسطو بر الاهیات قرون وسطی موجب تجزیه شدن و فروریختن عقاید دینی شد، و در نتیجه "عصر ایمان" را تبدیل به "عصر خرد" ساخت. قارشون برای آرام کردن مخالفان دینیش اعلام میداشت که اگر ثابت شود عقایدش برخلاف گفتار کتاب مقدس است حاضر است فورا آنها را طرد کند - و این یکی از حیله های اکثر فلاسفه مدرسی بود. با این مقدمه، وی به بحث مشروح درباره خدا، خلقت، ابدیت جهان، و بقای روح پرداخت و چون نتایجی که به دست آورد با کتاب مقدس متناقض در آمد، چنان بااعتراض و پرخاشجویی گفتار کتاب مقدس را مورد شرح و تفسیر قرار داد که منتقدان وی نام کتابش را تغییر دادند و آن را "جنگهای ضد خدا" نامیدند. قارشون در جایی میگوید که ما نباید داستانهایی چون "از حرکت بازماندن خورشید به دست یوشع" و امثال آنهارا به ظاهر کلام معنی کنیم و بپذیریم، بلکه باید بدانیم این گونه "معجزات" محتملا حوادثی طبیعی بودهاندکه علل و قوعشان یا فراموش شده یا برآدمیان مجهول ماندهاند. و

سرانجام وی پیروی خود را از خردگرایی بیپرده چنین اعلام میدارد: “تورات نمیتواند ما را از پذیرفتن آنچه عقلمان به حقیقی بودنش حکم میکند مانع شود.” لوی بن قارشون دلیل اثبات وجودخدا را از آنچه بعدها اولباک ملحد به نام “دستگاه طبیعت” خواند استنباط کرد، و معتقد بود که قانون و نظام عالم مظهر آن “عقل “ است که برجهان هستی حکومت میکند; و در این جا مانند عالمان الاهی چنین اقامه برهان میکند : در طبیعت زنده به نظر میرسد که هر چیز به مثابه وسیلهای در خدمت غایتی خلق شده، و پروردگار به هر موجودی امکانات صیانت از نفس و رشد یافتن و تولید مثل کردن را عطا کرده است. عالم، به عنوان جهان هستی یانظم کلی، در زمان خلق شده، ولی از هیچ به وجود نیامده است.
تودهای از ماده بیحرکت و بیشکل از ازل وجود داشته و خلقت بر آن شکل و زندگی بخشیده است.

در فاصله میان خداوند و اشکال خلق شده نیروی واسطی است که قارشون، به پیروی از ارسطو و ابن رشد، آن را “عقل فعال” مینامد; و این تشعشع عقل خداوند است که کلیه موجودات را رهبری میکند و انسان به صورت روح در میآید، تا آنجا که روح وابسته به نفسانیات فردی است، میرنده است; و در آن مرحلهای که به ادراک مفاهیم کلی و دریافتن نظام و وحدت عالم هستی توانایی مییابد، جزئی هوشیار از “عقل فعال” که جوهری جاودانی است، میشود.
فلسفه قارشون مطرود یهودیان قرار گرفت زیرا آن را در اساس منشعب از فلسفه ابن رشد یا نوعی از روش فلسفی خردگرایی میدانستند که نیتجه نهایش از بین بردن ایمان دینی بود. گرچه متفکران مسیحی آثار وی را مطالعه میکردند، و نیز اسپینوزا از افکار وی شدیدا متاثر شد، اما باید گفت که روحیه یهودیان متفکر با واقعیت و وفاداری بیشتری در آثار حسدای بن آبراهام کرسکاس که روش محافظه کارانه سلیمان بن آبراهام بن آدرت را شعار خود ساخته بود، منعکس شده است. حسدای کرسکاس در سال 1340 در بارسلون به دنیا آمد، در دوران اوج آنتیسمیتیسم به سر برد، به جرم بیحرمتی به نان مقدس دستگیر و کمی بعد آزاد شد، و پسرش در همان شبی که میخواست عروسی کند، در واقعه کشتار یهودیان (1391)، به شهادت رسید. آزار و ستم بر یهودیان ایمان حسدای را راسختر ساخت، زیرا فقط با ایمان داشتن به خدایی عادل و بهشتی پاداش دهنده میتوانست کراهت چنان زندگانی پر از رنج و خالی ازعدالتی را تحمل کند. حسدای کرسکاس هفت سال پس از شهادت پسرش رسالهای به زبان اسپانیایی منتشر ساخت و در آن کوشید تا به مسیحیان توضیح دهد که چرا نباید از یک نفر یهودی انتظار داشته باشند که به دین مسیح درآید.

وی با نهایت تواضع و مدارا مدلل ساخت که اصول عقاید جزمی مسیحیان مانند هبوط، تثلیث، آبستنی معصومانه، تجسم مسیح، کفاره شدن مسیح، و قلب ماهیت، بزرگترین تناقضها و سختترین محالات عقلی را به بار میآورند. با وجود این، هنگامی که وی به تالیف اثر مهم خودبه نام نور خدا (1410) پرداخت موضعی در پیش گرفت که مسیحیان از آن موضع می توانستند از این نظریات دفاع کنند:به عبارت دیگر عقل را ترک گفت وآن را در مقابل ایمان به زانو در آورد.گرچه وی رسما ربی نبود، اما با این عقیده ایشان موافقت داشت که بلایای مکرری که بر قوم یهود نازل می شد تنبیهی بود از جانب پروردگار; آن هم در ازای این گناهشان که می خواستند دین مکشوف شده بر موسی رابا استدلالات عقلانی مخلوط و آلوده کنند. اگر خود اوکتابی در زمینه فلسفه مینوشت نه از آن جهت بود که آن را با ارزش و معتبر میدانست، بلکه میخواست ضعف و نارسایی فلسفه وعقل را علنی سازد و حقانیت ایمان را به ثبوت رساند. وی کوششهای ابن میمون و قارشون را برای سازش دادن میان یهودیت و ارسطو، مطرود میشمارد و به اعتراض میگوید :”کیست این یونانی که خداوند مجبور است با او توافق نظر داشته باشد” باعقیده ارسطویی که عالیترین صفت خدایی را دانش میدانست مخالف بود و عقیده داشت که عالیترین صفت خدایی عشق است; خدا خوبی مطلق است. حسدای کرسکاس

اعتراف میکرد که عقل نمیتواند میان دو عقیده متناقض، یعنی علم غیب خدایی و اختیار بشری آشتی برقرار سازد; بنابراین ما نباید منکر اختیار شویم، بلکه باید عقل را طرد کنیم. ما باید به خاطر آرامش روح و سلامتی اخلاقیمان به خداوند و اختیار بشری و بقای روح ایمان داشته باشیم، و ابدا لازم نیست کوشش کنیم که عقاید فوق را با دلایل عقلانی به ثبوت برسانیم. ما باید در میان عقل خودستا و ضعیفمان، که موجب تزلزل ایمان و تولید یاس میشود، و ایمان خاضعانه و کلام ربانی، که تنها مایه تسلی ما در مقابل بیدادگریها و زبونیهای زندگی است، یکی را انتخاب کنیم.

کرسکاس آخرین فرد از سلسله درخشان فلاسفه یهودی در قرون وسطی بود، اما در زمان حیاتش مورد تحسین و احترام مردمش قرار نگرفت; و این شاگرد او، یوسف آلبو، بود که با کتاب جذابتر خود به نام اقانیم توجه مغزهای فلسفی را به خود جلب کرد و شهرت یافت. این کتاب تلفیقی بود از افکار ابن میمون و کرسکاس، با روشی التقاطی; و نتیجه آن از عقاید هر دو حکیم نامبرده با یهودیت اصیل آیین، که به هیچ وجه غیر عقلانی بودن ایمان را نمیپذیرد، سازگارتر و همگامتر بود. پس از مرگ آلبو (1444) یهودیان تقریبا تفرس در عالم فلسفه و تاریخ را از دست گذاردند تا نوبت به اسپینوزا رسید. کشتارها، بی سروسامانی، تنگدستی، و محرومیت از

داشتن خانه و شغل روحیه یهودیان را در هم شکسته و عده ایشان را به حداقل پس از سقوط بیتالمقدس در سال 70 میلادی کاهش داده بود. مطرودترین و خوارترین گروه آدمیان پناه به سرودهای غم افزای دینی بردند، تسلی خود را در ملازمت کنیسه ها جستند، و در امید بخشایش الاهی و اثبات حقانیت خویش در زندگی زمینی و نیل به سعادت جاودانی عمر به سر کردند. دانشمندان یهودی خود را در اوراق تلمود مدفون ساختند و نیروی تفکرشان را به تفسیر شریعت موسی محدود کردند; در حالی که عده دیگری از ایشان برای پی بردن به اسرار الاهی چنان در رازوری مغروق شدند که مراحل تیرهروزی خود را چون نردبان صعود به آسمان در نظر متجلی ساختند. شعر یهودی از تغزل افتاد و فقط پیکر ناتوانی از آن گهگاه در مقابل انقلاب زمان سر به عصیان بر میداشت; و یا طعنه های زندگی را با شوخ طبعی خود ملایم و قابل تحمل میساخت. دیگر تا زمانی که آن یهودی فروتن آمستردامی قد بر افراشت تا، با مخلوط ساختن یهودیت، فلسفه مدرسی، و روش استدلالی دکارت، معجونی عالی از دین و علم به وجود آورد قوم یهود از خواب طولانی و در عینحال شفابخش خود سربر نداشت; و با ظهور شخصیتی چون اسپینوزا بود که یهودیان توانستند بار دیگر جای خود را در میدان جهانی اندیشه بشری، که بیرون از سر حد نژاد و زمان است بازیابند.

کتاب چهارم

پشت صحنه

1517-1564

- صفحة سفید -

فصل سی و سوم :زندگی مردم - 1517-1564

سرگذشت کشمشکهای دینی، سیاسی، و نظامی که جبهه قرن شانزدهم را پر میساخت، به یک اعتبار، سطحی بود، زیرا منشا آن از سرگذشت اساسیتر و عمیقتری مایه میگرفت که در پشت صحنه ها و مناظر چشمگیر تاریخی به سیر خود ادامه میداد; و آن عبارت بود از سرگذشت مبارزات روزانه و دایمی نوع بشر با زمین، عناصر طبیعی، فقر، و مرگ. در واقع باید دید توقیعات پایها، تندبادهای خشم پروتستانها، رقابتهای احمقانه خرافاتی که منجر به آدمکشی میشدند، و خرامیدن، جلوس، نقرس، و سیفیلیس پادشاهان و امپراطوران در مقابل کوشش سخت و لجوجانه بشر برای به دست آوردن غذا، پناهگاه، پوشش، و حفظ سلامت و همسر و فرزند یعنی به طور خلاصه تامین زندگی فردی چه اهمیتی میتوانست داشته باشد در سراسر این دوره دهکده های کشورهای اروپایی مجبور بودند شب و روز کشیک بدهند تا از حمله گرگها و گرازهای وحشی و خطرهای دیگری که گله ها و خانه هایشان را تهدید میکردند جلوگیری کنند. در آن عصر کشاورزی، هنوز از جهاتی، بشر در مرحله شکارگری باقی مانده بود، به طوری که آدمیان میبایست یا بکشند یا کشته شوند. هزاران نوع حشرات و ددان جنگلها و پرندگان آسمان با دهقان در مبارزه بودند تا حاصل رنج سالانه او را از چنگش بربایند و، در همان حال، بیماریهای اسرارآمیز گله هایش را گروه گروه به خاک هلاکت میانداخت. هر زمان بیم آن میرفت که بارانهای سیل آسا کشتزارها را در خود بشویند، طغیانهای عظیم همه چیز را مغروق و معدوم کنند، و یا خشکسالی آن قدر ادامه یابد که هر نوع حیاتی را بر روی زمین پژمرده نماید.
گرسنگی و قحطی همیشه در گوشه نزدیکی کمین میکرد و خوف از آتشسوزی هرگز ازخاطرها دور نمیماند.
بیماری وقت و بیوقت سر میرسید و پزشک دور از دسترس بود; تقریبا هر دهسالی که میگذشت یکبارطاعون شیوع مییافت و بسیاری از افراد خانواده ها

را، که وجودشان در دلها عزیز و برای کار مزرعه ضروری بود، از میان برمی داشت. از هر پنج فرزندی که در خانوادهای به دنیا میآمدند، دو نفر در کودکی و یکی قبل از سن بلوغ میمردند. دست کم در هر نسل یکی از پسران نیز تحویل مامور سربازگیری میشد تا وارد خدمت لشکری شود; و لشکریان دهکده ها ر امی سوزاندند و مزارع را لگدمال میکردند. از محصولی که پس از آنهمه آسیبها به دست میآمد، یک دهم، یا کمی بیشتر،

به مالک میرسید و یک دهم سهم کلیسا میشد. اگر شادی کودکان و بازیهای سرشب و تسلی آواز خوانی و سرمستی میخانه و امیدواری نیمه مشکوک و نیمه تعبدی به دنیای پر بخششتر آن سوی مرگ در میان نبود، زندگی دهقانی بیش از اندازه برای روح و جسم آدمی شاق و طاقت فرسا میشد.
به این ترتیب آذوقه تولید میشد تا خاوندان قصرها، پادشاهان دربارها، کشیشان منبرها، و بازرگانان و پیشه وران شهرها، و نیز پزشکان، هنرمندان، شاعران، دانشمندان، فیلسوفان، و در آخر، و کمتر از همه، خود بردگان زمین را تغذیه کند. تمدن همواره انگل مرد بیل زن بوده است.
پیشرفت علم کشاورزی موجب تحول دوران شد. با تبدیل مزارع کوچک به املاک وسیع، محصولات کشاورزی افزایش عمده یافتند. طبقه نوظهور بازرگانان و سرمایه داران که املاک وسیع را در تصاحب داشتند، با رواج دادن حرص سودجویی در زندگی را کد نواحی روستایی، هم مقدار تولید را زیادتر کردند و هم بر فقر عمومی افزودند. بازرگانان با جرئت کودتازهای را که دارای مقدار زیادی فوسفات و ازت بود وارد اروپا کردند; این کود از مدفوع پرندگانی که در سواحل پرو زندگی میکردند به دست میآمد. انواعی از گیاهان بومی آسیا و امریکا در خاک اروپا اهلی و بارور شدند; که سیب زمینی، درخت ماگنولیا، یکنوع گیاه گرمسیری امریکا با برگهای ضخیم و دراز به نام گیاه برگ خنجری یاصباره مکزیکی، فلفل، گل کوکب، و گل لادن ... از آنجملهاند. توتون در سال 1558 از مکزیک به اسپانیا رسید و یک سال بعد از آن ژان نیکو، سفیر فرانسه در لیسبون، مقداری از دانه های آن را برای کاترین دو مدیسی هدیه فرستاد; و تاریخ نیز به پاداش این خدمت نام وی را به آن سم داد.
با افزایش جمعیت، کار ماهیگیری توسعه یافت، اما اصلاح دینی با مجاز داشتن صرف گوشت در روزهای جمعه ضربه سخت، لیکن زودگذری، بر تجارت شاه ماهی وارد آورد. باروی کار آمدن سازمان سرمایه داری، صنعت استخراج معادن توسعه سریع یافت. در سال 1549 شهر نیوکاسل زغالسنگ صادر میکرد. خاندان فوگر با به وجود آوردن نظم جدید، بالا بردن بازده کار، و تکمیل روشهای تصفیه مواد کانی توانستند محصول معادن خود را چند برابر سازند. گئورگ آگریکولا ما را با خود به تماشای یکی از معادن آلمان در قرن شانزدهم میبرد:
اقسام عمده کارگران عبارتند از معدنچیان، بیل زنان، کارگران چرخ چاه، باربران، جفت و جور کنندگان، شست و شو دهندگان، و تصفیه کنندگان ... بیست و چهار ساعت شبانه روز به سه کشیک هفت ساعتی تقسیم میشود. و سه ساعت اضافی در فاصله میان هر کشیک صرف خروج یک دسته کارگر و ورود دسته بعدی میشود.
کشیک اول در ساعت چهار بامداد

آغاز میشود و تا ساعت یازده ادامه مییابد; دومی در ساعت دوازده شروع و در ساعت هفت بعد از ظهر به پایان میرسد این دو کشیک صبح و بعد از ظهراند; سومی کشیک شب است که از ساعت هشت شب تا ساعت سه بامداد طول میکشد. شهردار اجازه نمیدهد که این کشیک شبانه بر کارگران تحمیل شود، مگر آنکه ضرورت ایجاب کند، در آن صورت ... کارگران در نور چراغها بیدار میمانند و برای آنکه بر اثر خستگی یا دیر بودن وقت به خواب نروند، کار طولانی و پرمشقت خود را با آواز جمعی، که به اندازه کافی تمرین شده و دلنشین است، سبک و قابل تحمل میسازند. در بعضی از شهرها به یک نفر معدنچی اجازه داده نمیشود که در مدت دو کشیک متوالی کار کند. زیرا غالبا اتفاق میافتد که از شدت خستگی در تونل معدن به خواب میرود ...
اما در برخی شهرهای دیگر این اجازه را به معدنچیان میدهند تا بتوانند معاش خانواده خود را تامین کنند; بخصوص در مواقعی که قیمت خواربار بالا میرود ...
کارگران روزهای شنبه را تعطیل میکنند و دنبال خرید لوازم زندگیشان میروند. همچنین معمولا در روزهای یکشنبه و اعیاد سالیانه دست از کار میکشند و وقت خود را صرف انجام وظایف دینی میسازند; با اینهمه، اگر ضرورت پیش آید، کارگر استراحت نمیکند ... زیرا گاهی هجوم آب، یا ریزش معدن، آنها را مجبور به کار اضافی میسازد ... و در چنین مواردی کارکردن در ایام تعطیل عملی برخلاف دین محسوب نمیشود. به علاوه، عموم افراد این طبقه کارگرانی قوی هستند که از ابتدای تولد به سختی خو گرفتهاند.
در سال 1527 آگریکولا به سمت پزشک شهر یا خیموف (یوآخیمشتال) تعیین شد، و پس از چندی اقامت در آن شهر معدنی، یکی از کانیشناسان بنام شد. سپس با همت و اشتیاق تام به تحصیل تاریخ و اصول استخراج معادن و فنون تصفیه فلزات پرداخت و پس از بیست سال تحقیق کتاب خود به نام در متالیکا را به پایان رساند (1550). این کتاب در نوع خود یکی از آثار کلاسیک به شمار میآید و در اهمیت و اعتبار از شاهکارهای کوپرنیک و وسالیوس، که در همان دهساله تالیف شدند، دست کمی ندارد. وی در کتابش ابزارها و دستگاه ها و روشهای استخراج معادن و تصفیه فلزات را به دقت شرح داد و، برای وضوح بیشتر، نقاشانی را به کار گرفت تا همه چیز را در آن با تصویر نشان دهند. آگریکولا نخستین بار ثابت کرد که بیسموت و آنتیموان حقیقتا دو عنصر فلزیند; و در حدود بیست نوع ماده کانی جدید را باز شناخت; و نیز اولین کسی بود که تشکیل رگه های مواد کانی در بسترهای تخته سنگی را معلول رسوب فلزاتی دانست که جریان

آبهای زیرزمینی از خود برجای میگذارد.
استخراج معادن، فلز گری و نساجی در آن عصر از لحاظ فنی پیشرفت بسیار یافت. نخستنی راه آهنها را معدنچیان در زیر ارابه های حامل مواد کانی کار گذاردند. در سال 1533، یوهان یورگن چرخ ریسندگی را با رکابی مجهز ساخت تا به جای دست با حرکت پا بچرخد; و در نتیجه آزاد ماندن دست پیشه ور، محصول کارش دو برابر شد. ساعت از لحاظ دقت در تعیین

وقت تکامل یافت، در حالی که رفته رفته حجمش کوچکتر میشد; ضمنا رسم شد که، به اشکال گوناگون، ساعتها را با حکاکی، قلمزنی، میناکاری، و ترصیع به جواهرات زینت دهند. هنری هشتم ساعت کوچکی داشت که فقط هفتهای یک بار کوک میشد. با اینهمه دقیقترین ساعت آن زمان تا پانزده دقیقه در روز پس و پیش میرفت.
وسایل ارتباط و حمل و نقل به دنبال پیشرفت تجارت صنعت لنگ لنگان قدم برمی داشتند. در قرن شانزدهم، سازمان پستی تدریجا توسعه یافت، تا جایی که رساندن نامه های شخصی نیز معمول شد. انقلاب تجارتی باعث پیشرفت صنعت کشتی سازی شد; کف کشتیها را نازکتر و گودتر ساختند و، بدین ترتیب، بر سرعت و استقرار آنها افزودند; و همچنین عده دکلها را از یکی به سه تا، و عده بادبانها را به پنج تا و شش تا رساندند.
فرانسوای اول و هنری هشتم نه تنها در جنگ، عشق، و لباس پوشی بر یکدیگر تفاخر میکردند، بلکه از جهت ساختن کشتیهای بزرگ و متعدد، که مظهری از غرور و قدرتشان بود، نیز با هم رقابت داشتند. در اوایل قرن شانزدهم، سرعت کشتیهایی که در آبهای مدیترانه حرکت میکردند، در هوای مساعد، به ساعتی شانزده کیلومتر میرسید; ولی کشتیهای سنگینتری که برای پیمودن اقیانوس اطلس ساخته شده بودند، در شرایط کاملا مساعد، بیش از دویست و ده کیلومتر در شبانه روز طی طریق نمیکردند.
در روی زمین سریعترین مسافرت به توسط چاپارپستی صورت میگرفت که روزانه با اسب تا 140 کیلومتر راه میپیمود; با وجود این، معمولا ده الی یازده روز طول میکشید تا خبر مهمی از ونیز به پاریس یا مادرید برسد. مسافرت زمینی بیشتر با اسب انجام میگرفت و به همین سبب در ورودی هر خانه دارای یک حلقه کلفت آهنی بود که تسمه افسار اسب را به آن میبستند. دلیجانها تکثیر مییافت، اما جاده ها هنوز نکوبیده و خاکی بودند و حرکت وسایل چرخ دار بر روی آنها به دشواری انجام میگرفت; به همین جهت، هر دلیجان میبایست شش تا هشت اسب داشته باشد تا بتوانند آن را از میان گل و لای اجتنابناپذیر جاده ها عبور دهند; و این دلیجانها روزانه بیش از سی و پنج کیلومتر نمیپیمود. تخت روانهایی که بردوش خدمتکاران

حمل میشدند هنوز مورد استفاده بانوان دولتمند قرار داشتند; اما مردم عادی در سراسر اروپا پیاده مسافرت میکردند.
با وجود مشکلات راه ها و مسافرخانه ها، مسافرت رواج بسیار داشت. به عقیده اراسموس مسافرخانه های فرانسه قابل تحمل بودند، بخصوص که "دختران خدمتکار میخندند و شوخی و طنازی میکنند،" و "چون میخواهید آنجا را ترک کنید، شما را میبوسند;" و "تازه همه چیز هم آن قدر ارزان"; اما از مسافرخانه داران آلمانی مذمت میکند و آنها را بدرفتار، بدخو، تنبل، و کثیف میخواند:
وقتی اسب خود را در محلی بستید با بار، چکمه، گل، و همه چیز خود وارد تالار اجاقدار میشوید، زیرا آنجا محلی عمومی و درش به روی هر تازه واردی باز است ... در تالار
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 891
اجاقدار چکمه های خود را بیرون میآورید و کفشتان را میپوشید، و اگر بخواهید پیراهنتان را عوض میکنید. ... و در آن تالار یک نفر سرش را شانه میزند ... و دیگری آروغی با بوی سیر بیرون میدهد ... . تنوع زبانهایی که در آنجا حرف زده میشود به اندازه تعداد زبانهای مختلف کارگرانی است که برج بابل را ساختند. به نظر من، هیچ چیز به اندازه جمع شدن این همه افراد در آن هوای پردود و بخار خطرناک نیست، بخصوص وقتی که بدنهای عرق کرده خود را بیرون میاندازند. ... بگذریم از اینکه ... نیز میاندازند و دهانشان بوی عفونت میدهد. ... و بی شک بسیاری از آنها آبله اسپانیایی یا چنانکه میگویند آبله فرانسوی دارند، گرچه این بیماری گریبانگیر عموم ملتها شده است."
اگر اوضاع مسافرخانه ها واقعا بدین منوال بوده باشد، باید پارهای از گناهان را بر بازرگانان دوره گردی که با کوشش خود در توسعه دادن شبکه های اقتصادی و مرتبط ساختن روستاها و مردمان به یکدیگر تن به آن سختیها میدادند ببخشاییم. با گذشت هر ده سال جاده تجارتی تازهای باز میشد در روی زمین، به دست ریچارد چانسلر در روسیه و در دریا، به همت هزاران مسافر و کاشف متهور. شایلاک، شخصیت نمایشنامه تاجر ونیزی شکسپیر، پیوسته میان انگلستان، لیسبون، طرابلس غرب، مصر، هندوستان، و مکزیک در رفت و آمده بود. جنووا پایگاه های تجارتی در دریای سیاه، ارمنستان، سوریه، فلسطین، و اسپانیا داشت، با باب عالی پیمان صلح بست و به ترکان عثمانی، که با مسیحیان در جنگ بودند، اسلحه فروخت. فرانسه به این نکته پی برد و با سلاطین عثمانی پیمانهای دوستی بست تا توانست، از سال 1560 به بعد، بر تجارت دریای مدیترانه حکومت یابد. بند آنورس از همه جا کالا وارد میکرد و به همه جا کالا میفرستاد. برای برآوردن یک چنین اقتصاد دامنه داری، بانکداران سازمانها و روشهای فنی

خود را اصلاح و تکمیل کردند.
با افزایش هزینه جنگها، دولتها مجبور شدند مبالغ هنگفتی از بانکها وام بگیرند; زیرا، در دوران فئودالیسم، خاوندان هر ناحیه افراد خود را، که تیر و کمان، نیزه; و شمشیرهای خود را همراه داشتند به میدان جنگ میآوردند; و حال آنکه اکنون دیگر هر دولتی میبایست ارتش منظم خود را داشته باشد و نفرات مزدور آن را با سلاحهای آتشین و توپخانه مجهز سازد. در آن احوال، رونق کار یا ورشکستگی شرکتهای مالی بسته به آن بود که دولتها بتوانند بهره وام خود را بپردازند یا از پرداخت آن خودداری کنند. مردم پس اندازه های خود را با دریافت بهرهای به بانکها میسپردند، و بانکها آن سرمایه را در معاملات بزرگ تجارتی و صنعتی به کار میانداختند.
برات و حواله جانشین ارسال پول یا کالا، که کاری دشوار بود، شدند. نرخ بهره بیشتر تابع اعتبار وام گیرنده بود تا طمع وام دهنده; بدین ترتیب که مثلا شهرهای آزاد آلمان که تجارتشان در دست بازرگان خوش حساب و معتبر بود تنها پنج درصد بهره میپرداختند، و حال آنکه فرانسوای اول با نرخ ده درصد، و شارل پنجم بانرخ بیست درصد وام میگرفتند. با تثبیت اوضاع اقتصادی، تدریجا نرخ بهره تنزل مییافت.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 892
طلا و نقرهای که از معادن آلمان، مجارستان، اسپانیا، مکزیک، و پرو استخراج میشدند رواج سکه را بآسانی، و به مقدار فراوان، تامین میکردند. این منابع جدید فلزات قیمتی خیلی بموقع به دست آمدند، زیرا چندی میگذشت که مقدار کالاها بمراتب بیشتر از سکه ها افزایش یافته بود. بهای بخشی از واردات آسیایی با صادرات جبران میشد، و باقی با طلا و نقره پرداخت میگشت; و به همین سبب در دهه های قبل از سفر کریستوف کلمب قیمتها تنزل یافتند و بازار معاملات را کد شد. پس از رونق کار معادن اروپا و ورود نقره و طلا از افریقا و امریکا، ذخیره فلزات قیمتی بر مقدار تولید کالاها افزونی یافت; در نتیجه، قیمتها بالا رفت و تجارت گرم شد. چنین اقتصادی، که مبتنی بر گردش پول بود، بساط اقتصاد کهن را، که متکی بر زمینداری یا تسلط اصناف بر صنعت بود، از میان برچید.
سازمان اصناف رو به انحطاط گذارد. اصولا اصناف از زمانی به وجود آمدند که شهرداریها خود مختاری یافتند و صنایع داخلی را در زیر حمایت خود قرار دادند. در واقع، اصناف تشکیلات خاصی برای تهیه سرمایه، یا خرید کلی کالا از منابع دور افتاده، یا به کار بردن روشهای کارخانهای و تقسیم کار، و یا دست یافتن به بازارهای دور برای فروش محصولات خود نداشتند. از قرن سیزدهم به بعد، اصناف نوعی امتیاز اشرافی به دست آوردند و برای خود جرگه های خصوصی تشکیل دادند و چنان عرصه را بر

پیشه وران روز مزد تنگ کردند که ایشان مجبور شدند، برای یافتن کار، خود را به دست و پای کافرمایان سرمایه دار بیندازند. هدف اصلی سرمایه دار جلب منفعت بود; این را نیز میدانست که چگونه پس اندازهای خود را تبدیل به سرمایه هنگفت کند، از کجا و به چه نحو ماشینها و مواد خام را بخرد، چگونه معادن را راه اندازی، کارخانه ها را دایر، کارگران را استخدام، و کار را تقسیم و طبقه بندی کند، از چه راه به بازارهای خارج دست یابد، انتخابات را باپشتیبانی مالی به میل خود بگرداند، و در دولتها نفوذ یابد. ذخیره های جدید طلا و نقره زمینه را برای سرمایه گذاریهای پرسود آماده میساختند; و طلای امریکایی سرمایه اروپایی میشد. در نتیجه روی کار آمدن نظام سرمایه داری، بازار رقابت رونق گرفت، معاملات به جنبش در آمدند، و جستجوی تب آلودی برای یافتن راه های اقتصادی تولید و تقسیم کالا آغاز شد; در این شرایط دیگر برای خودنمایی صنفهای مختلف که در مسیرهای محدود قدیمی بزحمت گام برمی داشتند، محلی باقی نماند. روش اقتصادی نوین از حیث کمیت محصولات، و نه از جهت کیفیت، بر روشهای قدیمی برتری بسیار داشت، و بازرگانان پیوسته درصدد تهیه مصنوعات بیشتری بودند تا با صدور آنها بهای کالاهای وارد شده از مشرق زمین را بپردازند.

ثروت روز افزون تازه، به طور عمده، در دست بازرگانان، بانکداران، کارخانه داران، و همدستان ایشان در مقامات دولتی بود. معدودی از نجبای زمیندار هنوز با تصاحب اراضی وسیعی که صدها نفر اجاره نشین در آنها کار میکردند، و یا از راه تهیه پشم برای صنعت

نساجی، سرمایه های قابل ملاحظه در دست داشتند. اما به طور کلی اشرافیت زمیندار در میان دو جبهه پادشاهان از یک سو و شهرهای تجارت پیشه از سوی دیگر فشرده شده و کم کم نفوذ سیاسی خود را از دست داده بود، و چارهای جز آنکه دل به شجره نامه خانوادگی خود خوش دارد، برایش باقی نمانده بود. زیانهای ناشی از تورم مالی به یک سان گریبانگیر کارگران و اشراف شدند. از سال 1500 تا 1600 قیمت گندم، که تنها آذوقه تهیدستان بود، در انگلستان 150 درصد، در فرانسه 200 درصد، و در آلمان 300 درصد ترقی یافت. در انگلستان سال 1300 بهای ده دوجین تخم مرغ چهار پنی بود; قیمت همان تعداد تخم مرغ در سال 1400 به پنج پنی، در سال 1500 به هفت پنی، و در سال 1570 به چهل و دو پنی رسید. کارمزد نیز پیوسته افزایش مییافت، اما با کندی بیشتری، زیرا که تنظیم آن در دست دولتها بود. در انگلستان، براساس قانون سال 1563، دستمزد سالیانه یک نفر دهقان اجیر شده معادل 12 دلار، کمک دهقان 5,9 دلار، و دهقان زیر دست 7,25 دلار تعیین شده بود. اگر حساب کنیم که

قدرت خرید پول در سال 1563 بیست و پنج برابر بیشتر از سال 1954 بوده است، حد متوسط حقوقهای نامبرده به حدود 180 دلار در سال میرسد; اما باید در نظر داشته باشیم که در تمام موارد مذکور، علاوه بر دستمزد، غذا و مسکن نیز به کارگر داده میشد. رویهمرفته تحولات اقتصادی قرن شانزدهم طبقات زحمتکش را نسبت به گذشته تنگدستتر، و از لحاظ سیاسی ضعیفتر نمود. با صدور کالاهایی که کارگران تولید میکردند، مقدار زیادی اشیای تجملی وارد میشد تا گروه معدودی از دولتمندان بتوانند در خوشی و فراوانی زندگی کنند.
جنگ طبقاتی چنان شدت یافت که، پس از قیام سپارتا کوس در روم، نظیر آن در تاریخ اتفاق نیفتاده بود; و از نتایج آن، وقایعی چون انقلاب اهالی کمونهای اسپانیا، جنگ دهقانان در آلمان، و قیام رابرت کت در انگلستان را متذکر میشویم. اعتصاب کارگران بکرات اتفاق میافتاد، اما معمولا به علت ائتلاف میان کارفرمایان و دولت سرکوب میشد. در سال 1538 صنف پارچهبافان انگلستان، در زیر نظارت صاحبان کارخانه، قانونی گذراندند که اگر کارگر مزدوری از کار کردن در شرایطی که به توسط کارفرما وضع شده است امتناع ورزد، جزای تمردش اول بار زندان، و در صورت تکرار تازیانه وداغ است. در زمان هنری هشتم وادوارد ششم "قانون مجازات ولگردان" به اندازهای ستمگرانه بود که هیچ کارگری جرئت نمیکرد کار خود را ترک کند. در سال 1547 در یکی از مواد قانونی تصریح شده بود که اگر شخص تندرستی کارش را ترک کند و به ولگردی بپردازد، باید با حرف V داغی برسینهاش بزنند و او را برای مدت دو سال چون بردهای به یکی از اهالی محل بسپارند تا تنها با "نان" آب، کمی شراب، و آشغال گوشت" او را تغذیه کند; و اگر این ولگردی بار دیگر تکرار شود باید با حرف s بر روی گونه یا پیشانیش داغی بگذارند و او را برای تمام عمر محکوم به بردگی سازند. مایه سربلندی ملت انگلستان است که این گونه قوانین در میان ایشان دوام نمیآورد و پس از

اندک مدتی منسوخ میشد; اما به هر حال قوانین فوق بخوبی نشان میدهند که حکومتهای قرن شانزدهم دارای چه روحیه خشنی بودند. گئورگ، دوک ساکس، مقرر ساخت که در حوزه فرمانرواییش دستمزد معدنچیان افزایش نیابد، هیچ یک از معدنچیان حق نداشته باشد محل کار خود را تغییر دهد; و هیچ کارفرمایی نتواند کارگری را که یک بار در معدنی موجب اخلال و نارضایی شده است به استخدام خود در آورد. کار کردن کودکان صریحا، یا به طور ضمنی، مجاز و قانونی شمرده میشد. در فلاندر صنعت توربافی کلا در دست کودکان بود و قانون دختران بیش از دوازده سال را از شرکت در آن شغل ممنوع میداشت. از طرف دیگر قوانینی که برضد انحصارات و

احتکار و رباخواری وضع شده بودند یا پشت گوش انداخته میشدند و یا به نیرنگی از اجرایشان شانه خالی میشد.
جنبش اصلاح دینی هواخواه تجارت و اقتصاد نوین بود، و حال آنکه کلیسای کاتولیک روحا با هر نوع "معامله" ناسازگاری داشت; چنانکه بهره را حرام میدانست، تنگدستی را مقدس میشمرد، ثروت را تکفیر میکرد، برای اصناف حرمت دینی قابل میشد، و به اندازهای بر تعداد تعطیلات دینی کارگران افزوده بود که در سال 1550 کشورهای کاتولیک سالانه صد و پانزده روز بیکاری داشتند. میتوان گفت همین وضع در کندی صنعتی شدن و افزایش ثروت کشورهای کاتولیک تاثیری بسزا داشته است. عالمان الاهی مداخله کلیسا را در وضع قوانینی جهت تثبیت "قیمتهای عادلانه" برای نیازمندیهای روزانه مردم لازم میشمردند و از آن حمایت میکردند. توماس آکویناس کوشش در به دست آوردن ثروت بیش از نیاز شخصی را "آزمندی گناهکارانه" خواند، و حکم داد که هر نوع ملک و مال اضافی،"به موجب ناموس طبیعی، میبایست در راه دستگیری مستمندان صرف شود." لوتر نیز با این عقاید موافق بود، اما رشد عمومی آیین پروتستان، ندانسته، با انقلاب سرمایه داری همکاری میکرد. تعطیلات منسوب به قدیسان منسوخ شدند; در نتیجه، کار و سرمایه افزایش یافتند. بازرگانان و بانکداران از آیین پروتستان پشتیبانی میکردند و، به جبران آن، آیین نوین نیز جانب احترام ایشان را نگاه میداشت. ثروت ارج و مقام یافت، مال اندوزی خصلتی پسندیده شد، کار کردن از شرایط پرهیزگاری شناخته شد، و بهره وام به عنوان پاداش قانونی در ازای به خطر انداختن نقدینه شخصی حلال به شمار آمد.

عصر شقاوت بود و قوانین آن به تبعیت از اقتصادی بیرحم وضع شده بودند وعصر فقری ننگ آور، هنری تیره و اندوهبار، و الاهیاتی که خدایش مسیح را مطرود ساخته بود.
در نظر مردانی که اکثرا محکوم به فقر این جهانی و لعن آن جهانی بودند، خیانت امری

عادی محسوب میشد. آدمکشی در میان عموم طبقات رواج داشت. اشخاص مهم دشنه به کمر میبستند و تنها طبقه ضعیف و وامانده بود که برای دادخواهی، از بیدادگریهای زمانه، به قانون پناه میجست. جنایت به علت بدگمانی در زندگی مردم به همان اندازه فراوان بود که در نمایشنامه های شکسپیر; و هر اتللویی که به همسرش بدگمان میگشت و از کشتن وی عدول میکرد نامرد خوانده میشد. مسافران حمله راهزنان را کاری عادی میدانستند و دسته جمعی پا در راه سفر میگذاشتند. در شهرهایی که هنوز شب را با تاریکی به روز میرساندند، دزد همان قدر زیاد بود که روسپی; و خانه مردم میبایست چون دژی با حفاظ باشد. در اوج عظمت فرانسوای اول، دستهای از دزدان به نام "پسران شریر" مردم پاریس را در وسط روز لخت میکردند.
برانتوم، بنابر روایات معمولا بیاساس خود، نقل میکند که زمانی شارل نهم خواست بفهمد "جیب برها چگونه تردستیهای خود را انجام میدهند،" و به ماموران شهربانی دستور داد که ده نفر از آن هنرمندان را به مجلس رقص شاهانه دعوت کنند. در پایان ضیافت، آن ده نفر را احضار کرد تا غنایم بدست آورده را از پول و جواهر و پوشیدنی بر وی عرضه دارند، و چون دید قیمت آن دستبردهای پنهانی به چندین هزار دلار میرسد،"پادشاه نزدیک بود از خنده بمیرد." برانتوم اضافه میکند که شارل به ایشان اجازه داد ثمره تمرینهای طولانی خود را تصاحب کنند، اما امر کرد که از آن پس وارد خدمات لشکری شوند; باشد که جنگ آنهارا از میان بردارد. اگر جا زدن کالاهای تقلبی، دغلکاری و کلاهبرداری تجارتی، رشوهگیری درباریان، غصب املاک کلیسایی، و تجاوز از مرزها به زور سر نیزه را از جمله جرایم بدانیم، باید بگوییم از هر دو نفر اروپایی آن عصر یکیشان دزد بوده است; و شاید تنها بتوانیم بخشی از روحانیان و پارهای از پیشه وران درستکار را در گوشه و کنار از این اتهام معاف داریم. اگر بر این زمینه اجتماعی موارد فراوان آتشسوزیهای عمومی، تجاوزات جنسی، و خیانتها را بیفزاییم، آنگاه درک میکنیم که نیروهای انتظامی و قانونی آن زمان با چه مسائل و

مشکلاتی مواجه بودهاند.
این سازمانهای انتظامی و قانونی بیشتر به منظور کیفر دادن به جرایم و جنایات به وجود آمده بودند تا برای جلوگیری از وقوع آنها. در بعضی شهرهای بزرگ، مانند پاریس، افراد لشکری مامور حفظ آرامش و امنیت میشدند، و گرچه هر شهر و قصبهای دارای پاسبانان و پاسداران بود، اما رویهمرفته نیروی انتظامی آن زمان سازمان صحیح و افراد کافی نداشت. سیاستمداران و قانونگذاران، که از مبارزه با خوی بشری به ستوه آمده بودند، سهولت کار خود را در آن میدیدند که با وضع قوانین بیرحمانه تبهکاران را کیفر دهند و مردم را با تماشای شکنجه و اعدام ایشان به عبرت وادارند. کیفر بیست نوع جرم و جنایت اعدام تعیین شده بود: قتل نفس، خیانت، بدعتگذاری، توهین به مقدسات، جادوگری، دزدی، جعل و اسناد، قلب زنی، قاچاق، آتشسوزی عمدی، سوگند دروغ، زنا، تجاوز جنسی (مگر آنکه با ازدواج التیام

مییافت)، همجنسگرایی،”درنده خویی”، دست بردن در اوزان و مقادیر، تقلب در مواد خوراکی، خسارت رساندن به مال غیر در شب، فرار از زندان، و بالاخره عدم توفیق در خودکشی. اعدام ممکن بود فقط به وسیله عمل نسبتا کم آزار قطع سرانجام بگیرد، اما این مجازات معمولا امتیازی بود که به زنان و مردان نجیبزاده ارزانی میشد; و کیفر آدمهای بی سر و پا چوبه دار بود، بدعتگذاری و شوهر کشی را با توده آتش پاسخ میدادند، و قاتلان به نام ر ابه اسب میبستند، بر زمین میکشاندند، و سپس چهار شقه شان میکردند; هنری هشتم در سال 1531 قانونی گذراند که به موجب آن میتوانست برای تنبیه زندانیان ایشان را در آب بجوشاند; همان کاری که ما مردم خوش طینتتر امروزی با صدف خوردنی میکنیم. یکی از شهردارهای سالزبورگ فرمانی صادر کرد به این مضمون:”کسی که جعل اسناد میکند باید بر توده آتش بسوزد یا در آب جوش بمیرد; و کسی که سوگند دروغ میخورد باید زبانش را از پشت گردنش بیرون آورد; و نوکری که با دختر، یا همسر، و یا خواهر اربابش زنا کند باید سرش را قطع کنند یا به دارش بیاویزند.” ژولین رابو که کودک خود را پس از زایمان سخت و دردناکش کشته بود، در شهر آنژه بر توده آتش سوخت. و اگر بتوانیم گفته بودن را بپذیریم، در همان شهر چندین نفر را به گناه اینکه روز جمعه گوشت خورده و از توبه استنکاف کرده بودند زنده سوزاندند; و آنهایی که توبه کردند فقط به دار آویخته شدند. معمولا جسد مردگان را، برای عبرت زندگان، بردار باقی میگذاردند; تا آنکه کرکسان گوشت آن را میدریدند و میخوردند. برای جرمهای کوچکتر نیز ممکن بود به تازیانه زدن مرد یا زن مجرم اکتفا کنند; گاهی نیز یکی از اعضای بدن، چون پا، گوش، دماغ، و حتی سرشان

راقطع کنند; یا از یک و یا هر دو چشم نابینایشان سازند; و یا با آهن سرخ شده داغشان بزنند. خلافکاریهای کوچکتر را با زندانی کردن در شرایط مختلف، از زندان تادیبی گرفته تا سیاهچال، و همچنین با شکنجه هایی چون در پیلوری گذاشتن، به ارابه بستن و تازیانه زدن، و با طناب در آب غوطه ور ساختن، کیفر میدادند. در سراسر اروپا زندانی کردن کسانی که از عهده پرداخت وام خود بر نمیآمدند معمول بود. رویهمرفته قوانین جزایی قرن شانزدهم از قوانین قرون وسطی سختگیرتر، و انعکاسی بودند از آشفتگی اخلاقی آن زمان.
مردم از این کیفرهای وحشیانه مشمئز نمیشدند، و چه بسا که از شرکت در تماشای اعدامها و شکنجه ها لذت میبردند; و گاهی نیز دست کمک به سوی جلادان دراز میکردند. هنگامی که مونته کوکولی در زیر شکنجه اعتراف کرد که به فرانسوا، پسر عزیز کرده فرانسوای اول، سم داده یا قصد داشته است سم بدهد، دست و پای او را به چهار اسب بستند و از چهار سو بدنش را شقه کردند (لیون، 1536); چنانکه روایت شده است: "مردم بقایای جسدش را ریزریز کردند، دماغش را بریدند، چشمهایش را از کاسه درآوردند، فکهایش را خرد کردند، و سرش را در گل و لای کشیدند تا پیش از مرگش او را هزار بار کشته باشند."
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 897
بر این قوانین جزایی مجموعه دیگری، به نام "قوانین آبی"، افزوده شده بود که برای جلوگیری از تفریحهایی که ظاهرا به عنوان تخلف از دینداری یا تخطی از عرف و عادات عمومی تلقی میشدند، به مورد اجرا گذارده میشد. خوردن ماهی در روز جمعه، که از قوانین کلیسایی و عمومی کشورهای کاتولیک بود، در انگلستان پروتستان، در زمان ادوارد ششم، به صورت یکی از قوانین دولتی درآمد تا بدین وسیله از صنعت ماهیگیری پشتیبانی شود; و حتی با جلب علاقه مردم به کار دریا بالمآل نیروی دریایی کشور تقویت شود. قماربازی همواره عملی نامشروع و، در عین حال، رایج بوده است. فرانسوای اول، که راه های خوشگذرانی را خوب میشناخت، فرمان داد تا عموم افرادی را که در میخانه ها و قمارخانه ها با ورق و طاس بازی میکردند دستگیر کنند (1526); اما بعدا اجازه داد که سازمانی عمومی برای بخت آزمایی تاسیس شود (1539). بدمستی بندرت مورد تعقیب و مجازات قانونی قرار میگرفت، اما بیکاری جرمی تقریبا مستوجب اعدام محسوب میشد. همچنین، قوانینی وجود داشتند که طبقه تازه به دوران رسیده را در تظاهر به مالداری، پوشیدن لباسهای فاخر، داشتن تجمل و اثاثه گرانبها، و حتی غذاخوردن و مهمانی دادن محدود میکردند; و بدین ترتیب پارهای امتیازات طبقاتی برای اشراف محفوظ میماند. لوتر میگوید: "هنگامی که من پسر بچهای بودم، انواع بازیها و تفریحها ممنوع

بودند; به طوری که به ورق فروشها، نی زنهای دوره گرد، و بازیگران اجازه داده نمیشد که در اجرای آیینهای مقدس شرکت کنند; و نیز آنهایی که ورق بازی میکردند یا به تماشای نمایشها و لودگیها میرفتند، بعدا، برای پاک کردن گناه خود، به توبه متوسل میشدند.” بیشتر این گونه ممنوعیتها تا بعد از دوره اصلاح دینی دوام آورد و در اواخر قرن شانزدهم به حد اعلای شدت خود رسید.
مایه تسلی این بود که قوانین مزبور به همان سختی و جدیتی که وضع شده بودند به مورد اجرا در نمیآمدند.
فرار از زیر آنها آسان بود و قاضی یا هیئت منصفه با اندکی مهربانی، رشوه، و یا تهدید چنان نرم میشدند که بسیاری از مجرمان بزرگ را با گوشمالی مختصر یا جریمه مالی رها میساختند. قوانین کلیسایی، تا زمان هنری هشتم، همچنان به قدرت خود باقی ماندند; و گرچه از یک طرف در تنفیذ قوانین جاری اهمال میشد، اما از طرف دیگر، برای وادار کردن متهمان دینی به اعتراف یا گواهی مورد نظر، انواع شکنجه های سخت اجرا میشدند. در این مورد با آنکه قوانین هنری ششم در تاریخ انگلستان سختگیرترین مجموعه قوانین به شمار میآمدند، باز هم پیشرفتهتر از زمان خود بودند; زیرا شکنجه دادن را بکلی ممنوع میکردند، مگر در شرایطی که صلح و امنیت ملی به خطر میافتاد. تاخیر دردادرسی متهمان نیز خود نوعی شکنجه بود; چنانکه یکی از شکایات کورتس اسپانیا به شارل پنجم این بود که حتی افرادی که مرتکب جرمهای کوچک شده بودند غالبا تا ده سال در زندانهاباقی میماندند تا نوبت دادرسیشان برسد; و تازه جریان دادرسی ممکن بود بیست سال دیگر به طول انجامد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 898
با انحطاط نفوذ کشیشان، حقوقدانان روی کار آمدند و عده شان فزونی گرفت. اینان دادگاه های قضایی و مراتب بالاتر دیوانی را از وجود خود پرساختند و به عنوان نمایندگان طبقات متوسط در انجمهای ملی و پارلمانهای ایالتی شرکت جستند; و حتی اشراف و روحانیان نیز در مسائل مربوط به قوانین مدنی از آنها استمداد و راهنمایی میطلبیدند. بدین ترتیب، یک طبقه “نجبای ردا” یا “نجبای قلم” که رابله آنها را “گربه های خز پوشیده” مینامید در فرانسه به وجود آمد. در کشورهای پروتستان قانون کلیسایی از میان رفت، و در دانشگاه ها علم حقوق، به منزله “ابزار مقاومت”، جانشین الاهیات شد. در کشورهای لاتینی، حقوق رومی دوباره رواج یافت و در قرن شانزدهم آلمان را هم به زیر سلطه خود گرفت; اما در فرانسه، به موازات آن، مجموعه قوانین محلی نیز به حیات خود ادامه میداد، در انگلستان “قوانین عمومی” بر حقوق رومی برتری یافتند، اما “قانون نامه یوستینیانوس” تا اندازهای در به وجود آوردن و برقرار داشتن

حکومت استبدادی هنری ششم موثر بود. با این حال، در دربار هنری هشتم، قاضی عسکر شاه، تامس ستارکی، موضوع اصلی دیالوگ خود را (حد 1537) بر این بحث متکی ساخت که قوانین باید اراده پادشاه را در قبضه اختیار داشته باشند; و همچنین، پادشاهان اصولا باید با آرای عمومی فقط برای یک دوره به پادشاهی برسند، و یا احیانا معزول شوند: کشوری که در آن همه چیز به اراده فردی است که نه از راه آرای عمومی بلکه براساس قانون طبیعی وراثت به فرمانروایی رسیده است نمیتواند دیر زمانی از نعمت حکومتی صالح برخوردار باشد و در نظم کامل به سر برد; زیرا بندرت دیده شده است آنهایی که بنابر قانون وراثت به پادشاهی و فرمانروایی میرسند شایستگی چنان مقام شامخی را داشته باشند ... چه چیز از این ناسازگارتر با طبیعت که ملتی بزرگ در زیر تسلط اراده شاهزادهای قرار بگیرد ... چه چیز از این متناقضتر با موازین عقلی که همه افراد یک ملت به فرمان کسی باشند که معمولا خود فاقد عقل است ... این از قدرت بشری خارج است که از شخصی که در حال عادی فاقد درایت است فرمانروایی با فهم و درایت بسازد ... . اما افراد بشر این توانایی را دارند که، با آرای عمومی، شخصی را که هم عاقل و هم عادل است انتخاب کنند و فرمانش را گردن نهند، آن دیگری را که جبار است از فرمانروایی معزول سازند.

تامس ستارکی یک سال پس از نگارش دیالوگ، اما 334 سال پیش از چاپ آن، برخلاف انتظار به مرگی طبیعی درگذشت.

مردم جهان مسیحیت لاتینی چگونه رفتاری داشتند ادعاها و تبلیغات دینی آنها نباید ما را به اشتباه بیندازند; چه اینها بیشتر از روی شدت کینه بودهاند تا پرهیزگاری. همان مردم ثابت
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 899
قدمی که میتوانستند به آن شدت ایمان بیاورند، میتوانستند به همان شدت هم کفر بگویند، دخترانی که یکشنبه ها با شرم و آزرم مقابل پیکره مریم زانو میزدند، در روزهای دیگر هفته گونه های خود را به امیدهایی سرخاب میمالیدند و بسیاری از آنان چنان آماده فریب خوردن بودند که همان نخستین وعده ازدواج را بهانه انحراف قرار میدادند. بکارت میبایست با انواع تدابیر و قیود، مانند عرف، اخلاق، قانون، دین، نفوذ پدر سالاری، تربیت، و بالاخره به عنوان "موضوع آبرو"، حفظ و حراست شود; و با اینهمه محافظان، باز قادر بود که به نیرنگی خود را برباد دهد. برای سربازانی که در لشکرکشیها جز شراب و شهوت مایه دلخوشی دیگری نداشتند، در بازگشت به شهرها، بسیار دشوار بود که بتوانند خود را با محیط تازه تطبیق دهند و راه امساک و اعتدال در پیش گیرند. طلاب در تمرینهای جنسی به مقام استادی میرسیدند و فریاد برمیآوردند که بایستی زنا از گناهان بخشودنی محسوب شود، و مورد اغماض قانونگذاران روشنفکر قرار گیرد. رابرت گرین آشکارا اعتراف میکند که در کیمبریج "گل جوانیم را در مصاحبت یاوه سرایانی، به هرزگی خودم، پژمرده ساختم." غالب اوقات رقاصه ها در روی صحنه، یا محلهای خصوصی، "کاملا برهنه" میرقصیدند; و ظاهرا این نمایش یکی از کهنهترین تازگیهای دنیاست. هنرمندان نسبت به قوانین و قیود مربوط به روابط جنسی بی اعتنا بودند، و نجبا و بانوانشان نیز نظر هنرمندان را تایید میکردند. به گفته برانتوم: "در میان بزرگان قوم این مقررات و خرده بینیها درباره بکارت مورد استهزاست. ... چقدر دوشیزگان طبقات بالا را میشناسم که پرده عفاف خود را تا به سراپرده زفاف نکشاندهاند!" قبلا اشاره کرده بودیم که مارگریت دوناوار نازنین چگونه داستانهای هرزه را بدون سرخ شدن میشنید. کتابفروشیهای کوچک پر از نوشته های شهوت انگیزی بود که قیمتهای گرانشان را خریداران حریصانه میپرداختند. پیترو آرتینو در پاریس همان قدر شهرت یافت که در رم. فرانسوا رابله کشیش حماسه غول آسای خود، گاگانتوا، را با چنان هرزه گوییهایی آلوده نمود که ممکن بود خواندن آنها آرتینو را از خجالت آب کند; و با این رفتار ابدا نگرانی نداشت که از عده خریداران کتابش کاسته شود. نقاشان بازار خود را برای نمایش

مجالس شهوتانگیز، و حتی تصاویری که انحرافات جنسی را بی پرده نشان میدادند، گرم مییافتند; و شاهکارهایی از این قبیل توسط ولگردان و نامه رسانان و بازیگران دوره گرد، حتی دربازارهای مکاره، به فروش میرسیدند. همه نوع انحرافات جنسی در این دوره جای خود را بازمییافتند. همان طور که در میان صفحات اشرافی پسند کتابهای برانتوم دیده میشدند.
فحشا هم از جهت درآمد و هم از لحاظ حیثیت اجتماعی رونق گرفت; و در این دوره بود که عمال آن به نام ایتالیایی کورتیجانه (فاحشه ها) که مونث واژه کورتیجانی (درباریها) بود خوانده شدند. بعضی سرداران برای سپاهیان خود عدهای فاحشه استخدام میکردند تا زنان شهرهای اشغال شده از دستبرد افرادشان در امان بمانند. اما چون بیماریهای مقاربتی

به اندازهای زیاد شدند که تقریبا به صورت واگیری طاعون در آمدند، حکومتها یکی پس از دیگری قوانینی بر ضد "دختران شادکامی" تیره روز وضع کردند. لوتر در عین حال که به طبیعی بودن غریزه جنسی فتوا میداد، کوشش بسیار کرد تا جلو فحشا را بگیرد; و بر اثر پافشاری وی بسیاری از شهرهای آلمان لوتری فحشا را اکیدا ممنوع ساختند. در سال 1560، میشل دول/اوپیتال، صدراعظم فرانسه، قوانین لویی یازدهم برضد این آفت اجتماعی را به مرحله اجرا در آورد.
در خلال آن احوال بود که وسوسه سخیف جسم برای جسم جای خود را به کشش عمیق روح به سوی روح واگذارد، و آنهمه زیورها و لطایف دلباختگی و عشق و رمانتیک به وجود آورد. نگاه های دزدیده، نامه های عاشقانه، غزل و ترانه، تصنیف و سرود، هدیه های امید بخش، و دیدارهای پنهانی با تار و پود وجود آدمی درآمیخت. برخی از طبایع حساس، و یا گروهی از زنان عاشق پیشه، سرگرمی "عشق افلاطونی" را که ارمغان ایتالیا و کاستیلیونه بود با آغوش باز پذیرفتند. در این راه و رسم عاشق پیشگی ممکن بود بانویی با دلباخته خود چون دو دوست نزدیک و ملتهب از عشق به سر برد و، در عین حال، پاکدامنی خود را با کمال غیرت و شهامت محفوظ بدارد. اما این خودداری سکه رایج آن عصر نبود; مردان با بیپروایی شهوتران بودند و زنان ایشان را چنین میپسندیدند. منظومه عشقهای پاک به بازار آمد، که آن هم مقدمه وصال بود.
اما نه مقدمه ازدواج، والدین هنوز بیش از آن حسابگر بودند که اختیار همسری فرزندان خود را به دست عشق بسپارند; و در نظر ایشان ازدواج عبارت بود از تزویج داراییها. اراسموس که فریفته زیباییهای زن بود، نه هواخواه ازدواج، به جوانان پند میداد که به میل و صلاحدید بزرگترهای خود ازدواج کنند و توکل بر آن داشته باشند که گل عشقشان بر اثر موانست

دایمی بشکفد، نه آنکه از سیری بپژمرد; و رابله نیز با او همعقیده بود. با وجود این تاییدات، عده روز افزونی از جوانان، مانند ژان د/ آلبره بر ضد ازدواج به خاطر مال و جاه طغیان کردند. راجر اسکم، مربی شاهزاده خانم الیزابت، به شکوه چنین مینویسد: "دوره ما چنان از آن انضباط و اطاعت دیرین به دور افتاده که اکنون نه تنها مردان جوان، بلکه دوشیزگان نورسیده نیز جرئت میکند ... علی رغم پدر، مادر، خدا، نظم اجتماعی، و هر چیز دیگر، با هر که بخواهند، ازدواج کنند." لوتر از شنیدن این خبر که پسر ملانشتون بدون مشورت با پدرش نامزدی برای خود انتخاب کرده، و قاضی جوانی در شهر ویتنبرگ نیز آن نامزدی را قانونی شمرده است، سراسیمه شد; زیرا مصلح بزرگ معتقد بود که انتشار خبر آن واقعه شهر ویتنبرگ را به بدنامی خواهد کشاند. وی درباره دانشگاه چنین نوشته است (22 ژانویه 1544):

در اینجا ما گروه بزرگی از جوانان کشورهای مختلف داریم، دخترانمان نیز روز به روز گستاختر شدهاند، به طوری که به دنبال پسران به اطاقها و خوابگاه هایشان، و هر جای

دیگری که بتوانند، میروند. و عشق رایگان خود را تقدیمشان میدارند; و من خبر دارم که بسیاری از والدین پسران خویش را به خانه احضار کردهاند ... زیرا میپندارند که ما میخواهیم حلقه ازدواج را به دور گردنشان بیندازیم ... یکشنبه گذشته وعظ موثری کردم و به مردان سفارش کردم که از همان راه و روش عمومی، که از آغاز جهان معمول بوده است، پیروی کنند. ... مثلا اینکه والدین باید با دور اندیشی و خیر خواهی برای فرزندانشان همسری اختیار کنند، نه آنکه فرزندان از پیش نامزدی برای خود تعیین کرده باشند ... این گونه نامزدیها اختراع پاپ منفور است که بر اثر تلقینات ابلیس میخواهد سلطه والدین را، که موهبتی الاهی است و تا این اندازه مورد تایید دینی قرار گرفته، منهدم و نابود کند.

قرار ازدواج ممکن بود برای پسران و دختران سه ساله در میان والدینشان گذارده شود، اما این گونه پیمانها در بسیاری از موارد ملغا میشدند و به انجام نمیرسیدند. سن قانونی ازدواج معمولا برای پسران چهارده و برای دختران دوازده سال بود. رابطه جنسی پس از نامزدی و پیش از ازدواج مورد اغماض قرار میگرفت. در سوئد، ویلز، و بعدها در پارهای از مستعمره های اروپایی در امریکا، حتی پیش از اجرای مراسم نامزدی، "همخوابگی با مانع" مجاز بود; بدین ترتیب که جفت دلباخته با هم به بستر میرفتند، ولی مکلف بودند که شمدی در میان خود حایل داشته باشند. در کشورهای پروتستان ازدواج از اعمال دینی مجزا، و از سال 1580 به بعد نکاح مدنی جانشین نکاح کلیسایی شد که به توسط کشیش انجام گرفت.

لوتر، هنری ششم، اراسموس، و پاپ کلمنس هشتم دو گانی را در شرایطی خاص مجاز میشمردند، بخصوص در موردی که با این قرار از طلاق جلوگیری به عمل میآمد. مجتهدان آیین پروتستان کم کم آماده میشدند که طلاق را قانونی سازند، اما ابتدا در صورتی که پای زنا در میان باشد. این جرم ظاهرا در فرانسه رواج بسیار داشت، با آنکه در آن کشور رسم بود زوجه زناکار را بکشند. عشقهای نامشروع جزو زندگی عادی زنان طبقات بالای فرانسه محسوب میشدند.
خانواده سه نفری، مانند آنچه درباره زندگی هانری دوم، کاترین دو مدیسی، و دیان دو پواتیه نقل شده است، فراوان وجود داشت; به عبارت دیگر، زن شرعی که بر حسب شایستگی مقام انتخاب شده بود با تبسمی ساختگی غمض عین میکرد و موقعیت خود را محفوظ میداشت چنانکه امروزه نیز گاهی نظیر آن در فرانسه دیده میشود.
به غیر از آنچه در میان اشراف معمول بود، زن پیش ازدواج الاه های بود و پس از ازدواج خدمتکار خانه.
زوجه ها مادر شدن را مایه سربلندی خود میدانستند، به زیادی فرزندانشان میبالیدند، و کوشش داشتند که افراد خانواده خود را بخوبی نگهداری کنند. اینها مخلوقات نیرومندی بودند که عادت داشتند از بام تا شام به کار سنگین مشغول باشند. بیشتر لباسهای خانواده را خودشان میدوختند و گاهی هم از سرمایهداران کار میپذیرفتند. دستگاه بافندگی یکی از لوازم اصلی هر خانه به شمار میآمد، و در انگلستان عموم زنان بدون شوهر عمر خود را به

نخریسی میگذراندند، زنان دربار فرانسه از قماش دیگری بودند، زیرا فرانسوای اول ایشان را تشویق میکرد که قبل از هر چیز زیبایی تن و جامه خود را جلوه گر سازند، و حتی اگر بتوانند با هدفگیری موشکهای دلبری خود جریان سیاست ملی را به جهت دلخواه بگردانند. یک نهضت پشتیبان زنان از ایتالیا به فرانسه رسید، و بزودی نیز از میان رفت; زیرا زنان فرانسه بخوبی میدانستند که قدرت و تسلط ایشان نیازی به پشتیبانی سیاستها و قوانین ندارد. بسیاری از زنان طبقه اعیان فرانسه باسواد و تربیت شده بودند; و از همان زمان در فرانسه و بعضی از کشورهای دیگر تشکیل "سالون فرانسوی" متداول شده بود، این محافل هنری که در خانه بانوان فرهنگ دوست برپا میشدند محل اجتماع و گفتگوی سیاستمداران، شاعران، نقاشان، دانشمندان، نخست کشیشان، و فیلسوفان بودند. گروه دیگری از زنان فرانسوی که میتوانیم اسامی آن دو بوژو (آن دو فرانس)، آن دو برتانی، کلود، و رنه را به عنوان نمونه ذکر کنیم در میان آن آشوب شهوت پرستی، با کمال آرامش، به پاکدامنی خود

ادامه میدادند. به طور کلی اصلاح دینی، که جنبشی توتونی بود، مقام زن را در راس خانواده قرار داد، و سرانجام او را چون مظهر زیبایی و عامل متمدن کننده مردان بر تخت فرمانروایی دنیای رنسانس نشاند. جنبش اصلاح دینی همچنین اغماض کلیسا نسبت به سرگرمیهای جنسی را مورد اعتراض قرار داد و، پس از مرگ لوتر، زمینه را برای جمود فکری پیرایشگران آماده ساخت.
با رواج روحیه تجارت پیشگی و متروک ماندن کارهای خیریه، اخلاق اجتماعی رو به انحطاط گذارد. اینک که اقتصاد پولی جانشین روش فئودالی شده بود نادرستی فطری بشری در موقعیتهای تازه و به شکلهای نوین خودنمایی میکرد. دولتمندان نوخاسته که به جای زمین سهام و بروات در دست داشتند، و بندرت با افرادی که سود دسترنجشان را از چنگشان میربودند در تماس بودند، دیگر پایبند هیچ گونه سنن جوانمردی و نوعپرستی، آنچنانکه در میان خاوندان توانگر رواج داشت، نبودند. تجارت و صنعت قرون وسطایی قیود اخلاقی را به شکل مقررات صنفی، شهری، و دینی پذیرفته بودند، اما سرمایه داری نوین این قیود را به دور انداخته و مردمان را چنان سرگرم رقابت مصرانه ساخته بود که اصول اخلاقی را پشت گوش میانداختند.
دغلکاریهای تجارتی جای دغلکاریهای دینی را گرفتند. نامه ها و نوشته های روزانه آن زمان پر بود از گزارشهای شکوهآمیز درباره جازدن محصولات خوردنی و کالاهای تقلبی توسط بازرگانان عمده فروش. دیت اینسبروک (1518) شکایت میکرد که بازرگانان وارد کننده "خاکه آجر به زنجبیل میزنند و مواد ناسالم با فلفل مخلوط میسازند." لوتر مینویسد: "فروشندگان این حقه را یاد گرفته بودند که ادویهای چون فلفل، زنجبیل، و زعفران را چندی در سردابهای مرطوب نگاه دارند تا بروزن آنها افزوده شود. هیچ کالایی نیست که بازرگانان با تقلب در وزن، یا اندازه، یا تعداد آن، و یا بازدن رنگهای مصنوعی ... استفاده نامشروع از آن

نبرند. برای این گونه تقلبها حدی نیست." سنای و نیز بر مجموعه بار یک کشتی که محتوی اشیای پشمی انگلیس بود از کلیه جهات وزن و جنس و اندازه مهر تقلبی زد.
امور خیریه هنوز در کشورهای لاتینی با همان خوشرویی قرون وسطایی رواج داشتند. خانواده های اعیان قسمت بزرگی از عواید خود را به عنوان هبه و صدقه در راه خدا میدادند. شهر لیون از قرن پانزدهم سازمان متشکلی از امور خیریه شهرداری را به ارث برده بود که اهالی همواره "با دست و دل باز" به آن کمک مالی میرساندند. در آلمان و انگلستان دستهای دهنده آن قدرها باز نبود. لوتر کوشش مردانهای به کاربرد تا

سازمانهای خیریه را، که بر اثر غصب اموال مراکز دینی به دست شاهزادگان متروک و بیمایه مانده بودند، دوباره برقرار سازد; اما خود وی اعتراف کرده است که اقداماتش به جایی نرسیدند. وی به شکوه میگوید: “در دوره پاپها مردم نیکوکار بودند و به طیب خاطر صدقه میدادند، اما حالا، در دوره رواج نص انجیل، هیچ کس صدقه نمیدهد، و هر کس میخواهد دیگری را بدوشد ... . هیچ کس پول سیاهی کمک نخواهد کرد.” لاتیمر نیز در سال 1548 گزارشی نظیر آن داده است: “لندن هرگز چنین پلید نبوده است ... . در زمانهای گذشته وقتی یکی از توانگران میمرد ... مقادیر هنگفتی از راداییش وقف کمک به مستمندان میشد ... . امروزه دست نیکوکاری چسبناک شده است.” کاردینال پول به اهالی لندن خاطر نشان ساخت که دو تا از شهرهای ایتالیا بیش از تمام کشور انگلستان صدقه داده بودند; و جیمز فرود چنین نتیجه میگیرد:”با گسترش حقیقت، نیکوکاری و عدالت در انگلستان رو به افول گذارده است.” محتملا آیین پروتستان دستی در این کار نداشت، بلکه خوی تجارت پیشگی و بی ایمانی بود که حس نیکوکاری را تضعیف میکرد.

گدایی رواج یافت و به صورت یک بحران اجتماعی در آمد. مستاجران اخراج شده، پیشه وران بیکار مانده، و سربازان از جنگ برگشته در جاده ها به پرسه زنی در آمدند یا محلات کثیف شهر را مرکز گدایی و دزدی خود قرار دادند. در آوگسبورگ گدایان یک ششم سکنه را تشکیل میدادند; در هامبورگ یک پنجم; و در لندن یک چهارم. مصلح دینی، تامس لور، چنین استغاثه میکند: “ای خدای بخشنده! چه بسیارند بینوایان، ضعیفان، زمین گیران، شلان، کوران، و بیمارانی ... که در گل ولای معابر میخزند و میخوابند!” لوتر، که قلبی مهربان در پشت زبان خشنش داشت، از نخستین کسانی بود که میگفت باید دولت اختیار نگاهداری و پرستاری گدایان را از دست کلیسا بگیرد. وی در نامه سرگشاده به اشراف مسیحی ملت آلمان درباره اصلاح مسیحیت (1520)، پیشنهاد کرد: “هر شهر میبایست هزینه نگاهداری از گدایانش را خود تامین کند.” در هنگام غیبت وی از وارتبورگ پیروان ثابت قدمش در ویتنبرگ یک صندوق تعاون اجتماعی، به منظور پرستاری از کودکان یتیم، دادن جهیزیه به دختران فقیر، پرداختن هزینه تحصیلی دانشآموزان بیبضاعت، و دادن وام به خانواده های تنگدست، تاسیس کردند. در سال 1523، لوتر طرحی با عنوان مقررات یک صندوق عمومی ارائه نمود که به موجب

آن میبایست در هر بخش اهالی محل به همراهی روحانیان مالیالی برای هر یک از افراد تعیین و با پرداخت آن به یک صندوق مشترک سرمایهای فراهم کنند، تا از آن به افراد مستمند و عاجز وام بدون بهره داده شود.

شهر آوگسبورگ در سال 1522 شش نفر را، با نام "حامیان بینوایان"، مامور کرد تا بر امر کمک و دستگیری به بینوایان نظارت کنند. نورنبرگ از آن رویه پیروی کرد; و سپس نوبت به شهرهای ستراسبورگ و برسلاو (1523)، راتیسبونا و ماگدبورگ (1524) رسید.
در همان سال، خوان لویس ویوس، اومانیست اسپانیایی، رسالهای به نام درباره کمک به بینوایان تقدیم شورای شهر بروژ کرد و در آن شیوع فقر را در میان توسعه روز افزون ثروت عمومی شرح داد، و خاطر نشان ساخت که تضاد شدید مابین دو انتهای فقر و ثروت ممکن است موجب بروز انقلابی خانمان برانداز گردد. وی چنین بیان کرد: "همان طور که برای پدر خانوادهای ننگ آور است که، با داشتن وسایل آسایش، اجازه دهد یکی از افراد خانهاش در رنج برهنگی یا ژنده پوشی به سر برد، شایسته نیست که مقامات مسئول شهری هم چشم از دیدن اوضاع پریشانی و گرسنگی اهالی فرو بندند و درصدد درمان آن بدبختیها برنیایند." ویوس عقیده داشت که کلیه افرادی که قادر به کار کردنند باید به کاری گماشته شوند و هیچ کس را نمیبایست در عادت به تکدی آزاد گذاشت; اما از آنجایی که برخی اشخاص واقعا عاجز و علیلند، میبایست در نوانخانه ها، بیمارستانها، و مدارسی رایگان، که هزینه شان توسط شهرداریها تامین شده است، به آن افراد ماوا و پناه دهند تا بدین ترتیب وسایل تغذیه و بهداشت و تحصیل آنها فراهم شود; همچنین برای اشخاصی که از حیث قوای عقلانی ناقصند میبایست مقررات و تدارکات مخصوص در نظر گرفته شوند. شهر ایپر نظرات ویوس را با رسوم گذشته معمول در آلمان تلفیق کرد (1525) و سازمان صندوق تعاون مشترکی به وجود آورد که در آن کلیه اعانات به صورت یک سرمایه اصلی در میآمد و توزیع کمکهای مالی به اراده یک نفر انجام میگرفت. شارل پنجم یک نسخه از طرح شهر ایپر را خواست و فرمان داد تا آن را در تمام شهرهای امپراطوریش به مورد اجرا گذارند (1531) ; و هنری هشتم نیز فرمانی نظیر آن به عموم بخشهای کلیسایی انگلستان صادر کرد (1536); در کشورهای کاتولیک کلیسا همچنان اختیار اداره امور خیریه را در دست خود نگاه داشت.
اخلاق سیاسی به همان نحوهای که ماکیاولی وضع کرده بود باقی ماند. جاسوسی در همه جا از امور عادی به شمار میآمد،چنانکه انتظار میرفت جاسوسان هنری هشتم در رم پنهانیترین مذاکرات واتیکان را به دربار انگلستان گزارش دهند. رشوه دادن از سنن قدیمی بود و، پس از نزول باران طلا از امریکا، جریان آن آبدارتر شد. دولتها بر سر نقض پیمانها بر یکدیگر پیشی میجستند. کشتیهای ترکان و مسیحیان برای دریازنی با هم رقابت میکردند. با انحطاط روحیه شوالیه گری، اصول اخلاقی جنگ به سطح دوران نیمه بربر تنزل یافت.

شهرهایی که در
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 905
مقابل محاصره کنندگان تاب پایداری نمیآوردند و تسلیم میشدند به باد غارت گرفته میشدند یا در آتش میسوختند; سربازانی که به دست دشمن میافتادند قتل عام میشدند، و یا به زنجیربردگی در میافتادند تا فدیه دهند و آزاد شوند. آن قوانین و رسوم نزاکت بین المللی، که اندکی پیشتر وجود داشتند و به موجب آنها شاهان مناقشات خود را با تبعیت از حکمیت پاپها حل و فصل میکردند، رخت از میان بسته و جای خود را به هرج و مرج برتری خواهیهای ملی گرایانه و دشمن تراشیهای دینی داده بودند. مسیحیان نسبت به غیر مسیحیان به هیچ وجه رعایت مقررات اخلاقی را نمیکردند، و ترکان نیز معامله به مثل میکردند. پرتغالیها سیاهان افریقایی را اسیر و برده میساختند; و فاتحان اسپانیایی اهالی بومی امریکا را چپاول میکردند، به اسارت میبردند، و به قتل میرساندند، بدون آنکه در دعوی پرافاده خود به مسیحی ساختن دنیای جدید اندک تخفیفی قایل شوند. زندگی در زیر سلطه اسپانیاییها چنان بر سرخپوستان امریکایی تنگ و تلخ شده بود که هزاران نفرشان دست به خودکشی زدند. حتی در جهان مسیحیت نیز میزان خودکشی در این دوره به طرز شگفت آوری افزایش یافت. برخی از اومانیستها خودکشی را معذور و مجاز میدانستند، اما کلیسا تصریح میکرد که خودکشی فرد را مستقیما به دوزخ میبرد; و بدین ترتیب آنانکه در این اقدام کامیاب میشدند از ماهیتاوه به آتش میافتادند.
رویهمرفته، اگر چه اصلاح دینی سرانجام اوضاع اخلاقی اروپا را بهبود بخشید، اما موقتا پایه اخلاق عمومی را متزلزل کرد. پیرکها یمر و هانس زاکس، که هر دو از هواخواهان لوتر بودند از اینکه به دنبال انحطاط قدرت کلیسا اصول اخلاقی دچار هرج و مرج و بی اعتباری شده بود تاسف میخوردند. لوتر در این باره نیز، چنانکه عادتش بود، با کمال صداقت اظهار نظر میکند:
هر چه ما در راه خود پیشتر میرویم، دنیا فاسدتر میشود. ... اکنون کاملا روشن است که تا چه حد تعداد آزمندان، سنگدلان، بیشرمان، گستاخان، و تبهکاران از دوره تسلط پاپها بیشتر شده است. ... ما آلمانیها امروزه مورد استهزا و تحقیر کلیه اقوام قرار گرفتهایم، به طوری که ما را چون خوکی پست و پلید میشناسد. ...
ما دزدی میکنیم و دروغ میگوییم ... زیاده از اندازه میخوریم و میآشامیم، و خود را به دست همه گونه فساد اخلاقی میسپاریم. ... شکایت عمومی این است که جوانان امروزی ما بکلی فاسد و بی انضباط شدهاند، و حاضر نیستند دیگر چیزی بیاموزند. ... زنان و دختران ویتنبرگ شروع کردهاند به اینکه از پس و پیش برهنه بگردند، و کسی نیست آنها را اصلاح و تنبیه کند;

و کلام خداوندی به تمسخر گرفته میشود.
آندرئاس موسکولوس واعظ لوتری، زمانه خود را (1560)، در مقایسه با آلمان قرن پانزدهم به طرز وصف ناپذیری تبهکار میخواند; و بسیاری از پیشوایان پروتستان نیز با او همعقیده بودند. کالون به ناله میگفت: "آینده مرا به وحشت میاندازد، و من جرئت ندارم درباره

آن فکر کنم; اگر خداوند از آسمان به زمین نیاید، شک نیست که بربریتها ما را در خود غرق خواهد کرد." این ناله از اسکاتلند نیز به گوش میرسد، و همچنین از انگلستان. فرود، طرفدار دو آتشه هنری هشتم، منصفانه چنین نیتجهگیری میکند:
نهضتی که به دست هنری هشتم شروع شد، با ملاحظه نتایجی که تاکنون (1550) از آن عاید شده، کشور را بازیچه دست گروهی از ماجراجویان ساخته است. مردمان اعتقاد به موهومی را که، در غایت افراط خود، دست کم موجب برانگیختن حس احترام و اطاعت میشد با اعتقاد به موهوم دیگری عوض کردهاند که اطاعت و تمکین را از بین برده و بحث و مشاجره را به جای آن نشانده است. در زیر این نفوذ زیان آور، نه تنها عالیترین خصایص از خود گذشتگی، بلکه عادیترین وظایف اخلاقی و درستکارانه نیز از میان آدمیان رخت بربستند. زندگی خصوصی افراد چنان آلوده به ناپاکی شد که هرزگی روحانیان کاتولیک در برابر آن چون معصومیت مینمود ... در میان خوبانی که از آلودگیها بر کنار مانده بودند، هنوز بهترینشان آنانی بودند که از جنبش اصلاح دینی پیروی میکردند.
ما نمیتوانیم مسبب این انحطاط اخلاقی در آلمان و انگلستان را لوتر بدانیم، به عذر اینکه او غریزه جنسی را از زنجیر رها کرد یا "نیکوکاریهای اجتماعی" را مورد تحقیر قرار داد; همچنانکه نباید شهوترانی و سنگدلی شخص هنری هشتم را عامل رواج فساد در انگلستان به حساب آوریم; و به عنوان مقایسه البته از جهاتی محدودتر یادآور میشویم که در زمان پاپهای دوره رنسانس در ایتالیای کاتولیک، و همچنین در زمان فرانسوای اول در فرانسه کاتولیک، همه نوع آزادی وجود داشت. محتملا علت اصلی فساد اخلاق در اروپای باختری افزایش ثروت بود. یک علت عمده دیگر به تبهکاریها دامن میزد سست شدن پایه ایمان بود نه فقط ایمان به اصول آیین کاتولیک، بلکه به طور کلیتر به مبانی مسیحیت. آندرئاس موسکولوس به تاسف میگفت: "هیچ کس اهمیتی برای دوزخ و بهشت قایل نیست، و هیچ کس ذرهای به خدا و شیطان نمیاندیشد." در مورد این گونه بیانات پیشوایان دینی باید در نظر داشته باشیم که آنها چون عموما از بیاثر بودن تعالیم و مواعظ دینیشان در زندگی اخلاقی مردم سرخورده میماندهاند، طبعا راه اغراق گویی میپیمودهاند. اگر به سخنان واعظان دینی اعتماد

کنیم، باید بگوییم که آدمی قبلا در هیچ دورهای چندان بهتر نبوده، و در آینده هم در هیچ دورهای چندان بهتر نخواهد شد. به عبارت دیگر، میتوانیم همه گناهکاریهای قرن شانزدهم را در عصر کنونی، و انواع گناهکاریهای زمان حاضر را در آن قرن، البته به تناسب وسایلی که در دست داشتند، بیابیم.
در خلال این احوال هر دو آیین کاتولیک و پروتستان دو کانون احیای اخلاقی را پایه گذاری و تقویت کردند; یکی از آن دو بهبود رفتار کشیشان به جهت کسب اختیار در امر ازدواج یا خودداری از ازدواج بود; و دیگری تاکید اهمیت خانواده به عنوان آخرین دژ حفاظت ایمان و پاکدامنی. در طول زمان ثابت شد که جنبش اصلاح دینی واقعا همه چیز را عوض کرد،
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 907
آنهم به حد افراط; و زمانی رسید که مردان و زنان با نگاهی حسرتبار و پنهانی به همان قرن شانزدهمی که مردمانش آن قدر بدکار ولی آزادمنش بودند مینگریستند.

مردم آن زمان هم، مانند امروز، بیشتر در بند آداب بودند تا در پی اخلاق; و در هر جامعه گناهانی که با حداقل سخافت و حداکثر ظرافت به انجام میرسیدند بآسانی بخشوده میشدند. در این مورد نیز ایتالیا مانند هر زمینه فعالیت دیگری، به جز توپخانه و الاهیات، پیشقدم بود.
در مقایسه با ایتالیاییها، عموم مردم شمال آلپ، جز قشر نازکی از طبقه بالای فرانسه و انگلستان، خشن و بی ادب به نظر میآمدند. ایتالیاییها آن مردمان را بربر میخواندند، و بسیاری از فرانسویان هم که لذت فتوحات رزمی و بزمی خود در ایتالیا را زیر دندان داشتند از ایشان پیروی میکردند. ولی این بربرها شوق زیادی به کسب تمدن داشتند. درباریان و روسپیان، شاعران و سم سازان فرانسوی، همه، از سرمشقهای ایتالیایی تقلید میکردند; و انگلیسیها نیز لنگ لنگان از پی ایشان میرفتند. کتاب درباری کاستیلیونه (1528) در سال 1537 به فرانسه، و در سال 1561 به انگلیسی ترجمه شد، و محافل محترم در تعریف لغت نجیب زاده به بحث و مناظره پرداختند. کتابهای آداب معاشرت پرفروشترین کتابهای سال شدند، و اراسموس هم یکی از آنها را تالیف کرد.
محاوره عادی در فرانسه، و کمی بعد در میخانه مرمید لندن، به صورت هنری ظریف درآمد، و مسابقه حاضر جوابی، تقریبا همزمان با فن شمشیر زنی، از ایتالیا برخاست و از کوه های آلپ عبور کرد. محاوره عادی در فرانسه آراستهتر و صیقل خوردهتر بود تادر آلمان. آلمانیها حریف خود را با بذله گویی از پا در میآورند، و حال آنکه فرانسویان او را با لطیفه گویی سوراخ سوراخ میکردند. آزادی سخن مایه زندگی بخش آن عصر بود.
از آنجا که خوشنما ساختن ظاهر آسانتر از آراستن باطن است، طبقات متنعم در این سیر ترقی، که شمال اروپا را در خود گرفته بود، با توجه زیاد به آرایش لباس خویش پرداختند. توده مردم لباسهای ساده میپوشیدند چنانکه در پرده های پرجمعیت بروگل مشاهده میکنیم: کلاهی به شکل جام، پیراهن گشاد با آستینهای پف دار، شلوار تنگ با برگردان زمختی در جلو شکم که گاهی نیز کیف چرمی بدریختی روی آن آویزان بود، و کفشهای گشاد. مردان پولدار آلمان هیکل ستبر خود را در چین و لای فراوان پارچه های سنگین مستور میکردند و کلاه های پهنی که به کلوچه های مطبق میمانست بر سر میگذاشتند; اما زنان آلمانی ظاهرا حق نداشتند چیزی جز لباس آشپزی بر تن کنند. در انگلستان نیز مردان بیش از زنان به سر و وضع خود میپرداختند، تا آنکه ملکه الیزابت با تجمل درباریش بر مردان پیشی گرفت و هزار گونه جامه های فاخر زنان را رایج ساخت. هنری

هشتم نیز به نوبه خود در زر و زیور لباس راه
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 908
افراط پیمود، به طوری که هرتکه از هیکل گوشتالوی خود را با رنگی و زیوری و پارچه گرانبهایی میآراست.
بنابه روایت هالینشد، در عروسی شاهزاده آرثر با کاترین آراگونی، دیوک آو با کینگم "جامهای سوزن کاری و خزدوزی شده به تن داشت قیمت 1،500 پوند." (150،000 دلار) به موجب قوانین مربوط به عرف عمومی، مردان بدون عنوان نمیتوانستند از جامه های پرتجمل افراد بالاتر از خود تقلید کنند. زنان انگلیسی اندام خود را در جامهای سرتاسری، از پشت گردنشان تا روی زمین میرسید، تنگ میپوشاندند. آستینشان تا مچ دست بلند بود و بر لبه آن نواری از خز دوخته میشد. کمر لباسشان پهن بود و با قلاب فلزی تزیین مییافت که نگینی درشت یا دانه های تسبیح مانندی بر آن آویزان بود. رویهمرفته زنان کمتر از مردان به خود جواهر میبستند.
در زیر نگاه تحسینآمیز فرانسوای اول، زنان فرانسه بالاتنه خود را باز کردند، برجسستگی پستانهایشان را عرضه داشتند، و جامه خود را در پشت تا حدود آخرین مهره ستون فقرات شکاف دادند. اگر سینه شان چنانکه پسندیدنی بود برجسته نمیماند، در زیر سینه بند پستانهای مصنوعی کار میگذاشتند. لباس بانوان در زیر پستانها تنگ بود و در ناحیه کمر بکلی باریک و فشرده میشد; آستین با موجهای بزرگ به پایین میافتاد; فنرهای نازک پنهانی دامن را در پهلوها و پشت چون چتری باز نگاه میداشتند; و کفشهای پاشنه بلند راه رفتن را سبک و طناز میساختند. بانوان اشرافی و نه دیگران مجاز بودند که دنباله بلندی بر پشت دامن خود داشته باشند; و هر چه مقامشان بالاتر، دنباله شان بلندتر. اگر اشرافیت ملاک قرار میگرفت، درازی دنباله دامن میتوانست به شش مترونیم برسد; و در این حال، دخترک یا پسرک خدمتکاری پشت سربانو حرکت میکرد و و دنباله جامه را بالا نگاه میداشت. در یک سبک دیگر، بانوان یقهای پرچین و آهاردار، که به کمک میله های فنری شق میایستاد، به دور گردن نصب میکردند و مردان نیز در موارد رسمی با همان گونه اسباب تجمل گردن خود را در پیلوری شکنجه میگذاردند. در حدود سال 1535، سروتوس چنین نوشته است: "زنان اسپانیا رسمی دارند که محتملا در نظر فرانسویان وحشیانه مینماید، بدین معنی که گوش خود را سوراخ میکنند و حلقهای ęŭвǫ' که معمولا مرصع به جواهرات است، ǩŭآن میگذارنند." اما در سال 1550 بانوان فرانسوی، و حتی مردانشان، گوشواره به خود آویختند. ȘŬŭ(ц) همواره همان مقام شامخ خود را محفوظ نگاه داشته بود.
مردان فرانسوی پیراهن ابریشمی با سردستهای مخملی میپوشیدند. شانه های خود را با گذاشتن لایی برجسته میساختند، پاهای خود را در غلاف

شلوارهای رنگی چنان فرو میکردند، و آلت مردی خود را در پس برگدران جلو شلوار، که غالبا مزین به نوارها و جواهرات بود، مستور میداشتند. حالا دیگر برخلاف قرن پانزدهم موی کوتاه و ریش بلند مورد پسند بود. موی زنان چنان آرایشهای گوناگون و پرساز و برگ داشت که به وصف در نمیآید; مختصرا باید گفت که آن را میبافتند، جعد میدادند، در توری میانداختند، دسته های

موی مصنوعی داخلش میکردند، با گل و جواهر زینت میدادند، با روغنهای مخصوص عطر آگین میساختند، به رنگهایی که مد روز بود در میآوردند، و بالاخره آن را به شکل برج و هرم بر بالای س(ر)سوار میکردند. حالا دیگر آرایشگر مو برای بانوان مدپرست از ملزومات حتمی بود، زیرا ایشان پیر به نظر رسیدن را سرنوشتی شومتر از مردن میدانستند.
ببینیم بدنها در پشت توریهای ظریف تا چه اندازه تمیز بودند. کتاب راهنما بانوان جوان، متعلق به قرن شانزدهم، از زنانی گفتگو میکند که "توجهی به پاکیزگی بدن خود ندارند، مگر در آن قسمتهایی که از لباس بیرون میمانند ... و بقیه بدنشان که در زیر پوش پنهان است کثیف نگاهداری میشود." بنا به ضرب المثل هرزهای که در آن زمان گفته میشد روسپیان تنها زنانی بودند که، علاوه بر دست و صورت، قسمتهای دیگر بدنشان را هم میشستند. شاید پاکیزگی بدن همراه با فساد اخلاق افزایش یافت، زیرا به نسبت آنکه زنان بدن خود را به مقدار بیشتر، و به افراد بیشتر، عرضه میداشتند، نظافت بر وسعت قلمرو خود میافزود. حالا کم کم استحمام مکرر، و به ترجیح در آب عطرآگین، بخصوص در فرانسه، جزو آداب پسندیده زندگی اعیان شمرده میشد. هر چه حمامهای خصوصی در منازل بیشتر شدند، عده حمامهای عمومی کاهش یافت. اما این حمامهای خصوصی هنوز آب جاری نداشتند و عبارت بودند از مقدار معینی آب در لگن یا طشتی بزرگ، حمامهای بخار که از قرن سیزدهم، با بازگشت صلیبیون، در اروپای باختری متداول شده بودند در سراسر قرن شانزدهم به رواج خود ادامه دادند.
در کشورهای پروتستان، خانه به عنوان کانون پرستش دینی تقریبا جانشین کلیسا شد. پدر خانواده، به جای کشیش، رهبری مراسم نمازگزاردن و خواندن دعاهای روزانه، کتاب مقدس و سرودهای دینی را بر عهده داشت، و مادر تعلیمات دینی را به فرزندان میآموخت. در میان طبقات متوسط آسایش زندگی ملازم با دینداری بود. در این دوره، به جای میزهایی که از یک خرک زیرین و رویهای از تخته های صاف ساخته میشدند، میزهای یک تکه سنگین با چهارپایه استوار مورد استفاده قرار گرفتند; نیمکتهای چوبی با مخده های جدا به صورت مبلهای یک نفره پارچه دوزی شده در آمدند; و

تختخوابهای سقف دار، که پردهایی بر اطرافش آویخته میشدند و چوبش مزین به کنده کاریهای ظریف بود، نشانه متانت اخلاقی و موفقیت مالی خانواده ها شد. حالا دیگر اثاثه خانه، ظروف، سه پایه های پیش بخاری، و اسباب آشپزخانه چنان ساخته میشدند که نسلها دوام بیاورند و حتی چشمها را به خود خیره سازند. دوریهای فلزی جانشین سینیهای چوبی، و قاشقهای قلعی و نقرهای جانشین قاشقهای چوبی شدند.
خانه ها وسعت یافتند تا تکافوی افراد زیاد خانواده را بکنند. زنان تقریبا سالانه در حال حاملگی به سر میبردند و غالبا هم زحمت نه ماهه شان بی ثمر میماند; زیرا آمار مرگ نوزادان بسیار زیاد بود. جان کولت در میان بیست و دو نفر فرزند خانوادهاش بزرگترین بود، و چون

به سن سی و دو سالگی رسید، همه آنها تلف شده بودند. آنتون کوبرگر، چاپخانهدار شهر نورنبرگ، بیست و پنج فرزند داشت، و در مدت حیاتش دوازده نفر از آنها مردند. دورر یکی از هجده کودک خانوادهاش بود، که ظاهرا از آن گروه تنها سه نفر به سن بلوغ رسیدند. برای تکمیل این فهرست خانوادگی باید نام جانوران دست آموزی که در آن زمان در هر خانهای تقریبا به فراوانی کودکان بودند را نیز اضافه کرد. طوطی را از جزایر هند غربی و میمون را از هندوستان وارد میکردند تا در خانه ها دستآموز و اهلی شوند. نشریات فراوانی نیز وجود داشتند که طرز پرستاری از سگها و پرندگان را به زنان و کودکان یاد میدادند. در هر وهله، غذای روزانه به وفور مصرف میشد. انواع سبزیها چندان مورد التفات عمومی نبودند و خیلی بکندی جایی برای خود باز میکردند. تدریجا خوردن کلم، هویج، کاهو، ریواس، سیب زمینی، توت فرنگی، و یک نوع لوبیای پهن معمول شد. غذای عمده شبانه روز ناهار بود که در ساعت یازده صبح صرف میشد، و شام تا ساعت هفت شب به تاخیر میافتاد و هرچه درجه اشرافیت بالاتر میرفت، شام دیرتر خورده میشد.
آبجو و شراب آشامیدنی عمومی در موقع صرف غذاها و حتی صبحانه بود. تامس مور فخر میکرد به اینکه فقط آب مینوشد. در حدود سال 1550، اسپانیاییها کاکائو را از مکزیک به اروپا آوردند; قهوه هنوز از عربستان به آن سامان راه نیافته بود. در سال 1512، در خانه دیوک آو نورثامبرلند به هر یک از خدمتکاران، حتی پسرهای هشت ساله، با هر وعده غذا یک لیتر آبجو داده میشد. در شهر کاونتری، در قرن شانزدهم، مصرف روزانه آبجوی هر مرد، زن، و کودکی به طور متوسط نزدیک به یک لیتر بود. آبجوفروشیهای مونیخ از قرن چهاردهم شهرت داشتند. مستی در انگلستان همواره به نیکی یاد میشد، تا آنکه "ماری خون آشام" آن را مورد غضب قرار داد; اما در آلمان مستی همیشه محبوبیت خود را محفوظ نگاه داشت.

در فرانسه، که هوا آن قدرها سرد نبود، مردم با متانت بیشتری مشروب مینوشیدند.
با وجود تنگدستی و بیدادگری، بسیاری از نعم و لذایذ هنوز در زندگی باقی مانده بودند. حتی مستمندان نیز از لذت تماشای باغچه گل برخوردار میشدند. گل لاله که در حدود سال 1550 توسط بوزبک، سفیر خاندان هاپسبورگ در قسطنطنیه، به اروپای باختری آورده شده بود معشوقه ملت هلند شد. ساختن خانه های ییلاقی در انگلستان و فرانسه جنبه خوشایندی به خود گرفت. اهالی دهکده ها هنوز جشنهای فصلی خود، مانند جشن بهاری، جشن برداشت محصول، روز همه قدیسین، عید میلاد مسیح، و بسیاری دیگر، را برپا میداشتند; و حتی خود پادشاهان در هنگام جشن بهاری به دشت و صحرا میرفتند و از گلهای نو دمیده تاجی بر سر مینهادند. خوشگذرانیهای توانگران گاهی اوقات نمایشهای سیار و رژه های پر دبدبهای را از پیش نظر عامه مردم میگذراند; مانند هنگامی که هانری دوم به دعوت رسمی وارد شهر لیون شد (1548). همچنین، مردم اجازه داشتند از فاصلهای احترامآمیز نمایشهای جنگی و

نیزه بازی سواره را در خلال برگزاری تور نواها تماشا کنند. دسته های تشریفات دینی، با گذشت زمان و نزدیک شدن دوره هنری هشتم به عصر الیزابت، بیشتر صورت غیردینی به خود گرفتند; و در بر اروپا، بیقیدی اخلاقی اجازه داد که در هنگام جشنها و نمایشهای عمومی زنان برهنه شخصیتهای تاریخی و خدایان اساطیری را تجسم بخشند. دورر اعتراف میکند که از تماشای چنین نمایشی در سال 1521 در آنورس حظ وافر برده است.
اضافه بر آنچه گذشت، بازیهای زیادی جریان داشتند. رابله با ذکر نام بازیهای حقیقی و خیالی فصلی را پرساخته است، و برو گل نزدیک به صد نوع بازی را در پردهای مجسم کرده است. گاوبازی، جنگ خروسها، و جنگ میان سگهای شکاری و خرسها برای مردم تفریح بزرگی بود. فوتبال، گوی بازی، مشت زنی، و کشتی عامه مردم را به تمرین بدنی و دفع ارواح پلید از درون خود وا میداشتند. در قرن شانزدهم، شهر پاریس به تنهایی 250 زمین تنیس برای اعیانزاده های خود آماده داشت. همه طبقات مردم شکار و قمار را دوست میداشتند; عدهای از بانوان طاس میانداختند، و اسقفهایی بودند که سر پول ورق بازی میکردند. شکلک سازان، بندبازان، و بازیگران به اطراف میرفتند و برای اشراف و خانواده سلطنتی نمایش میدادند. در خانه ها، مردم خود را با ورق، شطرنج، تخته نرد، و بسیاری بازیهای دیگر سرگرم میساختند.
در میان این تفریحها، رقص بیش از همه مورد علاقه مردم بود; چنانکه رابه

نقل میکند: “بعد از شام همه حاضران به سوی بیدستان میدویدند و بر روی چمن سبز آن به آهنگ نی لبکهای نشاطانگیز و نی انبانهای خوش نوا چنان دلبرانه میرقصیدند که حرکاتشان به نظر چون ورزشی لطیف و آسمانی مینمود.” همچنین در انگلستان، در روز جشن بهاری، اهالی دهکده ها به دور “دیرک بهار” که بانوارها و رنگهای دلانگیز تزیین شده بود، گرد میآمدند و با ضربه های سرورانگیز آهنگهای روستایی به پایکوبی میپرداختند; و چنین برمیآید که پس از آن به سبک رومیان قدیم در هنگام جشن فلورا، الاهه گلها، دو به دو به معاشقه مشغول میشدند. در زمان هنری هشتم یکی از بازیهای جشن بهاری معمولا رقص ماریس (که اصل موری داشت)بود که همراه با رقص فاندانگوی اسپانیایی، که با قاشقک اجرا میشد، به انگلستان رسیده بود. دانشجویان آکسفرد وکیمبریج چنان با هیجان و هیاهو میرقصیدند که ویلیام آو ویکم مجبور شد از وقوع آن حالت جذبه در نزدیکی نمازخانه جلوگیری به عمل آورد. لوتر رقص را مجاز میدانست و بخصوی “رقص چهار گوش را با تعظیمهای مودبانه و بغل گیریها و چرخشهای نشاط انگیزش” بسیار دوست میداشت. ملانشتون موقر نیز میرقصید. در قرن شانزدهم در لایپزیگ پدران شهر مجلس رقص سالانهای برپا میکردند تا به پسران دانشجو فرصتی داده شود که با “دختران محترم و زیبای سناتورها، اعیان، و دیگر شارمندان آشنایی پیدا کنند.” شارل ششم غالبا رقص ضیافتهای درباری را خود افتتاح میکرد; کاترین دو مدیسی رقاصان

ایتالیایی را به فرانسه آورد; و در اواخر عمر آن ملکه مادر تیره بخت بود که رقص در دربار فرانسه شکل اشرافی تازهای به خود گرفت. ژان تابورو در کتاب خود، که یکی از کهنسالترین نوشته ها درباره یکی از کهنترین هنرهاست، میگوید:”رقصیدن به خاطر آن است که معلوم شود جفت عاشق و معشوق سالم و شایسته یکدیگر هستند یا نه. در پایان رقص آقا اجازه دارد بانوی شریک رقص خود را ببوسد تا مطمئن شود که دهان وی رایحه خوش میدهد. بدین ترتیب ... رقص لازمه نظم و برقراری جامعه است.” بر اثر ملازمت رقص، موسیقی از قیود تکسرایی و همسرایی رهایی یافت و در شکل موسیقی سازی راه ترقی پویید و به مقام هنر والای امروزی رسید.

فصل سی و چهارم :موسیقی - 1300-1564

ا- سازها

رواج موسیقی در قرنهای اخیر حالت غمزدهای را که تاریخ خواسته است به این قرنها بدهد از میان برده است; چنانکه گاه به گاه، در خلال هیجان و تلخکامی حاصل از انقلاب دینی، مردمانی را آوازخوان مییابیم. اتین دوله، ناشر احساساتی چنین مینویسد: "من اعتنایی به لذات قمار و غذا و عشق ندارم، تنها موسیقی ... مرا اسیر خود میسازد، تنگ در برم میگیرد، و وجودم را در جذبه فرو میبرد." از نت ساده فلوتی خوش ساز یا صدای دوشیزگان، تا موسیقی چند صدایی دپره یا پالسترینا، هر ملت و طبقهای توانسته است به برکت موسیقی از یک سو غریزه سودپرستی و از سوی دیگر ایمان دینی عصر را از زوال نجات بخشد. در آن زمانها نه فقط هر کسی آواز میخواند، بلکه چنانکه فرانچسکو لاندینو به شکایت گفته است هر کسی آهنگ میساخت. در فاصله میان آوازهای عامیانه که دلهای اهالی دهکده ها را شادی یا اندوه میبخشیدند، و مسهای بزرگ که در مراسم قداس با شکوه تام در کلیساها اجرا میشدند، صد گونه موسیقی وجود داشت که آوای خود را، به مناسبت حال، در خدمت رقصهای محلی، رقصهای ضیافتها، عشق بازیها، مراسم درباری، حرکت دسته های دینی، نمایشهای سیار، بازیها، و دعاخوانیها میگذارد. دنیا در آواز بود.
بازرگانان آنورس همه روزه به همراهی یک دسته از نوازندگان نظامی به محل بورس مشایعت میشدند. شاهان موسیقی را، نه به عنوان تفننی زنانه یا مکانیکی، بلکه به منزله مظهر و منبعی از تمدن، مورد مطالعه و تمرین قرار میدادند. آلفونسو دهم شاه اسپانیا، با کوشش و اشتیاق بسیار آوازهایی را که در ستایش حضرت مریم خوانده میشدند جمع آوری میکرد. جیمز چهارم شاه اسکاتلند، ندای عشق خود را به کمک کلاویکورد و لوت به گوش مارگریت تودور میرساند. شارل هشتم، پادشاه فرانسه، همسرایان دربار را در لشکر کشیهایش به ایتالیا

همراه میبرد. لویی دوازدهم در میان همسرایان دربار به صدای بم مردانه آواز میخواند. لئو دهم ترانه های فرانسوی میساخت. هنری هشتم و فرانسوای اول هنگام ملاقات در "میدان قماش زرین" همسرایان دربار خود را همراه میبردند تا با هنرنمایی آنها شکوه درباری و امتیازات خود را به رخ یکدیگر بکشند. لویس دمیلان، در سال 1540، کشور پرتغال را چون "دریایی از موسیقی" وصف کرده است. دربارماتیاس کوروینوس در بودا گروه همسرایانی داشت که همطراز گروه همسرایان پاپ بودند; و در دوران سیگیسموند دوم یک هنرستان موسیقی در شهر کراکو تاسیس شد.

در زمان جوانی لوتر سراسر کشور آلمان غرق در آواز بود.
آلکساندر آگریکولا در سال 1440 چنین نوشته است: "ما در هایدلبرگ خوانندگانی داریم که رهبرشان برای آنها آهنگهایی شامل هشت تا دوازده صدای مختلف میسازد." در ماینتس، نونبرگ، آوگسبورگ، و شهرهای دیگر مایستر زینگرها(استادان آواز) به کار خود، که عبارت بود از زینت بخشیدن به ترانه های مردمی و قطعات آوازی برگرفته از کتاب مقدس، به وسیله شکوه الفاظ و طنین آواها ادامه میدادند. در میان کشورهای اروپایی، آوازهای عامیانه آلمان محتملا از همه زیباتر بودند. در همه جا موسیقی چون محرک ایمان و چاشنی عشق به کار میرفت.
گرچه در آن عصر اساس موسیقی برآواز قرار داشت، اما عده سازهای همراهی کننده تقریبا به اندازه سازهای ارکستری امروزی متنوع بود. سازهای زهی عبارت بودند از: پسالتریون، هارپ (چنگ)، دولسیمر، شاوم، لوت (عود)، و ویول; سازهای بادی: فلوت، اوبوا، باسون، ترومپت، ترومبون، کورنت و نی انبان; سازهای کوبی: طبل، زنگ، کلاپر، سنج، و کاستانیت (قاشقک); و بالاخره سازهای شستی دار: ارگ، کلاویکورد، کلاوسن، سپینت، و ویرژینال. باز بسیاری از سازها وجود داشتند که در کشورها وادوار مختلف به اشکالی جالب و گوناگون در میآمدند و چندی معمول میشدند. هر خانواده تربیت یافتهای دست کم با یکی دو نوع ساز سرو کار داشت; و در بسیاری از خانه ها گنجه مخصوصی برای نگاهداری انواع سازهای نفیس موجود بود. غالبا این سازها با شکلهای بدیع و نقوش و کنده کاریهای ظریف ساخته میشدند، چون نفایس هنری در خانواده ها به یادگار میماندند، و از نسلی به نسل دیگر میرسید. برخی از ارگها را به اندازه سر در کلیساهای جامع گوتیک با تجمل و تزیینات میساختند و نام صنعتکارانی که ارگهایی برای کلیسای زبالدوس و کلیسای لورنتس در نورنبرگ ساختند تا یک قرن بعد زنده ماند. ارگ مهمترین، اما نه تنها، سازی بود که در کلیسا نواخته میشد; فلوت، نی، طبل، ترومبون، و حتی تمبال را نیز در مراسم دینی به کار میبردند.
مناسبترنی ساز برای همراهی با صدای آواز خوان لوت بود. لوت مانند انواع دیگر سازهای زهی خاستگاه آسیایی داشت که همراه مورها به اسپانیا رسید; در آنجا به نام ویخوئلا ارزش و مقام ساز تنهایی را یافت که برای آن آهنگهای قدیمی در یاد مانده اسپانیایی تنظیم شدند. معمولا بدنه لوت را از چوب و عاج و به شکل گلابی میساختند و روی شکمش را، به طرح گل سرخ،

سوراخ سوراخ میکردند. لوت شش جفت و گاهی دوازده جفت زه داشت که با نوک انگشت به صدا در میآمد.

دسته لوت با مفتولهای سیمی به فواصل معینی که پرده ساز را به وجود میآوردند تقسیم بندی میشد، و جا گوشی (جعبه پیچهای کوک) آن از انتهای دسته، با زاویهای به طرف پشت ساز، میخمید. اشکال بزرگ این ساز نگهداری کوک آن بود، زیرا کشش دایمی زه ها باعث تاب برداشتن بدنه لوت میشد و کوک را برهم میزد.
چنانکه شوخ طبعی در این باره گفته است: یکی از لوت زنان قدیمی شصت سال از هشتاد سال زندگیش را صرف کوک کردن ساز خود کرده بود.
فرق میان ویول با لوت در این بود که سیمهای ویول از روی خرکی رد میشدند و با کشیدن آرشه به صدا در میآمدند; اما اساس کار هر دو یکی بود: به لرزش در آوردن سیمهای کشیده شده و به طنین انداختن صدای حاصل از آن به وسیله جعبه صوت یا شکم توخالی ساز. ویولها به سه اندازه مختلف بودند: یکی ویول بزرگ باس، به نام ایتالیایی ویولا داگامبا، که میان دو زانو گرفته میشد و جانشین امروزیش ویولنسل است; دومی ویول کوچک تنور، و به نام ایتالیایی ویلا دا براتچو، که روی بازو گرفته میشد و در قرن شانزدهم به صورت ویولن امروزی در آمد; و سومی ویول سوپرانو. ویول از قرن هجدهم به بعد متروک ماند.
تنها خدمت مهم اروپاییان در زمینه سازها، اختراع ساز شستی دار بود. در این خانواده از سازها به جای آنکه سیم با انگشت یا آرشه به صدا درآید، به طریق غیر مستقیم، با مضراب یا چکشی به صدا در میآمد. قدیمترین شکل آن کلاویکورد بود که در قرن دوازدهم حیات خود را آغاز کرد و تا زمان یوهان سباستیان باخ، که برای آن "کوک اعتدال یافته" تعبیه کرد، باقی ماند. کهنهترین نمونه موجود این ساز متعلق به سال 1537 در "موزه هنری متروپلیتن" نیویورک محفوظ است. در قرن پانزدهم نوع محکمتر و کاملتر از آن ساز به نام کلاوسن به وجود آمد.
در این دستگاه ممکن بود، با کم و زیاد کردن فشار روی سیمها، تغییرات مورد نیاز را به دانگ صدا داد. بعدا با اضافه کردن یک ردیف دیگر از شستیها بر وسعت یا عده پرده های آن افزوده شد; و همچنین با تعبیه کردن دگمه ها و پیوندهای مخصوص خاصیت تولید الحان دلنشین و سحرانگیز بر آن بخشیدند. سپینت نوع ایتالیایی و ویرژینال نوع انگلیسی همین ساز بودند. این سازهای شستیدار نیز مانند ویول ولوت، هم به خاطر نوای خوش و هم به خاطر ظرافت ساختشان، مورد پسند بودند و در خانه توانگران چون شیئی نفیس برای زینت اطاقها به کار میرفتند.
با تکامل یافتن سازها، هم از نظر وسعت و هم از جهت کیفیت صدا، بر دشواری نواختن آنها افزوده شد، بطوری که رفته رفته لزوم تعلیم و تمرین طولانی برای مهارت در زدن آن سازها بیشتر شد. نیز شنوندگانی یافت

شدند که میل داشتند به نغمه یک یا چند ساز بدون آواز گوش بدهند، و در نتیجه نوازندگان زبردستی برای نواختن ارگ و لوت به ظهور رسیدند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 916
کونراد پاومان (ف' 1473) ارگ نواز نابینای نورنبرگ آن قدر از درباری به دربار دیگر رفت و به استادی ارگ نواخت که به دریافت عنوان مفتخر شد، این احوال زمینه را برای به وجود آمدن آهنگهایی که تنها با سازها اجرا شوند آماده ساخت. تا قرن پانزدهم تقریبا تمام موسیقی سازی ظاهرا در خدمت آواز و رقص بود و به خاطر همراهی با آنها مورد پژوهش و اجرا قرار میگرفت; لیکن نقاشیهایی از همان قرن پانزدهم برجای مانده که تنها عدهای نوازندگان را، بدون آنکه آواز یا رقصی در میان باشد، مصور ساختهاند. کهنهترین اثر موجود در زمینه موسیقی سازی قطعهای است به نام فوندامنتوم ارگانیزاندی (1452) کارکونرادپاومان که در اصل به منظور سرمشقی برای نواختن ارگ ساخته شده بود، اما حاوی قطعاتی برای اجرا با سازهای تنها نیز بود. ذکاوت اوتاویانودپتروتچی در به کار بردن حروف قابل انتقال فلزی برای چاپ کردن علایم موسیقی (1501) قیمت چاپ آثار موسیقی را بسیار پایین آورد. موسیقی رقص در هر مورد و موقعیتی به طور مستقل قابل اجرا بود، و به همین سبب انواع آن در موسیقی سازی نفوذ بسیار یافتند. در نتیجه توالی چند "حرکت" (موومان" موسیقی، که هر کدام برای رقص خاصی ترکیب شده بودند، زمینه برای به وجود آمدن سمفونی و موسیقی کوارتت مجلسی آماده شد; و چنانکه مشاهده میشود در موارد بسیار قسمتهایی از این گونه ساخته های موسیقی به نام رقص خودشان خوانده شدهاند. لوت، ویول، ارگ، وکلاوسن برای تکنوازی و یا همنوازی با سازهای دیگر بسیار مناسب و مورد پسند عمومی بودند. آلبرتوداریپا لوت نواز دربار فرانسوای اول و هانری دوم چنان در کار خود شهرت یافت که چون بدرود حیات گفت شعرای فرانسه بر جنازهاش مرثیه ها سرودند.

ترانه ها و رقصهای مردم سرچشمه پایان ناپذیری بودهاند که انواع موسقی غیر کلیسایی حالات و مایه های خود را از آن گرفتهاند; و چه بسا که بعضی از مسها نیز از مایه آوازهای سادهای چون بدرود بر عشقهایم به وجود آمدهاند. "ترانه های فرانسوی" از تصنیفهایتر و بادورها شروع، و به آوازهای چند صدایی و در هم پیچیده گیوم دوماشو و ژوسکن دپره ختم میشد.
ماشو (حد 1300-1377) علمدار آن نهضت "موسیقی نو" ی بود که فیلیپ دو ویتری در سال 1325 به وجود آورده بود. در این شیوه نو علاوه بروزن سه تایی "موسیقی کهن"، که مورد قبول کلیسا قرار گرفته بود، وزن دوتایی نیز به کار برده میشد. ماشو شاعر، دانشور، موسیقیدان، و یکی از کانتهای کلیسای رنس بود; و شاید در عین حال طبعی پرشور و گداز داشت، زیرا بعضی از سرودهای عاشقانه وی هنوز گرمی خود را از دست ندادهاند. ماشو در ساختن تعدادی نزدیک به دوازده نوع موسیقی، مانند بالاد، روندل، ویرلی، موتت، و مس،

مهارت تام داشت; یک از قدیمترین مسهای چند صدایی که توسط یک نفر ساخته شده منسوب به اوست. اگر چه خود وی یکی ا ز خدام کلیسا بود، اما با جنبش نوین جدا ساختن موسیقی چند صدایی از تبعیت کلیسا همکاری کرد، و کوشش بسیار به کاربرد تا موسیقی را از بند وزنهای سنتی موتت و مس بزرگ رها سازد و آن را به صورت آزادتر و شکل پذیرتر آهنگهای عمومی در آورد.
در آن روزگاران انگلیسیها مردمی موسیقی دوست بودند. گرچه در ساختن نغمه های خوش به پای ایتالیاییها نمیرسیدند (کیست که برسد) و در موسیقی چند صدایی نیز تاب رقابت با فلاندریها را نداشتند، اما آوازهای ایشان گاهی به اندازه عمیقترین ترانه های فرانسوی لطیف و پرحال بود. آوازخوانان انگلیسی در مراسم برپایی شورای کنستانس مورد توجه و تمجید خاص قرار گرفتند، و در همان سالها هنری پنجم، قهرمان نبرد آژنکور، یک مس ساخت که دو قسمت "گلوریا" و "سانکتوس" آن هنوز محفوظ ماندهاند. ساخته های جان دانستبل (حد 1370-1453) را از اسکاتلند تا رم میخواندند; و همین آثار در به وجود آوردن مکتب فلاندری در موسیقی سهمی داشتند.
همان طور که سرزمین فلاندر آفریننده و پیشوای نقاشی رنگ روغن در قرن پانزدهم بود، یکی از پرمایهترین دوره های موسیقی نیز در دامن آن

محیط، که محل زندگی اشراف هنردوست و شهرنشینان توانگر بود، پرورش یافت. یوهانس ورور در سال 1490 چنین نوشته است: "امروزه ما علاوه بر عده زیادی آواز خوان مشهور ...
گروه تقریبا بیشماری آهنگساز به بار آوردهایم "که آثارشان" در خوشنوایی به حد اعلا رسیدهاند، و من هرگاه این ساخته ها را میشنوم، یا بر آنها نگاه میکنم، غرق در لذت میشوم." محتملا مردم آن عصر آهنگسازانی چون دوفه، اوکگم، و دپره را از نظر نبوغ هنری و ارزش اجتماعی همپایه نقاشانی به منزلت یان وان آیک، کلوس سلوتر، و روژه وان در وایدن قرار میدادند. در موسیقی چند صدایی فلاندری بود که اروپای باختری آخرین مرحله تجلی روحیه گوتیک در عالم هنر را به سر برد روحیهای که از ایمان محکم دینی و نشاط رقیق دنیوی به وجود آمده بود و، در زمینه هنر، شکلها و آثاری بارور میساخت که پایهای محکم و ساختمانی استوار داشتند، گرچه از لحاظ گسترش تخیل و زینت ظاهری محدود و نحیف بودند. حتی ایتالیا، که آن قدر با هنر گوتیک ناسازگار بود، در قبول برتری موسیقی فلاندری با اروپای باختری هماواز شد و استادان موسیقی فلاندر را برای رهبری همسرایان در کلیساها و یا نواختن در دربار شاهزادگان به خدمت طلبید. امپراطور ماکسیمیلیان اول که از موسیقی بروکسل حظ فراوان برده بود، در وین گروه همسرایانی به سبک فلاندری برای خود تشکیل داد. شارل پنجم موسیقیدانان فلاندری را به اسپانیا برد; مهیندوک فردیناند گروهی از آنان را در اتریش به خدمت گرفت; کریستیان دوم برخی دیگر از به دانمارک دعوت کرد. کاوالو ونیزی گفته است:"سرچشمه موسیقی در
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 918
پست بومان است." موسیقی حرفهای، به تبعیت از این برتری فلاندریها، خود را از تنگنای ملی گرایی آن عصر رهانید و به همه جا اشاعه یافت.
گیوم دوفه در قلمرو موسیقی مقام پیشوایی داشت. وی در شهر انو به دنیا آمد (حد 1399)، در کلیسای کامبره به عنوان یکی از پسر بچه های گروه همسرایان تربیت یافت، و زمانی برای آوازخوانی در نمازخانه سیستین به رم احضار شد، اما پس از چندی دوباره به کامبره بازگشت و با کوشش خود گروه همسرایان این کلسیا را به شهرت جهانی رسانید; چنانکه مسهایی که وی میساخت در تمام مراکز موسیقی دنیای مسیحیت لاتینی به مورد اجرا گذارده میشدند. البته بعضی از آثار دوفه که تاکنون باقی ماندهاند به گوش مردم معتاد به سرعت و سبکی زندگی امروزی بسیار کند و سنگین میآیند، اما باید انصاف داد که برای مراسم با شکوه کلیسای آن زمان، یا گروه همسرایان پرابهت دربار پاپ، بسیار مناسب بودهاند. اما آنچه بیشتر با ذوق دوره حاضر جور در میآید، آوازی است به نام روز به خواب میرود که به شیوه موسیقی چند صدایی ساخته شده و بیانی ملایم و

حزنانگیز دارد. شاید بتوانیم منظره همسرایان لباده پوشی را که مشغول خواندن چنین آوازی در تالار کلیساهای گوتیک کامبره، ایپر، بروکسل، بروژ، گان و دیژون بودهاند در ذهن خود مجسم سازیم، و در آن حال متوجه میشویم که معماری، نقاشی، لباس، موسیقی، و آداب آن عصر پر جلال و رنگین و گرمی بخش، با هم، مجموعه هنری تعادلی را به وجود میآوردهاند و همه آن مظاهر تمدن از منبع ایمانی باطنی سرچشمه میگرفتهاند.
روشهای دوفه توسط افرادی که شاید بتوان گفت با نفوذترین مربیان موسیقی در هر عصر و زمانی بودهاند تکامل یافتند و در سراسر اروپا متداول شد. یوهانس او ککم در فلاندر تولد یافت (حد 1430) و بیشتر عمر خود را در دربار فرانسه به ترویج و تعلیم موسیقی گذارند. وی با ساختن "کانون" عشق فراوان داشت کانو شکلی از موسیقی است که در آن نغمه و کلامی که توسط خواننده نخستین اجرا شده است، پس از چند ضربه یا فاصله موسیقی، با صدای خواننده دوم، سپس با صدای خواننده سوم، و الی آخر تکرار میشود، و با این ترکیب سیلی مواج از کنترپوان به وجود میآید که در هم پیچیدگی برتکلف آن به اندازه های است که محکی واقعی برای مهارت خواننده و ابتکار سازندهاش به شمار میآید. آهنگسازان از کشورهای پیرو کلیسای کاتولیک رومی به نزد وی میشتافتند تا هنرش را بیاموزند و با خود به ارمغان ببرند. چنانکه یکی از تاریخنویسان متاخر مینویسد: "شاگردانش مهارت وی در ساختن کانونها و به کار بردن اصول کنترپوان در موسیقی چند صدایی را به عموم کشورهای اروپایی منتقل ساختند، و بحق باید او را پایهگذار کلیه مکاتب موسیقی، از زمان خودش تا عصر حاضر، دانست." اما از آنجا که نوشته فوق متلعق به سال 1833 است، دیگر نمیتوان او ککم را در تکوین موسیقی قرن بیستم نیز دست در کار دانست. هنگام مرگش (1495)، آهنگسازان اروپایی

به یاد بود وی مو تتها ساختند، اراسموس نیز "مرثیه"ای نامش سرود. حتی نام "بیمرگان" نیز بر آب حک شده است.
شاگردان وی پیشوایان موسیقی نسل بعد شدند. ژوسکن د پره، که از انو به پاریس آمده بود، سالها را به درک تعالیم او ککم صرف کرد، سپس در فلورانس، میلان، و فرارا رهبر گروه همسرایان کلیسا شد. وی آهنگی برای مزمور پنجاهم ساخت که بزودی در سراسر اروپای باختری شهرت یافت، و آن را به ارکوله اول، دوک فرارا، تقدیم کرد. پس از شش سال همکاری با گروه همسرایان نمازخانه سیستین با پاریس بازگشت (1494) و به سمت متصدی نمازخانه لویی دوازدهم منصوب شد. یکی از نخبهترین آثار وی مرثیه ایست به نام سوگواری بریوهانس اوککم که برای استاد فقید خود ساخت. ژوسکن دپره تا چندی، به پیروی از استاد، مسها و

موتتهایی به سبک کانون ساخت، در حالی که صداهای خوانندگان را با محاسبه دقیق اصول هارمونی وتوالی اصوات بر روی هم میانباشت و از آن بنایی شکوهمند به وجود میآورد. وقتی مهارتش به حد اعلا رسید و برتریش در هنر موسیقی مسلم شد، دیگر از به کار بردن اشکال دشوار خسته شد و موتتها و سرودهای دینی و آوازهای غیردینی به سبک سادهتر ساخت. در این آثار، موسیقی وی که براساس هارمونی سادهتری پی ریزی شده بود به همراهی واژه ها و برای روشن کردن مفهوم آنها به کار میرفت و از هر نوغ تعقید یا کشش زاید هجاها پرهیز میجست. هنگامی که استاد و شاگرد دارفانی را بدرود گفتند، رسم عمومی بر این شد که او کگم را دو ناتلو، و دپره را میکلانژه عالم موسیقی بنامند.
دربار فرانسه موسیقی را چون زیباترین گل ثروت و قدرت پرورش میداد. یک فرشینه خوش نقش، متعلق به حدود سال 1500 که اکنون در "موزه گوبلن. پاریس" نگاهداری میشود، تصویر چهار زن، سه جوان، و یک راهب طاس را نشان میدهد که در باغی به دور حوضچه فواره داری گرد آمدهاند; یکی از پسرها لوت میزند، دختری ویول، وزن موقر دیگری ارگ دستی مینوازد. شاعران فرانسه اشعار غنایی خود را به نیت آنکه به آواز خوانده شود میساختند; یکی ازآکادمیهای دربار فرانسه مسئولیتی جز این نداشت که میان شعر و موسیقی هماهنگی و وحدت برقرار سازد. امروزه نیز هنوز یکی از این دو، بدون دیگری. ناقص مینماید. کلمان ژانکن، یکی از شاگردان د پره، در ساختن ترانه های وصفی مهارت بسیار داشت و آوازه کاکلی وی (1521) هنوز در چند قاره جهان در زمزمه است.
موسیقی اسپانیا انعکاسی بود از ایمان و دلاوری مردمش. این هنر که از منابع عربی، ایتالیای، پرووانسی، فرانسوی، و فلاندری مایه گرفته بود به اندازهای وسعت داشت که از یک سو به آوازهای موریسکویی حزنانگیز، از نوع موسیقی تک صدایی، میرسید و از سوی دیگر شامل مسهای چند صدایی با شکوه، به سبک موسیقی فلاندری، میشد. یکی از بزرگترین آهنگسازان قرن شانزدهم اروپا کریستوبال و مورالس اسپانیایی بود که موسیقی چند صدایی را در کشورش

به اوج کمال رساند و هنرش را به شاگرد لایقش، توماس لویس د ویکتوریا، تحویل داد. در جهت دیگر، میراث عربی موسیقی اسپانیا رگه هایی را به وجود آورد که برای نواختن با لوت بسیار مساعد بودند. لویس د میلان و میگل د فوئنلانا آهنگهایی برای اجرا با ویخوئلا ساختند و نواختند که در قدرت و وسعت با آوازهای عامیانه آلمانی برابری میکردند.
تسخیر ایتالیا توسط موسیقیدانان فلاندری تا ظهور پالسترینا ادامه داشت. هاینریش ایزاک پس از آنکه فن کنترپوان را از استادان فلاندری بخوبی فرا

گرفت به توسط لورنتسو د مدیچی به فلورانس دعوت شد تا فرزندان آن جناب را تعلیم دهد. وی چهارده سال در آنجا ماند و برای ترانه های لورنتسو موسیقی ساخت. تهاجم فرانسویان به خاک ایتالیا سبب شد که وی به اینسبروک فرار کند و به خدمت ماکسیمیلیان اول درآید; در آنجا، وی با چند تن از موسیقیدانان دیگر در راه شکل دادن به آوازهای عامیانه آلمانی همکاری کرد; در سال 1502 به ایتالیا بازگشت تا از مقرریهایی که امپراطور و شاگرد قدیمی خودش، پاپ لئو دهم، برای وی تعیین کرده بودند برخوردار شود. مسها، موتتها، آوازهای هاینریش ایزاک، و بالاتر از همه اثر مهم وی به نام کورالیس کونستانتینوس محتوی پنجاه و هشت آهنگ چهار قسمتی، مخصوص اجرای مراسم قداس طی یک سال دینی در ردیف عالیترین ساخته های موسیقی آن عصر شناخته شدهاند.
اورلاندو دی لاسو مکتب فلاندری را به اوج عظمت رساند و در دوره خدمت افتخارآمیز خود مقام اجتماعی و شهرت موسیقیدانان رنسانس را بالا برد. زادگاه وی نیز شهر انو بود، و از همان زمان کودکیش که همراه پسر بچه های گروه همسرایان کلیسا آواز میخواند چنان شنوندگان را مفتون صدای خود ساخت که دوبار به دست کسانی که میخواستند هنر او را وسیله بهرهبرداری خود قرار دهند ربوده شد. چون به پانزدهسالگی رسید (1545) والدینش فردیناند گونتساگا را مامور کردند که او را به ایتالیا ببرد. اورلاندو در بیست و سه سالگی رهبر گروه همسرایان کلیسای سان جووانی لاتران در روم شد. در سال 1555 شهر آنورس را مسکن خود قرار داد و مجموعهای از آثار خویش را به نام نخستین جزوه مادریگالهای ایتالیایی منتشر ساخت مجموعهای از اشعار غیردینی که با انواع ریزهکاریهای فن کنترپوان فلاندری به صورت موسیقی چند صدایی در آمده بودند. در همان سال مجموعه دیگری از ترانه های روستایی (از نوع تصنیفهای ناپلی)، ترانه های فرانسوی و چهار موتت مذهبی منتشر کرد. در این مجموعه نوسان خردمندانه اورلاندو دی لاسو میان استغفار دینی و التذاذ دنیوی بخوبی مشهود است. با در نظرآوردن این که اورلاند دی لاسو موتتی به کاردینال پول و موتت دیگری به کاردینال گرانول، نماینده فیلیپ دوم در شورای دولتی هلند، اهدا کرده بود، میتوانیم به موقعیت اجتماعی و معاشرتهای وی در آنورس پی ببریم. محتملا کاردینال گرانول بود که ترتیب استخدام آهنگسازان جوان را به سمت رهبر گروه همسرایان دربار مونیخ داد (1556). اورلاندو دوکنشین

باواریا به اندازه ایتالیا پسندید،و تا رسیدن مرگ در خدمت دوکهای باواریا باقی ماند; همسر باواریایی و نام ایتالیایی وی موید عشق یکسان او به این دو سرزمین است.

این موتسارت خوشبخت قرن شانزدهم به اندازه دو برابر 626 ساخته موتسارت قرن هجدهم اثر موسیقی از خود بر جای گذاشت. وی در انواع اشکال موسیقی معمول آن زمان آثاری آفرید، ودر هر نوع شهرت کارش سراسر اروپا را فراگرفت. از مطالعه آثارش چنین معلوم میشود که ما در یگالهای لطیف عاشقانه را به همان روانی و سهولت میساخته است که ترانه های سبک عشقی، یا مسهای عمیق و پر از ایمان را. اورلاندو در سال 1563 رهبر گروه همسرایان کلیسا شد. در آن هنگام برای متن هفت "مزمور توبهآمیز" موسیقی ساخت و آنها را به آلبرت پنجم هدیه کرد. دوک باواریا آن آثار را مورد تمجید بسیار قرار داد و هنرمندانی گماشت تا آنها را روی پارشمن منتقل سازند، با تذهیبکاری زینت دهند، و با چرم قرمز رنگ در دو مجلد قطع بزرگ صحافی کنند; و اکنون این دو در میان نفیسترین داراییهای کتابخانه دولتی شهر هنردوست مونیخ نگهداری میشوند.
همه اروپا آرزوی دیدار این ستاره نوظهور را داشت. وقتی اورلاندو دی لاسو وارد پاریس شد(1571) شارل نهم خواست او را با حقوق سالانهای به مبلغ 1,200 لیور (30,000) دلار نزد خود نگهدارد، اما اورلاندو نپذیرفت و در مقابل به شارل و کاترین دو مدیسی جزوهای از ترانه های فرانسوی خود را تقدیم کردکه، به گفته برانتوم، از خوش نغمهترین آهنگهایی بود که پاریس تا آن زمان شنیده بود. یکی از این ترانه ها پایتخت فرانسه را به عنوان شهر عاشق عدالت و صلحجویی میستود و این درست یکسال قبل از واقعه کشتار سن بار تلمی بود. در بازگشت به مونیخ، اورلاندو مجموعهای از موتتهای لاتینی، مادریگالهای ایتالیایی، و آوازهای عامیانه آلمانی، و ترانه های فرانسوی به خاندان فوگر تقدیم کرد. در سال 1574 به خرج دوک آلبرت به رم مسافرت کرد; در آنجا جزوهای از مسهای خود را به پاپ گرگوریوس سیزدهم اهدا نمود; و در ازای آن "نشان مهمیز طلایی" دریافت داشت. حتی خداوند نیز حق ارزش آثار اورلاندو را به جا میآورد; چنانکه یک بار در ضمن مراسم کلیسایی روز کورپوس کریستی (1584) طوفانی شدید برخاست و نزدیک بود بساط دسته دینی را که میبایست طبق معمول سالانه در خیابانهای مونیخ حرکت کند بکلی بر هم بزند، اما با آغاز موتت اورلاندو به نام بچشید و ببینید که خداوند چقدر بنده نواز است، توسط گروه همسرایان خودش اجرا میشد، باران ایستاد و خورشید از پشت ابرها بیرون آمد; و از آن سال به بعد در روز عید جسد همیشه همان آواز خوانده میشود تا مساعدت هوا تضمین شده باشد.
در سال 1585 اورلاندو دی لاسو، که پیر و نادم شده بود، پنجمین جزوه مادریگالها رامنتشر ساخت که در آن به مضمونهای روحی و دینی شکل داد; و این مجموعه از تاثر انگیزترین ساخته های وی شناخته شده است. پنج سال بعد مغزش از کار ماند; دیگر همسر خود را به جا

نمیآورد و سخنی جز مرگ، واپسین داوری، و اضافه حقوق بر زبان نمیراند. سرانجام اضافه حقوق را دریافت کرد و باپیروزی و جنون از این دنیا رخت بربست (1594).

III- موسیقی و اصلاح دینی

جنبش اصلاح دینی در موسیقی نیز، مانند الاهیات، مراسم کلیسایی، اخلاقیات و هنر، انقلابی بوجود آورد.
آداب نماز و دعا در کلیسای کاتولیک رومی اصولا روش اشرافی داشت و مشتمل بود بر مراسم پر تشریفات و با شکوهی که بر طبق سنتی نقض نشدنی اجرا میشد، و از جهات مختلفی، چون زبان، لباس و تز ئینات، رمزهاو نمادها، و موسیقی، در سطحی بالاتر از ادراک عامه مردم قرار داشت. در این احوال بود که روحانیون خود را مظهر کلیسا میدانستند و مردم را چون گلهای میشناختند که میبایست به دست ایشان نگهداری، و کمک اسطوره، افسانه، مواعظ، تئاتر، و انواع هنرها، به سوی اخلاق و رستگاری جاودانی رهبری شوند. در آن زمینه روحی، اجرای مراسم قداس به منزله یکی از آیینهای سریی بود که به وسیله آن رابطهای معجزه آسا میان کشیش و خداوند برقرار میشد; و از این رو، مسها در کلیسا توسط کشیش و گروه همسرایان مرد، که در محلی جدا از گروه نیایشگران قرار داشتند، خوانده میشد. اما در جریان جنبش اصلاح دینی طبقات متوسط مردم ارزش وجودی خود را ثابت کردند و خود به جای روحانیون مظهر کلیسا شدند; روحانیان نیز به صورت مشاوران و اداره کنندگان مراسم دینی درآمدند. حالا دیگر زبان کلیسایی میبایست همان زبان محلی و ملی باشد [نه زبان لاتینی] و موسیقی آن میبایست با فهم و ذوق عامه مردم جور در بیاید; و نیز در انجام آیین کلیسایی میبایست گروه نیایشگران سهمی فعال، و سرانجام حتی نقش رهبری را به عهده داشته باشند.
لوتر موسیقی را دوست میداشت و اصل چند صدایی و فن کنترپوان رادر موسیقی میپسندید; وی در سال 1538 مشتاقانه چنین نوشته است:
هنگامی که موسیقی طبیعی به وسیله هنر بشری زیور و جلا مییابد، شخص با حیرت پی به عقل کامل و بی انتهای خداوندی میبرد که این موهبت شگفتانگیز را آفرید. چه زیباست هنگامی که یک صدا آواز سادهای را سر میدهد و گرداگرد آن سه، یا چهار، و یا حتی پنج صدای دیگر، در حال جست وخیز کردن، چرخ زدن و زروزیور آراستن به آن نغمه اصلی، مثل آنکه در آسمانها به رقص چهار گوش برخاسته باشند، به آواز خوانی در میآیند. آن کس که موسیقی را چون معجزه وصفناپذیر الهی نشناسد، در حقیقت کلوخی بیش نیست و ارزش آن را ندارد که در شمار آدمیان در آید.
در عین حال لوتر خواهان نوعی موسیقی دینی بود که بتواند، باجوش دادن آواز به ایمان، روح شنونده را به هیجان درآورد. در سال 1524 با یوهان والتر رهبر گروه همسرایان فردریک

خردمند، برگزیننده ساکس، همکاری کرد و نخستین سرودنامه پروتستانی را به وجود آورد که بعدا در ضمن چاپهای مکرر توسعه یافت و تصحیح شد. واژه های این سرودنامه به نسبتهای مختلف از سرودهای دینی کاتولیکی، آوازهای مایستر زینگرها، تراوشهای قلم نیمه شاعرانه خود لوتر، و آوازهای عامیانه که به صورت مضامین دینی درآمده بودند گرفته شده بودند. در مورد اقتباس از آوازهای عامیانه لوتر گفته است: "شیطان حق ندارد تمام آهنگهای دلنشین رابه خود اختصاص دهد." اما موسیقی این مجموعه، قسمتی توسط لوتر و قسمت دیگری توسط والتر ساخته شده بود، و نیز مقداری از آن هم از روی آهنگهای معمول در مراسم کلیسای کاتولیک اقتباس شده بود. کلیساهای لوتری تقریبا تا یک قرن پس از آغاز جنبش اصلاح دینی به اجرای مسهای چند صدایی ادامه میدادند; لیکن تدریجا زبان لاتینی جای خود را به زبانهای بومی هر ملت داد، اهمیت مسها تقلیل یافت، شرکت جمعیت نیایشگران در خواندن آوازهای کلیسایی متداولتر شد، و قالب کنترپوان آوازهای همسرایان جای خود را به هارمونی سادهتری سپرد که در آن موسیقی هدفی جز پیروی کردن حالات و تفسیر معانی واژه ها نداشت. از موسیقی همسرایی که توسط لوتر و همکارانش برای همراهی با روایات انجیل تنظیم شده بود، موسیقی عالی کلیسای پروتستان در قرن هجدهم به وجود آمد و با ساخته هایی چون اوراتوریوهای هندل و مسها، و اوراتوریوها، و همسراییهای یوهان سباستین باخ به اوج کمال و زیبایی خود رسید.

اما همه بانیان آیین پروتستان به اندازه لوتر به موسیقی روی خوش نشان ندادند. تسوینگلی، با آنکه خود موسیقیدان بود، اجرای موسیقی را در هنگام دعا و مراسم دینی بکلی ممنوع ساخت; و کالون فرمان داد که به جز آواز خوانی همدانگ گروه نیایشگران کلیسا هیچ نوع موسیقیی در کلیسا نواخته نشود. اما وی اجرای آواز چند صدایی رادر خانه ها مجاز شمرد، و باید گفت که پیروان وی در فرانسه، هوگنوها، سهم بزرگی از نیرو و شهامت خود را مدیون خواندن همین سرودهای دینی و مزامیر در مجالس خانوادگیشان بودند. وقتی کلمان مارو آن مزامیر را به شعر فرانسوی برگردانید، کالون چنان از نتیجه حاصل خشنود گشت که خطای کلود گودیمل را در ساختن قطعات موسیقی چند صدایی برای آن مزامیر نادیده گرفت; و در عین حال این حادثه که آهنگساز نامبرده در کشتار سن-بارتلمی به قتل رسید ارزش تقدسآمیز جزوه مزامیر وی را دو چندان ساخت. صد سال پس از مارو یک اسقف کاتولیک غبطه خود را بر سهم بزرگی که این ترجمه ها و موسیقی همراهشان در پدید آوردن جنبش اصلاح دینی در فرانسه داشتند چنین علنی ساخت: "در میان هوگنوها از بر

دانستن این مزامیر نشانه یگانگی و همدلی است، و در شهرهایی که عده ایشان نسبتا زیاد است این آهنگها از دهان پیشهوران، و در دهکده ها از دهان کشتگران به گوش میرسند.” عمومی کردن موسیقی کلیسایی، سرزمینهای مقر اصلاح دینی را مشخص و نشاندار ساخت و تیرگی ایمان را با شادی رهاییبخش آواز جبران کرد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 924

IV- پالسترنیا: 1526-1594

کلیسای کاتولیک رومی همواره مشوق اصلی موسیقی، مانند دیگر هنرها، باقی ماند. در شمال کوه های آلپ، موسیقی کاتولیکی در طول مسیرهایی که مکتب فلاندری وضع کرده بود به پیشرفت خود ادامه میداد. همین سنت موسیقی در اتریش به وسیله ایزاک و در باواریا به توسط اورلاندو دی لاسو تثبیت شده بود. یکی از منصفانه ترین نامه های لوتر که خطاب به لودویگ زنفل نوشته شده بود(1530) او را از اینکه در مونیخ مشغول ساختن موسیقی بود مورد تحسین قرار میداد، و همچنین به دوکهای کاتولیک آنجا مدح و درود میفرستاد، زیرا: "ایشان موسیقی را پرورش میدهند و حرمتش را نگاه میدارند." گروه همسرایان نمازخانه سیستین هنوز نمونه و سر مشقی بودند که عموم شاهان و شاهزادگان در قرنهای چهاردهم وپانزدهم گروه همسرایان نمازخانه خصوصی خود را به تقلید از آن دایر میساختند. حتی در میان پروتستانها عالیترین شکل موسیقی همان آواز و موسیقی خاص مراسم قداس، یعنی مس، بود. و هنگامی تاج افتخار بر فرق آن گذارده میشد که به توسط گروه همسرایان پاپ اجرا شود. بالاترین آرزوی هر آوازخوان این بود که به آن گروه بپیوندد، وبدین ترتیب خوش صداترین مردهای اروپای باختری در گروه همسرایان پاپ جمع میآمدند. رسم اخته کردن پسران آواز خوان نخستین بار در حدود سال 1550 در میان همسرایان نماز خانه سیستین معمول شد، وکمی بعد در دربار باواریا نیز نظایر آن اجرا شدند. اخته کردن درمورد پسران داوطلبی معمول میشد که براثر تلقینات قبلی قبول کرده بودند که صدای زیر پسرانه از خاصیت باروری مردانه یعنی خاصیت سخیفی که همواره عرضهاش بیش از مقدار تقاضایش بوده است برای ایشان مفیدتر خواهد بود.

کلیسا نیز، مانند هر سازمان پیچیده کهنسال دیگر، از ترس آنکه مبادا براثر یک نو آوری نابجا و شکستپذیر همه چیز خود را از دست بدهد اصولا روشی محافظه کارانه داشت، و حتی در مورد اجرای آداب کلیسایی بیش از اعتقاد به مبانی دین سختگیری میکرد. اما برعکس، آهنگسازان چنانکه طی دورانهای مختلف نشان دادهاند، از قالبها و سرمشقهای کهنه خسته میشدندو هر نوع تجربه تازهای را به منزله جنبش زندگی هنری خود میدانستند.در سراسر این چند قرن مورد بحث، کلیسا در پی آن بود که از تصنعی بودن "موسیقی نو" و ریزهکاریهای کنترپوان فلاندری جلوگیری کند، و برای این منظور همواره کوشش میکرد که از اهمیت و اعتبار "مس بزرگ" بکاهد. در سال 1322، پاپ یوآنس بیست و دوم فرمان اکیدی

مبنی بر ممانعت از هر گونه نو آوری و زینتکاری در موسیقی صادر کرد، و دستور داد که موسیقی مس نیز باید در همان قالب قدیمی آواز همدانگ ساده، یا تلحین گرگوریوسی، باقی بماند، و

تنها هارمونی سادهای در آن به کار برده شود که برای عامه نیایشگران قابل فهم باشد تا نیروی ایمان ایشان را متمرکز سازد، نه اینکه آن را پراکنده کند. این فرمان مدت یک قرن نافذ ماند، اما بعدا پارهای از موسیقیدانان شانه از تبعیت آن خالی کردند; بدین نحو که رسم شد قسمتی از گروه همسرایان نوای بم آهنگ رایک اکتاو از آنچه نوشته میشد بالاتر بخوانند، واین "بم غلط" یکی از ریزه کاریهای مورد علاقه آهنگسازان فرانسوی شد.
پیچیدگیهاو پرکاری موسیقی مس بار دیگر رو به فزونی گذاشت. دراین قالب موسیقی پنج، شش ویا هشت قسمت متمایز به شکل فوگ یا کنترپوان توسط صداهای مختلف خوانده میشدند و در مسیر مواجی که به وجود میآمد واژه های مقدس سر به پای همدیگر میگذاردند و در یک توالی به هم آمیخته، و در عین حال متکی به اصول فنی، به تک و دو در میآمدند; و گاهی نیز در پیچ وخم تحریرها و هنرنماییهای آزاد سرانه آوازخوانان مغروق میشدند. عادت به اقتباس از آهنگهای عامیانه برای ساختن مسهای باشکوه طبعا موجب آن شد که واژه های کفرآمیز نیز به متون دینی راه یابند. بعضی از مسها به نام منابع غیر دینی خود معروف شدهاند، مانند مس بدرود بر عشقهایم ومس در سایه بوته زار. اراسموس آزاد اندیش چنان از تصنع مسهای هنرمندانه بیزار شده بود که در یکی از یادداشتهای الحاقیش بر کتاب عهد جدید تصحیح شده خود چنین زبان به اعتراض گشود:
موسیقی کلیسایی جدید به نحوی تنظیم شده است که نیایشگران کلیسا قادر به شنیدن یک کلمه واضح از مضمون آن نیستند. حتی خود آواز خوانان هم نمیفهمند چه میخواهند. ...
در زمان بولس حواری موسیقی کلیسایی وجود نداشت و واژه های دینی به وضوح ادا میشدند. در زمان ما دیگر واژه ها معنایی ندارند. ... مردم کار خودشان را میگذارند و به کلیسا میروند تابه سروصدایی، خیلی بیشتر از آنچه در تئاترهای یونانی و رومی بر پا میشد، گوش بدهند. در کلیسا باید پول جمع آوری شود تا ارگ بخرند و پسران را برای جیغ کشیدن تربیت کنند.
در این باره کاتولیکهای طرفدار اصلاحات کلیسایی نیز با ارسموس موافق بودند. جیبرتی، اسقف ورونا، استفاده از آوازهای عاشقانه و نغمه های مردمی را در کلیساهای اسقف نشینهای خود ممنوع ساخت; و مورونه،

اسقف مودنا، انواع موسیقی "زینتی" یعنی آن نوع موسیقی را که مضامین و مایه هایش پرورانده میشوند و زیور وآرایش مییابند حرام شمرد. در شورای ترانت، کاتولیکهای طرفدار اصلاحات پافشاری کردند که موسیقی چند صدایی بکلی از مراسم کلیسایی حذف شود و به جای آن همان تلحین گرگوریوسی تک صدایی بکاربرده شود. شاید دلبستگی پاپ پیوس چهارم به مسهای پالسترینا بود که موسیقی چند صدایی کلیسای کاتولیک را از خطر فراموشی ونیستی نجات داد.جووانی پیر لویجی داپالسترنیا اسم خود را از شهر کوچکی واقع در کامپانیادی رما، که در ایام باستانی با نام پرائنسته وارد صحنه تاریخ شده بود، گرفته است. در سال 1537 لویجی را میبینیم که، به سن یازدهسالگی، به سلک پسر بچه های گروه همسرایان کلیسای سانتا

ماریامادجوره در رم وارد شده است. هنوز بیست و یکسال نداشت که رهبر گروه همسرایان کلیسای زادگاهش، پالسترینا، شد. با به دست آوردن این موقعیت زنی نسبتا متمول، به نام لوکرتسیادی گوریس، را به عقد خود در آورد(1547). هنگامی که اسقف شهر پالسترینا، با نام یولیوس سوم، پاپ شد، رهبر گروه همسرایان کلیسای خود را نیز به رم برد و او را به "ریاست نمازخانه جولیای" کلیسای سان پیترو منصوب کرد تا چنانکه معمول بود خوانندگانی برای نمازخانه سیستین تربیت کند.آهنگساز جوان نخستین جزوه مسهای خود را به پاپ جدید اهدا کرد (1554). ساختمان یکی از این مسها عبارت بود از ترکیب سه صدا که بر اساس کنترپوان به هم آمیخته میشدند و صدای چهارمینی را، که آوازی به تلحین گرگوریوسی میخواند، همراهی میکردند. آثار پالسترینا به اندازهای مورد پسند پاپ قرار گرفتند که وی او را به عضویت گروه همسرایان سیستین منصوب کرد. اما در میان آن گروه کشیشان میان سر تراشیده، قیافه پالسترینا که مردی زندار و اهل دنیا بود سخت ناجور مینمود، و مورد اعتراضاتی قرار گرفت. پالسترینا در صدد تهیه و تقدیم جزوه تازهای از مادریگالهای خود بود که پاپ یولیوس سوم در گذشت (1555).

مارکلوس دوم پس از ارتقا به مقام پاپی فقط سه هفته زنده ماند. آهنگساز ما به نام وی مس پاپ مارکلوس معروف خود را ساخت (1555) که در سال 1567 به چاپ رسید، و عنوان فوق نیز همان زمان بر آن گذاشته شد. پاپ پاولوس چهارم که در اصول اخلاقیش متعصب و سختگیر بود سه نفر اعضای متاهل گروه همسرایان سیستین، و از آن جمله پالسترینا، را اخراج و برای هر کدام مقرری ناچیزی تعیین کرد. بزودی پالسترینا به مقام رهبری گروه همسرایان نمازخانه سان جووانی لاتران منصوب شد.عایدی این شغل گرچه قاتقی برای نانش بود، اما وی را آن

قدر مایه دار نمیساخت که بتواند شخصا هزینه چاپ آثار موسیقیش را تامین کند. با جلوس پیوس چهارم بر مسند پاپی (1559)، پالسترینا دوباره مشمول عنایات قرار گرفت و ساخته تازه وی،ایمپروپریا، مورد توجه خاص پیوس چهارم واقع شد، به طوری که فرمان داد آن آهنگ همه ساله در دعای جمعه مبارک در نمازخانه سیستین اجرا شود گرچه زن داشتن پالسترینا هنوز مانع پذیرفته شدن وی به گروه همسرایان سیستین میشد، اما با انتصابش به رهبری گروه همسرایان کلیسای سانتا ماریا مادجوره (1561) مقام وی ترقی کرد.
سال بعد شورای مجدد ترانت مسئله انطباق دادن موسیقی کلیسایی با روحیه اصلاحطلبی نوین را مورد بررسی قرار داد. پیشنهاد افراطی در منع هر نوع موسیقی چند صدایی بشدت رد شد، و سرانجام چنین توافق شد که مقامات کلیسایی هر نوع موسیقی را ... که حالت شهوانی و شیطانی دارد از مراسم دینی طرد سازند، تا به رایالعین دیده شود ... که خانه خدا به حقیقت خانه نیایش است. پیوس چهارم هیاتی مرکب از هشت کاردینال را مامور اجرای این فرمان
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 927
در اسقف نشین رم ساخت. روایت شیرینی چنین میآورد که هنگامیکه هیئت مزبور تصمیم به تحریم کردن موسیقی چند صدایی میگرفت یکی از اعضای آن، کاردینال کارلو بورومئو، دست به دامن پالسترینا زد تا اثری بسازد که مظهر سازش کامل موسیقی چند صدایی با ایمان دینی باشد; پالسترینا دست به کار شد، و گروه همسرایان برای هیئت کاردینالها سه مس اجرا کرد که یکی از آنها مس پاپ مارکلوس بود. در این ساخته ها اتحاد عمیق در میان علو ایمان دینی و هنرنمایی پرهیزگارانه موسیقی به پایهای بود که موسیقی چند صدایی را از محکومیت به طرد و نیستی نجات داد.ناگفته نماند مس پاپ مارکلوس ده سال پیشتر ساخته شده بود، و تنها ارتباطی که میان پالسترینا و هیئت نامبرده برقرار شد این بود که توسط ایشان پرداخت مقرری وی چندی تمدید یافت. اما آنچه حایز کمال اهمیت است این است که موسیقی پالسترینا که به گروه های همسرایان رم عرضه شد از برکت وفاداری به مفاهیم واژه ها، اجتناب از مایه های غیر دینی، و قرار دادن هنر موسیقی در خدمت محتوای مذهبی در تصمیم شورای کاردینالها به مجاز شمردن موسیقی چند صدایی سهمی بزرگ داشت.
علت دیگری که زمینه را برای پذیرفته شدن موسیقی چند صدایی پالسترینا مساعد میساخت این بود که تقریبا کلیه ساخته های کلیسایی وی عاری از پیرایه ریزه کاریهای سازی بود، و در اساس خود به "شیوه نمازخانهای" یعنی تنها برای صدای آواز خوانان تنظیم یافته بود.

در سال 1571، پالسترینا بار دیگر به شغل رهبری گروه همسرایان نمازخانه جولیا منصوب شد و تا هنگام مرگش در آن مقام باقی ماند. در آن سالها با باروری بی حد و بند به ساختن موسیقی پرداخت و مجموعا 93مس، 486 آنثیفون، اوفرتوری، موتت، و مزامیر، و تعداد زیادی مادریگال از خود بر جای گذارد. بعضی از این آثار با استفاده از آهنگهای ملی ساخته شده بودند، اما پالسترینا با اندوختن سالها تجربه حتی شکل آن نوع آهنگها را در خدمت مضامین دینی به کار برد. نخستین جزوه مادریگالهای روحی وی (1581) حاوی پارهای از زیباترین آوازهایی بود که از خود به یادگار گذاشت. شاید مصایب زندگی شخصیش در حالت و بیان موسیقیش تاثیر شدید گذارده بودند. در سال 1576 پسرش، آنجلو، فوت کرد و سرپرستی دو نوه محبوبش را به گردن او انداخت; و این دو کودک نیز پس از چند سالی درگذشتند. پسر دیگرش در حدود سال 1579 زندگی را بدرود گفت، و در سال 1580 مرگ همسرش چنان وی را اندوهگین ساخت که به فکر افتاد دست از دنیا بشوید و به راهبان بپیوندد. با این همه هنوز سالی نگذشته بود که دوباره ازدواج کرد.
فراوانی و خاصیت شگفتانگیز آثار پالسترینا وی را به مقام پیشوایی موسیقی ایتالیا، اگر

نگوییم موسیقی همه اروپا، بالا برد. آثارش از قبیل مجموعه غزل غزلهای سلیمان مشتمل بر بیست ونه موتت (1584)، مراثی ارمیا(1588)، ستابات ماترو سرود مریم (1590) شهرت او را پایدار و قدرت زوالناپذیر نبوغش را تثبیت کرد. در سال، رقیبان ایتالیاییش باهم دست اتحاد دادند و مجموعه مزامیر شامگاهی خود را به وی تقدیم داشتند و او را به عنوان "پدر مشترک همه موسیقیدانان" تجلیل کردند. در اول ژانویه 1594 دومین جزوه مادریگالهای روحی خود را به کریستینا، مهیندوشس توسکان، اهدا کرد و در آن بار دیگر احساس عمیق دینی را با استادیش در موسیقی در هم آمیخت. یک ماه بعد، در شصت و نهمین سال عمرش، چشم از دنیا بست. روی سنگ قبرش، زیر نام وی، لقبی را که در طول زندگی با کوشش مداوم به دست آورده بود حک کردهاند: "امیر موسیقی" .
با آنچه گذشت نباید انتظار داشته باشیم که امروزه بتوانیم از شنیدن آثار پالسترینا لذت وافر ببریم، مگر آنکه در حال نیایش عمیق فرو رفته باشیم و موسیقی او را در محیط و شرایطی مناسب، و به عنوان جزئی از یک آئین دینی با شکوه، بشنویم. حتی در چنین موقعیتی ممکن است جنبه های فنی آثار وی بیشتر ما را به شگفتی اندازند تا به هیجانمان در آورند. اما حقیقت این است که آن محیط و شرایط غیر قابل بازگشت نیستند، زیرا آن موسیقی خاص نهضت اصلاحات کاتولیکی بود، یعنی نغمه اندوهبار

واکنشی سخت بر ضد شادی شهوانی "رنسانس مشترک". به عبارت دیگر، این دورهای بود که میکلانژ را به جای رافائل، پاولوس چهارم را به جای لئو دهم، ایگناتیوس لویولایی را به جای پیترو بمبو، و کالون را به جای لوتر نشاند. باید اذعان کرد که پسندهای کنونی ما ملاک پا بر جا و معتبری ندارند و ذوق فردی مردم امروزی، بخصوص مردمی که عاری از ادراک مبادی رازوری و خالی از حس مسئولیت و گناه دینیند، عاجزتر از آن است که بتواند برای داوری درباره موسیقی و الاهیات محک و معیاری باشد. با این وجود همه، میتوانیم قبول کنیم که پالسترینا موسیقی چند صدایی دینی زمان خود را به اوج کمال رساند. وی نیز، مانند بیشتر هنرمندان طراز اول جهان، در راس نمودار تکاملیی که بر دو محور احساس هنری و مهارت فنی رسم میشود قرار داشت. پالسترینا سنتی را که تحویل گرفته بود تکمیل کرد; انضباط و نظم را پذیرفت و به کمک آن ساختمان موسیقیش را استوار کرد; یعنی در مقابل طوفانهای تغییر و انقلاب بنای مستحکمی مبتنی بر اصول فنی برپا ساخت. هم اکنون میتوان پیش بینی کرد که در آیندهای نسبتا نزدیک، هنگامی که گوشها از هنگامه صدای دریده سازها و سستی رمانسهای اپرایی خسته شوند، طبع آدمیان بار دیگر تشنه صمیمیت احساس موسیقی پالسترینا خواهد شد، و در طلب آن سیلان هماهنگی عمیق و آرامشبخش در خواهد آمد; زیرا این موسیقی برای بیان حال بشریتی که روحش از آلودگی به غرور بر عقل و توانایی خویشتن پاک شده، و بار دیگر با خضوع و دلهره در مقابل نامتناهی خلقت سر فرود آورده است، از هر نوع دیگر برتر است.

فصل سی و پنجم :ادبیات در عصر رابله - 1517 -1564

۱-چاپ کتاب

بعد از گوتنبرگ غریزه خودنمایی بشری شکل تازهای برای تظاهر پیدا کرد، و آن عبارت بود از آرزوی شهرت یافتن در جهان مطبوعات. برآوردن این آرزو در آن زمان خیلی گران تمام میشد. زیرا "حق چاپ قانونی" تنها عبارت بود از "امتیازی منحصر به فرد"، که از طرف مقامات مدنی یا کلیسایی، برای چاپ کتاب معینی صادر میشد. اعطای این امتیاز امری استثنایی بود، و بدون وجود آن ناشران حتی در داخل یک کشور روی دست هم بلند میشدند و هر طور دلشان میخواست کتابی را، بدون اجازه نویسنده آن، به چاپ میرساندند. اگر کتاب خوب به فروش میرفت، ناشر معمولا حق تالیفی به نویسنده میداد; اما رویهمرفته تنها نشریاتی که بازار گرم داشتند و سود قابلی نصیب ناشر میکردند عبارت بودند از رمانهای مردم پسند، قصه های جادوگری و عجایب مخلوقات، و رساله های مجادلهآمیزی که هر چه با لحن تندتر و توهین آمیزتر نوشته میشدند بهتر به فروش میرسیدند. آثار علمی و فلسفی اگر خیلی موفق از آب در میآمدند، تنها هزینه چاپ خود را در میآوردند.

ناشران مولفان این گونه آثار را تشویق میکردند که نوشته های خود را به دولتمردان، یا روحانیان عالیرتبه، یا قضات متنفذ، و یا صاحبان عناوین اهدا کنند، تا شاید ایشان به خاطر تجلیلی که از شخصیتشان به عمل آمده است دست کرمی دراز کنند.

کار چاپ و نشر کتاب عموما در یک شرکت انجام میگرفت، فرد یا خانوادهای که چنین شرکتی تاسیس میکرد در شهر خود شهرت بسیار مییافت و از عناصر مهم اجتماع خود محسوب میشد. اما شهرت تنها از راه چاپ نشریات بندرت به دست میآمد. مثلا کلود گارامون، اهل پاریس، با منسوخ کردن "حروف گوتیک" که چاپچیان آلمانی از روی نسخه های خطی اقتباس کرده و رایج ساخته بودند - و با طرح ریزی (حد1540) حروف چاپی تازهای به نام "حروف رومی" از روی حروف تحریری کارولنژیان - که در قرن نهم متداول شده و توسط اومانیستهای ایتالیایی و چاپخانه آلدینه تکامل یافته بود - شهرت به دست آورد. چاپچیان ایتالیایی، فرانسوی، و انگلیسی حروف رومی را پذیرفتند، حال آنکه آلمانیها تا قرن نوزدهم به استفاده از حروف گوتیک ادامه دادند. بعضی از انواع حروف چاپ هنوز به نام "حروف گارامون" خوانده میشوند.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 930

آلمان در کار چاپ، رهبری دنیا را در دست داشت. در شهرهای بال، ستراسبورگ، آوگسبورگ، نورنبرگ، ویتنبرگ، کولونی، لایپزیگ، فرانکفورت

و ماگدبورگ شرکتهای فعال به کار چاپ و نشر کتاب مشغول بودند. هر سال دوبار ناشران و کتابفروشان در بازار مکاره فرانکفورت گرد میآمدند و به خرید و فروش کتاب و تبادل افکار میپرداختند. در سال 1548، یکی از ناشران فرانکفورت نخستین روزنامه را، که عبارت بود از یک صفحه حاوی تازهترین اخبار، چاپ کرد. و در همان بازار مکاره منتشر میکرد. هنگامی که کریستوف پلاتین صحافی کوچک خود را تبدیل به یک شرکت چاپ کرد(1555)، شهر آنورس به صورت یکی از مراکز مهم نشر کتاب درآمد، به طوری که دو سال بعد وی توانست 1200 جلد کتاب به بازار مکاره فرانکفورت بفرستد. در فرانسه شهر لیون کانون تجارت کتاب شد، و زمانی رسید که این شهر، با 200 موسسه چاپ خود، پاریس را در احراز مقام "پایتخت فکری" فرانسه به مبارزه میطلبید.

اتین دوله، اومانیست و چاپچی معروف فرانسوی، آتشپاره شهر لیون شناخته شده بود. وی که زاده اورلئان و درس خوانده پاریس بود، فریفته آثار سیسرون شد، چنانچه میگفت: "من تنها عیسی و سیسرون را بر حق میشناسم." وقتی شنید که در شهر پادوا "اندیشه" به طرزی استثنایی آزاد میزید،خود را شتابان به آنجا رساند و با شکاکیون پیرو ابن رشد به مبادله لطیفه گوییهای هجوآمیز پرداخت. در شهر تولوز سر سلسه و روح گروهی از آزاد اندیشان شد که پیروان پاپ یالوتر را یکسان به باد تمسخر میگرفتند; و چون از آنجا اخراج شد، در لیون با نوشتن مقاله و سرودن شعر شهرتی برای خود دست و پا کرد; اما، در جریان درگیری، نقاشی را به دوئل و سپس به خون کشید; و ناچار شد به پاریس پناه برد. در آنجا، مارگاریت دو ناوار فرمان عفو او را از پادشاه گرفت.

دوله با مارو و رابله دوست شد، اما پس از چندی کار را به مجادله کشاند; پس به لیون بازگشت; چاپخانهای دایر کرد، و در انتشار آثار بدعتگذارانه تخصص و شهرت یافت. دستگاه تفتیش افکار وی را احضار، محاکمه، و زندانی کرد; دوله از زندان گریخت، اما در هنگام ملاقات پنهانی با فرزندش دوباره دستگیر شد. در سوم اوت 1546، اتین دوله زنده در توده آتش سوخت.

برجستهترین ناشران فرانسه افراد خاندان استین بودند; سلسلهای که در صنعت چاپ به همان اندازه پا برجا و بادوام بود که خاندان فوگر در عالم تجارت. هانری استین در حدود سال 1500 چاپخانه خود را در پاریس ساخت، و پسرانش فرانسوا، روبر، و شارل کار وی را ادامه دادند. فرانسه نفیسترین نسخه های چاپی خود از آثار بزرگان کلاسیک روم و یونان را به این چهار نفر مدیون است. روبر فرهنگی به نام "گنجینه زبان لاتینی" (1532) تالیف کرد که تکیهگاه کلیه فرهنگهای لاتینی فرانسویی شد که بعدا انتشار یافتند. زبان، لاتینی زبان دوم خاندان استین بود، به طوری که

میان خود معمولا به زبان لاتینی گفتگو میکردند. فرانسوای اول کار خاندان استین را مورد تحسین قرار داد، مارگریت را تشویق کرد که در برابر دانشگاه سوربون از ایشان پشتیبانی کند، و یک بار نیز درمحفل دانشورانی که در موسسه انتشاراتی روبر استین گرد میآمدند شرکت جست. حتی مشهور است که پادشاه با کمال بردباری منتظر ماند تا روبر نمونه چاپی را که در دست داشت تصحیح کند. روبر با کمک مالی فرانسوای اول گارامون را استخدام کرد تا حروف یونانی تازهای را طراحی و قالبریزی کند; و حروف گارامون به اندازهای شکیل از کار در آمدند که سرمشق بیشتر آثاری قرار گرفتند که بعدا به زبان یونانی چاپ شدند. سوربون به هلنیسم پادشاه

اعتراض کرد، و یکی از استادان آنجا به پارلمان تذکر داد(1539) که "انتشار آثار یونانی و عبری جز نابود کردن هر نوع ایمان دینی نتیجه دیگری نخواهد داشت"، چنانکه راهبی در مورد زبان عبری گفته بود: "این مطلب به ثبوت رسیده است که هر کسی زبان عبری میآموزد بزودی به دین یهود در میآید." روبر پس از مدت سی سال که مورد طعن و تعقیب سوربون قرار داشت، چاپخانه خود را به ژنو منتقل کرد(1552) و در آن شهر، که به سال 1559 شاهد مرگش بود، تمایلات باطنی خود را نسبت به آیین پروتستان، با چاپ و نشر "مبادی" کالون، آشکار ساخت. پسرش، هانری استین دوم، با انتشار مجلدات نفیسی از آثار کلاسیک و همچنین با تالیف فرهنگی در پنج مجلد به نام "گنجینه زبان یونانی" (1572)، که هنوز کاملترین فرهنگ یونانی باقی مانده است،شهرت خاندان خود را برقرار نگاه داشت. وی نیز با انتشار کتاب "دفاع از هرودوت" (1566) خویشتن را مورد قهر و غضب سوربون قرار داد، زیرا در آن شباهتهای اساسی موجود در میان معجزات مسیحی و عجایب باورنکردنی معتقدات یونانی را به خوبی وصف کرده بود. او نیز ابتدا به شهر ژنو پناه برد، اما بزودی دریافت که کالونیها نیز مانند سوربونیها کوته نظر و سختگیرند.

بسیاری از نشریات این دوره نمونه های برجسته از صنایع چاپ، گراوورسازی، و صحافی به شمار میآیند.

جلدسازی سنگین و نیمه فلزی قرن پانزدهم جای خود را به جلدهای سبکتر و ارزانتر، از جنس چرم و پوست داده بود. ژان گرولیه دو سرویر، خزانه دار فرانسه، در سال 1534 دستور داد تا نزدیک به 3000 جلد کتابش را با تیماج خاوری چنان به ظرافت صحافی کردند که هنوز هم از زیباترین مجلدات به شمار میآیند. اکنون دیگر تعداد کتابخانه های خصوصی از شمارش گذشته بود، و کتابخانه های عمومی در بسیاری از شهرها دایر شده بودند کراکو (1517)، هامبورگ (1529)، نورنبرگ (1538). در عهد

فرانسوای اول کتابخانه سلطنتی قدیمی، که توسط شارل هشتم گردآوری و تاسیس شده بود، از لوور به فونتنبلو انتقال یافت، و با افزایش مجموعه های تازه و صحافیهای نفیس به مراتب غنیتر شد. این کتابخانه سلطنتی پس از انقلاب کبیر فرانسه به صورت و نام "کتابخانه ملی" در آمد. بسیاری از کتابخانه های صومعه ها در اغتشاشات دوره اصلاح دینی از میان رفتند; اما تعدادی نیز به تصاحب اشخاص در آمدند، و هر کدام که از جهتی ارزش داشت راه خود را به سوی مخازن ملی پیدا کرد. خیلی چیزها در تاریخ گم شده، اما آنقدر نفایس محفوظ مانده است که صد طول عمر هم برای مطالعه آن کافی نیست.

طبیعی بود که انقلاب دینی تارو پود روش آموزش و پرورش اروپای باختری را از هم میگسست; زیرا آن روش تقریبا بکلی در انحصار کلیسا بود، و بر انداختن نفوذ روحانیون اصیل آیین، تنها از راه درهم شکستن تسلط آنها بر روش آموزش و پرورش عمومی میسر میشد. لوتر مدارس زبان لاتینی زمان خود را متهم میکرد به اینکه به شاگرد چیزی نمیآموختند "جز قدری زبان لاتینی ناقصی که بتواند کشیش شود و ادعیه مراسم قداس را بخواند ... . و، با این حال، چنان در تمام عمر نادان بماند که نه مستعد قدقد کردن باشد و نه لایق تخم گذاردن.
اما دانشگاه ها در نظر وی به جایگاه جانیان، یا معابد مولک، و یا کنسینه های فساد میماندند; "هیچ چیز از آن جهنمیتر ...
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 932
بر روی زمین ظاهر نشد ... یا هرگز نخواهد شد;" و نتیجه میگرفت که دانشگاه ها "تنها قابل آنند که با خاک یکسان شوند." ملانشتون به این سبب با وی موافق بود که اعتقاد داشت دانشگاه ها دانشجویان را کافر بار میآورند. عقیده کارلشتات، "پیامبران" تسویکاو، و آناباتیستها مبنی بر رستگاری است بخوبی مورد قبول والدینی که میل نداشتند هزینه تحصیلی فرزندانشان را به گردن گیرند واقع شد. بعضی از ایشان استدلال میکردند که چون تحصیلات عالی بیشتر به خاطر آن است که دانشجویان را برای کشیش شدن آماده سازد، و حال آنکه دیگر در آن زمان کار کشیشها از رونق افتاده بود، بس غیر منطقی است که فرزندان خود را به دانشگاه ها بفرستند.
مصلحان دینی انتظار داشتند که قسمتی از عواید موقوفه های کلیسایی که توسط دولت ضبط شده بودند صرف تاسیس مدارس نوینی شود، تا جبران مدارسی که بر اثر بسته شدن صومعه ها از بین رفته بودند را بکند. اما چنانکه لوتر به شکایت گفته است:" امیران و صاحب عناوین چنان سرگرم امور خطیری در انبار شراب، آشپزخانه، و خوابگاه خود بودند که دیگر فرصتی برایشان باقی نمیماند"تا در راه کمک به تربیت همنوعان صرف کنند. وی باز در سال 1524 چنین نوشت "در ایالات آلمان عموم مدارس رو به اضمحلال میروند." در سال 1530 لوتر و ملانشتون بر انقراض دانشگاه های آلمان افسوس میخوردند. در دانشگاه ارفورت نامنویسی دانشجویان از 1311 نفر در سال 1520 به 120 نفر در سال 1521 و به 34 نفر در سال 1524 تنزل یافت; در روستوک شماره دانشجویان از 300 نفر در سال 1517 به 15 نفر در سال 1525 رسید; در هایدلبرگ، در

همان سال، عده استادان دانشگاه از دانشجویان بیشتر بود، در سال 1526 فقط پنج تن از طالبان علم در دانشگاه بال نامنویسی کردند.
لوتر و ملانشتون برای ترمیم این زیان کوشش بسیار کردند. لوتر در نامهای به شهرداران (1524) از مقامات کشوری تقاضا کرد که مدارس را برقرار سازند. در سال 1530، یعنی خیلی پیشتر از زمانش، پیشنهاد کرد که آموزش ابتدایی اجباری باشد و هزینه آن با کمکهای مالی ملت تامین شود. به همت پروتستانها دانشگاه ها تدریجا رونق گرفتند، لوتر برنامه درسیی توصیه کرد که بیشتر متکی بر "کتاب مقدس" بود. اما تدریس زبانهای لاتینی، یونانی، عبری، و آلمانی، حقوق، پزشکی، تاریخ را نیز در بر داشت، و همچنین "شرح احوال شاعران و سخنوران ... مسیحی و کافر". ملانشتون احیای آموزش و پرورش را اهداف اصلی زندگی خود قرار داد، و به برکت هدایت و فعالیت وی مدارس بسیاری بنیاد یافتند، چنانکه در آلمان اواخر قرن شانزدهم 300 مدرسه وجود داشتند. وی طرحی برای سازمان مدارس و دانشگاه ها تهیه کرد(1527); کتابهایی برای آموزش دستور زبان لاتینی و یونانی و علم معانی و بیان، منطق، روانشناسی، اخلاق، و الاهیات تالیف نمود; و نیز هزاران معلم برای مدارس و دانشگاه های نو بنیاد تربیت کرد. کشورش از روی حقشناسی به وی لقب "مربی آلمان" داد.
دانشگاه های آلمان شمالی یک یک به زیر نظارت پروتستانها در آمدند: ویتنبرگ(1522)، ماربورگ، (1527) توبینگن (1535)، لایپزیگ (1539)، کونیگسبرگ (1544) ،ینا(1558); و استادان و دانشجویان که (به گفته اولریش، دوک و ورتمبرگ) با "عقیده راست و درست انجیلی" مخالف بودند از آن مراکز دانش بیرون رانده شدند. پیروان کالون را از مدارس لوتریها اخراج میکردند، و پروتستانها را به دانشگاه هایی که

هنوز در دست کاتولیکها بودند راه نمیدادند. پس از "پیمان صلح آوگسبورگ" (1555) به طور عموم دانشجویان هر یک از ایالات آلمان اجازه نداشتند در مدارس وابسته به آیینی غیر از آیین رسمی فرمانروای خود تحصیل کنند.
یوهانس شتورم، با تاسیس یک "ژیمنازیوم" (مدرسه متوسطه) در ستراسبورگ (1538)، به پیشرفت روش نوین آموزش و پرورش کمک بزرگی کرد; و در همان سال نیز به رساله موثری با عنوان "شایسته است که مدارس ادبیات باز شوند". منتشر ساخت. شتورم نیز، مانند بسیاری از رهبران فکری اروپای مرکزی در نزد "برادران همزیست" کسب دانش کرده بود. وی به لوون و پاریس مسافرت، و در شهر اخیر رابله را ملاقات کرد. نامه معروف گارگانتوا درباره آموزش و پرورش ممکن است انعکاسی از برخورد افکار این دو با یکدیگر بوده باشد.

شتورم در عین آنکه هدف اصلی آموزش را "ایجاد حس دینداری عاقلانه" میدانست، برای تحصیل زبان و ادبیات لاتینی و یونانی نیز اهمیت روزافزون قایل بود، و همین توجه به تدریس و اشاعه آثار کلاسیک یونان و روم بعدا به ژیمنازیومهای آلمان منتقل، و سبب شد که سپاهی از دانشوران و محققان به وجود آیند تا، در قرن نوزدهم، جهان باستان را جولانگاه پژوهش خود قرار دهند و غنایم بسیار از آن به چنگ آرند.
مدارس انگلستان از این تحول دینی بیش از مدارس آلمان آسیب دیدند. در آن حدت و حرارت حمله بر زیاده رویها و سودجوییهای کلیسا، مدارس وابسته به کلیساهای جامع، صومعه ها، اصناف، و مدارسی که با موقوفه های کلیسایی نگهداری میشدند همه آب شدند و از بین رفتند. چون بیشتر شاگردان دانشگاه ها از این مدارس بیرون میآمدند، وقتی آن سرچشمه کور شد، دانشگاه آکسفرد فقط 173 نفر لیسانسیه زبان و ادبیات، و دانشگاه کیمبریج فقط 191 نفر لیسانسیه در سال 1548 بیرون دادند. در سالهای 1547 و 1550 آکسفرد اصلا فارغ التحصیل زبان و ادبیات نداشت. هنری هشتم مشکل را دریافته بود، لیکن نیازمندی وی به پول وافر، برای ارضای جنگجوییها و کامجوییهایش، دست او را در تاسیس کالج ترینیتی در دانشگاه کیمبریج و حق التدریس دادن به استادانی که به فرمان شاهانه مامور تدریس الاهیات، زبان عبری و یونانی، پزشکی، و حقوق میشدند، باز نمیگذاشت. اما در این دوره افرادی از روی بشردوستی اقدام به تاسیس کالجهای کورپوس کریستی، کرایست چرچ، ترینیتی، و سنت جانزکالج را آکسفرد و کالج ماگدالن در کیمبریج کردند. هیئت بازرسی سلطنتی که از طرف کرامول به آکسفرد و کمبریج اعزام شد تا امتیازات و موقوفات آن دو دانشگاه را ضبط کند(1535) برنامه ها و اختیار نظارت بر آنها را دست دولت سپرد. در نتیجه، دوران فلسفه مدرسی در انگلستان به سر رسید آثار دانزسکوتس دستخوش تطاول زمان قرار گرفت، قوانین کلیسایی به یک سو افکنده شدند; مطالعه زبانهای لاتینی و یونانی رواج و رونق یافت; و به طور کلی برنامه آن دو دانشگاه از زیر نفوذ دین بیرون آمد; اما تعصب در عقاید دینی بر جای ماند. در سال 1553 عموم داوطلبان اخذ دانشنامه پایان دوره لیسانس، به موجب قانون، مجبور بودند نشریه مذهبی "مقالات درباره آیین انگلیکان" را مشترک باشند. در فرانسه و فلاندر کاتولیک، دانشگاه ها موقوفات و شاگردان خود را محفوظ نگاه داشتند، اما قدرت و آزادی زندگی فکری را از دست دادند.در رنس ،دوئه، لیل و بزانسون دانشگاه های تازهای باز شدند. دانشگاه لوون از لحاظ کثرت تعداد شاگردان (5000نفر) و دفاع از اصیل آیینی، که حتی در نظر پاپها افراطی مینمود، با دانشگاه پاریس رقابت میکرد. دانشگاه پاریس

تا 6000 نفر نامنویسی میکرد، اما دیگر شاگردان خارجی را چندان به سوی خود جلب نمیکرد و، برخلاف روش دوران عظمتش در قرن سیزدهم، دیگر محرکین افکار نو و پرشور را به خود راه نمیداد. دانشکده های وابسته به آن چنان در زیر سلطه دانشکده الاهیات سوربون قرار داشتند که تقریبا نام سوربون جانشین نام خود دانشگاه پاریس شد. مونتنی آموزش الاهیات و منتخب آثار کلاسیک را که در دانشکده سوربون تدریس میشد سطحی و یکنواخت و طوطی وار میدانست. رابله هرگز از هجو مقررات خشک مدرسی و منطق بافیهای سوربون، و همچنین تلف شدن عمر شاگردانش در مباحثی که با کمال دقت دور از نیازمندیهای زندگی واقعی دستچین شده بودند خسته نمیشد. کلمان مارو فریاد بر میآورد: "من حاضر بودم از سهم جاودانم چشم بپوشم، به شرط آنکه ددان بزرگوار" یعنی استادان "جوانی مرا تباه نکرده بودند." تمام نیرو و سلطه دانشگاه نه تنها بر ضد پروتستانهای فرانسه، بلکه بر ضد علمای اومانیست آن کشور نیز به کار میرفت. فرانسوای اول، که شراب ایتالیا را چشیده بود، و کشیشهای خیس خورده در ادبیات یونان و روم باستان را به چشم دیده بود، هر چه در توانایی داشت کوشید تا روحیه دانشپژوهی فرانسه را از زیر سلطه ارتجاعی و دلسردکننده سوربون برهاند. براثر تلقینات گیوم بوده، کاردینال ژان دوبله، و مارگریت دو ناوار خستگیناپذیر فرانسوا هزینهای تامین کرد و در سال 1529 مدرسهای مستقل از دانشگاه، و مخصوص علوم مربوط به اومانیسم، تاسیس کرد. ابتدا چهار "استاد سلطنتی" دو نفر برای تدریس زبان یونانی و دو نفر برای تدریس زبان عبری تعیین شدند و شروع به کار کردند; و سپس کرسیهای تدریس زبان لاتینی، ریاضیات، پزشکی، و فلسفه بر آن منضم شدند. در آن مدرسه تعلیمات رایگان بود. این مدرسه سلطنتی که بعدا به نام "کولژ دو فرانس" خوانده شد، کانون گرمابخش اومانیسم فرانسه شد و اندیشه آزاد اما با انظباط فرانسوی را در دامان خود پرورش داد.
اسپانیا با آنکه متعصبانه پایبند مقررات دینی بود، اما دانشگاه هایی عالی داشت که تعدادشان در سال 1553 به چهارده رسید، که دانشگاه های نو بنیاد تولدو، سانتیاگو، و غرناطه از آن جمله بودند. دانشگاه سالامانکا که در سال 1574 هفتاد استاد و 6778 شاگرد داشت، با هر دانشگاه معتبر دیگری برابری میکرد. دانشگاه های ایتالیا نیز به توسعه و رونق خود ادامه میدادند، چنانکه دانشگاه بولونیا در سال 1543 پنجاه و هفت استاد در دانشکده ادبیات، سی و هفت استاد در دانشکده حقوق، و پانزده استاد در دانشکده پزشکی داشت; و دانشکده پادوا زیارتگاه طلاب متهور آن سوی آلپها شده بود. لهستان عصر طلایی خود را، با نامنویسی 15338 شاگرد در دانشگاه کراکو، در تاریخ به ثبت رساند; در پوزنان مدرسه لوبرنسیانوم، که

در سال 1519 توسط اسقف یان لوبرانسکی تاسیس یافته بود، به تحقیقات علوم مربوط به اومانیسم اختصاص داده شد. رویهم رفته باید گفت، در این قرن انقلابی، دانشگاه های کشورهای کاتولیک کمتر از پروتستان آسیب دیدند.
اهمیت معلم درست به جا آورده نمیشد و حقوق وی به طرز رقتباری کم بود. استادان "کالج سلطنتی" سالیانه دویست کراون (5000 دلار) دریافت میداشتند، و تازه این مواجبی کاملا استثنایی بود. در سالامانکا رسم چنان بود که داوطلبان مقام استادی، پس از شرکت در یک دوره تدریس آزمایشی، توسط شاگردان خود انتخاب میشدند، تدریس عموما به روش سخنرانی انجام میشد، و گاهی نیز با ایجاد مناظراتی در میان شاگردان از یکنواختی در آمد. جزوه نویسی در بسیاری
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 935
موارد جای کتاب درسی را میگرفت; فرهنگهای لغت کمیاب بودند، و آزمایشگاه اصلا وجود نداشت. مگر برای کیمیا گران، شاگردان در اتاقهای سرد و محقر به سر میبردند، و غالبا بر اثر خوردن غذاهای نامناسب یا آلوده بیمار میشدند. بسیاری از شاگردان بیبضاعت با کار کردن در کالجها دوره تحصیلی خود را طی میکردند.
کلاسها در ساعت شش صبح شروع میشدند و ساعت پنج بعد از ظهر پایان مییافتند. مقررات انضباطی بسیار سخت بودند، چنانکه حتی دانشجویان سال آخر دانشگاه را هم از شلاق خوردن معاف نمیداشتند. شاگردان برای گرم کردن خود، یا در خیابانها به جان یکدیگر میافتادند و یا به هر می و محبوبی که به چنگ میآوردند پناه میبردند و سرانجام با هر حال و روزگاری بود تحصیلات خود را، تا حد گرفتن دانشنامهای، به پایان میرساندند.
دختران خانواده های پایین بکلی بیسواد میماندند، بسیاری از دختران طبقات متوسط در راهبه خانه ها تعلیمات مقدماتی میگرفتند، و زنان جوان خانواده های اعیان معلم سرخانه داشتند. هلند به داشتن زنانی فخر میکرد که میتوانستند مغازلات عاشقانه را به زبان لاتینی بفهمند. در آلمان زوجه پویتینگر و خواهران و دختران پیرکهایمر شهرت علمی داشتند. در فرانسه زنان دربار فرانسوای اول طنازیها و عشق بازیهای خود را به زیور نقل قولهایی از بزرگان کلاسیک میآراستند. در انگلستان بانوان ادب دوست مانند دختران مور، لیدی جین گری، "ماری خون آشام"، و ملکه الیزابت نمونه های برجستهای از زنان با فضل و دانش بودند.
دو معلم مشهور متعلق به این دورهاند. کم اهمیتتر آن دو سرتامس الیت بود که در سال 1531 کتابی با عنوان "کتابی موسوم به حاکم" در روش تربیت فرزندان نجبا برای آنکه آماده زمامداری کشور شوند، به رشته نگارش در آورد. الیت در ابتدا جهل و بیمایگی نجبای انگلیسی را بشدت

مورد مذمت قرار داد و آن را نقطه مقابل دانش و ارزش سیاستمداران یونان و روم باستان دانست، و از قول دیوجانس، حکیم کلبی یونان چنین آورد که "وقتی جاهلی را بر سنگی نشسته دید، گفت ... . بنگرید که چگونه سنگی بر سنگی دیگر جای گرفته است. به نظر وی، پسر باید در هفتسالگی تحت تعلیمات معلم خصوصیی که با دقت تام انتخاب شده باشد قرار گیرد و مبادی موسیقی، نقاشی، و مجسمه سازی را یاد بیاموزد. در چهاردهسالگی باید علم هیئت، منطق، تاریخ، و فنون کشتی، شکار، تیر اندازی با کمان بلند، شنا، و تنیس را فرا بگیرد; اما نه فوتبال را که در خور توده مردم است و "در آن چیزی جز خشم وحشیانه و آزار جسمانی وجود ندارد. هر پسری باید در تمام مراحل پرورش خود آثار بزرگان کلاسیک را مطالعه کند ابتدا آثار شاعران، بعد سخنوران و بعد تاریخنویسان، بعد سران سپاه، و سپس فیلسوفان، و در آخر، مثل آنکه ناگهان به یادش آمده باشد، "کتاب مقدس" را نیز به آنها اضافه میکند.
بدین ترتیب ملاحظه میشود که وی نقشه تعلیمات لوتر را تقریبا وارونه ساخته و تعلیم "کتاب مقدس" را در انتهای برنامه درسی خود قرار داده است. در واقع الیت، با وجود اعتراضاتش، آثار بزرگان کلاسیک را به مراتب بر "کتاب مقدس" ترجیح میداده است: "ای خدای بزرگ، چه حلاوت بیمانندی در افکار و گفتار افلاطون و سیسرون گنجانده شده، و تا چه اندازه وقار، حظ روحی، اندیشه والا، فصاحت الهی، تقوای مطلق و خوشی باور نکردنی در آثارشان به هم آمیختهاند،" تا آنجا که "تنها همان آثار برای به بار آوردن یک فرمانروای لایق و کامل تقریبا کافی است!" اما آن معلم پر اهمیتتر یعنی خوان ویوس، که از همه اومانیستها اومانیستتر بود، هدفی

عالیتر داشت و در مسیری دامنه دارتر قدم گذاشت. وی که زاده والانس به سال 1492 بود در هفدهسالگی اسپانیا را ترک کرد و دیگر هرگز آن را ندید. در پاریس مدت زمانی کافی تحصیل کرد تا شوق فلسفه را در دل گیرد، و طوق فلسفه مدرسی را از گردن به دور افکند. در بیست و شش سالگی نخستین تاریخ فلسفه را به سبک امروزی به عنوان "درباره پیدایش، مکاتب، و مقام فلسفه" تالیف کرد. در همان سال، با اعتراض شدید به روش تدریس فلسفه با اسلوب مدرسی، دانشگاه ها را بر ضد خود شوراند. در نظر وی تشکیل جلسات مناظره برای تقویت قوای فکری دانشجویان حاصلی جز مشاجره بیهوده بر سر مباحثی بینتیجه نمیداشت. اراسموس بر کتاب ویوس آفرین خواند، و آن را به تامس مور توصیه کرد، و با کمال ادب اظهار بیم کرد که مبادا "ویوس ...
اراسموس را ... در سایه خود محو میکند." شاید بر اثر نفوذ اراسموس بود که ویوس به مقام استادی کرسی انسانیات در دانشگاه لوون منصوب

شد(1519). بر اثر ترغیب اراسموس وی چاپ تازهای از "مدینه الاهی" قدیس آوگوستینوس را با حواشی مشروح منتشر ساخت و آن را به هنری هشتم اهدا کرد; و چنان جواب دوستانهای از وی دریافت داشت که راه انگلستان را در پیش گرفت (1523). تامس مور و ملکه کاترین، هموطنش، از او استقبال گرمی به عمل آوردند، و هنری هشتم او را یکی از معلمان خصوصی شاهزاده خانم ماری ساخت. ظاهرا به عنوان راهنمایی آن شاهزاده خانم بود که کتاب "در پرورش کودکان" را نگاشت (1523). همه چیز بر وفق مراد بود تا آنگاه که بر تقاضای هنری هشتم مبنی بر الغای ازدواجش با ملکه کاترین اعتراض کرد. هنری مقرریش را قطع کرد و او را برای مدت شش هفته در خانهاش تحت نظر نگاه داشت. ویوس پس از آزادی، به بروژ بازگشت (1528) و بقیه سالهای عمرش را در آنجا به سر برد.

ویوس که در سی و هفت سالگی هنوز متفکری ایدئالیست بود رسالهای به روش فکری اراسموس، در لزوم برقرای یک مرجع داوری بین المللی برای جلوگیری از ظهور جنگ با عنوان "هماهنگی و تضاد در میان نوع بشر" تالیف و به شارل پنجم اهدا کرد. دو سال بعد، اثر مهم خود، "درباره انتقال تعالیم" را منتشر ساخت که پیشروترین رساله در زمینه آموزش و پرورش دوره رنسانس شناخته شده است. هدف وی در این رساله رسیدن به روشی در آموزش و پرورش است که "افراد را برای نیازمندیهای زندگی آماده سازد، فکر و جسم ایشان را تا حد ممکن رشد دهد، و حس احترام را در وجودشان بپروراند و افزایش بخشد." ویوس عقیده دارد که دانشجو باید به طرزی وارد مدرسه شود که: "گویی قدم به پرستشگاهی مقدس" گذاشته است، اما تحصیلاتش را در آنجا باید او را چون شارمندی با ادب و مفید به حال جامعه بار بیاورد. این تحصیلات باید در سراسر زندگی فرد ادامه داشته باشد و به نحوی آموخته شود که اثر و ارتباط آن در زندگی روزانه پایدار بماند. طبیعت نیز مانند کتابها باید مورد تفرس و پژوهش علمی قرار گیرد، زیرا اشیا بیش از نظرات آموزندهاند. بگذارید دانشجو رگها، عصبها، استخوانها و دیگر قسمتهای بدن را در ضمن عمل و هنگام کالبد شکافی به چشم خود ببیند; با دهقانان، شکارچیان، چوپانان، و باغبانان وارد گفتگو شود ... . و دانش آنها را فرا بگیرد; زیرا این خوشه چینها از آن "وراجیهایی که به نام منطق مدرسی، عموم رشته های دانش بشری را فاسد ساختهاند سودمندتر خواهد بود." آثار کلاسیک به صورت منقح باید همواره قسمت عمدهای از برنامه درس جوانان را تشکیل دهند، اما تاریخ و جغرافیای معاصر نیز باید مورد مطالعه آنان قرار گیرد. زبانهای بومی باید دوش به دوش

زبان لاتینی آموخته شوند، و آن نیز منحصرا با روش مستقیم گفتگوی روزمره. ویوس چنان در افکار خود پیشتاز بود که عصر وی بزودی او را از نظر گم کرد، و به حال خودش واگذاشت تا در عسرت بمیرد. وی تا پایان زندگی کاتولیک باقی ماند.

کار برجسته دانشگاه ها، آکادمیها، و اومانیستها در دوره رنسانس این بود که آثار بزرگان یونان و روم باستان را ترجمه کنند و تحویل اروپای جدید بدهند; این وظیفه کاملا انجام شد و کشف دنیای کلاسیک به حد کمال رسید.
نام دو نفر را باید به عنوان سروش این دوران پر اکتشاف در خاطر نگاهداشت. گیوم بوده پس از آنکه شصت و دو سال از عمر خود را در این آرزو به سر برد که پاریس را تنها وارث اومانیسم ایتالیا سازد، هنگامی آرزوی خود را بر آورده دید که فرانسوای اول اقدام به تاسیس کالج سلطنتی کرد. بوده تحصیلات عالی خود را با فرا گرفتن علم حقوق آغاز کرد و تقریبا مدت ده سال خود را در مجلدات "قانون نامه یوستینیانوس" مغروق ساخت. برای آنکه این متون را که الفاظشان لاتینی بودند اما مفاهیمشان بیشتر جنبه بیزانسی داشتند بهتر درک کند، در نزد یوانس لاسکاریس به فراگرفتن زبان یونانی پرداخت و چنان با جان و دل در تحصیل آن زبان کوشید که معلمش،در هنگام وداع از دنیای فانی، مجموعه گرانبهای کتابهای یونانی خود را به وی بخشید. هنگامی که بوده در چهل و یک سالگی کتاب "حواشی بر بیست و چهار دفتر قانون نامه یوستینیا نوس" (1508) را منتشر ساخت، برای اولین بار در دوره رنسانس علم قانونشناسی، به جای آنکه مانند گذشته توسط مفسران لغوی تغییر ماهیت یافته باشد، مفهوم واقعی خود و ارتباط با محیطش را به دست آورد. شش سال بعد اثر بزرگ دیگری از نتیجه تحقیقات عمیق خود بیرون داد، با عنوان "واحد پول و اجزای آن"، که در ظاهر بحثی بود درباره سکه ها و اوزان و مقادیر قدیمی، اما در حقیقت بررسی دقیقی از رابطه میان ادبیات کلاسیک و زندگی اقتصادی بود. از آن مهمتر کتاب "تفسیر زبان یونانی" (1529) وی است که گرچه از لحاظ مطالب بی نقص نیست، اما چنان در توجیه و تفسیر لغوی غنی است که به تنهایی قابل آن بود که مقام مولف خود را در راس هلنیستهای اروپایی قرار دهد. رابله نامهای تجلیلآمیز برایش او نوشت، و اراسموس تعارفات حسادتآمیزی به وی تقدیم داشت. اراسموس مرد دنیا بود که اشتغال به دانش فقط بخشی از زندگیش را تشکیل میداد، و حال آنکه در نظر بوده دانش و زندگی یک حقیقت محسوب میشدند. بوده مینویسد "علم لغتشناسی مدتهای دراز ندیم، شریک، و معشوقه من بوده و با همه پیوندهای محبت به وجودم بستگی داشته است ... اما من ناگزیر شدم که پیوندهای چنین عشق آتشینی را از خود بگسلم ... زیرا آن را برای سلامتیم زیانبخش یافتم." تاسف بوده در

این بود که میبایست مقداری از وقت مطالعاتش را برای خوردن و خوابیدن بدزدد.
بوده، در لحظات غفلت از کار عقلانی، ازدواج کرد و یازده فرزند به وجود آورد. تک چهرهای که ژان کلوئه از او کشیده است (در موزه هنری متریلیتن نیویورک) او را با حالتی گرفته و بد بین نشان میدهد; اما گویا فرانسوای اول از شور و شوق زندگی چیزی در وی سراغ کرده بود که او را کتابدار قصر فونتنبلو ساخت و مایل بود همیشه، حتی در هنگام مسافرتهایش، دانشور

سالخوده را در مصاحبت خود داشته باشد. در یکی از این سفرها بود که بوده دچار تب شدیدی شد، وی دستور اکید داد که مراسم تدفینش را در کمال سادگی انجام دهند; و به آرامش چشم از دنیا بست (1540). کولژ دو فرانس بنای یادبود و آرامگاه وی شد.
پاریس هنوز تا آن زمان زندگی فکری فرانسه را در خود جذب نساخته بود. اومانیسم در فرانسه نزدیک به دوازده پایگاه داشت، مانند بورژ، بوردو، تولوز، مونپلیه، و بالاتر از همه لیون شهری که در آن ترکیب عشق و اومانیسم و زبان و ادبیات معجون روحپروی به وجود آمده بود. در آژن که یکی دیگر از این پایگاه ها بود، یعنی شهری که هیچ انتظار نمیرفت امپراطوری در آن به ظهور برسد، ژول سزار سکالیژر با کمال تحکم، پس از مرگ بوده، بر قلمرو لغتشناسی فرمانروایی یافت. وی که محتملا در پادوا به دنیا آمده بود. (1484) در چهل و یک سالگی به شهر آژن نقل مکان کرد و تا پایان عمر در آنجا باقی ماند(1558). همه دانشوران از او در وحشت بودند، زیرا بر زبان دشنامآمیز لاتینی احاطه کامل داشت. سکالیژر با اعتراض تند خود علیه اراسموس، که طرفداران شیوه سخنوری سیسرون به زبان لاتینی را مورد تحقیر قرار داده بود، شهرتی به دست آورد. وی نخست رابله را به باد انتقاد گرفت، و سپس دوله را از این رو که از رابله انتقاد کرده بود. زمانی دیگر، در یک مجلد از مقالات ادبی خود، کتاب "درباره دقایق فکری" جرونیمو کاردان را مورد موشکافی قرار داد و همت بر آن گماشت که ثابت کند در آن کتاب هر چه اثبات شده باطل و هر چه نفی شده حق است. کتاب مهم سکالیژر، به نام "وضع زبان لاتینی" نخستین دستور زبان لاتینی بود که بر اصول علمی مبتنی شده بود. شرحهایی که وی بر بقراط و ارسطو نوشت، هم از حیث زیبایی بیان و هم از جهت پژوهش علمی، مقامی برجسته داشتند. ٭دارای پانزده فرزند بود که یکی از ایشان بدانشمند نسل بعدی شد. کتاب "فن شعر" وی، که چهار سال پس از مرگش انتشار یافت، همراه با نفوذ آثار پسرش و همچنین به علت رسوخ افکار ایتالیاییهایی که در التزام کاترین

دومدیسی به فرانسه آمده بودند سبب شد که توجه اومانیستهای فرانسه از پژوهش در تمدن یونانی بار دیگر به سوی تمدن لاتینی انعطاف یابد.
یکی از هدایای نفیسی که از احیای تمدن یونانی به دست آمد، ترجمه آمیو از کتاب "زندگیهای مقایسه شده"، اثر پلو تارک، بود ژاک آمیو یکی از صدها حمایت شدگان مارگریت دوناوار بود که به کمک وی به مقام استادی زبانهای یونانی و لاتینی در دانشگاه بورژ رسید. ترجمه های "دافنیس و خلوئه" و دیگر داستانهای عاشقانهای که از زبان یونانی به عمل آورد مورد تمجید قرار گرفتند و، به عنوان پاداش، عواید دیر پر ثروتی به او بخشیده شد این هم از خوشمزگیهای شنیدنی آن زمان. ژاک آمیو، با این بنیه مالی، شروع به مسافرت در سراسر ایتالیا کرد و ذوق لغتشناسی و عتیقهشناسی خود را تشفی داد. وقتی ترجمه "زندگیهای مقایسه شده" را منتشر ساخت (1559)، مقدمهای بر آن نوشت و در آن با بیانی فصیح به حمایت از لزوم پژوهش در تاریخ، که به نظر وی چون "بیت المال بشریت" بود، برخاست. آمیو، در مقدمه خود، تاریخ را به موزهای حاوی هزاران نمونه فضیلت و رذیلت، و ترقی و انحطاط سیاسی، برای عبرت نوع بشر، تشبیه کرد، و نیز مانند ناپلئون، تاریخ را برای آموختن فلسفه از هر معلم فلسفهای برتر شمرد. آمیو باز اقدام به ترجمه کتاب دیگری از پلو تارک، به نام "مورالیا"، کرد.
در همان اوقات به مقام اسقفی شهر اوسر ارتقا یافت، و همانجا در پختگی هشتادسال عمر چشم از جهان فرو بست (1593). ترجمه وی از "زندگیهای مقایسه شده"

در همه جا دقیق و بی عیب نبود، اما مجموعه آن اثر به خودی خود ارزش ادبی داشت و سهولت بیان و سادگی سبک آن کاملا با متن اصلی مطابقت میکرد. دامنه نفوذ این کتاب بی انتها بود. مونتنی چنان مجذوب و سکر روحپرور آن شد که فرانسه دوران سن - بار تلمی را پشت سر گذاشت و رو به سوی آن قدمت برگزیده و عالی منش آورد. شکسپیر از روی ترجمه توانایی که سرتامس نورث از ترجمه آمیو به عمل آورده بود سه نمایشنامه اقتباس کرد. کمال مطلوب پلوتارک در انتخاب قهرمانان بشری انگاره صدها نمایشنامه و خصوصیات اخلاقی صدها مرد انقلابی را طرحریزی کرد; و سرانجام ترجمه کتاب پلو تارک به زبان فرانسه، با عنوان "حیات مردان نامی" پانتئونی از مشاهیر به آن ملت اعطا کرد که عامل موثری در بر انگیختن خصایل مردانه روح فرانسوی بود.

عادت بر این شده، و نیز قابل قبول است که اصطلاح رنسانس (نوزایی)، با تمام غنای معنایی که از آن استنباط میشود، در فرانسه بر فاصله، میان جلوس فرانسوای اول به پادشاهی (1515) و قتل هانری چهارم (1610) اطلاق شود. در حقیقت این شکفتگی پر رنگ و بوی نظم و نثر، آداب و هنر، و جامه و تزئینات، در فرانسه بیشتر یک نوع پخته شدن و به ثمر رسیدن بود تا نوزایی. بر اثر پافشاری بردبارانه مردان و رویش زمین تازه تخم پاشی شده فرانسه، اقتصاد و روح آن مرزوبوم را از چنگال بیماری "جنگ صد ساله" رهایی یافته بود: لویی یازدهم به فرانسه حکومتی متمرکز و نیرومند و منظم بخشیده بود; و لویی دوازدهم مدت ده سال کشور را در صلح پر برکتی نگاه داشته بود. نیروی آفرینش دوران گوتیک، با تمام آزادی، فراغ بال، و خیالپرستی خود، پا برجا مانده بود; و نمونه بارز آن، شخصیت رابله بود که در شیفتگی خود نسبت به بزرگان کلاسیک همواره از گفته های آنان نقل میکرد. اما این بیداری شگرف از جهتی نیز نوعی نوزایی بود. بیشک ادبیات و هنر فرانسه بر اثر آشنایی نزدیکتری با فرهنگ باستانی و قالبهای هنر کلاسیک تغییر شکل کلی یافته بود. و این موازین سدید و خوی متین کلاسیک که اصولا عبارت بود از تسلط نظم فکری بر شور عاطفی در عالم تئاتر، شعر، نقاشی، مجسمه سازی، و معماری فرانسه تا نزدیک به سیصد سال بر جای ماند. عناصر بارورکننده در این نوزایی عبارت بودند از: کشف و تسخیر ایتالیا به دست فرانسویان; کاوش فرانسویان در ویرانه ها، در روشهای قضایی، و در ادبیات روم باستان; آشنایی ایشان با آثار منثور و انواع هنرهای ایتالیا; و بالاخره باز شدن پای هنرمندان و شاعران ایتالیایی به خاک فرانسه. در پدید آمدن این دوران شکوفایی چندین عامل دیگر نیز دست در کار بودند: صنعت چاپ، ترجمه و انتشار متون کلاسیک، حمایت و تشویق از دانشمندان و شاعران و هنرمندان توسط پادشاهان فرانسه، معشوقه هایشان، مارگریت دو ناوار، و روحانیون و اشراف، و بالاخره وجود الهامبخش زنانی که قادر بودند بجز زیبایی خود زیباییهای دیگری را نیز تحسین

کنند و بر حق بدانند. همه این عوامل در ایجاد دوره شکوه و درخشندگی فرانسه دست در دست یکدیگر انداخته بودند.

فرانسوای اول، که وارث این همه بود، در میان غلامبچه هایش شاعری داشت که به منزله تحولی از ادبیات گوتیک به ادبیات کلاسیک بود یا پل رابطی از ویون به رنسانس. کلمان مارو با قیافه پسر بازیگوش سیزده

سالهای وارد صحنه تاریخ شد و کارش این بود که با قصه های شوخی آمیز و حاضر جوابیهای سرزنده خود پادشاه را به نشاط آورد. چون چند سال گذشت، سرگرمی فرانسوا این شد که به داستانهای عشق ورزیها و ستیزه جوییهای مارو با "همه خانمهای پاریسی" گوش بدهد و بخندد، زیرا او نیز با مارو در پسندیدن جذابیت زنان پاریسی همرای بود. مارو چنین میسرود:
زن فرانسوی کامل و بیعیب است; راهنمای او لذت است و به منفعت اعتنایی ندارد.
نتیجه اینکه: هر چه درباره شان بگویند یا مسخرشان کنند.
زنان فرانسوی شاهکار خلقتند.
مارو شعر را به روانی چشمهای جوشان، زمزمه کنان از دهان بیرون میداد. این اشعار بندرت عمیق بودند، اما احساسات رقیق ما را بر میانگیختند. اینها ابیات ارتجالی، قطعات گفتگویی، چکامه ها، ترجیع بندها، غزلها، یا هجویه ها. و نیز گزارش احوال درونی به سبک اشعار هوراس و مارتیالیس بودند. مارو به نیشخند ثابت میکند که زنان با الماس پربها زودتر رام میشوند تا با التماس شعرا: وقتی این شلخته کوچولوها فاسق دست و دل بازی پیدا کنند که الماسی را به درخشش در آورد، در جلو چشمان خندان و زیتونی رنگشان، تلپ! از پشت بر زمین پهن میشوند .
میخندی لعنت بر کسی به اینجا اشتباه کند! این خاصیت بزرگ آن سنگ است.
که اینطور چشمان را خیره میسازد.
این گونه هدایا و این چنین بخششها بهتر به کار آیند، تا زیبایی، دانش، و حتی التماس.
این هدایا خدمتکاران را به خواب میفرستند، و درهای بسته را باز میکنند، مثل اینکه جادویی در کار باشد.
بینایان را کور میسازند، و سگها را خاموش میدارند.
باز هم حرفهای مرا باور نمیکنی
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 941
در سال 1519 مسارو "پیشخدمت مخصوص" مارگریت دو ناوار شد و خدمتگزارانه در دام عشقش افتاد. شایع بود که مارگریت به ناله های عاشقانه وی جواب میدهد; اما به احتمال قویتر از سخنان مارگریت چیزی تبلیغ آیین پروتستان نصیب شاعر دلشکسته نشد. در واقع مارو ضمن "عشقبازیهایش" تا حدی پایبند اصول آیین پروتستان شد. در التزام رکاب فرانسوا به ایتالیا رفت و در پاویا مانند "بایار" میجنگید، و افتخار آن را یافت که همراه پادشاه خود اسیر شود; اما چون انتظار نمی رفت جان شاعران خونبهایی داشته باشد، او را آزاد کردند.
در بازگشت به فرانسه عقاید پروتستانی خود را چنان آشکارا اظهار داشت

که اسقف شارتر او را احضار کرد و در کاخ اسقف نشین خود با کمال ملایمت زندانیش ساخت. مارو با شفاعت مارگریت از بند خلاصی یافت، اما اندکی نگذشت که به جرم کمک در فراری دادن عده ای از زندانیان بار دیگر دستگیر شد. فرانسوا با ضمانت شخصی او را آزاد کرد و همراه خود به شهر بایون برد تا درباره زیباییهای شهبانوی جدیدش، الئونورای پرتغالی، نغمه سرایی کند. پس از گذراندن یک دوره اقامت دیگر در زندان - زیرا در ایام روزه بزرگ گوشت خورده بود همراه مارگریت به کائور و نراک سفر کرد.
در این هنگام بار دیگر انتشار شعارها و اعلانات پروتستانهای آلمان موجب تجدید دشمنی و حمله کاتولیکها به پروتستهای فرانسه شد. به مارو خبر رسید که در پاریس خانهاش را جستجو کرده و فرمان به دستگیریش دادهاند (1535). از ترس آنکه مبادا حتی دامنهای فراخ و پرچین مارگریت هم برای پنهان داشتن وی کفایت نکنند، به ایتالیا گریخت و در فرارا به دوشس رنه پناهنده شد. دوشس او را چون ویرژیل فرا رسیده از شهر مانتوا استقبال شایان کرد; گویی بفراست دریافته بود که مارو همواره میل دارد نام خود را به نحوی با نام پوبلیوس ویرگیلیوس مارو مرتبط سازد; یا میکوشد که از اشعار ویون چاپهایی بزند; و روش زندگی اووید عاشق پیشه را رونویس کند. وقتی ارکوله دوم، دوک فرارا، علنی ساخت که تا چه اندازه از دست پروتستانها به ستوه آمده است، مارو بار سفر بست و به ونیز رفت. در آنجا به وی خبر رسید که فرانسوی اول فرمانی صادر کرده است که براساس آن عموم بدعتگذارانی که با قید سوگند به آیین کاتولیک در آیند بخشوده خواهند شد. وی که فکر میکرد زنان پاریسی ارزش خواندن دعای مراسم قداس را دارند، برای سوگند خوردن حاضر شد. پادشاه خانه و باغی به او عطا کرد و کلمان هم کوشید تا "اصیلزاده تازه به دوران رسیده ای" باقی بماند.
فرانسوا و اتابل، که در کالج سلطنتی زبان عبری درس میداد، مارو را تشویق کرد کو مزامیر را به شعر فرانسه درآورد و، بدین منظور، آنها را واژه به واژه برای او تفسیر کرد. مارو تعداد سی مزمور را با شعری خوشاهنگ به فرانسه برگرداند و آنها را، همراه با اهدا نامه خردمندانه ای به پیشگاه پادشاه، به چاپ رساند. فرانسوا اثر را آنچنان پسندید که یک نسخه خصوصیش را برای شارل پنجم، که موقتا با او در صلح و دوستی بود، فرستاد; و شارل مبلغ دویست کراون

(5000 دلار) به شاعر صله داد. مارو باز تعداد بیشتری از مزامیر را ترجمه کرد و، در سال 1543، آنها را به نخستین معشوق خود یعنی "خانمهای پاریسی" اهدا کرد. چنانکه قبلا اشاره شد گودیمل برای آنها موسیقی

ساخت و نیمی از مردم فرانسه به خواندن آنها سرگرم شدند. اما چون تصادفا لوتر و کالون هم این سرودها را دوست میداشتند، سوربون به "پروتستان منشی" سرودها بدگمان شد; یا شاید هم مارو با نخوت حاصل از موفقیتهایش بار دیگر بیپروا زمزمه بدعتگذاری خود را سر داده بود. پس اعتراض علیه او از سرگرفته شد. کلمان مارو به ژنو گریخت، اما هوای الاهیات آنجا را برای مزاج خود سخت ناسازگار یافت. از آنجا خود را به ایتالیا رساند و در شهر تورن، در چهل و نه سالگی، وفات کرد (1544); در حالی که تنها دختر نامشروع خود را به دست حمایت مارگریت دو ناوار سپرده بود.

۷ -رابله

1 -زندگینامه
نویسنده منحصر به فرد، خستگی ناپذیر، شکاک، پرنشاط، دانشمند، و وقیح "سرگرم کنندهترین و سودمندترین داستانهایی که تا کنون نقل شده است" در سال 1495 پا به عرصه جهان گذاشت. پدرش در شهر شینون دفتر خانه معتبری داشت، و مادرش در ابتدای کودکی او را به یک صومعه متعلق به فرقه فرانسیسیان سپرد; که از این باب رابله بعدها زبان به شکایت گشوده و گفته است: "زنان که کودکانشان را نه ماه در زیر قلب خود نگاه میدارند ... نمی توانند وجود آنها را تا نهسالگی تحمل کنند ... پس دو ذراع به بلندی لباس ایشان میافزایند و نمیدانم چه مقدار تار موی از نوک سرشان میتراشند و، با خواندن چند کلمه بیخ گوششان، آنها را به شکل پرندگان آسمانی در میآورند" یعنی میان سرشان را گرد میتراشند و آنها را راهب میسازند. پسر بدین تقدیر تمکین کرد، زیرا آرزوی تحصیل داشت; و محتملا، مانند اراسموس، در کتابخانه صومعه دل به کتابها سپرد. در آنجا به دو سه نفر از راهبانی آشنا شد که میل داشتند زبان یونانی یاد بگیرند; زیرا از گستردگی آن دنیای باستانی، که به اهتمام دانشوران عصر هر روز بیشتر بر اذهان مکشوف میشد، به هیجان آمده بودند. فرانسوا رابله در تحصیلات خود چنان پیش رفت که از شخص گیوم بوده نامه تمجید آمیزی دریافت داشت. ظاهرا اوضاع رو به راه بود; و شکاک بزرگ آینده در سال 1520 طی مراسمی به سلک کشیشان درآمد. اما بعضی از راهبان سالخورده تر صومعه که از لغت شناسی بوی بدعتگذاری شنیدند، هلنیستهای جوان را متهم کردند به اینکه پایمردی را که در مقابل به موعظه رفتنهای خود به دست میآورند، به جای آنکه تحویل خزانه مشترک صومعه دهند، صرف خرید کتاب میکنند. رابله و چند راهب دیگر محکوم شدند که در تنهایی به سر برند و از خواندن هر نوع کتاب، که برایشان نیمی از معنای زندگی بود،
*****تصویر
متن زیر تصویر : نقاش ناشناسی از قرن شانزدهم: رابله. کتابخانه عمومی و دانشگاهی، ژنو

محروم بمانند. بوده از این فاجعه باخبر شد و به پیشگاه فرانسوای اول دادخواهی کرد، و پادشاه فورا فرمان داد تا دانشوران مغضوب را به آزادی و امتیازات عادی زندگی باز گردانند. بعدا، با شفاعت دیگری، دستخطی از جانب پاپ رسید که به رابله اجازه میداد منزلگاه و تابعیت خود را از

صومعه فرانسیسیان تغییر دهد; و بدین ترتیب رابله به شهر مایزه رفت و به فرقه بندیکتیان پیوست (1524). در آنجا اسقف ژوفروا د/استیساک چنان به او دلبتسگی یافت که اجازه داد برای ادامه تحصیلات خود به هر جا میخواهد برود. رابله رفت و دیگر فراموش کرد برگردد.
رابله، پس از مطالعه و بررسی چندین دانشگاه، بالاخره مدرسه پزشکی دانشگاه مونپلیه را پسندید (1530).
ظاهرا میبایست رابله تحصیلاتی قبلی در این رشته داشته باشد، زیرا، تنها پس از یک سال ، موفق به دریافت لیسانس پزشکی شد; اما به عللی نامعلوم به تحصیلات خود برای گرفتن دکترای پزشکی ادامه نداد، و بار دیگر به دوره گری پرداخت، تا سال 1532 که در لیون مستقر شد. رابله مانند، سروتوس، ضمن پزشکی به تحقیقات دانشورانه خود نیز ادامه میداد. زمانی به سمت نایب دبیر در چاپخانه زباستیاین گریفیوس کار کرد، چاپ چندین متن یونانی را تحت نظارت گرفت، کلمات قصار بقراط را به لاتینی برگرداند، و نیز مشتاقانه در نهضت اومانیسم، که در آن هنگام لیون را به جنب و جوش درآورده بود، شرکت جست. در 30 نوامبر 1532 یک نسخه از تاریخ فلاویوس یوسفوس را برای راسموس فرستاد، همراه با نامه مداهنه آمیزی که از جانب مردی سی و هفت ساله به دور مینمود، اما طعم خاص آن دوران پر شوق و شور را داشت:
ژرژ د/آرمانیاک ... اخیرا "تاریخ" فلاویوس یوسفوس را برای من فرستاده ... و از من خواسته است ... که آن را برای شما بفرستم ... ای شریفترین پدران، من این موقعیت را مشتاقانه مغتنم شمردهام تا، باکرنش، سپاسگزاری، احترام عمیق، وفاداری چاکرانه خود را به شما عرضه دارم. گفتم پدر! اما میبایست شما را مادر خود بخوانم،اگر که بزرگواری شما چنین اجازه ای را به من بدهد. آنچه ما درباره مادرها میدانیم: از آن هنگام که میوه رحم خود را غذا میدهند، پیش از آنکه اثری از آن به چشم دیده باشند، و حتی پیش از آنکه بدانند چگونه موجودی خواهد بود، و بدان نحوه ای که آن را در پناه حمایت خود میگیرند و از هوای نامساعد محفوظش میدارند همه اینها را شما در حق من انجام دادهاید، برای منی که صورتم بر شما ناشناس بود و نام ناچیزم در نظرم شما بی ارزش. شما مرا بار آوردهاید و با پستانهای عفیف دانش خدایی خود به من قوت و غذا رساندهاید; آنچه من هستم، هر ارزشی را که من دارم، همه را تنها به شما مدیونم. اگر من این گفته را آشکارا ابراز نکنم، حق ناشناسترین فرد بشر هستم. بار دیگر درود بر شما،ای پدر محبوب! که افتخار کشور خود، تکیه گاه ادب، و قهرمان شکست ناپذیر عالم حقیقت هستید.
در همان نوامبر سال 1532 رابله را در بیمارستان شهری لیون مییابیم که با مواجب 40

لیور (1000 دلار) در سال به کار پزشکی مشغول است. اما ما نباید او را یک دانشور یا پزشک به طور اخص بدانیم. حقیقت این است که داشن رابله در مباحث مختلف بسیار وسیع بود، و چنین مینماید که او نیز مانند شکسپیر در زمینه علوم و فنون عصر خود اطلاعات حرفه ای داشت حقوق، پزشکی، ادبیات، الاهیات، آشپزی، تاریخ، گیاهشناسی، ستاره شناسی، واسطوره شناسی. وی در آثار خود به صد افسانه باستانی اشاره میکند، از عدهای، نزدیک به پنجاه تن، از نویسندگان و بزرگان یونان و روم باستان نقل قول میآورد، و حتی گاهی در نوشته هایش علم و اطلاع خود را تازه کارانه به رخ میکشد. رابله چنان سرگرم زندگی بود که فرصت کافی برای ممارست علمیو پژوهش عمیق نداشت; و حتی آثاری که زیر نظرات وی منتشر شدند نمونه های خوبی از دقت در کار به دست ندادند. این از خواص فطری رابله نبود که وجود و هم خود را، مانند اراسموس یا بوده، تماما صرف کوشش و دانش سازد; و رویهمرفته زندگی را از کتاب بیشتر دوست میداشت. رابله درنظر ما مردی باوقار، بلند بالا، خوش سیما، منبعی از دانش، و نور و آتش سخنپردازی تصویر شده است. اگر به خطا او را دایم الخمر معرفی کرده اند، شاید به سبب درودهایی بوده است که نثار میگساران میساخته یا مدایحی که در شان شراب میسروده; اما در حقیقت رابله پس انداختن یک کودک حرامزاده که آن هم آن قدر کوتاه زیست که گناه کوچکی بیش به شمار نمیآید زندگی نسبتا آرام و شریفی داشت; چنانکه بارها مورد تجلیل برگزیدهترین مغزهای معاصر خود، از جمله چند تن از روحانیان عالیمقام، قرار گرفت. در عین حال، رابله بسیاری از خواص دهقانان فرانسوی را در خود جمع داشت. وی از آدمهای لافزن و دلزنده ای که در مزارع یا خیابانها با او رو به رو میشدند به گرمیاستقبال میکرد، و شوخیها، و قهقهه ها، داستانبافیها، و هرزه دراییهای ایشان را دوست میداشت; و از همین رو، بی آنکه تعمدی داشته باشد، چنان زیست که شهرت اراسموس را در مقابل درخشش نام خود بی رنگ و رو ساخت; زیرا وی این قصه ها و روایات را جمع آوری میکرد، اجزایش را به هم مرتبط میساخت، آنها تکمیل میکرد، شاخ و برگ میداد، به زیور سخنان و اشارات بزرگان کلاسیک میآراست، جنبه طعنه آمیزشان را شدیدتر میساخت، و به صورت هجویاتی آموزنده بخصوص لحن بیپروا و اشارات وقاحت آمیز آنها را هر چه دست نخورده تر نگاه میداشت.
یکی از داستانهای شایع آن زمان، در بسیاری از نواحی روستایی، سرگذشت غول مهربانی به نام گارگانتوا، و اشتهای سیری ناپذیر، عشقبازیها، و زور آزماییهایش بود. بنابه روایات محلی، تپه ها و تخته سنگهایی که در گوشه و کنار به چشم میخوردند همه در هنگام عبور

گارگانتوا از درون زنبیل دستیش به زمین ریخته بودند. این افسانه ها حتی تا زمانهای خیلی بعدتر، یعنی تا حدود سال 1860، در کلبه های روستایی فرانسه، که هرگز پای شهرت رابله به آنها نرسیده بود، بازگو میشدند. نویسنده ای ناشناس یا شاید خود رابله، از سر شوخی و تفنن، بعضی

از این حکایات را روی کاغذ آورد و در لیون به صورت کتابی با عنوان وقایعنامه کبیر و گرانبهای گارگانتوا، غول کبیر و عظیم الجثه (1521) به چاپ رساند. کتاب چنان با رغبت عمومی خریداری شد که رابله به فکر افتاد دنباله ای ، درباره پسر گارگانتوا، بر آن منضم سازد. بنابراین در بازار مکاره لیون، دراکتبر 1532، کتابی بدون نام نویسنده و با عنوان عملیات و دلاوریهای هراس انگیز و محیرالعقول پانتاگروئل مشهور در جهان منتشر شد. در گذشته این نام در بعضی از نمایشهای عامیانه آورده شده بود، اما رابله به آن وجود غول آسا معنی و عمق تازه ای بخشید. سوربون و راهبان کتاب را به وقاحت و رکاکت محکوم کردند; و فروش آن بالا رفت. فرانسوای اول از خواندن آن لذت برد، و عده ای از روحانیان نیز مزه آن را چشیدند. چهارده سال گذشت تا رابله نویسندگی آن کتاب را گردن نهاد، زیرا بیم از آن داشت که زندگی یا دست کم شهرتش را بر سر آن به باد دهد.
رابله هنوز چنان سرگرم کسب دانش بود که وظایف خود را در بیمارستان پشت گوش میانداخت، و در نتیجه از طبابت در بیمارستان معزول شد. اگر ژان دو بله، اسقف پاریس و یکی از بانیان کولژ دو فرانس، او را به عنوان پزشک شخصی خود را در ماموریتش به ایتالیا همراه نبرده بود، (ژانویه 1534) ممکن بود رابله برای تهیه قاتق نانش دچار دردسر شود. در بازگشت به لیون، رابله زندگی بسیار هراس انگیز گارگانتوای کبیر، پدر پانتاگروئل را در اکتبر همان سال منتشر کرد. داستان نامبرده، که میبایست کتاب اول کل مجموعه را تشکیل دهد، حاوی چنان هجویات شیطنت آمیزی نسبت به طبقه روحانیان بود که بار دیگر از طرف سوربون تکفیر شد. بزودی هر دو داستان با هم چاپ شدند و مقدار فروش آن را از هر اثر دیگری در فرانسه، جز کتاب مقدس و تقلید مسیح، فراتر رفت. چنانکه روایت شده است، پادشاه فرانسه باز هم بر آن خندید و نویسندهاش را تمجید کرد.
اما در شب 17 اکتبر 1534 با اقدام پروتستانها به چسباندن شعارها و نوشته هایی اهانت آمیز به دیوار خانه های پاریس، و حتی درهای کاخ سلطنتی، موقعیت رابله، به عنوان یکی از مخالفان آیین کاتولیک، بار دیگر به خطر افتاد. با آنکه وی باز هم نام خود را در کتابش ذکر نکرده بود، اما میدانست که مورد سوظن عمومی قرار دارد; و از آن میترسید که

سوربون، با نفوذی که در مقام سلطنت داشت، سر نویسنده هرزه درا را از پادشاه بخواهد.
باز هم ژان دوبله به رابله رسید; آن روحانی باصفا، که اینک به مقام کاردینالی ارتقا یافته بود، دانشور، پزشک، و هرزهنگار ما را از معرکه که نجات داد و باخود به رم برد (1535). از بخت خوش، رابله در رم با پاپ روشنفکری هم کلام شد. پاولوس سوم کوتاهی او را در انجام وظایف رهبانی و روحانیش معذور داشت و به وی اجازه اشتغال به حرفه پزشکی داد. رابله، برای "جبران اخلاقی گناهانش"، کتاب خود را برای چاپهای بعدی از آن قسمتهایی که به ذائقه پیروان اصیل آیین دین مسیح زننده میآمد تنفیح کرد; و نیز هنگامی که اتین دوله نیرنگی به او زد و کتابش را

بی اجازه، و همچنان اصلاح نشده، به چاپ رساند، رابله نام او را از فهرست دوستان خود حذف کرد. در پرتو حمایت کاردینال دوبله، رابله بار دیگر در دانشگاه مونپلیه به تحصیل پرداخت، دکترای پزشکی خود را گرفت، در همان جا سخنرانیهایی برای جمعیتهای انبوه ایراد کرد، و سپس به لیون بازگشت تا زندگی خود را به عنوان یک پزشک و دانشور از سر گیرد. در ژوئن سال 1537، دوله او را در مقام استاد کالبد شکافی، در حال تشریح جسد جانی اعدام شده ای در برابر گروهی از دانشجویان، وصف کرده است.
از آن پس درباره زندگی پرنشیب و فراز رابله، جز اطلاعاتی پراکنده و ناقص، چیزی در دست نیست. هنگام ملاقات تاریخی فرانسوای اول و شارل پنجم در اگ - مورت (ژوئیه 1538)، رابله در التزام پادشاه فرانسه بود.
دو سال بعد او را در شهر تورن مییابیم که به سمت پزشک مخصوص گیوم دوبله، برادر کاردینال دوبله و سفیر کبیر فرانسه در ایالت ساووا، مشغول خدمت است. در همان ایام جاسوسان از میان نامه های رابله موادی استخراج کردند که آشوبی در پاریس به پا کرد. رابله شتابان خود را به پایتخت رساند، دلیرانه با آن غایله رو به رو شد، و به میانجیگری پادشاه برائت یافت(1541). با آنکه دو کتاب گارگانتوا و پانتا گروئل مکررا توسط اولیای سوربون تحریم شده بودند، اما فرانسوا نویسنده درمانده را به خدمت پذیرفت و شغل دولتی کوچکی، به عنوان "مامور رسیدگی به عریضه ها" به وی سپرد، و به او اجازه رسمی داد که کتاب دوم پانتاگروئل را به چاپ رساند; و رابله نیز از راه سپاسگزاری آن را به مار گریت دو ناوار اهدا کرد. انتشار این اثر چنان آشوبی درمیان علمای دین به راه انداخت که رابله صلاح دید به مس پناهنده شود. یک سال در بیمارستان شهری مس به کار پزشکی مشغول بود (1546و1547)، سپس در سال

1548 لیون را برای خود جای امنی یافت، و در سال 1549 به پاریس بازگشت. بالاخره حامیان کلیسایی وی توانستند محل خدمتش را به عنوان کشیش بخش کلیسایی مودون، واقع در جنوب باختری پایتخت، تامین سازند (1551); و آن خرمگس سالخورده آزار کشیده، بار دیگر، جامه کشیشی بر تن کرد. ظاهرا وی انجام وظایف شخصیش را به عهده زیر دستانش میانداخت و تنها خرج کردن عواید را در دست خود نگاه میداشت. تا آنجا که اطلاع داریم هنوز در مقام کشیشی مودون باقی بود که، تقریبا به طور گمنام، کتابی را که اکنون کتاب چهارم اثر بزرگش محسوب میشود به چاپ رساند (1552) و آن را به اوده، کاردینال دو شاتیون، اهدا کرد. ظاهرا این کار باکسب اجازه قبلی انجام گرفت زیرا در فرانسه آن زمان نیز، مانند ایتالیای دوره رنسانس، روحانیان بلندنظر و دانش دوست یافت میشدند. با این همه، کتاب مورد لعن و مذمت سوربون قرار گرفت و انتشار آن به فرمان پارلمان تحریم شد. حالا دیگر فرانسوای اول و مارگریت دوناوار

چشم از دنیا بسته بودند و رابله در نزد هانری دوم عبوس تقریبی نیافت. چندی از پاریس دوری گزید، اما طولی نکشید که به آن شهر بازگشت; و در همانجا بود، که پس از یک بیماری طولانی، وفات یافت. چنانکه نقل شده است، وقتی در بستر مرگ از او پرسیدند که فکر میکند به کجا خواهد رفت، جواب داد: “من به جستجوی یک شاید بزرگ میروم.” افسوس که این افسانه ای بیش نیست.

2- گارگانتوا

پیشگفتار کتاب اول (که در اصل کتاب دوم بوده است)، در همان وهله نخست، ماهیت اصلی مجموعه اثر را آشکار میسازد:

خطاب به شما باده گساران شریف و نامدار، و شما علمفروشان چشم دریده سه بار آبله گرفته (زیرا فقط به شما، و نه به هیچ کس دیگر، نوشته های خودم را اهدا میکنم) ... اگر ظاهر سقراط را دیده بودید و میخواستید از روی آن به اهمیت مقامش پی ببرید، مطمئنا یک پوست پیاز هم برای او ارزش قایل نمی شدید ... شما ای شاگردان بر گزیده من، و شما ای گروه دیوانگان سرخوش و تن پرور، با خواندن مطالب دلنشین بعضی از آثار تراوش از مغز ما ... فقط آماده آنید که بگویید در این آثار چیزی جز مطایبه، سخریه، سخنان شهوت انگیز، و دروغهای و هم آمیز یافت نمی شود ... اما ... در ضمن مطالعه این رساله، شما ... .با اصول عقیده ای بسیار عمیق و مجرد ... همچنین با آنچه مربوط به مذهب ماست، و با بسیاری از مباحث اجتماعی و مسائل زندگی اقتصادی مواجه و آشنا خواهید شد. ... شاید یکی از آن کله پوسیده های خودنما از کتاب من

بدگویی کرده باشد، که به حبه ای نمی ارزد ... پس حالا پسران من، جست و خیز کنید، قلبتان را به نشاط آورید، با شادی تمام کتاب مرا بخوانید ... و جرعه ای از شراب ناب بالا بیندازید!
سرتامس اورکرت اثر رابله را به زبان انگلیسی ترجمه کرده است. گرچه در ترجمه گاهی لحن اصلی را تشدید میکند، اما در این سطور کاملا نسبت به آن وفادار مانده است; بخصوص در استفاده از عبارات کوتاه و پرمعنی که اکنون دیگر در بیان ادبی به کار نمی روند. در این دو بند[?]ی که نقل شد، روحیه و مرام رابله به دست میآید: انتقاد شدید در زیر پوششی از هجو، که گردن نویسنده را از حلقه طناب دار نجات میبخشد، و یا گاهی آلوده به الفاظ مستهجن و ضد عفونی نشده. به هر حال، ما با تقبل هر گونه خطر و لغزشی به پیشروی خود در این سرزمین عجایب میپردازیم، و شکر این نعمت را به جای میآوریم که لفظ چاپ شده بوی عفونت نمی دهد; بدین امید که در آن مزبله دان در و گهری چند به دست خواهیم آورد.
کتاب گارگانتوا با شجره نامه ای بیهمتا به شکل کتاب مقدس آغاز مییابد. پدر غول، گرانگوزیه، شاه یوتوپیا، و مادرش گارگامل بود. گارگامل جنین را یازده ماه در رحم خود نگاه داشت; و چون دردهای زایمان او شروع شد، دوستانشان گرد آمدند تا به نوبه جرعه شرابی بنوشند، زیرا معتقد بودند که طبیعت از خلا نفرت دارد. پدر مغرور، با حالی خالی از

درد، همسرش را تشویق میکند: “با جرئت گوسفند باش و این پسر را به عالم زندگی گسیل دار، تا ما به شتاب هر چه تمامتر دست به کار شویم ... و یکی دیگر بسازیم.” برای یک لحظه، زن آرزو میکند که شوهرش به سرنوشت آبلار دچار شود. شوی پیشنهاد میکند که حاضر است در همان لحظه آرزوی او را برآورده سازد و خود را از مردی بیندازد، اما گارگامل تغییر عقیده میدهد. گارگانتوا، که در حال بیرون آمدن از رحم مادر است، چون مجرای خروجی را با شی قابض نابجایی مسدود شده مییابد، “وارد ورید اجوف” مادر میشود; از میان حجاب حاجز او رو به بالا میرود، خود را به گردنش میرساند، و “از گوش چپ وی قدم به دنیا میگذارد.” گارگانتوا، به محض تولد، با صدای بلندی، که تا دو ایالت دورتر شنیده شد، نعره کشید: “مشروب! مشروب! مشروب” 17913 کیله شیر برای تغذیه وی آماده شده بود، اما گارگانتوا از همان زمان علاقه خود را به شراب ظاهر ساخت.
چون هنگام تربیت غول جوان رسید، تا آماده شود به جای پدر بر تخت بنشیند، معلمی موسوم به استاد ژوبلن را برای تدریسش تعیین کردند تا با پر کردن حافظهاش از وقایع مرده، و گیج ساختنش با براهین فلسفه مدرسی، او را به صورت ابلهی درآورد. پدر در آخرین درجه یاس چاره را

در آن دید که پسرش را به دست یکی از اومانیستها، به نام پونوکرات، بسپارد. استاد و شاگرد به پاریس رفتند تا از آخرین شیوه های آموزش و پرورش برخوردار شوند. گارگانتوا سوار مادیان عظیم پیکری بود که با دم شلاقیش، در حین حرکت، درختان جنگلهای وسیعی را کلابر زمین ریخت; و به همین سبب قسمتی از خاک فرانسه تبدیل به دشت شد. چون به پاریس رسیدند، گارگانتوا در روی یکی از برجهای کلیسای نوتردام از اسب پیاده شد; دلبستگی شدیدی به ناقوسهای برج پیدا کرد و آنها را کش رفت تا به گردن اسبش بیاویزد. پونوکرات بازآموزی غول بد بار آمده را با خوراندن مسهل فراوان آغاز کرد تا روده ها و مغزش، که با یکدیگر اتحاد نزدیک داشتند. پاک شوند. پس از این تزکیه، گاگانتوا گرم کار شد و با کمال همت به پرورش جسم، روح، و اخلاق خود پرداخت. کتاب مقدس، و آثار کلاسیک ، و انواع هنرها را مورد پژوهش قرار داد; نواختن عود و لذت از موسیقی را فرا گرفت; دو، پرش، کشتی، کوهپیمایی، شنا، سواری، نیزه بازی بر روی اسب، و دیگر فنون جنگی را تمرین کرد; به شکار رفت تا جرئتش زیاد شود; و برای تقویت ریه های خود چنان نعره کشید که تمام پاریس صدایش را شنیدند. گارگانتوا از کارگاه های فلزکاران، سنگتراشان، زرگران،کیمیاگران، نساجان، ساعتسازان، چاپچیان، و رنگرزان دیدن کرد و حرفه هر یک را مورد مطالعه قرار داد. وی هر روز در انجام یکی از کارهای عملی و سودمند شرکت میجست و گاهی نیز برای شنیدن سخنرانیهای علمی، یا محاکمه ها، و یا "مواعظ ارشادکنندگان انجیلی" حاضر میشد.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 949

در گیرودار اینهمه آموزش و پرورش، ناگهان گارگانتوا به قلمرو پدرش احضار میشود، زیرا شاه دیگری، به نام پیکروشول، به گرانگوزیه اعلان جنگ داده بود. چرا رابله، با اقتباس داستانی از کتاب زندگی پورهوس پلوتارک، نقل میکند که چگونه سرداران پیکروشول لاف آن میزنند که در زیر لوای پیشوای خود سرزمینهای فرانسه، اسپانیا، پرتغال، الجزایر، ایتالیا، سیسیل، کرت، قبرس، رودس، یونان، و بیت المقدس ... را تسخیر خواهند کرد. پیکروشول از شنیدن آن سخنان شاد میشد و باد میکند، اما حکیم پیری از او میپرسد: "عاقبت اینهمه مشقت و آوارگی چه خواهد بود" پیکروشول پاسخ میدهد: "ما پس از بازگشت مستقر خواهیم شد، آسوده خواهیم زیست، و خوش خواهیم بود." حکیم خاطرنشان میسازد: "اگر تصادفا از این سفر دراز و پرمخاطره برنگشتید چه آیا بهتر نیست که هم اکنون فرصت را برای استراحت مغتنم شمریم" پیکروشول بانگ میزند: "دیگر بس است، پیش بروید که من از هیچ چیز باک ندارم ... هر که مرا دوست دارد به دنبالم بیاید" (کتاب 1 فصل 33) . اسب گارگانتوا تقریبا به

تنهایی جنگ را پیش میبرد، زیرا با هر حرکت ساده خود هزاران نفر از سپاهیان پیکروشول را در آب غرقه میسازد.
لیکن قهرمان واقعی آن جنگ فرایار ژان بود. وی راهبی بود که جنگ آزمایی را از دعا خوانی بیشتر دوست داشت و به کنجکاوی حکیمانه خود اجازه میداد که خویشتن را به درون مهلکترین مسیرهای فکری بیندازد.
مثلا میپرسد: "دلیل آن چیست که رانهای هر زن اعیانزاده ای همیشه تازه و خنک است" و چون هر چه در آثار ارسطو یا پلوتارک جستجو میکند اشاره ای به این مسئله مهم نمی یابد، خود وی جوابهایی میدهد که پر است از اطلاعات فنی درباره چگونگی ساختمان ران در بدن. عموم خدمتگزاران شاه او را دوست دارند و آنقدر غذا و شراب به وی میدهند که امعایش اظهار رضایت کنند; و او را دعوت میکنند که خرقه رهبانیش را درآورد، تا بتواند بیشتر بخورد; اما او میترسد که مبادا با درآوردن خرقه رهبانی تندی آتش را نیز از دست بدهد. همه عیبهایی که مصلحان پروتستان به راهبان مسیحی نسبت میدادند به قلم رابله، در شخصیت این عضو سرخوش آن گروه روحانیان، مورد طنز و طعنه قرار میگیرند: تنبلی، شکمپرستی، باده گساری، دعاخوانی زیر لب، و دشمنی با کلیه دانستنیها، جز رشته محدود مطالعات و افکار خودشان ، فرایار ژان میگوید: "در دیر ما، از ترس ابتلا به اوریون، هیچ کس مطالعه نمی کند." (ک 1، ف 39) چون گارگانتوا میخواهد به پاداش دلاوریهای فرایار ژان در جنگ او را رئیس یکی از دیرهای موجود سازد، ژان از او درخواست میکند که، در عوض، وسایل لازم را در اختیارش بگذارند تا شخصا دیر تازه ای دایر کند که "مقرراتش بر خلاف همه دیرهای دیگر باشد." اولا، در آن دیر دیوارهای محاصره کننده وجود نداشته باشد، و ساکنانش بتوانند به دلخواه خود آزادانه آنجا را ترک کنند. ثانیا، در آن نباید به روی زنان بسته بماند، بلکه باید آن گروه زنانی

که "روشن مو و خوبرو و شیرین رفتارند"، و سنشان میان ده تا پانزده سال است، حق ورود به آن دیر را داشته باشند. ثالثا، فقط مردان دوازده تا هجده ساله باید به آن پذیرفته شوند، که ایشان نیز باید نیکو منظر، خوش رفتار، و دارای اصل و نسب عالی باشد; و کودنها، خشکه مقدسها، گدایان، فقها، قضات، محرران، رباخواران، زراندوزان، و "ریاکاران نوحه سرا" نباید داوطلب ورود به آن دیر شوند. رابعا، هیچ یک از ساکنان دیر نباید سوگند پاکدامنی و فقر و فرمانبرداری یاد کند; بلکه اعضای آن باید حق داشته باشند ازدواج کنند، از دارایی خود بهره مند شوند، و در همه کار آزاد باشند. نام دیر باید تلم، یا "هرچه دلت میخواهد" ، باشد و تنها قانونش "هر چه میخواهی بکن". زیرا "مردانی که آزادند، از نسل خوب به وجود آمده اند، خوب پرورش یافته اند، و در مجالست مجامعی از مردم شریف

به سر برده اند، طبعا، دارای غریزه و داعیه ای هستند که ایشان را به انجام اعمال پسندیده وارد میکند و از گرویدنشان به سوی پستیها باز میدارد; و همین غریزه است که شرف نامیده میشود”(ک1،ف 47).
گارگانتوا هزینه لازم برای ایجاد این هرج و مرج اشرافی را تهیه کرد، و ساختمان دیر، طبق مشخصاتی که رابله چنان به دقایق و جزئیات وصف کرده است که معماران از روی آن نقشه ها برداشته اند، بالا رفت. در این ساختمان ، کتابخانه، تماشاخانه، استخر شنا، زمین تنیس، میدان فوتبال، نمازخانه، باغ گل، محوطه شکار، باغهای میوه، اصطبلها، و 9332 اطاق تعبیه شده بودند. در واقع این یک هتل امریکایی بود که در اراضی خالی و وسیع به وجود آمده بود. رابله فراموش کرد آشپزخانه ای به آن منضم سازد، و همچنین توضیح نداده است که کارهای نظافت و نگاهداری آن بهشت زمینی را چه کسانی میبایست انجام دهند.
3- پانتاگروئل
پس از آنکه گارگانتوا به جای پدر بر تخت نشست، نوبت او شد که دست به کار تولید مثل و پرورش فرزند زند.
در”چهارصد و چهار بیست و چهارده و چهارسالگی” صاحب پسری به نام پانتاگروئل شد، از زوجه خود بادبک که هنگام به دنیا آوردن نوزاد خود از دنیا رفت. گارگانتوا، در آن وضع، بر همسر خود “چون گاوی گریست” و بر فرزند نیرومندش “چون گوساله ای خندید.” پانتاگروئل، با اندازه های غول آسا، بسرعت رشد کرد. وی یک بار، هنگام صرف غذا، از روی سهو آدمی را درسته بلعید; به طوری که بعدا مجبور شدند با عملیات معدنکاوی او را از اعماق جهاز هاضمه غول جوان استخراج کنند. پس از آنکه پانتاگروئل برای تحصیلات عالی به پاریس رفت، گارگانتوا نامه ای به او نوشت که بوی خاص دوران رنسانس را به مشام میرساند:
فرزند عزیزتر از جانم:
... گرچه پدر مرحوم من گرانگوزیه، که یادش به خیر باد، بیشترین کوشش خود را به کار برد تا مرا از هر گونه دانش سیاسی و کمال فکری برخوردار سازد، و الحق زحمت و مرارت من در کسب علوم به سرحد آرزوی او رسید، بلکه باید بگویم از آن هم گذشت; با

اینهمه، چنانکه ممکن است خودت خوب بفهمی، در آن زمان وضع به اندازه امروز برای کسب دانش مناسب و شایسته نبود ... زیرا آن زمان ابرهای جهل همه جا را تیره و تار کرده بودند و طعم شوم و مصیبت وجود گوتها کامها را تلخ ساخته بود; زیرا این قوم هر جا که پا میگذاشت، همه ادبیات عالی را از بین میبرد، که به لطف الاهی در دوران فرمانروایی من دوباره همان درخشندگی و شکوهمندی سابق خود را بازیافته است; گر چه باید

اضافه کنم که اکنون چنان رونق و افزایشی در دانش عمومی پدید آمده است که دیگر بزحمت ممکن است مرا به کلاس اول مدرسه متوسطه پسران بپذیرند ... .
حالا مغزهای آدمیان به زیور همه نوع نظم و انضباط آراسته شده است ; و علم قدیم، که در طول دورانهای دراز خاموش مانده بود، دوباره فروزان گشته است، حالا دیگر زبانهای اقوام با فرهنگ، پاکی دوران نخستین خود را باز یافته اند، زبانهایی چون یونانی (که انسان بدون دانستن آن شرم دارد از این که خود را دانشمند بنامد)، عبری، عربی، کلدانی، و لاتینی. صنعت چاپ نیز حالا مورد استفاده قرار گرفته است، و چنان صحیح و ظریف که بهتر از آن به تصور در نمی آید ...
قصد من آنست که ... تو زبانها را کاملا فراگیری ... و کاری کنی که هیچ واقعه تاریخی وجود نداشته باشد که تو در حافظهات حاضر نداشته باشی ... از علوم آزاد هندسه و حساب و موسیقی، هنگامی که کودکی بودی، به تو مقدماتی آموختم ... در آنها پیشروی کن ... اما در خصوص ستاره شناسی، همه قوانین آن را مطالعه کن; ولی گرد علم احکام نجوم نگرد ... که چیزی جز فریب آشکار و یاوه گویی نیست. درباره حقوق مدنی، دلم میخواهد که کلیه متون قانونی را از حفظ بدانی و بتوانی آنها را با فلسفه تطبیق دهی ...
میل دارم امور طبیعی را به درستی مورد پژوهش قرار دهی ... از مطالعه دقیق آثار پزشکان یونانی، عرب و لاتینی کوتاهی مکن، و نیز تلمودشناسان و قباله شناسان را به دیده تحقیر منگر; و، از راه تجزیه و تشریح مکرر، درباره جهان کوچک یا مظهر کائنات، یعنی وجود آدمی، معرفت کامل به دست آر; و در بعضی از ساعات روز فکر خود را متوجه "کتاب مقدس" کن; بدین ترتیب: ابتدا "عهد جدید" را به یونانی ... و سپس "عهد قدیم" را به عبری مورد مطالعه قرار ده ...
اما چون، به گفته سلیمان حکیم، خرد به درون مغز بداندیش راه نمی یابد و علم بدون وجدان روح را به تباهی میکشاند، بر تو فرض است که خداوند را خدمت کنی و مهر و بیم او را در دل داشته باشی ... به عموم همسایگانت نیکی کن و آنها را چون خودت دوست بدار; احترام مربیانت را به جای آر و از مصاحبت آنهایی که میل نداری شبیهشان شوی روی بگردان; و مبادا که مواهب و عنایات خداوندی را به عبث دریافت داری و جبران ناکرده گذاری. و هنگامی که دانستی بر همه دانشی که در آن سوی دنیا میتوان کسب کرد دست یافتهای، به آغوش من باز گرد; تا من ترا ببینم و پیش از مردنم دعای خیرت کنم ...
پدر تو، گارگانتوا
پانتاگروئل با جدیت تمام تحصیل کرد، و چندین زبان آموخت، و اگر به

تصادف پانورژ را ملاقات نکرده بود، ممکن بود یکی از آن "کرم کتاب"ها از آب درآید. در این مورد هم مانند حکایت فرایار ژان، و حتی بیش از آن، یک شخصیت درجه دوم داستان بمراتب روشنتر

و برجسته تر از قهرمان اصلی توصیف میابد; همان طور که سانچوپانثا گاهی بیش از دون کیشوت میدرخشد.
رابله که در گارگانتوا یا پانتا گروئل میدان کافی برای بذله گویی بیپروا و لغت پراکنی پربلوای خود نمی یابد.
احتیاج دارد که فردی چون پانورژ، را که ربعی هرزه ، ربعی حقوقدان، ربعی شاعر، و ربعی فیلسوف است، وسیله انتقال هزلیات و هجویات خود قرار دهد. وی پانورژ را (که به معنی "همه کاره"است) "چون گربه ای که از گرسنگی دم مرگ است" وصف میکند: با طرز راه رفتنی بسیار محتاط، "مثل آنکه روی تخم مرغ راه میرود "; آدمی پردل، اما اندکی شهوت پرست، و "مبتلا به یک نوع بیماری ... که بیپولی نامیده میشود "; یک جیب بر واقعی ، "بی سروپایی هرزه، دغلکار، و دایم الخمر ... آدمی به تمام معنی فاسد;" اما "از اینها گذشته، بهترین و با تقواترین فرد جهان"(ک 2، ف14 و 16). رابله از دهان چنین مخلوقی وقیحترین هزلیات خود را بیرون میریزد.
پانورژ بخصوص از این رسم زنان پاریس بدش میآمد که بالا تنه جامه شان را از جلو میبستند و از پشت، سرتاسر، دگمه میانداختند; و به این گناه زنان را به محاکمه کشید و چیزی نمانده بود که خودش محکوم شود; اما تهدید کرد که اگر چنین باشد، وی نیز همان رسم را در مورد زیر شلواری مردان به کار خواهد برد; که براثر آن دادگاه رای داد زنان جلو جامه خود را کمی، ولی به مقدار قابل نفوذ، باز بگذارند(ک2، ف17).یک بار مورد تحقیر زنی واقع شد و کینه او را به دل گرفت، و روزی که آن زن در کلیسا به زانو درآمده و مشغول دعا خواندن بود، دامنش را با ترشحات دفع شده از ماده سگ فحل آمده ای آلوده کرد; و هنگامی که آن بانو از کلیسا خارج شد، همه 600014 سگ نر پاریس با اشتیاق، دسته جمعی، و خستگی ناپذیر به دنبالش افتادند(ک 2، ف 21 و 22). خود پانتا گروئل هم با تمام وقار شاهزادگیش، برای رفع ملال حاصل از مطالعات فلسفی، به این پست نابکار پناهنده میشد و در هر سفر او را همراه خویش میبرد.
چون داستان تفرج کنان به کتاب سوم میرسد، پانورژ با خود و دیگران به این بحث میپردازد که آیا صلاح است زن بگیرد یا نه. وی دلایل موافق و مخالف خود را درصد صفحه فهرست بندی میکند، که بعضی از آنها نشاط بخشند و بیشتر شان ملال آور; و در همین صفحات است که خواننده با آدمی که به عمد همسری لال اختیار میکند، و قاضی معروفی که با شیر و

خط انداختن به عادلانهترین داوریهای خود میرسد، آشنا شود. در پیشگفتار کتاب چهارم رابله به تقلید از لوکیانوس "شورای عالی خدایان" را در آسمان وصف میکند، در حالی که یوپیتر از حدوث هرج و مرج آسمانی بر روی زمین، وقوع جنگهای سی گانه در آن واحد،نفرت اقوام از یکدیگر، نفاق میان ادیان، صغری و کبری چینی فیلسوفان زبان به شکایت گشوده است: "تکلیف ما با این راموس و گالان چیست که پاریس را دچار نفاق فکری ساخته اند" پریاپوس به یوپیتر نصیحت میکند که آن دو"پیر" را تبدیل به "سنگ" سازد; و در اینجا
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 953
رابله صنعت جناس را از کتاب مقدس اقتباس کرده است.
در بازگشت به زمین، رابله کتابهای چهارم و پنجم را به شرح سفرهای طولانی و سیاحتهای عجیب و غریب پانتاگروئل اختصاص میدهد. او به همراهی پانورژ و فرایار ژان، و با ناوگان سلطنتی یوتوپیا، به جستجوی "معبد بطری مقدس" میروند تا بپرسند که پانورژ باید ازدواج کند یا نه پس از گذراندن حوادثی بیست گانه، که در ضمن آنها روزه بزرگ مسیحیان، پروتستانهای بدخواه پاپ، خشکه مقدسان هواخواه پاپ، گروه رهبانان،دلالان عتیقه های تقلبی، حقوقدانان "(گربه های خز پوشیده")، فلاسفه مدرسی، و تاریخنویسان را به باد طعنه و تمسخر میگیرد، هیئت سیاحان به معبد میرسند. بالای سر در معبد کتیبه ای به زبان یونانی نوشته شده است، بدین مضمون: "حقیقت در شراب است." در چشمه نزدیک معبد، بطریی غوطه ور است و صدایی غلغل کنان، شبیه به لفظ "نوش"، از آن بیرون میآید; و با کبوک، کاهنه معبد، آن صدا را چنین تفسیر میکند که شراب بهترین فلسفه است و "نه خندیدن، بلکه نوشیدن ... شراب خنک و گوارا ... وجه تمیز بشر از دیگر جانواران است." پانورژ از اینکه میبیند مطلبی را که خودش همیشه میدانست مورد تایید وحی آسمانی قرار گرفته است خوشحال میشود و تصمیم میگیرد که بخورد، بنوشد، و ازدواج کند; و عواقبش را نیز مردانه تحمل کند. وی به آواز بلند، و با کلماتی بیشرمانه، "سرود زفاف" را میخواند، و سپس با کبوک هیئت سیاحان را با یک دعای خیر مرخص میسازد: "دعا میکنم آن فلک ذهنی که مرکزش همه جاست و محیطش هیچ جا، و ما او را خدا مینامیم، شما را در پرتو حمایت پروردگاریش نگاه دارد"(ک5،ف47). بدین ترتیب با ترکیبی از هرزگی و فلسفه که مخصوص قلم رابله است، این سرگذشت بزرگ پایان مییابد.
4- دلقک شاه
در پس این یاوه سرایی چه معنایی نهفته است، آیا در این پیمانه، که پر است از نشاط شهوت و شراب پرستی، هیچ اندیشه خردمندانهای وجود دارد رابله از زبان یکی از ابلهان کتابش میگوید: "ما لوده های دهاتی

آدمهای بیپروایی هستیم که گاهی با یک تلنگر واژه ها را از مفصلشان در میکنیم" (ک5، ف7). رابله عاشق همین واژه هاست، و با آنکه مخزنی تمام نشدنی از آن را در اختیار دارد، باز بیش از هزار واژه دیگر نیز از خود اختراع کند. وی مانند شکسپیر واژه ها را از بوته هر حرفه و شغلی، و از هر نوع بحث و فحص فلسفی، الاهی و حقوقی بیرون میکشد و به کار میبندند. از اسم، صفت، و فعل فهرستهایی میسازد، مثل اینکه صرفا از مشاهده آنها لذت میبرد (ک3، ف38); و با تکثیر مترادفات در نشئهای

از حشو قبیح فرو میرود; و خود این درازگویی یکی از فنون کهنه بازیگری فرانسویها بر روی صحنه بوده است. همین فن است که شوخ طبعی رابله را آنچنان محدود و مهار نشدنی ساخته است که، در برابر این سیلان شوخ طبعی، حتی بذلهگوییهای آریستوفان و مولیر نیز تراوش قطراتی بیش نمی نمایند. رکاکت لفظی وی یکی دیگر از خصوصیات این سیلان سد نشدنی است، که شاید قسمتی از آن نتیجه واکنشی باطنی بر ضد زهد ریاکارانه راهبان بود، و قمستی دیگر نتیجه بی اعتنایی طبیعی یک پزشک نسبت به اعضای مختلف بدن انسان، و باز قسمتی برای اعتراض بر لغت پردازیهای دقیق فضل فروشان; و بالاخره باید گفت بیشتر آن تقلیدی بود از رسم متداول زمان. شک نیست که رابله این رسم را به حد افراط میرساند، زیرا هر کس طبعا پس از خواندن ده - دوازده صفحه درباره اسافل اعضا، و جزئیات دفع فضولات و بادهای درونی ، خسته میشود و به کراهت از آن رو بر میگرداند. در واقع لازم بود نفوذ ادبیات کلاسیک به مدت یک نسل دیگر برجای بماند تا بتواند جلو این انفجار سخنان بی بند و بار را بگیرد و آن را به پیروی از موازین ادبی وا دارد.
ما این معایب را نادیده میگیریم، زیرا سبک نویسندگی رابله از حساب خود و خوانندهاش به در میرود. این سبکی است بی ادعا، غیر ادبی، طبیعی، و ساده و روان; یعنی درست همان وسیله ای که برای نقل داستانی بلند مناسب است. راز گرمی و جذابیت نوشته رابله در تخیل وسیع، نیز قدرت قلم، به علاوه روشنی بیانش است. وی هزاران چیز میبیند که از چشم ما پوشیده اند. چینهای بیشمار جامه زنان و جزئیات رفتار و سخنگوییهای مردان را در خاطر ضبط میکند، آنها را با نیروی تخیل بوالهوسش به هم میآمیزد، عناصری مختلط به وجود میآورد، و در میدان پر جنب و جوش صفحات کتابش آنها را دنبال یکدیگر به تک و دو میاندازد.
از چپ و راست وام میگرفت، چنانکه رسم آن زمان بود; اما با اتکا به این توجیه شکسپیر که هر چه از دیگران میربود به وجه بهتری عرضه میداشت،رابله از خوان ضرب المثلهای جامع الامثال اراسموس صدها لقمه زد; و همچنین از، مدح دیوانگی و مکالمات چه بهره ها که نبرد. سالها پیش

از آنکه آمیو با ترجمه کتاب پلوتارک در آن گنجینه نفایس را به روی دزدان ادبی بگشاید، رابله نزدیک به پنجاه قلم از موجودی آن را به تصاحب خود درآورده بود. از افکار لوکیانوس در کتاب دیالوگ خدایان و قصه ای از فولنگو، که در آن گوسفندی خود را غرق میکند، خوشه چینیها کرد; درمیان کمدیهای زمان خود داستان مردی که از درمان همسر لال خود سخت پشیمان میشود را انتخاب کرد; و از فابلیوها و اینترلودهایی که از دوران قرون وسطی در فرانسه باقی مانده بودند صدها نکته و نیشخند به چنگ آورد; و در وصف مسافرتهای پانتاگروئل از گزارشهای کاشفان دنیای جدید و خاور دور استفاده بسیار کرد. با وجود همه این دستبردها،هیچ نویسنده ای چون او نوپرداز نیست; و تنها در آثار بزرگانی چون شکسپیر و سروانتس میتوانیم مخلوقاتی خیالی چون فرایار ژان و پانورژ را، با آنهمه

نشاط و جنبش حیاتی، بیابیم. و اما خود رابله آفریده واقعی کتابش است; و شخصیت وی مجموعه ای است از شخصیت پانتاگروئل، فرایار ژان، پانورژ، اراسموس، وسالیوس، و جانشین سویفت; یا به بیان دیگر: موجودی پرگوو پرشور که بتها را میشکند تا زندگی را بپرستد.
چون زندگی را دوست میداشت، کسانی را که سبب میشدند زندگی کمتر دوستداشتنی باشد مورد مذمت شدید قرار میداد. شاید نسبت به راهبانی که افکار اومانیستی او را درک نکرده بودند بیش از اندازه به خشونت و سختی رفتار کرد. احتمال میرود یکی دو تا از حقوقدانان خراشی به وی رسانده بوده اند، زیرا که میبینیمش، از سر کینه، خز آنها را در هم میدرد و خوانندگان خود را چنین آماده باش میدهد: “این گفته مرا به خاطر بسپارید که اگر به مدت شش دوره المپیاد، به علاوه طول عمر دو سگ، بیشتر زنده بمانید،خواهید دید که این گربه های عابد نما فرمانروایی سراسر اروپا را به دست گرفته اند.” اما رابله، تازیانه خود را بر گرده قضات و فلاسفه مدرسی، عالمان الاهی، تاریخنویسان، جهانگردان، آمرزشنامه فروشان دوره گرد، و زنان نیز فرود میآورد. در تمام کتاب بزحمت جمله شفقت آمیزی نسبت به زنان پیدا میشود; این شدیدترین نقطه ضعف رابله، و باید گفت نتیجه آن است که وی، در دوره هایی که چون مردی راهب و روحانی و عزب زندگی میکرد، به هیچ وجه مورد توجه و دوستی ایشان قرار نگرفته بود.
گروه های مختلف بر سر این موضوع که آیا رابله کاتولیک بوده است، یا پروتستان، یا روشنفکر، و یا ملحد با یکدیگر به منازعه برخاسته اند. کالون او را ملحد میدانست; و آناتول فرانس، که عاشق دلخسته رابله بود، دربارهاش گفته است: “اعتقاد من این است که او به هیچ چیز اعتقاد نداشت.” رابله هر زمان موضوع تازهای را برای سخن پراکنی بیپروا و

کلبی مشربانه خود دستچین میکرد. وی روزه گرفتن، آمرزشنامه فروشی کلیسا، ماموران دستگاه تفتیش افکار، و فرمانهای پاپ را تمسخر میکرد، و لذت میبرد از این که شرح دهد برای رسیدن به مقام پایی چه اعضایی از بدن مورد نیازند (ک 4،ف 48) عقیده به دوزخ نداشت (ک 2، ف 30). با پروتستانها هماوا بود که حکومت پاپ کاری جز بالا کشیدن طلای ملتها انجام نمیداد (ک 4، ف 53) و کاردینالهای رم عمر خود را جز به پرخوری و ریاکاری نمی گذراندند (ک4،ف 58-60). با بدعتگذاران فرانسه همدردی میکرد، چنانکه میگوید پانتاگروئل در تولوز مدت زیادی اقامت نکرد، زیرا مردم آن شهر "نایب السلطنه های خود را، چون شاه ماهیهای قرمز، زنده در آتش میانداختند." - که اشاره ای به اعدام عالم حقوقدانی که بدعتگذار شناخته شده بود (ک 2، ف5)، موافقت فکری وی با پروتستانها به افرادی محدود شد که پیرو اومانیسم بودند - از اراسموس با تحسین و احترام بسیار یاد میکرد، لوتر را اندکی میپسندید، اما نسبت به سختگیری مذهبی و عقاید جز میکالون تنفر نشان میداد. هیچ گونه تعصبی

نداشت، جز تعصب به بیتعصبی. وی نیز مانند اومانیستها، وقتی قرار بود مرام و ایمانی برای خود انتخاب کند، مذهب کاتولیک را با افسانه ها، هنر، و انجماد فکریش بر آیین پروتستان با نظریه تقدیر ازلی، زهد فروشی، و انجماد فکریش، ترجیح میداد. مکررا ایمان خود را به اصول مسیحیت تایید کرده، که شاید از روی احتیاط بوده است (ک3، ف13; ک5، ف47). ظاهرا به بقای روح اعتقاد داشت (ک 2،ف 8;ک 4، ف 27)، اما اصولا بحث در غایط را بر مبحث غایات ترجیح میداد. فارل، از اینکه رابله مقام کشیشی مودون را پذیرفته بود، او را بیدین خوانده است; گر چه در نظر دهنده و گیرنده آن شغل معلوم بود که عنوان کشیشی مودون صرفا بهانه ای بود برای امرار معاش.

ایمان واقعی رابله به طبیعت بود، و شاید تنها در این مورد او نیز مانند همسایگان دیندار و با ایمانش اعتماد و خوشباوری خود را ظاهر میساخت. او عقیده داشت که قوای طبیعت، در مرحله نهایی خود، به خوبی مطلق میرسند، گر چه ممکن است در روابط میان انسان با کیک و ساس مداخله ای نداشه باشند. روسو; و برخلاف لوتر و کالون، به خوب بودن نهاد بشری معتقد بود; یا چون دیگر اومانیستها یقین داشت که تربیت خوب و محیط خوب افراد خوب به بار میآرود. او نیز چون مونتنی بشر را به پیروی از طبیعت تشویق میکرد; اما چنین وانمود میساخت که اگر بر اثر عدم رعایت این دستور بلایایی بر سر تمدن بشری نازل شوند، وی ابدا به حال آن دلسوزی نخواهد کرد. در مورد توصیف دیر تلم چنین مینماید که رابله طرفدار آنارشیسم فلسفی بود و آن را تبلیغ میکرد، اما در حقیقت قصدش

این بود که فقط افراد خانواده دار و تربیت یافته و با آبرو را به آن دیر بپذیرد، تالیاقت آن را داشته باشند که مراحل آزمایشی "آزادی" را بگذرانند.
آخرین فلسفه پیشنهادی رابله "روش پانتاگروئلی" است: نیکخواهی و سازش بردبارانه با طبیعت و مردمان، شکر نعمت به جا آوردن و بهره گرفتن از همه خوشیهای زندگی، همچنین تسلیم شدن به دست حوادث و انقلابات اجتناب ناپذیر زمانه، و خشنود بودن به هر چه سرانجام زندگی خواهد بود. در یک جا رابله "روش پانتاگروئلی" را چنین تعریف کرده است: "یک نوع نشاط روحی که در شیره بی اعتنایی نسبت به عارضه های زندگی جا افتاده باشد" (پیشگفتار کتاب چهارم). این گفته فلسفه زنون رواقی، فلسفه دیوجانس کلبی، و فلسفه اپیکور را در خود جمع داشت: حوادث طبیعی را با آرامش خاطر تحمل کردن، کلیه تمایلات و اعمال طبیعی بشر را، بدون احساس شرمندگی و آلودگی، پذیرفتن; و از هر لذت سالمی، بدون خودداری زاهدانه یا ندامت دینی، برخوردار شدن. پانتاگروئل "همه چیز را از جنبه خویش تلقی، و هر عملی را از راه بهترین معنیش تعبیر میکرد; نه خودش را اذیت میکرد و نه آرامشش را بر هم

میزد ... زیرا همه نعمتهای روی زمین ... ارزش آن را ندارند که به خاطر آنها خودمان را ناراحت و پریشان سازیم، یا روح و حواسمان را به تردید و آشفتگی بیندازیم" (ک 3،ف 2). ما نباید در این مجموعه فکری عیار فلسفه اپیکور را بیش از آنچه بوده است به حساب آوریم. در واقع آنچه رابله در مدح شراب سروده است بیشتر جنبه لفظی داشت تا اعتیاد به باده گساری; زیرا میبینیم که معاصرانش او را مردی "گشاده جبین، مهربان، و خوش سیما" وصف کردهاند. شرابی که او میستوده شراب زندگی بوده است. همین کسی که به پیش کسوتی شراب پرستی تظاهر کرده، یا شناخته شده است، با جملهای که از دهان گارگانتوا خارج میسازد بزرگترین پیام اخلاقی را، برای دنیای امروزی ما، در ده کلمه خلاصه میکند: "علم بدون وجدان چیزی جز تباهی روح به بار نمی آورد." (ک 3، ف 8).
کشور فرانسه رابله را از عموم بزرگان ادبش - به جز مونتنی، مولیر، و ولتر - عزیزتر شمرده است. در همان قرن، اتین پاسکیه رابله را بزرگترین نویسنده عصر خواند. در قرن هفدهم، که آداب در زیر فشار قیطانهای لباس و کلاهگیسها سفت و سختتر شد و رعایت قالبهای کلاسیک در ادبیات اجباری، رابله تا حدی مقام خود را در خاطره ملت از دست داد; اما حتی در همان زمان مولیر، راسین، و لافونتن معترف بودند که زیر نفوذ او قرار دارند; فونتنل، لابروير، و مادام دو سوینیه عاشق او بودند، و پاسکال تعریقی را که وی درباره ذات خدا کرده بود پذیرفت و به کار برد. ولتر در

ابتدا خشونت و درشتی بیان رابله را مذموم شمرد، اما عاقبت فدایی او شد. با تحول زبان فرانسه، آثار رابله برای خوانندگان فرانسوی قرن نوزدهم تقریبا غیر قابل فهم بودند; و در حال حاضر شاید بتوان گفت که رابله در دنیای انگلیسی زبان بیشتر شهرت دارد تا در میان فرانسویان، زیرا در سالهای 1653 و 1693 سر تامس اورکرت ترجمهای از کتاب اول و کتاب سوم را با شیوهای محکم و پر از لفاظی، مانند متن اصلی، به انگلیسی منتشر کرد. پیتر موتو در سال 1708 آن ترجمه را تکمیل کرد، و به اهتمام این دو تن بود که کتاب گارگانتوا و پانتاگروئل یکی از آثار کلاسیک در زبان انگلیسی شد. سویفت، که از خدام کلیسا بود، حقی از آن برای خود قایل شد; و لارنس سترن در آن خمیرمایهای برای شوخ طبعی خویش پیدا کرد. این یکی از آثاری است که نه تنها به ادبیات یک کشور، بلکه به ادبیات همه جهان تعلق دارد.

فرانسه را، در این احوال، موج عظیم شعر در خود فرا گرفته بود. در دوران سلطنت فرانسوای اول و پسرانش بالغ بر دویست شاعر به وجود آمدند که هیچ کدامشان نوحهسرایان بی نمک وادی گمنامی نبودند، بلکه همه در میدان نبرد ادبی مبارزانی دلاور شمرده میشدند
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 958
نبردی میان شکل و مضمون، یا رونسار و رابله - که خاصیت اصلی ادبیات فرانسه را تا دوره انقلاب کبیر تعیین کرد.
حالت جذبه مختلطی الهامبخش این شاعران بود. آرزوهایشان آن بود که در لطافت سبک و کمال شکل با شعرای بزرگ یونان و روم، و از لحاظ فصاحت بیان و ظرافت تشبیهات ادبی با غزلسرایان ایتالیایی رقابت کنند.
آنها همه مصمم بودند که آثار خود را دیگر به تقلید استادان و دانشمندانی که درسشان میدادند، و احیانا ترغیبشان میکردند، به زبان لاتینی ننویسند، بلکه زبان فرانسه مادری خود را وسیله انتقال افکارشان قرار دهند.
اما چون آن زبان هنوز خشن و کم انعطاف بود، آن گروه سعی کردند به کمک واژه ها، عبارات، تعبیرات، و مضامینی که با ذوق و فراست از زبان لاتینی اخذ کرده بودند زبان بومی خود را غنی و آراسته سازند. بیشکلی و وصلهکاری نوشته رابله در دیده ایشان چون ظرف سفالین خامی مینمود که با دستانی شتابزده ساخته شده باشد، بی آنکه رنگامیزی و لعابکاری بر زیبایی و انسجام آن افزوده باشد.
جهاد بزرگ در راه اعتلای ادبیات کلاسیک در شهر لیون، یعنی دادگاه خود رابله، آغاز شد. موریس سو قسمت بزرگی از زندگیش را به گمان خود صرف یافتن مقبره لائو، معشوقه پترارک، کرد، سپس 446 بند شعر برای محبوبه خود، دلی، سرود و، با لطافت غمزده شعر خویش، راهی برای رونسار باز کرد. تواناترین رقیب او در لیون زنی بود به نام لویز لابه که با سلاح و زره کامل چون ژاندارک تازهای در پرپینیان، وارد کارزار شد; اما بعدا ازدواج با یک طناب باف که عشقهای فرعی او را با منش گالیایی خود نادیده میگرفت، آتش ذوقش را سرد کرد. وی به یونانی، لاتینی، ایتالیایی، و اسپانیایی کتاب میخواند، دلبرانه عود مینواخت، محفلی برای گردآوری رقبای ادبی و عشاقش برپا میداشت; و پس از مرگ مقداری از ابتداییترین و لطیفترین غزلیات زبان فرانسه را از خود به یادگار گذاشت. شهرت او را میتوانیم از روی شکوه تشییع جنازهاش (1566) بسنجیم که به گفته یکی از وقایعنگاران زمان "منظره یک پیروزی واقعی را داشت; جنازه او را، در حالی که چهرهاش نمایان بود و تاج گلی زیب سر داشت، در شهر

گرداندند. حتی مرگ نیز نمیتوانست زیبایی او را دستخوش تطاول خود قرار دهد، و مردم لیون آرامگاه او را با گل و اشک پوشاندند.” به وسیله این شعرای لیونی، سبک ادبی و حالت روحی پترارک به پاریس منتقل شد و به درون مجمع شعرای پلئیاد (یا شعرای هفتگانه) راه یافت. کلمه پلئیاد خود انعکاسی از ادبیات کلاسیک بود، زیرا در شهر اسکندریه قرن سوم قبل از میلاد نیز مجمعی از شعرای هفتگانه وجود داشت که به نام پلیاد خوانده میشد; و این در اصل نامی بود که برای بزرگداشت هفت دختر اساطیری اطلس و پلیونه بر صورت فلکی پروین (ثریا)، که متشکل از هفت ستاره درخشان است، اطلاق شده بود. خود رونسار، که در میان ستارگان هفتگانه آسمان شعر فرانسه از همه درخشانتر بود، ندرتا اصطلاح پلئیاد را به کار میبرد، و در حقیقت سرمشقهای او آناکرئون و هوراس بودند نه شعرای مکتب اسکندریه،

چون تئوکریتوس یا کالیماخوس. در سال 1548 بود که رونسار در یکی از میخانه های شهر تورن با ژوآشم دوبله آشنا شد، و آن دو دست به دست هم دادند تا شعر فرانسه را به شکل شعر کلاسیک در آورند. پس از چندی، ایشان چهار شاعر جوان دیگر را در نیل به این مقصود با خود همراه ساختند. آنتوان دو بائیف، رمی بلو، اتین ژودل، و پونتوس دو تیار; و در آخر، ژان دورا، دانشور و تاریخنویسی که سخنرانیهایش را جمع به ادبیات یونان در کولژ دو فرانس و کولژ دو کوکره آتش اشتیاق ایشان را نسبت به گویندگان شعر غنایی یونان باستان شعلهور کرده بود، به آن گروه ملحق شد. ایشان ابتدا خود را لابریگاد (دسته سرباز) نامیدند و سوگند یاد کردند که موز ادبیات فرانسه را از چنگال خشن ژان دومون، رابله، و همچنین از خطر سهلانگاریهای ویون و مارو رهایی دهند; پس روی از آشوبگریهای لفظی و پندآموزیهای بیخ گوشی گارگانتوا و پانتاگروئل برگرداندند، زیرا در آن نابسامانی افعال و صفات، و در آن کشش هزلیات پرستی به هیچ وجه اصول کلاسیک رعایت نشده بودند، و هیچ گونه احساسی برای درک زیباییها و اشکال دلپذیری که در زن، طبیعت و یا هنر نهفتهاند، وجود نداشت.

یکی از منتقدان بدخواه، که عده آنها را هفت نفر یافت، داغ بدنامی “پلئیاد” را بر ایشان زد; و پیروزی نهایی آن شاعران هفتگانه داغ بدنامی را تبدیل به پرچم افتخار کرد.

در سال 1549، دوبله برنامه زبانی گروه لابریگاد را در رساله ای با عنوان دفاع و تشریح زبان فرانسه اعلام داشت. منظور وی از واژه “دفاع” این بود که زبان فرانسه میتوانست آنقدر وسعت و قدرت بیابد که هر چه در زبانهای کلاسیک ادا شده است در آن زبان نیز به بیان در آید; و مراد وی از “تشریح”، این که ممکن بود با متروک داشتن نثر ناهموار و اشکال شعری

چکامه، ترجیح بند، و مستزاد متداول در آن زمان، زبان فرانسه را جلا و زیبایی و روانی تازه بخشید; و نیز با اقتباس اصطلاحات کلاسیک، و پیروی از اشکال ادبی شعرا و نویسندگانی چون آناکرئون ، تئوکریتوس، ویرژیل، هوراس، و پترارک، آن زبان را آراسته تر و غنیتر ساخت; زیرا باید گفت که پترارک در نظر شعرای گروه پلئیاد در زمره شعرای کلاسیک به شمار میآمد، و غزل کاملترین شکل شعری محسوب میشد.
پیر دو رونسار با شعر خود آرزوهایی را که دوبله به نثر بیان کرده بود بر آورده ساخت. وی در خانوادهای به دنیا آمد که بتازگی عنوان اشرافی یافته بود; پدرش "خوانسالار" فرانسوای اول بود، و پیر چندی در آن دربار با شکوه به سر برد. در کودکی به غلامبچگی ولیعهد و سپس به خدمت مادلن، که به عقد جیمز پنجم شاه اسکاتلند درآمد، تعیین شد، و بعدا به مقام "سپردار"ی هانری دوم، پادشاه آینده فرانسه، رسید. وی آرزوی خدمات بزرگ لشکری در سر داشت، اما از شانزدهسالگی گوشش سنگین شد; پس شمشیرش را غلاف کرد و قلمش را به جولان در آورد. بر اثر تصادفی، با آثار ویرژیل آشنا شد، دل بدو باخت، و شعرش را از حیث کمال صوری و حق بیان در فرانسه بیمانند یافت. استادش، دو را، وی را از تحصیل

لاتینی به یونانی متوجه ساخت و خواندن آثار آناکرئون، اشیل، پینداروس، و آریستوفان را به او پیشنهاد کرد، و شاگرد جوان از شادی فریاد میزد: "ای استاد، چرا تا کنون این گنجنیه را از من پنهان داشته بودی" در بیست و چهارسالگی با دو بله ملاقات کرد و از آن پس اوقات زندگیش را چاکرانه به سه چیز اختصاص داد: "شعر،عشق،و شراب".
،مجموعه قصاید وی (1550) طغیان بر ضد اشعار غنایی را به سر حد شدت رساند. سرودن قصاید گرچه تقلیدی آشکار از اشعار هوراس بود، اما وسیله ای شد برای راه یافتن قصیده در شعر فرانسه; علاوه بر آن، این مجموعه از لحاظ شیرینی بیان، ظرافت عبارات و مراعات اصول صوری ارزش بسیار داشتند و در ادبیات فرانسه بر دو پای خود استوار ماندند. دو سال بعد، در کتابی حاوی 183 غزل، با عنوان عشقها، از پترارک سرمشق گرفت و لطف و زیبایی غزلسرایی را به پایه ای رسانید که دیگر در شعر فرانسه چیزی از آن برتر به وجود نیامد. وی معمولا شعری میسرود که به آسانی قابل اجرا با آواز باشد، و به همین جهت بر بسیاری از اشعار او، در طول حیاتش، موسیقی گذاشته شد، و بخصوص بعضی از آنها الهامبخش آهنگسازان بزرگی چون ژانکن و گودیمل شدند. گرچه هنگام عشقبازی با زنان، وی نیز ایشان را با همان رسم مالوف و مضمون دیرین به برخورداری از عشق تا زمانی که زیباییشان میدرخشد دعوت میکرد، اما باز در این مورد نکته بدیعی به میان میآورد و نغمه نوینی

میسراید; چنانکه در یکی از اشعارش به دوشیزه محجوب و محتاطی خاطر نشان میسازد که روزی سخت پشیمان خواهد شد از اینکه فرصت فریب خوردن از شاعری آنقدر مشهور را از دست داده است:
هنگامی که کاملا پیر شدهاید. و شب را، در نور شمع و کنار آتش، به گفتگو و دوخت و دوز میگذرانید، شعرهای مرا، که در یاد دارید، خواهید خواند و شگفتزده خواهید گفت: آن زمان که زیبا بودم، رونسار نامم را ستایش میکرد. در آن لحظه هیچ کدام از خدمتکارانتان نخواهند بود، که با وجود خواب آلودگی از خستگی کار روزانه، به شنیدن نام رونسار از خواب بیدار نشوند، و نام شما را با ستایش جاودانه ای مبارک نخوانند. من آنگاه، در زیر خاک، شبح بی استخوانی خواهم بود، و در زیر سایه درختان مورد، خواب ابدیم را خواهم گذراند; و شما، که پیرزنی شدهاید، در کنار آتش اجاقتان چمباتمه خواهید زد، و بر عشق فنا شده من و بی اعتنایی تکبر آمیز خود افسوس خواهید خورد. اگر به پند من گوش میدهید، خوش باشید و منتظر فردا نمانید، و غنچه های زندگی را هم امروز بچینید.
شکوه و رفعت شعر و رونسار شایسته دربار کاترین دو مدیسی بود که در بازگشت از ایتالیا گروهی از اهل قلم آن کشور را که آثار پترارک را در میان کتابهای خود داشتند در التزام رکاب به فرانسه آورده بود. شاعر جدید، که گوشش سنگین و رفتارش متین بود و هیکلی جنگاور،

مو و ریشی به رنگ طلا، و چهرهای به زیبایی مجسمه هرمس، مصنوع دست پراکسیتلس، داشت، مورد عنایت خاص کاترین، هانری دوم، ماری استوارت، و حتی الیزابت ملکه انگلستان، که انگشتر الماسی برای او هدیه فرستاد، قرار گرفت. اساطیر نیمه یونانی و نیمه رومی گروه پلئیاد در همه جا با آغوش باز پذیرفته شدند; و هنگامی که شاعران از خدایان او لمپ سخن میگفتند، دربار فرانسه آن عناوین و احترامات را به خود بست. هانری یوپیتر شد، کاترین یونو، و دیان دیانا. بعدا مجسمه های گوژون مجسمهساز و معمار درباری، همین برابریها را تایید کردند.
پس از مرگ هانری، شارل نهم دوستی با رونسار را ادامه داد، ولی نتیجه آن چندان رضایتبخش نبود، زیرا سلطان جوان از او حماسه ای در عظمت فرانسه میخواست که بتواند با انئید برابری کند. سلطان ساده دل به رونسار نوشت:”من میتوانم بکشم، اما تو میتوانی زنده جاودان بسازی.” رونسار سرودن حماسه لافرانسیاد را آغاز کرد، اما دریافت که موز شعرش نفس بریده تر از آن است که بتواند چنین مسابقه درازی را به انجام رساند; پس بزودی دست از آن کشید و بار دیگر رو به سوی عشق و غزل آورد. وی با آرامش به سن پیری رسید، زیرا از آفت سرو صدای دنیوی برکنار بود. در دین و سیاست روش محافظه کاری داشت; مورد

تکریم سرایندگان جوان بود; و همه کس او را عزیز میشمرد، جز مرگ که در سال 1585 به سراغش آمد. رونسار در شهر تور به خاک سپرده شد، اما پاریس مراسم تشییع جنازه ای درخور خدایان اولمپ برایش ترتیب داد، که در آن کلیه رجال و اعیان پایتخت شرکت جستند، تا به تلحین اسقفی که "خطبه تدفین" میخواند گوش دهند.
شاعرانی که رونسار را رهبر خود مینامیدند دیوانهای بسیار از اشعار ظریف اما بیجان منتشر ساختند. بیشتر آنها، مانند استاد خود، کافرانی بودند که به میل خویش اصیل آیینی کاتولیکی را تبلیغ میکردند و هو گنوهای متعصب را به باد تحقیر میگرفتند. این گروه شاعران هر چه جیبشان خالی بود، به همان اندازه رفتار یا احیانا خون اشرافیشان از غرور پر بود و اشعار خود را برای گروه منتخبی مینوشتند که فرصت برخورداری از شعر را داشت. رابله دشمنی ایشان را، با تمسخر کردن فضل فروشیشان، عیبجویی از تقلید برده وارشان از اوزان شعری و عبارات و واژه های یونانی و رومی، و طعنه زدن بر اقتباساتشان از مضامین ادبیات باستانی که با خود فروشیها و نوحه سراییهای پترارکی همراه بود، جواب میداد. در آن تضاد میان شیوه طبیعی و شیوه کلاسیک، میبایست سرنوشت ادبیات فرانسه تعیین شود. شاعران و تراژدی نویسان جاده مستقیم و باریک کمال صوری و زیبایی تراش خورده لفظی را در پیش گرفتند، و نثر نویسان هدف خود را بر آن قرار دادند که منحصرا با قدرت مضامینشان جلب توجه کنند. از این رو، شعر فرانسه تا پیش از انقلاب کبیر ترجمه پذیر نیست; زیرا شکل هنری را نمی توان درهم شکست و سپس، از اجزای آن، شکل نوساخته دیگری به وجود آورد. در فرانسه قرن نوزدهم این دو

جریان به هم در آمیختند، همه حقایق با یکدیگر ترکیب شدند، شکل با مضمون ازدواج کرد، و نثر فرانسه به اوج کمال رسید.

VII- وایت و ارل آوساری

نفوذ ایتالیا چون سیلابی خروشان، بلکه به سان رودخانه ای که با پنجه های خود به پیش میخزد از فرانسه گذشت و به انگلستان رسید. دانشوری یک نسل الهامبخش ادبیات نسل بعدی شد; و مکاشفت ربانی در تمدن یونان و روم باستان کتاب مقدس دوره رنسانس شد. در سال 1486 نمایشنامه های پلاوتوس در ایتالیا، و کمی بعد در دربارهای رقابت پیشه فرانسوای اول و هنری هشتم اجرا شدند. در سال 1508، کالاندرا، اثر بیبینا، زبان کمدی نویسی به شیوه کلاسیک را در ایتالیا رواج داد. در سال 1552، کلئوپاترا در اسارت، اثر ژودل، زبان تراژدی نویسی به شیوه کلاسیک را در فرانسه متداول کرد; و در سال 1553، نیکولس یودال نخستین کمدی انگلیسی به شیوه کلاسیک را به نگارش درآورد. یکی از منتقدان زمان درباره رالف لافزن و پرسر و صدا گفته بود که "بوی پلاوتوس را میدهد;" و این درست بود; اما نوشته های یودال بوی انگلستان و بوی شوخ طبعی خاصی که بعدها شکسپیر در نمایشنامه نویسی عصر الیزابت به کار برد را نیز میدادند.

نفوذ ایتالیا در شعر دوره سلطنت خاندان تودور بیشتر از همه آشکار است. شیوه قرون وسطایی در چکامه هایی چون دوشیزه غیر مو خرمایی (1521) به حیات خود ادامه میداد; اما وقتی شاعرانی که خود را در آفتاب هنری هشتم جوان گرم میکردند به سرودن شعر پرداختند، کمال مطلوب و سرمشقشان پترارک و منظومه مهمش کتاب نغمه ها بود. درست یک سال پیش از جلوس الیزابت به تخت پادشاهی انگلستان، دیچارد تاتل ناشر لندنی، مجموعه اشعاری، با عنوان جنگ، به چاپ رساند که در آن آثار دو شاعر معتبر درباری پیروزی پتراک را برچا سر،یا به عبارت دیگر چیره شدن قالب کلاسیک را بر پراکنده گویی قرون وسطایی، آشکار میساختند. سرتامس وایت، رایزن سیاسی هنری هشتم، سفرهای بسیاری به فرانسه و ایتالیا کرد و همراه خود چند تن از هنرمندان ایتالیایی را به انگلستان آورد تا او را در کار متمدن ساختن دوستانش یاری کنند. وی نیز مانند یک درباری واقعی دوره رنسانس به کار دل پرداخت; چنانکه نقل شده است وایت از نخستین دلباختگان بولین بود، و حتی هنگامی که ان بولین را به زندان برج لندن انداختند او نیز مدت کوتاهی در توقیف ماند.

وایت غزلهای پترارک را به انگلیسی ترجمه کرد و نخستین کسی بود که توانست شعر انگلیسی را به آن شکل فشرده درآورد.

چون وایت بر اثر تبی در سی و نه سالگی (1542) وفات یافت، شاعر رمانتیک دیگری در دربار هنری هشتم به نام هنری هاوارد، ملقب به ارل

آوساری، چنگ غزل را به دست
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 963
گرفت. ارل آوساری در زیباییهای بهار نغمه ها سرود، دوشیزگان سرکش را مورد سرزنش قرار داد، و نسبت به هر یک از آنها سوگند وفاداری جاودانی یاد کرد. در لندن به افراط کاریهای شبانه سرگرم شد; به گناه دعوت از شخصی به دوئل، مدتی در زندان به سر برد; چون هنگام روزه بزرگ گوشت خورده بود، به دادگاه احضار شد; هنگامی دیگر، که از سر شوخی، پنجره های ساختمانی را با کمان فلزیش شکسته بود دوباره زندانی و سپس آزاد شد; و به دلیل میهندوستی، دلاورانه، با فرانسویها جنگید. در بازگشت از فرانسه، با سروصدای زیاد، قصد آن داشت که به تخت سلطنت انگلستان بنشیند; و در عوض، محکوم شد که بر چوبه دار بالا رود; اما طناب بر گردنش پاره شد، و ناچار سر او را بریدند (1547).
در این زندگی پرکوشش و کشش، سرودن شعر یک زینت عارضی بود. ارل آو ساری چند دفتر از حماسه انئیدرا به انگلیسی ترجمه کرد، شعر بی قافیه را در ادبیات انگلیسی وارد ساخت، و به غزل صورتی بخشید که بعدا مورد استفاده شکسپیر قرار گرفت. شاید به پیش بینی اینکه جاده جاهطلبی بیجا به چوبه دار منتهی میشود، وی خطاب به مارتیالیس، شاعر رومی، چکامه کوتاه زیرا را، که حاکی از اشتیاق درونی وی به زندگی و آرام روستایی است، میسراید:
مارتیالیس، آن چیزهایی که زندگی را شیرین میسازند، به پندار من، اینها هستند: ثروتی به ارث رسیده، نه آنچه با خون دل به دست میآید; زمینی پر برکت، و خاطری آسوده، رفیقی برابر، نه دل آزردگی، و نه درماندگی، نه تغییری در قانون، و نه تعویضی در فرمانروایی; زندگی سالم خالی از بیماری; و دوام کانون خانوادگی; غذایی سبک، نه سفره ای رنگین; و خرد واقعی آمیخته به ساده دلی; شبی که از هر دغدغه تهی باشد; تا در آن نوشیدن شراب موجب آزار خاطر نشود; همسری وفادار که سخن کوتاه دارد;و خوابی چنان که شب را بفریبد; بدین گونه خشنود به آنچه در تملک خودداری;نه آرزوی مرگ میکنی و نه از هیبتش میهراسی.

VIII- هانس زاکس

ذهن آلمانیها، در قرن بعد از جنبش فکری لوتر، دچار مباحثات صد ساله ای شد که زمینه را برای "جنگهای سی ساله" آماده ساخت. پس از سال 1530، نشر آثار کلاسیک در آلمان تقریبا متوقف ماند; و کتاب، به طور کلی، کمتر به چاپ میرسید، زیرا جای انواع کتب را سیلی زمینی پر برکت، و خاطری آسوده،

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 964

از رساله های جدال آمیز پر کرده بود. توماس مورنر، که راهبی از فرقه فرانسیسیان بود، قلم نیشدارش را به کار انداخت و، به انتشار سلسله مقالاتی درباره اراذل و ابلهان، مردمام را به ستوه آورد - صنف اوباشان و گروه ابلهان عناوین بعضی را مقالاتش بودند ... و همه تحت تاثیر کشتی ابلهان برانت. بسیاری از ابلهانی که زیر تازیانه بدگوییهای وی قرار گرفتند از خدام کلیسا بودند. در ابتدا، مورنر به عنوان یکی از پیروان وفادار لوتر شناخته شده بود، تا آنکه لوتر را به القاب "سگ شکاری خونخوار، خدانشناس بیشعور، احمق، و مکروه" مفتخر ساخت. و هنری هشتم صد پوند برایش فرستاد.

زباستیان فرانک از قماش بهتری بود. وی که در دوره جنبش اصلاح دینی او در آوگسبورگ کشیش بود، آن جنبش را انقلابی دلاورانه و ضروری خواند و در سلک کشیشان لوتری درآمد (1525). سه سال بعد، با اوتیلی بهام، که برادرانش آناباتیست بودند، ازدواج کرد. زباستیان نسبت به آن فرقه آزار کشیده اظهار همدردی نمود، تعصب لوتری را مورد مذمت قرار داد، از ستراسبورگ اخراج شد، و ناچار در شهر اولم، از راه صابون پزی، امرار معاش کرد. وی تبیین اصیل آیینی را به وسیله دوکهای آلمان مورد تمسخر قرار داد و چنین سخنانی ایراد کرد: "اگر فرمانروایی وفات کند و جانشینش پیرو اعتقاد نامه دیگری باشد، فورا آن اعتقادنامه تازه مظهر کلام خداوندی میشود." و "امروزه تعصب جنون آمیزی گر بیانگیر همه مردم شده است; گویی ما باید یقین داشته باشیم ... که خدا تنها از آن ماست و، جز در فرقه ما، دیگر بهشت و ایمان و عیسی و روحی وجود ندارد." ایمان خود وی یک نوع خداپرستی جهانی بود که هیچ دری را به روی کسی بسته نمی داشت. "قلب من با هیچ کسی بیگانه نیست. برادران من در میان ترکان، یهودیان ، پاپ پرستان، و همه اقوام دنیا پراکنده اند." آرزوی او این بود که "مسیحیت ... آزاد، عاری از تفرقه، و نامتعهد به هر گونه عامل خارجی"، حتی خود کتاب مقدس در همه جا اشاعه یابد. شهر اولم، که از آن گونه تمایلات نامتناسب با زمان منزجر

شده بود، زباستیان را نیز نفی بلد کرد. زباستیان به بال رفت; در چاپخانه ای مشغول کار شد; و همانجا، با تهیدستی شرافتمندانه، بدرود حیات گفت (1542).
اکنون ، شعر و تئاتر در آلمان چنان آمیخته با الاهیات شده بودند که دیگر خاصیت هنری خود را از دست داده بودند و چون سلاحهای جنگی به کار میرفتند. در این منازعه، هر نوع یاوه گویی، خشونت، و وقا حتی مشروع بود. جز آوازهای عامیانه و سرودهای دینی، انواع دیگر شعر، در زیر رگباری از قافیه های زهرآلود، جان خود را تسلیم کردند. صحنه های با تجمل درامهای دینی که در قرن پانزدهم آنقدر رونق یافته بودند، از چشم مردم افتادند و فارسهای عامیانه، که لوتر یا پاپها را به باد طنز و تمسخر میگرفتند، جانشین آنها شدند.
گاه گاه کسی از خشم بر میخاست تا زندگی را بتمامی ببیند. اگر هانس زاکس فرمان هیئت قضات نورنبرگ را اطاعت کرده بود، برای تمام عمر کفشدوز باقی میماند; زیرا هنگامی

که وی، بدون کسب اجازه نامه، تاریخ مقفایی از "برج بابل" را منتشر ساخت، آن هیئت کتابش را تحریم کرد و به وی اطمینان داد که سرودن شعر در تخصص او نیست; همچنین، به او دستور دادند که حرفه کفشدوزی خود را دنبال کند. اما هانس واجد حقوق و امتیازاتی بود، زیرا وی مراحل عادی را گذارنده و در زمره صنف مایستر زینگرها درآمده بود. اگر به یاد بیاوریم که صنف نساجان و کفاشان، که وی نیز متعلق به آن بود، مرتبا به تمرین آوازهای گروهی میپرداختند و سالیانه سه کنسرت عمومی اجرا میکردند، آنگاه این پرسش که چگونه زاکس در عین حال که کفشدوزی میکرده شعر نیز میسروده است از ذهنمان بیرون میرود. زاکس برای صنف خود، و نیز در هر موقعیت مناسبی، آوازها و نمایشنامه هایی ساخت و در این کار از هیچ دشواریی نهراسید.
ما نباید هانس زاکس را به عنوان شاعری بزرگ در نظر آوریم، بلکه باید او را چون ندایی سالم و شادیبخش، در قرنی پر از هیاهوی نفرت، بدانیم. توجه اصلی وی به مردم ساده بود، نه به نوابغ; و تماشاگران نمایشنامه هایش تقریبا همیشه همین گونه افراد بودند. در این درامها حتی خداوند نیز چون فرد عامی نیکوکاری وصف میشد، و کلامش به مواعظ کشیش دهکده همسایه میمانست. در زمانی که دیگر نویسندگان صفحات آثار خود را با ادویه بد دهنی، رکاکت، و هرزه درایی چاشنی میزدند، هانس خصلت وظیفه شناسی، مهرورزی،ایمان باطنی،وفاداری در زناشویی، و عشق به پدر و مادر و فرزند را توصیف و تجلیل میکرد. نخستین مجموعه اشعارش، که در سال 1516 منتشر شد، حاوی افکار و اندرزهایی از این گونه بود:

“تبلیغ مدح و جلال خداوندی” و “دستگیری و راهنمایی همنوعان، تا در توبه و تقوا به سر برند”; همین دینداری ذاتی بود که نوشته هایش را از آغاز تا پایان گرم و گیرا میساخت. وی نیمی از کتاب مقدس را به شعر درآورد، در حالی که ترجمه لوتر را متن اصلی خود قرار داده بود. زاکس لوتر را، به عنوان “بلبل وینتبرگ” و تنها کسی که میتوانست دین را از آلودگیها پاک و اصول اخلاقی را احیا سازد، مورد تکریم و تهنیت خویش قرار داده است:
برخیز برخیز که روز نزدیک میشود، واز درون جنگلها نغمه ای به گوشم میرسد. این بلبل سرافراز است، و نغمه اوست که در پست و بلند دشت طنینی انداخته. شب به باختر فرو میافتد، و روز از خاور بر میجهد; سپیده دم فرا میرسد، و بر تیرگی ابرهای شب گذران روشنی میافشاند.
بدین ترتیب ، هانس زاکس شاعر و خنیاگر دوران اصلاح دینی میشود و اشتباهات کاتولیکها را، با سرسختی لجاجت آمیز، مورد طعنه و تمسخر قرار میدهد. وی نمایشنامه هایی
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 966
در وصف راهبان ریا کار نوشت و شجره نامه دودمانشان را به ابلیس رسانید; و همچنین نمایشهای هجو آمیز و فارسهایی تنظیم کرد تا نشان دهد چگونه کشیشی دوشیزه ای را اغوا کرد، و کشیش دیگری در حال مستی دعای قداس خواند. در سال 1558 ، منظومه تاریخ مقفای پاپ مونث، موسوم به جوآنا را منتشر ساخت که حکایتی ساختگی بیش نبود، اما بیشتر واعظان پروتستان آن را به عنوان تاریخ حقیقی پذیرفتند. از طرف دیگر، وی لوتریها را نیز هجو میکرد و روش زندگی ایشان را به طرز رسواکننده ای برخلاف اعتقاد نامه شان دانست: “با عادت به گوشتخواری با اهانتی که نسبت به کشیشها روا میدارید، و با عربده ها ، ستیزه جوییها، تمسخرها، ناسزاگوییها، و همه رفتارهای ناشایسته دیگرتان، شما لوتریها، انجیل را به خواری کشیدهاید.” زاکس نیز با صدها نفر از متفکران هماوا شد و بر فساد اخلاق و سودپرستی آن عصر نوحه سراییها کرد. رویهمرفته،توانیم هانس زاکس را نمونه واقعی لافزنی، خامی، و در عین حال مهربانی عامه مردم آلمان، بخصوص آلمانیهای جنوبی، بدانیم. او مدت چهل سال از زندگیش را در میان خانواده نیکبختش به سر برد و اشعار آهنگین سرود.
وقتی همسر اولش فوت کرد (1560)، در شصت و هشت سالگی زن زیبای بیست و هفت ساله ای را به عقد خود ار آورد; و عمر وی حتی از این آزمایش دشوار هم موفق بیرون آمد و ادامه یافت. قرنی و شهری که در آن یک کفشدوز میتوانست شاعر، موسیقیدان، و اومانیست شود، کتابخانه بزرگی برای خود ترتیب دهد و از آن استفاده کند، ادبیات و فلسفه یونان را بیاموزد، 6000 بیت شعر بسراید، و در تندرستی و خوشبختی

معتدلی تا هشتاد دو سالگی زندگی کند خالی از اهمیت و ارزش تاریخی نیست; و شایسته آن که سخنی چند درباره آن گفته آید.

IX- موز ایبریایی: 1515-1555

نیمه اول قرن شانزدهم، دوره پر جنبش ادبیات در پرتغال بود. انگیزه هیجان آور اکتشافات جغرافیایی، افزایش ثروت بر اثر توسعه تجارت، نفوذ روز افزون ایتالیا، تجمع گروهی از اومانیستها در کویمبرا و لیسبون، و تشویق و سرپرستی درباری فرهنگدوست ، همه ، دست به دست هم داده اند و دورانی شکوفنده و جوشان در ادبیات پرتغال به وجود آوردند که با انتشار منظومه "لوزیاد" (1572) اثر بزرگترین شاعر پرتغال، کاموئش، به اوج کمال خود رسید. در این دوره، مبارزه پرجار و جنجالی میان "مکتب قدیم" به نمایندگی ژیل ویسنته، که مایه ها و قالبهای بومی را عزیز میشمرد و گروه "مردان صد ساله پانزدهم" (قرن شانزدهم میلادی ما) که، به رهبری سادمیراندا، مشتاقانه از سرمشقها و شیوه های کلاسیک، و یا بزرگان ادب ایتالیا، پیروی میکرد در گرفته بود. در مدت سی و چهار سال (1502-1536) ژیل ویسنته، که لقب " شکسپیر پرتغال" یافته است، با نمایشنامه های ساده خود بر صحنه ادبیات پرتغال حکومت میکرد، چنانکه دربار پرتغال با تبسم رضایتمندی از او انتظار داشت که هر یک از وقایع زندگی شاهان را به نمایشنامه ای در آورد. هنگامی که پادشاه با پاپ در

منازعه بود، به ژیل اجازه داده شد چنان آزادانه حکومت پاپی را مورد هجو و تنقید قرار دهد که آلئاندرو با تماشای یکی از آن نمایشهای انتقادی ویسنته در بروکسل، در یادداشتهای خود نوشت:"فکر میکردم در وسط ایالت ساکس هستم و به گفته های لوتر گوش میدهم." این نمایشنامهنویس بارور گاهی به اسپانیایی، گاهی به پرتغالی، و گاهی به هر دو زبان مینوشت، در حالی که از زبان ایتالیایی، فرانسه، و لاتینی کلیسایی روستایی نیز مزه هایی به آن چاشنی میکرد. در این آثار گاهی، مانند نمایشنامه های شکسپیر، جریان داستان چندی متوقف میماند تا بازیگران اشعار غنایی دلنشینی برای تماشاچیان بخوانند. خیل ویسنته مانند شکسپیر هم بازیگر بود، هم نمایشنامه نویس و هم صحنه پرداز، و نیز برای آنکه سنگ تمام در ترازو گذارده باشد، یکی از بهترین زرگران عصر خود به شمار میرفت.

فرانسیسکو سادمیراندا در سال 1524 از اقامت شش سالهاش در ایتالیا بازگشت و اشتیاق تبالود رنسانس به آثار کلاسیک را همراه خود هدیه آورد. او نیز چون رونسار و شعرای گروه پلئیاد در فرانسه، و مانند سپنسر و سیدنی در انگلستان، عقیده داشت که باید ادبیات ملی را با پیروی از مضامین، اوزان، و دیگر خصوصیات سبک کلاسیک عمق و عظمت بخشید;

مانند ژوآشم دو بله، پترارک را در شمار بزرگان کلاسیک نام میبرد، و شکل غزل را نیز به هموطنانش توصیه میکرد. مانند ژودل، نخستین تراژدی پرتغالی را به شیوه کلاسیک نوشت (1550) و پیش از سال 1527 نخستین کمدی منثور زبان پرتغالی در قالب کلاسیک را نیز منتشر ساخت.
دوست او، برناردیم ریبیرو، به سبک ویرژیل اشعار روستایی سرود و، مانند تاسو، زندگی پررنج و حرمانی را به سر برد. برناردیم باعشق ورزی خود به یکی از بانوان درباری غوغایی برپا کرد و نفی بلد شد، اما دوباره مورد بخشش و عنایت پادشاه قرار گرفت. و در دیوانگی جان سپرد (1552).
مکتبی از تاریخنویسان قلم پرداز پرتغالی پیروزیهای کاشفان جهان را ثبت کردند. کاسپارکورئا به هندوستان سفر کرد، مقام یکی از منشیان آلبوکرک را یافت، محکوم به خیانتکاری شد، و در سال 1565 در مالاکا به قتل رسید.
وی در طول زندگی پر از کوشش و تلاش خود کتاب "تاریخ تسخیر هندوستان به دست پرتغالیها" - که خود آن را "تلخیصی کوتاه" مینامید - را در هشت مجلد به نگارش در آورد. فرنائولوپس مدت نیمی از عمر متوسط انسانی را به سیروسیاحت در مشرق زمین گذراند و بیست سال زحمت کشید تا کتاب "تاریخ کشف و فتح هندوستان به دست پرتغالیها" را به پایان رساند.
ژوآئود باروش مدت چهل سال با مشاغل اداری مختلف در "خانه هند" در لیسبون خدمت کرد، و از اینکه طی آن مدت در از ثروت هنگفتی برای خود دست و پا نکرده بود، پیشینیانش را به نادرستی بدنام ساخت. وی به بایگانی کلیه اسناد و دفاتر آن شرکت دسترسی داشت و با گرد آوردن آن منابع تاریخ مفصلی با نام کوتاه "آسیا" تالیف کرد; اما بعدها این اثر به نام "دکادس" (دهه ها) خواند شد، زیرا سه جلد از چهار مجلد قطور آن هر یک شامل شرح سلسله حوادثی بود که در فاصله هر ده سال به وقوع پیوسته بودند. از لحاظ نظم و دقت و روشنی بیان این اثر با هر یک از تاریخهای معتبری که در آن عصر نوشته شده بودند، جز آثار ماکیاولی و گویتچاردینی، قابل برابری است; گرچه آن ملت مغرور ممکن است در گفته فوق به میان آوردن استثناها را قبول نداشته باشد و باروش را "لیویوس پرتغال" لقب بدهد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 968
در این موقع لهجه کاستیلی زبان ادبی اسپانیا شد بود. لهجه های گالیثیایی، والانسی، کاتالونیایی، و اندلسی در گفتگوی روزانه مردم زنده مانده بود; و گالیثیایی زبان پرتغالی شد. اما استعمال لهجه کاستیلی به عنوان زبان رسمی دولت و کلیسا، در زمان فردیناند ، ایزابل، و کاردینال خیمنث، طبعا باعث اعتبار و برتری آن شد; و از آن زمان تاکنون، صوتبندی محکم زبان

کاستیلی ادبیات اسپانیا را بر دوش مردانه خود حمل کرده است. بعضی از نویسندگان این دوره شیفتگی مذمومی به لفظ پردازی پیدا کردند، و از جمله آنتونیود گوارا نمونه ای از نثر تصنعی و سنگین از صنایع بدیعی به وجود آورد، تا آنجا که ترجمه "کتاب موسوم به ساعت شاهزادگان" (1529) او به زبان انگلیسی، توسط لرد برنرز، زمینه را برای شیوه نویسندگی پرتکلف جان لیلی در کتابش، "یوفیوئیز"، و همچنین واژه بازیهای بی نمک شکسپیر در نخستین کمدیهایش، آماده ساخت.
ادبیات اسپانیایی نغمه دین، عشق، و جنگ بود. شوق و شور برای خواندن رمانهای شوالیه ای به چنان پایه ای رسیدند که در سال 1555 کورتس اسپانیا توصیه کرد ماده ای قانونی از انتشار آن گونه داستانها جلوگیری به عمل آورد، و در واقع چنین قانونی در امریکای اسپانیا نافذ گشت; و اگر در اسپانیا هم به مورد اجرا گذارده شده بود، احتمال آن میرفت که دنیای امروز از داشتن شاهکاری چون "دون کیشوت" محروم مانده باشد. یکی از رمانهایی که از دستبرد حوادث اسپانیا مصون مانده است "دیانا در دام عشق" (1542)، اثر خورخه دمونتمایور، است که به تقلید در کتاب "آرکادیا" (1504) ، اثر ساناتسارو شاعر اسپانیایی ایتالیایی نوشته شده بود و به نوبه خود مورد تقلید کتاب "آرکادیا" سر فیلیپ سیدنی قرار گرفت. این رمان،که به سبکی مخلوط از نظم و نثر نوشته است، یکی از هزاران نمونه نفوذ ایتالیا در ادبیات اسپانیاست; و در این مورد هم بار دیگر مسخر شده مسخر کننده را تسخیر کرده است. خوان بوسکان کتاب "درباری" کاستیلیونه را، بانثری در خور متن اصلی، ترجمه کرد و نصیحت ناواجرو، شاعر ونیزی، را دایر بر ترویج شکل غزل در اسپانیا به کار بست.
دوست و همکار اوگارثیلاوسودلاوگا تقریبا بدون وقفه آن شکل شعری نوین را در زبان کاستیلی به اوج ترقیش رساند. او نیز، مانند بسیاری از نویسندگان اسپانیایی آن دورهاز خانواده ای اعیان بود و پدرش سفیر کبیر فردیناند و ایزابل در رم. گارثیلاسو در تولدو به دنیا آمد (1503); ابتدا وارد خدمت لشکری شد; Qسال 1532 هنگام بیرون راندن ترکها از وین خود را به دلاوری ممتاز ساخت; در سال 1535 در محاصره شهر تونس دوبار بسختی زخمی شد; چند ماه بعد در لشکر کشی بیهوده شارل پنجم به پرووانس شرکت جست; در فرژوس داوطلب شد تا فرماندهی حمله به دژ مستحکمی را بر عهده گیرد، و اولین کسی بود که از دیوار دژ بالا رفت، اما از ضربهای که بر سرش فرود آمد پس از چند روز جان سپرد; و او، در آن زمان، سی و سه سال داشت. یکی از سی و هفت غزل او، که به دوستش بوسکان اهدا شده بود، همان نغمه اندوهبار را، که در هر جنگی شنیده شود، بار دیگر به طنین در میآورد: و اینک نفرین، دامنه دارتر از همیشه، بر روزگار ما بال گسترده; و آنچه پیش از این گذشته است به تغییر صورت

خود ادامه میدهد، تا از بد بدتر شود; و هر کدام از ما چندش جنگ را حس کردهایم جنگی پس از جنگ دیگر، آمیخته به غربت و مخاطرات و مخافت

و هر کدام از ما تا مغز وجودمان خسته شدهایم، از اینکه خون خود را بر در ازای نیزه ای روان یابیم یا به خطار رفتن آن را موجب زنده ماندن خود بدانیم. پاره ای از مردمان همه ساز و برگشان را از کف داده اند، و هر چه دلخوشی داشته اند بر باد فنا رفته است حتی نام خانه، خانواده ، همسر، و یادبودهایشان. اما فایده اینهمه چیست اندکی شهرت یا سپاسگزاری ملت و یا جایگاهی در تاریخ روزی کتابی نوشته خواهد شد، و آنگاه نتیجه آن را خواهیم دید.
هزاران کتاب از روی مهر و اشتیاق خاطره او را زنده ساختند، اما وی نتوانست چیزی از آنها را ببیند.
تاریخنویسان مرگ او را در سرلوحه وقایع مهم زمان ثبت کردند; اشعارش در مجلدات کوچک دستی به چاپ رسیدند - و در جیب سربازان اسپانیایی به یک دوجین از سرزمینهای مختلف حمل شدند; آهنگسازان اسپانیایی اشعار غنایی او را به صورت مادریگالهایی، برای اجرا با ویخوئلا، درآوردند; و نمایشنامه نویسها از این سرودهای شبانی نمایشنامه ساختند.
تئاتر در اسپانیا عمر به اهمال میگذارند، و نمی دانست که بزودی رقیب تئاتر درخشان الیزابتی خواهد شد.
کمدیهای تک پرده ای ، ساتیرهایی به سبک فارس، و یا صحنه هایی از رمانهای مردمی توسط بازیگران دوره گرد در میدانهای عمومی یا پیشخوان مهمانسراها، و نیز گاهی در مقر امیران و کاخ سلطنتی، اجرا میشدند. لوپه دروئذا که به عنوان تهیه کننده نمایشنامه و مدیر گروه های بازیگران جانشین ژیل ویسنته شد، شهرتی به دست آورد.
تاریخ نویسان فراوان نبودند. گونثالو فرناندث داوویذو به فرمان شارل پنجم به سمت تاریخنگار "دنیای جدید" تعیین شد، و با نوشتن کتابی قطور و نامنظم، با عنوان "تاریخ عمومی و طبیعی هندیشمردگان باختر" (1535).
وظیفه خود را به نحوی انجام داد. گونثالو در مدت چهل سالی که در امریکای اسپانیا اقامت داشت، از راه استخراج طلا، به ثروت فراوان دست یافت; به همین جهت، نسبت به کتاب "گزارش مختصری درباره انهدام هندیشمردگان"، که در آن بار تولومه دلاس کاساس روش بیرحمانه استثمار از بردگان بومی را در معادن امریکا وصف کرده بود. نفرت شدید ابراز میداشت. لاس کاساس در سال 1502 همراه کریستوف کلمب به راه افتاد، در مکزیک اسقف شهر چیاپا شد، و تقریبا تمام عمر خود را در خدمت و غمخواری هندیشمردگان گذراند. در کتاب "خاطرات" خود، خطاب

به دولت اسپانیا، شرح میدهد که بومیان ستمدیده چگونه دسته دسته در زیر شرایط سخت و فشار کار شاقی که مهاجران اروپایی برایشان تحمیل میکردند، جان میسپردند. این هندیشمردگان عادت کرده بودند در اقلیم گرمسیری خود کارهای سبک انجام دهند و با غذایی ساده سر کنند. مثلا ایشان هیچ وقت اقدام به استخراج طلا نکرده بودند، بلکه تنها به جدا کردن ذرات طلا از خاک قناعت داشتند; و حاصل دسترنج خود را نیز تنها در ساختن زینت آلات به کار میبردند. لاس کاساس حساب کرده بود که عده هندیشمردگان امریکا، در مدت سی و هشت سال، از 12,000,000 (که بی شک بسیار زیاد تخمین زده بود) به 14000 نفر تقلیل یافته است. مبلغان فرقه دومینیکیان و یسوعیان در اعتراض به بردگی هندیشمردگان بالاس کاساس هماواز شدند; و ملکه ایزابل مکررا

آن روش را مذموم شمرد. فردیناند و کاردینال خیمنث در مورد استخدام بومیان امریکا در کارهای سنگین قوانینی نیمه انسانی وضع کردند. اما هنگامی که این جوانمردان در امواج سیاست اروپایی غوطهور شدند، بیشتر دستورها و قوانینشان پشت گوش میافتاد.

در مورد تسخیر مکزیک; مختصر مباحثه ای برخاست. فرانثیسکولویث دگومارا شرح آن دستبرد را، با سبکی که باب سلیقه کورتز بود، به رشته نگارش درآورد; اما برنال دیاث دل کاستیلیو در مقام اعتراض برآمد و "تاریخ حقیقی تسخیر اسپانیای جدید" را تالیف کرد (1568); و در آن، ضمن تمجید شایسته از پیروزی کورتز وی را متهم ساخت که کلیه افتخارات و غنایم جنگی را به خود اختصاص داده و چیزی برای سربازان رشیدی چون برنال باقی نگذارده است. این کتابی است جذاب و لبریز از شوق دلاوری و نشاط پیروزی، و همچنین آکنده از اعجاب و احترام صادقانه نسبت به ثروت و شوکت تمدن آزتکها درمزیک، "هنگامی که به مناظر گرد خود مینگریستم در دل میاندیشیدم که آنجا بهشت واقعی رومی زمین است." و سپس میافزاید: "که همه ویران شده است". کاملترین تاریخ اسپانیا و معروفترین رمان اسپانیایی، که در این دوره به رشته نگارش در آمدند، منسوب به یک نویسنده اند. دیگواورتاذو مندوثا، یازده سال پس از فتح غرناطه به دست فردیناند، در آن شهر زاده شد. پدرش هنگام محاصره غرناطه افتخارات بسیار به دست آورده و پس از سقوط آن شهر به حکومت آنجا تعیین شده بود. مندوثا در شهرهای سالامانکا، بولونیا، و پادوا تحصیل کرد و بر فرهنگ و زبان لاتینی، یونانی، عربی و همچنین فلسفه و حقوق احاطه یافت. او متون کلاسیک را با پشتکاری که خاص شاهزادگان دوره رنسانس بود جمع آوری میکرد; و هنگامی که سلیمان قانونی او را وادار کرد تا در ازای خدماتی که برای باب عالی

انجام داده بود پاداشی از او بخواهد، دیگو فقط خواستار چند نسخه خطی یونانی شد. وی در مقام رایزنی شارل پنجم به مرتبه بالایی رسید، و در ونیز، رم، و شورای ترانت نماینده خصوصی شارل شد، یک بار که پیغام تندی را از جانب شارل به پاپ پاولوس رساند و، در نتیجه، مورد توبیخ پاپ واقع شد. با تمام غرور یک اشرافی اسپانیایی به پاپ پاسخ داد: "من یک سربازم و پدرم نیز پیش از من یک سرباز بود، و وظیفه خود دانم که اوامر سرور تاجدارم را به انجام برسانم، و مادام که پاس احترام جانشینی مسیح را، چنانکه شایسته است، نگاه میدارم، هیچ گونه بیمی از آن مقام مقدس ندارم. من سفیر پادشاه اسپانیا هستم ... و به عنوان نماینده مخصوص وی از هرگزندی، حتی ناخشنودی آن مقام مقدس در امانم." گر چه عقیده عمومی تا مدتها بر این بود که مندوثا، با نوشتن رمان "زندگی و ماجراهای لاثاریلیود تورمس"، نخستین بار در ادبیات اروپایی دزد بی سروپایی را قهرمان داستان خود قرار داده است، اما تحقیقات اخیر در این باره تردید دارد و نسبت دادن این اثر را به نویسنده ای چون مندوثا، که در مرتبه اصالت خانوادگی تنها از خانواده سلطنتی پایینتر قرار میگرفت و علاوه بر آن از ابتدای کودکی برای خدمت کشیشی بار آمده بود، نادرست میداند; بخصوص که در این داستان روحانیان چنان مورد هجو و تمسخر قرار گرفته اند که دستگاه تفتیش افکار چاپ مجدد آن را منع کرد، مگر آنکه اهانتهای آن نسبت به روحانیان حذف میشد. لاثاریلیو، کودک بیصاحبی که برای

راهنمایی گدای کوری به استخدام وی درآمده است، در کوچه و بازار فنون جیب بری و دله دزدی را فراگیرد: سپس در خدمت معتمدانی چون کشیش، فرایار، قاضی عسکر، امین صلح ، و آمرزشنامه فروش دست به جنایات بزرگتری میزند. حتی هنگامی که دزد جوان و مکاری از آب در آمده است، از نیرنگهایی که آمرزشنامهفروشان دوره گرد برای عرضه متاع خود به کار میبستند دچار شگفتی میشود; "باید اعتراف کنم که من هم مانند بسیاری از مردم مدتها فریب اربابم را خوردم و او را معجزه عالم تقدس دانستم." این داستان پر جنب و جوش سبک پیکار سک - برگرفته از واژه "پیکارو" (شیاد) - را در زمینه رمان نویسی وارد ساخت: و موجب شد که تقلیدهای بیشماری از آن در ادبیات اروپایی به وجود آیند، که برجستهترین و مشهورترین آنها رمان "ژیل بلاس" (1715-1735) ، اثر الن لوساژ، است.

مندوثا که به گناه شمشیر کشی، به دنبال یک مشاجره، از دربار فیلیپ دوم بیرون رانده شد، در شهر غرناطه گوشه گرفت. چندی به سرودن اشعاری بسیار آزاد و بیپروا پرداخت ، که در دوران زندگیش اجازه چاپ نیافتند; و سپس واقعه طغیان مورها (1568-1570) را در کتابی با عنوان "تاریخ

جنگ غرناطه” نگاشت، اما این اثر نیز به اندازه ای بیطرفانه نوشته شده و نسبت به مورها منصفانه داوری کرده بود هیچ ناشری جرئت به چاپ آن نکرد، تا در سال 1610، که آن هم به طور ناقص، انتشار یافت. مندوثا سالوستیوس را سرمشق خود قرار داد و کوشید تا با او برابری کند; و همچنین یکی دو موضوع جالب هم از آثار تاسیت اقتباس کرد، اما رویهمرفته کتاب او در اسپانیا نخستین تاریخی است که از وقایعنگاری سطحی و تبلیغات مداهنه آمیز پا فراتر نهاده و با ادراکی فلسفی و بیانی ادبی حقایق تاریخی را مورد بررسی قرار داده است. مندوثا به سال 1575، در هفتاد و دو سالگی، درگذشت. وی یکی از کاملترین شخصیتهای دورانی است که پر بود از مردان کامل.
در این صفحات شتابزده، وجدان نویسنده که با زمان مسابقه گذاشته پیوسته قلم تیزتک را آگاه ساخته است که، چون مسافری عجول ، جز خراشاندن سطح امور کار دیگری از پیش نمی برد. چه بسیار ناشران، معلمان، دانشوران، هنرپروران، شاعران، رمان نویسان، و یاغیان متهوری که، در پی نیم قرن کوشش و تقلا، ادبیاتی را به وجود آوردند که ما در این مجال تنگ چنین به اختصار گذراندیم! چه نسخه های خطیی که ذکر شان نیامد، چه ملتهایی که فراموش شده ماندند، و چه نوابغی که در زمان خود جاویدان شناخته شده بودند و در اینجا عمرشان به یک سطر گذشت! چارهای در کار نیست; مرکب قلم خشک میشود و، تا جریان آن ادامه دارد، باید از رشحاتش استفاده کرد و در نظر خواننده تصویری، گرچه مه آلود، از مردان و زنانی مجسم ساخت که لحظه ای از دغدغه جنگ و الاهیات آسوده اند تا مظاهر گوناگون زیبایی و هنر را نیز چون عشق به سرابهای حقیقت و قدرت پرستش کنند; مردان و زنانی که افکار و عواطف درونی را به شکل ساختمانها، مجسمه ها، و نقاشیها تجلی بخشیده اند، منطق و موسیقی

را به هم در آمیخته اند، و ادبیات را به پایه ای رسانده اند که زبان گویای هر ملتی شده و توانسته است روح هر عصر را به اشکالی چنان موزون و ذوقپرور در آورد که گردش زمان هم آنها را عزیز بدارد، از میان هزاران بلایای گوناگون عبورشان دهد، و چون میراث گرانبهای نژادی به نسلهای آینده بسپارد.

فصل سی و ششم :هنر در عصر هولباین - 1517-1564

حتی تنها به این دلیل که آیین پروتستان از ده فرمان پیروی میکرد، هنر میبایست از جنبش اصلاح دینی آسیب ببیند; زیرا مگر نه آنکه خدای بزرگ فرموده بود: "صورتی تراشیده و هیچ تمثالی از آنچه در بالا در آسمان است، و از آنچه پایین در زمین است، و از آنچه در آب زیرزمین است برای خودمساز" (سفر خروج، 20. 4)؟ پس از چنین منع موکدی چگونه ممکن بود هنرهای تجسمی نشوونما یابند یهودیان فرمان برداشتند و هنر را نادیده انگاشتند. مسلمانان تا حدی رعایت فرمان کردند، هنر خود را تزیینی و مجرد نگاه داشتند، بیشتر به نشان دادن اشیا، و ندرتا انسان، پرداختند، و هرگز گرد مجسم ساختن معبود خود نگردیدند. آیین پروتستان، که کتاب عهد قدیم را باز یافته بود; از راه و رسم سامی پیروی کرد. آیین کاتولیک، که میراث یونانی - رومیش اصل یهودی آن را در زیر سایه خود پوشانده بود، باگذشت زمان بیش از پیش سر از پیروی آن فرمان باز زد: مجسمهسازی گوتیک قدیسان و خدایان را بر سنگ نمایان ساخت و نقاشی ایتالیایی کتاب مقدس را بر پرده ها مجسم کرد. و چون نوبت به دوره رنسانس رسید، فرمان دوم از ده فرمان بکلی پشت گوش انداخته شد و هنگامی که از انواع هنرهای تجسمی برپا شد. شاید ممانعت دیرین بدان جهت بوده است که از شبیه سازی اشیا به منظور استفاده های جادویی جلوگیری به عمل آید; و در ایتالیای دوره رنسانس هنر پروران آن قدر زیرک بودند که بدانند سرپیچی از تحریمی که در آن زمان معنی و ارزش اصلی خود را از دست داده بود دیگر تابو به شمار نمی آید.

کلیسا که خود بزرگترین حامی هنر بود انواع هنرهای تجسمی را وسیله ای برای آموختن

اصول عقاید و اساطیر دینی، به مردمی که عموما بیسواد بودند، قرار داد. در نظر روحانی سیاستمدار، که این اساطیر را برای نگاهداری پایه اخلاقی مردمان ضروری میدانست، به کار بردن هنر در این راه خیر کاملا عاقلانه شمرده میشد. لیکن هنگامی که اساطیر دینی نیز مانند آمرزشنامه فروشی کلیسا مورد سودجوییهای کلیسا قرار گرفت، مصلحان دینی بحق بر ضد نقاشی و مجسمه سازی، که وسایلی بودند برای رسوخ دادن اساطیر دینی در ذهن مردمان، طغیان کردند. در این باره لوتر رفتاری معتدل داشت، چنانکه نوشته است: "نظر من آن نیست که انجیل کلیه هنرها را مطرود شمرده باشد، چنانکه پاره ای از مردم خرافه پرست در آن اصرار میورزند، برعکس من از دل و جان آرزو دارم که ببینم همه هنرها ... در خدمت

خداوندگاری هستند که آنها را آفریده و به ما ارزانی داشته است. شریعت موسی تنها ساختن شبیه خداوند را حرام دانسته است.” در سال 1526، وی از پیروان خود خواست که “پرستندگان ... ضد مسیح رم را با پرده های نقاشی مورد حمله و تکذیب قرار دهند”.
حتی کالون، که پیروانش از جدیترین تمثال شکنان بودند، ساختن تمثالها پیکره ها را با شرایط و محدودیتهایی مجاز میشمرد:”من آن قدر خرده گیر نیستم که رای به الغای همه نوع شبیه سازی بدهم ... اما چون مشاهده کنم که نقاشی و مجسمه سازی ... از جانب خدا به ما میرسد، انگیزه باطنیم آن است که آن دو هنر منزه و مبتنی بر قوانین شرعی باقی بمانند. بنابراین، بشر نباید از چیزی، جز آنکه به چشم میبیند، نقاشی کند یا مجسمه بسازد”. مصلحانی، که نه به اندازه لوتر انسان بودند و نه چون کالون محتاط، ترجیح دادند که نقاشی و مجسمه سازی مذهبی را یکسره منسوخ دارند و کلیساهای خود را از انواع تزییناتش پاک کنند; به عبارت دیگر، “حقیقت “ “زیبایی” را چون کافری نفی بلد ساخت. در انگلستان، اسکاتلند، سویس، و آلمان شمالی انهدام آثار هنری دینی به طور کلی و بدون تمیز و تبعیض صورت گرفت; در فرانسه هوگنوها جعبه عتیقات و کاسه های اشیای متبر که و دیگر ظروف فلزی را که در کلیساها به چنگ آوردند ذوب کردند. باید به غیرت و شور مردانی که جان خود را در راه جنبش اصلاح دینی فدا ساختند پی برده باشیم تا بتوانیم علت آن هیجان خشمالودی را که، در لحظات پیروزی، ایشان را به منهدم ساختن تمثالها و پیکره ها وامیداشت، درک کنیم; زیرا ایشان در واقع میخواستند مظاهر تسلط آمرانه کلیسا را از میان برداشته باشند. گر چه این انهدام بیرحمانه و وحشیانه بود، اما باید خود کلیسا را، که قرنها از به وجود آمدن هر نوع اصلاح مقتضی ممانعت به عمل آورده بود، نیز تا حدی مسبب دانست.
هنر گوتیک در این دوره مخلوع شد، اما جنبش اصلاح دینی تنها یکی از عوامل آن خلع ید بود. واکنش بر ضد کلیسای قرون وسطایی طبعا موجب تنفر شدید نسبت به سبکهای معماری و تزییناتیی شد که از دیرباز وابسته به آن بود. اما علاوه بر این، هنر گوتیک حتی قبل از آنکه لوتر زبان به سخن بگشاید محکوم به نیستی شده بود; زیرا بیماری درونی، چه در فرانسه کاتولیک آیین و چه در آلمان و انگلستان یاغی مسلک، گریبانش را گرفته بود و آن را رو به انهدام

میبرد; و به عبارت دیگر هنر گوتیک در شراره های سبک “شعله سان” خود سوخت و از میان رفت. همچنین، پیدایش رنسانس نیز به اندازه جنبش اصلاح دینی برای هنر گوتیک مرگ آور بود، زیرا رنسانس از ایتالیایی سرچشمه گرفته بود که هرگز مهر هنر گوتیک را به دل راه نداد و تقلید از

آن را گردن ننهاد; مگر پس از تغییر ماهیت بخشیدن به آن. از طرف دیگر رنسانس به طور عمده درمیان افراد با سواد و روشنفکری اشاعه یافت که فکر شکاکشان به هیچ وجه قادر به درک ایمان پرشور مردم دوره جنگلهای صلیبی و دوره گوتیک نبود. با پیشرفت جنبش اصلاح دینی، کلیسا، که عالیترین بیان هنری خود را در معماری گوتیک یافته بود، چنان بر اثر از دست دادن انگلستان، آلمان، و اسکاندیناوی، و نیز به سبب دستبردهایی که شاهان کشورهای کاتولیک بر عوایدش زدند، دچار تنگدستی مالی شده بود که دیگر نمی توانست مانند گذشته هنرها را در پرتو حمایت خود نگاه دارد; یا مسیر سلیقه عمومی و سبک هنری را، به حکم خود، تعیین سازد. رنسانس که با روش خود همه چیز را به صورت دنیوی و کفرآمیز درمی آورد، با گذشت هر روز، پسندهای خود از شیوه هنر و آثار کلاسیک را به جای سنن مقدس دینی و هنری قرون وسطایی مینشاند. بشر دستهای بی ایمان خود را از فراز قرونی آکنده از ایمان و هیبت دینی به سوی جهان باستان دراز کرد تا بار دیگر همان هیجانات خاک پرستی دیرین را به چنگ آرد. جنگ بر ضد سبک گوتیک، یعنی هنر بربرهایی که امپراطوری روم را از میان برانداخته بودند، آغاز شد.

رمیهای سرخورده دوباره به زندگی و قدرت بازگشتند; پرستشگاه های منهدم شده خود را از نو برافراشتند; با نبش قبور کهن پیکره خدایانشان را از زیر خاک بیرون کشیدند; و ابتدا به ایتالیا، و سپس به فرانسه و انگلستان، فرمان دادند که از آن هنری که شکوه یونان و عظمت روم را در خود جمع داشت پیروی کنند. رنسانس گوتیک را مغلوب کرد، و در فرانسه بر جنبش اصلاح دینی چیره شد.

II- هنر رنسانس فرانسه

1 -”بیماری ساختن”
در معماری کلیسایی فرانسه، سبک گوتیک با مبارزه موفقیت آمیزی فرا رسیدن مرگ را به تاخیر میانداخت.
برخی از کلیساهای جامع قدیمی قسمتهای تازه ای ، به سبک گوتیک، بر خود افزودند; از جمله، کلیسای سن پیر شهرکان جایگاه همسرایان خود را تکمیل کرد; و کلیسای جامع بووه بازوی عرضی جنوبیش را بنا کرد.
هنگامی که ژان واست یک منار مخروطی به بلندی 152 متر بر آن بازوی عرضی برافراشت (1553)، سبک گوتیک واپسین کوشش را برای ادامه زندگی به جا آورد; و چون در روز عید صعود سال 1573 آن بنای رفیع و بیباک از بن فرو ریخت و سقف جایگاه همسرایان را نیز با خود پایین آورد، عمر اصیلترین سبک معماری در
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 976
تاریخ بشر به پایان رسید در این دوره، آثاری از معماری گوتیک، باشکوهی کمتر، در پونتواز، کوتانس، و تعدادی از شهرهای فرانسه بنا شد. در پاریس، که نگاه آدمی بر هر گوشهاش یکی از شگفتیهای گذشته ای باور نکردنی را مییابد، دو کلیسای زیبای گوتیک به وجود آمدند: سنت اتین دومون (1492-1626) و سنت اوستاش (1532-1654). اما حالا دیگر خصوصیات معماری دوره رنسانس به درون آنها راه یافته بودند: در سنت اتین دومون شباک سنگی مجلل بر بالای طاق جایگاه همسرایان; و در سنت اوستاش ستونهای چهارگوش توکار با سرستونهای شبه کورنتی.
جانشینی معماری رنسانس دنیوی بر معماری گوتیک دینی معرفی بود از سلیقه فرانسوای اول، و همچنین نشانی از توجهش به خوشیهای زمینی و انصرافش از امیدهای آسمانی. همه آن باروری اقتصادی، هنر پروری اشرافی، و لذت پرستی کافرانه ای که شعله های هنر را در ایتالیای دوره رنسانس دام زده بودند اکنون مایه تشویق و دلبستگی معماران، نقاشان، مجسمهسازان، سفالگران، و زرگران فرانسوی شده بودند. هنرمندان ایتالیایی به فرانسه دعوت شدند تا مهارتها و نگاره های تزیینی خود را با اشکال باقیمانده از سبک گوتیک درهم سازند. نه تنها در پاریس، بلکه در فونتنبلو، مولن، تور، بورژ، آنژه، لیون، دیژون، آوینیون، واکس آن پرووانس درخشش طراحی ایتالیایی و واقع گرایی نقاشی فلاندری باسلیقه فطری و لطف عوالم مرد و زنی اشرافیت فرانسه به هم آمیختند و در آن کشور هنری به وجود آوردند که برتری هنری ایتالیا را به مبارزه طلبید و به ارث برد.

پیشوای این جنبش هنری در فرانسه پادشاهی بود که هنر را با دلدادگی، و در عین حال با تمیز و تشخیص، دوست میداشت. روح سرخوش و خندان فرانسوای اول بر معماری دوران فرمانروا پیش منعکس ماند.
"جرئت داشته باشید!" جمله ای بود که فرانسوای اول به هنرمندانش تلقین میکرد. در واقع، فرانسوای اول معماران، مجسمه سازان، و نقاشان را، حتی بیشتر از ایتالیاییها، در اقدام به تجربیات هنری تازه آزاد میگذارد.
وی به قدرت چهرهسازی در نقاشی فلاندری پی برد و ژان کلوئه را به عنوان نقاش درباری در خدمت نگاه داشت; همچنین یوس وانکلو را مامور کرد که تک چهره هایی از وی و درباریانش نقاشی کند. اما در انواع هنرهای تزیینی و طراحی ایتالیا را منبع الهام خود قرار داد. فرانسوای اول پس از پیروزی در مارینیانو (1515)، از بسیاری از شهرهای ایتالیا، از جمله میلان، پاویا، و بولونیا دیدن کرد و و با غبطه و اشتیاق به مطالعه در معماری و نقاشی و هنرهای فرعی آن شهرها پرداخت. چلینی گفته فرانسوا را چنین نقل میکند: "خوب به خاطر دارم که کلیه شاهکارهای بزرگترین هنرمندان همه شهرهای ایتالیا را مورد بررسی دقیق قرار دادهام;" که اگر گزافه ای در میان باشد محتملا از آن چلینی بوده است. و ازاری متجاوز از ده مورد را گزارش داده است که فرانسوی اول به وسیله دلالهایی در رم، فلورانس، ونیز، و میلان آثار هنری گرانبهایی از ایتالیا

خریداری کرد. بر اثر این کوششها بود که مونالیزای لئوناردو داونیچی، لدای میکلانژ، ونوس و کوپیدو برونتسینو، مریم مجدلیه تیسین، و هزاران گلدن، نشان، طراحی پیکره کوچک نقاشی، و فرشینه از کوه های آلپ عبور کردند تا زیب و زیور لوور شوند.
فرمانروای هنر دوست اگر چنانکه آرزویش بود فرصت مییافت، شاید همه هنرمندان طراز اول ایتالیا را به فرانسه میبرد. در این راه، پول به طرز وسوسه انگیزی خرج میشد. وی یک بار به چلینی وعده داد: "ترا در میان طلا خفه خواهم کرد." چلینی به دفعات به فرانسه سفر کرد (1541-1545) و به اندازه کافی در آنجا باقی ماند تا شیوه زرگری را، با آن ظرافت طرح و کمال فن، در فرانسه رایج ساخت. دومنیکو برنابئی (بوکادور) در زمان شارل هشتم به فرانسه آمده بود; فرانسوای اول او را مامور ساختن بنای هتل دو ویل پاریس کرد (1532); و تقریبا یک قرن طول کشید تا ساختمان آن به پایان رسید. حکومت انقلابی کمون پاریس در سال 1871 آن را به آتش کشید و با خاک یکسان کرد; اما بار دیگر آن بنا را، برطبق همان نقشه بوکادور، برپا ساختند. لئوناردود داوینچی در سن پیری به فرانسه رفت (1516); همه بزرگان هنر و بزرگزادگان آن کشور او را ستایش کردند; اما، تا آنجا که اطلاع در دست است، هیچ اثر هنری در

فرانسه از خود برجای نگذاشت. آندرئادل سارتو به فرانسه رفت (1518)، و بزودی از آنجا گریخت; جووانی باتیستا (ایل روسو) از فلورانس با تطمیع به فرانسه دعوت شد (1530) و تا هنگام خود کشیش در فرانسه ماند. جولیو رومانو از فرانسه دعوتهای فوری دریافت داشت، ولی جذبه شهر مانتوا او را پایگیر ساخته بود; پس برجستهترین دستیار هنریش فرانچسکو پریماتینچو را به جای خویش رهسپار آن دیار کرد (1532). فرانچسکو پلگرینو نیز به فرانسه رفت، و سپس جاکومو دا وینیولا، نیکولودل / آباته، سباستیانو سرلیو، و شاید بیش از ده هنرمند معروف دیگر. در همان زمان هنرمندان فرانسوای نیز شوق آن داشتند که به ایتالیا سفر کنند و از کاخهای فلورانس، فرارا، و میلان، و همچنینی کلیسای نوساز سان پیترو، که در شهر رم برافراشته میشد، بازدید به عمل آورند. تبادل خون فرهنگی میان دو ملت، از زمان غلبه هنر و اندیشه یونانی بر روم باستان، هر گز بدین فراوانی صورت نگرفته بود.

هنرمندان فرانسوی و فلاندری از این دلربایی هنر ایتالیا دل آزرده بودند، و در حقیقت برای مدت نیم قرن (1498-1545) تاریخ معماری فرانسه عبارت بود از نبرد شاهانه ای میان سبک گوتیک، که در دل همگان ریشه مهر دوانده بود، و شیوه ها و سلیقه هایی که از ایتالیای شکست خورده پیروز به فرانسه نشت مییافتند. تصویر این نبرد بر سنگهای کاخ لوار متجلی بود. در آن کاخها سبک گوتیک هنوز برتری داشت و اثر دست استادکارهای گالیایی بر طرح بنا نمایان بود; به عبارت دیگر هر یک دژی بود که شیوه دژهای فئودالی و محاط در خندقی پر آب که آن را از همه سمت محفوظ نگاه میداشت، با برجهایی به سبک قلاع که بر هر یک از گوشه های بنا با ابهت تام استوار شده بودند، پنجره های وادار بندی شده بزرگ که نور

خورشید را به درون میخواندند، بامهای پرشیب لبه دار که برف را به دور میراندند، و پنجره های شیروانی که مانند عینک تک چشم سر از بامها بر میآورند. اما تسخیر کنندگان ایتالیایی اجازه یافتند که قوسهای تیزه دار سر درهای گوتیک را فرو خوابانند و به شکل قوسهای رومی پیشین باز گردانند; نمای بناها را با دریفهای از پنجره های مستطیل، و پشتبندی شده با ستونهای چهار گوش تودار، و سنتوریهای بالای سر در به وجود بیاورند; و داخل بناها را با ستونهای کلاسیک، سرستونها، افریزها، گچبریها، قابندهای گرد، آرابسکها، و کورنوکوپیاهای سنگتراشی شده ای تزیین کند که انواع گیاهان، گلها، میوه ها، جانواران نیمتنه شاهان، و خدایان اساطیری از آنها بیرون میریزند. از نظر اصول معماری دو سبک گوتیک و کلاسیک با هم ناسازگار بودند، اما قوه تمیز و ذوق سلیم فرانسویان توانست از تلفیق آن دو زیبایی متعادلی به وجود آورد; و این یکی از علل عمده ای بود که

فرانسه را یونان دنیای جدید ساخت.
تب ساختمان، یا به گفته یک فرمانده سرگردان فرانسوی "بیماری ساختن"، اکنون بر کشور فرانسه، یا مزاج فرانسوا مستولی شده بود. وی به قسمت شمالی کاخ قدیمی بلوا، برای منزلگاه ملکه کلود، جناح تازه ای افزود (1515-1519); معمار آن یک فرانسوی به نام ژاک سوردو، و سبک کارش کاملا به شیوه معماری رنسانس بود.
سوردو که ساختن راه پله را برای الحاق آن جناح نامناسب یافت، برای حل آن مشکل، یکی از بدایع معماری آن عصر را طراحی کرد; به این معنی که در خارج بنا یک پلکان پیچ تعبیه ساخت که درون برجی هشت ضلعی تا سه طبقه بالا میرفت و به سرسرای خوش تناسبی، که از سقف بنا بیرون نشسته بود، منتهی میشد; و نیز پلکان در هر طبقه به بالکانه ای میرسید که با انواع مجسمه ها و سنگتراشیها تزیین یافته بود.
فرانسوا، پس از مرگ ملکه تیره روزش، ذوق معماری خود را متوجه کاخ شامبور ساخت که در پنج کیلومتری جنوب لوار و شانزده کیلومتری شمال خاوری بلوا قرار داشت; در آنجا دوکهای اورلئان کلبه ای مخصوص شکار ساخته بودند که فرانسوا آن را تبدیل به کاخی بزرگ با 400 اطاق و اصطبلهایی برای 1200 اسب ساخت (1526-1544). معماری آن بیشتر به سبک کاخهای گوتیک و به اندازهای مفصل بود که ساختمانش، با 1800 نفر کارگر، مدت 12 سال طول کشید. طراحان فرانسوی نمای شمالی آن را دلفریب اما درهم و آشفته از آب درآوردند، زیرا مقدار زیادی برج، کلاهک نورگیر، سر مناره، و سنگتراشیهای تزیینی در ساختن آن به کار برده بودند; ولی در داخل بنا پلکان پیچ دو سره، یکی برای بالا رفتن و دیگری برای پایین آمدن، با اسلوبی بسیار باشکوه تعبیه کردند که در نوع خود منحصر به فرد بود. فرانسوا شامبور را به عنوان شکارگاهی پربرکت دوست میداشت; و در آنجا بود که درباریانش را با همه تشریفات و تجملاتشان به دور خود گرد میآورد; و همانجا بود که آسایشگاه سالهای
*****تصویر
متن زیر تصویر : کاخ فرانسوای اول، شامبور
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 979
پیریش قرار گرفت. بیشتر تزیینات داخلی آن کاخ توسط انقلابیون در سال 1793 انتقامجویی به تاخیر افتاده ای از خوشگذرانیها و زیاده رویهای شاهانه منهدم شدند. یک کاخ دیگر به نام مادرید در بوا دوبولونی، که در تصاحب فرقه فرانسیسیان مانده بود، در دوره انقلاب کبیر بکلی ویران شد. نمای این بنا که با یک نوع سفالینه لعاب قلعی تزیین یافته بود کار جیرولامودلا روبیا بود.
تجمل پرستی منحصرا شیوه خاص پادشاه نبود. بسیاری از مقربانش نیز

کاخهایی برای خود میساختند که هنوز در نظر بینندگان چون وارداتی از سرزمین شاه پریان جلوه میکند. یکی از کاملترین آنها کاخ آزه - لو - ریدو واقع در جزیره ای میان رود اندر است. ژیل برتلو پس از ساختن آن کاخ (1521) به مقام خزانه داری فرانسه رسید. توما بوهیه، رئیس کل مالیاتها، در نورماندی کاخ شنونسو را ساخت (1513). ژان کوترو، وزیر دارایی، کاخ منتنون را از نو بنا کرد. گیوم دو مونمورانسی کاخ منیعی در شانتیی برپا ساخت (1530 - که آن هم یکی دیگر از تلفات انقلاب کبیر شد) پسرش، آن دو مونمورانسی، شهربان فرانسه، کاخ اکوان را در نزدیکی سن - دنی بنا نهاد (1531-1540). کاخ ویلاندری توسط ژان لو برتون، که مقام وزارت داشت، مرمت شد. و شارل د/اسپینه ساختمان کاخ اوسه را به پایان رساند. بر این صورت نام کاخهای والانسه و سامبلانسه در تور، لالمون در بورژ، بور ترولد در روان، و صدها کاخ و خانه ییلاقی دیگر را، که همه محصول دوران فرمانروایی این پادشاه بیپروا بود، باید بیفزاییم تا بتوانیم درباره توانگری اعیان و تنگدستی مردم آن زمان داوری کنیم.
فرانسوا که احساس میکرد در خانه راحتی به سر میبرد، تصمیم گرفت کاخی را که لویی هفتم و لویی نهم در فونتنبلو برپا ساخته بودند تعمیر و تکمیل کند; زیرا به گفته چلینی آن محل "تنها نقطه ای در قلمرو پادشاهیش بود که پادشاه از همه جا بیشتر دوست میداشت". برج مستحکم استوانه ای و نمازخانه را برجا نگاه داشتند و بقیه بنا را فرو ریختند، و در محل آن، ژیل دو برتون و پیر شامبیژ. مجموعه ای از ساختمانها و منزلگاه های مجلل به سبک معماری رنسانس برپا ساختند، در حالی که "تالار فرانسوای اول" آنها را به یکدیگر متصل میساخت.
نمای بنا چندان چشمگیر نبود; شاید به این علت که پادشاه نیز مانند امیران تجارت پیشه فلورانس میترسید که مبادا منظره پرشکوه کاخ، در محلی آنقدر نزدیک به پایتخت، چشم بد ملت را به سوی وی جلب کند. فرانسوا ذوق زیبا پرستی خود را در تزیین درون کاخ به کار انداخت، و به این منظور از هنرمندان ایتالیایی که با سنتهای تزیینی استادانی چون رافائل و جولیو رومانو بار آمده بودند کمک گرفت.
مدت ده سال (1531-1541) ایل روسو که به سبب سرخی چهرهاش چنین لقب یافته بود برای تزیین تالار فرانسوای اول کار کرد. و ازاری هنرمند ما را، که در آن وقت سی و هفت سال داشت، مردی "خوش ظاهر با بیانی متین و دلنشین، موسیقیدانی نخبه، فیلسوفی متبحر" و
*****تصویر
متن زیر تصویر : گالری فرانسوای اول، فونتنبلو
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 980
"معماری حاذق، و همچنین مجسمه ساز و نقاش" وصف میکند; و در

حقیقت مردان تمام عیار آن دوره رونق و گسترش از این قبیل بودند. ایل روسو دیوارهای تالار را به پانزده قاببند تقسیم کرد و درون هر یک از آنها را به سبک "رنسانس مترقی" با تزییناتی به شرح زیر پرساخت: پاستونی کنده کاری شده و پوششهای دیواری خاتمکاری شده از چوب گردو;فرسکوهایی برای نمایش صحنه های اساطیری و تاریخی; لبه دوار دور گچبری شده ای از پیکرهای آدمیان و جانوران، مدالیونها، انواع سلاحها، تزیینات صدفی، و تاجهای گل و میوه; و بالاخره سقف قاببندی با قالبهای گود چوبی. ترکیب همه این عناصر حالتی از رنگامیزی گرم، زیبایی جسمانی، و خوشی بیشابیه در بیننده به وجود میآورد. شاه آنها را پسندید و به ایل روسو خانه ای در پاریس، با مقرری سالیانه ای به مبلغ 1400 لیور (35000 دلار) عطا فرموده بنا به گفته و ازاری; هنرمند مزبور: "مانند یکی از اعیان، با خدم و حشم زندگی میکرد و برای دوستانش ضیافتهایی بزرگ برپا میساخت." ایل روسو و چندین مجسمه ساز و نقاش ایتالیایی و فرانسوی را به خدمت خود در آورد، و همین گروه بودند که هسته اصلی "مکتب فونتنبلو" را تشکیل دادند. در اوج موفقیت و شکوه زندگیش بود که خوی ایتالیاییش وی را به نیستی کشاند. وی یکی از دستیارانش، یعنی فرانچسکو پلگرینو، را متهم به دزدی اموالش کرد. پس از چندی که پلگرینو در زیر شکنجه ماند، بیگناهیش ثابت شد وایل روسو از شدت خجالت و ندامت شیشه زهر را سرکشید و در پایان نزعی سخت، در چهل و شش سالگی، چشم از جهان بست (1541).
فرانسوا بر مرگ او سوگواری کرد، لیکن در همان وقت جانشین وی را در شخص پریما تیتچو، یعنی هنرمندی که قادر بود کار ایل روسو را با همان تخیل هوس انگیزش ادامه دهد، پیدا کرده بود. پریماتیتچو چون قدم به خاک فرانسه گذارد (1532) جوان نیکو منظر بیست و هفت ساله ای بود; پادشاه بزودی به استعداد چند جانبه وی در معماری، مجسمه سازی و نقاشی پی برد و گروهی از دستیاران هنرمند را به خدمت او گماشت; ابتدا حقوقی مکفی، و سپس عواید دیری را به او اختصاص داد; و بدین ترتیب اعانات مومنان در راه هنری صرف شد که مایه بیم و انزجار روحانیان بود. پریماتیتچو برای فرشینه های سلطنتی طرحهایی تهیه نمود; بخاری دیواری استادکارانهای برای اطاق ملکه الئونورا در فونتنبلو کنده کاری کرد; و با مزین کردن اطاق دوشس د/اتامپ در فونتنبلو با پیکرهای گچبری شده و نقاشیها مراتب سپاسگزاری خود را نسبت به حمایت و هنر پروری او ابراز داشت. نقاشیهای وی در هنگام تعمیرات بعدی کاخ مکررا دستخوش انهدام قرار گرفت، اما پیکرها، با همان مجد و جلال خود، برجای مانده اند; بخصوص پیکرگچی زنی برهنه که دستهای خود را به سوی قرنیز زیر سقف بلند کرده از زیباترین آثار هنر پیکر تراشی فرانسه شناخته شده است.

چگونه پادشاهی دوستدار و شیفته هنر و زیباییهای بیپرده آیین خشک کالونی را بر کلیسایی که این گونه مجسمه های برهنه را با

رواداری و غمض عین تلقی میکند ترجیح میداد در گذشت پادشاه شهوتپرست، و جانشینی هانری دوم سختگیر، موقعیت پریماتیتچو را به خطر نینداخت، و حتی سبک هنری او را تهذیب و تنقیح نکرد. اکنون (1551-1556) وی به دستیاری فیلیبر دلورم و نیکولو دل /آباته مشغول طراحی، نقاشی، و کنده کاری در "تالار هنری دوم" در فونتنبلو بود. در این تالار نیز نقاشیها آسیب دیده و از میان رفته اند، لیکن لطف و ظرافت مجسمه های زنانه هنوز دلبری میکند; و دیوار انتهایی تالار پر است از شکوه باوقار عناصر هنری رنسانس. از این زیباتر (چنانکه تاریخنویسان ذکر کرده اند، زیرا در سال 1738 منهدم شده است) "تالار اولیس" بوده است که توسط پریماتیتچو و دستیارانش با نقاشی 161 صحنه از کتاب اودیسه تزیین یافته بود.
کاخ فونتنبلو نمونه پیروزی سبک کلاسیک در فرانسه است. فرانسوا سرسراهای آن را با مجسمه ها و اشیای هنری نفیسی که در ایتالیا خریداری کرده بود، و هرکدامشان با زیبایی و کمال خود پیام هنر کلاسیک را تکرار میکردند، مزین ساخت. در این هنگام سباستیانو سرلیو، که چندی در فونتنبلو کار هنری کرده بود، کتابی به نام اسلوب معماری به زبان ایتالیایی منتشر ساخت (1548). در این اثر، وی پیروی استادش بالداساره پتروتتسی از اصول سبک کلاسیک ویتروویوس را تایید کرد. کتاب مزبور بلافاصله توسط ژان مارتن، که قبلا اثر میتروویوس را ترجمه کرده بود (1547)، به فرانسه ترجمه شد. از "مکتب فونتنبلو" آن گروه از هنرمندان فرانسویی که زیردست استادانی چون ایل روسویا پریماتیتچو بار آمده بودند اصول و تناسبهای شیوه کلاسیک را در سراسر خاک فرانسه منتشر ساختند; و این اصول، همراه با اشکال ادبی "مکتب پلئیاد" مدت چند قرن در آن کشور حکمفرما ماندند. نقاشان و مجسمهسازان فرانسوی، مانند ژاک آ. دو سرسو، ژان بولان، و دلورم، که از تعالیم سرلیو وویتروویوس به اشتیاق درآمده بودند، برای مطالعه در آثار معماری رومی به ایتالیا سفر کردند و در بازگشت رسالاتی در بیان اصول و هدفهای شیوه کلاسیک روم باستان نگاشتند. اینان نیز مانند رونسار و دوبله شیوه های هنری قرون وسطی را بربری خواندند; تصمیم گرفتند که مواد هنری را تصفیه و تهذیب سازند و به اشکال موزون درآورند. به کمک این افراد و کارها و نوشته هایشان بود که معمار به عنوان هنرمندی متمایز از سر بنا یا استاد کار شناخته شد، و در سلسله مراتب اجتماعی مقامی شامخ یافت. دیگر در معماری فرانسه نیازی به هنرمندان ایتالیایی باقی نماند، زیرا اکنون

فرانسویان بیش از ایتالیاییها در قلمرو روم باستان کاوش و پژوهش کردند و الهامات معماری خود را مستقیما از آن منبع میگرفتند; و، در نتیجه ، توانستند از تلفیق و تطبیق روشهای معماری کلاسیک با سنن و خصوصیات اقلیمی کشور خود ترکیبی عالی به وجود آورند.
در این محیط فکری و هنری بود که عالیترین بناهای شهری فرانسه به وجود آمدند. امروزه وقتی شخص از کناره چپ رود سن بنای لوور را در نظر میآورد، یا در حیاطهای با شکوه آن

میایستد، یا روزهای متوالی درون آن گنج خانه دنیا را از زیر پا میگذراند، از عظمت و جلال آن دچار شگفتی میشود. اگر اختیار داشتیم در هنگام انهدام کره ارض فقط یک بنا را سالم نگاه داریم، میبایست لوور را انتخاب کنیم.
فیلیپ او گوست (فیلیپ دوم) ابتدا در حدود سال 1191 نخستین قسمت ساختمان لوور را، به عنوان دژ قلعه ای برای محافظت شهر پاریس در مقابل حمله بیگانگان، بر کنار رود سن به پا کرد. شارل پنجم دو جناح تازه بر آن افزود (1357)،با یک پلکان خارجی که امکان داشت سرمشقی برای ساختن پلکان زیبای کاخ بلوا بوده باشد. فرانسوای اول که این بنای قرون وسطایی، که نیمی به شکل کاخ و نیمی چون زندان بود، را برای زندگی و ضیافتهای خود نامناسب یافت، فرمان داد تا آن را از بن ویران کنند; سپس پیرلسکو را مامور کرد (1546) تا به جایش کاخی شایسته پادشاه فرانسه دوره رنسانس برپا سازد. سال بعد که فرانسوا وفات یافت، هانری دوم فرمان به ادامه ساختمان داد.
لسکو هم از اعیان بود و هم از روحانیان; به عبارت دیگر، خاوند قریه کلانیی، رئیس دیر کلرمون، کانن کلیسای نوتردام، و همچنین نقاش، مجسمه ساز، و معمار بود. وی جایگاه پیکره مسیح مصلوب در کلیسای سن ژرمن ل/اوسروا (که در سال 1745 ویران شد)، و کاخی که اکنون هتل کارناواله است را بنا کرد; اما در هر دو مورد مجسمه سازی تزیینی را به دوست خود ژان گوژون، سپرد; و نیز هنگامی که کار ساختمان لوور جدید پیشرفت کافی یافت، ژان گوژون را به کمک خواست تا آن را تزیین کند. در سال 1548 لسکو جناح باختری کاخهایی را بنا کرد که اکنون “حیاط چهارگوش” لوور را در میان گرفته اند. نمای آن از سطح زمین تا بام برطبق موازین سبک رنسانس ایتالیایی بود - سه ردیف پنجره های مستطیل که با قرنیزهای سنگ مرمری به طور افقی از یکدیگر مجزا میشدند، در حالی که ستونهای کلاسیک نیز پنجره ها را به طور عمودی از هم جدا میساختند; سه ورودی سر پوشیده که با ستونهای ساده کلاسیک نگاهداری میشدند، و در این میان تنها بام پر شیب بنا به شیوه معماری فرانسوی بود، که در آن مورد هم باز قالب گیریها لطف معماری کلاسیک را

داشتند. اگر گوژون کاو دیوار رواقها با مجسمه هایی نمی آراست، و درون سنتوریها و زیر قرنیز افقی لبه سقف را با نقوش برجسته موزون زینت نمی داد، و بر فرق بیرون نشستگی مرکزی بنا نشان خانوادگی هانری و دیان را مصور نمی ساخت، مسلما نمای آن ساختمان قیافهای خشک و عبوس به خود میگرفت. در داخل جناحی که لسکو ساخت، گوژون "تالار کاریاتیدها" را به وجود آورد: چهار زن که، با وقاری خاص چون چهار ستون، جایگاه نوازندگان را بر سر خود حمل میکنند; و باز هم او بود که طاق قوسی پلکان بزرگی را که به اطاق خواب پادشاهان فرانسه - از هانری چهارم تا لویی چهاردهم - منتهی میشد نقاشی و تزیین کرد. کار ساختمانی لوور در زمان شارل نهم، هانری چهارم، لویی سیزدهم، لویی چهاردهم، ناپلئون اول، و ناپلئون سوم به پیروی از همان سبک و اصول لسکو و گوژون ادامه یافت; تا امروز که آن بنای گسترش یافته چون فشرده

سرگذشت سیصد و پنجاه ساله تمدنی که حاصل دسترنج مردم را به صورت نفایس هنری در میآورد در نظر ما جلوه گری میکند. اگر طبقه اشراف عادل و منصف بودند، آیا امکان آن میرفت که بنایی چون لوور به وجود آید فیلیبر دلورم برای هانری دوم و دیان دو پواتیه کاخهایی با معماریهای بهشت آسا آفرید. فیلیبر در هنگام جوانی خرابه های باقیمانده از روم باستان را مطالعه و اندازه گیری کرده بود. گر چه او این آثار را بسیار دوست داشت، اما وقتی به فرانسه بازگشت، اعلام داشت که از آن به بعد معماری فرانسه میبایست خاصیت فرانسوی داشته باشد. روحیه او، که ترکیبی بود از پرستش بت کلاسیک و عشق به فرانسه، عینا از همان برنامهای پیروی میکرد که شاعران گروه پلئیاد برای خود تعیین کرده بودند. وی پلکان نعل اسبی واقع در "حیاط بدرودها"ی کاخ فونتنبلو، و بخاری دیواری و سقف قابند تالار هانری دوم را طراحی کرد. برای دیان در آنه شهری واقعی از کاخها و باغهای نقشه بندی شده به وجود آورد (1548-1553); و در همانجا، چلینی درون یکی از سنتوریها نقش برجسته پری دریایی فونتنبلو را ساخت و گوژون با پدید آوردن مجموعه دیانا و گوزن برتری خود را بر استادان مجسمه سازی فلورانس آشکار کرد. قسمت اعظم این باغ بهشت آسا اکنون به حال خرابه افتاده و از آنهمه تنها یک دروازه ناچیز، که در حیاط "مدرسه هنرهای زیبای پاریس" قرار دارد، بر جای مانده است. دلورم برای معشوقه سفید بخت پادشاه [دیان دو پواتیه] کاخ شنونسو را توسعه داد و تکمیل کرد. هنگامی که کاترین دو مدیسی کاخ را از دست دیان در ربود، دلورم به کار خود در آن ادامه داد تا شاهکارش را به پایان رساند. برای مدت زمانی سبک معماری وی، که زیاده از اندازه جنبه ریاضی داشت، از محبوبیت افتاد; دلورم از کار کناره

گرفت و به نوشتن رساله ای در معماری، به صورت دایره المعارف، پرداخت. در هنگام پیریش، بار دیگر توسط ملکه کاترین به کار دعوت شد و بنای تازه ای برای او طراحی کرد که به نام کاخ تویلری خوانده شد (1564-1570); این کاخ در سال 1871 به فرمان کمون پاریس ویران شد. دلورم از حامیان خود دستمزدهای هنگفت دریافت میداشت. در اواخر عمر به مقام کشیشی رسید و چندی عهده دار مشاغل پرفایده بود. دلورم در سال 1570 وفات یافت، و در آن هنگام کانن کلیسای نوتردام بود. در وصیتنامهاش، دارایی خود را برای دو فرزند نامشروعش باقی گذارد.
ژان بولان آخرین فرد گروه سه نفری معماران مشهوری است که در دوره فرمانروایی شوهر و پسران کاترین دو مدیسی کشور فرانسه را به زیور آثار معماری خود آراستند. وی در سی سالگی با طراحی کاخی، کاملا منطبق با سبک کلاسیک، برای آن دومو نمورانسی شهرتی در اکوان به دست آورد. در شصت سالگی به عنوان جانشین دلورم ادامه ساختمان کاخ تویلری را به دست گرفت و تا هنگام مرگش بر سر آن کار باقی ماند - "در حالیکه"، به گفته خود وی، "با گذشت هر روز طرز مردن را بهتر فرا میگرفت".
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 984
رسم بر این شده است که نفوذ سبکهای ایتالیایی در ساختمانهای فرانسوی را امری زیانبخش تلقی کنند و بگویند که اگر سبک بومی گوتیک بر اثر انتشار آن نفوذ از مسیر خود باز نمانده بود، چه بسا که به صورت معماری شهری پیشرفتهای نشو و نما مییافت که خصوصیاتش با ظرافت طبع فرانسویان به مراتب سازگارتر میافتاد تا اصول نسبتا سخت و مقرراتی سبک کلاسیک. اما گوتیک عمرش را به سر رسانده، و بر اثر پیری، یا شاید به سبب زیاده روی آخر عمر در پدید آوردن تزیینات توری بافت "شعله سان"، به حال مرگ افتاده بود. در آن وضع، تاکیدات سبک کلاسیک به حفظ سادگی، امساک، سکون، و نمایش خطوط پاک و روشن ساختمانی برای مصون داشتن هنر فرانسه از تمایل طبیعیش به فیضان و فراوانی، و نیز برای نظم و پختگی بخشیدن به آن، کاملا به جا بود. درست است که آن خاصیت شگفت انگیز معماری قرون وسطایی فدا شد; باید گفت که آنهم عمر خود را به پایان رسانده بود، و اگر امروزه خصوصیات ساختمانهای آن دوره به نظر تماشایی و جذاب آید به همین سبب است که آن هنر از میان رفته است. معماری رنسانس فرانسه با به دست آوردن خاصیت ملی خود، یعنی به وسیله تلفیق پنجره های زیر شیروانی و بامهای شیبدار [عناصر معماری بومی] با ستونها، سرستونها، و سنتوریها [عناصر معماری کلاسیک]، در مدت سه قرن آثاری در فرانسه به وجود آورد که مورد غبطه سراسر اروپای باختری بود; و هم اکنون نیز که بساط آن سبک معماری از

میان برچیده شده، احساس میکنیم که چیز زیبایی بوده است.
2- هنرهای فرعی
در این عصر پرنشاط دو پادشاه فرانسوای اول و هانری دوم هزاران هنرمند پیشه ور در زینت بخشیدن به زندگی فرانسویان دست به کار بودند. دوردگران به ساختن و کنده کاری نیمکتهای جایگاه همسرایان کلیساهای بووه، آمین، اوش، و برو مشغول شدند، و حتی جرئت کردند که درون بناهای گوتیک را به سبک رنسانس با پیکرهای موجودات اساطیری، مانند فاونها، سیبولاها، باکانتها، ساتیرها، و نیز گاهی با مجسمه های چوبی ونوس، کوپیدو، و گانومدس تزیین کنند. یا برای آنکه ما را به بیماری عتیقه پرستی دچار کنند ، میزها، صندلیها،قابها، چهار پایه های دعا خوانی، تختخوابها، و قفسه هایی پر از حکاکیهای تزیینی ساختند، ونیز گاهی آنها را با قطعات ظریف فلز، عاج، و یا سنگهای قیمتی خاتمکاری کردند. فلزکاران، که اکنون به اوج حذاقت رسیده بودند، با جلا دادن و حکاکی روی فلز، ظروف و سلاحهای نفیسی به وجود آوردند; طارمیهای مشبک و توربافتهای آهنی ظریفی برای نمازخانه ها، نیایشگاه ها، باغها، و مقبره ها ساختند; یا لولاهایی به دقت و خوشکاری لولاهای در باختری کلیسای نوتردام درست کردند، آنچنان زیبا که ایمان دینی آنها را معجزه دست فرشتگاه میدانست. چلینی، که عادتا وقتی نیازمندیهای هنری خویشتن را برآورده مییافت دیگر ارزشی برای کار دیگران
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 985
قایل نمی شد، اعتراف کرده است که زرگران فرانسوی در ساختن سینیهای کلیسا - یا بشقابهایی نظیر آنچه ژان دوره برای هانری دوم حکاکی کرده بود - "به درجهای از کمال رسیده اند که نظیر آنها را در هیچ دیار دیگر نمی توان یافت". شیشه بند منقوش نمازخانه مارگارت اتریشی در برو، یا کلیسای سنت - اتین در بووه، یا سنت - اتین دومون در پاریس، هنوز هم، افتخار هنری خود را از دست ندادهاند. فرانسوا در فونتنبلو کارخانهای تاسیس کرد که در آن فرشینه ها، به جای آنکه مانند گذشته در قطعات جداگانه بافته و بعدا به هم متصل شوند، به صورت یک تکه ساخته میشدند; و همچنین تارهای نازک طلا و نقره را در بافتن پارچه های پشمی و ابریشمی رنگ شده به کار میبردند. بعد از سال 1530 دیگر انگاره ها و مضامین تصویری فرشینه های فرانسه جنبه گوتیک و شوالیهای خود را از دست داده بودند و از طراحیها و مایه های رنسانس ایتالیایی تقلید میکردند.
نقشها و مایه های رنسانس، هنر سفالگری را نیز زیر نفوذ خود قرار دادند، چنانکه در سفالینه های لعاب قلعی لیون، بدل چینیهای جنوب فرانسه، و میناکاریهای لیموژ نتیجه آن مشهود است. لئونارلیموزن و دیگران، با

رنگهای شفاف لعاب مینا، بر روی لگنهای مسی، گلدانها، کوزه های دهان گشاد، فنجانها، نمکدانها، و دیگر ظروف معمولی خانه شکلهای ظریف گیاهان، جانوران، خدایان، مردان، و زنان را نقش کردند و آن اشیای ناچیز را به صورت آثار هنری در آوردند. در این مورد هم فرانسوا پا به میدان گذارد، لئونار را به ریاست کارخانه سلطنتی میناسازی در لیموژ گماشت، و به او عنوان افتخاری "پرده دار پادشاه" عطا کرد. لئونار متخصص چهره سازی با مینا بر روی ورقه های مسین بود، که یکی از عالیترین نمونه های آن تک چهره خود فرانسوای اول - در موزه هنری متر پلیتن نیویورک است; و بسیاری دیگر که در تالار آپولون لوور نگاهداری میشوند و هرکدامشان گواهی است بر آن عصر طلایی.
چهره سازی در فرانسه، پیش از ورود ایتالیاییها، هنر تکامل یافتهای بود. کدام یک از ایتالیاییهایی که به خاک فرانسه آمده بودند میتوانستند اثری بهتر از تک چهره گیوم دو مونمورانسی که در حدود سال 1520 توسط یک استاد گمنام فرانسوی نقاشی شده بود، و اکنون در موزه لیون است، به وجود آورند ایل روسو، پریماتیتچو، دل / آباته، و دیگر هنرمندانی که در "مکتب فونتنبلو" کار میکردند آنچه را که از رافائل، پرینو دل واگا، جووانی دا اودینه،و جولیو رومانو در تزیین ستونهای چهارگوش توکار، قرنیزها، و سقفها ... با صور عجایب یا هیاکل بچه فرشتگان بالدار، کودکان در حال بازی، و نقوش حلزونی، آرابسک، و گیاهان فرا گرفته بودند با خود به فرانسه آوردند. یکی از اعضای گمنام آن مکتب تصویری از دیان دو پواتیه، در حال آرایش با تاج جواهری بر سر، نقاشی کرده که اکنون در موزه ووستر ماساچوست است. بعد از سال 1545، عده ای از نقاشان فلاندری، از جمله بروگل مهین، به فرانسه آمدند

تا نقاشیهای کاخ فونتنبلو را مورد مطالعه قرار دهند، اما سبک نقاشی ایشان عمیقتر و ریشهدارتر از آن بود که تحت تاثیر ایتالیاییها و شیوه هنریشان قرار گیرند; به عبارت دیگر قدرت واقعگرایانه ایشان در چهره سازی بر ملاحت زنانه وارثان رافائل برتری داشت.
یک خانواده فلاندری در فرانسه، تقریبا به تنهایی، مکتبی جداگانه به وجود آورد. ژان کلوئه وابسته دربار فرانسوا بود و در پاریس و تور خدمت وی را میکرد. همه دنیا تک چهره ای را که در حدود سال 1525 از پادشاه نقاشی کرده است، و اکنون در لوور جای دارد، میشناسد; تابلویی که در آن شاه با چهرهای مغرور و پرافاده و خوشبخت، درست پیش از آنکه سقوط کند، مشاهده میشود.پسر ژان، فرانسوا کلوئه، به جانشینی پدر نقاش در باری شد و با مداد گچی یا رنگ روغن تصویر رجال چهار دوره پادشاهی را ضبط کرد. تک چهره هانری دوم کار فرانسوا، بر تک چهره فرانسوای اول، که

ژان کشیده بود، برتری یافت; و از طرف دیگر، در مقایسه این دو اثر به شگفتی میافتیم که چه شکاف ژرفی در میان آن عاشق پیشه زنده دل و فرزند افسرده حالش وجود داشته است. کورنی دو لیون چندی در رقابت با خانواده کلوئه وارد میدان شد و کارگاه نقاشی دایر کرد و پرده هایی مانند تک چهره مارشال بونیوه، عاشق وفادار مارگریت دو ناوار، از خود به یادگار گذاشت. لیکن در آن عصر نقاشی نبود که بتواند در مقابل تک چهره هایی که فرانسوا کلوئه ساخته بود برابری کند; تک چهره هایی از کاترین دو مدیسی، هانری دوم ماری استوارت، الیزابت دو والوا، فیلیپ دوم، مارگریت دو والوا همسر آینده هانری چهارم، و شارل نهم جوان - که قیافه محجوبش ابدا نشان نمی داد که روزی سلطان مخوف کشتار سن بار تلمی از آب درآید. در این آثار واقع گرایی و حقیقت گویی مکتب فلاندری با ظرافت و دقت و زنده دلی فرانسوی ترکیب شده اند; رنگها ملایم و خطها دقیق و محکمند، و عناصر هر شخصیت به درستی دستچین و به صورتی واحد بیان شده اند; تنها انگلستان آشنا به آثار هولباین میتوانست قدر این "تاریخ نگار" را بداند و از آثارش چنانکه باید بهره برگیرد.
مجسمهسازی در ملازمت معماری بود; و با این وجود، مجسمهسازان بودند که معماری را تا آن اندازه خیره کننده ساختند. در واقع اکنون مجسمهسازان فرانسوی شاهکارهایی به وجود میآوردند تنها یک پله از آثاری که میکلانژ و دیگر استادان بزرگ ایتالیایی بر سنگهای معادن کارارا میتراشیدند پایینتر قرار داشت. مقبره های با شکوهی طراحی شدند برای لویی دوازدهم و آن دو برتانی به وسیله جووانی دی جوستوبتی در کلیسای سن دنی، برای دو تن از کاردینالهای آمبواز، به وسیله رولان لورو و ژان گوژون در کلیسای جامع روان; و برای لویی دو برزه، شوهر دیان دو پواتیه، در همان کلیسای جامع. تزیینات مقبره های کلیسای جامع روان بیش از آنند که با دنیای مردگان متناسب بنمایند، اما مجسمه کاردینالها به مهارات تجسم یافته اند و چهره
*****تصویر
متن زیر تصویر : ژان کلوئه: فرانسوای اول. موزه لوور، پاریس
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 987
واقعی ایشان چون حکمرانانی مقتدر، که در نظرشان دین فقط جزئی از سیاست شمرده میشد، عیان شده است. فرانسوای اول، همسرش کلود، و دخترش شارلوت در مقبرهای درون کلیسای سن - دنی دفن شدند که نقشه ساختمانی آن کار دلورم و به سبک رنسانس بود و مجسمه های عالی آن را پیر بونتان به وجود آورده بود.
در همان نزدیکی شاهکار کوچک دیگری از بونتان به یادگار مانده که عبارت است از خاکستردانی برای قلب پادشاه. اکنون دیگر مجسمهسازان

فرانسوی برای بهره برداری از میراث هنر کلاسیک روم نیازی به سرپرستی ایتالیاییها نداشتند.
ژان گوژون بی شک لطف و ظرافت شیوه کلاسیک را به ارث برده بود. اول بار در سال 1540 نام او را به عنوان "سنگتراش و بنا" جز و صورت ثبت شده برای کار در ساختمان کلیساهای شهر روان مییابیم. در آنجا وی ستونهای سنگی حامل ارگ کلیسای سن مالکو را تراشید و مجسمه هایی برای مقبره های کاردینالها، و نیز شاید برای مقبره لویی دو برزه، ساخت; همچنین جایگاه پیکره مسیح مصلوب در کلیسای سن ژرمن ل / اوسروا را با مجسمه هایی زینت داد که ظرافت موزون خطوطشان نقش برجسته های یونان باستان را به یاد میآورند که قسمتی از آنها اکنون در موزه لوور نگاهداری میشود. خاصیت برجسته کار گوژون نمایش لطف و ظرافت زنانه بود، و در مجموعه پریان دریایی که برای "چشمه بیگناهان" لسکو (1547) ساخت این خاصیت را به سر حد کمال رساند; چنانکه برنینی این مجسمه ها را زیباترین آثار هنری شهر پاریس میدانست. قبلا دیانا وگوزن درآنه را جزو کارهای مهم گوژون نام بردیم و به مجسمه هایش در کاخ اشاره کردیم. مجسمه های رب النوعها و زنهای عریانی که گوژون در حد کمال ساخته است برای فرانسه به منزله مظاهری از پیروزی نهضت رنسانس بر جنبش اصلاح دینی، یا پیروزی افکار گوتیک، و یا پیروزی زن بر اهانت کنندگان قرون وسطاییش میباشند. در حدود سال 1542، گوژون به جرم شرکت در مجلس وعظ یکی از مبلغان لوتری محکوم شد که یکتا پیرهن در خیابانهای پاریس بگردد و شاهد سوختن یکی از وعاظ پروتستان بر توده آتش شود. در سال 1562، گوژون فرانسه را ترک کرد و به ایتالیا رفت. وی قبل از سال 1568 در شهر بولونیا به گمنامی درگذشت، و حال آنکه چنین فرجامی کمتر شایسته کسی بود که هنر دوره رنسانس را در فرانسه به اوج کمال خود رسانده بود.

III- پیتر بروگل: 1520-1569

به جز وجود پیتر بروگل و فرشینه، هنر پست بومان در این دوره دچار بیحاصلی بود. نقاشی میان دو جبهه نوسان میکرد، یکی همچشمی با ایتالیاییها در به کارگرفتن تکنیک ظریف، رنگامیزی در پرمایه ، موضوعهای اساطیری کلاسیک، بدن برهنه زنان، و پس زمینه هایی از آثار معماری رومی و دیگری ذوق ملی به ترسیم خصوصیات واقعی شخصیتهای برجسته، از طریق چهره سازی، و
*****تصویر
متن زیر تصویر : ژان گوژون: پریان دریایی. موزه لوور، پاریس
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 988
نمایش زندگی روزمره. تشویق و حمایت از هنر فقط از جانب دربار، کلیسا، و اشراف به عمل میآمد، بلکه همچنین به طرزی روزافزون به کرم کیسه بازرگانان توانگری صورت میگرفت که میل داشتند هیکلهای تنومند و غبغبهای آویزانشان را از نظر تحسین آمیز آیندگان بگذرانند، و یا صحنه های خانگی و مناظر روستایی را آنچنانکه در زندگی واقعی وجود داشت در پرده های نقاشی منعکس یابند. در آثار نقاشان فلاندری یک نوع شوخ طبعی، و گاهی عجایب پسندی، جانشین حالت وقار و بزرگ منشی استادان ایتالیایی میشد. میکلانژ هنر فلاندری را، که در نظر وی فاقد متانت و بزرگ منشی بود، با این کلمات مورد انتقاد قرار داده است: “در فلاندر تنها برای آن نقاشی میکنند که چشم بیرونی را به سیرو تماشا مشغول دارند; چیزهایی که آدم را شاد میکند ...
علف مزارع، سایه درختان، پلها، رودخانه ها ... و خردهریزهایی در هر جای دیگر که یافت شوند ... بدون توجه به امر انتخاب و حذف.” در نظر میکلانژ هنر عبارت بود از انتخاب عناصر مهم و معنی دار برای نشان دادن عظمت، نه عرضه داشتن واقعیات موجود بدون تمیز و تشخیص. طبع موقر وی که درون چکمه های از پا درنیامدنی،و در انزوای حاصل از بیزاریش به جامعه بشری، جایگزین شده بود از وسوسه فریبندگی دشتهای سرسبز و دلبستگیهای کنار اجاق خانوادگی برکنار بود.
اما ما به سهم خود در مقابل نقاشان فلاندری از روی سپاسگزاری سر تعظیم فرود میآوریم:به یوآخیم دپاتینیر، حتی اگر فقط به خاطر منظره ای باشد که به شیوه داوینچی در پرده “قدیس هیرونوموس” خود ساخته است; و به یوس وان کلو برای مهارتی که در نقاشی چهره زیبای الئونورا، ملکه پیشین پرتغال، به کار برده است; و به برنارت وان اورلی برای پرده “خانواده مقدس” در موزه پرادو، و همچنین طراحی روی فرشینه ها و

شیشه بند منقوش کلیسای سن گودول در بروکسل; و به لوکاس وان لایدن که در عمر کوتاه سی و نه سالهاش آنهمه گراوورهای استادانه بر روی سرب و چوب از خود به یادگار گذاشت; و به یان وان سکورل برای پرده "مریم مجدلیه" که آن قدیسه را در حال نوازش کردن کوزه دهنیاتی که با آن پای مسیح را شسته بود نشان میدهد; و بالاخره به آنتونیس مور تعظیم میکنیم برای تک چهره های محکم و نافذی که از دوکه دآلوا، کاردینال دو گرانول، فیلیپ دوم، ماری تودور، و همچنین از خودش، که دست کمی از آن دیگران ندارد، نقاشی کرده است.
ملاحظه میکنید که چگونه حرفه نقاشی در خانواده ها دست به دست میگشت. یوس وان کلو مقداری از مهارت خود به ارث به پسرش کورنلیس، داد; و او پیش از آنکه دیوانه شود، چند تک چهره بسیار خوب نقاشی کرد. یان ماسیس که کارگاه پدرش، کونتین ماسیس، را به ارث برده بود ساختن بدنهای برهنه، مانند پرده های "یهودیت" و "شوشناو شیوخ"، را پیشه خود قرار داد; و پسرش کونتین ماسیس دوم، نیز همان نوع نقاشی را ادامه داد; در حالی که برادر وی، کورنلیس ماسیس، هنر خود را به انگلستان برد و هنری هشتم را در سن پیری، با چهره چین و چروک خورده و مکروهش،بر روی پرده آورد. پیترپوربوس و پسرش، فرانس، در شهر بروژ تک چهره ها و پرده های دینی ساختند; و پسر فرانس، به نام فرانس پوربوس دوم، در پاریس و مانتوا تک چهره هایی نقاشی کرد. نیز خانواده بروگلها وجود داشت که همه افراد آن دست در کار نقاشی بودند: پیتر بروگل "جنی" همسر نقاشش، مادرزن نقاشش، پسرانش، پیتر بروگل "دوزخی" و یان بروگل "مخملین"، و نوه ها و نتیجه های نقاشش ... ..
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 989
پیتر بروگل مهین، که ذکر شهرتش از رسوم اجتناب ناپذیر طبقه روشنفکر امروزی شده است، محتملا نام خود را از یکی از دو دهکده موسوم به بروگل، واقع در برابان، گرفته است. یکی از آن دهکده ها در نزدیکی سرتوخنبوس، معنی زادگاه هیرونیموس بوس، قرار داشت; و مسلما بروگل در کلیساهای آن شهر تعدادی از پرده های بوس را، که پس از طبیعت بزرگترین تاثیر را در نقاشیهای او برجا گذارند، دیده بود. بروگل در بیست و پنج سالگی (حد 1545)جلای وطن کرد و در آنورس به شاگردی پیتر کوک درآمد; و با سمه های چوبی کوک از مناظر طبیعی عشق نقاش جوان را به مزارع، جنگلها، آب، و آسمان برانگیختند. این پیتر کم شهرت دختری داشت، به نام ماریا، که در هنگام کودکی میان بازوان بروگل راه رفتن را به یاد گرفت و چون بزرگ شد به همسری وی انتخاب شد. در سال 1552، بروگل،به پیروی از رسم مالوف هنرمندان آن زمان، برای

مطالعه نقاشی به ایتالیا رفت و با دفتر طراحی ضخیمی پر از طراحیهای مناظر ایتالیا، اما بدون پذیرفتن تاثیری از استادان ایتالیایی، به آنورس بازگشت و تا آخر عمر تکنیک برجسته نمایی، سایه روشن سازی، و رنگامیزی استادان جنوبی را نادیده انگاشت. در آنورس، چندی با بانوی صاحبخانهاش روابط عشقی برقرار ساخت، در حالی که به او وعده میداد که هرگاه دروغگوییش را کنار بگذارد، او را به عقد خود درخواهد آورد; و برای نگاهداشتن حساب این دروغگوییها، هر بار که زن دروغی میگفت روی یک قطعه چوب دراز شیاری میکند; اما چون چوبی برای اندازه گیری گناهان خود نداشت، وقتی شیارها به انتهای چوب رسیدند، آن زن را ترک کرد و پی کار خود رفت. بروگل در سنین میانه چهل و پنجاه (1563) ماریا کوک را، که اکنون هفدهساله شده بود، عقد درآورد و خواهش او را پذیرفته به بروکسل نقل مکان کرد. حالا تنها شش سال دیگر از عمر وی باقی مانده بود. گرچه آثار بروگل به شیوه خاصی بود که موجب شد او را "بروگل دهاتی" لقب دهند، ولی در حقیقت او مرد با دانش و فرهنگی بود که کارهای هومر، ویرژبل، اووید، رابله، و شاید هم اراسموس را مطالعه میکرد. کارل ماندر، "و ازاری هلند" خوانده شده است، او را شخصی "آرام، منظم، کم حرف، و با این حال خوش مشرب، که از ترساندن مردم ... با داستانهای ارواح و اجنه لذت بسیار میبرد" وصف کرده است; و شاید به همین سبب بوده است که لقب دوستانه "جنی" را هم بر نام او افزوده اند. شوخ طبعیش سر به هجاگری میزد; لیکن او با، حس غمخواری فطری، تندی نیشخندهایش را تعدیل میکرد. یک گراوور سربی آن عصر وی را با ریشی انبوه و صورتی که خطوط افکار عمیق بر آن حک شدهاند نشان میدهد. گاهی اوقات او نیز، به پیروی از بوس، زندگی را چون تکاپوی شتابزده اکثریت ارواح برای رسیدن به دوزخ میدید. در پرده دول گریت، دوزخ را به اندازه آثار وهمانگیز بوس کریه و آشفته تصویر کرده است; در پرده پیروزی مرگ، مرگ را نه چون خواب طبیعی هیاکلی فرسوده، بلکه به صورت مخوف بریدگی جوارح و قطع حیات در نظر آورده است: اسکلتهایی که شاهان،

کاردینالها، سردارها، و دهقانان را با تیرو تبر و سنگ و داس حمله قرار داده اند; جانیانی که سر از تنشان جدا شده است یا به دار آویخته و یا بر چرخ شکنجه بسته شده اند; و سرهای بریده و اجسادی که بر ارابهای سوارند. این نیز نمونه دیگری است از تجلی آن "رقص مرگ" که بالهای شوم خود را بر سراسر هنر آن روزگار تیره بختی گسترده بود.

پرده های دینی بروگل همه حالتی جدی دارند. آنها فاقد عظمت و لطف آسمانی پرده های ایتالیاییند; بلکه تنها داستانهای کتاب مقدس را، با تعبیر

تازه فلاندری و با علایم صورت و جامه مردم آن سرزمین، بازگو میکنند. این پرده ها بندرت حس دینی را آشکار میسازند، و بیشترشان تنها بهانه ای هستند برای نشان دادن و ترکیب بندی گروه های انبوهی از مردم. حتی چهره این مردم حاوی احساسی نیست; مردمی که همدیگر را پس میزنند تا مسیح را در حال حمل صلیبش ببینند; ظاهرا کسی توجهی به شدت رنج وی ندارد، بلکه همه فقط در پی آنند که صحنه را بهتر تماشا کنند. در بعضی از پرده های وی تمثیلهای کتاب مقدس به کار رفته اند، مانند پرده معروف به بذرافشان; پاره ای دیگر، به تقلید از بوس، ضرب المثلها را موضوع اصلی خود قرار داده اند. پرده کوری عصاکش کوری دیگر ردیفی از دهاتیان را نشان میدهد، با چشمانی بیفروغ و چهره هایی بشدت کریه، که به دنبال یکدیگر به درون گودالی فرو میروند; و پرده ضرب المثلهای هلندی نزدیک به صد پند و ضرب المثل جاری را در یکجا جمع و ترکیب کرده است، در حالی که رایحه ای از بوستان افکار رابله را به مشام میرساند.
دلبستگی عمده بروگل به گروه های انبوه دهاتیان و منظره های طبیعی بود - طبیعتی که با نیکوکاری یا زیانکاری کورکورانه خود زمینه ای برای کوششهای بیهوده و قابل بخشش بشری به وجود میآورد. شاید در نظر او امنیت در جمعیت بود، و در این صورت دیگر احتیاجی نداشت که چهره افراد را از یکدیگر متمایز سازد، یا بدنشان را به طور کامل و برجسته نشان دهد. وی هرگز حاضر نبود شخصی را در مقابل خود بنشاند و چهره او را برای هنر، یا برای تاریخ، نقاشی کند، بلکه ترجیح میداد مردان و زنان و کودکان را در حال راه رفتن، پریدن، رقصیدن،و بازی کردن، یعنی در همه حالات جنبش و زندگی طبیعی، بنمایاند. به صحنه های ایام کودکیش برمی گشت و زا تماشای مجالس جشن، شادی، موسیقی، و عروسی دهقانان، و یا شرکت در آنها، حظ وافر میبرد. بروگل و یکی از دوستانش بارها خود را به لباس دهقانان در میآوردند و در بازارهای مکاره و جشنهای عروسی شرکت میجستند و، در حالی که خود را از بستگان معرفی میکردند، هدایایی برای عروس و داماد میآوردند.
بیشک، در ضمن این گردشها، پیتر دفتر طراحی خود را همراه داشت، زیرا در میان آثار وی تعداد زیادی طراحی از چهره ها و صحنه های زندگی روستایی یافت میشود. وی ذوقی به نقاشی کردن چهره اشراف از خود نشان نمی داد و سفارشی هم از جانب ایشان، که آنقدر در نظر نقاشانی چون مودر و تیسن پرسود مینمود، دریافت نمیداشت; بلکه تنها مردم ساده را

بر روی پرده هایش میآورد; و حتی سگهایی که نقاشی میکرد سگهای

بازاری و بی نژادی بودند که در هر کوی و برزنی، و کنار هر کلبه روستایی، یافت میشدند. جنبه تلخ و تاریک زندگی دهقانی را میشناخت و گاهی آن را چون انبوه درهمی از گروه دیوانگان در نظر مجسم میساخت. اما بالاتر از همه دوست داشت که بازیهای کودکان روستایی، رقص بزرگترهایشان، و آشوب و سرمستی مجالس عروسیشان را تصویر کند. در پرده سرزمین کوکانی دهقانی فرسوده از کار، یا عشق، یا باده روی سبزه دشت پهن شده اند و به "آرمانشهر" میاندیشند. گویی بروگل میخواهد بگوید تنها دهقان است که میداند چگونه بازی کند و بخوابد، به همان نحو که میداند چگونه کار کند، جفتی برای خود بگیرد، و بمیرد.
در برابر مرگ، تنها یک راه تسلی نشان میدهد، و آن اینکه مرگ جزئی جدا نشدنی از همان طبیعتی است که وی با کلیه مظاهر زیبایی و هولناکی، رویش و فساد، و تجدید و تحولش میپذیرفت و میپسندید. منظره سراسری طبیعت، ناچیزی بشر را جبران میکند; بیهودگی جز در شکوه کل بخشوده میشود. تا آن زمان، منظره به عنوان ضمیمه و زمینهای برای هیاکل انسانی و حوادث تاریخی به کار برده میشد، اما بروگل منظره را اصل نقاشی خود قرار داد و آدم را چون عارضه یا حادثه ای ناچیز بر آن افزود. در پرده سقوط ایکاروس، آسمان، دریا، کوهستان، و خورشید تمام توجه نقاش، همچنین توجه افراد روی پرده ، را به خود جلب کرده اند،و خود ایکاروس عبارت است از دو ساق پای ناچیز که به شکل مسخره ای در حال فرو رفتن به درون دریاست.
همچنین در پرده طوفان، هیکل آدمی بزحمت دیده میشود، زیرا وجود ناتوانش در نبرد با طبیعت و در نیروی عناصر طبیعی محو گشته است.
هنر و دیدگاه فلسفی بروگل در پنج اثر وی، که باقیمانده یک سلسله نقاشیهایی است که در نظر داشت برای نمایش حالات مختلف سال بسازد، به حد اعلای خود میرسند. پرده خرمن گندم، به طور خلاصه، درو و خرمن کردن دسته های گندم، ناهار خوردن یا چرت زدن کارگران در زیر گرما، و سکون مشهود هوای تابستان را مصور میسازد. در خرمن یونجه خشک ، دختران و پسران زنبیلهای پر از میوه های پاییزی را روی سرشان حمل میکنند، دهقانی داسش را تیز میکند، زنان خوش بنیه یونجه را درو میکنند، و مردان آن را بر بالای توده عظیم بار ارابه ها سوار میکنند; اسبان نیز با استراحت کوتاه خود علوفه میخورند. بازگشت رمه فرارسیدن زمستان را خبر میدهد; آسمان تیره و تار شده است و رمه به سوی آغلهای خود باز میگردد. از همه اینها عالیتر پرده شکارچیان در برف است: بامها و زمین سفید شده اند; زمین خانه ها با دورنمایی شگفت آور در طول پشته ها و هموارها قرار گرفته است;مردان روی یخ سر میخورند، و هاکی بازی میکنند، و به زمین میافتند; شکارچیان و سگهایشان روی به خارج دهکده

گذارده اند تا طعمه ای به چنگ آورند; درختان خشک و برهنه اند، اما پرندگان بر شاخسار آنها وعده بهار میدهند. پرده روز افسرده نمایش زمستانی است که با حالتی گرفته
*****تصویر
متن زیر تصویر : پیتر بروگل: شکارچیان در برف. موزه تاریخ هنر، وین
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 992
بدرود میگوید. بروگل در این پرده ها به اوج استادی خود رسید و ملاک و معیاری برای ساختن منظره های برفی در هنر آینده پست بومان به وجود آورد.
تنها یک نفر نقاش یا هنرشناس میتواند تکنیک کار و ماهیت هنری این پرده ها را داوری کند. چنین به نظر رسد که بروگل از مصور ساختن هیاکل آدمی در دو بعد کاملا راضی است، و نیز حاضر نیست با سایه زدن بدنهاشان خود را در زحمت بیندازد; بلکه قوه تخیل تماشاگر را آزاد میگذارد که اگر لازم بداند بعد سومی برد و بعد وی بیفزاید. بروگل بیش از آن به گروه های انبوه مردم دلبستگی دارد که به هر یک از افرادشان توجه مخصوص نشان دهد; و تقریبا همه دهقانانش را یک شکل، یعنی چون توده های بیریختی از جسم آدمی، مجسم میسازد. وی مدعی واقعگرایی نیست، مگر به طور کلی . عادتا به اندازه ای آدم و حادثه ضمنی در هر یک از پرده هایش گنجاند که به نظر میآید وحدت هنری را فدا ساخته است; لیکن در عوض، وحدت باطنی یک دهکده، گروهی از مردم، و موجی از زندگی را بر پرده ضبط میکند.
این مرد میخواهد چه بگوید آیا تنها میخواهد بشر را، به سان "تربچه قاچ خورده" عجیب و غریبی به تمسخر بگیرد، و یا زندگی را، به عنوان خراش احمقانه ای به سوی پوسیدگی، مورد ریشخند قرار دهد او از چرخش پر نشاط رقص دهقانان غرق لذت میشد، با رنج سخت کاریشان همدری میکرد، و با شوخ طبعی اغماضگر خود بر خواب مستانه شان مینگریست . اما بروگل هرگز از زیر نفوذ بیماریبخش بوس رهایی نیافت.
مانند آن ناقدیس هیرونیموس از توصیف جنبه های تلخ کمدی بشری افلیجها، و جائیها. و واماندگی و وقاحت، و سلطه نرم نشدنی مرگ لذتی آمیخته به نیش تمسخر در خود احساس میکرد. گویی عمدا دهقانان کریه المنظر را دستچین میکرد تاکاریکاتور آنها را بسازد، لیکن هرگز به آنها اجازه تبسم کردن و خندیدن نمی داد; و اگر میخواست به صورتهای خامشان حالتی ببخشد، بی شک حالتی بود از بیقیدی ابلهانه، یا حساسیتی که با ضربات تازیانه زندگی از کالید وجودشان بیرون رانده شده بود. وی از مشاهده بی اعتنایی نیکبختان نسبت به رنج و فلاکت تیره بختان، و نیز از دیدن اینکه زندگان با چه شعف و شتابی مردگان خود را به دست

فراموشی میسپارند، دچار اعجاب و انزجار میشد. بروگل از وسعت ژرفانمایی طبیعت به خفقان میافتاد: آن پهنای بیکران آسمان که در زیرش کلیه وقایع بشری ناچیز مینمایند; و فضیلت و رذیلت، رشد و فساد، و بزرگ منشی و بدنامی، در برابر آن، ارزش و معنای خود را از دست میدهند منظره دنیایی که افراد آدمی را در عظمت خود فرو میبلعد.
ما نمی دانیم که آنچه در فوق گذشت فسلفه واقعی بروگل بوده است یا صرفا نتیجه بازیگوشی قلم هنرمندش.
همچنانکه نمی دانیم چرا آن قدر زود دست از پیکار خود کشید، زیرا در چهل نه سالگی زندگی را بدرود گفت (1569); شاید گذشت سالهای بیشتری میتوانست خشم او را اندکی فرونشاند. وی یک از نقاشیهای خود، به نام راه پرنشاط به سوی چوبه دار، را

که دارای موضوعی ابهام انگیز است به همسرش بخشید. در این پرده، که رنگهای سبز درخشان با آبیهای دور افتاده به طرز استادانه ای ترکیب شده اند، گروهی از دهقانان را مشاهده میکنیم که در نزدیکی چوبهدار دهکده به پایکوبی مشغولند، در حالی که زاغی سیاه، که نشانه زبان یاوه سراست، بر سر چوبه دار نشست است.

VI- کراناخ و آلمانیها

معماری کلیسایی آلمان در دوره اصلاح دینی به تاریکی گرایید. دیگر هیچ کلیسای تازه ای برای تجلیل هنر یا دین برپا نخاست. بسیاری از کلیساها ناتمام ماندند، و بسیاری دیگر بکلی ویران شدند تا با سنگهای آن دژهای امیران برپا شوند. کلیساهای پروتستان هدف خود را صرفا معطوف به سادگی و بیپیرایگی ساختند; و حال آنکه کلیساهای کاتولیک، گویی از روی اعتراض، دست به افراط کاری در انواع زینتها زدند، و همین زمان بود که رنسانس نیز به سبک باروک گرایید. چون دوکها جانشین اسقفها شدند، معماری بناهای شهری و کاخها نیز جای ساختمان کلیساهای جامع را گرفت; و دولت سازمان دینی را در حیطه خود آورد. برخی از بناهای شهری که از آن زمان به یادگار مانده بودند و ارزشی داشتند جز و تلفات جنگ جهانی دوم در آمدند; آلتهاوس در برونسویک، خانه صنف قصابان در هیلدسهایم، و بنای راتهاوس (تالار شورا) در نیمگن. پر ادعاترین معماری آن عصر، و دوره بعدیش، به شکل دژهای بسیار بزرگ در قلمرو امیران محلی برپا شد، مانند: دژ درسدن که برای مردم آن ایالت به مبلغ 100,000 فلورین (2,500,000 دلار) تمام شد; و کاخ دوک کریستوفردر شتوگارت که آنچنان در تهیه اثاثیه، چلچراغها،و تزیینات آن راه اسراف پیموده شد که هیئت قضات شهر به دوک اخطار کردند که تجمل و شوکت دربارش به طرز رسوا کننده ای با تنگدستی ملتش در تضاد است; و نیز دژ وسیع هایدلبرگ، که در قرن سیزدهم بنای آن آغاز شده بود، در سالهای 1556 تا 1563 دوباره به شیوه رنسانس ساخته شده، و در جنگ جهانی دوم قسمتی از آن آسیب دید. هنرهای صنعتی کمال خود را در خدمت به شاهزادگان، اعیان، بازرگانان، و صرافان محفوظ نگاه داشتند. گنجهسازان، درودگران، عاج تراشان، حکاکان، مینیاتورسازان، نساجان، آهنگران، سفالگران، زرگران، سلاحسازان، و جواهرسازان همه مهارتها و فنون قرون وسطایی را به ارث برده بودند، گر چه اکنون تمایل عمومیشان بر این بود که سلیقه و اشکال هنری را فدای پیچیدگی و وفور تزیینات کنند. بسیاری از نقاشان طرحهایی برای باسمه های چوبی ترسیم کردند، و در این کار به همان اندازه دقت به کار میبردند که در ساختن تک چهره پادشاهان; باسمه کارانی مانند هانس لوتسلبرگر، اهل بال، با همان ایمان و علاقه استاد بزرگی چون دورر به حرفه خود اشتغال میورزیدند. زرگران نونبرگ، مونیخ، و وین سرآمد رقبای خود بودند; چنانکه و نتسل یا منیتسر قادر بود که استاد چلینی را به مبارزه طلبد. در حدود سال 1547، پیشهوران هنرمند آلمانی نقاشی روی شیشه را با رنگهای مینایی متداول

ساختند و بدین ترتیب ظروف و پنجره ها با نقوش و تصاویری، گر چه خام لیکن متنوع، تزیین یافتند; و بورژواهای توانگر توانستند تصویر خود را جوش خورده بر شیشه پنجره خانه شان محفوظ نگاه دارند.

مجمسهسازان آلمانی همان روش دیرین خود را در ساختن مجسمه ها و نقوش برجسته فلزی ترجیح دادند.
پسران پترفیشر حرفه او را دنبال کردند: پتر کهین صفحه ای برنزی با نقش برجسته "اورفئوس وائورودیکه" را قالبریزی کرد; هانس طرح زیبای "حوضچه آپولون" را برای حیاط تالار عمومی شهر نورنبرگ ارائه نمود; پاول، چنانکه معروف است، پیکره زیبایی "حضرت مریم نورنبرگ" را از چوب ساخت. پتر فلوتنر، اهل نورنبرگ، نقش برجسته های عالی رشک، عدالت، ساتورنوس، و موز رقص را قالبریزی کرد. یکی از جالبترین نفایس موزه لوور مجسمه نیمتنه اوتوهاینریش، کنت کاخنشین، است که توسط یوآخیم دشلر ساخته شد; بلندی آن نزدیک به هفده سانتیمتر است و ضخامت هیکل فربهش نیز تقریبا به همین اندازه میرسد، با چهره ای که پرورده سالها خوش اشتهایی بوده است . این نمونه بارزی از حداکثر شوخ طبعی آلمانی است.
اما افتخار هنر آلمانی همواره بر نقاشیش متکی ماند. هولباین کهین در استادی همردیف دورر بود; لوکاس کراناخ بلا فاصله پشت سرایشان قرار داشت; و بالدونگ گرین، آلتدورفر، و آمبرگر گروه معتبری از نقاشان دست دوم را به وجود میآوردند. هانس بالدونگ گرین با نقاشی محجر محراب کلیسای فرایبورگ ایم برایسگاو شهرت خود را به دست آورد; اما اثر جذابتر او پرده "حضرت مریم با طوطی" است که زن توتونی فربه و سرخ و سفیدی را با موی طلایی نشان میدهد، در حالی که طوطیی به گونه هایش نوک میزند. کریستوفرآمبرگر چند تک چهره ظریف و با سلیقه نقاشی کرد; از جمله "تک چهره شارلف پنجم"; در موزه لیل، که حالت صمیمت، ذکاوت، و در عین حال تعصب پنهانی وی را بخوبی آشکار میسازد; و "تک چهره یک مرد" در "موسسه هنری شیکاگو" که در آن صورتی نجیب و مهربان با قلمی محکم و دقیق ترسیم شده است. آلبرشت آلتدورفر با منظره های پرشکوهی که ساخته در میان این گروه نقاشان مقام شامخی احراز کرده است; در پرده "قدیس جورج"، مرد سلحشور واژدها در میان انبوه درختان، که پرده را پر کرده اند، تقریبا از نظر پنهان میمانند; حتی پرده "نبرد آربلا" گروه رزم آوران را در وفور برج و باروها و فراوانی کوه ها، آبها، ابرها، و خورشید گم میسازد.
این دو اثر آلتدورفر، به اضافه پرده دیگری به نام "استراحت در هنگام فرار به مصر"، از نخستین منظره سازیهای واقعی در نقاشی امروزی به شمار

میآیند.
لوکاس کراناخ مهین نام خود را از زادگاهش کروناخ، که شهری بود در فرانکونیای علیا، گرفته است. درباره زندگی وی تقریبا هیچ اطلاعی در دست نیست، مگر از آن هنگام که در سی و دو سالگی به سمت نقاش درباری در ویتنبرگ به خدمت فردریک خردمند، برگزیننده ساکس، در آمد (1504). کراناخ مقام خود را در دربار ساکس، یا گاهی در وایمار، برای مدت نزدیک به پنجاه سال محفوظ نگاه داشت. لوتر را ملاقات کرد، او را پسندید، بارها چهرهاش را نقاشی کرد، و پاره ای از نوشته های وی را با کاریکاتور پاپها مصور ساخت; اما در عین حال تک چهره هایی از بزرگان و اعیان کاتولیک، مانند دوکه که دآلوا و آلبرشت، اسقف اعظم ماینتس، را نیز نقاشی کرد. وی در کار تجارت و کسب زرنگ بود، کارگاه خود را تبدیل به کارخانه تولید تک چهره ها و پرده های دینی کرد، گوشه ای از آن را هم اختصاص به فروش کتاب و دارو داد، در سال 1565 شهردار ویتنبرگ شد، و سرانجام با کیسه پر پول و عمر پرسال دار فانی را بدرود گفت.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 995
اکنون نفوذ هنری ایتالیا به ویتنبرگ رسیده بود. این تاثیر در لطف آسمانی پرده های دینی کراناخ نمایان است، و در پرده های اساطیری، و بخصوص در تصاویر بدنهای برهنهاش ، بیشتر آشکار میشود. اکنون در آلمان نیز، مانند ایتالیا، معبودان و قهرمانان غیر دینی با مریم، مسیح، و قدیسان به رقابت برخاسته بودند; اما شوخ طبعی آلمانی خدایان مرده اساطیری را به بازی و تفن میگرفت و از این راه روح نشاطی به سنن نقاشی میدمید; مثلا در پرده داوری پاریس اثر کراناخ، پاریس یکی از قهرمانان جنگ تروا به خواب رفته در حالی که سه مظهر جمال، لرزان از سرما، منتظرند که او از خواب بیدار شود و زیباییشان را داوری کند. در پرده ونوس و کوپیدو، الاهه عشق به رسم معمول در برهنگی کاملش نشان داده شده است، جز آنکه کلاه بزرگی نیز بر سردارد; گویی کراناخ میخواسته است به کنایه برساند که عشق همیشه بر اثر موانست به وجود میآید; به طوری که اگر یک عامل فرعی نامانوس (کلاه) بر آن افزوده شود، از شدت اثر آن میکاهد. لیکن ونوس او مورد پسند عمومی قرار گرفت و خواستار بسیار یافت; کراناخ با کمک دستیارانش آن الاهه را به یک دو جین شکل مختلف بر پرده ها نمایان ساخت که اکنون روشنی بخش موزه های فرانکفورت، لنینگراد، گالری بورگزه، و موزه هنری مترپلیتن شده اند. ونوس موزه فرانکفورت زیباییهای بدنش را آشکارا در پس یک دوجین الیاف تار عنکبوتی پارچه ای تن نما پنهان میدارد; و در پرده لوکرتیا، در موزه برلین، همان زیبایی عریان بار دیگر جلوه گر میشود; لوکرتیا، در حالی که دشنهای برهنه در دست دارد، با شادمانی آماده آن است که لکه بدنامی را از دامن خود بشوید. آن

زنی که مدل و نوسها بود برای ساختن پرده پری دریایی بهاری (موزه نیویورک) نیز الهامبخش کراناخ شد، و در حال دراز کشیده بر روی خوابگاهی از برگ سبز در کنار برکه آب بار دیگر بر پرده جلوگیری کرد. در نقاشی دیگری از کراناخ که در موزه ژنو نگاهداری میشود، آن زن به صورت یهودیت در آمده است، اما دیگر برهنه نیست. بالاخره همان زن را، که باز برهنه شده است، به صورت حوا در پرده های بهشت (موزه وین)، آدم و حوا (موزه درسدن)، و حوا و مار (موزه شیکاگو) مشاهده میکنیم. تقریبا همه این پیکرهای برهنه خاصیتی دارند که آنها را از هر نوع اثر شهوت انگیز به دور میدارد. کراناخ در پرده ها یک نوع شوخ طبعی شیطانی را با گرمی رنگها و ظرافت ایتالیایی منش خطوط به هم در آمیخته است; و ، علاوه بر آن، با صراحت نامیهن پرستانه ای زن آلمانی را باریک و لاغر اندام نشان داده است. این اقدام دلاورانه ای بود به کوچک کردن "بانوی آلمانی"! تک چهره هایی که از زیر قلم کراناخ و دستیارانش بیرون آمده بیش از تصاویر یکنواختش از بدنهای برهنه قابل توجهاند، و در حقیقت برخی از آنها با تک چهره های هولباین سر برابری

دارند. تک چهره آناکوسپینیان نمونه ای از واقعپردازی قلم نقاشی است که با خشکی و صراحت بیانش چاشنی ظرافت کاری و جامعه ای فاخر و کلاهی پفدار تعدیل یافته است. شوهر آن بانو، به نام یوهانس کوسپینیان، نیز برای به وجود آوردن تصویر عالیتری در برابر دیدگان کراناخ جای گرفت. در تک چهره یوهانس کوسپینیان همه آرمانهای یک اومانیست جوان در چشمانی اندیشناک منعکس شده، و این اشارت با رمز کتابی که وی مشتاقانه در دست میفشارد به تایید رسیده است. شاید تصویر صد شخصیت صاحبمقام در این آتلیه مشهور به وسیله رنگ روغن یا گچ نقاشی ضبط شدند، ولی هیچ کدام آنها مانند تک چهره شاهزاده ساکس (موزه واشینگتن) شایستگی جاویدان را نداشت; تصویر این کودک مظهری است از بیگناهی، ملایمت، و جعدهای طلایی.

کراناخ در سوی دیگر زندگی تک چهره یوهانس شونر را ساخته است که علایم کریه پیری آمیخته با تشخصی هنرمندانه را در نظر بیننده مجسم میکند. همچنین در مجموعه آثار کراناخ گاهی جانورانی زیبا و نژاد دار تصویر شده اند، و بخصوص گوزنهایش به اندازهای زنده و طبیعی مینمایند که به گفته یکی از دوستانش "سگها از دیدن آنها به عوعو میافتند." اگر کراناخ در آغاز کار به آن اندازه موفقیت نمی یافت احتمال میرفت هنرمند بزرگتری از آب درآید. کثرت عده مشتریان و مشوقان وی باعث تجزیه و پراکندگی نیروی نبوغ او شد. به طوری که دیگر وقت نداشت همه استعداد هنری خود را در یک راه به کار اندازد. پس چون به هشتاد و یک سالگی

رسید خسته شد و از کار باز ماند. طراحیش که زمانی به قدرت کار دورر رسیده بود بی دقت شد، ریزه کاریها از قلمش افتاد، و چهره ها و پیکرهای برهنه و درختان شبیه به هم آنقدر در زیر دستش تکرار شد که حالتی بی روح به خود گرفت. در آخر باید ناگزیر با قضاوتی که دورر سالخورده درباره کراناخ تازه کار کرده بود هماوا شویم و بگوییم: لوکاس میتوانست علایم ظاهری را وصف کند نه روح را.
در سال 1550، هنگامی که هفتاد و هشت سال از عمر کراناخ گذشته بود، وی خود نگارهای ، را ساخت، با سری ستبر و چهار پهلو، ریشی سفید و پروقار، دماغی پهن، و چشمانی پر از شخصیت و غرور، که بیشتر چون مشاور یا بازرگانی تنومند به نظر میآید تا یک نفر نقاش و باسمه کار. سه سال بعد، جسمش را تسلیم خاک کرد.
وی سه پسر از خود باقی گذارد که همه نقاش بودند; یوهان لوکاس، هانس، و لوکاس کهین که پرده معروفش به نام هرکول خوابیده با نشان دادن آن قهرمان غول آسا در بیاعتنایی کامل نسبت به زوبینهای که آدم کوتوله ها به تنش فرو میکنند، و از غشا خارجی پوستش هم نمی گذرند، مضمون قابل اندیشه ای را از رابله به سویفت انتقال داد. شاید لوکاس کراناخ مهین نیز، با همان بی اعتنایی هر کولی، زخم زبانهای مدعیان را که به بورژواپرستی و شتابزدگی دور از وظیفه شناسی متهمش میساختند - تحمل کرده بود; و اکنون نیز در زیر سنگ قبری که مدح ابهام انگیز "تند کارترین نقاش" بر آن حک شده براحتی غنوده است.
*****تصویر
متن زیر تصویر : لوکاس کراناخ: مارتین لوتر. مجموعه هنری جی. جانسن. فیلادلفیا
*****تصویر
متن زیر تصویر : لوکاس کراناخ: خودنگاره. گالری اوفیتسی، فلورانس
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 997
با مرگ او عصر درخشان نقاشی آلمانی به پایان رسید. علت اصلی این انحطاط به احتمال قوی شدت مناقشات دینی بود، نه ممانعت پروتستانها از تمثالسازی قدیسان. محتملا ، پس از سال 1520، فساد اخلاق عمومی به نقاشی آلمانی حالتی پست و خشن بخشید، چنانکه نقاشی بدنهای برهنه بیش از هر نوع نقاشی دیگر هواخواه پیدا کرد; و حتی در نقاشی روایات کتاب مقدس نیز به مضامینی چون شوشنا و شیوخ، و زن فوطیفار در حال اغوای یوسف، یا بتشبع در حمام روی آوردند. در مدت دو قرن بعد از مرگ کراناخ هنر آلمانی به قهقرا رفت و در پس امواج منقلب دین و جنگ از نظر پنهان ماند.

V- سبک تودور : 1517-1558

دوره فرمانروایی هنری هشتم با یک شاهکار معماری گوتیک در نمازخانه هنری هفتم آغاز شد; و با ساختمان کاخهای سلطنتی به شیوه معماری رنسانس پایان یافت; و همین تغییر شیوه هنری غلبه یافتن دولت بر دین را به درستی مجسم میساخت. حمله حکومت وقت بر اسقفها ، صومعه ها، و عواید کلیسایی موجب متوقف ماندن معماری دینی در انگلستان شد; و این وضع نزدیک به صد سال دوام یافت.
هنری هفتم پیش از وفات خود مبلغ 140,000 پوند (14,000,000 دلار) وقف ساختن نمازخانه حضرت مریم در دیر وستمینستر کرد تا آرامگاهش شود. این نمازخانه از لحاظ معماری چندان ارزشی ندارد، اما از جهت تزییناتش شاهکاری به شمار میآید، از خود قبر گرفته تا سنگ کاری درهم بافته طاق بادزنی آن که بحق "عالیترین نمونه سنگ کاری پرداخته دست بشر" خوانده شده است. از آنجا که نقشه این نمازخانه به سبک گوتیک و تزیینات آن رنسانسی است، ما در اینجا نمونه آغازین سبک تودور یا سبک فلورید را در برابر نظر داریم. هنری هشتم، که خود اومانیستی جوان بود، بزودی دلبسته اشکال معماری کلاسیک شد; او و وولزی عدهای از هنرمندان ایتالیایی را به انگلستان دعوت کردند. یکی از آنها، به نام پیترو و توریجانو، مامور تزیین مقبره پدر پادشاه شد. بر روی تابوت سنگی، که از مرمر سفید و سنگ سیاه ساخته شده بود، مجسمه ساز فلورانسی با کنده کاری و مفرغ مطلا نقوشی تزیینی پدید آورد: کودکان فربه، تاجهای گل و گیاه با لطافتی آسمانی، نقوش برجسته مریم عذرا و قدیسان دیگر، فرشتگانی نشسته بر فراز قبر در حالی که پاهای قشنگ و ظریفشان را در فضا آویزان کرده اند، و بر بالای همه اینها دو پیکره خوابیده هنری و ملکهاش الیزابت. این مجموعه از آن گونه مجسمهسازیهایی بود که انگلستان تا آن زمان به خود ندیده بود و بعدا هم چیزی از آن برتر در انگلستان بود
*****تصویر
متن زیر تصویر : نمازخانه هنری هفتم، وستمینستر ابی، لندن
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 998
نیامد. در این مقبره، چنانکه فرانسیس بیکن گفته است، پادشاه خسیسی که پنیها را کش رفته بود تا پوندها را خرج کند غنوده بود، "باشکوهی بسیار بیشتر از زمانی که در کاخهای سلطنتی خویش به سر میبرد." هنری هشتم آدمی نبود که اجازه بدهد هیچ کس دیگر از او با جلال و شوکت بیشتری به خاک سپرده شود. در سال 1518 قرار گذارد مبلغ 2000 پوند برای ساختن

مقبره ای "به میزان یک چهارم بزرگتر" از مقبره پدرش به توریجانو جایزه بدهد; اما این پیمان هیچ وقت به پایان نرسید، زیرا هنرمند نیز مانند هنری هشتم خویی شاهانه داشت و بر اثر یک رنجش ناگهانی انگلستان را ترک کرد (1519); و بار دیگر هم که به آن کشور بازگشت در ساختمان مقبره هنری هشتم کار نکرد. در عوض برای نمازخانه هنری هفتم محراب بلند آسمانه داری را با جدار تزیینی پشت آن طراحی کرد، که در سال 1643 به دست افراد کرامول منهدم شد. در سال 1521، توریجانو به اسپانیا مهاجرت کرد.
بار دیگر به سال 1524 کمدی مرگ روی صحنه آمد; و آن هنگامی بود که وولزی یکی دیگر از معماران فلورانسی، به نام بندتو داروو‌تتسانو، را مامور کرد که در نمازخانه سنت جورج در قلعه وینزر مقبره ای برایش بسازد; که بنابه نوشته لرد هربرت آو چربری "نقشه آن به مراتب از مقبره هنری هفتم باشکوهتر بود." وقتی کاردینال وولزی مغضوب شد و از مقام خود افتاد، از پادشاه اجازه خواست که دست کم صورت برجسته روی قبرش را برای ساختن مقبره محقری در یورک با خود ببرد، اما هنری هشتم امتناع ورزید و مقبره ناتمام وولزی را چون ظرفی برای خود غصب کرد، و به هنرمندان دستور داد که مجسمه خودش را به جای صورت برجسته وولزی روی سنگ قبر بتراشند. اما دین و ازدواج او را سرگرم ساختند و بنای آن مقبره باشکوه هیچ وقت به اتمام نرسید. بعدها، چارلزاول خواست در آن محل دفن شود، اما پارلمنت که مخالف وی بود تزیینات آن را قطعه به قطعه فروخت تا آنکه تنها مرمر سیاه تابوت سنگیش باقی ماند که آن هم سرانجام (1810) برای ساختن آرامگاه نلسن در کلیسای جامع سنت پول به کار رفت. به غیر از این اقدامات که شرحشان گذشت، و نیز ساختمان زیبا و جذاب نمازخانه کینگز کالج کیمبریج با شباک چوبی، نیمکتها، شیشهبند منقوش، و طاق قوسی باشکوهش، معماری آن عصر به طور عمده اختصاص یافت به تبدیل خانه های ییلاقی اشراف به کاخهای شاه پریانی و مجللی که بتدریج در میان دشت و جنگلهای انگلستان برپا شدند. معماران همه انگلیسی بودند، اما تعدادی از هنرمندان ایتالیایی نیز در کار تزیینات با ایشان همکاЛЬقمیکردند. نمایی عریض و با ابهت، مرکب Klعناصر ساختمانی گوتیک و رنسانس ، دروازه های با برجکهای هرمی که به درون حیاطی باز میشد، تالار وسیع با فضای کافی برای ضیافتهای بزرگ، پلکانی جسیم و سنگین که معمولا از چوب کنده کاری شده ساخته میشد، اطاقهای مزین به نقاشیهای دیواری و فرشینه ها که از پنجره های مشبک یا پنجره های بیرون نشسته نور میگرفتند; و در خارج ساختمان، باغی از

گل، درختزار وسیعی برای گوزنها، و دورتر از آن شکارگاه خصوصی; این بود آنچه یک نجیبزاده شکاک انگلیسی از بهشت موعود پیش خرید میکرد.
یکی از معروفترین کاخهای ییلاقی به سبک تودور، همتن کورت بود که وولزی در سال 1515 برای خودش ساخت، اما بعدا از ترس، آن را به پادشاه تقدیم کرد (1525). نه تنها یک نفر معمار، بلکه هیئتی از استادکاران انگلیسی آن را به وجود آوردند. این بنا اساسا به سبک گوتیک قائم، و برطبق نقشه ای قرون وسطایی، با برجها، دیوارهای کنگرهدار، و خندق دفاعی ساخته شده بوداِما جووانی دامایانو افزودن قابندهای گرد از گل صورتگری بر نمای خارجی بنا اندکی خاصیت معماری رنسانس بر آن بخشید دوک وورتمبرگ، که در سال 1592 از انگلستان دیدن کرد، همتن کورت را باشکوهترین کاخ دنیا نامید. اندکی کمشکوهتر از همتن کورت، کاخ ساتن پلیس در ساری است که برای سر ریچارد وستن ساخته شده بود (1521-1527)، و همچنین کاخ نانسچ است که در سال 1538 بدوا برای هنری هشتم با نقشه ای شاهانه درنظر گرفته شده بود. یک نوشته قدیمی درباره کاخ اخیر چنین گزارش میدهد: "وی بهترین پیشهوران و معماران و سنگتراشان و مجسمهسازان ملل مختلف، از معماران ایتالیایی، فرانسوی، و هلندی تا معماران بومی انگلیسی، را به آن محل دعوت کرد و ایشان برای تزیین آن کاخ هر یک نمونه شگفت انگیزی از هنر خود را به منصه ظهور درآوردند، و داخل و خارج آن را با مجسمه هایی که زیبایی شاهکارهای باستانی روم را عینا تجدید میکرد زینت بخشیدند."
دویست و سی نفر مرد، به طور دایم، برای برافراشتن آن کاخ، که میبایست در زیبایی و جلال بر شامبور و فونتنبلو فرانسوای اول برتری گیرد، کار میکردند. بندرت پادشاهان انگلستان به آن اندازه دولتمند، یا اهالی انگلستان به آن درجه مستمند بوده اند. هنری هشتم درگذشت، قبل از آنکه بتواند ساختمان کاخ نانسچ را به پایان رساند; الیزابت آن را اقامتگاه خاص خود ساخت; چالز دون آن را به معشوقهاش، لیدی کسلمین، بخشید (1670); که وی نیز خرابش کرد و به قطعات فروخت گویی این را تنها راه تبدیل تشریفات اعیانی به وسایل زندگانی دانست.

VI- هولباین کهین: 1497-1543

چقدر در مقابل هر اثر هنری کلمات بیهوده اند! هر هنری اصالتا امتناع دارد از اینکه با واسطه عامل دیگری، غیر از خودش، ترجمه و تفسیر شود; به عبارت دیگر، هنر خاصیتی ذاتی و جدا نشدنی داد که یا باید به تنهایی و ذاتا بیان حال کند و یا اصلا دم نزند. تاریخ فقط میتواند استادان هنر و شاهکارها را در خود ثبت کند، اما نمیتواند آنها را به معزما منتقل سازد. ساکت نشستن در برابر پرده های که هولباین کهین از همسر و فرزندان خود ساخته بهتر از خواندن یک زندگینامه است. با این حال ...

*****تصویر

متن زیر تصویر : - هانس هولباین کهین: خانواده نقاش. موزه بال

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1000

وی از لحاظ شجره خانوادگی خوشبخت تر بود تا در زندگی شخصی. پدرش یکی از نقاشان نامی آوگسبورگ بود. هانس هولباین مبادی نقاشی را از او آموخت، و بعدا نیز از هانس بورکمایر شمه ای از فنون ظریفکاری و برجسته نمایی ایتالیاییها را فرا گرفت. در سال 1514 چهار قابند چوبی برای محراب کلیسا ساخت که اکنون در "گالری آوگسبورگ" است آثاری مخلوط از عناصر مختلف، اما قابل تحسین برای پسری پانزدهساله . دو سال بعد با برادرش آمبروز، که او هم نقاش بود، به شهر بال نقل مکان دادند; شاید سبب آن بود که پدرش بیش از اندازه به سبک کار خود، که هنوز گوتیک مانده بود، ایمان داشت و در تعلیم آن اصرار زیاد میورزید; یا شاید هم به دلیل آنکه در آوگسبورگ هنوز پول "با فرهنگ" آن قدر فراوان نشده بود که بتواند عده زیادی از هنرمندان را مورد تشویق خود قرار دهد; به هر حال، این است که جوانی و نبوغ بندرت در خانه بند میشوند در بال، دو برادر دریافتند که آزادی عذابی است. هانس کتابهای مختلفی، از جمله مدح دیوانگی اراسموس، را مصور ساخت، تعدادی نقاشی بی اهمیت کشید، نقشه علایمی برای یکی از معلمان مدرسه طراحی کرد، و سطح میزی را با ماجراهای زندگی "قدیس هیچ کس" - یعنی همان موجود خیالی ایثار گر که بارها به انواع گناهان بی نام و نشان متهم شد، و هرگز کلمه ای به دفاع از خود نگفت - تزیین نمود. مهارتی که در این اثر به کار رفته بود سفارش پرسودی را نصیب هانس کرد که عبارت بود از ساختن تک چهره هایی از شهردار یا کوب میر و زوجهاش (1517). شهرت این تک چهره ها به همه جا رسید. یا کوب هرتنشتاین هولباین را به لوسرن خواند; در آنجا، هنرمند جوان بر جلوخان و دیوارهای خانه کارفرمای خود فرسکوهایی نقاشی کرد، و تک چهرهای عالی از بندیکت هرتنشتاین به

وجود آورد که اکنون در موزه هنری متر پلیتن نیویورک است. ممکن است هانس از لوسرن به ایتالیا رفته باشد، و به دنبال آن بود که نفوذ نقاشی ایتالیایی در آثارش منعکس شد - دقت کالبد شناسنامه، نشان دادن معماریهای باشکوه در پس زمینه پرده های نقاشی، و طرز به کار بردن نور. وقتی در بیست و دو سالگی به بال بازگشت، کارگاهی برای خود ترتیب داد و بیوهای را به عقد خود در آورد (1519). در همان سال، برادرش فوت کرد، و در سال 1524، پدرش.
اکنون در پرده های دینیی که از زیر دست هولباین بیرون میآمدند واقع گرایی آلمانی با شیوه معماری رمانسک و زینتکاریهای کلاسیک در هم ادغام شده بودند. واقع گرایی در پرده مسیح در قبر که یاد آورکارهای مانتیا است بیننده را تکان میدهد ; بدنی که همهاش پوست و استخوان است، چشمهایی که به وضع هراس انگیزی بازمانده اند، موی ژولیده، و دهانی که ، در آخرین تقلا برای تنفس، به حالت نیمه باز خشک شده است; انیها همه مرگی طبیعی و اجتناب ناپذیر را در نظر مجسم میسازند، و عجیبت نیست اگر داستایفسکی گفته باشد که آن پرده میتواند موجب از بین بردن ایمان دینی آدمی شود. در این اوان، هولباین به نقاشی
*****تصویر
متن زیر تصویر : هانس هولباین کهن: تکچهره بونیفاکوس آمرباخ. موزه بال
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1001
دیوارهای "تالار شورای بزرگ" در بال پرداخت. اعضای شورا کار او را پسندیدند و یکی از ایشان هولباین را مامور کرد که محجر محرابی برای صومعه ای متعلق به راهبان فرقه کارتوزیان بسازد نتیجه آن اقدام، به وجود آمدن پرده آلام مسیح بود که در شورشهای ضد شمایل پرستی سال 1529 آسیب دید، لیکن دو لته از آن نقاشی سالم ماندند و به کلیسای شهر فرایبورگ ایم برایسگاو تقدیم شدند. تاثیر بالدونگ گرین دراین نقاشیها از جهات مختلف نمایان است، اما در عین حال خاصیت بازی نوری که از چهره کودک ساطع است کاملا شخصی و استادانه است. در سال 1522 منشی شهرداری بال سفارش محجر محراب تازه ای به نقاش داد; هولباین برای ساختن این حضرت مریم زیبا و آرامش بخش، که اکنون در موزه هنری زولوتورن است، همسر و پسر خود را مدل قرار داد. محتملا در همین ایام بود که وی شاهکار پرده های دینی خود، یعنی مریم عذرا و کودک با خانواده شهردار میر، را ساخت - اثری که احساس تند و نافذ را با خط، رنگ، و ترکیب بندی استادانه در خود جمع کرده بود; و چون در نظر بیاوریم که هنگام ساختن این پرده دو پسری که در پای شهردار تصویر شده اند و یکی از دو زنی که در سمت راست به حال دعا زانو زده است فوت کرده بودند، آنگاه با همدردی بیشتری نیایش شهردار را به درگاه حضرت مریم درک

میکنیم.
اما دستمزد چنین پرده های دینی، در برابر دقت و زحتی که در ساختشان به کار میرفت، ناچیز بود. چهره سازی برای هنرمند منفعت بیشتری به بار میآورد، و خانواده هایی که طالب آن بودند رفته رفته زیادتر شدند.
در سال 1519، هولباین تصویر دانشور جوان، بونیفاکیوس آمبرباخ، را - با چهره ای عالی منش که در آن آرمان طلبی از پس نگاهی نافذ به جهان مادی نمایان است نقاشی کرد. در حدود سال 1522، تک چهره ناشر بزرگ، فروبن، را ساخت شخصیتی فدایی کار خویش، با مزاجی آشفته، و استعدادی آفریننده و فرسوده از زندگی.
هولباین به وسیله فروبن با اراسموس آشنا شد، و در سال 1523 دو تک چهره از آن دانشمند مغموم بر بوم نقاشی کرد. در تصویر سه رخ اراسموس (مجموعه ارل آو ردنور درسالزبری)، هنرمند، اینک به کمال نیرو استعداد خود رسیده بود، روح مردی را که بار عمری دراز بر دوش کشیده و بیماری و وجودلوتر شیارهای صورت و اندوه چشمهایش را عمیقتر ساخته بودند بتمامی درک کرده و ضبط است. نیمرخی که از اراسموس در "مجموعه هنری بال" محفوظ مانده است او را آرامتر و دلزندهتر نشان میهد; در این پرده، بیش از هر چیز، بینی بیرون جسته ای که مانند شمشیر گلادیاتورها آماده حمله است جلب نظر میکند; و شاید نسخه خطیی که اراسموس زیر قلم خود دارد مسوده کتاب آزادی اراده (1524) باشد، که با نوشتن آن اراسموس نیز خود را در جبهه مخالفان لوتر قرار داد. محتملا در سال 1524، هولباین بار دیگر، تک چهره ای از اراسموس ساخت که اکنون بر دیوار لوور آوشیران است و جز و بهترین تک چهره های وی به شمار میآید; با دیدن آن صورت عمیق و مهذب، شخص به یاد تفسیر تیزبینانه دزیره نیزار میافتد که اراسموس

را از جمله کسانی میدانست که "بزرگیشان در زیاد فهمیدن و کم اثبات کردن بود".
حدود سال 1523، هولباین تک چهره خود را، که در آن وقت بیست وشش سال داشت و ظاهرا کامیاب به نظر میآمد، نقاشی کرد; اما در واقع نگاه سرد او حاکی از نفرتی مبارزه آمیز از ناملایمات زندگی است. روایتها او را تا اندازهای معتاد به می و معشوق معرفی میکنند، و چنین میرسانند که در زندگی زناشوییش بدبخت بوده است. ظاهرا در پاره ای عقاید با لوتر موافقت داشت، چنانکه یک مجموعه با سمه های چوبیش، به نام رقص مرگ (حد 1525) ، هجویه ای بود علیه روحانیان - لیکن در آن زمان حتی خود روحانیان هم روحانیان دیگر را به باد طعنه میگرفتند و تمسخر میکردند. در این مجموعه، مرگ را میبینیم که در پشت پای هر مرد و زن از

هر طبقهای آدم و حوا، امپراطور نجیبزاده، پزشک، راهب، کشیش، پاپ، میلیونر، عالم احکام نجوم ، دوشس، دلق، قمار باز، و دزد، که همه رو به سوی واپسین داوری نهاده اند، قدم بر میدارد. این مجموعه هنری در قدرت قلم همپایه کارهایی بود که دورر در همین زمینه ساخته بود. به جز این شاهکار طراحی و پرده حضرت مریم میر، هولباین حس دینداری خاصی در آثار خود ظاهر نساخته است. شاید او هم آلوده فلسفه شکاکیت اراسموس و گروه اومانیستهای شهربال شده بود. هولباین بیشتر مجذوب کالبد شناسی بود تا علوم دینی.
با آنکه هولباین ظاهرا هواخواه اصلاح دینی بود، اما این جنبش بازار او را در بال کساد کرد. دیگر سفارش پرده های دینی به وی داده نمی شد. پرداخت دستمزد پرده هایی که برای "تالار شورای بزرگ" ساخته بود متوقف ماند. توانگران که از جنگ دهقانان بیمناک شده بودند زندگی اجتماعی و سرکیسه خود را تنگ کردند، و اوضاع زمان را برای داشتن تک چهره های شخصی بسیار نامساعد یافتند. اراسموس در سال 1526 از بال چنین نوشت : "در اینجا انواع هنرها در حال یخ بستنند" وی معرفینامه هایی به هولباین داد که در آنها او را به دوستانش در آنورس و لندن توصیه کرده بود; و هولباین خانواده خود را در همان شهر گذارد و به دنبال بخت بهتر رو به شمال نهاد. در آنورس کونتین ماسیس را ملاقات کرد، و مسلما آن دو درباره اراسموس نامه هایی به یکدیگر نوشتند. از آنورس به انگلستان رفت. نامه اراسموس به او اطمینان میداد که از جانب تامس مور مورد استقبال صمیمانهای قرار خواهد گرفت; و در واقع او هولباین را در خانه محله چلسی خود منزل داد. در آنجا هولباین تک چهره تامس مور را ساخت (1526)، که اکنون در گالری فریک در نیویورک است. در نظر تاریخنویس ، چشمان پر هیجان و نیمه غم آلود آن چهره حاکی از پایداری و از جان گذشتگی یک شهید است، و در زیر نگاه متجسس یک هنر مند، اعجاز نقاشی در نمایش خز و چین خوردگیهای بزرگ روی آستین آشکار میشود. در سال 1527 ، هولباین پرده تامس مور و خانوادهاش را نقاشی کرد، که قدیمیترین شبیه سازی دسته جمعی در هنر غیر دینی ماورای آلپ شناخته شده است.
در اواخر سال 1528 ، هولباین که اندکی پوند و شیلینگ اندوخته بود، به بال بازگشت،
*****تصویر
متن زیر تصویر : دوره پس از هولباین: تامس مور و خانوادهاش. گالری ملی چهره ها، لندن
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1003
یک نسخه از پرده تا مس مور و خانوادهاش را به راسموس هدیه داد، و به

همسر خود پیوست. آنگاه وی یکی از بزرگترین و صادقانهترین آثار خویش را به وجود آورد تصویری از خانواده خودش. در این پرده، که در کمال واقع گرایی و بدون هیچگونه تملق و تعارفی ساخته شده است، هر سه عضو خانواده صورتی غمزده دارند: دختر سر تسلیم به زیر انداخته است و تقریبا مایوس به نظر میرسد; پسر تضرع کنان به مادر خیره شده است; و مادر با اندوه و علاقه عمیقی که در چشمانش منعکس شده به آن دو مینگرد اندوه زوجهای که عشق شوهرش را از دست داده است، و علاقه مادری که فرزندانش تنها پیوند او با زندگیند. هولباین سه سال پس از خلق این شاهکار، که مدرکی اتهامآمیز بر ضد خودش بود، بار دیگر خانوادهاش را ترک کرد. در مدت این اقامت در بال، وی تک چهره دیگری از فروبن، و شش تک چهره دیگر از اراسموس، که به اندازه کارهای سال 1523 و 1524 نافذ و عمیق نبودند، از خود باقی گذارد. شورای شهر ماموریت وی را برای ساختن فرسکوهای داخلی مقر خود تجدید کرد، اما در همان ایام پیروزی تمثالشکنان شورای شهر را وادار ساخت که هر گونه پرده های دینی را طرد و منسوخ کند و رسما اعلام دارد که "خداوند همه کسانی را که پرده های دینی میسازند لعنت کرده است." سفارشها لغو شدند و، در سال 1532، هولباین به انگلستان بازگشت. در آنجا وی به حد وفور چهرهسازی کرد، و در نتیجه بیشتر چهره هایی که در آن سالهای پرآشوب بر صحنه سیاست انگلستان نقشی ایفا میکردند به جادوی قلم هولباین هنوز زنده ماندهاند. در "کتابخانه ملکه" در کاخ وینزر هشتادوهفت قلم طراحی خطی با زغال یا گچ نقاشی از او باقی مانده است که بعضی از آنها به عنوان کاریکاتور، و بیشترشان به منظور شبیه سازی، تهیه شده بودند; ظاهرا نقاش اشخاص را در مقابل خود مینشانده و این طرحها را میکشیده و سپس از روی آنها شبیه سازی رنگ روغن میکرده است. بازرگانان اتحادیه هانسایی در لندن خواستار هنر او شدند، اما الهامبخش بهترین آثارش به شمار نیامدند. برای "تالار انجمن اتحادیه هانسایی" دو نقاشی دیواری ساخت که یکی پیروزی فقر را نشان میداد و دیگری پیروزی ثروت را; و هر دوشان شگفتیهایی هستند در نمایش شخصیتهای فردی، به وجود آوردن حرکات پرجنبش، و طراحی محکم. این دو اثر در واقع شعار تجارتی اتحادیه را معرفی میکنند:"طلا پدر خوشی و فرزند احتیاط است; کسی که فاقد آن است در اندوه به سر میبرد، و کسی که واجد آن است در نگرانی." تامس کرامول، که مظهر اجرای این اندرز بود، چهره سخت و بدن نرم خود را در سال 1534 به قلم رنگپرداز هولباین سپرد. به وسیله آن شخصیت، هنرمند ما دست خود را به دامان بلند پایهترین رجال دربار هنری هشتم رساند. وی پرده سفیران فرانسه را نقاشی کرد و بخصوص یکی از سفیران، به نام شارل دو سولیه، را در

لباس و نشان رسمیش با دقت و مهارت تام نشان داد. چهار پرده دیگرش تک چهره هایی از سر هنری گیلفرد (کاخدار پادشاه)، سرنیکولس کرو

(اصطبل دار پادشاه)، رابرت چسمن (شاهین دار پادشاه)، و دکتر جان چیمبرز (پزشک پادشاه) نشاندهنده کسانی بودند که پوست کلفتشان تاب آن را داشت که در نزدیکی آن پادشاه آتشین مزاج نسوزد و به زندگی خود ادامه دهد. هولباین نیز در حدود سال 1537 یکی از آنها شد، و به مقام نقاش درباری منصوب گشت. در کاخ و ایتهال کارگاهی اختصاصی به او اعطا شد، در رفاه فرو رفت، مانند هر کس دیگری صاحب معشوقه ها و فرزندان حرامزاده شد، و جامه رنگین و ابریشمین به تن کرد.
سفارشهای تازهای که به او داده شد عبارت بودند از: تزیین اطاقها، طراحی لباسهای تشریفاتی، جلد کتابها، سلاحها، ظروف سفره، مهرها، دگمه ها و قلاب کمرهای پادشاه، و جواهراتی که هنری به زوجه هایش هدیه میکرد. در سال 1538 پادشاه وی را به بروکسل فرستاد تا از شاهزاده خانم دانمارک، کریستین، نقاشی کند. تک چهره کریستین دانمارک اثری زیبا از کار درآمد و هنری به اشتیاق افتاد که او را به عقد خود درآورد; ولی شاهزاده خانم به عوض او دوک فرانسوا دو لورن را به شوهری انتخاب کرد; شاید به این دلیل که ترجیح میداد بر دیوار یک گالری بالا رود تا بر سکوی اعدام پادشاه. هولباین از آن فرصت استفاده کرد تا سری به بال بزند; پس مقرری سالیانهای به مبلغ 40 گیلدر (1000 دلار) برای زوجهاش معین کرد. و فورا به لندن برگشت. کمی بعد سفارش نقاشی تک چهره آن آوکلیوز به وی داده شد; و هولباین در چشمان اندوهبار آن تصویر، که اکنون در موزه لوور است، سرانجام شوم صاحبش را تقریبا پیشبینی کرده بود. از خود پادشاه چندین تصویر بزرگ ساخت که تقریبا همگی از میان رفتهاند. یکی از آنها در تالار دلاکان لندن باقی مانده و موسوم است به هنری هشتم در حال اعطای منشور اتحاد به صنف دلاکان، که در آن هنری هشتم با جامه تشریفات خود بر صحنه نقاشی حکومت میکند. هولباین همچنین تک چهره های دلفریبی از جین سیمور، زوجه سوم هنری، و کاترین هاوارد، زوجه پنجم هنری، بر پرده آورد. هنگامی که خود هنری در حال نشسته یا ایستاده مدل هولباین میشد، نقاش به مقابله برمیخاست و حداکثر اهتمام خود را به کار میبرد و تصویرهای استادانه به وجود میآورد. در میان مجموعه آثارش فقط تک چهره هایی که از اراسموس ساخته بود، اکنون در موزه های لوور و بال نگاهداری میشوند، بر تصویرهای پادشاه برتری داشتند. تک چهره سال 1536 سلطان را با تبختر و پیلتنی خاص توتونها نشان میدهد.
هنری، به رغم خود، آن پرده را پسندید و هولباین را مامور ساخت که

خانواده سلطنتی را بر دیوار کاخ و ایتهال نقاشی کند. این فرسکو در آتشسوزی سال 1698 از میان رفت، اما یک کپی آن، که در سال 1667 برای چارلز دوم ساخته شده بود، طراحی استادانه پرده اصلی را آشکار میسازد: در سمت بالای چپ پرده، هنری هفتم با قیافهای پر از ایمان و فروتنی; کمی پایینتر، فرزندش، هنری هشتم، که علایم قدرت را در دست دارد و پاهایش را چون مجسمه غولآسایی دراز کرده است; در سمت راست، مادر و زوجه سومش; و در مرکز، لوح مرمرینی قرار دارد که

بر آن خصایل پادشاهان با جزئیات تام به زبان لاتینی ثبت شدهاند. هیکل هنری هشتم چنان زنده و واقعی مینمود که افسانهای در افواه افتاد که هر کس وارد اطاق میشد تصویر را به جای خود پادشاه میگرفت. در سال 1540 هولباین باز هم تصویر با ابهتتری از پادشاه، به نام هنری هشتم در جامه زفاف، نقاشی کرد; و در آخر (1542) هنری را در حال انحطاط مغزی و بدنی روی پرده دیگری مجسم کرد. نمسیس، الاهه کیفر، در این مورد سر فرصت به کار خود پرداخت و، به جای قصاص دادن با مرگی سریع و پاکیزه، زوالی طولانی و نکبتبار نصیب هنری هشتم کرد. دو پرده دوستداشتنی باعث اعتبار گالری سلطنتی میشد: یکی تصویر شاهزداده ادوارد در دو سالگی، که سراسر معصومیت بود، و دیگری باز از همان شاهزاده در شش سالگی (موزه هنری مترپلیتن). پرده دوم، بخصوص، لذتبخش دیدگان است. استادی هولباین را هنگامی میتوانیم درک کنیم که به خاطر بیاوریم وی میتوانست، در فاصله یکی دو سال، یک بار با قلمی استوار غرور ثمین پدر را نمایان سازد، و بار دیگر با مهارتی مرموز مهربانی و تمکین پسر را بر پرده ضبط کند. نقاش در چهل و پنج سالگی (1542) با همانگونه واقعگرایی که شاه را وصف کرده بود بار دیگر تک چهره خود را ساخت: با سیمای بدگمان و ستیزهجو، و مو و ریشی ژولیده و رو به سفیدی نهاده; و سال بعد، باز تک چهره خود را، این بار با حالتی ملایمتر، در قابی گرد نقاشی کرد. همان سال (1543) طاعون به لندن رسید و او را به عنوان یکی از قربانیان خود انتخاب کرد. هولباین از لحاظ تکنیک کار یکی از نقاشان عالیمقام بود. با موشکافی وسواسآمیزی میدید و با همان دقت نشان میداد. هر خط، رنگ، و یا حالت، هر واقعه جزئی یا دگرگونی نور که ممکن بود منشا اثر و خاصیتی باشد، در قلم او ضبط میشد و به روی کاغذ، کتان، چوب، یا گچ میآمد. چه دقتی در ترسیم خطوط، چه عمق و نرمی و گرمایی در رنگامیزی، و چه مهارتی در تنظیم عناصری پراکنده به صورت ترکیببندی واحد! اما در بسیاری از موارد، که هدف هولباین نه موضوعی را روی پرده آوردن بلکه پول در آوردن بود، دیگر آن همدردی و شهودی که تا ژرفنای روح آدمی را در مییافت و لمس

میکرد وجود نداشت; همان چیزی که در ساختن تک چهره های اراسموس لوور و بال، و یا تصویر اعضای خانوادهاش دست در کار بوده است. جز در پرده حضرت مریم میر، آن معنویتی که واقعگرایی نقاشی چون یان وان آیک را در اثری چون ستایش بره به مقامی آن قدر عالی و آسمانی میرساند در آثار هولباین مشاهده نمیشود. بیاعتنایی هولباین به دین مانع تعالی وی تا حد بزرگمنشی نقاشی چون گرونوالد میشد; و نیز او را از دورر، که همواره یک پا در قرون وسطی داشت، دور نگاه میداشت هولباین نه چون تیسین به شیوه رنسانس کار میکرد و نه چون کراناخ به شیوه دوره اصلاح دینی. وی نماینده حس عملی و خاصیت واقعبینی آلمانی هلندی فلاندری انگلیسی بود. شاید بتوان

*****تصویر

متن زیر تصویر : - هانس هولباین کهین: ادوارد ششم در شش سالگی. موزه هنری مترپلیتن، نیویورک

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1006

گفت که موفقیت و شهرت او از نفوذ شدید اصول ظریفکاری نقاشی ایتالیایی در انگلستان جلوگیری کرد.

پس از وفاتش، پیرایشگری بر شور و شوق عصر الیزابت غلبه کرد و نقاشی انگلیسی رو به زوال نهاد تا هوگارث قدم به میدان گذارد. در همان اوان، عظمت از مکتب نقاشی آلمان رخت بربست. میبایست موجی از بربریت از روی اروپای مرکزی بگذرد تا، به دنبال آن، بار دیگری ندای زیبایی پرستی در آن سامان بلند شود.

با وجود نقاشان و نامآورانی چون ال گرکو، ولاسکوئز، سروانتس، و کالدرون دلابارکا اسپانیا هیچگاه دارای نهضت رنسانسی به آن معنای وسیع رنسانس ایتالیا نشد. ثروتی که اسپانیا از سیر و سیاحتهای جغرافیایی خویش به دست آورده بود تنها زینتبخش همان تمدن مسیحیش شد، و نیز پاداشهای شوقانگیزی به نبوغ هنرمندان بومیش در زمینه های ادب و هنر بخشید; لیکن به هیچ وجه موجب آن نشد که اسپانیا مانند ایتالیا و فرانسه برای احیای آن تمدن کافری که دنیای مدیترانه را در قبل و بعد از میلاد مسیح به خود آرایش داده، یا در دامن خود بزرگانی چون سنکا، لوکانوس، مارتیالیس، کوینتیلیانوس، ترایانوس، و هادریانوس را به وجود آورده بود، شوق و تلاشی بروز دهد. در واقع خاطره آن دوران کلاسیک بر اثر مبارزه طولانی مسیحیت اسپانیایی با مورها سخت سنگینبار شده بود; همه خاطره های افتخارآمیز، زاده آن پیروزی دیررس بودند، و در نتیجه ایمان به مسیحیت، که آن پیروزی را میسر ساخته بود، از آن خاطره ها جدانشدنی ماند. هنگامی که در دیگر کشورهای اروپایی دولت دین را زیر سلطه خود پایمال میکرد، در اسپانیا با گذشت هر نسل سازمان کلیسایی نیرومندتر میشد; تا جایی که توانست قدرت پاپها را به چون و چرا کشد یا نادیده انگارد حتی در آن دورانی که خود اسپانیاییها بر مرکز واتیکان فرمانروایی یافتند. همین سازمان استوار کلیسایی در برابر استبداد تقدس مآب فردیناند، شارل پنجم، و فیلیپ دوم نیز دوام آورد، و سپس خود بر عموم جنبه های زندگی اسپانیا استیلا یافت. در اسپانیا کلیسا تقریبا تنها حامی و مشوق انواع هنرها بود، و هم او بود که آهنگها را سر میداد، مایه های فکری را نامگذاری میکرد و هنر را مانند فلسفه به خدمت دین درمیآورد. دستگاه تفتیش افکار اسپانیا مامورانی تعیین میکرد تا برهنگی، بیشرمی، بدعتگذاری، و کفر را از قلمرو هنر بیروم برانند و، در عوض، راه و رسم نشان دادن صحنه ها و موضوعهای دینی را به وسیله مجسمهسازی و نقاشی معین سازند; و هنر اسپانیایی را در مسیر تحکیم مبانی و اشاعه اصول دین هدایت کنند. با همه اینها، باز هم نفوذ هنری ایتالیا بود که به سوی اسپانیا جریان داشت. دستیافتن اسپانیا بر حکومت پاپی، تسخیر ناپل به وسیله شاهان اسپانیا، لشکرکشیها و ماموریتهای سیاسی

و روحانی اسپانیاییها در ایتالیا، رواج تجارت گرم میان بندرهای اسپانیا و ایتالیا، مسافرت هنرمندان اسپانیایی، مانند دامیان فورمنت و بروگته ها به ایتالیا و آمدن هنرمندان ایتالیایی، چون پیترو توریجانو و لئونه لئونی، به

اسپانیا همه این عوامل در روش کار، تزئینات، و سبک هنر اسپانیا، و نه در روح و مضمون آن، تاثیر گذاشتند; آنهم بیشتر در نقاشی تا مجسمهسازی و کمتر از همه در معماری. کلیساهای جامع بر چشماندازها و بر شهرها تسلط داشتند، همچنانکه دین بر زندگی تسلط داشت.
مسافرت در اسپانیا چیزی جز به زیارت رفتن از یکی از این عبادتگاه های پرشکوه به دیگری نبود. بزرگی رعبانگیز، غنای تزیینات داخلی، سکوت نیمه روشن شبستانها، و سنگتراشی سر به سر هم سپرده رواقهای این کلیساها سادگی و فقر خانه های مجاور را بارزتر مینمایاندند. خانه های سفالین بام و بدیع منظر سر در پای آن عبادتگاه ها نهاده بودند و با دیدگانی پراشتیاق به آنها، چون وعده یک دنیای بهتر، مینگریستند. سبک گوتیک هنوز بر ساختمان کلیساهای جامع غول پیکری که در سالامانکا (1513) و سگوویا (1522) به وجود آمده بودند، حکومت داشت; اما در غرناطه، دیگو دسیلوئه، پسر یکی از مجسمهسازان گویک، کلیسای جامعی ساخت که داخلش را به ستونها و سرستونهای کلاسیک تزیین داده، و نیز بر نقشه اصلی آن که به سبک گوتیک بود گنبدی کلاسیک افزوده بود (1525). شیوه معماری رنسانس ایتالیا، در ساختمان کاخ شارل پنجم در غرناطه، بکلی سبک گوتیک را به یک سو زد و جانشین آن شد. شارل اسقف قرطبه را سرزنش کرد که چرا ترکیب مسجد بزرگ آن شهر را به هم ریخته، و در فضای میانی 580 ستون آن، کلیسای مسیحی بر پا کرده بود; اما خود او نیز مرتکب گناهی به همان اندازه تالمآور شد، هنگامی که بعضی از تالارها و حیاط خلوتهای قصرالحمرا را فرو کوبید تا جا برای ساختمان تازه باز کند ساختمانی که توده عبوس و قرینهسازی سنگینش گرچه ممکن بود در میان بناهای مشابهی در رم عادی به نظر آید، اما در جوار ظرافت شکننده و تنوع شادیبخش آن قصر موری سخت ناهماهنگ مینمود. تزئینات معماری مورها از جهتی در شیوه معماری شهری آن دوره، که به سبک "پلاترسک" معروف شده است، نمایان شد. این نام از آنجا آمده است که سبک فوق شباهت بسیار به زینتکاری ظریف و درهمی داشت که زرگرها در اسپانیایی زرگر را پلاترو میگویند به وفور بر روی صفحه های طلا و نقره و دیگر اشیا به کار میبردند. در این سبک بر بالا و دو پهلوی مدخلهای تزیینی و پنجره ها آرابسکهای درهم پیچیدهای از سنگ ساخته میشدند، ستونها به شیوه معماری مورها با شیارها، نقشهای حلزونی، و گل و بته ها، به شکلی رویایی، تزیین مییافتند، و شباکها و طارمیهای مشبک با نقش برگیهای مرمرین و گلسنگها ساخته میشدند. نمازخانه اوبیسپو در مادرید کلیسای سانتو توماس در آویلا، و جایگاه همسرایان کلیسای جامع قرطبه به این سبک ساخته شدند; و نیز همین سبک بود که نفوذ خود را آزادنه به "تالار شهرداری" سویل رساند(1526).

*****تصویر
متن زیر تصویر : کلیسای جامع، سگوویا
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1008
پرتغال این سبک را به عاریت گرفت و آن را در ورودی با شکوه صومعه سانتاماریا در شهر بلم، که انباشته از ریزهکاریها بود و ستونهایش با نقوش تزیینی حکاکی شده بودند، بهکاربرد (1517). شارل پنجم پلاترسک را به پست بومان و آلمان کشاند، که اثرانگشت آن بر تالارهای شهرداری آنورس و لیدن و دژهایدلبرگ باقی ماند. فیلیپ دوم پلاترسک را بیش از اندازه پر زر و زیور یافت، و در زیر نگاه های خشمالود او بود که سبک مزبور به مرگی زودرس از میان رفت. مجسمهسازی اسپانیا آسانتر از معماریش در مقابل موج متورمی که از جانب ایتالیا برخاسته بود سر تسلیم فرود آورد. پیترو توریجانو پس از آنکه در فلورانس دماغ میکلانژ را خرد کرد و در لندن ریش هنری هشتم را چنگ زد، در سویل گوشه گرفت (1521) و با گل صورتگری قدیس هیرونوموس بیریختی به وجود آورد که فرانثیسکو گویا، با قضاوتی ناروا، آن را عالیترین نمونه مجسمهسازی عصر نوین نامید.
چون برای مجسمه مریم عذرایی که توریجانو ساخته بود دستمزد ناچیزی به وی دادند، هنرمند به خشم فرو رفت، مجسمه را در هم شکست، توسط دستگاه تفتیش افکار دستگیر شد، و در زندان جان سپرد. دامیان فورمنت که از ایتالیا به آراگون برگشته بود روحیه رنسانس را نیز بر نوک قلم حکاکی و میان لافزنیهایش رهاورد سفر کرده بود. وی خویشتن را رقیب فیدیاس و پراکسیتلس مینامید، و به همان مقام هم در میان خلق پذیرفته شد. مقامات کلیسایی به وی اجازه دادند که در پاستون جدار پشت محرابی که برای دیر مونته آراگون ساخته بود تصویر خود و زوجهاش را نیز حکاکی کند. در جدار تزیینی پشت محراب که از رخام گچی برای کلیسای نوئستراسنیورا دل پیلار در ساراگوسا برپا ساخت نقش برجستهای طراحی کرد که در آن عصر گوتیک را با رنسانس، نقاشی را با مجسمهسازی، و رنگ را با شکل درهم آمیخته بود. فورمنت سیزدهسال باقیمانده عمر خود را (1520 - 1533) در ساختمان جدار تزیینی پشت محراب کلیسای جامع اوئسکا صرف کرد. همانطور که پذرو بروگته در نیم قرن پیش از شارل پنجم بر نقاشی اسپانیا حکومت میکرد، پسرش نیز پیشرو مجسمهسازان عصر خود شد. آلونسو هنر رنگامیزی را از پدرش آموخت، سپس به ایتالیا رفت و در نقاشی با رافائل، و در مجسمهسازی با برامانته و میکلانژ کار کرد. چون به اسپانیا بازگشت (1520)، همان تمایل میکلانژ به وصف هیکلهایی در حالات هیجان و حرکات شدید را با خود همراه آورد. شارل وی را به مقام مجسمهساز و نقاش دربار منصوب کرد. در والیاذولیذ مدت

شش سال مشغول کندهکاری قاب حایل محراب کلیسای سان بنیتو ال رئال بود. طول و عرض این قاب حایل سیزدهونیم در نهونیم متر بوده است، ولی اکنون فقط قطعاتی از آن باقی ماندهاند که مهمترینشان با رنگهایی چشمگیر قدیس سباستیانوس را در حالی نشان میدهد که خون از زخمهایش روان است. در سال 1535 به رقیب بزرگ خود فیلیپه دبورگونیا پیوست تا با هم نیمکتهای چوبی جایگاه همسرایان کلیسای جامع تولدو را کنده کاری

کنند. در اینجا نیز سبک کار میکلانژ دست او را به جولان در آورد و نخستین نشان طلوع باروک را در اسپانیا بر جای گذارد. چون به هشتادسالگی نزدیک شد، سفارشی دریافت داشت که در بیمارستان سن ژان در تولدو بنای یادبودی به افتخار بانی آن، کاردینال خوان دتاورا، برپا سازد. وی فرزندش را، که او هم آلونسو نام داشت، به کمک گرفت و یکی از شاهکارهای مجسمهسازی اسپانیایی را به وجود آورد، و در همان زمان در هفتاد و پنج سالگی در گذشت (1561).

نقاشی اسپانیا، که هنوز زیر سلطه ایتالیا و فلاندر به سر میبرد، در دوران فرمانروایی شارل پنجم استاد عالیقدری به بار نیاورد. امپراطور نقاشان بیگانه را مورد عنایت خود قرار داد، و آنتونیس مور را به اسپانیا دعوت کرد تا تک چهره هایی از بزرگان کشور بسازد; و اما درباره خودش اعلام داشت که اجازه نمیدهد هیچ کسی، جز تیسین، شبیه او را به روی پرده بیاورد. تنها نقاش آن دوره که شهرتش از داخل اسپانیا فراتر رفت لویس دمورالس بود. پنجاه سال اول عمر این هنرمند در تنگدستی و گمنامی شهر باذاخوث سپری شد، در حالی که از راه نقاشی کردن در کلیساها و نمازخانهای ایالت استرمادورا روزگار میگذراند. پنجاه و چهار ساله بود که فیلیپ دوم او را به نزد خود خواند تا در کاخ اسکوریال مشغول نقاشی شود (1564).

لویس دمورالس با جامهای فاخر به حضور شاه رفت، که ابتدا به نظر وی از جانب شخصی هنرمند رفتاری ناپسند آمد، اما چون دانست که نقاش تنگدست تمام عمر پس انداز کرده بود تا روزی با جامهای شایسته به حضور اعلیحضرت پادشاه بار یابد، به رقت آمد. پرده مسیح در حال حمل صلیب مورالس مطبوع خاطر شاهانه قرار نگرفت، و نقاش به سوی باذاخوث و تهیدستی بازگشت. تعدادی از نقاشیهای او در "موزه جامعه اسپانیایی" در نیویورک موجود است، و همه آنها آثاری دلانگیزند; اما بهترین نمونه کار او پرده مریم عذرا و کودک در موزه پرادوست که کمی بیش از اندازه رایحه آثار رافائل را به مشام میرساند. فیلیپ که در سال 1581 از شهر باذاخوث میگذشت برای هنرمند مقرری دیررسی تعیین کرد، و با همین عایدی بود که او توانست - در حالت ناتوانی بدن و فلج چشمان پنج

سال باقیمانده عمرش را با شکم سیر بگذراند. پیشهوران اسپانیا غالبا از هر جهت هنرمند بودند، جز داشتن نامی مشهور. توری و چرم اسپانیا همواره در سراسر اروپا بی رقیب بودند، و درودگران آن نیز بالادست نداشتند، چنانکه تئوفیل گوتیه معتقد بود که هنر گوتیک در هیچ مورد به اندازه نیمکتهای چوبی جایگاه همسرایان کلیسای جامع تولدو به کمال نزدیک نشده است. فلزکاران در ساختن جدار فلزی نیایشگاه ها، شباک پنجره ها، جانپناه دور بالکانه ها، بائوی لولای درها، و حتی میخها ذوق و مهارت خود را به کار میبردند و آثار هنری به وجود میآوردند.
زرگران و نقرهکاران قسمتی از طلای وارد شده از امریکا را به صورت زینت آلاتی برای شاهزادگان، یا ظروفی برای

کلیسا، در میآوردند; و بخصوص ظروف مفتول کاری شده از نقره یا طلاشان برای نگاهداری نان مقدس شهرت جهانی به دست آورده بود. ژیل ویسنته که راضی نبود تنها عنوان بزرگترین نمایشنامهنویس پرتغال و اسپانیا را داشته باشد، ظرفی برای عرضه داشتن نان مقدس به گروه نیایشگران کلیسا ساخت که بعدها"شاهکار هنر زرگری در پرتغال" شناخته شد. فرانسیسکو دهولاندا نیز، که برخلاف آنچه که نامش برمیآید پرتغالی بود، هنر میرنده تذهیبکاری را با کمال مهارت برقرار نگاه داشت. رویهمرفته این دوره کمتر از نیم قرن، با وجود اتلاف و پراکندگی نیروها بر اثر انقلاب دینی از لحاظ رونق هنری حایز اهمیت و اعتبار بود .استادان معماری، و مجسمه سازی، نقاشی بزحمت در مقابل وجودهای غول آسایی که تمام اروپا را با الاهیات به تکان در آورده بودند یارای برابری داشتتند در حقیقت دین نغمه دوران بود و هنر فقط میتوانست چون نوای فرعی در ملازمت آن باشد .اما ایل روسو، پریما تیتچو، لسکو،دلورم ،گوژدن، و کلوئه ها در فرانسه، بروگته ها در اسپانیا ،بروگل در فلاندر، کراناخ در آلمان، و هولباین، در همه جا جدولی از نام هنرمندان به وجود آوردند که برای دورانی آنچنان پر آشوب و کم دوام بسی افتخارآمیز بود .اصالت هنر در نظم است، ولی آن زمان همه چیز در آشفتگی بود نه تنها دین، بلکه اخلاقیات، نظام اجتماعی، و حتی خود هنر. گوتیک در حال آخرین مبارزه خود با اشکال هنر کلاسیک بود، که میبایست به شکست نهایی گوتیک منجر شود;و هنرمند نیز، که از ریشه گذشتهاش جدا مانده بود، چارهای جز آن نداشت که به آزمایشهای نوین دست زند ; ولی این چیزی نبود که بتواند آن عظمتی را که در ثبات مستحکم شده به ساروج دورانی امن و اطمینانبخش حاصل میشود به وی ارزانی دارد. در آن هرج و مرج عمومی، ایمان هم دچار تردید شده بود و دیگر قدرت آن را نداشت که احکام قطعی روشن خود را بر هنر تکلیف کند. تمثالهای دینی مورد حمله قرار

میگرفتند و خرد میشدند; مضامین تقدیس شده، که همواره الهامبخش آفرینندگان و نظاره کنندگان زیباییهای حقیقی قرار گرفته بودند، نفوذ و اثر خود را در به جنبش درآوردن نبوغ یا حس تحسین، و یا ایمان دینی آدمیان از دست میدادند .و اما در علم بزرگترین همه انقلابها آن بود که زمین را از جایگاه خداوندیش به زیر کشیدند و آن را در خلا نامتناهی، چون کرهای ناچیز، آواره ساختند; همان کرهای که بازدید ذات باری از آن موجب تشکل اندیشه قرون وسطایی و قوام گرفتن هنر قرون وسطایی شده بود. پس چه زمان ثبات به جامعه بشری باز میگشت در حال آخرین مبارزه خود با اشکال هنر کلاسیک بود که میبایست به شکست نهائی گوتیک
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1011

فصل سی و هفتم :علم در عصر کوپرنیک - 1517- 1565

مایه بسی شگفتی است که در عصری آنچنان مستغرق در الاهیات و دانش قدیمی، میبایست دو نفر از عالیقدرترین بزرگان علم، یعنی کوپرنیک و وسالیوس، به وجود آیند و شگفتتر آنکه کتابهای حاوی عصاره فکر و زندگیشان نیز میبایست در یک "سال معجزه آسا"، یعنی سال 1543، انتشار یابند. بعضی شرایط به گسترش علم دامن میزدند. کشف امریکا، پیگردی در آسیا، نیازمندیهای صنعت، و توسعه تجارت، دانش را بر ضد عقاید کهنه شورانیدند و به سوی افکار تازه راندند. ترجمه هایی از کتب یونانی و عربی، چاپ کتاب قطوع مخروطی آپولونیوس پرگایی (1537)، و متن یونانی نوشته های ارشمیدس (1544) علوم ریاضی و فیزیک را به جنبش در آوردند. اما از جانبی هم بسیاری از پیگردان و کاشفان دروغپرداز یا سهل انگار بودند ; صنعت چاپ بیش از آثار علم و دانش اراجیف و یاوه های منتشر میساخت; و ابزارهای علمی، گرچه تنوع زیادی داشتند، تقریبا همه آنها ابتدایی بودند .میکروسکوپ، تلسکوپ، ترمومتر، بارومتر، میکرومتر، و میکرو کرونومتر هنوز در انتظار آینده بودند تا قدم به دنیایی وجود گذارند. رنسانس دلباخته ادبیات و معماری، به طرز مودبانهای علاقهمند به فلسفه، و تقریبا بی اعتنا نسبت به علم بود .پاپهای دوره رنسانس با علم دشمنی نداشتند ; لئو دهم و کلمنس هفتم با فکر باز به تعالیم کوپرنیکی گوش فرا میدادند ; وپاولوس سوم، بدون آنکه بر خود بلرزد، اهدای اثر جهانلرزان کوپرنیکی، یعنی گردش افلاک آسمانی، را از جانب وی پذیرفت. اما واکنش دینی در دوران پاپی پاولوس چهارم، برقراری دستگاه تفتیش افکار در ایتالیا، و صدور فرمانهای قطعی از طرف شورای ترانت پژوهش علمی را بعد از سال 1555 رفته رفته دشوارتر و خطرناکتر ساخت.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1012

آیین پروتستان نمیتوانست از علم پشتیبانی کند، چون خود اصولا مبتنی بر کلام خطاناپذیر کتاب مقدس بود. لوتر ستارهشناسی کئوپرنیک را باطل شمرد، زیرا چنانکه در کتاب مقدس آمده بود یوشع فرمان داد که خورشید - نه زمین بر جای ساکن بماند. ملانشتون به علم تمایل داشت ; در زمینه ریاضیات، فیزیک، ستارهشناسی، و پزشکی مطالعه میکرد، و درباره تاریخ ریاضیات دوره باستان سخن میراند ; اما مغز وسیعش در زیر سلطه طبیعت جبار استادش، ونیز در قالب تنگ آیین لوتری، فشرده شده بود. کالون کمتر با علم سروکار داشت، و نا کس هیچ. نفوذ رخوت آور علوم غریبه به احاطه ابهامانگیز خود ادامه میداد، و حتی گاهی چنانکه در مورد

کار دان وپاراسلسوس سلامت فکری علمای آینده را تهدید میکرد. دانش جادوئی تحوت از مصر، رازوری فیثاغورثی و نوافلاطونی از یونان و اسرار قباله از آیین یهود هزاران مغز پژوهنده را گیج و مبهوت میداشت. افسانه ها و معجزات به تاریخنویس لطمه میزد ; سیاحان از اژدهاهایی که شعله آتش از دهان بیرون میریختند، و مرتاضانی که طناب را برپا میایستاندند و از آن به آسمان صعود میکردند، روایتها میآوردند. تقریبا هر واقعه غیر عادی که در زندگی عمومی یا شخصی پیش میآمد تدبیری از جانب خدا یا شیطان، برای عبرت یا رستگاری، و یا به قصد فریب و تباهی بشر، تعبیر میشد. بسیار عقیده داشتند که دنباله داران و شهابهای آسمانی شعله های آتش خشم خداییند. نشریات سخیف قدم به خانه هر با سوادی گذاردند و خواننده خود را امیدهای دادند که فلزات پست را میتوان زرناب کرد; و به موجب گزارشی که از آن زمان بدست آمده است "عموم خیاطها، کفاشها ،نوکرها،و کلفتهایی که در باره این موضوعها چیزی میشنوند و یا میخوانند تمام پول سیاه ها را جمع آوری میکنند تا به ... شیادان و دوره گردانی که در چنین فنونی دست دارند بدهند." ضمن محاکمهای که در انگلستان، در سال 1549، شیادی به نام ویلیام و ایچرلی اظهار کرد که پانصد نفر دیگر از نوع او در آن جزیره وجود دارند.
طلاب دوره گرد در آلمان نظر قربانیها و طلسمهایی برای جلوگیری از گزند جادو گران و اجنه میفروختند; همچنین عقیده به همراه داشتن افسون و طلسم، برای برگرداندن گلوله های دشمن ،در میان سربازان عمومیت داشت. مراسم قداس در کلیسا نیز غالبا به عنوان افسونی برای فرود آوردن باران، یا درخشاندن خورشید، یا پیروز شدن در جنگ بکار میرفت. دعا خوانی برای نزول باران بسیار متداول بود، و گاهی بیش از اندازه لزوم موفقیتآمیز از کار در میآمد، که در آن صورت ناقوسهای کلیسا را به صدا در میآوردند تا آسمانها خبر شوند که باید دست نگاه دارند. در سالهای 1526 تا 1531 راهبان شهر ترواکرمهایی را که آفت محصولاتشان شده بودند رسما تکفیر، اما اضافه کردند که این تحریم دینی فقط شامل حال کرمهای زمینهایی میشود که دهقانانشان عشریه کلیسای خود را پرداختهاند.
شاید به شیطان حوادث بیشتری نسبت داده میشد تا به خدا. در سال 1563، نویسندهای پروتستان شکایت کرده است:"بندرت سالی میگذرد بدون آنکه از بسیاری امیر نشینها، شهرها،

و قصبات این خبر وحشت اثر شایع شود که فرمانروای دوزخ به طرقی شرم آور و هولناک در بدن آدمی تجسم یافته یا به انواع دیگر بر خلق ظاهر شده و سعی کرده است که فروغ نوین و درخشان انجیل مقدس را

خاموش سازد.” لوتر با نسبت دادن علت بسیاری از بیماریها به دخول شیاطین در جسم آدمی - که پس از همه حرفها باز بی شباهت به نظریه علمی امروزین ما نیست - خود را پیرو عقاید عامیانه کرد.
بسیاری پنداشتند که چشم بد، یا تاثیر وسایل جادویی، سبب بروز بیماریها میشود و به همین سبب تنها راه معالجه آن بیماریها را نیز در معجونهای جادویی میجستند -که آن هم زیاد از طرز عمل امروزی ما به دور نیست. بیشتر داروها بر حسب وضع سیارات تجویز میشدند و، از این رو، دانشجویان علم پزشکی، علم احکام نجوم را نیز تحصیل میکردند.
علم احکام نجوم، با دعوی به اینکه متکی بر قانونی حاکم بر جهان است و بیشتر با تجربه سرو کار دارد، پهلو به پهلوی علم قرار گرفت. گرچه اعتقاد به اینکه حرکات و مواضع ستارگان تعیین کننده سرنوشت بشرند به اندازه دوره های گذشته عمومیت نداشت، اما در قرن شانزدهم 30,000 نفر عالم احکام نجوم در پاریس یافت میشدند، و همه حاضر بودند در قبال سکهای طالع بینی کنند. سالنماهایی که حاوی پیشگوییهای مبتنی بر علم احکام نجوم بودند پر فروشترین نشریات را بوجود میآوردند ; و رابله در فصل حاوی “پیشگوییهای پانتاگروئلی”، با آفرینش شخصیت استاد آلکوفریباس، همه آنها را به هجو کشید. لوتر و سوربون در این باره با او موافقت کردند و علم احکام نجوم را به هر شکلش باطل شمردند.
کلیسا نسبت به این گونه پیشبینیها، بنا بر آنکه دتر مینیسم را ایجاب میکرد و کلیسا را تابع وضع ستارگان میساخت ،رسما اظهار نفرت میکرد ; با این حال، پاوولوس سوم که یکی از بزرگترین مغزهای آن عصر بود، به گفته یکی از سفیران دربار پاپ، “بدون رصد کردن صور فلکی و انتخاب کردن روز سعد، نه شورای مهمی بر پا میساخت و نه قدم در سفر میگذاشت.” فرانسوای اول، کاترین دومدیسی، شارل نهم، یولیوس دوم، لئو دهم، هادریانوس ششم، با علمای احکام نجوم شور میکردند.
ملانشتون تاریخ روز تولد لوتر را عوض کرد تا به او زایجه فرخندهتری داده باشد، از او خواست که در اول ماه نو به سفر نرود. یک تن از عالمان احکام نجوم آن دوره هنوز معروف مانده است.
نوستراداموس، یا با نام فرانسوی میشل دونو تردام، ادعا میکرد که پزشک و ستاره شناس است; وی به عنوان عالم نیمه رسمی علم احکام نجوم مورد قبول خاطر کاترین دومدیسی قرار گرفت و برای او در له هال رصد خانهای ساخت. در سال 1564، نوستراداموس برای شارل نهم عمری نود ساله پیشگوئی کرد، که ده سال بعد در سن 24 سالگی زندگی را بدرود گفت. وی پس از مرگ

خود (1566) کتابی از غیبگوییها به یادگار گذاشت کبه چنان ماهرانه در

لفاف ابهام پیچیدبه شده بود که هر سطر آن میتوانست تقریبا بر هر واقعهای از تاریخ آینده تطبیق کند. چون مسیحیان قرن شانزدهم به امکان انتقال قوای فوق طبیعی از شیاطین به آدمی اعتقاد داشتند، و نیز به سبب آنکه خوف از شیاطین از راه ترتیب خمیره وجودشان شده بود، همه خود را موظف میدانستند که جادوگران را بسوزانند.لوتر و کالون از تصمیم پاپ اینوکنتیوس هشتم به آزار و کشتار جادوگران پشتیانی کردند .لوتر میگفت:”من به این جماعت جادوگران هیچگونه ترحمی ندارم و حاضرم همگی آنها را بسوزانم.” چهارده نفر از آنها در 29 ژوئن 1540 در ویتنبرگ بر آتش سوختند ; و سی و چهار تن دیگر در سال 1545 در ژنو همان سرنوشت را یافتند. مصلحان دینی طبعا برای به پا ساختن این آتشبازیها مجوزی از کتاب مقدس داشتند، همچنانکه تبعیت محض پروتستانها از نص کتاب مقدس ضرورت اجرای آیه 18 از باب 22 سفر خروج را برایشان واجب میشمرد. روشهای عملی کاتولیکها برای دفع جنزدگی خود وسیله ترویج اعتقاد به جادوگری و پذیرفتن امکان حلول شیطان در جسد آدمی میشد. لوتر ادعا میکرد که یوهان اک، خصم لایپزیگی وی، با شیطان پیمانی امضا کرده بود ; و یوهانس کوکلیوس، در پاسخ، اعلام میداشت که خرد لوتر محصول فرعی یک عشقبازی شیطان با مارگارت لوتر بوده است. تهمت به جادوگری گاهی اوقات وسیله موثری بود برای رهایی یافتن از شر دشمنان شخصی. متهم میبایست یا مدتی دراز در زیر شکنجه بماند تا به حرف بیاید و یا، پس از اعتراف، به هلاکت برسد ; و در قرن شانزدهم برای اجرای شکنجه سازمانی مجهز در اروپا وجود داشت “با درنده خویی سنگدلانهای که حتی در ... . اقوام بیدین بی سابقه بود”. چنین مینماید که بسیاری از قربانیان این راه به گناه خود اعتراف میکردهاند -گناه اینکه با شیاطین سروکار، یا گاهی اوقات روابط جنسی ، داشتهاند. برخی از متهمان دست به خودکشی میزدند. یکی از قضات فرانسوی، در مدت یک سال، پانزده خودکشی از این نوع را یاد داشت کرده است. قضات مدنی غالبا در مورد تعقیب این گونه متهمان بر روحانیان پیشدستی میکردند. قوانین هنری هشتم (1541) هر یکی از چندین نوع اعمال منسوب به جادوگری را مستوجب مرگ میشمرد; اما دستگاه تفتیش افکار اسپانیا شایعات و اعترافات وابسته به جادوگری را چون اوهام باطل مغزهای ضعیف تلقی، و به عمال خود سفارش میکرد (1538) که اصرار عامه مردم به سوزاندن جادوگران را نادیده انگارند. کمتر صدایی برای حمایت از جادوگران بلند میشد تا در دفاع از بدعتگذاران .و بدعتگزاران خود به جادوگران اعتقاد داشتند. اما در سال 1563 یوهانس ویر، یکی از پزشکان

شهر کلیوز، رسالهای به نام در فریبهای شیطانی منتشر ساخت که با لحنی

خایفانه جرات کرده بود تخفیفی برای جنون جادوگر کشی قایل شود .وی وجود شیاطین را مورد تردید قرار نداد، اما اظهار داشت که جادوگران قربانیان بی گناه شیاطینیند که به جلد ایشان حلول میکنند، و نیز بر اثر فریب شیطان است که آنها به اراجیفی که مییافند اعتقاد مییابند .در نظر وی زنان بیماران جسمی و روحی بخصوص کسانی بودند که شیطان به آسانی بر وجودشان مستولی میشد .ویر در خاتمه نتیجه میگرفت که جادوگری جرم نیست، بلکه یک نوع بیماری است ; و دست به دامان فرمانروایان اروپا زد تا از اعدام این گونه زنان بیچاره جلوگیری به عمل آورند. چند سال بعد، وبر با نوشتن کتابی در وصف جزئیات اوضاع دوزخ، اداره کنندگان، سازمان، و فعالیتهای آن بار دیگر به زمان خود برگشت وسمهای خود نشست. روحیه آن عصر در داستان فاوست به سخن در میآید. نسخیتن بار نام گئورگ فاوست در سال 1507 ضمن نامهای به قلم یوهانس تریتمیوس، که او را شیادی دوره گرد خوانده بود، ذکر شده است; و بعدا، در سال 1513موتیانوس روفوس، با بیانی نه چندان خوشایندتر، از آن شخصیت یاد کرده است. فیلیپ بگاردی، پزشک متخصص کرمشناسی، در سال 1539 چنین مینویسد: “در این سالهای اخیر مرد بر جستهای پا در سفر گذارده و تقریبا از هر ایالت و امیر نشین و کشور شاهی دیدن کرده است ... . واز حذاقت بسیار خود، نه فقط در علم پزشکی،بلکه در کف بینی، چهره شناسی، آینه بینی، و فنون مشابه آنها، لافها زده ... . و انکار نکرده که نام وی فاوستوس است” به معنی نیکبخت یا خوش طالع. به گفته ملانشتون، چنین به نظر میرسد که فاوست تاریخی در سال 1539 مرده باشد به دست شیطان که گردنش را پیچاند. چهار سال بعد افسانه پیمان بستن فاوست با شیطان در کتاب مواعظ بزمی به قلم یوهاسن گاست، کشیش پروتستان ساکن بال، برای نخستین بار ظاهر شد. دو اندیشه دیرینه دست به دست هم دادند تا شیاد تاریخی را به صورت قهرمانی برای افسانه، درام، و هنر در آورند: یکی آنکه بشر میتوانداز راه اتحاد و همکاری با شیطان بر قوای جادویی دست یابد، و دیگر آنکه دانش دنیوی وهمی گستاخانه است که موجب به دوزخ رفتن شخص میشود .از یک جهت چنین مینمود که این افسانه طعنه و تمسخری است از طرف کاتولیکها به لوتر ; اما از جنبهای عمیتقتر بیان این حقیقیت بود که دین دانش غیر دینی را مطرود میشمرد و و آن را متناقض با پذیرش خاضعانه نص کتاب مقدس، که به تنهایی حاوی مقدار کافی از معرفت و حقیقت است، میداند. گوته این طرد دینی را مطرود شمرد و به نیاز بشر برای کسب دانش اجازه داد تا از راه خدمت به خیر عمومی خود را پاک و رستگار سازد. افسانه فاوست در زندگی هانری کنورنلیوس آگریپا به حقیقت تلخ پیوست. وی که در شهر کولونی در خانوادهای نیکنام به دنیا

آمده بود (1487) راه خود را به سوی پاریس پیداکرد و در آنجا فریفته جمعی از رازوران یا شیادانی شد که ادعا میکردند در دانش سری یا

علوم غریبه دست دارند .تازه وارد تشنه کسب دانش و شهرت، آموختن کیمیاگری و تحصیل قباله یهودیان را پیشه خود ساخت و معتقد شد که علام مکاشفهای وجود دارد که ادراک عادی عقل را بر آن دسترس نیست. وی نسخه خطی رساله خود را به نام در فلسفه غریبه، همراه با نامهای برای تریتمیوس فرستاد.
حیرت بسیار کردم، و در واقع خشمگین شدم، که چرا تا این زمان کسی بر نخاسته است تا از بحثی آن قدر جلیل و مقدس دفاع کند و آنرا از آلودگی به افترای بیدینی مبرا سازد. بدین ترتیب بود که روح من قیام کرد و ... .من نیز به اشتیاق در آمدم که وارد در بحث فلسفی شوم، بدان پندار که شاید اثری به وجود بیاورم که خالی از شایستگی و تمجید نباشد ... و این کار به شرطی عملی بود که میتوانستیم به ثبوت برسانم ... ...که جادوگری باستانی همواره مورد مطالعه عموم دانشمندان قرار داشته، از خطاها و لغزشهای بیدینی منزه بوده، و بر اصول عقلانی خاص خود تکیه داشته است.
تریتمیوس با بیانی پندآمیز پاسخ داد:
برای عامه مردم از چیزهای عامیانه سخن بگو; لیکن مطالب بلند پایه و پنهانی را تنها برای بلند پایهترین و رازدارترین دوستانت نگاه دار. یونجه خشک برای گاو نر، و قند برای طوطی. این پند را درست آویزه گوش ساز، مبادا که تونیز چون بسیار از دیگران لگد کوب نره گاوان شوی.
یا از روی احتیاج و یا به سبب فقدان ناشر بود که آگریپا مدت بیست سال در فرستادن کتابش به چاپخانه دست نگاه داشت. امپراطور ماکسیمیلیان او را برای جنگ در ایتالیا احضار کرد .وی در میدان نبرد لیاقت بسیار بروز داد; ضمنا از فرصت استفاده کرد، در دانشگاه پیزا درباره افلاطون به سخنرانی پرداخت، و به اخذ دانشنامه های حقوق پزشکی از دانشگاه پاویا نایل آمد. در سال 1518 قاضی بزرگ شهر مس شد، ولی چون از زن جوانی که به جرم جادوگری دستگیر شده بود حمایت کرد و اجازه رهایی او را از دستگاه تفتیش افکار به دست آورد، ناچار شد که شغل و مسکن خود را تغییر دهد (1519). مدت دو سال به عنوان پزشک خصوصی در خدمت لویز دو ساووا ماند، اما آن قدر خود را وارد در انواع مجادلات ساخت که آن بانو مقرری وی را قطع کرد. آگریپا با دومین همسر و فرزندان خود به آنورس نقل مکان کرد، در دربار نایبالسلطنه، مارگارت اتریشی، به مقام تاریخنویس و کتابدار درباری منصوب شد، و توانست امرار معاش کند. در این هنگام بود که مهمترین اثر خود را، به نام در بی اعتباری و خودنمایی

علوم، تالیف کرد و در سال 1530 آن را به چاپ رساند; و سپس به طور غیر منتظرهای اثر باقیمانده از دوران جوانیش، یعنی در فلسفه غریبه، را با دیباچهای که در آن اعتقاد پیشین خود را به اراجیف مشروح در کتاب را انکار کرده بود منتشر ساخت; این دو کتاب، در کنار هم، دنیای دانش آن زمان را دچار بی تکلیفی کردند.
در کتاب در فلسفه غریبه تصریح کرده بود: همان طور که روح بشر بر جسد وی نفوذ و
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1017
فرمانروایی دارد، "روح جهانی" نیز در سراسر عالم مادی نفوذ دارد و بر آن حکومت میکند; و این منبع عظیم نیروی روحی را میتوان با مغزی که تهذیب اخلاقی یافته و با بردباری طرق جادوگری آموخته است به اختیار درآورد. مغزی که از این منبع کسب نیرو کرد، میتواند خواص پنهانی اشیا، اعداد، حروف، و کلمات را کشف کند، بر اسرار ستارگان پی برد، و بر قوای زمین و شیاطین آسمان دست یابد. کتاب انتشار فراوان پیدا کرد و چاپهای مکرر پس از مرگ مولفش سبب رواج افسانه هایی درباره خود آگریپا شد; از جمله اینکه وی با شیطان همکاری داشته، شیطان در جلد سگی همیشه به دنبال او بوده، و او را توانا میساخته است که بر فراز کره زمین پرواز کند و در کره ماه بخوابد.
تغییرات زندگی موجب کاهش ادعاهای آگریپا به تجربه فراسوی حس شد، و بزودی فهمید که هیچ جادو و یا کیمیایی نمیتواند خانوادهاش را گرسنگی، یا خودش را از زندان طلبکاران، رهایی دهد. وی با خشم و سرخوردگی روی از هرگونه دانش گرداند و در سی و نه سالگی، چنانکه گذشت، کتاب در بیاعتباری و خودنمایی علوم را نگاشت - که تا قبل از نوشته های مونتنی مقام شکاکترین اثر قرن شانزدهم را داشت. وی در دیباچهاش چنین میگوید: "خوب حس میکنم که چه نبرد خونینی در پیش دارم. ... اول از همه دستوردانان نکبتزده بر ضد من به شورش درخواهند آمد، و سپس ... شاعران زودرنج، تاریخنویسان بنجل فروش، خطبای لافزن، منطقدانان لجوج ... علمای احکام نجوم منحوس ... جادوگران هیولامنش ... فیلسوفان مجادلهجو ... " هر دانشی بیاعتبار است، هر علمی بیهوده است، و "هیچ چیزی را ندانستن، بزرگترین سعادت زندگی است." دانش بود که خوشبختی آدم و حوا را به پایان رساند; و اعتراف سقراط به نادانی بود که به او رضای خاطر و نام نیک عطا کرد. "کلیه علوم چیزی جز احکام و عقاید ساخته مغز بشر نیستند، همانقدر زیانبخشند که سودمند، به همان اندازه فسادانگیزند که سلامتبخش، و همان گونه بدند که خوب; و از هیچ لحاظ کامل نیستند، بلکه مشکوک و پر از خطا و تناقضند." آگریپا بحث بنیان برانداز خود را از الفبای زبان شروع میکند و آن را برای نااستواریهای گیج

کننده تلفظ حروفش مورد سرزنش قرار میدهد. به دستوردانان میخندد که استثناهایشان بیش از قواعدشان است، و همواره رایشان در مقابل نظر عامه مردم در اقلیت میماند. شاعران را آدمهای دیوانهای میداند که هیچ کدامشان "در حال شعور کامل خود" نمیتوانند شعر بسرایند. به نظر آگریپا بیشتر تاریخ حکایتی ساختگی است، نه چنانکه ولتر به خطا آن را "حکایتی قراردادی" خوانده است، بلکه حکایتی همواره در حال تعویض، که هر تاریخنویس و نسلی آن را از نو تغییر شکل میدهد. خطبهسرایی عبارتست از روش فریب دادن و به اشتباه انداختن مغز به وسیله زبان آوری و لفاظی. و عقیده به علوم غریبه دروغ است; آگریپا اکنون در مورد کتاب خودش اعلام میدارد که "اشتباه بود، یا اگر میخواهید، دروغپردازی"; اگر وی قبلا

به علم احکام نجوم، جادوگری، غیبگویی، کیمیاگری، و اینگونه"ناعلمها" میپرداخت، بیشتر به این خاطر بود که ارباب رجوع با الحاح و مزاحمت از او طلب دانش سری میکردند و، در مقابل، مزد نیز میدادند. قباله"چیزی جز خرافات فسادانگیز" نیست. و اما در خصوص فیلسوفان عقیده داشت که اندیشه های ضدونقیض و جدل آمیزشان اصولا آنها را از مسیر عقل و سنجش بیرون میراند، و بهتر است ایشان را به حال خود بگذاریم که مطالب یکدیگر را ابطال کنند. گرچه فلسفه میکوشد تا اصول اخلاقی را مبتنی بر عقل بداند، اما تضاد غیر منقول اخلاقیات در زمان و مکان، بطلان آن را به خودی خود ثابت میسازد:"از همین روست که آن چیزی که زمانی عیبت بوده است در زمانی عیبت بوده است در زمانی دیگر حسن به شمار میآید، و آنچه در مکانی فضیلت است در مکانی دیگر رذیلت شناخته میشود." هنرها و حرفه ها نیز به اندازه علوم به خود نمایی و دروغ آلودهاند."مکتبی از آداب پست و فسادانگیز، و پناهگاهی برای سنگدلی نفرتآور" است. تجارب تزویر است. خزانهداران دزدانی هستند که دستهایشان آغشته به چسبند و انگشتانشان به چنگ قلاب ختم میشوند. جنگ، آدمکشی دسته جمعی است، و وسیلهای برای سرگرمی گروهی معدود. پزشکی "یک نوع فن ظریف آدمکشی" است، و غالبا "خطر در وجود پزشک و دارو خیلی بیشتر است تا در خود بیماری." حاصل همه این حرفها چیست اگر علم عقیدهای گذران، و فلسفه مجادله بیهوده مغزهای وسواسی درباره چگونگی لایتناهی است، پس بشر با توسل جستن به چه چیز میتواند زندگی کند تنها با توسل به کلام خداوندی، آنچنان که در کتاب مقدس مکشوف شده است. این دیگر نغمه کتاب مقدس بود; و درواقع، اگر درست بنگریم، در میان شکها و تجسسهای آگریپا، به طور جسته گریخته، با افکاری که جنبش اصلاح دینی را تایید میداشتند برخورد میکنیم.

وی قدرت گذران پاپها و حتی فرمانروایی روحی ایشان را، هنگامی که از پیروی کلام کتاب مقدس تخطی میکردند، مطرود میشمرد. دستگاه تفتیش افکار را به دلیل اینکه آدمیان را نه به کمک عقل و کتاب مقدس، بلکه به تهدید" آتش و هیمه" به ایمان میآورد محکوم مینمود آرزو میکرد که کلیسا کمتر برای نمازخانه، و بیشتر در راه دستگیری از بینوایان خرج کند. اما وقتی وی تصدیق میکند که مولفان عهد قدیم و عهد جدید نیز جایزالخطا بودهاند، دیگر قدم از پیشوایان جنبش اصلاح دینی فراتر مینهد: تنها مسیح مظهر جاودانی درستی و حقیقت است; تنها به او باید توکل داشته باشیم; و آخرین پناهگاه عقل و روح خود را در وجود او بجوییم. آگریپا از آتش خشمی که بر ضد ندای طغیان انگیزش برافراخته شد لذت میبرد، اما قیمت آن را با سالهای باقیمانده عمرش گران پرداخت. شارل پنجم به او تکلیف کرد که انتقاد خود را درباره کلیسا تکذیب کند; و چون او امتناع ورزید، مقرریش را قطع کرد. وقتی بر اثر انباشته شدن وامهایش به زندان افتاد، تقصیر را به گردن امپراطور گذارد که در پرداخت مواجب

تاریخنگار درباری تاخیر کرده است. کاردینال کامپدجو و اسقف لیژ به شفاعت او را از زندان رهانیدند، اما شارل پنجم وی را از قلمرو خود اخراج کرد (1531). آگریپا به لیون رفت و، چنانکه معروفست، بار دیگر در آن شهر زندانی وامهای خود شد. پس از رهایی، به گرنوبل نقل مکان کرد و همانجا، در چهل و هشت سالگی، وفات یافت. محتملا وی در تکوین فلسفه شکاکیت در ذهن مونتنی سهمی بسزا داشته است; اما تنها کتاب معروفش همان در فلسفه غریبه بود، که بعدا خود نیز آن را باطل شمرد. علوم غریبه در عالم فکر و عمل تا آخر آن قرن در رونق و رواج خود باقی ماند.

پیشرفتهایی در عالم ریاضیات، که امروزه پیش پا افتاده به نظر میآیند، در آن عصر موجب شد که وسایل محاسبه دقیقتر و کارگرتر شوند. کتاب عدد صحیح در علم حساب، اثر میخائل شتیفل (1544)، علامات جمع و تفریق را معرفی کرد; و کتاب هوش تیزکن، تالیف رابرت رکورد، نخستین بار علامت تساوی امروزی را در چاپ بهکار برد. محاسبات آدام ریز، که زمانی شهرت بسیار داشت، آلمانیها را از مرحله محاسبه با مهره های شمردنی وارد مرحله محاسبه نوشتنی کرد. یوهانس ورنر نخستین رساله به سبک امروزی را در موضوع مقاطع مخروطی منتشر کرد (1522); و گئورگ رائتیکوس، علاوه بر آنکه شاگرد کوپرنیک بود، تحقیقات رگیو مونتانوس در علم مثلثات را نیز ادامه داد. ستارهشناسی، بیشتر، از محاسبات قابل اعتماد برخوردار بود تا از ابزارهای علمی. بر پایه این محاسبات، بعضی از علمای احکام نجوم پیشبینی کردند که با تقارن مشتری و زحل در برج حوت، در تاریخ 11 فوریه 1524، طوفان نوح دومی به وقوع خواهد پیوست; و به دنبال آن شهر تولوزکشتی بزرگی برای نجات ساخت، و خانواده های محتاط آذوقه بر قلل کوه ها ذخیره کردند. بیشتر ابزارهای ستارهشناسی خاستگاهی قرون وسطایی داشتند، مانند: کره آسمان، کره زمین، چوب مدرج ارتفاع سنج، اسطرلاب، کره با مقطعهای مداری; ساعتها، قطب نماها، و بسیاری چیزهای دیگر; اما تلسکوپ و دوربین عکاسی وجود نداشتند. با این تجهیزات بود که کوپرنیک زمین را از جا کند. میکولای کوپرنیک، چنانکه لهستان او را مینامد، نیکلاس کوپرنیک، چنانکه آلمان وی را مینامد، و نیکولاوس کوپرنیکوس، چنانکه دانشوران جهان او را مینامند، به سال 1473 در تورون (یا تورن) واقع در کنار رود ویستول در پروس غربی، شهری که هفت سال پیش از آن توسط شهسواران توتونی تسلیم کشور لهستان شده بود، به دنیا آمد; و بدین ترتیب، وی از لحاظ مکان پروسی بود و از لحاظ زمان لهستانی. مادرش از خانواده پروسی دولتمندی بود; و پدرش،

که از کراکو به راه افتاده بود، در تورون ساکن شد و تجارت مس را پیشه خود ساخت. چون پدر فوت کرد (1483)، برادر مادر، لوکاس واتسلرود که اسقف ارملاند بود، سرپرستی کودکانش را به عهده گرفت.

نیکولاوس در هجدهسالگی به دانشگاه کراکو فرستاده شد تا تحصیل علوم دینی کند. در آنجا وی سلطه خفقانآور فلسفه مدرسی بر اومانیسم را با افکار خود سازگار نیافت و داییش را وادار کرد که او را به ایتالیا بفرستد.

اسقف او را، در مقام کانن، در کلیسای جامع فراوئنبورگ در بخش لهستانی پروس شرقی به خدمت گماشت و ضمنا اجازه مرخصی سه سالهای به وی داد.
کوپرنیک در دانشگاه بولونیا (1497-1500) ریاضیات، طبیعیات، ستارهشناسی تحصیل کرد. یکی از استادانش به نام دومنیکود نووا را، که خود زمانی شاگرد رگیو مونتانوس بود، نظام بطلمیوسی را درهم و مشکل مییافت و شاگردان خود را با افکار ستاره شناسان یونان باستان، که سکون و مرکزیت زمین را مورد تردید قرار داده بودند، آشنا میساخت. فیلولائوس، یکی از پیروان فیثاغورس، در قرن پنجم قبل از میلاد معتقد بود که زمین و دیگر سیارات گرد آتشی مرکزی، به نام هستیا، میچرخند که از نظر مردمان پنهان است، زیرا تمام قسمتهای مکشوف کره زمین در جهت مخالف آن قرار دارند. سیسرون در نوشته هایش از هیکتاس سیراکوزی نام میبرد که وی نیز از دانشوران قرن پنجم قبل از میلاد بود و عقیده داشت که خورشید، ماه، و ستارگاه همه ثابتند و حرکت ظاهریشان معلول چرخش محوری زمین است.
ارشمیدس و پلوتارک نقل کردهاند نقل کردهاند که آریستارخوس ساموسی (310-230 ق م) اشاره به حرکت زمین به دور خورشید کرده، متهم به بیدینی شده، و گفته خود را پس گرفته بود. بنا به گزارش پلوتارک، سلوکوس بابلی در قرن دوم قبل از میلاد این نظریه را تجدید کرده بود. این نظریه "خورشید مرکزی" میتوانست در دوران دیرین پیشرفت کرده و به پیروزی رسیده باشد، اما کلاودیوس بطلمیوس اسکندرانی در قرن دوم میلادی نظریه "زمین مرکزی"، را چنان با قدرت و استادی از نو به بیان آورد و تثبیت کرد که دیگر کسی را یارای سرپیچی از آن باقی نماند. بطلمیوس بود که ابتدا حکم کرد بر اینکه علم، در کوشش خود به توجیه پدیده ها، باید سادهترین فرضیه ممکن را، که با مشهودات عمومی وفق دارد، اختیار کند; و با این حال، خود بطلمیوس مانند سلفش، ابرخس ، برای توضیح حرکات ظاهری سیارات براساس نظریه "زمین مرکزی"، مجبور شده بود مجموعه درهم و گیج کنندهای از فلکهای تدویر و فلکهای خارج مرکز فرض کند. آیا ممکن بود فرضیه سادهتری پیدا کرد نیکول او رسم (1330-1382) و

نیکولای کوزایی (1410-1464) نظریه حرکت زمین را را تجدید کرده بودند; لئوناردوداوینچی (1452-1519) به تازگی نوشته بود: "خورشید حرکت نمیکند ... زمین نه در مرکز مدار خورشید قرار دارد و نه در مرکز عالم." کوپرنیک حس میکرد که فرضیه "خورشید مرکزی" میتواند خیلی سادهتر از نظریه بطلمیوس "مشکل ظواهر را بر طرف سازد" - یعنی

پدیده های نجومی را توجیه کند. در سال 1500، کوپرنیک بیست و هفت ساله به رم رفت و در آنجا ضمن سخنرانیهایی، چنانکه روایت شده است، به طور آزمایشی نظریه حرکت زمین را پیشنهاد کرد. در این زمان دوره مرخصیش به پایان رسید و کوپرنیک برای انجام وظیفه شغلی خود به کلیسای جامع فراوئنبورگ بازگشت. اما ریاضیات وابسته به نظریه "زمین مرکزی" دعاهایش را آشفته میساخت; پس تقاضا کرد که به وی اجازه دهند تحصیلات خود را در ایتالیا دنبال کند، و وعده داد که این بار به فراگرفتن پزشکی و قانون کلیسایی خواهد پرداخت - که به نظر بالاترهایش مناسبتر از تحصیل ستارهشناسی میآمد: قبل از آنکه قرن پانزدهم به آخر رسد،وی به ایتالیا بازگشت. دانشنامه حقوق خود را از دانشگاه فرارا به دست آورد (1503)، ظاهرا در رشته پزشکی درجهای نگرفت، و بار دیگر خویشتن را به خدمت در فراوئنبوگ آشتی داد. بزودی داییش، شاید برای آنکه فرصت تازهای برای ادامه تحصیل به وی دهد، او را به شغل منشیگری و پزشکی خویش انتخاب کرد (1506); و در نتیجه، کوپرنیک مدت شش سال در قصر اسقفنشین هایلسبرگ به سر برد. در آنجا بود که وی نظریه خود را بر پایه محاسبات ریاضی مبتنی ساخت و آن را در نسخهای خطی به بیانی منظم در آورد. چون اسقف مهربان بدرود حیات گفت، کوپرنیک به سر خدمت خود در کلیسای جامع فراوئنبورگ حاضر شد. وی به شغل پزشکی ادامه داد، در حالی که بیماران بینوا را رایگان درمان میکرد. از طرف دفتر کلیسای جامع مامور خدمت در هیئتهای سیاسی شد; برای سیگیسموند اول، شاه لهستان، طرحی به منظور اصلاح پول رایج پروس تهیه کرد. در یکی از چندین مقاله های عالمانه خود، موضوعی را که بعدا به نام"قانون گرشم" معروف شد به نگارش درآورد:"پول بد ... پول خوب را از جریان خارج میکند" یا به عبارت دیگر، وقتی دولتی سکه کم بهایی را به بازار روانه میکند، طبعا سکه های بهادار توسط مردم احتکار و یا به خارج از کشور صادر میشوند، و در نتیجه از گردش میافتند; و باز از طرف دیگر، هر سکه کم بهایی به عنوان مالیات تقدیم خزانه میشود، یعنی شاه "همان سکه بد خود را دوباره به دست میآورد." اما$ در خلال این کارها، کوپرنیک از تحقیقات خود در زمنیه ستارهشناسی دست بر نمیداشت. مسکن او از لحاظ جغرافیایی وضع نامساعدی داشت; فراوئنبورگ نزدیک دریای بالتیک و نیمی از ایام در مه و ابر پوشیده بود. وی بر بطلمیوس رشک میبرد که برایش "آسمان شادی انگیزتر بود و رود نیل همچون رود ویستول ما، نفس مه آلود بیرون نمیداد. طبیعت، آن آسایش

و آن هوای آرام را از ما دریغ داشته است"; عجب نیست، اگر کوپرنیک

تقریبا خورشید را میپرستید.
ترصدهای نجومی وی نه دقیق بودند و نه متعدد، و اصولا برای منظور وی این تجسسها اهمیت حیاتی نداشتند. وی در بیشتر موارد همان مفروضات و اطلاعات بطلمیوسی را به کار میبرد و هدفش آن بود که ثابت کند کلیه مشاهدات گرد آمده به بهترین وجهی با نظریه "خورشید مرکزی" وفق میدهد. حدود سال 1514، کوپرنیک نتایج پژوهشهای خود را، با عنوان تفسیر مختصر کتاب گردش افلاک آسمانی، در تفسیر کوتاهی خلاصه کرد. این اثر در دوران زندگیش به چاپ نرسید، اما وی چند نسخه خطی آن را به عنوان "بالونهای آزمایشی" به اطراف فرستاد. کوپرنیک خلاصه افکارش را با سادگی و فروتنی بیان میکند; گویی که آن افکار مظهر بزرگترین انقلاب در تاریخ مسیحیت نبودند:
1- برای کلیه افلاک یا کرات آسمانی یک مرکز مشترک وجود ندارد.
2- مرکز زمین مرکز عالم نیست. بلکه تنها مرکز گرانش و مرکز کره ماه است.
3 -همه کرات [سیارات] به دور خورشید میگردند، که به منزله نقطه میانی آنهاست; و بنابر این، خورشید مرکز عالم است.
4- نسبت فاصله زمین تا خورشید به فاصله آن تا فلک البروج آن قدر کوچکتر از نسبت شعاع زمین به فاصله زمین تا خورشید است که فاصله زمین تا خورشید در مقابل فاصله زمین تا فلک البروج نامحسوس است.
5- هر حرکتی در فلک البروج ناشی از حرکت خود فلک نیست، بلکه معلول حرکت زمین است. زمین همراه با عناصر وابسته به محیطش روزانه یک دور کامل به حول دو قطب ثابتش گردش میکند، در حالی که فلکالبروج و فلک الافلاک در وضع خود باقی میمانند و تغییری نمییابند.
6- آنچه در نظر ما همچون حرکات خورشید مینماید ناشی از حرکت خورشید نیست، بلکه بر اثر حرکت زمین و مدار ماست; و با آن، [حرکت] ما نیز مانند هر یک از سیارات دیگر به دور خورشید میچرخیم ...
7 -حرکت ظاهری مستقیم و قهقرایی سیارات ناشی از حرکت آنها نیست، بلکه نتیجه حرکت زمین است.
بنابر این، حرکت زمین به تنهایی برای توجیه آنهمه اختلالات ظاهری آسمانها کفایت میکند." عده معدودی از ستارهشناسان که کتاب گردش افلاک آسمانی را از نظر گذراندند اعتنایی به آن نکردند.
پاپ لئو دهم چون بر نظریه کوپرنیک آگاهی یافت، علاقهای دانشپژوهانه نسبت به آن ابزار داشت و کاردینالی را مامور کرد تا ضمن نامهای اثبات عملی آن را از کوپرنیک درخواست کند; و در نتیجه برای مدتی فرضیه جدید در دربار روشنفکر پاپ مورد توجه خاص قرار گرفت. لوتر کمی قبل از سال 1530 آن نظریه را طرد کرد: "مردم گوش به سخنان عالم احکام

نجوم تازهکاری فرا دادهاند که میخواهد ثابت کند زمین در گردش است، نه آسمانها یا فلکالبروج، و نه خورشید و ماه ... این دیوانه قصد دارد بکلی طرح و اساس

ستارهشناسی را وارونه کند، اما کتاب مقدس به ما تعلیم میدهد که یوشع به خورشید فرمان داد که بر جا ساکن بماند، نه به زمین.” کالون با آوردن سطری از مزمور نودو سوم (آیه1) “ربع مسکون نیز پایدار گردیده است و جنبش نخواهد خورد” - جواب کوپرنیک را میدهد، و سپس میپرسد:”کیست که جرئت کند مقام کوپرنیک را برتر از مقام روح القدس بداند” کوپرنیک با مشاهده واکنشی که بر ضد کتابش بر پاشد چانا دلسرد گردید که چون در حدود سال 1530 تالیف کتاب عمده خود را به پایان رساند، تصمیم گرفت از انتشار آن صرف نظر کند. پس با آرامش کامل به وظایف کلیسایی خود مشغول شد، کمی به سیاست پرداخت، و در سنین شصت سالگی متهم به داشتن معشوقهای گشت. وی در این دوران سالخوردگی رضا به قضا داده بود، تا اینکه به سال 1539 ریاضیدان جوان با شوق و شوری به نام گئورگ رائتیکوس قدم به میدان گذارد. رائتیکوس بیست و پنج ساله، پروتستان، دستپرورده ملانشتون، و استاد دانشگاه ویتنبرگ بود. وی تفسیر را خوانده و حقیقت آن را گردن نهاده بود، و آرزو داشت به هر نحوی که شده ستارهشناس سالخورده را، که در یکی از دور افتادهترین پاسگاه های تمدن واقع در کنار دریای بالتیک با بردباری انتظار میکشید تا دیگرانی نیز چون او گردش و چرخش نامریی زمین را درک کنند، کمک و یاری رساند. جوان دلباخته کوپرنیک شد، او را “بهترین و بزرگترین فرد بشر” خواند، و از اینکه کوپرنیک را آنچنان فدایی و فریفته علم دید سخت به شگفتی افتاد. رائتیکوس مدت ده هفته دستنویس قطور را مطالعه کرد. سپس در لزوم انتشار آن اصرار ورزید. کوپرنیک نپذیرفت، اما موافقت کرد که انتشار تحلیل سادهای از چهار کتاب اول آن اثر را به عهده رائتیکوس بسپرد. بدین ترتیب، در سال 1540، دانشمند جوان نخستین گزارش درباره کتاب گردش افلاک آسمانی را در شهر دانتزیگ به چاپ رساند. وی نسخهای از آن را با دلی پرامید برای ملانشتون فرستاد. عالم الاهی مهربان قانع نشد.
هنگامی که رائتیکوس به ویتنبرگ بازگشت (اوایل سال 1540) و فرضیه کوپرنیکی را در کلاسش درس داد، چنانکه خود مینویسد، “به وی امر شد” که، به جای آن، کتاب افلاک یوهانس دساکروبوسکو را تعلیم دهد. در 16 اکتبر 1541، ملانشتون در نامهای به دوست خود چنین نوشت:”بعضیها خیال میکنند این کار مهمی است که سخنی باطل را به کرسی بنشانند، مانند آن ستارهشناس پروسی که زمین را به حرکت در میآورد و خورشید را بر جای ثابت میدارد. به حقیقت فرمانروایان خردمند باید سرکشی مغز

آدمی را رام سازند.” در تابستان سال 1540، رائتیکوس به فراوئنبورگ بازگشت و تا سپتامبر سال 1541 در آنجا ماند. وی به دفعات از استادش درخواست کرد که متن کامل اثر خود را به دنیا عرضه دارد. هنگامی که دو نفر از روحانیان صاحب مقام نیز با رائتیکوس هماوا شدند، کوپرنیک، شاید به سبب آنکه حس میکرد یک پایش مطمئنا در گور است، تسلیم شد. پس ملحقات آخرینی

به دستنویس خود افزود و به رائتیکوس اجازه داد آن را برای ناشری در نورنبرگ، که کلیه مخارج و مخاطرات آن را به عهده گرفته بود، بفرستد(1542). بعد که رائتیکوس ویتنبرگ را ترک کرد و برای تدریس به لایپزیگ رفت نظارت بر چاپ کتاب را به دست دوست خود آندرئاس اوزیاندر، که کشیشی لوتری و اهل نورنبرگ بود، سپرد. اوزیاندر قبلا به کوپرنیک نوشت (20 اکتبر 1541) که بهتر است نظر تازه او به عنوان فرضیه، و نه چون حقیقتی ثابت شده، پیشنهاد شود; و در نامه دیگری، به همان تاریخ، به رائتیکوس خاطر نشان ساخت که با این رویه “پیروان ارسطو و عالمان الاهی خاطر خود را آسوده نگاه خواهند داشت.” خورکوپرنیک نیز چه در تفسیر و چه در کتاب اصیلش، مکررا نظریه های علمی خویش را فرضیه خوانده بود و در عین حال در اهدانامه کتابش ادعا کرده بود که نظراتش را بر “روشتنرین مدارک” مبتنی ساخته است. درباره پاسخی که وی به اوزیاندر داد اطلاعی در دست نیست. به هر حل اوزیاندر، بدون ذکر نام خود، دیباچهای بدین مضمومن بر کتاب افزود:
خطاب به خواننده درباره فرضیه های این کتاب.
بی شک بسیاری از علما به سبب شهرتی که اکنون این فرضیات نوظهور به دست آوردهاند از مطالعه نظریه های علمی کتاب حاضر سخت آزرده خاطر خواهند شد.. با این حال: الزام ندارد ... فرضیات ...
استاد ... . درست باشند; شاید حتی محتمل هم نباشد; همین قدر کاملا کافی خواهد بود که محاسبه حاصل از آن فرضیات با ترصدهای نجومی وفق دهد ... ستاره شناس با طیب خاطر آن فرضیه هایی را که برای فهم از همه آسانترند دنبال خواهد کرد; فیلسوف شاید طالب احتمال قویتری باشد; اما هیچ یک از آن دو نخواهند توانست به واقعیتی مطمئن دست یابند ... مگر آنکه از راه وحی الاهی حقیقتی بر آنها مکشوف شود. بنابر این، بگذارید قبول کنیم که این فرضیه های نوین جای خود را در کنار فرضیه های دیرین، که احتمال واقعیت بیشتری ندارند، به دست بیاورند. از طرف دیگر، این فرضیه های نوین واقعا قابل تحسین و سادهاند، و به علاوه، ما در ضمن مطالعه آنها به گنجینه بزرگی از مشاهدات بسیار عالمانه دست خواهیم یافت. جز این، هیچ کس نباید از فرضیه های نجومی توقع قطعیت

داشته باشد.
ستارهشناس نمیتواند این قطعیت را بدهد. کسی که هر چه را که در راه هدفهایی تدوین شده است به عنوان حقیقت بپذیرد، محتملا پس از مدتی مطالعه در این علم از روز اولش نادانتر خواهد بود. ...
این دیباچه بارها، به اتهام تحریف و تصرفی گستاخانه، محکوم شده است. احتمال دارد کوپرنیک سخت از آن آزرده شده باشد، زیرا آن مرد سالخورده، که مدت سی سال با نظریه علمی خود زیسته بود، به حالتی رسیده بود که آن را چون جزئی از زندگی و خون خود حسی میکرد; همچنانکه آن را توصیفی از واقعیتهای جهان میدانست. اما دیباچه اوزیاندر عاقلانه و عادلانه بود، زیر از مقاومت طبیعی بسیاری از مغزها در برابر فکری نوظهور و انقلابی به طرز محسوس میکاست; و علاوه بر آن، هنوز هم یادآور خوبی است که بدانیم توصیفهای ما از عالم هستی چیزی جز بیانات خطاپذیر قطرات آب دریا درباره دریا نیست; که همواره ممکن است به نوبه خود طرد یا تصحیح شود.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1025
عاقبت در بهار سال 1543 کتاب با عنوان کتاب اول گردش افلاک آسمانی منتشر، و بعدها به نام گردش افلاک آسمانی خوانده شد. یکی از نخستین نسخه های آن در 24 مه 1543 به دست کوپرنیک رسید. وی در بستر مرگ بود. صفحه عنوان کتاب را باز کرد، خواند، تبسمی کرد، و در همان ساعت چشم از جهان فروبست. اهدای کتاب به پاپ پاولوس سوم نیز خود اقدامی بود برای خلع سلاح کردن مقاومت دینی در برابر نظریهای که آشکارا با نص صریح کتاب مقدس متناقض بود و این را خود کوپرنیک نیز بخوبی میدانست.
وی دیباچه خود را با واژه هایی اطمینانبخش و پر ایمان شروع کرد:”من هنوز هم اعتقاد دارم که ما باید از پذیرفتن نظریه های علمیی که بکلی برخلاف اصول دینند اجتناب کنیم.” او مدتها در چاپ کردن کتاب دچار تردید مانده و از خود پرسیده بود: “آیا بهتر نیست از روش فیثاغورسیها ... که اسرار فلسفه خود را نه به وسیله کتاب، بلکه از راه زبان، و آن هم فقط نزد آشنایان و دوستان خود، افشا میکردند پیروی کنیم” روحانیانی دانشپژوه چون نیکولاوس شونبرگ، کاردینال کاپوا، و تیدمان گیزه، اسقف خلمنو، با اصرار از او خواسته بودند که کشفیات خود را منتشر سازد. (کوپرنیک صلاح دید که در اینباره نام رائتیکوس لوتری آین را به قلم نیاورد.) وی دین خود را به ستارهشناسان یونانی گردن مینهد، اما سهوا نام آریستارخوس را از قلم میاندازد. وی عقیده داشت که ستاره شناسان نیازمند نظریهای بهتر از نظریه بطلمیوس بودند، زیرا اکنون ایشان در نظریه “زمین مرکزی” دچار اشکالات علمی بسیار میشدند و حتی

نمیتوانستند طول سال را به طور دقیق محاسبه کنند. کوپرنیک بالاخره دست به دامن پاپ میزدند و به عنوان مردی "عالیقدر ... و خواهان و حامی هر نوع علم، حتی ریاضیات"، از او درخواست میکند که وی را در برابر "نیشهای مفتریان" که بدون اطلاع کافی از علائم ریاضیات "به خود اجازه میدهند درباره این گونه مطالب رای صادر کنند." و یا "نظریه علمی مرا به سبب ناسازگاری با پارهای از قسمتهای کتاب مقدس مورد حمله قرار دهند ... " به زیر حمایت خود بگیرد. بیان مطلب با این فرضهای مسلم آغاز میشود: اول آنکه عالم کروی است ;دوم آنکه زمین کروی است - یعنی اگر به حال خود گذارده شود به سوی یک مرکز گرانش میگراید و، بنا بر این، خود را طبیعتا به شکل کره در میآورد; سوم آنکه حرکات اجرام آسمانی حرکاتی متشابه و مستدیرند، یا از حرکاتی مستدیر ترکیب یافتهاند - زیرا دایره "کاملترین شکل" است، ونیز "فکر آدمی از خوف بر خود میپیچید"، اگر تصور کند که حرکات آسمانی متشابه نباشند .
کوپرنیک اشاره به نسبی بودن حرکت میکند: "هر تغییر مکانی که به نظر میرسد، یا بر اثر حرکت ناظر است، یا شی مورد نظر، و یا ناشی از تغییر مکان هر دو آنها ; البته به شرطی که آن دو از یکدیگر متمایز باشند ; زیرا هرگاه اشیایی به طور مساوی نسبت به خودشان در حرکت باشند، هیچ حرکتی در میان شی مورد نظر و ناظر درک نمیشود." بنابراین، حرکت
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1026
ظاهری شبانهروزی سیارات به دور زمین ممکن است ناشی از حرکت واقعی شبانهروزی زمین به دور محورش باشد ; و همچنین حرکت ظاهری سالانه خورشید به گرد زمین را میتوان با فرض اینکه زمین هر سال یک بار به دور خورشید میچرخد توجیه کرد .
کوپرنیک ایرادات مدعیان را پیش بینی میکند. بطلمیوس دلیل آورده بود که اگر زمین به دور خود بچرخد ابرها و اشیای روی آن به اطراف پرتاب میشوند، یا در پشت سر باقی میمانند. کوپرنیک جواب میدهد که همین ایراد با شدت بیشتری بر ضد ادعای گردش سیارات بزرگ به دور زمین صدق میکند، زیرا فواصل بعید آنها از زمین ایجاب میکند که در مدارهایی بزرگ و با سرعتهایی بینهایت زیاد به دور زمین گردش کنند. باز بطلمیوس گفته بود که اگر از روی زمینی که در حال چرخیدن است جسمی را به طور مستقیم به بالا پرتاب کنیم نباید آن جسم دوباره به مبدا خود باز گردد. کوپرنیک پاسخ میدهد که این گونه اشیا، مانند ابرها، "جزئی از زمینند"و همراه آن در حرکت و چرخش. در مقابل این ایراد که گردش سالانه زمین به دور خورشید باید موجب تغییر مکان ستاره های "ثابت" (ستاره های بیرون از منظومه شمسی) نسبت به موقعیت رصد گاه زمین در دو نقطه متقابل مدارش شود، کوپرنیک میگوید که حرکت مداری زمین به دور

خورشید وجود دارد، اما فاصله ستارگان "(فلک البروج") به اندازهای است که، با این تغییر مکان، تغییر وضع نسبی آن ستارگان برای ما نامحسوس است. (با وسایل امروزی این تغییر وضع تا حدی قابل رصد کردن شده است) کوپرنیک نظام فلکی خود را در جملاتی فشرده چنین بیان میکند:
اول و بالاتر از همه فلک ستارگان ثابت قرار دارد که خود و همه چیز دیگر را در بر گرفته، و به همین دلیل بیحرکت است ... .. در میان اجرام متحرک (سیارات) نخست زحل است که مدار خود را در مدت سی سال به پایان میرساند. بعد از آن مشتری است با گردشی دوازدهساله. و سپس مریخ که در دو سال مدارش را میپیماید. در مرتبه چهارم گردش سالانهای به دور خورشید انجام میگیرد که در مدار آن ... زمین قرار دارد با مدار ماه به مثابه فلک تدویر. در مرتبه پنجم نوبت به زهره میرسد که در نه ماه خورشید را دور میزند. سپس عطارد که مقام ششم را دارد و در فاصله هشتاد روز گردش خود را انجام میدهد. و در میان همه اینها خورشید جای دارد. ... بیمناسبت نیست که برخی خورشید را چراغ عالم بعضی دیگر مغز عالم و باز گروهی دیگر فرمانروای عالمش نامیدهاند ... و بدرستی، زیرا خورشید در حالی که بر تخت فرمانروایی جای گرفته است، بر خانواده ستارگان طواف کنندهاش حکومت میکند ... .
بنابراین، ما در پس این آرایش منظم شاهد تقارنی شگفت انگیز در جهان و نیز تناسبی قطعی در هماهنگی میان حرکت و وسعت مدارها، میشویم; به نحوی که ممکن نیست نظیر آن را از هیچ راه دیگری به دست آورد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1027
معمولا هر تکاملی در یک نظریه علمی بقایایی از نظریه مطرود شده را با خود همراه دارد. کوپرنیک مدرکات خود را بر پایه مشاهداتی که از بطلمیوس به وی رسیده بود مبتنی ساخت، و قسمت عمدهای از دستگاه آسمانی افلاک بطلمیوس، فلکهای تدویر و فلکهای خارج مرکز، را باقی نگاه داشت ; و اینها معلوماتی بودند که میبایست بعدا توسط کپلر ابطال شود. جالبترین مطلب، این محاسبه کوپرنیک بود که نشان میداد خورشید کاملا در مرکز مدار زمین قرار ندارد. وی میگفت مرکز عالم نقطهای است "به اندازه سه برابر قطر خورشید دورتر از خورشید"; و همچنین مراکز مدارهای دیگر سیارات در نقطهای خارج از کره خورشید واقعند، و به هیچ وجه متشابه نیستند. کوپرنیک دو عقیده آن روزی را از زمین و خورشید منتقل ساخت که اکنون بکلی مطورودند: یکی آنکه خورشید مرکز تقریبی عالم است، و دیگر آنکه خورشید ساکن است. وی فکر میکرد که زمین علاوه بر حرکت وضعی و حرکت انتقالی خود حرکت سومینی نیز دارد، که بگمان او برای توجیه تمایل محور زمین و تقدم اعتدالین لازم بود .
نتیجه اینکه ما نباید کسانی را که در پذیرفتن نظام کوپرنیکی دچار تردید و

تاخیر شده بودند مورد تمسخر قرار دهیم. در واقع ایشان میبایست نه فقط بر خلاف گواهی مستقیم حواس خود قبول کنند که زمین بدور خود میچرخد و با سرعتی هراسانگیز در فضا نیز گردان است بلکه همچنین ناگزیر بودند راه پر پیچ و خم ریاضیاتی را بپذیرند که تنها اندکی کمتر از روش بطلمیوسی گیج کننده بود. تا وقتی که کپلر، گالیکه، و نیوتن نظریه نجومی نوین را بر اساسی سادهتر و دقیقتر استوار نساخته بودند، برتری بارز آن بر نظریه دیرین بر اذهان معلوم نشده بود; و حتی در آن وقت مردم میبایست درباره خورشید نیز همان جمله معروفی را که گالیله درباره زمین گفته بود تکرار کنند -"با اینهمه آن حرکت میکند." در انتظار فرارسیدن آن پیشرفتها، تیکو براهه فرضیه "خورشید مرکزی" کوپرینک را باطل شمرد، زیرا گفته های کوپرنیک را در رد دلایل و عقاید بطلمیوس قانع کننده نیافته بود. اما شگفتانگیزتر انکار تیکو براهه شتاب نسبی عده زیادی از ستاره شناسان و پذیرفتن نظریه نوین بود ; و اینها افرادی بودند چون راتیکوس، اوزیاندر، جان فیلد،امس دیگز، و اراسموس راینهولد که "زیجهای پروسی" معروف خود را درباره حرکات آسمانی بطور عمده مبتنی بر فرضیه های کوپرنیکی کرده بود (1551). کلیسای کاتولیک رومی تا زمانی که آن نظریه علمی نوین خود را چون فرضیهای معرفی میکرد بر آن اعتراضی نداشت; اما دستگاه تفتیش افکار ضربهای بیرحمانه بر آن وارد آورد، و آن هنگامی بود که جوردانوبرونورا، که جرئت کرده بود فرضیه کوپرنیک را حقیقتی مسلم بخواند و عواقب آن را در برابر دین تشریح سازد، بر توده آتش سوزاند.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1028

در سال 1616، "هیئت داوران کتب ممنوعه" خواندن کتاب گردش افلاک آسمانی را منع کرد، مگر "پس از تصحیح آن" ; اما در سال 1620 به کاتولیکها اجازه داد فقط نسخهایی از آن کتاب را بخوانند که مجموعه نه جملهای که نظریه کوپرنیک را چون واقعیتی معرفی میکرد از آنها شده باشد .در سال 1758، نام کتاب کوپرنیک در صورت تجدید نظر شده کتب ممنوعه به چشم نمیخورد ; اما در سال 1828 بود که این ممنوعیت صریحا از میان برداشته شد. نظریه "زمین مرکزی" به طرزی موجه با الاهیاتی که خلقت همه چیز را به خاطر وجود آدمی میدانست وفق میداد. اما اکنون بشر حس میکرد ساکن سیاره ناچیزی است که چون گوی گردانی در فضا پرتاب شده و تاریخ زندگیش به صورت "حادثه کوچک محلیی در میان مجموعه بزرگ اخبار عالم" در آمده است. دیگر آسمان چه معنایی به ذهن متبادر میساخت، هنگامی که "بالا" و"پایین" هر گونه مفهوم خود را از دست داده بودند و هر یکیشان در فاصله نیم روز تبدیل به آن دیگری میشد در سال 1575 هیرونیموس ولف به تیکو براهه نوشت: "هیچ ضربهای بر

پیکر مسیحیت به اندازه بیان نامتناهی بودن اندازه و ژرفای آسمانها مهلک نیست" - گرچه کوپرینک در تعالیم خود ذکری از آن به میان نیاورده بود.
هنگامی که آدمیان در نتایج حاصل از این روش علمی نوین به تامل وتفکر میپرداختند مسلما دچار شگفتی میشدند که از چه روز آفریننده این جهان پهناور ومنظم فرزند خود را فرستاده است تا در روی کره نا چیز ما بر بالای صلیب رود. گویی بر اثر دستکاری سحر آسای آن روحانی لهستانی شعر زیبای مسیحیت یکسره "چون دودی بر آسمان میشد" (به تعبیر گوته). ستاره شناسی مبتنی بر "خورشید مرکزی "مردمان را وادار میکرد که خدای خود را از نو درک کنند، با خصوصیاتی کمتر محلی و کمتر شبیه به صفات انسانی. در سراسر تاریخ این نظریه شدیدترین لطمه را بر الاهیات وارد کرد. از این رو انقلاب کوپرنیکی به مراتب ریشهدارتر از جنبش اصلاح دینی بود; و در برابر آن اختلافات میان اصول عقاید جز کاتولیکها و پروتستانها دیگر ناچیز مینمود. انقلاب کوپرنیکی قدم از عصر اصلاح دینی فراتر مینهاد و عصر روشنگری را پی ریزی میکرد; از راسموس و لوتر میگذشت و به ولتر میرسید، و حتی ولتر را نیز پشت سر میگذاشت و روی به سوی قرن نوزدهم و بدبینی فلسفه لاادری میآورد; قرن نوزدهمی که میبایست بلیه داروینی را بر بلیه کوپرنیکی بیفزاید. تنها یک عامل اجتماعی در مقابل حملات این گونه مردان از دین حمایت میکرد، و آن اینکه در هر نسل فقط عده قلیلی بر نتایج حاصل از افکارشان پی میبرند. برای اکثریت مردم کوپرنیک از خاطر محو شده بود، در حالی که خورشید به "طلوع و غروب" خود ادامه میداد. در سال 1581، اسقف کرومر بنای یاد بودی برای کوپرنیک در مقابل دیوار داخلی کلیسای جامع فراوئنبورگ، و در مجاورت آرامگاه شخصی خود، بر پا کرد. در سال 1746، آن را از میان برداشتند تا جا برای اسقف شمبک باز شود. او که بود که میداند

اکتشاف در قسمتهای ناشناخته زمین سریعتر از نقشه برداری آسمانها پیشرفت مییافت، ولی اثرات آن برروی دین و فلسفه تقریبا به همان اندازه انقلابانگیز بود. زمینشناسی از کاروان ترقی علمی عقب مانده بود، زیرا نظریه کتاب مقدس درباره آفرینش زمین چنان بر اذهان تسلط داشت که هیچ کس در پی چون و چرای آن بر نمی آمد. پیترو مارتیره ورمیلیی، مصلح دینی نیمه ایتالیای ونیمه انگلیسی، میگفت: "اگر در مورد آفرینش جهان عقیدهای بر خلاف آنچه در سفر پیدایش بیان شده است قوت گیرد، کلیه وعده های مسیح باطل میشود وزندگی و دین ما یکسره از بین میروند." جز اشارات پراکنده لئوناردو داوینچی، مهمترین پژوهشی که در خصوص علم زمینشناسی در نیمه اول قرن شانزدهم به عمل آمد توسط گئورگ آگریکولا بود. این قسمت انتخاب شده از کتاب درباره اصل و علل پدیده های زیرزمینی (بال،1546) آگریکولارا، که درباره پیدایش کوه هاست، بدقت مطالÄکنید :

تپه ها و کوه ها زاده دو عاملند: یکی نیروی آب و دیگری قوت باد; همچنین باید آتش را نام ببریم که در داخل زمÖوجود دارد ... . زیرا سیلابها در ابتدا خاک نرم را میشوید، بعدها خاک سختتر را با خود میبرد، وسپس بر روی سنگها میغلتد وآنها را میخورد ; و بدین ترتیب در فاصله چند سال آن سیلابها دشتها وسراشیبها را حفر میکنند ... .براثر این حفاری مداوم، پس از گذشت زمانهای بسیار، برجستگیهای بزرگ در سطح زمین به وجود میآیند ... نهرها ... . و رودخانه ها نیز با خاصیت هجوم آوردن وشستن خود همین نتیجه را باعث میشوند; و به همین سبب، غالبا آنهارا میبینیم که یا در میان کوه های خیلی بلندی که خود به وجود آوردهاند جریان دارند، و یا نزدیک به کناره دریا که آنها را محدود میسازد ... . باد به دو طریق تپه ها و کوه ها را تولید میکند: یا ... بشدت شنها را بحرکت وجنبش در میآورد، و یا هنگامی که، پس از رانده شدن به درون فرورفتÇÜÛÖپنهانی زمین ... زور میآورد تا بترکد و به خارج راه باز کند.

از سوی دیگر، کتاب درباره چگونگی فسیلها (1546) اثر آگریکولا نخستین رساله اصولی و منظمی بود که در زمینه کانیشناسی به رشته نگارش در آمد; کتاب دیگرش، در متالیکا، حاوی نخستین تحقیق اصولی در رشته چینهشناسی بود، و، چنانکه قبلا دیدیم، نخستین بار موضوع رسوب مواد کانی را از راه علمی توجیه میکرد. علم نژادشناسی دو اثر عمده به وجود آورد: هیئت عالم (1544)، به قلم زباستیان مونستر، وتوصیف افریقا (1550)، نگارش لئو افریقایی. حسن بن محمد الوزان از مورهای غرناطه

بود ; وی به سیاحت در افریقا پرداخت و از سمت جنوب تا سودان پیش رفت، با همان ولع ابن بطوله به سیر آفاق وانفس ; به دست دریازنان مسیحی اسیر، و به عنوان هدیه برای پاپ لئو دهم فرستاده شد ; و چون پاپ بر مراتب فضل و دانشش پی برد، او را آزاد کرد و به خدمت خود پذیرفت. حسن در عوض به دین مسیح در آمد و نام لئو را نیز بر خود گذاشت. در مدت

سی سال بعد لئو افریقایی کتاب مهم خویش را ابتدا به عربی، وسپس به ایتالیای، تالیف کرد. پیش ار آنکه کتاب از چاپ بیرون بیاید، وی به شهر تونس بازگشت و همانجا، در سال 1552، وفات یافت - ظاهرا با ایمان به همان آیین اجدادیش. برای علم جغرافیا دوران پر حادثه و هیجانی در گذر بود. پیوسته گزارشهای گوناگونی از جانب مبلغان دینی ،فاتحان اسپانیای، دریانوردان، و سیاحان از اکناف جهان میرسید و دامنه اطلاع اروپاییان را نسبت به کره زمین، به مقدار قابل ملاحظهای، توسعه میداد. اسپانیاییهایی که در این دوره مکزیک، کالیفرنیا، امریکای مرکزی، و پرو را تسخیر کردند، در مرحله نخست، حادثه جویانی بودند که از یکنواختی، تنگدستی، و زندگی در کشورشان به ستوه میآمدند و با طیب خاطر آماده مقابله با مخاطرات سرزمینهای دور افتاده و بیگانه میشدند. در میان دشواریهای زندگی پر ماجرا و اعمال متهورانه شان، این مردمان دیگر قیود ورسوم دنیای متمدن را پشت گوش انداختند، آشکارا قانون مبتنی بر زور گویی و تفنگ کشی را پیشه خود ساختند، و به بهانه ترویج تمدن از انجام هیچ گونه غارت و خیانت و آدمکشی کوتاهی نکردند ; و حال آنکه جای شک نیست که در آن زمان شکست خوردگان متمدنتر از فاتحان بودند. در این باره کافی است تمدن مایا، که توسط ارناندث دکورذووا در یوکاتان کشف شد (1517)، امپراطوری آزتک که در عصر مونتزو ماهامسخر ارناندو کورتز شد(1521)،ونیز جامعه سوسیالیستی و پیشرفته، اینکا، اکه در واقعه تصرف پرو به فرماندهی فرانثیسکو پیسارو (1526-1532)از میان رفت، را به خاطر بیاوریم. اکنون دیگر نمیتوان دانست که این اقوام اگر سلاحهای لازم برای دفاع از خود را در دست میداشتند، با چه صورتی عالی یادانی یه تحولات بعدی تمدن خود تداوم داده بودند. اکتشافات جغرافیادر حال گسترش بودند. سبستین کبت، در زیر پرچم اسپانیا، آرژانتین، اوروگه، و پاراگه را پیگردی کرد. دسوتو از فلوریدا و "ایالات مجاور خلیج مکزیک" گذشت و وارد او کلاهوما شد. پذرو د آلواراذو امپراطوری تگزاس را کشف کرد ; و فرانثیسکو دکوروناذو از اریزونا واو کلاهوما عبور کرد و تاکانزاس پیش راند. معادن پوتوسی در بولیوی شروع به فرستادن نقره خود به اسپانیا کردند (1545). هر سال که میگذشت، نقشه دنیای جدید با طلا و

نقره و خون نشانه گذاری میشد. در این تهاجم بزرگ انگلیسیها و فرانسویها عقب مانده بودند، زیرا آن قسمتهای از امریکالی شمالی را که اسپانیاییها و پرتغالیها برای ایشان باقی گذارده بودند از لحاظ معادن فلز بیمایه، و از جهت جنگلهای انبوه بی گذر گاه بودند. جان رات در طول ساحل نیوفندلند و مین کشتیرانی کرد. جووانی دا وراتسانو از طرف فرانسوای اول به امریکا اعزام شد تا، از سمت شمال باختری آن، معبری به سوی آسیا جستجو کند. وی در کارولینای شمالی قدم به خاک گذارد، و بعد وارد بندرگاه نیویورک (کهخاطره او را، با نصب مجسمهای در پارک باتری، زنده نگاه داشته است) شد وکیپ کاد را دور زد و به سوی مین

رفت. ژاک کارتیه در زیر پرچم فرانسه رود سنت لارنس را تا مونترآل طی کرد، و ادعای فرانسه بر سرزمین کانادا را رسمی ساخت. موثرترین واقعه در دوره این دومین نسل کاشفان آن سوی اقیانوسها گردش به دور زمین بود. فرنائو ماگالیائش یک نفر پرتغالی بود که در بسیاری از اکتشافات و دست اندازیهای کشور پرتغال نقشی فعال داشت ; اما هنگامی که مغضوب دولتش واقع شد، جلای وطن کرد و به خدمت اسپانیا در آمد. فردیناند ماژلان در سال 1518 شارل اول (همان شارل پنجم) را متقاعد کرد که هزینهای برای اعزام هیئتی به منظور جستن راهی از سمت جنوب باختری به آسیا بپردازد. شاه جوان هنوز ثروتی به دست نیاورده بود، و هر پنج کشتیی که برای مسافرت ماژلان در نظر گرفته شد چنان کار کرده و فرسوده بودند که یک ناخدا آنها را "نالایق برای دریانوردی" خواند. بزرگترینشان به ظرفیت 120 تن و کوچکترین آنها به ظرفیت 75 تن بود. ملوانان مجرب حاضر به نامنویسی نبودند و ناچار میبایست کارکنان کشتیها را از بیکاره های لب آب تشکیل داد. در 20 سپتامبر 1519 ناوگان اکتشافی ماژلان از رود گواذالکیویر در بندر سان لوکار گذشت و وارد اقیانوس اطلس شد. دست کم، هیئت اکتشافی این امتیاز را داشت که از تابستان اقیانوس اطلس شمالی به سوی تابستان اقیانوس اطلس جنوبی پیش میرفت; لیکن در ماه مارس سال 1520 زمستان ایشان را در میان گرفت، کشتیها لنگر انداختند، و سرنشینان آنها مجبور شدند مدت پنج ماه طولانی و خسته کننده در پاتاگونیا باقی بمانند. بومیان غولپیکر که طول متوسط قامتشان به یک متر و نود سانتیمتر میرسید با اسپانیاییهای نسبتا کوتاه قد از در دوستی در آمدند; با این حال، انواع مصایب به اندازهای زیاد بودند که سه دسته از پنج دسته کارکنان کشتیها سر به شورش گذاردند. ماژلان ناگزیر با مردان خود وارد جنگ شد تا آنها را وادار به پافشاری در نیل به مقصود سازد. یکی از کشتیها از معرکه گریخت و به اسپانیا بازگشت، و یکی دیگر به صخرهای برخورد و متلاشی شد. در ماه اوت

1520 سفر ماژلان از نو دنبال شد، در حالی که هر خلیج و دهانهای را آرزومندانه بررسی میکردند تا مبادا که راه دریایی میان دو قاره یکی از همانها باشد و از چنگشان به در رود. در 28 نوامبر همان سال کاوش به کامیابی انجامید; ناوگان تقلیل یافته وارد تنگهای شد که به نام ماژلان معروف شده است; فاصله میان دریایی به دریایی دیگر پانصد و سی کیلومتر بود، که در سی و هشت شبانروز پیموده شد. آنگاه پیشروی ملالانگیز در آبهای اقیانوس کبیر، که به نظر بی انتها میآمد، شروع شد. در مدت نود و هشت روز تنها دو جزیره کوچک دیده شدند. آذوقه به طرز خطرناکی رو به کاهش گذاشت، و بیماری اسقربوط در میان ملوانان افتاد. در ششم مارس 1521 به گوام رسیدند، ولی بومیان آن سرزمین را چنان ستیزهجو یافتند که به راه خود ادامه دادند. در ششم آوریل کنار جزایر فیلیپین بودند و روز بعد در جزیره سبو پیاده شدند. در آنجا ماژلان برای آنکه بتواند آذوقه کافی به دست آورد تعهد کرد که فرمانروای محلی را در جنگ با دشمنان همسایهاش

یاری کند. وی در لشکرکشی بر ضد جزیره ماکتان شرکت جست و در 27 آوریل 1521 هنگام پیکار کشته شد. گرچه ماژلان موفق به پیمودن دور زمین نشد، اما نخستین کسی بود که به آرزوی کریستوف کلمب جامه عمل پوشاند و با دریانوردی مستقیم از سمت باختر به قاره آسیا راه باز کرد. اکنون مرگ چنان از عده ملوانان کاسته بود که باقیماندگان تنها برای نگهداری دو کشتی کافی بودند. یکی از آن دو از اقیانوس کبیر راه برگرداند و محتملا در پی طلا روانه سواحل امریکا شد. فقط" کشتی ویکتوریا" باقی ماند. خوان سباستیان دل کانو ناخدایی آن کشتی کوچک را که ظرفیت هشتادوپنج تن بار داشت به دست گرفت، به دریانوردی ادامه داد، از جزایر ادویه و اقیانوس هند گذشت، دماغه امیدنیک را دور زد، و کناره باختری قاره افریقا را به سوی بالا در پیش گرفت. در جستجوی آذوقه، سرنشینان "کشتی ویکتوریا" کنار یکی از جزایر کیپورد لنگر انداختند، لیکن مورد حمله پرتغالیها قرار گرفتند و نیمی از آنها اسیر شدند. بیست و دو نفر جان از معرکه به در بردند; و در 8 سپتامبر 1522 "کشتی ویکتوریا" فقط با هجده تن باقیمانده از دویست و هشتاد نفری که اسپانیا را برای این سفر دور و دراز ترک کرده بودند (و نیز عدهای از بومیان ماله) به سویل بازگشت. یادداشت روزانه کشتی تاریخ آن روز را هفتم سپتامبر ثبت کرده بود، اما کاردینال گاسپارو کونتارینی توضیح داد که اختلاف موجود نتیجه مسافرت به دور زمین از سمت باختر بوده است. این یکی از دلاورانهترین اقدامات تاریخی و نیز یکی از پربهرهترین قدمهایی بود که در راه تکامل علم جغرافیا برداشته شد. حالا دیگر هنگامی بود که جغرافیدانان

میبایست کار خود را به نتیجه برسانند. جامباتیستا راموزیو، جغرافیدان بزرگ و هکلوت ایتالیا، با گرد آوردن کلیه گزارشهای پویندگان و دریانوردان در مدت سی سال، کار را بر محققان آسان ساخت. وی این مدارک را ترجمه و آماده چاپ کرد; که سیزده سال پس از مرگش در سه مجلد منتشر شدند (1550 - 1559)، با مقایسه میان کره جغرافیایی متعلق به سال 1520 (محفوظ در "موزه ملی آلمان" در نورنبرگ)- که جزایر هند غربی را نشان میدهد، اما اثری از قاره آمریکا در آن نیست و با یک خیز از روی اقیانوس باریکی میگذرد و به قاره آسیا میپیوندد و سه نقشه جهاننما که توسط دیوگو ریبیرو تهیه و در آنها سواحل اروپا، افریقا، و آسیای جنوبی با دقت کامل، و کناره خاوری قاره آمریکا، از نیوفندلند تا تنگه ماژلان، و کناره باختری، از پرو تا مکزیک، به طور صحیح نشان داده شدهاند بخوبی میتوان پیبرد که مدت ده سال چه پیشرفت شایان توجهی نصیب علم جغرافیا شده بود. محتملا "نقشه راموزیو" (ونیز، 1534) از قاره امریکا، که با زیبایی خود در "کتابخانه عمومی نیویورک" جای گرفته، از روی نقشه ریبیرو کشیده شده است. در همان کتابخانه نقشه ابتدایی و غلطی، با اجرای گرهارد مرکاتور (1538)، موجود است که در آن نخستین بار دو قسمت قاره امریکا نام شمالی و جنوبی به خود گرفتهاند. پتروس آپیانوس (1524) با تقلیل دادن

فواصل جغرافیایی به اندازهگیریهایی خرد و دقیق، علم را قدم دیگری به سوی تکامل پیش برد. نتایج این کشفیات در کلیه مراحل زندگی اروپایی منعکس شدند. مسافرتهایی که در فاصله سالهای 1420 تا 1560 صورت گرفت تقریبا سطح دنیای شناخته شده را چهار برابر کرد. مجموعه گیاوزیای هر سامان، با جواهرات و کانیها، و خوردنیها و داروهایشان کشف شد و بساط گیاهشناسی، جانورشناسی، زمینشناسی، فارماکوپه، و صورت غذای روزانه را رنگین ساخت. مردم به این تردید افتادند که چگونه جفتهایی نمونه از آن همه انواع جانوران روی زمین در کشتی نوح جا گرفته بودهاند. ادبیات تغییر ماهیت داد: قصه های شوالیهای جای خود را به داستانهای مسافرتهای دریایی و حوادث سرزمینهای دور افتاده سپردند; و تکاپوی طلا جانشین جستجوی جام مقدس مسیح گشت. بزرگترین تحول تجاری در تاریخ (قبل از تکامل هواپیما) راه اقیانوس اطلس و دیگر اقیانوسهای جهان را به روی تجارت اروپا گشود، و طولی نکشید که مدیترانه از لحاظ تجاری و به همان سبب، پس از چندی، از لحاظ فرهنگی به صورت آب پسماندهای درآمد; به عبارت دیگر، مهد رنسانس از ایتالیا به کشورهای کناره اقیانوس اطلس انتقال یافت. اروپا، که کشتیها و توپهای بهتر و ساکنانی متهورتر و حریصتر داشت، سرزمینهای نویافته را یکی پس

از دیگری مسخر کرد یا کوچنشین خود ساخت. بومیان هر مرز و بوم به کارهای سخت و مستمر، که خلاف طبیعتشان بود، گمارده شدند تا برای اروپا محصولات بیشتری تهیه کنند; بردهداری سازمانی پابرجا شد. قاره از همه کوچکتر جهان دولتمندترین همه قاره ها شد و دوره اروپایی کردن کره زمین آغاز گشت که اینک در زمان ما بشدت صورت معکوس به خود گرفته است. مغز مغرب زمین بر اثر دوری و پهناوری و تنوع سرزمینهای نویافته با نیرویی فراوان به جنبش درآمد. بخشی از فلسفه شکاکیت مونتنی، براثر آن گوناگونی عقاید و آداب اقوامی دورافتاده، از نو پاگرفت. عادات و اخلاق نسبیتی جغرافیایی یافتند، و اقوال مسلم و احکام قطعی را ریشه کن ساختند. حالا دیگر مسیحیت نیز میبایست در زمینهای تازه، یعنی به عنوان دین قارهای کوچک در میان دنیایی از دینهای رقیب، مورد سنجش و مطالعه قرار گیرد. همانطور که اومانیسم دنیای قبل از ظهور مسیح را کشف کرده بود، و همانطور که کوپرنیک ناچیزی نجومی کره زمین را بر اذهان آشکار ساخته بود، به همان طریق نیز اکتشاف و پویش زمین، و تجارتی که به دنبال آن گسترش یافت، سرزمینهای پهناوری را که دور از دسترس مسیحیت و بیاعتنا نسبت به آن بودند بر جهانیان گشود. اعتبار افکار ارسطو و بقیه فلاسفه یونان تزلزل یافت، زیرا معلوم شد که ایشان چه جز ناچیزی از پهنای زمین را شناخته بودند. بتپرستی شورانگیزی که رنسانس نسبت به یونان باستان در سر داشت سردی گرفت، و بشر باد کرده از غرور کشفیات نوینش آماده شد که کاهش ارزش نجومی خویش را در برابر گسترش دامنه دانش و تجارتش نادیده انگارد. علم و فلسفه امروزی قد برافراشتند و وظیفه تاریخی و سنگین "از نو درک کردن جهان" را به دوش خود برداشتند.

علوم زیستشناسی، که از دوره حکمای یونان به بعد پیشرفتی نیافته بود، اینک زندگی نوین یافت.
گیاهشناسی کوششی سخت به کار برد تا خویشتن را از ملازمت داروسازی برهاند و بر دو پای خود استوار بماند، و موفق هم شد; اما باز اختیارداران آن به طرزی اجتنابناپذیر پزشکان بودند. اوتو برونفلس پزشک شهر برن، نهضت را با تالیف (1530 - 1536) کتاب صور زنده گیاهان آغاز کرد. بیشتر متن این اثر اقتباسهایی بود از نوشته های تئوفراستوس، دیوسکوریدس، و متقدمان دیگر; اما همچنین حاوی توصیفات دقیقی از انواع گیاهان بومی آلمان بود; و به علاوه تعداد 135 باسمه چوبی داشت که هنوز نمونه های کاملی از دقت نظر و امانت قلمند. ائوریکیوس کوردوس پزشک شهر برمن نخستین باغ گیاهان را در شمال کوه های آلپ تاسیس کرد (1530); با تالیف کتاب زبان حال گیاهان (1534) اولین خلاصه مستقل از آن علم نوخاسته را به وجود آورد; و سپس به دنیای پزشکی خود بازگشت و کتاب ادرار را نگاشت. پسرش، والریوس کوردوس، در جستجوی گیاهان بیباکانه به هر سو روان شد و در بیستونهسالگی جان خود را بر سر آن کار گذاشت (1544); اما نتیجه فداکاریش در کتاب تاریخ گیاهان، که بعد از مرگش به چاپ رسید و حاوی شرح دقیق و روشن 500 نوع گیاه تازه بود، باقی ماند. لئونارد فوکس، استاد و پزشک توبینگن، نخست گیاهشناسی را از لحاظ داروسازی، اما بعدا به خاطر خود آن علم، و لذتی که از آن میبرد، مورد بررسی قرار داد. کتاب تاریخ انواع گیاهان (1542) وی نمونه کاملی بود از علاقه و فداکاری در راه علم; فوکس، در خلال 343 فصل، 343 نوع مختلف از گیاهان را تجزیه و تشریح کرد و آنها را به کمک 515 باسمه چوبی، که هر کدامشان یک صفحه نیم ورقی کتاب را میگرفت، مصور ساخت. وی کتاب مشروحتری با 1500 تصویر برای چاپ آماده کرد، اما هیچ ناشری حاضر نشد هزینه هنگفت چاپ آن را بر عهده گیرد. یادگار زندهای که از او باقی مانده نوع گیاه فوکسیاست. شاید مهمترین خدمتی که در این دوره به پیشرفت علم زیستشناسی شد نتیجهای بود که پیر بلون از تحقیقات خود گرفت و در کتابش، تاریخ ... پرندگان (1555)، با اقامه دلایل به ثبوت رساند; یعنی موضوع شگفتانگیز تشابه یا قابلیت انطباق استخوانهای انسان با استخوانهای پرندگان. اما بزرگترین شخصیت این دوره در زمینه “علوم طبیعی” کونراد گسنر بود که دامنه دانش و تحقیقاتش در رشته های مختلف علوم به اندازهای فراخ بود که کوویه او را پلینی آلمان خواند; و چه

بسا که میتوانست او را ارسطوی آلمان نامیده باشد. گسنر زاده خانوادهای تهیدست در زوریخ بود (1516)، و چنان استعداد و پشتکاری از خود بروز داد که اهل شهر به پیروی از چند نفر مشوق جوانمرد هزینه تحصیلات عالی او را، در ستراسبورگ، بورژ، پاریس، وبال، از کیسه کرم خود تامین کردند. وی تعداد 1500 تصویر خطی کشید و یا جمعآوری

کرد، تا تاریخ گیاهان خود را مصور سازد، اما هزینه چاپ آن به اندازهای سنگین بود که تا سال 1751 نسخه خطی وی،به همان حال باقی ماند; ردهبندی هوشمندانهای که گسنر از انواع گیاهان، برحسب ساختمان دستگاه تولید مثلشان، به عمل آورده بود دیرتر از آن به زیور چاپ آراسته شد که مورد استفاده کارل فون لینه قرار گیرد.گسنر در زمان حیاتش چهار مجلد و کتاب مفصل خود، تاریخجانوران، را منتشر ساخت; و جلد پنجم آن را چاپ نشده باقی گذاشت. در این مجموعه عظیم هر جنسی از جانوران با نام لاتینی خود صورتبندی، و هیئت ظاهر، خاستگاه، مسکن، عادات، بیماریها، خواص مغزی و عاطفی، و نیز موارد استفاده پزشکی و خانگی، و همچنین مقام ادبی هر یک از آنها به جزئیات وصف میشد.
ردهبندی جانوران در این اثر، به جای آنکه علمی باشد، برحسب نظم الفبایی بود، اما اطلاعاتی که به دست میداد به اندازهای جامع و سودمند بودند که علم زیستشناسی را شکل داد و به صورت رشتهای مستقل در آورد. گسنر که از این همه کار هنوز به اندازه کافی فرسوده نشده بود کمر به نگارش کتابخانه جهانی، در بیست و یک مجلد، بست و در آن فهرست تمامی کتابهای شناخته شده یونانی و لاتینی و عبری را گردآورد. وی بیست مجلد آن را به پایان رساند و لقب "پدر کتابشناسی" گرفت. در اثر فرعی دیگری به نام میتریداتس (1555)، گسنر صدوسی زبان رایج در روی زمین را طبقه بندی کرد.
کتاب توصیف کوه پیلات (1541) وی ظاهرا نخستین اثر چاپ شدهای بود که در آن کوه ها، به عنوان مظاهری از زیبایی، مورد بحث و توصیف قرار گرفته بودند. همه این اقدامات در سالهای 1541 تا 1565 به انجام رسیدند، و در همین سال، کونراد گسنر، که مظهر مجسم روح پژوهش علمی بود، درگذشت.
در همان اوان، کتاب درباره روح و زندگی (1538)، اثر خوان ویوس، تقریبا علم روانشناسی تجربی کنونی را پایهگذاری کرد. گویی ویوس برای طفره رفتن از بحث پیرامون آن شک علمی، که میبایست دو قرن بعد دیوید هیوم درباره وجود "ذهن" مجزا از اعمال مغزی عرضه بدارد، به شاگردان خود در آن زمان نصیحت میکرد که هیچ وقت نپرسند ذهن یا روح "چیست"، زیرا (به گمان وی) بشر هرگز حقیقت آن را در نخواهد یافت، بلکه باید در

پی آن باشند که بدانند ذهن "چه میکند". اندرز دیگر ویوس این بود که روانشناسی نباید دیگر وارد بحث و نظربافیهای مابعدالطبیعی شود، بلکه باید به صورت علمی مبتنی بر مشاهدات معین و مدون در آید. در این مورد ویوس یک قرن زودتر از فرانسیس بیکن تکیه بر روش استقرا زده و اهمیت آن را خاطر نشان ساخته بود. وی، به طور مشروح و دقیق، مباحثی چون تداعی معانی، طرز عمل و تکامل یافتن حافظه، روش یادگیری، و اثر حس و هیجان را مورد پژوهش قرار داد. در کتاب او علم روانشناسی را مشاهده میکنیم که مانند بسیاری دیگر از علوم پیش از خود، با زجر و زحمت از رحم مادر مشترکشان، یعنی فلسفه، قدم به عرصه وجود میگذارد.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1036

5 -وسالیوس

در سال 1543 آندرئاس وسالیوس کتابی منتشر ساخت که سرویلیام اوسلر آن را بزرگترین اثر پزشکیی دانست که تا آن زمان نگارش یافته بود. پدرش، آندرئاس وسل، داروفروش معتبری در شهر بروکسل بود; پدر بزرگش طبیب مخصوص ماری دو بورگونی و شوهرش، ماکسیمیلیان اول، بود; جدش پزشک شهری بروکسل بود; جد بزرگش نیز پزشکی بود که شرحی بر قانون ابوعلی سینا نوشته بود; و باید گفت در این خاندان اثر توارث اجتماعی از خاندان باخ هم بارزتر بوده است. وسالیوس، که در چنین محیط خانوادگیی به دنیا آمد، از ابتدای کودکی عشق شدیدی به کالبد شکافی پیدا کرد."هیچ جانوری از دست او در امان نبود، سگ، گربه، موش، موش صحرایی، و موش کور توسط وی با دقت تمام کالبد شکافی میشدند." اما در عین حال به تحصیلات دیگر خود نیز میپرداخت; در بیست و دو سالگی به زبان لاتینی سخنرانی میکرد و یونانی را به سهولت میخواند. در دانشگاه پاریس کالبدشناسی را زیر نظر ژاک دوبوا، که بسیاری از نامهای عضلات و رگهای خونی بدن انسان یادگار اوست، تحصیل کرد (1533 - 1536). وسالیوس نیز مانند استادان خود عقاید جالینوس را چون کتاب مقدس قبول داشت و هیچ وقت احترام تعالیم او را از دست نمیگذاشت; اما برای تجربه علمی و کالبدشکافی به مراتب احترام بیشتری قایل بود. وی به همراه چند تن از همشاگردیهایش غالبا به بازدید محلی که استخوانهای بیرون کشیده شده از گورستان اینوسان را در آن انبار میکردند میرفت، و در نتیجه این تمرین چنان به قسمتهای مختلف اسکلت آدمی آشنایی دقیق پیدا کرد که بنا به گفته خودش:"ما حتی گاهی جرئت میکردیم با دوستانمان شرط ببندیم که با چشمان بسته هر استخوانی را به دستمان بدهند به درستی نام ببریم، و در مدت نیم ساعت متوالی استخوانی نبود که به ما بدهند ... و ما نتوانیم، از راه لمس کردن، نام و

مشخصات آن را ذکر کنیم.” در سر کلاس درس استاد دوبوا، کالبدشناس جوان و جسور مکررا جای”دلاک و شکسته بند”1 را، که از طرف “استاد پزشک” مامور کالبد شکافی عملی بود، میگرفت و خود با مهارت تام اعضا و استخوانهای مربوط به درس را برای شاگردان توضیح میداد.
هنگامی که شارل پنجم، ولینعمت وسالیوس، به فرانسه حمله برد (1536)، وسالیوس در شهر لوون گوشه گرفت. چون در آن شهر به سبب فقدان کالبد آدمی کار مطالعاتش دچار وفقه شد، با یکی از دوستانش، به نام جما فریزیوس (که بعدها ریاضیدان مشهوری شد)، به جستجو پرداختند و، بر حسب تصادف، جسدی به دست آوردند; گزارش وی در این باره حاکی از علاقه شدید وی به پژوهش علمی است:
---
1. این گروه مانند دلاکان قدیم ما در جراحی و شکستهبندی نیز دست داشتند; و در این متن ما از جهت اختصار ایشان را همان دلاک خواندهایم. -م.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1037
هنگامی که در جستجوی استخوانهادر جاده بیرون شهر قدم میزدیم ... در همان محلی که معمولا اجساد اعدام شدگان را میگذارند، ناگهان به جسدخشک شدهای رسیدیم ... . استخوانها بکلی برهنه و تنها به وسیله رباطها به یکدیگر متصل بودند ... به کمک جما فریزیوس خود را به بالای سکوی بلند رساندم و اول استخوان ران را بیرون کشیدم.. بعد نوبت به جمعآوری استخوانهای کتف، بازو، و دست رسید، ...
پس از آنکه ضمن رفت و آمدهای مکرر و پنهانی استخوانهای دست و پا را به خانه بردم ... . یک بار شب در بیرون شهر ماندم تا دروازه را به رویم بستند، زیرا میخواستم قفسه سینه جسد را که به زنجیری بسته شده بود به چنگ بیاورم. “من در آتش اشتیاق میسوختم” ... . روز بعد آن استخوانها را تکه تکه از دروازه دیگری به خانهام بردم.
شهردار بر این راز پی برد و از آن به بعد در هر فرصت مناسب جسد مردهای به کلاس درس کالبدشناسی وی میفرستاد; و چنانکه وسالیوس نقل میکند “خود شهردار هم مرتبا در سر درس کالبدشناسی من حاضر میشد.” مردی با چنان “آتش شوق” نمیتوانست خود را خونسرد نگاه دارد.
وی با یکی از معلمان درباره روشهای رگزنی وارد مباحثه تندی شد، لوون را ترک کرد (1537)، مسیر رودخانه راین را در پیش گرفت، و پس از عبور از آلپ به ایتالیا رسید. او در همان زمان چنان در علوم طبیعی تبحر داشت که قبل از پایان سال درجه دکترای خود را با امتیاز “حداکثر تخفیف” در هزینه اخذ دانشنامه از دانشگاه پادوا دریافت کرد; زیرا، به موجب مقررات آن دانشگاه، هر چه پایه کوشش و لیاقت دانشجویی بالاتر

بود هزینه اعطای دانشنامهاش کمتر میشد. فردای همان روز (6 دسامبر 1537)، سنای ونیز او را به استادی کالبدشناسی و جراحی دانشگاه پادوا تعیین کرد. وسالیوس در این موقع بیست و سه سال داشت. در مدت شش سال بعد وی در پادوا، بولونیا، و پیزا به تدریس ادامه داد. در حالی که با دست خود صدها کالبد میشکافت و گاهی نیز آثار کوچکی منتشر میساخت. با راهنمایی وسالیوس، یان ستفان وان کالکار، یکی از شاگردان تیسین، شش لوحه تصویر از بدن آدمی ساخت که به عنوان جدول نمایشگر آلات تناسلی چاپ و منتشر شد (1538). سال بعد، وسالیوس با نوشتن نامهای درباره رگزنی از روشهای خونگیری پیر بریسو پاریسی پشتیبانی کرد. ضمن بحث در این مطلب، وی پارهای از نتایج تجربیات خود درباره مجموعه رگهای بدن را شرح داد; و این مشاهدات زمینه را برای کشف گردش خون آماده ساخت.
در سالهای 1541 و 1542 به اتفاق عده دیگری از دانشمندان به انتشار چاپ تازهای از متن یونانی کتاب جالینوس دست زد. وی از اشتباهات متعدد جالینوس، درباره مطالبی که ممکن بود با سادهترین کالبد شکافی انسانی حقیقت آنها را معلوم داشت، دچار شگفتی بسیار شد; از جمله آنکه به گفته جالینوس فک پایینی انسان از دو قسمت تشکیل مییافت، و استخوان جناغ هفت جز مجزا داشت، و کبد از چند لخته به وجود میآمد. تنها با این فرض که جالینوس تجربیات کالبد شکافی خود را فقط

بر روی جانوران انجام میداده است، ممکن بود اشتباهات وی را معذور دانست. وسالیوس حس میکرد وقت آن رسیده است که در علم کالبدشناسی بدن آدمی تجدید نظر به عمل آید و اساس آن بر کالبد شکافی جسد خود انسان گذارده شود. وی مشغول تهیه شاهکار خود بود. هنگامی که یوهانس اوپورینوس در سال 1543 در شهر بال کتاب 663 صفحهای وسالیوس، به نام درباره ساختمان بدن انسان، را در قطع بزرگ منتشر ساخت، آنچه میبایست در وهله نخست موجب شگفتی خوانندهاش شده باشد صفحه عنوان آن بود با گراووری شایسته قلم دورر که وسالیوس را در حال عرضه داشتن کالبدشناسی بازویی تشریح شده، و تعداد پنجاه نفر شاگردانش را در حال تماشای آن، مصور میساخت. در مرحله بعد نوبت به نخستین تصاویر آن کتاب میرسید که عبارت بود از 227 باسمه چوبی که با دقتی بیمانند در نشان دادن خصوصیات کالبد انسان، و نیز با کمال مهارت فنی، به قلم وان کالکار طراحی شده بودند. در زمینه تصاویر، مناظری نیز گنجانده شده بودند که از لحاظ علمی نامربوط، اما از لحاظ هنری جذابیت داشتند از جمله اسکلتی که بر کنار میزی به خواندن نشسته بود.

این باسمه ها به اندازهای عالی بودند که کسانی آنها را محصول کارگاه تیسین، یا شاید نتیجه نظارت او بر پنجه طراح، دانستهاند; که در رد این نظر کافی است تصریح کنیم که تعدادی از آن تصاویر کار خود وسالیوس بودهاند. وی شخصا در حمل باسمه های چوبی از ونیز به بال نظارت کرد، و با مراقبت تمام آنها را بر پشت قاطر از کوه های آلپ گذراند. وقتی چاپ کتاب به پایان رسید، باسمه های چوبی کاملا سالم مانده بودند; که بعدا آنها را خریداری کردند و دست به دست چرخاندند تا پس از چندی رد آنها گم شد; در سال 1893، مجموعه آنها، پنهان شده در کتابخانه دانشگاه مونیخ، یافت شد; و در جنگ جهانی دوم بمبارانی آنها را از بین برد. آنچه بیشتر از این تصاویر موجب شگفتی میشد متن کتاب بود از پیشرفتهای صنعت چاپ گرفته تا انقلابی در عالم علم که به قلم جوانی بیست و نه ساله نوشته شده بود و دوره تسلط فکری جالینوس در علم کالبدشناسی را به پایان میرساند; یعنی به اتکای مشاهده و کالبدشکافی عملی در آن علم تجدید نظر میکرد، و در نتیجه اساس طبیعی علم پزشکی امروزی را، که در واقع با این کتاب آغاز شده است، پیریزی میکرد. در این کتاب برای نخستین بار مسیر و وریدها و کالبدشناسی قلب به طور صحیح و حقیقی وصف شده بودند; و نیز در همین کتاب بود که وسالیوس اعلامیه تاریخی خود را بیان داشت و در مورد کالبدشناسی قلب، با کالبد شکافی عملی، ثابت کرد که بر خلاف گفته جالینوس هیچگونه خلل و فرجی مابین دو بطن قلب وجود ندارد تا خون به وسیله آنها از یکی به دیگری برود; بدین ترتیب راه برای پیشرویهای بعدی سروتوس، کولومبو، و هاروی هموار شد. وسالیوس نظرات جالینوس را به کرات تصحیح کرد مثلا در مورد کبد، مجاری صفرا، استخوان فک بالا، و رحم اما خود او نیز از اشتباهات بسیار، حتی در هنگام مشاهدات تجربی، به دور نماند، به طوری که سرانجام موفق نشد با یک

*****تصویر

متن زیر تصویر : درباره ساختمان بدن انسان وسالیوس

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1039

خیز فکری از کالبدشناسی دقیق قلب به کشف گردش خون پی ببرد. در عوض، این اثر مهم پر است ازوصف صحیح ده ها عضو بدن انسان که پیش از وی به هیچ وجه به طور کامل شناخته نشده بودند.

وسالیوس با دستهای ماهر و مطمئن خود قسمتهای مختلف بدن را در برابر دیدگان علم شکافت. وی از معایب حاصل از خصایل خود رنج بسیار برد. همان غروری که او را طی سالها تحصیل و تحقیق ثابت قدم نگاه داشت، موجب زودرنجی اخلاقی، غفلت در به جا آوردن حق پیشقدمان، و حساسیت رقیبانش نیز شد. او چنان شیفته "آن کتاب مقدس واقعی ... یعنی بدن آدمی و طبیعت بشر" بود که بیپروا بسیاری از عالمان الاهی را

از خود آزرده خاطر ساخت; چنانکه مثلا با تمسخر اشاره به روحانیانی میکرد که هنگام بحث و کالبد شکافی آلات تناسلی با اشتیاق خاص در جلسه درسش حاضر میشدند. به این ترتیب، وسالیوس دشمنانی برای خود تهیه کرد; و گرچه اشخاصی چون گسنر و فالوپیوس بر کار او آفرین میخواندند، اما بیشتر استادان سالخورده، از جمله معلم سابق خودش دوبوا، او را متهم به گستاخی و تازهکاری میکردند و مترصد فرصتی بودند که در آثارش نقص و اشتباهی پیدا کنند. دوبوا توضیح میداد که جالینوس راه خطا نرفته، بلکه بدن انسان از زمان او به بعد تغییر شکل یافته است. مثلا میگفت استخوان راست ران انسان، که همه کس به آسانی میبیند و بر خلاف توصیف جالینوس انحنایی ندارد، نتیجهای است که در همان عصر بر اثر پوشیدن شلوارهای تنگ اروپاییان به وجود آمده بود.
وسالیوس به سبب هجوم طوفانی از دل آزردگی و خشم نسبت به رفتار آن مردمان، مجلد قطور حواشی و تفسیری که در ده جلد کتاب منصوری اثر رازی که دایره المعارفی از علم طب بود به نگارش درآورده بود را در آتش سوخت. در سال 1544، ایتالیا را ترک کرد و با سمت دومین پزشک درباری به خدمت شارل پنجم درآمد; همان فرمانروایی که وسالیوس قبلا، با تشخیصی بجا، کتاب درباره ساختمان بدن انسان را به وی اهدا کرده بود. در همان سال پدرش وفات یافت و اندوخته بزرگی برای او به ارث گذاشت. وسالیوس همسری گرفت و در بروکسل خانه قشنگی برای خود ترتیت داد. در سال 1555، چاپ دوم کتاب درباره ساختمان بدن انسان، با متن افزایش یافته و تصحیح شده، منتشر شد. درآنجا نشان داده شده بود که از راه تنفس مصنوعی ممکن است جانوری را که سینهاش شکافته شده است برای مدتی زنده نگاه داشت، و همچنین میشد قلب از حرکت بازمانده را گاهی اوقات به کمک دم آهنگری به حرکت درآورد.از آن پس دیگر وسالیوس به پیشرفت کالبدشناسی خدمت تازهای نکرد. وی عمر خود را وقف پرستاری امپراطور ودیگر ملتزمانش ساخت، و ضمنا بیشتر به تمرین و تحصیل جراحی پرداخت. چون شارل از سلطنت استعفا کرد، وسالیوس پزشک دوم فیلیپ دوم شد. در ژوئیه سال 1559، شاه او را به کمک آمبرواز پاره فرستاد تا متفقا به درمان هانری دوم، که زخمی شده

بود، اقدام کنند، شاید که او را از مرگ نجات دهند. وسالیوس با آزمایشهای بالینی خود نشان داد که هیچگونه امکانی برای بهبودی بیمار وجود ندارد. کمی بعد، در همان سال، وسالیوس و خانوادهاش در التزام رکاب فیلیپ به اسپانیا بازگشتند. دیگرانی در خلال این ایام به تکامل علم کالبدشناسی کمک کردند. جامباتیستا کانو دریچه های وریدی را شناخت و یادداشت کرد(1547); سروتوس نحوه جریان ریوی خون را توضیح داد(1553);

رئالدو کولومبو همان جریان را دوباره کشف کرد(1558) و با تجربهای روی قلب زنده عملا به ثبوت رساند; اما هفتاد سال دیگر زمان لازم بود تا هاروی به کشف تحولانگیز خود نایل آید و جریان گردش خون از قلب به ریه ها، به قلب، به شریانها، به وریدها، و به قلب را به طور دقیق شرح دهد. ابنالنفیس، پزشک عرب، در سال 1285 بر سروتوس پیشدستی جسته و جریان ریوی خون را وصف کرده بود; و محتملا روایتی از اصول تعلیمات وی به خاک اسپانیا رخنه کرده و دنباله آن تا دوره جوانی سروتوس ادامه داشته است.
هنوز حوادثی در زندگی وسالیوس باقی مانده بود. پزشکان بومی دربار اسپانیا مایه افتخار خود میدانستند که تشخیصها و درمانهای وسالیوس را به چیزی نشمارند. هنگامی که دون کارلوس یگانه فرزند فیلیپ، براثر پرت شدن دچار تکان خوردگی مغز شد (1562)، وسالیوس برای درمان وی شکافتن جمجمه را تجویز کرد. پیشنهاد او از طرف همکارانش رد شد و جوان به پای مرگ رسید. آثار قدیسان و طلسمها را بر روی زخم نهادند و دینداران پرهیزگار خود را به شلاق بستند تا آسمان را وادار کنند درمان معجزهآسایی برای جوان نازل سازد، که به جایی نرسیدند. وسالیوس بار دیگر اصرار به شکافتن جمجمه کرد; سرانجام این کار عملی گشت و مقدار زیادی چرک از مغز بیمار بیرون کشیده شد. بزودی حال شاهزاده رو به بهبودی گذاشت; و فیلیپ دوم هشت روز پس از آن در مراسم دینی باشکوهی شرکت جست تا شکر خداوند بخشنده را به جای آرد.
دو سال بعد، وسالیوس اسپانیا را، به عللی که هنوز مورد مناقشه است، ترک کرد. آمبرواز پاره از کالبدشناسی سخن میگوید که با شکافتن جسد زنی که ظاهرا بر اثر "اختناق رحم" مرده بود، نصف بیشتر اهالی اسپانیا را بر ضد خود شوراند. به گفته پاره، جراح با فرود آوردن ضربه تیغ جراحی خود زن مرده را به حیات بازگرداند، "و جنان موجب تحسین و وحشت باطنی کلیه نزدیکان آن زن شد ... که همگی ایشان آن پزشک را - با وجود حسن شهرت و سابقهای که داشت منفور و بدنام خواندند".
بدیهی است که نزدیکان هر مردهای عموما اینگونه درمانهای نامنتظر را خوش ندارند. جراح هوگنوی ما چنین به روایت خود ادامه میدهد: "بنابراین، طبیب مزبور فکر کرد که راه چارهای دیگر برای زنده ماندنش باقی نمانده است، جز آنکه جلای وطن کند." اوبرلانگه، یکی دیگر از هوگنوها، نظیر چنین داستانی را درباره پزشکی به نام وسالیوس نقل کرده (حد 1579) و اظهار داشته است که وسالیوس به گناه شکافتن کالبد

یک انسان زنده توسط دستگاه تفتیش افکار دستگیر شد و با وعده آنکه برای توبه از گناهش به زیارت فلسطین برود توانست خود را از آن

مخمصه رهایی دهد. اما هیچ یک از منابع تاریخی آن زمان ذکری از این واقعه به میان نیاورده است و تاریخنویسان مسیحی نیز آن را افسانهای بیش ندانستهاند. شاید وسالیوس فقط از اسپانیا خسته شده و آن را ترک کرده بود. وی به ایتالیا بازگشت و ظاهرا از ونیز به قصد بیت المقدس سوار کشتی شد (آوریل 1564). در بازگشت، کشتی غرق شد و او بر جزیره زانت، در ساحل باختری یونان، افتاد و بر اثر نرسیدن کمک جان داد (15 اکتبر 1564). وسالیوس پنجاه سال عمر کرد. در همان سال مرگ وسالیوس بود که میکلانژ مرد و شکسپیر به دنیا آمد. حالا دیگر شکوهی که مدت یک قرن چشمها را به سوی ایتالیا خیره داشته بود رو به جانب شمال میآورد.

با وجود ترقیات کالبدشناسی، علم و فن پزشکی هنوز تابع عقاید و گفته های بزرگان یونانی و عرب بود.
شهادت حواس بزحمت میتوانست در برابر کلام جالینوس و ابوعلی سینا پایداری کند; حتی وسالیوس، پس از آنکه توانسته بود با کالبد شکافی خود گفته های جالینوس را رد کند، میگفت:”من بزحمت میتوانستم به چشمان خود اعتماد داشته باشم.” چاپها یا ترجمه های آثار جالینوس و بقراط، ضمن آنکه دانش کهنه را رواج میدادند، راه را نیز بر تجربیات نو میبستند عینا همان گونه که کوششهای پترارک و رونسار در سرودن حماسه هایی به سبک ویرژیل موجب انحراف یا سرخوردگی نبوغ ذاتیشان شد. هنگامی که لیناکر دارالعلمی را که بعدها به نام “کالج سلطنتی پزشکان” خوانده شد بنیاد نهاد (1518)، متون اصلیی که در آنجا تدریس میشدند ترجمه هایی بودند که خود او از آثار جالینوس تهیه کرده بود. روش درمانی از داروهای تازه وارد به اروپا استفاده کرد گنه گنه ایپکا، و ریواس از امریکا; زنجبیل و بنژوان از سوماترا; میخک از جزایر ادویه; صبر زرد از کوشنشین; و کافور و شنجرف از چین و همین پیشرفت موجب توسعه استعمال گیاهان بومی نیز شد. والریوس کوردوس نخستین کتاب فارماکوپه را به زبان آلمانی تالیف کرد (1546). درمان بیماری سیفلیس به وسیله دم کرده چوب گایاک گیاهی که از جزایر هند غربی به اروپا وارد شد چنان رواج یافت که خاندان فوگر توانست با گرفتن انحصار فروش آن در سراسر قلمرو فرمانروای بدهکارش، یعنی شارل پنجم، ثروت خود را دو چندان سازد. تنگدستی و ناپاکیزگی توده های مردم همیشه بیماریها را در پیش، و در درمانها را در پس قافله نگاه میداشت.
توده های پهن و مدفوع باقیمانده از چارپایان هوا را مسموم و گاهی خیابانها را آلوده میساختند. شهر پاریس دارای گنداب روهایی بود که هانری دوم پیشنهاد
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1042
کرد مخرج آنها را به رود سن باز کنند; اما مقامات شهرداری، با این توضیح که رود سن تنها منبع آب آشامیدنی نیمی از اهالی است، او را از آن نقشه منصرف کردند. در سال 1532، انگلستان هیئتهایی را مامور مطالعه در موضوع ساخت گندآب رو برای شهرهای کشور کرد; اما تا سال 1844 تنها دو شهر انگلیسی وجود داشتند که در آنها هزینه جمعآوری زباله از محله های محقر جزو مخارج عمومی منظور میشد. بیماریهای همهگیر کمتر از قرون وسطی رواج داشتند، اما آنچه گاهبهگاه اتفاق میافتاد، همراه با تب

زایمانی کشنده و مرگ و میر کودکان، کافی بود که جمعیت اروپا را تقریبا به طور ثابت نگاه دارد و ازدیاد آن را مانع شود. در میان سالهای 1500 تا 1568 بیماری طاعون مکررا خاک آلمان و فرانسه را مورد هجوم خود قرار داد. تب تیفوس در اثر مهاجرت شپش در سالهای 1422، 1577، و 1568 در انگلستان شیوع یافت. "بیماری تعریق" شاید نوعی انفلوانزا انگلستان را در سالهای 1528، 1529، 1551، 1578; آلمان را در سالهای 1543 تا 1545; و فرانسه را در سالهای 1550 و 1551 به باد کشتار گرفت.

چنانکه روایت شده است، تلفات این بیماری در هر یک از شهرهای هامبورگ، و آخن، در مدت چند روز، به هزار نفر رسید. بیماری انفلوانزا را نتیجه تاثیرات آسمانی میدانستند و نام آن نیز دلالت بر همین معنا دارد.1 طاعون غدهای در سال 1562 دوباره در آلمان ظاهر شد و در نورنبرگ، از 40,000 سکنه، 9000 نفر را به خاک هلاکت انداخت گرچه باید کلیه آمارهای طاعون را تا اندازهای مبالغهآمیز دانست. جنبه های شادیبخشتر تصویر آن عصر از میان رفتن تدریجی بیماری جذام و اختلالات روحی و عصبی، که به نام "رقص قدیس ویتوس" خوانده میشدند، بود. پزشکی عملی خیلی کندتر از پزشکی نظری پیشرفت یافت. شیادان دارو فروش دورهگرد هنوز فراوان بودند، و با وجود پارهای قوانین ممانعت کننده بازهم پرداختن به پزشکی بدون در دست داشتن دانشنامه رسمی آسان بود. بیشتر کودکان با دست قابلگان راه به دنیای زندگان مییافتند. تخصص هنوز صورت تحقق به خود نگرفته بود. دندانپزشکی از پزشکی و جراحی جدایی نداشت; دلاکان شکستهبند دندان نیز میکشیدند، و در جای خالی آن دندان قطعه عاجی میگذاشتند. تقریبا عموم پزشکان وسالیوس یکی از استثناها بود کارهای جراحی عادی را به دست همین دلاکها میسپردند; اما باید دانست که بیشتر آنها تنها دلاک نبودند، بلکه مردانی تعلیم یافته و مجرب بودند. آمبرواز پاره به عنوان شاگرد دلاک شروع به کار کرد، و به مقام جراح مخصوص شاهان ارتقا یافت. وی که زاده بور ارسان، واقع در من، بود (1517) خود را به پاریس رساند و دکه کوچک خود را در میدان سن میشل به پا کرد. در جنگ سال 1536 به سمت جراح هنگ

---

1. توجه خواننده را به کلمات انفلوانزا و Influence جلب میکنیم. -م.

به خدمت گرفته شد. در ضمن معالجه سربازان، وی نیز این نظریه رایج را پذیرفت که عموم زخمهای گلوله سمی هستند و، مانند وسالیوس، از همان روش درمان متداول که عبارت از داغ کردن زخم با روغن آقطی جوشان پیروی کرد; و این همان درمانی بود که درد را تبدیل به تشنج نزع

میساخت. یک شب روغن آقطی تمام شد و، در فقدان آن، آمبرواز پاره اجبارا زخمهای سربازان با مرهمی از مخلوط زرده تخم مرغ، عصاره گل سرخ، و تربانتین بست; فردای آن روز، چنین یادداشت کرد:
شب گذشته از هجوم مداوم افکار، درباره سربازانی که نتوانسته بودم زخمهایشان را روغن داغ کنم، خواب به چشمانم نیامد. انتظار داشتم روز بعد همه آنها را مرده بیابم. با این فکر، صبح زود از جا برخاستم تا از ایشان عیادت کنم; با کمال حیرت مشاهده کردم آنهایی را که بامرهم درمان کرده بودم درد بسیار کمی در زخمهایشان داشتند، بدون اندک تورمی ... و شب راحتی را گذرانده بودند. اما آن دیگرانی که زخمهایشان با روغن جوشان آقطی درمان شده بود تب شدید داشتند و زخمهایشان ورم کرده ... و سخت دردناک بودند; از آن پس تصمیم گرفتم که دیگر با آن روش بیرحمانه و پردرد زخمیهای بیچاره را روغن داغ نکنم.
پاره، با آنکه تحصیلات عالی نکرده بود، در سال 1545 کتاب کوچکی درباره روش درمان زخمها منتشر ساخت که هم اکنون نیز یکی از کتب کلاسیک پزشکی به شمار میآید. در جنگ سال 1552 وی ثابت کرد که در هنگام قطع کردن عضوی بستن شریان برای بند آوردن خون بر روش روغن کردن محل قطع شده ترجیح دارد. چون به دست دشمن اسیر شد، با انجام جراحیهای نجاتبخش آزادی خود را باز خرید. در بازگشت به پاریس، پاره به ریاست بخش جراحی کالج سن کوم منصوب شد; چیزی که سوربون را به وحشت انداخت، زیرا در آنجا استادی که بی بهره از زبان لاتینی بود جزو موجودات عجیب الخلقه عالم زیستشناسی شمرده میشد. با وجود این، وی جراح مخصوص هانری دوم، بعد فرانسوای دوم، و بعد شارل نهم شد; وگرچه از هوگنوها بود، اما در کشتار سن بارتلمی به فرمان پادشاه آسیبی به او نرسید. دو کتاب جراحی او (1573) از لحاظ نظری چیزی بر علم جراحی نیفزود، اما به جراحی عملی خدمت شایان کرد. وی ابزارهای تازهای اختراع نمود، استفاده از عضوهای مصنوعی را متداول ساخت، برای درمان فتق استفاده از فتق بند را معمول کرد، نقص از پا متولدشدن نوزاد را در وضع حمل بر طرف ساخت، در رفتگی مفصل آرنج را برای نخستین بار جا انداخت، مسمومیت بر اثر گاز زغال را شرح داد، و اعلام داشت که مگس ناقل بیماری است. پاسخ آمبرواز پاره به تبریکاتی که، پس از موفقیت در یک عمل جراحی مشکل، از هر طرف نثارش شد در تاریخ پزشکی معروف مانده است: “من درمانش کردم و خداوند شفایش داد.” پاره به سال 1590، در هفتاد و سه سالگی، درگذشت; در حالی که صلاحیت و مقام جراحان را به میزان قابل ملاحظهای بالا برده و کشور فرانسه را در جراحی به پایهای رسانده بود که تا چند قرن بعد فرانسه

همچنان پیشوایی خود را در آن علم محفوظ نگاه داشت.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1044

VII -پاراسلسوس و دکترها

در هر نسل کسانی به ظهور میرسند که، به دلیل نفرتی که نسبت به روش ارتجاعی و محافظهکارانه حرفه پزشکی دارند، مدعی میشوند که میتوانند با وسایلی غیر عادی درمانهای شگفتانگیز به عمل آورند.
اینان پزشکان را متهم به تنبلی و بیرحمی میسازند، چندی نیز بیمارهایی را به طرز معجزهآسا شفا میدهند، و سپس نام خود را در ابر تیره گزافهگویی و یاس و انزوا مدفون میکنند. این بیفایده نیست که گاهگاه چنین خرمگسهایی پیدا شوند تا اندیشه پزشکی را بیدار نگاه دارند; و نیز این امر خود بهانه خوبی است تا علم پزشکی را برحذر دارد که هرگونه بدعت شتابزدهای را که با زندگی انسان سروکار دارد با قید احتیاط تلقی کند. در این مورد نیز، مانند سیاست و فلسفه، نسل جوان انقلابی و نسل پیر ارتجاعی، در آن تعادل میان دو فراگرد دگرگونی و توارث، که رویه اصلی طبیعت در پدید آوردن هر نوع تکاملی است، ندانسته با یکدیگر همکاری میکنند.
فیلیپوس تئوفراستوس بومباستوس فون هوهنهایم خود را آورئولوس مینامید تا معیار درخشش وجودش را برساند، و نیز خود را پاراسلسوس مینامید که مقصود از آن شاید لاتینی شده نام هوهنهایم بود. پدرش ویلهلم بومباست فون هوهنهایم فرزند نامشروع یکی از اشراف تند مزاج سوابیا بود.
ویلهلم، که از ابتدای جوانی مجبور به کار کردن برای تامین معاش خود بود، در میان دهقانان تهیدست حوالی شهر آینزیدلن سویس به کار پزشکی پرداخت; وی الزا اوخسنر، دختر مهمانسراداری را که شغل کمک پرستاری داشت، به عقد خود در آورد; اما آن زن چندی بعد دچار اختلال عصبی و جنونزدگی شد. این سابقه موروثی دو جانبه مسلما در تکوین خلق نااستوار و حس نفرت فیلیپ از محیطی که موجب انحراف استعدادهای وی شده بود اثر مستقیم داشته است. وی در سال 1493 متولد شد، در میان بیماران پدرش نشو و نما یافت، و با زندگی بی بند و بار مهمانسراها خو گرفت. در روایت مشکوکی آمده است که به هنگام کودکیش گرازی وحشی، یا شاید سربازانی مست، او را از داشتن آلت مردی محروم ساختند. تا آنجا که اطلاع در دست است زندگی مردانه وی
بکلی از وجود زن خالی بود. چون به سن نهسالگی رسید، مادرش خود را غرق کرد. محتملا به همان علت، پدر و پسر به فیلاخ در تیرول نقل مکان کردند. در آنجا، چنانکه روایت شده است، ویلهلم در یکی از مدارس معادن به آموزش پرداخت و کیمیاگری را سرگرمی خود ساخت. مطمئنا در آن

ناحیه، معادنی یافت میشدند و تصفیهخانهای نیز وجود داشت; و به احتمال قوی، فیلیپوس کوچک در آنجا با علم شیمی آشنایی پیدا کرد و بر پایه همان آشنایی بود که میبایست بعدها وی انقلابی در روش درمانی به وجود آورد.

در چهاردهسالگی فیلیپوس برای تحصیل به هایدلبرگ رفت. بیقراری طبعش از اینجا معلوم میشود که در مدتی کوتاه چندین دانشگاه عوض کرد فرایبورگ، اینگولشتات، کولونی، توبینگن، وین، ارفوت، و در (1513 - 1515) فرارا ، گرچه این دورهگردیهای دانشگاهی در قرون وسطی معمول بود. در سال 1515 بدون آنکه دانشنامهای به دست آورده باشد، فیلیپوس - که اکنون خود را پاراسلسوس مینامید به سمت دلاک و شکستهبند وارد خدمت سپاه شارل اول، شاه اسپانیا، شد. پس از پایان جنگ، وی زندگی بی سروسامان خود را از سر گرفت. اگر گفته خودش را باور داشته باشیم، در غرناطه، لیسبون، انگلستان، دانمارک، پروس، لهستان، لیتوانی، مجارستان، و "سرزمینهای دیگر" به شغل طبابت پرداخت.در هنگام "جنگ دهقانان" در سال 1525، وی در سالزبورگ بود و دهقانان زخمی را درمان، و با آلام و آمال ایشان همدردی میکرد. پاراسلسوس طلسم شده مراسم و عقاید سوسیالیستی بود; سرمایه، بهره، و بازرگانان را مطرود میشمرد و برقراری نظام اشتراکی در زمینداری و تجارت، و توزیع پاداش مساوی در میان عموم افراد را تبلیغ میکرد. در نخستین اثر خود، عقل اعظم (1525)، الاهیات را کنار زد و تجربه عملی را معتبر شمرد. با در هم شکسته شدن شورش دهقانان، او نیز دربند اسارت افتاد; و پس از آنکه به گواه صادق معلوم شد که هیچ وقت سلاح به دست نگرفته بود، از رفتن بر سردار معاف شد; اما از سالزبورگ نفی بلد شد و شتابان آنجا را پشت سرگذاشت. در سال، 1527، پاراسلسوس در ستراسبورگ به جراحی و سخنرانی برای دلاکان اشتغال داشت. اصول نظریه وی معجونی بود از گفته های منطقی و یاوه، از پزشکی و جادوگری گرچه خدا میداند که آینده درباره مسلمات امروزی ما چگونه داوری خواهد کرد. وی علم احکام نجوم را طرد کرد، سپس آن را پذیرفت، به طوری که جایز نمیدانست در وضعیتهای نامساعد ماه نسبت به زمین برای بیمارانش اماله تجویز کند. اعتماد به عصای غیبگویی را برای کشف منابع زیرزمینی مورد استهزا قرار داد، اما ادعا کرد که فلزات را تبدیل به طلا کرده است. زمانی مانند آگریپای جوان در تشنگی دانش به تکاپو افتاد و مشتاقانه در طلب "حجرالفلاسفه" یعنی قاعده یا دستوری کلی که راز آفرینش را افشا کند. برآمد.
اعتقاد وی به اجنه، سمندرهای آتشخوار، و روش "درمان به مثل" یعنی درمان عضو بیمار بدن با مواد و داروهایی که از حیث رنگ یا شکل شبیه

همان عضو باشند در نوشته هایش آشکار است. وی از به کار بردن اوراد جادویی و تعویذها برای شفادادن بیماران روگردان نبود شاید از لحاظ پزشکی تلقینی آنها را سودمند میدانست. اما همین شخص، که سراپا آغشته به اوهام زمانش بود، با کمال جرئت علم شیمی را به خدمت علم پزشکی درآورد. گاهی اوقات پاراسلسوس چون فیلسوفی معتقد به اصالت ماده سخن میراند:"بشر از ماده جدا شده، و ماده کل آفرینش است." انسان در برابر جهان هستی چون عالم صغیر نسبت به عالم کبیر است; و هر دو از یک نوع عناصر ترکیب یافتهاند که اساسشان

بر املاح، گوگرد، و جیوه است; و فلزات کانیهایی که ظاهرا بیجان مینمایند در باطن وجودشان جانی دارند. شیمی درمانی در حقیقت استفاده از عالم کبیر است برای شفا دادن عالم صغیر. انسان از لحاظ بدنی ترکیبی است از مواد شیمیایی، و بیماری عبارت است از اختلال در مواد شیمیایی ترکیب کننده بدن، نه در "اخلاط" جالینوسی; و همین جان بود که نظریه امروزی متابولیسم1 پایهگذاری شد. در آن زمان به طور کلی داروهای درمانبخش از دنیای گیاهان و جانوران، یعنی از مواد آلی، به دست میآمدند; و پاراسلسوس، که سخت در کیمیاگری منهمک شده بود، در بر شمردن خواص درمانبخش مواد غیر آلی اصرار میورزید. وی جیوه، سرب، گوگرد، آهن، ارسنیک، سولفات مس، و سولفات پوتاسیوم را جزو فارماکوپه شناخت، و به کار بردن عصاره ها و تنتورهای شیمیایی را رواج داد.

پاراسلسوس نخستین کسی بود که "تنتور تریاک" را درست کرد که امروزه لودانوم خوانده میشود. نیز استحمام در آبهای معدنی را تجویز کرد و خواص و آثار گوناگون آنهارا شرح داد.

پاراسلسوس به تاثیر عوامل جغرافیایی و حرفهای در به وجود آوردن بیماریها اشاره کرد، بیماری سل معدنچیان را مورد بررسی قرار داد، و نقص رشد بدنی در نزد کودکان را مرتبط با گواتر بومی دانست; همچنین به فهم چگونگی بیماری صرع کمک بسیار کرد، و فلج شدن اعضای بدن و اختلالات تکلم را نتیجه خراشها و صدمات وارد برشمرد. با وجود آنکه عقیده عمومی برآن بود که دو بیماری نقرس و ورم مفاصل نتیجه طبیعی و درماننا‌پذیر پیریند، پاراسلسوس ادعا کرد که آن دو بیماری بر اثر تشکیل اسیدهای حاصل از باقی ماندن طولانی فضولات در قولون به وجود میآیند، و بر پایه این تشخیص، درمانپذیرند. "باید علت اصلی عموم بیماریها را در دلمه بستن مواد هضم نشده در روده ها دانست." وی اسیدهای حاصل از فساد مواد درون روده را "تارتار"نامید، زیرا رسوب آنها بر روی مفاصل، عضلات، کلیه ها، و مثانه، چنانکه خود گفته است،"مانند دوزخ میسوزد; و تارتاروس نام دوزخ است". پاراسلسوس میگفت:"دکترها لاف از]تبحر در[

کالبدشناسی میزنند، اما از دیدن تارتار چسبیده به دندانهایشان عاجزند;" و این اصطلاح گرفت و متداول شد. روش پیشنهادی او این بود که به وسیله رژیم غذایی مقوی و سلامتبخش و دفع کامل فضولات از تشکیل چنین رسوباتی در بدن جلوگیری شود. وی کوشید تا با استعمال ترکیباتی از روغن برگ غار و رزین رسوبها را در بدن "نرم" کند; و در موارد سخت عمل جراحی را تجویز میکرد تابه وسیله آن رسوبات زیانبخش دفع یا عملا برداشته شوند. پاراسلسوس مدعی بود که چندین بیمار نقرسی را با همین روشها درمان کرده است; و برخی از پزشکان عصر ما نیز معتقدند که به پیروی از تشخیص پاراسلسوس موفق به درمانهایی در این زمینه شدهاند.
---
1. جذب مواد شیمیایی در بدن و تبدیل آن به پروتوپلاسم. -م.

خبر معالجات موفقیتآمیز پاراسلسوس در ستراسبورگ به بال رسید. در آنجا فروبن، ناشر معروف، دچار درد شدیدی در پای راستش شده بود. پزشکان به قطع آن نظر داده بودند. فروبن از پاراسلسوس دعوت کرد که برای تشخیص بیماری او به بال رود. پاراسلسوس به بالین وی حاضر شد و بدون به کار گرفتن کارد جراحی او را معالجه کرد. اراسموس، که در آن هنگام با فروبن و بسیاری از دردهای بدنی خود زندگی میکرد، از پاراسلسوس کمک خواست; وی نیز برایش نسخهای نوشت اما معلوم نیست تا چه اندازه سودمند افتاد. به هر حال، این بیماران نامدار بر نامآوری دکتر جوان افزودند، و بعدها یک رشته پیشآمدهای عجیب او را به مقام استادی دانشگاه، که آرزوی دیرینش بود، نزدیک ساخت. در این زمان پروتستانها در شورای شهر بال اکثریت داشتند; آنها به رغم اعتراضات اراسموس و اقلیت کاتولیک شهر، دکتر ونکر، پزشک شهر، را، به جرم آنکه "مطالب تازهای بر ضد اصلاح دینی ادا کرده بود" از شغلش معزول کردند، و پاراسلسوس را، به جایش نشاندند. شورای شهر و پاراسلسوس با هم این توافق را حاصل کرده بودند که انتصاب به آن شغل به منزله یافتن صلاحیت برای تدریس در دانشگاه بود; اما دانشکده پزشکی بر آن انتصاب اعتراض کرد و چون میدانست که نقطه ضعف پاراسلسوس در زمینه کالبدشناسی است پیشنهاد کرد که در جلسهای عمومی آزمایشی از صلاحیت استادی وی به عمل آید. پاراسلسوس از زیربار آن شانه خالی کرد، به شغل پزشکی رسمی خود پرداخت، و بدون تصویب دانشگاه در تالاری خصوصی سخنرانیهای عمومی ایراد کرد (1527). او با دعوتنامهای، که در نوع خود بیمانند بود، شاگردانی به دورش گردآورد: تئوفراستوس بومباست فون هوهنهایم، دکتر در هر دو رشته پزشکی و جراحی و استاد، درودهای خود را تقدیم دانشجویان علم پزشکی میدارد. در میان همه حرفه

ها تنها پزشکی ... فنی مقدس شناخته شده است. با این وجود، امروزه کمتر دکتری یافت میشود که در کار خود موفقیت داشته باشد. و بنابر این وقت آن رسیده است که علم پزشکی را به مقام شامخ پیشینش بازگردانیم، آن را از آلودگی دستهای بربرها پاک کنیم، و اشتباهات ایشان را بر طرف سازیم. در انجام این منظور، ما به هیچوجه پایبند دستورهای پیشینیانمان نخواهیم بود، بلکه منحصرا طبیعت را مورد مطالعه قرار خواهیم داد و از تجربیاتی که طی سالهای دراز به دست آمده است استفاده خواهیم برد. کیست که نداند علت شکست بیشتر دکترهای امروزی آن است که هنوز بردهوار از تعالیم ابوعلی سینا، جالینوس، و بقراط پیروی میکنند ... . ممکن است این تعالیم عناوین درخشانی را باعث شوند، اما دکتر واقعی به وجود نمیآورند. آنچه یک دکتر حقیقی باید داشته باشد فصاحت و اطلاع بر زبانها و کتابها نیست..بلکه شناسایی عمیق بر طبیعت و آثار آن است ... . با سپاسگزاری از بخشش جوانمردانهای که مردان شریف بال وقف این منظور کردهاند، من هر روز مدت دو ساعت به تفسیر کتابهای درسیی که در علوم جراحی و آسیبشناسی نوشتهام خواهم پرداخت تا مبانی روشهای درمانی خود را بر اذهان عامه مردم روشن سازم. من این مطالب را از میان آثار بقراط و جالینوس اقتباس نکردهام، بلکه آنها را با رنج مداوم و برپایه تجربه، که برترین آموزنده همه چیز است، از نو به وجود

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1048

آوردهام. اگر من بخواهم موضوعی را به ثبوت برسانم، گفته خود را متکی بر اقوال بزرگان صاحب رای نمیسازم، بلکه تجربه را اساس کار خود قرار میدهم و استدلال شخصیم را بر آن بنا مینهم. پس ای خواننده عزیز، اگر حس میکنی که انگیزهای برای پی بردن بر آن اسرار الاهی در دلت پیدا شده است، اگر میخواهی در فاصله زمانی کوتاه به اعماق علم پزشکی دستیابی، برای دیدار من به بال بیا.. بال، ژوئن 1527.

سی دانشجو برای شرکت در آن دوره درسی نامنویسی کردند. در روز گشایش کلاس پاراسلسوس به رسم معمول در لباده استادی ظاهر شد، اما فورا آن را به یک سو انداخت و با جامه درشت و پیشبند چرمی و دود گرفته کیمیاگران در برابر دیده دانشجویان ایستاد. سخنرانیهای وی در علم پزشکی به زبان لاتینی بودند و قبلا توسط منشیش، اوپورینوس (که بعدها کتاب درباره ساختمان بدن انسان وسالیوس را به چاپ رساند) تحریر میشدند، اما در سر کلاس جراحی به آلمانی سخن میگفت. اینها همه در نظر پزشکان پیرو عرف عمومی رفتاری غیر عادی مینمود; اما کار زنندهتر پاراسلسوس این بود که رسما پیشنهاد کرد: “هیچ دارو فروشی نباید با هیچ دکتری تبانی کند.” وی برای آنکه اهانت خود را نسبت به پزشکی سنتی

آشکار سازد، به بهانه روز یادبود یوحنای حواری، با شاگردان خود آتشی برافروخت (24 ژوئن 1527) و شادی کنان متن کتاب پزشکی تازه انتشار یافتهای، که محتملا کتاب مدخل یعقوبی بود، را در آن سوخت. در این باره خودش مینویسد: "من مدخل را در آتش یوحنای حواری انداختم تا شاید همه بدبختیها همراه با دود آن به هوا بروند. بدین ترتیب قلمرو پزشکی از آلودگیها تطهیر شده است." مردمان پاراسلسوس را در این کردار با لوتر، که یکی از توقیعات پاپ را طعمه آتش ساخته بود، برابر دانستند. زندگی پاراسلسوس در بال به همان اندازه برخلاف عرف و عادت عمومی بود که سخنرانیهایش.
اوپورینوس مینویسد: "مدت دو سالی که در موانست او به سر میبردم، روز و شب او را در حال بادهگساری و پرخوری میدیدم ... . بسیار ولخرج بود، به طوری که گاهی پشیزی برایش باقی نمیماند. ...
هر ماه بالاپوش تازهای میخرید و کهنهاش را به اولین کسی که از در میرسید میبخشید، اما معمولا بالاپوشهای وی به اندازهای کثیف بودند که من هیچ وقت رغبت نکردم یکی از آنها را بردارم." هاینریش بولینگر نیز، به همین نحو، پاراسلسوس را بادهگساری افراطی و "آدمی بغایت نامرتب و کثیف" خوانده است. اما اوپورینوس به درمانهای تحسینانگیز استادش گواهی داده است، "در درمان انواع قرحه ها تقریبا معجزه میکرد، در حالی که طبیبان دیگر آن موارد را علاج ناشدنی تشخیص داده بودند." صنف پزشکان، پاراسلسوس را از خود راند و او را داروفروشی بیدانشنامه و پزشکنمایی بیپروا خواند که در کالبد شکافی عاجز بود و از کالبدشناسی بیبهره، اما پاراسلسوس کالبد شکافی را بیاعتبار میشمرد و چنین استدلال میکرد که اعضای بدن را میبایست در عین اعمال طبیعی
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1049
و دسته جمعیشان در موجودی زنده مورد بررسی قرار داد تا به خصوصیاتشان پی برد. و نیز توهین دکترها را به زشتترین لحنی پاسخ داد و تجویزات بربرمآبانه، پیراهنهای ابریشمی، حلقه های انگشتری، دستکشهای براق، و گام برداشتن متکبرانهشان را به باد تمسخر گرفت. ایشان را به مبارزه طلبید که از اطاق درس به آزمایشگاه شیمی بیایند، پیشبند ببندند دستهایشان رابه مواد کانی بیالایند، بر روی کوره های فلز کمرخم کنند، و بکوشند تا به کمک تجربه و عرق جبین بر رازهای طبیعت آگاهی یابند. وی، به جبران فقدان دانشنامه، عناوینی چون "فرمانروای فلسفه و پزشکی"، "دکتر در هر دو رشته پزشکی و جراحی" و "مروج فلسفه" به خود میبست; و نیز زخمهای وارد بر غرور باطنیش را با موکد ساختن ادعاهای گستاخانهاش مرهم میگذاشت: "همه باید از من پیروی کنند، و پادشاهی عالم پزشکی از آن من خواهد شد ... کلیه دانشگاه ها و همه نویسندگان

قدیمی، با هم، حتی از یک خ ... ه من نیز کم استعدادترند.” پاراسلسوس ، که از همه جا رانده شده بود، این جمله را شعار خود ساخت: “کسی که میتواند از آن خود بماند روا نیست که از آن دیگری شود.” تاریخ برای توبیخ وی از لافزینهایش نام خانوادگی “بومباست” را تبدیل به لفظی مذموم ساخت.1
یا بر اثر تبانی با هیئت استادان دانشگاه و یا به سبب عصیان طبیعی دانشجویانی جوان برضد معلمی خودرای، رندی بینام از جوانان بال هجونامهای به زبان لاتینی دست و پا شکسته تنظیم کرد و منتشر ساخت; و آن عبارت بود از نامهای به قلم خود جالینوس از درون دوزخ خطاب به مدعیش موسوم به کاکوفراستوس2 (فضله گویا). در این هجونامه جالینوس لغت پردازیهای عارفانه پاراسلسوس را به تمسخر میگیرد، وی را دیوانهای میخواند، و دوستانه پندش میدهد که خود را حلق آویز کند.
پاراسلسوس که در جستن آن قلم نابکار عاجز مانده بود، متوسل به شورای شهر شد تا دانشجویان را یک به یک مورد بازپرسی قرار دهد و مجرم را به سزایش برساند. شورا در خواست او را پشت گوش انداخت. در همین اوان، یکی از کاننهای کلیسای جامع بال برای درمان بیماری خود یکصد سکه طلا جایزه تعیین کرد. پاراسلسوس او را در سه روز شفا داد; روحانی عالیمقام نیز شش سکه طلا به او داد و از پرداختن بقیه مبلغ امتناع ورزید به این عنوان که دوره درمان بسیار کوتاه بوده است. پاراسلسوس او را به دادگاه کشید و مرافعه را باخت; و به دنبال آن خونسردیش را نیز باخت; پس از روی خشم مخالفان خود را دغلکار و چاپلوس خواند و مقاله بینامی منتشر ساخت که در آن روحانیان و قضات را به فساد اخلاق متهم کرده بود. شورای شهر فرمان به دستگیریش داد، اما اجرای آن را به صبح روز بعد موکول داشت; و پاراسلسوس شبانه فرار کرد (1528). وی مدت ده ماه در بال به سر برده بود.
---
1. “بومباست” به معنی گزافهگویی است. -م.
2. Cacophrastus، در ساختن این اسم جعلی و اهانتآمیز توجه خواننده را به معنی واژه یونانی Kakos (بد و معیوب) -چنانکه در ترکیب واژه فرانسه Cacophonie (تنافر واژه ها) دیده میشود- جلب میکنیم. -م.

در نورنبرگ تجربیات زندگی در بال را از سرگرفت. پدران روحانی شهر ریاست بیمارستان زندان را به وی سپردند، و او نیز درمانهای اعجابانگیز به عمل آورد; اما بزودی بر اثر حسادت پزشکان شهر به صدا در آمد و ایشان را به خاطر نادرستی و مالدوستی، و به گناه هیکل جسیم عیالشان، مورد مذمت قرار داد.

چون دید اکثریت اعضای شورا را پروتستانها تشکیل میدهند، به دفاع از آیین کاتولیک پرداخت.
خاندان فوگر، که انحصار فروش چوب گایاک را در دست داشت، چون اطلاع یافت که پاراسلسوس آن "چوب مقدس" را در درمان بیماری سیفیلیس بی اثر دانسته است، به هراس افتاد. در سال 1530، پاراسلسوس یکی از ناشران گمنام را وادار کرد که کتاب سه فصل درباره مرض فرانسوی وی را به چاپ برساند. این کتاب چنان برای دکترها اهانتآمیز بود که طوفانی از اعتراض برپاشد، و پاراسلسوس را مجبور کرد که سرگردانی خود را از سر بگیرد. وی درصدد بود کتاب جامعتری درباره همان موضوع منتشر سازد، اما شورای شهر اجازه چاپ آن را نداد. پاراسلسوس در نامهای خطاب به شورا، با فصاحتی ناموثر و به نام آزادی مطبوعات، دادخواهی کرد; اما، به هرحال، کتاب وی به هیچ وجه در زمان حیاتش رنگ چاپ بر خود ندید. در واقع، این اثر حاوی بهترین گزارش بالینی از بیماری سیفیلیس بود که تا آن زمان به رشته نگارش در آمده بود، و برای درمان سیفیلیس استعمال داخلی مقادیر مشخص جیوه را تجویز میکرد و آن را موثرتر از مرهم گذاری خارجی میدانست. بیماری سیفیلیس به منزله میدان نبردی شد که در آن داروهای گیاهی در برابر داروهای شیمیایی به مبارزه پرداختند.
پس از نقل مکان به سن گال، پاراسلسوس مدت شش ماه در خانه یکی از بیمارانش به سر برد. در آنجا و بعدها، وی وقت خود را صرف تالیف کتابهای اثر بسیار شگفت آور، از بیراهه، و جراحی بزرگ، به زبان آلمانی نافصیح، کرد. اینها توده هایی از مواد خام معدنی هستند که جسته گریخته دانه الماس و جواهری درونشان یافت میشود. در سال 1534، باردیگر، به جادوگری روی آورد و کتاب فلسفه افسانه ها را که، خلاصهای از مجموعه علوم غریبه بود، تالیف کرد.
با مرگ بیمار پاراسلسوس در سن گال او باز متواری و بیخانمان شد و به دورهگردی درشهرهای آلمان افتاد، در حالی که گاهی اوقات برای لقمهای نان مجبور به تکدی میشد. در جوانیش کفرهایی بر زبان آورده بود: تعمید فقط معنایی رمزی دارد; آیینهای مقدس به درد کودکان و دیوانگان میخورند. اما برای مردم صاحب فکر بیفایدهاند; و دعاخوانی برای قدیسان چیزی جز اتلاف وقت نیست. اما اکنون (1532)، پاراسلسوس سرخورده و تهیدست در دل احساس "بازگشت به دین" میکرد; روزه میگرفت، هر چه از مال دنیا زیادی داشت به مستمندان میبخشید، مقالاتی درباره ایمان دینی مینوشت، و خاطر آشفته خود را به امید بهشت تسلی میداد. در سال 1540، اسقف سالزبورگ در نوانخانهای به وی پناه داد; و مردی که پانزده سال قبل در همان شهر آتش انقلاب را دامن زده بود، اینک با سپاسگزاری،

آن مرحمت

را پذیرفت. در وصیتنامهای که پاراسلسوس از خود به جای گذاشت، چند سکه باقی ماندهاش را به خویشان و ابزارهای پزشکیش را به دلاکان شهر بخشید; و در 24 سپتامبر 1541 پیکر خود را تسلیم خاک کرد.
وی مردی بود که در زیر سنگینی نبوغ خود خم شده بود. وجودش پر از تجربیات گوناگون و ادراکات زیرکانه بود، اما کم سوادتر از آن که بتواند علم را از جادو مجزا دارد; نامنظمتر از آن که بتواند از سرکشی آتش طبع جلوگیری کند; و عاصیتر و خشمگینتر از آن که بتواند نفوذ خود را در بوته زمان بپروراند.
محتملا شرح حال او، همراه با داستان زندگی آگریپا، در پر شاخ و برگ کردن افسانه فاوست اثر مستقیم داشته است. تا صد سال پیش، مردمی، که در اتریش دچار یکی از بیماریهای بومی میشدند به زیارت آرامگاه پاراسلسوس در سالزبورگ میرفتند و شفای خود را از جادوی روح یا استخوانهای او میطلبیدند.

VIII- شکاکان

قرن شانزدهم برای پروراندن فلسفه دوره مساعدی نبود; الاهیات مغزهای متفکر را به خود مشغول کرده بود و ایمان، که بر هر منزل و خوابگاهی حکومت داشت، عقل را به دنبال خود میکشید. لوتر عقل را مطرود میشمرد، زیرا آن را متمایل به الحاد میدانست; اما نمونه های الحاد بسیار کمیاب بودند.

یک کشیش هلندی در لاهه بر آتش سوخت (1512)، زیرا آفرینش، بقای روح، و الوهیت مسیح را منکر شده بود; ولی خودش آشکارا ملحد نبود. در سال 1539، یکی از وقایعنگاران انگلیسی چنین نوشت: "امسال در دانشگاه پاریس دکتر عالیمقامی وفات یافت که میگفت خدایی وجود ندارد; وی از بیست سالگی بر همین عقیده بود، متجاوز از چهاربیست سال عمر کرد، و در تمام آن مدت فکر خطای خود را پنهان نگاه داشت." گیوم پوستل در سال 1552 کتابی منتشر ساخت به نام در رد ملحدان، اما واژه "ملحد" بندرت از واژه های خداپرست، وحدت وجودی، و یا شکاک متمایز بود.

عده شکاکان به اندازه کافی زیاد بود که لوتر ضربهای حوالهشان کند; و، چنانکه در روایت آمده است، درباره ایشان میگفت: "برای کودکان کوردل جهان، مطالب دینی بالاتر از آن قرار دارند که به دیدشان در آیند; این که سه اقنوم تنها یک خدایند، که فرزند حقیقی خدا به صورت انسان مجسم شد، که در وجود مسیح دو طبیعت ربانی و انسانی مکنون است، و مطالب دیگری از همین دست; همه اینها برای ایشان حکایت و وهمی آزار دهندهاند"; و به گفته خود ادامه میداد و از مردمی سخن به میان میآورد که در آفرینش بشر به دست خداوندی که، از همان آغاز، لعنت اخروی را برایشان مقدر کرده باشد تردید میکردند. در فرانسه افرادی وجود داشتند که درباره بقای روح شک میآوردند. بوناوانتور دپریه، در کتاب بوته عالم (1537)،

حدوث معجزات، تناقض گوییهای کتاب مقدس، و اذیت و آزار بدعتگذاران را مورد طعنه و انتقاد قرار داد. این اثر توسط کالون و سوربون تکفیر، و به دست جلاد رسمی طعمه آتش شد. مارگریت دو ناوار مجبور شد نویسنده آن را از دربار خود در نراک براند، اما برایش به اندازه کافی پول فرستاد تا در لیون زنده بماند. در سال 1544، بوناوانتور خود را کشت و نسخ خطی آثارش را برای مارگریت، "حامی و حارس هر چه نیکی است"، باقی گذارد.

روحیه شکاکیت درسیاست به شکل حملاتی برضد مقام خدایی شاهان و تخلفناپذیر بودن رایشان تجلی یافت; و در این زمینه شکاکان معمولا یا متفکران پروتستان بودند که در زیر فشار فرمانروایان کاتولیک قرار گرفته بودند، و یا متفکران کاتولیکی بودند که از پیروزی و استیلای دولت بر خود میپیچیدند. اسقف جان پانت، که از ماری تودور سخت منزجر بود، در سال 1558 رساله کوتاهی در قدرت سیاسی را منتشر ساخت و در آن چنین استدلال کرد: "نمونه های گوناگون و مکرری که از خلع شاهان و کشتن جباران گاه گاه در تاریخ روی داده است به طور مسلم ثابت میکند که آن رفتار کاملا عادلانه و صحیح، و منطبق براراده الاهی، بوده است ... . شاهان، امیران، و فرمانروایان اقتدار خود را از جانب مردم به دست آوردهاند ... و مردم حق دارند اختیاراتی را که با رای خود به آن افراد سپردهاند بازستانند ... هرگاه که دلشان بخواهد." جان میجر، استاد اسکاتلندی که در تربیت فکری جان ناکس دست داشت، نیز چنین اقامه برهان میکرد که چون هر نوع اقتدار غیردینی مشتق از اراده جامعه بشری است، پس میتوان شاهی را که منفور مردم است مخلوع و معدوم کرد، به شرط آنکه از مجرای قانون باشد.
جالبترین مخالف سلطنت مطلقه جوانی کاتولیک آیین بود که چون در آغوش مونتنی جان سپرد، نامی نسبتا جاودانی به دست آورد. به گفته آن متفکر بیمانند، این جوان، یعنی اتین دولابوئسی، "به نظر من بزرگترین مرد عصر ما بود". اتین فرزند یکی از ماموران عالیرتبه در پریگور بود، در اورلئان تحصیل علم حقوق کرد، و پیش از رسیدن به سن قانونی به سمت مشاور پارلمان بوردو به خدمت پذیرفته شد.
در سال 1549، هنگامی که جوانی نوزده ساله بود و مطالعه ادبیات یونان و روم افکار جمهوریخواهانه در اوبه به وجود آورده بود کتابی در اعتراض شدید به حکومت مطلقه نگاشت که هیچ وقت هم آن را به چاپ نرساند: عنوان کتاب درباب بندگی ارادی بود، اما چون از حکومت مستبدانه یک فرد بر خلقی کثیر بشدت مذمت و عیبجویی میکرد، رفته رفته رسم شد که آن کتاب را ضد "یک" بخوانند. اینک به ندای آتشین آن گوش فرا دارید:
چه شرمساری و رسوایی بزرگی است که مردمی بیشمار، با طیب خاطر، و حتی بردهوار، طوق فرمان جباری را گردن نهند! آن جباری که حقی برای دارایی، والدین، و همسر، یا کودکان، و حتی زندگی شخصی مردم قائل نیست. چگونه آدمی است وی نه هر کول

است و نه شمشون، بلکه غالبا پیگمهای کوتوله و، بیشتر اوقات، ترسوترین فرد زن صفت در میان عامه مردم است نه آنکه نیروی شخصیتش او را بر مردم چیره کرده باشد، که او خود غالبا برده پستترین روسپیان است، تبعه

او باید چه مردم تیره روزی باشند! اگر دو یا سه یا چهار نفر بر ضد "یک" طغیان نکنند، میتوان آن را حمل برفقدان شهامتشان کرد، اما هنگامی که صدها و هزاران نفر خود را از زنجیرهای بردگی "یک" نمیرهانند، دیگر از اراده شخصی و شرف آدمی چه اثری باقی میماند ... برای به دست آوردن آزادی لازم نیست بر ضد جبار به پیکار برخاست; چون کشور از وجودش فرسوده شود، او خود سقوط مییابد. تنها کافی است مردمی که در زیر فشار حکومت جبار در خفت و بردگی به سر میبرند هیچ گونه حقی برای او قائل نشوند. به دست آوردن آزادی مستلزم عزمی راسخ است که یوغ بردگی را به یک سو افکند ... با اراده قوی تصمیم بگیرید که دیگر برده نباشید، و خود را آزاد خواهید یافت! کمک خود را از جبار دریغ دارید، و او چون مجسمه غول آسایی که پایه هایش از جا کنده شده باشند واژگون و متلاشی خواهد شد.
لابوئسی پیشقدم افکار روسو و تامس پین بود: بشر فطرتا خواهان آزادی است; نابرابریهای دارایی در میان افراد امری عارضی است، و خود تعهدی برگردن دولتمندان میگذارد که از هموطنان مستمندشان دستگیری کنند; همه افرد بشر با هم برادرند، "که از یک قالب به وجود آمدهاند" و به دست یک خالق.
شگفت آن است که خواندن همین عقاید انقلابی بود که مونتنی ملایم خوی و احتیاط پیشه را به سوی لابوئسی جذب کرد; و سرانجام (1557) کار آن دو را به یکی از مشهورترین دوستیهای تاریخی کشاند.
در آن زمان، مونتنی بیست و چهار سال داشت واتین بیست و هفت سال، شاید مونتنی هنوز آن قدر جوان بود که بتواند آن گونه احساسات انقلابی را در درون خود جای دهد. دوستی آن دو بزودی بر اثر مرگ اتین دولابوئسی، در سی و دوسالگی (1563)، به پایان رسید. مونتنی روزهای واپسین او را با قلمی وصف کرده که گویی ضمن آن گزارش به نوشته افلاطون در مرگ سقراط میاندیشیده است. وی چنان از گم کردن آن دوست جوان مهربان اندوهگین شد که هفده سال بعد به عنوان تلخترین خاطره زندگیش از آن ماتم یاد کرد. مونتنی برای چاپ کتاب درباب بندگی ارادی قدمی برنداشت، و چون خبر شد که کشیش پروتستانی از اهالی ژنو آن را منتشر ساخته است(1576)، تاسف بسیار خورد. وی آن کتاب را زاده روحیه آزادیخواهی نسل جوان میخواند و سن نویسنده را به هنگام نگارش آن اثر شانزده سال میدانست. این اثر تقریبا ندای انقلاب کبیر فرانسه بود.

IX- راموس و فیلسوفان

زندگی پیر دو لا رامه معروف به پتروس راموس به همان اندازه شاعرانه، و مرگش بسی بیرحمانهتر بود.
وی کمر همت به برانداختن حکومت جبارانه ارسطو بست. این استبداد

مطلقه بود که بیش از سه قرن، نه بر یک قوم، بلکه بر اقوام بسیار، و نه برجسمشان، بلکه بر مغزشان، و حتی بر روحشان، مستولی مانده بود; زیرا مگر نه این بود که آن متفکر کافر کیش به عنوان فیلسوف رسمی کلیسا انتخاب شده بود اومانیستهای دوره رنسانس میل داشتند افلاطون را به جای ارسطو بنشانند، اما جنبش اصلاح دینی یا ترس از آن در صد خفه کردن افکار ایشان بود; و در نتیجه، در آلمان پروتستان و فرانسه کاتولیک، فلسفه مدرسی ارسطویی، هنوز بر پشت زین جولان میزد; و در این زمان بود که لوتر، در حالی که بر آن لعنت میفرستاد، قالب تهی کرد (1546). به زیر آوردن ارسطوی ستاگیرایی از تخت فرمانروایی فکریش در نظر نسل جوان روشنفکر قانونیترین نوع جبارکشی بود.
راموس، که در بیست و یک سالگی برای به دست آوردن دانشنامه استادی در امتحانات دانشگاه پاریس شرکت جست (1536)، عنوان رساله خود را که میبایست یک روز تمام در مقابل استادان و همه معارضان دیگر از آن دفاع کند، با کمال صراحت، چنین انتخاب کرد: آنچه ارسطو گفته است خطاست.
سرگذشت راموس قصیدهای است در تجلیل تحصیل. وی در دهکدهای در پیکاردی نزدیک شهر نوایون، زادگان کالون به دنیا آمد; وی که تشنه درس خواندن در کالجهای پاریس بود دوبار در صدد برآمد که پیاده خود را به آن شهر برساند، و هر دوبار در راه ماند و سرخورده به دهکده خویش بازگشت. در سال 1528، که دوازده سال بیش نداشت، موفق شد به عنوان خانه شاگرد به خدمت دانشجوی دولتمندی که میخواست امتحان ورودی کولژ دوناوار را بگذراند درآید. وی با کار روزانه و درس شبانه توانست پس از هشت سال کوشش راه خود را از میان انبوه برنامه دروس بازکند و به دانشکده ادبیات وارد شود. در راه این مقصود گرچه راموس قوه بینایی خود را تقریبا از دست داد، اما افلاطون را باز یافت.
وقتی وارد پاریس شدم به دام ریزه کاریهای فکری سوفسطاییان افتادم و ایشان از راه سوالات و مجادلات مرا با علوم و فنون درسی آشنا ساختند، اما هیچ راه استفاده عملی و پیشرفت فکری دیگری به من نشان ندادند. هنگامی که تحصیلات خود را به پایان رساندم ... دریافتم که این مجادلات

فکری برای من چیزی جز اتلاف وقت نبودهاند; در حالی که از این اندیشه برخود بیمناک شده بودم، فرشته نیکوکاری مرا به سوی گزنوفون، و سپس افلاطون، رهبری کرد; و آنگاه توانستم با فلسفه سقراط آشنایی یابم.
چقدر از ما مردم امرزوی نیز در دوران جوانی به همان کشف نشاط بخش نایل آمدهایم و از خواندن آثار افلاطون انبساط خاطر یافتهایم; زیرا او را فیلسوفی شناختهایم که شعر و شراب در خون خود داشت، که در هوای آسمان آتن نغمه پرنده فلسفه را میشنید، بال آن را میگرفت، و از سراشیب قرون به پایین میفرستاد، در حالی که همه وقت نفس گرم زندگی از آن پرنده برمیآمد; فیلسوفی که همه صداهای سقراط و شاگردانش را، که هنوز سرشار از سرمستی و جذبه بحث درباره هیجانانگیزترین مسائل جهان بودند، در گوش جانمان طنین انداز میساخت! چه انبساط خاطری پس از سطور بیروح ارسطو، پس از آنهمه افکار انباشته در راه و آن

نوع میانهروی ملال آور، نصیب شخص میشود! البته این کمال بی انصافی ما - و راموس - است که بخواهیم یادداشتهای متراکم سخنرانیهای ارسطو را با دیالوگهای دنیاپسند استادش مقایسه کنیم. در حقیقت تنها موهای سفید میتوانند ارزش گفته های آن آزاده شهر ستاگیرا را دریابند. ارسطویی که راموس میشناخت بیشتر منطقباف کتاب ارغنون ارسطوی کلاسهای درس فلسفه مدرسی بود; ارسطویی که که بزحمت از زیر لطمات ترجمه لاتینی و استحاله یافتن در فلسفهای منطبق بر مسیحیت اصیل آیین، با پیشوایی فکری قدیس توماس آکویناس، جان به در برده بود. راموس نقل کرده است که پس از سه سال تحصیل منطق ارسطویی نتوانسته بود حتی در یک مورد فایده آن را در علم، یا انطباق آن را با عالم زندگی دریابد.
این مایه سربلندی استادان دانشگاه پاریس و نیز نشانه دانش و مهارت و شهامت راموس است، که پس از آن آزمایش، درجه استادی به وی اعطا شد; چه بسا که خود استادان نیز از منطق و میانهروی خسته خاطر شده بودند. اما باز بعضی از آنان فریاد رسوایی برآوردند; زیرا حس میکردند که کالای فروشیشان، از هیبت آن مباحثه یک روزه، به باد فنا خواهد رفت. و دشمنیهایی آغاز شد که راموس را تا هنگام مرگ دنبال کرد.
راموس، با به دست آوردن دانشنامه، فورا در دانشگاه به تدریس پرداخت; موضوع درس او معجونی بود از فلسفه و ادبیات یونان و روم. کلاسهایش زیادتر شدند، درآمدش رو به افزایش گذاشت و توانست وجوهی را که مادر بیوهاش از اندوخته خود برای هزینه اخذ دانشنامه وی پرداخته بود بدو باز گرداند.

پس از هفت سال پژوهش، در سال 1543 (یعنی همان سال معجزه آسای کوپرنیک و وسالیوس)، با انتشار دو اثر مهم بر شدت مبارزه خود با سلطه منطق ارسطویی افزود. اولی که پژوهش درباره ارسطو نام داشت، حملهای به قلب سپاه دشمن بود که گاهی با جملاتی تند و دشنامآمیز صفآرایی یافته بود; و دومی، به عنوان تقسیم بندی منطق، اصول جدیدی را برای جانشینی منطق دیرین وضع میکرد. این کتاب منطق را از نو تعریف میکرد، آن را "فن سخنرانی" مینامید و از به هم آمیختن منطق و ادبیات و خطابه اسلوب تازهای برای مجاب کردن حریف بحث، یا اطمینان بخش ساختن بیان، به وجود میآورد.
اولیای دانشگاه در این نحوه تفکر، بحق، پیش بینی خطراتی کردند. آنان پارهای از جملات و نظرات راموس را که بوی کفر میداد با بدگمانی تلقی کردند; مثلا این جمله: "بی ایمانی آغاز کسب دانش است" - یعنی شک دکارتی پیش از خود دکارت; یا اصرار او بر اینکه به جای افزودن بر مجلداتی درباره دانش مدرسی بهتر است بیشتر به پژوهش در کتاب مقدس پرداخته شود طنینی پروتستانی داشت; و یا معرفی نبودن الاهیات به عنوان "اصول خوب زیستن" که تهدیدی بود به تنزل دادن الاهیات به اخلاقیات. علاوه بر همه اینها راموس همواره رفتاری زننده، غروری تشددآمیز، زبانی پرخاشجو، و برتری قاطعی نسبت به هر عقیده قطعی از خود بروز میداد.

کمی بعد از انتشار این دو کتاب رئیس دانشگاه در مقابل شهردار پاریس راموس را به دشمنی با دین، اخلال در آسایش عمومی، فاسد کردن جوانان با نورپردازیهای زیان آورش متهم ساخت. دادگاه با حضور هیئت سلطنتی مرکب از پنج نفر - دو نفر انتخاب شده راموس و دو نفر انتخاب شده مدعیانش، و یک نفر از طرف فرانسوای اول تشکیل شد. راموس که از نحوه دادرسی ناخرسند بود، دو نماینده انتخابی خود را طرد کرد، سه نفر باقیمانده بر ضد او رای دادند (1544)، و فرمانی از جانب شاه راموس را از تدریس، نشر کتاب، و حمله به ارسطو ممنوع ساخت. متن محکومیت وی در سراسر شهر اعلان و به دانشگاه های دیگر نیز ارسال شد. دانشجویان بورلسکهایی به رراموس صحنه آوردند و راموس را به ریشخند گرفتند، و رابله نیز بر آن جار و جنجال نیشخندها زد.
پس از چندی که زندگی راموس به آرامش بازگشت، وی یکدوره درسی را در کالج آوه ماریا آغاز کرد; اما این بار گفتار خود را به علم معانی بیان و ریاضیات محدود داشت; و حکومت وقت نیز نافرمانی او را نادیده انگاشت. در سال 1545 به مقام معاونت کولژ دو پرسل تعیین و بزودی کلاس درسش پر از شاگرد شد. چون هانری دوم به جانشینی فرانسوای

اول رسید، رای محکومیت راموس را لغو کرد و او را "هم در زبان و هم در قلم" آزاد گذارد; و یک سال بعد وی را استاد کالج سلطنتی کرد تا در آنجا از شر نظارت دانشگاه مصون باشد.
در این هنگام که راموس به اوج ترقی خود رسیده و مشهورترین معلم پاریس شناخته شده بود، تمام وقت و همت خود را صرف اصلاح روشهای پرورشی ساخت. اگر در اهمیت علم معانی بیان که در آن زمان به معنی ادبیات بود پافشاری میکرد، نه تنها برای آن بود که فلسفه را با شعر زنده سازد، بلکه همچنین میخواست سخنرانیهای خشک و سنگین شده از مجردات ذهنی و قواعد درسی را با احساس لطیفی از اومانیسم بیامیزد. راموس، در پنج رسالهای که درباره دستور زبان نوشت، منطق را بر علم زبان منطبق ساخت، و به اصرار پیشنهاد کرد که تهجی زبان فرانسه به صورت آوایی در آید; که حرفش به جایی نرسید. وی موفق شد که حروف j و v را برای جانشینی حالت مصمت دو حرف i و u وارد الفبای فرانسه کند. راموس، که همواره رنج تهیدستی خود در کسب دانش را به خاطر میداشت اعطای هزینه های تحصیلی به دانشجویان بی بضاعت را تشویق کرد و مخارج سنگین صدور دانشنامه را مورد اعتراض قرار داد. در عین حال کوشش بسیار به کار برد تا بر حقوق معلمان افزوده شود. در سال 1555 کتاب دیالکتیک خود را، که نخستین اثر در علم منطق به زبان فرانسه بود، منتشر ساخت.
وی اکنون دیگر نه تنها درباره استقلال عقلی بلکه به خاطر خود عقل وارد بحث میشد. راموس، فطرتا دشمن سنت پرستی و احتجاج بود; تنها حجت و حکم واقعی در نظر او فتوای عقل بود. وی با غیرتمندی خاص دوره رنسانس، ایمان داشت که اگر عقل از بندهایش رها شود و آزاد بماند، میتواند در فاصله یک قرن همه علوم را به مرحله کمال نزدیک سازد.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1057
راموس در نوشته های خود چنین آورده است: "پژوهش دایمی من برای این بود که از سر راه علوم و فنون درسی ... . هر نوع موانع و مشکلات فکری را برطرف کنم و راه را صاف و هموار سازم، تا بتوان آسانتر نه فقط به درک دانش بلکه همچنین به طرز عمل و استفاده از علوم و فنون تدریس شده دست یافت." طرز تفکر و اخلاقش او را متمایل به همدردی با شورشیان پروتستان میکرد. هنگامی که هوگونها موقتا مورد اغماض و حتی اعتماد دولت قرار گرفتند، راموس خود را از هواخواهان دین اصلاح شده خواند (1561). در اوایل سال 1562، چند نفر از شاگردانش شمایل مذهبی نمازخانه کولژ دو پرسل را پاره کردند. گرچه دولت به پرداختن مقرری وی ادامه داد، اما موقعیت او دچار تزلزل شده بود. چون در سال 1562 جنگ داخلی در گرفت، وی با خط امانی که از کاترین دو مدیسی

داشت پاریس را ترک کرد; و یک سال بعد، که پیمان صلح امضا شد دوباره به آن شهر بازگشت. در آن وقت او دعوت دانشگاه بولونیا را در تصدی کرسی استادی با کمال ادب، و به عذر اینکه بیش از آن خود را مدیون کشور فرانسه میداند که بتواند آن را ترک گوید، رد کرد.
مناقشهای که منجر به مرگ راموس شد هنگامی علنی شد که دشمن بزرگ او ژاک شارپانتیه، که صادقانه معترف به جهل خود در علوم ریاضی بود، با دادن رشوه مقام استادی ریاضیات در کالج سلطنتی را به دست آورد (1562). راموس به دادگاه شکایت کرد و حمایت خواست; شارپانتیه، به زندان افتاد، اما به زودی آزاد شد. دوبار نسبت به جان راموس سو قصد شد، هنگامی که بار دیگر جنگ داخلی میان کاتولیکها و پروتستانهای فرانسه درگرفت، راموس از نو پاریس را ترک کرد دولت فرمانی صادر کرد که از آن پس فقط کاتولیکها حق تدریس در دانشگاه یا کالج سلطنتی را دارند. راموس به پاریس بازگشت و زندگی گوشه نشینی اختیار کرد، اما کاترین مواجب او را دو برابر ساخت و او را آزاد گذارد که کوشش خود را صرف پژوهش و نگارش کند.
در ژوئیه سال 1572، مونلوک، اسقف والانس، راموس را دعوت کرد که جز هیئت نمایندگی سیاسی همراه او به لهستان برود، شاید اسقف بویی از کشتار سن - بارتلمی برده بود و به فکر افتاده بود که فیلسوف سالخورده را از آن معرکه به در برد. راموس نپذیرفت، زیرا دل و دماغ آن را نداشت که در نقشه نشاندن شاهزاده هانری د/آنژو بر تخت شاهی لهستان شرکت جوید. مونلوک در هفدهم اوت به محل ماموریت خود رهسپار و در بیست و چهارم کشتار سن - بارتلمی شروع شد. در روز بیست و ششم دو مرد مسلح به کولژ دو پرسل حمله ور شدند و به طبقه پنجم رفتند، همانجایی که اطاق کار راموس قرار داشت; آنها راموس را در حال دعا یافتند یکی از آنها گلولهای به مغزش خالی کرد دیگری چاقویی به بدنش فرو برد، و دو نفری او را از پنجره به بیرون پرتاب کردند. دانشجویان، یا ژندهپوشان نابکار، جسد نیمه جان او را به

به طرف رود سن کشیدند و به امواجش سپردند; دیگرانی آن جسد را دوباره صید کردند و با بیل و کلنگ قطعه قطعه کردند. نمیدانیم آدمکشان را چه کسی اجیر کرده بود; ظاهرا دولت دستی در آن کار نداشت، زیرا چنین به نظر میرسد که هم شارل نهم و هم کاترین تا لحظه آخر کمک و حمایت خود را از او نبریده بودند. شارپانتیه بر آن کشتار و آدمکشی شادیها کرد: “این آفتاب درخشان ماه اوت فرانسه را روشن ساخته است ... . یاوه سرایی و مهملبافی، همراه با آفریننده خود، از میان رفت. قلب همه نیکومردان لبریز از شادی است.” دو سال بعد خود شارپانتیه درگذشت

بعضی گفتهاند از سوز ندامت، لیکن شاید این گفته برتر از شان و آبروی او باشد. چنین به نظر میرسد که راموس در زندگی شکست خورد و نفوذ فکری به دست نیاورد. دشمنانش پیروز گشتند، وگرچه ندای برخی از پیروان او (رامیستها) در میان نسل بعدی فرانسه، هلند، و آلمان شنیده شد اما فلسفه مدرسی به رغم مبارزات او تسلط خود را بازیافت و فکر و فلسفه فرانسه در برابر آن سر تمکین فرو داشت - تا دکارت پا به میدان گذاشت. اما اگر در این دوره فلسفه بارور نشد، در عوض پیشرفتهای علم انقلابانگیز بود، چنانکه باید گفت علم امروزی به دست کوپرنیک و وسالیوس پایهگذاری شد.

وسعت زمین مکشوف دو چندان شد و دید آدمی از جهان هستی چنان تحولی یافت که در سراسر تاریخ مضبوط نظیری بر آن پیدا نمیشد. دانش با سرعتی روزافزون به عمق و وسعت خود افزود. استفاده از زبان محلی در زمینه علم و فلسفه - پاره و پاراسلسوس در پزشکی، و راموس در فلسفه - تعلیمات و افکاری را که قبلا در انحصار دانشمندان و کشیشان میان سر تراشیده قرار داشت به میان عموم طبقات متوسط اشاعه داد. "خشکه خمیر عادت"، قالب تعصب، و قبضه حکمیت در هم شکست. ایمان از بندهای خود رها شد و با آزادی تازهاش به صد شکل گوناگون درآمد.

همه چیز در رشد و گسترش بود، جز کلیسا. در میانه انقلاب کلیسا چندی مبهوت بر جای ماند، در حالیکه ابتدا به زحمت بر اهمیت و هیبت آن حوادث پی میبرد. آنگاه با عزم جزم در برابر مشکلی که حیات او را تهدید میکرد به پای ایستاد; آیا میبایست اصول تعالیم خود را بر آن اقلیم تازه و سیلان نوین افکار منطبق سازد، یا آنکه در میان امواج خروشان تحولات قدم در جای ثابت بدارد و منتظر بماند تا آهنگ فکر و حس، در نوسان بازگشتی خود بشر را با حالت خضوع و طلب به آغوش تسلی بخش او و نیروی حکمیت او باز گرداند پاسخ آنروز کلیسا سرنوشت امروزش را تعیین میکرد.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1059

کتاب پنجم

اصلاحات کاتولیکی

1517 - 1565

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1060

- صفحة سفید -

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1061

فصل سیو هشتم :کلیسا و اصلاح - 1517-1565

۱- مصلحان پروتستان ایتالیا

در ایتالیایی که اقلیمی بت پرور و فطرتی مشرک داشت، ایتالیایی که مساعد برای پرورش ایمانی نشاط بخش و هنرمندانه بود و مسکن قدیسانی فناناپذیر که تمثالهای هیبتانگیز یا مهر آمیزشان در هر موقع سال خیابانها را پر میساختند، در ایتالیایی که سیراب از سیل طلایی بود که تعدادی کشور دست نشانده به مرکز کلیسایی آن روانه میداشتند، هرگز انتظار نمیرفت مردان و زنانی پیدا شوند که با همتی عظیم در دل، و جان شیرین بر کف، بکوشند تا آن ایمان روحانی و روشن را از میان بردارند و عقیدهای خشک و تیره را به جایش بنشانند - عقیدهای که پشتیبان سیاسیش اکراه ملل شمالی به فربه کردن ایتالیا با مالیاتهای دینداریشان بود. با وجود این در همه جای ایتالیا مردمی یافت میشدند که حتی زیرکانهΘШو صمیمانهتر از آلمانیها، سوئیسیها، و انگلیزیادهəвΰÀ رویهای فسادانگیز کلیسا را درک میکنندjϱKϒو از آن رنج میبردند. در ایتالیا، بیش از هر جای دیگر، طبقات تحصیل کرده، با آنکه همان وقت از آزادی تعلم و تفکر برخوردار بودند، باز مصرانه میخواستند نیروی اندیشه را حتی از تبعیت ظاهری اساطیر و عقاید کهنهای که مغز توده های مردم را آنچنان مسحور و مقهور خود میداشت، رهایی بخشند. پارهای از نوشته های لوتر در سال 1519 در کتاب فروشیهای میلان، و در سال 1520 در ونیز یافت شد.

در خود کلیسای سان مارکو فرایاری جرئت کرد درباره اصول عقاید لوتر موعظه کند. کاردینال کارافا در سال 1532 به پاپ کلمنس هفتم گزارش داد که دین در ونیز رو به زوال گذارده است; عده بسیار کمی از اهالی ونیز روزه نگاه میدارند و به اقرار معاصی میروند; و، به علاوه، نشریات کفرآمیز در آن شهر رواج یافتهاند. خود کلمنس شرح داده است (1530) که چگونه تعالیم بدعتآمیز لوتری در اذهان اکثریت مردم، از روحϟŬkϟو عامی رسوخ یافته بود; و در سال 1535 مصلحان دینی آلمان ادعا میکردند که در مهد کلیسا 30,000 نفر پیرو باوفا دارند.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1062

بلند مرتبهترین بانوی شهر فرارا پروتستانی با ایمان بود. رنه، دختر لویی دوازدهم، افکار جدید دینی را نیمی از مارگریت دو ناوار و نیمی از مربی خود، مادام سوبیز، اخذ و جذب کرده بود. شاهزاده خانم پس از ازدواج (1528) با ارکوله د/استه، که بعدا با عنوان دوک ارکوله دوم فرمانروای فرارا شد(1534)، مادام سوبیز را همراه خود به ایتالیا آورده بود. کالون شاهزاده خانم را در آن شهر ملاقات کرد (1536) و مبانی ایمانش را به

آیین پروتستان محکمتر ساخت. بعدها کلمان مارو و اوبر لانگه، ناشران افکار هونگوها، نیز به دیدن شاهزاده خانم رنه آمدند. دوک ارکوله همه آنها را با آداب احترام آمیز خاص دوره رنسانسی پذیرفت، تا آنکه یکی از ایشان در هنگام تماشای مراسم ستایش صلیب در روز شنبه مقدس (1536) فریاد برآورد "بت پرستی!" پس از آن بود که دوک ار کوله دستگاه تفتیش افکار را آزاد گذارد تا ایشان را دستگیر کند و مورد بازجویی قرار دهد. کالون و مارو فرار کردند; و به نظر می آید که آن دیگران هم با تایید وفاداری خود به مسیحیت اصیل آیین رهایی یافتند. اما بعد از سال 1540 رنه گروه تازهای از پروتستانها را به دور خود جمع آورد و دیگر در آیین نیایش کاتولیکی شرکت نکرد. ار کوله با تبعید همسرش به قصر ییلاقی خود در کونساندولو، کنار رود پو، خشم پاپ را فرونشاند; اما در آنجا نیز شاهزاده خانم دوستانی پروتستان آیین به مصاحبت گرفت، و دخترانش را با ایمان به آیین اصلاح شده بار آورد. ار کوله، که می دانست بر صفحه شطرنج ازدواجهای سیاسی دختران پروتستان چون پیاده های بیکارهای خواهند بود، ایشان را به دیری فرستاد و، سرانجام، به دستگاه تفتیش افکار اجازه داد که رنه را همراه با بیست و چهار نفر از خدمتکاران خانهاش دستگیر کنند. گناه شاهزاده خانم بدعتگزاری شناخته شد و کیفرش حبس ابد (1554). وی از گمراهی خود توبه کرد و نان و شراب مقدس را پذیرفت و مورد بخشش دینی و سیاسی قرار گرفت; اما عقاید باطنیش از خلال سکوت و گوشه نشینی ماتمزده سالهای باقیمانده عمرش نمایان بود. پس از مرگ دوک ارکوله دوم (1559)، رنه به فرانسه بازگشت و خانهاش، واقع در مونتارژی، پناهگاهی برای هوگنوها شد.

شهر مودنا، که در قلمرو فرمانروایی ار کوله قرار داشت، زمانی دچار بحرانی شد که زاده آیین پروتستان بود. آکادمی دانشمندان و فلاسفه آن شهر آزادی بسیاری برای انواع مباحثات قائل بود، و بعضی از اعضای آن به خاطر بدعتگذاریشان مورد بدگمانی قرار داشتند.- از جمله شاگرد و جانشین وسالیوس، گابریله فالوپیوس -. پائولو ریتچی، که سابقا فرایار بود، آشکارا بر ضد حکومت پاپی وعظ می کرد; و افکار لوتری در دکه ها، میدانها، و کلیساها مورد بحث قرار می گرفتند. ریتچی و عدهای دیگر دستگیر شدند. کاردینال سادولتو از اعضای آکادمی پشتیبانی کرد، آنها را نسبت به کلیسا وفادار خواند، و آزادی فکر و مصونیت از بازپرسی را لازمه مقام آن دانشوران دانست. پاپ پاولوس سوم به گرفتن امضای ایشان در تعهد به دینداری

قناعت کرد; اما ارکوله آکادمی را بر هم زد و اعضای آن را پراکنده ساخت (1546); بعدا نیز یکی از لوتریهای مستنکف از توبه در فرارا اعدام شد

(1550). در سال 1568، با شدت یافتن واکنش کاتولیکی، سیزده مرد و یک زن در مودنا به گناه بدعتگذاری بر آتش سوختند.
در شهر لوکا، پیترو مارتیره ورمیلیی، رئیس شورای کاننهای آوگوستینوسی، یک آکادمی علوم دایر کرد، معلمان ممتاز را در آن گرد آورد، و آزادی مباحثات را ترغیب کرد; و حتی در هنگام موعظه کلیسایی خود به نیایشگران خاطر نشان ساخت که لازم نیست آیین قربانی مقدس را قلب ماهیت معجزهآسا بدانند، بلکه باید آن را چون یادبود دینیی از آلام مسیح تلقی کنند - و این دیگر فراتر از گفته های لوتر بود. چون مجمع عمومی فرقه آوگوستینوسیان نامبرده را برای بازپرسی به شهر جنووا احضار کرد، ورمیلیی از ایتالیا گریخت و به تقبیح عقاید نادرست و بدکاریهای آیین کاتولیک پرداخت; در آکسفرد استادی کرسی الاهیات را پذیرفت (1548). وی در تدوین "کتاب دعای عمومی" شرکت جست، اما کارش به مناقشه کشید (1552); هنگامی که آیین کاتولیک در انگلستان دوباره به قدرت خود بازگشت، آن سرزمین را ترک کرد; و در سال 1562، با مقام استادی زبان عبری، در زوریخ وفات یافت. هجده نفر از اعضای شورای کاننهای آوگوستینوسی، که در لوکا تحت نظارت وی قرار داشتند، به دنبال او فرقه خود و کشور ایتالیا را ترک کردند.
ورمیلیی، سورانو (اسقف برگامو)، و خیلی از افراد دیگر به وسیله خوان د والدس به این افکار نوظهور روی آورده بودند. وی و برادرش آلفونسو که از یک خاندان اشرافی کاستیل بودند، شاید بحق با استعدادترین دو قلوهای تاریخ به شمار آمدهاند. آلفونسو، که از فداییان اراسموس بود، منشی مخصوص شارل پنجم شد و کتابی به عنوان دیالوگ لاکتانتیوس (1529) نگاشت که در آن از واقعه غارت رم دفاع کرد; و نیز با آوردن دلایلی مدعی شد که اگر کلیسا به جای محکوم کردن لوتر گوش به ایرادات عاقلانه وی داده و اشتباهات خود را اصلاح کرده بود، لوتر خادمی صدیق باقی می ماند و هرگز کلیسا را ترک نمی گفت. اما خوان به دنبال آن مجلد دیگری به نام دیالوگ مرکوریو ای کارون تالیف کرد که حاوی بدعتگذاریها و کفرگوییهای سیاسی او بود: دولتمندان باید مجبور شوند برای کسب معاش خود کار کنند; مستمندان باید از عواید دولتمندان سهم ببرند; خزانه هر فرمانروایی متعلق به مردم است و نباید صرف پیکارهای سیاسی یا دینی شود. کلمنس هفتم طبعا خوان د والدس را بر آلفونسو ترجیح داد، و او را در سی سالگی به مقام خزانهدار پاپی تعیین کرد. با این حال، خوان به ناپل نقل مکان داد و در آنجا عمر خود را وقف تالیف و تدریس کرد. وی نسبت به کلیسا وفادار ماند، اما با عقیده لوتر به رستگاری بشر بر اثر ایمان پاک موافق بود و خلوص رازوری را بالاتر از هر گونه آیینهای دینی ظاهری میدانست. مردان و زنان برگزیده به دور خوان

گرد آمدند و پیشوایی او را پذیرفتند: ورمیلیی، اوکینو، مارکانتونیو فلامینیو (شاعر بزرگ)، پیترو کارنسکی، ویتوریا

کولونا، کوستانتساد/آوالوس (دوکسا د/آمالفی)، ایزابلا مانریکوئت (خواهر بازرس بزرگ دستگاه تفتیش افکار در اسپانیا)، و جولیا گونتساگا، که قبلا ذکری از زیباییش به میان آوردیم، پس از مرگ خوان د والدس (1541) شاگردان وی در سراسر اروپا پراکنده شدند; برخی مانند ویتوریا کولونا به کلیسا نسبتا وفادار باقی ماندند، اما عده ای دیگر تعلیمات او را به صورت بیاناتی کفر آمیز در آوردند و اشاعه دادند. در سال 1564، سه نفر از شاگردان کم اهمیتتر وی را در ناپل سربریدند، و سپس جسدشان را بر آتش انداختند; در سال 1567، کارنسکی را در رم گردن زدند و بدنش را طعمه آتش ساختند. جولیا گونتساگا به تصادف فرا رسیدن مرگ پاولوس چهارم، پاپ بیرحم، جان به در برد و در دیری تارک دنیا شد (1566); وبه این ترتیب، فاتحه این گروه اصلاحگر ناپل خوانده شد.
برناردینو اوکینو همه مراحل تعالی دینی را از زیر پا گذراند. وی که در سینا، در نزدیکی زادگاه قدیسه کاترین سینایی، متولد شده بود، در تقدس نیز با او به رقابت برخاست. ابتدا به فرقه فرانسیسیان پیوست، اما چون مقررات انضباطی آنها را برای خلق خویش زیاده از حد سست و ملایم یافت، خود را به فرقه سختگیر کاپوسنها منتقل ساخت. عموم رهبانان آن فرقه از جان گذشتگی زاهدانه و ریاضت کشی مجذوبانه او را با دیده عجاب مینگریستند، و هنگامی که او را به عنوان واعظ بزرگ خود انتخاب کردند، حس می کردند که قدیسی را به پیشوایی خود برگزیدهاند. مواعظ او - در سینا، فلورانس، ونیز، ناپل، و رم - در سراسر ایتالیا طنین شهرت افکند، زیرا چیزی همپایه آنها در شور ایمان و فصاحت بیان، پس از ساوونارولای صد سال پیش ایتالیابه گوش مردمان نرسیده بود. شارل پنجم به شنیدن سخنانش رفت ;ویتوریا کولونا از گفته هایش به حالت رقت عمیق افتاد; پیترو آرتینو، که در زندگی تقریبا هیچ گناهی را نیازموده نگذارده بود، از تاثیر بیانات او بخود آمده راه پرهیزگاری و دینداری در پیش گرفت. هیچ کلیسایی وسعت آن را نداشت که گروه شنوندگان او را در خود جای دهد; و هیچ کس به وهم در نمیآورد که چنین شخصی بدعتگزار از دنیا برود.
اما او در ناپل، والدس را ملاقات کرد و توسط او با آثار لوتر و کالون آشنایی یافت. عقیده به رستگاری با روحیه وی سازگار آمد و در مواعظش به دفعات آن را خاطر نشان ساخت. در سال 1542 او را به حضور نماینده دایمی پاپ در ونیز احضار کردند و به وی سفارشی اکید شد که از هر نوع موعظه خودداری کند.

کمی نگذشت که پاولوس سوم او را به رم دعوت کرد تا درباره نظرات دینی فرقه کاپوسنها با او مذاکره کند. ممکن بود اوکینو به قول آن پاپ روشنفکر اعتماد داشته باشد، اما از دستان دراز دستگاه تفتیش افکار سخت بیمناک بود; و کاردینال کونتارینی نیز او را از احتمال خطر آگاه ساخت. ناگهان این قدیس و بت ایتالیا، در برخورد با ورمیلیی در فلورانس، تصمیم گرفت مانند او آلپ را پشت سرگذارد و خود را به سرزمین آیین پروتستان برساند. یکی از برادران ویتوریا کولونا اسبی به وی داد و، در

فرارا، رنه به او جامه ای بخشید. اوکینو به زوریخ و سپس به ژنو رفت. در آنجا از انضباط سخت و پیرایشگرانهای که کالون میخواست برقرار سازد تمجید و پشتیبانی کرد، اما چون زبان آلمانی را از فرانسه بهتر میدانست سفر خود را به سوی بال، ستراسبورگ، و آوگسبورگ ادامه داد، در حالی که ناگزیر بود از راه زبان یا قلم روزی خود را فراهم سازد. در سال1547، شارل پنجم که پروتستانها را در مولبرگ منکوب ساخته بود، چون مالکالرقاب کل کشور آلمان، وارد آوگسبورگ شد. وی خبر یافت که راهبی از کاپوسنها، که نامش را در ناپل شنیده بود، در آن شهر به صورت مردی متاهل به زندگی خود ادامه میدهد; به مقامات قضایی فرمان داد تا او را دستگیر کنند; و ایشان خود او کینو را در فرار یاری دادند.
وی به زوریخ و سپس به بال گریخت; و هنگامی که به نظر میرسید روزیش بریده شده باشد، نامهای از اسقف اعظم کرنمر دریافت کرد که او را به انگلستان خوانده بود. اوکینو با مواجبی که از عواید کلیسایی به وی تخصیص داده شده بود مدت شش سال (1547-1553) در کلیسای کنتربری خدمت کرد و در همان حال کتابی نوشت که تاثیرش بر منظومهبهشت مفقود، اثر میلتن، بشدت آشکار است; اما چون ماری تودور به سلطنت رسید، وی شتابان به سویس بازگشت.
در زوریخ به خدمت کشیشی پذیرفته شد، اما افکار وی که متکی بر توحید کامل بود، نه تثلیث مسیحی، مخل کارش شد; و هنگامیکه دیالوگی را منتشر ساخت که در آن دلایل طرفدار روش چندگانی بر دلایل طرفدار روش تکگانی میچربید دیگر یکسره از کار برکنار شد. با آنکه ماه دسامبر بود (1563)، به وی دستور داده شد که ظرف سه هفته زوریخ را ترک کند. بال به وی پناه نداد و نورنبرگ تنها اجازه اقامت کوتاهی به او داد; اوکینو با خانواده اش رو به سوی لهستان گذارد، که در آن زمان پناهگاهی برای متفکران "ناهمرنگ جماعت" محسوب میشد. چندی در کراکو به موعظه پرداخت، اما وقتی شاه فرمان اخراج عموم بیگانگان غیر مسیحی از لهستان را داد (1564)، وی نیز نفی بلد شد. در میانه راه لهستان به موراوی سه تن از چهار فرزندش به بیماری طاعون تلف شدند. نوبت خود

وی دو ماه دیرتر رسید آنهم در شهر شاکو (دسامبر 1564). اوکینو در روزهای واپسین گفته بود: "آرزوی باطنی من آن است که نه پیرو بولینگر باشم، نه پیرو کالون، و نه پیرو پاپ; بلکه فقط یک نفر مسیحی باشم." و در آن روزگار هیچ چیز از این پرمخاطره تر نبود.
البته امکان نداشت که ایتالیا آیین پروتستان را بپذیرد. عامه مردم آن سرزمین گرچه با نفوذ روحانیان سرمخالفت داشتند، اما باطنا مذهبی بودند، حتی اگر به کلیسا نمیرفتند. آنان مراسم مقدس شده در طول زمان، قدیسان نیکوکار و تسلی بخش، و اعتقاد تزلزل ناپذیر به رستگاری بشر گناهکار بر اثر فداکاری منجیشان - یعنی اعتقادی که ایشان را از تنگنای خانه محقرشان میرهاند و شاهد جلال و رفعت عالیترین درامیکه تا آن زمان به مغز بشر خطور یافته بود میساخت - را مایه دلخوشی زندگی خود میدانستند. سلطه سیاسی ایتالیا بر اسپانیایی که شدیدا

جنبه مذهبی داشت، خود، عاملی بود که هر دو شبه جزیره را کاتولیک نگاه میداشت. ثروت حکومت پاپی برای ایتالیا به منزله ملک موروثی پر منفعتی بود، و بدیهی است هر فرد ایتالیایی که پیشنهاد برچیدن آن دستگاه خراج بگیر را میکرد در نظر هموطنانش آدمی دچار جنون شناخته میشد. اگر چه طبقات حاکم بر سر ایتالیای مرکزی با حکومت پاپی، به عنوان قدرتی سیاسی، وارد مبارزه میشدند، اما در عین حال آیین کاتولیک را برای نگاهداری نظام اجتماعی، و برقراری حکومتشان در صلح، عاملی حیاتی میدانستند. ایشان درک کرده بودند که هنر ایتالیایی زاده افسانه های الهامبخش دین و طلای همت پرور کلیساست. اصولا آیین کاتولیک نیز به صورت یک هنر در آمده بود و عناصر حسی آن بر عناصر زهد و الاهیاتش غلبه یافته بودند; شیشهبند منقوش، بخور سوز، موسیقی، معماری، مجسمهسازی، نقاشی و حتی تئاتر، اینها همه، در کلیسا و از کلیسا به وجود آمده بودند و در مجموعه شگفتانگیز خود از آن جدا ناشدنی به نظر میرسیدند. هنرمندان و دانشوران ایتالیا مجبور نبودند که در پیروی از مسیر ذوق و فکر خود از آیین کاتولیک روی برتابند، زیرا ایشان آیین کاتولیک را به جامه هنر و دانش خویش در آورده بودند. صدها و هزاران دانشور و هنرمند در زیر حمایت اسقفها، کاردینالها، و پاپها نشو و نما میکردند; و بسیاری از اومانیستها و عدهای از شکاکان مبادی آداب در خدمت کلیسا به مقامهای بلند رسیدند. ایتالیا زیبایی دست یافتنی را بیش از آن دوست میداشت که خود را فنای حقیقت دست نیافتنی سازد. مگر آن توتونهای متعصب، یا آن "پاپک" ترشروی ژنو،1 و یا آن دیو ستمگر بر تخت شاهی انگلستان نشسته حقیقت را دریافته بودند چه یاوهسرایی ملالآوری که مصلحان شمالی سرداده بودند; آن هم درست در همان هنگام که طبقات روشنفکر ایتالیا

ترس از دوزخ و دوزخی شدن را بکلی از خاطر به در کرده بودند. باز این قابل قبول بود که مصلحان، به جانبداری از خداپرستی مبهم و ملایم اصول الاهیات مسیحی را آرام و پنهانی طرد کنند، اما مطرود ساختن اعتقاد به قلب ماهیت، برای به کرسی نشاندن خوف از تقدیر ازلی، بدان میمانست که شخص از نمادی نویدبخش به یاوهای هلاکتخیز پناه برد. در همان زمان که کلیسا بالهای رحمت خود را به روی تمایلات کفر آمیز ملت ایتالیا گسترده بود، کالون جهانیان را دعوت میکرد که خود را دربند پیرایشگری، که غایتی جز تهی ساختن عرصه زندگی از هر گونه شور و نشاطی نداشت، اسیر سازند. و اگر قرار بود که توتونها و انگلیسیهای بربر از فرستادن سکه های خود به داخل ایتالیا امتناع ورزند، چگونه شادی و هنر ایتالیا میتوانست نشو و نما یابد

---

1. منظور ژان کالون است. -م.

II- مصلحان کاتولیک ایتالیا

درنتیجه، دعوی ایتالیا همه آن بود که اصلاح "در داخل" کلیسا صورت گیرد; و در حقیقت، قرنها میگذشت که روحانیان صدیق نیازمندی کلیسا را به اصلاح داخلی پذیرفته، و بلکه اعلام کرده بودند.
ظهور و پیشرفت جنبش اصلاح دینی لزوم برآوردن این نیاز و این خواسته را بیشتر کرد. "سیل پهناوری از انتقاد به شکل، صدها و هزارها رساله و کاریکاتور، به جانب طبقه روحانیو هجوم آور شد." واقعه غارت رم به وجدان و عواید کاردینالها و توده مردم وحشتزده لطمهای بزرگ وارد و صدها کشیش آن غائله را نشانه خشم خداود دانستند. اسقف ستافیلئو در سال 1528 تقریبا با بیانی همسنخ افکار پروتستانها توجیه کرد که چرا خداوند آن ضربه را بر پایتخت مسیحیت وارد آورده بود: "زیرا همه در فساد جسم فرو رفتهایم; ما دیگر شارمند آن رم مقدس نیستیم، بلکه ساکنان بابل یعنی شهر تباهی و فسادیم." - درست مثل آنکه لوتر سخن گفته باشد.
درتاریخی نامعلوم، کمی پیش از سال 1517، جووانی پیتروکارافا و کنته گائتانو دا تینه اقدام به تاسیس "نمازخانه کوچک عشق خدایی" در رم کردند تا افراد در آن به دعا خوانی و اصلاح خود بپردازند. نزدیک به پنجاه نفر از مردمان برجسته در آن مجمع شرکت جستند; از جمله یاکوپو سادولتو، جان ماتئوجیبرتی، و جولیانو داتی. در سال 1524، گائتانو فرقهای از "خدمتگزاران موظف" به وجود آورد - مجمعی از کشیشان غیر روحانی که همه چون راهبان نیتی در دل داشتند و زندگی خود را وقف سوگندی کرده بودند. پس از غارت رم، "نمازخانه کوچک عشق خدایی" متروک ماند، ولی کارافا و افرادی دیگر به فرقه تازهای پیوستند که از آن پس به تئاتین معروف شد - این نام از تئاته یاکیتی، مرکز اسقف نشین کارافا، اخذ شد. بعدا مردان عالیمقامی بدان گروه اضافه شدند، مانند: پیترو بمبو، مارکانتونیو فلامینیو، لویجی پریولی، گاسپارو کونتارینی، رجینلد پول ... اینان همگی هستی و عمر خود را وقف دستگیری از تنگدستان و پرستاری بیماران میکردند، و در انضباط سخت اخلاقی به سر میبردند تا، به گفته اولین تاریخنویسشان، "آنچه را روحانیان فاقدند جبران کنند - همان روحانیانی که با فساد و ننگ و نادانی خود مردم را به تباهی می کشانند."
اعضای این فرقه درسراسر ایتالیا پراکنده شدند و رفتار فداکارانه ایشان، همراه با اصلاحاتی که توسط پاپ و شوراهای کلیسایی صورت گرفته بودند، و نیز همراه با سرمشقهای کاپوسنها و یسوعیان، در بهبود وضع اخلاقی روحانیان کاتولیک، و حتی خود پاپها، سودمند افتاد، کارافا با دست

شستن از کلیه عواید و توزیع ثروت هنگفت خود در میان مستمندان پیشوای واقعی آن جمعیت شد. جیبرتی، هم از لحاظ شخصیت و هم از جهت سابقه زندگیش، مظهری از اصلاحات کاتولیکی بود.
در دربار لئو دهم مقام پیشوایی اومانیستها را داشت; و در زمان کلمنس هفتم

به ریاست اداری دربار پاپ رسید. به دنبال فاجعه رم (1527)، وی به حوزه اسقفی خود در ورونا رفت، و ضمن آنکه حوزه خویش را اداره می کرد، زندگی زاهدانه و ریاضت کشانه را پیشه خود ساخت. در آنجا، جیبرتی از مشاهده انحطاط دین سخت مشوش شد - کلیساها درحال ویرانی، موعظه کمیاب، کشیشان بی بهره از سواد لاتینی و در نتیجه ناتوان از اجرای مراسم قداس، و بالاخره مردمی که بندرت برای اقرار معاصی نزد کشیش اقرا نیوش میرفتند. وی، با دادن سرمشق، اندرز موثر، و با اعمال انضباط سخت، خدام کلیسایی حوزه اسقفی خود را از نو پرورش داد; و چنانکه یکی از تاریخنویسان کاتولیک نقل کرده است "بزودی کشیشهایی که زنان صیغهای داشتند سیاهچالها را پر کردند." و جیبرتی "انجمن برادران نیکوکاری" را که ابتدا به وسیله کاردنیال جولیانو د مدیچی در سال 1519 تاسیس شده بود دوباره دایر کرد (1531)، پرورشگاه هایی برای یتیمان ساخت، و بانکهایی تعاونی باز کرد تا وام گیرندگان را از آزار رباخواران رهایی بخشد. نظیر این گونه اصلاحات به دست کاردینال ار کوله گونتساگا (پسر ایزابلا د /استه) در مانتوا، به دست مار کوویدا در آلبا، توسط فابیو ویجیلی در سپولتو، و هچنین به همت عدهای اسقفان دیگر که میدانستند کلیسا یا میبایست اصلاح یابد یا از بین برود در نقاط دیگر به مورد اجرا گذارده شد.
عده زیادی از قهرمانان اصلاحات اصیل آیین که با اقدامات خود کلیسا را از انحطاط نجات داده بودند بعد از مرگ مقام قدیس یافتند. قدیس فیلیپو دنری، یکی از نجیبزادگان فلورانسی، "اتحاد سه گانه زواران" را با مقررات خاصی بنیان نهاد (حد 1540): دوازده تن مرد غیر روحانی پس از شرکت در مراسم قداس روز یکشنبه به زیارت یکی از کلیساهای قدیمی، یا به سوی یکی از سبزهزارهای روستایی میرفتند در آنجا به گفتن یا شنودن سخنان ایمانبخش و خواندن سرودهای دینی مشغول میشدند. بسیاری از اعضای آن فرقه کشیش شدند و نام "پدران نمازخانه کوچک" برخود نهادند. از آنجا که اعضای این فرقه همواره به طور جمعی سرود دینی میخواندند، و با توجه به واژه لاتینی اوراتوری که معادل نمازخانه کوچک بود، از آن پس همسرایی کلیسایی نیز اوراتوریو خوانده شد. قدیس کارلوبورومئو، برادرزاده پاپ پیوس چهارم، از مقام کاردینالی رم استعفا

کرد تا به اصلاح و تهذیب اوضاع دینی در میلان بپردازد. در آنجا، به عنوان اسقف اعظم شهر نظم و مقررات را در میان روحانیان برقرار ساخت، و با اعمال ریاضت کشی و فداکاری راه دینداری و وظیفه شناسی را به ایشان نمود. اما از یک جهت با مقاومت روبه رو شد; اعضای فرقه دینی موسوم به "فروتنان"، که زمانی به فروتنی خود فخر میکردند رو به انحطاط و فساد گذارده و تناسایی، و حتی شهوت پرستی، را پیشه خود ساخته بودند. کاردینال بورومئو به ایشان دستور داد که از راه و رسم او و پیروانش تقلید کنند; یکی از "فروتنان"، هنگامی که کاردینال درنمازخانه مشغول دعا بود، تیری به سوی او رها کرد; و درنتیجه رعب مردم از آن کسی که بهترین راه جلوگیری از بروز جنبش اصلاح دینی را در اجرای اصلاحات داخلی

کلیسا میدانست به صورت احترام پرستشآمیز نسبت به یکی از قدیسان درآمد. در داخل قلمرو اسقف اعظم نشین او، و در دوران زندگیش، ادب و متانت در میان عموم طبقات، از روحانی و عامی، معمول شد. نفوذ او در سراسر ایتالیا پراکنده شد و در دگرگونسازی کاردینالها، از صورت اشرافیانی دنیادار به صورت کشیشانی فداکار، تاثیر بسزا بخشید.

پاپها نیز که از سرمشق چنین مردانی به جنبش در آمده بودند، با توجه خاص به کار اصلاحات کلیسایی پرداختند. در اوایل دوره پاپی پاولوس سوم، قاضی مشهور، جووان باتیستا کاتچا، رسالهای درباره اصلاح کلیسا به وی اهدا کرد. نویسنده در دیباچه خود چنین میگفت: "من آشکارا میبینم که مادر مقدس ما، کلیسا ... چنان تغییر ماهیت داده است که دیگر علایمی از شخصیت انجیلی خود ظاهر نمیسازد; دیگر از فروتنی، اعتدال، خودداری، و نیروی اخلاقی خاص حواریون اثری در آن برجای نمانده است." پاولوس، با قبول اهدانامه کتاب، موافقت باطنی خود را با نظرات مولف آن آشکار ساخت. وی در 20 نوامبر سال 1534 سه کاردینال، پیکولومینی، سانسورینو، وچزی، را مامور طرح برنامهای برای احیای اخلاق کلیسایی کرد; و در 15 ژانویه سال 1535 فرمان داد که احکام اصلاحی لئودهم، که در سال 1513 صادر شده بود، اکیدا به مورد اجرا گذارده شوند. اما پاولوس که در این هنگام در دام سیاستهای پاپی و کشوری گرفتار آمده بود و از پیشرفت ترکان عثمانی در اروپا خود را در معرض خطری بزرگ میدید، صلاح نمیدانست که در آن اوضاع بحرانی طرز کار سازمان اداری حکومتش را با تغییراتی اساسی به هم ریزد، و بر این اساس اقدام به اصلاح جدی کلیسا را به تعویق میانداخت; با این حال، مردانی را که او به مقام کاردینالی ارتقا داد همه افرادی معروف به درستکاری و وظیفه شناسی بودند. در ژوئیه سال 1536، وی از کونتارینی، کارافا، سادولتو، کورتزه، آلئاندرو، پول، تومازو بادیا و اسقف فدریگو فرگوزه، (اهل گوبیو)،

که خود را وقف اصلاح کلیسای کاتولیک کرده بودند، دعوتی به عمل آورد تا برای شرکت در یک گردهمایی جهت مذاکره درباره اصلاح کلیسا به رم بروند، و از ایشان درخواست کرد که آنچه را از بدکاریهای کلیسا میدانند، و راه هایی را که برای جلوگیری از آنها به نظرشان میرسد، یادداشت کنند و یادداشتهای خود را همراه داشته باشند. سادولتو جلسه را افتتاح کرد و در سخنرانی بیپروایی اظهار داشت که مسبب اصلی انحراف و انحطاط کلیسا خود پاپها بودهاند که با گناهکاریها و جنایات و آزمندیشان موجب فساد آن را فراهم آوردهاند. جلسات تقریبا هر روزه و به مدت سه ماه تشکیل یافت. روح رهبر آن گاسپارو کونتارینی بود که عالیترین شخصیت در نهضت اصلاحات کاتولیکی شناخته شده است. کونتارینی در ونیز و از خانوادهای اشرافی به وجود آمد (1483)، در شهر آزادمنش پادوا پرورش یافت، بزودی در دولت ونیز مقامی شامخ یافت، به سمت سفارت به نزد شارل پنجم در آلمان اعزام شد و همراه او به انگلستان و اسپانیا رفت، سپس وارد خدمت سنای ونیز شد و به عنوان نماینده آن چندی در دربار پاپ ماند (1527-1530).

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1070

پس از کنارهگیری از سیاست، عمر خود را وقف مطالعه کرد و منزل خود را میعادگاه برجستهترین سیاستمداران، روحانیان، فیلسوفان، و اومانیستهای ونیز قرار داد. گر چه خود شخصی غیر روحانی بود، اما درباره اصلاح دینی اندیشه بسیار کرده و با جدیت تمام با کارافا، جیبرتی، کورتزه، و پول همکاری کرد. همه ایتالیا شخصیت او را به عنوان ترکیب کم نظیری از فکر و اخلاق محترم میداشتند. در سال 1535، بدون آنکه تقاضایی از جانب وی شده باشد، توسط پاولوس به مقام کاردینالی انتخاب شد; و حال آنکه کونتارینی هنوز پاپ را ملاقات نکرده بود.

در ماه مارس سال 1537 “شورای کاردینالهای منتخب برای اصلاح کلیسا” گزارش نتیجه مذاکرات خود را، که به اتفاق آرا مورد تصویب قرار گرفته بود، تقدیم پاپ کرد. در این گزارش با آزادی شگفتانگیزی خرابکاریهای حکومت پاپی عرضه شد و، با شهامت بیان، علت آن به طور عمده “زیادهروی بیملاحظه در مقتدر ساختن پاپها از جانب مفسران نادرست قوانین کلیسایی” تعیین شد. گزارش مزبور میگفت: “بعضی از پاپها به خود حق دادهاند که مقامات کلیسایی را به داوطلبان بفروشند، و این امتیاز خرید و فروش پول پرستی و فساد را در داخل کلیسا به جایی رسانده که اکنون آن سازمان جلیل را به حالت اضمحلال در آورده است، زیرا دیگر مردم به درستی و پاکی آن اعتماد ندارند.” و باز گزارش مزبور تایید میکرد که اقدامات سازمان اداری دربار پاپ زیر نظارت سخت قرار گیرند و پرداخت پول برای خریداری مقامهای کلیسایی بکلی ممنوع شود; در مورد

کلیه انتصابات، و همچنین در مورد صلاحیت روحانیانی که به مقام کشیشی و کاردینالی ارتقا مییافتند، سطح بالاتری از لیاقت و دینداری درنظر گرفته شود; و در دست داشتن چند مقام، یا استفاده از حقوق در هنگام غیبت از خدمت، بکلی منع شود.
گزارش سپس چنین میافزاید: "در سراسر جهان تقریبا عموم چوپانان گله های خود را ترک کرده و آنها را به دست مزدوران سپردهاند. " صومعه ها میبایست دوباره تقویت شوند و راهبهخانه ها زیر نظارت اسقفها درآیند، زیرا بازدید از آنها توسط راهبان موجب رسوایی و توهین به مقدسات شده بود. آمرزش گناهان باید فقط سالی یک بار اعلام شود. گزارش با این تاییدات رسمی نسبت به پاپ پایان مییافت:
ما وجدان خود را خشنود ساختهایم و بزرگترین امید خود را بر آن بستهایم که در زمان خلافت شما شاهد برقراری و مرمت کلیسای خدا باشیم ... شما نام پاولوس]بولس[را بر خود نهادهاید، و ما امیداواریم که از نیکوکاری او نیز تقلید کنید. آن قدیس به منزله وسیلهای انتخاب شده بود که نام مسیح را به گوش بیدینان برساند; ما امیدواریم شمانیز بدان منظور برگزیده شده باشید که آن نام را، که مدتهاست از خاطر بیدینان و ما خادمان کلیسا متروک مانده است ، دوباره در قلبها و اعمالمان زنده سازید، بیماری روحی ما را شفا بخشید، و بار دیگر گوسفندان مسیح را در یک گله جمع آورید; و، بدین ترتیب، خشم و انتقام خداوندی را، که هم اکنون بر بالای سرمان معلق است، از ما دور برانید.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1071
پاولوس این "پند طلایی" را، چنانکه گروهی نامگذاری کرده بودند، با خوشرویی پذیرفت و نسخهای از آن را برای هر یک از کاردینالها فرستاد. لوتر آن را به آلمانی برگرداند و به عنوان دلیل مقنعی برای جدا شدن خود از کلیسای رم به چاپ رساند، زیرا وی مولفان آن سند را "دروغگویان ... و نابکاران درماندهای که میخواهند با مداهنه خود کلیسا را اصلاح کنند" میدانست. در 20 آوریل سال 1537 پاولوس چهار نفر از کاردینالها - کونتارینی، کارافا، سیمونتا، و گینوتچی - را مامور ساخت که "سازمان توزیع عطایا و مزایا" را، که بخشی از سازمان اداری دربار پاپ بود، اصلاح کنند; و این همان قسمتی از کلیسا بود که به پول پرستی و خطاکاری متهم شده بود، زیرا اختیار بخشیدن عطایای مالی، مقامهای کلیسایی، معافیتهای موقتی، امتیازات، و بنفیسها را کلا در دست داشت. برای این اقدام شهامت بسیار لازم بود، زیرا سازمان مزبور سالانه مبلغ 50،000 دوکات (1،250،000 دلار) به پاپ میپرداخت - که نصف مجموع عایدیش بود. ناگهان فریاد پریشانی از ماموران و تابعان کلیسایی برخاست که از گرانی زندگی در رم شکایت میکردند، و نیز اشاره میکردند به اینکه اگر قرار

باشد ایشان از مقرارت سخت قانون تبعیت کنند، خانوادهشان از هستی ساقط میشود. پاولوس جانب احتیاط را گرفت; با این حال آلئاندرو به کاردینال مورونه نوشت (27 آوریل 1540): "کار اصلاح کلیسا با جدیت پیشرفت میکند." در 13 دسامبر، پاولوس هشتاد نفر از اسقفهای اعظم و اسقفهایی که در رم سکونت داشتند را به حضور طلبید و به ایشان فرمان داد که به اسقفیه های خود باز گردند. بار دیگر هزاران فریاد اعتراض بلند شد. مورونه به پاپ خاطرنشان ساخت که شتاب در تنفیذ آن فرمان ممکن است منجر به رانده شدن بعضی از اسقفها - که حوزه خدمتشان مرکز اجتماع پروتستانها شده بود - و پیوستن ایشان به پیروان لوتر شود. در واقع این پیشبینی در چندین مورد به حصول پیوست. چندی نگذشت که پاولوس خود را در سیاست بازیهای کشوری مغروق کرد و اصلاح امور دینی را به جانشینانش وا گذاشت.
نهضت اصلاح داخلی کلیسا هنگامی به پیروزی رسید که رهبر آن کارافا، به نام پاولوس چهارم، پاپ شد (1555). به راهبانی که بدون اجازه رسمی یا الزام قطعی از صومعه های خود غیبت کرده بودند دستور داده شد که فورا به محل خدمت خود بازگردند. در شب 22 اوت سال 1558، پاپ فرمان داد که دفعتا کلیه دروازه های رم را ببندند و عموم راهبان ولگرد را دستگیر سازند; و نظایر این طرز عمل در دیگر ایالات پاپی نیز به مورد اجرا گذارده شدند، و حتی برخی از مجرمان نیز بر چوبه دار رفتند. از روسای دیرها و اسقفهایی که عملا در سازمان اداری شاغل ماموریت معینی نبودند درخواست شد که به محلهای خدمت روحانی خود بروند، یا از مقرری سالانه خود صرفنظر کنند. در دست داشتن چند بنفیس اکیدامنوع شد از همه دوایر دربار پاپ خواسته شد که حقوق خود را تقلیل دهند، تا هر نوع شایبه بدگمانی درمورد خرید و فروش مقامات کلیسایی از میان برداشته شود. پاولوس، که بدین ترتیب از عواید خود مقداری

کاسته بود، دست به فداکاری دیگری نیز زد، به این معنی که پرداخت دستمزدی را که قانونا پس از تایید انتصاب هر یک از روحانیان به مقام اسقفی اعظم به پاپ تعلق میگرفت ملغا کرد. فرمانهای سخت پاپ بر ضد رباخواران، بازیگران، و روسپیان صادر شد، و کیفر دلالان محبت اعدام تعیین شد. به دانیله دا ولترا دستور داده شد که بدننماییهای خیره کننده قلم میکلانژ، در نقاشی واپسین داوری، را با قلم خیاط مآب خود تاحدی درز بگیرد; و باید گفت که آن پرده کشتارگاه مظلم با اجساد عریانش، خواه همچنان دوزخی باقی میماند و خواه با آن تدبیر رستگاری مییافت، به هر حال نمیتوانست بر بالای محراب پاپها جایی مناسب برای خود بیابد. اینک رم حالتی غیر طبیعی از نوعی دینداری و اخلاق تظاهر آمیر به خود گرفته

بود. در ایتالیا - و به طرزی کمتر مشهود در آنسوی مرزهایش - کلیسا روحانیان و اخلاقیات خود را اصلاح کرده بود، در حالی که اصول عقایدش را با کمال تبختر دست نخورده بر جای داشته بود.
گرچه اصلاح داخلی کلیسا سخت به تاخیر افتاده بود، اما آن زمان که به ظهور رسید صمیمی و جدی بود.

مقارن همان احوال نوعی نهضت تهذیب اخلاقی در میان فرقه های رهبانی نیز به ظهور پیوست. بدنامی پیشین راهبان را میتوانیم از روی گفته میکلانژ دیندار و اصیل آیین قیاس کنیم; میکلانژ چون شنید سباستیانو دل پیومبو درصدد نقاشی تصویر راهبی در نمازخانه سان پیترو شهر مونتوریوست، به تصمیم او اعتراض کرد، زیرا معتقد بود اکنون که راهبان دنیای به این بزرگی را آلوده کردهاند، دیگر شک نیست که نقاش هم گوشه نمازخانهای آنقدر کوچک را آلوده خواهد نمود. گرگوریو کورتزه با کمال بردباری همت بر اصلاح بندیکتیان در پادوا گماشت; جیرولامو سریپاندو اصلاح کاننهای آوگوستینوسی، اجیدیو کانیزیو اصلاح زاهدان آو گوستینوسی، و پائولو جوستینیانی اصلاح پیروان فرقه کامالدولی را برعهده گرفتند. فرقه های رهبانی نوظهور در به وجود آوردن اصلاحات پافشاری میکردند. آنتونیو ماریا لاکاریا در میلان فرقه "خدمتگزاران موظف بولس حواری" را بنیان گذاشت; و ایشان جامعهای از کشیشان را تشکیل میدادند که عهد بسته بودند در بینیازی راهبانه به سر برند; و چون ابتدا همیشه درکلیسای سان بارناباس گردهم جمع میآمدند، بعدها به نام فرقه "برنابایان" معروف شدند . در سال 1535، قدیسه آنجلا فرقه "راهبه های اورسولین" را به منظور تعلیم دادن به دختران، پرستاری کردن از بیماران، و نگاهداری از تنگدستان بنیان نهاد. در سال 1540، قدیس خوان د دیوس (خوان خدا) در غرناطه فرقه "برادران رحمت" را برای اداره امور بیمارستانها تاسیس کرد. در سال 1523، ماتئوداباسی، رقابت غیر تمندانه خود با قدیس

فرانسیس آسیزی، تصمیم گرفت دستورهای آن بنیانگذار فرقه فرانسیسیان را کلمه به کلمه به کار بندد.

راهبان دیگری با وی هماوا شدند و، در سال 1525، افزایش عده آنها ماتئو را تشویق کرد تا از پاپ تقدیس آن شعبه تازه فرقه فرانسیسیان را، که اعضای آن در انضباطی سخت و زاهدانه به سر میبردند، درخواست نماید; در عوض، ماتئو به جرم نافرمانی به زندان افتاد، اما دیری نگذشت که دوباره آزاد شد.

و در سال 1528 کلمنس هفتم فرقه نوین کاپوسنها را به رسمیت شناخت - و نام کاپوسن از آن جهت وضع شده است که فرایارهای این فرقه، به پیروی از قدیس فرانسیس، کاپوتچو جبه باشلقدار میپوشیدند. کاپوسنها خشنترین پارچه ها را به تن میکردند، غذای شبانروزشان جز نان، سبزی، میوه، و آب نبود، روزه های سخت میگرفتند، در حجره های تنگ و تاریک و

کلبه های محقر به سر میبردند، هرگز به مسافرت نمیرفتند، مگر پیاده، و در تمام مدت سال با پای برهنه میگشتند. خدمت برجسته ایشان ازخود گذشتگی در پرستاری صمیمانه از بیماران درهنگام شیوع طاعون (1528و1529) بود. به یمن فداکاری ایشان بود که افراد تازه به آیین پروتستان در آمدهای ، چون ویتوریا کولونا و دیگران، از ارتداد صرفنظر کردند و نسبت به کلیسایی که هنوز میتوانست چنین مسیحیان با شور و ایمانی بپروراند وفادار ماندند.
برجستهترین شخصیت در این دوره اصلاح رهبانیت یک راهبه ضعیف بنیه و قوی اراده اسپانیایی بود.
ترسا دثپذا دختر یکی از شهسواران کاستیلی از شهر آویلا بود. پدرش مردی بود که به درستی پیرایشگرانه و وفاداری خود نسبت به کلیسا فخر میکرد، و هر شب فصلی از شرح زندگی قدیسان را برای خانوادهاش میخواند. مادرش، که زمینگیر بود، در همان بستر بیماری با داستانهای شوالیهای و سلحشوریهای آمادی روزهای ملال آور زندگیش را اندکی شادی میبخشید. تخیل کودکانه ترسا درمیان عشق احساساتی و شهادت دینی نوسان مییافت. در دهسالگی نذر کرد که در سلک راهبه ها در آید. اما چهار سال بعد ناگهان به صورت زنی زیبا و شاداب از ذوق زندگی شکفته شد و خرقه تیره صومعه را، در جامه های رنگینی که زیباییش را دو چندان میساختند، فراموش کرد. خواستاران از هر سو روی آوردند و ترسا هراسان و لرزان عشق یکی از آنها را در دل گرفت، و به میعادگاهی دعوت شد; در لحظه اقدام، ترسا را وحشتی وصف ناپذیر فرا گرفت و نقشه خطیر خود را بر پدر فاش کرد. چون در آن وقت مادرش فوت کرده بود، دو آلونثو د ثپذا دختر حساس خود را به دست راهبه های آوگوستینوسی در آویلا سپرد.
ترسا از زندگی رسمی و انضباط صومعه سخت بیزار بود و از قبول تعهدات تارک دنیایی سر باز زد، و تنها در انتظار آن به سر میبرد که به سن قانونی شانزدهسالگی برسد و به اختیار خود صومعه را ترک کند. اما با نزدیک شدن به آرزوهایش دچار بیماری خطرناک و رو به مرگ شد. سرانجام از آن بیماری مهلک شفا یافت، اما دیگر تابناکی جوانی خود را از دست داده

بود. ظاهرا وی دچار نوعی بیماری عصبی زنانه، همراه با صرع، شده بود که محتملا بر اثر خودداریش از طغیان بر ضد قیود ناسازگار با غرایزش در وی به وجود آمده بود. حملات عصبی گاهی عودت مییافتند و او را نیمه جان در بسترش میانداختند. پدرش او را از صومعه بیرون آورد و به نزد ناخواهریش در دهکدهای فرستاد. در میان راه، یکی از عموهایش مجلدی

از کتاب قدیس هیرونوموس را به وی هدیه کرد. کتابی که در آن واژه های آتشین مخافتهای جهنم را وصف میکردند، و عشق ورزی میان دو جنس را به شاهراه پر جمعیتی که به سوی عذاب جاودانی کشیده شده بود تشبیه میکردند. ترسا با دلهره آن را خواند و، پس از فرا رسیدن یک حمله عصبی، دیگر بکلی فکر خوشیهای این جهانی را از سر به در کرد و تصمیم گرفت که نذر کودکی خود را به مرحله عمل در آورد; پس به آویلا بازگشت و وارد "صومعه تجسم مسیح " که به کرملیان تعلق داشت، شد (1534).
زمانی چند وی در یکنواختی التیامبخش دعاهای روزانه، آوازهای مذهبی مراسم قداس، و اعترافات پاک کننده روح خوشبخت میزیست. هنگامی که آیین مقدس رابه جا آورد و نان را خورد ، احساس کرد که واقعا جسم مسیح را بر زبان و در خون خود دارد. اما وی از سستی مقررات انضباطی آن صومعه ناخرسند بود. راهبه ها به جای حجره های محقر دراطاقهای راحت به سر میبردند; با وجود نگهداری روزه های هفتگی، در سایر ایام زیاد میخورند; پیکر خود را با گردنبند و دستبند و انگشتری میآراستند; درتالار نشیمن دیدار کنندگان خود را میپذیرفتند; و تعطیلهای طولانی را خارج از چهار دیواری صومعه میگذراندند. ترسا احساس میکرد که این شرایط فراخ نمیتواند چنانکه باید او را از وسوسه های نفس به دور نگاه دارد. شاید به سبب همین دغدغه خاطر و ناخرسندی روز افزونش بود که حملات بیماریش مکررتر و دردناکتر شدند. باردیگر پدرش او را نزد ناخواهری خود فرستاد، و بار دیگر در میان راه عمویش کتاب دینی سومین الفبا، اثر فرانثیسکو د اوسونا، را به وی داد. این کتاب به منزله الفبای دعاهای رازورانه و باطنی بود، دعای بدون الفاظ; زیرا به گفته مصنف آن: "تنها کسانی که در سکوت به خداوند نزدیکی میجویند صدایشان شنیده میشود و جوابی دریافت میدارند." ترسا هنگام گوشه نشینی روستاییش، به تمرین این نوع دعاخوانی ساکت و تفکر آمیز، که بخوبی با حالت بهت حاصل از حملات عصبیش سازگار بود ، پرداخت.
یکی از دکترها، که بیماران خود را با داروهای گیاهی درمان میکرد، به مداوای ترسا مشغول شد، اما نزدیک بود جوشیده هایش ترسا را به کشتن دهند. هنگامی که ترسا به صومعه خود در آویلا بازگشت (1537)، در حال مرگ بود و آرزوی فرا آمدنش را میکرد. در این هنگام، شدیدترین حمله صرع بر او عارض شد. ترسا به حال غش افتاد و چون مردهای سرد و بیحرکت، و ظاهرا بدون تنفس، مدت دو روز برجای ماند; و خواهران قبر او را آماده کردند. سپس ترسا به حال آمد، اما چنان بی بنیه شده بود که نمیتوانست چیزی جز مایعات

بخورد، و حتی تحمل کمترین ملامسهای را بر بدنش نداشت. مدت هشت

ماه در بیمارستان صومعه با حالت فلج تقریبا کامل به سر برد. کم کم حالش بهبود یافت و به صورت فلج ناقص در آمد، اما چنانکه در یادداشتهای خود آورده است: "لحظاتی که من از دردهای شدید بر خود نمیپیچیدم بسیار نادر بودند." دیگر از هر نوع درمان پزشکی قطع امید کرد و تصمیم گرفت که دعاخوانی را تنها مایه تسلی خود قرار دهد. مدت سه سال دیگر رنج برد و دعا خواند. سپس ناگهان، در صبح یکی از روزهای سال 1540، آن افلیج بستری ظاهرا درماناپذیر از خواب بیدار شد و اعضا و جوارح بدن خود را سالم یافت.
ترسا از جا برخاست و به راه افتاد و، با گذشت هر روز، فعالیت او در انجام کارها و مقررات صومعه فزونی گرفت. بهبودی او معجزهای تلقی شد، و خودش هم همین عقیده را داشت. شاید خواندن دعا در سکوت، اعصاب فرسوده از تصادم آرزوهای متضاد و حس گناهکاری و خوف از دوزخش را آرام ساخته بود; و آن آسایش عصبی، همراه با نعمت غیبت دکترها، بدنش را به تعادل عادی برگردانده بود.
صومعه تجسم مسیح به عنوان صحنه وقوع یکی از درمانهای معجزهآسا شهرت یافت. مردم از شهرهای اطراف به زیارت راهبهای که خدا درمانش داده بود رویآور شدند و پول و هدایای خود را تقدیم آن خانه مقدس کردند. مدیره صومعه این دیدارها را تشویق میکرد و اصرار داشت که ترسا خود را به گروه زایران نشان دهد. ترسا از اینکه روی آوردن مردم به سوی او، ملاقات با مردان خوبروی، و کسب شهرت و محبوبیت موجب شادمانی و التذاذ خاطرش میشد، احساس شرمندگی میکرد. بار دیگر حس گناه از لذت جسمانی بر روحش تیرگی افکند. یک روز (1542)، هنگامی که در تالار نشیمن صومعه مشغول گفتگو با مرد زایری بود، که بخصوص مورد پسند خاطرش قرار داشت، ناگهان به نظر آورد که مسیح در پهلوی آن مرد ایستاده است; حمله عصبی بر وی عارض شد و خواهران تارک دنیا او را بر روی دست به حجرهاش بردند.
در مدت شانزده سال بعد مکررا چنین تجلیاتی در برابر دیدگانش ظاهر شدند، و کم کم واقعیت آنها بر واقعیت زندگی روزانهاش فزونی گرفت. در سال 1588، هنگامی که مستغرق در دعاخوانی بود، حس کرد که روحش از بدن خارج شد و به سوی آسمان پرواز کرد، و در آنجا مسیح را دید و صدایش را شنید.
دیگر این تجلیات روحی قوایش را تحلیل نمیبردند، بلکه جانی تازه به وی میدمیدند; ترسا چنین مینویسد: غالبا با فرا رسیدن حالت جذبه، بدن از دردهای کشنده ناتوان و فرسوده میشود، اما بعدا روح شاداب از سلامت و کاملا آماده به هر نوع فعالیت از آن حالت بیرون میآید. ... گویی خداوند اراده کرده است تا جسمی که همواره در تبعیت آرزوهای روح قرار دارد

در خوشبختی آن نیز سهیم شود. ... روح، پس از درک این موهبت، چنان سرشار از نیروی غیرت میشود که اگر در آن لحظه کالبدش را در راه پرستش پروردگار شرحه شرحه کنند، چیزی جز فرحبخشترین خوشیها حس نمیکند.
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1076
در مورد دیگری، ترسا به نظر آورد که "فرشتهای در کمال جمال زوبین زراندود بلندی" را، با نوک شعلهورش، به جانب او پرتاب میکند - "که چندین بار از قلبم عبور کرد تا آنکه بر عمق احشایم فرو نشست."
درد آن چنان حقیقی بود که ناله جانسوزم را بر آورد و، در عین حال، چنان بالاتر از حد تصور لذتبخش بود که آرزو میکردم هرگز از چنگش خلاص نشوم. هیچ لذتی در زندگی، به اندازه آن درد، رضای باطن به شخص نمیبخشد; و هنگامی که فرشته زوبین را از جانم بیرون کشید، مرا سوزان در آتش عشق خداوندی باقی گذاشت.1
البته این گزارشهای قدیسه ترسا، از لحاظ روانکاوی، قابل تعبیرات دامنهدارند، اما در کمال صداقت و صمیمیت آن قدیسه، در آنچه بیان نموده است، هیچ گونه شکی نمیتوان کرد. او نیز مانند ایگناتیوس معتقد بود که خدا را میبیند و، در آن حال، مرموزترین مسائل بر او مکشوف میشود.
یک روز، در حال مناجات، به من اجازه داده شد که در یک لحظه دریابم چگونه همه چیز در وجود خداوند هم مکنون است و هم آشکار. ... این یکی از بالاترین الطافی است که خداوند به من عطا فرمود.
... منجی ما بر من مکشوف ساخت که به چه طریق ممکن است یک خدا در سه اقنوم باشد. او چنان ذهن مرا در فهم این راز روشن ساخت که من، به همان اندازه که دچار شگفتی شده بودم، از آن احساس آرامش میکردم.
... و اکنون چون به تثلیث ربانی میاندیشم ... تجربهای از خوشبختی ناگفتنی نصیبم میشود.
راهبه های صومعه رویاهای بیدار او را نتیجه حملات عصبی و اشباح وهمی بیماریش میدانستند.
کشیشهای اقرارنیوشش نیز متمایل به همین طرز تفکر بودند و صراحتا به وی میگفتند: "شیطان حواس شما را فریب داده است." ساکنان شهر نیز که او را جنزده تصور میکردند از دستگاه تفتیش افکار درخواست کردند او را مورد معاینه قرار دهد، و خاطرنشان ساختند که صلاح است کشیشی با ورد و دعا جنها را از تن او بیرون براند. دوستی نصیحتش کرد که گزارش زندگی و تجلیات روحی خود را برای دستگاه تفتیش افکار بفرستد; او نیز به نگارش کتاب زندگی پرداخت. بازرسان دستگاه تفتیش افکار کتاب را مورد بررسی قرار دادند و آن را به عنوان سندی مقدس که موجب تحکیم ایمان خوانندگان میشود به رسمیت شناختند.

با این داوری، موقعیت ترسا محکم شد. وی، که اینک پنجاه و هفت سال داشت، همت به اصلاح فرقه راهبه های کرملی گماشت. به جای اقدام به برقرار ساختن مقررات زهد و ریاضتکشی دیرین در همان صومعه تجسم مسیح تصمیم گرفت که صومعه دیگری دایر کند و در آن

---

1. کلیسای اسپانیا، به یادبود این تجلی نفوذ کننده، روز 27 اوت را به عنوان روزی مقدس گرامی میدارد و هر سال در این روز مراسم باشکوهی برپا میدارد.

فقط نوآموزان و راهبه هایی را بپذیرد که حاضر باشند در فقر مطلق به سر برند. کرملیان اصلی کیسه های درشتبافت به تن میکردند، همیشه پا برهنه راه میرفتند، با کمال امساک غذا میخوردند، و اکثر اوقات روزه میگرفتند. ترسا از "کرملیان پابرهنه" خود میخواست که تقریبا به همان انضباط سخت بازگردند; نه که آن را غایت مطلوب میدانست، بلکه به عنوان نشانهای از فروتنی باطن و پشت کردن به این دنیای وسوسهانگیز. هزاران مانع در پیش راهش پدید آمدند; اهالی شهر آویلا اعتراض کردند که آن روش به منزله اقدامی عمدی است برای گسستن هرگونه پیوندی میان راهبه ها و خویشاوندانشان; و سرپرست محلی فرقه کرملیان از دادن اجازه برای گشایش صومعه تازه خودداری کرد. ترسا از پاپ پیوس پنجم دادخواهی کرد و موافقت او را به دست آورد. وی توانست چهار نفر راهبه را با خود یکدل و یک جهت سازد و صومعه جدید سان خوسه، واقع در یکی از کوچه های تنگ آویلا، را دایر کند، که در سال 1562 توسط پاپ تقدیس شد. خواهران صندلهایی بافته شده از طناب به پا میکردند، روی کاه میخوابیدند، از خوردن گوشت پرهیز میجستند، و فقط درون صومعه خود به سر میبردند.

صد و هشتاد راهبه صومعه تجسم مسیح خشنود نبودند که، در آن مقایسه، آسودگی راه و رسم زندگی ایشان برملا گردد. مدیره آن صومعه، به این حجت که ترسا نسبت به وی سوگند وفاداری و فرمانبرداری یاد کرده بود، به ترسا امر کرد جامه سفید پیشین خود را بر تن و کفش برپا کند و به صومعه تجسم مسیح باز گردد. ترسا به فرمان او گردن نهاد و چنان کرد. در دادگاه صومعه تجسم مسیح او را محکوم به خودبینی کردند و در حجرهاش زندانی ساختند. شورای شهر رای به بستن صومعه سان خوسه داد و چهار نفر مرد نیرومند را مامور کرد که راهبه های بی رهبر آن را خلع ید و اخراج کنند. اما آن دوشیزگان نحیف صندلپوش گفتند: "خدا اراده کرده است که ما در اینجا بمانیم و خواهیم ماند." و مجریان سفت و سخت قانون جرئت نکردند آنها را بزور بیرون برانند. ترسا سرپرست محلی فرقه

کرملیان را، با این تذکر که اگر از انجام دادن نقشه های او جلوگیری کند مثل آن است که به عمد هتک حرمت روحالقدس را کرده باشد، بیمناک ساخت و او فرمان به آزادیش داد. چهار راهبه با ترسا همقدم شدند، و آن پنج نفر خود را پیاده در میان برف به منزلگاه تازه شان رساندند. چهار عضو اصلی صومعه سان خوسه ترسا را با شادی در میان گرفتند و او را"مادر" نامیدند. اکنون تقریبا همه اسپانیا او را ترسا دخسو (ترسای عیسی) و محرم خدا میشناختند. وی سرپرستی مهربان، بشاش، و در عین حال سختگیر بود. در آن خانه به روی دنیا بسته ماند; هیچ زایری اجازه نداشت به درون آن راه یابد; پنجره ها با پارچه پوشیده شده بودند، و کف آجری اطاقها به جای تختخواب، میز، و صندلی به کار میرفت. صفحه بزرگ گردانی در میان حصار خارجی صومعه کار گذاشته بودند و خوراک و آذوقهای که مردم در نیمه بیرونی

آن قرار میدادند با سپاسگزاری از طرف خواهران صومعه پذیرفته میشد، اما راهبه ها اجازه تکدی نداشتند. آنها از راه ریسندگی و سوزن زنی امرار معاش میکردند، بدین ترتیب که حاصل دسترنج خود را در خارج در ورودی صومعه قرار میدادند و هر خریداری آنچه را میپسندید بر میداشت و هر چه کرمش بود به جای آن میگذاشت. با همه این سختیها، اعضای تازهای بدان صومعه رو آوردند، و یکی از آنها زیباترین و پرخواهانترین زن آویلا بود. رهبر بزرگ فرقه کرملیان وقتی از آن صومعه ها بازدید میکرد، چنان عمیقا تحت تاثیر قرار گرفت که از ترسا خواهش کرد نظایر آن خانه را در نقاط دیگر اسپانیا نیز دایر سازد. در سال 1567، ترسا چندتن از راهبه های خود را همراه برداشت و با ارابهای ناراحت 110 کیلومتر جاده های ناهموار را پیمود تا در مذینا دل کامپو راهبهخانهای برای زنانی که میخواستند به کرملیان پا برهنه ملحق شوند تاسیس کند. تنها خانهای که به وی اهدا شد بنایی متروک و ویران با دیوارهای شکسته و بام سوراخ شده بود; اما چون اهالی شهر کوشش راهبه ها را در ترمیم آن بنا دیدند، به کمک شتافتند. نجاران و بامسازان بی مزد و منت دست به کار شدند، خانه را مرمت کردند، و اثاثیهای ساده بر آن افزودند.

نایب دیر کرملیان مذینا دل کامپو، که میل داشت راهبان تناسای خود را در زیر انضباطی نوین در آورد، به دین ترسا آمد تا درباره مقررات انضباطی صومعه از او کسب اطلاع کند. وی مردمی بود بلند قد، اما جوانکی که همراه خود داشت چنان کوتاه و نحیف بود که ترسا پس از رفتنشان با شوخ طبعی خاصی، که گاهی چاشنی رفتار سخت و با وقارش میساخت، گفت: "شکر خدا که من هم اکنون برای بنا کردن صومعه تازهام یک فرایار و نیم عضو دارم." سرنوشت چنان بود که آن نیمه فرایار، یعنی خوان د

یپیس ای آلوارث، روزی به نام قدیس خوان دلا کروث (خوان صلیب) مشهور شود و مایه قدرت و سربلندی راهبان فرقه کرملیان پابرهنه شود.
مصایب زندگی ترسا هنوز به آخر نرسیده بودند. سرپرست محلی کرملیان، شاید برای آزمایش معیار قدرت و جرئت ترسا، وی را به عنوان ناظمه صومعه تجسم مسیح مامور خدمت کرد. راهبه های آن صومعه، چون قبلا نسبت به او دشمنی کرده بودند، اکنون میترسیدند که ترسا از راه انتقام آنها را به خفت و خواری کشد. اما او چنان با فروتنی و مهربانی رفتار کرد که فردفرد ایشان مفتون او شدند، و بتدریج انضباط سخت نوین در آن صومعه نیز حکمفرما شد. پس از این پیروزی، ترسا اقدام به بنیان گذاردن صومعه تازهای در سویل کرد.
فرایارهایی که هواخواه مقررات سهلتر بودند تصمیم گرفتند از نقشه اصلاحی ترسا جلوگیری کنند.
گروهی از ایشان زنی از عمال خود را در لباس یک راهبه پابرهنه به صومعه سویل فرستادند. چندی بعد آن زن در همه جا شایع کرد که ترسا راهبه های صومعه خود را تازیانه میزند و مانند کشیشی اقرار و اعترافات ایشان را میشنود. دستگاه تفتیش افکار بار دیگردست به کار بازجویی ترسا زد، او را به دادگاه مخوف خود احضار کرد، گواهیش را شنید، و فتوایش

را صادر کرد: “شما از هراتهامی مبرا هستید ... . بروید و به خدمت خود ادامه دهید.” اما دشمنانش نظر نماینده دایمی پاپ در سویل را با خود همراه کرده بودند. وی ترسا را به عنوان “زنی نافرمان و سرکش که با تظاهر به زهد و تقدس عقایدی زیان آور تبلیغ میکند، زنی که برخلاف دستورهای بزرگترهایش صومعه خود راترک کرده است، زنی که با جاهطلبی خود، مثل آنکه یکی از مجتهدان کلیسا باشد، الاهیات تدریس میکند که این خود توهینی است به مقام بولس حواری که صریحا زنان را از درس دادن ممنوع داشته است “ متهم ساخت و به وی فرمان داد که برای همیشه از کار خود کناره بگیرد و در راهبهخانهای در شهر تولدو به گوشه عزلت بنشیند (1575).
ترسا که نمیدانست در این گرفتاری تازه رو به کجا بیاورد ناچار نامهای به شاه اسپانیا نوشت. فیلیپ دوم کتاب زندگی او را مطالعه کرده و آن را بسیار پسندیده بود; پس با چاپاری مخصوص ترسا را به حضور خواند و دادخواهی او را شنید و به بیگناهیش یقین یافت. نماینده دایمی پاپ در سویل، پس از آنکه مورد توبیخ شاهانه قرار گرفت، محکومیت ترسا را لغو کرد و اعلام داشت که مطالب خلاف واقع به وی گزارش داده بودند.
ترسا ضمن مسافرتها و مصایب زندگیش کتابهایی در حالات و اعتقادات رازورانه خود منتشر ساخت که عبارتند از: راه کمال (1567) و کاخ روح

(1577). در کتاب کاخ روح، وی بازگشت دردهای بدنیش را شرح داده است: “گویی چند رود طغیانی از بالای پرتگاهی به درون مغزم سرازیر شده بودند; و در همان هنگام، مغروق در صدای ریزش آب، نغمه ها و چهچه پرندگان به گوشم میرسیدند. مغزم فرسودهتر میشد و سردردهایم شدت میگرفتند.” حملات قلبی متوالیتر شدند و معده از نگاهداری غذا امتناع ورزید. ترسا، در همان حال درد و بیماری، برای بازدید راهبهخانه های نوبنیادش به مسافرتهای خود ادامه میداد. در مالاگا دچار حمله فلج شد، که پس از چندی بهبود یافت و به راه افتاد; در تولدو حمله دیگری به سراغش آمد، اما بزودی توانست به مسافرت خود ادامه دهد و از شهرهای سگوویا، والیاذولید، پالنسیا، و بور گوس گذشته به آلوا برسد. در آنجا خونریزی داخل ریوی وی را بستری کرد.
ترسا با شادی تمام، و با اطمینان قلبی به اینکه دنیای درد و تباهی را پشت سر خواهد گذاشت و به ملازمت جاودانی مسیح خواهد پیوست، مرگ را با آغوش باز پذیرفت.
پس از آنکه دو شهر آلوا و آویلا در برابر یکدیگر به رقابتی شرم آور صف آرایی کردند، و چند بار پی در پی جسد ترسا را از چنگ هم ربودند، سرانجام پیکر وی در شهر زادگاهش، آویلا، به خاک سپرده شد.
پرستندگان با ایمانش مدعی بودند که جسدش فسادناپذیر بوده است، و بسیاری از ایشان نیز معجزاتی را به مقبره ترسا نسبت دادند. در سال 1593، فرقه کرملیان پا برهنه توسط پاپ تقدیس شد. اسپانیاییها از پاپ درخواست کردند که ترسا را در شمار قدیسان درآورد، و شخصیتهای برجستهای چون سروانتس و لوپه دو گا نیز در این جنبش

شرکت جستند. مراد حاصل (1614) و هشت سال بعد ترسا، همراه با یعقوب حواری، به عنوان یکی از دو قدیس حامی اسپانیا معرفی شد.
در خلال این ایام شخصیتی بزرگتر از ترسا در اسپانیا به وجود آمد، تاکلیسا را اصلاح کند و دنیا را تکان دهد.

IV- ایگناتیوس لویولایی

دون اینیگو د اونث ای لویولا در قلعه لویولا، در ناحیه باسک از ایالت گیپوثکوئا، به سال 1491 زاده شد.
پدرش دون بلتران د اونث ای لویولا دارای هشت پسر و پنج دختر، و یکی از اعضای برگزیده نجیبزادگان اسپانیا بود. اینیگو که برای خدمت سربازی پرورش مییافت درس زیادی نخواند، و علاقهای هم به دین نداشت. خوانده های او به کتاب آمادی دو گل و نظایر آن گونه رمانهای شوالیهای محدود میشدند. در هفتسالگی او را برای آماده شدن به خدمت سربازی نزد دون خوان ولاسکوئز دکوئلار فرستادند و در ملازمت او بود که اینیگو به دربار راه یافت. در چهاردهسالگی اینیگو به دام عشق ژرمن دو فوا، ملکه جدید فردیناند کاتولیک، گرفتار شد; و چون پس از چندی دارای لقب شد، او را به عنوان "ملکه دلها" انتخاب کرد، رنگهای او را زیب پیکر خود ساخت، و دایما در این آرزو بود که با پیروزی در تورنواها بتواند دستمال توربافتی به عنوان جایزه از ملکه محبوب خود بگیرد. اما، در عین حال، اینیگو عشقبازیهای گذران و عربده جوییهای شبانه، یعنی نیمی از زندگی سربازی، را از دست فرو نمیگذاشت.
در شرح حال ساده و صادقانهای که وی در فاصله سالهای 1553 تا 1556 نقل کرد تا به نگارش درآید، هیچ کوششی در پنهان داشتن این هوسرانیهای طبیعی به کار نرفته است.
دوره جوانی بی بند و بارش با اعزام وی به جبهه جنگ پامپلونا پایتخت ناوار پایان گرفت. مدت چهار سال در آن محل باقی ماند، در حالی که هر شب خواب پیروزی و ترقی میدید و صبح در همان واقعیت یکنواخت روزمره از جا بر میخاست. سپس، فرصتی پیش آمد که اینیگو توانست نام خود را بلند آوازه سازد. فرانسویها به پامپلونا حمله کردند; با آنکه اینیگو با دلاوری خود دفاع کنندگان را تشجیع به پایداری کرد، اما مهاجمان دژ نظامی شهر را به دست آوردند. در این معرکه، پای راست اینیکو با گلوله توپ در هم شکست (20 مه 1521). فاتحان با او به مهربانی رفتار کردند، استخوانهایش را جا انداختند، و او را بر تخت روانی روانه قلعه اجدادیش ساختند. از آنجا که استخوانهارا بدجا انداخته بودند، لازم شد دوباره آنها را در هم بشکنند و باز جا بیندازند. این عمل دومی بدتر از اولی از آب در آمد، زیرا یک تکه استخوان دراز از ساق پایش بیرون میزد. عمل سوم استخوانهای پا را صاف و مرتب به دنبال یکدیگر

قرار داد، اما دیگر آن پاکوتاه شده بود و هفته ها تحمل شکنجه دستگاه

استخوان کشی، که او را بکلی ناتوان و نحیف ساخت، به نتیجهای نرسید.
اینیگو در ماه های خسته کننده بهبودی هوس کرد باز قصه هایی از ماجراهای هیجانانگیز شهسواران دلاور و شاهزاده خانمهای به مخاطره افتاده بخواند; اما کتابخانه قلعه تنها حاوی دو کتاب بود: یکی زندگی مسیح و دیگری گلچینی از زندگی قدیسان، و هر دو قلم لودولفوس. در ابتدا سرباز از خواندن این کتابها خسته شد; کم کم چهره های مسیح و مریم در نظرش تجسم یافتند و قوت گرفتند; و افسانه های قدیسان به همان اندازه برایش هیجانبخش شدند که حماسه های عشقها و دلاوریهای درباری; مگر سربازان مسیح، در شجاعت و مردانگی، دست کمی از شهسواران کاستیل داشتند کم کم در مغزش قوت گرفت که شریفترین همه جنگهای تاریخ جنگ مسیحیت با اسلام بوده است. وی قصد آن کرد که به بیت المقدس برود و آن همه مکان مقدس را از زیر استیلای کافران در آورد.
یک شب مریم و کودکش را خواب دید; و از آن پس (چنانکه بعدها نزد کشیش گونثالث اعتراف کرد) دیگر هرگز به هوس برآوردن غریزه جنسی نیفتاد. اینیگو از بستر برخاست، به زانو درآمد، و سوگند یاد کرد که تا واپسین دم سرباز فداکار مسیح و مریم باشد.
وی خوانده بود که جام مقدس مسیح زمانی در قصر کهنهای در شهر مونتسرات، واقع در ایالت بارسلون، پنهان شده بود. بنا به مشهورترین روایات، در آنجا بود که آمادی یک شب تمام در برابر تمثال مریم به دعا ایستاد تا خود را برای شهسوار شدن آماده کند. به مجرد آنکه اینیگو توانایی مسافرت یافت، سوار قاطری شد و به قصد آن زیارتگاه دور افتاده قدم در راه گذارد. تا چندی پیش خود فکر میکرد که هنوز سربازی مجهز به وسایل و آماده پیکار بدنی است. اما آن قدیسانی که وی در کتابهایش خوانده بود سلاح و زره نداشتند، بلکه آراسته به سادهترین خرقه ها و راسخترین ایمانها بودند. پس از رسیدن به مونتسرات، روح خود را با سه روز توبه و زاری پاک کرد، جامه فاخر خود را به ژنده پوشی داد، و خرقه خشن زایران را بر تن کرد; تمام شب 24 ماه مارس را تنها در نمازخانه صومعه بندیکتیان در حال ایستاده یا زانو زده، در برابر محراب "مادر خدا"بیدار ماند و با خدای خود عهد بست که سراسر عمر خویش را در خودداری جنسی و تهیدستی بگذراند. روز بعد در آیین قربانی مقدس شرکت کرد، قاطر خود را به راهبان داد، و با پای لنگان رو به بیت المقدس نهاد.
نزدیکترین بندر، بارسلون بود. میان راه، کنار کلبهای در شهر منرسه توقف کرد. پیر زنی محل غاری را به عنوان پناهگاه موقتی به وی نشان داد. اینیگو آنجا را، برای چند روز، اقامتگاه خود ساخت و با اشتیاقی که به پیشی گرفتن بر قدیسان در سختی کشیدنها و رنج تن بردنها در دل داشت

به تمرین ریاضتهای جانفرسایی پرداخت که نزدیک بود به مرگش منتهی شوند. چون از توجه غرورآمیزی که زمانی به حفظ ظاهر خود داشت سخت دچار ندامت شده بود، یکسره

پاکیزه نگاه داشتن و کوتاه کردن و شانه زدن موی سر، گرفتن ناخن، شستن صورت و دست و پا، و استحمام بدن را ترک کرد. او به همان قوت لایمونی که از راه تکدی به دست میآورد قناعت میکرد، هرگز گوشت نمیخورد، گاهی چند روز متوالی روزه میگرفت، هر روز سه بار خود را تازیانه میزد، و ساعتهای بسیار را به خواندن دعا میگذراند. زن دینداری که بر حال او آگاهی یافت، از بیم آنکه مبادا این آزارهای جسمانی موجب هلاکت وی شوند، اینیگو را به منزلش برد و از او پرستاری کرد تا سلامت خود را باز یافت. اما بعد که او به حجرهای در صومعه دومینیکیان منرسه انتقال دادند، باز آزار تازیانه زنی خود را از سرگرفت. خاطره گناهکاریهای گذشتهاش وی را سخت مشوش کرد; او با بدن خود، که عامل گناهکاریها بود، به جنگ بر میخاست; و با عزمی راسخ آن را آزار میداد و تازیانه میزد تا هرگونه وسوسه گناه را از آن بیرون براند. گاهی اوقات این مبارزه به نظرش بیفایده میآمد و به فکر خودکشی میافتاد. آنگاه تجلیات بر او ظاهر، و باعث دلگرمی و امیدواریش میشدند; چنانکه یک بار هنگام اجرای آیین تناول عشای ربانی و یقین دریافت که، به جای قرص نان مقدس، خود مسیح را زنده و حاضر دیده است; در موردی دیگر، مسیح و مادرش در برابر او نمایان شدند; و بار دیگر تثلیت ربانی را به چشم دید و بدون کمک الفاظ یا عقل، بلکه در پناه برق مکاشفت، راز جمع بودن سه وجود در یک خدا را دریافت. باز، چنانکه خود نقل کرده است:”در موقعیت دیگری خداوند به من اجازه داد که به اصل آفرینش پی ببرم.” این تجلیات به کشمکشهای روحی او آرامش میبخشیدند و زنگ دیوانگیهای جوانیش را از لوح ضمیرش میزدودند; در آن هنگام، از شدت ریاضتهای جسمانی خود میکاست و امیدوار میشد که اینک با غلبه بر جسم خود میتواند، بدون احساس غرور، آن را پاک و مهذب سازد. با این گونه تجربیات، که مدت یک سال به طول انجامیدند، اینیگو روش “تمرینهای روحی” خود را به وجود آورد که به وسیله آن ممکن بود کالبدی بی ایمان را در اختیار ارادهای مسیحی قرار داد. اینک، وی خود را لایق آن میدانست که رو به سوی بیت المقدس نهد.
در فوریه سال 1523، در بارسلون سوار کشتی شد. در خلال سفر، دو هفته در رم ماند; و قبل از آنکه روحیه کافر کیشانه آن شهر بتواند در ایمان او رخنه یابد، از آنجا گریخت. در چهاردهم ژوئیه، ونیز را به قصد یافا پشت سر گذاشت. پس از تحمل مصایب بسیار، و در عین حال درک

رویاهای روحی که موجب پشتگرمیش میشدند، به فلسطین رسید. اما اقامت در بیتالمقدس عذابی الیم شد. ترکها، که نظارت بر آن مکان مقدس را در دست گرفته بودند، گرچه از ورود مسیحیان جلوگیری به عمل نمیآوردند، اما اجازه تبلیغ مسیحیت را به کسی نمیدادند; و هنگامی که اینیگو اظهار داشت که به رغم آن مقررات میخواهد مسلمانان را به دین مسیح در آورد، سرپرست محلی فرقه فرانسیسیان که از طرف پاپ مامور حفظ آرامش در آن ناحیه بود از وی خواست که هر چه زودتر به اروپا مراجعت کند. در ماه مارس 1524، اینیگو بار

دیگر قدم به خاک بارسلون گذاشت.
شاید وی در آن حال حس میکرد که گرچه بر جسم خود تسلط یافته، اما هنوز اسیر سر پنجه تخیلاتش باقی مانده است. پس با عزمی راسخ به پرورش و تنظیم قوای مغزی خود پرداخت. با اینکه اکنون سی و سه سال داشت، برای فراگرفتن زبان لاتینی به شاگردان مدرسه پیوست; اما اصولا در بشر تمایل به تعلیم دادن شدیدتر از اراده یاد گرفتن است. بزودی ایگناتیوس لویولایی، چنانکه اهل دانش او را مینامیدند، شروع به موعظه کردن برای گروه کوچکی از زنان با ایمان، اما زیباروی، کرد; و همین امر سبب شد که هواخواهان آن زیبارویان اینیگو را به عنوان معاشر نااهل گرفتند و کتک مفصل زدند. وی به آلکالا رفت(1526) و به تحصیل فلسفه و الاهیات پرداخت. آنجا نیز به ارشاد جمع محدودی از زنان تیره بخت، که چند نفر از روسپیان توبه کار نیز در میانشان بودند، مشغول شد. اینیگو کوشش بسیار کرد که با تعلیم روش تمرینهای روحی خود تمایلات گناهکارانه را از جسم و جان ایشان بیرون براند; اما در عوض، چند نفر از پیروانش دچار حملات عصبی و غش شدند; و دستگاه تفتیش افکار او را احضار کرد.
برای مدت دو ماه در زندان به سر برد، اما بالاخره توانست بازرسان را به اصیل آیین بودن خود مطمئن سازد و خلاصی یابد; اما به وی امر شد که دیگر گرد تدریس نگردد. ایگناتیوس به سالامانکا رفت (1527) و بار دیگر همان مراحل ارشاد، احضار به دادگاه، اقامت در زندان، رهایی از آن، و ممنوعیت از آموزش را به ترتیب گذراند. اکنون دیگر، سرخورده از اسپانیا، روی به پاریس نهاد و همچنان با پای پیاده و خرقه زایران به راه خود ادامه داد; اما این بار الاغی سنگین از بار کتاب در پیش خود میراند.
در پاریس به نوانخانهای پذیرفته شد و، از راه تکدی، در خیابانها رزق روزانه و هزینه تحصیلی خود را به دست میآورد. وارد کولژ دو مونتگو شد و با چهره رنگ پریده و نزار، بدن گرسنگی کشیده، ریش ژولیده، و لباده ژندهاش آماج تیر نگاه های زهر آلود قرار گرفت; اما چنان با علاقه و پشت

کار غرق در تحصیل شد که برخی از شاگردان کم کم او را چون قدیسی مورد احترام قرار دادند. آنها با راهنمایی او به انجام تمرینهای روحی، مانند دعاخوانی و ریاضت کشی برای توبه و فرو رفتن درحالت تفکر درونی، گراییدند.
در سال 1529، به کالج سنت بارب منتقل شد و در آنجا نیز پیروانی به دور خود جمع کرد. دو نفر هم اطاق او هر کدام از راهی مختلف به تقدس او ایمان آوردند. پیر فاور پتروس فابر چوپانی از مردم آلپ ساووا بود که از کودکی به علت هجوم ترسهای خیالی یا واقعی رنج بسیار برده و، در یکی از این هجومها، با خدای خود عهد کرده بود که همه عمر را در خودداری جنسی به سر برد. اکنون که پیر به بیست سالگی رسیده بود، پیوسته میکوشید روح آشفته خود را که با حالتی تبالود در برابر وسوسه های نفس ایستادگی میکرد، در پشت رفتاری خشک و با انضباط پنهان نگاه دارد. ایگناتیوس گرچه ادعایی به هوش و ذکاوت خود نداشت، اما در پرتو عواطف

باطنیش به آسانی بر رموز زندگی درونی دیگران پی میبرد. وی مشکل روحی دوست جوانش را حدس زد و او را اطمینان داد به اینکه میتوان انگیزه های نفسانی را تحت اختیار ارادهای تمرین یافته در آورد.
اما چگونه باید اراده را تمرین داد ایگناتیوس لویولایی در پاسخ میگفت، از راه تمرینهای روحی پس آن دو با هم به تمرین مشغول شدند.
هم اطاق دیگر او فرانسوا گزاویه بود که از شهر پامپلونا، یعنی همانجایی که ایگناتیوس لویولایی دوران خدمت سربازی خود را گذرانده بود، میآمد. وی شجره نامه بلندی از نیاکان متشخص داشت، و جوانی بود نیکومنظر، توانگر، مغرور، و خوشگذران که همه میخانه های پاریس و دختران مهماندارشان را میشناخت. فرانسوا بر آن دو زاهد ریاضت پیشه میخندید و از موفقیتهای خود در ربودن دل زنان لاف میزد. با اینهمه، وی در کار تحصیلاتش باهوش و کامیاب بود ودر همان زمان دانشنامه استادی خود را گرفته بود و برای کسب درجه دکتری کار میکرد. روزی مردی را دید که چهرهاش از تطاول سیفیلیس آبلهگون شده بود; و او به فکر فرو رفت. زمان دیگری که از نیاز باطنی خود به مشهور شدن و درخشیدن در جهان سخن میگفت، ایگناتیوس به آرامی این جمله را از انجیل برایش نقل کرد: “زیرا که شخص را چه سود دارد، هرگاه تمام دنیا را ببرد و نفس خود را ببازد”1 فرانسوا گزاویه از این جمله ناراحت شد، اما نتوانست هیچ وقت آن را از گوش خود بیرون براند. و او نیز بعدها در اجرای تمرینهای روحی به ایگناتیوس و فاور پیوست; شاید محرک او غرور باطنیش بود به اینکه در تحمل محرومیتها و سرما و رنج از آن دو تن عقب نماند. آنها خود را تازیانه

میزدند، روزه میگرفتند، روی کف اطاقی سرد با پیراهن نازک میخوابیدند، و پا برهنه و تقریبا تمام برهنه در برف راه میرفتند تا بدن خود را در مقابل سختیها پر طاقت سازند و، در عین حال، آن را به زیر فرمان اراده خود در آورند.
تمرینهای روحی، که ابتدا در منرسه آغاز شده بود، اکنون شکل کاملتری به خود گرفته بودند. ایگناتیوس آنها را از روی سرمشقی که دون گارثیا د ثیسنروس، رئیس دیر بندیکتیان شهر مونتسرات، در کتاب خود به نام تمرین زندگی روحی (1500) داده بود تنظیم کرد; اما همه احساسات و تخیلات پرشور خود را نیز در آن قالب اصلی فرو ریخت. به طوری که کتاب کوچک2 او به صورت یکی از نیروهای محرک تاریخی دوران اخیر در آمد. ایگناتیوس اساس فکر و تعلیم خود را بر حقانیت کتاب مقدس و لغزشناپذیر بودن کلیسا قرار داد. در نظر او داوری فردی درمورد دین چیزی جز دعوی پوچ و اخلالگری مغزهای پرافاده و تو خالی نمیتوانست باشد. "ما باید همیشه آماده باشیم که اگر مقامات کلیسایی چیزی را که در
---
1. "انجیل مرقس" (8 . 36). -م.
2. اشارهای است به کتاب "تمرینهای روحی" ایگناتیوس لویولایی که تدوین آن چند سال به طول انجامید. -م.

نظرمان سفید مینماید به سیاه تعریف کنند، باور کنیم که آن چیز سیاه است." برای پرهیز از عذاب وجدان باید خود را چون خدمتگزاران فرمانبردار خداوند و، همچنین، نایب خداوند در زمین، یعنی کلیسا، بار بیاوریم.
برای انجام نخستین تمرین روحی باید گناهانمان را در نظر مجسم سازیم و حساب کنیم هر یک از آنها مستوجب چه کیفری است. شیطان تنها به خاطر یک گناه محکوم به سوختن در آتش دوزخ شد; و آیا از هر یک از گناهان ما به همان نحو تمرد و طغیانی بر ضد اراده خداوندی نیست بهتر است برای شمارش گناهان روزانهمان بر روی خطوط مستقیمی، که نماینده روزهای هفتهاند، برای هر گناه علامتی بگذاریم و سپس بکوشیم تا هر روز از شماره آن علامات بکاهیم. چه خوب است که در اطاق یا حجره تنگ و تاریکمان زانو بر زمین بزنیم و تصویر دوزخ را هر چقدر که ممکن باشد واضحتر در نظر بیاوریم; همه مخافتهای آن آتش فناناپذیر و کلیه شکنجه های وارد بر اجساد دوزخیان را در برابر دیدگان خود مجسم سازیم; ضجه های درد و ناله های یاسشان را به گوش جان بشنویم; بوی تعفن بدنهای سوخته را همراه با بخار گوگرد به مشام آوریم; زبانه های آتش جانگداز را بر اعضای بدنمان حس کنیم; و آنگاه از خود بپرسیم: چگونه میتوانیم از آن

عذاب جاویدان رهایی یابیم تنها به کمک مسیح که از جان خود گذشت و شهادت بر صلیب را پذیرفت تا ما را نجات بخشد.1 پس ما باید در اندیشه جزئیات زندگی مسیح، و حوادث تاریخی مهمی که همراه آن در دنیا اتفاق افتادند، تعمق کنیم و، با نیروی تخیل خود، در برابر شخصیتهای برجسته آن حماسه خدایی به زانو در افتیم و لب بر لبه دامان و خرقه ایشان بساییم. پس از گذراندن دو هفته تمام در این تفکرات، باید به دنبال مسیح راه بیفتیم و قدم به قدم او را در مراحل شهادتش، و در لحظاتی دردبار که زیر سنگینی صلیب از رفتار باز میماند، دنبال کنیم; باید در وجود خود حس کنیم که دعای آخرین را در جثسیمانی هماوای او خواندهایم، نیز همدرد با او ضربات تازیانه بر پیکرمان فرود آمده، خیو بر چهرهمان افتاده است، و بر چهارچوب صلیب میخکوب شدهایم; باید لحظات نزع او را بگذرانیم، با او بمیریم، و با او در خاک شویم. در هفته چهارم باید خود را در حال رستاخیز بیابیم، مشاهده کنیم که پیروزمندانه سر از خاک گور به در میآوریم، و همراه مسیح به عالم بالا صعود میکنیم. پس از آنکه با در نظر آوردن این رویای متبرک قویدل شدیم، باید آماده آن باشیم که چون سربازانی جان بر کف شیطان را به زانو و مردمان را به سوی مسیح آوریم; و در آن جهاد مقدس باید همه مصایب را با خشنودی تحمل کنیم و جان خود را شادمانه نثار او سازیم.

---

1. باید متذکر شد که لوتر نیز عینا همین ترسها را از آتش دوزخ داشت، و همین گونه اعتقادات را تبلیغ میکرد: توبه از راه ریاضت، و رستگاری بشر با ایمان به فداکاری نجاتبخش مسیح.

این دعوت به فداکاری در سراسر عمر، میان دانشجویان دانشگاه پاریس نه نفر هواخواه یافت دانشجویان جدی و جوانی که نخستین بار پی به نامفهوم بودن جهان برده بودند و آرزو داشتند که در آن دریای شکها و ترسها به لنگری از ایمان و امیدواری دست یابند. آنها داوطلب شدند که تقدیر و زندگی و رستگاری آنجهانی خود را یکسره به دست ایگناتیوس بسپارند. وی به ایشان پیشنهاد کرد که در موقع مناسب با هم به فلسطین بروند و در آنجا چندی، تا حد امکان، عملا مانند مسیح زندگی کنند. در 15 اوت سال 1534، ایگناتیوس، فاور، گزاویه، دیگولاینث، آلونسو سالمرون، نیکولاس بوبا ذیلیا، سیمون روذریگوئث، کلود لوژی، ژان کودور، و پاشاز بروئه در نمازخانه کوچکی در محله مونمارتر گرد آمدند، عهد کردند که تمام عمر در خودداری جنسی و تهیدستی به سر برند، و سوگند خوردند که پس از دو سال ادامه تحصیل به سرزمین مقدس جلای وطن کنند. ایشان هنوز نقشه معینی برای مبارزه با آیین پروتستان نداشتند، بلکه اسلام را

دشمن بزرگ خود میدانستند; به مباحثات در الاهیات علاقهای نشان نمیدادند و هدف اصلیشان پیشروی در راه تقدس و دینداری بود; نهضت ایشان بیشتر از رازوری اسپانیایی ریشه گرفته بود تا از مناقشات فکری معمول در آن زمان. در نظر ایشان بهترین حجت، زندگی با ایمان بود.
در زمستان 1536 1537 با پای پیاده خاک فرانسه را پیمودند، از کوه های آلپ عبور کردند، و خود را به ونیز رساندند به امید آنکه از آنجا راهی به یافا بیابند. اما ونیز با ترکان عثمانی در جنگ بود و سفر غیرممکن. در ضمن این تاخیر و انتظار، ایگناتیوس با کارافا آشنا شد و چندی به فرقه تئاتینها پیوست. بر اثر مصاحبت با این کشیشهای فداکار، تصمیم وی به زندگی کردن در فلسطین تغییر یافت و به فکر افتاد که در همان خاک اروپا زندگی خود و همراهانش را وقف خدمت کلیسا سازد. پس از مشاورهای با شاگردان، قرارشان بر این شد که اگر تا پس از یک سال انتظار راه فلسطین به رویشان باز نشود، همگی خود را در اختیار پاپ بگذارند تا هر وظیفهای را که خود صلاح بداند به عهده ایشان محول سازد. فاور توانست برای همه آن گروه اجازه کشیش شدن را به دست بیاورد.
در این هنگام ایگناتیوس چهل و شش سال داشت. سرش طاس شده بود و اندکی میلنگید. اگر به خاطر علایم ظریف و اشرافی چهره، چانه و دماغ تیز، چشمان فرو رفته و سیاه و نافذ، و هیئت باوقارش نبود، قامت کوتاه صد و پنجاه و هفت سانتیمترش او را آدمی ناچیز و بی اثر معرفی میکرد; اما آنچنانکه بود، حالت قدیسی مجذوب و جان برکف داشت. ایگناتیوس آزار کسی را نمیخواست، گرچه برقراری سلطه دستگاه تفتیش افکار را لازم میدانست; و در حقیقت باید گفت که او خود قربانی آن دستگاه بود، نه عامل اجرای احکامش. وی سختگیر اما مهربان بود; با طیب خاطر از بیماران و مبتلایان به طاعون پرستاری میکرد; و آرزویش این بود که مردمان را، نه با آتش و شمشیر، بلکه از راه نفوذ یافتن بر مغز و روح جوان و

انعطاف پذیرشان، و نشاندن ایمانی راسخ در دلشان، به دین مسیح در آورد. ایگناتیوس، با آنکه خود بانی یکی از کامیابترین فرقه های مسیحیت در امر پرورش افراد بود، اما به فرا گرفتن دانش یا نیروی تفکر چندان اهمیتی نمیداد. وی در الاهیات تبحری نداشت و در مباحثات و ریزهکاریهای فکری مدرسیها شرکت نمیجست; وی اصولا ادراک مستقیم را بر تفاهم استدلالی ترجیح میداد. دیگر لازم نمیدانست که درباره وجود مسیح، مریم، و قدیسان اقامه برهان کند; زیرا یقین داشت که ایشان را به چشم دیده است; و احساس میکرد که وجود آنها از هر چیز و هر کس که در اطراف خود دارد به وی نزدیکتر است. در واقع، ایگناتیوس در باطن خود آدمی بود

سرمست از وجود مسیح; اما با همه این تجربیات باطنی و رازورانه، مردی بود که جانب جهد و کوشش را از دست نمیگذاشت. او میتوانست، با روشهایی انعطافپذیر، خود را به هدفهای تغییرناپذیرش برساند. به هیچ وجه راه ناصواب را برای رسیدن به هدفی صواب اختیار نمیکرد; اما لیاقت و فراست آن را داشت که اوضاع زمان را در نظر گیرد، امیدها و خواستهای خود را تخفیف دهد، روشهای خود را با خلق و خوی اشخاص و شرایط محیط منطبق سازد، هرجا لازم بود تدبیر به کاربرد، مردمان را با تیزبینی و خودداوری و دستیاران و خدمتگزاران شایسته را از میان ایشان دستچین کند، و پیروان خود را چنانکه در باطن خویش میاندیشید چون فرمانده سپاهی رهبری کند و به کارهایی که در خور لیاقتشان بود بگمارد. ایگناتیوس گروه کوچک پیروان خود را با اصطلاحی نظامی "هنگ عیسی" میخواند; در حقیقت ایشان سربازانی بودند که داوطلبانه برای تمام مدت عمر خود در پیکار با بی ایمانی و تساهل کلیسا نامنویسی کرده بودند; و به همین سبب بود که با طیب خاطر انضباط سخت سپاهیگری را میپذیرفتند و همگی، یکدل و یکجهت، فرمانروایی مطلق پیشوای خود را گردن مینهادند.
در پاییز سال 1537، ایگناتیوس، فاور، و لاینث از ونیز به قصد رم به راه افتادند تا نقشه های خود را به تصویب پاپ برسانند. همه آن مسافت را پیاده پیمودند و با نان و آبی که در راه تکدی میکردند خود را زنده نگاه داشتند. اما در تمام مدت مسافرت، با خاطری شاد، سرودهای مذهبی میخواندند; گویی یقین داشتند که از سرچشمه نیت و نیروی همان گروه کوچک روزی سازمانی بزرگ و توانا به وجود خواهد آمد.

چون به رم رسیدند، فورا اجازه تشرف به حضور پاپ را خواستار نشدند; زیرا پاولوس سوم را غرق در سیاستی مهم یافتند. پس در یک بیمارستان اسپانیایی به خدمت مشغول شدند، از بیماران پرستاری کردند، و جوانان را تعلیم دادند. در اوایل سال 1538، پاولوس ایشان را بار داد، و چون شنید که قصد دارند به فلسطین بروند و در آنجا زندگی راهبانه و زاهدانهای

در پیش گیرند، نسبت به ایشان اظهار ملاطفت کرد و، با کمک چند نفر از کاردینالهایش، مبلغ 210 کراون (550 دلار) به عنوان خرج سفر به ایشان پرداخت. پس از آنکه فداییان مسافرت خود را غیر ممکن یافتند و مجبور شدند از آن صرفنظر کنند، تمام آن پول را به صاحبان اصلیشان پس دادند. چند تن دیگر از اعضای آن گروه که در شمال باقی مانده بودند به رم احضار شدند، و در این هنگام عدهشان به یازده نفر رسید. پاولوس سوم فاور و لاینث را به استادی در دانشگاه رم تعیین کرد، در حالی که ایگناتیوس وظیفه خاصی در پیش گرفت که عبارت بود از به راه راست آوردن روسپیان; وبرای این منظور، با اعاناتی که از هواداران خود جمع آوری کرد، "خانه مارتا" را بنیان نهاد تا روسپیان بی پناه را در آن جای دهد; و با شور و غیرت بر ضد انواع جرایم جنسی به موعظه پرداخت، و از این راه برای خود دشمنانی آفرید.

با روی آوردن داوطلبان تازهای به سوی این جمع، لازم آمد که اصول عقاید و آیین آن تصریح شوند.

تعهد به فرمانبرداری محض بر دو تعهد خودداری جنسی و زندگی تهیدستانه افزوده شد; بدین ترتیب که "فرمانده"،1 که توسط پیروان انتخاب میشد، بلافاصله پس از شخص پاپ قرار گرفت. بعدا تعهد چهارمی نیز به اصول آیین فرقه مزبور اضافه شد، که عبارت بود از: "خدمتگذاری به درگاه خلیفه رم به عنوان نایب خدا در زمین" و "اجرای فوری و بدون چون و چرای آنچه را که پاپ زمان یا جانشینانش، برای نجات ارواح و یا اشاعه دین لازم بدانند" در سراسر دنیا. در سال 1539، ایگناتیوس از کاردینال کونتارینی خواهش کرد که مواد آیین نامه را از نظر پاولوس سوم بگذراند و از او درخواست کند که آن گروه را به عنوان فرقهای نوظهور تقدیس کند. پاپ موافق بود، اما بعضی از کاردینالها مخالفت کردند، زیرا آن گروه را افراطیونی متمرد میشناختند. سرانجام، پاپ بر اعتراضات ایشان فایق آمد و با صدور توقیع "به خاطر حکومت کلیسای مبارز"آنچه را که در متن

توقیع به عنوان “انجمن عیسی” خوانده شده بود به رسمیت شناخت (27 سپتامبر 1540). اعضای آن فرقه، به طور مشخص، “خدمتگزاران موظف انجمن عیسی” خوانده شدند. واژه “یسوعی”2 از سال 1544 به بعد معمول شد، و آن هم در اصل اصطلاح هجوآمیزی بود که کالون و معترضان دیگر به کار میبردند، و خود ایگناتیوس هرگز آن را بر زبان نراند. پس از مرگ ایگناتیوس موفقیت و اعتبار آن فرقه نوین موجب شد که واژه یسوعی جنبه هجوآمیز خود را از دست بدهد، و در نیمه دوم قرن شانزدهم به صورت عنوانی افتخارآمیز درآید.
در 17 آوریل سال 1541 ایگناتیوس لویولایی به فرماندهی فرقه نوظهور انتخاب شد. تا چندین روز پس از آن کاری جز ظرف شویی و خدمات پست و پرمشقت دیگر انجام نداد.
---
1. پیشوای یسوعیان به این نام خوانده میشود. -م.
2. توجه کنید به دو واژه Jesus (عیسی) و Jesuit (یسوعی). -م.

وی بقیه عمرش را (اکنون پنجاه سال داشت) در رم گذراند، و مرکز فرماندهی انجمن را به طور دایم در آنجا دایر ساخت. به موجب اساسنامه کاملی که بین سالهای 1547 و 1552 تنظیم کرد که با تغییراتی جزئی تا زمان حال به قوت خود باقی مانده است قدرت نهایی به دست اعضایی که سوگند تعهد یاد کرده بودند سپرده میشد. از هر ایالت دو نفر نماینده انتخاب میشدند، و اینان همراه با روسای محلی، فرمانده، و دستیارانش تشکیل “هیئت فرماندهی” را میدادند که در مورد لزوم اختیار داشت فرمانده تازهای انتخاب کند. فرمانده یک مشاور و چهار دستیار داشت که بر هر یک از اعمال او نظارت میکردند، اشتباهات مهمش را به وی خاطر نشان میساختند، و هرگاه او را فردی نالایق تشخیص میدادند، هیئت فرماندهی را دعوت میکردند تا او را از مقامش معزول کند.
داوطلبانی که می خواستند به انجمن عیسی بپیوندند میبایست دو سال نوآموزی کنند. در این مدت، آنها به آیین و هدف انجمن آشنایی مییافتند، تمرنیهای روحی را به جای میآوردند، زیردستی و نوکری میکردند، و خود را یکسره در تعهد “فرمانبرداری مقدس” از بالادستهایشان قرار میدادند. ایشان موظف بودند که خواستهای شخصی را به یک سو نهند، مانند سربازانی دستورهای افراد بالاتر از خود را اجرا کنند، و چون “اجسادی بی اراده” به هر سو روانه شوند; و میبایست بپذیرند که فرمانبرداری از بالادستهایشان به منزله فرمانبرداری از خداوند است. میبایست مترصد باشند که خطاهای یاران خود را به مقامات مسئول گزارش دهند، و اگر دیگری خطاکاری خودشان را گزارش دهد، ابدا نسبت به او کینه در دل

نگیرند. گرچه قوانین انضباطی سخت و دقیق بودند، اما انجمن موارد خاص را در نظر میگرفت و قابلیت انعطاف داشت; و بندرت ممکن بود اراده فردی را در هم بشکند، یا قوه ابتکار را از بین ببرد. ظاهرا تمایل به فرمانبرداری خود نخستین قدم به سوی کسب لیاقت در فرماندهی است، زیرا همین تمرینها بودند که عده زیادی از مردان لایق و مبتکر به بار آوردند.
آنهایی که از این دوره دشوار نوآموزی جان سالم به در میبردند، تعهد "ساده" که قابل پس گرفتن بود میسپردند تا تمام عمر در خودداری جنسی و تهیدستی و فرمانبرداری صرف به سربرند; و بدین ترتیب وارد "طبقه دوم" میشدند. بعضی از آنها در همین مقام باقی میماندند و چون برادران غیر روحانی به خدمات نیکوکارانه ادامه میدادند، و برخی دیگر به عنوان "دانشمندان تعلیم یافته"، در آرزوی رسیدن به مقام کشیشی، تحصیل ریاضیات، فلسفه، الاهیات، و ادبیات کلاسیک میکردند و در مدارس و کالجها به تدریس میپرداختند. آنهایی که آزمایشهای بیشتری را میگذراندند وارد "طبقه سوم" و صاحب عنوان "دستیاران تعلیم یافته" میشدند; و بالاخره، عده قلیلی هم میتوانستند به "طبقه چهارم" و مقام "تعهد سپردگان" ارتقا یابند و اینها کشیشانی بودند که خصوصا سوگند فرمانبرداری مطلق نسبت به هر فرمان و دستور پاپ یاد کرده بودند. گروه "تعهد سپردگان" معمولا اقلیت کوچکی را به وجود میآوردند

که عده شان از یک دهم کل اعضا تجاوز نمیکرد. هر چهار طبقه مانند راهبان با هم در صومعهای زندگی میکردند، در خوردن و آشامیدن راه امساک میپوییدند، و جسم خود را آماده هر خدمت شاقی نگاه میداشتند; اما روزه نمیگرفتند و، به غیر از مواقع ضروری، ریاضت به جا نمیآوردند. هر عضوی که به انجمن عیسی پذیرفته میشد حق داشت عنوان مالکیتهای شخصی خود را محفوظ نگاه دارد، اما عواید داراییش کلا وقف انجمن میشد، که وارث نهایی غالب این گونه داراییها بود. هر فرد یسوعی میبایست دارایی و عمل خود را موقوف در راه جلال بی انتهای خداوندگار بداند.
کمتر در تاریخ دیده شده است که سازمانی تا این اندازه ساخته و پرداخته دست یک فرد بوده باشد.
ایگناتیوس به اندازه کافی زندگی کرد که بتواند در اساسنامه انجمن عیسی تجدید نظر کند و آن را به صورت دستورهایی کاملا عملی در آورد. وی از درون اطاق کوچک و لختش، باقدرت و مهارتی تام، اعمال سپاهیان خود را که در سراسر اروپا و بسیاری از نقاط دیگر جهان پراکنده شده بودند هدایت و تنظیم میکرد. وظایف دشوار فرماندهی انجمن، و بنیانگذاری و

نگاهداری دو مدرسه و چندین بنگاه خیریه در رم، دیگر اندک اندک بر پیکر سالخوردهاش سنگینی میکردند و او را از پا در میآوردند; وی که همواره نسبت به ضعیفان مهربان بود، دیگر حتی با مقربترین زیردستان خود به بیرحمی و خشونت رفتار میکرد. اما نسبت به نفس خویش از همه سختگیرتر بود. با مشتی گردو و تکهای نان و کاسهای آب چند نوبت غذای خود را برگزار میکرد. گاهی اوقات در شبانروز فقط چهار ساعت میخوابید، و حتی مدت فرو رفتن در حال مکاشفات و تجسم رویاهای آسمانی را به نیم ساعت در شبانروز تقلیل میداد. هنگامی که چشم از دنیای فانی برگرفت (1556)، بسیاری از اهالی رم حس کردند که نسیم تندی از وزش بازمانده است; شاید هم از طرفی پارهای از پیروانش افسردگی خود را با آسودگی حاصل جبران کردند. در آن زمان مردم هنوز نمیتوانستند از خاطر خود بگذرانند که این اسپانیایی رام نشدنی یکی از بانفوذترین مردان تاریخ دوران آینده خواهد شد.
در هنگام مرگ ایگناتیوس، انجمن عیسی نزدیک به هزار عضو داشت که سی و پنج نفرشان از "تعهد سپردگان"بودند. پس از مناقشات بسیار، که حاکی از اشتیاق به فرمانده شدن یسوعیان ظاهرا فرمانبردار بود، دیگو لاینث به فرماندهی انتخاب شد(1557); اما از آنجایی که، در چهار پشت قبل، اجدادش یهودی بودند، عدهای از بزرگان اسپانیایی که در فرقه یسوعیان نفوذی داشتند او را لایق آن مقام نشناختند. پاپ پاولوس چهارم که از مادامالعمر بودن مقام فرماندهی فرقه بیمناک بود و آن را وسیله رقابتی با مقام پاپ میدانست، دستور داد تا در مواد اساسنامه تجدید نظر به عمل آید و دوره فرماندهی به سه سال محدود شود; اما بعدا پاپ پیوس چهارم آن قرار را ملغا کرد. از آن به بعد، فرمانده یسوعیان در نسلهای آینده لقب "پاپ سیاه" یافت (به سبب لباده سیاهی که میپوشید). پس از آنکه فرانسوا بورژیا، دوک گاندیا، به

یسوعیان پیوست و ثروت بیکرانش را وقف آن فرقه ساخت، انجمن عیسی بسرعت توسعه و قدرت یافت. هنگامی که وی به عنوان سومین فرمانده انتخاب شد (1565)، عده اعضای آن به 3500 نفر رسیده بود که در 130 خانه، در 18 ایالت یا کشور مختلف، به سر میبردند.
اروپا برای فعالیتهای یسوعیان جبهه کوچکی شمرده میشد. مبلغان انجمن به هندوستان، چین، ژاپن، و دنیای جدید رفتند. در امریکای شمالی ایشان به صورت پیگردانی مخاطرهجو و جنگ آزما در آمدند که انواع مصایب زندگی خود را چون عنایاتی از جانب خداوند میپذیرفتند. در امریکای جنوبی ایشان، بیش از هر دسته دیگری از تازه واردان، در راه پرورش بومیان و رواج کشاورزی علمی خدمت کردند. در سال 1541، قدیس فرانسوا

گزاویه لیسبون را ترک کرد و با یک کشتی پرتغالی، پس از سالی رنج راه، خود را به گوآ رسانید; زنگی به دست گرفت و در خیابانها به راه افتاد تا شنوندگانی به دور خود جمع کند.
چون این منظور حاصل شد، به موعظه آنان پرداخت و چنان با صداقت و فصاحت اصول دین مسیح را توضیح داد و آن قدر بسادگی و صراحت مبانی اخلاقی مسیحیت را توصیف کرد که هزاران نفر از هندوان و مسلمانان، و حتی عدهای از پرتغالیان سختی کشیده و نفی بلد شده، را به دین مسیح در آورد.
چون در علم پزشکی دست داشت و بOŬKЛhاطمینانبخش بود بیمارانی را شفا داد و شهرت به معجزه کردن یافت; اما خود وی هرگز چنین ادعایی نداشت. توقیع صادره از جانب پاپ (1622)، ضřŐآنکه گزاویه را در شمار قدیسان معرفی میکرد، وی را متصف به دارا بودن "ودیعه زبانی" میساخت یعنی استعداد طبیعی سخن گفتن به هر زبان بیگانه در هنگام نیاز. اما در حقیقت آن قدیس قهرمان آسا زبانشناس محجوبی بود که ساعتهای دراز از وقت خود را صرف به خاطر سپردن مواعظش به زبانهای تامیلی و مالهای و ژاپنی میکرد. گاهی ŬşŰúƈایمانش بر بشر دوستیش غلبه مییافت; چنانکه ژان سوم، شاه پرتغال، را وادار کرد که دستگاه تفتیش افکار را در گوآ برقرار سازد، و دستور داد هیچ هندویی نباید به خدمات کلیسایی پذیرفته شود، مگر آنکه چند پشت اجداد مسیحی داشته باشد; شاید دلیل این دستور آن بود که وی نمیتوانست تحمل این فکر را کند که یک مسیحی پرتغالی برای اقرار معاصی در مقابل یک نفر کشیش بومی زانو بر زمین زند. سرانجام، گزاویه گوآ را ترک کرد، زیرا میگفت: "من میخواهم در جایی تبلیغ کنم که مسلمان و یهودی وجود نداشته باشند; کافران و بیدینان را به دست من بسپارید!" که در نظر وی به دین مسیح آوردنشان آسانتر صورت میگرفت، زیرا ایمان راسخی نداشتند. در سال 1549، به قصد ژاپن، پا در سفر گذاشت و در میان راه به تحصیل زبان ژاپنی پرداخت.
پس از پیاده شدن در بندر کاگوشیما، گزاویه و دستیارانش در خیابانها به موعظه مشغول شدند، و اهالی نیز با کمال ادب به سخنان ایشان گوش فرا دادند. دو سال بعد، به گوآ بازگشت، آشوبی را که در میان مسیحیان برخاسته بود فرونشاند، و سپس رو به سوی چین نهاد تا آن کشور را به دین مسیح در آورد (1552).

پس از تحمل رنج بسیار، به جزیره چانگ چوئن، واقع در پایین دهانه رود کانتون، رسید. امپراطور چین ورود اروپاییان به خاک کشورش را گناهی مستوجب مرگ اعلام داشته بود، با این وصف، گزاویه در صدد راه یافتن به

درون سرزمین چین بود که بیمار شد و در 2 دسامبر سال 1552 وفات یافت; درحالی که فریاد میزد: “ای خدای بزرگ، من دل به امید تو بسته بودم; مرا شرمسار جاودانی مساز.” وی چهل و شش سال عمر کرده بود.
یسوعیان اروپا نیز مانند مبلغانشان در کشورهای بیگانه با همان وظیفهشناسی و از جان گذشتگی به خدمت مشغول بودند. ایشان در محل ماموریت خود باقی میماندند و در هنگام بروز طاعون از بیماران پرستاری میکردند. برای هر طبقه از مردم موعظه میکردند و بیان خود را با هر محفل و موقعیتی وفق میدادند. تحصیلات عالی و رفتار پسندیده آنان موجب آن میشد که زنان، نجیبزادگان، وحتی شاهان برای اقرار معاصی کشیشان یسوعی را انتخاب کنند. ایشان با کمال جدیت، اما با حزم و نزاکت، در کارهای دنیوی شرکت میجستند; ایگناتیوس همواره از راه اندرز به آنها گوشزد کرده بود: حزم بیشتر و دینداری کمتر بر دینداری بیشتر و حزم کمتر ترجیح دارد. یسوعیان معمولا مردانی با سجایای بزرگ اخلاقی بودند، و عیبهایی که بعدا بر آنها گرفته شدند هنوز در آن زمان به ظهور نپیوسته بودند.
گرچه ایشان از لحاظ مبانی صنفیشان موید دستگاه تفتیش افکار بودند، اما در عمل خود را از آن بر کنار میداشتند و میکوشیدند تا از راه آموزش و پرورش به اصلاح افراد بپردازند. کم بودن عده آنان این اجازه را نمیداد که پرورش کودکان را نیز برعهده گیرند و، از این رو، سعی خود را تنها مصروف آموزش و پرورش مدارس متوسطه میساختند. چون دانشگاه ها زیر نفوذ و اختیار فرقه های دیگر، و بخصوص روحانیان پروتستان قرار داشتند، ایشان برای پیروان و شاگردان خود کالجهای مخصوص دایر کردند و همواره در پی آن بودند تا جوانان نخبهای بار بیاورند که در نسل بعدی بتوانند پیشوایی اجتماعی را در دست بگیرند. یسوعیان بزرگترین مربیان زمان خود شناخته شدهاند.
یسوعیان در شهرهای مهم اروپا تعدادی “مدرسه مقدماتی” که با “ژیمنازیوم” در آلمان، و”لیسه” در فرانسه، یعنی مدرسه متوسطه، تطبیق میکرد و نیز “مدرسه عالی” که معادل کالجها بود تاسیس کردند. گاهی اوقات نیز، چنانکه در کویمبرا و لوون اتفاق افتاد، ممکن بود دانشگاه های موجود را تحویل بگیرند و آنها را به سبک خود اداره کنند. ایشان با دادن تعلیمات مجانی رقبای خود را به شگفتی میانداختند. برنامه درسی آنان، محتملا به نسبتهای مختلف، از: مدارسی که توسط فرقه “برادران همزیست” در هلند و آلمان دایر شده بود، ژیمنازیوم شتورم در ستراسبورگ، و مواد درسی آکادمیهای اومانیستها در آلمان و ایتالیا اقتباس شده بودند. اساس این تعلیمات بر مطالعه آثار کلاسیک بود; تدریس به زبان لاتینی صورت میگرفت و استعمال زبان بومی برای شاگردان اکیدا

ممنوع بود، مگر در روزهای تعطیل. در کلاسهای بالاتر فلسفه مدرسی تدریس میشد، و پرورش اخلاقی بار دیگر مورد تاید قرار میگرفت و

با ایمان دینی آمیخته میشد. هر روز سنن دینی به مغز شاگردان تلقین میشدند و مقررات روزانه خواندن دعا، تفکر درونی، اقرار معاصی، آیین تناول عشای ربانی، مراسم قداس، و بالاخره تحصیل الاهیات چنان ذهن دانشجویان را به اصیل آیینی متوجه میساخت که در نیمه دوم قرن شانزدهم هیچ کدام از ایشان از جاده لگد کوب شده آبا و اجدادی خود منحرف نشدند; و، از همین راه، اومانیسم از کفر به مسیحیت بازگردانده شد. شک نیست که این روش پرورشی نیز معایب بزرگی داشت; از جمله آنکه نیروی حافظه را زیاد به کمک میگرفت، ذهن نوجو را سرخورده و مایوس میکرد و، مانند دیگر برنامه های آن زمان، از لحاظ مطالعه علوم ناقص بود; و نیز مفاسد تاریخ را نادیده میانگاشت تا بتواند بر وضع موجود حکومت کند. با این همه، مرد آزاد فکری چون فرانسیس بیکن درباره مدارس یسوعیان گفته است: "همان طور که هستند، ای کاش از آن ما بودند." در خلال دو قرن آینده، فارغ التحصیلان دانشکده های یسوعی در هر رشته و مقامی ممتاز بودند، به جز در پژوهشهای علمی.
در هنگام مرگ ایگناتیوس، صد کالج یسوعی وجود داشت. یسوعیان با روش آموزشی، تدبیر سیاسی، و جانبازی خود در راه مقصود، با شوری متکی بر انضباط و مهارتی در منطبق ساختن هدفهایشان با وسایل و امکانات موجود، توانستند موج مهاجم جنبش پروتستان را به عقب برانند و دوباره قسمت بزرگی از آلمان، بیشتر خاک مجارستان و بوهم، و همه لهستان مسیحی را به کلیسا بازگردانند. بندرت گروهی آن قدر کوچک توانسته است اقداماتی آن قدر بزرگ را در مدتی آن قدر کوتاه به انجام برساند. سال به سال بر حیثیت و نفوذ یسوعیان افزوده شد، و هنوز بیست سال از تاریخ تاسیس رسمی آن نگذشته بود که به عنوان درخشانترین نتیجه حاصل از نهضت اصلاحات کاتولیکی شهرت یافت. سرانجام، هنگامی که کلیسا جرئت کرد آن شورای عمومی1 که اروپا از دیر زمان در انتظارش بود تا به مناقشات در زمینه الاهیات خاتمه دهد و بر زخمهای دینیش مرهمی نهد را دایر سازد، باز این یسوعیان بودند که اعتماد پاپها را به خود جلب کردند; و به همین خاطر نیز پاپها دفاع از قدرت تزلزل یافته خود، و پشتیبانی از ایمان پا بر جای کهنسال را بر عهده دانش، وظیفهشناسی، لیاقت، رازداری، و فصاحت ایشان سپردند.
---
1. شورای ترانت که شرحش در فصل بعد می آید.- م.

فصل سی و نهم :پاپها و شورا - 1517-1565

۱- پاپها در بن بست

کار دشوار را به آخر گذاشتیم; اکنون باید یک نفر نویسنده غیر کاتولیک چگونگی واکنش پاپها نسبت به اعتراض مبارزه جویانه جنبش اصلاح دینی را درک، و بیطرفانه درباره آن داوری کند.
در ابتدا این واکنش آمیخته با تعجبی دردناک بود. پاپهای دوره اصلاح دینی، شاید جز یک نفر، همه مردانی نیکو خصال بودند تا آن حد که سیاستمداران میتوانند نیکو خصال باشند; نه از خود گذشته و پاکدامن، بلکه اصولا متین، بشر دوست، و هوشمند بودند و صمیمانه اعتقاد داشتند که کلیسا، گذشته از آنکه سابقهای درخشان از خدمات برجسته دارد، همچنین سازمانی است که هنوز برای حفظ سلامت اخلاقی و آرامش فکری مردم اروپا کاملا ضروری است. درست است که برخی از رهبران روحانی راه خطا پیموده و از قدرت خود سو استفاده های بزرگ کردهاند، اما مگر نظایر همان زیاده رویها و بدکاریها، و حتی خیلی بدتر از آن، در دیگر سازمانها و حکومتهای غیردینی وجود نمیداشته است اکنون، چنانکه میبینیم، اگر انسان تردید میکند در اینکه حکومت کشوری را به گناه آزمندی فرمانروایان یا دستبردهای مامورانشان از میان براندازد، چگونه میتوان در برانداختن کلیسایی که طی هزار سال پیوسته با اشاعه دین، دانش، ادبیات، فلسفه، و هنر تمدن اروپا را در دامن خود پرورش داده است دچار تردید نشد اگر اصول عقاید متعصبانهای که موجب حفظ نظام اجتماع و تحکیم مبانی اخلاق شده بودند برای هاضمه فکری تاریخنویس یا فیلسوف ثقیل و سنگین بودند، کلیسا چه گناهی داشت; و در مقابل، آیا اصول عقایدی که پروتستانها پیشنهاد میکردند آن قدر عقلانیتر و باور کردنیتر بودند که بتوانند با تفاوت آشکار خود بهبودی وضع اروپا را از هر جهت تضمین کنند به هر حال، اصول دین نه بر منطق اقلیت، بلکه بر نیازمندی اکثریت جامعه متکی بود;
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1095
این اصول قالب ایمانی را به وجود میآوردند که افراد عادی را در چهارچوب خود از خطر وسوسه و غرایز زیانبخش طبیعی مصون نگاه میداشتند و آنها را موظف میساختند که با خودداری و انضباطی که لازمه برقراری جامعه و تمدن است زندگی را به سر برند. اگر این قالب را از هم متلاشی کنید، لزوم تهیه قالبی دیگر به جای آن فورا آشکار میشود، که شاید برقراری آن، پیش از گذشت قرنها آشفتگی اخلاقی و روحی، میسر نباشد; زیرا مگر نه این بود که خود مصلحان دینی در این عقیده با کلیسا هماوا بودند: قوانین اخلاقی بدون پشتیبانی ایمان دینی اثری در اصلاح جامعه نمیتواند داشته

باشد و اما در مورد طبقات روشنفکر، آیا ایشان در زیر حکومت فرمانروایان پروتستان آزادتر و خوشبختتر بودند تا در زیر سلطه پاپهای کاتولیک آیا هنر در پرتو هدایت کلیسا بارور نشد، و آیا همان هنر بارور بر اثر دشمنی مصلحان پروتستان، که میخواستند مردم را از توجه به تمثالهایی که مایه شوق و امید زندگیشان بود محروم دارند، پژمرده نگشتچه دلایل قانع کنندهای وجود داشتند که، صرفا به خاطر پروراندن اذهان، مسیحیت را ذره ذره کنند و به صورت فرقه هایی بیشمار در آورند، تا هر کدامشان از راه کینه دیگران را به پستی و نیستی بکشانند، و هر یکشان به تنهایی در برابر غرایز بشری ناتوان بمانند ما نمیتوانیم به یقین بدانیم که آنچه در بالا گذشت افکار و احساسات پاپهای دوره اصلاح دینی بوده است یا نه، زیرا رهبران فعال جامعه بشری بندرت اصول عقاید فلسفی خود را منتشر میسازند; اما ممکن است پیش خود تصور کنیم که وقتی لئودهم (1513-1521) پایه حکومت پاپی را در زیر پای خود متزلزل یافت دچار اندیشه هایی شده بود. او نیز مانند بسیاری از ما آدمی بود مجرم به گناه و منهمک در اهمالی که منجر به تباهکاری میشد; اما با این وصف، فردی بود قابل بخشش. عادتا رفتاری به نهایت مهربان داشت، و نیمی از شاعران رم را از خوان کرم خود متنعم نگاه میداشت; با این حال، تا بدعتگذاران شهر برشا را به کیفر مرگ نرساند، آرام ننشست و همواره در این عقیده اصرار ورزید که افکار نفاقانگیز را میتوان با لهیب آتش از مغز آدمیان بیرون راند. تا اندازهای که ممکن بود از یک فرد خاندان مدیچی که به مقام پاپی رسیده باشد توقع داشت، نسبت به مارتین لوتر بامدارا و بردباری رفتار کرد.
تصور کنید که اگر وضع زمانه واژگون میشد، چگونه پاپ مارتین لوتر لئو سرکش را از صفحه روزگار برمیانداخت! اشتباه لوتر در این بود که اصلاح دینی را مناقشهای نابخردانه در میان راهبانی ناآزموده پنداشت; و حال آنکه در سال 1517، که همان اوایل دوره پاپی لئو بود، جان فرانچسکو پیکو دلامیراندولا سخنرانی جالب توجهی در حضور پاپ و کاردینالها

ایراد کرد که در آن "با زنندهترین وجهی رسوخ فساد را به داخل کلیسا شرح داد" و پیش بینی کرد که "اگر لئو ... از اقدام به درمان آن زخمها خودداری کند، بیم آن میرود که خداوند دیگر از هرگونه معالجه مسالمتآمیزی روی بگرداند و یکباره اعضای بیمار پیکر کلیسا را با شمشیر و آتش قطع و نابود کند." به رغم این اخطار بجا، لئو خود را غرق در سیاستی کرد که عبارت بود از به هم انداختن کشورهای اروپایی به منظور متعادل داشتن قوای آنها و در نتیجه مصون داشتن ایالات پاپ از آفت آزمندیشان. چنانکه یکی از تاریخنویسان کاتولیک میگوید: "وی هرگز به

فکر نیفتاد که باوجود آن احتیاج مبرم ... دست به اصلاحات اساسی بزنند; و در نتیجه دربار پاپ همچنان پولپرست و دنیا پرست باقی ماند.” بهترین دلیل آنکه اصلاح میبایست با ضربهای شدید، آن هم از خارج، شروع شود این بود که پاپ هادریانوس ششم (1522 - 1523) در روش اصلاح مسالمتآمیز خود با شکست مواجه شد. وی که منصفانه زیاده رویهای کلیسا را پذیرفت و اقدام به اصلاح از بالا کرد، مورد استهزا و تحقیر اهالی رم واقع شد، زیرا اصلاحات هادریانوس را موجب قطع جریان طلا از کشورهای ماورای آلپ به سوی رم تعبیر کردند و، در نتیجه، وی پس از قریب دو سال مبارزه با این خودپسندی نابخردانه از غصه یاس و درماندگی در گذشت.
طوفان متراکم خود را بر سر کلمنس هفتم (1523 - 1534) کوفت. از لحاظ فکر و اخلاق او از بهترین پاپها بود: بشر دوست، بخشنده، و مدافع یهودیان آزار کشیده. کلمنس در هوسرانیهای جنسی و دستبردهای مالی اطرافیان خود شرکت نمیجست و تا آخر زندگی پر آشوبش، با هدایت و حمایت عاقلانه خود، هنر و ادبیات ایتالیا را رشد و رونق داد. شاید وی بیش از آن با دانش و فرهنگ بود که بتواند فرمانروای موفقی باشد; فکر او به اندازهای روشن بود که علل و دلایل وقوع هرگونه بحرانی را بخوبی درک میکرد، دانش وسیع وی سبب سستی ارادهاش میشد، و تردید رایش کشورهای اروپایی را یکی پس از دیگری از زیر سلطه حکومت رم خارج میکرد. با این همه، ما نمیتوانیم حس همدردی خود را از مردی که چنان نیات خیر در سر داشت یکسره دریغ داریم. کلمنس هفتم کسی بود که به چشم خود غارت رم را دید و به دست تودهای از مردم بی سر و پا و امپراطوری توانا اسیر افتاد; کسی بود که مجبور شد از بستن پیمان عاقلانهای با هنری هشتم صرفنظر کند و، در عوض، تنها در این انتخاب ناگوار مخیر بماند که یا هنری هشتم و انگلستان را از دست بدهد یا شارل پنجم و آلمان را; کسی بود که چون به اتحاد فرانسه با ترکان عثمان اعتراض کرد از آن “مسیحیترین پادشاه جهان” جواب شنید که اگر به مخالفت خویش ادامه دهد، کشور فرانسه با حکومت پاپی قطع رابطه خواهد کرد. هرگز پاپی جام فرمانروایی را این سان، تا آخرین قطره درد تلخش، نیاشامیده بود.
اشتباهات کلمنس هفتم فاجعهانگیز بودند. هنگامی که درباره اخلاق و قوای جنگی شارل پنجم به خطا رفت و در نتیجه او را به تسخیر و غارت رم دعوت کرد، چنان لطمه سختی بر حیثیت

و نفوذ حکومت پاپی وارد آورد که سبب شد آلمان شمالی نیز با گستاخی تام سر از پیروی فرمان رم بپیچد; و چون بعدا به دست خود تاج

امپراطوری را بر سر مردی گذاشت که ناتوانی او را در برابر دشمنانش آشکار ساخته بود، احترام و ستایش دنیای کاتولیک را نیز از دست داد. وی تسلیم شارل پنجم شد، زیرا از سویی فاقد نیروی مادی کافی برای پایداری بود و از سوی دیگر بیم آن داشت که مبادا امپراطوری یاغی شورایی از مقتدایان کشوری و روحانی گرد آورد، با تبانی ایشان هر دو سررشته اقتدار دینی و کشوری را به دست خود گیرد، و با آن چیرگی، کلیسا را به زنجیر اسارت کشد و حتی امکان داشت که خود پاپ را چون غاصبی حرامزاده مخلوع سازد. اگر کلمنس همان شهامتی را که عمویش، لورنتسو دمدیچی، در ناپل از خود بروز داده بود (1479) در سینه داشت، میتوانست پیشدستی کند و شورایی تشکیل دهد که، در پرتو هدایت آزادیخواهانهاش، اخلاقیات و اصول عقاید کلیسایی را اصلاح کند; و بدین ترتیب، توفیق مییافت که وحدت مسیحیت اروپای باختری را محفوظ نگاه دارد.

جانشین وی در ابتدا چنین نشان میداد که واجد هر دو نوع شرایط فکری و اخلاقی است. آلساندرو فارنزه زاده خانوادهای توانگر و با فرهنگ بود; با آثار کلاسیک، بر اثر تحصیل نزد یولیوس پرمپونیوس لایتوس، آشنایی داشت; در محافل مدیچیهای فلورانس به صورت اومانیستی تمام عیار در آمده بود; محبوب و مقرب پاپی بود که در تاروپود زرین موی خواهر وی گرفتار افتاده بود; در بیست و پنج سالگی (1493) مقام کاردینالی داشت; پس از نشان دادن لیاقت فطری در انجام ماموریتهای سیاسی، و برتری جستن بر همه اقران در کالج کاردینالها، در سال 1534 به اتفاق آرا، با عنوان پاولوس سوم، به مقام پاپی انتخاب شد و به عنوان شایستهترین مرد جهان مسیحیت برای احراز آن شامخترین منصب روحانیت شهرت یافت. حرمت وی در جهان مسیحیت چنان بود که موضوع دارا بودن چهار فرزند پیش از رسیدن به مقام کشیشی (1519) لطمهای بر آن وارد نیاورد. با این حال، در شخصیت و زمامداری او تزلزلها و تضادهای فکری بسیار مشاهده میشد، که شاید تا حدی زاده موقعیت حساسش در عرصه تاریخ بود; زیرا پاولوس سوم مانند ستونی لرزان در میان دوره رنسانس، که دوست میداشت، و جنبش اصلاح دینی، که در نظرش نامفهوم یا نابخشودنی مینمود، قرار گرفته بود. وی با بدنی نحیف مدت پانزده سال در برابر آشوبهای سیاسی و داخلی ایستادگی کرد. با مغزی آکنده از همه نوع دانش زمان، گاه و بیگاه، از علمای احکام نجوم مدد خواست که ساعت سعد و نحس برای سفر کردن، تصمیم به کار گرفتن، و یا حتی بار دادن را تعیین کنند. با وجود داشتن احساساتی تند، که گاهی اوقات منجر به انفجار خشمی شدید میشد، وی به خودداری و تسلط بر نفس معروف بود. چلینی، که زمانی به فرمان وی زندانی شد، او را "آدمی

که به هیچ چیز، حتی به خدا، ایمان نداشت" وصف کرده است; که به نظر اغراقآمیز میآید، زیرا دست کم پاولوس به خودش ایمان داشت; تا آنکه در سالهای آخر عمر رفتار اولاد و اعقابش او را از زندگی دلسرد کرد; وی در همان مورد که گناه کرده بود به کیفر رسید، بدین معنی که در کار فرمانرواییش روش حمایت از خویشاوندان را، که از رسوم بارز پاپهای دوره رنسانس بود، شعار خود ساخت; ایالات پیاچنتسا و پارما را به پسرش، پیر لویجی، و کامرینورا به نوهاش، اوتاویو، سپرد; کلاه قرمز کاردینالی را به برادر زاده های چهاردهساله و هفده سالهاش بخشید و، علی رغم فساد اخلاقیشان، آنان را مورد حمایت قرار داد و سرانجام نیز تباهی آنها دامنگیر خودش شد. پاولوس سوم شخصیتی داشت بدون مرام اخلاقی، و مغزی داشت بدون خرد.
پاولوس سوم به درستی ایراداتی که مصلحان دینی بر اداره امور کلیسایی وارد میآوردند معترف بود، و اگر اصلاح سازمان کلیسایی واقعا تنها مانع راه حصول به آشتی دو جانبه میان کاتولیکها و پروتستانها بود، احتمال آن میرفت که او بتواند جنبش اصلاح دینی را از میان براندازد. در سال 1535، پیر پائولو ورجریو را به نزد رهبران جنبش پروتستان فرستاد تا ایشان را برای شرکت در شورایی عمومی دعوت کند; در ضمن، تصریح کرد که به هیچ وجه اجازه نخواهد داد در اصول مسلم دین کاتولیک، و یا قدرت پاپها، تغییری اساسی به عمل آید. ورجریو از آلمان با وضعی بدتر از دست خالی برگشت; زیرا گزارش وی حاکی از آن بود که در آنجا کاتولیکها نیز به پروتستانها ملحق شده و در صمیمیت پاپ به تشکیل شورای عمومی شک آورده بودند; و نیز مهیندوک فردیناند شکایت از آن کرده بود که نمیتواند کشیشی را، مبرا از آلودگی به زنا، میخوارگی، و جهل، برای اقرار معاصی خود بیابد. پاپ بار دیگر در سال 1536 پتر وان درورست را مامور کرد که با پیروان لوتر وارد مذاکره شود و قرار تشکیل شورایی را بگذارد; اما پتر مورد تمسخر برگزیننده ساکس قرار گرفت و بدون توفیق بازگشت. سرانجام، پاولوس حد اعلای کوشش خود را به کار برد تا حسن تفاهمی در میان کلیسا و مخالفانش به وجود آورد: وی کاردینال گاسپارو کونتارینی را مامور شرکت در مجلس مذاکرهای که در راتیسبونا دایر میشد کرد; و چنانکه دیدیم، وی شخصیتی بود که طی سالها خدمت صمیمیت خللناپذیر خود را در نهضت کاتولیکی اصلاح کلیسا نشان داده بود.
نمیتوانیم به آسانی از احساس غمخواری نسبت به کاردینال پیری خودداری کنیم که با اشتیاق ربودن تاج پیروزی، از راه برقراری صلح دینی، در ماه های فوریه و مارس سال 1541 برف کوه های آپنن و آلپ را شکافت و خود را به راتیسبونا رساند. در آنجا همه مفتون فروتنی و سادگی و خوش

طینتی او شدند.
وی با بردباری قدیسانه خود در میان اک، پفلوگ، و گروپر، نمایندگان کاتولیک، و ملانشتون، بوتسر، و پیستوریوس، نمایندگان پروتستان، حکمیت کرد و مذاکرات را به مدارا پیش برد. درباره مسائل عمدهای چون: گناهکاری ذاتی،

آزادی اراده، غسل تعمید، آیین تایید و رتبه های مقدس توافق نظر حاصل شد; در 3 ماه مه همان سال، کونتارینی با شادی تام به کاردینال فارنزه مژده داد: "خدای بزرگ را سپاس که دیروز عالمان الاهی کاتولیک و پروتستان در مورد عقیده به رستگاری بشر با یکدیگر موافقت کردند." اما برای توافق در مسئله آیین قربانی مقدس هیچ گونه زمینه مساعدی به دست نیامد. پروتستانها نمیتوانستند بپذیرند که کشیشی بتواند نان و شراب را تبدیل به جسم و خون مسیح کند; کاتولیکها میدیدند که اگر دست از قلب ماهیت بکشند، مثل آن است که قلب و روح مراسم قداس و شعایر کلیسای کاتولیک رومی را از دست داده باشند. کونتارینی دلشکسته و فرسوده به رم بازگشت، در حالی که آماج تیرهای شماتت پیروان کاردینال کارافا، که با تعصب شدید خود در پیروی از کلیسای اصیل آیین او را لوتری میخواندند، قرار گرفته بود. پاولوس نیز در مورد پذیرفتن موادی که کونتارینی امضا کرده بود تکلیف خود را نمیدانست.
به هر حال، کونتارینی را خوشامد دوستانهای گفت و مقام نمایندگی پاپ در بولونیا را به او تفویض کرد.
در آنجا، وی پنج ماه پس از ورود در گذشت.
سیاستهای دینی بیش از همیشه مبهم و مه آلود شدند. پاولوس بیمناک بود که مبادا آشتی کردن پروتستانها با کلیسا سبب گردد که امپراطور شارل پنجم، با خاطری آسوده از وحدت و صلح آلمان، با تمام قدرت خود رو به جنوب آورد; آنگاه، با اشغال ایالات پاپی، متصرفات شمالی و جنوبی خود در خاک ایتالیا را به هم متصل سازد و بساط اقتدار دنیوی پاپها را یکسره براندازد. فرانسوای اول نیز، از ترس آرام شدن اوضاع آلمان، کونتارینی را متهم به این ساخت که خود را با خفت و خواری تسلیم اراده بدعتگذاران کرده است، و برای پاولوس سوم پیغام فرستاد که اگر صلح خود را با لوتریها بر هم زند، وی با تمام نیروی خود از حکومت پاپی پشتیبانی خواهد کرد. و در همان حال فرانسوا میکوشید تا با پیروان لوتر پیمان اتحاد ببندد. چنین مینماید که پاولوس سرانجام به این نتیجه رسید که مصالحه دینی با پروتستانها موجب زیان سیاسیش خواهد شد. در سال 1538، وی با سیاستی زیرکانه شارل و فرانسوا را وادار کرد که در نیس پیمان ترک مخاصمه را امضا کنند; و پس از آنکه بدین ترتیب شارل را از جبهه

باختریش مطمئن ساخت، وی را تشویق به قلع و قمع پیروان لوتر کرد و به او وعده کمک داد. هنگامی که شارل نزدیک بود در جنگ با پروتستانها به پیروزی قطعی برسد (1546)، پاولوس قوای امدادی خود را پس خواند، زیرا بار دیگر از این اندیشه که امپراطور فاتح و فارغ از دشمنی پروتستانها به وسوسه تسخیر ایتالیا بیفتد بر خود لرزید. بدین ترتیب، پاپ بزرگ موقتا طرفدار پروتستانها شد و آیین لوتری را وسیله نجات حکومت پاپی شمرد عینا همان طور که حمله سلیمان قانونی وسیله نجات آیین لوتری شده بود.
در این احوال، سپر دیگر
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1100
پاپ در مقابل شمشیر بران شارل، یعنی فرانسوای اول، مشغول مذاکره برای بستن پیمان اتحاد با ترکانی بود که در هر فرصت تهدید اسلام را به تسخیر خاک ایتالیا و اسارت رم تکرار میکردند. در میان این آشفتگی، پارهای تردیدها و سستیهای پاپ پاولوس سوم، که آنچنان به بن بست و پریشانی رسیده بود، را باید معذور داشت; زیرا وی برای دفاع از خود، جز مشتی سپاهی و ایمانی که تنها در قلب مردم ضعیف و زیردست رسوخ یافته بود، یار و مددکار دیگری نداشت. اگر بخواهیم دریابیم که نقش ایمان دینی در این رشته مبارزات قدرت طلبانه تا چه اندازه ناچیز بوده است، کافی است به ذکر این مطلب بپردازیم که وقتی امپراطور شارل پنجم خبر یافت پاپ پاولوس سوم دست دوستی به سوی کشور فرانسه دراز کرده است، به نماینده دایمی پاپ در آلمان چنین گفت: “پاپ در سن پیری دچار بیماری بدی شده که معمولا خاص جوانان است، یعنی مرض فرانسوی.” پاولوس نه جنبش پروتستان را سرکوب کرد و نه در سازمان کلیسایی اصلاحات اساسی به وجود آورد، اما قدرت حکومت پاپی را احیا کرد و آن را به عظمت و نفوذ سابق خود بازگرداند. وی تا لحظه آخر فرمانروایی خود یک پاپ دوره رنسانس باقی ماند; آثار هنری میکلانژ و نقاشان و مجسمه سازان دیگر را تشویق کرد و به ایشان کمکهای مالی رساند، رم را با بناهای نو زیبا ساخت، واتیکان را به “تالار شاهی” و “نمازخانه پائولینا” مزین کرد، در ضیافتهای پر شکوه شرکت جست و زنان زیباروی را بر سر میز خود خوشامد گفت، و موسیقدانان، بازیگران لوده، رقاصه ها، و زنان خواننده ر ابه دربار خود راه داد; و حتی در هشتاد سالگی، این پاپ، همه فن حریف میدان بود. تیسین یک سلسله تک چهره های استادانه از او به یادگار گذاشته است. بهترین این تک چهره ها (در موزه ناپل) پاپ، این پونتیفکس هفتاد و پنج ساله، را نشان میدهد که هنوز نیرومند است و گرچه صورتش را نگرانیهای مسائل کشوری و خانوادگی چنگ زدهاند، اما سرش هنوز در برابر سختی زمان خم نشده است. سه سال بعد تیسین تصویر

دیگری از پاولوس و نوه هایش، اوتاویو وآلساندرو، ساخت (باز هم در موزه ناپل) که بیشتر جنبه پیشگویی پیغمبرانه داشت; پاپ که اکنون فرسوده و خمیده شده، با حالتی بدگمان، اوتاویو را مورد بازپرسی قرار داده است. در سال 1547، پیر لویجی، فرزند پاولوس، به قتل رسید; در سال 1548، اوتاویو بر ضد پدرش طغیان کرد و با دشمنان پاولوس پیمان همکاری بست تا پارما را جزو تیول امپراطور سازد. پاپ پیر، که حتی مغلوب فرزندان خود شده بود، مرگ را با آغوش باز پذیرفت (1549).
یولیوس سوم (1550-1555) اسم بی مسمایی بر خود گذارده بود، زیرا از مردانگی و نیرومندی و هدفهای عالیمنش یولیوس دوم هیچ اثری در وجود نداشت; بلکه برعکس، از رفتار سهل انگار و آسایش طلب لئو دهم تقلید میکرد و دوره حکومت پاپی خود را با مردمداری مسرفانهای به سر میبرد; گویی که با مرگ لوتر بساط جنبش اصلاح دینی را برچیده میانگاشت.
*****تصویر
متن زیر تصویر : تیسین: پاولوس سوم و برادرزادگانش. موزه ملی، ناپل
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1101
وی به شکار میرفت، دلقکهای درباری نگاه میداشت، بر سر قمار پولهای هنگفت میگذاشت، گاوبازی را تشویق میکرد، و غلامبچهای را که مامور پرستاری الاغش بود به مقام کاردینالی میرساند; و باید گفت رویهمرفته طعم آخرین لقمه کفر هنری و اخلاقی رنسانس را به رم چشاند. یولیوس سوم وینیولا و عدهای از هنرمندان را مامور کرد (1553) تا، در بیرون "دروازه مردم" بنای زیبای "ویلای پاپ یولیوس" را بنا کنند که آن را مرکزی برای گرد آمدن هنرمندان و شاعران و برپاساختن جشنها قرار داد. در سیاست خویشتن را با کمال آرامش در تبعیت شارل پنجم گذارد. وی از بیماری نقرس خود رنج ناروا میبرد و کوشید تا آن را از راه روزه گرفتن درمان کند; و چنین مینماید که این پاپ لذت طلب به واسطه امساک در خوراک فوت کرده باشد، یا به گفته برخی بر اثر اسراف در خوشی.
پاپ مارکلوس دوم از قدیسان چیزی کم نداشت. زندگی اخلاقیش ایراد ناپذیر و ایمانش عمیق بود; خدمات و اقداماتش همه در نوع خود نمونه و کوششهایش در راه اصلاح کلیسا صمیمانه بودند; اما وی در بیست و دومین روز پاپی خود دار فانی را وداع گفت (5 مه 1555). در این هنگام گویی برای اثبات آنکه نهضت اصلاحات کاتولیکی تا مقام پاپی هم رسوخ یافته است، کاردینالها جووانی پیترو کارافای زاهد را که روح و ندای نهضت اصلاح طلبی در ایتالیا بود، به نام پاولوس چهارم (1555 -1559)، به پاپی برگزیدند. وی که اکنون هفتاد و نه سال داشت و در عقاید خود سخت پابرجا بود، همت به اجرای نظرات خویش گماشت و چنان با اراده راسخ و ایمان باطنی که از مردی به آن سن و سال بعید مینمود به کار پرداخت که

سفیر فلورانس درباره وی گفت: “پاپ مردی آهنین است و پا بر هر سنگی بگذارد از آن جرقه میپرد.” کارافا، که در نزدیکی شهر بنونتو به دنیا آمده بود، گرمای ایتالیای جنوبی را در خون خود داشت و به نظر میرسید که آتشی در ژرفای چشمان فرورفتهاش به طور دایم میسوزد. مزاجی چون کوه آتشفشان داشت، و تنها سفیر اسپانیا بود که، با پشتگرمی به سپاهیان کارآزموده دو که د آلوا جرئت عبور از آن را کرد. پاولوس چهارم نسبت به اسپانیایی که بر ایتالیا چیره شده بود نفرت داشت; و همان طور که یولیوس دوم و لئو دهم آرزوی بیرون راندن فرانسویان را از خاک ایتالیا در سر پرورانده بودند، نخستین هدف این هشتاد ساله غیرتمند نیز رهانیدن ایتالیا و حکومت پاپی از زیر سلطه امپراطوری اسپانیا بود. وی شارل پنجم را ملحدی مرموز خواند، وی را فرزند دیوانه مادری دیوانه و “افلیج جسمی و روحی” خطاب کرد، مردم اسپانیا را کف پس مانده سامیها لقب داد، و سوگند یاد کرد که هرگز فیلیپ دوم را در مقام نیابت سلطنت میلان به رسمیت نشناسد. در دسامبر سال 1555، با هانری دوم، پادشاه فرانسه، و ارکوله دوم، فرمانروای فرارا، پیمانی بست که به کمک یکدیگر کلیه سپاهیان امپراطوری را از ایتالیا بیرون برانند. در صورت پیروزی، پاپ سینا را به قلمرو خود میافزود و فرانسه میلان را به تصرف در میآورد و نگهداری ناپل را نیز

به عنوان تیول پاپی به عهده میگرفت; علاوه بر آن، توافق کرده بودند که هم شارل و هم فردیناند را، به گناه پذیرفتن شرایط پروتستانها در جریان برپایی دیت آوگسبورگ، از سلطنت کنار بگذارند.

بر اثر یکی از آن مسخرهبازیهایی که از فاصلهای دور و در امان میان فجایع تاریخی به چشم میخورد، فیلیپ دوم، که از متعصبترین حامیان کلیسا بود، ناگهان خود را بر ضد حکومت پاپی در جنگ دید. وی با اکراه به دوکه د آلوا فرمان داد که سپاه ناپلی او را به داخل ایالات پاپی براند. در فاصله چند هفته، دوک با 10.000 سرباز زبده خود برلشکریان ضعیف پاپ غلبه یافت و، در پیشرفت خود، شهرها را یکی پس از دیگری به تصرف در آورد; آنانیی را به غارت کشید، در اوستیا مستقر شد، و رم را مورد تهدید قرارداد (نوامبر 1556). پاولوس پیمان اتحاد میان فرانسه و عثمانی را تصویب کرد و در همان زمان منشی امور کشوریش، کاردینال کارلو کارافا، به سلیمان قانونی متوسل شد که به ناپل و سیسیل حمله برد. هانری دوم، پادشاه فرانسه، لشکری به سر کردگی فرانسوا، دوک دو گیز، به ایتالیا روانه کرد; و وی نیز اوستیا را از دوکه د آلوا پس گرفت و موجب خرسندی خاطر پاپ شد; اما در همان هنگام، شکست فرانسویان در سن کانتن دوک دو گیز را مجبور کرد با سربازان خود شتابان به فرانسه باز گردد، و دو که

د آلوا که مقاومتی دربرابر خود نداشت رو به دروازه های شهر رم گذارد. اهالی رم از وحشت به ناله و زاری در آمدند و آرزوی مرگ پونتیفکس بیباک خود را کردند. پاولوس دانست که ادامه دشمنی ممکن است بار دیگر فاجعه غارت رم را تجدید کند، و حتی موجب آن شود که اسپانیا یکسره از تبعیت کلیسای کاتولیک رومی روی بگرداند. در 12 سپتامبر سال 1557، پیمان صلح را با دوکه د آلوا امضا کرد.
دوک شرایطی بسیار مسالمتآمیز پیشنهاد نمود و از پیروزی خود اظهار شرمندگی کرد، و بر پای پاپ مغلوب بوسه زد. مستملکات پاپی، که توسط دو که د آلوا مسخر شده بودند، به وی مسترد گردیدند و حقانیت حکومت پاپ تایید شد; اما ناپل و میلان در تصرف اسپانیا باقی ماند. این پیروزی نیروی دولتی بر قدرت کلیسایی به اندازهای کامل و قطعی بود که چون فردیناند عنوان امپراطوری را از شارل پنجم دریافت کرد (1558)، مراسم تاجگذاری وی تنها به دست برگزینندگان انجام پذیرفت و به هیچ یک از نمایندگان پاپ اجازه شرکت در هیچ مرحلهای از آن مراسم داده نشد. بدین ترتیب، قدرت پاپها در تاج گذاردن بر سر "امپراطوران مقدس روم" به پایان رسید; و به بیان دیگر سرانجام شارلمانی در مجادله خود با لئو سوم بر وی فایق آمد.
پاولوس چهارم، که خواهی نخواهی از زیر فشار بار جنگ رها شده بود، بقیه دوران فرمانروایی خود را صرف اصلاحات کلیسایی و اخلاقیی کرد که شرح آن قبلا گذاشت. بالاترین اقدامات اصلاحیش گرچه با تاخیر عبارت بود از عزل منشی بدکارش، کاردینال کارلو کارافا، و نفی بلد کردن دو تن دیگر از برادرزاده هایش که با رفتار ناشایست خود دوران پاپی او را لکهدار

ساخته بودند. روش خویش پرستی، که برای مدت یک قرن در واتیکان رواج یافته بود، سرانجام از آنجا طرد شد.

II- سانسور و دستگاه تفتیش افکار

در دوران این پاپ آهنین بود که سانسور به حد اعلای شدت و وسعت خود رسید و دستگاه تفتیش افکار در رم نیز همان قیافه مخوف و وحشیانه اسپانیایی را به خود گرفت. احتمالا پاولوس چهارم ایمان داشت که سانسور نشریات و ممانعت از اشاعه بدعتگذاری از وظایف حتمی کلیسایی است که به دست پسر خدا برپا شده است خواه در آیین کاتولیک یا پروتستان - زیرا اگر کلیسا سازمانی ربانی باشد، مخالفان آن ناگزیر میبایست شیطانی باشند; و در برابر آن شیاطین، بزرگترین فریضه دینی جهاد دایمی است، تا از اهانت به مقام کبریایی جلوگیری به عمل آید.
سانسور به همان اندازه کهنسال بود که خود کلیسا. مسیحیان شهر افسوس، در دوره حواریون، کتابهای مربوط به "هنرهای قبیحه" را به تعداد بسیار زیادی که قیمت تقریبیشان "50.000 سکه نقره" تخمین زده شده است، سوزاندند. و شورای افسوس (150) رواج کتاب غیرشرعی را منع کرد. در موارد متعدد پاپها فرمان به سوختن تلمود و دیگر کتابهای یهودیان دادند. در دوران متاخرتر، از انتشار ترجمه های کتاب مقدس به قلم ویکلیف، و، بعدها، مترجمان پروتستان، به عنوان آنکه حاوی دیباچه ها، یادداشتها، و اصطلاحات ضد کاتولیکی بودند، جلوگیری میشد. صنعت چاپ برنگرانی کلیسا، که همواره درصدد بود پیروان خود را از آلودگی به افکار گمراه کننده برکنار دارد، افزود. پنجمین شورای لاتران (1516) حکم داد که از آن پس هیچ کتابی نباید بدون بررسی و اجازه کلیسا به چاپ برسد. مقامات کشوری نیز مقرراتی در مورد ممانعت از انتشار هر نوع نوشته غیرمجاز وضع کردند: سنای ونیز در سال 1508، دیت ورمس، شارل پنجم، و فرانسوای اول درسال 1521، و پارلمان پاریس در سال 1542; شارل در سال 1543 دامنه نظارت کلیسا برنشریات را حتی تا امریکای اسپانیایی گسترش داد.
نخستین فهرست عمومی کتابهای ممنوع در سال 1544 توسط دانشگاه سوربون منتشر شد; و نخستین صورت ایتالیایی اینگونه کتب در سال 1545 توسط دستگاه تفتیش افکار به چاپ رسید.
در سال 1559، پاولوس چهارم برای بار نخست "فهرست نویسندگان وکتابهای تحریم شده" را به طور رسمی بیرون داد. این فهرست انتشار چهل و هشت نوع متن تصحیح شده کتاب مقدس را که به دست بدعتگذاران انجام گرفته بود ممنوع، و شصت ویک نفر از ناشران و چاپچیان را از ادامه کار محروم میکرد. از سال 1519 به بعد، هیچ فرد کاتولیکی اجازه نداشت کتابی که فاقد نام نویسنده و ناشر بود و محل و

تاریخ انتشار آن ذکر نشده بود را
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1104
بخواند; و از سال 1559 به بعد، برای انتشار هر اثری، کسب اجازه رسمی "چاپ شود"از طرف مقامات کلیسایی ضروری بود.کتابفروشان و دانشمندان شکایت کردند که این ممیزی سخت موجب رکود دانش و ورشکستگی ایشان میشود، اما پاولوس با پافشاری خود آنها را مجبور به تمکین کرد. در رم، بولونیا، ناپل، فلورانس، و ونیز هزاران جلد کتاب طعمه آتش شدند در ونیز 10.000 مجلد در یک روز. پس از وفات پاولوس، روحانیون اقدامات او را مورد نکوهش قرار دادند و آنها را ناشی از شدت عمل و عدم تشخیص او دانستند. شورای ترانت فهرست او را ملغا شمرد و به جای آن صورت معتدلتری از کتب تحریم شده را، با نام "فهرست ترانتی" منتشر ساخت (1564). در سال 1571، مجمع ویژهای مامور شد که در فواصل معین فهرست مزبور را مورد تجدید قرار دهد و حاصل آن را ضمن صورتهای تازه دوباره به چاپ رساند.
داوری درباره نتیجه این ممیزی و سانسور کار دشواری است. پائولو سارپی، راهبی که از راه خود برگشته و با سازمان کلیسایی مخالف شده بود، فهرست مزبور را چنین توصیف کرد: "بهترین رمزی که تاکنون برای ... احمق کردن مردمان کشف شده است". باید گفت که سانسور محتملا در پدید آوردن انحطاط فکری در ایتالیای پس از سال 1600 و اسپانیای پس از سال 1700 موثر بوده است; اما نادیده نمیتوان گذاشت که عوامل اقتصادی و سیاسی در بروز این عارضه اثر بیشتری داشتند. آزادی فکر، به گفته آن تاریخنویس انگلیسی که تاریخ تحولات کشورش را با صادقانهترین قلم به رشته نگارش در آورده است، در کشورهای کاتولیک بهتر دوام یافت تا در کشورهای پروتستان; زیرا برخورد مطلق گرایانه به کتاب مقدس که توسط روحانیون پروتستان تا سال 1750 بمراتب بیش از فهرستها و دستگاه تفتیش افکار برای آزادی فکر و پژوهش علمی زیانبخش بود. به هر حال، نهضت اومانیسم در یک زمان از کشورهای کاتولیک و پروتستان رخت بربست. در ادبیات شور و شوق به زندگی فروکش کرد و پژوهش در تاریخ یونان و عشق به آثار نویسندگان کافر کیش باستانی رو به افول گذاشت، تا جایی که عالمان الاهی پیروز اومانیستهای ایتالیا را به تفرعن و فساد و بیدینی که شاید بی دلیل هم نبود متهم میکردند.
سانسور کتب با تساهل اجرا میشد، تا آنکه پاولوس چهارم تنفیذ آن را به عهده دستگاه تفتیش افکار سپرد (1555). دستگاه تفتیش افکار، که در سال 1217 تاسیس یافته بود، در دوران حکومت با رفق و مدارای پاپهای رنسانس از قدرت و اعتبار خود افتاد. اما هنگامی که در راتیسبونا آخرین اقدام مجاهدتآمیز جهت مصالحه با پروتستانها با شکست مواجه شد و

اصول عقاید آیین پروتستان در خود ایتالیا، و حتی میان روحانیان انتشار یافت و شهرهای بزرگی چون لوکا و مودنا در معرض تهدید جنبش پروتستان قرار گرفت، کاردینال جووانی پیترو کارافا، ایگناتیوس لویولایی، و شارل پنجم دست به دست یکدیگر دادند و از پاپ خواستار

بازگشت قدرت دستگاه تفتیش افکار شدند. پاولوس سوم تسلیم شد (1542)، کارافا و پنج کاردینال دیگر را مامور احیای آن دستگاه کرد، و به ایشان اختیار داد که عدهای از روحانیان منتخب را به نمایندگی خود با قدرت تام به سراسر جهان مسیحی اعزام دارند. کارافا با همان سختگیری عادیش دست به کار شد، ستادهای فرماندهی را همراه با زندانهایی جهت مجرمین دایر ساخت، و دستورهایی به شرح زیر برای زیردستانش وضع کرد:
1- هنگامی که ایمان در خطر است، هیچ تاخیری جایز نیست; بلکه باید بر اثر کمترین بدگمانی، بسرعت، دست به اقدامات احتیاطی سخت و جدی زد.
2- نسبت به هیچ یک از شاهزادگان و یا نخست کشیشان، هر اندازه که دارای مقام شامخ باشند، نباید تبعیضی قایل شد.
3- در مورد کسانی که میکوشند تا خود را در پناه حمایت یکی از فرمانروایان قرار دهند باید نهایت سختگیری را به کار برد. تنها آنهایی که اقرار صریح به معاصی خود میکنند باید مورد مدارا و رافت پدرانه قرار گیرند.
4- هیچ فردی نباید با ابراز اغماض نسبت به بدعتگذاران، از هر فرقه که باشند، و بخصوص نسبت به پیروان کالون، نام خود را ننگین کند.
پاولوس سوم و مارکلوس دوم جلو شراره غیرت کارافا را گرفتند، و حق آمرزش نهایی را، در صورت پژوهشخواهی شاکیان، برای خود محفوظ نگاه داشتند. یولیوس سوم سست عنصرتر از آن بود که با کارافا پنجه در پنجه شود، و در زمان حکومت این پونتیفکس چندین تن بدعتگذار در رم بر توده آتش سوختند. در سال 1550، دستگاه جدید تفتیش افکار فرمان داد تا هر یک از کشیشان کاتولیکی که بر ضد آیین پروتستان تبلیغ نمیکرد مورد محاکمه قرار گیرد. چون خود کارافا، با نام پاولوس چهارم، پاپ شد، آن دستگاه با استبداد و نفوذ بیشتری به انجام وظیفه پرداخت; و، به گفته کاردینال سریپاندو، "در زیر سختگیری غیرانسانی وی، دستگاه تفتیش افکار چنان شهرتی به ستمگری یافت که دیگر انتظار نمیرفت احکامی آن قدر مخوف و هراسانگیز از هیچ مقر داوری دیگری در روی زمین صادر شوند." صلاحیت قضایی بازرسان دستگاه تفتیش افکار شامل جرمها و جنایات گوناگونی میشد: کفرگویی، خرید و فروش مقامات کلیسای، لواط،

چندگانی، تجاوز جنسی، دلالی محبت، نقض مقررات کلیسایی در مورد روزه گرفتن، و بسیاری خلافهای دیگر که ابدا ارتباطی با بدعتگذاری نداشتند. باز از یادداشتهای یکی از تاریخنویسان بزرگ کاتولیک این قسمت را نقل میکنیم:
پاپ عجول و خوشباور هر اتهامی را، هر چقدر ناروا، به گوش قبول میپذیرفت ... بازرسان دستگاه تفتیش افکار، که دایما مورد تحریک پاپ قرار داشتند، اجبارا در مواردی بوی بدعتگذاری را استشمام میکردند که داوری بیغرض و با احتیاط اندک نشانی از آن نمییافت ... حسودان و مفتریان گرم در کار بودند تا واژه های اتهام آوری را، که به تصادف از لبان مردانی حتی همانهایی که در تمام عمر، چون ستونهای استوار، کلیسا را در برابر بدعتگذاران برپا نگاه داشته بودند بیرون میآمد، بربایند و اتهام
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1106
بیاساس بدعتگذاری را بر آنها ببندند ... . دوره وحشت برپا شده، و همه رم را ترس فرا گرفته بود.
در اوج این دوره درنده خویی (31 مه 1557)، پاولوس چهارم فرمان به دستگیری کاردینال جووانی مورونه، اسقف شهر مودنا، داد; در چهارم ژوئن همان سال، کاردینال پول، نماینده پاپ در انگلستان، را به رم احضار کرد تا به اتهام بدعتگذاری مورد بازپرسی قرار دهد; وی حتی در مورد کالج کاردینالها گفته بود که آنجا نیز به بدعتگذاری آلوده شده است. ماری تودور، ملکه انگلستان، کاردینال پول را مورد حمایت قرار داد و نگذاشت احضاریه پاپ به دست وی برسد. مورونه متهم شد به اینکه موافقتنامه شورای راتیسبونا درباره "رستگاری بشر به صرف ایمان" را پذیرفته و امضا کرده، با بدعتگذاران حوزه قدرت قضاییش به تساهل رفتار نموده، و نیز با کاردینال پول، ویتوریا کولونا، فلامینیو، و دیگر شخصیتهای خطرناک رابطه دوستی داشته است. مورونه پس از هجده روز که در کاستل سانت آنجلو زندانی بود، تبرئه شد و مفتشان اجازه آزادیش را صادر کردند; اما وی آزادی را نپذیرفت و اعلام داشت که تا خود پاپ به بیگناهی او رای ندهد از زندانش خارج نخواهد شد. پاولوس امتناع کرد و مورونه تا مرگ پاپ در آن زندان باقی ماند. فلامینیو، با دروغ، بازرسان دستگاه تفتیش افکار را فریب داد و نجات یافت، اما پاولوس دربارهاش گفت: "برادرش، چزاره، را در میدان مقابل کلیسای مینروا بر آتش سوزاندیم." پونتیفکس هار شده، با بیطرفی قاطع، حتی بستگان خود را به گمان بدعتگذاری مورد تعقیب و آزار قرارداد، این جمله را پاپ پاولوس چهارم گفته است: "حتی اگر پدر خودم بدعتگذار بود، هیزم کافی جمع میکردم تا او را بسوزانم." خوشبختانه پاولوس نیز از میرندگان بود و، پس از چهار سال فرمانروایی، به پاداش خود رسید. رم مرگ او را با چهار روز آشوب پر از شادمانی

جشن گرفت، و در آن مدت توده مردم مجسمه او را زیر کشیدند، بر خاک خیابانها آلودند، و در رود تیبر غرقهاش ساختند; سپس بناهای دستگاه تفتیش افکار را آتش زدند، زندانیان آن را آزاد کردند، و اسناد آن را بر باد دادند. اگر پاپ زنده بود، شاید به آن اعتراضات چنین جواب میداد که فقط مردی با اراده سستیناپذیر و شهامت او میتوانست مفاسد اخلاقی رم و خرابکاریهای کلیسا را اصلاح کند; و او بود که در اجرای این مهم، یعنی همان اقدامی که پیشینیانش را با شکست رو به رو کرده بود، کامیابی یافت. بسی افسوس که پاپ پاولوس چهارم در کار اصلاح کلیسا تورکماذا را در خاطر نگاه داشت و مسیح را از نظر گذاشت.
هنگامی که شورای کاردینالها در سال 1559 جووانی آنجلو د مدیچی را، با عنوان پیوس چهارم، به پاپی انتخاب کرد، اروپای باختری نفسی راحت کشید. وی یکی از مدیچیهای میلیونر

نبود، بلکه پسر یکی از ماموران جمع آوری مالیات در میلان بود. در ابتدا، چندی برای امرار معاش به وکالت پرداخت، مورد تحسین و اعتماد پاولوس قرار گرفت، به مقام کاردینالی رسید، و به هوشمندی و خیراندیشی مشهور شد. چون به مقام پاپی رسید، از جنگ دوری جست و مشاورانی را که طرفدار سیاست تهاجمی بودند طرد و توبیخ کرد. وی بساط دستگاه تفتیش افکار را بر هم نزد، اما بازرسان آن را آگاه ساخت که “اگر میخواهند مورد لطف او واقع شوند، بهتر است وظایف خود را با نزاکت آقامنشانه انجام دهند تا با خشونت راهبانه.” یکی از خشکه مقدسها که پاپ را زیاده از اندازه ملایم و سهلگیر میدانست قصد جانش را کرد، اما هنگامی که پاپ متین و بیدفاع از پهلویش گذشت، آن مرد مرعوب بزرگواری او شد و برجای خشک ماند. پیوس چهارم با عزمی راسخ، اما رفتاری با نزاکت، اصلاحات کلیسایی پیشقدمانش را تنفیذ کرد. برای ابراز روحیه آشتیطلبی خود به اسقفهای کاتولیک آلمان اجازه داد که آیین قربانی مقدس را هم با نان و هم با شراب به جا آورند. شورای ترانت را بازگشایی کرد و رهبری آن را برای رسیدن به نتیجه مطلوب به عهده گرفت. وی در سال 1565، پس از یک دوره فرمانروایی صلحآمیز که موجب تحکیم مبانی نهضت اصلاحات کاتولیکی شده بود، وفات یافت.

III -شورای ترانت: 1545 - 1563

مدتها قبل از لوتر، هزاران صدا در طلب تشکیل شورایی برای اصلاح کلیسا بلند شده بودند. لوتر از پاپ شورایی عمومی و آزاد درخواست کرد; شارل پنجم نیز خواهان برپایی یک سینود بود، با این امید که از گرفتاری مسئله آیین پروتستان رهایی یابد، و شاید هم به قصد آنکه کلمنس هفتم را مرعوب کند و سر جایش بنشاند. اما آن پاپ به ستوه آمده میتوانست برای به تاخیر انداختن شورا صد دلیل بتراشد تا به نحوی از زیر بار مسئولیت تشکیل آن شاخه خالی کند. وی به خاطر داشت که به دنبال شوراهای کنستانس و بال چه بر سر حکومت پاپی آمد; و همچنین ابدا راضی نبود که اسقفان کینه جو، و یا نمایندگان امپراطوری، در امور سیاسی، مشکلات خانوادگی، و یا حتی در مسئله چگونگی تولد او مداخله کنند. علاوه بر همه اینها، تشکیل شورا در آن موقعیت چه فایدهای میتوانست داشته باشد آیا لوتر شوراها را نیز همراه با پاپها طرد و انکار نکرده بود اگر پروتستانها به شورا پذیرفته میشدند و اجازه مییافتند که آزادانه سخن بگویند، در نتیجه مناقشهای که به وجود میآمد، مسلما جدایی و کینه میان دو آیین کاتولیک و پروتستان شدیدتر میشد و اروپا را به هرج و مرج میکشید; و اگر پروتستانها را به شورا راه نمیداد، ایشان یقینا از روی خشم و انتقام سر به شورش بر میداشتند. شارل میخواست شورا در خاک آلمان برپا شود، اما فرانسوا حاضر نبود اجازه دهد که روحانیان فرانسوی در انجمنی شرکت جویند که زیر نفوذ مستقیم امپراطور قرار داشته باشد; علاوه بر

آن، فرانسواکوشش میکرد که آتش آیین پروتستان را همواره در پشت سر امپراطور شارل پنجم شعلهور نگاه دارد. این یکی از رموز سیاست او بود.

پاولوس سوم همه ترسهای کلمنس را داشت، اما از شهامت بیشتری برخوردار بود. وی در سال 1536 فرمانی برای تشکیل شورای عمومی، در مانتوا به تاریخ 23 مه سال 1537، صادر نمود و پروتستانها را نیز برای شرکت در آن دعوت کرد. پاولوس گمان میکرد که همه گروه های نمایندگان شورا نتایج حاصل از مذاکرات را خواهند پذیرفت، غافل از آنکه پروتستانها که اقلیتی را به وجود میآوردند بسختی ممکن بود چنین تعهدی را تقبل کنند. لوتر شرکت نمایندگان پروتستان را در شورای عمومی صلاح ندانست، و مجمع پروتستانهای شمالکالدن دعوتنامه پاپ را باز نکرده باز گرداند. امپراطور شارل پنجم هنوز اصرار داشت که شورا در خاک آلمان تشکیل یابد، و دلیلش این بود: در خاک ایتالیا اسقفان ازدحام خواهند کرد و شورا به صورت بازیچهای در دست پاپ در خواهد آمد. پس از چندین

جلسه مذاکره، و مدتی تاخیر، پاولوس موافقت کرد که شورا در شهر ترانت، که گرچه در اصل ایتالیایی بود اما در آن زمان جزو قلمرو امپراطوری محسوب میشد، تشکیل یابد. از اعضای شورا رسما دعوت به عمل آمد که روز اول نوامبر سال 1542 در ترانت گرد آیند.
اما پادشاه فرانسه حاضر به بازی نبود. وی انتشار دعوتنامه های پاپ را در کشورش ممنوع اعلام نمود، و روحانیانی را که میخواستند در شورای منعقده در خاک دشمن شرکت جویند تهدید به توقیف کرد. چون شورا گشایش یافت، تنها یک مشت اسقف ایتالیایی در آن حضور داشتند و پاولوس ناگزیر جلسه را به تاخیر انداخت تا نظر موافق شارل و فرانسوا تجمع شورا را کامل کند. پیمان صلح کرپی ظاهرا زمینه را مساعد ساخت; پاولوس فرصت را مغتنم شمرد تا شورا را بار دیگر برای تشکیل در 14 مارس سال 1545 دعوت کند. اما اینک تجدید خطر حمله از جانب ترکها امپراطور را وادار به تقاضای تعویق انداختن شورا کرد، و سرانجام در 13 دسامبر سال 1545 بود که "نوزدهمین شورای جامع کلیسای مسیحی" فعالیت خود را آغاز کرد.
باز هم شروع کار ناخجسته بود و از امید نیکفرجامی به دور. پاپ که سنش به هشتاد سر میزد در رم مانده بود و، به عبارتی، "غایبانه" بر شورا نظارت میکرد; اما سه کاردینال را به نمایندگی خود اعزام داشته بود دل مونته، چروینی، و پول. ترکیبت شورای ترانت چنین بود: کاردینال مادروتتسو از شهر ترانت، چهار اسقف اعظم، بیست اسقف، پنج فرمانده فرقه های رهبانی، عدهای رئیس دیر، و چند تن از عالمان الاهی; اما شورا هنوز نمیتوانست ادعا کند که شورایی "جامع" است. در شوراهای کنستانس و بال کشیشها، شاهزادگان، و حتی بعضی از افراد عادی، همتای نخست کشیشان، حق رای داشتند و رای دادن به وسیله گروه های ملی انجام میگرفت، در حالی که در شورای ترانت تنها کاردینالها، اسقفها، و فرماندهان فرقه ها،

و روسای دیرها میتوانستند رای بدهند و رای دادن به وسیله افراد انجام میشد. در نتیجه، اسقفان ایتالیایی که هر کدامشان به دلیل و علتی رهین منت یا آماده خدمت حکومت پاپی بودند- با اکثریت تعداد خود بر آن شورا تسلط داشتند. "مجمع مشاوران" که در رم زیر نظارت شخص پاپ تشکیل جلسه میداد، مطالبی را که میبایست مورد بحث و مناظره شورای ترانت قرار گیرد آماده، و نتایج آنها را پیش بینی میکرد. چون شورای ترانت مدعی بود که روحالقدس هادی آن است، یکی از نمایندگان فرانسه در آن باره چنین اظهار کرد: "شخص سوم تثلیث ربانی مرتبا در میان انبان چاپار از رم به ترانت وارد میشود." نخستین موضوع بحث درباره نحوه عمل بود:

آیا میبایست ابتدا ایمان تعریف شود و آنگاه اصلاحات ضروری مورد ملاحظه قرار گیرد، یا برعکس پاپ و هواداران ایتالیایش میل داشتند که ابتدا اصول عقاید دینی تعریف شوند; اما امپراطور و طرفدارانش بحث درباره اصلاحات را مقدم میشمردند شارل با این امید که پروتستانها را آرام و ضعیف کند و سپس در میانشان تفرقه بیندازد، و نخست کشیشان آلمان و اسپانیا در این آرزو که اقدام به اصلاحات از شدت تسلط پاپ بر اسقفها و شوراها بکاهد. سرانجام در یک مورد سازشی حاصل شد، و آن اینکه هیئتهایی به موازات یکدیگر درباره هر دو مطلوب، یعنی اصول عقاید و اصلاحات، نظریه هایی قطعی تهیه کنند و هر یک را به نوبت به شورای ترانت تقدیم دارند.
در ماه مه سال 1546 پاولوس دو تن از رهبران یسوعی، لاینث و سالمرون، را برای کمک به نمایندگانش در موارد مربوط به الاهیات و جانبداری از اقتدار پاپی به ترانت فرستاد; که بعدا پتروس کانیسیوس و کلود لوژی نیز به ایشان پیوستند. تبحر بیمانند یسوعیان در الاهیات بزودی برتری نفوذ ایشان را در مباحثات تثبیت کرد، و ایمان راسخ ایشان به کلیسای رسمی شورا را وادار کرد که به جای کوشش در تامین صلح و وحدت نظر، بر عکس، با افکار اصلاح طلبانه پروتستانها اعلام جنگ دهد. ظاهرا، داوری اکثریت اعضای شورا این بود: اعطای هر گونه امتیازاتی به پروتستانها موجب از بین رفتن شقاق نخواهد شد; فرقه های پروتستان به اندازهای متعدد و گوناگونند که هیچ سازشی نمیتواند تعدادی از آنها را راضی کند و به برخی دیگر لطمه نزند; هر تغییر اساسی در اصول عقاید کهن سبب تزلزل تمام بنای ایمان و ارکان آیین کاتولیک خواهد شد; سپردن اختیارات کشیشی به دست مردم غیر روحانی نفوذ قدرت اخلاقی کشیشان و کلیسا را از بین خواهد برد; قدرت برای حفظ نظم اجتماعی ضروری است; و بالاخره، تمکین کردن یک الاهیات دینی مبتنی بر ایمان صادق در برابر بوالهوسیهای استدلال فردی باعث الغا و اضمحلال آن دین خواهد شد. در نتیجه، چهارمین جلسه شورای ترانت (آوریل 1546) هر یک از مواد اصول دین مسیح مصوب در "شورای نیقیه" را عینا تایید کرد;برای سنن کلیسایی همان حاکمیت و اعتبار کتاب مقدس را قایل شد; حق اشاعه و تفسیر کتاب مقدس را منحصرا به دست کلیسا سپرد; و ترجمه لاتینی کتاب مقدس قدیس هیرونوموس، وولگات، را تنها ترجمه و

متن رسمی کلیسا معرفی کرد. همچنین، قدیس توماس آکویناس تنها مجتهد و مفسر الاهیات اصیل آیین خوانده شده و کتاب مدخل الاهیات وی در مقامی شامخ، تنها یک درجه پایینتر از کتاب مقدس و "مجموعه فرامین پاپها" قرار گرفت، آیین کاتولیک پس از شورای ترانت به صورت ایمانی

توانا و شکستناپذیر درآمد تا در برابر تعرض آیین پروتستان، خرد گرایی، و اصالت داوری فردی، چون جوابی دندان شکن، ایستادگی کند.
دیگر، "سازش آقامنشانه" کلیسای دوره رنسانس با طبقات روشنفکر رخت از میان بربسته بود.
اما اگر ایمان آن قدر مهم و حیاتی بود، آیا به تنهایی نیز کفایت آن را داشت که، بنابر دعوی لوتر، موجب رستگاری جاودانی شود جلسه پنجم شورا (ژوئن 1546) شاهد مناظرات شدیدی درباره این موضوع بود; اسقفی ریش اسقف دیگری را چسبید و مشتی از موی سفید آن را کند; امپراطور آگاه شد و پیغام فرستاد که اگر شورا نتواند با آرامش وظیفه خود را ادامه دهد، دستور خواهد داد که چند تن از نخست کشیشان را به رود آدیجه بیندازند تا از حرارتشان کاسته شود. رجینلد پول به دفاع از نظریهای پرداخت که به طرز خطرناکی نزدیک به عقیده لوتر بود، و کاردینال کارافا (پاپ پاولوس چهارم آینده) او را متهم به بدعتگذاری کرد. رجینلد پول از میدان گریخت، به پادوا رفت، و به بهانه کسالت مزاج از حضور مرتب در شورا عذر خواست.
کاردینال سریپاندو پیشنهاد سازشآمیزی را که کونتارینی (که در این موقع وفات یافته بود) تقدیم شورای راتیسبونا کرده بود مورد حمایت خود قرار داد، اما لاینث شورا را وادار کرد که به مخالفت شدید با نظرات لوتر درباره اهمیت کارهای نیک و آزادی اراده پافشاری کند.
اقدامات جهت اصلاح کلیسا پیشرفت کندتری داشت تا بحث در اطراف تعاریف اصول دین. اسقف سان مارکو جلسه 6 ژانویه 1546 را با شرح اندوهباری از فساد و گمراهی جهانیان افتتاح کرد و گفت: علت آن همه تبهکاری و گناه، که مسلما آینده نظیر آن را نخواهد دید، "تنها بد اندیشی طبقه روحانیان است"; به عقیده وی بدعتگذاری لوتر به طور عمده نتیجه گناهکاریهای روحانیان بوده است، و از همین رو اصلاح روحانیان بهترین راه برای فرو نشاندن آن طغیان دینی خواهد بود. اما تنها اصلاح اساسیی که ضمن جلسات ابتدایی شورای ترانت در مقررات کلیسایی به عمل آمد این بود که اسقفان را از اقامت در خارج از اسقفیه های خود، و همچنین از داشتن چند مقام در یک زمان ممنوع ساخت. شورا به پاپ پیشنهاد کرد که اصلاح "سازمان توزیع عطایا و مزایا" را بر مباحثات نظری درباره خط مشیهای کلی مقدم بدارد. اما پاولوس میل داشت که اقدام به هر گونه اصلاحی موکول به اراده شخصی پاپ بماند; و هنگامیکه امپراطور در لزوم به کار بردن شتاب بیشتری در طرح پیشنهادهای اصلاحی پافشاری کرد، پاپ به نمایندگان خود دستور داد تا پیشنهاد کنند که محل شورا را به بولونیا که از ایالات پاپی و تحت نفوذ و نظارت مستقیم رم بود انتقال یابد. اسقفان ایتالیایی با این پیشنهاد موافقت کردند; اما نخست

کشیشان اسپانیای و امپراطوری به آن معترض بودند. طاعون خفیفی به موقع در ترانت شیوع یافت و یکی از اسقفان شورا را از پا در آورد; اکثریت ایتالیایی شورا به بولونیا نقل مکان کرد (مارس 1547) و بقیه اعضا در ترانت باقی ماندند. شارل از به رسمیت شناختن جلسات شورای بولونیا امتناع ورزید و تهدید کرد که شورای جداگانهای در آلمان تشکیل خواهد داد. پس از دو سال مجادله و معامله، پاپ تسلیم شد و مجمع بولونیا را معلق ساخت (سپتامبر 1549).
مرگ پاولوس وضع را آسان کرد. یولیوس سوم، جانشین وی، با امپراطور کنار آمد و شارل، در عوض، وعده داد که به هیچ وجه از اقداماتی که منجر به تضعیف سلطه پاپی شود پشتیبانی نکند. پاپ فرمان داد تا شورا در ماه مه سال 1551 بار دیگر در ترانت تشکیل یابد و موافقت کرد که پیروان لوتر نیز نظرات خود را بیان کنند. هانری دوم، پادشاه فرانسه، که این نزدیکی میان پاپ و امپراطور را نمیپسندید شورا را به رسمیت شناخت. وقتی شورا گشایش یافت عده نمایندگان حاضر به اندازهای کم بود که جلسه ناگزیر به تعویق افتاد. بار دیگر شورا در اول سپتامبر با هشت اسقف اعظم، سی و شش اسقف، سه رئیس دیر، پنج فرمانده فرقه، چهل و هشت عالم الاهی، یوآخیم دوم (برگزیننده براندنبورگ)، و سفیرانی از جانب شارل و فردیناند منعقد شد.
سیزدهمین جلسه شورا (اکتبر 1551) نظریه قلب ماهیت کاتولیکها را مورد تایید قرار داد. دیگر در این باره شنیدن اظهارات پروتستانها به نظر بیفایده میآمد اما شارل در آن مورد پافشاری کرد. دوک وورتمبرگ و موریتس (برگزیننده ساکس)، و بعضی از شهرهای جنوبی آلمان یک هیئت پروتستان را به نمایندگی خود انتخاب کردند و ملانشتون طرحی از اصول عقاید آیین لوتری را تهیه کرد که تقدیم شورای ترانت نماید. شارل به هر یک از نمایندگان امان نامهای داد، اما ایشان که خاطره شورای کنستانس و گرفتاری هوس را به یاد داشتند1 درخواست کردند که خود شورا هم به ایشان امان نامهای بدهد. پس از مباحثات بسیار با این درخواست موافقت شد. با وجود این، یکی از فرایارهای فرقه دومینیکیان هنگام موعظه در همان کلیسای جامعی که محل انعقاد جلسات شورا بود اظهار داشت که گرچه ممکن است تا چندی وجود تخمهای بدعتگذاری را تحمل کرد، اما عاقبت باید آنها را یکسره در آتش سوخت.
در 24 ژانویه سال 1552، نمایندگان پروتستانها شورا را مورد خطاب قرار دادند; ایشان پیشنهاد کردند: احکام شوراهای کنستانس و بال، به موجب اصل برتری حقانیت شوراها بر پاپها، باید مورد تایید قرار گیرند; اعضای مجمع حاضر بایست از التزام به سوگند وفاداری خود نسبت به یولیوس

سوم آزاد شوند; کلیه تصمیمهایی که تا آن زمان مورد تصویب شورا قرار گرفته بود باید ملغا شمرده شوند; و درباره کلیه مسائل مورد بحث باید سینود عمومیتری، مشتمل
---
1. شورای کنستانس امانامه یان هوس، پیشوای جنبش اصلاح دینی در چکوسلواکی، را به رسمیت نشناخت، او را به جرم بدعتگذاری دستگیر کرد، و بر آتش سوخت. -م.

بر عده کافی از نمایندگان پروتستانها، از نو وارد مذاکره شود. یولیوس سوم رسیدگی به این پیشنهادها را اکیدا ممنوع ساخت. شورا رای داد که اخذ تصمیم درباره آن مواد موکول به جلسه مورخ 19 مارس شود که قرار بود عده بیشتری از نمایندگان پروتستان در آن شرکت کنند.
در این فاصله، وقایع نظامی مهمی رخ دادند که الاهیات را پشت سر گذاشتند. در ژانویه سال 1552 پادشاه فرانسه پیمان اتحادی با پروتستانهای آلمان امضا کرد; در ماه مارس، موریتس، برگزیننده ساکس، به جانب اینسبروک لشکر کشید; شارل فراری شد و هیچ نیرویی در مقابل موریتس باقی نماند که بتواند از حمله احتمالی او به ترانت و قلع و قمع کردن شورا جلوگیری کند. اسقفان یکی یکی غیبشان زد، و شورا در 28 آوریل رسما تعطیل شد. براساس پیمان پاساو (2 اوت 1552)، فردیناند به پروتستانهای پیروز در جنگ آزادی مذهبی عطا کرد. و ایشان نیز دیگر اعتنایی به سرنوشت شورا نشان ندادند.
پاولوس چهارم صلاح دانست که بگذارد شورا در زمان فرمانروایی او به خواب زمستانی فرو رود. اما پیوس چهارم، که پیر مردی مهربان بود، به این فکر خود را دلخوش ساخت که اگر آیین تناول عشای ربانی را، هم از لحاظ عقیده کاتولیکها و هم مطابق نظریه پروتستانها، مجاز بشمارد، ممکن است موجب فرو نشاندن آتش نفاق شود. وی از اعضای شورا خواست که در 6 آوریل سال 1561 در ترانت گرد هم آیند و نیز عموم شاهزادگان مسیحی، چه کاتولیک و چه پروتستان، را برای شرکت در آن شورا دعوت کرد. نمایندگان کشور فرانسه فهرست رعبانگیزی از اصلاحاتی را که طالب بودند همراه خود آوردند که شامل پیشنهادهایی چون: آزادی برپاپی مراسم قداس به زبان بومی، اجرای آیین تناول عشای ربانی با نان و شراب، اجازه ازدواج برای کشیشان، تبعیت مقام پاپ از مصوبات شوراهای عمومی، و الغای اختیارات پاپ در اعطای معافیتها و مصونیتهای دینی.
ظاهرا دولت فرانسه در آن زمان طرز تفکری شبیه به عقاید هوگنوها در پیش گرفته بود. فردیناند اول، که اکنون به مقام امپراطوری رسیده بود،

این پیشنهادها را تایید کرد و بر آنها موارد زیر را افزود: "پاپ ... باید فروتنی را شعار خود سازد، اصلاح دینی را از شخص خود شروع کند، و سپس آن را به سازمان اداری، دربار، و سراسر قلمرو پاپیش گسترش دهد"; افسانه های قدیسان باید از خرافات پاک شوند; و صومعه ها باید بر اساس تازهای استقرار یابند "تا دیگر ثروت هنگفت آنها، مانند سابق، به اسراف خرج نشود". اوضاع برای پاپ پیوس سخت هلاکتبار مینمود و نمایندگانش، با ترس ولرز، منتظر گشایش جلسه شورا بودند.
پس از تاخیرهای استراتژیک، هفدهمین جلسه شورا در 18 ژانویه سال 1562 با شرکت پنج کاردینال، سه بطرک، یازده اسقف اعظم، نود اسقف، چهارده فرمانده فرقه، چهار رئیس دیر، و عده گوناگونی از نمایندگان غیرروحانی شاهزادگان کاتولیک بر پا شد. به درخواست فردیناند،

مقرر شد به هر یک از نمایندگان پروتستان که میل داشتند در مذاکرات شرکت کنند امانامهای داده شود; اما هیچ داوطلبی پیدا نشد. اسقف اعظم غرناطه و کاردینال شارل دو لورن رهبری مشاوره درباره تقلیل امتیازات پاپ را بر عهده گرفتند و اظهار داشتند که اسقفها مقام روحانی خود را از دست پاپ نمیگیرند، بلکه این یک "حق الاهی" است که بی واسطه از جانب خداوند به ایشان تفویض میشود; و اسقف سگوویا یکی از بدعتگذاریهای لوتر را که عبارت بود از انکار برتری مقام پاپ، بر اسقفان دیگر همچنانکه در آغاز تشکیل کلیسا مرسوم بود آشکارا تکرار کرد. این شورش اسقفانه بر ضد قدرت پاپ، به واسطه مهارت نمایندگان پاپ در فنون پارلمانی، وفاداری اسقفهای ایتالیایی و لهستانی نسبت به پاپ، و نیز بر اثر پارهای آدابدانیهای به موقع پاپ نسبت به کاردینال شارل دو لورن خنثا ماند. در پایان شورا، اقتدار پاپ کاهش نیافت، بلکه بیشتر شد; همچنین مقرر شد که کلیه اسقفها سوگند فرمانبرداری نسبت به شخص پاپ یاد کنند. فردیناند نیز به وعده اینکه پس از پایان شورا پاپ اجازه اجرای آیین قربانی مقدس را به هر دو شیوه کاتولیک و پروتستان عطا خواهد کرد خاطر خود را آسوده ساخت.
به محض آنکه این مناقشه اصلی از میان رفت، شورا با شتاب تمام بقیه وظایف خود را به طریقی سر و سامان داد و به پایان رساند. ازدواج کشیشان ممنوع ماند و به منظور جلوگیری از صیغه گرفتن آنها کیفرهای سخت مقرر شد. بسیاری از اصلاحات کوچک به مورد اجرا گذارده شدند تا از فساد اخلاقی و بی انضباطی روحانیان جلوگیری به عمل آید. قرار شد انجمنهایی برای پرورش داوطلبان شغل کشیشی، و عادت دادن ایشان به سختیهای زهد و دینداری، دایر شوند. قدرتهای سرکش دربار پاپ مهار، و مقرراتی برای اصلاح موسیقی و هنر کلیسایی وضع شدند; از جمله اینکه

پیکرهای برهنه میبایست به اندازه کافی پوشیدگی داشته باشند تا باعث تحریک خیالات شهوانی نشوند. در مورد پرستش قدیسان و اولیای دین، استفاده از تصاویر و مجسمه هایی که نماینده ایشان بودند مجاز دانسته شد. اعتقاد به برزخ، آمرزشنامه ها، و توسل به قدیسان مورد تصویب قرار گرفتند و تعاریف تازهای برای آنها عرضه شد. در این مورد، شورا صادقانه اعتراف کرد که زیادهرویهای کلیسا موجب برافروختن آتش طغیان لوتر شده بودند; یکی از احکام چنین تصریح میکرد:
در مورد آمرزش گناهان و عرضه آمرزشنامه ها از طرف مقامات روحانی ... شورا حکم میکند که هر سود تباهکارانهای که از این راه عاید کلیسا شده باشد کلا به دور ریخته شود و اساس این سودجویی تاسف آور در جهان مسیحیت از میان برود. شورا هر یک از اسقفان را مکلف میسازد که در محدوده اسقفنشین خود هر نوع بینظمی و اخلالی را که بر اثر جهل، خرافهپرستی، بیحرمتی، سودجویی، و دیگر خلافکاریهای خدام کلیسایی به وقوع میپیوندد مورد بررسی دقیق قرار دهند و گزارش آنها را ابتدا به سینودهای ایالتی و سپس، با موافقت اسقفهای دیگر، به پونتیفکس رم تقدیم دارند.
پاپ و امپراطور اینک توافق نظر یافتند که شورا خدمات سودمند خود را به پایان رسانیده

است; و در 4 دسامبر 1563، در میان هلهله شادی نمایندگان فرسوده از بحث، شورای جامع ترانت انحلال یافت; دیگر خط مشی کلیسا برای قرنها تعیین شده بود.
نهضت اصلاحات کاتولیکی در اجرای مقاصد خود کامیاب شد. مردمان، خواه در کشورهای کاتولیک و خواه پروتستان، به دروغگویی، دزدی، اغوای دوشیزگان، فروش مشاغل، و کشتار و جنگ ادامه دادند. اما رفتار اخلاقی روحانیان بهبود یافت، آزادی لجام گسیخته ایتالیای دوره رنسانس رام شد، و سازش با حقوق و شایستگیهای بشری را گردن نهاد. فحشا، که در رم و ونیز دوره رنسانس به صورت حرفه عمدهای در آمده بود، اکنون سرافکنده خود را پنهان نگاه میداشت و پاکدامنی رسم پسندیده روزگار شده بود. تالیف یا انتشار نوشته های شهوتانگیز و مستهجن در ایتالیا جرمی مستوجب اعدام شناخته شد; و به همین علت بود که نیکولو فرانکو، منشی و دشمن آرتینو، به گناه نگارش کتابی به نام پریاپیا، به فرمان پاپ پیوس پنجم به دار آویخته شد. اثر محدودیتهای تازه بر هنر و ادبیات مسلما زیانبخش نبود، زیرا از طرفی هنر باروک، با همه شماتتهایی که به آن شده است، در آن عصر به وجود آمد، و از طرف دیگر تاسو، گوارینی، و گولدونی، صرفا در زمینه ادبی، چندان دست کمی از بویاردو، آریوستو، و

ماکیاولی درامنویس نداشتند. در اسپانیا بزرگترین جنبش ادبی و هنری در بجبوحه "واکنش کاتولیکی" به وجود آمد. اما خوی پرنشاط ایتالیای دوران رنسانس از میان رفت; زنان ایتالیایی مقداری از شادابی و دلبریشان را، که در نتیجه آزادی پیش از دوره اصلاح دینی جزو طبیعتشان شده بود، از دست دادند; توجه دایمی به رعایت اصول خشک و تیره اخلاقی موجب روی کار آمدن دوره پیرایشگری در ایتالیا شد; و رهبانیت احیا گردید. مسلما اینکه آزادی نسبی اندیشه دوره رنسانس جای خود را به ممیزی و سانسور خفقانآور کلیسایی و سیاسی دهد لطمه بزرگی به بشریت بود; و نیز جای بسی تاسف بود که، درست هنگامی که علم میخواست سر از قالب محدود قرون وسطایی خود به در آورد، دستگاه تفتیش افکار بار دیگر در ایتالیا و سایر کشورها قوت یابد. کلیسا به عمد اقلیتهای روشنفکر را فدای اکثریت مومن کرد; اما این اکثریت از پایمال شدن افکاری که ممکن بود موجب تضعیف ایمان تسلی بخششان شود خرسند بودند.
اصلاحات کلیسایی واقعی و دایمی بودند. با اینکه قدرت سلطان گونه پاپها بر اشرافیت شوراهای اسقفی تفوق یافته بود، اما این روح زمانه بود که اشرافیت، در همه جا جز آلمان، قدرت را به سلاطین وا گذارد. اکنون پاپها از لحاظ اخلاقی بر اسقفها برتری داشتند، و حکومتی متمرکز بهتر از قدرتی تجزیه شده میتوانست انضباطی را که لازمه اجرای هر گونه اصلاح کلیسایی بود برقرار نگاه دارد. پاپها خویشپرستی را به یک سو نهادند و دربار پاپ را از انواع اهمالکاریهای زیانبخش و سودپرستیهای علنی پاک کردند. حتی به گفته محققان غیرکاتولیک، اداره امور کلیسایی از لحاظ حسن اثر و درستی عمل به صورت سرمشق قابل تقلیدی در آمد. اطاقکهای
تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1115
چوبی تاریک برای اقرار معاصی اختراع شد (1547)، و به خاطر آنکه کشیش بر اثر زیبایی اتفاقی مراجعان توبهکارش به وسوسه های شیطانی نیفتد، استفاده از آن اجباری گشت (1614). آمرزشنامهفروشان دورهگرد از بین رفتند، به عبارت دیگر، در بیشتر موارد، تنها از راه وفاداری به ایمان دینی و ایثار و نیکوکاری ممکن بود که رحمت کلیسایی را به دست آورد و آمرزش گناهان خود را خرید، نه چون گذشته از راه تطمیع مالی و بخشش موقوفات به کلیسا. روحانیان کاتولیک، به جای عقب نشستن در مقابل آیین پروتستان و آزادی اندیشه، درصدد تسخیر مغز جوانان و به دست آوردن قدرت برآمدند. روحیه یسوعیان مصمم و متکی بر نفس و فعال و با انضباط، روحیه واقعی کلیسای مبارز شد.
رویهمرفته، کلیسا از بیماری برخاست و بهبود شگفتانگیز یافت; و این یکی از درخشانترین نتایج جنبش اصلاح دینی پروتستانی بود.

پایان سخن
رنسانس، اصلاح دینی، و عصر روشنگری
رنساس و اصلاح دینی دو سرچشمه تاریخ معاصرند، دو سرچشمهای که متقابلا زندگی فکری و اخلاقی امروزی ما را آبیاری کردهاند. همینجاست که آدمیان، بنا بر سلیقه و سابقه ارثی خود، از یکدیگر جدا میشوند; یعنی یا آگاه به دین خود نسبت به نهضت رنسانس میشوند، که فکر را آزاد و زندگی را زیبا ساخت، یا احساس سپاسگزاری نسبت به جنبش اصلاح دینی میکنند، که تحکیم مبانی ایمان و بهبود اصول اخلاق را موجب آمد.
مناظره میان اراسموس و لوتر در تاریخ ادامه داشته است و همواره نیز ادامه خواهد داشت، زیرا در این گونه مباحث کلی حقیقتی که بشر میتواند به دست آورد معمولا از تلاقی قطبهای متقابل به وجود میآید، و به همین جهت است که هر حقیقتی میراث دو جانبهاش را همیشه در خود دارد.
از یک نظر، این مناظره جنبه نژادی و جغرافیایی دارد، مناظرهای است میان لاتینها و توتونها، میان جنوب شفاف و خوشگذران و شمال مه آلود و سخت گذران، میان اقوامی که مسخر رومیان شده و میراث کلاسیک را پذیرفته بودند و اقوامی که در مقابل روم ایستادگی کرده بلکه آن را مسخر ساخته و ریشه های نژادی و اقلیمهای شمالی خود را، بر یونانی که تحفه ها پیشکش میداشت و رومی که قانونها وضع میکرد، ترجیح داده بودند. ایتالیا و آلمان مسئولیت شکل بخشیدن به روحیه عصر نوین را میان خود تقسیم کردند: ایتالیا با برگشتن به منابع ادبیات، فلسفه، و هنر دوران کلاسیک، و آلمان با رجعت به آیین و مبادی ایمان مسیحی. ایتالیا نزدیک بود در دومین کوشش خود موفق به تسخیر آلمان شود - این بار به وسیله عشریه های کلیسایی و اومانیسم; و آلمان باز ایستادگی نمود، کلیسا را پس راند و اومانیستها را از زبان انداخت. اصلاح دینی، رنسانس متکی به خوشیها و دادوستدهای دنیایی را طرد کرد و خود روی به آن جنبه (تنها همان یک جنبه!) از قرون وسطایی آورد که پیشرفتها و کامیابیهای بشری را

مبتذل و بیهوده میشمرد، زندگی را وادی اشک و زاری میخواند، و گناهکاران را به توبه و دعا و ایمان دعوت میکرد. در نظر ایتالیاییهای دوره رنسانس، که آثار ماکیاولی و آرتینو را میخواندند، این رفتار واکنشی قرون وسطایی مینمود; یا به بازگشت سلطه "عصر ایمان" و چیرگی آن بر "عصر خرد" که اینک دوره مبارزهآمیز شبابش را شروع کرده بود تعبیر میشد. ایتالیاییهایی که به سخنان پومپوناتتسی گوش میدادند و در زیر حکومت پر رفاه پاپهای رنسانس به سر میبردند در دل به لوتر، کالون، و

هنری هشتم میخندیدند که عقایدی قرون وسطایی چون: وحی منزل بودن کتاب مقدس، وحدت اقانیم سه گانه، تقدیر ازلی، پیدایش خلقت به امر الاهی، گناهکاری ذاتی، تجسم مسیح، زادن مسیح از باکره، کفاره شدن مسیح، واپسین داوری، بهشت، و دوزخ را دو دستی چسبیده بودند; و در جبهه مخالف آن، اصولی از مسیحیت قرون وسطایی چون: پرستش مریم، پرستش خدای محبت و رحمت، توسل به قدیسان، و اجرای مراسمی مزین به انواع هنرها که مایه صفا و تسلی و زیبایی هنری آن دین جلیل شده بود را به یک سو افکنده بودند.
کاتولیک با ایمان و صمیمی دلیل خود را در رد آیین پروتستان حاضر داشت. او نیز از عشریه های کلیسایی دل آزرده بود، اما نمیتوانست فکر از میان برداشتن کلیسا را به خاطر خود راه دهد. او به خوبی میدانست که راهبان خودسرانه رفتار میکنند، اما حس میکرد که میبایست در دنیا مکانی و سازمانی برای کسانی که میخواهند عمر خود را وقف تحصیل، تفکر درونی، و خواندن دعا کنند وجود داشته باشد. کاتولیک با ایمان کتاب مقدس را کلمه به کلمه قبول داشت، اما به دو شرط: یکی آنکه دین مسیح ناسخ دین موسی بوده است، و دیگری آنکه کلیسای بنیان نهاده شده به دست پسر خدا برابر با خود کتاب مقدس، قدرت حکمیت دارد و باید به عنوان آخرین مرجع تعبیر متن کتاب مقدس و تنها وسیله تطبیق آن با نیازمندیهای متغیر زمان، مورد قبول و احترام عمومی قرار گیرد. اگر بنا بود قسمتهای متناقض و ظاهرا مبهم کتاب مقدس به وسیله افکار فردی مردمان تعبیر و داوری شود، باید در نظر آورد که چه بیتکلیفی و بلوایی در عالم دین به وجود میآمد آیا کتاب مقدس در کشاکش هزاران مغز پاره پاره، و مسیحیت در جدال هزاران فرقه متخاصم متلاشی نمیشد کاتولیک امروزی به استدلال خود بر ضد جنبش اصلاح دینی در هر مرحله از زندگی عصر نوین چنین ادامه میدهد: "تاکید شما، به اهمیت ایمان و بیارزشی مناسک و مراسم دینی، سخت زیانبخش بود و آیینی به وجود آورد که سردی و سنگدلیش را در زیر تقدس جملاتی خوش ظاهر پنهان میکرد، به طوری که مدت صد سال بساط شفقت و نیکوکاری از مراکز نفوذ شما برچیده شد. شما اقرار نیوشی و توبه را تحریم کردید و در روح آدمیانی که ما بین غریزه و تمدن در کشمکش بودند هزاران آشوب برپا ساختید; و اکنون، که کار از کار گذشته است، همان سازمان شفا بخش را با وضعی آشفته دوباره برقرار میکنید. شما تقریبا همه مدارسی را که ما دایر

کرده بودیم از بین بردید و دانشگاه هایی را که کلیسا به وجود آورده و تکامل بخشیده بود تا مرز انقراض تضعیف کردید. رهبران خودتان معترفند که بریدگی شما از ایمان راسخ، در هر دو کشور آلمان و انگلستان، منجر

به فساد مهلک اخلاق شده است. شما در زمینه اخلاق، فلسفه، صنعت، و حکومت هرج و مرج حاصل از اعتقاد به اصالت فرد را رواج دادید. همه زیبایی و بهجت دین را گرفتید و جای آن را با دیوشناسی و خوف از گناه پر کردید. رویش و جهش هنر را فرو نشاندید و هرجا که پا نهادید پژوهش در آثار کلاسیک پژمرده گشت. اموال کلیسا را ضبط کردید، به دولت و توانگران دادید، و در نتیجه مستمندان را بی برگ و نواتر از همیشه گذاردید و خواری را سربار فقر کردید. بر سرمایهداری و ربا خواری قلم عفو کشیدید، اما کارگران را از داشتن تعطیلات آسودگیبخش روزهای مقدس که رحمت کلیسا بر آنها ارزانی داشته بود محروم کردید. حکومت پاپی را سرنگون ساختید تا حکومت شاهی را به اوج قدرت برسانید; به فرمانروایان خودپرست اجازه دادید که اختیار ایمان تبعه خود را شخصا به دست گیرند و دین را، به عنوان دلیلی شرعی، پشتیبان جنگهای خانمانسوز خود قرار دهند. شما ملتها را بر ضد یکدیگر تجزیه کردید و حتی اهالی یک کشور و شهر را بر ضد هم شوراندید.
سلطه اخلاقی بینالمللی بر نیروهای ملی را، که اثری آرام بخش داشت، از میان بردید و دورانی از آشفتگی در میان کشورهای متخاصم پدید آوردید. قدرت و قاطعیت کلیسایی را که به اعتراف خودتان آفریده دست پسر خداست انکار کردید و، حال آنکه، خودکامگی سلطنت را شرعی دانستید; حق الاهی شاهان را مورد تایید قرار دادید و، بی خبر از خود، قدرت کلام خداوندی را، که تنها تکیه گاه در برابر قدرت زر یا زور است، منهدم کردید. شما ادعای حق داوری فردی کردید، اما به محض آنکه توانستید، آن را از دیگران دریغ داشتید; امتناع شما از رواداری در برابر ناسازگاران به مراتب از رفتار ما کاتولیکها زنندهتر است، زیرا ما هرگز تبلیغ به رواداری مذهبی نکردیم و راه را برای بروز عقاید نفاقانگیز باز نگذاشتیم، از این جهت که در نظر ما رواداری مذهبی نکردیم و راه را برای بروز عقاید نفاقانگیز باز نگذاشتیم، از این جهت که در نظر ما رواداری زاده بیعلاقگی است. در همه این احوال، مشاهد کنید که داوری فردی شما کار را به کجا کشانده است. هر کسی برای خود پاپ میشود و، قبل از آنکه به سن و پختگی کافی رسیده باشد که بتواند اثرات دین در جامعه و اخلاقیات را درک کند و پی ببرد به اینکه افراد مردم تا چه اندازه به داشتن ایمان نیازمندند، اصول عقاید دینی را مورد داوری فردی خود قرار میدهد. یک نوع جنون تجزیه کننده، که در زیر نظارت هیچ گونه قدرت وحدتبخشی قرار ندارد، پیروان آیین شما را در چنان مجادلات تند و احمقانهای میاندازد که عقیده عمومی را نسبت به هر دینی سست میکند; و اگر کلیسایی وجود نداشت که متین و مردانه در میان همه نوسانات عقاید و دلایل، و همه نحوه های علمی و فلسفی، برجا ایستادگی کند و پیروان پراکندهاش را در دامن خود مجتمع

نگاه دارد، مسلما اساس مسیحیت بر باد فنا میرفت و مردمان، عاری از هر گونه پناهگاه روحی، خود را در برابر مرگ بی توشه و برگ مییافتند. زمانی خواهد رسید که آن گروهی از شما که ارشاد شده و

مسیحیت واقعی را پذیرفتهاند غرور فردی و نیروی فکری خود را در پای نیازهای دینی بشر نثار خواهند کرد و به سوی ایمان، که به رغم نظرات کفرآمیز این عصر تیره میتواند واقعیت دین را پا برجا نگاه دارد، روی خواهند آورد.
آیا آیین پروتستان میتواند پاسخی به این ایرادات بدهد آری، چنین: "ابتدا سعی کنیم علت جدایی خود را از نظر دور نسازیم. کلیسای کاتولیک شما از لحاظ سازمان اداری و رفتار کارمندان خود به صورت کانونی از فساد در آمده بود. کشیشهایتان در تناسانی به سر میبردند، اسقفانتان در مطامع دنیوی منهمک شده بودند و پاپهایتان ننگ جهان مسیحیت به شمار میآمدند. آیا تاریخنویسان خودتان این مطالب را اعتراف نکردهاند مردانی شریف شما را دعوت به اصلاح کردند و، در انتظار پاسختان، نسبت به کلیسا وفادار ماندند. شما وعده دادید و تظاهر به اصلاحات کردید، اما عمل مثبتی انجام ندادید، بلکه بر عکس مردانی چون یان هوس و ژروم پراگی را، که خواستار اصلاح دینی بودند، بر آتش سوختید. هزاران کوشش به کار رفتند تا شاید کلیسا از درون اصلاح یابد، و همه آنها با شکست مواجه شدند، تا زمانی که جنبش اصلاح دینی ما شما را بیدار و به اقدام جدی وادار کرد; و حتی پس از طغیان ما، آن پاپی که در راه تصفیه کلیسا کوشش واقعی به کار برد مورد تمسخر رم قرار گرفت.
شما فخر میکنید که رنسانس را به وجود آوردهاید، اما همه قبول دارند که عاقبت کار رنسانس چنان به فساد اخلاق، ستمگری، و خیانتکاری کشید که اروپا مانند آن را، از زمان نرون به بعد، بر خود ندیده بود; آیا ما حق نداشتیم بر ضد آن کفر، که حتی واتیکان را جولانگاه خود قرار داده بود، اعتراض کنیم درست است که کمی پس از آغاز جنبش اصلاح دینیمان اخلاقیت جامعهمان رو به انحطاط گذارد البته بنیاد گذاشتن زندگی نوین اخلاقی قومی که مبانی دینی و کلیساییش آنچنان منحط شده بود طول میکشید اما سرانجام پایه های اخلاق در کشورهای پروتستان به مراتب از فرانسه و ایتالیای کاتولیک محکمتر و برتر شد. ممکن است بیداری فکریمان را مدیون رنسانس باشیم، اما بیداری اخلاقیمان را مسلما مدیون جنبش اصلاح دینیمان هستیم; به عبارت دیگر، اصلاح دینی نیروی اخلاقی را بر آزادی فکر افزود. رنسانس شما خاص اشراف و روشنفکران بود و عامه مردم را به چیزی نمیشمرد، و حتی ساده لوحی ایشان را در فریب خوردن از آمرزشنامه فروشان دورهگرد و راهبانی که اساطیر دینی را

اساس سودجویی خود قرار داده بودند به باد ریشخند میگرفت; آیا صلاح نبود که به این روش ناهنجار و زننده بهرهبرداری از آرزوها و بیمهای بشر خاتمه داده شود ما داخل کلیساها را از آلودگی نقاشیها و مجسمه ها پاک کردیم، زیرا به مردم اجازه داده بودید که خود آن تمثالها را بپرستند همچنانکه آنها را وادار میکردید که در پیش پای آن عروسکهای مقدس که با تشریفات دینی در خیابانها به گردش در میآمدند زانو بزنند و استغاثه کنند. ما جرئت کردیم که به عوض تخدیر مغز مردمان، به وسیله آداب پر طول و تفصیل کلیسایی، ایمان خود را بر پایهای راست و محکم استوار سازیم.

تاریخ تمدن جلد 06 - (اصلاح دینی): صفحه 1120

ما قدرت فرمانروایی کشوری را حقی الاهی دانستیم همچنانکه عالمان الاهی خودتان پیش از ما کرده بودند زیرا نظام اجتماعی نیازمند دولتی است که مورد احترام عموم قرار داشته باشد. ما اقتدار بینالمللی پاپها را منکر شدیم، زیرا مشاهده کردیم که پاپها به عوض اجرای عدالت در میان عموم ملتها نفوذ خود را آشکارا در راه جلب منافع شخصیشان به کار میاندازند. ناتوانی پاپهای خودپرست شما در متحد ساختن اروپا برای جهاد با ترکان عثمانی به خوبی نشان میدهد که نادرستی حکومت پاپی، مدتها قبل از جنبش اصلاح دینی، وحدت مسیحیت را بر هم زده بود. گرچه ما سلطنت را حقی الاهی میدانستیم، اما باز در کشورهایی چون انگلستان، اسکاتلند، سویس، و امریکا از پیدایش و تکامل دموکراسی حمایت کردیم، در حالی که کشیشان شما در فرانسه، ایتالیا، و اسپانیا چاپلوسانه سر در برابر شاهان فرود میآوردند; طغیان ما بر ضد تحکم کلیسای شما بود که طلسم استبداد را شکست و اروپا را آماده آن ساخت که هر نوع استیلایی را، خواه دینی و خواه دولتی، مورد بازخواست قرار دهد. شما فکر میکنید که ما بینوایان را بینواتر کردیم، اما این هم دورانی گذران داشت; همان روش سرمایهداری که برای مدت کوتاه بینوایان را استثمار کرد بزودی یاد گرفت که چگونه زندگی مردم عادی را مرفهتر از سابق سازد; و شک نیست که سطح زندگی عمومی در انگلستان، آلمان، و امریکای پروتستان بالاتر از ایتالیا، اسپانیا و فرانسه کاتولیک است.

اگر شما امروز از دیروزتان تواناترید، به خاطر وجود ماست. مگر غیر از این است که جنبش اصلاح دینی شما را وادار کرد دست به اصلاح دربار پاپ بزنید، روحانیان خود را از صیغه داشتن باز دارید، و دینداران را به جای کافران بر مقر پاپی بنشانید تصور میکنید امروزه شهرت درستی و پاکدامنی روحانیون خود را به چه عاملی مدیون هستید به شورای ترانت اما مگر شورای ترانت را به جنبش اصلاح دینی مدیون نبودید بدون این آژیر خطر، به احتمال قوی کلیسای شما به سقوط خود به سوی کفر ادامه

میداد و روزی میرسید که پاپهای شما به تخت فرمانروایی دنیایی مینشستند که منکر هر نوع حقیقت و آزمند هر گونه لذتی بود. حتی با وجود آنکه ما کلیسای شما را از نو برپا ساختیم، باز مللی که دین شما را پذیرفتهاند از آنهایی که پیرو اصلاح دینی شدهاند نادانتر، و نسبت به مسیحیت شکاکترند; در این مورد، فرانسه را با انگلستان مقایسه کنید.
ما یاد گرفتهایم که میان دینداری با آزادی اندیشه رابطه صلح و آشتی برقرار سازیم; و از همین روی، کشورهای پیرو آیین پروتستان ما بودهاند که در دامان خود بهترین ثمره علم و فلسفه را بار آوردهاند. ما امیدواریم که ایمان مسیحی خود را بر پیشرفت دانش بشری منطبق کنیم; اما کلیسایی که کلیه علوم چهار قرن اخیر را طرد کرده است چگونه میتواند خویشتن را به این هدف نزدیک کند در اینجاست که پیروان اومانیسم وارد بحث میشوند و هر دو طرف را بر سر خود

میشورانند : "این هم افتخار و هم ضعف آیین پروتستان است که خود را بر اندیشه، که عاملی است همواره در حال تغییر، متکی میسازد; و بر عکس، قدرت آیین کاتولیک در این است که هیچ وقت به سازش با نظریه های علمی تن در نداده است ; نظریه هایی که، به تجربه تاریخ، بندرت قرنی را که در آن به وجود آمدهاند به پایان رساندهاند. آیین کاتولیک در پی آن است که نیازمندیهای دینی و درونی مردمی را را که به زحمت نامی از کوپرنیک و داروین شنیدهاند، و هرگز نام اسپینوزا و کانت را نشنیدهاند، بر آورده سازد و این گونه مردمان فراوان، و آماده به سرسپاریند. اما چگونه ممکن است دینی که با فکر سر و کار دارد و موعظه را وسیله ارشاد خود قرار میدهد بتواند خود را با عالم بیکرانی منطبق سازد که در آن سیارهای که مقام برترین را داشت و مقر نزول پسر خدا بود، چون ذرهای گذران و سرگردان در فضا به تعریف درآید، و آن نوع جانوری که مسیح جان خود را فدای رستگاریش ساخت، در صحنه خیالانگیز زندگی چون موجودی متغیر ساخته شود وقتی کتاب مقدس که به عنوان تنها مبنای خللناپذیر آیین پروتستان پذیرفته شده است، مورد نقد عالیی قرار گیرد که موجب شود کلام خداوندی به صورت ادبیات عبری در آید و مسیح در قالب الاهیات رازورانه بولس حواری تغییر شکل دهد، دیگر از آن دین چه چیز باقی میماند برای ذهن امروزی دیگر مشکل واقعی میان آیین کاتولیک و آیین پروتستان، یا جنبش اصلاح دینی و نهضت رنسانس نیست، بلکه این مشکلی است میان مسیحیت و عصر روشنگری عصری که تاریخگذاریش به آسانی ممکن نیست، اما آغازش در اروپا با ظهور فرانسیس بیکن مشخص شد و پایه های امیدش بر عقل، علم، و فلسفه استوار آمد. همان طور که هنر کلید نت نغمه رنسانس بود و دین روح جنبش اصلاح دینی،

علم و فلسفه نیز به صورت خدایان معبود عصر روشنگری در آمدند. از این لحاظ، رنسانس مستقیما مسیر تکاملی ذهن اروپایی را ادامه داد تا آن را به عصر روشنگری رساند، و اصلاح دینی تنها انحرافی از آن مسیر بود: زیرا که عقل را باطل میشمرد و رو به ایمان قرون وسطایی میآورد.
با این وجود، اصلاح دینی، علی رغم تعصب ذاتیش، دو خدمت در حق عصر روشنگری به جای آورد: یکی آنکه اقتدار اصول جزمی را در هم شکست و موجد ظهور صد فرقه نوین گشت، که کمی پیش از آن میبایست نابود شده باشند; و دیگر آنکه در میان آن فرقه ها چنان مباحثه مردانهای را رواج داد که سرانجام عقل تنها مرجع رسیدگی به حقانیت دعاوی هر یک از آن فرقه ها شد مگر آنکه بعضی از آنها مستظهر به نیروی نظامی مقاومتناپذیر میبودند. در آن دادخواهی و آن حمله و دفاع، همه فرقه ها و همه عقاید جزمی رسوا و ذلیل شدند; و هنوز یک قرن از پافشاری لوتر در برتر شمردن مقام ایمان نگذشته بود، که فرانسیس بیکن اعلام داشت: دانایی توانایی است. در همان قرن هفدهم، متفکرانی چون دکارت، هابز، اسپینوزا، و لاک فلسفه را جانشین یا شالوده دین معرفی کردند. در قرن هجدهم هلوتیوس، اولباک، و لامتری

اعلام الحاد کردند و ولتر که ایمان به وجود خدا داشت، خشکه مقدس خوانده شد. این فریاد اعتراضی بود که بار دیگر مسیحیت را به مبارزه طلبید و بحران حاصل از آن به مراتب شدیدتر از مناقشهای بود که میان تعبیر کاتولیکها و پروتستانها از اصول ایمان قرون وسطایی در گرفته بود. کوشش مسیحیت به ادامه حیات در برابر تعرض کوپرنیک و داروین درام واقعی سیصد سال اخیر را به وجود آورده است. دیگر پیکارهای میان دولتها و طبقات مردم، در قبال این جهاد بزرگ روحی، چه ارزشی میتوانند داشته باشند و اینک چون به عقب برگردیم و به سرگذشت پرنشیب و فرازی که در صفحات این کتاب نقل شده است نظر بیفکنیم، نسبت به کلیه دلاورانی که در جبهه های مختلف آن جنگیدهاند احساس غمخواری میکنیم. اکنون میتوانیم پیش خود علل خشم لوتر نسبت به فساد و سلطه رم، نفرت فرمانروایان آلمانی به فربه کردن ایتالیا با عشریه های کلیسایی، تصمیم کالون و ناکس به ایجاد جامعه هایی که از لحاظ اخلاقی نمونه کمال باشند، و آرزوی هنری هشتم به داشتن وارث تاج و تخت و تصاحب هر گونه قدرتی در کشورش را دریابیم. اما همچنین میتوانیم بفهمیم که چرا اراسموس، آرزوی اصلاحاتی را داشت که منجر به برانگیختن حس نفرت در جهان مسیحیت نشود; و نیز میتوانیم حس کنیم که چرا نخست کشیشان رم، مانند کونتارینی، تا آن درجه از تجزیه احتمالی کلیسا، که طی قرنها دایه و نگهبان تمدن مغرب زمین بود و هنوز هم چون نیرومندترین موج

شکنی در برابر هجوم فساد اخلاق و آشفتگی و یاس پایداری میکرد، انزجار میداشتند.
از این همه نیروها و کوششها ذرهای به هدر نرفته است. فرد سرنگون میشود، اما اگر چیزی برای بشریت به یادگار گذاشته باشد، هرگز از صفحه روزگار محو نمیشود. آیین پروتستان در موقع مناسب به احیای حیات اخلاقی اروپÄکمک کرد، از هیبت همان بود که کلیسا خود را مهذب ساخت و به صورت سازمانی از لحاظ سیاسی ضعیفتر، اما از جهت اخلاقی نیلЛъşřKQOω از سابق، در آمد. از فراز دود باقیمانده در میدان نبرد چنین پند میگیریم: دین هنگامی بر اوج کمال خود میماند که مجبور باشد با رقابت به زندگیش ادامه دهد; و هرگاه و هر جا که رقیب و معارضی در مقابل نداشته باشد، حالت تعصب و انجماد به خود میگیرد بزرگترین هدیه جنبش اصلاح دینی این بود که اروپا و امریکا را عرصه رقابت ایمانهای گوناگون ساخت، و همین سبب شد که هر ایمانی بر سر غیرت بیاید، صلاح خود را در به کار بردن اغماض فکری بداند، و نیز مغز نحیف ما را همت و رغبت درک آزادی ببخشد.
خواننده! همت داشته باش، به آخر گفتار نزدیک میشویم.

آ

آئوستا Aosta،
شهر، شمال باختری ایتالیا: 198
آباته،
نیکولودل Abbate (1512-1571?)، نقاش ایتالیایی، 284، 285 آبای کلیساFathers of the Church، عده ای از نویسندگان مسیحی (قرن اول-هفتم)
شهره در دانش و ایمان و دینداری: 15، 98، پا 145، 275، 282، 407
آبروتتسی Abruzzi،
ناحیه، ایتالیای مرکزی: 21، 648
آبگاروس پنجمAbgar V،
عنوان فرمانروای اوسروئنه (مط 29م): پا 381
آبلار،
پیر Abelard (1079-1142)، حکیم مدرسی فرانسوی: 53، 470، 570
آپلس Apelles، نقاش یونانی (مط قرن چهارم ق م): 118، 152، 758
آپنن،
رشته کوهApennines، ایتالیا: 169، 342، 369، 450، 473، 496، 504، 745
آپولون Apollo،
در اساطیر یونان، پسر زئوس از زن تیتانش لتو، خدای نور و پیشگویی و حامی موسیقی و تیراندازی و شفا: 98، 279، 284، 480، 491، 561، 568
آپولونیوس پرگاییApollonius of perga،
ریاضیدان یونانی (مط قرن سوم ق م): 728
آپولیا Apulia،
ناحیه، جنوب ایتالیا: 559، 648، 650، 657
آپولیوس،
لوکیوسApuleius،
نویسنده و فیلسوف رومی (مط قرن دوم): 542
آپیانوس Appian،
تاریخنویس رومی (مط قرن دوم): 407
آتچایوئولی Acciaiuoli،

خاندان ثروتمند فلورانسی (مط قرن دوازدهم-پانزدهم): 30
آتن Athens،
پایتخت یونان، 80، 91، 92، 152، 406، 516، 639؛ مدرسة ~ : 570
آتندولو،
موتسیو Atendolo: ; سفورتسا
آتنودوروس Athenodorus،
مجسمه ساز یونانی (مط قرن اول ق م): پا 148
آتنه Athena،
در اساطیر یونان، الاهة حکمت و حامی فنون صلح و جنگ، پا 148
آتوس،
کوهAthos، شبه جزیره آتوس، شمال خاوری یونان: 136
آتی،
ایزوتا دلیی1470-1425) Atti)، همسر سیگیسموند و مالاتستا: 367، 368
آتیکوس،
تیتوس پومپونیوس32-109) Atticusق م)، دانشور رومی: 17
آتیلاAttila ،
پادشاه هونها (حد 435-453): 255، 536
آخرتشناسی eschatology: ~در فلسفة پومپوناتتسی: 574
آدا،
رودAdda،
لومباردی، شمال ایتالیا: 647، 650
آدریاتیک،
دریای Adriatic، شاخه ای از دریای مدیترانه، بین ایتالیا و شبه جزیرة بالکان: 7، 45، 129، 131، 367-369، 377، 417، 453، 454، 473، 650، 684
آدریانو داکورنتوAdriano da Corneto،
کاردینال ایتالیایی: 463
آدونیوس Adonis،
در اساطیر یونان، پسر کینوراس از دخترش مورها، معشوق آفرودیته: 284، 700
آدیجه،
رودAdige، شمال ایتالیا: 17
آرابیاتی (=سگان دیوانه)Arabiati،
عنوان گروه مخالف ساوونارولا در فلورانس: 173، 174، 177، 179، 181، 182

آراسArras،
شهر، پایتخت تاریخی آرتوا، شمال فرانسه: 669
آراگونAragon،
ناحیه و مملکت قدیم، شمال خاوری اسپانیا، 206، 377، 378، 380، 382، 438، 610، 654
آراگون،
خاندانی که در قرون وسطی در آراگون، کاتالونیا، مایورکا، سیسیل، مملکت ناپل، ساردنی، روسیون، آتن، و برخی نواحی دیگر فرمانروایی می کردند: 10، 643، 646، 648
آراندا Aranda: 606
آرایش: ~ زنان ایتالیایی دورة رنسانس: 615، 616
آرپینوArpino،
آرپینون باستانی، شهر، ایتالیای مرکزی: 415
آرپینونArpinum:; آرپینو
آرتتسوArezzo،
شهر، ایتالیای مرکزی: 3، 27، 80، 255-260، 403؛ شکست و انقیاد ~ توسط فلورانس: 3، 80، 173، 255، 256، 452، 594، 735: شورش ~ برضد فلورانس (1502): 623؛ هنر~: 256-258، 260
آرتتسو،
دانشگاه: 97
آرتواArtois، ناحیه، و ایالت سابق، شمال فرانسه: 644، 660، 669
آرتی مادجوری (=اصناف بزرگتر)Arti Maggiori،
فلورانس: 81، 82
آرتی مینوری (=اصناف کوچکتر) Arti Minori،
فلورانس: 81
آرتینو،
پیترو1556?-1492) Aretino)، هجانویس ایتالیایی: 3، 95، 341، 541، 600، 604، 608، 626، 655، 687-696، 740، 752، 761؛ آثار مذهبی ~ : 693؛ ~و تیسین: 686، 694، 701، 705؛ ساتیرهای ~:404، 688، 691-693؛ سبک ~: 693، 694؛ ~ و شارل پنجم: 692؛ ~ و فرانسوای اول: 691، 692؛ ~ و کلمنس هفتم: 689؛ ~ ولئودهم: 688؛ ~ در مانتوا: 688، 690؛ نامه های ~: 693؛ نمایشنامه های ~: 631، 693
آرثر Arthur، شاه نیمه افسانه ای بریتانیایی (مط قرن ششم): 296
آرجیروپولوس/آریروپولوس،
یوآنس1486?-1416?) Argyropoulos)، دانشور یونانی: 87، 90، 127، 140، 427

آرچیته Arcite،
شخصیت: تسئیده
آرخوتاس تارانتی Archytas of Tarentum(متـ430 ق م)،
ریاضیدان، عالم مکانیک، و فیلسوف فیثاغورسی یونانی: 728
آرکادلت،
یاکوب1560-1514?) Arcadelt)، موسیقیدان دانمارکی: 637
آرکادیاArcadia،
ناحیه یونان قدیم، پلوپونز مرکزی: 720
آرکانیولو (=ملک مقرب) Arcagnolo: اورکانیا
آرکوا [آرکوا پترارکا]Arqua،
دهکده، جنوب پادوا، شمال خاوری ایتالیا: 47
آرکوس Arcos،
شهر، جنوب اسپانیا: 186
آرلکن Harlequin،
شخصیت معروف کمدیا دل/آرته که ساده، شوخ، و خشن بود: 316، 631
آرمونیو،
جووانی Armonio (فتـ1528)، راهب، بازیگر، و نوازندة ایتالیایی: 316
آرنا،
نمازخانة Arena، پادوا: فرسکوهای جوتو در ~: 24، 25، 28، 306
آرنالدو دابرشا 1155-1100?) Arnold of Brescia)، مصلح دینی ایتالیایی: 18، 409
آرنو،
رود Arno توسکان، ایتالیای مرکزی: 4، 31، 50، 130، 173، 183، 190، 248، 254، 255، 503، 558، 737
آرنو دو ویلنوو 1312-1235) Arnold of Villanova)،
پزشک، ستاره شناس، و کیمیاگر اسپانیایی: 56
آرنولفودی کامبیو Arnolfo di Cambio (حد 1232-حد 1310)،
معمار و مجسمه ساز ایتالیایی: 30، 31
آریادنه Ariadne،
در اساطیر یونان، شاهزاده خانم کرتی، دختر مینوس و پاسیفائه: 98، 629
آریروپولوس،
یوآنس: ; آرجیروپولس، یوآنس
آریستارخوسAristarchus،
ستاره شناس و ریاضیدان یونانی (مط: حد 280 ق م): 562
آریستوفان Aristophanes (متـ: حد 448 ق م)، شاعر یونانی: 343، 720
آریوسArius (فتـ336)، کشیش اسکندرانی، بانی آریانیسم: 29

آریوستو،
لودوویکو1533-1474) Ariosto)، شاعر حماسی و غنایی ایتالیایی: 88، 146، 292، 297-304، 306، 632، 691، 732، 764؛ ~ در خدمت خاندان استه: 280، 298-301؛ ساتیرهای ~:302؛ قالب شعری ~: 12؛ ~ و میکلانژ: 336: ~ و مسیحیت: 303؛ نقش ~ در ادبیات رنسانس: 195؛ نمایشنامه های ~: 295، 298، 299، 522، 631
آزولوAsolo،
شهر، شمال خاوری ایتالیا، 309، 346، 617، 715
آژن Agen،
شهر، جنوب باختری فرانسه: 732، 734
آستی Asti،
شهر، شمال باختری ایتالیا: 42، 644، 646، 661
آسکولی: ; آسکولی پیچنو
آسکولی پیچنوAscoli Piceno،
شهر، ایتالیای مرکزی: پا 55، 328، پا 354، 671
آسور،
جزایر Azores، مجموعة نه جزیره و چندین جزیرة کوچک، متعلق به پرتغال، شمال اقیانوس اطلس: 438
آسیا Asia: 33، 307، 568
آسیزی Assisi،
شهر، ایتالیای مرکزی: 27-29، 40، پا55، 203، 265، 266،483، 601
آشورAssyria،
مملکت پادشاهی قدیم، بین النهرین: 44
آفرودیته Aphrodite،
در اساطیر یونان، دختر زئوس و دیونه، الاهة اولمپی عشق و بخشندة زیبایی و جذابیت: 11، 32، 98، 104، 157، 700
آکادمیا دلاکروسکا Della Crusca Academy،
فلورانس: 732
آکادمیا دلیی اومیدی Accademia degli Umidi، فلورانس: 732، 736
آکادمی افلاطونی Platonic Academy،
فلورانس: 137، 138، 732
آکادمی جدید Neaccademia، ونیز: 344، 732
آکادمی طراحیAcademy of Design، فلورانس: 736
آکادمی فیورنتینا Accademia Fiorentina: 736
آکسفرد Oxford،

شهر، آکسفردشر، انگلستان: 150
آکوا ورجینهAcqua Vergine،
آبراهه، رم: 408
آکوتوAcuto:; هاکوود، جان
آکولتی،
برناردوAccolti، معروف به اونیکو آرتینو (1445-1536)، شاعر ایتالیایی: 373، 515
آکونتسیو،
یاکوپو Aconzio (? 1492-1565)، نویسندة ایتالیایی: 731
آکویلاAquila،
شهر، جنوب ایتالیای مرکزی: 438
آکویناس،
توماس: ; توماس آکویناس
آکوینوAquino،
شهر، ایتالیای مرکزی: 11، 608
آکوینودا کولوردو Aquino da Colloredo (مط: حد 1503): 456
آکیله دلاولتا Achille della volta: 689، 690
آکیلینی،
آلکساندرو Achillini (1463-1512)، پزشک و فیلسوف ایتالیایی: 564، 568
آگاممنون Agamemnon،
در اساطیر یونان، رهبر یونانیان در جنگ تروا: 303
آگریپاپانتئون،
معبد Agrippa’S Pantheon: ; پانتئون، معبد
آگریکولا،
رودولف Agricola (1433-1485)، دانشور، نقاش، و موسیقیدان هلندی: 765
آگساندر Agesander،
حجار یونانی (مط قرن اول ق م): پا 148
آگنورAgenor،
پادشاه فنیقیه، پدر کادموس و ائوروپه: پا 384
آگوردوAgordo: 305
آگوستینو دی دوتچو Agostino di Duccio (1418-1498)،
معمار و مجسمه ساز ایتالیایی: 269، 368
آلئاندرو،
جیرولامو Aleandro (1480-1542)، روحانی و اومانیست ایتالیایی: 520،

آلامانی،
لویجی Alamanni (1495-1556)، شاعر ایتالیایی: 732
آلامانیا،
جووانی د/Almagna (فتـ1450): 323
آلبانی Albania،
کشور: 308
آلبرت Albert (1150-1214)،
اسقف ورچلی، رئیس دیر کرملیان: 117
آلبرت ساکسی Albert of Saxony (1316-1390)،
فیلسوف و دانشمند آلمانی: 246، 247، 250
آلبرتو اول Alberto I (فرمانروای ورونا): ; سکالا، آلبرتو اول دلا
آلبرتوس کبیر Albertus Magnus (1193 یا 1206-1280) حکیم مدرسی آلمانی از فرقة دومینیکیان: 246
آلبرتی،
لئونه باتیستا Alberti (1404-1474)، معمار، موسیقیدان، نقاش، و اومانیست ایتالیایی: 122-124، 138، 219، 248، 408، 481، 528، 620، 634، 762؛ آثار ادبی~: 123؛ آثار معماری ~: 123، 124، 276، 367؛ ویژگی ~: 87، 99
آلبرتینی،
فرانچسکو Albertini (مط 1512): 528
آلبرتینلی،
ماریوتو Albertinelli (1474-1515)، نقاش ایتالیایی: 188
آلبرگاتی،
نیکولو دلیی Albergati (1357-1443)، اسقف اعظم بولونیا: 405، 406
آلبره،
ژان د/Albret (فتـ 1516)، شاه ناوار: 468، 469
آلبره،
شارلوت د/، همسر سزار بورژیا دوشس والانتینوا (مط 1499): 449، 455
آلبرینی،
مارچلو Alberini (متـ 1511): 516
آلبوئین Alboin (فتـ572)، شاه لومباردها: پا 24
آلبورنوث،
اجیدیو د:; آلبورنوث، خیل آلوارث کاریلیود
آلبورنوث، خیل آلوارث کاریلیو دAlbornoz (? 1310-1367)، کاردینال،

سیاستمدار، و سردار اسپانیایی، و اسقف اعظم تولدو با عنوان اجیدیود
آلبورنوث: 22، 65، 67، 361، 437
آلبیتتسی Albizzi،
خانوادة ثروتمند فلورانسی: 83-85
آلبیتتسی،
رینالدو دلیی (1370-1442)، سیاستمدار فلورانسی: 84، 85، 405
آلبیگاییان Albigenses،
فرقة دینی قرون وسطایی در جنوب فرانسه که رسماً اهل بدعت در مسیحیت به شمار می آمدند، اما در اصل پیرو آیین ثنویت مانی بودند: 725
آلپ،
رشته کوه Alps، جنوب اروپای مرکزی: 13، 17، 21، 50، 51، 70، 89، 105، 141، 203، 205، 340، 396، 409، 431، 560، 639، 652، 723، 745، 747
آلپ های لیگوریایی Ligurian Alps،
قسمتی از کوههای آلپ در غرب لیگوریا: 195
آلتوویتی،
بیندو Altoviti (1491-1556)، از حامیان هنر و ادبیات: 520، 740، 747
آلتیکیرو دا تسویو Altichiero da Zevio (فتـ : بعد از 1350)،
نقاش ایتالیایی: 306، 351
آلجری دا نولا،
فیلیپو Algeri da Nola (مط 1560): 571
آلدوس دوم Aldus II: ; مانوتیوس، آلدوس دوم
آلساندریا Alessandria،
شهر، شمال ایتالیا: 42
آلسی،
گالئاتتسو Alessi (1512-1572)، معمار ایتالیایی: 748
آلفونسو Alfonso (فتـ1500)،
دوک بیشلیه، همسر دوم لوکرس بورژیا: 460-463، 469
آلفونسو اول (شاه آراگون): ; آلفونسو پنجم
آلفونسو اول (دوک فرارا): ; استه،
آلفونسو اول د/
آلفونسو دوم (دوک فرارا): ; استه،
آلفونسو دوم د/
آلفونسو دوم،
شاه ناپل (1494-1495): 131، 207، 209، 212

آلفونسو پنجم،
ملقب به ال ماگنانیمو (= بزرگمنش)، شاه آراگون (1416-1458)، شاه سیسیل و ناپل (1443-1458) با عنوان آلفونسو اول: 206، 217، 323، 377-385، 608، 611، 643
آلفونسویازدهم،
شاه لئون و کاستیل (1311-1350): 65
آلفونسو ال ماگنانیمو Alfonso the Magnanimous: ; آلفونسو پنجم
آلفیری،
ویتوریو Alfieri (1749-1803)، شاعر تراژدی نویس ایتالیایی: 327
آلکساندر پنجم Alexander V، پاپ (1409-1410): 392
آلکساندر ششم/روذریگو بورخا،
پاپ (1492-1503): 140، 184، 185، 267، 269، 289، 372، 414، 422، 433، 467، 471، 511، 517، 519، 523، 561، 612، 720، 726؛ ~ در اتحادیة مقدس: 440، 449؛ اخلاقیات ~: 184، 411، 428، 433، 434، 465، 466؛ ~ و ساوونارولا: 168، 174-180، 440؛ سیاست ~: 466؛ ماکیاولی و ~: 595؛ معماری در دورة~: 436، 479؛ نظر تاریخنویسان دربارة ~: 464-466
آلکیبیادس Alcibiades (حد 450-404 ق م)،
سیاستمدار آتنی: 490، 612، 637، 639
آلگری،
آنتونیو Allegri: ; کوردجو
آلگری،
لورنتسو (فتـ1527)، عموی کوردجو: 355
آلمان Germany: ~ در اتحادیة مقدس: 476؛ بازرگانی~: 305، 307؛ جدایی ~ از کلیسای رم: 702؛ چاپ در ~: 344؛ ~ و دستگاه پاپی: 56، 59، 61، 63، 417؛ رنسانس در ~: 79؛ معماری ~: 99؛ نهضت اصلاح دینی در ~: 679، 724
آلیدوزی،
فرانچسکو Alidosi (فتـ1511)، کاردینال ایتالیایی: 474، 521
آمادئو،
جووانی آنتونیو Amadeo (? 1447-1522)، معمار و مجسمه ساز ایتالیایی: 201، 218، 221
آمادئوس ششم Amadeus VI، ملقب به کنت سبز، کنت ساووا (1343-1383): 46
آمادئوس هشتم،
کنت (1391-1416) و دوک ساووا (1416-1449) و ناپاپ با عنوان

فلیکس پنجم (1439-1449): 198، 398، 406، 412
آمالفیAmalfi،
شهر، جنوب ایتالیا: 49، 377
آماناتی،
بارتولومئو 1511-1592) Ammanati)، معمار و مجسمه ساز فلورانسی: 737
آمبروجو،
تزئو 1469-1540) Ambrogio)، استاد زبان دانشگاه بولونیا: 518
آمبروجینی،
آنجلو Ambrogini: ; پولیتسیانو
آمبروزیان،
کتابخانة Ambrosian Library، میلان: 5، 220، 253، 345، 386
آمبروزیایی،
جمهوری Ambrosian Republic،
حکومت میلان در دورة بین حکومت خاندان ویسکونتی و خاندان سفورتسا (1447-1450): 206، 308
آمبروسیوس،
قدیس 340-397?) St.Ambrose)، اسقف میلان، عالم الاهیات مسیحی، متولد ترير: 15، 206، 356، 362، 490، 748
آمبوازAmboise،
شهر، فرانسة مرکزی: 251
آمبواز،
شارل د/، نایب السلطنة میلان (مط 1500): 238
آمبواز،
قصر، کنار ورد لوار، فرانسه: 251
آمستردام Amsterdam،
پایتخت هلند: 540 آموزش و پرورش: ~ در ایتالیا: 198؛ ~ زنان: 614، 615؛ ~ در فلورانس: 32؛ ~ در مانتوا: 274-276
آمیانوس مارکلینوس Ammianus Marcellinus،
تاریخنویس رومی (مط قرن چهارم): 89
آمین،
کلیسای Amiens، فرانسه: 99
آناتول فرانس Anatole France،
نام مستعار ژاک آناتول تیبو (1844-1924)، نویسندة فرانسوی: 54، 765
آناکلتوس دوم Anacletus II،
ناپاپ (1130-1138): 490

آنانیی Anagni،
شهر، ایتالیای مرکزی: پا 55، 68، 390، 409
آنتایوس Antaeus،
در اساطیر یونان، یکی از غولها، پسر پوسیدون و گایا: 475
آنتورپ Antwerp،
شهر و ایالت، شمال بلژیک: 44
آنتونلو دامسینا Antonello de Messina (?1430-1479)،
نقاش سیسیلی: 153، 323، 324، 349، 385
آنتونینو،
قدیس St.Antonino (1389-1459)، اسقف اعظم فلورانس: 118، 602
آنتونینوس پیوس،
تیتوس آورلیوس Antoninus Pius، امپراطور روم (138-161): 594
آنتونیو Antonio،
دستیار لئوناردو داوینچی (مط 1510): 246
آنتونیو دا ولترا Antonio da Volterra: 130
آنتونیو دی جیرولامو Antonio di Girolamo: 191
آنتونیوس،
قدیس St. Anthony (251-350)، عابد مصری، پدر رهبانیت مسیحی: 24، 333، 718
آنتونیوس و فاوستینا،
معبد Antoninus and Faustina، رم قدیم: 527
آنتیاAntea،
معشوقة پارمیجانینو: 360
آنتی کولجو Anticollegio،
قسمتی از کاخ دوجها، ونیز: 684، 711
آنتیوپه Antiope،
در افسانه های یونانی، دختر پادشاه بئوسی: 357
آنتیوخوس سوم Antiochus III،
شاه سلوکی سوریه (223-187 ق م): 591
آنجلا Angela،
ندیمه لوکرس بورژیا (مط: حد 1506): 290
آنجلیکا Angelica،
شخصیت: ; اورلاندو ایناموراتو
آنجلیکو،
فرا Angelico/ گوئیدو دی پیترو (1387-1455)، نقاش فلورانسی: 28،

87، 113، 115-118، 120، 152-155، 189، 259، 260، 400، 408، 409، 741، آثار ~: 116-118؛ ویژگی قرون وسطایی-: 113، 116
آنخیسس Anchises،
در افسانه های یونانی، از پهلوانان تروا: 537
آندرئا دا فیرنتسه (Andrea da Firenze 1388-1459)،
نقاش و مجسمه ساز فلورانسی: 29، 160
آندرئاس،
قدیس Andrew، از حواریون عیسی: 601
آندرونیکوس سالونیکایی Andronicus of Salonica: 140
آندره Andrew (فتـ1345)،
همسر اول خوانای اول: 16
آن دو برتانی Anne of Brittany،
همسر شارل هشتم (1491- 1498) و سپس لویی دوازدهم (1499-1514): 429
آنژو Anjou،
ناحیه و دو کنشین سابق، شمال باختری فرانسه: 643، 645، 647
آنژو،
خاندان Angevin، نام دو سلسله از فرمانروایان قرون وسطایی، سلسلة اول بر قسمتهایی از فرانسه و بر اورشلیم و انگلستان فرمانروایی داشت و سلسلة دوم بر قسمتهایی از فرانسه و بر ناپل و مجارستان و لهستان سلطنت کرد: 10، 377، 378، 385، 417
آنژه Angers،
شهر، غرب فرانسه: 56
آنسلمی،
میکلانجلو (Anselmi 1491-1554)، نقاش ایتالیایی: 284
آنسیدئی،
خانوادة Ansidei: 487
آنکونا Ancona،
شهر و ایالت، ایتالیای مرکزی: پا 55، پا 354، 367، 671
آنکونا،
موزة: 699
آنگلیکان،
جامعة Anglican، هیئت کلیساهایی که با کلیسای انگلستان از یک خانواده اند: 441
آنگیاری Anghiari،
دهکده، شرق توسکان، ایتالیا: 234، 235

آنونتسیاتا،
کلیسای Annunziata، فلورانس: 189-191، 232، 273
آنیادلو Agnadello،
دهکده، کرمونا، شمال ایتالیا: 650
آنیبالدی Annibaldi،
خاندان رمی: 13
آنیولو، باتچو د/Agnolo (1460-1543؟)، معمار و چوبکار فلورانسی: 192، 531
آنیولودی تورا Agnolo di Tura،
وقایعنگار سینایی (مط قرن چهاردهم): 34
آنیولو دی کوزیمو دی ماریاتو Agnolo di Cosimo di Mariano: ; برونتسینو، ایل آوالوس، فرانته فرانچسکو د/Avalos (1489-1525)، مارکی پسکارا، سردار اسپانیایی: 611، 617، 659، 660، 755
آورلیانوس،
لوکیوس دومیتیوس Aurelian، امپراطور روم (270-275): 401
آورلیوس،
مارکوس آنتونینوس Aurelius، فیلسوف رواقی و امپراطور روم (161-180): 149
آورولینو،
آنتونیو Averulino: ; فیلارته آوریسپا، جووانی Aurispa (1369-1459؟)، اومانیست و دانشور سیسیلی: 89، 361، 385، 405
آوسونیوس،
دکیموس ماگنوس Ausonius (حد 310-حد 395)، شاعر لاتینی متولد بوردو: 48
آوگسبورگAugsburg،
از شهرهای آزاد امپراطوری مقدس روم، اکنون در آلمان غربی: 698
آوگوستوسAugustus/ کایوس یولیوس کایسار اوکتاویانوس، امپراطور روم (27 ق م-14م): 96، 198، 418، 513، 516، 528
آوگوستوس،
طاق، ریمینی: 367
آوگوستینوس،
قدیس Augustine St. (354-430)، عالم الاهیات مسیحی و از آبای کلیسا: 9، 15، 52، 116، 138، 206، 255، 412، 490
آوینیونAvignon، شهر، جنوب خاوری فرانسه، 4، 390، 406، 409، 466، 561، 575، 604، 635؛ دستگاه پاپی در~: 4، 13، 21، 42، 55-73، 403

آیسخینس Aeschines (حد 389-314 ق م)،
خطیب آتنی: 89، 343
آیک، یان وان Eyck (حد 1390-1441)، نقاش فلاندری: 284
آینیاس Aeneas،
در اساطیر روم و یونان، شاهزادة ترویایی، پسر آنخیسس و آفرودیته، جد رومیان: 470، 536
الف
ائوروپهEurope، در اساطیر یونان، شاهزاده خانم فنیقی، مادر مینوس: 384، 673، 716
ائورودیکه Eurydice،
در اساطیر یونان، از دروادها، زن اورفئوس: 142
ائوسبیوس پامفیلیEusebius Pamphili (؟260-؟340)،
تاریخنویس، دانشور، و عالم الاهیات مسیحی، اسقف قیصریه: 381
ائوستاکی،
بارتولومئوEustachio (?1524-1574)، کالبدشناس ایتالیایی: 727، 729
ائوگنیوس چهارمEugenius IV،
پاپ (1431-1447): 95، 380، 381، 396-400، 402، 405، 406، 409، 412، 416
ابراهیم،
حضرت Abraham، جد اعلا و موجد ملت یهود از طریق اسحاق، و جد اعلای اعراب از طریق اسماعیل (مط: حد1550 ق م): 104، 489، 537
ابن رشد [لتیـ آوروئس]،
ابوالید محمدبن احمد بن محمد Averroës (520-595 هـ ق)، فیلسوف مسلمان اسپانیایی: 16، 25، 29، 53، 160، -572
ابوعلی سینا [لتی آویکنا] Avicenna/ابوعلی حسین بن عبدالله بن حسن بن علی بن سینا (370-428 هـ ق)، دانشمند، فیلسوف، و پزشک ایرانی: 570
اپیروس Epirus،
ناحیة قدیم، شمال یونان: 417
اپیکور Epicurus (341-270 ق م)، فیلسوف یونانی: 15، 157، 600
اتامپ،
آن دو پیسلو tampes (1508-1580)، معشوقه فرانسوای اول فرانسه: 745
اتحادیة مقدس Holy League،
در تاریخ ایتالیا، اتحادی که به منظور اخراج لویی دوازدهم فرانسه از ایتالیا، توسط پاپ یولیوس دوم تشکیل یافت(1510): 212، 449، 582

اتروسک ها Etruscans،
ساکنین اتروریا، عالیترین تمدن ایتالیا قبل از دولت روم: 266، 737
اتریش Austria،
کشور: 21، 305، 392، 412، 644، 654
اتسلینو دا رومانو Ezzelino da Romano (1194-1259)،
سردار ایتالیایی، مخالف جدی دستگاه پاپی: 17، 23
اتللو Othello،
نام قهرمان تراژدی اتللو، شکسپیر: 322
اختراعات: ~در فلورانس: 122؛ ~ لئوناردو داوینیچی: 244-246
اخلاقیات: انحطاط ~ در دوران رنسانس: 600-602، 639، 640، 726؛ ~ اومانیستها: 96، 97، 603؛ ~ جنسی: 607-612؛ ~جنگ: 623، 624؛ ~ روحانیون: 428، 430، 431، 603-607، 725، 726؛ ~ در فلورانس: 135؛ قوانین مربوط به ~: 640؛ ماکیاولی و ~: 591، 598، 599؛ ~ در ناپل: 11؛ ~ در ونیز: 316، 317
اخوان زندگی مشترک [برادران همزیست]،
فرقه Brothers of the Common Life، جمعیت مذهبی معتقد به اصول اخوت مسیحی در آلمان و هلند (1380-قرن هفدهم): 655
اخیلس Achilles،
در اساطیر یونان، فرزند پلئوس و تیتس، پهلوان یونانی در جنگ تروا: 303
ادبیات: ~ ایتالیایی: 5-10، 41-43، 46-49، 731-735؛ –در اوربینو: 372-376؛ اومانیستها و -: 92، 97؛ –در فرارا: 295-304؛ –در فلورانس: 31-38، 136، 141-146؛ گرایش شبانی در -: 330؛ –در میلان: 215-217؛ نوول نویسی در -: 732-734؛ –در ونیز؛ 687-696؛ ~ لاتینی، 9، 10، 52، 53؛ احیای – توسط اومانیستها: 88-96؛ بوکاتچو و -: 48؛ پتراک و -: 23؛- در فلورانس: 141، - در ناپل: 379-385؛ – در ونیز: 345-346؛ ~ یونانی: 9، 48، 49؛ احیای-در ونیز: 343-348؛ اومانسیتها و-: 88-96؛ ترجمة آثار-: 91، 406، 407؛ – در فلورانس: 79، 80، 85، 86، 88 ادوارد سوم Edward III، پادشاه انگلستان (1327-1377): 43، 61، 81، 86، پا 114
ادوارد چهارم، پادشاه انگلستان (1461-1483): 86
اراسمو دا نارنی Erasmo da Narni: ; گاتاملاتا
اراسموس،
دسیدریوس Erasmus (1469-?1536)، ادیب، مربی، و کشیش کاتولیک هلندی: 14، 54، 343، 344، 379، 517، 520، 553، 554، 576، 605، 667، 725، 726، 764، 765
ارتئی Eretei: 732

ارسطو Aristotle (384-322 ق م)، فیلسوف یونانی: 53، 89، 124، 139، 341، 343-344، 370، 569-572، 576، 615، 728، 731، 732؛ انشعاب در بین پیروان ~: 570؛ پایان سلطة ~ بر فلسفة اروپایی: 90؛ پترارک و ~: 15؛ پومپوناتتسی و ~: 572؛ ترجمة آثار ~: 407، 416؛ چاپ آثار ~ در ایتالیا: 343
ارشمیدس Archimedes (287-212 ق م)، ریاضیدان و فیزیکدان یونانی: 490، 728
ارمنستان Armenia،
سرزمین قدیم، آسیای باختری: 44، 57
ارمیا Jeremiah،
از پیامبران بنی اسرائیل (مط 600 ق م): 106، 506، 758
ارمیتاژ،
موزة Hremitage، لنینگراد: 710
ارمیتانو،
جووانی Eremitano، راهب و معمار ایتالیایی (مط 1306): 24
ارمیتانی،
دیر Eremitani، ونیز: 24، 316، 324
اروس Eros،
در اساطیر یونان، خدای عشق، مطابق کوپیدو رومی: 33، 638، 716
اریگنا،
یوهانس سکوتوس [جان اریجینا] Erigena (حد 810-حد 877)، عالم الاهیات، و فیلسوف مدرسی ایرلندی ؛ 53
ازوپAesop،
فابلنویس یونانی (مط قرن ششم ق ٓ؛ 242
اژه،
دریای Aegean Sea، شاخه ای از مدیترانه، بین یونان و آسیای صغیر: 45، 418
اسپانیا Spain: ~ در اتحادیة کامبره :474، 649، 650؛ ~ در اتحادیة مقدس: 212، 476، 576؛ تفتیش افکار در ~ : 431، 725؛ ~ و دستگاه پاپی: 390، 392، 440، 441؛ رنسانس ~: 79؛ سلطة ~ برایتالیا: 587، 644، 648-652، 679، 722-725
اسپراندیو مانتوایی Sperandio of Mantua، زرگر ایتالیایی: 293
اسپینوزا،
باروخ Spinoza (1632-1677)، فیلسوف هلندی: 571، 765
استانبول Istanbul،
شهر، ترکیه، 765؛ نیز: ; قسطنطنیه

استرابون Strabon (متـ : حد 63 ق م)،
جغرافیدان و تاریخنویس یونانی، 91، 407
استوتویل،
گیوم د/(1403-1483 Estouteville)، نخست کشیش و کاردینال فرانسوی: 414، 422، 435
استهEste ،
خاندان اشرافی ایتالیایی، شاخه ای از گوئلفها که بر فرارا (1240-1597) و مودنا (1288-1796) فرمانروایی داشتند: 197، 286-304، 462، 689
استه،
آتتسو اول د/(مط 961): 286
استه،
آتتسو دوم د/، خاوند فرارا (1208-1212)؛ 286
استه،
آلفونسو اول د/، دوک فرارا و مودنا (1505-1534): 289-293، 296، 304، 468، 474-477، 533، 598، 638، 657، 662، 669، 677؛ ازدواج ~ با لوکرس بورژیا: 289، 290، 470؛ حمایت ~ از هنر: 291، 292؛ ~ و لئودهم: 291، 512، 552، 553؛ ~ و یولیوس دوم: 290، 291، 474 476، 477، 512، 539
استه،
آلفونسو دوم د/، دوک فرارا و مودنا (1558-1597): 290، 749
استه،
ارکولة اول د/، دوک فرارا و مودنا (1471-1505): 281، 288، 289، 291، 294، 295، 298، 424، 457، 461-463، 644
استه،
ارکولة دوم د/، دوک فرارا و مودنا (1534-1558): 304، 686، 749
استه،
اوگو د/، پسر نیکولو سوم د/استه (مط 1425): 287
استه،
ایپولیتو اول د/، معروف به کاردینال د/ استه (1479-1520)، برادر آلفونسو اول، اسقف اعظم میلان: 289، 290، 298، 299، 301، 302، 437، 750
استه،
ایزابلا د/ (1474-1539)، مارکیز مانتوا، از بانوان برجستة رنسانس: 195، 210، 214، 220، 232، 279-285، 289، 311، 354، 372، 497، 517، 550، 619، 634، 665، 667، 697، 733: ازدواج ~ با جان فرانچسکو گونتساگا: 281، 282؛ بمبو و ~: 280، 282، 285، 521؛ تیسین و ~:

285، 337؛ حمایت ~ از هنر و ادبیات: 282-284؛ ~ و سزار بورژیا: 454، 457، 468؛ ~ و لئوناردو داوینچی؛ 232، 284؛ نامه های ~: 282، 600
استه، بئاتریچه د/ (1475-1497)، خواهر آلفونسو د/استه، دوشس میلان: 210-215، 281، 282، 316، 320، 354، 600، 617، 619، 634، 733؛ ازدواج ~ با لودوویکو سفورتسا: 210، 289؛ دربار میلان در دورة ~: 210، 211، 215؛ ~ و لئوناردو داوینچی: 227، 228؛ مقبرة ~: 202، 219، 220
استه،
بورسو د/، مارکی فرارا (1450-1470)، دوک مودنا (1452-1471)، و دوک فرارا (1470-1471): 217، 288، 291-293، 295، 638
استه،
جولیو د/ (فتـ1558)، برادر آلفونسو اول د/ استه: 290، 298
استه،
سیگیسموندو د/ (فتـ1507)، مارکی سان مارتینو : 291
استه،
فرانته د/ (فتـ1540)، برادر آلفونسو اول د/استه: 290
استه،
لئونلو د/، مارکی فرارا و مودنا (1441-1450)؛ 287، 288، 292-294، پا 351، 608
استه،
نیکولو سوم د/، مارکی فرارا و مودنا (1393-1441): 164، 287، 289، 292-294، 608
استه،
ویلا د/، چرنوبیو، ساحل دریاچة کومو: 748
استه،
ویلا د/، نزدیک تیوولی: 750
استیفان/ستفانوس،
قدیس St. Stephen (فتـ30)، اولین شهید مسیحی: 118-120، 489، 558
اسحاق Isaac، پسر حضرت ابراهیم از ساره: 403، 537
اسکاتلند Scotland: 84، 390، 392، 413، 728
اسکاندیناوی Scandinavia، ناحیه، شمال اروپا: 392
اسکس Essex،
مملکت قدیم و ولایت، جنوب خاوری انگلستان: 198
اسکم،

راجر Ascham (1515-1568)، نویسنده و دانشور انگلیسی: 639، 640
اسکندر افرودیسی-Alexander of Aphrodisias، فیلسوف مشایی یونانی (مط: حد 198-211): 572
اسکندر بیگ/ژرژ کاستریوتا (حد 1404-1468)،
قهرمان ملی آلبانی: 419
اسکندر مقدونی [کبیر] Alexander the Great، شاه مقدونیه (366-323 ق م): پا 118، 150، 264
اسکندریه Alexandria،
شهر و بندر، مصر: 33، 87، 152، 325، 384، 400، 540، 687، 705، 723
اسکوریال Escorial،
کاخ و صومعه ای نزدیک مادرید که دارای مجموعة مهمی از آثار نقاشی است: پا 699، پا 706، 716، 748
اشعیا Isaiah،
از انبیای بزرگ بنی اسرائیل (مط 710 ق م): 506
اشمولیان،
موزة Ashmolean، آکسفرد، انگلستان: 482
اشیل [ینـ آیسخولوس] Aeschylus (525-456 ق م)، نمایش نویس یونانی: 89، 91، 562
اصلاح دینی Reformation، 64، 529، 724، 725
اطلس،
اقیانوس: ; اقیانوس اطلس
اعتقادنامة حواریون Apostles’ Creed،
اعتقادنامه ای که در کلیساهای محافظه کار غربی خوانده می شود و در قرون وسطی آن را از حواریون مسیح می دانستند: 381
افخارستیاEucharist: ; قربانی مقدس، آیین
افریقا Africa: 247، 314، 642
افلاطون Plato (حد 427-347 ق م)،
فیلسوف یونانی: 239، 343، 370؛ انجمن دوستداران ~ در فلورانس: 137-139؛ اومانیستها و فلسفة ~: 90، 91، 93، 96، 137-139، 406، 416، 570، 571؛ ترجمة آثار ~ به لاتینی: 91، 93، 138
اقلیدس Euclid،
ریاضیدان یونانی حوزة علمی اسکندریه (مط 328-285 ق م): 30، پا 491، 728
اقیانوس اطلس Atlantic Ocean،
بین اروپا، امریکا، و افریقا: 43، 81، 314، 562، 774

اکسکر ابیلیس Execrabilis،
توقیعی از پاپ پیوس دوم مبنی بر تأکید بر تفوق قدرت پاپ بر شوراهای عام (1460): 417
الئونور [الئونور د/اتریش] Eleonora،
خواهر شارل پنجم، همسر فرانسوای اول فرانسه (مط 1526-1558): 660
الئونورای آراگونی Eleonora of Aragon (فتـ1493)،
دختر فردیناند اول ناپل، همسر ارکولة اول د/استه: 281، 288، 289، 423
الاهگان رحمت Graces،
در اساطیر یونان، دختران زئوس، مظهر زیبایی و دلربایی: 98
الب،
رود Elbe، چکوسلواکی و آلمان: 21
الیاس Elias،
نام قرآنی الییاه، پیامبر بنی اسرائیل (مط 875 ق م): 546، 547
الیزابت Elizabeth،
ملکة انگلستان (1558-1603): 81، 375، 764
الیصابات،
همسر زکریا و مادر یحیای تعمیددهنده: 111
امادوری،
فرانچسکو دلیی Amadori (فتـ1555)، مستخدم میکلانژ: 533
امبریاکی،
بالداساره دلیی Embriachi،
مجسمه ساز ونیزی (مط 1410): 340
امپراطوری مقدس روم Holy Roman Empire،
عنوان سازمان سیاسی که قسمت اعظم اروپای مرکزی را به معنای وسیع از سال 800 و به معنای اخص از 962 تا 1806 در برداشت: 3، 5، 19، 22، 42، 51، 198، 367
امت گریان: ; پیانیونی
امریکا،
قارة America: کشف ~: 98، 438، 562، 567، 580، 642؛ تأثیر – بر بازرگانی ایتالیا: 724
امریکا،
کشورهای متحد United States of America: پا 44، 110
امیدنیک،
دماغة Good Hope، ساحل جنوب باختری ایالت کاپ، جنوب افریقای

جنوبی: 723
امیلیاEmilia،
شخصیت: ; تسئیده
امیلیا [امیلیا-رومانیای کنونی]،
ناحیه، شمال ایتالیا: پا 354
امیلیا،
Via Emilia، جادة قدیمی بین پیاچنستا و ریمینی: 354، 365، 366، 663
انئا سیلویو پیکولومینی Aeneas Sylvius Piccolomini: ; پیوس دوم، پاپ
انریکو،
فرا Enrico، از هواداران ساوونارولا (مط 1498): 182
انطاکیه Antioch،
شهر، جنوب ترکیه: 400
انگلستان England: پارلمنت ~: 61؛ جدایی ~ از کلیسای رم: 679، 720، 724؛ ~ در جنگ صدساله: 65؛ ~ و دستگاه پاپی: 56، 59، 61، 390؛ رنسانس در~: 79، 765؛ وحدت ~: پا 469، 643
اوبرتی،
فاریناتا دلیی Uberti (فتـ1264)،
دولتمرد فلورانسی، رهبر گیبلینها: 121
اوبرتینی،
فرانچسکو Ubertini،
ملقب به ایل باکیاکا (?1494-1557)، نقاش ایتالیایی: 273، 738
اوبرشت،
یاکوب 1505 ?-1430?) Obrecht)، آهنگساز هلندی: 672
اوبوسون،
پیر د/1423-1503) Aubusson)، کاردینال فرانسوی و مهین سرور شهسواران مهمان نواز: 429
اوتاوا ریما Ottava rima،
نوعی قالب شعری ایتالیایی، متشکل از هشت مصرع یازده هجایی:12
اوتاویانو ریاریو: ; ریاریو، اوتاویانو
اوتتسانو،
نیکولو دا 1431-1359) Uzzano)، دولتمرد فلورانسی: 106
اوتچلو،
پائولو Uccello (حدود 1396-1475)، نقاش فلورانس: 104، 113، 114، 269، 277، 371
اوترانتو Otranto،
شهر، جنوب ایتالیا: 132، 377

اوترشت Utrecht،
شهر و ایالت، هلند مرکزی: 655
اوتو اول Otho I،
امپراطور امپراطوری مقدس روم (962-973)، شاه آلمان (936-973): 286
اوتو سوم،
امپراطور امپراطوری مقدس روم (996-1002)، شاه آلمان (983-1002): 367
اودریک Oderic (1286-1331)،
مبلغ فرانسیسی ایتالیایی: 70، 562
اوده دو فوا Odet de Foix: ; لوترک، ویکنت دو
اودی Oddi،
خانوادة پروجایی: 267
اودینهUdine،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 305، 348
اورانژ Orange،
شهر، جنوب خاوری فرانسه: 666، 670
اورانوس Uranus،
در اساطیر یونان، خدای آسمان: پا 104
اوربانوس چهارم Urban IV،
پاپ (1261-1264): 57، 493، 643
اوربانوس پنجم،
پاپ (1362-1370): 47، 59، 61-63-66، 72
اوربانوس ششم/بارتولومئو پرینیانو،
پاپ (1378-1389): 16، 68، 72، 389، 390
اوربانوس هشتم،
پاپ (1623-1644): 366
اوربینو Urbino،
شهر، ایتالیای مرکزی: پا 55، 195-197، 220، 285، 669، 697، 722؛ ادبیات در ~: 370-376؛ تصرف ~ توسط سزار بورژیا: 282، 371، 372، 451-454، 497؛ تصرف ~ در دوران لئودهم: 549-552؛ ~ در دورة خاندان مونته فلترو: 369-376، 449، 451، 452، 468، 473؛ رنسانس در ~: 195، 372، 373؛ سفالگری در~: 366؛ هنر در~: 27، 257، 258، 370، 371، 482-488
اوربینو،
کاخ: 371، 373

اوردالی Ordeal،
آزمایشهای الیم یا خطرناکی که برای تشخیص گناهکاربودن یا بیگناهی متهم او را در معرض آن قرار می دهند: 169، 181-183
اوردلافی Ordelaffi،
خاندان ایتالیایی، حاکم برفورلی (قرن سیزدهم-قرن شانزدهم): 424
اورسان میکله Or San Michele،
پرستشگاه دینی اصناف بزرگتر، فلورانس: 105، 109، 150
اورسولا،
قدیسه Ursula (فتـ238 یا 283 یا 451)، شاهزاده خانم انگلیسی، رهبر گروه دوشیزگان باکره عازم رم، که همگی در کولونی شهید شدند: 328، 329
اورسینی Orsini،
خاندان رمی: 13، 161، 164، 402، 406، 425، 446، 454، 455، 461، 464، 467، 472
اورسینی،
اورسینو، همسر جولیا فارنزه: 442
اورسینی،
باتیستا (فتـ1503)، کاردینال ایتالیایی: 435، 454
اورسینی،
پائولو (فتـ1503)، کوندوتیرة ایتالیایی: 450، 453
اورسینی،
جولیو (مط 1503): 454، 455
اورسینی،
فرانچسکو (فتـ1502)، دوک گراوینا: 453، 454
اورسینی،
کلاریچه (1453-1487)، همسر لورنتسود مدیچی: 127، 611
اورسینی،
لائورا (متـ 1492)، دختر جولیا فارنزه: 442
اورسینی، ناپولئونه (1263-1342)، کاردینال ایتالیایی: 60
اورسینی،
ویرجینیو (فتـ1497): 438-440
اورسینی،
یاکوپو (فتـ 1379)، کاردینال ایتالیایی: 389، 431
اورشلیم Jerusalem: ; بیت المقدس
اورفئوسOrpheus، در اساطیر یونان، شاعر و خوانندة تراکیایی: 142، 143

اورکانیاOrcagno/آرکانیولو/آندرئا دی چونه (حد 1308-1348)، نقاش، مجسمه ساز، معمار، موزائیکساز، وزرگر فلورانسی: 30، 40، 638
اورگانوOrgano: 349، 352
اورلئانOrléans،
شهر، شمال فرانسة مرکزی: 206، 207، 643، 646، 647
اورلاند،
شخصیت: ; مورگانته مادجوره
اورلاندو Orlando/رولان،
شخصیت: ; اورلاندو ایناموراتو
اورلی،
برنارت وان Orley(?1492-1542)، نقاش فلاندری: 538
اورویتوOrvieto،
شهر، ایتالیای مرکزی: 195، 622، 668؛ فرسکوهای سینیورلی در~: 259-261، 507، 758؛ معماری در~: 30، 31، 39، 493
اورویتو،
کلیسای جامع: 31، 39، 405، 493
اوریپید Euripides (480-406 ق م)،
نمایش نویس آتنی: 9، 89، 91، 137، 343
اوریچلاری،
فدریگو Oricellarii: 80
اوستاکیو،
فرا Eustachio (1473-1555)، خوشنویس ایتالیایی: 191
اوستیا Ostia،
شهر قدیم، ایتالیا: پا 55، 437، 439، 440، 468
اوفیتسی،
گالری Uffizi، فلورانس: 117، پا 120، 147، 188، 190، 224، 225، 239، 257، 259، 265، 271، 335، 427، 486، 494، پا 545، 584، 700، پا 706، 714، پا 717، 718، 737، 739، 741
اوکیس،
آندرئولو د Ochis: 90
اوگانی،
تپه های Euganean Hills، جنوب پادوا، شمال خاوری ایتالیا: 47
اوگورلی،
جووانی Augurelli (1441-1524)، شاعر ایتالیایی، 523
اولجاتی،
جیرولامو Olgiati (فتـ 1476): 207

اولمپیا Olympia: 284
اولمپیان Olympians،
در اساطیر یونان، خدایان عمدة دوازدهگانه ای که در کوه اولمپ مأوا داشتند: 284، 357، 543
اولیوروتو Oliverotto (فتـ1502)،
جبار فرمو: 453، 454
اومانیسم humanism/اومانیست ها،
عنوان نهضتی در قرن چهاردهم که بیشتر جنبة طغیان علیه سلطة اولیای دین و الاهیات و فلسفة قرون وسطی را داشت و انسان را واجد کمال اهمیت می شمرد: 88-98؛ اخلاقیات ~: 96، 97، 603؛ بوکاتچو و ~؛ 48؛ پترارک و ~: 10؛ تأثیر ~ بر ادبیات: 97؛ تأثیر ~ بر هنر: 98، 158؛ تاریخنگاری ~: 92؛ ~ در رم: 410، 421، 427، 429، 554؛ ~ وزبان ایتالیایی: 92،97، 135؛ ~ و زبان لاتینی: 91، 92، 97؛ ~ درفلسفه: 570؛- ارسطو: 90؛ – افلاطون: 90، 91، 96، 137، 138، 570؛-مدرسی: 139، 361؛ ~ در فلورانس؛ 92-95، 124، 137-141؛ ~ و کشف آثار کلاسیک: 89، 90؛ کلیسا و ~: 404، 405؛ لئودهم و ~: 554؛ ~ و مسیحیت: 91، 96، 138، 168؛ معنی ~: 88، 99؛ ~ در ناپل: 378-381؛ نظر ~ دربارة انسان: 139، 140؛ نیکولاوس پنجم و~: 405، 406؛ ~ در ونیز: 341-344؛ هادریانوس ششم و ~: 656
اومبریا Umbria،
ناحیه، ایتالیای مرکزی: پا 55، 254، 265، 267، 273، پا 516، 403
اومبریایی،
مکتب (نقاشی)Umbrian School: 265، 270، 493؛ موضوع ~ : 266
اومیدی: ; آکادمیا دلیی اومیدی
اونوفریوس،
قدیس St. Onofrius: 328
اونیاس سومOnias III، کاهن اعظم یهودیان (185-173 ق م): 492
اونیکو آرتینو Unico Aretino: ; آکولتی، برناردو
اونییسانتی،
کلیسای Ognissanti، فلورانس: 111، 154، 157
اووید Ovid/پوبلیوس اوویدیوس ناسو (43 ق م- 18م)، شاعر رومی: 11، 92، 96، 242، 303، 491، 583
ایالات پاپی Papal States،
سرزمین مستقل سابق که مستقیماً تحت حکومت پاپ و پایتختش شهر رم بود: ~ در دورة آلکساندر ششم: 437، 438، 440، 445، 447، 449-455، 466، 648؛ بسط ~ توسط سزار بورژیا: 449-455؛ ثروت ~:

307، 419؛ حکومت در~: 395، 403، 404، 423، 437، 438، 452، 463؛ ~ در دورة سیکستوس چهارم: 424، 425؛ قلمرو ~: پا 55، 403؛ قوانین ~: 404؛ ~ در دورة لئودهم: 549-553، 653، 654؛ ~ در دورة یولیوس دوم: 472-478، 649-652
ایبری،
شبه جزیره Iberian Peninsula، جنوب باختری اروپا، شامل اسپانیا و پرتغال: 439
ایپولیتا سفورتسا: ; سفورتسا، ایپولیتا
ایتالیا Italy: تجزیة ~: 50؛ حملات فرانسه به ~: 212، 298، 643- 646، 648؛ حملة ترکان عثمانی به ~: 131-133؛ سلطة اسپانیا بر ~: 587، 644، 648، 652، 679؛ نتایج - :722-725؛ کشور-شهرهای ~: 49-52، 197، 641، 642؛ انحطاط-: 722؛ اوضاع سیاسی-: 49، 50، 643؛ حکومت در-: 197؛ روابط بین-: 49، 50؛ زندگی اقتصادی-: 195، 196، 642، 643؛ ~ ی شمالی: پا 24، 42، 78، 87، 129، 169؛ اقتصاد -: 78، 79؛ فئودالیسم در-: 78، 79
ایتالیایی،
زبان Italian: 10، 48، 92، 141، 162، 295، 298، 303، 343، 346، 347، 360، 372، 402، 539، 547، 627؛ ارتقای ~: 162؛ اومانیستها و ~: 92، 97، 135
ای جزوئیتی،
کلیسای I Gesuiti: پا 706
ایران: 44، 81، 257، 562
ایرنة سپیلیمبر گویی Irene of Spilimmbergo از زنان روشنفکر ونیزی (مط 1530): 341
ایزابل اول Isabella I،
ملکة کاستیل (1474-1504) و آراگون (1479-1504): 429، 436، 643، 648
ایزابل (1503-1539)،
همسر شارل پنجم: 696، 698
ایزابل آراگونی Isabella of Aragon،
دوشس میلان (مط 1481-1491): 209، 212
ایزابلا د/استه: ; استه، ایزابلا د/
ایزولا دلا سکالا Isola della Scala: 651
ایزولا دی کارتورا Isola di Cartura: 276
ایساک،
هاینریش Ysaac (حد 1445-1517)، آهنگساز هلندی: 635، 636

ایستریا،
شبه جزیرة Istria، شمال دریای آدریاتیک: 306، 308
ایسکیا،
جزیرة Ischia، دریای تیرنه، ایتالیا: 617
ایسلند Iceland: 307
ای فراری،
کلیسای I Frari: ; سانتاماریا گلوریوزا دئی فراری، کلیسای
ایگناتیوس لویولایی،
قدیس (St. Ignatius of Loyola (1491-1556، مؤسس اسپانیایی فرقة یسوعی: 725
ایلاریا دل کارتو Ilaria del Carretto، 262
ایل پارادیزو il Paradiso: ; ایل ستودیو لو
ایل داتاریو il Datario: 364
ایلد براندو Hildebrand: ; گرگوریوس هفتم
ایل سانتو،
کلیسای Il Santo / کلیسای قدیس آنتونیوس، پادوا: 24
ایل ستودیولو il Studiolo / ایل پارادیزو،
قسمتی از کاخ کامرا دلیی سپوزی، مانتوا: 220، 283
ایل کروناکا Il Cronaca: ; پولایو ئولا، سیمونه
ایل گروتو Il Grotto،
اطاقی در کاخ کامرا دلیی سپوزی، مانتوا، 283
ایل گوتوزو،
پیرو Il Gottoso: ; مدیچی، پیرو د
ایمپروویزاتورها improvisatori: 143
ایمپریا Imperia: ; کونیاتیس، ایمپریا د
ایمولا Imola،
شهر، شمال ایتالیا: پا 55، 129، 234، 354، 365، 424، 449، 450، 468، 580، 581، 592
اینفسورا،
ستفانو (Infessura (1436-1500، تاریخنویس ایتالیایی: 404، 425، 430، 432، 435، 442، 445، 608
اینکوروناتا،
کلیسای Incoronata، لودی: 220
اینگیرامی،
تومازو Inghirami، ملقب به فدرا (1470-1516)، بازیگر، شاعر، و نویسندة ایتالیایی: 489، 520

اینوچنتسو دا ایمولا Innocenzo da Imola /اینوچنتسو دی پیترو فرانکوتچی (1494-حد1550)،
نقاش بولونیایی: 365،366
اینوکنتیوس سوم Innocent III،
پاپ (1198-1216): 403، 490، 627
اینوکنتیوس چهارم،
پاپ (1243-1254): 564
اینوکنتیوس ششم،
پاپ (1352-1362): 22، 41، 61، 63-65
اینوکنتیوس هفتم،
پاپ (1404-1406): 391
اینوکنتیوس هشتم / جووانی باتیستا چیبو،
پاپ (1484-1492): 133، 140، 149، 161، 169، 196، 279، 428-432، 436-438، 480، 559، 628، 644
ایوب Job،
از پیامبران: 568
ب

بئاتریچه د/استه: ; استه، بئاتریچه د/
بابل Babylonia،
ناحیه و دولت قدیم، بین النهرین: 62، 288
باتتسی،
جووانی آنتونیوBazzi: ; سودوما
باتچو دلاپورتا Baccio della Porta: ; بارتولومئو، فرا
باتچی،
لویجی Bacci: 688
باخ،
یوهان سباستیان Bach (1685-1750)، آهنگساز آلمانی: 549
بادیا،
دیر و کلیسای Badia: 111، 114
بادیله،
النا Badile، همسر ورونزه (مط: حد 1566): 716
بادیله،
جووانی آنتونیو (1518-1560)، نقاش ایتالیایی: 714
باربارا،
قدیسه Barbara St. شهید مسیحی (مط قرن سوم): 543

باربارلی Barbarelli: 330
باربارو Barbaro،
خانوادة ونیزی: 319، 715
باربارو،
ارمولائو (1454-1493)، اومانیست ایتالیایی: 341
باربارو،
فرانچسکو (1398-1454)، اومانیست ایتالیایی: 406
باربو،
پیترو Barbo: ; پاولوس دوم، پاپ
بارتولوس ساسوفراتویی (1314-1357 Bartolus of Sassoferrato)،
حقوقدان ایتالیایی: 4، 379، 624
بارتولومئو،
فرا Bartolommeo/ باتچو دلا پورتا (? 1472-1517)،
نقاش فلورانسی: 115، 184، 188، 189، 254، 270، 485، 489، 534
بارتولومئو دی لیبری Bartolommeo di Libri (مط 1488): 137
بارتولی،
تادئو (1362-1422 Bartoli)، نقاش ایتالیایی: 263
بارجلو،
کاخ Bargello، فلورانس: 106، 108، 187، 497، 685، 746، 747، 753
باردی Bardi،
خانوادة فلورانسی: 28، 81
بارسلون Barcelona،
شهر، شمال خاوری اسپانیا: 196، 661،567، 669
بارسلون،
عهدنامة، بین شارل پنجم و کلمنس هفتم (1529): 669
بارلام (1290-1348 Barlaam)، راهب کالابریایی: 48
بارلتا،
بندر Barletta، جنوب خاوری ایتالیا: 648
باروتتسی،
جاکومو Barozzi: ;وینیولا، جاکومودا
باروک baroque،
سبکی در معماری و تزیین، که علامات مشخصة آن آزادی در طراحی، کثرت اشکال گوناگون، و درهم بودن شیوة ترکیب عناصر است: 261، 750
بارونچلی،

فرانچسکو Baroncelli، تریبون رمی (مط 1353): 22
بارونچلی،
نیکولو (فتـ1453): 293
باری،
بندر Bari، جنوب ایتالیا: 377، 389
باریله،
آنتونیو 1517-1453) Barile)، مجسمه ساز و معمار ایتالیایی: 262
بازائیتی،
مارکو Basaiti (فتـ: بعد از 1451)، نقاش ایتالیایی: 328
بازدجو، پیترو Baseggio (فتـ: حد 1354)، معمار ایتالیایی: 318
بازرگانی: ~ ایتالیا: 79، 642؛ انحطاط -: 723، 724؛ ~ جنووا: 43؛ ~ سینا: 38؛ ~ فلورانس: 81؛ ~ ناپل: 10؛ ~ ورونا: 17؛ ~ ونیز: 44، 307، 309، 683، 684
بازیلیکا پالادیانا Basilica Palladiana،
ویچنتسا: 686
بازیلیکا یولیا Basilica Iulia: ; باسیلیکای یولیوس قیصر
باسانو،
فرانچسکو 1592-1549) Bassano)، نقاش ونیزی: 684، 711
باسانو،
یاکوپو/یاکوپو دا پونته (1510-1592)، نقاش ونیزی: 714، 717
باستانشناسی: 95، 97، 415، 528
باسوس،
آنجلوس Bassus: ; پولیتسیانو
باسیانو Bassiano: 342
باسیلیکای قسطنطین Basilica of Constantine،
رم: 757
باسیلیکای یولیوس قیصر Basilica of Julius Caesar/ایتابازیلیکا یولیا، رم: 686، 750
باسیلیوس کبیر،
قدیس Basil the Great (حد 330-379)، اسقف قیصریه درکاپادوکیا، از آبای کلیسای یونانی: 407
بافندگی: ~ ایتالیا در مرحلة سرمایه داری: 196؛ ~ فلورانس: 80؛ ~ میلان: 203، 204؛ ~ ونیز: 341
باکخوس Bacchus،
در اساطیر یونان و روم، خدای شراب: 135، 157، 172، 336، 629، 685

باکیاکا،
ایل Bachiacca، ; اوبرتینی، فرانچسکو
بال Basel،
شورای کلیسای کاتولیک رومی در شهر بال که اهمیت عمدة آن در کشمکش شورا و پاپ بود (1431-1449): 380، 397، 398، 400، 406، 412
بالئار،
مجمع الجزایر Balearic Islands، مدیترانة باختری، اسپانیا: 81
بالاتا ballata: ; بالاد
بالاد ballad/بالاتا،
نوعی آواز سبک و ساده: 45، 633
بالداتچو د/آنگیاری-Baldaccio d’ Anghiari: 85
بالدو دلیی اوبالدی (Baldo Degli Ubaldi 1320-1400)، حقوقدان ایتالیایی: 624
بالدوس Baldus: 666
بالدووینتی،
آلسو (Baldovinetti ? 1425-1499)، نقاش فلورانسی: 154-156
بالدینی، باتچو (Baldini (?1436-?1487، حکاک فلورانسی: 122
بالکان،
شبه جزیرة Balkans، جنوب خاوری اروپا: 196، 417، 419
بالو،
ژان (Balue 1421-1491)، کاردینال فرانسوی: 431
بالیا Balia، کمیسیون اصلاحات در فلورانس: 83، 85
بالیونی Baglioni،
خانوادة اشرافی پروجایی: 55، 267-269، 272، 472
بالیونی،
آتالانتا (مط: حد 1500): 267، 268، 487
بالیونی،
آستوره: 267، 268
بالیونی،
جان پائولو (فتـ1520)، فرمانروای پروجا: 267، 268، 450، 453، 473، 514، 551
بالیونی،
سیمونتو: 267
بالیونی،
گریفونتو (فتـ1500): 267، 268

بالیونی،
گیدو: 267
بالیونی،
مالاتستا (فتـ1531)، فرمانروای پروجا: 268، 624، 670
باندلو،
ماتئو Bandello (حد 1480-1562)، کشیش و داستان نویس ایتالیایی: 92، 280، 733-735، 604
باندینلی،
باتچو Bandinelli (1493-1560)، مجسمه ساز فلورانسی، 737، 738، 746
باندینی.
برناردو Bandini (فتـ1479): 129، 130
بانکداری: ~ در جنووا: 199، 200؛ ~ در فلورانس: 81؛ ~ در ونیز: 44
بانکو،
نانی دی Banco (1373-1421)، مجسمه ساز ایتالیایی: پا 105، 109
بایار،
سنیور دو Bayard/پیر ترای (حد 1474-1524)، قهرمان ملی فرانسه: 214، 639، 646، 652
بایای Baiae،
دهکده، کامپانیا، جنوب ایتالیا: 11، 383
بایرن،
جورج گوردن نائل Byron (1788-1824)، شاعر رمانتیک انگلیسی: 143، 341
بایزید دوم،
سلطان عثمانی (886-918 هـ ق): 439
بایون Bayonne،
شهر، جنوب باختری فرانسه: 702
بتشبع Bathsheba،
همسر داوود: 538
بتولی Bethulia: پا 106
بتهوون،
لودویگ وان Beethoven (1770-1827)، آهنگساز آلمانی: 549، 765
بتی،
برناردینو Betti: ; پینتوریکیو
بحرالمیت Dead Sea،
دریاچة شور، مرز اردن و اسرائیل: 247

بختنصر Nebuchadnezzar،
شاه بابل (604-562 ق م): پا 106
براتچو دا مونتونه Barccio da Montone (1368-1424)، کوندوتیرة ایتالیایی: 395
براتچولینی،
پودجو: ; پودجو براتچولینی
برادامانته Bradamante،
شخصیت:; اورلاندو فوریوزو
برامانته Bramante/دوناتو د/آنیولو (1444-1514)،
معمار ایتالیایی: 31، 202، 215، 218-221، 361، 503، 528، 529، 535، 673، 685، 757: آثار ~ در رم: 220، 471، 480-482، 537؛ آثار ~ در میلان: 202، 218، 219، 221؛ ~ و رافائل: 488، 490، 491، 536، 539؛ سبک ~: 219، 480
برانتوم،
سنیور دو Brantome/پیر دو بوردی (? 1535-1614)، نویسنده، درباری، و سرباز حادثه جوی فرانسوی: 639، 652
براندانو Brandano: ; کاروزی، پارتولومئو
براندینی،
چینتو Brandini: (فتـ1345)، شورشگر فلورانسی: 82
برانکاتچی،
آنتونیو Brancacci: 115
برانکانچی،
رینالدو (فتـ1423)، کاردینال ایتالیایی: 385
برانکاتچی،
نمازخانة، کلیسای سانتاماریا دل کارمینه: 114، 115، 160، 256
برتانی Brittany،
ناحیه، و ایالت سابق، شمال باختری فرانسه: 67، 114، 328، 644
برتولدو دا فیرنتسه Bertoldo da Firenze (فتـ1491)، مجسمه ساز ایتالیایی: 109
برتولماوس،
قدیس Bartholomew St. از حواریون مسیح: 694
بردگی: ~ در ایتالیا: 196؛ احیای-: 726؛ ~ در ونیز: 314
بررا،
گالری هنری Brera،
میلان: 220، 229، 279، 325، 326، 338، 349، 484، پا 717
برشا Brescia،

شهر، شمال ایتالیا: 42، 203، 221، 306، 313، 350، 650، 651، 662، 703؛ تفتیش افکار در ~: 559، 560؛ سلطة میلان بر ~: 203، 205، 221؛ سلطة ونیز بر ~: 306، 313، 410؛ مکتب نقاشی ~: 221؛ هنر ~: 221، 222، 339، 748
برشا،
موزة، 710
برگامو Bergamo،
شهر، شمال ایتالیا: 42، 50، 221، 306، 313، 326، 339، پا 351، 362، 650، 651
برگامینی Bergamini: 210
برلین Berlin،
شهر، آلمان: پا 120، 121، 220، 327، 371
برلین،
موزة: 338، پا 706
برلینگتن هاوس Burlington House،
لندن: 232، 233، 243
برناباسیان Bernabites،
فرقة اصلاح طلب مسیحی (تأسیس 1533): 606
برنادت،
قدیسه Bernadette (1844-1879)، قدیسة فرانسوی که مریم در شهر لورد بر او ظاهر شد: پا 709
برنار،
قدیس St.Bernard (? 1090-1153)، کشیش فرانسوی، عالم الاهیات مسیحی: 116
برناردو دا راپالو Bernardo da Rapallo،
جراح ایتالیایی (مط 1451): 565
برناردو گارو Bernard of Garves،
کاردینال فرانسوی، 62
برناردینو دا کورته Bernardino da corte: 213، 624
برناردینو سینایی،
قدیس St.Bernardino of Siena (1380-1444)،
راهب فرانسیسی ایتالیایی: 72، 426، 608، 614، 640
برنتا،
رود Brenta، شمال خاوری ایتالیا: 349
برنسن،
برنارد Berenson (1865-1956)، نویسنده و منتقد هنری امریکایی،

متولد لیتوانی: 486
برنگاریو دا کارپی،
یاکوپو (1470-1530 Berengario da Carpi)، کالبدشناس ایتالیایی: 563
برنی،
فرانچسکو (1497-1536؟ Berni)، کشیش و شاعر ایتالیایی: 404، 656، 659، 689
برنیو،
آندرئا (1421-1506 Bregno)، معمار ایتالیایی: 263، 426
بروآلدو،
فیلیپو (1470-1518 Beroaldo)، دانشور ایتالیایی: 519، 520
بروتوس،
لوکیوس یونیوس Brutus، شخصیت نیمه افسانه ای رومی (مط 510 ق م): 207
بروتوس،
مارکوس یونیوس (85-42 ق م)، سیاستمدار رومی و از قاتلان قیصر: 17، 207
بروزازورچی،
دومنیکو Brusasorci:; ریتچو، دومنیکو
بروژ Bruges،
شهر، شمال باختری بلژیک: 43، 81، 307، 323، 501
بروسه Brusa،
شهر، شمال باختری ترکیه: 429
بروک،
آرثر Broke (فتـ1563)، مترجم انگلیسی: پا 735
بروکسل Brussels،
پایتخت بلژیک: 538
بروگته،
آلونسو Berruguete (حد 1486-1561)، مجسمه ساز و نقاش اسپانیایی: 504
بروگته،
پذرو (فتـ1503)، نقاش اسپانیایی: 371
برولتو Broletto،
بنا، میلان: 221، 265
برونتسینو،
ایل Bronzino/آنیولو دی کوزیمو دی ماریانو (? 1502-1572)، نقاش

فلورانسی: 691، 739
برونسویک Brunswick،
سلسلة فرمانروایان قدیمی آلمانی: 286
بروننللسکی،
فیلیپو 1446-1377) Brunellesco)، معمار ایتالیایی: 31، 87، 90، 99-103، 108، 113، 115، 147، 205، 262، 399، 528، 531، 566، 756
برونو،
جوردانو 1600-1548) Bruno)، حکیم ایتالیایی: 570، 571، 731، 764
برونی،
لئوناردو 1444-1369) Bruni)، اومانیست ایتالیایی: 88، 90، 92-94، 96، 109، 110، 379، 400، 409، 611
بری Berry،
ناحیه و ایالت سابق، فرانسة مرکزی: 214
بریتانیا Britain: 61
بریتانیایی،
موزة British Museum، لندن: 498
بریجواتر هاوس Bridgewater House: 700
بریندیزی Brindisi،
شهر، جنوب ایتالیا: 377
بریوسکو،
آندرئا Briosco:; ریتچو
بریوسکو،
بندتو، معمار ایتالیایی (مط 1490): 202
بساریون،
یوآنس 1472-1402) Bessarion)، اومانیست، نویسنده، و روحانی بیزانسی، اسقف اعظم نیقیه: 90، 342، 399، 415، 416، 422، 570
بستن،
موزة Boston: 324، 747، پا 749
بشارت،
عید Annunciation، از اعیاد مسیحیان در روز 25 مارس: 321، 733
بطلمیوس،
کلاودیوس Ptolemy، ستاره شناس، ریاضیدان، و جغرافیدان حوزة علمی اسکندریه (مط 127-151): 491
بقراط 357-460) Hippocrates ق م)،
پزشک یونانی: 564، 569، 570
بکادلی،

آنتونیو Beccadelli، ملقب به ایل پانورمیتا (1394-1471)، اومانیست و تاریخنویس ایتالیایی: 379-383، 603
بکافومی،
دومنیکو Beccafumi (1486-1551)، مجسمه ساز و نقاش ایتالیایی: 262، 265
بلانو،
بارتولومئو Bellano، (حد 1430-1498)، مجسمه ساز ایتالیایی: 306
بلریگواردو (=خوش منظر)،
کاخ Belriguardo، فرارا: 291
بلفیوره (=گل زیبا)،
کاخ Belfiore، فرارا: 291
بلوا،
معاهده Blois، بین فرانسه و اسپانیا (1505): 649
بلودره (=نیکو منظر)،
کاخ Belvedere، فرارا: 291
بلودره،
کاخ، واتیکان: 239، 269، 429، 450، 480، 527، 656، 697، 698، 727
بلونو Belluno،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 17، 306
بلی،
والریو Belli (1468-1546)، حجار و زرگر ایتالیایی: 671
بلیزاریوس Belisarius (505-565)،
سردار بیزانسی: 597
بلینچونه Bellincione، شاعر توسکانی در دربار میلان: 215
بلینی Bellini،
خاندان ونیزی: 321، 323، 327
بلینی،
جان:; بلینی، جووانی
بلینی،
جنتیله (حد 1427-1507)، نقاش ونیزی: 265، 327-329، 333، 352، 765
بلینی،
جووانی (جان)/جامبلینو (حد 1426-1516)، نقاش ونیزی: 284، 314، 319، 320، 324-327، 330، 333، 684، 699، 720، 721؛ آثار~: 325، 326؛ ویژگی-: 326: دورنماهای ~: 326،327

بلینی،
یاکوپو (حد 1400-حد 1464)، نقاش ونیزی: 277، 292، 306، 324، 352
بمبو،
برناردو Bembo (فتـ1519): 366
بمبو،
پیترو (1470-1547)، روحانی، شاعر، و نویسندهٔ ایتالیایی: 302، 306، 343-348، 350، 372، 374-376، 383، 489، 518، 520، 521، 524، 541، 547، 554، 573، 627، 658، 667، 701، 715، 721، 744، 747: ~در آکادمی جدید: 344، 345؛ سبک ~: 345، 347؛ ~ و لوکرس بورژیا: 345، 346، 470
بمبی،
خاندان Bembi: 222
بن Bonn،
شهر، شمال باختری آلمان: 61
بنتیوولیو Bentivoglio،
خانوادهٔ ایتالیایی حاکم بر بولونیا: 55، 361، 472، 473، 475
بنتیوولیو،
جووانی دوم، فرمانروای بولونیا (1469-1506): 361، 363، 453، 473
بنچی دی چونه Benci di Cione (فتـ1388)، معمار ایتالیایی: 102، پا 105
بندتودا رووتسانو Benedetto da Rovezzano (1474-بعداز 1556)، مجسمه ساز ایتالیایی: 191
بندتو دا فویانو Benedetto da Foiano،
راهب فلورانسی (مط 1530): 670
بندتی،
آلساندرو Benedetti (1460-1525)، کالبدشناس و پزشک ایتالیایی: 564
بندیکتوس،
قدیس St. Benedict (فتـ : حد 547)، راهب ایتالیایی مؤسس فرقهٔ بندیکتیان: 259، 264
بندیکتوس دوازدهم،
پاپ (1334-1342): 40، 58، 59، 63، 64، 69، 116
بندیکتوس سیزدهم/پذرو د لونا،
ناپاپ (1394-1423): 390-395
بندیکتوس چهاردهم،
پاپ (1740-1758): پا 527

بندیکتیان Benedictines،
فرقه ای از راهبان کاتولیک رومی که به طور گروهی در دیرها زندگی می کردند و تابع مقررات خاصی بودند: پا 116، 303، 356، 604، 606
بنوتچی،
آلساندرا Benucci، همسر آریوستو: 301
بنیتسی،
سان فیلیپو Benizzi، از اشراف فلورانس، بانی فرقة سرویتها: 189
بنیوینی،
آنتونیو Banivieni (حد 1440-1502)، پزشک و کالبدشناس ایتالیایی: 564
بوئون،
جووانی Buon (فتـ ? 1442)، معمارو مجسمه ساز ونیزی: 318
بوئوناروتی،
میکلانجلو Buonarroti: ; میکلانژ
بوئوناروتی سیمونی،
لودوویکو دی لیوناردو Buonarroti Simoni، پدر میکلانژ: 494
بوئوناکولسی،
خاندان Buonacolsi: 283
بوئوندلمونتی،
تسانوبی Buondelmonti (مط 1513): 583
بوئونسینیوری،
کاخ Buonsignori، سینا: 263
بوئون کهین،
بارتولومئو Buon the Younger (حد 1450-1529)، معمار ونیزی: 318
بوئون مهین،
بارتولومئو Buon the Eldev (فتـ ? 1464)، معمار مجسمه ساز ونیزی: 318
بوبولی،
باغهای Boboli، فلورانس: 737
بوتچاردو،
جورجو Bocciardo، منشی آلکساندر ششم (مط 1494): 439
بوتی،
لوکرتسیا Buti، معشوقه و مدل فیلیپو لیپی (مط 1461): 119، 120
بوتیچلی،
ساندرو Botticelli (حد 1444-1510)، نقاش فلورانسی: 86، 113، 115، 120، 122، 132، 149، 150، 156-159، 184، 224، 243، 276،

426،499
بوچنتائور Bucentaur،
کشتی ونیزی: 316، 710
بوداپست Budapest،
پایتخت مجارستان: 148، 661
بوداپست،
موزة، 485
بوربون،
پیر دوم دوک دو 645 :(1438-1503) Bourbon
بوربون،
شارل دو (1490-1527)، شهربان فرانسه و فرمانروای میلان: 663، 664، 744
بورجا،
چزاره Borgia: ; بورژیا، سزار
بورجا،
روذریگو:; آلکساندر ششم
بورخا،
آلفونسو:; کالیکستوس سوم
بورخا،
خاندان: ; بورژیا، خاندان
بورخا،
روذریگو: ; آلکساندر ششم
بورخارد،
یوهان Burchard، رئیس تشریفات آلکساندر ششم (مط 1481-1513): 437، 422، 457، 458
بوردو Bordeaux،
شهر، جنوب باختری فرانسه: 55
بوردونه،
پاریس 1571-1500) Bordone)، نقاش ونیزی: 319، 348، 714، 765
بورژ Bourges،
شهر، فرانسة مرکزی: 398، 455
بورژوازی 78 :bourgeoisie؛ نقش ~ در رنسانس: 53
بورژیا/سپا بورخا Borgia، خاندان اشرافی اسپانیایی-ایتالیایی: 234، 240، 384، 433-470، 477
بورژیا،
پذرو لویس (فتـ1485)، پسر آلکساندر ششم: 433، 445

بورژیا،
جوفره (متـ 1481)، پسر آلکساندر ششم: 434، 442
بورژیا،
جووانی (?1474-1497)، دوک گاندیا، پسر آلکساندر ششم: 434، 440، 441، 445، 446، 448، 460، 469
بورژیا،
جیرولاما (فتـ1483)، دختر آلکساندر ششم: 433
بورژیا،
سزار/ایتا چزاره بورجا (حد 1476-1507)، فرمانروای ایتالیایی، از مردان برجستة دوران رنسانس: 186، 285، 311، 441-458، 647-649؛ ~ و تسخیر اوربینو: 282، 371، 372، 497؛ ~ و تسخیر مجدد ایالات پاپی: 438، 444، 449-455، 647، 652؛ ~ و لئوناردو: 233، 235، 244، 252؛ ماکیاولی و ~: 438، 581، 584، 592، 593، 595؛ ~ و هنر: 448؛ یولیوس دوم و ~: 467، 468
بورژیا،
لوکرس/ایتا لوکرتسیا بورجا (1480-1519)، دختر پاپ آلکساندر ششم، خواهر سزار بورژیا: 289، 290، 295، 296، 301، 304، 336، 345-347، 434، 441، 442، 446، 457-463، 467، 470، 474، 617
بورژیا،
کاخ، واتیکان: 435، 458، 488
بورسود/استه:; استه، بورسو د/
بورکهارت،
یاکوب Burckhardt (1818-1897)، تاریخنویس سویسی: 456
بورگزه،
گالری Borghese، رم: 103، 190، 339، 487، 545، 700، پا 717، 718
بورگوسان سپولکرو Borgo San Sepolcro: 121، 256، 292، 371
بورگونی Burgundy،
ناحیه، و ایالت سابق، شرق فرانسه: 323، 418، 633، 660
بورگونیونه،
آمبروجو Borgognone، نقاش ایتالیایی (مط 1473-1524)، 202، 220
بورگو واتیکانو Borgo Vaticano: 401، 536
بورگو وکیو Borgo Vecchio: 661
بوریدان، ژان Buridan (1300- بعد از 1358)، فیلسوف مدرسی فرانسوی: 247، 250
بوسنی Bosnia،
مملکت قدیم، جمهوری کنونی، شمال یوگوسلاوی مرکزی: 417، 419

بوکاتچو،
جووانی Boccaccio (1313-1375)، شاعر و داستان نویس ایتالیایی: 4، 44، 52، 247؛ ~ و ادبیات کلاسیک: 11، 48، 49، 88، 89؛ ~ و اومانیسم: 48: ~ وپترارک: 14، 25؛ ~ و نگارش دکامرون: 35-38؛ ~ در فلورانس: 13، 25، 32، 47-49؛ قالب شعری ~: 12؛ ~ و ماریا د/آکوینو: 11، 12؛ ~ و مسیحیت: 37، 48؛ ~ در ناپل: 11-13
بوکاتچینی Boccaccini، خانواده کرمونایی:222
بوکاتچینی،
بوکاتچیو (1465-1525)، نقاش ایتالیایی: 222
بوکاتچینی،
کامیلو (1501-1546)، نقاش ایتالیایی: 222
بوکانرا،
سیمونه Boccanera، دوج جنووا (1339-1344 و 1356-1363): 43
بولترافیو،
جووانی آنتونیو Boltraffio (1467-1516)، نقاش ایتالیایی: 208، 253
بولس حواری St. Pual (فتـ67)، رسول امتها، عالم و مبلغ مسیحی: 29، 287، 347، 487، 489، 538، 545، 558، 606، 664، 753
بولسنا Bolsena،
دهکده، ایتالیای مرکزی: 39، 493؛ معجزه ~: پا 39
بولونیا Bologna،
شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 42، 65، 85، 359-365، 393، 416؛ ~ جزو ایالات پاپی 361، 404؛ حکومت خاندان بنتیوولیو در ~: 361، 472، 473، 475؛ سلطة میلان بر ~: 42، 203، 404؛ فتح ~ توسط یولیوس دوم: 472-475، 503، 504، 523؛ قانون در ~: 624، 625؛ معماری در ~: 262، 361، 362، 749؛ مکتب نقاشی ~: 359، 362-365، 485
بولونیا،
دانشگاه: 16، 25، 97، 160، 165، 294، 303، 361، 405، 518، 571، 728
بولونیا،
موزه نقاشی: 363، پا 706
بولونیا،
جووانی دا/جان بولونیا (1528-1608)، مجسمه ساز فلاندری: پا 105، 737، 738، 749
بومبازی،
پائولو Bombasi (فتـ1527)، شاعر ایتالیایی؛ 666
بونا،

موزه Bonnat، بایون: 702
بوناکوسی،
النا Bonacossi، مادر ساوونارولا: 165
بوناونتوره،
قدیس St. Bonaventure/جووانی دی فیدانتسا (1221-1274)، عالم الاهیات مدرسی ایتالیایی، اسقف اعظم پاریس: 490
بونسینیوری،
فرانچسکو Bonsignori (حد 1453-1519)، نقاش ایتالیایی: 353
بونفیلیی،
بندتو Bonfigli (1420-1496)، نقاش ایتالیایی: 266، 269، 270، 408
بونو،
پیترو Bono (فتـ: حد 1505): 638
بونویچینو،
آلساندرو Bonvicino:; مورتو دابرشا
بونیفاتسیو د پیتاتی Bonifazio de’Pitati:; بونیفاتسیو ورونزه
بونیفاتسیو ورونزه Bonifazio Veronese/ بونیفاتسیو د پیتاتی (1487-1553)،
نقاش ایتالیایی مکتب ونیزی: 338
بونیفاکیوس هشتم Boniface VIII،
پاپ (1294-1303): 55-58، 69، 438
بونیفاکیوس نهم/پیرو توماچلی،
پاپ (1389-1404): 390، 391، 393
بووه،
کلیسای Beauvais،
فرانسه: 99
بوهم Bohemia،
مملکت پادشاهی قدیم، اروپای مرکزی، اکنون جزو چکوسلواکی: 51، 56، 390، 398، 416، 417
بویاردو،
ماتئو ماریا Boiardo (حد 1434-1494)، کنت سکاندیانو، شاعر ایتالیایی: 12، 146، 295-297
بویلاکوا (=آبنوشان) Bevilacqua،
کاخ خاندان ستروتتسی، فرارا: 291
بویلاکوا،
کاخ، بولونیا: 361
بویلاکوا،

کاخ ورونا: 350
بیاجو دا چزنا Biagio da Cesena،
رئیس تشریفات پاولوس سوم (مط 1541): 752
بیانکا ماریا سفورتسا: ; سفورتسا، بیانکا ماریا
بیانکا ماریا ویسکونتی: ; ویسکونتی، بیانکا ماریا
بیانکی (=سفیدان)،
فرقة Bianchi، گروهی سیاسی متشکل از بانکداران و بازرگانان (مط قرن چهاردهم): 3
بیانکی-فراری،
فرانچسکو د-Bianchi Ferrari (?1460-1510)، نقاش ایتالیایی: 355
بیانکینی،
بارتولومئو Bianchini: 364
بیبینا،
برناردو دوویتسی Bibbiena (1470-1520)، کاردینال و کمدی نویس ایتالیایی: 347، 372، 489، 509، 517، 520-522، 542، 546، 547، 549، 573، 631، 673، 737
بیت المقدس Holy Land /اورشلیم: 4، 44، 257، پا 488، 492، 629، 630، 644، 645، 647، 706، 717
بیت لحم Bethlehem،
شهر، زادگاه عیسی، جنوب بیت المقدس: 153
بیرگیتا،
قدیسه St. Bridget (?1303-1373)، راهبة سوئدی: 66
بیزانس،
امپراطوری Byzantine Empire، امپراطوری جنوب خاوری و جنوب اروپا و غرب آسیا (قرن چهارم-پانزدهم): 33، 307، 308، 399
بیزانسی،
هنر و معماری: 28، 321، 322، 327، 328، 363، 385، 633
بیشیله،
بندر Bisceglie، جنوب خاوری ایتالیا: 460، 469
بیکن،
راجر Bacon (حد 1214-?1292)، فیلسوف مدرسی انگلیسی: 246
بیکن،
فرانسیس (1561-1626)، فیلسوف انگلیسی: 597، 731، 764، 765
بیل،
جبان Bale (1495-1563)، اسقف و نویسنده انگلیسی: 514
بیمارستانها: 565، 566

بیمه کشتیرانی: ~ در جنووا: 43؛ ~ در فلورانس: 81
بینی،
موسسة Bini: 553
پ

پاپی،
دستگاه Papacy: آلمان و ~: 417؛ ~ در آوینیون: 4، 13، 42، 55-69، 390، 403؛ بازگشت ~ به رم: 65، 66، 389، 401-432؛ ~ بعداز تسلط اسپانیا: 725؛ ~ در دوران آلکساندر ششم: 435-464؛ ~ در دوران پیوس دوم: 411-420؛ ~ در دوران کلمنس هفتم: 658-679؛ ~ در دوران لئو دهم: 509-554؛ ~ در دوران مارتینوس پنجم: 395-396؛ ~ در دوران نیکولاوس پنجم: 405، 406؛ ~ در دوران یوآنس بیست و دوم: 57، 58؛ ~ در دوران یولیوس دوم: 471-478؛ سازمان اداری ~: 59؛ شقاق در ~ (1378-1417): 389-395؛ ~ و شورای عام: 397، 398؛ شورش خاندان کولونا بر ضد ~: 391؛ عواید ~: 59-62؛ فرانسه و ~: 55، 56، 390، 391
پاتارین ها ~ Patarines، اعضای فرقة مذهبی مسیحی که در حدود 1055، در میلان، درصدد اصلاح اولیای دینی برآمدند: 69، 169
پاتتسی Pazzi،
خاندان اشرافی فلورانسی: 83، 101، 129، 172، 185، 424، 558
پاتتسی،
توطئه سال 1478 برضد لورنتسو و جولیانو د مدیچی به منظور پایان دادن به تسلط خاندان مدیچی در فلورانس: 111، 133، 288، 658
پاتتسی،
فرانچسکو د (1444-1478)، از اشراف فلورانس و از سران توطئه پاتتسی: 129، 130
پاتتسی،
یاکوپو د (فتـ 1478)، از سران توطئه پاتتسی: 130
پاتراس Patras،
شهر، پلوپونز شمالی، یونان 306
پاچولی،
لوکا 1450?-1520 ?) Pacioli)، ریاضیدان، و راهب فرانسیسی ایتالیایی: 246، 249، 258، 291
پاچه دا فیرنتسه Pace da Firenze،
معمار ایتالیایی (مط 1343): 385
پادوا Padua،

شهر، شمال ایتالیا: 17، 23-25، 45-47، 78، 107، 196، 203، 204، 230، 305، 306، 324، 624، 649، 650؛ انقیاد ~ توسط ونیز: 24، 305، 683؛ ~ در دوران حکومت خاندان کارارا: 23، 24، 197، 305، 308؛ معماری در ~: 24، 306، 350؛ نقاشی در ~: 24، 25، 27-29، 107، 277، 306، 324، 333، 351، 718
پادوا،
دانشگاه: 16، 25، 97، 160، 294، 305، 306، 571، 572، 729
پادوا،
کلیسای جامع: 324
پارتنون Parthenon، معبد آتنه، آتن: 356، 676
پارما Parma،
شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 42، 195، 203، 205، 287، 328، 350، 354، 359، 477، 549، 652، 654، 666، 727، 749؛ نقاشی در ~: 355-360، 364
پارما،
برادران روحانی، فرقه ای مسیحی در قرن چهاردهم که منکر مرجعیت پاپ بود: 69، 70
پارما،
کلیسای جامع: 356
پارما،
موزه: پا 706
پارمیجانینو Parmigianino/فرانچسکو ماتتسوئولی (1503-1540)، نقاش ایتالیایی: 359، 360
پارناسوس،
کوه Parnassus، جنوب باختری فوکیس، یونان: 279، 491
پارنتوچلی،
تومازو Parentucelli: ; نیکولاوس پنجم، پاپ
پاریزینا Parisina: 289
پاریس Paris،
در اساطیر یونان، شاهزاده تروایی، پسر پریاموس و هکابه: 284، 330، 629
پاریس،
پایتخت فرانسه: 8، 11، 63، 138، 140، 254، 300، 326، 349، 566، 714، 744
پاریس،
دانشگاه: 10، 25، 58، 140، 392، 403

پاستور،
لودویگ فون Pastor (1854-1928)، تاریخنویس آلمانی: 431، 441، 442، 456، 464، 465، 679
پاسرینی،
سیلویو Passerini، کاردینال ایتالیایی (مط 1514-1527): 740
پاسکال،
بلز Pascal (1623-1662)، عالم و فیلسوف دینی فرانسوی: 248
پاسینیانو،
دیر Passignano: 509
پافوس Paphos،
شهر قدیم، جنوب باختری قبرس: 337
پالا،
باتیستا دلا Palla، سیاستمدار فلورانسی (مط 1530): 676، 677
پالاتتسو آلبرگاتی Palazzo Albergati،
کاخ، بولونیا: 674
پالاتتسو پالا وینچی Palazzo Pallavicini،
کاخ، بولونیا: 361
پالاتتسو پاندولفینی Palazzo Pandolfini،
کاخ، فلورانس: 539
پالاتتسو پوبلیکو Palazzo Pubblico،
عمارت اداره امور عامه، سینا: 38-40؛ تالار نه نفر ~: 40
پالاتتسودئی کنسرواتوری Palazzo dei Conservatori،
کاخ، رم: 755
پالاتتسو د دیامانتی (=کاخ الماس) Palazzo de’ Diamanti، فرارا: 291
پالاتتسو دلاراجونه Palazzo della Ragine،
عمارت شهرداری، ویچنتسا: 686
پالاتتسو دلا سینیوریا Palazzo della Signoria: ; و کیو، کاخ
پالاتتسو دلا کانچلریا Palazzo della Cancelleria،
کاخ، رم: 430
پالاتتسو دل ته Palazzo del Te،
کاخ، مانتوا: 284
پالاتتسو دل سنا توره Palazzo del Senatore،
کاخ، رم: 755
پالاتتسو دل کاپیتانو Palazzo del Capitano،
کاخ خاندان بوئوناکولسی، مانتوا: 283
پالاتتسو دل کونسیلیو Palazzo del Cansiglio، کاخ، ورونا: 349

پالاتتسو دوکاله Palazzo Ducale/کاتسلو یاردجا، کاخ دوکی مانتوا 283
پالاتتسو دی سکیفانویا Palazzo di Schifanoia، کاخ تابستانی خاندان استه، فرارا: 291، 292
پالاتتسو دی لودوویکو ایل مورو Palazzo di Lodovico il Moro،
کاخ، فرارا: 291
پالاتتسو سان مارکو Palazzo San Marco: ; پالاتتسو ونتسیا
پالاتتسو فارنزه/کاخ فارنزه Palazzo Farnese،
رم: 480، 750، 755
پالاتتسو فوسکاری Palazzo Foscari،
کاخ، ونیز: 319
پالاتسو کوموناله Palazzo Comunale،
عمارت شهرداری پروجا: 256، 268. 269
پالاتتسو کوموناله،
عمارت شهرداری بولونیا: 361
پالاتتسو مارینو Palazzo Marino،
کاخ، میلان: 748
پالاتتسو ماسیمی دله کولونه Palazzo Massimi delle Colonne،
کاخ، رم: 618، 674
پالاتتسو وکیو Palazzo Vecchio: ; و کیو، کاخ
پالاتتسو ونتسیا Palazzo Venezia،
کاخ پاولوس دوم در دامنه تپه کاپیتولینوس، با نام پالاتتسوسان مارکو، که بعدا به ونیز اهدا شد: 405، 420
پالاتینوس،
تپه Palatine، رم: 750
پالادیو،
آندرئا Palladio (1518-1580)، معمار ایتالیایی: 195، 349، 528، 683، 684، 686، 687، 715، 721، 749، 750، 761
پالاس Pallas: 531
پالرمو Palermo،
شهر و بندر، سیسیل، ایتالیا: پا 64، 381، 385، 544
پالسترینا Palestrina،
شهر، ایتالیای مرکزی: 22
پالسترینا، جووانی پیر لویجی دا (حد 1524-1594)، آهنگساز ایتالیایی: 347، 634، 637، 750، 761
پالما جووانه (=کهین) Palma Giovane (1544-1628)، نقاش ایتالیایی مکتب ونیزی: 338، 684

پالما وکیو (=مهین) Palma Vecchio/یاکوپو نیگرتی (1480-1528)، نقاش ایتالیایی مکتب ونیزی: 320، 338
پالمتتسانو، مارکو Palmezzano (حد 1456-حد 1543)، نقاش ایتالیایی: 366
پالمون Palemon،
شخصیت: ; تسئیده
پالوس Palos،
بندر قدیم، جنوب باختری اسپانیا: 567
پامپینیا Pampinia، شخصیت: ; دکامرون
پان Pan،
در دین یونان، خدای گله ها، شبانان، و حاصلخیزی: 715
پانارتس،
آرنولد Pannartz (مط 1465): 342
پانتالون Pantaloon،
شخصیتی در کمدیا دل/آرته، پیرمرد حقیر و بیچاره ای که شلوار گشادی به پا دارد: 316، 631، 684
پانتئون Pantheon،
معبدی در رم که توسط آگریپا ساخته شد: 78، 100، 101، 547، 750، 757
پاندولفینی Pandolfini،
خانوادة فلورانسی: 186
پاندولفینی،
آنیولو (1360-1446)، رساله نویس ایتالیایی: 620، 621
پانیینی،
سانته Pagnini (حد 1470-حد 1538)، مترجم ایتالیایی: 518
پاوان Pavane،
قطعه موسیقی مخصوص رقص: 637
پاولوس دوم Paul II،
پاپ (1464-1471): 149، 288، 420-422، 425، 426، 526
پاولوس سوم/آلساندرو فارنزه،
پاپ (1534-1549): 268، 348، 437، 442، 520، 560، 569، 674، 686، 697، 698، 727، 744، 749-755، 759، 761
پاولوس چهارم،
پاپ (1555-1559): 725، 752، 756
پاویا Pavia،
شهر، شمال ایتالیا: پا 24، 201-203، 214، 617، 668، 722؛ حکومت

خاندان سفورتسا در ~: 201، 214؛ حکومت خاندان ویسکونتی در ~: 42، 43، 201-203؛ شکست فرانسوای اول در ~: 587، 617، 659، 660، 663، 689، 733؛ کتابخانة ~: 301؛ معماری ~: 201، 202، 244، 283
پاویا،
دانشگاه: 97، 203، 205، 209، 215، 346، 379، 728
پپن سوم Pepin III،
ملقب به پپن کوتاه، پادشاه فرانکها از سلسله کارولنژیان (751-768): 286، 380، 403
پپی،
فرانچسکو Pepi، سفیر فلورانس در دربار پاپ (مط 1501): 458
پترارک Petrarch/ فرانچسکو پترارکا (1304-1474)،
شاعر ایتالیایی: 3-6، 8-28، 40-54، 62-66، 88-90، 317، 343، 383، 412، 413، 520، 521، 583، 598، 625، 636، 732؛ ~ و ادبیات کلاسیک: 5، 8، 9، 23، 52؛ ~ و اومانیسم: 10؛ ~ و بوکاتچو: 14، 25؛ ~ و تحصیل حقوق 5؛ ~ وبوتو: 25 ~ و حکومت: 47، ~ و زبان لاتینی: 10، 146؛ ~ و فلسفه: 15، 16؛ قالب شعری ~: 6؛ ~ و کلیسا: 7، 62، 66؛ ~ و لورا: 6، 42، 43؛ مارتینی و ~: 40؛ محتوای اشعار ~: 6-8؛ ~ و مسیحیت: 15، 16، 52؛ نامه های ~: 8، 9، 14، 52؛ ~ و وحدت ایتالیا: 50، 51؛ ~ در ونیز: 46، 47
پترارکا،
گراردو Petrarca، برادر پترارک (مط: حد 1352): 41
پتراکو Petraco،
پدر پترارک: 3، 4، 25
پتروتچی Petrucci،
خانوادة سینایی: 262
پتروتچی،
آلفونسو (1492-1517)، پسر پاندولفو پتروتچی، کاردینال ایتالیایی: 551
پتروتچی، اتاویانو د (1466-1539)،
چاپگر ایتالیایی، اولین ناشر نتهای موسیقی در ایتالیا: 633
پتروتچی،
پاندولفو، دیکتاتور سینا (1497-1512): 259، 262، 453
پتروتچی،
چزاره: 130
پترونیوس Petronius (فتـ : حد 66)،
هجانویس رومی: 89

پترونیوس،
قدیس (فتـ450)، اسقف بولونیا: 362
پذرو ماریا Pedro Maria،
موسیقیدان اسپانیایی در دربار لودوویکو سفورتسا: 634
پراتو Prato،
شهر، غرب ایتالیا: 14، 80، 119، 120، 149، 160، 189، 582، 670، 722
پراتو،
کلیسای جامع: 102، 120
پرادو،
موزه Prado، مادرید: 493، 544، 698-701، پا 706، 710، 716-718
پراکسیتلس Praxiteles،
مجسمه ساز آتیکی (مط: حد 370- حد 330 ق م): پا 500، 764
پراگ Prague،
پایتخت چکوسلواکی: 21، 51، 398
پراگماتیک سانکسیون بورژ Pragmatic Sanction of Bourges،
فرمان شارل هفتم فرانسه که برطبق آن قدرت پاپ در کلیسای فرانسه محدود و آزادی کلیسای گالیکان برقرار شد (1438): 398، 417، 653
پرتغال Prtugal: 109، 187، 390، 438، 439، 515، 642، 683، 724
پردیس،
جووانی آمبروجود Predis (?1455-1508)، نقاش ایتالیایی مکتب میلان: 220
پروتتسی Peruzzi،
خانوادة ثروتمند فلورانسی: 28، 81
پروتتسی،
بالداساره (1481-1536)، نقاش و معمار ایتالیایی: 264، 265، 360، 373، 376، 479، 488، 540، 618، 672-674
پروتستان،
نهضت Protestanism، عنوان نهضتی دینی در عالم مسیحیت، مبنی بر اصول آزادی فردی در امور دنیایی و دینی، قصاوت شخصی، و رواداری دینی: 495، 525
پروتوگنس Protogenes،
نقاش یونانی (مط: حد 300ق م): 152
پروتی،
نیکولو perotti (1430-1480)، مترجم و اومانیست ایتالیایی: 91، 407
پروجا Perugia،

شهر، ایتالیای مرکزی: پا 55، 85، 196، 203، 265-273، 551، 552، 624، 657، 688؛ استقلال ~: 266؛ درگیریهای سیاسی در ~ 266- 268؛ معماری در ~: 269؛ نقاشی در ~: 265-272؛ 486، 487، 489
پروجا،
دانشگاه: 448
پروجا،
کلیسای جامع: 257، 259
پروجینو Perugino/پیترو دی کریستوفورو وانوتچی (حد 1445-؟ 1523)،
نقاش ایتالیایی: 115، 149، 231، 265-273، 426، 480، 483، 484، 488، 499، 533؛ ویژگی آثار ~: 270، 271، 273
پروس Prussia،
کشور سابق، آلمان: 596
پرومتئوس Prometheus،
در دین یونان، یکی از تیتانها: 575
پرووانس Provence،
ایالت سابق، جنوب خاوری فرانسه: 6، 16، 55، 520
پرویتالی،
آندرئا Previtali (حد 1480-1528)، نقاش ایتالیایی، 221
پره Pera،
محله ای در شمال شاخ زرین، استانبول: 200
پریاپوس Priapus،
در اساطیر یونان، فرزند دیونوسوس و آفرودیته، خدای حاصلخیزی، باغها، و گله ها که با پرستش آلت رجولیت بستگی دارد: 627، 733
پریاموس Priam،
در اساطیر یونان، پادشاه تروا، پدر هکتور و پاریس: 303
پریکلس Pericles (حد 495-429 ق م)،
سیاستمدار بزرگ آتنی: 93، 96، 222، 272، 516، 562، 614
پریماتیتچو،
فرانچسکو Primaticcio (1504-1570)، نقاش و معمار ایتالیایی: 284، 285، 765
پرینستن،
موزة Princeton، کشورهای متحد امریکا: پا 717
پرینیانو،
بارتولومئو Prignano: ; اوربانوس ششم
پریوری Priori،
هیئت استادکاران صنایع فلورانس (مط: حد 1282): 31

پریوری دله آرتی Priori delle arti ،
رهبران اصناف فلورانس: 82
پریولی Priuli: 721
پزارو Pesaro،
شهر، ایتالیای مرکزی؛ پا 55، 234، پا 354، 366، 449، 451، 459، 523، 633
پزارو،
یاکوپو، اسقف پافوس (مط 1519): 337
پزشکی: 563-570، 728؛ پیشرفت~: 729؛ تاثیر کالبدشناسی بر-: 563، 564؛ قوانین مربوط به ~: 564، 565،
پست Pest،
یکی از شهرهای تشکیل دهنده بوداپست، کنارة دانوب، مجارستان: 765
پسکارا،
بندر Pescara، ایتالیای مرکزی: 377، 610، 617، 654
پسوخه (=روح)Psyche،
در اساطیر یونان، معشوقة کوپیدو: 284، 529، 542، 543
پطرس حواری St. Peter (فتـ?67)،
از شاگردان و حواریون عیسی مسیح، 105، 115، 180، 189، 271، 337، پا 466، 481، 482، 487، 489، 536، 546، 656، 696، 753
پطرس شهید،
قدیس St. Peter Martyr (فتـ1252)، راهب دومنیکی، مأمور دستگاه تفتیش افکار در لومباردی: 155
پکوریله Pecorile: 422
پلاتینا Platina/بارتولومئو د ساکی (1421-1481)، تاریخنویس و اومانیست ایتالیایی: 276، 413-416، 420-422، 427، 603
پلاوتوس،
تیتوس ماکیوس Plautus (حد 254-184 ق م)، نمایش نویسی رومی: 89، 259، 298، 316، 343، 631، 693
پلایو،
آلوارو Pelayo (حد 1280-1350)، عالم الاهیات فرانسیسی پرتغالی: 60
پلگرینو دا مودنا (Pellegrino da Modena 1483-1523)،
نقاش ایتالیایی، 360
پلگرینی،
انجمن Pellegrini، ونیز: 625، 732
پلوتارک (Plutarch -?46 حد 120)،
نویسنده و زندگینامه نویس یونانی، 91، 282، 343، 741

پلوتون Pluto،
در اساطیر روم، خدای جهان زیرزمینی مردگان و باروری: 49، 142
پلینی کهین Pliny the Younger/ کایوس پلینیوس کایکیلیوس سکوندوس (61-114)،
سیاستمدار و خطیب رومی: 89، 221، 349
پلینی مهین Pliny the Elder/کایوس پلینیوس سکوندوس (23-79)، طبیعیدان رومی: 137، 221
پنی،
جان فرانچسکو Penni (?1488-? 1528)،
نقاش ایتالیایی: 536، 537، 543، 544، 547، 672
پتی پطرس Peter’s pence،
اعانات کاتولیکها در حمایت از پاپ: 642
پو،
رود po، ایتالیای شمالی: 50، 195، 203، 247، 286، 308، 552، 650، 662
پواتیه Poitiers،
شهر، غرب فرانسه: 55
پوتچی،
لورنتسو Pucci (فتـ1531)، کاردینال ایتالیایی: 544، 553
پودجو،
یاکوپو دی Poggio (فتـ1478)، فرزند پودجو براتچولینی، از شرکت کنندگان در توطئة پاتتسی: 130
پودجو آکایانو Poggio a Caiano: 133، 147
پودجو براتچولینی Poggio Bracciolini (1380-1459)، اومانیست ایتالیایی: 87-90، 94، 95، 147، 217، 242، 378، 400، 405، 407، 416، 526، 527، 558، 603، 604
پودجیبونسی Poggibonsi،
شهر، ایتالیای مرکزی: 131، 503
پودستا،
کاخ Podesta، فلورانس: 28
پورتا،
جاکومو دلا Porta (1541-1604)، معمار ایتالیایی: 750، 755، 757
پورتا،
گولیلمودلا (1510-1577)،
مجسمه ساز ایتالیایی: 759
پورتا پیا Porta Pia،

دروازه، رم: 757
پورتا جوویا،
قصر Porta Giovia، میلان: 204
پورتادلا کارتا Porta della Carta،
دروازه ای در کاخ دوجها، ونیز: 319
پورتا دل پوپولو Porta del Popolo،
دروازه، رم: 430، 750
پورتسیو،
سیمونه Porzio (1496-1554)، فیلسوف ایتالیایی: 576
پورتیکو Portico: 460
پورتیکو د بانکی Portico de’ Banchi،
بنا، بولونیا: 749
پوردنونهPordenone،
شهر و ایالت، شمال خاوری ایتالیا: 70، 348، 562، 649
پوردنونه،
ایل/جووانی آنتونیو د ساکی (1483-1539)، نقاش ونیزی: 222، 348، 684
پورکارو،
ستفانو Porcaro (فتـ1453)، شورشگر رمی: 409، 410
پوسن،
نیکولا Poussin (1594-1665)، نقاش فرانسوی: 720
پول،
رجینلد Pole (1500-1558)، کشیش انگلیسی، اسقف اعظم کنتربری: 524
پولاPola،
شهر، کنار دریای آدریاتیک، شمال باختری یوگوسلاوی: 45
پولایوئولو Pollaiuolo،
خانوادة فلورانسی، 148
پولایوئولو،
آنتونیو (? 1429-1498)، نقاش، زرگر، و مجسمه ساز فلورانسی: 104، 148-150، 187، 429، 432
پولایوئولو،
سیمونه، ملقب به ایل کروناکا (1454-1508)، معمار فلورانسی: 148، 171
پولایوئولو،
یاکوپو، زرگر فلورانسی (مط قرن پانزدهم): 148

پولچی،
لویجی Pulci (1432-1484)، شاعر ایتالیایی: 12، 132، 143-146، 155، 158، 242، 496، 576، 630
پولچینلا Pulcinella: ; پونچینلو
پولدی-پتتسولی،
موزة Poldi-Pezzoli، میلان: 340
پولو،
مارکو Polo (1254-1323)، جهانگرد ونیزی: 340، 562
پولوبیوس Polybius (205-حد 125ق م)،
تاریخنویس یونانی: 89، 91، 407، 584
پولودوروس Polydrous،
مجسمه ساز یونانی (مط قرن اول ق م؟): پا 148
پولوفموس Polyphemus،
اساطیر یونان، چوپان و پسر پوسیدون: 542
پولیتسیانو Politian/آنجلو آمبروجینی/آنجلوس باسوس (1454-1494)، شاعر و اومانیست ایتالیایی: 52، 92، 135-143، 155-158، 276، 383، 384، 429، 496، 512، 542، 554، 558، 576، 613، 630، 636؛ ~ در انجمن دوستداران افلاطون: 138؛ ~ و زبان لاتینی: 135، 141،346؛ ~ و لورنتسو د مدیچی: 132، 136، 141، 143، 162
پولین،
نمازخانة Pauline، واتیکان: 750
پومپئی Pompeii،
شهر باستانی ویران، جنوب ایتالیا: 152
پومپوناتتسی،
پیترو Pomponazzi (1462-1525)، فیلسوف ایتالیایی: 303، 345، 362، 568-576، 578، 602، 764
پومپونیو Pomponio: ; وچلی، پومپونیو
پونتانو،
جووانی Pontano/ لتیی یوویانوس پونتانوس (1426-1503)، اومانیست و شاعر و سیاستمدار ایتالیایی، 382، 383؛ آدکامی ~: 732
پونتانوس،
یوویانوس Pontanus: ; پونتانو، جووانی
پونترمولی Pontremoli،
شهر، توسکان، ایتالیا: 42، 206
پونتلی،
باتچو Pontelli (1450-1492)، معمار ایتالیایی: 370، 426

پونتورمو،
یاکوپو Pontormo/ یاکوپوکاروتچی (1494-1557)، نقاش ایتالیایی مکتب فلورانسی: 86، 629، 738، 739
پونته،
جووانی [آنتونیو] دا Ponte (1512-1597)، معمار ایتالیایی: 684
پونته سیستو Ponte Sisto،
پل، بر رود تیبر: 426
پونته وکیو Ponte Vecchio،
پل، بر رود آرنو، فلورانس: 31، 134، 741
پونتیفکس ماکسیموس Pontifex Maximus،
بالاترین مقام مذهبی در روم قدیم: 91، 421
پونتین،
باتلاقهای Pontine، جنوب باختری لاتیوم، ایتالیای مرکزی: 426، 516
پونچینلو Punchinello/ پولچینلا،
شخصیت نوعی نمایش عروسکی ایتالیایی: 631
پیاتتسا دلا سینیوریا Piazza della Signoria،
میدان، فلورانس: 83، 85، 738
پیاتتسا دل کامپو Piazza dell Campo،
میدان، سینا: 39
پیاتتستا Piazzetta: 334، 608
پیاچنتسا Piacenza،
شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 42، 49، 97، 203، 205، 230، 348، 354، 621، 652، 654، 666، 727، 749، 750
پیادنا Piadena،
نزدیک کرمونا: 421
پیئسیمی،
ویتوریا Piissimi، بازیگر، خواننده، و رقاص ونیزی (مط 1576): 683
پیانیونی (= امت گریان) Piagnoni،
عنوان هواداران ساوونارولا در فلورانس: 172-174، 182، 183
پیپی،
جولیو Pippi: ; جولیو رومانو
پیتاکوس Pittacus (حد 652-569 ق م)،
از حکمای سبعة یونان، معروف به کشورداری و جنگجویی: 272
پیتچینینو،
فرانچسکو Piccinino (فتـ1463)،
کوندوتیرة فلورانسی، 131، 205

پیترا سانتا Pietra Santa،
شهر، ایتالیای مرکزی: 173، 644
پیترو،
جووانی دی Pietro: ; سپانیا، لو
پیترو دی مارتینو Pietro di Martino (فتـ1473)،
معمار ایتالیایی: 385
پیتتسولو،
نیکولو Pizzolo (1421-1453)، نقاش ایتالیایی: 277
پیتی Pitti،
خانوادة فلورانسی: 81، 83
پیتی،
کاخ، فلورانس: پا 120، 147، 191، 264، 332، 483، 485-487، 494، 513، 544، 671، 697، 700، 701، پا 706، پا 717، 737، 747
پیتی،
لوکا (1394-1472)، بازرگان و بانکدار فلورانسی: 102، 124، 737
پیر دو باناک Peter of Banhac،
کاردینال فرانسوی: 62
پیر لویجی (پسر پاولوس سوم): ; فارنزه، پیر لویجی
پیرنه،
کوههای Pyrenees، جنوب باختری اروپا: پا 709
پیرو،
نمازخانة Piero، کلیسای سان مینیاتو: 111
پیرو ایل گوتوزو Piero Il Gottoso: ; مدیچی، پیرو د
پیرو د/آنتونیو Piero d’ Antonio،
پدر لئوناردو داوینچی (مط 1452-1469):223، 224
پیرودلا فرانچسکا Piero della Francesca/پیرو دی بندتو (حد 1416-1492)،
نقاش ایتالیایی مکتب اومبریایی: 115، 121، 123، 192، 256-258، 269، 292، 367، 371، 427، 482
پیرو دی بندتو Piero di Benedetto: ; پیرو دلا فرانچسکا
پیرو دی کوزیمو Piero di Cosimo (1462-1521)،
نقاش فلورانسی: 188، 189، 426، 499، 629، 630، 739
پیرو نقرسی: ; مدیچی، پیرو د
پیزا Pisa،
شهر، ایتالیای مرکزی: 4، 27، 33، 40، 49، 254، 255، 403، 562، 624، 644، 722، 735، 736؛ انحطاط ~: 255، 722؛ انقیاد ~ توسط

فلورانس: 4، 80، 81، 129، 169، 185، 204، 255، 582؛ شکست ناوگان ~ از جنووا، 4؛ شورش ~ بر علیه فلورانس: 173، 255؛ نقاشی در ~: 4، 40، 41، 153
پیزا،
دانشگاه: 4، 97، 137، 510، 560، 563، 564، 576
پیزا،
شورای کلیسای کاتولیک رومی که به منظور پایان دادن به شقاق کبیر در پیزا تشکیل شد (1409)؛ 392، 393، 476، 513
پیزانلو Pisanello/ آنتونیو پیزانو (حد 1395-?1455)، مدالساز، نقاش، و طراح ایتالیایی: 205، 239، 292، 306، 322، 351، 352، 396
پیزانو،
آنتونیو Pisano: ; پیزانلو
پیزانو،
آندرئا (حد 1270-حد 1348)، مجسمه ساز ایتالیایی: 26، 27، 30، 39، 103
پیزانو،
جووانی (1245- بعد از 1314)، معمار و مجسمه ساز ایتالیایی: 24، 39
پیزانو،
نیکولا (1220-1284)، معمار و مجسمه ساز ایتالیایی: 26، 27
پیزانی،
ویتوره Pisani (1324-1380)، فرمانده نیروی دریایی ونیز: 46
پیستویا Pistoia،
شهر، ایتالیای مرکزی: 80، 111، 254، 403، 566، 625، 670
پیفرو،
جووانی Piffero: 499
پیکو،
جی. اف. : ; پیکو دلامیراندولا، جان فرانچسکو
پیکو دلامیراندولا،
آنتونیو Pico della Mirandola (فتـ1501): 446
پیکو دلا میراندولا،
جان فرانچسکو (1470-1533)، زندگینامه نویس ایتالیایی: 162
پیکودلا میراندولا،
جووانی (1463-1494)، اومانیست ایتالیایی: 52، 87، 132، 138-141، 143، 162، 166، 276، 305، 496، 558، 560، 613
پیکو دلامیراندولا،
کاترینا (مط 1495): 342

پیکولومینی Piccolomini،
خانوادة سینایی: 263
پیکولومینی،
انئاسیلویو: ; پیوس دوم، پاپ
پیکولومینی،
فرانچسکو: ; پیوس سوم، پاپ
پیکولومینی،
کاخ، کورسینیانو: 415
پیکولومینی،
کتابخانة، سینا: 270
پیلاتوس،
لئون Pilatus، استاد یونانی در دانشگاه فلورانس (مط 1360-1366): 48
پیلاطس Pilate/پونتیوس پیلاتوس،
والی یهودا (حد 26-حد 36): 601، پا 699، 708
پیلوری Pillory،
تخته ای با سوراخهایی برای سرودست که وسیلة مجازات گناهکاران در ملاء عام بود و تا اواسط قرن نوزدهم در اروپا رواج داشت: 19
پیمون: ; پیمونته
پیمونته/ فنسـ پیمون Piedmont،
ناحیه، شمال باختری ایتالیا: 70، 195، 198، 199، 747
پین،
تامس 1737-1809) Paine)، نویسندة امریکایی صاحبنظر در مسائل سیاسی: 590
پینتر،
ویلیام 1540-1594?) Painter)، مترجم انگلیسی: پا 735
پینتور Pintor،
پزشک آلکساندر ششم (مط 1493): 567
پینتوریکیو Pinturicchio/برناردینو بتی (1454-1513)،
نقاش ایتالیایی: 195، 259، 260، 262، 263، 266، 269، 270، 273، 426، 436، 440، 443، 458، 480، 484، 488، 673
پینداروس 518?) Pindar- حد 438 ق م)،
شاعر غنایی یونانی: 343، 541
پینیا Pigna: 446
پیو،
آلبرتو 1475-1531) Pio)، اومانیست ایتالیایی: 342، 344
پیو،

امیلیا: ; پیو دا کارپی
پیو،
لیونلو (فتـ1535): 342
پیو دا کارپی Pio da Carpi (فتـ1528):
372، 617
پیوس دوم Pius II/انئا سیلویو پیکولومینی،
پاپ (1458-1464): 120، 263، 270، 309، 368، 382، 402، 411، 415-421، 433، 434، 466، 526، 601، 603، 606، 608، 727؛ آثار ادبی ~: 412، 413؛ اعلام جهاد ~ علیه عثمانیان: 417-419؛ ~ و اومانیستها: 412، 413؛ هنر در دوران ~: 415
پیوس سوم/فرانچسکو پیکولومینی،
پاپ (1503)، 263، 467
پیوس چهارم/جووانی د مدیچی،
پاپ (1559-1565): 185، 420، 747-749، 756، 757
پیوس پنجم،
پاپ (1566-1572): 735
پیومبینو Piombino،
شهر، ایتالیای مرکزی: 468
پیوه Pieve،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 333
ت

تئاتین ها Theatines،
انجمنی از کشیشان که در حدود سال 1523 توسط پاولوس چهارم و قدیس گائتانو در رم تشکیل شد و هدف آن اصلاح اخلاقیات روحانیون بود: 606
تابور،
کوه Tabor، شمال فلسطین: 546
تاتی،
یاکوپو د/آنیونیو دی یاکوپو Tatti: ; سانسووینو، یاکوپو
تاراسکون Tarascon،
شهر، جنوب خاوری فرانسه: 392
تارالبا،
ائوجنیو Tarralba (مط 1528): 576
تارانت/ تارانتو Taranto،
شهر، جنوب ایتالیا: 16، 377

تارانتو: ; تارانت
تارتاگلیا،
نیکولو Tartaglia (حد 1500-1557)، ریاضیدان ایتالیایی: 727، 728
تارکوینیوس،
سکستوس Tarquin (مط قرن ششم ق م): پا 207
تارو،
رود Taro، شمال ایتالیا: 645
تاریخنویسی: ~ اومانیستها: 92؛ ~ در فلورانس: 32، 95؛ ~ در دورة لئودهم 522، 523؛ ~ ماکیاولی: 586
تاسو،
برناردو Tasso (1493-1569)، شاعر ایتالیایی: 280، 732
تاسو،
تورکواتو (1544-1595)، شاعر حماسی ایتالیایی: 90، 363، 732، 749
تاسو،
جامباتیستا، چوبکار ایتالیایی (مط 1540): 742
تاسیت Tacitus/کایوس کورنلیوس تاکیتوس (حد 55-حد 117)، تاریخنویس رومی: 48، 89، 519، 520
تافی،
آندرئا Tafi، موزائیکساز فلورانسی (مط قرن سیزدهم): 103
تالران،
الی Talleyrand (1301-1364)، کنت پریگور، کاردینال فرانسوی: 41
تالنتی،
سیمونه Talenti، معمار فلورانسی (مط 1375): 102، پا 105
تالنتی،
فرانچسکو، معمار فلورانسی (مط 1351-1365): 27، 30، پا 105
تئوتوکوپولوس،
دومنیکو Theotocopoulos: ; گرکو، ال
تئودوریک اول [کبیر] Theodoric I،
پادشاه اوستروگوتها (حد 474-526): 587
تئودوسیوس اول [کبیر] Theodosius/ فلاویوس تئودوسیوس،
امپراطور روم شرقی (379-395) و روم غربی (392-395): 206
تئوفراستوس Theophrastus (حد 372-حد 288 ق م)،
فیلسوف و دانشمند یونانی، مؤسس علم گیاهشناسی: 249، 407
تئوکریتوس Theocritus،
شاعر یونانی اسکندرانی (مط: حد 270 ق م): 343، 384، 525، 541
تئوگنیس Theognis،

شاعر مگارایی (مط قرن ششم ق م): 343
تایلر،
وات Tyler (فتـ1381)، رهبر شورش دهقانان در انگلستان (1381): پا 39
تبالدئو،
آنتونیو Tebaldeo (1463-1537)، شاعر ایتالیایی: 470، 524
تبت Tibet،
سرزمین، آسیای مرکزی، ایالت خودمختار کنونی، چین: 562
تبدل Transfiguration،
اشاره به روزی که عیسی سه تن از حواریون را به کوهی برد و در آنجا هیئت وی متبدل شد (چهره اش چون خورشید و جامه اش چون نور شد) و موسی و الیاس بر او ظاهر شدند: 117، 321
تبدیل هیئت: ; تبدل
تجلی مسیح،
عید Epiphany، یکی از اعیاد مسیحیان که در شب دوازدهم بعداز میلاد مسیح برگزار می شود: 444
تدهین نهایی extreme unction،
ازمراسم کاتولیکها که عبارت است از مالیدن روغن مخصوص به بعضی اعضای شخص مشرف به مرگ: 696
ترازیمنو [ترازیمنه]،
دریاچه Trasimeno، اومبریا، ایتالیای مرکزی: 453
تراستوره Trastevere،
محلی در کنار تیبر، رم: 13، 27، 431
تراسوبولوس Thrasybulus-حد 389 ق م) 455)،
سردار و دولتمرد یونانی: 639
ترانت،
شورای Trent، نوزدهمین شورای کلیسای کاتولیک رومی که وسیلة عمدة اصلاحات کاتولیکی بود: 79، 339، 361، 525، 561، 569، 631، 719، 725، 726
تراورساری،
آمبروجو Traversari (1386-1438)، اومانیست ایتالیایی: 88، 89، 91، 94، 96، 216، 603
ترایانوس،
مارکوس اولپیوس نروا Trajan، امپراطور روم (98-117): 272، 594
تراینی،
فرانچسکو Traini، نقاش ایتالیایی (مط 1321-1364): 40
ترتولیانوس،

کوینتوس سپتیموس فلورنس Tertullian (حد 150- حد 230)، عالم الاهیات رومی: 89، 406
ترکان عثمانی: ; عثمانی، امپراطوری
ترکیه Turkey: 192، 337، 539
ترمبونچینو،
بارتولومئو Trombonicino (1470-1535)، آهنگساز ایتالیایی: 634
ترنتیوس Terence/ پوبلیوس،
ترنتیوس آفر (حد 195-159 ق م)، نمایش نویس رومی: 295، 298، 316، 343، 631
ترنر،
جوزف ملرد ویلیام Turner (1775-1851)، نقاش انگلیسی: 694، 720
ترنی Terni،
شهر، ایتالیای مرکزی: 265
تروا Troy،
شهر قدیم، آسیای صغیر، تپة حصار لیق کنونی، ترکیه: 210، 303، 724؛ جنگ ~: پا 148، 575
تروبادورها Troubadours،
شاعران قرون وسطایی جنوب فرانسه که به لهجة محلی شعرمی سرودند: 6،296، 610، 635، 636
ترون،
نیکولو Tron، دوج ونیز (1462-1471): 320
تروی Trevi،
شهر، ایتالیای مرکزی: 273
ترویزو Treviso،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 17، 305، 306، 309، 313، 339،348، 423، 650، 714
ترویلوس Troilus،
در اساطیر یونان، پسر پریاموس و هکابه، که به دست اخیلس کشته شد: 12
تریتون Triton،
در اساطیر یونان، پسر پوسیدون، که نیمة پایین بدنش ماهی بود: 542، 711
تریست Trieste،
شهر، شمال ایتالیا: 649
تریسینو،
جان جورجو Trissino (1478-1550)، نویسنده و دانشور ایتالیایی: 631،

پا 732
تریوم ویراتوس Triumvirate،
هیئت حاکمة سه نفری در دوره ای از تاریخ روم قدیم: 686
تریوولتسیو،
جان جاکومو Trivulzio (1448-1518)، مارکی ویجوانو، سردار ایتالیایی در خدمت لویی دوازدهم: 213، 238
تسارا،
بندر Zara، دریای آدریاتیک، اکنون جزو یوگوسلاوی: 308، 350
تساکاریا،
آنتونیوماریا، قدیس St. Zaccaria (1500-1539)، بانی انجمن برناباسیان: 606
تسالی Thessaly،
ناحیه، شمال یونان: 764
تسانتی Zanetti: 321
تسانی Zanni،
از شخصیتهای کمدیا دل/آرته: 684
تستاگروسا Testagrossa،
خوانندة دربار میلان: 634
تسناله،
برناردینو Zenale (1436-1526)، نقاش ایتالیایی: 229
تسنو،
باتیستا Zeno (فتـ1501)، کاردینال ایتالیایی: 459
تسوکاتو،
سباستیانو Zuccato، نقاش ایتالیایی (مط قرن پانزدهم): 333
تسوکارو،
تادئو Zuccaro (1529-1566)، نقاش ایتالیایی: 750
تسوکارو،
فدریگو (1540-1609)، نقاش ایتالیایی: 750
تفتیش افکار Inquisition،
عنوان سازمانی در کلیسای کاتولیک رومی که به عنوان برافکندن فساد عقیده و بدعت در دین مسیح تأسیس شد: ~ در اسپانیا: 428؛ ~ در ایتالیا: 69، 605، 606، 725؛ تضعیف-: 561، 605؛ ~ و برادران روحانی پارما: 69، 70؛ ~ و جادوگران: 559، 560؛ ~ و ساوونارولا: 183؛ ~ در ونیز: 317، 719، 720
تلربو،
برناردینو Telesio (1509-1588)، فیلسوف ایتالیایی: 731، 764

تن،
ایپولیت آدولف Taine (1828-1893)، منقد، فیلسوف، ادیب، و تاریخنویس فرانسوی: 766
تندا،
بئاتریچه Tenda (فتـ1415)، دوشس میلان: 205
توتون ها Teutons،
از اقوام ژرمنی: 719
توتونی،
شهسواران Teutonic Knights، عنوان یک سازمان مذهبی و نظامی ژرمنی (1190-1805): 597
تور Tours،
شهر، غرب فرانسة مرکزی: پا 278، 397
تور،
موزة: پا 717
تورا،
کوزیمو Tura (1430-1495؟)، نقاش ایتالیایی: 291، 292، 482
توراتتسو،
برج ناقوس Torrazo، کرمونا: 222
توربیدو،
فرانچسکو Torbido (حد 1483-1561)، نقاش ایتالیایی: 352
تورتوسا Tortosa،
شهر، شمال خاوری اسپانیا: 655
توتورنا Tortona،
شهر، شمال باختری ایتالیا: 42، 733
تورزانو،
آندرئا Torresano، چاپگر ایتالیایی (مط 1479): 343، 344
تورکماذا،
توماس د Torquemmada (1420-1498)، مأمور اسپانیایی تفتیش افکار: 428
تورلی،
ایپولیتا Torelli (فتـ1520)، همسر کاستیلیونه: 374
تورلی،
باربارا (فتـ1508)، همسر ارکوله ستروتتسی: 295، 296
تورن Turenne،
شهر، جنوب فرانسه: 58
تورنابوئونی،

جووانی Tornabuoni، رئیس بانک مدیچی در رم (مط 1485): 155
تورنابوئونی،
فرانچسکو، بازرگان فلورانسی: 149، 154
تورنابوئونی،
لودوویکا: 155
تورنابوئونی،
لوکرتسیا (1425-1482)، مادر لورنتسو د مدیچی: 156، 617
تورنوا Tournament،
مسابقات عمومی که به تقلید از یک نبرد واقعی در اروپای قرون وسطی بین سوارکاران مسلح برگزار می شد: 136
تورنه Tournai،
شهر، غرب بلژیک: 660، 669
توره،
مارکانتونیودلا Torre (1478-1511)، کالبدشناس ایتالیایی: 238، 246، 564
توره دل کومونه Torre del Comune،
بنا، کومو: 221
توره د مانجیا Torre de Mangia،
برج سینا: 39
توریتی،
یاکوپو Torriti، نقاش و موزائیکساز ایتالیایی (مط اواخر قرن سیزدهم): 103
توریجانو،
پیترو Torrigiano (1472-1528)، مجسمه ساز فلورانسی: 186، 496
تورینو Turin،
شهر، شمال باختری ایتالیا: 188، 198، 220، 239، 717، 747، 748
تورینو،
موزة: 364، پا 717
توسکان Tuscany،
ناحیه، ایتالیای مرکزی: 84، 100، 116، 132، 136، 177، 215، 254، 265، 403، 486، 632، 644
توسکانلی،
پائولودال پوتتسو Toscanelli (1397-1482)، ریاضیدان، ستاره شناسی، و پزشک ایتالیایی: 562
توسکانی،
سبک Tuscan (معماری): 147

توسیدید Thucydides (حد 460-حد 400 ق م)، تاریخنویس آتنی: 89، 91، 343، 406، 407
تولدو Toledo،
شهر، اسپانیای مرکزی: 65، 376
تولستوی،
لیف نیکولایویچ Tolstoi (1828-1910)، نویسنده و ادیب روسی: 245
تولفا،
کوههای Tolfa، لاتیوم، ایتالیای مرکزی: 418
تولنتینو Tolentino،
شهر، ایتالیای مرکزی: 216
تولیا د/آراگونا Tullia d’ Aragona،
روسپی ایتالیایی (مط 1537): 609، 610
توماچلی،
پیرو Tomacelli: ; بونیفاکیوس نهم، پاپ
تومازو گوئیدی دی سان جووانی Tommaso Guidi di San Giovanni: ; مازاتچو
تومازو د گوارداتی Tommaso de’ Guardati: ; مازوتچو
توماس آکمپیس،
قدیس St. Thomas Kempis (1380-1471?)، نویسنده و راهب آلمانی: 116
توماس آکویناس،
قدیس St. Thomas Aquinas (1225-1274)، فیلسوف مدرسی ایتالیایی: 15، 29، 53، 160، 165، 490، 569-572
تومای حواری St. Thomas،
یکی از حواریون مسیح: پا 150، 151
تومولتو دی چومپی (=شورش پشمزنان) Tumulto dei Ciompi: ; چومپی، شورش
تونس Tunis،
پایتخت تونس: 43، 288
تیبالدی،
پلگرینو Tibaldi (1527-1596)، معمار، نقاش، و مجسمه ساز ایتالیایی: 748
تیبر،
رود Tiber، ایتالیای مرکزی: 50، 256، 397، 401، 426، 439، 521، 524، 650، 656، 666، 725
تیبولوس: آلبیوس Tibullus (حد 55-19 ق م)،

شاعر رومی: 346، 383، 491، 583
تیپولو،
جووانی باتیستا Tiepolo (1696-1770)، نقاش و حکاک ونیزی: 720
تیپولو،
باجامانته (فت: حد 1329)، از اشراف ونیز: 310
رتیتان ها Titans،
در اساطیر یونان، دوازده عفریت و عفریته، فرزندان اورانوس و گایا: 284
تیتوس Titus/تیتوس فلاویوس سابینوس وسپاسیانوس،
امپراطور روم (79-81)، 594
تیتوس،
حمامهای، رم: 527
تیچینو،
رود Ticino، سویس و ایتالیا: 201، 629
تیرابوسکی،
جیرولامو Tiraboschi (1731-1794)، تاریخنویس و دانشور ایتالیایی: 214
تیرنه،
دریای Tyrrhenian Sea، قسمتی از مدیترانة باختری، غرب ایتالیا: 403
تیرول Tirol،
کنت نشین قدیم، ایالت کنونی، غرب اتریش: 650، 662
تیزی،
بنونوتو Tisi: ; گاروفالو، بنونوتو
تیسین Titian/تیتسیانو وچلی (1477-1576)، نقاش ونیزی: 221، 222، 331-339، 348، 494، 625، 673، 675، 683-686، 696-709، 714، 715، 717-721، 729، 758؛ آثار اساطیری ~: 700؛ آثار ~ در فرارا: 335، 336؛ آثار مذهبی ~: 334، 335، 698، 699؛ ~ و آرتینو: 694؛ تکچهره های ~: 285، 697-701؛ جنبة مشرکانة هنر ~: 336؛ ~ و جورجونه: 331، 336
تینتورتا،
ماریتا روبوستی Tintoretta (بین 1550و 1560-1590)، نقاش ونیزی: 711، 712
تینتورتو،
دومنیکو روبوستی Tintoretto (1560-1635)، نقاش ونیزی: 711
تینتورتو،
یاکوپو روبوستی (1518-1594)، نقاش ونیزی: 191، 319-321، 690، 703-712، 717-719، 730، 736، 761؛ آثار اساطیری ~: 709؛ آثار

مذهبی ~: 705-708، 711؛ ~ و آرتینو: 705؛ تکچهره های ~: 710؛ ~ و تیسین: 703، 704؛ رئالیسم آثار ~: 705، 707، 710
تیوولی Tivoli،
شهر، ایتالیای مرکزی: پا 55، 750
ث

ثورباران،
فرانثیسکو د Zurbaran (1598-1662)، نقاش اسپانیایی مکتب سویل: 764
ج

جابربن حیان Gebir،
بزرگترین کیمیادان عرب (مط نیمه دوم قرن دوم هـ ق): 728
جادو/جادوگری: 558-560؛ تفتیش افکار و ~: 559، 560
جاکومو دا سیچیلیا Giacomo da Sicilia: 177
جالوت Goliath،
پهلوان تنومند فلسطینی که به دست داوود کشته شد:150، 507
جالینوس Galen (129-199)،
پزشک، عالم تشریح، و فیلسوف یونانی: 249، 564، 569، 570
جامبلینو Giambellino: ; بلینی، جووانی
جان گالئاتتسو (ویسکونتة میلان): ; ویسکونتی، جان گالئاتتسو
جانواریوس،
قدیس St. Januarius (?272-?305)، شهید مسیحی، قدیس حامل ناپل: 385
جبرائیل Gabraiel،
از فرشتگان مقرب، رابط بین خدا و پیامبران: 37، 256
جبل طارق،
تنگة Gibraltar، بین دریای مدیترانه و اقیانوس اطلس: 43، 145
جتسمانی Gethsemane،
زیتونستانی نزدیک دامنة کوه زیتون، شمال بیت المقدس: 229
جزو،
Gesu، کلیسای یسوعیان در رم: 750
جزواتی،
فرقة برادران Gesuati: 271
جلجتا Golgotha،
محل مصلوب شدن عیسی، در خارج حصار بیت المقدس: 488

جلیل،
دریای Galilee، شمال خاوری اسرائیل: 437، 466
جم (864-900 هـ ق)،
شاهزادة عثمانی، پسر سلطان محمد فاتح: 429، 439، 440
جمعة مبارک Good Friday،
جمعة یادبود مصلوب شدن عیسی مسیح، 5، 547، 687
جمیستوس پلتون،
گئورگیوس Gemistus Pletho (1355?1450)، فیلسوف بیزانسی: 87، 90، 91، 368، 415، 570
جمینیان،
قدیس St. Geminian: 255
جنادیوس دوم Gennadius II،
دانشور یونانی، بطرک قسطنطنیه (1453-1459)، 400
جنتیله دا فابریانو Gentile da Fabriano (حد 1370-1427)، نقاش ایتالیایی: 265، 266، 309، 320، 322، 324، 325، 396، 684
جنگ سی ساله Thirty Years War،
جنگ عمومی اروپا، که می توان آن را مبارزة امرای آلمان و دولتهای خارجی (فرانسه، سوئد، دانمارک، و انگلستان) بر ضد وحدت امپراطوری مقدس روم و خاندان هاپسبورگ دانست (1618-1648)، 344
جنگ صدساله Hundred Years War،
عنوان جنگهای فرانسه و انگلستان بر سر فرمانروایی اراضی دوطرف دریای مانش (1337-1453)، 43، 52، 59
جنگ گوتیک Gothic war،
عنوان جنگهای امپراطوری بیزانس با اوستروگوتها بر سر تسلط بر ایتالیا: 50
جنووا Genoa،
شهر و بندر، شمال باختری ایتالیا: 24، 33، 43، 44، 81، 195، 196، 199-201، 373، 378، 649، 652، 660، 661، 668، 679؛ اقتصاد ~: 43، 199، 200، 748؛ انقلاب ~ (1339): 43؛ انقلاب ~ (1383): 199؛ جمهوری ~: 200، 722؛ درگیریهای سیاسی در ~: 43، 44، 199؛ سلطة میلان بر ~: 199، 200، 205؛ ~ و شکست پیزا (1284)، 4، 49؛ شکست ~ از ونیز (1378): 24، 45، 46، 199، 305؛ معماری در ~: 200، 748
جواکینو دا فیوره Joachim of Flora (حد 145-حد 1202)، رازور ایتالیایی: 69، 166
جوتسک Giottesque،

سبک نقاشی منسوب به جوتو: 29، 113
جوتو Giotto/جوتو دی بوندونه (حد 1266-حد 1337)، نقاش، معمار، و مجسمه ساز فلورانسی: 4، 14، 24-30، 59، 114، 115، 118، 292، 323، 327، 758؛ برج ~ در کلیسای جامع فلورانس: 26، 27، 110، 222؛ ~ و دانته: 28؛ فرسکوهای ~ در کلیسای دوگانة قدیس فرانسیس: 27، 28، 40، 112؛ فرسکوهای ~ در نمازخانة آرنا: 24، 25، 28، 306؛ ویژگی آثار ~ک 28، 29
جورج،
قدیس St. George قدیس حامی انگلستان، از شهدای مسیحی، در هنر کشندة اژدهاست (مط قرن چهارم): 300، 329، 358، 487، 558، 718
جورج،
طرابوزانی 1486?-1396?) George of Trebizond)، اومانیست بیزانسی: 407
جورجو دا نووارا Giorgio da Novara (فتـ1500): 606
جورجونه Giorgione/جورجونه دا کاستلفرانکو (حد 1478-1510)، نقاش ونیزی: 292، 327، 328، 330-335، 338، 351، 352، 385، پا 543، 672، 697، 705، 709، 720، 721؛ آثار شبانی ~: 332، 333؛ سبک ~: 330؛ محتوای آثار ~: 330، 331
جورجونه دا کاستلفرانکو Giorgione da Castelfranco: ; جورجونه
جوستینیانی Giustiniani،
خانوادة ایتالیایی: 319
جوستینیانی،
آنتونیو، سفیر ونیز در دربار پاپ (مط 1502-1505): 444، 456
جوستینیانی،
برناردو (1408-1489)، تاریخنویس و سیاستمدار ونیزی: 312
جوستینیانی،
لورنتسو (1381-1456)، روحانی ونیزی: 324
جوکوندو،
فرا جووانی 1515-1433?) Giocondo)، معمار و عتیقه شناس ایتالیایی: 528، 529، 554
جوکوندو،
فرانچسکو دل، همسر مونالیزا (مط 1512): 236
جولیانودا مایانو 1490-1432) Giuliano da Maiano)، معمار و مجسمه ساز ایتالیایی: 148، 369، 385
جولیو رومانو Giulio Romano/جولیو پیپی (حد 1492-1546)، نقاش و معمار ایتالیایی: 284، 285، 376، 479، 537، 539، 540، 543، 547،

609، 671، 689، 691، 740، 750
جونز،
اینیگو (1573-1652 Jones)، معمار انگلیسی: 687
جووانا دا پیاچنتسا Giovanna da Piacenza،
رئیسة صومعة سان پائولو (مط 1518)، 355
جووانی دا اودینه Giovanni da Udine،
(1487-1564)، مجسمه ساز و نقاش ایتالیایی: 537، 539، 543، 545، 750
جووانی دا فیرنتسه Giovanni da Firenze،
معمار ایتالیایی (مط 1343)، 385
جووانی دا کاپیسترانو،
قدیس (1385-1465 Giovanni da Capistrano)، واعظ و راهب فرانسیسی ایتالیایی : 640
جووانی دا لنیانو Giovanni da Legnano (فتـ1383)،
قانوندان ایتالیایی: 624
جووانی دا مونتورسولی،
فرا (1507-1563 Giovanni da Montorsoli)، معمار ایتالیایی: 200، 750
جووانی دا مونته کوروینو Giovanni da Monte Corvino (فتـ1328)،
مبلغ مسیحی: 70
جووانی دا ویگو (1460-1525 Ciovanni da vigo)،
جراح ایتالیایی: 565
جووانی دله بانده نره (= نوار سیاه) Giovanni delle Bande Nere: ; مدیچی، جووانی د
جووانی دی سان مینیاتو Giovanni di San Miniato: ; 110
جووانی دی فولیاری Giovanni di Foliari عضو دبیرخانة پاپ،
دوست رافائل: 492
جووانی ورونایی: فرا Giovanni da Verona (حد 1457-1525)، راهب دومینیکی و چوبکار ایتالیایی: 349، 352، 488
جوویو،
پائولو (1483-1552 Giovio)، زندگینامه نویس و تاریخنویس ایتالیایی: 454، 516، 522، 523، 541، 553، 589
جیبرتی،
جان ماتئو (1495-1543 Giberti)،
مشاور پاپ کلمنس هفتم: 606، 659، 689
جیرولامو دای لیبری (1474-1556 Girolamo dai Libri)،

مینیاتوریست ایتالیایی: 352
جیلبرتو دهم Gilbertx (فتـ 1518)،
خاوند کوردجو:354
جیمز اول James،
شاه اسکاتلند با عنوان جیمز ششم (1567-1625)، و شاه بریتانیا (1603-1625): 764
جینروا د بنچی Ginerva de’ Benci: 155،237
چ

چاپ،
صنعت: 342، 403؛ ~ در فلورانس: 137، 342؛ ~ در مانتوا: 276؛ ~ در ونیز: 342-344
چارلز اول Charles،
شاه انگلستان (1625-1649): 279، 538
چاسر،
جفری Chaucer (حد 1340-1400)، شاعر انگلیسی: 13، 36-38
چپو،
بیمارستان Ceppo، پیستویا: 254، 566
چرتالدو Certaldo،
شهر، ایتالیای مرکزی: 11، 49
چرتوزا دی پاویا Certosa di Pavia،
صومعة سابق کارتوزیان، پاویا: 30، 201، 203، 213، 218، 219، 271، 401، 739
چرنوبیو Cernobbio: 748
چری Ceri: 234، 454
چرینیولا Cerignola،
شهر، جنوب خاوری ایتالیا: 648
چزاره دا سستو Cesare da Sesto (1477-1523)،
نقاش ایتالیایی: 253
چزارینی،
جولیانو Cesarini (1398-1444)، سیاستمدار، قانوندان، و کاردینال ایتالیایی: 396، 399
چزنا Cesena،
شهر، شمال ایتالیا: پا55، 67، 354، 366، 454، 456، 468، 473
چفالو،
بندر Cefalu، دریای تیرنه، شمال باختری ایتالیا: 385

چلسی،
لورنتسو Celsi، دوج ونیز (1361-1365): 45
چلینی،
بنونوتو Cellini (1500-1571)، مجسمه ساز، فلزکار، زرگر، و نویسندهٔ فلورانسی: 50، 112، 148، 152، 200، 220، 242، 251، 494، 609، 632، 638، 738، 741-747، 761، 765
چنینی،
برناردو Cennini (1415-1498)، چاپگر و زرگر فلورانسی: 137، 342
چنینی،
چنینو (حد 1365-1440)، نقاش فلورانسی: 113
چومپی،
شورش Ciompi/تومولتو دی چومپی، شورش طبقهٔ کارگر فلورانس (به رهبری پشمزنان) که منجر به تشکیل یکی از دموکراتیکترین حکومتهای تاریخ فلورانس شد (1378): پا 39، 82، 85
چونه،
آندرئا دی Cione: ; اورکانیا
چونه،
آندرئا دی میکله: ; وروکیو
چونه،
ناردو دی، نقاش ایتالیایی (مط 350-حد 1366): 30
چیبو،
جووانی باتیستا Gibo: ; اینوکنتیوس هشتم، پاپ
چیبو،
فرانچسکتو، پسر اینوکنتیوس هشتم (مط: حد 1487): 429، 430، 432، 438
چیپولا Cipolla: 37
چیتا دلا پیوه Citta della pieve،
شهر، ایتالیای مرکزی: 270
چیتا دی کاستلو Citta di Castello،
شهر، ایتالیای مرکزی: 372، 483
چیمابوئه،
جووانی Cimabue (فتـ1302)، نقاش فلورانسی: 28، 323
چیما دا کونلیانو،
جووانی باتیستا Cima da Conegliano (حد 1459-1517 یا 1518)، نقاش ونیزی: 328، 672
چین China: 81، 340، 562، 642، 716

چینو دا پیستویا Cino da Pistoia (1270-1336)،
حقوقدان و شاعر ایتالیایی: 624
چیورکیو،
ویچنتسو Civerchio (فت: بعد از 1539)، نقاش ایتالیایی: 221
چیویتا کاستلانا Civita Castellana،
شهر، ایتالیای مرکزی: 435، 467، 666
چیویتالی،
ماتئو Civitali (1436-1501)، مجسمه ساز و معمار ایتالیایی: 200، 254
چیویتا وکیا Civita Vecchia،
شهر، ایتالیای مرکزی: پا 55، 128، 666
چیویداله Cividale،
شهر، ایتالیا: 17

ح

حبقوق Habbakuk،
از پیامبران بنی اسرائیل: 106
حزقیال Ezekiel،
از پیامبران بنی اسرائیل (مط 592 ق م): 506
حکومت: ~ در ایالات پاپی: 403، 404؛ ~در رم: 402، 403، 409؛ ~ در فلورانس: 79، 82-84، 134؛ ~ در کشور-شهرهای ایتالیا: 762؛ ماکیاولی و ~: 588-596؛ ~ در ونیز: 309-313
حمامهای تیتوس: ; تیتوس: حمامهای

خ

خاتیوا Xativa،
شهر، شرق اسپانیا: 433
خالکوندولس،
دمتریوس Chalcondyles (1424-1511)، دانشور یونانی، 90، 137، 509، 512
خانوادة مقدس Holy Family،
در هنر، ارائة حضرت مریم، عیسی مسیح کودک، و یوسف: 120، 190، 293
خانة طلا Ca d'Ore،
کاخ، ونیز: 320
خایمه Jayme (فتـ 1459)، کاردینال پرتغالی: 109، 411
خروسولوراس،

مانوئل Chrysoloras (1355-1415?)، اومانیست یونانی: 90، 94، 203
خروسولوراس،
یوهانس (مط 1420): 216
خسرو دوم،
شاه ساسانی (590-628): 257
خوارزمی،
ابوعبدالله محمدبن موسی (فتـ232 هـ ق)، ریاضیدان، ستاره شناس، جغرافیدان، و تاریخنویس ایرانی: 728
خوان دوم John II،
پادشاه پرتغال (1481-1495): 378
خوانای اول Johanna I،
ملکة ناپل (1343-1381): 16، 48، 49، 377
خوانای دوم،
ملکة ناپل (1414-1435): 205، 377-382، 643
خیرالدا Giralda،
برج معروفی در کنار کلیسای جامع سویل، اسپانیا: 222
خیمنث د ئیسنروس،
فرانثیسکو Ximenes de Cisneros (1436-1517)، کاردینال و سیاستمدار اسپانیایی: 655
د

داروین،
چارلز رابرت Darwin (1809-1882)، طبیعیدان انگلیسی: 590
داریوش اول،
شاه هخامنشی (521-486 ق م): 150
دافنه Daphne،
در اساطیر یونان ، یکی از پریان که آپولون عاشقش بود: 98
دالماسی Dalmatia،
ناحیة تاریخی یوگوسلاوی، ایالت کروآسی در امتداد دریای آدریاتیک: 306، 308، 369، 370
دامیانو Damiano (فتـ1549)،
خاتمکار ایتالیایی: 362
دانائه Danae،
در اساطیر یونان، دختر پادشاه آرگوس، مادر پرسئوس: 673
دانته،
جیرولامو Dante، شاگرد تیسین (مط 1550-1580): 704

دانته آلیگیری (Dante Alighieri 1265-1321)،
شاعر ایتالیایی: 3، 4، 6، 7، 14، 17، 31، 36، 41، 51، 54، 121، 135، 137، 158، 214-216، 235، 242، 490، 491، 596، 670،709، 758
داندولو،
آندرئا Dandolo، دوج ونیز (1343-1354): 565
دانز سکوتوس،
جان (Dans Scotus 1265-1308)، عالم الاهیات مدرسی اسکاتلندی: 15، 53، 490، 728
دانمارک Denmark: 679
درسدن،
دانوب،
رود Danube، اروپای جنوب خاوری و مرکزی: 417
دانیال Daniel (فتـ : حد 538 ق م)، از انبیای اسرائیل: 506
دانیله دا ولترا: ; ولترا، دانیله دا
داوود David،
شاه عبرانیان قدیم (حد 1012-حد 972 ق م): 412، 489، 507، 538
ددل،
آدریان Dedel: ; هادریانوس ششم پاپ
درسدن Dresden،
شهر، پایتخت کشور سابق ساکس، شرق آلمان: 359
درسدن،
نگارخانة: 331، 338، پا 543، 717
دریای سرخ Red Sea،
بین افریقا و عربستان: 722، 724
دریای سیاه Black Sea،
دریای داخلی، بین بلغارستان، رومانی، اتحاد جماهیر شوروی، و ترکیه: 33، 43، 79، 199، 307، 309، 723، 724
دریای شمال North Sea،
شاخه ای از اقیانوس اطلس، بین بر اروپا و بریتانیای کبیر: 723
دزدیمونا Desdemona،
شخصیت تراژدی اتللو: 322
دزیدریو دا ستینیانو(Desiderio da Settignano 1428-1464)،
مجسمه ساز فلورانسی: 93، 108، 110، 124، 149
دکارت،
رنه (Descartes 1596-1650)، فیلسوف، ریاضیدان، و دانشمند فرانسوی: 16، 728، 731، 764، 765

دلاروبیا Della Robbia،
خانوادة فلورانسی: 111، 148، 187
دلاروبیا،
آندرئا (1435-1525)، مجسمه ساز فلورانسی: 187، 566
دلاروبیا،
جووانی (حد 1496-حد 1529)، مجسمه ساز فلورانسی: 187، 254، 566
دلاروبیا،
لوکا (?1400-1482)، مجسمه ساز فلورانسی: 27، 109-111، 258، 619
دلاواله della Valle،
خانوادة رمی: 424، 425
دلفی Delphi،
محلی در فوکیس، دامنة جنوبی کوه پارناسوس، محل معروفترین وخشگاه یونان قدیم: 506
دمتریوس Demetrius: 242
دموستن Demosthenes (?384-322 ق م)،
سیاستمدار و خطیب آتنی: 89، 343
دو، برتران دو Deux (مط 1347): 20
دوئه Douai،
شهر، شمال فرانسه: 738
دوتچو دی بوئونینسنیا Duccio di Buoninsegna (1255-1319)،
نقاش ایتالیایی، بنیانگذار مکتب سینایی: 14، 39، 152
دوراتتسو،
بندر Durazzo، کنار دریای آدریاتیک، آلبانی: 308
دوران،
گیوم Durand (?1237-1296)، اسقف ماند: 62
دورر،
آلبرشت Dürer (1471-1528)، نقاش، رسام، و حکاک آلمانی: 330، 365، 739
دوریا Doria،
خانوادة جنووایی: 43
دوریا،
آمبروجو، دریاسالار جنووایی (مط 1378): 45
دوریا،
آندرئا (1468-1560)، دریاسالار و سیاستمدار جنووایی: 200، 748

دوریا،
پیترو (فتـ1380)، دریاسالار جنووایی: 46
دوریا،
لوچانو، دریاسالار جنووایی (مط 1379): 45
دوریک Doric،
قدیمترین سبک معماری در یونان باستان: 674، 685
دوسودوسی Dosso Dossi (? 1479-1542)، نقاش ایتالیایی مکتب فرارایی: 289، 292، 295
دوفه،
گیوم Dufay (حد 1400-1474)، آهنگساز فلاندری: 633
دوفینه Dauphine،
ناحیة تاریخی و ایالت سابق، جنوب خاوری فرانسه: 455
دولچی،
جووانینو د Dolci (فتـ1486): 426
دولچینو Colcino (فتـ1307)،
بدعتگذار ایتالیایی: 69، 70
دولومیتی،
کوههای Dolomites، دسته ای از کوههای آلپ، شمال ایتالیا: 333
دومنیکو (پسر تینتورتو): ; تینتورتو، دومنیکو روبوستی
دومنیکو د/آرینیانو Domenico d' Arignano،
همسر وانوتتسا د کاتانئی (مط: حد 1476): 434، 448
دومنیکو دا پشا Domenico da Pescia (فتـ1498)،
از پیروان ساوونارولا: 177، 180-183
دومنیکو دی بارتولو Domenico di Bartolo (1400-1445)،
نقاش ایتالیایی: 263
دومنیکو ونتسیانو Domenico Veneziano (1400-1461)، نقاش ایتالیایی: 121، 269
دومنیکینو،
ایل Domenichino/دومنیکو تسامپیری (1581-1641)، نقاش بولونیایی: 359
دومیتیانوس Domitian/ تیتوس فلاویوس دومیتیانوس آوگوستوس، امپراطور روم (81-96): 14
دومینیک،
قدیس St. Dominic (?1170-1221)، کشیش کاستیلی، مؤسس فرقة دومینیکیان: 69، 116، 590؛ آرامگاه ~ (بولونیا): 497
دومینیکیان،

فرقة Dominicans، فرقة کاتولیک رومی که در سال 1216 به وسیلة قدیس دومینیک تأسیس شد: 17، 28، 29، 65،70، 116، 165، 169، 173، 175، 176، 181، 182، 189، 228، 320، 349، 362، 606، 733، 734
دوناتلو Donatello/دوناتو دی نیکولو دی بتوباردی (حد 1386-1466)، مجسمه ساز ایتالیایی: 27، 87، 95، 100-113، 115، 124، 150، 151، 178، 230، 262، 293، 306، 385، 528، 619، 759، 762؛ آثار ~: 105-109؛ ویژگی-: 109؛ مجسمه های داوود ~: 105، 106؛ واقعپردازی ~: 107
دوناتلیانو،
سالن Donatelliano: 106
دوناتو د/آنیولو Donato d'Agnolo: ; برامانته
دونا تو دی نیکولو دی بتو باردی Donto di Niccolo di Bardi: ; دوناتلو
دوناتوس Donatus،
دستوردان رومی (مط 333): 30
دوناتی،
لوکرتسیا Donati (مط 1467-1469): 127
دونتر Deventer،
شهر، شرق هلند مرکزی: 655
دونی،
آنتون فرانچسکو Doni (1513-1574)، نویسندة ایتالیایی: 259، 733
دونی،
آنجلو، از اشراف فلورانس (مط: حد 1505): 485، 501
دونی،
مادالنا، همسر آنجلو دونی: 485
دیاث د ل/ایسلا،
روی Diaz de l'Isla، پزشک اسپانیایی (مط: حد 1504-1506): 567
دیانا Diana،
الاهة شکار رومی، مطابق آرتمیس یونانی: 98، 355، 368، 700
دیانا،
معبد، افسوس: 33
دیانتی،
لورا Dianti، معشوقة آلفونسو اول فرارا (مط 1520-1534): 304، 336
دیان دو پواتیه Dian de Poitiers (1499-1566)،
معشوقة هانری دوم فرانسه: 639
دیدار مریم،

عید Visitation، از اعیاد مسیحیان، به مناسبت دیدار مریم با الیصابات: 321
دیدرو،
دنی Diderot (1713-1784)، دایرة المعارف نویس، فیلسوف، و ادیب فرانسوی: 590
دیژون Dijon،
شهر، شرق فرانسه: 566
دیوئا Diois: 449
دیوجانس Diogenes (حد 412-323 ق م)،
فیلسوف کلبی یونانی: 490
دیودوروس سیسیلی Diodorus Siculus (فتـ : بعداز 21 ق م)،
تاریخنویس سیسیلی: 407
دیوکلتیانوس/دیوکلسین Diocletian،
امپراطور روم (284-305): پا 379، 757
دیوکلسین: ; دیوکلتیانوس
دیوگنس لائرتیوس Diogenes Laertius،
زندگینامه نویس فلاسفة یونانی (مط قرن سوم): 91، 242، 490
دیومدس Diomedes،
در اساطیر یونان، ازدلیرترین جنگجویان یونان در جنگ تروا: 12
دیونوسیوس آریوپاگوسی،
قدیس-St. Dionysius the Areopagite، از اعضای محکمة آریوپاگوس، که توسط بولس حواری به مسیحیت گروید (مط قرن اول): 381
دیووتسیونه divozioni ،
نوعی نمایش مذهبی قرون وسطایی در ایتالیا: 630
ر

رابله،
فرانسوا Rabelais (1490-1553)، نویسنده و پزشک فرانسوی: 37، 38، 304، 691
راپالو Rapallo،
شهر، شمال باختری ایتالیا: 644
راحیل Rachel،
زن محبوب یعقوب، مادر یوسف و بنیامین، دختر لابان: 537
رازوری mysticism،
اعتقادی دایر بر اینکه معرفت خدا و یا ادارک حقیقت به طور مستقیم و بدِون هیچ واسطه ای به وسیلة کشف و شهود ممکن است: 570، 571

رأس الاخضر [انگا کیپ ورد] Cape Verde،
خاوریترین نقطة افریقا، بر ساحل سنگال، میان رودهای سنگال و گامبیا: 438
راسکین،
جان (1819-1900) Ruskin)، نویسنده و منتقد انگلیسی: 319، 341، 548، 707، 708، 712، 758
رافائل Raphael/رافائلو سانتی/رافائلو سانتسیو (1483-1520)،
نقاش فلورانسی: 482-494، 533-549؛ آثار ~: - در سینا: 484؛ در فلورانس: 485، 487، 488، – در واتیکان، 260، 264، 303، 339، 408، 488-494، 536-539؛ ویژگی -: 155، 191، 539، 543، 548، 549؛ ~ و آگوستینو کیجی: 541-543؛ ~ ~ و برامانته: 480، 488، 536؛ ~ و پروجینو: 272، 273، 483؛ تکچهره های ~: 373، 494، 513، 515، 545، 611، 626؛ ~ و جولیو رومانو: 284، 285، 547؛ ~ و سباستیانو لوچانی: 672؛ ~ و فرابارتولومئو: 485؛ ~ و فرانچا: 364، 365، 545؛ گاروفالو و ~: 293؛ لئودهم و ~: 522، 528، 531، 533-539، 554؛ ~ و لئوناردو داوینچی: 239، 485، 486؛ ~ و میکلانژ: 533، 535، 536، 548؛ ~ و هنر کلاسیک: 528، 529؛ و یولیوس دوم: 471، 478، 488-494
راگوزا Ragusa،
نام ایتالیایی شهر دوبروونیک، شمال باختری یوگوسلاوی: 419، 565
رامبران Rembrandt/رامبرانت هارمنسون وان راین (1606-1669)،
نقاش و حکاک هلندی: 229، 243، 545، پا 699، 713، 763، 764
رامبویه Rambouillet،
شهر، شمال فرانسه: 627
رامبویه،
مارکیز دو، لقب کاترین دو ویون (1588-1665)، بانوی فرانسوی که نخستین سالون ادبی را در اروپا گشود، پا 627
راموس،
پتروس Ramus/ فنسکپیر دو لا رامه (1515-1572)، فیلسوف و اومانیست فرانسوی: 731
رامه،
پیر لا Ramée: ; راموس، پتروس
راونا Ravenna،
شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 27، 49 پا 55، 129، 234، 308، 321، پا 354، 366، 404، 472، 473، 476، 617، 649، 651، 667، 740
رایبولینی،

مارکو Raibolini، پدر فرانچا: 363
رایشنو،
دیر Reichenau، آلمان: 94
رایموندی،
مارکانتونیو Raimondi (? 1475-? 1534)، حکاک ایتالیایی: 122، 355، 365، 492، 666، 689
راین،
رود Rhine، اروپای باختری: 642، 724
ردجا Reggia،
کاخ سلطنتی، پادوا: 24
ردجا،
کاخ (مانتوا): ; کاستلو
ردجو Reggio: ; ردجو امیلیا
ردجو امیلیا Reggio Emilia،
شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 230، 287، 288، 291، 296، 298، 304، 354، 360، 364، 377، 577، 652، 667، 679
ردنتوره،
کلیسای Redentore، ونیز: 687
رفقه Rebecca،
همسر اسحاق، مادر یعقوب: 537
رکاناتی Recanati،
شهر، ایتالیای مرکزی: 339، 369
رکسانه Roxana (فتـ311 ق م)، همسر اسکندر مقدونی: 264
رگیومونتانوس Regiomontanus/یوهانس مولر (1436-1476)،
ستاره شناس و ریاضیدان آلمانی: 477، 561
رم Rome،
پایتخت ایتالیا، آکادمی یونانی در ~: 518، 552؛ اقتصاد ~: 402؛ انقلاب ~ (1347): 18، 19-23؛ اومانیسم در ~: 410، 421، 422، 427، 429؛ تاراج ~ (1527): 664-666، 685؛ توسعة ~ در زمان لئودهم: 516، 554؛ جمعیت ~: 401، 516، 667؛ جمهوری ~: 55، 402؛ دستگاه پاپی در ~: 401-432؛ رنسانس در ~: 405، 406؛ سنای ~: 10، 13، 14؛ شورش خاندان کولونا در ~: 391، 661؛ طاعون ~ (1512)، 667؛ معماری ~: 408، 426، 478-482؛ نوسازی ~: 726؛ هنر و ادبیات در ~: 13، 14، 671-674
رم،
دانشگاه: 666، 671

رمانسک Romanesque،
شیوه ای در معماری و هنر اروپا (774-1200): 101، 318، 319
رنان،
ارنست 1823-1892) Renan)، منتقد و تاریخنویس فرانسوی: 9، 590
رنس Reims،
شهر، شمال خاوری فرانسه: 764
رنسانس Renaissance/ ایتا ریناشیتا: ~ ایتالیای شمالی: 78؛ تأثیر بوکاتچو بر ~: 52؛ تأثیر پترارک بر ~: 52؛ تأثیر فرهنگ کلاسیک بر ~: 52، 53؛ زمینة اخلاقی ~: 53؛ زمینة ادبی ~: 53، 54؛ زمینة اقتصادی ~: 53، 78، 80؛ زمینة سیاسی ~: 53؛ زمینة فرهنگی ~: 78؛ فردگرایی ~: 733؛ فلسفة ~: 53؛ مذهب در دوران ~: 601، 602؛ نقش تجزیة ایتالیا در ~: 51، 52؛ پایان ~: 265
رنه د/آنژو 1409-1480) Rene of Anjou)، پادشاه اسمی ناپل، دوک آنژو، بار، لورن، و کنت پرووانس: 378، 382، 643
رنه (رناتا) دو فرانس 1510-1575) Renee of France)، همسر ارکولة دوم فرارا: 304
رنی،
گویدو: ; گویدو رنی
رنیو Régno، عنوان مملکت سیسیلهای دوگانه: 385
رواقی،
مذهب Stoicism: 379
روان Rouen،
شهر. شمال فرانسه: 43
روبرتو Robert،
اسقف آکوینو (مط: اواخر قرن پانزدهم): 608
روبرتو دا لتچه Roberto da Lecce (فتـ1483)، واعظ ایتالیایی: 640
روبرتی،
ارلو که د Roberti (حد 1450-1496)، نقاش ایتالیایی: 292
روبرو خردمند Robert the Wise: ; روبر د/آنژو
روبر د/آنژو Robert of Anjou،
ملقب به خردمند، شاه ناپل (1309-1343): 10، 11، 13، 14، 16، 57، 385
روبر ژنوی Robert of Geneva: ; کلمنس هفتم، ناپاپ
روبنس،
پترپول 1577-1640) Rubens)، نقاش مکتب فلاندری: 27، 285، 334، 538، 713، 720، 764

روبوستی،
یاکوپو Robusti: ; تینتورتو، یاکوپو
روبیکون،
رود Rubicon، روانة کوچکی که به دریای آدریاتیک می ریخت و مرز گل سیزالپین با ایتالیای قدیم بود: 366
روتیلیوس ناماتیانوس،
کلاودیوس Rutilius Namatianus، شاعر رومی (مط قرن پنجم): 523
روچلای Rucellai،
خانوادة فلورانسی: 83،123
روچلای،
جووانی (مط: حد 1460): 619، 620
روچلای،
جووانی (1475-1526)، شاعر و نمایش نویس ایتالیایی: 631، پا 732
روچلای،
کوزیمو (مط 1513): 583
روح:~ در فلسفة پومپوناتتسی: 572؛ ~ در فلسفة سیمونه پورتسیو: 576؛ ~ از نظر لئوناردو داوینچی: 250، 251؛ ~ در فلسفة نیکولتو ورنیاس: 571
رودس،
جزیرة Rhodes، دریای اژه، نزدیک ساحل جنوب باختری آسیای صغیر: 43، 284، 657
رودن،
اوگوست Rodin (1840-1917)، مجسمه ساز فرانسوی: 501
روزلی،
آنتونیو Roselli: 306
روزلی،
کوزیمو (1439-1507)، نقاش ایتالیایی: 154، 188
روژه دوم Roger II، شاه سیسیل (1130-1154): 53
روسپیگری: 608-611
روستی،
بیاجو Rossetti (1447-1516)، معمار ایتالیایی: 291
روسکو،
ویلیام Roscoe (1753-1831)، تاریخنویس انگلیسی: 434، 464، 465، 514
روسلینو Rossellino،
خانوادة فلورانسی، 148

روسلینو،
آنتونیو (1427-حد 1478)، مجسمه ساز فلورانسی: 109، 110، 149، 619
روسلینو،
برناردو (1409-1464)، معمار و مجسمه ساز فلورانسی: 93، 109، 110، 263، 408، 415، 481
روسو،
ایل Rosso/جووانی باتیستا د روسی (1494-1540)، نقاش فلورانسی: 744
روسو،
ژان ژاک (1712-1778 Rousseau)، نویسنده و فیلسوف فرانسوی: 8
روسی،
پرویرتسیا د Rossi (حد 1490-1530)، زن مجسمه ساز ایتالیایی: 362
روسی،
جووانی د: ; روسو، ایل
روسیون Roussillon،
ناحیة تاریخی، جنوب فرانسه: 644
روسیه Russia،
84، 33، 196
روک،
قدیس (1295-1327؟ St. Roch)، راهب فرانسیسی فرانسوی: 707، 708
رولان Roland (فتـ778)، قهرمان فرانسوی و از نجبای دوازدهگانة ملتزم رکاب شارلمانی: 652
روما Roma،
در اساطیر روم، الاهة شهر رم: 400
رومانسک،
سبک: ; رمانسک
رومانو،
جان کریستوفورو (1465-1512 Romano)، مدالساز و مجسمه ساز ایتالیایی: 202، 210، 220، 373
رومانو،
کریستوفورو، خوانندة دربار میلان: 634
رومانی Romania: ; رومانیا
رومانی،
جیرولامو Romani: ; رومانینو، ایل

رومانیا Romagna،
رومانی قدیم، ناحیة تاریخی، از ایالات پاپی قدیم، شمال ایتالیای مرکزی: پا 55، 233، 290، 403، 416، 447، 450-453، 455، 465، 467-469، 473، 476، 512، 577، 649، 650
رومانینو،
ایل Romanino/جیرولامو رومانی (1485-1566)، نقاش ایتالیایی مکتب برشا: 221
رومولوس Romulus،
در اساطیر روم، برادر رموس، پسر مارس، بانی شهر رم: 47، 527، 589، 591
رون،
رود Rhone، سویس و فرانسه: 4، 7، 55
روندینلی،
جولیانو Rondinelli (مط 1498): 181
رونسود [انگا رونسوال] Roncesvalles ،
گردنه ای در پیرنة باختری، بین فرانسه و اسپانیا: 145
روورہ،
باسو دلا Rovere: 187
روورہ،
جولیانو دلا: ; یولیوس دوم، پاپ
روورہ،
جووانی دلا (1458-1501)، دوک اوربینو، برادر یولیوس دوم: 439
روورہ،
فرانچسکو دلا: ; سیکستوس چهارم، پاپ
روورہ،
فرانچسکو ماریا دلا (1490-1538)، دوک اوربینو: 372، 488، 550-553
روورہ،
کریستوفورو دلا (فتـ : حد 1477)، کاردینال ایتالیایی: 426
روورہ،
گویدوبالدو دوم دلا (1514-1574)، دوک اوربینو: 697
روورہ،
لئوناردو دلا (فتـ1475)، برادرزادة سیکستوس چهارم: 424
روویگو Rovigo،
شهر، جنوب باختری ونیز، ایتالیا: 287، 288، 290، 298
رویشلین،
یوهان Reuchlin (1455-1522)، اومانیست آلمانی: 140، 141، 427،

765
ریاریو،
اوتاویانو Riario، فرمانروای ایمولا و فورلی (مط قرن پانزدهم): 366، 449
ریاریو،
پیترو (1446-1474)، برادرزادة سیکستوس چهارم، کاردینال ایتالیایی: 423، 425، 427
ریاریو،
جیرولامو (1443-1488)، فرمانروای ایمولا و فورلی، سیاستمدار ایتالیایی: 129، 366، 423-425، 427، 428
ریاریو،
رافائلو (فتـ1521)، کاردینال ایتالیایی: 430، 431، 448، 493، 497، 521، 628
ریالتو Rialto،
کهنترین محلة ونیز: 723
ریالتو،
پل، بر کانال بزرگ، ونیز: 307، 329، 331، 684
ریبرا،
خوسه Ribera (حد 1590- حد 1652)، نقاش اسپانیایی: 764
ریتتسو،
آنتونیو Rizzo (?1430-?1498)، مجسمه ساز ایتالیایی: 319، 320
ریتچا،
پیرینا Riccia، معشوقة آرتینو، 695، 696
ریتچو Riccio/آندرئا بریوسکو (?1470-1532)، معمار و مجسمه ساز ایتالیایی: 306
ریتچو،
دومنیکو/دومنیکو بروزازورچی (1494-1567)، نقاش ایتالیایی: 353
ریتچی Ricci،
خانوادة فلورانسی: 83
ریتی Rieti،
شهر، ایتالیای مرکزی: 475
ریچاردسن،
سمیوئل Richardson (1689-1761)، داستان نویس انگلیسی: 32
ریدولفی Ridolfi،
خانوادة فلورانسی: 83
ریدولفی،

کارلو (حد 1598-1650): 703، 704
ریسورجیمنتسو Risorgimento،
در تاریخ ایتالیا، عنوان دوره ای که در طی آن ایتالیا وحدت یافت(حد 1815-1870): 70
ریشلیو Richelieu/آرمان دو پلسی (1585-1642)، نخست کشیش و سیاستمدار فرانسوی: 596
ریکاردی،
کاخ Riccardi/مدیچی، فلورانس: 101
ریکازولی،
مؤسسة Ricasoli: 553
ریمینی Rimini،
شهر، شمال ایتالیای مرکزیک 27، 55، 123، 217، 234، 257، 354، 366-369، 449، 451، 472-476، 633، 650، 657، 740، 762
ریناشیتا (=نوزایی) Rinascita: ; رنسانس
رینالدو،
فرایار Rinaldo، شخصیت: ; دکامرون
رینتسو،
کولادی Rienzo/رینتسی/نیکولا دی رینتسو گابرینی (1313-1354)، سیاستمدار و دولتمرد رومی: 18-23، 51، 58
رینتسو گابرینی Rienzo Gabrini: ; رینتسو، کولا دی
رینتسی Rienzi: ; رینتسو کولا دی
ریویرا Riviera،
باƒвØЛساحلی میان کوههای آلپ و آپنن شمالی و مدیترانه: 4
ریویرا دی پوننته (=ساحل غروب) Riviera di Ponente، شرق جنووا: 199
ریویرا دی لوانته (=ساحل طلوع) Riviera di Levante،
غرب جنووا: 199

ز

زاکس،
هانس 1494-1574) Sachs)، شاعر و نمایش نویس آلمانی: 38
زانوبند،
مرتبة شهسواری: ; گارتر
زئوس Zeus،
در دین یونان، خدای خدایان، فرزند رئا و کرونوس: 143، 284، پا 384، 400

زبدی Zebedee،
پدر یعقوب و یوحنا (از حواریون مسیح): پا 328
زردشت Zoroaster: 491، 570
زرگری: ~ در رم: 533، 671، 743؛ ~ در فرارا: 293؛ ~ در فلورانس: 26، 122، 148؛ ~ در ونیز: 341

زکریا Zecharia،
پدر یحیای تعمیددهنده، شوهر الیصابات: 506
زنون Zeno (?336-264 ق م)، فیلسوف رواقی یونانی: 562، 613
زوریخ Zurich،
شهر و ایالت، شمال سویس: 744
ژ

ژاپن Japan: 523
ژان دوم John II،
ملقب به ژان نیکو، شاه فرانسه (1350-1364): 48
ژان دوم،
شاه پرتغال (1481-1495): 61، 187
ژان دو لا بالو Jean de la Balue: ; بالو، ژان
ژانسون،
نیکولاس Jenson (1420-1480)، حکاک و چاپگر فرانسوی: 343
ژرژ پودبرادی George of Podebrad،
شاه بوهم (1458-1471): 417
ژرسون،
ژان شارلیه دو Gerson (1363-142)، نویسنده، فیلسوف. و واعظ فرانسوی: 392، 403
ژرمن ها Germans،
قوم قدیم که قبل از توسعه طلبی در شمال آلمان، جنوب سوئد و دانمارک و سواحل بالتیک مسکن داشتند: 739
ژزویت ها: ; یسوعیون
ژنو Geneva،
شهر و ایالت، جنوب باختری سویس: 198، 395، 744
ژوپیتر: ; یوپیتر
ژوسکن دپره Josquin Depres (حد 1440-1521)، آهنگساز فنلاندری: 633
س

سابا،
سانتی دی کولا Sabba، زرگر ایتالیایی (مط قرن شانزدهم): 533
سابلیکوس Sabellicus/مارکانتونیو کوتچو (1436-1506)، تاریخنویس و اومانیست ایتالیایی: 345

سابلیوس Sabellius،
کشیش و عالم الاهیات مسیحی، بانی بدعتی در مسیحیت مبنی بر تثلیث اقتصادی (مط 215): 29
ساپفو Sappho،
شاعرة یونانی (مط: اوایل قرن ششم ق م): 491، 609
ساپینتسا Sapienza،
بنای دانشگاه رم: 517
ساتورنوس Saturn،
در دین روم، خدای خرمن: 368
ساتیرها Satyrs،
در اساطیر یونان، ارواح جنگلی با شکل انسانی و برخی اعضای حیوانی: 336
ساد،
اوگ دو Sade: 6
ساد،
لورا (لائورا) دو (فتـ 1348)، محبوبه و منبع الهام پترارک: 6-8، 11، 40، 42، 52
سادولتو،
پاکوپو Sadoleto (1477-1547)، کاردینال و اومانیست ایتالیایی: 347، 489، 520، 521، 524، 606، 609، 667
ساراباند Saraband،
نوعی رقص اسپانیایی و قطعة موسیقی مخصوص آن: 637
ساراچینی،
جراردو Saracini: 462
ساراچینی،
کاخ، سینا: 263
ساراسن ها Saracens،
نامی که یونانیان و رومیان متأخر به مردم چادرنشین بیابان سوریه و عربستان اطلاق می کردند و سپس به طور کلی به عربها و مسلمانان گفته می شد: پا12، 144
سارانو Saranno،
شهر، شمال ایتالیا: 253
سارتسانا Sarzana،
شهر، شمال باختری ایتالیا: 169، 170، 173، 405، 644
سارتن،
جورج Sarton (1884-1956)،

عالم معروف بلژیکی- امریکایی تاریخ علم: پا 567
سارتو،
آندرئا دل Sarto/آندرئا دومنیکو د/آنیولو دی فرانچسکو وانوتچی (1486-1531)، نقاش فلورانسی: 115، 188-192، 270، 503، 685، 739، 765
ساردنی،
جزیرة Sardinia، مدیترانة باختری، ایتالیا: 722
ساستا Sassetta/ستفانو دی جووانی (1392-1451)، نقاش سینایی: 195، 263
ساستی،
فرانچسکو Sassetti: 155
ساستی،
نمازخانة، کلیسای سانتا ترینیتا، فلورانس: 154، 155
ساسو فراتو Sasso Ferrato،
شهر، ایتالیای مرکزی: 4
ساکتی،
فرانکو Sacchetti (حد 1330-1400)، نویسنده و شاعر ایتالیایی: 92، 616
ساکرامنتو،
نمازخانة Sacrament، کلیسای سانتو سپیریتو، فلورانس: 187
ساکس Saxony، مسکن ساکسونها در ازمنة قدیم، دوکنشین قرون وسطایی، مطابق ساکس سفلای کنونی: پا 543، 698
ساکسی،
بارتولومئود Sacchi: ; پلاتینا
ساکی،
جووانی آنتونیو د: ; پوردونه، ایل سالا دل آورورا Sala dell Aurora،
فرارا: 292
سالا دل اورولوجو Sala del Orologio،
فلورانس: 154
سالا دلا راجیونه Sala della Ragione،
پادوا: 24
سالا دل کولجو Sala del Collegio،
کاخ دوکی ونیز: 718
سالا دل کونسیستوریو Sala del Consistorio،
سینا: 265
سالا دلیی سپکی (= تالار آینه) Sala degli Specchi،

تالاری در کامرا دلیی سپوزی، مانتوا: 283
سالا دلیی سپوزی (=تالار نامزدان) Sala degli Sposi،
تالاری در کاخ دوکی مانتوا: 278
سالا رجا Sala Regia،
تالاری در قصر واتیکان: 750
سالاینو،
آندرئا Salaino، نقاش ایتالیایی (مط 1490-1520): 253
سالنارلو Saltarello،
نوعی رقص ایتالیایی و قطعة موسیقی مخصوص آن: 637
سالرنو Salerno،
شهر، جنوب ایتالیا: 377، 421، 733
سالن کاره (= تالار مربع) Salon Carre ،
موزة لوور: 237
سالوتاتی،
کولوتچو Salutati (1331-1406)، اومانیست ایتالیایی: 88، 89، 92-94
سالومون Salomon،
پزشک لویی دوازدهم (مط: حد 1500): 214
سالومه Salome (متـ؟ 14)،
نوة هردوس کبیر: 335
سالونیک Salonika،
شهر، شمال خاوری یونان: 308
سالوی،
دیر Salvi: 190
سالویاتی،
جووانی Salviati، کاردینال ایتالیایی (مط 1517): 553
سالویاتی،
فرانچسکو (فتـ 1478)، اسقف اعظم پیزا: 129، 130، 500
سالویاتی،
ماریا، همسر گویتچاردینی (مط 1509): 577
سالیمبنی،
کاخ Salimbeni، سینا: 263
ساموس،
جزیرة Samos، دریای اژه، یونان، نزدیک ساحل باختری آسیای صغیر: 43
سان آنجلو آنیلو،
کلیسای San Angelo a Nile، ناپل: 385
ساناتسارو،

یاکوپو Sannazaro (1458-1530)، شاعر و اومانیست ایتالیایی: 330، 383-385، 445، 491، 636، 764
سان بارتولومئو،
کلیسای San Bartolommeo، ونیز: 339
سان برناردو،
نمازخانة St. Bernard، کاخ وکیو، فلورانس: 224
سان برناردینو،
نمازخانة San ernardino: 269
سان بریتسیو،
نمازخانة San Brizio، اوروینو: 259
سان پائولو،
کلیسای St. Paul، رم: 66، 408
سان پانکراتسیو،
کلیسای San Pancrazio، فلورانس: 123
سان پترونیو،
کلیسای San Petronio، بولونیا: 362، 363، 497، 504، 674؛ دروازة ~: 262، 473
سان پترونیو،
میدان، بولونیا: 749
سان پیترو،
کلیسای St. Peter، رم: 27، 66، 106، 149، 218؛ تجدید بنای ~: 408، 471، 472، 477-482، 488، 503، 529، 530؛ طرح گنبد ~ توسط میکلانژ: 100، 751، 757، 759، 761؛ معماران ~: 349، 480-482، 488، 529، 673، 750، 755، 756
سان پیترو،
میلان، رم: 447، 517، پا 538
سان پیترو دی کاستلو،
کلیسای Sa Pietro di Castello، ونیز: 320
سان پیرو گاتولینی،
دروازة، San Piero Catolini: 742
سانت آپولونیا،
دیر Sant’ Apollonia، فلورانس: 121
سانت آگوستینو،
کلیسای، Sant’ Agostino، پروجا: 273
سانت آگوستینو،
کلیسای، سان جیمینیانو: 255

سانت آگوستینو،
کلیسای: سینا: 259
سانت آگوستینو، کلیسای، ونیز: 343
سانت آمبروجو،
کلیسای Sant’ Ambrogio، فلورانس: 149
سانت آناستازیا،
کلیسای St. Anastasia، ورونا: 17، پا 351
سانت آنتونیو،
کلیسای St. Anthony، پادوا: 107، 306
سانت آنتونیو،
دیر، پروجا: 486
سانت آنجلو Sant Angelo: ; کاستل سانت آنجلو
سانت آنجلو دی ترویزو Sant Angelo di Treviso: 716
سانت آندرئا،
کلیسای Sant Andrea، فلورانس: 276
سانت آندرئا،
کلیسای، مانتوا: 219، 280، 284
سانت آوگوستینوس،
کلیسای St. Augustine: 536
سانتا اورسولا: ; اورسولا، قدیسه
سانتا باربارا Santa Barbara،
قدیسة حامی توپچیان ونیزی: 338
سانتا ترینیتا،
کلیسای Santa Trinita، فلورانس: 155، 265
سانتا ترینیتا،
پل، بر رود آرنو: 737
سانتا ترینیتا،
میدان، فلورانس: 235
سانتا جوستینا،
کلیسای Santa Giustina، پادوا: 306
سانتا چچیلیا،
کلیسای Santa Cecilia، رم: 13، 27، 401؛ نمازخانة ~: 545
سانتا چلسو،
کلیسای Santa Celso، بر شا: 221
سانتا سوفیا،
کلیسای St. Sophia مسجد ایاصوفیة کنونی، استانبول: 244، 399، 409

سانتا فینا،
نمازخانة Santa Fina، سان جیمینیانو: 148، 154، 255
سانتاکاترینا،
کلیسای Santa Caterina، ونیز: 718
سانتا کازا،
صومعة Santa Casa، لورتو: 339
سانتا کروچه،
کلیسای Santa Croce، فلورانس: 28، 31، 93، 95، 108، 109، 113، 121، 148، 149، 181، 587، 758
سانتا کروچه،
پروسپر دی: 424
سانتا کروچه،
فرانچسکو دی (فتـ1484): 424
سانتا کریستینا،
کلیسای Santa Cristina، ترویزو: 339
سانتاکلارا،
کلیسای Santa Clara، آوینیون: 6
سانتا کلارا،
دیر، فلورانس: 272
سانتا کیارا،
کلیسای Santa Chiara، ناپل، 385
سانتا مارگریتا،
دیر Santa Margherita، پراتو: 199
سانتا مارگریتا: کلیسای، کرمونا: 222، 260
سانتا ماریا،
کلیسای Santa Maria، اورگانو: 349، 352
سانتا ماریا،
کلیسای، کامپو سانتو، رم: 625
سانتا ماریا،
کلیسای، تراستوره، رم: 431
سانتا ماریا،
کلیسای، لورتو: 187، 259
سانتا ماریا،
کلیسای، میلان: 219، 228
سانتا ماریا این آراکوئلی،
کلیسای Santa Maria in Aracoeli، تپة کاپیتولینوس، رم: 426

سانتا ماریا د فوسی،
کلیسای Santa Maria de’ Fossi، پروجا: 270
سانتا ماریا دل اورتو،
کلیسای Santa Maria dell’Orto، ونیز: 320
سانتا ماریا دل پوپولو،
کلیسای Santa Maria del Popolo، رم: 187، 426، 478، 502، 539
سانتا ماریا دل فیوره،
کلیسای Santa Maria del Fiore، فلورانس: 30، 31، 100، 198
سانتا ماریا دل کارمینه،
کلیسای Santa Maria del Carmine، فلورانس: 114
سانتا ماریا دلوسپازیمو، صومعة Santa Maira dell Spasimo، پالرمو: 544
سانتا ماریا دله پاچه،
کلیسای Santa Meria della Pace، رم: 426، 480، 541، 673
سانتا ماریا دله گراتسیه،
کلیسای Santa Maria delle Grazie، میلان: 213، 219، 228، 733
سانتا ماریا دلی آنجلی،
دیر Santa Maria degli Angeli، فلورانس: 94
سانتا ماریا دلی آنجلی،
کلیسای و صومعة، رم: 757
سانتا ماریا د میراکولی،
کلیسای Santa Maria de’ Miracoli، ونیز: 321
سانتا ماریا دی لورتو،
کلیسای Santa Maria di Loreto: 480
سانتا ماریا دی ناتسارت،
جزیرة Santa Maria di Nazaret: 565
سانتا ماریا سوپرا مینروا،
کلیسای Santa Maria Sopera Minerva، رم: 154، 160، 530
سانتا ماریا فورموزا،
کلیسای Santa Maria Formosa: 338
سانتا ماریا گلوریوزا دئی فراری،
کلیسای Santa Maria Gloriosa dei Frari/ ای فراری، ونیز: 45، 320، 703
سانتا ماریا نوئووا،
بیمارستان Santa Maria Nuova: 224، 266، 489
سانتا ماریا نوئووا،

کلیسای، فلورانس: 121، 266، 489
سانتا ماریا نوولا،
کلیسای Santa Maria Novella، فلورانس: 29، 30، 35، 114، 123، 148، 155، 160
سانتا ناتسارو،
کلیسای St. Nazaro، برشا: 221
سانت-اوستورجو Sant Eustorgio، میلان: 220
سان تروواز‌و،
کلیسای San Trovaso، ونیز: پا 706
سان تساکاریا،
کلیسای San Zaccaria، ونیز: 320، 323، 326، 341
سان تسنو،
کلیسای San Zeno، مانتوا: 278، 352
سانتسیو،
رافائلو Sanzio: ; رافائل
سانتو،
انجمن برادری Santo، پادوا (مط 1511): 333
سانتو،
ماریانو (متـ : حد 1490)، جراح ایتالیایی: 565
سانتواریو،
کلیسای Santuario، لورتو: 369
سانتو سپیریتو،
بیمارستان Santo Spirito، رم: 426، 496
سانتو سپیریتو،
کلیسای، فلورانس : 110، 187
سانتی،
جووانی 1494-1435?) Santi)، نقاش ایتالیایی، پدر رافائل: 292، 482
سانتی،
رافائلو: ; رافائل
سانتی آپوستولی،
کلیسای Santi Apostoli ، رم: 427
سانتی جووانی ا پائولو، کلیسای Santi Giovanni e Paolo، ونیز: 321
سانتیسیما آنونتسیاتا،
کلیسای Santissima Annunziata، فلورانس: 102
سان جاکومو مادجوره،
نمازخانة San Giacomo Maggiore، بولونیا: 364

سان جنارو،
کلیسای جامع San Gennaro، ناپل: 385
سان جوبه،
کلیسای San Giobbe، ونیز: 321، 329
سان جورجو،
بانک St. George، جنووا: 199
سان جورجو،
کاخ San Giorgio، مانتوا: 283
سان جورجو سلاوونیایی ها،
فرقة St. George of Slavonians : 329
سان جورجو مادجوره،
کلیسای San Giorgio Maggiore ،ورونا: 350
سان جورجو مادجوره،
کلیسای، ونیز: 687، پا 706، 718
سان جووانی،
کلیسای San Giovanni، پیستویا: 111
سان جووانی اونجلیستا،
فرقة St. John the Evangelist: 324، 329
سان جووانی اونجلیستا،
کلیسای San Giovanni Evangelista، پارما: 356، 358-360
سان جووانی باتیستا،
نمازخانة San Giovanni Battista، کلیسای سان لورنتسو، جنووا: 200
سان جووانی دل مونته،
کلیسای San Giovanni del Monte، بولونیا: 544
سان جووانی کریزوستومو،
کلیسای San Giovanni Crisostomo، ونیز: 672
سان جووانی لاتران (لاترانو)، کلیسای St. John Lateran، رم: 20، 266، 381، 396، 408
سان جیرولامو،
گروه San Girolamo: 260
سان جیمینیانو San Gimignano،
شهر، ایتالیای مرکزی: 41، 153، 255
سان جیمینیانو،
کلیسای: 148، 154
سانچا Sancia [سانچا د/آراگون]، همسر جوفره بورژیا، دختر آلفونسو دوم ناپل: 438، 442، 460

سان چلسو San Celso: 103
سانچو پانثا Sancho Panza، سلاحدار دون کیشوت: 37
سان دامازو،
کلیسای San Damaso، رم: 480
سان داماسوس St. Damasus،
حیاطی در واتیکان: 537
سان دومنیکو،
کلیسای San Domenico، بولونیا: 362
سان دومنیکو،
کلیسای، رکاناتی: 339
سان دومنیکو،
کلیسای، سینا: 264، 269
سان روکو، انجمن اخوت San Rocco، ونیز: 625
سان روکو،
کلیسای، ونیز: 348
سان ساتیرو،
کلیسای San Satiro، میلان: 219
سان سالواتوره،
کلیسای San Salvatore، ونیز: 320، پا 699
سان سالوادور،
کلیسای، ونیز: 520
سان سباستیانو،
کلیسای San Sebastiano مانتوا: 276
سان سباستیانو،
کلیسای، ونیز: 320، 715، 718، 719
سان سپوزالیتسیو دل ماره San Sposalizio del Mare،
عنوان جشنی در ونیز: 316
سان سپولکرو San Sepolcro،
شهر، غرب ایتالیا: 259
سان ستفانو،
کلیسای San Stefano، ونیز: پا 706
سان سکوپتو San Scopeto،
فرقة رهبانی: 160، 225
سان سورو،
کلیسای San Severo، پروجا: 489
سان سورینو،

فرانچسکو دی San Severino: 648
سان سورینو،
گالئاتتسو دی،
سردار میلانی (مط: حد 1498): 213
سانسووینو Sansovino،
خانوادة ونیزی: 625
سانسووینو، آندرئا/آندرئا دومنیکو کونتوتچی (1460-1529)، مجسمه ساز و معمار ایتالیایی: 112، 187، 369، 502، 554، 685، 737،
سانسووینو،
یاکوپو/یاکوپو د/آنتونیو دی یاکوپو تاتی (1486-1570)، معمار و مجسمه ساز ایتالیایی: 200، 319، 342، 351، 504، 531، 533، 554، 683-687، 691، 694، 695، 710، 721، 761
سان سیستو،
صومعة San Sisto، پیاچنتسا، 543
سان سیلوسترو،
کلیسای San Silvestro، ونیز: پا 706
سان فرانچسکو،
کلیسای San Francesco، آرتتسو: 257
سان فرانچسکو،
کلیسای، بولونیا: 362
سان فرانچسکو،
کلیسای، پروجا: 483، 487
سان فرانچسکو،
کلیسای، ریمینی: 123، 367، 475
سان فرانچسکو،
کلیسای، مانتوا: 285
سان کاترین،
دیر St. Catherine، پیزا: 177
سان کاسیانو،
کلیسای San Cassiano، ونیز: 323، پا 706
سان کاشانو San Casciano،
شهر، غرب ایتالیا: 580، 583
سانگالو،
دروازة San Gallo: 147
سانگالو Sangallo،
خانوادة ایتالیایی: 148

سانگالو،
آریستوتله دا، معمار ایتالیایی (مط 1500)، 186
سانگالو [کهین]، آنتونیودا (1483-1546)، معمار ایتالیایی: 480، 529، 750، 753، 755، 756
سانگالو [مهین]،
آنتونیو دا (1455-1535)، معمار ایتالیایی: 480، 499
سانگالو،
جولیانو دا (1445-1516)، معمار و مجسمه ساز ایتالیایی: 147، 188، 349، 369، 479، 480، 499، 527، 529، 531، 554، 685
سانگالو،
جووانی فرانچسکو دا، معمار ایتالیایی (مط 1500)، 186، 188
سان گرگوریو،
کلیسای San Gregorio، 609
سان لورنتسو،
کانال San Lorenzo، ونیز: 325
سان لورنتسو،
کلیسای، رم: 408
سان لورنتسو،
کلیسای، فلورانس: 101، 108، 110، پا 120، 124، 147، 150، 165، 186، 200، 531، 635، 675، 751، 755، 758؛ نمازخانة ~: 739
سان لوکا،
کلیسای San Luca، ونیز: 696
سان مارکو،
دیر San Marco، فلورانس: 102، 116، 117، 137، 147، 165، 166، 168، 177، 182، 187، 189، 485، 511، 520
سان مارکو،
کلیسای، ونیز: 45، 315، 316، 318، 320-322، 340، 420، 634، 683، 685، 686، 694، 711، 715
سان مارکو،
میلان، ونیز: 45، 325، 326، 705
سان مارینو San Marino،
پایتخت جمهوری سان مارینو، قسمت مرکزی شبه جزیرة ایتالیا: 366
سان میکله،
نمازخانة San Michele، فلورانس: 30
سانمیکلی،
میکله (1484-1559 Sanmicheli)، معمار ایتالیایی: 350

سان مینیاتو،
کلیسای San Miniato، فلورانس: 102، 109، 111
سانودو،
مارینو (1466-1535 Sanudo)، سیاستمدار و وقایعنگار ونیزی: 336، 345، 442، 608
سانودو،
نمازخانة خانوادة، کلیسای سان جوبه، ونیز: 329
سانو (سانی) دی پیترو (1405-1481 Sando di Pietro)، نقاش ایتالیایی مکتب سینا: 263، 386
سانو دی ماتئو Sando di Matteo، معمار ایتالیایی (مط 1420): 263
ساولی Savelli،
خاندان رمی: 13، 451، 453
ساولی،
جامباتیستا (فتـ 1498)، کاردینال ایتالیایی: 431، 435، 453
ساولی،
سیلویو (مط 1501)، 445
ساووا Savoy،
ناحیه ای در کوههای آلپ، شرق فرانسه: 46، 161، 198، 722، 747
ساوولدو،
جووانی جیرولامو (1480-1548 Savoldo)، نقاش ایتالیایی: 338
ساوونا Savona،
شهر، شمال باختری ایتالیا: 422، 471، 480
ساوونارولا،
جیرولامو (1452-1498 Savonarola)، مصلح دینی ایتالیایی: 72، 108، 164-185، 211، 432، 449، 490، 511، 576، 613، 628، 640، 641، 644، 750؛ آلکساندر ششم و ~: 168، 174-180، 440؛ ~ و اومانیسم: 138، 168، لورنتسو د مدیچی و ~: 162، 166-168؛ میکلانژ و ~: 496؛ نفوذ ~ بر هنر: 184، 187-189
ف

فردریک کبیر Frederick the Great،
شاه پروس (1740-1786): 291، 596
فردیناند اول Ferdinand I/فرانته،
شاه ناپل (1458-1494): 130، 131، 133، 147، 163، 207، 281، 288، 290، 382، 383، 423، 424، 426، 429، 438، 439، 479
فردیناند دوم (مهیندوک توسکان): ; مدیچی، فردیناند دوم د

فردیناند پنجم،
معروف به کاتولیک، شاه اسپانیا، کاستیل، و لئون (1474-1504)، شاه آراگون (1479-1516)، شاه سیسیل (1468-1516)، و شاه ناپل (1504-1516): 196، 429، 436، 465، 549، 577، 595، 606، 643، 644، 649، 652، 655
فردیناند کاتولیک Ferdinand the Catholic : ; فردیناند پنجم
فرر،
مجموعة Farrer: پا 706
فرژوس Fréjus،
شهر، جنوب خاوری فرانسه: 57
فرقة توبه Order of Panence،
فرقه ای از دومینیکیان: 70
فرگوزو،
اوتاویانو Fregoso، دوج جنووا (1513-1522): 373
فرگوزو،
چزاره: 734
فرگوزو،
فدریگو (1480-1541)، اسقف اعظم سالرنو، اومانیست ایتالیایی: 373
فرمو Fermo،
شهر، شرق ایتالیای مرکزی: 453، 455
فرواسار،
ژان Froissart (حد 1337-حد 1410)، وقایعنگار و شاعر فرانسوی: 646
فروتچی،
فرانچسکو (فتـ1530): 670
فروتوله Frottole،
نوعی آواز رایج در قرن پانزدهم و شانزدهم ایتالیا که مشخصة آن داشتن موسیقی واحد برای هر بند شعر است: 632
فرونتینوس،
سکستوس یولیوس Frontinus، سیاستمدار، مهندس، و نویسندة رومی (مط 75-78): 89
فروندسبرگ،
گئورگ فون (1473-1528 Frundsberg)، سردار آلمانی: 659، 662، 663، 690
فریسیان Pharisees،
فرقة مذهبی و سیاسی یهود: 250
فریک،

مجموعة Frick، نیویورک: 326، 701
فریولی Friuli،
ناحیة تاریخی و دوکنشین قدیم شمال ایتالیا، اکنون بین ایتالیا و یوگسلاوی منقسم است: 305، 306، 308، 605
فستا،
کوستانتسو Festa (حد 1490-1545)، خواننده و آهنگساز ایتالیایی: 637
فصیح،
عید Passover، از مهمترین اعیاد یهود به یادبود رهایی بنی اسرائیل از قید اسارت در مصر: 129
فلامینیو،
جان آنتونیو Flaminio: 524
فلامینیو،
مارکانتونیو (1498-1550)، شاعر و اومانیست ایتالیایی: 524
فلامینیوسی،
جادة Via Flaminia، جادة عمدة رم قدیم به گل سیزالپین: 38
فلاندر Flanders،
دشتی در شمال باختری اروپا، کنار دریای شمال، امروز بین بلژیک و فرانسه منقسم است: 8، 32، 44، 78، 81، 293، 323، 371، 390، 501، 511، 538، 548، 577، 669، 720، 729، 738، 764، 765
فلاویو بیوندو (Flavio Biondo 1388-1463)،
تاریخنویس و عتیقه شناس ایتالیایی: 96، 242، 400، 415، 526
فلاویوس،
آمفی تئاتر Flavian Amphi theater، رم: 405
فلتره Feltre،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 17، 274، 306
فلسطین Palestine: 143
فلسفه: اومانیستها و ~: 570؛ – یونان: 90، 91، 96، 137، 138، 570؛ پایان نفوذ ارسطو بر ~ اروپایی: 90؛ ~ پومپوناتتسی: 572-575؛ ~ شک گرا: 571، 573، 575؛ شکل ارائة ~ در دورة رنسانس: 91؛ ~ مارسیلیو فیچینو: 570، 571؛ ~ سیاسی ماکیاولی: 588-599
فلوبر،
گوستاو (Flaubert 1821-1880)، رمان نویس فرانسوی: 766
فلورانس Florence،
شهر، ایتالیای مرکزی: ادبیات ~: 31-38، 87، 88، 122-124، 136-146، 733؛ اقتصاد ~: 79-81، 128، 133، 204، 307، 723؛ اومانیسم در ~: 88-98؛ بورژوازی ~: 82، 83؛ بیمارستانهای ~: 565، 566، تفریحات و

آداب مردم ~ : 626-632؛ جمعیت ~: 80؛ جمهوری ~ (1494-1512 و 1527-153): 170-184، 186، 667، 670، 676؛ حکومت خاندان مدیچی در ~: 83-164، 185، 186، 512، 549، 584، 593، 652، 669-671، 677، 678؛ حملة شارل پنجم به ~: 169، 170، 644؛ ~ و دستگاه پاپی: 67، 68، 130-132، 395، 403، 424، 429، 473، 582،550، 660؛ شورش چومپی در ~: پا 39، 82، 85؛ قانون اساسی ~: 82، 83، 134، 170، 171؛ قلمرو حکومت ~: 80، 254-256؛ مجسمه سازی در ~: 103-111، 148-152، 186، 499، 500، 531، 675، 676، 685، 737، 738؛ معماری ~: 26، 27، 30، 31، 100-103، 147، 148، 186، 529، 737؛ موسیقی در ~: 632، 634-636، 638؛ نقاشی در ~: 14، 24-29، 111-121، 148-150، 152-160، 187-191، 259، 270-272، 487، 739-741؛ نگارش تاریخ ~ توسط ماکیاولی: 586، 587
فلورانس،
آکادمی: 117، 501، 530
فلورانس،
تعمیدگاه: 100، 103-105، 108، 400
فلورانس،
دانشگاه: 25، 48، 90، 93، 577
فلورانس،
کلیسای جامع: 31، 100، 101، 103، 106، 109، 362، 401، 753، 756
فلوطین (205-270 Plotinus)، فیلسوف نو افلاطونی متولد مصر: 91، 571
فلیکس پنجم Felix V: ; آمادئوس هشتم
فوا،
ژرمن دو (1488-1538 Foix)، ملکة آراگون و ناپل: 649
فوا،
گاستون دو (1489-1512)، دوک نمور، سردار فرانسوی: 476، 639، 651
فوپا،
آمبروجو [کریستوفورو] Foppa، ملقب به کارادوسو (1452-1527)، زرگر ایتالیایی: 202، 220، 448، 533، 671
فوپا،
وینچنتسو، نقاش ایتالیایی (مط قرن پانزدهم): 207، 220، 221
فودجا Foggia،
شهر، جنوب ایتالیا: 377
فورتونو،

فرانچسکو Fortuno: 666
فورته براتچو،
نیکولو Fortebraccio (فتـ1435)، کوندوتیرة ایتالیایی: 205
فورلی Forli،
فوروم لیوی سابق، شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 49، پا 55، 212، 234، 354، 366، 424، 438، 449، 450، 453، 468، 580
فورنارینا Fornarina،
بانوی زیبای ایتالیایی، مدل نقاشی رافائل (مط: حد 1510): 554
فورنووو Fornovo: 212، 281، 645، 646
فوروم Forum،
رم: 527
فوروم لیوی Forum Livii: ; فورلی
فوریوس Furius،
شاعر لاتینی (مط قرن اول ق م): 272
فوست،
یوهان Fust (?1400-? 1466)، چاپگر آلمانی: 342
فوسکاری Foscari،
خانوادة ونیزی: 319
فوسکاری،
فرانچسکو، دوج ونیز(1433-1457): 308، 313، 319
فوسکاری،
یاکوپو (فتـ 1456)، پسر فرانچسکو فوسکاری: 313
فوطیفار Potiphar،
در کتاب مقدس، خواجة والامقام مصری که یوسف را خریده بود: 537
فولنگو،
جیرولامو Folengo (1491-1544)، شاعر ایتالیایی: 303، 304، 604
فولویو،
آندرئا Fulvio (مط 1515): 528
فولینیو Foligno، شهر، ایتالیای مرکزی: پا 55، 265، 266، 426، 493
فونتنبلو Fontainebleau،
شهر، شمال فرانسه: 237، 285، 745
فونتنبلو،
کاخ: 677
فونته جوستا،
کلیسای Fontegiusta، سینا: 262، 674
فونتینیانو Fontignano: 273

فون دوس،
دیر Font Douce، فرانسه: 509
فیثاغورس Pythagoras (حد 570-حد 495 ق م)، فیلسوف یونانی: 490، 572
فیچینو،
مارسیلیو Ficino (1433-1499)، فیلسوف ایتالیایی: 87، 91، 124، 127، 132، 140، 155، 242، 490، 496، 509، 558، 560، 576، 577، 603
فیچینو،
ویلای، کاردجی: 137
فیدیاس Pheidias (حد 498-432 ق م)،
مجسمه ساز یونانی: 40، 285، 365، 488، 506، 706، 758، 764
فیرنتسوئولا،
آنیولو Firenzuola (1493-1545)، شاعرو مترجم ایتالیایی: 615، 733
فیزوله Fiesole،
شهر، ایتالیای مرکزی: 101، 102، 116، 118، 148، 149
فیزوله،
دیر: 88، 147، 149
فیزوله،
مینو دا (?1431-?1481)، مجسمه ساز ایتالیایی: 149، 415، 426
فیسکی Fieschi،
خانوادة جنووایی: 43
فیلادلفی Philadelphia،
شهر، کشورهای متحد امریکا: 323
فیلارته Filarete/آنتونیو آورولینو (?1400-1470)، معمار و مجسمه ساز فلورانسی: 99، 104، 219، 400
فیلپس حواری St. Philip،
از حواریون مسیح: 160
فیللفو،
فرانچسکو Filelfo (1398-1481)،
اومانیست ایتالیایی: 88، 89، 92، 95، 207، 208، 216، 217، 242، 276، 287، 361، 378، 405، 407، 412، 427، 603
فیلن یهودی Philo Juda (حد 30 ق م- 40م)، فیلسوف یونانی متولد اسکندریه: 407
فیلوستراتوس،
فلاویوس Philostratus (حد 170-245 یا 250)، نویسنده و فیلسوف یونانی: 282

فیلومنا Filomena،
شخصیت: ; دکامرون
فیلیبر Philibert (1502-1530)، پرنس اورانژ: 666، 670
فیلیپ دوم،
شاه مقدونیه (359-336 ق م): پا 118
فیلیپ چهارم،
شاه فرانسه (1285-1314): 55، 56، 722
فیلیپ چهارم،
شاه اسپانیا (1621-1665): 544
فیلیپ پنجم،
شاه مقدونیه (221-179 ق م): 591
فیلیپ ششم،
شاه فرانسه (1328-1350): 58، 61
فیلیپپی،
ماریانو Filipepi، پدر بوتیچلی: 156
فیلیپ نیکو Philip the Good،
دوک بورگونی و کنت فلاندر (1419-1467): 418، 639
فینیگوئرا،
توماژ Finiguerra (1426-1464)، حکاک زرگر، و سیاه قلم کار
فلورانسی: 122، 365
فیوراوانته،
نری دی Fioravante، مهندس ایتالیایی (مط 1345): 31
فیورتا Fioretta،
معشوقة جولیانو د مدیچی: 658
فیوم Fiume،
شهر و بندر، کنار دریای آدریاتیک، یوگوسلاوی: 649
ق

قانون اساسی اجیدی Egidian Constitution: 65
قاهره Cairo،
پایتخت مصر: 540
قبرس Cyprus: 81، 309، 316، 350، 351، 765
قبلای قاآن،
خان مغول (658-693 هـ ق): 716
قداس،
آیین mass، صورتی از اجرای آیین قربانی مقدس مرسوم در کلیسای

کاتولیک رومی: 6، 11،35، 66، 129، 168، 179، 180، 632، 752
قدیس برنابا،
کلیسای St. Barnabas، فلورانس: 158، 606
قدیس سباستیانوس،
کاخ St. Sebastian، مانتوا: 284
قدیس فرانسیس،
کلیسای St. Francis، پروجا: 483
قدیس یوستینا،
کلیسای St. Justina، پادوا: 718
قربانی مقدس،
آیین Communion/تناول عشای ربانی، مراسم خوردن نان و شراب به نشانهٔ جسم و خون عیسی: 72، 117
قرطاجنه Cartagena،
شهر و بندر، جنوب خاوری اسپانیا: 435
قسطنطنیه Constantinople،
شهر، پایتخت سابق امپراطوری بیزانس و عثمانی، از 1930 به بعد استانبول خوانده می شود: 80، 89، 90، 200، 308، 309، 317، 400
قسطنطین اول Constantin I،
امپراطور روم (306-337): 20، پا 25، 96، 257، 380، 597، 656، 672
قسطنطین،
تالار، قصر واتیکان: 537، 671، 672
قسطنطین،
عطیهٔ Danation of Constantine، عنوان سندی مجعول (احتمالا از قرن هشتم) در باب اعطای اختیارات دنیوی وسیع در ایتالیا به پاپ توسط قسطنطین اول: 301، 403؛ اثبات جعلی بودن ~: 380
قلب ماهیت Transubstantiation،
عنوان اعتقادی در مذهب کاتولیک رومی، مبنی بر اینکه در آیین قربانی مقدس، نان و شراب به جسم و خون عیسی تبدیل می شوند: پا 39
قنطورس ها Centaurs،
در اساطیر یونان، نژادی از جانوران که نیمی اسب و نیمی انسان بوده اند: 526
قیام مسیح،
عید Easter، عید عمدهٔ مسیحیان در سالروز قیام عیسی پس از مرگ: 459، 476، 576
قیصر Caesar/کایوس یولیوس کایسار (100-44 ق م)، سردار، دیکتاتور، و رجل رومی: 47، 78، 279، 384، 449، 469، 742

قیصریه Caesarea،
شهر قدیم کاپادوکیا، اکنون در ترکیة مرکزی: پا 381
ک

کائور Cahors،
شهر، جنوب فرانسة مرکزی: 57
کاپرارا،
آنتونیا Caprara: 296
کاپرارولا Caprarola،
شهر، ایتالیای مرکزی: 750
کاپرانیکا،
دومنیکو Capranica (1400-1458)، کاردینال ایتالیایی: 396، 412
کاپرزه Caprese،
شهر، شرق توسکان، ایتالیا: 494، 495
کاپری،
جزیرة Capri، خلیج ناپل، جنوب ایتالیا: 377
کاپلا دل تزورو Cappella del Tesoro،
نمازخانه، کلیسای سان جنارو، ناپل: 385
کاپلا دلی سپانیوئولی Capella degli Spagnuoli،
نمازخانة اسپانیاییها، کلیسای سانتا ماریا نوولا: 29
کاپلتی Capelletti،
خانوادة ورونایی از گوئلفها، که در نمایشنامة رومئو و ژولیت به صورت کیپولتها ذکر شده است: 17
کاپلتی،
جولیتا، شخصیت یکی از آثار ماتئو باندلو: 734
کاپلو،
پائولو Capello: 457
کاپوا Capua،
شهر، جنوب ایتالیا: 196، 623، 648
کاپوسن ها Capuchins،
فرقة رهبانی کاتولیک رومی که در 1525-1528 در ایتالیای مرکزی تأسیس شد: 606
کاپونی Capponi،
خانوادة فلورانسی: 83، 172
کاپونی،
پیرو (?1447-1496)، سیاستمدار فلورانسی: 170

کاپیتول Capitol،
معبد یوپیتر بر تپهٔ کاپیتولینوس در رم قدیم، که برای انجام امور دولتی از آن استفاده می شد: 14، 18، 20-22، 72، 522
کاپیتولین،
موزهٔ Capitoline، رم: 426، 527، 755
کاپیتولینوس،
تپهٔ، رم: 401، 420، 755
کاتالونیا Catalonia، ناحیه، شمال خاوری اسپانیا: 411، 464
کاتانئی،
وانوتتسا د Catanei (1442-1518)، معشوقهٔ آلکساندر ششم: 434، 442، 446، 448، 458، 459، 462، 466
کاترین آراگونی Catherine of Aragon (1485-1536)، ملکهٔ انگلستان، همسر هنری هشتم: 668
کاترین اسکندرانی،
قدیسه St. Catherine of Alexandria (فتـ : حد 307)، شهید مسیحی: 486، 718
کاترین دو مدیسی Catherine de Médicis (1519-1589)،
دختر لورنتسو د مدیچی (دوک اوربینو)، همسر هانری دوم فرانسه: 550، 596، 671، 679
کاترین سینایی،
قدیسه St. Caherine of Siena (1347-1380)، راهبهٔ رازور و سیاستمدار ایتالیایی: 63، 65، 67، 70-72، 264
کاتنا،
وینچنتسو دی بیاجو Catena (حد 1470-1531)،
نقاش ونیزی: 327
کاتولوس،
کایوس والریوس Catullus (87-54 ق م)، شاعر رومی: 17، 346، 349
کاتیلینا،
لوکیوس سرگیوس Catiline (108-62 ق م)، سیاستمدار رومی: 78
کاخ دوجها (ونیز): ; کاخ دوکی
کاخ دوکی Ducal Palace/ کاخ دوجها، ونیز: 318-321، 324، 334، 335، 346، 348، 701، پا 706، 710، 713، 715، 716، 718، 761؛ تالار تفتیش ~: 711؛ تالار سنای ~: 711؛ تالار شورای کبیر ~: 322، 324، 334، 684، 711، 712
کادوره،
آلپهای Cadore: ; کادوریک، آلپهای

کادوریک،
آلپهای Cadoric Alps/آلپهای کادوره، نام کوههای دولومیتی در شمال خاوری ایتالیا: 333
کادیث Cdiz،
شهر، جنوب باختری اسپانیا: 307
کارا،
مارکتو Cara (فتـ : حد 1535)، عودنواز دربار ایزابلا د/استه: 634
کاراتچی،
لودوویکو Carracci (1555-1619)، نقاش ایتالیایی مکتب بولونیا: 359
کارادوسو Caradosso: ; فوپا، آمبروجو
کارارا Carrara،
شهر، ایتالیای مرکزی: 23، 405، 499، 502
کارارا،
خاندان حاکم بر پادوا: 24، 197، 305، 308
کارارا،
فرانچسکو اول دا، فرمانروای پادوا (1355-1393): 24، 25، 46، 47، 305
کارارا،
فرانچسکو دوم دا، فرمانروای پادوا (1388-1406): 305
کارارا،
یاکوپو اول دا، فرمانروای پادوا (1318-1324): 23
کارارا،
یاکوپو دوم دا، فرمانروای پادوا (1345-1349): 23
کارافا،
اولیویرو Caraffa (مط 1489): 160
کارافا،
جووانی پیترو: ; پاولوس چهارم
کاراوادجو،
پولیدورو دا Caravaggio/پولیدورو کالدارا (حد 1495-1543)، نقاش ایتالیایی: 537
کارپاتچو،
ویتوره (وتور) Carpaccio (حد 1455-1525)، نقاش ونیزی: 328-330
کارپنتراس Carpentras،
شهر، جنوب خاوری فرانسه: 4، 56، 57، 667
کارپی Carpi،
شهر، شمال ایتالیا: 342

کارپی،
جیرولامو دا (1501-1556)، نقاش ایتالیایی: 749
کارتوزیان Carthusian،
فرقه ای از راهبان کاتولیک رومی که به وسیلة قدیس برونو تأسیس شد: 604
کاردان،
جرونیمو Cardan (1501-1576)، ریاضیدان، پزشک، و عالم علم احکام نجوم ایتالیایی: 242، 245، 727، 728
کاردان،
فاتسیو: 245
کاردجی Careggi: 101، 133، 137، 162، 562
کارلوتا Carlotta،
دختر فدریگو سوم ناپل: 448
کارمانیولا Carmagnola/فرانچسکو بوسنی (حد 1390-1432)، کوندوتیرة ایتالیایی: 205، 310
کاروتچی،
یاکوپو Carrucci: ; پونتورمو، یاکوپو
کاروتو،
جووانی فرانچسکو Caroto (1480-1555)، نقاش ایتالیایی: 352-354، 774
کاروزی،
بارتولومئو Carosi، مشهور به براندانو (مط 1527-1529): 664
کاریکامنتو،
میدان Caricamento، جنووا: 200
کازا،
فرانچسکو دلا Casa (مط 1500): 581
کازا بوئوناروتی Casa Buonarroti، خانة میکلانژ در فلورانس: 758
کازاتسوجوزا (=خانة شادی) Casa Zojosa،
محل مدرسة ویتورینو دا فلتره، مانتوا: 275
کازالمادجوره Casalmaggiore،
شهر، شمال ایتالیا: 360
کازانوئووا،
یاکوپو Casanuova، کاردینال ایتالیایی (مط 1503): 467
کازانووا Casanova/جووانی جاکومو دو سنگال (1725-1798)، ماجراجو و نویسندة ونیزی: 716
کازولا،

پیترو Casola (مط 1494): 307
کاستانیو،
آندرئا دل Castagno (حد 1423-1457)، نقاش فلورانسی: 115، 121، 408
کاستراتی [کاستراتوها] Castrati،
خوانندگان مرد که در گذشته آنان را قبل از رسیدن به سن بلوغ برای حفظ ظرافت صدایشان اخته می کردند: 633
کاستلانا Castellana،
شهر، لاتیوم، ایتالیا: پا 55
کاستل دورانته Castel Durante،
محلی نزدیک اوربینو، مرکز سفالسازی ایتالیا (قرن سیزدهم-هفدهم): 219، 366
کاستل سانت/آنجلو Castello Sant’ Angelo،
مقبرة هادریانوس، رم: 21، 66، 175، 391، 408، 409، 421، 436، 438، 440، 450، 456، 661، 666-668، 670، 744، 750
کاستل نوئووو Castel Nuovo، ناپل: 385
کاستلو Castello،
کاخ، پاویا: 201
کاستلو،
کاخ، فرارا: 227، 286، 289؛ تالار مشاورة ~: 292
کاستلو/ردجا/پالاتتسو دوکاله، مانتوا: 283
کاستلو سفورتسسکو Castello Sforzesco،
کاخ خاندان سفورتسا، میلان: 207، 210، 339، 401، 714
کاستور و پولوکس،
معبد Castor and pollux، رم: 526، 527
کاستیل Castile،
ناحیه و مملکت سابق، اسپانیای مرکزی و شمالی: 65، 654، 655
کاستیلیونه،
بالداساره Castiglione (1478-1529)، سیاستمدار و نویسندة ایتالیایی: 195، 220، 346، 347، 369، 373-376، 449، 482، 515، 517، 521، 524، 528، 535، 553، 554
کاستیلیونه،
فرانچسکو دا: 275
کاستیلیونه،
کریستوفورو: 373
کافادجولو Cafaggiol،

محلی در توسکان، از مراکز سفالسازی ایتالیا در قرن پانزدهم: 101
کالابریا Calabria،
ناحیه، جنوب ایتالیا: 48، 50، 192، 646، 648، 670
کالپینو،
آمبروجو Calepino (1435-1511)، لغتنامه نویس، راهب، و اومانیست ایتالیایی: 360
کالج کاردینالها College of Cardinals،
مجمع کاردینالها که انتخاب پاپ را بر عهده دارد و در حکم رایزن خصوصی پاپ است: 411
کالدارا،
پولیدورو Caldara: ; کاراوادجو، پولیدورو
کالون،
ژان Calvin (1509-1564)، عالم الاهیات پروتستان فرانسوی در دورة اصلاح دینی: 304، 725، 747
کالوو،
فابیو Calvo (مط 1515)، 528، 539
کالیاری،
پائولو Caliari (1528-1588)، نقاش ایتالیایی: ; ورونزه
کالیاری،
کارلو/کارلو ورونزه (1570-1596)، نقاش ونیزی: 716
کالیاری،
گابریله/گابریله ورونزه (1568-1661): نقاش ونیزی: 716
کالیکستوس سوم Calixtus III/آلفونسوبورخا،
پاپ (1455-1458)، 382، 410، 411، 414، 433، 438
کالیماکو Calimaco،
شخصیت: ; ماندراگولا
کامالدولی،
فرقة Cama ldulite: 94، 113، 138
کامبره Cambrai،
شهر، شمال فرانسه: 649
کامبره،
اتحادیة امپراطور ماکسیمیلیان اول، لویی دوازدهم فرانسه، پاپ یولیوس دوم، فردیناند کاتولیک، فرارا، و مانتوا بر ضد جمهوری ونیز (1508-1510): 313، 333، 344، 474، 649، 652، 669، 683، 722
کامبیو Combio: 271، 272، 483
کامپالدینو Campaldino،

دهکده، توسکان، محل نبرد گوئلفهای فلورانس باگیبلینهای آرتتسو (1289): 3
کامپانلا،
تومازو Campanella (1568-1639)، فیلسوف ایتالیایی: 731
کامپانو،
جووانی Campano: 621
کامپانیا Campagna [کامپانیا دی رما]،
ناحیة پستی در اطراف شهر رم، ایتالیای مرکزی: 19، 20، 425، 445، 454، 516
کامپو Campo: 263
کامپو دی سان تسانیپولو Campo di San Zanipolo،
ونیز: 151
کامپو سانتو (=دشت مقدس) Campo Santo،
آرامگاهی در پیزا: 4، 40، 153، 255، 256
کامپو سانتو،
رم: 625
کامپو مورتو Campo Morto: 425، 428
کامپو واتچینو (= مرتع گاوان) Campo Vaccino،
محلی در رم قدیم بر روی ویرانه های فوروم: 527
کامپی،
آنتونیو Campi (فتـ1591)، نقاش، معمار، و تاریخنویس ایتالیایی: 222
کامپی،
برناردینو (1522-1590)، نقاش ایتالیایی: 222
کامپی،
جولیو (حد 1502-1572)، نقاش ایتالیایی: 222
کامپی،
گالئاتتسو (1477-1536)، نقاش ایتالیایی: 222
کامپی،
وینچنتسو (1536-1591)، نقاش ایتالیایی: 748، 749
کامرا دلیی سپوزی،
کاخ Camera degli Sposi، مانتوا: 283
کامرتی،
وارینو Camerti: ; فاوورینوس
کامرینو Camerino،
شهر، ایتالیای مرکزی: پا 55، 449، 451-453، 469، 727
کاملی Camelli،

شاعر توسکانی: 215
کان،
موزهٔ هنرهای زیبای Caen، فرانسه: 718
کانال بزرگ: ; کاناله گرانده
کاناله گرانده/کانال بزرگ Grand Canal،
شاهراه آبی عمدهٔ ونیز: 45، 307، 316، 318، 319، 331، 683، 690، 695، 696، 711، 715، 721، 724
کانای Cannae،
آبادی قدیم، جنوب خاوری ایتالیا، محل شکست قوای روم از هانیبال (216 ق م): 657
کانتی کارناشالسکی (=آوازهای کارناوال) Canti carnascialeschi: 636
کانوسا Canossa،
دهکده، شمال ایتالیای مرکزی: 494
کانیزیو،
اجیدیو Canisio (1470-1532)، کاردینال ایتالیایی: 521، 606
کاواتتسولو Cavazzolo/پائولو موراندو (1486-1522)، نقاش ونیزی: 353
کاوالکاسل،
جووانی Cavalcaselle (1820-1897) تاریخ هنرنویس ایتالیایی: پا 159
کاوالکانتی گویدو Cavalcanti (حد 1250-1300)،
فیلسوف و شاعر فلورانسی: 31
کاوالیری،
تومازو Cavalieri (مط: حد 1532): 754، 755
کاوالینی،
پیترو Cavallini (حد 1250-حد1330)، نقاش و موزائیکساز ایتالیایی: 13، 27
کاوور،
کامیلو بنسو دی Cavour (1810-1861)، سیاستمدار ایتالیایی، از بانیان اصلی وحدت ایتالیا: 596
کاوینو،
جووانی دال Cavino (1500-1570)، حکاک ایتالیایی: 569
کایزر-فریدریش،
موزهٔ Kaiser-Friedrich، برلین: 327
کتاب طلایی libro d'oro،
در تاریخ ایتالیا، دفتر رسمی که اسامی نجبا در آن ثبت می شد، و در این

بین کتاب طلایی ونیز و جنووا شهرت دارند: 200، 310
کراکو Cracow،
شهر، جنوب لهستان: 765
کراو،
جوزف آرچر 1825-1896) Crowe)، تاریخ هنرنویس انگلیسی: پا 159
کرایتن،
مندل 1843-1901) Creighton)، نخست کشیش و تاریخنویس انگلیسی: 441، 465
کرت،
جزیرة Crete، جنوب خاوری یونان: 308، 313، 316، 343، 350، پا 384، 716
کرس،
جزیرة Corsica، از ولایات فرانسه، شمال ساردنی، دریای مدیترانه: 199
کرسیدا Cressida،
شخصیت: ; فیلوستراتو
کرما Crema،
شهر، شمال ایتالیا: 42، 50، 313، 650
کرملی،
راهبان: ; کرملیان
کرملیان Carmelites، فرقه ای از راهبان فقیر که در آغاز بر کوه کرمل فلسطین می زیستند: 117-119، 160، 559
کرمونا Cremona،
شهر، شمال ایتالیا: 203، 206، 209، 222، 271، 313، 348، 421، 525، 647، 649-651، 748، 750
کریستوف کلمب 1451-1508) Christopher Columbus)،
کاشف امریکا: پا 25، 145، 200، 385، 413، 438، 562، 566، 567، 642
کریستوفورو دا فیرنتسه Cristoforo da Firenze،
مجسمه ساز ایتالیایی (مط 1451): 293
کریمه،
شبه جزیرة Crimea، جنوب اوکرائین، بر ساحل شمالی دریای سیاه: 43
کریولی،
کارلو 1430?-1494?) Crivelli)، نقاش ونیزی: 328
کریولی،
لوکرتسیا، معشوقة لودوویکو سفورتسا (مط 1496): 212، 228
کسانتن Xanten،

شهر، آلمان غربی: 61
کلدانی،
زبان Chaldaic: 518
کلرنس،
دیوک آو Clarence/لایونل پلنتجنت، پسر ادوارد سوم، حکمران ایرلند (1361-1367): 43
کلریچه Clerice: 652
کلستینوس پنجم Celestine V،
پاپ (1294): 69
کلمنس پنجم Clement V،
پاپ (1305-1314): 55-57، 60، 69، 70، 287
کلمنس ششم،
پاپ (1342-1352): 16، 18-22، 41، 42، 58، 61، 64، 66، 563
کلمنس هفتم/روبرو ژنوی،
ناپاپ (1378-1394): 67، 390
کلمنس هفتم/جولیو د مدیچی، پاپ (1523-1534): 88، 350، 359، 362، 363، 384، 403، 436، 511، 523، 606، 608، 751؛ ~ و تسخیر فلورانس: 185، 186، 670، 671، 735؛ ~ و چلینی: 743، 744، 747؛ حمایت ~ از ادبیات؛ 525، 526، 586، 587، 689؛ ~ و خاندان کولونا: 661-663؛ ~ و شارل پنجم: 186، 376، 659، 661، 666-670، 750؛ ~ و فرانسوای اول: 659، 679؛ ~ و میکلانژ: 675-678، 751؛ هنر در دوران ~: 671-678، 737، 738
کلو Cloux،
محلی در کنار رود لوار: 251
کلود لورن Claude Lorrain (1600-1682)، نقاش دورنماساز فرانسوی: 720
کلوویو،
جولیو Clovio (1498-1578)، مینیاتوریست ایتالیایی: 750
کلیسای قیامت Holy Sepulcher، کلیسایی در بیت المقدس که بر مدفن مفروض عیسی بنا شده است: پا 488، 629
کلیولند،
موزهٔ هنری Cleveland، کشورهای متحد امریکا: 188، 328، پا 706
کمدیا دل/آرته Commedia dell’arte،
نوعی تئاتر مرسوم در ایتالیا مبتنی بر بدیهه پردازی (قرون 16-18): 316، 631
کنت Conte،

عنوان داستانهای خیالی و اعجاب انگیز در ادبیات شفاهی عامیانه: 36
کنترپوان Counterpoint،
در موسیقی، هنر ترکیب ملودیهایی که هریک استقلال دارد، به نحوی که مجموعة آنها واحد متجانسی تشکیل می دهد: 634
کندی،
ابو یوسف یعقوب بن اسحاق (فتـ : حد 260 هـ ق)، فیلسوف و دانشمند بزرگ اسلام در علوم ریاضی و طبیعی: 728
کنستانس Constance،
شهر، جنوب باختری آلمان: 393، 394، 598
کنستانس،
شورای کلیسای کاتولیک رومی که به جهت پایان دادن به شقاق کبیر در کنستانس تشکیل شد (1414-1418): 89، 393-395
کنفوسیوس Confucius (حد 551-479 ق م)،
فیلسوف و رهبر دینی چینی: 570
کنیاک،
اتحادیة Cognac، بین فرانسوای اول، کلمنس هفتم، ونیز، فلورانس، و فرانچسکوماریا سفورتسا (1526): 660، 661، 664
کوئرچا،
یاکوپو دلا Quercia (1378-1438?)، مجسمه ساز سینایی: 103، 254، 262، 362، 759
کوپر،
سومین ارل Cowper (1738-1789): 487
کوپرنیک Copernicus/نیکولاوس کوپرنیکوس (1473-1543)، ستاره شناس لهستانی: 561، 568، 729
کوپیدو Cupid،
خدای عشق رومیان، مطابق با اروس یونانی: 211، 284، 335، 357-359، 372، 529، 542، 543، 585، 714، 715
کوتچو،
آنتونیو Coccio: ; سابلیکوس
کوربیتتسی،
فیلیپو Corbizzi، سیاستمدار فلورانسی (مط 1496): 173
کورپوس کریستی/عید جسد Corpus Christi، عید کلیسای کاتولیک رومی که در روز پنجشنبة پس از عید تثلیث برای یادآوری وضع آیین قربانی مقدس برپا می شود: 324، 493، 629
کورتزه،
گرگوریو Cortese (1483-1548): 606

کورتونا Cortona،
شهر، ایتالیای مرکزی: 80، 258-260
کوردجو Correggio/آنتونیو آلگری (1494-1534)، نقاش ایتالیایی: 191، 195، 221، 253، 351، 354-360، 488، پا 543، پا 706، 709، 716، 720، 765؛ آثار ~ در کلیسای جامع پارما: 356، 357؛ سبک مشرکانة ~: 355-358؛ ویژگی آثار ~: 358، 359
کوردیه Cordier،
خوانندة فلاندری (مط 1474-1485): 634
کورر،
موزة Correr، ونیز: 326
کورسو،
خیابان Corso، رم: 726
کورسینیانو Corsignano: 411، 415
کورفو،
جزیرة Corfu، یونان: 350
کورنارو،
کاترینا Cornaro (1454-1510)، ملکة قبرس: 309، 346، 617، 684، 710، 715، 742
کورونا،
لویجی (1467-1566): 349، 350، 729
کورنت Corinth،
شهر و بندر، شمال باختری پلوپونز، یونان: 306
کورنت،
خلیج، شاخابة دریای یونیایی، بین یونان مرکزی و پلوپونز: 684
کورو،
دومنیکو دل Coro،
خاتمکار و هنرمند ایتالیایی (مط 1413-1423): 262
کوروی،
دیر Corvey، نزدیک پادربورن، آلمان: 89، 519
کوریت،
تامس Coryate (?1577-1617)، جهانگرد انگلیسی: 626
کوریو،
برناردینو Corio (1459-1503)، تاریخنویس ایتالیایی: 211
کوزاترو،
بلترامینو Cusatro: 281
کوزنتسا Cosenza،

شهر، جنوب ایتالیا: 731
کوزیمو کهین: ; مدیچی، کوزیمو اول د
کوسا،
بالدارساره Cossa: ; یوآنس بیست و سوم، ناپاپ
کوسا،
فرانچسکو (?1438-1480)، نقاش ایتالیایی: 291، 292، 363
کوستا،
لورنتسو Costa (حد 1460-1535)، نقاش ایتالیایی: 284، 292، 355، 361، 363، 482
کولئونی،
بارتولومئو 1400-1475) Coleoni)، کوندوتیرة ایتالیایی: 151، 205، 310، 321
کولئونی،
نمازخانة، برگامو: 221
کولت،
جان 1467-1519) Colet)، اومانیست انگلیسی: 765
کولجو Collegio،
قسمتی از کاخ دوکی ونیز: 684
کولوتچی Colocci،
خانوادة رمی: 518
کولوتچی،
آنجلو (فتـ1549)، دانشور ایتالیایی: 523، 666
کولوسئوم Colosseum،
آمفی تئاتر، رم: 405، 526، 628، 744
کولومبو،
رئالدو 1526-1559) Colombo)، کالبدشناس ایتالیایی: 683، 729
کولوملا،
لوکیوس یونیوس مودراتوس Columella، نویسندة رسالات کشاورزی رومی (مط: حد 56): 89
کولونا Colonna،
خاندان اشرافی رم از گیبلینها (مط قرون دوازدهم-شانزدهم): 8، 13، 18، 23، 391، 397، 402، 406، 425، 428، 445، 451، 453، 461، 467، 472، 487، 661-663
کولونا،
استفانو (فتـ1347): 14، 18، 20، 22
کولونا،

اودونه: ; مارتینوس پنجم
کولونا،
پروسپرو (1452-1523)، کوندوتیرة ایتالیایی در خدمت شارل هشتم و فردیناند دوم: 425، 654
کولونا،
پروسپرو (فتـ1463): 396
کولونا،
پومپئو (1479-1532)، کاردینال ایتالیایی: 475
کولونا،
پیترو: 19
کولونا،
جاکومو (فتـ1341)، کاردینال ایتالیایی: 8
کولونا،
جووانی (فتـ1348)، کاردینال ایتالیایی: 8
کولونا،
جووانی (فتـ1413): 391
کولونا،
فابریتسیو (فتـ1520)، کوندوتیرة ایتالیایی: 425، 477، 617
کولونا،
لورنتسو اودونه (فتـ1484): 425
کولونا،
ویتوریا (1492-1547)، همسر مارکزه دی پسکارا، شاعرة ایتالیایی: 346، 610، 611، 615، 617، 693، 754، 755، 758
کولونا،
کاخ، رم: 285، 665
کولونی Cologne،
شهر، ایالت نورد راین وستفالن، آلمان غربی: 61، 63، 329
کوله،
رافائلو دال Colle (حد 1490-حد1540)، نقاش توسکانی: 672
کوموComo،
شهر، شمال ایتالیا: 42، 211، 221، 522، 558، 748
کومین،
فیلیپ دو Comines (1447?-1511?)، وقایعنگار فرانسوی: 307
کونتارینی Contarini،
خاندان ونیزی: 319
کونتارینی،

آندرئا دوج ونیز(1367-1382): 46
کونتارینی،
مارینو (مط 1422): 320
کونتوتچی،
آندرئا دی دومنیکو Contucci: ; سانسووینو، آندرئا
کونتی،
برناردینو د (حد 1450-1525): نقاش ایتالیایی: 253
کونتی،
سیگیسموندو د: 493
کوندوتیره Condottiere،
در تاریخ ایتالیا، سرکردهٔ سربازان مزدور که کشور-شهرهای ایتالیا او را در جنگهایشان علیه یکدیگر استخدام می کردند: 107، 114، 151
کوندیوی،
آسکانیو 1520) Condivi-بعداز 1564)، دوست میکلانژ: 495، 532
کونسیگلیو دل پوپولو (=شورای مردم) Consiglio del Popolo: 83
کونسیگلیو دل کومونه (=شورای جامع)Consiglio del Comune: 83
کونسیگلیو دی ستانتا (=شورای حکومتی) Consiglio di Settanta: 134
کونون Conon: 328، 329
کونیاتیس،
ایمپریا د 1485-1511) Cugnatis)، روسپی ایتالیایی: 520، 609
کویرینالیس،
تپهٔ Quirinal، رم: 518، 526
کوینتوس Quintus: ; سیسرون، کوینتوس تولیوس
کوینتیلیانوس،
مارکوس فابیوس Quintilian (حد40-118)، استاد معانی و بیان رومی: 89، 343، 379
کیپولت ها Capulets: ; کاپلتی
کیتس،
جان 1795-1821) Keats)، شاعر انگلیسی: 549
کیجی،
آگوستینو 1465-1520?) Chigi)، بانکدار ایتالیایی: 264، 347، 512، 520، 539-543، 548، 609، 672، 673، 688
کیجی،
لورنتسو (مط 1553): 541
کیجی،
ویلا: ; فارنزینا

کینکیناتوس،
لوکیوس کوینکتیوس Cincinnatus، دیکتاتور رومی (458 و 439 ق م): 272
کیودجا Chioggia،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 45، 46، 199
کیوزوری Chiusuri: 259
کیوسی Chiusi،
شهر، ایتالیای مرکزی: 737
گ

گائتا Gaeta،
شهر و بندر، ایتالیای مرکزی: 378، 649
گائتانو،
قدیس St. Gaetano (1480-1547)، مصلح دینی ایتالیایی، از بانیان فرقة تئاتینها: 606
گائتانی Gaetani،
خانوادة رمی: 13
گابریله دا سالو Gabriele da Sal،
پزشک ایتالیایی (مط 1497): 561، 605
گابریلی،
آندرئا Gabrieli (1510-1586?)، آهنگساز ایتالیایی: 683
گاتاملاتا،
اراسمو Gattamelata/اراسمو دا نارنی (1370-1443?)، کوندوتیرة ایتالیایی: 205، 310
گاتاملاتا،
نمازخانة، کلیسای سانت آنتونیو، پادوا: 306
گاتسا،
تئودوروس Gaza (1398-1475)، اومانیست بیزانسی: 90، 287، 343، 407، 570
گادی،
آنیولو Gaddi (حد 1350-1396)، نقاش فلورانسی: 113، 351
گادی،
تادئو (حد 1300-حد 1366)، نقاش و معمار فلورانسی: 29، 113
گادی،
گادو (حد 1260-حد 1333)، نقاش و موزائیکساز فلورانسی: 113
گادی،

مؤسسة: 553
گارتر (=زانوبند) Garter،
عنوان قدیمیترین و مهمترین نشان شهسواری در انگلستان: 371
گاردا،
دریاچة Garda، ایتالیای شمالی: 310
گارد سویسی Swiss Guard،
عنوان سپاهیان مزدور سویسی در خدمت کشورهای اروپایی (قرون پانزدهم-نوزدهم)، گارد سویسی واتیکان هنوز به عنوان محافظ شخصی پاپ خدمت می کند: 664
گاردنر،
مجموعة Gardner، بستن: 747
گارفانیانا Garfagnana،
ناحیة کوچکی در توسکان، ایتالیا: 301، 302
گارنت،
ریچارد Garnett (1835-1906)، منتقد و نویسندة انگلیسی: پا 457، 465
گاروفالو،
بنونوتو دا Garofalo/بنونوتو تیزی (?1481-1559)، نقاش ایتالیای: 293، 749
گاریلیانو، رود Garigliano، نام قسمت سفلای رود لیری، جنوب ایتالیای مرکزی: 649
گاسکونی Gascogne،
ناحیه، و ایالت سابق، جنوب باختری فرانسه: 56، 449
گافوری،
فرانکینو Gaffuri (1451-1522)، آهنگساز و موسیقیدان ایتالیایی: پا 220، 634
گالاتیا Galatea، در اساطیر یونان، از پریان دریا، که پولوفموس عاشقش بود: 542
گالرانی،
چچیلیا Gallerani، معشوقة لودوویکوسفورتسا (مط: حد 1491): 210، 215، 228
گالریا دوریا Galleria Doria: 339
گالو،
یاکوپو Gallo، بانکدار رومی (مط 1498): 497، 498
گالیله Galilei/گالیلئو گالیلئی (1564-1642)، ریاضیدان، ستاره شناس، و فیزیکدان ایتالیایی: 306، 562

گالیو،
تولومئو Gallio (1527-1607)، کاردینال ایتالیایی: 748
گامبارا،
ورونیکا Gambara (1485-1550)، شاعرة ایتالیایی، همسر کنت جیلبرتو دهم: 354، 615، 617
گاندیا Gandia،
شهر و بندر، شرق اسپانیا: 445، 446، 457، 459
گانومدس Ganymede،
در اساطیر یونان، ساقی خدایان اولمپ: 143، 267، 400، 673
گراتتسینی،
آنتونیو فرانچسکو Grazzini، معروف به ایل لاسکا (1503-1584)، نویسندة ایتالیایی: 733
گراردو،
مافئو Gherardo (فتـ1493)، کاردینال ایتالیایی: 435
گراسی،
پاری دو Grassis (فتـ1528)، رئیس تشریفات لئو دهم: 515، 538
گراکوس،
تیبریوس سمپرونیوس Gracchus (? 162-133 ق م)، سیاستمدار اصلاح طلب رومی: 18
گراکوس،
کایوس سمپرونیوس (?153-121 ق م)، سیاستمدار اصلاح طلب رومی: 18
گراناتچی،
فرانچسکو Granacci (1469-1544)، نقاش فلورانسی: 495، 629
گراوینا Gravina،
شهر، جنوب خاوری ایتالیا: 453
گرکو،
ال Greco/دومنیکو تئوتوکوپولوس (حد 1541-1614)، نقاش یونانی مقیم اسپانیا: 118، 702، 764
گرگوریوس اول [کبیر] Gregory I، پاپ (590-604): پا 94، 408
گرگوریوس هفتم/ایلد براندو،
پاپ (1073-1085): 55، 442
گرگوریوس یازدهم،
پاپ (1370-1378): 61، 63، 66، 68، 72، 389
گرگوریوس دوازدهم،
پاپ (1406-1415): 391، 392، 394، 395

گرگوریوس سیزدهم،
پاپ (1572-1585): 728
گرگوریوس نازیانزوسی،
قدیس St.Gregory Nazianzen (حد 331-حد 395)، عالم الاهیات مسیحی، از آبای کلیسای شرق: 407
گرگوریوس نوسایی،
قدیس St. Gregory of Nyssa (حد 331-حد 395)، عالم الاهیات مسیحی، از آبای کلیسای شرق: 407
گرمانیا Germany،
ناحیة قدیم اروپای مرکزی، پهناورتر از آلمان کنونی، شامل سرزمینی واقع در شمال راین و دانوب: 24
گروتافراتا،
دیر Grottaferrata، رم: 479
گروتانلی،
کاخ Grottanelli، سینا: 263
گروتیوس،
هوخو Grotius (1583-1645)، قانوندان و سیاستمدار هلندی: 624
گروز،
ژان باتیست Greuze (1725-1805)، نقاش فرانسوی: 720
گروسین،
ویلیام Grocyn (? 1446-1519)، اومانیست انگلیسی: 141
گریتی،
آندرئا Gritti،
دوج ونیز (1523-1538): 685، 690
گریزلدا Griselda،
شخصیت: ; دکامرون
گریمالدی Grimaldi ،
خانوادة جنووایی: 43
گریمانی Grimani،
خانوادة ونیزی: 319
گریمانی،
دومنیکو (1461-1523)، کاردینال و از اشراف ونیزی: 341، 342، 520، 521، 685
گریمانی،
مارینو (فتـ 1546)، کاردینال ایتالیایی: 315
گریمانی،

کاخ، ونیز: 319، 350
گزنوفون Xenophon (حد 428-حد 354 ق م)،
تاریخنویس، نویسنده، و سردار یونانی: 95، 378، 407، 620
گستا Gesta،
اشعار حماسی قرون وسطایی دربارهٔ شخصیتهای مشهور: 36
گل Gaul،
نام قدیم سرزمینی واقع در میان کوههای پیرنه، دریای مدیترانه، کوههای آلپ، رود راین، و اقیانوس اطلس: 77
گوادانیی،
برناردو Guadagni، گونفالیر فلورانس (مط 1333): 85
گوارینتو Guariento،
نقاش ایتالیایی (مط 1335-1365): 711، 719
گوارینو دا ورونا Guarino da Verona (1370-1460)، اومانیست ایتالیایی: 91، 96، 276، 287، 294، 295، 342، 361، 381، 407
گوارینی،
جووانی باتیستا Guarini (1538-1612)، شاعر ایتالیایی: 636، 749
گوالبرتو،
جووانی Gualberto، رئیس دیر والومبروزا: 116، 117
گوئلف ها: ; گوئلف ها و گیبلین ها
گوئلف ها و گیبلین ها Guelfs and Ghibellines،
گروههای رقیب سیاسی در آلمان و ایتالیا در اواخر قرون وسطی که گوئلفها طرفدار پاپها و گیبلینها هوادار امپراطوران امپراطوری مقدس روم بودند: 3، 4، 17، 22، 50، 208، 367
گوئیدو دی پیترو Guido di Pietro: ; آنجلیکو، فرا
گوبیو Gubbio،
شهر، ایتالیای مرکزی: 41، پا 55، 265، 266، 366
گوتتسولی،
بنوتتسو Gozzoli (1420-1497)، نقاش فلورانسی: 86، 101، 153، 154، 255، 269
گوتنبرگ،
یوهان Gutenberg (حد 1397-حد 1468)، چاپگر آلمانی: 122، 343، 365، 403
گوته،
یوهان ولفگانگ فون Goethe (1749-1832)، شاعر، داستان نویس، نمایش نویس، و دانشمند آلمانی: 52، 333، 549، 765
گوت ها Goths،

از اقوام ژرمنی که مسکن اولیة آنها احتمالا اسکاندیناوی بوده است: 77، 400
گوتیک،
سبک Gothic، مجسمه سازی ~: 77، 112، 548؛ معماری ~: 30، 59، 77، 99، 202، 269، 318، 321، 367، 686، 762، 764؛ - توسکان: 100؛ رافائل و-: 528؛ –مزین: 27؛ نظر فیلارته دربارة- : 99
گورگون ها Gorgons،
در اساطیر یونان، سه عفریتة بالدار که در میان گیسوان خود مارهای به هم پیچیده داشتند و هرکس به آنان نگاه می کرد سنگ می شد: 526
گوریتسا [گوریتسیا] Goriza،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 649
گورینگ،
هرمان ویلهلم (1893-1946 Goering)،
رهبر حزب ناسیونال سوسیالیست آلمان: پا 714
گوستاو اول واسا Gustava I Vasa،
پادشاه سوئد (1523-1560): 306
گوسناسکو،
لورنتسو Gusnasco، سازندة آلات موسیقی (مط 1503): 634
گولدونی،
کارلو (1707-1793 Goldoni)، نمایش نویس ایتالیایی: 316
گونتساگا Gonzaga،
خانواده ای از امرای ایتالیایی حاکم بر مانتوا (1328-1627): 197، 274، 289، 373، 689
گونتساگا،
ارکوله (1505-1563)، کاردینال ایتالیایی: 285
گونتساگا،
الیزابتا (1472-1526)، خواهر جان فرانچسکو گونتساگا، دوشس اوربینو: 220، 282، 311، 352، 371-374، 451، 452، 550، 600، 617، 627، 681
گونتساگا،
تادئا (فتـ : بعداز 1504)، کنتس سکاندیانو، همسر ماتئو ماریا بویاردو: 296
گونتساگا،
جان فرانچسکو اول، مارکی مانتوا (1432-1444): 274-276
گونتساگا،
جان فرانچسکو دوم، مارکی مانتوا (1484-1519): 214، 279، 281،

284، 285، 373، 452
گونتساگا،
فدریگو اول، مارکی مانتوا (1478-1484): 278، 279، 281
گونتساگا،
فدریگو دوم، مارکی (1519) و دوک مانتوا (1530-1540): 284، 285، 337، 357، پا 477، 491، 689، 690، 696، 697
گونتساگا،
فرانته، امیر مولفتا (1506-1557): 749
گونتساگا،
فرانچسکو (فتـ1483)، پسر لودوویکو گونتساگا، کاردینال ایتالیایی: 142، 278، 421، 521
گونتساگا،
لودوویکو، مارکی مانتوا (1444-1478): 217، 276، 278، 279، 283، 625
گونتساگا،
لوکرتسیا: 733
گونتساگا،
لویجی اول، فرمانروای مانتوا (1328-1360): 274
گونتسالو د کوردووا Gonzalo de Crdoba،
ملقب به سردار بزرگ (1453-1515)، سردار اسپانیایی: 468، 646، 648
کونفالونیره دی جوستیتسیا (=پرچمدار عدالت) gonfaloniere di giustizia،
عنوان رئیس شورای شهر فلورانس (حد 1382): 82
گویتچاردینی،
فرانچسکو (1483-1540 Guicciardini)، تاریخنویس و سیاستمدار ایتالیایی: 124، 134، 184، 186، 208، 252، 306، 404، 442، 444، 446، 464، 475، 478، 512، 549، 553، 560، 577-578، پا 592، 604، 623، 640، 646، 654، 664، 665، 667، 694، 726، 735
گویداچریو،
آگاچو Guidacerio (مط 1513): 518
گویدو بالدو دا مونته فلترو: ; مونته فلترو، گویدو بالدو دا
گویدو بالدو دوم: ; روورہ، گویدو بالدو دوم دلا
گویدو رنی (1575-1642 Guido Reni)،
نقاش ایتالیایی: 359
گوینیتسللی،

گویدو Guinizelli (?1240-1274)، شاعر بولونیایی: 31
گیبرتی،
لورنتسو Ghiberti (حد 1378-1455)، معمار و مجسمه ساز فلورانسی: 26، 87، 103-105، 109، 111-114، 400، 528
گیبلین ها Ghibellines: ; گوئلف ها و گیبلین ها
گیبن،
ادوارد Gibbon (1737-1794)، تاریخنویس انگلیسی: 32، 578، 765
گیرلاندایو،
بندتو Ghirlandaio (1458-1497)، نقاش فلورانسی: 426
گیرلاندایو،
داوید (1452-1525)، موزائیکساز فلورانسی: 155، 499
گیرلاندایو،
دومنیکو (1449-1494)، نقاش فلورانسی: 115، 152، 154-156، 224، 255، 426، 495
گیرلاندایو،
ریدولفو (1483-1561)، نقاش فلورانسی: 191، 738
گینی،
لوکا Ghini (حد 1500-1556)، مؤسس اولین باغ نباتات در پیزا: 562
ل

لئاندر Leander،
در اساطیر یونان، عاشق هرو که هرشب شناکنان خود را به او می رساند: 400
لائوکوئون Laocon،
در افسانه های یونان، کاهن آپولون، که تروابیان را از راه دادن اسب چوبی به شهر برحذر داشت و آتنه او را تنبیه کرد: پا 148
لاتران،
پنجمین شورای Lateran، شورایی که یولیوس دوم و پس از او لئو دهم، به منظور مخالفتبا کوشش لویی دوازدهم فرانسه در احیای نظریة شورایی منعقد کردند (1512-1517): 476، 477، 513، 572، 622
لاتران،
کاخ، رم: 66، 475، 476
لاتسیو Lazio: ; لاتیوم
لاتینی،
زبان Latin: 9، 10، 25، 47-49، 57، 78، 87، 91-93، 95-97، 123، 135، 146، 161، 295، 303، 343، 345-347، 378-384، 518، 520،

525، 547
لاتیوم Latium/ایتا لاتسیو،
ناحیه، ایتالیای مرکزی: پا 55، 265، 403، 404، 418، 423، 438، 440، 451، 466
لادیسلاس سوم Ladislas III،
پادشاه لهستان (1434-1444) و مجارستان (1440-1444): 399
لادیسلاس هفتم،
پادشاه مجارستان (1490- 1516): 443
لا روتوندا (=کوشک گرد) La Rotonda، فرارا: 291
لاسکا،
ایل Lasca Il: ; گراتتسینی، آنتونیو فرانچسکو
لاسکاریس،
کنستانتین Lascaris (1434-1501): دستوردان یونانی: 91، 343، 345
لاسکاریس،
یانوش (?1445-1535)، دانشور یونانی: 136، 137، 518، 554
لافورنارینا La Fornarina: ; فورنارینا
لا فونتن،
ژان دو La Fontaine (1621-1695)، شاعر فرانسوی: 38
لامبرتی،
ستفانو Lamberti: 221
لامپونیانی،
جووانی Lampugnani، از قاتلان گالئاتتسو سفورتسا (مط 1476): 207
لاموت-فویی،
قلمعة La Motte-Feuilly، دوفینه: 455
لاندریانی،
گراردو Landriani (مط 1422): 89
لاندی،
آمادئو د Landi، ریاضیدان ایتالیایی (مط 1440): 561، 605
لاندینو،
فرانچسکو Landino (حد 1325-1397)، موسیقیدان فلورانسی: 45، 635
لاندینو،
کریستوفورو (1424-1498)، ادیب و دانشور ایتالیایی: 132، 137، 140، 141، 155
لانگر،
کتابخانة دیر Langres، فرانسه: 94

لانوی،
شارل دو Lannoy (حد 1487-1527)، سردار اسپانیایی: 660-663
لئو اول،
قدیس Leo I، پاپ (440-461): 536
لئو سوم،
پاپ (795-816): 536، 537
لئو چهارم،
پاپ (847-855): 537
لئودهم/جووانی د مدیچی (1513-1521): 170، 185، 363، 374، 509-554، 627-629، 636، 737، 739؛ ~ و آریوستو: 302، 523، 554؛ ~ و بمبو: 321، 345، 346، 554، 573؛ حمایت ~ از هنر و ادبیات: 132، 187، 264، 299، 478، 512، 515، 517-528، 554، 673؛ ~ و رافائل: 482، 513، 528، 529، 533-539؛ سیاست ~: 268، 291، 404، 494، 549-551، 652-655، 662؛ ~ و شارل پنجم: 654؛ ~ وفرانسوای اول: 652، 653؛ ~ و فرهنگ کلاسیک: 52، 89، 518، 519، 526؛ ~ و فلسفه: 514؛ ~ و لئوناردو داوینچی: 238، 239، 534، 554؛ ماکیاولی و ~: 549، 554، 595، 652؛ ~ و میکلانژ: 530-533: نظر اراسموس دربارة ~: 553
لاواکا،
ناقوس La Vacca: 671
لئوپاردی،
آلساندرو Leopardi (1465-1522)، معمار ومجسمه ساز ونیزی: 151، 306، 318، 321، 331، 721
لاورنتیوس،
قدیس St. Lawrence (فتـ258)، شهید مسیحی رومی: 108، 118، 408، 489، 558
لئوناردو داوینچی Leonardo da Vinci (1452-1519)،
مهندس و هنرمند ایتالیایی: 27، 115، 189-191، 202، 223-253، 284، 483، 499، 503، 505، 532، 544، 548، پا 699، 733، 745، 754؛ آثار معماری ~: 227، 243، 244؛ اختراعات ~: 244-246؛ تأثیر وروکیو بر ~: 149، 150، 223؛ ~ در خدمت سزار بورژیا: 233، 234، 452، 454؛ ~ در رم: 238، 239؛ ~ در فلورانس: 171، 223-226، 232-238؛ ~ در فرانسه: 239، 251، 252، 765؛ ~ در میلان: 187، 195، 202، 210، 218-220، 226-231، 238، 239، 633؛ دورنماهای ~: 243؛ ~ و رافائل: 239، 485، 486؛ رسالات ~: 242، 249؛ شخصیت ~: 239-244؛ ~ عالم: 238، 246-251، 562، 728؛ ~ و فلسفه 250؛ لئو دهم و

~: 238، 239، 534، 554؛ ~ و مسیحیت: 250؛ ~ و میکلانژ: 171، 232، 234-236، 348، 501، 751
لئونچینا،
ایپولیتا Leoncina، معشوقة پولیتسیانو: 142
لئونی،
لئونه Leoni (1509-1590)، معمار، زرگر، و مجسمه ساز ایتالیایی: 200
لئونیداس Leonidas،
شاه اسپارت (490-480 ق م): 272
لاوینیا Lavinia: 268
لایپزیگ،
موزة Leipzig: پا 706
لایتوس،
یولیو پومپونیوس Laetus/یولیو پومپونیولتو (1428-1498)، اومانیست ایتالیایی: 421، 422، 527، 726؛ آکادمی ~: 732
لایلیوس ساپینس،
گایوس Laelius Sapiens (فتـ180 ق م)، کنسول رومی، از طرفداران هلنسیم: 9
لپانتو Lepanto،
شهر، غرب یونان مرکزی: 306، 684، 711
لتو،
یولیو پومپونیو Leto: ; لایتوس، یولیوس پومپونیوس
لته،
رود Lethe، در اساطیر یونان، رود فراموشی در هادس: 544
لدا Leda،
در اساطیر یونان، زن توندارئوس، که زئوس به صورت قویی با او درآمیخت: 400، 673، 677
لرن،
کنت Lerin: 468، 469
لسبوس،
جزیرة Lesbos، دریای اژه، یونان: 43، 491
لسینگ،
گوتهولد افرائیم Lessing (1729-1781)، ادیب ، نقاد، و نمایش نویس آلمانی: 38
لگهورن Leghorn/ایتا لیوورنو، شهر و بندر، ایتالیای مرکزی: 169، 255، 468، 644، 674، 736، 746، 747
لندن London،

پایتخت انگلستان: 90، 258، 371
لندن،
گالری ملی: 110، 158، 292، 328، 677
لنینگراد Leningrad،
شهر، شمال باختری اتحاد جماهیر شوروی اروپایی: 487، 710، 714، پا 717
لوان/شرق طالع Levant،
اصطلاحی برای نواحی مجاور مدیترانة شرقی: 79
لوبرن،
شارل Le Brun (1619-1690)، نقاش فرانسوی: 359، 720
لوتتسی،
موندینو د Luzzi (حد 1270-1326)، کالبدشناس ایتالیایی: 563
لوتر،
مارتین Luther (1483-1546)، مصلح دینی آلمانی، بنیانگذار نهضت پروتستان: 14، 184، 304، 381، 417، 443، 517، 520، 552، 566، 605، 639، 656، 662، 665، 669، 679، 723، 724
لوترک،
ویکنت دو Lautrec/اوده دو فوا (1485-1528)، سردار فرانسوی: 654، 668
لوتو،
لورنتسو Lotto (حد 1480-1556)، نقاش ایتالیایی: 338، 339، 348، 488، 720
لوتی،
لورنتستو Lotti (1490-1541)، مجسمه ساز ایتالیایی: 539
لودجا دلامرکانتسیا Loggia della Mercanzia، سینا: 263
لودجا دی لانتسی (=تالار نیزه داران) Loggia dei Lanzi،
فلورانس: 102، 106
لودوویکو ایل مورو Lodovico il Moro: ; سفورتسا، لودوویکو
لودی Lodi،
شهر، شمال ایتالیا: 42، 89، 209، 220، 308، 690
لورانا،
لوچانا Laurana (1420-1479)، معمار ایتالیایی: 370، 385
لورتو Loreto،
شهر، ایتالیای مرکزی: پا 55، 187، 259، 339، 368، 369، 601، 745
لورتی،
تومازو Laureti (1530-1602): 749

لوردانو Loredano،
خانوادة ونیزی: 319
لوردانو،
جاکومو (مط 1527): 628
لوردانو،
لئوناردو، دوج ونیز (1501-1521): 313، 314
لورن،
کلود: ;کلود لورن
لورنتستی،
آمبروجو Lorenzetti (حد 1300-1348)، نقاش ایتالیایی: 4، 40
لورنتستی،
پیترو (حد 1280-1348)، نقاش ایتالیایی: 4، 40
لورنتسو،
فیورنتسو دی Lorenzo (?1445-?1525)، نقاش اومبریایی: 269
لورنتسو دی پیترو Lorenzo di Pietro،
ملقب به ایل وکیتا (1412-1480)، نقاش، مجسمه ساز، و زرگر سینایی: 263
لورنتسو دی کردی Lorenzo di Credi (1459-1537)، نقاش فلورانسی: 149، 150، 152، 185-188
لورنتسو موناکو Lorenzo Monaco (حد 1370-?1425)، نقاش ایتالیی: 113، 116
لورنتسو ونتسیانو Lorenzo Veneziano (1336-1373)، نقاش ونیزی: 45
لورنتسی،
کتابخانة Laurentian Library، فلورانس: 6، 137، 144، 495، 675
لوزان Lausanne،
شهر، جنوب باختری سویس: 198، 406، 744
لوزینیان Lusignan،
خاندان اشرافی فرانسوی: 309
لوسیاس Lysias (حد 459-حد 380 ق م)،
خطیب یونانی: 343
لوش،
قلعة Loches، غرب فرانسه: 214
لوقا،
قدیس St. Lukc، نویسندة «انجیل سوم» (مط قرن اول): 224، 369، 427، 558

لوکا Lucca،
شهر، ایتالیای مرکزی: 27، 71، 84، 97، 173، 187، 203، 254، 264، 403، 611، 734
لوکاس،
یوانس Lucas، سفیر فرارا در رم (مط 1501): 462
لوکرتسیا Lucrezia،
شخصیت: ; ماندراگولا
لوکرتسیا دل فده Lucrezia del Fede،
همسر آندرئا دل سارتو: 189-191
لوکرتیا Lucretia،
در افسانه های رومی، بانویی که به سبب تقوایش مشهور بود: 264
لوکرتیوس Lucretius (55?-99ق م)،
شاعر و فیلسوف رومی: 46، 89، 568
لوکزی Lucchesi،
خانوادة اهل لوکا: 254
لوکولوس،
لوکیوس لیکینیوس Lucullus (فتـ57 ق م)، سردار رومی: 423، 540
لوکیانوس Lucian (حد 120-بعداز 185)، هجانویس یونانی: 137
لوکیفر Lucifer،
نام شیطان در زبانهای اروپایی: 145، 146
لوگانو Lugano،
شهر، جنوب سویس: 651
لول،
رامون Lully (حد 1234-1316)، فیلسوف، نویسنده، و مبلغ مسیحی کاتالونیایی: 728
لوماتتسو،
جووانی پائولو Lomazzo (1538-حد 1600)، نقاش و نویسندة هنری ایتالیایی: 229، 230
لومبارد،
سبک Lombard (معماری): 202
لومباردو،
آنتونیو Lombardo (حد 1458-?1516)، مجسمه ساز و معمار ایتالیایی: 306، 320، 321
لومباردو،
پیترو (1435-1515)، معمار و مجسمه ساز ایتالیایی: 306، 319-321، 366

لومباردو،
تولیو (حد 1455-1532)، مجسمه ساز و معمار ایتالیایی: 306، 321
لومباردو،
سانته (1504-1560)، معمار و مجسمه ساز ایتالیایی: 321
لومباردها Lombards/لتی لانگوباردی (لانگوباردها)، قوم قدیم ژرمنی: 24، 50، 77
لومباردی Lombardy،
ناحیه، شمال ایتالیا: 50، 51، 64، 166، 169، 175، 201، 205، 348، 395، 477، 646، 647، 650، 651، 659، 670، 722
لومباردی،
آلفونسو 1487-1537) Lombardi)، مجسمه ساز ایتالیایی: 293، 362، 363
لونا،
پذرو د Luna: ; بندیکتوس سیزدهم، ناپاپ
لونجینو Longino،
از اعضای برادران روحانی پارما (مط: حد 1304): 70
لونگوباردها Longobards: ; لومباردها
لوور،
موزة Louvre، پاریس: 117، پا 120، 155، 187، 190، 208، 223، 228، 232، 233، 238، 270، 271، پا 278، 323، 326، 332، 338، 340، 356، 364، 373، 484، 486، 493، پا 516، 530، 545، پا 699-701، 710، 711، 715، 717، 747، 758
لوون Louvain،
شهر، بلژیک مرکزی: 657
لوون،
دانشگاه: 655
لویز دو ساووا 1476-1531) Louis of Savoy)،
نایب السلطنة فرانسه، مادر فرانسوای اول: 654، 669
لویس کانوسایی Louis of Canossa (فتـ1532)، سفیر پاپ در فرانسه: 373
لوینی،
برناردینو Luini (حد 1475-1532)، نقاش ایتالیایی: 202، 253
لویی اول Louis I،
پادشاه مجارستان (1342-1382)، و پادشاه لهستان (1370-1382): 16
لویی چهارهم،
ملقب به لویی باواریایی، امپراطور امپراطوری مقدس روم (1328-

1347)، و شاه آلمان (1314-1347): 64
لویی یازدهم،
شاه فرانسه (1461-1483): 207، 417، 643
لویی دوازدهم،
دوک اورلئان (1465-1498)، شاه فرانسه (1498-1515): 200، 201، 212-214، 231، 238، 239، 282، 285، 313، 447، 448، 450، 452، 454، 455، 460، 465، 549، 581، 646-652
لویی سیزدهم،
شاه فرانسه (1610-1643): 677
لویی چهاردهم،
شاه فرانسه (1643-1715): 63، پا 538
لویی [لویی د/آنژو]، شوهر دوم خوانای اول: 16
لویی آلمانی Louis Allemand (حد 1380-1450): 396
لویی د/اورلئان Louis of Orléans: ; لویی دوازدهم
لهستان Poland: 306، 390، 444، 669، 691، 729
لیبراله،
قدیس St. Liberale: 331
لیبراله دا ورونا Liberale da Verona،
(?1445-1529) نقاش و مینیاتوریست ورونایی: 352
لیبی Libya: 568
لیپی،
تومازو Lippi: 118
لیپی،
فرافیلیپو (حد 1406-1469)، نقاش ایتالیایی: 87، 115، 118-121، 124، 156-158، 160، 233
لیپی،
فیلیپینو (حد 1457-1504)، نقاش ایتالیایی: 156، 159، 160، 224، 225، 273، 742
لیدو دی ونتسیا،
جزیرة Lido di Venezia/لیدو، شمال خاوری ایتالیا: 350
لیژ Liége،
شهر و ایالت، شمال بلژیک: 17
لیسبون Lisbon،
پایتخت پرتغال: 187، 307، 723
لیس-سن-ژرژ،
دژ Lys-Saint-Georges: 214

لیگوریا Liguria،
ناحیه، شمال باختری ایتالیا: 199
لیگوریو،
پیروLigorio (حد1510-1583)، نقاش و معمار ایتالیایی: 750
لیموزن Limousin،
ناحیة تاریخی، فرانسة مرکزی: 58
لیموژ Limoges،
شهر، جنوب فرانسة مرکزی: 389
لیناکر،
تامس Linacre (1460-1524?)، اومانیست و پزشک انگلیسی: 141، 344، 561، 765
لیون Lyons،
شهر و بندر، شرق فرانسة مرکزی: 55، 57، 208، 214، 540، 644، پا 717، 734، 744
لیوورنو Livorno: ; لگهورن
لیویوس،
تیتوس Livy (59ق م-17م)، تاریخنویس رومی: 9، 22، 23، 242، 379، 519، 522، 580، 584

م

ماتاراتتسو،
فرانچسکو Matarazzo، تاریخنویس ایتالیایی (مط 1500): 267، 268، 442، 457
ماتئو دی باسی Matteo di Bassi (حد 1495-1552) راهب ایتالیایی، مؤسس فرقة کاپوسنها: 606
ماتئو دی جووانی Matteo di Giovanni (1435-1495)،
نقاش و موزائیکساز ایتالیایی: 262، 263
ماتتسوئولی،
فرانچسکو Mazzuoli: ; پارمیجانینو
ماتتسونی،
گویدر Mazzoni (1450-1518)، مجسمه ساز ایتالیایی: 360
ماتسوکی،
یاکوپو Mazochi (مط 1531): 528
ماتیاس کوروینوس Matthias Corvinus،
پادشاه مجارستان (1458-1490): 137، 148، 419، 429
ماتیلدای توسکانی Matilda of Toscany،

کنتس توسکان (1055-1115): 386، 403
ماجونه Magione،
شهر، ایتالیای مرکزی: 453
ماچر Macer: 715
ماچراتا Macerata،
شهر و ایالت، ایتالیای مرکزی: پا 354
مادجور کونسیگلیو Maggio Consiglio: ; شورای کبیر
مادجوره،
دریاچة Maggiore، شمال ایتالیا و جنوب سویس: 652
مادرید Madrid،
پایتخت اسپانیا: 376، 544، 660، 700
مادرید،
عهدنامة، بین شارل پنجم و فرانسوای اول (1526): 660
مادریگال Madrigal،
قطعه آوازی چند صدایی یا تک صدایی همراه با ساز: 45، 637
مادلن دو لا تور د/اوورنی Madeleine de la Tour d'Auvergne،
مادر کاترین دو مدیسی (مط 1519): 550
مادونا الیزابتا Madonna Elisabetta: ; مونالیزا
مادونا دلا سالوته،
کلیسای Madonna della Salute، ونیز: پا 706
مادونا دلا ستکاتا،
کلیسای Madonna della Steccata، پارما: 360
مادونا دل اورتو،
کلیسای Madonna dell Orto، ونیز: 705، پا 706، 710، 712
مادونا دله لاگریمه Madonna delle Lagrime، تروی: 273
مارامالدی،
فابریتسیو Maramaldi (مط 1530): 670
مارتلی،
اوگولینو Martelli: 739
مارتن،
قدیس (St. Martin (?316-?397، راهب مسیحی، اسقف تور: 40
مارتیالیس،
مارکوس والریوس (Martial (?40-?104، شاعر و نویسندة رومی: 48، 381، 383
مارتینوس پنجم Martin V/اودونه کولونا، پاپ (1417-1431): 94، 266، 395-398

مارتینی،
سیمونه Martini (1285-1344)، نقاش سینایی: 6، 15، 39، 40، 59
مارچانا،
کتابخانة Marciana: 405، 406، 416
مارچلو،
کریستوفورو Marcello، دانشور ایتالیایی (مط 1527): 666
مارچلو،
نیکولو Marcello: 321
مارس Mars،
خدای رومی جنگ، مطابق آرس یونانی: 49، 279، 284، 319، 368، 400، 513
مارسوپینی،
کارلو Marsuppini (حد 1390-1453)، اومانیست ایتالیایی: 90، 93، 94، 110، 405
مارسی،
بندر Marseille، جنوب خاوری فرانسه: 33، 65، 66، 68، 565، 679
مارسیا،
گیوم دو Marcillat (1467-1529)، نقاش روی شیشه فرانسوی: 478
مارسیلیوس پادوایی Marsilius of Padua (?1290-?1343)، دانشور ایتالیایی: 392، پا 571
مارکوپولو: ; پولو، مارکو
مارکو د/اودجونو Marco d'Oggiono (1475-1530)،
نقاش ایتالیایی: 230، 253
مارکه Marches،
ناحیه، ایتالیای مرکزی: پا 55، 265، 354، 377، 403، 416، 435، 453
مارگارت اتریشی Margaret of Austria،
دوشس ساووا، نایب السلطنة هلند (1507-1530): 669
مارگارت باواریایی Margaret of Bavaria،
همسر فدریگو اول گونتساگا: 278
مارگارت هیجاری Margaret of Hijar،
مادر فردیناند اول ناپل، 382
مارگانی،
پیرو (پیترو) Margani (فتـ1480): 424، 425
مارگریت دو والوا [فرانس] Margaret of Valois (1532-1574)،
دوشس ساووا: 747
مارگوته Margute،

شخصیت: ; مارگانته مادجوره
مارما،
باتلاقهای Maremma، غرب ایتالیا: 736
مارونه،
آندرئا Marone، شاعر ایتالیایی (مط 1527): 666
ماریا د/آکنوینو Maria d'Aquino،
بانوی ناپلی، منبع الهام بوکاتچو (مط 1331): 11
ماریانو،
لورنتسو دی Mariano (1476-1534)، معمار ایتالیایی: 262، 263
ماریای ساووایی Maria of Savoy،
همسر فیلیپو ماریا ویسکونتی: 205
ماریتا Marietta (دختر تینتورتو): ; تینتورتا، ماریتا روبوستی
مارینوس،
قدیس St. Marinus: 366
مارینیانو Marignano،
شهر، جنوب ایتالیا: 646، 652، 663
مازاتچو Masaccio/تومازو گوئیدی دی سان جووانی (1401-1428): 29، 113-115، 118، 119، 154، 160، 256، 269، 277، 396، 485، 538، 707، 758
مازتو Masetto،
شخصیت: ; دکامرون
مازوتچو Masuccio/تومازو د گوارداتی،
داستان نویس ایتالیایی (مط قرن پانزدهم): 604، 733، پا 735
مازولینو دا پانیکاله Masolino da Panicale (?1383-?1477)، نقاش فلورانسی: 114، 115، 269، 277
ماسر،
امیلیوس Macer: 349
ماسیمی Massimi،
خانوادة رمی: 674
ماسیمی،
دومنیکو (مط 1527): 665
ماکسنتیوس،
مارکوس آورلیوس والریوس Maxentius، امپراطور روم (306-312): 257
ماکسیمیلیان اول Maximilian I،
پادشاه آلمان (1486-1519)، و امپراطور امپراطوری مقدس روم

(1493-1519): 212-214، 313، 567، 644-646، 649-651، 654
ماکیاولی،
نیکولو Machiavelli (1469-1527)، سیاستمدار، فیلسوف، و نویسندهٔ ایتالیایی: 34، 80، 126، 184، 186، 383، 580-598، 640، 652، 691؛ آثار ادبی ~: 583-587؛ ~ و آلکساندر ششم: 464، 595؛ اخلاقیات ~: 584، 585، 588، 591، 592، 597، 602، 603؛ ~ پاپها: 473؛ تاریخنویسی ~: 577، 586، 587؛ ~ و جمهوری فلورانس: 185، 581، 582؛ ~ و دین: 558، 589-591، 597؛ ~ و سزار بورژیا: 234، 438، 446، 454، 581، 584، 592، 593، 595؛ فلسفهٔ سیاسی ~: 197، 580-582، 584، 585، 588-598؛ نمایشنامه های ~: 585، 586، 631؛ ~ و وحدت ایتالیا: 50، 404، 450، 469، 549، 587، 592، 593، 595، 596؛ ~ هگل و ~: 597
ماگدالن،
نمازخانهٔ Magdalen، کلیسای دوگانهٔ قدیس فرانسیس، آسیزی: 28
مالاتستا Malatesta،
خاندان کوندوتیرهٔ ایتالیایی حاکم بر آنکونا، ریمینی، و چزنا (قرون سیزدهم-پانزدهم): 55، 367، 623، 633
مالاتستا،
پائولو (فتـ1283)، معشوق فرانچسکا دا ریمینی (همسر برادرش) که توسط برادرش (جووانی مالاتستا) کشته شد: 367
مالاتستا،
پاندولفو سوم (1370-1427)، فرمانروای ریمینی: 265، 449، 451
مالاتستا،
جووانی (فتـ1304)، فرمانروای ریمینی، همسر فرانچسکو دا ریمینی: 367
مالاتستا،
روبرتو (فتـ1482)، فرمانروای ریمینی: 425
مالاتستا،
سیگیسموندو پاندولفو (1417-1468)، فرمانروای ریمینی: 217، 257، 367، 368، 370
مالاتستا،
کارلو (?1364-1429)، فرمانروای ریمینی: 367
مالاجیجی Malagigi،
شخصیت: ; مورگانته مادجوره
مالتوس،
تامس رابرت Malthus (1766-1834)، اقتصاددان انگلیسی: 195
مالوولتی،

اورلاندو Malevolti: 262
مالیانا،
ویلای Magliana : پا 516، 552
مانتگاتتسا،
کریستوفورو Mantegazza (فتـ1482)، معمار پاویایی: 201
مانتگیوها Montagues: ; مونتکی
مانتنیا،
آندرئا Mantegna (1431-1506)، نقاش و حکاک ایتالیایی: 24، 29، 122، 219، 276-280، 283-285، 292، 324-328، 352، 355، 363
مانتوا Mantua،
شهر، شمال ایتالیا: 78، 97، 195، 220، 372، 441، 616، 629؛ ~ در اتحادیة کامبره: 313؛ بیمارستان ~: 625؛ ~ در دوران حکومت خاندان گونتساگا: 197، 274-285، 289؛ مدرسة موسیقی ~: 633؛ مدرسة ویتورینو دا فلتره در ~: 274-276، 287؛ معماری در ~: 123، 276، 283، 284؛ نقاشی در ~: 276-280، 284، 285، 337، 348، 352، 355
مانتوا،
پیمان صلح (1459): 368
مانتی،
آنتونیو Manetti، ریاضیدان فلورانسی (مط 1440): 113
مانتی،
جانوتتسو (1396-1459)، اومانیست ایتالیایی: 90، 93، 96، 378، 379، 405، 407
مانچونه،
جرونیمو Mancione (مط 1501): 445
ماند Mende،
شهر، جنوب فرانسه: 56، 62
مانفردی،
آستوره Manfredi (فتـ1502)، فرمانروای فائنتسا: 449، 469
مانفردی،
تادئو: 275
مانوتچی،
تئوبالدو Manucci: ; مانوتیوس، آلدوس اول
مانوتسیو،
آلدو Manuzio: ; مانوتیوس، آلدوس اول
مانوتیوس،
آلدوس اول Manutius/آلدو مانوتسیو/تئوبالدو مانوتچی (1450-1515)،

چاپگر و پژوهندة ادبیات کلاسیک ایتالیایی: 123، 282، 341-344، 356، 365، 518، 603، 721
مانوتیوس،
آلدوس دوم (1547-1597)، چاپگر و دانشور ایتالیایی: 344
مایانو،
بندتو دا Maiano (1442-1497)، معمار و پیکرتراش فلورانسی: 147، 148، 255
مایتانی،
لورنتسو Maitani (1275-1330)، مجسمه ساز ایتالیایی: 39
مایکناس،
کایوس کیلنیوس Maecenas (فتـ8 ق م)، سیاستمدار رومی: 3
ماینارد‌ی،
سباستیانو Mainardi (?1460-1513)، نقاش ایتالیایی: 155
ماینتس Mainz،
شهر، آلمان غربی: 61، 342، 343، 398
مایورکا،
جزیرة/ء میورقه Majorca، جزایر بالئار، دریای مدیترانه، اسپانیا: 435
متریلیتن،
موزة هنری Metropolitan، نیویورک: 108، 109، 338، 340، 364، 486. 700، 716
مجارستان، Hungary: 16، 137، 148، 150، 180، 192، 348، 390، 392، 395، 418، 443، 658، 669، 691
مجسمه سازی: 103-111؛ ~ در بولونیا: 362، 363؛ ~ در فرارا: 293؛ ~ در فلورانس: 148-152، 186، 187، 675؛ کاربرد کالبدشناسی در ~: 103، 149؛ ~ کلاسیک: 105؛ ~ گوتیک: 77؛ ~ در مودنا: 360؛ ~ در میلان: 220؛ ~ در ونیز: 319، 321؛ ویژگی کلی ~ رنسانس: 762-764
محمد دوم (ثانی)،
ملقب به فاتح، سلطان عثمانی (1451-1481): 131، 324، 400، 418، 419
مدرسی،
فلسفة Scholasticism، فلسفه و الاهیات مسیحیت غربی در قرون وسطی: 53، 354، 361، 570، 655، 732؛ اومانیستها و ~: 139؛ پترارک و ~: 15؛ پایان سلطة ~ بر فلسفة غرب: 91
مدیترانه،
دریای Mediterranean Sea: 43، 78، 81، 288، 308، 624، 647، 657، 671، 721، 723، 724، 748

مدیچی Medici،
خانوادة بانکدار حاکم بر فلورانس (قرون چهاردهم-شانزدهم): 81-164، 168-175، 184-186، 224، 238، 255، 262، 386، 476، 497، 500، 511، 512، 552-554، 582، 587، 593، 596، 652، 660، 667، 678، 700، 722، 735، 740، 742، 764
مدیچی،
آلساندرو د، دوک فلورانس (1531-1537): 186، 670، 677، 735، 737، 740، 753
مدیچی،
آوراردو د، گونفالونیر فلورانس (1314): 84
مدیچی،
ایپولیتو د (?1511-1535)، کاردینال ایتالیایی: 363، 524، 562، 740
مدیچی،
پیرو د، ملقب به ایل گوتوزو (=نقرسی)، فرمانروای فلورانس (1464-1469): 102، 110، 111، 119، 126، 141، 147، 150، 156، 157
مدیچی،
پیرو د، فرمانروای فلورانس (1492-1494): 161، 168-170، 172، 496، 511، 644
مدیچی،
جولیانو د، ملقب به دوک نمور (1479-1516)، پسر لورنتسو د مدیچی: 161، 185، 239، 346، 373، 512، 513، 549، 583، 584، 613، 675
مدیچی،
جولیانو د (1453-1478)، برادر لورنتسو د مدیچی: 126، 128-130، 138، 141، 143، 157، 158، 185، 224، 225، 629، 658، 675
مدیچی،
جولیو د: ; کلمنس هفتم، پاپ
مدیچی،
جووانی د: ; لئودهم، پاپ
مدیچی،
جووانی د/جووانی دله بانده نره [=نوار سیاه] (1498-1526)، کوندوتیرة فلورانسی: 662، 690، 694، 695، 735، 739
مدیچی،
جووانی دی بیتچی د (1360-1429)، بانکدار فلورانسی، گونفالونیر فلورانس (1421): 84، 115
مدیچی،
سالوسترو د (1331-1388)، گونفالونیر فلورانس (1378): 84

مدیچی،
فرانچسکو د، گراند دوک توسکان (1574-1587): 738
مدیچی،
فردیناند دوم د، گراند دوک توسکان (1621-1670): 486
مدیچی،
کارلو د (فتـ1492)، پسر کوزیمو د مدیچی: 120
مدیچی،
کوزیمو د، ملقب به پاتر پاترای [=پدر میهن] (1389-1464)، بانکدار، و فرمانروای فلورانس: 79، 83-88، 91،-94، 97، 101، 106-108، 111، 116-129، 137، 138، 146، 147، 157، 161، 164، 192، 216، 256، 381، 739، 764
مدیچی،
کوزیمو اول د، دوک فلورانس (1537-1569)، و گراند دوک توسکان (1569-1574): 102، 577، 578، 615، 735-739، 741، 746، 756، 761
مدیچی،
کوزیمو دوم د، گراند دوک توسکان (1609-1620): 736
مدیچی،
کیاریسیمو د، از اجداد خاندان مدیچی (مط 1201): 84
مدیچی،
لورنتسو د [مهین] (1395-1440)، برادر کوزیمو د مدیچی، بانکدار فلورانسی: 164، 735
مدیچی،
لورنتسو د، ملقب به ایل ماگنیفیکو (=باشکوه)، فرمانروای فلورانس (1469-1492): 88، 111، 126-164، 227، 231، 510، 562، 571، 626، 764؛ ~ و اینوکنتیوس هشتم: 429-431؛ توطئة پاتتسی علیه ~: 111، 129، 130، 224، 424؛ حمایت ~ از هنر و ادبیات: 101، 132، 133، 136-160، 163، 216، 217، 259؛ ~ و ساوونارولا: 162، 166-169؛ ~ و سیکستوس چهارم: 128-132، 428، 509؛ ~ شاعر: 134-136، 629، 630؛ ~ و فرانته: 131، 382؛ ~ و میکلانژ: 495، 496، 499، 676، 678
مدیچی،
لورنتسو د، دوک اوربینو (1516-1519): 549، 550، 584، 593، 595
مدیچی،
لورنتسو دی پیر فرانچسکو (1463-1507): 497
مدیچی،

لورنتسو د (1514-1548): 735
مدیچی،
مادالنا د (1472-1519)، دختر لورنتسو د مدیچی: 429
مدیچی،
باغهای، فلورانس: 108، 147، 170
مدیچی،
بانک: 87، 155، 409
مدیچی،
کاخ، فلورانس: 106، 111، پا 120، 128، 130، 147، 149، 153، 496، 520، 737، 739، 740
مراد دوم،
سلطان عثمانی (1421-1451): 395
مرقس حواری St. Mark، نویسندة انجیل: 325، 558، 705، پا 706، 718
مرکوریوس Mercury، در دین رومیان، خدای حامی بازرگانان و مسافران، مطابق با هرمس یونانی: 368
مرگ سیاه Black Pead: ; طاعون
مریم مجدلیه Mary Magdalen،
زنی که توسط عیسی شفا یافت: 117، 354، 357
مرینو،
گابریله Merino (مط 1513): 515
مسینا،
بندر Messina، شمال خاوری سیسیل: 91، 323
مصر Egypt: پا 12، 33، 44، 81، 145،241، 276، 307، 429، 552، 565، 724
معماری: ~ ایتالیای قبل از رنسانس: 99؛ ~ بیزانسی: 31، 45؛ ~ رنسانس: - در اوربینو: 370؛ –در برگامو: 221؛ – بولونیا: 362، 674؛ –در پادوا: 24؛-در پاویا: 201، 202؛ ~ در جنووا: 200؛- در رم: 426، 478-482، 672-674، 750، 751، 755-757؛ –در ریمینی: 367، 368؛ – درسینا: 39، 262، 263؛ – درفرارا: 289-292؛ – در فلورانس: 26، 27، 30، 31، 99-103، 123، 147، 148، 186، 187؛ –درکرمونا: 222؛ – در کومو: 221؛ – در لورتو: 369؛- در لوکا: 254؛ در مانتوا: 276، 283، 284؛ – در میلان: 217-220؛ -در ناپل: 385؛ - درورونا: 349-351؛ – در ونیز: 45، 318-321، 683، 685-687؛ ویژگی کلی-: 764
مقدونیه Mecedonia،
ناحیه، بالکان مرکزی، و نام مملکتی قدیم در این ناحیه: 417، 591

مکولی،
تامس ببینگتن Macaulay (1800-1859)، نویسنده و دولتمرد انگلیسی: 597
ملتسی،
فرانچسکو Melzi (1492-?1570)، نقاش ایتالیایی، دوست و همکار لئوناردو داوینچی: 251، 253
ملدولا،
آندرئا Méldolla: ; سکیاوونه، آندرئا
ملری،
تامس Malory، مترجم انگلیسی (مط 1470): 296
ملکیصدق Melchisedek،
شخصیت: ; دکامرون
ملوتتسو دا فورلی Melozzo da Forli (1438-1495)، نقاش ایتالیایی
مکتب اومبریایی: 258، 366، 371، 427، 632
ملون،
اندرو ویلیام Mellon (1855-1937)، بانکدار و سیاستمدار امریکایی: 487، 493
مناس،
قدیس St. Mennas، بطرک قسطنطنیه (536-552): 718
مندویل،
جان Mandeville، (1300-1372)، سفرنامه نویس انگلیسی: 242
منلائوس Menelaus،
در اساطیر یونان، برادر آگاممنون، پادشاه اسپارت، شوهر هلنه: پا 575
مواظبین Obseravntine،
فرقه ای از فرانسیسیان که شدیداً معتقد به حفظ قوانین قدیس فرانسیس هستند: 604، 606
موتسارت،
ولفگانگ آمادئوس Mozart (1756-1791)، آهنگساز اتریشی: 549
موچنیگو،
آلویزه اول Mocenigo، دوج ونیز (1570-1577): 710، 721
موچنیگو،
پیترو، دوج ونیز (1474-1476): 314، 321
موچنیگو،
تومازو، دوج ونیز (1414-1423): 308، 311
موچنیگو ،
کاخ، ورونا: 350

مودنا Modena،
شهر، شمال مرکزی ایتالیا: 5، 138، 287، 288، 354، 360، 419، 474، 524، 549، 550، 652، 667، 679، 718
مور،
تامس 1535-1478) More)، نویسنده و سیاستمدار انگلیسی: 90
مورئا Morea،
نام شبه جزیرة پلوپونز در دورة امپراطوری بیزانس، تشکیل دهندة جنوب یونان: 309
موراندو،
پائولو Morando: ; کاواتتسولو
موراندی،
آنتونیو Morandi (فتـ1568): 749
مورانو Murano،
حومة شمالی ونیز: 315، 323، 340، 692
مورتو دا برشا Moretto da Brescia/آلساندرو بونویچینو (1498-1554)، نقاش ایتالیایی مکتب برشا: 221، 610، 748
مورگن،
کتابخانة Morgan، نیویورک: 110، 156، 364، 386، 710
موروزینا Morosina،
معشوقة بمبو (مط 1520): 347
مورونه،
جیرولامو Morone (حد 1450-1529)، سیاستمدار میلانی: 660
مورونه،
دومنیکو (1442-1517)، نقاش ورونایی: 352
مورونه،
فرانچسکو (1473-1529)، نقاش ورونایی: 352
مورونة برگامویی،
آندرئا Morone of Bergamo، معمار ایتالیایی (مط 1502): 306
مورونی،
جامباتیستا 1578-1525؟) Moroni)، نقاش ایتالیایی: 748
مورها Moors،
قومی ساکن ماورتانیا، شمال افریقا، که در قرن هشتم اسلام آوردند و اسپانیا را فتح کردند: 160، 718
موریلیو،
بارتولومه استبان 1682-1617) Murillo)، نقاش اسپانیایی: 764
موزوروس،

مارکوس Musurus (?1470-1517)، دانشور یونانی: 343، 518
موزها Muses،
در اساطیر یونان، نه تن از دختران زئوس که هریک الاهة حامی هنری است: 98، 279، 491، 667
موساتو،
آلبرتینو Mussato (1261-1329)، نویسندة ایتالیایی، ملک الشعرای پادوا: 25
موسایوس Musaeus،
شاعر یونانی (مط قرن پنجم): 343
موسولینی،
بنیتو Mussolini (1883-1945)، دیکتاتور ایتالیایی: پا 420، 612
موسی Moses،
پیامبر یهود (مط: حد 1200 ق م): 29، 502، پا 507، پا 516، 530، 537، 546
موسیقی،
آلات ~ ایتالیایی: 637، 638؛ ~ درباری: 633، 634، 638؛ ~ عامیانه: 632؛ علم نظری ~: 638؛ ~در فرارا: 295، 638؛ ~ فرانسوی در ایتالیا: 635، 636؛ ~ در فلورانس: 632، 634-636، 638؛ ~ کلیسایی: 634، 635، 638؛ ~ مادریگال: 636-638؛ مدارس ~: 633، 634؛ ~ درمیلان: 633، 634؛ ~ در ونیز: 44، 45، 315، 632، 683
مولبرگ،
نبرد Mühlberg، بین شارل پنجم و امرای پروتستان آلمان (1547): 696
مولتسا،
فرانچسکو ماریا Molza (1489-1544)، اومانیست و شاعر ایتالیایی: 524
مولر،
یوهانس Müller: ; رگیومونتانوس
مولمنتی،
پومپئو Molmenti (1852-1928)، تاریخنویس و سیاستمدار ایتالیایی: 329
مولیر Moliére/ژان باتیست پوکلن (1622-1673)، نمایش نویس فرانسوی: 38، 627، 693
مولینا،
کاخ Molina، محل اقامت پترارک در ونیز: 46
مونالیزا Mona Lisa/مادونا الیزابتا،
همسر فرانچسکو دل جوکوندو، مدل نقاشی لئوناردو دا وینچی (مط

1503-1506): 233، 236
مونپانسیه،
کنت دو Montpensier/ژیلبر دو بوربون (1443-1496)، سردار فرانسوی: 645
مونپلیه Montpellier،
شهر، جنوب فرانسه: 5، 56، 65
مونتانیا،
بارتولومئو Montagna (1450-1523؟)، نقاش ایتالیایی: 340، 348، 349
مونتکی Montechi،
خانوادهٔ ورونایی که در رومئو و ژولیت، با عنوان مانتگیوها از آنان نام برده شده است: 17
مونتنو،
نیکولو Monteno: 207
مونتنی،
میشل ایکم دو Montaigna (1533-1592)، فیلسوف و مقاله نویس فرانسوی: 52، 632، 728
مونتوریو Montorio: 480
مونتونه Montone،
کوندوتیرهٔ ایتالیایی: 205
مونته اولیوتو مادجوره،
صومعهٔ Monte Oliveto Maggiore، سینا: 259، 264
مونته پولچانو Montepulciano،
شهر، ایتالیای مرکزی: 71، 173
مونته پولیتسیانو Monte Poliziano،
محلی نزدیک فلورانس: 140
مونته سان ساوینو Monte San Savino: 187
مونته فالکو Montefalco: 269
مونته فالکونه،
دیر Montefalcone: 606
مونته فلترو Montefeltro،
خاندان حاکم بر اوربینو (مط قرون سیزدهم-پانزدهم): 369
مونته فلترو،
آنیزه، مادر ویتوریا کولونا: 617
مونته فلترو،
فدریگو سوم دا، دوک اوربینو (1444-1482): 137، 191، 257، 275،

369-371، 617، 633
مونته فلترو،
گویدوبالدو دا، دوک اوربینو (1482-1508): 311، 352، 371-374، 449-451، 453، 468، 473، 484، 487، 497، 611
مونته فیاسکونه Montefiascone،
شهر، ایتالیای مرکزی: 66
مونته کاپرینو Monte Caprino،
نام تپهٔ کاپیتولینوس در دوره ای از تاریخ رم: 401
مونته کاسینو،
دیر Monte Cassino، ایتالیای مرکزی: 48، 89، 509
مونته لوپو،
رافائلو دا Montelupo (1505-1566)، مجسمه ساز ایتالیایی: 750
مونته لیپو Montelipo: 396
مونتیچلی Monticelli: 435
مونرئاله Monreale،
شهر، سیسیل، ایتالیا: 385
مونکادا،
اوگو د Moncada (حد 1476-1528)، سردار اسپانیایی: 661
مونیخ،
موزهٔ Munich: پا 706
موهاچ Mohacs،
شهر، جنوب مجارستان: 661
میراث پطروس Patrimony of Peter،
سرزمینهایی در ایتالیا، سیسیل، و ساردنی که در قرن چهارم به پاپها اعطا و منشأ ایالات پاپی شد: 466
میراندولا Mirandola،
شهر، شمال ایتالیا: 474، 475، 651
میسترا Mistra،
شهر ویران، جنوب خاوری پلوپونز، یونان: 415
میکائیل Michael،
از فرشتگان مقرب الاهی: 328
میکاوبر Micawber،
شخصیتی در کتاب دیوید کاپرفیلد (چارلز دیکنز): 359
میکری،
پاگولو Micceri: 745
میکلانژ Michelangelo/میکلانجلو بوئوناروتی (1475-1564)،

هنرمند ایتالیایی: 105، 112، 147، 152، 155، 240، 266، 499-508، 530-533، 542، 608، 751-760؛ آثار مجسمه سازی ~: 106، 148، 272، 473، 475، 495، 497-501، 504، 526، 530، 531، 613، 753، 754، 799؛ آثار معماری ~: 137، 186، 362، 502، 503، 675-677، 755-757، 777؛ آثار نقاشی ~: 234، 235، 260، 356، 501-504، 752، 753، 758، 759؛ بر سقف نمازخانة سیستین: 184، 261، 471، 504-507، 536-538، 548، 742، 743، 751، 752، 765؛ ~ و آریوستو: 336؛ پاولوس سوم و ~: 751؛ ~ و پروجینو: 272، 273؛ ~ و ساوونارولا: 496، 751؛ ~ شاعر: 609، 732، 754؛ شخصیت~: 531-533؛ کالبدشناسی در آثار ~: 29، 261، 496، 507؛ کلمنس هفتم و ~: 675-678؛ ~ و لئوناردو دا وینچی: 171، 232، 234-236، 501، 751؛ ~ و ویتوریا کولونا: 617، 618، 754، 755؛ ویژگی آثار ~ : 188، 758، 759، 762، 763؛ یولیوس دوم و ~: 236، 471، 473، 478، 502-508، 756

میکلوتتسو دی بارتولومئو Michelozzo di Bartolommeo (1396-1472)،
معمار ایتالیایی: 87، 99، 101، 102، 104، 108، 116، 385، 765

میکله،
فرا Michele: 165

میکله دی لاندو Michele di Lando (1343-1401)،
از رهبران شورش چومپی در فلورانس: 82

میکیل،
جووانی Michiel (فتـ1503)، کاردینال ایتالیایی: 444، 456

میلا،
آدریانا Mila (متـ : حد 1455): 459

میلا،
لویس خوان د (متـ : حد 1430)، کاردینال اسپانیایی: 411

میلان Milan،
شهر، شمال ایتالیا: ~ در اتحادیة مقدس: 185، 212، 440؛ ادبیات ~: 215-217؛ اقتصاد ~: 203، 204، 209؛ بیمارستان ~: 219، 565؛ جمهوری آمبروزیایی در ~: 308؛ حکومت خاندان سفورتسا در ~: 87، 197، 205-222، 318، 351، 617، 625، 634، 654، 655، 748؛ حکومت خاندان ویسکونتی در ~: 42، 43، 85، 87، 202-205، 308؛ ~ و دستگاه پاپی: 64، 65، 203، 395، 404، 438؛ فتح ~ توسط شارل پنجم: 662، 663، 669، 679، 722، 748، 749؛ ~ و فرانسه: 212-214، 231، 239، 378، 450، 643، 644، 647، 649، 651، 659، 661؛

قلمرو ~: 17، 18، 42، 200-203، 220، 221، 222؛ لئوناردو دا وینچی در ~: 187، 195، 202، 210، 218-220، 226-231، 238، 239، 633؛ مدرسة موسیقی ~: 634؛ معماری ~: 203، 218-220، 748؛ نقاشی در ~: 220، 228، 229
میلان،
دانشگاه: 203
میلان،
کلیسای جامع: 203، 218
میلان،
موزة: 242، 243، پا 706، 714
میلویوس،
پل Pont Milviano، بر رود تیبر: 257، 601، پا 671
میلیوروتی،
آتالانته Migliorotti، سازندة آلات موسیقی (مط 1482): 633
مینچو،
رود Mincio، لومباردی، شمال ایتالیا: 283، 629
مینروا Minerva،
الاهة رومی، حامی صنایع دستی و هنرها، مطابق با آتنة یونانی: 211
مینسترل ها minstrels،
خنیاگران قرون وسطایی: 143
مینوریت ها [فرایارهای کهتر] Minorites،
فرقه ای از فرانسیسیان: 336، 422
مینی،
آنتونیو Mini (مط 1550): 677، 753
مینیار،
پیر Mignard (1612-1695)، نقاش فرانسوی: 359
میورقه: ; مایورکا
ن

ناپل،
بندر Naples، جنوب ایتالیا: ~ در اتحادیة مقدس: 185؛ ادبیات ~: 379-385؛ اقتصاد ~: 10، 307، 377؛ ادعای فرانسه بر ~ و تسخیر آن توسط شارل هشتم: 169، 170، 417، 418، 439، 440، 449، 643-647، 654، 661؛ اومانیسم در ~: 378-380؛ تفتیش افکار در ~: 606؛ حکومت خاندان آراگون در ~: 378-385، 643، 646؛ حکومت خاندان آنژو در ~: 10، 11، 16، 377، 378، 417، 643؛ ~ و دستگاه پاپی: 380-

382، 390، 395، 403، 425، 438، 445، 459، 460، 473؛ فتح ~ توسط اسپانیا: 648، 649؛ قلمرو ~: 10، 55، 377؛ مدارس موسیقی ~: 633؛ ~ و میلان: 209، 211، 212، 378؛ معماری در ~: 385
ناپل،
آکادمی: 97، 383، 571
ناپلئون اول Napoleon I،
امپراطور فرانسه (1804-1815): 200، 218، 254، 283، 361، 441، 578، 739
ناربون،
کلیسای جامع Narbonne: 546
نارچیسو Narcisso: 634
ناردینی،
میکله Nardini، زرگر ایتالیایی (مط 1513): 533
نارنی Narni،
شهر، ایتالیای مرکزی: پا 55
نازی،
لورنتسو Nasi: 486
ناصره Nazareth،
شهر قدیم جلیل، اکنون در شمال اسرائیل: 368
ناواجرو،
آندرئا Navagero (1483-1529)، سیاستمدار، شاعر، و دانشور ایتالیایی: 345، 524
ناوار Navarre،
مملکت پادشاهی قدیم، شمال اسپانیا: 449، 468
ناوونا،
میدان Navona، رم: 402
نپتون Neptune،
خدای رومی دریاها و آب، مطابق پوسیدون یونانی: 319
نپتون،
آبنمای، بولونیا: 749
نپوس،
کورنلیوس Nepos، تاریخنویس رومی (مط قرن اول ق م): 89، 349
نپی Nepi،
نزدیک رم: 460، 461، 515
نرئیدها Nereids،
در اساطیر یونان، پریان دریایی، پنجاه دختر نرئوس و دوریسر: 711

نرلی Nerli،
خانوادة فلورانسی: 172
نروا،
مارکوس کوککیوس Nerva، امپراطور روم (96-98): 594
نرون Nero/ نرون کلاودیوس کایسار دروسوس گرمانیکوس، امپراطور روم (54-68): 63، 423، 639
نرونی،
دیتیسالو Neroni: 149
نرونی،
کشتزارهای Neronian Fields: 664
نری (=سیاهان)،
فرقة Neri، گروهی سیاسی متشکل از نجبا در فلورانس: 3
نستور Nestor،
در اساطیر یونان، شاه پولوس، عاقلترین و پیرترین جنگاور تروا: 303
نقاشی: دلایل رواج ~ در رنسانس: 112، 113؛ ~ آبرنگ: 153، 156؛ ~ تک چهره: 494، 545، 696-698، 700-702، 710، 739؛ ~دورنما: 326، 330-333، 335، 352؛ ~ رنگ و روغن: 121، 153، 156، 269، 292، 323-326؛ ژرفانمایی در ~: 113-115، 153، 155، 258، 261، 262؛ ~ قرون وسطایی: 29، 41، 113، 116-118، کالبدشناسی در ~: 29، 114، 115، 153؛ کوتاه نمایی در ~: 261، 266، 277، 356، 358؛ ~ مینیاتور: 293، 352، 370؛ ~ در اوینیون: 59؛ ~ در اورویتو: 259، 260؛ ~ در پادوا: 24، 25، 28؛ ~ در پارما: 355-360؛ ~ در مانتوا: 276-280؛ ~ در میلان: 220، 221؛ ~ در ورونا: 349-353؛ ~ مکتب اوربینو: 370، 371؛ ~ مکتب اومبریایی: 265، 269-273؛ مکتب برشایی: 221، 222؛ ~ مکتب بولونیا: 363-365؛ ~ مکتب سینایی: 39-41، 263-265؛ ~ مکتب فرارا: 292، 293؛ ~ مکتب فلورانسی: 25-29، 149-160، 187-191، 259، 270، 738-741؛ ~ مکتب ونیزی: 306، 321-339، 348، 696-720؛ ویژگی کلی ~ رنسانس: 763
نگروپونته،
جزیرة Negroponte [ائوبویای باستانی]، دریای اژه، یونان: 309
نلی،
اوتاویانو Nelli (حد 1370-1445)، نقاش ایتالیایی: 266
نمایش/نمایش نویسی: ~ آرتینو: 693؛ اومانیستها و ~: 631؛ ~ در پادوا: 25؛ ~ تراژدی: 631؛ ~ خیابانی: 134، 135؛ ~ در فرارا: 295، 298، 299؛ ~ در فلورانس: 630؛ ~ کمدی: 123، 146، 316، 372، 683؛ ~ ماکیاولی: 585، 586؛ منشأ ~ در ایتالیا: 630؛ ~ در ونیز: 316، 683

نمور Nemours،
شهر، شمال فرانسه: 161
نوتردام،
کلیسای Notre Dame، پاریس: 99
نوتردام،
کلیسای، بروژ: 501
نوچرا Nocera،
شهر، جنوب ایتالیا: 523
نورنبرگ Nuremberg،
شهر، آلمان غربی، 330
نولا Nola،
شهر، جنوب ایتالیا: 571
نوما پومپیلیوس Numa Pompilius،
دومین پادشاه نیمه افسانه ای رم (715-673 ق م): 272، 589
نووارا Novara،
شهر و ایالت، شمال باختری ایتالیا: 42، 69، 203، 214، 652
نوولا د/آندریا Novella d'Andrea (فت1366)،
استاد دانشگاه بولونیا: 5
نیتتسولی،
ماریو 1576-1498) Nizzoli)، فیلسوف ایتالیایی: 731
نیچاس Nicias،
شخصیت: ; ماندراگولا
نیچه،
فریدریش ویلهلم 1900-1844) Nietzche)، فیلسوف آلمانی: 581، 590، 597
نیش Nich،
شهر، شرق یوگوسلاوی: 395
نیفو،
آگوستینو 1538?-1473) Nifo)، فیلسوف ایتالیایی: 571، 573
نیفیله Nifile،
شخصیت: ; دکامرون
نیقودیموس [نیکودموس] Nicodemus،
از مدافعان فریسی عیسی مسیح (مط قرن اول): 754
نیقیه: ; نیکایا
نیکایا/نیقیه Nicaea،
شهر قدیم بیتینیا [ایس نیک کنونی]، شمال باختری ترکیه: 90، 399، 415

نیکولاوس پنجم Nicholas V/ تومازو پارنتوچلی،
پاپ (1447-1455): 52، 86، 95، 109، 117، 118، 123، 217، 264، 381، 403، 405-410، 415، 416، 421، 434، 478، 481، 488، 516، 521
نیکولای باری،
قدیس St. Nicholas of Bari: 487
نیکولای کوزایی (1401-1464 Nicholas of Cusa)،
اسقف و فیلسوف مسیحی آلمانی: 246، 380، 416، 561
نیکولو دا کوردجو (1450-1508 Niccolo da Correggio)،
شاعر ایتالیایی: 215، 280، 354
نیکولودی لیبراتوره (1430-1502 Niccolo di Libreatore)، نقاش ایتالیایی: 266
نیکولی،
نیکولو د (1364-1437 Niccoli)،
اومانیست ایتالیایی: 87، 88، 90، 92، 94، 102، 216، 379
نیگرتی،
یاکوپو Negreto: ; پالما وکیو
نیل،
رود Nile، شمال و شرق افریقا: 241
نیویورک Newyork: 63، پا 110، 156، 190، 323، 326، 328، 352، 386، 701، 710، پا 749
و

اتو،
ژان آنتوان (1684-1721 Watteau)، نقاش فرانسوی: 359، 720
واتیکان،
کاخ Vatican: 217، 224، 257، 258، 260، 303، 346، 395، 400، 406-409، 426-429، 440، 455، 457، 471، 481، 484، 515-517، 536-539، 753
واتیکان،
کتابخانة: 370، 405، 422، 427، 483، 493، 520، 527، 528، 666
واتیکان،
موزة: 427، 483، 493، 527، 528
وارانو،
جولیو چزاره Varano (فتـ1502)، فرمانروای کامونیو: 449، 469
وارکی،

بندتو Varchi (1502-1565)، اومانیست و تاریخنویس ایتالیایی: 88، 136
وارنا،
بندر Varna، کنار دریای سیاه، بلغارستان: 399
وارو،
مارکوس ترنتیوس Varro (26-116 ق م)، دانشور و نویسندهٔ رومی: 421
وارولی،
کوستانتسو Varoli (1543-1575?)، پزشک و کالبدشناس ایتالیایی: 727، 729
وازاری،
جورجو Vasari (1511-1574)، نقاش، معمار، و تاریخ هنرنویس ایتالیایی: 3، 28، 40، 77، 119-121، 123، 147،149، 151، 156، 157، 159، 160، 187، 190، 228-230، 232، 256-258، 260، 270، 323، 324، 331، 333، 349، 350، 352، 353، 358، 363، 365، 427، 532، 541، 544-546، 674، 675، 677، 684، 689، 695، 698، 703، 736-741، 748-750، 753، 758، 761
وازاری،
لاتتسارو: 258
واسا،
گوستاو: ; گوستاو اول واسا
واشینگتن Washington،
پایتخت کشورهای متحد امریکا: پا 110، 326، پا 351، 487
واشینگتن،
موزهٔ: 700، پا 706، 714، پا 717، 738، 739، پا 749
واگا،
پرینو دل Vaga (1501-1547)، نقاش ایتالیایی: 200، 504، 537، 666، 750، 751
واگنر،
ریشارد Wagner (1813-1883)، آهنگساز آلمانی: 321
والا،
لورنتسو Valla (1406-1457)،
اومانیست ایتالیایی: 88، 90-92، 95، 118، 378-382، 403، 406، 410، 416، 570، 603
والاس،
مجموعهٔ Wallace، لندن: 220
والدزمولر،
مارتین Waldseemüler (1470?-1518?)، جغرافیدان آلمانی: 562

والدس،
خوان Valdés: 666
والدوسیان Waldonses،
پیروان فرقة مذهبی مسیحی در جنوب فرانسه (بعداز 1170): 69، 169، 747
والریوس فلاکوس،
کایوس Valerius Flaccus، شاعر رومی (مط قرن اول): 89
والنتینوا Valentinois،
دوکنشین قدیم، جنوب فرانسه: 449
والنتینوا،
دوشس دو: ; آلبره، شارلوت د/والنسیا Valencia، شهر و ایالت، شرق اسپانیا: 395، 433، 448
والوری Valori،
خانوادة فلورانسی: 83
والوری،
فرانچسکو (1439-1498)، سیاستمدار فلورانسی: 174، 182
والوری،
نیکولو (مط 1492): 146
والومبروزا،
دیر Vallombrosa، توسکان: 116، 615، 733
وانتو،
کوه Ventoux، شمال خاوری کارپنتراس، جنوب فرانسه: 8
واندال ها Vandals،
از قبایل ژرمنی: 400
وانوتچی،
آندرئا دومنیکود/آنیولو دی فرانچسکو Vannucci: ; سارتو، آندرئا دل
وانوتچی،
پیترو دی کریستوفورو: ; پروجینو
وانینی،
جولیو چزاره 1585-1619) Vanini)، فیلسوف ایتالیایی: 572
وایدن،
روگیر وان در 1399-1464?) Weyden)، نقاش فلاندری: 153، 257، 266، 292
واینگارتن،
دیر Weingarten، آلمان: 94
وبستر،

جان Webster (?1580-?1625)، نمایش نویس انگلیسی: 734
وتوری،
فرانچسکو (مط 1513): 582، 600
وچلی،
اوراتسیو Vecelli (1525-1576)، پسر تیسین (نقاش ایتالیایی): 702
وچلی،
پومپونیو، پسر تیسین: 702
وچلی،
تیتسیانو: ; تیسین
ورچلی Vercelli،
شهر و ایالت، شمال باختری ایتالیا: 42، 70، 199، 263
وردلو،
فیلیپ Verdelot (فتـ1540)، آهنگساز فرانسوی: 672
وردی،
جوزپه Verdi (1813-1901)، آهنگساز ایتالیایی: 43
ورسای Versailles،
شهر، جنوب باختری پاریس، شمال فرانسه: 359
ورشو Warsaw،
پایتخت لهستان: 765
ورن،
ژول Verne (1828-1905)، نویسندة فرانسوی: 300
ورنیاس،
نیکولتو Vernias، فیلسوف ایتالیایی (مط 1471-1499): 571
وروکیو Verrocchio/آندرئا دی میکله چونه (1435-1488)، نقاش و مجسمه ساز فلورانسی: پا 105، 115، 146، 149-152، 187، 221، 223، 224، 228، 231، 270، 321، 349
ورونا Verona،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 23، 78، 197، 203، 204، 308، 349-353، 569، 606، 622، 649، 652، 683، 684، 714، پا 717، 732
ورونا،
موزة: پا 278، 364
ورونزه Veronese/پائولو کالیاری (1528-1588)، نقاش ایتالیایی: 191، 309، 314، 319، 351، 683، 684، 700، 705، 707، 710، 711-721، 736، 761
ورونزه،
کارلو: ; کالیاری، کارلو

وسالیوس،
آندرئاس (1514-1564 Vesalius)، کالبدشناس بلژیکی: 729
وسپازیانو دا بیستیتچی Vespasiano da Bisticci (حد 1421-1498)،
نویسندهٔ ایتالیایی: 87، 88، 95، 137، 370، 406
وسپرس [نماز شامگاهان سیسیل] Vespers،
قتل عام فرانسویان در سیسیل (1282): 64
وسپوتچی،
آمریگو (1454-1512 Vespucci)، دریا نورد ایتالیایی: 154، 562
وسپوتچی،
سیمونتا (فتـ1476)، معشوقهٔ جولیانو د مدیچی: 141، 157، 158
وستفالی Westphalia،
دوکنشین قدیم، اکنون در آلمان غربی: 519
وستمینستر،
دیر Westminster، لندن: 186
وکلوز (= درهٔ پوشیده) Vaucluse،
جنوب فرانسه: 8، 10، 18، 21، 41
وکیا،
کتابخانهٔ Vecchia، ونیز: 342، 685، 687، 711، 715
وکیتا Vecchietta: ; لورنتسو دی پیترو
وکیو،
کاخ Vecchio/پالاتتسو وکیو/پالٌدلا سینیوریا، فلورانس: 82، 83، 85، 102، 129، 130، 148، 170، 171، 173، 178، 182، 189، 216، 224، 234، 499، 501؛ تپانصد نفری : ~ : 171، 189
وکیو،
پل: ; پونته و کیو
ولاسکوئز،
دیگو روذریگث د سیلوا ای (1599-1660 Velasques)، نقاش اسپانیایی: 764
ولانو Vellano،
مجسمه ساز پادوایی (مط 1488): 151
ولتر،
فرانسوا ماری آروئه دو (1694-1778 Voltaire)، نویسندهٔ فرانسوی: 37، 586، 590، 692، 765
ولترا Volterra،
شهر، ایتالیای مرکزی: 80، 128، 129، 173، 264، 369
ولترا،

دانیله دا، ملقب به براگتونه (1509-1566)، نقاش ایتالیایی: 750، 752، 757
ونتسیانو،
آنتونیو Veneziano (1319-1384)، نقاش ایتالیی: 114
ونتسیانو،
دومنیکو: ; دومنیکو ونتسیانو
ونتو Veneto،
ناحیه، شمال خاوری ایتالیا: 524
ونVendramin،
خانوادة ونیزی: 319
وندرامین،
آندرئا، دوج ونیز (1476-1478): 321، 325
وندرامین-کالرجی،
کاخ Vendramin-Calergi، ونیز: 321
ونسسلاوس Wenceslas،
پادشاه آلمان، امپراطور امپراطوری مقدس روم (1378-1400): 204
ونسن،
شورای کلیسایی Vincennes: 58
ونوس Venus،
الاهة رومی، در اصل حامی باغهای سبزی، بعدها مطابق آفرودیتة یونانی: 11، 49، 62، 98، 157، 159، 211، 284، 331، 336، 347، 357، 359، 368، 543، 673، 721
ونیز Venice،
شهر و دریا بندر، شمال خاوری ایتالیا: 305-353، 683-721؛ آتشسوزیهای ~ (1574 و 1577): 684، 718؛ اتحادیة کامبره علیه ~: 313، 314، 344، 649-651، 683؛ ادبیات ~: 341-348، 687، 696؛ ارتش ~: 310؛ اقتصاد ~: 306، 307، 683، 684؛ بهداشت عمومی در ~: 565؛ تأسیس آکادمی جدید در ~: 325، 344، 345، 717؛ جمعیت ~: 307؛ جنگهای ~ و جنووا: 45، 46، 305؛ حکومت در ~: 309-314؛ سازمان اداری ~: 312؛ سنای ~: 151، 308، 310، 311، 317؛ سیاست ~: 307-309؛ شکست ناوگان عثمانی توسط ~: 684؛ قوانین در ~: 311، 725؛ معماری ~: 45، 318-321، 683، 685-687؛ نقاشی ~: 306، 321-339، 348، 696-720: نیروی دریایی ~: 309، 310
ونیز،
موزة: 328، 699، پا 706، 714، 719
وولزی،

تامس Wolsey (?1475-1530)، نخست کشیش و دولتمرد انگلیسی: 668
وولکان،
کوه Vulcan، ایتالیا: 544
ویا بالبی Via Balbi،
خیابانی در جنووا: 748
ویا جولیا (=جاده یولیانی) Via Giulia، رم: 480
ویانا،
دژ Viana: 469
ویتربو Viterbo،
شهر و ایالت، ایتالیای مرکزی: پا 55، 391، 524، 541، 625، 664، 668، 750
ویتربو،
صومعة: 617
ویتروویوس پولیو،
مارکوس Vitruvius Pollio، معمار و مهندس رومی (مط قرن اول ق م): 77، 89، 147، 349، 539، 686
ویتلسکی،
جووانی Vitelleschi (1380-1440)، کاردینال ایتالیایی: 400
ویتلی،
ویتلوتتسو Vitelli (فتـ1502)، سردار سزار بورژیا: 450، 452، 453، 601
ویتنبرگ،
کلیسای Wittenberg، آلمان: 724
ویتوریا،
آلساندرو Vittoria (1525-1608)، معمار و مجسمه ساز ایتالیایی: 684، 691، 715
ویتوریا (ویکتوریا)،
تومازو لودوویکو دا Victoria (1540-1611)، آهنگساز اسپانیایی در رم: 634
ویتورینو دا فلتره Vittorino da Feltro (1378-1446)،
متخصص تعلیم و تربیت ایتالیایی: 96، 274-276، 287، 294، 295، 369، 603، 613، 633
ویتی،
تیموتئو Viti (1467-1523)، نقاش ایتالیایی: 364، 482
ویتی،

کاخ، فلورانس: 741
ویجوانو Vigevano،
شهر، شمال ایتالیا، 209
ویچنتسا Vicenza،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 17، 23، 195،204، 305، 306، 327، 348، 349، 650، 652، 683-688
ویدا،
مارکو جیرولامو Vida (1480-1566)، شاعر ایتالیایی: 525، 526
ویرژیل Virgil/پوبلیوس ویرگیلیوس مارو (70-19 ق م)،
شاعر رومی: 5، 9، 10، 14، 41، 52، 77، 91، 137، 283، 303، 383، 384، 414، 491، 521، 525، 526، 568، 732
ویسکونتی Visconti،
خاندان حاکم بر میلان (مط 1311-1447): 42، 65، 87، 197، 201-204، 206-208، 212، 308، 623
ویسکونتی،
برنابو، فرمانروای میلان (1355-1385): 43، 64، 68، 202، 203
ویسکونتی،
بیانکاماریا (1423-1468)، همسر فرانچسکو سفورتسا، دوشس میلان: 205، 208، 617
ویسکونتی،
جان گالئاتتسو، دوک میلان (1395-1402): 201-204، 209، 212، 218، 219، 306، 643
ویسکونتی،
جان ماریا، دوک میلان (1402-1412): 204
ویسکونتی،
جووانی، فرمانروای میلان (1349-1354): 42، 43، 625
ویسکونتی،
فیلیپو ماریا، دوک میلان (1412-1447): 87، 204-206، 216، 308، 378، 643
ویسکونتی،
کارلو (فتـ1476): 207
ویسکونتی،
گاسپارو (1461-1499)، شاعر لومباردک 215
ویسکونتی،
گالئاتتسو دوم، فرمانروای میلان (1355-1378): 43، 47، 201، 202
ویسکونتی،

ماتئو اول، فرمانروای میلان (1311-1322): 42
ویسکونتی،
ماتئو دوم، فرمانروای میلان (1354-1355): 43
ویسکونتی،
والنتینا (1366-1408)، دختر جان گالئاتتسو ویسکونتی، دوشس اورلئان: 643، 647
ویسکونتی،
ویولانته (فتـ1382)، دختر گالئاتتسو دوم ویسکونتی، همسر دیوک آو کلرنس: 43
ویسکونتی،
کاخ، میلان: 42
ویکتوریا و البرت،
موزة Victoria and Albert، لندن: 110، 497، 538
ویکلیف،
جان Wyclif (1320-1384?)، مصلح دینی انگلیسی: 63
ویلائرت،
آدریان Willaert (1480-1562?)، موسیقیدان فلاندری: 315، 634، 637
ویلا دی پاپا جولیو Villa di Papa Giulio ،
متعلق به یولیوس، رم: 750
ویلا ماچر Villa Macer،
ونیز: 715، 719
ویلا ماداما Villa Madama،
رم: 539
ویلانی،
جووانی Villani (1275-1348): تاریخنویس ایتالیایی: 32
ویلانی،
فیلیپو (فتـ1405)، تاریخنویس ایتالیایی: 32
ویلانی،
ماتئو (فتـ1363)، تاریخنویس ایتالیایی: 32، 34
ویلیام آکمی William of Occam (1300-1349?)، فیلسوف مدرسی انگلیسی: 392
ویلیام آو آرنج William of Orange،
معروف به ویلیام خاموش (1533-1584)، رهبر شورشیان هلند علیه اسپانیاییها و بانی جمهوری هلند: 596
ویلیه،
ژان دو Villiers (1430-1499)، کاردینال فرانسوی: 498

وین Vienna،
پایتخت اتریش: 271، پا273، 417
وین،
پانزدهمین شورای کلیسای کاتولیک رومی که به دستور فیلیپ چهارم و به ریاست پاپ کلمنس پنجم در وین تشکیل شد (1311): 56، 62
وین،
موزة: پا 699، 703، 711، 747
وینشتا فرر،
قدیس St. Vincent Ferrer (1350-1419)، راهب دومینیکی اسپانیایی: 390
وینچی Vinci،
نزدیک فلورانس، زادگاه لئوناردو دا وینچی: 223
وینچی،
لئوناردو دا: ; لئوناردو دا وینچی
وینزر،
کتابخانة سلطنتی Windsor: 239
وینزر،
معاهدة، بین شارل پنجم و هنری هشتم (1522): 657
وینکولی Vincoli: 530
وینیولا،
جاکومو دا Vignola/جاکومو باروتتسی (1507-1573)، معمار ایتالیایی: 749، 750، 755
ویوارینی.
آلویزه Vivarini (?1446-?1503)، نقاش ونیزی: 327
ویوارینی،
آنتونیو (?1415-?1470)، نقاش ونیزی: 323، 327
ویوارینی،
بارتولومئو (1432-1491) نقاش ونیزی، 327،328
ویولا دا براتچو Viola da braccio،
نوعی ساز: 637
ویولا دا گامبا Viola da gamba،
نوعی ساز: 637، 715
ویولانته Violante: ; ویسکونتی، ویولانته

هـ

هابی،

تامس Hoby (1530-1566)، مترجم و سیاستمدار انگلیسی: 375
هادریانوس،
پوبلیوس آیلیوس Hadrian، امپراطور روم (117-138): 147
هادریانوس،
مقبرة: ; کاستل سانت/آنجلو
هادریانوس ششم Adrian VI/ آدریان ددل،
پاپ (1522-1523): 291، 522، 654، 655، 688
هادس Hades،
در اساطیر یونان، جهان زیرزمین و نام فرمانروای آن. مطابق با پلوتون یونانی: 47، 142، پا 554
هارپی ها Harpies،
در اساطیر یونان، موجوداتی با سر زن و بدن پرنده که کارشان ربودن اطفال و ارواح بود: 526
هاکوود،
جان Hawkwood، معروف به آکوتو (1320-1394)، کوندوتیرة انگلیسی در ایتالیا: 65، 67، 114، 198
هامان Haman،
درکتاب استر وزیر خشیارشاک 507
هان،
اولریش Hahn: 633
هانتر،
ویلیام Hunter (1718-1783)، پزشک و کالبدشناس انگلیسی: 250
هانری دوم Hanry II،
دوک اورلئان، پادشاه فرانسه (1547-1559): 679
هانری سوم،
پادشاه فرانسه (1574-1589): 595، 660، 710
هانری چهارم،
پادشاه فرانسه (1589-1610)، و شاه ناوار به عنوان هانری سوم (1572-1589): 596
هانری هفتم،
امپراطور امپراطوری مقدس روم (1312-1313)، و پادشاه آلمان (1308-1313): 4، 42، 51
هانری.
دوک اورلئان: ; هانری دوم
هانوور،
سلسلة Hanover، خاندانی از امرای برگزیننده آلمان، و سلسلة پادشاهی

در انگلستان (1714-1901): 286
هانیبال Hannibal (247-183 ق م)،
سردار کارتاژی: 10، 657
هایتمرز Heitmers: 519
هایدلبرگ،
قلعة Heidelberg: 394
هاینریش فون لانگشتاین Heinrich Von Langestein (حد 1325-1397)،
عالم الاهیات آلمانی در دانشگاه پاریس: 392
هاینه،
هاینریش Heine (1797-1856)، شاعر و منتقد آلمانی: 766
هتایرای hetairai،
روسپیان فرهیخته در یونان قدیم: 609
هراکلیتوس Heraclitus،
فیلسوف یونانی (مط 500 ق م): 490
هراکلیوس/هرقل Heraclius،
امپراطور بیزانس (610-641): 257
هرقل: ; هراکلیوس
هرکول Hercules،
در اساطیر روم مطابق هراکلس یونانی، پسر زئوس و آلکمنه، مشخصة او قدرت خارق العاده اش است: 148، 149، 475، 737، 752
هرکول،
ستونهای Pillars of Hercules، دو پرتگاه در انتهای خاوری تنگة جبل طارق: 145
هروHero،
در اساطیر یونان، کاهنة معبد آفرودیته درسستوس، معشوقة لئاندر: 400
هرودوت Herodoutus (484-425؟ ق م)،
تاریخنویس یونانی: 89، 91، 343، 429
هرون اسکندرانی Heron of Alexandria،
دانشمند یونانی (مط قرن سوم): 244
هزیود Hesiod،
شاعر یونانی (مط: حد 800 ق م): 343
هکتور Hector،
در اساطیر یونان، پسر پریاموس و هکابه، رهبر نیروهای تروا در جنگ تروا: 303
هگل،

گئورگ ویلهلم فریدریش Hegel (1770-1831)، فیلسوف آلمانی: 571، 597
هلنا،
قدیسه St. Helena (فتـ330)، مادر قسطنطین اول: 718
هلند Holland: 79، 290، 414، 637، 654، 669، 764، 765
هلنه Helen،
در اساطیر یونان، دختر زئوس و لدا، همسر منلائوس، که پاریس او را دزدید و به تروا برد: 303
هلوئیز Heloise (1101-1164)،
همسر آبلار: 470
هلیودوروس Heliodorus،
صدراعظم سلوکوس چهارم، که به دستور او هیکل را غارت کرد (مط قرون دوم ق م): 492، 536
همتن کورت،
کاخ Hampton Court، همتن، انگلستان: 279
هند غربی،
جزایر West Indies، بین جنوب خاوری امریکای شمالی و شمال امریکای جنوبی: 567
هندوستان India: 81، 515، 562، 579، 642، 649، 683، 723
هنری هفتم Henry VII،
پادشاه انگلستان (1485-1509): 186، 371، 643، 644
هنری هشتم،
شاه انگلستان (1509-1547): 476، 657، 662، 666، 668، 679، 722، 723
هوراتیوس کوکلس Horatius Cocles،
قهرمان رومی (مط قرن ششم ق م): 272
هوراس Horace/ کوینتوس هوراتیوس فلاکوس (65-8ق م)،
شاعر رومی: 92، 96، 137، 141، 302، 303، 491، 521، 525
هوس،
یان Huss (1369-1415)، مصلح دینی بوهمی: 417، 598
هوسیان،
جنگهای Hussite Wars: 413
هوگنو Huguenot،
عنوان هریک از پیروان کالون در فرانسه (قرن شانزدهم و هفدهم): 747
هوگو،
ویکتور ماری Hugo (1802-1885)، نویسندهٔ فرانسوی: 766

هولاندا،
فرانئیسکو د Hollanda (1517-1584): 758
هولوفرنس Holofernes،
در کتاب یهودیت، سردار بختنصر که توسط یهودیت کشته شد: 106، 507
هومبرت اول Humbert I،
کنت ساووا (1003-1051): 198
هومبولت،
آلکساندر فون Humboldt (1769-1859)، طبیعیدان، جهانگرد، و سیاستمدار آلمانی: 250
هومر Homer،
شاعر حماسه سرای یونانی (مط قرن نهم ق م): 9، 48، 91، 140، 141، 296، 299، 303، 407، 415، 491
هونستیس Honestis،
توقیع، لئودهم (1521): 560
هون ها Huns،
قوم قدیم، شمال آسیای مرکزی: 77
هونیادی،
یانوش Hunyadi (1387-1456)، سردار، سیاستمدار، و قهرمان ملی مجارستان: 399
هوهنشتاوفن Hohenstaufen،
سلسلة پادشاهی آلمانی (1138-1254) و سیسیل (1194-1268): 10، 643
هیرونوموس،
قدیس St. Jerome (?340-420)، از آبای کلیسا: 52، 96، 243، 328، 329، 338، 357، 379، 494، 577، 718
هیزه،
دیتریش Heaze: 657
هیکل Temple،
معبد قدیم یهودیان در اورشلیم: پا 699، 706
ی

یاکوپو دا امپولی Iacopo da Empoli (1554-1640)،
نقاش ایتالیایی: 191
یاکوپو دا پونته Iacopo da Ponte: ; باسانو، یاکوپو
یاکوپو داسترادا Iacopo da Strada: 703
یاکوپو دا ولترا Iacopo da Volterra (مط 1486): 435

یاکوپو د وراجینه Iacopo de Voragine (1230-1298)،
راهب و نویسندة ایتالیایی: 705
یان اهل شپایر John of Speyer،
چاپگر آلمانی، مؤسس اولین چاپخانة ونیز (مط 1469): 343
یان سوم سوبیسکی John III Sobieski،
پادشاه لهستان (1674-1696): 306
یانواریوس،
قدیس St. Januarius (?272-?305)، قدیس حامی ناپل: 379
یانوش زاپولیا John Zapolya ،
پادشاه مجارستان (1526-1540): 348
یحیای تعمیددهنده St. John the Baptist/یوحنای معمدان، از پیامبران یهود (مط 29): 28، 40، 102، 106، 119، 149، 150، 155، 190، 200، 487، 489، 493، 545، پا 717
یسوعیان Jesuits/ فنسـ ژزوییتها،
از فرقه های مسیحی که توسط ایگناتیوس لویولایی تأسیس شد (1534): 725، 727، 748، 750
یعقوب صغیر James the Less (فتـ41؟)،
پسر زیدی، از حواریون مسیح: 299، پا 328
یعقوب کبیر James the Greater،
ملقب به یعقوب عادل (فتـ62)، از حواریون مسیح: 229، 489، 546
یکشنبة نخل Palm Sunday،
جشنی در بین مسیحیان به مناسبت ورود عیسی به اورشلیم در یکشنبه قبل از عید قیام مسیح: 182
یوآنس بیست و دوم John XXII،
پاپ (1316-1334): 57-59، 61، 63، 287، 635
یوآنس بیست وسوم/بالداساره کوسا،
ناپاپ (1410-1415): 108، 393، 394
یوئیل Joel،
از پیامبران بنی اسرائیل (مط 400 ق م): 506
یوپیتر Jupiter/یووه،
در اساطیر روم، پسر ساتورنوس و اوپس، خدای خدایان، مطابق با زئوس یونانی: 49، 91، 347، 357، 715، 716
یوحنای حواری St. John،
از حواریون مسیح، نویسندة «انجیل چهارم»: 28، 29، 159، 160، 166، 256، پا 328، 356، 429، 486، 489، 546، 708
یوحنای معمدان: ; یحیای تعمیددهنده

یوحنای هشتم John VIII،
معروف به پالایولوگوس امپراطور بیزانس (1425-1448): 398
یوستوس فان گنت Justus Van Ghent،
نقاش فلاندری (مط 1460-1480): 371
یوستینا،
قدیسه Santa Justina: 326، 718
یوستینیانوس اول [کبیر]، فلاویوس آنیکیوس Justinian، امپراطور بیزانس (527-565): 30؛ قانون نامة ~: 141
یوسف Joseph،
شوهر مریم مقدس: 190، 368
یوسف رامه ای،
قدیس St. Joseph of Arimathea، از اعضای سنهدرین یهود که عیسی را دفن کرد: 488، 561، 605، پا 699
یوسفوس دوم Joseph II،
بطرک قسطنطنیه (1416-1439): 399
یولیوس دوم Julius II/جولیانو دلا رووره،
پاپ (1503-1513): 471-482، 517، 560، 568، 608، 625، 634، 652، 653؛ ~ و آلفونسو اول: 290، 291، 474-477، 539؛ ~ و آلکساندر ششم: 436، 437، 445، 456، 471، 472، 644؛ ~ در اتحادیة کامبره: 313، 317، 474، 649-651؛ ~ در اتحادیة مقدس: 476، 582؛ حمایت ~ از هنر: 260، 264، 273، 339، 471، 477-482، 516، 527، 554؛ ~ و رافائل: 471، 488-494؛ ~ و سزار بورژیا: 467-469؛ ~ و فتح بولونیا: 361، 363، 373، 523؛ ~ و فتح پروجا: 268، 473؛ مقبرة ~: 502، 503، 530، 677، 751؛ ~ و میکلانژ: 236، 471، 473، 502-508، 756
یولیوس سوم،
پاپ (1550-1555): 696، 749، 755
یونان، Greece: 9، 44، 53، 87، 89-93، 98، 126، 146، 216، 306، 307، 405، 407، 147، 490، 601
یونان،
کلیسای ارتودکس: 392، 398، 399
یونانی،
زبان، Greek: 48، 80، 87، 90، 91، 93، 94، 97، 127، 137، 140، 294، 341-344، 367، 381، 399، 400، 518
یونس Jonah،
از پیامبران کتاب مقدس: 506، 526، 539

یونیایی،
جزایر Jonian Islands، دریای یونیایی، بین ایتالیا و غرب یونان: 308
یونیایی،
سبک Ionic، یکی از پنج سبک معماری کلاسیک: 685، 687
یوونالیس،
دکیموس یونیوس Juvenal (حد 60-حد 140)، شاعر طنزسرای رومی: 302
یووه Jove: ; یوپیتر
یوهان فریدریش Johann Friedrich (فتـ1554)،
امیر برگزینندة ساکس: 698
یهانات Jehannat،
شخصیت: ;دکامرون
یهودای اسخریوطی Judas،
از حواریونی که به مسیح خیانت کرد: 25، 213، 228
یهوای مکابی Judas Maccabaeus،
از رهبران مکابیان (166-160 ق م): 390، 489، 717
یهودیان Jews: 79، 139، 317، 456
مقدمه
پدیدآورندگان - کتابنامة متن انگلیسی

جلد 7

فصل اول :ملکه کبیر - 1558-1603

ا- مصارف سیه روزی

در 17 نوامبر 1558، قاصدی به دربار سلطنتی در هتفیلد، واقع در پنجاه و هفت کیلومتری شمال لندن، تاخت و به الیزابت تودور اعلام داشت که وی ملکه انگلستان شده است. ناخواهری او ملکه ماری، که شهرت خوبی نداشت، در اوایل صبح آن روز درگذشته بود. در لندن اعضای پارلمنت، به محض شنیدن این خبر، به صدای بلند گفتند: "خدا ملکه الیزابت را حفظ کند! سلطنت او پاینده باد!" و هیچ تصور نمیکردند که سلطنت او چهل و پنج سال به طول انجامد. کلیساها، اگر چه احساس میکردند که خطری متوجه آنها خواهد شد، زنگها را به صدا درآوردند. مردم انگلستان، مانند ابتدای سلطنت ماری، در خیابانها بساط نشاط گستردند و غروب آن روز با امیدی فراوان آتشهای بزرگ برافروختند و چهره آسمان را رنگین کردند.
تا شنبه 19 نوامبر، اشراف و خانمها و افراد عادی کشور در هتفیلد گرد آمده بودند تا سوگند وفاداری یاد کنند و ضمنا آتیه خود را تامین سازند. روز بعد، الیزابت درست مثل ملکهای به آنها گفت:
سروران من، به حکم طبیعت از مرگ خواهرم متاثرم و باری که بر دوشم نهاده شده مرا مبهوت کرده است; معالوصف، با ملاحظه اینکه من آفریده خدایی هستم که باید فرمان او را اطاعت کنم، به اراده او تسلیم میشوم و از صمیم قلب امیدوارم که در مقامی که به من تفویض شده است وسیلهای برای اجرای اراده آسمانی او باشم.
درست است که من فردی بیش نیستم، ولی به فرمان اوست که بر ملتی حکمروایی میکنم. از این لحاظ است که از شما سروران خودم، مخصوصا از شما اعیان مملکت، در هر مقام و قدرتی که باشید، تمنا میکنم که همکار و یاور من بشوید تا آنکه من با سلطنت خودم و شما با خدمت خودتان موجب رضای خداوند را فراهم کنیم و تا حدی آرامش را در روی زمین برای اعقاب خودمان برقرار سازیم.
در روز بیست و هشتم نوامبر، الیزابت، که لباسی مخملی و ارغوانی رنگ بر تن داشت، همراه عده زیادی از میان لندن گذشت و به سوی برجی رفت که چهار سال پیش از آن در آنجا

محبوس شده بود و انتظار مرگ را میکشید. ضمن عبور او، مردم فریاد شادی برمیآوردند، دسته های سرایندگان در تجلیل او آواز میخواندند، کودکان با تنی لرزان نطقهای مختصری را که به منظور تمجید از او به خاطر سپرده بودند از بر میخواندند، و "چنان شلیک توپی به هوا برمیخاست که نظیر آن شنیده نشده بود".

تمام این جریانات حاکی از سلطنتی بود که در آینده مردان و افکار بزرگی پرورش داد، و این خود در تاریخ انگلستان سابقه نداشت.
الیزابت در نتیجه بیست و پنج سال مشقت به صورت استادی درآمده بود. در 1533، یعنی سال تولدش، به نظر میرسید که چون پدرش هنری هشتم است، وی خوشبخت خواهد شد، ولی چون مادرش ان بولین بود، خطری او را تهدید میکرد. مغصوبیت و اعدام مادرش در زمان کودکی او، یعنی سالی که آن را فراموش کرد، روی داده بود (1536); با وجود این، نتیجه آن میراث غمانگیز تا پس از جوانیش نیز باقی بود و فقط بعد از جلوس بر تخت سلطنت کاهش یافت. در سال 1536 پارلمنت مقرر داشت که ازدواج ان بولین درست نبوده و بنابر این الیزابت حرامزاده است. در مورد هویت پدر الیزابت نیز شایعاتی وجود داشت، و در هر صورت بیشتر مردم انگلستان او را حرامزاده میدانستند. حلالزادگی او هرگز به وسیله قانون اعلام نشد، ولی پارلمنت در سال 1544 قانونی گذرانید که به موجب آن مقرر داشت که پس از وفات ادوارد و ماری (به ترتیب نابرادری و ناخواهری الیزابت)، وی میتواند بر تخت سلطنت بنشیند. الیزابت در زمان پادشاهی ادوارد به آیین پروتستان گروید; ولی هنگامی که ماری با آیین کاتولیک به سلطنت رسید، الیزابت، که زنده ماندن را بر ثبات عقیده ترجیح میداد، آیین کاتولیک را پذیرفت. پس از شورش وایت، به منظور خلع ماری از سلطنت و عدم موفقیت او، الیزابت محکوم به مشارکت در آن شد، و بنا بر این او را در برج لندن زندانی کردند. ولی ماری او را بیتقصیر دانست و فرمان آزادی او را صادر کرد، به شرط آن که در وودستاک تحت نظر بماند. ماری چندی پیش از مرگ خود الیزابت را به جانشینی تعیین کرد و جواهرات سلطنتی را نزد او فرستاد. بنابر این، سلطنت الیزابت مرهون محبت ملکه "خون آشام" بود.
تربیت رسمی الیزابت خسته کننده بود. راجر اسکم، معلم معروف او، ادعا میکرد که "الیزابت زبان فرانسه و ایتالیایی را مثل انگلیسی حرف میزند، و غالبا با من به لاتینی و تا اندازهای به یونانی سخن گفته است" الیزابت هر روز مختصری علمالهیات فرا گرفت و در اصول آیین پروتستان مهارت یافت. اما معلمان ایتالیایی او ظاهرا مقداری از شکاکیت خود را که ناشی از مطالعه آثار پومپوناتتسی و ماکیاولی و مشاهده وضع رم در عصر رنسانس بود، به وی تلقین کرده بودند.
الیزابت هرگز به تخت و تاج خود اعتماد نداشت. در سال 1553 پارلمنت بطلان ازدواج مادر وی را با پدرش دوباره تایید کرده بود. دولت و کلیسا به حرامزادگی او اعتقاد

داشتند. قوانین انگلستان، بدون توجه به ویلیام فاتح، مانع از رسیدن

حرامزاده ها به سلطنت میشد. همه ممالک کاتولیک به انضمام انگلستان که هنوز مردم آن بیشتر کاتولیک بودند عقیده داشتند که ماری استوارت، از احفاد هنری هفتم، وارث حقیقی تاج و تخت انگلستان است. به الیزابت گفته بودند که اگر با کلیسا صلح کند، پاپ او را از تهمت حرامزادگی مبرا میداند و سلطنت او را برحق میداند. ولی او به این کار راغب نبود. هزاران تن از مردم انگلستان اموالی را در تصاحب داشتند که در زمان هنری هشتم و ادوارد ششم به وسیله پارلمنت بزور از کلیسا گرفته بودند. این مالکان متنفذ، که میترسیدند در صورت برقراری نفوذ کاتولیکها مجبور به پس دادن اموال خود بشوند، حاضر بودند به خاطر ملکهای پروتستان بجنگند; و کاتولیکهای انگلستان سلطنت او را به جنگ داخلی ترجیح میدادند. در 15 ژانویه 1559، الیزابت، در میان فریاد شادی اهالی پروتستان لندن، در کلیسای وستمینستر به عنوان "ملکه انگلستان، فرانسه، و ایرلند و مدافع مذهب" تاج بر سر نهاد، زیرا پادشاهان انگلستان از زمان ادوارد سوم به بعد مدعی تخت و تاج فرانسه نیز بودند. بدین ترتیب، برای گرفتار ساختن الیزابت در دام مشکلات از هیچ اقدامی فروگذار نشده بود.
الیزابت در این هنگام بیست و پنج ساله و در کمال بلوغ بود. وی قدی نسبتا بلند، پیکری زیبا، چهرهای دلانگیز، رنگی زیتونی، چشمانی نافذ، مویی بور، و نیز دستهایی داشت که در آرایش آنها دقت بسیار میکرد. به نظر محال میآمد که چنین دختری بتواند از عهده مشکلات و هرج و مرجی که در اطراف او وجود داشت برآید.
مذاهب مختلف باعث تفرقه ملت شده بودند و هر کدام از آنها برای نیل به قدرت میکوشیدند و سلاح در دست داشتند. فقر و فاقه همه جا را فراگرفته بود و ولگردی، با وجود مجازاتهای وحشتانگیزی که به وسیله هنری هشتم علیه آن وضع شده بود، هنوز وجود داشت. تجارت داخلی در نتیجه پول تقلبی از رونق افتاده بود.
نیم قرن تقلب در امر سکهزنی اعتبار خزانه را چنان تقلیل داده بود که دولت مجبور بود در قروض خود چهارده درصد ربح بپردازد. ماری تودور، که غرق در مسائل مذهبی شده بود، توجه زیادی به دفاع ملی نکرد، قلعه ها متروک، ساحلها بیحفاظ، نیروی دریایی ضعیف، سربازان بدون مواجب و غذای کافی و کادرهای ارتش ناقص مانده بود.
انگلستان، که در زمان وولزی باعث تعادل قوا در اروپا شده بود، در این هنگام قدرتی نداشت و بازیچه دست اسپانیاییها و و فرانسویها شده بود. قوای فرانسه در اسپانیا بود و مردم ایرلند اسپانیاییها را به خاک خود میخواندند.
پاپ تهدید میکرد که الیزابت را تکفیر و او را محجور اعلام خواهد کرد و

کشورهای کاتولیک را علیه او برخواهد انگیخت. هجوم مشخصا در سال 1559 چهره نمود، و ترس از قتل بخشی از زندگی روزمره الیزابت بود. این ملکه در نتیجه شجاعت خود، بصیرت مشاوران، و عدم وحدت دشمنان از خطر نجات یافت. سفیر اسپانیا از روحیه این زن تعجب میکرد و میگفت که "شیطان وی را در اختیار دارد و او را به خانه خود میکشاند".
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 6
اروپا انتظار نداشت که دختری گشادهروی چون او دارای روحیه امپراطوران باشد.

II- حکومت عصر الیزابت

بصیرت و تیزبینی الیزابت در انتخاب دستیارانش در همان آغاز کار به ثبوت رسید. وی نیز مانند پدر جنگ آزمودهاش و علیرغم نطق سیاسیش در هتفیلد اشخاص بیلقب را انتخاب کرد، زیرا اکثر اعیان تابع آیین کاتولیک بودند و بعضی از آنان خود را برای سلطنت شایستهتر از او میدانستند. الیزابت شخصی موسوم به ویلیام سسیل را به عنوان منشی و مشاور عمده خود برگزید. نبوغ این شخص در اتخاذ سیاستی محتاطانه، و همچنین دقت و پشتکار او، چنان باعث پیشرفت امور ملکه شد که کسانی که الیزابت را نمیشناختند سسیل را پادشاه میدانستند. پدربزرگ او، که از خرده مالکان مهم بود، در روزگار خود از سرشناسان روستا شد، و پدرش تصدی جامهخانه هنری هشتم را به عهده داشت.
املاک خانوادگی ایشان با جهیز مادرش فراهم آمده بود. ویلیام سسیل، بی آنکه موفق به دریافت درجهای بشود، کیمبریج را ترک گفت، در گریز این حقوق خواند، مدتی در لندن به بطالت و عیش و نوش پرداخت، و در بیست و سه سالگی وارد مجلس عوام شد (1543) و با میلدرد کوک، همسر دوم خود، ازدواج کرد. تعصب این زن در مسلک پیرایشگری باعث پیوستن سسیل به آیین پروتستان شد. آنگاه وی به خدمت سامرست نایبالسلطنه پیوست و سپس در حلقه ملازمان دشمن سامرست، یعنی نورثامبرلند، درآمد. سسیل بعدا کوشید که جینگری را جانشین ادوارد ششم کند، ولی به هنگام تغییر رای داد و به حمایت از ماری تودور برخاست; بنا به درخواست وی، به آیین کاتولیک گروید، و از طرف او مامور شد که ورود کاردینال پول را به انگلستان تهنیت بگوید. سسیل مردی کاردان بود و نمیگذاشت که تغییرات مذهبی باعث آشفتگی تعادل سیاسیش بشود. الیزابت هنگامی که او را به عنوان منشی خود برگزید، با زیرکی معمول خود به وی گفت:
به شما امر میکنم که جزو هیئت مشاوران سلطنتی بشوید و قبول کنید که به خاطر من و مملکت زحمت بکشید. من درباره شما این طور داوری میکنم که با هیچ هدیهای فاسد نخواهید شد و نسبت به مملکت وفادار خواهید ماند. بدون توجه به اراده شخصی من، هر توصیه مناسبی میخواهید بکنید، و اگر لازم دانستید که موضوعی محرمانه به من گفته شود، خودتان آن را به من اظهار کنید. باید مطمئن باشید که در حفظ آن راز دریغ نخواهم کرد. لذا شما را مامور این کار میکنم.
گواه و وفاداری و لیاقت سسیل این است که الیزابت او را مدت چهارده سال به عنوان منشی، و سپس بیست و شش سال دیگر تا زمان مرگش با

عنوان خزانهدار در خدمت خود
*****تصویر
متن زیر تصویر: ویلیام سسیل، اولین بارون برلی، گالری ملی تصاویر، لندن
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 7
نگاه داشت. سسیل ریاست شورای سلطنتی را عهدهدار بود، روابط خارجی را اداره میکرد، بر مالیه عمومی و دفاع ملی مدیریت داشت، و به الیزابت در استقرار قطعی آیین پروتستان در انگلستان کمک میکرد. وی نیز مانند ریشلیو نجات و آرامش کشور خود را در برابر جاهطلبیهای اشراف متخاصم و بازرگانان طماع و فرقه های برادرکش در گرو استبداد وحدتبخش فرمانروای مملکت میدانست. سسیل روشهایی محیلانه و بندرت ظالمانه در پیش میگرفت، ولی در مقابل مخالفان بیرحم بود; به طوری که یک وقت به فکر کشتن ارل آووستمرلند افتاد، ولی این اندیشهای عجولانه بود که در نیم قرن شکیبایی و درستکاری شخصی یک بار به او دست داد. وی برای هرچیز و هر کسی جاسوسی گماشته بود، اما باید گفت که مراقبت دایم نشان قدرت است. در کارها سودجو و مقتصد بود، و الیزابت او را به سبب گردآوری ثروت ملامت نمیکرد، زیرا از کیاست او خبر داشت و از خست وی، که باعث تجمع وسایل شکست آرمادا1 شد، خشنود گشت. اگر سسیل نبود، امکان داشت که الیزابت، در نتیجه توصیه های اشخاص مسرفی نظیر ارلآو لستر وارل آو هتن وارل آو اسکس، گمراه شود. سفیر اسپانیا گزارش داده است که "نبوغ سسیل بیش از نبوغ همه اعضای دیگر شورای سلطنتی است، و از این لحاظ وی محسود و مبغوض همگان است". الیزابت گاهی به حرفهای دشمنان او گوش میداد، و گاهی با او چنان رفتار میکرد که آن شخص با کفایت از حضور ملکه با قلبی شکسته و چشمی پر اشک دور میشد. اما وقتی که خشم بر الیزابت چیره نبود، سسیل را از ثابتترین ارکان سلطنت خود میدانست. در سال 1571، ملکه، سسیل را به لقب لرد برلی مفتخر ساخت و او را به ریاست اشراف جدیدی که تخت و تاج او را در برابر اشراف مخالف حفظ کرده و انگلستان را به صورت کشور بزرگی درآورده بودند تعیین کرد.
همکاران پایینرتبه او نیز در این داستان شتابزده مستحق شرح حال مختصری هستند، زیرا با لیاقت و شجاعت تا پایان عمر و با حقوق غیرکافی به او خدمت کردند. سرنیکولس بیکن، پدر فرانسیس بیکن، مهردار سلطنتی بود و از آغاز سلطنت ملکه تا پایان عمر خود (1579) به وی خدمت کرد. سرفرانسیس نالیس از سال 1558 جزو هیئت مشاوران سلطنتی و تا آخر عمر (1596) خزانهدار خانواده سلطنتی بود. سرنیکولس

ثراکمارتن سفیر برجسته او در فرانسه بود، و تامس رندولف این سمت را در اسکاتلند و روسیه و آلمان به عهده داشت. بعد از سسیل، از لحاظ اخلاص و هوشیاری، سرفرانسیس والسینگم قرار داشت که از سال 1573 تا زمان وفات خود (1590) وزیر امور خارجه بود. این شخص، که نکتهگیری حساس بود و سپنسر او را "مایکناس2 کبیر عصر خود" مینامید، چنان در نتیجه توطئه های مکرر علیه جان ملکه به خشم

---

1. ناوگان اسپانیایی، که به "جهازات شکستناپذیر" موسوم شده بود، و در نبرد دریایی با کشتیهای انگلستان در سال 1588 منهدم شد. - م.

2. دولتمرد رومی در قرن اول ق م، که مشوق هوراس و ویرژیل بود. - م.

آمده بود که به منظور حفاظت او دامی برای دستگیری دشمنان از ادنبورگ تا قسطنطنیه گسترد و در همین دام بود که ماری استوارت، ملکه تیرهبخت اسکاتلند، را گرفتار ساخت. بندرت دیده شده است که فرمانروای کشوری چنان خادمان لایق و وفادار و تا آن اندازه کم مزد داشته باشد.

علت آن بود که خود دولت انگلستان پول زیادی در خزانه نداشت و ثروت بعضی اشخاص از اندوخته دولت بیشتر بود. در سال 1600 درآمد خزانه به 500,000 لیره میرسید، و این مقدار امروزه بالغ بر 25,000,000 لیره است که مبلغ ناچیزی به شمار میآید. الیزابت بندرت با وضع مالیات روی موافق نشان میداد; فقط 36,000 لیره از عواید گمرکی به دست میآورد. معمولا وی به عایداتی که از اراضی سلطنتی حاصل میشد، یا به کمک مادی که کلیسای انگلستان میپرداخت، و یا به "قروضی" که از توانگران میگرفت و عملا اجباری بود و دقیقا پرداخت میشد متکی بود. قروضی را که از زمان پدر و برادر و خواهرش باقی مانده بود پرداخت و چنان در پرداخت قروض شهرت یافت که میتوانست در آنتورس (آنورپ) با ربح پنج درصد پول قرض کند، در صورتی که فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا، اصلا نمیتوانست از کسی پولی قرض بگیرد. اما ملکه در مورد لباس و تزیینات خود و اعطای امتیازات اقتصادی به اشخاص موردنظر خویش راه اسراف میپیمود.

الیزابت بندرت و آن هم به اکراه پارلمنت را به منظور دریافت کمک مادی به تشکیل جلسه دعوت میکرد، زیرا مخالفت و انتقاد و نظارت را نمیتوانست صبورانه تحمل کند. گذشته از این، به قدرت ملی یا پارلمانی توجهی نداشت و مانند هومر و شکسپیر معتقد بود به اینکه فقط یک نفر باید فرمانروایی کند، و چون خون هنری هشتم در عروقش جاری بود و همان غرور و تکبر او را داشت، خود را بیشتر از دیگران محق میدانست. همچنین معتقد به حقالاهی پادشاهان و ملکه ها به سلطنت بود و هر کس

را که میخواست، به میل خود و بدون محاکمه یا ذکر دلیل به زندان میافکند. مشاوران او، که قادر به محاکمه مجرمان سیاسی بودند، بدون آنکه به متهمان اجازه استیناف بدهند، از صدور حکم احضار توقیفشدگان برای بازجویی در دادگاه، از بیان علت توقیف آنها، یا از تشکیل دادن هیئت منصفه خودداری میکردند. ملکه نیز آن عده از اعضای پارلمنت را که مانع اجرای مقاصد او میشدند تنبیه میکرد. وی به متنفذان محلی، که در امر انتخابات پارلمنت دخالت میکردند، اندرز میداد که اگر داوطلبانی را انتخاب کنند که درباره آزادی نطق و بیان افکار بچگانهای نداشته باشند، کارها آسانتر خواهد شد. زیرا وی هرگاه پول میخواست، مایل بود که آن را بدون چون و چرا به دست آرد. پارلمنتهای اوایل سلطنت او به میل خود از اوامر وی پیروی میکردند; پارلمنتهای اواسط سلطنتش با عصبانیت به خواهشهای او تن درمیدادند; و پارلمنتهای اواخر سلطنت وی تقریبا درحال عصیان بودند.

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 9

الیزابت از آن لحاظ در اجرای امیال خود پیروز میشد که ملت انگلستان استبداد خردمندانه او را برخشم و غضب احزابی که جهت نیل به قدرت با یکدیگر معارضه میکردند ترجیح میداد. هیچ کس به این فکر نبود که بگذارد ملت فرمانروایی کند; سیاست مثل همیشه عبارت از مبارزهای میان اقلیتها به سودای حکومت بر اکثریت بود. نیمی از مردم انگلستان از سیاست مذهبی الیزابت خشمگین بودند، و تقریبا همه مردم از بیشوهر ماندن او رنج میبردند; اما به طور کلی مردم، از مالیاتهای سبک، تجارت پر رونق، نظم داخلی و صلح ممتد راضی بودند، به احساسات دوستانه ملکه عکسالعملی موافق نشان میدادند. الیزابت برای مردم تفریحاتی ترتیب میداد، در میان آنان به گردش میپرداخت، بدون خستگی و ملالت ظاهری اظهارات آنان را گوش میکرد، و در بازیهای عمومی و در هزار گونه تفریحی که "به خاطر روح مردم" ترتیب داده میشد حضور مییافت. سفیر اسپانیا، با اظهار تاسف از گرویدن الیزابت به آیین پروتستان، به فیلیپ چنین نوشته است: "این زن خیلی به مردم علاقهمند است، و عقیده دارد که همه طرفدار او هستند و در حقیقت هم این موضوع درست است". اقداماتی که علیه جان او صورت گرفت بر محبوبیت و قدرت او افزود و حتی فرقه پیرایشگران، که به فرمان او آزار و شکنجه میدیدند، برای سلامتیش دعا میخواندند; در واقع روز جلوس الیزابت بر تخت سلطنت به صورت جشن و شکرگزاری عمومی درآمد.

آیا الیزابت فرمانروای واقعی بود یا اینکه اشراف درجه دوم انگلستان و گروه محدودی از بازرگانان متنفذ لندن زمام امور را در دست داشتند دستیاران ملکه، اگر چه از خشم او میترسیدند، غالبا اشتباهات سیاسی وی

را تصحیح میکردند و او نیز اشتباهات آنها را تصحیح میکرد. این اشخاص حقایق تلخ را به وی اظهار میداشتند و به او توصیه های متناقضی میکردند و از تصمیمات او فرمان میبردند. میتوان گفت که آنان حکومت میکردند و او فرمانروایی. سفیر اسپانیا چنین نوشته است: "وی دستور میدهد و مثل پدرش هرچه میخواهد میکند". خود سسیل بندرت میتوانست بفهمد که تصمیم ملکه چه خواهد بود، و از اینکه ملکه غالبا نصایح دقیق او را نادیده میگرفت رنجیده خاطر میشد. هنگامی که وی از الیزابت خواهش کرد که از مذاکره با فرانسه صرفنظر کند و فقط متکی به کمک پروتستانها باشد، ملکه با خشونت به وی گفت: "آقای منشی، تصمیم گرفتهام که به این قضیه خاتمه بدهم. من به پیشنهادهای پادشاه فرانسه روی موافق نشان خواهم داد و دیگر قصد ندارم که مطیع شما و برادران عیسوی شما باشم".

کشورداری او هم دوستان و هم دشمنانش را بیچاره کرد. در تعیین خط مشی سیاسی به طور ناراحت کنندهای کند و مردد بود; ولی تردید و دودلی او در بسیاری از موارد نتایج مثبتی به بار میآورد. به خوبی میدانست که چگونه از وقت استفاده کند، زیرا زمان بهتر از افراد بشر به حل مشکلات موفق میشود. مسامحه و تعلل او باعث میشد که، با گذشت زمان، عوامل

مختلف و پیچیده روشن و مشخص شوند، الیزابت به فیلسوفی افسانهای اعتقاد داشت که میگویند هرگاه از او سوالی میکردند، وی پیش از پاسخ دادن، آهسته حروف الفبا را زیر لب میخواند. شعار ملکه این بود: میبینم و خاموشم. وی درک کرده بود که در سیاست، نظیر عشق، هر کس تردید به خود راه ندهد کارش تباه خواهد شد. درست است که سیاست او غالبا در حال نوسان بود، ولی حقایق و قوایی که وی آنها را درنظر میگرفت همین وضع را داشت; و از آنجا که خطرها و توطئه ها از هر سوی او را درمیان گرفته بودند، با احتیاطی قابل اغماض پیش میرفت و هرچند وقت راهی را انتخاب میکرد و در آن محیط متغیر اعتقادی به ثبات و پایداری امور نداشت. تردید و تذبذب او باعث چند اشتباه مهم شد، ولی این سیاست موجب گشت که انگلستان، تا زمان قوی شدن برای مقابله با دشمنان، درحال صلح بماند. وی به علت آنکه هرج و مرج سیاسی و ضعف نظامی را به ارث برده بود، تنها سیاست عملی را این میدانست که دشمنان انگلستان را از اتحاد علیه این کشور باز دارد و از شورش هوگنوها علیه پادشاه فرانسه، از شورش مردم هلند علیه اسپانیا، و از شورش پروتستانها علیه ماری استوارت کاتولیک، که با فرانسه روابط بیش از حد نزدیکی داشت، پشتیبانی کند. این سیاست بر هیچگونه اصل یا مرام اخلاقی متکی

نبود. الیزابت مانند ماکیاولی عقیده داشت که فرمانروایانی که مسئولیت کشورها را به عهده دارند نباید از خود وسواس و تردید نشان دهند. الیزابت، با هر وسیلهای که میتوانست، سرانجام مملکت خود را از تسلط بیگانگان برکنار داشت و صلح را، جز در چند مورد، تا سی سال حفظ کرد و انگلستان را بیش از پیش از جهات مادی و معنوی به جلو برد.
الیزابت، به عنوان دیپلومات، میتوانست به وزیران امور خارجه درباب سرعت عمل در کسب اطلاعات و اتخاذ تدابیر زیرکانه و اقداماتی که فرجامشان آشکار نبود درسهایی بدهد. وی ماهرترین دروغگوی زمان خود بود. از چهار زنی که به عقیده جان ناکس نماینده نیمه دوم قرن شانزدهم به شمار میرفتند و او حکومت آنان را "وحشتانگیز" میدانست، بدون تردید الیزابت، با داشتن ذکاوت سیاسی و مهارت دیپلماتیک، از همه برتر بود. این چهار زن عبارت بودند از ماری تودور، ماری استوارت، کاترین دومدیسی و الیزابت. سسیل او را "عاقلترین زنان دنیا تا آن روز میدانست، زیرا این ملکه از منافع و اخلاق تمام پادشاهان عصر خود باخبر بود و چنان از وضع کشور آگاهی داشت که هرچه مشاورانش میگفتند وی از آن مطلع بود".
البته این موضوع قدری اغراقآمیز است. یکی از مشخصات او این بود که میتوانست با سفیران مستقیما به زبانهای فرانسه و ایتالیایی و لاتینی گفتگو کند، و بدین ترتیب مستغنی از مترجم و واسطه بود. سفیر اسپانیا نوشته است: "این زن با صدهزار شیطان برابر است و با وجود این ادعا میکند که مایل است راهبه بشود و در حجرهای اقامت کند و از صبح تا غروب به ذکر خداوند مشغول باشد". همه دولتهای اروپایی ضمن مذمت از الیزابت وی را تحسین

میکردند. پاپ سیکستوس پنجم در باره او گفته است: "اگر او بدعتگزار نبود، به همه دنیا میارزید".

سلاح پنهانی دیپلوماسی الیزابت بکارت او بود. این موضوع البته نکته مرموزی است که تاریخنویسان نباید به صحت آن اعتماد داشته باشند. بگذارید مثل رالی، که مستعمرهای را به نام او کرد،1 بکارت او را قبول داشته باشیم. سسیل با ملاحظه روابط متمادی الیزابت با لستر مدتی دچار شک و تردید شده بود، ولی دو سفیر اسپانیایی، با آنکه از رسوا کردن ملکه بدشان نمیآمد، پاکدامنی او را تصدیق میکردند. چنانکه بن جانسن به درامندآو هائورندن گزارش داده است، در دربار شایعهای وجود داشت مبنی بر آنکه "الیزابت پردهای داشت که مانع از نزدیکی وی با مرد میشد، و حال آنکه او برای لذت خاطر با بسیاری از مردها طرح دوستی ریخت ... جراحی فرانسوی درصدد برآمد که آن را پاره کند، ولی ملکه از ترس حاضر به این کار نشد". کمدن در سالنامه ها در سال 1615 چنین نوشته است: "مردم به هویک، پزشک ملکه، لعنت میفرستادند، زیرا این شخص بود که، به علت مانع و نقصی که در ملکه وجود داشت، او را از ازدواج منع کرد". با وجود این، پارلمنت، که مکرر از او تقاضا میکرد که ازدواج کند، چنین میپنداشت که الیزابت میتواند فرزند بیاورد. در خانواده سلطنتی تودور در این مورد نقصی وجود داشت، و شاید بدبختیهای کاترین آراگونی در زایمان معلول سیفیلیس هنری هشتم بود. فرزندش ادوارد بر اثر بیماری مجهولی در جوانی درگذشت، و دخترش ماری بسیار کوشید که صاحب فرزند بشود و حتی استسقا را به جای حاملگی گرفت. الیزابت، اگر چه تا پایان عمر عشوهگری کرد، هرگز جرئت ازدواج را در خود نیافت و میگفت: "من همیشه از ازدواج اجتناب کردهام". وی حتی در 1559 تصمیم خود را مبنی بر بیشوهر ماندن اعلام داشت. در سال 1566 به پارلمنت چنین وعده داد: "به محض آنکه بتوانم بآسانی ازدواج کنم، این کار را خواهم کرد ... و امیدوارم بتوانم فرزندی بیاورم". ولی در همان سال، هنگامی که سسیل به وی گفت که ماری استوارت صاحب پسری شده است، الیزابت نزدیک بود بگرید، و در این حال بود که گفت: "ملکه اسکاتلندیها فرزند زیبایی دارد، و من درخت بیبری بیش نیستم". در اینجا بود که وی برای یک لحظه اندوه همیشگی خود را ابراز داشت اندوه اینکه هرگز قادر نخواهد بود وظائف زنانه خویش را انجام دهد. گرفتاریهای سیاسی باعث تشدید این جریان غمانگیز شدند. بسیاری از اتباع کاتولیک

---

1. سر والتر رالی یکی از مستعمرات انگلستان را در امریکای شمالی به افتخار الیزابت، ویرجینیا نامید. کلمه "ویرجین" به معنی "باکره" است. م

او نازایی وی را کیفر شایستهای برای گناهان پدرش میدانستند و امیدوار بودند که ماری استوارت، که مذهب کاتولیک داشت، وارث تاج و تخت شود. ولی اعضای پارلمنت و باقی ملت انگلستان که پروتستان بودند از چنین پیشامدی وحشت داشتند و به او اصرار میکردند که همسری انتخاب کند. الیزابت، اگر چه سعی خود را کرد، سرانجام به مرد زنداری دل باخت. لرد رابرت دادلی، که مردی بلندقد و زیبا و فاضل و مودب و دلیر بود، فرزند دیوک آو نورثامبرلند بود، یعنی همان کسی که کوشیده بود ماری تودور را از حق ارث محروم کند و جینگری را به سلطنت برساند، و به همین مناسبت بر سر دار رفته بود. دادلی با ایمی رابسارت ازدواج کرده بود، ولی با او در یک جا نمیزیست، و طبق شایعات آن زمان، مرد عاشقپیشه و بیمرامی بود. هنگامی که زنش در کامنورهال از پله به زیر افتاد و بر اثر شکستگی گردن درگذشت (1560)، دادلی در قصر وینزر با الیزابت بود.
در این هنگام سفیر اسپانیا و دیگران آنان را متهم کردند به اینکه این مرگ ناشیانه را ایشان علیه آن زن چیدهاند.
این بدگمانی بدون دلیل بود، ولی تا مدتی به آرزوهای دادلی مبنی بر ازدواج با ملکه خاتمه داد. هنگامی که ملکه تصور کرد که مرگش فرا رسیده است (1562)، تقاضا کرد که دادلی به عنوان نایبالسلطنه انتخاب شود.
وی اعتراف میکرد که این مرد را مدتی دراز دوست داشته است، ولی سوگند میخورد که "هیچ عمل ناشایستهای" میان آنان روی نداده است. دو سال بعد، الیزابت او را به ماری استوارت معرفی کرد و به وی لقب ارل آو لستر داد تا به جاذبه و شهرتش بیفزاید. ولی ماری تنفر داشت از اینکه با عاشق رقیب خود همبستر شود. الیزابت، با اعطای انحصارات، دادلی را تسلی داد و تا زمان مرگ این مرد (1588)، او را از نظر دور نداشت.
سسیل این روابط عاشقانه را با خشمی موقرانه تحمل کرده بود. وی تا مدتی درنظر داشت که به عنوان اعتراض از مقام خود استعفا کند، زیرا در فکر خود طرح ازدواجی برای ملکه میریخت که موقعیت انگلستان را در نتیجه نزدیکی با دولت مقتدری استحکام بخشد. مدت یک ربع قرن بود که خواستگاران خارجی زیادی به دربار ملکه رفت و آمد میکردند. یکی از سفرا نوشته است: "ما دوازده سفیر بودیم که برای خواستگاری ملکه با یکدیگر رقابت میکردیم، و گمان میکردیم که دوک هولشتاین به عنوان خواستگار از طرف پادشاه دانمارک خواهد آمد.
دوک فنلاند، که از طرف برادر خود پادشاه سوئد آمده است، تهدید میکند که سفیر امپراطور آلمان را خواهد کشت، و ملکه میترسد که مبادا آنان در

حضور او سر یکدیگر را ببرند”. در زمانی که فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا و بزرگترین فرمانروای عیسوی، از او خواستگاری کرد (1559)، ملکه حتما باید احساس خرسندی کرده باشد، ولی پیشنهاد او را نپذیرفت، زیرا اقدام او را حیلهای میدانست که در نتیجه آن انگلستان به صورت تابع کاتولیک اسپانیا درمیآمد. الیزابت در جواب پیشنهاد شارل نهم، پادشاه فرانسه، مدت بیشتری درنگ

کرد، زیرا در این احوال فرانسه مجبور بود که سیاست مسالمتآمیزی درپیش بگیرد. سفیر فرانسه شکایت میکرد که “دنیا در شش روز آفریده شده است، در صورتی که ملکه هشتاد روز را در تفکر گذرانده و هنوز تصمیمی نگرفته است”. الیزابت در کمال زرنگی پاسخ داد که “جهان به دست صانعی بزرگتر از خود وی آفریده شده است”. دو سال بعد، ملکه به مباشران انگلیسی خود اجازه داد که پیشنهاد کنند وی با شارل مهیندوک اتریش ازدواج کند، ولی به تقاضای لستر از این فکر منصرف شد. هنگامی که اوضاع بینالملل ایجاب میکرد که فرانسه راضی نگاه داشته شود (1570)، دوک آلانسون (فرزند هانری دوم و کاترین دومدیسی) را تشویق کردند که همسر این ملکه سی و هفت ساله شود، و حال آنکه خود شانزده سال بیش نداشت. ولی مذاکرات به سه مانع برخورد کاتولیک بودن دوک، جوانی او، و آبلهگون بودن دماغش. گذشت پنج سال یکی از موانع را از پیش برداشت، و آلانسون، که اکنون به دوک آنژو ملقب شده بود، دوباره مطمح نظر قرار گرفت. بنابر این، او را به لندن دعوت کردند، و الیزابت پنج سال دیگر با او و فرانسه بازی کرد. پس از یک دوره پرهیجان نهایی، این عشق نشاطانگیز به پایان رسید (1581) و آنژو، درحالی که بند جوراب ملکه را به عنوان غنیمت نشان میداد، از میدان بیرون رفت. در این مدت، الیزابت او را از ازدواج با دختر پادشاه اسپانیا بازداشته و مانع شده بود که دو دشمن او، یعنی اسپانیا و فرانسه، با یکدیگر متحد شوند. بندرت دیده شده است که زنی از نازایی این همه سود، و از دوشیزگی این اندازه لذت برده باشد.

۱۷- الیزابت و دربارش

الیزابت از معاشقه با مردان نیرومند انگلیسی بیشتر لذت میبرد تا با آن جوان آبلهرو، بخصوص که ممکن بود این معاشقات تا زمانی که ازدواج آن را از بین نبرده ادامه یابد. از اینجا بود که الیزابت همیشه از تملق شنیدن لذت بسیار میبرد. بسیاری از اشراف با ضیافتهایی که به خاطر او میدادند خود را ورشکست میکردند. مردم ماسک به چهره میزدند و نمایشهایی ترتیب میدادند تا بدان وسیله عظمت او را مجسم کنند. شاعران نیز غزلها و مدیحه های فراوان در ثنای او میسرودند. موسیقیدانان در ستایش او آهنگ میساختند. در تصنیف عاشقانهای که در مدح او ساخته بودند چشمانش را به دو کره تشبیه میکند که فروغشان شعله جنگ را خاموش میکند، و در باره سینهاش گفته بودند: "آن برجستگی زیبایی که در آن تقوا و مهارتی مقدس خانه کرده است". سر والتر رالی به ملکه میگفت که او مثل ونوس راه میرود، مانند دیانا شکار میکند، چون اسکندر بر اسب سوار میشود، نظیر فرشته آواز میخواند، و به سان اورفئوس آهنگ مینوازد. الیزابت این سخنان را تا اندازهای باور میکرد و تا آن پایه

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 14

خودپسند بود که تصور میکرد همه محاسن انگلستان در نتیجه توجه مادرانه او بوجود آمده است، و تا اندازهای هم حق داشت. از آنجا که او نسبت به زیبایی جسمی خود بیاطمینان شده بود، لباسهای گرانبها میپوشید و تقریبا هر روز جامهای تازه بر تن میکرد، به طوری که در زمان مرگ دو هزار دست لباس برجا گذاشت. الیزابت موی و بازو و مچ و گوش و لباس خود را با جواهر میآراست. هنگامی که اسقفی او را به خاطر علاقهاش به زینتآلات ملامت کرد، ملکه به او تذکر داد که دیگر در این باره حرفی نزند، وگرنه پیش از وقت رهسپار دیار عدم خواهد شد.

رفتار الیزابت گاهی وحشتانگیز میشد، زیرا وی درباریان و حتی سفیران را نوازش میکرد و گاهی به آنان مشت میزد. هنگامی که دادلی در برابر او زانو زد تا به لقب ارل مفتخر شود، ملکه پشت گردنش را قلقلک داد.1 عجب آنکه الیزابت هر وقت دلش میخواست، تف میکرد و حتی روزی روی بالاپوش گرانبهایی آب دهان انداخت.

معمولا مهربان بود و مردم بسهولت میتوانستند به حضورش بار یابند، ولی زیاد سخن میگفت و گاهی به صورت زن پتیاره لجوجی درمیآمد; مانند دزدان دریایی سوگند میخورد (که نماینده آنها نیز بود)، و "قسم به مرگ خدا" از سوگندهای عادی او بود. از رفتار او با ماری استوارت معلوم شد که میتوانست سنگدل باشد، چنانکه کاترین گری را تا واپسین دم در برج

لندن نگاه داشت، و آن زن در آنجا از غصه مرد. با اینکه الیزابت قلبا مهربان و رئوف بود، ولی درشتی و نرمی را با هم میآمیخت; گرچه غالبا عصبانی میشد، فورا بر غضب خود تسلط مییافت; وقتی که از موضوعی خوشش میآمد، قاه قاه میخندید، و این وضع زیاد دیده میشد. ملکه به رقص علاقه فراوانی داشت و تا شصت و نه سالگی از پایکوبی و دور خود چرخیدن باز نایستاد. وی همچنین به جست و خیز و قمار و شکار علاقه داشت و به ماسک بازی و نمایش رغبت وافر نشان میداد. حتی زمانی که بخت با او مساعد نبود، روحیه خود را نمیباخت و در برابر خطر، مظهر شجاعت و ذکاوت بود. در غذا و مشروب راه اعتدال میپیمود، ولی به جمع جواهر و پول حریص بود و اموال یاغیان متمول را با ذوق و شوق ضبط میکرد. وی در این راه موفق شد که جواهرات سلطنتی اسکاتلند و بورگونی و پرتغال را به دست آورد، و ضمنا جواهراتی را که اشراف متوقع و آرزومند تقدیمش میکردند در خزانه سلطنتی محفوظ داشت. الیزابت به سپاسگزاری و بخشندگی مشهور نبود و گاهی، به جای انعام، به نوکرهای خود کلمات محبتآمیز میگفت. ولی در خست و غرورش نوعی میهنپرستی نهفته بود. هنگامی

---

1. اوبری قصهای شیطنتآمیز نقل میکند: ادوارد دو ویر "ارل آو آکسفرد، هنگامی که به ملکه تعظیم میکرد، بادی از او خارج شد، لاجرم چنان شرمنده و خجل گردید که به سفر رفت و تا هفت سال بازنگشت. در مراجعت، ملکه او را بخوبی پذیرفت و به او گفت: آقای لرد، من آن صدای مرموز را فراموش کردهام".

که بر تخت نشست، کمتر ملت فقیری حاضر بود به انگلستان احترام بگذارد; اما روزی که درگذشت، انگلستان بر دریاها حکومت میراند و از جنبه فرهنگی با ایتالیا و فرانسه رقابت میکرد.

فکر او چگونه بود الیزابت دارای همه معلوماتی بود که ملکهای میبایست ضمن وقار داشته باشد. وی در دوره سلطنت، مثل سابق، به آموختن زبانهای مختلف اشتغال داشت; به زبان فرانسه با ماری استوارت مکاتبه میکرد، با سفیر ونیز به ایتالیایی سخن میگفت، و حتی سفیر لهستان را با زبان لاتینی سرزنش کرد. آثار سالوستیوس و بوئتیوس را ترجمه کرد. زبان یونانی را، تا اندازهای که آثار سوفوکل را بخواند و نمایشنامه های اوریپید را ترجمه کند، میدانست. الیزابت مدعی بود که به اندازه هر یک از پادشاهان عیسوی کتاب خوانده است، و این ادعا شاید گزاف نباشد. وی تقریبا هر روز به مطالعه کتب تاریخی میپرداخت. گاهی شعر میگفت، آهنگ میساخت، عود نسبتا خوب مینواخت، و پیانو نیز میزد. ولی به اندازه کافی

شعور داشت که فضایل خود را ناچیز شمرد و میان تربیت و هوشمندی فرق بگذارد. هنگامی که سفیری معلومات وی را در زبانهای مختلف تمجید کرد، الیزابت در پاسخ گفت: "به زنی زبان یاد دادن عجب نیست، مشکل اینجاست که بتوانیم به او یاد بدهیم که زبانش را نگاه دارد". ذهن او مثل زبانش صریح و دقیق، و بذلهگویی او به موقع بود.
فرانسیس بیکن نوشته است که الیزابت "عادت داشت در مورد دستورهای خود به افسران عالیرتبه چنین بگوید که این دستورها مثل لباسند، زیرا لباس وقتی تازه است تنگ است و در نتیجه پوشیده شدن به اندازه کافی گشاد میشود". الیزابت نامه ها و نطقهای خود را به سبکی خاص مینوشت، که پیچیده و متصنع، پر از عبارات عجیب و غریب، ولی در کمال فصاحت بود.
زیرکی او بر عقلش میچربید. والسیگم نوشته است: "وی قدرت احاطه بر مسائل مهم را ندارد". ولی بعید نیست که این شخص به علت ناسپاسی ملکه درباره او چنین داوری بدی کرده باشد. مهارت الیزابت در ظرافت زنانه و درک دقیق قضایا بود، نه در منطق پیچیده، و گاهی عواقب کار نشان میداد که تجارب زیرکانهاش بر نیروی استدلال وی برتری دارد. روحیه توصیفناپذیر او بود که اروپا را مبهوت و انگلستان را مسحور کرد و این کشور را بخوبی پیش برد. الیزابت اصلاح دینی را دوباره برقرار ساخت. ولی خود وی نماینده رنسانس بود رنسانس به معنای کام دل گرفتن از این دنیای خاکی به حد اکمل، و زیبا ساختن آن. اگر چه او از تقوا و پرهیزگاری بهره کافی نداشت، نمونه سرزندگی به شمار میرفت. سر جان هیوارد که به امر ملکه، و به سبب ترغیب اسکس جوان به شورش، زندانی شده بود، نه سال بعد از آنکه مورد لطف الیزابت قرار گرفت، درباره او چنین نوشت:
اگر بتوان گفت که کسی استعداد یا قابلیت آن را داشت که دل مردم را به دست آرد، آن کس همین ملکه بود. وی در این کار ملایمت را با عظمت توام میکرد و در کمال قدرت

به ناچیزترین امور میپرداخت. همه حواس او فعال بود و هر اقدام او عملی عاقلانه جلوه میکرد. اگر چشمانش متوجه یکی بود، گوشش حرف دیگری را میشنید. درباره شخص ثالثی داوری میکرد، و با شخص چهارم سخن میگفت. فکر او متوجه همه چیز بود، و با وجود این چنان درخود فرو میرفت که گویی در هیچ جا نبود.
به حال بعضیها دلسوز بود، از برخیها تمجید میکرد. جمعی دیگر را سپاس میگزارد، و با گروهی با مطایبه سخن میگفت. هیچ کس را محکوم نمیکرد و هیچ منصبی را از نظر دور نمیداشت. تبسم و نگاه و لطف خود را چندان با

زیرکی به همه ارزانی میداشت که قلبهای مردمان دو چندان از شوق و ذوق سرشار میشد.
درباریان الیزابت نظیر خود او بودند و هرچه را او دوست میداشت آنان نیز دوست میداشتند و علاقه او را، از موسیقی و بازی و نمایش و بیانات شیوا، به شعر و تصنیفات عاشقانه و درام و ماسکبازی و نثری که در انگلستان سابقه نداشت معطوف میکردند. در قصرهای او در وایتهال، وینزر، گرینیچ، ریچمند، و همتن کورت، خانمها، شهسواران، سفیران کبیر، رامشگران و مستخدمان با تشریفات شاهانه و نشاط عاشقانه در رفت و آمد بودند. اداره مخصوصی به نام "اداره تفریحات" سرگرمیهایی برای مردم تدارک میدید که از چیستان و تخته نرد گرفته تا ماسکبازیهای عجیب و غریب و اجرای نمایشنامه های شکسپیر را دربر داشت. در روز عید صعود، عید میلاد مسیح، سال نو، شب دوازدهم، عید تطهیر عذرا، و جشن کلوخاندازان، مردم مسابقات ورزشی ترتیب میدادند، نیزه بازی میکردند، نقاب بر چهره میزدند، و نمایش و ماسکبازی به راه میانداختند. ماسک بازی یکی از هنرهایی بود که در عصر الیزابت از ایتالیا به انگلستان آمده بود و ترکیبی بود از نمایش، شعر، موسیقی، تمثیل، دلقکبازی، و باله که توسط نمایشنامهنویسان و هنرمندان ساخته میشد و در دربار یا املاک متمولان با ترتیبات و مراحل پیچیده اجرا میشد و خانمها و مردهای نقابدار، که لباسهای فاخر بر تن داشتند، نقشهای آن را برعهده میگرفتند. الیزابت به درام و مخصوصا به کمدی علاقه داست; اگر الیزابت و لستر تئاترها را از حملات فرقه پیرایشگران برکنار نداشته بودند، کسی نمیداند که چه مقدار از آثار شکسپیر از دستبرد آنان مصون میماند و در روزگار ما روی صحنه به نمایش گذاشته میشد.
الیزابت، که به داشتن پنج قصر قناعت نمیکرد، تقریبا هر تابستان در سراسر انگلستان به گردش میپرداخت تا مردم را ببیند و آنان او را ببینند و ضمنا متوجه رفتار اشراف باشد و از تعظیم اجباری آنان لذت ببرد. جمعی از درباریان به دنبال او به راه میافتادند و از تغییری که پیش میآمد لذت میبردند، اما از بدی جا و آبجو شکایت میکردند. افراد طبقه متوسط لباس مخملی و ابریشمی میپوشیدند و با ادای نطق و تقدیم هدیه به او خوشامد میگفتند. اشراف به منظور پذیرایی از او خود را ورشکست میکردند. اعیان بیپول از خدا میخواستند که ملکه گذارش به سوی آنها نیفتد. ملکه سوار بر اسب میشد یا در تخت روان روبازی به

گردش میپرداخت و با سیمایی گشاده به جمعیتی که در طول جاده صف کشیده بودند پاسخ میداد. مردم از دیدن ملکه شکستناپذیر خود به شعف درمیآمدند و از سخنان و تعارفات پر از لطف و از نشاط فراوان او که به

همه کس سرایت میکرد، مسحور میشدند و مهری تازه از او در دلشان پدید میآمد.
درباریان از شادی و بیتکلفی او، از علاقهاش به لباس و عشقش به تشریفات، و از عقیدهای که درباره مرد کامل عیار داشت تقلید میکردند. الیزابت از صدای خشخش جامه های فاخر لذت میبرد، مردانی که در اطراف او بودند، مانند زنان، از پارچه های شرقی و به سبک ایتالیایی لباس میدوختند. لذت و تفریح برنامه عادی او بود، ولی اطرافیانش مجبور بودند که برای اقدامات نظامی در ماورای بحار آماده باشند. کسانی که زنان را فریب میدادند مواظب خود بودند، زیرا الیزابت در برابر اولیای ندیمه های خود، به خاطر حفظ شرافت آنان، خود را مسئول میدانست و ارل آوپمبروک را به علت آبستن کردن مری فیتن از دربار راند. طبق معمول سایر دربارها، توطئه و دسیسه نیز در دربار الیزابت رونق داشت; زنان بدون توجه به اصول اخلاقی به خاطر مردها، مردها به خاطر زنها، و همگی برای جلب توجه ملکه و عایداتی که از این راه کسب میشد با یکدیگر رقابت میکردند. همان مردان موقری که در شعر از فضایل عشق و اخلاق دم میزدند شیفته مقرری بودند، رشوه میدادند و رشوه میگرفتند، انحصارات را میربودند، یا از غنایمی که از دزدی در دریاها به دست میآمد سهم میبرند. ملکه حریص تیز به رشوهخواری مستخدمان، که حقوق کافی نداشتند، با نظر اغماض مینگریست. لستر، در نتیجه عطایای ملکه یا بر اثر اغماض او، به صورت متمولترین لرد انگلیسی درآمد. سرفیلیپ سیدنی اراضی وسیعی در امریکا به دست آورد. رالی چهل هزار ایکر زمین در ایرلند دریافت داشت. دومین ارل آو اسکس انحصار وارد کردن شراب شیرین را تحصیل کرد; و سر کریستوفر هتن از نوکری ملکه به صدراعظمی رسید. الیزابت، گذشته از ابراز توجه به مردان ساعی، به ساق پاهای خوشتراش نیز علاقمند بود، زیرا این ستونهای اجتماع هنوز در شلوار بلند پنهان نشده بودند. وی، علیرغم عیبهایش، قوای عاطل اشخاص لایق را به کار میگرفت; آنان را به کارهای دشوار میگماشت، فکرشان را متوجه امور عالی میکرد، رفتارشان را با وقار میساخت، و ذوق آنان را به شعر و درام و هنر برمیانگیخت.
در اطراف آن دربار و آن زن خیرهکننده، تقریبا همه نابغه های انگلستان گرد آمدند.

اما در داخل دربار و در میان ملت انگلستان کشمکش سختی در راه اصلاح دینی جریان داشت، و این خود مسئلهای بوجود آورده بود که، به عقیده بسیار کسان، ممکن بود باعث حیرت

و نابودی ملکه شود. الیزابت به آیین پروتستان ایمان داشت; دو سوم و شاید سه چهارم مردم کاتولیک بودند. اکثر قضات و همه روحانیان کاتولیک بودند. آیین پروتستان محدود به بنادر جنوبی و شهرهای صنعتی بود; پروتستانها در لندن اکثریت داشتند و شماره آنان، در نتیجه ورود فراریانی که از ظلم و ستم دشمنان در کشورهای اروپایی گریخته بودند، افزایش مییافت; ولی در نواحی شمالی و باختری که تقریبا کلا زراعتی بود، عده آنان بسیار کم بود. پروتستانها از کاتولیکها به مراتب پرشورتر بودند. در سال 1559، جان فاکس کتابی منتشر کرد و در آن مصایب پروتستانهای زمان پیش را به طرزی مهیج برشمرد; این اثر، که به زبان لاتینی بود، در سال 1563 به زبان انگلیسی تحت عنوان سرگذشتها و یادگارها، ترجمه شد. کتاب مذکور، که به کتاب شهدا شهرت یافت، در پروتستانهای انگلستان تا یک قرن تاثیری برانگیزاننده داشت. آیین پروتستان در قرن شانزدهم از نیروی پرشور نهضتهای جدید، که به خاطر آینده میجنگند، برخوردار بود; در صورتی که آیین کاتولیک متکی بر عقاید و سنتهایی بود که عمیقا از گذشته ریشه میگرفتند.
کشمکش مذهبی در میان اقلیتی که رو به افزایش میرفت تولید شک و تردید کرده بود حتی در بعضی از نقاط کفر و الحاد بوجود آورده بود. اختلاف مذاهب، انتقاد آنها از یکدیگر، عدم تساهل ستیزهجویانه آنان، تضاد میان سلکهای مختلف، و طرز رفتار عیسویان بعضی از افراد واقعبین را نسبت به الاهیات به طور کلی بدگمان کرده بود. راجر اسکم در کتاب مدیر آموزشگاه (1563) چنین نوشته است:
آن شخص ایتالیایی که برای نخستین بار ضربالمثلی ایتالیایی علیه انگلیسیهای ایتالیایی مآب به کار برد.
مقصودش نه تنها خودبینی آنان در زندگی، بلکه عقیده بیشرمانه آنها درباره مذهب بود ... این قوم به کتاب "التزام اخلاقی" اثر سیسرون بیش از رسالات بولس اهمیت میدهد; و یک قصه بوکانچو را مهمتر از داستانهای "کتاب مقدس" میداند. بعد هم شعایر دین عیسی را افسانه میشمرد. از عیسی و "انجیل" فقط برای پیش بردن سیاست خود استفاده میکند و هیچ یک از دو مذهب (پروتستان و کاتولیک) را غلط نمیداند. در جای خود برای

پیشرفت هر دو مذهب میکوشد و به موقع خود هر دو را پنهانی مسخره میکند ... در هر جا که جرئت کند; و در حضور هر کس که باشد، گستاخانه به پروتستانها و طرفداران پاپ میخندد. توجهی "به کتاب مقدس" ندارد ... پاپ را مسخره میکند و به لوتر ناسزا میگوید ... بهشتی که او آرزو میکند فقط لذت شخصی و نفع خصوصی اوست، و علنا میگوید که تابع چه مکتبی است مکتب اپیکور در زندگی و بیدینی در عقیده.
سسیل شکایت میکرد (1569) که "ملحدان و پیروان اپیکور، یعنی مسخرهکنندگان مذهب، در همه جا یافت میشوند". جان سترایپ اعلام میداشت (1571) که "عده زیادی بکلی از حضور در عشای ربانی اجتناب میورزند و دیگر در مراسم مذهبی کلیسا شرکت نمیکنند". جان لیلی میگفت (1579) که "حتی میان کافران نظیر این فرقه ها وجود ندارد ...
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 19
و چنین بیاعتقادی که در میان دانشمندان رایج است، در میان کفار دیده نمیشود". دانشمندان علومالاهی و دیگران کتابهای علیه "الحاد" نوشتند که مدلول آنها اعتقاد به خدا ولی تکذیب الوهیت عیسی بود. در سالهای 1579، 1583 و 1589 عدهای به جرم انکار الوهیت عیسی سوزانده شدند. چند تن از درامنویسان گرین، کید و مارلو از ملحدان معروف به شمار میرفتند. درام، که در ادوار دیگر تجسمی از زندگی بود، در عهد الیزابت، آشکارا چیزی در باره کشمکش مذاهب ندارد، بلکه افسانه های باستانی روم و یونان را به رخ مردم میکشد. در کتاب شکسپیر موسوم به رنج بیهوده عشق (پرده چهارم، صحنه سوم، سطر 250) دو مصراع مبهم وجود دارد.
تناقص را ببینید! رنگ سیاه علامت جهنم رنگ سیاهچالها و مکتب شب است. 1
عده زیادی آخرین عبارات فوق را مربوط به جلسات شبانه والتر رالی، تامس هریت، لارنس کایمیس، شاید مارلو و چپمن شاعر، و بعضی دیگر میدانند که در خانه ییلاقی رالی در شهر شربورن برای بحث درباره نجوم، جغرافیا، شیمی، فلسفه و الهیات گرد میآمدند. هریت، که ظاهرا رهبر فرهنگی این گروه بود، طبق گزارشی که آنتونی اوود عتیقهفروش داده است، "عقاید عجیبی درباره کتب مقدس داشت و همیشه قصه کهن مربوط به آفرینش عالم را رد میکرد. این شخص کتابی موسوم به الهیات فلسفی نوشته که در آن عهد قدیم را مردود دانسته است". وی به خدا ایمان داشت، ولی الهام و الوهیت عیسی را رد میکرد. رابرت پارسنز یسوعی در 1592 مطالبی درباره "مکتب الحاد سروالتر رالی" نوشته و متذکر شده که "در این مکتب هم موسی و هم منجی ما، هم عهد قدیم و هم عهد جدید مورد استهزا قرار گرفتهاند، و دانشمندان چنین تعلیم میدادند

که خدا باید برعکس نوشته شود”. رالی متهم شده بود که به خواندن مقالهای توسط مارلو درباره الحاد گوش داده است.در مارس 1594، هیئتی دولتی در دوردست تشکیل جلسه داد تا درباره شایعات مربوط به وجود جمعی مراکز ملحدین در آن حدود، که شامل منزل رالی نیز بود، تحقیق کند. تحقیقات این هیئت ظاهرا به اقدامی منجر نشد، ولی ضمن محاکمه رالی، او را به الحاد نیز متهم کردند (1603) وی در مقدمه کتاب خود موسوم به تاریخ جهان کوشیده است که عقیده خود را درباره وجود خدا نشان دهد.
تا اندازهای میتوان الیزابت را نیز وارسته از قیود مذهبی دانست. جان ریچارد گرین نوشته است: “هیچ زنی دیده نشده است که مثل او تا این اندازه فاقد احساسات مذهبی باشد”. به عقیده فرود، “الیزابت هیچ گونه ایمان مشخصی نداشت ... الیزابت، که آیین
---
1. انجمن این جمع به نام <<مکتب شب،، معروف بود. - م.

پروتستان را مثل آیین کاتولیک بیارزش میدانست، تعصبات مذهبی را با وارستگی تمام استهزا میکرد”.
وی با سوگندهای وحشتآوری که باعث ارعاب وزیرانش میشد خدا را به شهادت میطلبید که با آلانسون ازدواج خواهد کرد، در صورتی که در خلوت ادعاهای او را در مورد خواستگاری خود مسخره میکرد.
الیزابت روزی به سفیر اسپانیا گفت که اختلاف میان فرقه های متخاصم عیسوی “مطلب بیارزشی بیش نیست” سفیر هم بیدرنگ نتیجه گرفت که ملکه ملحد است.
با وجود این، الیزابت، تقریبا مانند همه دولتهای قبل از انقلاب کبیر فرانسه، (1789)، معتقد بود به اینکه نوعی مذهب، نوعی منبع فوق طبیعی و مبنای اخلاقی برای نظم اجتماعی و ثبات کشور لازم است. الیزابت تا آن هنگام که موقعیت خود را مستحکم نکرده بود، به نظر میرسید که در انتخاب یکی از مذاهب تردید دارد، و اعیان کاتولیک را به این خیال انداخت که ممکن است به آیین آنان بگرود. وی تشریفات آیین کاتولیک و اعراض کشیشان از ازدواج و مراسم قداس را دوست داشت; و اگر آشتی با کلیسا مستلزم اطاعت او از پاپ نبود، شاید به این کار میپرداخت. الیزابت آیین کاتولیک را به مثابه دولتی خارجی میدانست که ممکن بود ملت انگلستان را وادارد که اطاعت از پاپ را بر وفاداری به ملکه ترجیح دهد. وی به آیین پروتستان مخصوص پدرش، که عبارت از آیین کاتولیک منهای اطاعت از پاپ بود، پرورش یافته بود و اصولا تصمیم داشت همین مسلک را نیز در انگلستان برقرار کند. به علاوه وی امیدوار بود که آداب نماز کلیسای انگلیکان، که

نیمه کاتولیک بود، باعث تسکین کاتولیکهای حومه شهرها بشود و نافرمانی از پاپ پروتستانهای مقیم شهرها را راضی کند. وی ضمنا امیدوار بود که با اداره امور تربیتی توسط دولت بتواند نسل جدید را با این وضع بزرگ کند و کشمکش مذهبی، که باعث کسیختگی امور میشد، بدین وسیله از بین برود. الیزابت همان شک و تردیدی را که از خود در مورد ازدواج نشان داد، در مورد مذهب نیز به منصه ظهور رساند و آن را صرف مقاصد سیاسی خود کرد. وی دشمنان احتمالی خود را سرگرم میکرد و آنان را از یکدیگر جدا نگاه میداشت تا در برابر عمل انجام شدهای قرار گیرند.
عوامل بسیاری وجود داشتند که او را به تکمیل اصلاح دینی برمیانگیختند. مصلحان مذهبی در اروپا در نامه های خود به خاطر برقراری مجدد آیین پروتستان از وی سپاسگزاری میکردند، و نامه های آنها در روحیه او اثر میگذاشت. کسانی که اموال کلیسای سابق را در تصرف داشتند دعا میکردند که آیین پروتستان پایدار بماند.
سسیل به الیزابت توصیه میکرد که خود را رهبر اروپای پروتستان کند. پروتستانهای لندی احساسات خود را با شکستن گردن مجسمه قدیس توماس آکویناس و انداختن آن در میان خیابان نشان میدادند. اعضای نخستین پارلمنت زمان الیزابت (از 23 ژانویه تا 8 مه 1559) اکثر پروتستان بودند و وجوهی را که وی مطالبه میکرد، بدون قید و شرط یا تاخیر، تصویب میکردند. برای این
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 21
منظور مالیاتی بر تمام اشخاص، خواه کلیسایی و خواه غیرمذهبی، بسته شد. بنا بر یک قانون وحدت جدید (28 ژانویه 1559)، کتاب دعای عمومی اثر کرنمر مورد تجدیدنظر قرار گرفت، به صورت قانون نیایش جمعی انگلستان در آمد، و هر گونه شعایر دیگر مذهبی ممنوع شد. تشریفات قداس ملغا شد. به همه انگلیسیها دستور داده شد که روزهای یکشنبه در کلیسای انگلیکان حضور یابند یا یک شلینگ برای کمک به فقرا بپردازند. بر طبق قانون تفوق، که مجددا تصویب شد، (29 آوریل) الیزابت به عنوان فرمانروای مطلق در همه امور مذهبی و غیرمذهبی معرفی شد. همه روحانیان، وکلای دادگستری، معلمان، فارغالتحصیلان دانشگاه، قضات، و همه مستخدمان کلیسا و درباریان مجبور بودند که سوگند بخورند و مرجعیت مذهبی الیزابت را تصدیق کنند. همه انتصابات و تصمیمات عمده کلیسا میبایستی به وسیله "دادگاه هیئت عالی"، که اعضای آن به توسط دولت انتخاب میشدند، انجام گیرد. هر گونه دفاع از تسلط پاپ بر انگلستان در مرحله اول مستوجب زندان دایم و در مرحله دوم اعدام شناخته شد (1563). تا (1590)، همه کلیساهای انگلستان آیین پروتستان را پذیرفتند.

الیزابت تظاهر میکرد که مخالفان را تعقیب نمیکند. به عقیده او، هر کس میتوانست طبق دلخواه خود هر مذهبی را که مایل است داشته باشد. مشروط به آنکه از قانون اطاعت کند. تنها چیزی که او میخواست پیروی ظاهری مردم از آیین انگلیکان به خاطر وحدت ملی بود. سسیل به او اطمینان میداد که در کشوری که دو مذهب وجود داشته باشد هرگز امنیت برقرار نخواهد شد. این موضوع مانع از آن نبود که الیزابت از آزادی پروتستانهای فرانسه در کشور کاتولیکی فرانسه دفاع نکند. وی اعتراضی به ریاکاری مسالمتآمیز نداشت، ولی به نظر او آزادی عقیده به مفهوم آزادی نطق و بیان نبود واعظانی که با او در مسائل مهم اختلاف پیدا میکردند مجبور به سکوت بودند یا از کار برکنار میشدند. در این دوره قوانین ضد بدعت را دوباره تعریف کردند و به مورد اجرا گذاشتند: موحدان و مخالفان عسل تعمید را فرقه های غیرقانونی اعلام کردند; پنج تن از بدعتگزاران را در زمان سلطنت او سوزاندند و این رقم در آن عهد زیاد نبود.
در سال 1563 مجمعی از عالمان الاهی اعتقاد نامه جدید را تعریف کردند. همه آنان با تقدیر موافق بودند و اعلام داشتند که خداوند، به اراده خود، قبل از آفرینش عالم، و بدون توجه به شایستگی یا ناشایستگی افراد، بعضی را برگزید و رستگار کرد و بقیه را مردود و ملعون دانست. متخصصان مذکور عقیده لونر را، که میگفت هرکس بر اثر اخلاص و ایمان ممکن است رستگار شود، قبول کردند یعنی برگزیدگان در نتیجه اعمال حسنه خود رستگار نشدهاند، بلکه با ایمان به عنایت پروردگار و خون رستگاری بخش مسیح به این منزلت رسیدند. اما آنان آیین قربانی مقدس را طبق نظریه کالون به عنوان وحدت روحی (نه جسمانی) با مسیح اعلام کردند. طبق قانونی که در 1566 از پارلمنت گذشت، "سی و نه ماده"
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 22
شامل الهیات جدید میبایستی مورد موافقت کلیه روحانیان انگلستان قرار گیرد. هنوز هم این مواد مبین اعتقادنامه رسمی انگلیکان است.
شعایر مذهبی جدید نیز نوعی سازگاری و مصالحه بود. آیین قداس ملغا شد، ولی پیرایشگران در نهایت وحشت مشاهده کردند که به کشیشها دستور داده شد تا در موقع دعا خواندن در کلیسا جبه کتانی سفید در بر کنند، و به هنگام اجرای آیین قربانی مقدس ردا بپوشند. مراسم تناول عشای ربانی میبایستی به دو صورت دریافت نان و شراب و در حال زانو زدن انجام گیرد. یادآوری سالانه از قهرمانان پروتستان، به جای استمداد از قدیسان، مرسوم شد.
تشریفات تایید و ارتسام را به عنوان شعایر مقدس نگاه داشتند، ولی آنها را به منزله شعایری تلقی نکردند که به وسیله عیسی مسیح برقرار شده

باشد. اعتراف نزد کشیش فقط هنگام انتظار مرگ معمول شد. بسیاری از دعاها شکل کاتولیکی خود را حفظ کردند، ولی به اصطلاح لباس انگلیسی پوشیدند و به صورت جزئی ارزنده و سازنده ادبیات آن ملت درآمدند. مدت چهارصد سال است که آن دعاها و سرودهای مذهبی که به وسیله مردم و کشیشها در کلیساهای وسیع و با عظمت خوانده میشوند به خانواده های انگلستان الهام، تسلی، انضباط اخلاقی، و آرامش فکری ارزانی داشتهاند.

اکنون نوبت کاتولیکها بود که مورد زجر و تعقیب قرار گیرند. این عده اگر چه هنوز در اکثریت بودند، اجازه نداشتند که مراسم مخصوص به خود را برپا دارند یا کتب کاتولیکی بخوانند. به دستور دولت، تصویرهای مذهبی را در کلیساها از بین بردند و محرابها را خراب کردند. شش دانشجوی دانشگاه آکسفرد، به سبب آن که مانع برداشتن صلیب از کلیساهای کالج خود شده بودند، در برج لندن محبوس شدند. بسیاری از کاتولیکها با تاثر خاطر به قوانین جدید تن در دادند، ولی عده زیادی از آنان قبول کردند که به جای حضور نیافتن در کلیسای انگلیکان، جریمه بپردازند. شورای سلطنتی تخمین میزد که در حدود پنجاه هزار تن از این قبیل متمردان در انگلستان و وجود دارند (1580). اسقفهای آیین انگلیکان به دولت شکایت میکردند که کاتولیکها مراسم مذهبی خود را در منازل خصوصی برپا میدارند و مردم بتدریج از آداب کاتولیکها پیروی میکنند و در بعضی از نقاط، که حمیت کاتولیکی شدید است، تابعیت از آیین پروتستان خطرهایی دربر دارد. الیزابت، اسقف اعظم، پارکر، را به سبب عدم سختگیری در امور مذهبی ملامت کرد (1565)، و از آن به بعد قوانین با شدت بیشتری به مورد اجرا گذاشته شدند.

کاتولیکهایی که در مراسم قداس نمازخانه سفیر اسپانیا شرکت کرده بودند به زندان افکنده شدند; خانه ها مورد تفتیش قرار گرفت; بیگانگانی که در آنجا یافت

شدند مجبور گشتند که معتقدات مذهبی خود را توضیح دهند; به قضات دستور داده شد که دارندگان کتابهای کاتولیک را مجازات کنند (1567).

درباره این گونه قوانین نباید از دیدگاه اغماض و تساهل نسبی در امور مذهبی، که به وسیله فیلسوفان و در نتیجه انقلابات قرون هفدهم و هجدهم معمول شد، داوری کرد. فرقه های مذهبی در آن عصر مشغول مبارزه با یکدیگر بودند و این موضوع با سیاست، یعنی رشتهای که در آن اغماض همیشه محدود بوده است، پیوستگی داشت. همه احزاب و دولتها، در قرن شانزدهم، در این نکته موافق بودند که داشتن عقاید مذهبی مخالف نوعی عصیان سیاسی به شمار میآید. کشمکش مذهبی هنگامی صریحا جنبه سیاسی به خود گرفت که پاپ پیوس پنجم، ظاهرا پس از مدتها صبر و تحمل، به صدور توقیعی مبادرت جست (1570) که بدان وسیله نه تنها الیزابت را تکفیر کرد، بلکه همه اتباع او را از اطاعت وی معاف ساخت و به آنان امر داد که اخطارها و دستورها و قوانین ملکه را

نپذیرند. این توقیع در فرانسه و اسپانیا، که در آن وقت خواستار دوستی با انگلستان بودند، به مرحله اجرا درنیامد، ولی نسخهای از آن پنهانی به در خانه اسقف لندن آویخته شد. مجرم را پیدا و اعدام کردند.
وزیران ملکه، که با این اعلان جنگ مواجه شده بودند، از پارلمنت تقاضا کردند تا قوانین ضدکاتولیکی شدیدی وضع کند. در نتیجه، قوانینی تصویب شد که به موجب آنها نسبت دادن بدعت، شقاق، غصب، و ظلم به ملکه، یا آوردن توقیع پاپ به انگلستان، یا کاتولیک کردن پروتستانها جنایتی عظیم به شمار میآمد. "دادگاه هیئت عالی" ماموریت یافت که درباره عقاید هر شخص مظنونی تحقیق کند و اشخاص را به سبب جرمها و قانونشکنیها، و از جمله فسق و فجور و زناکاریشان، که در گذشته بیکیفر مانده بود، به مجازات برساند.
پادشاهان کاتولیک اروپا زیاد جرئت نداشتند که علیه این اقدامات ستمکارانه، که شبیه به اعمال خودشان بود، اعتراض کنند. بسیاری از کاتولیکهای انگلستان بآرامی به وضع جدید تن در دادند، و دولت امیدوار بود که این عادت به ایجاد قبول و رضا انجامد و به موقع خود موجب ایمان بشود. به منظور جلوگیری از این وضع بود که ویلیام الن، از مهاجران انگلیسی، مدرسه و کالجی در دوئه واقع در متصرفات اسپانیا در هلند، به منظور تعلیم کاتولیکهای انگلستان جهت تبلیغ در این کشور، تاسیس کرد. وی مقصد خود را با شور و حرارت چنین تعریف میکرد:
هدف نخستین و اصلی ما این است که در ذهن کاتولیکها تعصب و خشمی موجه علیه بدعتگزاران برانگیزیم.
این کار را در محل اقامت خود با ارائه عظمت تشریفات کلیسای کاتولیک به دانشجویان انجام میدهیم ... ضمنا تضاد غمانگیزی را که در انگلستان وجود دارد، یعنی پریشانی همه مقدسات موجود را، به یاد آنها میآوریم ...
دوستان و خویشان ما، همه عزیزان ما، و هزاران نفر دیگر در شقاق و الحاد از بین میروند، زندانها و سیاهچالها، نه از دزدان و بدکاران بلکه از کشیشان و خدمتگزاران

مسیح و در حقیقت از پدران و مادران و خویشان ما پر شده است. بنابر این بهتر است هر مصیبتی را تحمل کنیم و ناظر بدبختیهایی که دامنگیر ملت ما شده است نباشیم.
کالج مذکور در دوئه تا سال 1578، یعنی تا سالی که به تصرف پیروان کالون درآمد، انجام وظیفه میکرد; سپس در رنس و دوباره در دوئه دایر شد (1593). کتاب مقدس دوئه، که ترجمهای انگلیسی از وولگات لاتینی بود، در رنس و دوئه تهیه شد (1582-1610) و یک سال قبل از متن کتاب مقدس شاه جیمز انتشار یافت. بین سالهای 1574 و 1585 کالج فوق

275 نفر از فارغالتحصیلان را وارد مناصب کلیسایی کرد و 268 نفر را برای خدمت به انگلستان فرستاد. الن به رم فرا خوانده شد و به مقام کاردینالی ارتقا یافت، ولی این کار ادامه پیدا کرد، تا قبل از مرگ الیزابت در 1603، صد و هفتاد کشیش دیگر به انگلستان فرستاده شدند. از مجموع 438 نفر، نود و هشت تن اعدام شدند.
رهبری مبلغان به عهده مردی یسوعی به نام رابرت پارسنز محول شد که شخصی بود دلیر و پرشور، و در مباحثه دینی و نثر انگلیسی استاد به شمار میرفت. وی علنا اظهار میداشت که توقیع پاپ در خصوص خلع الیزابت قتل او را نیز موجه میسازد. بسیاری از کاتولیکهای انگلستان از این موضوع به وحشت افتادند، ولی تولومئوگالی، وزیر امور خارجه پاپ گرگوریوس سیزدهم، با این عقیده موافق بود.1 پارسنز دولتهای کاتولیک را به حمله به انگلستان تشویق کرد; سفیر اسپانیا این نقشه را تقبیح کرد و آن را "عصیانی جنایتکارانه" خواند، و اورارد مرکوریان، از سران فرقه یسوعی، پارسنز را از مداخله در امور سیاسی برحذر داشت. پارسنز، که ترس و اضطرابی به خود راه نداده بود، تصمیم گرفت شخصا به حمله پردازد. برای این منظور خود را به صورت افسری انگلیسی درآورد و وانمود کرد که از خدمت در هلند بازگشته است. راه رفتن نظامیوار و کت یراق طلایی و کلاه پردارش باعث شدند که وی بتواند از مرز بگذرد (1580) و حتی راه را برای یسوعی دیگری موسوم به ادمند کمپین هموار کند. این شخص به صورت تاجری جواهرفروش به دنبال پارسنز حرکت کرد. این دو نفر پنهانی در مرکز لندن اقامت گزیدند.
آنگاه به دیدن کاتولیکهای محبوس رفتند و دریافتند که با آنان بملایمت رفتار میشود، این دو تن، به منظور نگاه داشتن کاتولیکها در آیین خود و منصرف کردن مرتدان اخیر، از اشخاص مذهبی و غیرمذهبی استمداد کردند.
کشیشانی که وابسته به صومعهای نبودند و پنهانی در انگلستان میزیستند از بیپروایی مبلغان به وحشت افتادند و به آنان اخطار کردند که عنقریب
---
1. یکی از مورخان کاتولیک مینویسد: موافقت وزیر امور خارجه با قتل الیزابت بر طبق اصولی بود که در آن عهد وجود داشت. گرگوریوس نیز، که مسلما وزیر امور خارجه با او قبل از ارسال این نامه مشورت کرده بود ... همین عقیده را داشت.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 25
گرفتار و توقیف خواهند شد و بازداشت ایشان کار کاتولیکها را دشوارتر خواهد ساخت; ناگزیر از آنان خواهش کردند که از انگلستان خارج شوند. ولی پارسنز و کمپین حاضر به این کار نشدند، از شهری به شهری دیگر

رفتند، اجتماعات مخفی به وجود آوردند، به اعترافات مردم گوش دادند، مراسم قداس را برپا داشتند، و برای کسانی که آنان را به منزله فرستادگان خداوند میدانستند و زیرلب مطالبی زمزمه میکردند دعای خیر میخواندند. این دو نفر ادعا کردند که ظرف یک سال اقامت خود بیست هزار نفر را به آیین کاتولیک درآوردهاند. سپس چاپخانهای تاسیس کردند و به انتشار اوراق تبلیغاتی پرداختند. در خیابانهای لندن اوراقی به دست آمد که در آنها نوشته شده بود که چون الیزابت تکفیر شده است، بنابر این دیگر ملکه قانونی انگلستان به شمار نمیآید. فرد یسوعی دیگری به ادنبورگ فرستاده شد تا کاتولیکهای اسکاتلندی را از راه شمال تشویق به حمله به انگلستان کند. ارل آو وستمرلند به دعوتی که از طرف واتیکان شده بود پاسخ مثبت داد و برای کمک در حمله به انگلستان از راه هلند، قطعهای شمش طلا با خود آورد; در تابستان 1581، بسیاری از کاتولیکها تصور میکردند که ارتش اسپانیایی آلوا به انگلستان حمله خواهد کرد.
دولت انگلستان، که بر اثر گزارشهای جاسوسان از این توطئه آگاه شده بود، به مساعی خود جهت دستگیری یسوعیان افزود. پارسنز توانست از دریای مانش عبور کند، ولی کمپین را دستگیر کردند (ژوئیه 1581) و او را از میان روستائیان موافق و اهالی مخالف لندن عبور دادند و در برج این شهر زندانی کردند. الیزابت او را احضار کرد و کوشید که وی را نجات دهد. ملکه نخست از او پرسید که آیا او را به عنوان فرمانروای قانونی قبول دارد یا نه کمپین به این سوال جواب مثبت داد. اما در مورد سوال دوم، که آیا پاپ میتواند قانونا او را تکفیر کند، وی پاسخ داد که قادر نیست درباره مسئلهای داوری کند که علما برسر آن با یکدیگر اختلاف دارند. الیزابت او را دوباره به زندان فرستاد و دستور داد که با وی به مهربانی رفتار کنند، ولی سسیل امر کرد که او را شکنجه دهند تا نام همکارانش را افشا کند. کمپین پس از دو روز عذاب کشیدن سرانجام نام چند نفری را برزبان آورد، وعده بیشتری دستگیر شدند. اما وی بعد از آنکه جرئت خود را بازیافت، روحانیان پروتستان را به بحثی علنی و عمومی دعوت کرد. با اجازه شورا، مجلس بحثی در نمازخانه زندان برپا شد که در آن عدهای از درباریان، زندانیان، و جمعی از مردم حضور یافتند; و آن شخص یسوعی در حال ضعف، چندین ساعت، جهت دفاع از اصول آیین کاتولیک برپا ایستاد. هیچ یک از مدافعان موفق به مجاب کردن دیگری نشد، ولی هنگامی که کمپین را به دادگاه آوردند، او را نه به اتهام بدعتگذاری بلکه به گناه توطئهچینی جهت برانداختن دولت به وسیله حمله از خارج و ایجاد فتنه در داخل مملکت محاکمه کردند. او و چهارده نفر دیگر محکوم، و در اول دسامبر 1581 به دار آویخته شدند.

پیشبینی کاتولیکهایی که گفته بودند عمل مبلغان یسوعی باعث زجر و تعقیب بیشتری توسط دولت خواهد شد درست درآمد. الیزابت از مردم خواست که میان او و کسانی که علیه تاج و تخت یا جان او توطئه میچینند داوری کنند. پارلمنت رای داد که پذیرفتن آیین کاتولیک به عنوان خیانت عظیم به ملکه یا دولت تلقی شود، هر کشیشی که مراسم قداس را برپا کند 200 مارک جریمه بپردازد و مدت یک سال زندانی شود، و کسانی که از شرکت در مراسم کلیسای انگلیکان اجتناب ورزند ماهانه به پرداخت 20 لیره محکوم شوند. و این خود کافی بود که هر کس جز کاتولیکهای متمول را ورشکست کند. نپرداختن جریمه باعث توقیف شخص و مصادره اموال او میشد. ظرف مدت کوتاهی، زندانها چنان از کاتولیکها پر شدند که دولت مجبور شد از قصرهای قدیمی به عنوان زندان استفاده کند. اختلاف از هر سو بالا گرفت و مدت کوتاهی پس از آن، بر اثر اعدام ماری استوارت و کشمکش با اسپانیا و رم، تشدید شد. در ژوئن 1583 یکی از سفرای پاپ نقشه مفصلی جهت حمله به انگلستان از طریق ایرلند، فرانسه، و اسپانیا به گرگوریوس سیزدهم تقدیم کرد. پاپ موافقت خود را با این نقشه ابراز داشت و تدارک لازم دیده شد. ولی جاسوسان انگلیسی از آن خبردار شدند، دولت انگلستان به اقدامات متقابل دست زد، و حمله به تعویق افتاد.

پارلمنت با تصویب قوانین سخت دیگری به تلافی پرداخت. قرار شد همه کشیشانی که از ژوئن 1559 به بعد دارای مناصب کلیسایی شده بودند و هنوز از پذیرفتن سوگند تفوق ملکه در امور مذهبی امتناع میکردند، ظرف چهل روز اخراج یا به عنوان توطئهگران خائن اعدام شوند; و کسانی که آنان را پناه دهند همان سرنوشت را داشته باشند. براساس این قانون و قوانین دیگر، 123 کشیش و 60 نفر غیرمذهبی طی سلطنت الیزابت اعدام شدند، و شاید در حدود 200 نفر دیگر در زندان مردند. بعضی از پروتستانها علیه این قوانین شدید اعتراض کردند; و بعضی دیگر به آیین کاتولیک درآمدند. ویلیام، نوه سسیل، به رم گریخت (1585) و نسبت به پاپ اظهار اطاعت کرد.

بسیاری از کاتولیکهای انگلستان با هر گونه عمل شدیدی علیه دولت مخالف بودند یکی از آن فرقه ها نامهای التماسآمیز به ملکه نوشت (1585)، وفاداری خود را اعلام داشت و تقاضا کرد که "مصایب آنان مورد توجه مشفقانه قرار گیرد". اما کاردینال الن، که گویی میخواست بگوید که اقدامات انگلستان مستوجب جنگ است، رسالهای در تایید حمله قریبالوقوع اسپانیا به انگلستان انتشار داد. وی ملکه را "حرامزادهای" دانست که "از زنی فاحشه و رسوا، که مرتکب زنای با محارم شده، زاده شده است" و ادعا کرد که الیزابت "درنتیجه داشتن شهوات ناگفتنی و باور

نکردنی، بدن خود را در اختیار لستر و دیگران نهاده است”، او تقاضا کرد که کاتولیکهای انگلستان علیه این “بدعتگذار فاسد، ملعون، و تکفیر شده” قیام کنند، و وعده میداد که اگر کسی در خلع این “مظهر گناه و پلیدی در این عصر” اقدام

کند، همه گناهانش آمرزیده خواهد شد. کاتولیکهای انگلستان دعوت او را مانند قیام پروتستانها علیه جهازات شکستناپذیر اسپانیا دلیرانه اجابت کردند.

پس از آن پیروزی، زجر و تعقیب کاتولیکها به صورت ادامه جنگ درآمد. بین سالهای 1588 و 1603، شصت و یک کشیش و چهل و نه غیرمذهبی اعدام شدند; طناب دار بسیاری از آنها را بریدند، شکم آنان را دریدند، و اندامهایشان را، در حالی که هنوز رمقی در تنشان باقی بود، از تن قطع کردند. سیزده تن از کشیشان، در نامهای خطاب به ملکه، در سال وفات او از وی استدعا کردند که به آنان اجازه دهد در انگلستان باقی بمانند.

این عده هر گونه حملهای را علیه حق او به سلطنت رد کردند، و پاپ را قادر به خلع وی از این مقام ندانستند، ولی وجدانا نمیتوانستند هیچ کسی را جز پاپ در راس کلیسا بپذیرند. این نامه فقط چند روزی پیش از وفات ملکه به دستش رسید، و معلوم نیست که نتیجهای از آن حاصل شد یا نه، اما سهوا اصولی را بنیاد نهاد که دو قرن بعد طبق آن مسئله مذهب حل شد. الیزابت با پیروزی در بزرگترین نبرد سلطنتی، که لکهای سیاهتر از همین پیروزی نداشت، چشم از جهان فرو بست.

VII -الیزابت و پیرایشگران

الیزابت نتوانست علیه دشمنی ظاهرا ضعیفتر، یعنی مشتی پیرایشگر، کاری انجام دهد. این اشخاص کسانی بودند که تحت تاثیر تعلیمات کالون قرار گرفته بودند; عدهای از آنان به عنوان طرفداران ماری استوارت به ژنو گریخته بودند; بسیاری از آنها انجیلی را که به توسط پیروان کالون در ژنو ترجمه و تفسیر شده بود خوانده بودند; بعضی از آنان انتقادات شدید جان ناکس را خوانده یا شنیده بودند; گروهی نیز شاید تحت تاثیر افکار "کشیشان فقیر" یعنی لالردهای پیرو ویکلیف بودند. این عده، که انجیل را راهنمای خطاناپذیر خود میدانستند، میگفتند که در این کتاب مطالبی درباره اختیارات اسقفها و لباسهای کشیشها، که توسط الیزابت از آیین کاتولیک به کلیسای انگلیکان انتقال یافته، وجود ندارد; برعکس، مطالبی در آن میدیدند که طبق آن کشیشان نمیبایستی پادشاهی جز مسیح داشته باشند. گذشته از این، الیزابت را فقط از آن لحاظ به عنوان رئیس کلیسای انگلیکان میشناختند که وی مخالف پاپ بود، بلکه در دل خود هر گونه دخالت دولت را در امر مذهب رد میکردند و امیدوار بودند که بتوانند امور دولتی را تحت تسلط مذهب خود درآورند. در اواخر 1564، این عده، از راه طنز، پیرایشگران نامیده شدند. زیرا مایل بودند که آیین پروتستان انگلستان را از هر گونه عبادتی که در انجیل وجود نداشته باشد بپیرایند. گذشته از این، اصول تقدیر، برگزیدگی، و محکومیت ازلی را کاملا قبول داشتند و احساس میکردند که انسان فقط با تابعیت کامل از مذهب و اخلاق

میتواند از جهنم نجات یابد. آنان ضمن آنکه کتاب مقدس را در روزهای یکشنبه با احترام و علاقه در منزل خود میخواندند، چهره عیسی در برابر زمینه عهد قدیم که در آن وجود یهوه حسود و انتقامگیر احساس میشد تقریبا ناپدید میگشت.

پیرایشگران هنگامی علیه الیزابت دست به حمله زدند (1569) که تامس کارترایت، استاد الهیات در دانشگاه کمبریج، در نطقهای خود به تضاد میان تشکیلات اولیه کلیسا که توسط بزرگان اداره میشد و تشکیلات کلیسای انگلیکان که تحت نظر اسقفها بود، اشاره کرد. بسیاری از اعضای آن دانشگاه عقیده کارترایت را تایید کردند، ولی جان هویتگیفت، رئیس ترینیتی کالج، از او نزد ملکه سعایت کرد و موفق شد که وی را از هیئت معلمان طرد کند (1570). کارترایت به ژنو مهاجرت کرد و در آنجا، تحت نظر تئودور دو بز، به اصول حکومت روحانیان طبق آیین کالون ایمانی

راسخ یافت.
پس از بازگشت به انگلستان، به اتفاق والتر تراورس و دیگران، اصول و عقاید پیرایشگران را درباره کلیسا اعلام داشت.
به عقیده آنان، عیسی مقرر کرده بود که بزرگان غیرروحانی که به وسیله بخشها، ایالتها، و دولتها انتخاب میشوند، باید قدرت را در کلیسا به دست گیرند. انجمنهایی که بدین وسیله تشکیل میشوند باید اصول مربوط به ایمان و مراسم و اخلاق را طبق کتاب مقدس تنظیم کنند.
نخستین بخش انگلیسی که بر طبق این اصول اداره شد در سال 1572 در واندزورث بود و در نواحی شرقی و مرکزی نیز "شورای بزرگان کلیسا" تشکیل شد. تا این هنگام اکثر پروتستانهای لندن و بیشتر اعضای مجلس عوام از پیرایشگران بودند. صنعتگران لندن، در نتیجه تلقینات شدید فراریان کالونی از فرانسه و هلند، حملات پیرایشگران را علیه اسقفها و مراسم مذهبی تمجید میکردند. پیشهوران لندن آیین پیرایشگری را به منزله سنگر مذهب پروتستان علیه مذهب کاتولیک میدانستند، زیرا کاتولیکها از دیرباز نسبت به رباخواری و طبقات متوسط نظر خوشی نداشتند. کالون اگر چه نسبت به آنان قدری سختگیر بود، با رباخواری و کوشش و صرفهجویی موافقت داشت. حتی مقربان ملکه در آیین پیرایشگری فوایدی میدیدند; سسیل، لستر، والسینگم، و نالیس امیدوار بودند که در صورت جلوس ماری استوارت بر تخت سلطنت انگلستان، لااقل به جای آیین پروتستان از آیین پیرایشگری پیروی کنند.
اما الیزابت احساس میکرد که نهضت پیرایشگری مانع از اقدامی است که وی بدان وسیله درنظر داشت از اختلافات مذهبی بکاهد; مرام کالون را به منزله مسلک جان ناکس میدانست، و هرگز او را به سبب طعنهاش به سلطنت زنان نبخشیده بود. ملکه همچنین تعصب پیرایشگران را بیش از تعصب کاتولیکها تمسخر میکرد. الیزابت هنوز تا حدی به صلیب و سایر اشکال و علامتهای مذهبی علاقه داشت، و هنگامی که عدهای تمثال شکن، بر اثر خشم و غضب، تابلوهای نقاشی و مجسمه ها و شیشه های رنگی را در ابتدای سلطنت او در هم شکستند، وی

به قربانیان این حادثه خسارت پرداخت و تکرار چنان عملی را در آینده منع کرد. الیزابت خود را سختگیر و مشکلپسند نمیدانست، ولی از اینکه بعضی از پیرایشگران کتاب دعای عمومی را منتخبی از آن توده کود پاپ یعنی کتاب قداس، و دادگاه هیئت عالی را "خندق کوچک متعفن" مینامیدند، عصبانی بود. وی انتخاب کشیشها را به وسیله شوراهای کلیسا و سینودها، بدون دخالت دولت، نوعی تهدید جمهوریخواهانه علیه سلطنت میشمرد. معتقد بود که فقط قدرت سلطنت است که میتواند انگلستان را وادار به

پیروی از آیین پروتستان کند و حق رای عمومی مذهب کاتولیک را دوباره برقرار سازد.
الیزابت اسقفها را تشویق میکرد که مفسدان را آزار دهند. پارکر، اسقف اعظم، از انتشارات آنان جلوگیری میکرد، صدایشان را در کلیساها خاموش میساخت، و مانع از انعقاد مجالس آنها میشد. کشیشهای پیرایشگر گروه هایی را تشکیل داده بودند که مطالب کتاب مقدس را در حضور مردم مورد بحث قرار دهند. الیزابت پارکر را مامور ساخت که به این "موعظه ها" خاتمه دهد; و او نیز چنین کرد. جانشین او، به نام ادمند گریسندال، کوشید که از پیرایشگران حمایت کند. الیزابت او را از کار برکنار ساخت; و هنگامی که آن شخص درگذشت (1583)، ملکه جان هویتگیفت، یعنی کشیش جدید نمازخانه خود، را به سمت اسقف اعظم کنتربری رسانید و او نیز هم خود را وقف خاموش کردن پیرایشگران کرد. وی از همه کشیشان خواست که سی و نه ماده قانون، کتاب دعا و قانون تفوق ملکه را با ادای سوگند بپذیرند. سپس همه مخالفان را به دادگاه هیئت عالی فراخواند و درباره رفتار و عقیده آنها چنان با کنجکاوی به تحقیق پرداخت که سسیل روش او را با تفتیش افکار در اسپانیا برابر دانست.
آتش انقلاب پیرایشگران بیشتر بالا گرفت. گروه مصممی از آنان علنا از کلیسای انگلیکان جدا شدند و مجامع مستقلی را تشکیل دادند که کشیشهای خود را راسا انتخاب میکردند و تسلط هیچ اسقفی را قبول نداشتند. رابرت براون، از شاگردان و بعدا از دشمنان کارترایت و سخنگوی عمده این "استقلالیان"، "انفصالیون"، یا طرفداران "نظام آزادی کلیساهای محلی"، در سال 1581 به هلند رفت و در آنجا دو رساله در ایجاب حکومتی دموکراتیک برای عیسویان به رشته تحریر درآورد. وی عقیده داشت که اعضای هر فرقه عیسوی باید حق داشته باشند که به منظور عبادت دور یکدیگر گرد آیند، معتقدات خود را براساس کتاب مقدس تنظیم کند، رهبران خود را برگزینند، امور مذهبی خود را بدون دخالت خارجی برگذار کنند، هیچ قانونی جز کتاب مقدس و هیچ قدرتی جز مسیح را نپذیرند. دو تن از پیروان براون در انگلستان دستگیر و به اتهام انتقاد از مرجعیت مذهبی ملکه محاکمه و اعدام شدند (1583).
در مبارزات انتخاباتی سال 1586، پیرایشگران با بیان رسای خود به هر داوطلب وکالتی که با آنها نظر خوشی نداشت حمله میکردند. یکی از آنان را "قمارباز و میگسار" نامیدند و دیگری را "طرفدار پیروی از پاپ" خواندند، و گفتند که این شخص "بندرت به

کلیسا میرود و اوقات خود را با زنان روسپی میگذراند". آن زمان دوره سخنرانیهای مردانه بود. هنگامی که پارلمنت منعقد شد، جان پنری

درخواستی جهت اصلاح کلیسا تقدیم داشت، و اسقفها را مسئول بدرفتاری کشیشها و بیدینی مردم دانست. به دستور هویتگیفت وی را دستگیر کردند، ولی پس از مدت کوتاهی آزادش ساختند. انتونی کوپ لایحهای به منظور خاتمه دادن به حکومت اسقفها و اداره عیسویان انگلستان براساس معتقدات فرقه پرسبیتری تقدیم کرد. اما الیزابت به پارلمنت دستور داد که این لایحه مورد شور قرار نگیرد. پیتر ونتورث در مورد دفاع از آزادی پارلمنت به پا خاست و چهار نماینده دیگر از او طرفداری کردند، ولی الیزابت هر پنج نفر را به برج لندن فرستاد.
پنری و سایر پیرایشگران، که از پارلمنت مایوس شده بودند، به مطبوعات توسل جستند، و با وجود سانسور شدید انتشارات به وسیله هویتگیفت، جزوه هایی را که پنهانی به چاپ رسانده بودند (15881589) میان مردم منتشر کردند. در این جزوه ها، که به امضای "آقای مارتین مارپرلیت" رسیده بود، قدرت و اخلاق اسقفها مورد طنز و استهزا قرار گرفته بود. هویتگیفت و "دادگاه هیئت عالی" همه دستگاه جاسوسی خود را جهت یافتن نویسندگان و چاپ کنندگان آن جزوه ها به کار انداختند. ولی چاپ کنندگان از شهری به شهر دیگر میرفتند، و کسانی که با آنان نظر موافق داشتند تا آوریل 1589 بدیشان کمک کردند. نویسندگان حرفهای مانند جان لیلی و تامس نش به منظور پاسخ دادن به "مارتین" استخدام شدند و با او در فحاشی به رقابت پرداختند. سرانجام، پس از آنکه دوره فحش و ناسزاگویی به پایان رسید، مناقشه کمتر شد و افراد اعتدالی از آلوده شدن عیسویت به توهین و ناسزاگویی اظهار تاسف کردند.
الیزابت که از انتشار این جزوه ها خشمگین شده بود، به هویتگیفت آزادی کامل داد تا جلو پیرایشگران را بگیرد.
چاپ کنندگان آثار مارپرلیت را پیدا کردند; و عده زیادی دستگیر شدند، و گروهی به مجازات رسیدند.
کارترایت محکوم به اعدام شد، ولی ملکه او را بخشید. دو رهبر براونیستها، به نامهای جان گرینوود و هنری بروو، در 1592 به دار آویخته شدند و پس از او جان پنری به آن سرنوشت گرفتار آمد. پارلمنت در سال 1593 مقرر داشت که اگر کسی مرجعیت ملکه را در امور مذهبی مورد تردید قرار دهد، یا مصرا از شرکت در مراسم کلیسای انگلیکان احتراز جوید، یا "به بهانه انجام دادن هر گونه امر مذهبی، در انجمن پنهانی مخالفان آیین انگلیکان یا در مراسم و تظاهراتی شرکت کند"، باید زندانی و از انگلستان اخراج شود و هیچ وقت به انگلستان باز نگردد، وگرنه کشته خواهد شد، مگر اینکه تعهد کند که در آینده پیرو آیین مذکور خواهد شد. در این هنگام، و در اثنای اضطراب و خشم، کشیش فروتنی مناقشه را در قالبی از ترکیب فلسفه و دین ریخت و با نثری شیوا در آن به بحث

پرداخت. این شخص، که ریچارد هوکر
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 31
نام داشت، یکی از دو کشیشی بود که مامور اجرای مراسم مذهبی در برج لندن شده بودند; دیگری والتر تراورس، دوست کارترایت بود. هوکر در موعظه بامدادی طرز حکومت کلیسایی الیزابت را شرح میداد، تراورس در ساعات بعد از ظهر از آن نوع حکومت انتقاد میکرد. هر یک از آنان موعظه های خود را به صورت کتابی درآورد. هوکر از آنجا که هم با ادبیات سر و کار داشت و هم به الهیات راغب بود، از اسقف خود اجازه خواست که به خانه آرامی در یکی از دهکده ها برود. این بود که در بوسکومب در ویلشتر توانست چهار کتاب اول اثر بزرگ خود را تحت عنوان در قوانین دولت کلیسایی به رشته تحریر درآورد (1594) و سه سال بعد، در بیشاپسبورن کتاب پنجم خود را به چاپخانه فرستاد و همانجا در سال 1600 در سن چهل و هفت سالگی درگذشت.
قوانین او، که دارای دلایل متقن و تقریبا به سبک لاتینی مطنطن بود، باعث تعجب انگلیسها شد. کاردینال الن آن را بهترین کتابی دانست که تا آن وقت در انگلستان انتشار یافته بود. پاپ کلمنس هشتم علمی بودن و فصاحت آن را تمجید کرد. ملکه الیزابت آن را توجیه عظیمی از حکومت مذهبی خود دانست. پیرایشگران در نتیجه لحن آرام آن تسکین یافتند، و نسل بعد آن را به منزله کوششی عالی جهت هماهنگ کردن مذهب و خرد تلقی کرد. هوکر معاصران خود را با این نکته که حتی پاپ میتواند رستگار شود متعجب کرد; و حتی متخصصان الهیات را با این حرف به تعجب واداشت که "اطمینان ما درباره اعتقاد ما به کلمه خداوند مانند آنچه با حس خود درک میکنیم محقق نیست". قوه استدلال بشر نیز هدیه و الهامی خدایی است. هوکر فرضیه خود را درباره قانون متکی بر همان فلسفهای میدانست که به وسیله قدیس توماس آکویناس اعلام شده بود، و قوانین او بر قرارداد اجتماعی هابز و لاک سبقت جسته بود. وی پس از ارائه منافع نظم اجتماعی و احتیاج به آن، عقیده داشت که شرکت اختیاری در یک جامعه متضمن اطاعت از قوانین آن نیز هست. ولی منبع نهایی قوانین خود جامعه است: پادشاه یا پارلمنت فقط به عنوان نماینده اختیار وضع قانون دارند. همچنین میگفت: "قانون است که پادشاه را به وجود میآورد. اعطای امتیازی از طرف او که مغایر با قانون باشد باطل است. ... برای آنکه هر دو طرف راضی باشند، موافقت کسانی که از دولت اطاعت میکنند لازم است. ... قانونی که در نتیجه موافقت مردم به وجود نیامده باشد، قانون محسوب نمیشود". هوکر مطلبی ذکر کرده است که چارلز اول میتوانست از آن استفاده کند:
پارلمنت انگلستان، به انضمام مجمع کلیسایی مربوط به آن، دستگاهی

است که موجودیت هر حکومتی در این کشور بدان وابسته است; حتی به منزله بدن مملکت است، و شامل پادشاه و همه کسانی است که از او اطاعت میکنند. زیرا همه آنان یا شخصا یا از طرف کسانی که بدیشان اختیار دادهاند. در این پارلمنت حضور دارند.
به عقیده هوکر، مذهب جز جدا نشدنی کشور است، زیرا نظم اجتماعی و حتی پیشرفت

مادی مربوط به نظم اخلاقی است، و بدون تلقین و کمک مذهب پایدار نمیماند. بنابر این، هر دولتی باید زمینه تعلیمات مذهبی را برای مردم فراهم آورد. کلیسای انگلیکان ممکن است ناقص باشد، ولی همه موسساتی که به وسیله بشر تشکیل یافته و منحل شدهاند همین حال را دارند. همچنین نوشته بود: "کسی که میکوشد مردم را متقاعد کند به اینکه وضع آنان بهتر از آنچه هست باید باشد، هرگز شنوندگان دقیق و موافقی نخواهد یافت، زیرا مردم از نقایص متعددی که در هر نوع حکومت وجود دارد آگاهند، ولی معمولا نمیتوانند به موانع و مشکلات پنهانی که در امور عمومی بیشمار و اجتنابناپذیر است، پی ببرند".
منطق هوکر چون مبنی بر دور تسلسل بود، اقناع کننده نبود، فضل استادانه او به درد مسائل آن عصر نمیخورد و عقل وی، به علت علاقه شدید او به نظم، قادر به درک اشتیاق مردم جهت آزادی نبود. پیرایشگران اگر چه فصاحت او را قبول داشتند، به راه خود میرفتند. بسیاری از آنان که مجبور شده بودند از مملکت و مذهب یکی را انتخاب کنند، جلای وطن کردند و مهاجرت پروتستانهای قاره اروپا به انگلستان معکوس شد. هلند آنان را با آغوش باز پذیرفت و اجتماعات انگلیسی در میدلبورگ، لیدن و آمستردام تشکیل یافت. در این شهرها تبعیدشدگان و اعقابشان زحمت کشیدند، درس دادند، موعظه کردند، کتاب نوشتند و زمینه پیروزی خود را در انگلستان و امریکا با شوقی آرام فراهم ساختند.

VIII -الیزابت و ایرلند

حکومت انگلستان ایرلند را بین سالهای 1169 و 1171 به تصرف درآورد، و به بهانه آنکه این سرزمین ممکن است از طرف فرانسه یا اسپانیا به عنوان پایگاهی علیه انگلستان قرار گیرد. آن را تحت تسلط خود نگاه داشت.

در زمان جلوس الیزابت، انگلیسیها فقط بر ساحل شرقی و بر جنوب و اطراف دوبلن فرمانروایی میکردند; و بقیه آن جزیره توسط روسای قبایل، که اسما از انگلیسیها اطاعت میکردند، اداره میشد. کشمکش دایمی ایرلندیها با انگلیسیها امور ایرلند را که طبق رسم قبیلهای که هرج و مرج و آشوب در آن سرزمین برپا کرده و ضمنا شاعران، دانشمندان، و قدیسانی پرورش داده بود اداره میشد، بر هم زد. قسمت بیشتر ایرلند به صورت جنگل و باتلاق درآمده، حمل و نقل و ارتباطات بسیار آشفته و پرخطر بود و هشتصد هزار بومی که از نژاد سلت بودند در فقر و فاقه و بینظمی شبیه به توحش میزیستند. انگلیسیهای مقیم ایرلند تقریبا مانند خود ایرلندیها فقیر بودند، و کار الیزابت را بر اثر فسق و فجور، اختلاس و جنابت دشوارتر میکردند; اینان با همان دقتی که اموال کشاورزان ایرلندی را میربودند. دارایی دولت انگلستان را غارت میکردند. طی سلطنت الیزابت، انگلیسیهای مقیم ایرلند مالکان و مستاجران ایرلندی را از ملک آنها میراندند; اینان نیز با جرح و قتل از خود واکنش نشان میدادند، و زندگی برای غالب و مغلوب به صورت زورآزمایی و تنفر درآمده بود. سسیل شخصا میگفت که ایرلندیها حق دارند علیه تسلط انگلیسیها سر به شورش بردارند، "در

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 33

صورتی که هلندیها در شورش علیه ظلم و ستم اسپانیاییها به همان اندازه محق نیستند".

سیاست الیزابت در مورد ایرلند مبتنی بر این عقیده بود که ایرلند کاتولیک خطری برای انگلستان و پروتستان خواهد بود. به همین مناسبت، فرمان داد که آیین پروتستان در سراسر آن جزیره بزور اشاعه یابد. برپاداشتن مراسم قداس ممنوع، صومعه ها بسته، و عبادت در خارج از منطقه انگلیسیها متوقف شد. کشیشها خود را پنهان کردند و در خفا برای عده معدودی مراسم آیینهای مقدس را به جا آوردند. اخلاق، که فاقد مذهب و آرامش شده بود، تقریبا از آن میان رخت بربست، قتل، دزدی، زنا و هتک ناموس شیوع یافت، و مردها بدون بخل یا تردید زنان خود را با یکدیگر معاوضه میکردند. رهبران ایرلندی از پاپها و فیلیپ دوم استمداد جستند.

فیلیپ میترسید که به ایرلند حمله کند،زیر بیم داشت که انگلیسیها به هلند حمله برند و به مردم یاغی آن سرزمین کمک کنند، ولی مراکز و مدارسی جهت پناهندگان ایرلندی در اسپانیا تاسیس کرد. پاپ پیوس چهارم یک ایرلندی یسوعی به نLٌاڈدیوید ولف را در 1560 به ایرلند فرستاد، ولف با شجاعت و اخلاصی که خاص فرقه او بود عدهای را در خXÂتربیت کرد، یسوعیهای دیگر را با لباس مبدل به ایرلند فرستاد، و ایماOٌو امیدواری کاتولیکها را دوباره برقرار ساخت. روسای قبایل دلگرم شدند و یکی پس از دیگری علیه تسلط انگلیسیها سر به شورش برداشتند.
مقتدرترین آنان شین او، نیل، اهل تیرون بود. وی مردی بود که ایرلندیها حاضر بودند به خاطر او بجنگند و نامش را در افسانه ها ذکر کنند. شین برای حفظ لقب خود با برادرش، که میخواست خود را به این لقب ملقب کند، دلیرانه جنگید. احکام را نادیده گرفت و کلیسا را تزیین کرد. همه مساعی انگلیسیها را به منظور دستگیری خود عقیم نهاد، جان خود را با مسافرت به لندن و به دست آوردن اتحاد و کمک الیزابت به خطر انداخت، و پیروزمندانه بازگشت و در آلستر و تیرون به حکومت پرداخت. شین با قبیله رقیب خود او، دانل بسختی جنگید. سرانجام در 1567 شکست خورد و هنگامی که به مکدانلها، یعنی مهاجران اسکاتلندی که وی سابقا به محل lŬŘqٮآنها در انتریم حمله کرده بود پناه برد، در آنجا به قتل رسید.
تاریخ ایرلند پس از مرگ او عبارت از یک سلسله شورش، قتل، و آمدن نایبالسلطنه های انگلیسی بود. سر هنری سیدنی، پدر سرفیلیپ، مدت نه سال در آن کار دشوار انجام وظیفه کرد. وی در شکست اونیل همکاری کرد، و روری اومور را چندان تعقیب کرد تا کشته شد. سرانجام، به سبب مخارج گزاف پیروزیهایش به انگلستان فراخوانده شد. والتر دورو، نخستین ارل آو اسکس، نام خود را با قتل عامی که در جزیره رائلین در نزدیکی ساحل انتریم مرتکب شده مشهور ساخت. مکدانلهای شورشی زنان و کودکان و پیران و بیماران خود را جهت محفوظ ماندن به آنجا فرستاده بودند. اسکس قوایی برای تسخیر آن جزیره اعزام داشت. پادگان آنجا به شرط آنکه به آنان اجازه حرکت به اسکاتلند داده شود حاضر شد، تسلیم شود، با این پیشنهاد موافقت نشد، و آنان نیز بدون قید و شرط تسلیم شدند، سپس متجاوز از ششصد تن از زنان و کودکان و بیماران و پیران آن قبیله از دم شمشیر گذشتند (1575).
بزرگترین شورش در زمان الیزابت به وسیله قبیله جرالدین در مانستر برپا شد. جیمز فیتسموریس فیتزجرالد، پس از بارها اسارت و فرار، به قاره اروپا رفت و قوایی از اسپانیاییها،

ایتالیاییها، پرتغالیها، هلندیها، و مهاجران انگلستان کاتولیک فراهم آورد، و

آنها را در ساحل کری پیاده کرد (1579)، ولی اتفاقا در جنگی با قبیله دیگر به قتل رسید. پسر عم او، جرالد فیتز جرالد، پانزدهمین ارل دزمند، شورش را ادامه داد. ولی باتلر، قبیله مجاور، به رهبری ارل آو اورمند، که پروتستان بود، از انگلستان طرفداری کرد. کاتولیکهای منطقه انگلیسیها در ایرلند سپاهی فراهم آوردند و سپاهیان آرثر، لردگری نایبالسلطنه جدید، را شکست دادند (1580). گری پس از دریافت قوای امدادی، نیروی عمده دزمند را از طریق دریا و خشکی در دماغه بزرگی در خلیج سمرویک محاصره کرد. ششصد تن از بازماندگان شورشیان، که در برابر توپخانه گری کاری نمیتوانستند بکنند، تسلیم شدند، و تقاضای عفو کردند، ولی همه آنان از زن و مرد، به استثنای افسرانی که قول پرداخت فدیه قابل ملاحظهای دادند، به قتل رسیدند. جنگ انگلیسیها علیه ایرلندیها، و مبارزات قبایل ایرلندی علیه یکدیگر، به اندازهای مانستر را ویران کرد که، به قول مورخی ایرلندی، "صدای ماده گاو، یا کشاورزی در آن سال از دینگل تا صخره کاشل شنیده نشد". یک انگلیسی چنین نوشت: "در ظرف شش ماه، علاوه بر کسانی که اعدام یا کشته شدند، سی هزار نفر در مانستر بر اثر قحطی در گذشتند". زیرا به قول یکی از تاریخنویسان بزرگ انگلیسی، "کشتن یک ایرلندی در آن ایالت همچون کشتن سگی دیوانه بود". مانستر، که تقریبا از ایرلندی خالی شده بود، به صورت کشتزار میان مهاجران انگلیسی تقسیم شد (1586). یکی از آنان ادمند سپنسر بود که کتاب "ملکه پریان" را نوشت.

ایرلندیهای از جان گذشته دوباره در 1593 سر به شورش برداشتند. هیو او دانل، لرد آو تیرکانل، با هیو او، نیل دومین ارل آو تیرون، همدست شد. اسپانیا، که در این هنگام با انگلستان علنا در جنگ بود، به آنان قول کمک داد. در فاصله تعویض دو نایبالسلطنه، او، نیل یک لشکر انگلیسی را در آرما شکست داد و بلکواتر را، که از قلعه های مهم انگلستان در شمال بود، گرفت و قوایی برای تجدید شورش در مانستر فرستاد. ساکنان انگلیسی آن رو به گریز نهادند و کشتزارهای خود را ترک کردند. امید و نشاط سراسر ایرلند را فرا گرفت، و حتی انگلیسیها انتظار داشتند که دوبلن سقوط کند.

در این بحران بود که الیزابت جوان سادهای به نام رابرت دورو، دومین ارل اسکس، را به عنوان نماینده خود به ایرلند فرستاد (1599). ملکه هفده هزار و پانصد سرباز در اختیار او قرار داد، و این بزرگترین لشکری بود که انگلستان تا آن وقت به ایرلند فرستاده بود. الیزابت به وی دستور داد که به او، نیل در تیرون حمله کند و بدون اطلاع و موافقت او عهدنامهای نبندد، و بیاجازه او باز نگردد. دورو پس از ورود به دوبلن، ظرف فصل بهار تعلل کرد و با دشمن فقط دو سه بار به زد و خورد پرداخت. لشگریانش گرفتار

انواع بیماری شدند و بسیاری از آنان مردند. وی بیاجازه ملکه با او،نیل عهدنامه متارکه بست، و در سپتامبر 1599 برای بیان علت شکست خود به انگلستان بازگشت. چارلز بلنت، ملقب به لرد ماونتجوی، با شجاعت و کاردانی خود جلو او،نیل حیلهباز و او،دانل بیباک را گرفت، و ناوگانی را که با قوا و اسلحه اسپانیا در کینسیل لنگر انداخته بود شکست داد. پاپ کلمنس هشتم نیز به همه کسانی که حاضر به دفاع از ایرلند و مذهب کاتولیک شده بودند قول داده بود که گناهانشان آمرزیده خواهد شد. توضیح آنکه ماوتتجوی برای مقابله با اسپانیاییها به جنوب شتافت و آنان را چنان به سختی شکست داد

که او،نیل تسلیم شد، طغیان فرو نشست، و صلح ناپایداری در نتیجه عفو عمومی برقرار گشت (1603) ضمن این جریانات، الیزابت در گذشته بود.

اقدامات الیزابت در ایرلند از عظمت او کاسته است. وی در تخمین دشواری غلبه بر مردمی که عشق به میهن و مذهب تنها عامل پیوند دهنده آنان به زندگی و شایستگی بود دچار اشتباه شد. الیزابت نمایندگان خود را به علت توفیق نیافتن آنان ملامت کرد، و حال آنکه این امر تا حدی مربوط به خست و امساک خود او بود، این اشخاص قادر به پرداخت مواجب سربازان نبودند و غارت کردن اموال ایرلندیها را بر مبارزه با آنان ترجیح میدادند. وی در انتخاب متارکه جنگ یا ایجاد وحشت مردد بود، و هرگز یکی از آن دو سیاست را به طور صریح در پیش نگرفت. این ملکه اگر چه ترینیتی کالج و دانشگاه دوبلن را تاسیس کرد (1591)، مردم ایرلند را مانند سابق در حال بیسوادی باقی گذاشت. پس از صرف 10,000,000 لیره و انعقاد عهدنامه صلح، نیمی از آن جزیره زیبا به صورت ویرانه درآمده بود و بالاتر از همه، حس تنفری ناگفتنی برجای ماند که در روزگار بعد منجر به قتل و غارت شد.

IX- الیزابت و اسپانیا

مهمترین اقدام الیزابت رفتار او با اسپانیا بود. وی فیلیپ را امیدوار کرد که یا با او یا با فرزندش ازدواج خواهد کرد; فیلیپ، به امید غالب آمدن بر انگلستان با یک حلقه انگشتری، تا آن پایه صبر کرد که دوستانش از او بیگانه شدند و الیزابت قوت گرفت. اگر چه پاپ و امپراطور آلمان و ملکه تیرهبخت اسکاتلند مایل بودند که وی به انگلستان حمله کند، اما چون فیلیپ به فرانسه اطمینان نداشت، و در هلند گرفتار اشکالاتی بود، نمیخواست که به چنان قمار سیاسی بیحسابی دست زند، زیرا میترسید، در صورت حمله به انگلستان، فرانسه بیدرنگ به متصرفات اسپانیا در هلند بتازد. فیلیپ از ایجاد شورش و آشوب در هر نقطه جهان تنفر داشت و، در نتیجه عادت شدید به مسامحه و تعلل، امیدوار بود که روزی الیزابت یکی از راه های خروجی را که طبیعت بازیگر در اختیار ما نهاده است انتخاب کند، و در تقدیم تاج و تخت انگلستان به دخترکی اسکاتلندی، که عاشق فرانسه بود، عجلهای نداشت. وی همچنین سالها پاپ را از تکفیر کردن الیزابت بازداشت. فیلیپ در مورد رفتار این ملکه با کاتولیکهای انگلستان خاموشی گزید، و در جواب اعتراضات الیزابت به بدرفتاری با پروتستانهای انگلیسی در اسپانیا چیزی نگفت. وی ضمن آنکه کشتیهای مسلح انگلیسی به مستعمرات و تجارت اسپانیاییها میتاختند، قریب سی سال با انگلستان در حال صلح باقی ماند.

طبیعت افراد در اداره حکومتها ظاهر میشود، زیرا حکومتها به طور کلی نظیر خود ما هستند، و رفتار آنها بیشتر مانند اعمال افراد بشر است بشری که هنوز زور و مذهب در اخلاق و قوانین او تاثیر نکرده باشد. وجدان از پاسبان پیروی میکند، ولی حکومتها پاسبان

ندارند. در روی دریاها از ده فرمان خبری نبود، و تجار فقط با اجازه دزدان دریایی به کار خود ادامه میدادند.

کشتیهای کوچک دزدان دریایی خلیجهای کوچک سواحل بریتانیا را مامن خود قرار میدادند و از آنجا برای تصرف آنچه مقدورشان بود بیرون میآمدند; اگر قربانیان آنان اسپانیایی بودند، انگلیسیها از اینکه پیروان پاپ دستخوش غارت میشدند نوعی شوق و وجد مذهبی در خود مییافتند. مردان بیباکی مانند جان هاکینز و فرانسیس در یک کشتیهای خصوصی مسلح را به کار میبردند و اقیانوسها را عرصه تاخت و تاز خود قرار میدادند. الیزابت، اگر چه با اقدامات آنان موافق نبود، مزاحمشان نمیشد، زیرا در کشتیهای مسلح خصوصی نطفه نیروی دریایی انگلستان، و در دریاستیزان

دریاسالارهای آینده خود را میدید. بندر لاروشل، که در دست پروتستانهای فرانسوی بود، به صورت وعده گاه کشتیهای انگلیسی، هلندی، و هوگنوها درآمد که "به شکار کشتیهای تجارتی کاتولیک، تحت هر پرچمی که حرکت میکردند، میپرداختند"، و در حقیقت کشتیهای پروتستان را نیز مورد حمله قرار میدادند.
دزدان دریایی از این کار به تجارت پرمنفعت برده، که یک قرن پیش از آن به وسیله پرتغالیها مرسوم شده بود، پرداختند. بومیهای مستعمرات امریکایی اسپانیا از کارهایی که نسبت به آب و هوا و مزاجشان توان فرسا بود تلف میشدند، و بنابر این، احتیاج به کارگرانی از نژاد پرطاقتتر افزایش یافت. خود لاس کاساس، که مدافع بومیان بود، به شارل اول پادشاه اسپانیا پیشنهاد کرد که سیاهان آفریقایی، که قویتر از سرخپوستان حوضه کارائیب بودند، برای انجام دادن کارهای دشوار اسپانیاییها به آنجا انتقال یابند. شارل با این پیشنهاد موافقت کرد، ولی فیلیپ دوم تجارت برده را تقبیح نمود و به حکام اسپانیایی در امریکا دستور داد که جز با کسب پروانه از دولت اسپانیا هیچ برده سیاهپوستی (که صدور آن بندرت صورت میگرفت و مستلزم خرج زیاد بود) به امریکا برده نشود. هاکینز، که میدانست بعضی از حکام از اطاعت این دستور شانه خالی میکنند، سه کشتی به آفریقا برد (1562) و سیصد سیاهپوست اسیر کرد و آنان را به هند غربی برد و در برابر شکر، ادویه، و دارو، به مهاجران اسپانیایی، فروخت. پس از بازگشت به انگلستان، لرد پمبروک و دیگران را تشویق کرد که برای مسافرت پرخطر دیگری سرمایهگذاری کنند، و الیزابت را بر آن داشت که یکی از بهترین کشتیهای خود را در اختیار او بگذارد و در سال 1564 با چهار کشتی عازم جنوب شد و چهارصد سیاهپوست آفریقایی را اسیر کرد، به سوی هند غربی رفت، با تهدید و ارعاب، اسپانیاییها را مجبور به خرید آنها کرد، و به انگلستان بازگشت و غنایم خود را میان ملکه و طرفداران خود تقسیم کرد و به عنوان قهرمان شناخته شد.
ملکه از شصت درصد سرمایهای که به کار انداخته بود سود برد. در 1567 الیزابت کشتی خود موسوم به "عیسی" را به وی کرایه داد; هاکینز با آن و چهار کشتی دیگر به آفریقا رفت و تا آنجا که توانست از سیاهان به

اسارت گرفت، و آنها را در امریکا از قرار نفری 160 لیره به اسپانیاییها فروخت، اما هنگامی که با غنایم خود، که به 100,000 لیره تخمین زده میشد، به انگلستان بازمیگشت، در نزدیکی سواحل مکزیک در سانخوان د اولوا مورد حمله یک ناوگان اسپانیایی قرار گرفت، و همه کشتیهای او، به استثنای دو کشتی کوچک مخصوص خواربار، از بین رفت. هاکینز بعد از مقابله با هزارگونه خطر، عاقبت با این دو کشتی کوچک دست خالی به

انگلستان رسید (1569).
در میان بازماندگان آن سفر یکی از اقوام هاکینز، که جوانی موسوم به فرانسیس دریک بود، دیده میشد. دریک، که به خرج هاکینز تحصیل کرده بود، به اصطلاح بومی دریا شد و در بیست و دو سالگی فرماندهی یک کشتی را در مسافرت بیحاصل هاکینز به عهده گرفت. در بیست و سه سالگی، به استثنای شهرت، همه چیز خود را بر سر دلاوریهایش از دست داد، پس با خود عهد کرد که از اسپانیا انتقام بگیرد. در بیست و پنج سالگی از طرف الیزابت مامور شد که فرماندهی یک کشتی مسلح خصوصی را به عهده بگیرد. در 1573، در بیست و هشت سالگی، کشتیهای محافظ کشتی دیگری را، که حامل شمش نقره بود، در ساحل پاناما به تصرف درآورد و در حالی که انتقام خود را گرفته و غنیمتی به دست آورده بود به انگلستان بازگشت. ضمن آنکه اسپانیا خواستار اعدام وی بود، مشاوران الیزابت مدت سه سال او را در خفا نگاه داشتند. سپس لستر، والسینگم، و هتن چهار کشتی کوچک، که ظرفیت آنها به 375 تن میرسید، در اختیار او قرار دادند. وی با این کشتیها در 15 نوامبر 1577 از پلیموت به مسافرتی پرداخت که به صورت دومین سفر به دور دنیا درآمد. هنگامی که کشتیهای او از تنگه ماژلان بیرون آمدند، طوفان سهمگینی برخاست و کشتیها پراکنده شدند و دیگر به هم نپیوستند: دریک تنها با کشتی موسوم به پلیکان از طریق ساحل باختری امریکای جنوبی و شمالی خود را به سانفرانسیسکو رسانید و ضمن حرکت کشتیهای اسپانیایی را غارت کرد. سپس گستاخانه به سوی غرب و به طرف فیلیپین عازم شد، از طریق جزایر ملوک به جاوه، و از اقیانوس هند به آفریقا رفت; از دماغه امید نیک گذشت، اقیانوس اطلس را پیمود، و در 26 سپتامبر 1580، یعنی سی و چهار ماه بعد از حرکت از پلیموت، به این بندر بازگشت. وی غنایمی به ارزش 600,000 لیره با خود آورد که 275,000 لیره از آن را به ملکه داد. مردم انگلستان او را بزرگترین دریانورد و دریا زن عصر نام نهادند. الیزابت در کشتی او شام خورد و او را به لقب "شهسوار" مفتخر ساخت.
در طی این مدت، انگلستان لفظا با اسپانیا در حال صلح بود. فیلیپ مکرر به ملکه شکایت میکرد; ملکه از او معذرت میخواست. غنایم را در کیسه میریخت، و تذکر میداد که فیلیپ نیز "قوانین" بینالمللی را با ارسال کمک به شورشیان ایرلندی نقص کرده است. هنگامی که سفیر اسپانیا او را به جنگ تهدید کرد، الیزابت وی را با نقشه خود در مورد ازدواج با

آلانسون و اتحاد با فرانسه ترساند. فیلیپ، که سرگرم تسخیر پرتغال بود، به سفیر خود دستور داد که صلح را به هم نزند. طبق معمول، بخت و اقبال با سیاست تردید و دو دلی الیزابت موافق بود. اگر فرانسه کاتولیک گرفتار

جنگ داخلی نبود و اتریش کاتولیک و امپراطور آلمان سرگرم مبارزه با ترکان عثمانی نبودند، و اگر روابط اسپانیا با پرتغال و فرانسه و پاپ و اتباع آن در هلند به هم نخورده بود، کسی نمیداد که بر سر الیزابت چه میآمد.
سالها بود که الیزابت در مورد هلند سیاست غیرصریحی در پیش گرفته، و رفتار خود را با اوضاع متغیر روز متناسب ساخته بود، و هیچ تهمت بی تصمیمی و خیانت قادر نبود که او را کورکورانه به سویی سوق دهد. وی همان طور که به پیرایشگران انگلستان نظر خوبی نداشت، از پیروان کالون در هلند نیز بدش میآمد، و نیز مانند فیلیپ به ایجاد شورش و آشوب رغبتی نداشت. الیزابت از منافع تجارت بی وقفه با هلند جهت اقتصاد انگلستان آگاهی داشت، و در صدد بود که به شورشیان هلندی کمک کند تا مقهور اسپانیا نشوند و خود را به دست فرانسویان نسپارند. زیرا تا مدتی که شورش هلندیها ادامه داشت، اسپانیا قادر به دخالت در امور انگلستان نبود.
سعادت غیرمترقبهای باعث شد که الیزابت به شورشیان کمک کند و ضمنا به موجودی خزانه خود بیفزاید. در دسامبر 1568، چند کشتی اسپانیایی، که حامل 150,000 لیره جهت مواجب سربازان آلوا در هلند بودند، به وسیله کشتیهای مسلح و خصوصی انگلیسی به بنادر دریای مانش رانده شدند. الیزابت، که به تازگی از مصیبت وارده به هاکینز در سان خوان د والوا آگاه شده بود، فرصت مناسبی یافت که به جبران آنچه انگلستان از دست داده بود بپردازد. بنابر این، از اسقف جیوئل پرسید که آیا حق دارد گنجینه های اسپانیا را تصرف کند یا خیر اسقف مذکور پاسخ داد که به عقیده او چون خداوند محققا پروتستان است، از مشاهده غارت پیروان پاپ خشنود خواهد شد. گذشته از این، الیزابت خبر یافته بود که فیلیپ آن مبلغ را از بانکداران شهر جنووا در ایتالیا قرض کرده، و گفته است که وقتی آن پول به سلامت به بندر آنورس برسد، دستور تحویل گرفتن آن را صادر خواهد کرد.
الیزابت آن مبلغ را به خزانه خود فرستاد. فیلیپ شکایت کرد; آلوا به توقیف همه اتباع و اموال انگلیسی در هلند پرداخت; الیزابت همه اسپانیاییهای مقیم انگلستان را دستگیر کرد. ولی احتیاج آنان به تجارت با یکدیگر بتدریج مناسبات عادی را از نو برقرار ساخت. آلوا حاضر نشد که الیزابت را به همکاری با شورشیان وادار کند. فیلیپ خونسردی خود، و الیزابت پولها را حفظ کرد.
این صلح بیآرام مدتی ادامه داشت. تا آنکه حملات مکرر انگلیسیها به کشتیهای اسپانیاییها و استمداد دوستان ماری استوارت محبوس، فیلیپ را مجبور به شرکت در توطئهای علیه جان الیزابت کرد. ملکه، که از قصد او

اطلاع یافته بود، سفیر اسپانیا را اخراج (1584) و علنا از هلندیها طرفداری کرد. سربازان انگلیسی وارد فلاشینگ، بریل، اوستاند، و سلویس

شدند; لستر به فرماندهی آنها منصوب شد. ولی در زوتفن از اسپانیا شکست خورد (1586). در این هنگام جنگ قطعی شد. هم فیلیپ و هم الیزابت با تمام قوا برای نبردی آماده شدند که مذهب انگلستان، تسلط بر دریاها، و شاید سرنوشت اروپا و احتمالا امریکا مربوط به آن بود.
ثروت اسپانیا مدیون کریستوف کلمب و پاپ آلکساندر ششم بود. بر طبق حکمیت پاپ در سال 1493، تقریبا سراسر امریکای جنوبی و شمالی به اسپانیا تعلق گرفت. با آن توقیعات پاپ و مسافرتهای دریایی، مدیترانه دیگر مرکز تمدن و قدرت نژاد سفید نبود، بلکه در این زمان عصر اقیانوس اطلس آغاز شد. از سه ملت بزرگ اروپایی مجاور اقیانوس اطلس، فرانسه در نتیجه جنگ داخلی از مبارزه به منظور تسلط بر اقیانوس محروم ماند. دو کشور دیگر، یعنی انگلستان و اسپانیا مانند دو سنگپوز بزرگ به سوی سرزمین موعود دست دراز کرده بودند. به نظر میرسید که متزلزل کردن تفوق اسپانیا در امریکا کاری محال است. در سال 1580، این کشور در آن قسمت صدها مستعمره داشت، در صورتی که انگلستان دارای یک مستعمره هم نبود; و هر سال مقادیر زیادی طلا و نقره از معادن مکزیک و پرو به سوی اسپانیا سرازیر میشد. چنین به نظر میرسید که مقدر شده است که اسپانیا بر نیمکره غربی مسلط شود، و امریکای شمالی و جنوبی را از لحاظ سیاسی و مذهبی تابع خود کند.
دریک از دورنمای این وضع خشنود نبود تا مدتی جنگ بر سر دنیا میان خود او و اسپانیا جریان داشت. در سال 1585، بر اثر مساعدت دوستان و ملکه، وی توانست سی کشتی مجهز کند و به جنگ با امپراطوری اسپانیا بشتابد. دریک نخست وارد کشندان ویگو در شمال باختری اسپانیا شد. بندر ویگو را غارت کرد، لباس یک مجسمه حضرت مریم را درآورد، و فلزات و لباسهای گرانبهای کلیساها را با خود برد. سپس به سوی جزایر کاناری و جزایر کیپ ورد عازم شد، و بزرگترین آنها را تاراج کرد. از اقیانوس اطلس گذشت، به سانتو دومینگو حمله برد، و مبلغ 30,000 لیره به عنوان رشوه گرفت تا شهر کارتاخنا متعلق به کولومبیا را خراب نکند، شهر سنت اوگوستین را در فلوریدا سوزاند و به باد غارت داد، و چون یک سوم کارکنان کشتیهای او درنتیجه تب زرد تلف شده بودند، مجبور شد که به انگلستان باز گردد. (1586) این خود جنگی اعلان نشده بود. در 8 فوریه 1587، دولت انگلستان ملکه اسکاتلند را اعدام کرد. فیلیپ به پاپ سیکستوس پنجم خبر داد که تصمیم گرفته است به انگلستان حمله برد و الیزابت را از سلطنت معزول کند.

بنابر این، تقاضای دریافت 2,000,000 سکه طلا کرد; سیکستوس حاضر شد 600,000 سکه بپردازد، و آن هم پس از آنکه حمله واقعا صورت گیرد. فیلیپ به مارکی سانتاکروز، بهترین دریاسالار خود، دستور داد که بزرگترین ناوگان تاریخ را فراهم آرد. این بود که شروع به ساختن کشتی در لیسبون، و گردآوری ذخایر در کادیث کردند.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 40
دریک از الیزابت خواهش کرد که کشتیهایی در اختیار او بگذارد تا با آنها سفاین اسپانیا را، قبل از آنکه نیرومند شوند، از بین ببرد. ملکه پذیرفت، و او در 2 آوریل 1587، پیش از آنکه الیزابت تغییر عقیده دهد، از پلیموت بیرون رفت. در 6 آوریل وارد بندر کادیت شد، و کشتیها را طوری به حرکت درآورد که در معرض توپهای ساحلی قرار نگیرند; یک کشتی جنگی دشمن را غرق کرد و به کشتیهای حمل و نقل و کشتیهای حامل ذخیره حمله برد و کالاهای آنها را به تصرف درآورد; همه کشتیهای دشمن را آتش زد، و بیآنکه آسیبی ببیند مراجعت کرد. آنگاه در آبهای لیسبون لنگر انداخت و سانتاکروز را به مبارزه دعوت کرد. مارکی نپذیرفت، زیرا کشتیهایش هنوز مسلح نشده بودند. دریک به طرف شمال، به سوی لاکورونیا، حرکت کرد و ذخایر بزرگی را که در آنجا انباشته شده بود به تصرف درآورد; سپس به آسور رفت و یک کشتی اسپانیایی را متصرف شد; در حالی که آن را به دنبال کشتی خود بسته بود، به انگلستان بازگشت. حتی اسپانیاییها از جسارت و مهارت او در دریانوردی به شگفت افتادند و گفتند که "اگر وی پیرو لوتر نبود، مردی مثل او در دنیا پیدا نمیشد".
فیلیپ صبورانه ناوگان دیگری فراهم آورد. مارکی سانتاکروز در ژانویه 1588 در گذشت; فیلیپ دوک مدنیا سیدونیا را، که شجره نسبش مهمتر از لیاقت و کفایتش بود، جانشین او ساخت. هنگامی که جهازات شکستناپذیر تکمیل شد، شماره کشتیهای آن به 130 فروند، هریک با ظرفیت متوسط 445 تن، رسید; نیمی از آنها کشتیهای حامل کالا، و نیم دیگر کشتیهای جنگی بودند. در این کشتیها 8050 ملوان و 19,000 سرباز جا گرفته بودند. فیلیپ و دریاسالارانش جنگ دریایی را مثل جنگهای دریایی روم میدانستند، یعنی تصور میکردند که باید کشتیهای دشمن را با چنگک به جلو کشند و با سربازان دشمن دست به گریبان شوند. اما نقشه انگلیسیها این بود که کشتیهای اسپانیایی را که پر از ملاح بود با شلیک توپ غرق کنند. سپس فیلیپ به ناوگان خود دستور داد که به جستجوی سفاین انگلیسی نپردازند، بلکه یکی از سواحل شنزار انگلستان را تصرف کنند و بعد به فلاندر بروند و 30,000 سربازی را که دوک پارما در آنجا آماده کرده بود سوار کنند و به این ترتیب اسپانیاییها به سوی لندن عازم شوند. در این ضمن، در نهان نامهای را به انگلستان رساندند که توسط کاردینال

الن نوشته شده بود (آوریل 1588). کاردینال در این نامه به کاتولیکهای انگلستان دستور داده بود که در خلع آن ملکه "غاصب، بدعتگذار، و روسپی" با اسپانیاییها همکاری کنند. صدها راهب تحت فرمان قایم مقام رئیس دستگاه تفتیش افکار برای برقراری مجدد آیین کاتولیک در انگلستان همراه جهازات شکستناپذیر حرکت کردند. شوق و ذوق مذهبی صادقانهای ملوانان اسپانیایی و فرماندهانشان را به هیجان آورده بود; باین عده از صمیم قلب معتقد بودند به اینکه ماموریت مقدسی را انجام میدهند; از این رو، زنان روسپی را از خود راندند. بیحرمتی به مقدسات را ممنوع ساختند، و از قماربازی دست کشیدند. در صبح 29 مه 1588، هنگامی که کشتیها از لیسبون حرکت

*****تصویر

متن زیر تصویر: ملکه الیزابت. گالری ملی تصاویر، لندن

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 41

میکردند، همه افراد در مراسم آیین قربانی مقدس شرکت جستند و مردم سراسر اسپانیا برای موفقیت آنان دست به دعا برداشتند.

باد با الیزابت موافق بود; آرمادا گرفتار طوفانی سهمگین شد، و ناچار به بندر لاکورونیا پناه برد تا زخمهای خود را التیام بخشد، و دوباره در 12 ژوئیه به حرکت درآمد. مردم انگلستان با عقاید مختلف تدارکات عجولانه و تصمیم مایوسانه انتظار ناوگان اسپانیا را میکشیدند. در این هنگام، وقت آن فرا رسید که الیزابت مبالغی را که طی سی سال امساک و شیطنت گردآوری کرده بود خرج کند. رعایای او، خواه کاتولیک و خواه پروتستان، مردانه به پاریس شتافتند; جنگجویان غیرنظامی داوطلبانه در شهرها تعلیمات نظامی فرا گرفتند; بازرگانان لندن مخارج هنگها را پرداختند و خواهش کرند که به آنان اجازه تهیه پانزده کشتی داده شود، ولی عملا سی کشتی فراهم کردند. مدت ده سال بود که هاکینز برای نیروی دریایی ملکه کشتی جنگی ساخته بود; دریک در این وقت در یابان بود. صاحبان سفاین مسلح کشتیهای خود را به وعدهگاه پربلا آوردند در آغاز ژوئیه 1588 هشتاد و دو کشتی به فرماندهی چارلز، لرد هاوارد آو افینگم با عنوان دریاسالار بزرگ انگلستان در پلیموت برای مقابله با دشمنی که پیش میآمد لنگر انداختند.

در 19 ژوئیه، طلایه آرمادا در دهانه تنگه مانش ظاهر شد. ناوگان مدافع از پلیموت بیرون آمد، و در 21 ژوئیه عملیات جنگی آغاز گشت. اسپانیاییها منتظر بودند، که پس از نزدیک شدن کشتیهای انگلیسی، آنها را با چنگک به جلو بکشند. ولی کشتیهای انگلیسی دارای پهلوهای کوتاه و عرضی باریک بودند، در اطراف کشتیهای سهمگین اسپانیایی بسرعت حرکت میکردند، و آنها را به توپ میبستند. عرشه کشتیهای اسپانیای بسیار مرتفع بود و بنابر

این توپهای آنها بالای سر کشتیهای دشمن شلیک میکرد و فقط خسارات مختصری وارد میآورد.
قایقهای انگلیسی زیر آتش دشمن حرکت میکردند، و قابلیت حرکت و سرعت آنها اسپانیاییها را بیچاره و مبهوت میساخت. شب هنگام کشتیهای اسپانیایی رو به گریز نهادند، یکی از آنها عقب ماند و به دست دریک افتاد. کشتی دیگر ظاهرا توسط یک توپچی آلمانی، که سر به شورش برداشته بود، منفجر شد و انگلیسیها قسمتی از آن را بازیافتند. خوشبختانه در هر دو کشتی مقداری مهمات پیدا شد که مورد استفاده کشتیهای ملکه قرار گرفت. در روز بیست و چهارم، مهمات بیشتری وارد شد. با وجود این، انگلیسیها فقط برای یک روز جنگ مهمات داشتند. در روز بیست و پنجم هاوارد در نزدیکی جزیره وایت به حمله پرداخت; کشتی پرچمدار او تا قلب آرمادا پیش رفت و به هر کشتی اسپانیایی که برخورد شلیک کرد. تیراندازی دقیق انگلیسیها باعث خرابی روحیه اسپانیاییها شد. شب آن روز، دوک مدیناسیدونیا به دوک پارما چنین نوشت: "دشمن به تعقیب من میپردازد و از صبح تا شب به من تیراندازی میکند، ولی حاضر نیست با من دست به گریبان شود. هیچ چارهای هم نمیبینم،

زیرا آنها تند حرکت میکنند و ما آهسته کشتی میرانیم". وی از پارما تقاضا کرد که مهمات و قوای امدادی به کمک او بفرستد، ولی کشتیهای هلندی بنادر پارما را مسدود کرده بودند.
در روز بیست و هفتم، آرمادا در کاله لنگر انداخت. روز بعد، دریک هشت کشتی کوچک و غیرضروری را آتش زد، آنها را در مسیر باد قرار داد، و به میان کشتیهای اسپانیایی فرستاد. دوک مدینا سیدونیا، که از آنها وحشت داشت، به کشتیهای خود دستور داد که به حرکت درآیند. در روز بیست و نهم، دریک به آنها در سواحل فرانسه در گراولین حمله کرد. اسپانیاییها دلیرانه جنگیدند، ولی دریانوردی و توپاندازی آنان خوب نبود. ظهر آن روز کشتیهای هاوارد فرا رسیدند و همه کشتیهای انگلیسی چنان آتشی بر سر کشتیهای دشمن ریختند که بسیاری از آنها خراب و بعضی دیگر غرق شدند. بدنه چوبی آنها، اگر چه سه پا ضخامت داشت، بر اثر گلوله های انگلیسی شکافته میشدند. هزاران اسپانیایی به قتل رسیدند و جوی خون از عرشه ها به دریا جاری گشت. در پایان آن روز، آرمادا چهار هزار تن از افراد خود را از دست داده بود، چهار هزار نفر دیگر زخمی شده بودند و کشتیهای باقیمانده با زحمت خود را روی آب نگاه میداشتند. مدینا سیدونیا پس از آنکه دید کارکنان کشتی دیگر طاقت جنگیدن ندارند، به آنان فرمان عقبنشینی داد.
در روز سیام، باد، آن ناوگان شکسته را به دریای شمال برد. انگلیسیها آن

را تا خلیج کوچک فوث تعقیب کردند، و سپس به علت نداشتن غذا و مهمات به بندر بازگشتند. آنان در این واقعه فقط شصت نفر از دست داده بودند و حتی یک کشتی آنها غرق نشده بود.
برای بقیه آرمادا لنگرگاهی نزدیکتر از خود اسپانیا وجود نداشت. اسکاتلند با اسپانیا دشمن بود، و بنادر ایرلند را انگلیسیها در دست داشتند، کشتیهای صدمه دیده و افراد گرسنه نومیدانه کوشیدند که جزایر بریتانیا را دور بزنند. دریا متلاطم بود و باد تندی میوزید; دکلها خرد و بادبانها پاره میشد، هر روز چند کشتی غرق شده، یا رها میشد، مردگان به دریا انداخته میشدند. در سواحل ناهموار ایرلند هفده کشتی صدمه دید. تنها در سلایگو امواج دریا هزار اسپانیایی مغروق را به ساحل افکند. بعضی از جاشویان در ایرلند پیاده شدند و جهت خوراک و آشامیدنی به گدایی پرداختند; ایرلندیها آنان را نپذیرفتند، و صدها تن از آنان که در خود قدرت جنگیدن نمیدیدند، به دست ساکنان نیمه وحشی سواحل به قتل رسیدند. از صد و سی کشتی، که از اسپانیا حرکت کرده بود، تنها پنجاه و چهار کشتی، و از بیست و هفت هزار نفر، ده هزار نفر، آن هم مجروح و بیمار بازگشتند. فیلیپ، که روز به روز از این شکست طولانی خبر یافته بود، درون حجرهای در کاخ اسکوریال، در را بر خود بست، و کسی جرئت نمیکرد که با او حرف بزند. پاپ سیکستوس پنجم، به بهانه اینکه حملهای به انگلستان صورت نگرفته است، حتی پشیزی به اسپانیای ورشکسته کمک نکرد.

الیزابت نیز مانند پاپ ممسک بود، و چون از سرمایهگذاری در نیروی دریایی خسته شده بود، حساب هر شلینگی را که قبل و بعد از جنگ و ضمن آن خرج شده بود، از نیروی دریایی و ارتش خود مطالبه کرد. هاوارد و هاکینز بابت هر کسری که دلیل آن را نمیدانستند، از جیب خود پرداختند. الیزابت، که منتظر جنگی طولانی بود، مواجب و خواربار سربازان را به حداقل تعیین کرده بود. در این هنگام بیماری هولناکی شبیه به تیفوس در میان سربازان بازگشته شیوع یافت، و در بعضی از کشتیها نیمی از جاشویان یا مردند، یا از کار افتادند; هاکینز متحیر بود که اگر این بیماری واگیردار قبل از حمله دشمن شیوع یافته بود، سرنوشت انگلستان چه میشد.
جنگ دریایی تا هنگام وفات فیلیپ (1598) ادامه داشت. در سال 1589 دریک با چندین کشتی و پانزده هزار سرباز برای کمک به پرتغالیهایی که علیه اسپانیا شورش کرده بودند، به راه افتاد. ولی پرتغالیها از پروتستانها بیش از اسپانیاییها تنفر داشتند، انگلیسیها با شرابهایی که به دست آورده بودند به میگساری پرداختند، و لشگرکشی منجر به شکست و بدنامی شد. لرد تامس هاوارد با چند کشتی، جهت تصرف یک کشتی اسپانیایی که حامل

طلا و نقره به مقصد اسپانیا بود، به سوی آسور حرکت کرد; ولی آرمادای جدید فیلیپ کشتیهای او را به هزیمت واداشت تنها یک کشتی انگلیسی، به نام انتقام عقب ماند، و تا وقتی که مغلوب شد، قهرمانانه با پانزده کشتی دشمن جنگید (1591) هاکینز و دریک بار دیگر به هند غربی حمله بردند (1595)، ولی با هم اختلاف پیدا کردند و ضمن راه درگذشتند. در سال 1596، الیزابت ناوگان دیگری جهت تخریب کشتیهای موجود در بنادر اسپانیایی فرستاد; ناوگان انگلیسی در کادیث با نوزده ناو و سی و شش کشتی تجاری مواجه شد; ولی ضمن آنکه اسکس مشغول غارت شهر بود، آنها از طریق دریا گریختند. این لشکرکشی نیز اگر چه با عدم موفقیت رو به رو شد، دوباره تسلط انگلیسیها را بر اقیانوس اطلس به ثبوت رساند.

شکست آرمادا تقریبا در همه مظاهر تمدن جدید اروپا تاثیر کرد. در فن نبرد دریایی تغییر قاطعی پدید آمد; چنگک انداختن و وارد کشتی دشمن شدن جای خود را به توپاندازی از پهلو و عرشه کشتی داد. تضعیف اسپانیا باعث شد که هلندیها استقلال خود را بازیابند، هانری چهارم بر تخت سلطنت فرانسه بنشیند، و امریکای شمالی به صورت مستعمره انگلستان درآید. مذهب پروتستان محفوظ ماند و تقویت شد، مذهب کاتولیک در انگلستان رو به ضعف نهاد و جیمز ششم پادشاه اسکاتلند، از طرفداری پاپ دست برداشت. اگر آرمادا بهتر ساخته و رهبری شده بود، شاید مذهب کاتولیک دوباره در انگلستان شیوع مییافت، خانواده گیز در فرانسه روی کار میآمد، و هلند تسلیم میشد; موج غرور و نیرویی که انگلستان را فراگرفت و باعث معرفی شکسپیر و بیکن به عنوان نماینده و ثمر انگلستان پیروزمند شد، شاید به وجود نمیآمد; و انگلیسیهای سرمست و شادکام با دستگاه تفتیش افکار اسپانیا مواجه میشدند. بدین

ترتیب، جنگ مسیرالهیات و فلسفه را تعیین میکند، و توانایی در قتل و تخریب لازمه کسب مجوز برای زیستن و ساختن است.

X -رالی و اسکس: 1588-1601

اگر چه سسیل و والسنگم، دریک و هاکینز از عوامل مستقیم عظمت و پیروزی الیزابت بودند، این ملکه بود که مظهر انگلستان پیروزمند به شمار میرفت، و در سن شصت سالگی در اوج شهرت و عظمت قرار داشت. چهره او در این سن اندکی چروکدار بود، مویش به دشواری منظم میشد بعضی از دندانهایش ریخته و چند دندان دیگرش سیاه شده بود، ولی الیزابت با روسری مشبک و پر زرق و برق، یقه چیندار بال مانند، آستینهای لاییدار، و دامن گرد و گشاد فنردار خود، که همگی مرصع بودند، مانند ملکهای واقعی مغرور و سینه فراخ بود.
پارلمنت از رفتار شاهانه او شکایت داشت، ولی از او اطاعت میکرد. مشاوران سالخورده با کمرویی خاص خواستگاران جوان توصیه هایی به او میکردند، و خواستگاران جوان با تمجید و تحسین تخت او را در میان میگرفتند. لستر و والسینگم به مرگ طبیعی درگذشتند، و دریک و هاکینز، پس از مدت کوتاهی، طعمه دریایی شدند که قصد تسخیر آن را داشتند. در این هنگام، سسیل و به قول بیکن "اطلس این کشورهای مشترکالمنافع" سالخورده بود. و از تقرس رنج میبرد; ملکه در آخرین بیماری سسیل از او پرستاری کرد و با دست خود آخرین غذا را در دهان او گذاشت. الیزابت از اینکه بتدریج تنها میماند رنج میبرد، ولی نگذاشت که این جریانات از عظمت گردشهای او در میان مردم یا از سر زندگی دربارش بکاهد.
پیرامون او چهره های تازهای میدرخشیدند، و به او تا حدی نشاط جوانی میبخشیدند. کریستوفر هتن چنان زیبا بود که ملکه او را صدراعظم خود کرد (1587)، الیزابت پیش از آنکه توصیه برلی1 را در مورد انتصاب رابرت سسیل، فرزند زیرک و گوژپشت او، به وزارت امور خارجه بپذیرد، نه سال صبر کرد. ولی او سیمای ظریف و شمشیر تلقتلق کننده والتر رالی را بیشتر میپسندید، و توجهی به شک و تردید او در امور مذهبی نداشت; زیرا خود او نیز تا اندازهای دارای همان نظر بود.
رالی تقریبا مرد کامل عیار عهد الیزابت به شمار میرفت; اصیل، سرباز، دریانورد، ماجراجو، شاعر، فیلسوف، سخنور، مورخ، و فداکار بود; وی مرد کامل دوره رنسانس محسوب میشد، و برای هر کاری صاحب نبوغ بود، ولی هیچ صفت او بر سایر صفاتش برتری نداشت.
*****تصویر
متن زیر تصویر: سر والتر رالی. منتسب به تسوکارو. گالری ملی تصاویر، لندن

*****تصویر
متن زیر تصویر: رابرت دورو، دومین ارل آو اسکس گالری ملی تصاویر، لندن
---
1. همان ویلیام سسیل است. م.

رالی در سال 1552 در دو نشر به دنیا آمد، و در 1568 وارد آکسفرد شد، ولی او از مدرسه به اجتماع گریخت، و به گروهی از اشراف داوطلب پیوست و با آنان، به منظور طرفداری از پروتستانهای فرانسه، به این کشور شتافت.
شش سال شرکت در این جنگها ممکن است در بیپروایی او، که سرنوشتش را تعیین کرد، بیتاثیر نبوده باشد.
رالی، پس از مراجعت به انگلستان (1575)، خود را مجبور به خواندن حقوق کرد. ولی در سال 1578 دوباره به عنوان داوطلب برای مبارزه با اسپانیاییها به کمک هلندیها شتافت. دو سال بعد با درجه سروانی در لشکری که شورش دزمند را در ایرلند فرو نشاند، شرکت جست، و در کشتار سمرویک تردیدی به خود راه نداد. الیزابت به عنوان پاداش دوازده هزار ایکر زمین در ایرلند به او داد و منصبی درباری بدو بخشید. و چون از قیافه، خوش خدمتی،1 و بذلهگویی او خوشش میآمد، به پیشنهادهای وی در مورد ایجاد مستعمره در امریکا، نه با بدبینی و شکاکیت معمولی خود، گوش فرا داد و امتیازی بدو بخشید. رالی در سال 1584 برای نخستین بار کشتیهایی به منظور ایجاد مستعمره به ویرجینیا فرستاد; اگر چه این عمل و اقدامات بعدی او نتیجهای نبخشید، فقط نام ویرجینیا به عنوان یادبود جاویدانی از باکره بودن ملکه باقی ماند. دسترسی به الیزابت ثراکمارتن، که از ندیمه های ملکه بود، آسانتر بود. وی به عشق رالی روی خوش نشان داد، و پنهانی با وی ازدواج کرد (1593). از آنجا که هیچ عضو درباری حق نداشت بدون اجازه ملکه ازدواج کند، آن زوج پرحرارت، به طرزی غیرقابل انتظار، ماه عسل خود را در برج لندن گذراندند. رالی نامهای به برلی نوشت، و در آن ملکه را به عنوان معجونی از همه کمالات بشری در تاریخ وصف کرد، و بدین وسیله از زندان رهایی یافت، ولی از دربار تبعید شد.
رالی سپس به ملک خود در شربورن رفت و گوشه انزوا اختیار کرد، به طرح نقشه جهت مسافرت به دریاها و کشف سرزمینهای جدید پرداخت، راه الحاد در پیش گرفت، و اشعاری ساخت که هر بیت آن طنز و طعنهای مخصوص خود او بود. ولی دو سال آرامش کاسه صبرش را لبریز ساخت. سرانجام، با کمک دریاسالار هاوارد و رابرت سسیل پنج کشتی تهیه کرد، و به سوی امریکای جنوبی شتافت، به جستجوی الدورادو پرداخت که

سرزمینی افسانهای و دارای قصرهای زرین، رودخانه هایی از طلای جاری، و زنانی جنگجو با زیباییهای فناناپذیر بود. رالی صد و شصت کیلومتر از رودخانه اورینوگو را پیمود، ولی از طلا و زنان جنگجو اثری ندید. از آنجا که در برابر رودخانه های پرنشیب و آبشارها کاری از وی ساخته نبود، ناچار دست خالی به انگلستان بازگشت، و به مردم گفت که چون تصویر ملکه را به بومیان امریکایی نشان داد همگی از زیبایی او در شگفت شدند; و بزودی مجددا به دربار راه یافت.

---

1. میگویند رالی روزی جبه خود را در گل و لای زیر پای ملکه انداخت.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 46

شرح بلیغی که وی تحت عنوان اکتشاف امپراطوری وسیع، ثروتمند، و زیبای گویان نگاشته است، عقیده او را در این مورد نشان میداد که در هیچ جای جهان به اندازه اورینوکو ثروت وجود ندارد. رالی با حرارتی خستگیناپذیر به لزوم بیرون آوردن ثروت امریکا از چنگ اسپانیاییها اشاره، و اصل تسلط بر تسلط بر دریاها را چنین استادانه توصیف میکرد: “هر که بر دریا تسلط داشته باشد، بر تجارت نیز مسلط است، و هر که بر تجارت جهان مسلط باشد، ثروت جهان، و سرانجام خود جهان را به دست خواهد آورد”.

در سال 1596، رالی در لشکرکشی علیه کادیث شرکت کرد، و همان گونه که بشدت میجنگید، شرح وقایع را مینوشت. وی در این جنگ از ناحیه پا زخمی شد. ملکه در این هنگام با وی به لطف و مهربانی رفتار کرد و او را با عنوان سروانی جزو محافظان خود در آورد. در 1597 رالی به فرماندهی قسمتی از ناوگانی که اسکس به سوی آسور رهبری میکرد، منصوب شد. کشتیهای تحت فرمان رالی، که بر اثر طوفان از بقیه ناوگان جدا مانده بودند، با دشمن رو به رو شدند و او را شکست دادند و اسکس، به سبب آنکه رالی پیروزی را از چنگش درآورده بود، هرگز وی را نبخشید.

رابرت دورو، دومین ارل آو اسکس، حتی در فریبندگی از رالی برتر بود. وی جاهطلبی و ذوق و غرور والتر را داشت، از حیث اخلاق از او تندتر، از لحاظ شوخ طبعی از او کمتر، و در جوانمردی بر وی برتری داشت. و معتقد بود که شخص اصیل باید بر طبق موازین نجابت زندگی کند. اسکس مردی فعال و دوستدار مردم با هوش بود، و اگر چه در نیزه بازی سواره و مسابقات ورزشی پیروز بیرون میآمد، و در جنگ از خود شجاعت و بیباکی بسیار نشان میداد، دوستدار شعر و فلسفه بود و شاعران و فیلسوفان را مینواخت. هنگامی که مادرش زن دوم لستر شد، لستر او را در دربار پیش برد تا جلو تاثیر فریبندگی رالی را، که باعث محبوبیت او میشد، بگیرد.

ملکه، که در این هنگام پنجاه و سه ساله بود، نسبت به آن جوان عصبانی و

زیبای بیست ساله عشقی مادرانه نشان داد، و در واقع او به منزله پسری بود که احساس بیفرزندی ملکه را اقناع میکرد. این دو با هم سخن میگفتند، با هم اسبسواری میکردند، با هم به موسیقی گوش میدادند، با هم ورقبازی میکردند. شایع بود که الیزابت گفته است: "جناب ایشان تا صبحدم، که مرغان به نغمهسرایی میپردازند، به خانه خود بازنمیگردد". هنگامی که اسکس با بیوه فیلیپ سیدنی در نهانی ازدواج کرد، ملکه مسن ناراحت شد، ولی بزودی او را بخشید و تا سال 1593 در عضویت شورای سلطنتی نگاهش داشت. با وجود این، اسکس برای زندگی درباری یا سیاستمداری آفریده نشده بود، مستخدم او، که کاف نام داشت، میگفت: "عشق و تنفر همیشه از چهرهاش پیداست، و او نمیداند که احساسات خود را چگونه پنهان کند". وی رالی، ویلیام سسیل، رابرت سسیل، و سرانجام بیکن حقشناس و ملکه رامنشدنی را دشمن خود کرد.

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 47

فرانسیس بیکن، که مقدر بود بر سیر فکری اروپا پیش از هر مردی در دوره الیزابت اثر بگذارد، در 1561 و در میان هاله دربار، در یورک هاوس، که مقر رسمی مهردار سلطنتی بود، دیده به جهان گشود. پدرش که دارای این مقام بود، سرنیکولس نام داشت; الیزابت فرزند جوان او را "آقای مهردار جوان" نامید. خود او در نتیجه ضعف مزاج از ورزش به تحصیل پرداخت; با هوش و فراستی که داشت مشتاقانه به کسب دانش پرداخت; و بزودی وسعت معلومات او از جمله عجایب آن "دوره بزرگ" شد. پس از سه سال تحصیل در کمبریج، او را همراه سفیر کبیر انگلستان به فرانسه فرستادند، تا فنون سیاست را بیاموزد. هنگامی که در این کشور به سر میبرد، پدرش، پیش از آنکه بتواند ملکی برای فرانسیس که جوانترین فرزندش بود، بخرد، ناگهان درگذشت (1579)، و فرانسیس که تهیدست مانده بود به لندن بازگشت تا در گریز این به تحصیل حقوق بپردازد. چون برادرزاده ویلیام سسیل بود، از او تقاضای مقام و عنوان سیاسی کرد; پس از چهار سال انتظار، یادداشت غریبی برای عم خود به این مضمون فرستاد که "ایراد به کم سالی من در برابر طول جامهام اثر خود را از دست میدهد". در همان سال، یعنی در 1584، اگر چه فرانسیس بیکن بیست و سه سال بیش نداشت، به طریقی موفق شد به نمایندگی پارلمنت انتخاب شود، و با اغماض بیشتری نسبت به پیرایشگران، نام خود را بلندآوازه ساخت (مادرش از پیرایشگران بود). ملکه به دلایل او اعتنایی نکرد، ولی او آنها را دوباره در رسالهای پنهانی تحت عنوان آگهی درباره مباحثات کلیسای انگلستان دلیرانه اظهار داشت (1589).

وی پیشنهاد میکرد که هر کس قول دهد، تا در مقابل هر قدرت خارجی مخالف استقلال و آزادی انگلستان و از جمله در مقابل دستگاه پاپ، از

میهن خود دفاع کند، به سبب عقیده مذهبی خود مورد تعقیب قرار نگیرد. الیزابت و سسیل معتقد بودند که این جوان فیلسوف اندکی گستاخ است; و در واقع او از عصر خود جلوتر بود.
اسکس ذکاوت بیکن را دوست میداشت و نصایح او را میپذیرفت. دانشمند جوان به نجیبزاده جوان پند میداد که فروتن باشد و، اگر نمیتواند فروتنی در پیش گیرد، مخارج خود را تعدیل کند; به جای مناصب نظامی، مقامات اجتماعی به دست آرد. زیرا شکستهای سیاسی را آسانتر از شکستهای نظامی میتوان جبران کرد; همچنین به وی میگفت که باید محبوبیت خود را نزد عوام به عنوان خطری از جانب ملکه تلقی کند.
بیکن امیدوار بود که اسکس به صورت سیاستمداری درآید و به نصیحتگویی خود فرصت ارتقا بدهد. در سال 1592 وی دوباره با این جمله های مشهور به سسیل متوسل شد:
اکنون دیگر اندکی پیر میشوم. سی و یک سال عمر، مقدار زیادی شن در ساعت شنی است. ... پستی وضع من اندکی مرا به هیجان میآورد. ... اعتراف میکنم که به همان نسبت که مقاصد اجتماعی متوسطی دارم، مقاصد معنوی عظیمی دارم، زیرا علم

را تماما قلمرو خود میدانم. ... و این خواه از کنجکاوی باشد، خواه از گزافگویی، یا از طبیعت من ... چنان در سرم جای گرفته است که آن را نمیتوان خارج کرد.
هنگامی که اسکس از سسیل و الیزابت به اصرار تقاضا کرد که منصب خالی دادستانی را به بیکن تفویض کنند، تقاضای او مورد قبول واقع نشد، به جای بیکن، ادوارد کوک، که از او مسنتر و از لحاظ فنی شایستهتر بود، انتخاب شد، اسکس به طرزی که در خور بود خود را مقصر دانست، و ملکی در تویکنم با 1800 لیره به بیکن عطا کرد. بیکن، قبل از استفاده از این موهبت، مدت کوتاهی را به سبب بدهکاری در زندان گذراند.
در سال 1597 به عضویت "شورای دانایان" وابسته به وکلای دادگستری، که مشاور شورای سلطنتی بود، انتخاب شد.
اسکس علیرغم توصیه بیکن، وارد نظام شد، و در صدد برآمد که فرماندهی ارتش را به عهده گیرد. دلیری بیباکانه او در کادیث باعث محبوبیت وی و در نتیجه موجب وحشت شورا; و شکست او در آسور، غرور، اسراف بیاندازه، و زبان درازش باعث رنجش درباریان و خشم ملکه شد. هنگامی که الیزابت توصیه او را در مورد انتصاب سرجورجکرو به فرمانداری ایرلند نپذیرفت، اسکس از راه استهزا پشت به ملکه کرد. الیزابت در خشم شد و سیلیی به بناگوش او نواخت و فریاد زد: "برو گم شو"! اسکس شمشیر خود را محکم چسبید، و با صدای بلند به او گفت: "این اهانتی است که آن

را تحمل نخواهم کرد. من از پدر شما هم آن را تحمل نمیکردم”. پس از آن، غضب آلوده از حضور او بیرون رفت، و همه درباریان انتظار داشتند که ملکه او را در برج لندن زندانی کند (1598). ولی الیزابت عکسالعملی نشان نداد، و برعکس، چند ماه بعد او را به عنوان نایبالسلطنه خود به ایرلند فرستاد. شاید هم برای راحت شدن از دست او چنین کرد.
بیکن به او تذکر داده بود که کار بیارزش استفاده از زور و فشار را برای مبارزه با مذهب نپذیرد; ولی اسکس مایل بود فرمانده لشکر باشد. وی در 27 مارس 1599، در میان هلهله عوام و نگرانی دوستان و خرسندی دشمنان عازم دوبلن شد، اما شش ماه بعد، پس از ناکامی در این ماموریت، بدون اجازه ملکه به انگلستان بازگشت، بیخبر یک راست به اطاق آرایش او رفت، و کوشید که اقدامات خود را توجیه کند. الیزابت در حالیکه دندان روی جگر گذاشته بود، به حرفهای او گوش داد، و او را تحت نظر لرد مهردار سلطنتی در یورکهاوس گذاشت تا به اتهاماتش رسیدگی شود.
مردم لندن که از شکست او آگاه نبودند و پیروزیهای او را به خاطر داشتند، از این قضیه ناراضی شدند. شورای سلطنتی دستور داد که دادگاهی نیمه علنی تشکیل شود. و بیکن را به عنوان عضو شورای دانایان و وکیل ملکه مامور کرد که ادعانامهای تنظیم کند. بیکن تقاضا کرد که او را معاف دارند; ولی چون آنان اصرار ورزیدند، ناچار پذیرفت. ادعانامهای که تنظیم

کرد ملایم بود; اسکس درستی آن را تصدیق کرد و حاضر به اطاعت از قانون شد. سپس او را از مقاماتش عزل کردند و به وی دستور دادند که تا زمانی که ملکه به آزادی او رضا دهد در منزل خود بماند (5 ژوئن 1600).
بیکن از او دفاع و حمایت کرد، و در 26 اوت اسکس آزادی خود را بازیافت.
اسکس در خانه شخصی خود همچنان درصدد کسب قدرت بود. یکی از دوستانش به نام هنری را تسلی ملقب به ارل آو ساوثمتن مشوق و حامی شکسپیر بود. اسکس او را به ایرلند فرستاد تا به ماونتجوی، نایبالسلطنه آنجا، توصیه کند، که با لشکر خود به انگلستان باز گردد، و به اسکس اجازه دهد تا زمام حکومت را به دست بگیرد. ولی ماونتجوی نپذیرفت. اسکس در اوایل 1601 به جیمز ششم نامهای نوشت، و از او استمداد کرد، و به وی قول داد که از او به عنوان جانشین الیزابت دفاع کند; جیمز پاسخی تشویقآمیز بدو نوشت. در لندن هیجان شدیدی برپا گشت: شایع شد، که رابرت سسیل قصد دارد دختر پادشاه اسپانیا را بر تخت سلطنت انگلستان بنشاند; و قرار است که اسکس در برج لندن زندانی شود; و رالی سوگند خورده است که او را بکشد.

سسیل جوان ملکه را بر آن داشت، که پیغامی برای اسکس بفرستد، و او را به شرکت در شورای سلطنتی دعوت کند. شاید منظور او از این عمل آن بود که اسکس مطالبی در باره رفتار خود بگوید. دوستانش بدو تذکر دادند، که شاید توطئهای جهت دستگیریش چیده شده باشد. یکی از دوستان او، به نام سرگیلی مریک، به کمپانی چیمبرلین پولی داد که شب آن روز در ساوثوارک نمایشنامه ریچارد دوم، اثر شکسپیر، را به روی صحنه بیاورد. این نمایشنامه درباره پادشاهی است که به حق از سلطنت خلع شده است.
روز بعد(7 فوریه 1601) در حدود سیصد تن از طرفداران اسکس، سلاح در دست و با شور و هیجان بسیار، در حیاط منزل او گرد آمدند. هنگامی که لرد مهردار سلطنتی و سه تن دیگر از اشراف برای تحقیق به این اجتماع غیرقانونی وارد شدند، طرفداران اسکس، آنان را زندانی کردند و با خود اسکس، که مردد مانده بود، به لندن رفتند و شورشی برپا ساختند. وی انتظار داشت که مردم به حمایتش قیام کنند، ولی واعظان به آنان توصیه کردند که در داخل منازل خود بمانند، و آنان نیز پذیرفتند. قوای دولتی مراقب بود و شورشیان را مجبور به فرار کرد. اسکس دستگیر و در برج لندن زندانی شد.
سپس او را به اتهام خیانت بسرعت محاکمه کردند. شورای سلطنتی به بیکن دستور داد که در تنظیم ادعانامه با کوک همکاری کند. امتناع او از این امر آینده خدمات سیاسیش را تباه میکرد.، ولی موافقتش شهرت او را پس از مرگ بر باد داد. هنگامی که کوک در قرائت ادعانامه لکنت پیدا کرد، بیکن از جا برخاست و با صراحت متقاعد کننده و محکومکنندهای موضوع را مطرح ساخت. اسکس به گناه خود اعتراف و نام همکارانش را افشا کرد. پنج تن از آنان دستگیر و اعدام شدند. ارل آو ساوثمتن به حبس ابد محکوم گشت; جیمز اول
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 50
بعدا او را آزاد کرد. میگویند ملکه روزی یک حلقه انگشتری به ارل آو اسکس داد و به او گفته بود که اگر در اوقات گرفتاری و نیازمندی آن را به وی باز گرداند، بدو کمک خواهد کرد. ولی اگر این انگشتری بدین منظور برای ملکه فرستاده شده باشد، به دست وی نرسیده است. در 25 فوریه 1601، ارل آو اسکس در سن سی و پنج سالگی به سرنوشتی که ناشی از طبیعتش بود دچار شد و دلیرانه به استقبال مرگ رفت. رالی، که دشمن او بود، هنگام فرود آمدن تبر بر گردن اسکس، گریه کرد. تا یک سال سر بریده و پوسیده او از برج لندن آویخته بود.

XI -سالهای آخر الیزابت: 1601-1603

سالهای آخر عمر الیزابت بسیار غمانگیز بود. شاید منظره سربریده اسکس یا فکر اینکه آن سر شب و روز به او خیره نگاه میکند، در اندوهناکی سالهای آخر عمر الیزابت بیتاثیر نبوده باشد. وی ساعتها متفکر و مغموم مینشست، و اگر چه تفریحات دربار را همچنان ادامه میداد و گاهگاه دلیرانه تظاهر به خوشحالی میکرد، در واقع دلمرده، و بنیان سلامتش متزلزل شده بود. مردم انگلستان دیگر او را دوست نمیداشتند; و احساس میکردند که وی بیش از اندازه زیسته است و باید جای خود را به شاهزاده جوانتری بدهد. آخرین پارلمنت زمان الیزابت بیش از سایر پارلمنتها علیه تجاوز او به آزادی پارلمانی، تعقیب پیرایشگران، تقاضای پول روزافزون و اعطای انحصارات تجاری به اشخاص مورد نظر، اعتراض میکرد. برخلاف تصور همگان، ملکه در این مورد اخیر با نظر پارلمنت موافقت کرد، و قول داد که آن نقیصه را مرتفع کند. همه اعضای پارلمنت جهت اظهار تشکر به حضور ملکه رفتند، و ضمن آنکه ملکه ظاهرا آخرین نطق خود، به نام "نطق طلایی" را، که حاکی از آرزوهایش بود، ایراد میکرد در برابر او زانو زدند (20 نوامبر 1601)، ملکه به آنان چنین گفت:

هیچ جواهر گرانبهایی وجود ندارد که من آن را بر عشق شما ترجیح بدهم، زیرا من این عشق را گرانبهاتر از هر گنجینهای میدانم. ... و اگر چه این منصب عالی از طرف خداوند به من تفویض شده است. من این را افتخار تاج و تخت خود میشمرم که با عشق شما سلطنت کردهام.

سپس به آنان فرمود که برخیزند و بعد گفت:

پادشاه بودن و تاج بر سر داشتن در نظر کسانی که آن را میبینند، با شکوهتر میآید تا در نظر کسانی که آن را بر سر میگذارند. ... من به نوبه خود، اگر به خاطر وجدانم نبود تا وظیفهای را که خداوند به من سپرده است انجام دهم، در برابر او سر تعظیم فرود آرم، و امنیت شما را حفظ کنم، به میل خود حاضر بودم که این مقام را به دیگری واگذارم، و از دست شکوهی که پر از دردسر است خلاص شوم، زیرا اگر عمر و سلطنت

من برای سعادت شما نباشد، مایل نیستم که دیگر زندگی و سلطنت کنم. و اگر چه فرمانروایان قویتر و عاقلتری داشتهاید، هرگز فرمانروایی نداشتهاید و نخواهید داشت، که بیش از من شما را دوست داشته باشد.

الیزابت تا آنجا که توانسته بو، مسئله تعیین جانشین خود را به تعویق انداخته بود و، تا زمانی که ماری استوارت (ملکه اسکاتلند) به عنوان وارث حقیقی تخت و تاج انگلستان حیات داشت، الیزابت نمیتوانست اجازه دهد

که وی استقرار مذهب پروتستان را به خطر بیندازد. پس از اعدام ماری استوارت، فرزندش جیمز ششم پادشاه اسکاتلند ظاهرا وارث الیزابت میشد; اگر چه وی مردی بیاراده و منحرف بود، پیروی او از مذهب پروتستان باعث تسلای ملکه بود. الیزابت میدانست که رابرت سسیل و سایر اعضای دربار، به انتظار مرگ ملکه، نهانی با جیمز مشغول مکاتبهاند تا جلوس او را بر تخت سلطنت انگلستان تسهیل و آینده خود را تضمین کنند.
در سرتاسر اروپا شایع شده بود که الیزابت در نتیجه ابتلا به سرطان خواهد مرد. ولی او از زیاد زیستن به حال مرگ افتاده بود، و وجودش دیگر نمیتوانست غم و شادی و سنگینی لطمه گذشت روزگار بیرحم را تحمل کند.
هنگامی که سر جان هرینگتن، پسر تعمیدی ملکه، درصدد برآمد که او را با اشعار فکاهی بر سر حال بیاورد، وی مانع از این کار شد و به او گفت:”وقتی که احساس کنی آفتاب عمرت بر لب بام است، از این مزخرفات کمتر لذت میبری”. در مارس 1603، پس از آنکه الیزابت خود را جسورانه در معرض باد زمستانی قرار داد، سرما خورد و تب کرد و سه هفته در آتش تب سوخت. وی بیشتر اوقات بیماری را روی صندلی گذرانید، یا به پشتی تکیه کرد. پزشکی نخواست، بلکه دستور داد رامشگران حضور یابند و آهنگهایی بنوازند. سرانجام درباریان او را متقاعد کردند، که در بستر استراحت کند. هویتگیفت، اسقف اعظم، که برای طول عمر ملکه دعا کرده بود، مورد ملامتش قرار گرفت. وی در کنار بستر ملکه زانو زد و به دعا خواندن پرداخت; و هنگامی که آن را به پایان رسانید و برخاست تا برود، الیزابت به او دستور داد که ادامه دهد; و دوباره وقتی که “زانوان پیرمرد خسته شده بود”، به او اشاره کرد که بیشتر دعا بخواند. پیرمرد فقط وقتی آسوده شد که ملکه در اواخر شب به خواب رفت. خوابی که دیگر از آن بیدار نشد. روز بعد (24 مارس)، جان منینگم در یادداشتهای روزانه خود چنین نوشت: “امروز صبح، در حدود ساعت سه، علیاحضرت، آرام مثل برهای یا مثل سیب رسیدهای که از درخت بیفتد، جهان را ترک گفت”. ظاهرا هم چنین بود.
مردم انگلستان که مدتها منتظر فرارسیدن مرگ او بودند، باز متاثر شدند. بسیاری از آنان احساس میکردند، که عصر درخشانی به پایان رسیده، دست نیرومندی از سکان افتاده است، و بعضی دیگر مثل شکسپیر میترسیدند که فترت پر هرج و مرجی آغاز شود. بیکن او

را ملکه بزرگی میدانست و میگفت:
اگر پلوتارک زنده بود و میخواست شرح زندگی بزرگان را با هم مقایسه

کند، در این امر سرگردان میماند، زیرا در میان زنان کسی را نظیر او نمییافت. این بانو چنان معلوماتی داشت که در جنس او غریب بود و حتی در میان شاهزادگان بندرت دیده میشد. ... اما در مورد سلطنت او ... این قسمت از جزیره هرگز دورهای بهتر از این چهل و پنج سال به خود ندیده است، البته نه از لحاظ آرامش فصلها، بلکه از لحاظ حکومت عاقلانه او، زیرا اگر، از یک طرف، به استقرار مذهب حقیقی، صلح و امنیت دایم، برقراری عدل و داد، و رفتار ملایم با اشراف بنگریم، و از طرف دیگر، اختلافات مذهبی، گرفتاریهای ممالک همجوار، جاهطلبی اسپانیا، و مخالفت رم را درنظر آوریم; و بعد هم به تنها بودن او توجه کنیم، آن وقت با ملاحظه این نکات، چون نمیتوانستم مثال دیگری بیاورم که تا این پایه بدیع و تا این حد شایسته باشد. تصور میکنم نمیتوانستم مثال عالیتر و قابل توجهتری در مورد تقارن علم در فرمانده کشوری با خوشبختی ملتی پیدا کنم.

اگر از لحاظ تاریخی به پشت سر بنگریم، باید تصور الیزابت را قدری سایه بزنیم و عیوب این ملکه بینظیر را مورد بررسی قرار دهیم و از آنها چشمپوشی کنیم. الیزابت زنی مقدس یا دانشمند نبود، بلکه زنی با حرارت و پرشور و شیفته و عاشق زندگی بود. در زمان وی "حقیقت مذهب" کاملا برقرار نشد و همه اتباع او، همچنانکه شکسپیر گفته است، نمیتوانستند "در زیر تاکهای خود هرچه میکاشتند در کمال ایمنی بخورند و آهنگهای شورانگیز صلح بخوانند". فرمانروایی عاقلانه او تا اندازهای مرهون همکارانش بود. تردید و دودلی الیزابت غالبا و شاید بر اثر تغییر روزگار، نتایج خوب به بار میآورد; و گاهی هم موجب چنان ضعفی در سیاست میشد که فقط آشفتگی وضع داخلی دشمنانش باعث نجات او میگشت. اما وی نه تنها از دشواریها نجات مییافت، بلکه به وسایل خوب یا بد پیشرفت هم میکرد. الیزابت اسکاتلند را از زیر تسلط فرانسه بیرون آورد و به انگلستان نزدیک ساخت; به هانری دو ناوار امکان داد که در برابر مراسم قداس در پاریس، فرمان نانت1 را صادر کند. در عصر الیزابت، علم و ادبیات بر اثر ثروتمند شدن مردم رونق یافت. این ملکه اگر چه استبداد پدر را ادامه داد، در عوض با انسانیت و لطف خود آن را تعدیل کرد و، چون شوهر و فرزندی نداشت، انگلستان را کودک خود میدانست، صادقانه دوستش میداشت، و عمر خود را صرف خدمت آن میکرد. الیزابت بزرگترین فرمانروای انگلستان به شمار میرود.

---

1. هانری دو ناوار، که بعدا به نام هانری چهارم به سلطنت فرانسه رسید، نخست کاتولیک بود، اما در سال 1598 فرمانی در نانت از شهرهای

فرانسه صادر کرد و به پروتستانهای فرانسه آزادی مذهبی داد. م.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 53

فصل دوم :انگلستان شادکام - 1558-1625

۱ -کار

انگلستان چه نوع کشوری بود که باعث قدرت و پیروزی الیزابت شد، و به شکسپیر زبان و الهام داد مردان عصر الیزابت چه نوع مردمی بودند، که تا آن اندازه بیباکانه پرخاشگر و صریحاللهجه و پرنشاط بودند چگونه میزیستند و کار میکردند، لباس میپوشیدند، و میاندیشیدند، عشق میورزیدند و خانه میساختند و آواز میخواندند در 1581، انگلستان در حدود پنج میلیون نفر جمعیت داشت، بیشتر آنها به کشاورزی اشتغال داشتند. اکثر این عده زمین را شخم میزدند و تخم میکاشتند و فقط در محصول شریک بودند. بعضی دیگر به صورت مستاجر، مالالاجاره معینی میپرداختند; عدهای دیگر، که شماره آنها هر سال افزایش مییافت، کشاورزانی بودند که مالک مطلق زمین خود بودند. چینهکشی به دور اراضی عمومی همچنان ادامه داشت، زیرا گلهداری از کشاورزی پرسودتر بود. سرفداری تقریبا منسوخ شده بود، ولی اخراج مستاجران، در نتیجه چینهکشی به دور اراضی و دستهبندی، طبقهای کارگر و بدبخت به وجود آورده بود که نیروی خود را به طور مخاطرهآمیزی به صاحبان مزارع میفروخت، یا در دکانهای شهرهای در حال توسعه به کار میبرد.

اما، به استثنای پایتخت، شهرها هنوز کوچک بودند، تاریخ و بریستول، که بعد از لندن بزرگترین شهرهای انگلستان به شمار میرفتند، هر یک بیش از بیست هزار نفر جمعیت نداشتند، ولی قضیه دارای جنبه مثبتی نیز بود: مردم شهرها با یکدیگر روابط دوستانه داشتند و حتی در لندن بیشتر خانه ها دارای باغ بود، یا در مجاورت دشتهای باز قرار داشت; و ساکنان آنها میتوانستند گلهای مختلفی را، که شکسپیر از آنها در اشعار خود نام برده است، بچینند.

خانه ها را با سوزاندن هیزم گرم میکردند، در صنایع، جهت سوخت، ذغال به کار میبردند; ولی قیمت هیزم در قرن شانزدهم بسیار ترقی کرد، و تقاضای روزافزون شهرها برای دریافت ذغال، مالکان اراضی را بر آن داشت که به جستجوی ذخایر زیرزمینی بپردازند. بنابراین،

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 54

کارگران آلمانی را برای پیشرفت استخراج معادن و فلزکاری استخدام کردند. الیزابت استعمال ذغال را در لندن قدغن کرد، ولی نیازمندیهای اقتصادی دستور او را باطل ساخت. به همان نسبت که بافندگان و قصاران، در نتیجه ظلم و ستم آلوا، از هلند به انگلستان میگریختند، دکانهای پارچهفروشی افزایش مییافت. جماعت هوگنو، با مهاجرت خود به انگلستان مهارت خویش را در صنعت و تجارت به آن کشور انتقال دادند.

کشیشی انگلیسی، به نام ویلیام لی در سال 1589 دستگاه نیمه خودکاری جهت کشبافی اختراع کرد. ماهیگیری مهمترین صنعت به شمار میرفت، زیرا دولت از آن حمایت میکرد تا مردان را به دریانوردی عادت دهد و برای نیروی دریایی ذخیرهای تهیه کند; از این رو الیزابت، برطبق یکی از عادات کلیسای کاتولیک، به اتباع خود دستور داد، که در دو روز در هفته و همچنین ایام روزه بزرگ، از خوردن گوشت پرهیز کنند.
اصناف، که در نتیجه مقررات مربوط به قرون وسطی فلج شده بودند، در این عصر، که استقلال فرد و ابداع دو شاخص عمده آن بود، همچنان بازارهای خود را از دست میدادند. گردانندگان امور بازرگانی، که مردمی زیرک بودند، سرمایه گرد میآوردند، مواد خام میخریدند، آنها را میان دکانها و خانواده ها تقسیم میکردند، محصول را میخریدند، و تا آنجا که وسیله حمل و نقل و امکان داد و ستد وجود داشت، آن را میفروختند. سرمایهداری در انگلستان در خانه آغاز شد و پدر، مادر، دختر و پسر جهت مقاطعهکاران شروع به کار کردند و از این به بعد "نظام خانگی" به وجود آمد که تا اواخر قرن هیجدهم ادامه یافت. تقریبا هر خانه به صورت کارخانه کوچکی درآمد، که در آن زنان، به بافتن و ریستن کتان و پشم، دوختن، و گلدوزی اشتغال داشتند، از گیاهان دارو میساختند. شراب میانداختند، و تقریبا موفق میشدند که نوعی هنر طباخی در انگلستان به وجود آورند.
دولت الیزابت با همان تعصبی که برای مذهب قانون وضع میکرد، امور اقتصادی را نیز زیر نظر میگرفت، و چون سختگیریهای شهرداری را در امر کارخانه و داد و ستد مانع از پیشرفت تجارت و صنعت میدانست، مقررات ملی را، به جای مقررات ناحیهای، معمول کرد. بر طبق "قانون شاگردی" (1563) مجموعه قوانین پیچیدهای جهت نظارت دولت تدوین شد که تا 1815 در انگلستان برقرار بود. این قوانین، که به منظور جلوگیری از تنبلی و بیکاری بود، تصریح میکرد که هر جوان قویبنیهای باید مدت هفت سال شاگردی کند، زیرا "تا انسان به بیست و سه سالگی نرسیده باشد، غالبا، و نه همیشه، وحشی است و نیروی داوری ندارد و دارای تجربه کافی جهت اداره خود نیست". هر جوانی که به سی سال نرسیده بود و به میل خود بیکار میماند و سالانه 40 شیلینگ عایدی نداشت. طبق دستور اولیای امور، مجبور بود به کاری بپردازد، در دهکده ها همه افراد سالم، که سنشان کمتر از شصت بود، میبایستی در برداشت محصول شرکت کنند. همه کارگران میبایستی قراردادهای

یکساله ببندند و مزدی که تضمین شده باشد دریافت دارند. به امنای صلح اختیار داده شده که اقل و اکثر مزد هر کاری را در ناحیه خود تعیین کنند;

مزد کارگران لندن از قرار 9 پنس در روز تعیین شد. کارفرمایانی که بدون دلیل کارگران را جواب میکردند، 40 شیلینگ جریمه میشدند; کارگرانی که بیجهت کار خود را ترک میگفتند، به زندان میافتادند.
هیچ کارگری حق نداشت بدون اجازه کارفرما و قاضی محل از کار خود دست بکشد; همچنین مقرر شد که کارگران باید دوازده ساعت در تابستان کار کنند و در روزهای زمستان تا وقتی که هوا تاریک نشده است، به کار ادامه دهند. هرگونه اعتصابی ممنوع بود، و اعتصابکنندگان زندانی یا جریمه میشدند.
به طور کلی، قانون فوق جهت حفظ کارفرما، علیه کارگر، پیشرفت کشاورزی به ضرر صنعت، و برای حفاظت دولت علیه انقلاب اجتماعی بود. صنف بنایان، درهال در مقدمه مقررات خود این جمله تسلیبخش را نوشته بود: "افراد بشر از لحاظ طبیعی مساویند و همه توسط یک کارگر از یک گل ساخته شدهاند". ولی هیچکس بیشتر از همه سسیل و الیزابت آنرا باور نمیکرد; و شاید هم سسیل بود که دستور تدوین قانون اقتصادی را در 1563 صادر کرد.
نتیجه قانون مزبور این بود که فقر و فاقه برای طبقه کارگر اجباری شد! این قانون به منظور ایجاد هماهنگی بین دستمزدها و قیمت غذاهای ضروری مردم تهیه شد، ولی قضاتی که مامور این کار شده بودند، همگی از طبقه کارفرما بودند. دستمزدها بالا رفت، اما بسیار کندتر از قیمتها. بین سالهای 1580 و 1640 قیمت مایحتاج زندگی صد در صد، و دستمزد بیست درصد افزایش یافت. از سال 1550 تا 1650 وضع صنعتگران و کارگران روز به روز بدتر شد.
حومه لندن "مملو از طبقهای نسبتا فقیر و غالبا تبهکار شده بود، که در خانه های اجاری کثیف میزیستند" و در بعضی از قسمتها، عمر را به گدایی و دزدی میگذراندند. در مراسم تشییع جنازه ارل آو شروزبری (1591)، در حدود بیست هزار گدا تقاضای غذا کردند.
دولت برای رفع این معایب قوانین سختی علیه گدایی گذراند، و یک سلسله قوانین نسبتا بشر دوستانه نیز موسوم به قانون گدایان تصویب کرد (15631601) که در آن مسئولیت دولت در حفظ مردم از گرسنگی تصریح شده بود. در هر ناحیه مالیاتی به منظور کمک به نیازمندان بیکار و به کار گماشتن افراد قابل استخدام در کارگاه های دولتی وضع شد.
افزایش قیمتها به همان نسبت که باعث تشویق صنعت و تجارت گشت، به ضرر مستمندان تمام شد. علل مهم آن عبارت بود از استخراج نقره در اروپا، ورود فلزات گرانبها از امریکا، و بیارزش کردن پول به وسیله دولتها. از 1501 تا 1544 مقدار نقرهای که در اروپا استخراج ، یا از امریکا وارد شد، طبق نرخ ارز در 1957 به 150,000,000 دلار میرسید و از 1545 تا

1600 به 900,000,000 دلار بالغ میشد. الیزابت شرافتمندانه

علیه بیارزش شدن پول انگلستان کوشش کرد. وی نظریه سر تامس گرشم مشاور زیرک خود را که در 1560 اخطار کرد که پول بد باعث خارج شدن پول خوب از جریان میشود پذیرفت; بدان معنی که مردم مسکوکاتی را که از فلزات واقعا گرانبها ساخته شده است، یا پنهان میکنند، یا به خارج میفرستند، در صورتی که مسکوکات بدون فلز گرانبها را برای مقاصد دیگر و مخصوصا پرداخت مالیات به کار میبرند و در واقع میگویند: "جنس بد لایق ریش صاحبش!" این نظریه به قانون گرشم معروف شده است. الیزابت با کمک سسیل مسکوکاتی را که در زمان پدر و برادرش از ارزش افتاده بود، اصلاح کرد و محتوای نقره و طلای سکه های انگلستان را به قرار اول بازگردانید. با وجود این، قیمتها همچنان افزایش یافت، زیرا ورود یا استخراج طلا و نقره و رواج مسکوک از تولید کالا سریعتر انجام میگرفت.
انحصارات نیز در بالا رفتن قیمتها موثر بودند، الیزابت به منظور تولید یا فروش کالاهایی چون آهن، روغن، سرکه، ذغالسنگ، سرب، شوره، نشاسته، نخ تابیده، پوست، چرم و شیشه به اشخاص امتیاز یا انحصار میداد. وی این امتیازات را جهت تشویق سرمایهداران به واردکردن کالا و تاسیس صنایع جدید، و گاهی به عنوان پاداش جهت مناصب خدماتی که حقوق کافی به آنها تعلق نمیگرفت، اعطا میکرد. هنگامی که اعتراض علیه این انحصارات به صورت شورشی در پارلمنت درآمد، الیزابت حاضر شد، آنها را تا زمانی که در اقدامات صاحبان انحصار تحقیق نشده است، ملغا کند (1601). بعضی از آنها همچنان به قوت خود باقی میماند.
تجارت داخلی، که بدین ترتیب گرفتار اشکالاتی شده بود، کندتر از تجارت خارجی پیشرفت کرد. هیچکس حق نداشت در شهری که مقیم آنجا نبود، کالایی را به فروش برساند، مگر در نمایشگاه فراورده های صنعتی آن شهر.
چنین نمایشگاه هایی در بسیاری از شهرها به تناوب تشکیل میشد، و شماره آنها در سال از پانصد یا ششصد نمایشگاه افزونتر بود; مشهورترین آنها نمایشگاه بارثالومیو بود، که در ماه اوت هر سال نزدیک لندن تشکیل میشد و برای جلب توجه مردم به کالاها، سیرکی نیز برپا میکرد. کالاها را بیشتر از راه های آبی حمل میکردند; رودخانه ها پر از کشتی بود. جاده ها خراب بود ولی رو به اصلاح میرفت و مسافران میتوانستند روزانه صد و شصت کیلومتر راه طی کنند; قاصدی که خبر مرگ الیزابت را به ادنبوگ آورد، در روز اول حرکت 260 کیلومتر راه پیمود. دستگاه پست، که در 1517 تاسیس شده بود، فقط در خدمت دولت بود; نامه های خصوصی

توسط اشخاص، پیکها، سفیران یا مسافران دیگر فرستاده میشد. مسافرت بیشتر با اسب صورت میگرفت. کالسکه در حدود 1564 مرسوم شد; و تا سال 1600 وسیلهای تجملی برای عدهای محدود بود. ولی تا 1634 شماره آنان به اندازهای افزایش یافت، که دولت مجبور شد به علت تراکم راه ها مانع از کالسکهرانی توسط اشخاص عادی شود. در راه ها مهمانخانه های

خوبی وجود داشت، و زنان خوبی هم در آنها کار میکردند به استثنای مواقعی که مسافران نمیخواستند که آن زنها خوب باشند اما مسافران مجبور بودند که از جیب خود مواظبت کنند و مقصد خود را پنهان دارند. در این زمان مردم ناگزیر بودند که هشیار و گوش به زنگ باشند.
با تکامل صنعت، تجارت خارجی نیز رونق یافت. صدور کالاهای ساخته شده راه خوبی جهت پرداخت بهای اشیای تجملی شرق و مواد خام به شمار میآمد. بازار از وضع محلی و به صورت ملی و سپس اروپایی درآمد، و حتی دامنه آن به آسیا و امریکا کشیده شد و قدرت و فعالیت دولتها با توسعه تجارت و مسائل ناشی از آن افزایش یافت. انگلستان، مانند فرانسه و اسپانیا، مایل بود کالا صادر و طلا وارد کند، زیرا طبق نظریه مرکانتیلیسم، که در آن عهد رواج داشت، ثروت یک ملت برحسب فلزات گرانبهایی که در اختیار داشت، تخمین زده میشد. ظاهرا فرانسیس بیکن نخستین کسی بود که درباره "تعادل تجاری" مساعد سخن گفت و مقصود او فزونی صادرات بر واردات و در نتیجه دریافت طلا و نقره بود. سسیل اظهار میداشت که هدف او "در همه سیاستها این است که از استفاده کالاهای غیرلازم اجتناب شود. وی میدانست که طلا و نقره را نمیشود خورد و پوشید، ولی آنها را پولی بینالمللی میدانست، که در صورت ضرورت با آنها میشد، همه چیز، حتی اتحاد دشمنان را خرید. صنایع ملی را در زمان صلح حمایت میکردند، تا مبادا ملت در زمان جنگ به محصولات خارجی نیازمند شود. از اینجا بود که دولتها با برقراری حقوق گمرکی جلو واردات را میگرفتند، و صادرات را با اعطای کمک تشویق میکردند. "شرکتهای تجاری" جهت فروش کالاهای انگلیسی در خارج تاسیس شد; "بازرگانان ماجراجو" بازاری برای صدور کالاهای خود در هامبورگ ایجاد کردند، آنتونی جنکینسن رهبری هیئتهای تجاری را برای معامله با روسیه (1557) و ایران (1562) به عهده گرفت، هیئت دیگری به هندوستان رفت (1583-1591)، و کمپانی انگلیسی ترکیه در 1581، و کمپانی مسکویی در 1595، و کمپانی تاریخی هند شرقی در 31 دسامبر 1600 تاسیس شد. زمینه برای اقدامات هیستینگر و کلایو آماده گشت.
کسانی که عاشق دریا یا پول بودند، جهت یافتن راه های تجاری تازه در

اقیانوسها به مسافرت پرداختند; در واقع علم جغرافیا تا اندازهای محصول فرعی شوق و ذوق آنان بود. به سبب علاقه به یافتن بازار و تاسیس مستعمره، علاقه به کشتیسازی نیز به وجود آمد; جنگلهای انگلستان به صورت دگل و بدنه کشتی درآمد، بریتانیا شروع به تسلط بر دریاها کرد، و اسما و عملا امپراطوری بریتانیا تشکیل شد.
به همان نسبت که تجارت توسعه یافت، موسسات مالی برای تسریع آن به وجود آمد. شماره بانکها فزونی گرفت. در سال 1553 "بازرگانان ماجراجو" یک شرکت سهامی برای تجارت با روسیه تشکیل دادند; 240 سهم از قرار سهمی 25 لیره انتشار یافت; پس از اعزام

هر هیئت، منافع را تقسیم میکردند و سرمایهای که به کار انداخته بودند، دوباره به دست میآمد. کمپانی هند شرقی نیز به مسافرتهایی که ترتیب میداد، کمکهای مالی میکرد و 5,87 درصد منفعتی که در نخستین سفر خود به دست آورد، باعث هجوم درباریان، قضات، روحانیان، شهسواران، بیوهزنان، دختران خانه مانده و بازرگانان جهت شرکت در مسافرت بعدی شد. زن و مرد پول را به همان شدت امروز دوست میداشتند. از سال 1552 دولت، تنزیل پول را به عنوان "گناه بسیار منفوری" اعلام کرد; ولی رشد متوالی کار و پیشه باعث شد که دولت در سال 1571 قانونی موسوم به "لایحه رباخواری تصویب کرد و در آن بین بهره و رباخواری فرق گذشت و ده درصد منفعت را قانونی دانست. با افزایش معاملات سهام، بورسهایی جهت مبادله مالکیت سهام یا کالاها تشکیل یافت، و پول بیشتری برای تسهیل خرید و فروش کالا به جریان گذاشته شد. در سال 1566، گرشم بورس شاهی را به منظور عملیات بازرگانی و مالی از این نوع بوجود آورد. در سال 1573، این موسسه برای نخستین بار سیاست مربوط به بیمه عمر را اعلام داشت.
به همان سرعت که لندن به صورت یکی از بازارها و مراکز جهان درآمد، فعالیت تجاری رونق گرفت. کوچه های تاریک با کالاها جلوهای پیدا کرد. مسافری که به بسیاری از کشورها سفر کرده بود دکانهای زرگران لندن را با شکوهترین زرگریها خواند. اغلب بازرگانان جای کافی نداشتند، و بعضی از آنان از صحن کلیسای جامع سنت پول به عنوان اداره موقتی استفاده میکردند و مطمئن بودند که عیسی پس از کالون عقیده خود را تغییر داده است;1 وکلای دادگستری با موکلان خود در آنجا گفتگو میکردند، بعضی دیگر پول خود را روی سنگ قبرها میشمردند، و دورهگردان نان و گوشت، ماهی و میوه، آبجو انگلیسی و آبجو معمولی میفروختند. پیاده ها، دستفروشها، کالسکه ها و گاریها در کوچه های تنگ و پرگل و لای میلولیدند. رودخانه تمز به عنوان شاهراه عمده محسوب میشد و کرجیها و قایقها و

کشتهای تفریحی از روی آن میگذشتند. تقریبا در هر نقطهای قایقرانی برای حمل مسافر یا کالا به پایین یا بالای رودخانه دیده میشد; که به صدای بلند فریاد میزد، "آهای به طرف شرق" یا "آهای به طرف غرب". این تکیه کلامها بعدا عنوان نمایشنامه های دوره سلطنت جیمز اول (1603-1625) شد. هنگامی که بوهای گوناگون رودخانه کاهش یافت، این راه آبی بصورت محلی برای تجارت، تفریح و عشقبازی درآمد، در اطراف آن نمایشهای عالی برپا میشد، متمولان در آن حدود مقیم میشدند. پل لندن، که در سال 1299 ساخته شد، باعث افتخار شهر بود، و تنها راه میان محلهای شمالی و جنوبی آن به شمار میرفت. در جنوب شهر میخانه ها، تماشاخانه ها، روسپیخانه ها، و زندانهای فراوانی وجود داشت، و شمال شهر مرکز تجارت بود;

---

1. حضرت عیسی با رباخواری مخالف بود، در صورتی که کالون آن را حرام نمیدانست. م.

در اینجا تاجر همه کاره بود، و خاوندهای لقبدار به آسانی نمیتوانستند به آنجا رفت و آمد کنند. خانواده سلطنتی و اعیان در قصرهای خارج از لندن میزیستند. وستمینستر، که پارلمنت در آنجا تشکیل جلسه میداد، شهری جداگانه بود. در آنجا نیز بازرگانان عقاید خود را تحمیل میکردند; همین مکان در حدود سال 1600 باعث وحشت ملکه شد، و نیم قرن بعد پادشاه وقت انگلستان را در همانجا گردن زدند.

در دوره شکسپیر مردم به تعلیم و تربیت عادت نداشتند. مقدار کمی لاتینی و از آن کمتر یونانی، کمی بیشتر ایتالیایی و فرانسوی میدانستند; با حرص و ولع اما شتابان کتاب میخواندند و بیدرنگ مطالب خوانده شده را آزمایش میکردند. تا پایان عمر به مدرسه میرفتند و با آموزگاران خود با گستاخی بیسابقهای سخن میگفتند.
زبانی که مردم به کار میبردند زبان مدرسهای نبود، بلکه میراث سلتی، رومی، ساکسونی، و انگلیسی دوره نورمانها بود، که در آن کلمات فرانسوی و ایتالیایی فراوان یافت میشد. همچنین اصطلاحات و کلمات عامیانه و لهجه های ایالتی در آن شنیده میشد، و حتی از هر کلمه کلمات تازهای میساختند و قوه تخیل نیرومند خود را در ایجاد سخنان مبتکرانه به کار میبردند. هرگز زبانی چنان سرزنده، نیرومند، انعطافپذیر، و غنی وجود نداشته است.
املای کلمات ثابت نبود، و قبل از 1570 هیچ کتاب لغتی جهت یافتن املای درست تالیف نشده بود، و شکسپیر هرگز اسم خود را یک جور نمینوشت. تندنویسی معمول بود، ولی از ناشکیبایی بازرگانان پرحرارت نمیکاست و باعث ایجاد شعر نمیشد.
تعلیم و تربیت منظم دختران، در نتیجه انحلال صومعه های زنان تارک دنیا به وسیله هنری هشتم، به کلی دچار اختلال شده بود، ولی همه کودکان حتی آنان که در حومه شهرها میزیستند، از تعلیمات ابتدایی رایگان بهرهمند میشدند. الیزابت صد مدرسه ابتدایی مجانی تاسیس کرد; جیمز اول و چارلز اول 288 مدرسه دیگر افتتاح کردند. برای فرزندان اشراف، آموزشگاه های ملی در وینچستر، ایتن، سنتپول، و شروزبری تاسیس شده بود; سپس راگبی (1567)، هرو (1571) و مدرسه مرچنت تیلرز (1561) افتتاح شد. ریچارد مالکاستر به آموزشگاه اخیر از لحاظ فن تعلیم شهرت عظیمی بخشیده است. مطالعه آثار کلاسیک به اضافه شلاق خوردن برنامه درسی را تشکیل میداد، و پذیرفتن مذهب انگلیکان در مدارس اجباری بود. در مدارس وستمینستر کلاسها در ساعت هفت آغاز میشد و در ساعت شش به پایان میرسید. در ساعت هشت صبح صبحانه داده میشد، و بعد از ظهرها دانشآموزان اجازه داشتند، مختصری استراحت کنند و چرتی بزنند. پدر و مادرها معتقد بودند، مدرسه باید یکی از وظایف خود را به حد اکمل به انجام برساند یعنی آنها را از دست کودکانشان خلاص کند.
آکسفرد و کیمبریج هنوز انحصار تعلیمات دانشگاهی را در اختیار داشتند و اگر چه در ضمن آشوب اصلاح دینی مانند قرون وسطی دارای قدرت و

آیینامه های بیشمار نبودند. اهمیت خود

را بتدریج باز مییافتند، و در سال 1586 هر یک از آنها در حدود 1500 دانشجو داشت. در کمبریج، سر والتر مایلدمی کالج امانوئل را وقف کرد (1584) و فرانسیز، کنتس ساسکس و عمه فیلیپ سیدنی، کالج سیدنی ساسکس را تاسیس کردند (1588). در آکسفرد، کالج مسیح با سرمایه دولت و دیگران تاسیس گشت (1571) و وادم (1610) و پمبروک (1624) در زمان جیمز اول به آن اضافه شدند. در سال 1564، در کیمبریج، به سبب ورود ملکه، هیجان غریبی برپا شد. وی به نطقی لاتینی، که در مدح و تمجید او بود، گوش داد. در ترینیتی کالج به زبان یونانی به نطقی که به این زبان ایراد شده بود، پاسخ داد، در کوچه ها با دانشجویان سخنانی چند به زبان لاتینی رد و بدل کرد، و سرانجام خود او نطقی به زبان لاتینی ایراد کرد، و در آن اشتیاق خود را به خدمت علم ابراز داشت. دو سال بعد وی به آکسفرد رفت، و در تالارها و دشتهای زیبای آن شادیها کرد، و هنگام عزیمت با شوق و ذوق فریاد زد، "رعایای خوب من! خداحافظ، دانشمندان عزیزم! خداحافظ، خداوند به تحصیلات شما کمک کند!" الیزابت میدانست که چگونه باید ملکه خوبی بود.
عدهای از زنان انگلیسی نیز با او در تبحر و دانشمندی رقابت میکردند. دختران سر آنتونیکوک به دانشمندی مشهور بودند، و ماری سیدنی، کنتس پمبروک، قصر خود را در ویلتن میعادگاه شاعران، و سیاستمداران و هنرمندان ساخت و کفایت آن را داشت که بهترین استعدادهای آنان را ارزیابی کند. زنانی نظیر او معلومات خود را از آموزگاران سرخانه قرا میگرفتند. درهای مدارس ابتدایی به روی دختر و پسر باز بود، ولی آموزشگاه های ملی و دانشگاه ها فقط برای پسران و مردان بود.
از کارهای بزرگ آن عصر این بود که یکی از کارآمدترین متخصصان مالی دوره الیزابت، کالج گرشم را در لندن برای تحصیل حقوق، طب، هندسه، علم بلاغت، و سایر علومی که برای بازرگانان مفید بود، تاسیس کرد. وی دستور داد که درسها هم به انگلیسی و هم به لاتینی باشد، زیرا "بازرگانان و سایر اتباع انگلستان" در کلاسها حاضر میشدند. طبقات اعیان و متمکن تحصیلات خود را با مسافرت تکمیل میکردند. دانشجویان جهت تکمیل اطلاعات طبی و جنسی خود، یا برای آشنایی با هنر ادبیات ایتالیایی به ایتالیا میرفتند; و بسیاری از آنها ضمن راه اروپای از دیدن فرانسه لذت میبردند. در آن عهد، زبان اشکالی نداشت، زیرا هر تحصیلکردهای غربی و مرکزی زبان لاتینی را میفهمید. با وجود این، مسافران پس از مراجعت به خانه، مختصری ایتالیایی و فرانسوی میدانستند، و علاقه مخصوصی به سهلانگاری ایتالیاییها در امور اخلاقی پیدا میکردند.

“هر کودک دبستانی” بدگویی راجر اسکم را در باره انگلیسیهای “ایتالیایی مآب” میداند “1563) وی میگوید:
به عقیده من، رفتن به آنجا]ایتالیا[بسیار خطرناک است. ... روزگاری بود که تقوا
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 61
و عفت آن کشور را به صورت بانوی جهان درآورده بود. اکنون فساد آن سرزمین را به صورت بردهای جهت کسانی درآورده است که سابقا از خدمت کردن به آن خشنود بودند. ... عده زیادی را میشناسم، که معصوم و دانشمند بودند، و از انگلستان به ایتالیا رفتند، ولی در بازگشت هیچ کدام حاضر نشدند که مثل دوره قبل از مسافرت منظم زندگی کنند یا سخنان عالمانهای بگویند. ... اگر تصور میکنید که ما اشتباه میکنیم. ... این ضربالمثل ایتالیایی را بشنوید که میگوید: “انگلیسی ایتالیایی مآب، شیطان مجسمی است. ... “ خود من چندی در ایتالیا گذراندم، ولی خدا را شکر که مدت اقامتم در آنجا نه روز بیشتر طول نکشید. با وجود این در آن مدت کوتاه، در یک شهر، آنقدر در باره ارتکاب گناهان مطلب شنیدم که در شهر نجیب خودمان لندن در ظرف نه سال نشنیده بودم.
معلم سرخانه الیزابت تنها کسی نبود که این آهنگ را ساز کرد. سیتون گوسن در کتاب مدرسه بدی مینویسد (1579): “هرزگی را از ایتالیا دزدیدهایم، اگر لندن را با رم و انگلستان را با ایتالیا مقایسه کنید، خواهید دید که تئاترهای رم و عیوب ایتالیا در میان ما به حد وفور یافت میشود”. سسیل به پسرش رابرت پند میداد که هرگز به فرزندش اجازه ندهد که از آلپ عبور کند، “زیرا در آنجا جز غرور، کفر، و الحاد نخواهند آموخت”. فیلیپ ستابز، که مردی پیرایشگر بود، در کتاب تشریح عیوب مینویسد (1583) که مردان انگلیسی شریر و خوشگذران، و به گناهان خود مغرورند. اسقف جیوئل، در موعظهای که در حضور ملکه ایراد کرد، با اظهار تاسف گفت که مردم لندن با اخلاق خود “انجیل مقدس خداوند را مسخره میکنند، و بیش از پیش فاجر و شهوانی و هرزه میشوند. ... اگر زندگی ما گواهی از مذهب ما باشد، فریاد خواهد زد: خدایی وجود ندارد”.1 بسیاری از این نوحهگریها ناشی از اغراقگوییهای آموزگاران اخلاق بود، که از رفتار زنان و مردانی که دیگر از جهنم بیم نداشتند، انتقاد میکردند. شاید اکثر مردم از سابق بدتر یا خوبتر نبودند. ولی به همان نسبت که اقلیت پیرایشگر در امور اخلاقی، خرج کردن، و حرف زدن به سختگیری میپرداخت، اقلیت بیدینی هم با بسیاری از ایتالیاییها در این باره

همداستان بود، که بهتر است از زندگانی لذت ببریم تا اینکه در باره مرگ جنجال راه
---
1. اوبری قصهای نقل کرده است که ادعای اسکم را روشن میسازد. وی مینویسد: "سر والتر رالی با چند تن از بزرگان به مجلسی دعوت شده بود. ... پسرش قریب به نصف مدت شام در کنارش ساکت و محجوب نشسته بود، ولی ناگهان گفت: امروز صبح، که خدا را فراموش کرده بودم، نزد زنی روسپی رفتم. من به او بسیار مشتاق بودم، و رفتم که از او کام بگیرم. اما او مرا به سویی افکند و قسم خورد که مبادا که چنان کاری بکنم و گفت: پدرت همین یک ساعت پیش با من خوابید. سر والتر، که در چنان مجلس بزرگی سخت به تعجب افتاده بود سیلی محکمی به گوش او نواخت; ولی پسرش با وجود گستاخی، پدر را نزد، بلکه او نیز سیلی سختی به گوش مرد محترمی که در کنارش نشسته بود، نواخت و گفت: شما هم به آقایی که پهلویتان نشسته است بزنید. نوبت سیلی خوردن پدرم بزودی خواهد رسید. "زندگینامه های کوتاه". ص 256.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 62
بیندازیم. شاید هم شرابهای ایتالیایی، که در انگلستان مورد توجه مردم بود، در سست کردن ارکان اخلاقی و شرایین بدن، آن هم به طور ثابتتر بیتاثیر نبود. ایتالیا، فرانسه، و ادبیات کلاسیک نیز ممکن است باعث شده باشند، که مردم با آزادی بیشتری از زیبایی بهره برند، ولو آنکه بیش از پیش از ناپایداری آن متاسف بوده باشند.
حتی زیبایی مردان جوان هم در آن عهد باعث تحریک روح و قلم میشد; مارلو، مفیستوفلس را بر آن میداشت که فاوست را زیباتر از آسمانها بداند، و شکسپیر در غزلیات خود گاهی از عشق به مردان و گاهی به زنان سخن به میان آورده است. عشق به زنان خاص شاعران نبود، بلکه نوعی مستی بود که در خون، ادبیات، و دربار ریشه دوانیده و دزدان دریایی را به صورت غزلسرایان درآورده بود. زیرا زنان در دربار، علاوه بر بذلهگویی، آرایش هم میکردند و نه تنها عقل مردان، بلکه دلهایشان را نیز میربودند. حجب و حیا خود نوعی رمز دلبری و دعوت مردان به سوی خود بود، و قدرت زیبایی را دوچندان میکرد. دعاهایی که مردم سابقا در تمجید از مریم باکره (مادر مسیح) میخواندند، بر اثر بدگویی در باب باکره بودن منسوخ شد. عاشقان خیالپرست با هیجانی ناشی از محرومیت شروع به غزلسرایی کردند. زنها از دیدن مبارزه مردها به خاطر خود خوشحال بودند، و حاضر میشدند که با فاتح ازدواج کنند، یا خود را در اختیار او بگذارند. از علایم انحطاط قدرت مذهبی این بود که هیچ گونه تشریفات کلیسایی یا موافقت آن جهت اعتبار ازدواج لازم نبود، و حال آنکه تصدیق این موضوع،

قطع نظر از جنبه قضایی آن، به عنوان صدمهای به اخلاق عمومی محسوب میشد. بیشتر ازدواجها توسط والدین و بعد از بررسی متقابل دارایی خانواده عروس و داماد انجام میشد; و سپس عروس گیج به صورت کدبانویی درمیآمد که تازه از خواب غفلت بیدار شده باشد، و عمر خود را وقف کودکان و کارهای جاری میکرد، و نسل ادامه مییافت.
در امور ملی بود که انحطاط اخلاقی بیشتر به چشم میخورد. تحصیل پول از راه نادرست، خواه به مقدار زیاد خواه کم، در ادارات دولتی معمول بود. الیزابت با چشم اغماض به این کار مینگریست، زیرا آن عمل وی را از بالا بردن حقوق کارمندان معاف میکرد. "خزانهدار جنگ"، گذشته از حقوق خود، سالی 16000 لیره مداخل داشت. در نتیجه نوعی کلاهبرداری، که با گذشت زمان قبح آن از میان رفته بود، ناخداها نام سربازان مرده را در فهرست حقوق میآوردند، و مقرری آنها را به جیب میریختند، و لباسهایی را که جهت آنان اختصاص داده شده بود، میفروختند. سرباز مرده بیش از سرباز زنده ارزش داشت. مردان عالی مقام مبالغ گزافی از فیلیپ دوم میگرفتند تا امور سیاسی انگلستان را طبق مقاصد او اداره کنند. دریاسالارها در دریا به دریا زنی و تجارت برده میپرداختند. روحانیان و کشیشان مناصب را میفروختند. دارو فروشان ترغیب میشدند که سم بسازند و بعضی از پزشکان آن را تجویز میکردند. بازرگانان در کالاها چنان تقلب میکردند، که باعث افتضاح
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 63
بینالمللی میشد; در سال 1585 "در انگلستان بیش از همه کشورهای اروپایی پارچه نخی و پشمی تقلبی میساختند". اخلاق در ارتش به صورت بدوی بود; تسلیم بدون قید و شرط در بسیاری از موارد منجر به قبل عام سربازان و غیرنظامیان میشد. جادوگران را میسوزاندند، یسوعیان را از دار پایین میکشیدند و آنان را که هنوز رمقی در تن داشتند قطعه قطعه میکردند. در عهد ملکه الیزابت بوی انسانیت کمتر به مشام میرسید.

۱۷- عدالت و قانون

طبیعت بشر، علیرغم وجود مذهب و دولت در طی قرنها، هنوز از تمدن تنفر داشت و اعتراض خود را با انجام دادن گناه و جنایت به گوش میرسانید. قوانین و اساطیر و مجازاتها بندرت جلو آن را میگرفت. در قلب لندن چهار مدرسه حقوق به نامهای میدل تمپل، اینر تمپل، لینکلنزاین، و گریزاین وجود داشت که مجموعا "کانون چهار انجمن قانونی" نامیده میشدند. دانشجویان حقوق، نظیر سایر دانشجویان آکسفرد و کیمبریج، در این مدارس سکونت داشتند. تنها "اشرافزادگان" حق داشتند به این مدارس وارد شوند; همه فارغالتحصیلان سوگند یاد میکردند که به ملکه خدمت کنند، رهبران آنان و همچنین عدهای از آنها که زودتر تحت تاثیر قرار میگرفتند در دادگاه های ملکه قاضی میشدند. قضات و وکلا ضمن کار لباسهای جالبی میپوشیدند; نیمی از عظمت قانون مربوط به لباس بود.

دادگاه ها به اتفاق آرا فاسد بودند. عضوی از پارلمنت یکی از امنای صلح را چنین نامید: "حیوانی که برای نیم دوجین جوجه از یک دوجین قانونچشممیپوشد. فرانسیس بیکن انگیزه های عالیتری را لازم میدانست. لیر مغموم شکسپیر میگوید: "گناه را با طلا اندوده کن تا نیزه نیرومند عدالت را بیآنکه صدمهای دیده باشد بشکند". از آنجا که قضات به دلخواه ملکه از کار برکنار میشدند، قاضیها نظر ملکه را در رای خود منظور میداشتند. اشخاص مورد توجه ملکه رشوه میگرفتند تا وی را به دخالت در تصمیمات دادگاه ها وادار کنند. محاکمه به وسیله هیئت منصفه، جز در مورد خائنان، ملغا نشد، ولی قضات و سایر ماموران دربار غالبا هیئت منصفه را تهدید میکردند. به طور کلی همه اقداماتی که خطری برای جان ملکه یا برای مقام سلطنت در بر داشت خیانت محسوب میشد. در چنین مواردی خائن به تالار ستاره1، که در واقع همان شورای سلطنتی در جامه قضات بود، آورده میشد. در اینجا مدافع را از داشتن هیئت منصفه محروم میکردند علت توقیف او را تذکر نمی

---

1. عمارتی در کاخ وستمینستر لندن، که محل انعقاد مجلس رایزنان شاه بود، وبه مناسبت ستاره هایی که روی سقف آن نقش شده بود به این نام خوانده میشد. در دوره سلسله تودور این مجلس عنوان دادگاه جنایی داشت. در 1641 منحل شد. - م.

دادند، او را سخت استنطاق یا شکنجه میکردند، و معمولا او را به زندان میانداختند یا به دست جلاد میسپردند.

قانون جزا بیشتر متکی بر عوامل ترساننده بود تا بر نظارت یا بازرسی; با وجود ضعف قوانین، مجازاتها سخت و شدید بودند. در مورد دویست جرم، و از جمله گرفتن باج سبیل، قطع نهال، و سرقت بیش از یک شیلینگ، مجازات اعدام برقرار بود; و به طور متوسط هر سال هشتصد نفر به جرم جنایت در "انگلستان شادکام" اعدام میشدند. بزهکاران را در پیلوری (تختهبند) میگذاشتند، یا روی چهارپایه مینشاندند، و یا به عقب گاری میبستند. سوراخ کردن گوش یا زبان با آتش، قطع زبان، یا بریدن یک گوش یا یک دست نیز معمول بود.
هنگامی که جان ستابز، از قضات پیرایشگر، جزوهای نوشت و پیشنهادی را که در مورد ازدواج ملکه با آلانسون شده بود به عنوان تسلیم شدن به مذهب کاتولیک دانست، قاضی دستور داد که مچ دست راست او را قطع کنند. ستابز بازوی خونآلود را بالا گرفت و با دست چپ کلاه را از سر خود برداشت و فریاد زد: "زنده باد ملکه". هنگامی که فیلیپ سیدنی نامهای به حضور ملکه فرستاد و به این وحشیگری اعتراض کرد، سسیل خجل شد و یک کار دولتی آسان جهت ستابز معین کرد. شکنجه قانونی نبود، ولی تالار ستاره از آن استفاده میکرد. بدین ترتیب میبینیم که، علیرغم ادبیات غنی و عمیق آن زمان، سطح تمدن به پایه تمدن ایتالیا در عهد پترارک یا تمدن آوینیون1 نرسیده و به مراتب از تمدن روم در عصر آوگوستوس پایینتر بود.

در جامعه انگلستان عده زیادی از اطفال در کودکی میمردند. سر تامس براون، که خود پزشک عالیقدری بود، شش کودک از ده کودک خود را از دست داد. بعد هم بیماریهای واگیردار مانند "بیماری عرقآور" سال 1550 و طاعون سالهای 1563 و 1592-1594 و 1603 شیوع یافت. حد متوسط عمر به احتمال قوی خیلی پایین، و طبق حسابی که شده در حدود هشت سال و نیم بود. مردها نسبت به زمان ما زودتر بالغ و پیر میشدند. کسانی که باقی میماندند قویتر بودند و مبارزه با مرگ آنان را برای نیرنگبازی و غارت آماده میساخت.

وضع بهداشت بهتر میشد. صابون، که چیزی تجملی بود، به صورت ضروری درآمد. در حدود 1596، سر جان هرینگتن مستراحی اختراع کرد که با جریان آب شسته میشد. حمام

---

1. آوینون شهری است در جنوب فرانسه که از 1359 تا 1377 مقر پاپها بود. -م.

خصوصی خیلی کم بود; بسیاری از خانواده ها از طشتی چوبی، که در برابر آن آتش قرار داشت، استفاده میکردند. بیشتر شهرها حمامهای عمومی داشتند، و باث و باکستن دستگاه های جدید استحمام در اختیار اشراف میگذاشتند. "گرمخانه ها" حمامهای بخار داشتند، و مردم میتوانستند در آن غذا صرف کنند و قرار ملاقات خود را در آنجا بگذارند. فقط طبقه متمکن بود که مخزن آب داشت. بیشتر خانواده ها از مجاری عمومی، که از فواره های تزئینی جاری بود، آب برمیداشتند.

خانه های قصبه ها و دهکده ها از گچ و آجر و زیر سقفها از کاهگل بود; کلبه ان هثوی در سترتفرد آن ایون نمونه خوبی است که از خانه ها باقی مانده است. در شهرها، خانه ها معمولا در کنار یکدیگر واقع بودند و در آنها آجر و سنگ بیشتری به کار میرفت و سقفهای آجری داشتند. پنجره های بیرون نشسته جرزدار و طبقات فوقانی پیش آمده، برای کسانی که با آن سبک آشنایی نداشتند، دارای لطف خاصی بود. داخل منازل را با حجاریها و ستونهای چهارگوش میآراستند. بخاری دیواری به اطاق عمده یا "تالار بزرگ" شکوه و گرمی میبخشید. سقفها را، که از چوب یا گچ بودند، به صورت اشکال متقارن و خیالانگیز در میآوردند. دودی که سابقا از میان سوراخی در سقف بیرون میرفت، این زمان به وسیله دودکش خارج میشد، و بخاری مکمل اجاق بود.

پنجره های شیشهای معمول شده بود، ولی هنوز شبها برای روشنایی از مشعل و شمع استفاده میکردند. کف اطاق را با نی و گیاه میپوشاندند. این پوشش هنگامی که تازه بود، بوی خوش داشت; چهل و پنج سال بعد بود که مردم استفاده از فرش و قالی را شروع کردند. روی دیوارها را با پرده های دیواری میآراستند و در زمان چارلز اول، به جای آن، از تابلوهای نقاشی استفاده میکردند. اکثر مردم روی نیمکت یا چهارپایه مینشستند. صندلی پشتیدار چیزی تجملی بود که جهت میهمانی عزیز یا آقا یا خانم منزل اختصاص داده میشد; واز اینجاست که اصطلاح بر صندلی تکیه زدن (To Take The CHair) در زبان انگلیسی به معنی "عهده دار بودن ریاست جلسه" به کار رفته است. غیر از این، اثاثه منزل محکم و زیبا بود: قفسه های ظرف، قفسه های معمولی، میزها، صندوقها، و تختخوابهای دیرکدار را از چوب گردو میساختند و قطعات آنها را به هم جفت میکردند، و این اشیا قرنها دوام داشتند. بعضی از بسترها، با دشکهای آکنده از پر، پوشش قلابدوزی شده، و آسمانه های ابریشمین، هزارها لیره میارزیدند و داشتن آنها از افتخارات صاحبخانه بود. در اطراف یا در پشت منزل هر فردی از طبقات مختلف باغچهای وجود داشت که در آن درخت، بوته، و همچنین گلهایی دیده میشد که زنان موی و خانه خود را با آن میآراستند، و شکسپیر نیز اشعار خود را با آنها معطر میکرد. این گلها عبارت بودند از: گل پامچال، گل سنبل، گل پیچک، گل میمون، نوعی میخک، گل همیشهبهار، گل تاج عروس، گل شودی، گل سوسن بری، گلهای سرخ (رزهای سفید و سرخ خاندانهای یورک

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 66

و لنکستر).1 بیکن گفته است: "خدای متعال در آغاز باغ را آفرید، که بدون آن ساختمانها و قصرها کاردستیهای ناهنجاری بیش نمیبودند".

آرایش اشخاص غالبا از تزئین منازل گرانتر تمام میشد. از لحاظ شکوه لباس، هیچ عصری به پای عصر الیزابت نرسیده بود. پولونیوس توصیه کرده است: "لباست را تا آنجا که جیبت اجازه میدهد، عالی کن". در طبقه متمکن، همه مدهای فرانسه، ایتالیا، و اسپانیا برای نجات دادن اندام افراد از تطاول روزگار و غذا با یکدیگر میآمیختند. پورشیا2 فاکنبریج جوان را چنین مسخره میکرد: "فکر میکنم که لباس چسبانش را در ایتالیا، شلوار مدورش را در فرانسه، کلاه بیلبهاش را در آلمان، و رفتارش را در همه جا خریداری کرده است". الیزابت رسم زر و زیور بستن را شایع ساخت، به طوری که در عهد او به همان سرعتی که مشخصات طبقات اجتماع بر اثر تقلید افراد از یکدیگر تغییر میکرد، مد عوض میشد. یکی از قهرمانان نمایشنامه هیاهوی بسیار برای هیچ میگوید: "مد بیش از بشر لباس کهنه میکند". با قوانین تحدید هزینه های شخصی سعی کردند که جلو بیماری

مدپرستی را بگیرند. این بود که در سال 1574 قانونی به منظور جلوگیری از اسراف و تبذیر جوانانی که املاک خود را جهت خرید لباس میفروختند وضع، و در آن تصریح شد که هیچ کس غیر از خانواده سلطنتی، دوکها و زنان آنها، و ارلها نباید پارچه های زربفت، ارغوانی، و ابریشمی یا لباسی از خز سمور بپوشد; و هیچ کس جز بارونها و بالاتر از آنها نباید خز، لباسهای مخملی به رنگ قرمز سیر و سرخ، یا لباسهایی از پشم خارجی، یا لباسهایی مرصع به طلا و نقره و مروارید برتن کند. طبقه جاهطلب بورژوا از اطاعت این قوانین سرباز زد و آن را نه تنها به حال تجارت مضر شمرد، بلکه مانع آن دانست و در سال 1604 موجبات لغو آنها را فراهم ساخت.
کلاه ها به هر رنگ و شکل از مخمل، پشم، ابریشم، یا موی لطیف ساخته میشدند. مردها در خارج از منزل و دربار تقریبا همیشه، و حتی در کلیسا، کلاه بر سر داشتند، و در برخورد با زنی آن را برمیداشتند و دوباره بر سر میگذاشتند. مردها بیش از زنها موی سر میگذاشتند و ریش خود را به وضع غریبی میآراستند. زن و مرد یقهای از کتان داشتند که روی قابی از مقوا و سیم سوار شده بود و با "مایع مخصوصی که آهار نام داشت" و تازه در انگلستان معمول شده بود، به صورت چینهای نوکدار درمیآمد. کاترین دو مدیسی این کمند را در
---
1. این دو خاندان اشرافی انگلستان، که از 1455 تا 1458 برای تصاحب تاج و تخت انگلستان با هم مبارزه میکردند. هر یک نشان خاصی از گل داشتند: گل سفید نشان خاندان یورک و گل سرخ از آن خاندان لنکستر بود. م.
2. از قهرمانان نمایشنامه "تاجر ونیزی". م.

1533 به صورت چین کوچکی در فرانسه معمول کرد، ولی مدپرستان از آن نوعی پیلوری ساختند که تا بناگوش میرسید.
زنان با لباس به صورت معمایی، که موقتا دشوار بود، درمیآمدند، و شاید بتوان گفت نیمی از روز آنها مصروف لباس پوشیدن و لباس درآوردن میشد; معروف بود: "آویختن دگل و بادبان به کشتی زودتر از آرایش زن صورت میگیرد". حتی گیسوان را میتوانستند از سر بردارند و یا بر سر گذارند، زیرا الیزابت خود کلاهگیس میگذاشت، و آن را طوری رنگ کرده بود که شبیه موهای مجعد و طلایی دوره جوانی او شده بود. موی عاریه هم مرسوم شده بود.
طبق گفته شکسپیر، زنان فقیر زلف خود را با "ترازو میفروختند". بسیاری از زنان ، به جای کلاه، ترجیح میدادند که کلاهی کوچک یا یک تور نازک داشته باشند، تا زیبایی گیسوانشان پوشیده نماند. همچنین چهره خود را با

سرخاب میآراستند و ابروها را مشکی میکردند. گوشها را برای گوشواره یا حلقه سوراخ میکردند; در همه جا جواهر میدرخشید. زنها یقه چینچین نیز داشتند، ولی سینه آنها گاهی به حد افراط پیدا بود. الیزابت، که دارای قفسه سینه باریک و شکم دراز بود، قسمتی از لباس خود را که روی سینهاش بود به صورت مثلث درمیآورد و راس آن را تا زیر شکم، که روی آن شکمبند بسته بود، ادامه میداد، و بدین ترتیب مد تازهای ایجاد شد. دامن به صورت چتر مدوری درآمد. جامه های بلند زنان، که از پارچه های لطیف ساخته شده و دارای طرح پیچیدهای بودند، ساق پاها را میپوشانیدند. پوشیدن جورابهای ابریشمی به وسیله ملکه مرسوم شد. زنها دامنها را روی زمین میکشیدند، آستینها را برآمده، و دستکشها را گلدوزی و معطر میکردند. در تابستان، بعضی از زنان ضمن صحبت بادبزن مرصع به دست میگرفتند و افکاری ابراز میداشتند که کلمات قادر به ادای آن نبود.
اما زندگی درون خانه، در لباس تمام رسمی نمیگذشت. مردم ساعت هفت صبحانه میخوردند، ناهار را در ساعت یازده یا دوازده، شام را در ساعت پنج یا شش صرف میکردند. غذای عمده روز نزدیک ظهر و در کمال وفور بود. یکی از فرانسویان گفته است که "انگلیسیها کیسه های خود را پر میکنند"، در آن زمان به جای چنگال از انگشت استفاده میکردند; استفاده از چنگال در زمان جیمز اول مرسوم شد. در خانه های اعیان ظروف نقرهای به کار میرفت; ذخیره کردن نقره در آن زمان نیز جلو تورم پول را میگرفت. خانواده های پایین طبقه متوسط ظروف مفرغی داشتند; و طبقه فقیر با ظروف چوبی و قاشقهای شاخی سر میکردند. گوشت، ماهی، و نان غذای عمده مردم را تشکیل میداد، و تقریبا همه کسانی که استطاعت تهیه و خوردن آن را داشتند دچار نقرس میشدند.
لبنیات فقط در روستاها عمومیت داشت، زیرا وسایل تبرید هنوز در شهرها کمیاب بود. فقرا سبزی به وفور میخوردند، و در باغچه های خود از آن میکاشتند. سیبزمینی، که در لشکرکشیهای رالی به امریکا شناخته شده و مصرف

آن در انگلستان مرسوم شده بود، در باغچه کاشته میشد، و هنوز در مزارع بزرگ آن را نمیکاشتند. پودینگ1 جزو خوردنیهای اختصاصی انگلیسیها بود و بعد از دسر صرف میشد. شیرینی مثل روزگار ما مورد توجه بود; و بدین سبب بود که الیزابت دندانهای سیاه داشت.
این غذاهای فراوان مستلزم مایعاتی مانند آبجو، شربت سیب، و شراب بودند که به یاری آنها پایین بروند. چای و قهوه هنوز انگلیسی نشده بودند. ویسکی2 در قرون شانزدهم و هفدهم در سرتاسر اروپا مصرف همگانی یافت، آن را در شمال از غله و در جنوب از شراب میساختند. مستی در

حکم اعتراضی علیه آب و هوای مرطوب بود; عبارت “مست مثل لرد” نشان میدهد که این دارو مورد توجه طبقه اعیان هم بوده است. توتون توسط سرجان هاکینز (1565)، دریک، و سر رالف لین به انگلستان آورده شد. سروالتر رالی استعمال آن را در دربار مرسوم کرد و خود، پیش از آنکه به دار آویخته شود، چند پکی به پیپ زد. در دوره الیزابت، توتون به علت گرانی مورد استفاده عموم نبود; در میهمانیها پیپ را دست به دست میگرداندند تا حاضران هر یک سهمی داشته باشند. در سال 1604، جیمز اول از استعمال توتون شدیدا انتقاد کرد و از ورود آن به انگلستان اظهار تاسف نمود و اخطار کرد که توتون “خاصیت زهرآگینی” دارد. همچنین نوشت که:
آیا این خودپسندی و ناپاکی نیست که در سر میز، یعنی محل ادب و پاکیزگی و حیا، جمعی از گرداندن پیپ میان حضار و پف کردن دود به صورت یکدیگر خجالت نکشند و دود کثیف و متعفن آن را روی ظروف غذا متصاعد کنند و هوا را آلوده سازند ... استفاده مردم از آن در هر مکان و زمانی به اندازهای زیاد شده است که عده زیادی مجبور شدهاند که بدون میل پیپ بکشند، زیرا خجلند که همرنگ جماعت نباشند. ... گذشته از این، بیعدالتی بزرگی است که شوهران خجالت نمیکشند از اینکه زنان لطیف و سالم و خوش قیافه خود را مجبور به آن کار کنند. زنها یا باید نفس مطبوع خود را با آن آلوده سازند، و یا همیشه از تعفن در عذاب باشند. این عادت زننده دماغ را ناراحت میکند، مغز را زیان میرساند، و ریه را صدمه میزند. دود سیاه و متعفن آن به دود وحشتانگیز جهنم، که قعر ندارد، شبیهتر است.
با وجود این انتقاد و بستن مالیاتهای سنگین، هفت هزار دکان توتون فروشی در لندن وجود داشت. روشن کردن پیپ و کشیدن آن جای گفتگو و صحبت را نمیگرفت: زن و مرد هر دو از مسائلی که امروزه محدود به اطاق ویژه سیگار کشیدن و گوشه های خیابان و معمول میان دانشمندان است، آزادانه سخن میگفتند، و زنها در خوردن سوگندهایی که بیشباهت به کفر نبود با مردها رقابت میکردند. در درامهای عهد الیزابت زنان روسپی با قهرمانان پهلو میزدند. و کلمات دوپهلو در تراژدیهای بزرگ به وفور شنیده میشد. آداب، بیش از آنکه
---
1. خوراکی نرم که با آرد برنج و تخممرغ و چیزهای دیگر درست میکنند. م.
2. ماخوذ از یکی از لهجه های اسکاتلندی. اصل آن Beatha-Uisque یعنی “آب حیات” بوده است.

ناشی از ادب باشد، تشریفاتی بود; و حرف غالبا منجر به ضرب میشد. آداب، مثل اخلاق، از ایتالیا و فرانسه وارد میشد، کتابهای راهنمای آداب

وجود داشت که در آنها سعی شده بود اشراف را به صورت مردان مودب و ملکه ها را به صورت خانمها درآورند! مردم، در سلام کردن، عباراتی که حاکی از وفور احساسات بود بکار میبردند و غالبا یکدیگر را میبوسیدند. در این عهد، خانه ها، در نتیجه نور و نشاط، پرروحتر از دوره پروحشت قرون وسطی و دوره تسلط پیرایشگران بود. غالبا جشن برپا میشد; برای حرکت دسته جمعی و رژه رفتن هر نوع بهانهای کارگر میافتاد; مراسم عروسی، زایمانها، حتی سوگواریها (لااقل به خاطر غذا) موجب جشن و سرور میشد. در خانه و دشت و روی رودخانه تمز همه گونه بازی و تفریح وجود داشت. شکسپیر از بیلیارد و فلوریو از کریکت سخن به میان آورده است. مردم قوانین شدید را مسخره میکردند; وقتی که ملکه آن طور شادی میکرد، چرا اتباعش از او تقلید نکنند تقریبا همه کس، و به قول برتن، حتی "پیرمردان و پیرزنانی که به اندازه انگشتان پای خود دندان نداشتند"، میرقصیدند. در سرتاسر انگلستان نیز صدای ساز و آواز به گوش میرسید.

VI -موسیقی انگلیسی: 1558-1649

کسی که فقط با دوره بعد از تسلط پیرایشگران آشناست نمیتواند به اهمیت نشاطانگیز موسیقی در عهد الیزابت پی ببرد. از خانه ها، مدرسه ها، کلیساها، کوچه ها، تماشاخانه ها، و از رودخانه تمز موسیقی مذهبی یا غیرمذهبی از قبیل ماس و موته بلند بود، و غزلیات عاشقانه، ترجیع بندها، و اشعار غنایی کوچک، که در نمایشنامه های عهد الیزابت مرسوم بود، شنیده میشد. موسیقی درسی عمده به شمار میآمد; در مدرسه وستمینستر دو ساعت در هفته موسیقی درس میدادند; آکسفرد دارای کرسی موسیقی بود (1627). هر انگلیسی مودب و با تربیتی میبایستی نت بخواند و یک آلت موسیقی بنوازد. در کتاب مورلی تحت عنوان مقدمه ساده و آسانی جهت موسیقی عملی یک انگلیسی تحصیل نکرده، که وجود خارجی ندارد، شرمساری و خجالت خود را چنین شرح داده است:

پس از آنکه شام تمام شد، و طبق معمول دفترچه موسیقی را سر میز آوردند. خانم صاحبخانه قسمتی از آن را به من نشان داد، و به اصرار از من خواست که آن را به آواز بخوانم. اما وقتی که بعد از معذرتهای فراوان بدون تظاهر اعتراف کردم که قادر به آن کار نیستم، همه متعجب شدند، بعضی از آنان در گوش یکدیگر نجوا کردند

و از هم پرسیدند که چگونه تربیت شدهام.

در آرایشگاه ها نیز آلات موسیقی گذاشته بودند تا مشتریان، ضمن انتظار کشیدن، خود را با آنها سرگرم کنند.

در عهد الیزابت، موسیقی به طور کلی غیرمذهبی بود. بعضی از مصنفان، مانند تالیس، برد، و بول، علیرغم قوانین، همچنان کاتولیک ماندند و برای مراسم کلیسای کاتولیک آهنگ ساختند; ولی این تصنیفات را علنا اجرا نمیکردند. بسیاری از پیرایشگران اعتراض میکردند که موسیقی کلیسایی مانع از تقوا و پرهیزگاری است; الیزابت و اسقفها موسیقی کلیسایی را در انگلستان مانند پالسترینا و شورای ترانت در ایتالیا حفظ کردند. ملکه با عزم راسخ خود به ادارهکنندگان نمازخانه های کوچک، که دسته های بزرگی از همسرایان تربیت میکردند و موسیقی رسمی جهت نمازخانه سلطنتی و کلیساهای بزرگ میساختند، کمک میکرد. آهنگسازان انگلیسی از روی کتاب دعای عمومی سرودهای عالی میساختند، و در کلیساهای انگلیکان همه گونه آهنگ پرهیمنه، تقریبا نظیر کلیساهای سایر ممالک اروپایی، تصنیف میشد. حتی پیرایشگران، به تقلید از کالون، خواندن مزامیر را به آواز در کلیسا تصویب میکردند. الیزابت به این "رقصهای تند

ژنوی”1 میخندید. ولی این آوازها بعدا به صورت آهنگهای باشکوهی درآمدند.
از آنجا که ملکه به طرزی کفرآمیز مادی بود و دوست داشت که نسبت به او عشق بورزند، شایسته بود که افتخار موسیقی زمان او غزل باشد، یعنی آوازی که بدون همراهی ساز خوانده میشد. غزلیات ایتالیایی در 1553 وارد انگلستان شد و در آنجا رواج یافت. مورلی نیز از این سبک تقلید کرد و آن را در شعر زیبایی، که به صورت سوال و جواب ساخته شده است، بیان داشت. غزلی که توسط جان ویلپی جهت پنج صدا نوشته شده است موضوع این “آهنگها” را روشن میکند:
آه، این چه زندگی مصیبتبار و چگونه مرگی است که عشق ستمگر بر آن فرمانروایی میکند! روزهای پرشکوفه من در آغاز جوانی به پایان میرسند.
همه آرزوهای پرغرور من از بین میروند، و طومار عمرم در هم پیچیده میشود; شادیهای من یکی پس از دیگری بشتاب پرواز میکنند.
و مرا در حال مرگ، برای کسی که به گریهام میخندد، تنها میگذارد.
آه! او از اینجا میرود و عشق مرا با خود میبرد، و من بیدل به خاطر او شکوهکنان میمیرم.
---
1. اشاره به اینکه کالون بیشتر عمر خود را در ژنو گذرانید و آیین پروتستان را در آنجا برقرار ساخت. م.

ویلیام برد در زمان الیزابت به منزله شکسپیر موسیقی بود، و به سبب ساختن تصنیفات و آهنگهای مخصوص ماس و همچنین تصنیفات مخصوص ساز و آواز شهرت داشت. معاصرانش او را “مردی فراموش نشدنی” مینامیدند; مورلی میگفت: “اسم او هیچ وقت بدون احترام در میان موسیقیدانها ذکر نمیشود”. اورلندو گیبنز، و جان بول، که ارگنواز نمازخانه کوچک سلطنتی بودند، مانند او به احترام میزیستند و در فنون مختلف دست داشتند. این دو نفر به اتفاق برد موفق شدند که نخستین کتاب مربوط به نواختن آلات موسیقی نظیر پیانو را در انگلستان بنویسند. نام این کتاب چنین بود: پارثنیا، یا نخستین کتاب موسیقی که برای نواختن ویرجینالها نوشته شده است. در این ضمن، انگلیسیها شهرت خود را در تصنیف آهنگهایی که میبایستی توسط یک نفر خوانده شود (تکخوانی)، و عطرهای تازه اطراف شهرهای انگلستان را به خاطر میآورد، حفظ کردند. جان دولند، که در نواختن عود استاد بود، به سبب ساختن چندین آهنگ شهرت یافت. تامس کمپین با او سخت رقابت میکرد.
کیست که آهنگ مشهور او گیلاس رسیده را نداند موسیقیدانها دارای اتحادیه نیرومندی بودند، که در زمان چارلز اول به سبب اختلافات داخلی

سست شد.
آلات موسیقی مانند امروزه متنوع بودند: عود، چنگ، ارگ، ویرجینال، کلاویکورد یا هارپسیکورد، فلوت، رکوردر یا فلاژوله، سرنا، کورنت، ترومبون، ترومپت، طبل، و اقسام مختلف ویول که ویولن جانشین آن شد. عود برای نمایاندن استادی و همراهی با آواز نواخته میشد; ویرجینال، که مادر محقر پیانو به شمار میآید، در میان زنان جوان و دختران (لااقل پیش از ازدواج) معمول بود. آهنگهای سازی بیشتر برای نواختن با ویرجینال، ویول، و عود ساخته میشدند. نوعی موسیقی مجلسی برای مجموعهای از ویول، که به اندازه های مختلف بودند، میساختند. کمپین در نمایشی که برای ملکه ان، همسر جیمز اول، نوشت، از ارکستری شامل فلوت، هارپسیکورد، کورنت و 9 ویول استفاده کرد. آهنگهای سازی بسیاری توسط برد، مورلی، و دولند ساخته شده و به دست ما رسیدهاند. این آهنگها بیشتر برای رقص نوشته شده، و به شکل آهنگهای ایتالیایند، و زیبایی و دلانگیزی آنها بیش از نیرومندی یا دانگ آنهاست. فوگ و کنترپوان تکامل یافتند، ولی زمینه آنها تغییری نیافت، و در تغییر مایه آنها ابداعی به کار نرفت. همچنین صداهای مختلف با هماهنگیهای کروماتیک1 در آن شنیده نمیشد. با وجود این، هنگامی که اعصاب ما در نتیجه محرکات خردکننده زندگی جدید خراب میشود، در موسیقی دوره الیزابت عاملی تطهیر کننده و شفا دهنده مییابیم. در این نوع موسیقی هیچگونه مبالغهگویی، آهنگهای گوشخراش، و هیچ آهنگ
---
1. با نیم پرده بالا رونده. م.

نهایی صاعقهآسایی وجود ندارد; فقط صدای دختر یا پسری انگلیسی به گوش میخورد که آهنگهای جاویدان عشق ناکام را با شادی یا اندوه میخوانند.

VII- هنر: 1558-1649

عصر الیزابت از لحاظ هنر تکامل نیافته بود. فلزکاران نقره آلات زیبایی مانند نمکدانهای موستین و طارمیهای مشبک با عظمتی، مانند آنچه در نمازخانه کوچک سنتجورج در وینزر دیده میشود، ساختند. تهیه شیشهآلات، مانند آنچه در ونیز ساخته میشد، در حدود 1560 در انگلستان رواج یافت و بسیاری از مردم اشیایی را که از شیشه ساخته میشد بر اشیای مشابهی که از نقره یا طلا درست میکردند ترجیح میدادند.
مجسمهسازی و کوزهسازی اهمیتی نداشت. نیکولس هیلیارد مکتب مینیاتورسازی را بنیان نهاد، و الیزابت انحصار صورتسازی خود را به او تفویض کرد. کسانی که تصویر اشخاص را میکشیدند خارجی بودند; از آن جملهاند: فدریگو تسوتکارو از ایتالیا، ومارکوس گررتس و فرزندش به همان نام از هلند. شخص اخیر تصویر جالبی از ویلیام سسیل در لباس گشاد و پرزرق و برقی که مخصوص شهسوار گروه گارتر (زانوبند) بود، کشیده است. غیر از این، تصویرسازی در انگلستان از زمان هانس هولباین کهین تا وندایک رونقی نداشت.
در زمان الیزابت و جیمز، معماری تنها هنر عمده در انگلستان بود و تقریبا همیشه از آن در ساختن عمارات غیرمذهبی استفاده میشد. در عصری که اروپا گرفتار کشمکشهای مذهبی بود، آثار هنری مانند آداب مردم فاقد عامل مذهبی بودند. در قرون وسطی هنگامی که منبع و ریشه شعر و هنر از آسمانها الهام میگرفت، فن معماری مصروف ساختن کلیساها میشد، و خانه ها به صورت زندان دایم درمیآمدند. در عصر سلطنت خانواده تودور، مذهب وارد سیاست شد; ثروت به دست افراد غیرمذهبی افتاد و به صورت ساختمانهای عمومی و قصرهای عالی درآمد. در نتیجه، سبک هم تغییر کرد. در سال 1563، جان شوت از ایتالیا و فرانسه، که پر از آثار ویتروویوس و پالادیو و سرلیو بود، به انگلستان بازگشت و کتابی درباره معماری نگاشت و در آن از سبک کلاسیک تعریف کرد. بدین ترتیب، تحقیر ایتالیاییها نسبت به سبک گوتیک به انگلستان نیز سرایت کرد.
در ساختمانهای به سبک رنسانس سطحهای افقی به کار میرفت و سطحهای عمودی مربوط به سبک گوتیک رونق نداشت.
در این عصر چند ساختمان زیبا برپا شد. مانند دروازه کایوس کالج و ساختمانهای چهار طرف کلر کالج در کیمبریج، کتابخانه بودلیان در آکسفرد، بورس شاهی در لندن، و میدل تمپل. از آنجا که از زمان وولزی به بعد قاضیها امور انگلستان را به جای اسقفها به دست گرفته بودند، شایسته بود که تالار بزرگ مدرسه حقوق، که در میدل تمپل در 1572 به پایان

رسید، به سبک رنسانس باشد. هیچ یک از آثار صنعت نجاری در انگلستان از دیواری که در منتها الیه داخلی آن تالار از چوب بلوط ساخته شده بود، زیباتر نبود، ولی این مصنوع عالی در جنگ جهانی دوم براثر بمباران هوایی ویران شد.
*****تصویر
متن زیر تصویر: ویلیام سسیل، اولین بارون برلی، گالری ملی تصاویر، لندن
*****تصویر
متن زیر تصویر: 7 تالار بزرگ مدرسه حقوق، لندن
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 73
اشراف الیزابتی در صورت امکان قصرهایی میساختند که با قصرهای لوار برابری میکرد. سرجان تین قصری به نام لانگیت هاوس ساخت. الیزابت، کنتس شروزبری، قصری به نام هاردویک هال برپا کرد. تامس، ارل آو سافک، آدلی اند را با 190،000 لیره ساخت. بیشتر این پول از محل رشوه هایی که از اسپانیاییها گرفته بود فراهم آمد. سرادوارد فیلیپس، مانتکیوت هاوس را به سبک دلپذیر رنسانس برپا کرد، و سر فرانسیس ویلوبی والتین هال را بنیان نهاد. ویلیام سسیل قسمتی از بقایای ثروت خود را صرف ساختن قصر عظیمی در ستمفرد کرد، و فرزندش رابرت تقریبا به همان اندازه پول در ساختن هتفیلد خرج کرد. تالارهای بزرگ این قصر یکی از عظیمترین قسمتهای داخلی در سراسر معماری این دوره به شمار میروند. این تالارهای وسیع، که در طبقه فوقانی قرار دارند. در قصرهای دوره الیزابت جای تالار وسیع سابق را که از الوار ساخته میشد میگرفتند. بخاریهای دیواری عالی، اثاثه سنگین از چوب گردو و بلوط، پله های مجلل، نرده های کندهکاری شده، و سقفهای چوبی به اطاقهای قصرها چنان گرما و عظمتی میبخشیدند که در اطاقهای مجلل قصرهای فرانسوی نظیر آن یافت نمیشد. تا آنجا که میدانیم، طرح کنندگان این قصرها نخستین کسانی بودند که دارای لقب معمار شدند. لقب رابرت سمیتسن، بانی و التن هال، فقط معمار بود، و در این هنگام که سرانجام این حرفه عالی نام جدید خود را یافت.
در این زمان بود که هنر انگلیسی نیز متشخص شد، و مردی اثر شخصیت و اراده خویش را بر کارش باقی گذاشت. این شخص، که اینیگو جونز نام داشت، در سال 1573 در سمیثفیلد به دنیا آمد. وی در جوانی چنان استعدادی در طراحی از خود نشان داد که یکی از اشراف او را به ایتالیا فرستاد (1600) تا فن معماری دوره رنسانس را بیاموزد. جونز پس از بازگشت به انگلستان (1605)، مناظر نمایشهایی را که در آنها نقاب به کار میبردند تهیه کرد، و این در زمان جیمز اول و ملکه دانمارکی او بود.

وی دوباره به ایتالیا رفت (1612-1614) و بعد از مراجعت، طرفدار اصول کلاسیک معماری شد که در ترجمه اثری از ویتروویوس خوانده، و در ساختمانهای پالادیو، پروتتسی، سانمیکلی، و سانسووینو در ونیز و ویچنتسا نمونه هایی از آن را دیده بود. جونز سبکی را که مخلوطی غیرطبیعی از اشکال آلمانی، فلاندری، فرانسوی، و ایتالیایی بود و در معماری عصر الیزابت از آن استفاده میشد مردود شمرد و سبکی کاملا کلاسیک پیشنهاد کرد، که در آن سبکهای دوریک، یونیایی، و کورنتی میبایستی جدا باشند، یا به ترتیبی متناسب و واحد با هم ترکیب شوند.
در سال 1615 جونز با عنوان "نقشهبردار کل" متصدی کارهای ساختمانی سلطنتی شد. هنگامی که تالار ضیافت و اینهال بر اثر آتشسوزی از بین رفت، وی مامور شد که تالار جدیدی برای پادشاه بسازد. وی نیز مجموعه عظیمی از ساختمانها طرح کرد رویهم رفته 351 متر در 266 متر که اگر این ساختمانها به پایان رسیده بود، پادشاه انگلستان میتوانست خانهای وسیعتر از لوور، تویلری، اسکوریال، یا ورسای داشته باشد.
اما جیمز، که میگساری روزانه را بر ساختن عمارات استوار برای قرنها ترجیح میداد، پولهایش را صرف ایجاد تالار ضیافت تازه کرد، و چون این تالار در موضع اصلی خود نبود. نمای آن مخلوط غیرجالبی از سبکهای کلاسیک و رنسانس شد. هنگامی که لاد، اسقف اعظم کنتربری، از جیمز تقاضا کرد که کلیسای جامع سنت
*****تصویر
متن زیر تصویر: کاخ برلی، ستمفرد، انگلستان
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 74
پول را تعمیر کند. جونز صحن کلیسا را به صورت گوتیک، و نمای کلیسا را به صورت رنسانس درآورد. و بدین ترتیب مرتکب "جنایتی" شد. خوشبختانه این ساختمان در آتشسوزی عظیم لندن، در 1666، از میان رفت. نمای ساختمانهای جونز، که به سبک پالادیو بود، بتدریج جانشین سبک دوره تودور شد و تا نیمه قرن هجدهم در انگلستان متداول بود.
جونز نه تنها به عنوان مهندس عمده چارلز اول به وی خدمت کرد، بلکه آن پادشاه تیرهبخت را چنان دوست میداشت که هنگامی که جنگ داخلی به وقوع پیوست، پسانداز خود را در باتلاقهای لمبث پنهان کرد و به همپشر گریخت (1643). سربازان کرامول او را در این محل اسیر کردند. ولی با دریافت 1045 لیره جان او را بخشیدند.
وی طی غیبت خود از لندن، خانهای ییلاقی برای ارل آو پمبروک در ویلتشر ساخت. نمای آن به سبک ساده رنسانس بود، ولی داخل آن نمونهای از عظمت و زیبایی به شمار میرفت. تالار "مکعب مضاعف" آن، که به طول متجاوز از 21 و به عرض متجاوز از 9 و ارتفاع بیش از 9 متر بود، زیباترین

اطاق در سراسر انگلستان محسوب میشد. در زمانی که سپاهیان شاهی ثروت اشراف را خرج میکردند، جونز حامیان خود را از دست داد، و بعد گوشه عزلت اختیار کرد و در فقر و فاقه درگذشت. (1651) هنگامی که هنر به خواب رفت، جنگ باعث تغییر حکومت انگلستان شد.

VIII- مردان دوره الیزابت

چگونه میتوانیم مردان دوره الیزابت را از انگلیسیهای موقر و کم حرف عهد جوانی خود تشخیص دهیم آیا میتوانیم بگوییم که خصوصیت مالی زاییده مکان و زمان و تغییر است پیرایشگری و متودیسم بین این دو عصر و این دو نوع برقرار شد. قرنها مدارس هرو، ایتن، و راگبی محصل تربیت کردند; فاتحان بیپروا، هنگامی که بر کارها مسلط شوند، آرام میگیرند.
به طور کلی، مرد انگلیسی دوره الیزابت نوباوه رنسانس است. در آلمان اصلاح دینی رنسانس را مضمحل ساخت، در فرانسه رنسانس مانع از اصلاح دینی شد; در انگلستان هر دو نهضت به هم درآمیختند. در عهد الیزابت، اصلاح دینی پیروز شد و در وجود الیزابت رنسانس غالب آمد. اگر چه عدهای پیرایشگر خشک و تاثرناپذیر ولی نه بیزبان در این عصر میزیستند، سرمشقی از خود برجای نگذاشتند. مرد نمونه این زمان به مثابه نیرویی بود که از عقاید و منهیات کهن رها شده، ولی هنوز به اصول جدید پایبند نشده بود. این مرد نمونه، بسیار جاهطلب بود و میخواست قابلیتهای خود را بپروراند; طبعی آزاد داشت و خواهان ادبیاتی بود که حاکی از حیات باشد; به شدت عمل و تندگویی معتاد بود، ولی در میان گزافگوییها و عیوب و بیرحمیهای خود میکوشید که مودب و موقر باشد. کمال مطلوب او بین ادب محبتآمیز شخصی درباری اثر کاستیلیونه و فساد بیرحمانه شاهزاده اثر ماکیاولی بود; سیدنی را تمجید میکرد، ولی مایل بود دریک باشد.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 75
در این ضمن، فلسفه از لابلای شکافهای ارکان مذهب که متزلزل شده بود، راه خود را میگشود، و بهترین فکرهای عصر بیش از همه آشفته بودند. در این جریان، که مورد انتقاد کسی قرار نگرفته بود، اشخاصی با عقاید صحیح و درست، همچنین محافظهکاران و مردان جبون و آرام نیز دیده میشدند. افراد خوبی نیز مانند راجر اسکم در آن یافت میشدند که مایوسانه درباره اصول اخلاقی گذشته سخن میگفتند، ولی شاگردان آنها طبعی متهور و بیباک داشتند. در این مورد به سخنان گیبریل هاروی درباره کیمبریج توجه کنید:
مطالب "انجیل" را تعلیم میدهند، ولی کسی آن را نمیآموزد. مسیحیت رونقی ندارد. هیچ چیز را خوب نمیتوان گفت، مگر آنکه به آن نسبت خوبی بدهند. قوانین تشریفاتی معنا منسوخ شدهاند; امور قضایی به کلی از بین رفته است; اخلاق رخت بربسته است. ... همگی درباره اخبار، کتابهای تازه، مدهای تازه، قوانین تازه کنجکاو شدهاند. ... بعضی از مردم به دنبال

بهشتهای تازه و جهنمهای تازه نیز هستند. ... هر روز عقایدی جدید به وجود میآیند، بدعت در الهیات، در فلسفه، در انسانیت، در آداب ... شیطان به اندازه پاپ منفور نیست.
کوپرنیک همگی را آشفته کرده و گفته بود که دنیا در فضا میچرخد. جوردانو برونو در سال 1583 به آکسفرد رفت و درباره نجوم جدی و دنیاهای نامتناهی مطالبی اظهار داشت. وی همچنین گفت که خورشید بر اثر گرمای خود نابود میشود، و سیاره ها به صورت ذرات اتم درمیآیند. شاعرانی مانند جان دان احساس میکردند که زمین در زیر پایشان میلغزد.
در سال 1595، فلوریو شروع به ترجمه آثار مونتنی کرد. پس از آن، هیچ چیز مسلم و قطعی شمرده نمیشد، و در واقع هوایی که مردم استنشاق میکردند آلوده به شک و تردید بود. همچنانکه مارلو مثل ماکیاولی بود، شکسپیر نیز مثل مونتنی مینمود. در حالی که مردان دانا گرفتار شک و تردید بودند، جوانان نقشه میکشیدند. از آنجا که بهشت در لفافهای از فلسفه پیچیده شده بود، جوانان تصمیم داشتند که از زندگی بهره ببرند و از حقایق هر اندازه مهلک، از زیبایی هر اندازه ناپایدار، و از قدرت هر اندازه زهرآگین استفاده کنند. مارلو نیز در کتابهایی که در باره فاوست و تیمور لنگ نوشت از همین منابع الهام گرفت.
این تجسس در باره عقاید کهن، و این آزاد ساختن فکر از بند به منظور اظهار مشتاقانه آرزوها و رویاهای جدید بود که عصر الیزابت را به صورت عصری فراموش نشدنی درآورد. اگر ادبیات این عصر، که محدود به اموری زودگذر مانند رقابتهای سیاسی، مباحثات مذهبی، پیروزیهای نظامی، و علاقه به گردآوری طلا بود، حاکی از آرزوها، تردیدها، و تصمیمات مردان متفکر هر عصری نبود، دیگر آن رقابتها، مباحثات مذهبی، پیروزیها، و طمع ورزیها نظر ما را به خود جلب نمیکردند. همه تاثیرات آن دوره پرهیجان منجر به فعالیت شدید عصر
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 76
الیزابت شد: سفرهای دریایی به منظور فتح و کشف سرزمینها و بازارها و عقیده های جدید; ثروت طبقاتی متوسط که دامنه اقدامات بیباکانه و هدفهای آن را توسعه داد; درک ادبیات و هنر یونان و روم، نهضت اصلاح دینی; طرد نفوذ پاپ از انگلستان; مباحثات مذهبی که مردم را ندانسته از اصول دین به عقل و خرد رهنمون شد; تعلیم و تربیت و افزایش دوستداران کتاب و نمایشنامه; صلح ممتد و مفید و سپس مبارزه تحریک کننده با اسپانیا و غلبه سرمست کننده انگلستان بر آن کشور; اعتماد تدریجی عظیم به قدرت و فکر بشر; همه اینها انگیزه هایی بودند که موجبات عظمت انگلستان را فراهم کردند و شکسپیر را به وجود آوردند.
در این هنگام پس از تقریبا دو قرن سکوت از زمان چاسر به بعد، در

انگلستان نثر و نظم رونقی بسزا یافت و این کشور توانست دلیرانه با جهانیان سخن بگوید.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 77

فصل سوم :در دامنه های پارناسوس1 - 1558-1603

شماره کتابها پیوسته در تزاید بود. در سال 1600، بارنبی ریچ چنین نوشت: “یکی از مصایب این عصر، افزایش کتابهایی است که به علت زیاد بودن آنها قادر به هضم مطالب مزخرفی که هر روز سر از تخم بیرون میآوردند و به دنیا میآیند نیست”. رابرت برتن نیز در سال 1628 چنین نوشت: “هم اکنون مقدار زیادی کتابهای مختلف و متنوع داریم. ما از دست آنها به ستوه آمدهایم، چشمهایمان از خواندن و انگشتهایمان از ورق زدن درد گرفته است”. شگفتآورتر آنکه این دو نفر شاکی خودشان هم کتاب نوشتهاند.
اشراف، که خواندن و نوشتن آموخته بودند، به نویسندگانی که دل آنان را با تقدیم کتابهای خود نرم میساختند کمک مادی میکردند. سسیل، لستر، سیدنی، رالی، اسکس، ساوثمتن، ارلها و کنتسهای پمبروک حامیان ادب بودند، و میان اشراف انگلیسی و نویسندگان رابطهای برقرار کردند که حتی پس از آنکه جانسن چسترفیلد را سرزنش کرد، ادامه داشت. ناشران و نویسندگان برای هر رساله در حدود 40 شیلینگ، و برای هر کتاب در حدود 5 لیره حق تالیف میدادند. عده معدودی از نویسندگان قادر بودند که با درآمد قلم خود زندگی کنند; همیشه مایوس کننده “ادبا” در این هنگام در انگلستان به وجود آمد. در میان طبقه متمول کتابخانه های خصوصی بسیار بود، ولی کتابخانه عمومی بندرت یافت میشد. اسکس، ضمن بازگشت از کادیث به انگلستان، در فارو، در پرتغال توقف کرد، و کتابخانه اسقف ژروم اوسوریوس را ضبط کرد و آن را به سر تامس بادلی داد، و او نیز کتابهای آن را ضمن کتابخانه بودلیان برای دانشگاه آکسفرد به ارث گذاشت. (1598) خود ناشران زندگی ناراحتی داشتند که تابع قانون دولتی و هوس مردم بود. در زمان الیزابت، دویست و پنجاه ناشر در انگلستان بودند، زیرا نشر و فروش کتاب همچنان یک پیشه

---

1. کوهی در جنوب یونان که وقف آپولون رب النوع شعر شده بود. - م.

محسوب میشد. بسیاری از آنها کتابها را خود چاپ میکردند. صاحب چاپخانه و ناشر در اواخر این عصر از هم جدا شدند. ناشران و صاحبان چاپخانه ها و کتابفروشیها در 1557 شرکتی موسوم به “شرکت نوشتافزار فروشان” تشکیل دادند; ثبت نشریه ها نزد این صنف شامل حق انحصاری طبع نیز بود. ولی نه حق نویسنده، بلکه فقط حق ناشر را تضمین میکرد. معمولا شرکت نامبرده فقط آثاری را ثبت میکرد که اجازه قانونی چاپ آنها قبلا تحصیل شده بود. نوشتن، چاپ کردن، فروختن، یا تملک هرگونه مطلبی که

به شهرت ملکه یا دولت لطمه میزد; همچنین نشر و وارد کردن کتب بدعتی، یا توقیعات و نامه های پاپ، یا در دست داشتن کتابی که در تایید مرجعیت پاپها برای کلیسای انگلیسی بود، جرم محسوب میشد. به سبب نقض این دستورها بود که عدهای اعدام شدند. "شرکت نوشتافزار فروشان" قانونا حق داشت که همه چاپخانه ها را بازرسی کند، انتشارات بیمجوز را بسوزاند و ناشران آنها را به زندان اندازد. سانسور در زمان الیزابت از هر دورهای قبل از اصلاح دینی شدیدتر بود، ولی ادبیات رونق گرفت و مانند فرانسه در قرن هجدهم، در نتیجه خطر چاپ، ذوقها تیزتر شد.

شماره دانشمندان زیاد نبود. آن عصر دوره ابداع بود و انتقاد رواج نداشت. در سالهایی که علومالاهی سخت مورد توجه بود، سرچشمه اومانیسم خشک شده بود. بسیاری از تاریخنویسان هنوز وقایعنگار بودند و حوادث را براساس سنوات تقسیم میکردند; ولی ریچارد نالس با نوشتن کتاب نسبتا خوب خود، به نام "تاریخ ترکان"، بارون برلی را به شگفتی انداخت (1603)، رافائل هالینشد با نگاشتن کتابی به نام "وقایع" اطلاعاتی درباره پادشاهان انگلستان در اختیار شکسپیر نهاد، و به ناحق شهرتی اضافی یافت. جان ستو به کتاب خود تحت عنوان "وقایع انگلستان"، "رنگ حکمت بخشید، مردم را به تقوا فراخواند، و از حقایق تلخ اظهار تنفر کرد"، ولی از استادی در آن اثری نبود، و نثر او تاثیری "خوابآور" داشت. کتاب دیگری که وی تحت عنوان "بررسی لندن"، نگاشته (1598) تا حدی عالمانه بود، ولی نانی برای او تحصیل نکرد، و در زمان پیری پروانه گدایی برایش صادر شد. ویلیام کمدن، با انشای لاتینی خوبی، جغرافیا، مناظر و آثار کهن انگلستان را در کتابی به نام "بریتانیا" گرد آورد، (1582) و در کتاب دیگری1 تاریخ خود را بر مطالعه دقیق اسناد اصلی متکی ساخت، کمدن بیطرفانه از ملکه تعریف، و از سپنسر تمجید کرد، شکسپیر را نادیده گرفت و راجر اسکم را ستود، ولی از اینکه چنین دانشمند عالیمقامی در نتیجه عشق به نرد و خروسبازی در فقر و فاقه، درگذشت، اظهار تاسف کرد.

اسکم، که منشی "ماری خونآشام" و آموزگار سرخانه الیزابت بود، از خود مهمترین رساله را به زبان انگلیسی درباره تربیت برجای نهاده است. این کتاب، که "مدیر آموزشگاه" نام دارد، (1570) اصولا جهت تعلیم زبان لاتینی نوشته شده است، ولی وی در آن با زبان انگلیسی ساده

---

1. Rerum Anglicarum et hibernicarum annales regnante Elizabetha.

و محکمی تقاضا میکند که، به جای سختگیریهای مدرسه ایتن، محبت

عیسوی در تعلیم و تربیت رایج شود.
اسکم نوشته است که در سر میز شام با اعضای متنفذ حکومت الیزابت نشسته بود و صحبت بر سر تربیت به وسیله شلاق زدن به میان آمد; سسیل طرفدار شیوه های آرامتری بود. سرریچارد سکویل گفت: "مدیر آموزشگاه احمقی، با ترساندن من از کتک خوردن، هر نوع عشق درس خواندن را از وجودم بیرون راند".
مهمترین و موثرترین وظیفه دانشمندان، القای افکار خارجی به انگلیسیها بود. در نیمه دوم قرن شانزدهم، کتابهای زیادی از یونانی، لاتینی، ایتالیایی، و فرانسوی به انگلیسی ترجمه شد. در سال 1611، جورج چپمن آثار هومر را ترجمه کرد، و نبودن ترجمه های انگلیسی نمایشنامه های یونانی باعث شد که درام عهد الیزابت، به جای شکل "کلاسیک"، شکل "رمانتیک" به خود بگیرد. ولی این آثار به انگلیسی ترجمه شدند; اشعار تئوکریتوس; "هرو و لئاندروس"، اثر موسایوس; "انکریدون"، اثر اپیکتتوس; "اخلاق" و "کتاب سیاست"، تالیف ارسطو; "کوروپایدیا" و "رساله اقتصاد"، اثر گزنوفون; سخنرانیهای دموستن و ایسوکراتس; تاریخهای هرودوت، پولوبیوس، دیودوروس سیکولوس، یوسفوس، و آپیانوس، داستانهای هلیودوروس و لونگوس، و ترجمه اصیل (1579) سرتامس نورث از روی ترجمه فرانسوی آمیو، که آن نیز ترجمه "حیات مردان نامی"، اثر پلوتارک است; از زبان لاتینی: آثار ویرژیل، هوراس، اووید، مارتیالیس، لوکانوس; نمایشنامه های پلاوتوس، ترنتیوس، وسنکا; و تاریخهای لیویوس، سالوستیوس، تاسیت، و سوئتونیوس ترجمه شد; از ایتالیایی: غزلیات پترارک، "فیلوکوپو"، "وفیاستا"، اثر بوکاتچو (ولی نه دکامرون که در 1620 ترجمه شد)، تاریخهای گویتچاردینی (گیشاردن) و ماکیاولی، "اورلاندوی عاشق"، اثر بویاردو، "ارولاند خشمگین" اثر آریوستو، "کتاب درباری" تالیف کاستیلیونه، "رهایی اورشلیم" و "آمینتا"، اثر تاسو، کتاب "چوپان باوفا، اثر گوارینی، و افسانه های مشهوری توسط باندلو و دیگران در مجموعه هایی مانند "قصر لذت"، اثر ویلیام پینتر جمعآوری شد. کتاب "شاهزاده"، اثر ماکیاولی، در 1640 ترجمه شد، ولی سیاستمداران عصر الیزابت از مضمون آن آگاهی داشتند، گیبریل هاروی گزارش داده است که در کیمبریج "آثار دانرسکوتس و قدیس توماس آکویناس با همه استادان پست از دانشگاه رانده شدند" و به جای آنها آثار ماکیاولی و ژان بودن معمول گشت. از اسپانیایی کتاب "آمادی دوگل"، که از طویلترین سرگذشتهای عاشقانه است، و همچنین یکی از نخستین داستانهایی که ولگردان در آن نقشی به عهده دارند موسوم به "لاثاریلیود تورمس". و یکی از اشعار شبانی کلاسیک به نام "دیانای عاشق"، اثر مونتماریور ترجمه شد. بهترین ترجمه از فرانسوی ترجمه اشعار گروه پلیاد و مقالات مونتنی

بود که توسط جان فلوریو انجام گرفت. (1603)
تاثیر این ترجمه ها در ادبیات دوره انگلستان شگفتانگیز بود. نقل قول از ادبیات کلاسیک آغاز، و تا دو قرن بعد نظم و نثر انگلیسی بدان آراسته شد. بسیاری از نویسندگان زیردست انگلستان با زبان فرانسه آشنایی داشتند، و بنابر این به ترجمه ها نیازی نماند. ایتالیا انگلیسیها را مجذوب میکرد; اشعار شبانی انگلیسی تقلیدی اشعار ساناتسارو، تاسو،

و گوارینی بودند، غزلیات انگلیسی از آثار پترارک، افسانه های انگلیسی از نوشته های بوکاتچو و از "نوول"1 تقلید میکردند; این نوع قصهپردازی سرمشق مارلو، شکسپیر، و بستر، مسینجر، و فورد شد. شهرها و محلهای ایتالیایی صحنه نمایشنامه های انگلیسی قرار گرفت. ایتالیا، که اصلاح دینی را نپذیرفته بود، از آن نیز فراتر رفت و الهیات قدیم و حتی اصول اخلاقی آیین مسیحی را در هم شکست. در خلال مناقشه میان کاتولیکها و پروتستانها در انگلستان ادیبان آن کشور، بدون توجه به آن مناقشه، به سرزندگی و نشاط دوره رنسانس توجه کردند. ایتالیا، که تا مدتی براثر تغییر راه های تجاری فلج شده بود، مشعل رنسانس را به اسپانیا، فرانسه و انگلستان سپرد.

در این دوره پرهیجان، نظم و نثر رواج کامل داشت. چنان که نام دویست تن از شاعران عصر الیزابت معروف است. ولی پس از آنکه سپنسر کتاب ملکه پریان خود را به رشته تحریر درآورد. نثر نظر انگلیسیها را به خود معطوف داشت.
جان لیلی نخستین کسی بود که به نثر مطلبی خیالی تحت عنوان یوفیوئیز یا تشریح ذوق به رشته تحریر درآورد.
(1579) لیلی در این کتاب درصدد برآمده بود که نشان دهد چگونه، در نتیجه تربیت، تجربه، مسافرت، و نصیحت عاقلانه، فکر و منش به خوبی پرورش مییابد. یوفیوئیز (بیان خوب) نام جوانی آتنی است که ماجراهای او چارچوبی جهت سخنرانیهای مفصل درباره تربیت، رفتار، دوستی، عشق، و الحاد تشکیل میدهد. آنچه باعث پرفروش شدن این کتاب شد سبک آن بود که آکنده از تضادها، جمله های متشابهالصوت، تشبیهات، جناسها، عبارات متعادل، اشارات کلاسیک، و تصوراتی بود که دربار الیزابت را شیفته کرد و تا مدت یک نسل موردپسند بود. مثلا:
این جوان عشقباز، که ذوقش بیش از ثروت اوست و با وجود این ثروتش بیش از دانایی اوست، از آنجا که خود را از حیث تصورات مطبوع کمتر از کسی نمیدید، خویشتن را در شرایط شرافتمندانهای برتر از همه میدانست، و به اندازهای خود را در همه کارها شایسته میدید که تقریبا به هیچ کاری نمیپرداخت.
معلوم نیست که لیلی این بیماری را از مارینی ایتالیایی یا گووارای اسپانیایی یا رتوریکرهای هلندی گرفت. در هر صورت، لیلی از این شایبه بدش نیامد و آن را به گروه کثیری از مردان زمان الیزابت انتقال داد; این سبک باعث خرابی نخستین کمدیهای شکسپیر
---
1. نوعی قصه کوتاه به نثر که معمولا نتیجهای اخلاقی یا هجوی دارد، مانند داستانهای بوکاتچو. م.

شد، مقالات بیکن را آلوده ساخت، و واژهای به زبان انگلیسی افزود.
در این دوره به واژه توجهی خاص میشد، گیبریل هاروی، از معلمان کیمبریج، همه نفوذ خود را به کار برد تا به جای تاکید و وزن در شعر انگلیسی، از بحور کلاسیک، که متکی بر کمیت سیلابها بود، استفاده کند. سیدنی و سپنسر، بنا به تاکید او، انجمنی ادبی به نام آریوپاگوس در لندن تاسیس کردند، و این انجمن تا مدتی کوشید که سر زندگی عصر الیزابت

را در قالبهای نظمی به صورت اشعار ویرژیل بگنجاند. تامس نش اشعار شش و تدی هاروی را مسخره کرد، به طوری که آن را از نظر درباریان انداخت. هنگامی که هاروی اهانت را به فضل فروشی افزود و از اخلاق گرین، که دوست نش بود، انتقاد کرد، در رساله ها از او بدگویی کردند، و بدین ترتیب فحش و ناسزاگویی عهد رنسانس به انگلستان نیز سرایت کرد.
زندگی رابرت گرین خلاصهای از فعالیتهای ادبی و بیبند و باری از زمان ویون تا ورلن بود. وی در کیمبریج با هاروی، ناش، و مارلو در یک کلاس نشسته بود; و در آنجا اوقات خود را به معاشرت با "اشخاص بذلهگو و شهوترانی مثل خودش گذراند و براثر مصاحبت با آنها گل جوانی خود را پژمرده ساخت".
من مست غرور بودم، معاشرت با زنان هرجایی کار روزانهام بود و پرخوری و میگساری تنها لذتم. ... از خدا آن اندازه دور بودم که بندرت به او فکر میکرد، ولی از سوگند خوردن و کفرگویی لذت بسیار میبردم. ... اگر در حیاتم مطلوب دلم را به دست بیاورم، راضیم. بگذارید پس از مرگ هر طور باشد بگذرانم. ... از قضات به همان اندازه که از داوری خدا بیم دارم، میترسیدم.
گرین در ایتالیا و اسپانیا به مسافرت پرداخت، و سپس نوشت که در این کشورها "چنان فسق و فجوری دیدم و مرتکب شدم که از گفتن آن شرم دارم". پس از بازگشت به لندن، همگی او را با آن موی قرمز، ریش نوکدار، جورابهای ابریشمی، و نگاهبان شخصیش در میخانه ها میشناختند. پس از ازدواج، مطالب محبتآمیزی درباره وفاداری در زناشویی و سعادت آن به رشته تحریر درآورد; اما به خاطر معشوقهای زن خود را ترک گفت و ثروت همسر خود را پای او صرف کرد. در نتیجه اطلاعات دست اولی که درباره جنایتکاران داشت، کتابی راجع به آنان تحت عنوان اکتشاف عظیم تقلب نگاشت (1591) و در آن کشاورزانی را که به لندن میآمدند، از حیله و فریب متقلبان، خالبازان، جیببران، قوادان و زنان روسپی برحذر داشت; و از این جهت بود که اراذل و اوباش درصدد کشتن وی برآمدند. باعث تعجب است که وی ظرف عمر کوتاه خود، که تا آن اندازه وقف فسق و فجور شده بود، توانسته باشد با همان شتاب و حرارت روزنامهنگاران دوازده داستان (به سبک یوفیوئیز)، سی و پنج رساله و نمایشنامه های متعدد جالبی بنویسد. اما چون بنیه و ثروت او کم شد، در
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 82
تقوا و پرهیزکاری اندکی معنی دید و، همان گونه که مرتکب گناه شده بود، صریحا توبه کرد. در سال 1591 کتابی به عنوان وداع با حماقت منتشر ساخت. سال بعد دو رساله قابل توجه نگاشت، در یکی، به نام لطیفهای به

یک درباری نورسیده، به گیبریل هاروی حمله کرده بود. در دیگری، تحت عنوان لطیفهای به ارزش یک پشیز که با یک میلیون ندامت خریداری شده، به شکسپیر حمله کرد، و از همراهان فاسق او، ظاهرا مارلو، پیل، و نش خواست که دست از گناهکاری بردارند و در زهد و پشیمانی به او بپیوندند. در 2 سپتامبر 1592، از همسرش که خود او را ترک کرده بود تقاضا کرد که 10 لیره بدهکاری او را به کفاشی بپردازد، و افزود که "بدون احسان او، من در کوچه ها تلف شده بودم". روز بعد، گرین در خانه همین کفاش درگذشت، و علت آن، طبق گفته هاروی، "افراط در خوردن شاه ماهی نمکسود و شراب راین" بود. خانم صاحبخانه، که قرضهای او را با توجه به اشعارش بخشیده بود، تاجی از برگ غار بر سر او نهاد و هزینه تدفین او را پرداخت.

در میان رساله نویسان عصر الیزابت، تام نش، دوست گرین، زبانی گزندهتر و خوانندگانی بیشتر داشت. وی، که فرزند معاون کشیش بخش بود و از پاکیزگی و آزرم خسته شده بود، پس از بیرون آمدن از کیمبریج وارد دنیای اراذل و اوباش شد و نان خود را با قلم درآورد، و توانست تا اندازهای که دستش قادر بود بنویسد. نش با نوشتن کتابی تحت عنوان مسافر بدبخت، یا زندگی جک ویلتن نوعی رمان را، که درباره زندگی ولگردان بود، متداول ساخت. (1594) هنگامی که گرین درگذشت و هاروی به گرین و نش در چهارنامه حمله کرد، نش چندین جزوه در جواب او منتشر ساخت که آخرین آنها موسوم بود به برو به سفرون والدن. وی در این جزوه چنین نوشته است:

خوانندگان، خوش باشید، زیرا از هیچ کاری که شما را خوشحال کند مضایقه نخواهم کرد. ... اگر چه این کار باعث سقوط من خواهد شد، ولی قبل از آنکه دست بردارم، او را با هو و جنجال از دانشگاه بیرون خواهم راند.

اگر او را در یکی از کالجهای معتبر کیمبریج به روی صحنه بیاورم، به من چه خواهید داد هاروی پس از این حادثه زنده ماند، از کسانی که زندگی ببیند و باری داشتند بیشتر عمر کرد، و در سن هشتاد و پنج سالگی در 1630 درگذشت. نش نمایشنامه دیدو اثر دوست خود مارلو را کامل ساخت. با بن جانسن در تهیه جزیره سگان همکاری کرد، به جرم شورش تحت تعقیب قرار گرفت، و از راه احتیاط گوشه انزوا اختیار کرد. در سی و چهار سالگی طومار عمر زودگذر او در هم نوردیده شد. (1601)

III -فیلیپ سیدنی: 1554-1585

سیدنی، دور از این جمع آشفته، بآرامی زندگی خود را به پایان رسانید. از تصویری که از او در گالری ملی تصاویر در لندن باقی مانده است چنین برمیآید که وی مردی بسیار ظریف اندام بوده است. سیدنی چهرهای لاغر و مویی بور داشت و به قول لانگه "چندان از تندرستی بهرهمند نبود". طبق گفته اوبری، سیدنی "بسیار زیبا بود; و اگر چه قیافهای به اندازه کافی مردانه نداشت، بسیار دلیر و شجاع مینمود". بعضی از عیبجویان او را کمی بیش از حد دوستدار جاه و جلال میدانستند، و احساس میکردند که بغایت از کمال بهرهمند است; فقط عاقبت قهرمانانه او بود که باعث شد بداندیشان صفات خویش را ببخشند! مادر سیدنی، ماری دادلی، دختر دیوک نورثامبرلند بود که در زمان ادوارد ششم بر انگلستان مسلط شده بود.

پدرش، سر هانری سیدنی، فرمانروای ویلز و سه بار نایبالسلطنه ایرلند بود، فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا، پدر تعمیدیش، نام خود را روی او گذاشته بود. با این مشخصات، کیست که به خود ننازد و افتخار نکند فیلیپ سیدنی قسمتی از عمر زودگذر خود را در قصر وسیع پنشرت گذرانید، قصری که سقفهای چوب گردویی و دیوارهای مصور و چلچراغهای بلورینش در زمره زیباترین اشیایی است که از آن دوره باقی مانده است. فیلیپ سیدنی در نه سالگی منصب کلیسایی یافت و در نتیجه 60 لیره در سال مقرری گرفت. در ده سالگی وارد مدرسه شروزبری شد، که تا قصر لادلو زیاد فاصله نداشت. پدرش در این قصر به عنوان فرمانروای ویلز میزیست و برای فرزند خود نامهای نصیحتآمیز و پرمحبت مینوشت.

فیلیپ این درسها را به خوبی آموخت و طرف توجه عمویش لستر و دوست پدرش ویلیام سسیل قرار گرفت. پس از سه سال تحصیل در آکسفرد، به عنوان عضو کوچک یک هیئت اعزامی، به پاریس فرستاده شد. پس از ورود به دربار شارل نهم، توانست کشتار سن بارتلمی را ببیند، سپس در فرانسه، هلند، آلمان، بوهم، لهستان، مجارستان، اتریش، و ایتالیا به گردش پرداخت. در فرانکفورت با لانگه، که از رهبران فرهنگی پروتستانهای فرانسه بود، آشنا شد، و این دوستی تا پایان زندگانی او ادامه یافت. در ونیز از ورونزه خواهش کرد که تصویر او را بکشد، و در پادوا اصول مربوط به غزلیات پترارک را فرا گرفت. بعد از بازگشت به انگلستان، در دربار به خوبی پذیرفته شد، و تا مدت دو سال ملازم ملکه بود، ولی چون با قصد ازدواج ملکه با دوک آلانسون مخالفت کرد، مورد غضب واقع شد. فیلیپ سیدنی همه صفات شهسواران را دارا بود: رفتاری

غرورآمیز، مهارت، و شجاعتی زیاد در شمشیرزنی به هنگام سواری داشت; گذشته از این، در دربار مودب بود، در همه
*****تصویر
متن زیر تصویر: سر فیلیپ سیدنی، گالری ملی تصاویر، لندن
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 84
معاملات خود جانب شرافت را رعایت میکرد، و برای بیان احساسات عاشقانه زبانی فصیح داشت. وی کتاب درباری اثر کاستیلیونه را خوانده بود، و میکوشید که طبق عقیدهای که آن فیلسوف درباره مردان موقر و مودب داشت رفتار کند. حال آنکه دیگران از خود او تقلید میکردند. سپنسر او را پیشوای اشرافیت و شهسواری مینامید.
از مشخصات این دوره آنکه اشراف، که روزگاری خواندن و نوشتن را تحقیر کرده بودند، اکنون شعر میگفتند و به شاعران اجازه میدادند که به حضور آنان بار یابند. سیدنی اگر چه متمول نبود، فعالترین حامی ادبی نسل خود شد.
وی به کمدن، هکلوت، نش، هاروی، دان، جانسن، و مخصوصا سپنسر کمک کرد. سپنسر او را "امید همه دانشمندان" و "حامی طبع شعر جوان" خود میدانست. اما کاملا عجیب بود که گوسن کتاب مدرسه بدی را به او اهدا کند، (1579) زیرا عنوان آن چنین بود: طعنه خوشایندی به شاعران، نینوازان، نمایشنویسان، بذلهگویان و نظیر این کرمهای مملکت. سیدنی حاضر به این مقابله شد و نخستین اثر دوره الیزابت را تحت عنوان دفاع از شعر نگاشت.
سیدنی، با استفاده از آثار ارسطو و منتقدان ایتالیایی، چنین اظهار میداشت که "شعر هنر تقلید کردن است، شعر چیزی است که واقع یا غیرواقع را نشان میدهد یا مجسم میکند. و به منزله عکس ناطق است". و هدف آن را باید آموختن و مشعوف کردن دانست. سیدنی که اخلاق را به مراتب بالاتر از هنر میشمرد، هنر را عبارت از یاد دادن اخلاق با مثالهای مصور میدانست، از گفته های او این است:
فیلسوف با دادن دستور اخلاقی، و مورخ با ذکر نمونه اخلاق وظیفه خود را انجام میدهند; ولی چون هیچ کدام قادر به انجام دادن هر دو کار نیستند، مانع از آن دو کار میشوند. زیرا سخن فیلسوف، که با دلایل پیچیده میخواهد قانون خشک اخلاقی را وضع کند، به اندازهای غامض و فهم آن به اندازهای دشوار است که کسی که راهنمایی جز او ندارد، تا زمانی که بخواهد کار شرافتمندانهای انجام دهد، پیر شده است. علت آن است که علم او غیرعملی و کلی است، و اگر کسی حرف او را بفهمد خوشبخت است. ... از طرف دیگر، مورخ، که کارش دادن دستور اخلاقی نیست، نه به آنچه باید باشد، بلکه به آنچه هست پایبند است، و نمونهای که ذکر

میکند، نتیجه حتمی ندارد و بنابر این نمونه های او ثمره کمتری در بردارد.
اما شاعر بینظیر هر دو کار را انجام میدهد، زیرا آنچه فیلسوف گفت که باید انجام شود، شاعر تصویر کاملش را توسط کسی که به عقیده او آن را انجام داده است به ما مینماید، و بدین ترتیب نظریهای کلی را با مثلی مخصوص نشان میدهد. اگر سخن از تصویر کامل به میان آوردم، از آن لحاظ است که شاعر تصویری در برابر چشم ما نشان میدهد که فیلسوف فقط آن را با شرحی مفصل ذکر میکند، و این خود نه در چشم روح نفوذ دارد، نه در آن اثر میکند، و نه آن را مجذوب میسازد. حال مورخ نیز بدین منوال است.
بنابر این، شاعری، در نظر سیدنی، شامل همه ادبیات تخیلی، یعنی درام و نظم و نثر ابتکاری است، وی میگفت: "وزن و قافیه نیست که شعر را بوجود میآورد. انسان ممکن است بدون
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 85
شعر گفتن شاعر باشد، و بدون آنکه شاعر باشد شعر بگوید".
سیدنی نمونه اخلاقی را با دستور اخلاقی ذکر میکرد. وی در همان سالی که کتاب دفاع از شعر را نگاشت، (1580) شروع به نوشتن کنتس آرکادیای پمبروک کرد. این کنتس، که خواهر خود او بود، و یکی از زنان مشهور کشور به شمار میرفت، در سال 1561 متولد شد و، بنابر این، هفت سال جوانتر از فیلیپ بود و، تا آنجا که توانسته بود، معلومات زمان خود، شامل زبانهای لاتینی، یونانی، و عبری، را فراگرفته بود. اما زیبایی او سرآمد همه اینها بود. وی در سلک ملتزمان ملکه درآمد و در سفرها همراه او رفت. عمش لستر قسمتی از جهیزش را فراهم آورد، و همین امر به ازدواج او با هنری، ارل آو پمبروک، یاری کرد. طبق گفته اوبری "این زن بسیار شهوتپرست بود"، و چندین فاسق مکمل شوهر خود داشت; ولی این وضع مانع آن نشد که فیلیپ او را دوست نداشته باشد و خواهش او را برای نوشتن آرکادیا اجابت نکند.
سیدنی به تقلید از آرکادیای ساناتسارو، به آسانی و به تفصیل دنیایی خیالی وضع کرد که شاهزادگان دلیر، شاهزاده خانمهای زیبا، نبردهای شهسواران، جامه های مبدل گیجکننده، و مناظر دلفریب در آن به چشم میخوردند. وی در این کتاب چنین نوشته است: "زیبایی اورانیا 1 بزرگترین چیزی است که جهان میتواند نشان دهد، ولی کوچکترین چیزی است که میتوان آن را تمجید کرد". و پالاس.2 "دارای قریحه و ذوقی نافذ و بدون تظاهر بود، افکار بلندی داشت که در قلب ادب و تواضع نشسته بود، فصاحتی در بیان داشت و نرم و شیرین سخن میگفت، و رفتاری چنان عالی داشت که بدبختی را عظمت میبخشید". بدون تردید، سیدنی از سبک یوفیوئیز تقلید کرده است. این قصه عاشقانه پیچیدهای است: پیروکلس، برای آنکه به

فیلوکلئا نزدیک شود، جامه زنانه میپوشد; ولی این زن با ابراز عشق خواهرانه او را ناکام میسازد; پدر فیلوکلئا، به تصور آنکه او زن است، عاشقش میشود; ولی مادر فیلوکلئا پس از آنکه درک میکند او مرد است، به وی دل میبازد. اما همه چیز طبق ده فرمان خاتمه مییابد. سیدنی این قصه را زیاد جدی نگرفت، و اوراقی را که به شتاب جهت خواهر خود میفرستاد تصحیح نکرد، و در بستر مرگ دستور داد که آنها را بسوزانند. ولی این اوراق حفظ شد، و در 1590 انتشار یافت و تا مدت ده سال از بهترین آثار نثر دوره الیزابت به شمار میرفت.
سیدنی ضمن نوشتن این قصه عاشقانه و تحریر دفاع از شعر، و ضمن فعالیتهای سیاسی و نظامی قطعهای به نثر نوشت که زمینه را برای غزلیات شکسپیر هموار کرد. وی برای این کار احتیاج به عشقی نافرجام داشت و منظور خود را در پنلوپه دورو، دختر نخستین ارل آو اسکس،
---
1. عنوان آفرودیته به عنوان الاهه آسمانها و حامی عشق آسمانی. -م.
2. عنوان آتنه، الاهه حکمت -م.

یافت; این زن اگر چه از آه ها و قیافه های او خوشش آمد، با بارون ریچ ازدواج کرد (1581); سیدنی حتی پس از ازدواج با فرانسیس والسنگم همچنان برای آن زن غزل عاشقانه میفرستاد. تنها عده معدودی از این هرزگی شاعرانه تعجب کردند: زیرا معمولا انتظار نمیرفت که کسی جهت زن خود، که بخشندگیش قریحه شاعری را خشک میکرد، غزل عاشقانه بسازد. پس از مرگ سیدنی، قطعهای که او به نثر نوشته بود تحت عنوان ستاره و عاشق ستاره انتشار یافت. سبک آن شبیه پترارک بود و پترارک از زنی، به اسم لائورا، نام برده بود که از حیث چشم، ابرو، گونه، لب، و مو به طور عجیبی به پنلوپه شباهت داشت. سیدنی به خوبی میدانست که شور و هیجان او زاییده طبع شاعرانه اوست.
خود او نوشته است: "اگر زن بودم، غزلسرایان هرگز نمیتوانستند مرا متقاعد کنند که عاشقند. در هر حال، این غزلها بهترین اشعار قبل از شکسپیر به شمار میآید. در اشعار وی حتی ماه هم از عشق بیمار است:
ای ماه، با چه قدمهای محزون و چه صورت افسردهای از آسمانها به آهستگی بالا میروی! آیا میتوان گفت که آن تیرانداز پرکار حتی در محلی آسمانی تیرهای نوک تیز خود را رها میکند! مسلما اگر آن چشمها که مدتها با عشق آشنا بوده است بتواند درباره عشق داوری کند، تو حال عشق را میتوانی دریابی.
من آن را در نگاه های تو میخوانم زیبایی افسرده تو حال تو را برای من، که مثل تو احساس میکنم، شرح میدهد.

پس ای ماه، از راه دوستی به من بگو که آیا عشق پایدار در آنجا نیز به دیوانگی تعبیر میشود آیا زیبارویان آنجا نیز مثل پریرخان اینجا به خود مینازند آیا آنها هم میخوانند که با بیش از عشق به آنها عشق بورزند و با وجود این، عاشقانی را که مغلوب عشق شدهاند، تحقیر میکنند آیا در آنجا بیوفایی را پاکدامنی مینامند;
الیزابت در سال 1585 سیدنی را به هلند فرستاد تا به شورشیان آنجا علیه اسپانیاییها کمک کند. سیدنی اگر چه هنوز سی و یک سال تمام نداشت، به حکومت فلاشینگ منصوب شد. اما چون خواهان مهمات بیشتر و مواجب بهتری برای سربازانی بود که پول بیارزش به آنها پرداخته میشد، ملکه خسیس بر او خشم گرفت.
سیدنی سربازان خود را در نبرد آکسل رهبری کرد (6 ژوئیه 1586) و در قسمت مقدم جبهه جنگید. در نبرد زوتفن (22 سپتامبر) بیش از حد از خود شجاعت نشان داد: پس از آنکه اسبش در حمله کشته شد، بر اسب دیگر جست و جنگکنان تا درون صفوف دشمن تاخت. در این هنگام، تیری به رانش اصابت کرد،

و اسبش عنان کسیخته به اردوی لستر بازگشت.1 پس از آن سیدنی را به خانهای در آرنم بردند و او در این محل مدت بیست و پنج روز زیردست جراحان بیکفایت رنج دید. زخم او مبدل به غانغاریا شد، و در 17 اکتبر، به قول اسپنسر، "اعجوبه عصر" درگذشت. سیدنی در آخرین روز حیات گفته بود: "من این شادی را با امپراطوری جهان عوض نمیکنم". هنگامی که جسدش را به لندن آوردند، تشییع جنازهای از او کردند که انگلستان تا پیش از مرگ نلسن به خود ندید.

IV -ادمند سپنسر: 1552-1599

سپنسر در مرگ سیدنی چنین نوشت: "سیدنی مرد، دوست من مرد، نشاط جهان مرد". سیدنی بود که سپنسر را تشویق به شاعری کرد. آغاز زندگی او از آن لحاظ به دشواری گذشت که فرزند پارچهبافی روزمزد بود، و خویشاوندی او با خانواده اشرافی سپنسر به اندازهای دور بود که وی مورد توجه قرار نگرفت. ادمند را نخست با پول صدقه به مدرسه مرچنت تیلرز، و سپس به پمبروکهال در کیمبریج فرستادند، او در آنجا برای نان روزانه خود به کار پرداخت. در حدود هفده سالگی شروع به نوشتن و حتی انتشار شعر کرد. هاروی کوشید که او را با قالبها و موضوعات کلاسیک آشنا سازد; سپنسر با فروتنی سعی کرد که او را راضی نگاه دارد، ولی پس از مدت کوتاهی علیه اوزانی که مخالف طبع او بود، سر به شورش برداشت. در سال 1579، سپنسر قسمت اول ملکه پریان را به هاروی نشان داد; هاروی توجهی به مضمون تمثیلی قرون وسطایی آن نکرد، و زن زیبای آن را نپسندید، به شاعر توصیه کرد که دست از آن بردارد، ولی سپنسر آن را ادامه داد.

هاروی با آنکه مردی عبوس و ستیزهجو بود، کاری برای سپنسر در خدمت ارل آو لستر پیدا کرد. شاعر در اینجا با سیدنی آشنا شد، شیفته او گشت، و منظومه گاهنامه شبانان را به نام او کرد. (1579) قالب این شعر انسان را به یاد تئوکریتوس میانداخت، ولی خود آن مانند گاهنامه های متداول بود که در آن وظایف شبانان طبق فصول سال تعیین شده بود. موضوع آن عشق و محرومیت چوپانی، به نام کالین کلوت نسبت به روزالیند ستمگر بود. خواندن این کتاب را اگر چه توصیه نمیکنیم، ولی تمجید سیدنی از آن باعث شهرت سپنسر شد. شاعر، برای آنکه پول بیشتری به دست آرد، قبول کرد که منشی آرثر لردگری، فرمانروای جدی ایرلند، بشود (1579). پس همراه او عازم جنگ شد و قتل عام ایرلندیها و اسپانیاییهای مغلوب

---

1. در قصهای که صحت آن معلوم نیست، آمده است که وقتی بطری آبی به سیدنی که مجروح شده بود دادند، او آن را به سرباز پهلوی دست خود که در حال نزع بود داد و گفت: تو بیشتر به این احتیاج داری. "زندگی سرفیلیپ سدنی نامدار" اثر گرویل.

را در سمرویک، که به دست گری انجام گرفت، مشاهده کرد. پس از هفت سال خدمت به عنوان منشی فرمانداری انگلستان در ایرلند، سرانجام از اموال ایرلندیهای یاغی قلعه کیلکولمن واقع در میان راه مالو ولایمریک، به

انضمام سه هزار ایکر زمین دریافت داشت.
سپنسر در اینجا مثل شخص محترمی به کشاورزی مشغول شد و به ساختن اشعاری که در خور مرد نجیبی بود، پرداخت. وی مرثیهای بلیغ ولی طویل، به نام استرفل، در رثای سیدنی سرود. (1586) سپس ملکه پریان را تصحیح کرد و اشعاری بر آن افزود. آنگاه، در سال 1589، با ذوق و شوق بسیار به انگلستان رفت و توسط رالی به ملکه معرفی شد و سه "کتاب" اول را به وی تقدیم کرد "تا شهرت ابدی او پایدار بماند"; و برای آن که آن اثر مورد قبول عده زیادی واقع شود، در مقدمه آن اشعاری در مدح کنتس آو پمبروک، لیدی کرو، سرکریستوفر هتن، رالی، برلی، والسینگم، هانزدن، باکهرست، گری، هاوارد آو افینگم، اسکس، نورثامبرلند، آکسفرد، اورمند، و کامبرلند سرود. برلی، که دشمن لستر بود، سپنسر را قافیهپردازی بی سر و پا نامید، ولی عده زیادی او را بزرگترین شاعر بعد از چاسر دانستند. ملکه به حدی بخشنده شد که برای او سالی 50 لیره مقرری تعیین کرد، ولی برلی که خزانهدار بود در پرداخت آن تاخیر ورزید. سپنسر، که امیدوار بود مبلغ زیادتری به او تعلق گیرد، با نومیدی به قصر خود در ایرلند بازگشت و در میان وحشیگری، تنفر، و اضطراب، حماسه خیالی خود را ادامه داد.
سپنسر تصمیم گرفته بود که آن شعر را در دوازده کتاب بنویسد. سه کتاب آن در 1590 و سه کتاب دیگر را در 1596 انتشار داد، ولی دیگر به ادامه آن نپرداخت. با این وضع، ملکه پریان از حیث طول دو برابر ایلیاد و سه برابر بهشت مفقود است. هر یک از آن کتابها به منزله مثل و قصهای رمزی در باره تقدس، اعتدال، عفت، دوستی، عدالت، و ادب است و مقصود از همه آنها این بود که "نجبا و مردان مودب به وسیله مثلهای عبرتانگیز با اصول اخلاقی آشنا شوند". گذشته از این، همه اینها طبق عقیدهای بود که سیدنی درباره شعر داشت و آن عبارت از یاد دادن اخلاق به وسیله مثلهای تخیلی بود. سپنسر، که بدین طریق عمر خود را وقف حجب و حیا کرده بود، بندرت میتوانست شهوترانی کند. وی اگر چه یکبار به "پستان سفید و عریانی که آماده تاراج بود" نظر افکند، از آن پس دیگر چنین کاری نکرد، وی در شش قطعه شعری که ساخته است، عشق را، طبق عقیده شهسواران، به معنی خدمت صادقانه به زنان دنیا تعریف کرده است.
در نظر ما، که آیین شهسواران را فراموش کردهایم و از کارها و تمثیلات مربوط به آنان خسته میشویم، ملکه پریان در ابتدا به طور غریبی لذتبخش است، ولی سرانجام ملالتانگیز میشود. ما از اشارات تاریخی آن که مردم آن دوره را مشعوف یا متغیر میکرده، بیخبریم; مطالبی که در آن دیده میشود مربوط به مناقشات مذهبی است که در زمان کودکی ما بقایای آن

به تدریج محو شد. قصه های آن انعکاس خوشاهنگ آثار ویرژیل، آریوستو، و تاسو است. از حیث عقاید تصنعی، جمله های مقلوب ناهنجار، تغییرات کهنه مطنطن، واژه های تازه و غریب، و مبالغه های رومانتیک (که لبخند آریوستو در آن مشهود نباشد) هیچ شعری در ادبیات جهان به پایه ملکه پریان نمیرسد. با وجود این، کیتس وشلی، سپنسر را دوست داشتند و، او را شاعر شاعران نامیدند. چرا آیا به این سبب که در بعضی موارد زیبایی قالب اشعار جبران نکات مزخرف قرون وسطایی را میکرد، یا توصیفات عالی مطالب غیرواقعی را زیبا جلوه میداد به کار بردن قطعات شش مصراعی جدید کاری دشوار بود، و ما غالبا از روانی و کمال آنها در شگفت میافتیم; ولی سپنسر غالبا معنی مصراعی را به خاطر قافیه آن خراب میکند! سپنسر از ادامه ملکه پریان دست برداشت تا اشعار کوتاهتری بسازد که موید شهرتش باشند. غزلیاتی که او تحت عنوان عشقهای کوچک ساخته است، شاید تقلیدی از پترارک و یا شاید انعکاسی از عشقبازی یکساله او با الیزابت بویل باشد. وی در سال 1594 با این زن ازدواج کرد و نشاط عروسی خود را در زیباترین شعرش موسوم به سرود عروسی بیان داشت. سپنسر، بیآنکه خودخواه باشد، ما را نیز در لذت بردن از زیبایی او سهیم میکند:
ای دختران بازرگانان، به من بگویید که آیا چنین موجود زیبائی در شهر خود دیدهاید، که چنین شیرین و چنین دوستداشتنی و چنین آرام و تا این اندازه مزین به زیبایی و پرهیزکاری بوده باشد; چشمان دلفریب او مثل یاقوت کبود میدرخشند، پیشانی او به سپیدی عاج است، گونه های او شبیه سیبهایی است که بر اثر آفتاب سرخ شده است.
لبهای او، که مثل آلبالو است، مردان را مسحور میکند تا آنها را گاز بگیرند.
سینه او مثل ظرفی از سرشیر منجمد نشده است.
نوک پستانهایش مثل سوسنهایی است که غنچه کردهاند.
گردن سپید او به برجی از مرمر میماند، و سراسر بدن او به نمایشگاه قصر شبیه است.
هنگامی که جشن عروسی به پایان میرسد، وی از میهمانان خواهش میکند که مجلس را بیدرنگ ترک گویند:
ای دختران، دست از شادی بردارید، نشاط شما به پایان رسیده است; این قدر بس که همه روز از آن شما بوده است; اکنون روز به آخر رسیده و شب به شتاب نزدیک میشود.
اکنون عروس را به حجله بیاورید. ...
و او را روی بسترش بگذارید; او را میان سوسنها و بنفشه ها بخوابانید و پارچه های ابریشم و ملحفه های معطر و روتختیهای آراس1 رویش بکشید

...
---
1. شهر فرانسه، کرسی ولایت پا-دو-کاله، پارچه های ظریف و توری آن مشهور است. - م.

اما بگذارید که شب، آرام و بیصدا، بی هیچ گونه طوفان سهمگین با غوغای غمانگیز بگذرد.
درست مثل شبی که یوپیتر میخواست آلکمنه1 را در آغوش بگیرد ...
دیگر اجازه ندهید که دختران و پسران آواز بخوانند، و نگذارید که جنگل به آنها پاسخ گوید و صداشان منعکس شود.
آیا هیچ دختری سرانجامی دلانگیزتر از این داشته است سپنسر اثر زیبای دیگری، موسوم به چهار سرود، دارد که در آن از عشق زمینی، زیبایی زمینی، عشق آسمانی، و زیبایی آسمانی تمجید کرده است. وی به پیروی از افلاطون، فیچینو، و کاستیلیونه از "تصانیف شهوانی فراوان" خود اظهار ندامت و پشیمانی کرده است و این نکته در منظومه اندیمیون، اثر کیتس، موثر بوده است. همچنین سپنسر به روح خود دستور میداد که به منظور کشف و احساس زیبایی آسمانی، که به درجات مختلف در همه موجودات زمینی یافت میشود، زیبایی جهانی را بشکافد.
سپنسر، که روی آتشفشانی از مصایب ایرلندیها قرار داشت، زندگیش هر روز در خطر بود. اندکی پیش از آنکه آتشفشان غضب ایرلندیها فوران کند، سپنسر با نثری زیبا (زیرا فقط شاعرانند که میتوانند نثر زیبا بنویسند) مطلبی تحت عنوان منظره وضع فعلی ایرلند نگاشت، و در آن تذکر داد که چگونه انگلیسیها میتوانند پول و قوای خود را برای انقیاد آن جزیره به کار برند. در اکتبر 1598، ایرلندیهای مانستر، که دارایی خود را از دست داده بودند، سر به شورش برداشتند; مهاجران انگلیسی را بیرون راندند و قلعه کیلکولمن را آتش زدند. سپنسر و زنش، که از این معرکه به سختی جان به در بردند، به انگلستان گریختند و سه ماه بعد، شاعر که قوا و نقدینه خود را از دست داده بود، درگذشت. (1599) ارل آو اسکس، که مردی جوان بود، و تقدیر مقرر کرده بود که پس از مدت کوتاهی به دنبال او جهان را ترک کند، مخارج تشییع جنازه او را پرداخت. شاعران و نجبا پشت سر هم به حرکت درآمدند و در گور او در وستمینستر مرثیه و گل ریختند.
در این عصر همه انگلیسیها به غزل مانند درام علاقه بسیار داشتند. غزلها از حیث قالب، عالی و از حیث موضوع و عبارت، متشابه بود و شاعران تقریبا در همه آنها از بیمهری دوشیزگان و خست حامیان ادب شکایت میکردند. در این غزلیات به زیبارویان توصیه شده است که قبل از پژمرده شدن گل زیبایی، به عشاق اجازه دهند که آن را بپیچند. گاهی نیز

---
1. زن آمفیتروئون. زئوس (یوپیتر) که فریفته او شده بود به صورت آمفیتروئون نزد وی رفت. از این نزدیکی هرکول به دنیا آمد. - م.

موضوعی غریب به میان میآید، مثلا عاشق به معشوق وعده میدهد که در صورت ازدواج فوری، کودکی تحویل او دهد. همانطور که پترارک از دلبری به نام لائورا الهام میگیرد، هر شاعری در جستجوی دلبری است که منبع الهامش باشد، آن را مییابد، و مجموعه غزلهایی به نام وی منتشر میکند; نیل، دلیارا; لاج، فیلیسرا; کانستبل دیانارا; و فولک گرویل، سلیکارا. مشهورترین این غزلسرایان دنیل است. و حال آنکه بن جانسن، که شخصی بسیار سختگیر بود، او را "مردی شرافتمند ولی غیرشاعر" مینامید. در پگاسوس اثر مایکل در ایتن همه گونه قالب شعر دیده میشود، ولی در یکی از غزلیاتش موضوع جدیدی به چشم میخورد، و آن این است که با معشوقه خسیس خود طعنهزنان این گونه تودیع میکند: "از آنجا که راه دیگری نیست، بیا یکدیگر را ببوسیم و بگذریم"! روی هم رفته، جز در مورد درام، ادبیات انگلستان در دوره الیزابت هنوز یک نسل از ادبیات فرانسه عقب بود. نثر این زمان قوی، انعطافپذیر، غالبا پیچیده، مطول و ذوقی بود، ولی عظمتی شاهانه یا آهنگی با شکوه داشت; اما کسی مانند رابله یا مونتنی بوجود نیاورد. اشعار انگلیسی، به استثنای سرود عروسی و ملکه پریان، تقلید محقری از قالبهای خارجی بود. سپنسر هرگز نتوانست طرفدارانی در قاره اروپا پیدا کند، کما اینکه رونسار نیز در انگلستان طرفدارانی پیدا نکرد; شعر، از زبان و احساسات، نوعی موسیقی میسازد که در آن سوی مرزهای سخن شنیده نمیشود. بالادها، خیلی زودتر از شعر درباری در میان مردم مقبول میشدند; مردم آنها را برروی دیوار منازل و میکده ها میآویختند و در کوچه ها میفروختند و میخواندند. مرثیه لرد رندال هنوز ما را متاثر میکند. شاید این اشعار مردمپسند، و نه تصنیفات زیبای غزلسرایان، بود که مردم دوره الیزابت را برای درک اشعار شکسپیر آماده ساخت.

پس چگونه شد که ادبیات انگلستان، که در دوره طولانی میان چاسر و سپنسر ناچیز بود، به مقام آثار شکسپیر ارتقا یافت شاید در نتیجه افزایش و گسترش ثروت; و شاید درنتیجه صلحی ممتد و ثمربخش، یا جنگی تحریک کننده و پیروزمندانه، و شاید در نتیجه تاثیر ادبیات خارجی بود که افق فکر انگلیسیها بازتر شد; نویسندگان از پلاوتوس و ترنتیوس فن کمدی، و از سنکافن تراژدی را میآموختند; بازیگران ایتالیایی در انگلستان بازی میکردند. (مخصوصا در 1577); هزارگونه تجربه به عمل میآمد; بین سالهای 1592 و 1642، تعداد چهار صد و سی و پنج کمدی در انگلستان نمایش داده شد. انواع فارس و پرده های کوتاه در میان دو پرده دیگر شکل کمدی به خود گرفتند. نمایشهای مذهبی و نمایشهایی که صفات

و اخلاق را در آنها مجسم میکردند، به علت بیاعتقادی مردم به افسانه های مقدس، به صورت درامهای غمانگیز غیرمذهبی درآمد. در سال 1553، نیکولس یودل نخستین کمدی کلاسیک انگلیسی را به نام رلف لافزن و پر سر و صدا تهیه کرد. در سال 1561 و کلای اینرتمپل نخستین تراژدی انگلستان را به صورت کلاسیک تحت عنوان گوربودوک به روی صحنه آوردند.

به نظر میرسید که تا مدتی آن قالب، که از رم قدیم به ارث رسیده بود، نوع درام را در عهد الیزابت معین کند.

استادان دانشگاه مانند هاروی، و کلای شاعر مانند جروج گسکوین، مردمانی آشنا با علوم کلاسیک مانند سیدنی، خواهان رعایت "وحدتهای سهگانه" در نمایش بودند: بدین معنی که فقط یک عمل یا موضوع اصلی وجود داشته باشد و آن نیز در یک مکان صورت گیرد و از لحاظ زمان بیش از یک روز طول نکشد. این سه وحدت، تا آنجا که ما میدانیم، نخست به وسیله کاستلوترو (1570) در مورد تفسیری بر کتاب صناعت شعر، از ارسطو، اعلام شد. خود ارسطو فقط خواهان وحدت عمل است; و توصیه میکند که عمل "فقط در یک دوران خورشید" صورت گیرد. همچنین خواهان چیزی است که در آن میتوان وحدت حالت نامید، یعنی کمدی به عنوان "نمایش مردم پست" نباید با تراژدی که "نمایش اقدامات قهرمانانه" است "مخلوط شود". سیدنی در دفاع از شعر یا سه وحدتی که کاستلوترو نام برده موافق است، ولی خشونت و مطایبه را نیز در نمایشهای آن دوره توصیه میکند. اینک نمونهای از نظر وی:

آسیا از یک سو، و افریقا از سوی دیگر دیده میشود، و آن قدر کشورهای

کوچک در آن میتوان دید، که بازیگر، در ابتدای ورود به صحنه، باید بگوید که در کجاست. ... در مورد زمان کمتر سختگیری میشود; زیرا معمولا یک شاهزاده و یک شاهزاده خانم عاشق یکدیگر میشوند; پس از چندین ملاقات، شاهزاده خانم آبستن میشود و کودک زیبایی میزاید; کودک نیز مردی میشود و به زنی دل میبازد و نزدیک است صاحب بچهای بشود، و همه این جریانات در ظرف دو ساعت روی میدهد.
فرانسه از قوانین کلاسیک پیروی کرد و راسین را به وجود آورد; انگلستان آنها را نپذیرفت، درامهای تراژیک خود را موافق با اصول طبیعی ساخت و شکسپیر را به وجود آورد. غایت مطلوب رنسانس در فرانسه نظم، دلیل، تناسب، و آدابدانی بود; و در انگلستان آزادی، اراده، بذلهگویی و زندگی. تماشاگران عصر الیزابت، که مرکب از اشراف کوچک و طبقات متوسط و عوام بودند، به نمایشهای متنوع و پرمایه علاقه داشتند و خواهان عمل بودند، و به گزارشات مفصل درباره اعمالی که بر صحنه شاهد آن نبودند توجهی نمیکردند. همچنین آنان برای خندیدن حاضر بودند، و مهم نمیدانستند که گورکنها با شاهزادهای درباره فلسفه بحث کنند. گذشته از این، فکری تربیت نیافته داشتند که میتوانست از محلی به محلی برود و با اشاره علامتی یا مصراعی از قارهای عبور کند. درام دوره الیزابت حاکی از مردم
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 93
انگلستان در آن زمان بود، نه حاکی از یونانیهای عهد پریکلس، یا فرانسویهای عصر سلسله بوریون. از این لحاظ بود که آن درام به صورت هنری ملی درآمد، در صورتی که هنرهایی که تابع نمونه های خارجی بود، در انگلستان ریشه نگرفت.
درام انگلستان، پیش از آنکه مارلو و شکسپیر را به وجود آرد، مجبور بود مانع دیگری را از پیش پای خود بردارد.
نهضت جدید پیرایشگری صحنه نمایش را در عهد الیزابت مرکز بتپرستی، وقاحت، و بیحرمتی به مقدسات میدانست و مخالف حضور زنها و روسپیها در میان تماشاگران و نزدیکی فاحشهخانه ها به تماشاخانه ها بود. در سال 1577، جان نورثبروک مقاله بسیار تندی علیه "نردبازی، رقص، نمایش، و نمایشهای بین دو پرده" نوشت و متذکر شد که:
به عقیده من، شیطان هم وسیله سریعتر و مدرسه بهتری، جز این نمایشنامه ها و تماشاخانه ها برای عملی کردن و تعلیم دادن میل خود، یعنی انداختن مردان و زنان در دام شهوترانی و امیال کثیف مربوط به روسپیبازی، ندارد; بنابر این، لازم است که اولیای امور، همچنانکه در روسپیخانه ها را میبندند، آن تماشاخانه ها را هم منحل کنند و جلو آن بازیگران را بگیرند.

مدرسه بدی تالیف گوسن نسبتا ملایمتر بود و بعضی نمایشها و بازیگران را "بیعیب" میدانست; ولی هنگامی که لاج به وی پاسخ گفت، گوسن دیگر میان خوب و بد تشخیص نداد و در کتاب موسوم به بازیگرانی که در پنج پرده مجاب شدند، نمایشها را مسبب شرارت و فساد و زنا دانست; و بازیگران را استادان گناه و معلمان هرزگی قلمداد کرد. به عقیده منتقدان، کمدیها عبارت از تصاویر فاسدکننده گناه و شرارت، و تراژدیها محرک نمونه های قتل، خیانت، و عصیان بودند. در ابتدای سلطنت الیزابت، یکشنبه روز معمولی نمایش بود، و در همان زمان که زنگ کلیساها مردم را به نماز بعد از ظهر فرا میخواند، صدای شیپور آغاز نمایش را اعلام میکرد، کشیشها از مشاهده آنکه مردم از کلیساها غایب میشدند تا در تماشاخانه ها حضور یابند، وحشت میکردند. یکی از واعظان فریاد میزد: "چطور است که وقتی شیپور مینوازند، یک نمایش کثیف میتواند هزار نفر را جلب کند، در حال آنکه آهنگ ناقوس قادر نیست صد نفر را در مجلس وعظ جمع کند" و نورثبروک به همان منوال میگفت، اگر "طرز گول زدن شوهرها و یا زنهایتان را یاد بگیرید، و اگر بتوانید مثل زنان روسپی نمایش بدهید، یا تملق، دروغگویی، کشتن، کفر کردن، و خواندن آهنگهای قبیح را بیاموزید، آیا در آن صورت، پس از مشاهده این گونه نمایشهای بین دو پرده، آنها را یاد نخواهید گرفت و به تمرین آنها نخواهید پرداخت" درامنویسان با نوشتن رساله پاسخ میدادند، و در نمایشنامه هایی نظیر شب دوازدهم پیرایشگران را مسخره میکردند. سر تابی بلچ در آن نمایشنامه از دلقکی پرسید: "آیا فکر میکنی چون خودت آدم پرهیزکاری هستی، دیگر شیرینی و آبجو وجود نخواهد داشت" و

دلقک در پاسخ میگوید: "بله، قسم به سنت آن، و زنجبیل هم در دهان تند خواهد بود"!1 درامنویسان، و حتی شکسپیر، در آثار خود قصه هایی مربوط به عنف، خشم، زنا با محارم، زنا و فحشا آوردهاند. شکسپیر در نمایشنامه پریکلس اطاقی را در محل فحشا نشان میدهد که گرداننده آن شکایت دارد از اینکه زنان آنجا "از کار مداوم پوسیده شدهاند".

اولیای امور لندن که بعضی از آنان نیز از فرقه پیرایشگران بودند تصور میکردند که حق با پیرایشگران است. در سال 1574، انجمن شهرداری از اجرای نمایشنامه هایی که مورد سانسور قرار نگرفته و دارای پروانه نبود، جلوگیری میکرد; و از اینجاست که شکسپیر گفته است: "اولیای امور زبان هنر را بستهاند". خوشبختانه، الیزابت و اعضای شورای سلطنتی از نمایش لذت میبردند. چندین تن از لردها گروه هایی از بازیگران را در اختیار داشتند، و تحت توجه ملکه و بر اثر سانسوری که شدید نبود، شش گروه بازیگر اجازه یافتند که در شهر نمایش دهند.

قبل از 1576، نمایشهایی مخصوصا روی سکوهای موقتی در حیاط مهمانخانه ها اجرا شده بود، ولی در همان سال جیمز بربیج نخستین تماشاخانه دایمی انگلستان را ساخت که فقط به "تماشاخانه" معروف شد، و برای آنکه در قلمرو قضاوت لندن نباشد، آن را در خارج شهر و در حومه شوردیچ برپا کرد. پس از مدت کوتاهی، تماشاخانه های دیگر تاسیس شد: مانند پرده (?1577)، تئاتر فرایارهای سیاه (1596)، و بخت (1599)، در 1599 ریچارد و کاثبرت بربیج تماشاخانه پدر را خراب کردند و به جای آن تماشاخانه کره را در ساوثوارک در وسط رودخانه تمز بنیان نهادند. شکل خارجی آن هشت ضلعی، ولی ظاهرا داخل آن مستدیر بود; و از اینجاست که شکسپیر آن را چنین نامیده است: "این O چوبی". قبل از 1623 همه تماشاخانه های لندن از چوب بود. بسیاری از آنها به آمفی تئاترهای وسیع شباهت داشت. در حدود دو هزار تماشاگر میتوانستند در لژهای بالای آن، که دور تا دور را احاطه کرده بود، بنشینند و هزار نفر دیگر میتوانستند در حیاط در اطراف صحنه جمع شوند. این عده را "تماشاگران بیذوق" مینامیدند، یعنی همان کسانی که هملت آنها را به سبب "لالبازی و سر و صدایشان" ملامت میکند. در سال 1599، کسانی که میخواستند نمایش را ایستاده تماشا کنند، یک پنی میپرداختند، و بهای بلیط لژ بالا دو یا سه پنس و نرخ بلیط روی صحنه کمی بیشتر بود. صحنه عبارت از سکوی وسیعی بود که بر یکی از دیوارها تکیه داشت و تا اواسط حیاط پیش آمده بود. در پشت آن اطاق آرایش قرار داشت، که در آن بازیگران لباسهای خود را میپوشیدند، و "نگهبان صحنه" اثاث نمایش را آماده میداشت. این اثاث

---

1. معنی این پاسخ که برای ما فارسی زبانان زیاد لطف ندارد، این است که "عدهای که زنجبیل دوست دارند باز از آن لذت خواهند برد و در واقع لذات عمر ادامه خواهد داشت". م.

عبارت بود از تابوت، جمجمه، درختان شمشاد، بوته های گل، جعبه های کوچک، پرده، دیگ، نردبان، اسلحه، آلات مختلف، شیشه های خون و چند سر بریده. همچنین ماشینهایی وجود داشت، که بدان وسیله خدایان و الاهه ها را از "آسمان" پایین میآوردند و "ارواح" و "جادوگران" را از کف صحنه بالا میکشیدند. گذشته از این، نوعی باران را با کشیدن نخی فرو میریختند، و به وسیلهای "خورشید" را در "آسمان" میآویختند". این اثاث کمبود مناظر را جبران میکرد، زیرا صحنه باز و بدون پرده مانع از تغییر فوری وضع ظاهر نمایش میشد.

در عوض، جریان نمایش در میان خود تماشاگران صورت میگرفت، و خود

آنان تقریبا احساس میکردند که در وقایع شرکت دارند.
تماشاگران کمتر از خود نمایش نبودند، ارابهرانها توتون، سیب، گردو، و اعلامیه به تماشاگران میفروختند; و در روزگار بعد، به قول ویلیام پرین، که پیرو فرقه پیرایشگران بود، به زنها پیپ تقدیم میکردند. زنها نیز بیشتر در تماشاخانه ها حضور مییافتند، و بیمی از تهدید کشیشان نداشتند که معاشرت با مردان را باعث اغوای آنان میشمردند. گاهی هم جنگ طبقاتی درمیگرفت و نمایش تعطیل میشد، زیرا تماشاگرانی که در اطراف صحنه بودند، بقایای خوراکیهای خود را روی لباس شیکپوشانی که روی صحنه بودند، میریختند. برای درک یک نمایش عصر الیزابت، باید به خاطر داشته باشیم که تماشاگران: نمایشهای عشقی را دوست داشتند و در نتیجه آمادگی شدید برای شوخی، از وجود دلقکها و پادشاهان و در کنار هم لذت میبردند. همچنین درنتیجه شور و هیجانی که داشتند، از دعوا و مرافعه خوششان میآمد. در میان آنان اشخاص مغرور و خودستا نیز یافت میشدند که از فصاحت و بلاغت لذت میبردند. گذشته از این، صحنه سه گوشه تماشاخانه مستلزم این بود که بازیگران گاهی با خودشان در یکی از آن گوشه ها حرف بزنند.
تعداد بازیگر کم نبود. بازیگران دورهگرد تقریبا در هر شهری در روزهای جشن دیده میشدند، و در میدان دهکده ها، حیاط میخانه ها، یا در انبارها و قصرها، و در مجالس شبنشینی نیز نمایش میدادند. در زمان شکسپیر بازیگر زن حق نداشت که روی صحنه بیاید. نقش زنان را پسران بازی میکردند، و گاهی تماشاگر عهد الیزابت پسری را در صحنه میدید که در نقش زنی بازی میکند که به جامه پسر یا مردی درآمده است. در مدارس اشرافی، دانشآموزان خودشان نمایش میدادند، و این نیز جزو تعلیم و تربیت آنان بود. دسته هایی از این دانشآموزان با دسته های بزرگسالان رقابت میکردند و در تماشاخانه های خصوصی نمایش میدادند، و تماشاگران ورودیه میپرداختند. شکسپیر از این رقابتها شکایت داشت، و پس از 1626، دانشآموزان دیگر نمایش ندادند.
بازیگران، برای آنکه به عنوان ولگرد محسوب نشوند، خود را تحت حمایت اشراف متمول مانند لستر، ساسکس، واریک، آکسفرد، و اسکس قرار میدادند. دریاسالار انگلستان،

و رئیس تشریفات سلطنتی هر یک شرکتی از این گونه بازیگران در اختیار داشتند. به بازیگران فقط وقتی پول میدادند که آنها در تالارهای بزرگ نمایش بدهند; در غیر این صورت، بازیگران از سهامی که در "شرکت" داشتند، قوت لایموتی به دست میآوردند. سهام را نابرابر تقسیم میکردند; کارفرما یک سوم و بازیگران درجه اول قسمت عمده بقیه منافع را

دریافت میداشتند. ریچارد بربیج، که مشهورترین این “ستارگان” بود، ملکی برجای گذاشت که سالی 300 لیره عایدی داشت. ادوارد الین، رقیب او، کالج دالیج را در لندن بنا نهاد. بازیگران مشهور نیز مورد توجه شدید مردم بودند و معشوقه های بسیار داشتند. جان منینگم در یادداشت روزانه خود قصه مشهوری بدین شرح نقل میکند: شبی که بربیج نقش “ریچارد سوم” را بازی میکرد، زنی آنچنان شیفته او شد که قبل از خروج از تماشاخانه از وی خواست که همان شب با لباس ریچارد سوم به ملاقات او برود. ویلیام شکسپیر که پایان گفتگوی آن دو را شنیده بود، به جای او رفت و مورد پذیرایی قرار گرفت و پیش از ورود بربیج، به منظور خویش نایل آمد. وقتی خبر رسید که ریچارد سوم مقابل در منتظر است، شکسپیر پیغام داد ظÀویلیام فاتح قبل از ریچارد سوم1 بوده اسЦ

وضع درامنویسان به خوبی وضع بازیگران نبود، زیرا آنها نمایشهایی رÃکه مینوشتند، در مقابل 4 تا 8 لیره به شرکتهای نمایش دهنده میفروختند و دیگر حقی نسبت به آنها نداشتند; و شرکتها معمولا از انتشار متن آن نمایشنامه ها جلوگیری میکردند. تا مبادا به دست شرکتهای رقیب بیفتد. گاهی شخص تند نویسی ضمن اجرای نمایشنامهای متن آن را به سرعت مینوشت، و صاحب چاپخانهای هم از آن، مطالب دست و پا شکƏвŭŬqƈدرست میکرد، که نتیجهای جز عصبانیت نویسنده نداشت. چنین مطالبی معمولا دارای نام نویسنده نبود، و از اینجاست که بعضی از نمایشنامه هایی که نویسنده آنها معلوم نیست، قرنها روی صحنه آمده است. نظیر آردن آو فورشم (1592) که قرنها علیرغم گمنامی نویسنده اجرا میشد.

پس از سال 1590، در صحنه های انگلیسی نمایشنامه های نسبتا جالبی اجرا میشد، اگر چه بعضی از آنها چند روز بیشتر دوام نمیکرد. جان لیلی در کمدیهای خود اشعار غنایی و دلنشینی آورده است; اندیمیون، اثر او، دارای فریبندگی خاصی است که راه را برای رویای نیمهشب تابستانی هموار ساخت. شاید رابرت گرین در کتاب خود موسوم به فرایار بیکن و فرایار بانگی از کتاب دکتر فاوست، اثر مارلو، استفاده کرده باشد. تامس کید در

---

1. شکسپیر، با توجه به اینکه اسم کوچکش ویلیام بود، در قالب طنز، به دو واقعه تاریخی اشاره کرده است. م.

تراژدی اسپانیایی، قصهای مربوط به آدمکشی ذکر میکند و در آخر آن کسی را زنده نمیگذارد; موفقیت این قصه باعث شد که درامنویسان عصر الیزابت با پزشکان و ژنرالها در ریختن خون رقابت کنند. در اینجا نیز مانند نمایشنامه هملت روحی را میبینیم که خواهان انتقام گرفتن است و نمایشی در نمایش است.

کریستوفر مارلو درست دو ماه قبل از شکسپیر تعمید یافت; و چون فرزند کفاشی اهل کنتربری بود، امکان داشت نتواند به دانشگاه راه یابد; ولی پارکر، اسقف اعظم، مخارج تحصیل او را پرداخت. ضمن تحصیل در دانشگاه، سر فرانسیس والسینگم او را به عنوان جاسوس استخدام کرد تا از توطئه هایی که علیه ملکه چیده میشد، آگاه شود. مطالعات او در علوم و ادبیات کلاسیک باعث سستی عقیدهاش نسبت به الهیات شد، و آشنایی او با عقاید ماکیاولی به شکاکیت او رنگ بدگمانی نیز داد. مارلو پس از اخذ

درجه ام.1 در سال 1587 به لندن رفت و به اتفاق تامس کید در اطاقی مسکن گزید و به مجمع رالی و هریت، که وارسته از قید مذهب بود، پیوست. ریچارد بارنز، که از عمال دولت بود، به ملکه چنین گزارش داد (1592) که مارلو گفته است: "پیدایش مذهب فقط برای این بود که بشر مرعوب شود ... که عیسی حرامزاده بود ... که اگر منفعتی در مذهب وجود داشته باشد در مذهب طرفداران پاپ است، زیرا مراسم مذهبی خود را با تشریفات بیشتری برپا میکنند ... که همه پروتستانها احمقهای مزوری هستند ... و که سراسر انجیل پر از کثافت است". بارنز همچنین گزارش داد: "این مارلو در هر مجلسی که قدم میگذارد، حاضران را به بیدینی ترغیب میکند، و میگوید که نباید از غول و لولو ترسید، و خدا و کشیشها را کاملا مسخره میکند". بارنز که در سال 1594 به مجازات جرم "پست کنندهای" به دار آویخته شد، برای آنکه حرف خود را به کرسی بنشاند گزارش داد که مارلو از همجنسگرایی دفاع کرده است. رابرت گرین، ضمن دعوت دوست خود به اخلاق پسندیده، مارلو را طرفدار کفر و الحاد میداند. تامس کید، که در 12 مه 1593 بازداشت شد، در اثنای شکنجه گفت که مارلو "بیدین، افراطی و قسیالقلب است و کتب مقدس را مسخره میکند" و به "نماز و دعا میخندد".

مارلو، مدتها پیش از آنکه این گزارشها به دست دولت برسد، درامهای زیبایی نوشته و روی صحنه آورده و به بیدینی خود اشاره کرده بود. ظاهرا تیمور لنگ کبیر را در کالج ساخت، و آن را در همان سال که فارغالتحصیل شد، روی صحنه آورد. تمجید وی از علم، زیبایی، و قدرت، دلیل خوی فاوستی شاعر است. وی در این نمایشنامه چنین مینویسد: روح ما، که با استعداد خود میتواند

---

1. A.M، حروف اولیه Sris of Master . م.

معماری شگفتانگیز جهان را درک کند، و مسیر هر سیاره سرگردان را اندازه بگیرد.

هنوز در پی دست یافتن به علم نامتناهی است.

و همیشه مثل کرات بیآرام حرکت میکند، و از ما میخواهد که خود را فرسوده کنیم; و با وجود این، تا زمانی که به رسیدهترین میوه ها دست نیافتهایم از حرکت باز نمیایستد.

دو نمایشنامهای که مارلو درباره تیمور نوشته، ناپخته و ناشیانه است. شرح خصوصیات اشخاص به سادگی برگزار شده است. بدین معنی که مارلو هر شخص را با یک صفت متمایز ساخته است. بدین ترتیب، تیمور لنگ، مظهر غرور و قدرت است، و حال آنکه غرور به منزله خودبینی دانشجویی است

که چیزهای تازه بسیار آموخته، ولی آنها را درک نکرده است، و این خود نمیتواند نظیر اعتماد آرام فرمانروای مستبدی چون تیمور لنگ باشد. در این داستان جویهای خون بسیار جاری است و در آن وقایع نامحتمل میتوان دید. پس چه عاملی باعث شد که این نمایشنامه به عنوان موفقترین نمایشنامه دوره الیزابت تلقی شود شاید عنف، خونریزی، و مبالغه، و نیز، به عقیده ما، بدعتها و فصاحت زمینه موفقیت آن را فراهم آورد. در این اثر افکاری وجود داشت که گستاخانهتر عرضه شده بودند، تصاویری که عمیقتر احساس میشدند، عباراتی که مناسبتر ادا میشدند، و نظیر آنها در تئاترهای عصر الیزابت شنیده نشده بود. در اینجا نیز "مصراعهایی عالی" وجود داشتند که جانسن آنها را تمجید میکرد و مطالبی به چشم میخوردند که از حیث شیرینی و زیبایی، به عقیده او، در نوع خود بینظیر بودند. مارلو، که در نتیجه تشویق به هیجان آمده بود، با شدت و حدت بسیار به نوشتن بزرگترین نمایشنامه خویش، یعنی سرگذشت غمانگیز دکتر فاوستوس پرداخت. در قرون وسطی، در علم اخلاق چنین آمده بود که "لذت فهمیدن، لذت غمانگیزی است" و "در علم زیاد، اندوه زیاد وجود دارد" و طبق این فرضیه، علاقه به آموختن نوعی گناه به شمار میآمد. با وجود این، حس جاهطلبی مردم مخالف این نهی و تحریم بود، و حتی بعضیها برای دست یافتن به اسرار و قوای پنهانی از جادوگری و شیطان استمداد میکردند. مارلو، فاوستوس را به عنوان یک پزشک حاذق و معروف ویتنبرگ معرفی میکند که از حدود معلومات خود راضی نیست، و در رویای دست یافتن به وسایل جادوگری به سر میبرد تا بدان وسیله بر همه چیز دست یابد. میگوید:

همه چیزهایی که میان قطبهای آرام حرکت میکند در اختیار من خواهد بود ...

پریان را بفرستم که آنچه را مطلوب من است بیاورند.

کلیه ابهامات را حل کنند، و هر اقدام جسورانهای را که میخواهم انجام دهند،

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 99

میخواهم که آنها برای یافتن طلا به هند پرواز کنند، در اقیانوسهای مشرق به جستجوی مروارید بپردازند، در همه گوشه های دنیای جدید تجسس کنند.

تا میوه های مطبوع و چیزهای لذیذ شاهانه بیابند; به آنها دستور خواهم داد که فلسفه های جدید را بر من بخوانند، و اسرار تمام پادشاهان خارجی را به من بگویند.

مفیستوفلس به فرمان او ظاهر میشود و میگوید که حاضر است که به او تا مدت بیست و چهار سال لذت و قدرت بی پایان ببخشد، مشروط به آنکه

وی روح خود را به لوسیفر بفروشد. فاوستوس این پیشنهاد را میپذیرد، و قرارداد را با خون بازوی مجروح شدهاش، امضا میکند. نخستین تقاضای او این است که زیباترین دوشیزه آلمان به عقد ازدواج او درآید و میگوید "به علت آنکه من هرزه و شهوت پرستم"; اما مفیستوفلس او را از ازدواج باز میدارد. و به او توصیه میکند که به ترتیب معشوقه هایی برگزیند. فاوستوس هلن تروا را میخواهد، و چون حاضر میشود، وی به نشاط درمیآید و میگوید:
آیا این همان چهره بود که هزار کشتی را به حرکت درآورد، و برجهای مرتفع ایلیوم را با خاک یکسان کرد ای هلن زیبا، با بوسهای به من عمر جاویدان عطا کن ...
تو از هوای شامگاه که با لطف هزار ستاره همراه است زیباتری ...
پرده آخر با قدرت فراوان نگاشته شده است. در آنجا فاوستوس لااقل برای پایان دادن به لغت ابدی از خداوند مایوسانه استرحام میکند و میگوید: "بگذار که فاوستوس هزار سال یا صد هزار سال در دوزخ بماند، ولی سرانجام او را رستگار کن"! در این پرده است که فاوستوس در نیمشب میان تصادم شدید و کورکننده ابرها ناپدید میشود. دسته همسرایان وفاتنامه او (و وفاتنامه مارلو) را نیز میخوانند: شاخهای که ممکن بود برومند شود قطع شد.
همچنین شاخه غار آپولون سوخت
شاید در این نمایشها، مارلو قصد داشت که آتش شوق خرد را برای علم، زیبایی، و قدرت فرو بنشاند، به عقیده ارسطو، خاصیت تطهیر کننده درامهای غمانگیز بیشتر به درد نویسنده آنها میخورد تا به درد تماشاگران. در یهودی مالت علاقه به قدرت به صورت حرص جمعآوری ثروت درمیآید، و این علاقه در مقدمه از زبان ماکیاولی نقل میشود:
کسانی که از من متنفرند. مرا بیش از همه تمجید میکنند.
اگر چه بعضی از مردم آشکارا از کتابهای من بد میگویند.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 100
ولی آثار مرا میخوانند و بدان وسیله به مسند قدیس پطرس دست مییابند; و هنگامی که کتابهای مرا دور میافکنند، به دست پیروان متملق من مسموم میشوند.
به عقیده من مذهب بازیچهای بیش نیست، و گناهی بدتر از جهالت وجود ندارد.
باراباس رباخوار نیز صفت مجسمی است، طمعکاری است که از همه کسانی که جلو منافع او را میگیرند تنفر دارد. آدم مضحک نفرتانگیزی است که عیوب بزرگی دارد، مارلو میگوید:
در فلورانس، وقتی که مرا سگ مینامیدند، یاد گرفتم که چگونه دست خود

را ببوسم و شانه های خود را بالا بیندازم، و مثل راهبان پابرهنه، سر تسلیم فرود آرم.
در صورتی که امیدوار بودم که آنها را روی بساط در حال مرگ ببینم.
باراباس به جواهرات خود مینگرد و از آن همه "ثروت بیکران در اطاقی کوچک به نشاط درمیآید". هنگامی که دخترش کیسه پول او را، که گمشده بود، پیدا میکند وی با کلماتی محبتآمیز، که شایلاک را به خاطر میآورد، فریاد میزند: "دخترم، پولم، ثروتم، سعادتم"! قدرت و استحکامی به مثابه خشم، همچنین طنز و قدرت کلامی در این نمایش وجود دارد که مارلو را به شکسپیر نزدیک میکند.
مارلو ادوارد دوم به شکسپیر نزدیکتر شد. این پادشاه جوان که، به تازگی تاج بر سر نهاده است، کسی را به دنبال "دوست یونانی" خود گیوستن میفرستد، او را نوازش میکند، و مناصب و ثروتهای فراوان بدو میبخشد; اشرافی که از نظر ادوارد افتادهاند، سر به شورش برمیدارند و او را از سلطنت خلع میکنند. ادوارد به فلسفه متمایل میشود و به دوستان باقیمانده خود میگوید:
سپنسر بیا، بالدک بیا، کنار من بنشینید; اکنون فلسفهای را که در پرورشگاه های معروف هنرها از افلاطون و ارسطو آموختهاید آزمایش کنید.
این درام که به خوبی ساخته شده، این شعر که مربوط به حساسیت، تخیل، و قدرت است; این شخصیتهای نمایش که به طور واضح و غیر متناقض تصویر شدهاند، این پادشاه که تا آن

اندازه متمایل به امردبازی و غرور است و با وجود این، به سبب سادگی و جوانی و ظرافتش باید او را ببخشید، خیلی شبیه ریچارد دوم، اثر شکسپیر، است که یک سال پس از آن ساخته شد.
این درامنویس بیست و هفت ساله، اگر به حد کمال رسیده بود، چه کارها که انجام نمیداد در آن زمان، شکسپیر مشغول نوشتن نمایشنامه های ناچیزی مانند رنج بیهوده عشق، دو نجیبزاده از ورونا، و کمدی اشتباهات بود. در یهودی مالت، مارلو یاد گرفته بود که چگونه هر صحنه را طوری تنظیم کند که طبق طرح معینی باشد; در ادوارد دوم فرا گرفت که چگونه اشخاص فراتر از تجسم یک صفت باشند. شاید وی ظرف یک یا دو سال دیگر میتوانست نمایشنامه های خود را بدون گزافگویی و، بیآنکه به آنها پایانی شورانگیز و نیک انجام بدهد، به رشته تحریر درآورد; و شاید هم میتوانست به فلسفهای عالیتر برسد، و به افسانه ها و نقاط ضعف اخلاقی بشر دلبستگی بیشتری پیدا کند.
عیب مهم او فقدان ذوق بذلهگویی بود; در آثار او از خنده طبیعی اثری نیست، و اگر هم تصادفا موضوعی خندهآور پیش آید، به درد وظیفه اصلی

آن در تراژدی نمیخورد، یعنی نمیتواند احساسات خواننده را، قبل از آنکه او را با موضوع غمانگیزی به هیجان درآورد، آرام کند، و حال آنکه این کار از شکسپیر ساخته است. مارلو میتوانست زیبایی جسمانی زنان را بفهمد، ولی از درک لطافت و نگرانی و وقار آنها عاجز بود; در نمایشنامه های او از شخصیتهای زن اثر مشخصی نیست و حتی این موضوع درباره اثر ناتمام او دیدو، ملکه کارتاژ صدق میکند.
حال بپردازیم به اشعار مارلو. در آثار او گاهی ناطق به صورت شاعر درمیآید، و سخنور "نطقی عالی و صاعقهآسا" ایراد میکند. ولی در بسیاری از صحنه ها اشعار واضح با صنایع بدیعی زیبا و کلمات دلنشین چنان پیش میرود که انسان تصور میکند مشغول شنیدن اشعار پر از تخیل شکسپیر است. در آثار مارلو، معلوم شد که شعر بیقافیه بیشتر به درد درامهای انگلیسی میخورد; اگر چه گاهی یکنواخت بود، وزن آن تغییر میکرد، و به ظاهر دارای پیوستگی طبیعی بود.
سرگذشت غمانگیز او در این هنگام ناگهان به پایان رسید. در 30 مه 1593، سه تن از جاسوسان انگلیسی، به نامهای اینگرم فریزر، نیکولس سکرس، و رابرت پولی، برای خوردن شام در منزل یا میخانهای واقع در دتفرد در چند کیلومتری لندن به شاعر، که شاید هنوز جاسوسی میکرد، پیوستند. طبق گفته ویلیام دنبی، که مامور تحقیق در علل مرگ بود، فریزر و مارلو کلمات زنندهای نسبت به یکدیگر بر زبان راندند، زیرا نمیتوانستند بر سر صورت حساب با هم توافق کنند. مارلو خنجری از کمر فریزر بیرون کشید و چند زخم سطحی به او زد. فریزر دست مارلو را گرفت، خنجر را به سوی او پیچاند، و زخمی چنان کاری، به عمق پنج سانتیمتر به چشم راست او وارد آورد که مارلو در همان لحظه جان سپرد; زیرا تیغه خنجر به مغز او خورده بود. فریزر، پس از آنکه دستگیر شد، اظهار داشت که از خود دفاع کرده است،
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 102
و پس از یک ماه از زندان بیرون آمد. مارلو را اول ژوئن در گوری که محل آن معلوم نشده است به خاک سپردند. وی در این هنگام بیست و نه ساله بود.
مارلو، گذشته از دیدو، دو اثر عالی از خود برجای نهاده است. یکی هرو و لئاندروس است که شرح عاشقانه منظومی است از قصهای که موسایوس در قرن پنجم ساخته و آن درباره جوانی است که هلسپونت را با شنا پیمود تا در وعدهگاه خود حاضر باشد. دیگر نامه چوپان شوریده به معشوقه است که از بهترین آثار غنایی عصر الیزابت به شمار میآید. شکسپیر با گذاشتن عباراتی از این شعر در دهان سر هیواونز در زنان سرخوش وینزر بزرگی مارلو را میستاید. وی همچنین در نمایشنامه "هر طور که بخواهید"،

پرده سوم صحنه پنجم باز به مارلو اشاره میکند و میگوید:
ای چوپان، من اکنون صحت گفته تو را درمییابم، "کدام عاشق است که در نظر اول عاشق نشده باشد" و این خود بیت هفتاد و ششم از هرو و لئاندروس است.
کار مارلو در آن عمر کوتاه واقعا شگفتانگیز است. وی شعر بیقافیه را به صورت سخنی انعطافپذیر و نیرومند درآورد. همچنین صحنه نمایش را در دوره الیزابت از گفته های پیرایشگران و طرفداران ادبیات کلاسیک نجات داد، گذشته از این، درام عقاید و درام تاریخ انگلستان را به اشکالی خاص درآورده است. تاثیر مارلو در تاجر ونیزی، ریچارد دوم، اشعار عاشقانه شکسپیر و همچنین در صنایع لفظی پرطنطنه این نویسنده نیز مشهود است. راه به وسیله مارلو، کید، لاج، گرین، و پیل هموار شد و شکل و ساختمان و سبک مواد درام در زمان الیزابت آماده گشت. بنابر این، آثار شکسپیر معجزه نیست، بلکه تکمیل کار دیگران است.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 103

فصل چهارم :ویلیام شکسپیر - 1564-1616

اجازه بدهید به منظور کافی بودن این شرح، آنچه را که نیمی از مردم دنیا میدانند، خلاصه کنیم. اکنون سه قرن است که دانشمندان با خلوص نیت در آثار شکسپیر تحقیق میکنند، و اطلاعات بسیار و قابل توجهی درباره او به دست آمده است که، طبق آنها، میتوانیم شک و تردیدی را که درباره نویسندگی او شایع است کنار بگذاریم و تقریبا همه نمایشنامه هایش را از او بدانیم.
اما درباره اسم او مطمئن نیستیم. الیزابت اجازه میداد که مردم نام خود را به صورتهای مختلف بنویسند، و حال آنکه نمیگذاشت که مذاهب مختلف اختیار کنند. بدین ترتیب، ممکن بود در سندی یک اسم به صورتهای گوناگون نوشته شود، و هر کس حق داشت که نام خود را طبق سلیقه یا حالت خود بنویسد. از اینجاست که نام مارلو به پنج صورت، و نام شکسپیر به شش صورت نوشته شده است. املای نام او به طرزی که در زمان ما شایع شده است، در اکثر امضاهای او دیده نمیشود. حتی در یک وصیتنامه اسم او به سه صورت وجود دارد.
مادرش ماری آردن از خانواده های قدیمی واریک شر بود. این زن، که با جان شکسپیر، یعنی فرزند مستاجر پدرش، ازدواج کرده بود، جهیزی کافی به صورت زمین و پول با خود آورد و هشت فرزند زایید، که ویلیام سومین آنها بود. جان در سترتفرد تاجر معتبری شد و دو خانه خرید، و متخصص در شناختن آبجو، پایور شهربانی، عضو انجمن شهرداری، و مامور اجرای امین صلح شد و سخاوتمندانه به فقرا کمک کرد. پس از 1572، ثروت او رو به نقصان نهاد; حتی برای 30 لیره از دست وی شکایت کردند و او در دادگاه حضور نیافت و حکم توقیفش صادر شد. در سال 1580 به علل نامعلومی دادگاه به او دستور داد که وثیقهای به منظور حفظ نظم و آرامش بدهد. در سال 1592، نام او جزو کسانی ذکر شد که برخلاف دستورات علیاحضرت ملکه، همه ماهه در کلیسا حضور نمییابد; بعضی کسان از این مطلب نتیجه گرفتهاند که وی کاتولیکی بوده که از کلیسای رسمی انگلستان اطاعت نمیکرده است، بعضی
*****تصویر
متن زیر تصویر: امضاهای شکسپیر، از کتاب ویلیام شکسپیر، ای.کی.چمبرز، انتشارات دانشگاه آکسفرد،
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 104
دیگر او را پیرایشگر دانستهاند، و جمعی دیگر گفتهاند که او به سبب ترس از طلبکارانش خود را پنهان میکرده است. ویلیام بعدا امور مالی پدر خود

را سر و صورتی داد، و هنگامی که پدرش درگذشت (1601)، دو خانه پدر، واقع در کوچه هنلی به نام شکسپیر باقی ماند.
کلیسای بخش سترتفرد مراسم غسل تعمید ویلیام را در 26 آوریل 1564 ذکر کرده است. نیکولس راو، یعنی نخستین کسی که شرح حال او را نوشت، در سال 1709 سرگذشت وی را در سترتفرد، که اکنون مورد تصدیق همگان است، بدین نحو شرح داده است، که پدر ویلیام "تا مدتی او را به مدرسهای غیر مذهبی میفرستاد ... ولی تنگدستی وی، و احتیاج او به کمک ویلیام در خانه، پدر را مجبور کرد که شکسپیر را از آن مدرسه بیرون آورد". بن جانسن در مرثیهای که در ابتدای چاپ اول آثار شکسپیر نوشته است، به رقیب خود چنین خطاب میکند: "تو کمی لاتینی و کمتر از آن یونانی آموختی". ظاهرا شکسپیر از درامنویسان یونانی اطلاعی نداشت، ولی به اندازه کافی لاتینی یاد گرفته بود که بتواند گاهگاه در آثار خود کلمات لاتینی به کار برد و از کلمات هر دو زبان جناس بسازد. اگر وی بیشتر لاتینی آموخته بود، ممکن بود مردی دانشمند و پرکار و گمنام بشود. اما لندن مدرسه او شد.
در روایت دیگری، که به وسیله ریچارد دیویز در 1681 نقل شده، چنین آمده است که ویلیام "در دزدیدن خرگوش و گوشت آهو از خانه سر تامس لوسی همیشه بد میآورد، و این شخص غالبا او را شلاق میزد، و گاهی او را به زندان میانداخت". در 27 نوامبر 1582، هنگامی که "این آدم تبهکار" هیجدهساله بود، اجازه نامهای به منظور ازدواج با ان هثوی که بیست و پنج ساله بود، به دست آورد. در ماه مه 1583، یعنی شش ماه بعد از این ازدواج، دختری به دنیا آمد که او را سوزانا نام نهادند. چندی بعد، ان، دو کودک توامان بدنیا آورد که در فوریه 1585 به همنت و جودیث موسوم شدند. شاید در اواخر آن سال بود که شکسپیر زن و کودک خود را ترک گفت. بین سالهای 1585 و 1592 خبری از او در دست نداریم، ولی میدانیم که در 1592 در لندن به عنوان بازیگر مشغول کار شد.

II- تکامل: 1592-1595

در نخستین آثاری که به شکسپیر اشاره شده است، از وی به خوبی یاد نکردهاند. در 3 سپتامبر 1592، رابرت گرین از بستر مرگ به دوستان خود اخطار کرد که در تماشاخانه لندن "کلاغی نوکیسه، که با پرهای ما آراسته شده"، جای آنها را گرفته است و این مرد، که "دل پلنگ دارد و پوست بازیگران را پوشیده است (پرده سوم، هنری ششم) تصور میکند که میتواند مثل بهترین بازیگران شما شعر بیقافیه را با آب و تاب بگوید، و چون آدمی همه کاره است، به عقیده خودش تنها بازیگر مملکت است". هنری چتل این قطعه را به عنوان

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 105

قسمتی از رساله گرین، موسوم به لطیفهیی به ارزش یک پشیز که با یک میلیون ندامت خریداری شده، به روزنامه داد، ولی بعد در نامهای از یکی از این دو نفر (احتمالا مارلو و شکسپیر) که مورد حمله گرین قرار گرفته بودند به شیوه ذیل پوزش خواست:

با هیچ یک از آن دو نفر، که رنجیدهاند، آشنا نبودهام و اگر با یکی از آنها هرگز آشنا نشوم، اهمیتی نخواهد داشت. اما در مورد دیگری، متاسفم. زیرا دیدهام که رفتارش مودبانه و پیشهاش عالی است. گذشته از این، آقایان محترمی را دیدهام که صدق رفتار متناسب با شرافتش را، گزارش دادهاند و طرز شیوای نویسندگی او را، که موید هنر اوست، تصدیق کردهاند.

تردیدی نیست که حمله گرین و معذرت چتل متوجه شکسپیر است، بنابر این، تا سال 1592 شکار دزد سابق ستراتفرد در پایتخت به مقام بازیگر و نمایشنامهنویس درآمده بود. دودال (1693) و راو (1709) روایت کردهاند که شکسپیر "با عنوان خدمتکاری وارد تماشاخانه شد" یعنی "در شغلی پست"، و این نیز عجیب نیست. ولی او بسیار جاهطلب، و "خواستار هنر این و مقام آن بود". پس از مدت کوتاهی، شکسپیر شروع به بازی در نقشهای بیاهمیتی کرد و خود را "به صورت دلقکی درآورد" سپس نقش آدم مهربان را در هر طور که بخواهید و نقش روح را در هملت به عهده گرفت. شاید هم نقشهای مهمتری را به او واگذار کردند، زیرا نام او بالاتر از نام همه بازیگران در هر کس به حال خود (1598) اثر جانسن دیده شد. همچنین در اثر دیگر وی، به نام ساینوس (1614) نام شکسپیر و ریچارد بربیج به عنوان "بازیگران عمده تراژدی" یاد شده است. در اواخر 1594، شکسپیر در شرکت بازیگران چیمبرلین دارای سهمی شد. وی نه به عنوان درامنویس، بلکه به عنوان بازیگر و سهامدار شرکت بازیگران بود که ترقی

کرد.
اما شکسپیر در حدود 1591 شروع به نوشتن نمایشنامه کرد. وی ظاهرا در آغاز به کار تصحیح و اصلاح نمایشنامه ها جهت شرکت خود اشتغال داشت و از این مرتبه به مقام همکاری رسید; به نظر میرسد که سه قسمت هنری ششم (1592) اثری باشد که در این دوره با شرکت دیگران نوشته شده است. از آن تاریخ به بعد، شکسپیر شروع به نوشتن نمایشنامه، از قرار تقریبا دو نمایشنامه در یک سال کرد که مجموع آن به سی و هشت نمایشنامه رسید. چند نمایشنامه اولی او، یعنی کمدی اشتباهات (1592)، دو نجیبزاده از ورونا (1594، و رنج بیهوده عشق (1594) سبک بیارزش، و پر از شوخیهای خسته کننده است. جالبتوجه است که شکسپیر در نتیجه زحمت زیاد به عظمت رسید، ولی پیشرفت او سریع بود. وی با استفاده از ادوارد دوم، اثر مارلو، توانست درامهایی از تاریخ انگلستان بسازد. ریچارد دوم شبیه نمایشنامه قبلی او بود، ولی ریچارد سوم از آن بهتر بود. او نیز تا اندازهای این اشتباه را مرتکب شد که خواست، از یک صفت آدم کاملی بسازد.، یعنی حس جاهطلبی مهلک و خائنانه

را به صورت پادشاهی گوژپشت مجسم کند، اما شکسپیر، با تحلیل عمیقی که از آن کرد، احساسات را برانگیخت. همچنین براثر استعمال جمله های عالی توانست از مارلو پیش بیفتد. پس از مدت کوتاهی، عبارت "اسب! اسب! سلطنتم در عوض اسب!"1 در لندن ورد زبانها شد. اما در تیتوس آندرونیکوس نبوغ شکسپیر کاری از پیش نبرد; تقلید رهنمون او شد و رقص زننده مرگ را عرضه داشت.
در روی صحنه تیتوس فرزند خود را میکشد، و دیگران داماد او را به قتل میرسانند; عروسی که در پشت پرده هتک عصمت میشود با زبان و دستهای بریده و دهان خونآلود به روی صحنه میآید، خائنی دست تیتوس را در مقابل چشمان حریص مردم عوامی که در کف حیاط ایستادهاند، میبرد; سرهای بریده دو تن از فرزندان تیتوس به تماشاگران نشان داده میشود; پرستاری نیز روی صحنه به قتل میرسد. منتقدانی که به شکسپیر احترام میگذارند، کوشیدهاند که قسمتی یا همه مسئولیت این قتل عام را به گردن همکاران او بیندازند، به این خیال باطل که شکسپیر نمیتوانسته است مزخرف بنویسد. ولی او از این گونه مطالب بسیار نوشته است.
وی در این مرحله از تکامل بود که داستانهای تاریخی و غزلیات خود را نگاشت. شاید بتوان گفت، طاعونی که از 1592 تا 1594 باعث بسته شدن همه تماشاخانه های لندن شد، فراغتی بیعایدی در اختیار وی نهاد، و او در صدد برآمد که به طمع گرفتن صله در مدح یکی از حامیان شعرا

شعری بسازد. در 1593، ونوس و آدونیس را به هنری راتسلی، سومین ارل آو ساوثمتن تقدیم کرد. لاج این قصه را از مسخ اثر اووید، و شکسپیر از لاج اقتباس کرد. ارل مذکور زیبا و شهوتران بود، و شاید هم شکسپیر شعر خود را طبق سلیقه او ساخت بسیاری از مطالب آن در نظر پیران خنک و بیمزه است، ولی در این اثر عباراتی درباب لذت شهوانی آمده که در انگلستان سابقه نداشته است، (مخصوصا ابیات 679708) شکسپیر در نتیجه آفرینگویی مردم و دریافت جایزه از ساوثمتن تشویق شد، و در سال 1595 تجاوز به لوکرس را به رشته تحریر درآورد. این داستان که در آن شرح اغوا و فریبندگی به اختصار بیان شده است آخرین اثر از آثار اختیاری او بود.

در حدود 1593، شکسپیر شروع به سرودن غزلیاتی کرد که برای نخستین بار تفوق او را بر شاعران عصر نشان داد، ولی شکسپیر از انتشار آنها در روزنامه ها خودداری کرد. شاعر در این غزلیات، که از لحاظ فنی کاملترین اثر او به شمار میآید، از موضوعات غزلهای پترارک زیاد استفاده کرده است: زیبایی ناپایدار معشوق،تردیدها و بیوفاییهای ظالمانه او، گذشت خسته کننده ایام به بطالت، حسادتها و اشتیاق شدید عاشق، و ادعای شاعر مبنی بر اینکه زیبایی و شهرت معشوق در نتیجه اشعار او جاویدان شده است. شکسپیر حتی از عبارات و

---

1. از نمایشنامه “ریچارد سوم”. م.

توصیفهای کانستبل، دنیل، واتسن، و بسیاری از غزلسرایان دیگر، که آنان نیز خود از آثار دیگران “دله دزدی” کردهاند، اقتباس نموده است. هیچ کس موفق نشده است که غزلیات شکسپیر را به صورت روایت درآورد، زیرا شاعر آنها را سرسری و در روزهای مختلف سروده است. طرح مبهم آنها را نباید جدی تلقی کرد. در این طرح از عشق شاعر به مردی جوان، از علاقه شدید او به یک “بانوی سیه چرده” درباری، از بیوفایی این زن و رفاقت او با دوست شکسپیر، جلب آن دوست به وسیله شاعر دیگری که رقیب شکسپیر بود، و همچنین چند جا از توجه مایوسانه شکسپیر به مرگ سخن به میان آمده است. احتمال دارد که شکسپیر به سبب بازی کردن در دربار، نگاه های مشتاقانهای به ندیمه های ملکه، که به جامه های خود عطرهای سرمست کننده میزدند، میانداخته است; ولی احتمال ندارد که هرگز با آنها سخن گفته یا از رد عطر و بو به خود شکار دست یافته باشد. یکی از این زنان، به نام مری فیتن، معشوقه ارل آو پمبروک شد. به نظر میرسد که این زن موی بور داشته و شاید آن هم رنگ زودگذری بوده است. در هر حال، مری شوهر نداشت، و حال آنکه معشوق شکسپیر

سوگند زناشویی خود را در عشق شاعر و پسرش نقض کرد.
در سال 1609، تامس ثورپ غزلیات شکسپیر را، ظاهرا بدون موافقت او، انتشار داد. از آنجا که شاعر آنها را به کسی تقدیم نکرده بود، ثورپ چنین کرد و مردم را قرنها دچار حیرت ساخت. مطلبی که او نوشت از قرار ذیل بود: "تنها موجد این غزلیات، آقای W.H را سعادت و ابدیتی که شاعر جاودانی ما وعده داده است نصیب باد; وی موفقیت ماجراجوی خیرخواه را در آغاز آرزو میکند" "T.T" شاید مقصود از ت. ت. همان تامس ثورپ باشد ولی "W.H" چه کسی بود شاید مقصود ویلیام هربرت، سومین ارل آو پمبروک، یعنی همان کسی باشد که مری فیتن را فریفت، و مقدر بود که نخستین مجموعه آثار شکسپیر که پس از مرگش انتشار یافت، به او و برادرش فیلیپ تقدیم شود. در مقدمه آن چنین نوشته شده بود: "تقدیم به مایکناس کبیر،1 به مردان عالمی که نظیر هر یک از مردان زمان او یا بعد از او بودند". هنگامی که شکسپیر شروع به سرودن غزلیات خود کرد (1593)، هربرت فقط سیزدهساله بود، ولی سرودن آنها تا سال 1598 ادامه داشت، و در این هنگام پمبروک آماده عشقبازی و مستعد حمایت از شعرا بود.
شاعر با لحنی پرشور از "عشق" خود نسبت به "پسر" سخن میگوید. کلمه "عشق" در آن زمان به جای دوستی به کار میرفت; ولی شکسپیر در غزل شماره 20 آن "جوان را معشوق اصلی عشق من" مینامد و مطلب را با طرزی عاشقانه به پایان میرساند; و در غزل 128 (که ظاهرا خطاب به "پسر دوستداشتنی" در غزل 126 است) از
---
1. از بزرگان روم در قرن اول ق م. که حامی ادبیات بود. به هر حامی سخاوتمند ادبیات و هنر نیز به طور مطلق گفته میشود. م.

وجد عاشقانه سخن به میان میآورد. بعضی از شاعران الیزابتی به جوانان عشق میورزیدند و حاضر بودند که به هر مرد متمولی کلمات شورانگیز عاشقانه بگویند.
اهمیت این غزلها، نه از لحاظ حکایت، بلکه از جهت زیبایی آنهاست. بسیاری از آنها (مثلا غزلهای شماره 29، 30، 43، 55، 64، 71، 97، 106، 117) دارای نکاتی هستند که عمق معنی، گرمی احساس، نیروی تخیل، و زیبایی جمله های آنها باعث شده است که این غزلیات قرنها در کشورهای انگلیسی زبان شهرت یابند.

اما اشکالات و موانع غزل جلو بلندپروازی خیال را میگرفت، و شکسپیر از به کار بردن شعر بیقافیه و روان در ساختن یکی از بزرگترین اشعار عاشقانه، هنگامی که خود جوان و پرحرارت بود، حتما لذت بسیار برده است. قصه رومئو و ژولیت از داستان مازوتچو و باندلو اقتباس شد و در انگلستان انتشار یافت. آرثر بروک آن را به شعر درآورد (1562); و شکسپیر، به پیروی از بروک و شاید نمایشنامه دیگری رومئو و ژولیت را در 1595 بر صحنه آورد. در سبک او عقاید فراوانی که ممکن است نتیجه غزلسرایی وی باشد، وجود دارد و در آن استعاره بسیار است. رومئو به صورت ضعیفی در کنار مرکوشیوی پرجوش و خروش تصویر شده است، و آخر نمایشنامه یک سلسله مزخرفات است. ولی کیست که ایام جوانی را به خاطر داشته باشد و هنوز رویایی در اعماق روح خود احساس نکند و، از شنیدن آن شعر شیرین عاشقانه، زودباور نشود و مشتاقانه به فرمان شاعر به عالمی که از حرارتی عجولانه، اشتیاقی لرزان، و مرگی خوشاهنگ ساخته شده است، نشاید شکسپیر تقریبا هر ساله در مورد نمایش با موفقیتی رو به رو میشد. در 7 ژوئن 1594 مردی یهودی، به نام رودریگو لوپث، که پزشک ملکه بود، به اتهام قبول رشوه جهت مسموم کردن وی، اعدام شد. دلیلی که اقامه کردند قاطع نبود، و الیزابت مدتها در امضا کردن حکم قتل او تردید داشت. ولی عوام لندن مجرمیت او را قطعی میدانستند، و احساسات ضد یهود در میخانه های لندن بالا گرفت. شاید شکسپیر نیز به هیجان آمد یا اینکه مامور شد که با نوشتن تاجر ونیزی طبع خود را بیازماید (1596). وی نیز تا اندازهای دارای احساسات تماشاچیان خود بود؛ وشایلاک را به صورت شخصی مضحک و ملبس به لباس نامنظم و با بینی بزرگ مصنوعی نشان داد. همچنین با مارلو در نشان دادن تنفر و حرص آن رباخوار رقابت کرد; اما وی صفات خوبی به شایلاک نسبت داد، که باعث تاسف جاهلان شد، و در دهان او

چنان مطالبی در دفاع از یهودیان گذاشت که منتقدان صلاحیتدار هنوز با یکدیگر بحث میکنند که آیا شایلاک را باید ظالم شمرد یا مظلوم دانست. شکسپیر مخصوصا در اینجا مهارت خودرا در هم به بافتن مطالب متنوعی از مشرق و ایتالیا ثابت کرد، چنان اشعار پرشوری در اختیار جسیکای1 نو آیین گذاشت که فقط اشخاص فوق العاده حساس قادر به درک آن بودند.

شکسپیر تا پنج سال به طور کلی به ساختن کمدی مشغول بود; شاید وی درک کرده بود که آدمیزادگان معذب فقط به کسانی که او را با خنده یا

خیال خوش میکنند، بهترین پاداشها را میدهند. رویای نیمه شب تابستانی مزخرفی بیش نیست، ولی مندلسون2 به آن زیبایی و لطف بخشید; آن خوب است که پایانش نیکوست به دسیسه هلنا از خطر رها نشده است; هیاهوی بسیار بر سر هیچ با عنوانش مطابقت دارد; شب دوازدهم فقط از این لحاظ قابل تحمل است که ویولا جوان بسیار زیبایی است; رام کردن زن پتیاره نخست باورنکردنی است; زنان پتیاره هرگز رام نمیشوند. تمام این نمایشنامه ها به خاطر کسب منفعت و به منظور جلب توجه عوام برای پرکردن تماشاخانه و گردآوری پول برای روز مبادا بود.
اما با نوشتن دو قسمت هنری چهارم (1597-1598)، این جادوگر بزرگ استادی خود را دوباره نشان داد، و دلقکها را با شاهزادگان یعنی فالستاف و پیسفول و هاتسپر و شاهزاده هال را در هم آمیخت آن هم با مهارتی که سیدنی را به تعجب وامیداشت. مردم لندن از شنیدن تاریخ شاهان، که آمیخته با سرگذشت اراذل و زنان بدخو بود، لذت میبردند. شکسپیر سپس به نوشتن هنری پنجم پرداخت (1599)، در یک زمان تماشاگران را از مشاهده فالستاف، که جان میداد و "روی دشتهای سبز یاوهگویی میکرد"، هم متاثر و هم خندان میکرد، و نیز احساسات آنها را با دیدن جنگ آژنکور برمیانگیخت و آنها را با عشقبازی شاهزاده خانم کیت و آن پادشاه شکستناپذیر، که به دو زبان بود، مشعوف میساخت. اگر قول راو را قبول داشته باشیم، ملکه مایل نبود که فالستاف بمیرد، بلکه به خالق آن دستور داد که او را دوباره زنده کند و او را به صورت عاشق نشان دهد; و جان دنیس (1702) همان حکایت را نقل میکند و میگوید، که الیزابت مایل بود که معجزه در ظرف دو هفته انجام گیرد. اگر این قضیه صحت داشته باشد، زنان سرخوش وینزر نمایشنامه بسیار مضحکی بود; زیرا اگر چه این اثر پر از شوخیهای جلف و جناس است، فالستاف در آن در نهایت استعداد و قدرت ظاهر میشود و سرانجام در زنبیل لباس چرک به میان روخانهای انداخته میشود. گفتهاند که ملکه از آن بسیار مشعوف شد.
---
1. دختر شایلاک، در "تاجر ونیزی". - م. موسیقیدان مشهور آلمانی که قطعهای تحت همین عنوان ساخته است. م.

باعث تعجب است که درامنویس در یک فصل (1599-1600) بتواند مطلب بیارزشی مانند نمایشنامه فوق و داستان عاشقانه و زیبایی، مانند هر طور که بخواهید را بنویسد. شاید شکسپیر دراین نمایشنامه از روزالیند، اثر لاج، تقلید کرده است، زیرا در آن، آهنگی تهذیب کننده وجود دارد; و اگر چه در آن شوخیهای خشک و بیمزه نیز دیده میشوند، احساسات آن رقیق و سخنان آن پرنشاط است. در اینجا دوستی دلانگیزی میان سلیا

و روزالیند وجود دارد، اورلاندو نام روزالیند را روی پوسته درختان میکند و "روی خفچه، قصیده، و روی تمشک جنگلی، مرثیه میآویزد"; چه جمله های جاویدانی در هر صفحه دیده میشود، و چه آوازهایی که میلیونها نفر آنها را ترنم کردهاند: مانند "زیر درخت سبز جنگل"، یا "ای باد زمستانی، شروع به وزیدن کن"، یا "عاشقی و معشوقی بود". همه این تراوشها دارای چنان لودگی لذتبخش و چنان احساسی است که در ادبیات هیچ کشوری نظیر ندارد.
اما آقای ژاک مالیخولیایی، میوه تلخی به این همه شیرینی میافزاید و اعلام میکند که در تماشاخانه وسیع جهان نمایشهای غمانگیزتری از آنچه او در روی صحنه بازی میکند، دیده میشود، و جز مرگ هیچ چیز مسلم نیست، و آن هم پس از بیدندانی، بیچشمی، و بیذائقگی سنین کهولت.
و بدین ترتیب ساعت به ساعت میرسیم و از آن پس ساعت به ساعت میپوسیم و در این قصهای نهفته است.
از این رو قوی سترتفرد1 اخطار میکرد که هر طور که بخواهید آخرین اثر نشاطانگیز اوست، و تا اعلام ثانوی قصد دارد که پرده ظاهر را از چهره زندگی به کنار زند و حقیقت خونین آن را به ما نشان دهد و صفرای تلخ به مائده بهشتی خود2 بیفزاید.
در سال 1579، سر تامس نورث ترجمه کتاب حیات مردان نامی اثر پلوتارک را منتشر کرد. شکسپیر گنجینهای از درام در آن یافت و سه داستان آن را به صورت تراژدی قیصر در آورد. (1599) و چون آن ترجمه را بسیار با روح دید، چندین عبارت آن را کلمه به کلمه به شعر بیقافیه درآورد. اما سخنرانی آنتونیوس بر جنازه قیصر ابتکار خود شاعر بود، که شاهکار سخنوری و باریکبینی است، و تنها دفاعی است که اجازه آن را به قیصر میدهد. ستایش او از ساوثمتن، پمبروک، و اسکس جوان ممکن است شکسپیر را تحریک کرده باشد که به قتل قیصر از دیدگاه اشراف توطئهگر، که در خطر افتاده بودند، نظر افکند; این است که بروتوس به صورت کانون نمایشنامه درمیآید. ما که جزئیات نوشته مومسن را، در خصوص
---
1. مقصود شکسپیر است. م.
2. یعنی اشعار خود. م.

فساد آن "در دموکراسی" که به دست قیصر واژگون شد، داریم بیشتر دلمان به حال قیصر میسوزد و تعجب میکنیم که شخص عمده نمایش را در آغاز پرده سوم مقتول ببینیم. آیندگان گذشته را طبق دلخواه خود تغییر میدهند.

شکسپیر هملت (1600) را نیز مانند تراژدی قیصر با استفاده و الهام از نمایشنامهای دیگر، که قبلا موجود بوده، به رشته تحریر درآورده است. شش سال پیش از این واقعه نمایشی تحت عنوان هملت در لندن نمایش داده بودند، ولی نمیدانیم که شکسپیر تا چه اندازه از آن تراژدی گمشده، یا سرگذشتهای غمانگیز اثر فرانسوا دو بلفورست، یا از تاریخ دانمارک اثر ساکسو گراماتیکوس، مورخ دانمارکی، استفاده کرده است. همچنین معلوم نیست که شکسپیر کتاب درباره امراض مالیخولیا را، که ترجمه انگلیسی اثری طبی به قلم دولورانس بود خوانده باشد. گرچه ما با حوصله و شکیبایی در برابر هر کوششی که هدفش تبدیل نمایشنامه های شکسپیر به شرح حال شخصی اوست تردید میکنیم، حق داریم بپرسیم آیا ممکن است تاثری شخصی علاوه بر عبرت از روزگار در بدبینی موجود در نمایشنامه هملت اثر کرده و در نمایشنامه های بعد شدیدتر شده باشد آیا نخستین توقیف اسکس (5 ژوئن 1600)، یا بینتیجه ماندن شورش اسکس، یا توقیف اسکس و ساوثمتن، یا اعدام اسکس در این بدبینی موثر نبوده است شاید این وقایع در روحیه شاعر حساسی که در مقدمه آخرین پرده هنری پنجم از اسکس تمجید کرده و در اهدای لوکرس به ساوثمتن وفاداری همیشگی خود را به وی ابراز داشته است، تاثیر کرده باشد. در هر صورت، بزرگترین نمایشنامه های شکسپیر در خلال این مصایب یا پس از آنها نوشته شد. این نمایشنامه ها از حیث لطافت موضوع، عمق معانی، و فصاحت بیان از نمایشنامه های سابق بهترند، ولی بیش از هر اثر ادبی از روزگار شکایت میکند. اراده متزلزل هملت و تقریبا "عقل اصیل و بلندپایه" او، در نتیجه کشف واقعیت قرابت بدی، و بر اثر زهر انتقام، دگرگون میشود، تا آنکه خود او در چنگال قساوتی سخت گرفتار آید; او فلیا را، نه به دیر زنان تارک دنیا، بلکه به عالم جنون میفرستد و به کشتن میدهد.
در آخر، همه کشته میشوند. فقط هوریشیو، که از غایت سادهلوحی به دیوانگان ماننده نیست، باقی میماند.
در این ضمن، الیزابت نیز به آرامش نهایی دست یافته بود، و جیمز ششم، پادشاه اسکاتلند، با عنوان جیمز اول بر تخت سلطنت انگلستان تکیه زده بود. وی بزودی امتیازات شرکت شکسپیر را تایید کرد و آن را "خدمتکار پادشاه" نامید. نمایشنامه های شکسپیر مرتبا در برابر پادشاه به روی صحنه میآمد و مورد پسند او واقع میشد. سه فصلی که میان سالهای 1604 و 1607 گذشت شاعر را به کمال نبوغ رسانید و به حد کافی به وی از تلخی روزگار چشانید. اتللو (1602) به همان اندازه که اثری نیرومند است، باور نکردنی نیز هست. تماشاگران از ملاحظه فداکاری و مرگ دزدیمونا متاثر و از بدنهادی زیرکانه ایاگو مسحور میشوند;

ولی شکسپیر با نسبت دادن چنین شرارت محض و بیدلیلی به یک انسان، اشتباه مارلو را در خلق اشخاص کمیاب تکرار میکند و حتی اتللو، علیرغم سردار بودن و حماقتش، از آن معجون عناصری که هملت و لیر، بروتوس و آنتونی را به صورت بشر درمیآورد، بیبهره است.
نمایشنامه مکبث (1605) نمونه وحشتناکی از بدی مطلق است. شکسپیر میتوانست به خاطر ذکر حقایق فقط مطالب هالینشد را نقل کند. ولی با نومیدی شدید آن را تیرهتر کرد. در لیرشاه (1606) حالت عاطفی شکسپیر به نهایت و هنر او به حد کمال رسید. نخست این قصه را با جفری آو مانمث، با آب و تاب بیان داشته و هالینشد از آن اقتباس کرده بود. سپس درامنویسی که فعلا نام او معلوم نیست، آن را تحت عنوان تاریخ حقیقی لیرشاه روی صحنه آورده بود. طرح نمایشنامه به همه تعلق داشت. نمایشنامه قبلی ماخوذ از نوشته هالینشد بود و در آن لیرشاه، در نتیجه پیوستن به کوردلیا و جلوس مجدد بر تخت سلطنت، عاقبتی خوب داشت. شکسپیر ظاهرا مسئول جنون، خلع، و سرانجام مرگ اوست، و هموست که گلاستر را روی صحنه کور میکند. لیر جلو زنا را نمیگیرد و میگوید: "زیرا سرباز ندارم"; در نظر این شخص بدبین، تقوا و پرهیزگاری حجابی جهت شهوتپرستی است، و هر نوع حکومتی نوع رشوهخواری، و سراسر تاریخ داستان شکار بشر به دست بشر است. شکسپیر از مشاهده عمومیت و غلبه ظاهری بدی دیوانه میشود و از خدایی که حامی عدالت است، قطع امید میکند.
در آنتونی و کلئوپاترا (1607) عمق و عظمت کمتری دیده میشود. در شکست انتونی بیش از غضب لیر عظمت نهفته است، و در عشق او به ملکه مصری چیزی باور کردنی تر و قابل تحملتر از قساوت غیرمحتمل لیر نسبت به دختری که به طرزی مسخرهآمیز صریحاللهجه و رکگو است، دیده میشود; کلئوپاترا، که در صحنه جنگ جبون است، در خودکشی شخصیتی عظیم به دست میآورد. در اینجا نیز شکسپیر از نمایشنامه های دیگر استفاده و آنها را اصلاح کرد، و این قصه را، که غالبا بر سر زبانها بود، با موشکافی در تحلیل صفات قهرمانهای آن و با سحر کلام و زیبایی سخن خود تازه ساخت.
در تیمون آتنی (1608) بدبینی به صورتی کنائی و تخفیف نیافته ظاهر میشود. لیر به زنان طعنه میزند، ولی بعد دلش به حال بشریت میسوزد; قهرمان نمایشنامه کوریولانوس آدمیان را متلون، متملق، بیمغز، زاده بی مبالاتی، و غفلت میشمرد; ولی تیمون عالی و دانی را یکسان میداند و به تمدن، که به عقیده او باعث فساد اخلاق شده است، لعنت میفرستد. پلوتارک در شرح زندگی آنتونیوس، تیمون را دشمن بشر معرفی کرده بود; لوکیانوس او را طرف مکالمه قرار داده بود; و در حدود هشت سال قبل از

آنکه شکسپیر به اتفاق همکاری که نام او بر ما مجهول است، آن نمایشنامه را از سر بگیرد، یک نمایشنامه به زبان انگلیسی درباره

او نوشته شده بود. تیمون آتنی مردی میلیونر است، و عدهای از دوستان متملق و خوشبرخورد او را احاطه کردهاند.
هنگامی که ثروتش را از دست میدهد و میبیند که دوستانش ناگهان ناپدید شدهاند، گرد تمدن را از پای خود پاک میکند و مانند ژاک1 تصمیم میگیرد که در گوشه جنگلی که "نامهربانترین جانوران آن از نوع بشر مهربانترند"، منزوی شود. وی آرزو میکند که آلکیبیادس سگ میبود تا او را قدری دوست داشته باشد. تیمون از ریشه گیاهان تغذیه میکند، و ضمن آنکه زمین را میشکافد، به طلا برمیخورد. دوستان دوباره ظاهر میشوند، ولی او همه را با طعن و لعن از خود میراند; اما وقتی که زنان هرجایی وارد میشوند، وی به آنان طلا میدهد، به شرط آنکه تا حد امکان مردها را دچار بیماری مقاربتی کنند، و به آنها میگوید:
در استخوانهای میان تهی2 مردها تخم سل بکارید; قلم پای چالاک آنها را بشکنید، و مردانگی آنان را از بین ببرید.
صدای وکیل را بشکنید، تا از دعوی باطل دفاع نکند، و سخنان پرابهام خود را با صدای تیز بر زبان نیاورد.
بدن کشیشی را، که از خاصیت جسم انتقاد میکند و به موعظه خود ایمان ندارند، با برص بپوشانید، بینی مردم را بر خاک بمالید; پل را خراب کنید ...
و لافزنانی را که سالم از جنگ باز میگردند آزار دهید، همگی را گرفتار طاعون کنید، میخواهم که فعالیت شما منبع نعوظ را خراب کند و بخشکاند طلای بیشتری وجود دارد، شما دیگران را به پلیدی گرفتار کنید و این، شما را پلید میسازد ...
آنگاه، ضمن طغیان تنفر، از طبیعت میخواهد که از تولید بشر خودداری کند، و امیدوار است که جانوران موذی و مضر فراوان شوند تا نسل بشر را از روی زمین براندازند. این افراط در اظهار تنفر نسبت به بشر باعث میشود که نمایشنامه به نظر غیرواقعی بیاید; و باور نمیتوان کرد که شکسپیر نسبت به بشر گناهکار تا این اندازه در خود احساس برتری مسخرهآمیز کرده و تا این حد از تحمل زندگی عاجز بوده باشد. این وضع تهوعآور نشان میدهد که آن بیماری بهبود مییابد، و تبسم بار دیگر بر لبان شکسپیر پدیدار میشود.
---
1. در نمایشنامه "هر طور که بخواهید". م.
2. فساد استخوان نتیجه شیوع سیفیلیس در این عهد بود. م.

مردی که تحصیل درستی نکرده بود چگونه میتوانست این همه نمایشنامه بنویسد و در هر کدام از آنها استادی خود را نشان دهد اما فقط مسئله بر سر استادی او نیست. زیرا وی در هیچ رشتهای، جز روانشناسی، اطلاعات وسیع و دقیقی ندارد. شکسپیر از کتاب مقدس فقط مطالبی را میدانست که شاید در کودکی آنها را خوانده بود; اشارات او به کتاب مقدس سرسری و عادی است. معلومات او درباره ادبیات یونان و روم قدیم نیز سرسری و ظاهرا محدود به ترجمه های آن است. وی اکثر خدایان مشرکان و حتی کوچکترین آنها را میشناخت، اما اطلاع او در این باره شاید از ترجمه انگلیسی مسخ، اثر اووید، بوده باشد. شکسپیر اشتباهات کوچکی کرده است، که مثلا بیکن هرگز مرتکب آنها نمیشد; چنانکه تسئوس را دوک نامیده، از زبان هکتور که در قرن یازدهم قبل از میلاد میزیسته به ارسطو که در قرن سوم به سر میبرده اشاره کرده است، و شخصی را در نمایشنامه کوریولانوس (قرن پنجم ق.م) بر آن داشته است که از کاتو (قرن اول ق.م) نقل قول کند.
شکسپیر مختصری فرانسه و از آن کمتر ایتالیایی میدانست. همچنین وی اطلاعات مختصری درباره جغرافیا داشت، و در نمایشنامه های خود نامهای خارجی مکانهایی از اسکاتلند تا افسوس به کار برده است; ولی بوهم را واقع در کنار دریا دانسته،1 و والانتین را از ورونا از راه دریا به میلان فرستاده، و پروسپرو را از میلان در یک کشتی اقیانوسپیما روانه کرده است. شکسپیر بسیاری از اطلاعات تاریخی خود را از پلوتارک، و قسمت مهمی از تاریخ انگلستان را از هالینشد و نمایشنامه های سابق اقتباس کرد. گذشته از این، مرتکب چند اشتباه تاریخی شد، که از لحاظ یک درامنویس اهمیت ندارد: چنان که در اطاق قیصر ساعتی دیواری گذاشت، و از بازی بیلیارد در دوره کلئوپاترا سخن به میان آورد، همچنین نمایشنامه شاه جان را بدون اشاره به ماگناکارتا، و هنری هشتم را بدون توجه به اصلاح دینی نوشت; در اینجا دوباره میبینیم، که گذشته و زمان حال به جای یکدیگر استعمال میشوند. به طور کلی آن دسته از نمایشنامه های او که با تاریخ انگلستان مربوط است از نظر ما درست است; ولی جزئیات آنها قابل اعتماد نیست; و حتی رنگ میهنپرستی نیز دارد، مثلا به عقیده شکسپیر، ژاندارک جادوگری هرزه بوده است. با وجود این بسیاری از انگلیسیها، مانند مارلبره اعتراف میکردند که قسمت عمده معلومات آنها درباره تاریخ انگلستان از نمایشنامه های شکسپیر اقتباس شده است.
---

1. بن جانسن ضمن گفتگو با درامند، آو هاتورندن به این موضوع اشاره کرد. شکسپیر آن را از داستانی به قلم رابرت گرین، که فارغالتحصیل دانشگاه بود، اقتباس کرده بود. در زمان اوتوکار دوم حدود متصرفات بوهم به سواحل آدریاتیک میرسید.

شکسپیر نیز مانند بسیاری از درامنویسهای عهد الیزابت لغات قضایی بسیار به کار میبرد. گاهی نیز در استعمال آنها اشتباه میکرد، شاید در مدارس حقوق که سه نمایش خود را در آنجا روی صحنه آورد، و شاید در مرافعاتی که خود یا پدرش در آن شرکت داشتند، آن لغات را فراگرفت. در آثار او اصلاحات موسیقی فراوان است، و خود او ظاهرا نسبت به موسیقی علاقه داشت، میگوید: "آیا عجیب نیست که روده های گوسپندان1 جان آدمی را از بدنش فرا خواند" وی با عشق و علاقه از گلهای انگلستان نام میبرد، و در داستان زمستان آنها را به نخ میکشد، و هنگامی که اوفلیا هذیان میگوید، او را با گل میآراید; و روی هم رفته به 180 گل مختلف اشاره میکند. شکسپیر با بازیهای صحرایی و اسبسواری آشنا بود. ولی به علم، که بیکن را شیفته کرد، علاقه زیادی نداشت. او نیز مانند بیکن به هیئت بطلمیوسی معتقد بود. گاهی (غزل 15) نیز به نظر میرسد که علم احکام نجوم را قبول دارد. و از رومئو و ژولیت به عنوان "عاشقان تیرهبخت" یاد میکند; ولی ادمند در لیرشاه و کاسیوس در تراژدی قیصر آن را رد میکنند: "بروتوس عزیز، اگر ما زیردستیم، تقصیر از ستارگان ما نیست، بلکه تقصیر از خود ماست".
روی هم رفته، از قراین چنین پیداست که شکسپیر، مثل شخصی که زیاد سرگرم کار و اداره و زندگی است و فرصت کتاب خواندن ندارد، معلومات خود را به طور تصادفی کسب کرده باشد. وی آن قسمت از عقاید ماکیاولی را که شگفتانگیزتر بود فرا گرفت، به نوشته های رابله اشاره کرد، و از عقاید مونتنی اقتباس نمود; ولی احتمال نمیرود که آثار آنها را خوانده باشد. شرحی که گونزالو2 از کشوری خیالی به دست میدهد، شاید اقتباسی از مقاله مونتنی درباره آدمخواران باشد; و حرفهای کالیبان، در همان نمایشنامه، شاید طنز خود شکسپیر در مورد توصیف مونتنی از هندیشمردگان امریکایی باشد. معلوم نیست که شکاکیت هملت مربوط به تردیدهای نبوغ آمیز مونتنی باشد; این نمایشنامه اگر چه در 1602، یعنی یک سال پیش از ترجمه فلوریو، انتشار یافت، شکسپیر، که فلوریو را میشناخت، شاید دستنبشته او را خوانده باشد. انتقاد زیرکانه مونتنی از عقاید قدیمی ممکن است باعث روشن شدن ذهن شکسپیر شده باشد، ولی در نوشته های این نویسنده فرانسوی مطلبی نیست که به گفتگوی هملت با خودش یا به شکایت تلخ لیر، کوریولانوس، تیمون، و مکبث از

زندگی شباهت داشته باشد. شکسپیر، شکسپیر است، از طرحها، مطلبها، عبارتها، و بیتهای دیگران دلهدزدی میکند. اما با ابتکارترین، مشخصترین، و خلاقترین نویسنده جهان است.
ابتکار او در زبان، سبک، قوه تصور، فن درامنویسی، بذلهگویی، خلق قهرمانهای مختلف،
---
1. اشاره به زه های آلات موسیقی. م.
2. از قهرمانان نماشنامهئ "طوفان" اثر شکسپیر. م.

و فلسفه زیباست. زبان او غنیترین زبان ادبی است، و در آن پانزده هزار لغت شامل اصطلاحات مربوط به نشانهای مخصوص خانوادگی، موسیقی، ورزش، پیشه های مختلف و لغات مخصوص زندگی اشراف، لهجه های گوناگون و لغات عامیانه، و هزار گونه ابتکار شتابزده یا زاده تنبلی دیده میشود. شکسپیر از لغت لذت میبرد و در زوایای لغات تجسس میکرد; وی به طور کلی عاشق لغت بود، و مشتی لغت را از راه شوخی و سهلانگاری روی کاغذ میریخت; و هرگاه از گلی اسم میبرد، ده دوازده گل دیگر را ذکر میکرد; به عقیده او، لغتها هم دارای عطر بودند. شکسپیر مطالب مفصل و کلمات پرسیلاب را در دهان اشخاص ساده نمایش میگذاشت. با دستور زبان بازی میکرد: اسم و صفت و حتی قید را به صورت فعل، و فعل و صفت و حتی ضمیر را به صورت اسم درمیآورد و در مورد فاعل مفرد، فعل جمع و در مورد فاعل جمع، فعل مفرد به کار میبرد. اما باید به یادداشت که در زمان وی هنوز دستور زبان انگلیسی تدوین نشده بود. شکسپیر با سرعت مینوشت و فرصت تجدیدنظر نداشت.
این سبک شگرف تصنعی و بیقاعده از معایب بی قانونی غنای خود بری نیست; جمله های تصنعی و پیچیده، تصورات دور و دراز، بازی خسته کننده با الفاظ و کلمات، استعمال جناس در خلال واقعهای غمانگیز استعارات بسیار و متضاد، تکرار مکررات، بیمزگیهای موجز، و گاهگاه لاف و گزافهای خندهآور از دهان اشخاصی که تناسبی با آن سخنان ندارند، در سراسر آثار وی فراوان دیده میشود. شاید اگر شکسپیر تربیت کلاسیک میداشت، از کلمات دو پهلو احتراز میکرد; ولی ملاحظه کنید چه چیزهایی را در آن صورت از دست میدادیم. شاید وقتی که وی از زبان فردیناند این مطلب را درباره آدریانو میگفت، شخص خودش را درنظر داشت، بدین معنی که فردیناند آدریانو را مردی معرفی کرده بود که:
در مغزش ضرابخانه جملهسازی وجود دارد، کسی که موسیقی زبان مغرورش او را مثل آهنگی دلفریب مسحور کرده است ...
ولی جدا اظهار میکنم که دوست دارم از زبان او دروغ بشنوم. ...

از این ضرابخانه مسکوکاتی که تقریبا رواج جهانی دارند بیرون میآمد. یعنی عباراتی نظیر اینها: زمستان نارضایی ما; زمان پر سرور صلح; خواستن، توانستن است; حقیقت را بگویید و شیطان را خجل کنید; آیا باد در آن گوشه مینشیند سری که تاجدار است ناراحت بر بالین گذاشته میشود; سوسن را رنگ کردن;1 یک لمس طبیعت همه مردم را خویشاوند میکند; این آدمهای فانی چه احمقند; شیطان میتواند کتاب مقدس را به نفع خود تفسیر کند; جنون نیمه تابستان; مسیر عشق حقیقی هرگز هموار نبوده است; قلبم را

---

1. اشاره است به کار عبث کردن. م.

روی آستینم بگذارم; هر اینچ یک پادشاه; معتاد به آداب محل; اختصار جان بذلهگویی است.

... این سخن آخر خود اشارهای است که ما نیز سخن را کوتاه کنیم. همچنین در مورد استعاره هزاران مثل میتوان ذکر کرد که یکی کافی است: "مشاهده آبستن شدن بادبانها و بزرگ شدن شکم آنها به دست باد هرزه" و مطالب کاملی که امروزه همه با آنها آشنا هستیم; مانند مطالب بی سر و ته اوفلیا درباره گیاهان، آنتونی روی جسد قیصر، مرگ کلئوپاترا، عقیده لورنزو درباره موسیقی کرات; و همچنین آوازهای بسیار، مانند "سیلویا کیست" "گوش کنید، گوش کنید، چکاوک در دروازه بهشت میخواند". "آه، آن لبها را دور کنید". شاید بتوان گفت که تماشاگران نمایشهای شکسپیر نه تنها برای قصه های او، بلکه به خاطر جلوه ظاهری آنها نیز، میآمدند.

شکسپیر گفته است که "دیوانه، عاشق، و شاعر خیالپردازند"; خود او مانند دو نفر از اینان بود و شاید هم دنیای سومی را نیز درک کرده باشد. وی با هر نمایشنامهای دنیایی میسازد، و چون به آن نیز قانع نیست، کشورها، جنگلها، و خاربنها را با جادوگریهای بچگانه، پریان تندرو، روحها، و جادوگران وحشتناک پر میکند.

قوه تخیل او، که سبک خاص وی را ایجاد کرده است، به جای فکر، تصویرها را در نظر میگیرد و هر فکری را به صورت تصویر و هر مجردی را به صورت شیئی محسوس یا معلوم درمیآورد. چه کسی جز شکسپیر (و پلوتارک) میتوانست رومئو را، که از ورونا تبعید شده بود، وا دارد که به حال سگ و گربه، که روی ژولیت را میدیدند و او از آن محروم بود، حسرت بخورد چه کسی (جز بلیک) در هر طور که بخواهید میتوانست دوک تبعیدی را به تاسف وا دارد از اینکه مجبور است جانورانی را شکار کند که از بشر زیباترند; عجبی نیست که روحی چنان حساس در برابر زشتیها، حرص،

ظلم، شهوت، رنج، و غمی که گاه و بیگاه به نظر میرسید که بر جهان مستولی است با شوریدگی عکسالعمل نشان دهد.
کمترین نیروی ابداع او در فن درام است. به عنوان مردی تئاتری به خوبی از نیرنگهای کار خود آگاهی داشت. شکسپیر نمایشهای خود را با مناظر و کلماتی آغاز میکرد که توجه تماشاگران را، که مشغول گردو شکستن، ورق بازی، آبجو خوردن، و نظربازی با زنان بودند، به صحنه جلب کند. وی از "خاصیتها" و دستگاه های صحنه نمایش استفاده کامل میکرد. همچنین حالات بازیگران را در نظر میگرفت و نقشهایی به وجود میآورد که با خصایص جسمی و روانی آنان متناسب باشد. گذشته از این، همه حقه های لباس مبدل پوشیدن و بازشناخته شدن، همه تغییر مناظر و دشواریهای تئاتری را در داخل نمایش رعایت میکرد. اما در این موردپیداست که شتاب به خرج داده است. گاهی طرحی که در میان طرح دیگر آمده است، آن را به دو قسمت میکند; مثلا تراژدی گلاستر با تراژدی لیر چه رابطهای دارد تقریبا سراسر قصه ها بر محور تصادفات غیرمحتمل، هویتهای پوشیده، و از افشاهای کاملا بجا دور میزند;
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 118
ممکن است در درام یا اپرا از ما به خاطر قصه یا آهنگ بخواهند که تظاهر کنیم، ولی هنرمند باید "بافته بیاساس" رویای خود را به حداقل پایین بیاورد. تناقض زمان یا شخص کمتر اهمیت دارد; شاید شکسپیر، که در قید سرعت و پرکاری بود و توجهی به انتشار نداشت، تصور میکرد که تماشاگران پرهیجان از درک این نقایص عاجزند. موازین کلاسیک و سلیقه های جدید نیز مخالف خونریزیهایی است که صحنه های شکسپیر را لکهدار میکنند; این نیز به منظور جلب توجه تماشاگرانی بود که در کف تماشاخانه مینشستند، و کوششی بود جهت رقابت با مکتب "قصابی" درامنویسان آن عهد.
شکسپیر در ضمن تکامل، خونریزی را با مطایبه درآمیخت و هنر دشوار استفاده از شوخی را برای تشدید تراژدی فرا گرفت. نخستین کمدیهای او بذلهگویی و مطایبه کاملند; نخستین نمایشنامه های تاریخی او، به سبب تهی بودن از بذلهگویی، خشک و بیمزهاند; در هنری چهارم تراژدی و کمدی به دنبال یکدیگر میآیند، ولی با یکدیگر ممزوج نیستند; در هملت، این امتزاج صورت گرفته است; گاهی مطایبه به نظر خیلی کلی درمیآید; سوفوکل و راسین، که استادان کلاسیک بودند، صحبت از شکوه و جلال بشر یا ادرار اسب را مسخره میکردند. یک لطیفه عاشقانه گاهی بیشتر به مذاق مردم این زمان خوشایند است. معمولا بذلهگویی شکسپیر از راه خوشطینتی است، نه از راه دشمنی با بشر که خاص سویفت بود. شکسپیر احساس میکرد که اگر یکی دو دلقک نیز وجود داشته باشد، دنیا لطف

بیشتری خواهد داشت; وی وجود احمقها را صبورانه تحمل میکرد و مانند خداوند فرقی میان آنها و فیلسوفانی که درباره جهان بحث میکردند نمیگذاشت.
شکسپیر بزرگترین دلقک خود را با همان چیرهدستی آفریده است که هملت را خلق کرد، و این بزرگترین محک استادی درامنویس است. ریچارد دوم و ریچارد سوم، هاتسپر و وولزی، گانت و گلاستر، و بروتوس و انتونی از زوایای تاریخ برمیخیزند و زندگی تازهای مییابند. در درامهای یونانی، و حتی در درامهای بالزاک، اشخاص خیالی تا این اندازه صفت پایدار و نیروی حیاتی ندارند. اشخاصی که از لحاظ ترکیبشان به نظر متناقض میآیند بیش از همه حقیقی هستند، چنانکه لیر ظالم و نازکدل، هملت متفکر، پرشور، مردد، و دلیر است. گاهی قهرمانان نمایش خیلی سادهاند، چنانکه ریچارد سوم مظهر بدذاتی، تیمون مظهر شکاکیت، و ایاگو مظهر تنفر است. بعضی از زنان نمایشنامه های شکسپیر از همان قالبند بئاتریس و روزالیند، کوردلیا و دزدیمونا، میراندا و هرمیون از دنیای حقیقت دور میشوند و بعد با دو سه کلمه جان میگیرند; همچنین وقتی که هملت به اوفلیا میگوید که او را هرگز دوست نداشته است، اوفلیا نیز بیآنکه بخواهد تلافی به مثل کند همان حرف را میزند، ولی با سادگی غمناک و موثری میگوید: "من بیشتر فریب خوردم". ملاحظه احساس، تشابه احساسات، درک شگفتانگیز حسها، تیزبینی، سرعت انتقال، توجه به جزئیات مهم و مشخص

کننده، و قوه حافظه قوی همگی جمع میشوند و این شهر پرغوغای مردگان یا اشخاص خیالی را به وجود میآورند.
این اشخاص در همه این نمایشنامه ها یکی پس از دیگری واقعیت پیدا میکنند و به پیچیدگی و عمق میرسند، تا آنکه مانند دو نمایشنامه هملت و لیرشاه، شاعر در قالب فیلسوف درمیآید و درامهای او برای اندیشه مرکبی باشکوه میشوند.

۷- فلسفه

“سنگ محک” از کورین میپرسد: “آیا تو فلسفه داری” و ما هم همان سوال را از شکسپیر میپرسیم. یکی از رقبای او، که به رقابت با وی معترف است، به این سوال پاسخ منفی میدهد; و ما هم میتوانیم آن داوری را طبق عقیده برناردشا بپذیریم که گفته است، در آثار شکسپیر علم مابعدالطبیعه و هیچگونه نظری درباره خداوند و ماهیت نهایی حقیقت وجود ندارد. شکسپیر، که مرد عاقلی بود، عقیده نداشت که مخلوقی بتواند خالق خود را تجزیه و تحلیل کند، یا حتی فکر او در این لحظه کوتاه زندگی قادر به درک همه چیز باشد.
“هوریشیو، چیزهایی که در آسمان و زمین هستند، بیش از آنند که به خواب فلسفهتان آمده باشند”. اگر هم حدسی زده باشد، آن را نزد خود نگاه داشته و شاید بدان وسیله خود را فیلسوف دانسته باشد. شکسپیر از فیلسوفان معروف به احترام یاد نمیکند، و باور ندارد که یکی از آنها حتی درد دندان را با شکیبایی تحمل کرده باشد. وی به منطق میخندد و روشنایی تصور را ترجیح میدهد; و قصد ندارد که معماهای حیات یا نفس را حل کند، بلکه آنها را با حدتی میبیند و احساس میکند که به فرضیه های ما عمق بیشتری میبخشد یا ما را از کوتهبینی خود شرمگین میسازد. گذشته از این، شکسپیر در کناری میایستد و منتظر میماند تا دارندگان عقاید قاطع یکدیگر را از بین ببرند، یا روزگار آنان را از میان بردارد. شکسپیر خود را پشت قهرمانان نمایش پنهان میکند، و پیدا کردن او دشوار است; باید از نسبت دادن عقیدهای به او احتراز کنیم، مگر آنکه آن عقیده یا جزمیت به وسیله لااقل دو نفر از مخلوقهای او بیان شده باشد.
در بادی امر به نظر میآید که شکسپیر بیش از آنکه فیلسوف باشد، روانشناس است; ولی نه به عنوان نظریهپرداز، بلکه یک “عکاس ذهنی” که از افکار پنهان و اعمالی که طبیعت بشر را آشکار میسازد عکس برمیدارد. ولی او یک واقعگرای سطحی نیست; مردم در زندگی مثل اشخاص نمایشنامه های او سخن نمیگویند; ولی رویهمرفته احساس میکنیم که از طریق همین چیزهای غیرمحتمل و سخنان غیر معقول است که به غریزه و فکر بشر نزدیکتر میشویم.
شکسپیر نیز، مانند شوپنهاور، میداند که “عقل وسایل بدکاری اراده را فراهم میکند”. وی در گذاشتن سرودهای عاشقانه در دهان اوفلیای مشتاق و دیوانه طبق عقیده فروید

عمل میکند و حتی از او فراتر میرود، و در مطالعه اخلاق مکبث و نیمه

“بدتر” وی به داستایفسکی نزدیک میشود.
اگر فلسفه را نه به عنوان علم مابعدالطبیعه، بلکه منظرهای کلی از امور انسانی بدانیم و آن را به مثابه عقیدهای عام نه تنها درباره عالم و فکر، بلکه در باب اخلاق، سیاست، تاریخ، و ایمان به شمار آوریم. در آن صورت، میتوانیم بگوییم که شکسپیر فیلسوفی عمیقتر از بیکن است. چنانکه مونتنی عمیقتر از دکارت است; زیرا شکل ظاهر نیست که فلسفه را به وجود میآورد. شکسپیر نسبی بودن اخلاق را قبول دارد و میگوید: “هیچ چیز خوب یا بدی وجود ندارد; مگر آنکه قوه تصور آن را به آن صورت درآورد”، یا آنکه “فضایل ما تابع تفسیری است که در هر دوره از زمان برای آنها قایلند”. وی معمای جبر را درک میکند و عقیده دارد که بعضی از مردم در نتیجه توارث بد شدهاند، اما میگوید که “در این صورت، آنها مجرم نیستند، زیرا خوی و خلق نمیتواند اصل خود را برگزیند”. همچنین فرضیه تراسوماخوس را میشناسد، چنانکه ریچارد سوم میگوید: “وجدان کلمهای است که مردم جبون آن را به کار میبرند، و در آغاز برای مرعوب کردن اقویا اختراع شد; بگذارید بازوهای ما وجدان ما، و شمشیرهای ما قانون ما باشند”; ریچارد دوم معتقد است که: “کسانی مستحق داشتن چیزی هستند که مهمترین و مطمئنترین راه را برای نیل آن میشناسند”; ولی هر دو آنها، که تابع نیچهاند، سرنوشت غمانگیزی پیدا میکنند. شکسپیر نیز با شرافت که اصل اخلاق اشراف در عهد ملوکالطوایفی است، آشناست و از آن به احترام نام میبرد، ولی از تمایل آن به غرور و زورگویی، که معرف “فقدان آداب و عدم حکومت (بر خویشتن) است، انتقاد میکند در پایان، علم اخلاق او عبارت از اندازه نگاه داشتن طبق عقیده ارسطو و بردباری طبق مسلک رواقیهاست.
اندازه نگاه داشتن و تعقل موضوع صحبت اودوسئوس را، ضمن انتقاد از آیاس و اخیلس، تشکیل میدهد. ولی تعقل کافی نیست; باید اصلی از مسلک رواقیها نیز در آن باشد:
همان گونه که بشر آمدنش را به این دنیا تحمل کرد، باید رفتنش را نیز تحمل کند; پختگی، مطلب اصلی است. ...
مرگ فقط قابل عفو است که ما کاملا حق زیستن را ادا کرده باشیم.
شکسپیر از اپیکور نیز تمجید میکند و میان لذت و عقل هیچگونه تضاد ذاتی نمیبیند. وی گاهی نیز به پیرایشگران حمله میکند و از قول ماریا به مالوولیو1 میگوید: “برو گوشهایت را
---
1. از قهرمانان نمایشنامه “شب دوازدهم”. اثر شکسپیر. م.

بجنبان”. یعنی “تو الاغی”. وی مانند پاپ از گناهان جسم چشم میپوشد، و

آهنگ خندهداری درباره آمیزش مرد و زن در دهان شاه لیر دیوانه میگذارد. فلسفه سیاسی او محافظهکاری است. وی از مصایب بیچارگان آگاه بود و لیر را بر آن میداشت که آن مصایب را به طور موثر بر زبان راند. مردی ماهیگیر در نمایشنامه پریکلس میگوید:
زندگی ماهیها در دریا مانند زندگی بشر در روی زمین است بزرگها، کوچکها را میخورند. من خسیسهای متمول خودمان را دقیقا به نهنگها تشبیه میکنم; که مشغول بازی و معلق خوردنند، و ماهیهای کوچک را از جلو خود میرانند، و سرانجام آنها را مثل یک لقمه میبلعند، شنیدهام که نهنگهایی در روی زمین زندگی میکنند که دهانشان همیشه باز است تا همه موقوفه، کلیسا، برج، زنگ، و همه چیز را ببلعند.
گونزالو، در نمایشنامه طوفان، به فکر یک مرام کمونیسم آنارشیستی است که در آن "طبیعت همه چیز را به طور اشتراکی به بار میآورد"، و در آن هیچ قانون، قاضی، کار، و منازعهای وجود ندارد، ولی شکسپیر با تبسم اظهار میدارد که این دنیای خیالی در نتیجه طبیعت بشر نمیتواند وجود داشته باشد; تحت هر قانون اساسی که باشد، نهنگها ماهیها را میبلعند.
شکسپیر چه مذهبی داشت در اینجا مخصوصا جستجو درباره فلسفه او دشوار است. وی از زبان قهرمانان نمایشنامه تقریبا از هر دینی یاد میکند، آن هم با چنان اغماضی که ممکن است پیرایشگران را به این خیال انداخته باشد که وی کافر است. شکسپیر از کتاب مقدس غالبا، و به احترام، مطالبی نقل میکند و از زبان هملت، که ظاهرا انسانی شکاک است، مطالبی مومنانه درباره خدا و نماز و بهشت و دوزخ میگوید.
شکسپیر و فرزندانش، طبق مراسم کلیسای انگلیکان غسل تعمید یافتند. بعضی از ابیات او قویا به ایمان وی به مذهب پروتستان دلالت دارند. شاه جان اغماضها و آمرزشهای پاپ را "جادوگری شعبدهآمیز" میداند و کاملا مانند هنری هشتم میگوید:
... هیچ کشیش ایتالیایی حق ندارد از مردم این کشور عشریه بگیرد یا بر آنها خراج ببندد، ولی از آنجا که ما در زیر این آسمان سرور سرانیم، از این رو، به فرمان پروردگار بلندپایه، بر هر جا که حکم میرانیم، از آن حمایت میکنیم. ...
پس به پاپ بگویید که دیگر احترامی قایل نیستیم، نه برای او و نه برای قدرتی که غصب کرده است.

با این فرق که جان سرانجام توبه میکند. شکسپیر در نمایشنامه بعدی، هنری هشتم که قسمتی از آن به دست او نوشته شده است، کرنمر و هنری را میستاید و داستان را با مدح الیزابت به پایان میرساند، همه اینها عاملان اصلاح دینی در انگلستان بودند. گاهی نیز شکسپیر مطالبی موافق

با آیین کاتولیک در مورد کاترین آراگونی و فرایار لاورنس بر زبان میآورد; ولی شخص اخیر درنظر شکسپیر به صورتی مجسم شده است که در قصه های ایتالیایی آمده بود.
در همه تراژدیها تا اندازهای ایمان به خدا وجود دارد. لیر در کمال نومیدی تصور میکند که:
نسبت ما به خدایان مثل نسبت مگسان به کودکان بازیگوش است; آنها ما را برای تفریح خود میکشند.
ولی ادگار خوش طبع پاسخ میدهد; "خدایان عادلند و عیوب مطبوع ما را وسیله تعذیب ما قرار میدهند"; و هملت ایمان خود را به خدایی نشان میدهد که "سرنوشت ما را در دست دارد، هرچند که طرح اول آن را هم خودمان ریخته باشیم". با وجود ایمان قلیل به خدایی که با ما عادلانه رفتار میکند، در بزرگترین بازیهای شکسپیر بیاعتمادی زیادی نسبت به خود زندگی وجود دارد. ژاک در "هفت سن" بشر چیزی جز رسیدن تدریجی و پوسیده شدن سریع نمیبیند. همین مطلب را در شاه جان مشاهده میکنیم:
زندگی چون قصهای که دوباره گفته شود، ملالآور است، گوشهای سنگین انسان خوابآلوده را آزار میدهد;
همچنین است در بدگویی هملت از جهان:
تف بر آن، تف بر آن، (دنیا) باغی است که هرزه گیاه از آن نستردهاند، رستنیها میرویند و دانه میدهند، هرچه زشت است فراوان شده، و بر بساط جهان چیرگی یافته است.
و نیز در بدگویی مکبث:
خاموش شو، خاموش شو، ای شمع زود مرگ! زندگی سایه زودگذری بیش نیست; یا بازیگر بیچارهای است که بر روی صحنه میخرامد و وقت خود را تلف میکند، و دیگر از او سخنی شنیده نمیشود، زندگی افسانهای است پر سر و صدا که به زبان ابلهی گفته میشود; پوچ است و بیمعنی.
آیا اعتماد به خلود انسان این بدبینی را تخفیف میدهد لورنزو پس از آنکه موسیقی

کرات را برای جسیکا تشریح میکند، میگوید که "چنین آهنگی در روانهای فناناپذیر وجود دارد" کلودیو، در نمایشنامه کلوخانداز را پاداش سنگ است دنیای پس از مرگ را در نظر میآورد، اما با عبارت سنجیده دانته و پلوتون درباره جهنم سخن میگوید:
آه، مردن و ندانستن که به کجا میرویم، در جمودی سرد خفتن و پوسیدن، و تبدیل این حرکت گرم و حساس و شنا کردن این روح پرنشاط به صورت توده خمیر شدهای از خاک; در سیلهای آتشین یا سکونت آن در منطقه لرز آور یخهای ضخیم، یا زندانی شدن در میان بادهای غیر مرئی، و با شدتی

تخفیف ناپذیر در دنیای معلق حرکت کردن ... خیلی وحشت انگیز است! هملت تصادفا روح را فناناپذیر میداند، ولی سخن گفتن او با خودش دلیل ایمان نیست، و آخرین عبارت او در نخستین نسخه های نمایشنامه: "روحم به بهشت میرود"، به وسیله شکسپیر به این عبارت تغییر یافت: "باقی خاموش است".
با اطمینان نمیتوان گفت که چه اندازه از این بدبینی طبق مقتضیات درامهای غمانگیز و چه اندازه از آن مبین حال شکسپیر بوده است; ولی تکرار و تاکید آن گویای تاریکترین لحظات زندگی اوست. تنها موردی که بدبینی مذکور در آخرین نمایشنامه های وی تخفیف مییابد هنگامی است که شکسپیر به طرزی تردیدآمیز اعتراف میکند که در میان بدیهای دنیا برکات و لذاتی نیز وجود دارد، و در میان افراد بد بسیاری قهرمان و چند نفر مقدس یافت میشوند، یعنی در برابر ایاگو یک دزدیمونا، در برابر هرگونریل یک کوردلیا، و در برابر هر ادمند یک ادگار یا یک کنت وجود دارد; حتی در نمایشنامه هملت از طرف هوریشیو، وفا و از طرف اوفلیا، محبتی مشتاقانه دیده میشود. پس از آنکه این بازیگر و درامنویس خسته، شهر پر هرج و مرج و شلوغ لندن را ترک میکند و به سوی دشتهای سبز و منزل پدری خود در سترتفرد عازم میشود تا در آنجا تسلی خاطر یابد، دوباره مثل مردی نیرومند شروع به دوست داشتن زندگی میکند.

اما دلیل واضحی نداشت تا شکسپیر از لندن شکایت کند. این شهر باعث شهرت، تحسین، و ثروت او شده بود. در ادبیاتی که از این دوره باقی مانده است، دویست بار از او تقریبا
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 124
به طرزی مساعد نام بردهاند. در سال 1598، فرانسیس مرس در کتاب پالادیس تامیا: گنجینه بذلهگویی، سیدنی، سپنسر، دنیل، درایتن، وارنر، شکسپیر، مارلو، وچپمن را به عنوان نویسندگان مهم انگلستان ذکر کرده و از شکسپیر به عنوان بزرگترین درامنویس نام برده است. در همان سال، ریچارد بارنفیلد، که شاعر بود و رقیب او به شمار میرفت، اعلام داشت که آثار شکسپیر (که هنوز آثار بهتری به وسیله او به وجود خواهد آمد) نام او را در "کتاب جاویدان شهرت" ثبت کرده است. حتی رقبای شکسپیر هم او را دوست میداشتند. در ایتن، جانسن، و بربیج از دوستان نزدیک او بودند; و اگر چه جانسن از سبک مطنطن، انشای سرسری، و غفلت علنی او در استعمال قوانین کلاسیک انتقاد میکرد، همو بود که در چاپ اول کلیات شکسپیر وی را بالاتر از همه درامنویسان قدیم و جدید دانست و او را نه تنها متعلق به یک عصر، بلکه از آن همه اعصار شمرد. جانسن در اوراقی که پس از مرگ در کنار بستر خود باقی نهاد نوشته بود: "من او را دوست میداشتم ... تقریبا مثل بت میپرستیدم".
میگویند که جانسن و شکسپیر در مباحثات ادیبان در میخانه مرمید در کوچه برد شرکت میکردند. فرانسیس بومانت، که هر دو را میشناخت، با تعجب گفته است:
چه کارها دیدیم که در مرمید انجام میدادند! و چه کلماتی شنیدیم که چنان زیرکانه و پر از نکات دقیق بود.
چنانکه گویی هر کس از هر کجا میآمد تصمیم گرفته بود که همه ذوق خود را در مطایبهای به کار برد و باقی زندگی غمانگیز خود را احمقانه بگذارند
و تامس فولر در کتاب اشخاص با ارزش انگلستان چنین نوشته است:
مبارزه بذلهگویی میان بن جانسن و شکسپیر، که یکی مثل کشتی بزرگ اسپانیایی و دیگری مثل کشتی جنگی انگلیسی بود، بسیار اتفاق میافتاد. استاد جانسن از لحاظ معلومات برتر، و از لحاظ کار، کندتر بود. شکسپیر، که از لحاظ عظمت کوچکتر ولی از لحاظ حرکت سریعتر بود، میتوانست با هر موجی بچرخد، تغییر جهت بدهد، و در نتیجه هوش و ابتکار خود از هر بادی استفاده کند.
اوبری در سال 1680 حدیث قابل قبولی را که درباره شکسپیر نقل شده

بود تکرار کرده و گفته است که "وی بسیار حاضر جواب بود و از ذوق خوش بذلهگویی بهره داشت"; و همچنین مردی زیبا و خوشاندام و خوش محضر بود. از چیزهای شبیه به او، که باقی مانده است، یکی مجسمه نیمتنه او بر روی گورش در کلیسای سترتفرد، و دیگری تصویری است در ابتدای نخستین چاپ کلیات او، این دو تقریبا شبیه یکدیگرند، و مردی را نشان

میدهند که نیمی از موهای سر او ریخته و سبیل و ریش (در مجسمه نیم تنه) گذاشته و دارای بینی قلمی و چشمان متفکر است; ولی از شعلهای که در نمایشهای او زبانه میکشد اثری در آنها نیست. شاید بتوان گفت که نمایشهای او اخلاق شکسپیر را به درستی به ما نشان نمیدهند، زیرا از آنها چنین پیداست که او مردی بسیار عصبی و حساس و گاهی در اوج فکر و شاعری، و گاهی در اعماق افسردگی و نومیدی بوده است; و حال آنکه معاصرانش او را مردی مودب، شرافتمند، و بردبار، و دارای "فکر باز و آزاد" میدانستند و میگفتند که او از زندگی لذت میبرد، توجهی به آیندگان ندارد، و دارای طبیعت فعالی است که با شاعری متناسب نیست. شکسپیر خواه بر اثر استعداد و خواه در نتیجه صرفهجویی، تا سال 1598 به اندازه کافی پول جهت اداره تماشاخانه کره به اتفاق دیگران به دست آورده بود، و در سال 1608 با شش تن دیگر تئاتر فرایارهای سیاه را ساخت. سهام او در این شرکتها، به اضافه درآمد او به عنوان بازیگر و درامنویس، وجوه قابل ملاحظهای در اختیار او مینهاد که به ارقام گوناگون بین 200 لیره و 600 لیره تخمین زده شده است. رقم اخیر بهتر میتواند نشان دهد که وی چگونه قادر شد مستغلاتی در سترتفرد خریداری کند.

اوبری نوشته است که شکسپیر "عادت داشت یک بار در سال به دیدن زادگاه خود برود" وی گاهی ضمن راه در آکسفرد، که جان دیونانت در آنجا مهمانخانهای داشت، توقف میکرد; سر ویلیام دیونانت (ملکالشعرا در سال 1637) به اشاره خود را ثمره عشقبازی عجولانه شکسپیر در آنجا معرفی کرده است. در سال 1597، شکسپیر خانه تازهای را، که دومین خانه بزرگ در سترتفرد بود، به مبلغ 60 لیره خریداری کرد، ولی همچنان در لندن اقامت جست. پدرش در سال 1601 درگذشت و دو خانه در کوچه هنلی در سترتفرد برای او باقی گذاشت. سال بعد، صد و بیست و هفت ایکر زمین به مبلغ 320 لیره در نزدیکی شهر خریداری کرد و احتمالا آن را به کشاورزان اجاره داد. در سال 1603 سهمی به مبلغ 440 لیره، که مربوط به عشریه های آینده کلیسا و سه ناحیه دیگر بود، خریداری کرد; و هنگامی که بزرگترین نمایشنامه های خود را در لندن مینوشت، او را در سترتفرد به عنوان تاجر موفقی میدانستند که مکرر مشغول مرافعات مربوط به

مستغلات و سرمایهگذاریهای شخصی است.
در سال 1596، پسرش همنت درگذشت. در سال 1607، دخترش سوزانا با جان هال، که پزشکی حاذق بود، ازدواج کرد و سال بعد صاحب فرزندی شد. شکسپیر در این هنگام علایق تازهای داشت که او را به سوی خانهاش میکشانیدند; این بود که در حدود 1610 از لندن و صحنه نمایش کناره گرفت و به خانه تازه رفت.
احتمالا در اینجا بود که به نگارش سیمبلین، داستان زمستان، و طوفان پرداخت. دو نمایشنامه نخستین چندان مهم نبودند، ولی طوفان ثابت کرد که شکسپیر هنوز قوای خود را از دست نداده است. وی در یک جا میراندا را نشان میدهد که در آغاز خوی و خلق خود را ظاهر میکند، و آن وقتی است که کشتی شکستهای

را از ساحل میبیند و میگوید: "آه! از دیدن کسانی که رنج میکشیدند رنج کشیدهام"! در جای دیگر کالیبان به منزله جواب شکسپیر به ژانژاک روسوست. همچنین شکسپیر، پروسپرو را نشان میدهد که جادوگری مهربان است و عصای خود را تسلیم میکند و با دنیای واهی خود با محبت وداع میگوید. در ابیات فصیحی که پروسپرو بر زبان میراند، میتوانیم انعکاسی از افسردگی شکسپیر را بشنویم:
شادمانیهای ما دیگر به پایان رسیدهاند. این بازیگران ما، همچنانکه پیش از این به شما گفتم، همگی فرشته بودند، و در هوا، در هوای رقیق، حل شدند; و برجهای سر به فلک کشیده و قصرهای مجلل و معبدهای هیبت آور و خود کره زمین و در حقیقت تمامی آنچه زمین به ارث برده است.
مانند تار و پود بیاساس این رویا از میان خواهند رفت و همچنانکه این نمایش خیالی اندک اندک به پایان رسید، اثری از خود به جای نخواهند گذاشت.
ما از همان جنس رویاها ساخته شدهایم; و زندگی کوتاه ما را خواب فرا گرفته است.
ولی این مطالب مبین حال اصلی شکسپیر نیست; برعکس، این نمایشنامه نشان میدهد که شکسپیر مشغول استراحت است و از جویبارها و گلها سخن میگوید و آوازهایی میخواند نظیر "پنج ذراع تمام" و "جایی را که زنبور مشغول مکیدن شیره گلهاست من نیز میمکم". با وجود اعتراض مخالفان محتاط، شکسپیر پیر است که به وسیله پروسپرو با همگی تودیع میکند:
... گورها به فرمان من بر اثر هنر نیرومندم خفتگان خود را بیدار کردهاند و باز شدهاند و آنها را بیرون ریختهاند.
اما من در اینجا از جادوگری ناهنجار خود دست برمیدارم ... عصایم را

میشکنم و آن را چند متر در زیر زمین به خاک میسپرم، و کتابم را در جایی غرق میکنم که هیچ آلت عمقپیمایی بدان نرسیده باشد.
و شاید باز شکسپیر است که از مشاهده دختران و نوه های خود به نشاط درمیآید و از دهان میراندا میگوید:
شگفتا! چه طبایع خوبی در اینجا هستند! نوع بشر چه زیباست! ای جهان تازه شجاع که چنین مردمی در تو زندگی میکنند!
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 127
در 10 فوریه 1616، جودیث با تامس کوینی ازدواج کرد. در 25 مارس، شکسپیر وصیتنامه خود را تنظیم کرد و دارایی خود را به سوزانا، 300 لیره به جودیث، مبالغ کمتری به بازیگران کوچک، و "دومین بستر خوب" خود را به زنش، که از او دوری گزیده بود، بخشید. شاید هم با سوزانا قرار گذاشته بود که وی از مادرش نگاهداری کند. ان هثوی تا هفت سال بعد از او زنده ماند. در آوریل، طبق گفته جان وارد، معاون اسقف کلیسای سترتفرد "شکسپیر، درایتن، و بن جانسن ضیافت پر سروری تشکیل دادند و ظاهرا در آن زیاد بادهگساری کردند، زیرا شکسپیر در نتیجه تبی که در آنجا بدو عارض شده بود درگذشت"1 مرگ در 23 آوریل 1616 به سراغ او آمد. جنازهاش را زیر ساحت محراب کلیسای سترتفرد به خاک سپردند. تقریبا همسطح با کف کلیسا، سنگ قبر بینام و نشانی است که روی آن اشعاری دیده میشود، و طبق روایتی که به ما رسیده، شکسپیر با دست خود آنها را نوشته است. آن اشعار بدین مضمون است:
دوست مهربان، به خاطر مسیح از بیرون آوردن غباری که در اینجا نهفته است درگذر.
رحمت بر کسی که این سنگها را برجای خود بگذارد و لعنت بر آنکه استخوانهای مرا جا به جا کند.

VII- پس از مرگ

تا آنجا که میدانیم، شکسپیر برای انتشار نمایشنامه های خود اقدام نکرده بود; شانزده نمایشنامهای که جداگانه در طول حیات او با قطع خشتی به چاپ رسید، ظاهرا بدون همکاری خودش صورت گرفت، و کم یا بیش در متن آنها اغلاطی دیده میشدند. دو تن از همکاران سابق او، به نام جان همینگ و هنری کندل، که از این دزدیها به خشم آمده بودند، در سال 1623 نخستین مجموعه آثار شکسپیر را منتشر ساختند، و آن عبارت از یک مجلد بزرگ حجیم دارای نهصد صفحه دو ستونی، و شامل متن موثق سی و شش نمایشنامه او بود. در مقدمه آن نوشته بودند: "ما، بدون جاهطلبی یا نفع شخصی یا شهرت، فقط خدمتی به آن شخص فقید انجام دادهایم و خواستهایم که خاطره چنان دوست گرانمایه ای را، که شکسپیر ما بود، زنده نگاه داریم". در آن عهد، هر جلد از این مجموعه 1 لیره ارزش داشت. اما هر کدام از دویست نسخهای که امروزه باقی مانده است 17,000 لیره میارزد، یعنی به مراتب بیش از هر اثر دیگری، جز کتاب مقدس، که به وسیله گوتنبرگ به چاپ رسید.

شهرت شکسپیر به طرزی شگفت انگیز با گذشت روزگار در نوسان بوده است. میلتن

---

1. "دلیلی نداریم که این گزارش را رد کنیم". سر ای. ک. چیمبرز، "ویلیام شکسپیر"، 89 ،I.

در 1630 شکسپیر را چنین ستوده است: "شکسپیر شیرین زبان و فرزند تخیل"، اما در ایام مداخله پیرایشگران، هنگامی که تماشاخانه ها بسته شده بودند (421660)، شهرت او رو به نقصان نهاد، ولی با بازگشت خاندان استوارت دوباره اوج گرفت. سر جان ساکلینگ در تصویری که وندایک از او کشیده است، نخستین نسخه آثار شکسپیر را در دست دارد و آن را در قسمت هملت گشوده است (این تابلو در گالری فریک در نیویورک نگاهداری میشود). در ایدن، غیبگوی اواخر قرن هفدهم، درباره شکسپیر گفته است که وی "از همه شاعران جدید و شاید هم قدیم بزرگتر و جامعتر است. ... و هنگامی که موضوع مهمی برای او پیش میآید، همیشه بزرگ است". ولی "بسیاری اوقات حرفهای او معمولی و بیمزه است، کمدی او به صورت مطالب مبتذل، و مطالب جدی وی به صورت گزافگویی درمیآید".

جان اولین در یادداشتهای روزانه خود نوشته است (1661): "نمایشنامه

های قدیم باعث اشمئزاز این دوره مهذب است، زیرا اعلیحضرت مدتها در خارج بودهاند" یعنی از زمانی که چارلز دوم و طرفداران سلطنت بازگشتهاند و اصول درامهای فرانسوی را با خود آوردهاند، دیگر نمایشنامه های قدیمی مورد قبول نیستند; پس از بازگشت خاندان استوارت، در تماشاخانه ها هرزهترین درامهای ادبیات در قرون جدید روی صحنه آمدند. نمایشنامه های شکسپیر را هنوز بازی میکردند، ولی معمولا درایدن و آتوی و دیگران، که نوشته های آنان حاکی از ذوق و سلیقه مردم در دوره بازگشت خاندان استوارت بود، در آنها تغییراتی میدادند.
در قرن هیجدهم، نمایشنامه های شکسپیر دوباره روی صحنه ظاهر شدند. نیکولس راو در سال 1709 نخستین چاپ انتقادی آثار شکسپیر و نخستین شرح حال او را منتشر ساخت; پوپ و جانسن نیز آثار او را به انضمام تفسیرهایی انتشار دادند; بترتن، گریک، کمبل، و خانم سیدنز نمایشنامه های شکسپیر را به طرزی بیسابقه و به شیوهای مردمپسند به روی صحنه آوردند; و تامس بودلر در سال 1818 قسمتهایی از نمایشنامه های شاعر را، "که صلاح نیست به صدای بلند در میان خانواده خوانده شود"، حذف کرد. در آغاز قرن نوزدهم، طرفداران نهضت رمانتیسم به آثار شکسپیر دلبستگی یافتند و تعریفهای کولریج، هزلیت، دکوینسی، و لم از آنها باعث محبوبیت شدید شکسپیر شد.
اما فرانسه تا مدتی تردید داشت. تا سال 1700، رونسار، مالرب، و بوالو اصول ادبی را بر شالوده سنت لاتینی، که عبارت از نظم، شکل منطقی، نزاکت، و خودداری عاقلانه بود، گذاشته بودند; و راسین قواعد کلاسیک درام را اتخاذ کرده بود; اما آن اصول و قواعد در نتیجه بازی شکسپیر با کلمات میان تهی، به کار بردن عبارات متوالی، ایجاد احساسات شدید، آمیختن کمدی با تراژدی، و آوردن دلقکها درهم ریخته شده بود. ولتر پس از آنکه در سال 1729 از انگلستان بازگشت، تا حدی شیفته شکسپیر شده بود، و او نخستین کسی بود که قسمتهای خوبی از آثار شکسپیر را از میان "مزبله عظیم" او به فرانسویان نشان داد. اما

هنگامی که یکی از هموطنانش شکسپیر را بالاتر از راسین شمرد، ولتر به دفاع از فرانسه قیام کرد، و شکسپیر را "یک وحشی دوستداشتنی" نامید وی در فرهنگ فلسفی خود تا اندازهای جبران این توهین را کرد، زیرا چنین نوشت که "در آثار همین شخص مطالبی هست که نیروی تخیل را تقویت میکنند و در دل مینشینند. وی بیآنکه در جستجوی علو باشد، به آن دست مییابد". مادام دوستال، گیزو، و ویلمن در ترویج آثار شکسپیر در فرانسه کوشیدند. سرانجام، ترجمه نمایشنامه های او به نثر روان توسط فرانسوا، فرزند ویکتور هوگو، باعث تحسین و تمجید فرانسویان شد، ولی شکسپیر

هرگز مقام راسین را در میان آنان به دست نیاورد.
نمایشنامه های او در آلمان بهتر انتشار یافتند; زیرا هیچ درامنویسی در آنجا به پایه او نمیرسید. نخستین درامنویس آلمانی که هم میهنان خود را از تفوق شکسپیر بر همه شاعران قدیم و جدید آگاه ساخت لسینگ بود، و هردر هم حرف او را تایید کرد. اشلیگل، تیک، و سایر رهبران مکتب رمانتیک به طرفداری از شکسپیر قیام کردند و گوته در ویلهلم مایستر با شوق و ذوق فراوان به بحث درباره هملت پرداخت بدین ترتیب، شکسپیر در آلمان محبوبیت یافت و تا مدتی دانشمندان آلمانی در روشن ساختن جزئیات زندگی و آثار شکسپیر از دانشمندان انگلیسی فراتر رفتند.
کسانی که در هاله شکسپیر پرورش یافتهاند نمیتوانند آثار او را بیطرفانه ارزیابی یا مقایسه کنند. فقط کسی که در باره زبان، مذهب، هنر، آداب، و فلسفه یونان عهد پریکلس اطلاعاتی دارد میتواند عظمت بینظیر درام تراژدیک دیونوسوسی، سادگی واقعی و منطق محکم ترکیب آنها، متانت قول و فعل، بازیگران، آهنگهای همسرایی موثر آنها، و توفیق مهم مشاهده بشر را در منظر عظیم سرنوشت و موقعیت جهانیش درک کند. فقط کسانی که با زبان و اخلاق فرانسویها و زمینه قرن لویی چهاردهم آشنا هستند، میتوانند در نمایشنامه های کورنی و راسین عظمت و موسیقی اشعار نمایشنامه های آنان، و همچنین کوشش قهرمانانه عقل را به منظور جلوگیری از احساسات و انگیزه های آنی، پیروی صبورانه از اشکال دشوار کلاسیک، و متمرکز ساختن رویدادهای درام را در چند ساعت احساس کنند، آن هم در مدت کوتاهی که شرح حال بزرگان در آن خلاصه میشود. تا کسی زبان انگلیسی معمول در عصر الیزابت را به خوبی درک نکند و از عروض و اشعار غنایی و فحشهایی که تماشاخانه را به صورت آینه طبیعت و مظهر تخیلات درمیآورد آگاه نباشد، نمیتواند حق نمایشنامه های شکسپیر را به جای آرد. چنین شخصی در برابر عظمت عبارات آن نمایشنامه ها از شوق میلرزد و از تعمق در معانی آنها به هیجان میآید. اینها سه دوره مهم از درام جهان محسوب میشوند و ما باید، علیرغم محدودیتهای خود، آنها را جهت افزودن معلومات
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 130
خود بخوانیم و از اینکه میراثی از فلسفه یونان، زیبایی فرانسه، و زندگی عصر الیزابت داریم، شاد باشیم.
(ولی البته شکسپیر برتر است).
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 131

فصل پنجم :ماری استورات - 1542-1687

۱- ملکه زیبا

در خلال درامهای به هم پیوسته اصلاح دینی در اسکاتلند و سیاست الیزابت، سرگذشت غمانگیز ماری استوارت ضمن زیبایی سحرآمیز، عشق پرشور، کشمکش مذهبی و سیاسی، قتل، انقلاب، و مرگ قهرمانانه به پایان رسید. نسبش تقریبا او را محکوم به مرگ غیرطبیعی میکرد. ماری استوارت دختر جیمز پنجم، پادشاه اسکاتلند، و مری آو گیز فرانسوی بود. مادربزرگش مارگارت تودور دختر هنری هفتم، پادشاه انگلستان بود. بنابر این، مردم ماری استوارت را از راه مسامحه عمه زاده "ماری خون آشام" و الیزابت مینامیدند; و معتقد بودند که اگر الیزابت بدون فرزند بمیرد، وی وارث قانونی تاج و تخت انگلستان خواهد بود; و کسانی که مثل کاتولیکها (و زمانی مثل هنری هشتم) الیزابت را حرامزاده و بنابر این جهت سلطنت نامناسب میدانستند، عقیده داشتند که در 1558 ماری استوارت و نه الیزابت تودور میبایستی بر تخت انگلستان نشسته باشد. از بخت بد آنکه ماری، پس از آنکه در 1559 ملکه فرانسه شد، به اتباع خود اجازه داد که او را ملکه انگلستان نیز بنامند و این نام را در اسناد رسمی به کار برد. مدتی بود که پادشاهان فرانسه به عبث خود را پادشاه انگلستان مینامیدند و پادشاهان انگلستان خود را پادشاه فرانسه محسوب میداشتند; ولی این بار ادعای مزبور تقریبا مورد تصدیق همگان قرار گرفت. تا زمانی که ماری حیات داشت، الیزابت نمیتوانست از تاج و تخت خود مطمئن باشد. تنها عقلی سلیم موجب اصلاح آن وضع میشد، و فرمانروایان بندرت تا این حد پایین میآیند.

به ماری ظرف یک سال بعد از تولدش تاج و تختهایی تقدیم کردند. یک هفته پس از آنکه ماری دیده به جهان گشود، پدرش درگذشت، و عنوان ملکه اسکاتلند به ماری تعلق گرفت. هنری هشتم، که امیدوار بود اسکاتلند را به متصرفات خود بیفزاید، پیشنهاد کرد که آن کودک به عنوان نامزد فرزندش ادوارد به انگلستان فرستاده شود، و (ظاهرا) طبق آیین پروتستان تربیت یابد و بعد ملکه ادوارد شود. ولی مادر کاتولیک ماری، به جای آن، پیشنهاد هانری دوم،

پادشاه فرانسه، را در مورد ازدواج آتی آن کودک با ولیعهد فرانسه پذیرفت (1548); و هنگامی که ماری شش ساله بود، او را تحتالحفظ به فرانسه فرستاد، زیرا بیم داشت که دشمنانش او را بربایند و به انگلستان ببرند. وی سیزده سال در فرانسه گذراند و با کودکان سلطنتی بزرگ شد; و چون نیمی از خون او فرانسوی بود، این بار از لحاظ روحی کاملا به صورت

شاهزاده خانمی فرانسوی درآمد. ماری هنگام بلوغ دارای چهرهای دلفریب و اندامی زیبا شد و روحی بشاش پیدا کرد. چنانکه از کردار و گفتار او لطفی پرنشاط ساطع میشد. خوب آواز میخواند، خوب عود مینواخت و به زبان لاتینی سخن میگفت، و اشعاری میسرود که شاعران به ظاهر از آنها تمجید میکردند. از مشاهده به قول برانتوم "برف چهره پاک او" و به گفته رونسار "طلای موی مجعد و بافته او" و ظرافت دستهای باریک و برآمدگی سینه او قلب درباریان میتپید; و حتی لوپیتال، که مردی موقر و متین بود، چنین میپنداشت که آن نوع زیبایی در خور خدایان است. ماری استوارت در پررونقترین دربار اروÂاز حیث جذابیت و کمال سرآمد زنان شد، و هنگامی که در شانزده سالگی با ولیعهد فرانسه ازدواج کرد (24 آوریل 1558) و سال بعد در نتیجه مرگ هانری دوم، ملکه فرانسه شد، به نظر میرسید که همه رویاهای شگفتانگیز او به حقیقت پیوسته است.
ولی فرانسوای دوم پس از دو سال سلطنت، درگذشت (5 دسامبر 1560) و ماری، که در سن هیجده سالگی بیوه شده بود، به فکر افتاد که در ملکی در تورن منزوی شود، زیرا فرانسه را دوست میداشت. در این ضمن اسکاتلند پیرو مذهب پروتستان شده بود، و بیم آن میرفت که فرانسه متحدی را از دست بدهد. دولت فرانسه معتقد بود که وظیفه ماری این است که به ادنبورگ برود و موطن خود را به اتحاد با فرانسه و بازگشت به مذهب کاتولیک تحریض کند. ماری ناچار شد که خود را با ترک نعمتها و جلال و شکوه فرانسه، و زندگی در اسکاتلند که به زحمت آن را به یاد میآورد و سرزمین وحشیگری و سرما محسوب میشد، تطبیق دهد. بنابر این، نامهای به اشراف اسکاتلند نوشت و وفاداری خود را نسبت به آن سرزمین تاکید کرد، ولی به آنها نگفت که در قباله عقد تصریح شده بود که اگر بدون فرزند بمیرد، اسکاتلند به پادشاهان فرانسه تعلق خواهد گرفت. اشراف اسکاتلند، خواه پروتستان و خواه کاتولیک، مشعوف شدند و پارلمنت آن سرزمین او را دعوت کرد که بر تخت سلطنت اسکاتلند بنشیند. ماری از الیزابت خواست که ضمن عبور از انگلستان امانامهای به وی بدهد، ولی با این تقاضا موافقت نشد. این بود که در 4 اوت 1561 در بندر کاله سوار کشتی شد و، در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، با فرانسه وداع گفت و تا زمانی که ساحل پدیدار بود، خیره به آن مینگریست.
پنج روز بعد، در لیث، بندر ادنبورگ، پیاده شد و به خاک اسکاتلند گام نهاد.
*****تصویر
متن زیر تصویر: 9 ماری، ملکه اسکاتلند، منتسب به پی.اودری. گالری ملی تصاویر، لندن
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 133

II -اسکاتلند: 1560-1561

اسکاتلند کشوری کهنسال و دارای سنن دیرین بود: در نواحی شمالی آن سرزمینهای مرتفعی قرار داشت که در آنها اشرافی تقریبا نیمه مستقل روزگار خود را به صورتی نیمه بدوی، که عبارت از شکار کردن، گلهداری ، و کشت و زرع از راه اجارهداری بود، میگذراندند. در قسمت جنوب سرزمینهای پست و زیبایی قرار داشت که، بر اثر وفور بارندگی حاصلخیز بود، ولی زمستانهایی طولانی و سرمایی شدید داشت. مردم اسکاتلند میکوشیدند که خود را از چنگ بیسوادی، فسق و فجور، فساد، بی قانونی، و زورگویی برهانند و نظمی اخلاقی و در خور تمدن برقرار سازند. گذشته از این گرفتار خرافات بودند، جادوگران را میسوزاندند، و با ایمانی شدید در جستجوی زندگیی بودند که رنج کمتری داشته باشد. پادشاهان اسکاتلند، برای مقابله با قدرت اشراف که باعث تفرقه بود، از روحانیان کاتولیک حمایت میکردند و به آنها ثروتهایی میبخشیدند که موجب پولپرستی، سستی، و زندگی نامشروع با زنان میشد.

اشراف، که خواهان ثروت کلیسا بودند، با انتصاب فرزندان دنیادوست خود به مقامات کلیسایی، از اعتبار و ارزش روحانیان کاستند; و گذشته از این، به طرفداری از نهضت اصلاح دینی قیام کردند. پارلمنت اسکاتلند را به وجود آوردند، آن را تحت نفوذ خود قرار دادند، و بدان وسیله بر کلیسا و کشور مستولی شدند.

خطر خارجی مهمترین انگیزه وحدت داخلی بود. دولت انگلستان، که از وجود اسکاتلندیهای سرکش در جزیره بریتانیا احساس ناامنی میکرد، بارها در صدد برآمد که با دیپلماسی، یا ازدواج، یا جنگ اسکاتلند را به تصرف درآورد. اسکاتلند، که از این وضع بیم داشت، با فرانسه، که از دیرباز دشمن انگلستان بود، متحد شد. در این هنگام سسیل به الیزابت توصیه کرد که از اشراف پروتستان علیه ملکه کاتولیک آنها حمایت کند تا بدان وسیله در اسکاتلند تفرقه به وجود آید و خطر این سرزمین برای انگلستان و اتحاد آن با فرانسه از میان برخیزد. به علاوه، رهبران پروتستان، در صورت موفقیت، ممکن بود ماری استوارت را از سلطنت خلع کنند و یکی از اشراف را بر تخت بنشانند و آیین پروتستان را در سراسر اسکاتلند اشاعه دهند. سسیل در فکر بود که الیزابت را به ازدواج با چنان پادشاهی راضی کند تا اتحاد انگلستان و اسکاتلند صورت پذیرد. هنگامی که فرانسه، قوایی برای سرکوبی پروتستانها به اسکاتلند فرستاد، الیزابت لشکری برای حفاظت آنها و طرد فرانسویها اعزام داشت. نمایندگان فرانسه پس از آنکه لشکرشان در اسکاتلند شکست خورد، عهدنامه مشئومی در

ادنبورگ امضا کردند (6 ژوئیه 1560) و به موجب آن متعهد شدند که قوای فرانسه از اسکاتلند بیرون برود، و ماری استوارت از ادعای خود بر تخت و تاج انگلستان چشم بپوشد. اما ماری، طبق توصیه

شوهر خود فرانسوای دوم، از تصویب آن عهدنامه خودداری کرد. این مسئله توجه الیزابت را کاملا به خود معطوف داشت.
اوضاع مذهبی اسکاتلند نیز آشفته بود. پارلمنت این کشور، که اعضای آن از پروتستانها بودند، رسما آیین کاتولیک را ملغا ساختند و مذهب پروتستان را، طبق نظریه کالون، برقرار کردند. اما این اقدامات، که میبایستی با موافقت مقام سلطنت صورت گیرد و به صورت قانون درآید، مورد تصویب ماری قرار نگرفت. کشیشهای کاتولیک هنوز بسیاری از مناصب را در اسکاتلند در دست داشتند و نیمی از اشراف طرفدار پاپ بودند، و جان همیلتن، که از خانواده سلطنتی بود، هنوز با عنوان سراسقف کاتولیک اسکاتلند به پارلمنت میآمد. در ادنبورگ، سنت اندروز، پرث، سترلینگ، و ابردین، قسمت عمدهای از طبقات متوسط، در نتیجه موعظه های شورانگیز واعظان به رهبری جان ناکس، به آیین کالون گرویده بودند.
یک سال پیش از ورود ماری، جان ناکس و همکارانش کتابی تحت عنوان کتاب نظامات نوشتند که در آن اصول و مقاصد آنها شرح داده شده بود. بنابر مفاد این کتاب، مقصود از مذهب طریقه پروتستان و مقصود از "اشخاص خدا ترس" طرفداران کالون است; و بتپرستی عبارت است از آیین قداس، استمداد از قدیسان، پرستش تصویرها، و نگاهداری آنها، ... همچنین در آن تذکر داده شده بود که لجاجت کنندگان در نگهداری آن اشیا و تعلیمدهندگان آن مطالب منفور نباید از مجازات قاضی رهایی یابند، و هر اصلی که مخالف انجیل باشد، باید به عنوان مخالف رستگاری بشر کاملا منسوخ شود. کشیشها باید توسط مردم انتخاب شوند، مدارسی جهت کودکان پارسا تاسیس کنند، و امور دانشگاه های اسکاتلند (سنت اندروز، گلاسکو، و ابردین) را تحتنظر بگیرند. ثروت کلیسای کاتولیک و مالیاتهای کلیسایی (یک دهم عایدات مردم) باید به مصرف نیازمندیهای کشیشها و امور تعلیماتی مردم و دستگیری فقرا برسند. کلیسای جدید، و نه دولت غیرمذهبی، باید قوانینی مربوط به اخلاق تصویب کند و مجازات جرایمی مانند میگساری، پرخوری، توهین به مقدسات، پوشیدن لباسهای عجیب و غریب، بدرفتاری با فقرا، هرزگی، زنا، و به دنبال زنان رفتن را تعیین کند. همچنین کسانی که با اصول جدید مخالفت ورزند یا مصرانه از حضور در کلیسا خودداری کنند، باید به دست مقامات دولتی سپرده شوند و کلیسا حکم قتل آنها را تصویب کند.
اما اشراف، که بر پارلمنت مسلط بودند، از پذیرفتن "کتاب نظامات"

سرباز زدند “ژانویه 1561)، زیرا از وجود یک کلیسای مقتدر و مستقل بیم داشتند و خود نقشه هایی جهت استفاده از ثروت کلیسای سابق طرح کرده بودند. ولی آن کتاب به صورت راهنما و هدف کلیسا باقی ماند.
جان ناکس، که از برقراری حکومت دینی نومید شده بود، با سرسختی تمام در صدد تربیت کشیشان جدید، تهیه پول برای حمایت آنان، و اشاعه مذهب تازه در سرتاسر اسکاتلند

که هنوز عدهای کشیش کاتولیک در آن انجام وظیفه میکردند برآمد. نیروی قاطع و آمرانه تعلیمات او و شوق و ذوق طرفدارانش او را در ادنبورگ و در نظر دولت به صورت شخصی مقتدر درآورد. ماری، که کاتولیک بود، قبل از تحکیم مقام خود، میبایستی مخالفت او را هم درنظر بگیرد.

III- ماری و جان ناکس: 1561-1565

ماری ترتیبی داده بود که دو هفته قبل از وقت موعود وارد اسکاتلند شود، زیرا از مخالفت بعضی از دشمنان بیم داشت. اما هنگامی که خبر ورود او به لیث در پایتخت شایع شد، مردمی که در خیابانها اجتماع کرده بودند از مشاهده ملکه زیبا و سرزندهای که هنوز نوزده سال تمام نداشت متعجب شدند و بسیاری از آنها، ضمن آنکه وی سوار بر اسب شده و با وقار و متانت به سوی قصر هولیرود میرفت، از او با خوشحالی استقبال کردند. در میان آنها اعیان کاتولیک و پروتستان نیز یافت میشدند که از اینکه اسکاتلند دارای چنان ملکه زیبایی بود و احتمال داشت که روزی خود یا فرزندش انگلستان را نیز به تصرف درآورد به خود میبالیدند.
دو تصویری که از ماری باقی مانده است نشان میدهد که وی یکی از زیباترین زنان عصر خود بوده است.
بدرستی نمیتوان گفت که نقاشانی که نامشان معلوم نیست تا چه اندازه او را زیباتر نشان دادهاند، ولی در هر دو تصویر میتوانیم سیمای ظریف، دستهای زیبا، و گیسوان خرمایی و انبوه او را، که باعث شیفتگی اشراف و نویسندگان شرح حال او شد، مشاهده کنیم. اما آن تصویرها بدشواری میتوانند جذابیت حقیقی آن ملکه، یعنی روح پرنشاط، "دهان خندان"، سخنان بذلهآمیز، جذبه و شوق، استعدادش در مهربانی، دوستی و علاقهاش به محبت، و تمجید بیپروای او را از مردان نیرومند به ما نشان دهند. سرنوشت غمانگیز او در این بود که وی میخواست هم زن و هم ملکه باشد. یعنی گرمی عشق را بدون کاهش امتیازات سلطنت احساس کند.
دیگر آنکه او خود را مانند زنان دوره قرون وسطی هم زیبا، هم مغرور، هم عنیف، و هم طرفدار لذات جسمانی میدانست، قادر به تحمل اشتیاق شدید و رنج بود، قلبی رئوف و وفایی پایدار داشت، و دارای شجاعتی بود که، به نسبت افزایش خطر، افزایش مییافت. همچنین اسب سواری ماهر بود و بیپروا با اسب از فراز پرچینها و خندقها میپرید و سختیهای جنگ را بدون خستگی یا شکایت تحمل میکرد. اما چه از نظر روحی و چه از نظر جسمی برای سلطنت ساخته نشده بود، زیرا وجود او، غیر از اعصابش، سست بود و گاهی چنان بیحال میشد که تصور میرفت به مرض صرع گرفتار شده است، و گاهی نیز مرضی مجهول او را رنج میداد. ماری استوارت مثل الیزابت دارای

هوش و فراست مردانه نبود; و اگر چه زیرک بود; بندرت کاری عاقلانه انجام میداد، و بارها در نتیجه احساساتی که داشت سیاست خود را خراب

میکرد. گاهی در بعضی کارها خودداری و شکیبایی و مهارت بسیار از خود نشان میداد، ولی ناگهان با تندخویی و زبان درازی وضع را بر هم میزد. زیبایی و مغز او دشمن او شد و اخلاقش فرجام او را تعیین کرد.
ماری استوارت بسیار کوشید تا با خطرهایی که از چند جانب موقعیتش را تهدید میکرد مقابله کند و تعادل خویش را میان لردهای حریص و کشیشان مخالف و روحانیان کاتولیک، که به ایمان او اعتقاد نداشتند، حفظ کند. وی دو نفر از پروتستانها را به عنوان رهبران شورای سلطنتی برگزید، یکی از آنها برادر ناتنی و حرامزادهاش به نام لرد جیمز استوارت بود، که بعدا به ارل آو ماری ملقب شد و بیست و شش سال داشت; دیگری به نام ویلیام میتلند آو لثینگتن موسوم بود و سی و شش سال داست و، اگر چه از هوش و فراست بسیار بهرهمند بود، اخلاق او این موهبت را از بین میبرد، و تا پایان عمر نیز سیاست او دستخوش تغییر و تبدیل بود. هدف سیاست وی قابل تحسین بود، و آن عبارت بود از اتحاد انگلستان و اسکاتلند به منظور رفع مخاصمت آن دو کشور، در ماه مه 1562، ماری، به منظور تهیه وسایل ملاقات خودبا الیزابت، او را به انگلستان فرستاد. اگر چه الیزابت موافقت خود را جهت این ملاقات اعلام داشت، شورای سلطنتی تردید نشان داد، زیرا میترسید که کوچکترین تصدیق ادعای ماری به تاج و تخت انگلستان باعث شود که کاتولیکها به فکر کشتن الیزابت بیفتند. اگر چه آن دو ملکه با لطف و مهربانی مخصوص سیاستمداران با هم مکاتبه کردند، ولی به ملاقات یکدیگر نایل نشدند.
سه سال اول سلطنت ماری در هر زمینهای، جز مذهب، موفقیتآمیز بود. وی اگر چه آب و هوا یا فرهنگ اسکاتلند را دوست نمیداشت، میکوشید که با رقص و نقابازی و زیبایی خویش، قصر هولیرود را به صورت پاریس (اما پاریسی که زیر قطب شمال بود) درآورد، و بسیاری از اعیان و اشراف در زیر آفتاب نشاط او نرم شدند، و حال آنکه جان ناکس معتقد بود به اینکه آنها مسحور شدهاند. ماری استوارت به ارل آو ماری و لثینگتن اجازه داد که مملکت را اداره کند، و آنها بخوبی از عهده این کار برآمدند. تا مدتی چنین به نظر میرسید که حتی مسئله مذهب در نتیجه امتیازات او حل شده است. هنگامی که نمایندگان پاپ اصرار ورزیدند که آیین کاتولیک دوباره به عنوان مذهب رسمی کشور اعلام شود، وی در پاسخ گفت که تحقق این امر عجالتا محال است، زیرا الیزابت در آن قضیه دخالت خواهد کرد.
آنگاه، به منظور آرام کردن پروتستانهای اسکاتلند، فرمانی صادر کرد (26 اوت 1561) و به موجب آن کاتولیکها را از تغییر دادن مذهب موجود برحذر داشت، اما اجازه خواست که او را در اجرای مراسم مذهبی خود در خلوت آزاد بگذارند و مانع از برقراری آیین قداس در نمازخانه سلطنتی نشوند. در یکشنبه 24 اوت مراسم مذکور در آن محل برگزار

شد. چند نفر از پروتستانها در خارج جمع شدند و تقاضا کردند که "کشیش بتپرست اعدام شود". ولی ماری از ورود آنها به نمازخانه جلوگیری کرد، و در این ضمن دستیارانش کشیش را به جای امنی بردند. روز یکشنبه بعد، جان ناکس از اشرافی که جلو مراسم قداس را نگرفته بودند انتقاد کرد و به حاضران گفت که به عقیده او چنین مراسمی از ده هزار دشمن مسلح خطرناکتر است.
ملکه کسی را به دنبال او فرستاد و کوشید که او را به اغماض وادار کند. در 4 سپتامبر، ملاقاتی در قصر سلطنتی میان آن دو صورت گرفت که جزئیات آن را تنها جان ناکس گزارش داده است. ماری او را به سبب ایجاد شورش علیه حکومت قانونی مادرش، و همچنین به سبب "حمله" او به "گروه زنان دیوصفت" سرزنش کرد.
جان ناکس در پاسخ گفت: "اگر جلوگیری از بتپرستی به منزله تحریک مردم علیه فرمانروایانشان تلقی شود، در آن صورت معذورم، زیرا میل خداوند بر آن قرار گرفته است که مرا از میان عدهای برانگیزد تا بیهودگی طرفداران پاپ و تقلب و غرور و ظلم آن دجال رومی1 را در این سرزمین فاش کنم". اما در باره طرز انتقاد از حکومت زنان گفت: " خانم، آن مطالب مخصوصا علیه آن ایزابل2 بدکاره انگلیسی بود". جان ناکس بقیه شرح ملاقات خود را با ملکه چنین گزارش داده است: ملکه پرسید: "آیا میتوانید تصور کنید که اتباع پادشاهان علیه آنها سر به شورش بردارند" در پاسخ گفتم: "اگر پادشاهان از حد خود تجاوز کنند، تردیدی نیست که مردم در برابر آنان حتی با قوه قهریه مقاومت خواهند کرد".
ملکه از این پاسخ تعجب کرد و سرانجام گفت: "پس میبینم که اتباع من از شما اطاعت خواهند کرد، نه از من".
گفتم: "خدا نکند که به کسی دستور بدهم که از من اطاعت کند، یا اتباع شما را آزاد بگذارم که هر کاری دلشان میخواهد انجام دهند. سعی من بر این است که هم فرمانروایان و هم اتباع آنها از اوامر خداوند اطاعت کنند، و خانم، این فرمانبرداری از خداوند و کلیسای آشفته او بزرگترین افتخاری است که بشر میتواند در روی زمین به دست آورد".
ملکه گفت: "ولی شما جزو کلیسایی نیستید که موردنظر من است. من تنها از کلیسای رم حمایت میکنم، زیرا آن را کلیسای حقیقی خداوند میدانم".
در جواب گفتم: "خانم، اراده شما دلیل نیست، و حتی با قوه تصور نمیتوانید آن روسپی رومی را به عنوان زن وفادار و عفیف عیسی مسیح بشناسید. تعجب نکنید اگر رم را زن روسپی مینامم، زیرا آن کلیسا با همه گونه زنای روحانی آلوده شده است".

ملکه در اینجا گفت: “عقیده من چنین نیست”.
---
1. یعنی پاپ. م.
2. زوجه آحاب، پادشاه اسرائیل، که مردم را به عبادت بعل و سایر بتها وادشت. بسیار ظالم و شقی بود. “عهد قدیم”، “کتاب اول پادشاهان”. با بهای 16 و 19. م.

اگر این گفتگو بدقت ضبط شده باشد، آن را میتوان مواجهه شورانگیز سلطنت با حکومت دموکراتیک دینی دانست. اگر حرف جان ناکس را قبول داشته باشیم، ملکه آن سرزنشها را، بیآنکه معامله به مثل کند، پذیرفت و فقط گفت: “دل شما خیلی به حال من میسوزد”. سپس مجلس را برای صرف شام ترک کرد، و جان ناکس نیز به جای خود بازگشت، ولی لثینگتن از ناکس خواست که با ملکه “آرامتر صحبت کند، زیرا او ملکه جوانی است که تجربهای ندارد”.
اما طرفداران ناکس معتقد نبودند که وی با ملکه به خشونت رفتار کرده است. هنگامی که ماری در ملا عام ظاهر شد، بعضی از مردم او را بتپرست نامیدند، و بچه ها به او اطلاع دادند که شرکت در مراسم قداس گناه است. قاضیهای ادنبورگ به تبعید “راهبان، فرایارها، راهبه ها، کشیشها، زناکاران، و از این قبیل افراد کثیف” فتوا دادند. ملکه آن قضات را از کار برکنار کرد و فرمان داد قاضیهای جدیدی انتخاب شوند. مردم در سترلینگ کشیشانی را که میخواستند در خدمت او باشند اخراج کردند و سرشان را شکستند، و “در این ضمن ملکه بسختی میگریست”. اگر چه شورای عمومی کلیسا دستور داد که ماری در هیچ مکانی در مراسم قداس شرکت نکند، اشرافی که عضو شورای سلطنتی بودند با این پیشنهاد موافقت نکردند. در دسامبر 1561 مناقشه سختی میان شورای سلطنتی و کلیسا بر سر تقسیم عواید کلیسا درگرفت. سرانجام یک ششم عواید به کشیشان پروتستان، یک ششم به ملکه، و دو سوم آن به روحانیان کاتولیک (که هنوز در اکثریت بودند) اختصاص یافت.
ناکس این جریان را چنین خلاصه کرد که دو قسمت به شیطان داده شد و یک قسمت میان شیطان و خداوند تقسیم گشت. کشیشها به طور متوسط هر ساله در حدود 100 مارک “3,333 دلار) دریافت میداشتند.
در سراسر سال بعد، کشیشان کلیسای جدید از ملکه انتقاد میکردند، زیرا از نقابازی، رقصیدن، آواز خواندن، عشقبازی، و عیش و نوشی که در دربار متداول بود خشمگین بودند. ملکه به احترام کشیشها اندکی تفریحات خود را تقلیل داد، ولی روحانیان احساس میکردند که وی با شرکت در مراسم قداس راه افراط پیموده است. یکی از معاصران جان ناکس

نوشته است که وی "از فراز سکوی وعظ چنان فریاد میزند که میترسم روزی همه چیز را بر باد دهد. این شخص تحکم میکند، و همه از او میترسند". در اینجا دوباره اصلاح دینی علیه رنسانس وارد مبارزه شد.
در 15 دسامبر 1562، ماری، جان ناکس را به حضور طلبید و در برابر ارل آو ماری و لثینگتن و دیگران او را متهم ساخت به اینکه پیروان خود را علیه او تحریک کرده است. جان ناکس در پاسخ گفت: "شاهزادگان به کمانچه زدن و جفتک انداختن بیشتر راغبند تا به شنیدن کلمات مقدس خداوند; و کمانچهزنها و چاپلوسها در چشم آنها محترمتر از اشخاص عاقل و موقرند، و حال آنکه این اشخاص میتوانند با نصایح خیرخواهانه خود قسمتی از
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 139
خودبینی و غرور آنان را، که در سرشت همه افراد بشر نیز هست، ولی در وجود شاهزادگان در نتیجه تربیت غلط ریشه دوانده و قوت گرفته است، تقلیل دهند". طبق گفته ناکس، ملکه با فروتنی و تواضعی غیرعادی پاسخ داد: "اگر مطلب ناپسندی از من شنیدید، به نزد خود من بیایید و آن را تذکر بدهید، و من حرف شما را قبول خواهم کرد". اما ناکس گفت: "خانم، در کلیسای خداوند وظیفهای عمومی به من محول شده است و از طرف خداوند دستور دارم که گناهان و عیوب همگان را سرزنش کنم. ولی مامور نشدهام که برای نشان دادن گناهان افراد به نزد یکایک آنان بروم، زیرا این تکلیفی پایانناپذیر است. اگر سرکار مایلید که به مجالس وعظ عمومی من تشریف بیاورید، در آن صورت تردیدی ندارم که از آنچه مورد تصویب یا انتقاد من است مطلع خواهید شد".
ملکه مزاحم او نشد، اما جنگ دو مذهب ادامه یافت. در عید قیام مسیح در 1563، چند تن از کشیشان کاتولیک، که با اجرای مراسم قداس قانون را نقض کرده بودند، به وسیله نمایندگان محلی دستگر شدند و بیم آن میرفت که به اتهام بتپرستی اعدام شوند. بعضی از آنها زندانی شدند، و بعضی دیگر گریختند و خود را در جنگلها پنهان کردند. ماری بار دیگر ناکس را به حضور طلبید و از او خواست که به خاطر کشیشان محبوس شفاعت کند. ناکس پاسخ داد که اگر ملکه قانون را اجرا کند، وی نیز پروتستانها را به اطاعت از او دعوت خواهد کرد; در غیر این صورت، به عقیده او، طرفداران پاپ باید درس عبرتی بگیرند. ملکه اظهار داشت: "قول میدهم که طبق دلخواه شما رفتار کنم". و تا مدت کوتاهی با یکدیگر دوست بودند. بنا به دستور ملکه، اسقف اعظم سنتاندروز و چهل و هفت تن از کشیشان، به جرم اجرای مراسم قداس، محاکمه و به زندان افکنده شدند. کشیشهای پروتستان شادیها کردند، ولی یک هفته بعد (26 مه 1563)، هنگامی که ماری و ندیمه های او با لباس فاخر در پارلمنت حضور یافتند و بعضی از مردم فریاد زدند "خدا به آن صورت زیبا برکت بدهد".

کشیشها از “منگوله های دامنهای آنان” انتقاد کردند و ناکس چنین نوشت: “نظیر غرور متعفن آن زنان هرگز در اسکاتلند سابقه نداشته است”.
چندی بعد، هنگامی که لثینگتن در صدد بر آمد ماری را به عقد ازدواج دون کارلوس فرزند فیلیپ دوم درآورد، ناکس، که عواقب چنین ازدواجی را مخالف مصالح آیین پروتستان در اسکاتلند میدانست، عقیده خود را در این باره در موعظهای که در برابر اشراف در پارلمنت ایراد کرد اظهار داشت و گفت:
سروران من، اکنون برای خاتمه دادن به موضوع باید بگویم که صحبت ازدواج ملکه را میشنوم، و این قدر میگویم که هر کدام از اشراف اسکاتلند، که عیسی مسیح را قبول داشته باشد، اگر قبول کند که یک کافر (و همه پیروان پاپ کافرند) شوهر ملکه شما بشود، در این صورت، تا آنجا که در قدرت شما بوده، عیسی مسیح را از این مملکت تبعید کردهاید.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 140
ملکه عصبانی شد و او را به حضور خواست و از وی پرسید: “شما با ازدواج من چه کار دارید و در این مملکت چه کارهاید “ناکس در پاسخی که مشهور است گفت: “خانم، بنده یکی از اتباعی هستم که در این مملکت به دنیا آمدهام; و گر چه ارل و لرد و بارون نیستم، خداوند مرا (هر قدر هم در نظر شما خوار و بیمقدار باشم) به صورت عضو مفیدی در این کشور درآورده است”. ماری شروع به گریستن کرد و از او خواست که وی را تنها بگذارد.
گستاخی ناکس در اکتبر 1563 به آخرین درجه رسید. گروهی در اطراف نمازخانه سلطنتی گرد آمده بودند تا به اجرای مراسم قداس، که قرار بود در آنجا برپا شود، اعتراض کنند. اندرو آرمسترانگ و پتریک کرنستون وارد نمازخانه شدند و کشیش را مجبور به کنارهگیری کردند. ملکه، که هنوز در آنجا حضور نیافته بود دستور داد آن دو نفر پیرو کالون را به جرم حمله به ساختمانهای سلطنتی محاکمه کنند، در 8 اکتبر، ناکس نامهای بدین مضمون نوشت که “همه برادران من در همه طبقات که حقیقت را برگزیدهاند” در این محاکمه شرکت کنند. شورای سلطنتی این دعوت را خیانت نامید و ناکس را دعوت کرد در مقابل ملکه محاکمه شود. ناکس پذیرفت، ولی به اندازهای از پیروان اودر حیاط دادگاه و روی پله ها و حتی “در نزدیکی اطاقی که ملکه و شورای سلطنتی در آن نشسته بودند” ازدحام کردند، و ناکس چنان به مهارت از خود دفاع کرد که شورا حکم به تبرئه او داد، و ملکه گفت: “آقای ناکس، امشب اجازه دارید به منزل خود برگردید” ولی ناکس جواب داد: “به درگاه خداوند دعا میکنم تا قلب شما را از پاپپرستی تطهیر کند”.
در روز یکشنبه قبل از یکشنبه نخل (1564)، پیامبر سرکش در پنجاه و نه

سالگی برای بار دوم ازدواج کرد. زن او، که مارگارت استوارت نام داشت و هفدهساله بود، از خویشان دور ملکه محسوب میشد. سال بعد، خود ملکه نیز برای بار دوم به حجله رفت.

IV- ملکه عاشق: 1565-1568

ملکه با چه کسی میتوانست ازدواج کند که از لحاظ سیاسی اشکالاتی به بار نیاورد با یک اسپانیایی ولی در این مورد فرانسه و انگلستان اعتراض میکردند و پروتستانهای اسکاتلند به خشم میآمدند. با شاهزادهای فرانسوی در این مورد نیز انگلستان حتی با توسل به جنگ از تجدید اتحاد میان اسکاتلند و فرانسه جلوگیری میکرد. با یک اتریشی، مثلا آرشیدوک شارل ولی جان ناکس از روی سکوی وعظ اتحاد با هر کاتولیک "کافر" را نهی کرده بود. الیزابت به ماری تذکر داده بود که ازدواج با خانواده هاپسبورگ، یعنی دشمنان دیرین سلسله تودور، به منزله عملی خصمانه تلقی خواهد شد.

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 141

ماری در لحظه پرهیجانی طریقه سریع و سادهای برای حل آن مشکل دیپلماسی پیدا کرد. مثیو استوارت، ارل، آو لنکس، که خود را بعد از ماری وارث تخت و تاج اسکاتلند میدانست، در نتیجه حمایت از هنری هشتم علیه اسکاتلند، املاکش را از دست داده و برای نجات از چنگ انتقام به انگلستان گریخته بود. اما وی در اکتبر 1568 موقع را برای بازگشت به موطن خود مناسب دانست. چندی بعد، فرزندش هنری استوارت، ملقب به لرد دارنلی، که مانند ماری از طرف مادر نسب به هنری هفتم پادشاه انگلستان میرسانید، بدو پیوست. ماری از دیدن این نوجوان و مهارت او در بازی تنیس و نواختن عود مشعوف شد و غرور او را به حساب جمال وی محسوب داشت; و پیش از آنکه سبکسری او را تشخیص دهد، به او دل باخت. در 29 ژوئیه 1565، ماری، با وجود اعتراضات الیزابت و نیمی از اعضای شورای سلطنتی، این جوان را به شوهری برگزید و به لقب پادشاه ملقب ساخت. ارل آو ماری از عضویت در شورا استعفا کرد و به دشمنان ملکه سرکش پیوست.

ماری چندماهی از خوشبختی پرتشویشی سرمست بود. احتیاج او به عشق ظرف چهار سال بیوگی افزایش یافته بود، و میخواست که کسی خواهان وصالش شود. وی کاملا عاشق شده بود، و بدون مضایقه هدایایی به همسر خود میبخشید. تامس رندولف، سفیر الیزابت، در گزارش خود چنین نوشته است: "همه افتخاراتی که ماری میتوانست به کسی بدهد، به وی تفویض شده است. اگر او (لرد دارنلی) از کسی راضی نباشد، ملکه هم از او خوشش نمیآید. ... ماری عنان اختیارش را به دست او سپرده است" آن جوان بر اثر خوشبختی گمراه شد و آمرانه و گستاخانه از ملکه خواست که در اختیارات او شریک شود، و در این ضمن پایکوبی کرد، و تا حد افراط

باده نوشید، اعضای شورای سلطنتی را به خشم آورد، نسبت به ملکه حسود شد، و او را به هماغوشی با دیوید ریتسیو متهم ساخت.
ریتسیو چه کسی بود این شخص، که موسقیدانی ایتالیایی بود، در سال 1561 در بیست و هشت سالگی همراه سفیر ساووا به اسکاتلند آمده بود. ماری، که به موسیقی علاقه داشت، او را به عنوان تشکیلدهنده جشنها به خدمت خود گماشت و پس از چندی شیفته معلومات متنوع اروپایی، بذلهگویی، و تیزهوشی او شد. از آنجا که ریتسیو فرانسوی و لاتینی نیز میدانست و خط خوبی داشت، ماری او را بعنوان منشی خود برگزید و به او اجازه داد نامه های سیاسیش را طرح کند و بنویسد. بدین ترتیب، ریتسیو به صورت مشاور درآمد و شروع به تعیین سیاست کرد; حتی در حضور ملکه به غذا خوردن میپرداخت، و تا نزدیکی نیمشب در اتاقی با او مینشست. اشراف اسکاتلند، که مورد بیلطفی قرار گرفته بودند و ریتسو را عامل پیشرفت مذهب کاتولیک میدانستند، در صدد برآمدند که او را از میان بردارند.
در آغاز، دارنلی هم فریفته آن ایتالیایی زیرک شده بود. زیار با هم بازی کرده و با یکدیگر خفته بودند. اما به همان اندازه که وظایف و افتخارات ریتسیو افزایش مییافت و حمق دارنلی

ارزش او را از لحاظ سیاسی تقلیل میداد، محبت پادشاه نسبت به مستخدمی که وزیر شده بود، به صورت کینه و نفرت درمیآمد. هنگامی که ماری آبستن شد، دارنلی به این فکر افتاد که مبادا وی از ریتسیو حامله شده باشد. رندولف عقیده او را تایید کرد، و یک نسل بعد، هانری چهارم لطیفهای بدین مضمون گفت که جیمز اول پادشاه انگلستان باید "سلیمان جدید" باشد، زیرا پدرش داوود چنگی بوده است. روزی دارنلی، که بر اثر نوشیدن ویسکی تشجیع شده بود، به اتفاق ارل آو مورتن، بارون روثون، و چند تن از اشراف، توطئهای علیه جان ریتسیو ترتیب داد. این عده سوگندنامهای امضا کردند و متعهد شدند که از آیین پروتستان در اسکاتلند دفاع کنند و در صورت مرگ ماری، دارنلی را به سلطنت بردارند. دارنلی قول داد که امضاکنندگان را از عواقب "هرگونه جنایتی" حفظ کند و ارل آو ماری و سایر اعیان تبعیدی را به مقام اول بازگرداند.
در 6 مارس 1566، رندولف این توطئه را به اطلاع سسیل رساند، و در 9 مارس توطئه انجام گرفت. نخست دارنلی به اطاق آرایش ملکه، که ماری و ریتسیو و لیدی آرگایل در آن مشغول خوردن شام بودند، وارد شد و ملکه را محکم نگاه داشت، و در این ضمن مورتن و روثون و دیگران به میان اطاق پریدند و ریتسیو را، با وجود اعتراضات بیفایده ماری، به خارج بردند و او را روی پله با پنجاه و شش ضربه خنجر (تا خوب بمیرد)! از پای

درآوردند. شخصی زنگ اعلام خطر را به صدا درآورد و جمعی مسلح به قصد کشتن ماری به حرکت درآمدند، ولی دارنلی آنها را متفرق کرد. در سراسر آن شب و روز بعد، ماری در قصر هولیرود در دست قاتلین زندانی بود، اما با وعده و وعید دارنلی را فریب داد و دارنلی شب بعد وسایل فرار ملکه را فراهم ساخت و باتفاق او به دانبار گریخت، ماری در این محل سوگند خورد که از قاتلین انتقام بکشد، و برای این منظور از همه طرفداران باوفای خود استعانت کرد و، شاید هم برای تفرقه انداختن، در میان دشمنان خود، ارل آو ماری را دوباره به عضویت شورای سلطنتی درآورد.
موثرترین کسی که طرفداری خود را از ملکه اعلام داشت جیمزهپبرن چهارمین ارل آو باثول بود. این شخص دارای طبع و سرنوشتی عجیب بود! و اگر چه از زیبایی بهره نداشت، دارای بدن، احساسات، و ارادهای نیرومند بود; گذشته از این، هم در خشکی و هم در دریا از خود دلاوریها نشان میداد و در به کار بردن شمشیر و سحمه مهارت داشت; همچنین مردان را با شجاعت و خونسردی خود رام میکرد و با حرف، بیباکی، شهرت خود در فریب دادن زنها، آنان را به دام میانداخت. با وجود این، مردی فرهیخته، عاشق، و نویسنده کتاب بود آن هم در عصری که بسیاری از اسکاتلندیها قادر به نوشتن نام خود نبودند. در آغاز،ملکه از او تنفر داشت زیرا باثول از وی بد گفته بود; ولی بدگویی را نیز طریقهای برای جلب توجه زنان میتوان دانست. آنگاه ملکه، با ملاحظه صفات جنگی او، وی را به عنوان

مرزدار به کار گماشت، و چون از آشنایی او با کشیشها آگاه شد، او را به مقام دریاسالاری رسانید; و پس از اطلاع یافتن از علاقه او به جین گوردن، وسایل ازدواج آنها را فراهم ساخت.
در این هنگام ماری، که از قاتلان ریتسیو بیم داشت و به سبب شرکت شوهرش در توطئه به او بدگمان بود، خود را تحت حمایت باثول نهاد و با او به مشورت پرداخت. ملکه فورا فریفته او نشد; ولی شجاعت، قوت، و اعتماد او صفات مردانهای بودند که طبیعت زنانه ماری مدتها خواستارش بود و آن را در فرانسوا یا دارنلی نیافته بود.
پس از آنکه ماری دریافت که توطئهکنندگان به سبب ترس از شمشیر و سپاهیان باثول یا پنهان شدهاند یا سر به اطاعتش نهادهاند، در خود احساس امنیت کرد و به هولیرود بازگشت، اگر چه جان ناکس قتل ریتسیو را تصویب کرده بود، ماری کشیشان را تا مدتی با پرداخت مواجب بیشتر آرام ساخت. عوام اسکاتلند، که اعیان را دوست نمیداشتند، طرفدار ملکه بودند، و ماری تا چند ماه دیگر محبوبیت خود را در میان مردم حفظ کرد.

سفیر کبیر فرانسه نوشته است: “من هرگز ملکه را تا این اندازه محبوب و معزز و محترم ندیدم و اتباعش را هرگز چنین متعهد نیافتم”. با وجود این، هرچه ماری به زایمان خود نزدیکتر میشد، این فکر او را رنج میداد که مبادا ضمن آن بیچارگی به قتل برسد یا از سلطنت خلع شود; و هنگامی که بسلامت کودکی زایید (19 ژوئن 1566)، اسکاتلندیها مشعوف شدند، زیرا پیشبینی میکردند که این کودک روزی پادشاه اسکاتلند و انگلستان خواهد شد. به این دلیل محبوبیت ماری به اوج خود رسید.
اما ملکه از دست شوهرش در عذاب بود. دارنلی از اعتماد مجدد ماری به ارل آو ماری و تمجید روزافزون او از باثول خشمگین بود. شهرت داشت که باثول قصد دارد بچه ملکه را پنهان کند و خود به نام او به سلطنت پردازد. دارنلی اعیان را متهم به کشتن ریتسیو میکرد و خود را بیگناه میدانست، از این رو آنها دلیل مشارکت او را توطئه به حضور ملکه فرستادند. در این هنگام، آرگایل، لثینگتن، و باثول به ماری پیشنهاد کردند که شوهر را طلاق دهد; ولی او مخالفت کرد و گفت ممکن است این عمل در آینده سلطنت کودکش را به خطر اندازد. لثینگتن در پاسخ اظهار داشت که آنها میتوانند راهی بیابند که بدان وسیله او را بدون آسیب رساندن به پسرش از شر دارنلی خلاص کنند. اما ماری این پیشنهاد را نپذیرفت، و در عوض حاضر شد که از اسکاتلند بیرون برود و سلطنت را به دارنلی واگذارد; سپس گفتگو را با این مطلب احتیاطآمیز به پایان رساند: “امیدوارم کاری نکنید که لکهای بر دامن شرافت یا وجدان من بنشیند. بنابر این، خواهش میکنم بگذارید قضیه به همین جا ختم شود، و منتظر باشید که خداوند با لطف خودش علاجی برای آن پیدا کند”. پس از آن بارها از خودکشی صحبت کرد.
در اکتبر 1566 یا حدود این ماه، آرگایل و سر جیمز بلفور و شاید لثینگتن به منظور

خلاصی از دست دارنلی پیمانی با یکدیگر بستند. ارل آو لنکس از این توطئه آگاه شد و پسر را خبر کرد; و دارنلی، که دور از ماری میزیست، در گلاسکو به پدر ملحق شد (دسامبر 1566). وی در این شهر احتمالا به علت بیماری آبله بستری شد. ولی میان مردم چنین شایع شد که به او زهر دادهاند. در این ضمن، دوستی روزافزون ماری با باثول باعث شد که او را به زنا متهم کردند; و ناکس علنا او را روسپی نامید. ظاهرا ماری از همیلتن، اسقف اعظم، خواسته بود که وسایل طلاق باثول را با زنش فراهم آورد. وقتی که ملکه خواست به ملاقات شوهر خود برود، دارنلی پاسخی توهینآمیز فرستاد; اما با وجود این ماری به دیدن او رفت (22 ژانویه 1567)، وفاداری خود را نسبت به او تاکید کرد، و عشق وی را

دوباره برانگیخت. آنگاه از وی تقاضا کرد که به ادنبورگ برود، و قول داد که در آنجا از او پرستاری کند و سلامت و سعادتش را به وی بازگرداند.
در اینجاست که قضیه "نامه های جعبه جواهر" پیش میآید، و بقیه داستان مربوط به صحت آن میشود که هنوز پس از چهارصد سال مورد بحث است. میگویند که این نامه ها در جعبهای سیمین یافت شدند که از طرف ماری به باثول تقدیم شده بود و عمال اشرافی که در صدد خلع ملکه بودند آن را از دست یکی از مستخدمان باثول در 20 ژوئن 1567 گرفتند. روز بعد، مورتن، لثینگتن، و سایر اعضای سلطنتی آن جعبه را گشودند.
محتویات آن، از قراری که چندی بعد به پارلمنت اسکاتلند و بعد به هیئتی انگلیسی که ماری را در 1568 محاکمه کرد نشان داده شد، عبارت از هشت نامه و چند قطعه شعر پراکنده به زبان فرانسه و بدون تاریخ و اسم بود، ولی از قراری که میگفتند، به وسیله ماری و خطاب به باثول نوشته شده بود. اعضای شورای سلطنتی در برابر پارلمنت سوگند خوردند که آن نامه ها حقیقیند و در آنها دست نبردهاند; در صورتی که ماری اظهار میداشت که آنها را جعل کردهاند. ظاهرا پسرش آنها را حقیقی میدانست، زیرا آنها را از بین برد; و فقط رونوشتهایی از آنها باقی مانده است. پادشاهان اروپا که آن رونوشتها را دیدند، طوری رفتار کردند که گویی رونوشتهای مزبور واقعیند. الیزابت در آغاز در صحت آنها تردیدداشت، ولی بعد با تردید آنها را از ماری دانست. نخستین احساس ما از خواندن این نامه ها این است که چگونه ممکن است زنی که در صدد قتل شوهر خود باشد با این بیاحتیاطی و به این تفصیل مقاصد خود را در نامه هایی بیان کند و به دست قاصدانی بسپارد که ممکن است دستگیر یا تطمیع شوند. همچنین بعید است که باثول چنان نامه های متهم کنندهای را حفظ کرده باشد، و به نظر نمیرسد که کسی در اسکاتلند، حتی لثینگتن (که مردی زیرک بود و مخصوصا در این واقعه مظنون است)، در ظرف یک روز، در فاصله ضبط جعبه جواهرات و نشان دادن نامه ها به شورای سلطنتی یا پارلمنت، توانسته باشد قسمت عمدهای از آن نامه ها را جعل کند. نامهای که بیش از همه متهم کننده است یعنی نامه دوم به طور عجیبی طولانی است و ده صفحه چاپی را اشغال

میکند. اگر این نامه جعل شده باشد، واقعا جعل عجیبی است، زیرا مطالب آن با احساسات ماری متناسب است، و خط آن شبیه خط اوست; و معلوم میشود که ماری شریک رقت انگیز و مردد و شرمزدهای در قتل دارنلی بوده است.
پادشاه بیمار، مضطرب، و امیدوار حاضر شد که با تخت روان از سرتاسر اسکاتلند بگذرد، و در کشیشخانه قدیمی موسوم به کرک اوفیلد در حومه

ادنبورگ مقیم شود. ماری اظهار میداشت که نمیتواند او را به هولیرود ببرد، زیرا میترسد که کودکش نیز مبتلا به آبله شود، دارنلی مدت دو هفته در این محل باقی ماند، و ماری هر روز به دیدار او رفت و از وی چنان بدقت پرستاری کرد که صحتش بازگشت. در 7 فوریه 1567، دارنلی به پدر خود نوشت که "در نتیجه مراقبت ملکه صحت خود را زودتر بازیافتم، و او در سراسر این مدت مثل زوجهای طبیعی و غمخوار رفتار کرده است. امیدوارم که خداوند قلب ما را، که مدتها ناراحت بوده است، شاد و خشنود کند". اگر ماری میدانست که دارنلی باید کشته شود، چرا چند هفته به پای او زحمت کشید این موضوع هنوز به صورت معمایی باقی مانده است. در غروب نهم فوریه، ملکه او را ترک گفت تا در مراسم عروسی یکی از ندیمه های خود در هولیرود شرکت کند.
همان شب انفجاری در محل اقامت دارنلی روی داد، و روز بعد جسد او را در باغ یافتند.
ماری در آغاز مانند زن معصومی رفتار کرد; اشک ریخت و زاری کرد و قول داد که از مجرمان انتقام بگیرد. در اطاق خود پارچه سیاه گسترد و برای جلوگیری از ورود نور پرده آویخت و در عزلت و تاریکی فرو رفت. آنگاه دستور داد که تحقیقات قضایی آغاز شود، و اعلام کرد که هر کس اطلاعی بدهد که منجر به دستگیری جانیان شود، پول و زمین دریافت خواهد داشت. هنگامی که اعلانهایی بر دیوارهای شهر ظاهر شد که در آنها باثول به کشتن دارنلی متهم و نامی از ملکه نیز برده شده بود، ماری اعلامیه ای صادر کرد و از تهمتزنندگان خواست که خود را معرفی کنند، و به آنان قول حمایت و پاداش داد. نویسندگان اعلانها حاضر به افشای نام خود نشدند، ولی ارل آو لنکس به ملکه اصرار کرد که باثول را بیدرنگ به دادگاه بکشاند. باثول نیز آمادگی خود را اعلام داشت و در 12 آوریل به دادگاه آمد، ولی لنکس، یا به علت نداشتن دلایل کافی، یا از ترس سربازان باثول، در گلاسکو باقی ماند. باثول، تبرئه شد، و پارلمنت بیگناهی او را رسما اعلام کرد. باثول در 19 آوریل، آرگایل، هنتلی، مورتن، چند تن از اشراف را بر آن داشت که "سوگندنامه اینزلی" را امضا کنند، به معصومیت او گواهی دهند، متعهد شوند که از او دفاع کنند، و ازدواج او را با ماری

بپذیرند. ملکه در این هنگام علنا باثول را مورد تفقد قرار داد و هدایای گرانبهایی بر آنچه سابقا به وی بخشیده بود مزید کرد.
در 23 آوریل، ملکه به دیدن فرزند خود در سترلینگ رفت، ولی مقدر بود که دیگر او را نبیند، زیرا ضمن بازگشت به ادنبورگ، به دست سربازان باثول، که در کمین او نشسته بودند، گرفتار آمد و بزور به دانبار برده شد

(24 آوریل). لیثنگتن اعتراض کرد، ولی باثول او را تهدید به مرگ نمود. ماری اورا نجات داد و موجبات آزادیش را فراهم ساخت; ولی او به صف دشمنان ملکه پیوست. در دانبار، مذکرات به منظور طلاق دادن زن باثول آغاز شد. در 3 اوت، ماری به اتفاق باثول به ادنبورگ بازگشت و خود را از هر گونه قیدی آزاد دانست. در 7 اوت باثول زنش را طلاق داد، و در 15 اوت، پس از آنکه کشیش کاتولیک حاضر نشد ماری را به حباله نکاح باثول درآورد، این دو، طبق مراسم مذهب پروتستان و با موافقت اسقف اورکنی، که سابقا کاتولیک بود، ازدواج کردند.
کشورهای کاتولیک اروپا، که سابقا طرفدار ماری بودند، در این هنگام از او متنفر و مایوس شدند. روحانیان کاتولیک اسکاتلند از وی کناره گرفتند، کشیشان پروتستان خلع او را خواستار شدند، و مردم نسبت به وی اظهار تنفر کردند. تنها عدهای که دلشان به حال او میسوخت شیفتگی بیپروای او را ناشی از معجون عشقی میدانستند که میگفتند باثول به وی خورانده است.
در 10 ژوئن، عدهای مسلح قلعه بارثویک را، که محل اقامت ماری و باثول بود، محاصره کردند. ماری با لباس مردانه به اتفاق باثول موفق به فرار شد. در دانبار، باثول هزار سرباز گردآورد و همراه ماری کوشید که راه خود را به سوی ادنبورگ باز کند. ولی عدهای که مساوی قوای او بودند، با پرچمی که تصویر جنازه دارنلی و جیمز ششم بر روی آن نقش شده بود، راه را بر او گرفتند. باثول حاضر شد که با نبرد تن به تن به قضیه خاتمه دهد، ولی ماری او را از این کار بازداشت و به شرطی حاضر به تسلیم شد که به باثول اجازه داده شود که بگریزد; و بعد ادعا کرد که رهبران شورشیان به او قول داده بودند که اگر به آنها بپیوندد، از وی اطاعت کنند. باثول به طرف ساحل گریخت و از آنجا به دانمارک رفت و پس از آنکه ده سال به فرمان پادشاه این کشور در زندان گذرانید، در چهل و دو سالگی درگذشت (1578).
آنگاه ماری به اتفاق دستگیرکنندگان خود و در میان فریادهای سربازان و عوام که میگفتند: "این زن روسپی را بسوزانید"! "او را بکشید"! "غرقش کنید"! به ادنبورگ بازگشت. در زیر پنجرهای که وی در آن با موی آشفته و تن نیمه عریان ظاهر شد، مردم جمله ها و کلمات توهینآمیز نثارش کردند. در 17 ژوئن او را، علیرغم اعتراضات شدیدش، به زندان مطمئنتر و امنتری در جزیرهای در لاخ لیون (دریاچه لیون)، که در پنجاه کیلومتری شمال پایتخت بود، انتقال دادند. طبق گفته کلود ناو، منشی ملکه، ماری نابهنگام در این محل

دو کودک توام زایید. ماری از فرانسه استمداد کرد، ولی آن دولت حاضر به

مداخله نشد، ولی الیزابت به فرستاده خود دستور داد که از ماری حمایت کند و به اعیان بگوید که در صورت آسیب رساندن به ملکه، به مجازات خواهند رسید. جان ناکس اعدام ماری را خواستار شد و پیشبینی کرد که اگر جان او را ببخشند، خداوند اسکاتلند را گرفتار طاعون وحشتانگیزی خواهد کرد. در 20 ژوئیه، اشراف "نامه های جعبه جواهر" را در جای امنی نهادند. اگر چه ملکه از پارلمنت تقاضای دادرسی کرد، ولی نمایندگان نپذیرفتند و بهانه آوردند که آن نامه ها به اندازه کافی تکلیف او را معین کردهاند. در 24 ژوئیه، ماری استعفانامه خود را امضا کرد و ارل آو ماری به نیابت سلطنت پسرش تعیین شد.
ماری تقریبا یازده ماه در قلعه لاخ لیون زندنی بود. ولی به تدریج کمتر نسبت به وی سختگیری میکردند، و او میتوانست با خانواده ویلیام داگلس، کوتوال قلعه، غذا بخورد. برادر جوان این شخص عاشق او شد و وسایل فرار او را فراهم آورد (25 مارس 1568). اگر چه وی را دستگیر کردند، ولی او در 2 مه توانست دوباره بگریزد.
آنگاه تحت حمایت داگلس جوان قدم به خشکی نهاد، و عدهای از کاتولیکها از وی استقبال کردند. سپس در سراسر شب به سوی فورث، که شاخه کوچکی از دریا بود، راندند و پس از عبور از آن، به منزل خانواده همیلتن پناه بردند. ظرف پنج روز، شش هزار نفر، که سوگند خورده بودند او را دوباره بر تخت بنشانند، در آنجا گرد آمدند. ولی ارل آو ماری پروتستانهای اسکاتلند را دعوت کرد که اسلحه برگیرند. طرفین در لنگساید، نزدیک گلاسکو، به نبرد پرداختند، ارتش بیتجربه ماری شکست خورد و او بار دیگر رو به گریز نهاد و سه روز و سه شب دیوانهوار به سوی دیر داندرنان در سالوی، که شاخه کوچکی از دریا بود، تاخت. وی در این هنگام الماسی را که الیزابت به آن "عزیزترین خواهرها" داده بود جهت او پس فرستاد و این پیغام را به آن ضمیمه کرد: "من این جواهر را که علامت دوستی و مساعدت ملکه است به او باز میگردانم". در 16مه 1568، ماری در قایق ماهیگیری روبازی از سالوی عبور کرد و سرنوشت خود را به دست رقیب خویش سپرد.

ماری از شهر کارلایل پیغام دیگری جهت الیزابت فرستاد و از او تقاضای ملاقات کرد تا درباره رفتار خود توضیحاتی بدهد. الیزابت که روی هم رفته مخالف طرفداری شورش علیه یک فرمانروای قانونی بود، مایل بود از او دعوت کند، ولی شورای سلطنتی وی را از این کار منع کرد و اظهار داشت که اگر به ماری اجازه داده شود که به فرانسه برود، دولت فرانسه ممکن است به منظور اعاده تخت و تاج او قشونی به اسکاتلند بفرستد، این کشور را به آیین

کاتولیک باز گرداند و متحد خود کند، و آن را به صورت مزاحمی در پشت سر انگلستان درآورد; و اگر ماری در انگلستان بماند، وجود او انگیزهای برای شورش کاتولیکها خواهد بود، آن هم در کشوری که اکثر مردم آن قلبا به مذهب کاتولیک تمایل دارند; و هرگاه انگلستان اعیان اسکاتلند را مجبور کند که ماری را دوباره بر تخت بنشانند، جان آنها به خطر خواهد افتاد و انگلستان از طرفداری متفقین پروتستان خود محروم خواهد شد. سسیل احتمالا با هلم همعقیده بود که بازداشت اجباری ماری به منزله نقض "قوانین طبیعی، عمومی، و شهری" است، ولی احساس میکرد که مسئولیت عمده او حفاظت از انگلستان است.
از آنجا که یکی از وظایف دیپلماسی پوشاندن واقعیت با اصول اخلاقی است، به ماری گفته شد که قبل از موافقت با تقاضای او جهت ملاقات با الیزابت، باید در دادگاهی حضور یابد و خود را از اتهامات مختلف مبرا سازد.
ماری در پاسخ گفت که چون ملکه است، بنابر این نمیتواند به وسیله هیئتی غیر مذهبی، و آن هم متعلق به یک کشور خارجی، محاکمه شود، و اجازه خواست که به اسکاتلند باز گردد یا به فرانسه برود. همچنین تقاضا کرد که با مورتن و لثینگتن در حضور ملکه ملاقات کند تا مجرمیت آنها را در قتل دارنلی به ثبوت رساند. شورای سلطنتی انگلستان دستور داد که او را از کارلایل (که زیاد نزدیک مرز بود) به قلعه بولتن نزدیک یورک انتقال دهند (13 ژوئیه 1568). ماری حاضر شد بی آنکه نسبت به او سختگیری کنند زندانی شود، و آن هم به اتکای قول الیزابت که "بدون چون و چرا خودتان را در اختیار من بگذارید; من به هیچ مطلبی که علیه شما گفته شود گوش نخواهم داد; شرافت شما محفوظ خواهد ماند، و شما به تخت و تاج خود خواهید رسید". ماری، که بدین ترتیب رام شده بود، موافقت کرد که نمایندگانی به هیئت بازرسی بفرستد; حتی برای ارضای الیزابت چنین

وانمود کرد که آیین انگلیکان را قبول دارد، ولی ضمنا به فیلیپ پادشاه اسپانیا اطمینان داد که هرگز دست از طرفداری مذهب کاتولیک برنخواهد داشت. از این تاریخ به بعد، ماری و الیزابت از لحاظ ریاکاری و دو رویی با یکدیگر مسابقه میدادند و از هم پوزش میخواستند، یکی به عنوان ملکهای که گرفتار خیانت شده بود، و دیگری به منزله ملکهای که مقامش در خطر بود.
هیئت دادرسی در یورک در 4 اکتبر 1568 تشکیل جلسه داد. از طرف ماری هفت نفر، که مهمترین آنها جان لسلی، اسقف کاتولیک راس، و لر هریز از نواحی باختری اسکاتلند بودند، در آنجا حضور یافتند، و الیزابت سه پروتستان، یعنی دیوک نورفک، ارل آو ساسکس، وسر رالف سدلر، را برای شرکت در آن دعوت کرد. همچنین ارل آو ماری، مورتن، ولثینگتن در برابر آن هیئت حاضر شدند و "نامه های جعبه جواهر" را نهانی به اعضای انگلیسی دادگاه نشان دادند و گفتند اگر ماری استوارت ارل آو ماری را به عنوان نایب السلطنه بشناسد و قبول کند که با دریافت مستمری گزافی در انگلستان مقیم شود، آنها نامه های مذکور را انتشار

نخواهند داد. نورفک، که در فکر ازدواج با ماری بود و میخواست که پس از مرگ الیزابت بر تخت سلطنت انگلستان بنشیند، آن پیشنهاد را نپذیرفت، و ساسکس در نامهای به الیزابت نوشت که بعید است ماری بتواند از خود دفاع کند.
در این هنگام الیزابت دستور داد که محاکمه در وستمینستر صورت گیرد. در اینجا بود که ارل آو ماری "نامه های جعبه جواهر" را در برابر شورای سلطنتی نهاد; اگر چه درباره صحت آن مدارک عقاید مختلفی موجود بود، الیزابت اعلام داشت تا زمانی که انتساب آنها به ماری تکذیب نشده است، از پذیرفتن او معذور خواهد بود; و چون ماری خواهش کرد که اصل یا نسخه هایی از آن نامه ها را به او نشان دهند، اعضای هیئت دادرسی نپذیرفتند، و ماری اصل یا نسخه آنها را هرگز ندید. هیئت بدون اخذ تصمیمی متفرق شد (11 ژانویه 1569); ارل آو ماری نخست به حضور الیزابت رسید و سپس با نامه های مذکور به اسکاتلند بازگشت. بعد از آن، ماری را که خشمگین و بدگمان بود به محل امنتری در تاتبری در کنار رود ترنت بردند، و چون دولتهای خارجی به این عمل اعتراض کردند، الیزابت در پاسخ گفت که اگر دلایلی را که به هیئت بازرسی نشان داده شده است ببینید، رفتار دولت انگلستان را با ماری خشن نخواهید یافت. سفیر اسپانیا به فیلیپ، پادشاه آن کشور، توصیه میکرد که به انگلستان حمله کند، و قول میداد که کاتولیکهای شمال انگلستان نیز همراهی خواهند کرد. اما فیلیپ نسبت به چنین کمکی بدگمان بود، و آلوا به او تذکر داد که در صورت حمله

به انگلستان یا ایجاد شورش در این کشور، الیزابت بیدرنگ ماری را به قتل خواهد رساند.
اما شورش برپا شد. در 14 نوامبر 1569، ارل آو نورثامبرلند و ارل آو وستمرلند با قشونی مرکب از 5700 نفر به دارم رفتند، هیئتی را که مامور اجرای مراسم تناول عشای ربانی طبق کلیسای انگلیکان بود برانداختند. کتاب دعای عمومی را سوزاندند، محراب کاتولیک را تعمیر کردند، و در مراسم قداس شرکت جستند. حتی در صدد برآمدند برای نجات دادن ماری به تاتبری حمله برند، ولی الیزابت با انتقال ماری به کاونتری نقشه آنها را عقیم گذاشت (23 نوامبر 1569).
ارل آو ساسکس با قشونی که بیشتر افراد آن کاتولیک بودند بسرعت آن شورش را فرونشاند. الیزابت فرمان داد که همه شورشیان و پیروان آنها را در صورت اسارت به دار آویزند، و "اجساد آنها را برندارند تا در همان محل قطعه قطعه شوند". بدین ترتیب، در حدود ششصد نفر به مجازات رسیدند و اموال آنها به تصرف ملکه درآمد. نوثامبرلند و وستمرلند به اسکاتلند گریختند. در فوریه 1570، لئونارد داکرز شورش کاتولیکی دیگری را رهبری کرد، ولی او نیز شکست خورد و به آن سوی مرز گریخت.
در ژانویه 1570، ناکس نامهای به سسیل نوشت و به او توصیه کرد که ماری را بی

درنگ به قتل برساند، و چنین نوشت: "اگر ریشه را قطع نکنی، شاخه هایی که ظاهرا شکسته شدهاند دوباره جوانه خواهند زد". وی در این هنگام کتاب خود موسوم به تاریخ اصلاح دینی در قلمرو اسکاتلند را به رشته تحریر درآورده بود کتابی که ادعای بیطرفی نمیکرد، و قصهای غلط ولی واضح و حیاتی به شمار میرفت، سبکی غریب و جالب توجه و پر از اصطلاح داشت، و اثر واعظ تندزبان و صریحاللهجهای در آن مشهود بود. جان ناکس مردی تندخو ولی بزرگ بود، بیش از کالون خواستار بنیان نهادن دستگاه نیرومندی بود، از دشمنان خود قلبا تنفر داشت، دلیرانه میجنگید، ارادهای آهنین داشت، و تا آخرین اخگر نیروی باور نکردنی اراده آهنین خود را صرف کرد. در سال 1572 وی خسته و فرسوده شده بود و بیکمک دیگران نمیتوانست راه برود، و هر یکشنبه بر روی سکوی وعظ کلیسای سینت جایلز میرفت. در 9 نوامبر 1572، برای آخرین بار وعظ کرد، و همه حاضران تاخانهاش همراه او رفتند. ولی پانزده روز بعد، در شصت و هفت سالگی، همان گونه که فقیر و مستمند به دنیا آمده بود، درگذشت، در حالی که "از کلمه خداوند متاع نساخته بود". جان ناکس آیندگان را به داوری درباره خود دعوت کرده و گفته بود: "اگر چه این عصر ناسپاس قدر نمیشناسد، اعصار آینده خدمتی را که به کشورم کردهام گواهی خواهند

داد”. کمتر کسی بوده است که در عقاید قومی تا این اندازه رسوخ کرده باشد; عده کمی از معاصران وی مانند او به تعلیم و تربیت و تعصب و خودمختاری پایبند بودند. ماری و جان ناکس اسکاتلند را میان خود تقسیم کرده بودند: ماری نماینده نهضت رنسانس، و ناکس مظهر اصلاح دینی بود; ولی ماری نبرد را باخت، زیرا نتوانست مانند الیزابت رنسانس و اصلاح دینی را با هم تلفیق کند.
ماری، مثل پلنگ بیقراری که در قفس محبوس شده باشد، همه زوایا و امکانات فرار را بررسی میکرد. در مارس 1517، روبر تودی رید ولفی، که از بانکداران فلورانس و مقیم لندن بود، ارتباطی میان ماری، سفیرکبیر اسپانیا، اسقف راس، آلوا، فیلیپ، و پاپ پیوس پنجم برقرار، و چنین پیشنهاد کرد که آلوا با لشکری اسپانیایی از هلند به انگلستان حمله برد، قوایی مرکب از کاتولیکها در همان زمان از اسکاتلند به انگلستان بتازند، الیزابت از سلطنت خلع شود، و ماری به عنوان ملکه انگلستان و اسکاتلند برتخت بنشیند و با نورفک ازدواج کند. نورفک، پس از اطلاع بر این قضیه، کاملا با آن موافقت نکرد و حتی آن را آشکار نساخت. اما ماری آن را به عنوان آزمایش پذیرفت. پاپ برای این منظور پولی در اختیار رید ولفی نهاد و قول داد که فیلیپ را به این کار راغب سازد. فیلیپ موافقت خود با آن نقشه را مشروط به موافقت آلوا دانست; آلوا هم آن نقشه را موهوم و مسخره شناخت. در هر حال نتیجهای جز مصیبت عاید دوستان ماری نشد، زیرا نامه های ریدولفی و نورفک را در تصرف نوکران ماری و دیوک یافتند و نورفک، راس، و چند تن از اشراف کاتولیک را به زندان

افکندند. نورفک به اتهام خیانت محاکمه و تبرئه شد; هرچند الیزابت در امضای حکم اعدام چنان مرد برجستهای مردد بود، سسیل، پارلمنت انگلستان، و روحانیان مذهب انگلیکان خواهان اعدام نورفک و ماری بودند. الیزابت با تقاضای آنان موافقت کرد و فرمان داد نورفک را گردن بزنند (2 ژوئن 1572). هنگامی که خبر کشتار سن بارتلمی به انگلستان رسید، دوباره عدهای خواهان اعدام ماری شدند، ولی الیزابت هنوز به این کار راضی نمیشد.
تنها با ملاحظه تقریبا نوزده سال زندانی بودن ماری است که میتوانیم نومیدی او و ظلم شدیدی را که وی نسبت به خود احساس میکرد دریابیم. دولت انگلستان محل زندان او را پیوسته تغییر میداد تا مبادا طرفدارانش در آن نواحی یا نگاهبانانش توطئه های تازهای بچینند. اما شرایط حبس او انسانی بود، زیرا به او اجازه داده بودند که 1200 لیره مستمری سالانه خود را، که از طرف فرانسه فرستاده میشد، دریافت دارد; دولت انگلستان نیز مبلغ نسبتا زیادی جهت غذا، معالجات پزشکی، نوکران، و پذیرایی به او

میداد، و حتی ماری اجازه داشت که در مراسم قداس و سایر تشریفات آیین کاتولیک شرکت کند. گذشته از این، ماری ساعات طولانی حبس را با قلابدوزی و باغبانی و بازی با سگهای دستآموز خود سپری میکرد. اما به همان اندازه که امید او به آزادی کمتر میشد، نسبت به سر و وضع خود کمتر توجه میکرد و کمتر به گردش میپرداخت، و در نتیجه سستتر و فربهتر میشد. ماری از درد مفاصل رنج میبرد، و گاهی ساق پاهایش چنان آماس میکرد که قادر به راه رفتن نبود. تا سال 1577، هنگامی که بیش از سی و پنج سال نداشت، موهایش سفید شده بودند، و بعد از آن ناچار کلاهگیس بر سر میگذاشت.
در ژوئن 1583، ماری حاضر شد که در صورت رهایی از زندان از هر گونه ادعایی نسبت به تاج و تخت انگلستان چشم بپوشد، با توطئهگران مکاتبه نکند، در هر نقطهای از انگلستان که الیزابت بخواهد ساکن شود، از آن محل بیش از پانزده کیلومتر فراتر نرود، و به اشراف مجاور اجازه دهد که او را تحت نظر بگیرند. اما به الیزابت توصیه کردند که به او اعتماد نکند.
ماری ناچار نقشه های فرار را از سر گرفت و با حیله هایی مایوسانه موفق شد که پنهانی با سفرای کبار و دولتهای فرانسه و اسپانیا، طرفداران خود در اسکاتلند، و نمایندگان پاپ مکاتبه کند. نامه ها را در رختهای شستنی، در میان کتابها، هیزمها، کلاهگیسها، و کفشها وارد و خارج میکردند. اما جاسوسان سسیل و والسینگم از هر توطئهای به موقع خود پرده برمیداشتند. والسینگم حتی در میان دانشجویان و کشیشها در کالج یسوعی در رنس هم نمایندهای داشت که اخبار را به او میرسانید.
سرگذشت شورانگیز ملکه محبوس بسیاری از جوانان انگلستان را متاثر کرد، و غیرت جوانان کاتولیک را به جوش آورد. در 1583، فرانسیس ثراکمارتن، برادرزاده کاتولیک
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 152
آخرین سفیر الیزابت در فرانسه نقشه دیگری جهت رهایی ماری ترتیب داد. ولی پس از مدت کوتاهی قصد او برملا شد، و او را شکنجه دادند تا اعتراف کند. بیچاره مینالید و میگفت: “من اسرار کسی را که بیش از همه دوست میداشتم فاش کردم” وی در سی سالگی زیر تبر جلاد جان سپرد.
سال دیگر، ویلیام پری، از جاسوسان سسیل، نماینده پاپ در پاریس را بر آن داشت که نامهای برای گرگوریوس سیزدهم بنویسد و تقاضای آمرزش عمومی کند، زیرا سسیل نقشه خطرناکی به منظور رها ساختن ماری استوارت و بازگرداندن انگلستان به کلیسای کاتولیک در سر میپروراند. وزیر امور خارجه پاسخ داد (30 ژانویه 1584) که پاپ تقاضای پری را خوانده و از تصمیم او خشنود شده است و قریبا آمرزش مورد نظر او را خواهد فرستاد و کوششهای او را پاداش خواهد داد. پری این پاسخ را به

نزد سسیل برد. جاسوس انگلیسی دیگری، به نام ادمند نویل، پری را متهم ساخت که او را به کشتن الیزابت برانگیخته است. پری پس از دستگیر شدن به گناه خود اعتراف کرد و به دار آویخته شد، و ضمن آنکه هنوز رمقی در تن داشت او را از چوبه دار پایین آوردند و قطعه قطعه کردند.
شورای سلطنتی انگلستان، که بر اثر یک سلسه توطئه به خشم آمده و در نتیجه قتل ویلیام آوآرنج به وحشت افتاده بود، عهدنامه ای موسوم به "پیمان اتحاد" تنظیم کرد و امضاکنندگان را متعهد ساخت که هیچ شخصی را که به خاطر او به جان الیزابت سو قصد شده باشد به عنوان ملکه نپذیرند، و هر کسی را که در چنین اقدامی دست داشته باشد به قتل رسانند. اعضای شورای سلطنتی، بیشتر نمایندگان پارلمنت، و اشخاص برجسته انگلستان این پیمان را امضا کردند. سال بعد، پارلمنت آن را به صورت قانون درآورد.
این اقدام مانع از توطئه های دیگر نشد. در سال 1586، جان بالارد، که کشیشی کاتولیک بود، جوان ثروتمندی به نام انتونی ببینگتن را، که او نیز کاتولیک بود، تحریص کرد تا توطئهای جهت قتل الیزابت بچیند و وسایل حمله به انگلستان را توسط اسپانیا، فرانسه، و هلند فراهم سازد و ماری را برتخت بنشاند. ببینگتن ماری را از این توطئه آگاه ساخت و به او گفت که شش تن از اشراف کاتولیک با یکدیگر همداستان شده اند که "خود را از دست غاصب تاج و تخت" رها کنند، و برای اجرای این هدف نظر موافق او را خواستارند. ماری در نامهای که در 17 ژوئیه 1586 نوشت، پیشنهادهای ببینگتن را پذیرفت، ولی با قتل الیزابت صریحا موافقت نکرد، اما قول داد که به کسانی که در این امر موفق شوند پاداش مناسبی بدهد. قاصدی که منشی ماری جوابیه را به او سپرد جاسوس والسینگم بود; وی از آن جوابیه نسخه ای تهیه کرد و نزد والسینگم فرستاد و خود نامه را برای ببینگتن ارسال داشت.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 153
در 14 اوت، ببینگتن و بالارد را دستگیر کردند، و ظرف مدت کوتاهی سیصد تن از مشاهیر کاتولیک به زندان افکنده شدند. آن دو نفر به گناه خود اعتراف کردند، و منشی ماری مجبور شد که صحت نامه او را تصدیق کند. سیزده تن از توطئهکنندگان اعدام شدند. به شکرانه حفظ جان الیزابت، در سرتاسر لندن زنگها به صدا درآمدند و کودکان به خواندن سرودهای روحانی پرداختند و سراسر انگلستان پروتستان خواهان اعدام ماری شد.
سپس در اطاقهای ماری به جستجو پرداختند و همه مدارک و اسناد او را ضبط کردند. در 6 اکتبر او را به قلعه فاذرینگی انتقال دادند، و در آنجا هیئتی مرکب از چهل و سه تن از اشراف محاکمهاش کردند. ماری اگر چه

اجازه نیافت که وکیلی انتخاب کند، با اراده راسخ از خود دفاع کرد و شرکت خود را در توطئه ببینگتن اقرار نمود.
ولی تصویب قتل الیزابت را انکار کرد. آنگاه اظهار داشت که چون مدت نوزده سال ظالمانه و به طور غیرقانونی زندانی بوده است، بنابر این حق داشته است که به هر وسیله خود را آزاد کند، اما محاکمهکنندگان او را به اتفاق آرا به مرگ محکوم کردند، و پارلمنت از الیزابت خواست که حکم اعدام او را صادر کند. هانری سوم، پادشاه فرانسه، مودبانه تقاضا کرد که جان ماری بخشیده شود، ولی الیزابت عقیده داشت که چنین خواهشی، از طرف دولتی که هزاران تن از پروتستانها را بدون محاکمه قتل عام کرده است، پذیرفته نیست. بسیاری از مردم اسکاتلند در این هنگام به دفاع از ماری برخاستند، ولی پسرش با بیمیلی شفاعت کرد، زیرا چنین میپنداشت که ماری در وصیتنامه خود او را به سبب پیوستن وی به آیین پروتستان فرزند خود ندانسته است. نماینده او در لندن به والسینگم چنین گفت که جیمز ششم با آنکه از اعدام احتمالی مادر خود نگران است، حاضر به آشتی است، به شرط آنکه پارلمنت انگلستان مقام او را به جانشینی الیزابت تایید کند و این ملکه مستمریی را که برای او میفرستاده است افزایش دهد. این اسکاتلندی زیرک به اندازهای حریصانه وقتگذرانی کرد که مردم ادنبورگ در کوچه ها مسخرهاش کردند. میان ماری و مرگ مانعی جز تردید الیزابت نمانده بود.
الیزابت، که به ستوه آمده بود، قبل از اینکه تصمیمی بگیرد، سه ماه در تردید گذراند و بعد هم تصمیمی نگرفت. وی اگر چه بخشنده و رئوف بود، هر روز از بیم طرفداران زنی که مدعی تاج و تخت بود به خود میلرزید و از این وضع خسته شده بود. گذشته از این، خطر حمله فرانسه، اسپانیا و اسکاتلند را به انگلستان به عنوان اعتراض علیه اعدام احتمالی ماری نیز درنظر میگرفت، و نیز امکان این عمل را بررسی میکرد که در صورت مرگ طبیعی یا غیرطبیعی خود، ماری برتخت انگلستان خواهد نشست و مذهب کاتولیک دوباره در آن کشور رواج خواهد یافت. سسیل به او اصرار میکرد که حکم اعدام ماری را امضا کند، و خود مسئولیت کامل نتایج آن را نیز به عهده میگرفت. اما الیزابت، برای اجتناب از تصمیم، چنین میفهماند که پولت، زندانبان ماری، با استناد به موافقت ملکه یا شورای سلطنتی با این

عمل میتواند حکم اعدام ماری را صادر کند; ولی پولت حاضر نشد که بدون دستور کتبی الیزابت رفتار کند.
سرانجام، ملکه حکم اعدام را امضا کرد; منشی او ویلیام دیویسن آن را به شورا نشان داد و شورا نیز، پیش از آنکه الیزابت عقیده خود را تغییر بدهد،

آن را برای پولت فرستاد.
ماری، که در طی این تعلل طولانی اندکی امیدوار شده بود، در آغاز این خبر را باور نداشت، ولی بعد آن را با شجاعت تلقی کرد. سپس نامه رقتانگیزی بدین مضمون برای الیزابت نگاشت: "به مستخدمان بیچاره و پریشان من اجازه دهید که جسدم را حمل کنند و آن را در زمین مقدسی با سایر ملکه های فرانسه به خاک بسپارند". میگویند که ماری صبح پیش از اعدام خود قطعه شعر زیر را، که دارای لطف و شور سرودهای مذهبی قرون وسطایی است، به زبان لاتینی سرود:
ای خدای بزرگ! من به تو امیدوار بودهام.
ای مسیح عزیز! اکنون مرا از بند رهائی بخش.
در این زنجیرهای دردناک و این رنج غمانگیز، ترا میجویم.
آرزومند و گریان در برابر تو زانو میزنم.
ترا ستایش میکنم و لابهکنان از تو میخواهم که مرا آزاد کنی.
ماری تقاضا کرد که به او اجازه دهند که گناهان خود را نزد کشیش کاتولیک خود اعتراف کند، ولی درخواست او را نپذیرفتند. زندانبانش در عوض یکی از روسای نمازخانه های انگلستان را به نزد او فرستادند، لیکن ماری او را از خود راند. سپس ماری، برای مقابله با مرگ، جامه فاخر پوشید، کلاهگیس خود را بدقت منظم کرد، صورت خود را با روبند سفیدی پوشانید، صلیبی طلایی به گردن آویخت، و صلیبی از عاج به دست گرفت. آنگاه پرسید که چرا به ندیمه های او اجازه ندادهاند که ناظر اعدام او باشند. در پاسخ گفتند که ممکن است وضع را بهم بزنند. ولی ماری قول داد که آنان چنین کاری نکنند، و بعد اجازه یافت که دو ندیمه و چهار مستخدم با خود ببرد. در حدود سیصد تن از اعیان انگلستان در تالار بزرگ قلعه فاذرینگی، که قرار بود اعدام در آنجا صورت گیرد، حضور یافتند (8 فوریه 1587). دو جلادی که نقاب بر چهره داشتند از او تقاضای عفو کردند، و او نیز آنها را بخشید. هنگامی که ندیمه های او شروع به گریستن کردند، ماری آنها را از این کار بازداشت و گفت: "من از طرف شما قول دادهام". سپس زانو زد و دعا کرد، و سر خود را روی کنده نهاد. ... کلاهگیس از سر بریده او به کناری رفت و موهای سفیدش پیدا شد. ماری در این وقت چهل و چهار ساله بود.
عفو کلمهای است که درباره همه به کار میرود. باید ماری را، که دلیرانه کوشید تا ملکهای عادل باشد و ضمنا عمر خود را به خوشی بگذراند، عفو کنیم. باور نمیتوان کرد که ماری، که

مدتی از شوهر خود پرستاری کرد و تندرستی را به او بازگردانید، به قتل او رضا داده باشد. باید زن جوانی را که همه چیز خود را فدای عشقی

احمقانه کرد عفو کنیم و به زن پریشانی که به انگلستان پناه برد و در عوض نوزده سال در زندان ماند رحمت آوریم. از این لحاظ میتوانیم علت تلاش شدید او را به منظور کسب آزادی بفهمیم.
اما باید الیزابت را نیز عفو کنیم، زیرا مشاوران او بودند که محبوس شدن ماری را برای امنیت انگلستان لازم میدانستند و زندگی و سیاست ملکه خود را، براثر توطئه هایی که جهت آزاد کردن و بر تخت نشاندن رقیب او صورت میگرفت، پیوسته در خطر میدیدند، و آن اسارت دردناک را به سبب آنکه ملکه حاضر به امضای حکم اعدام ماری نمیشد، طولانی میکردند.
ماری و الیزابت هر دو شریف بودند: یکی شریف و تابع احساسات، دیگری شریف و در تردیدی عقلایی، هر دو در کلیسای وستمینستر در کنار هم قرار دارند، و در مرگ و آرامش با یکدیگر آشتی کردهاند.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 156

فصل ششم :جیمز ششم و اول - 1567-1625

ا -جیمز ششم، پادشاه اسکاتلند: 1567-1603

جیمز ششم در سیزده سالگی، در ایامی که مادرش در لاخ لیون زندانی بود، به عنوان پادشاه اسکاتلند شناخته شد (29 ژوئیه 1567). زمانی که دارنلی، پدر فرضی او، کشته شد، وی هشت ماهه بود، و هنگامی که مادر خود را برای آخرین بار دید، ده ماه بیشتر نداشت; ماری در نظر او نامی بیش نبود، و تصوری که وی از مادر خود داشت، در نتیجه اهانت و واقعهای دیرین و غمانگیز، تیره و تار بود. جیمز توسط اشراف خودپرست و آموزگارانی که دشمن مادرش بودند تربیت یافت و زبان و ادبیات لاتینی و یونانی را به اندازه کافی، الهیات را به حد افراط و اخلاق را بسیار کم آموخت، و از عالمترین میگساران اروپا شد! ارل آو مار، لنکس، مار، و مورتن بترتیب نیابت سلطنت او را به عهده داشتند، ولی همه آنها، به استثنای یکی، به مرگ غیرطبیعی درگذشتند. اشراف رقیب به منظور آنکه شاه را سپر قدرت خود سازند با یکدیگر به زد و خورد پرداختند. در سال 1582، بعضی از اعیان پروتستان با کمک کلیسای اسکاتلند او را در قلعه روثون زندانی کردند، زیرا میترسیدند تحت تاثیر ازمی استوارت، که از خویشان او و دارای مذهب کاتولیک بود، قرار گیرد.

وی پس از رهایی از زندان قول داد که از آیین پروتستان دفاع کند، با انگلستان، که کشوری پروتستان بود، عهدنامهای بست، و در هفده سالگی به عنوان پادشاه واقعی زمام امور را به دست گرفت. (1583) جیمز در میان پادشاهان نظیر نداشت. اخلاقش خشن، رفتارش زشت، صدایش بلند و حرفهایش مخلوطی از بینزاکتی و فضل فروشی بود. شخصی که او را زیاد دوست نمیداشت گفته است: “در اسکاتلند کسی یافت نمیشود که در دانستن زبانها و علوم مختلف و کشورداری بتواند با او برابری کند”. اما همان شخص گفته است که “جیمز بینهایت خودخواه است”; شاید این خصوصیت اخلاقی که ناجی او از دریای گرفتاریها بود او را، که آغاز سلطنتش را به خاطر نداشت، به این فکر میانداخت که همیشه پادشاه

خواهد بود. کسی که توانسته باشد تاج و تخت خود را در اسکاتلند حفظ کند و تا فرارسیدن مرگ طبیعی تاج انگلستان را نیز که بزرگتر بود بر سر بگذارد، حتما از هوش و فراست بیبهره نبوده است. در مورد زن بیوفا بود; با آن، شاهزاده خانم کاتولیک دانمارکی، ازدواج کرد، اما روی هم رفته به زنان علاقهای نداشت، و به اندازهای در مصاحبت مقربان درگاه گذرانید که شایعاتی در این باره بوجود آمد.

جیمز مجبور بود که در میان متعصبان خشمناک عصر خودبا حیله راهی

بیابد. خانواده گیز در فرانسه، فیلیپ در اسپانیا، پاپ در رم، همگی از وی میخواستند که اسکاتلند را دوباره به آغوش کلیسای کاتولیک بازگرداند، ولی کلیسای اسکاتلند مواظب بود که مبادا وی از آیین کالون منحرف شود. جیمز پلی را پشت سر خود خراب نکرد، زیرا با دولتهای کاتولیک به ادب مکاتبه میکرد و مایل بود که از سختگیریهای خود نسبت به کاتولیکها بکاهد. همچنین نهانی یکی از یسوعیان را، که زندانی شده بود، رها ساخت و فرار دیگری را به چشم اغماض نگریست.
ولی از توطئه های کاتولیکها به خشم آمد، تحت نفوذ پروتستانهای پیروزمند قرار گرفت، و طرفدار اشاعه آیین کالون در اسکاتلند شد.
اما ساختن با کلیسای اسکاتلند کار آسانی نبود. تا سال 1583 بیشتر کشیشهای آن از روحانیان اسکاتلندی بودند، اگر چه این عده مواجب و سواد کافی نداشتند، از حیث پارسایی و شجاعت تقریبا بینظیر بودند; در تعمیر کلیساهای ویران شده، تشکیل مدارس، توزیع صدقه; و دفاع از کشاورزان علیه خاوندان میکوشیدند; و موعظه هایی طولانی میکردند که جای جزوه و نشریه را میگرفت. کشیشهای جدید، در جلسات کلیسا، شوراهای کلیسایی ایالتی، و مجمع عمومی همان امتیازاتی را که کشیشهای کاتولیک داشتند به دست آوردند، و چون مدعی بودند که از طرف خداوند الهام میگیرند، معتقد به عصمت کلیسا بودند، و میپنداشتند که در ایمان و اخلاق مرتکب خطایی نمیشوند، و بدین ترتیب به مراتب بیش از کشیشهای اهمالکار سابق در امور خصوصی و عمومی سختگیری میکردند. در تعقیب همین منظور، هر کس را که از شرکت در کلیسا اجتناب میورزید مجبور به پرداخت جریمه میکردند، و اگر گناهی کشف میشد، مجرم را به توبه کردن در برابر مردم وامیداشتند یا او را تنبیه میکردند. گذشته از این، چون از وفور ارتکاب فسق و فجور و زنا به وحشت افتاده بودند، بزرگان کلیسا را موظف کردند که از انحرافات جنسی بسختی جلوگیری کنند و گزارش آن را به جلسات کلیسا و شوراهای کلیسایی در ایالات بدهند. همچنین، به علت آنکه از هرزگی نمایشنامه های انگلیسی سخت نگران شده بودند، در صدد برآمدند که درهای تماشاخانه های اسکاتلند را ببندند، و چون در این کار توفیق نیافتند، مردم را از رفتن به تماشاخانه منع کردند. مانند پیشینیان خود، رقص را جنایتی عظیم شمردند و جادوگران را بشدت تعقیب کردند و برای خرید هیزمی که ساحران را با آن میسوزاندند رای دادند. آنان پارلمنت را نیز بر آن

داشتند که هر کشیشی را که سه بار مراسم قداس برپا دارد به مرگ محکوم کند، ولی این قانون اجرا نشد.
هنگامی که کلیسای اسکاتلند از کشتار،سن بارتلمی در، فرانسه آگاهی

یافت، خواهان قتل عام کاتولیکهای اسکاتلند شد. ولی دولت با آن همکاری نکرد.
گذشته از ادعای کشیشان در مورد الهام گرفتن از خداوند و عصمت کلیسا، کلیسای اسکاتلند یکی از آزادهترین موسسات عصر خود بود. کشیش بخش توسط رهبران کلیسا انتخاب میشد، ولی انتخاب آنها وابسته به تصویب مردم بود، و عوام نیز در جلسات و در شوراهای کلیسایی ایالات و مجمع عمومی شرکت میجستند.
این اقدامات آزادمنشانه باعث خشم پارلمنت اشرافی و پادشاه شد. جیمز چون مدعی بود و شاید هم عقیده داشت از طرف خداوند سلطنت میکند، چنین میگفت: "بعضی از کشیشان پرحرارت چنان بر روحیه مردم مستولی شدهاند که طعم حکومت کردن را شیرین یافتهاند و به فکر ایجاد حکومتی آزادمنش افتادهاند. این عده در موعظه های خود به من بد گفتهاند، ولی نه از آن لحاظ که عیبی داشتهام، بلکه به آن سبب که سلطنت میکنم، و این در نظر آنهابزرگترین گناه است". کشمکشی که در قرون وسطی میان کلیسا و دولت وجود داشت تجدید شد.
در این هنگام، کشمکش مذکور به صورت حمله کشیشها علیه اسقفها درآمد. اسقفها، که میراث کلیسای کاتولیک بودند، سابقا از طرف کشیشها انتخاب میشدند، ولی در حقیقت نایبالسلطنه یا پادشاه آنها را تعیین میکرد، و آنان نیز قسمت عمدهای از عواید کلیسایی را به دولت میدادند. کشیشها، که مجوزی در کتاب مقدس برای حکومت اسقفها نمیدیدند، تصمیم گرفتند که آن را به بهانه عدم تناسب با تشکیلات کلیسای جدید ملغا سازند.
اندرو ملویل، رهبر آنها، که اسکاتلندی پرشوری بود، با طبیعتی که داشت میتوانست جانشین جان ناکس بشود. وی پس از پایان تحصیلات خود در دانشگاه سنت اندروز، وارد دانشگاه پاریس شد و اصول تعلیمات کالون را از بز در ژنو فرا گرفت. در بازگشت به اسکاتلند (1574)، بیدرنگ، در بیست و نه سالگی به عنوان رئیس دانشگاه گلاسگو انتخاب شد، و در این مقام برنامه و انضباط دانشگاه را تغییر داد. در سال 1578، در تالیف "کتاب دوم نظامات"، که حکومت اسقفها را با ملاحظه تساوی کشیشان بیفایده میدانست، شرکت کرد. ملویل خواهان جدایی کامل کلیسا و دولت بود، و این عقیده در تفکیک آن دو در کشورهای متحد امریکا موثر بود; ولی به کشیشان حق میداد که به امنای صلح طرز اعمال قدرت را "طبق کلمه خداوند" بیاموزند. ولی جیمز، که مایل بود مانند هنری هشتم یا الیزابت به استبداد حکومت کند، وجود اسقفها را در کلیسا لازم میدانست و آنها را به عنوان واسطه کلیسا و دولت به شمار میآورد.
در سال 1580، مجمع عمومی کلیسا منصب اسقفها را "اختراع حماقتآمیز

بشر” دانست و به همه اسقفها دستور داد که دست از وظایف خود بردارند و از مجمع بخواهند که آنها را به عنوان کشیشهای ساده به عضویت بپذیرد و، در صورت استنکاف، به تکفیر تن در دهند. دولت
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 159
“کتاب دوم نظامات” را رد کرد و اظهار داشت که هیچ تکفیری معتبر نخواهد بود، مگر آنکه به تصویب دولت برسد. در 1581، لنکس، که در آن زمان نایبالسلطنه بود، رابرت مانتگامری را به عنوان اسقف اعظم گلاسگو تعیین کرد. کشیشان این شهر از انتخاب او سرباز زدند، ولی چون این شخص شروع به اجرای مراسم مذهبی کرد، مجمع عمومی به رهبری ملویل اورا تکفیر کرد(1582); مانتگامری تسلیم شد و از کار کناره گرفت. ملویل، که متهم به تمرد شده بود، چون قبول نکرد در یک دادگاه غیرمذهبی محاکمه شود، به جرم اهانت به دادگاه محکوم شد و ناچار به انگلستان گریخت (1584). در این هنگام جیمز پارلمنت را بر آن داشت که عدم اطاعت از قوانین غیرمذهبی، مداخله کشیشان در امور دولتی، مقاومت در برابر اسقفها، و تشکیل هر گونه انجمنی را که بدون اجازه پادشاه باشد خیانتآمیز بداند. بسیاری از کشیشها، به جای آنکه از این قوانین اطاعت کنند، به دنبال ملویل جلای وطن کردند. جیمز، که لذت سلطنت را چشیده بود، حکومتی وحشتانگیز به وجود آورد و کشیشان را به جرم دعا کردن برای برادران تبعیدی مجازات کرد و دو تن از آنان را به جرم مکاتبه با فراریان، و دو نفر دیگر را به اتهام توطئه، به قتل رساند.
روحانیان و مردم، با سرسختی و صلابتی که از خصایص اسکاتلندیها بود، در برابر این اقدامات به مقاومت پرداختند. عدهای جزوه هایی انتشار دادند که در آنها، بیآنکه نام خود را افشا کنند، از پادشاه بد گفته بودند، و ترانه هایی ساختند که در آنها از ظلم و ستم حکومت او سخن به میان آورده بودند. حتی بعضی از زنان، در انتقادهایی که علیه او کردند، وی را، سزاوار آتش جهنم دانستند. اسقفهای او بتدریج مبالغ کمتری از عایدات کلیسایی بدست میآوردند و طبعا وجوه کمتری به خزانه دولت میریختند; در نتیجه، جیمز از پول، که عامل اجرای اراده او بود، محروم ماند و هر سال ضعیفتر شد، تا آنکه پارلمنت در سال 1592، با موافقت اکراهآمیز او، به کلیسا آزادی داد، همه اختیارات قضایی و امور مربوط به انضباط را به آن باز گردانید، و نفوذ اسقفان را برانداخت.
تبعیدشدگان، پس از این واقعه، بازگشتند.
ملویل، که بیش از پیش گستاخ شده بود، جیمز را در حضور خودش “رعیت احمق خداوند” نامید و در 1596 حکومت دینی انجیل را به رخ او کشید همان رفتاری که پاپ گرگوریوس هفتم پانصد سال قبل با امپراطور آلمان کرده بود. ملویل در آن هنگام به جیمز اظهار داشت: “در اسکاتلند دو

پادشاه و دو کشور وجود دارد: عیسی مسیح، که کشور او کلیساست، و رعیت او جیمز ششم است که نه پادشاه و نه رئیس و نه یکی از اشراف، بلکه عضو کلیسا به شمار میرود”. دیوید بلک، از کشیشان سنت اندروز، به حاضران چنین گفته بود که همه پادشاهان اولاد شیطانند، الیزابت کافر است، و جیمز خود شیطان. سفیر کبیر انگلستان به این گفته اعتراض کرد، و شورای سلطنتی بلک را به محاکمه دعوت کرد، ولی او از حضور در دادگاه خودداری نمود و گفت رسیدگی به گناهی که روی سکوی وعظ کرده باشند در صلاحیت کلیساست، و گذشته
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 160
از این، وی از طرف خداوند الهام گرفته است. هنگامی که جیمز دستور داد که او را غیابا محاکمه کنند، هیئتی از کشیشان به دربار آمدند. ولی جیمز حاضر به آشتی نشد و برعکس اظهار داشت که اقدامات شورای کلیسایی، مانند قوانین پارلمنت، باید به تصویب او برسد. کشیشان مردم را به روزه گرفتن واداشتند و به طرزی تهدیدآمیز گفتند که هرچه روی دهد، “آنان از ریخته شدن خون اعلیضرت مبرا هستند”.
هنگامی که جمعی فتنهجو در اطراف محل اقامت جیمز گرد آمدند (17 دسامبر 1596)، وی به قصر هولیرود گریخت و روز بعد با همه درباریان از ادنبورگ دور شد. سپس به وسیله منادی اعلام کرد که ادنبورگ شایستگی پایتخت بودن را ندارد، و جز برای مجازات کردن شورشیان به این شهر باز نخواهد گشت; او دستور داد که همه روحانیان و اشخاصی که محل اقامت آنها در ادنبورگ نیست باید از آنجا بیرون بروند. شورشیان، که کسی را نیافتند تا بکشند، ناچار متفرق شدند، بازرگانان از توقف داد و ستدی که با دربار داشتند اظهار تاسف کردند و مردم از خود میپرسیدند که آیا این اختلاف به خرابی اوضاع اقتصادی میارزد یا نه، در هر حال، جیمز در اول ژانویه 1597 با حالتی خشمگین بازگشت. مجمع عمومی، که در پرت تشکیل جلسه داده بود، اعلام داشت که کلیسا مطیع و منقاد است، و موافقت کرد که هیچ کشیشی در شهرهای معتبر بدون رضای شاه و مردم منصوب نشود، و واعظان حق نداشته باشند که درباره قوانین پارلمنت یا شورای سلطنتی مطالبی بگویند. به کشیشها اجازه داده شد که به پایتخت بازگردند (1597)، ولی حکومت اسقفها دوباره برقرار گشت. صلح ملالانگیزی درپی اختلاف دیرین دولت و کلیسا آغاز شد.
در ادبیات اسکاتلند، در این عصر، دو شخصیت ممتاز به چشم میخورند: یکی خود پادشاه و دیگری جورج بیوکنن، مشهورترین معلم او، که دارای زندگی شگفتانگیزی بود. وی در سترلینگ شر در سال 1506 دیده به جهان گشود; در پاریس به تحصیل پرداخت; در فرانسه و اسکاتلند وارد ارتش شد; بر اثر تعلیمات جان میجر، شوق تحصیل و سیاست در نهادش پدید

آمد; و برای درس خواندن و عشقبازی به پاریس بازگشت. در مراجعت به اسکاتلند، چون بدعتگذار هجوگویی شده بود، به دست کاردینال بیتن زندانی شد. اما از زندان گریخت، به بوردو رفت، در آنجا به تعلیم لاتینی پرداخت، به این زبان نسبتا خوب شعر گفت و درام ساخت، و مونتنی را، که یکی از شاگردانش بود، در روی صحنه مشغول نمایش دادن یکی از نمایشهای خود دید. در کویمبرا ریاست مدرسهای را به عهده گرفت، ولی دستگاه تفتیش افکار اسپانیا او را به سبب تحقیر کردن فرایارها به زندان افکند. بیوکنن پس از چندی به اسکاتلند و فرانسه رفت، دوباره بازگشت، معلم ماری استوارت شد (1562)، به عنوان رئیس مجمع عمومی انتخاب گشت (1567)، و صحت "نامه های جعبه جواهر" را

تصدیق کرد. اما به جعل بعضی از آنها متهم شد. از ماری در کتاب تفتیش ملکه ماری سخت انتقاد کرد و، علیرغم اعتراضات او، معلم فرزندش شد، و در سال 1582 جان به جان آفرین تسلیم کرد. وی در کتاب تاریخ کشور اسکاتلند کوشید که تاریخ مملکت خود را از "قیود انگلیسی و غرور اسکاتلندی" بپیراید. در رساله خود موسوم به سلطنت حقیقی با اسکاتلندیهاست به شاگرد خود، که بعدا به استبداد سلطنت کرد، این اصل قرون وسطایی را که مردم بعد از خداوند تنها منبع قدرتند گوشزد کرد. همچنین گفت که روابط هر جامعهای براساس قرارداد اجتماعی ضمنی میان مردم و دولت، یعنی براساس وظایف و محدودیتهای متقابل، استوار است، و اراده اکثریت ممکن است بر همگی حاکم باشد; پادشاه تابع قوانینی است که به تصویب نمایندگان مردم رسیده است، و ملت حق دارد در برابر هر ظالمی مقاومت کند یا او را از سلطنت براندازد و یا به قتل برساند. این همان افسانه قرارداد اجتماعی است که یک قرن پیش از هابز و دو قرن پیش از روسو عنوان شده است. پارلمنت اسکاتلند آن کتاب را تقبیح کرد و دانشگاه آکسفرد آن را در آتش افکند، ولی تاثیر آن بسیار شدید بود ... سمیوئل جانسن عقیده داشت که بیوکنن تنها نابغهای است که اسکاتلند در دامن خود پرورده است. به عقیده هیوم، نپر بزرگترین نویسنده اسکاتلند بود; در صورتی که کارلایل، که خود به منزله جان ناکس "حیات یافتهای" بود، ناکس را از همه آنها بزرگتر میدانست; و جیمز ششم در این باره عقایدی مخصوص به خود داشت.

جیمز به همان اندازه که از پوشیدن زیورهای سلطنتی به خود میبالید، از داشتن کتاب فخر میکرد. وی به سال 1616 کتابی در قطعی بزرگ تحت عنوان اقدامات جیمز، پادشاه عظیمالشان و مقتدر، که به عیسی مسیح تقدیم شده بود، انتشار داد. او شعر میگفت و شاعران را نصیحت میکرد. همچنین مزامیر داوود را به انگلیسی برگرداند و شرحی بر کتاب مکاشفه

یوحنای رسول و رسالهای درباره شیاطین و در سال معجزات در 1598 دو رساله در قطع نیم وزیری در دفاع از سلطنت استبدادی نگاشت، یکی به نام هدیه شاهانه مشتمل بر نصایحی به فرزندش هنری درباره فن و وظایف سلطنت بود، و در آن تاکید شده بود که اداره امور کلیسا از وظایف مهم پادشاه است. در رساله دیگر، که قانون حقیقی سلطنتهای مختار نام داشت، با فصاحتی قابل ملاحظه از استبداد تعریف کرد و چنین نوشت که پادشاهان توسط خداوند انتخاب میشوند، زیرا همه وقایع مهم به اراده او صورت میگیرد; و انتصاب و تدهین شاهان از طرف خداوند به منزله هر یک از شعایر مقدس توصیفناپذیر است. بنابر این، پادشاهان حق دارند که مستبد باشند، و مقاومت در برابر آنها جنون و جنایت است جنایتی که بیش از هر ستمی زیان میرساند. آنچه در نظر الیزابت به مثابه افسانهای مفید بود، در نظر جیمز، که فرزند ملکهای بود، به صورت اصل پرشوری درآمد. پسرش چارلز این اصل را از پدر به ارث برد و کفاره آن را پرداخت.

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 162

ولی دولت انگلستان در 1598 نمیتوانست سال 1649 را پیشبینی کند. پس از آنکه جیمز خود را طرفدار مذهب پروتستان اعلام کرد، رهبران شورای سلطنتی انگلستان او را به مناسبت آنکه پسر ماری بود، به عنوان وارث تاج و تخت آن کشور شناختند. چهار روز پس از مرگ الیزابت (5 آوریل 1603)، جیمز مسافت ادنبورگ تا لندن را در میان جشن و سرور عمومی طی کرد، و ضمن راه، از طرف اعیان انگلستان مورد پذیرایی قرار گرفت، و در روز 6 مه به لندن رسید که به مناسبت ورود وی آن را آذین بسته بودند. مردم در برابر او زانو زدند و اشراف دستش را بوسیدند. دو ملت، پس از هزار گونه اختلاف، سرانجام تحت فرمان پادشاه واحدی متحد شدند (ولی دو پارلمنت در سال 1707 به یکدیگر ملحق گشتند) بدین ترتیب، نازایی الیزابت ثمری به بار آورد.

II- جیمز اول، پادشاه انگلستان: 1603-1614

جیمز در سی و هفت سالگی چگونه آدمی شده بود وی قامتی متوسط، زانوانی سست، شکمی اندک برآمده، مویی خرمایی، گونه هایی سرخ، دماغی منحنی، و چشمانی آبی داشت;نگاهش مخلوطی از بدگمانی و حزن بود و مثل اینکه از عیوب خود آگاهی داشت. لباس لاییدار ضخیمی میپوشید تا از ضربات قاتلین مصون بماند. اما این پادشاه، که اندکی تنپرور بود، اقدامات دوره الیزابت را کافی میدانست و به کاری دست نمیزد.
در سخن خود کلمات زشت به کار میبرد و به تفریحات بیشرمانه میپرداخت. لکنت زبان داشت، مستبد بود، و حرمت زبان خود را نگاه نمیداشت، گذشته از این، کلمات را به طرز غلط تلفظ میکرد. وی همچنین خودپسند، ولی سخاوتمند بود; و چون غالبا موقعیتش به خطر میافتاد و فریب میخورد، جبون و حیلهگر شده بود. زود میرنجید و زود میرنجاند، زود میبخشید و زود معذرت میخواست. میگویند وقتی که جان گیب بعضی از اسناد گرانبها را گم کرده بود، جیمز در خشم شد و لگدی به او زد; ولی پس از آنکه اسناد مذکور را پیدا کرد، در برابر آجودان خود، که جریحهدار شده بود، زانو زد و تا زمانی که گیب او را نبخشید، از جا برنخاست. دیگر آنکه جیمز، در محیطی پر از تعصب، اغماض میکرد. اگر چه گاهی سخت میگرفت; معمولا مهربان و رئوف بود. به فرزند خود هنری، که زیاد مورد توجه مردم بود، بدگمان بود. ولی پسر دیگر خود یعنی چارلز را دیوانهوار دوست میداشت. در روابط او با زنان عیبی دیده نمیشد، ولی بر سر جوانان زیبا دست نوازش میکشید. از تضادهای اخلاقی او آنکه خرافاتی و عالم، سبک مغز و موذی بود، و وجود جن و جادوگر را قبول داشت و در عین حال طرفدار بیکن و جانسن بود; به دانشمندان حسد میبرد و شیفته کتاب بود. یکی از نخستین اقدامات او به عنوان پادشاه انگلستان این بود که به آکسفرد

و کیمبریج اجازه داد نمایندگانی به پارلمنت بفرستد. هنگامی که کتابخانه بودلیان را دید، فریاد زد: “اگر پادشاه نبودم، استاد میشدم; و اگر قرار بود زندانی شوم و به میل خود کار کنم، مایل بودم که زندانی غیر از آن کتابخانه نداشته باشم و با آن همه مولفان خوب و استادان گذشته در زنجیر بمانم”. جیمز رویهمرفته مردی غیرعادی بود، ولی طبعی مهربان و شوخ داشت; هرچند اشخاص زرنگ او را مسخره میکردند، مردم او را میبخشیدند، زیرا تا پایان سرنوشت غمانگیزش به آنها صلح و امنیت بخشید.

جیمز به اندازهای از آب تنفر داشت که از آن برای نظافت خود نیز استفاده نمیکرد. مشروب به افراط مینوشید و اجازه میداد که جشنهای درباری به صورت میگساری زنان و مردان درآید. افراط در لباس و تفریح حتی بیش از زمان الیزابت در دربار رواج داشت. الیزابت از نقابازی خوشش آمده بود; ولی، در این هنگام که بنجانسن شعرها را میساخت و جونز لباس و صحنه را درست میکرد، و نقشهای بازی را اشراف و زنان مجلل که از عایدات کشور برخوردار بودند بازی میکردند، این هنر افسانهآمیز و شگفتانگیز به ذروه خود رسید. دربار بیش از پیش پرنشاط و ضمنا پر از فساد شد. یکی از زنان نمایشنامه های جانسن میگوید: "اگر کسی جز شوهرم مرا دوست نداشته باشد، خود را حلقآویز خواهم کرد".
درباریان "هدایای" مهم قبول میکردند تا فرمان، پروانه، حق انحصار، و منصب به متقاضیان بدهند. بارون مانتگیو مبلغ 20،000 لیره پرداخت تا خزانهدار شد. از منبعی که زیاد موثق نیست نقل کردهاند که مرد سادهلوحی وقتی شنید که دوستانش چه مبالغی خرج کردهاند تا او به مقام ریاست دادگاهی برسد، از غصه دق کرد و مرد.
جیمز به این امور اعتنایی نداشت و زیاد به امر حکومت توجه نمیکرد. به همین جهت، اداره کشور را به دست شورای سلطنتی سپرد که مرکب از شش انگلیسی و شش اسکاتلندی به ریاست رابرت سسیل بود، و در 1605 به سسیل لقب ارل آو سالزبری داد. سسیل همه مزایای نیاکان خود را، به استثنای تندرستی، به ارث برده بود.
وی گوژپشت بود و ظاهری رقتانگیز داشت; ولی در انتخاب و طبقهبندی افراد مثل پدرش هوشیار بود.
لجاجتی نهانی و ادبی زیرکانه داشت که رقیبان داخلی و درباریان خارجی را مبهوت میساخت. جیمز او را "توله سگ من" مینامید و پس از درگذشت او، تحت نفوذ رابرت کار، که جوانی خوش اندام بود، قرار گرفت، به او لقب ارل آو سامرست بخشید، و اجازه داد که در امور سیاسی و اداری بر افراد سالخوردهتری مانند فرانسیس بیکن و ادوارد کوک مقدم باشد.
کوک تجسم قانون و مXڵۍآن بود. وی به سبب تعقیب مصرانه ارل آو اسکس در 1600 و رالی در 1603 و شرکتکنندگان در "توطئه باروت در 1605 به اوج شهرت خود رسید; و در سال 1610 عقیدهای تاریخی به این مضمون ابراز داشت:
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 164
در کتابهای ما چنین نوشته شده است که عرف در بسیاری از موارد بر قوانین پارلمنت تقدم دارد و گاهی قوانین را نقض میکند. زیرا هنگامی که یکی از قوانین پارلمنت مخالف عقل و و حق عمومی است، عرف جلو آن را میگیرد و چنین قانونی را باطل میسازد.

پارلمنت شاید از این نکته خوشش نیامده باشد، ولی جیمز او را رئیس محکمه سلطنتی (1613) و عضو شورای سلطنتی کرد. اما کوک، که دستپرورده پادشاه بود، مزاحم او شد، از تفتیش افکار مردم انتقاد کرد، به دفاع از آزادی نطق در پارلمنت برخاست، و با این تذکر تلخ که پادشاهان خادمان قانونند جلو استبداد جیمز را گرفت. در سال 1616 بیکن، رقیبش، او را به ارتکاب خطای اداری متهم ساخت. کوک از خدمت منفصل شد، ولی نتوانست به پارلمنت بازگردد، و چون رهبری مخالفان جیمز را برعهده گرفت، او را در برج لندن زندانی کردند، ولی از آنجا نجات یافت. وی تا زمان مرگ (1634) دست از عقیده خود برنداشت و با سرسختی تمام نسبت به قدرت و نص قانون وفادار ماند، و کتابی موسوم به نهادها در چهار جلد از خود بر جای نهاد که هنوز هم به منزله یادگاری ارزنده از علم قانون در انگلستان به شمار میآید.
در این ضمن، جیمز با پارلمنت مشغول مناقشهای بود که در زمان سلطنت پسرش منجر به جنگ داخلی و قتل او شد. وی نه تنها همه تسلطی را که هنری هشتم و الیزابت بر قانونگذاران ناراضی و اتباع خود داشتند حفظ کرد، بلکه ادعاهای خود را چونان اوامر یزدانی میدانست. سال 1609، جیمز در برابر پارلمنت چنین گفت:
حکومت سلطنتی عالیترین چیز در روی زمین است. پادشاهان نه تنها نمایندگان خداوند بر زمین هستند و بر تخت خداوند مینشینند، بلکه از طرف خداوند به نام او خوانده میشوند. ... پادشاهان را بدرستی خدایان مینامند، زیرا قدرت آنان در روی زمین به مثابه قدرت آسمانی است; و اگر شما صفات خداوند را بررسی کنید، خواهید دید که برازنده پادشاه نیز هست، خداوند میتواند شما را بیافریند و از بین ببرد. به میل خود آنها را بسازد و نابود کند. جان ببخشد و جان بگیرد و، بیآنکه خود مسئول باشد، همگی را به داوری بکشاند. ... پادشاهان نیز همین قدرت را دارند; میتوانند اشخاصی را تابع خود کنند، یا از نظر بیندازند. میتوانند ترفیع و تنزل بدهند، و جان کسی را ببخشند یا بستانند، و بی آنکه مسئول باشند، میتوانند در همه موارد درباره اتباع خود داوری کنند. همان طور که پیاده شطرنج میتواند فیل و سواری بگیرد، پادشاهان میتوانند با اتباع خود به همین ترتیب رفتار کنند و حق دارند پول خود را ببخشند یا بیندوزند.

این خود قدمی به قهقرا بود، زیرا طبق فرضیه سیاسی قرون وسطی، پادشاه نماینده ملت مستقلی بود و تنها پاپها خود را نایبالسلطنه خداوند میدانستند. برای آنکه در مورد این ادعا بهترین دلیل فلسفی را اقامه کنیم، باید به طور مسلم بدانیم که پاپها، به عنوان آخرین مراجع قدرت در قرون وسطی، عقیده داشتند که انگیزه های فردگرایانه بشر چندان قوی است

که نظم اجتماعی تنها با تلقین احترام به قدرت کلیسا در مردم، و پذیرش پاپها به عنوان صدا و جانشین خداوند، حفظ میشود. ضعیف شدن یا از بین رفتن قدرت پاپها در نتیجه اصلاح دینی باعث شد که قدرت سیاسی در همان روزگار یا در آینده مسئول نظم اجتماعی شود; گذشته از این، پاپها معتقد بودند یک قدرت کاملا دنیوی نمیتواند جلو تمایلات ضداجتماعی افراد را به طور موثر یا به طرزی که مقرون به صرفه باشد بگیرد. از این لحاظ بود که اصل حق عطیه الاهی پادشاهان به سلطنت همزمان با رشد ناسیونالیسم و تقلیل قدرت پاپها تکامل یافت. در آلمان، امیرانی که پیرو لوتر بودند، پس از آنکه اقتدارات روحانی کلیسای سابق را به خود اختصاص دادند، احساس کردند که میتوانند آن هاله تقدس را، که تقریبا همه سلاطین قبل از 1789 جهت اعمال قدرت اخلاقی و آرامش اجتماعی لازم داشتند، به خود انتقال دهند. اشتباه جیمز در این بود که این فرضیه را زیاد به صراحت و آن هم به صورتی افراطی بیان کرد.
اگر اعضای پارلمنت، مانند دوران عظمت الیزابت، از مالکان اراضی بودند و اگر بیشتر آنها اسناد مالکیت خود را مرهون خانواده تودور میدانستند، ممکن بود که پارلمنت (آن هم با لبخندهای دزدکی) به طور نظری استبداد سلطنت را بپذیرد. اما در این هنگام در میان 467 تن از اعضا، بسیاری از نمایندگان طبقات بازرگان وجود داشتند که تازه روی کار آمده بودند و نمیتوانستند نظارت نامحدود پادشاه را بر ثروت خودشان تحمل کنند.
همچنین در میان آنان عده زیادی از فرقه پیرایشگران بودند که ادعای پادشاه را در مورد تحکم در امور مذهبی رد میکردند. مجلس عوام، با عدم توجه به جنبه الوهیت جیمز، امتیازات خود را تعیین کرد و اعلام داشت تنها دستگاهی است که میتواند به انتخابات مورد اعتراض رسیدگی کند. همچنین اعضای آن خواستار آزادی بیان شدند و اظهار داشتند که نباید ضمن تشکیل جلسه دستگیر شوند، و معتقد بودند که پارلمنت بدون این امتیازات معنی ندارد. گذشته از این، مجلس عوام پیشنهاد کرد که در مسائل مذهبی به وضع قوانین بپردازد، و حق پادشاه را در دخالت در این گونه مسائل بدون رضای پارلمنت رد کرد. ولی اسقفهای کلیسای انگلیکان میگفتند که مجمع آنان باید حق نظارت بر امور کلیسایی را با موافقت پادشاه داشته باشد. رئیس مجلس عوام به جیمز اطلاع داد که پادشاه نمیتواند قانون وضع کند و فقط میتواند قوانینی را که پارلمنت تصویب کرده است توشیح یا رد کند. در ماه ژوئن 1604، مجلس عوام اعلام داشت: "امتیازات و آزادیهای ما به منزله حقوق و میراث شایسته ماست، و اهمیت

آنها کمتر از اهمیت زمینها و دارایی ما نیست".

بدین ترتیب، در آن کشمکش تاریخی بر سر “حق ویژه” پادشاه و “امتیاز” پارلمنت، حدی مشخص شد; بعد از صدها پیروزی و شکست، دموکراسی انگلستان به وجود آمد.

گذشته از کشمکش اقتصادی و سیاسی، اختلاف مذهبی، که با آن دو کاملا پیوسته بود، بشدت جریان داشت.
نیمی از جزوه هایی که انتشار مییافتند انتقاداتی بودند که پیرایشگران از اسقفها و مراسم کلیسای انگلیکان، و طرفداران این کلیسا از پیرایشگران، یا هر دو از کاتولیکها میکردند که جهت بازگرداندن انگلستان به مذهب کاتولیک مشغول فعالیت بودند. جیمز شدت این تنفرها را درک نکرد، و در فکر آن بود که "نیمه توافقی" میان پیرایشگران و انگلیکانها به وجود آورد، و برای این منظور رهبران آنها را به تشکیل کنفرانسی در همتن کورت دعوت کرد (14 ژانویه 1604). وی مانند قسطنطین ریاست جلسه را به عهده گرفت و هر دو فرقه را با معلومات خود درباره علم الاهی و قدرت خود در مباحثه مبهوت ساخت، ولی اصرار کرد که "یک آموزه و یک قاعده و نیز یک مذهب از حیث ماهیت و تشریفات وجود داشته باشد"، و حکومت اسقفان را هم لازم دانست. اسقف لندن چنین میپنداشت که جیمز از طرف خداوند الهام گرفته و "نظیر او از زمان عیسی به بعد دیده نشده است". ولی پیرایشگران شکایت میکردند که جیمز مانند قاضی و فردی بیطرف قضاوت نکرده است.
بدین ترتیب، از آن کنفرانس نتیجهای جز تصمیمی ناگهانی و تاریخی در مورد ترجمه تازهای از کتاب مقدس به دست نیامد. مجمع 1604 قوانینی صادر کرد که به موجب آن همه روحانیان میبایستی از آیین انگلیکان پیروی کنند; کسانی که امتناع کردند به خدمتشان خاتمه داده شد، و بسیاری از آنها به زندان افتادند; عده زیادی استعفا کردند، و جمعی نیز به هلند یا امریکا روی آوردند.
جیمز با سوزاندن دو تن از پیروان عقیده اونیتاریانیسم، که الوهیت مسیح را علیرغم دلایل پادشاه رد میکردند، فضاحت به بار آورد (1612)، ولی از آن به بعد کسی را به سبب اختلاف مذهب اعدام نکرد، و این امر موجب شهرت او شد. آن دو نفر آخرین افرادی بودند که به علت بدعتگذاری در انگلستان اعدام شدند. با پیشرفت قوانین غیرمذهبی، این فکر بتدریج قوت گرفت که تساهل در امور مذهبی با اخلاق و وحدت ملی سازگار است، و حال آنکه بیشتر مردم معتقد بودند که نظم اجتماعی مستلزم وجود ایمان و کلیسایی تغییرناپذیر است. در سال 1614، لئونارد بوشر کتابی تحت عنوان صلح مذهبی منتشر ساخت که در آن اظهار داشته بود که که تضییقات مذهبی باعث تشدید اختلاف میشوند، مردم را به ریاکاری

وادار میکنند، و به تجارت زیان میرسانند; و به جیمز تذکر داد که "یهودیها، عیسویها، و ترکها را در قسطنطنیه به یک چشم مینگرند، و با وجود این، میان آنها اختلافی وجود ندارد". اما بوشر معتقد بود اشخاصی که مذهبشان "به خیانت آلوده است" نباید اجازه داشته باشند که دور هم گرد آیند یا تا مرز 15 کیلومتری لندن سکونت اختیار کنند. شاید مقصود او از این عده کسانی بودند که پاپ را برتر از پادشاه میدانستند.
جیمز روی هم رفته مردی متعصب بود، ولی نسبت به عقاید دیگران اغماض میکرد. وی اجازه داد که مردم در روزهای یکشنبه به ورزش بپردازند، به شرط آنکه قبلا در مراسم کلیسا حضور یافته باشند. ولی این امر باعث رنجش پیرایشگران شد. همچنین مایل بود از شدت قوانینی که علیه کاتولیکها وضع شده بود بکاهد. گذشته از این، برخلاف میل رابرت سسیل و شورای سلطنتی، از اجرای قوانینی که علیه مخالفان کلیسای رسمی تصویب شده بودند جلوگیری کرد و به کشیشهای کاتولیک اجازه داد که به انگلستان وارد شوند و در منازل به اجرای مراسم قداس بپردازند، جیمز طبق روش فیلسوفانه خود در نظر داشت که کاتولیکها و پروتستانها را با هم آشتی دهد. ولی هنگامی که شماره کاتولیکها براثر لطف او افزایش یافت و پیرایشگران از سستی او انتقاد کردند، قوانین ضد کاتولیک دوره الیزابت را تجدید و تمدید و اجرا کرد. (1604) قرار شد هرکس فرزند خود را جهت تحصیل به یکی از مدارس کاتولیک به خارج بفرستد، به پرداخت 100 لیره جریمه محکوم شود. همه مبلغان کاتولیک تبعید شدند و تبلیغ این مذهب ممنوع گشت، کسانی که از شرکت در کلیسای انگلیکان امتناع میکردند به پرداخت 20 لیره در ماه محکوم میشدند; و هر گونه خودداری در پرداخت این مبلغ منجر به ضبط دارایی غیرمنقول و شخصی میشد و همه گله هایی که روی اراضی شخص محکوم میچریدند، به انضمام اثاث و لباسهای او، به تصرف پادشاه درمیآمد.
در این هنگام، بعضی از کاتولیکهای نیمه دیوانه دریافتند که چارهای جز کشتن مخالفان نیست، رابرت کیتسبی کسی بود که پدرش در زمان الیزابت، به سبب مخالفت با کلیسای رسمی، به زندان افکنده شده و خود او علیه ملکه به شورشیان پیوسته بود; و همو بود که در این وقت به فکر توطئه باروت افتاد تا قصر وستمینستر را، که قرار بود پادشاه و خانواده سلطنتی و اعیان و اعضای مجلس عوام در آنجا جهت گشایش پارلمنت حضور یابند، منفجر کند. کیتسبی اشخاصی مانند تامس وینتر، تامس پرسی، جان رایت، و گای فاکس را از قصد خود آگاه کرد. سپس این پنج نفر سوگند خوردند که راز خود را افشا نکنند، و با شرکت در مراسم آیینهای مقدس، که توسط یکی از مبلغان یسوعی به نام جان جرارد برپا شد، سوگند خود را موکد ساختند. پس از آن، خانهای در مجاورت آن قصر

اجاره کردند; روزی شانزده ساعت مشغول کندن یک راهرو از سردابی به سرداب دیگر شدند، و سی جعبه باروت مستقیما "زیر تالار جلسه مجلس لردها گذاشتند. به تعویق افتادنهای مکرر پارلمنت آن نقشه را به طرز

مخاطره آمیزی متوقف کرد، و توطئهکنندگان مدت یک سال و نیم دندان روی جگر گذاشتند. گاهی نیز جنبه اخلاقی این عمل را مورد تردید قرار میدادند، زیرا همراه کسانی که درنظر کاتولیکها مجرم بودند، اشخاص متعدد دیگری هم به قتل میرسیدند. کیتسبی، برای اطمینان خاطر آنها، از هنری گارنت، رهبر یسوعیها در انگلستان، پرسید که آیا شرکت در جنگی که بسیاری از غیرمبارزان در آن کشته شوند جایز است یا نه. گارنت پاسخ داد که انبیای همه ادیان به این سوال جواب مثبت میدهند، ولی به کیتسبی اخطار کرد که هرگونه توطئهای علیه جان صاحبان مناصب دولتی باعث تشدید عذاب کاتولیکهای انگلستان خواهد شد. رهبر یسوعیها، پاپ و رهبر کل یسوعیها را از شک و تردید خود آگاه ساخت; و آن دو نیز به او دستور دادند که خود را از توطئه های سیاسی کنار بکشد و مانع هرگونه عملی علیه دولت شود. از سوی دیگر، کیتسبی شرکت در توطئه را در حضور یکی دیگر از یسوعیها به نام گرینوی اعتراف کرد، و نیز گفت که کاتولیکها قرار است در انگلستان سر به شورش بردارند. گرینوی آن توطئه را به اطلاع گارنت رسانید. اما این دو یسوعی تردید داشتند که آیا دولت را از اقدام توطئهکنندگان آگاه کنند یا خاموش بمانند; و سرانجام شق اخیر را انتخاب کردند، ولی تصمیم گرفتند که همه مساعی خود را در راه انصراف توطئهکنندگان به کار برند.
کیتسبی، برای از بین بردن وسواس و تردید شرکای خود، قرار گذاشت که در صبح روز موعود، اعضای موافق کاتولیکها را در پارلمنت با پیغامهای فوری به خارج دعوت کنند. یکی از اشخاص بیاهمیت در این توطئه، چند روز قبل از تشکیل جلسه، یکی از دوستان خود موسوم به لرد مونتیگل را از قضیه باخبر کرد. مونتیگل هم آن راز را با سسیل در میان گذاشت و سسیل آن را به اطلاع پادشاه رسانید. عمال آنان وارد سردابها شدند، فاکس را با مواد منفجره در آنجا یافتند، و او را دستگیر کردند (4 نوامبر 1605). روز بعد، فاکس قصد خود را به منظور منفجر ساختن پارلمنت ابراز داشت، ولی، علیرغم شکنجه های شدید، از افشای نام همکاران خود امتناع کرد.
اما این عده با برداشتن اسلحه و سعی در فرار، نام خود را افشا کردند و چون مورد تعقیب واقع شدند، به جنگ پرداختند. کیتسبی، پرسی، و رایت زخمی شدند و در گذشتند، و چند تن از زیردستان آنها دستگیر و به محل امنی فرستاده شدند. زندانیان در اثنای محاکمه به شرکت در توطئه

اعتراف کردند، ولی براثر هیچ شکنجهای حاضر نشدند که نام یکی از کشیشهای یسوعی را به زبان بیاورند. فاکس و سه نفر دیگر را در چهارچوبی که مخصوص مقصران بود، از برج لندن به پارلمنت آوردند و در آنجا اعدام کردند (27 ژانویه 1606). در انگلستان هنوز هم روز پنجم نوامبر به عنوان "روز گای فاکس" جشن گرفته میشود و مردم توده هایی از هیزم را آتش میزنند، آتشبازی میکنند، و تمثالهای فاکس را در خیابانها میگردانند.
جرارد و گرینوی به قاره اروپا گریختند، ولی گارنت و یکی دیگر از یسوعیها به نام

اولد کورن دستگیر شدند. این دو نفر در برج لندن (که زندان آنها بود) به طریقی که به گمانشان مخفیانه بود به گفتگو پرداختند، ولی جاسوسان مطالب آنها را گزارش دادند; و چون آنها را جداگانه به ذکر این مطالب متهم کردند، گارنت آنها را انکار، ولی اولد کورن اقرار کرد. بعد گارنت اعتراف کرد که دروغ گفته است، و چون از خستگی از پا درآمد، گفت که از توطئه آگاه بوده است، ولی به سبب آنکه گرینوی این خبر را به او داده و گرینوی ضمن اعتراف دیگری از آن آگاه شده بوده است، او (گارنت) مایل نبوده است آن را افشا کند; با وجود این، همه مساعی خود را برای جلوگیری از توطئه به کار برده است، اما او را نه تنها به جرم شرکت در توطئه بلکه به جرم مخفی داشتن آن محکوم کردند. پادشاه مدت هفت هفته از امضای حکم اعدام خودداری میکرد. گارنت، که بغلط مطلع شده بود که گرینوی در برج لندن زندانی است، نامهای برای او فرستاد; و چون آن نامه را به دست آوردند، از گارنت پرسیدند که آیا با گرینوی مکاتبه کرده است یا نه، و گارنت انکار کرد، و بعد هم که نامه را به او نشان دادند، اظهار داشت که انسان برای نجات جان خود اجازه دارد که سخنان دوپهلو بگوید. عاقبت در 3 مه 1606 او را به دار آویختند و سپس از دار به زیر آوردند و بدنش را چهار شقه کردند.
در این هنگام، پارلمنت احساس کرد که حق دارد قوانین ضدکاتولیک را تشدید کند، (1606) بنابر این، کاتولیکها را از طبابت و وکالت محروم، و حق وصی یا قیم شدن را از آنان سلب کرد. همچنین مقرر داشت که آنان حق ندارند بیش از هشت کیلومتر از منازل خود دور شوند. گذشته از این، از آنان خواست که سوگند بخورند و حق پاپ را در عزل فرمانروایان غیرمذهبی انکار کنند، و ادعای داشتن آن قدرت را بدعتآمیز و سزاوار لعنت و مخالفت با خداشناسی بدانند. پاپ پاولوس پنجم ادای این سوگند را نهی کرد، و بیشتر کاتولیکهای انگلستان از وی اطاعت کردند، ولی اقلیت قابل ملاحظهای نیز سوگند خوردند. در سال 1606، شش تن از

کشیشهای کاتولیک، به جرم خودداری از ادای این سوگند و برپاداشتن مراسم قداس، اعدام شدند; بین سالهای 1607 و 1618 شانزده کشیش دیگر به همان سرنوشت گرفتار آمدند. چند صد کشیش و هزار تن کاتولیک به زندان افتادند. با وجود این تهدیدات، یسوعیها مانند سابق وارد انگلستان میشدند و در 1615 لااقل شصت و هشت نفر، و در 1623 دویست و هشتاد و چهار نفر از آنان در این کشور بودند. بعضی از یسوعیها نیز به اسکاتلند راه یافتند. یکی از آنان به نام جان اوجیلوی در آنجا در سال 1615 اعدام شد. پای این شخص را قبلا با دستگاه مخصوصی خرد کردند و با فرو کردن سوزن در بدنش او را مدت هشت شبانه روز بیدار نگاه داشتند. همه بلاهایی که کلیسای سابق بر سر مردم میآوردند، در نتیجه پیدایش عقاید جدید و قدرتهای تازه، دامنگیر خود آن شد.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 170

IV -تئاتر در زمان جیمز اول

انگلیسیها در ادبیات نیز مانند امور مذهبی وجد و حالی داشتند. نیمه بهتر نمایشنامه های شکسپیر و قسمت عمده آثار چپمن، و بیشتر آثار جانسن، وبستر، میدلتن، دکر، مارستن، بعضی از آثار مسینجر، و همه آثار بومانت و فلچر مربوط به عصر جیمز اول است. همچنین در شعر، دان، و در نثر برتن را باید نام برد. کتاب مقدس نیز در زمان جیمز ترجمه شد. این آثار به عنوان افتخارات یک سلطنت کافی هستند. این پادشاه به درام علاقه داشت، و در یک فصل کریسمس چهارده نمایش در دربار او داده شد. تماشاخانه کره در سال 1613 درنتیجه شلیک دو توپ در یکی از صحنه های هنری هشتم دچار حریق شد، ولی آن را دوباره ساختند، و در 1631، هفده تماشاخانه در لندن یا حوالی آن دایر بود.

جورج چپمن پنج سال از شکسپیر مسنتر بود، هجده سال پیش از او عمر کرد، و شاهد سه سلطنت1 بود. سالها گذشت تا کار او به کمال رسید. وی تا سال 1598 کتاب هرولئاندروس، اثر مارلو، را با موفقیت تکمیل کرده و سه جلد از ایلیاد را منتشر ساخته بود. ولی ترجمه او از آثار هومر در سال 1615 به پایان رسید و بهترین نمایشنامه های او بین سالهای 1607 و 1613 ساخته شد. وی با اقتباس موضوعی از تاریخ جدید فرانسه در اثر خود به نام بوسی د آمبوا، فصل تازهای در تاریخ درام انگلستان گشود. این اثر شامل پرده سخنوری پرلاف و گزافی بود که در آن بندرت سحر کلام به کار رفته بود، ولی در صحنهای که بوسی و دشمن او تعارفاتی طعنآمیز و تلخ چون حقیقت با یکدیگر رد و بدل میکردند، آن سخنوری به حد زنندهای میرسید. چپمن هرگز نتوانست که خود را از تاثیر تعلیماتی که یافته بود برهاند; معلومات او در زبان یونانی و لاتینی قریحه او را میخشکانید; و اکنون خواندن نمایشنامه های او کار بسیار دشواری است. حتی ما، مثل کیتس، اولین باری که به هومر چپمن نظر افکنیم، در خود احساس شعفی نمیکنیم. در این اوزان هفت وتدی استحکامی هست که گاهی آن را به پایه ترجمه پوپ، که معمولا بهتر محسوب میشود، میرساند، ولی موسیقی شعر در ترجمه از میان میرود; اوزان شش وتدی متن اصلی با آهنگ سریعتری میتواند ما را به پیش ببرد، در صورتی که شعر قافیهدار که پایبند اصولی است در ما چنان تاثیری ندارد. از آن تاریخ به بعد، شعر قافیهدار انگلستان تاثیر خوابآور آهنگهایی را داشته است که کرجیبانان میخواندهاند. چپمن "ابیات حماسی" را، که عبارت از ابیات ده سیلابی بود و تاثیر لالایی داشت، در ترجمه اودیسه به کار برد. جیمز از شنیدن این ترجمه

*****تصویر

متن زیر تصویر: 10 کورنلیس بول: صفحه عنوان کتاب مقدس شاه جیمز، 1611
---
1. الیزابت ناول تا 1603; جیمز اول، 16031625; چارلز اول، از 1625 به بعد. م.

ثقیل آثار هومر شاید به خواب رفته باشد، زیرا از پرداخت 300 لیرهای که شاهزاده هنری مرحوم قول داده بود در صورت تکمیل ترجمه به چپمن بپردازد خودداری کرد. ولی ارل آو سامرست آن شاعر سالخورده را از فقر و فاقه نجات داد.
آیا درباره آثار هیوود، میدلتن، دکر، سیریل، تورنر، و جان مارستن مطالبی بگوییم یا با تعظیمی به شهرت زودگذر آنان راه خود را ادامه دهیم اما نمیتوانیم از آثار فلچر به این زودی بگذریم، زیرا انگلیسیها در عهد شهرت او (1612-1625) وی را در درامنویسی در مرتبه بعد از شکسپیر و جانسن قرار میدادند. فلچر، که فرزند یکی از اسقفهای لندن و برادرزاده یا پسر عم سه شاعر گمنام بود، با شعر و قافیه پرورش یافت، ضمنا امتیاز همکاری با شکسپیر را در هنری هشتم و دو نجیبزاده خویشاوند دارا بود، و نیز با مسینجر در کشیش اسپانیایی و با موفقیت بیشتری با فرانسیس بومانت همکاری کرد.
فرانسیس بومانت نیز در محیط ادب به دنیا آمد. وی فرزند یک قاضی برجسته و برادر شاعر غیرمعروفی بود که راه را یک سال زودتر برای فرانسیس هموار کرد. بومانت، که نتوانست از آکسفرد یا اینر تمپل فارغالتحصیل شود، استعداد خود را با اشعاری شهوتانگیز آزمود و به منظور نوشتن نمایشنامه به فلچر پیوست. این دو مرد عزب خوش اندام در یک جا میزیستند، با هم غذا میخوردند، و لباسها و معشوقه ها و موضوع نمایشنامه هایشان مشترک بود.
اوبری میگوید: "آنان یک زن جوان داشتند و از حیث ذوق و سلیقه به طور عجیبی شبیه یکدیگر بودند". این دو نفر مدت ده سال در تهیه نمایشنامه هایی مانند فیلاستر، یا گل تاج عروس، تراژدی دوشیزه، و شهسوار دسته هاون سوزان همکاری میکردند. در این نمایشنامه ها سوال و جواب پرمغز ولی پیچیده، و موضوع اصلی به طرزی ماهرانه در هم است، ولی به وجهی مصنوعی روشن میشود، و فکر بندرت به موضوعی فلسفی برمیخورد; با وجود این، در اواخر قرن، طبق تصریح درایدن، این درامها بیشتر از آثار شکسپیر محبوبیت داشتند.
بومانت در سی سالگی، در سال مرگ شکسپیر، وفات یافت. فلچر بعد از آن به تنهایی یا با دیگران یک سلسله نمایشنامه نوشت که با موفقیت رو به

رو شد، ولی بعدا از رونق افتاد بعضی از کمدیهای او، که موضوعشان دسیسه های پیچیده و پرهیاهویی است، از نمونه های اسپانیایی اقتباس شدهاند و، به سبب اهمیتی که در آنها به زنا داده شده است، باعث ایجاد درام مخصوصی در زمان چارلز دوم شدند. فلچر، که از این مناظر خونالود و هرزه خسته شده بود، در سال 1608 نمایشنامهای پاستورال تحت عنوان چوپان وفادار نوشت که مثل رویای نیمه شب تابستانی بیمعنی بود و گاهی از حیث شعر به پایه آن میرسید. کلورین، که معشوق چوپان خود را از دست داده است، در سایبانی کنار گور او منزوی میشود و سوگند یاد میکند که تا پایان عمر در آنجا بماند:
درود بر تو، ای زمین مقدسی که بازوان سردت
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 172
وفادارترین مردی را که گله های خود را در دشتهای حاصلخیز تسالی چرانده در آغوش میگیرند! من به گور تو این گونه بدرود میفرستم; و سوگندهای نخستین و خراج دیدگانم را اینگونه به استخوانهای عزیز تو ادا میکنم.; و بدین گونه خود را از حرارتها و آتشهای عشق آزاد میسازم.
همه شادیها و تفریحها و بازیهای نشاطانگیزی را که چوپانها دوست میدارند به کنار مینهم.
دیگر به این پیشانی صاف، گلهای شاداب نمیبندم و رقص را آغاز نمیکنم; دیگر از مصاحبت دوشیزگان زیبا و تازه روی و چوپانهای بازیگوش و صدای زیر و مطبوع نیلبکهای شورانگیز در درهای سایهدار، هنگامی که بادهای خنک با برگها بازی میکنند، لذت نمیبرم.
همه چیز از میان رفته است، زیرا تو از میان رفتهای، تویی که در مصاحبت لذتبخشت بارها نشستم و، به منزله ملکه تابستان، تاجی از گلهای تازه برسر داشتم و هر بچه چوپانی جامه سبز هوسانگیز خود را پوشیده و قلاب پرزرق و برقی به خود زده و انبانی را که از بهترین چرمهاست برخود آویخته بود.
ولی تو رفتی و این همه نیز با تو رفت، و هیچ چیز جز خاطره عزیز تو باقی نماند.
خاطره تو بیش از تو عمر خواهد کرد.
و هرگاه نوای نی یا آواز نشاطانگیز چوپانها برخیزد، دوباره از جا برخواهد خاست.
این نغمه عاشقانه بیش از یک بار به روی صحنه نیامد. در عصری که هنوز شور و هیجان الیزابتی باقی بود، چنان سرودی که درباره عفت و پاکدامنی است چگونه میتوانست مورد پسند باشد قویترین و بدترین درامنویس عصر جیمز، جان وبستر است. درباره زندگانی او تقریبا چیزی نمیدانیم و آن هم اهمیتی ندارد. از مقدمهای که وی بر بهترین نمایشنامه خود موسوم به

شیطان سفید نگاشته است، (1611) میتوانیم حالت روحی او را دریابیم. در اینجا او تماشاگران را "خرمای احمق" میداند و گواهی میدهد که "نفسی که از عوام نالایق بیرون میآید میتواند عمیقترین تراژدی را مسموم کند". قصه نمایشنامه مربوط به ویتوریو آکورامبونی است، که گناهان و محاکمه او سراسر ایتالیا را در دوره کودکی وبستر به هیجان آورده بود.
ویتوریا درآمد شوهرش را متناسب با زیبایی خود نمیداند. از این رو به سخنان دوک براکیانو، که دارای ثروت و مکنت است، گوش فرا میدهد و به او پیشنهاد میکند که شوهرش را بکشد و زن خود را نیز نابود کند. او نیز با کمک فلامینئو، برادر ویتوریا، که در تهیه زمینه این جنایات به عنوان بدترین شخص در همه ادبیات انگلستان به شمار میآید، بیدرنگ به کار

میپردازد. ویتوریا به عنوان مظنون دستگیر میشود، ولی با چنان گستاخی و مهارتی از خود دفاع میکند که باعث تعجب شدید هر قاضی و کاردینالی میشود. براکیانو او را از چنگ عدالت میرباید; ولی هر دو تعقیب میشوند، و سرانجام تعقیب کننده و تعقیب شونده، ظالم و مظلوم، در کشتاری هیجانانگیز به قتل میرسند; گفتهاند که این صحنه ها میل به خونخواری را در وجود وبستر تا یک سال تسکین بخشید. طرح داستان خوب است، اشخاص نمایشنامه به درستی وصف شدهاند. زبان آن مردانه یا شرمآور است، صحنه های مهم آن جالبند، و اشعار آن گاهی از لحاظ فصاحت به پای اشعار شکسپیر میرسند. ولی اشخاصی که در محیط متمدن لطافت طبع یافتهاند، با مشاهده خشونت شدید و تصنع فلامنیو و مطالب تلخی که از دهانهای شیرین بیرون میآید (مانند "آه! اگر میتوانستم چهل بار در روز ترا بکشم و چهار سال هم این کار را بکنم، خیلی کم بود"!) یا با مشاهده وقاحت اغواکننده آن نمایشنامه و شنیدن کلمه "روسپی" در هر دو صفحه و کلمات دو پهلو، که حتی شکسپیر را خجلتزده میکرد، دلشان به هم میخورد.
وبستر در نمایشنامه داچس آمالفی به کشتارگاه بازگشت! قصه از این قرار است که فردیناند، دوک کالابریا، خواهر بیوه خود را، که داچس آمالفی نام دارد، از ازدواج مجدد نهی میکند، زیرا اگر خواهرش بدون وارث بمیرد، وی ثروت او را به ارث خواهد برد. این زن از عفاف اجباری خود متاسف است و میگوید:
پرندگانی که در دشت به سر میبرند و از مواهب طبیعت استفاده میکنند از ما سعادتمندترند، زیرا میتوانند جفت خود را برگزینند و در بهار آهنگهای شیرین خود را با شعف بخوانند.
داچس، که درنتیجه شهوت و ممنوعیت به هیجان آمده است، پیشکار خود آنتونیو را میفریبد و پنهانی با او ازدواج میکند. فردیناند دستور میدهد که او

را بکشند. در پرده آخر تقریبا در هر دقیقه یک نفر به قتل میرسد; پزشکان با زه، و اراذل با خنجر حاضر به خدمتند. کسی نیست که منتظر یک اقدام قانونی باشد. بدترین شخص نمایشنامه، که داچس را میکشد و دارایی او را میدزدد و معشوقهای انتخاب میکند و سپس او را نیز میکشد، یک کاردینال است. وبستر طرفدار پاپ نبود. در اینجا نیز کلمات دو پهلویی با کمال صراحت استعمال میکند، و تصمیم دارد که همه لغات مربوط به سب و لعن را به کار برد و زندگی بشر را وحشیانه و بدون تبعیض محکوم کند. فقط در زوایای دور این تابلو تاریک میتوانیم از نجابت و وفاداری یا محبت نشانی بگیریم. فردیناند خود را فراموش میکند و هنگامی که به چهره خواهر خود مینگرد، که هنوز پس از مرگ زیباست، به رقت درمیآید و این مصراع را بزبان میآورد:

صورت او را بپوشانید، چشمان من خیره میشود، او جوان مرد. ...

ولی دوباره خوی وحشیگیری خود را باز مییابد.

اجازه بدهید موضوع شیرینتری از این همه را در آثار مردی بیابیم که میتوانست بگوید "فقط با چشمان خود به سلامتی من بنوش".

۷- بن جانسن: 1573-1637

بن جانسن در وستمینستر یک ماه بعد از فوت پدر بدنیا آمد. او را بنیامین جانسن نام نهادند; مادرش، که نخست با کشیشی ازدواج کرده بود، بعدا زن بنایی شد. خانواده او فقیر بودند و بن مجبور بود که بزحمت پولی برای تحصیل پسانداز کند، و تنها در نتیجه لطف و مهربانی دوست بصیری توانست خرج ورود به مدرسه وستمینستر را بپردازد. بن در اینجا سعادت داشت که تحت تاثیر ویلیام کمدن، تاریخنویس و عتیقهشناس، قرار گیرد. ادبیات کلاسیک را با شوق و ذوقی کمتر از معمول فرا گرفت; با آثار سیسرون، سنکا، لیویوس، تاسیت، کوینتیلیانوس آشنا شد; و بعدا حق داشت که ادعا کند که "بیش از همه شاعران انگلستان یونانی و لاتینی میداند".

فقط طبع قابل تحریک او و جنجال دنیای لندن بود که مانع شد معلومات او هنرش را از بین ببرد.

جانسن پس از فارغالتحصیلی از مدرسه وستمینستر، به کیمبریج رفت، و به قول یکی از نویسندگان شرح حال او، "در آنجا به علت نداشتن خرجی فقط چند هفتهای توانست به تحصیل ادامه دهد". ناپدری او میخواست که وی به عنوان شاگرد بنا به وی کمک کند، و ما میتوانیم بن را در حالی که هفت سال عرق میریخت و ناراحت بود و آجر روی هم میگذاشت و شعر میساخت، درنظر بیاوریم. اما ناگهان عازم جبهه جنگ شد و جزو نظامیان درآمد. مدتی در هلند خدمت کرد. با یکی از سربازان دشمن به دوئل پرداخت، او را کشت و دارایی او را به دست آورد، و به انگلستان بازگشت و قصه های بلند بالایی برای مردم تعریف کرد. سپس ازدواج کرد، صاحب چندین فرزند شد، سه یا چهار تن از آنها را به خاک سپرد، با زنش نزاع کرد، پنج سال او را تنها گذاشت، بعد به وی ملحق شد و تا زمان مرگ آن زن، با وی به سختی گذرانید. کلیو، زن وی، نیز نمیدانست که او چگونه خورش نان خانواده خود را تهیه میکند. معما هنگامی دشوارتر میشود که دریابیم وی بازیگر نیز شد. (1597) ولی در سر او افکار عالی و ابیات نشاطانگیز دور میزدند، و بن نمیتوانست به ذکر افکار دیگران قناعت کند. زمانی که تامس نش از او دعوت کرد که در تهیه جزیره سگان با وی همکاری کند،

*****تصویر

متن زیر تصویر: 12 بن جانس: گالری ملی تصاویر، لندن

جانسن شاد شد و بدون تردید در نوشتن آن نمایشنامه سهیم گشت;

نمایشنامهای که اعضای شورای سلطنتی موضوع آن را "فتنهانگیز و تهمتآمیز" یافتند. شورا دستور داد که از اجرای آن نمایشنامه جلوگیری کنند، تماشاخانه را ببندند، و نویسندگان آن نمایشنامه را دستگیر کنند. نش، که با این نوع گرفتاریها آشنا بود، در یارمث ناپدید شد، ولی جانسن به زندان افتاد. از آنجا که طبق رسم زندانها وی مجبور بود که خرج غذا و مسکن و پابند خود را شخصا بپردازند، 4 لیره از فیلیپ هنزلو قرض کرد، و پس از رهایی از زندان به شرکت تئاتر هنزلو (و شکسپیر) پیوست. (1597) سال بعد، نخستین کمدی مشهور خود را تحت عنوان هرکس به حال خود به رشته تحریر درآورد، و در تماشاخانه کره شاهد بازی شکسپیر در آن بود. شاید آن درامنویس بزرگ مقدمه آن نمایشنامه را زیاد نپسندید، زیرا، برخلاف نمونه های معمول، در آن چنین توصیه شده بود که وحدتهای سهگانه کلاسیک، یعنی وحدت عمل، زمان، و مکان، را حفظ کنند و نه اینکه:

کودک قنداق شدهای را به صورت مردی درآوردند و او ناگهان با ریش و سبیل از شصت سالگی درگذرد. ...

خوشحال میشدیم اگر امروز چنین نمایشنامهای مثل سایر نمایشنامه ها میدیدیم، که در آن همسرایان، ما را روی دریاها شناور نمیکردند و تخت جیر جیر کنندهای برای تفریح بچه ها فرود نمیآمد. ...

اما رفتار و زبانی باید که در خور مردان باشد، و اشخاصی لازم است که کمدی آنها را برای نمایاندن تصویر زمانه انتخاب کند و حماقتهای بشری و نه جنایات او را به باد تمسخر بگیرد.

بدین ترتیب، جانسن به شوخیهای اشرافی در نخستین کمدیهای شکسپیر پشت کرد، و به جغرافیای شگفتانگیز و حوادث درامهای "رمانتیک" توجهی ننمود، بلکه محلات خراب لندن را روی صحنه آورد و فضل و معلومات خود را در تقلید از لهجه ها و عادات طبقه پایین پنهان کرد. اشخاص نمایشنامه های او، به جای آنکه مخلوقات فلسفی عجیب غریبی باشند، کاریکاتور هستند، ولی در هر صورت زندهاند و مثل اشخاص نمایشنامه های وبستر بیارزشند، بشرند، و ذهنی آلوده دارند، اما قاتل نیستند.

رومیهای قدیم کلمه اومور (umor) را به معنی "رطوبت" یا "مایع" به کار میبردند. طبق فرضیه بقراط، خلط (humou) عبارت از چهار مایع بدن یعنی خون، بلغم، سودا، و صفرا بود; و اگر در وجود شخصی یکی از آنان بر دیگران غلبه میکرد، میگفتند که آن شخص دموی، بلغمی، سودایی، یا صفرایی مزاج است. جانسن این موضوع را چنین بیان میکند:

اگر یک صفت خاص چنان بر مردی مستولی شود که همه احساسات و روحیه و قوای او را به یک طرف سوق دهد آن را میتوان به حقیقت مزاج

نامید.
این کلمه در تصویر مضحکی از مردان بوبادیل به کار رفت. نظیر این مردان را در کتاب سرباز پرافتخار اثر پلاوتوس میتوان دید، ولی این مرد دارای "مزاج" مخصوص و مزاج ناخودآگاه بود و همیشه، جز مواقع خطر، دلیر بود و جز در لحظاتی که او را به مبارزه میطلبیدند، حاضر به نبرد بود، و در حقیقت پهلوان پنبه به شمار میرفت.
این نمایشنامه مورد توجه واقع شد، و بن توانست بدون امساک به عیش و نوش بپردازد. وی در این هنگام به خود اعتماد زیادی داشت، مثل شاعران مغرور بود، با اشراف بدون خضوع و خشوع گفتگو میکرد، روی عقیده خود پافشاری مینمود، از هر موقعیت زندگی استفاده میبرد، از رک گویی و خشونت خوشحال میشد، گاهگاهی زنی را نیز میفریفت، ولی سرانجام، طبق گفته خود او به درامند، "هرزگی زوجه را به حجب معشوقه" ترجیح داد. پس از چندی، از بازیگری دست برداشت و با محصول قلم خود زندگی کرد، و مدتی برای دربار نمایشنامه هایی نوشت که در آنها بازیگران نقاب برچهره میزدند; مصراعهای ساده و خیالانگیزی که مینوشت بخوبی با مناظری که جونز طراحی میکرد متناسب بودند. ولی جانسن تند مزاج با همه نزاع میکرد و، در ابتدای نخستین موفقیت خود، با بازیگری به نام گیبریل سپنسر اختلاف پیدا کرد، با او به دوئل پرداخت، او را کشت، و به همین مناسبت به زندان افکنده شد. ولی چون در زندان به مذهب کاتولیک ایمان آورد، کار را برخود دشوارتر کرد. با وجود این، او را منصفانه محاکمه کردند; و به وی اجازه دادند که از "امتیاز روحانیان"1 بهرهمند شود، زیرا مزمور را به زبان لاتینی "مثل یک نفر منشی" میخواند; سپس حرف T را با آهن داغ را روی شست او نقش کردند تا در صورتی که دوباره مرتکب قتل شود، او را بآسانی بشناسند، بدین ترتیب وی را آزاد ساختند. او تا پایان عمر خود مجرمی داغ شده به شمار میآمد.
پس از یک سال آزادی، دوباره به سبب مقروض بودن به زندان افکنده شد. هنزلو دوباره او را از زندان بیرون آورد، و در سال 1600 جانسن توانست به نوشتن هیچ کس سرحال نیست پولی جهت پرداخت بدهی خود به دست آورد. وی این کمدی را با نکته های کلاسیک آراست; به اشخاص نمایشنامه سه نفر افزود، که به عنوان همسرایان ثناخوان محسوب میشدند; همچنین پیرایشگران را، که "مذهب را در جامه میدانستند و موی سر خود را کوتاهتر از ابروانشان نگاه میداشتند"، به باد انتقاد گرفت، و معلومات خود را به رخ درامنویسانی کشید
---
1. امتیازی که طبق آن روحانیان و اشخاص باسواد را شرعا و نه عرفا محاکمه میکردند. م.

که وحدتهای نمایشنامه را بر طبق اصل ارسطو از بین میبردند، و به جای نوشتن داستانهای غیرواقعی درباره اشراف، پیشنهاد کرد که لندن را همان گونه که هست نشان دهند: و آیینهای به بزرگی صحنهای که در آن بازی میکنیم در برابر مردم بگذارند تا ببینند که رگ و ریشه روزگار ناقص عضو را چگونه با شجاعت مداوم و با بیاعتنایی به ترس و بیم تشریح کردهایم.
این نمایشنامه به جای آنکه درآمدی جهت جانسن داشته باشد، دشمنانی برای او تراشید، و امروز نیز کسی خواندن آن را توصیه نمیکند. جانسن، که از تماشاگران پر سر و صدای تماشاخانه کره ناراضی بود، کمدی دیگری به نام خوشگذرانیهای سینیتا برای بازیگران جوان و تماشاگران بهتر تئاتر فرایارهای سیاه نوشت. دکر و مارستن احساس کردند که جانسن از آنها در آن نمایشنامه انتقاد کرده است. در سال 1602 کمپانی چمبرلین، که در نتیجه رقابت بازیگران تئاتر فرایارهای سیاه به خشم آمده بود، این نمایشنامه را تحت عنوان ساتیروماستیکس (یعنی ساتیرنویس شلاق خورده) روی صحنه آورد و در آن از جانسن بعنوان مردی کوتاه قد، آبلهرو، قاتل، آجرچین، فضل فروش و خودپرست نام برد. این مرافعه با تمجید طرفین از یکدیگر خاتمه یافت و تا مدتی سعادت به روی او لبخند میزد. یکی از قاضیهای مشهور او را به خانه خود برد، و ارل آو پمبروک مبلغ 20 لیره برای شاعر ارسال داشت تا با آنها "کتاب بخرد" جانسن، که بدین گونه تقویت شده بود، به ساختن تراژدی پرداخت و موضوع آن را درباره سیانوس انتخاب کرد که محبوب زشتخوی تیبریوس بود. وی قصه خود را بدقت براساس آثار تاسیت، سوئتونیوس، دیون کاسیوس، و یوونالیس قرار داد; ولی شنوندگان از نطقهای طویل و مواعظ خسته کننده اشخاص پیروح خسته میشدند، و بنابر این آن نمایشنامه موقوف ماند. جانسن متن آن را به چاپ رساند و در حاشیه آن منابع کلاسیک را با یادداشتهایی به زبان لاتینی نوشت. لرد اوبینیی، که تحت تاثیر او قرار گرفته بود، از آن شاعر غمزده مدت پنج سال نگاهداری کرد.
سپس جانسن بزرگترین نمایشنامه خود را نوشت و دوباره وارد صحنه شد. وی در این نمایشنامه، که والپونی یا روباه نام دارد، به حرص و طمعی که مردم لندن در گردآوری پول داشتند حمله کرد. چنانکه در کمدیها مرسوم بود، در اینجا نیز اقدامات یک نوکر موضوع اصلی را تشکیل میدهد. موسکا (که در ایتالیایی به معنی "مگس" است) بترتیب یک عده از میراثخواران را که وولتوره (کرکس)، کورباتچو (کلاغ)، و کوروینو (غراب) نام دارند، به حضور ارباب خسیس خود میآورد و او وانمود میکند که به بیماری سختی مبتلاست. این عده،به امید آنکه به عنوان وارث والپونی معین شوند. هدایای قابل توجهی تقدیم میکنند.

“روباه” هر هدیهای را ولو قرض کردن زن کورباتچو برای یک شب با اکراهی آزمندانه میپذیرد. موسکا عاقبت والپونی را میفریبد و او را بر آن میدارد که وی را به عنوان تنها وارث معین کند. اما بزناریو (خوش ذات) آن حقه را برملا میکند و سنای ونیز تقریبا همه را به زندان میافکند. این نمایشنامه عاقبت تماشاگران تماشاخانه کره را طرفدار جانسن میکند.
اما جانسن در مدت کوتاهی از خوشبختی به بدبختی دچار شد. وی با مارستن و چپمن در نوشتن نمایشنامه آهای به طرف شرق همکاری کرد. دولت آنها را، به بهانه آنکه در این کمدی به اسکاتلندیها توهین شده است، بازداشت نمود. نزدیک بود که زندانیها بینی و گوشهای خود را از دست بدهند، ولی صحیح و سالم آزاد شدند و اشخاص مهمی مانند کمدن و سلدن در ضیافتی که توسط آن سه شخص آزاد شده برپا گشت شرکت کردند.
سپس در 7 نوامبر 1605، جانسن به عنوان یک کاتولیک، که ممکن بود مطالبی درباره توطئه باروت بداند، به حضور شورای سلطنتی فراخوانده شد. وی اگر چه با یکی از توطئهکنندگان عمده، یعنی کیتسبی، یک ماه قبل از آن شام خورده بود، از گرفتاری نجات یافت، اما در 9 ژانویه 1606 او را بعنوان مخالف کلیسای رسمی به دربار احضار کردند. از آنجا که فقیر بود و نمیتوانستند از وی جریمه سنگینی اخذ کنند، در متهم ساختنش پافشاری نکردند. جانسن در 1610 به آیین انگلیکان بازگشت، و آن هم با چنان ذوق و شوقی که جام شراب را در اثنای شرکت در مراسم تناول عشای ربانی سرکشید.
جانسن در همان سال مهمترین نمایشنامه خود موسوم به کیمیاگر را روی صحنه آورد. وی در این اثر نه تنها از کیمیاگری، که تلاش خستهکنندهای بود، بلکه از عدهای متقلب و شیاد که مردم لندن را با حقهبازی خود به ستوه آورده بودند انتقاد کرد. سر اپیکورممن، که اطمینان داشت راز کیمیاگری را کشف کرده است، چنین گفت:
امشب
هرچه اثاث فلزی در خانه دارم به طلا تبدیل خواهم کرد.
و فردا صبح زود سراغ همه سربکاران و مفرغکاران خواهم فرستاد.
و همه قلع و سرب آنها را خواهم خرید; همچنین همه مس معدن لاثبری را ابتیاع خواهم کرد، دوونشر و کورنوال را خواهم خرید.
و آنها را به صورت هند غربی درخواهم آورد. ... زیرا قصد دارم مثل سلیمان، که چون من دارای سنگهای گرانبها بود، عدهای همسر و صیغه داشته باشم، سپس کمری از اکسیر برای خود درست خواهم کرد که مثل کمر هرکولس باشد و از عهده پنجاه تن برآیم. ...

و چاپلوسان من از بهترین و موقرترین فالگیرانی خواهند بود

که با پول خودم بتوانم آنها را به دست آرم. ...
گوشت خوراکی من همه در صدفهای هندی خواهد بود.
و ظروفم از عقیقی که در طلا نشانده باشند و در آن زمرد و یاقوت و لعل به کار رفته باشد. ...
و نیز قارچهای کهنه و نوک پستانهای برآمده و چرب ماده خوکهای چاق و آبستن را که به تازگی بریده باشند به آشپز خود خواهم داد و به او خواهم گفت: "این همه طلا، پیش برو، و شهسوار شو".
سر اپیکور نمونه نادری است، ولی دیگران اشخاص بیارزشی هستند که سخنانشان پر از مطالب مهوع و زننده است. باعث تاسف است که بن، با آن همه معلومات، تا این اندازه در کلمات عوامانه محلات کثیف لندن تبحر یافته بود. پیرایشگران به طرزی نابخشودنی از او به سبب نوشتن چنین نمایشنامه هایی انتقاد کردند. جانسن با مسخره کردن آنها در بازار مکاره بارثالومیو از آنان انتقام گرفت.
جانسن کمدیهای دیگری نیز نگاشت که پر از شور و هیجان است، و گاهی هم علیه "واقعپردازی خشونتآمیز" خود طغیان میکرد، و در چوپان غمگین عنان خیال را بیپروا رها کرد.
گامهای او تیغه علفی را خم نمیکرد و قاصدک کرکدار را از ساقه خود نمیتکانید، ولی مثل باد غرب بسرعت میگذشت.
و هر جا که میرفت، ریشه گلها ضخیمتر میشد، زیرا او با پاهای معطر خود آنها را کاشته بود.
ولی جانسن این نمایشنامه را ناتمام گذاشت، و حس رمانتیک خود را به نغمه های زیبایی که در کمدیهای او پراکنده است منحصر کرد، درست مثل جواهری که در تفاله فلزها نشانده باشند. بنابر این، در شیطان خر است (1616) ناگهان چنین میگوید:
آیا سوسن درخشانی را پیش از آنکه به دست گستاخی چیده شود دیدهاید آیا ریزش برف را پیش از آنکه بر اثر خاک کثیف شود ملاحظه کردهاید آیا پشم سگ آبی یا پرهای نرم قو را احساس کردهاید آیا بوی غنچه نسترن یا بوی سنبل هندی را در آتش استشمام کردهاید آیا از کیسه زنبور چشیدهاید محبوب من همین طور سفید و نرم و شیرین است!
البته آهنگ "به سیلیبا"، که جانسن آن را از فیلوستراتوس اقتباس کرد و تغییر داد و

با استادی و مهارت کامل به صورت "با چشمان خود به سلامتی من بنوش" درآورد، از آن شیرینتر است.

پس از مرگ شکسپیر، جانسن رهبر مسلم صنف شاعران به شمار میرفت. وی در حکم ملکالشعرای غیررسمی انگلستان بود، و اگر چه رسما به این نام مشهور نشد، دولت وقت او را غالبا صاحب این مقام میدانست و مستمری سالیانهای به مبلغ 100 مارک جهت او معین کرد. دوستان زیادی که در میخانه مرمید به گرد او حلقه زده بودند، در پشت خلق تند و زبان تلخ او طبیعت خویش را در مییافتند و از سخنان شیرین او بهرهمند میشدند و او را مثل همنامش در قرن بعد تقریبا رئیس خود میشمردند. بن جانسن، مثل سمیوئل جانسن، مردی تنومند بود و از او خوش اندامتر نبود. خود وی از داشتن "شکم کوه آسا" و "صورت ناهمواری" که در نتیجه اسقربوط پر از لکه شده بود مینالید، و کمتر دیده شده بود که به دیدن دوستی برود و صندلی او را در نتیجه سنگینی خود نشکند.
در سال 1624، مقر خود را به میخانه شیطان در کوچه فلیت انتقال داد و در آنجا کلوب آپولو، که توسط او تاسیس یافته بود، مرتب تشکیل جلسه میداد تا با خوراک و شراب و بذلهگویی جشن بگیرد; جانسن، در گوشهای از اطاق، نشیمن مرتفعی داشت و هنگامی که بدانجا میرفت، دست به نردهای میگرفت و مثل سلطانی برتخت مینشست. رسم شده بود که پیروان او را "قبیله بن" بنامند، و در میان آنان جیمز شرلی، تامس کرو، و رابرت هریک، که او را "بن مقدس" مینامید، دیده میشدند.
جانسن برای آنکه فقر و بیماری سالهای پیری را تحمل کند، نیازمند صبری درخور قدیسین بود. طبق محاسبه او، از همه نمایشنامه هایش حتی 200 لیره عایدش نشده بود. وی پول خود را به سرعت خرج میکرد و سر فرصت از گرسنگی رنج میکشید. جانسن استعداد مالی شکسپیر را، که باعث تخصص او در امور مستغلات شده بود، نداشت. چارلز اول مستمری او را همچنان پرداخت، ولی هنگامی که پارلمنت از حقوق پادشاه کم کرد، آن مستمری همیشه پرداخت نشد. اما چارلز در 1629 مبلغ 100 لیره برای او فرستاد و رئیس و کشیشان کلیسای وستمینستر حاضر شدند 50 لیره برای "بن جانسن بیمار و فقر" بپردازند. آخرین نمایشنامه هایش مورد پسند نیفتادند، شهرت او رو به نقصان نهاد، دوستان از اطرافش پراکنده شدند، و زن و کودکانش مردند. در 1629 تنها زندگی میکرد و ایام را، به سبب ابتلا به فلج، در بستر میگذرانید، و فقط پیرزنی از او پرستاری میکرد. اما هشت سال دیگر در درد و فقر گذراند. او را در کلیسای وستمینستر به خاک سپردند و جان یانگ روی سنگی که مقابل گور اوست جمله مشهوری بدین مضمون نوشت: "ای بن جانسن بیمانند". از این جمله، کلمات "ای" و "بیمانند" باقی مانده است، ولی هر انگلیسی تحصیلکردهای میتواند بقیه را درک کند.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 181

VI- جان دان: 1573-1631

در کنفرانس همتن کورت، یکی از نمایندگان پیرایشگران پیشنهاد کرد که ترجمه تازهای از کتاب مقدس به عمل آید. اسقف لندن اعتراض کرد و گفت که ترجمه های موجود به اندازه کافی خوبند. ولی جیمز اول حرف او را رد کرد و دستور داد که "زحمت مخصوصی جهت ترجمه واحدی کشیده شود; این کار را بهترین علمای دو دانشگاه انجام دهند، سپس اسقفها در آن ترجمه تجدیدنظر کنند، بعد آن را به شورای سلطنتی تقدیم دارند، و سرانجام طبق تصویب پادشاه در همه کلیساها خوانده شود و ترجمه های دیگر را کنار بگذارند". سر هنری سویل و چهل و شش دانشمند دیگر به این کار پرداختند; به ترجمه های سابق، که توسط ویکلیف و تیندل صورت گرفته بودند، نیز رجوع کردند; و ترجمه جدید را در مدت هفت سال به پایان رساندند. (1604-1611) این "متن مجاز" در سال 1611 رسمی شد و در زندگی و ادبیات و محاوره انگلیسیها تاثیری عظیم نهاد. در حدود هزار جمله نغز از این ترجمه در زبان انگلیسی رواج یافت. پرستش کتاب مقدس، که در کشورهای پروتستان شدید بود، در انگلستان شدیدتر شد و پیرایشگران، بعد فرقه کویکرز، و سپس متودیستها به تحقیق در متن آن پرداختند و تا حد پرستش به آن دلبستگی یافتند، و همان علاقهای را که مسلمانان به قرآن داشتند، آنان نسبت به کتاب مقدس ابراز داشتند. تاثیر آن ترجمه در سبک ادبی انگلستان کاملا مفید بود، زیرا نثر تفننی و پیچیده عصر الیزابت را به صورت جمله های کوتاه و محکم و روشن و طبیعی درآورد و، به جای عبارات و ترکیبات خارجی، کلمات و اصطلاحات اصیل انگلیسی در آن به کار رفت. در این ترجمه، اگر چه از لحاظ علمی هزاران اشتباه راه یافت، کتب عهد عتیق و عهد جدید، که به زبان عبری عالی و یونانی معمولی بودند، به صورت مهمترین یادگار نثر انگلیسی درآمدند.

در دوره جیمز دو اثر دیگر نیز، که دارای نثری عالی بودند، به وجود آمدند: یکی تاریخ جهان (که بعدا درباره آن مطالب بیشتری خواهیم گفت) اثر سر والتر رالی، و دیگری تشریح مالیخولیا، اثر رابرت برتن، که اثر عظیمی بود و معاون اسقف، قدیس تامس، در آکسفرد قسمتی از معلومات انباشته شده خود را درباره الهیات و علم احکام نجوم و ادبیات کلاسیک و فلسفه در حاشیه آن نگاشت. در آغاز مردم او را "شاد و لطیفهگو" میدانستند، ولی او بعدا به اندازهای مالیخولیایی و افسرده شد که چیزی جز سخنان و شوخیهای زشت کرجیرانان خوشحالش نمیکرد. برتن برای زدودن "سودای" خود کتابهای بسیاری از کتابخانه بودلیان میگرفت و آنها را آزمندانه مطالعه میکرد. وی با این کتابها، نسخه دستنوشتهاش، وظایف

کشیشی، و علم احکام نجوم، روزهای غمانگیز و شبهای پرستاره خود
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 182
را میگذرانید. او زایجه خود را دید و روز وفاتش را با چنان دقتی پیشبینی کرد که دانشجویان آکسفرد او را متهم ساختند که فقط برای اثبات پیشبینی خود خویشتن را به دار آویخته است.
وجود او را در کتابش میتوان احساس کرد. وی اگر چه در آغاز قصد دارد که درباره مالیخولیا تحقیق، و دوایی برای آن تجویز کند، اما پرت شدن از موضوع را دلچسبتر مییابد. سپس با نوعی خوشمزگی، که از لحاظ پیچیدگی به سبک رابله شبیه است، هر موضوعی را مثل مونتنی سرسری بررسی میکند، در هر صفحهای کلمات لاتینی و یونانی به کار میبرد، و احساس میکند که تالیف همان دلهدزدی است. و میگوید: "ما چیزی جز آنچه گفته شده است نمیگوییم. فقط انشا و سبک از آن ماست". همچنین اعتراف میکند که جهان را بوسیله کتب یا اخباری که به آکسفرد راه مییابد میشناسد. در این باره مینویسد:
هر روز اخبار تازهای میشنویم; شایعات معمولی درباره جنگ، طاعون، حریق، سیلزدگی، دزدی، قتل، قتلعام، شهاب، ستاره دنبالهدار، طیف، چیزهای نادر، اشباح، تصرف شهرها، محاصره شهرها در فرانسه، آلمان، ترکیه، ایران، لهستان، و غیره; سربازگیری و تدارکات روزانه و نظایر آنها که در این ایام پرآشوب دیده میشوند، نبردها و کشته شدن سربازان، خراب شدن کشتیها، دریازنی، جنگهای دریایی، صلحها، اتحادیه ها، نیرنگهای جنگی، و اخطارهای تازه. همچنین مقدار بسیاری نذر، آرزو، اقامه دعوا، فرمان، درخواست، شکایت، استمداد، قانون، اعلامیه، عقیده، شقاق، بدعت، ... عروسی، انواع نقابازی، ضیافت، جشن، ...
تدفین.
برتن احساس میکند که اگر اخبار یک روز را بشنود، تا آخر سال کافی است. زیرا فقط اسمها و تاریخها تغییر میکند. وی در ترقی بشر تردید دارد و میگوید: "دنیایی خیالی مخصوص خودم خواهم ساخت که در آن آزادانه فرمان خواهم داد"، سپس آن را با جزئیاتی که پرداخته خیال خود اوست شرح میدهد. ولی در حقیقت مطالعه در گوشه اطاق خود یا در کنار تمز را بر اصلاح بشریت ترجیح میدهد. در این ضمن، از همه نویسندگان جهان مطالب شیرینی نقل میکند. ولی، از فرط نقل قول، در کار خود درمیماند و دوباره غمگین میشود و پس از سیاه کردن 114 صفحه با حروف ریز، تصمیم میگیرد که با علل افسردگی و مالیخولیا که به عقیده او عبارت از گناه، شهوت، بیاعتدالی در خوردن و نوشیدن، دیوها، جادوگرها، ستاره، یبوست، افراط در مقاربت ... که علامتهای آن عبارت است از "فرفر کردن باد در شکم و آروغ زدن ... و خوابهای آشفته دیدن" دست و پنجه

نرم کند. پس از آنکه دویست بار از موضوع اصلی پرت میشود، معالجاتی جهت دفع مالیخولیا تجویز میکند; دعا، پرهیز، دوا، مسهل، داروهای پیشابآور، هوای آزاد، ورزش، بازی، نمایش، موسیقی، مصاحب خوب، شراب، خواب، حجامت، گرمابه; و سپس دوباره از موضوع پرت میشود، به طوری که هر صفحه باعث نومیدی و در عین حال شعف میشود.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 183
در شعر، غزلسرایان عقبنشینی میکنند و "شاعران مابعدالطبیعه" پیش میآیند، مانند ریچارد گراشا، ایبرهم کولی، جان دان، جورج هربرت که با زیبایی خاصی درباره آرامش و حالت تقدس خانه یک کشیش تابع آیین انگلیکان سخن گفتند. سمیوئل جانسن از آن لحاظ آنها را "مابعدالطبیعی" میخواند که به فلسفه و استدلال متمایل بودند، ولی به طور کلی بدان سبب مابعدالطبیعی نامیده شدند که از لیلی یا گونگورا یا شعرای گروه پلئیاد سبکی اقتباس کردند که پر زا نکته ها و عقاید نوظهور، بذلهگوییها، پیچیدگیها و منتخبات کلاسیک، و مطالب مجهول و دشوار بود. ولی این ابداعات مانع آن نشد که دان بهترین شاعر عصر خود شود.
دان مانند جانسن و چپمن، سلطنت سه پادشاه را دید. در زمان الیزابت از عشق، در عهد جیمز از تقوا، و در عصر چارلز از مرگ سخن گفت، وی، که در کودکی در دامن مذهب کاتولیک پرورش یافته، از کشیشان یسوعی تعلیم دیده، و در آکسفرد و کیمبریج درس خوانده بود، از تلخی تعقیب و اختفا آگاهی داشت. برادرش، هنری، به جرم پنهان کردن یک کشیش تبعیدی، دستگیر شد و در زندان درگذشت. گاهی جان با مطالعه نوشته های قدیسه ترسا و لویس د گرانادا افسردگی خود را تخفیف میداد. ولی تا سال 1592 هوش جوان و مغرور او عجایب ایمانش را رد کرده بود، و دهساله سوم عمرش در ماجراهای نظامی و تعقیبهای عاشقانه و فلسفه شکاکیت سپری شد.
مدتی نیز قریحه شاعرانه خود را وقف آمیزش بیپرده زن و مرد کرد. در مرثیه هفدهم از "تنوع شیرینترین قسمت عشق" ستایش کرد و گفت:
پدران ما در روزگاران قدیم چه خوشبخت بودند، زیرا تعدد عشق را جنایت نمیدانستند!
در مرثیه هجدهم "از هلسپونت میان سستوس و آبیدوس به شنا گذشت". در مرثیه نوزدهم تحت عنوان "خطاب به معشوقه او که به بستر میرود"، دان او را با شعر عریان میکند و به او میگوید: "به دستهای ولگرد من اجازه بده". از طرف دیگر حشرهشناسی را با عشق میآمیزد و میگوید از آنجا که ککی در نتیجه گزیدن او و معشوقش خون هر دو را درهم آمیخته است، آن دو همخون شدهاند و میتوانند، بدون آنکه گناهی مرتکب شوند، با شوق و ذوق با یکدیگر بازی کنند. سپس از موضوعات سطحی اشباع میشود، به

طرزی ناجوانمردانه از بخشندگی زنان انتقاد میکند، زیباییهای گذشته آنان را از یاد میبرد، و فقط نیرنگهایی را که در دنیایی ظالم آموختهاند درنظر میآورد; از این لحاظ، به جولیا نخست ناسزا میگوید و به خواننده توصیه میکند که همسر سادهای برگزیند، زیرا "عشقی که بر پایه زیبایی ساخته شده باشد، به محض آنکه زیبایی از بین برود، از میان خواهد رفت". آنگاه با ساختن اشعاری در جواب ویون، وصیتنامه شاعرانه خود را، که در هر بندی از آن ضربتی به "عشق" وارد آمده است، تنظیم میکند.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 184
دان در 1596 با اسکس در کشتی نشست و در حمله به کادیث شرکت کرد، و دوباره با او به آسور و اسپانیا رفت.
(1597) در بازگشت به انگلستان، به عنوان منشی سرتامس اجرتن، که مهردار سلطنتی بود، انتخاب شد. ولی با دختر برادر زن او فرار کرد، او را به عقد ازدواج خود درآورد، (1600) و در صدد برآمد که معاش خود را با شعر تامین کند. بسهولت قافیه ساخت و به همان سهولت نیز صاحب فرزندان بسیار شد; غالبا از تامین خوراک و پوشاک آنان عاجز میماند. در نتیجه سلامت زنش متزلزل شد و خود او شعری در دفاع از خودکشی سرود.
عاقبت از عمل خویش اظهار پشیمانی کرد، اجرتن پولی جهت خانواده او فرستاد، (1680) و در سال 1610 سر رابرت دروری چند اطاق در قصر خود در کوچه دروری لین در اختیارش نهاد. سال بعد، سررابرت تنها دختر خود را از دست داد، و دان نخستین شعر مهم خود را تحت عنوان "تشریح جهان" در مرثیه او سرود و آن را بدون امضا منتشر ساخت، وی در این مرثیه مرگ الیزابت دروری را تعمیم و نابودی بشر و جهان را نیز مانند مرگ او دانست:
بدین ترتیب جهان از نخستین ساعت فاش شد. ...
و فلسفه جدید همه چیز را مورد تردید قرار میدهد.
عنصر آتش کاملا خاموش شده است، خورشید و زمین از میان رفتهاند، و هیچ کس نمیداند که زمین را در کجا جستجو کند.
و بشر آزادانه اعتراف میکند که پایان این جهان فرا رسیده است.
هنگامی که در سیارات و آسمان جهانهای تازهای میبیند، آنگاه در مییابد که آنها نیز فرو میریزند. ...
همه چیز قطعه قطعه میشود و پیوستگی هر مال و منال بایسته، و هرگونه نسبت و خویشاوندی از میان میرود.
دان متاسف بود از اینکه جهان، جهانی که روزی مرکز آمرزش یزدانی بود، "گنگ و چلاق" است، و در علم نجوم جدید فقط "حومه" عالم به شمار میآید. وی در حالتی "عشق به دانش اندوزی" را میستاید و در حالتی دیگر

بیم دارد از اینکه علم نوع بشر را نابود کند.
با بیماری تازه در تن خود میجنگیم، و با فیزیک جدید صلاح مخربتری داریم.
از این لحاظ بود که دان به مذهب روی آورد. بیماریهای مکرر او و مرگ متوالی دوستانش که علامت مشئومی بود، وی را به ترس از خدا واداشت. اگر چه عقل او هنوز الهیات را رد میکرد، او به عقل و استدلال نیز اعتماد داشت و آن را نوعی مذهب میدانست. بنابر این تصمیم گرفت که مذهب قدیمی را، بدون چون و چرا، بپذیرد شاید این کار موجب آرامش

روح او شود و نانی جهت او فراهم آورد. در سال 1615 کشیش کلیسای انگلیکان شد و نه تنها با عباراتی مهیج و موقر به موعظه پرداخت، بلکه موثرترین اشعار مذهبی زبان انگلیسی را سرود. در 1616 به عنوان کشیش مخصوص جیمز اول انتخاب شد، و در 1621 رئیس کلیسای جامع سنت پول گشت. دان هیچ گاه اشعار عاشقانه دوره جوانی را چاپ نکرده، ولی اجازه داده بود که نسخه هایی از آن به صورت دستنوشته انتشار یابند اما در این هنگام، طبق گفته بن جانسن، سخت از این کار پشیمان شد و در صدد برآمد که همه اشعارش را از بین ببرد. در عوض به سرودن "غزلیات مقدس" پرداخت و مرگ را به مبارزه طلبید:
ای مرگ، مغرور نشو، اگر چه بسیار کس تو را قوی و وحشتانگیز دانستهاند، ولی تو این گونه نیستی، زیرا، ای مرگ بیچاره، کسانی که مغلوب تو میشوند، نمیمیرند، و تو نیز نمیتوانی مرا بکشی، ...
و هنگامی که خواب کوتاه به پایان برسد، برای همیشه بیدار خواهیم بود.
و دیگر مرگی نخواهد بود، ای مرگ، "تویی" که خواهی مرد.
در سال 1623، که از بیماری سختی بهبود یافته بود، در دفتر یادبود روزانه خود ابیات مشهوری بدین مضمون نوشت: "فوت هر کسی مرا تحلیل میبرد، زیرا من جزو بشریتم، بنابر این به من نگویید که ناقوس برای که به صدا درمیآید، زیرا برای تو به صدا درمیآید. در نخستین جمعه در ایام روزه بزرگ سال 1631، دان از بستر بیماری برخاست تا به موعظهای که بعدابه عنوان فاتحه خود او محسوب شد، بپردازد. دستیارانش، که میدیدند از او جز پوستی بر استخوان نمانده است، کوشیدند تا از آن کار بازش دارند، ولی او نپذیرفت، و پس از پایان آن موعظه فصیح که حاکی از اعتماد وی به روز رستاخیز بود، "در حالی که اظهار خشنودی میکرد که خداوند او را به انجام دادن وظیفه مطلوبش موفق کرده است به خانه خود شتافت، ولی دیگر از آنجا بیرون نیامد. ... و مردانی پارسا او را به گورستان بردند".
وی در 31 مارس 1631، روی بازوان مادرش، که گناهان او را با شکیبایی تحمل کرده و به مواعظش با لطف و مهربانی گوش داده بود، درگذشت.
در زندگی او، که پر از فعالیت و هیجان بود، شهوت و عشق و تردید و

فساد راه یافته بود، و سرانجام دان به آغوش گرم مذهب دیرین بازگشت.
ما که امروز از خواندن اشعار سپنسر خسته میشویم، تقریبا از مطالعه هر صفحه از آثار این مرد واقعبین و هوسباز، که در عین تجدد، وابسته به قرون وسطاست، در شگفت میافتیم.
اشعار او ناهنجار و نامطبوعند، ولی خود او چنین میخواست. وی زیباییهای تصنعی سخنان عصر الیزابت را دوست نداشت و بیشتر مایل به استعمال کلمات غیرعادی و استفاده از عروض جالب بود. همچنین میخواست که صداهای ناجور و خشن را به صورت آهنگهایی غیرعادی درآورد. پس از آنکه

از چنگ مالیخولیا رهایی یافت، شعر او دارای مطلب مبتذلی نبود، و این مرد، که مانند کاتولوس1 دارای وقاحتی مهذب بود، چنان لطیف طبع و ژرفبین شد و چنان در استعمال کلمات و وصف حالات مخصوص تبحر یافت که هیچ شاعری، جز شکسپیر، نمیتوانست در آن دوره شگفتانگیز با او برابری کند.

عشق و دیپلماسی به مثابه همخوابه های خائنند. در سال 1615، جیمز به شیوه محبتآمیز و محیلانه خود فریفته جوان بیست ساله زیبا و پرشور و ثروتمندی به نام جورج ویلیرز شد و به او لقب ارل، و سپس مارکی، و بعد دیوک آو باکینگم داد. زن باکینگم، که کثرین منرز نام داشت، ظاهرا از کلیسای انگلیکان تابعیت میکرد، ولی باطنا به مذهب کاتولیک دلبستگی داشت و همین امر ممکن است او را به دوستی با اسپانیا ترغیب کرده باشد.
خود جیمز مردی صلحدوست بود و اجازه نمیداد که الهیات یا دریازنی او را گرفتار مسائل اروپایی کند. وی پس از روی کار آمدن، به جنگ طولانی انگلستان با اسپانیا خاتمه داد. هنگامی که فردریک، پادشاه زمستانی، فرمانروای پالاتینا و شوهر الیزابت دختر محبوب جیمز، سرزمین و سلطنت خود را در آغاز جنگ سی ساله از دست داد، جیمز امید داشت که پادشاه اسپانیا، که از دودمان هاپسبورگ بود، در صورت رضایت، به فردیناند دوم، امپراطور هاپسبورگ، توصیه کند که فردریک را دوباره به تاج و تخت خود برساند، جیمز، علیرغم اکراه و تنفر انگلیسیها، به فیلیپ چهارم پیشنهاد کرد که خواهرش ماری را به عقد ازدواج ولیعهد انگلستان، که چارلز نام داشت، درآورد.
رالی در نتیجه سیاست خود در مورد اسپانیا جانش را از دست داد. وی نهانی با جلوس جیمز بر تخت سلطنت مخالفت کرده و با اسکس، طرفدار جیمز، بسختی جنگیده بود. جیمز، پس از رسیدن به لندن، او را از همه مناصب دولتی محروم ساخت. رالی، با شور و هیجانی که مخصوص خود او بود، در چند توطئه به منظور خلع پادشاه شرکت کرد. از این رو در برج لندن زندانی شد; و چون خود را بیگناه میدانست، در صدد خودکشی برآمد. آنگاه او را محاکمه کردند و، طبق دلیل مشکوکی، قرار شد که او را در 13 دسامبر 1603، با همه شکنجه هایی که به خائنان میدادند، اعدام کنند. وی در 9 دسامبر نامهای مشحون از محبت و دینداری به طرزی بیسابقه به زن خود نوشت. جیمز خواهشهای ملکه و شاهزاده هنری را
---
1. شاعر رومی و یکی از بزرگترین شعرای غنایی جهان. در رم به عشق لسبیا گرفتار شد و همه اشعار عاشقانه خود را به خاطر این زن سرود. م.

در مورد عفو او نپذیرفت. ولی به آن زندانی اجازه داد که مدت پانزده سال دیگر در قید حیات باشد، و همیشه نیز حکم اعدام را بالای سر او نگاه

داشت. به زن رالی اجازه داده شد که با او در خانه کوچکی که وی در محوطه زندان ساخته بود زندگی کند. دوستانش برای او کتاب آوردند; او تجاربی در شیمی به عمل آورد، اشعار جالبی ساخت، و کتاب تاریخ جهان را نگاشت، این کتاب، که در سال 1614 انتشار یافت، دارای مقدمهای پیچیده و مطول و حاکی از فکری پریشان و آشفته بود. ابتدای آن درباره نینوا بود; به مصر، یهودا، ایران، کلده، یونان، و کارتاژ میپرداخت; و به دوران امپراطوری روم خاتمه مییافت. رالی نمیخواست که موضوع کتاب او تا زمان حاضر ادامه داشته باشد، زیرا به عقیده او "هر کس که در نوشتن تاریخ زیاد دنبال حقیقت برود، ممکن است ناگهان دندان او را با لگد خرد کنند". سبک او بتدریج بهتر شد، در وصف جنگ دریایی سالامیس به تعالی رسید، و در مطلب آخر، که خطاب به مرگ سزاوار و نیرومند بود، کمال یافت.

اما رالی هیچ گاه با شکست میانه خوبی نداشت. در سال 1616، پس از گردآوری 1500 لیره، دیوک آو باکینگم را با رشوه فریفت و او را بر آن داشت که از وی نزد پادشاه شفاعت کند، و قول داد که در صورت آزادی به امریکای جنوبی برود، آنچه را بنا به ادعای خود او ذخایر طلای گویان بود کشف کند، و برای خزانه تهی سلطنتی غنایم فراوانی بیاورد. جیمز به قید شرط او را رها ساخت، و موافقت کرد که او و همراهانش چهار پنجم هر گنجینهای را که از "اقوام کافر و وحشی" بگیرند مالک شوند; با وجود این، پادشاه محیل حکم اعدام رالی را به عنوان تضمین حسن اخلاق او به قوت خود باقی گذاشت. کنت گوندومار، سفیرکبیر اسپانیا، تذکر داد که اسپانیا در گویان دارای متصرفاتی است، و اظهار امیدواری کرد که کسی به آنها دست درازی نکند، جیمز، که خواهان صلح و وصلت با خانواده سلطنتی اسپانیا بود، به رالی دستور داد که در امور هیچ کشور عیسوی، بخصوص اسپانیا، دخالت نکند، وگرنه بیدرنگ حکم اعدام در مورد او اجرا خواهد شد. رالی کتبا این اوامر را پذیرفت. ولی چون گوندومار هنوز اعتراض میکرد، جیمز قول داد که اگر رالی تعهدات خود را نقض کند، حکم مرگ در مورد او اجرا شود.

رالی با کمک دوستان خود چهارده کشتی را مجهز کرد و در 17 مارس 1617 به سوی مصب رود اورنیوکو شتافت. یکی از متصرفات اسپانیا به نام سانتوتوماس، در قسمت علیای رودخانه، مانع از رسیدن رالی به معادن طلایی بود که فقط در عالم خیال وجود داشت. همراهان رالی (به استثنای خود او که روی کشتی ماند) پیاده شدند، به آن دهکده حمله بردند، آن را سوزاندند، و حاکم آن را به قتل رساندند. اما آن قوای تقلیل یافته، که بر اثر مقاومت اسپانیاییها مایوس شده بود، از جستجوی طلا منصرف شد و دست خالی به کشتی بازگشت، رالی، که از شنیدن خبر قتل پسر خود

دلسرد شده بود، معاون خود را مقصر دانست،

و او نیز بیدرنگ خود را کشت. همراهانش دیگر به او اعتمادی نداشتند و کشتیها یکی پس از دیگری از ناوگان جدا میشدند. رالی پس از مراجعت به انگلستان و مطلع شدن از خشم پادشاه، درصدد فرار به فرانسه برآمد. ولی او را گرفتند; یک بار دیگر نیز تا گرینیچ گریخت، و در اینجا بود که به دست یکی از عمال فرانسه دستگیر و تسلیم شد.
سپس او را به برج لندن فرستادند، و پادشاه بر اثر اصرار گوندومار دستور اجرای حکم اعدام او را صادر کرد.
رالی، که سرانجام از زندگی خسته شده و آرزومند مرگ ناگهانی بود، با آرامش و وقاری که او را در نظر دشمنان اسپانیا به صورت قهرمان درآورد، به محل اعدام رفت و به نمایندگان دولت گفت: “عجله کنیم. در این ساعت تب و لرز دوباره به من عارض میشود. نمیخواهم دشمنانم تصور کنند که من از ترس میلرزم”. سپس با شست خود لبه تبر را امتحان کرد و گفت: “این دوای تلخی است که همه امراض و بدبختیهای مرا بهبود میبخشد”.
زن باوفایش جسد او را مطالبه کرد و آن را در کلیسایی به خاک سپرد و بعدا در این باره نوشت: “اشراف اگر چه زندگی او را از من دریغ داشتند، ولی تن بیجانش را به من سپردند. خداوند به من صبر جزیل عنایت فرماید”.
سفر رالی یکی از اقداماتی بود که اتباع جیمز را با آرزوهای دور و دراز به سوی امریکا کشانید. کشاورزان به امید یافتن زمین، ماجراجویان به قصد متمول شدن با تجارت تا غنیمت، جانیان به امید نجات از قساوت قانون، و پیرایشگران با تصمیم به افراشتن پرچم خود بر روی سرزمین تازه مخاطرات و خستگیهای دریا را به منظور ایجاد انگلستانهای جدید به جان خریدند. ویرجینیا بین سالهای 1606-1607، برمودا در 1609، و نیوفندلند در 1610 مستعمره شدند. کشیشهای دسته های انفصالیون، که حاضر به قبول کتاب دعا و مراسم کلیسای انگلیکان نبودند، با پیروان خود در 1607 به هلند گریختند. این “آوارگان” از دلفت (ژوئیه 1620)، ساوثمتن، و پلیموت (سپتامبر) حرکت کردند، اقیانوس را پیمودند و، پس از سه ماه عذاب، بر فراز صخره پلیموت [در انگلستان جدید] قدم نهادند (21 دسامبر).
در آسیا، کمپانی انگلیسی هند شرقی، که بیش از 30,000 لیره سرمایه و هفده کشتی نداشت، به عبث کوشید که بنادر تجارتی و راه ها را از کمپانی هلندی هند شرقی، که دارای 540,000 لیره سرمایه و شصت کشتی بود، بگیرد. اما در سال 1615، ماموریت سر تامس رو منجر به تاسیس بنگاه

های تجارتی در احمدآباد، سورت، آگره، و سایر نقاط هندوستان شد; و قلعه سنت جورج به منظور حمایت از آنها ساخته شد و مجهز شد. (1640) بدین ترتیب، نخستین قدم برای ایجاد امپراطوری بریانیا در هندوستان برداشته شد.
علیرغم کوششهای بسیار به منظور پیش بردن منافع تجارتی، با وجود تشویقهای

پارلمنت و احساسات میهنپرستانه مردم، جیمز مدت شانزده سال دست از سیاست صلحجویانه خود برنداشت. مجلس عوام از وی استدعا کرد که به طرفداری از پروتستانهای بوهم و آلمان، که موقعیتشان به خطر افتاده بود، در جنگ سی ساله شرکت کند، و نیز از وی تقاضا کرد که، به جای شاهزاده خانمی اسپانیایی، زنی پروتستان برای یگانه فرزند خود بگیرد. گذشته از این، مجلس از سیاست او مبنی بر تخفیف قوانین ضد کاتولیک انتقاد کرد; از وی خواست که همه کودکان کاتولیک را از پدران و مادرانشان بگیرد و آنان را با مذهب پروتستان به بار آورد; و به او اخطار کرد که رواداری ممکن است باعث شود که کلیسای کاتولیک، که علنا مذاهب دیگر را قبول ندارد، قوت بگیرد.
در سال 1621 اختلاف نظر میان پارلمنت و پادشاه تقریبا به صورت اختلافی درآمد که در سال 1642 میان پارلمنت طویل و چارلز درگرفت. مجلس عوام، که از اسراف و تبذیر دربار و وجود انحصارات مخالف تجارت شکایت داشت، انحصارکنندگان را جریمه و تبعید کرد و این ادعای آنها را که صنایع جدیدالتاسیس باید از رقابت دور نگاه داشته شوند، نپذیرفت. هنگامی که جیمز پارلمنت را، به سبب دخالت در امور مجریه، مذمت کرد، پارلمنت در 18 دسامبر 1621 اعلامیهای تاریخی موسوم به "اعتراض بزرگ" صادر کرد که در آن دوباره نوشته شده بود: " آزادیها، معافیتها، امتیازها، و حدود و اختیارات پارلمنت به منزله حق نخستزادگی وارث اتباع انگلستان است". پارلمنت همچنین متذکر شده بود که "امور دشوار مبرم مربوط به پادشاه و کشور و دفاع از مملکت موضوعات خاصی هستند که باید در پارلمنت مورد شور و بحث قرار گیرند". جیمز ورقی از روزنامه مجلس عوام را که حاوی این اعتراض بود پاره کرد; خود پارلمنت را در 8 فوریه 1622 منحل نمود; دستور توقیف چهار تن از رهبران پارلمنت را ساوثمتن، سلدن، کوک، و پیم صادر کرد; و، طبق درخواست باکینگم، نقشه وصلت با خانواده سلطنتی اسپانیا را جسورانه تعقیب نمود.
این وزیر بیپروا از پادشاه تقاضا کرد که به او اجازه دهد شاهزاده چارلز را جهت نشان دادن او به مردم، و دیدن شاهزاده خانم اسپانیایی، به مادرید ببرد و وصلت را انجام دهد. جیمز با اکراه موافقت کرد، زیرا میترسید که

فیلیپ چارلز را به انگلستان پس بفرستد و آن جوان مضحکه اروپا شود.
شاهزاده و دیوک پس از ورود به اسپانیا در مارس 1623، دریافتند که آن شاهزاده خانم زیبا قابل دسترسی نیست، و دیدند به همان اندازه که انگلیسیها از آمدن شاهزاده خانمی کاتولیک ناخشنودند، اسپانیاییها نیز از فکر ازدواج یکی از افراد خانواده سلطنتی با جوانی پروتستان خشمگین هستند. فیلیپ و وزیرش، اولیوارس، میهمانان را با کمال ادب پذیرفتند; لوپه د وگا نمایشنامهای جهت جشنهایی که به منظور خوشامد آنها برپا شد نوشت; ولاسکوئز تصویری از چارلز کشید، و باکینگم با زیبارویان اسپانیایی، تا آنجا که با شرافتشان منافات

نداشت عشقبازی کرد. اما شرط اساسی این ازدواج آن بود که کاتولیکهای انگلستان از آزادی مذهبی بهرهمند شوند. چارلز بیدرنگ و جیمز سرانجام این شرط را پذیرفتند، و عقدنامه تنظیم شد; ولی هنگامی که جیمز از فیلیپ تقاضا کرد که در صورت لزوم برای استقرار مجدد فردریک پادشاه زمستانی، در پالاتینا اسلحه به کار برد، فیلیپ حاضر نشد در این مورد تعهدی بکند، و جیمز به فرزند و وزیر محبوب خود دستور داد که به انگلستان باز گردند. در نامهای که جیمز در 14 ژوئن 1623 به فرزند خود نوشت، جنبه انسانی او را میتوانیم ملاحظه کنیم. آن نامه بدین مضمون بود: "اکنون بینهایت پشیمانم که به تو اجازه رفتن دادم. من توجهی نه به ازدواج تو دارم و نه به هیچ موضوع دیگر، فقط میخواهم که دوباره تو را در آغوش داشته باشم. خدا نصیب کند! خدا نصیب کند! خدا نصیب کند!"!
شاهزاده خانم اسپانیایی، در اثنای تودیع با چارلز، از او قول گرفت که توجهی به حال کاتولیکهای انگلستان بکند. انگلیسیها، پس از مراجعت چارلز، از او مانند قهرمانی استقبال کردند، زیرا عروسی با خود نیاورده بود، بلکه چندتایی تابلو تیسین را به همراه داشت.
باکینگم که دریافته بود اسپانیاییها او را مسخره کردهاند (چنانکه اولیوارس به او گفته بود)، به فکر وصلت چارلز با خانواده سلطنتی فرانسه افتاد و هانریتا ماریا، دختر هانری چهارم، را برای چارلز نامزد کرد. این دختر همان کسی بود که مذهب کاتولیک او یکی از مشکلات پارلمنتهای آینده را به وجود آورد. سپس آن وزیر پرشور جیمز را، که در این هنگام از لحاظ جسمی و روحی علیل بود، بر آن داشت که به اسپانیا اعلان جنگ بدهد، و بدین ترتیب خود را محبوب مجلس عوام کرد. پارلمنت، که در ماه فوریه 1624 تشکیل یافت، سیاستهایی را تعقیب کرد که ناشی از علاقه بازرگانان به ربودن غنایم اسپانیایی یعنی مستعمره و بازار بود. گذشته از این، پارلمنت تصمیم داشت که نگذارد اسپانیا به امپراطور کاتولیک علیه پروتستانهای آلمان کمک برساند. مردم انگلستان، که سابقا جیمز را به

سبب علاقه او به صلح آدمی ترسو میخواندند، در این هنگام او را، به سبب احضار کردن افراد به خدمت نظام، جابر مینامیدند. فوجهایی که تشکیل یافت و پولهایی که تهیه شد کافی نبود، و جیمز از اینکه میبایستی سلطنت آرام خود را با جنگی عبث و بیهوده به پایان برساند متاسف بود.
در سالهای آخر عمر جیمز، بیماریهای گوناگون بر سر او هجوم آوردند. وی با افراط در خوردن و میگساری اعضای خود را مسموم ساخته بود و در این هنگام از نزله، ورم مفاصل، نقرس، سنگ کلیه، یرقان، اسهال، و بواسیر رنج میبرد. هر روز حجامت میکرد، تا آنکه کوچکترین بیماری او این عمل را نیز بینتیجه ساخت. جیمز دیگر دوا نخورد و مراسم کلیسای انگلستان را به جای آورد و در 27 مارس 1625، ضمن آنکه آخرین دعاهای تسلابخش مذهب خود را زیرلب زمزمه میکرد، درگذشت.
جیمز، باوجود خودپسندی و خشونت، از کسانی که از لحاظ قوت و شجاعت و تهور

بر او برتری داشتند بهتر بود. استبداد او به طور کلی فرضی بود و با جبنی که غالبا در برابر پارلمنت مقتدری سر تسلیم فرود میآورد آمیخته بود. ادعاهای او در مورد دانستن علوم الاهی مانع از آن نمیشد که وی اغماضی بمراتب بیش از گذشتگان خود داشته باشد. عشق شدید او به صلح باعث پیشرفت انگلستان شد، و جلو پولپرستی پارلمنت و شدت فداکاری اتباع خود را به خاطر دیگران گرفت. چاپلوسان به سبب عقل و درایت او وی را سلیمان انگلستان مینامیدند، و رسولی، که نتوانسته بود او را وارد کشمکشهای اروپایی کند، وی را "داناترین احمق در همه کشورهای عیسوی" میخواند. اما جیمز نه فیلسوف بود و نه احمق، بلکه دانشمندی بود که بغلط پادشاه شده بود، و در عصری که اساطیر و جنگ رونق داشت، مردی صلح دوست بود. کتاب مقدسی که به امر جیمز ترجمه شد از تاج سلطان فاتحی بیشتر ارزش داشت.

فصل هفتم :صلای خرد - 1558-1649

۱ -خرافات

آیا مردم به سبب جهل فقیرند، یا بر اثر فقر جاهلند این سوالی است که باعث اختلاف نظر متفکران سیاسی شده است، زیرا گروهی از آنها که محافظهکارند توارث یعنی اختلافات ذاتی ظرفیت فکری را مهم میدانند و گروه دیگر که اصلاحطلبند محیط یعنی تاثیر تربیت و فرصت را موثر میشمرند. در جوامع، به نسبت افزایش و توزیع ثروت، علم ترقی میکند و خرافات رو به تنزل مینهد. با وجود این، حتی در کشوری بسیار مترقی مخصوصا در میان مردم فقیر و طبقه ثروتمند تنبل آن جنگلی از خرافات وجود دارد، مانند، طالعبینی، کفبینی، فال بد، چشم بد، جادوگری، اعتقاد به جن و روح و دیو، وردخوانی، تعزیم، تعبیر خواب، غیبگویی، معجزات، حقهبازی، و اعتقاد به خاصیتهای پنهانی و نافع و مضر کانیها و گیاهان و جانوران. در این صورت ملاحظه میکنید که در جامعهای که ثروت آن کم یا در دست عده معدودی است، چگونه جهل ریشه های علم را مسموم و گلهای آن را پژمرده میکند. در نظر کسانی که از حیث عقلانی و جسمی ضعیفند، خرافات عامل مفیدی است، و روزهای خسته کننده آنها در نتیجه اعتقاد به عجایب مهیج خوشتر میشود، و رنج فقر و فاقه آنها با اعتقاد به قدرت جادو و امیدهای مرموز تخفیف مییابد.

سرتامس براون در 1646، ششصد و پنجاه و دو صفحه را به ذکر و توصیف مختصر خرافات عصر خود اختصاص داد. تقریبا همه این علوم محتجبه در میان مردم انگلستان عصر الیزابت و در اوایل سلسله استوارت شیوع یافت. در 1597 جیمز ششم کتاب موثقی تحت عنوان دیوشناسی انتشار داد که اثر ادبی وحشتانگیزی است. جیمز در این کتاب نوشته بود که جادوگران میتوانند وارد خانه ها بشوند و مردان و زنان را عاشق یا دشمن یکدیگر کنند، یا مرضی را از یکی به دیگری انتقال دهند، یا تمثال مومی کسی را بسوزانند و آن شخص را بکشند، یا طوفانهای سهمگین برانگیزند. از این رو، جادوگران و شعبدهبازان و حتی مشتریان آنها را مستحق اعدام دانست. هنگامی که جیمز به اتفاق عروسش از دانمارک بازمیگشت و

نزدیک بود کشتی او بر اثر طوفان خرد شود، چهار تن را که مظنون واقع شده بودند شکنجه داد و از آنها اعتراف گرفت که خواستهاند او را با جادوگری از میان بردارند; و یکی از آنها، به نام جان فین، پس از تحمل شکنجه های وحشیانه، در 1590 طعمه آتش شد.

کلیسای اسکاتلند در این سیاست با پادشاه موافق بود، و قضاتی که نسبت

به جادوگران سختگیری نمیکردند تکفیر میشدند. میان سالهای 1560 و 1600، قریب هشت هزار زن در اسکاتلند، که به سختی دارای یک میلیون جمعیت بود، در آتش افکنده شدند. در انگلستان اعتقادبه جادوگری تقریبا عمومی بود. پزشکان دانشمندی مانند ویلیام هاروی و سرتامس براون نیز چنین عقیدهای داشتند. خود الیزابت، که ملکهای سرسخت بود، اجازه داد که جادوگری طبق قوانین 1562 جنایتی بزرگ تلقی شود، و به همین مناسبت هشتاد و یک زن در زمان سلطنت او اعدام شدند. جیمز پس از آنکه تخت و تاج انگلستان را به تخت و تاج اسکاتلند افزود، قدری از تعصب خود دست برداشت و اصرار ورزید که متهمان را منصفانه محاکمه کنند و اعترافات و اتهامات دروغین را آشکار سازند، و جان پنج زنی را که توسط کودک مصروعی متهم شده بودند نجات داد. در زمان چارلز اول این زجر و تعقیب تقریبا متوقف شد، ولی در دوره پارلمنت طویل تجدید شد و به آخرین درجه رسید، و ظرف دو سال (1645-1647) دویست "جادوگر زن" طعمه آتش شدند.
در این میان فقط یک نفر از عقل و منطق استمداد جست، و آن هم رجینالد سکات بود که، علیرغم نام اسکاتلندی خود، اهل انگلستان بود. این شخص در 1584 در لندن کتابی تحت عنوان گفتگویی درباره جادوگری انتشار داد که از حیث اهمیت به پای کتاب نفوذ جن، اثر یوهان ویر، میرسید. سکات با این کوشش خطرناک میخواست که خرافات ظالمانه را از میان بردارد. او "جادوگران" را عجوزه های بیچاره و فقیری دانست که نمیتوانند به کسی آسیبی برسانند; همچنین نوشت که اگر شیطان در جسم آنها حلول کرده باشد، به جای آنکه آنان را بسوزانند، باید بر حال آنها رقت آورند; و متذکر شد که نسبت دادن معجزه به این پیرزنان اهانتی به معجزات مسیح است. بعد سکات شکنجه های وحشتانگیزی را ذکر کرد که باعث بیارزش شدن اعتراف به جادوگری شد. همچنین بیقاعدگی و بیعدالتی جریانات محاکمه و زودباوری قضات و ماموران تحقیق را برملا ساخت. اما کتاب او نتیجهای نبخشید. در این محیط بود که علم میکوشید رشد کند.

باوجود این، توسعه تجارت و صنعت باعث تکامل علم شد. شیوه های غیرعملی و هنرمندانه رنسانس با اقتصادی که رو به تکامل میرفت زیاد هماهنگی نداشت، و دانشمندان خواستار
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 194
روشی ذهنی شدند که بدان وسیله بتوانند هم کیفیتها و مقادیر، و هم فرضیه ها و عقاید را بسنجند. توسل به آزمایش و تجربه، که اساس عقاید ارسطو را تشکیل میداد، بدون توجه به جنبه هایی که در اسکندریه و در قرون وسطی بدان افزوده شد، احیا گشت. اهمیتی که اومانیسم ایتالیایی به افتخارات ادبیات و هنر یونان و روم قدیم میداد باعث شد که به احتیاجات جاری و عملی بیشتر توجه شود. بشر مجبور بود با دقت و سرعت محاسبه کند، اشیا را بشمارد، اندازه بگیرد، و طرحهایی بسازد، و به ابزارهایی جهت مشاهده و ضبط احتیاج داشت. در نتیجه احتیاج بود که لگاریتم، هندسه تحلیلی، حساب، ماشینهای مختلف، میکروسکوپ، تلسکوپ، روشهای آماری، آلات راهنمایی کشتیها، و ابزارهای نجومی اختراع شوند. از این تاریخ به بعد، در سرتاسر اروپای باختری، عدهای عمر خود را صرف رفع این نیازمندیها کردند.
در سال 1614، جان نپر در اسکاتلند، و در 1620 یوست بورگی در سویس هر کدام جداگانه یک دستگاه لگاریتم (یعنی منطق اعداد) ساختند که به وسیله آن حاصل ضربها، خارج قسمتها، و ریشه ها را میتوان به سرعت با جداول لگاریتم اعداد مفروض حساب کرد. جداول لگاریتم در مبنای معینی محاسبه و تنظیم شدهاند. هنری بریگز عدد 10 را به عنوان مبنا اختیار کرد و جداولی از لگاریتم اعداد 1 تا 20,000 انتشار داد. با استفاده از این روش، لگاریتم حاصل ضرب دو عدد را میتوان تبدیل به حاصل جمع لگاریتمهای آن دو عدد کرد، و لگاریتم خارج قسمت a و b را میتوان تبدیل به تفاضل لگاریتمهای a و b نمود. ویلیام اوترد (1622) و ادمند گانتر (1624) خطکشهای محاسبه را ساختند، که با آن نتایج محاسبات لگاریتمی در چند لحظه خوانده میشوند. این اختراعات باعث شدند که ریاضیدانها، منجمان، آمارگران، دریانوردان، و مهندسان کمتر وقت صرف کنند، و در واقع عمر آنها دو برابر شد. کپلر، که روش جدید را در محاسبه حرکات سیارات به کار برد، از نپر تمجید کرد، و نمیدانست که نپر سه سال پیش از آن مرده است.
خود نپر حساب غلطی کرده بود، زیرا به این نتیجه رسیده بود که عمر دنیا بین سالهای 1688 و 1700 به پایان خواهد رسید.

ریاضی و نجوم هنوز کاملا به یکدیگر پیوسته بودند، زیرا محاسبه حرکات سماوی، ساختن تقویم، و راهنمایی کشتیها مستلزم به کاربردن اندازهگیریهای پیچیده نجومی بود. تامس هریت علم جبر جدید را بوجود آورد و علامتهای ?(ریشه)، ، (بزرگتراز)، و < (کوچکتر از) را برای نشان دادن بزرگ یا کوچک بودن عددی نسبت به عدد دیگر معمول کرد، برای نشان دادن اعداد، حروف کوچک را به جای حروف بزرگ به کار برد، و روش مفیدی را ابداع کرد که عبارت است از قرار دادن همه مقادیر یک معامله در یک طرف و صفر در طرف دیگر. وی، به عنوان منجم، کلفهای خورشید را کشف کرد، و مشاهدات او درباره اقمار مشتری بدون توجه به کارهای گالیله صورت گرفت.
چپمن، که خود دانشمندی بزرگ بود، علم هریت را "غیرقابل مقایسه و بیپایان" میدانست.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 195
در علم نجوم هنوز آثار علم احکام نجوم وجود داشت. طالعشناسی "ساعتی" درباره آن بود که آیا ستارگان موافق کاری در ساعتی مخصوص هستند یا نه. طالعشناسی "داوری کننده" امور را به طور کلی پیشبینی میکرد، ولی با ابهامی تعمدی; طالعشناسی "طبیعی" سرنوشت افراد را با مطالعه زایچه آنان، یعنی بررسی موقعیت ستارگان در هنگام تولد آن افراد، تعیین مینمود. همه این موضوعات در زمان ما یافت میشوند. در آثار شکسپیر نیز مطالبی مربوط به آنها میتوان دید. ولی این مطالب عقیده او را نمیرسانند. بنابر علم احکام نجوم، ماه باعث ایجاد امواج و اشک میشد و عدهای را دیوانه و دزد میکرد (رجوع شود به قسمت اول هنری چهارم، پرده 1، صحنه 2، س 15)، و هر کدام از علامتهای منطقه البروج حاکم بر سرنوشت اندامهای خاصی در کالبدشناسی بشر بود (شب دوازدهم، پرده 1، صحنه 3، 51146). جان دی با مخلوط کردن علم احکام نجوم، سحر، ریاضیات، و جغرافیا نمونهای از افکار آن زمان را به دست داد: وی به کره بلورینی چشم میدوخت]تا آنکه تصویری خیالی در نظرش آید[، اثری موسوم به رساله درباره اسرار فرقه روزنکرویتسیان نگاشت، به ارتکاب اعمال جادوگری علیه ملکه ماری تودور متهم شد. (1000)، نقشه های جغرافیایی و نقشه هایی مربوط به آبهای روی زمین جهت الیزابت ترسیم کرد، اظهار داشت که راهی از شمال باختری به چین وجود دارد، عبارت "امپراطوری بریتانیا" را ابداع کرد، در پاریس و در برابر عده زیادی نطقهایی درباره اقلیدس ایراد کرد، از فرضیه کپرنیک دفاع نمود، خواهان اتخاذ تقویم گرگوری شد (170 سال قبل انگلستان این اختراع پاپ را پذیرفت)، و در سن هشتاد و یک سالگی درگذشت. واقعا زندگی او پر از مشغله بود! شاگرد او به نام تامس دیگر در قبول فرضیه کپرنیک در

انگلستان سعی بسیار کرد و پیش از برونو اظهار داشت که جهانی لایتناهی وجود دارد. تامس و پدرش لئونارد دیگز دوربینهایی به کار میبردند که به عنوان نیاکان تلسکوپهای فعلی محسوب میشوند; ویلیام گسکوین در حدود سال 1639 میکرومتر را اختراع کرد، و اخترشناسان بدان وسیله توانستند دوربینهای نجومی را با دقتی که سابقه نداشت میزان کنند. جرمیا هوروکس، که کشیش فقیری از لنکشر بود و در بیست و چهار سالگی درگذشت، اظهار داشت که مدار ماه بیضی است، و در سال 1629 عبور زهره را از برابر خورشید پیشبینی و مشاهده کرد. مطالعات او درباره نیرویی که باعث حرکات سیارات میشوند در تنظیم قانون جاذبه عمومی به نیوتن کمک کرد.
در این ضمن، مطالعه مغناطیسی زمین نیز راه را برای نیوتن هموار میکرد. در سال 1544، گئورگ هارتمان که کشیشی آلمانی بود، و در سال 1576، رابرت نورمن انگلیسی که کار او قطبنماسازی بود، هر یک به تنهایی تمایل سوزن مغناطیسی را کشف کردند و آن در هنگامی است که سوزن مذکور را از مرکز ثقلش بیاویزند که از موقعیت افقی به موقعیتی تغییر جهت میدهد که، نسبت به سطح افقی، زاویهای به نام زاویه میل میسازد.
کتاب نورمن تحت
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 196
عنوان جاذبه جدید مبنی بر این نظریه بود که جهتی که سوزن مغناطیسی بدان سو متمایل میشود در درون زمین قرار دارد.
این کشف جالب را ویلیام گیلبرت، پزشک الیزابت، دنبال کرد. وی ثروتی از پدر خود به ارث برده بود که ملکه الیزابت چشم طمع به آن دوخته بود. گیلبرت با خرج کردن این ثروت و تحقیقات و تجربه های بسیار، ظرف هفده سال، نتایج به دست آمدهاش را در نخستین کتاب علمی انگلستان انتشار داد.نام کتاب چنین بود: درباره مغناطیس ... و زمین، مغناطیس بزرگ. گیلبرت عقربه قطبنمای پایهداری را در نقاط مختلف در روی سنگ مغناطیسی کروی شکلی قرار داد، و در روی این کره، جهاتی را که سوزن بدانها متمایل میشد نشان کرد و هر خط را امتداد داد، به طوری که دایره بزرگی در اطراف سنگ مغناطیس به وجود آورد، و دریافت که همه این دایره ها در روی سنگ مغناطیس در دو نقطه کاملا مخالف با یکدیگر تلاقی میکنند. این دو نقطه قطبهای مغناطیسی بودند، که گیلبرت در مورد زمین آنها را با قطب جغرافیایی اشتباه کرد. وی زمین را مغناطیس عظیمی دانست و بدان وسیله ایستادن عقربه مغناطیسی را در جهتی معین توجیه کرد، و نشان داد که هر میله آهنی که مدتی در موقعیت شمال به جنوب قرار داشته باشد مغناطیسی میشود. مغناطیسی که در هر قطب سنگ مغناطیسی کروی قرار میگرفت، موقعیتی عمودی نسبت به کره پیدا

میکرد، و هر گاه آن را در میان قطبها قرار میدادند، آن مغناطیس موقعیتی افقی به خود میگرفت. گیلبرت از این امتحان چنین نتیجه گرفت که تمایل سوزن، در صورت نزدیک بودن به قطبهای جغرافیایی زمین، شدیدتر خواهد بود; اگر چه این عقیده کاملا درست نبود، هنری هودسن در اکتشافات خود در قطب شمال در 1608 تقریبا آنرا تایید کرد. گیلبرت، با توجه به مشاهدات خود، قوانینی جهت محاسبه عرض جغرافیایی با درجه تمایل مغناطیسی تدوین کرد. همچنین گفت: "از اطراف یک جسم مغناطیسی، خاصیت مغناطیسی در کلیه جهات وجود دارد"; و گردش زمین را ناشی از این حوزه مغناطیسی دانست. سپس، با توجه به مطالعه الکتریسیته، که در زمینه آن از قدیم تا آن وقت مطالعاتی صورت نگرفته بود، ثابت کرد که غیر از کهربا مواد دیگری وجود دارند که اگر آنها را به چیزی بمالند، الکتریسیته تولید خواهند کرد; و از کلمه یونانی معادل کهربا کلمه الکترونیک را برای نشان دادن نیرویی که عقربه مغناطیسی را منحرف میکند اقتباس کرد. گیلبرت عقیده داشت که همه اجرام آسمانی دارای قوه مغناطیسی هستند; کپلر از این عقیده برای توجیه حرکت سیارات استفاده کرد. قسمت بیشتر کارهای گیلبرت نمونه قابل تمجیدی از روش تجربی است، و تاثیرات آن در علم و صنعت بسیار زیاد بود.
پیشرفت علم در مساعی ماجراجویان و کنجکاوان به منظور یافتن "مغناطیس بزرگ" جهت مقاصد جغرافیایی یا تجاری به طور برجستهتری ظاهر شد. در سال 1576، سر هامفری گیلبرت (که از خویشان ویلیام گیلبرت نبود) کتاب رساله درباره راه تازهای به سوی چین را

انتشار داد. و پیشنهاد کرد که از طرف شمال باختری یا با دور زدن کانادا میتوان به چیƠرسید. در همان سال، سرمارتین فروبیشر با سÀکشتی کوچک برای یافتن چنان راهی حرکت کرد. یکی از کƠЛЪغرق شد، دیگری او را ترک کرد; ولی او در کشتی کوچک بیست و پنج تنی موسوم به "جبرائیل" همچنان پیش رفت; به ارض بافƠرسید، ولی اسکیموها با او جنگیدند و او به انگلستان بازگشت تا آذوقه و کارگر بیشتری جمعآوری کند.
سفرهای بعدی او از صورت کشف جغرافیایی خارج شدند و به صورت کوشش بیهودهای جهت یافتن طلا درآمدند. گیلبرت سپس در صدد یافتن گذرگاه شمال غرب برآمد، ولی ژЪ شد (1583)، چهار سال بعد، جان دیویس از تنگهای که امروزه به نام اوست گذشت، سپس با جهازات شکستناپذیر اسپانیایی جنگید، با تامس کوندیش به سوی دریاهای جنوب رفت، جزایر فالکلند را کشف کرد، و در نزدیکی سنگاپور به دست دریازنان ژاپنی کشته شد (1605)، کوندیش نواحی جنوبی امریکای جنوبی را کشف

کرد، و همو بود که برای بار سوم به دور زمین کشتیرانی کرد و در دریا مرد (1592). هنری هودسن در روی رودخانه هودسن کشتی راند (1609) و در سفر ریگر به خلیج هودسن رسید; ولی کارگران کشتی او، که در نتیجه سختی راه و اشتیاق بازگشت به زادبوم خشمگین شده بودند، سر به شورش برداشتند و او را در قایق کوچک روبازی با هشت تن دیگر تنها گذاشتند (1611) و دیگر از آنها خبری نشد. ویلیام بفین خلیج و جزیرهای را که به نام خود اوست کشف کرد و تا عرض 77 و 45 پیش رفت تا 236 سال بعد کسی به آن نقطه نرسید و همو بود که برای نخستین بار توانست طول جغرافیایی را با مشاهده ماه تعیین کند. ریچارد هکلوت این مسافرتهای خطرناک با کشتیهای ساخته از چوب بلوط را خطرناکتر و دلیرانهتر از مسافرتهای مذکور در ایلیاد میدانست، و این سرگذشتها را در چند جلد شرح داد. بهترین آنها که انتشار یافته است چنین نام دارد: دریانوردیها، سفرهای دریایی، و اکتشافات عمده ملت انگلستان سمیوئل پرچس مطالبی به آن افزود و آن را تحت عنوان آثاری که پس از مرگ هکلوت پیدا شده، یا مسافرتهای پرچس انتشار داد (1625). بدین ترتیب، در نتیجه علاقه به طلا یا تجارت، و شوق به مخاطرات و مناظر دور، جغرافیا به طور غیرمستقیم پیشرفت کرد.

بهترین تحقیقات در فیزیک، شیمی، و زیستشناسی در قاره اروپا انجام گرفت; اما در انگلستان، سرکنلم دیگبی لزوم اکسیژن را برای حیات گیاهی کشف کرد; و رابرت فلاد، که مردی عارف و طبیب بود، 150 سال پیش از جنر، آبلهکوبی را پیشنهاد کرد. در نسخه های پزشکی هنوز چیزهایی را تجویز میکردند که بسیار زننده بودند، و زندگی آنها را بیشتر موثر میدانستند. در سال 1618 اداره داروسازی لندن چیزهایی از قبیل صفرا، خون، ناخن، تاج خروس، خز، عرق، بزاق، عقرب، پوست مار، شیشه چوب، و تار عنکبوت را به عنوان دارو تجویز میکرد، و حجامت به عنوان نخستین معالجه به شمار

میآمد. معالوصف این دوره به داشتن تامس پار "(پارمهین") مفتخر است. این شخص را در سال 1635 به چارلز اول معرفی کردند، و او در سنی که میگفتند 152 سالگی است، هنوز سرحال و بشاش بود. وی سن دقیق خود را اظهار نمیکرد، و مدعی بود که در 1500 وارد ارتش شده است، و انحلال صومعه ها به فرمان هنری هشتم (1536) را بخوبی به خاطر داشت. چارلز اول به وی گفت: "شما که از همه مردم بیشتر عمر کردهاید چه کاری بیشتر از آنها انجام دادهاید "پار پاسخ داد که بعد از صد سالگی توانسته است دختری را آبستن کند، و علنا از این عمل اظهار پشیمانی کرده است. وی در همه عمر تقریبا جز سیبزمینی، سبزی، نان زبر، و دوغ

چیزی نخورده و بندرت به سوی گوشت دست دراز کرده بود. مدتی در اطاقهای پذیرایی و در میخانه های لندن از او سخن به میان میآمد، و به اندازهای به افتخار او ضیافت دادند که وی یک سال بعد از ملاقات با پادشاه درگذشت. سرویلیام هاروی، که جسد او را تشریح کرد، اثری از تصلب شرایین در او ندید و مرگ او را ناشی از تغییر آب و هوا و غذا دانست.
هاروی نخستین دانشمندی بود که گردش خون را در بدن توضیح داد و علم را در عهد خود به اوج ترقی رسانید.
تحقیقات او را در این باره "بزرگترین واقعه در تاریخ پزشکی از زمان جالینوس به بعد" دانستهاند. هاروی در سال 1578 در فوکستن تولد یافت و در کیمبریج و سپس در پادوا (در ایتالیا) تحت نظر فابریتسود/آکواپندنته به تحصیل پرداخت. پس از بازگشت به انگلستان، در لندن به طبابت پرداخت و پزشک مخصوص جیمز اول و چارلز اول شد.
آنگاه سالها با شکیبایی آزمایشهایی روی جانوران و جسدها انجام داد، و مخصوصا گردش خون را در زخمها مطالعه کرد. وی در سال 1615 فرضیه عمده خود را عرضه داشت. ولی آن را بعدها در 1628 در فرانکفورت به زبان لاتینی1 انتشار داد. این اثر نخستین و بزرگترین کتاب درباره پزشکی در انگلستان به شمار میرود.
مراحلی که به این کشف منتج شدند بینالمللی بودن علم را نشان میدهند. بیش از هزار سال بود که جالینوس عمل قلب و خون را در قرن دوم میلادی شرح داده بود. جالینوس تصور میکرد، خون از جگر و قلب وارد بافتها میشود، هوا از ششها به قلب میرسد، سرخرگها و سیاهرگها مجاری دو جریان توام خون هستند و قلب با جزر و مدهای خود آنها را به سوی خود میکشد یا از خود دفاع میکند، و خون از طریق مساماتی که در جدار موجود میان بطنهاست از قسمت راست قلب به قسمت چپ آن عبور میکند. لئوناردو داوینچی در حدود1506 این نظریه را که هوا از ششها به قلب میرود رد کرد. و سالیوس (1543) وجود مسامات را در جدار مذکور رد کرد در طرحهای استادانهای که از سرخرگها و سیاهرگها کشیده است، انتهای
*****تصویر
متن زیر تصویر: کورنلیوس یانسن: سر ویلیام هاروی
---
1. Exeretatio anatomica de motu cordis et sanguinis in animalilus.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 199
آنها به اندازهای ظریف و مجاور یکدیگرند که حاکی از عقیده مبنی بر عبور

و جریان خون است. فابریتسیو نشان داد که دریچه های سیاهرگها مانع از آنند که خون سیاهرگی از قلب بیرون بیاید. از این رو نظریه جالینوس از اهمیت افتاد. در سال 1553 میکائیل سروتوس، و در 1558 رئالدو کولومبو جریان خون را در شش کشف کردند یعنی عبور آن را از حفره راست قلب از طریق سرخرگ ریوی و ششها، و پاک شدن آن در نتیجه تماس با هوا، و بازگشت آن از طریق سیاهرگ ریوی به حجره چپ قلب. آندرئا چزالپینو (حد 1571) به طور آزمایش چنانکه خواهیم دید فرضیه کامل گردش خون را پیشبینی کرد. اقدامات هاروی این فرضیه را به صورت حقیقت مسلمی درآورد.

ضمن آنکه فرانسیس بیکن، مریض او، از قیاس تعریف میکرد، هاروی با ترکیب استقرا و قیاس به نتیجه درخشان خود رسید. وی مقدار خونی را که در هر انقباض قلب از آن خارج میشود به نصف اونس مایع تخمین زد، و چنین نتیجه گرفت که قلب در هر نیم ساعت مقدار پانصد اونس مایع به سرخرگهای بدن میفرستد یعنی مقدار بیشتری از آنچه در بدن موجود است. اینهمه خون از کجا تولید میشد به نظر محال میآمد که چنین مقدار زیادی هر ساعت پس از هضم غذا تولید شود. هاروی چنین نتیجه گرفت که خونی که از قلب بیرون میآید به آن باز میگردد، و ظاهرا راه دیگری برای آن جز سیاهرگها وجود ندارد. با آزمایشها و مشاهدات ساده مانند فشار دادن با انگشت بر روی یک سیاهرگ سطحی معلوم شد که خون سیاهرگی از بافتها به سوی قلب خارج میشود. هاروی در این باره میگوید:

هنگامی که دلایل بیشمارم را، که ناشی از تشریح جانوران زنده و تفکرات خودم درباره آنها بود، بررسی کردم، و پس از آنکه بطنهای قلب و رگهایی را که بدان منتهی و از آن خارج میشوند درنظر گرفتم. ... بارها و به طور جدی به این فکر افتادم که مقدار خونی را که انتقال مییابد پیدا کنم. ... و بعد به این نتیجه رسیدم که امکان ندارد این همه خون به وسیله عصاره های غذای هضم شده تولید شود، در غیر این صورت سیاهرگها از یک طرف خون خود را از دست میدهند و سرخرگها از طرف دیگر بر اثر مقدار خون فراوان پاره میشوند. مگر آنکه خون از طریق سرخرگها راهی به سیاهرگها بیابد و بدین ترتیب به قسمت راست قلب بازگردد. هنگامی که همه این دلایل را بررسی کردم، به این فکر افتادم که شاید "حرکتی دورانی باشد". ... و اکنون اجازه میخواهم که نظر خود را درباره گردش خون معروض دارم.

هاروی مدتها در انتشار نتایج تحقیقات خود مردد مانده بود. زیرا از محافظهکاری پزشکان عصر خویش خبر داشت، و پیشبینی کرد که تا چهل سال دیگر نظریه او پذیرفته نخواهد شد. اوبری گفته است: "شنیدم که وی روزی میگفت که پس از انتشار کتاب گردش خون، پیشه طبابت او سخت

از رونق افتاد و عوام او را دیوانه دانستند”. در 1660 بود که
*****تصویر
متن زیر تصویر: پائول وان سومر: فرانسیس بیکن، گالری ملی تصاویر، لندن
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 200
مالپیگی وجود مویرگهایی را که خون را از سرخرگها به سیاهرگها انتقال میدهند، ثابت کرد. و تا این تاریخ جهان علم هنوز به حقیقت نظریه هاروی پی نبرده بود. نظریه جدید تقریبا همه جنبه های فیزیولوژی را روشن کرد و در مسئله دیرین رابطه نفس و بدن تاثیر نمود. هاروی میگوید:
هر هیجان فکری که همراه با رنج و لذت و امید یا ترس است باعث آشوبی است که تاثیر آن به قلب کشیده میشود. ... تقریبا در هر هیجانی قیافه تغییر میکند، و چنین به نظر میرسد که خون از جایی دیگر جاری میشود، در خشم چشمها آتشین و حدقه ها منقبض میشوند، در شرم، گونه ها را خون فرا میگیرد. ... و در شهوت، اعضای تناسلی با خون منبسط میشوند!
هاروی تقریبا تا پایان عمر غمانگیز چارلز اول در خدمت او بود. هنگامی که چارلز براثر انقلاب از لندن رانده شد. هاروی همراه او رفت و در نبرد اجهیل با او بود و به زحمت از چنگ مرگ نجات یافت. در این ضمن، شورشیان خانه او را در لندن غارت کردند و نوشته ها و مجموعه های تشریح او را از میان بردند. شاید هاروی در نتیجه اخلاق و نظریات تند خود عده زیادی را با خود دشمن کرده بود. به قول اوبری، هاروی بشر را “میمون موذی بزرگی” میدانست، و میگفت “ما اروپاییها نمیدانیم که چگونه زنان خود را اداره کنیم و به آنها فرمان بدهیم. ترکها تنها قومی هستند که با آنها بدرستی رفتار میکنند”.
هاروی، که در هفتاد و سه سالگی هنوز نیرومند بود. رسالهای در باره جنینشناسی انتشار داد (1651). وی عقیده زمان خود را مبنی بر پیدایش خلقالساعه جانوران ریز از گوشت فاسد رد کرد و گفت که “همه جانوران، حتی آنها که مانند زنان بچه میزایند، از تخم بوجود میآیند”; و این عبارت را ساخت: “هر جانوری از یک تخم به وجود میآید”.
شش سال بعد، هاروی در نتیجه فلج درگذشت، و قسمت اعظم ثروت خود را، که 20,000 لیره بود، برای کالج سلطنتی پزشکان به ارث گذاشت، و 10 لیره نیز به عنوان “نشان محبتش” به تامس هابز بخشید.

III -برآمدن و سقوط فرانسیس بیکن: 1561-1621

اکنون به بزرگترین و مغرورترین متفکران این عصر میرسیم. درباره تولد و نسب او، تحصیلاتش در ادبیات و سیاست و حقوق، فقر ناگهانی او، تقاضاهای بیهودهاش به منظور کسب مقام، و اخطار او به دوست مجرم و منعم خویش و تعقیب توام با اکراه این شخص سابقا مطالبی نوشتیم. علم و جاه طلبی چنان او را به خود مشغول داشته بودند که وی توجهی به زنان نمیکرد، ولی جوانان را دوست داشت. سرانجام، در چهل و پنج سالگی (1606)،

با آلیس بارنم، که دارای 220 لیره عایدی در سال بود، ازدواج کرد، ولی از او صاحب فرزندی نشد.

پس از جلوس جیمز اول بر تخت سلطنت، بیکن در نامه تملقآمیزی که طبق رسم زمان به پادشاه نوشت، خود را به عنوان شخص لایق و با کفایتی جهت احراز یک مقام دولتی معرفی کرد، و اظهار داشت که چون فرزند مهردار سلطنتی و از خویشان خانواده سسیل است، احساس میکند که محرومیت او از شغل دولتی ممکن است ناشی از خصومت وزیران باشد. شاید ابنالوقتی او در سیاست هم علت و معلول دیر رسیدن وی به شغل دولتی به شمار آید. بیکن مدت نوزده سال در پارلمنت خدمت کرد، معمولا به حمایت از دولت میپرداخت، و به سبب اطلاعات وسیع، افکار سودمند، و نطقهای صریح و موثر خویش شهرت بسیار کسب کرد. گاهگاهی نیز "یادداشتهایی" برای شاه میفرستاد که در آنها به طرزی فصیح و محتاطانه به او نصیحت میکرد. در این یادداشتها بیکن به جیمز توصیه میکرد که چگونه میان مجلس عوام و مجلس اعیان همکاری و حسن تفاهم برقرار کند، چگونه پارلمنتهای انگلستان و اسکاتلند را به صورت پارلمنت واحدی در آورد، به زجر و تعقیب مذهبی پایان دهد، ایرلند را با جلب توجه کاتولیکهای آن آرام سازد، به کاتولیکهای انگلستان بدون توجه به ادعاهای پاپ آزادی بیشتر بدهد، و برای آشتی دادن طرفداران آیین انگلیکان با پیرایشگران راهی بیابد. یکی از تاریخنویسانی که سیاست این دوره را بخوبی مطالعه کرده است عقیده دارد که "انجام دادن این برنامه مانع از مصایب پنجاه سال بعدی میشد." جیمز، با توجه به طرز فکر مردم این پیشنهادها را غیرعملی دانست، و به محسوب داشتن بیکن جزو سیصد نفری که لقب یافتند قناعت کرد. سر فرانسیس هنوز در انتظار به سر میبرد.

با وجود این، مهارت او در وکالت دادگستری بتدریج باعث ثروتش شد. در

سال 1607، ثروت او بالغ بر 24,155 لیره بود. وی در ملک مجلل خود در گورهمبری با عدهای مستخدم برگزیده و پرخرج و منشیانی چابک مانند تامس هابز میتوانست از زیبایی و آسایشی که عاقلانه ولی به حد افراط دوست میداشت بهرهمند شود. گذشته از این، برای حفظ تندرستی خود، به باغبانی میپرداخت و در میان باغهای خود پناهگاه راحت و خلوتی جهت مطالعات خویش ترتیب داد. بیکن مثل فیلسوفان چیز مینوشت و مثل پادشاهان زندگی میکرد. به عقیده او، دلیلی وجود ندارد که دانشمند بیپول باشد، یا سلیمان حکمروایی نکند.
بیکن خیلی هم از سلطنت دور نبود. در سال 1607 جیمز سرانجام به ارزش او پی برد و او را معاون دادستان کرد; در 1613 او را به مقام دادستانی رسانید; و در 1616 به عضویت شورای سلطنتی برگزیده شد. در 1617 نگهبان مهر بزرگ سلطنتی، و در سال 1618 لرد چانسلر شد. گذشته از این، او را به مقامات دیگری نیز رسانید: در 1618 او را به عنوان نخستین بارون آو ورولام، و در ژانویه 1621 به عنوان وایکاونت آو سنت البنز برگزید. جیمز پس

از حرکت به سوی اسکاتلند، به لرد چانسلر خود اجازه داد که به جای او امور انگلستان را اداره کند. بیکن "سفیران را با تشریفات کامل به حضور میپذیرفت" و در گورهمبری با چنان عظمت و جلالی میزیست که "چنین به نظر میرسید که دربار آنجاست، نه در وایتهال یا سینت جیمز." بیکن همه چیز جز شرافت را کسب کرد. وی، در تعقیب جاه و مقام، اصول را مکرر زیر پا مینهاد، چنانکه به عنوان دادستان نفوذ خود را در تحصیل حکمهایی به کار میبرد که به نفع پادشاه باشند، به عنوان مهردار سلطنتی از ظالمانهترین انحصارات دفاع و حمایت میکرد و ظاهرا مقصود او از این کار ارضای باکینگم بود و به عنوان قاضی هدایای مهمی از کسانی که به دادگاه شکایت میکردند میگرفت. تمام این جریانات طبق رسوم آن زمان بود: کارمندان رسمی حقوق کافی دریافت نمیداشتند و کسری آن را با "هدایایی" که در قبال کمک به افراد از آنها میگرفتند جبران میکردند. جیمز اعتراف میکرد که "اگر قرار باشد رشوهخواران را تنبیه کنم، کسی از اتباع من باقی نمیماند." اما خود او نیز رشوه قبول میکرد.
پارلمنتی که در ژانویه 1621 تشکیل یافت، در کمال خشم، علیه پادشاه سر به شورش برداشت. اعضای پارلمنت از بیکن، که در مقام مدافع پادشاه انحصار را قانونی میدانست، تنفر داشتند; اگر چه هنوز نمیتوانستند پادشاه را از سلطنت براندازند، ولی میتوانستند وزیرش را به دادگاه جلب کنند. در فوریه همان سال، پارلمنت هیئتی را مامور تحقیق در دادگاه ها کرد. در ماه مارس، هیئت مذکور گزارش داد که کارهای خلاف قاعده

بسیار دیده شده، و مخصوصا رفتار لرد چانسلر پسندیده نبوده است. سپس او را به اخذ رشوه در بیست و سه مورد متهم کردند. بیکن برای نجات خود به پادشاه پناه برد و پیشبینی کرد که "کسانی که امروز به لرد چانسلر ضربت میزنند، بزودی به پادشاه نیز ضربت خواهند زد." جیمز به او توصیه کرد که موارد اتهام را تصدیق کند و نمونهای برای ارعاب متصدیان رشوهخوار بر جای بگذارد، در 22 آوریل، بیکن اعترافنامه خود را به مجلس اعیان فرستاد. وی در این نامه تصدیق کرده بود که مانند سایر قضات از دادخواهان هدایایی دریافت داشته است، ولی متذکر شده بود که تصمیمات او تحت تاثیر آن هدایا قرار نگرفته و حتی در بعضی موارد به ضرر رشوهدهنده رای داده است.
مجلس اعیان او را بدین ترتیب محکوم کرد: "40,000 لیره جریمه بپردازد; تا زمانی که پادشاه مایل باشد، در برج لندن زندانی شود; برای همیشه از تصدی هر گونه شغل رسمی محروم بماند; هرگز به عضویت پارلمنت پذیرفته نشود; و نزدیک دادگاه نیاید." سپس او را در 31 ماه مه به زندان بردند، ولی پادشاه ظرف چهار روز فرمان داد که بیکن را از زندان بیرون آورند و او را به پرداخت آن جریمه خانه خرابکن مجبور نکنند. لرد چانسلر تادیب شد، در گورهمبری گوشه عزلت اختیار کرد، و کوشید

که سادهتر زندگی کند. راولی، نخستین نویسنده شرح حال بیکن، پس از مرگ او یادداشتی به حروف رمز به دست آورد که بسیار مشهور شد. بیکن در این یادداشت چنین نوشته بود: "ظرف پنجاه سال گذشته، من عادلترین قاضی بودم که انگلستان به خود دیده بود. ولی پارلمنت منصفانهترین حکم را ظرف دویست سال اخیر صادر کرد." تاثیرات این اتهام بسیار خوب بود، زیرا از رشوهخواری در ادارات جلوگیری کرد، و سابقهای برای مسئولیت وزیران پادشاه در مقابل پارلمنت به وجود آورد. همچنین باعث شد که فرانسیس بیکن از امور سیاسی، که درباره آن عقاید آزادیخواهانهای داشت ولی عملا مرتجع بود، منصرف شود، متناوبا به علم و فلسفه بپردازد، ضمن آن "زنگی که حواس را جمع میکرد به صدا در آورد"، و با نثری عالی شورش و برنامه خرد خود را اعلام دارد.

IV -نوسازی عظیم

حتی اگر بگوییم که فلسفه عشق نهانی بیکن و برترین استعداد او نبوده است، لااقل مدتها برای او به مثابه پناهگاهی برای گریختن از دشواریهای امور دولتی محسوب میشده است. ولی بین سالهای 1603 و 1605 اثری عالی تحت عنوان پیشرفت دانش انتشار داد، ولی این اثر در نظر او فقط آگاهینامهای بود و کاری اساسی به شمار نمیآمد. در سال 1609 به اسقف ایلی چنین نوشت: "اگر خداوند به من اجازه دهد که کتابی درست و کامل درباره فلسفه بنویسم ... " و در 1610 به کازوبون نوشت: "اگر زندگی بشر را با کمک تفکرات درست و واقعی سر و صورتی بدهم، مقصود من حاصل شده است." بیکن در سالهای تصدی پرمشغله خویش، با عجلهای که ناشی از اعتقاد او به عمر دراز خود بود، نقشهای استادانه به منظور نوسازی علم و فلسفه طرح کرده بود. وی هفت ماه پیش از سقوط خود، نقشه آن اثر را به زبان لاتینی، و با عنوانی گستاخانه یعنی نوسازی عظیم، به اروپا عرضه داشته بود. سرصفحه این کتاب به منزله نوعی مبارزهطلبی به شمار میرفت، زیرا کشتیی را نشان میداد که، با بادبانهای گسترده، از طریق جبلطارق به میان اقیانوس اطلس میرفت; اگر چه طبق شعاری که در قرون وسطی مشهور بود کسی نمیبایستی از جبل طارق فراتر برود، بیکن در همان سرصفحه نوشته بود که "عده زیادی از اینجا فراتر خواهند رفت، و دانش افزایش خواهد یافت." سپس با کمال غرور نوشته بود: "فرانسیس، بارون آو ورولام، با خود چنین استدلال کرد و به نفع نسلهای حاضر و آینده دانست که با افکار او آشنا شوند." بیکن، که دریافته بود "هر چه امروزه به نام علم انجام میگیرد نوعی گردش گاو عصاری و قسمی آشفتگی جاودانی است که به همان جای اول ختم میشود"، چنین

*****تصویر

متن زیر تصویر: سیمون وان د پاسه: صفحه عنوان کتاب "نوسازی عظیم" بیکن، 1620

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 204

نتیجه گرفت:

تنها یک راه باقی مانده بود ... و آن این بود که همه چیزها را از نو بر اساس نقشه بهتری بیازماید، کلیه علوم و صنایع و همه معلومات بشری را از نو بسازد، آنها را بر پایهای درست بگذارد، ... به علاوه، چون نمیدانست پس از چه مدتی این خیالات به مغز کسی خطور خواهد کرد ... . تصمیم گرفت هر اندازه از مطالب خود را که تکمیل کرده است انتشار دهد ... تا پس از مرگ لااقل طرحی از آنچه در نظر داشته است باقی بگذارد ... . هر

بلند پروازی دیگری با مقایسه با آنچه وی در نظر داشت در نظرش بیمایه میآمد.
بیکن همه این طرح را به جیمز اول هدیه کرد، ضمنا از اینکه وقتی را که صرف این عمل کرده است از اوقات مخصوص به کارهای جیمز "دزدیده است" پوزش خواست، ولی اظهار امیدواری کرد که "نتیجه این کار نام پادشاه را جاودانی و عصر او را پرافتخار خواهد ساخت" و اتفاقا همینطور هم شد. جیمز مردی دانشمند و با حسن نیت بود; اگر امکان داشت که این پادشاه از لحاظ مالی به نقشه بیکن کمک کند، چه پیشرفتهایی که حاصل نمیشد. چهار قرن پیش از آن، در 1268، راجر بیکن اثر خود موسوم به کتاب اکبر را به پاپ کلمنس چهارم تقدیم کرده و از وی خواسته بود که در راه توسعه علم به او کمک کند. اینک همنام او نیز از پادشاه خویش تقاضا کرد، جهت منافع مادی و معنوی نوع بشر، به متشکل ساختن تحقیقات علمی و یک شکل کردن نتایج بپردازد. سپس "پادشاهان فیلسوف"1 یعنی تروا، ترایانوس، هادریانوس، آنتونینوس پیوس، و مارکوس آورلیوس را، که مدت یک قرن امپراطوری روم را بخوبی اداره کرده بودند، به یاد جیمز اول آورد. آیا بیکن به خاطر نیاز به کمک مالی دولت بود که دایما، و به طرزی که منجر به خرابی کار خود او شد، از پادشاه طرفداری کرد بیکن در مقدمه دیگری از خواننده میخواهد که علوم آن زمان را پر از خطا و به طرزی شرمآور بدون تحرک و پیشرفت بداند، زیرا:
در قرنهای متمادی، افکار بزرگ بزور از مسیر خویش رانده شدهاند; افرادی که از حیث استعداد و هوش بالاتر از عوام بودهاند، به خاطر حفظ حیثیت خود، مجبور شدهاند که در برابر قضاوت زمان و مردم سر تسلیم فرود آورند، و بدین ترتیب اگر تفکراتی عالی در جایی صورت گرفت، فورا بر اثر عقاید عوام بینتیجه ماند.
سپس بیکن برای ارضای دانشمندان علومالاهی، که بر روحیه مردم و پادشاه تسلط داشتند، به خوانندگان خود هشدار داد که "معنی اثر او را در حدود وظیفهای که نسبت به موضوعات آسمانی داشته است محدود کنند." آنگاه تذکر داده است که قصد نداشته درباره
---
1. در متن چنین آمده است و به جای آن "امپراطوران" باید ذکر شود. م.

هیچ مطلب یا عقیده مذهبی بحث کند، و گفته است: "این اثری که تقدیم میکنم عقیدهای نیست که باید داشت، بلکه کاری است که باید انجام داد ... زیرا سعی من در این نیست که فرقه یا اصلی تازه بیاورم، بلکه هدفم استفاده رساندن به بشر و افزودن قدرت اوست." بیکن از دیگران خواسته است که پیش بیایند و در این کار به او بپیوندند، و اظهار امیدواری

کرده است که نسلهای آینده آن را ادامه دهند.
بیکن در آگاهینامه آمرانهای برنامه این کار دشوار را چنین طرح کرد: نخست آنکه همه علوم موجود یا مطلوب را از سرنو طبقهبندی خواهد کرد و مسائل و زمینه های تحقیق هر کدام را مشخص خواهد ساخت. وی این کار را در کتاب پیشرفت دانش، که آن را جهت اطلاع کشورهای اروپایی به زبان لاتینی ترجمه کرد، انجام داد; دوم آنکه نقایص منطق معاصر را بررسی خواهد کرد و راه دیگری "برای استفاده کاملتر از خود بشری" خواهد یافت، زیرا به عقیده او آنچه ارسطو در رسالات خود راجع به منطق نوشته و مجموعا به ارغنون موسوم است کامل نیست. بیکن با نوشتن کتاب ارغنوننو به این هدف تحقق بخشید (1620); سوم آنکه "تاریخ طبیعی" همه پدیده های عالم از جغرافیا و فیزیک تا زیستشناسی را به رشته تحریر در خواهد آورد; چهارم آنکه نمونه هایی از تحقیق علمی را طبق روش جدید خود به دست خواهد داد; پنجم آنکه حقایقی را که خود او کشف کرده است تحت عنوان پیشروان شرح خواهد داد; ششم آنکه بیان خواهد کرد که فلسفهای که بدینترتیب از تعقیب علوم حاصل خواهد شد چگونه تکامل خواهد یافت و مورد قبول قرار خواهد گرفت، ولی خاطرنشان ساخت که "تکمیل قسمت آخر از قدرت من خارج و بیش از حد انتظار من است." ما که امروزه در اقیانوس علوم و تخصصها فرو میرویم و نفسنفس میزنیم، قصد بیکن را امری ناشی از غرور بسیار او میدانیم; ولی علم در آن زمان به این اندازه عظیم و دقیق نبود، و اهمیت کارهایی که او انجام داده است انسان را به این خیال میاندازد که وی باید به همه امور پرداخته باشد.
هنگامی که بیکن به سسیل گفت که "علم را سراسر به منزله ولایت خود میدانم"، مقصود او این نبود که همه علوم را با جزئیات آنها میداند، بلکه میخواست بگوید که علوم را "از روی صخرهای" به منظور تنظیم و تشویق آنها نظاره میکند. ویلیام هاروی درباره بیکن گفته است که "او فلسفه را مثل یک لرد چانسلر مینوشت." این نکته درست است، و او نقشه فلسفه را مثل سرداری با شکوه میکشید.
با مطالعه کتاب پیشرفت دانش میتوانیم به حدت ذهن و وسعت فکر بیکن پی ببریم. وی عقاید خود را با حجبی غیرعادی ابراز میدارد و میگوید که نظریات او "از سر و صدایی که رامشگران ضمن کوک کردن ابزارهای خود به راه میاندازند بهتر نیست": ولی در همینجاست که افکار و عقاید مخصوص به خود را اظهار میدارد. وی در اینجا میخواهد که کتابخانه ها، آزمایشگاه ها، بافتهای زیستشناسی و موزه های علوم و صنایع افزایش یابند; حقوق معلمان و

محققان بالا برود; مبالغ بیشتری در راه آزمایشهای علمی صرف شود; میان دانشگاه های اروپا همکاری بیشتر و بهتری برقرار گردد، و هر کدام در رشته مخصوص کار کنند. بیکن، ضمن پرستش علوم، سایر موضوعات را از نظر دور نمیدارد، چنانکه از تحصیلات آزاد و عمومی، که شامل ادبیات و فلسفه باشد، دفاع میکند و آنها را وسایل لازم برای داوری عاقلانه هدفها و همراهی با اصلاح علمی میداند. وی میکوشد که علوم را به طرزی منطقی طبقهبندی کند، زمینه ها و حدود آنها را مشخص سازد، و هر کدام را برای حل معماهایی که مستلزم تحقیقند به کار برد. بسیاری از خواستهای او به وسیله علوم برآورده شدهاند، مانند ضبط یادداشتهای بالینی به طرزی بهتر، تمدید حیات به وسیله طب پیشگیری، امتحان دقیق "پدیده های روانی"، و اصلاح روانشناسی اجتماعی. بیکن حتی پیشبینی کرده بود که در عصر ما مطالعاتی درباره فن موفقیت صورت خواهد گرفت.
قسمت دوم و جسورانهتر "نوسازی عظیم" عبارت از کوششی بود به منظور تنظیم یک روش علمی جدید.
ارسطو استقرا را پذیرفته و گاهی نیز به کار بردن آن را تصویب کرده بود، ولی جنبه مهم منطق او روش اصل موضوعی، و کمال مطلوبش قیاس بود. بیکن احساس میکرد که منطق قدیمی، در نتیجه تکیه کردن بر جنبه نظری و عدم توجه به مشاهده علمی باعث رکود علم شده است. ولی ارغنون نو او دستگاه و روش تازهای از فکر بدست میداد; مطالعه استقرایی طبیعت از طریق مشاهده و آزمایش کتاب او نیز اگر چه ناتمام ماند، با همه نقایصی که دارد، مهمترین اثر فلسفی انگلستان است و نخستین دعوت صریح به عصر خرد به شمار میرود; و با آنکه به زبان لاتینی نوشته شده است، جمله های آن چنان روشن و پرمغزند که نیمی از آن در زمره کلمات قصار محسوب میشوند.
نخستین سطرهای آن مشتمل بر فلسفه فشردهای بود که انقلاب استقرایی را اعلام میداشت، انقلاب صنعتی را پیشبینی میکرد. و کلید علوم تجربی را به دست هابز و لاک و میل و سپنسر میداد. بیکن گفته است:
بشر، که خادم و مفسر طبیعت است، فقط آن اندازه میتواند عمل کند و بفهمد که درباره مسیر طبیعت از راه عمل و فکر مشاهده کرده است. غیر از این، نه چیزی میداند و نه کاری میتواند بکند. ... علم بشر و قدرت بشر ملازم یکدیگرند. زیرا جایی که مسیر معلوم نباشد. تاثیر مطلوب صورت نمیگیرد. برای فرمان دادن به طبیعت باید از طبیعت اطاعت کرد.
همچنانکه دکارت هفده سال بعد در گفتار در روش پیشنهاد کرد که باید فلسفه را با تردید کردن در همه چیز شروع کنیم، بیکن نیز به عنوان نخستین قدم در راه نوسازی "تصفیه عقل"

را خواهان بود و میگفت: "علوم انسانی به صورت کنونی توده مخلوط و هضم نشدهای است که از مقدار زیادی زودباوری، اتفاق، و همچنین عقاید کودکانهای که در آغاز در ما جایگزین شده تشکیل یافته است." بنابراین باید از همان قدم اول فکر خود را تا آنجا که میتوانیم از همه تصدیقات بلاتصور، تمایلات و تنفرهای بیجا، فرضها، و نظریه ها پاک کنیم; باید حتی از افلاطون و ارسطو کناره بگیریم; باید "بتها" یعنی توهمات و سفسطه های معمول را، که ناشی از خصوصیات عجیب ما در داوری یا مولود عقاید و اصول باستانی اجتماع مایند، از ذهن خود بیرون بریزیم; باید از همه حقه های منطقی و گفتن مزخرفات درباره افکار مبهم احتراز کنیم.
باید کلیه آن روشهای فلسفی قیاسی را که منظور از آنها گرفتن هزارگونه نتیجه ابدی از چند قضیه بدیهی و تعدادی اصول است پشت سر بگذاریم. در علم کلاه جادوگری وجود ندارد، در کارها هر چه از این کلاه برمی داریم باید بامشاهده یا تجربه در آن بگذاریم; ولی نه فقط با مشاهده سرسری و "شمردن ساده" معلومات، بلکه با تجربه و آزمایش. بنابر این، بیکن، که او را به ندانستن روش درست علم متهم میکنند، روش واقعی علم جدید را چنین شرح میدهد:
روش حقیقی تجربه نخست شمع را روشن میکند]یا فرضیه[، سپس به وسیله شمع راه را نشان میدهد. و به آزمایشی که بطور شایسته منظم شده باشد میپردازد ... . و از آن اصل موضوعهایی]نتایج موقتی[به دست میدهد، و از این اصل موضوعهای مسلم شده آزمایشهای تازهای میکند ... . فقط آزمایش باید داوری کند.
اما بیکن از فرضیه ها خسته شده بود، زیرا به عقیده او آنها از سنت، تمایلات و تنفرهای بیجهت، یا میل منبعث شدهاند، و در واقع همان قضیه "بتها" به میان میآید. وی این رویه را دوست نداشت که شخص دانسته یا ندانسته از راه تجربه معلومات تایید کنندهای را برگزیند و دلیل مخالف را تحریف کند یا نادیده بگیرد. برای اجتناب از این اشتباه، بیکن روش استقرایی دشواری پیشنهاد میکند که عبارت است از گردآوری همه حقایق مربوط به یک مسئله، و تحلیل و مقایسه و طبقهبندی و به هم پیوستن آنها، به کار بردن "شیوه درست استثنا و رد کردن"، و دور انداختن تدریجی فرضیه ها یکی پس از دیگری، تا آنکه "صورت" یا قانون و جوهری که زمینه یک پدیده است آشکار شود. آگاهی بر "صورت" باعث تسلط تدریجی بر وقایع میشود، و علم بتدریج محیط و احتمالا بشر را عوض خواهد کرد.
بیکن چنین میپنداشت که هدف غایی همین است که روش علمی در راه تحلیل شدید و تجدید سیرت بشری به کار برده شود. وی خواهان مطالعه

غرایز و احساسات است، و نسبت آنها را به فکر ما نظیر نسبت بادها به دریا میداند. ولی مخصوصا در اینجا دشواری فقط در جستجوی علم نیست، بلکه در انتقال آن است. اگر حاضر باشیم که افراد متفکر را به آموزگاری بگماریم و به آنان پاداش و افتخار بدهیم، بشر را میتوانیم با تعلیم و تربیتی

عاری از خرافات عوض کنیم. بیکن یسوعیها را مربیان خوبی میداند و میگوید "ای کاش آنها طرف ما بودند." گذشته از این، از جزوهنویسی انتقاد میکند، نمایش دادن درام را در مدارس قبول دارد، و توصیه میکند که درسهای علمی بیشتری در برنامه های مدارس گنجانیده شوند. علم و تربیتی که بدین ترتیب حاصل آید، مانند آنچه در آتلانتیس نو دیده میشود، وسیله و دستافزار نخواهد بود، بلکه راهنما و هدف دولت خواهد شد. لرد چانسلر جسور در پایان مینویسد: "در این مسابقه، همه چیز خود را در گروه پیروزی صنعت بر طبیعت میگذارم."

۷- فلسفه یک دولتمرد

در اینجا احساس میکنیم که فکری نیرومند وجود دارد مردی یک تنه در یک قرن، که هم در فلسفه و هم در سیاست متبحر است. جالب است که بدانیم این فیلسوف درباره سیاست چه میاندیشید، و این سیاستمدار راجع به فلسفه چه عقایدی داشت.
بیکن در فلسفه روشی نداشت، و جز در منطق هیچ یک از افکار خود را به طور منظم به رشته تحریر در نیاورد.
سیر افکار او روشن است، ولی شکل آن مردی را نشان میدهد که مجبور بوده است برای رسیدگی به دعوایی، یا برای مبارزه در پارلمنت، یا نصیحت کردن پادشاهی تعلیمناپذیر، مکرر از محیط آرام فلسفه بیرون بیاید.
بنابراین مجبوریم عقاید او را از ملاحظات اتفاقی و قطعات ادبی او، شامل مقالات (1597 و 1612 و 1625)، دریابیم. بیکن با غروری که مخصوص نویسندگان است، ضمن تقدیم این مقالات به باکینگم، چنین نوشت: "فکر میکنم که این اثر تا زمانی که کتاب وجود دارد، دوام کند." سبک او در نامه هایش به اندازهای پر از صنایع لفظی و پیچیده است که زنش چنین اعتراف میکرد: "من از نوشته های پیچیده و مرموز او چیزی درک نمیکنم."
وی در نوشتن مقالات زحمت بیشتری کشید، قلم خود را به صراحت عادت داد، و چنان قدرت انشا و تعبیری بهم رسانید که در نثر انگلیسی فقط چند صفحهای قادر است با نوشته های او، از لحاظ ایراد مطالب با تشبیهات درخشان و کمال صورت، رقابت کند. مثل این است که تاسیت فیلسوف شده و کوشیده است که مطالب خود را به طرزی روشن بنویسد.
حکمت بیکن جهانبینانه است. وی دانش مابعدالطبیعه را به اهل رازوری یا اشخاص عجول وا میگذارد; حتی حس جاهطلبی فراوان او بندرت از جز به کل میپرداخت. اما گاهی به نظر میرسد که وارد مبحث فلسفه مادی و جبری میشود، زیرا در جایی میگوید: "در طبیعت حقیقتا" چیزی جز افراد جداگانهای که اعمالی انفرادی طبق قانون معینی انجام میدهند وجود ندارد." و "تجسس در طبیعت هنگامی بهترین نتیجه را به بار میآورد که با
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 209
فیزیک آغاز و به ریاضیات ختم شود." ولی "طبیعت" در اینجا شاید به معنای جهان خارجی استعمال شده باشد. بیکن فیلسوفان شکاک قبل از سقراط را بر افلاطون و ارسطو ترجیح میداد و از فلسفه مادی دموکریتوس تمجید میکرد. ولی در اینجا میان جسم و روح اختلاف شدیدی قایل میشود. و به عنوان "ماتریالیست معتقد به نقش ساختمان تن"

اندیشه های برگسون را در باب عقل پیشبینی میکند و میگوید: “قوه ادراک بشر در نتیجه مشاهده آنچه در هنرهای مکانیکی انجام میگیرد خراب میشود ... و بدین ترتیب بشر تصور میکند که چیزی شبیه به آن در طبیعت جهانی اشیا روی میدهد.” بیکن زیستشناسی ماشینی دکارت را پیش از او رد میکند.
بیکن با ابهامی احتیاطآمیز فلسفه خود را با مذهب “چاشنی” میدهد، و میگوید: “حاضرم قبول کنم که همه افسانه های مربوط به عیسی و اساطیر تلمود درستند، ولی نگویم که بدن این جهان بدون روح است.” وی الحاد را با عبارات مشهوری که دوبار تکرار کرده است توضیح میدهد.
تجزیه و تحلیل او از علل، الحاد موضوع این جلد را روشن میکند:
علل الحاد را در اختلاف مذاهب و آن هم در تنوع آنها باید جست; زیرا هر اختلاف عمدهای باعث افزایش تعصب هر دو طرف میشود. ولی اختلافات بسیار به الحاد میانجامد. علت دیگر، رسوایی کشیشان است، علت دیگر، پیش آمدن دوره های فرهنگی است. خصوصا آنکه با صلح و ترقی ملازم باشند; زیرا محنتها و مصیبتها مردم را بیشتر به مذهب متمایل میکنند.
بیکن به صراحت میگوید که “هر علمی باید به وسیله مذهب محدود شود.” طبق گفته راولی، کشیش مخصوص او، بیکن “هرگاه از سلامتی برخوردار بود، اغلب در مراسم کلیسا شرکت میکرد.” با وجود این، او نیز مانند سلف بزرگ خود، ویلیام آکمی، میان حقیقت در حکمت الاهی و حقیقت در فلسفه فرق میگذاشت: در مذاهب ممکن است عقایدی وجود داشته باشند که آنها را علم و فلسفه نپذیرند، ولی فلسفه فقط باید متکی بر عقل باشد، و علم باید در جستجوی توضیحات و تعبیرات غیر روحانی بر حسب قانون فیزیکی علت و معلول باشد.
بیکن با وجود علاقه شدیدی که به علم داشت آن را تابع اخلاق میدانست، و میگفت که اگر ادامه علم متضمن هیچ نیکوکاری نباشد، بشریت از آن سودی نخواهد برد. همچنین اظهار میداشت: “خوبی از همه فضایل و بزرگیهای روح بهتر است.” اما هنگامی که از محسنات مسیحیت سخن میگوید، شوق و ذوق او کاهش مییابد. باید در خوبی راه اعتدال در پیش گرفت، زیرا ممکن است بدکاران از کسانی که کاملا خوبند سو استفاده کنند. اندکی تقیه برای موفقیت لازم است، ولو به سود تمدن نباشد. عشق جنون است و ازدواج

قید. “کسی که زن و بچه دارد، به بخت و اقبال گروگان میسپرد، زیرا آنان مانع اقدامات بزرگند. ... بهترین کارها، و آنهایی که بیش از به نفع جامعه بودهاند، از مردان عزب یا بیفرزند ناشی شدهاند.” بیکن مانند الیزابت و گرگوریوس هفتم موافق تجرد کشیشان است و میگوید: “زندگی مجرد به

حال کشیشان مفیدتر است، زیرا موسسات خیریه، هنگامی که باید حوضی را پر کنند، بندرت بر زمین آب میپاشند.”1 (به علاقه او به استعاره و ایجاز، که از خصوصیات نژاد آنگلوساکسون است، توجه کنید.) دوستی از عشق بهتر است، و مردان متاهل یاران پایداری نیستند.
بیکن از عشق و ازدواج به طرزی سخن میراند که گویی احساسات لطیف را فدای جاهطلبی کرده است، و میتوانسته است کشوری را بهتر از خانه خود اداره کند.
در فلسفه سیاسی او، اوضاع و احوال بیش از اصل کلی اهمیت دارد. وی شجاعت آن را داشت که از ماکیاولی تعریف کند، و به صراحت میگفت که دولتها خود الزامی در پذیرفتن آن قواعد اخلاقی که به مردم گوشزد میکنند ندارند. وی مانند نیچه عقیده داشت که یک جنگ خوب باعث توجیه هر علتی میشود، و میگفت: “عقیده بعضی از استادان الهیات را نباید قبول داشت که میگویند تنها در موردی بدرستی میتوان جنگید که صدمه یا تحریکی در کار باشد.” در هر صورت، “یک جنگ منصفانه و شرافتمندانه” برای تهذیب ملتی لازم است. “به خاطر امپراطوری و عظمت، کاملا لازم است که ملتی خدمت نظامی را افتخار و پیشه عمده خود بداند.” “داشتن یک نیروی دریایی مقتدر ضامن احترام همسایگی است.” “تسلط بر دریاها خلاصه سلطنت است.” در جوانی یک کشور روح سپاهیگری، و در اواسط عمر آن علم زودتر نشو و نما میکند، سپس هر دو آنها تا مدتی پیش میروند; و در کهولت یک کشور، اقدامات تجاری و بازرگانان پیشرفت میکنند.” شهرنشینان جنگجویان خوبی نیستند، کشاورزان بهترند، و خرده مالکان از هر دو بهتر. از اینجاست که بیکن، مانند مور، چینهکشی2 را محکوم میکند، زیرا این عمل باعث تقلیل مالکان اراضی میشود. همچنین تمرکز ثروت را علت عمده آشوب و شورش میداند و میگوید:
نخستین وسیله جلوگیری از آنها این است که به هر وسیله شده است آن علت مادی را که فقر و فاقه است از بین ببریم، ... و برای این منظور باید باب تجارت را مفتوح کرد، امور بازرگانی را متعادل ساخت، صنایع را به پیش برد، تنبلی را از میان برداشت، با قوانین تهدید هزینه های شخصی از افراط و تفریط جلوگیری کرد، در اصلاح زمین کوشید، قیمتهای اشیای قابل فروش را تعدیل کرد، و مالیات را سبک نمود. بالاتر از
---
1. مقصود آن است که کشیشان چون مشغول امور خانوادگی میشوند، به سایر کارها نمیپردازند. م.
2. به عملی گفته میشد که طبق آن مالکان بزرگ به دور زمینهای خود چینه میکشیدند و گوسفندان خود را در آنجا میچراندند تا از فروش پشم آنها استفاده کنند. م.

همه آنکه باید سیاستی به کار برد که گنجینه ها و پولهای کشور در دست عدهای معدود جمع نشوند. ... پول مثل کود است، و وقتی قابل استفاده است که گسترده شود.
بیکن به پارلمنت اعتقاد نداشت و آن را مرکب از مالکان یا بازرگانان بیسواد و متعصب یا عمال آنها میدانست، و در مقایسه با آنها جیمز اول را مطلعتر و رحیمتر میشمرد. بیکن، با ملاحظه احزاب طمعکار و اعتقادات تند، حتی استبداد فرضی این پادشاه را مفیدتر میدانست. او نیز، مانند معاصر خود ریشلیو، تمرکز قدرت را در دست پادشاه و اطاعت اشراف بزرگ را از مقام سلطنت به منزله قدم لازمی در تکامل حکومت منظم میدانست و مانند ولتر، تربیت کردن یک فرد را آسانتر از تربیت کردن یک جمعیت میشمرد. ثروت عظیم خودش باعث ناراحتی او نمیشد، و جیمز هم با کمال سرسختی سرگرم اسراف، جمع مالیات، و حفظ صلح بود.
بیکن از "فیلسوفانی" که "قوانین خیالی برای کشورها" میسازند انتقاد میکرد و میگفت: "حرفهای آنان مثل ستاره هاست که به علت بلندی، نور کمی میدهند." ولی در اواخر عمر در صدد برآمد که جامعهای را که بشر طبق نظر او باید زندگی کند نشان دهد. وی بدون تردید یوتوپیا اثر مور را خوانده بود. در آن وقت کامپانلا کتاب خود موسوم به شهر خورشید را منتشر کرده بود.در سال 1624 بیکن آتلانتیس نو را به رشته تحریر در آورد و در آن چنین نوشت: "از پرو، که مدت یک سال تمام در آنجا مقیم بودم، به سوی چین و ژاپن از طریق دریای جنوب روی آوردیم." سپس درباره آسایشی طولانی و آذوقهای که به پایان میرسید، جزیرهای خدایی، و زندگی مردمی که در کمال خوشبختی تحت قوانینی که سلیمان برای آنان وضع کرده بود مطالبی نوشت. این قوم به جای پارلمنت تعدادی رصدخانه، کتابخانه، باغ نباتات، و باغ وحش داشتند که در آنها جمعی دانشمند، عالم اقتصاد، متخصص فنی، فیزیکدان، روانشناس، و فیلسوف کار میکردند. پس از آنکه به این عده فرصت مساوی برای تعلیم یافتن داده شد، آنها را با آزمایشهای مساوی (طبق کتاب جمهور افلاطون) انتخاب کردند، و سپس آنان را (بدون انتخابات) به کار اداره کردن کشور یا، به عبارت دیگر، به کار تسلط یافتن بر طبیعت به نفع مردم گماشتند. یکی از اینان به وحشیان اروپایی چنین میگوید: "هدف از موسسه ما درک علل و انگیزه های پنهانی چیزها، توسعه حدود تسلط بشر، و انجام دادن هرگونه امور ممکن است."
در این محیط نشاطانگیز که در جنوب اقیانوس کبیر قرار دارد، جادوگران سلیمان میکروسکوپ، دوربین نجومی، ساعتهای خودکار، زیردریایی، اتومبیل و هواپیما اختراع کردهاند; به کشف داروهای بیهوشی، خواب مصنوعی، روشهای بهداشت، و طولانی کردن عمر پرداختهاند; و طریقه

هایی برای پیوند زدن گیاهان، به وجود آوردن نوعهای تازه، تغییر جنس فلزات، و رساندن آهنگهای موسیقی به نقاط دور دست به دست

آوردهاند. پارلمنت، که به نام "خانه سلیمان" موسوم است، با علم پیوستگی دارد و با همه آلات و تشکیلات تحقیقی که بیکن از جیمز میخواست، به عنوان سازوبرگ آن دولت، در آنجا موجود است. این کشور از تجارت خارجی اجتناب میکند و آن را باعث جنگ میداند. خود جزیره از لحاظ اقتصادی استقلال دارد. و فقط علم نه کالا داوری میکند. بدین ترتیب، این فیلسوف فروتن جانشین آن دولتمرد مغرور میشود، و همان کسی که جنگ را گاهی دارویی مقوی میدانست، در این هنگام، در اواخر عمر، در آرزوی بهشت صلح و آرامش است.

بیکن تا پایان عمر دست از کار برنداشت و، یک سال پیش از بازنشستگی خود، کتابی تحت عنوان تاریخ سلطنت هنری هفتم نوشت و در آن نمونهای از تاریخنویسی به دست داد; یعنی شرحی روشن با نثری قوی و زیبا درباره موضوع منازعات، سیاستها، و حوادث نگاشت. این کتاب، عادلانه و بیطرفانه، و به طرزی موثر، درباره سلطنتی که صورت شاعرانه بدان داده نشده، به رشته تحریر درآمده، و اطلاعاتی حقیقی در آن ذکر شده است.
بیکن پس از این کتاب، رسالات متعددی انتشار داد، مانند بررسی بادها، بررسی غلظت و دقت، بررسی زندگی و مرگ، و مانند آنها. بیکن در این هنگام دارای فراغتی غیر منتظره بود: جای معین، فرزند، و دوستی نداشت، زیرا کسانی که در ایام قدرت وی به منظور کسب جاه و مقام به دورش گرد آمده بودند اکنون در برابر آستانه دیگری قرار داشتند.
روزی از شخصی که طرف مکاتبه خود او بود چنین پرسید: "چه رفقایی با شما کار میکنند من که در نهایت تنهایی به سر میبرم." بیکن که میخواست بداند گوشت تا چه مدتی در برف فاسد نخواهد شد، روزی سفر خود را در بهار قطع کرد تا مرغی بخرد. سپس آن را کشت و بدنش را با برف انباشت، ولی خود او سرما خورد. ناچار به خانه لرد اروندل، که در آن حوالی بود، رفت و بستری شد. بیکن تصور میکرد که بیماری او بزودی به پایان خواهد رسید، و به یکی از دوستانش نوشت که آن آزمایش "بسیار خوب پیشرفت کرده است." درست است که او آن مرغ را از تباهی حفظ کرد، ولی جان خود را روی این کار گذاشت. وجودش از تب سوخت و گلویش از خلط سینه گرفت، تا آنکه در 9 آوریل 1626 در شصت و هفت سالگی درگذشت و آن شمع فروزان ناگهان خاموش شد.
بیکن، چنانچه پوپ میپنداشت، "عاقلترین، تیزهوشترین، و رذلترین فرد" نبود. مونتنی عاقلتر، ولتر تیزهوشتر، و هنری هشتم از او رذلتر بود. دشمنان بیکن او را مهربان، مددکار، و

زودرنج میدانستند. اگرچه بیکن تا حد دنائت خودپسند بود و به اندازهای به خود میبالید که خدایان را خشمگین میکرد، در ما نیز به اندازه کافی از این عیوب هست و باید این نقایص او را، به سبب پرتوی که وجود او میافکند، نادیده بگیریم. خودخواهی او به منزله بادی در بادبانهای او محسوب میشد. اگر قرار باشد که خود را طوری ببینیم که در نظر دیگران جلوه میکنیم، فلج خواهیم شد.
بیکن عالم نبود، بلکه فیلسوف علم به شمار میآمد. حدود مشاهده او عظیم

بود، ولی حوزه تفکرش به اندازهای وسیع بود که مجالی برای تحقیقات مخصوص او به جای نمیگذاشت. وی اگر چه در این زمینه نیز کارکرد، نتیجهای از آن به دست نیاورد. بیکن از کاروان علم عصر خویش به مراتب عقبتر ماند; او فرضیه کوپرنیک را در هیئت رد کرد، اما دلایل مهمی راجع به رد نظریات او مطرح ساخت. همچنین توجهی به کپلر، گالیله، و نپر نداشت. بیکن، با وجود ملاحظه تاثیر خیال و فرضیه و قیاس در تحقیقات علمی، باز اهمیت آنها را نادیده میگرفت. پیشنهاد او به منظور گردآوری و طبقهبندی حقایق در نجوم دارای اهمیت بود، و در این رشته مشاهده ستارگان و ملاحظات هزاران تن از شاگردان کوپرنیک اطلاعاتی استقرایی به او (کوپرنیک) داد، و او از آنها قیاسهایی انقلابی به عمل آورد. ولی پیشنهاد بیکن شباهت زیادی به روشهایی که در عصر او باعث کشف قوانین حرکات سیارات، اقمار مشتری، قوه مغناطیسی زمین، و گردش خون شد، نداشت.

بیکن ادعایی در مورد کشف روش استقرا نداشت; وی میدانست که عده زیادی پیش از او این روش را داشتهاند. وی نخستین کسی نبود که "ارسطو را برانداخت"، زیرا اشخاصی مانند راجر بیکن و پتروس راموس [پیر رامو] در قرون گذشته این کار را انجام داده بودند، و ارسطویی که مورد قبول آنها نبود به عقیده بیکن همان دانشمند یونانی نبود که استقرا و آزمایش را به کاربرده و پسندیده بود، بلکه فیلسوف تغییر یافته اعراب و مدرسیها بود. آنچه بیکن رد میکرد اشتباهات کسانی بود که از حکمت یونانی بعضی نتایج قرون وسطایی میگرفتند. در هر صورت، بیکن اروپای دوره رنسانس را از توجه و احترام زیاد به قدما باز داشت.

بیکن نخستین کسی نبود که علم را باعث قدرت میدانست; راجر بیکن نیز همین عقیده را داشته و کامپانلا با همان سبک پر مغز او گفته بود: "قدرت ما متناسب با علم ماست." شاید آن مرد سیاستمدار در ذکر فواید عملی علم، به طرزی که درخور نبود، مبالغه کرده باشد، ولی ارزش علم "محض" را در مقابل علم "عملی" و ارزش "نور" را در برابر "ثمرها" تشخیص داده است. بیکن مطالعه هدفها و وسایل را لازم میدانست و از این نکته آگاه بود که یک قرن پر اختراع، اگر در انگیزه های بشری تغییری به وجود نیاورد، مشکلاتی را حل خواهد کرد، اما مشکلات بزرگتری به بار خواهد آورد. شاید او عیوب اخلاقی خود را

به صورت گردابی میدید که در نتیجه پیشرفت علمی و بدون تاثیر آن در سیرت افراد ایجاد شده بود.

پس از این همه سخنان به این نتیجه میرسیم که فرانسیس بیکن مقتدرترین و با نفوذترین متفکر دوره خود بود.

البته شکسپیر از لحاظ قوه تخیل و هنر ادبی از او برتر بود، ولی فکر بیکن مثل نورافکن، که در هر گوشه فضا تجسس کند، سراسر جهان را میپیمود، همه ذوق و علاقه نشاطانگیز دوره رنسانس، یعنی هیجان و غرور مردی مانند کریستوف کلمب که دیوانهوار به سوی دنیای جدیدی میرفت، در وجود بیکن متمرکز شده بود. در اینجا به گفته این پرچمدار علم، که آغاز دورهای جدید را اعلام میدارد، گوش دهید: بدین ترتیب، این قسمت از دانش را که مربوط به علم مدنی بود به پایان رساندم; و با علم مدنی به فلسفه انسانی پایان دادم; و با فلسفه انسانی، فلسفه را به طور کلی به پایان رساندم. اکنون که اندکی دست از کار کشیدهام و به آنچه انجام دادهام مینگرم، این نوشته در نظر من، تا آنجا که فردی میتواند درباره کار خود داوری کند، بهتر از سروصدایی که رامشگران ضمن کوک کردن سازهای خود به راه میاندازند نیست; البته این سروصداها گوش را خوش نمیآیند، ولی نشان میدهد که چرا بعدا این آهنگها دلپذیر میشوند. بنابر این، به کوک کردن آلات نوازندهای از ذوقهای خود پرداختم که بهتر قادر به نواختن باشد. هنگامی اوضاع این زمانه را در برابر چشم میآورم که جنبه های علمی سومین1 مرحله خود را در آن میگذراند; با ملاحظه برتری و سرزندگی هوشهای این دوره، کمکها و معلومات ارجمندی که از نویسندگان قدیمی به دست میآوریم، با توجه به فن چاپ که کتاب را در دسترس فقیر و غنی میگذارد، و با توجه به بازشدن جهان در نتیجه دریانوردی که آزمایشهای بسیار و مقدار زیادی تاریخ طبیعی فراهم آورده است ... . طبعا متقاعد میشوم که این دوره از روزگار بمراتب از عصر یونانیها و رومیها پیشتر خواهد رفت ... . اما درباره زحمتهایم، اگر زحمتی کشیده باشم، و اگر کسی خود یا دیگران را با انتقاد از آن خشنود سازد، باید این خواهش قدیمی و صبورانه را از او بکنم; "اگر میخواهی، مرا بزن، ولی فقط به حرفم گوش بده"; بگذارید عدهای از آن زحمات انتقاد کنند، تا آن را مشاهده کنند و بسنجند.

از آنجا که بیکن به منظور اصلاح زندگی از طریق اشاعه دانش عالیترین شور عصر خود را ابراز داشت، دانشمندان بعدا تحت نفوذ او قرار گرفتند و، نه در نتیجه روش او، بلکه براثر روحیه او دلگرم شدند. پس از قرنها رکود فکری، مردی ظهور کرد که طعم تلخ حقیقت، و هوای حیاتبخش جستن و یافتن را دوست داشت، و نسبت به جهل عمیق، خرافات، و ترس تردید نشان داد. گروهی در آن عصر، مانند دان، چنین میپنداشتند که جهان رو به تباهی میرود و بزودی متلاشی خواهد شد; در صورتی که بیکن اعلام داشت که عصر او

---

1. پس از دوره یونان و رم. م.

عنفوان جوانی دنیایی است که پر از روح و نشاط است.
در ابتدا کسی به حرف او گوش نمیداد. در انگلستان، فرانسه، و آلمان، مردم ترجیح دادند که اختلافات مذهبی خود را با حکمیت اسلحه حل کنند; ولی پس از تخفیف یافتن این اختلافات، کسانی که تعصباتی داشتند، طبق روش بیکن، درصدد برآمدند تا تسلط بشر را نه بر بشر، بلکه بر اوضاع و اشکالات زندگی بشری، توسعه دهند.
انگلیسیها هنگامی که "انجمن سلطنتی لندن" را برای پیشرفت علوم طبیعی بنیان نهادند (1660)، فرانسیس بیکن را الهام دهنده آن دانستند شاید"مجلس سلیمان" در آتلانتیس نو راه را به آنها نشان داد. لایبنیتز بیکن را پدید آورنده فلسفه دانست. فیلسوفان فرانسه پس از نشر دایره المعارف خود، که بنیان آن عصر را تکان داد(1751)، آن را به فرانسیس بیکن اهدا کردند. دیدرو درباره دایره المعارف چنین نوشت:"اگر در این کار توفیق یافتیم، بیشتر مرهون بیکن، لردچانسلر، هستیم که نقشه یک فرهنگ عمومی علوم و فنون را در عصری که تقریبا در آن علم و ادبی نبود طرح کرد. آن نابغه خارقالعاده، در عصری که امکان نداشت تاریخ دانسته های روز را نوشت، کتابی درباره آنچه بایستی بدانند نگاشت." د/ آلامبر نیز در نهایت شوق و ذوق بیکن را "بزرگترین، جامعترین، و فصیحترین، فیلسوف" دانست. هنگامی که انقلاب کبیر فرانسه از همان نهضت تنویر افکار الهام گرفت، کنوانسیون آثار بیکن را به خرج دولت انتشار داد. طرز فکر انگلیسیها از هابز گرفته تا سپنسر به استثنای بارکلی، وهیوم و طرفداران هگل به طرز فکر بیکن شباهت یافت. تمایل او به تجسم جهان طبق مفهومات دمو کریتوس، هابز را به ماتریالیسم متمایل ساخت; و تکیه وی بر استقرا، لاک را به روانشناسی تجربی متمایل کرد که در آن مطالعه ذهن از متافیزیک روانی فارغ خواهد بود; تاکید او در مورد "وسایل آسایش" و "ثمرها" با فلسفه هلوتیوس، در واداشتن بنتم به یکسان دانستن سودمندی و خیر، سهیم بود. روحیه بیکن بود که انگلستان را برای انقلاب صنعتی آماده ساخت.
بنابراین میتوانیم فرانسیس بیکن را در سرلوحه عصر خود قرار بدهیم. وی مانند بعضی از جانشینانش خود پرست نبود، و هرگونه اندیشهای را که به مرحله تجربه واقعی در نیامده بود، و هر نتیجهای را که تمایلات در آن مدخلیت داشتند، نمیپذیرفت. بیکن میگفت: "فهم بشر نور صرف نیست، بلکه تحت تاثیر اراده و احساسات قرار میگیرد و علومی از اینجا ناشی میشوند که میتوان آنها را از علوم دلخواه آدمی نامید، زیرا بشر چیزی را که مایل است درست باشد زودتر میپذیرد." بیکن خردی را ترجیح میداد که از حقایق ناشی شده باشند، و میگفت که از اتحاد نزدیک و خالصتری میان

این دو نیرو، یعنی آزمایشی و عقلانی، امید بسیار میتوان داشت.” بیکن، مانند فیلسوفان قرن هیجدهم، خرد را دشمن مذهب یا جانشین آن نمیدانست، بلکه در فلسفه و زندگی جایی برای هر دو باز کرد. اما اتکا به احادیث و منابع موثق را نمی

پذیرفت و، به جای استنباطهای احساساتی و مداخلات فوق طبیعی و افسانه های عوامانه، تبیینات عقلانی و طبیعی را قبول داشت. وی برای هر علمی پرچمی برافراشت و همه متفکران قرون بعدی را به دور آن گرد آورد. خواه بیکن خواسته باشد و خواه نه، کاری که او طالب آن بود، یعنی تشکل کامل تحقیقات علمی و توسعه و انتشار جهانی علم، نطفه عمیقترین رویدادهای هیجانانگیز دوران جدید را در خود داشت، یعنی این که مسیحیان، خواه کاتولیک و خواه پروتستان، مجبور شدند در مقابل گسترش و نیروی علم و فلسفه به مبارزه پردازند. در آن زمان تنها مقدمه آن درام به جهانیان اعلام شده بود.

فصل هشتم :شورش بزرگ - 1625-1649

ا- اقتصاد در حال تغییر

صد و چهل و چهار سال پیش از آنکه لویی شانزدهم کفاره گناهان اجداد خود را بدهد، انقلابی که تفوق پارلمنت را برقرار داشت و باعث اعدام پادشاهی شد، از کشمکش اقتصادی و رقابتهای مذهبی به وجود آمد.
فئودالیسم تشکیلاتی بود که اساس آن بر کشاورزی قرار داشت; سلطنت در اروپای باختری تشکیلاتی بود که نقطه اعتلای فئودالیسم به شمار میرفت و با اقتصاد مالک و زمین پیوستگی داشت. در انگلستان دو تکامل اقتصادی باعث قطع این پیوستگی شدند. یکی تکامل طبقه متوسط و بدون لقب بود که میان اعیان دارای لقب و خرده مالکان به وجود آمدند. این طبقه از اقدامات پادشاه، دربار، و قوانین مملکت، که بر طبق سنن قرون وسطی بود، اظهار نارضایتی میکرد، و کرسیهایی در مجلس عوام میخرید یا به تصرف در میآورد; اما خواهان حکومتی بود که تابع پارلمنت باشد و این پارلمنت نیز نظریات آن طبقه را اجرا کند. تکامل دیگر عبارت از افزایش ثروت گروه بورژوا(بانکداران، بازرگانان، صاحبان صنایع، وکلای دادگستری، و پزشکان) بود. تقاضای این طبقه مبنی بر داشتن نماینده در پارلمنت با قدرت اقتصادی آن تناسب داشت. این عوامل انقلابی دارای علایق مشترکی نبودند و فقط جهت جلوگیری از اقدامات مالکان نسبدار، درباریان متفرعن، و پادشاهی که وجود اشراف موروثی را برای نظم اقتصادی و سیاسی کشور لازم میدانست با یکدیگر همکاری میکردند.
اقتصاد انگلستان سال به سال نقطه اتکا و اساس خود را از زمین غیر منقول به پول و دارایی منقول تغییر میداد.
پیش از سال 1540، یک کارخانه برنج [فلز] به 300 دلار (بر حسب پول امریکا1958); و در 1620 به125,000 دلار سرمایهگذاری احتیاج داشت. تا سال 1650، سرمایه های زیادی به کار رفته و باعث ایجاد کارخانه های زاج سفید در یورکشر، کارخانه های کاغذسازی در دارتفورد، کارخانه های توپریزی در برندلی، و حفر معادن عمیق جهت ذغالسنگ، مس، قلع، آهن، و سرب شده بود. در سال 1550 فقط از تعداد محدودی
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 218
از معادن انگلستان بیش از 300تن در سال استخراج میکردند; در سال 1640 از چند معدن هرکدام بیش از 20,000 تن استخراج میشد. صنعتگرانی که با فلز سروکار داشتند به استخراج فلزات و صنایع فلز کاری متکی بودند که در دست سرمایهداران بود. تشکیلات نساجی موادی را که به کارگاه هایی میسپرد که بیش از 500 تا1000 کارگر داشتند. همچنین به بافندگان و دوزندگانی که در هزاران خانه در شهرها و روستاها پراکنده

بودند سفارشهایی میداد. کشاورزی نیز از اقدامات سرمایهداران در مورد تبدیل و تولید برکنار نماند: سرمایهداران اراضی وسیعی را میخریدند و دور آنها را چینهکشی میکردند تا برای مردم شهرها گوشت، و برای کارخانه های داخلی و خارجی پشم تهیه کنند. بین سالهای 1610 و 1640 تجارت خارجی انگلستان ده برابر شد.
در تاریخ انگلستان سابقه نداشت که شکاف میان غنی و فقیر تا این اندازه عمیق شده باشد. "طی نیمه اول قرن هفدهم، مزد کارگران به آخرین درجه تنزل یافت، زیرا در اثنای آنکه بهای مواد غذایی رو به افزایش بود، دستمزد رو به نقصان داشت." اگر 100 را پایه قرار دهیم، در حدود سال 1380 دستمزد واقعی نجاران در انگلستان 300، در سال 1480 برابر با 370، در عصر الیزابت 200، و در عصر چارلز اول 120 بود، یعنی به کمترین حد ظرف چهارصد سال رسید. در سال 1634 بیکاری به اندازهای شدید بود که چارلز دستور تخریب یک کارخانه ماشین چوببری را، که بتازگی احداث شده بود، صادر کرد، زیرا ایجاد این کارخانه باعث طرد عده زیادی ارهکش میشد. جنگ با فرانسه موجب افزایش مالیات، جنگ در فرانسه باعث خرابی تجارت خارجی، و محصول بد در سالهای 1329-1630 سبب بالا رفتن قیمتها تا حد دوره قحطی شد، و در سالهای 1629-1632 و1638 اقتصاد، ضمن گسترش خود، بحرانهایی به وجود آورد. همه این عوامل به اضافه کشمکش مذهبی، بسیاری از خانواده های انگلیسی را به امریکا راندند و انگلستان را در جنگی داخلی که قیافه و سرنوشت آن ملت را تغییر میداد غوطهور ساختند.
جنگ طبقاتی نیز به صورت جنگ محلی و مبارزه برسر اصول اخلاقی در آمد. نواحی شمالی انگلستان برای کشاورزی مناسب بودند و اکثر ساکنان آن پنهانی از مذهب کاتولیک پیروی میکردند; لندن و نواحی جنوبی بیشتر صنعتی و پروتستان بودند. طبقه جدید پیشهور، ضمن آنکه به انحصارات خود و حقوق گمرکی که حافظ منافع آن بود دلبستگی داشت، خواهان اقتصاد آزادی بود که در آن دستمزدها و قیمتها با عرضه شدن کار و کالا تعیین شود، هیچگونه نظارت فئودالی یا دولتی بر تولید و توزیع و سود و دارایی در میان نباشد، و مرابحه و اقدامات بازرگانی و سرمایهگذاری مذموم و ناپسندیده به شمار نیایند. بارونها و کشاورزان آنان تابع تعهدات متقابل و مسئولیت دستهجمعی (مرسوم در دوره فئودالیسم). نظارت دولت بر دستمزدها و قیمتها، و منظم شدن شرایط استخدام و بهره برداری بودند.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 219
این عده، به انضمام طبقه متوسط و دولت، احساس میکردند که دارایی خودشان، در نتیجه تاثیر تورم پولی بر روی مطالبات و مالالاجاره ها یا

مالیاتها، در معرض خطر قرار گرفته است. از این لحاظ، به آن عده از وکلای دادگستری که در اداره امور سهم مهمی داشتند، و به بازرگانانی که بر شهرها مسلط بودند، به چشم حقارت مینگریستند و از قدرت بازرگانان لندن، که سیصد هزار جمعیت در مقابل پنج میلیون جمعیت انگلستان داشتند و قادر به تشکیل یک ارتش و ایجاد یک انقلاب بودند، میترسیدند.

پادشاه جدید، که طبق سنن فئودال و قوانین اجتماعی انگلستان پرورش یافته و در میان بازرگانان و پیرایشگران لندن خود را گم کرده بود، در نتیجه تنوع و شدت عقاید مذهبی، بسیار ناراحت شد. حق داوری انفرادی، که هر دینی تا زمان نیل به قدرت طرفدار آن بود، به انضمام اشاعه کتاب مقدس، باعث تنوع مذاهب شد. در یک رساله از بیست و نه فرقه، و در رساله دیگر از صدوهشتاد فرقه مذهبی یاد شده است. گذشته از اختلافات موجود میان پروتستانها و کاتولیکها، اختلاف شدیدی نیز میان پروتستانها، که به انگلیکانها و پرسبیترها و پیرایشگران تقسیم شده بودند، وجود داشت. از طرف دیگر، پیرایشگران به فرقه استقلالیان (که در فکر تاسیس حکومتی جمهوری بودند)، فرقه کویکرز (که با جنگ و شورش و سوگند خوران مخالفت میورزیدند)، اصحاب سلطنت پنجم1(که منتظر ظهور عیسی برای حکومت کردن در روی زمین بودند)، طرفداران عقیده آنتینومیانیسم2 (که عقیده داشتند برگزیدگان خداوند تابع قوانین بشری نیستند)، و عدهای دیگر تقسیم شده بودند. یکی از اعضای پارلمنت شکایت میکرد که صنعتگران منبرهایی برپا کردهاند و مذهب خود را با حرارت تبلیغ میکنند، و بسیاری از آنها خواستهای اقتصادی یا سیاسی خود را در لفاف کتاب مقدس پنهان میدارند. غیر از این فرقه ها، آناباتیستها بودند که فقط اشخاص بالغ را تعمید میدادند، و باتیستها بودند که از انفصالیون جدا شدند (1606) و به دو گروه باتیستهای عمومی و باتیستهای خصوصی تقسیم شدند (1632); گروه اول اصل تقدیر طبق گفته کالون را رد میکرد، و گروه دوم به آن اعتقاد داشت.

---

1. فرقه دینی مسیحی که در انقلاب پیرایشگری انگلستان پیدا شد، و پیروان آن معتقد بودند که در راس هزار سال، مسیح دوباره ظاهر خواهد شد و پنجمین سلطنت جهان را (چهار سلطنت جهانی قدیمیتر: آشور، ایران، یونان، و روم) تاسیس خواهد کرد. م.

2. در مسیحیت، عقیده به اینکه چون مسیحیان توسط مسیح نجات یافته و با ایمان برائت حاصل کردهاند، نیازی به پیروی از قوانین اخلاقی و خاصه قوانین "عهد عتیق" ندارند. م.

تکثیر فرقه ها و مباحثات پرحرارت آنان باعث شد که اقلیت کوچکی نسبت به همه اشکال مسیحیت تردید کند.

اسقف فاذربی متاثر بود از اینکه کتب مقدس مفهوم خود را از دست

دادهاند و فقط به شیوهای که شایسته جاهلان و دیوانگان است تعلیم میشوند. جیمز کرنفرد کشیش میگفت (1646) که گروه زیادی یا به شکاکیت یا الحاد گرویدهاند، یا به هیچ چیز اعتقاد ندارند. در جزوهای تحت عنوان درهای جهنم گشوده شده: فهرستی از اشتباهات، بدعتها، و کفرهای رو به گسترش این زمان نوشته شده بود که آیا کتاب مقدس متن درست و غیر جعلی است یا اینکه به دست بشر ساخته شده است، و آیا میتواند خدایی حقیقی را به ما بنمایاند طبق عقیده کفرآمیز دیگری، "خرد درست عبارت از فرمانروایی ایمان است و ما باید به کتب مقدس، اصول تثلیث، تجسم خدا به صورت انسان، و مسئله قیامت، تا آنجا که با خرد سازگار باشد، ایمان داشته باشیم." عده زیادی از شکاکان، به قیامت و الوهیت عیسی معتقد نبودند. عده روزافزونی از متفکران، که به نام خداپرستان موسوم شده بودند، درصدد برآمدند که میان شکاکیت و مذهب راهی بیابند و پیشنهاد کردند که مسیحیت محدود به اعتقاد به خدا و خلود روح باشد. ادوارد لرد هربرت آوچربری، با نوشتن رساله جالبی در باره حقیقت، سعی کرد که به پیشنهاد خداپرستان جنبهای فلسفی بدهد (1624). هربرت میگفت که حقیقت ربطی به کتاب مقدس ندارد، کلیسا یا هیچگونه مرجع دیگری نمیتواند آن را به مردم اعطا کند، و بهترین گواه حقیقت موافقت همگانی است. بنابراین، بهترین مذهبها به جای آنکه مذهبی الهامی باشد، مذهب "طبیعی" است و باید به اصولی که به طورکلی مورد قبول مذاهب مختلف باشند محدود شود. همچنین میگفت که در جهان "موجودی عالی" وجود دارد که باید او را با پیروی از تقوا پرستید، و در این دنیا یا بعد از آن رفتار خوب پاداش نیک، و رفتار بد پاداش بد مییابد. طبق عقیده اوبری، هنگامی که کلیسا حاضر نشد آخرین مراسم را در باره هربرت مجری دارد، وی "بآرامی" درگذشت.

پارلمنت از مذهب کاتولیک بیشتر نگران بود تا از بدعتگذاری. در سال 1634، کاتولیکهای انگلستان احتمالا یک ربع جمعیت را تشکیل میدادند، و علیرغم قوانین و مخاطرات زیاد، در حدود 335 کشیش یسوعی نیز در آن کشور میزیستند. اعیان متنفذ آیین دیرین را قبول داشتند. جورج کالورت (لرد بالتیمور) در سال 1625 تغییر دین خود را اعلام داشت، و در سال 1632 چارلز فرمانی به او داد تا مستعمرهای را که بعدا به نام مریلند موسوم شد تاسیس کند. هانریتا ماریا، ملکه کاتولیک، ماموری مخفی به رم فرستاد تا کلاه کاردینالی را برای یکی از اتباع انگلستان به دست آورد. پادشاه انگلیکان حاضر شد که به یک اسقف کاتولیک اجازه اقامت در انگلستان بدهد، به شرط آنکه پاپ اوربانوس هشتم با نقشه چارلز در مورد یک ازدواج سیاسی موافقت کند (1634)، ولی پاپ این پیشنهاد را نپذیرفت. کاتولیکها خواهان رواداری مذهبی بودند، ولی پارلمنت، که تعصب

کاتولیکها، کشتار سن بارتلمی، و توطئه باروت را از یاد نبرده بود و نمیخواست که در باره اراضی پروتستانها، که زمانی در تصرف کاتولیکها بود، تحقیقاتی کند، برعکس، اجرای کامل قوانین ضد کاتولیکی را خواستار شد.
در این هنگام تمایلاتی علیه پاپ، مخصوصا در میان طبقه متوسط، پیدا شد و این گروه مخالفت خود را با ورود کشیشان کاتولیک و دلبستگی روزافزون طرفداران کلیسای رسمی به آیین کاتولیک ابراز داشتند.
کلیسای رسمی از حمایت کامل دولت برخوردار بود. آیین انگلیکان قانونا اجباری بود و حتی "مواد سیونه گانه" به صورت قوانین مملکتی در آمد (1628). اسقفهای کلیسای انگلیکان ادعا میکردند که از طرف یکی از حواریون منصوب شدهاند، و حرف پیروان مسلک پرسبیتری و پیرایشگر، که میگفتند غیر از اسقفها کسانی دیگر نیز میتوانند اشخاصی را به مقام کشیشی برسانند، مورد قبول آنان نبود. بسیاری از کشیشان کلیسای انگلیکان در این عهد افرادی عالم و با حسن نیت بودند. جیمز آشر، اسقف اعظم آرما، با وجود محاسبه مشهورش که طبق آن میگفت خداوند جهان را در 22 اکتبر 4004 قبل از میلاد آفریده است عالمی واقعی بود. این اشتباه تاریخی در چاپهایی که از متن مجاز کتاب مقدس به عمل آمد، به صورت غیر رسمی مورد قبول واقع شد. جان هیلز، که کشیش مخصوص سفارت انگلستان در هلند بود، درباره تردید، خرد، و رواداری چنین میگفت: تنها دو راه است که ما را به سوی علم رهبری میکند: یکی تجربه و دیگری استدلال منطقی ... کسانی که نزد شما میآیند و به شما میگویند که چه چیزی را باور کنید، چه کاری را انجام دهید، و علت آن را نمیگویند، پزشک نیستند، بلکه زالو هستند ... . قدرت واقعی خرد در دیرباوری است ... . آنچه به سبب قدیمی بودن در نظرما محترم است در ابتدا چه بوده است آیا غلط بوده است: گذشت روزگار نمیتواند آن را اصلاح کند. عامل وقت ارزشی ندارد ... . نفس متمرد ماست که میخواهد همگی مثل خود ما فکر کنند، و همین امر است که باعث ناراحتی کلیسا شده است، نه تنوع عقاید. هرگاه بر اثر اختلاف عقیده خود به یکدیگر دشنام نمیدادیم، میتوانستیم قلبا با هم متحد شویم ... . مسیحی واقعی دارای دو صفت است: ایمانی حقیقی و رفتاری شرافتمندانه. اگر چه صفت اول برازندهتر است و ما را مسیحی معرفی میکند، صفت دوم سرانجام نتیجه بهتری خواهد داشت ... . هیچ مردی نیست، خواه کافر و خواه بتپرست، که دامن ترحم مسیحیت به او نرسد.
بعضی از "بتپرستان" در برابر جوانمردی هیلز عکسالعملی نشان ندادند. یکی از یسوعیها، با نام مستعار ادوارد نات، رسالهای تحت عنوان اشتباهات

در خیرات نوشت و در آن ادعا کرد که، قطع نظر از تصادفات، هیچ پروتستانی رستگار نخواهد شد. ولی ویلیام چیلینگورث در رسالهای تحت عنوان مذهب پروتستانها راه مطمئنی به سوی رستگاری است، که رساله مهم مذهبی آن عصر به شمار میرفت. خلاف آن عقیده را به محکومان وعده میداد. این شخص با هر دو فرقه آشنایی داشت; به مذهب کاتولیک گرویده و به مسلک پروتستان در

آمده بود، و هنوز هم قسمتی از عقاید کهن را میپذیرفت; طبق گفته کلرندن، "وی چنان به شک و تردید عادت کرده بود که بتدریج به چیزی اطمینان نداشت و نسبت به عمیقترین اسرار مذهبی تردید نشان میداد."
یکی از فصیحترین سخنگویان این کشیشان آیین انگلیکان در عصر چارلز جرمی تیلر بود. موعظه های او، که بهتر از مواعظ بوسوئه به شمار میروند، هنوز قابل خواندنند; حتی یکی از فرانسویان بر اثر آنها به هیجان درآمده است. تیلر از طرفداران سرسخت چارلز اول و از پیشنمازهای ارتش او بود. هنگامی که فرقه های پرسبیتری و پیرایشگر در پارلمنت اکثریت داشتند و متعصبانه به طرفداران متعصب کلیسای انگلیکان میتاختند، تیلر کتابی تحت عنوان آزادی پیشگویی منتشر ساخت که در آن طرفین را با کمرویی به راه اعتدال و رواداری فراخواند. وی گفت که هر فرد مسیحی که اعتقادنامه حواریون را قبول کند، باید از طرف کلیسا به محبت پذیرفته شود; و باید کاتولیکها را آزاد گذاشت، مگر اینکه بخواهند تسلط پاپ را بر انگلستان و پادشاهان ثابت کنند.
تیلر در جنگ داخلی انگلستان توسط حزب پارلمنت دستگیر و زندانی شد، ولی پس از روی کار آمدن چارلز دوم به مقام اسقفی رسید و شوق و ذوق او برای رواداری مذهبی فرو نشست.
نفوذ روزافزون مذهب کاتولیک در وجود مرد متنفذی که تابع کلیسای انگلیکان بود ظاهر شد. این مرد، که ویلیام لاد نام داشت و دارای عقاید و اراده مخصوصی بود، میخواست یا فرمانروایی کند یا بمیرد. گذشته از این، بسیار پرهیزکار، سختگیر، و تغییرناپذیر بود. وی مانند کشیشی واقعی این موضوع را بدیهی میپنداشت که وجود مذهب واحد برای ایجاد یک حکومت موفق لازم است، و یک سلسله تشریفات پیچیده برای یک مذهب موثر و آرامکننده ضروری است. لاد، علیرغم میل فرقه های پرسبیتری و پیرایشگر، پیشنهاد کرد که هنر را دوباره به خدمت کلیسا بگمارند; محراب، سکوی وعظ، و ظرف تعمید را بیارایند; صلیب را به مراسم کلیسایی بیفزایند; و جامه سفید و گشاد را دوباره بر تن کشیشان بپوشانند. یکی از اقدامات او که باعث رنجش عده زیادی شد این بود که فرمان داد میز مخصوص تناول عشای ربانی را، که سابقا وسط صدر کلیسا قرار داشت و

تا مدتی به منزله جای کلاه محسوب میشد، در پشت نردهای در منتهیالیه شرقی کلیسا بگذارند.
بیشتر این تغییرات، تجدید آداب و قوانین عصر الیزابت بود، ولی در نظر پیرایشگران، که سادگی را دوست میداشتند، به مثابه بازگشت به مذهب کاتولیک و تجدید اختلاف میان کشیش و مردم بود. ظاهرا لاد احساس میکرد که کلیسای کاتولیک حق دارد مذهب را با مراسم، و کشیش را با هالهای از تقدس محاط کند. کلیسای رم با نظریات او موافق بود، و حاضر شد یک کلاه کاردینالی

برای او بفرستد. لاد این عطا را مودبانه رد کرد، ولی پیشنهاد کلیسای رم باعث تایید انتقادات پیرایشگران شد. چارلز به او عنوان اسقف اعظم کنتربری داد (1623) و او را به عضویت خزانهداری منصوب کرد. سر اسقف دیگری نیز به عنوان لرد چانسلر در اسکاتلند تعیین شد. مردم شکایت میکردند که روحانیان دوباره، مانند دوره تفوق کلیسا در قرون وسطی، قدرت را به دست آوردهاند.
زعیم مذهبی تازه انگلستان در قصر خود در لمبث تصمیم گرفت که آداب مذهبی و اخلاق انگلیسیها را تغییر دهد. ولی با گرفتن جریمه های سنگین از زناکاران، صدها دشمن برای خود تراشید. وی این جریمه ها را توسط "دادگاه هیئت عالی" (یک هیئت دادرسی که به فرمان الیزابت تشکیل یافته بود، و در این هنگام بیشتر اعضای آن از روحانیان بودند) اخذ میکرد; و وجوه آن را، علیرغم میل جریمهشدگان، به مصرف تعمیر کلیسای جامع سینت پول و طرد وکیلان، خردهفروشان، و یاوهگویان از صحن آن میرسانید. کشیشانی که مراسم مذهبی جدید را نمیپذیرفتند، از عواید کلیسایی محروم میشدند، و نویسندگان و سخنگویانی که پیوسته از آن مراسم انتقاد میکردند و اصول مسیحیت را مورد تردید قرار میدادند یا از تشکیلات اسقفی جدید انتقاد میکردند، تکفیر میشدند، یا در غل و زنجیر میماندند، یا گوشهای خود را از دست میدادند.
برای آنکه بتوانیم سرنوشت لاد را درک کنیم، باید سبعیت مجازاتهای حکومت او را در نظر بیاوریم. در سال 1628، به تحریک او، یک کشیش پیرایشگر موسوم به الگزاندر لیتن را به "تالار ستاره" آوردند و او را به نوشتن کتابی که حکومت اسقفها را شیطانی و مخالف عیسویت میدانست متهم کردند. سپس او را در غل و زنجیر نهادند، و مدت پانزده روز در حبس مجرد، و در اطاقی که "پر از موش صحرایی و موش معمولی و در معرض برف و باران بود نگاه داشتند." موهای سرش ریخت و پوست بدنش کنده شد. آنگاه او را به چوبی بستند و با طناب ضخیمی سیوشش ضربه بر پشت عریانش نواختند و در ماه سرد نوامبر مدت دو ساعت او را در ملا

عام در پیلوری نهادند. گذشته از این، صورتش را داغ کردند، دماغش را شکافتند. گوشهایش را بریدند، و او را به حبس ابد محکوم کردند. در سال 1633 لودویک بویر به لاد تهمت زده بود که قلبا کاتولیک است، و به همین مناسبت او را جریمه، داغ، و ناقص عضو کردند و به حبس ابد محکوم ساختند.
ویلیام پرین، که از فتنهجویان پیرایشگر بود، در کتابی تحت عنوان اخبار اپیسویچ اسقفهای لاد را خادم پاپ و شیطان نامیده و اسقفها را مستحق چوبه دار دانسته بود. این بود که گونه های او را داغ کردند، گوشهایش را بریدند، و او را به زندان افکندند، تا آنکه پارلمنت طویل او را رها ساخت (1640). زنی که اصرار ورزیده بود که یکشنبه به عنوان روز استراحت محسوب شود، مدت یازده سال را در زندان گذرانید.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 224
دشمنان عمده لاد، یعنی پیرایشگران، با او در عدم رواداری و سختگیری مذهبی موافق بودند، و چنین میپنداشتند که این نظریه نتیجه منطقی اصلالاهی عیسویت و کتب مقدس است، و هرکه با چنین مذهبی مخالفت کند یا جانی است یا احمق، و جامعه باید از محکومیتهایی که از تعلیمات او ناشی خواهد شد حفظ شود. فرقه پرسبیتری از پارلمنت مصرا درخواست کرد که قوانینی وضع کند که به موجب آن هرکس عقاید کاتولیکها، پیروان آیین آرمینیوس،1 باتیستها، یا کویکرز را تبلیغ کند به حبس ابد محکوم شده، و هرکس که اصول تثلیث یا تجسم خدا به صورت انسان را رد کند اعدام شود. اما طرفداران کرامول میگفتند که نسبت به همه کسانی که اصول مسیحیت را میپذیرند باید رواداری کرد، ولی کاتولیکها، پیروان مذهب اونیتاریانیسم، و مدافعان اسقفها را از این عده مستثنا میدانستند.
درمیان پیرایشگران به اندازهای فرقه های مختلف وجود داشت که شمارش آنها دشوار است. بسیاری از آنها صد درصد از مذهب کالون و از آزادی فرد در سیاست پیروی میکردند و معتقد بودند افراد باید بدون نظارت اسقفها امور خود را اداره کنند، و مذهب باید بدون تشریفات و موافق با تساوی افراد در امور مدنی، سیاسی، غیرنظامی، و فارغ از مزاحمت هنرهای مذهبی باشد. این عده با فرقه پرسبیتری در علومالاهی موافق بودند، ولی دادگاه های روحانی را که کشیش و غیر کشیش در آن عضویت داشتند، و به عقیده آنها دارای قدرت اسقفی میشدند، رد میکردند. گذشته از این، طرفدار تفسیر لفظی کتاب مقدس بودند، و ادعای خرد را در داوری حقایق منزله نمیپذیرفتند. به کتاب عهد عتیق مانند عهد جدید احترام میگذاشتند. مانند یهودیها خود را قومی برگزیده میدانستند، و به کودکان خود نامهای بزرگان و قهرمانان تورات را میدادند. خدا را یهوهای خشمناک میشمردند و، طبق عقیده کالون، میگفتند که بیشتر مردم

“فرزندان خشمند” و پیش از تولد، به فرمان مستبدانه خدای بیرحم، برای همیشه محکوم به سوختن در آتش جهنم; تنها عده معدودی نه بر اثر کارهای نیک، بلکه در نتیجه لطف خداوند و طبق دلخواه او انتخاب میشوند. گروهی از آنان چنین میپنداشتند که با خداوند سخن میگویند و گروهی دیگر که خود را محکوم میشمردند در کوچه ها گردش میکردند و در انتظار عذابهای ابدی مینالیدند. به نظر میرسید که رعد خداوند همیشه برفراز سر مردم غرش میکند.
در رعب و وحشتی که انگلیسیها شخصا بر خود مستولی کرده بودند، “انگلستان شادکام” تقریبا از میان رفت.
اومانیسم رنسانس و ناتورالیسم پرشور انگلیسیها در عصر الیزابت جای خود را به احساس گناه و ترس از انتقام خداوند، که بیشتر لذات را فریبهای شیطان
---
1. طرفداران آرمینیوس، دانشمند پروتستان هلندی، که از عقاید کالون انتقاد میکرد و اظهار میداشت که بر اثر لطف خداوند هر کس میتواند نجات یابد. م.

و مخالف میل خود میدانست، داد. بیمی که سابقا رهبانان از هوای نفسانی داشتند بازگشت و به عدهای بیشتر از سابق سرایت کرد. پرین هرگونه روبوسی را “ناشی از هرزگی”، و هر گونه رقص زن و مرد را “شهوتانگیز” میدانست. در نظر بسیاری از پیرایشگران موسیقی، جام شیشه های رنگی، تصاویر مذهبی، ردای کتانی و سفیدکشیشان، و وجود کشیشان تدهین شده به منزله موانعی در راه ارتباط مستقیم بشر با خدا به شمار میرفتند. پیرایشگران کتاب مقدس را با دقتی آمیخته به احترام میخواندند و جمله های آن را تقریبا در هر مطلبی و در هر عبارتی به کار میبردند. بعضی از متعصبان متنهای کتاب مقدس را روی جامه های خود قلابدوزی میکردند، و آنها که پرهیزکارتر بودند کلمات “حقیقت”، “بلی” و “در حقیقت” را برای نشان دادن صداقت خود استعمال میکردند. پیرایشگران متعصب به کار بردن لوازم آرایش را منع میکردند و آرایش موی سر را ناشی از بلهوسی میدانستند; و چون موی سر خود را کوتاه نگاه میداشتند، به “راوندهدز” (گردسران) ملقب شدند. این عده تماشاخانه ها را فضاحتبار میدانستند (درواقع همین طور هم بود)، آزار رساندن به خرس و گاو را وحشیگری میشمردند، و اخلاق درباریان را کفرآمیز میدانستند. همچنین شادی کردن در جشنها، به صدا در آوردن زنگها، گرد آمدن به دور “ستون رقص”،1 نوشیدن به سلامتی اشخاص، و ورقبازی را محکوم میکردند. گذشته از این، هرگونه بازی را در روز یکشنبه ممنوع ساختند. آن

روز را به عبادت خدا تخصیص دادند، و قرار شد که به نام "سبت" موسوم شود. هنگامی که چارلز اول و لاد یکی از فرمانهای جیمز اول را تجدید کردند، و اعلامیهای موسوم به "اعلامیه ورزشها" منتشر ساختند، و بازیهای روز یکشنبه را پس از دعا و نماز یکشنبه آزاد کردند، پیرایشگران، که میلتن نیز جزو آنها بود، لب به اعتراض گشودند (1633). پیرایشگران جشن تولید مسیح را نیز کاری عبث میدانستند و از اینکه مردم در این هنگام به رقص و پایکوبی میپرداختند سخت متاسف بودند، همچنین بسیاری از مراسم جشن تولد مسیح را حقا منسوب به بتپرستان میدانستند و میگفتند که عید میلاد مسیح باید مخصوص روزهگیری و کفاره دادن باشد، و در سال 1644 پارلمنت را بر آن داشتند که این نظریه را تایید کند.
همان گونه که پروتستانها بیش از کاتولیکها به وعظ اهمیت میدادند، پیرایشگران نیز در مهم شمردن آن از پروتستانها پیش افتادند. همگی مشتاق شنیدن موعظه بودند. شهردار ناریچ برای شنیدن موعظه بیشتری به لندن میرفت; یکی از پارچه فروشان، به سبب آنکه در کلیسای صنفی او فقط یک بار مجلس وعظ در روزهای یکشنبه برپا میشد، به عنوان
---
1. تیری که آنها را با رنگها و گلهای گوناگون میآراستند و در روز اول ماه مه در میدانی برپا میداشتند و گرد آن میرقصیدند. م.

اعتراض از آن کناره گرفت. "واعظان" مخصوص برای رفع این احتیاج به وجود آمدند، و آنها عبارت از کسانی بودند که از طرف خود بخش استخدام میشدند تا در روزهای یکشنبه، علاوه بر موعظه معمولی کشیش، وعظی بکنند. بسیاری از واعظان پیرایشگر کار خود را جدی تلقی میکردند و شنوندگان را با توصیف جهنم میلرزاندند. بعضی از آنان علنا نام گناهکاران را بر زبان میآوردند; یکی از ایشان مستها را در میان حاضران با اشاره دست نشان میداد و روزی که از زنان روسپی سخن میگفت، زن یکی از محترمان بخش را به عنوان نمونه ذکر کرد. واعظ دیگری به شنوندگان خود میگفت که اگر زنا، سوگند خوردن، فریب دادن، و نقض مراسم روز یکشنبه مردم را به بهشت برساند، در آن صورت تمام ساکنان آن بخش رستگار خواهند شد. کشیشان پیرایشگر وظیفه خود میدانستند که نوع رفتار، لباس، مطالعه، و تفریح مردم را تعیین یا تحریم کنند. گذشته از این، دست کشیدن از کار در روزهای تعطیل را، که طبق مراسم بتپرستان یا کاتولیکها برقرار شده بود، ممنوع میشمردند و بدین ترتیب پنجاه روز غیر تعطیل به ایام افزودند. پیرایشگران همگی را به رعایت اصول اخلاقی فرا میخواندند، و مردم را به تلقین شجاعت، اعتماد به نفس، احتیاط، اقتصاد، و کار ترغیب میکردند.

این اصول اخلاقی موافق ذوق طبقه متوسط بود، زیرا کارگران ساعی به وجود میآورد و اقدامات تجاری و مالکیت خصوصی را از لحاظ مذهبی مشروع میساخت. بدین ترتیب، فقر گناه محسوب میشد، نه ثروت، و تهیدستی را حاکی از فقدان شخصیت و محرومیت از لطف خداوندی میدانستند.
پیرایشگران از لحاظ سیاسی مایل به داشتن نوعی حکومت دموکراتیک و تسلط روحانیان بودند که در آن هیچ گونه فرقی، جز امتیازات اخلاقی و مذهبی، در میان مردم نباشد، هیچ فرمانروایی جز مسیح، و هیچ قانونی جز کلمه خداوند وجود نداشته باشد. همچنین آنان با مالیاتهای سنگینی که برای حمایت از کلیسای انگلیکان گرفته میشد مخالف بودند. پیشهورانی که تابع آیین پیرایشگری بودند چنین احساس میکردند که آن دستگاه عالی و پرخرج آنها را میدوشد; و طبق گفته یکی از رساله نویسان، "تجارت ملت در این خلیج اسقفی فرو میرود." پیرایشگران اگر چه از ثروت دفاع میکردند، مخالف تجملات بیهوده اشراف بودند. همان گونه که در اعصار بعد به آزادی زیاد اهمیت داده شد، پیرایشگران رعایت اصول اخلاقی را به حد افراط رساندند; و شاید بتوان گفت قوانین غیر انسانی آنها برای اصلاح اخلاقیات انگلیسیها در عصر الیزابت لازم و ضروری بود. این عده بعضی از با ارادهترین افراد تاریخ را به وجود آوردند، مانند کرامول، میلتن، و کسانی که سرزمین وحشی امریکا را فتح کردند. همچنین حکومت پارلمانی و محاکمه به وسیله هیئت منصفه را برای ما به یادگار گذاشتند. قسمتی از سنگینی و متانت انگلیسیها، ثبات خانواده های آنها، و درستی زندگی رسمی بریتانیا مرهون زحمات پیرایشگران است. و این کار عبث نبوده است.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 227

III- پیرایشگران و تئاتر

نخستین پیروزی پیرایشگران در مبارزه آنان علیه تئاتر بود. همه ویژگیهایی که پیرایشگران را شهره ساخته بودند عقاید مذهبی آنان در مورد "برگزیدگان" و "محکومان"، اصول اخلاقی شدید آنها، و رفتار موقر و کلام انجیل مانندشان به طرزی زشت و با تصاویر مسخرهآمیز و نابخشودنی روی صحنه مورد استهزا قرار گرفته بودند; در سال 1629 جنایتی که بدتر از همه بود روی داد: یک زن بازیگر فرانسوی جرئت کرد که به جای پسری نقش زنانه در تئاتر فرایارهای سیاهبازی کند. تماشاگران بارانی از سیب و تخممرغ گندیده بر سرش باریدند.
ممکن بود درامنویسان تازه فرقه پیرایشگران را تشکیل دهند، زیرا گر چه گاهگاهی برای ارضای خاطر تماشاگران طبقه پایین شوخیهای زشت و زننده میکردند، رویهمرفته افراد با تربیتی بودند. فیلیپ مسینجر در نمایشنامه خود تحت عنوان طریقه جدیدی برای پرداخت قروض قدیم به عفت و فضیلت نتاخت، بلکه به حرص و طمع انحصار کنندگان حمله برد; در این نمایشنامه اشعار عالی، بذلهگویی شیرین، و صنایع بدیعی زیبا وجود نداشت، ولی نشان میداد که چگونه غاصب بیوجدان سرانجام به دادگاه کشانده میشود، و هر پنج پرده بیآنکه در آنها سخنی از زنان روسپی به میان بیاید، به پایان رسید. جان فورد، برای جلب تماشاگران، نمایشنامهای تحت عنوان افسوس که او فاحشه است نوشت، ولی این اثر و نمایشنامه قلب شکسته هر دو دارای لحن ملایم و موقرانه بودند; و اگر تماشاگران جدید طاقت دیدن قتل عامهای آخر داستان را داشتند، شاید آن نمایشنامه ها هنوز روی صحنه میآمدند.
هنگامی که ویلیام پرین، سردسته بیباک پیرایشگران، کتاب خود را با عنوان عذاب بازرگان به چاپخانه فرستاد، در حقیقت شدیدترین انتقاد خود را از تماشاخانه به عمل آوردند. پرین وکیل دادگستری بود و ادعایی در مورد بیطرفی نداشت; او صورت دعوایی در حدود هزار صفحه برای شاکی تنظیم کرد و با نقل مطالبی از کتاب مقدس و اولیای کلیسا و حتی از فیلسوفان مشرک، ثابت کرد که درام توسط شیطان ساخته شده و در آغاز برای ستایش او بوده است. همچنین نوشت که بیشتر نمایشنامه ها کفرآمیز و شرمآور و پر از بوس و کنارهای عاشقانه، حرکات بلهوسانه، و آهنگهای شهوتانگیزند; رقص شیطنتآمیز است و هر قدم آن شخص را به سوی جهنم رهبری میکند; و بیشتر بازیگران جانی، کافر، و خدانشناسند. گذشته از این وی عقیده داشت که تنها مدرسه شایسته "کلیسای خداوند است، و نه تماشاخانه ها; فقط تورات، انجیل، موعظه ها، و کتب مقدس به

درد خواندن عیسویان میخورند.” اگر آنان احتیاجی به تفریح داشته باشند،
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 228
از مشاهده مناظر متعددی از خورشید و ماه و سیارگان و ستارگان و هزارگونه مخلوق لذت خواهند برد. گوششان از نغمات مرغان نوازش خواهد یافت. ... و مشامشان از بوها و عطرهای بینظیر گیاهان و گلها و میوه ها معطر خواهد شد; همچنین از طعم خوش همه موجودات خوردنی محظوظ خواهند شد. ... از دیدن باغها، رودخانه ها، استخرها، و جنگلها حظی کامل خواهند یافت; گذشته از این، خداوند لذت دوستی، خویشاوندی، زناشویی، و داشتن فرزند و ملک و ثروت و همه مواهب خارجی دیگر را به آنان ارزانی داشته است.
این دلیلی عالمانه و رسا بود، ولی در آن کتاب همه زنان بازیگر روسپی نامیده شده بودند، در حالی که ملکه تنی چند از زنان بازیگر را از فرانسه وارد کرده بود و خود سرگرم تمرین برای شرکت در یک نقابازی درباری بود.
هانریتا ماریا از این سخنان رنجید، ولاد، پرین را به جرم انتقادی فتنهانگیز به دادگاه فرا خواند. پرین اظهار داشت که قصد هجو کردن ملکه را نداشته است، و به سبب زیادهروی در کتاب خود پوزش خواست. معالوصف، با خشونتی که پیرایشگران آن را مدتها به خاطر داشتند، پرین از وکالت دادگستری محروم و به پرداخت مبلغ نامقدور 5000 لیره (250000 دلار) و حبس ابد محکوم شد. آنگاه او را در پیلوری نهادند و هر دو گوشش را بریدند. وی در زندان کتاب اخبار ایپسویچ را نوشت (1636). و در آن روحانیان عالیمقام آیین انگلیکان را خائن و به منزله گرگان حریصی دانست، و توصیه کرد که روحانیان مذکور را به دار آویزند. دوباره او را در پیلوری نهادند و ته مانده گوشش را نیز بریدند. پرین بدین ترتیب محبوس ماند، تا آنکه توسط پارلمنت طویل در سال 1640 از زندان نجات یافت.
در سال 1642 پارلمنت همه تماشاخانه ها را بست. این عمل در واقع به منزله اقدام جنگی، و ظاهرا محدود به آن عصر “پر مصیبت” بود، ولی تا سال 1656 به قوت خود باقی ماند. وظیفه طولانی درام عصر الیزابت، در میان درامی که از همه درامهای انگلستان بزرگتر بود، به پایان رسید.

ر انگلستان لااقل دو نفر یافت میشدند که به این منظره پرجوش و خروش با آرامش خاطر مینگریستند. یکی از آنان به نام جان سلدن به اندازهای عالم بود که مردم میگفتند "آنچه سلدن نمیداند، هیچ کس نمیداند." وی، به عنوان عتیقهشناس، اسناد دولتی متعلق به دوره تسلط نورمانها را گرد آورد و مجموعهای به نام القاب اشرافی جمع کرد (1614); به عنوان خاورشناس، مطالعاتی درباره شرک انجام داد و به همین مناسبت در اروپا شهرت یافت; به عنوان حقوقدان، قانون خاخامی را تفسیر کرد و کتابی موسوم به تاریخ مالیات عشریه
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 229
نگاشت که در آن اصل الاهی مالیات عشریه را رد کرده بود; و به عنوان عضو پارلمنت، در متهم ساختن باکینگم و لاد و تدوین "درخواست حق" شرکت جست. وی دو بار به زندان افتاد. سلدن به عنوان نماینده طبقه عوام در مجمع وستمینستر شرکت کرد تا به قول خودش "جنگ خران را ببیند"، و از حضار خواست که در مباحثات مذهبی راه اعتدال در پیش گیرند. پس از مرگش، مکالمات وی، که توسط منشی او ثبت شده بود، به صورت اثری کلاسیک در آمد. در اینجا نمونهای از مطالب آن را نقل میکنم:
سخن از بدعت به میان آوردن بیهوده است، زیرا بشر نمیتواند غیر از آنچه میاندیشد فکر کند. در اعصار بدوی عقاید مختلفی وجود داشتند. هنگامی که پادشاهی یکی از آنها را میپذیرفت، بقیه بدعت به شمار میآمدند. ... هیچ کس به سبب معلومات خود داناتر نیست; ممکن است معلومات موادی به دست دهند که با آن کار کنیم، ولی هوش و فراست هنگام تولد بشر با او به دنیا میآید. مردان عاقل در ادوار خطرناک چیزی نمیگویند. روزی شیری از گوسفندی پرسید که آیا دهانش بو میدهد. گوسفند جواب مثبت داد، و شیر سر او را به جرم حماقت از تن جدا کرد. سپس گرگ را پیش خواند و همان سوال را پرسید. ولی گرگ پاسخ منفی داد. و شیر او را به تهمت چاپلوسی درهم درید. سرانجام روباه را صدا زد، و عقیده او را خواست، اما روباه گفت که به علت سرماخوردگی قادر به بوییدن نیست.
شخص اخیر سرتامس براون بود که به منزله همان روباه به شمار میرود. براون در سال 1605 در لندن به دنیا آمد و در مدرسه وینچستر و در آکسفرد، مونپلیه، پادوا، و لیدن تحصیل کرد; ÜřÄجا به فرا گرفتن هنر و علوم و تاریخ پردا‘Θ و به طبابت در نارپچ اکتفا کرد. وی برای انصراف از پزشکی عقاید خود را درباره همه چیز ابراز داشت، و نظریه های خود را درباره علومالاهی در کتابی تحت عنوان طب مذهبی در لفافه مطالب دیگر

با فصاحت بیان کرد، این کتاب از شاهکارهای نثر انگلیسی محسوب میشود. براون در این اثر مانند مونتنی مردی غریب و جالب توجه، پرتخیل، و متغیر به نظر میرسد و گویا مطالبی را که درباره دوستی مینویسد از مونتنی نقل میکند. وی شکاکیت خود را قربانی تابعیت خویش از کلیسای رسمی میسازد; ضمن اظهار علاقه به دانش و خرد، ایمان خود را نیز ظاهر میکند; در نوشته های خویش اشارات و مشتقات کلاسیک به کار میبرد; و صنعت و آهنگ کلمات را دوست میدارد و سبک را به منزله "داروی ضدعفونی علیه فساد" استعمال میکند.
براون در نتیجه تربیت خویش متمایل به شک و تردید بود. وی در طولانیترین اثر خود تحت عنوان واگیری عقاید غلط (1646) صدها عقیده غلط را که در اروپا متداول بودند شرح داد و از آنان انتقاد کرد. عقاید مذکور از این قرار بود: گوهر شبچراغ د(ا)شب روشنایی میدهد، فیل مفصل ندارد، عنقا از خاکستر خود دوباره زنده میشود، سمندر میتواند
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 230
در آتش زندگی کند، اونیکورنیس شاخ دارد، قو پیش از مرگ خود آواز میخواند، میوه ممنوع همان سیب است، قورباغه ادرار میکند و سم خود را بدین ترتیب میپاشد. اما او نیز مانند هر تمثالشکن دیگر دارای بتهایی بود. وی فرشته ها، جنها، کفبینی، و جادوگرها را قبول داشت; در سال 1664 در محکوم کردن دو زن جادوگر شرکت کرد، و آن دو زن اگر چه به بیگناهی خود سوگند میخوردند، به دار آویخته شدند.
براون علاقهای به زن نداشت و روابط جنسی را مسخره میکرد و میگفت:
من خود هیچگاه زن نگرفتهام، و تصمیم کسانی را که هرگز دوبار ازدواج نکردهاند میستایم. ... اگر ما نیز مثل درختان بی هیچگونه رابطه جنسی به وجود میآمدیم. یا اگر راهی یافت میشد که نسل بشر بدون طریقه بیارزش و عامیانه جفتگیری ادامه پیدا میکرد، من راضی و خشنود میشدم. ازدواج احمقانهترین عملی است که مرد عاقل در سراسر عمر خود انجام میدهد، و چون در مییابد که مرتکب چه کار عجیب و بیارزشی شده است، احساسات خاموش شده او به افسردگی شدیدی میگراید.
وی در مورد عنوان مطلبی که به کار میبرد متواضعانه خود را مسیحی میداند:
اما درباره مذهب خودم، اگر چه عواملی وجود دارند که مردم را به بیدینی من معتقد میسازند (مانند شایعات ننگآور درباره شغلم، سیر طبیعی مطالعاتم، بیاعتنایی من در رفتار و گفتارم نسبت به قضایای مذهبی که از هیچ آیینی به شدت دفاع نمیکنم و با حرارت و شدت معمول به دفاع از آیین مخالف نمیپردازم). با وجود این، جسارت میکنم که بدون غصب کردن عنوان مسیحیت خود را مسیحی بدانم. من این عنوان را صرفا مدیون

تعمید یا تحصیل یا محیط ولادت خود نمیدانم، بلکه در سالهای پختگی و سنجیدگی خویش آن را دیده و آزمودهام.
براون احساس میکند که نظم و شگفتیهای جهان حاکی از فکری یزدانی است و میگوید: "طبیعت مصنوع خداست." وی اعتراف میکند که عقاید بدعتآمیزی داشته است، و به شرحی که تورات درباره آفرینش جهان داده است تردید نشان میدهد; ولی در اینجا احساس میکند که باید مذهبی برقرار باشد تا بشر سرگردان و حیران به راه راست هدایت شود، و از بدعتگذاران مغرور، که خود را مصون از خطا میدانند و نظم اجتماعی را بر هم میزنند، انتقاد میکند. براون از حرفهای پیرایشگران خوشش نمیآمد. طی جنگ داخلی، نسبت به چارلز اول وفادار ماند، و چارلز دوم، به سبب زحماتش، بدو لقب اعطا کرد.
براون در اواخر عمر، در نتیجه کشف ظروفی محتوی استخوانهای پوسیده در نورفک، به فکر مرگ افتاد و افکار خود را به طور نامنظم در کتابی که از شاهکارهای نثر انگلیسی است تحت عنوان تدفین در ظروف1 انتشار داد (1658). وی مردهسوزی را بیهودهترین
---
1. مقصود ظروفی است به شکل گلدان که در روزگار باستان خاکستر مردم را در آنها میریختند. م.

روش برای برداشتن از زمین میداند و میگوید: "زندگی شعله محض است، و ما در نتیجه خورشید نامرئی که در وجودمان است زندگی میکنیم"; ولی با شتاب شرمآوری خاموش میشویم. همچنین میگوید: "نسلها میآیند و میگذرند، ولی بعضی از درختان باقی میماند، و خانواده های قدیمی به اندازه سه درخت بلوط عمر نمیکنند." شاید دنیا "در این غروب روزگار" به آخر عمر خود نزدیک میشود. برای آنکه از کوتاهی عمر افسرده نشویم، احتیاج به امید جاودان ماندن داریم; اینکه خود را جاویدان احساس کنیم تقویت روحی گرانبهایی است، ولی باعث تاسف است که ما از یادآوری مناظر جهنم میترسیم و راه عفاف در پیش میگیریم. خود بهشت هیچ گونه "خلا آسمانی" نیست، ولی "در داخل این دنیای محسوس"، به شرط راحتی خیال، آرامش وجود دارد. سپس از مرز بدعت بشتاب باز میگردد و کتاب طب مذهبی خود را با دعایی محجوبانه به پایان میرساند، و چنین میگوید:
]خدایا[به وجدانم آرامش عطا کن و مرا بر احساساتم مسلط ساز; کاری کن که ترا بپرستم و عاشق دوستانم شوم; در این صورت، به اندازهای خشنود خواهم بود که بر حال قیصر رحمت خواهم آورد. خداوندا، اینها خواستهای ناچیز معقولترین حس جاهطلبی من است، و تنها همینها را در

روی زمین مایه سعادت میپندارم; و اراده و مشیت تو را در اینجا بدون مانع و رادع میدانم. وجود من در اختیار توست; اراده تو، ولو به نابود کردن من تعلق گیرد، صورت تحقق به خود خواهد گرفت.

در این ضمن دستهای از شاعران کم اهمیت که هر یک از آنها معشوق اصلی کسی بود توانستند با اشعار عاشقانه و "پرهیزکاری خوشاهنگ" خویش، افراد مرفه را سرگرم کنند; و چون پادشاه آنان را دوست داشت و آنها نیز در همه جریانات از او ستایش میکردند، تاریخ آنان را به نام شاعران کولیر1 میخواند. یکی از آنان به اسم رابرت هر یک در شعر از بنجانسن پیروی میکرد و تا مدتی چنین میپنداشت که جام شراب باعث شاعری است; از این رو ساعتها به میگساری میپرداخت، و سپس برای کشیش شدن درس میخواند. همچنین چند بار عاشق شد و تعهد کرد که معشوقهبازی را بر ازدواج ترجیح دهد، و به دوشیزگان توصیه میکرد که ضمن آنکه "غنچه گل سرخ شکفته میشود; آن را بچینند." وی کورینا را

---

1. عنوانی بود که برای گروهی از شاعران دربار چارلز اول انگلستان قایل بودند. اشعار غنایی لطیف آنها در عشق و جوانی و زیبایی زودگذر، نمودار زندگی و فرهنگ طبقه اشراف انگلیسی در آن زمان است. در جنگ داخلی انگلستان، طرفداران چارلز اول به "کولیرها"، و طرفداران پارلمنت به "راوندهدز" (گردسران) معروف شدند. م.

بیشتر به این کار برمی انگیخت و میگفت:

شرم داشته باش و برخیز! بامداد خرم بر بالهای خویش خدا را در کمال قدرت نشان میدهد.

ببین که الاهه بامداد چگونه جامه های زیبای رنگین خود را، که بتازگی دوخته است، به هوا میافکند; ای حلزون خفته در بستر! برخیز و به گیاهان و درختانی که پولک شبنم بر آنها زدهاند بنگر. ...

بیا تا جوانیم، فرصت را غنیمت شمریم; بزودی پیر خواهیم شد.

و پیش از آنکه از آزادی خود با خبر شویم، خواهیم مرد.

پس ای کورینای من! تا وقت باقی است و ما هنوز پیر نشدهایم، در ماه مه به شادی بپردازیم.

بدین ترتیب، در بسیاری از اشعار شهوتانگیزی که وی در سال 1648 انتشار داد چنین مطالبی به چشم میخورند .این اشعار را حتی در روزگار بیبند و بار ما نیز باید تنقیح و تصفیه کرد. اما چون این شاعر به غذا هم احتیاج داشت. ناچار از لندن عزیز خود دور شد (1629) و دیوان کاتولوس1 را نیز با خود برد تا کشیش کلیسای کوچکی در دو نشر دور افتاده شود. پس از چندی به نوشتن بحور عالی یا قطعات پرهیزگارانه پرداخت، و در

ابتدا دعایی به منظور آمرزش نوشت:
خدایا! به سبب آن اشعار کفرآمیزی که در روزگار جاهلیت گفتم، و به سبب هر جمله و عبارت و کلمهای که به نام تو مزین نیست، مرا ببخش و هر خطی را که درباره تو نیست از کتابم حذف کن.
در سال 1647، پیرایشگران وی را از عایدی کلیساییش محروم ساختند. وی در روزهای سختی که کرامول بر سر کار بود، گرسنگی را با وقاری تمام تحمل کرد، ولی پس از تجدید سلطنت، دوباره به مقام سابق خود بازگردانده شد، در هشتاد و چهار سالگی در گذشت، و کورینا از یادها فراموش شد.
شاعر دیگری به نام تامس کرو تا این اندازه عمر نکرد، ولی او نیز وقت خود را با معشوقه های خویش گذرانید; و چون شیفته و سرمست زیباییهای توصیفناپذیر زنان شده بود، درباره آنان با شوقی فراوان در "یک جذبه" سخن گفت، و با چنان استهزای مغرورانهای از
---
1. شاعر رومی در قرن اول ق م. و یکی از برزگترین شعرای غنایی جهان. م.

عفاف و پاکدامنی سخن به میان آورد که شاعران دیگر او را، به سبب توصیفات دقیق و شهوتانگیزش، ملامت کردند، پیرایشگران چارلز اول را، به سبب آنکه او را جزو اعضای شورای سلطنتی کرده بود، نمیبخشیدند، ولی شاید این پادشاه مطالب کرو را به سبب شکل آنها نادیده گرفته بود; شاعران این دوره، با همان ظرافت رونسار فرانسوی و نظیر شاعران گروه پلئیاد، درباره خشونتها و تندیهای هوس و با لطف خاصی سخن میگفتند.
سر جان ساکلینگ ظرف سی و سه سال عمر خویش حوادث بسیار دید. در سال 1609 دیده به جهان گشود، و در هجده سالگی وارث ثروت عظیمی شد، به فرانسه و ایتالیا رفت، و از طرف چارلز اول لقب گرفت; در جنگهای سی ساله به خدمت گوستاووس آدولفوس (گوستاو آدولف) در آمد; در 1632 به انگلستان بازگشت و در نتیجه سیمای زیبا، هوش فراوان، ثروت، و بخشش خود در دربار محبوبیت یافت. اوبری میگوید که او "بزرگترین عشقباز عصر بود و در قمار و بولینگ سرآمد همگنان شد. خواهرانش به چمنی که روی آن بولینگبازی میشد میآمدند و از بیم آنکه او همه حصه آنها را بر باد دهد گریه میکردند." وی نوعی ورقبازی اختراع کرد; اگر چه هیچگاه حاضر به ازدواج نشد، اما با "عده زیادی از زنان متشخص" معاشرت داشت. میگویند که وی در مجلسی به عنوان دسر جورابهای ابریشمی به آنان داد، که در آن زمان از اشیای زینتی مهم به

شمار میآمد. نمایشنامه او به نام اگلورا، با مخارج فراوانی که خود او پرداخته بود، با شکوه بسیار روی صحنه آمد. وی برای مبارزه به خاطر پادشاه، لشکریانی به خرج خود فراهم آورد، و برای نجات سر تامس و نتوورث وزیر پادشاه از زندان نزدیک بود جان خود را از دست بدهد. اما چون از زندگی دلسرد شده بود، به بر اروپا رفت در آنجا به سبب تهیدستی زهر خورد و خود را کشت.
ریچارد لاولیس نیز در جنگ و شاعری به پادشاه خدمت کرد، او نیز متمول و خوش سیما بود. اوود، که او را در آکسفرد دیده بود، وی را "دوستداشتنیترین و زیباترین جوانان" میدانست لاولیس در سال 1642 در راس هیئتی از کنت به پارلمنت طویل، که موقتا اکثریت آن از پیروان مذهب پرسپیتری بودند، رفت تا برقراری مجدد مراسم انگلیکان را خواستار شود. اما او را به سبب این درخواست جسورانه مدت هفت هفته زندانی کردند. آلثیا معشوقه او برای دلداریش به زندان آمد، و شاعر وی را با قطعه شعر ذیل جاودانی ساخت: هنگامی که عشق با بالهای گسترده برفراز دروازه های [زندان] من پر میزند، و آلثیای آسمانی مرا در کنار میله ها به سخن گفتن وا میدارد; اگر چه در دام گیسوی او گرفتار و اسیر چشمان او شدهام،

پرندگانی که در هوا بازی میکنند مانند من آزاد نیستند. ...
زندان از دیوارهای سنگی و قفس از میله های آهنین ساخته نمیشود; اشخاص معصوم و آرام آنها را به منزله پناهگاهی میدانند; اگر عشق من از آزادی بهره داشت و روح من از آزادی برخوردار بود، تنها فرشتگانی که در آسمانها پرواز میکنند آزادی مرا داشتند.
لاولیس در 1645 دوباره به جنگ رفت و از نامزد خویش در قطعهای تحت عنوان "به لو کاستا، در حالی که به جنگ میروم" پوزش خواست:
محبوب من، اگر از صومعه سینه پرهیزگار و ساحت فکر آرام تو به سوی جنگ و اسلحه میشتابم، مرا نامهربان مدان. ...
این بیثباتی چنان است که حتی تو آن را دوست داری.
معشوق من، اگر شرافت را تا این اندازه دوست نمیداشتم، تو را تا این حد نمیپرستیدم.
بر اساس گزارش جعلی خبر کشته شدن او در جنگ، لوکاستا با دیگری ازدواج کرد. لاولیس، که محبوب و ثروت خود را در راه طرفداری از پادشاه از دست داده بود، چنان تهیدست شد که از دوستانش غذا گدایی میکرد، و کسی که جامه های زربفت پوشیده بود، در این هنگام لباس ژنده بر تن داشت و در خانهای ویران میزیست.
سرانجام در سال 1658 در چهلسالگی در نتیجه بیماری سل در گذشت.

لاولیس میتوانست سر بقا را از ادمند والر بیاموزد. این شخص مدت شصت سال پیش و پس از انقلاب انگلستان مشغول فعالیت بود، به صورت محبوبترین شاعر زمان خود در آمد، بیش از میلتن زندگی کرد، و در هشتاد و یک سالگی در گذشت (1687). وی در شانزدهسالگی به پارلمنت راه یافت، در بیست و سه سالگی دیوانه شد، بعد بهبود یافت، با دختری لندنی که ثروتی به ارث برده بود در بیست و پنج سالگی ازدواج کرد، سه سال بعد او را به خاک سپرد، و پس از چندی با دیگری (لیدی داروثی سیدنی) به عشقبازی پرداخت، و آن هم با سبکی دیگر به شیوه دیرین:

ای گل زیبا، برو! به کسی که وقت من و خود را تلف میکند بگو اکنون که تو را با او مقایسه میکنم، خواهد دانست که وی چه شیرین و چه زیبا به نظر خواهد آمد.

به او که جوان است و نمیخواهد کسی زیباییهای او را ببیند، بگو که اگر در بیابان جایی که مردی وجود ندارد، رسته بودی، بیبهره میمردی. ...

پس ای گل بمیر! تا او سرنوشت مشترک تمام چیزهای نایاب را در تو ببیند; چیزهایی که به نوعی شگفتانگیز شیرین و زیبا هستند از روزگار چه بهره کمی بر میگیرند!

از شاعر دیگری که حتی جزو شاعران کم اهمیت به شمار نمیآید در این دوره نامی برده میشود. این شخص، که ریچارد کراشا نام داشت، در مذهب مردی متعصب بود و به لذات جسمانی توجهی نمیکرد. پدرش، که کشیشی تابع فرقه انگلیکان بود، رسالاتی علیه کاتولیکها نگاشته و فرزند خود را از پاپبازی ترسانده بود; ولی ریچارد کاتولیک شد. آنگاه او را به سبب طرفداری از پادشاه از کیمبریج طرد کردند، او ناچار از انگلستان به پاریس رفت و با اندیشه خدا شدت فقر و فاقه خود را تسکین داد. رازوران اسپانیایی در نظر او نمونه پرهیزکاری و شوق مذهبی بودند. هنگامی که در برابر تصویری از قدیسه ترزا ایستاده بود، به مجروح شدن او به وسیله نیزه عیسی حسد برد، و از قدیسه ترزا تقاضا کرد که او را به عنوان مریدی فارغ از خویش بپذیرد:

سوگند به ملکوت آن بوسه نهایی که روح ترا ضمن جدا شدن از تن گرفت و مهر او را بر تو نهاد; سوگند به آن سعادتهای جاودانی که تو در او مییابی (ای خواهر زیبای سرافیم;) سوگند به همه آنچه از او در تو داریم، چیزی از من در وجودم باقی نگذار.

بگذار که زندگانی ترا چنان درک کنم که از زندگانی خویش در گذرم.

وی این شعر و اشعار دیگر را در مجموعهای تحت عنوان قدمی چند به سوی معبد (1646) منتشر ساخت. این مجموعه مخلوطی از شور و وجد

رازورانه و خودپسندیهای شاعرانه است. در نتیجه مطالعه آثار این شاعر و شاعر دیگری به نام هنری وان، میتوان دید که سراسر انگلستان در آن ایام پرآشوب به دو فرقه پیرایشگران وکولیر تقسیم نشده بود، بلکه در میان مبارزات مذهبی و شاعری، بعضی مذهب را در معابد معظم، مراسم خوابآور، اصول وحشتانگیز، و برتری مغرورانه نمیدیدند، بلکه آن را در رابطه بچگانه و اطمینانبخش محرومان و روح تسلیم شونده به خدایی مهربان و بخشنده مییافتند.

VI- مخالفت چارلز اول با پارلمنت: 1625-1629

این پادشاهی که همه انگلیسیها مجبور شدند به خاطر او بجنگند چگونه پادشاهی بود وی پیش از آنکه در نتیجه انقلاب خوی بشردوستی خود را از دست بدهد، شخصی بود نسبتا خوب، یعنی فرزندی مهربان، شوهری استثنائا وفادار، دوستی صادق، و پدری که فرزندانش او را میپرستیدند. چارلز تقلای زندگی را با مبارزهای علیه یک نقص بدنی آغاز کرد و تا هفتسالگی نمیتوانست راه برود. اما با ورزشهای شدید توانست بر این نقص غلبه کند، به طوری که در بلوغ قادر بود با ماهرترین اشخاص به سواری و شکار بپردازد. همچنین از نقصی که در بیان داشت رنج میبرد و تا دهسالگی بندرت قادر بود به طور واضح سخن بگوید، و پدرش در فکر آن بود که روی زبان بچه عمل جراحی انجام دهد. وضع چارلز بتدریج بهتر شد، ولی تا پایان عمر لکنت زبان داشت و برای غلبه بر این نقص به آهستگی سخن میگفت. هنگامی که برادر محبوب او هنری در گذشت و مقام ولایتعهدی را به او واگذاشت، چارلز را مسئول مرگ او دانستند. این اتهام درست نبود، ولی باعث افسردگی خاطر چارلز شد. وی مطالعه در گوشه عزلت را بر دربار پرنشاط پدر خویش ترجیح میداد. از این رو در ریاضیات، موسیقی، و علوم الاهی تبحر یافت، اندکی یونانی و لاتینی فرا گرفت، و زبانهای فرانسوی و ایتالیایی را به انضمام کمی اسپانیایی آموخت. چارلز عاشق هنر بود و مجموعهای را که برادرش بر جای نهاده بود دوست میداشت و خود بر آن میافزود. در گردآوری اشیای مختلف تبحر یافت و از هنرمندان و شاعران و موسیقیدانها حمایت میکرد. در ابتدا جنتیلسکی، نقاش ایتالیایی، و سپس روبنس، وندایک، و فرانس هالس را به دربار فرا خواند. هالس نپذیرفت و روبنس به عنوان سفیر آمد. تمام دنیا تصویرهایی را که وندایک از چارلز باریشی شبیه ریش وندایک کشیده دیدهاند. در این تصویرها، چارلز پادشاهی مغرور و خوشاندام به نظر میرسد. ویلیام دابسن، شاگرد وندایک، مانند او، از افراد خانواده سلطنتی تصاویری در نهایت خوبی کشید.

*****تصویر

متن زیر تصویر: آنتونی ون دایک: چارلز اول، موزه لوور پاریس

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 237

اصل و نسب چارلز و ازدواجش باعث بدبختی او شد. وی مانند پدر خویش سلطنت استبدادی را دوست داشت و میخواست حق انشا و اجرای قانون را داشته باشد، بدون پارلمنت فرمانروایی کند، و قوانینی را که پارلمنت وضع کرده است نادیده بگیرد. این نظریه، با توجه به سوابقی که مشاهده

شده بود، مواجه بود و در فرانسه و اسپانیا به عنوان امری بدیهی شناخته میشد. باکینگم، دربار، و ملکه عقیده چارلز را تایید میکردند.
هانریتا ماریا در دربار فرانسه، هنگامی که ریشلیو به لویی سیزدهم طرق استبداد را میآموخت و خود را خارج از حوزه قدرت او میدانست، پرورش یافته بود. این زن کاتولیک متعصب به انگلستان آمد و کشیشانی همراه خود آورد; و چون مذهب خود را در انگلستان دستخوش تعرضات میدید بیشتر در ایمان خود پافشاری میکرد. هانریتا ماریا از زیبایی و سرزندگی و هوش کامل برخوردار بود و مانند افراد خانواده مدیچی شم سیاسی داشت. از این رو سرانجام شوهر باوفای خود را ترغیب کرد که از سختگیری بر کاتولیکهای انگلستان بکاهد; او بدون شک مایل بود که چارلز را به مذهب کاتولیک در آورد. این زن شش کودک زایید، و چارلز در برابر تمناهای زنش که میخواست کودکان مذکور به مذهب کاتولیک پرورش یابند حتما سخت مقاومت کرده است. چارلز با خلوص نیت به کلیسای انگلیکان دلبستگی داشت، و چنین میپنداشت که اکثر مردم انگلستان تابع مذهب پروتستانند و با تهدیدات پاپ مخالفند.
نخستین پارلمنت در سلطنت چارلز اول در 18 ژوئن 1625 انعقاد یافت. در مجلس اعیان صد تن از اشراف و اسقفها عضویت داشتند; پانصد نماینده که سه چهارم آنها پیرایشگر بودند، با وسایل مالی و اقتصادی غیر شرافتمندانه به مجلس عوام وارد شده بودند; کسی ادعایی در مورد دموکراسی نداشت. شاید بتوان گفت که سطح قابلیت و کفایت در این پارلمنت متناسب با آرای رای دهندگان نبود، زیرا اشخاصی مانند کوک، سلدن، پیم، جان الیت، سرتامس ونتورث، و عدهای دیگر که در تاریخ مشهورند در آن شرکت داشتند. مجموع ثروت اعضای مجلس عوام سه برابر بیشتر از ثروت اعضای مجلس اعیان بود. مجلس عوام با اصرار در اجرای کامل قوانین ضد کاتولیکی نظریه خود را نشان داد. هنگامی که پادشاه از پارلمنت تقاضا کرد که مبالغی برای مخارج دولت و جنگ با اسپانیا اختصاص دهد، پارلمنت فقط با مبلغ 140,000 لیره، که تقریبا معادل 7,000,000 دلار بود، موافقت کرد و البته این مبلغ کافی نبود و تنها نیروی دریایی به دو برابر این مبلغ احتیاج داشت. مدت دو قرن بود که به پادشاهان انگلستان طی سلطنت آنها اختیار داده میشد که از هر چلیکی که به انگلستان وارد و از آن خارج میشد دو تا سه شیلینگ، و از هر پاوندی شش تا دوازده پنس حقوق گمرکی بگیرند. اما در این هنگام، به موجب لایحهای که از پارلمنت گذشت، به چارلز اول اختیار داده شد که از این حق فقط یک سال استفاده کند. پارلمنت چنین استدلال میکرد

که وجوه اختصاصی سابق در نتیجه اسراف و تبذیرهای دربار جیمز تلف

شده است، و شکایت داشت از اینکه پادشاه بدون رضایت پارلمنت به گردآوری مالیات پرداخته است. بنابراین، پارلمنت تصمیم گرفته بود که هر سال تشکیل جلسه دهد و مخارج دولت را بررسی کند. چارلز از این صرفهجوییها و مقاصد پارلمنت رنجید; هنگامی که مرض طاعون در لندن شیوع یافت، چارلز آن را بهانه قرار داد و پارلنمت را منحل کرد (12 اوت 1625).

در این وقت باکینگم زمام امور را در دست داشت. چارلز نه تنها این دوک بیباک و دوستداشتنی را از پدر خود "به ارث برده بود" بلکه با او بزرگ شده و مسافرتها کرده بود، و چنان با او دوست شده بود که نمیتوانست عیب این مشاور نادان و منحوس را ببیند. باکینگم توانسته بود که با کمک پارلمنت، جیمز را علیه اسپانیا وارد جنگ کند. ولی پارلمنت از پرداخت پول جهت ادامه این جنگ خودداری کرد. این بود که باکینگم کشتیهایی به منظور تصرف بنادر و غنایم اسپانیا فراهم آورد، ولی در این امر با شکست کامل روبهرو شد، و سربازانی که بازگشتند، چون مواجب خود را دریافت نداشته و دلسرد شده بودند، به دزدی و هتک ناموس پرداختند و روحیه شکست را در شهرهای ساحلی اشاعه دادند.

چارلز، که سخت به پول احتیاج داشت، ناچار درصدد برآمد که پارلمنت را برای بار دوم احضار کند. ولی با ازدیاد نیازمندیهای چارلز، مخالفت پارلمنت نیز افزایش یافت. پارلمنت به او تذکر داد که بدون تصویب مجلس هیچگونه مالیاتی وضع نکند. الیت، که سابقا از دوستان باکینگم بود، او را رشوهخوار بیکفایتی دانست که در نتیجه هر شکست نظامی یا سیاسی ثروتمندتر شده بود. هنگامی که پارلمنت تصمیم گرفت هیئتی را برای تحقیق در کارهای باکینگم بگمارد، چارلز نپذیرفت و گفت: "حاضر نیستم که پارلمنت در کارهای نوکرانم دخالت کند، مخصوصا در کار کسی که تا این اندازه به من نزدیک است." الیت به پارلمنت توصیه کرد تا زمانی که پادشاه حق پارلمنت را در عزل وزرا نپذیرد، از تصویب هرگونه پولی خودداری کند. ولی چارلز با خشم به پارلمنت گفت که هر لحظه میتواند آن را منحل کند. مجلس عوام رسما باکینگم را به خیانت متهم کرد و انفصال او را خواستار شد (8 مه 1626). پادشاه پارلمنت را منحل کرد و مسئله مسئولیت وزیران به آینده محول گشت.

اما چارلز دوباره تهیدست شد و ناچار ظروف طلای خود را فروخت. گذشته از این، دولت از ملت تقاضا کرد که هدایایی به پادشاه تقدیم دارد. ولی مبالغی که به دست آمد زیاد نبود. بنابراین چارلز به عمال خود دستور داد که حقوق گمرکی سابق را، ولو بدون رضایت پارلمنت باشد، بگیرند و اگر تاجری از پرداخت آن خودداری کرد، کالاهای او را ضبط کنند. سپس به بندرها دستور داد که از کشتیهای دولتی نگاهداری کنند، و به نمایندگان خود

اجازه داد که افراد را به دخول در ارتش مجبور سازند. انگلیسیها و دانمارکیها، که

به نفع پروتستانها در آلمان میجنگیدند، از قشون مخالفان (کاتولیکها) شکست خوردند و دانمارکیها، که متفق انگلستان بودند، از این کشور خواستند که قول خود را در مورد کمک به آنها عملی کند. چارلز به استقراض اجباری متوسل شد و دستور داد که هر مالیات دهندهای مطابق ارزش یک صدم زمین و پنج درصد ارزش اموال شخصی خود به دولت قرض بدهد. مخالفان متمول را به زندان انداختند و مخالفان فقیر را بزور وارد ارتش یا نیروی دریایی کردند.
در این ضمن، بازرگانان انگلستان در بوردو و لاروشل به پروتستانهای فرانسه، که مشغول نبرد با ریشلیو بودند، کالاهایی میرساندند. این بود که فرانسه به انگلستان اعلان جنگ داد (1627، باکینگم در راس ناوگانی برای حمله به فرانسویها در لاروشل حرکت کرد، ولی با شکست رو به رو شد. مبلغ 200,000 لیرهای که بر اثر استقراض به دست آمده بود، پس از مدت کوتاهی خرج شد، و چارلز دوباره به پول احتیاج پیدا کرد. لذا پارلمنت را برای بار سوم فرا خواند.
پارلمنت سوم در 17 مارس 1628 تشکیل جلسه داد. کوک، الیت، ونتورث، و جان همدن به پارلمنت بازگشتند و برای نخستین بار مردی تنومند به نام آلیور کرامول از هانتینگدن به نمایندگی انتخاب شد. چارلز در نطقی که روی تخت سلطنت ایراد کرد، با خشونت پول مطالبه کرد و با گستاخی بیباکانهای گفت: “این حرف را تهدیدآمیز تلقی نکنید. من از تهدید کردن کسانی که همشان من نیستند ننگ دارم.” پارلمنت حاضر شد 350000 لیره بپردازد، ولی قبل از تصویب آن از پادشاه خواستار شد که با “درخواست حق” موافقت کند (28 مه 1628). این بیانیه فصل تاریخی و مهمی را در ازدیاد قدرت پارلمنت گشود. در ابتدای آن چنین نوشته بودند:
تقدیم به اعلیحضرت همایونی;
با کمال خضوع به عرض اعلیحضرت میرسانیم که، چون طبق دستور ادوارد اول، اعلام و مقرر شده است که هیچگونه مالیات یا اعانهای به شکل مالیات نباید از طرف پادشاه بدون میل و موافقت اسقفهای اعظم، اسقفها، ارلها، بارونها، شهسواران، شهرنشینها، و سایر طبقات عوام اخذ شود; اتباع شما این آزادی را به ارث بردهاند که مجبور به پرداخت مالیات یا اعانه به شکل مالیات یا هرگونه تحمیلی بر خلاف میل اعضای پارلمنت نباشند.
در این درخواست شکایت شده بود که مردم به اجبار وام پرداختهاند و پادشاه، بدون آنکه در علت توقیف اشخاص تحقیق کند، آنها را به زندان

افکنده و اصل محاکمه به وسیله هیئت منصفه را نقض کرده است، و حال آنکه تمام این امور برخلاف ماگناکارتا (1215) بوده است. کوک بعدا اظهار داشت: "در نتیجه این عریضه خواهیم دانست که آیا پارلمنت زنده خواهد ماند، یا خواهد مرد." چارلز به این عریضه پاسخی مبهم داد، ولی پارلمنت جواب صریحتری خواست و در اختصاص دادن پول تعلل کرد. چارلز ناچار موافقت خود را اعلام

داشت. مردم لندن احساس میکردند که چارلز تسلیم شده است، و آهنگ زنگها چنان به آسمان برخاست که سالها نظیر آن شنیده نشده بود.
پارلمنت، که موقعیت را مساعد میدید، پیشتر رفت و از پادشاه تقاضا کرد که باکینگم را معزول کند، ولی چارلز نپذیرفت. ناگهان هر دو طرف با وحشت دریافتند که دیگر در این باره کاری نمیتوانند بکنند. در این میان یکی از سربازان سابق، به نام فلتن، که مجروح بود و مبالغ زیادی به قرض گرفته بود، از عقبافتادن حقوق بازنشستگی خود، و نیز در نتیجه خواندن رساله هایی، چنان خشمگین شد که یک کارد قصابی خرید و مسافت صد کیلومتر را از لندن تا پورتسمث پیمود و آن کارد را در سینه باکینگم فرو برد و سپس خود را به مقامات دولتی تسلیم کرد (23 اوت 1628).
زن باکینگم، که کودکی در شکم داشت، با مشاهده جنازه شوهر از حال رفت. فلتن، که از کار خود پشیمان شده بود از آن زن خواست که وی را ببخشد، و او نیز پذیرفت. اما او را بدون شکنجه دادن اعدام کردند.
پارلمنت به پادشاه تذکر داد که اگر همچنان عواید گمرکی را به خود اختصاص دهد، در واقع "درخواست" حق را نقض کرده است. چارلز پاسخ داد که این عواید در "درخواست حق" ذکر نشدهاند. پارلمنت نیز بازرگانان را تشویق کرد که از پرداخت آنها خودداری کنند; همچنین، با وجود تفوق کلیسایی پادشاه، به خود حق داد که در امور مذهبی قوانینی وضع کند; "مواد سی و نه گانه" را قوانین انگلستان و کاملا موافق با اصول کالون و مخالف عقاید آرمینیوس دانست; و در صدد برآمد که وحدت مذهبی را بر اساس این اصول برقرار سازد و کاتولیکها و پیروان آرمینیوس را مجازات کند. هنگامی که چارلز به پارلمنت دستور داد که جلسات خود را به تعویق بیندازد، رئیس اطاعت کرد، ولی پارلمنت نپذیرفت، و اعضایش رئیس خود را بر آن داشتند که کار خود را ادامه دهد. در این وقت سر جان الیت سه لایحه پیشنهاد کرد که به موجب آن هر کس "پیروی از پاپ"، یا اصول عقاید آرمینیوس یا هرگونه عقیده مخالف "کلیسای واقعی" را اشاعه دهد، یا مالیاتی را که پارلمنت تصویب نکرده است گردآوری کند، یا چنین مالیاتی را بپردازد، مرتکب جنایت شده است. رئیس مجلس حاضر نشد که برای تصویب این لوایح به آرای نمایندگان رجوع کند، ولی یکی از اعضای

پارلمنت چنین کرد، و دیگران کف زدند و آنها را به تصویب رساندند. سپس چون پارلمنت دریافت که لشکریان پادشاه در صدد برآمدهاند که اعضای مجلس را پراکنده کنند، جلسات را تعطیل کرد و متفرق شد.
در 5 مارس، چارلز دستور داد که الیت، سلدن، و هفت تن دیگر از اعضای پارلمنت را به جرم فتنهانگیزی به زندان اندازند. شش تن از آنان بزودی بیرون آمدند، و سه نفر دیگر به حبسهای درازمدت و پرداخت جریمه محکوم شدند. ولی الیت در زندان در گذشت. (1632) وی در این وقت سی و هشت ساله بود.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 241

VII- استبداد چارلز: 1629-1640

پارلمنت مدت یازده سال تشکیل جلسه نداد، و این دوره طولانیترین تعطیل آن در تاریخ انگلستان به شمار میآید. چارلز در این هنگام فرصت داشت که به استبداد سلطنت کند. اختیارات او اگر چه بیش از جیمز و الیزابت و هنری هشتم نبود، خود او عملا طالب قدرت بیشتری بود، و فرمانروایان مذکور هرگز تا این درجه قوانین را نقض نکرده بودند. زیرا چارلز به گردآوری مالیات غیرمصوب پرداخت، به اجبار وام گرفت، سربازان را در خانه های مردم جا داد، زندانیان را از حضور یافتن در دادگاه ها و محاکمه به وسیله هیئت منصفه بازداشت، و ظلم و ستم "تالار ستاره" را در امور سیاسی و بیدادگری "دادگاه هیئت عالی" را در امور مذهبی تعمیم داد. ولی اشتباه عمده چارلز این بود که نتوانست درک کند که ثروت اعضای مجلس عوام بیشتر از ثروت خود او یا ثروت طرفداران سلطنت است، و باید به همان نسبت هم قدرت پارلمنت زیادتر باشد.

در این دوره بحرانی، اقتصاد انگلستان پیش از آنکه خون ملت را بمکد، ترقی کرد، زیرا چارلز مانند پدر خویش مردی صلحدوست بود و طی قسمت بیشتر سلطنت خود انگلستان را از جنگ برکنار داشت، و حال آنکه ریشلیو فرانسه را ضعیف کرد، و آلمان به صورت ویرانهای در آمد. چارلز، که به ستوه آمده بود، همه مساعی خود را برای جلوگیری از تمرکز طبیعی ثروت به کار برد. برای این منظور دستور داد که از چینهکشی مزارع خودداری کنند، مزارعی را که در ولایتهای پنجگانه میدلند به این صورت در آمده بودند به حال اول باز گردانید (1625-1630)، و ششصد تن از خاوندهای مخالف خویش را جریمه کرد. وی در سالهای 1629 و 1631 و 1637 دستور داد که دستمزد کارگران کارخانه های نساجی افزایش یابد، روسای دادگاه های بخش را بر آن داشت که در قیمتها بیشتر نظارت کنند، و هیئتهایی را برای حفظ دستمزهای کارگران و نظارت بر اعانه هایی که جهت مستمندان پرداخت میشد مامور کرد. لاد نیز به کارفرمایان اخطار کرد که "صورت بیچارگان را بر خاک نمالند"، بدین ترتیب دشمنان تازهای برای خود تراشید. اما دولت در همان زمان انحصار صابون، نمک، نشاسته، آبجو، شراب، و پوست را به عدهای واگذار کرد و خود از آن بهره برد; انحصار ذغالسنگ را به خود اختصاص داد، و آنچه را به 11 شیلینگ میخرید، در تابستان به 17و در زمستان به 19 شیلینگ میفروخت و این عمل نیز "صورت بیچارگان را به خاک میمالید." طی این مدت بیش از دویست هزار تن از پیرایشگران به انگلستان جدید مهاجرت کردند.

چارلز اظهار میداشت که باید راهی برای پرداخت مخارج دولتی بیابد. وی

در سال

1634 به طرز فاجعهباری سعی کرد که مالیات تازهای وضع کند. سوابقی وجود داشت مبنی بر آنکه شهرهای ساحلی، در عوض حمایتی که نیروی دریایی از آنها میکرد، کشتیهایی را در زمان جنگ برای آن مجهز میساختند یا مبلغی به نام "پول کشتی" جهت تقویت نیروی دریایی به دولت میپرداختند. چارلز در این وقت (1635)، بدون سابقه، مبلغ مذکور را از همه شهرهای انگلستان و آن هم در زمان صلح مطالبه کرد، و بحق اظهار داشت که این پول را به مصرف تعمیر کشتیها و حفاظت منافع تجاری انگلستان در دریای مانش علیه دریازنی خواهد رسانید. عده زیادی با مالیات جدید به مخالفت برخاستند. شخصی به نام جان همدن، برای امتحان کردن قانونی بودن آن، از پرداخت مالیات سر باز زد; و اگر چه او را متهم کردند، به زندانش نیفکندند. همدن از متمولان باکینگم شر بود و آشوبگر به شمار نمیآمد; مردی آرام بود و، به قول کلرندن سلطنت طلب، "شخصی بسیار متین و سختگیر بود." او ثبات رای را زیر پوشش ادب، و رهبری را در حجب و حیا پنهان میداشت.
محاکمه او اگر چه مدتها به تعویق افتاد، سرانجام در ماه نوامبر 1637 صورت گرفت. قضات پادشاه سوابقی را برای اخذ "پول کشتی" یادآور شدند، و اظهار داشتند که پادشاه در هنگام خطر حق دارد که بدون احضار پارلمنت مطالبه کمک مالی کند. مدافعان همدن در پاسخ گفتند که ضرورتی پیش نیامده است و پادشاه وقت کافی دارد که پارلمنت را احضار کند، و اخذ اجباری پول مغایر با "درخواست حق" است که مورد قبول پادشاه واقع شده است. قضات، به نسبت هفت بر پنج، به نفع پادشاه رای دادند، ولی مردم از همدن طرفداری کردند و بیطرفی قضات را، که از خشم پادشاه میترسیدند، مورد تردید قرار دادند; پس از چندی، همدن آزاد شد. چارلز تا سال 1639 همچنان به گردآوری "پول کشتی" ادامه داد و قسمت اعظم آن را در ساختن کشتیهایی که در 1625 پیروزمندانه علیه هلندیها جنگیدند مصرف کرد.
در این ضمن چارلز در مورد اسکاتلند مرتکب اشتباهاتی شد. وی در نتیجه ازدواج با زنی کاتولیک، و مسلط ساختن اسقفها بر کشیشان پرسبیتری، موجبات عصبانیت اسکاتلندیهای پرسبیتری را فراهم آورد. سپس، با "فرمان استرداد" مقرر داشت که همه زمینهای کلیسایی یا سلطنتی که بعد از جلوس ماری استوارت بر تخت سلطنت به خانواده های اسکاتلندی داده شده بود، از آنها پس گرفته شود، و این دستور باعث وحشت اشراف اسکاتلند شد (1625). آنگاه پنج اسقف و یک اسقف اعظم به نام جان سپاتیسوود را به عضویت شورای سلطنتی اسکاتلند برگزید، و شخص اخیر

را به مقام لرد چانسلر انتخاب کرد (1635)، این نخستین مرد روحانی بود که پس از نهضت اصلاح دینی به آن مقام رسید. چارلز بعد از طفره رفتنهای بسیار و ناراحتکننده، هنگامی که جهت تاجگذاری به اسکاتلند آمد، به اسقفها اجازه داد که مراسم مذهبی کلیسای انگلیکان را تقریبا شبیه تشریفات مذهب کاتولیک بر پا دارند، یعنی لباسهای مخصوص بپوشند، شمع روشن کنند، و صلیب ببوسند.
اسقفهای اسکاتلند، که تصمیم داشتند
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 243
قدرت خود را به گروه کشیشان پرسبیتری نشان دهند، یک سلسله قوانین تشریفاتی تدوین کردند که چون به دست اسقف اعظم کنتربری اصلاح و تصویب شد، به "قوانین لاد" موسوم گشت. قوانین مذکور در تمام امور کلیسایی اختیاراتی به پادشاه میداد، تجمع روحانیان را جز به فرمان پادشاه ممنوع میساخت: حق درس دادن را محدود به کسانی میکرد که از طرف اسقفی اجازه داشتند، و حق کشیش شدن را از آن کسانی میدانست که این قوانین را میپذیرفتند. چارلز نیز آن قوانین را تصویب کرد و دستور داد که آنها را به اطلاع همه کلیساهای اسکاتلند برسانند. کشیشان پرسبیتری اعتراض کردند که بدین ترتیب نیمی از اصلاحات دینی ملغا شده است.
و اعلام داشتند که چارلز در نظر دارد انگلستان را تابع رم سازد. هنگامی که در کلیسای سنت جایلز در ادنبورگ کوششی به منظور برپا داشتن مراسم مذهبی بر طبق تشریفات جدید به عمل آمد، شورشی بر پا شد، و مردم چوب و سنگ به سوی کشیش انداختند. زنی به نام جنی گدس صندلی خود را به طرف او پرتاب کرد و فریاد زد "ای دزد کثیف! میخواهی در گوش من دعای قداس بخوانی" از طرف همه طبقات مردم عریضهای جهت الغای قوانین مذکور به چارلز تقدیم شد، ولی او چنین عریضه هایی را خیانتآمیز دانست. در این زمان بود که اسکاتلند پیشقدم شورش علیه پادشاه شد.
در 28 فوریه 1638، نمایندگان کشیشان و مردم اسکاتلند یک پیمان ملی در ادنبورگ امضا کردند و متعهد شدند که آیین و مراسم پرسبیتری را حفظ کنند و در دفاع از سلطنت و "مذهب واقعی" بکوشند. تقریبا سراسر اسکاتلند در نتیجه ترغیب کشیشان از این عهدنامه تبعیت کردند. سپاتیسوود و همه اسقفها (به استثنای چهار تن از آنان) به انگلستان گریختند. مجمع عمومی کلیسا در گلاسگو منکر تمام اسقفها شد، و جدایی کلیسای اسکاتلند را از دولت اعلام داشت. چارلز به اعضای این مجمع دستور داد که متفرق شوند، و تهدید کرد که آنها را به خیانت متهم خواهد ساخت، ولی آنان به جلسات خود ادامه دادند. چارلز لشکری مرکب از بیست و یک هزار نفر، که بیشتر آنها شور و حرارتی نداشتند، تشکیل داد و

به سوی اسکاتلند شتافت. در صورتی که پیمانگران بیست و شش هزار سرباز گرد آوردند که همگی بر اثر احساسات مذهبی و میهنی به هیجان در آمده بودند. هنگامی که دو لشکر در برابر یکدیگر صفآرایی کردند، چارلز حاضر شد که قضیه را به یک پارلمنت و یک مجمع کلیسای آزاد اسکاتلندی ارجاع کند. در 18 ژوئن 1639، متارکه جنگ به امضا رسید و "نخستین جنگ اسقفها" بدون خونریزی پایان یافت. ولی مجمع جدید، که در ادنبورگ تشکیل یافت، تصمیمات "خیانتآمیز" انجمن گلاسگو را تایید کرد و پارلمنت اسکاتلند اقدامات مجمع را تصویر نمود. هر دو طرف برای "دومین جنگ اسقفها" آماده شدند.
چارلز در این بحران مردی را به کمک طلبید که به همان اندازه که پادشاه مذبذب و بیکفایت بود، او با اراده و دقیق بود. این شخص، که تامس و نتورث نام داشت، در بیست

و یک سالگی (1614) وارد پارلمنت شده و غالبا علیه پادشاه رای داده بود. چارلز با تفویض مقام ریاست "شورای شمال" به او توجهش را به خود معطوف ساخت و با وارد کردن او در شورای سلطنتی زحماتش را در مورد اجرای کامل سیاست پادشاه پاداش داد، و وی را به عنوان نماینده خویش به ایرلند فرستاد (1632). در اینجا بود که سیاست موثر و بیرحمانه او باعث قطع ریشه آشوب شد و صلحی اجباری را برقرار ساخت. وی در سال 1639 به لقب ارل آو سترفرد و مشاور عمده چارلز مفتخر شد. وی به پادشاه توصیه کرد که لشکری عظیم فراهم آورد، پیمانگران را پراکنده کند، و در برابر پارلمنت متمرد قوایی غیرقابل مقاومت تشکیل دهد. ولی تهیه چنین لشکری مستلزم صرف مبالغ گزاف بود و بدون تصویب پارلمنت امکانپذیر نبود. ناچار چارلز پارلمنت را برای بار چهارم فرا خواند. هنگامی که این "پارلمنت کوتاه" در 13 آوریل سال 1640 انعقاد یافت، چارلز نامهای را که از طرف پیمانگران به لویی سیزدهم نوشته شده و به دست عمال انگلستان افتاده بود به نمایندگان نشان داد; و چون در این نامه از پادشاه فرانسه تقاضای کمک شده بود، چارلز اظهار داشت که حق دارد برای جلوگیری از چنین خیانتی لشکری فراهم کند. جان پیم نهانی با پیمانگران مکاتبه کرد و به این نتیجه رسید که مرافعه آنان با پادشاه نظیر مرافعه پارلمنت با چارلز است، و بنا بر این پارلمنت را بر آن داشت که از پرداخت پول به پادشاه خودداری کند و با اسکاتلندیها متحد شود. چارلز پارلمنت کوتاه را به جرم خیانت منحل کرد. در این هنگام، در لندن شورشهایی برپا شد و جمعی به قصر لاد، اسقف اعظم کانتربری، حمله بردند و چون او را نیافتند، مردی کاتولیک را که از حضور در مراسم مذهب پروتستان استنکاف کرده بود به قتل رساندند.

چارلز با لشکری که بیدرنگ فراهم آورده بود به سوی اسکاتلند روی آورد. اسکاتلندیها تا مرز دو کشور پیش آمدند، انگلیسیها را شکست دادند (20 اوت 1640)، و نواحی شمال انگلستان را متصرف شدند. پادشاه بیچاره حاضر شد که تا انعقاد پیمان رضایتبخش روزی 850 لیره به آنان بپردازد; ولی چون قادر به پرداخت این مبلغ نبود، ارتش اسکاتلند در اطراف نیوکاسل، به عنوان متفق مصمم پارلمنت انگلستان علیه پادشاه، باقی ماند. چارلز، که حیران و پریشان شده بود، عدهای از اشراف را دعوت کرد که با او در یورک ملاقات کنند. این عده به او اظهار داشتند که قدرت او رو به اضمحلال میرود و او باید راهی برای آشتی با دشمنان بیابد. این بود که چارلز برای آخرین دفعه پارلمنت را، که این بار طولانیترین و پرماجراترین پارلمنت در تاریخ انگلستان شد، فرا خواند.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 245

VIII- پارلمنت طویل

این پارلمنت در 3 نوامبر 1640 در وستمینستر تشکیل یافت. اعضای مجلس در حدود پانصد نفر بودند، یعنی "گل سرسبد خانواده های خوب، و مردم تربیت شده غیر روحانی ... و مجلسی بود اشرافی و غیرملی" که بیشتر نماینده ثروتمندان بود تا مردم عادی، ولی در کمال وضوح نماینده آینده و مخالف گذشته بود. بیشتر اعضای پارلمنت کوتاه، که در فکر انتقام بودند، در آن میان دیده میشدند. سلدن، همدن، و پیم در آن عضویت داشتند; و آلیور کرامول، اگر چه رهبر عدهای نبود، در میان آن جمع شخصیت ممتازی بود.

در این فاصله دور، دشوار است که درباره او بیطرفانه داوری کنیم، زیرا تاریخنویسان از زمان او تاکنون وی را مردی ریاکار و جاهطلب یا شخصی مقدس و سیاستمدار دانستهاند. شخصیتی مانند او شاید توانسته باشد که همه صفات متضادی را که باعث چنان ارزیابیهایی شده است در وجود خود جمع کند، و شاید هم گاهی میتوانسته است آن صفات را با با یکدیگر هماهنگ سازد. این توضیح شاید برای شناختن کرامول مفید باشد.

کرامول جزو مالکان فاقد نسبنامه بود که از ساحت پرشکوه دربار دور مانده بودند، ولی با نارضایی پولی برای نگاهداری آن میپرداختند. با وجود این، وی نیز دارای نیاکان متشخصی بود. پدرش، رابرت کرامول، ملک مختصری در هانتینگدن داشت که سالانه 100 لیره عایدی میداد; جد بزرگ او ریچارد ویلیامز، برادرزاده تامس کرامول وزیر هنری هشتم، نام خود را به کرامول تغییر داد و قصرها و عوایدی را که از کلیسای کاتولیک بزور گرفته بود از دست وزیر یا پادشاه دریافت داشت. آلیور یکی از ده فرزند او، و تنها کسی بود که به حد بلوغ رسید. آموزگار دستور زبان آلیور واعظ پرشوری بود که رسالهای نوشت و در آن پاپ را دجال دانست، و در رسالهای دیگر از گناهکاران مشهوری که به وسیله خداوند تنبیه شده بودند نام برد. در سال 1616 آلیور وارد کالج سیدنی ساسکس در کیمبریج شد. سمیوئل وارد، رئیس این کالج، به سبب تابعیت کامل از اصول پیرایشگری، انتقاد از ابداعات لاد، و "اعلامیه ورزشها" که به فرمان چارلز انتشار یافته بود، در زندان در گذشت (1643). ظاهرا آلیور پیش از فراغت از تحصیل، از کیمبریج بیرون آمد. بعدا (1638) وی خود را به سبب بلهوسیهای جوانی گناهکار دانست، و در این باره گفت: نمیدانید چه نوع زندگیی داشتم. اوه، من در ظلمتی که آن را دوست میداشتم زندگی میکردم و از نور متنفر بودم; من یکی از رهبران، و شاید رهبر گناهکاران بودم. این مطلب حقیقت دارد، من از دینداری تنفر داشتم، ولی خداوند بر من رحمت آورد، اوه،

نعمات الطاف او بیپایان بود! به جای من خدا را ستایش کنید، به خاطر من دعا کنید تا کسی که کار خوبی را آغاز کرده است در روز عیسی مسیح آن را به کمال برساند.

کرامول وجد و حال توبه را درک کرد، مرگ را در عالم خیال دید، و گرفتار سایر وحشتهای روحی شد، به طوری که همیشه افسرده و مغموم به نظر میرسید، و تا پایان عمر هر چه میگفت متکی بر اصول تقوا و پرهیزگاری پیرایشگران بود. وی رفته رفته سر و سامانی گرفت، ازدواج کرد، صاحب فرزند شد، و چنان شارمند نمونهای گشت که در بیست و هشت سالگی (1628) به نمایندگی هانتینگدن انتخاب شد. سپس ملک خود را در هانتینگدن به مبلغ 1800 لیره فروخت و اول به سنت آیوز و بعد به ایلی رفت. هنگامی که کرامول از طرف کیمبریج به نمایندگی انتخاب شد (1640)، یکی از اعضای پارلمنت اظهار داشت که وی به جامهای بسیار عادی ملبس بود. ... لباس زیر او زیاد پاکیزه نبود. ... و یکی دو قطره خون روی یقه کوچکش چکیده بود، صورتش باد کرده و متمایل به سرخی، صدایش زیر و ناموزون، اخلاقش "بینهایت آتشین"، ولی شخصا خویشتندار بود. هرگز شتاب نمیکرد، با خدا سخن میگفت، و توانایی ده مرد را داشت. با وجود این، خداوند وسایل دیگری برانگیخت.
جان پیم نخستین کسی بود که خشم پارلمنت را بر زبان آورد، سترفرد را نماینده مخفی پاپ دانست، و او را متهم کرد که میخواهد لشکری از ایرلند به منظور برانداختن پارلمنت و "تغییر قانون و مذهب" وارد انگلستان کند. در 11 نوامبر 1640، مجلس عوام، که طرفداری سترفرد را از پادشاه فراموش نکرده بود، وی را خائن دانست و به زندان فرستاد، و در 16 دسامبر، پس از آنکه قوانین جدید کلیسای انگلیکان را غیرقانونی دانست، لاد را به پیروی از پاپ و خیانت متهم کرد و او را نیز به زندان فرستاد. سلدن بعدا اعتراف کرد و گفت: "ما از آن لحاظ اسقفان را به پیروی از پاپ متهم میکنیم که منفور شوند، و حال آنکه میدانیم چنین خطایی مرتکب نشدهاند." چارلز از این اقدامات جدی چنان حیرتزده شد که قدمی در راه نجات دستیاران خود برنداشت. در این وقت ملکه از کشیش خود تقاضا کرد که از پاپ کمک بخواهد، و با این عمل خود نشان داد که ترس پارلمنت بیهوده نبوده است.
در میان هر دو گروه، آتش احساسات زبانه کشید. در زمره طرفداران اصلاحات اساسی در لندن حزبی بود که میلتن نیز در آن عضویت داشت. این حزب از پارلمنت تقاضا کرد که تسلط اسقفان را براندازد و زمام امور کلیسا را به دست مردم بدهد; همچنین اعلام داشت که عقیده بعضی اسقفها، مبنی بر آنکه "پاپ دجال نیست و رستگاری فقط در مذهب

کاتولیک است”، شنیع و مکروه است. مجلس عوام این عریضه را نپذیرفت، ولی با نیل روحانیان به مقامات قضایی و قانونگذاری مخالفت کرد. مجلس اعیان آن را به این شرط پذیرفت که اسقفها کرسیهای خود را در آن مجلس حفظ کنند. ولی مجلس عوام درست مخالف این شرط بود، زیرا میدانست که اسقفها در مجلس اعیان همیشه به نفع پادشاه رای خواهند داد. جزوه

هایی که در دفاع یا انتقاد از حکومت اسقفان انتشار یافت آتش این اختلاف را دامن زد. اسقف جوزف هال حکومت را، به دلیل آنکه از طرف حواریون یا عیسی به وجود آمده است، مقدس میدانست، ولی پنج نفر از طرفداران فرقه پرسبیتری در جزوه مشهوری تحت عنوان مستعار “سمکتیمنوئوس”، که مرکب از حرف اول نامهای آنان بود، به او پاسخ دادند. میلتن بعدا پنج بار از عقیده هال انتقاد کرد. در 27 مه 1641 کرامول دوباره خواهان الغای کامل حکومت اسقفان شد. مجلس عوام لایحه را رد، و مجلس اعیان آن را تصویب کرد. در اول سپتامبر، مجلس عوام اعلام داشت که کلیه “تصاویر ننگآور” مربوط به تثلیث، همه تصویرهای حضرت مریم، و همه صلیبها و “اشکال خرافی” باید از کلیساهای انگلستان برداشته شوند، و هرگونه “رقص تفریحی” در روز یکشنبه ممنوع گردد. نهضت تمثالشکنی دوباره در انگلستان بالا گرفت; نرده ها و پرده ها را از جا کندند، شیشه های رنگی را شکستند، مجسمه ها را خرد کردند، و عکسها را از هم دریدند. مجلس عوام دوباره در 23 اکتبر لایحهای به منظور طرد اسقفها تصویب کرد. پادشاه به مجلس اعیان متوسل شد و اظهار داشت که مصمم است در راه ابقای اصول کلیسای انگلیکان تا پای جان ایستادگی کند; و این کار را کرد. دخالت او باعث رد لایحه شد، ولی مردمی که با اسقفها مخالف بودند، از ورود آنها به پارلمنت جلوگیری کردند. دوازده تن از اسقفها نامه اعتراضآمیزی نوشتند و اظهار داشتند هر قانونی که در غیاب آنها تصویب شود بیاعتبار خواهد بود. پارلمنت آنها را متهم و محبوس کرد. سرانجام، مجلس اعیان لایحه محرومیت اسقفها را تصویب کرد (5 فوریه 1642)، و اسقفها پس از آن نتوانستند وارد پارلمنت شوند.
سپس مجلس عوام پیروزمندانه به تحکیم قدرت خود پرداخت و برای رفع نیازمندیهای خود از شهر لندن پول قرض کرد; لوایحی گذرانید که به موجب آنها مدت هر دوره پارلمنت سه سال تعیین شد. و انحلال پارلمنت ظرف پنجاه روز بعد از تشکیل آن، یا انحلال پارلمنت موجود بدون تصویب آن، ممنوع اعلام گردید; قوانین مالیاتی و قضایی را اصلاح نمود; و “تالار ستاره” و دادگاه هیئت عالی را منحل کرد. همچنین به انحصارات و گرفتن “پول کشتی” پایان داد، حکمی را که علیه همدن صادر شده بود لغو کرد، و

پادشاه را در اخذ حقوقی که بر ظرفیت کشتیها تعلق میگرفت آزاد گذاشت، ولی آن را محدود به دورهای معین کرد. چارلز با این تصمیمات موافقت کرد، و پارلمنت از اصلاح به انقلاب پرداخت.
در مارس 1641، پارلمنت سترفرد را به دادگاه فرا خواند; در آوریل او را به خیانت متهم کرد، و لایحهای را که طبق آن وی از حقوق اجتماعی محروم میشد برای توشیح نزد شاه فرستاد. چارلز، علیرغم توصیه لاد، در مجلس اعیان حضور یافت و اظهار داشت اگر چه حاضر است سترفرد را از کار براندازد، هرگز اجازه نخواهد داد که وی را به اتهام خیانت محکوم کنند. مجلس عوام حضور شاه در مجلس اعیان را منافی امتیاز و آزادی پارلمانی

دانست. روز دیگر، "جمعیتی عظیم" در اطراف مجلس عوام و قصر پادشاه گرد آمدند و فریاد زدند "عدالت! عدالت!" و خواستار اعدام سترفرد شدند. شورای سلطنتی از وحشت به چارلز توصیه کرد که به آن تقاضا تن در دهد، ولی او نپذیرفت. اسقف اعظم یورک نیز از وی استدعا کرد که حکم اعدام سترفرد را امضا کند. اشراف به او اخطار کردند که زندگی او، ملکه، و کودکان خانواده سلطنتی در خطر است. ولی او همچنان در امتناع خود پافشاری کرد. سرانجام، خود مرد محکوم پیغامی برای چارلز فرستاد و به او توصیه کرد که، برای جلوگیری از آشوب عوام، حکم اعدام را امضا کند. چارلز امضا کرد، ولی هرگز خود را به سبب این کار نبخشید. در 12 مه 1641، سترفرد را به قتلگاه بردند; ضمن آنکه وی عبور میکرد، لاد دستهای خود را از میان میله های زندان بیرون آورد و برای او دعای خیر خواند. سترفرد بیآنکه نالهای بر آرد، در برابر جمعیتی که با او مخالف بودند، جان داد.
اعدام او اختلافی را که بعدا در مجلس عوام بین احزاب رقیب ویگ وتوری به وجود آمد تشدید کرد. این دو حزب به ترتیب موافق و مخالف انتقال تدریجی قدرت پادشاه به پارلمنت بودند. مردانی مانند لوشس کری (وایکانت فاکلند) ادوارد هاید (ارل آو کلرندن آینده)، که از پارلمنت طرفداری کرده بودند، با خود میگفتند که پادشاه، بعد از آنکه بدین ترتیب شدیدا تنبیه شد، ممکن است مانع خوبی علیه حکومت عوام در لندن و مخالف تسلط پیرایشگران بر امور مذهبی باشد و از اقدامات پارلمنت، که در نظر داشت مقام کلیسا را متزلزل و مالکیت شخصی را تهدید کند و همه ساختمان اجتماعی انگلستان را در هم ریزد، جلوگیری به عمل آورد. پیم، همدن، و کرامول نیز شاید از این خطرها آگاه بودند، ولی عامل دیگری وجود داشت که بر سرنوشت آنها حاکم بود، زیرا این اشخاص به اندازهای افراط کرده بودند که میترسیدند اگر چارلز دوباره قدرت را به دست گیرد،

جان خود آنها به خطر افتد. احتمال داشت که پادشاه در هر لحظه، همانگونه که سترفرد پیشنهاد کرده بود، لشکری نیمه کاتولیک از ایرلند فراهم آرد. از این رو پارلمنت برای دفاع از خود در صدد بر آمد که لشکر اسکاتلندیهای موافق را در شمال انگلستان نگاه دارد، و برای این منظور نخست هدیهای به مبلغ 300,000 لیره به آنها پرداخت و تعهد کرد که هر ماه 25,000 لیره بپردازد.
نگرانیهای پارلمنت در نتیجه بروز شورش شدیدی در ایرلند زیادتر شد (اکتبر 1641). فلیم او، نیل و روری او، مورسوم و سایر رهبران ایرلندی خواهان جنگی آزادیبخش بودند، و میخواستند که آلستر از دست کوچنشینان انگلیسی بیرون بیاید، کاتولیکها از ظلم و اجحاف رها گردند، و ایرلند از تسلط انگلیسیها خارج شود. شورشیان، که خاطره زجرها، تعقیبها، و خلع یدهای سبعانه را فراموش نکرده بودند، با چنان خشم و غضبی جنگیدند که به صورت وحشیان در آمدند. انگلیسیهای مقیم ایرلند، که میخواستند از جان خود و از آنچه ملک مشروع خودشان محسوب میشد دفاع کنند. تلافی به مثل کردند و هر پیروزی به صورت یک
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 249
کشتار در آمد. پارلمنت انگلستان بغلط چنین میپنداشت که چارلز آن شورش را به منظور استقرار مجدد مذهب کاتولیک در ایرلند و بعدا در انگلستان برپا کرده است. بنابراین، تقاضای او را در مورد دریافت پول برای نجات دادن انگلیسیها در پیل نپذیرفت، و شورش ایرلندیها در سرتاسر انقلاب انگلستان ادامه یافت.
هنگامی که چارلز دو تن از اسقفان محروم و محکوم را به مقامی بلندتر رسانید، انقلاب شدت بیشتری یافت.
اعضای خشمگین مجلس عوام پیشنهاد کردند که نامه "اعتراض بزرگ" به منظور اعلام مرافعه پارلمنت و پادشاه نوشته شود، تا چارلز به پارلمنت اختیار بدهد که انتصابات او را به مقامات مهم "وتو" کند. بسیاری از اشخاص محافظهکار احساس میکردند که این عمل باعث انتقال قدرت مجریه به پارلمنت خواهد شد و پادشاه را به صورت شخص ناتوانی در خواهد آورد. اختلافات احزاب شدیدتر و مباحثات میان آنها تندتر شد، و اعضای آنها برای تاکید مطالب خود دست به شمشیر میبردند. کرامول بعدا اظهار داشت که اگر آن لایحه به تصویب نرسیده بود، وی عازم امریکا میشد. لایحه مذکور با اکثریت دوازده رای به تصویب رسید و در اول دسامبر 1641 برای پادشاه فرستاده شد. در این لایحه، نمایندگان نخست وفاداری خود را نسبت به مقام سلطنت اظهار داشتند و سپس توهینهایی را که پادشاه به پارلمنت کرده و مصایبی را که برای کشور به بار آورده بود بتفصیل شرح دادند. گذشته از این، عیوبی را که پارلمنت مرتفع ساخته بود

متذکر شدند. همچنین "طرفداران پاپ و اسقفها و عدهای از کشیشان فاسد" و مشاوران و درباریان خودخواه را متهم کردند که برای کاتولیک کردن انگلستان توطئه میچینند. سپس به نقض مکرر "درخواست حق" و منحل ساختن آمرانه پارلمنتهای منتخب اشاره کردند و از پادشاه خواستند که مجمعی از روحانیان تشکیل دهد تا مراسم کلیسای انگلیکان را به صورتی که قبل از لاد داشت بازگردانند سپس پارلمنت پیشنهاد کرد که چارلز همه مخالفان سیاستهای پارلمانی را از شورای سلطنتی بیرون راند و مشاوران و سفیران و وزیرانی برگزیند که مورد اعتماد پارلمنت باشند، و تذکر داد که در غیر این صورت پارلمنت نمیتواند مایحتاج پادشاه را برآورد، یا طبق دلخواه او کمکی به پروتستانهای سایر کشورهای اروپایی بکند.
چارلز در پاسخگویی به این اتمام حجت تاخیر کرد. در 15 دسامبر، پارلمنت بدون توجه به او فرمان داد که مفاد نامه "اعتراض بزرگ" انتشار یابد. در این وقت بود که پادشاه به آن پاسخ داد. چارلز در نامه خود موافقت کرده بود که مجمعی از روحانیان برای جلوگیری از هرگونه "پیروی از پاپ" تشکیل شود، ولی حاضر نشده بود که اسقفها را از حق رای در پارلمنت محروم کند. به علاوه، اصرار ورزیده بود که حق دارد هر کس را که میخواهد به عضویت شورای سلطنتی یا به مشاغل عمومی بگمارد، و دوباره تقاضای پول کرده بود. اما پارلمنت در عوض "لایحه میلیشیا" را تصویب کرد تا بر ارتش مسلط باشد.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 250
چارلز، که معمولا مردی بیتصمیم بود، در این هنگام به عمل جسورانهای دست زد که در نظر پارلمنت به عنوان اعلان جنگ محسوب شد. در 3 ژانویه 1642، دادستان او، در مجلس اعیان و به نام پادشاه، پنج تن از اعضای مجلس عوام یعنی پیم، همدن، هولز، هسلریج، و سترود را متهم به خیانت کرد و اظهار داشت که این اشخاص کوشیدهاند تا ارتش را از اطاعت پادشاه باز دارند و "کشوری بیگانه" (اسکاتلند) را تشویق کردهاند که به انگلستان حمله آورد و به پادشاه اعلان جنگ دهد. روز بعد، چارلز در راس سیصد سرباز حرکت کرد و، پس از آنکه آنها را در مدخل پارلمنت گذاشت، خود برای دستگیری آن پنج نفر وارد مجلس عوام شد. ولی آنها در منازل دوستان پنهان شده بودند. چارلز، با مشاهده این وضع، مایوسانه گفت: "پس این طور! میبینم که همه مرغها پرواز کردهاند." ضمن آنکه وی بیرون میرفت، نمایندگان با صدای بلند اعتراض میکردند، زیرا حمله مسلحانه پادشاه کاملا غیرقانونی بود. نمایندگان، که میترسیدند همگی دستگیر شوند، تحت حمایت مردم لندن، به محل انجمن اصناف رفتند. هنگامی که چارلز به همتن کورت رفت، اعضای مجلس عوام، به انضمام پنج مرد متهم، به وستمینستر بازگشتند. ملکه هانریتا پنهانی با جواهرت

سلطنتی به فرانسه گریخت تا کمکی برای پادشاه "خریداری کند". چارلز با مهردار بزرگ سلطنتی به شمال رفت و کوشید وارد هال شود و سربازانی فراهم آورد. ولی آن شهر از پذیرفتن او امتناع کرد، و چارلز ناچار به یورک رفت. پارلمنت به همه قوای مسلح دستور داد که فقط از پارلمنت اطاعت کنند (5 مارس 1642). سی و پنج تن از مجلس اعیان و شصت و پنج تن از مجلس عوام از پارلمنت کناره گرفتند و در یورک به چارلز ملحق شدند. ادوارد هاید در این هنگام مشاور عمده پادشاه شد.

در دوم ژوئن، پارلمنت نوزده پیشنهاد به چارلز داد و قبول آنها را برای استقرار صلح لازم دانست. وی میبایستی نظارت بر ارتش و همه قلاع مستحکم را به پارلمنت واگذار کند، پارلمنت حق داشته باشد که در مراسم مذهبی و امور اداری کلیسا تجدیدنظر نماید. بتواند همه وزیران پادشاه و معلمان اطفال او را منصوب و مرخص کند، و حق داشته باشد کلیه اشخاصی را که به مقام اشرافی میرسند از نشستن در مجلس اعیان باز دارد. پارلمنت گویی میخواست انقلاب کبیر فرانسه را تمرین کند، زیرا هیئتی به نام "کمیته نجات ملی" را مامور تشکیل لشکری کرد. کرامول و دیگران برای گردآوری داوطلبان به شهرهای خود رفتند. پارلمنت، در اعلامیهای خطاب به ملت، شورش خود را ناشی از علاقه به استقلال پارلمانی ندانست، بلکه آن را معلول خطر قریبالوقوع شورش کاتولیکها در انگلستان شمرد، و به مردم اخطار کرد که پیروزی پادشاه موجب قتل عام پروتستانها خواهد شد. در 17 اوت، نمایندگان پارلمنت ذخایر نظامی واقع در هال را به تصرف در آوردند. در 27 اوت 1642، چارلز پرچم خود را در ناتینگم گشود و جنگ داخلی را آغاز کرد.

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 251

IX -نخستین جنگ داخلی: 1642-1646

مردم انگلستان در این هنگام به طرز بیسابقهای به دو گروه تقسیم شده بودند. لندن، شهرهای صنعتی، بندرها، و به طور کلی نواحی جنوبی و خاوری، اکثر طبقه متوسط، بخشی از طبقهای که پایینتر از اشراف بودند، و تقریبا همه پیرایشگران از پارلمنت طرفداری میکردند. آکسفرد و کیمبریج، نواحی باختری و شمالی، قسمت بیشتر اشراف و کشاورزان، تقریبا کلیه پیروان فرقه انگلیکان، و موافقان اسقفها و کاتولیکها از پادشاه حمایت میکردند.

در مجلس عوام هم اختلاف وجود داشت. در حدود سیصد نماینده موافق شورشیان، و در حدود صد و هفتاد و پنج نفر طرفدار پادشاه بودند. در مجلس اعیان سی نفر از صد و ده تن در آغاز موافق پارلمنت بودند. اما چارلز از لحاظ مالی در مضیقه بود، و لندن نیمی از ثروت ملت را در اختیار داشت و با آن انقلاب را تقویت میکرد.

پادشاه نمیتوانست از هیچ منبعی قرض کند; نیروی دریایی مخالف او بود و از رسیدن کمک خارجی جلوگیری میکرد; بنابراین، چارلز مجبور بود از مالکان بزرگ، که منافع خود را وابسته به پیروزی او میدانستند، هدایایی بپذیرد. در خانواده های قدیمی بعضی از صفات و احساسات شهسواری باقی مانده بودند; عدهای کاملا نسبت به پادشاه وفادار بودند، به خاطر او مثل مردان واقعی میجنگیدند، و خود را به کشتن میدادند. افراد طبقه کولیر با موهای بافته و اسبان یراقدار خود جلوه خاصی داشتند، و همه شاعران به استثنای میلتن طرفدار آنها بودند. اما پول در دست پارلمنت بود.

صفآرایی دو طرف در اج هیل آغاز شد (23 اکتبر 1642). هر یک از دو لشکر در حدود چهارده هزار سرباز داشت. "سلطنت طلبان" تحت فرمان شاهزاده روپرت، فرزند بیست و دو ساله خواهر چارلز موسوم به الیزابت اهل بوهم، بودند، و لشکریان "راوندهدز" از رابرت دورو، سومین ارل آو اسکس، اطاعت میکردند. نتیجه نبرد قطعی نبود، اسکس قوای خود را فراخواند، و پادشاه به آکسفرد رفت و آنجا را مرکز فرماندهی خود ساخت.

والینگتن، که پیرایشگری پرشور و یا سیاسی بود، آن واقعه را پیروزی بزرگی برای پارلمنت و خدا دانست، و چنین گفت: لطف بزرگ خداوند را در آن واقعه مشاهده میکنیم ... زیرا چنانکه شنیدهام، روی هم رفته 5517 تن کشته شدهاند; ولی نسبت کشتگان دشمن به مقتولان ما ده به یک بوده است. کارهای شگفتانگیز خداوند را ملاحظه کنید، زیرا آن عده از ما که به قتل رسیدند بیشتر کسانی بودند که فرار کردند. ولی آنها که دلیرانه

پایداری کردند، از خطر برکنار ماندند. ...
بدرستی نمیتوانم شرح دهم که دست خداوند چگونه توپها و گلوله های ما را برای
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 252
نابودی دشمن به کار میبرد! نمیدانید که خداوند چگونه گلوله ها را هدایت میکرد. ... بعضی از آنها در مقابل سربازان ما میافتادند، بعضی روی زمین میلغزیدند، بعضی از گلوله ها از روی سر آنها میگذشتند، و بعضی به یک سوی آنها میافتادند! کسانی که دلیرانه در برابر گلوله پایداری میکردند بندرت زخمی میشدند! ... این واقعه کار خداوند است و در چشم من چون معجزه مینماید.
اما، در بهار سال بعد، پارلمنت با دشواری رو به رو شد. ملکه هانریتا با اسلحه و مهمات پنهانی به انگلستان بازگشت و در آکسفرد به چارلز پیوست. اسکس به اندازهای تعلل ورزید که لشکر او بر اثر بیماری و فرار سربازان تقلیل یافت. همدن در نبردی در چالگرووفیلد زخمی شد. قوایی از پارلمنت در ادوالتن مور شکست خورد (30 ژوئن 1643)، دیگری در راوندوی داون قلع و قمع شد (13 ژانویه)، و بریستول به دست پادشاه افتاد. پارلمنت در این موقع بحرانی به اسکاتلند متوسل شد و در 22 سپتامبر با نمایندگان اسکاتلندیها عهدنامهای بست که طبق آن قرار شد اسکاتلندیها لشکری به کمک پارلمنت بفرستند و در عوض ماهی 30000 لیره دریافت دارند، به شرط آنکه پارلمنت در انگلستان و ایرلند شکل عقاید پرسبیتری مذهبی پروتستان، یعنی حکومت کلیسایی توسط بزرگان و فارغ از نظارت اسقفها، را برقرار کند. در همان ماه چارلز با شورشیان ایرلندی صلح کرد. و عدهای از آنها را برای مبارزه با دشمنان خویش به انگلستان آورد. کاتولیکهای انگلستان شاد شدند، و پروتستانها بتدریج علیه پادشاه به مخالفت برخاستند. در ژانویه 1644، مهاجمان ایرلندی در نانتویچ شکست خوردند، و مهاجمان اسکاتلندی در خاک انگلستان پیش آمدند. در این هنگام، جنگ داخلی شامل سه ملت و چهار مذهب در گرفت.
اول ژوئیه 1643، مجمعی در وستمینستر مرکب از 121 روحانی انگلیسی و سه غیر روحانی انگلیسی و (بعدا) هشت نماینده اسکاتلندی تشکیل یافت تا مذهب جدید پروتستان را به شکل پرسبیتری در انگلستان برقرار سازد، ولی جلسات مجمع، در نتیجه مداخله پارلمنت، مدت شش سال به طول انجامید. چند تن از اعضا، که موافق حکومت اسقفان بودند، از مجمع کناره گرفتند، و گروه کوچکی از استقلالیان تقاضا کردند که هر جمعیتی از تسلط شورای سالخوردگان و نفوذ اسقفها برکنار باشد، ولی اکثریت اعضای مجمع، طبق قول و اراده پارلمنت، مایل بودند که انگلستان، ایرلند و اسکاتلند از لحاظ مذهبی توسط انجمنهای سالخوردگان، شوراهای دینی

و ایالتی، و مجامع عمومی اداره شوند. پارلمنت حکومت اسقفان را، که مبتنی بر آیین انگلیکان بود، منسوخ کرد (1643) و تشکیلات و مراسم آیین پرسبیتری را پذیرفت (1646)، ولی حق وتو را در مورد تصمیمات کلیسایی به خود اختصاص داد. در سال 1647، مجمع وستمینستر اصل مذهبی، "کاتشیسم بزرگتر"، و "کاتشیسم کوچکتر" را اعلام داشت و، بر اساس آموزه کالون، اصول تقدیر، انتخاب، و راندگی از درگاه خداوند

را تاکید کرد. تصمیمات مجمع وستمینستر، در نتیجه بازگشت سلسله استوارت و استقرار مجدد کلیسای انگلیکان، منسوخ شد، ولی توبه وکاتشیسم در کلیساهای پرسبیتری کشورهای انگلیسی زبان، ولو به صورت فرضی، باقی ماند.
مجمع و پارلمنت موافقت کردند که خواهش فرقه های کوچک را در مورد آزادی مذهبی نپذیرند. مردم لندن، که به صورت واحدی در آمده بودند، از پارلمنت تقاضا کردند که هرگونه بدعت را از بین ببرد. در سال 1648، مجلس عوام لوایحی گذرانید که به موجب آنها کسانی که مخالف غسل تعمید کودکان بودند به حبس ابد، و کسانی که منکر تثلیث، یا تجسم خداوند، یا آسمانی بودن کتاب مقدس، و یا خلود روح بودند به اعدام محکوم میشدند. بین سالهای 1642 و 1650 چندین نفر یسوعی اعدام شدند; و در 10 ژانویه 1645، لاد، اسقف اعظم کانتربری، در هفتاد و دو سالگی از زندان به قتلگاه برده شد. اعضای پارلمنت احساس میکردند که باید تا پای جان مبارزه کنند و زمان ملاحظه کاری سپری شده است. ولی کرامول مایل بود که رواداری مذهبی تا حدی برقرار شود، و در سال 1643 هنگی در کیمبریج تشکیل داد که به "زرهپوش" موسوم شد. این نام را شاهزاده روپرت به خود کرامول داده بود. کرامول از هر فرقهای، جز کاتولیکها و موافقان حکومت اسقفها، مردانی را وارد آن هنگ کرد که "از خدا میترسیدند و در هر کاری وجدان را در نظر داشتند." هنگامی که افسری از فرقه پرسبیتری در نظر داشت که سرهنگ دومی را از فرقه آناباتیستها از کار برکنار کند، کرامول اعتراض کرد و گفت: "آقا، کشور در انتخاب خدمتگزاران خود توجهی به عقاید آنها ندارد; اگر این اشخاص بخواهند صادقانه به آن خدمت کنند، همین اندازه کافی است." همچنین از پارلمنت تقاضا کرد که "سعی کند راهی بیابد تا اشخاصی که احساسات مذهبی زود رنجی دارند و نمیتوانند در همه موارد تابع قانون کلیسایی باشند، طبق کتاب مقدس، مورد زجر و تعقیب قرار نگیرند". پارلمنت این تقاضا را نپذیرفت، ولی او درباره هنگهای خود، و طی فرمانروایی خویش در انگلستان، تا اندازهای سیاستی مبتنی بر اصل رواداری در پیش گرفت.
تکامل کرامول در مقام سرداری از شگفتیهای جنگ بود. وی در افتخارات

پیروزی در نبرد وینسبی (11 اکتبر 1643) شریک لرد فردیناند و فرفکس بود. در مارستن مور، فرفکس شکست خورد، ولی افسران کرامول پیروز شدند. سایر رهبران پارلمانی، یعنی ارل اسکس و ارل منچستر، یا شکست خوردند یا نتوانستند به پیروزیهای خود ادامه بدهند. کرامول، برای آنکه از دست این سرداران لقبدار نجات یابد، پیشنهاد کرد که قانونی تحت عنوان "دستور از خودگذشتگی" تصویب شود که در نتیجه آن همه اعضای پارلمنت از مقام فرماندهی خود چشم بپوشند. این پیشنهاد مورد قبول قرار نگرفت، ولی بار دیگر تجدید شد و به صورت قانون در آمد. ارل اسکس و ارل منچستر از کار کناره گرفتند. سر تامس فرفکس، فرزند

فردیناندو، به مقام فرماندهی کل ارتقا یافت و او نیز کرامول را با مقام سپهبدی به فرماندهی سواران گماشت.

پارلمنت فرمان داد که لشکر تازهای مرکب از 22,000 نفر تشکیل شود، و کرامول تعهد کرد سربازان را تعلیم دهد.

کرامول پیش از جنگ هیچ گونه تجربه نظامی نداشت، ولی نیروی شخصیت، ثبات رای، اراده، و مهارت وی در استفاده از احساسات مذهبی و سیاسی افراد باعث شد که وی بتواند هنگهای خود را به انضباط و وفاداری بینظیری عادت دهد. آیین پیرایشگری به شیوه اسپارتیها شباهت داشت، که هدف از آن ساختن سربازان شکستناپذیر بود. در لشکرگاه پیرایشگران صدایی جز موعظه و دعا شنیده نمیشد. سربازان پیرایشگر، دزدی و هتک ناموس نمیکردند، بلکه به منظور تخریب تصویرهای مذهبی و طرد کشیشان "اسقفی" یا "پاپی" به کلیساها حمله میبردند; هنگامی که با دشمن روبرو میشدند، از شادی یا خشم فریاد بر میآوردند; و هرگز شکست نخوردند. در نیزبی (14 ژوئن 1645)، هنگامی که "سلطنت طلبان" موفق شدند پیاده نظام سر تامس فرفکس را مجبور به فرار کنند، کرامول با سوارهنظام جدید خویش آن شکست را به چنان پیروزی کاملی مبدل ساخت که پادشاه همه پیادهنظام، توپخانه، نیمی از سوارهنظام، و نسخه هایی از نامه های خود را از دست داد. این نامه ها را منتشر کردند تا نشان دهند که وی قصد داشت سربازان بیشتری از ایرلند به انگلستان بیاورد و قوانین ضد کاتولیکی را نقض کند.

از آن تاریخ به بعد، وضع چارلز به سرعت وخیمتر شد. مارکی مانتروز، سردار دلیر او در اسکاتلند، پس از پیروزیهای بسیار، سرانجام در فیلیپ هو شکست خورد و به بر اروپا گریخت. در 30 ژوئیه 1645، قوای پارلمنت باث را به تصرف در آورد; و در 23 اوت روپرت بریستول را به فرفکس تسلیم کرد. پادشاه به عبث از هر طرف استمداد میکرد. سربازان او، که نومید شده بودند، به دشمن پیوستند. چارلز به طور جداگانه و با مذاکرات

غیرشرافتمندانه میخواست که میان دشمنان خود تفرقه بیندازد، یعنی استقلالیان را از پارلمنت و پارلمنت را از اسکاتلندیها دور کند. ولی در این راه توفیق نیافت. وی زن آبستن خود را از طریق قلمرو دشمن فرستاده بود تا کشتیی برای حرکت به فرانسه بیابد; و در این هنگام به شاهزاده چارلز دستور داد که به هر وسیله که ممکن است، از انگلستان بگریزد. خود او نیز با جامه مبدل و همراه دو تن از ملازمان به شمال گریخت و خود را به اسکاتلندیها تسلیم کرد (5 مه 1646). نخستین جنگ داخلی در حقیقت به پایان رسید.

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 255

چارلز انتظار داشت که اسکاتلندیها با او هنوز مانند پادشاه خود رفتار کنند; آنها ترجیح دادند که وی را اسیر خود بدانند. و پیشنهاد کردند که به او در بازیافتن تاج و تختش کمک کنند، مشروط به آنکه وی اتحاد و پیمان رسمی و صورت پرسبیتری مذهب پروتستان را بپذیرد و آن را در سراسر انگلستان اجباری کند; ولی او نپذیرفت. پارلمنت انگلستان نمایندگانی نزد اسکاتلندیها در نیوکاسل فرستاد و اظهار داشت که حاضر است چارلز را به عنوان پادشاه بپذیرد، به شرط آنکه وی از اتحاد و پیمان رسمی و صورت پرسبیتری مذهب پروتستان تابعیت کند، "سلطنت طلبان" عمده را به تبعیدگاه بفرستد، به پارلمنت اجازه دهد که بر همه قوای مسلح نظارت داشته باشد، و ماموران عالیرتبه را برگزیند; ولی او به این شرطها تن در نداد. سپس پارلمنت حاضر شد 400،000 لیره مواجب عقب افتاده اسکاتلندیها و مخارج آنها را بپردازد، به شرط آنکه آنان به اسکاتلند بازگردند و پادشاه را به ماموران پارلمنت تسلیم کنند. پارلمنت اسکاتلند با این شرط موافقت کرد و آن مبلغ را نه به عنوان بهای پادشاه، بلکه به عنوان مخارجی واقعی که در جنگ متحمل شده بودند پذیرفت. ولی چارلز احساس میکرد که او را با طلا معاوضه کردهاند. آنگاه او را به عنوان اسیر پارلمنت انگلستان به هومبی هاوس در نورثمتن شر فرستادند. (ژانویه 1647).

قوای انگلستان، که در این هنگام در سفرن والدن، در شصت و چهار کیلومتری لندن، اردو زده بود، پیروزیهای خود را به نظر آورد و خواستار پاداشهای متناسب با آنها شد. مخارج نگاهداری این سی هزار سرباز پارلمنت را بر آن داشته بود که مالیاتها را به دو برابر مالیات دوره چارلز افزایش دهد; و با وجود این، مواجب سربازان چهار تا ده ماه عقب افتاده بود. گذشته از این، پیرایشگران مستقل، که در پارلمنت شکست خورده بودند، در ارتش قدرت را به دست میگرفتند، و کرامول، رهبر آنان، به داشتن مقاصد جاهطلبانهای متهم شد که با استقلال پارلمنت متناسب نبود. بدتر آنکه در هنگ او اشخاصی یافت میشدند که هرگونه علامت تشخص کلیسایی و دولتی را رد میکردند، و خواهان انتخابات عمومی و آزادی مذهبی بودند. چند تن از آنان نیز از اشتراکیون هرج و مرج طلب بودند; ویلیام والوین میگفت همه چیز باید مشترک باشد، در آن صورت "احتیاجی به دولت نخواهد بود، زیرا دزد و جانی وجود نخواهد داشت." جان لیلبرن، که پس از هر توقیف و تنبیهی دلیرتر میشد، "محبوبترین مرد انگلیسی" بود. کرامول را نیز جزو طرفداران مساوات میخواندند; و او اگر چه نسبت

به آنها ابراز همدلی میکرد، با عقایدشان مخالف بود، و چنین میپنداشت که دموکراسی در آن عصر منجر به هرج و مرج خواهد شد.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 256
اعضای پارلمنت، که در این وقت از فرقه پرسبیتری بودند، از خطر مجاورت چنان لشکر انبوه، مزاحم، و مستقلی به خشم آمدند و لایحهای تصویب کردند که به موجب آن، نیمی از آن لشکر میبایستی مرخص شود و نیم دیگر به عنوان خدمت در ایرلند به طور داوطلب اسم بنویسد. از آنجا که سربازان مواجب عقب افتاده خود را میخواستند، پارلمنت حاضر شد که قسمتی از آن را نقدا و بقیه را بعدا بپردازد. ولی سربازان حاضر نشدند که پیش از دریافت مواجب کامل خود متفرق شوند. پارلمنت با پادشاه وارد مذاکره شد و تقریبا پذیرفت که وی را به تاج و تخت خود برساند، به شرط آنکه تا سه سال شکل پرسبیتری مذهب پروتستان را قبول داشته باشد.
گروهی سواره نظام، که از این موضوع آگاه شده بودند، به هومبی هاوس حمله بردند، پادشاه را اسیر کردند، و او را به نیومارکت انتقال دادند. کرامول به نیومارکت شتافت و خود را در راس "شورای ارتش" قرار داد. در 10 ژانویه، لشکریان او با فراغت خیال به لندن رو نهادند و در راه اعلامیهای را که توسط آیرتن، داماد کرامول، تنظیم یافته بود به پارلمنت فرستادند. لشکریان در این اعلامیه از استبداد پارلمنت، که کمتر از استبداد پادشاه نبود، شکایت کرده و اصرار ورزیده بودند که پارلمنت تازهای با آرای بیشتری تشکیل شود. پارلمنت نمیدانست چه راهی در پیش گیرد، زیرا بازرگانان، صنعتگران، و عوام لندن از بیم اقدامات ارتش با هر شرطی حاضر به بازگشت پادشاه به تخت سلطنت بودند. در 26 ژوئیه، جمعی از عوام به پارلمنت حمله بردند و پارلمنت را مجبور کردند که پادشاه را به لندن فرا خواند و قوای غیرنظامی را تحت فرمان سرداری پرسبیتری بگذارد. استقلالیان، که تعداد آنها شصت و هفت نفر بود، از پارلمنت کناره گرفتند و به ارتش پیوستند. در 6 اوت لشگریان وارد لندن شدند، پادشاه را با خود آوردند، و شصت و هفت تن استقلالیان مذکور را به جای خود در پارلمنت بازگرداندند. از آن تاریخ تا زمانی که کرامول قدرت مطلق را به دست گرفت، ارتش بر پارلمنت مسلط بود. سربازان آشوبطلب یا بیانضباط نبودند و نظم را در داخل شهر و در صفوف خود حفظ کردند.
تقاضاهای ارتش اگر چه در آن زمان امکانپذیر نبود، نسلهای بعد از آنها انتقاد نکردند. در جزوهای تحت عنوان شرح واقعی قضیه ارتش، از آزادی تجارت، الغای انحصارات، و دادن اراضی خالصه به بینوایان سخن به میان آمده و تصریح شده بود که هیچ کس را نباید در دادگاه مجبور به ادای

شهادت علیه خود کرد. ارتش در جزوه دیگری تحت عنوان موافقت مردم اعلام داشت که "هر قدرتی اصلا و اساسا در دست مردم است"; تنها حکومت عادلانه به وسیله نمایندگانی خواهد بود که آزادانه با آرای عمومی انتخاب شوند; بنابراین، پادشاهان و اعیان باید تابع مجلس عوام باشند; کسی نباید از پرداخت مالیات معاف شود; و همگی باید از آزادی کامل بهرهمند باشند. سرهنگ رینز بارو میگفت که "همه متولدین انگلستان، حتی فقیرترین فرد این کشور"، باید در انتخاب کسانی که قوانین مملکت را میسازند و خود باید بر طبق آنها

زندگی کنند حقی داشته باشند.
کرامول این بحث را، با دعوت از طرفداران آن به دعا خواندن، آرام کرد. مدافعان مساوات او را به ریاکاری متهم میکردند، و اظهار میداشتند که وی نهانی جهت بازگشت پادشاه مذاکره میکند، و خود او اعتراف میکرد که هنوز به سلطنت اعتقاد دارد. کرامول به دموکراتها میگفت که مقاومت در برابر پیشنهادهای آنان با "نیروی بدنی" امکان ندارد. و پس از مباحثات بسیار، رهبران آنها را متقاعد ساخت که به جای حق رای عمومی، به تعداد رایدهندگان بیفزایند. بعضی از سربازان حاضر به سازش نشدند و جزوه موافقت مردم را در کلاه های خود گذاشتند و دستور کرامول را در مورد برداشتن آنها نادیده گرفتند. وی سه تن از سردسته های آنها را بازداشت، به وسیله دادگاه نظامی محاکمه، و به اعدام محکوم کرد. ولی به آنها دستور داد برای نجات جان خود طاس بیندازند; کسی که باخت اعدام شد، و انضباط برقرار گشت.
در این ضمن پادشاه از دست نظامیان گریخت، به سوی ساحل جزیره وایت رفت، و به قلعه کاریسبروک پناه برد (14 نوامبر 1647). او از خبر شورشهای "سلطنت طلبان" در دهکده ها و نیروی دریایی علیه پارلمنت دلگرم شد. ماموران اسکاتلندی در لندن پنهانی پیشنهاد کردند که حاضرند لشکری برای بر تخت نشاندن مجدد او تشکیل دهند، به شرط آنکه فرقه پرسبیتری را برقرار و سایر مذاهب را منسوخ کند. چارلز این "تعهد" را پذیرفت، ولی آن را به سه سال محدود کرد. ماموران اسکاتلندی به منظور تهیه قوا از لندن بیرون آمدند.
پارلمنت اسکاتلند نقشه آنها را در مورد حمله به انگلستان تصویب کرد و اعلامیهای انتشار داد (مه 1648) که ضمن آن همه انگلیسیها را به پیروی از آیین پرسبیتری خواند، و به آنها توصیه کرد که مذهبی جز آن نپذیرند و لشکر استقلالیان را متفرق کنند. پارلمنت انگلستان دریافت که در صورت اجرای این پیشنهادها، مقامش متزلزل و انگلستان تابع اسکاتلند خواهد شد. این بود که بشتاب با کرامول صلح کرد و او را بر آن داشت که رهبری

ارتش را علیه اسکاتلندیها بپذیرد. اعضای پارلمنت بدون تردید خوشحال بودند که او را از خود دور کنند و جانش را به خطر بیندازند. کرامول، پس از سه روز خواهش از لشکریان، سرانجام آنها را متقاعد ساخت که به دنبال او به جنگ بروند. سربازان به اکراه پذیرفتند، ولی بعضی از آنها سوگند خوردند که اگر دوباره انگلستان را نجات دهند، وظیفه آنها چنین خواهد بود که "چارلز، آن مرد خونآشام را،" به جرم خونی که ریخته است، محاکمه کنند.

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 258

XI- پایان: 1648-1649

کوششهای کرامول باعث کوتاهی جنگ داخلی دوم شد. در ایامی که فرفکس سرگرم فرو نشاندن شورشهای "سلطنتطلبان" در کنت بود، کرامول به سوی غرب رفت و یکی از قلعه های "سلطنتطلبان" را در ویلز به تصرف در آورد. اسکاتلندیها در 8 ژوئیه از رودخانه توید گذشتند و با سرعت وحشتآوری تا شصت و چهار کیلومتری لیورپول پیش آمدند. در پرستن (لنکشر)، نه هزار سرباز کرامول با اسکاتلندیها و کولیر (طرفداران پادشاه)، که از حیث عده دو برابر آنها بودند، مقابل شدند و آنها را شکست دادند (17 اوت). پارلمنت، در زمانی که توسط کرامول و لشکریان او نجات مییافت، برای حمایت خود باب مذاکره را برای بازگرداندن پادشاه گشود، و اصرار داشت که قبلا تعهدنامه را امضا کند. ولی چارلز نپذیرفت. لشکر در بازگشت حاضر شد که او را به سلطنت بازگرداند، به شرط آن که امتیازات سلطنتی محدود شود. وی را دوباره اسیر، و در قلعه هرست مقابل جزیره وایت زندانی کرد. پارلمنت از این عمل انتقاد کرد و حاضر شد که آخرین شرطهای پادشاه را به عنوان اساس آشتی بپذیرد رهبران ارتش که میدانستند در صورت برقراری مجدد چارلز اعدام خواهند شد، اعلام داشتند که کسی حق ندارد وارد پارلمنت شود، مگر آن که خدمات خود را به نفع عموم ادامه داده باشد. در 6 دسامبر سرهنگ تامس پراید با گروهی سرباز پارلمنت را احاطه کرد و 140 عضو "سلطنتطلب" و پرسبیتری را از مجلس بیرون راند، و چهل تن از آنان را که مقاومت میکردند به زندان فرستاد. کرامول این عمل را تصویب کرد و به کسانی پیوست که خواهان محاکمه و اعدام فوری پادشاه بودند.

از پانصد نفری که در سال 1640 در مجلس عوام عضویت داشتند در این وقت فقط پنجاه و شش نفر باقی مانده بودند. این "پارلمنت دنباله" با اکثریت شش رای حکمی صادر کرد و جنگ هر پادشاهی را علیه پارلمنت خیانتآمیز نامید. مجلس اعیان این حکم را خارج از اختیارات مجلس عوام دانست و آن را رد کرد. بنابراین، مجلس عوام اعلام داشت که پس از خداوند، مردم واضع قوانین عادلانهاند، و مجلس عوام، به عنوان نماینده مردم، دارای قدرت عالی است و مصوبات آن بدون موافقت مجلس اعیان یا پادشاه دارای ارزش قانونی است.

در 6 ژانویه، مجلس عوام 135 نفر را مامور محاکمه پادشاه کرد. یکی از آنها به نام سیدنی به کرامول گفت که آنان برای محاکمه پادشاه دارای اختیار قانونی نیستند. کرامول خشمگین شد و فریادزنان گفت: "ما سر او را با تاجش قطع خواهیم کرد." رهبران ارتش برای آخرین بار کوشیدند که

از کشته شدن پادشاه جلوگیری کنند، حتی حاضر شدند که

اگر چارلز با فروش اراضی اسقفها موافقت کند و از حق "وتو" خود در مورد احکام پارلمنت چشم بپوشد، وی را تبرئه کنند. چارلز در جواب گفت که نمیتواند این پیشنهاد را بپذیرد، زیرا سوگند خورده است که نسبت به کلیسای انگلستان وفادار بماند. در مورد شجاعت او تردیدی نبود.
محاکمه در 19 ژانویه 1649 آغاز شد. شصت یا هفتاد نفر قاضی، که فیالمجلس منصوب شده بودند، در شاهنشین بلندی در یک گوشه تالار وستمینستر نشسته، جمعی سرباز در گوشه دیگر ایستاده بودند، و جمعیت در سرتاسر راهروها موج میزد. چارلز تنها در وسط نشسته بود. رئیس، به نام جان برادشا، ادعانامه را خواند و از پادشاه خواست که پاسخ بدهد. چارلز اظهار داشت که دادگاه نمیتواند او را محاکمه کند، و این پارلمنت نماینده مردم انگلستان نیست. همچنین گفت که "پارلمنت دنباله" تحت اطاعت ارتش است و این حکومت بیش از دوران او ظلم و ستم کرده است. مردم از راهروها فریاد زدند: "خداوند پادشاه را حفظ کند!" کشیشان از این محاکمه انتقاد کردند; برادشا در کوچه ها بر جان خود ایمن نبود. شاهزاده چارلز ورقهای از هولاند فرستاد که فقط امضای او را در برداشت، و به قضات قول میداد که اگر جان پدرش را نجات دهند، میتوانند هر شرطی را که بخواهند در آن ورقه روی امضای او بنویسند. چهار تن از اعیان حاضر شدند که به جای چارلز کشته شوند، ولی پیشنهاد آنها پذیرفته نشد. پنجاه و نه تن از قضات به انضمام کرامول حکم اعدام را امضا کردند. در 30 ژانویه، سر پادشاه در برابر جمعیتی عظیم و وحشتزده با یک ضربه تیر جلاد بر زمین افتاد. یکی از ناظران این واقعه میگوید: "از هزاران نفری که حضور داشتند چنان نالهای برخاست که هرگز نظیر آن را نشنیده بودم و امیدوارم هرگز نشنوم." آیا این اعدام قانونی بود مسلما نه. براساس قانون موجود پارلمنت به تدریج و گستاخانه حقوق پادشاه را، که در نتیجه سوابق صدساله مورد قبول واقع شده بود، به خود اختصاص داد. از لحاظ تعریف، انقلاب غیرقانونی است و تنها با نقض قوانین گذشته میتواند به ثمر برسد. چارلز در دفاع از اختیاراتی که از الیزابت و جیمز به وی رسیده بود حسن نیت داشت. هم او گناه کرد، و هم درباره او مرتکب گناه شدند. اشتباه مهلک او در عدم توجه به این نکته بود که توزیع جدید ثروت به منظور ثبات اجتماعی مستلزم توزیع جدید قدرت سیاسی بود. آیا این اعدام عادلانه بود آری، تا جایی که جنگ عادلانه است. هنگامی که قوانین را در نتیجه جنگ کنار میگذارند، دشمن مغلوب میتواند تقاضای ترحم کند، ولی دشمن غالب، در صورت لزوم، میتواند برای جلوگیری از مقاومت جدید، یا برای ارعاب دیگران یا برای حفاظت جان خود و

اطرافیانش، شدیدترین مجازات را مجری بدارد. شاید اگر چارلز بر دشمنان غلبه کرده بود، کرامول، آیرتن، فرفکس، و جمعی دیگر را، به احتمال قوی، با شکنجه

هایی که در مورد خیانتکاران معمول بود، به دار میآویخت.
آیا این اعدام عاقلانه بود محتملا نه. کرامول ظاهرا چنین میپنداشت که پادشاه اگر زنده بماند، ولو آنکه در جای بسیار امنی محبوس باشد، باعث شورش مکرر "سلطنتطلبان" خواهد شد، ولی پسر پادشاه نیز میتوانست باعث چنین شورشهایی بشود. وی در فرانسه یا هولاند اقامت داشت، و هنوز مرتکب اشتباهات پدر نشده بود، و پس از چندی سرگذشتهای شگفتانگیزی درباره او شایع شد. اعدام چارلز اول منجر به تغییر احساسات ملی شد و ظرف یازده سال سلسله استوارت را دوباره بر سر کار آورد. هنگامی که جیمز دوم، فرزند چارلز، نیز باعث نارضاییهایی شد، کسانی که در انقلاب با شکوه سال 1688 شرکت داشتند و آن را با ظرافتی اشرافی رهبری میکردند عمدا به جیمز دوم اجازه دادند که به فرانسه بگریزد، و نتایج آن عمل، همیشگی بود.
ولی باید گفت که شورش قبلی بود که باعث تسهیل و تسریع انقلاب بعدی شد.
شورش بزرگ هم به طغیانهای پروتستانها در قرن شانزدهم در فرانسه شباهت داشت و هم، با وجود اختلافات بسیار، به انقلاب کبیر فرانسه در 1789. در مورد اول، پیروان کالون، که مردمی ساده و سختگیر بودند و از طرف بازرگانان حمایت میشدند، علیه مراسم کلیسا و استبداد حکومت سر به شورش برداشتند; در مورد دوم، مجلس ملی، که نماینده پول و طبقه متوسط بود، علیه اشراف زمیندار، که تحت رهبری پادشاهی خوشنیت ولی اشتباهکار بودند، طغیان کردند. تا سال 1789، انگلیسیها دو شورش قبلی را از یاد برده بودند و با وحشت به انقلابی مینگریستند که نظیر انقلاب خودشان کشوری را به خاک و خون کشید و باعث اعدام پادشاهی شد، زیرا گذشته سعی کرده بود که متوقف بماند.

کتاب دوم

ایتالیا در مبارزه بر سر قدرت - 1556-1648

- صفحة سفید -

فصل نهم :ایتالیا مادر رضاعی1 - 1558-1649

۱- چکمه سحرانگیز2

پس از نهضت دوگانه رنسانس و اصلاح دینی، ایتالیا تحت تسلط اسپانیا در آمد و گرفتار فقر و فاقه شد، با توسل به مذهب آرام گرفت، و از صلح برخوردار شد. طبق پیمان کاتوکامبرهزی (1559)، ایالت ساووا به امانوئل فیلیبر داده شد. جنووا، لوکا، ونیز، وسان مارینو به عنوان جمهوریهای مستقل باقی ماندند. مانتوا همچنان تابع دوکهای گونتساگا، و فرارا مطیع خانواده استه، و پارما فرمانبردار خانواده فارنزه بود. خانواده مدیچی بر توسکان تسلط داشت، ولی بنا در آن تحت نفوذ اسپانیاییها بود. اسپانیا، به وسیله نایبالسلطنه های خود، میلان و همچنین ناپل را، که شامل سیسیل و سراسر ایتالیای جنوب ایالات پاپی بود، اداره میکرد. ایالات مذکور، که در عرض شبه جزیره ایتالیا از مدیترانه تا آدریاتیک ادامه داشتند، زیر نظر پاپها، که اطراف قلمرو آنها را اسپانیا به تصرف در آورده بود، اداره میشدند.

اسپانیا از لحاظ نظامی متجاوز نبود و در امور داخلی ایالتها، به جز ناپل و میلان، دخالت نمیکرد، ولی تنفر آن دولت از تجارت و بیم آن از فرهنگ آزاد زندگی در ایتالیا را به صورتی غمانگیز در آورده بود. افتادن تجارت مشرق و آمریکا به دست کشورهای مجاور اقیانوس اطلس، ثروتی را که مدتی در خدمت رنسانس بود به آنها انتقال داد و در این هنگام باعث شکفتگی فرهنگ اسپانیا، انگلستان، و هلند شد. گذشته از این، ایتالیا از تقلیل عایدات پاپ در نتیجه اصلاح دینی صدمه دید. کشاورزان صبور آن زحمت میکشیدند و دعا میخواندند.

راهبان بیشمار آن نیز دعا میخواندند، بازرگانان امتیازات صنفی و ثروت خود را از دست میدادند، اشراف دارایی خود را برای به دست آوردن عنوان و جلوه فروشیهای افراطی تلف میکردند.

---

1. رجوع شود به آخر همین فصل.- م.
2. مقصود از چکمه، شکل جغرافیایی ایتالیاست که به شکل چکمه است. - م.

با وجود این، ایتالیا در میان هرج و مرج سیاسی بزرگترین دانشمند عصر گالیله، فلسفه ماجراجویانه و دوراندیشانه برونو، بزرگترین مجسمهساز یعنی برنینیی، مهمترین آهنگسازان یعنی مونتوردی، و دلیرترین مبلغان مذهبی و یکی از بزرگترین شاعران یعنی تاسو را به وجود آورد. در بولونی، ناپل، و رم، مدارس نقاشی با مدارس هلند، که کشوری ثروتمند بود،

رقابت میکردند. از لحاظ فرهنگی، ایتالیا هنوز در درجات عالی قرار داشت.
1-در دامنه های آلپ
اگر بار دیگر بتوانیم با خیال و قلم از باغ و تالاری که ایتالیا نام دارد به سرعت بگذریم، باز مطبوع خواهد بود.
تورن در زمان حکومت پرقدرت امانوئل فیلیبر، و در نتیجه تشویقی که مارگریت دو فرانس و ساووا از ادبیات و هنر میکردند، به صورت پایتخت معتبری در آمد. میلان با آنکه تابع بود، ولی هنوز عالی بود; اولین در سال 1643 آن را از زیباترین شهرهای اروپا شمرد و آن را دارای صد کلیسا، هفتاد و یک صومعه، چهل هزار سکنه، قصرهای عالی، و هنرمندان کمنظیر دانست ... . پس از آنکه کلیسای سان لورنتسو مادجوره دچار آتشسوزی شد، کارلو بورومئو، اسقف اعظم متدین میلان، مارتینو باسی را مامور کرد که داخل آن را به سبک مجلل روم شرقی و نظیر کلیسای سن ویتاله در راونا بسازد. برادرزاده کارلو به نام کاردینال فدریگو بورومئو قصر آمبروزیان را ساخت (1609) و کتابخانه معتبری در آن احداث کرد. قصر بررا، که در سال 1615 جهت مدرسه یسوعیها اختصاص یافته بود، از سال 1776 به بعد مرکز آکادمی هنرهای زیبا، و از 1809 مرکز گالری معروف بررا بود، و اگر چه در جنگ جهانی دوم آسیب دید، اکنون کاملÄتعمیر شده است. در آنجا آثار پروکاتچینی و کرسپی، دو خانوادهای که در نقاشی میلانی تسلط داشتند، دیÄoمیشود.
شهر آرام جنووا، از فراز تپه هایی که با قصرها آراسته شده بودند، هنوز در کمال غرور به کشتیهایی که در مدیترانه رفت و آمد میکردند مینگریست. این جمهوری تجارت پیشه متصرفات شرقی خود را در برابر ترکان عثمانی از دست داده، و قسمتی از تجارت آن با شرق به کشورهای مجاور اقیانوس اطلس انتقال یافته بود; ولی لنگرگاه بزرگآن شهر را به صورت بندر مناسبی در آورده بود (و هنوز هم بندر عمده ایتالیا محسوب میشود). در اینجا بود که ثروتمندان و بازرگانان بزرگ زیباترین منازل را در ایتالیا ساختند. اولین عقیده داشت که "کوچه جدید"، که نقشه آن را روبنس کشیده بود و مقابل قصرهای مرمرین قرار داشت، بمراتب از سایر کوچه های اروپایی بهتر است. گالئاتتسو آلسی و شاگردانش طرحهای بسیاری از این خانه های اشرافی کشیدند که به سبب تالارهای اشیای هنری، پله های باشکوه،
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 265
دیوارهÜچوبکاری شده یا دیوارهایی با نقوش فرسکو، و اثاث مجلل شهرت داشتند. بسیاری از میزها و تختخوابهای این منازل از نقره برجسته ساخته شده بودند; اشراف جنووا در تبدیل عرق جبین به طلا مهارت

داشتند.
در سال 1587، جاکومو دلا پورتا کلیسای سانتیسیما آنونتسیاتا را بر پا کرد که ستونها کنگرهدار، سکوی وعظ زیبا، و طاق مزین آن مایه افتخار جنووا شد. این کلیسا و سایر کلیساهای جنووا در جنگ جهانی دوم آسیب بسیار دیدند.
حتی در زمان وازاری، فلورانس به نام آتن ایتالیا معروف شده بود، زیرا این شهر در ادبیات و علوم و هنرهای مختلف شهرت داشت، و دانشجویان از هر سو بدانجا روی میآوردند. در آنجا همه چیز جز عفاف و پاکدامنی رونق داشت. در زمان دوک بزرگ فرانچسکو اول،، خانواده معروف مدیچی در فسق و فجور و زناکاری افراط میکردند. کاردینال فردیناند دو مدیچی از مناصب کلیسایی چشم پوشید تا لقب مهیندوک فردیناند اول را به دست آورد. وی مدت بیست و دو سال (1587-1609) به عدالت در توسکان حکومت کرد; در ترویج علم و ادب کوشید; با گشودن بندر لیوورنو بر روی همه بازرگانان و فرقه های مذهبی مختلف، تجارت توسکان را توسعه داد; و روحیه مردم را، در نتیجه سرمشقی که از زندگی خود به آنها داد، بالا برد. کوزیمو دوم و فردیناند دوم، که جانشینان او بودند، نام خود را با کمک کردن به گالیله بلند آوازه ساختند. بارتولومئو آماناتی آبنمای نپتون را در فلورانس از سنگ تراشید، و قصری در لوکا ساخت. جووانی دا بولونیا در 1583 تابلو "غارت سابینها" را ساخت که در لودجا دی لانتسی قرار دارد، و مجسمه هانری چهارم را ساخت; کوزیمو دوم این مجسمه را به ماریا دمدیچی (مدیسی) تقدیم کرد و اوپون نوف را در پاریس با آن زینت بخشید. آلساندرو آلوری و فرزندش کریستوفانو در تابلوهایی که در فلورانس میکشیدند رنگهای بدیع به کار میبردند، و پیترو دا کورتونا در نقاشی روی گچ در سقفهای قصر پیتی مناظری در تمجید از دوک کوزیمو اول کشید و استادی خود را نشان داد.
پارما در این دوره دوک مشهوری به نام آلساندرو فارنزه داشت که، در نتیجه رهبری لشکریان اسپانیایی علیه هلندیها، هرگز فرصت نیافت بر تخت بنشیند. در عهد فرزندش را نوتچو، دانشگاه پارما در اروپا شهرت بسیار یافت، و آلئوتی در 1618 تماشاخانه فارنزه را ساخت که در آمفیتئاتر نیمدایرهای آن هزاران نفر جا میگرفتند; در تاریخ جدید ایتالیا فقط تماشاخانه اولیمپیکو، که به دست استادش پالادیو ساخته شده است، با آن برابری میکند.
مانتوا در این هنگام به پیشرفتی نایل آمد که روزهای بزرگ ایزابلا د/استه را به خاطر میآورد. صنعت پارچه بافی در این شهر بسیار ترقی کرد و پارچه های آن حتی در انگلستان و فرانسه، که رقیبان مانتوا بودند، خریدار بسیار داشت. خانواده گونتساگا، که درا ین شهر از سال 1328 به بعد

فرمانروایی کرده بودند، هنوز مردان با کفایتی به بار میآوردند. دوک وینچنتسو اول به صورت یکی از شاهزادگان دوره رنسانس در آمد. وی مردی خوشاندام و خوشسیما، طرفدار روبنس سعادتمند و تاسو بیچاره بود; آثار هنری قدیمی چینی، آلات موسیقی، فرشینه های فلاندری، لاله های هلندی، و زنان زیبا گردآوری میکرد. همچنین عاشق شعر و قمار، در نبرد

دلیر، و در سیاست جسور بود، ولی خود را با جنگ و زناکاری میفرسود، و آخر هم در پنجاهسالگی در 1612 در گذشت. سه فرزند او بنوبت فرمانروایی کردند. آخرین آنها به نام وینچنتسو دوم خلفی نداشت، و رقابت فرانسه و اتریش و اسپانیا بر سر تعیین جانشین او آن ایالت را به صورت صحنه نبرد مخربی در آورد (1628-1631) که تقریبا مانتوا را از صحنه تاریخ محو کرد.

ورونا در این دوره فرهنگی نداشت و به همان رنسانس اکتفا کرد. در ویچنتسا، نماهای کلاسیک اثر پالادیو نمونهای بدست کریستوفر رن دادند. سکاموتتسی تماشاخانه اولیمپیکو، اثر پالادیو، را تکمیل کرد و طرح قصر تریسینو بارتون را کشید. سکاموتتسی قوه تشخیص و فراست خاصی برای پیرایه و تزیین داشت، و از آن در تزیین پالادیو استفاده کرد. از این رو وی را میتوان پل زندهای میان آثار کلاسیک و باروک دانست.

2 -ونیز

ملکه آدریاتیک، مانند رم باستان، انحطاط طولانی و مجللی داشت. ونیز تجارت خود را با هند به نفع پرتغال از دست داد و پس از چندی گرفتار رقابت هلندیها شد. همچنین از توسعه ترکیه عثمانی از طریق دریا آسیب دید; نیروی دریایی و دریاسالاران آن عوامل مهمی در پیروزی بر ترکان در جنگ لپانتو (1571) بودند، ولی قبرس را چند ماه به آنها تسلیم کرد، و از آن به بعد تجارت و نیز با مشرق مدیترانه بسته به اجازه و شروط ترکان بود. ونیز برای تغییر آن وضع دلیرانه مبارزه کرد و، بر اثر برقراری رابطه در حلب با کاروانهایی که از آسیای مرکزی میآمدند، تا اندازهای خسارت تجارت خود را با شرق، که از طریق دریا انجام میگرفت، جبران کرد. کشتیهای آن شهر هنوز بر آدریاتیک تسلط داشتند و در منافع تجارت برده، که در این هنگام باعث شرمساری پرتغال و اسپانیا و انگلستان بود، شریک شدند. سرزمینهای ویچنتسا، ورونا، تریست، ترانت، آکویلیا، و پادوا، که وابسته به ونیز بودند، از حیث اقتصادی پیشرفت کردند، ولی جمعیت آنها کاهش یافت. کارخانه های ونیز در ساختن شیشه، ابریشم، تور، و اشیای هنری تجملی مهارت داشتند. بانک ریالتو، که در سال 1587 پس از انحلال بانکهای متعدد خصوصی تشکیل یافت، قدرت دولت را در خدمت امور

مالی به کار برد و باعث تشکیل موسسات مشابه در نورنبرگ، هامبورگ، و آمستردام شد. مسافران از مشاهده زیبایی عمارات، زنان، پاکیزگی کوچه ها، و ثبات دایم حکومت ونیز در شگفت میافتادند.
سیاست خارجی آن متکی بر حفظ تعادل قدرت میان فرانسه و اسپانیا بود، تا اگر ضعفی بدان عارض شود، یکی از آن دو این جمهوری را از بین نبرد. از اینجا بود که ونیز برای تقویت فرانسه، که دچار جنگهای داخلی شده بود، سلطنت هانری چهارم را به رسمیت شناخت. در سال 1616، نایبالسلطنه اسپانیا در ناپل، به نام دوک اوسونا، برای برانداختن سنای ونیز و الحاق آن جمهوری به اسپانیا، با سفیر این کشور در ونیز مشغول توطئهچینی شدند.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 267
فیلیپ سوم، طبق رسم دولتهای آن زمان، با این کار موافقت کرد، ولی به اوسونا دستور داد که طوری آن را انجام دهد تا کسی نداند که این عمل با اطلاع او صورت میگیرد، و باید چنین وانمود کند که بدون دستور دولت متبوع خود آن را انجام میدهد. ونیز، که بهترین جاسوسان اروپا را در خدمت داشت، آن توطئه را کشف و توطئه کنندگان محلی را دستگیر کرد، و یک روز صبح مردم اجساد آنها را بر سر دار در میدان سان مارکو دیدند که با چشمان بیروح به کبوتران خوشحال مینگریستند; از این رو مردم از مشاهده آنها درست عبرت گرفتند.
این حکومت آرام و موقر متنفذان، که به هر فرقهای آزادی مذهبی عطا میکرد و با آنها روابط تجاری برقرار میساخت، در برابر دستگاه پاپ وضع فوقالعاده مستقلی اتخاذ کرد، بدین معنی که بر روحانیان مالیات بست، آنها را تابع قانون مدنی ساخت، و دستور داد که بدون موافقتش زیارتگاه تازه یا صومعهای نسازند و هیچ قطعه زمینی وقف کلیسا نکنند. گروهی از سیاستمداران، به رهبری لئوناردو دوناتو و نیکولو کونتارینی، مخصوصا با ادعاهای پاپ در مورد امور دنیوی مخالفت میورزیدند. در سال 1605، کامیلو بورگزه با لقب پاولوس هفتم به مقام پاپی رسید. سال بعد دوناتو به عنوان دوج ونیز برگزیده شد. این دو نفر، ضمن آنکه دوناتو فرستاده ونیز در رم بود، با یکدیگر روابط دوستانه داشتند، در این هنگام در مبارزهای میان کلیسا و دولت با یکدیگر به دشمنی برخاستند و، بدین ترتیب، بعد از پنج قرن خاطره مبارزه میان گرگوریوس هفتم و امپراطور هانری چهارم را زنده کردند; پاپ پاولوس هنگامی که دریافت رهبر عقلانی حزب مخالفان کلیسا در ونیز راهبی به نام پائولو سارپی از فرقه سرویت است، دچار وحشتی عظیم شد.
به قول مولمنتی، سارپی "از بزرگترین عقلایی بود که ونیز در دامن خود پرورده بود." وی، که فرزند بازرگانی بود، در سیزدهسالگی وارد فرقه سرویت شد، و با شوق و ذوق به فرا گرفتن علم پرداخت، و در

هجدهسالگی در بحثی عمومی در مانتوا از 318 موضوع چنان بخوبی دفاع کرد که دوک آن ایالت وی را به عنوان حکیم الاهی در دربار خود به کار گماشت. در بیست و دو سالگی به جامه کشیشان در آمد و استاد فلسفه شد، و در بیست و هفت سالگی به عنوان نماینده فرقه خویش در جمهوری ونیز انتخاب گشت. وی رسالاتی علمی نیز نگاشت که هم اکنون در دست نیستند، و در تحقیقات و آزمایشهای فابریتسیو دی آکوا پندنته و جامباتیستا پورتا شرکت کرد. شخص اخیر گفته است که بزرگتر یا هوشیارتر از او در زمینه دانش ندیده است. شاید این مطالعات غیرمذهبی بود که ایمان سارپی را متزلزل کرد. وی چند تن از پروتستانها را به دوستی برگزید. در برابر، اعضای دستگاه تفتیش افکار در ونیز تهمتهایی نیز به او زدند; و این دستگاهی بود که پس از چندی جوردانو برونو را دستگیر کرد. سنا سه بار سار پی را به مقام اسقفی منصوب نمود، ولی واتیکان هر سه بار او را نپذیرفت; و خاطره این توهینها خصومت او را نسبت به رم تشدید کرد.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 268
در سال 1605، سنا دو کشیش را دستگیر و به جرم جنایات عظیم محکوم کرد. پاپ پاولوس پنجم دستور داد که آن دو نفر را به مقامات کلیسایی بسپارد، و همچنین لغو قوانین تازهای را که علیه کلیساها و صومعه ها و فرقه های مذهبی وضع شده بود خواستار شد، ولی اشراف و نیز در کمال ادب این تقاضا را نپذیرفتند. پاپ به دوج ونیز و اشراف و سنای آن شهر دستور داد که ظرف بیست و هفت روز موافقت خود را با خواستهای او اعلام دارند.
آنان نیز سارپی را به عنوان مشاور برگزیدند. سارپی، با توسل بدین دلیل که قدرت پاپ فقط شامل امور روحانی است، به آنان توصیه کرد که مقاومت کنند، و سنا عقیده او را قبول کرد. در ماه مه 1606 پاپ دوناتو و اشراف ونیز را تکفیر نمود و همه خدمات مذهبی را در این سرزمین نهی کرد. دوج ونیز به کشیشان دستور داد که فرمان پاپ را نادیده بگیرند و به وظایف خود ادامه دهند. آنان نیز، به استثنای یسوعیها و تئاتینها و کاپوسنها، همگی از این دستور اطاعت کردند. یسوعیها، که طبق قوانین خود متعهد شده بودند از پاپها اطاعت کنند، متفقا ونیز را ترک گفتند; حال آنکه اشراف به آنها گفته بودند که در صورت انجام دادن این کار، دیگر اجازه بازگشت نخواهند یافت. در این ضمن سارپی در پاسخ کاردینال بلارمینو رسالاتی منتشر ساخت، اقتدارات پاپ را تقلیل داد، و تفوق شوراهای عمومی را بر پاپها ثابت کرد.
پاولوس پنجم از اسپانیا و فرانسه استمداد کرد. ولی اسپانیا غالبا فرمانهای پاپ را نپذیرفته بود، و هانری چهارم پادشاه فرانسه نسبت به ونیز سپاسگزار بود. با این وصف، هانری کاردینال خردمندی به نام دو ژوایوز را

به ونیز فرستاد، و این شخص، برای حفظ صورت ظاهر، راه هایی یافت. کشیشان را به سفیر کبیر فرانسه سپردند، و او آنها را به رم فرستاد; سنا از لغو قوانین مورد اعتراض سر باز زد، ولی، به امید دریافت کمک از پاپ علیه ترکان عثمانی، وعده داد که "آن جمهوری طبق دینداری معهود خویش زندگی کند." پاپ از انتقاد و ایرادگیری دست برداشت، و دو ژوایوز برای کسانی که تکفیر شده بودند طلب آمرزش کرد. یکی از تاریخنویسان کاتولیک میگوید که چون ادعاهای پاولوس پنجم خیلی قرون وسطایی بودند، مورد قبول واقع نشدند. این آخرین بار بود که همه مردم یک سرزمین مورد تکفیر قرار گرفتند.
در 5 اکتبر 1607 چند آدمکش به سارپی حمله کردند و او را زخم زدند، و تصور کردند که وی را به قتل رساندهاند، ولی او بهبود یافت. میگویند که لطیفهای نغز بدین مضمون گفته است: "من سبک نیشدار دربار رم را میشناسم." ضاربان او به ایالات پاپ پناه بردند و مورد تحسین قرار گرفتند. از این تاریخ به بعد، سارپی در صومعهای زندگی آرامی را شروع کرد و هر روز مراسم قداس را به جای میآورد، ولی قلم او عاطل نبود. در سال 1619، با نام مستعار، و به وسیله شرکتی لندنی، کتابی تحت عنوان
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 269
تاریخ شورای ترانت1 به رشته تحریر در آورد که ادعانامه حجیمی علیه آن شورا بود. وی در این کتاب اصلاح دین را طبق نظریه پروتستانها شرح داد و از شورا، به مناسبت تسلیم شدن به اوامر پاپها و جلوگیری از آشتی کاتولیکها و پروتستانها، انتقاد کرد. پروتستانها از این کتاب با شوق و ذوق فراوان سخن گفتند، و میلتن او را نویسنده بزرگی دانست که نقاب از بعضی چهره ها برگرفته است. یسوعیها مرد دانشمندی از فرقه خویش به نام سفورتسا پالا ویچینو را مامور کردند که تاریخی بر ضد آن بنویسد (1656-1664). وی در این کتاب تعصبات و اشتباهات سارپی را گوشزد کرد، و حال آنکه خود او دست کمی از وی نداشت. این دو کتاب، با وجود "خالی نبودن از غرض"، قدرتی در راه گردآوری و استفاده از منابع اصلی به شمار میروند. شرح مفصل سارپی دارای لطف خطرناکی است، زیرا مطالب آن با فصاحتی آتشین بیان شده است. وی، ضمن آنکه خواستار جدایی کامل دولت و کلیسا بود، نشان داد که بمراتب از معاصران خویش جلوتر است.
ونیز تحت فرمانروایی آن حکومت مغرور و در میان آن ترعه های آرام و معطر همچنان در تعقیب پول و زیبایی بود، و مسیح را با ساختن عمارات و مریم را با دعا و مناجات خشنود میکرد. هر هفته جشنی به خاطر قدیسی بر پا میشد. این تفریحات دستهجمعی را در تابلوهای گواردی میبینیم; و در تک چهره های او به لباسها و جواهرات فراوان و هوسانگیزی به سبک

شرقیها برمی خوریم. تقریبا هر شامگاه آهنگهایی از قایقها برمیخاست. اگر قدم به درون یکی از این قایقهای سحرانگیز میگذاشتید و سخنی بر زبان نمیآورید، قایقران بیدرنگ شما را به یکی از روسپیخانه ها میبرد. مونتنی، که دارای تعصباتی نبود، از مشاهده وفور و آزادی روسپیها در شگفت بود. این گونه زنان مالیاتی به دولت میپرداختند و در عوض اجازه میگرفتند که هرگونه میخواهند زندگی کنند و هر لباسی که مایلند بپوشند; و دولت نیز از آنها در برابر مشتریانی که پول خود را نمیپرداختند حمایت میکرد.
کانال گرانده یا کانال بزرگ و شاخه های آن هر ساله با کلیساهای معظم و قصرهای تازه یا پلهای شکیل زیباتر میشد. در سال 1631، سنای ونیز بالداساره لونگنا را مامور کرد که کلیسای عالی سانتاماریا دلا سالوته را جهت سپاسگزاری از مریم، و به سبب نجات یافتن از طاعونی بزرگ، بر پا کند. بین سالهای 1588 و 1592، آنتونیو دا پونته، به جای پل چوبی کهنه، پل تازهای به نام پونته دی ریالتو را بر روی کانال بزرگ ساخت و بر فراز آن طاقی مرمرین بر پا کرد که نود پا طول داشت، و در دو سوی آن دکانهایی ساخت. در حدود سال 1600، پل آه ها روی ترعهای میان قصر دوج و زندان سانمارکو ساخته شد. سکاموتتسی کلیسای سان جورجو را، که پالادیو ساخته بود، و همچنین کتابخانه وکیا اثر سانسووینو را
---
1. نوزدهمین شورای دینی کلیسای کاتولیک رومی، که در شهر ترانت تشکیل یافت اصول عقاید کاتولیکی را روشن ساخت. کارهای شورا با توقیع پاپی سال 1564 پیوس چهارم، و صدور کاتشیسم شورای، ترانت (1566) تایید شد. م.

تکمیل کرد. سکاموتتسی و لونگنا ساختمانهایی در جوار میدان سانمارکو برای ادارات دولتی ونیز ساختند. در این هنگام قصرهای مشهوری در طول کانال بزرگ ساخته شد، مانند بالبی، کونتارینی دلی سکرینیی، و موچنیگو که در سال 1818 محل اقامت بایرون بود. کسانی که فقط نمای خارجی قصرهای ونیز را دیدهاند هرگز نمیتوانند تجمل با سلیقه داخل آنها را مانند سقفهای پرنقش و نگار یا فرسکو، دیوارهای رنگامیزی شده یا پوشیده با فرشینه، صندلیهای روکش شده با اطلس، صندلیها و میزها و صندوقهای کندهکاری شده، جعبه های کشودار و منبتکاری شده، و پله های عریض و باشکوه که قرنها سالم ماندهاند به نظر بیاورند. در این شهر، چند صد خانواده اشرافی، که با یکدیگر رقابت میکردند، از همه ثروت شاهزادگانی که کارشان تجارت بود و از کلیه مزایای اشرافی دیرین بهرهمند میشدند. در این دوره فقط نام یک پیکرتراش ونیزی آلساندرو ویتوریا به چشم میخورد، ولی در نقاشی دو تن ظهور کردند که در درجه دوم از اهمیت قرار

داشتند; یکی از آنها پالما وکیو (فت' 1528) نام داشت که پرچم را به دست پالما جووانه (یا کوپو پالمای کهین)، که از اخلاف برادر خود بود، سپرد. این شخص در حدود صد سال بعد در گذشت. جووانه را نقاش مهمی نمیدانند، زیرا سرسری و بشتاب نقاشی میکرد، ولی بعضی از تصویرهای او مانند پاپ آناکلیتوس در کلیسای کروچیفری تقریبا عالی است; و در بعضی از نوشته های مولمنتی این نقاش جوان در برابر چشم ما زنده میشود:
پالما جووانی هدفی جز کار خود نداشت، و شدیدترین تاثرات قادر نبود که او را از آن باز دارد. وی در هنر خود برای مرگ دو فرزندش تسلیت میجست; یکی از آنها در ناپل در گذشته، و دیگری بر اثر فسق و فجور مرده بود; و ضمن آنکه زنش را به سوی گورستان میبردند، وی برای رهایی از تالم و تاثر شروع به نقاشی کرد.
نقاش دیگری به نام برناردو ستروتتسی در شمال ایتالیا، یعنی در جنووا، به دنیا آمد و در ونیز در گذشت (1644)، و تقریبا برای هر تالار نقاشی تابلویی به جای گذاشت. وی مدتی جزو فرقه کاپوسنها بود; و اگر چه از این فرقه بیرون آمد، همیشه او را ایل کاپوچینو مینامیدند. ستروتتسی پس از رنجهای بسیار، سرانجام در ونیز به آرامش رسید و از تعصب مردم رهایی یافت، و در آنجا بهترین اثر خود را به وجود آورد. در این مورد یک نمونه یعنی تصویر یک راهب دومینیکن کافی است. در آن تصویر راهبی دیده میشود که کلاه بیلبه بلندی بر سر دارد، و پیشانی بزرگش پیداست، چشمانش غضبناک و حاکی از تصمیم، بینی و دهانش نشانه شخصیت، و دستهای ظریفش معرف اصل و نسب خوب اوست حتی تیسین به دشواری میتوانست چنین تصویری بکشد. این وارثان اشخاص بزرگ اگر در سرزمین دیگری بودند، بزرگ محسوب میشدند.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 271
3- از پادوا تا بولونی
همه افتخار پادوا به دانشگاه آن بود. در این دوره هاروی در همین دانشگاه تحصیل میکرد، و گالیله در آن درس میداد.
در فرارا، آلفونسو دوم از خانواده استه، که از تاریخ 1208 به بعد فرمانروایی کرده بودند، همچنان با قدرت بر سر کار بود. تصویری چاپی، که از او در موزه بریتانیا موجود است، وی را دارای سری بزرگ، ریشی پرهیبت، و چشمانی حاکی از تصمیم و کیاست نشان میدهد. آلفونسو نسبت به کسانی که مورد خشم او قرار میگرفتند بیرحم، و نسبت به دیگران رحیم بود. گذشته از این، قهر و غیظ تاسو را تحمل میکرد، در جنگ بیم به خود راه نمیداد، و بر مردم مالیات بسیار میبست. وی، مانند نیاکان خود، به ادبیات و علم و هنر توجه داشت، و محصولات آن را به عظمت

زیبایی و فرهنگدوستی دربار خود میافزود. مردم مجبور بودند که با قوت لایموت بسازند و از حاصل خود نیابتا استفاده کنند.
آلفونسو با وجود آنهمه قدرت و داشتن سه زن نتوانست صاحب فرزندی شود; و طبق موافقتی در سال 1539، فرارا، که مدتی تیول پاپ بود در سال 1598 جزو ایالات پاپی شد; و بدین ترتیب تاریخ فرهنگی آن به پایان رسید.
بولونی، که از سال 1506 به بعد تحت فرمانروایی پاپ بود، بار دیگر ترقی کرد; این ترقی به سبب مکتب نقاشی بولونی بود که مدت دو قرن در ایتالیا حایز اهمیت بود و نفوذ آن به اسپانیا، فرانسه، فلاندر، و انگلستان سرایت کرد. لودوویکو کاراتچی، که فرزند قصاب متمولی بود، پس از تحصیل هنر در ونیز، فلورانس، پارم، و مانتوا، به بولونی بازگشت. تینتورتو به او اخطار کرده بود که وی نبوغ نقاشی ندارد. ولی لودوویکو احساس میکرد که سعی و کوشش میتواند جانشین نبوغ شود، و گذشته از این، نبوغ هم دارد. وی دو پسرعموی خود آگوستینو و آنیباله کاراتچی را، که یکی زرگر و دیگری خیاط بود، در نتیجه شور خود بر سر شوق آورد. این دو نفر برای مشاهده آثار تیسین و کوردجو به ونیز و پارما رفتند و پس از مراجعت، به لودوویکو پیوستند و "آکادمی تازهکاران" را "برای کسانی که بتازگی راه میافتادند" تاسیس کردند. این سه نفر مقدمات، تاریخ، و فن هنر را درس میدادند، و همچنین دقت در کار استادان را توصیه میکردند. گذشته از این، پیروی از خصوصیات یک استاد را قبول نداشتند و به جای آن پیشنهاد میکردند که لطافت زنانه رافائل، گویایی ظریف کوردجو، قدرت مردانه میکلانژ، طرز به کار بردن سایه روشن لئوناردو داوینچی، و رنگآمیزی گرم تیسین در یک سبک کلی به کار برده شود. وجود این مکتب، که از بهترین شیوه های استادان فن پیروی میکرد، باعث شد که بولونی با رم بر سر عنوان پایتخت هنری ایتالیا رقابت کند.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 272
تصویرهایی که از کاراتچی باقی مانده بیشمارند. بسیاری از آنها در آکادمی هنرهای زیبا در بولونی و معدودی هم در لوور است، ولی انسان در همه جا از آثار او میتواند ببیند. محصول خود لودوویکو ناچیز است، ولی بهترین آنها عبارتند از "عید بشارت" و "شهادت قدیسه اورسولا"1 این هر دو تابلو در آکادمی هنرهای زیبا در بولونی مضبوط است. آگوستینو تابلو عظیمی به نام "تناول عشای ربانی قدیس هیرونوموس" دارد، و با وجود این، طبق تقاضای عده زیادی، مناظر وقیح نیز میکشید. آنیباله از لحاظ فنی با استعدادتر از آن دو نفر بود. دقت در خطوط و رنگها را، که پسرعموهایش از این حیث به پای او نمیرسیدند، از کوردجو به ارث برده بود. برای درک این موضوع، زیبایی شهوتانگیز "باکانت" را در گالری اوفیتسی، شکل کامل

بدن زن را در “پری و ساتیر” در قصر پیتی، و شکل کامل بدن مرد را در “نبوغ شهرت” در درسدن مشاهده کنید. وی با کشیدن تابلو موسوم به “مسیح و زن سامری” یکی از شاهکارهای این دوره را به وجود آورد، شکلهایی که شایسته رافائلند و اساس کار پوسن را پی میریزند.
در 1600، آنیباله و آگوستینو دعوت کاردینال فارنزه را برای کشیدن تصاویری در تالار قصر او در رم پذیرفتند.
موضوع مناسب را برگزیدند و “پیروزی باکوس” را که به سبک روبنس پر از لطف و زیبایی زنانه بود، کشیدند. آگوستینو از آنجا به پارما رفت و فرسکو بزرگی در کازینو کشید. آنیباله به ناپل رفت، و موزه ملی این شهر هنوز تصاویر “خاندان مقدس” و “ونوس و مارس” او را حفظ کرده است.
این سه عموزاده، که مدتی به وسیله هنر به یکدیگر پیوسته بودند، بر اثر مرگ از هم جدا شدند: آگوستینو در پارما (1602) و آنیباله در رم (1609) در گذشت، و لودوویکو، که هنوز نسبت به بولونی وفادار بود، در آمدن اول و در رفتن آخر بود (1619).
مکتب جدید چندین نفر از نقاشان مشهور این دوره را تربیت کرد. یکی از آنها به نام گویدو رنی بیش از سایر نقاشان در اروپا پیرو داشت. وی، پس از آنکه تحت توجهات کاراتچی تربیت یافت، شیفته و فریفته رم شد (1602)، مدت بیست سال در آنجا کار کرد، سپس به بولونی بازگشت، و در آنجا تصاویری کشید که تقدس شهوانی و لطف احساساتی آنها به منزله پلی میان تعصب مذهبی و فساد بود. ظاهرا خود گویدو مردی مذهبی بود و میگویند تا پایان عمر مجرد ماند.
تک چهرهای که وی از خود کشیده و در موزه کاپیتولین مضبوط است او را به صورت جوانی به زیبایی دختری با موهای طلایی و سیمای لطیف و چشمان آبی نشان میدهد. شاهکار او فرسکو “سپیدهدم” است که بر سقف قصر روسپیلیوزی در رم دیده میشود: و آن عبارت از الاهه سپیده دم است که در هوا میپرد، دنبال او اسبان چابکی در حرکتند که فویبوس]آپولون[ژولیدهموی را در ارابه خود میکشند، در اطراف او زنانی رقصکنان با چهره ها و اندامهای زیبا دیده میشوند که به منزله ساعاتند، و یکی از کروبیان که همراه اوست این وجد و شور مشرکانه را رنگی مسیحی میبخشد. گویدو تصویر ربالنوعهای دیگر را نیز کشید: “هتک ناموس هلن” در لوور، “سیبهای هسپریدس” در ناپل، و تابلو شهوتانگیز “ونوس و کوپیدون” در درسدن. وی از “تورات” نیز موضوعاتی اقتباس کرد،
---
1. قرن سوم یا پنجم میلادی. بنا بر روایات مسیحی، او و 11000 دختر باکره دیگر به دست هونها به تقتل رسیندند. در قرن دوازدهم، مردم کولونی هنگامی که برای ساختن دیوارهای تازه به حفر زمین مبادرت

کردند، به استخوانهای بسیاری در گورستان شهر قدیم رومیها برخوردند. در همین محل است که کلیسای سانتا اورسولا بر پا شد. م.

مانند تابلو معروف "شوشنا و مشایخ" در اوفیتسی. ولی او بیشتر به کشیدن تصویر از موضوعات قدیمی، که مورد توجه مردم و کلیسا بود، قناعت میکرد، مانند داستان عیسی و مادرش، که به عقیده منتقدان پر از احساسات "رقیق" است. در مورد حواریون کارش جالب بود، چنانکه تصویر "قدیس متی" را در واتیکان، و صورت "یعقوب حواری" را به طرزی عالی در بررا کشید، و در "شهادت پطرس حواری" واقعبینی خشن کار اوادجو را تقلید کرد. سپس دوباره به احساسات توسل جست و تابلو معروفی تحت عنوان "قدیس سباستیانوس" کشید که در آن چگونگی تیر خوردن این قدیس را نشان میدهد. در همه این تصویرها میتوان فن هنرمند با تجربهای را مشاهده کرد; ولی هنگامی که این احساسات مقدس و شیرین را با "ستانتسه" اثر رافائل، یا کارهای میکلانژ بر سقف نمازخانه سیستین مقایسه میکنیم، تحت تاثیر رنگ آمیزی و همواری خطوط قرار نمیگیریم، و از "فقدان روح" در هنر رنی تعجب میکنیم. وی به طرزی قابل عفو نوشته است: "دوست دارم به تصویری که میخواهم نقاشی کنم آن گونه زیبایی ببخشم که در بهشت وجود دارد." ولی هنگامی که ادعا کرد که میتواند حالت چشمها را به طرف آسمان به دویست وضع بکشد، خود را لو داد.
دومنیچینو نیز مانند گویدو سعی کرد که مشرکان و عابدان، هر دو، را خشنود سازد; و چون این دو گروه غالبا به یک صورت دیده میشدند، کار او سودمند بود. وی طبیعتی پیچیدهتر از طبیعت گویدو داشت; محجوب، خجول، و عاشق موسیقی و زن خود بود. دومنیچینو نیز هنر خود را در بولونی فرا گرفت و سپس به دنبال گیا و زیای رم افتاد. موفقیت او در آنجا باعث حسادت رقیبان محلی شد و آنها وی را به "سرقت هنری" متهم ساختند; او نیز به بولونی رفت، ولی گرگوریوس پانزدهم او را به عنوان مهندس و نقاش عمده به واتیکان فراخواند. وی با همان مهارت استادان دیرین دوره رنسانس ویلایی به نام لودوویزی در رم ساخت که اکنون از بین رفته است; همچنین قسمتی از ویلای آلدوبراندینی را در فراسکاتی برپا کرد. سپس به ناپل رفت، شروع به تهیه تعدادی فرسکو برای کلیسای جامع آن شهر کرد. و علی رغم اشکالاتی که در نتیجه رقابت نقاشان ناپل به وجود آمد، توانست کار خود را تا زمان مرگ تقریبا به پایان برساند. وی در این هنگام (1641) شصت سال داشت و هنر او در کمال قدرت بود. بزرگترین تصویری که کشیده است "آخرین تناول عشای ربانی قدیس هیرونوموس" نام دارد و در واتیکان است. با مشاهده این تصویر بود که

پوسن دومنیچینو را، بعد از رافائل، بزرگترین نقاش دانست; ما به شوق و ذوق بیشتر از داوری اهمیت میدهیم. راسکین چنین عقیده داشت که دومنیچینو به طور محسوسی از انجام دادن هر گونه کار خوب و بزرگ و درست در هر رشته یا روشی عاجز است; ما نه داوری را تمجید میکنیم نه فصاحت را.
آخرین نفر از سه شاگرد مشهور کاراتچی به طور رقتآمیزی گوئرچینو (احول) نامیده میشد، زیرا واقعهای که در کودکی برای او روی داد باعث چپی چشم او شد، ولی مادرش او را جووانی فرانچسکو باربیری مینامید.
وی پیش از تحصیل نزد کاراتچی، نقاش بود و تحت تاثیر سبک مردانه کاراوادجو قرار داشت; از این رو واسطه هنر بولونی و رم بود. او نیز مانند گویدو زن نگرفت، تقریبا به صورت راهبان زیست، و بهترین جنبه های اصلاحات کاتولیکی را با زندگی آرام و عفیف خود نشان داد. باربیری تصاویر زیبایی برای ما به یادگار نهاده که از رم تا شیکاگو پراکنده است. وی ضعیفترین و محبوبترین پیرو مکتب بولونی به شمار میرود.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 274
فرضیه اساسی مکتب انتخابی، که طبق آن هنرمند معروف وقتی به وجود میآید که جنبه های عالی کار اخلاف خود را در هم بیامیزد، مسلما اشتباه بود، زیرا غالبا نابغه کسی است که شخصیت خود را نشان دهد و راه های تازهای بیابد. اما حسن "آکادمی تازهکاران" در سنت و نظمی بود که برقرار کرد، زیرا بدون آن امکان داشت نبوغ راه افراط بپیماید و کارهای عجیب انجام دهد. موفقیت این موسسه تا اندازهای مربوط به آمادگی آن در برآوردن نیازمندیهای کلیسا بود. دستگاه اصلاح شده پاپ، و تشکیلات روزافزون یسوعیها، مستلزم نمایشهای تازهای از گذشت مسیح، و محتاج به انگیزه های تازهای در جهت ایمان و مذهب بود. نقاشان مکتب بولونی همه احساسات پرستندگان را برمی انگیختند، و تصاویری که آنها از حضرت مریم و کودک و مریم مجدلیه کشیدهاند در سراسر کشورهای کاتولیک پراکندهاند. کیست که منکر سپاسگزاری مردم از این تصویر باشد یا ادعا کند که کلیسا در تهیه آنها حاذقترین روانشناس تاریخ نبوده است؟
4- ناپل
مدتی بود که پاپها فورلی، راونا، ریمینی، و آنکونا را به تصرف در آورده بودند; اوربینو را در سال 1626 و پزارو را در سال 1631 متصرف شدند. مملکت پادشاهی ناپل، که از 1504 توسط یک نایبالسلطنه اسپانیایی اداره میشد، مشتمل بود بر (در امتداد جنوب، به طرف پاشنه چکمه) فودجا، باری، و بریندیزی; (در امتداد کف پای چکمه، به طرف نوک آن) تارانت، کروتونا، ردجوکالابریا; از سکولا1 تا خاروبدیس (در سیسیل) و (در امتداد ساحل باختری، به طرف شمال) تاکاپوا. جمعیتی مرکب از سه میلیون نفر

افراد پرشور در هوای گرم و در فقر و فاقه در آن سرزمین وسیع زحمت میکشیدند تا وسایل عظمت پایتخت آن را فراهم سازند. اولین، که ناپل را در سال 1645 دیده، آن را چنین وصف کرده است:
ارکان دولت، که بینهایت حریص و طماع بودند، به طرز شگفتانگیزی کیسه خود را از دسترنج مردم بدبخت پر میکردند ... . این شهر، با ملاحظه وسعت آن، از سایر شهرهای اروپا معظمتر است: کوچه های آن بسیار وسیع و از سنگفرش پوشیدهاند، دارای مجاری زیرزمینی برای عبور فاضلابند، و بنابراین، کوچه ها بسیار دلپسند و پاکیزهاند ... . در این شهر بیش از سه هزار کلیسا و صومعه وجود دارد، و این ساختمانها بهترین و زیباترین عمارات ایتالیا به شمار میآیند. مردم با پوشیدن لباس اسپانیاییها از وقار آنها تقلید میکنند; از اسبسواری لذت میبرند; کوچه ها از سواران خوش لباس سوار بر اسب، کالسکه، و تخت روان پرند. ... زنان به طور کلی خوشسیما، ولی بینهایت شهوت پرستند.
---
1. سکولا، بنابر اساطیر یونان، از پریان دریا بود که رقیبش او را به عفریتهای بدل کرد; از آن پس روی صخرهای بر ساحل ایتالیایی تنگه مسینا میزیست. بر ساحل مقابل، در سیسیل، گرداب مخوف خاروبدیس واقع بود، اصطلاح بین سکولا و خاروبدیس در زبانهای خارجی در موردی به کار میرود که دو خطر وجود داشته باشد و یکی از آنها میبایست انتخاب شود. م.

به نظر میرسید که مردم سرحال، پر از نشاط، و دیندارند; ولی در باطن آن ظاهر بشاش، و زیر نظر متصدیان دستگاه تفتیش افکار، بدعت و انقلاب نضج میگرفت. تلزیو فیلسوف در آن عصر زندگی کرد و در گذشت (1588); در نولا، نزدیک ناپل، برونو به دنیا آمد (1548). در سال 1598، کامپانلا در شورشی به منظور مستقل ساختن کالا بریا شرکت کرد. شورش مذکور به جایی نرسید و آن شاعر فیلسوف بیست و هفت سال در زندان گذرانید.
در سال 1647 یکی از آن شورشهای تماشایی، که گاه گاه باعث وقفه در بهرهبرداری از اراضی در ایتالیا میشدند، در ناپل به وقوع پیوست. توماسو آنیلو، که مردم او را ماسانیلو مینامیدند، ماهی فروش دورهگردی بود که زنش را به سبب وارد کردن غله قاچاق شدیدا جریمه کرده بودند. هنگامی که حاکم اسپانیایی ناپل، به منظور تقویت نیروی دریایی، مالیاتی بر میوه بست، میوهفروشان و کسانی که درخت میوه به عمل میآوردند از پرداخت مالیات امتناع کردند. در این وقت توماسو مردم را به شورش دعوت کرد; و ضمن آنکه به قصر نایبالسلطنه میرفت تا حکم لغو آن مالیات را به دست

آورد، صد هزار ایتالیایی به دنبال او افتادند. نایبالسلطنه از وحشت تقاضای آنها را پذیرفت. توماسو، که بیست و چهار سال بیشتر نداشت، مدت ده روز بر ناپل حکمروایی کرد و هزار و پانصد نفر از مخالفان را در نتیجه سرمستی ناشی از استبداد به قتل رسانید، قیمت نان را پایین آورد، و دستور داد نانوایی را که از این حکم تخلف کرده بود زنده در تنور اندازند. اما دشمنان او تاریخ را تغییر دادند. میگویند که توماسو جامهای زربفت پوشید، خانه محقر خود را به صورت قصری که مرکز فرماندهی شد در آورد، و در قایقی مجلل در خلیج کوچک ناپل گردش کرد. در 17 ژوئیه جمعی از آدمکشان که در خدمت اسپانیا بودند او را به قتل رساندند. پیروانش بدن قطعهقطعه شده او را پیدا کردند و آن را با مراسمی باشکوه به خاک سپردند. شورش ناپل، که بدون رهبر مانده بود، خاموش شد.

در زمان حکمروایی اسقفهای اعظم و نایبالسلطنه ها، هنر مذهبی دلتنگ کنندهای متداول بود. در سال 1608، کلیسا 1,000,000 فلورن خرج کرد تا در کلیسای جامع سان جنارو برای دو شیشه کوچکی که محتوی خون منعقد شده قدیس یانواریوس (حامی ناپل) بودند ضریحی بسازد. به مردم میگفتند که این خون باید دو بار در سال مایع و جاری شود تا ناپل ترقی کند و از کوه آتشفشان وزوو در امان بماند.

نقاشی در ناپل تا مدتی تحت نظارت سه هنرمند حسود، یعنی کورنتسیو، کاراتچولو، و ریبرا بود که میگفتند نقاشی ناپلی باید توسط خود آنها یا دوستانشان انجام گیرد. این اشخاص آنیباله کاراتچی را به اندازهای تهدید کردند که وی به رم گریخت و چندی بعد، بر اثر سفری

پرشور که در زیر آفتاب کرده بود، در این شهر در گذشت. هنگامی که گویدو رنی برای تزیین نمازخانه خزانه به ناپل آمد، اخطاری دریافت داشت که باید ناپل را ترک گوید یا کشته شود; و او در حالی که کار خود را هنوز آغاز نکرده بود، پا به گریز نهاد. دو تن از همکاران او را، که حاضر به عزیمت نشدند، در کشتی نهادند و دیگر کسی از آنها خبری نشنید. دومنیچینو نیز به ناپل آمد و چهار فرسکو آن نمازخانه را تکمیل کرد گر چه بارها اثر او را خراب میکردند; و سپس، در نتیجه تهدیدات ریبرا، از ناپل بیرون رفت. بعدا نایبالسلطنه بدو وعده حمایت داد و او به ناپل بازگشت، ولی چندی بعد در آن شهر، احتمالا در نتیجه مسموم شدن در گذشت.

ریبرا، علیرغم جنایاتی که مرتکب شد، بزرگترین نقاش ایتالیایی در این دوره به شمار میآید; و چون در خاتیوا، در نزدیکی والانس، متولد شده بود، اسپانیاییها او را از خود میدانستند. وی مدتی شاگرد فرانثیسکو ریبالتا بود. ولی در اوایل جوانی راه رم را پیش گرفت. در این شهر مدتی در فقر و

فاقه مشغول تقلید از فرسکوها بود و خرده نان جمع میکرد، تا آنکه یکی از کاردینالهای هنردوست، که تحت تاثیر رنسانس بود، او را به قصر برد و به او جا و غذا و رنگ و لباس داد. ریبرا در نهایت کوشش مشغول تقلید از آثار رافائل و کاراتچی شد که به ترتیب در واتیکان و قصر فارنزه جای داشتند; سپس، چون در نتیجه استراحت چنین میپنداشت که احساساتش سرد شده است، جهت مطالعه آثار کوردجو به پارما و مودنا رفت. در بازگشت به رم، با دومنیچینو نزاع کرد; به ناپل رفت، و در آنجا تحت نفوذ کاراوادجو در آمد، و سبک واقعبینانه این شخص عقیده او را در مورد تقلید از طبیعت، که وی شاید از ریبالتا اقتباس کرده بود، محکمتر ساخت. یکی از ثروتمندانی که کارش خرید و فروش تابلو بود بدو علاقهمند شد و خواست دختر زیبای خود را به او بدهد. ریبرای بیچاره این پیشنهاد را شوخی تلقی کرد، ولی هنگامی که این پیشنهاد تکرار شد، وی به ازدواج تن در داد و سعادتمند شد.
در این هنگام ریبرا تابلو موسوم به پوست کندن قدیس برتولماویس را کشید که به اندازهای واقعنما بود که وقتی در معرض تماشا قرار گرفت، جمع کثیری که به مشاهده خون بیش از تماشای آثاری هنری علاقهمند بودند به دیدن آن رفتند. نایبالسلطنه یعنی همان شخصی که علیه ونیز توطئه چیده بود خواستار دیدن نقاش و تابلو او شد; و چون آن را دید، مشعوف گشت و به ریبرا دستور داد که همه تزیینات قصر را زیر نظر بگیرد. این اسپانیایی سیرناپذیر همه رقیبان را از میدان به در برد، تا آنکه ماموریت کشیدن فرسکوهایی برای نمازخانه خزانه به دوست اوجووانی لانفرانکو سپرده شد. خود او محراب را ساخت، و آن عبارت بود از مجسمه قدیس یانواریوس "نسوز" که، بیآنکه آسیبی ببیند، از بخاری پر آتشی بیرون میآمد.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 277
از آن به بعد، ریبرا استاد بلامنازع هنر خویش در ناپل بود. به نظر میرسید که وی میتواند به میل خود از لحاظ ظرافت با رافائل و کوردجو رقابت کند، مثل گویدو رنی یا موریلو گرفتار احساسات نشود، و در نتیجه قدرت درک و عمق رنگآمیزی خود، از کاراوادجو واقعبینتر باشد. در اینجا باید از تابلوهای پیتا (ترحم) و ندبه در کلیسا و صومعه سانمارینو ذکر کنیم که "همه تصاویر مشابه آن زمان در برابر این آثار، که تجسم با عظمتی از اندوه است، به مثابه نمایشهای تئاتر محسوب میشود." یا اگر از اساطیر باستانی تصویر ارشمیدس را در پرادو در نظر بگیریم، این تصویر عینا شبیه یکی از پیرمردان پیرچین و چروک سیسیلی است که نظیرش امروزه در سیراکوز یافت میشود. ریبرا قدم از دایره کتاب مقدس و تاریخ بیرون نهاد و به میان کوچه ها رفت و، با کشیدن تصاویر واقعی از زندگی مردم، تنوعی در هنر خویش پدید آورد; و در تابلو کودک پابرهنه، که در لوور

مضبوط است، نمونهای به دست ولاسکوئز و موریلیو داد.
عیوب ریبرا زود به چشم میخورد; از آن جمله است مبالغه در تجسم ظلم، علاقه به چین و چروک و رگه، و عطش خون. بایرون گفته است:
سپانیولتو1 قلم موی خود را با خون همه مقدسان رنگ میزد.
رنگهای تیره، و توجه او به جنبه های غمانگیز، باعث وحشت و افسردگی ما میشود، ولی در ناپل، که تحت تاثیر افکار اسپانیایی قرار گرفته بود، سبک غمانگیز او بآسانی مورد قبول واقع میشد. کلیساها و صومعه های تازه برای استخدام او با یکدیگر رقابت میکردند. از میان مشتریان حریص او میتوان فیلیپ چهارم و نایبالسلطنه های ناپل را نام برد. نقاشیها و آثار سیاه قلم ریبرا بیش از آثار ولاسکوئز (که دوبار در سال برای دیدن او به ایتالیا میرفت) در اسپانیا پراکنده بودند. خانه او یکی از زیباترین منازل ناپل بود، و دو دختر او نمونه های کاملی از زیبارویان گندمگون بودند! یکی از آنها فریب دون خوان دیگری را خورد که فرزند نامشروع فیلیپ چهارم بود. آن شخص او را به سیسیل برد و چون از او خسته شد، وی را در صومعه زنان تارک دنیا در پالرمو رها کرد. ریبرا از تاثر و خجالت تقریبا از پا در آمد، و برای تسلای خاطر به کشیدن تصویرهایی از مریم عذرا، که سیمای ماریا روزای گمشدهاش را در نظرش میآورد، مشغول شد. ولی چهار سال بعد از واقعه غمانگیزی که برای دخترش پیش آمد، خود او در گذشت (1652).
---
1. به معنی "اسپانیایی کوچک"، لقب ریبر است، زیرا وی در نزدیکی والانس به دنیا آمده بود. م.

II- رم و پاپها

پایتخت ایالات پاپی1 و مرکز دنیای کاتولیک در این هنگام شهری بود که در درجه دوم اهمیت قرار داشت، در سال 1558 دارای چهل و پنج هزار نفر جمعیت بود، که در زمان پاپ سیکستوس پنجم (1590) به صد هزار نفر رسید.
مونتنی، که در سال 1580 به رم وارد شد، آن را وسیعتر از پاریس دانست، ولی خانه های آن را یک سوم منازل پاریس یافت. پیش از سیکستوس پنجم. جانیها و روسپیها قسمت مهمی از جمعیت رم را تشکیل میدادند، و بسیاری از اشراف خدمتکاران ثابتی از اراذل و اوباش داشتند. فقر و فاقه عمومیت داشت. ولی شدید نبود; و بر اثر خیرات پاپها، مراسم کلیسایی، و نذرها تخفیف مییافت. خانواده های اشرافی اورسینی، کولونا، ساولی، گائتانی، و کیجی از لحاظ ثروت و قدرت تنزل کرده بودند، اما هنوز دست از ادعاها و غرور خود برنمیداشتند. خانواده های جدیدتر، مانند آلدوبراندینی، باربرینی، بورگوزه، فارنزه، و روسپیلیوزی از لحاظ ثروت و اهمیت بر سایرین مقدم بودند، زیرا معمولا با پاپها رابطه داشتند. پاپها از خویشاوندان خود طرفداری میکردند: خانواده آلدو براندینی از انتخاب کلمنس هشتم، خانواده لودوویزی از انتخاب گرگوریوس پانزدهم، باربرینی از انتخاب اوربانوس هشتم، و بورگزه از انتخاب پاولوس پنجم استفاده بسیار بردند. برادرزاده پاولوس، به نام کاردینال شپیونه بورگزه، که از عایدات چندین کلیسا و مبلغ 150,000 شکودوس در سال استفاده میبرد، طرح ویلای بورگزه را کشید، کازینو بورگزه را ساخت (1615)، مجموعه های گرانبهای هنری آن را فراهم آورد، و با مجسمه مرمرینی که دستپروردهاش برنینی از وی ساخت تقریبا جاودانی شد. بسیاری از کاردینالها ثروت خود را در راه ادبیات و هنر صرف میکردند.
با آنکه آلمان، هلند، انگلستان، و کشورهای اسکاندیناوی در نتیجه اصلاح دینی (جنبش پروتستان) از حیطه قدرت کلیسای رم خارج شده بودند، روی کار آمدن چند پاپ مقتدر باعث تقویت آن شد. شورای ترانت تفوق پاپها را بر شوراها تصدیق کرد. فرقه جوان و نیرومند یسوعی سرسپرده و فدایی پاپها شده بود. در سال 1561 شخصی به نام میکله گیزلیری، که سابقا کشیشی از فرقه دومینیکیان و عضو عالیرتبه دستگاه تفتیش افکار (انکیزیسیون) بود، در شصت و دو سالگی با عنوان پیوس پنجم به مقام پاپی رسید. تقدس زندگی شخص او در نظر خودش کاملا متناسب با سختگیری وی در تعقیب بدعتگذاری بود. وی حق کاتولیکهای
---

1. ایالات پاپی مشتمل بود بر شهرهای زیر و حومه آنها: رم، اوستیا، ویتربو، ترنی، سپولتو، فولینیو، آسیزی، پروجا، گوبیو، اوربینو، لورتو، آنکونا، پزارو، ریمینی، فورلی، راونا، بولونی، و فرارا.

بوهم را، که سابقا میتوانستند شراب و نان را در مراسم عشای ربانی دریافت دارند، از آنان سلب کرد; الیزابت ملکه انگلستان را تکفیر کرد; و کاتولیکهای آن کشور را از پذیرفتن دستورهای او باز داشت. همچنین به شارل نهم، پادشاه فرانسه، و کاترین دو مدیسی توصیه کرد که جنگ علیه پروتستانهای فرانسه را تا سر حد نابودی کامل آنها ادامه دهند. گذشته از این، اقدامات شدید آلوا را در هلند ستود. وی، با آنکه پیر و فرسوده بود، کشتیهایی فراهم ساخت و با آنها ترکان عثمانی را در لپانتو شکست داد. پاپ پیوس پنجم هرگز حکم مجازاتی را تخفیف نمیداد; و دستگاه تفتیش افکار را تشویق میکرد که قوانین و مجازاتهای خود را به مورد اجرا بگذارد. وی در ایجاد اصلاحات کلیسایی نیز سختگیر بود و اسقفهایی را که از اقامت در محل کار خود سرباز میزدند معزول میکرد; راهبان و راهبه ها را مجبور میساخت که کاملا جدا از مردم زندگی کنند; و هر عمل خلافی را در کلیسا کشف و عامل آن را مجازات میکرد. هنگامی که کارمندان زاید و اخراج شده دربار واتیکان نزد او شکایت کردند که از گرسنگی خواهند مرد، وی در پاسخ گفت که از گرسنگی بمیرند، بهتر است تا اینکه جانشان به عذاب ابدی گرفتار شود. انتصابات اشخاص با توجه به شایستگی آنها انجام میگرفت، و پاپ نظری به پیوستگی آنها با خانواده خود نداشت. خود او با دقت بسیار کار میکرد، ساعتها به عنوان قاضی در دادگاه مینشست، بیش از پنج ساعت نمیخوابید، و با زندگی ساده و عابدوار خویش درسی به کشیشان میداد. گذشته از این، غالبا روزه میگرفت و زیر ردای پاپی، جامه خشن پشمی مخصوص راهبان را میپوشید. وی بر اثر این سختگیریها فرسوده شد، به طوری که در شصت و هشت سالگی ده سال پیرتر به نظر میآمد و رنجور و ضعیف و دارای چشمان فرو رفته و موهای سفید شده بود; با آنکه به دشواری میتوانست راه برود، اصرار کرد که زیارت هفت کلیسای رم را پیاده انجام دهد. پس از یک ماه رنج و عذاب، در حالی که جامه قدیس دومینک را بر تن داشت، در گذشت. یکی از تاریخنویسان پروتستان نوشته است: "جامعه کاتولیک به پیوس پنجم بیش از سایر پاپها مدیون است، زیرا با آنکه بدعتگذاران را بیرحمانه تعقیب میکرد، عقیده او در مورد لزوم اصلاح، و تصمیم خللناپذیرش در اجرای آن، باعث شد که کلیسا قسمت عمده احترامی را که از دست داده بود بازیابد." وی در سال 1712 جزو قدیسین به شمار آمد.
گرگوریوس سیزدهم به صورت آرامتری مشغول ادامه اصلاحات کلیسا

شد. این شخص همان کسی بود که تقویم را اصلاح کرد و به مناسبت کشتار سن بارتلمی مراسم قداس بر پا داشت و از خداوند مهربان سپاسگزاری کرد. با وجود این، وی دارای محاسنی اخلاقی بود، راه اعتدال را در پیش میگرفت، و طبعی مهربان داشت. اگر چه پیش از کشیش شدن فرزندی نامشروع داشت، رومیهای شهوتپرست از این خطای کوچک او چشم پوشیدند. این پاپ خیرات و مبرات بسیار میکرد و در امور اداری خستگیناپذیر بود.
انتصاباتی که وی به
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 280
عمل آورد مورد ستایش پروتستانها قرار گرفت. مونتنی، که در سال 1580 او را دیده بود، وی را "پیرمردی خوش قامت، دارای چهرهای با صلابت، و ریشی سفید و دراز" یافت. همچنین نوشت: "وی طبعی آرام دارد و در مسائل دنیوی خونسردی خود را حفظ میکند." با وجود این، اقدامات او مانند کمک کردن به مدارس یسوعیها، تعقیب پروتستانهای فرانسه، و خلع الیزابت مستلزم پول بود. از این لحاظ گرگوریوس برای به دست آوردن پول فرمان داد که نص قانون در مورد مالکان و اسناد مالکیت املاک در قلمرو پاپ به مورد اجرا گذاشته شود. بسیاری از املاکی که در نتیجه فقدان و ارث مستقیم میبایستی به پاپ واگذار شوند، یاتیولهای پاپ که در پرداخت بدهیهای خود سرپیچی کرده بودند، در این هنگام تحت تصرف گرگوریوس در آمدند. قربانیان واقعی یا آتی این جریان اطرافیان خود را مسلح کردند، حاضر به دادن اراضی خود نشدند، و به راهزنی پرداختند. مردانی از طبقه اشراف مانند آلفونسوپیکولومینی و روبرتو مالاتستا سردستگی شورشیانی را به عهده گرفتند که شهرها را به تصرف در میآوردند و راه ها را بر مسافران میبستند. در این هنگام گردآوری مالیات امکان نداشت، جلو ورود پول به رم گرفته شد، و پس از چندی امور پاپ دچار هرج و مرج گشت. گرگوریوس ناچار دست از ضبط املاک مردم برداشت، با پیکولومینی صلح کرد، و در شکستی ننگآور جان سپرد.
ضرورتها باعث ایجاد مردان میشوند، و یکی از این افراد فلیچه پرتتی نام داشت که به عنوان سیکستوس پنجم به مقام پاپی برگزیده شد (1585-1590)، و از بزرگترین پاپها به شمار میآید. وی در گروتاماره، نزدیک آنکونا، در کلبه محقری به دنیا آمد که سقف آن به اندازهای بد کاهگل شده بود که نور از آن به درون کلبه میتافت. در روزگار بعد بشوخی میگفت که در خانوادهای "نورانی" تولد یافته است. وی پس از اتمام تحصیلات مقدماتی در صومعهای متعلق به فرقه فرانسیسیان در مونتالتو، در پولونی و فرارا به تحصیل پرداخت، و به دریافت درجه دکترا در الهیات نایل آمد; به سبب ایراد موعظه های فصیح و بلیغ و ابراز لیاقت در امور اداری به

سرعت ترقی کرد; و علت اینکه در شصت و چهار سالگی به عنوان پاپ انتخاب شد آن بود که شورای کاردینالها او را مردی با اراده تشخیص داده، و وجود او را برای اعاده آرامش و اصلاح امور ایالات پاپی مفید دانسته بود.
خویشان طمعکارش دور او گرد آمدند و او نتوانست در برابر آنها مقاومت کند، بدین ترتیب طرفداری از خویشاوندان اشاعه یافت. ولی جایی که مربوط به اقوام او نبود، پاپ خود را متین و انعطافناپذیر نشان میداد.
حتی ظاهر او چندان جالب نبود، زیرا قامتی کوتاه و پهن، بدنی نیرومند، پیشانی بزرگ، ریشی سفید و عریض، بینی و گوشهایی بزرگ، ابروانی پرپشت و چشمانی نافذ داشت که میتوانست با آنها مخالفان را، بیآنکه سخنی بگوید، خاموش کند. بشره سرخگون او متناسب با خوی تند وی و سر بزرگش اراده تغییر
*****تصویر
متن زیر تصویر: ساسوفراتو: پاپ سیکستوس پنجم. گالری لاتران، رم
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 281
ناپذیرش را نشان میداد. وی، با وجود سختگیریهایش، بذلوگو بود و هوش نافذی داشت. روزی چنین پیشگویی کرد که هانری چهارم دوک ماین را شکست خواهد داد، زیرا هانری کمتر از ماین در بستر میماند، و ماین بیشتر از او در سر میز غذا وقت صرف میکند. خود او کم میخوابید و زیاد کار میکرد.
وی نخست در صدد برآمد که راهزنان موفق را سرکوب کند، و برای این منظور قانون فراموش شدهای را، که به موجب آن حمل آلات قتاله ممنوع بود، دوباره برقرار ساخت. یک روز قبل از انتصاب او به مقام پاپی، چهار جوان را به جرم نقض این قانون دستگیر کردند. سیکستوس دستور داد که همه آنها را به دار آویزند. خویشان آنها از وی تقاضای عفو کردند و خواستند که اجرای حکم را به تعویق اندازند، ولی او در پاسخ گفت، “تا زمانی که من زندهام، هر جنایتکاری باید بمیرد.” چندی بعد، در میان جشن و سرور تاجگذاری او، آنها را بر چوبه داری که در نزدیکی پل سانت آنجلو برپا شده بود آویختند; و این خود به منزله نطق افتتاحی و بیانیهای درباره سیاست او راجع به جنایت بود.
سپس پاپ به اشراف دستور داد که مردان مسلح خود را متفرق کنند، و قول داد هر راهزنی که راهزن دیگر را زنده یا مرده به وی تسلیم کند بخشیده شود و به وی پاداش نیک داده شود; قرار شد که این پاداش از طرف خانواده یا محله راهزنی که دستگیر میشد پرداخت شود. هنگامی که یکی از راهزنان با این سیاست به مخالفت پرداخت، سیکستوس به خانواده او دستور داد که وی را بیابند، وگرنه خودشان اعدام خواهند شد. دوک

اوربینو غذاهای مسمومی بر پشت قاطرهایی گذاشت و به قاطرچیها دستور داد که از کنار کمینگاه راهزنان بگذرند. این عده قاطرها را غارت کردند و غذاها را خوردند و مردند. پاپ از این عمل او بسیار خشنود شد.
به طبقات روحانیان یا به مقام اجتماعی اشخاص توجهی نمیشد. خطاکارانی که متعلق به "خانواده های اول" بودند بدون ترحم یا تاخیر اعدام میشدند. یکی از کشیشان که تمرد کرده بود، با دیگران به دار آویخته شد. پس از مدتی، اطراف شهر پر از اجسادی شد که بر اثر وزش باد تکان میخوردند، و ظریفان رم حساب میکردند که شماره سرهای بریدهای که به پل سانت آنجلو میخکوب شده، بیش از هندوانه های دکانها در بازار شدهاند.
مردم از وحشیگری پاپ شکایت میکردند، ولی سفیرانش به او گفتند که "به هر قسمتی از ایالات او که گذارشان افتاده است، به نواحی آرام و امن برخوردهاند." این پاپ مغرور سکه هایی ضرب کرد و روی آنها نوشت "دست کسی به من نمیرسد." وی از شدت پرهیزگاری دستور داد که کشیش و کودکی را به جرم ارتکاب اعمال همجنس گرایانه در آتش اندازند; و زن جوانی را مجبور کرد که شاهد اعدام مادرش، که او را به فاحشگی واداشته بود، بشود. همچنین دستور داد که زناکاران را در صورت دستگیری اعدام کنند. افراد را به سبب جنایاتی که مدتی پیش مرتکب شده بودند تنبیه میکردند، چنانکه در اعلانی به شوخی

نوشته بودند که سن پیر نیز به خود میلرزد، مبادا سیکستوس او را، به علت کندن گوش مالکوس ضمن توقیف مسیح، محکوم کند.
وی ضمن این تعقیبهای جنونآمیز فرصت یافت که به امور دولتی و اصلاحات بپردازد. از این لحاظ از ضبط اموال مردم، که در زمان گرگوریوس سیزدهم آغاز شده بود، منصرف شد. همچنین دو خانواده قدیمی اورسینی و کولونا را، که دشمن یکدیگر بودند، با پیوند زناشویی میان آنها با هم آشتی داد. کاردینالها را از میان یازده "جماعت" جدید و چهار "جماعت" قدیمی برگزید، و امور دربار واتیکان را بین آنها تقسیم کرد. به روحانیان دستور داد که فرمانهای اصلاحاتی شورای ترانت را رعایت کنند، و از اسقفها خواست که گاه گاه به صومعه ها سر بزنند و به اصلاح امور آنها بپردازند. دانشگاه رم را به فعالیت واداشت و برای جا دادن کتابهای جدید، به دومنیکو فونتانا دستور داد که ساختمان مجلل تازهای جهت کتابخانه واتیکان بسازد. وی شخصا در ترجمه کتاب مقدس به زبان لاتینی نظارت کرد; این ترجمه از لحاظ اهمیت مانند ترجمهای است که در زمان جیمز از کتاب مقدس به زبان انگلیسی انجام پذیرفت.
وی مانند اسلاف دوره رنسانس خویش احترامی برای بقایای هنر مشرکان

قایل نبود. از این رو در تخریب سپتیتسونیوم، اثر سوروس، بیشتر کوشید تا ستونهای آن را در ساختمان کلیسای سان پیترو به کار برد. همچنین پیشنهاد کرد که آرامگاه کایکیلامتلا را با خاک یکسان کنند، و تهدید کرد که اگر مجسمه های یوپیتر، آپولون، و مینروا را از کاپیتول بر ندارند، آن مکان را خراب خواهد کرد. ولی اجازه داد که مینروا بر جای خود بماند، با این فرق که نام آن را رم گذاشت، و به جای نیزه او صلیبی قرار داد. گذشته از این، از ستونهای ترایانوس و مارکوس آورلیوس دفع اجنه کرد، بدین معنی که بر فراز آنها مجسمه های پطرس حواری و بولس حواری را گذاشت و نام آن ستونها را نیز به همان ترتیب تغییر داد. سپس، برای آنکه نشان دهد که شرک و کفر تحت انقیاد عیسویت در آمده است، دومنیکو فونتانا را مامور کرد که ستون سنگی و هرمی شکلی را که کالیگولا از هلیوپولیس آورده و نرون آن را در سیرکوس ماکسیموس قرار داده بود به میدان سن پیترو انتقال دهد. این ستون از سنگ خارا بود، بیست و پنج متر ارتفاع داشت، و وزن آن بیش از چهل و شش تن بود. مهندسان استاد، مانند آنتونیودا سانگالو و میکلانژ، گفته بودند که حرکت دادن آن از قدرت مهندسان دوره رنسانس خارج است. دومنیکو و برادرش جووانی در یک سال این کار را آنجا دادند (1585-1586). ماشینهای عظیم، این اثر تاریخی را پایین آوردند و آن را جا به جا کردند. هشتصد کارگر،به قوت شعایر دینی، و صد و چهل اسب، که چهل و چهار طناب ضخیم و بازو مانند را میکشیدند، آن را در محل تازهای قرار دادند. دومنیکو پس از انجام یافتن این کار، به صورت قهرمان رم در آمد. سیکستوس به یادگار این عمل مدالهایی

ضرب کرد و در این باره اعلامیه های رسمی جهت دولتهای خارجی فرستاد. به جای کرهای که در بالای آن ستون بود، صلیبی گذاشت که شامل قطعهای از "صلیب واقعی" بود که عیسی بر روی آن جان داده بود.

سیکستوس چنین میپنداشت که مسیحیت پس از دوره رنسانس دوباره قوت و قدرت خود را بازیافته است.

این پاپ خستگیناپذیر در دوره مختصر پنجساله خویش رم غیرمذهبی را صورتی تازه بخشید. آبراهه آلساندریا را، که ویران شده بود، تعمیر کرد و آنرا به اسم خود آبراهه فلیچه نامید، و بدین ترتیب مقداری از آن آب گوارا و خنک را به شهر آورد، و آن را در بیست و هفت آبنمای جدید جاری ساخت. همچنین، با خشک کردن باتلاقها، هوای شهر را سالم کرد. پیشرفت قابل ملاحظهای صورت گرفت، و نه هزار و ششصد ایکر از اراضی احیا شد، ولی این اقدام پس از مرگش متوقف ماند. دومنیکو فونتانا به دستور او خیابانهای تازهای مطابق نقشه کلاسیک، که عبارت از خطوط مستقیم بود، احداث کرد. به طول خیابان سیستین افزود و آن را خیابان فلیچه نام

نهاد. کلیسای عالی سانتاماریا مادجوره مرکز چندین شارع عام گشت که از آن منشعب میشدند. رم اندک اندک به صورت کنونی در آمد. سیکستوس برای انجام دادن نقشه های خویش، و آن هم با خزانه خالی، بر مایحتاج زندگی مالیات بست، ارزش مسکوکات را پایین آورد، مناصب و مقامات را به اشخاص فروخت، و قول داد که هر کس به خزانه او هدایایی تقدیم کند، تا پایان عمر هر ساله مبلغی دریافت خواهد داشت. وی پولهای خود را به دقت و شایستگی خرج کرد، و در هنگام مرگ معادل بیش از 60،000،000 دلار در خزانه باقی گذاشت.
بزرگترین نگرانی او در سیاست خارجی بود. وی هرگز از خیال باز آوردن انگلستان و آلمان به مذهب کاتولیک، و متحد ساختن کشورهای مسیحی علیه اسلام منصرف نشد. این پاپ سیاستمداری الیزابت را میستود، ولی به توطئه هایی که جهت خلع او صورت میگرفت کمک میکرد; و با آنکه قول داد که در مخارج کشتیهای اسپانیایی شرکت کند، به طفره رفتن فیلیپ بدگمان بود، و در کمال زیرکی اظهار داشت فقط در صورتی به او کمک خواهد کرد که سپاهیان اسپانیایی وارد خاک انگلستان شوند. فرانسه بزرگترین معمای او بود. پروتستانهای این کشور، که همکیشانشان در 1572 قتلعام شده بودند، تحت رهبری هانری دو ناوار که مردی دلیر بود، به سوی پاریس پیش میرفتند. فیلیپ به اتحادیه کاتولیکها کمک میکرد تا فرانسه به صورت کشوری کاتولیک بماند و متفق اسپانیا باشد. سیکستوس با این مسئله دشوار مواجه بود که آیا اجازه دهد فرانسه مذهب پروتستان را بپذیرد، یا به فیلیپ کمک کند تا فرانسه را به صورت مستعمره اسپانیا در آورد. ولی برای آنکه پاپ از تسلط عناصر غیر روحانی برکنار بماند، تعادل قوا میان فرانسه و اسپانیا لازم به نظر میرسید. در سال 1589 سیکستوس حاضر شد علیه هانری وارد جنگ شود. ولی هنگامی که هانری قول

داد که مذهب کاتولیک را بپذیرد، سیکستوس از نقشه خود منصرف شد. فیلیپ تهدید کرد که اسپانیا را از تحت فرمان پاپ خارج خواهد کرد، و یکی از یسوعیهای اسپانیا پاپ را طرفدار بدعت معرفی کرد; ولی سیکستوس در تصمیم خود پافشاری کرد و سفیر هانری را به حضور پذیرفت. سرانجام معلوم شد که اعتقاد او به هانری موجه بوده است، زیرا فرانسه تابع کلیسای رم باقی ماند و به منزله وزنهای علیه اسپانیا به کار رفت.
این امر آخرین پیروزی او بود، و شاید بتوان گفت که دشواری آن وی را فرسوده کرد. نه کاردینالها، نه اشراف، و نه مردم از مرگ او متاسف نشدند (1590). کاردینالها از سختگیریهای او به جان آمده بودند; اشراف، بر خلاف عرف و عادت احترامآمیز خود، مجبور شده بودند از قانون اطاعت

کنند; و مردم، که تا حد امکان مالیات پرداخته و بر اثر صلح نامعهودی تادیب شده بودند، میخواستند مجسمه سیکستوس را در کاپیتول به خاک اندازند. اما پس از تخفیف ضرباتی که وی وارد کرده بود، مردم توانستند علیرغم ستمگری و غرور و قدرتطلبی او، اقداماتش را نیز در نظر بیاورند. تاریخنویس با انصافی به نام لکی درباره وی گفته است که اگر او را بزرگترین فرد نتوان دانست، بزرگترین سیاستمداری میتوان شمرد که بر منصب پاپی نشسته است.
در میان اخلاف او در این دوره دو تن مخصوصا حایز اهمیتند: یکی کلمنس هشتم است که سولی پروتستان درباره او چنین گفته است: "در میان پاپهایی که در رم حکومت راندهاند، وی تنها کسی بود که از تعصب خالی بود و، طبق توصیه انجیل، بیش از دیگران مهربانی و ترحم را پیشه خود ساخته بود." اما این پاپ به بئاتریچه چنچی ترحم نکرد (1599) و به دستگاه تفتیش افکار اجازه داد که جوردانو برونورا بسوزانند (1600).
پاپ دیگر اوربانوس هشتم نام داشت که در آغاز به اسپانیا و اتریش در جنگهای سی ساله کمک کرد; ولی هنگامی که این دو کشور کوشیدند که مانتوا را به تصرف در آورند، ترسید قلمرو خود وی محاصره شود. از این رو، قدرت دیپلماسی خود را معطوف به همکاری با ریشیلیو کرد و لشکرهای پروتستان گوستاووس آدولفوس را برای تضعیف امپراطوری هاپسبورگ به کار برد. این پاپ، که تحت تاثیر روحیه جنگجویی عصر خود قرار گرفته بود، مسائل روحانی را تابع قدرت دنیوی خویش کرد; اوربینو را به تصرف در آورد; و بر آن و بر ایالات دیگر نیز مالیاتی سنگین بست تا مخارج لشکرکشی علیه دوک پارما را تامین کند. این لشکرکشی به جایی نرسید، و پس از مرگش یکی از سفیران واتیکان چنین گزارش داد که "ایالات پاپی به چنان فساد و فرسودگی دچار شدهاند که امکان ندارد دوباره ترقی کنند یا بهبود یابند." این سفیر اشتباه میکرد. آثار بهبود در همه امور کلیسایی ظاهر شد، و در اقدامات پاپ بعدی نیز آشکار گشت. مردم ساده ایتالیا، که از دیرباز سختی و مشقت را با دینداری شدید و تخیلی تسکین میدادند، هنوز به امکنه مقدس خویش روی میآوردند، دسته های مذهبی به راه میانداختند، به یکدیگر

از معجزات جدید خبر میدادند، و با ذوق و شوق آمیخته به رنج روی زانوهای خود از سکالاسانتا1 بالا میرفتند.
قدیسانی مانند فیلیپ نری، فرانسوای سالی، و ونسان دوپول نشان دادند که کلیسا میتواند مانند سابق علاقه به تقوا را در مردم برانگیزد و آنها را سرگرم سازد. قدیس آلویسیوس گونتساگا، که از یسوعیان بود، ضمن آنکه از قربانیان طاعون در رم پرستاری میکرد، در بیست و سه سالگی در

گذشت (1591). دنیاپرستی و فساد در دربار پاپ در نتیجه حملات مصلحان پروتستان، نصایح قدیسان، و اقدامات اسقفهایی نظیر قدیس کارلو بورومئو اهل میلان تخفیف یافت. نهضت اصلاحی، ولو بتدریج، از زمان یک پاپ تا پاپ دیگر قوت گرفت. فرقه های مذهبی دیرین احیا شدند و فرقه های تازهای به وجود آمدند، مانند اوراتورینها (1564)، راهبان وابسته به قدیس آمبروسیوس (1578)، لازاریستها (1624)، خواهران موسسه خیریه (1633)، و نظیر آنها. در همه کشورهای کاتولیک سمینارهایی جهت تعلیم کشیشان برپا شد، مبلغان کاتولیک به هر سرزمین غیرمسیحی میرفتند، تن به خطر و سختی میدادند، به معالجه بیماران میپرداختند، و جوانان را تربیت میکردند. یسوعیهای شگفتانگیز و سرسخت در فرانسه مشغول توطئه های سیاسی شدند، در آلمان با پروتستانها جنگیدند، در انگلستان به خاطر عقیده خود جان دادند، و در پنج قاره مشغول تبلیغ دین مسیح به "کفار" شدند.

III- یسوعیها

1- در اروپا

پس از مرگ دیگولینت (1565)، فرقه یسوعی قدیس فرانسوا بورژیا را، که اخلاق و زندگیش نمونهای از اخلاق و زندگی مردم آن عصر بود، به سرداری2 خود برگزید. وی، که در خانوادهای متمول دیده به جهان گشوده و نوه پاپ الکساندر ششم بود، بعدا به لقب دوک گاندیا و نایبالسلطنه کاتالونیا ملقب شد، با پادشاهان طرح دوستی ریخت، در سال 1546 به فرقه جدید پیوست، همه ثروت شخصی خود را به آن بخشید، و در نتیجه تقدس بسیار خویش جزو قدیسین به شمار آمد. او را ردمرکوریان، که جانشین او شد، اثری از خود در تاریخ به جای ننهاده است; ولی کلودیو آکواویوا آن فرقه را با چنان حکمت و مهارتی ضمن یک دوره چهلساله پرمشقت (1581-1615) رهبری کرد که اکنون بسیاری از یسوعیها او را، پس از ایگناتیوس لویولایی، بزرگترین سردار خود میدانند. هنگامی که او روی کار آمد، در

---

1. پلکانی در جهت شمالی کلیسای سان جووانی در رم. متشکل از 27 پله مرمری است که گفته میشود از کاخ پیلاطس در اورشلیم آورده شده است. تنها توبهکاران میتوانند با زانو از آن بالا روند. م.

2. فرقه یسوعی دارای تشکیلاتی نظامی بود. م.

حدود پنج هزار یسوعی وجود داشتند، ولی در زمان وفاتش این عده به سیزده هزار نفر رسیدند.

جمعی از دانشمندان یسوعی تحت ریاست او برنامه مدارس را تعیین کردند و این برنامه تا سال 1836 در مدارس یسوعیها در مورد روش تحصیلی آنها رعایت میشد. کودکانی که سن آنها یازده تا چهارده سال بود میتوانستند در این مدارس درس بخوانند. دوره تحصیلی آنها شش سال بود; سه سال آن را صرف آموختن زبان و ادبیات یونانی و لاتینی میکردند، و بقیه را به فراگرفتن فلسفه به معنی واقعی آن میگذراندند، یعنی علوم طبیعی، منطق، علم مابعدالطبیعه، و علم اخلاق را میآموختند. از مجموعه قراین و امارات چنین برمیآید که همه موضوعات به طرزی شایسته تدریس میشدند. فلسفه مدرسی مرسوم بود و هنوز روش مناسبی وجود نداشت که جای آن را بگیرد. زیستشناسی و تاریخ غیرمذهبی جدید غالبا مورد توجه نبود، و تقریبا در همه مدارس آن زمان تدریس نمیشد، و شاید این امر بدان علت بود که منظره وحشتناک مبارزه برای زیستن در میان

جانوران، و وجود جنگهای تقریبا متمادی بین بشر، مغایر با سادگی مذهبی بود. روی هم رفته، برنامه مذکور ترکیب ماهرانهای از اصول قرون وسطایی و رنسانس بود. یسوعیها با قابلیت انطباق شگفتانگیزی از تجدید درام استقبال کردند، نمایشنامه هایی ترجمه کردند و روی صحنه آوردند یا خود نمایشنامه هایی نوشتند، و در اداره کردن صحنه و ترتیب دادن منظره ها از عصر خود پیشتر بودند. گذشته از این، برای تلطیف ذهن و خرد، مباحثه را تشویق میکردند، ولی معلم و شاگرد را از آوردن افکار بدیع و تازه منع مینمودند. ظاهرا هدف آنان این بود که طبقهای تحصیلکرده ولی محافظهکار به وجود بیاورند که قادر به هدایت عملی و مدبرانه باشد، اما ذهن افراد آن طبقه بر اثر شک و تردید در اصول دین مشوش نشده باشد و خود آنها ایمانی راسخ به مذهب کاتولیک داشته باشند.
تقریبا در همه موارد، مدارس یسوعی توسط مراجع غیرمذهبی و رهبران کلیسایی یا افراد متمول تاسیس میشدند، ولی یسوعیها بر آنها تسلط کامل داشتند. اگر چه چند مدرسه یسوعی مخصوص فرزندان توانگران تاسیس شدند، ولی بیشتر آنها، بدون اخذ شهریه، به روی شاگردان با استعداد از طبقات غنی و فقیر باز بودند.
آموزگاران آنها، که معمولا عضو فرقه بودند، بهتر از آموزگاران پروتستان تربیت شده بودند، و مردمی پرهیزگار بودند، حقوق نمیگرفتند، و جامه کشیشی و قیافه آنها هیبتی آمیخته به احترام به آنان میداد، به طوری که میتوانستند بدون توسل به ارعاب یا تنبیه بدنی، انضباط را برقرار کنند. بسیاری از پروتستانها کودکان خود را به مدارس یسوعی میفرستادند، و بدین ترتیب امیدوار بودند که نه تنها آنها را با ادبیات کلاسیک آشنا کنند، بلکه به آنها تربیتی عالی از لحاظ اخلاقی بدهند. فرانسیس بیکن نوشته است: “اما در مورد
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 287
علم تعلیم و تربیت، مختصرترین قاعده این خواهد بود که با مدارس یسوعیها مشورت کنیم، زیرا چیزی بهتر از آنها به وجود نیامده است.” در سال 1615، یسوعیها دارای سیصد و هفتاد و دو مدرسه بودند و در سال 1700، هفتصد و شصت و نه مدرسه و بیست و چهار دانشگاه داشتند که در سراسر جهان پراکنده بودند. در کشورهای کاتولیک، همه تعلیمات متوسطه تقریبا به دست آنها افتاد، و بدین ترتیب این فرقه در تربیت افکار عمومی نفوذی بسزا یافت.
از طرف دیگر، فرقه یسوعی خود را مورد توجه پادشاهان قرار داد. آکواویوا آنها را منع کرد که کشیش مخصوص پادشاهان بشوند، و آنها را از شرکت در سیاست باز داشت. با وجود این، حتی در زمان حیات آکواویوا، کشیشی به نام پدر کوتون دعوت هانری چهارم را پذیرفت و رهبر روحانی

او شد. از این تاریخ به بعد، یسوعیها با عقیده ولتر، که هوشمندترین شاگردان آنها بود، موافق شدند که بهترین وسیله برای ایجاد ملت، تربیت پادشاه آن است. تا سال 1700، یسوعیها به عنوان کشیش مخصوص صدها تن از مشاهیر استخدام شده بودند. زنان آن روزگار مخصوصا رفتار خوب آنها و اغماضشان را در امور دنیوی میپسندیدند; و این کشیشان زیرک، در نتیجه خدمت به زنان بزرگ، در نزد مردان بزرگ تقریب یافتند.
یسوعیها علنا میگفتند که مایلند با آحاد بشر معاشرت کنند، نه اینکه در صومعه ها از جهان مجزا بمانند; از این رو تعلیمات اخلاقی خود را متناسب با عادات اصلاحناپذیر بشر میساختند. به عقیده آنان، پیروی از اصول اخلاقی مسیحیت فقط برای راهبان و مقدسان امکان داشت و، با توجه به طبیعت بشری، در اصول اخلاقی میبایستی تغییراتی داد. این طرز تعدیل اصول اخلاقی توسط ارسطو علیه کمال جویی افلاطون انجام گرفته، و ربیها نیز از آن برای تطبیق قوانین کهنه عبرانی با محیطهای تازه زندگی استفاده کرده بودند. یسوعیها، اگر چه در اصول مذهب خویش و معمولا در زندگی روزانه لذات جسمانی را خوار میشمردند، به واقعیت آن پی برده بودند و تا اندازهای آن را از لحاظ اخلاقی جایز میدانستند، تا مبادا گناهکاران سر به شورش بردارند و از اطاعت کلیسا خودداری کنند. دانشمندان یسوعی، و همچنین سایر دانشمندان علوم الاهی، برای آنکه از کشمکش اصول مسیحیت و طبیعت بشر بکاهند، به روشی متوسل شدند که عبارت از به کار بردن اصول اخلاقی در موارد بخصوص بود. ولی اجازه بدهید این علم دقیق را، تا زمانی که به سرگذشت بزرگترین دشمن آن یعنی پاسکال میرسیم، ترک کنیم.
یسوعیها معمولا در مسائل مربوط به علوم الاهی دارای عقاید آزادیخواهانهای بودند. بعضی از آنان، مانند دو کشیش به نامهای لس و هامل در لوون (1585)، چنین میپنداشتند که لازم نیست باور کنیم که هر کلمه یا هر اصلی از کتاب مقدس به وسیله خداوند الهام شده

است. تقریبا همه یسوعیها با این اصل مدرسی موافق بودند که قدرت حکومتهای غیرمذهبی ناشی از مردم است; و عده نسبتا زیادی از آنها مانند ماریانا بوزنباوم به مردم حق میدادند که پادشاه "بد" را به وسیله نمایندگان قانونی خود خلع یا اعدام کنند; ولی "بد" در این مورد به مفهوم بدعتگذاری به کار میرفت، و شاید توجه یسوعیها به این اصل دموکراتیک ناشی از حس انقیاد آنها نسبت به پاپ بود، و میخواستند که از قدرت عالی و منحصرا آسمانی او دفاع کنند. یسوعیها، بر خلاف لوتر، اعمال خوب را جهت نیل به نجات موثر میدانستند. همچنین از توجه زیاد به گناهکاری ذاتی انتقاد میکردند، و برای مقابله با اصل وحشتآور تقدیر، که بولس،

آوگوستینوس، لوتر، کالون، و یانسن بدان معتقد بودند، اظهار میداشتند که اراده افراد نیز در سرنوشت آنها تاثیر دارد. یکی از یسوعیهای پرتغال به نام لویس مولینا در محافل غیرمذهبی غوغایی برپا کرد، زیرا میگفت که بشر میتواند به وسیله اراده و اعمال خود سرنوشت جاودانی خویش را تعیین کند، و اراده آزاد بشر میتواند با لطف خداوندی همکاری کند و حتی بر آن غالب شود. دانشمندان علوم الاهی از فرقه دومینیکان تقاضا کردند که مولینا به عنوان شخصی بدعتگذار محکوم شود.
یسوعیها به دفاع از او برخاستند، و این مناقشه به جایی رسید که کلمنس هشتم به هر دو طرف دستور داد که با یکدیگر صلح کنند. (1596).
اصول اخلاقی نسبتا انسانی یسوعیها و عقاید اساسی، اجتماعات محافظهکار، و قدرت روزافزون آنها باعث شد که کشیشان معمولی کاتولیک از آنها کناره بگیرند، و پروتستانها از آنها متنفر شوند. قدیس کارلو بورومئو آنان را متهم ساخت که نسبت به گناهکاران متنفذ به طرزی افتضاحآمیز اغماض میکنند. سارپی میگفت که اگر پطرس حواری دارای کشیش مخصوصی از فرقه یسوعی بود، ممکن بود که مسیح را انکار کند و گناهی هم مرتکب نشود. موتیوویتلسکی، که پس از آکواویوا رهبر یسوعیها شد، به افراد فرقه خویش تذکر داد که علاقه آنها به کسب ثروت باعث انتقاد شدید شده است. روحانیان انگلستان، که معتقد بودند پادشاهان آنها در نتیجه حقی الاهی سلطنت میکنند، از نظریه یسوعیها در مورد فرمانروایی مردم و احیانا اعدام پادشاه به وحشت افتادند. رابرت فیلمر از عقیده کاردینال بلارمینو انتقاد کرد که گفته بود: “قدرت غیرروحانی یا کشوری در دست مردم است، مگر اینکه آن را به پادشاهی تفویض کنند.” پروتستانهای آلمان با یسوعیها مبارزه میکردند و میگفتند که آنها “مخلوق شیطانند و جهنم آنها را از دهان خود بیرون انداخته است”، و بعضی از ایشان اصرار داشتند که آنها را به عنوان جادوگر بسوزانند. در سال 1612 کتابی در لهستان تحت عنوان نصایح پنهانی انتشار یافت که میگفتند موضوع آن دستورهای محرمانهای به یسوعیها در مورد فن کسب قدرت و تحصیل میراثهاست. این کتاب، که تا پیش از سال 1700 بیست و دو بار به چاپ رسید، تقریبا تا زمان ما مورد قبول بود، ولی امروزه به طور

کلی آن را هجویهای زیرکانه یا اثری جعلی و گستاخانه میشمارند.
2 -خیانت به کشور
در نظر ملتهای کاتولیک، شایستگی یسوعیها به عنوان معلم، و شجاعت آنها به عنوان مبلغ مذهبی به مراتب بیش از نقایص آنها بود. سایر فرقه های مذهبی نیز در کار خطرناک و توام با اخلاص آنان در اشاعه دین سهیم بودند، ولی بیپروایی، جرئت، و جانفشانی یسوعیها در هند، ژاپن، چین،

امریکای شمالی و جنوبی بینظیر بود. در هند، اکبرشاه امپراطور مغول، که پادشاهی روشنفکر بود، بعضی از یسوعیها را به دربار خود در فتچور سیکری فراخواند (1579) و با کنجکاوی و دلسوزی به سخنان آنان گوش داد، ولی حاضر نشد حرمسرای خود را به هم بزند. یکی از اشراف ایتالیا به نام روبرتو دنوبیلی به عضویت فرقه یسوعی در آمد، به هند رفت (1605)، به تحقیق در عقاید و مراسم هندوها پرداخت، جامه برهمنها را پوشید، به شیوه آنها زندگی کرد، مطالبی به سانسکریت تالیف کرد، و جمعی را به آیین مسیح در آورد. یسوعیهای دیگر نیز به صورت جوکی در آمدند و در میان طبقات پایین به فعالیت پرداختند. مبلغان یسوعی از رشته کوه های هیمالایا گذشته، به تبت رفتند، و برای نخستینبار و تا مدتها برای آخرین بار اطلاعات موثقی درباره آن دنیای ناشناس در اختیار اروپاییان گذاشتند.
در سال 1549 یسوعیها وارد ژاپن شدند، و در سال 1580 ادعا کردند که صد هزار نفر را به آیین عیسوی در آوردهاند. در سال 1587 به آنان دستور داده شد که از جزایر ژاپن بیرون بروند; در سال 1597 این عده و همچنین راهبان فرقه فرانسیسیان مورد زجر و تعقیب شدید قرار گرفتند، و ضمن آن عده زیادی از کشیشان، راهبان، و هزاران تن از عیسویان ژاپنی مصلوب شدند و این خود فن جدیدی بود که کشندگان آنها مدعی بودند از انجیل آموختهاند. در حدود سال 1616 گروه تازهای از یسوعیها وارد ژاپن شد و عده زیادی را به آیین مسیح در آورد. اما بازرگانان هلندی و انگلیسی، که تصور میکردند یسوعیها راه را برای تجارت پرتغالیها یا اسپانیاییها هموار میکنند، دولت ژاپن را بر آن داشتند که دوباره آنها را تعقیب کند. بدین ترتیب، سی و یک یسوعی را به قتل رساندند، به طوری که در سال 1645 مسیحیت از ژاپن رخت بر بسته بود.
ورود به چین کار خطرناکی بود، زیرا امپراطوران آن کشور تصمیم گرفته بودند که هر فرد عیسوی را که به چین قدم گذارد به قتل برسانند. دیدیم که قدیس فرانسواگزاویه، که تصمیم داشت مردم چین را به آیین مسیح در آورد، در نزدیکی آن کشور در گذشت (1552). در سال 1557 بازرگانان پرتغالی بنگاهی در ماکائو در ساحل جنوب خاوری چین تاسیس کردند. در آنجا چند نفر یسوعی اوقات خود را وقف یادگیری آداب و لهجه های

چینی کردند. سرانجام دو تن از آنها، یکی ماتئوریتچی و دیگری میکله رودجیری وارد ایالت کوانتونگ شدند، در حالی که خود را با ساعتهای مچی و دیواری، کتاب، نقشه، ابزار، زبان، علم هیئت، و ریاضیات مجهز کرده بودند. نایب السلطنه ایالتی از دیدن این ابداعات شاد شد. ریتچی و رودجیری نامهای چینی بر خود نهادند و لباسهای آنان را پوشیده بودند، و

مردمانی پر کار بودند و با حجب و حیایی رفتار میکردند که چینیها از پروردگان تمدن جوان و ناقص اروپا توقع داشتند. از این رو، به آنان اجازه داده شد که در چین بمانند. ریتچی سپس به کانتون رفت و اشراف آنجا را با اطلاعات علمی و جغرافیایی خویش مسحور کرد. وی ساعتهای آفتابی ساخت. نقشه های مناسب و قابل اعتماد کشید، محاسبات نجومی دشوار به عمل آورد; و با نوشتن یک کاتشیسم، که در آن اصول عقاید مسیحیت را به وسیله نقل قولهایی از منابع کلاسیک شرقی تایید کرده و توضیح داده بود، توانست دوستان تازه خود را به مسیحیت متمایل کند. وی در نتیجه اغماضی که مشاهده کرد، به حوالی پکن رفت (1601) و یک ساعت دیواری برای امپراطور کانگشی فرستاد. هنگامی که این ساعت از کار افتاد و هیچ دانشمند چینی نتوانست آن را تعمیر کند، "فرزند آسمان" شخصی را به سراغ هبه کننده آن فرستاد. ریتچی پذیرفت و ساعت را تعمیر کرد، و آلات علمی دیگری را به امپراطور کنجکاو تقدیم داشت. پس از چندی ریتچی و سایر یسوعیها توانستند به دربار سلسله مینگ راه یابند. امپراطور مهربان در راه تبدیل مذهب بسیاری از اشراف موانعی ایجاد نکرد. پس از مرگ ریتچی (1610) یسوعی دیگری، به نام یوهان آدام شال فون بل، کار علمی و تبلیغی هیئت یسوعی را دنبال کرد. وی تقویم چینی را اصلاح نمود، توپهای بسیار خوبی برای ارتش چین ساخت، به صورت یکی از دوستان صمیمی و معزز امپراطور در آمد، جامه ابریشمین مخصوص اشراف را پوشید، در قصر زندگی کرد، به سیاست پرداخت، به زندان افتاد. و یک سال پس از خروج از آن در گذشت.
بقیه این داستان، که تا قرن هجدهم ادامه یافت، شاید باعث تفریح یک مورخ فیلسوف بشود. در چین، یسوعیها، که تا اندازهای سرگرم مسائل علمی بودند. از تعصب در علوم الاهی دست برداشته بودند. هنگامی که با آثار کلاسیک چین آشنا شدند، از حکمت جالبی که در آن کشف کردند به شگفت افتادند. احترامی که چینیها برای نیاکان خود داشتند انگیزه قابل ملاحظهای برای ثبات اخلاقی و اجتماعی محسوب میشد; و در آیین کنفوسیوس چیزهایی بود که موجب پرستش این شخص میگشت. اما سایر مبلغان به دستگاه تفتیش افکار رم شکایت میکردند (1645) که یسوعیها به اندازه کافی به صلیب و اصل رستگاری بشر احترام نمیگذارند، و این امر ممکن است چینیها را، که قتل خدایی را به دست بشر باور ندارند، دچار وحشت کند. همچنین میگفتند که یسوعیها مراسم قداس را، نه به زبان لاتینی، بلکه به چینی بر پا میدارند; و به کسانی که تازه ایمان آوردهاند اجازه میدهند که قسمت

اعظم مراسم مذهب بومی خود را نگاه دارند و به عنوان پزشک، جراح،

بازرگان، صراف، و مشاور سرداران و امپراطوران ثروت هنگفتی به دست میآورند. یسوعیها هم به نوبه خود از اقدامات دومینیکیان و فرانسیسیان وحشت میکردند، زیرا این فرقه ها به چینیها میگفتند که مسیحیت تنها راه رستگاری از محکومیت جاودانی است، و اجدادی که آنها میپرستند در آتش جهنم میسوزند. اینوکنتیوس دهم به یسوعیها فرمان داد که از تقدیم گوشت و مشروب به "سایه های" اجداد خودداری کنند. در این ضمن کشیشان یسوعی مطالبی درباره زندگی، مذهب، و افکار چینیها به اروپا میفرستادند، که در قرن هجدهم از عوامل تزلزل ارکان مسیحیت شد.
مبلغان یسوعی در امریکای جنوبی، با تاسیس مراکز پزشکی، ایجاد مدارس، و با کوششهای خود به منظور کاستن از ظلم و ستم اسپانیاییها، احترام و اطمینان بومیان را نسبت به خود جلب کردند. همچنین فرهنگها و دستور زبانهایی نوشتند، نواحی خطرناک داخلی را کشف کردند، و در پیشرفت جغرافیایی سهمی بسزا یافتند.
گذشته از این، پوست درخت مخصوصی به نام گنهگنه را به اروپا فرستادند که در معالجه مالاریا بسیار موثر افتاد، و در پاراگه جامعهای کمونیستی بنیان نهادند.
یسوعیها در میان بامپاسها و جنگلهای مجاور رودخانه اوروگه، و بر فراز آبشارهای خطرناکی که مایه دلسردی استعمارگران بودند، کوچنشینهایی از سرخپوستان تشکیل دادند و با اجازه فیلیپ سوم، پادشاه اسپانیا، همه سفیدپوستان را، به استثنای یسوعیها و حاکم مستعمرات، از ورود به آنجا منع کردند. آنان مدعی بودند که ساکنان آن قسمت دارای طبعی کودکانه و مهربانند، و مرکب از "دویست هزار سرخپوستند که از هر لحاظ برای ملکوت خدا آمادهاند." سپس زبان بومیها را فرا گرفتند، ولی به آنها اسپانیایی یا پرتغالی نیاموختند و آنها را از آمیزش با استعمارگران بازداشتند، برای آنکه آنان را به آیین مسیح درآوردند، نظر آنها را با نیکی، انسانیت، و موسیقی به خود جلب کردند همچنین مدارسی برای تعلیم موسیقی بنا نهادند و دسته هایی تربیت کردند که نواختن تمام آلات عمده موسیقی اروپایی را فرا گرفتند، و تقریبا هر نوع تصنیفی حتی منتخباتی از اپراهای ایتالیایی را مینواختند. پس از مدتی، بومیان توانستند دستهجمعی آواز بخوانند، و تصریح شده است که در میان هزاران صدایی که برمیخاست یک نت غلط شنیده نمیشد. دستهای از نوازندگان، بومیان را ضمن رفت و آمد به محل کار مشایعت میکردند و ضمن آنکه آنان در دکانها و دشتها مشغول کار بودند، برای آنها آهنگهایی میسرودند. جشنواره های مسیحی را با آواز، رقص و مسابقات ورزشی برپا میداشتند. کشیشان یسوعی نمایشنامه های خندهآوری نیز میساختند و به بومیان طرز بازی کردن در آنها را میآموختند.

امور اقتصادی و دولتی کاملا تحت نظارت یسوعیها بود. بومیان از خود استعداد عجیبی

در تقلید از محصولات اروپایی نشان میدادند، و حتی قادر به ساختن ساعتهای پیچیده، توریهای ظریف، و آلات موسیقی نیز بودند. کار اجباری بود، ولی به جوانان اجازه داده میشد که پیشه خود را معین کنند و قسمتی از وقت خود را نیز به تفریح و آموختن بگذرانند. حد متوسط کار روزانه هشت ساعت بود. یسوعیها ساعات کار، عبادت، و بازی را تعیین میکردند. قسمتی از زمینها در تصرف افراد بود، ولی قسمت عمده آن به جامعه تعلق داشت. محصول دسترنج جامعه به دولت داده میشد. بخشی از آن برای بذر یا سالهای کم محصول کنار گذاشته میشد، و قسمت بیشتر آن میان بیست هزار خانواده بر حسب نیازمندیهای آنها تقسیم میگشت. شاید هم قسمت مختصری از آن صرف مخارج صد و پنجاه یسوعی میشد که به عنوان مدیر، ناظر، پزشک، معلم، و کشیش خدمت میکردند. طبق یک فرمان شاهی، که بنا به تقاضای یسوعیها صادر شده بود، این عده حق نداشتند که در منافع اقتصادی شریک شوند، و میبایستی گاه گاه به رئیس ایالتی خود حساب پس بدهند.
امور قضایی در دست قاضی و پلیس بومی بود. کیفر عبارت بود از شلاق زدن، حبس ،یا تبعید; ولی اعدام مرسوم نبود. هر کوچنشینی از خود دارای بیمارستان و مدرسه و کلیسا بود، و نیازمندیهای پیران و یا معلولین را بر میآورد. حکومت یسوعیها نوعی کمونیسم بود که بنیان آن بر اساس مذاهب استوار شده بود: بومیان قوت خود را دریافت میداشتند و همچنین از امنیت و آرامش یک زندگی فرهنگی محدود بهرهمند میشدند، ولی در عوض مسیحیت و انضباط را میپذیرفتند.
ممکن است بپرسیم که یسوعیها این طرز حکومت قابل ملاحظه را از کجا کشف کردند شاید قسمتی از آن را از یوتوپیا (1516) اثر مور، قسمتی دیگر از انجیل، و قسمتی را نیز از قوانین خود فرقه، که در دریای بیکران خردگرایی به منزله جزیره کمونیستی کوچکی بود اقتباس کردند. در هر صورت، این روش مورد پسند بومیان واقع شد و بدون توسل به زور و به وسیله عقیده دینی مستقر گشت، و تا صد و سی سال (از حدود 1620 تا 1750) باقی ماند. هنگامی که این جامعه از خارج مورد حمله قرار گرفت، افراد آن با چنان شدتی از خود دفاع کردند که باعث تعجب مهاجمان شد. حتی آن عده از فیلسوفان فرانسه که شکاک بودند تحت تاثیر قرار گرفتند. در آلامبر نوشته است: “حکومت یسوعیها نوعی حکومت سلطنتی][در پاراگه تاسیس کردند که فقط متکی به قدرت ایمان و روش معتدل حکومت آنان بود; و چون بر آن نواحی استیلا یافتند، مردمی را که تحت

تسلط خود داشتند خوشبخت ساختند. “ولتر این تجربه را یک پیروزی بشریت” نامید.
این جامعه از آن لحاظ با شکست رو به رو شد که نتوانست خود را از جوامع دیگر مجزا کند. بازرگانان اسپانیایی، یسوعیها را متهم به اشتغال به امور تجاری میکردند; و کوچنشینان اسپانیایی، به سبب محروم شدن از دسترسی به ناحیهای که از لحاظ منابع و نیروی انسانی قابل استفاده بود، نسبت به آنان حسد میورزیدند.
دسته هایی که کارشان
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 293
ربودن بومیها به منظور برده ساختن آنان بود، پیوسته به محل اقامت یسوعیها حمله میبردند. کشیشان و بومیها قسمتهایی را که بیشتر در معرض حمله قرار داشت تخلیه میکردند. هنگامی که مهاجمان به نواحی داخلی حمله بردند، یسوعیها از پادشاه اسپانیا اجازه گرفتند که بومیها را با سلاحهای اروپایی مجهز کنند، و از آن تاریخ به بعد، در برابر مهاجمان مقاومت کردند. خطری که بیشتر از همه آن کوچنشین را تهدید میکرد مسیر سیاست و افکار اروپاییان بود. تحریکات سیاسی مداوم یسوعیها در فرانسه، اسپانیا، و پرتغال در کنار نهضت آزاد فکری، و مخالفت با روحانیان تقریبا منجر به طرد فرقه یسوعی از همه کشورها در نیمه دوم قرن هجدهم شد. مارکس دپومبال، وزیر مقتدر و فرمانروای پرتغال، مخصوصا از دشمنان سرسخت یسوعیها بود. وی در سال 1750 عهدنامهای تنظیم کرد که، به موجب آن، مستعمره سانکرامنتو را در مصب رودخانه ریودولاپلاتا، در عوض سرزمینهای متعلق به اسپانیا که در شمال آن قرار داشت و شامل هفت کوچنشین یسوعی و دارای هزاران نفر سرخپوست بود، به آن کشور وا میگذاشت. در این ضمن به غلط شایع شده بود که در سرزمینهای مورد بحث طلا وجود دارد و یسوعیها آن را احتکار میکنند. اولیای دولت پرتغال به کشیشان و بومیها دستور دادند که آن هفت ناحیه را ظرف سی روز تخلیه کنند. یسوعیها (به استثنای یکی از آنها) حاضر به اطاعت از این دستور شدند، ولی سرخپوستان ترجیح دادند که مقاومت کنند، و تا پنج سال حملات پرتغالیها را دفع کردند. در سال 1755 پرتغالیها چند عراده توپ با خود آوردند و صدها نفر از بومیان را به قتل رساندند. بقیه بومیها به جنگلها گریختند یا تسلیم شدند. در این هنگام از طرف روسای یسوعیها به آنها دستور داده شد که به اسپانیا باز گردند; و تجربهای که موراتوری آن را “خوشبختی مسیحیت” نامید به پایان رسید.
از سرگذشت مبلغان یسوعی در آمریکای شمالی بهتر آگاهیم، و آن را فقط از این لحاظ ذکر میکنیم که اطلاعات ما درباره فعالیتهای آنان تکمیل شود. این عده در سال 1572 وارد مکزیک شدند و در تغییر دین بومیها و

ترغیب آنها به مسیحیت رنج بسیار کشیدند، ولی بار عمده این کار بر دوش فرانسیسیان و دومینیکیان بود. فرانسیسیان مراکز تبلیغاتی زیبا، و ساختمانهایی، از مکزیک تا شهری زیبا که به نام موسس فرقه آنها1 نامیده شده است، جهت بینوایان از خود به یادگار گذاشتند. بسیاری از یسوعیها ضمن کوششهای خود به منظور تغییر دین سرخپوستان متحمل عذاب بسیار شدند و به قتل رسیدند. ایساک ژوگ را ناقص عضو کردند، به بردگی گماشتند، و سپس او را کشتند; ژان دو یر بوف، گبریل لالمان، آنتونی دانیل، و جمعی دیگر از یسوعیها را بین سالهای 1648-1649 در آتش سوزاندند یا در

---

1. مقصود سانفرانسیسکو است که ظاهرا به نام قدیس فرانسیس آسیزی، موسس فرقه فرانسیسیان، نامگذاری شده است. م.

میان آب جوش انداختند. شاید با اصولی که این اشخاص میخواستند تلقین کنند موافق نباشیم، ولی با ملاحظه شقاوت و حرص کوچنشینان مسیحی، که کارشان تجارت برده بود و شکایت میکردند که فعالیتهای بشردوستانه این مبلغان مانع از خدمت هندیشمردگان به تمدن خواهد شد، باید انسانیت و اخلاص یسوعیها را با دیده احترام بنگریم و آن را، ولو ناچیز و غمانگیز باشد، به منزله مانعی در راه کوچنشینان مذکور به شمار آوریم.

مونتنی، که رم را در 1581 دیده بود، درباره اهالی آن گفته است: “مردم رم ظاهرا کمتر از مردم شهرهای بزرگ فرانسه در امور مذهبی سختگیری میکنند، ولی بیشتر به تشریفات علاقه دارند.” تشریفات “هفته مقدس” شامل حرکت دستهجمعی کسانی بود که خود را تازیانه میزدند، و از بدن آنها خون جاری میشد; همچنین تکفیر نامه هایی که از طرف پاپ صادر شده بود به اطلاع مردم میرسید، و دستمالی که ورونیکا با آن عرق پیشانی مسیح را پاک کرده بود نشان داده میشد. مونتنی در خاطرات روزانه خویش نوشته است که “در شب عید قیام مسیح در کلیسای سان جووانی سرهای بریده بولس حواری و پطرس حواری را که در آنجا گذاشته بودند دیدم. این سرها هنوز گوشت و ریش و رنگ چهره خود را حفظ کردهاند و مثل این است که زندهاند.” دفع جن با تشریفات جالبی صورت میگرفت، و شاید از آن به عنوان معالجه روحی توده ها استفاده میشد. اولیای مذهب کاتولیک در ایتالیا عمدا عقاید روشنفکران را نادیده میگرفتند، و اصول اخلاقی مفید اما ناخوشایندی را در پوشش شعر، نمایش، نمادگرایی، تزکیه و امید به توده ها عرضه میداشتند.

مونتنی تصدیق میکرد که اخلاق مردم به طور کلی بهتر شده است، ولی میگفت که در مورد روابط زن و مرد هنوز سختگیری نمیشود. تماشاخانه های ایتالیایی به اندازهای نمایشهای شهوتانگیز روی صحنه میآوردند که سنای ونیز، که فاحشگی را نادیده میگرفت، همه بازیگران را از قلمرو خود طرد کرد (1577).

همچنانکه امروزه در کلیه کشورهای مسیحی مرسوم است، نوشته های وقیح در هر شهر مهمی به دست میآمد.

پیوس هفتم، برخلاف میل جوانان شریف رمی، غلامبارگی را جنایتی بزرگ میدانست، و دستور داد که هشت نفر پرتغالی را، که انحرافات جنسی داشتند و رسما با یکدیگر ازدواج کرده بودند، دستگیر کنند و در آتش اندازند. وی همچنین فرمان داد که روسپیها را از ایالات پاپی طرد کنند (1566); و چون پیشهوران شکایت کردند و گفتند[1] این فرمان ممکن است باعث خالی شدن شهر شود، پاپ به عده معدودی از روسپیها اجازه داد که در محلهای جداگانه باقی بمانند، و به زنانی که حاضر بودند به کار دیگری بپردازند کمکهای قابل ملاحظهای کرد.

سیکستوس پنجم، که راهزنان را از میان برد، ظاهرا نتوانست علیه روسپیها کاری انجام دهد، و این مطلب از فرمانهای مکرر او در سالهای

1586، 1588، و1589 معلوم میشود.
از آنجا که عشق هنوز به منزله نSÇبلهوسی خارج از ازدواج به شمار میآمد و زناشویی نوعی پیوستگی سودها بود و طلاق از طرف کلیسا ممنوع شده بود، زنان و مردانی که ازدواج کرده بودند مرتکب زنا میشدند.
پیوس پنجم در صدد برآمد که این عمل را جنایتی بزرگ محسوب دارد. در 25 اوت 1568 گزارشی بدین مضمون تهیه شده بود: "انتظار میرود که مجازات اعدام در مورد زنا اجرا شود، به طوری که هرکس مجبور باشد که یا پرهیزگار شود یا شهر را ترک کند." پیوس، که از کار خود پشیمان شده بود، به تنبیه های ملایمتر قناعت کرد. زنی رمی را، که از خانوادهÂاشراف بود، به حبس ابد محکوم کرد و دستور داد بانکدار معروفی را جلو چشم مردم تازیانه بزنند; ولی اکثر خطاکاران را از شهر بیرون راند.
در اواخر قرن شانزدهم، رسمی از اسپانیا و از طریق ناپل و میلان وارد شد، و آن این بود که هر مرد متاهلی از طبقه اشراف میتوانست به یکی از دوستانش اجازه دهد که ندیم ملتزم رکاب زنش باشد. ظاهرا این رسم در اسپانیا ضمن جنگهای مکرر و غیبتهای طولانی شوهران شایع شده بود. ملازمان این گونه زنان از صبح تا شب در خدمت آنها بودند، ولی هنوز در ایتالیای قرن هیجدهم نسبت به زنان ناشی از این عمل اغماض نمیشد.
علیرغم تهدیدات علمای دین، جنایت رواج داشت، اراذل و اوباش در خانه های اشراف، راهزنان در شاهراه ها، و دریازنان در مدیترانه هنوز وجود داشتند، و قتلهای سیاسی و عاشقانه همچنان به وقوع میپیوست. پائولو جوردانو اورسینی، مانند اتللو، ایزابلا د مدیچی را در بسترش هلاک کرد، و پیرو د مدیچی زنش را به تهمت زنا به قتل رساند. دیدیم که چگونه جان وبستر قصه وحشتانگیز ویتوریا آکورامبونی را در شیطان سفید تشریح، وشلی همین کار را با ماجرای بئاتریچه چنچی کرد. پدر این زن، که فرانچسکو چنچی نام داشت، نمونه بدکاری و ستمگری بود. در سال 1594 او را به جرم لواط محاکمه کردند، ولی با پرداخت
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 296
100,000 شکودوش از مجازات نجات یافت. زن اولش پس از آنکه دوازده فرزند برای او آورد، درگذشت. وی با پسرانش دعوا کرد، از رم با بئاتریچه و زن دوم خود لوکرتسیا پترونی بیرون رفت، و در قلعه دورافتادهای در راه ناپل اقامت گزید. سپس آنان را در اطاقهای فوقانی قلعه زندانی کرد و بر آنها ستم بسیار روا داشت، ولی معلوم نیست که با دختر خود مرتکب عمل منافی عفت شده باشد. بئاتریچه موفق شد روابطی با اولیمپیو کالوتی برقرار کند. نگهبان قلعه، کالوتی، براثر تحریکات بئاتریچه و نامادری و برادرانش جاکومو و برناردو، با کمک قاتلی حرفهای، فرانچسکو را در بسترش به قتل رساند (1598). توطئهگران پس

از آنکه دستگیر شدند، در دادگاه اظهار داشتند که به طور غیرقابل تحملی تحریک شده بودند، و جمعی از مردم از کلمنس هشتم تقاضا کردند که جان آنها را ببخشد، ولی او نپذیرفت. بئاتریچه و لوکرتسیا را گردن زدند و جاکومو را با شکنجه کشتند. با وجود این، اخلاق مردم بهتر میشد، و در جامعه ایتالیایی زیبایی و لطفهایی بود که تنها فرانسه با آن رقابت میکرد. در طبقات بالای اجتماع، لباس عبارت از مجموعهای تفننی از مخمل، اطلس، و ابریشم بود. مقارن همین دوره، زنهای اشراف شروع به آرایش صورت خود کردند، کلاه برسر نهادند، و بافته ابریشمی سیاهی به نام مانتیلیا، که در اسپانیا معمول بود، بردوش خود افکندند. کسانی که از لحاظ اجتماعی مقامی داشتند جوراب بلند برپا کردند، ولی مردم عادی و بازرگانان، که با جامعه ویژه ترکان آشنا بودند، شلوار میپوشیدند. در کمدیهای ایتالیایی، از این عادت به وسیله دلقکی به نام پانتالئونه انتقاد میکردند، و این لفظ بعدا به صورت پانتالون وپنتز، که به معنی شلوار است، در آمد.

در ایتالیا نیز مانند کشورهایی که زبانشان از لاتینی مشتق شده بود، تفریح و سرگرمی به حد وفور وجود داشت.

در رم، پیش از ایام روزه بزرگ، هرسال کارناوالی به راه میافتاد و کوچه ها، همان طور که اولین در سال 1645 دیده بود، "پر از روسپی و دلقک و همهگونه افراد پست" بودند. در [تفرجگاه] کورسو مسابقاتی با اسبهای بادپا، که از شمال افریقا آورده بودند، انجام میگرفت. کسی بر این اسبها سوار نمیشد، ولی آنها را با مهمیزهایی که در کنارشان آویخته بودند به حرکت وا میداشتند. همچنین خر دوانی و مسابقاتی میان دلقکها، پیرمردان، کودکان، و مردانی بدون لباس انجام میگرفت. بر روی صحنه هایی که در هوای آزاد و قابل انتقال بود، نمایشهایی میدادند. هنر رقص، محاوره، و عشقبازی به خانه ها، باغها، و کوچه ها لطف خاصی میبخشید و هیچ ایتالیایی نبود که نتواند آواز بخواند.

مذهب، عشق، رقص، دربار، حتی کار در تولید موسیقی سهمی داشت. اولین مشاهده کرده بود که کشاورزان ایتالیایی چنان پرنشاط و معتاد به موسیقی هستند که تقریبا همه آنان گیتار مینوازند، و معمولا با کمانچه های خود به دشت میروند. در دربار هر دوکایی دستهای سرودخوان با رهبر آن وجود داشت. در فرا را چهار زن خواننده، که "کنسرت خانمها" را تشکیل میدادند، تاسو را به اشکریزی و شاعری واداشتند. تصنیفهای عاشقانهای، که پر از شکایات خوشاهنگ بود، در تمجید از زنان تا هنگام ازدواج آنها سروده میشد، و در این تصنیفها به اندازهای از زنان ستایش میکردند که نظیر آن فقط در سرودهایی که به منظور تجلیل از حضرت مریم میساختند یافت میشد. قطعات موسیقی که در اجرای مراسم قداس، نماز شامگاهان، موته ها، و همچنین سرودهای مذهبی نواخته میشدند ساحت کلیسا را پر میکردند. کودکان اخته شده از سال 1600 دسته های همسرایی تشکیل میدادند. یکی از پروتستانها که به ایتالیا رفته بود میگفت که آهنگهای کلیسای کاتولیک "توسط خواجه ها و خوانندگان غیر عادی، و با همراهی تئوربو، هارپسیکورد، و ویول خوانده میشدند، به طوری که ما مجذوب آنها شدیم." راهبان و راهبه ها را برای همسرایی تربیت میکردند، و این عده میتوانستند حتی وحشیترین افراد را به مذهب کاتولیک در آورند. آندرئا گابریلی، کلودیو مرولو، و برادرزاده آندرئا، به نام جووانی گابریلی، به ترتیب هزاران نفر را به میدان سان مارکو میکشاندند، برای آنها ارگ مینواختند، و آنها را با ارکسترها و خوانندگان خود سرگرم میداشتند. هنگامی که جیرولامو فرسکو بالدی در کلیسای سان پیترو به نواختن ارگ پرداخت، در حدود سیهزار نفر در داخل و خارج کلیسا گرد آمدند.

تصنیفات متنوع، دشوار، و پیچیده او در آثار سکارلاتی موثر افتادند و راه را برای تکامل آهنگهای یوهان سباستیان باخ هموار کردند.

آلات موسیقی مانند امروزه متنوع بود. در اواسط قرن شانزدهم، ویولن، که از تکامل چنگ به وجود آمده بود، جانشین ویول شد. نخستین ویولن سازان معروف یعنی گاسپارو داسالو و شاگردش جووانی مادجینی، در برشا کار میکردند.

ظاهرا آندرئا آماتی این فن را از وی اقتباس کرد، در کرمونا به کار پرداخت، و در آنجا فرزندانش آن را به گوارنری و استرادیواری آموختند. این ابداع باعث مخالفت کسانی شد که آهنگهای ملایمتر و پول را بر ویولن ترجیح میدادند. تا یک قرن بعد، ویول و عود و ویولن با یکدیگر رقابت میکردند. ولی هنگامی که آماتی طریقهای برای آرام کردن صدای زیر

ویولن پیدا کرد، این آلت موسیقی جدید، در نتیجه پیشرفت آهنگهای سوپرانو (صداهای زیر)، اهمیت کامل یافت.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 298
تصنیفها بیشتر برای خواندن بودند و برای آلات موسیقی ساخته نمیشدند. در این دوره مردی به نام کارلو گزوالدو میزیست که فرمانروای ونوزا بود. این شخص، که به موسیقی علاقه بسیار داشت، مرتکب قتل نیز میشد. وی در حدود سال 1560 در ناپل دیده به جهان گشود، در نواختن عود استاد شد، با زنی از خانواده اشراف ازدواج کرد، سپس او را به اتفاق عاشقش، به اتهام زناکاری، به قتل رساند; به فرارا گریخت، با دونا الئونورا د/استه ازدواج کرد، و پنج دفتر تصنیف منتشر ساخت. آهنگهای پر سرگذشت و تلحینهای او به سبک رنسانس و اشکال چند صدایی جدید بودند. در سال 1600، امیلیو د کاوالیری نمایشی تمثیلی و نیمه درامی در اورا توری یا نمازخانه کلیسای قدیس فیلیپ نری در رم داد. در این نمایش فقط عملیات رمزی با ارکستر و رقص و آهنگ دسته جمعی و تک خوانی صورت میگرفتند. این نوع نمایش، که "اوراتوریو" نامیده میشود، هشت ماه پیش از اپرای ائوریدیچه، اثر پری، به روی صحنه آمد و از بسیاری جهات به آن شباهت داشت. یک نسل بعد، جاکومو کاریسیمی چندین اوراتوریو و کانتات ساخت که آهنگهای نوحه مانند آن در تکامل رسیتاتیف اپرایی تاثیر داشت.
قسمتهای مختلف موسیقی در ایجاد اپرا سهمی داشتند. در بعضی از نمایشهای مذهبی در قرون وسطی، موسیقی و آواز نیز معمول بود; در این قسمت، در آهنگهایی که در آلام حضرت عیسی مسیح میساختند، کلیسا مشوق اپرا بود. در دربارهای اروپا در اواخر قرون وسطی نیز رسیتاتیفها همراه با موسیقی شنیده میشدند. دانشمندان دوره رنسانس اظهار داشتهاند که یونانیها قسمتهایی از تراژدی را با آواز میخواندند یا ضمن آنها آهنگهایی مینواختند. در دربار مانتوا، در سال 1742، آنجلو پولیتسیانو موسیقی و درام را در نمایشنامهای به نام فاوولادی اورفئو درهم آمیخته بود، و از این تاریخ به بعد، آن داستان غمانگیز در اپرا راه یافت. نقابازیها، که در قرن شانزدهم در دربارها مرسوم بودند، راه دیگری به سوی اپرا گشودند. شاید هم باله، مناظر پرخرج، و لباسهای مجللی که در اپراهای جدید میبینیم، از رقص و نمایشهای باشکوه و لباسهای فاخری که در نقاب بازی دوره رنسانس دیده میشدند، ناشی شده باشند.
در اواخر قرن شانزدهم، گروهی از طرفداران موسیقی و ادبیات، که در خانه جووانی باردی در فلورانس جمع میشدند، درصدد برآمدند که با جدا کردن آواز از صداهای متعدد و سنگین، و همچنین از کلمات نامسموع تصنیفها، درام همراه با موسیقی یونانیها را، احیا کنند و چیزی را که به عقیده آنان به سبک تراژدی باستانی بود باز گردانند. یکی از اعضا به نام

وینچنتسو گالیله، پدر منجم معروف، قسمتهایی از دوزخ اثر دانته را به صورت موسیقی نوحه مانند در آورد. دو تن دیگر از اعضا، یعنی اوتاویو رینو چینی شاعر و یا کوپو پری آوازخوان، اشعار و نت نخستین اپرای جهان را تنظیم کردند، این اپرا، که به نام دافنه بود،
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 299
در منزل یاکوپو کورسی در سال 1597 روی صحنه آمد، و به اندازهای مورد پسند واقع شد که از رینو چینی دعوت کردند که برای جشن ازدواج هانری چهارم با ماریا د مدیچی در فلورانس (6 اکتبر 1600) اشعاری بسراید; همچنین از پری و کاتچینی خواستند که آهنگ آن را بسازند. اپرای ائوریدیچه، که در آنجا به روی صحنه آمد، قدیمیترین اپرایی است که در دست داریم. پری پوزش خواست از اینکه در نتیجه عجله در کارش نقایصی وجود دارد، ولی امیدوار بود که راه را برای اشخاص با استعداد باز کرده باشد تا بتوانند به دنبال او به افتخاری برسند که نصیب او نشده بود.
این افتخار نصیب یکی از بزرگترین شخصیتهای تاریخ موسیقی، یعنی کلودیو مونتوردی، شد که در محل تولد خود در کرمونا در نواختن ویولن تبحر یافت. وی در بیست و دو سالگی (1589) از رامشگران مخصوص دوک مانتوا، و در سی و پنج سالگی سردسته سرودخوانان شد. منتقدان از پنج کتاب او، که حاوی تصنیفهای عاشقانهاند، به سبب صداهای ناجور، "مدولاسیونهای شهوتانگیز"، گذشتن او از یک پرده به پرده دیگر به طرزی "غیر قانونی"، نقض قواعد کنترپوان، و جفت کردن صداها بسختی انتقاد میکنند. جووانی آرتوسی در کتابی تحت عنوان راجع به نقص موسیقی جدید مینویسد: این آهنگسازان جدید اگر بتوانند برترین آهنگها را با پیوستن عناصر کاملا متغایر و مجموعه عظیمی از آهنگهای نامطبوع بسازند، ظاهرا خوشحال میشوند." مونتوردی سپس به ساختن نوع تازهای که در فلورانس شنیده بود پرداخت و در مانتوا نخستین اپرای خود به نام اورفئو را ساخت (1607) و ارکستری مرکب از سیوشش آلت موسیقی ترتیب داد. موسیقی و جریان این اپرا بمراتب بهتر از ائوریدیچه، اثر پری، بود. جریان اپرای دوم مونتوردی به نام آریانا (1608) هیجانانگیزتر، و آهنگهای آن دلپذیرتر بود، به طوری که همه مردم ایتالیا به خواندن شکوه آردیانه، یعنی بگذار بمیرم، پرداختند.
همانطور که شکسپیر مرحله جدیدی را در تئاتر آغاز کرد، مونتوردی نیز با افزایش ارکستر و تنظیم مجدد آن، با نشان دادن هرکدام از اشخاص اپرا با آهنگی مخصوص، با ساختن پیش درآمدهایی که در ابتدای اپراهای خود گذاشت، به سبب اصلاح رسیتاتیفها و آهنگها، و براثر ایجاد وحدتی پیچیده و نزدیک میان موسیقی و درام، باعث پیشرفت شایان اپرا شد. در سال 1612 مونتوردی با عنوان رهبر سرودخوانان کلیسای سانمارکو به ونیز

رفت. وی تصنیفهای بیشتری ساخت، ولی این هنر را، که در حال انحطاط بود، به صورت رجزخوانی و سخنوری در آورد، بطوری که منتقدان او را متهم کردند که موسیقی را تابع درام کرده است (چنانکه برنینی را نیز متهم کردند که موسیقی را تابع مجسمهسازی کرده است). بدون تردید، آثار مونتوردی تقریبا مانند همه آثار اپرایی از نظر موسیقی غیر عادیند. در سال 1637 ونیز نخستین تماشاخانه عمومی را ساخت. در اینجا بود که نمایش آدونه اثر

مونتوردی از سال 1639 تا 1640 ادامه یافت، و گاهی نیز اثر دیگر او، یعنی آریانا، در تماشاخانه دیگری بر روی صحنه میآمد. وی هنگامی که آخرین اپرای خود موسوم به تاجگذاری پاپ را ساخت (1642)، مردم ایتالیا از اینکه مونتوردی در هفتاد و پنج سالگی (نظیر وردی که در هفتاد و چهار سالگی اتللو را ساخت) هنوز در کمال قدرت است خوشحال شدند. سال بعد، مونتوردی در گذشت، در حالی که در نتیجه انقلاب خویش جهان موسیقی را الهام بخشیده و آن را جوان کرده بود.

هنگامی که میبینیم ایتالیا، حتی در این دوره به اصطلاح انحطاط در هر رشته نوابغی پرورده است، دچار شگفتی میشویم. این دوره از لحاظ وفور و شور ادبی به منزله عصری بارور در تاریخ ایتالیا بشمار میآید. تنها به سبب نداشتن وقت، نبودن جا، و فقدان اطلاعات است که نمیتوانیم حق مطلب را چنان که باید و شاید ادا کنیم.
استادی ایتالیاییها طبعا پس از دوره رنسانس به انحطاط گرایید، زیرا کشف مجدد یونان و رم به طور دایم امکان نداشت. از این تاریخ به بعد حفظ ادبیات به عهده فرهنگستانهای ادبی سپرده شد که، به سبب تشکیلاتی که داشتند، مجبور به در پیش گرفتن راهی محافظهکارانه بودند. تقریبا در همه شهرهای ایتالیا نظیر این فرهنگستانها، که کارشان پرورش ادبیات و قبول اشعار یکدیگر بود، وجود داشت. فرهنگستان کروسکا، که در سال 1572 در فلورانس تشکیل یافت، پیش از آکادمی فرانسه، در حدود سال 1612 فرهنگی تهیه کرد و درصدد برآمد که سبک و سلیقه ادبی را تحت قاعدهای منظم در آورد. در این عصر کار تاریخنویسان ایتالیا از همه بهتر بود. پیش از این، از اثر پرشور سارپی به نام تاریخ شورای ترانت سخن به میان آوردیم. کاردینال گویدو بنتیوولیو شرح بسیار جالب و دلسوزانهای درباره شورش هلندیها نگاشت. وی ممکن بود بیش از این بنویسد، ولی اجل مهلتش نداد و در شورای کاردینالها، اندکی قبل از آنکه به نظر میرسید به عنوان پاپ انتخاب خواهد شد، درگذشت. به قول نیسیوس اریترایوس، خرناس یکی از کاردینالها در حجره مجاور باعث شد که بنتیوولیو مدت یازده شب متوالی نتواند بخوابد، و همین امر سبب مرگ او شد. کاردینال چزاره بارونیوس تاریخ مفصل کلیسا را در دوازده جلد نگاشت; و بعدا دانشمندان بیست و شش جلد دیگر بر آن افزودند. رانکه عقیده داشت که این اثر فاقد لطف است، ولی گیبن آن را مفید یافت، و کاردینال سعی قابل تمجیدی کرد که منصفانه قضاوت کند. وی نوشته است: “کسی که با دقت غلطهای مرا تصحیح کند، من او را سخت دوست خواهم داشت.” ایزاک کازوبون در صدد برآمد که این کار را انجام دهد، ولی پس از آنکه مقدمهای در هشتصد برگ بر آن نوشت، از قصد خود منصرف شد.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 301
در اثنای انحطاط تئاتر، نمایشنامهنویسی ترقی کرد. اگر چه نمایشنامه های قابل ذکری نوشته نشدند تعداد زیادی از این قبیل بر روی صحنه آمدند، و آن هم با چنان مناظر زیبا و هنرمندی شایانی که اینیگوجونز را به شگفتی

واداشت. در سرتاسر قاره اروپا، مردم طالب بازیگران ایتالیایی بودند. هنگامی که در انگلستان بچه ها به جای زنها بازی میکردند، در ایتالیا زنها روی صحنه میآمدند. زنان بازیگر مورد احترام بودند. تاسو غزلی برای ایزابلا آندرئینی ساخت که نه تنها بازیگری زیبا، بلکه شاعرهای متوسط و همسری مهربان بود.
در این دوره دو نمایشنامه به چشم میخورد، و علت آن هم تا اندازهای این است که باعث ایجاد سبک جدیدی یعنی درام شبانی شدند. تاسو، با نوشتن آمینتا مشوق این سبک شد، و گوارینی نمونهای کلاسیک به نام چوپان باوفا از آن به دست داد. تاسو در این باره گفته است: "اگر او آمینتا را نخوانده بود، نمیتوانست از آن بهتر بنویسد". کاردینال بلارمینو از اثر گوارینی، به سبب شهوتانگیز بودنش، انتقاد کرد و گفت که این نمایشنامه بیش از بدعتهای لوتر و کالون به آیین مسیح زیان رسانده است; اما پس از کوشش فراوان به این نتیجه رسیدیم که منظره بیشرمانهتری از این صحنه در آن نمایشنامه دیده نمیشود که کورسیکای زیبا "دو سیب" سینه خود را به سیلویوی بیالتفات تقدیم میکند، و این مرد شکارچی "همه توجهش معطوف به شکار است، و اعتنایی به همه حوریان ندارد". گذشته از موضوع سیلویو، این نمایشنامه، مانند تقریبا همه اشعار این عصر، لحنی شهوتانگیز دارد و به عشق حیات میبخشد. جریان نمایش در دشتی مانند آرکادیا صورت میگیرد، و آنهم در "آن دوره طلایی که شیر تنها غذای مردم بود" و بشر عیب و غصهای نداشت; و عشق از هر گونه انتقاد و زنجیری در امان بود. تا اندازهای بر اثر خواندن آمینتا و چوپان باوفا و دیانای عاشق (اثر مونتمایور) و آرکادیا (اثر سیدنی) و چوپان وفادار (اثر فلچر)، نیمی از جمعیت اروپا که قادر به خواندن و نوشتن بودند به دشتها دعوت شدند! کرسچیمبنی نام ششصد و شصت و یک شاعر ایتالیایی را ذکر کرده است که در قرن شانزدهم قافیه های پرطنین به تقلید از پترارک ساختهاند. کامپانلا و برونو بخشی از بهترین غزلیات این زمان را، به بهانه آنکه جرقه هایی از آتش فلسفهاند، به دور افکندند. الساندرو تاسونی غزلسرایان و همچنین شیفتگان پترارک، مارینی، و تاسو را در یکی از مشهورترین آثار ایتالیایی به نام سطل دزدیده شده به باد انتقاد گرفت. از آنجا که قربانی این اثر مرد مقتدری بود، کسی جرئت انتشار آن را نداشت; ولی مردم به اندازهای خواهان آن بودند که منشیها، در نتیجه استنساخ و فروش آن از قرار نسخهای معادل 120 دلار کنونی، پول خوبی اندوختند; سرانجام آن را در فرانسه چاپ کردند و به طور قاچاق به ایتالیا آوردند. آنچه باعث شیفتگی ایتالیاییها میشد طعنه ها و ریشخندها نبود، بلکه اشعار خالصی بودند که خنده های آنان را قطع میکردند، بدین معنی که سرگذشت اندیمیون در نهایت ظرافت تقریبا در کنار قصه

سناتوری که در مستراح نشسته و به آسمان پرواز میکرد گفته شده بود.
تنها دو شاعر ایتالیایی از حیث محبوبیت با تاسونی رقابت میکردند; یکی تاسو و دیگری مارینی. مارینی، که در ناپل به دنیا آمده و در رشته حقوق تحصیل کرده بود، از شاعری دست برداشت و تا مدتی از بیکاری لذت میبرد. مارکزه مانسو که اشعار غنایی و شهرتانگیز مارینی را نادیده گرفته بود، اطاقی در قصر خویش به او داد، و این جوان میتوانست در آنجا از دور و با حالت احترامآمیز رفتار تاسوی عبوس را، که در حال زوال بود، ببیند، روزی او را به سبب آنکه به دوستی در ربودن دختری کمک کرده بود، به زندان افکندند. وی پس از خروج از زندان به رم رفت و در آنجا کاردینال آلدوبراندینی، که مردی مهربان بود،او را منشی مخصوص خویش کرد. سپس کاردینال او را به تورن برد، و شارل امانوئل، دوک ساووا، او را به خدمت خود درآورد. مارینی تا مدتی سرگرم مزه مزه کردن شهد و شرنگ زندگی درباری بود. اما شاعری به نام مورتولا که رقیب او بود، روزی در راه وی کمین کرد و تیری به سوی او انداخت که بدو اصابت نکرد، ولی یکی از نوکران دوک را مجروح ساخت. مورتولا را به اعدام محکوم کردند. مارینی او را بخشید، ولی مورتولا از این عمل سپاسگزاری نکرد، مارینی به سبب هجویاتی که درباره اشخاص ساخته بود به زندان افتاد، و در این هنگام ماری دومدیسی از وی دعوت کرد که دربار فرانسه را با حضور خویش مزین کند.
(1615) ایتالیاییهایی که ملازم وی بودند او را به منزله صدای خود در فرانسه میدانستند. وی مورد ستایش بسیار بود و عواید فراوانی به دست آورد، و پیش از آنکه داستان آدونهاش چاپ شود، اشراف و زنانشان وجوه کلانی برای خرید نسخه های آن میپرداختند. یکی از این نسخه ها به دست کاردینال بنتیوولیو رسید و او از مارینی خواست که عبارات شهوتانگیز آن را حذف کند. معلوم نیست که مولف چه تغییراتی در آن وارد کرد. آدونه در سال 1623 در پاریس به طبع رسید و جزو کتب ممنوعه به شمار آمد، ولی مورد علاقه ایتالیاییها واقع شد. هنگامی که مارینی به ناپل بازگشت (1624)، راهزنان کالسکه او را گلباران کردند، اشراف در مشایعت وی به حرکت درآمدند، و زیبارویان از فراز بالکنها به سوی او شتافتند. سال بعد مارینی در هفتاد و دو سالگی و در دوره ثروت و شهرت درگذشت.
آدونه حتی در کشوری که شاعری تقریبا به اندازه آواز محبوبیت دارد اثری برجسته محسوب میشود. حجم آن باعث وحشت میشود، زیرا شامل هزار صفحه و هر صفحه چهل و پنج سطر است. سبک آن عبارت از ریزهکاریهایی است که مورد پسند لیلی در انگلستان، گوارا و گونگورا در اسپانیا، و بعضی از نویسندگان طرفدار سبک تصنعی در فرانسه در هتل

رامبویه واقع شد. پیروی از مارینی یکی از بلاهای اروپا به شمار میآمد. این ایتالیایی زیرک علاقهای تقریبا شهوانی به کلمات داشت، و آنها را به طور ضد و نقیض، در عبارات تفننی،
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 303
زیاده از احتیاج و حتی به صورت جناسهای آسان به کار میبرد. ولی مردم ایتالیا در قرن شانزدهم، که در سخن گفتن از خود حرارت بسیار نشان میدادند، از نیرنگ و شعبده بازی با کلمات ناراحت نمیشدند. البته در اثری حماسی که در تمجید از غریزه جنسی به همه شکلهای آن، یعنی عادی و حیوانی، ساخته شده بود و حتی روابط دو زن یا دو مرد یا ازدواج با محارم در آن مورد ستایش قرار گرفته بود، این گونه نیرنگبازی با کلمات اهمیت نداشت. در اینجا افسانه های عشقی یونان به طرزی بدیع گفته شده بودند; وولکانوس با آفرودیته بازی میکرد، و زئوس گانومدس را میفریفت.
یکی از موضوعات جاری کتاب ستایش از زیبایی مردانه است، و حس لامسه به عنوان شگفتانگیزترین منبع لذات شدید بشر مورد تمجید قرار گرفته است. آدونیس، قهرمان داستان، که دارای همه زیباییهای دخترانه است، محبوب زنان و مردان و جانوران است. ونوس با فنون دلپذیر خود با او عشق میورزد; رئیس دستهای از دزدان میکوشد او را به عنوان معشوقه خویش به دست آورد; سرانجام، این جوان دوستداشتنی زیبا و بیچاره، توسط گرازی که دارای مقاصد عاشقانه بوده است، از ناحیه کمر به سختی مجروح میشود. آیا میتوان گفت که این تمایل شهوانی به منزله نجات و فرار از افراط در مذهب یا رهایی از نفوذ اسپانیا بوده است

چند انگیزه مشوق تور کواتو تاسو در شاعری شدند. وی در سورنتو یعنی جایی دیده به جهان گشود (1544) که دریا حماسه بود، آسمان غزل، و هر تپه قصیده. پدرش برناردو شاعر درباری و مردی حساس و پرشور بود و به سبب توطئه علیه نایب السلطنه، از قلمرو ناپل تبعید شد (1551)، از درباری به دربار دیگر رفت، و زن و فرزند فقیر خود را پشت سر نهاد. پورتسیا د روسی، مادر تورکواتو، از یک خانواده قدیمی توسکان بود که با فرهنگ و ادب آشنایی داشتند.
تورکواتو مدت سه سال در یکی از مدارس یسوعی در ناپل تحصیل کرد، لاتینی و یونانی را به مقدار زیاد و با زحمت فراوان آموخت، و با زهد و تقوایی به بار آمد که به تناوب در مباحثات دینی رعشه بر اندام او میافتاد، و در خود احساس آرامشی توصیف ناپذیر میکرد. تورکواتو در ده سالگی به پدرش در رم پیوست. مرگ مادر دو سال بعد او را سخت تحت تاثیر قرار داد و مدتی باعث پریشانی او شد. سپس همراه پدر به اوربینو و ونیز رفت و در اینجا پدرش قصه آمادی دوگل را سرود، و با این اثر یک سرگذشت عاشقانه قرون وسطایی به قالب نظم درآمد (1560).
خود تورکواتو شور شاعری در سر داشت; و اگرچه او را برای تحصیل حقوق به پادوا فرستادند، تاثیر سابقه پدر بیش از دستورهای او بود; تورکواتو از فراگرفتن حقوق چشم
*****تصویر
متن زیر تصویر: آلساندرو آلوری: تورکواتو تاسو موزه اوفیتسی، فلورانس
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 304
پوشید. به قافیهسازی پرداخت، و چون مدتی بود که تحت تاثیر ویرژیل قرار گرفته بود، تصمیم گرفت که سبک عالی و جدی مانتوا را در مورد افسانه های شهسواران، که آریوستو آنها را به شیوهای خوش نوشته بود، به کار برد. بدین ترتیب، شعری عاشقانه موسوم به رینالدو، که دوازده بند داشت، برای پدر خود فرستاد و او را دچار شگفتی کرد. برناردو هم متاسف و هم خشنود شد، زیرا از یک طرف میتوانست اوضاع شاعری را که جز نبوغ چیزی نداشت پیش چشم بیاورد، و از طرف دیگر خوشحال بود از اینکه میدید فرزندش در هجده سالگی میتواند با سرودن اشعار لطیف و تخیلی با بهترین شاعران عصر رقابت کند. در هر حال، وی این شعر کوچک حماسی را انتشار داد، (1562) از تمجیدی که مردم از آن کردند مشعوف شد، و بدین وسیله امکان یافت که از تحصیل در پادوا منصرف شود و در بولونی به تحصیل فلسفه و ادبیات بپردازد. ولی استعداد این جوان در آنجا

باعث زحمت او شد، زیرا هجوهای نیشدار در ذم معلمان خود میسرود و نزدیک بود به جرم افترا محاکمه شود، از این رو، بشتاب به پادوا بازگشت.
برناردو کاردینال لویجی د/استه، برادر آلفونسو دوم، دوک فرارا، را بر آن داشت که تورکواتو را به عنوان منشی خود استخدام کند (1565)، شاعر، با خوشوقتی، به درباری ملحق شد که در آن عصر از لحاظ فرهنگ ایتالیایی شهرتی بسزا داشت. وی در آنجا محیطی یافت که پر از موسیقی، رقص، ادبیات، هنر، دسیسه، و عشق بود. دو تن از خواهران آن کاردینال مورد توجه تاسو واقع شدند. یکی از آنها، به نام لوکرتسیا، بلندبالا و زیبا بود و سی و یک سال داشت; و دیگری موسوم به لئونورا بود که بیست و نه سال داشت و دختری پرهیزگار و ناقص عضو بود و، به سبب مشاجراتش با آلفونسو، مورد توجه درباریان قرار گرفته بود. روایت کردهاند (همان گونه که درباره درام گوته و سوگواری تاسو اثر بایرون گفته میشود) که تاسو فریفته لئونورا شد. مسلم است که وی، طبق رسم آن زمان، اشعار شورانگیزی برای آن دختر ساخته است، و هر دو دوشیزه او را به دوستی خویش، که هالهای از اصل و نسب آن را احاطه کرده بود، پذیرفتند; ولی یکی از آن دو خواهر یازده سال، و دیگری نه سال از وی بزرگتر بود، و ظاهرا هیچ یک از آنها به او توجهی نکرد. تاسو هرگز زن نگرفت; وی فقط با شاهزاده خانمها میتوانست عشق ببازد، و آنها فقط با ثروت اشخاص ازدواج میکردند. شاید او، که به استطاعت خود اطمینان نداشت و تنها به شاعری خود میبالید، از وظایف و محدودیتهای زندگی زناشویی بیم داشت.
در سال 1569 پدرش در تنگدستی درگذشت، و تاسو برای تدفین او مجبور شد پولی قرض کند. سال بعد، کاردینال د/استه این جوان را به پاریس برد. تورکواتو از دیدن مناسبات محبتآمیز شارل نهم با رهبران پروتستانهای فرانسه دچار شگفتی شد و از آن دولت، به سبب همکاری با بدعتگذاران، آشکارا انتقاد کرد.
کاردینال، که مایل بود همچنان مورد

الطاف پادشاه قرار گیرد، منشی فتنهجوی خود را به ایتالیا بازگرداند و تاسو هرگز او را به خاطر این عمل نبخشید.
آلفونسو این شاعر را، با فراخواندن او به دربار خویش، دلداری داده، مستمری سالانه برای وی تعیین کرد، و تنها از او خواست که شعری حماسی را که درباره نخستین جنگ صلیبی میساخت به او اهدا کند. این سالها نسبتا مسرتآمیز بودند. تاسو در تابستان 1573 درام شبانی خود موسوم به آمینتا را در دربار بر روی صحنه آورد و از موفقیت آن دلگرم شد. اشراف فرارا و زنان آنها، که با استثمار کشاورزان میزیستند، از مشاهده لذات زندگی روستایی در روی صحنه لذت میبردند، و همه افراد

عاشقپیشه درباری از دیدن تصویر عصری طلایی که در آن هر چیز لذتبخشی مشروع و خوب بود محظوظ شدند. به این قسمت از درام تاسو توجه کنید:
ای عصر طلایی دوستداشتنی! نه از آن لحاظ که در رودخانه ها شیر جاری بود یا جنگلها شبنم انگبینی میریختند.
بلکه تنها از این لحاظ که آن رنج بیهوده و نتیجه اختراع بشر و آن مظهر اشتباه و آن افسونگر معبود، یعنی شرافت که در نزد عوام وحشتزده به این نام موسوم شده است بر طبیعت ما هنوز حکمفرمایی نمیکرد.
و برای بر هم زدن آغل بشر مهربان نیامده بود.
همچنین قوانین دشوار آن افرادی را که با آزادی پرورش یافته بودند گرفتار نکرده بود.
مقصود من آن قانون طلایی، آن قانون گرانبها و لذتبخش است که مشحون از آزادی و در کمال شایستگی بود و با دست خود طبیعت نوشته شده بود که، "آنچه مایه لذت است مجاز است".
تاسو هنگامی که اثر حماسی رهایی اورشلیم را به پایان رسانید (1574)، روحیه جسور و غیرعادی خود را از دست داد. این اثر به منزله کوشش نهایی زندگی او بود، و اگر دچار شکست میشد یا اگر کلیسا آن را شهوتانگیز یا بدعتآمیز میدانست، وی هرگز دوباره خود را خوشبخت احساس نمیکرد. وی با ترس و لرز نسخه خطی این اثر را نزد سه منتقد فرستاد، و عقیده آنها را در مورد موضوع اصلی نمایشنامه، اشخاص، کلمات، و نتایج اخلاقی
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 306
آن خواستار شد. این عده به اندازهای از آن انتقاد کردند که تاسو، به سبب آنکه نمیدانست چگونه همه را راضی کند، ناچار از انتشار آن چشم پوشید. مدت پنج سال این اثر در بوته فراموشی ماند و شاعر، که مطمئن بود شاهکاری نوشته است، از منتقدان خود و از زندگی انتظارات زیادی داشت. وی اعتراف میکرد که نمیتواند در شهری زندگی کند که اشراف آن صدر مجلس را به او نمیدهند، و یا لااقل او را با خود برابر نمیدانند. مسلما تاسو شایستگی مقام اخیر را داشت، ولی میگفت که انتظار دارد دوستانش او را بپرستند، خدمتکاران به او خدمت کنند، مستخدمان او را بنوازند، استادان به وی احترام بگذارند شاعران در مدح او شعر بگویند، و همگی او را با اشاره به یکدیگر نشان دهند. در فرارا گروهی شروع به انتقاد از اشعار، رفتار، و ادعاهای او کردند; و وی به فکر یافتن جای مناسبتر در دربار مهربانتری افتاد.
ناراحتیهای جسمی و روحی از قبیل تب مالاریا، سردردهای مکرر، شوکهای ناشی از تبعید پدر و مرگ مادر و تنگدستی پدر در هنگام نزع باعث تزلزل

اعصاب او شده بودند. گذشته از این، شک و تردید در مسائل دینی، مانند جهنم جاودانی و الوهیت مسیح، فکر او را با احساس گناه مشوش کرد و موجب شد که وی پیوسته به گناهان خود اعتراف کند و در مراسم تناول عشای ربانی شرکت جوید. تاسو اطمینان یافته بود که تحت تاثیر جادوی شیطان قرار گرفته است، و مناظر وحشتانگیزی از روز رستاخیز در خواب میدید، و خدا را در حالی که محکومان را به آتش جاودان میافکند مشاهده میکرد. وی چنین میپنداشت که مورد تعقیب قرار گرفته است; به نوکران خود بدگمان بود، تصور میکرد که اسرار او را فاش کردهاند، عقیده داشت که کار او را به دستگاه تفتیش افکار گزارش دادهاند، و هر روز انتظار مسموم شدن را میکشید. وی میهمانی سختگیر بود.
آلفونسو نسبت به او با دلسوزی رفتار کرد. زیرا گذشته از این حرفها، تاسو بزرگترین شعر آن زمان را به او اهدا کرده، و قسمتی از بند هفدهم را در وصف خانواده او سروده بود. وی تاسو را از حضور در دربار معاف کرد و به ویلای دلپذیر بلریگو اردو فرستاد تا تغییری در او پدید آید و او را به آسایش برساند. اما هنگامی که شنید تاسو در نهانی با فرانچسکو د مدیچی دشمن و رقیب سرسخت او به منظور پذیرفتن مستمری در دربار فلورانس مکاتبه میکند. کاسه صبرش لبریز شد. در نوامبر 1575، تاسو از فرارا بیرون آمد و اظهار داشت که در نظر دارد به رم برود تا در مراسم سال بخشش1 شرکت کند، ولی ضمن راه دوباره به فلورانس رفت. دوکای بزرگ از او خوشش نیامد و به یکی از دوستان چنین نوشت: “نمیدانم او را دیوانه یا مضحک یا زیرک بخوانم”; و سال بعد اظهار داشت که نمیخواهد دیوانهای
---
1. در مذهب کاتولیک، سال ویژهای بود که در آن کیفر گناهان مردم را میبخشیدند. م.

را در دربار نگاه دارد. تاسو غمگین و پریشان به فرارا بازگشت.
آنگاه از آلفونسو تقاضا کرد که او را به عنوان تاریخنویس بپذیرد، و دوکا نیز موافقت کرد. در ژانویه 1577، وی در برابر دستگاه تفتیش افکار در بولونی حاضر شد و اعتراف کرد که به طرزی معصیتآمیز به مذهب کاتولیک شک و تردید داشته است. دستگاه تفتیش افکار او را دلداری داد و آزاد ساخت. در ماه ژوئن آن سال، هنگامی که در خانه لوکرتسیا د/استه به سر میبرد، بر روی نوکری که در معرض سوظن او قرار گرفته بود چاقو کشید. آلفونسو دستور داد که شاعر را در یکی از اطاقهای قلعه زندانی کنند، ولی بزودی او را از آنجا بیرون آورد و به بلریگو اردو فرستاد. تاسو نوشته است که “دوکا طوری با او رفتار کرد که گویی برادر اوست نه شهریار”. آنگاه

شاعر تقاضا کرد که او را به صومعه سان فرانچسکو بفرستند. آلفونسو دستور انتقال او را صادر کرد و توصیه نمود که دست از بدبینی بردارد. تاسو پذیرفت، ولی در صومعه برآشفت و بعضی افراد را متهم ساخت که در شراب او دارو ریختهاند. راهبان تقاضا کردند که شر او را از سرشان بکنند. از این رو، وی را به قلعه دوکا بازگرداندند و تحت مراقبت نهادند. اما تاسو از بند گریخت و خود را به صورت دهقانی درآورد و، پیاده و تنها، از کوه های آپنن تا خانه خواهر خود، کوردلیا، در سورنتو رفت، این زن او را با لطف و مهربانی پذیرفت.
اگر تاسو درباره شعر بزرگی که هنوز منتشر نکرده و در فرارا به جا نهاده بود نگرانی به خود راه نداده بود، شاید میتوانست تا اندازهای عقل و سعادت خود را بازیابد; و شاید، به سبب اعتیاد طولانی به زندگی درباری، احتیاج به دلجوییهایی داشت که به هنگام رنج و گرفتاری او را آرامش میبخشیدند. ناچار به رم رفت و از سفیر فرارا تقاضا کرد که از او نزد آلفونسو شفاعت کند. دوکا پولی برای مخارج او فرستاد و به بازگشت او رضا داد، به شرط آنکه قول دهد آرام بماند و به مداوای پزشکان تن در دهد. هنگامی که تاسو به فرارا رسید، آپارتمان جداگانهای خارج از قصر در اختیارش گذاشتند، نوکری برای وی تعیین کردند، و قرار شد غذای او را از سر میز دوکا بکشند، تاسو داروهای مسکن را از روی فرمانبرداری خورد و به نوشتن اشعار زیبا ادامه داد. ولی امیدوار بود که بتواند دوباره در دربار تقرب یابد، و حال آنکه همه او را دیوانه میدانستند. نه دوکا و نه شاهزاده خانمها دیگر او را به حضور خود راه نمیدادند. بدترین توهینها این بود که آلفونسو دستور داد دستنوشته های شاعر را از او بگیرند، مبادا آنها را از میان ببرد.
در ژوئن 1578، تاسو دوباره از فرارا گریخت و این بار به مانتوا، ونیز، اوربینو، و تورن رفت. در اینجا شارل امانوئل او را در کمال احترام پذیرفت، و تمام وسایل آسایش را، که در فرارا از آن نصیب داشت، در اختیارش نهاد. ولی این شاعر بیآرام، پس از

سه ماه، شاید به امید پس گرفتن دستنوشته های خود، از آلفونسو تقاضا کرد که او را دوباره به خدمت خود درآورد. آلفونسو پذیرفت، و در ماه فوریه 1579 تاسو دوباره در قصر کاردینال لویجی د/استه مقیم شد. اما آلفونسو که مشتاق داشتن وارث بود، برای بار سوم ازدواج کرد و توجهی به شاعران نداشت. از این رو تاسو را به جشنها دعوت نکردند. وی تا دو هفته این بیاعتنایی را تحمل کرد. سپس اقامتگاه کاردینال را ترک گفت، به قصر بنتیوولیو گریخت، و از دست دوکا، زن او، و همه درباریان شکایت کرد. آنگاه به کاستلو رفت و اصرار کرد زن دوکا را ببیند و دستنوشته های

خود را پس بگیرد. دوکا دستور داد که او را به تیمارستان سانت آنا، که در آن نزدیکیها بود، ببرند. وی در این محل بیش از هفت سال محبوس بود.
تاسو کاملا دیوانه نبود و گاهی به حال عادی باز میگشت، و ضمن آن شعر میگفت و دوستان را میپذیرفت.
مونتنی ادعا میکرد که او را دیده است. چند تن از زنان درباری برای تسلای او به نزدش آمدند، و روزی لوکرتسیا او را به ویلای خود در بلودره برد. ولی آن زن از تندی او وحشت کرد و وی را به تیمارستان بازگردانید.
شاعر بیمار چنین میپنداشت که صدای ارواح را میشنود، و ارواح آسمانی نیز جهت دزدیدن اشعار او به اطاقش هجوم میآورند.
در این هنگام، سرانجام شعر حماسی او انتشار یافت. کسانی که نسخه اصلی آن را در دست داشتند، چون دریافتند که کتابدزدان از روی آن استنساخ کردهاند، آن را به نزد ناشران فرستادند، (1580) منتقدان هنوز از آن عیبجویی میکردند، ولی ایتالیاییها به طور کلی آن را با شوق و ذوق بسیار پذیرفتند، و اولیای کلیسا موضوع و تقدس آن را ستودند. چاپهای متعددی از آن انتشار یافت، و در یک روز دو هزار نسخه از آن به فروش رفت.
خانه ها و دربارها از آهنگ شیرین آن پرشدند، و مردم با یکدیگر بحث میکردند که آیا تاسو را با آریوستو و پترارک برابر بدانند یا نه. ولتر، که نسبت به مسیحیت تعصبی نداشت، آن اثر را بر ایلیاد ترجیح داد. الیزابت ملکه انگلستان، که قسمتی از ترجمه آن را به زبان لاتینی خوانده بود، به دوک فرارا حسد برد که هومری برای جاودان ساختن نام خویش پیدا کرده است.
اگر حس تاریخی خود را برانگیزیم، میتوانیم درک کنیم که چرا عکس العمل اروپا نسبت به این شرح مهیج جنگ صلیبی اول تا آن اندازه صمیمانه بود. این اثر به منزله حماسهای تلقی شد که مردم مدتها در انتظار آن بودند و به آن سخت احتیاج داشتند; زیرا هنگامی که تاسو شروع به ساختن آن کرد، کشورهای اروپایی مشغول تهیه ناوگانی بودند که در لپانتو با ترکان عثمانی روبرو شوند. این نبرد بزرگ زمانی روی داد که شاعر مشغول سرودن آن اثر بود; و اگر چه اروپاییها پیروز شدند، بهبود سریع وضع ترکها، اروپا، و

مخصوصا ایتالیا را تهدید میکرد، و در ایامی که آن اثر به اتمام میرسید، رم، پایتخت مسیحیت، در خطر بود.
در آن عصر، ترس از اسلام، به اندازهای که امروزه کشورهای اروپایی از احیای آسیا بیم دارند، شیوع داشت. در چنان محیطی بود که مرد و زن اشعار زیبایی در باره سرگذشت دلگرم کننده گودفروا دو بویون میخواندند

که در سال 1099 گروهی از مسیحیان رنجیده ولی پیروزمند را به فتح اورشلیم رهبری کرده بود.
از همین رو بود که تاسو در کمال غرور چنین آغاز سخن میکند: در تمجید از سلاحهای دینداران و از سرداری سخن میسرایم که آرامگاه عظیم عیسی را آزاد ساختند! وی از "موز" شاعری میخواهد که شوقهایی آسمانی در سر او برانگیزد. و اثر خود را به "آلفونسو بزرگمنش" تقدیم میکند که او را از طوفانهای حوادث برکنار داشته و به بندرگاه دلنشینی رسانده است. تاسو در این اثر شرح میدهد که چگونه خداوند جبرئیل، فرشته مقرب خود، را میفرستد که گودفروا را از طفره زدن بازدارد و او را به فتح اورشلیم برانگیزد. هنگامی که مسیحیان به این شهر نزدیک میشوند، علاالدین، حاکم ترک، به سربازان دستور میدهد که مجسمه حضرت مریم را از کلیسا به مسجدی انتقال دهند. زیرا چنین میپندارد که دارنده آن پیروز خواهد شد. عیسویان این مجسمه را دوباره به دست میآورند و پنهان میکنند. علاالدین دستور میدهد تا همه عیسویانی را که در اورشلیم باقی ماندهاند از دم شمشیر بگذرانند. سوفرونیا، که دوشیزهای زیباست، حاضر میشود که خود را فدای قوم خویش کند، و به دروغ به علاالدین میگوید که خودش مجسمه را دزدیده و نابود کرده است. حاکم فرمان میدهد که او را بسوزانند. اولیندو، عاشق دلسوخته او، درصدد برمیآید که آن جرم را به گردن بگیرد و به جای او کشته شود; و اگر چه هر دو به مرگ محکوم شوند، زنی قهرمان و مسلمان به نام کلوریندا آنها را نجات میدهد. پلوتون، خدای عالم سفلا، شورایی از پیروان خود به منظور یافتن راهی جهت شکست دادن مسیحیانی که شهر را محاصره کردهاند تشکیل میدهد. این عده آرمیدا را، که دختر زیبای دمشقی و دارای قدرتی محسور کننده است، به عنوان وسیله خود برمیگزینند. رینالدو و سایر شهسواران به باغ سحرآمیز او برده میشوند و رینالدو در آغوش او جای میگیرد. تانکرد، که شهسوار مسیحی کامل عیار و مرد مودب و دلیری است. شیفته شجاعت کلوریندا میشود و با وجود موانع مذهبی، به او دل میبازد. در یکی از زیباترین بندهای این شعر (بند دوازدهم)، کلوریندا از او خواهش میکند که وی را به آیین مسیح درآورد. گودفروا عدهای سرباز برای یافتن رینالدو و شهسواران مفقود اعزام میدارد; این عده قصر آرمیدا را پیدا میکنند، از "زیبارویان برهنه"ای که در استخر مشغول شنا هستند روی برمیگردانند، و اسیران را از بند میرهانند. آرمیدا، که از فرار رینالدو خشمگین شده است، خود را به عنوان جایزه به کسی عرضه میکند که رینالدو را به قتل برساند. تیسیفرنس این کار را به عهده میگیرد، ولی رینالدو تن او را با نیزهای سوراخ میکند. آرمیدا درصدد خودکشی برمیآید. ولی رینالدو، که آتش عشقش زبانه کشیده است، او را

از این کار منصرف میکند. آرمیدا حاضر به پذیرفتن آیین مسیح میشود و با این عبارت حضرت مریم "اینک خدمتکار تو" خود را به او تسلیم میکند. مسیحیان از دیوار بالا میروند و همه سربازان مسلمان را میکشند و خدا را سپاس میگویند. این قصه تا سوزانیدن یهودیها ادامه نمییابد.
آریوستو به داستانهای عاشقانه شهسواران خندیده بود. تاسو ابهت و عظمت سابق را به آنها بازگردانید; و به عوامل کلاسیک، که عبارت از دخالت ربالنوعها بودند، سحر و شگفتیهای قرون وسطایی را نیز افزود.
"اصلاحات کاتولیکی" تا مدتی جلو بذلهگوییهای شهوانی ایتالیاییها را گرفته بود، و نبودن مطایبه تاسو را به سوی جنون کشانید. جهان را نباید زیاد جدی تلقی کرد. اثر حماسی تاسو آکنده از ایمانی کامل و احساساتی تسکین نیافته است. وی این اثر را با چنان عقایدی آراست که گالیله آن را به موزه عجایب تشبیه کرد. او در حاشیه نسخهای که از آن داشت، انتقادهای خشمگینانهای علیه آن نوشت. قسمتهایی از تاسو از دیگران تقلید کرده است آشکارا به چشم میخورند، مانند تقلید از هومر در مناظر جنگها; از ویرژیل در بازدید از جهنم; از آریوستو در روابط عاشقانه; از ویرژیل، دانته و پترارک در عقاید و سطرهای کامل. موضوع جادوگریها بچگانه، و قضیه آمازونها مزخرف است. رهایی اورشلیم شاید عظمت ایلیاد را نداشته باشد، و مثل اودیسه جالب و نظیر انئید عالی نباشد. ولی مثل هر اثر حماسی دیگر جلب توجه میکند، سبک آن پر از عبارات خوشاهنگ است، اشخاصی که در آنند زنده به نظر میآیند، و وقایع ضمنی آن ماهرانه به موضوع اصلی پیوستهاند. بسیاری از مناظر و وقایع آن باعث ایجاد نقاشیهای معروف شدهاند.
شعر و حالت آن به سپنسر در سرودن ملکه پریان کمک کرده است. بندهای آن، که با آهنگ خوانده میشوند، به قایقرانان فرسوده و خسته ونیزی آرامش میبخشند.
تاسو در اوقاتی که عقل خود را باز مییافت، از موفقیتی که نصیب شعرش شده بود لذت نمیبرد و کمتر از آن استفاده میکرد. از ناشران پشیزی هم به دست او نرسید. چنانکه در مورد بسیاری از نویسندگان پیش میآید، تاثیر یک گرم انتقاد بیش از یک کیلو ستایش بود. وی از خواندن سخنان درست منتقدان تکان میخورد اینان میگفتند که قافیه هایش غالبا سبک، و مناظر عاشقانهاش شهوتانگیزند، مسلمانانی را که در اثر خویش ذکر کرده زیاد ستوده است، و زنان قهرمان او بیشتر اوقات به مردان شباهت دارند، ولی بقیه ایتالیاییها او را به عنوان تجلی ویرژیل میدانستند، و اشخاصی تقاضا کردند که با این شاعر رنجور بهتر رفتار شود. اما کسانی که به دیدار او میرفتند، میدیدند که وی به مواظبتی دقیق نیازمند است، و آلفونسو در این

قضیه چنان با ملاحظه رفتار میکند که نظیر آن را از مردی چون او، که غالبا رنجیده و سرگرم امور دولتی است، میتوان انتظار داشت.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 311
وضع شاعر بهتر شد. در ژوئیه 1586 وینچنتسو گونتساگا، ولیعهد ایالت مانتوا، با این قول که از او حفاظت کند، وی را آزاد ساخت. تاسو مدت یک ماه در مانتوا زیست; سپس عازم برگامو، مودنا، بولونی، لورتو، و رم شد و اشعار و مدایح خود را به هر کس که خریدارشان بود فروخت. در رم از او بخوبی پذیرایی شد، ولی دوباره به سینا، فلورانس، و مجددا به مانتوا، و دوباره به ناپل رفت. در اینجا مارکزه مانسو با او دوست شد، تاسو دوباره به رم رفت و کاردینال چینتسیو و کاردینال آلدوبراندینی او را در اطاقهای خود در واتیکان جا دادند (1594). تاسو میل داشت که به فرارا برود و باقی عمر خود را در آنجا بگذراند، ولی آلفونسو حاضر به پذیرفتن او نشد. پاپ کلمنس هشتم مقرری سالانهای جهت او معین کرد و در صدد برآمد که وی را به عنوان ملکالشعرا بشناسد اما در آوریل 1595 شاعر فرسوده و سالخورده و علیل را در پنجاه و یک سالگی به صومعه سان اونوفریو در رم بردند تا بهتر تحت مراقبت قرار گیرد. وی در آنجا یک بار دیگر دچار هیجان شد، و در حالی که زمزمه کنان میگفت "خداوندا، خود را به تو میسپارم" درگذشت (25 آوریل).
تاجی از برگ غار، که وی هرگز آن را بر سر ننهاده بود، بر روی تابوتش گذاشتند. جنازه او را تا کلیسای سان پیترو بردند و بازگرداندند، در حالی که درباریان، پاپ، اشراف، و دانشمندان رم او را تشییع میکردند. سپس او را در کلیسایی که محل صومعهای بود به خاک سپردند و این عبارت را روی گورش نوشتند: "تورکواتو تاسو در اینجا خفته است".
حجرهای که محل اقامت او بود زیارتگاه شده است.

هنر کلاسیک معبد پارتنون وافریز آرایشی آن، مجسمه های مورون و پولوکلیتوس، فوروم رم، انئید، نقاشیهای رافائل در واتیکان، تصاویر نمازخانه مدیچی اثر میکلانژ همگی به منزله تبدیل هرج و مرج به نظم، کثرت به وحدت، حرکت به ثبات، احساس به فکر، ناچیز به مهم، پیچیده و مبهم به ساده و روشن بوده، و به مثابه شکل دادن به ماده محسوب شدهاند. اما کمال هم وقتی که مدتی ادامه داشته باشد، لطف خود را از دست میدهد.

تغییر برای زندگی و احساس و فکر لازم است. یک چیز بدیع و مهیج درنتیجه بدعت خود ممکن است زیبا جلوه کند، ولی این امر تا زمانی ادامه خواهد یافت که چیز قدیمی با گذشت روزگار بازگردد و به منزله اثری تازه پذیرفته شود. به همین ترتیب بود که رنسانس باعث شد که هنر گوتیگ، به عنوان هنری بربری، از ایتالیا طرد شود، تا آنکه هنرمندان و حامیان هنر، که از دیدن تناسبات زیبا و قرینه درهم و برهم خسته شده بودند مثل دهانه های اژدر کلیسا1 به

---

1. ناودانهایی که به شکل جانوران شگفتانگیز میساختند و از دهانه آنها آب بر زمین میریخت. م.

ستونهای کلاسیک، فرسبها، و سنتوریها1 میخندیدند، سبک گوتیک را با اشکال نامنظم و نازککاریهای استادانه باروک باز آوردند. در هنر کلاسیک سعی میشد که از موضوعات واقعی و غیرشخصی استفاده شود، و هنرمندان جویای کمال بودند. اما سبک باروک به هنرمند، حتی در مواردی که طبعش اقتضا میکرد، اجازه میداد که موضوعاتی را مجسم کند که مانند نقاشی به سبک هلندی تنها اشیا را به طور حقیقی نقاشی نکند، بلکه تاثیر یا احساسی را بوسیله اشکالی نسبتا خیالی مجسم سازد. بدین ترتیب، شکلهای طویل ال گرکو نماینده مردان اسپانیایی نبودند، بلکه خاطرات و حالات او را نشان میدادند; تصویرهای ظریف حضرت مریم و کودک، که تنها به وسیله موریلیو و گویدو رنی کشیده شدهاند، نمونه مادران رنجدیدهای نبودند که آنها میشناختند، بلکه حاکی از تقوایی بودند که آنان میبایستی نشان دهند. گذشته از این، سرزمین ایتالیا، که تحت تاثیر نهضت اصلاح دینی قرار گرفته و احساسات مذهبیش در نتیجه اقدامات قدیسه ترسا، قدیس ایگناتیوس لویولایی، قدیس فرانسوا گزاویه، و قدیس کارلو بورومئو از نو به شدت تحریک شده بود این ایتالیای بعد از لوتر دیگر

نمیتوانست طبق اصول کلاسیک، در صلح آرام و پرافتخار به سر برد. این کشور ایمان خود را دوباره تاکید کرد، علامتها و رموز خود را جسورانه نشان داد، مکانهای مقدس خود را آراست، و نوعی گرمی رنگ و حساسیت، و یک تنوع تازه و آزادی نامحدود در ساختن و حرکت که خود را از تاثیر قاعده و قید خط مشی کلاسیک رهانده بود وارد هنر کرد. هنر به صورت بیان احساسات از طریق زینت درآمد، نه درآوردن فکر به صورت شکل.

معماری دیگر عبارت از ریاضیات یونانی یا مهندسی رومی نبود; بلکه نوعی موسیقی و گاهی اپرا، مانند ساختمان اپرای پاریس، بود. طراحان و خانهسازان از سبک یکنواخت به سبک متنوع و هماهنگ روی کردند، تقارن ثابت و تغییرناپذیر سبک قبل را به هم زدند، و به میل و اراده خود به ستونها و فرسبها پیچ و خم دادند.

این عده از سطحهای ساده و توده های عظیم خسته شده بودند; از این رو قرنیزها را قطع کردند، آرایشهای سنتوری را به دو قسمت تقسیم نمودند، و در هر گوشهای مجسمه گذاشتند. خود مجسمهسازان از ساختن عضوهای کامل و قیافه های بیروح خسته شده بودند. همچنین نمیخواستند که مجسمه ها را از جلو نشان دهند. از این لحاظ به مجسمه ها حالات بیسابقه میدادند و بینندگان را بر آن میداشتند که به مناظر مختلف نگاه کنند. گذشته از این، تاثیرات نقاشی را نیز در مجسمهسازی وارد کردند و سایه روشن را در سنگ، حرکت را در بدن، و فکر و احساس را در صورت نمودار ساختند. نقاشان، خط کامل، نور روشن، و آرامش بیضرر را برای پروجینو، کوردجو، و رافائل

*****تصویر

متن زیر تصویر: گویدو رنی: سانتا جوزپه، گالری کورسینی، رم

---

1. سه گوش بالای درگاه در معماری کلاسیک. م.

گذاشتند، مثل روبنس جهان را غرق در رنگ کردند. مانند رامبران آن را با رازوری سایهدار کردند، شبیه رنی به نفس پرستی برانگیختند، یا نظیر ال گرکو آن را با رنج و جذبه آشفته ساختند. درودگران میز و صندلی را پر از زیور کردند، و فلزکاران فلز را به اشکال عجیب و طنزآمیز درآوردند. در سال 1568، هنگامی که یسوعیها وینیولا را مامور کردند که کلیسای آنها موسوم به ایل جزو (عیسی) را در رم طرح کند، و تصریح کردند که این کلیسا باید همه هنرها را به صورت ستونها، مجسمه ها، تصویرها، و فلزهای گرانبها دربر داشته باشد; برای نمودن هندسه نباشد، بلکه برای بخشیدن الهام و اشاعه ایمان به کار رود.

از آنجا که اروپا در امور هنری از ایتالیا تقلید میکرد، سبک جدید تزیینی، احساساتی و اکسپرسیونیستی نه تنها وارد اسپانیا و فلاندر و فرانسه کاتولیک شد، بلکه در آلمان پروتستان نیز تاثیر بخشید و در آنجا به اشکالی مسرتبخش درآمد. در ادبیات، تاثیر سبک باروک در عبارتپردازیهای مارینی، گونگورا، ولینی شیوه پرآب و تاب شکسپیر، در دکتر فاوست اثر مارلو، و در فاوست گوته نمایان شد. اپرا به منزله موسیقیی است که تحت تاثیر سبک باروک قرار گرفته باشد. سبک جدید به طور کلی پیروز نشد. ولاسکوئز، وقتی که به کمال رسید، هنرش کلاسیک یا رئالیست بود، و سروانتس، پس از یک زندگی رمانتیک، دون کیشوت را با سنگینی و متانت کلاسیک نوشت. کورنی، راسین، و پوسن از سرسپردگان سبک کلاسیک بودند. ولی آیا میتوان گفت که طرفداران این سبک همیشه کلاسیک بودند آیا هیچ چیز عجیبتر از لائوکوئون، که در حال تقلاست، میتواند باشد تاریخ به همه کوششهایی که به منظور تغییر دادن مسیر آن به سوی انگاره های نظری یا خط مشیهای منطقی صورت گرفته است میخندد، نتیجهگیریهای کلی ما را به هم میریزد، و همه قواعد ما را نقض میکند. تاریخ هم عجیب است.

در هنر ایتالیایی یک عامل نیرومند همیشه باقی ماند: کلیسا هنوز به صورت فعالترین و سازندهترین حامی بود.

البته حامیان و عوامل نفوذ دیگری نیز وجود داشتند. خانواده های دوکا و کاردینالهای با فرهنگ قصرهای خصوصی میساختند. و در تزئینات آنها از بعضی موضوعات مشرکان استفاده میکردند. از این لحاظ بود که اودوآردو فارنزه، کاراتچی را بر آن داشت که پیروزی باکوس و فرمانروایی عشق را برای او بکشد.. اما "شورای ترانت" و "اصلاحات کاتولیکی" باعث سختگیریهایی در هنر شدند، مجسمه های عریان از صحنه هنر ایتالیایی ناپدید گشتند، و دیگر از موضوعات مذهبی به منزله محملی شهوانی استفاده نشد. فقط در نتیجه التماسهای هنرمندان رمی بود که پاپ کلمنس هشتم از پوشاندن تصویر واپسین داوری اثر میکلانژ با نیم شلواریهای1 دانیله دا ولترا چشم پوشید "شورای ترانت" از این

---

1. دانیله دا ولترا نقاش و مجسمهساز ایتالیا. ماموریت یافت تا برای اشکال برهنه در تابلو "واپسین داوری" میکلانژ نیم شلواریهایی نقاشی کند. به همین لحاظ او را "نقاش نیمشلواری" لقب دادهاند. م.

تصویرهای مذهبی در مقابل حملات پروتستانهای فرانسوی و پیرایشگران دفاع کرده بود، ولی تذکر داده بود که این تصاویر باید باعث عبادت شوند نه آنکه خون را به جوش آورند، از آنجا که پروتستانها پرستش مریم و

استمداد از مقدسان را منع کرده بودند، نقاشان و مجسمهسازان ایتالیا، بعد از "اصلاحات کاتولیکی" گاهی با ناپختگی به نمایاندن رنج و آلام شهیدان پرداختند و بعمد سرگذشت مریم را مصور ساختند. توجه کلیسا به رها ساختن هنر از نفوذ یونانیها و رومیها و علاقه آن به تلقیق اصول مذهب و زهد و تقوا با شکستهای سیاسی و اقتصادی ایتالیا در آمیخت و این عصر را به صورت آخرین مرحله رنسانس درآورد.

IX- هنرهای رم

رم هنوز به منزله پایتخت هنری جهان به شمار میرفت. عصر بزرگ نقاشی رم به پایان رسیده بود، و هیچ نقاش ایتالیایی نمیتوانست با روبنس یا رامبران رقابت کند. ولی معماری در رم پیشرفت میکرد، و برنینی تا یک نسل مشهورترین هنرمند اروپا بود. گرچه بولونیا در نقاشی سرآمد سایر ایالات شده بود. هنرمندان آن برای نیل به شهرت نهایی به رم میرفتند، وازاری در 1572 برای کشیدن یک سلسله فرسکو در سالارجیا به واتیکان رفت. نقاشانی که هنوز عده ای معدود به آنان علاقه مند بودند و احترام میگذاشتند در رم دیده میشدند. مانند تسادئو و فدریگو تسوتکارو، گیرولامو موتسیانو، فرانچسکو د سالویاتی، جووانی لافرانکو، مانفردی، دومنیکو فتی، و آندرئا ساکی.

بیشتر این نقاشان معمولا از زمره سبکگرایان به شمار میآیند. یعنی هنرمندانی که از سبک این یا آن استاد اوایل رنسانس پیروی میکردند. این اعتقاد را میتوان به عنوان نخستین مرحله باروک تلقی کرد.

تسوتکارو پرچم خود را در میان چهار ملت برافراشت. در فلورانس نقاشیهایی را که وازاری در قبه کلیسا آغاز کرده بود به پایان رسانید، در واتیکان در کاپلاپائولینا نقاشیهایی کرد، در فلاندر یک سلسله تصاویر مضحک ساخت، در انگلستان تصویرهای مشهوری از ملکه الیزابت و ماری استوارت کشید، در اسپانیا در تزئین قصر اسکورپال سهیم شد; و در بازگشت به رم آکادمی قدیس لوقا را تاسیس کرد، و تشکیلات آن باعث شد که، در انگلستان، رنلدز به فکر تاسیس آکادمی شاهی هنر بیفتد. در آن عهد تسوتکارو بیش از سایر نقاشان ایتالیایی دعوت میشد، ولی نسل بعد پیترو برتینی دا کورتونا را بر او ترجیح داد. پیترو با همان مهارت مخصوص استادان دوره رنسانس قصرهای باربرینی و پامفیلی را در رم طرح کرد، و در قصر پیتی در فلورانس فرسکوهایی کشید که پر از اشکال عجیب و غریب به سبک باروک بود.

استاد حقیقی نقاشی رم در این عهد میکلانجلو مریگی دا کاراوادجو بود که روحیه ای نظیر چلینی داشت.

کاراوادجو فرزند مردی بنا از ایالات لومباردی بود و پس از آنکه

تحصیلات خود را به زبان لاتینی انجام داد، به رم رفت، در چند نزاع شرکت کرد، دوستی را در دوئل کشت، محبوس شد، از زندان گریخت، به مالت و سیراکوز رفت، و در نتیجه آفتابزدگی در ساحل سیسیل در چهل و چهار سالگی درگذشت (1609). وی در این ضمن نیمه انقلابی در وضع و فن

نقاشی ایتالیایی برپا کرده بود. کاراوادجو تضادهای شدید میان سایه روشن را دوست میداشت، و نیرنگهایی مانند روشن کردن منظرهای از یک اطاق پنهانی به کار میبرد و شکلها را با نور میآراست و آنها را از زمینهای تیره بیرون میآورد; او حاکمیت "تیره گرایان" را در ایتالیا آغاز کرد، که گوئرچینو، ریبرا، و سالواتور روزا از آن پیروی کردند. وی به حساسیتی که مبتنی بر تصور و خیال بود، و نقاشان بولونیا از آن تبعیت میکردند، توجهی نداشت و با واقعپردازی تقریبا حیوانی خود مردم آن عصر را تکان داد.
هنگامی که موضوعات مذهبی را به روی تابلو میآورد، حواریون و قدیسین را به صورت کارگران خشن باراندازها ترسیم میکرد. تابلو ورقبازهای او (که اکنون در مجموعه روتچیلد در پاریس است) باعث شهرت بین المللی او شد.
تابلو "نوازندگان" او، که آوازخوانان و یک نوازنده عود زیبا را نشان میدهد، پیش از آنکه در یک دکان عتیقه فروشی در شمال انگلستان در حدود سال 1935 کشف شود، مدت سه قرن خاک میخورد. این تابلو به مبلغ 100 لیره فروخته شد، و موزه مترپلیتن درنیویورک بعدا آن را به 50,000 دلار خرید (1952). کلیسا معمولا تصویرهای مذهبی کاراوادجو را عامیانه و فاقد علو و بلندی میدانست; ولی امروزه آنها در نظر خبره ها ارج و قیمت فراوانی دارند.
روبنس به اندازهای تابلو حضرت مریم در باغ گل را دوست میداشت که مبلغ 1,800 گولدن از میان هنرمندان شهر آنورس برای خریداری و تقدیم آن به کلیسای سن پل گردآوری کرد.
تابلوهای شام در امائوس (لندن) به اندازه کارهای رامبران عمیق نیست، ولی تصویر نیرومندی از صورت کشاورزان است. مرگ مریم عذرا (لوور)، که باز منظرهای روستایی را نشان میدهد، یکی از تابلوهایی بود که مکتب ناتورالیستی را در ایتالیا، و رئالیسم را در اسپانیا و هلند به وجود آورد. کاراوادجو غالبا به ملودرام ناشی از عنف و خشونت اهمیت میداد; ولی تاریخ، مانند سخنوران، ندرتا بدون اغراق موضوعی را حایز اهمیت میکند. عصری که از موضوعات مربوط به احساسات خسته شده بود، از مشاهده این کارگران نیرومند بندری به خود لرزید و سپس آن را به منزله دخول نیروبخش مردان فراموش شده در هنر دانست. ریبرا قلم تیره کاراوادجو را به دست گرفت و با او برابر شد. رامبران از شیوه سایه روشن کاراوادجو تقلید کرد و آن را به صوت بهتری درآورد، و حتی نقاشان قرن نوزدهم تحت تاثیر آن نفوذ شدید قرار گرفتند.
در این هنگام سبک باروک در معماری ظهور کرد و به اوج خود رسید. پاپها یکی پس از

دیگری عرق جبین و پشیزهای مومنان راضی را در راه افتخار رم به کار بردند. پاپ پیوس چهارم مهتابی و سایر اطاقهای واتیکان را تکمیل کرد. گرگوریوس سیزدهم، "کولجو رومانوم" را ساخت، و شروع به ساختن قصر کویرینال کرد که در سال 1870 محل اقامت پادشاه شد. دومینیکو فونتانا، معمار محبوب سیکستوس پنجم، نقشه قصر تازه لاتران و همچنین نمازخانه کوچک سیستین را کشید که در کلیسای سانتاماریا مادجوره قرار دارد. گذشته از این، در میان نمازخانه کوچک، نقشه آرامگاه پاپ پیوس پنجم را کشید. در این ضمن کاردینالها و اشراف قصرهای تازهای مانند بورگزه باربرینی، و ویلاهایی مانند بورگزه و مدیچی در رم برپا کردند. در این دوره تخریب عمارات قدیمی نیز ادامه یافت. پاولوس پنجم گرمابه های قسطنطین را، که از زمان نخستین امپراطور مسیحی تقریبا دست نخورده باقی مانده بودند، ویران کرد.
معماران خوب زیاد بودند، مانند جاکومو دلا پورتا، که در کمال استادی چندین ساختمان نیمه تمام استادش وینیولا را تکمیل کرد، نظیر نمای ایل جزو قبه سان پیترو، و به همان عظمت طرح نمازخانه کوچک کایلاگر گوریانا را ریخت.
سپس قصر فارنزه را، که میکلانژ ساختمان آن را شروع کرده بود، به پایان رسانید و دو آبنما از آبنماهای زیبایی را که به رم جوانی جاوید میبخشید ساخت. زیباترین این آبنماها فونتانا دله نارتارو است که آن را تادئولوندینی در برابر قصر ماتئی برپا کرد. مارتینولونگی مهین به اتفاق دلا پورتا از روی طرحهای میکلانژ قصر کنسرواتوار را ساخت، و خود ساختمان قصر بورگزه را آغاز کرد که به دست فلامینو فونتسیو برای پاولوس پنجم تکمیل شد. دومنیکو فونتانا، آبنماهای آکوا فلیچه و آبنماهای آکوا پاتولینا را ساخت. و در شمال ایوان کلیسای سان جووانی لاترانو بالکانه ستوندار بندیکسبون را درست کرد. برادرزادهاش کارلو مادرنا به عنوان معمار کلیسای سان پیترو جانشین او شد و نقشه اساسی آن را از صورت صلیب یونانی که میکلانژ طرح کرده بود، به صورت صلیب لاتینی درآورد و نمای آن زیارتگاه مقدس را طرح کرد، و از دیدن گرمابه های کاراکالا و دیوکلسین برای ساختن صحن عظیم آن کلیسا سود جست. شاگرد مادرنا، به نام فرانچسکو بورومینی، به طرزی عالی داخل کلیسای سان جووانی لاتر انو را تعمیر کرد و ساختمان کلیسای سانت آنیزه را آغاز کرد که شاهکار اوست و به عنوان نماینده سبک باروک در رم با کلیسای ایل جزو رقابت میکند.
نقشه کلیسای ایل جزو به وسیله جاکومو دا وینیولا بنا بر تقاضای یسوعیها کشیده شد; آنها خواستار گونهای معماری بودند که مایه ترس آمیخته به احترام، تاثیر، و تهذیب نفس عبادتکنندگان شود. از این رو، معمار و دستیارانش فضای وسیع بدون جناحی را با ستونها، گچبریهای زیرسقف،

سرستونها، و قرنیزها طراحی کردند، طرح محرابی جالب و قبهای پرنور را ریختند، تصویرها و مجسمه های زیبایی در آن ساختند، و آن را با مرمر و سیم و زر آراستند. در سال 1700 آندرئا دل پوتتسو، که خود یسوعی بود، آرامگاه و محراب عالی قدیس ایگناتیوس را ساخت. نظر یسوعیها نسبت به زندگی با نظر بعضی از کشیشان کاتولیک فرق داشت و مغایر با نظر پیرایشگران بود. بدین معنی که یسوعیها میخواستند که هنر از شهوت پرستهای دنیوی پاک و مبرا شود. ولی در تزئین زندگی و ایمان به کار رود. اما هیچ "سبک

یسوعی" مشخصی وجود نداشت. کلیسای ایل جزو بنایی به سبک باروک محسوب میشد، و بسیاری از کلیساهای یسوعیها، مخصوصا در آلمان، به سبک باروک بودند، ولی در هر کدام از این کلیساها از شکلها و حالات معمول محلی پیروی میشد.

آخرین کار بزرگ هنرمندان رم تکمیل کلیسای سان پیترو بود. میکلانژ نمونهای از قبه به دست داده بود; و هنگامی که سیکستوس پنجم به مقام پاپی رسید، تنها پایه ستونها برجا نهاده شده بودند. این پایه ها دارای 41 متر قطر بودند. فقط برونللسکی در فلورانس بود که نظیر چنان مساحت عظیمی را بدون دخالت پایه ها پوشانید.

معماران و مهندسان از انجام دادن کاری که بوئوناروتی پیشنهاد کرده بود شانه خالی میکردند، و متخصصان امور مالی از آن شکایت داشتند که این عمل مستلزم خرج 1,000,000 دوکا (واحد پول) و صرف ده سال وقت است.

سیکستوس فرمان داد که آن کار را ادامه دهند، و امیدوار بود که بتواند مراسم قداس را، پیش از مرگ خود، در زیر قبه جدید انجام دهد. جاکومو دلا پورتا این وظیفه را به عهده گرفت و دومنیکو فونتانا را به همکاری برگزید. از مارس 1589 تا 21 مه 1590، به استثنای یکشنبه ها، هشتصد نفر شب و روز کار کردند، و سه ماه پیش از مرگ این پاپ دلیر، به مردم رم چنین اطلاع داده شد که پاپ سیکستوس پنجم بر روی کلیسای سان پیترو گنبدی برافراشت، "به افتخار جاوید نایل آمد، و اسلافش را شرمساری نصیب شد". براثر نمایی که مادرنا بین سالهای 1607-1614 به سبک باروک ساخت، از جلوه این گنبد کاسته شد (مگر هنگامی که از دور بدان بنگریم)، خود کلیسا سرانجام در سال 1626، یعنی صد و هفتاد و چهار سال بعد از کشیده شدن نقشه آن، تقدیس شد. در سال 1633، برنینی سایبانی از مفرغ، که ارزش هنری زیادی نداشت، بر روی "آرامگاه پطرس حواری" و محراب بلند آن برافراشت. ولی این مجسمهساز بزرگ، به تلافی آن، راهی را که به این محل مقدس منتهی میشد، با یک سلسله

ستون بیضی شکل و عظیم محصور کرد (1655-1667)، و این خود باعث شد که کلیسای سان پیترو به صورت عالیترین بنای روی زمین درآید. گنبد آن نیز به منزله دوره هنر جدید محسوب میشود.

X- برنینی

برنینی در زندگی پرموفقیت خود هنر قرن هفدهم را خلاصه کرد. وی از پدر فلورانسی خویش، که مجسمهساز بود، هنر مجسمهسازی را فرا گرفت; و از مادر ناپلی خود احساسات گرم و ایمان شدید را به ارث برد. در سال 1605 پدرش برای کار کردن در کلیسای سانتاماریا مادجوره به رم فراخوانده شد. برنینی کوچک در آنجا در میان مجسمه هایی به سبک کلاسیک و در محیطی متاثر از زهد و تقوای یسوعیها بزرگ شد. وی از مشاهده آنتینوئوس و آپولون بلودره به

لرزه میافتاد، ولی بیشتر تحت تاثیر "تمرینهای روحی" قدیس ایگناتیوس قرار میگرفت، و آن قدر این گونه تمرین کرد که وحشت و سرسپردگی کسی را که رنجهای جهنم و محبت عیسی را احساس کرده باشد در وجود خود حس نمود. همچنین هر روز به دعاهای قداس گوش میداد و هفتهای دو روز در مراسم آن شرکت میکرد.

برنینی استعداد خود را در نقاشی نیز آزمود، و حتی در حدود صد تابلو کشید. تابلو قدیس اندرو و قدیس توماس، که در مجموعه باربرینی مضبوط است، بیش از همه مورد تمجید قرار گرفته است; ولی ممکن است تک چهرهای را که وی از خود کشیده و در گالری اوفیتی قرار دارد بر سایر تابلوها ترجیح دهیم. برنینی در این تصویر به صورت جوان سیهچرده و خوشاندامی به نظر میرسد که افکار تاثرآمیزی در سر میپروراند. وی در معماری از خود استعداد بیشتری نشان داد. قصر باربرینی را برای مافئو باربرینی ساخت; و هنگامی که حامی او با عنوان اوربانوس هشتم بر مسند پاپی نشست، برنینی، که در این وقت سی و یک سال بیشتر نداشت، با عنوان معمار کل کلیسای سان پیترو به کار پرداخت. در اینجا، گذشته از ستونها و سایبان (که ذکر آن رفت)، برنینی در محراب کلیسا "کاتدراپتری" را ساخت. یک صندلی چوبی را که مومنان تصور میکردند پطرس حواری بر روی آن نشسته است محصور کرد، در اطراف آن چهار مجسمه نیرومند از آبای کلیسا گذاشت، و بر فراز این دستگاه عجیب و غریب مجسمه هایی از فرشته ها قرار داد مثل این بود که در مغز او ضرابخانهای برای درست کردن شاهکارها وجود دارد.

نزدیک آن، آرامگاه عظیمی برای اوربانوس محبوب خود برپا کرد. سپس بالکنها و بسیاری از مجسمه هایی را که ستونهای زیر قبه را نگاه میدارند طرح کرد. زیر قبه، تمثال بزرگی از قدیس لونگینوس گذاشت; و در محراب راست بنای پرزرق و برقی به یادبود کنتس ماتیلدا (اهل توسکان)

برپا کرد. در خارج از کلیسا به طرز سادهتری ترکیب “سکالا رجیا” را تغییر داد که از ستونهای مجلل میگذرد و به قصر واتیکان منتهی میشود; و در شاهنشین این “پله های شاهانه” مجسمهای از قسطنطین سوار بر اسب گذاشته است که او را در حال مشاهده علامتهایی در آسمان نشان میدهد که به مسیحیت دعوتش میکنند. احساساتی که از دیدن این مجسمه به بیننده عارض میشود نمونهای از عصر سبک باروک به شمار میرود. با برنینی در اواخر عمر خود در نمازخانه کوچک ساکرامنت، در کلیسای سان پیترو، محرابی ساخت که مرمرهای درختان، سایبان، معبد، قبه، و همچنین فرشتگان آن، که مسحور عبادتند، در نظر او هنوز عظمت راز قداس را چنان که باید و شاید مجسم نمیکنند. تمام این آثار در کلیسای سان پیترو و خارج از آن درنظر هنرمندان کنونی به منزله افراطی در خور تماشاخانه ها و توسل موجهی به احساساتند. اما درنظر برنینی وسیله فیض بخشی برای یک ایمان وجدآمیز و قابل انتقال به شمار میآیند.
برنینی در همه جا مهندسی را با مجسمهسازی میآمیخت. وی در فکر هنری بود که

معماری، مجسمهسازی، و نقاشی را به صورت مجموعه مهیجی درآورد. درکلیسای سانتاماریا دلا ویتوریا سنگهایی از مرمر به رنگهای سبز، آبی، و قرمز گرد آورد; استعداد خود را در تزئین نمازخانه کوچک کورنارو آشکار ساخت; و ستونهای راهراه و ستونهای زیبایی به سبک کورنتی در آن قرار داد. برنینی در این نمازخانه یکی از جالبترین و مهیجترین مجسمه های خود را نصب کرد، و آن مجسمه قدیسه ترسا است که سست و بیحال در جذبهای فرو رفته و فرشته کوچکی خود را آماده میکند که قلب او را با تیر سوزانی بشکافد، و این به منزله وحدت این شخص مقدس با عیسی است. برنینی دارای رقبایی بود. مونتنی نخست تحت تاثیر مجسمه عدالتی قرار گرفت که جاکامودلا پورتا برفراز آرامگاه پاولوس سوم در کلیسای سان پیترو ساخته است. توریجانو مجسمه واقعی و نیرومندی از نیمتنه سیکستوس پنجم ساخت که اکنون در موزه ویکتوریا و البرت مضبوط است. بورومینی مانند برنینی مجسمهسازی را با معماری درآمیخت. چنانکه این مطلب از مشاهده آرامگاه کاردینال ویلامارینو در کلیسای سانتی آپوستولی در ناپل معلوم میشود. الساندرو آلگاردی در ساختن سه تصویر برای آرامگاه لئو یازدهم در کلیسای سان پیترو با برنینی به رقابت پرداخت، و در ساختن نقشهای برجسته تحت عنوان ملاقات پاپ لئو اول با آتیلا از برنینی گوی سبقت ربود (این نقشها هم در کلیسای سان پیترو دیده میشوند). مجسمه نیمتنهای که توسط آلگاردی از اینو کنتیوس دهم در قصر پامفیل تهیه شده جالبتر از اثر برنینی است و تقریبا مانند تصویر ولاسکوئز

نیرومند است. ولی هیچ کس در این عصر از حیث ایجاد آثار هنری فراوان و نیروی تخیلی نمیتوانست با برنینی رقابت کند.
برنینی اهالی رم را با آبنماهای شگفتانگیز مشعوف کرد، مانند آبنمای دل تریتونه و آبنمای فونتانا دی فیومی، که در آن مجسمهسازان غیرمعروفی چهار شکل ساختند که نماینده دانوب و نیل و گنگ و پلاتاست. از نقشه هایی که برای ساختن این آبنما تقدیم اینوکنتیوس دهم شد، وی نقشه برنینی را برگزید و گفت: "انسان نباید به این نقشه ها نگاه کند، مگر آنکه حاضر باشد آنها را بپذیرد". سلیقه برنینی در ساختن آثار مجلل بر روی آرامگاه ها ممکن است باعث شده باشد که حامی او خیالات مطبوعی درباره مرگ در سر خود پرورانده باشد. اوربانوس هشتم سرانجام توانست آرامگاهی را که جهت او تعیین شده بود ببیند.
کاردینال شیپیونه بورگزه در دادن پول و ارجاع کار به برنینی با اوربانوس رقابت میکرد. برای او هتک ناموس پروسرپینا را ساخت که رویایی از عضلات مردانه و نمایی از طرح اندام زنانه است. همچنین داوود را نشان داد که مشغول رها کردن فلاخن خود به سوی جالوت، است و نیز آپولون و دافنه را ساخت که نقشی بیاندازه خیالی از جوانی مردان و زنان به شمار میرود. این مجسمه ها (که اکنون در گالری بورگزه قرار دارند) باعث شدند که برنینی را متهم کنند به اینکه وی از شیوه خاصی پیروی میکند و متمایل به زیادهرویهایی
*****تصویر
متن زیر تصویر: برنینی: آرامگاه پاپ اوربانوس هشتم. کلیسای سان پیترو، روم
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 320
است که در روی صحنه تماشاخانه معمول است. از خود کاردینال دو مجسمه باقی مانده است که مظهر خوشطینتی و خوش خوراکی است. طبعا نیمتنه زیبای کونستانتسا بوئونارلی در موزه ملی در فلورانس جالبتر است، او زن همکار برنینی بود، ولی برنینی، به قول پسرش، چون سخت عاشق بدن آن زن بود، او را به صورت سنگ درآورد.
در آثار برنینی، بیش از آثار سایر هنرمندان، نقایص سبک باروک مشهود است. وی بیش از اندازه به احساسات توسل میجست، و جنبه نمایشی را از درام، قشنگی را از زیبایی، احساسات را از دلسوزی، و حجم را از عظمت تشخیص نمیداد. همچنین نشان دادن حالات شدید چهره را که معمولا از مختصات نقاشی بود در مورد مجسمهسازی به کار میبرد. گذشته از این، در نتیجه توجه دقیق به جنبه های واقعی، گاهی از تاثیر روانی کار خود میکاست. وی بندرت میتوانست در چهره های آفریده های خویش آرامشی پدید آورد آرامشی که به مجسمه های آتن در دوره پریکلس

ارزشی جاویدانی بخشیده است. ولی مجسمه ها چرا باید حاکی از آرامش باشند چرا حرکت و احساسات و شور زندگی نباید به مرمر و مفرغ جان ببخشند در مجسمه های سبک باروک این خود حسن است نه قبح که مجسمه ها را طوری ساخته باشند که گویی به سنگ احساس دادهاند و آن را به سخن گفتن واداشتهاند. برنینی دستور هوراس را به کار میبست، و چیزی را نشان میداد که احساس میکرد، مانند بافتهای صاف پوست بدن یک دختر، چابکی و سرزندگی جوانان، غمها و زحمات رهبران، و تقوا و جذبه مقدسان.
برنینی مدت پنجاه سال بزرگترین معمار عصر خود به شمار میرفت. در سال 1605، هنگامی که کولبر و لویی چهاردهم در صدد برآمدند که در نقشه لوور تغییراتی بدهند و آن را بزرگتر کنند، از برنینی دعوت کردند که به پاریس بیاید و این کار را به عهده بگیرد. برنینی نیز پذیرفت، لکن نقشهای کشید که اگر زیاد عاقلانه نبود، بسیار خوب بود و با سلیقه و کیسه فرانسویها تناسب نداشت. نمای جدیتر پرو بیشتر مورد پسند افتاد، و برنینی مایوس و دلشکسته به رم بازگشت. در این سال (1667)، برنینی تصویر بسیار جالبی با گچ از صورت خود تهیه کرد که فعلا در قصر وینزر مضبوط است. در این تصویر حلقه های موی سفید او بر روی سر بزرگش عقب نشسته و صورتش بر اثر کار پرچین شده است، چشمان آرام او حالتی ناخوشایند و ترسآور به خود گرفتهاند، چنانکه گویی میبیند که راه های افتخار آدمی را به کجا رهنمون میشود. ولی برنینی هنوز شکست نخورده بود، وی مدت سیزده سال دیگر با تلاش و کوشش جدی ساختمان برپا کرد و مجسمه ساخت، در حالی که "هوش او تیز، تصمیمش راسخ، و خشمش شدید بود" هنگامی که چراغ عمر او خاموش شد (28 نوامبر 1680)، وی بیش از دوره رنسانس ایتالیا عمر کرده بود.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 321
میلتن که در سال 1638 از ایتالیا دیدن کرد، چنین گزارش داد که دانشمندان ایتالیایی احساس میکردند که عظمت کشورشان با آغاز تسلط اسپانیا، و "اصلاحات کاتولیکی" از بین رفته است. شاید انقیاد ایتالیا و وجود سانسور در آنجا به فکر و هنر در این کشور صدمه هایی زده بود، حال آنکه در اسپانیا سروانتس، کالدرون، و ولاسکوئز، تحت دستگاه تفتیش افکار که بیشتر سختگیری میکرد، نشو و نما کردند. در واقع یک دریانورد پرتغالی بود که به دوره رنسانس ایتالیایی پایان داد، نه یک سردار اسپانیایی یا ناظر کتب ممنوعه. واسکودو گاما راهی آبی به سوی هند یافته بود که، اگر چه طولانی بود، مخارج آن از راه هایی که باعث ثروت ونیز و جنووا شد کمتر بود.
بازرگانان پرتغالی و هلندی جانشین تجار ایتالیایی شدند و منسوجات فلاندر

و انگلستان بازار را از دست تجار فلورانسی بیرون آوردند; و نهضت پروتستان باعث تقلیل مقدار طلایی شد که سابقا از آلمان و انگلستان به سوی رم سرازیر میگشت.
ایتالیا ضمن این انحطاط نیز درخشندگی خود را حفظ کرد. درست است که هنر به پای دوره رافائل و میکلانژ نمیرسید، و افکار سیاسی آن عمق و بیپروایی ماکیاولی را نداشتند، اما از لئو دهم تا سیکستوس پنجم دولتمردی نه تنها دچار انحطاط نشد، بلکه ترقی کرد; علم از لئوناردو داوینچی تا گالیله پیشرفت کرد; فلسفه از پومپوناتتسی تا برونو به ترقیاتی نایل آمد; درام موسیقی از پولیتیان تا مونتوردی بهتر شد، و فقط انحطاط قابل بحثی در شعر از آریوستو تا تاسو روی داد. در این ضمن، ایتالیا، مانند مادری رضاعی، هنر و موسیقی، علم و فلسفه، و شعر و نثر خود را از فراز کوه های آلپ به فرانسه و فلاندر، از راه دریای مانش به انگلستان، و از طریق دریا به اسپانیا میفرستاد.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 322

فصل دهم :عظمت و انحطاطا اسپانیا - 1556-1665

۱ -زندگی در اسپانیا

کسانی که با آثار تاریخنویسان انگلیسی خو گرفتهاند به سهولت فراموش میکنند که، خواه قبل از عزیمت جهازات شکستناپذیر اسپانیا و خواه بعد از آن، اسپانیا بزرگترین، ثروتمندترین، و وسیعترین امپراطوری روی زمین بود، و از لحاظ ادبی خود را برتر از انگلستان عصر الیزابت میدانست، و از لحاظ هنری خود را مهمتر از ایتالیای معاصر خویش میشمرد. هنگامی که فیلیپ دوم بر تخت سلطنت نشست (1556)، خانواده سلطنتی اسپانیا، بر اسپانیا، روسیون، فرانس کنته، سبته، اوران، هلند، دو کنشین میلان، پادشاهی ناپل، سیسیل، ساردنی، فیلیپین، هند غربی، قسمت اعظم امریکای جنوبی، قسمتی از امریکای شمالی، و سراسر امریکای مرکزی حکومت میراند، باید به این متصرفات، پرتغال و مستملکاتش را در آسیا، افریقا، و برزیل افزود; همچنین باید تحتالحمایگی ساووا، پارما، توسکان را ذکر کرد و اتحاد آن دولت را با امپراطوران مقدس روم، که تحت تسلط فردیناند اول عم فیلیپ بود، درنظر گرفت. اسپانیا دارای ارتشی مرکب از پنجاه هزار سرباز بود که، به سبب دلاوری و انضباط، شهرت بسیار داشتند و تحت رهبری بهترین سرداران عصر بودند. همچنین نیروی دریایی آن مرکب از صد و چهل کشتی بود و عواید سالانه آن ده برابر عواید انگلستان تخمین زده میشد. سیل طلا و نقره امریکا به سوی بندرهای اسپانیا جاری بود. دربار اسپانیا در این زمان مجللترین دربارها، و اشراف آن کشور مغرورترین اشراف جهان بودند. زبان اسپانیایی به وسیله میلیونها نفر خارج از اسپانیا تکلم میشد، و در بسیاری از کشورها طبقات تحصیلکرده زبان اسپانیایی را میآموختند، چنانکه در قرن هجدهم زبان فرانسه مورد توجه آنها بود. سبک معماری اسپانیایی شهرهای پنج قاره را زینت میبخشید.

در این زمان اسپانیا هشت میلیون نفر جمعیت داشت، کشاورزی آن در حال انحطاط بود، زیرا زمینها را به صورت چراگاه درمیآوردند تا در آنها، به منظور تهیه پشم، گوسفند تربیت کنند. در حدود 1560، فقط پنجاه هزار کارگر نساجی در کارگاه های تولدو (طلیطله) کار

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 323

میکردند. تقاضاهای مستعمرات اسپانیا باعث پیشرفت صنایع آن کشور شد، و سویل (اشبیلیه) به صورت یکی از پرهیاهوترین بندرهای اروپا درآمد. مستعمرات نیز به نوبه خود محمولاتی از طلا و نقره به اسپانیا میفرستادند. وفور فلزهای گرانبها باعث افزایش سرسامآور قیمتها شد: در اندلس، در قرن شانزدهم، قیمتها پانصد درصد بالا رفت. دستمزدها نخست

بزحمت به پای مخارج زندگی میرسید و سرانجام بکلی از آن عقب ماند. قسمت بیشتر صنایع در دست موریسکوها یعنی مورهایی بود که به صورت ظاهر مسیحیت را پذیرفته بودند. امور خانگی معمولا زیرنظر غلامانی بود که ضمن حملات اسپانیاییها به افریقا یا در جنگهای اسپانیا با کفار اسیر شده بودند. مردم عادی اسپانیا از کار کردن عار داشتند و فیلسوفانه به مقدار کم قانع بودند. در کلبهای خفتن، خود را در آفتاب گرم کردن، گیتار نواختن، و از بیوفایی زیبارویان نالیدن در نظر آنان بهتر از عرق ریختن مانند اسیران یا موریسکوها بود. اخراج موریسکوها از اسپانیا در سال 1609، به انضمام بالا رفتن قیمتها، باعث انحطاط صنعت در این کشور شد.

اخراج کلیمیها در 1492 نقصی در امور بازرگانی و مالی اسپانیا به وجود آورده بود. اهالی جنووا به صورت عاملان عمده تجارت خارجی اسپانیا درآمدند. از آنجا که دولت اسپانیا در دست اشرافی بود که در سیاست و جنگ بیش از امور اقتصادی مهارت داشتند، ثروت آن کشور متکی بر طلایی بود که از خارج وارد میشد. تا مدتی، ضمن آنکه مردم در فقر و فاقه میزیستند، دولت بتدریج ثروتمندتر شد. ولی قسمتی از آن ثروت صرف امور جنگی میشد، و قسمت دیگر به کیسه بازرگانان خارجی که تجارت اسپانیا را در دست داشتند سرازیر میشد، تا آنکه دولت نیز مثل مردم به فقر و تهیدستی گرفتار آمد. اسپانیا بارها (1557، 1575، 1596، 1607، 1627، 1647) از پرداخت قرضهای خود امتناع کرد، یا وامدهندگان را مجبور ساخت که آنها را به وام جدیدی تبدیل کنند. بر اثر این بحرانهای مالی بود که اسپانیا مجبور شد علیه هانری دوم در سال 1559، علیه هانری چهارم در 1598، و علیه هلند در 1609 وارد جنگ شود. در تاریخ باید بانکدار را جستجو کنیم، نه زن را.

در اسپانیا کشیشان را نیز باید مسئول وقایع بدانیم. مذهب در هیچ نقطهای از جهان تا این اندازه بر مردم، و بنابر این بر امور دولتی تسلط نداشت. اسپانیا نه تنها نهضت اصلاح دینی را نپذیرفت، بلکه رنسانس را نیز، جز در لحظه کوتاهی که تحت تاثیر اراسم قرار گرفت، قبول نکرد، و ضمن تجدد، در حال قرون وسطایی ماند و از این وضع راضی بود. مردم فقیر از دیدن ثروت کلیسا به خود میبالیدند. همه افراد از پادشاه گرفته که کاتولیکتر از

پاپ بود، تا راهزنانی که هرگز مدالهای مذهبی را از خود جدا نمیکردند و بدون سکاپولار1 دیده نمیشدند، پارسا و پرهیزگار بودند. در سال 1615 در حدود چهل هزار نفر اسپانیایی پشت سر هم راه رفتند و تقاضا کردند که پاپ کاتولیکها را بر آن دارد که اصل آبستنی معصومانه حضرت مریم را بپذیرند. کشیشان، راهبان، و پیروان مسلکهای مختلف در همه جا یافت

میشدند، ولی به لذایذ زندگی و عشق چنانکه در ایتالیا یا فرانسه مرسوم بود توجه نمیکردند. بلکه هالهای تیره رنگ به سبک ال گرکو بر همه کارها، به استثنای گاوبازی، میافکندند. در این زمان اسپانیا دارای 9088 صومعه، 32,000 پیرو مسلک دومینیکیان و فرانسیسیان و، عده روزافزونی یسوعی بود. کلیساها تاریک و پر از آثار مقدس وحشتانگیز، و هنر آنها واقعی و رعبآور بود. داستانهای مربوط به قدیسان و معجزات آنان نقل محافل بود. اشعار غنایی قدیس ژان دولاکروا، و نوشته های قدیسه ترزا، باعث محبوبیت رازوری شده بودند; خود کلیسا مجبور شد علیه ادعاهای طرفداران تسلیم و ترک نفس در مورد وصول به حق و اتحاد با او و مکاشفات وجدآور اعتراض کند. در سال 1640، دستگاه تفتیش افکار متوجه "روشنفکران " شد. این عده معتقد بودند که وحدت رازورانه آنان با خداوند باعث پاک شدن آنها حتی در جذبه های عاشقانه است. برای درک این موضوع که چرا اسپانیاییها با ذوق و شوق به سوخته شدن بدعتگذاران مینگریستند، و چرا به سبب مبارزه به خاطر ایمان در آلمان و هلند گرفتار ورشکستی و فرسودگی شدند، باید این عقیده غیورانه و نافذ اسپانیاییها را در نظر بگیریم. این دیوانگی جنبهای عالی داشت. ظاهرا چنین به نظر میرسید که اگر ملت ایمانی حقیقی نداشته باشد، زندگی او به صورت امری بیهوده و بیمعنی درخواهد آمد. دستگاه تفتیش افکار بدین ترتیب آگاهانه به سیاست خشونتآمیز خود ادامه میداد، و بعضی از بدعتگذاران را، که میگفتند زنا کردن گناه نیست یا ازدواج به اندازه تجرد راهبان مقدس است، با مجازاتهای جزئی از قبیل صد ضربه شلاق تنبیه میکرد. ولی مجازات مارانوها، یعنی یهودیهای مسیحی شده، که پنهانی به دین سابق خود باز میگشتند، همیشه اعدام بود. هنگامی که فیلیپ دوم وارد اسپانیا شد (1559)، از او در والیاذولیذ بدین ترتیب پذیرایی کردند که جلو چشم او، و در مقابل دویست هزار نفر تماشاگر، ده تن بدعتگذار را خفه کردند و دو نفر دیگر را زنده سوزاندند. یکی از محکومان از فیلیپ تقاضای عفو کرد، ولی او نپذیرفت و گفت: "اگر فرزند من هم مثل تو بدبخت بود، خودم برای سوزاندن او هیزم حمل میکردم"; و با این جمله حس اعجاب مردم را برانگیخت. فیلیپ گاهگاه جلو دستگاه تفتیش افکار را، که میخواست به ضرر امور کشوری اقدام کند، میگرفت، ولی روی هم رفته این دستگاه را وسیلهای برای ایجاد غیرت و وحدت ملی میدانست. فیلیپ

---

1. دو تکه پارچه مقدس که کاتولیکها روی شانه میافکندند. م.

از اینکه ممکن بود محکومان را به کار کردن در کشتی بگمارند اظهار خشنودی کرد. و در یک سال (1556) مبلغ 200,000 دوکای طلا، به عنوان

سهم دولت از دو سوم پولهایی که دستگاه تفتیش افکار جریمه و مصادره کرده بود، دریافت داشت.
دستگاه تفتیش افکار از اینکه توانسته بود ایمان قرون وسطایی را حفظ کند و جلو اختلاف مذهبی را که باعث ایجاد آشوب در فرانسه شده بودند بگیرد، به خود میبالید. اهمیتی که این دستگاه به ایمان مردم (و نه به رفتار آنها) میداد باعث شد که حفظ اخلاق مردم به دست روحانیان که شهرت اخلاقی خوبی نداشتند و کارمندان دولت که تسلط آنها بر مردم در نتیجه حبسها و جریمه های دستگاه تفتیش افکار کاهش یافته بود، صورت پذیرد.
عفاف و عصمت زنان نه تنها به وسیله مذهب و قانون، بلکه به وسیله شرافت حفظ میشد.
طبق این اصل، هر مردی موظف بود که عصمت هر یک از زنان خانواده خود را که مورد بیاحترامی قرار گرفته بود به وسیله شمشیر حفظ کند، یا از کسانی که باعث هتک ناموس آنها شده بودند انتقام بگیرد. دوئل غیرقانونی، ولی مورد پسند مردم بود. زنان عفیف، مانند زنان مسلمانان، تقریبا در انزوا و عزلت به سر میبردند، دور از مردها غذا صرف میکردند، و بندرت همراه آنها در انظار ظاهر میشدند; و هنگامی که از خانه قدم بیرون مینهادند، در کالسکه های دربسته مینشستند. خواستگارها در میان کوچه برای دوشیزگان، که پشت پنجره های مشبک بودند، نغمهسرایی میکردند و بندرت اجازه دخول در منازل آنها را به دست میآوردند، مگر آنکه پدر و مادر هر دو طرف به توافقی رسیده باشند. با وجود این، ازدواجهای عاشقانه بسیار صورت میگرفت. در عصر فیلیپ دوم، سطح اخلاق، تا اندازهای که زیبایی زنان یا قوه تخیل مردان اجازه میداد، حفظ میشد; و پادشاه تا حدی جلو پولپرستی کارمندان را میگرفت; تا هزیمت جهازات شکستناپذیر، روحیه مردم بدین وسیله تقویت میشد که اسپانیا وارد جنگی مقدس علیه اسلام و هلند و انگلستان شده است. هنگامی که این عقیده متزلزل شد، نیروی بدنی و روحانی اسپانیا، از میان رفت.
در این ضمن زندگی اسپانیایی عظمت و زیبایی مخصوص به خود را داشت. صدقه دادن امری عمومی بود، و حسن سلوک در هر طبقهای دیده میشد. نیمی از مردم عقیده داشتند که از طبقه اشرافند، سعی میکردند که مثل شهسواران مودب باشند، و مایل بودند که مانند اشراف لباس بپوشند. در زمان فیلیپ دوم، لباس نسبتا ساده بود: مردها یقه چیندار داشتند و نوعی لباس چسبان، شلوار سیاه و تنگ، و چکمه سگکدار میپوشیدند.
"علیامخدرات" (همه زنها علیامخدره بودند) خطوط اندام خود را با نیمتنه های ساده و صاف پنهان میکردند; همه چهره خود را، به استثنای چشمها (که مخصوصا در زنان اسپانیایی فتنهانگیز است)، از مردان میپوشاندند; و پاهای خود را چنان محجوبانه از انظار پنهان میداشتند که اگر عاشقان

میتوانستند لحظهای آنها را ببینند، یکی از شورانگیزترین آرزوهای خود را برآورده میدیدند. پس

از مرگ فیلیپ، سختگیری در امور اخلاقی کمتر شد; لباس زنان صورتی تفننی به خودگرفت; بادبزنهای دستی در شوخیهای صامت به کار رفت; سرخاب بر روی صورتها، شانه ها، سینه ها، و دستها درخشیدن گرفت; و ساق پاهای اسرارآمیز در چنان دامنهای گشاد و بادکردهای پنهان شدند که صاحبان تماشاخانه ها مجبور بودند از زنانی که اینگونه دامنها را میپوشیدند پول دو صندلی را مطالبه کنند.
گاوبازی همچنان از تفریحات مردمپسند به شمار میرفت. پاپ پیوس پنجم، در سال 1567، فرمانی به منظور نهی آن صادر کرد، ولی فیلیپ دوم اعتراض کرد و گفت نتیجه این عمل ایجاد انقلاب در اسپانیاست، در نتیجه فرمان پاپ نادیده گرفته شد. دسته راه انداختن باعث سرگرمی مردم در آن روزهای خسته کننده میشد، و تشکیل کارناوال سرپوشی بر روی گناهان میگذاشت. نواختن آهنگ به منزله علاقهای بود که از لحاظ اهمیت پس از مذهب قرار داشت، ولی کاملا وابسته به مذهب و عشق بود. یکی از آلات موسیقی به نام ویولا، که به گیتار شباهت داشت، در روابط عاشقانه تاثیری خوابآور میبخشید; و مادریگالها تا مدتی مورد توجه مردم بودند، در موسیقی مذهبی، اسپانیا با ایتالیا رقابت میکرد.
توماس لویس د ویکتوریا، که به عنوان ولاسکوئز موسیقی اسپانیا به شمار میرود، در آویلا، یعنی زادگاه قدیسه ترزا، تربیت شد و شاید تحت تاثیر این زن قرار گرفت. وی دارای صدا و حرفهای بود; احتمال دارد که در سال 1564 در سلک کشیشان درآمده باشد. اما محققا یک سال بعد بود که فیلیپ مقرری برای او تعیین کرد تا در اسپانیا به تحصیل موسیقی بپردازد. در سال 1571، این شخص در کولجیوم جرمانیکوم سردسته همسرایان شد، و در سال 1572، در سی و دو سالگی، کتابی از موته ها منتشر کرد که شامل مرائی ارمیا در سقوط اورشلیم بود، پس از مراجعت به اسپانیا (1583)، کتابی شامل سرودهای مذهبی به فیلیپ دوم تقدیم داشت، و یکی از آنها به نام اوه، چه عظمتی از عالیترین سرودهایی است که در مراسم قداس خوانده میشون† همچنین، برای تشییع جنازه ماری، خواهر فیلیپ و بیوه امپراطور ماکسیمیلیان دوم، آهنگ بسیار موثری سںΘϤںΘϤںΘϤ

II -فیلیپ دوم: 1558-1598

این پادشاه، که یکی از شگفتانگOƷOЉвOو نیرومندترین شخصیتهای تاریخ به شمار میرود، مردی متعصب و با وجدان بود. وی اگر چه در خارج اسپانیا منفور بود، در داخل آن
*****تصویر
متن زیر تصویر: تیسین: فیلیپ دوم. موزه پرادو، مادرید.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 327
کشور محبوبیت بسیار داشت. محققانی که بخواهند درباره او بیطرفانه قضاوت کنند، با دشواری مواجه خواهند شد. دودمانش به منزله سرنوشت او محسوب میشود: پدرش شارل پنجم بود که مملکت و تعصب را برای او به ارث نهاد; مادربزرگ پدری او خوانای دیوانه نام داشت که دختر دیوانه فردیناند کاتولیک بود; عرفان و جنون در خون فیلیپ، و اعتقاد به اصول مذهب و استبداد سهم موروثی او بود; مادرش،ایزابل پرتغال، دو فرزند دیگر داشت که هر دو در کودکی در نتیجه مرض صرع درگذشته بودند. خود این زن در سی و شش سالگی، زمانی که فیلیپ دوازده ساله بود، فوت شد. فیلیپ در والیاذولیذ در سال 1527، درست هنگامی که سپاهیان پدرش رم را غارت میکردند و پاپ را به اسارت میبردند، دیده به جهان گشود. وی توسط کشیشان و زنانی بزرگ شد که او را با اصول پرهیزگاری بار آوردند و متقاعدش کردند که کلیسای کاتولیک به منزله پایه ضروری اخلاق و سلطنت است. پدرش در فلاندر پرورش یافته و مردی کارآزموده شده بود، در صورتی که فیلیپ قسمت بیشتر عمر خود را در اسپانیا گذرانده و، علیرغم پوست سفید و موی زرد و نرم، از حیث صورت، ایمان، روح، و جسم شبیه اسپانیاییها شده بود.
فیلیپ تقریبا از جوانی برخوردار نشد، زیرا در سیزدهسالگی به حکومت میلان و در شانزدهسالگی به نیابت سلطنت اسپانیا منصوب شد، مقام اخیر به هیچ وجه رسمی نبود شارل مشاورانی جهت او تعیین کرد، و اخلاق و رفتار آنها را به طرزی موثر برای وی شرح داد و بدو توصیه کرد که مشاوران را علیه یکدیگر بشوراند، و از او خواست که همه قدرت حقیقی و همه تصمیمات نهایی را برای خود محفوظ بدارد; و فیلیپ نیز تا پایان عمر این نصیحت را به کار بست. وی در سال 1543 با دختر عموی خویش، شاهزاده خانم ماری پرتغال، ازدواج کرد; ولی او در سال 1445، اندکی پس از آنکه کودک "تیرهبختی" به دنیا آورد و او را دون کارلوس نام نهاد، درگذشت. فیلیپ در این وقت با ایزابل د/اوسوریو که هم شان او نبود ازدواج کرد، و از او دارای چندین فرزند شد، ولی ضمن ازدواج شرط کرده

بود که اگر از او دارای فرزندانی شود، هیچ یک از آنها حق نخواهد داشت به سلطنت برسد. پدرش به او توصیه کرد که این زن را طلاق گوید، زیرا وظیفه شاهزادگان هاپسبورگ این بود که، خواه با ازدواج و خواه با جنگ، متفقینی در اطراف دشمن دیرینه خود، یعنی فرانسه، به دست آوردند.
بنابر این، فیلیپ، برای آنکه هلند را از مداخلات انگلستان برکنار دارد، میبایستی چشم از زیباپرستی بپوشد و ماری تودور ملکه کاتولیک انگلستان را به زنی بگیرد و او را صاحب فرزندانی کند که انگلستان را در زمره کشورهای کاتولیک نگاه دارند. از این لحاظ از دریای مانش گذشت و با ماری سادهدل، بیمار، و امیدوار، که یازده سال از او مسنتر بود، ازدواج کرد و همه مساعی خود را برای آبستن کردن او به کار برد، ولی در این امر موفق نشد و از انگلستان بیرون آمد و به هلند رفت و زمام حکومت آنجا را به دست گرفت.

مسئولیتهای او هر ساله بیشتر میشد. وی در سال 1554 به حکومت ناپل و سیسیل منصوب شده بود. در 1556 شارل از سلطنت استعفا کرد و تاج و تخت اسپانیا را به او سپرد. فیلیپ مدت چهار سال در بروکسل بر متصرفات پراکنده خود فرمانروایی کرد، و کوشید که وقار اسپانیایی خود را با خوش طبعی مردم فلاندر و امور مالی هلند وفق دهد. فیلیپ علاقهای به جنگ نداشت، ولی سردارانش در نبرد سن کانتن پیروز شدند و فرانسویان را به امضای عهدنامه کاتو کامبرزی واداشتند (1552). فیلیپ، برای آنکه تا حدی با فرانسه روابط دوستانه برقرار کند، الیزابت دو فرانس، دختر هانری دوم فرانسه و کاترین دومدیسی، را به زنی گرفت; و چون اوضاع را ثابت دید، از هلند بیرون آمد و در گان سوار کشتی شد تا بقیه عمر خود را در اسپانیا بگذراند.
فیلیپ پایتخت را از تولدو به مادرید انتقال داد (1560). پس از مدت کوتاهی، چون انزوا و عزلت را دوست میداشت و در میان جمعیت احساس ناراحتی میکرد، خوان باوتیستا و خوان داررا را مامور کرد که در چهل و سه کیلومتری شمال باختری مادرید ساختمانهایی شامل یک قصر سلطنتی، یک مرکز اداری، یک مدرسه، یک آموزشگاه روحانیان، یک صومعه، یک کلیسا، یک مقبره عالی بسازند; زیرا فیلیپ در این هنگام تا اندازهای که سیاست اجازه میداد مذهبی شده بود. در نبرد سن کانتن توپخانه او کلیسایی را که وقف قدیس لاورنتیوس شده بود ویران کرده بود. فیلیپ برای جبران این توهین و برای سپاسگزاری از غلبه بر دشمن، نذر کرده بود که زیارتگاهی را در اسپانیا وقف این قدیس کند. از این لحاظ همه آن ساختمانهای وسیع را "مقر سلطنتی قدیس لاورنتیوس" نامید. اما با گذشت روزگار نام آن به اسکوریال تبدیل یافت، این نام از اسم شهری در آن حدود گرفته شده که

از کلمه سکوری یا "تفاله" معادن آهن مشتق شده است. چون مشهور بود که قدیس لاورنتیوس را روی شبکه آهنین سوزاندهاند، خوان باوتیستا نقشه زمین را طوری طرح کرد که به صورت شبکه باشد، و از هر طرف آن به طرف دیگر تالارهایی ساخت که فضای داخلی قصر به صورت شانزده حیاط درآمد.
انسان هنگامی که با اتومبیل از مادرید به سوی این قصر حرکت میکند، به این فکر میافتد که در عصری که وسیله تندتری جز اسب برای نقل و انتقال نبود، فیلیپ چگونه میتوانست متصرفات عظیم خود را، از خلوتگاهی که در میان تپه های غمانگیز از نظر ناپدید بود، اداره کند. ولی مادرید دورتر از آن قصر بود. امروزه آن ساختمانهای عظیم متروک شدهاند و جز عده ای راهب در آنها دیده نمیشود; ولی در ابتدا، با نمایی که به سبک رنسانس و به طول 224 متر بود و با آن برجها، مناره های مخروطی باریک، و با قبه عظیم کلیسای آن به منزله نشانه رعب آوری از قدرت اسپانیا به شمار میرفت و با زهد و هنر تزئین شده بود. در اینجا بود که پادشاه بر نیمی از کشورهای کاتولیک فرمان میراند، و مذهب و دولت به صورت مخلوط
*****تصویر
متن زیر تصویر: اسکوریال، اسپانیا
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 329
شگفتانگیزی از سیاست و سنگ درآمده بودند. در اینجا بود که پادشاه میتوانست به دلخواه خود و نه در میان درباریان بلکه در میان کشیشان، راهبان، و اشیای مقدس زندگی کند و هر روز چند بار زنگهای قداس را بشنود. در اینجا بود که پانتئون اجساد پادشاهان و ملکه های اسپانیا را دربر گرفت، کتابخانه آن قصر یکی از غنیترین کتابخانه های جهان شد، و در تالار آن پس از چندی شاهکارهای رافائل، تیسین، تینتورتو، ورونز، ال گرکو، و ولاسکوئز گرد آمد، در اینجا بود که پلگرنیو تیبالدی، کاردوتچی، و تسوتکارو از ایتالیا به خوان فرناندث ناوارته، لویس دمورالس، لویس د کاربایال، و سایر هنرمندان اسپانیایی پیوستند، و به کشیدن فرسکو روی دیوارها و قبه ها پرداختند، خود قصر سلطنتی به صورت سادهای باقی ماند، و کلیسا اگر چه به سبک سنگین "دوریک" بود، میزی مخصوص مراسم عشای ربانی داشت که با عقیق، طلا، و سنگ سماق میدرخشید و در پشت آن طاقچه پر زیوری دیده میشد. تالار مخصوص پذیرایی از اشراف، عظیم و مجلل بود، ولی اطاق فیلیپ از همه اطاقها سادهتر بود و سادگی حجره تارکان دنیا را داشت. این قصر نشانه قدرت فیلیپ، و این اطاق حاکی از اخلاق و طبیعت او بود.
فیلیپ بسیار میکوشید که مانند قدیسی زندگی کند، ولی نمیتوانست

فراموش کند که پادشاه است. وی میدانست که بزرگترین فرمانروای روی زمین است و احساس میکرد که از لحاظ سیاسی وظیفه دارد که شان خود را رعایت کند; ولی به اندازهای ساده لباس میپوشید که بیگانگانی که برای ملاقاتش به اسکوریال میآمدند او را یکی از مستخدمان میدانستند و بدو اجازه میدادند که راهنمای آنها در قصر باشد! چانه برآمدهاش که علامت پیوستگی او به خانواده هاپسبورگ بود میبایستی راز او را فاش کرده باشد، زیرا چانه افراد این خانواده در حکم نوعی عامل مبارزه با جهان به شمار میرفت. در سال 1559، پیش از آنکه روزگار و محنتهای آن باعث سختی و صلابت او شود، یکی از سفیران ونیزی گفته بود که وی "همیشه چنان متانت و انسانیتی از خود نشان میدهد که هیچ پادشاهی نمیتواند بر او سبقت بگیرد". یکی از سفیران انگلستان نیز گفته است که فیلیپ "دارای مزاجی خوب، طبیعتی ملایم، و معتاد به آرامش است". هیچ کس او را در ملا عام خندان ندید; دشمنان سرسخت او میگفتند که فیلیپ فقط یک بار در زندگی تبسم کرد، و آن در مورد کشتار سن بارتلمی بوده است. اما وی در خلوت از مطایبه و شوخی لذت میبرد و با صدای بلند میخندید.
فیلیپ با سلیقه و شوق و ذوق به گردآوری کتب میپرداخت، ولی هنر را بر ادبیات ترجیح میداد; او میتوانست آثار خوب تیسین را تشخیص دهد و از کار ال گرکو انتقاد کند. همچنین موسیقی را دوست داشت و وقتی که تنها بود، گیتار مینواخت. فیلیپ از تمام آداب اسپانیایی برخوردار بود، ولی، به دلیل کمرویی، رفتارش عاری از ظرافت، و در تشریفات خشن به نظر میرسید. تا زمانی که در نتیجه افراط در خوردن شیرینی دچار نقرس نشده بود،

اندامی متناسب داشت. فیلیپ از کودکی در معرض بیماری بود، و اگر توانست هفتاد سال عمر کند، تنها به این علت بود که تصمیم داشت وظایف خود را به پایان برساند. وی امور دولتی را مقدس میدانست و مدت پنجاه سال هر روز به آن میپرداخت. واقعا چنین به نظر میرسید که فیلیپ اعتقاد داشت که خداوند او را از آن لحاظ برگزیده است که جلو موج پروتستانها را بگیرد، و لجاجت مخوف و شقاوت زننده او از همین جا ناشی میشد.
ولی "طبعا مایل به اقدامات شدید نبود". فیلیپ خوبی (جز در مورد اگمون) و بدی را هرگز فراموش نمیکرد. گاهی کینهجو و بیشتر اوقات بخشنده بود، و صدقه دادن را وظیفه خود میدانست. وی در عصری فاسد، فسادناپذیر بود; هیچ رشوه یا هدیهای قادر نبود که او را از تعقیب امور پرهیزگارانهاش باز دارد.
فیلیپ از لحاظ رفتار سیاسی به معاصران خود شباهت داشت. از جنگ

متنفر بود، هرگز به جنگی اقدام نکرد.
تقریبا مدت یک نسل توهینهای انگلستان را تحمل کرد، و سپس به اعزام نیروی دریایی علیه آن کشور دست زد.
فیلیپ بیش از همه فرمانروایان زمان خود قادر بود که زهد ریایی نشان دهد. ظاهرا در توطئهای به منظور کشتن الیزابت شرکت کرد تا بتواند جلو اعدام ماری استوارت را بگیرد. حکومت او در اسپانیا مستبدانه ولی عادلانه بود.
فیلیپ "توجهی خاص به اتباع خود داشت و، تا آنجا که میتوانست، میکوشید تا جلو بیعدالتیهای اجتماعی را بگیرد".
رفتار شخصی او بهتر از رفتار پادشاهان قرن شانزدهم بود، اگر قول دشمنان او را قبول داشته باشیم، در جوانی "به طور زنندهای شهوتپرست بود"، و "سرگرمی عمده او این بود که شبها به طور ناشناس بیرون بیاید تا بتواند در منازل فسق و فجور به هرگونه بیعفتی و هرزگی بپردازد". سالها بعد ویلیام خاموش، که رهبری شورشیان هلندی را به عهده داشت، زاهد اسکوریال1 را متهم به کشتن فرزند و مسموم ساختن زن سوم خود کرد. ولی این مرد خشمگین نمیتواند مورخ خوبی باشد. اما تاریخنویس دلیر و بزرگی به نام ماریانا (که از یسوعیان اسپانیا بود) درباره او فتوای خصومتآمیز مشابهی داده است. این شخص، ضمن آنکه فیلیپ را دارای صفاتی مانند "بخشندگی، تصمیم، مراقبت و اعتدال در خوراک و آشامیدنی" میداند، او را به "شهوتپرستی، شقاوت، غرور، خیانت، و صفات بد دیگر" متهم میکند. یکی از مورخان اخیر هلندی چنین نتیجه میگیرد: "فیلیپ دوم را نمیتوان به هرزگی، اسراف، و شرارت متهم کرد. وی پس از بازگشت به اسپانیا، تا آنجا که میدانیم، زندگی اخلاقی سختی داشت" و شوهری باوفا و پدری مهربان بود. هنگامی که زن سومش، به نام الیزابت دوفرانس، بر اثر آبله بیمار شد (در آن زمان این مرض مهلک بود)، فیلیپ به ندرت
---
1. یعنی فیلیپ. م.

از کنار بستر او دور میشد، و حال آنکه وزیرانش از او خواهش میکردند که خود را در معرض ابتلای به این بیماری قرار ندهد. پس از مرگ الیزابت، فیلیپ ازدواج سیاسی دیگری کرد، و این بار یکی از شاهزاده خانمهای متعدد اتریش را که "آن" نام داشت (1570) به همسری برگزید. آن در سال 1580 درگذشت، و از آن به بعد، فیلیپ توجه خود را معطوف به پرورش دختران خود کرد. نامه های او خطاب به آنها پر از مطایبه و عشق است. در سالهای آخر عمر، که نگرانیها و شکستها از هر سو او را درمیان

گرفته بودند، ایزابل کلارا نزدیکترین مصاحب و تنها مایه تسلای خاطر او شد. فیلیپ در وصیتنامه خویش او را روشنی چشم خود نامیده است. وی از پسران خود دل خوشی نداشت.
افسانه و ادبیات1 و ترحم باعث شده است که نخستین پسر فیلیپ بیش از خود او معروف شود. کارلوس مزاجی ضعیف داشت و در معرض تب نوبه، مالیخولیا، و خشم و غرور بود، ولی در بخشندگی اسراف میکرد و به وضع وحشیانهای دلیر بود. روزی پدربزرگ خود شارل پنجم را به شوخی ملامت کرد که چرا از موریس دو ساکس در نبرد اینسبروک گریخته است (1552)، و گفت: "ولی من هرگز نمیگریختم"! اگر چه هنگام تهیه مقدمات عهدنامه کاتو کامبرزی مقرر شده بود که الیزابت دو فرانس به عقد ازدواج کارلوس درآید، ولی ضمن امضای آن عهدنامه، فیلیپ که بر اثر مرگ ماری تودور بدون همسر مانده بود، آن شاهزاده خانم را به زنی گرفت تا فرانسه را از دوستی با انگلستان بازدارد و توجه آن کشور را معطوف به اسپانیا کند. سال بعد (1560)، عروس به مادرید آمد، و کارلوس با مشاهده زیبایی محجوبانه او، شاید از حقی که پدرش به خود اختصاص داده بود، خشمگین شد، ولی دلیلی وجود ندارد که نشان دهد میان او و این ملکه چهارده ساله روابط عاشقانهای وجود داشته است.
کارلوس، باوجود آنکه بیمار بود، رسما به عنوان ولیعهد معرفی شد. در سال 1561 او را به دانشگاه آلکالا فرستادند. وی در آنجا به هنگام تعقیب عاشقانه دختری از پله بر زمین افتاد، سرش شکست، و دچار سرسام شد. وسالیوس، پزشک معروف، جمجمه او را سوراخ کرد و جانش را نجات داد. ولی مردم عقیده داشتند که بهبود او بر اثر استخوانهای راهبی مقدس از فرقه فرانسیسیان صورت گرفته است (که یک قرن پیش مرده بود)، و میگفتند که این استخوانها را از قبر بیرون آورده و در کنار شاهزاده نهادهاند. فیلیپ، ضمن نقاهت طولانی فرزند، در آلکالا ماند و بیشتر اوقات خود را کنار بستر او گذراند. سپس کارلوس را به مادرید بردند، و او در آنجا به اندازه کافی نیرو گرفت و توانست در مبارزات خیابانی علیه مردان و زنان، به اشراف جوان ملحق شود. بیدادگریهای او باعث تقویت این سوظن شد که افتادن او ممکن است به طور علاجناپذیری به مغزش صدمه زده باشد. فیلیپ از اینکه کارلوس نسبت
---
1. شیلر، آلفیری، آتوی، ماری ژوزف شنیه، و خوان پرت د مونتالوان نمایشنامه هایی درباره دون کارلوس نوشتهاند.

به شورشیان هلند دلسوزی میکرد ناراحت بود. هنگامی که آلوا به مقام فرماندهی در هلند منصوب شد، کارلوس اعتراض کرد و گفت که این مقام

باید به او تفویض شده باشد، و آلوا را از رفتن به آنجا منع کرد، و وقتی که دوک اصرار ورزید، با شمشیر آخته به او حمله برد. ظاهرا این شاهزاده تا مدتی در این فکر بود که به هلند بگریزد و خود را در راس شورشیان قرار دهد. فیلیپ چند تن از وزیران را با وجود اکراه آنها مامور کرد که مواظب رفتار او باشند. کارلوس نقشه هایی به منظور فرار طرح کرد، و کسانی را برای گردآوری پول به اطراف اعزام داشت و 150,000 دوکا فراهم آورد; بعد دستور داد که هشت اسب برای فرار او تهیه کنند (ژانویه 1568). وی قصد خود را با دون خوان اتریشی در میان نهاد، و او نیز پادشاه را از فکر فرزند آگاه ساخت. فیلیپ چون میترسید که پسرش در فرار از اسپانیا از طرف الیزابت ملکه انگلستان و ویلیام خاموش به عنوان رقیبی برای خلع او از سلطنت مورد استفاده واقع شود، دستور داد که فرزند را تحت مراقبت شدیدی قرار دهند، و چون کارلوس تهدید کرد که خود را خواهد کشت، فیلیپ او را از حمل اسلحه محروم ساخت و در قصر سلطنتی مادرید محبوس کرد.

تا اینجا رفتار فیلیپ قابل دفاع بود. ولی در این هنگام تعصب موجب تشدید این تراژدی شد. پادشاه که فرزند را بدعتگذار پنداشته بود، دستور داد که هیچ کتابی جز کتاب دعا و چند کتاب درسی مخصوص عبادت در اختیار او نگذارند. کارلوس به کتابها پشت پا زد و از رعایت هر گونه امر مذهبی چشم پوشید. کشیشی به او اخطار کرد که دستگاه تفتیش افکار ممکن است بخواهد که در مورد مسیحی بودن او تحقیق کند. کارلوس در صدد خودکشی برآمد، ولی او را از این کار بازداشتند. اما وی با امتناع از خوردن غذا تا سه روز، و بعد بلعیدن مقداری گوشت و نوشیدن آب یخ، مقصود خود را عملی کرد. در نتیجه به اسهال شدیدی مبتلا شد، مرگ را با آغوش باز پذیرفت. آخرین مراسم مذهبی را به جای آورد. پدر خود را بخشید، و در حالی که بیست و سه سال بیش نداشت، درگذشت (24 ژوئیه 1568). آنتونیو پرث، دشمن تبعیدی فیلیپ، وی را به مسموم کردن کارلوس متهم ساخت. بیشتر اروپاییان این اتهام را قبول داشتند، ولی، در نتیجه تحقیقاتی که به عمل آمد، بطلان این موضوع به ثبوت رسیده است.1 اما شدت و خشونتی که در زندانی ساختن آن جوان به کار رفت یکی از نقاط تاریک پیشینه فیلیپ به شمار میآید.

رفتار او با برادر ناتنی خود، به نام دون خوان اتریشی، سایه دیگری بر تصویر وی میافکند. این جوان، که فرزند نامشروع شارل پنجم و باربارا بلومبرگ بود، ظاهرا فیلیپ

---

1. “در واقعه دردناک حبس و مرگ دون کارلوس، فیلیپ شرافتمندانه رفتار کرد”. “دایره المعارف بریتانیکا”. جلد هفدهم، c722، نیز رجوع شود

به مارتین هیوم، "اسپانیا، عظمت و اضمحلال آن"، صفحه 150; ودیویس، "قرن طلایی اسپانیا". n149.

را به اعجاب وامیداشته و حس حسادت او را تحریک میکرده است. با وجود این، فیلیپ او را به مقام شاهزادگی رسانید و مامورش کرد که علیه دریازنان الجزایر لشکرکشی کند. خوان بخوبی از عهده این کار برآمد.
سپس فیلیپ او را فرمانده نیروی زمینی کرد و علیه موریسکوهای شورشی غرناطه به جنگ فرستاد. خوان این بار نیز بدون ترحم یا اتلاف وقت وظیفه خود را به پایان رسانید. آنگاه فیلیپ او را که در این هنگام جوانی بیست و چهار ساله بود، به عنوان دریاسالار نیروی دریایی در "آخرین جنگ صلیبی" علیه ترکان عثمانی فرستاد. خوان آنها را در لپانتو شکست داد و قهرمان مسیحیت شد. وی چنین احساس میکرد که شایستگی سلطنت را دارد; و وقتی که از طرف فیلیپ به عنوان فرمانروای هلند منصوب شد، دلآزرده گشت.
این پادشاه ساکت، که در نتیجه غرور هرگز حاضر نمیشد رفتار خود را در معرض داوری مردم بگذارد یا از آن دفاع کند، در واقعه غمانگیز دیگری مورد ملامت شدید واقع شد. فیلیپ شخص عادی ولی زیرک و با ذوقی به نام آنتونیو پرث را، که میگفتند فرزند نامشروع دوست صمیمی او، روی گومث (شاهزاده ابولی) بود، به عضویت شورای سلطنتی درآورده بود. هنگامی که گومث درگذشت (1573)، پرث محرم اسرار و شاید عاشق آنا د مندوزا شد که شاهزاده خانم ابولی و زنی دسیسهگر بود. میگفتند که خود فیلیپ یازده سال قبل از آن با این زن زیبای یک چشم رابطه داشته است، ولی شاید تاریخ به این قضیه جنبهای عاشقانه داده باشد. پرث درصدد برآمد که با او توطئه هایی بچیند تا هر دو در نتیجه دسترسی به اسرار دولتی فایدهای ببرند. هنگامی که خوان د/اسکوبدو تهدید کرد که گفتگوهای مشکوک آن دو را افشا خواهد ساخت، پرث، فیلیپ را متقاعد ساخت که اسکوبدو توطئهای چیده است، و پادشاه به پرث اجازه داد که خوان را به قتل برساند. پرث مدت شش ماه این اجازه را نزد خود نگاه داشت و سپس آن را اجرا کرد و فیلیپ را غرق تعجب و پریشانی ساخت; سال بعد (1578) فیلیپ با خواندن نامه های پنهانی دون خوان اتریشی به بیگناهی اسکوبدو پی برد، پرث را دستگیر کرد، و شاهزاده خانم را در قصرش زندانی ساخت، پرث در نتیجه شکنجه به گناه خود اعتراف نمود و حاضر شد مبلغ 12,000,000 "ماراودی"1 را به خزانه بازگرداند، اما با کمک زن خود به آراگون گریخت و در آنجا دستگاه تفتیش افکار، بنا به توصیه فیلیپ، وی را به اتهام بدعتگذاری تعقیب کرد.
پرث از آنجا به فرانسه گریخت، گرفتاری خود را معلول عشق دیرین

پادشاه نسبت به شاهزاده خانم ابولی اعلام کرد، ضعف نظامی و مالی اسپانیا را به اطلاع دولتهای فرانسه و انگلستان رسانید،
---
1. سکه طلای رایج در میان مسلمانان اسپانیا در قرون یازدهم و دوازدهم میلادی. این کلمه از "مرابطون" آمده که نام سلسلهای در مراکش، جنوب اسپانیا، بوده است. م.

و اسکس را بر آن داشت که به کشتیها و سواحل اسپانیا حمله کند. پرث، پس از آنکه بارها بیهوده کوشید که مورد عفو فیلیپ سوم قرار گیرد و به او پناه برد. در سال 1611 در پاریس درگذشت.
فیلیپ حق داشت که نصیحت پدر را در مورد عدم اعتماد به همکاران بپذیرد. اشراف، مانند اعیان فرانسه، نسبت به قدرت پادشاه حسد میبردند و از توطئه علیه او ابا نداشتند.
فیلیپ نیز میان آنها تفرقه میانداخت. و درباره عقاید مختلف آنان گزارشهایی دریافت میداشت و سپس تصمیم خود را میگرفت; و چون به زیردستان خود اعتماد نداشت، شخصا جزئیات همه کارها از قبیل سیاست پاپ، امور عمومی، معایب محلی، پلها و راه ها، لایروبی رودخانه ها به منظور کشتیرانی در آنها، تاسیس کتابخانه ها، و اصلاح و تدوین قوانین اسپانیا را زیرنظر گرفت و دستور داد که وضع جغرافیایی، تاریخی، و آماری آن کشو را بررسی کنند. در این باره پانزده جلد کتاب منتشر نشده موجود است. گذشته از این، چون بیش از آنچه در وسع او بود کار تقبل میکرد، ناچار به مسامحه و تعلل گرایید، و از این رو میگفت که اگر حل بسیاری از مسائل را با تصمیم قاطع به تاخیر اندازند، از ضرورت و اهمیت آنها کاسته میشود. در بعضی موارد، مثلا در مورد هلند، هنگامی که او مشغول مطالعه جوانب کار بود یا از بررسی آنها اجتناب میکرد، سیر حوادث به زیان او تمام شد. فیلیپ در "حجره" سلطنتی با دست خود تمام دستورهای لازم را برای نمایندگان خود در اقطار جهان مینوشت. به عقیده او، پادشاه میبایستی دارای قدرت استبدادی باشد. از این رو توجهی به مجامع ایالتی جز مجمع آراگون نداشت و فرمانها و حتی احکام اعدام را بدون محاکمه علنی صادر میکرد، و استبداد خود را بدین وسیله توجیه مینمود که تنها با این طریقه میتواند فقیران را از تعدی توانگران برکنار دارد.
فیلیپ ضمن استبداد خود، و در میان اروپایی که تقریبا به کلی فاسد بود، کارمندانی تربیت کرد و قضاتی پرورد که نسبتا با کفایت و عادل بودند.
این پادشاه، اگر چه کلیسا را سازنده اخلاق و محافظ پادشاه میدانست، مانند هنری هشتم و الیزابت اول (فرمانروایان انگلستان) مذهب را در اسپانیا تابع دولت ساخت. فیلیپ به اندازهای به وحدت مذهبی به عنوان

یکی از ارکان حکومت اهمیت میداد که میگفت: “سلطنت نکنم بهتر است تا اینکه پادشاه بدعتگذاران باشم”. وی از آنجا که تصور میکرد موریسکوها ضمن پذیرفتن آیین کاتولیک هنوز مراسم اسلام را به جای میآورند، دستوری صادر کرد (1567) و به موجب آن مراسم اسلامی، استفاده از زبان عربی، و داشتن کتابهای عربی، را ممنوع کرد. موریسکوها سر به شورش برداشتند (1568)، ناحیه وسیعی واقع در جنوب غرناطه را به تصرف درآوردند، عیسویان را به قتل رساندند،

کشیشان را شکنجه دادند، و زنان و کودکان را در ازای دریافت باروت و توپ به اعراب شمال افریقا فروختند.
پس از دو سال خونریزی رقابت آمیز، قوای دولتی شورش را سرکوب کردند. موریسکوها را از ایالت غرناطه بیرون راندند، آنها را در میان جوامع مسیحی در کاستیل پراکنده کردند، کودکان آنها را در خانه های مسیحیان گذاشتند، و آنها را مجبور کردند که به مدرسه بروند برای نخستین بار بود که در اروپا چنین وضعی پیش میآمد. فیلیپ، که مشغول جنگ با ترکان عثمانی بود، تصور میکرد که موریسکوهای والانس و کاتالونیا با دشمن رابطه دارند، ولی به اندازهای گرفتار بود که حل مرحله آخر این مشکل را به جانشین خود واگذاشت.
پدر او دفاع از مسیحیت را در مقابل اسلام به عنوان یکی از سیاستهای عمده سلسله هاپسبورگ برای او به ارث نهاده بود. وی در سال 1570 با ونیز و پاپ در جهادی به منظور پایان دادن به تسلط ترکان عثمانی بر دریای مدیترانه شرکت کرد. ضمن آنکه فیلیپ نقشه میکشید و سه متفق مشغول گردآوری کشتی بودند، قبرس به تصرف دشمن درآمد. تا تابستان 1571، آنها 208 کشتی، 50,000 ملوان و 29,000 سرباز فراهم آورده بودند.
سپس در سر هر کشتی صلیبی نهادند، برای پرچمها برکت طلبیدند، دستهجمعی سرود مذهبی خواندند، و دریاسالار جوان ندایی به منظور جهاد در داد و گفت: “مسیح سردار شماست و شما به خاطر صلیب میجنگید”. در 16 سپتامبر 1571 کشتیها بر دشمن غلبه کردند و به تسلط او بر دریای مدیترانه پایان دادند. از آنجا که اسپانیا بیش از دیگران کشتی و سرباز تهیه کرده بود، افتخار نبرد لپانتو نصیب دون خوان و پادشاه شد; فیلیپ به اوج عظمت خود نزدیک شد، ولی وقتی به آن رسید که پرتغال را به ارث برد (1580) و آن کشور را، که از لحاظ سوقالجیشی اهمیت داشت به متصرفات وسیع خود افزود.
تنها موضوعی که برای او باقی ماند مسئله هلند بود. وی شنیده بود که کولینیی، رهبر پروتستانها، شارل دوم پادشاه فرانسه را تقریبا متقاعد

ساخته است که فرانسه باید به شورشیان بپیوندند، و از این موضوع سخت برآشفته بود. هنگامی که خبر رسید شارل نهم پروتستانها را در کشتار سن بارتلمی قتل عام کرده است، فیلیپ شاد شد و در تصمیم خود علیه هلندیها بیشتر پافشاری کرد. از این رو موجبات قتل ویلیام خاموش را فراهم ساخت، ولی کوشید که دوستی هانری دوناوار را با پول به دست آورد. اما هانری توجهی به او نکرد، و فیلیپ به خانواده گیز و اتحادیه کاتولیک پول داد و به فکر آن افتاد که دختر خود را ملکه فرانسه کند تا فرانسه و اسپانیا به کمک یکدیگر هلندیها را شکست دهند، ماری استوارت را بر تخت سلطنت انگلستان بنشانند، و در همه جا به حیات مذهب پروتستان خاتمه دهند. هنگامی که الیزابت برای هلندیها کمک فرستاد (1585) و ماری استوارت را به قتل رسانید (1587)، فیلیپ، پس از آنکه حمله کشتیهای انگلیسی را بر سفاین، سواحل، و ذخایر اسپانیا سالها با خونسردی و از

راه سیاست تحمل کرد، در صدد جنگ برآمد و برای تجهیز کشتیها دولت خود را دچار ورشکستگی ساخت.

همه مردم اسپانیا با این عمل موافقت کردند، برای پیروزی او دعا خواندند، و احساس کردند که سرنوشت آن کشتیها تاریخ اروپا را تغییر خواهد داد.

فیلیپ این شکست ننگآمیز را با خونسردی ظاهری تحمل کرد و گفت که آن کشتیها را برای مبارزه با مردان و نه با بادها فرستاده است.1 با آنکه وی ده سال دیگر زنده ماند و نبرد را ادامه داد، ولی آن واقعه روحیه او را خراب کرد; و یک قرن طول کشید تا اسپانیا به شکست خود اعتراف نمود. وی به دشواری میتوانست باور کند که خداوند او را، پس از سی سال مبارزه به خاطر مذهب، رها کرده باشد. باوجود این، ممکن است سرانجام به این حقیقت تلخ پی برده باشد که پس از آنکه ملت خود را بر اثر فشار مالیات فقیر کرد، در همه چیز، به استثنای تصرف تصادفی پرتغال و دفع موقتی حمله ترکان عثمانی (که تونس را دوباره تسخیر کرده بودند و بتدریج قدرت خود را باز مییافتند)، با ناکامی رو به رو شده است. هانری چهارم در فرانسه به سوی پیروزی پیش میرفت; هلندیها به طرزی آشتیناپذیر در حال عصیان بودند; پاپ حاضر نبود که پشیزی برای مخارج کشتیهای اسپانیا بپردازد; مذهب پروتستان در شمال اروپا، که رو به ترقی بود، پیشرفت میکرد; انگلستان بر دریاها و پس از مدت کوتاهی بر امریکا و مشرق تسلط مییافت; و آن زن شرور شگفتانگیز، یعنی الیزابت، هنوز برتخت بید خورده خود نشسته و بیش از سایر فرمانروایان عصر خویش سلطنت کرده بود.

محرومیت و تنهایی و بیماری موجبات خواری این پادشاه را، که روزگاری مغرور و بیپروا بود، فراهم آورد. زن چهارمش در 1580 در گذشته بود; از

سه فرزندی که این زن به دنیا آورده بود، تنها یکی و آن هم جوانک میانه حالی باقی مانده بود که میبایستی وارث نخستین امپراطوری وسیعی شود که خورشید در آن هرگز غروب نکرده بود. مردم هنوز به فیلیپ، باوجود اشتباهات و شکستهایش، احترام میگذاشتند و اطمینان داشتند که به خاطر موضوعی مقدس زحمت کشیده و در صحنه سیاست بیوجدانتر از دشمنان خود نبوده است و، بی آنکه او را ملامت کنند، بدبختی خود را، که معلول سیاست اقتصادی، مالیاتی، و شکستهای او بود، تحمل میکردند. در پایان عمر، آخرین ارث پدرش، یعنی نقرس، اعضای او را درهم فشرد و باعث فلج وی شد. یک چشم او در نتیجه آب مروارید معیوب شد، و زخمهای زنندهای بر روی پوستش پدید آمدند. در ماه ژوئن 1598، او را با تخت روان به اسکوریال بردند و وی را در همان اطاق مورد پسندش گذاشتند، تا از پنجره آن بتواند محراب بلند کلیسا را ببیند.
مدت پنجاه و سه روز در حال پوسیدگی باقی ماند و این رنج را، به امید آنکه خداوند
---
1. اشاره به آنکه کشتیهای اسپانیایی در طوفان از بین رفتند. م.

ایمان او را میآزماید، تحمل کرد و آن ایمان را تا پایان وحشتناک عمر خود حفظ نمود. در این مدت صلیبی را در آغوش میفشرد و میبوسید و دعا میخواند. آنگاه، به عنوان آخرین عمل خیر زندگی خویش، دستور داد که چند تن از زندانیان را رها کنند. سپس به دنبال پسر خود فرستاد و به او نصیحت کرد که همیشه رحیم و عادل باشد، و به او تذکر داد که پایان خوارکننده قدرت دنیوی را مشاهده کند. رنج و عذاب او در 13 سپتامبر 1598 پایان پذیرفت.
فیلیپ مساعی خود را با هوش و فراستی، که در نتیجه تربیت مخصوصی محدود شده بود و برای امپراطوری او کفایت نمیکرد و متناسب با مسئولیتهای متعدد او نبود، به کار برد. معلوم نیست که ایمان او غیرواقعی بوده باشد. فقط احساس میکنم که او مانند پیروان سایر مذاهب آن عصر متعصب و بیرحم بود و ایمانش، در حالی که باعث تیرگی و بدبختی ملت او شد، از شدت فقر و فاقه آنان کاست و غرور وی را افزایش داد. ولی او آن دیوی نبود که قلم دشمنان تصویر کرده بود. این پادشاه به عقیده خودش مانند هر یک از فرمانروایان آن قرن (به استثنای هانری چهارم) عادل و بخشنده بود. در زندگی زناشویی خویش عفیف بود و خانواده خود را دوست میداشت و مورد علاقه شدید آنها بود، و اگر آنان با او مخالفت میکردند، خونسردی خود را از دست نمیداد; در سختی دلیر بود و کارها را

به دقت انجام میداد. فیلیپ دین میراث فراوان و بدبخت کننده خود را بخوبی ادا کرد.

وارث او، فیلیپ سوم، فیلیپ سوم، با او کاملا مغایرت داشت. پدرش با مشاهده تنبلی فرزند و عدم مال اندیشی او لب به شکایت گشوده و چنین گفته بود: "خداوند، که اینهمه سرزمین به من عطا فرموده، پسری به من نداده است که بر آنها فرمانروایی کند". فیلیپ سوم، که در این هنگام بیست سال بیشتر نداشت، از پدرش پارساتر بود، و شایع بود که حتی گناه کوچکی مرتکب نشده است. وی خجول و مطیع بود و اصلا شایستگی فرماندهی را نداشت، و از این رو زمام حکومت را به دست فرانثیسکو گومث د ساند و وال ای روخاس، دوک لرما، رها کرد.
دوک لرما مردی خیرخواه بود، زیرا تقریبا همه خویشان خود را به مناصب پرسود رسانید. ولی از خود نیز غافل نبود و ضمن بیست سال حکومت در مقام صدر اعظمی چنان ثروتی اندوخت که مردم از روی خشم آن را بالغ بر 44,000,000 دوکا دانستند. اما برای خزانه نیز وجوهی اندوخت و با آن دو دسته کشتی جنگی علیه انگلستان به راه انداخت (سالهای 1599 و 1601)، ولی هر دو در نتیجه باد نامساعد در هم شکستند. دوک لرما به اندازهای عقل سلیم داشت که از تمایلات صلح جویانه جیمز اول استقبال کرد، و میان انگلستان و اسپانیا، پس از نوزده سال جنگ، عهدنامه صلح به امضا رسید (1604). جنگ با هلند همچنان ادامه
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 338
یافت و باعث خروج طلاهایی شد که از امریکا وارد میشد. دوک لرما نمیدانست که با عواید کشور فرسوده خود چگونه نیازمندیهای سرداران گرفتار و مخارج شخصی خود را تامین کند; و چون میدانست که امتناع بیشتر در شناختن استقلال هلند سودی نخواهد داشت، با این کشور عهدنامه صلحی برای مدت دوازده سال منعقد کرد(1609).
اما اقدام بعدی او مانند جنگ مستلزم مخارج بود. دوک لرما اهل والانس بود که سی هزار خانواده موریسکو در آن میزیستند. وی، در نتیجه تعصب خویش، از این کشاورزان و صنعتگران، که بر اثر کوشش و صرفهجویی خود متمول شده بودند و در میان عیسویان فقیر ولی مغرور زندگی میکردند، تنفر داشت; و میدانست که این مسلمانان مسیحی شده هنوز خاطره تلخ زجر و تعقیب خود به وسیله فیلیپ دوم را از یاد نبردهاند، و با مسلمانان افریقا، ترکان عثمانی، و هانری چهارم، پادشاه فرانسه، که امیدوار بودند به موقع خود در اسپانیا شورشهایی برانگیزند، روابط خیانتآمیز دارند. موریسکوها وظایف خود را نسبت به کشور خویش به جا نمیآوردند، زیرا شراب نمینوشیدند و زیاد گوشت نمیخوردند، واز این رو

همه مالیاتی که بر این کالاها بسته شده بود تقریبا بر مسیحیان اسپانیا تحمیل میشد.
سروانتس اظهار نگرانی میکرد که مبادا موریسکوها، که بندرت مجرد میماندند، فرزندان بیشتری داشته باشند و بر "مسیحیان قدیمی" در اسپانیا مسلط شوند. خوان د ریبرا، اسقف اعظم والانس، یادداشتهایی به فیلیپ سوم تقدیم داشت (1602) و از وی تقاضا کرد که همه موریسکوهای هفت سال به بالا را اخراج کند. و اظهار داشت که مصایبی که دامنگیر اسپانیا شده است (به انضمام نابودی کشتیهای آن کشور در جنگ با انگلستان) به منزله مجازاتی است که خداوند به سبب اقامت "کفار" در اسپانیا معین فرموده است; و باید، این عیسویان ظاهری را یا طرد کرد، یا در کشتیها به کار گماشت، یا به امریکا فرستاد تا مانند غلامان در معادن به کار پردازند. اما برخلاف اخطارهای پاپ، و علیرغم اعتراضات مالکانی که از مالالاجاره زارعان موریسکو استفاده میکردند، دوک لرما در سال 1609 فرمانی صادر کرد که به موجب آن همه موریسکوهای والانس میبایستی ظرف سه روز سوار کشتیهایی که جهت آنها تعیین شده است بشوند و به افریقا بروند، و ضمنا اموالی را انتخاب کنند که بتوانند بر پشت خود حمل کنند. مناظری که هنگام طرد یهودیها در 117 سال قبل دیده شده بود، تکرار شد. خانواده های پریشان، خود را مجبور دیدند که دارایی خویش را با زیانی تمام بفروشند. سپس پیاده و با دشواری بسیار به بندرها رفتند. اموال عدهای از آنها ضمن حرکت به غارت رفت و جمعی از آنان کشته شدند; و چون به افریقا رسیدند، از اینکه سرزمینی اسلامی را میدیدند، شاد شدند.
ولی دو سوم آنها در نتیجه قحطی یا حملات مسیحیان از میان رفتند. در زمستان 1609-1610،
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 339
عده دیگری از موریسکوها از ایالات اسپانیا طرد شدند; روی هم رفته چهارصد هزار نفر از پرکارترین ساکنان اسپانیا از آن کشور بیرون رانده شدند و اموال آنها ضبط شد. به عقیده مردم، این عمل به منزله افتخار آمیزترین اقدام دولت بود، و اسپانیاییهای سادهدل تصور میکردند اکنون که خداوند بر اثر طرد کفار خشنود شده است، عصر بهتری آغاز خواهد شد. پولی که از ضبط اموال موریسکوها به دست آمد باعث رضای درباریان شد، دوک لرما 250,000 دوکا، پسرش 100,000 دوکا، و دختر و دامادش 150,000 دوکا به جیب زدند.
تا سال 1618 طمع و بیمبالاتی دوک لرما اسراف و تبذیر پادشاه و درباریان، رشوهخواری کارمندان، و هرج و مرج امور اقتصاد ناشی از طرد موریسکوها اسپانیا را به روزی انداخته بودند که حتی پادشاه بیکار لزوم

تغییر را احساس کرد. وی بر اثر تصمیمی ناگهانی دوک لرما را معزول کرد، ولی فرزند او به نام دوک اوسدا را به صدارت گماشت، دوک لرما با نزاکت خود را کنار کشید و به منصب کاردینالی رسید و هفت سال دیگر در زهد و تقوا و ثروت زیست. در سال 1621، شورای کاستیل به پادشاه اخطار کرد که مملکت در نتیجه مالیاتهای سنگین به کلی ویران خواهد شد، و از وی استدعا کرد که در مخارج خود صرفهجویی کند. پادشاه نیز پذیرفت و سپس به مسافرتی رفت که با مخارج هنگفت به پایان رسید. وی در همان سال درگذشت و کشوری پهناور و ضعیف، حکومتی فاسد و بیکفایت، و جمعیتی فقیر و گدامنش و دزد صفت برای فرزند خود به ارث گذاشت. او وضعی به وجود آورده بود که اشراف اسپانیا نیز به سبب غرور خویش حاضر به پرداخت مالیات نبودند، و کلیسایی تشکیل داده بود که قوه فکر و اراده را از مردم سلب کرده بود و از خرافهپرستی آنان برای گردآوری ثروت استفاده میبرد.

IV -فیلیپ چهارم: 1621-1665

فرزند فیلیپ سوم در همه چیز، جز اسراف و تبذیر، با پدر اختلاف داشت. هیئت ظاهری او را از تصویرهای فراوانی که ولاسکوئز از او کشیده است میشناسیم; در موزه مترپلتین نیویورک تصویری از او در نوزدهسالگی (1624) مضبوط است و او را جوانی خوش اندام و زردمو نشان میدهد که در آن سن و سال در حال فربه شدن است; در گالری ملی در لندن تصویری از بیست و هفت سالگی او وجود دارد که او را جوانی با نشاط و گستاخ نشان میدهد; همچنین در آنجا تصویری از او در پنجاهسالگی دیده میشود و پیداست که نیرومند و متفکر بوده است. در پرادو او را در پنج مرحله عظمت و پیری میبینیم; گذشته از این، تصویرهایی از او در فلورانس، تورن، وین، و سینسیناتی مضبوط است، و میتوان گفت که وی نیمی از عمر خود را در کارگاه ولاسکوئز گذرانده است. ولی آن تصویرها فقط جنبه های رسمی وی را

*****تصویر

متن زیر تصویر: ولاسکوئز: فیلیپ چهارم اسپانیا. مجموعه فریک، نیویورک

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 340

نشان میدهند، و او در حقیقت تا این اندازه موقر و مغرور نبود; و اگر در تصویرهایی که ولاسکوئز از کودکان این پادشاه کشیده است بیشتر دقت کنیم، شاید او را مهربانتر بدانیم; به احتمال قوی، او کودکان خود را مثل ما بیش از اندازه دوست میداشت. در واقع، فیلیپ چهارم مردی مهربان بود و هنرمندان، نویسندگان، و زنان را مینواخت. مثل پدرش آدمی نیمه مقدس نبود و از غذا و زن و نمایش و تابلو و دربار و شکار لذت میبرد و میخواست، حتی در کشوری که رو به انحطاط میرفت، از زندگی حداکثر استفاده را ببرد. شاید هم، چون زندگی را تا آن اندازه دوست میداشت، شعر و درام و نقاشی و مجسمهسازی در زمان او بیش از دوره های قبل و بعد از سلطنت وی ترقی کردند. هنگامی که تفریحات او بیش از حد میشدند، به دعا میپرداخت و برای هموار کردن راه خود به سوی بهشت به اعمال خوب خویش تکیه میکرد. این پادشاه دارای سی و دو فرزند حرامزاده بود که از میان آنها فقط هشت نفر را به فرزندی قبول داشت. فیلیپ چهارم، به سبب آنکه وقت کافی برای حکومت نداشت، اختیارات و وظایف خود را به یکی از برجستهترین شخصیتهای سیاسی قرن هفدهم، یعنی کنت اولیوارس، سپرد.

دوره زندگی دون گاسپار د گوثمان (کنده د اولیوارس) به طرزی شگفتانگیز شبیه زندگی ریشیلو بود، ولی مسیر دیگری داشت. این کنت بزرگ مدت

بیست و یک سال (1621-1642)، بر سر تفوق بر اروپا، جنگهای خونینی با آن کاردینال زیرک کرد و هوش و فراست خود را علیه او به کار برد. ولاسکوئز، بدون ترس و عیبجویی، تصویر اولیوارس را در کمال قدرت او، با آن سبیلهای سهمگینش که به شمشیری وحشتناک شباهت داشت، و با آن لباسها و بندها و زنجیرها و کلیدهایی که حاکی از قدرت اویند، کشیده است. نقایص او عبارتند از غروری امپراطوری، سنگدلی، و عصبانیتی شدید; در نتیجه همگی از او روی برگرداندند، مگر کسانی که از علاقه و کوشش او در راه خدمت به اسپانیا، شرافت او در محیطی فاسد، بیاعتنایی او به لذات دنیوی (جز به خاطر سرگرمی پادشاه)، امساک در غذا، سادگی زندگی، و کمک صمیمانه او به ادبیات و هنر خبر داشتند. اولیوارس بسیار میکوشید که معایب را برطرف کند، جلو رشوهخواری را بگیرد، پولهای اختلاس شده دولت را به خزانه بازگرداند، از مخارج دستگاه سلطنتی بکاهد، اقتصاد و حجب و حیا را در لباس و تجهیزات معمول دارد، و حتی مانع از ظلم و شقاوت دستگاه تفتیش افکار شود. وی همه مسئولیتهای اداری، سیاسی، دیپلماتیک، و جنگی را به عهده گرفت. از سپیده دم تا زمانی که خستگی او را از پای انداخت کار میکرد. بدبختی او در این بود که ریشیلیو نیز با همان خلوص نیت بتدریج و زیرکانه و بیرحمانه اساس قدرت خانواده هاپسبورگ را در اتریش و اسپانیا متزلزل میکرد. برای مقابله با این خطر مهلک، اسپانیا احتیاج به نگاه داشتن قوا در کاتالونیا، پرتغال، فرانسه، ناپل، مانتوا، گردنه های والتلین، و هلند داشت، و مجبور بود در جنگ سی ساله شرکت کند.

ولی نگاه داشتن قوا مستلزم پول بود، و تهیه پول بدون مالیات گیری امکان نداشت. از این لحاظ، مالیات بر کالا به چهارده درصد افزایش یافت و باعث وقفه در تجارت شد; گردآورندگان مالیات هم دو سوم مالیات را قبل از ارسال آن به خزانه اختلاس میکردند. بدین ترتیب، اولیوارس، با تصمیمی میهن پرستانه، وضع اقتصادی اسپانیا را برای حفظ قدرت سیاسی آن خراب کرد.

در اینجا لازم نیست که به ذکر آن مبارزه خونین بپردازیم، زیرا درباره ارزیابی بشریت چیزی به اطلاعات ما نمیافزاید. این مبارزه به منزله نوعی زورآزمایی بود و ربطی به اصول نداشت و هر یک از دو طرف، به منظور پیروزی نظامی، مذهب را کنار گذاشت; چنانکه ریشلیو برای سربازان پروتستان در آلمان، که مشغول مبارزه با اتریشیهای کاتولیک بودند، کمک میفرستاد، و اولیوارس هر ساله 300,000 دوکا به دوک رو آن میداد تا پروتستانهای فرانسه را که سر به شورش برداشته بودند تقویت کند. قدرت دریایی اسپانیا در نبرد داونز (1639) به وسیله هلندیها درهم

شکسته شد، و نیروی زمینی آن به وسیله فرانسویها در روسیون (1642) و روکروا (1643) مضمحل گشت. ضمن گرفتاریهای اسپانیا، پرتغال و کاتالونیا استقلال خود را اعلام داشتند (1640); و جمهوری کاتالان، به کمک فرانسه، مدت نوزده سال با کاستیل نبرد کرد. سرانجام، آن پادشاه مهربان، که ضمن مصایب بسیار به وزیر خویش اطمینان یافته بود، با اکراه او را معزول کرد (1643). اولیوارس از مادرید، که ساکنانش با او مخالف بودند، گریخت و به تورو، که نقطه ای دور دست بود، رفت و در آنجا دو سال بعد در حال جنون درگذشت.
فیلیپ از این تاریخ به بعد تا مدتی زمام امور را شخصا به دست گرفت. مخارج شخصی را تقلیل داد، و خود را در کمال خلوص نیت وقف امور دولتی کرد. ولی علل انحطاط اسپانیا خارج از حوزه درک یا نظارت او بود.
جنگ ادامه یافت، مالیاتها همچنان در حال تزاید بودند، و مقدار محصول و جمعیت کمتر میشد. اسپانیا هنگام انعقاد عهدنامه صلح وستفالی (1648) عاجز و ناتوان بود، و از این رو مجبور شد استقلال هلند را تقریبا پس از یک قرن جنگ بیهوده به رسمیت بشناسد. عهدنامه صلح پیرنه (1659) رسما تفوق فرانسه را در اروپا برقرار ساخت. در میان این مصیبتها، زن باوفا و صبور فیلیپ، به نام ایزابل دوبوربون، درگذشت (1644); و دو سال بعد تنها فرزند او، دون بالتاسار کارلوس، که ولاسکوئز تصویر زیبایی از او کشیده است، وفات یافت. برای پادشاه یک دختر حلالزاده به نام ماریا ترسا باقی ماند، که او را نیز به لویی چهاردهم داد. فیلیپ که مشتاق بود وارثی داشته باشد، در چهل و چهار سالگی (1649) با یکی از خویشان خود به نام ماریانای اتریشی، که نامزد بالتاسار شده بود، ازدواج کرد.
این زن دو فرزند زایید، یکی فیلیپ پروسپر، که در چهار سالگی درگذشت، و دیگری شارل دوم، کارلوس دوم آینده، بود.پادشاه خسته و فرسوده، که از وجود سنگی

در کیسه صفرای خود رنج میکشید، و بر اثر خونریزی ضعیف شده و از دست راهبان جادوگر به ستوه آمده بود، دل بر هلاک نهاد (1665) و از این موضوع خشنود بود که وارثی دارد، ولی غافل از آن بود که فرزند نیمه دیوانهاش سراسر اسپانیا را برای فرانسه به ارث خواهد نهاد.

طی این سالها سه واقعه در پرتغال روی داد: این کشور استقلال خود را از دست داد و دوباره آن را بازیافت، و کاموئش1 منظومه لوزیاد را سرود.
پرتغال نیز مانند اسپانیا لذت توسعهطلبی را درک کرد، مثل آن کشور گرفتار تعصب مذهبی شدید شد، و زودتر از اسپانیا در سراشیب انحطاط افتاد. سرعت تکامل مستعمرات آن دولت باعث شد که بیشتر افراد دلیر آن از کشور اصلی خود دور شوند; امور کشاورزی متروک ماند یا به غلامان بیروح و نومید محول گردد; لیسبون پر از کارمندان فاسد، بازرگانان طماع، و رنجبران فقیری شد که همگی به ضرر امپراطوری یا تجارت خارجی کار میکردند. سباستیان، که پادشاهی جوان بود و بر اثر اقدامات یسیوعیها دارای شور و هیجان مذهبی شده بود، به دایی مادر خود، فیلیپ دوم، پیشنهاد کرد که به اتفاق یکدیگر مراکش را فتح کنند، و ساکنان آنجا را به آیین مسیح درآورند. فیلیپ، که در جای دیگر گرفتار بود، این پیشنهاد را نپذیرفت، و سباستیان در صدد برآمد که بتنهایی این کار را انجام دهد. فیلیپ به او اخطار کرد که منابع پرتغال برای چنین مبارزهای کافی نخواهد بود; و هنگامی که سباستیان در اجرای قصد خود پافشاری کرد، فیلیپ به شورای سلطنتی خود گفت: "اگر او موفق شود، داماد خوبی خواهیم داشت; اگر شکست بخورد، مملکت خوبی به دست خواهیم آورد". سباستیان به مراکش حمله کرد، ولی در نبرد القصرالکبیر شکست خورد و به قتل رسید (1578). چون این پادشاه هرگز ازدواج نکرده و وارثی از خود به جای نگذاشته بود، سلطنت به عم پدرش کاردینال هانری رسید. ولی هانری نیز بدون وارث در سال 1580 درگذشت، وبدین ترتیب سلسله اویش، که از 1385 تا آن تاریخ در پرتغال حکومت کرده بود، منقرض شد.
این واقعه فرصتی را پیش آورد که فیلیپ در انتظارش بود. فیلیپ و امانوئل فیلیبر، دوک ساووا، به عنوان نوادگان مانوئل، پادشاه پرتغال، نزدیکترین وارث تخت و تاج سلطنتی این کشور به شمار میآمدند. "کورتس" [مجلس] پرتغال فیلیپ را به سلطنت برداشت، و

---

1. به پرتغالی، کمونیش. - م.

بعضی از مدعیان او علم مخالفت برافراشتند، ولی آلوا، که سرداری مخوف بود. فتنه آنان را فرونشاند; فیلیپ دوم در سال 1581، به عنوان فیلیپ اول پادشاه پرتغال، وارد لیسبون شدو و به وسیله حسن سلوک و رشوه کوشید که دل ملت را به دست آورد. گذشته از این، به سربازان

خود دستور داد که از نهب و غارت در اطراف شهر بپرهیزند. شماره سربازانی که به جرم چنین تخطیهایی به دار آویخته شدند به اندازهای زیاد شد که آلوا بیم داشت که دچار کمبود طناب شود. فیلیپ وعده داد که سرزمین پرتغال را به دست ماموران پرتغالی بسپارد، به هیچ اسپانیایی در پرتغال کاری رجوع نکند، و آزادیها و امتیازات مردم آن کشور را محفوظ بدارد. تا زمانی که وی زنده بود، این وعده ها انجام گرفت. بدین ترتیب، فیلیپ با سهولتی شگفتانگیز وارث نیروی دریایی و مستعمرات پرتغال در افریقا، آسیا، و امریکای جنوبی شد. خطی که سابقا پاپ میان متصرفات اسپانیا و پرتغال کشیده بود از بین رفت و در این هنگام مقتدرترین پادشاه اروپا که نیرومندتر هم شده بود، درصدد برآمد که با حمله به انگلستان خود را نابود کند.
در ایامی که امپراطوری پرتغال میان اسپانیا و هلند تقسیم میشد، بزرگترین شاعر پرتغال مشغول ستایش از پیروزیهای کشورش بود. در اینجا باز سدهای ملیت و زبان مانع میشوند که مطلبی را بفهمیم: کسانی که با تاریخ پرتغال آشنا نیستند و معنی و موسیقی زبان پرتغالی را درک نمیکنند چگونه میتوانند درباره آثار لویش د کاموئش داوری کنند کاموئش، پیش از آنکه داستان خود را بنویسد، در ماجراهای آن شرکت کرد. یکی از نیاکانش مانند خود او سرباز و شاعر بود. مادربزرگش از خویشان واسکودوگاما بود که قهرمان لوزیاد است. پدرش، که ناخدایی فقیر بود، در نزدیکی گوا دچار طوفان شد و اندکی پیش از تولد لویش، در لیسبون یا کویمبرا درگذشت. احتمال دارد که آن جوان در دانشگاه به تحصیل پرداخته باشد، زیرا در اشعارش انعکاسهایی از اشعار کاتولوس، ویرژیل، هوراس، واووید وجود دارد. داستان عاشقانه خود او در کلیسا آغاز شد; زن زیبایی را دید که "صورتی به سفیدی برف و مویی به درخشندگی طلا" داشت; و از آن لحظه به بعد به شاعری پرداخت. شاید بعضی از ابیات او باعث رنجش دربار شده باشند، زیرا او را به دهکدهای در کنار رود تاگوس تبعید کردند، و او در آنجا به فکر ساختن حماسهای افتاد که "باعث افزایش عظمت پرتغال شود و حس حسادت ازمیر را، با وجود آنکه زادگاه هومر است، برانگیزد". دولت، که قدر او را نمیدانست، تبعیدش کرد، و به عبارت دیگر وی را جهت انجام دادن خدمت نظام به سبته فرستاد; و او در آنجا در جنگ یا زد و خوردی یک چشم خود را از دست داد. پس از مراجعت به لیسبون، به طرفداری چند تن از دوستان در نزاعی شرکت جست و مدت هشت ماه را در زندان گذرانید، و ظاهرا هنگامی که آزاد شد، قول داد در خارج از کشور خدمت کند. در 26 مارس 1553، در بیست و نه سالگی، به عنوان سربازی ساده سوار کشتی فراندهی آلوارش کابرال

شد و به سوی هند حرکت کرد.
کاموئش دشواری شبهای مرطوب را ضمن سفر ششماهه خود با ساختن دو قسمت از لوزیاد تحمل کرد. در سپتامبر کشتی او به گوا (سدوم پرتغال در هند) رسید. وی در جنگهای بسیاری در ساحل مالابار، سواحل عربستان، مومباسا، هند شرقی، و ماکائو (سدوم پرتغال در چین) شرکت جست; در این جنگها، بنا به شرح خود، شمشیری در دست و قلمی در دست دیگر داشت. دوستانش او را ترینکافورتس یعنی "لافزن" مینامیدند، ظاهرا از شمشیر او بیش از قلمش میترسیدند. در ماکائو غاری وجود دارد که هنوز به نام محلی است که کاموئش در آنجا قسمتی از اشعار خود را نگاشت. داستان مشکوکی درباره او در دست است که طبق آن او را، به علتی که معلوم نیست، در غل و زنجیر از ماکائو بازگرداندند. در داستان دیگری گفته میشود که چگونه کشتی او در سواحل کامبوج غرق شد، و لویش (بدون غل و زنجیر) در حالیکه اثر حماسی خود را به دندان گرفته بود، شناکنان خود را به ساحل رسانید. ولی در آن واقعه محبوبه چینی خود را از دست داد. وی پس از ماه ها سرگشتگی، عاقبت به گوا رسید، و پس از چندی به زندان افتاد. بعد از رهایی از زندان، این بار به سبب مقروض بودن، محبوس شد. نایبالسلطنه، که نسبت به او نظر خوبی داشت، او را رها کرد، و شاعر تا مدت کوتاهی توانست از زندگی بهرهمند شود و رفیقه های مختلفی را به دوستی برگزیند که هر کدام به رنگی بودند. در سال 1567 پولی قرض گرفت و به سوی پرتغال عزیمت کرد. ولی پولش در موزامبیک تمام شد، و در آنجا مدت دو سال درنگ کرد. بعضی از یاران او قرضش را پرداختند، کرایه او را دادند، و به پرتغال بازش آوردند. تنها دارایی او قلم او بود. سباستیان، پادشاه پرتغال، مستمری مختصری برای او تعیین کرد، و شعرش سرانجام به چاپ رسید (1572)، و بعد از آن مدت هشت سال زندگی آرام و خسیسانهای داشت. کاموئش در 1580 در لیسبون درگذشت، و با سایر قربانیان طاعون در گورستان عمومی به خاک سپرده شد. پرتغالیها دهم ژوئن را که روز تولد اوست جشن میگیرند و اوس لوریاداس را، که به معنی "پرتغالیها" ست، حماسه ملی خود میشمارند. کاموئش کلمه لوزیا را از نامی رومی گرفته است که به قسمت باختری اسپانیا یعنی لوسیتانیا اطلاق میشود.
این داستان پیچیده و درهم درباره سفر دریایی تاریخی واسکو دو گاما از پرتغال و دماغه امید نیک تا هند است (1497-1499). کاموئش، پس از استمداد از سباستیان و پریان کنار رود تاگوس، ما را با کشتیهای واسکو دو گاما تا ساحل خاوری افریقا میبرد، و چون وی تقلید از هومر و ویرژیل را وظیفه خود میدانست، انجمنی از خدایان را شرح میدهد که مشغول بحث در این مطلبند که آیا به کشتیهای مذکور اجازه رسیدن به هند بدهند یا نه.

باکوس رای مخالف میدهد و اعراب موزامبیک را بر آن میدارد که به پرتغالیهایی که برای ذخیره کردن آب آشامیدنی از کشتی پیاده میشوند حمله کنند. ونوس به نفع ملوانان از یوپیتر استمداد میکند; حمله اعراب دفع
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 345
میشود و مرکوریوس به واسکو دو گاما دستور میدهد که پیش برود. کشتیها در ساحل کنیا میایستند و مورد پذیرایی قرار میگیرند. پادشاه بومی، طبق نقشه کاموئش، از واسکو دو گاما خواهش میکند که تاریخ پرتغال را برای او بگوید. دریاسالار بتفصیل این موضوع را بیان میکند و داستان غمانگیز اینس د کاسترو1 را شرح میدهد و نبرد مهم آلژو بروتا (1385) را، که در آن پرتغالیها آزادی خود را از اسپانیاییها باز گرفتند، برای او میگوید و سپس به شرح عزیمت خود از لیسبون میپردازد. ضمن آنکه آرگونوتهای جدید از اقیانوس هند عبور میکنند، باکوس و نپتون طوفانی علیه آنها برمیانگیزند، و کاموئش، که خود شاهد طوفانی نظیر آن بوده است، به شرح مهیج و جالبی میپردازد ونوس امواج را آرام میکند، و کشتیها در کمال پیروزی به کالیکوت میرسند.
ونوس و پسرش کوپیدو ضیافتی به افتخار کارکنان خسته کشتی میدهند، و به فرمان ونوس، حوریها از دریا برمیخیزند. میزهای قصر را با شیرینی و گل میپوشانند، و ملوانان را با خوردنی و آشامیدنی و عشق تسلی میدهند.
چه بوسه های قحطیزدهای در جنگل بودند! چه صدای شکایات دلنشینی برمیخاست! چه نوازش شیرینی! چه حال خشمگین و محجوبی که در آن عیش و نشاط به طرزی دلپذیر تغییر مییافت.
از بامداد تا نیمروز، آن لذات را ادامه دادند.
و در این میانه ونوس را شور هیجانی گرفت، که مردها، به جای آنکه آن را تقبیح کنند، از آن لذت میبردند.
و در عوض کسی را که از آن لذت نمیبرد، تقبیح میکردند.
کاموئش از بیم آنکه مبادا بعضی از پرتغالیها شکایت کنند که این مطلب با تکگانی مباینت دارد، به ما اطمینان میدهد که آن قضیه کاملا مجازی بوده است، و حوریها "همان شرافتند که در نتیجه آن زندگی به صورتی عالی و مهذب درمیآید". در هر صورت، ملوانان به طور مجازی افتان و خیزان به کشتی بازمیگردند و کشتیها راه خود را به طرف لیسبون ادامه میدهند.
کاموئش در پایان داستان از پادشاه تقاضا میکند که همه جا قدر شایستگی را بداند، و مخصوصا به این شعر میهنپرستانه بذل توجه بفرماید.
حتی یک نفر خارجی نیز میتواند، از خلال عبارات این ترجمه، موسیقی خفیف و وجد و حال عاشقانه آن شعر، و خون گرم شاعری سرباز را که نهاد پرشور و تاریخ پرماجرای پرتغالیها را در آن روزگار توسعه طلبی شرح

میدهد، دریابد. میگویند تاسو گفته بود که کاموئش تنها معاصری است که وی]تاسو[نمیتواند با اطمینان خاطر با او برابری کند. لوپه د وگا هنگامی که اسپانیاییها و پرتغالیها تا این اندازه از یکدیگر دور نبودند. "لوزیاد" را مهمتر از "ایلیاد" و "انئید" میدانست.
---
1. بانوی زیبای اشرافی، معشوقه پدرو اول پرتغال، که به دستور آلفونسو چهارم، پدر پدرو، به قتل رسید. داستان عشق کاسترو و پدرو از موضوعات مورد توجه نویسندگان پرتغالی است. م.

امروزه هر جا به زبان پرتغالی سخن گفته میشود (در لیسبون زیبا، در گوآ و ماکائوی فاسد، در برزیل مترقی و سرزنده) این شعر به منزله وسیله وحدت و پرچم غرور و امید است.
میگویند کاموئش پس از آنکه شنید که فیلیپ پرتغال را به تصرف درآورده است، تقریبا به عنوان آخرین کلمات خود گفت: "من میهن خود را آنچنان دوست داشتم که با آن میمیرم". تا زمانی که فیلیپ زنده بود، آن کشور گرفتار نسبتا ترقی کرد، ولی جانشینانش وعده های او را انجام ندادند. اسپانیا قسمت اعظم عواید مستعمرات و تجارت پرتغال را به خود اختصاص داد و انگلیسیها و هلندیها، که با اسپانیا در جنگ بودند، متصرفات، بازارها، کشتیهای پرتغال، و همچنین اسپانیا را تصرف یا غارت کردند. اسپانیاییها، مقامات پرتغالی را به دست آوردند. و روحانیان اسپانیا به مناصب روحانی پرتغالی رسیدند. دستگاه تفتیش افکار لطف ادبیات و اندیشه پرتغالیها را از میان برد.
به همان اندازه که ثروت ملی تقلیل مییافت، نارضایی مردم بالا میگرفت، تا اینکه اشراف و روحانیان آن ملت خشمگین را به شورش وا داشتند. میهنپرستان پرتغال، که بر اثر اقدامات انگلیسیها و ریشلیو تشویق شده بودند، ژان، دوک براگانزا، را به پادشاهی برداشتند (1640). فرانسه و هلند کشتیهایی برای حفاظت آنها به تاگوس فرستادند، و فرانسه متعهد شد تا وقتی که استقلال پرتغال به رسمیت شناخته نشده است، با اسپانیا صلح نکند. اسپانیا به اندازهای در جنگ با خارجیان به ستوه آمده بود که تقریبا هیچ لشکر و پولی نداشت که بتواند شورش همسایه خود را فرو نشاند. ولی هنگامی که گرفتاریهای دیگر از میان رفت، دو لشکر، که مجموع آن به سی و پنج هزار نفر میرسید، علیه حکومت جدید فرستاد (1661). پرتغال بیش از سیزده هزار سرباز نمیتوانست تهیه کند; ولی چارلز دوم، پادشاه انگلستان در ازای ازدواج با کاترین براگانزایی، جهیز بهتر او، و انعقاد عهدنامهای پرسود به منظور تجارت آزاد با بندرهای پرتغال، در همه قاره ها، قوایی تحت رهبری فریدریش شومبرگ، که

سرداری دلیر بود، به پرتغال فرستاد. مهاجمان اسپانیایی در اوورا (1663) و مونتس کلاروس (1665) شکست خوردند; و اسپانیا، که فرسوده شده بود، در سال 1668 استقلال پرتغال را به رسمیت شناخت.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 347

فصل یازدهم :عصر طلایی ادبیات اسپانیا - 1556-1665

ا -قرن طلایی

سروانتس در سال 1584 چنین نوشت: “تعداد نابغه های عالیقدری که امروزه در اسپانیا زندگی میکنند بسیار است”. شاید او تنها کسی بود که میدانست خود بزرگترین آن نوابغ است، ولی هنوز دون کیشوت (1604) را ننوشته بود. در آن زمان “قرن طلایی” (15601660) در کمال شکوه و عظمت خود بود.
علت پیدایش این نهضت فرهنگی و ظهور این ستارگان درخشان ادبیات و هنر چه بود پیروزیهای سیاسی، اقتصادی، و مذهبی اسپانیا، از قبیل فتح و استعمار امریکای شمالی و جنوبی، قدرت و منافع اسپانیا در ایتالیا، هلند، پرتغال و هند، غلبه بر مسلمانان در اسپانیا و بر ترکان عثمانی در نبرد دریایی لپانتو، شاید در این مورد تاثیر داشت. ما، که امروزه گرفتار بحرانهای روحی اسپانیا نیستیم، بدشواری میتوانیم بفهمیم که چگونه خطرها و موفقیتهای آن سالهای هیجانانگیز مذهب کاتولیک را تقویت کردند و موجب شدند تا بیشتر اسپانیاییها، به همان اندازه که از نژاد خود به خویش میبالیدند، از پیروی مذهب کاتولیک در خود احساس غرور و افتخار کنند. جلوگیری از آزادی مطبوعات و تشکیل دستگاه تفتیش افکار، که به نظر ما ممکن است باعث اختناق شده باشد، در نظر مردم اسپانیا به منزله اقدامات جنگی در راه وحدت ملی علیه مسلمانان بود، و ذهن اسپانیاییها، که نمیتوانست از آیین مقدس عدول کند، در آن فضای محدود به مرتبهای عالی در داستانسرایی، شعر، درام، معماری، مجسمهسازی، و نقاشی رسید.
اما آن دوره عصر دانشمندان باوجدان و تاریخنویسان جسور بود، و آثاری نیز درباره حقوق، اقتصاد، و جغرافیا نوشته شد، و مطالعاتی راجع به ادبیات کلاسیک و مشرق انجام گرفت. هلم، که مردی دانشمند بود، عقیده داشت که “علم در دوره سلطنت فیلیپ دوم بیش از عصر الیزابت پیشرفت کرده است”. به طور مسلم، تعلیم و تربیت در اسپانیا بیش از انگلستان توسعه یافته بود. دانشجویان فقیر و غنی به طور مساوی میتوانستند وارد دانشگاه های
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 348
متعدد اسپانیا شوند. در این دوره بیست دانشگاه جدید به دانشگاه هایی که از قدیم شهرت داشتند افزوده شد.
در سال 1551، سالامانکا به تنهایی 5850 دانشجو داشت. کسی که ادیب نبود، نمیتوانست خود را “کابالرو” اصیل بشمارد. پادشاهان، وزیران، اشراف، و نخست کشیشها به دانشوران، شاعران، هنرمندان، و

موسیقیدانها صله میدادند. اما در این نهضت عواملی منفی نیز وجود داشت: کلیسا، به اصطلاح تازیانه به دست، مواظب معلمان بود، و فیلیپ دوم، برای پر کردن دانشگاه ها و حفظ اذهان اسپانیاییها از عقاید مذهبی تازه، به دانشجویان اجازه نمیداد که به هیچ دانشگاه خارجی جز دانشگاه های بولونی، رم، و کویمبرا بروند. پس از قرن طلایی، این انزوای عقلانی اسپانیا در عقیم شدن فرهنگ آن کشور بیتاثیر نبود.
در این دوره دو کشیش یسوعی مشهور میزیستند. یکی از آنها، به نام گرائیان، که رئیس مدرسهای یسوعی در تاراگونا بود. کتابی در سه جلد، تحت عنوان ال کریتیکن (کتاب نقد) نگاشت، و در آن از غرق کشتی یکی از محترمان اسپانیا در سواحل سنت هلن، تربیت آدمی وحشی که در آنجا یافت (آیا این موضوع میتواند منبعی برای روبنسون کروزوئه باشد) مسافرتهای آن دو در جهان، و انتقاد جالب آنها از تمدن اروپایی سخن به میان آورد. بدبینی آنها و تنفرشان از زن موجب خشنودی شوپنهاور شد و او آن اثر را "یکی از بهترین کتابهای جهان" دانست. یکی از دوستان گرائیان سیصد بند از این کتاب را انتخاب کرده و آن را به چاپ رسانیده بود. بدین ترتیب، برای گرائیان وجهه و شهرتی بینالمللی فراهم ساخت. شوپنهاور نیز یکی از کسانی بود که آن کتاب را به آلمانی ترجمه کرد. در اینجا نمونه هایی چند از گفته های حکیمانه گرائیان را ذکر میکنیم:
سعی کن استاد را تحتالشعاع خود قرار ندهی . ... برتری همیشه منفور بوده است، و هنگامی که برتر از همهای، بیشتر منفوری، همان گونه که زیبایی خود را با جامه معمولی میپوشانی، صفات خوب خود را با کمی دقت مستور دار.
آنچه نه خوب است و نه بد با سعی و کوشش بهتر میشود. در صورتی که آنچه عالی است بدون سعی و کوشش به جایی نمیرسد.
برای رسیدن به خوشبختی قواعدی وجود دارد. در نظر هوشمندان هر امری اتفاقی نیست.
کمال در کمیت نیست. بلکه در کیفیت است. ... بعضی از مردم کتاب را با زانوی خود میسنجند.1 و مثل این است که کتاب برای ورزش بازو نوشته شده است.2 مانند عده کمی از مردم3 فکر کن، و مانندا‌کثر مردم سخن بگو. ... حقیقت برای عده معدودی است. ... بگذار مرد عاقل در خاموشی پناه گزیند. و هنگامی که به خود اجازه سخن گفتن میدهد، بگذار در پناه ایجاز و مفهوم باشد.
---
1. سابقا کتاب را روی زانو کذاشته و میخواندند. مراد آن است که مردم سنگینی آن را میسنجند و به معانی آن توجه ندارند. م.
2. یعنی مثل این است که فکر میکنند کتاب مانند وزنهای برای ورزش به

کار میرود و ضخامت آن مهم است. م.
3. اشاره به عاقلان. م.

بدان چگونه جواب رد بدهی. ... امتناع نباید هرگز صریح باشد. حقیقت را باید بتدریج بر زبان آری. ... برای جبران اثر امتناع، از ادب استفاده کن.
رشد یا عدم رشد افراد را با درجه دیرباوری یا زودباوری آنها میتوان تشخیص داد.
برای افزودن کلمهای همیشه فرصت باقی است، ولی پس گرفتن آن هرگز امکان ندارد.
تاریخنویسان اسپانیایی در این دوره بهتر از تاریخنویسان سایر کشورها بودند. فیلیپ دوم در سیمانکاس مجموعه عظیمی از اوراق رسمی و سایر سندها گردآورد و در این باره گفت: وقایعنگاران و تاریخنویسان درباره امور کشور اطلاعی نداشتند لذا برای رفع این نقیصه، لازم به نظر آمد که همه مدارکی را که ممکن است مورد استفاده قرار گیرد در جایی گرد آوریم”. از آن زمان تا کنون، بایگانی به منزله گنجینهای برای تاریخنویسان بوده است. خرونیمو د ثوریتا برای تهیه وقایع کشور آراگون از هزاران سند رسمی این بایگانی استفاده کرد و در اروپا به عنوان نویسندهای دقیق مشهور شد.
خوان د ماریانا، بزرگترین تاریخنویس اسپانیایی، که در تالاوار به دنیا آمد. فرزند نامشروع کشیشی بود. در کودکی مدتی سرگردان بود و در نتیجه سختی و فقر شدید به اصطلاح چشم و گوشش باز شد. یسوعیها، که همیشه استعداد افراد را زود تشخیص میدادند، او را خوب تربیت کردند. هنگامی که ماریانا به بیست و چهار سالگی رسید، برای تدریس به رم، سپس به سیسیل، واز آنجا به پاریس فرستاده شد و در شهر اخیر خطابه هایی درباره قدیس توماس آکویناس ایراد کرد. که مورد توجه شدید جمعی کثیر قرار گرفت. اما او در آنجا بیمار شد، و در سی و هفت سالگی (1574) به او اجازه دادند که به منزلی متعلق به فرقه خویش واقع در تولدو برود. وی ضمن چهل و نه سال باقی عمر خود، بندرت از این منزل خارج شد و در این مدت رسالات مهمی نگاشت که یکی از آنها (چنانکه بعد خواهیم دید) باعث خشم عده کثیری در کشورهای مختلف شد. در رساله دیگری که تحت عنوان در مسکوکات مملکت نوشت، به پایین آوردن ارزش پول، که توسط دوک لرما صورت گرفته بود، دلیرانه حمله کرد. همچنین رساله دیگری تحت عنوان اشتباهاتی در اداره فرقه یسوعی به رشته تحریر درآورد. ولی آن را چاپ نکرد. ماریانا مساعی عمده اواخر عمر خود را صرف نوشتن تاریخ اسپانیا کرد و، برای آنکه تحصیلکرده های اروپا از چگونگی ارتقای اسپانیا به عظمت آگاه شوند، آن اثر را به زبان لاتینی

نوشت. سپس، به اصرار کاردینال بمبو، آن را به لهجه کاستیلی درآورد، و این خود به منزله بزرگترین اقدام در نگارش تاریخ اسپانیا به شمار میرود، زیرا مطالب این کتاب به سبکی زیبا و دلنشین و روش تحریر شده است، توصیفات آن استادانه است، و موضوعات آن با صراحت و امانتی بیباکانه نقل شده است; "این اثر، که به منزله ترکیبی از وقایعنگاری هنرمندانه و تاریخنویسی موقرانه است، بهترین تاریخی به شمار میرود که تاکنون نوشته شده است".

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 350

همانگونه که وقایعنگاری، به سبک گذشته، تدریجا به صورت تاریخ درآمد و جزو ادبیات و فلسفه شد، قصهپردازی نیز در اسپانیا در آن عصر از صورت داستانهای عاشقانه قهرمانی شبانی بیرون آمد و به صورت رمان سریعا به مقامی شامخ رسید. داستانهای عاشقانه قهرمانی هنوز به وفور وجود داشت و همه مردم اسپانیا از قدیسه ترسا گرفته تا سروانتس آنها را میخواندند. شاید خواندن این داستانها برای بعضی از مردم به منزله فراری از رسوم خشک مذهبی اسپانیا به شمار میرفت. زیرا مطلب عمده این داستانها درباره عشق بود و اخلاص و سرسپردگی شهسواران، نه به خاطر حضرت مریم بلکه به خاطر معشوقه های واقعی یا خیالی آنها. شهسواران برای حفاظت یا تملک این معشوقه ها حاضر بودند به جنگ بپردازند یا قوانین مذهبی و کشوری را نقض کنند. ولی در ایامی که سروانتس مشغول نوشتن بود، محبوبیت این داستانها تقلیل یافت. مونتنی و خوان لویس ویوس آنها را مدتی پیش مسخره کرده بودند، و "کورتس" کاستیل شکایت کرده بود از اینکه داستانهای عاشقانه به پسران و دختران و دیگران زیان میرسانند، و جمع کثیری در نتیجه خواندن آنها از آموزه حقیقی مسیحیت منحرف میشوند.

تکامل دیگری که صورت گرفت باعث ارتقای رمان شد. در سال 1553، مولفی گمنام کتابی تحت عنوان لاثاریلیو د تورمس1 نگاشت که نخستین رمان به سبک پیکارسک بود و شخص فرومایه و شوخ و شنگی را به صورت قهرمانی درآورده بود که فقر خود را با عصیان و عصیان خود را با بذلهگویی جبران میکرد. در سال 1559 ماتئو آلمان رمان شیرینی تحت عنوان زندگی و کارهای گوثمان د آفاراچه انتشار داد. پنج سال بعد، سروانتس این دو موضوع، یعنی آرزوی شهسوار شدن و هوش طیبتآمیز افراد عادی، را در هم آمیخت و از آنها در نوشتن مشهورترین و بهترین رمانها، یعنی دون کیشوت، استفاده کرد.

II-سروانتس: 1547-1616

طبق رسم اسپانیاییها، اگر کودکی در روز ذکران قدیسی به دنیا میآمد. او را به اسم همان شخص مینامیدند; بدین ترتیب، آفریننده دون کیشوت و سانچو پانثا را در آلکالا در 9 اکتبر 1547، میگل د سروانتس نام نهادند.
بعد خود او و شاید پدرش نام ساودرا را به اسم او افزود، و آن نام خانوادهای کاستیلی بود که اجداد گالیسی او برخود نهاده، و اعضای آن بایکدیگر در قرن پانزدهم ازدواج کرده بودند. پدرش پزشکی بدون جواز بود، اندکی
*****تصویر
متن زیر تصویر: خوان د خوارگ: سروانتس
---
1. داستان پیکار سگ اسپانیایی که قبل از سال 1554 انتشار یافت; از شاهکارهای نشر اسپانیایی، و داستان پسر آسیابانی است که با زیرکی و بزک به مقام جارچی شهر تولدو میرسد. م.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 351
ثقل سامعه داشت، تهیدست بود، و از شهری به شهری میرفت، استخوانهای از جا در رفته را جا میانداخت، و زخمهای جزئی را معالجه میکرد. شاید در این رفت و آمد بود که میگل کوچک همراه پدر به والیاذولیذ، مادرید، و سویل حرکت کرد. از تربیت کودک اطلاعی در دست نیست، و اگر چه در شهری به دنیا آمده بود که دانشگاهی داشت، ظاهرا به مدرسه نرفت و بدین ترتیب ادبیات کلاسیک دست و پای او را نبست، و او مجبور شد اطلاعات خود را درباره زندگی از زنده ها فراگیرد.
نخستین اطلاعی که بعد از یادداشت مربوط به غسل تعمید او در دست داریم در این باره است که در سال 1569 مدرسهای در مادرید کتابی منتشر ساخت که شامل شش قطعه شعر از "شاگرد عزیز و محبوب ما" سروانتس بود. در سپتامبر همان سال، شخصی به نام میگل د تربانتس را به سبب مبارزه تن به تن از اسپانیا تبعید کردند، و مقرر شد که اگر پیش از انقضای ده سال بازگردد، دست راست او را قطع کنند. اما خبر داریم که در دسامبر، میگل ما در خانواده یکی از روحانیان عالی رتبه دررم مشغول خدمت بود. در 16 سپتامبر 1571، همان میگل، که شاید مانند کاموئش خدمت نظام را برای اجتناب از زندان اختیار کرد، از مسینا وارد یکی از کشتیهای متعلق به ناوگان دون خوان اتریش شد. هنگامی که آن کشتیها با ترکان عثمانی در لپانتو مقابل شدند، سروانتس با حال تب در انبار کشتی بستری بود. ولی چون اصرار داشت که وظیفه خود را انجام دهد، او را در

دقایقی که کنار کشتی بود فرمانده دوازده سرباز کردند. در این نبرد، سینه او مجروح و دست چپش برای همیشه ناقص شد و به قول خودش "در راه عظمت دست راست" از کار افتاد. آنگاه او را به بیمارستانی در مسینا فرستادند، و دولت اسپانیا نیز 82 دوکا برای او ارسال داشت. پس از آن در عملیات نظامی دیگری در ناوارن، تونس، و گولتا شرکت جست. سرانجام به او اجازه دادند که به اسپانیا بازگردد، ولی در بازگشت، او و برادرش به دست دزدان دریایی گرفتار آمدند و در الجزایر به صورت برده فروخته شدند (26 سپتامبر 1575). نامه هایی که وی از دون خوان اتریشی و دیگران داشت اسیرکنندگان او را متقاعد ساخت که میگل مردی متشخص است، و از این رو برای آزاد کردنش مبلغ زیادی از او مطالبه کردند و، با آنکه برادرش را در سال 1577 به دیار خویش فرستادند، میگل را مدت پنج سال در اسارت نگاه داشتند.
وی بسیار کوشید که از بردگی بگریزد، ولی هر بار گرفتار میشد و به تنبیه سختتری گرفتار میآمد. روزی حاکم محل اظهار داشت که "اگر بتواند این اسپانیایی را در زندان نگاه دارد، سرمایه و غلامان و کشتیهای او از خطر محفوظ خواهند ماند". 1 مادرش میکوشید مبلغی را که برای نجات او لازم بود پیدا کند، و خواهرانش
---
1. ماجرای اسارت در "دون کیشوت" (جلد اول، کتاب چهارم، فصلهای 1214) عمدتا شرح حال خود سروانتس است.

از جهیز خود به همان منظور چشم پوشیدند. عاقبت در 19 سپتامبر 1580 میگل آزاد شد و، پس از سفری پرمشقت، به خانواده خود در مادرید پیوست.
میگل، که فقیر و ناقص عضو شده بود، راهی جز ورود مجدد به خدمت نظام نمیدید. قراینی در دست است که نشان میدهند، وی در پرتغال و جزایر آسور خدمت کرد. سروانتس عاشق زنی شد که هجده سال از او جوانتر بود و نام بلندبالایی داشت; و چون بر اثر عشق و فقر به هیجان آمده بود، داستان شبانی عاشقانهای به نام گالاتئا نگاشت و آن را به مبلغ 1336 رئال فروخت. در این وقت آن زن با او ازدواج کرد (1584)، و سروانتس دختر نامشروع خود را، که سال گذشته از معشوقه بیوفایش به دنیا آمده بود، به او سپرد و از او خواست که آن دختر را مثل دختر خود تربیت کند.
زنش کاتالینا کودکی نیاورد، و اگر چه گاه گاه سروانتس را به سبب فقر و مسکنتش سرزنش میکرد، ظاهرا نسبت به او وفادار ماند، و پس از مرگ وی چند سالی زنده بود و در بستر بیماری وصیت کرد که اورا کنار

شوهرش به خاک بسپارند.
گالاتئا عواید دیگر برای سروانتس نداشت. چوپانهای این داستان، جز در مورد شعر گفتن، بسیار فصیح بودند; اگر چه سروانتس در نظر داشت بقیه آن را نیز بنویسد و تا آخر عمر آن را شاهکار خود میپنداشت، هرگز وقت و حال این کار را نیافت. مدت بیست و پنج سال به نوشتن نمایشنامه مشغول بود و در حدود سی نمایشنامه نوشت. خود او آنها را عالی میدانست، و به ما اطمینان میدهد که "همگی، بدون آنکه با پرتاب خیار1 مواجه شوند، نشان داده شدند".
اما هیچ کدام از آنها زیاد مورد توجه مردم قرار نگرفت و منافعی برای نویسنده حاصل نکرد. سروانتس به شغلی معمولی در کارپردازی ارتش و نیروی دریایی قناعت کرد، زن و فرزند را به جای نهاد، خود به چندین شهر سفر کرد، و در تهیه آذوقه برای جهازات شکستناپذیر که برای جنگ با انگلستان آماده میشدند کوشید. در سال 1594 به عنوان تحصیلدار مالیات در گرانادا (غرناطه) منصوب شد. مدتی بعد، به سبب اختلافی که در حسابش دیده شد، در سویل به زندان افتاد و پس از سه ماه از آنجا بیرون آمد، ولی از خدمات دولتی محروم شد. چندین سال در سویل در فقر و گمنامی زیست و سعی کرد با قلم نانی به دست آورد. در ایامی که در اسپانیا آواره میگشت، دوباره در آرگاماسیلا دستگیر شد. میگویند در اینجا بود که وی به نوشتن یکی از شیرینترین کتابهای جهان پرداخت. پس از بازگشت به مادرید این کتاب را، که عنوان آن زندگی و ماجراهای دون کیشوت د لا مانچای نامدار بود، به فرانثیسکو د روبلس تقدیم داشت. کتاب مذکور در 1605 انتشار یافت، و سرانجام سروانتس، پس از پنجاه و هشت سال مبارزه، شاهد پیروزی را در آغوش گرفت.
---
1. اشاره به آنکه در تماشاخانه ها، مردم در نمایشهای بد خیار پرت میکردند. م.

همه کس، به استثنای منتقدان، این کتاب را شاهکار مطایبه و فلسفه دانستند. از فیلیپ سوم داستانی بدین مضمون نقل کردهاند که روزی در بالکن قصر خود در مادرید ایستاده بود. ناگهان چشمش به دانشجویی افتاد که در آن سوی رودخانه مانثانارس قدم میزد و کتابی میخواند، ولی هرچند یک بار مطالعه را قطع میکرد و با کف دست به پیشانی خود مینواخت و اظهار نشاط و شعف بیپایان میکرد. پادشاه در این هنگام گفت: "آن دانشجو، یا دیوانه است یا دون کیشوت میخواند".
در این کتاب هشتصد صفحهای، مانند هر شاهکار دیگر، نقایصی وجود دارد. طرح داستان بسیار ماهرانه نیست، بلکه مشتمل بر وقایعی ضمنی است

که در آنها نیز قصه های نامربوط آورده شده است. نقشهای اصلی در آن وجود ندارد و بیشباهت به خود دون کیشوت نیست که "پیوسته راه میپیمود و عنان اسب خود را رها کرده بود تا هرجا که میخواهد برود". بعضی از مطالب داستان اصلی بدون نتیجه میمانند یا سر در گم میشوند، مانند گم شدن خر سانچوپانثا و پیدا شدن بیعلت آن. گاهگاهی نیز این داستان نشاطانگیز ملالآور میشود، از لحاظ دستوری اشتباهاتی در آن به چشم میخورد، بیان مطلب به صورتی ناهنجار درمیآید، و جغرافیدانها در شرح بعضی از نقاط جغرافیایی آن در میمانند. ولی چه اشکالی دارد هرچه بیشتر این داستان را میخوانیم و بر اثر کششی مطبوع در مطالب بیمعنی یا با معنی آن سیر میکنیم، بیشتر دچار شگفتی میشویم که سروانتس چگونه توانسته است، در میان آن همه رنج و عذاب، منظرهای زیبا از واقعیت و مطایبه بیافریند و دو قطب متضاد طبیعت بشری را به طرزی روشن در برابر یکدیگر بگذارد. سبک داستان همان است که هر قصه درازی باید داشته باشد، یعنی سیلاب خستهکنندهای از عبارات فصیح نیست، بلکه جویباری روشن و روان است که گاهگاه بر اثر جملهای زیبا میدرخشد، نظیر این جمله: "او چهرهای مانند خوشبختی داشت". نیروی واقعه آفرینی تا پایان کتاب ادامه دارد و منبع مثلهای سانچو به پایان نمیرسد و آخرین مطایبه یا جذبه کتاب مانند نخستین مطایبه و جذبه آن است. در این اثر، که به قول سروانتس "موقرترین، بلندآوازهترین، دقیقترین، لطیفترین، و مضحکترین تاریخ" است، زندگی و مردم اسپانیا شرح داده شدهاند، آن هم با عشق و علاقهای که خالی از تعصب و جانبداری است و ضمن هزاران نکته جزئی که به کتاب روح میبخشند و وضع کلی آن روزگار را آشکار میسازند.
سروانتس با توسل به نیرنگی دیرینه ادعا میکند که "تاریخ" او از روی دست نوشته مولفی عرب به نام سید حامد بن انجلی اقتباس شده است. وی در مقدمه کتاب خود مینویسد که قصد داشته است انحطاط و نابودی تعداد بیشماری از داستانهای عاشقانه و ناشیانه را ضمن هجویه پهلوانان سرگردان بیان کند. چاسر نیز همین کار را در قصه های کنتربری، رابله در گارگانتوا، و پولچی در ایل مورگانته مادجوره کرده است. تئوفیلو فولنگو و دیگر شاعران
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 354
"ماکارونیک"1 شهسواران را مسخره کردهاند، و آریوستو در رولاند خشمگین، زنان و مردان قهرمان داستان خود را به باد انتقاد گرفته است. سروانتس همه داستانهای عاشقاته را طرد نکرده و بعضی از آنها مانند گالاتئا را از سوختن محفوظ داشته است. گذشته از این، وی چند داستان عاشقانه مربوط به شهسواران را در قصه خود آورده است. در پایان

معلوم میشود که دون کیشوت شهسوار، پس از صدها شکست و صدمه شرمآور، قهرمان پنهانی داستان او بوده است.
سروانتس او را به صورت مالکی نشان میدهد که در ده زندگی میکند و پر از تخیلات است، و میگوید که این شخص به اندازهای شیفته و فریفته داستانهای خیالی است که در کتابخانه خود سراپای خویش را با لباس شهسواران میپوشاند، سوار بر اسب خود روزینانت میشود، و برای دفاع از مظلومان و رفع مظالم و حمایت معصومان و بیگناهان بیرون میشتابد. دون کیشوت از ظلم و بیدادگری تنفر دارد، و در فکر عصری گذشته است که در آن طلا وجود نداشت و آن صفات ملکی مهلک، یعنی مال تو و مال من، هنوز مفهومی پیدا نکرده بودند; همه چیز در آن عصر مقدس میان مردم مشترک بود، و در جهان جز وحدت و عشق و دوستی دیده نمیشد. طبق رسوم پهلوانی، اسلحه و بلکه زندگی خود را وقف محبوبه خویش لادولثینئادل توبوسو میکند و، چون هرگز او را ندیده است، وی را نمونه کامل پاکدامنی، عفت، حجب، و زیبایی میداند و میگوید: "گردن و سینه او مانند مرمر و دستهایش مانند عاج است و برف سفیدی خود را در کنار سینه او از دست میدهد". دون کیشوت، که در نتیجه این مرمر سنگدل، و براثر این برف گرم شده است، در صدد حمله به دنیایی پر از ظلم و ستم برمیآید. دراین نبرد علیه مشکلات عظیم، او خود را شکستناپذیر میداند و میگوید: "من به تنهایی از عهده صدنفر برمیآیم". سروانتس، ضمن آنکه در مسافرخانه ها و آسیابها و در میان خندقهای کثیف و خوکهای رم کننده همراه دون کیشوت است، "این پهلوان محنتزده" را دوست میدارد و او را مقدس و در عین حال دیوانه میداند. دون کیشوت، در میان آنهمه بدبختی و سقوطهای دردناک، ادب و رحم و جوانمردی خود را از دست نمیدهد. سرانجام نویسنده کتاب این دیوانه موقر را به صورت فیلسوفی درمیآورد که، حتی در میان گل و لای، مطالب عاقلانه و محبتآمیزی میگوید، و دنیایی را که قادر به درک آن نیست میبخشد.
اما هنگامی که میبینیم سروانتس، طبق نقشه اصلی خود، او را به باد انتقاد میگیرد، از او میرنجیم. در لحظاتی که سانچوپانثا به او اطمینان میدهد که تنها زنی که در شهر او دولثینئادل توبوسو نام دارد "دختری تنومند و قوی و مردانه" و از خانواده های پست است، دون کیشوت در پاسخ، مطالبی عالی بدین مضمون به کار میبرد: "تقوا و پرهیزگاری است که انسان را شریف میکند". و "هر کسی فرزند خصال خویش است".
---
1. شعرایی که در شعر خود زبان لاتین و زیان محلی را تواما به کار میبردند. م.

آنچه دون کیشوت ندارد ذوق بذلهگویی است که نیمه بهتر فلسفه به شمار میرود. از این لحاظ است که سروانتس شخصی به نام سانچوپانثا را، که دهقانی نیرومند است، همراه او میفرستد. پهلوان به او قول میدهد که خوراک و آشامیدنیش را تهیه کند و او را به حکومت یکی از ایالاتی که فتح خواهند کرد بگمارد; و بدین وسیله او را به خدمت خویش درمیآورد. سانچو مردی ساده و پراشتهاست و، اگر چه همیشه گرسنه میماند، تا آخرین صفحه کتاب به صورت شخصی فربه است. گذشته از این، وی مردی مهربان است که استر خود را مثل جان شیرین دوست میدارد و از "مصاحبت دلنشین" آن حیوان لذت میبرد اما او نمونه کامل دهقان اسپانیایی نیست. زیرا مردی بسیار شوخ و بیوقار است، ولی مانند هر اسپانیایی دیگری که در امور مذهبی متعصب نباشد، خوش قلب و خیرخواه است; بیآنکه درسی خوانده باشد، حکیم است; و بدون آنکه بخواهد از تازیانه خوردن احتراز کند، نسبت به سرور خود باوفاست. پس از چندی درمییابد که دون کیشوت دیوانه است، ولی او نیز عاقبت او را دوست میدارد و در پایان میگوید: "طی این مدت دراز، به سرور مهربان خودم چسبیده بودم و مصاحب او بودم، و حالا من و او هر دو یکی شدهایم". این نکته صحت دارد، زیرا آنها به منزله پشت و روی بشریت به شمار میروند. دون کیشوت نیز به نوبه خود سانچو را، اگر چه بالاتر از خود نمیداند، از لحاظ هوش و فراست همپایه خویش میشمارد. سانچو فلسفه خود را با آوردن امثال شرح میدهد و، از آغاز تا انجام، آنها را طوری به هم میبافد که باعث خفگی افکارش میشود.
بعضی از این مثلها را در اینجا نقل میکنیم: "زن و ماکیان بر اثر ولگردی از دست میروند"; "میان آری و نه گفتن زن سرسوزنی فاصله نیست، هر قدر هم به یکدیگر نزدیک باشند"; "پزشک نسخه خود را با دیدن ضربان جیب شما میدهد"; "هر کسی به صورتی است که خداوند او را آفریده است، و گاهی بدتر". سروانتس منتخبی از این گونه امثال را به کار میبرد که، به عقیده او، "جمله های کوتاهی هستند که بر اثر تجارب متمادی ساخته شدهاند". سانچو پوزش میخواهد از اینکه در استعمال این مثلها افراط کرده است. و میگوید که اینها راه نای او را میگیرند و باید بیرون بیایند، بنابر این هر کدام زودتر خارج شوند، زودتر به کار میروند. دون کیشوت به این وضع تن میدهد و میگوید: "حقیقتا این طور به نظر میرسد که تو از من عاقلتر نیستی ... من تو را دیوانه اعلام میکنم، تو را میبخشم، و دست از سرت برمیدارم".
موفقیت کتاب دون کیشوت باعث شد که دو حامی برای سروانتس پیدا شود، یکی کنت لموس، و دیگری کاردینال شهر تولدو که مستمری مختصری برای او مقرر کرد. در این هنگام سروانتس توانست مخارج دختر

نامشروع و زن برادرزاده و خواهر بیوه خود را بپردازد. چند ماه پس از انتشار آن کتاب، او را با تمام خانوادهاش به اتهام شرکت احتمالی در قتل

شخصی به نام گاسپار د اثپلتا، که در کنار منزل سروانتس کشته شده بود، دستگیر کردند. شایع بود که گاسپار عاشق دختر او شده است، ولی از تحقیق در این واقعه نتیجهای به دست نیامد و همگی آزاد شدند.
سروانتس این بار با فراغت خاطر به نگاشتن قسمت دوم دون کیشوت پرداخت. در سال 1613، از این کار لذتبخش دست برداشت و شروع به نوشتن دوازده داستان نمونه کرد. وی در مقدمه این کتاب چنین نوشته است: "من این داستانها را نمونه نامیدهام و اگر بدقت بنگرید، خواهید دید هیچ یک از آنها نیست که نمونهای مفید به دست نداده باشد". داستان اول در باره دستهای از دزدان است که نمونهوار با پاسبانان شهر سویل مشغول به کار میشوند، دیگری آداب و اخلاق آن شهر را شرح میدهد. سروانتس در مقدمه کتاب مینویسد:
مردی را که در اینجا با قیافه کشیده، موی خرمایی، پیشانی صاف و بیحس، چشمان درخشان، بینی خمیده ولی متناسب، مویی سیمین که مدتی کمتر از بیست سال پیش زرین بود، سبیل بزرگ، دندانهایی که به زحمت شمردن نمیارزند. قامت متوسط، شانه هایی اندکی فروافتاده، و هیکل تقریبا سنگین میبینید، اجازه میخواهم بگویم که مولف "لاگاتئا" و دون کیشوت د لا مانچا است.
سروانتس در سال 1614 بر اثر انتشار قسمت دوم دون کیشوت سخت دچار شگفتی شد، زیرا آن اثر از خود او نبود، بلکه دزد ادبی ناشناسی که نام آولاندا برخود نهاده بود آن را نوشته بود. این شخص در مقدمه آن کتاب بر ریش درون سروانتس نمک پاشیده بود و از اینکه قسمت دوم دون کیشوت اثر خود سروانتس با شکست مواجه خواهد شد اظهار شادی کرده بود. سروانتس، که سخت از این واقعه خشمگین شده بود، بشتاب قسمت دوم را به پایان رسانید و آن را در سال 1615 انتشار داد. محافل ادبی اسپانیا از اینکه این قسمت نیز از لحاظ قوه تخیل، انسجام، و مطایبه به پای قسمت اول میرسید مشعوف شدند. در این پانصد صفحه اضافی، همان لطف سابق از آغاز تا انجام دیده میشود، و بدبختیهای دون کیشوت و همدم او در دربار دوک، حکمروایی سانچو در ایالت او، و قصه دردناک سرین مضروب او در نظر بعضی از مردم موجب برتری این قسمت بر جلد اول میشود. هنگامی که سانچو به حکومت باراتاریا میرسد، همه انتظار دارند که وی بیش از حکام سابق دست به اعمال احمقانه بزند. اما برعکس، خوش قلبی و عقل سلیم و قوانین و اصلاحات ساده و عادلانه او، به انضمام تصمیم عاقلانهاش در مورد یک هتک ناموس، باعث آن میشود که

حکومتهای معاصر او از اقدامات خود شرمسار شوند. ولی او از عهده بدکاران سنگدل برنمیآید، و سرانجام به اندازهای از دست آنها به ستوه میآید که چشم از منصب خویش میپوشد، نفسی به راحتی میکشد، و دوباره به خدمت دون کیشوت درمیآید.
تنها دون کیشوت است که هنوز از عالم تخیلات به جهان واقعی بازنگشته است. از این

لحاظ به دنبال ماجراهای تازه به راه میافتد، ولی با شکستی سخت و نهایی مواجه میشود، و دشمن فاتح از او قول میگیرد که به خانه خویش بازگردد و تا یک سال در آرامش و صفا به سر برد. جنگجوی خسته ما به این امر تن میدهد، ولی بیداری او از خواب غفلت باعث خشکیدن سرچشمه حیاتش میشود. سپس دوست خود را به کنار بستر خویش فرا میخواند، به همه هدایایی میبخشید، وصیتنامه خود را تنظیم میکند، مانند پهلوانان از سرگردانی بد میگوید، و طغیان روح خود را فرومینشاند. سانچو نیز به سوی خانواده خود باز میگردد، و، مثل مرد آسودهخاطری که سرد و گرم روزگار را چشیده باشد و اکنون از اقامت در خانه خود لذت میبرد، به پرورش باغ خود میپردازد. در پایان، واقعبینی آمیخته به خوشطینتی او بر خیالپرستی عجیب دون کیشوت غلبه میکند. اما کاملا چنین نیست. دون کیشوت در مطلبی که میخواهد روی گورش بنویسند، آخرین حرف خود را بر زبان میآورد: "اگر چه کارهای بزرگی انجام ندادم، ولی در تعقیب آنها جان سپردم". شخص واقعگرا تا دم مرگ زنده میماند، ولی زندگی ایدئالیست پس از آن آغاز میشود.
سروانتس طی یک سال پیش از مرگ، هشت نمایشنامه نوشت. گذشت روزگار هنوز عقیدهای را که او درباره آنها داشت تایید نکرده است، ولی یک نمایشنامه او به نام لانومانسیا، که درامی مرکب از قدرت و زیبایی است و در تمجید از مقاومت آن شهر اسپانیایی در برابر حمله رومیها (133 ق.م) نوشته شده، مورد پسند قرار گرفته است.
سروانتس مانند دون کیشوت افکار واهی و ثابت داشت; تصور میکرد که آیندگان بیشتر به سبب درامهایش به او احترام خواهند گذاشت; و با طرزی آمیخته به حسادت، که در خور او نبود ولی قابل اغماض است، از موفقیتی باورنکردنی که نصیب لوپه دوگا شده بود سخن میگفت. در روزهای آخر عمر خود، پس از آنکه بیشتر داستانهای عاشقانه را مسخره کرد، خود داستان عاشقانهای تحت عنوان پرسیلس ای سیجیسموندا نگاشت.
چهار روز پیش از مرگ، آن داستان را به کنت لموس اهدا کرد و به وی چنین گفت:
دیروز مراسم تدهین نهایی به عمل آمد، و امروز این شرح را مینویسم،

فرصتی باقی نیست، درد و رنجم افزایش مییابد. آرزوهایم به یاس مبدل میشوند. ... بدین ترتیب، شوخی و مطایبه و دوستان بشاش خود را وداع میگویم. چون احساس میکنم که در حال مرگم، و میلی جز این ندارم که شما را در آن دنیا خوشبخت ببینم.
سروانتس در 23 آوریل 1616 جهان را بدرود گفت.1 وی به شیوه مخصوص دون کیشوت پیشبینی کرده بود که سی میلیون از این کتاب به فروش خواهد رفت. دنیا به سادگی
---
1. ظاهرا در همان روز مرگ شکسپیر درگذشته است. در انگلستان هنوز تقویم یولیانی مرسوم بود، لکن، بنا بر تقویم گرگوری که در اسپانیا مرسوم بود، مرگ شکسپیر مصادف با روز 3 مه 1616 میشد.

او لبخند زد. زیرا آن داستان نه تنها سی میلیون نسخه فروش داشت، بلکه بیش از هر کتابی جز کتاب مقدس به زبانهای مختلف ترجمه شد. در اسپانیا حتی سادهترین روستایی نیز با دون کیشوت آشنایی دارد و به طور کلی، بدون توجه به اشخاصی که در کتΗΰمقدس از آنها نام برده شده است، این شهسوارω"زنده ترین، محبوبترین، و معروفترین شخص در ادبیات همه ملتها"، و واقعیتر از هزاران فرد برجسته تاریخ است. سروانتس، با خلق داستان خود به صورت آیینه عادات و آداب، راه را برای داستانهای جدید هموار کرد، و نمونهای به دست لوساژ، فیلدینگ، سمولت، و سترن داد; و این گونه داستان را، که بوسیله آن اخلاق بشر را آشکار و روشن ساخت، به صورت فلسفه درآورد.

طنین مردانه زبان کاستیلی، مانند زبان خوشاهنگ توسکان ایتالیٔO برای موسیقی و قافیه متناسب بود، و روحیه مردم با شعر بیش از نثر پیوستگی داشت. در آن عهد، شاعران به اندازه کشیشان فراوان بودند. لوپه دوگا در کتاب خود تحت عنوان پیروزی آپولون نوعی مسابقه شاعرانه را شرح میدهد که طبق آن سیصد شاعر اسپانیایی در زمان او برای به دست آوردن لقب ملکالشعرایی با یکدیگر رقابت میکردند. چنین مسابقات شاعرانهای نزد مردم به اندازه سوزاندن بدعتگذاری محبوبیت داشت. گاهی هم شعرهای تربیتی، نثرهای نصیحتآمیز، داستانهای عاشقانه مسجع، اشعار شبانی، شعرهای قŰŘŰkƢŰŰخندهآور، قصیده، غزل، و حماسه دیده میشد. ولی همه گویندگان و نویسندگان مانند فرانثیسکو د فیگوئروا دارای آن شجاعت نبودند که شعرها و نوشته های خود را در آتش اندازند.
بهترین شعر حماسی لا آرائوکانا (1569-1589) نام دارد که درباره شورش یکی از قبایل سرخپوستان گفته شده است.
این شعر اثر ارسیلا ای ثونیگا است که به عنوان سربازی اسپانیایی در آن جنگ دلیرانه مبارزه کرد. شاید بتوان گفت که بهترین شاعر غزلسرا راهبی از فرقه منسوب به قدیس آوگوستینوس به نام لویس پونته د لئون بود که، باوجود داشتن اصل و نسبی یهودی، لطیفترین جنبه های تقوا و پرهیزگاری عیسویت را بیان داشت. عجب آنکه او هم شاعر و هم فیلسوف بود و در سی و چهار سالگی به نام استادی علومالاهی در سالامانکا منصوب شد، و تا پایان عمر از دانشگاه کناره نگرفت. اما مطالعات استادانه و زندگی پرهیزگارانه او مانع از آن نشد که وی گاهگاهی نیز به غزلسرایی بپردازد; از آنجا که قسمتی از غزل غزلهای سلیمان را به صورت سرودی شبانی ترجمه کرده بود، از طرف دستگاه تفتیش افکار مورد تعقیب قرار گرفت و به پنج سال زندان محکوم شد; پس از رهایی از زندان، در خطابه خود در دانشگاه، بدین گونه آغاز سخن کرد: “همانطور که در آخرین جلسه گفتیم ... “ وی
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 359
با روسای خود در این باره اتفاق نظر داشت که شاعری شایسته حکیمالاهی نیست، و اشعار خود را منتشر نکرد، و این شعرها چهل سال پس از مرگش منتشر شدند، به عقیده قاطبه مردم، این شعرها بهترین آثار زبان کاستیلی به شمار میروند.
لویس د گونگورا و فرانثیسکو گومث د کوذو ای ویلیگاس مشهورتر از او بودند، زیرا هم به مباحثه و هم به شعر علاقه داشتند، و دو مکتب مخالف به

عنوان دو فلسفه سبک "گونگوریسم" (سبک گونگورا) و کونسپتیسمو (سبک کوذو) برجای نهادند. سروانتس که درباره همه رقبای خود جز لوپه دوگا، و آولاندا نظر مساعد داشت، گونگورا را "نابغهای کمیاب و سرزنده و بدون تالی" میدانست. با مطالعه قسمتی از اشعار او تحت عنوان "قصیده درباره آرمادا" میتوانیم تا اندازهای به شدت تنفر او پی ببریم.
ای جزیرهای که روزگاری کاتولیک و نیرومند بودی، و قلعه ایمان به شمار میرفتی، و اردوگاه جنگاوران کاردیده و مدرسه مقدس حکمت بودی، اکنون به صورت زیارتگاه آلوده بدعت درآمدهای.
روزگاری عظمت تو به پایهای بود که درخشندگی سلطنت تو را در آوازها پیش از همه چیز میستودند.
اکنون علفهای هرزهای که در کنار استخر تیره و تار تو میروید به منزله حلقه گل زیبندهای برای سر تواست.
ای سرزمین فرمانروایی آرثرها، ادواردها، و هنریها! آنان کجا رفتند بر سر مادر آنها که از قدرتشان خشنود بود و ایمانی قوی داشت چه آمد تو در نتیجه تقصیر گناه آلوده کسی که اکنون برتو سلطنت میکند به ننگ ابدی گرفتار آمدهای، ای ملکه نفرتانگیز که دلی بیعاطفه و سیمایی ناخوشایند داری و ناپاک و ظالم و خشن و هرزهای; ای زنی که بر تخت سلطنت نشستهای و باعث نابودی عصمت و عفت حقیقی بشمار میروی، ای آنکه در هر حال گرگ صفتی، شعله واقعی آسمان بر گیسوان مصنوعی تو فرو ببارد!
بدین ترتیب، گونگورا قلمی داشت که شایسته تمجید بود. عجبی نیست اگر فیلیپ چهارم این شاعر آتشین مزاج را (که در لباس روحانیان درآمده بود) به عنوان کشیش خود بپذیرد و استعداد او را در خدمت سلطنت به کار برد.
گونگورا میکوشید که سبک خود را پیراسته و عبارات خود را دقیق کند، و از این رو به نویسندگان تندنویسی مانند لوپه دوگا می

تاخت، و اصرار داشت که هر سطری را "سوهان بزنند" و به صورت گوهری درخشان درآورند. گونگورا، براثر شوق و ذوق شدیدی که داشت، هنر را ندانسته تا حد تصنع پایین آورد; استعارات، صفات، جمله های مغلوب، و تناقضات عجیب و غریب به کار برد; و سبکی نظیر انشای پرتصنع لیلی و ظاهرسازیهای مارینی در پیش گرفت. از این لحاظ است که درباره زیبایی مسحور کننده معشوقهای چنین میگوید:
دو چشم او که مانند خورشید میدرخشند میتوانند زمستان نروژ را به تابستان مبدل کنند; و سپیدی شگفتانگیز دستهای برف مانند او میتواند مردی حبشی را از تعجب سفید کند.

در این هنگام شاعران اسپانیایی به سه گروه تقسیم شده بودند. کسانی که از سبک خاص گونگورا (گونگوریسم) پیروی میکردند; دستهای از سبک کوذو (کونسپتیسمو) متابعت به عمل آوردند; و بالاخره گروهی که سبک لوپه دوگا را سرمشق خود قرار میدادند با دو گروه دیگر به مخالفت برخاستند.
کوذو در آلکالا جایزه هایی در حقوق، علوم الاهی، زبانهای لاتینی، یونانی، فرانسوی، عربی، و عبری و نیز در دوئل گرفت. گرچه نزدیکبین و پاچنبری بود، در شمشیرزنی و نویسندگی باعث وحشت میشد، و هجویه های او مثل شمشیرش تیز و بران بودند. کوذو پس از آنکه چند تن از رقبای خود را کشت، به سیسیل و ناپل گریخت. در سی و پنج سالگی به عنوان وزیر دارایی در آنجا به خدمت مشغول شد و با اوسونا در توطئه علیه ونیز شرکت کرد. (1618) هنگامی که این توطئه با شکست روبرو شد، او را به سه سال حبس محکوم کردند. پس از مراجعت به مادرید، به عنوان منشی فیلیپ چهارم برگزیده شد، ولی شعرهای او پادشاه، پاپ، اولیوارس، زنان، و راهبان را جریحهدار میکرد. وی در کتاب فضیحتآمیز خود به نام سگ و تب به همه چیز تاخت و مقدار زیادی مثل به کار برد که عجیبتر و تلختر از مثلهای سانچوپانثا بودند. آخرین نصیحت او، که خود هرگز به آن عمل نکرد، این بود که انسان باید از جنگ کناره گیرد و "بگذارد که گنداب بگذرد".
کوذو، که در جستجوی دشمن و هدف بود، به پیروان گونگورا حمله برد، و سبکی تازه پیشنهاد کرد، بدین مضمون که شاعر به جای آنکه در جستجوی جمله ها و کلمات تفننی باشد، باید نظریات تازه بیاورد. آن هم نه نظریات معلومی که در نتیجه گذشت روزگار یا استعمال زیاد تازگی خود را از دست داده باشند، بلکه مطالبی دقیق و حاکی از عظمت و وقار و عمق.
کوذو متهم به نوشتن نامه هایی شد که در آنها به پادشاه تذکر داده بود که دست از اسراف و تبذیر بردارد و وزیران بیکفایت خود را از کار براندازد. از این لحاظ او را سه سال در زندانی مرطوب حبس کردند. هنگامی که از زندان بیرون آمد، سلامتش مختل شده

بود، و سه سال بعد درگذشت (1645). کار ادبی او کاری آرام نبود; مرکب خون او بود، و شاعری مبارزه او; هنگامی که آفتاب عمرش بر سر دیوار فنا رسید، اخطار کرد که کشورش نیز در حال نابود شدن است:
باروهای زادبوم خود را میبینم، که روزگاری محکم و پابرجا بودند و اکنون ویران شدهاند.
استحکام آنها در نتیجه رسوم این عصر، که باعث فرسودگی و پوسیدگی چیزهای عظیم است، از میان رفته است.
به میان دشتها رفتم، دیدم خورشید آبهایی را که بر اثر ذوب برفها جاری

شده است مینوشد، و گله نالان در روی تپه ها سم بر زمین میزند.
بدبختی آنها جهان را در نظرم تیره و تار کرد.
به خانه خود رفتم.
دیدم آن خانه قدیمی را اشیای پوسیده و معیوب به تصرف درآوردهاند.
عصای خشکیده من خم شده بود، احساس کردم که پیری غلبه کرده است.
شمشیرم زنگ زده بود.
و چشمم به هرچیزی افتاد دریافتم که پایان کار فرا رسیده است.

IV- لوپه دوگا: 1562-1625

در آن عصر پرشور، تعداد درامنویسان به اندازه شاعران بود. تا این زمان، همچنانکه در انگلستان مرسوم بود، صحنه را بیمطالعه میساختند و بازیگران تهیدست در شهرها گردش میکردند; دستگاه تفتیش افکار، که میخواست از هرزگی کمدیهای آنها بکاهد، همه نمایشنامه ها را ممنوع کرده بود. هنگامی که مادرید به پایتختی انتخاب شد، دو گروه از بازیگران از پادشاه اجازه گرفتند که برای همیشه در این شهر باقی بمانند. پس از این جریان، کلیسا از مخالفت خود با آنها دست برداشت، و دو تماشاخانه به نامهای "تماشاخانه صلیب" و "تماشاخانه انضباط" ساخته شدند; این دو نام بخوبی مشخصه وفاداری و قدرت اسپانیاست. تا سال 1602 نیز تماشاخانه هایی در والانس، سویل، بارسلون، گرانادا، تولدو، و والیادولیذ تاسیس یافتند; در سال 1632 هزاران بازیگر در مادرید، و هفتاد و شش درامنویس در کاستیل وجود داشتند; حتی خیاطان، پیشهوران، و چوپانان درام مینوشتند. در سال 1800، در اسپانیا سی هزار نمایشنامه مختلف نوشته شد. هیچ کشوری در جهان، حتی انگلستان در عصر ملکه الیزابت، تا این اندازه از لحاظ نمایشنامهنویسی ذوق و شوق نداشت.
نمایشنامه ها سابقا در حیاط روی صحنه میآمدند. و در اطراف حیاط نیز خانه ها و جایگاه های موقت دیده میشدند; اما در این تاریخ، تماشاخانه های ثابت ساختند. در آن تعدادی
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 362
صندلی گذاشتند، جاهای ویژه (لژ) درست کردند، و در وسط صحنهای مدور قرار دادند. لباسها به سبک اسپانیایی بود، و توجهی به زمان و مکان نمایشنامه نداشتند. تماشاگران از هر طبقهای میآمدند; زنان نیز در تماشاخانه ها حضور مییافتند، ولی در قسمت مخصوصی مینشستند و صورت خود را با تور میپوشاندند.
زندگی بازیگران بین جشن و گرسنگی میگذشت، ناایمنی و ضعف روحی ملازم زندگی ایشان بود، و فقر و آوارگی خود را با آمیزش جنسی و امید فراموش میکردند. چند تن از بازیگران مرد شهرت زیادی کسب کردند و به نام رسیدند. این عده در حالی که شمشیرها و سبیلهای خود را مرتب میکردند، در خیابانهای مادرید رژه میرفتند، و بعضی از زنان خواننده به افتخار همبستری پادشاه مفتخر میشدند.
سلطان صحنه نمایش در اسپانیا لوپه د وگا بود. در سال 1647، دستگاه تفتیش افکار مجبور شد از انتشار کلمه شهادتی که بدین مضمون بود جلوگیری کند: "من به لوپه د وگای متعال، شاعر زمین و آسمان، ایمان

دارم”. شاید هیچ شاعری در زمان خود تا آن اندازه شهرت و معروفیت کسب نکرده باشد، فقط دشواری ترجمه شعر باعث شده است که این شاعر بیشتر در اسپانیا مشهور باشد. با وجود این، نمایشنامه های او را در عصر خود او در ناپل، رم، و میلان به زبان اسپانیایی عرضه میکردند، و در فرانسه و ایتالیا برای جلب مشتری نمایشنامه های دیگران را به او نسبت میدادند.
لوپه د وگا دو سال پیش از شکسپیر در خانوادهای فقیر ولی (طبق عقیده عدهای) نجیب به دنیا آمد. در چهاردهسالگی از خانه و مدرسه گریخت و وارد ارتش شد و در آسور در نبردهای خونینی شرکت جست. در این اثنا عاشق شد، ولی خود را با زخمهای مختصری از معرکه نجات داد. سپس هجویه هایی در ذم معشوق ساخت و به اتهام افترا گرفتار آمد و از مادرید تبعید شد. بعد از بازگشت به آن شهر، با ایزابل د اوربینا رو به فرار نهاد، با او ازدواج کرد، دوباره تعقیب شد، برای رهایی از چنگ قانون به جهازات شکستناپذیر پیوست، و شکست ناوگان اسپانیا را در نبرد با کشتیهای انگلیسی مشاهده کرد. برادرش، که در این نبرد زخمی شده بود، در آغوش او درگذشت. مرگ زنش او را از سایر گرفتاریها نجات داد. سپس از میکائلا د لوخان، که بازیگر معروفی بود، صاحب دو فرزند شد، دوباره ازدواج کرد، به خدمت دستگاه تفتیش افکار درآمد، زن دوم خود را از دست داد، کشیش شد، و به زنهای تازهای دل باخت.
اسپانیاییها عشقبازیهای او را به خاطر نمایشنامه هایش میبخشیدند. لوپه د وگا در حدود هزار و هشتصد نمایشنامه نوشت، و این علاوه بر چهارصد نمایشنامهای است که در مورد جشنهای مذهبی به رشته تحریر درآورد. میگویند که ده نمایشنامه در یک هفته، و یک نمایشنامه پیش از صبحانه مینوشت. سروانتس از برابر این “بهمن” میگریخت و او را “جانور مهیب طبیعت” مینامید. خود لوپه د وگا نوعی کمدیا دل/آرته بود، بیاندیشه چیز مینوشت
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 363
و، چون بدون دقت آن همه اثر بوجود میآورد، ادعایی در مورد هنر و فلسفه نداشت، در کتاب فن جدید کمدیسازی اعتراف کرده است که آثار خود را برای کسب معاش نوشته و بدین ترتیب آنهارا بر طبق ذوق و سلیقه عوام ساخته است. اگر به سبب اقدامات ناشران دزد نبود، که تنی چند از مردان قوی حافظه را برای شنیدن نمایشنامه های او به تماشاخانه میفرستادند، او هرگز حاضر به انتشار نمایشنامه های خود نمیشد. این مردان پس از سه بار شنیدن یک نمایشنامه میتوانستند آن را از بر بخوانند و نسخه مغلوطی از آن را به ناشرانی بدهند که پولی به مولف نمیپرداختند. روزی بازیگران دسته او حاضر نشدند که به کار خود ادامه دهند، مگر آنکه مرد

قوی حافظهای که در میان آنها بود اخراج شود. به عقیده آنها، انتشار نمایشنامه ها ممکن بود از تعداد تماشاگران بکاهد. اما لوپه د وگا با علاقهای خاص داستانهای عاشقانه خود را، که همگی شیرین ولی متوسط بودند، منتشر میساخت. بعضی از این داستانها عبارتند از آرکادیا، سان ایسدرو، لا دوروتئا.
در همه این داستانها موضوع اصلی یکسان است. اشخاص داستان بندرت مورد مطالعه دقیق قرار میگیرند، و درباره این داستانها همان موضوعی را که ثورو راجع به روزنامه ها اظهار داشت میتوان گفت: اگر نامها و تاریخها را تغییر دهید، محتویات آنها همیشه یکسانند. داستان تقریبا همیشه بر دو محور میگردد; جنبه شرافت، و این مسئله که چه کسی باید شب را با خانم بگذراند. مردم از شنیدن قصه هایی بر اساس موضوع دوم هرگز خسته نمیشدند. زیرا خود هرگز اجازه کاری را نداشتند. ضمنا از مطایبات اتفاقی و مکالمات با روح و اشعار غنایی که بر زبان زیبا و مردان دلیر جاری بود لذت میبردند. علاقه به داستانهای عاشقانه که هرگز از میان نرفته بود، در نتیجه داستانهای عاشقانه اسپانیایی شدیدتر میشد. مشهورترین نمایشنامه لوپه د وگا ستاره سویل نام دارد. سانچو دلیر، پادشاه کاستیل، به سویل میآید و زیبایی کوچه های آن را میستاید ولی از مشاور خود آریاس میخواهد که درباره زنان آن شهر بتفصیل مطالبی برای او بگوید.
پادشاه، و زنان که دارای زیبایی آسمانیند، چرا که نامی از آنها به میان نمیآوری ... بگو ببینم آیا در پرتو چنین درخششی آتش نگرفتهای آریاس: خانم دونالئونور د ربرا عین آسمان بود. چون در چهره او نور خوشید میدرخشید.
پادشاه: ولی او خیلی رنگ پریده است. ... من خورشید سوزانی میخواهم، نه خورشیدی منجمد کننده.
آریاس: کسی که گل به طرف شما پرت میکرد خانم منسیا کورونل است.
پادشاه: زن خوشگلی است، ولی زیباتر از او هم دیدهام. در آنجا کسی را دیدم که سر تا پا ملاحت بود و تو اسمی از او به میان نیاوردی. این زن کیست که توجه مرا از روی بالکن به خود جلب کرد و من کلاهم را برایش از سر برداشتم; این زن که بود که چشمانش مثل یوپیتر صاعقه پرتاب میکرد و اشعه مرگبارش را به قلبم میزد آریاس: اسمش خانم دوناستلا تابرا است، و مردم سویل از راه احترام او را ستاره

خود میدانند.
پادشاه: باید او را خورشید خود بدانند. ... ستاره بختم مرا به سویل آورد. ... دون آریاس، چه راهی میتوانی پیدا کنی که من او را ببینم و با او حرف بزنم عجب دیداری که عمق وجودم را مشتعل کرده است.

اما ستلا شیفته سانچو اورتیث است، و در کمال خشم پیشنهاد آریاس را، مبنی بر آنکه حق تقدم با پادشاه است، رد میکند. آریاس به خدمتکار ستلا رشوه میدهد تا پادشاه را به اطاق بانوی خود ببرد. بوستوس، برادر فداکار ستلا، درست به موقع سر میرسد و جلو پادشاه را میگیرد و میخواهد او را بکشد، ولی از مقام سلطنت دچار ترس و رعب میشود و پادشاه را، که خوار و خفیف شده ولی آسیب ندیده است، رها میکند. یک ساعت بعد، پادشاه برفراز دیوار قصر خود جسد خدمتکاری را که رشوه قبول کرده بود میبیند; سپس کسی را به سراغ اورتیث میفرستد و از او میپرسد که آیا وفاداری و صداقت او نسبت به پادشاه حد و حصری دارد یا نه و در جواب پاسخی رضایتبخش و غرورآمیز میشنود و از او میخواهد که بوستوس را بکشد. اورتیث با بوستوس مقابل میشود، پیغام ستلا را مبنی بر آنکه او را دوست میدارد و خواستگاری او را میپذیرد میشنود، از بوستوس سپاسگزاری میکند، او را میکشد، و تقریبا دچار حالی جنون آمیز میشود. پادشاه، که از شورش مردم بیم دارد، این حقیقت را که قتل به دستور او صورت گرفته است پنهان میکند. اورتیث دستگیر میشود، و نزدیک است اعدام شود که ستلا به وسایلی او را آزاد میکند. اما داستان دارای پایان خوشی نیست. دو عاشق تصدیق میکنند که آن قتل، عشق آنها را برای همیشه زهرآلود کرده است.

لوپه د وگا پس از آنکه هزار نمایشنامه نوشت، محبوب و معبود مردم مادرید شد، و شریف و وضیع لب به تمجید و تحسین او گشودند. پاپ او را در حلقه شهسواران مهماننواز درآورد و درجه اجتهاد در علوم الاهی داد. هنگامی که لوپه د وگا در کوچه راه میرفت، گروهی از دوستدارانش دور او حلقه میزدند; زنان و کودکان او را میبوسیدند و از او تبرک میخواستند; اسم او را روی اسبها و خربزه ها و سیگارها میگذاشتند. یکی از منتقدان، که از کار او عیبجویی کرده بود وحشت داشت که به دست سرسپردگان شاعر به قتل برسد.

با وجود این، لوپه د وگا احساس خوشبختی نمیکرد. وی اگر چه در نتیجه نوشتن نمایشنامه پول خوبی به دست میآورد، همه آن را خرج میکرد; و بعد از آن همه موفقیت فقیر بود و مجبور شد از فیلیپ چهارم استمداد کند. پادشاه هم با آنکه ورشکست شده بود، مبلغ قابل ملاحظهای برای او فرستاد. اما سرنوشت فرزندانش بیشتر باعث پریشانی او شد. دخترش مارسلا در زمره راهبه ها درآمد. پسرش لوپه به نیروی دریایی پیوست و در دریا غرق شد، و دختر دیگرش آنتونیا با مردی به نام تونوریو فرار کرد و مقدار زیادی از اشیای قیمتی پدر خود را با خود برد. لوپه د وگا او را به دختری نپذیرفت و تونوریو او را ترک کرد.

شاعر، که این عذابها را به منزله مجازاتهای آسمانی گناهان خود میدانست، در بر روی خویش بست و جراحاتی به بدن خود وارد آورد، به طوری که دیوارهای اطاق از خونش رنگین شدند. در 23 اوت 1635، آخرین شعر خود را تحت عنوان "عصر طلایی" سرود، و چهار روز بعد در هفتاد و دو سالگی درگذشت. نیمی از مردم مادرید در تشییع جنازه او شرکت کردند، و برای آنکه دخترش بتواند از پنجره صومعه خود با پدر وداع گوید، از برابر او نیز گذشتند. تمجید از لوپه د وگا در روی صحنهای عمومی صورت گرفت.

ما مثل ولتر نمیتوانیم لوپه د وگا را با شکسپیر برابر بدانیم، ولی میتوانیم بگوییم که نبوغ سرشار و اشعار پرشور و اخلاق دوستداشتنی او، که از میان صدها نمایشنامه به چشم میخورد، او را به ذروه آن "عصر طلایی" رسانید، جایی که فقط سروانتس و کالدرون میتوانستند به پای او برسند.

عدهای مدت کوتاهی با لوپه د وگا به رقابت پرداختند. گیلین د کاسترو در سال 1591 کتاب جوانی سید را به نظم درآورد، که جمعی آن را بهتر از تقلید مشهوری میدارند که کورنی از روی آن انجام داد. لویس ولث د گوارا، که به وکالت دادگستری اشتغال داشت، مدتها از شغل خود دست کشید و چهارصد نمایشنامه نوشت که یکی از آنها به نام شیطان لنگ در نوشتن کتابی به همین مضمون مورد استفاده لوساژ قرار گرفت. در سال 1630 تیرسو د مولینا در بارسلون کتابی تحت عنوان حقهباز سویل و میهمان سنگ نوشت، در آن دون خوان را به عنوان آدمی کفرگو و شهوتپرست معرفی کرد، و زمینه را برای جشن سنگ اثر مولیر، دون جووانی اثر موتسارت، و دون ژوان اثر بایرن فراهم ساخت; با این مختصر که گفته شد، میتوانیم به تاثیر عظیمی که درام اسپانیایی در خارج داشت پی ببریم. در سال 1803، شلگل آلمانیها را با اظهار این مطلب که، در درام جدید، کالدرون پس از شکسپیر قرار دارد دچار شگفتی ساخت.

کالدرون، مانند موریلیو، از آخرین مشاهیر "عصر طلایی" بود و پس از آن عصر نیز چندی زندگی کرد. وی، که فرزند یکی از وزیران دارایی در عهد فیلیپ دوم و سوم بود، همه معلوماتی را که یسوعیها جایز میدانستند، در سالامانکا فرا گرفت. اهمیتی که ضمن تربیت او به موضوعات مذهبی داده شد در زندگی و کار او تاثیر بسیار کرد. علم حقوق را در سالامانکا فرا گرفت، ولی چون دریافت که میتواند نمایشنامه های موفقیتآمیزی بنویسد، از ادامه آن علم چشم پوشید. در نمایشنامهای که نوشته بود اشارات واضحی به یاوهسراییهای کشیش مشهوری کرد، و از این رو مدتی به زندان افتاد; ولی صیت شهرتش به هه جا رسید.

مجموعهای از نمایشنامه های او تحت عنوان زندگی رویایی، که در سال 1636 انتشار یافت، باعث تثبیت رهبری او در تئاتر اسپانیایی شد. فیلیپ در آن سال او را به عنوان درامنویس دربار به جای لوپه د وگا برگزید. در سال 1640 به گروهانی از سواران زرهپوش پیوست و بر اثر دلاوری خویش در تاراگونا افتخاراتی کسب کرد; در اسپانیا، مانند کشورهای اسلامی، ادبا نیز غالبا کارهای برجسته انجام میدادند و بدین وسیله یکی از آرزوهای خود را جامه عمل میپوشاندند. اما سلامت کالدرون در نتیجه دو سال جنگ مختل شد، از خدمت نظام کناره گرفت، و قرار شد مبلغی به عنوان مستمری دریافت دارد. کالدرون، بر اثر مصایبی که دامنگیر فرزندانش شد، به امور مذهبی روی آورد و به صورت یکی از اعضای

غیرروحانی فرقه فرانسیسیان درآمد; در سال 1651 جامه کشیشان پوشید، مدت ده سال در ناحیهای در تولدو به کار پرداخت، و در این ضمن گاهگاهی نیز نمایشنامه مینوشت. کالدرون، پس از آنکه از همه نعمتهای جهان بهرهمند شد، در هشتاد و یک سالگی درگذشت، و انتظار داشت از اینکه صدها نمایشنامه مقدس نوشته و تنها یک معشوقه اختیار کرده است، پاداشی بزرگ بیابد.
درامهای مذهبی او از بهترین آثارش محسوب میشوند، زیرا قدرت غزلسرایی وی براثر خلوص نیتی که داشت تقویت میشد. درامهای غیرمذهبی او مدتی دراز بیش از درامهای لوپه د وگا داری شهرت بینالمللی بودند، زیرا وی از لحاظ شعر به پایه او میرسید، و از نظر فکر بر او تفوق داشت; و اگر چه آن سرزندگی و تنوع شگفتانگیز لوپه د وگا را نداشت، نمایشنامه هایش حاکی از ذوق و مهارت او در نمایشنامه های ماجراجویانه بودند. تنها کسی میتواند آثار او را بخوبی درک کند که با زبان کاستیلی آشنایی داشته باشد، ولی میبینیم که دو شاعر انگلیسی نبوغ او را درک کردند و کوشیدند که آثار او را از لفافه زبان بیرون آورند. شلی، که درباره کالدرون با شلگل همعقیده بود، ترجمه آزادی از بعضی قسمتهای جادوگر شگفتانگیز انجام داد; و ادوارد فیتز جرالد در شش درام اثر کالدرون سعی کرد کاری را که شش سال بعد در کمال موفقیت درباره رباعیات خیام انجام داد، در مورد کالدرون نیز انجام دهد، ولی در این کار توفیق نیافت.
جادوگر شگفتانگیز نوعی از افسانه "فاوست" است، قبرسی که دانشمندی مشهور از شهر انطاکیه است دوئلی را که میان دو تن از دانشجویانش بر سر عشق خوستینا درگرفته است قطع میکند و موافقت آنان را به دست میآورد تا برای دانستن عقیده خوستینا درباره آنها به نزد او برود. اما خود، پس از دیدن این دختر، شیفته و فریفته او میشود.
دختر او را به خواری از نزد خود طرد میکند، ولی دلش مشتاق اوست. آن دو دانشجو نیز، که طرد شدهاند، خود را با محبت لیویا خواهر خوستینا تسلی میدهند. لکن قبرسی نمیتواند گریبان خاطر را از چنگ عشق خوستینا برهاند، و میگوید:

او آنچنان زیبا بود ... و من، در میان عشق و حسد، از بیم و امید به خود میپیچیم، هرچند این وضع به نظر ناشایسته بیاید.
آن سان به تلخی میزیم که حاضرم روحم را برای همیشه به جوهر منفور دوزخ تسلیم کنم و مجازات ببینم و ضعیف شوم، به شرط آنکه این زن از آن من باشد.
شیطان در پاسخ میگوید که من این شرط را میپذیرم، ولی خوستینا حاضر نمیشود. سرانجام شیطان او را به نزد قبرسی میآورد. اما به محض آنکه

این دانشمند میخواهد او را در آغوش گیرد، نقاب خوستینا به کنار میرود و زیر آن جمجمهای ظاهر میشود. شیطان اعتراف میکند که فقط قدرت عیسی است که میتواند با او چنین نیرنگی بازی کند. در پایان، هنگامی که قبرسی و خوستینا مانند عیسویان شربت شهادت مینوشند، خوستینا به عشق خود اعتراف میکند.
در میان نمایشنامه هایی که توسط فیتز جرالد ترجمه شدهاند، شهردار ثالامیا، به سبب تفوق فنی آن، بیشتر از همه مورد تحسین قرار گرفته است. ولی زندگی رویایی مفاهیم عمیقتری دارد. این نمایشنامه موضوعات قدیمی عشق و شرافت را به کنار مینهد، و تقریبا مسئلهای شرقی را بر روی صحنه میآورد، بدین مضمون که: حوادث و پیروزیهای زندگی تا چه اندازه پایدار و حقیقی هستند; آیا اینها توهمات ظاهری و قسمتی از حجابی هستند که حقیقت اساسی و دایمی را میپوشانند در این نمایشنامه چنین آمده است که باسیلیوس، پادشاه لهستان، کودک خود را، که بتازگی تولد یافته است، به زندان میافکند، زیرا اخترشناسان چنین گفتهاند که آن کودک علیه پدر سر به شورش برخواهد داشت. سپس او را، که سیگیسموند نام دارد، در غل و زنجیر، میان جانواران جنگلی رها میکنند، و او در حالی که از هر جانور رام نشده دیگری درندهتر است، بزرگ میشود و به صورت مردی درمیآید. پادشاه سالخورده، که از کار خویش پشیمان شده است، فرزند را به شرکت در حکومت دعوت میکند. ولی سیگیسموند، که برای سلطنت تربیت نشده است، چنان بیفکرانه رفتار میکند که مجبور میشوند او را به اطاعت وادارند، و هنگامی که به خود میآید، میبیند که در غاری در میان جنگل است و غل و زنجیر برپا دارد. سپس به او میگویند که فرمانروایی اخیر او خواب پریشانی بیش نبوده است; او که این موضوع را باور کرده است مانند ریچارد دوم1 که
---
1. در اثری به همین نام از شکسپیر. م.

شکست یافته سخن میگوید:
پیداست که در روشنایی ناپایدار این جهان، زیستن جز خواب دیدن نیست، بشر خود را در خواب میبیند، و هنگامی بیدار میشود که پرتو بامدادی و اسرارآمیز مرگ بر او میتابد.
پادشاهی خواب میبیند که پادشاه است و در این وضع موهوم با قدرتی شاهانه زندگی و فرمانروایی میکند، فریادهای شوقی که در پیرامون او شنیده میشوند چون از هوا زاده شدهاند به هوا پرواز میکنند.
و مرگ، غرور و جلال او را به صورت خاکستر درمیآورد (چه سرنوشت غمانگیزی); کیست که حاضر شود تاج شاهی بر سر نگاه دارد و حال آنکه

میبیند باید در خوابی در آن سوی دروازه مرگ بیدار شود.
در حقیقت، در سراسر جهان، همگی، هر اصل و نسبی داشته باشند، خواب میبینند، زندگی چیست چیزی است که فقط به نظر میرسد، سرابی است که به دروغ میدرخشد.
نشاطی خیالی و آسایشی فریبنده است، زیرا زندگی خوابی بیش نیست، و حتی رویاها خوابی بیش نیستند. سپس، به وسیله تغییر دیگری که علت آن به طور کافی ذکر نشده است، سیگیسموند از حالت توحش بیرون میآید و، هنگامی که در نتیجه وقوع انقلاب به سلطنت میرسد، پادشاه عادلی میشود واز این حقیقت آگاه است که این مقام منیع نیز خوابی بیش نیست، و در دریای کفآلود زندگی حباب ناپایداری است.
در این نمایشنامه سخنهایی که گفته میشوند، به طور خستهکنندهای طولانی هستند و عبارات تفننی بسیاری به سبک گونگورا در آن یافت میشوند، ولی آن را نمایشنامهای بزرگ میتوان دانست که در آن عمل با فکر توام شده است، و هیجانی دراماتیک تا پایان آن باقی است. اگر وطن ما در جای دیگری بود و به شیوه دیگری تعلیم یافته بودیم و میتوانستیم کاستیلی را بفهمیم، احتمالا این نمایشنامه را یکی از بزرگترین نمایشنامه های جهان میدانستیم. محال است که اکنون بتوانیم خود را با قوه تخیل از زندان زمان و مکان نجات دهیم و دریابیم که درام در اسپانیا در قرن هفدهم چه اثر و محبوبیتی داشت. در ایتالیا این گونه درام تقریبا

درام رومی را از روی صحنه بیرون کرد. در فرانسه زمینهای برای آثار هاردی، کورنی، مولیر، و عدهای دیگر فراهم ساخت; قالب تراژدیهای فرانسه را پیش از راسین ریخت; و به اصول شرافت، فصاحت، و بلاغت اهمیت بسیار بخشید. هنگامی که تاثیر سروانتس و سایر داستاننویسان اسپانیایی را در آثار لو ساژ، دفو، فیلدینگ، و سمولت، و از طریق آنها در کارهای دیکنز و ثکری میبینیم، و هنگامی که هنر عصر الیزابت را در انگلستان و حتی هنر فرانسه آن زمان را با معماری، مجسمهسازی، و نقاشی اسپانیا در دوره عظمتش مقایسه میکنیم، درمییابیم که چرا اقوام اسپانیاییزبان دنیا میراث و خون خود را مهمتر از همه چیز میدانند.

فصل دوازدهم :عصر طلایی هنر اسپانیا - 1556-1682

۱- یک هنر و هزار نمونه

در زمانی که انگلستان به جای اسپانیا بر دریاها تسلط یافت، و فرانسه به تفوق اسپانیا در خشکی پایان داد، و هنگامی که به نظر میرسید همه امور مادی اسپانیا به ناکامی و ورشکستگی منجر خواهد شد، این کشور چگونه توانست کلیسای بزرگ سگوویا را بسازد، مجسمه سازانی مانند ارناندث و مونتانس در دامان خود بپرورد، و مشوق ال گرکو، ثورباران، ولاسکوئز و موریلیو شود آیا علت آن بود که هنوز کلیسا ثروت داشت، دربار اسپانیا پول فراوان خرج میکرد، طلای امریکا هنوز به سوی سویل سرازیر میشد، و هنرمندان اسپانیایی، در نتیجه نیروی ایمان و دستمزد، هنوز احساس میکردند که دوره عظمت کاملا به پایان نرسیده است

اما در معماری عظمت کمتر از همه به چشم میخورد، زیرا در اینجا پیروزیهای گذشته با نیازمندیهای مذهبی تلاقی میکرد. در سویل، کلیسا با ساختن جای ناقوسی بر فراز منارهای که متعلق به مسلمانان بود و زیبایی خیرالدا را تکمیل میکرد، غلبه خود را بر مسلمانان اسپانیا پایدار ساخت (1567) و سال بعد بارتولومه مورل مجسمهای به تام "لافه" (ایمان) ساخت که یک تن وزن داشت و، با وجود این، به اندازهای خوب نصب شده بود که با هر نسیمی میچرخید و قلمرو احترامآمیز خود را بررسی میکرد. در والیاذولیذ، خوان د ارا، معمار اسکوریال در سال 1585 شروع به ساختن کلیسای پرابهت آسونسیون کرد. ولی مساحت آن را چنان بزرگ گرفت که هنوز هم قسمتی از آن مفروش نشده است. در تپهای که مشرف بر سگوویاست، معماران و صنعتگران در سال 1522 شروع به ساختن کلیسای عظیمی کردند که حاکی از ایمان تغییرناپذیر و شدید اسپانیاییهاست. در سالامانکا، خوان گومث د مورا مدرسه بزرگی برای استفاده یسوعیها به سبک پالادیو ساخت. (1617-1755) اما اسپانیا نیز غیرمذهبی میشد، و قصرها و همچنین کلیساها احتیاج به هنر داشت. در آرانخوئث، فیلیپ دوم قصری تابستانی برای اقامت خود ساخت (1575) تا باغهای خنک آن او

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 371

را از عذاب گرما و ابهت اسکوریال برهاند. فیلیپ سوم نیز قصر ال پاردو را به آن افزود، "تالار سفیران" این قصر به سبب چلچراغهایی که در آن آویخته شدهاند، شهرت دارد. فیلیپ چهارم و اولیوارس با ساختن باغی جهت تفریح خویش در قسمت دروازه خاوری مادرید، زمینهای برای ایجاد قصر ورسای فراهم آوردند. در تماشاخانهای که در آنجا درست کردند، بسیاری از نمایشنامه های لوپه د وگا و کالدرون روی صحنه آمدند. در این

عصر، در لئون و آستورگا ساختمانهای با شکوهی جهت اداره شهرداری ساخته شدند، و یکی از آنها، که در تولدو واقع است. به وسیله ال گرکو طراحی شد.
مجسمهسازی از لحاظ شکل و حالت روی هم رفته کاملا کلیسایی بود، سبک گوتیک در نتیجه تاثیر هنر اسپانیایی و تزئینات باروک تغییر یافت. ولی ساختن مجسمه های نیمتنه، که در ایتالیا محبوبیت داشت، در اسپانیا تقریبا مثل کشورهای اسلامی ممنوع بود. نقاشان و حتی استادانی مانند ثورباران و موریلیو مساعی خود را در این راه به کار میبردند که مجسمه ها را طوری بسازند که عابدان به واقعیت مصلوب شدنها و شهادتها پیببرند. تقریبا همه مجسمه ها را با چوبهای چندرنگی میساختند. سرویلیام سترلینگ مکسول، دانشمند اسکاتلندی که هنر اسپانیایی را دوست میداشت و درباره آن مطالبی نوشته است، معتقد بود که خوان د خونی "بهترین مجسمهساز اسپانیاست".
خوان با ساختن محرابی در کلیسای نوئسترا سنیورا د لا آنتیگوا در والیاذولیذ، و مجسمهای به نام "مادر غمگین"1 در کلیسای دیگری در این شهر، به شهرت رسید. مردم از مشاهده این مجسمه چنان شاد شدند که بر اثر شدت ایمان خود تقاضا کردند به آنها اجازه داده شود جامهای فاخر بر تن آن کنند. اسپانیاییها به گرگوریو ارناندث بیشتر اهمیت میدهند.
او نیز در والیاذولیذ مجمسهای به نام "مادر غمگین" ساخت و با نوعی واقعگرایی، که صفت اختصاصی او بود، لکه های خون را روی جامه او نشان داد و، از شیشه، قطرات اشکی روی صورت او ظاهر ساخت. این "مادر غمگین"، که مسیح محتضر را در دامن دارد، به منزله نقطه اعتلای مجسمهسازی اسپانیا در این دوره به شمار میرود.
بزرگترین این مجسمهسازان خوان مارتینث مونتانس بود. وی هنگامی که هجده سال بیش نداشت، به اتفاق زن خود به صومعهای در سویل رفت و مجسمهای از حضرت مریم به آن تقدیم کرد، و در عوض به او اجازه داده شد که همیشه بدون پرداخت پولی در آنجا مقیم شود. مونتانس یسوعیها را با ساختن مجسمه هایی از قدیس ایگناتیوس و قدیس گزاویه مشعوف کرد و با مجسمهای از قدیس هیرونوموس، راهبان فرقه منسوب به این قدیس را خشنود ساخت. در کلیسای جامع سویل هنوز اثری از او به نام "صلیب" باقی است که، به عقیده یکی از تاریخنویسان، "شاید عالیترین نمایش از پیروزی الاهی" به شمار آید. هنگامی که پاپ پاولوس پنجم، براثر تقاضاهای مردم، کاتولیکها را ملزم به معتقد بودن به اصل آبستنی معصومانه حضرت مریم کرد، اسپانیاییها بیش از همه شاد شدند، زیرا مانند فرانسویها به حضرت مریم بیش از همه اهمیت میدادند. مونتانس در این هنگام شاهکاری ساخت که اکنون در کلیسای جامع سویل موجود است، و آن

عبارت است از مجسمه حضرت مریم که مشغول تفکر درباره راز رهایی خود از گناهکاری ذاتی است. این مجسمه نیز، اگر چه از شاهکارهای مجسمهسازی در جهان محسوب میشود، انسان را به یاد دوشیزهای اندلسی میاندازد که، با آنکه کمی زیر بار جامه خم شده است، بیش از اندازه آرام و راضی است.

---

1. مقصوداز مادر غمگین، حضرت مریم است. م.

اگر بخواهیم حق مطلب را، ولو به اختصار، درباره هنر اسپانیا ادا کنیم، باید از افتخارات کوچکتر آن نیز نامی به میان آوریم، مانند: طارمیها، شباکها، و دروازه های آهنین یا مفرغی، چوبکاری در پشت محراب کلیساها و جاهای همسرایان، نظیر آنچه پدرو د منا در کلیسای جامع مالاگا ساخته است; چراغها، صلیبها، جامهای مخصوص شراب، ظرفهای مخصوص نان در مراسم عشای ربانی و سایبانهایی که در آنها طلا و نقره به کار بردهاند، مانند "کوستودویا"های خوان د آرفه که شهرت جهانی دارند; مجسمه های سفالی رنگین از چوب، عاج، مرمر سفید و مفرغ، ملیلهدوزیها و پارچه های زربفتی که مایه زیبایی محرابها و زنان بود; و شیشه های لعابی بارسلون و ظرفهای پوشیده از قلع تالاورا.

پیش از ولاسکوئز، کلیسا تقریبا تنها حامی و داور تابلوهای نقاشی بود. هیجان غمانگیز اسپانیاییها در مورد ایمان و مسائل مذهبی، که شاید بتوان گفت انعکاسی از صخره های تیره و گرمای شدید آن منطقه بود، مانع از آن شده است که خوشدلی، نرمش یا ظرافت، و سلیقه در موضوع هنر راه یابد. کلیسا با ساختن مجسمه های عریان، مناظر طبیعی، و تصویرها مخالف بود و از نوعی واقعگرایی جانبداری میکرد که در آن جنبه های وحشتآور ایمان بیش از جنبه های تسلیبخش آن اهمیت داشتند. کلیسا معتقد بود که عکسها باید مسبب ایمان باشند، و تصویرهای شورانگیز باید با شدت بسیار روح ایمان را در افراد برانگیزند. سرانجام، خود نقاشان خوابهایی میدیدند و ادعا میکردند که از طرف خداوند الهام یافتهاند. فیلیپ دوم در حمایت از نقاشان با کلیسا رقابت میکرد، ولی موضوعها همه به صورت مذهبی باقی ماندند. هنگامی که اشراف دستور میدادند تصویرهایی برای آنها ساخته شود، معمولا همان قاعده را رعایت میکردند. تنها در زمان ولاسکوئز و فیلیپ چهارم بود که کشیدن تصاویر غیرمذهبی معمول شد. بعضی از نفوذهای بیگانگان نیز باعث تغییراتی در نظر کلیسا نسبت به نقاشی شد. کاردوتچی، تسوتکارو، و هجده تن دیگر از نقاشان ایتالیایی هنر اسپانیایی را به صورت آرامتر و دلپذیرتری درآوردند. آنتونیس مور در سال 1572 از فلورانس به اسپانیا رفت نقاشان اسپانیایی که از فروبومان

دیدن میکردند، تحت تاثیر سبک وندایک قرار میگرفتند، و خود روبنس، که در سال 1603 به مادرید رفت، از هنرمندان اسپانیا خواهش کرد که، به جای آنکه به مرگ توجه داشته باشند، جنبه های حیاتی را بیشتر بنگرند.
گذشته از چهار استادی که در این عصر در نقاشی اسپانیایی تسلط داشتند، عده دیگری نیز دیده میشدند که در درجه دوم اهمیت بودند، مانند آلونسوسانچث کوئلو که تک چهره هایی به سبک هلندی از ولیعهد فیلیپ دوم، به نام دون کارلوس، و خواهرش ایزابل کشید، شاگرد کوئلو، به نام خوان پانتوخا د لاکروز، که تک چهره غمانگیزی از فیلیپ دوم و تصویر ظاهرا جانداری از قدیس آوگوستینوس به جای نهاده است; ریبالتا، که سبک سایه روشن به کار میبرد، و فرانثیسکو پاچکو، که معلم ولاسکوئز بود و دختر خود را به او داد و اصول نقاشی اسپانیایی را در کتابی تحت عنوان "هنر نقاشی" نگاشت (1649). به عقیده او هدف عمده هنر باید این باشد که مردم به تقوا و پرهیزگاری راغب و به خداوند متمایل شوند. در سال 1611، پاچکو با ال گرکو در تولدو ملاقات کرد و تابلوهای او را طرحهای ناهنجاری نامید. بگذارید ببینیم تا چه اندازه حق دارد.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 373

II -ال گرکو: 1548-1614

ال گرکو در جزیره کرت، که مولدش بود، خود را کوریاکوس تئوتو کوپولوس (به معنی "خداداد") مینامید، در ایتالیا به دومنیکو تئوتو کوپولوس و در اسپانیا به دومینگو تئوتو کوپولی موسوم بود، خودش با حروف یونانی دومنیکو تئوتوکوپولوس امضا میکرد. روزگار نام او را به ال گرکو خلاصه کرده است، و آن لقبی است که در اسپانیا به او دادهاند. از زندگی او در کرت اطلاعی در دست نداریم. احتمال دارد که اجداد او پس از تسلط ترکان عثمانی بر قسطنطنیه (1453)، از آن شهر به کرت مهاجرت کرده باشند. در هر صورت او در کرت و بعدا در ونیز تحت تاثیر موزائیکهای روم شرقی قرار گرفت. در زمان او کرت به ونیز تعلق داشت. طبیعی است که این هنرمند جوان، پس از آنکه از رونق نقاشی در ونیز آگاهی یافت، با شور و هیجان بسیار سوار کشتی شد، به آن شهر رفت، و احتمالا به جمع یونانیان در آن محیط بینالمللی پیوست، مدت دو یا سه سال نزد تیسین شاگردی کرد، و طرفدار تینتورتو شد که تصویر عده زیادی را در یک تابلو میکشید، و مانند این استاد به لباسهای رنگین و گرانبها علاقه یافت. مدتی نیز با خشوع و خضوعی صبورانه از نقاشیهای مشهور ونیز، ردجوامیلیا، پارما، و فلورانس تقلید کرد و، اندکی پیش از مرگ میکلانژ، وارد رم شد. (1564) نخستین اطلاع قطعی که از او داریم در نامهای است که در رم در تاریخ 16 نوامبر 1570 توسط جولیو کلوویو به آلساندرو فارنزه بدین مضمون نوشته شده است:

مرد جوانی که شاگرد تیسین بوده و به عقیده من نقاش با استعدادی است از کاندیا وارد رم شده است. ... او از خود تصویری کشیده است که مورد تحسین و تمجید همه نقاشان رم واقع شده است. میل دارم که تحت حمایت آن جناب مستطاب قرار گیرد، و برای تامین مخارجش فقط اتاقی در قصر فارنزه به او داده شود.

کاردینال با این پیشنهاد موافقت کرد، و ال گرکو، به پاداش آن، تصویری استادانه از کلوویو کشید. هنگامی که بر سر تصویرهای عریانی که میکلانژ در تابلو واپسین داوری کشیده بود بحث درگرفت، ال گرکو حاضر شد که اگر همه آن را پایین بیاورند، خودش به جای آن تصویرهایی به همان خوبی ولی پوشیدهتر بکشد. از این رو مقام او در نظر هنرمندان رم پایین آمد. بعضی از اسقفهای اسپانیایی که در رم بودند به او گفتند که فیلیپ دوم دنبال نقاشانی میگردد که در قصر اسکوریال برای او تصویرهایی بکشند. از این رو ال گرکو در سال 1572 به اسپانیا رفت و گرد و غبار رم را از کفشهای خود پاک کرد، ولی مانند نقاشان ایتالیایی به کشیدن تصویرهای

کج و معوج عادت کرده بود.
از این تاریخ تا سال 1575 اطلاعی از او در دست نداریم، تا اینکه در این سال او را
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 374
مشغول طرح و تزئین کلیسای سانتو دومینگو ال آنتیگوئو در تولدو، یعنی پایتخت مذهبی اسپانیا، میبینیم. در محراب این کلیسا، ال گرکو تابلویی عالی تحت عنوان صعود مریم به آسمان کشید که اکنون در موسسه هنر در شیکاگو مقامی بزرگ دارد. این تابلو تا اندازهای مبتنی بر تصویر مشابهی است که تیسین در فراری در ونیز کشیده است و در آن، به سبک ایتالیایی، جوانانی سالم و پیرانی با عظمت دیده میشوند. در تولدو، ال گرکو تابلویی عالی تحت عنوان بیرون آوردن جامه های خداوند کشید. هیئتی که برای داوری درباره آن تصویر معین شده بود، شکایت داشت که جامه مسیح بیش از انداز قرمز است و زنانی که در قسمت تحتانی چپ دیده میشوند، "یعنی سه مریم"، نباید در این محل باشند، زیرا در انجیل آمده است که آنها از دور به مسیح مینگریستند. با وجود این، قاضیها اظهار داشتند که ارزش آن تابلو را نمیتوانند تعیین کنند، زیرا بهای آن بیش از اندازه است. یکی از آن سه مریم، معشوقه خود ال گرکو بود; و او همان است که چهره غمگین و زیبایش در بسیاری از تابلوهایی که هنرمند از حضرت مریم کشیده است دیده میشود. ال گرکو با وجود وفاداری نسبت به این زن و کلیسا هرگز با او ازدواج نکرد. این عمل طبق یکی از رسوم دیرین اسپانیا نبود، ولی شیوهای بود که از مدتی پیش در کارگاه های هنرمندان دیده میشد.
یکی از نویسندگان نسل بعد به نام خوسه مارتینث چنین نوشته است:
ال گرکو پس از اقامت در تولدو چنان سبک عجیب و غریبی بوجود آورد که تا امروز چیزی نظیر آن دیده نشده است، و اگر بخواهیم درباره آن بحث کنیم، باعث آشفتگی حواس عاقلان خواهد شد. ... ال گرکو اظهار میداشت که هیچ چیز برتر از کارهای او نیست. ... طبیعت او نیز مانند نقاشیهایش عجیب بود. ... وی عادت داشت بگوید که هیچ قیمتی نمیتوان برای آثارش تعیین کرد، و بدین ترتیب آنها را به گروگان به خریداران آنها میداد، و آنها نیز، با کمال میل و رغبت، هر مبلغی را که پیشنهاد میکرد به او میپرداختند. ... ال گرکو هنرمندی مشهور و ناطقی زبردست بود. اما زیاد شاگرد نداشت، زیرا کسی حاضر نمیشد که از سبک عجیب و خودسرانه او، که فقط برای خودش خوب بود، پیروی کند.
در اواخر سال 1580، فیلیپ دوم کسی را به سراغ ال گرکو فرستاد و از او خواست تابلویی تحت عنوان سن موریس ولژیون تب بسازد. او نیز، پس از چهار سال زحمت، نتیجه کار خود را به پادشاه عرضه داشت. فیلیپ

چنین عقیده داشت که گروهبندی شکلها گیج کننده است، و اگر چه بهای آن تابلو را پرداخت، آن را نپذیرفت.
ال گرکو رنجور و متاسف به تولدو بازگشت و، تا آنجا که میدانیم، دیگر از این شهر بیرون نیامد. شاید هم این طور بهتر بود، زیرا توانست تابع امیال خود باشد.
ال گرکو، گویا از راه انتقام، تابلو بسیار معروفی برای کلیسای سانتو تومه ساخت که یکی از شاهکارهای هنری به شمار میرود. در قرارداد چنین ذکر شده بود که او باید روحانیانی
*****تصویر
متن زیر تصویر: ال گرکو: صعود مریم به آسمان. موسسه هنر شیکاگو
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 375
را نشان دهد که بر طبق سنت در مراسمی شرکت کردهاند. و در آن قدیسین برای تدفین کنت اورگاز از آسمان فرود آمدهاند. همچنین باید قدیس ستفان و قدیس آوگوستینوس را در جامه اسقفان نشان دهد که جسد او را در میان گروه محترمی از اعیان و اشراف در گور میگذارند، و بر فراز آنها آسمان را نشان دهد که گشوده میشود و حضرت مسیح را با همه جلال و عظمتش ظاهر میکند. همه این شرطها عملی شدند، و بیش از آن نیز انجام گرفت، زیرا هر سری که در آنجاست تصویر کاملی است، و جامه ها مجموعه شگفت انگیزی از طلا و رنگهای سبز و سفیدند و سلاح مرصع کنت اورگاز در نور میدرخشد. ال گرکو برای آنکه کار بیشتری انجام دهد، تصویر خود را نیز پشت سر قدیس ستفان کشید. شاهکار این شاهکار عبارت از تصویر قدیس آوگوستینوس است که ریش دارد و کلاه اسقفان را بر سر نهاده است. آیا باید آن جسد زیبا را ترجیح دهیم، یا چهره دوستداشتنی قدیس ستفان را، یا کشیش سرطاسی را که مشغول خواندن دعا به هنگام تدفین است یا خورخه مانوئل فرزند هشت ساله ال گرکو را که در کمال افتخار مشعلی در دست گرفته و سر دستمالی را از جیب خود بیرون گذاشته تا امضای ال گرکو روی آن به چشم بخورد.
در کتاب تاریخ تولدو (1612)، اثر فرانثیسکو د پیزا، آنچه حدس میزدیم آمده است: این "تدفین کنت اورگاز" یکی از زیباترین تابلوها در سراسر اسپانیاست. مردم از کشورهای خارجی برای دیدن آن میآیند و از آن تمجید مخصوصی میکنند; اهالی تولدو، بدون آنکه از دیدن آن خسته شوند، همیشه در آن چیزهای تازهای میبینند و به آن خیره میشوند، تصویر بسیاری از افراد مشهور زمان در آن به طرزی واقعی کشیده شده است. با وجود این، شورای کلیسا، که در محل تشکیل میشد، بر سر دستمزد ال گرکو با او چانه زد، و این هنرمند عصبانی یونانی به دربار شکایت برد و در مرافعه موفق شد و معادل 2,000 دلار امروزی دریافت داشت.

ال گرکو در این هنگام سفارشهای بسیاری دریافت داشت. او دیگر به ارزش خود پی برده بود و در فکر تیسین و تینتورتو نبود; او در امتداد دادن و دراز کردن شکلها دست به تجربه زد، نه از آن لحاظ که در بینایی او نقصی وجود داشت، بلکه از آن رو که تصور میکرد بدین وسیله ارتقای روحانی شکلها را بهتر میتواند مجسم سازد، یعنی نشان دهد که بدنها در نتیجه روحهایی که به سوی آسمان متمایلند دراز و طولانی شدهاند. در تابلوهای قدیس اندرو و قدیس فرانسیس، که در موزه پرادو مضبوطند، لاغری آنها به نظر نامفهوم میآید، مگر آنکه به رمزی که ال گرکو به کار برده است پی ببریم و به خاطر آوریم که مجسمه هایی را که به سبک گوتیک میساختند، به سبب محدودیتهایی که در معماری وجود داشت، لاغر نشان میدادند. هنگامی که به تصویر قدیس ایلدفونسو، که برای بیمارستان کاریداد در ایلکاس کشیده شده است، برمیخوریم، همه این عیوب را فراموش میکنیم. در اینجا، در روح واجبالاحترام، فکر مشغول، چهره مرتاضانه، موهای سفید و کم پشت، و دستهای ظریف این اسقف قرون وسطایی

*****تصویر

متن زیر تصویر: ال گرکو: مراسم تدفین کنت اورگاز، کلیسای سانتو تومه، تولدو، اسپانیا

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 376

عمیقترین افکار و عقاید ال گرکو را درک میکنیم. “همین یک تصویر جبران مخارج سفر اسپانیا را میکند”.

از معلومات مختصری که درباره زندگی ال گرکو داریم نمیتوانیم درک کنیم که او مانند اسپانیاییها مردی عابد و پارسا بوده است یا نه; به نظر میآید که این هنرمند به عیش و نوش بیش از زهد و تقدس تمایل داشته است.

هنگامی که تابلو خاندان مقدس را برای بیمارستان تاورا کشید، به جای آنکه نشان دهد که حضرت مریم دارای عواطف مادرانه است، او را با زیبایی غیر روحانی مجسم کرد. تابلو مصلوب شدن مسیح، اگر چه از لحاظ تشریح استادانه است، احساسات ما را برنمیانگیزد; گرونوالد آن تراژدی را عمیقتر احساس کرد. ال گرکو در تابلوهای مذهبی خود مهارت خویش را بهتر نشان داده است، چنانکه خود را با ریش سفید و سر طاس در عید پنجاهه مجسم کرده است. در شهری که پر از روحانیون عالیمقام بود، وی میتوانست به آسانی اشخاص مهم را راضی کند که تصویرشان را بکشد، مانند دوست او پاراویسینو، که نیمی از چهره او علامت استادی و نیمی دیگر حاکی از کنجکاوی بود، یا رئیس دستگاه تفتیش افکار، کاردینال نینو د گوارا. این تصویر به خوبی تصویر اینوکنتیوس دهم اثر ولاسکوئز نیست. خود ال گرکو تابلو بهتری از کاردینال تاورا کشید که چهره استخوانی و

چشمان ملالآور او بار دیگر عقیدهای را که این هنرمند درباره تقدس کلیسایی داشت ثابت میکند. اما بهترین تابلوهای او آنهایی هستند که از برادران کووارو بیاس کشیده است; یکی از آنها، که آنتونیو نام دارد خاکستری موی و سرد و خسته و با گذشت است، دیگری به نام دیگو جامهای کشیشی دربر دارد، ولی به نظر میرسد که بیشتر دنیوی و خوش مشرب و کاملا سرحال است. تنها چند تابلو اثر رامبران و تیسین و همچنین تابلو یولیوس دوم اثر رافائل از این تصویر استادانه بهترند.
این تابلو جزو ذخایری است که در موزه کازا دل گرکو در تولدو گردآوری شده است. تابلو نقشه تولدو نیز در اینجا دیده میشود که در آن هنرمندگویی از فراز ابر همه شهر و تپه های آن را بررسی میکند. ال گرکو در اواخر عصر نیز همین جنبه را در منظرهای از تولدو (نیویورک) در زیر آسمانی طوفانی نشان میدهد. این تابلو به سبک امپرسیونیستهای آینده و کاملا برخلاف واقعگرایی است. در سال 1600 این "مرد یونانی" یکی از معروفترین اهالی این شهر بود. همه او را به سبب اخلاق غرورآمیز و بلهوسانهاش میشناختند، و میگفتند که او رازوری است که به پول علاقه دارد، و بیست و چهار اطاق را در قصری قدیمی اشغال کرده است، رامشگران را دعوت میکند که بر سر میز غذای او بنوازند، روشنفکران تولدو را به دور خود گرد میآورد، و خود به عنوان "فیلسوفی برجسته" به شمار میرود. در حدود سال 1605 تابلویی کشید که میگویند از خود اوست، و در این تصویر موی سرش تنک و خاکستری و خود او تقریبا فرسوده است. در سال 1611 پاچکو ملاحظه کرد که او از شدت ضعف قادر به راه

رفتن نیست. وی اگر چه هنوز بیست و چهار اطاق در اختیار داشت، قادر به پرداخت قرضهای خود نبود، و انجمن شهرداری پیوسته مبالغ قابل ملاحظهای به او میداد. ال گرکو در 1614 در هفتاد و سه سالگی درگذشت.
پس از مرگش، مقام او در جهان هنر دستخوش ترقی و تنزل شد. گونگورا غزلی در ستایش او سرود، ولاسکوئز نبوغ او را تصدیق کرد، ولی هنر شگفتانگیز او باعث تقلید نشد و مکتبی به وجود نیاورد. تا سال 1650 شهرت ولاسکوئز موجب فراموشی او شد، و تا دو قرن به کلی از خاطرها رفت. سپس دلا کروا اورا کشف کرد، و دگا، مانه، و سزان از سبکی که او در نمایاندن حالات داشت پیروی کردند; وان گوگ و گوگن او را موجد مکتب خود دانستند. در سال 1907، یولیوس مایر گریفه کتابی تحت عنوان مسافرت به اسپانیا نوشت و در آن مقام ال گرکو را در نقاشی اسپانیا به مراتب بالاتر از مقام ولاسکوئز دانست. کم و زیاد شدن شهرت دوامی

ندارد، زیرا تابع “سلیقه های عجیب و غریب است”. اما ال گرکو قرنها به عنوان نمونه تشویقآمیز هنرمندی به شمار خواهد آمد که از اشیا فراتر رفت، به افکار و احساسات دست یافت، از بدنها جلوتر رفت، و به روحها رسید.

III -ثورباران: 1598-1664

پس از ال گرکو، تا یک نسل، نقاشانی در اسپانیا ظهور کردند که بهترین مساعی خود را به کار بردند و ناپدید شدند. سپس تقریبا ناگهانی ثورباران و ولاسکوئز اسپانیا را پر از تابلوهای خود کردند. این دو نفر مدت سی سال به منزله مکمل یکدیگر بودند. ثورباران مانند راهبی نقاشی میکرد که از خوف به عبادت پرداخته و به خدا نزدیک شده باشد، ولاسکوئز در امور غیرمذهبی پیش میرفت و نظیر پادشاه وقت بود.

ثورباران در 7 نوامبر 1598 در فوئنته د کانتوس در جنوب اسپانیا دیده به جهان گشود. پدرش دکانداری بود که تا اندازهای از مال دنیا بهره داشت، و توانست او را جهت پرورش استعدادش به سویل بفرستد. وی پس از دو سال تحصیل، نخستین تابلو خود را تحت عنوان "آبستنی معصومانه مریم" ساخت که نزدیک بود باعث خرابی کار او شود.

سال بعد به لرما، که در بیست و چهار کیلومتری زادگاهش بود، رفت. در آن حوالی صومعه و کلیسا و جای انزوا بهوفور یافت میشد. ثورباران از دیدن آنها الهام گرفت و مامور شد که چند تابلو بکشد. در این حدود بود که با ماریاپرث ازدواج کرد. این زن نه سال از او مسنتر بود، و مقصود از این زناشویی این بود که فرزند نامشروع آنها مشروع شود. ولی این زن دو سال بعد درگذشت. در سال 1625 ثورباران با بیوهزنی ازدواج کرد که ده سال مسنتر از خود او بود. ولی ثروت قابل ملاحظهای داشت. این زن برای او شش فرزند آورد که پنج تا از آنها در کودکی درگذشتند. ثورباران پس از مرگ او با بیوهزن ثروتمندی ازدواج کرد که او نیز شش فرزند برای او آورد و پنج تا از آنها مردند. عشق میکوشید که یک قدم جلوتر از مرگ بردارد.

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 378

در هنر قدرت خلاقه او با امضای قراردادی آغاز شد. طبق این قرارداد میبایستی، ظرف مدت شش ماه، بیست و یک تصویر از صومعه وابسته به فرقه دومینیکیان سن پابلو ال رئال در سویل بکشد. (1626) ثورباران پس از تکمیل این سفارشها، ظاهرا به مادرید رفت و تحت تاثیر ولاسکوئز قرار گرفت. تا این تاریخ، در نقاشیهای او تاثیر سبک غمانگیز و عظیم کاراوادجو و شاید سبک ریبرا دیده میشد. از این به بعد، وی در سبک خود، که پیروی از طبیعت و آن هم به وضعی عاری از لطافت بود، سایه ها را به طرزی لطیف نشان داد و تابلوها را به شیوهای دلپذیر به انجام رسانید. پس از چندی به سویل رفت و به کشیدن بیست و دو تصویر عظیم برای راهبان فرقهای که کارشان بازخرید اسیران مسیحی بود پرداخت. چهار تابلویی که

از این مجموعه باقی ماندهاند، شاهکار محسوب نمیشوند، ولی چهره کودکی که در یکی از آنهاست بسیار جالب است، و شاید این کودک فرزند خود او باشد که خوان نام داشت.
مردم سویل از دیدن آنها خوشنود شدند، و رسما از او خواستند که در این شهر مقیم شود، و گفتند: "با ملاحظه اینکه هنر نقاشی یکی از لوازم زیبایی کشور است، سویل به وجود او افتخار خواهد کرد". ثورباران پیشنهاد آنها را پذیرفت.
در سال 1630، ثورباران تابلوهای زیبایی برای کلیسای سان بوئناونتورا متعلق به فرقه فرانسیسیان کشید. یکی از آنها موسوم است به "قدیسبوئناونتورا قدیس توماس آکویناس را متوجه صلیب میکند"، بدین بوسیله به این دانشمند علوم الاهی که متاسفانه از فرقه دومینیکان بود به آرامی فهمانده میشود که مذهب فرضیه فلسفی نیست، بلکه مشاهده عیسی است. این تصویر، که نماینده هنر اصلی ثورباران است به وسیله مارشال سولت از اسپانیا ربوده شد.
(1810) به موزه فردریک در برلین راه یافت، و در جنگ جهانی دوم از میان رفت. نام تابلو دیگر "قدیس بوئناونتورا در تابوت خود" است، که آن هم به وسیله مارشال سولت ربوده شده است. این تابلو را در سال 1858 به موزه لوور فروختند و هنوز هم در آنجا مضبوط است. چهار تصویری که در طرف چپ آن تابلو دیده میشود استادانهاند. تابلو دیگر معروف به ستایش بیحد از قدیس توماس آکویناس زیباتر از آن است، و ثورباران آن را برای مدرسه دومینیکیان در سویل کشید. انسان قیافه های پرمعنایی مانند آمبروسیوس، گرگوریوس، هیرونوموس، آوگوستینوس، و شارل پنجم را در آن میبیند و دچار شگفتی میشود. اما به ولاسکوئز جهت قابی که ساخته بود شش مرتبه بیشتر پول دادند تا به ثورباران جهت تصویری که کشیده بود.
سپس این نقاش پرکار به کلیسای سن آلبرتو متعلق به فرقه کرملیان رفت (1630) و تصویری از قدیس فرانسیس در حال عبادت خضوعآمیز و تصویری از قدیس پطرتومای راهب کشید که، بر اثر انتظار برای ورود به بهشت، چهرهاش پرآژنگ و بدنش لاغر شده بود. آنگاه به صومعه راهبان بازخرید اسیران مسیحی بازگشت (1631) و تصویر بعضی از محرمترین راهبان آنجا را کشید. در میان آنها تابلوی بسیار زیبای پدرو ماچاذو دیده میشود. در سال 1633 سفارشهای بسیاری دریافت داشت. قرار شد تصویر دوازده حواری را بر کلیسایی در لیسبون، سه تابلوی فرقه کارتوزیان در سویل، و ده تابلو برای نمازخانه کوچک سان پیترو در کلیسای جامع بزرگ بکشد. یکی از آنها، "پطرس حواری در حال انابت"، که هنوز در محل اصلی خود قرار داد، تجربهای جالب در سبک رئالیسم است و شاید

ریبرا را به خاطر بیاورد.
خدمات ثورباران در این هنگام به اندازهای مورد احتیاج بود که وی مجبور شد قسمتی از

کارهای خود را توسط دستیارانش انجام دهد. برای صومعه گوادالوپ تابلویی تحت عنوان "اغوای قدیس هیرونوموس" کشید، که در آن دستها و سر این شخص مقدس به منزله شگفتیهای فن نقاشی به شمار میروند، و در برابر اغوای خانمهای زیبایی که مشغول نواختن آلات موسیقی هستند، بدشواری میتوان مقاومت کرد.
حتی سفارشهایی از پرو و گواتمالا نیز میرسید. تابلوهای یک دسته حواریونی که او کشید به لیما برده شد، دسته دیگر را به آنتیگوا بردند، و تابلو معروف به "عیسی در عمواس" به پایتخت مکزیک انتقال یافت. در این تابلو، عیسی به صورت دهقان سالم و سرحالی است که مشغول غذا خوردن است. بعضی از این تابلوها بسرعت و بعضی از آنها به وسیله دستیاران ثورباران ساخته شدند و ثورباران مجبور شد برای گرفتن دستمزد خود از لیما، از این شهر شکایت کند.
از سال 1645 تفوق اودر سویل در نتیجه اقدامات جوانی به نام موریلیو به خطر افتاد. این شخص در کلیساها و صومعه ها سرگذشت عیسی را چنان با لطف و زیبایی مجسم میساخت که به ثورباران، که سبکش واقعگرا و گیج کننده بود، سفارشهای کمتری داده شد. ثورباران کوشید که از تاثیر وحشتانگیز سبک خود بکاهد، و تا مدتی با موریلیو در کشیدن مناظر مقدس یا میهنی رقابت کرد، چنانکه این موضوع از تابلو "مریم عذرا و کودک با یوحنای حواری" (که اکنون در سن دیگو در کالیفرنیاست) مفهوم میشود. اما این سبک جدید با هنر و حالت او سازگاری نداشت و ناچار برای ترمیم دارایی خود به مادرید رفت، (1658) ولی فیلیپ چهارم، که دارای خزانهای تهی بود، کاری نمیتوانست بکند جز آنکه او را مامور تزئین خانهای کند که در شکارگاه ساخته بود. ولاسکوئز به او ارادت میورزید، و با صمیمیت به کار مشغول شد، ولی ناگهان درگذشت. ثورباران بیش از او عمر کرد و شهرتی بیشتر به دست آورد.
شهرت او بندرت از کوه های پیرنه فراتر رفته بود که سرداران ناپلئون به تصویرهای عظیم راهبان و تابلوهای دلتنگ کننده ثورباران علاقهمند شدند و بعضی از آنها را پنهانی به فرانسه بردند. پس از آنکه اموال صومعه های اسپانیایی در سال 1835 به تصرف دولت درآمدند، قسمت دیگری از آثار او به پاریس برده شد، و در سال 1838 لویی فیلیپ، پادشاه فرانسه، گالری اسپانیایی را در موزه لوور با چهارصد نقاشی افتتاح کرد، و از این مقدار هشتاد تابلو به ثورباران نسبت داده شد. سلیقه ما امروز دید محدود

و زاهدانه و روحیه افسرده و مجذوب او را نمیپسندد. در آثار او از ژندهپوشان کثیف موریلیو و شاهزاده خانمهای زیبا و فیلسوفان ولاسکوئز اثری نیست. با وجود این، در کار وی صمیمیتی کامل، خلوصی عمیق، و رنگ و شکلی استادانه موجود است که او را از حوزه سلیقه های زودگذر فراتر میبرد و در خاطره بشر جایی برایش باز میکند.

IV -ولاسکوئز: 1599-1660

پدربزرگ او یکی از اشراف پرتغال بود که پس از نابودی ثروت خویش با زن خود از اوپورتو به سویل رفت.
فرزند این شخص، خوان د سیلوا، و زنش، خرونیما ولاسکوئز، دارای فرزندی شدند که همان هنرمند موردنظر ماست.
ولاسکوئز در همان سال تولد ون دایک،
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 380
یک سال بعد از ثورباران و برنینی، و هجده سال پیش از موریلیو به دنیا آمد. نام او را دیگورودریگز د سیلوا ای ولاسکوئز گذاشتند، و او، طبق رسمی که در جنوب اسپانیا معمول بود، خود را معمولا به اسم مادرش مینامید.
ولاسکوئز بخوبی تربیت شد، و کمی لاتینی و فلسفه فرا گرفت و تا مدتی به آموختن علوم سرگرم شد. سپس به نقاشی پرداخت، و مدت کوتاهی نزد خوان د اررا و کمی بیشتر نزد پاچکو شاگردی کرد. پاچکو میگوید: "من دختر خود را به او دادم، زیرا تحت تاثیر جوانی، درستی، و صفات خوب او واقع شدم و، با توجه به نبوغ طبیعی و عظیمش، آینده خوبی برای او پیشبینی کردم".
ولاسکوئز از خود کارگاهی برپا کرد و پس از مدت کوتاهی، در نتیجه علاقه به موضوعات غیرمذهبی، مورد توجه قرار گرفت. این هنرمند با مردم فقیر معاشرت میکرد و از نمایاندن افکار و شرح حالشان در تصویرهای خود لذت میبرد. هنگامی که بیست سال بیش نداشت، تابلو بزرگی تحت عنوان سقای سویل کشید. در اینجا، در میان جامه های ژنده و صبر و شکیبایی، مقام فقر شرافتمندانه را میتوان دریافت. در بیست و سه سالگی، با بصیرتی بالغانه، تصویری از گونگورای شاعر با چشمان نافذ و بینی بلند او کشید. این تصویر در بستن مضبوط است.
احتمال دارد که این کار طی نخستین سفر ولاسکوئز به مادرید صورت گرفته باشد. (1622) کشیدن مناظر سویل و کشیشان آن درنظر او زیاد اهمیت نداشت; ولاسکوئز در نتیجه حسن جاهطلبی، در حالی که تابلو سقای سویل را زیر بغل داشت، به پایتخت رفت. در آنجا برای تقرب به دربار کوشید، ولی موفق نشد، زیرا فیلیپ چهارم و اولیوارس سرگرم سیاست، ازدواج و جنگ بودند و ده دوازده نفر نقاش هم به همان امور اشتغال داشتند. ولاسکوئز ناچار به سویل بازگشت. یک سالی گذشت; چارلز استوارت شاهزاده انگلیسی به مادرید آمد، و دل در گرو عشق شاهزاده خانمی نهاد و به هنر علاقهای نشان داد. در این هنگام بود که

اولیوارس کسی را به سراغ ولاسکوئز فرستاد. این جوان سیاه چشم و مومشکی دوباره به پایتخت رفت و به عنوان نقاش دربار به کار پرداخت و، با نشان دادن پادشاه به شکل سوارکاری بیباک بر روی اسبی سرکش، توجه او را به خود جلب کرد. ولاسکوئز نه تنها چند بار تصویر پادشاه را کشید، بلکه، براثر تشویق او، از خانواده سلطنتی (برادرها، زنها، بچه ها) و درباریان، وزیران، شاعران، دلقکها، و کوتوله ها نیز تابلویی تهیه کرد و آنها را جاویدان ساخت. به ولاسکوئز کارگاهی در قصر سلطنتی دادند و او در آنجا یا در مجاورت آن تقریبا سی و هفت سال باقی عمر را سپری کرد. این خود فرصتی عالی و نوعی محبوس شدن بود.
دو عامل عمده باعث پیشرفت کار او شدند. روبنس، که در آن وقت مشهورترین هنرمند جهان بود، دوباره در سال 1628 از مادرید دیدن کرد. استادی او در نمایاندن سایه و نور بود و تصویر خدایان مشرکان و زنان عریان و شهرتانگیز را میکشید. ولاسکوئز بر اثر

ملاقات او به هیجان آمد. روبنس به او توصیه کرد که به ایتالیا و مخصوصا به ونیز برود و در آثار نوابغی که در رنگامیزی تبحر داشتند مطالعه کند. ولاسکوئز از فیلیپ چهارم با کوشش زیاد رخصت سفر گرفت و 400 دوکای پرارزش از دست او دریافت داشت. هنگامی که میبینیم ولاسکوئز در دهم اوت 1629 از بارسلون بیرون آمد و در بیستم اوت همان سال به جنوا رسید، از میزان سرعت دریانوردی در آن عهد آگاه میشویم.
سپس به ونیز رفت و روزها در برابر تابلوهای تینتورتو، ورونزه، و تصاویر و نقوش اساطیری تیسین نشست. از آنجا به فرارا و رم رفت و از روی مرمرهای قدیمی در فوروم تقلید کرد و به تصویرهایی که میکلانژ بر سقف خانه سیستین کشیده بود حسرت خورد. این شکلهای عالی باعث شدند که ولاسکوئز از نشان دادن سایه به سبک کاراوادجو دست بردارد و به نمایان شکلها در نوری روشن بپردازد. آنگاه برای دیدن ریبرا به ناپل رفت، و از آنجا به اسپانیا بازگشت. (ژانویه 1631) آیا فیلیپ در نتیجه خودخواهی یعنی این سایه پایدار هر فرد بود که بارها در برابر هنرمندی چنان تیزبین و درستکار نشست، یا اینکه میخواست تصویر خود را به دوستان مشتاق خویش بدهد هنگامی که تصویرهای عهد جوانی این پادشاه را با تصویرهای بعدی او مقایسه میکنیم، دچار افسردگی میشویم. فیلیپ در عهد جوانی مردی زیبا و بلنداندام بود، و حال آنکه سالهای بعد دارای چهرهای رنگ پریده شد، گویی این رنگ به موی سرش انتقال یافته بود. با وجود این، از استبداد غمانگیز او طی سالها و شکستها هنوز اثری در چشمان آبی و سرد و چانه برآمده هاپسبورگی او برجای مانده بود. اگر تصویرهای این پادشاه سطحی به چشم میآیند، شاید به این علت است که در پشت سطح مرئی

چیزی وجود نداشت. وقتی که چیزی وجود داشت، چنان که از تصویرهای گونگورا و اولیوارس پیداست، آن چیز در تابلو ظاهر میشد.
ولاسکوئز غیر از کشیدن تصویر پادشاه، تصویر ملکه ایزابل، ملکه ماریانا، و خواهر فیلیپ به نام ماری (ملکه مجارستان) را نیز کشیده است. ولی این تصویرها جالب نیستند. از برادر کوچک فیلیپ موسوم به فردیناند تصویری باقی است که او را در لباس شکارچیان، و با سگی که سر تا پا عضله و عصب و یکپارچه فداکاری است، نشان میدهد. ولاسکوئز از اولیوارس نیز تصویری کشید که او را در حال سواری بر اسبی سیاه نشان میدهد (موزه پرادو)، و در تابلویی دیگر این شخص بر اسب سفیدی سوار است (موزه متروپلیتن نیویورک)، و بدین ترتیب ثابت میشود که زمام امور در آن عهد در دست چه کسی بود. زیباترین تابلوهای دربار از آن دون کارلوس جوان است که همه امید خانواده سلطنتی به او بسته بود. ولاسکوئز بارها تصویر این جوان زیبا را با شوق و ذوقی سرشار کشید. در سال 1631 او را با کوتولهای از ملازمانش نشان میدهد; در 1632 او را به عنوان مایه لطف و زیبایی

دربار به ما مینمایاند; در سال 1634 تصویری از او کشید که در پنجسالگی عصای مارشالی را در دست دارد و در کمال غرور بر اسبی غولپیکر سوار است; در 1635 او را در جامه یکی از شکارچیان نشان میدهد که تفنگ خود را با دقت به دست گرفته است، ولی پیداست که، به سبب خوشخویی زیاد، قادر به کشتن یا فرمانروایی نیست; آن چهره معصوم به منزله پاسخ کسانی است که میپنداشتند ولاسکوئز فقط میتواند ظاهر را نشان دهد، و بدین ترتیب یک سلسله تصویر از کارلوس از دو سالگی تا شانزدهسالگی او کشید، یعنی تا زمانی که این شاهزاده محبوب به تب مبتلا شد و جان سپرد.
آدم قدکوتاهی که در یکی از این تصویرها دیده میشود، یکی از کوتوله هایی است که در میان شکستها و ناکامیهای درباریان فیلیپ نوعی حس تفوق و عظمت به آنها میبخشید. این رسم روم از زمان امپراطوری روم و کشورهای قدیمی مشرق به آنجا سرایت کرده بود. حتی در دربار پاپها از این گونه کوتوله ها دیده میشدند. کاردینال ویتلی چهل و چهار آدم قدکوتاه برای خدمت میهمانان خود گردآوری کرده بود. نخستین دوک باکینگم به ملکه هانریتاماریا کلوچهای تقدیم کرد که شامل کوتولهای با قد 45 سانتیمتر بود. آدمهای قدکوتاه دوره فیلیپ چهارم را برای رضایت خاطر خود آنها، و برای تفریح و سرگرمی مردم، با لباسهایی عالی که دارای جواهر و طلای درخشان بودند میآراستند. ولاسکوئز تصویر آنها را با دلسوزی و از روی شوخی میکشید. یکی از آنها، که آنتونیو ال اینگلز

(انگلیسی) نام داشت، افتخار میکرد که از سگش بلندتر است، ولی به زیبایی او نبود; دیگری، به نام سباستیان د مور است، که با ریش عظیم خود ابرو درهم کشیده و مشتهای خود را علیه سرنوشت خویش گره کرده است. در دربار دلقکهایی هم وجود داشتند. ولاسکوئز تصویر پنج تن از آنها راکشیده است; یکی از آنها، که به اسم تابلو خود وی جغرافیادان نامیده شده (زیرا به کرهای اشاره میکند)، عاقلتر از اولیوارس به نظر میرسد; دیگری، که بارباروسا (ریش قرمز) نام دارد، شمشیر وحشتآوری را از نیام برکشیده است; سومی خود را به شکل دون خوان اتریشی آراسته است; چهارمی مشغول تلاش با کتابی عظیم است; پنجمی، که در تابلو احمق تصویر او دیده میشود، به وضعی بیآزار و تقریبا به طرزی خوشایند دیوانه به نظر میرسد.
ولاسکوئز، اگر چه همیشه در دربار میزیست و به طور واضحی آقامنش بود، برای رهایی از تشریفات، به مطالعه زندگی افراد متشخصی میپرداخت که جزو طبقه اشراف نبودند و هنوز هم باعث تزیین اسپانیا هستند وی در اوایل کار (1629) دو جوان زیبا و شش هفت نفر کشاورز را بر آن داشت که به او اجازه دهند تصویر آنها را بکشد. در این تابلو که به لوس بوراکوس مشهور است، با کوسی که تقریبا عریان است روی چلیکی نشسته و تاجی از مو بر سر کسی که زیر پای او زانو زده است میگذارد، و در این ضمن نیز فداییان زمخت انگور در اطرافش حلقه زدهاند. بعضی از آنان از کار خسته شدهاند، و بعضی دیگر بر اثر سالخوردگی مویی

خاکستری دارند. این تابلو شاید بهترین منظره میگساری را در هنر اسپانیا در “قرن طلایی” نشان دهد. حتی میتوان گفت مشخصترین آثار او دو نقاشی عجیب هستند که یکی توسط خود او ازوپ نامیده شده است و آن نویسنده سالخورده، غمگین، تهیدست، و تقریبا نابینایی را نشان میدهد که افسانه های خود را با خود به گور میبرد; دیگری منیپوس نام دارد که از فیلسوفان کلبی قرن سوم ق.م بود. این دو تابلو چهره هایی فراموش نشدنی را نشان میدهند. جانورانی هم که ولاسکوئز تصویر آنها را کشیده است بدون اهمیت نیستند; اسبهایی که امروزه درنظر ما به طرزی زشت نیرومندند، ولی در عوض سری پر از غرور و چشمانی درخشان دارند; سر گوزنی که با قیافهای فیلسوفانه تسلیم بشر بیرحم شده است; و سگهایی که حاضر برای عملند یا آنکه هوشیارانه خفتهاند.
اینها آثار فرعی قلم ولاسکوئز بودند. و شاید، هنرمند ما میخواست از خطرهایی که از کشیدن تصویرهای بدون مجامله اشراف درباری ناشی میشد نجات یابد. هنگامی که میبینیم این اشراف لباسی ساده برتن کردهاند، ولی با ایمانی راسخ در برابر جهانی ایستادهاند که کشور

محبوبشان در آن ظاهرا به علت فساد فلج شده بود، ارزشی که برای اسپانیاییهای قرن هفدهم قائل هستیم بالاتر میرود. از دون دیگو دل کورال ای آرلانو، کاردینال گاسپار د بورخا ای ولاسکو، مونتانس مجسمهساز قوی پیکر، شهسوار سانتیاگو مغرور فرانچسکو دوم از خانواده استه، که مردی خوش اندام و ترسو بود، و همچنین از دون خوان فرانثیسکو پیمنتال که قیافهای عالی و لردوار داشت، تصویرهایی مانده که در دل مینشینند و اگر تابلو تک چهره یک مرد که در گالری کاپیتولین در رم است حقیقتا از خود ولاسکوئز باشد، امکان ندارد که شیفته او نشویم. در این تصویر موی او مجعد، لباسش ساده، و چشمانش آرام و متفکر است.
جالب است که در آثار ولاسکوئز دربار جای کلیسا و موضوعات مذهبی را گرفته بود. ولاسکوئز نمیتوانست در کشیدن تصویرهای حواریون و قدیسین سالخورده پر آژنگ با ال گرکو و ثورباران رقابت کند. در میان تابلوهای مذهبی او تاجگذاری مریم عذرا نماینده همه قدرتهای اوست. مهارت او در کشیدن تصویرهای غیرمذهبی بیشتر بود. در تابلو لاس لانزاس که آن را تحت عنوان تسلیم بردا بهتر میشناسیم، ولاسکوئز یکی از بزرگترین اثرها (304 سانتیمتر در 365 سانتیمتر) و در عین حال مفصلترین تابلو خود را در تاریخ هنر به وجود آورد. در جنگ طولانی اسپانیا علیه شورشیان هلند، آمبروزیو د اسپینولا شهر بردا واقع در شمال برابانت را، که از لحاظ سوقالجیشی اهمیت بسیار داشت، برای اسپانیا به تصرف درآورده بود. (1625) ولاسکوئزدر سال 1629 در بازگشت از ایتالیا با اسپینولا ملاقات کرد و تحت تاثیر نجات سلحشورانه این سردار بزرگ قرار گرفت. وی این ملاقات را در شاهکاری نشان داد که در آن نیزهداران اسپانیایی نیزه های چوبی خود را بالا گرفتهاند، و از آن شهر مغلوب
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 384
شعله برمیخیزد; یوستین ناسویی، سردار شکست خورده و تسلیم شده، کلیدهای شهر را به اسپینولا میدهد و آن سردار پیروز و جوانمرد به دشمن مغلوب، به مناسب دفاع دلیرانهاش تبریک میگوید، ولاسکوئز با نشان دادن رنگهای متضاد و مشخص کردن افرادی که ملتزم رکابند شاهکاری به وجود آورده است که فیلیپ چهارم آن را با کمال خوشوقتی در قصر بوئن رتیرو آویخت.
در سال 1649 فیلیپ، به عنوان پادشاهی برای بیست و شش سال خدمت ولاسکوئز مخارج سفر دوم او را به ایتالیا پرداخت، و او را مامور کرد که قالبهایی از مجسمه های کلاسیک تهیه کند، و تابلوهایی را که توسط استادان ایتالیایی کشیده شده است بخرد. اما ولاسکوئز دریافت که بهای آنها وحشتآور است، و تابلو عمدهای که از آثار هنرمندان بزرگ ونیزی باشد به هیچ بهایی به دست نمیآید. ولاسکوئز مجبور شد معادل 150,000 دلار

فعلی برای خرید پنج تابلو بپردازد. آیا میتوان گفت که میلیونرها در آن وقت هم هنر را به عنوان سدی علیه تورم پول به کار میبردند بهترین تابلویی که در ایتالیا در سال 1650 تهیه شد تصویری بود که ولاسکوئز از اینوکنتیوس دهم کشید.
هنگامی که پاپ حاضر شد در رابر او بنشیند، این هنرمند چون فکر میکرد که مبادا بر اثر عدم تمرین قادر به کار نباشد، نخست برای آماده کردن چشم و دست خود تصویری از غلام دورگه خود به نام خوان د پارخا کشید.1 هنرمندان رم از دیدن این تابلو در شگفت افتادند و ولاسکوئز را به عضویت آکادمی خود، که سان لو کا نام داشت، پذیرفتند. پاپ چند بار بیشتر در برابر ولاسکوئز ننشست. طرحهایی مقدماتی از سر او تهیه کرد و یکی از آنها، که اکنون در موزه ملی در واشنگتن است، تقریبا از تصویر کاملی که به عنوان میراث در خانواده دوریا که پاپ به آن وابسته بود باقی ماند غیر قابل تشخیص است. این تصویر در قصر دوریا پامفیلی حفظ شده است، و در آنجا بود که رنلدز آن را "زیباترین تابلو در رم" دانست. هنگامی که این تابلو را میبینیم، نوعی قدرت، یعنی هم قدرت هنری و هم قدرت اخلاقی، در آن احساس میکنیم و آن را همپایه تابلو یولیوس دوم اثر رافائل، و تابلو پاولوس سوم اثر تیسین میدانیم و جزو موثرترین تصاویر میشمریم. اینوکنتیوس دهم در روزهایی که مقابل ولاسکوئز مینشست هفتاد و شش ساله بود، و پنج سال بعد در گذشت. ولی با ملاحظه لباس و انگشتری اسقفی او، انسان او را یکی از رهزنانی میداندکه باعث مزاحمت پاپها میشدند، اما پس از مشاهده آن سیمای عبوس و مصمم به این نتیجه میرسیم که اینوکنتیوس حق
*****تصویر
متن زیر تصویر: ولاسکوئز: پاپ اینوکنتیوس دهم. گالری دوریا، رم
---
1. پارخا پس از آنکه سالها قلم موها، رنگها، و تخته شستی ولاسکوئز را حاضر کرده و روحیه و کار او را در نظر گرفته بود، پنهانی از آن اشیا استفاده میکرد، و سرانجام به اندازهای خوب توانست نقاشی کند که فیلیپ چهارم یکی از تابلوهای او را اثر ولاسکوئز پنداشت و او را آزاد کرد. با وجود این، خوان به عنوان مردی دانشمند و در عین حال مستخدم در خانواده ولاسکوئز تا پایان عمر خود باقی ماند.

داشت چنین باشد، یعنی فرمانروایی که بر کشوری شامل ایتالیاییهای سرکش حکومت میکرد، و پاپی که کلیسایی شامل عیسویان غیرعیسوی از رم تا فیلیپین و از رم تا پاراگه را زیرنظر داشت. وی میبایستی آهن در خون، پولاد در چشم، و صلابت در چهره داشته باشد، ولاسکوئز آنها را دید و

بر تابلو نشان داد. پاپ پس از دیدن آن، مطلبی طنزآمیز بدین گونه گفت: “خیلی واقعی است”. هنرمندان رم از مشاهده ترکیب به هم فشرده، هماهنگی جالب سرخ و سفید و طلایی، نگاه مشکوک پژوهنده پاپ از گوشه چشمان آبی و خاکستری، و حتی دستها که حاکی از شخصیت او بودند در شگفت افتادند. ولاسکوئز پس از خروج از ایتالیا (ژوئن 1651)، دیگر شاگردی نبود که در جستجوی استادان گذشته باشد، بلکه خود او استاد مسلم عصر خویش به شمار میرفت، زیرا روبنس در این زمان مرده بود، و هیچ کس فکر نمیکرد که مرد هلندی گمنامی که با فقر و فاقه دست به گریبان بود و پس از چندی در محله کلیمیهای آمستردام مقیم شد، روزی پس از قرنها از گور برخیزد و تفوق او را به خطر اندازد.
ولاسکوئز پس از مراجعت به مادرید مرتکب مهمترین اشتباه خود شد، و آن این بود که تقاضا کرد به عنوان مدیر قصر سلطنتی منصوب شود، و بدین مقام نیز رسید. شاید او از نقاشی خسته شده بود، یا احساس میکرد که تا حد امکان در این رشته پیش رفته است. این مقام شغل راحت و پردرآمدی نبود، زیرا شامل نظارت شخصی براثاث، تزئینات، گرم کردن، و امور بهداشتی قصر بود; گذشته از این، وی مجبور بود وسایل بازی، رقص، و شمشیرزنی سواره را فراهم آورد، و در سفرهای پادشاه استراحتگاه هایی برای او تعیین کند. همچنین بایستی در همه مسافرتهای عمده پادشاه، خواه جهت تفریح یا سیاست یا جنگ، همراه او برود، برای کسی که تصویر اینوکنتیوس دهم را کشیده بود، آیا چیزی نامعقولتر از این کار میتوانست وجود داشته باشد در وجود ولاسکوئز حب جاه بر وقوفی که از نبوغ خویش داشت غلبه کرده بود.
ولاسکوئز، ظرف نه سالی که از عمرش باقی مانده بود، فقط ساعاتی را مصروف نقاشی میکرد که در آنها از وظایف رسمی فارغ بود. وی در این اوقات به کشیدن تصاویر افراد خانواده سلطنتی، درباریان متشخص، و خود پادشاه سرگرم بود، و سه تصویر زیبا از شاهزاده خانم مارگارت کشید، و دوباره تصویری از او به عنوان مرکز شاهکارهایش تهیه کرد، و آن عبارت بود از تابلو ندیمه ها که در آن مستخدمان و کوتوله ها و سگی در پیرامون این شاهزاده خانم گرد آمدهاند. و خود ولاسکوئز در زمینه تابلو دیده میشود. ولاسکوئز دوباره تصویری از او با دامن بزرگ و آبی او کشید، و از آن به بعد ساق پاهای او به صورت راز مقدس و پوشیدهای درآمدند. اندکی پیش از مرگ خود، او را به عنوان معجزه معصومیت در جامه توری نشان داد. در سال 1657 از انجام دادن امور دربار کناره گرفت و به کشیدن تابلویی تحت عنوان فرشینهبافها پراخت، و آن عبارت از شکلهایی عالی است که ضمن اضطراب و
*****تصویر

متن زیر تصویر: ولاسکوئز: ندیمه ها. موزه پرادو، مادرید
*****تصویر
متن زیر تصویر: ولاسکوئز: خودنگاره، جزئی از تابلو ندیمه ها. پرادو، مادرید
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 386
عظمت کار کشیده شدهاند. در همان سال، با ساختن تابلویی، دستگاه تفتیش افکار را به مبارزه طلبید و باعث وحشت و در عین حال شادی اسپانیاییها شد، زیرا پشت خوش ترکیب ونوس و سرین او را نشان داده بود. این تابلو ونوس روکبی نام دارد، زیرا مدتی در خانوادهای انگلیسی به همان نام، که آن را به مبلغ 500 لیره خرید و به گالری ملی (لندن) به 45,000 لیره فروخت، باقی مانده بود. یکی از زنانی که خواهان دادن حق انتخاب به زنان بود و در نتیجه چنین کشف مربوط به اسرار تجارت خشمگین شده بود، آن پشت گلگون را در شش جا پاره کرد، ولی آن را دوباره به طرزی فریبنده بخیه کردند.
در تابلو ندیمه ها ولاسکوئز را طوری میبینیم که خود در این سالهای آخر عمر میدید، یعنی با موی بسیار، سبیل غرورآمیز، و چشمانی اندکی فرو رفته، و دهان او شهوانی به نظر میآید; با وجود این، درباره او هیچ مطلبی مربوط به آن انحرافات جنسی و اختلافات شخصی که باعث گرفتاری بسیاری از هنرمندان میشود نشنیدهایم. وی در دربار به سبب رفتار خوب و خوش خلقی و زندگی مهذب خویش مقامی عالی داشت، ولاسکوئز تصویرهایی از زنش خوانا و دخترش فرانثیسکا برجای نهاده است. شاید همان فرانثیسکا باشد که در تابلو خانمی با بادبزن دیده میشود، شوهرش خوان باوتیستا دل ماثو تابلویی تحت عنوان خانواده هنرمند کشید که در آن ولاسکوئز را در کارگاهی در زمینه تابلو نشان میدهد. همچنین وی تصویر پنج کودک را که باعث وحدت خانواده بودند کشیده است.
مرگ او ناشی از مقامش بود. در بهار سال 1660، ولاسکوئز مشغول تنظیم تشریفات و جشنهای مفصلی شد که قرار بود در جزیرهای در کنار رودخانه سرحدی بیداسوآ به مناسبت امضای عهدنامه پیرنه و نامزدی شاهزاده خانم]ماریا ترسا، دختر فیلیپ چهارم اسپانیا[با لویی چهاردهم صورت گیرد. ولاسکوئز میبایستی وسایل حرکت درباریان را تا سان سباستیان فراهم آورد و همچنین چهار هزار راس استر جهت حمل اثاث، تابلوها، پرده ها، و سایر تزئینات تهیه کند هنرمند ما، که در این هنگام در گیرودار امور اداری گرفتار آمده بود، به پایتخت بازگشت و، همچنانکه خود او به یکی از دوستان نوشته بود، "از مسافرت در شب، و کارکردن در روز خسته و فرسوده" شده بود. در سیزدهم ژوئیه، در حالی که از تب سه یک1 مینالید، به بستر رفت. در ششم اوت، یا به قول نخستین کسی که شرح

زندگی او را نوشته است، “در عید تبدل، ولاسکوئز جان به جان آفرینی سپرد که او را به صورت یکی از عجایب دنیا درآورده بود”. هشت روز بعد، زنش را نیز در کنار او دفن کردند.
آن عده از ما که با فن نقاشی آشنا نیستند فقط میتوانند از مشاهده آثار ولاسکوئز لذت ببرند، نه اینکه کیفیت آن را در نظر بگیرند، بلکه میتوانند قصر و دربار و پادشاهی “بیکار”
---
1. تبی که هر سه روز یک بار عارض شود “(فرهنگ معین”). م.

و روحی مغرور ولی آرام را مشاهده کنند. با وجود این، میتوانیم صراحت، سادگی، وقار، و حقیقت کلاسیک این تصویرها را دریابیم، همچنین میتوانیم زحمت و مهارتی را که در پس موفقیتهای آنها بود، و نیز طرحهای آزمایشی، توزیع تجربی شکلها، استعمال و عمق و شفافیت رنگها، و تاثیر قالب دهنده نور و سایه را، درک کنیم.
منتقدان، که از ستایشهای مبتذل خسته شدهاند، به بعضی از نقایص این استاد اسپانیایی اشاره کردهاند; نظیر خطاهایی جزئی مانند آرایش احمقانه موی شاهزاده خانمها، شکمهای بشکهای اسبها، چهره ونوس روکبی که به طور نامتناسبی در آیینه منعکس شده است، یا خطاهایی بزرگ مانند فقدان هیجان، تصور، معنویت، یا احساسات، توجه تقریبا زنانه او به شخصیتها به جای اندیشه ها، و غفلت واضح او از آنچه چشم قادر به دیدن آن نیست. حتی در زمان خود ولاسکوئز یکی از رقیبانش به نام وینچنتسو کاردوتچی او را متهم کرد به اینکه زیاد تابع طبیعت است و، در کمال وقوف، حقیقت خارجی را به منزله عالیترین وظیفه هنر نقاشی نشان میدهد.
چه کسی به جای ولاسکوئز (که هرگز پاسخ نداد) خواهد گفت که او مسئول آن آرایش سرها و آن شکمهای اسبان نیست; که هیجان پنهانی بهتر از هیجان آشکار است، که تصویرهای کارلوس، شاهزاده خانمها، و تابلو تسلیم بردا حاکی از احساسی لطیف است; که ازوپ و منیپوس به منزله مطالعاتی در فلسفه است; که تصویرهای گونگورا، اولیوارس; و اینوکنتیوس دهم تقلیدی از وضع ظاهر نیستند، بلکه برای نمایاندن روحها هستند در آثار ولاسکوئز توجهی ظاهری به تعقیب زیبایی دیده نمیشود، بلکه پیداست که او در جستجوی نمونهای فاش کننده است. در تابلوهای او زنانی دیده نمیشوند که از زیبایی برخوردار باشند، اما عده زیادی مرد دیده میشوند که دارای شخصیت و روحند.
شهرت ولاسکوئز، که همیشه در اسپانیا به عنوان بزرگترین هنرمند معروف بوده است، از شمال پیرنه فراتر نرفت شاید علت این امر آن است که

قسمت عمده آثار او در موزه پرادو (مادرید) مضبوط بود. حال بدین منوال بود که رافائل منگز در سال 1761 آلمانیها را از وجود او آگاه ساخت، و جنگهای ناپلئون در اسپانیا باعث شهرت ولاسکوئز در انگلستان و فرانسه شد. مانه و امپرسیونیستها او را پیشرو خود در مطالعه و نمایاندن نور و هوا دانستند، و تا پنجاه سال ولاسکوئز در زمره بزرگترین نقاشان به شمار میرفت. ویسلر1 او را "نقاش نقاشان" یعنی استاد همه آنها دانست، و راسکین آمرانه گفت: "هر کاری که ولاسکوئز کرده کاملا درست بوده است". سپس مایر گریفه در جستجوی آثار ولاسکوئز در پرادو به اسپانیا رفت، آثار ال گرکو را در تولدو دید، و اظهار داشت که ولاسکوئز "در جایی ایستاد که ال گرکو از آنجا شروع کرد" و "همیشه در اطاق کفشکنی هنر باقی ماند". ناگهان نیمی از جهانیان

---

1. جیمز مک نیل ویسلر، نقاش امریکایی. م.

معتقد شدند به اینکه ولاسکوئز از لحاظ اهمیت در درجه دوم قرار دارد. شهرت هم تابع روشهای روزگار است. ما از نوشتن مدح و تمجیدهای قدیمی خسته میشویم، و طرد بتهای فرسوده را از حجره خاطر، سرنگون کردن مردگان عظیم، و ستایش از خدایان جدید را که در نتیجه ابتکار ما بالا رفتهاند، یا براثر شهرت جدیدی از خاک به در آمدهاند، جزو کارهای نشاطانگیز میدانیم. وقتی سلیقه ها دوباره عوض شوند، معلوم نیست ولاسکوئز چه اندازه بزرگ به نظر خواهد آمد.

V -موریلیو: 1617-1682

در عهد جوانی ما، که روزگار ایمان و خوش باوری بود، تابلو آبستنی معصومانه حضرت مریم، اثر موریلیو، به اندازه سیستین مادونا اثر رافائل شهرت داشت. ولی حالا به اندازهای از ارزش افتاده است که کسی به آن احترام نمیگذارد. کاهش یافتن ایمان مسیحیان در اروپا و امریکا باعث شده است که نیمی از زیبایی تصویرهایی که در نظر ما ذاتا زیبا بودند کاسته شود. موریلیو یکی از قربانیان این "پردهدری" است.
اما اول سلامی به آلونسوکانو برسانیم. این شخص مرد عجیبی بود، زیرا در عین حال کشیش، دوئل کننده، نقاش، مجسمهساز، و مهندس بود. کانو در گرانادا تولد یافت و بعدا به سویل (اشبیلیه) رفت و (غیر از ولاسکوئز) نزد پاچکو نقاشی، و نزد مونتانس مجسمهسازی آموخت، سپس او جدار تزیینی پشت محراب کالج سان آلبرتو و کلیسای سانتو پائولا را طرح کرد و تراشید و نقاشی کرد، و در آنجا در کمال موفقیت با ثورباران به رقابت پرداخت. وی همچنین برای کلیسای لیبریخا مجسمه هایی از چوب ساخت که دانشجویان خارجی را به خود جلب کرده و بسیار کس از آن تحسین و تقلید کردهاند وی در دوئلی شرکت جست، دشمن خود را بسختی مجروح کرد، به مادرید گریخت، و در نتیجه وساطت ولاسکوئز از حمایت اولیوارس برخوردار شد. نقاشیهای او در پایتخت و اطراف آن باعث شدند که وی بتواند شغلی در دربار به دست آورد. در سال 1644 زنش را در رختخواب کشته یافتند، و اگر چه وی مستخدم را مسئول آن قتل دانست، خودش به ارتکاب این جنایت متهم شد. از این رو دوباره از نیل به موفقیت محروم ماند و در صومعهای دور دست پتهان شد. ولی او را یافتند، دستگیر کردند، و شکنجه دادند، کانو همه این رنجها را بدون اعتراف به جرم تحمل کرد، آنگاه آزاد شد و کار خود را از سر گرفت. در سال 1651 در پنجاهسالگی به گرانادا بازگشت، در کلیسا به کار پرداخت، و مجسمه ها، تابلوها، میزی برای قرائت کتاب دعا، و دری چنان بزرگ ساخت که نفاست آن موجب شد که گستاخی او بخشیده شود. وی پس از آنکه توسط یکی از ماموران پادشاه، که کارش ممیزی حساب در گرانادا بود، مامور شد که مجسمهای از قدیس آنتونیوس پادوایی

بسازد، آن را مطابق میل آن مامور تهیه کرد. ولی بر سر قیمت آن با یکدیگر اختلاف پیدا کردند، زیرا کانو 100 دوبلون، در حدود 3200 دلار امروزی مطالبه میکرد. مامور پادشاه از وی پرسید: "چند روزی صرف این کار کردهای" کانو پاسخ داد: "بیست و پنج روز" مامور گفت: "در این

صورت دستمزد خود را 4 دوبلون در روز میدانید” کانو جواب داد: “شما ممیز بدی هستید، چون پنجاه سال است که زحمت میکشم تا بتوانم چنین مجسمهای را ظرف بیست و پنج روز بسازم”. مامور گفت: “ولی من جوانی و میراث پدری را صرف تحصیلات دانشگاهی کردهام و حالا که مامور ممیزی حساب در گرانادا شدهام و کارم به مراتب محترمانهتر از کار شماست، به زحمت روزی 1 دوبلون به دست میآورم”. در این هنگام کانو فریاد کنان پرسید: “شما کار خود را محترمانهتر از کار من میدانید این را بدانید که پادشاه میتواند از گرد و غبار زمین ممیزهای بهتر از شما بسازد، ولی فقط خداوند است که میتواند آلونسوکانو را بیافریند”. این بگفت و مجسمه را با خشم بر زمین زد و خرد کرد. تا مدتی چنین تصور میرفت که دستگاه تفتیش افکار او را به زندان خواهد افکند، ولی فیلیپ چهارم از او حمایت کرد; و کانو همچنان به کشیدن تصویرها و ساختن مجسمه هایی از چوب پرداخت که تقریبا همگی مذهبی بودند. این آثار باعث شدند که دوستداران نبوغ چند جانبه او وی را “میکلانژ اسپانیا” بنامند. کانو درآمد خود را به همان سرعت که به دست میآورد، معمولا در راه صدقه خرج میکرد، و در پیری چنان فقیر شد که انجمن کلیسایی مجبور شد مبلغی جهت کمک به او تهیه کند. کانو در بستر مرگ از پذیرفتن صلیبی که به او داده بودند خودداری کرد و گفت که آن را بد تراشیدهاند.
بارتولومه استبان موریلیو کاملا مرد دیگری بود، زیرا محجوب، مهربان، پرهیزکار، معبود شاگردان، محبوب هموطنان، و منبع خیر و صدقه بود. وی در سویل، که در آن هنگام مرکز هنر در اسپانیا به شمار میرفت، در میان خانوادهای دیده به جهان گشود که سیزده بچه در آن تولد یافته بودند. (1617) وی نقاشی را نزد خوان د کاستیلو فرا گرفت، ولی چون پدر و مادرش زمانی درگذشتند که او چهاردهساله بود، وی مجبور شد نان خود را از طریق کشیدن تابلوهای بچگانه و سرسری برای بازار مکارهای که هر هفته تشکیل مییافت به دست آورد; و چون شنید که فیلیپ چهارم با هنرمندان مهربانی میکند، به مادرید () رفت. در آنجا، برطبق روایت غیرموثقی، ولاسکوئز با او آشنا شد، او را در خانه خود جای داد، زمینه ورودش را به گالریهای سلطنتی فراهم آورد، و او را تشویق به مطالعه در آثار ریبرا، ون دایک، و ولاسکوئز کرد.
اما میبینیم که موریلیو در ƏŮĠ1645 باز در سویل اقامت داشت. علت آن بود که صومعهای متعلق به فرانسیسیان در این شهر مبلغ ناچیزی جهت ساختن هفت تابلو بزرگ به وی پیشنهاد کرده بود; هنرمندان مشهور این مبلغ را ŘƏΘЛĀکرده بودند، ولی موریلیو آن را

پذیرفت و نخستین شاهکار خود را تحت عنوان مطبخ فرشتگان به وجود

آورد، و در آن نشان داد که فرشتگان از آسمان فرود میآیند، با خود غذا میآورند، آن را میپزند، سفره میگسترند، و به پرهیزگاران در سال قحطی غذا میدهند. موریلیو اگر چه کوشیده بود که سبک مردانه ریبرا و ثورباران را تقلید کند، این قصه را با نظریهای که خود درباره احساسات لطیف داشت روی تابلو آورد. این تابلو و همچنین مرگ سانتاکلارا باعث شهرت او شدند، و نیمی از مردم باسواد سویل به دیدن آنها آمدند و سفارشهای زیادی به او دادند. از آنجا که این سفارشها همگی مذهبی بودند، موریلیو تابلوهای فراوانی از حضرت مریم و خاندان مقدس و قدیسان کشید، و در افسانه های مسیحی آن اندازه زنان زیبا، مردان خوش انQŬŘِکودکان دلفریب، رنگهای سرخ، و محیط عرفانی نشان داد که کاتولیکهای اروپا او را محبوبترین نمایش دهنده محبوبترین مذهبها دانستند.
موریلیو، که بدین ترتیب صاحب آب و نانی شده بود، در سی سالگی دل به دریا زد، زن گرفت، و خانه خود را پر از سر و صدا و دعوا و نشاط نه کودک خود کرد، و تا پایان عمر با رضایت خاطر برای آنها زحمت کشید. انجمن کلیسا مبلغ 10,000 رئال (در حدود 5,000 دلار کنونی) جهت تصویر قدیس آنتونیوس به او پرداخت. میگویند که پرندگان به داخل کلیسا میپریدند و میکوشیدند که روی سوسنهای تابلو وی بنشینند، و به میوه ها نوک میزدند. این قصه ما را به یاد افسانهای میاندازد که درباره زئوکسیس1 گفته شده و یازده سال پیش از مرگ موریلیو به چاپ رسیده بود.
تابلوهایش را، اگر چه تقریبا همگی مذهبی بودند، به طرزی انسانی نه کلیسایی، میساخت. اگر کاتولیکهای اروپا از نسخه های متعدد او از آبستنی معصومانه حضرت مریم لذت بردند، فقط به آن علت نبود که آنها به موضوعی که در نظر اسپانیاییها و مردم آن عصر محترم بود دلبستگی داشتند، بلکه از آن جهت بود که این موضوع باعث میشد که زن بودن دارای معنویت و تقدس بشود. زنان زیبا و پرحرارت ولی محبوب اندلس بودند که او را به کشیدن تابلوهایی مانند حضرت مریم در باغ گل و مریم کولیها و تابلو تیره و زیبای خاندان مقدس با پرنده واداشتند.
گذشته از اینها، چه کسی توانسته است تصویر کودکان را بهتر از او بکشد تابلو عید بشارت موریلیو در موزه پرادو (مادرید) دختر سیزده یا چهاردهسالهای را به ما نشان میدهد که کمرو و ظریف است، و شاهکار خلقت به شمار میرود. اما در مورد شکلهای بسیاری که موریلیو از کودکی مسیح میکشید، مدلها را در میان اطفال زیبایی که در خانه یا کوچه او بودند جست و جو میکرد. شاید اینها بودند که به جای موضوع معینی توجه او را جلب می
---

1. نقاش یونانی قرن پنجم ق م. گویند آپولودوروس (نقاش یونانی همین قرن، که نخستین بار در نقاشی سایه روشن به کار برد و به سایهساز معروف بود) به او در تکمیل فن سایه روشن یاری کرد. م.

کردند، و او تصویر آنها را مثل تصویر کودکان آثار دیگر هنرمندان دوره رنسانس در ایتالیا میکشید. موریلیو هرگاه نمیتوانست کودکان را در آثار مذهبی خود نشان دهد، تصویر آنها را جداگانه میکشید. "خانه هنر" در مونیخ تابلوهای زیادی از آنان دارد: کودکانی که مشغول انداختن طاسند; کودکانی که هندوانه خوردن را وسیله قابل تحملی برای شستن صورت خود میدانند; یا کودکی که مشغول جویدن نان است و مادرش در همان حال شپش سر او را میجوید.
از تابلو کودکی که به پنجره تکیه داده است معلوم میشود که پول و خوشبختی با یکدیگر جنگیده و از هم جدا شدهاند. بگذارید که این کودک طفلی با سگ باشد و دنیا به کام او بگردد. از تابلو بچه گدا (لوور) پیداست که این نقاش ایدئالیست از موضوعات خارقالعاده چشم پوشیده بود و در روی زمین به زندگی مینگریست، و آن را حتی در جامه های ژنده دوست داشتنی مییافت. موریلیو در واقعگرایی خود هنوز ایدئالیست بود.
موریلیو بیآنکه با حادثه ناگواری روبرو شود، زندگی کرد و تابلو کشید. ولی در پایان ورق برگشت، هنگامی که برای تکمیل تابلویی در یکی از کلیساهای کادیث از چوب بست بالا میرفت، ناگهان پایش لغزید و بر زمین افتاد و چنان به سختی به فتق دچار گشت که خونش مسموم شد، و پس از چندی این فرزند محبوب اسپانیا درگذشت (1682)، در حالی که فرصت تکمیل وصیتنامه خود را نیافته بود. طبق دستور او، تصویر استخوان مردهای را روی سنگ گورش نقر کردند و اسمش را به انضمام این عبارت بر روی آن نوشتند، "چنان زندگی کن که گویی نزدیک است بمیری".
آثار موریلیو مدت دو قرن مورد توجه کسانی بود که به مفهومهای تابلوهای او بیش از نحوه ابراز آن مفهومها علاقه داشتند. سرداران ناپلئون شهرت موریلیو را با دزدیدن آثار او و فروختن آنها، به عنوان غنایم مشروع، بالا بردند.
اشخاص بیکفایتی از تابلوهای او تقلید کردند و نقادان را بر آن داشتند که هنر او را ناچیز بدانند. موریلیو اگر چه در فن خود مهارت داشت، استادیش، در نتیجه محبوبیت او در نزد امنای کلیسا، محدود شد. او به سهولت به خود اجازه گرایش به جنبه های زنانه و احساساتی زندگی را میداد، و از این رو آنچه در آغاز زیبا بود، براثر تکرار، به صورت چیزی قشنگ ولی غیر موثر درآمد. قدیسانی که در آثار او برآمدهاند به اندازهای نظر بر آسمان داشتند که هنگامی که اروپاییان از موضوعات مذهبی چشم

پوشیدند، موریلیو را نیز نادیده گرفتند. به همان علت، اروپاییان نقاشی اسپانیایی را پس از 1680 از نظر انداختند، در اثنایی که اروپاییان مشغول بحث درباره مسیحیت بودند، اسپانیا به میراث قرون وسطایی خویش چسبیده بود و هنر آن کشور تا زمان گویا جهان را تکان نداد.
طی زندگی موریلیو، ده ها عامل مهم به "عصر طلایی" خاتمه دادند. خود طلا و جستجوی آن در خارج از آن عوامل بود: جوانی و قدرت اسپانیا از زندان آن شبه جزیره به منظور
*****تصویر
متن زیر تصویر: موریلیو: بچه گدا، موزه لوور، پاریس
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 392
کشف و استعمار امریکا گریخت; طلایی که به اسپانیا فرستاده شد زندگی اسپانیاییها را فاسد کرد. باعث تشویق تنبلها شد، و قیمتها را بالا برد، یا به جیب مردم هلند و جنووا که تجارت اسپانیا را در دست داشتند، ریخته شد.
دولت فلزهای گرانبها را انباشت، ارزش پول را پایین آورد، موریسکوها را که قومی فعال بودند از کشور بیرون راند، مناصب و مقامات را زیاد کرد و آنها را به اشخاص فروخت. بر هر کالایی آن قدر مالیات بست که اقتصاد دچار وقفه شد، و ثروت خود را در لشکرکشیهای دریایی و اسراف و تبذیرهای درباریان بر باد داد. در این ضمن، صنعت رو به انحطاط نهاد، بیکاری بالا گرفت، تجارت از رونق افتاد، جمعیت کم شد، و شهرها به صورت ویرانه درآمدند. ارکان دولت، که خود را بزور جزو اشراف میشمردند، شان و وقار خود را از دست دادند; جعبه هایی جهت گردآوری صدقه در کوچه ها گذاشتند; و برای مقابله با بیکفایتی خود در داخل، و شکستهای نظامی در خارج، از هر خانهای تقاضای پول کردند. لشکرهای اسپانیا، که از سیسیل، ناپل، و میلان حفاظت میکردند، با رنج بسیار از جنگلها و بیابانهای امریکا میگذشتند، در جنگهای سی ساله نابود میشدند، در مبارزه علیه سرسختی باور نکردنی هلندیها شکست میخوردند، و منابع انسانی و مادی کشوری کوچک و نیمه خشک و کوهستانی را که در مرزهای خود گرفتار دریایی پر از رقیبان تجاری و دشمنان بحری بود بر باد میدادند. تنها صومعه ها و کلیساها باقی ماندند، و آنها نیز به دارایی عظیم و غیرمنقول خود، که مشمول مالیات نمیشد، چسبیده بودند و به شماره راهبان، که تنبلی آنها مستلزم مخارج گزاف بود، میافزودند، در اثنایی که مذهب با وعده بهشت از دشواری فقر میکاست و فکرها را خفه میکرد و اسپانیاییها را بر آن میداشت که طبق گذشته خود زندگی کنند، فرانسه و انگلستان صنعت را تشویق میکردند، امور تجاری را به دست میگرفتند، و وارد مرحله نوینی میشدند. هماهنگی با محیط متغیر به منزله جوهر حیات

و ارزش آن به شمار میرود.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 393

فصل سیزدهم :مبارزه به خاطر فرانسه - 1559-1574

ا- رقیبان

بشر تا زمانی که از ناامنی میترسد یا آن را به خاطر دارد، حیوان رقابت کنندهای بیش نیست. گروه ها، طبقه ها، ملتها، و نژادها نیز اگر احساس خطر کنند، مانند افرادی که آنها را تشکیل میدهند، حریصانه به رقابت میپردازند، و اگر کمتر با قانون آشنا و از حمایت کمتری بهرهمند باشند، شدیدتر رقابت میکنند; طبیعت همه موجودات زنده را وارد این غوغا میکند. در آشوبی که در اروپا از زمان اصلاح دینی (1517) تا صلح وستفالی (1648) برپا بود، نوعی رقابت گروهی درگرفت که در آن از مذهب به عنوان لفافه و سلاحی جهت مقاصد اقتصادی و سیاسی استفاده شد. هنگامی که مبارزان، پس از یک قرن کشمکش، اسلحه خود را به زمین نهادند، در میان خرابه ها از آیین مسیح بندرت اثری دیده میشد.

فرانسه قبل از سایر کشورها صدمه دید و قبل از همه بهبود یافت; "جنگهای مذهبی" فرانسه، که از سال 1562 تا 1594 به طول انجامید، برای این کشور مانند جنگهای سی ساله (1618-1648) برای آلمان و جنگ داخلی (1642-1648) برای انگلستان بود. هنگامی که هانری دوم در نیزهبازی سواره درگذشت. (1559) و فرزند پانزدهسالهاش با نام فرانسوای دوم برتخت نشست، ملت فرانسه، در نتیجه مبارزه طولانی میان پادشاهان هاپسبورگ و والوا، به ورشکستگی گرفتار آمده بود، در آن زمان همه عواید سالانه دولت 12,000,000 لیور، و قروض عمومی 43,000,000 لیور بود. چهار سال بود که قضات حقوقی دریافت نداشته بودند. دیگر امکان نداشت که مردم فرانسه را به پرداخت مالیات ترغیب کنند. در سال 1559 لیون، در نتیجه اوضاع خراب مالی، دچار بحران اقتصادی شد. ورود طلا و نقره امریکا از طریق اسپانیا و پرتغال به فرانسه باعث بیارزش شدن پول و بالا رفتن قیمتها و رقابت شدید میان دستمزدها و قیمتها شد، و از این وضع کسانی جز سرمایهداران مطلع، که در امور بازرگانی قمار میکردند، استفاده نبردند. در سالهای 1567 و 1577 دولت کوشید که با صدور فرمانی حداکثر قیمتها و دستمزدها را تعیین کند، ولی هرج و مرج اقتصادی مانع

از اجرای قوانین شد. تورم پولی ادامه یافت. و شاید هم این خود طریقهای غیرمذهبی برای ادامه جنگهای مذهبی بود. تنها دستگاه پیشرفت کننده در فرانسه همانا کلیسای کاتولیک بود که چهل و نه هزار کشیش، هشتاد هزار راهبه، هفتاد هزار راهب، دوهزار و پانصد یسوعی، کلیساهای جامع، مراکز اسقفی مجلل، و اراضی وسیع و آباد داشت. یک سوم و به قولی دو سوم

ثروت فرانسه متعلق به کلیسا بود. در پشت جنگهای مذهبی، علاقه به حفظ یا کسب این ثروت کلیسایی قرار داشت.
از خوشبختی کلیسا، شارل دوگیز، که در سی و پنج سالگی کاردینال لورن شده بود، وزیر اعظم فرانسوای دوم بود. خانواده دوکی گیز نام خود را از قصری گرفته بود که در حوالی لان قرار داشت، ولی مرکز عمده آن در لورن واقع بود که چندی قبل به تصرف فرانسه درآمده بود. کاردینال مردی خوش اندام، تیزهوش و محجوب، و مدیری لایق بود و به لاتینی، فرانسوی، و ایتالیایی سخن میگفت، ولی علاقه او به ثروت و قدرت، ریاکاری مودبانهاش، آمادگی او در قلع و قمع بدعتگذاران و انتقام گرفتن از مخالفان و تقلیل دلیرانه مخارج دولت باعث ایجاد دشمنانی برای او در میان طبقات گوناگون شد. برادر ارشد او فرانسوا دوگیز در عملیات سوقالجیشی و جنگ شهرتی کسب کرده بود، و در این هنگام وزارت جنگ را به عهده داشت، ولی چون براثر ورشکستگی ملی مجبور به اتخاذ روشی صلحجویانه بود، ناچار مجبور بود که حس جاهطلبی خود را با بطالت ناراحتکنندهای سیراب کند. فرانسوا عاشق شهرت، لباسهای فاخر، و سوارکاری بود; ولی اخلاق و ادب و وقار و رفتارش باعث محبوبیت شدید او نزد کاتولیکهای فرانسه شد. وی بدعت را تحمل نمیکرد، و معتقد بود که باید آن را با زور از میان برد. این شخص با برادرش همعقیده بود که، اگر فرانسه مانند آلمان و انگلستان به آیین پروتستان بگرود، کلیسا از بین خواهد رفت و فرانسه آن شوق و ذوق مذهبی را که موجبات نظم اجتماعی و وحدت ملی را فراهم آورده بود از دست خواهد داد. از این رو اعضای خانواده گیز برای دفاع از مذهب و قدرت خود با خطرهای فراوانی مواجه شدند. عدهای از آنها نیز به مرگی نابهنگام درگذشتند و مسئول پریشانی فرانسه شناخته شدند.
هوگنوها دیگر به عنوان اقلیت بیچاره و ضعیفی از پروتستانهای فرانسه که تحت رهبری و الهام کالون بودند به شمار نمیآمدند، بلکه کسانی بودند که به علل مذهبی و اجتماعی علیه کلیسا سر به شورش برداشته بودند. در سال 1559 کالون عده آنها را یک دهم جمعیت فرانسه تخمین زد. میشله اظهار داشت که تا سال 1572 تعداد آنها دو برابر شده است. این عده در هر ایالتی از دوفینه تا برتانی مراکزی داشتند، مخصوصا در جنوب باختری فرانسه، که سه قرن پیش از آن بدعتگذاران آلبیگایی در آنجا ظاهرا قلع و قمع شده بودند. هوگنوها، با وجود قوانینی که توسط فرانسوای اول و هانری دوم علیه آنها وضع شده بود، مجالس

دعا و نیایش خود را تشکیل میدادند، از موعظه های هیبتآمیزی که در مورد تقدیر ایراد میشد لذت میبردند، جزوه هایی علیه نقایص کلیسا و ظلم و

ستم خانواده گیز منتشر میکردند، و سرانجام در 26 مه 1559 مجلسی عمومی در پاریس، و آن هم بدون وحشت از پادشاه، تشکیل دادند. این عده اگر چه وفاداری خود را به مقام سلطنت ابراز داشتند، اداره مناطقی را که در آنجا پروتستانها در اکثریت بودند، برطبق اصول جمهوری اعلام کردند. گذشته از این، مانند هر اقلیت مظلومی، برنامهای موقتی در مورد آزادی تنظیم کردند، ولی با کاتولیکها در این موضوع همعقیده بودند که دولت باید "مذهب راستین" را در سرتاسر فرانسه رایج کند فرضیه اخلاقی آنها از اصول اخلاقی دشمنانشان، که بر اثر گذشت روزگار متزلزل شده بود، سختتر بود، زیرا آنها از رقص و لباسهای تفننی و تئاتر اجتناب میکردند، و رفتار کسانی را که به دربار میرفتند یعنی به جایی که ژان د/ آلبره1 درباره آن به پسر خود گفته بود در این محل "مردان از زنان دعوت نمیکنند، بلکه زنانند که مردان را به نزد خود فرا میخوانند" به باد انتقاد میگرفتند.

ملکه مادر، کاترین دو مدیسی (مدیچی)، چنین میپنداشت که در هر دو فرقه "مذهب به مثابه سرپوشی است که برای اخفای سونیت به کار میرود; و با وجود این، چیزی جز مذهب در دل آنان نیست". شاید در این گفته مبالغهای وجود داشته باشد، ولی بدون تردید در ماورای کشمکش مذهبی، عوامل اجتماعی و اقتصادی قرار داشت. کشاورزان نسبت به آیین کاتولیک وفادار ماندند، زیرا در این کشمکش هیچگونه نفع مادی نداشتند; و در عقاید فرقه پروتستان، که اعتقاد به تقدیری خشن جزو اصول آن بود، هیچ گونه عاملی نمیدیدند که جای اساطیر تسلیبخش و جشنهای نشاطانگیز مذهب قدیم (کاتولیک) را بگیرد. طبقه کارگر، که از حیث تعداد مهم نبود، برای شورش آمادگی نداشت، از کارفرمایان انتقاد میکرد، و موافق اصلاح دینی بود، زیرا آن را باعث تغییراتی میدانست. همچنانکه در انگلستان در زمان لالردها و پیرایشگران، و در آلمان ضمن "جنگ کشاورزان" دیده شد، انجیل به صورت کتابی برای انقلاب درآمد. طبقات متوسط هم به مواعظ کشیشان دلیری که در ژنو تربیت میشدند و به فرانسه اعزام میگشتند مشتاقانه گوش فرا میدادند. پیشهوران هم که در نمایشگاه های بزرگ صنعتی با آلمانیها، انگلیسیها، و سویسیهای مترقی ملاقات میکردند، به اتحاد موفقیتآمیز این بازرگانان با فرمانروایان پروتستان آنها پی میبردند. به علاوه، از دست اسقفها و بارونهایی که تجارت را خوار میشمردند و به روشهای قرون وسطایی دلبستگی داشتند، اهانتها دیده بودند; و هنگامی که شنیدند کالون نسبت به کار و پیشه و امور مالی نظر مساعد دارد و اشخاص غیرکلیسایی را در اداره امور کلیسا و نظارت بر اخلاق مردم شریک و سهیم میکند، بسیار شاد شدند. اصولا پیشهوران از مشاهده ثروت کلیسا، پرداخت عشریه امور کلیسایی،

---
1. ملکه ناوار، مادر هانری چهارم پادشاه فرانسه، پروتستانی وفادار و سرسخت بود. م.

جهت و همچنین پرداخت باج و خراج قرون وسطایی خشمگین بودند. گذشته از این، چون پادشاهان نواحی مستقل را، که قرنها تحت سیادت پیشهوران بود، مطیع حکومت مرکزی کرده بودند، پیشهوران نسبت به آنها کینهای در دل داشتند. حتی بانکداران با هوگنوها موافق بودند، زیرا پروتستانها با تنزیل پول مخالف نبودند، در صورتی که کلیسا از روزگار قدیم با تنزیل پول مخالفت کرده و فقط در این اواخر تا اندازهای دست از مخالفت خود برداشته بود.
بسیاری از اشراف بتدریج طرفدار شورشیان شدند، زیرا آنها نیز از وجود قدرت در دست دولتی متحد ناراضی بودند. شاید آنان از کار شاهزادگان مستقلی که به اتفاق پروتستانها در برابر امپراطور و پاپها قد علم کرده و اموال کلیسا را به دست آورده بودند آگاهی داشتند، و بیمیل نبودند تا از این هوگنوهای دلیر برای تادیب و مطیع ساختن پادشاه استفاده کنند. اشراف دشتها، محصولات، و کشاورزان فرانسه را زیرنظر داشتند، ارتش این کشور را آنها تشکیل میدادند، مالک قلعه های آنان بودند، و ایالات آن را اداره میکردند. بنابر این، اگر اشراف نیز طرفدار اصلاح دینی میشدند، این نهضت از پشتیبانی ملت برخوردار میشد. در سال 1553 کاردینال دولورن به هانری دوم اخطار کرده بود که اشراف به هوگنوها میپیوندند. در سال 1559 در نورماندی، برتانی، پواتو، آنژو، من، و سنتونژ، علنا رهبری شورش هوگنوها را به عهده گرفتند.
خانواده های مغرور بوربون با سلسله والوا، که در فرانسه سلطنت میکردند، سر خصومت و عناد داشتند، زیرا اعضای این سلسله شارل دوک بوربون را مجبور به خیانت کرده و موجبات مرگ زودرس او را فراهم آورده بودند. (1527) گذشته از این، خشمگین بودند که بر اثر اقدامات اعضای خانواده گیز، که نسبت به قبیله خود تعصب داشتند، از شرکت در امور دولتی محروم شده بودند، آن هم قبیلهای که به نظر آنها خارجی میآمد، زیرا از ایالت لورن بودند و پیوستگی آنها با آلمان به مراتب بیش از فرانسه بود. لویی اول از خانواده بوربون و ملقب به پرنس دو کنده، از اعقاب لویی نهم، دارای خون پادشاهی بود و به مراتب بر خانواده گیز برتری داشت. این شخص به هوگنوها پیوست و ضمن آنکه میخواست با کمک آنها به قدرت برسد، درگذشت. برادرش آنتوان دوبوربون، که در ناوار رسما سلطنت میکرد، ولی در واقع بر ایالت بئارن (در جنوب باختری فرانسه) تسلط داشت، تا مدتی بر اثر نفوذ زنش ژان د/آلبره از هوگنوها

طرفداری میکرد. ژان دختر جسور مارگریت دوناوار بود که طبعی آرام داشت و، به احترام برادر خود فرانسوای اول، ظاهرا نسبت به آیین کاتولیک وفادار مانده بود. ولی پنهانی از عده زیادی از بدعتگذاران و هوگنوها طرفداری کرده بود. مادر ژان، با توجه به امور غیرمذهبی و شعر، نماینده رنسانس بود، در صورتی که خود او نمونه وظیفه و اخلاق زنان فرانسوی در دوره اصلاح دینی به شمار میرفت. زنهای مذکور در امور مذهبی

تا حد تعصب شور و هیجان داشتند، و فرزندان خود را طوری تربیت میکردند که جنگ مقدس را تا مرحله پیروزی یا مرگ ادامه دهند. ژان فرزند معروف خود، یعنی هانری چهارم، را بر طبق اصول اسپارتیها و پیرایشگران تربیت کرد، و پیش از آنکه توجه او را به عیش و نوش دوره رنسانس ببیند، درگذشت. احتمال دارد که ژان شیفته گاسپاردو کولینیی بوده باشد، زیرا این شخص دارای صفاتی بود که اودر نظر داشت، یعنی مرد شریفی که دارای عنوان و شخصیت بود، رهبر با احتیاط و باوفای هوگنوها به شمار میرفت، هم سیاستمدار و هم سربازی خشن بود، و اخلاق مهذبی داشت که باعث خجالت درباریان آراسته و بیدین میشد.

کالون به پیروان خود، که از فرقه هوگنو بودند، توصیه کرده بود که در برابر دولت مقاومت شدید نکنند. ولی کاسه صبر آنها درنتیجه زجری که میدیدند، لبریز شد. هانری دوم به تمام قضات دستور داده بود که حکم قتل پروتستانهای متعصب را صادر کنند، (ژوئن 1559) فرانسوای دوم، در نتیجه اصرار خانواده گیز، این فرمان را تجدید کرد و دستور داد که محل تجمع پروتستانها را خراب کنند، و هر کس که بدعتگذار محکومی را، ولو از خویشان باشد، در خانه خود پناه دهد یا قضات را از این امر آگاه نسازد، اعدام شود. در پنج ماه آخر سال 1559 هجده نفر به جرم بدعت تعصبآمیز یا امتناع از حضور در مراسم قداس یا پذیرفتن تشریفات مخصوص کاتولیکها محکوم به مرگ شدند. صدها نفر از هوگنوهای فرانسه به ژنو گریختند، و در آنجا کالون از آنها حمایت کرد. کسانی که در فرانسه ماندند خود را برای جنگ داخلی آماده کردند.

در 23 دسامبر 1559 آن دو بور را، به مجازات آنکه در پارلمان پاریس علیه تعقیب مخالفان مذهبی سخن گفته بود، در آتش انداختند. پس از چندی، گاسپار دو هو را در قصر ونسن به امر خانواده گیز خفه کردند. برادرش گودفروا دو باری، ملقب به سنیور دو لارنودی، با اشراف و جمعی دیگر توطئهای چیدند، و قرار شد که اعضای خانواده گیز را در آمبواز دستگیر کنند و از کار براندازند. کاردینال دو لورن از این توطئه آگاهی یافت و قوایی گردآورد و بر توطئهکنندگان غالب آمد; جمعی را به دار

آویخت، گروهی را گردن زد، و عدهای را در گونی نهاد و به رودخانه لوار انداخت. یکی از تاریخنویسان معاصر این واقعه میگوید: “تا یک ماه تمام جز دار زدن یا در آب انداختن کاری صورت نمیگرفت، ولوار پر از جسد شد”، کنده به دربار احضار شد تا اتهاماتی را که در مورد توطئه به او زده بودند جواب گوید. او نیز به دربار شتافت و آن اتهامات را رد کرد و، برای نشان دادن حق از باطل، تهمت زنندگان را به مبارزه طلبید.
از آنجا که مدرکی علیه او نشان داده نشد، او را آزاد کردند.
کاترین دومدیسی، که از نتیجه “توطئه آمبواز” مقام عالی توطئهکنندگان، شدت زجر و تعقیب و علاقه شدید هوگنوها و اشراف به انتقام کشیدن ناراحت شده بود، پادشاه ضعیف

النفس و افراد ناراضی خانواده گیز را بر آن داشت تا مدتی راه اعتدال در پیش گیرند. سپس میشل دو لوپیتال را به صدارت عظما گماشت (1560) و به او دستور داد که صلح را در فرانسه برقرار کند. میشل در ایتالیا تحصیل کرده بود و، به جای آنکه شخص متعصبی بشود، به اومانیسم گرویده بود; و هنگامی هم که در فرانسه قاضی بود، نسبت به کاتولیکها و پروتستانها، هردو، با لطف و ملاحظه رفتار کرده بود. در این وقت همان مطالبی را که باعث سوخته شدن دو بور شده بود، در پارلمان عنوان کرد و گفت: “هر کس برای خود مذهبی انتخاب کرده است. بعضی از مردم مایلند که مذهب آنها مورد قبول واقع شود و سایر مذاهب از میان برود. ما باید با یکدیگر بعدالت رفتار کنیم و طریقهای برای زندگی با هم بیابیم”.
کاترین در تعقیب این منظور شورایی از اعیان کاتولیک و پروتستان فرا خواند و این شورا در 21 اوت 1560 در فونتنلبو تشکیل شد. کولینیی در این شورا عریضهای از طرف هوگنوها به پادشاه تقدیم داشت که در آن این فرقه وفاداری خود را نسبت به پادشاه اظهار داشته و خواسته بودند که بتوانند مراسم مذهبی خود را در کمال آزادی انجام دهند. بعضی از اسقفها از هر دو طرف خواستند که راه اعتدال در پیش گیرند، و به روحانیان توصیه کردند که در اخلاق خود تجدید نظر کنند.
شورا به این نتیجه رسید که مسائل مربوطه مستلزم آن است که نمایندگانی از تمام قسمتها و طبقات فرانسه به دور هم گرد آیند. پادشاه نیز فرمان داد که چنین مجلسی (اتاژنرو) در دهم دسامبر تشکیل شود، و در این ضمن امر کرد تا زمانی که مجلس جدید به مسائل مورد بحث فرانسویها نپرداخته است، هیچ گونه محاکمهای به سبب بدعت صورت نگیرد.
بوربونهای پروتستان، از بیم دستگیر شدن، از شرکت در شورای اعیان امتناع کرده بودند، پرنس دو کنده و آنتوان دو بوربون، که امیدی به آشتی

نداشتند، مشغول توطئه شدند تا لشکری فراهم آورند، دولت مستقلی تشکیل دهند، و لیون را به پایتختی برگزینند. اما یکی از قاصدان کنده به دست عمال دولت افتاد، و نامه هایی که او همراه داشت نشان دادند که توطئهای در کار است. از این رو، کنده را دستگیر و محاکمه کردند و قرار گذاشتند که او را در دهم دسامبر اعدام کنند. خانواده گیز قدرت استبدادی سابق را از سرگرفت.
ناگهان بر اثر مرگ فرانسوای دوم (پنجم دسامبر) در سن شانزدهسالگی وضع تازهای پیش آمد. برادرش شارل نهم جانشین او شد، ولی چون ده سال بیشتر نداشت، حاضر شد مادرش نیابت سلطنت را به عهده بگیرد. این زن نیز به الیزابت ملکه انگلستان و فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا پیوست تا هرج و مرج اروپا را به صورت دو اردوگاه رقیب درآورد.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 399

II -کاترین دومدیسی (مدیچی)

با آنکه مدت چهار قرن است که درباره این زن عقاید متفاوتی ابراز میشود، هنوز او به صورت معمایی باقی مانده است. کاترین از اخلاف لورنتسو کبیر از نوادگان برادر پاپ لئو دهم، و نمونه خانواده مدیچی بود که برای فرمانروایی آفریده شده و در فطرتش زیرکی نهفته بود. وی در سال 1519 در فلورانس به دنیا آمد، ولی پدر و مادرش پیش از آنکه او یکماهه شود، بر اثر سیفیلیس درگذشتند; و کاترین در میدان نبرد سیاسی خویشانش به صورت مهرهای ناچیز و قابل انتقال باقی ماند، تا اینکه عمش پاپ کلمنس هفتم او را در چهاردهسالگی به عقد ازدواج هانری دوم، که بعدا پادشاه فرانسه شد، درآورد. وی مدت ده سال کودکی نزاد، و در این ضمن شوهر غمگینش خود را وقف دیان دو پواتیه کرد. اما پس از این مدت کاترین تا ده سال و تقریبا هر سال کودکی زایید، آرزومند بود که بتواند بر تخت سلطنت بنشاند، و برای این منظور نقشه هایی نیز کشید. سه تن از این کودکان در طفولیت درگذشتند; سه تن دیگر به سلطنت فرانسه رسیدند، و دو نفر آخر ملکه شدند. تقریبا همه آنها با واقعهای غمانگیز مواجه شدند، و خود او بیش از همه آنها مصیبت دید، زیرا مرگ شوهر و سه تن از فرزندان خود را که به سلطنت رسیده بودند مشاهده کرد. کاترین در ایامی که ملکه یا ملکه مادر بود، تحولات چهار سلطنت را تحمل کرد، و در نتیجه احتیاط و خودداری و همچنین ریاکاری بیشرفانه جان سلامت به در برد.

یکی از معاصرانش گفته است که این زن "وقتی نقابی بر چهره داشت، زیباتر بود" یعنی اندام زیبایی داشت، و برانتوم تاکید کرده است که کاترین "سینهای سفید و برجسته" و "رانهای زیبا" و انگشتانی ظریف داشته است. ولی سیمای او نامتناسب، چشمانش بیش از اندازه درشت، لبانش از حد معمول کلفتتر، و دهانش نیز بیش از اندازه گشاد بود. کاترین هرگاه میخواست مردی را شیفته خود کند، این کار را به وسیله دیگری انجام میداد. شایعاتی موجود بود مبنی بر آنکه او "سوارانی پرنده" از زنان زیبا داشت که میتوانستند مردان را رام او کنند، ولی این موضوع ظاهرا افسانهای بیش نیست. کاترین، که در نتیجه تفوق دیان در سیاست و عشق جریحهدار شده بود، پس از مرگ هانری، با اعمال نفوذ در پشت پرده ظرف مدت سی سال از دیان انتقام گرفت.

زیرکی او جبران بیکفایتی فرزندانش را میکرد، و اگر چه آنها از دخالتهای مادر عصبانی بودند. چون در امر سلطنت کاری از پیش نمیبردند، به مداخلات او رضا میدادند. کاترین، که در گردابی از انقلاب مذهبی افکنده

شده و به وسیله اشراف متجاوز و متعصبان مذهبی محاط شده بود، ناچار با تنها سلاحهایی که در اختیار داشت یعنی با پول خانواده مدیچی، فطانت ایتالیایی، و سیاست
*****تصویر
متن زیر تصویر: کاترین دو مدیچی، مکتب کلوئه. موزه لوور، پاریس
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 400
خاص ماکیاولی میجنگید. ماکیاولی کتاب شاهزاده را به پدرش اهدا کرده بود; و کاترین به دستورهای او زیاد احتیاج نداشت، زیرا اصول آن را عملا همه جا در ایتالیا و فرانسه دیده بود. او نیز مانند الیزابت ملکه انگلستان سر تمام سیاستمداران اطراف خود کلاه گذاشت، در دروغگویی بر آنها پیشی گرفت، و به قولی "نیرنگهایی موثرتر از تمام اعضای شورای سلطنتی داشت". کاترین در اداره امور رنج بسیار کشید و آنها را خوب انجام داد. یکی از ناظران ایتالیایی گفته است که "هیچ کاری بدون او انجام نمیگیرد و او بندرت فرصت پیدا میکند که غذا بخورد" و حال آنکه به طریقی فربه شد. اخلاق شخصی او بهتر از اخلاق دیگران بود، زیرا ظاهرا نسبت به شوهر بیوفای خود و همچنین نسبت به خاطره او وفادار ماند و تا پایان عمر جامه سوگواری را از تن بیرون نیاورد. بزرگترین جانشین او، یعنی هانری چهارم، در باره او به مدارا داوری کرده است و گفته است:
میخواهم از شما بپرسم زنی که بر اثر مرگ شوهرش با پنج فرزند خردسال به جا مانده و گرفتار دو خانواده در فرانسه شده بود که هدفی جز تصرف تاج و تخت نداشتند یعنی خانواده ما (بوربون) و خانواده گیز چه کاری میتوانست بکند آیا مجبور نبود که کارهای عجیب و غریبی انجام دهد، و اول یکی و بعد دیگری را اغفال کند تا بتواند پسرانش را، که به ترتیب بر اثر اقدامات آن زن زیرک سلطنت کردند، از خطر برکنار دارد تعجب میکنم که چرا کارهایی بدتر از اینها نکرد.
میتوان گفت که این ارزیابی منصفانه از رفتار کاترین برای دوره پیش از سال 1570 قابل قبول است. این زن، که گرفتار خانواده ها و نیروهای رقیب شده بود، آنها را علیه یکدیگر برمیانگیخت، و در این مورد نوشته است: "اگر خدا بخواهد، نمیگذارم هیچ فرقهای برمن مستولی شود، زیرا به خوبی درک کردهام که آنها خدا، پادشاه، و مرا کمتر از منافع خود دوست دارند، و ارضای حس جاهطلبی خود را مقدم میشمرند". کاترین از آنجا که بیش از اندازه پایبند اصول رنسانس ایتالیایی بود، علاقهای به مسئله تقدیر و سختگیریهای هوگنوها نداشت، و گذشته از این میخواست از کلیسا مبلغی برای جلوگیری از ورشکستگی قرض کند. با وجود این، حاضر بود که به خاطر فرانسه دختر خود مارگریت را به عقد ازدواج هانری دو ناوار، که از هوگنوها بود درآورد و الیزابت را، که از طرف پاپ تکفیر شده بود، برای

فرزندش هانری بگیرد. کاترین اوضاع را از جنبه سیاسی و سلسلهای مورد توجه قرار میداد و علاقهای به قضایای مذهبی و اقتصادی نداشت. وی مجبور بود که کشور تقسیم شده خود را از خطر اسپانیا و اتریش، که قرار بود تحت رهبری خانواده هاپسبورگ متحد شوند، حفظ کند. عهدنامه کاتو کامبرزی باعث شده بود که قدرت اسپانیا در فلاندر باقی بماند و آن دولت به طور خطرناکی در شمال خاوری فرانسه به اراضی این کشور تجاوز کند. در هر لحظه ممکن بود آتش جنگ میان دو خانواده والوا و هاپسبورگ شعلهور

شود، و در این صورت فرانسه به سرباز و سلاح هوگنوها و همچنین کاتولیکها نیازمند بود، رفع خطر خارجی مستلزم صلح داخلی بود.
در این حال بود که کاترین و صدراعظمش لوپیتال حاضر شدند با نمایندگان اتاژنرو (طبقات سه گانه) در اورلئان ملاقات کنند. مقصود از این طبقات طبقه اشراف، طبقه روحانیان، و "طبقه سوم" یعنی بقیه ملت فرانسه بود که به طور کلی از بورژوازی یا طبقات متوسط شهرها تشکیل شده بود. ولی تا اندازهای نیز نمایندگانی از طرف کشاورزان و طبقه کارگر (که به تازگی حایز اهمیت شده بود) در آن دیده میشدند. نمایندگان "اتاژنرو" که توسط اشراف محلی و سایر طبقات انتخاب شده بودند و از طرف تمام مردم نمایندگانی نداشتند، در واقع نمیتوانستند قانون وضع کنند، بلکه حق داشتند به پادشاه توصیه هایی بکنند. با وجود این، احتیاج پادشاه به پول باعث شد که توصیه های آنها بدون اثر نماند.
لوپیتال در 13 دسامبر 1560 مجلس اتاژنرو را افتتاح کرد، و از نمایندگان تقاضایی غیرعملی کرد; به این معنی که از آنان خواست نسبت به یکدیگر طریق اغماض در پیش گیرند. همچنین اظهار داشت که وظیفه دولت حفظ صلح، نظم، و عدالت به نحوی بیطرفانه در میان تمام آحاد ملت بدون توجه به عقاید مذهبی آنهاست; و لازم است که تمام فرانسویها دارای یک مذهب باشند، زیرا این وضع مایه وحدت و قدرت خواهد شد، اما اگر چنین موافقتی به طور مسالمتآمیز صورت نپذیرد، صلاح در اغماض است. لوپیتال سپس پرسید: "چه کسی میداند که بدعت چیست و حقیقت کدام است شما میگویید که مذهب شما بهتر است، من میگویم که مذهب من بهتر است. آیا عقلانی است که شما مذهب مرا بپذیرید و من مذهب شما را قبول کنم ... بیایید این اسامی شیطانی، این برچسبهای حاکی از طرفداری از مذاهب مختلف و این فتنه ها و فرقه ها، یعنی طرفداران لوتر و هوگنوها و کاتولیکها را ترک کنیم; بیایید نام خود را به مسیحیان تبدیل کنیم".
عکسالعمل نمایندگان صمیمانه نبود. یکی از فقهای سوربون که در آن هنگام دانشگاه الهیات دانشکده پاریس بود تقاضا کرد که بدعتگذاران را

اعدام کنند; و فرستاده پاپ به کاترین توصیه کرد که نخست تمام نمایندگان هوگنوها و سپس تمام هوگنوهای اورلئان را در آتش اندازد. نمایندگان هوگنوها چند اصلاح به ملکه مادر توصیه کردند: اول آنکه هر عدهای بتواند تمام کشیشان خود را انتخاب کند; دوم آنکه اسقفها به وسیله کشیشان و اشراف یک اسقفنشین انتخاب شوند; سوم آنکه یک سوم عواید کلیسا برای کمک به نیازمندان اختصاص یابد، و یک سوم دیگر صرف ساختن کلیسا و بیمارستان و مدرسه شود; چهارم آنکه اصول و تعلیمات کلیسا منحصر به کتاب مقدس باشد.
کاترین که به پول کلیسا شدیدا احتیاج داشت، این پیشنهادها را نپسندید، ولی برای ارضای هوگنوها کنده را از زندان بیرون آورد و از پاپ پیوس چهارم خواست تا دستور دهد که تصویرها و تمثالهای مذهبی را از کلیسا بیرون ببرند و از

به کار بردن نان و شراب در کلیساها خودداری کنند. کاترین در 28 ژانویه 1561 همه اشخاصی را که به "جرمهای" مذهبی دستگیر شده بودند آزاد کرد و دستور داد که تا اطلاع ثانوی هر گونه تعقیبی به سبب مذهب موقوف شود. در 31 ژانویه مجلس طبقات سه گانه را تعطیل کرد و به آن فرمان داد که در ماه مه برای تهیه پول جهت او تشکیل جلسه دهد.
تعداد هوگنوها در نتیجه این وضع مساعد افزایش یافت. این فرقه در دوم مارس دومین مجمع ملی خود را در پواتیه تشکیل داد. کشیشان پروتستان در خانه کنده و کولینیی در فونتنبلو، که محل اقامت پادشاه بود، آزادانه موعظه میکردند، در کاستر، در جنوب فرانسه، پروتستانها در انتخابات شهرداری همه مقامات و مناصب را به دست آوردند.
پس از چندی به تمام فرانسویها دستور دادند که در مراسم دعای مخصوص پروتستانها شرکت کنند. مراسم عبادت طبق روش کاتولیکها را ممنوع کردند، و تصویرهای مذهبی را رسما در خور نابودی دانستند. در آژن و مونتوبان، هوگنوها کلیساهای غیر مستعمل کاتولیکها را جهت مراسم خود اختصاص دادند. آن دو مونمورانسی با دوک دوگیز و مارشال سنت آندره "اتحادی سه گانه" به منظور حفظ منافع کاتولیکها تشکیل داد (6 آوریل 1561). در پاریس، روان، بووه، و سایر نقاط آتش فتنه بالا گرفت. در این هنگام ملکه فرمانی موسوم به "فرمان ژوئیه" (1561) صادر کرد، و به موجب آن هوگنوها را از اجرای علنی مراسم مذهبی برحذر داشت و هر گونه شورشی را ممنوع ساخت. هوگنوها این فرمان را نادیده گرفتند و در بسیاری از شهرها به دسته های کاتولیکها حمله بردند، وارد کلیساهای آنها شدند، اشیای مقدس را سوزاندند، و تصویرها را پاره کردند. در مونپلیه، در پاییز سال 1561، به شصت کلیسا و نیز به صومعه ها حمله بردند و عده

زیادی از کشیشان را کشتند. در مونتوبان صومعهای را طعمه حریق کردند و راهبه های آن را پراکنده ساختند و به آنها توصیه کردند که شوهر کنند. در کارکاسون، کاتولیکها هر پروتستانی را که یافتند به قتل رساندند. در نیم، هوگنوها همه کشیشان را طرد کردند. همه کلیساها را یا ضبط یا خراب کردند، کلیسای جامع آن را آتش زدند، و نان مقدس را زیر پا انداختند. (فوریه 1562) به طور کلی در لانگدوک و گویین، هوگنوها، پس از آنکه زمام امور را به دست گرفتند، کلیساها و اموال کاتولیکها را به تصرف درآوردند و روحانیون کاتولیک را تبعید کردند. کشیشان هوگنوها، اگر چه از لحاظ اخلاقی بهتر از کشیشان کاتولیک بودند، در تعصب چیزی از آنان کم نداشتند و هوگنوهایی را که ازدواج آنها توسط کشیشان صورت گرفته بود یا با کاتولیکها ازدواج کرده بودند تکفیر میکردند. هر دو طرف تساهل و رواداری مذهبی را بیمعنی میدانستند.
مجلس طبقات سه گانه کار خود را در اول اوت 1561 از سر گرفت، و این بار در پونتواز تشکیل جلسه داد و حاضر شد مبالغی در اختیار دولت بگذارد، به شرط آنکه از این تاریخ به بعد، قبل از وضع مالیاتهای جدید یا هر گونه اعلام جنگی، دولت موافقت مجلس را به دست

آورد. نمایندگان طبقه سوم، که در این هنگام تهیه کنندگان عمده پول بودند، تقاضای گستاخانهای به آن پیشنهاد افزودند، بدین مضمون که اولا همه دارایی کلیسای کاتولیک در فرانسه ملی شود; ثانیا کشیشان از دولت حقوق بگیرند; و ثالثا از مقدار 72,000,000 لیور اضافی که بدین ترتیب به دست میآمد، مبلغ 42,000,000 لیور صرف پرداخت قروض ملی شود. روحانیان کاتولیک، که دچار وحشت شده بودند، با عجله با کاترین صلح کردند و حاضر شدند مبلغ 16,600,000 لیور را طی ده قسط سالانه از روی احتیاط بپردازند. وی این ترتیب را پذیرفت و اتاژنرو به کار خود پایان داد.
در این ضمن، لوپیتال، با موافقت کاترین و با وجود اعتراض پاپ، روحانیان کاتولیک و پروتستان را دعوت کرده بود که به دور هم گرد آیند و راهی برای مصالحه بیابند. شش کاردینال، چهل اسقف، و دوازده مجتهد کلیسا از سوربون، دوازده نفر عالم قانون کلیسایی و ده کشیش پروتستان از فرانسه، یکی از انگلستان، تئودور دو بز از ژنو، و بیست نفر غیرروحانی در پواسی در هیجده کیلومتری پاریس برای تشکیل مجلس مذاکره معروف پواسی گرد آمدند. (9 سپتامبر 1561) پادشاه، ملکه مادر، افراد خانواده سلطنتی، و شورای دولتی با تمام جلال و شکوه خود در این مجلس شرکت کردند، بز، که از طرف کالون سالخورده نمایندگی داشت، تقریبا با مراسمی شاهانه پذیرفته شد. این شخص مجلس دعایی طبق اصول

پروتستانها تشکیل داد و در قصر کاترین موعظه کرد. وی نخست با آرامش سخن گفت و همگی را با فرانسه بینقص خود مسحور کرد، ولی هنگامی که گفت در آیین قربانی مقدس "بدن مسیح همان اندازه از نان مقدس دور است که آسمان از زمین فاصله دارد"، از نمایندگان کاتولیک فریاد اعتراضی برخاست و کشمکش درگرفت. اسقفها اصرار داشتند که همه کشیشانی که در قضیه حضور واقعی مسیح تردید نشان میدهند طرد شوند; و مجلس مذاکره پواسی، در حالی که اختلاف بر سر اصول مذهبی تشدید شده بود، پایان پذیرفت.
عادت مسخرهآمیز هوگنوها چنین بود که در میدانی عمومی در مقابل یک کلیسای کاتولیک جمع شوند و مراسم قداس را با خواندن سرودهای باروح به هم بزنند; کاتولیکها نیز برای آنکه صدای آنها را خفه کنند، ناقوس مینواختند. روزی در پاریس مجمع گروهی از پروتستانها که در برابر کلیسای سن مدار گرد آمده بودند، در نتیجه آهنگی قوی که از برج کلیسا بر میخاست، آشفته شد. در این وقت یکی از پروتستانها به عنوان اعتراض وارد کلیسا شد، ولی به قتل رسید، پروتستانها، که خشمگین شده بودند، آن کلیسا را غارت کردند و صلیب و مجسمه ها را به خاک افکندند. در نزاعی که پس از آن روی داد، هشتاد تن از عبادت کنندگان زخمی شدند. (27 دسامبر 1561) کاترین درصدد برآمد که کاتولیکها را با صدور "فرمان ژانویه" (1562) آرام کند. طبق این فرمان، قرار شد که هوگنوها همه ساختمانهای کلیسایی را به صاحبان سابق آنها باز گردانند،
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 404
و مجالس خود را فقط در خارج از دیوارهای شهر تشکیل دهند. رهبران کاتولیک با بز همعقیده بودند در اینکه فرمان مذکور در حقیقت فرمان آزادی مراسم مذهبی است، زیرا آیین پروتستان را به عنوان مذهبی قانونی در فرانسه میشناخت. اما رهبران پارلمان در مقابل او گفتند که حاضرند کشته شوند، ولی آن فرمان را نپذیرند. هنگامی که مونمورانسی و سنت آندره سیاست کاترین را تقبیح کردند، او آنها را از دربار بیرون راند، و چون کاردینال دو تورنون به عمل او اعتراض کرد، کاترین او را به محل کار خود به تبعید فرستاد کشیشان کاتولیک او را ایزابل نامیدند یعنی به او همان لقبی را دادند که در آن وقت جان ناکس به ملکه کاتولیک انگلستان داده بود.
در روز یکشنبه اول مارس 1562، فرانسوا دوک دوگیز، که با دویست تن مرد مسلح از دهکده واسی، در حدود شصت و پنج کیلومتری شمال باختری دیژون، میگذشت، در کلیسایی جهت شرکت در عشای ربانی توقف کرد. ولی چون سرودخوانی جمعی از هوگنوها در انبار مجاور آن کلیسا باعث به هم خوردن مراسم قداس میشد، دوک کسی را نزد آنها فرستاد و از ایشان

خواهش کرد که سرودخوانی خود را مدت پانزده دقیقه به تعویق اندازد تا مراسم قداس به آخر برسد. ولی آنها این خواهش را نابجا دانستند. ضمن آنکه گیز سرگرم عبادت بود، میان چند تن از ملازمان او و گروهی از هوگنوها مشاجرهای بر سر قضایای فرقهای درگرفت. ملازمان دوک شمشیر برکشیدند، و هوگنوها شروع به سنگ انداختن کردند و گیز را که در این وقت از کلیسا بیرون میآمد مجروح ساختند.
اطرافیان او به میان هوگنوها، که مرکب از پانصد زن و مرد و کودک بودند، دویدند و بیست و سه تن از آنها را کشتند، و در حدود صد تن را زخمی کردند. کشتار واسی باعث هیجان پروتستانهای فرانسه شد، اما کاتولیکها مخصوصا در پاریس آن را تادیب مناسبی برای اقلیتی مزاحم دانستند. کاترین به گیز دستور داد که به حضور او در فونتنبلو بشتابد; ولی او نپذیرفت و به پاریس رفت. در این ضمن مونمورانسی و سنت آندره نیز به او پیوستند; کنده به سربازان پروتستان خود دستور داد که در مو گرد آیند، آن سه نفر کاتولیک به اتفاق یکدیگر به فونتنبلو رفتند و ملکه مادر و خانواده سلطنتی را دستگیر کردند و آنها را به ملون در چهل و سه کیلومتری پاریس فرستادند. سپس شورای سلطنتی جدیدی مخصوصا از طرفداران گیز تشکیل دادند و لوپیتال را از کار برانداختند. کنده نیز هزار و ششصد تن از جنگجویان خود را به اورلئان فرا خواند، و از همه فرقه های پروتستان دعوت کرد قوایی به کمک او بفرستد. بدین ترتیب نخستین جنگ از "جنگهای مذهبی" آغاز شد. (آوریل 1562)
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 405

هر دو طرف از خارجیان استمداد کردند: کاتولیکها از اسپانیا، و پروتستانها از انگلستان و آلمان کمک دریافت داشتند.
از آنجا که پروتستانها به الیزابت قول داده بودند که کاله را به او بدهند، ملکه شش هزار سرباز به کمک آنها فرستاد.
دوهزار تن از آنها روان را متصرف شدند، ولی گیز آن شهر را گرفت و غارت کرد (26 اکتبر 1562) و سربازان او، که تشنه غنایم بودند، بدون توجه به کاتولیک یا پروتستان بودن اهالی، اموال آنها را غارت کردند، در این جریانات آنتوان دو بوربون، که به مذهب و قوای کاتولیکها گرویده بود، به سختی زخمی شد. هوگنوها بر بیشتر شهرهای جنوبی فرانسه مسلط شدند و کلیساها را به باد غارت دادند و تصویرها را از روی دینداری در هم شکستند. قوای عمده آنها مرکب از هفده هزار سرباز به رهبری کنده و کولینیی به سوی نورماندی شتافتند تا به قوای امدادی انگلستان بپیوندند.
در درو لشکری از کاتولیکها مرکب از هفده هزار سرباز، و به رهبری سه سردار کاتولیک، جلو آنها را گرفت. در 19 دسامبر جنگی سخت میان آنها درگرفت و در نتیجه شش هزار تن به قتل رسیدند. سنت آندره کشته شد، مونمورانسی زخمی گشت و به دست هوگنوها افتاد، کنده نیز زخم برداشت و به دست کاتولیکها گرفتار آمد. تا مدتی ادب فرانسوی بر قضایا حاکم بود. با مونمورانسی به عنوان قهرمانی رفتار شد که اگر چه فرمانده عمده لشکرهای پادشاه بود، همیشه در صفوف سربازان به جنگ پرداخته و در هفت میدان نبرد زخمی شده بود. دوک دو گیز به کنده احترام فراوان گذاشت، او را میهمانی معزز شمرد، با او شام خورد، و با وی در تنها بستری که در اردوگاه موجود بود خفت. پیروزی غیرقاطعی نصیب کاتولیکها شد، ولی پاریسیها و همه افراد خانواده سلطنتی تا مدتی چنین میپنداشت که هوگنوها پیروز شدهاند کاترین اخبار مربوط به این نبرد را با خونسردی تلقی کرد و گفت: "بسیار خوب، در این صورت به زبان فرانسه خدای را سجده خواهیم کرد".
خود دوک دو گیز پس از پیروزی به قتل رسید. روزی که مشغول گسترش قوای خود به منظور محاصره اورلئان بود، به ضرب گلوله جوانی نوزدهساله به نام ژان پولترو دومره از فرقه هوگنو، که در گوشهای کمین کرده بود، از پای درآمد و پس از شش روز رنج و عذاب، درگذشت. پولترو، پس از آنکه به خدمت کاترین آورده شد، اظهار داشت که کولینیی مبلغ گزافی جهت کشتن گیز به او داده است، و بز به او گفته است که در صورت موفقیت در این کار، به بهشت خواهد رفت. کاترین نیز نامهای به

کولینیی نوشت و از او خواست که به این اتهام پاسخ دهد. کولینیی در جواب نوشت که در این قتل هیچ گونه شرکتی نداشته و همیشه به دوک اخطار کرده است که از قاتلان برحذر باشد; اما اعتراف کرد که از قصد پولترو آگاه

بوده و کاری برای جلوگیری از او انجام نداده است، و اگر چه مبلغی به پولترو داده، ولی این عمل به سبب مقاصدی دیگر بوده است. با وجود اینها، اظهار داشت که از عملی شدن توطئه متاسف نیست، و گفت: "بخت و اقبال نمیتوانست کاری بهتر از این برای ملکوت و کلیسای خداوند و مخصوصا برای منافع من و خانواده من انجام دهد". پولترو را در هشتم مارس به چند اسب بستند و اعضای او را از هم گسیختند. وی در حال احتضار تهمتی را که به کولینیی زده بود تکرار کرد. هانری، که در این هنگام لقب سومین دوک دوگیز را یافته بود، سوگند خورد که انتقام خون پدر را بگیرد.
کاترین از مساعی خود جهت استقرار صلح دست برنداشت; زیرا کاملا واضح بود که هر یک از دو فرقه، در صورت پیروزی قطعی، او را کنار خواهند گذاشت و احتمالا فرزند او را از سلطنت خلع خواهند کرد. از این رو لوپیتال را به شورای سلطنتی فرا خواند، وسایل ملاقات مونمورانسی و کنده را فراهم ساخت، و آنها را بر آن داشت که "فرمان آمبواز" را امضا کنند و به نخستین جنگ مذهبی پایان دهند (19 مارس 1563). مواد این فرمان به منزله پیروزی اشراف هوگنو بود، و بر طبق آنها قرار شد افراد در انتخاب مذهب آزاد باشند، بارونها، اشراف، قضات عالی رتبه، خانواده ها و افراد وابسته به آنها، و اشرافی که تیول بیرعیت داشته باشند و بر روی اراضی پادشاه زندگی کنند، بتوانند مذهبی را که "اصلاح شده" نام دارد انتخاب کنند. همچنین قرار شد شهرهایی که پیش از هشتم مارس 1563 دارای آیین هوگنوها بودند همین آیین را حفظ کنند، در غیر این صورت، این آیین میبایستی به حومه یک شهر در هر منطقهای محدود میشد. ولی این مذهب در پاریس ممنوع اعلام شد. کولینیی در این هنگام کنده را متهم کرد که افراد عادی هوگنوها را جهت حفظ منافع طبقه خود قربانی کرده است.
در 15 سپتامبر، شارل نهم که در این وقت چهارده سال بیش نداشت، دارای سن قانونی اعلام شد. کاترین اگر چه از مقام نیابت سلطنت استعفا کرد، از رهبری دست برنداشت، و در مارس 1564 پادشاه و درباریان او را وادار به مسافرت در سراسر فرانسه کردند تا هم پادشاه جدید را به ملت نشان دهد، و هم پایه های متزلزل صلح را محکم کند. وی در روسیون فرمانی به منظور آزادی نسبی مذهب صادر کرد و همه فرقه ها را به

رعایت آزادی دیگران تشویق نمود. شاه و درباریان، پس از چهارده ماه گردش، در سوم ژوئن 1565 به بایون رسیدند و در اینجا کاترین دختر خود الیزابت را، که در این وقت دارای عنوان ملکه اسپانیا بود، با شادی و شعف پذیرفت و با دوک آلوا مذاکراتی پنهانی به عمل آورد که باعث وحشت و نگرانی هوگنوها شد. اعضای این فرقه حق داشتند بدگمان باشند، زیرا آلوا توصیه کرده بود که اقدامات شدیدی علیه آنها صورت گیرد، ولی از نامه هایی که او برای فیلیپ فرستاده و اکنون در دست است چنین برمیآید که کاترین پیشنهادهای وی را رد کرد، حاضر به طرد

لوپیتال نشد، و سیاست خود را در مورد استقرار صلح همچنان ادامه داد. کاترین، پس از بازگشت به پاریس، تمام نفوذ خود را برای آشتی دادن کولینیی، مونمورانسی، کنده، و افراد خانواده گیز به کار برد.
در 1564، یسوعیها وارد فرانسه شدند و با موعظه های خود حس غیرت کاتولیکها را برانگیختند و، مخصوصا در پاریس، عدهای از هوگنوها را به آیین سابق باز گرداندند. در ایالات، در نتیجه عکسالعمل شدید کاتولیکها، موفقیتهایی که نصیب پروتستان شده بود خنثی گشت، فرمان آزادی مذهب پیاپی نقض شد و وحشیگریهایی از هر دو فرقه سر زد.
عجب نبود که قاضیهای کاتولیک شارمندان را به سبب پیروی از آیین پروتستان به دار آویزند. در نیم، پروتستانها هشتاد تن از کاتولیکها را کشتند (1567). بین سالهای 1561 و 1572 پروتستانها هیجده بار و کاتولیکها پنج بار قتل عام شدند، و بیش از سی قتل صورت گرفت. کاترین مزدورانی را از سویس وارد کرد و هنگامی که کنده از او پرسید که مقصود از این عمل چیست، وی جواب قانع کنندهای نداد. در سپتامبر 1567 کنده، کولینیی، و ملازمان مسلح آنها، که جان خود را در خطر میدیدند، در صدد برآمدند که پادشاه و ملکه را در مو دستگیر کنند (سپتامبر 1567). ولی مونمورانسی این نقشه را نقش بر آب کرد. از این تاریخ به بعد، کاترین به همان اندازه که سابقا از خانواده گیز میترسید، از کولینیی هم بیم داشت.
کولینیی و کنده احساس میکردند که حتی برای تجدید حقوق محدود هوگنوها جنگ دومی لازم است; آنها نیز به نوبه خود مزدورانی از آلمان برای تقویت قوای فرسوده خود وارد کردند، اورلئان و لاروشل را گرفتند، و به سوی پاریس به حرکت درآمدند. کاترین از آلوا کمک خواست و او نیز بیدرنگ قوایی اعزام داشت. در سن دنی در خارج از پایتخت، مونمورانسی رهبری شانزده هزار سرباز را علیه قوای کنده در یکی از خونینترین و بینتیجهترین نبردهای این جنگها به عهده گرفت، ولی بر اثر زخمهایش درگذشت. فرانسه از این مذهب که باعث آن همه کشتار میشد، در شگفت بود; لوپیتال از این موفقیت برای انعقاد صلح در لونژومبو استفاده

کرد (23 مارس 1568)، و در نتیجه آزادی مذهبی مختصری که به وسیله "فرمان آمبواز" اعطا شده بود دوباره برقرار گشت.
کاتولیکها این عهدنامه را نپذیرفتند و حاضر به اجرای مواد آن نشدند. کولینیی به کاترین اعتراض کرد، ولی او اظهار داشت که کاری از دستش ساخته نیست. در ماه مارس 1568 سفیر کبیر اسپانیا خوان د ثونیگا از رم گزارش داد که او از پاپ پیوس پنجم شنیده است که دولت فرانسه در نظر دارد کولینیی و کنده را به قتل برساند. این دو رهبر هوگنوها ممکن است اطلاعات مشابهی دریافت داشته باشند، زیرا به لاروشل گریختند. و در اینجا ژان د/آلبره و فرزندش، که در این وقت پانزدهساله و حاضر به کار بود، به آنها پیوستند. سپس لشکر تازهای از هوگنوها تشکیل دادند، کشتیهایی گرد آوردند، و دیوارها را مستحکم کردند. اینان
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 408
همه کوششهای قوای دولتی را جهت دخول در شهر عقیم گذاردند. کشتیهای خصوصی انگلیسی دستور کنده را اطاعت کردند، پرچم او را برافراشتند، و هر کالایی را که متعلق به کاتولیکها بود غارت کردند. کنده در این زمان در جنوب لوار واقعا به استقلال حکومت میکرد.
کاترین این سومین جنگ مذهبی را انقلاب مینامید و آن را به منزله اقدامی برای تقسیم فرانسه به دو ملت کاتولیک و پروتستان میدانست. وی لوپیتال را به سبب شکست سیاست استمالت آمیزش ملامت میکرد، و از این رو لوپیتال استعفا کرد و کاترین مقام صدارت را به یکی از طرفداران آشتیناپذیر خانواده گیز سپرد. در 28 سپتامبر 1568، دولت فرمانهای آزادی مذاهب را لغو کرد و مذهب "اصلاح شده" یعنی پروتستان را در فرانسه غیرقانونی اعلام کرد.
در سراسر آن زمستان، دو اردوگاه رقیب خود را برای نبرد قاطع آماده کردند. در 3 ماری 1569، دو لشکر در ژارناک در حوالی آنگولم با یکدیگر رو به رو شدند. هوگنوها شکست خوردند; کنده، که بر اثر زخم از پا درآمده بود، تسلیم شد. ولی از پشت سر مورد حمله قرار گرفت و به قتل رسید. کولینیی فرماندهی را به عهده گرفت و قوای خود را برای عقبنشینی منظمی گرد آورد. در مونکونتور، هوگنوها دوباره شکست خوردند، ولی کولینیی آنچه را در نتیجه شکست در جنگ از دست داده بود، با عملیات سوقالجیشی خود جبران کرد و هوگنوهای سرسخت، بدون نیل به پیروزی و تقریبا بدون آذوقه، تا نزدیکیهای پاریس پیش رفتند. (1570) دولت فرانسه، با وجود دریافت کمک مالی از رم و اسپانیا، نمیتوانست مخارج لشکریان خود را بپردازد، و قادر نبود که اشراف کاتولیک را بیش از یکی دو ماه در میدان نبرد نگاه دارد. در این ضمن، دسته های مزدور کشور را چپاول کردند، بدون تشخیص کاتولیک و پروتستان اموال افراد را به

غارت بردند، و هر که را یارای مقاومت بود به قتل رساندند.
در این هنگام کاترین به کولینیی اطلاع داد که حاضر است عهدنامه لونژومبو را تجدید کند. ولی کولینیی آن را کافی ندانست و به پیشروی خود ادامه داد. حال بدین منوال بود که شارل نهم جوان ناگهان زمام امور را به دست گرفت، و در 8 اوت 1570 در سن ژرمن عهدنامهای امضا کرد و به هوگنوها، که غالبا شکست خورده بودند، علاوه بر امتیازاتی که قبلا به دست آورده بودند، مزایایی بدین مضمون داد: آزادی اجرای مراسم مذهبی جز در پاریس یا نزدیک دربار، و حق کامل انتخاب شدن به مقامات عمومی; و برای آنکه ضمانتی به آنها بدهد که این شرط عملا رعایت خواهد شد، موافقت کرد که هوگنوها در چهار شهر تا دو سال به استقلال حکومت کنند. کاتولیکها خشمگین شدند از اینکه چرا شاه پس از آن همه پیروزی تسلیم شده است، و پاپ و فیلیپ به آن عهدنامه اعتراض کردند. کاترین به آنها قول
*****تصویر
متن زیر تصویر: کلوئه: دریاسالار کولینیی. کتابخانه ملی، پاریس
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 409
داد که فقط منتظر فرصت است، و با این حرف آنها را راضی کرد.
باوجود این، کاترین در صدد تحکیم اساس صلح جدید برآمد، و برای این منظور به فکر افتاد که دختر خود مارگریت والوا را به عقد هانری پادشاه ناوار، که پس از مرگ کنده رهبری واقعی هوگنوها را به عهده گرفته بود، درآورد. این عمل به منزله آخرین اقدام جسورانه کاترین به شمار میآید. البته در نظر او مهم نبود که او و ژان د/آلبره از دشمنان سرسخت یکدیگر بودند، یا اینکه هانری به سهم خود عدهای از کاتولیکها را در جنگ به قتل رسانده بود. هانری جوان و انعطافپذیر بود، و احتمال داشت که جادوی شاهزاده خانمی زیبا و زنده دل او را از عقاید بدعت آمیزش منصرف کند. در این صورت، در پاریس مراسم عروسی پرشکوهی برپا میشد، و زنان و مردان هر دو فرقه در آن شرکت میجستند، بدین ترتیب، رنسانس نشاطانگیز در میان نهضت تلخ اصلاح دینی احیا میشد و وقفهای در جنگ، کشتار، و الهیات بوجود میآمد.

ولی آیا امکان داشت که مادر هانری حاضر به این کار شود ژان د/آلبره روحا و جسما هوگنو بود. در سال 1561 که وی به دربار آمده بود، اظهار داشته بود "که در مراسم قداس شرکت نخواهد کرد، ولو آنکه او را بکشند، و حاضر است خود و کشورش را به دریا بیندازد و تسلیم نشود". در عوض، به کشیش مخصوص خود که از هوگنوها بود دستور داد که تمام درها را باز بگذارد و برای او موعظه کند، و در کمال جسارت اعتراضات عوام پاریس را نادیده گرفت. هنگامی که شوهرش به آیین کاتولیک درآمد، ژان او را ترک گفت (1562)، به بئارن بازگشت، و مشغول تهیه پول و سرباز برای کنده شد. وی پس از مرگ شوهر، آیین پروتستان را در بئارن (که شامل شهرهای پو، نراک، تارب، اورته، و لورد بود) اجباری کرد، اموال کشیشان کاتولیک را به زور گرفت، و به جای آنها کشیشان پروتستان گمارد. از این تاریخ تا پنجاه سال بعد، مراسم قداس دیگر در بئارن برپا نشد. پاپ پیوس چهارم او را تکفیر کرد و درصدد خلعش برآمد، ولی کاترین او را از این کار منصرف ساخت. هنگامی که ژان پذیرفت که دو خانواده والوا و بوربون در نتیجه ازدواج با یکدیگر متحد شوند، احتمالا از اقدام کاترین و همچنین مساعی او در راه استقرار صلح خبر داشته است. گذشته از این، فرزندان کاترین علیل بودند، و شاید ژان امیدوار بود که آنها همگی بمیرند و تاج و تخت فرانسه را

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 410

برای هانری دو ناوار باقی بگذارند. مگر نه این بود که غیبگویی به نام نوستراداموس پیشبینی کرده بود که سلسله والوا بزودی منقرض خواهد شد علیلترین فرزند کاترین، به نام شارل نهم، جوانی دوست داشتنی بود; فقط گاهگاهی قساوتها و عصبانیتهایی از او دیده میشد که به صورت هیجانی شبیه جنون درمیآمد. وی در فواصل بین این طوفانها به منزله نی باریکی در مقابل باد بود و از خود ارادهای نداشت. شاید هم بر اثر افراط در عیش و نوش ضعیف شده بود. زنش الیزابت دختر امپراطور ماکسیمیلیان دوم بود، ولی خود او عشق شدید و نامشروعی به معشوقه پروتستانش موسوم به ماری توشه داشت.

شارل نهم شیفته هنر و شعر و موسیقی بود، غزلیات رونسار را از بر میخواند، و در ستایش او اشعاری به زیبایی شعرهای رونسار میسرود، نظیر این قطعه:

ما هر دو تاجر بر سر داریم، ولی من به عنوان پادشاه تاج خود را دریافت داشتم، تو تاج خود را خود ساختی، چنگ تو، که آدمی را با آهنگهای شیرین

مسحور میکند، روحها را به اطاعت تو وا میدارد، و حال آنکه من بر جسمها مسلطم، چنگ تو دلها را نرم و زیبایان را مطیع میکند! من افراد را میتوانم بکشم، تو به آنها عمر جاودان میبخشی.
هنگامی که کولینیی به دربار، که در آن زمان در بلوا بود، رفت (سپتامبر 1571)، شارل، همچنانکه ضعیف طالب قوت است، فریفته او شد. کولینیی مردی بود که با همه اشخاصی که در پیرامون تخت سلطنت میچرخیدند فرق بسیار داشت، یعنی مردی محترم و شریف ولی آرام و موقر بود و نیمی از فرانسه را زیر فرمان داشت.
پادشاه جوان، که این فرمانده سالخورده را "پدر" مینامید، او را به فرماندهی ناوگان گماشت، و از خزانه سلطنتی مبلغ 100,000 لیور برای جبران خسارتی که در جنگ دیده بود به او پرداخت. کولینیی به شورای سلطنتی پیوست و در غیاب پادشاه ریاست آن را به عهده گرفت. شارل همیشه نسبت به فیلیپ دوم حسادت میورزید، از او وحشت داشت، و از تسلط اسپانیا بر فرانسه کاتولیک خشمگین بود، کولینیی به او اظهار داشت که جنگی با اسپانیا باعث تحکیم فرانسه خواهد شد و اشکال مرز شمال باختری را، که اسپانیا به آنجا تجاوز میکرد، رفع خواهد کرد. همچنین به وی گفت که فرصت خوبی فراهم شده است، زیرا ویلیام آو آرنج (گیوم د/ اورانژ) شورشیان هلند را علیه فرمانروایان اسپانیایی آنها رهبری میکند، و اگر حمله قاطعی صورت گیرد، فلاندر به تصرف فرانسه درخواهد آمد. وی در 27 آوریل به کنت لویی آو ناسو که شورش پروتستانها را در هلند رهبری میکرد، چنین نوشت که "قصد دارد قوایی را که خداوند در اختیار او نهاده است برای نجات هلندیها، که از ظلم و ستم مینالند، به کار برد". لویی و برادرش ویلیام آو آرنج حاضر شدند فلاندر و آرتوا را، در صورت دریافت کمک قاطعی
*****تصویر
متن زیر تصویر: 30 شارل نهم، مکتب پس از کلوئه. کتابخانه ملی، پاریس
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 411
علیه اسپانیا، به فرانسه بدهند. در پاییز همان سال، شارل با امیر برگزیننده ساکس به نام آو گوستوس، مذاکراتی جهت انعقاد عهدنامهای تدافعی میان آلمان پروتستان و فرانسه به عمل آورد.
کاترین پیشنهادهای کولینیی را عجیب و غیرعملی میدانست. اکنون که این زن به صلح مورد نیاز فرانسه دست یافته بود، شروع به جنگ کاری احمقانه به نظر میآمد. اسپانیا مانند فرانسه کشوری ورشکسته بود، ولی هنوز نیرومندترین دولت مسیحی محسوب میشد. گذشته از این، در نتیجه شکست دادن ترکان عثمانی در نبرد لپانتو، افتخارات بسیاری کسب کرده بود و در صورتی که فرانسه با پروتستانها متحد میشد، اسپانیا میتوانست از

کمک همه کشورهای کاتولیک اروپا حتی از مساعدت اکثر کاتولیکهای فرانسه بهرهمند شود. در چنین جنگی، کولینیی فرمانده قوا شده و، براثر تفوق خود بر روحیه شارل ضعیفالنفس، عملا پادشاه میشد و کاترین به شنونسو تبعید میگردید (و این در صورتی بود که به رم تبعید نشود). هانری دو گیز و هانری د/آنژو (برادر پادشاه) هنگامی که شنیدند شارل به کولینیی اجازه داده است که قوایی از هوگنوها به کمک لویی آو ناسو بفرستد، نخست دچار وحشت شدند. آلوا، که به وسیله دوستان خود در دربار از این موضوع آگاه شده بود، آن قوا را در هم شکست (10 ژوئیه 1572). کولینیی در حضور همه اعضای شورای سلطنتی از پیشنهادهای خود در مورد جنگ با اسپانیا دفاع کرد (69 اوت 1572)، ولی کسی با او همداستان نشد. کولینیی در عقیده خود اصرار ورزید و گفت: "من به سهم خود به امیر اورانژ وعده کمک دادهام. اگر به وسیله دوستان و یا خودم به این وعده وفا کنم، امیدوارم پادشاه آن را به طور بدی تلقی نفرمایند". سپس به ملکه مادر گفت: "بانوی من، اعلیحضرت اکنون از جنگی احتراز میفرمایند که برای ایشان متضمن منافع فراوان است. خدا کند جنگی روی ندهد که ایشان نتوانند از آن احتراز کنند". شورای سلطنتی در حال عصبانیت به هم خورد، زیرا اعضای آن چنین میپنداشتند که جنگ داخلی دیگری در خواهد گرفت. مارشال دو تاوان در این وقت اظهار داشت: "ملکه مادر باید از مشورتها، قصه ها، و گفته های پسر خود آگاه باشد، زیرا اگر غفلت کند، هوگنوها کار او را خواهند ساخت".
کاترین پادشاه را به کناری برد و او را ملامت کرد که تابع نظریات کولینیی شده است، و گفت اگر کولینیی در قصد خود مبنی بر جنگ با اسپانیا پافشاری کند، از او اجازه خواهد گرفت که با فرزندش به فلورانس برود. شارل از او پوزش خواست و قول اطاعت داد، ولی باز نسبت به کولینیی وفادار ماند.
در این هنگام بود که ژان د/آلبره به بلوا آمد تا وسایل ازدواجی را که باعث وحدت کاتولیکها و پروتستانهای فرانسه میشد فراهم کند. اما وی اصرار داشت که کاردینال دو بوربون تشریفات لازم را نه به عنوان کشیش، بلکه به عنوان یکی از شاهزادگان و آن هم در خارج از کلیسا انجام دهد، و هانری برای شرکت در مراسم قداس به کلیسا نرود. کاترین با

این پیشنهادها موافقت کرد، و حال آنکه این عمل باعث اختلاف او با پاپ میشد که به مارگریت اجازه نداده بود با فرزند پروتستان شخص تکفیر شده ازدواج کند. روزی که ژان برای خرید به پاریس رفته بود، به ذاتالجنب مبتلا شد و درگذشت (9 ژوئن 1572). هوگنوها ظنین شدند که مبادا او را مسموم کرده باشند، ولی این فرضیه دیگر مورد قبول نیست. هانری

دوناوار، با وجود بدگمانی و اندوه خویش، در ماه اوت همراه کولینیی و هشتصد هوگنو از بلوا به پاریس آمد. چهارصد هوگنو مسلح نیز به دنبال آنها به پایتخت روی نهادند. تا هم در جشنها شرکت جویند و هم از پادشاه جوان خود حمایت کنند. مردم کاتولیک پاریس، با دیدن تازه واردان و شنیدن موعظه های هیجان انگیز، آن ازدواج را به منزله تسلیم شدن دولت به قوای پروتستان دانستند. با وجود این، تشریفات عروسی بدون اجازه پاپ صورت گرفت، و کاترین کاری کرد که قاصد حامل حکم تحریم پاپ به پاریس نرسد. هانری زن خود را تا در کلیسای نوتردام همراهی کرد، ولی با او وارد کلیسا نشد. پاریس هنوز به مراسم قداس نمیارزید. سپس هانری به طور موقت با مارگریت در لوور اقامت گزید.
پاریس به ندرت چنان شور و هیجانی به خود دیده بود. میگفتند که کولینیی هنوز خواهان ارسال کمک به شورشیان هلند است، و خود را آماده میکند به جبهه جنگ برود. بعضی از کاتولیکها به کاترین هشدار دادند که هوگنوها در صددند بار دیگر پادشاه و او را بربایند. صدای سندانها در سراسر پایتخت حاکی از آن بود که به سرعت اسلحه ساخته میشود. در این اثنا کاترین طبق گفته فرزندش هانری با قتل کولینیی موافقت کرد.
در بیست و دوم اوت در حالی که کولینیی از لوور به خانه میرفت، دو گلوله از پنجرهای به او اصابت کرد و انگشت اول دست چپ او را قطع و بازوی او را تا آرنج شکافت. همراهانش به سوی آن خانه شتافتند، ولی جز تفنگی که هنوز دود از آن برمیخاست چیزی نیافتند، زیرا ضارب از در عقب گریخته بود. سپس کولینیی را به منزلش برند. پادشاه، پس از اطلاع از این واقعه، فریاد کنان گفت: “ آیا نباید هیچ وقت راحت باشم” آنگاه پزشک مخصوص خود آمبرواز پاره را، که از پروتستانها بود، برای معالجه زخمهای کولینیی فرستاد و چند تن از نگهبانان سلطنتی را به حفاظت خانه او گماشت و به کاتولیکها فرمان داد که ساختمانهای مجاور خانه او را تخلیه کنند، و به هوگنوها اجازه داد که در آنجا مقیم شوند. ملکه و پادشاه و برادرش هانری برای تسلی دادن مجروح نزد او آمدند، و شارل “سوگندهای موکد” خورد که از حمله کنندگان انتقام بگیرد. کولینیی دوباره به شارل توصیه کرد که به منظور فتح فلاندر وارد جنگ بشود. سپس او را به کناری برد و مطلبی در گوش او نجوا کرد.
پس از بازگشت خانواده سلطنتی به لوور، کاترین از شاه مصرا خواست که آن راز را فاش کند. شارل در جواب گفت: “بسیار خوب، حالا که میخواهی بدانی، این حرفی است که کولینیی به من زد: (اولا اینکه قدرت از دستم بیرون رفته است، و ثانیا نتایج بدی از آن

عایدم خواهد شد). آنگاه پادشاه در کمال خشم در بر روی خویش بست، و

کاترین با رنجشی آمیخته به ترس در اندیشه فرو رفت.
هانری در ناوار نزد کولینیی آمد و با او مذاکراتی درباره دفاع مشترک به عمل آورد. چند تن از ملازمان دریاسالار1 حاضر بودند که رهبران گیز را بیدرنگ به قتل برسانند، ولی او آنها را از این کار بازداشت. هوگنوها میگفتند که "اگر انتقام کافی گرفته نشود، خودشان اقدام خواهند کرد." در تمام آن روز هوگنوها در اطراف لوور قدم زدند و به ملکه گفتند که اگر عدالت رعایت نشود، خودشان امور قضایی را به دست خواهند گرفت. دسته های مسلحی از هوگنوها چندین بار از برابر هتل دولورن، که محل اقامت خانواده گیز بود، گذشتند و فریاد کنان آنها را به قتل تهدید کردند.
افراد خانواده گیز از پادشاه کمک خواستند و خانه های خود را به صورت سنگر درآوردند. شارل، که تصور میکرد آنها ضارب را اجیر کردهاند، چند تن از خدمتکارانشان را به زندان انداخت، و دوک دو گیز را تهدید کرد. هانری و برادرش دوک اومال اجازه خواستند که از پاریس بیرون بروند; با این تقاضا موافقت شد. این دو نفر تا پورت سنت آنتوان رفتند و سپس بازگشتند و پنهانی به هتل دولورن رفتند.
در 23 اوت، شورای سلطنتی برای تحقیق در این جنایت جلسهای تشکیل داد و به این نتیجه رسید که خانهای که از آنجا گلوله انداخته شده است به دوشس دوگیز، که زنی بیوه بود، تعلق دارد، ولی خود او در آنجا مقیم نبوده است. این زن سوگند خورده بود که انتقام خون شوهرش فرانسوا را بگیرد. همچنین شورا دریافت که ضارب با اسبی که از اصطبل خانواده گیز گرفته شده بود گریخته است، و سلاح او به یکی از نگهبانان دوک د/آنژو تعلق دارد. ضارب هرگز دستگیر نشد. براساس اظهارات بعدی آنژو، هانری دوگیز و او تصمیم گرفته بودند که کولینیی و چند تن از هوگنوها را به قتل برسانند. هنگامی که کاترین و جمعی از اعضای شورا در قصر تویلری گرد آمده بودند، بوشاوان، نماینده آنژو، سراسیمه وارد شد و گفت که هوگنوهای مقیم منزل کولینیی در صددند احتمالا غروب روز بعد شورش کنند. کاترین، که از دریاسالار تنفر داشت و از این که کولینیی پادشاه را از زیر اطاعت او خارج کرده است ناراضی بود و معتقد بود که جنگ با اسپانیا باعث خرابی فرانسه و انقراض سلسله او خواهد شد. در این هنگام دریافت که جانش نیز در خطر است و بزودی قدرت به دست کولینیی و یاران او خواهد افتاد. از این رو به قتل رهبران هوگنوها رضا داد.
اما جلب رضایت پادشاه، اگر چه لازم به نظر نمیرسید، مطلوب بود و او هنوز میخواست که حملهکنندگان به کولینیی تعقیب شوند. در ساعت ده شب 23 اوت، ملکه مادر کاردینال دو رتس را نزد شارل فرستاد تا او را از شورشی که حقیقت نداشت آگاه کند. پس از
---

1. کولینیی دریا سالار بود. - م.

مدت کوتاهی، کاترین و مشاوران او در پیرامون پادشاه جوان، که بر اثر پریشانی به سرحد جنون رسیده بود، گرد آمدند. کاترین به او اطمینان داد که سی هزار هوگنو در صددند که صبح روز بعد او را دستگیر و در یکی از قلعه های خود زندانی کنند، و در اینجا کاری از او ساخته نخواهد شد. همچنین از او پرسید که آیا دوبار پیش از این به چنین حملهای مبادرت نکردهاند اگر پیروز شوند او را به جرم صدور دستور قتل دریاسالار خواهند کشت.
سپس به پادشاه، که بیست و سه سال بیشتر نداشت، گفته شد که یا زندگی مادر یا زندگی شش تن از هوگنوها را در اختیار کند و تذکر دادند که اگر نقشه آنان را نپذیرد و مردم کاتولیک پاریس شورش را سرکوب کنند، او را به عنوان جوانی جبان و نادان خلع خواهند کرد. شارل در برابر این دلایل مقاومت کرد و پرسید چرا رهبران هوگنوها را دستگیر و آنها را قانونا محاکمه نکنند. مشاوران او در پاسخ گفتند که جلوگیری از شورش با این عمل دیر شده است. کاترین نیز تهدید کرد که به ایتالیا خواهد رفت و او را به سرنوشت خود رها خواهد کرد. سرانجام، نزدیک نیمه شب، شارل با حالتی فرسوده و عصبانی فریاد زنان گفت: “قسم به خدا چون شما همه میخواهید دریاسالار را بکشید، من رضا میدهم! ولی در این صورت باید تمام هوگنوهای فرانسه را بکشید تا کسی باقی نماند که مرا ملامت کند. همهشان را بکشید!” سپس کفرگویان از کنار مشاوران دور شد و به اطاق خود رفت و در را بست.
توطئهکنندگان، که در صدد قتل عده معدودی برآمده بودند، در این هنگام از دستور جنونآمیز پادشاه استفاده کردند و بر آن شدند که از هوگنوها تا حد امکان به قتل برسانند. کاترین اصرار داشت که هانری دو ناوار را نکشند. از سر خون پرنس دوکنده (هانری اول) و مونمورانسی نیز، به عنوان آنکه بیش از اندازه شریفند، درگذشتند. آمبرواز پاره جراح هم به شفاعت پادشاه نجات یافت. اما به روسای بخشهای پاریس دستور داده شد سربازان خود را مسلح کنند، و در ساعت سه صبح 24 اوت، روز سن بارتلمی، به مجرد شنیدن صدای ناقوس آماده شوند. به اعضای خانواده گیز آزادی کامل داده شد که انتقامی را که مدتها خواهان آن بودند از کولینیی بگیرند. هانری دو گیز به افسران قوای بومی دستور داد که، به محض شنیدن صدای ناقوس، هر هوگنویی را که بیابند به قتل برسانند. آنگاه دروازه های شهر را بستند تا از فرار آنها جلوگیری کنند.
هنگامی که هنوز سپیده ندمیده بود، گیز به اتفاق سیصد سرباز به ساختمانی که کولینیی در آن خفته بود رفت.

در کنار او پاره پزشک او، مرلن منشیاش، و نیکولا مستخدمش خوابیده بودند. این عده در نتیجه سر و صدای سربازانی که پیش میآمدند از خواب پریدند. دوستی به میان اتاق آنها دوید و فریاد زد: "کار ما ساخته شد!" دریاسالار پاسخ داد: "من مدتهاست که خودم را برای مرگ آماده کردهام. شما فرار کنید، من نمیخواهم کسانی که شما در نظرشان عزیزید مرا مسئول مرگ شما بدانند. من خودم را به دست خدا میسپارم." آنها هم جان

سلامت به در بردند. سربازان گیز با زور وار اطاق شدند و دیدند که کولینیی زانو زده و مشغول دعاست. یکی از آنها شمشیر خود را در بدن او فرو برد و صورتش را چاک داد، و دیگران با خنجر به او حمله کردند. سپس او را، که هنوز رمقی داشت، از پنجره به پیادهرو پایین و در برابر گیز انداختند. دوک، پس از آنکه از مرگ کولینیی اطمینان یافت، به سربازان خود دستور داد که در پاریس بگردند و بگویند: "بر طبق فرمان پادشاه بکشید! بکشید!" آنگاه سر دریاسالار را از تن جدا کردند و به لوور (و به قول بعضیها به رم) فرستادند. بدنش را هم به جمعیت دادند، و آنها آن را وحشیانه از هم دریدند، دستها و آلات تناسلی او را برای فروش بریدند، و بقیه جسد را واژگون آویختند.

در این ضمن، ملکه، که در خود احساس پشیمانی یا وحشت میکرد، به خانواده گیز فرمان داد که دست از قتل عام بردارند، ولی آنها گفتند که دیر شده است و چون کولینیی به قتل رسیده است، اگر هوگنوها کشته نشوند، سر به شورش برخواهند داشت. کاترین متقاعد شد و دستور داد که ناقوس را به صدا درآورند. پس از آن چنان کشتاری صورت گرفت که شهرها حتی در اوج جنگ به ندرت به خود دیده بودند. توده مردم از اینکه میتوانستند امیال سرکوفته خود را در مورد زدن و آزار کردن و کشتن ارضا کنند لذت میبردند; آنها در حدود دو تا پنج هزار هوگنو و جمعی دیگر را از محل اخفایشان بیرون کشیدند و به قتل رساندند. قتلهایی که سابقا با نقشه قبلی صورت میگرفت، در این هنگام بدون شرم و آزرم روی میداد. زنان یا شوهران ناراحت یا جاهطلب از این موقعیت استفاده میکردند و خود را از دست همسران نامطلوب نجات میدادند. بازرگانان به دست رقیبان خود به قتل میرسیدند. خویشانی که عمرشان به درازا کشیده بود توسط وارثان امیدوار به عنوان هوگنو معرفی میشدند. راموس فیلسوف به تقاضای استادی حسود کشته شد. هر خانهای که گمان میرفت در آن از هوگنوها پنهان شدهاند مورد حمله و جستجو قرار میگرفت. هوگنوها و کودکان آنها را به میان کوچه ها میکشیدند و میکشتند. جنینها را از شکم مادران مرده بیرون میآوردند و بر زمین میزدند. پس از چندی، پیادهروها از اجساد

پوشیده شدند و اطفال ولگرد با آنها به بازی پرداختند. نگهبانان سویسی پادشاه نیز وارد معرکه شدند و بدون تشخیص افراد، و فقط برای لذت بردن از کشتن، شروع به قتل عام کردند. دوک دو لا روشفوکو، که روز قبل با پادشاه تنیس بازی کرده بود، توسط افرادی نقابدار که وی تصور میکرد آمدهاند تا او را به مجلس عیش و نوش پادشاه ببرند کشته شد. اشراف و افسران هوگنو، که در لوور به عنوان ملازمان پادشاه ناوار اقامت کرده بودند، به میان حیاط دعوت شدند و یکایک ضمن ورود به قتل رسیدند. خود هانری، که سپیدهدم از خواب برخاسته بود، به قصد بازی تنیس بیرون رفت. شارل کسی را به سراغ او و کنده فرستاد و آنها را مخیر کرد که یا مراسم قداس یا مرگ را بپذیرند. کنده مرگ را انتخاب کرد، ولی توسط ملکه نجات یافت. ناوار قول داد که مطابق دلخواه شارل رفتار کند

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 416

و جان به سلامت برد. عروسش مارگریت، که آزرده خاطر به خواب رفته بود، بر اثر سر و صدای هوگنویی زخمی که شتابان وارد اطاق و بستر او شد، از خواب جست و از تعقیب کنندگان او خواهش کرد که جانش را ببخشند. سفیرکبیر اسپانیا چنین گزارش داده است: "اکنون که مشغول نوشتن این سطورم، همه آنان را میکشند و لباس از تنشان بیرون میآورند. ... و حتی به کودکان رحم نمیکنند، خدا را شکر"!1 در این هنگام که خود قانون نیز متمرد شده بود، کار تاراج بالا گرفت و به پادشاه اطلاع داده شد که اعضای خانواده سلطنتی هم به غارت کردن شهر پرداختهاند. نزدیک ظهر چند تن از پاریسیهای وحشتزده از او استدعا کردند که دستور توقف کشتار را صادر کند، و جمعی از پاسبانان شهر حاضر شدند که نظم و آرامش را برقرار کنند. شارل نیز فرمان داد که دست از کشتار بردارند، و پلیس را مامور کرد که پروتستانها را به خاطر حفاظت خود آنها به زندان اندازد. به دستور او جمعی از آنها را آزاد کردند و گروهی دیگر را در رودخانه سن انداختند. تا مدتی کشتار تخفیف یافت. ولی در روز دوشنبه بیست و پنجم بوته خفجهای2 در "گورستان بیگناهان"، در وقتی که فصل آن نبود، شکوفه کرد و روحانیان این واقعه را معجزهای دانستند و زنگهای کلیسای پاریس را برای اعلام آن به صدا درآوردند. عوام نیز این آهنگ را دعوت تازهای برای قتل عام دانستند و کشتار از نو آغاز شد.

در روز بیست و ششم، پادشاه با جلال و شکوه تمام به اتفاق درباریان از کوچه هایی که پوشیده از اجساد بودند گذشت و به دادگستری رفت و با کمال غرور در پارلمان پاریس اعلام کرد که قتل عام به دستور او صورت گرفته است. رئیس مجلس در خطابهای طولانی به وی تبریک گفت. سپس پارلمان رای داد که وارثان کولینیی به عنوان متمرد قلمداد شوند، خانه او را در شاتیون خراب کنند، بقیه اموال او را به دوک آنژو بدهند. در روز

بیست و هشتم، ملکه مادر و درباریان به چند کلیسا رفتند تا در مراسم مذهبی شکرگزاری به مناسبت رهایی فرانسه از بدعت و نجات خانواده سلطنتی شرکت جویند.
ایالات هم فقط برای لذت از پاریس پیروی کردند. لیون، دیژون، اورلئان، بلوا، تور، تروا، مو، بورژ، آنژه، روان، و تولوز قتل عامهای شورانگیزی ترتیب دادند (از 24 تا 26 اوت). ژاک دو تو حساب کرد که در لیون هشتصد نفر، و در اورلئان هزار نفر به قتل رسیدند. پادشاه در آغاز مردم را به این گونه کشتارها تشویق میکرد، ولی بعد آنها را از این عمل بازداشت. در بیست و ششم اوت، پیغامی شفاهی جهت استانداران فرستاد و آنها را به کشتن همه رهبران هوگنوها مامور کرد; در بیست و هفتم، فرمانهایی کتبی جهت آنان فرستاد و از آنان خواست که از پروتستانهای صلحجو و مطیع حمایت کنند. در همان حال به نماینده خود در
---
1. خود سفیر از دشمنان هوگنوها بود. م.
2. گیاهی است پرخار که میوهای گرد و سرخ رنگ دارد. م.

بروکسل دستور داد که دوک آلوا را به همکاری دعوت کند و به او چنین گوشزد کرد:
دوک عده زیادی از اتباع شورشی مرا زندانی کرده است، و میتواند مونس را بگیرد و کسانی را که در آن محاصره شدهاند تنبیه کند. اگر او به شما بگوید که مفهوم ضمنی این دستور این است که باید آن زندانیها را به قتل برساند و ساکنان مونس را قلع و قمع کند، میتوانی به او بگویی که باید این کار را انجام دهد.
آلوا این پیشنهاد را نپذیرفت و، هنگامی که مونس را به تصرف درآورد، به پادگان فرانسوی آن اجازه داد که بدون آنکه چشم زخمی ببیند، آنجا را ترک گویند. وی اگر چه در خلوت کشتار سن بارتلمی را نوعی جنگیدن ناجوانمردانه دانست، از راه تجاهر دستور داد که جشن بگیرند و آن قتل عام را به منزله پیروزی مسیحیت راستین بدانند.
بعضی از استانداران نگذاشتند که عوام به کشتار بپردازند. در شامپانی، پیکاردی، و برتانی کسی به قتل نرسید، و فقط چند تنی در اوورنی، لانگدوک، بورگونی، و دوفینه کشته شدند. در لیون بسیاری از کاتولیکها از این قتل عام انتقاد کردند، و سربازان حاضر نشدند که در آن شرکت جویند. اسقف وین پروتستانها را تحت حمایت خود گرفت و خانواده های کاتولیک آن عده از هوگنوها را که جانشان به خطر افتاده بود نزد خویش جای دادند.
ولی در تروا و اورلئان اسقفها کشتار را تشویق کردند. در بوردو یکی از

یسوعیها اعلام داشت که میکائیل فرشته مقرب دستور کشتار را صادر کرده است، و گفت که مسامحه قضات در صدور دستور اعدام قابل مذمت است. احتمالا پنج هزار نفر در ایالات و در حدود دو هزار نفر در پاریس به قتل رسیدند، ولی مجموع کشته شدگان به پنج هزار تا سی هزار نفر تخمین زده میشود.
به طور کلی کاتولیکها نسبت به این کشتار اغماض کردند و آن را نتیجه غضب و حس انتقام کاتولیکهایی شمردند که سالها مورد زجر و آزار هوگنوها قرار گرفته بودند. فیلیپ دوم، که پادشاهی عبوس بود، پس از شنیدن اخبار آن واقعه، بر خلاف عادت خود شروع به خندیدن کرد، زیرا پی برد که خطر مداخله فرانسه در امور هلند از بین رفته است. فرستاده پاپ در پاریس چنین به رم گزارش داد: "من از صمیم قلب به آن مقدس تهنیت میگویم که در ابتدای فرمانروایی خود امور این کشور (فرانسه) را به اندازهای ماهرانه و شرافتمندانه اداره کرده، و پادشاه و ملکه مادر را چنان به خوبی حمایت میفرمودهاند که آنها توانستند این ریشه فساد انگیز را در کمال احتیاط و در موقع مناسبی که شورشیان به دام افتاده بودند، قطع کنند". هنگامی که این خبرهای خوش به رم رسید، کاردینال دولورن، که نمیتوانست بر شوق و شعف خود مسلط شود، به حامل آن اخبار 1،000 کرون (معادل 500,12 دلار امروزی) عطا کرد. پس از چندی، رم را آذین بستند; از قصر سانت آنجلو چندین توپ شلیک کردند، و زنگها را به صدا درآوردند. گرگوریوس سیزدهم و کاردینالهای او در مراسم قداس با شکوهی به

منظور شکرگزاری شرکت جستند و خدا را سپاس گفتند که "چنین مرحمتی در حق عیسویان فرموده است" و فرانسه و مقام پاپ را از خطر مصون داشته است. سپس پاپ دستور داد که مدال مخصوصی جهت یادآوری شکست یا کشتار هوگنوها بسازند. و وازاری را مامور کرد که در سالارجیا در واتیکان تصویر آن کشتار را بکشند و زیر آن بنویسد: "پاپ کشتن کولینیی را تصویب میکند". پروتستانهای اروپا این کشتار را وحشیگری ناجوانمردانه دانستند. ویلیام آو آرنج (گیوم د/اورانژ) به فرستاده فرانسه چنین گفت که شارل نهم هرگز نخواهد توانست که دست خود را از خون پروتستانها بشوید. در انگلستان عدهای به دور الیزابت گرد آمدند و از او خواستند که انتقام پروتستانها را بگیرد; و اسقفها به او توصیه کردند که تنها راه آرام کردن خشم مردم کشتن کاتولیکهایی خواهد بود که به سبب عدم اطاعت از ملکه به زندان افکنده شدهاند، و لااقل ملکه اسکاتلند را میتوانند بیدرنگ به قتل برسانند. الیزابت خونسردی خود را از دست نداد، ولی هنگامی که میخواست سفیر کبیر فرانسه را به حضور

بپذیرد، جامه سوگواری بر تن کرد; و چون سفیر گفت که آن کشتار در نتیجه توطئه قریبالوقوع هوگنوها ضروری شده بود، ظاهرا گفته او را نپذیرفت. اما همچنان فرانسه را علیه اسپانیا برانگیخت و در جواب خواستگاری دوک د/آلانسون طفره زد، و در ماه نوامبر حاضر شد که مادر تعمیدی دختر شارل نهم بشود.
کاترین خرم و تازهروی از کشتارگاه درآمد. در این هنگام پادشاه دوباره سر به اطاعت او نهاده بود و چنین میپنداشت که مسئله هوگنوها حل شده است، ولی اشتباه میکرد. اگر چه بسیاری از پروتستانهای فرانسه جهت نجات از مرگ مذهب خود را تغییر داده بودند، این جریان موقت بود و ظرف دو ماه پس از این کشتار، هوگنوها چهارمین جنگ مذهبی را آغاز کردند; لاروشل و چند شهر دیگر دروازه های خود را بر روی سپاهیان پادشاه بستند و در کمال موفقیت در برابر محاصره کنندگان مقاومت کردند. در 6 ژوئیه 1573 شارل پیمان صلح لاروشل را امضا کرد و هوگنوها را در اجرای مراسم مذهبی خود آزاد گذاشت. آن کشتار از لحاظ سیاسی نتیجهای نبخشیده بود.
در این وقت هوشمندان هوگنو، که تا این زمان نسبت به پادشاه وفادار مانده بودند، با وحشت از شارل نهم کناره گرفتند، و نه تنها حقالاهی پادشاهان را به سلطنت مورد تردید قرار دادند، بلکه نسبت به مقام سلطنت بدگمان شدند. فرانسوا اوتمان، که یکی از حقوقدانان هوگنو

بود، پس از کشتار به سویس گریخت. سال بعد کتابی علیه شارل انتشار داد و در آن نخست به او حمله کرد و اظهار داشت که جنایات پادشاه باعث شده است که مردم از زیر بار سوگند وفاداری خود نسبت به او رها شوند. همچنین گفت که شارل مردی تبهکار است و باید از سلطنت خلع شود. اوتمان در اواخر همان سال کتاب خود موسوم به فرانکو گالیا را که نخستین کوشش بر ضد سلطنت در دوران جدید است از ژنو بیرون فرستاد. وی در این کتاب نوشته است که سلطنت گل و فرانسه انتخابی بوده است و پادشاه تا زمان لویی یازدهم از مجلسی ملی، که به طرق مختلف تشکیل میشد، اطاعت میکرده است و "پارلمانهای" بیارزش و اتاژنرو (که مدتهاست تشکیل نشده) به منزله بقایای ضعیفی از آن قوه انتخابی به شمار میروند. و مردم را به دست این دستگاه ها سپردهاند. همچنین نوشته بود: "تنها مردمند که حق دارند پادشاه را انتخاب و خلع کنند". سپس خواستار شده بود که اتاژنرو گاه گاه تشکیل شود و تنها این مجلس حق داشته باشد که به وضع قانون بپردازد، اعلان جنگ و صلح بدهد، افراد را به مناصب عالی بگمارد، مسئله جانشینی را حل کند، و پادشاهان بیکفایت و ظالم را از کار براندازد. مقدمه انقلاب کبیر فرانسه

(1789) از هم اکنون فراهم میشد.
اما روزگار بود که شارل نهم را از سلطنت برانداخت. در وجود او خیر و شر به اندازهای با یکدیگر کشمکش کرده بودند که بنیه او، که از زمان تولدش ضعیف بود، در نتیجه ناراحتی به کلی در هم شکست. وی گاهی از جسارت خود در ارتکاب آن جنایت عظیم لذت میبرد، و گاهی از اینکه به اجرای آن کشتار رضا داده بود خود را ملامت میکرد و از صداهای هوگنوهای مقتول که در گوشش فریاد میزدند از خواب میجست. این بود که شروع به انتقاد از مادر خود کرد و به او گفت: "چه کسی جز تو مسبب این کارهاست به خدا قسم که تو باعث تمام آنها شدهای!" ولی کاترین شکایت کنان میگفت که پسرش دیوانه است. شارل مالیخولیایی و افسرده و لاغر و رنگ پریده شد. وی همیشه برای ابتلای به سل آمادگی داشت، ولی در این هنگام بود که مقاومت او در برابر این بیماری در هم شکسته شد و در سال 1574 در اخلاط سینه او خون پدید آمد. در بهار، خونریزی او شدیدتر شد و او دوباره قربانیهای خود را در خواب میدید. روزی رو به پرستار خود کرد و گریهکنان گفت: "چه خونها که ریخته شد! چه قتلها که اتفاق افتاد! چه نصیحتهای بدی را پیروی کردم! خدایا بر من بنگر، و اگر مشیت تو اقتضا میکند، مرا ببخش!" در روز 30 مه 1574، کمی پیش از مرگ، هانری دوناوار را به حضور خواند و او را به مهربانی در آغوش گرفت و به او گفت: "برادر، تو دوست خوبی را از دست میدهی. اگر آنچه را که درباره تو گفته بودند باور میکردم، تو حالا زنده نبودی. ولی من همیشه تو را دوست داشتهام. ... من فقط به تو اعتماد دارم و زن و دخترم را به دست تو میسپارم. از خدا برای من طلب عفو کن. خدا حافظ" شارل چند ساعت دیگر در گذشت، و حال آنکه هنوز بیست و چهار سال تمام نداشت.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 420

فصل چهاردهم :هانری چهارم - 1553-1610

۱- عشق و ازدواج

مادربزرگ هانری، که مارگریت د/آنگولم، دو والوا، و دو ناوار نام داشت، خواهر دوستداشتنی، حساس، و پرهیزگار فرانسوای اول، پادشاه عاشق پیشه و زننواز و بیپروا، بود. مادرش ژان د/آلبره زنی گردنکش، شرور، و بدعت گذار به شمار میرفت. پدرش آنتوان دو بوربون، که از اخلاف سن لویی بود، مردی خوش اندام، دلیر، خوشخو، و خودپسند بود; و گاهی از آیینی به آیینی دیگر میگروید. هانری پس از آنکه در 14 دسامبر 1553 در پودر بئارن به دنیا آمد، گویا همه این خصایص نیاکان را به استثنای پرهیزگاری با خود داشت. پدر بزرگ شادمان او ژان را بر آن داشت که ضمن زایمان سرودی در تمجید از حضرت مریم بخواند، زیر این کار را به فال نیک میگرفت. در مراسم غسل تعمید کودک، به لبهای او سیر مالید و در دهان او شراب ریخت. این قهرمان از پستان هشت دایه شیر خورد و همه را خشکانید.

هانری تعلیم و تربیت را دوست نداشت. از نوشتن متنفر بود، از دستور زبان میگریخت، و با وجود این در نوشتن سبکی زیبا به هم رسانید. وی آثار پلوتارک را به عنوان کتاب مقدس قهرمانی میخواند. تربیت او تقریبا به تمامی در هوای آزاد صورت گرفت، و او در دویدن، بازیهای پر سر و صدا، کشتی گرفتن، سواری، و مشتزنی تخصص یافت. جز نان سیاه و پنیر و پیاز چیزی نمیخورد، و از زمستان و تابستان چنان لذت میبرد که به بدبینی میخندید. اگر چه با آیین هوگنو به بار آمد، هرگز نگذاشت که مذهب در زندگی او دشواریهایی ایجاد کند. پس از آنکه در سن نه سالگی دعوت شد که به دربار بیاید و آداب و عادات آن را بیاموزد، به سهولت آیین کاتولیک را پذیرفت، و بعد از بازگشت به بئارن، دوباره آیین هوگنو را در پیش گرفت: مثل این بود که لباسهای خود را براساس چگونگی هوا بر تن میکند. با آسانی بیشتری از عشقی به عشق دیگر میپرداخت. محبوبه های او عبارت بود از: لاپتیت تینیوویل، مادموازل دومونتاگو، آرنودین، لاگارس (روسپی)، کاترین دو لوک، و آن دو کانبفور. هانری،

بدون آنکه ناراحتی وجدان داشته باشد یا هدف خود را تغییر دهد، به آسانی دست از عقاید و معشوقه های خود برمیداشت.

هدف او آن بود که بر تخت سلطنت فرانسه بنشیند، در نوزده سالگی، پس از وفات پدر، پادشاه ناوار شد، ولی این امر فقط جنبه ناراحت کنندهای از سلطنت بود و هنگامی که به پاریس رفت تا با مارگریت دو والوا ازدواج کند، او را فقط پس از دوک د/آنژو و دوک د/آلانسون شایسته سلطنت

دانستند. پس از ازدواج او کشتار سن بارتلمی روی داد و هانری در موقع مناسب با انصراف از آیین پروتستان از مرگ نجات یافت.
عروسش "مارگو"1 زیباترین و سازگارترین زنان فرانسه بود. در زیبایی او هیچ کس تردید نداشت. رونسار آن را میستود، و برانتوم از پوست لطیف و زیبا، گیسوان مجعد، کلاهگیسهای مختلف، چشمانی که شوخی و خشم و شیطنت از آنها میبارید، همچنین از بدن او که به تناسب اندام روسپیها و به شکوه قامت ملکه بود، از پاهای چابک او که مجالس رقص دربار را افتتاح میکرد، و از روح پرنشاط و سرزندگی او در عهدی که پر از کشمکش و افسردگی بود، با شور و وجد سخن به میان میآورد. همه این جاذبه ها ده دوازده نفر از عشا او را به خانهاش کشاند، و شایعاتی در افواه افکند مبنی بر آنکه او ماهرانه با آنان رابطه برقرار کرده و حتی مرتکب زنای با محارم شده است. هانری حق نداشت او را ملامت کند، زیرا خ(ÇÇاو چشمانی "ولگرد" داشت. اما چون مارگو، که بر خلاف میل خود با او ازدواج کرده بود، بلهوسیهای خویش را از سر گرفت، دیگر ندانست که پدر فرزندانش کیست. هانری معشوقهای اختیار کرد; و بیمار شد. مارگو به ملاطفت از او پرستاری کرد، ولی بیماری او را نتیجÀ"زیادهروی در زنبارگی" دانست. پس از چندی، بدگمانی آن دو نسبت به یکدیگر چنان باعث جدایی آنها شد که مارگو به دوستی نوشت: "ما دیگر با هم نمیخوابیم و با هم حرف نمیزنیم".
هانری سه سال با نارضایتی در دربار باقی ماند. شبی ضمن شکار از مرزها فرار کرد و با جامه مبدل از این سو تا آن سوی فرانسه گریخت و با وجود خطرهای بسیار به نراک رفت و در بئارن و گویین به عدالت و زیرکی حکومت کرد. سپس دست از آیین کاتولیک برداشت و پروتستانها را در بئارن به قدرت رسانید و از آنان در گویین حمایت کرد. سه سÜGبعد مارگو بدو پیوست، و پادشاه جوان، در زمانی که مشغول شکار یا در صدد تعقیب کاتولیکها نبود، به او کمک میکرد تا شادی و نشاط آن دربار کوچک خاطره بیوفاییهای آنها را از میان ببرد. به سال 1582، مارگو، که از مراقبت در زایمان معشوقه های هانری خسته شده بود، به پاریس بازگشت. ولی در آنجا بلهوسیهای او چنان آشکارا بود که برادرش هانری سوم به وی دستور داد به سوی شوهرش باز گردد. وی پس از دو سال اقامت در بئارن، به
---
1. مخفف مارگریت. م.

آژن رفت. دو پادشاه یعنی دو هانری موافقت کردند که او را در قصر اوسون زندانی کنند و مبلغی مقرری نیز برای او تعیین کردند (1587-

1605). ولی او زندان را به صورت سالنی درآورد و شاعران، هنرمندان، و عاشقان را به حضور پذیرفت و خاطرات بیاساس خود را به رشته تحریر درآورد. ریشلیو از سبک او تعریف کرد، مونتنی مقالاتی به وی اهدا نمود، و کشیشان خیرات و صدقه های او را ستودند. پس از مدتی مارگو را تشویق کردند که به طلاق رضا دهد، او اجازه یافت که به پاریس و دربار باز گردد (1605). در آنجا عشقبازیهای خود را از سر گرفت، سالن را دوباره افتتاح کرد، فربه و توبه کار شد، ونسان دو پل را به عنوان پیشنماز استخدام کرد، صومعهای تشکیل داد، و در حال آرامش و پرهیزکاری در شصت و دو سالگی درگذشت (1615). یکی از معاصران او گفته است: "بدین ترتیب، مارگریت، تنها باقیمانده سلسله والوا و شاهزاده خانمی خوشنیت که به هیچ کس جز خودش بدی نکرد، دار فانی را وداع گفت."

II -هانری سوم: 1574-1589

دوک د/آنژو، پس از مدت کوتاهی سلطنت در لهستان، بازگشت و در بیست و چهار سالگی با لقب هانری سوم بر تخت سلطنت فرانسه نشست. این پادشاه آخرین فرد از سلسله والوا بود. تک چهرهای که نقاش آن معلوم نیست و در موزه لوور مضبوط است، او را با قامتی بلند و باریک و چهرهای رنگ پریده و افسرده نشان میدهد که نیات خوب داشت، ولی بر اثر خصایص بدی که به او ارث رسیده بود، گیج و مبهوت شده بود. هانری سوم از لحاظ جسمانی ضعیف و از لحاظ احساسات متغیر بود و زود خسته میشد. مجبور بود از سواری و شکار چشم بپوشد، و بر اثر چند لحظه عشقبازی، چندین روز بستری میشد. پوستش به طرزی علاجناپذیر میخارید، سر و شکمش درد میکرد، واز گوشش چرک بیرون میآمد. پیش از آنکه به سی و شش سالگی برسد، موی سرش سفید شده و دندانهایش فرو ریخته بودند. گستاخی او ناشی از کمرویی، و ظلم و ستم او نتیجه وحشت بود، اما عادتا طبعی آرام و محتاط داشت. بدبختانه به لباسهای زنانه سخت علاقهمند بود. شبی در مجلس رقص با جامهای یقه باز و گردنبندی مروارید ظاهر شد. گذشته از این، گوشواره میآویخت و دستبند میبست. وی جمعی از جوانان را به دور خود گرد آورده بود که موی خود را مجعد میکردند، بر گونه ها سرخاب میمالیدند، لباسهای عجیب بر تن میکردند، و عطرهایی به خود میزدند که محل عبور آنها را معطر میساخت. با این اشخاص مشکوک، گاهی شبها در جامه زنانه از کوچه ها میگذشت و مردها را گول میزد و آنها را مسخره میکرد. در کشوری که نزدیک به ورشکستگی و هرج و مرج بود، خزانه را صرف محبوبان مذکر خود کرد، و 11,000,000 فرانک خرج

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 423

عروسی یکی از آنها را پرداخت، و بهای منصب قضاوت را در یک مورد دو برابر کرد تا برای دیگری هدیه عروسی بخرد. اما مقداری از پول مردم را نیز به مصارف خوب رسانید. مانند ساختن پون نوف، تعمیر لوور، و آباد کردن قسمتی از پاریس، هانری سوم ادبیات و نمایشنامهنویسی را تشویق میکرد. همچنین در اصلاح امور اداری سعی بلیغ داشت. ضمنا برای تسویه حساب خود پیاده به زیارت شارتر و کلری میرفت. در پاریس، در حالی که تسبیحی درشت در دست داشت، از کلیسایی به کلیسای دیگر سر میزد و با شوق و ذوق دعا و ورد میخواند. همچنین در حرکت دسته جمعی "توبه کاران آبی پوش" شرکت میجست و کیسهای را که فقط برای چشمها و دستها سوراخهایی در آن تعبیه شده بود بر تن میکرد. ولی صاحب فرزندی

نشد. مادرش، که تخم فساد را از پدران بیمارش به او انتقال داده بود، با تاثر به زوال و انقراض قریبالوقوع دودمان خود مینگریست.
اوضاع سیاسی بیش از حد تصور هانری آشفته بود. وی برای جنگ ساخته نشده بود، و کاترین که سالخورده میشد، تمایل به صلح داشت. اما هوگنوها با آنکه مایوس بودند، هنوز مطیع نشده بودند و سر تمرد داشتند.
برادرش دوک د/آلانسون با الیزابت پروتستان در انگلستان، شورشیان پروتستان در هلند، و هانری دو ناوار در بئارن روابط دوستانه داشت. اقلیتی از رهبران کاتولیک که توسط منتقدانشان به "سیاستمداران" موسوم شده بودند، دنبال فکر لوپیتال را (که در سال 1573 در نهایت تاسف در گذشته بود) گرفتند و پیشنهاد کردند که میان فرقه های مخالف صلح برقرار شود، و از این فکر (که میان دو فرقه مورد تنفر بود) دفاع کردند که ملت میتواند بدون وحدت مذهبی پایدار بماند. گذشته از این، آنها میگفتند که اگر پاپ چنین مسامحهای را نپذیرد، فرانسه باید روابط مذهبی خود را با رم قطع کند.
در نتیجه همکاری "سیاستمداران" و هوگنوها و تاخت و تازهای سربازان آلمانی، که به منظور کمک کردن به پروتستانها میآمدند، هانری دچار وحشت شد، با امضای "صلح موسیو" در بولیو به پنجمین جنگ مذهبی خاتمه داد. فرمانی جهت برقراری آرامش صادر کرد، و به هوگنوها اجازه داد که در همه نقاط فرانسه طبق آداب خود به عبادت بپردازند; آنان را شایسته انتخاب شدن به همه مناصب دانست، و حاضر شد شهر را در اختیارشان بگذارد و تفوقشان را در امور سیاسی و نظامی به رسمیت بشناسد.
اکثر کاتولیکهای فرانسه، و مخصوصا عوام متعصب پاریس، از اعطای این امتیازات به فرقهای که ظاهرا شکست خورده بود خشمگین شدند. در سال 1562 کاردینال دو لورن پیشنهاد کرده بود که یک "اتحادیه مقدس" تشکیل شود و اعضای آن سوگند بخورند که از کلیسا، با هر وسیلهای که در اختیار دارند و به هر قیمتی که باشد، دفاع کنند. هانری دو گیز به سال 1568 چنین اتحادیهای در شامپانی به وجود آورده بود. در این هنگام اتحادیه های مشابهی در ایالات تشکیل شدند. در 1576، دوک مذکور علنا "اتحادیه مقدس" را اعلام داشت و به قصد درهم

شکستن همیشگی هوگنوها وارد نبرد شد.
در اینجا نباید مسیر جنگهای مذهبی ششم، هفتم، و هشتم را تعقیب کنیم، مگر اینکه جنگهای مزبور در جریان عقاید یا در صفت اختصاصی تاثیر کرده باشند. در این هنگام فلسفه دوباره وارد معرکه شد. در سال 1579 نویسنده گمنامی که شاید فیلیپ دوپلسی مورنه بود و از مشاوران ناوار به

شمار میرفت، اعلامیه شورانگیزی تحت عنوان دفاع (از حقوق مردم) علیه ظالمان در شهر بال (سویس) انتشار داد. این اثر به زبان لاتینی نوشته شده بود، ولی بزودی به زبانهای مختلف ترجمه شد. تاثیر آن تا یک قرن ادامه یافت. هوگنوها از آن در فرانسه استفاده کردند، هلندیها آن را بر ضد فیلیپ، و پیرایشگران بر ضد چارلز اول به کار بردند، و حزب ویگ از آن در مورد خلع جیمز دوم استفاده کرد. فرضیه قدیمی وجود یک "قرارداد اجتماعی" میان ملت و فرمانروای آن در اینجا کاملا تکوین یافت. ما همین موضوع را در آثار هابز، لاک، و روسو مییابیم. فرضیه مذکور از این قرار است که میان خداوند و مردم و پادشاه پیمانی برای حمایت از "مذهب راستین" در این مورد یعنی آیین پروتستان بسته شده است. هر پادشاهی که در اجرای این فرمان غفلت ورزد، باید خلع شود. ثانیا حکومت عبارت از پیمانی میان پادشاه و ملت است. یکی باید به عدالت فرمانروایی کند، و دیگری باید در کمال آرامش فرمانهای او را بپذیرد. پادشاه و ملت هر دو تابع قانون طبیعی هستند، یعنی قانون خرد و عدالت طبیعی بر طبق اصول اخلاقی یزدانی و مافوق همه قوانین بشری. وظیفه پادشاه حفظ قوانین بشری و طبیعی و الاهی است. او وسیله اجرای این قوانین است نه آمر مطلق آنها. اتباعی که ملتی را تشکیل میدهند باید فرمانروایان و مالکان مطلق کشور باشند. اما چه کسانی باید تشخیص دهند که پادشاه ظالم است عوامالناس "(آن هیولای عجیبی که دارای سرهای بیشمار است") نه! باید رهبران قوم یا عدهای مانند اتاژنرو در فرانسه تکلیف را معین کنند. درست نیست که هر فردی تابع ضمیر خود باشد، زیرا امیال خود را به عنوان ضمیر خود میشناسد، و در نتیجه هرج و مرج بروز میکند. اما اگر رهبران قوم از او دعوت کنند که سلاح برگیرد و سر به شورش بردارد، باید حرف آنها را بپذیرد. ولی اگر جبار غاصب است، هر کسی حق دارد او را بکشد.

کشمکش قوا و عقاید هنگامی تشدید شد که دوک د/آلانسون درگذشت (1584) و هانری سوم، هانری دو ناوار را به عنوان وارث تخت و تاج تعیین کرد. ناگهان هوگنوها از سخن گفتن درباره ظلم و خلع پادشاه دم فرو بستند.

از طرفداران سرسخت حقانیت شدند، و اظهار امیدواری کردند که پادشاه رنجور والوا بزودی در گذرد و فرانسه را به دست سلسله پروتستان بوربون بسپارد. کتاب دفاع (از حقوق مردم) علیه ظالمان، که چندی پیش از این به منزله بیانیه هوگنوها به شمار میرفت. در این وقت دیگر مورد قبول نبود، و خود اوتمان اعلام داشت که مقاومت در برابر هانری دوناوار نوعی گناه خواهد بود. اما بیشتر مردم

فرانسه از فکر داشتن پادشاهی، پروتستان به خود لرزیدند. چگونه ممکن بود که کلیسای رنس مردی پروتستان را تدهین کند و آیا کسی میتوانست بدون چنین عملی پادشاه واقعی فرانسه شود روحانیان اصیل آیین، به رهبری یسوعیهای پرشور، از مسئله جانشینی انتقاد کردند و همه کاتولیکها را به پیوستن به اتحادیه مقدس فراخواندند. هانری سوم، که سخت تحت تاثیر این عکسالعملها قرار گرفته بود، به آن اتحادیه پیوست و به همه هوگنوها دستور داد که یا آیین کاتولیک را بپذیرند یا از خاک فرانسه بیرون بروند. هانری دو ناوار از کشورهای اروپایی استمداد کرد و از آنها خواست که حقانیت دعوی او را به رسمیت بشناسند، ولی پاپ سیکستوس پنجم او را تکفیر کرد و اعلام داشت که، چون در بدعتگذاری پافشاری کرده است، نمیتواند وارث تخت و تاج شود. در این زمان، شارل (کاردینال دو بوربون) خود را ولیعهد معرفی کرد. کاترین دوباره درصدد استقرار صلح برآمد و حاضر شد، در صورت روگرداندن هانری دوناوار از آیین پروتستان، از وی حمایت کند. ولی هانری حاضر به این کار نشد، با قوایی که نیمی از آن کاتولیک بود به جنگ پرداخت، ظرف شش ماه شش شهر را به تصرف درآورد، و در کوترا لشکری از اتحادیه مقدس را، که تعداد آن به دو برابر لشکریان خود او میرسید، شکست داد.
هوگنوها، که تعدادشان به یک دوازدهم جمعیت میرسید، در این هنگام نیمی از شهرهای معتبر فرانسه را در دست داشتند. ولی پاریس مرکز فرانسه بود و از اتحادیه مقدس سخت طرفداری میکرد. اتحادیه مزبور، که از طرفداری خونسردانه هانری سوم ناراضی بود، در پاریس حکومتی انقلابی مرکب از نمایندگان شانزده ناحیه تشکیل داد. این نواحی، به منظور حمله به انگلستان و فرانسه، با حکومت اسپانیا شروع به مذاکره کردند و در صدد برآمدند که شخص پادشاه را دستگیر کنند. هانری نگاهبانان سویسی را به کمک طلبید، و آن شانزده ناحیه از دوک دو گیز خواستند که پاریس را تحت نظارت خود بگیرد. پادشاه وی را از این عمل بازداشت، ولی دوک به آن شهر رفت و از طرف عوام به عنوان رهبر نهضت کاتولیک خوانده شد، هانری سوم، که سرافکنده شده و در صدد انتقام برآمده بود، به شارتر گریخت. وی سپس دوباره اراده خود را از دست داد، هانری دو ناوار را از خود دور کرد، هانری دو گیز را به عنوان فرمانده کل قوای سلطنتی به کار گماشت، و از اتاژنرو خواست که در بلوا تشکیل جلسه دهد.
پس از آنکه نمایندگان حضور یافتند، پادشاه با خشم و غضب ملاحظه کرد که آنان به احترامی در خور پادشاهان میگذارند. روزی تصمیمی خشمآلود گرفت و به جمعی از یارانش دستور داد که دوک را بکشند. برای این منظور او را به مذاکرهای خصوصی دعوت کرد; هنگامی که آن اشرافزاده جوان به اطاق پادشاه نزدیک میشد، نه نفر بدو حمله بردند و او را با

دشنهای از پای درآوردند. پادشاه پس از آنکه در را گشود، با رضایتی آمیخته به هیجان، به تحقق آرزوی خود نگریست (24 دسامبر 1588). سپس دستور داد که رهبران اتحادیه مقدس را به زندان اندازند و کاردینال دوگیز برادر دوک را بکشند. آنگاه با غرور و وحشت

گزارش این اقدامات را، که توسط دیگران انجام گرفته بود، جهت مادر خود فرستاد. ولی این زن دستها را از روی یاس و نومیدی به هم مالیده و گفت: "تو مملکت را خراب کردی." دوازده روز بعد، کاترین، در شصت و نه سالگی، در نتیجه خستگی ناشی از مسئولیتها و نگرانیها و توطئه ها و شاید پشیمانی، درگذشت. در مرگ او کسی اشک نریخت. سپس او را در گورستان عمومی در بلوا به خاک سپردند، زیرا هنگامی که پیشنهاد شد که جسد او را در آرامگاهی که وی برای خود در سن دنی ساخته بود دفن کنند، شانزده ناحیه اعلام داشتند که اگر جنازه او را به پاریس بیاورند، آن را به رودخانه سن خواهند انداخت. نیمی از مردم فرانسه هانری سوم را به عنوان قاتل شناختند. دانشجویان در کوچه ها به راه افتادند و خلع او را از سلطنت مطالبه کردند; استادان علوم الاهی در سوربون با حمایت پاپ، مردم را از اطاعت فرمان پادشاه بازداشتند و کشیشان اهالی همه نقاط را دعوت کردند که علیه او سلاح برگیرند. طرفداران پادشاه دستگیر شدند; زنان و مردان از ترس آنکه به عنوان سلطنتطلب توقیف شوند، به کلیساها پناه بردند. رسالهنویسان اتحادیه مقدس از عقاید سیاسی هوگنوها اقتباس کردند و گفتند که مردم فرمانروای مطلقند، و حق دارند که، به وسیله پارلمان یا رهبران قوم، پادشاه ظالم را از کار براندازند، و همه پادشاهان آینده باید تابع محدودیتهای قانون اساسی باشند و وظیفه عمده آنها اجرای مذهب راستین در این مورد یعنی آیین کاتولیک باشد.
هانری سوم، که در این زمان در تور با جمعی از اشراف و سربازان به سر میبرد، خود را میان دو بلا گرفتار دید.
قوای اتحادیه مقدس به رهبری دوک ماین از طرف شمال به سوی او پیش میآمد; و لشکریان ناوار، پس از آنکه شهرها را یکی بعد از دیگری متصرف میشدند، از جنوب پیش میآمدند; و سرانجام یکی از این دو قوا حتما او را دستگیر میکرد. هانری هوگنو از موقعیت استفاده کرد و دوپلسی مورنه را نزد پادشاه فرستاد و آمادگی خود را جهت بستن عهدنامهای با پادشاه و حمایت از او اعلام داشت. در پلسی له تور دو هانری با یکدیگر ملاقات کردند و با خود عهد بستند که نسبت به هم وفادار بمانند (30 آوریل، 1589). قوای مشترک آنان ماین را شکست داد و به سوی پاریس پیش رفت.
در این پایتخت پرشور، یکی از راهبان فرقه دومینیکیان به نام ژاک کلمان،

با علاقهای وافر، به مطالبی که در خصوص قاتل بودن هانری سوم گفته میشد گوش فرا میداد. وی اطمینان داشت که اقدامی بزرگ در راه خداوند باعث تطهیر همه گناهان او خواهد شد. گذشته از این، اندوه و زیبایی کاترین، دوشس دو مونپانسیه، خواهر برادران مقتول گیز، او را به این کار، وا میداشت. آنگاه دشنهای خرید، به اردوگاه سلطنتی راه یافت، دشنه را در شکم پادشاه فرو برد، و خود به دست نگاهبانان به قتل رسید; ضمن جان سپردن، اطمینان داشت که به بهشت خواهد رفت.
هانری دو والوا صبح روز بعد در بستر مرگ به اتباع خود توصیه کرد که از هانری دو ناوار اطاعت کنند. در میان محاصره کنندگان هرج و مرج برپا شد، قسمت اعظم آنان

راه خود را در پیش گرفتند، و حمله به پاریس به تعویق افتاد. در داخل شهر نشاط طرفداران اتحادیه مقدس به اوج خود رسید. بعضی از کلیساها تصویر آن راهب را در محراب قرار دادند. پارسایان از این قتل به عنوان عالیترین اقدام خداوند از زمان تولد مسیح به بعد سخن گفتند. مادر کلمان را از ایالت آوردند، و او در کلیساها موعظه کرد و با این آهنگ مقدس مورد پذیرایی قرار گرفت: “زهدانی که تو را حمل کرد و پستانهایی که تو را شیر دادند مبارک باد.”

III -به سوی پاریس: 1589-1594

هانری دوناوار در لحظه بحرانی زندگی خود بود، زیرا ناگهان از طریق سنت و قانون به عنوان پادشاه فرانسه شناخته شد. ولی سربازانش به همان سرعت از اطراف او پراکنده شدند. اشرافی که به هانری سوم پیوسته بودند به املاک خود بازگشتند، و قسمت اعظم کاتولیکهای لشکر او ناپدید شدند. دو سوم فرانسه با داشتن پادشاهی پروتستان بشدت مخالفت میورزید. "سیاستمداران" تا مدتی در نتیجه دو قتل ساکت شده بودند; پارلمان پاریس کاردینال دو بوربون را به سلطنت برداشت; فیلیپ، پادشاه اسپانیا، به اتحادیه مقدس قول داد که برای نگاه داشتن فرانسه در زمره کشورهای کاتولیک سیل طلای امریکا را به سوی آن سرازیر کند. در این ضمن، خرابی محصول و تجارت فرانسه این کشور را چنان پریشان کرده بود که جز سرمستی ناشی از تنفر چیزی بر جای نمانده بود، و آن هم قوای فرانسه را تحلیل میبرد. فیلیپ از این وضع چندان ناراضی نبود.

در این حال معنی نداشت که هانری دوناوار با قوایی که به آن صورت نامنظم شده و تقلیل یافته بود، به شهری مانند پاریس، که اکثریت عظیم مردم آن با وی مخالف بودند، حمله کند. وی از روی احتیاط، و با مهارتی که داشت، قوای خود را به طرف شمال برد تا از انگلستان کمک دریافت دارد. در این مورد عشقبازیهای او بیش از اقدامات دشمنانش مانع پیشرفت سریع او میشدند. دشمنش، ماین، تا آنجا که تنومندی او اجازه میداد، وی را تعقیب کرد. در آرک، در جنوب دیپ، دو لشکر به هم رسیدند (21 سپتامبر 1589). هانری هفت هزار، و ماین بیست و سه هزار سرباز داشت. نتیجه این نبرد را از پیغامی که هانری برای همقطار خود کریون فرستاده است میتوان دریافت: "کریون دلیر، خودت را دار بزن. ما در آرک جنگیدیم، و تو آنجا نبودی." این پیروزی باعث تشجیع طرفداران هانری در همه نقاط شد. چندین شهر دروازه های خود را با شوق و شعف به روی او گشودند.

جمهوری ونیز او را پادشاه شناخت. الیزابت، که مانند ونیز مایل بود اسپانیا را از تسلط بر فرانسه باز دارد، چهار هزار سرباز 22,000 لیره طلا، هفتاد هزار پوند باروت، و مقدار زیادی کفش، غذا،

شراب، و آبجو برای او فرستاد. فیلیپ، برای تلافی آن، قوایی از فلاندر جهت کمک به ماین اعزام داشت. این دو قوا در ایوری، در ساحل اورو، در چهاردهم مارس 1590 به یکدیگر رسیدند. هانری پر سفیدی روی کلاه خود خویش چسباند و به سربازان گفت: "اگر بر اثر خستگی ناشی از جنگ تا

مدتی متفرق شدید، در زیر آن درختان گلابی که در آن سوی در دست راست من است جمع شوید، و اگر پرچمهای خود را از دست دادید، چشم از پر سفید من برندارید، شما آن را همیشه در راه شرافت خواهید یافت، و امیدوارم آن را در راه پیروزی هم ببینید”. وی، چون همیشه، در صف مقدم میجنگید. در نتیجه ضرباتی که وارد آورده بود، بازوی راستش متورم و شمشیرش کج شده بود. شهرت او در مورد رحم و شفقت به نفع وی تمام شد، زیرا هزاران تن از سویسیهای بیمواجبی که در خدمت ماین بودند تسلیم شدند. پیروزی هانری باعث شد که اتحادیه مقدس بیلشکر بماند و هانری تقریبا بدون مانع توانست محاصره پاریس را از سر بگیرد.
از مه تا سپتامبر 1590، سربازان گرسنه و و بیمواجبش پیرامون پایتخت اردو زدند، و مشتاق بودند به شهر حمله کنند و اموال مردم را به یغما ببرند، ولی، در نتیجه امتناع هانری در تصویب کشتاری که ممکن بود بدتر از کشتار سن بارتلمی شود، کاری از پیش نبردند. اهالی پاریس پس از آنکه یک ماه در محاصره افتادند، شروع به خوردن سگ، گربه، اسب، و علف کردند. هانری از کار خود پشیمان شد و دستور داد که به شهر آذوقه بفرستند.
دوک دوپارما، حاکم فیلیپ در هلند، با لشکر مجهزی از اسپانیاییهای جنگدیده به کمک پاریس شتافت. هانری، که در وضع بدی قرار داشت، به روان عقبنشینی کرد. دوک دو پارما به دنبال او رفت، و میان آن دو از حیث عملیات سوقالجیشی رقابتی آغاز شد. دوک بر اثر بیماری کاری از پیش نبرد، و لشکر هانری بار دیگر پایتخت را در محاصره گرفت.
وی در این هنگام با مسئله دشواری روبرو شد، و آن این بود که آیا میتواند به عنوان مردی پروتستان صاحب تخت و تاج و کشوری شود که نود درصد مردم آن کاتولیک بودند، و آیا میتواند آن تخت و تاج را نگاه دارد حتی قسمت اعظم سربازان او کاتولیک بودند. بدون تردید، این قضیه، که وی بیپول میشد و دیگر نمیتوانست مواجب سربازان خود را بپردازد، در روحیه او بیتاثیر نبود، ناچار همکاران خود را به حضور خواند و اعتراف کرد که در فکر است به آیین کاتولیک درآید. بعضی از آنان این نقشه را تنها راه صلح دانستند. بعضی دیگر آن را به منزله ترک ظالمانه و افتضاحآمیز پروتستانهایی شمردند که خون و پول خود را برای داشتن پادشاهی پروتستان تلف کرده بودند. هانری به این اشخاص گفت: “اگر قرار باشد توصیه شما را بپذیرم، بزودی در فرانسه پادشاه و سلطنتی وجود نخواهد داشت.
قصد من این است که میان اتباع خود صلح برقرار کنم و به روحم آرامش ببخشم. در مورد آنچه برای منیت خود لازم دارید، با یکدیگر مشورت کنید. من همیشه حاضر خواهم بود که موجبات

رضای شما را فراهم کنم”. همچنین گفت: “شاید اختلاف بین این دو مذهب فقط در نتیجه دشمنی کسانی که آنها را تبلیغ میکنند شدید میشود. روزی با قدرت خودم به همه این اختلافات خاتمه خواهم داد”.
سپس مذهب اساسی خود را به این عبارت تعریف کرد: “کسانی که پیوسته تابع وجدان خود هستند مذهب مرا دارند، و من مذهب همه کسانی را دارم که خوب و دلیرند”. دوپلسی مورنه، آگریپا د/اوبینیه، و بسیاری از رهبران پروتستانها پادشاه را ترک گفتند، ولی دوک دو سولی، که محرمترین مشاور هانری بود، با آنکه خود از طرفداران سرسخت آیین پروتستان به شمار میرفت، با تصمیم پادشاه موافقت کرد و گفت: “پاریس به یک قداس1 میارزد”.
در 18 مه 1593 هانری برای پاپ و زعمای روحانی پاریس پیغام فرستاد که حاضر است تعلیماتی در مورد آیین کاتولیک ببیند. گرگوریوس چهاردهم دوباره هانری را تکفیر کرده بود، ولی زعمای روحانی فرانسه، که هرگز از پاپ تملق نمیگفتند، درصدد برآمدند که این شخص توبهکار جدید را به صورت پادشاهی پرهیزگار درآورند. هانری از کسانی نبود که زیر بار زور برود. وی حاضر نشد علیه بدعتگذاران2 به جنگ پردازد، و نخواست “اباطیلی را که مطمئن بود اکثریت باور نداشتند” امضا یا باور کند، و از راه لطف با آموزه اعراف موافقت کرد و گفت: “این بهترین قسمت از عایدات شماست.”3 در بیست و پنج ژوئیه به معشوقه خود چنین نوشت: “میخواهم به پرش خطرناکی دست بزنم.” سپس به صومعه سن دنی رفت، به گناهان خود اعتراف کرد، مورد عفو قرار گرفت، و در اجرای مراسم قداس شرکت کرد.
در هر دو فرقه، هزاران نفر او را ریاکار دانستند. یسوعیها تغییر مذهب او را نپذیرفتند و رهبران اتحادیه مقدس شروع به مقاومت کردند. ولی مرگ دوک دوپارما و کاردینال دو بوربون باعث تضعیف آن اتحادیه شده بود، و “انجمن شانزده نفره4 اعتبار خود را نزد میهنپرستان فرانسوی از دست داده بود، زیرا از نقشه فیلیپ، که قصد داشت دخترش را ملکه فرانسه کند، طرفداری کرده بود. بسیاری از اشراف به هانری متمایل شدند، زیرا هانری را سرداری میدانستند که میتواند جلو فیلیپ را بگیرد، و او را فرمانروایی مهربان میشمردند که قادر بود کشوری در حال تجزیه را به صورت اول بازگرداند. مجلهای فکاهی به نام ساتیر منیپه عقاید “سیاستمداران” و طبقه بورژوازی را انتشار داد و، با لطیفه
---
1. مراسم قداس جزو مذهب کاتولیک است. م.
2. یعنی پروتستانها. م.

3. پاپها و زیردستان آنان به مردم "توبه نامه" میفروختند و گناهانشان را آمرزیده اعلام میکردند. م.
4. پس از کشته شدن دوک دوگیز، که ریاست اتحادیه مقدس را داشت، که ریاست انجمن به اتحادیه پاریس رسید که از نمایندگان 16 محله شهر تشکیل مییافت، و به همین مناسبت آن را "انجمن شانزده نفره" میگفتند. م.

گویی و استهزا، از یسوعیها و اتحادیه مقدس انتقاد کرد و اعلام داشت: "هیچ صلح نادرستی نیست که از درستترین جنگها ارزش کمتری داشته باشد" حتی مردم متعصب پاریس خواهان صلح بودند. خصومتهای جزئی تا هشت ماه دیگر ادامه یافت، ولی در 22 مارس 1594 هانری به پاریس رفت و هیچ کس مزاحم او نشد. به اندازهای جمعیت پیرامون او گرد آمد که وقتی خواست وارد کلیسای نوتردام شود، او را از روی سر مردم رد کردند. پس از آنکه در همان قصر لووری که بیست و دو سال پیش در آن زندانی شده و تا سرحد مرگ رسیده بود به سلطنت برداشته شد، اظهار مسرت فراوان کرد و با شیوه پرشور معمول خویش عفو عمومی را اعلان کرد و حتی خانواده گیز و "انجمن شانزده نفره" را بخشید. بعضی از دشمنان را با عفو و بخشندگی و از روی ادب پهلوانی طرفدار خود کرد، و به بعضی دیگر با پولی که به قرض گرفته بود رشوه داد.
اما همه مخالفان او کنار نیامدند. در لیون شخصی به نام پیر باریر کاردی خرید و آن را تیز کرد و در حالی که قصد خود را مبنی بر کشتن پادشاه اعلام میداشت، به سوی پاریس به حرکت درآمد. ولی او را در ملون دستگیر و بدون محاکمه خفه کردند. در این وقت، هانری گفت: "افسوس! اگر مطلع شده بودم، او را عفو میکردم". پاپ کلمنس هشتم پادشاه را عفو کرد، ولی یسوعیها همچنان از او انتقاد میکردند. در 27 دسامبر ژان شاتل، که جوانی نوزده ساله بود، با دشنه به پادشاه حمله برد، ولی فقط لب بالایی او را شکاف داد و یکی از دندانهایش را شکست. دوباره هانری در صدد برآمد که این شخص متعصب را نیز عفو کند، ولی اولیای امور، شاتل را به همه شکنجه هایی که طبق قانون در مورد قاتلان پادشاهان اعمال میشد گرفتار کردند. وی با کمال سربلندی علاقه خود را به کشتن پادشاه به عنوان بدعتگذاری خطرناک اعلام داشت، و آمادگی خود را برای کوشش دیگری به منظور نجات دادن روح خود به اطلاع رسانید. آنگاه اعتراف کرد که از شاگردان یسوعیهاست، ولی حاضر نشد بیش از این آنها را در قصد خود شریک بداند. از قول یکی از یسوعیهای اسپانیا به نام خوان د ماریانا (که بعدا درباره او مطالبی خواهیم گفت) نقل کردهاند که وی کشتن پادشاه بد و مخصوصا هانری چهارم را تصویب میکرده است; از ژان

گینیار، یسوعی فرانسوی، مدرکی به دست آوردند که در آن نوشته بود هانری چهارم میبایستی در کشتار سن بارتلمی کشته شده باشد و اکنون باید "به هر قیمتی و به هر طریقی که ممکن باشد" به قتل برسد. در اوائل سال 1595، پارلمان پاریس، براساس درخواست کشیشان آزاد1 سوربون دستور داد که یسوعیها خاک فرانسه را ترک گویند.

---

1. مقصود کشیشانی است که به هیچ فرقهای وابسته نبودند. م.

IV- پادشاه مبتکر: 1594-1610

هانری به این نتیجه رسیده بود که کار تجدید بنا دشوارتر از نیل به قدرت است. سی و دو سال جنگ "مذهبی" باعث شده بود که فرانسه، تقریبا مانند دوره پس از جنگ صد ساله، به صورت کشوری ویران و پرآشوب درآید.
کشتیهای تجاری فرانسه از دریاها تقریبا محو شده بودند. سیصد هزار خانه به صورت ویرانه باقیمانده بودند. تنفر باعث شده بود که اخلاق فاسد شود و مردم فرانسه تشنه انتقام شوند. سربازانی که خلع سلاح شده بودند در راه ها و دهکده ها به قتل و غارت اشتغال داشتند. اشراف توطئه میچیدند تا به عنوان پاداش جهت وفاداری خود امتیازات ملوکالطوایفی گذشته را به دست آورند. ایالات، که مدتی دراز از عواید خود بهرهمند شده بودند، فرانسه را به صورت مجموعهای از کشورهای خودمختار درآورده بودند. هوگنوها نیز خواهان استقلال سیاسی و آزادی مذهبی بودند.
اتحادیه مقدس هنوز لشکری مخالف در جبهه داشت. هانری با پرداخت رشوه به ماین، آن اتحادیه را به قبول متارکه جنگ و بستن عهدنامه ترغیب کرد (ژانویه 1596). پس از آنکه عهدنامه به امضا رسید; هانری آن دوک فربه را چندان به راه رفتن واداشت که تقریبا از نفس افتاد، و بعد به او اطمینان داد که این عمل تنها انتقامی است که از وی خواهد گرفت. هنگامی که یکی از سرداران خود او موسوم به شارل دوگونتو، دوک دو بیرون، وارد توطئهای بر ضد او شد، هانری موافقت کرد که، در صورت اعتراف، جانش را ببخشد. ولی دوک حاضر به این کار نشد، و هانری او را به دادگاه کشاند، محکوم شد، و گردنش را زدند (1602). در این هنگام فرانسه دریافت که هانری پادشاه است. مردم فرانسه، که از هرج و مرج خسته شده بودند، به او اجازه دادند (و پیشهوران از وی استدعا کردند) که سلطنت جدید سلسله بوربون را به صورت استبداد درآورد. استبداد پادشاه، که موجب جنگ داخلی در انگلستان شد، در فرانسه معلول جنگ داخلی بود.
از آنجا که نخستین احتیاج هر دولتی پول است، هانری مشغول گردآوری مالیات شد. شورای امور مالی موجود بیش از حد معمول آلوده به فساد بود; هانری، سولی را، که مردی بیباک بود، ناظر امور مالی کرد و به او اختیار داد که میان مالیاتهای پرداخت شده و مبالغی که به حساب دولت ریخته میشوند تعادل برقرار کند. دوک دوسولی مدت یک ربع قرن بود که از دوستان باوفای هانری به شمار میرفت، و چهارده سال بود که در کنار او جنگیده بود. وی، در آن هنگام که بیش از سی و هفت سال نداشت

(1597)، به اختلاس کنندگان و نالایقان با چنان شدتی حمله کرد که به عنوان با ارزشترین و منفورترین اعضای شورای سلطنتی معروف شد تک چهره او توسط دو مونتیه کشیده شده و در موزه لوور آویخته است، و از آن چنین
*****تصویر
متن زیر تصویر: صورتک مرده هانری چهارم
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 432
پیداست که وی سری بزرگ، ابروانی پرپشت، و چشمانی نافذ و ظنین داشته است. اینجا نابغهای واقعی لازم بود که بتواند جلو روح خیال پرست پادشاهی را بگیرد که اگر مانند کازانوا بیش از اندازه مشغله نمیداشت، کاملا به شارلمانی شباهت پیدا میکرد. سولی کاملا مراقب ادارات بود. وی به عنوان ناظر شاهراه ها، ارتباطات، ساختمانهای عمومی، استحکامات توپخانه، و امور مالی و نیز به عنوان رئیس زندان باستیل و ممیز کل پاریس، در همه جا حضور مییافت، همه چیز را بازرسی میکرد، و در مورد لیاقت افراد، صرفهجویی، و درستکاری اصرار میورزید. سولی در همه ساعاتی که بیدار بود کار میکرد و در اطاق سادهای که فقط تصاویر لوتر و کالون در آن آویخته بودند، مثل ریاضتکشان میزیست. وی از منافع همکیشان پروتستان خود حمایت میکرد. همو بود که ارزش پول را تثبیت کرد، امور اداری را تحت نظم و انضباط تازهای درآورد، و کارمندان مختلس و رشوهگیر را به پرداخت آنچه که گرفته بودند مجبور کرد.
گذشته از این، همه اموال و عوایدی را که طی جنگها به تصرف افراد درآمده بودند از آنها پس گرفت و به حساب دولت منظور داشت. سپس به چهل هزار نفر از کسانی که از پرداخت مالیات استنکاف کرده بودند دستور داد که بدهیهای خود را بپردازند. سولی در آغاز کار دریافته بود که دولت 296,000,000 لیور بدهکار است. وی این مبلغ را پرداخت، بودجه را متعادل کرد، و 13,000,000 لیور اضافی نیز به خزانه دولت ریخت. سولی همه مراحل حیات اقتصادی را حمایت و تشویق کرد، به ساختن راه و پل پرداخت، نقشه ترعه های بزرگی را که قرار بود اقیانوس اطلس را به دریای مدیترانه و سن را به لوار به پیوندند ترتیب داد; دستور داد که همه رودخانه های قابل کشتیرانی جزو املاک سلطنتی شوند، از ایجاد هر گونه مانعی در آنها جلوگیری به عمل آورد، و جریان کالا را در سراسر کشور دوباره تسریع کرد.
هانری، با کمک چنان وزیرانی که از روی تدبیر برگزیده شده بودند، شروع به تجدید بنای فرانسه کرد. وظایف و قدرت قانونی دادگاه ها و "پارلمانها" را به صورت اول درآورد. وی اگر در برابر دریافت پول به کارمندان اجازه داد که مقامات خود را به فرزندانشان واگذارند، منظورش فقط گردآوری

پول نبود، بلکه میخواست امور اداری ثابت بماند و طبقات متوسط مخصوصا صنف قضات (نجبای ردا) ترقی کنند تا در برابر اشرافیت مخالف به منزله سدی باشند. این پادشاه، که معمولا در نتیجه توجه به کار و زندگی فرصت کتاب خواندن را نداشت، یکی از نوشته های اولیویه دو سر را، به نام صحنه های کشاورزی، به دقت مورد مطالعه قرار داد، و از آنجا که این نویسنده روشهای علمی بیشتری در کشاورزی توصیه کرده بود، هانری عقاید او را در اراضی سلطنتی، برای نشان دادن نمونه ها و تشویقهایی جهت سبزیکاران به کار برد. آرزوی او این بود که یکشنبه ها "در هر دیگی مرغی ببیند." هانری به اشراف دستور داد که، ضمن شکار، از بوستانها یا مزارع گندم حرکت

*****تصویر

متن زیر تصویر: صورتک مرده هانری چهارم

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 433

نکنند; و از غارت کشاورزان توسط سربازان جلوگیری کرد. همچنین از گرفتن 20,000,000 لیور مالیات عقب افتاده کشاورزان منصرف شد (شاید به این علت که خود را قادر به گردآوری آن نمیدانست). و مالیات سرانه را از 20,000,000 به 14,000,000 لیور تقلیل داد. این پادشاه بیشتر از کولبر از صنایع موجود با وضع حقوق گمرکی حمایت کرد; و صنایع جدیدی مانند ساختن ظروف سفالی شیشه، و همچنین تهیه ابریشم به وجود آورد. در باغهای تویلری و فونتنبلو درختان توت کاشت، و دستور داد که در هر اسقفنشینی ده هزار درخت توت غرس شود; گذشته از این، کارگاه های فرشینهبافی گوبلن را توسعه داد و، برای از بین بردن سیاست محدود کننده استادکاران در اصناف، صنایع فرانسه را بر اساس شرکت استوار کرد، یعنی کارگران و کارفرمایان را در هر صنعت با یکدیگر متحد ساخت و آنان را تحت نظارت دولت درآورد. فقر و فاقه همچنان ادامه یافت، و این وضع تا اندازهای بر اثر جنگ، طاعون، مالیات، و تا اندازهای در نتیجه آن بود که عدم تساوی طبیعی استعدادها، در میان تساوی حرص و طمع، باعث میشود که در هر نسلی اکثریت کالاها توسط اقلیت افراد جذب شود. خود پادشاه در کمال صرفهجویی میزیست و فقط در مورد معشوقه هایش اسراف و تبذیر میکرد، و برای آنکه کار جهت بیکاران تهیه کند و اطراف شهرها را از سربازان قدیمی تنبل و طماع خالی سازد، دستور داد ساختمانهای عمومی بسیار برپا کنند; بدین ترتیب کوچه ها را تعریض و سنگفرش کردند، ترعه ها کندند، و در کنار شاهراه ها درخت نشاندند. باغهای بزرگ و میدانهای بسیار، مانند، میدان سلطنتی (که اکنون موسوم به پلاس د ووژ است) و میدان دوفینه، ساخته شد تا پاریس فضایی جهت تنفس داشته باشد. سپس برای مستمندان ناقص عضو بیمارستان

شاریته (صدقه) را تاسیس کرد. اگر چه همه این اصلاحات تا پیش از مرگ ناگهانی او به ثمر نرسیدند، در اواخر سلطنت او مملکت به اندازهای آباد شد که نظیر آن از زمان فرانسوای اول تا آن وقت دیده نشده بود.
مهمتر از همه آنکه هانری به جنگهای مذهبی خاتمه داد و کاتولیکها و پروتستانها را به زیستن در صلح و صفا ترغیب کرد. البته هیچ یک از این دو فرقه حاضر نبودند با یکدیگر روابط دوستانه داشته باشند، زیرا کاتولیکهای کامل عیار حق حیات برای هیچ پروتستانی قایل نبودند; و هوگنوهای متعصب مراسم عبادت کاتولیکها را چیزی جز بتپرستی نمیدانستند. هانری جان بر کف دست نهاد، در 13 آوریل 1598 فرمان تاریخی نانت را صادر کرد، و اجرای کامل مذهب و آزادی مطبوعات پروتستان را در هشتصد شهر فرانسه، به استثنای هفده شهر که در آنها (مانند پاریس) اکثریت عظیم با کاتولیکها بود، اعلام داشت. حق انتصاب هوگنوها به مقامات اداری تایید شد. دو تن از آنان در شورای دولتی بودند، و قرار شد که تورن پروتستان به مقام مارشالی نایل شود.
دولت میبایستی مواجب کشیشان پروتستان و روسای مدارس پروتستان را بپردازد. کودکان پروتستان میبایستی مانند کودکان کاتولیک در همه دبستانها،

دبیرستانها، دانشگاه ها، و بیمارستانها، پذیرفته شوند، شهرهایی مانند لاروشل، مونپلیه، و مونتوبان، که سابقا تحت تسلط هوگنوها بودند، میبایستی به همان حال باقی بمانند و پادگانها و استحکامات آنها به خرج دولت نگاهداری شوند. آزادی مذهبی اعطا شده بدین ترتیب هنوز کامل نبود، زیرا فقط در مورد کاتولیکها و پروتستانها اجرا میشد، ولی به منزله پیشرفتهترین رواداری مذهبی در اروپا به شمار میآید. این فرمان مردی را که خود ایمان درستی نداشت از "مسیحیترین اعلیحضرت" به یک مسیحی تبدیل کرد.
کاتولیکها در سراسر فرانسه این فرمان را به منزله نقض قول هانری دانستند، که وعده داده بود از مذهب آنها حمایت کند. پاپ کلمنس هشتم آن را به مثابه "مشئومترین فرمان ممکن اعلام کرد، که بر طبق آن آزادی مذهبی به همه افراد اعطا شده است، و این خود بدترین چیز در جهان است". نویسندگان کاتولیک دوباره اعلام داشتند که پادشاه بدعتگذار را میتوان به حق کشت یا از سلطنت خلع کرد، و نویسندگان پروتستان مانند اوتمان، که در زمان هانری سوم از استقلال ملت دفاع کرده بودند، در این وقت از محاسن استبداد و آن هم استبداد پادشاهی پروتستان سخن گفتند. پارلمان پاریس تا مدتی حاضر نشد آن فرمان را رسما تسجیل کند، و حال آنکه، طبق سنت، هیچ فرمان شاهی بدون آن به صورت قانون مورد قبول

درنمیآمد. هانری اعضای پارلمان را به حضور طلبید و به آنان گفت که اقدام او جهت صلح و تجدید بنای فرانسه ضرور بوده است. پارلمان تسلیم شد و شش نماینده هوگنوها را به عضویت خود پذیرفت.
شاید برای تخفیف مخالفت کاتولیکها و آرام کردن پاپ بود که هانری به یسوعیها اجازه داد به فرانسه بازگردند (1603). سولی با این اقدام بشدت مخالفت کرد و به او گفت: "یسوعیها افرادی نابغه هستند، ولی مظهر نیرنگ و حیلهاند; و چون از خانواده های سلطنتی هاپسبورگ اتریش و اسپانیا طرفداری کردهاند، بنابر این دشمن فرانسه بشمار میروند; آنها سوگند خوردهاند تا از پاپ، که از اراضی او توسط متصرفات هاپسبورگ محاط شده است و از لحاظ مالی تابع آنهاست، بدون چون و چرا اطاعت کنند، و دیر یا زود سیاست هانری را تعیین خواهند کرد; یا اگر در این کار توفیق نیابند، شخص متعصبی را تحریض خواهند کرد که با خوراندن زهر یا وسایل دیگر شما را بکشد". هانری در پاسخ گفت که همکاری یسوعیها به او کمک خواهد کرد که فرانسه را به صورت کشوری متحد درآورد، و تبعید و مخالفت دایم آنان بیش از ورود مجددشان به فرانسه برای جان و سیاست او خطر خواهد داشت.1 هانری، پیرکوتون یسوعی را به عنوان کشیش مخصوص خود تعیین کرد، او را دوستداشتنی و با وفا یافت، سپس خود را وقف اداره فرانسه و شور و هیجان عشق کرد.
---
1. سولی، "خاطرات"،، بخش سوم، صفحات 1011. تحقیق در مورد صحت گزارش این گفتگوی خصوصی امکان ندارد.

در موزه کنده، در شانتیی، تصویر زیبایی اثر فانس پوربوس کهین موجود است که هانری را در کمال قدرت و غرور نشان میدهد. وی در این تصویر اندامی چابک دارد، نیم شلواری باد کرده و کت و جورابی سیاه پوشیده است، دست چپ را بر کمر نهاده و زیر ریش خاکستری خود یقهای پرچین نهاده است. بینی او بزرگ، دهانش حاکی از اراده، و چشمانش نافذ و ظنین و با شفقت است. هانری، بر اثر سالها مبارزه، رفتار، اخلاق، و قیافه سربازان را پیدا کرده بود: یعنی قوی، فعال، و خستگیناپذیر شده بود; و بر اثر اشتغال به کار حوصله نظافت یا تغییر جامه خود را نداشت و، به قول یکی از دوستانش، " مثل جسد، متعفن بود". پس از یک روز حرکت یا جنگ، ناگهان نزدیکان خود را با رفتن به شکار دچار وحشت میکرد. وی نمونه شجاعت بود، ولی وقتی روز نبرد نزدیک میشد، اسهال میگرفت. و در هفت سال آخر عمر از اسهال خونی، حبس بول، و نقرس رنج میبرد. فکر او به اندازه جسمش با حرارت و انعطافپذیر بود. هانری دغلبازان را به آسانی تشخیص میداد، و بیدرنگ به کنه مطالب پی میبرد; نامه هایی نوشته است که هنوز با روحند و فرانسه و تاریخ را با حس بذلهگویی خود روشن کردهاند. هنگامی که لاویوویل را به مقامی گماشت و این شخص از راه سپاسگزاری به سبک کتاب مقدس گفت: "خداوندگارا من شایسته آن نیستم"، هانری در پاسخ گفت: "من این موضوع را خوب میدانم، ولی برادرزادهام بود که اصرار کرد تو را به این مقام بگمارم". یک شب، که برای شام خوردن میرفت، عرضحال دهندهای او را متوقف کرد و با آب و تاب به او گفت، "اعلیحضرتا، آگسیلائوس، پادشاه لاکدایمون " هانری ناله کنان گفت: " آدم لعنتی! اسمش را شنیدهام، ولی او شام خورده بود و من هنوز نخوردهام". به قول یکی از تاریخنویسان فرانسوی، هانری "باهوشترین پادشاه فرانسه بود".

هانری محبوبترین پادشاه نیز بود. اما همه او را دوست نداشتند; نیمی از ملت فرانسه سلطنت او را به اکراه میپذیرفت. ولی کسانی که او را به خوبی میشناختند، حاضر بودند جان خود را در راه او و حتی برای هر چیزی فدا کنند. مردم به این پادشاه بیش از سایر پادشاهان میتوانستند نزدیک شوند. گذشته از این، وی بدون ادعا، طبیعی، خوشمشرب، و دیر رنج بود و مقصران را زود میبخشید. درباریان او از اینکه وی حاضر نمیشد شکوه و عظمت شاهان را داشته باشد ناراضی بودند. حتی به شاعران و نمایشنامهنویسان اجازه داده بود که با او شوخی کنند; هر چند که وقتی مالرب او را ربالنوع پارسایی و زیبایی نامید، بیشتر خشنود شد. گاهی نیز

به دیدن نمایشهای خندهآوری میرفت که در هجو خودش نوشته شده بود و از شدت مطالب نیشدار با خنده های خود میکاست. از کسانی که با گفتار و رفتار خود به

مخالفت با او برخاسته بودند انتقام نمیگرفت. روزی گفت: "اگر قرار باشد همه کسانی را که علیه من حرف زده و چیز نوشتهاند به دار بزنم، همه جنگلهای مملکت من هم برای ساختن چوبه دار کفایت نخواهد کرد". مثل شاعران حساس بود، و شدت فقر مردم و زیبایی زنان را درک میکرد، ولی خونسرد نبود و نمیتوانست بر احساسات خود غلبه کند. نقایص بسیاری نیز داشت. گاهی، بدون آنکه متوجه باشد، خشن میشد، و گاهی به طرز زنندهای اظهار مسرت میکرد. در وجود او رابلهای نهفته بود از حکایات ناشایسته لذت میبرد، و به شیوه های غیرقابل مقایسه آنها را نقل میکرد. ورقبازی را بسیار دوست میداشت، زیاد میباخت و گاهی تقلب میکرد، ولی همیشه چیزی را که به درستی نبرده بود پس میداد. از تعقیب دشمنی که عقبنشینی میکرد چشم میپوشید، و به تعقیب زنی که فرار میکرد میپرداخت.
در اینجا نباید از همه معشوقه های او نام ببریم. در زمان ارتقای او به سلطنت سه زن مخصوصا حایز اهمیت بودند.
یکی از آنان به "کوریزاند زیبا" مشهور بود و هانری نامه های عاشقانه سوزانی جهت او مینگاشت. در یکی از این نامه ها نوشته بود: "من دستهای تو را میخورم. ... و پاهایت را هزاران هزار بار میبوسم. ... جایی که از مصاحبت یکدیگر لذت نبریم مکان ویرانی بیش نخواهد بود". در سال 1589 دیگر از مصاحبت او لذت نمیبرد، و در این وقت بود که استرایمبردوبوالامبر را پیدا کرد. سال بعد در سی و هفت سالگی، و بدون آنکه از سوزاک هراسی داشته باشد. به گابریل د/ستره دل باخت، که در آن زمان شاعری او را به داشتن "گیسوان طلایی، چشمان درخشان، گلوی سفید، انگشتان مروارید رنگ، و پستانهای مرمرین" توصیف کرده بود. عاشق او، به نام بلگارد، بیباکانه در حضور پادشاه از زیبایی او سخن به میان آورده بود. هانری برای دیدن او مسافت نوزده کیلومتر را، که در سرزمین دشمن واقع بود، با جامه مبدل به سرعت پیمود. گابریل بینی بزرگ او را مسخره کرد، ولی او در پایش افتاد و بلگارد خود را کنار کشید. گابریل تسلیم پول و سلطنت شد، و برای هانری سه فرزند آورد. پادشاه او را به دربار فرا میخواند، در شکارها همراه خود میبرد، و در برابر چشم همه نوازش میکرد; و به فکر افتاد که در صورت جدایی از مارگو با او ازدواج کند.
کشیشان هوگنو و کاتولیک متفقا او را زناکار دانستند; و سولی، که مردی

بیباک بود، او را به سبب ریختن پول دولت در پای روسپیها ملامت کرد. هانری پوزش خواست و عذر آورد که چون در امور جنگی و دولتی رنج بسیار کشیده و در ازدواج شکست خورده است، بنابر این حق دارد مثل یک سرباز واقعی قدری تفریح کند. مدت هشت سال گابریل را، تا حدی که متناسب با آن روحیه ناپایدار و متلون بود، دوست میداشت. ولی این زن فربه و سودجو شده بود، بر ضد سولی توطئه میچید، و روزی او را "نوکر" نامید. هانری در خشم شد و بدو گفت که چنین وزیری به ده، معشوقه نظیر او میارزد. اما از این حرف پشیمان شد و دوباره به فکر ازدواج با وی افتاد. ولی گابریل در دهم آوریل 1599، هنگام زادن کودکی که در

زهدان مرده بود، درگذشت. هانری در مرگ او سوگواری بسیار کرد و نوشت: "در وجود من گل عشق پژمرده است".
اما دو ماه بعد گل عشق او با دیدن هانریت د/آنتراگ، دختر همان ماری توشه که در خدمت شارل نهم بود، دوباره شکفته شد. مادر، پدر، و برادر ناتنی هانریت به او توصیه کردند که بدون دریافت حلقه ازدواج در برابر هانری تسلیم نشود. هانری در نامهای به او وعده داد که اگر پسری بزاید، او را به عقد ازدواج خود در خواهد آورد. سولی این نامه را جلو چشم پادشاه در هم درید. ولی هانری نامه دیگری به معشوقه نوشت و معادل 20,000 دلار به آن ضمیمه کرد. هانریت، پس از آنکه از این بابت راحت شد، به خواهش پادشاه تن در داد. چند تن از سیاستمداران پادشاه میگفتند که هنگام آن رسیده است که وی خانوادهای تشکیل دهد. این بود که مارگو را بر آن داشتند که با طلاق موافقت کند، به شرط آنکه هانری با معشوقه خود ازدواج نکند. پاپ کلمنس هشتم حاضر شد که بر اساس همان شرایط با طلاق مارگو موافقت کند و ماریا د مدیچی، دختر مهیندوک توسکان، را به عنوان عروس تعیین کرد. بانکداران فلورانس حاضر شدند، در صورتی که هانری ماریا را به عقد ازدواج خود درآورد، از مطالبه قروض هنگفتی که فرانسه به آنها بدهکار بود صرف نظر کنند. در پنجم اکتبر 1600 مراسم ازدواج در فلورانس به وسیله هانری برپا شد.
هانری دست از جنگی که مشغول آن بود برداشت و برای استقبال از زن خود تا لیون پیش آمد. ولی او را فربه، بلند، و متکبر یافت، با وجود این تا حد امکان بدو احترام گذاشت. پس از آنکه ماری کودکی آورد که به لویی سیزدهم معروف شد، هانری به آغوش مادموازل د/آنتراگ بازگشت. اما گاهگاهی وظایف زناشویی خود را انجام میداد. ماری، که فرانسویها او را ماری دومدیسی (مدیچی) مینامیدند، ظرف ده سال هفت کودک برای او زایید. هانری آنان را با اولاد گابریل و هانریت در سن ژرمن آن له در یک جا تربیت کرد.

هانریت به خدمت ملکه رسید و در قصری در نزدیکی لوور مقیم شد، ولی چون پسری زایید، اصرار داشت که خود به جای ماری ملکه حقیقی فرانسه شود. پدر و برادر ناتنی او در صدد برآمدند که او و فرزندش را نهانی به اسپانیا ببرند و فیلیپ سوم را بر آن دارند که آن پسر را ولیعهد واقعی فرانسه بشناسد (1604). ولی این توطئه کشف شد، برادر هانریت به زندان افتاد، و پدر به شرط موافقت یا انصراف هانری در مورد ازدواج با هانریت، آزاد شد. هانری همچنان مانند دیومردی قحطی زده در تعقیب هانریت بود، اما این زن در عوض نوازشهای او اظهار اشمئزاز و تنفر میکرد و برای جاسوسی به خاطر اسپانیا، از فیلیپ سوم رشوه میگرفت.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 438

VI -قتل هانری چهارم

در میان این همه مسخرگیهای باورنکردنی، پادشاه توطئه میچید تا حلقهای را که خانواده هاپسبورگ به دور فرانسه کشیده بود پاره کند. این حلقه آهنین عبارت بود از متصرفات اسپانیا در هلند، لوکزامبورگ، لورن، فرانش کنته، اتریش، گردنه های والتلین، ساووا، ایتالیا، اسپانیا. سولی ضمن تحریر خاطرات خود مدعی است که "نقشهای عالی" به هانری و جیمز اول پادشاه انگلستان پیشنهاد کرده است، بدین مضمون که فرانسه، انگلستان، اسکاتلند، دانمارک، سوئد، ایالات متحده هلند، قسمت پروتستان نشین آلمان، سویس، و ونیز باید بر ضد خانواده هاپسبورگ متحد شوند. امریکا را از چنگ اسپانیا بیرون آورند. آلمان را از دست امپراطور نجات بخشند، و اسپانیاییها را از هلند برانند. سپس دول فاتح باید سراسر اروپا را به استثنای روسیه، ترکیه عثمانی، ایتالیا و اسپانیا به صورت یک "جمهوری مسیحی" متحد مرکب از پانزده کشور خودمختار درآورند، که بتوانند بدون وضع حقوق گمرکی با یکدیگر روابط بازرگانی داشته باشند، و سیاست خارجی خود را به شورای متحدی که مجهز به قوای نظامی نیرومند باشد بسپارند. ظاهرا هانری شخصا هرگز چنین نقشه عظیمی را در سر نپرورانده بود; شاید بتوان گفت که منتهای آرزوی او این بود که فرانسه را به "مرزهای طبیعی" آن در حوالی رودخانه راین، کوه های آلپ، پیرنه، و دریا برساند و آن کشور را از وحشت اسپانیا و اتریش برهاند. در تعقیب این منظور، به هر وسیله موجودی دست زد; در صدد بستن عهدنامه هایی با کشورهای پروتستان برآمد; به هلندیها در شورش بر ضد اسپانیا کمک کرد; به حمایت از شورش موریسکوها در والانس برخاست، و ترکان عثمانی را به جنگ با اتریش برانگیخت.

اختلافات ناچیزی باعث شد که دشمنی دو خانواده بوربون و هاپسبورگ به صورت جنگی اروپایی درآید. در 25 مارس 1609 یوهان ویلهلم، دوک ایالت سه بخشی یولیش کلیوز برگ، نزدیک کولونی، درگذشت و فرزندی از خود به جای نگذاشت. رودولف امپراطور به عنوان فرمانروای آن ادعا کرد که حق دارد شخصی کاتولیک را برای تصرف تاج و تخت کوچک آن بگمارد. هانری اعتراض کرد و گفت که اگر آن دو کنشین بیش از آن تابع خانواده هاپسبورگ شود، مرز خاوری فرانسه به خطر خواهد افتاد. وی، به منظور تعیین جانشینی پروتستان، به براندنبورگ، پالاتینا، و ایالات متحده هلند ملحق شد، و هنگامی که لئوپولد، مهیندوک اتریش، یولیک را با قوای امپراطوری به تصرف درآورد، هانری آماده جنگ شد.

آخرین سرگذشت عاشقانه او به طرز زیبایی با این نبرد نهایی قاطع

هماهنگ بود. وی اگر چه در این زمان (سال 1609) پنجاه و شش ساله بود و به نظر پیرتر میآمد، سخت

شیفته و فریفته دختری شانزده ساله به نام شارلوت دو مونمورانسی شد. شارلوت پیشنهادهای او را نپذیرفت، ولی طبق دستور او حاضر شد با پرنس دوکنده جدید ازدواج کند. میگویند که معشوقهاش هانریت اینگونه او را سرزنش کرد: "آیا تو آدم بسیار تبهکاری نیستی که میخواهی با زن پسرت همبستر شوی زیرا تو خوب میدانی که به من گفتی که او (شاهزاده) پسر توست". کنده با عروس خود به بروکسل گریخت; و هانری مشتاق بود که او را تعقیب کند، و مالرب اشتیاق پادشاه را به شعر درآورد. ویلروا، وزیر امور خارجه هانری، از آلبرت، آرشیدوک هلند، بر اثر تشویق فیلیپ سوم پادشاه اسپانیا، این تقاضا را نپذیرفت. ویلروا تهدید کرد که جنگی بر پا خواهد شد"که ممکن است چهار رکن مسیحیت را در آتش بکشاند". به نظر میرسید که از لحاظ هانری، این موضوع که بروکسل در سر راه یولیش قرار داشت، بسیار بجا بود، زیرا هانری هم آن دختر و هم متصرفات اسپانیا را به عنوان مقدمه تخریب امپراطوری و خوار کردن اسپانیا به دست میآورد. هانری گروهی از سربازان مزدور سویسی را گردآورد و در صدد برآمد که لشکری مرکب از سی هزار سرباز تشکیل دهد. جیمز، پادشاه انگلستان، نیز قول داد که چهار هزار سرباز به یاری او بفرستد.
کاتولیکهای فرانسه به وحشت افتادند. این شایعه را که زیبایی آن شاهزاده خانم باعث جنگ شده است پذیرفتند، و با نگرانی بسیار دیدند که اکثر متفقین و سرداران پادشاه پروتستانند، و نمیدانستند که سرنوشت آیین کاتولیک و مقام پاپ، در اروپایی که نواحی جنوبی و کاتولیک آن توسط نواحی شمالی پروتستان و پادشاه هوگنو سابق فتح شود، چه خواهد بود. مالیاتهایی که برای به راه انداختن دستگاه این جنگ مخوف گردآوری شد، محبوبیت متزلزل هانری را تقلیل داد، حتی درباریان از او روی برگرداندند و او را مرد احمقی دانستند که نمیتواند درک کند که در عین حال نمیتوان هم عاشق پیشه بود و هم اسکندر کبیر. پیشگوییهایی، که شاید جهت تحریک افراد تلقینپذیر صورت میگرفت، بدین مضمون در افواه شایع شد که وی بزودی کشته خواهد شد.
شخصی به نام فرانسوا راوایاک، اهل آنگولم، این پیشگوییها را شنید. وی، که به تهمت ارتکاب جنایت به زندان افتاده بود، همیشه در فکر فرو میرفت، خوابهایی میدید، به تحصیل الهیات میپرداخت، و رسالاتی را که در دفاع از جبارکشی نوشته شده بودند میخواند. فرانسوا، که مردی قوی دست و ضعیف عقل بود، به این فکر افتاد که خداوند او را برای انجام

دادن آن پیشگویی و نجات فرانسه از بلای پروتستان انتخاب کرده است. وی پس از رهایی از زندان به پاریس رفت (1609). در منزل مادام د/ اسکومان از دوستان هانریت د/آنتراگ اقامت گزید، و اعتراف کرد که به فکر کشتن پادشاه افتاده است. هانری را از این خطر آگاه کردند. ولی او به اندازهای از این قبیل اخطارها شنیده بود که توجهی به آن نکرد. روزی که هانری از کوچهای میگذشت، راوایاک کوشید به او نزدیک شود، ولی سربازان او را از این

عمل بازداشتند. وی گفت که میخواهد از پادشاه بپرسد آیا حقیقت دارد که او در صدد جنگ با پاپ است، و آیا هوگنوها در این فکرند که همه کاتولیکها را بکشند، پس از آن راوایاک خواست وارد صومعهای شود و به یسوعیها بپیوندد، ولی در این کار توفیق نیافت و به آنگولم بازگشت تا مراسم مربوط به عید قیام مسیح را به جای آرد. آیینهای مقدس را به جا آورد، و از راهبی کیسه کوچکی دریافت داشت که میگفتند حاوی قطعهای از صلیب عیسی است.

سپس کاردی خرید و به پاریس بازگشت. در این وقت مادام د/اسکومان اخطاری برای سولی فرستاد که او نیز آن را به اطلاع پادشاه رسانید.

هانری در صدد بود که به لشکریان خود در شالون بپیوندند. در سیزدهم مه 1610 ملکه را به نیابت سلطنت در غیبت خود تعیین کرد. در روز چهاردهم، دوک دو واندوم، فرزند نامشروع او، از وی تقاضا کرد که در منزل بماند، زیرا پیشگویی شده بود که در آن روز واقعه مهلکی روی خواهد داد. هانری بعد از ظهر تصمیم گرفت که سوار کالسکه شود و از سولی، که بیمار بود، عیادت کند و "هوایی بخورد". ضمنا برای آنکه از وجود او باخبر نشوند، نگاهبانان را مرخص کرد، ولی هفت تن از اعضای دربار همراه او حرکت کردند. راوایاک، که قصر لوور را زیرنظر گرفته بود، در دنبال کالسکه به راه افتاد. در نقطهای در کوچه آهنفروشان، کالسکه براثر شدت عبور و مرور توقف کرد.

راوایاک روی رکاب پرید و ضربهای چنان کاری بر پادشاه وارد آورد که تیغه کارد در دل او فرو نشست. هانری تقریبا در همان لحظه جان سپرد.

راوایاک پس از شکنجه شدن مسئولیت عمل خود را کاملا به گردن گرفت، وجود هر گونه شریک جرمی را انکار کرد، و بر شدت عمل خود تاسف خورد; ولی اظهار امیدواری کرد که خداوند آن را به عنوان خدمتی در راهی مقدس ببخشد. اعضای او را با چهار اسب از یکدیگر جدا کردند، و بدنش را در میدانی عمومی سوزاندند. عده زیادی، یسوعیها را به تحریک قاتل متهم کردند و گفتند که کتاب درباره پادشاه در مورد جبارکشی علنا در دکانهای پاریس فروخته شده است. یسوعیها در پاسخ اظهار داشتند که این

کتاب در شورایی از یسوعیها که در پاریس به سال 1606 تشکیل یافت مورد انتقاد قرار گرفت. سوربون یسوعیها را به داشتن اصول خطرناک متهم کرد و کتاب ماریانا را رسما در آتش انداخت. ماری دومدیسی، که نیابت سلطنت را به عهده داشت، یسوعیها را از حمله دشمنان محافظت کرد، و رهبری آنان را در امور مذهبی و سیاسی به عهده گرفت.
فرانسه در نتیجه آخرین اقدام هانری و مرگ ناگهانی او متشنج و تقسیم شده بود. عده کمی قتل او را به عنوان عملی خدایی در دفاع از کلیسا میدانستند. اما اکثریت عظیم ملت، خواه کاتولیک و خواه پروتستان، بر مرگ پادشاهی که زحمات او در راه مردم به مراتب بیش از اشتباهات، حماقتها، و گناهانش بود اشک ریختند. فرانسویها فقر و پریشانی، کشمکش مذهبی، فساد، و بیکفایتی کارمندان را، که هانری با تخت سلطنت به ارث برده بود، فراموش نکرده

بودند، و در این هنگام ملتی را میدیدند که درست و منظم شده بود، باوجود مالیات سنگین ترقی میکرد، و به اندازه کافی قوی شده بود که با تسلط طولانی اسپانیا به مبارزه برخیزد. همچنین در کمال دلسوزی از سادگی پوشاک و گفتار و کردار هانری، بذلهگویی و خوش طبعی او، شجاعت آمیخته به شادیش در جنگ، و مهارتش در دوستی و سیاست یاد میکردند; و در نتیجه اهمال خود در اصول اخلاقی، هوسهای عاشقانه او را، که مطابق سلیقه خودشان بود، میبخشیدند. هانری حق داشت خود را "پادشاهی وظیفهشناس و با وفا و راستگو" بنامد. وی همچنین انسانترین و مهربانترین پادشاه فرانسه به شمار میرود، نجات دهنده فرانسه بود. نقشه او جهت رساندن فرانسه به مرزهای طبیعی آن شاید غیرعملی به نظر میآمد، ولی ریشیلو بیست سال بعد آن را تعقیب کرد، و لویی چهاردهم آن را جامه عمل پوشانید. پس از مرگ او، مردم اروپا متفقالقول او را "هانری کبیر" خواندند. در انقلاب کبیر فرانسه همه پادشاهانی که پس از او روی کار آمده بودند محکوم شدند، ولی هانری چهارم همچنان در دل مردم جای داشت.

فصل پانزدهم :ریشلیو - 1585-1642

ا- میان دو سلطنت: 1610-1624

مرگ ناگهانی هانری چهارم فرانسه را دوباره گفتار هرج و مرجی کرد که علل متعدد آن را در کشمکش اشراف با پادشاه، طبقات متوسط با اشراف، کاتولیکها با هوگنوها، روحانیان با دولت، لویی سیزدهم جوان با مادرش، و فرانسه با اتریش و اسپانیا باید جستجو کرد. نابغه مسحور کننده و شیطان صفتی که این هرج و مرج را به صورت نظم درآورد، عکسالعمل اشراف را نقش بر آب کرد، هوگنوها را به جای خود نشانید، کلیسا را تابع دولت ساخت، آلمان پروتستان را از اضمحلال نجات بخشید، قدرت خانواده محاصره کننده هاپسبورگ را درهم شکست، و تسلط پادشاهان فرانسه را در امور داخلی و سیاست اروپایی برقرار کرد. کشیشی کاتولیک بود که بزرگترین، زیرکترین و ظالمترین سیاستمدار در تاریخ فرانسه به شمار میرود.

یکی از نتایج سرگذشت غمانگیز هانری این بود که در زمان مرگش جانشین او لویی سیزدهم کودک هشت ساله ناتوانی بود، و بیوهای که نیابت سلطنت را به عهده گرفت زنی بود که شجاعتش بیش از هشیاریش بود و میخواست امور دولتی را به دست عدهای ایتالیایی، که مورد توجه او بودند، بسپارد، به شرط آنکه از همه لذایذ حیات بهرهمند شود. این زن از نقشه هانری مبتنی بر مبارزه شدید با خانواده هاپسبورگ دست برداشت و، برعکس، در نتیجه تهیه وسایل ازدواج فرزندان خود با فرزندان فیلیپ سوم، فرانسه را با اسپانیا متحد کرد. بدین ترتیب بود که پسرش لویی با آن دتریش، و دخترش با شخصی که در آینده به فیلیپ چهارم موسوم شد، ازدواج کرد. ولی اراده ریشلیو نیرومندتر از این خون مخلوط بود.

هانری و سولی مبلغ 41,345,000 لیور در خزانه باقی نهاده بودند. کونچینو کونچینی، زنش الئونورا گالیگایی، دوک د/ایرنون، و سایر درباریان طماع در اطراف این گنجینه گرد آمدند و خود را برای استفاده از آن آماده کردند.

سولی، اگر چه لب به اعتراض گشود، کاری از پیش نبرد، و ناچار با تنفر استعفا کرد، به املاک خود رفت، و به نوشتن خاطرات خود درباره پادشاه محبوب خویش پرداخت.

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 443

اشراف با دیدن بیکفایتی و فساد حکومت مرکزی فرصت را غنیمت شمردند تا امتیازات ملوکالطوایفی پیشین را به دست آورند. از این رو خواستار تشکیل اتاژنرو شدند، زیرا تصور میکردند که این مجلس مانند گذشته صدا و سلاح آنها بر ضد سلطنت خواهد بود. ولی هنگامی که اتاژنرو

در ماه اکتبر 1614 در پاریس تشکیل یافت، اشراف از قدرت و پیشنهادهای طبقه سوم مبهوت شدند. این طبقه عبارت بود از توده غیر روحانی و بدون لقبی که در آن وقت، مانند امروز، نمایندگانش از میان قضات انتخاب میشدند و نشان دهنده قدرت و امیال طبقه متوسط بودند. و روحانیان، که به نسب و تدهین بیش از ثروت و قانون اهمیت میدادند، از به ارث رسیدن مناصب قضایی که باعث ایجاد طبقهای اشرافی و رقیب از قضات میشد در خشم بودند. طبقه سومی تلافی به مثل کرد و از دولت خواست که در باره هدایا و مستمریهای گزافی که اشراف دریافت میداشتند تحقیقاتی به عمل آورد; همچنین خواست که معایب و نقایص موجود در کلیسا رفع شود; اجرای فرمانهای شدید شورای ترانت در فرانسه موقوف شود; روحانیان نیز مانند سایر مردم تابع یک قانون باشند; کلیسا که خود مالیات نمیپردازد نتواند مستغلاتی بدست آرد; و روحانیان بدون دریافت پول مردم را غسل تعمید بدهند و عقد ازدواج ببندند و مردگان را دفن کنند. گذشته از این، از قدرت مطلق و حق الاهی پادشاهان به سلطنت دفاع کردند و گفتند که اشراف حق ندارند آنان را تابع اراده خود کنند، و پاپها نمیتوانند آنان را از سلطنت براندازند. این خود انقلابی نابهنگام بود. این نمایندگان مزاحم با قول و وعده آرام شدند و انجمن منحل شد (مارس 1615). بیشتر این قولها و وعده ها به دست فراموشی سپرده شد، هرج و مرج اداری ادامه یافت، و تا روزی که پادشاه و اعیان و روحانیان همگی در انقلاب 1789 از میان رفتند، مجلس دیگری تشکیل نشد.

با وجود این، روحانیان کاتولیک فرانسه خود را به طرزی موثر و واقعی اصلاح کردند و افتخاری برای خود به دست آوردند این عده همیشه مسئول معایبی نبودند، که باعث خرابی کلیسا میشدند، زیرا بسیاری از این معایب ناشی از انتصاب اسقفها و راهبان بزرگ توسط پادشاه و اشرافی بود که نیمه مشرک بودند و گاهی نیز اعتقاد مذهبی کاملی نداشتند. هانری چهارم به سولی پروتستان چهار صومعه به منظور تامین مخارج شخصی او داد و کوریزاند، معشوقه خود را در راس دیر زنان تارک دنیا در شاتیون سور سن گذاشت. اشراف، مقامات اسقفی و ریاست صومعه ها و جایگاه های زنان تارک دنیا را به فرزندان جوان، کودکان نامشروع، سربازان دلیر، و زنان محبوب خود میدادند. از آنجا که فرمانهای شورای ترانت در مورد اصلاحات دینی هنوز در فرانسه مورد قبول واقع نشده بودند، مدارس کمی جهت تعلیم کشیشان وجود داشتند. هر جوان سر تراشیده ای1 که قادر به خواندن کتاب نماز به زبان لاتینی و

---

1. کشیشان و راهبان سر میتراشیدند. م.

فراگرفتن مبادی لیتورژی بود، میتوانست کشیش شود; و بسیاری از اسقفها، که پیش از نیل به مقام خود مردان جهاندیدهای بودند، اشخاص کم سواد و کم اعتقاد را جامه کشیشی میپوشاندند. یکی از کشیشان گفته است: "نام کشیش مترادف با جهل و فسق شده است." سن ونسان دوپل گفته است:
"بدترین دشمنان کلیسا همانا کشیشان بیکفایت آنند." کشیشی به نام بوردواز به جنبه اخلاقی مسئله با تاسیس "جامعه کشیشان" توجه کرد، که برطبق آن همه کشیشان یک ناحیه میبایستی به سادگی زندگی کنند و نسبت به تعهدات خود وفادار باشند، در سال 1611 کشیشی دیگر به نام برول "جماعت نمازخانه کوچک" را، بر اساس تشکیلات مشابهی که توسط قدیس فیلیپ نری در ایتالیا برپا شده بود، به وجود آورد که به صورت مدرسهای جهت کشیشان جوانی درآمد که خواهان تعلیم و سرسپردگی بیشتری بودند. در سال 1641 کشیشی به نام ژان اولیه فرقه سولپی سین را تشکیل داد تا مردان را جهت کشیش شدن تربیت کند; و در سال 1646 مدرسه و کلیسای سن سولپیس را در پاریس تاسیس کرد. در سال 1643 کشیش دیگری به نام ژان اود "جماعت مسیح و مریم" را به وجود آورد تا افراد را برای کشیش شدن و تبلیغ آماده سازد. بدین ترتیب بود که اشخاصی مانند بوسوئه، بوردالو، و مالبرانش در نسلهای بعد به وجود آمدند و قدرت عظمت کلیسا در زمان لویی چهاردهم به منصه ظهور رسید.
فرقه های جدید مذهبی باعث ظهور و احیای تقوای مردم شدند. زنان تارک دنیا از فرقه اورسوین در حدود سال 1600 وارد فرانسه شدند، به تربیت دختران پرداختند، و ظرف یک قرن دارای هزار منزل و سیصد و پنجاه جماعت شدند. فرقه "برادران رحمت"، که در سال 1540 در اسپانیا توسط خوان د دیوس تشکیل شده بود، از سوی ماری دو مدیسی در فرانسه مورد استقبال قرار گرفت، و پس از مدت کوتاهی 30 بیمارستان برپا کرد در سال 1610 ژان فرمیو بارون دو شانتال، با کمک قدیس فرانسوای سالی، "جماعت بازرسان بانوی ما" را برای توجه به بیماران و مستمندان تشکیل داد، در سال 1640 این فرقه در حدود صد صومعه، داشت; در 1700 یکی از شعبه های آن به تنهایی دارای چهارصد سازمان برای زنان تارک دنیا شد. روی هم رفته در فرانسه سال 1600 در حدود هشتاد هزار راهبه وجود داشت.
در احیای آیین کاتولیک در قرن هفدهم دو نفر دارای اهمیت بسیارند. یکی از آنان، موسوم به قدیس فرانسوای سالی، نام خود را از محل تولد خود در مجاورت آنسی در ساووا گرفت. وی در پادوا به تحصیل حقوق پرداخت و در زمره ماموران سنای ساووا درآمد. ولی مذهب در خون او بود، پس

کشیش شد و در صدد برآمد که کار دشوار کاتولیک کردن ناحیه شابله در جنوب دریاچه ژنو را، که از سال 1535 به آیین کالون گرویده بود، به عهده بگیرد.

ظرف پنج سال این تعهد را انجام داد و جمعی را که حاضر به تغییر مذهب خود نمیشدند تبعید کرد; ولی بیشتر آنان را، با تقوا و پرهیزگاری و صبر و تدبیر موثر خویش، به آیین کاتولیک درآورد. فرانسوای سالی پس از آنکه به مقام اسقفی رسید، خود را وقف تربیت کودکان و اشخاص بالغ کرد. هنگامی که به پاریس رفت، زنان اشراف از شدت احترامی که نسبت به او داشتند، شیفته و فریفته او شدند، و تا مدتی تقوا و پرهیزگاری مرسوم شد.
خدمات قدیس ونسان دو پل مسیرهایی داشت که کمتر عادی بودند. وی در آغاز به کار خوک چرانی اشتغال داشت; به طریقی وارد مدرسهای متعلق به فرانسیسیان در گاسکونی شد. پدرش، که مانند هر فرد کاتولیک دیگری مایل بود با وقف یکی از کودکان خود به کلیسا خانواده خود را به بهشت برساند، دو راس از گاوهای خود را فروخت تا پسر را برای تحصیل الهیات به دانشگاه تولوز بفرستد، در اینجا بود که ونسان جامه کشیشان در بر کرد (1600). در سفری که در مدیترانه میکرد، به دست دریازنان گرفتار آمد و در تونس به عنوان برده فروخته شد. اما از آنجا گریخت، به پاریس رفت، و به عنوان پیشنماز مخصوص مارگو، زن مطلقه هانری پادشاه فرانسه، و سپس به عنوان راهنمای روحانی مادام دوگوندی، به کار پرداخت. با پولهایی که این زن در اختیار او گذاشت، هیئتهایی برای تبلیغ به میان کشاورزان فرستاد و، تقریبا پس از هر تبلیغی، یک "انجمن رحمت" برای یاری به مستمندان محلی تشکیل داد; و برای آنکه این گونه انجمنها ادامه یابند، "جماعت کشیشان مبلغ" را به وجود آورد که غالبا به نام لازاریستها موسومند. این اسم از صومعه سن لازاروس، که اکثر اوقات مرکز فعالیتهای آنان در پاریس بود، گرفته شده است. اما از آنجا که آقای گوندی فرمانده کشتیهای شراعی فرانسه بود، ونسان در صدد برآمد که در میان محکومانی که در آن کشتیها کار میکردند به تبلیغ بپردازد; و چون از دیدن سختیها و بیماریهای آنها به وحشت افتاده بود، چند بیمارستان برای آنها در پاریس و مارسی تشکیل داد و وجدان فرانسویها را برای رفتار بهتری با زندانیان به رقت درآورد. همچنین زنان متمول را بر آن داشت که در بیمارستانها مراسم مذهبی برپا دارند. گذشته از این، مبلغ هنگفتی برای تقسیم میان نیازمندان تهیه کرد و، برای نظارت در آن و یاری به "خانمهای نیکوکار"، جمعیت "خواهران نیکوکار" را تشکیل داد. ونسان مایل بود که این خواهران "دختران نیکوکار" نامیده شوند; آنان اکنون به نوع بشر و

کلیسای خود در بسیاری از نقاط جهان خدمت میکنند.
"آقای ونسان"، که قیافهای غیر جالب و جامهای فقیرانه داشت و شبیه ربنی پرچین و چروک و ریشدار بود، در نتیجه زحمات خود برای مستمندان و بیماران و جانیان، تقریبا همه کسانی را که با او آشنا بودند شیفته خود ساخت.
وی مبالغ زیادی تهیه کرد; بیمارستانها، نوانخانه ها، و مدرسه هایی به وجود آورد; خانه هایی برای پیرمردان و پیرزنان ساخت; و پناهگاه هایی برای کشیشان و اشخاص غیرروحانی ترتیب داد. در ذکر نیکوکاریهای او
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 446
کتابهای فراوانی نوشته شدهاند. در جریان فروند، به سالهای 16481653 و محاصره پاریس، ونسان در کار تغذیه پانزده هزار فقیر نظارت کرد. اما در اینجا اصول مذهبی بر صدقه و نیکوکاری غالب آمد، زیرا وی اعلام داشت که شرط دریافت غذا اظهار ایمان به مذهب کاتولیک است. ونسان در مبارزه بر ضد پور روایال شرکت کرد، ولی کوشید که زجر و تعقیب راهبه های آن را تخفیف دهد. پس از درگذشت او، نیمی از اهالی پاریس بر مرگش گریستند و، هنگامی که کلیسا او را جزو قدیسین شمرد، همگی اظهار خشنودی کردند.
بر اثر زحمات او و فرانسوای سالی، اقدامات خستگیناپذیر یسوعیها، و خدمات پرشور عده بیشماری از زنان، مذهب کاتولیک در فرانسه زمان لویی سیزدهم قدرت خود را بازیافت، و جمعی در راه آن فداکاری کردند، فرقه های تارک دنیا به انضباط سابق خود بازگشتند، دیرهای زنان تارک دنیا اصلاح شدند، پور روایال و قدیسان یانسنی آن به کار پرداختند. رازوری طرفداران تازهای یافت، و گروهی مجذوب مشاهده مستقیم خدا شدند. پادشاه جوان، که همعصر با این شور و هیجان بود، فرانسه را رسما تحت حمایت مریم عذرا نهاد، و در اعلامیهای چنین نوشت که میل و علاقه او به این است که "همه اتباع با وفای او (پادشاه) وارد بهشت شوند." شحنه های شبگرد، مانند همکاران خود در قرون وسطی، هر بامداد پاریسیها را از خواب بیدار میکردند و آنان را وا میداشتند که برای مردگان دعا کنند و بگویند:
ای مردمی که خفتهاید، بیدار شوید و به خاطر مردگان به درگاه خداوند دعا کنید.
اما اختلاف مذاهب همچنان به سختی ادامه یافت. ماری دو مدیسی (مدیچی)، برخلاف دینداری خود، در کمال وفاداری از فرمان نانت طرفداری میکرد، ولی نه کاتولیکها و نه هوگنوها حاضر به قبول عقاید یکدیگر نبودند. پاپ، فرستاده او، و روحانیان کاتولیک از دولت به سبب آزاد گذاشتن بدعتگذاران انتقاد میکردند. کاتولیکها، هر جا اکثریت داشتند، از

اجرای مراسم مذهبی پروتستانها جلوگیری میکردند، کلیساها و خانه های آنان را ویران میکردند، و حتی آنها را میکشتند. کودکان را بزور از پدران و مادران پروتستان به این بهانه میگرفتند که والدینشان آنان را، علیرغم میل فرزندانشان، از کاتولیک شدن بازمیدارند. پروتستانها نیز در هرجا که اکثریت داشتند، تلافی به مثل میکردند.
آنها اجرای مراسم قداس را در دویست و پنجاه شهر تحت نفوذ خویش موقوف ساختند. همچنین از دولت خواستند که مانع دسته راه انداختن کاتولیکها در اراضی پروتستانها شود; آنان این دسته ها را مسخره میکردند، به هم میزدند، و گاهی بدانها حمله میبرند; پروتستانها را از شرکت در مراسم غسل تعمید یا ازدواج یا تدفین باز میداشتند، و کشیشان آنها اعلام میکردند که از اجرای مراسم مذهبی درباره پدران و مادرانی که فرزندانشان با کاتولیکها ازدواج کنند، خودداری خواهند کرد. شخص مشهوری،
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 447
که از قیود مذهبی رسته بود، گفته است: “اگر چه کاتولیکها به ظاهر متعصبتر از پروتستانها بودند، پروتستانها متعصبتر از کاتولیکها شدند”. کشیشان پروتستان در جلوگیری از مخالفان و انتقادات با کشیشان کاتولیک رقابت میکردند، ژرمی فریه را، که اجتماعات کلیسایی را به سخره گرفته بود، “به شیطان سپردند” ولی او را نسوزاندند، و در نوشته های خود چنان به آیین کاتولیک تاختند که “کتابهای آنان از لحاظ شدت انتقاد کمتر نظیر داشته است، و مسلما تندتر از آنها به وجود نخواهد آمد.” هوگنوها، که از الغای احتمالی فرمان نانت بیم داشتند و از اتحاد فرانسه با اسپانیا خشمگین بودند، در صدد برآمدند آن قسمت از فرانسه را که تحت تسلط خود داشتند از لحاظ سیاسی مستقل کنند، از لحاظ نظامی محفوظ دارند، و از خود لشکر و قوانینی داشته باشند.
وقتی که لویی سیزدهم از شهر پو دیدن کرد (1620)، از اینکه موفق به یافتن کلیسای کاتولیکی نشد که در آن مراسم عبادت را به جای آورد دچار وحشت گشت. این پادشاه جوان با خشمی آمیخته به وحشت به مذهبی مینگریست که ممکن بود نه تنها باعث اختلاف افراد، بلکه موجب تقسیم فرانسه شود. وی با نگرانی در جستجوی کسی در میان درباریان خود برآمد که اراده آهنینی داشته باشد و بتواند هرج و مرج خطرناکی را که از عقاید و قوای مختلف به وجود آمده بود به صورت ملتی مقتدر و متحد درآورد.

این پادشاه خود میدانست که سلامت جسمانی و قوت عقلانی لازم را برای مقابله با این دشواریها ندارد. وی از پدری به وجود آمد که شاید بر اثر افراط در شهوترانی ضعیف شده بود، و از این رو از بیماری سل، تورم روده ها، و نقصی در سخن گفتن رنج میبرد. لویی مدتی بود که، به علت ضعف، از ورزش محروم شده بود; و از این رو آهنگ میساخت و مینواخت، نخود برای فروش پرورش میداد، کمپوت میساخت، و به آشپزها کمک میکرد. توارث و بیماری چهره و اندامی زیبا برای او باقی نگذاشت، زود لاغر شده بود، بینی و سری بیش از حد بزرگ داشت، و لب زیرینش که آویزان بود باعث میشد که دهانش باز بماند; و صورت دراز و چهره سربی رنگ او با لباسهای بیجلوهاش، که آنها را مخصوصا انتخاب میکرد، تناسب داشت. وی از دست پزشکانش کمتر از دست طبیعت رنج نکشید، زیرا آنان ظرف یک سال چهل و هفت بار او را حجامت و دویست و پانزده بار تنقیه کردند و دویست و دوازده گونه دوا به حلق او ریختند. لویی هر وقت میتوانست، به ورزش و شکار میپرداخت، به لشگریان خود میپیوست، در هوای آزاد میخفت، از غذای ساده سربازان میخورد، و بدین ترتیب توانست زنده بماند.

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 448

از آنجا که در کودکی از دست آموزگاران خود کتکها خورده بود، از تحصیل تنفر داشت و ظاهرا هرگز هیچ کتابی جز دعا نمیخواند. لویی هر روز در ساعات شرعی به عبادت میپرداخت و اصول مذهبی را، که در آغاز جوانی فرا گرفته بود، بدون چون و چرا قبول داشت، و همیشه همراه جماعتی که نان مقدس را حمل میکردند تا آخر حرکت میکرد. گاهگاهی نیز اخلاق او، که اساسا خوب بود، بر اثر تمایلی عصبی به قساوت، خراب میشد. خجول و رازپوش و عبوس بود، و به دنیایی که او را دوست نداشته بود چندان علاقهای نداشت. مادرش او را ناقص عقل میدانست، به او توجه نمیکرد، و علنا از برادر جوانترش گاستون حمایت میکرد. او نیز عکسالعمل نشان داد، از مادر متنفر بود. خاطره پدر را گرامی میداشت. لویی سیزدهم از زنان متنفر بود و، پس از چندی که به زیبایی مادموازل دواتفور محجوبانه نگریست، عشق خود را متوجه مردان جوان کرد. وی، که از لحاظ سیاسی با آن دتریش ازدواج کرده بود، با اکراه به بستر او میرفت، و هنگامی که این زن سقط جنین کرد، تا سیزده سال دیگر به او دست نزد. درباریان به او توصیه میکردند که معشوقهای اختیار کند، ولی او سلیقه های دیگری داشت. سپس در سی و هفت سالگی به تقاضای فرانسویها در مورد

داشتن یک ولیعهد تن در داد و دوباره کوشش کرد، و آن دتریش حق شناس لویی چهاردهم را به جهانیان عرضه داشت. (1638) دو سال بعد نیز فیلیپ اول د/اورلئان را آورد که مانند پدر به زیبایی مردان توجه داشت.
لویی سیزدهم تا حدی دارای صفات پادشاهی بود. در زمانی که شانزده سال بیش نداشت، ناگهان از گستاخی و اختلاسهای کونچینی خسته شد، و نهانی دستور داد که او را به قتل برسانند (1617)، و هنگامی که ملکه مادر علیه قتل محبوب خود اعتراض کرد، او را به بلوا تبعید نمود; و شخصی به نام شارل د/آلبر را، که آن سیاست را توصیه کرده بود، صدراعظم خود ساخت و به او لقب دوک دو لوین داد. این پادشاه، بر اثر اصرار این دوک و پاپ پاولوس پنجم، دستور داد که هوگنوها همه اموالی را که از کلیسا گرفته بودند پس بدهند. هنگامی که اهالی بئارن این دستور را نادیده گرفتند، وی به آن ایالت رفت، مردم را به اطاعت خود واداشت، و بئارن و ناوار را، که روزگاری قلمرو شخصی پدرش بود، تحت فرمان خود درآورد. هوگنوها مقاومت آنی نکردند; ولی در سال 1620 مجمع عمومی هوگنوها، که در محکمترین شهر آنها یعنی لاروشل تشکیل جلسه داده بود، در صدد برآمد که اموال مسترد شده را پس بگیرد، و اظهار داشت که اموال مذکور به مردم تعلق دارد نه به کلیسا. گذشته از این، فرانسه را به هشت "دایره" تقسیم کرد، و برای هر یک از آنها مدیر عمده و شورایی گماشت تا به گردآوری مالیات و سرباز بپردازند. در این وقت لویی اظهار داشت که فرانسه نمیتواند وجود کشور دیگری را در کشور خود تحمل کند. در آوریل 1621 خود وی به فرماندهی یک لشکر و سردارانش به فرماندهی سه لشکر دیگر بر ضد قلعه های پروتستان وارد عمل شدند. چند قلعه

پروتستانها تسلیم شدند، ولی مونتوبان، تحت رهبری هانری دوک دو رو آن، با موفقیت مقاومت کرد. بر اثر بیکفایتی سرداران، جنگ مدت یک سال و نیم ادامه یافت. عهدنامه صلح، که در 9 اکتبر 1622 منعقد شد، تشکیل انجمنهای پروتستانها را ممنوع ساخت، ولی مونتوبان و لاروشل را در اختیار هوگنوها گذاشت. طی این جنگها بود که لوین درگذشت (1621) و ریشلیو زمام امور را به دست گرفت.

III- کاردینال و هوگنوها

انسان چگونه میتواند به اوج ترقی برسد در آن روزها جزو طبقه اشراف بودن به این هدف کمک میکرد. مادر آرمان ژان دو پلسی دو ریشلیو دختر وکیلی در پارلمان پاریس بود، و پدرش سینیور دو ریشلیو رئیس کل خلوت هانری چهارم بود. خانواده قدیمی پواتو این حق را به دست آورده بود که انتصاب شخصی را جهت اسقفی لوسون به پادشاه توصیه کند. آرمان در بیست و یک سالگی بدین ترتیب توسط هانری انتخاب شد (1606). ریشلیو، که برای نیل به مقام اسقفی دو سال از حد معمول جوانتر بود، به رم شتافت، در مورد سن خود دروغ گفت، و در برابر پاپ پاولوس پنجم چنان نطق فصیح و غرایی به زبان لاتینی ایراد کرد که پاپ آن مقام را به او تفویض نمود. ریشلیو، پس از انجام این کار دشوار، به دروغ خود اعتراف کرد، و از پاپ خواست که گناهش را بیامرزد. پاپ نیز تقاضای او را پذیرفت و گفت: "این جوان متقلب بزرگی خواهد شد." اسقف جوان محل خدمت خود را "فقیرترین و کثیفترین" محلهای فرانسه میدانست، ولی چون در خانواده او پولی یافت میشد، وی پس از مدت کوتاهی توانست ظروف نقره و یک کالسکه تهیه کند. ریشلیو کار خود را سرسری نگرفت، بلکه در کمال جدیت مشغول انجام دادن وظایف خود شد، ضمنا وقت آن را یافت که از اشخاص متنفذ تملق بگوید و از هر فرصتی استفاده کند. هنگامی که روحانیان پواتو در صدد برآمدند نمایندهای به اتاژنرو بفرستند (1614)، ریشلیو را انتخاب کردند. در آن شورا قیافه موقر، اندام بلند و ظریف، و استعداد نسبی قضایی او در درک صریح قضایا و تقدیم آن به وجهی موثر، همگان، مخصوصا ماری دومدیسی، را تحت تاثیر قرار داد. به وسیله این زن و کونچینی بود که ریشلیو به وزارت کشور انتخاب شد (1616). سال بعد، کونچینی کشته شد و ریشلیو مقام خود را از دست داد، و پس از مدت کوتاهی در خدمت ملکه مادر که به بلوا تبعید شده بود، به لوسون بازگشت. چون ماری مشغول توطئه جهت فرار بود، ریشلیو به جرم شرکت در آن به آوینیون تبعید شد (1618). در اینجا چنین به نظر میرسید که پیشه سیاسی او به پایان رسیده است. اما حتی دشمنانش استعداد او را تصدیق میکردند و وقتی که ماری دومدیسی در دل شب از پنجره قصر خود در بلوا بیرون آمد

*****تصویر

متن زیر تصویر: فیلیپ دو شامپنی: کاردینال ریشیلیو. موزه لوور، پاریس

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 450

و به گروهی از اشراف شورشی پیوست، دوک در لوین آن اسقف جوان را

به حضور خواند و او را مامور کرد که ملکه را به پیش گرفتن راهی عاقلانه و بازگشتن به نزد پادشاه وا دارد. وی در این کار توفیق یافت، لویی کلاه کاردینالی را برای او تهیه کرد، و او را به عضویت شورای دولتی درآورد. پس از مدت کوتاهی برتری فکر و اراده ریشلیو آشکار شد، و در ماه اوت 1624 در سی و نه سالگی به نخستوزیری رسید.
پادشاه او را دارای هوش واقعی و هدف روشن میدید و میدانست که وی در تعقیب هدفها مصر است، برای رسیدن به آنها وسایل مختلف به کار میبرد، و حال آنکه خود فاقد این صفات بود، ولی هوش آن را داشت که راهنمایی کاردینال را در امر سه گانه مطیع ساختن هوگنوها، اشراف، و اسپانیا بپذیرد. ریشلیو در خاطرات خود مطلبی بدین مضمون از راه قدردانی گفته است: "قبول اینکه به دیگران اجازه اظهار نظر بدهند، جزو کوچکترین صفات پادشاهان بزرگ محسوب نمیشود." لویی همیشه با وزیر خود موافق نبود، گاهی او را سرزنش میکرد، همیشه به وی حسد میبرد، و گاهگاهی نیز به فکر معزول کردن او میافتاد. ولی چگونه میتوانست مردی را عزل کند که قدرت او را در فرانسه و اروپا برقرار میساخت و بیش از سولی مالیات گردآوری میکرد روحیه کاردینال ضمن معامله او با مذاهب آشکار شد. وی اصول کلیسا را بی چون و چرا پذیرفت و خرافاتی را که از چنان فکر نیرومندی بعید بود بدانها افزود. ولی توجهی به طرفداران پاپ که میگفتند پاپها برتر از پادشاهانند نمیکرد. گذشته از این، آزادیهای کلیسای فرانسه را در قبال رم حفظ کرد، در امور غیرروحانی کلیسا را با همان جدیت انگلیسیها به اطاعت دولت درآورد، و شخصی به نام پدر کوسن را، که به عنوان کشیش مخصوص پادشاه در سیاست دخالت کرده بود، از فرانسه بیرون راند. عقیده داشت که هیچ مذهبی نباید مانع اجرای امور دولتی شود; عهدنامه هایی که به خاطر فرانسه منعقد ساخت بدون توجه به پروتستان یا کاتولیک بودن کشورها بود.
ریشلیو اصول خود را در مورد هوگنوهایی که در امور سیاسی دخالت میکردند به دقت به کار برد. این فرقه، با وجود صلح سال 1622، لاروشل را به صورت شهری کاملا مستقل تحت نظارت بازرگانان، وزیران، و سرداران درآورده بودند. بازرگانان از طریق این بندر سوقالجیشی با دنیا روابط تجاری داشتند، و دریازنان از آنجا جهت کسب غنیمت یا ضبط کشتیها، حتی کشتیهای فرانسوی، حرکت میکردند. از طریق این بندر بود که هر دشمن فرانسه در صورت موافقت هوگنوها میتوانست وارد کشور شود. لویی سیزدهم نیز عهدنامه را نقض کرده بود. وی قول داده بود که قلعه لویی را، که همیشه لاروشل را تهدید میکرد، ویران سازد. ولی در عوض آن را مستحکم کرده و ناوگانی در بندرگاه مجاور موسوم به لو بلاوه گرد آورده بود. بنژامین دورو آن (برادر هانری)، سینیور دو سوبیز، با

فرماندهی
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 451
یک دسته از کشتیهای هوگنوها، ناوگان سلطنتی را تصرف کرد و آنان را با فتح و پیروزی به لاروشل کشاند (1625)، ریشلیو کشتیهای دیگری ساخت، لشکری فراهم آورد، و همراه پادشاه به محاصره شهر مستحکم هوگنوها شتافت.
سوبیز، دیوک آو باکینگم را راضی کرده بود که ناوگانی مرکب از صد و بیست کشتی جهت حفاظت آن شهر بفرستد. کشتیهای مزبور حرکت کردند، ولی از شلیک توپهای واقع در قلعه های شاهی در جزیره ره چنان آسیب دیدند که در کمال شرمساری به انگلستان بازگشتند (1627). در این ضمن، ریشلیو، که به جای پادشاه بیمار خود رهبری لشکر را به عهده گرفته بود، تمام راه های خشکی را که به لاروشل منتهی میشدند، تصرف کرده بود و فقط میبایستی آن را از راه دریا محاصره کند. از این رو به مهندسان و سربازان خود دستور داد که لنگرگاهی مصنوعی از سنگ و آجر به طول هزار و پانصد و پنجاه متر در سراسر مدخل بندر بسازند و فقط دهانهای برای حرکت موجها بگذارند. این امواج، که به ارتفاع دوازده پا برمیخاستند و میافتادند، به اندازهای نیرومند بودند که آن تعهد به نظر غیرقابل اجرا میآمد، و هر روز نیمی از سنگهایی که کار گذاشته بودند به دریا میریخت. پادشاه از این مبارزه، که بدون خونریزی ادامه مییافت، خسته شد و به پاریس رفت. بسیاری از درباریان انتظار داشتند که وی ریشلیو را، به سبب ناتوانیش در حمله برای گشودن شهر، معزول کند، ولی سرانجام آن لنگرگاه مصنوعی ساخته شد و کار خود را طبق برنامه آغاز کرد. نیمی از جمعیت لاروشل از گرسنگی مردند. فقط توانگران بودند که میتوانستند کمی گوشت بخرند. آنان 45 لیور1 برای خرید یک گربه و 2000 لیور برای خرید یک گاو میپرداختند. ژان گیتون، شهردار لاروشل، تهدید کرد که هر کس سخن از تسلیم شدن به میان آورد، به زخم دشنه او کشته خواهد شد. با وجود این، شهر، پس از سیزده ماه تحمل بیماری و قحطی، از راه یاس تسلیم شد (30 اکتبر 1628). ریشلیو سوار بر اسب به شهر درآمد و سربازانش به عنوان خیرات نان توزیع کردند.
نیمی از فرانسویها جدا خواستار نابودی کامل هوگنوها بودند و چون فرسوده شده بودند، کاری جز دعا کردن نمیتوانستند انجام دهند. ریشلیو آنان را با شرایط صلحی که در نظر کاتولیکها به طور توهین آمیزی ملایم بود دچار شگفتی ساخت. لاروشل استقلال خود و همچنین قلعه ها و دیوارهای خود را از دست داد، ولی جان و مال اهالی آن محفوظ ماند، و به سربازان هوگنویی که زنده مانده بودند اجازه داده شد که با اسلحه خود عزیمت کنند، و اجرای آزادانه مراسم جهت پروتستانها و کاتولیکها تضمین

شد. سایر شهرهای هوگنوها پس از آنکه تسلیم شدند، امتیازات مشابهی دریافت داشتند. قرار شد اموالی که پروتستانها از

---

1. هر لیور در حدود 5,12 دلار امروزی. م.

کاتولیکها بزور گرفته بودند به صاحبان اصلی مسترد شوند، ولی کشیشان هوگنو، که به طور موقت آواره شده بودند، مبلغ 200،000 لیور از دولت کمک دریافت داشتند، و مانند روحانیان کاتولیک از پرداخت مالیات سرانه معاف شدند. همه کسانی که در شورش شرکت کرده بودند بخشیده شدند. طبق "فرمان رحمت"، که از طرف ریشلیو صادر شد (28 ژوئن 1629)، جزئیات فرمان نانت هانری چهارم تایید گشت، مناصب نظامی اعم از بحری و بری، و همچنین مقامات اداری، بدون توجه به مذهب، در اختیار همگی قرار گرفت. اروپاییان از اینکه میدیدند کاتولیکهای فرانسه به دنبال سرداران پروتستانی مانند تورن، شومبرگ، و هانری دورو آن میافتند و به آنان احترام میگذارند سخت تعجب کردند. ریشلیو گفته است: "از آن وقت به بعد اختلافات مذهبی هرگز مانع از آن نشد که به هوگنوها همه گونه خدمت بکنم." این کاردینال بزرگ، با هوش و فراستی که متاسفانه لویی چهاردهم فاقد آن بود، مانند کولبر اهمیت اقتصادی عظیمی را که هوگنوها برای فرانسه داشتند تصدیق کرد. این فرقه دست از شورش برداشتند و مساعی خود را در صلح و صفا وقف تجارت و صنعت کردند و بیش از پیش به ترقیاتی نایل آمدند.

IV-کاردینال و اشراف

ریشلیو با تصمیم مشابه و ملایمت کمتری علیه اشراف، که مانع از وحدت فرانسه بودند، قیام کرد.
ملوکالطوایفی به هیچ وجه پایان نیافته بود. اشراف برای نظارت در حکومت مرکزی در جنگهای مذهبی شرکت کرده بودند. اشراف بزرگ هنوز قلعه های مستحکم، نیروهای مسلح، دربارهای خصوصی، و قضات خود را حفظ کرده بودند، و با یکدیگر نیز به جنگ میپرداختند. همچنین کشاورزان را در اختیار خود داشتند و از بازرگانانی که از طریق قلمرو آنها کالاهای خود را حمل میکردند باجهایی میگرفتند که مانع از تجارت میشد. فرانسه، که به سبب وجود ملوکالطوایفی و اختلاف مذهبی تجزیه شده بود، هنوز دارای ملتی نبود، زیرا در این کشور اجتماع ناپایدار و آشفتهای مرکب از بارونهای نیمه مستقل وجود داشت که قادر بودند در هر لحظه اوضاع اقتصادی و صلح کشور را دچار هرج و مرج کنند. بسیاری از ایالات تحت تسلط دوکها و بارونهایی بودند که حکومت را مادامالعمر از آن خود میدانستند، و آنان را به فرزندان خود انتقال میدادند.
ریشلیو چنین میپنداشت که تنها "درمان عملی این هرج و مرج ضعیف کننده متمرکز کردن اختیار و قدرت در دست پادشاه است. میتوان تصور کرد که وی قادر بود، برای استقرار این وضع، تا حدی به شهرداریها خودمختاری دهد، ولی نمیتوانست کمونهای قرون وسطایی را که متکی بر اصناف و اقتصاد محلی حمایت شده بودند احیا کند. تغییر بازار از صورت

شهری به صورت ملی باعث خرابی اصناف و کمونها شده بود، و این خود، به جای قوانین محلی، احتیاج به قوانین مرکزی داشت.1 برای کسانی که فقط انتظار وضع امروزی را داشتند، استبداد پادشاه، مطابق میل ریشلیو، استبدادی ارتجاعی بود. در نظر تاریخ و در نظر اکثر فرانسویها در قرن هفدهم، استبداد پادشاه به منزله تحول آزادیکبود که ظلم و ستم اشراف را از میان میبرد، و حکمروراا به صورتی واحد درمیآورد. فرانسه برای دموکراسی آماده نبود، زیرا بیشتر مردم آن از لحاظ خوراک و پوشاک در مضیقه بودند، سواد نداشتند، در میان جهل و خرافات دست و پا میزدند، و بر اثر داشتن اعتقادات جزمی حاضر به ارتکاب جنایت بودند. شهرها در دست پیشهورانی بودند که قضایا را از لحاظ سود یا زیان خود میسنجیدند. این عده، که در هر قدم با امتیازات اشراف مواجه میشدند، حنبودند که با اشراف کوچکتر، چنانکه در انگلستان دیده شد، متحد شوند تا پارلمانی به وجود بیاورند که جلو قدرت پادشاه را بگیرد.

“پارلمانهای” فرانسه نماینده مردم نبودند و به وضع قوانین نمیپرداختند، بلکه دادگاه هایی عالی بودند که بر اثر گذشت زمان به وجود آمده و “متحجر” شده بودند; آنها توسط مردم انتخاب نمیشدند، و به صورت سنگرگاه های محافظهکاری درآمدند. طبقات متوسط صنعتگران و کشاورزان از آن لحاظ با استبداد پادشاه موافق بودند که آن را تنها مانع استبداد اشراف میدانستند.
د)سال 1626، ریشلیو به نام پادشاه فرمانی صادر کرد که تیشه به ریشه ملوکالطوایفی زد، بدین مضمون که فرمان داد همه قلعه ها را جز در مرزها ویران کنند، و در آینده منازل شخصی را مستحکم نسازند. در همان سال دوئل را به عنوان جنایتی بزرگ اعلام کرد (برادر ارشدش در دوئل کشته شده بود) و هنگامی که علیرغم این فرمان مونمورانسی بوتویل و کنت د شایل با یکدیگر دوئل کردند، وی هر دو را به قتل رساند. ریشلیو اعتراف میکرد که از این جریان “روحا ناراحت” است، ولی به پادشاه چنین میگفت که “موضوع بر سر منسوخ کردن دوئل یا نقض فرمانهای اعلیحضرت است.” اشراف در صدد انتقام برآمدند و به فکر افتادند که وزیر را از کار براندازند.
آنان ملکه مادر را با عقیده خود موافق یافتند; وی، که سابقا حامی ریشلیو بود، هنگامی که او را مانع سیاستهای خویش دید، از او متنفر شد. در ایامی که لویی به سختی بیمار بود (ژوئیه 1630)، این زن به اتفاق ملکه تا اندازهای موجبات تندرستی او را فراهم آورد و از وی خواست که به عنوان پاداش سر کاردینال را به او بدهد.
ماری دومدیسی (مدیچی) در قصر شخصی خود در لوکزامبورگ، به تصور آنکه ریشلیو در آن حوالی نیست، این تقاضا را با اصرار پرشوری تکرار کرد، و میشل دوماریاک، مهردار سلطنتی، را که حاضر به
---
1. تکاملی مشابه با این باعث تضعیف “حقوق ایالات” در کشورهای متحد امریکا در قرن بیستم شد.

جانشینی ریشلیو بود معرفی نمود. ریشلیو، که از راهرویی پنهانی آمده بود، سرزده وارد اطاق شد و ملکه مادر را در برابر خود یافت. این زن اعتراف کرد که به پادشاه گفته است یا او (ملکه مادر) یا ریشلیو باید برود. پادشاه سراسیمه دور شد و به شکارگاه خود در ورسای رفت. درباریان به دور ماری حلقه زدند و از موفقیتی که نصیبش شده بود و انتظار آن را داشته بودند شادیها کردند. اما لویی کسی را به سراغ ریشلیو فرستاد، او را در مقام نخستوزیری ابقا کرد، نسبت به حمایت خود امیدوارش ساخت، و حکم دستگیری ماریاک را امضا کرد. اشراف توطئهگر در نتیجه آن “روز

ساده لوحها" (10 نوامبر 1630) خشمگین و پریشان شدند. اگر چه ماریاک از مرگ نجات یافت، برادر کوچکش را که مقام مارشالی داشت بعدا متهم به اختلاس کردند و بیدرنگ به قتل رساندند (1632). سپس لویی به مادر خود امر کرد که به قصر خود در مولن برود و از سیاست کناره بگیرد. ولی او به فلاندر گریخت (1631)، در بروکسل درباری از تبعیدیها تشکیل داد، همچنان در فکر عزل ریشلیو بود، و تا پایان عمر دیگر پادشاه را ندید.
پسر دیگرش گاستون، معروف به "موسیو" و ملقب به دوک د/اورلئان، لشکری در لورن فراهم آورد و علنا علیه برادر سر به شورش برداشت (1632). چند تن از اعیان، از جمله هانری (دوک دو مونمورانسی، حاکم لانگدوک) که مقتدرتر از دیگران بود، به او پیوستند. هزاران تن از طبقه اشراف نیز به شورشیان ملحق شدند. در حوالی کاستلنوداری، مونمورانسی سی و هفت ساله با قوایی که ریشلیو علیه او فرستاده بود مواجه شد (اول سپتامبر). وی آنقدر جنگید که بر اثر هفده زخم از پا درافتاد. سربازان او و لشکریان گاستون، که از لحاظ عنوان غنی و از لحاظ انضباط فقیر بودند، بر اثر حمله دشمن پراکنده شدند و مونمورانسی گرفتار آمد. گاستون تسلیم شد و، در برابر عفوی که دریافت داشت، شریکان جرم خود را نام برد. لویی به پارلمان تولوز دستور داد که مونمورانسی را به اتهام خیانت محاکمه کند; و پارمان مذکور هم حکم اعدام او را صادر کرد. این شخص، که آخرین فرد از دوکهای مونمورانسی بود، بدون ترس یا اظهار شکایت به استقبال مرگ شتافت و گفت: "من این فرمان عدل پادشاه را فرمان لطف خداوند میدانم." بیشتر مردم فرانسه از ریشلیو و پادشاه به سبب این سختگیری بیرحمانه انتقاد کردند، ولی لویی در پاسخ گفت: "من اگر احساسات اشخاص عادی را داشتم، پادشاه نبودم." ریشلیو از این اعدام دفاع کرد و گفت این عمل به عنوان اخطار لازمی به اشراف است تا بدانند که آنها نیز تابع قانونند، و "هیچ چیز به اندازه تنبیه کسانی که جنایت آنها به بزرگی مقام آنهاست، قانون را حفظ نمیکند." در راه تفوق ریشلیو دو مانع دیگر وجود داشت: یکی حکام و دیگری "پارلمانها". وی، که از فقدان عواید ایالتی ناشی از فساد و بیکفایتی حکام عالی قدر و قضات کوچک و بورژوا خشمگین بود، "ناظرانی" به هر ناحیه فرستاد تا در امور مالی و قضایی و اجرای قوانین

نظارت کنند. این ماموران شاهی بر کارمندان معمولی در هر مقامی تفوق داشتند. از این رو خودمختاری محلی رو به ضعف نهاد و کار مالیاتگیری بالا گرفت و نتایج مفیدی به دست آمد. روش انتصاب ناظران، که تا حدی در زمان هانری چهارم آغاز شده بود، به وسیله اشراف در دوره فروند از میان رفت، به دست لویی چهاردهم تحکیم شد، توسط ناپلئون تغییراتی یافت، و

به صورت یکی از جنبه های عمده اداری که تحت نظارت مرکز بود درآمد; و از آن تاریخ به بعد بر قوانین فرانسه حاکم شد.
پارلمان پاریس، در زمان سلطنت پادشاهان ضعیف فرصت را غنیمت شمرده بود تا از حدود تسجیل و تفسیر قوانین فراتر برود و خود را به صورت هیئت مشورتی پادشاه درآورد. ریشلیو حاضر نشد که رقیبی در مقابل شورای دولتی ببیند; و شاید بر اثر تحریک و بیانات صریح او بود که لویی رهبران پارلمان را به حضور خواند و به آنان گفت: "شما از آن لحاظ مجلسی تشکیل دادهاید که میان استاد پطرس و استاد یوحنا داوری کنید. اگر به همین وضع ادامه دهید، ناخنهای شما را چنان خواهم چید که به کار خودتان تاسف بخورید." پارلمان پاریس سر به اطاعت او نهاد، و "پارلمانهای" ایالتی نیز از آن پیروی کردند. حتی در وظایف دیرینه آنها وقفه حاصل شد، زیرا ریشلیو "کمیسیونهای فوقالعاده" تشکیل داد تا به قضایای مخصوص رسیدگی کنند. فرانسه به صورت دولتی پلیسی درآمد.
جاسوسان کاردینال همه جا حتی در سالنها یافت میشدند، و "نامه های سر به مهر" مکرر از طرف دولت صادر میشدند. در این وقت ریشلیو در واقع پادشاه فرانسه بود.

۷ -ریشلیو در اوج قدرت

ریشلیو با قدرتی که در دستش متمرکز شده بود خدمات مهمی برای فرانسه انجام داد، ولی کاری برای مردم نکرد، وی فرانسه را تنها یک دولت میدانست نه مجموعی از افراد زنده; و مردم عادی را موجودات کاملی نمیپنداشت، و شاید مناسب میدید که چنین مردمی به خاطر کشور خود بمیرند، او حاضر بود که آنها را برای جلوگیری از محاصره فرانسه توسط خاندان هاپسبورگ قربانی کند. ریشلیو تا دل شب به امور دولتی میپرداخت; ولی تقریبا همیشه فکرش معطوف به سیاست خارجی بود. وی فرصت آن را نداشت که وضع اقتصادی را سر و صورتی بخشد، جز اینکه کسانی را که از پرداخت مالیات طفره میزدند پیدا میکرد، عایدات و "اطلاعات" را به پاریس میرسانید، و میکوشید چیزی از آنها ضمن راه کم نشود. در سال 1627 اداره پست عمومی را به وجود آورد.
مالیات هنوز توسط تحصیلدارانی جمعآوری میشد که آن را "مقاطعه" کرده بودند. این اشخاص گاهی دو برابر و گاهی سه برابر مبلغی را که به دولت میدادند، از مردم
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 456
میگرفتند. اشراف و روحانیان از پرداخت مالیات عمده معاف بودند; پیشهوران زیرک، وعده بسیاری از کارمندان، از تحصیلداران اجتناب میکردند یا دلشان را به دست میآوردند. شهرها مبلغ مختصری میپرداختند تا از مالیات سرانه معاف شوند. قسمت عمده مالیات بر دوش کشاورزان تحمیل میشد. ریشلیو برای آنکه فرانسه را به صورت مقتدرترین کشور مسیحی درآورد، آن قدر از کشاورزان مالیات گرفت که آنها را دچار فقر و فاقه کرد. وی مانند هانری چهارم ترجیح میداد که دشمنان را با پول و نه با خون مغلوب کند.
بسیاری از عهدنامه هایی که وی به کمک آنان میجنگید شامل کمکهای مالی به متفقین و رشوه به دشمنان احتمالی بودند. گاهگاهی که از لحاظ پول در مضیقه میافتاد، با ثروت خود به خزانه مساعده میداد. روزی کیمیاگری را استخدام کرد تا طلا بسازد. مالیات و بیگاری دولتی در راه ها به انضمام خشکسالی، قحطی، طاعون، و دستبردهای سربازان باعث شده بود که طبقه کشاورزی تقریبا از بین برود; عدهای از آنان افراد خانواده خود و سپس خود را کشتند; مادران قحطی زده کودکان خود را به قتل میرساندند و میخوردند (1639). در سال 1634، طبق گزارشی که احتمالا اغراقآمیز است، یک چهارم اهالی پاریس به گدایی اشتغال داشتند. فقیران گاهگاه و به طور پراکنده شورش میکردند، ولی با بیرحمی سرکوب میشدند.

ریشلیو مالیات را صرف تهیه قوای بری و بحری میکرد. حق جز با صدای توپ به گوش نمیرسید. پس از آنکه منصب دریاسالاری کل را خریداری کرد، امور آن را با کمال جدیت انجام داد. نخست لنگرگاه ها را تعمیر و مستحکم کرد، در بندرها قورخانه و مخازن آذوقه ساخت، هشتاد و پنج کشتی به آب انداخت، مدارسی جهت تربیت ناخدایان تاسیس کرد، و هنگهایی برای خدمت در نیروی دریایی به وجود آورد. سپس صد هنگ پیاده و سیصد دسته سواره تربیت کرد و انضباط را در ارتش برقرار ساخت; فقط نتوانست روسپیها را از آنجا بیرون راند. وی با ارتش تجدید حیات یافته خویش در صدد مقابله با اوضاع آشفته خارجی ناشی از دوران نیابت سلطنت ماری دو مدیسی برآمد، به سیاست هانری چهارم بازگشت، و همه قوای خود را صرف یک هدف یعنی آزاد ساختن فرانسه از حلقه محاصره خاندان هاپسبورگ در هلند، اتریش، ایتالیا، و اسپانیا کرد.
ماری دو مدیسی فرانسه را با اسپانیا متفق کرده بود; در نظر ریشلیو این زن تسلیم دشمن شده بود; گذشته از این، انگلیسیها، هلندیها، و همچنین پروتستانهای آلمان را، که توسط هانری چهارم جزو دوستان فرانسه شده بودند، از خود رنجانده بود. ریشلیو، با بصیرت سرداری که قادر به تشخیص موقعیت سوقالجیشی است، دریافته بود که گردنه های والتلین، که اتریش را به متصرفات اسپانیا در ایتالیا مربوط میساختند کلید قدرت اسپانیا و امپراطورینند، زیرا هر دو آنان میتوانند از طریق آنها مهمات و سرباز مبادله کنند. مدت دوازده سال رنج کشید تا این گردنه ها را به دست آورد. اگر چه جنگهای او علیه هوگنوها و اشراف باعث انصراف

و شکست او شدند، بر اثر دیپلماسی خود، توانست بیش از آنچه در جنگ از دست داده بود بازیاید. ریشلیو شخصی به نام فرانسوا لوکلر دو ترامبله را، که پس از درآمدن به فرقه کاپوسنها به نام ژوزف مشهور شده بود، به خدمت خود گماشت و او را به ماموریتهای دشوار سیاسی فرستاد، و او هم وظایف خود را با مهارت انجام داد; فرانسویها این راهب خاکستری قبا را در مقابل ریشلیو سرخ قبا که به "عالیجناب قرمز" معروف شده بود، "عالیجناب خاکستری" نامیدند.
بر اثر مساعدت او بود که کاردینال قول داد "به جهانیان ثابت کند که عصر اسپانیا گذشته و عصر فرانسه آغاز شده است." در سال 1629 به نظر میرسید کشمکش مهمی که در آلمان جریان داشت به تسلط کامل امپراطور کاتولیک و هاپسبورگ بر امیران پروتستان خاتمه یابد. ریشلیو این وضع را با پول تغییر داد. در نتیجه قراردادی که با گوستاووس آدولفوس بست (1631)، قرار شد پادشاه نیرومند سوئد سالانه با دریافت 1,000,000 لیور از طرف فرانسه به آلمان حمله کند و ایالات پروتستان

را نجات بخشد. طرفداران پاپ در فرانسه ریشلیو را خائن به مذهب نامیدند، ولی او در پاسخ گفت که بیطرفی به منزله خیانت به فرانسه است. هنگامی که گوستاووس آدولفوس در نبرد پرافتخار لوتسن کشته شد (1632) و بیشتر امیران آلمانی سر به اطاعت امپراطور نهادند، ریشلیو عملا وارد جنگ شد. وی تعداد سربازان فرانسه را از دوازده هزار نفر در سال 1621 به صد و پنجاه هزار نفر در سال 1638 افزایش داد; به مردم کاتولونیا، که علیه اسپانیا سر به شورش برداشته بودند، کمک کرد. سیاست او باعث شد که فرانسه بر ترير، کوبلنتس مانه ایم، و بال مسلط شود; بر قوای لورن چیره آید; و از طریق ساووا به میلان که مرکز قدرت اسپانیا در شمال ایتالیا بود، دست یابد.
سپس عقربه اقبال برگشت و همه این پیروزیها بیمعنی شدند. در ژوئیه و اوت 1636 قوای نیرومندی مرکب از سربازان اسپانیایی و امپراطوری از هلند وارد فرانسه شد، اکسلا شاپل (آخن) و کوربی را گرفت، به سوی آمین پیش رفت، و نواحی واقع در دره های سرسبز و خرم سوم و اواز را ویران کرد. لشکرهای ریشلیو در نقطهای دور دست بودند; راه پاریس برای دشمن باز و بدون معارض ماند. ملکه مادر در بروکسل، ملکه در سن ژرمن، و حزب موافق اسپانیای او در فرانسه شاد شدند و، در انتظار روز سقوط ریشلیو، که به آن امیدوار بودند، روزشماری کردند. در پاریس عوام در کوچه ها به حرکت درآمدند و خواستار اعدام او شدند. ولی وقتی که ریشلیو سوار بر اسبی باشکوه و با قیافهای ظاهرا آرام به میان آنان رفت، هیچ کس جرات نکرد به او دستی بزند، و بسیاری از آنان از خدا خواستند به او یاری کند تا فرانسه را نجات دهد. سپس نه تنها شجاعت او بلکه دوراندیشی و جدیتش آشکار شد: وی مدتی دراز مردم پاریس را به صورت افراد ذخیره جنگجو درآورده و مهمات و موادی جهت آنان ذخیره کرده بود; در این هنگام چنان شور تازهای در مردم به وجود آورد

که همگی دعوت او را اجابت کردند. پارلمان پاریس، اصناف، و اتحادیه ها پولهایی را در اختیارش نهادند. ظرف چند روز لشکر تازهای به راه افتاد و کوربی را در محاصره گرفت. گاستون د/اورلئان، که فرماندهی قوا را به عهده داشت، طفره میرفت. ولی ریشلیو سررسید، زمام امور را به دست گرفت، و فرمان حمله را صادر کرد. در 14 نوامبر کوربی فتح شد و قوای هاپسبورگ به سوی هلند عقب نشست.
در 1638 برنهارد ساکس وایماری، در راس لشکری که مخارج آن توسط ریشلیو تامین شده بود، الزاس را گرفت. سال بعد در حال احتضار این شهر را به فرانسه واگذاشت. الزاس ولوترینگن به صورت آلزاس لورن درآمدند و فرانسوی شدند. در سال 1640 آراس فتح شد. دو سال بعد

قوایی، تحت فرمان پادشاه و کاردینال، پرپینیان را گرفت و ایالت مجاور روسیون از اسپانیا جدا شد. در این وقت به نظر میرسید که ریشلیو همه جا موجد فتح و پیروزی است.
اشراف آشتیناپذیر، طرفداران اسپانیا در دربار، و خانمهای اعیان، که خواهان دسیسه و توطئه بودند، برای آخرین بار کوشیدند وزیر را از کار براندازند. در سال 1632 مارکی افیا، که مدتی دراز در جنگ و سیاست به کاردینال خدمت کرده بود، درگذشت و زنی بیوه و کودک دوازده سالهای به نام هانری دو کوئفیه، مارکی دوسن مار، به جای نهاد. ریشلیو آن کودک را تحت حمایت خود گرفت و او را به پادشاه معرفی کرد; شاید هم میخواست که پادشاه را با این بازیچه از فکر مادموازل دو اتفور، که جزو توطئهکنندگان بود، منصرف کند.
همینطور هم شد. پادشاه چنان از زیبایی، هوش، و گستاخی کودک مشعوف شد که او را به ریاست اصطبل شاهی گماشت، و از او خواهش کرد که در بستر سلطنتی با او بخوابد. ولی سن مار پس از آنکه به بیست و یک سالگی رسید، به روسپی زیبایی به نام ماریون دلورم دل باخت; و از ماری دو گونزاگ، ملکه آینده لهستان که در این وقت زیباترین دشمن کاردینال بود، تمجید کرد. جوان، که برا اثر عقبنشینیهای سوقالجیشی او به هیجان آمده بود، شاید بر اثر تلقین او بود که از لویی مصرا درخواست کرد که جزو شورای سلطنتی شود و مقامی در ارتش به دست آورد. هنگامی که ریشلیو با این پیشنهادها مخالفت کرد، سن مار از پادشاه خواست که آن وزیر را معزول کند. ولی چون پادشاه تقاضای او را نپذیرفت، وی به گاستون د/اورلئان و دوک دوبویون و دیگران پیوست تا سدان را به قوای اسپانیا تسلیم کنند. توطئهکنندگان با یکدیگر قرار گذاشتند که با حمایت این قوا وارد پاریس شوند و پادشاه را بگیرند; و گاستون تعهد کرد که زمینه قتل کاردینال را ضمن حرکت به پرپینیان فراهم کند. ژاک اوگوست دوتو، دوست سن مار، از ملکه تقاضا کرد که با آنان همکاری کند. ولی آن دتریش، که منتظر مرگ نابهنگام لویی بود و میخواست با نیابت سلطنت زمام امور را به دست گیرد، ریشلیو را از آن توطئه آگاه ساخت. کاردینال چنین وانمود کرد که نسخهای از موافقتنامه با اسپانیا

را در دست دارد. گاستون آن را باور کرد و طبق معمول نام شرکای خود را بر زبان آورد. سن مار، دوتو، و بویون دستگیر شدند، بویون، به پاداش بخشوده شدن، اعتراف گاستون را تایید کرد. آن دو جوان دیگر به وسیله دادگاهی در لیون محاکمه و به اتفاق آرا محکوم شدند و با مرگ صبورانه به خیانت خویش شکوهی بخشیدند.
سپس پادشاه برای حفظ قدرت خود به پاریس شتافت. ریشلیو را، که

سخت بیمار بود، در تخت روانی نهادند و از سرتاسر فرانسه گذراندند، و او در حالی که بر اثر پیروزیهای خود جان میداد، فریادکنان خواستار صلح بود.

VI- مرگ کاردینال

این کاردینالی که نمیتوان بروی به سهولت نام مسیحی نهاد، و این مرد بزرگ که احساس میکرد نمیتواند خوب باشد، چه نوع آدمی بود فیلیپ دوشامپنی در یکی از مشهورترین تابلوهای خود، که در موزه لوور مضبوط است، او را جاویدان ساخته است: قامت بلندش با لباسی که بر تن دارد از ابتذال رهایی جسته، و قبا و کلاه سرخ او به وی نوعی قدرت ارزانی داشته است; هیبت او به طرزی است که گویی در دادگاه از خود دفاع میکند، اشرافی بودن خود را با سیمایی مشخص و دستهایی ظریف اعلام میدارد، و با چشمان نافذ خود دشمنان را به مبارزه میطلبد; ولی بر اثر سالها زحمت رنگ پریده، و در نتیجه آگاهی بر گذشت روزگار بیرحم، افسرده است. در اینجا دنیوی بودن قدرت را آمیخته با اخلاص در راه خدمت میبینیم.

ریشلیو برای آنکه نگذارد معایب جلو مقاصدش را بگیرند، مجبور بود نیرومند باشد. وی حرفه سیاسی خود را در دربار با فروتنی آغاز کرد تا مورد توجه قرار گیرد، و بعد برای تلافی آن چنان مغرور شد که تنها یک نفر را بالاتر از خود میدانست. روزی که ملکه به دیدن او رفت، وی از جای خود برنخاست، و این عمل نوعی بیادبی بود که فقط به پادشاه اختصاص داشت. ریشلیو، مانند اکثر ما به ظاهر خود میبالید، به عنوان و لقب علاقهمند بود، از انتقاد ناراحت میشد، و به محبوبیت توجه داشت. از آنجا که به کورنی حسادت میورزید، مایل بود که هم به عنوان درامنویس و هم شاعر مشهور شود و، همان گونه که از خاطراتش پیداست، نثری عالی مینوشت. مانند وولزی، پیروی از مسیح را با توجه احتیاطآمیزی به گردآوری ثروت توام میکرد. اگر چه رشوه نمیپذیرفت و حقوق نمیگرفت، عواید بسیاری از کلیساها را به خود اختصاص میداد، و اظهار میداشت که آنها را برای پیشرفت سیاستهای خود لازم دارد. باز مانند وولزی، قصری چنان مجلل و با شکوه ساخت که پیش از مرگ صلاح دید آن را به ولیعهد تقدیم کند. از این رو بود که قصر کاردینال به صورت قصر روایال (سلطنتی) درآمد. میتوان حدس زد که آن قصر بیشتر برای جادادن

کارمندان و نمایش سیاستمدارانه ساخته شد تا برای ولخرجی خصوصی، ریشلیو خسیس نبود، به نزدیکان خود پول بسیار میداد، و گاهی از خزانه دولت میبخشید. وی نیمی از ثروت خود را برای پادشاه به ارث نهاد و به او توصیه کرد که آن را "در مواردی خرج کند که به سبب تشریفات مالی درنگ در آنها جایز نباشد." آنچه به منزله بیرحمی و قساوت او محسوب

میشود، در نظر او برای حکمفرمایی لازم بود: این موضوع را بدیهی میدانست که افراد و مسلما کشورها را نمیتواند با مهربانی اداره کند، و مجبور بود که آنها را با خشونت بترساند. فرانسه را دوست میداشت، ولی به فرانسویها توجهی نمیکرد. مانند کوزیمو د مدیچی معتقد بود به اینکه کشور را با دعا نمیتوان اداره کرد، و مانند ماکیاولی چنین میپنداشت که اصول اخلاقی مسیح را ضمن حکومت بر ملت و نگاهداری آن نمیتوان به درستی رعایت کرد. ریشلیو نوشته است: "فرد مسیحی نمیتواند خیلی زود اهانتی را ببخشد، همچنین هنگامی که جنایتی علیه کشور روی میدهد، حکمفرمایان نمیتوانند آن را خیلی زود ببخشند. ...
بدون این سیاست[سختگیری]، که به صورت ترحم درمیآید (زیرا تنبیه یک مقصر مانع میشود که هزاران نفر آن را فراموش کنند)، دولتها نمیتوانند پایدار بمانند." ریشلیو بود که میگفت "اصول اخلاقی در برابر سیاست دولت ارزشی ندارد." وی ظاهرا یکی بودن سیاستهای خود را با نیازمندیهای فرانسه هرگز مورد تردید قرار نداد; از این رو بود که دشمنان خود را، مثل دشمنان پادشاه، تنبیه میکرد.
ریشلیو در درون قصر و در جبهه دیپلماتیک خود انسانی واقعی بود، به دوستی اشتیاق داشت، و خود را در آن مقام عالی تنها میدانست. در قصه های بیاساس تالمان چنین آمده است که ریشلیو میکوشید ماری دومدیسی را به صورت معشوقه خود درآورد. ولی این موضوع بسیار بعید به نظر میرسد. افسانه های دیگری درباره عشقبازیهای پنهانی، و حتی در باره روابط ریشلیو با نینون دو لانکلو شایع است; در هر حال، اگر این سیاستمدار ناراحتی خود را بر اثر معاشرت با زنان تسکین میداد، کاری برخلاف رسوم آن زمان نبود. تنها چیزی که به صراحت درباره احساسات او میدانیم این است که به یکی از خویشان خود به نام ماری مادلن دوکومباله سخت علاقه داشت. این زن، که مدت کوتاهی پس از ازدواج بیوه شده بود، میخواست وارد دیر زنان تارک دنیا شود، ولی ریشلیو پاپ را بر آن داشت که او را از این کار منع کند. سپس او را جهت اداره خانه خود نگاه داشت و در او اخلاصی یافت که نظیر آن را در هیچ عشقی ندیده بود. ماری مادلن جامه راهبه ها را بر تن میکرد و موی سر خود را پوشیده میداشت. ریشلیو با او در کمال ادب رفتار میکرد، ولی ملکه و ملکه مادر حاضر نشدند که در مورد روابط او با این زن تردیدی به خود راه دهند، و آتش شایعات را دامن زدند، و این قضیه کاردینال را ناراحتتر کرد. ریشلیو "نه مرد و نه زن را" دوست نمیداشت، و هر دو از او انتقام گرفتند.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 461
آنچه ریشلیو بیش از صفات دیگر داشت اراده بود، در سراسر تاریخ کمتر دیده شده که اشخاصی مانند او تا آن اندازه دارای یک هدف و تا آن اندازه

در تعقیب آن ثابت قدم بوده باشند. قوانین حرکت هم تا آن اندازه ثابت نبودند.
توجه شدیدی نسبت به انجام دادن وظایف خویش داشت، زحمات توان فرسایی که طی سالها کشید، و شبهایی که در بیخوابی گذرانید، موجب تمجید و ستایش ما هستند. ریشلیو آن زحمات را وقف کسانی کرد که میتوانستند تحت توجهات دایمی وی آسوده و بیدغدغه بخوابند. در وجود او شجاعتی بیش از حد معمول وجود داشت، زیرا میتوانست در برابر اشراف نیرومند و زنان توطئهگر پایداری کند و جلوی آنها را بگیرد، و در میان دسیسه های مکرری که علیه او صورت میگرفت، بدون هیچ واهمهای، شر آنها را از سر خود کم کند. وی بارها جان خود را بر سر سیاستهایش به خطر انداخت.
ریشلیو به ندرت سالم بود، و از آنجا که بر اثر وجود مردابهای پواتو مبتلا به تب شده بود، بیشتر اوقات از سردردی که روزها طول میکشید رنج میبرد. شاید دستگاه عصبی او به طور موروثی ضعیف یا ذاتا معیوب بود. یکی از خواهرانش ناقص عقل، و یکی از برادرانش مدتی دیوانه بود، و در دربار شایعهای بدین معنی وجود دشت که خود کاردینال دچار حملات صرع و خیالات جنونآمیز میشود. از بواسیر، جوش، و نوعی بیماری کیسه صفرا رنج میبرد و، همچنان که در مورد ناپلئون پیش آمد، گاه گاه براثر بند آمدن ادرارش بحرانهای سیاسی زندگی او تشدید میشد. بیماریهایش چند بار وی را به خیال بازنشستگی انداخت، ولی چون بنده اراده خود بود، دوباره پایداری کرد و به مبارزه ادامه داد.
تا زمانی که کاملا به اخلاق وی پی نبردهایم و با جنبه هایی که ضمن مطالعه پدید میآید آشنا نشدهایم، نمیتوانیم درباره او منصفانه داوری کنیم. وی پیشرو مذهبی بود، و معلوماتی وسیع و دقیق داشت: در موسیقی خبره بود، اشیای هنری را در کمال بصیرت گرد میآورد، درام و شعر را شدیدا دوست داشت، و به ادبا کمک میکرد. همچنین آکادمی فرانسه را بنیان نهاد. اما در تاریخ، به طرزی شایسته، به عنوان مردی شناخته میشود که فرانسه را از تسلط اسپانیا نجات داد. این تسلط از جنگهای مذهبی ناشی شده بود، و اسپانیا، با کمک اتحادیه مقدس، فرانسه را به صورت مزدور و تقریبا تابع خود درآورده بود. ریشلیو آنچه را که فرانسوای اول و هانری چهارم در فکر آن بودند، و موفق به انجام دانش نشدند، به مرحله عمل درآورد بدین معنی که حلقه محاصره خانواده های هاپسبورگ در پیرامون فرانسه را در هم شکست. در صفحات بعد به تفصیل از سیاست سوقالجیشی و مالاندیشی او که سرنوشت جنگ سی ساله را معین کرد، آلمان پروتستان را به عنوان متفق فرانسه کاتولیک نجات داد، و مازارن را موفق به بستن عهدنامه مفید وستفالی کرد سخن به میان خواهیم آورد. اما فرانسه را به

بهای ایجاد دیکتاتوری و مستبد ساختن پادشاهان آن، که بعدا باعث انقلاب کبیر

فرانسه شد، متحد و نیرومند ساخت. اگر بگوییم که نخستین وظیفه یک سیاستمدار آن است که مردم را شاد و آزاد کند، ریشلیو در این زمینه تقریبا کاری انجام نداد. کاردینال دورتس، که داوری زیرک ولی غیرمنصف بود، او را محکوم ساخت که "مفتضحترین و خطرناکترین استبدادی را که شاید در برده کردن هیچ کشوری سابقه نداشته به وجود آورده است." ریشلیو میتوانست در پاسخ او بگوید که سیاستمدار باید سعادت و آزادی نسلهای آینده و نسل معاصر خود را نیز در نظر بگیرد، و باید کشور خود را به اندازهای نیرومند کند که آن را از حمله یا تسلط بیگانگان محفوظ بدارد، و برای این مقصود به خوبی میتواند نسل حاضر را به خاطر نسلهای آینده فدا کند. اولیوارس، رقیب اسپانیایی ریشلیو، در این مورد او را "نیرومندترین وزیری" میدانست که "طی هزار سال اخیر وجود داشته است" و چستر فیلد او را "قابلترین سیاستمدار عصر خود و شاید هر عصر دیگری" مینامید.
بازگشت او از پیروزی نهایی خود در روسیون به منزله تشییع جنازه مردی بود که هنوز حیات داشت. از تاراسکون تا لیون با قایق بر روی رودخانه رن حرکت کرد. در لیون مدتی باقی ماند تا سن مار و دوتو محاکمه و اعدام شدند. سپس در حالی که از بواسیر رنج میبرد، بر تخت روانی نشست که توسط بیست و چهار تن از نگاهبانانش حمل میشد و به اندازهای وسیع بود که بستری برای آن مرد محتضر و صندلی و میزی در آن جا میگرفت; گذشته از این، یک نفر منشی نیز برای نوشتن دستورهای او جهت لشکریان یا تحریر پیغامهای سیاسی در آن تخت روان مینشست. مدت شش هفته آن سفر غمانگیز ادامه داشت، و مردم در طول راه جمع شده بودند تا مردی را که دوست نداشتند، ولی از او میترسیدند و احترامش میگذاشتند و به منزله تجسم کلیسا و دولت و جانشین خدا و پادشاهش میدانستند ببینند.
ریشلیو پس از آنکه به پاریس رسید، بدون آنکه از جای خود پایین بیاید، یکسره به قصر رفت و سپس استعفانامه خود را به حضور پادشاه فرستاد، و ولی مورد قبول واقع نشد. لویی کنار بستر او آمد، از او پرستاری کرد، بدو غذا داد، و در شگفت بود که اگر این سلطنت مجسم پایان یافت، چه بکند. کشیش مخصوص کاردینال، که آخرین مراسم مذهبی را درباره او به جای میآورد، از وی پرسید که آیا دشمنان خود را بخشیده است یا نه; ریشلیو در پاسخ گفت که هیچ دشمنی جز دشمن فرانسه نداشته است. ریشلیو پس از آنکه یک روز در اغما گذراند، در چهارم دسامبر 1642 در

پنجاه و هفت سالگی درگذشت. پادشاه فرمان داد که سوگواری رسمی او یک هفته ادامه یابد، و مدت یک روز و نیم عده زیادی تماشاگر از کنار جسد صدراعظم گذشتند. اما در بسیاری از ایالات مردم، به شکرانه آنکه کاردینال آهنین درگذشته بود، آتشهایی روشن کردند.
ریشلیو باز تا مدتی در فرانسه حکومت راند! وی مازارینی1 را به عنوان جانشین خود
---
1. اسم ایتالیایی مازارن. م.

تعیین کرده و پادشاه نیز این پیشنهاد را پذیرفته بود. ریشلیو، در ده جلد خاطراتی که از خود به جای نهاده است، از امور کشوری چنان سخن گفته است که گویی همگی را پادشاه انجام داده است. او در سالهای آخر عمر "وصیت نامهای سیاسی" به لویی تقدیم کرده و در آن نوشته بود که این وصیت نامه پس از مرگش جهت اداره مملکت مفید خواهد بود. در میان مطالب بیمزه آن، قواعد دقیق و پرمغزی نیز، که به سبک نثر آن زمان نوشته شده و درباره اصول حکومت است، دیده میشود. ریشلیو به پادشاه توصیه میکند که چون اعلیحضرت طبیعتا برای جنگ ساخته نشده است، باید از آن اجتناب ورزد. به عقیده او آشتی با ده دوازده دشمن مفیدتر و افتخارآمیزتر از شکست دادن یک دشمن است. گذشته از این، محرمانه چنین میگوید که فرانسویها برای جنگیدن ساخته نشدهاند، در آغاز سراپا شور و دلاوری هستند، ولی شکیبایی و خونسردی لازم را ندارند که منتظر موقع مناسب باشند; با گذشت روزگار "علاقه خود را از دست میدهند و به اندازهای نرم میشوند که از زنان کمتر میشوند." پادشاهان باید مانند سرداران شجاعتی مردانه داشته باشند و بتوانند در برابر احساسات خود پایداری کنند و هیچ زنی را اجازه دخالت در امر حکومت ندهند، زیرا زنان، به جای پیروی از عقل خود، از حالات و احساساتشان فرمانبرداری میکنند.
گذشته از این، ریشلیو عقل و هوش را زیبنده زنان نمیداند و میگوید: "هرگز زنی عالم را ندیدهام که از علم خود آسیب ندیده باشد". و معتقد است که زنان قادر به حفظ اسرار نیستند و "رازداری روح سیاستمداری است" و "سیاستمدار محتاط کسی است که کم سخن میگوید و زیاد گوش میدهد" و مواظب است که مبادا با سخن سرسری کسی را بیازارد، هرگز از کسی بد نمیگوید، مگر آنکه منافع دولت ایجاب کند. پادشاه باید "اطلاعی کلی درباره تاریخ و قانون اساسی همه کشورها مخصوصا کشور خود به دست آورد." سپس خواهش میکند که درباره وزارت و اخلاق او مطالعهای به عمل آورند، و میگوید: "مردان بزرگی که به اداره کشورها منصوب میشوند مانند کسانی هستند که به شکنجه محکوم شدهاند، فقط

با این اختلاف که این اشخاص مجازات جرایم خود را میبینند، و آن عده پاداش شایستگی خود را به دست میآورند.” پادشاه فقط پنج ماه بعد از او زنده ماند. مردم از این دوره کوتاه سلطنت لویی با نیکی یاد میکردند، زیرا او زندانیان سیاسی را رها ساخت، و به تبعید شدگان اجازه بازگشت داد، و به فرانسه مهلت بخشید که نفسی به راحتی بکشد. وی شکایت میکرد که بر اثر مخالفت کاردینال نتوانسته است طبق میل خود رفتار کند. مادرش چند ماهی پیش از مرگ ریشلیو درگذشته بود. لویی بقایای جسد او را از کولونی باز آورد، با شکوه و جلال مخصوصی به خاک سپرد، و در آخرین دقایق عمر خود چندین بار آرزو کرد که خدا و مردم خشونت او را نسبت به مادرش ببخشند.

لویی، اگر چه مرگ خود را نزدیک میدید، از مشاهده قوت و زیبایی کودک چهار ساله خود شاد میشد. روزی از راه شوخی از او پرسید: “اسم تو چیست” کودک جواب داد: “لویی چهاردهم.” پادشاه لبخندی زد و گفت: “هنوز نه، پسرم، هنوز نه.” آنگاه به درباریان دستور داد نیابت سلطنت ملکه را تا زمان بلوغ فرزندش بپذیرند. هنگامی که به او گفتند که مرگش نزدیک است، وی پاسخ داد: “در این صورت، خدای من، با کمال میل حاضرم.” لویی سیزدهم در چهاردهم مه 1643 در چهل و یک سالگی درگذشت. تالمان نوشته است که “مردم در تشییع جنازه او چنان شکرت کردند که گویی به عروسی رفتهاند، و در حضور ملکه چنان ظاهر شدند که گویی به تماشای شمشیربازی سواره آمدهاند.” آن کاردینال وحشتانگیز همه چیز را جهت پادشاه بزرگ و “قرن بزرگ” آماده کرده بود.

فصل شانزدهم :فرانسه درگیر جنگها - 1559-1643

ا- اخلاق

مذهبی که فرقه های آن معاذیر ظاهرا موجهی برای آنهمه جنگ میآوردند، بر اثر استفاده های سیاسی از آن، به تدریج ضعیف شد. تعداد روزافزونی از مردم در جنبه الوهیت مذاهبی که پیروان آنها با خونریزی بحث میکردند تردید نشان دادند، و در طبقات عالی جامعه شک و تردیدی که در مورد اصول اخلاقی مسیحیت دیده شد، با شک و تردیدی که درباره خود این مذهب پدید آمد درآمیخت. از مشخصات این دوره آن که کشیش نیکوکاری موسوم به پیر شارون شرافت نیروی جنسی و دستگاه بیمعنی آن را بیان کرد.

کشاورزان به آیین دیرین خود وفادار ماندند، و حتی هنگامی که اصول اخلاقی آن را نقض میکردند، بدان احترام میگذاشتند; ممکن بود آنها با شوق و ذوق بسیار یکدیگر را به قتل برسانند، و امکان داشت که، در صورت پیش آمدن فرصت و غفلت مراقبان، از اصل تک گانی انحراف جویند، ولی غیر از این زندگی نسبتا مهذبی داشتند، در مراسم قداس به طور مرتب شرکت میجستند، و لااقل سالی یک بار خون و بدن عیسی را صرف میکردند. طبقات متوسط خواه کاتولیک خواه هوگنو بهترین نمونه اخلاق مسیحیت بودند: ساده لباس میپوشیدند، تنها یک بار ازدواج میکردند، به کار و فرزندان خود میپرداختند، به کلیسا میرفتند، و کشیش و پزشک و وکیل دعاوی و دادرس به دستگاه دولتی تحویل میدادند و باعث ثبات آن میشدند. حتی در میان طبقه اشراف زنانی وجود داشتند که میتوانستند نمونه باشند. شارل نهم زن خود الیزابت د تریش را پاکدامنترین زن در جهان میدانست. ولی به طور کلی، در طبقات مرفه پایتخت، و میان پیشهوران شهری، روابط عاشقانه بی بند و بار شده بود. عصری بود که در آن شهوترانی به طور علنی پیش میرفت. چیزی شبیه عشق افلاطونی که باعث سرگرمی بمبو و کاستیلیونه در ایتالیا، و تفریح مارگریت دوناوار در فرانسه شده بود، در محفل مادام دورامبویه (که خود ایتالیایی بود) باقی ماند، ولی این خود "نیرنگی" زنانه بود که به منزله مقاومت شدیدی برای باشکوه جلوه دادن قلعه به شمار

میرفت.

تا آنجا که میدانیم، کاترین دو مدیسی (مدیچی) زنی با وفا و مادری فداکار بود، ولی شایعاتی وجود داشت مبنی بر آنکه او زنان زیبا را تربیت میکرد تا با آنان دشمنانش را به اطاعت وا دارد. و ژان د/آلبره (که تقریبا زنی عفت فروش بود) دربار کاترین را "فاسدترین و بدترین اجتماعی که وجود

داشته” مینامید. برانتوم مردی مفتری بود، ولی شهادت او را باید ذکر کنیم: اما در باره زنان زیبای فرانسه ما ... اینان ظرف پنجاه سال گذشته به اندازهای لطافت و ظرافت آموختهاند و به اندازهای در لباس، جمال دلفریب، و روشهای شهوتانگیز خود ... رعایت لطف و زیبایی را میکنند که کسی یافت نمیشود که برتری آنان را از هر جهت انکار کند. ... گذشته از این، زبان هرزه عشق در فرانسه هرزهتر، مهیجتر و خوشاهنگتر از هر زبان دیگری است. مهمتر از همه آنکه این آزادی پرنعمتی که در فرانسه داریم زنان ما را خواستنیتر، فریباتر، رامتر، و سهلالوصولتر از سایر زنان میکند; به علاوه، زنا به طور کلی مانند سایر نقاط تنبیه نمیشود. خلاصه آنکه عشقبازی در فرانسه خوب است.

خود پادشاهان نمونه هایی به دست میدادند. فرانسوای اول در نتیجه افراط در گناه درگذشت. شارل نهم شیفته ماری توشه بود. هانری سوم توجه خود را از “زنان زیبا” به “جوانان زیبا” معطوف کرد. هانری چهارم کاملا به جنس دیگر علاقه داشت. هنگامی که خواستند تصویر معشوقه او را، که گابریل د/استره نام داشت، عریان تا کمر بکشند، هیچ یک از آن دو اعتراضی نکردند. پیش از آنکه دخترش هانریتا ماریا در هفده سالگی با چارلز اول ازدواج کند، به اندازهای ماجرای عاشقانه دیده بود که کشیش مخصوص او به او توصیه کرد از مریم مجدلیه سرمشق بگیرد و رفتن به انگلستان را به عنوان عذاب جسمانی برای بخشیده شدن گناهانش تلقی کند.

حتی در این وضع، حاضر خدمتی زنان کفاف اشتیاق مردان را نمیداد، و روسپیها مساعی خود را در راه مقابله با تقاضاهای روزافزون به کار میبردند. در پاریس سه نوع روسپی وجود داشتند که هر کدام دارای اسمی بودند: “ماده بز آراسته مو” برای درباریان، “مرغ وراج” برای طبقه بورژوازی، و “سنگی” که در خدمت فقرا بودند و در زیرزمینهای سنگی زندگی میکردند. برای اشراف نیز روسپیهای تربیت شدهای، مانند ماریون دلورم، وجود داشتند که در بستر مرگ ده بار اعتراف کرد، زیرا پس از هر اعترافی، به یاد گناهانی نگفتنی میافتاد شارل نهم و هانری سوم فرمانهایی در مورد بستن اماکن فساد صادر کردند، و لویی سیزدهم در سال 1635 دستور داد که روسپیانی را که توقیف میشوند تازیانه بزنند، سرشان را بتراشند، تبعیدشان کنند، و همه مردانی را که در امر فحشا دست دارند تا پایان عمر مجبور به کارکردن در کشتیهای پارویی یا شراعی کنند. چند نفر، از جمله مونتنی و یکی از کشیشان

هوگنو، علیه این اقدامات اعتراض کردند و به دفاع از قانونی کردن روسپی خانه ها به نفع اخلاق عمومی برخاستند.

این قوانین تا اواخر قرن هیجدهم در کتب قانون باقی ماندند، ولی به ندرت اجرا شدند. فرمانهای دیگری، بی آنکه اثری داشته باشند، بر ضد انحرافات و بلهوسیهای طبیعی صادر شدند. مونتنی از دختری نام میبرد که در بیست و دو سالگی مرد شد; مطالب وقیح به آسانی در بازار به فروش میرفتند، و در ویترینهای چاپخانه ها عکسهای عاشقانه، بی آنکه با آنها مخالفتی بشود، گذاشته میشدند.
اخلاق مردم در امور اجتماعی و سیاسی، در نتیجه جنگ، رو به فساد نهاد. فروش مقامات به اندازهای معمول شد که تقریبا همه مقامها در ازای پول واگذار میشدند. وضع ادارات دارایی قبل از اصلاحاتی که به دست سولی در آنها انجام گرفت، فاسد شده و تا حد هرج و مرج رسیده بود. جنگ، به صورتی که چندی بعد در زمان لویی چهاردهم روی داد، هنوز مخرب و بدون تبعیض نبود. با وجود این، میشنویم که لشکریان هوگنو و کاتولیک، به منظور یافتن طلایی مخفی، مردم را قتل عام میکردند، اموالشان را به تاراج میبردند، و افراد را با شست میآویختند یا زیر پایشان آتش میافروختند. در قرن شانزدهم دوئل شیوع بیشتری یافت و این امر شاید بدان لحاظ بود که شمشیر جزو معمول لباس مردان شده بود. در زمان شارل نهم، طبق توصیه میشل دو لوپیتال، دوئل ممنوع شد، ولی در زمان هانری سوم تقریبا به صورت بیماری واگیرداری درآمد. از رئیس و مرئوس انتظار میرفت که بجنگند. به قول مونتنی، دوئل قیافه نبرد را به خود گرفته بود. فرمان ریشلیو علیه دوئل با فرمانهایی که پیش از او صادر شدند این فرق را داشت که شدیدا و بیطرفانه به مورد اجرا گذاشته شد پس از مرگ او این رسم دوباره رونق یافت.
جنایت رویدادی عادی بود. در قسمت عمده پاریس شبها چراغی روشن نمیشد، دزدی و قتل شیوع داشت، نزاعه ای شدید در کوچه ها غوغا به راه میانداخت، و سفر به اطراف شهر باعث مرگ یا نقض عضو میشد.
مجازاتها به صورتی وحشیانه بودند، اطمینان نداریم که اینگونه تنبیهات مردم را به طور موثری مرعوب کرده باشند، ولی بدون آنها شاید جنایات بیشتری روی میداد. حبس اعیان به صورتی آبرومند بود. اشرافی که در باستیل زندانی میشدند میتوانستند با پرداخت مبلغی جای مناسب برای خود تهیه کنند و اثاث و زنهای خود را هم به آنجا ببرند. جنایتکاران معمولی را به سیاهچالهای خفه کننده میفرستادند، یا به مستعمرات تبعید میکردند، یا به درون کشتیهای پارویی و شراعی میفرستادند. نشانهای این مجازات آخری را در سال 1532 مییابیم، ولی تا آنجا که میدانیم در سال 1561 به مورد اجرا گذاشته شد. کسانی که در این گونه کشتیها محکوم به ده سال کار میشدند، گالرین1نام داشتند، و حروف GAL با آهن داغ بر پشت آنها نقش میشد. محکومان زمستان را در روی

---
1. از کلمه galere، به معنی کشتی پارویی یا شراعی.- م.

کشتیهای خود، که در بارانداز میماندند، میگذراندند، یا به زندانهایی که در تولون و مارسی وجود داشت افکنده میشدند. طی جنگهای مذهبی، بسیاری از اسیران هوگنو به کار کردن در آنگونه کشتیها محکوم شدند و در آنجا به اندازهای سختی و مشقت کشیدند که مرگ در نظرشان سعادت میآمد. در آن سالهای تلخ، خودکشی مانند بیماری واگیرداری، مخصوصا در میان زنان لیون و مارسی، شیوع یافت.

ضمن آنکه اخلاق راه انحطاط میپیمود، آداب ترقی میکرد. کاترین دو مدیسی (مدیچی) ادب ایتالیایی، درک زیبایی، علاقه به ظرافت و آراستگی در اثاث و لباس را به ارمغان آورد. برانتوم عقیده داشت که دربار او زیباترین درباری بود که تا آن زمان وجود داشته بود و "یک بهشت زمینی واقعی" بود که با "قریب سیصد زن و دختر" که به طرزی زیبا لباس پوشیده بودند، میدرخشید. در این هنگام تشریفات درباری فرانسه، که توسط فرانسوای اول آغاز شده بود، در اروپا به عنوان سرمشق جانشین تشریفات ایتالیایی شد. هانری سوم اداره "رئیس کل تشریفات فرانسه" را به وجود آورد، و فرمانی صادر کرد که به موجب آن تشریفات و مراسم دربار تعیین شدند و نوع اشخاصی که میبایستی به حضور پادشاه برسند، طرز سخن گفتن آنان با او، خدمت کردن آنها در برخاستن و لباس پوشیدن و غذا خوردن و خفتن او، و همچنین نوع کسانی که ممکن بود هنگام گردش و شکار همراه وی باشند یا در رقصهای دربار شرکت کنند تصریح گشت. هانری سوم، که پادشاهی خجول و مشکلپسند بود، در اجرای این قواعد اصرار داشت; هانری چهارم آن را آزادانه نقض میکرد; لویی سیزدهم توجهی به آنها نداشت; لویی چهاردهم آنها را گسترش داد و به صورت مراسم باشکوه قداس درآورد.

لباس درباری به تدریج گران و مجلل شد. مارشال دو باسومپیرکتی زربفت میپوشید که دانه های مروارید به وزن تقریبی دو کیلو به ارزش 14,000 اکو به آن دوخته شده بودند. ماری دو مدیسی در مراسم غسل تعمید فرزند خود جامهای بر تن داشت که با سه هزار دانه الماس و سی و دو هزار سنگ گرانبهای دیگر پوشیده شده بود. یک فرد درباری، اگر بیست و پنج دست لباس به سبک مختلف نداشت، خود را فقیر میدانست.

قوانین تحدید هزینه های شخصی به حد وفور وجود داشتند، ولی رعایت نمیشدند. یکی از آنان، که توسط هانری چهارم صادر شده بود، بدین مضمون بود که اهالی فرانسه حق ندارند طلا یا نقره روی لباس خود بدوزند، "مگر آنکه دزد یا روسپی باشند." ولی حتی این مضمون زیرکانه موثر واقع نشد. کشیشان میگفتند که زنان فقط قسمتهایی از پیچ و خمهای بدن خود را میپوشانند، و شکایت میکردند که آنان عمدا خود را به مخاطره میاندازند. مونتنی، که معمولا چیزی آرزو

نمیکرد، گفته است: "زنان ما (اگر چه زیبا هستند) بارها دیده شده است که سینه هایشان تا ناف باز بوده است." در قرن هفدهم، زنها، برای آنکه

پوست سفید و گونه های سرخ خود را بهتر نشان دهند، آنها را با خال یا لکه هایی میآراستند که نزد عوام به مگس معروف شد. همچنین شکمبند خود را با استخوان نهنگ محکم میکردند، دامنهای خویش را با سیم میگستردند، موی سر خود را به شیوه هایی فریبنده بالا میزدند; زلف مردها دراز و موجدار، و کلاهشان زیبا و با پر آراسته شده بود. لویی سیزدهم، که خیلی زود موی سر خود را از دست داد، کلاهگیس را رایج ساخت. زن و مرد در بلهوسی با یکدیگر رقابت میکردند.
آداب ظریف مانع از آن نمیشدند که آنها با دست غذا بخورند. حتی در میان اشراف چنگال پیش از سال 1600 جانشین انگشتها نشد، و در سایر طبقات به ندرت قبل از 1700 مرسوم شد. رستوران زیبایی به نام برج سیمین، که هانری سوم پس از بازگشت از شکار در آنجا ناهار میخورد، با تهیه چنگال شهرتی کسب کرد. از اوایل قرن هفدهم، فرانسویان قورباغه و حلزون میخوردند، و شراب نوشابه معمولی آنان بود. قهوه کم کم متداول شد ولی هنوز ضروری نبود. شکلات از طریق مکزیک و اسپانیا وارد شد; عدهای از پزشکان آن را مسهلی نامناسب دانستند، جمعی دیگر آن را برای امراض مقاربتی مفید تشخیص دادند. مادام دو سوینیه از زن آبستنی نام میبرد که چندان قهوه نوشید که سیاه زنگی کوچک زیبایی به دنیا آورد "طفل کوچک سیاهی، مثل شیطان." اصلاح آداب در حمل و نقل و تفریحات منعکس شد. کالسکه های عمومی در اروپای باختری متداول بودند; در فرانسه، طبقه متمول با کالسکه های مجللی که پرده و شیشه داشت حرکت میکردند. تنیس مورد توجه شدید بود، و رقص در میان همه طبقات عمومیت داشت. رقص معروف "پاوان" از اسپانیا به فرانسه سرایت کرد. این نام از کلمه اسپانیایی پاوو "طاووس" گرفته شده بود; پیچ و خمهای زیبا و غرورآمیز این رقص جنبهای اشرافی بدان میبخشید، و بوسهای که ملازم آن بود در تسریع گردش خون اثر داشت. در دوره کاترین دومدیسی، باله به صورت بهترین قسمت تفریحات درآمد، زیرا موسیقی و رقص را برای نقل حکایتی به شعر یا پانتومیم درهم آمیخت. لباسها و صحنه ها را هنرمندانه میساختند، و زیباترین ندیمه های او در آن شرکت میکردند. یکی از این گونه باله ها یک روز بعد از کشتار سن بارتلمی در قصر تویلری برپا شد.
رامشگران به صورت قهرمانان ساعات زودگذر درآمدند. این عده چنان فرانسویها را مسحور میکردند که یکی از درباریان در مجلس عیشی در سال 1581 به روی شمشیر خود زد و سوگند خورد که باید با نخستین مردی که با او روبرو شود جنگ کند. اما رهبر رامشگران بیدرنگ آنان را به نواختن آهنگ ملایمی واداشت که باعث آرامش آن سینه پرشور شد. عود هنوز آلت موسیقی مورد توجهی بود، ولی در سال 1555 بالتازار دو

بوژوایو، نخستین
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 470
ویولون نواز مشهور تاریخ، عدهای ویولون نواز به دربار کاترین آورد و مردم را با ویولون آشنا کرد. در سال 1600 اوتاویو رینوتچینی به دنبال ماری دومدیسی (مدیچی) به فرانسه رفت و فکر اپرا را شایع ساخت. آواز خوانی هنوز مردم پسند بود و کشیش مرسن حق داشت بگوید که هیچ صدایی در طبیعت نمیتواند از لحاظ زیبایی به پایه آواز زن برسد.
موسیقی، ادبیات، آداب پسندیده، و مکالمات مهذب در این هنگام به صورت تشکیل "سالن"، یعنی مهمترین خدمت فرانسه به تمدن، درآمد. ایتالیا، که به منزله مکتب هنرهای جدید به شمار میرود، با ایجاد اجتماعات فرهیختهای مانند آنچه به اوربیتو در کتاب موسوم به درباری اثر کاستیلیونه نسبت داده میشود، راه را نشان داد. از ایتالیا بود که روش تشکیل سالن به فرانسه وارد شد، همچنان که ویولون، قصرسازی، باله، اپرا، و سیفیلیس نیز به این کشور سرایت کرد. موسس سالن در فرانسه در رم تولد یافت (1588). پدرش ژان دو ویوون سفیرکبیر فرانسه در دربار پاپ، و مادرش جولیا ساولی وارثی از خانواده اورسینی بود. کاترین دو ویوون تربیتی یافت که برای دختران در قرن شانزدهم استثنایی بود. وی در دوازده سالگی به عقد ازدواج شارل د/آنژن درآمد، که به عنوان مارکی دو رامبویه در زمان هانری چهارم و لویی سیزدهم دارای منصبی شامخ بود. مارکیز جوان شکایت میکرد از اینکه زبان و آداب فرانسوی از لحاظ دقت و ادب به پایه ایتالیایی نمیرسد، و از جدایی میان طبقات تحصیلکرده، یعنی شاعران و استادان و دانشمندان از یک طرف و طبقه اشراف از طرف دیگر، اظهار نارضایی میکرد. در سال 1618 این زن برای خانواده خود طرح هتل دو رامبویه را در کوچه سن توما دو لوور در پاریس ریخت. روی دیوار یکی از اتاقها قطعات مخمل آبی، که در حاشیه آنها طلا و نقره کوبیده شده بود، چسبانده بودند. در این "سالن آبی" وسیع بود که مارکیز از مهمانان خود پذیرایی میکرد، و آن سالن به صورت مشهورترین سالن در تاریخ درآمد. وی دقت میکرد که زنان و مردانی هم مشرب ولی دارای علایق مختلف را به دور یکدیگر گرد آورد: اشرافی مانند کنده بزرگ و لاروشفوکو، روحانیانی مانند ریشلیو و اوئه، سردارانی مانند مونتوزیه و باسومپیر، خانمهای اشراف زادهای مانند پرنسس دو کونتی و دوشس دو لونگویل و دوشس دو روآن، زنان تحصیلکردهای مانند خانم دولافایت و خانم سوینیه و مادموازل دو سکودری، شاعرانی مانند مالرب و شاپلن و گه دو بالزاک، دانشمندانی مانند کونراروژلا، و بذله گویانی مانند وواتور و اسکارون. در اینجا بود که بوسوئه در دوازده سالگی موعظهای کرد، و کورنی نمایشنامه های خود را خواند. در اینجا بود که اشراف با زبان، علم، دانشوری، شعر،

موسیقی، و هنر آشنا شدند; مردان زیباییهای ادب را از زنان آموختند; نویسندگان غرور خود را پنهان کردند; دانشمندان به علم خود جنبه انسانی دادند; ظرفا با اشراف در کنار هم نشستند; فن درست سخن گفتن مورد بحث قرار گرفت و پذیرفته شد; و مکالمه به صورت هنر درآمد.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 471
مارکیز این شیران و پلنگان را با چنان تدبیری رام کرد که توانست چنگالهای آنان را بدون زحمت بچیند. وی با آنکه هفت فرزند آورد، زیبایی خود را به اندازهای حفظ کرد که احساسات وواتور و مالرب را برمیانگیخت; آنها چون شاعر بودند، براثر هر لبخند او مشتعل میشدند. با وجود این شعله ها، همگی به سبب وفاداری او نسبت به شوهر ابلهش به وی احترام میگذاشتند. با آنکه بیمار بود، نمونه خوبی از خوش مشربی، هوش، و سرزندگی بانشاط خود به مهمانان عرضه میداشت. مارکیز اگر چه دو پسر از دست داده بود و سه دخترش تارک دنیا شده بودند، تا زمانی که کتیبه روی گور خود را نوشت، توانست جلو افسردگی خود را بگیرد. در عهدی که روابط جنسی آزاد بود و مردم بیپرده سخن میگفتند، این زن همگی را به ادب و حیا عادت میداد. خوش سلیقگی به منزله جواز ورود به سالن او بود. مارشالها و شاعران شمشیر و قلم خود را در راهرو میگذاشتند، ادب تفاوتها را از بین برده بود، مباحثه رونق یافت، مجادله منسوخ شد.
سرانجام، آراستگی به حد افراط کشانده شد. مارکیز قوانینی در مورد گفتار و رفتار خوب وضع کرد; کسانی که آنها را به دقت رعایت میکردند به "متصنعان" معروف شدند; در سال 1659، هنگامی که مارکیز گوشهنشین شده و تنها مانده بود، مولیر به بقایای تفننی هنر او تاخت و با تمسخر کارشان را ساخت. ولی آن افراط هم بدون نتیجه نبود; "زنان متصنع" معانی و مفاهیم کلمات و عبارات را روشن کردند و زبان را از فضل فروشی، اصطلاحات ایالتی،و اشتباهات دستوری پیراستند. در اینجا بود که نطفه آکادمی فرانسه بسته شد. در هتل دو رامبوریه مالرب، کونرار، و وژلا آن اصول سلیقه ادبی را که باعث ظهور بوالو و عصر کلاسیک شد توسعه دادند. "زنان متصنع" بودند که احساسات را چنان تحلیل کردند که باعث تطویل داستانهای عاشقانه و تطمیع دکارت و اسپینوزا شد; آنان بودند که باشیوه عقبنشینی سادگی روابط بین دو جنس را از بین بردند و در نتیجه دستیابی به آن گنجینه فرار کمال مطلوب شد و زمینه را برای عشق رمانتیک فراهم کرد. در تاریخ فرانسه، به سبب این سالن و سالنهای بعدی، زنان نیز حایز اهمیت شدند، ارزش آنان بالا رفت، و تاثیرشان در ادبیات، زبان، سیاست، و هنر افزایش یافت. احترام به دانش و معرفت فزونی گرفت، و احساس زیبایی شایع شد.

آیا سالنها و آکادمی فرانسه میتوانستند از ظهور رابله جلوگیری کنند آیا میتوانستند ذهن فرانسویها را از درک فیزیولوژی پرنشاط، اصول اخلاقی ملایم، و فضل فروشی نامحدود مونتنی باز دارند یا اینکه میتوانستند این نوابغ را در هنر به جایی ظریفتر و عالیتر برسانند ولی بیش از اندازه جلو رفتیم. هنگامی که مادام دو رامبویه سالن خود را افتتاح کرد، بیست و شش سال بود که مونتنی مرده بود. در اینجا باید به عقب برگردیم و ساعتی به سخنان بزرگترین نویسنده و متفکر فرانسه در این عصر گوش فرا دهیم.

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 472

III -میشل دومونتنی، 1533-1592

1- تربیت

ژوزف سکالیژر نوشته است که پدر مونتنی فروشنده شاه ماهی بود. این دانشمند بزرگ یک نسل را به حساب نیاورده است، زیرا پدر بزرگ مونتنی، به نام گریمون اکم، بود که ماهی خشک و شراب از بوردو وارد میکرد.
گریمون این شغل را از نیای بزرگ میشل، به نام رامون اکم، به ارث برد که بدین ترتیب ثروتی به هم زد و قصر و ملکی به نام مونتنی را، که بر فراز تپهای در خارج از شهر قرار داشت، خریداری کرد (1447). گریمون ثروت خانوادگی را با ازدواجی عاقلانه افزایش داد. پسرش، پیر اکم، جنگ را به شاه ماهی ترجیح داد و به ارتش فرانسه پیوست; به اتفاق فرانسوای اول در ایتالیا جنگید، با چند جای زخم و علاقهای به رنسانس بازگشت، و به اندازهای ترقی کرد که شهردار بوردو شد. وی در سال 1528 آنتوانت را، که دختر بازرگان متمولی از تولوز بود، به زنی گرفت. این شخص، که اصلا یهودی بود، با غسل تعمید مسیحی شده و با فرهنگ اسپانیایی آشنایی یافته بود. میشل اکم، که به آقای مونتنی مشهور شد، بر اثر ازدواج پیر و آنتوانت، و با خون گاسکونی و کلیمی، تولد یافت. پدرش کاتولیکی پرهیزگار، مادرش احتمالا پروتستان، و خواهر و برادرش پیرو کالون بودند و این امر در باز شدن فکر او تاثیر داشت.
پیر عقاید مخصوصی در باره تربیت داشت. میشل میگوید: "آن پدر خوب حتی در زمانی که من در گاهواره بودم، مرا به دهکده فقیری که داشت فرستاد تا تربیت شوم، و مرا در آنجا تا مدتی که شیر میخوردم، و حتی مدتی بیشتر، نگاه داشت و با روشی فقیرانه و بسیار معمولی تربیت کرد" ضمن آنکه کودک هنوز شیر میخورد، پدرش خدمتکاری آلمانی را به مراقبت او گماشت که فقط با او به زبان لاتینی سخن میگفت. میشل میگوید: "تا شش سالگی فرانسه را بیش از عربی نمیفهمیدم." هنگامی که او به مدرسه گویین رفت، معلمانش (به استثنای جرج بیوکنن) حاضر نبودند با او به لاتینی حرف بزنند، زیرا او به این زبان به آسانی سخن میگفت. تبحری که او "بدون کتاب، قاعده، دستور، کتک خوردن، و نالیدن" به هم زد چنین بود.
شاید پدرش عقاید رابله را در مورد تربیت خوانده بود. وی فرزند خود را در کارها آزاد گذاشت، و محبت را جانشین اجبار کرد. مونتنی از این روش مشعوف شد و، در نامه مفصلی که طبق گفته خود او جهت خانم دیان دو فوا نوشت، این روش را توصیه کرد. ولی در مقالهای که بعدا نوشت عقیده خود را پس گرفت و ترکه را به عنوان متمم قاطع عقل دانست. گذشته از

این، برخلاف پدرش، لاتینی و ادبیات کلاسیک را برتر نشمرد. اگرچه
*****تصویر
متن زیر تصویر: میشل دو منتنی. موزه کنده، شانتیی
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 473
در ذهنش عبارات و شواهد کلاسیک میجوشید، خود او تنها به تربیت کلاسیک توجهی نداشت، و فراگرفتن از راه کتاب و همچنین کتابخوانها را تحقیر میکرد، و بر عکس به تربیت بدن جهت تندرستی و نیرو، و به پرورش اخلاق جهت عادت به دوراندیشی و پرهیزگاری اهمیت میداد و میگفت: "برای داشتن فکر درست، زیاد به معلومات احتیاج نداریم،" و یک دست بازی تنیس از خطابهای بر ضد کاتیلینا1 آموزندهتر است. کودک را باید طوری تربیت کرد که نیرومند و دلیر باشد، بتواند گرما و سرما را بدون شکایت تحمل کند، و مخاطرات اجتنابناپذیر زندگی را دوست داشته باشد. مونتنی اگر چه از نویسندگان آتن مطالبی نقل میکرد، روشهای اسپارتیها را ترجیح میداد. کمال مطلوب او در فضیلت مردانگی، و آن هم تقریبا به مفهوم رومیها بود. مونتنی کمال مطلوب یونانیها را نیز بدان افزود که در هیچ چیز افراط نباید کرد; اعتدال در همه چیز و حتی در خود اعتدال. مرد باید به اعتدال بنوشد، ولی باید قادر باشد که در صورت ضرورت بدون گیج شدن به افراط بنوشد.
اگر پیشداوریهای خود را به جای بگذاریم، مسافرت قسمت عمده تربیت را تشکیل خواهد داد. "به سقراط گفتند که مردی بر اثر مسافرت به هیچ وجه بهتر نشده است، وی در جواب گفت من این حرف را کاملا باور میکنم، زیرا او خود را با خود حمل کرد." اگر چشم و گوش خود را خوب باز کنیم، دنیا به منزله بهترین کتاب درسی ما خواهد بود، زیرا "این همه اخلاق عجیب، فرقه های متنوع، افکار گوناگون، قوانین مختلف، و رسوم شگفتانگیز به ما میآموزند که درباره خود چگونه داوری کنیم." پس از مسافرت، بهترین تربیتها با مطالعه تاریخ صورت میگیرد که به منزله مسافرت به گذشته است. دانشجو باید "با کمک تاریخ از وجود افراد شایستهای که در بهترین عصرها میزیستهاند آگاهی یابد. انسان از مطالعه حیات مردان نامی اثر پلوتارک چه منافعی که نخواهد برد" سرانجام دانشجو باید تا حدی با فلسفه آشنا شود نه خردهگیریهای نیشدار، بلکه فلسفهای که "به ما بیاموزد چگونه زندگی کنیم، چه چیزی را بدانیم و چه چیزی را ندانیم، شجاعت و اعتدال و عدالت کدام است، میان جاهطلبی و طمع و بردگی و آزادی چه فرقی وجود دارد، مرد با چه علایمی میتواند رضای حقیقی و کامل را تشخیص دهد، و تا چه اندازه باید از مرگ و رنج و بدنامی بترسد. طفلی که از گاهواره برخاسته باشد به درک این درسها بیشتر از خواندن و نوشتن قادر خواهد بود." مونتنی پس از هفت سال

تحصیل دانش در مدرسه گویین، به دانشگاه رفت و به فرا گرفتن حقوق پرداخت. برای فکر استدلالی و بیان رسای او هیچ موضوعی بهتر از این وجود نداشت، وی هرگز از ستایش عرف و بدگویی از قانون خسته نمیشد. هنگامی که شنید فردیناند دوم پادشاه اسپانیا هیچ وکیل دادگستری به امریکای لاتین نفرستاده است تا مبادا اختلافات میان

---

1. خطابه مشهور سیسرون علیه کاتیلینا، رجل سیاسی رومی قرن اول ق م. م.

سرخپوستان تشدید شود، بسیار خشنود شد و آرزو کرد که ای کاش پزشکان هم نمیتوانستند به آنجا راه یابند تا مبادا بر اثر معالجات خود بیماریهای تازهای در آن نقاط تولید کنند. به عقیده او وضع کشورهایی که قوانین بیشتری داشتند بدتر بود، و حساب میکرد که فرانسه بیش از سایر کشورهای جهان قانون وضع کرده است. در انسانیت قانون پیشرفتی نمیدید، و تردید داشت در اینکه نظیر آن وحشیگری که قضات سفید جبه و روحانیان سرتراشیده در اتاقهای شکنجه کشورهای اروپایی انجام میدادند، در میان وحشیان یافت شود. مونتنی به خود میبالید و میگفت: "تا امروز (1588) در هیچ اقامه دعوایی شرکت نکردهام."

2- دوستی و زناشویی

با وجود این، میبینیم که مونتنی در سال 1557 مشاور اداره مالیات در پریگو شد، و در سال 1561 به عضویت پارلمان بوردو درآمد. در اینجا بود که با شخصی به نام اتین دو لابوئسی ملاقات کرد و شیفته او شد. در جای دیگر دیدیم که چگونه این اشراف زاده جوان در حدود هیجده سالگی مطلبی تحت عنوان بحث در باب بندگی ارادی نگاشت، ولی آن را منتشر نکرد. این رساله به کنتران یعنی بر ضد فرمانروایی فردی مشهور شد. وی، با فصاحتی نظیر فصاحت دانتون، مردم را به قیام بر ضد استبداد برمیانگیخت. شاید مونتنی هم در جوانی تا اندازهای شور و هیجان جمهوریت را احساس کرده باشد. در هر صورت به طرف آن شورشی اشرافی که سه سال از او (مونتنی) مسنتر بود و به منزله نمونه هوش و راستی بود، کشانده شد. مونتنی در این باره مینویسد:

پیش از آنکه یکدیگر را دیده باشیم، براثر اخباری که درباره یکدیگر شنیده بودیم، یکدیگر را میجستیم. ...

تصور میکنم که به وسیله فرمانی مکتوم و آسمانی، ما یکدیگر را با نامهای خود بوسیدیم. در نخستین ملاقات، که تصادفا در جشنی بزرگ و اجتماعی پرشکوه از همه مردم صورت گرفت، چنان تعجب کردیم و چنان خود را آشنا و پیوسته به یکدیگر یافتیم که از آن به بعد هیچ چیز میان ما حایل نبود.

این پیوستگی عمیق چگونه روی داد مونتنی در پاسخ این سوال گفته است: "از آن رو که او، او بود و من، من بودم." یعنی از آن رو که به اندازهای با یکدیگر اختلاف داشتند که مکمل یکدیگر بودند. زیرا لابوئسی سر تا پا معنویت و اخلاص گرم و محبت بود; مونتنی، که بیش از اندازه روشنفکر و دوراندیش و بیغرض بود، نمیتوانست تا آن حد خود را وقف عموم کند; همین دوست بود که او را "هم به معایب و هم به محاسن برجسته به یک اندازه متمایل یافت." شاید بتوان گفت که عمیقترین تجربه مونتنی مشاهده مرگ این دوست بود. در سال 1563، بر اثر شیوع طاعونی در بوردو، لابوئسی ناگهان به تب و اسهال خونی مبتلا شد. وی مرگ تدریجی خود را با استقامتی صبورانه و شکیبایی مسیحی تحمل کرد; و دوستش، که

در پایان حیات او در کنار بسترش ایستاده بود، هرگز آن منظره را فراموش نکرد. مونتنی دست نوشته آن رساله خطرناک را به ارث برد و مدت سیزده سال آن را پنهان کرد، و چون در سال 1576 نسخه مغلوطی از آن بدون اجازه او چاپ شد، مونتنی نسخه اصل را منتشر کرد، و اظهار داشت که آن رساله تمرین معانی بیان کودکی شانزده ساله است.
آن رفاقت باعث شد که دوستی مونتنی با سایر افراد به صورتی ملالآور درآید. وی بارها نوشت که با مرگ لابوئسی نیمی از خود او نیز مرده است. در این باره نوشته است: "به اندازهای عادت کرده بودم که همیشه دو نفر باشم، و به اندازهای معتاد شده بودم که هرگز منفرد نباشم، که اکنون فکر میکنم نیمی از خود هستم." از پرتو آن خاطره بود که در روابط پدر و فرزند، پسر و دختر، و زن و شوهر دوستی را مهمتر از عشق میدانست. به نظر میرسد که خود او عاشق زنی نشده باشد. مینویسد: "در جوانی با هر گونه فکر عشق، که احساس میکردم وجودم را غصب خواهد کرد، مخالف بودم و میکوشیدم که از لذت آن بکاهم تا مبادا مرا با لطف خود گرفتار کند." البته نمیتوان گفت که مونتنی روابط عاشقانه نداشت، برعکس، وی اعتراف کرده است که پیش از ازدواج روابط عاشقانه بسیار و غرورآمیز داشته است." مونتنی روابط جنسی را "لذت غلغلک دهندهای دانسته است که از تخلیه کیسه منی به انسان دست میدهد، چنانکه طبیعت به ما لذت تخلیه قسمتهای دیگر را ارزانی داشته است." و این موضوع را بیمعنی میدانست که طبیعت "لذایذ و مدفوعات را در یکجا قرار داده است." وی با بیشتر فیلسوفان در این موضوع همعقیده بود که میل به دفع شهوت نباید دلیل ازدواج باشد، و میگفت: "ازدواج اگر به خاطر زیبایی و یا علایق عشقی صورت گیرد، با شکست مواجه خواهد شد یا آشفته خواهد گشت." به عقیده او، ازدواج باید "به وسیله شخص ثالثی" ترتیب داده شود; قید و شرط روابط جنسی را نپذیرد و بکوشد که "از روابط دوستانه

تقلید کند.” ازدواج برای آنکه پایدار بماند، باید به صورت رفاقت درآید. مونتنی با متفکران یونانی نیز همعقیده بود که مرد نباید پیش از سی سالگی زن بگیرد، و خود او تا توانست از ازدواج احتراز جست. در بیست و هشت سالگی، زمانی که هنوز مجرد بود، سفری به پاریس کرد و فریفته آن شهر شد. تا مدتی از زندگی در دربار لذت برد، عدهای سرخ پوست امریکایی را در روان دید، میان زیباییهای متضاد تمدن و توحش تردید کرد، به بوردو بازگشت، و با فرانسواز دو شانسی ازدواج کرد (1565).
مونتنی ظاهرا به دلایل کاملا عقلی ازدواج کرد تا خانه و خانوادهای داشته باشد و بتواند املاک و نام خود را انتقال دهد، در میان هزار و پانصد صفحهای که نوشته است تقریبا سخنی از زنش به میان نمیآورد، ولی شاید این امر جزو آداب آن زمان باشد. وی ادعا میکند که نسبت به زن خود وفادار بوده است، و میگوید: “مردم اگر چه مرا شهوتپرست میدانند، در حقیقت اصول ازدواجم را بیش از آنچه قول دادم یا امیدوار بودم رعایت کردهام.”
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 476
این زن اشتغال خاطر نوابغ را قبول داشت و خود به امور خانه و زمین و حتی حسابها میپرداخت، زیرا مونتنی علاقهای به کار و پیشه نداشت. مونتنی به سهم خود به او کاملا احترام میگذاشت، گاهی کلمهای محبتآمیز به او میگفت، یا دلیلی که حاکی از علاقه بود به او نشان میداد، چنانکه وقتی از اسب به زیر افتاد و زنش بیدرنگ به او کمک کرد، وی با اظهار تشکر عکسالعمل نشان داد; یا اینکه روزی ترجمه نامه تسلیت اثر پلوتارک را، که توسط لابوئسی انجام گرفته بود، پس از چاپ به او اهدا کرد. این زناشویی با موفقیت روبرو شد، و ما نباید طعنه هایی را که مونتنی در مقالات خود به زنان میزند جدی تلقی کنیم، زیرا فیلسوفان را رسم بر این بود. فرانسواز شش دختر زایید که همگی، جز یکی که مونتنی از او با محبت سخن میگوید، در کودکی درگذشتند. مونتنی در پنجاه و چهار سالگی دختری بیست ساله موسوم به ماری دوگورنه را به فرزندی پذیرفت. وی درباره این دختر نوشته است: “او را بیش از یک پدر دوست دارم، و به منزله بهترین قسمت وجود خود و شریک خانه و تنهایی خود میدانم.” احساسات مونتنی بالاتر از احساسات عادی بشر نبود.
3- مقالات
در سال 1568 پدرش در گذشت، و مونتنی، به عنوان پسر ارشد، ملک پدر را به ارث برد. سه یا چهار سال بعد، از مقام خود در پارلمان بوردو استعفا کرد و از هیاهوی شهر به ملالت حومه آن پناه برد. حتی در اینجا آرامش او به هم میخورد، زیرا جنگ مذهبی باعث اختلاف شهرها و خانواده های فرانسه شده بود. سربازان به دهکده ها حمله میبردند، وارد خانه ها

میشدند، اموال را غارت میکردند، مرتکب هتک ناموس میشدند، و مردم را به قتل میرساندند، مونتنی مینویسد: "هزار بار به بستر رفتم و با خود اندیشیدم که در همان شب میبایست قربانی خیانت شوم و به قتل برسم." ضمنا برای آنکه غارتگران را منصرف کند، درها را باز نگاه داشت و دستور داد که اگر کسانی برای تاراج آمدند، بدون مقاومت پذیرفته شوند. اتفاقا این عده حملهای نکردند، و مونتنی توانست در میان چکاچک سلاحها و تضاد عقاید فیلسوف وار در گوشهای بنشیند. در لحظاتی که مردم پاریس و بعضی از ایالات در کشتار سن بارتلمی به کشتن پروتستانها مشغول بودند، مونتنی بهترین نمونه نثر فرانسوی را مینوشت. پناهگاه مطلوب او کتابخانهای بود که در طبقه سوم برجی واقع در سردر قلعه قرار داشت. (این قلعه بر اثر حریقی به سال 1885 ویران شد، ولی آن برج باقی ماند.) مونتنی کتابخانه خود را مثل جان شیرین دوست میداشت، و آن را بدل خویش میپنداشت.
شکل آن مدور است، و قسمت مسطحی جز آنچه به درد میز و صندلی من بخورد ندارد; بدین ترتیب، با یک نگاه میتوانم همه کتابهایم را ببینم. مسند من، تخت من، آنجاست. میکوشم که حکومت را در آنجا به صورت استبداد درآورم و آن گوشه را از جماعت زن و فرزندان و آشنایان جدا کنم.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 477
به ندرت دیده شده است که مردی از گوشهنشینی و عزلت، که به نظر ما مخوفترین کارهاست، تا آن اندازه لذت برده باشد. به قول او:
مرد باید خود را از خود جدا کند و به خود بیاید. ... باید مخزنی به خود اختصاص دهیم. ... که کاملا از آن ما باشد. ... و بتوانیم آزادی خود را در آنجا ذخیره و برقرار کنیم. بزرگترین کار مرد آن است که بداند چگونه از آن خود باشد.
مونتنی در آن کتابخانه در حدود هزار کتاب، که جلد بیشتر آنها منقش و مذهب بود، نگاه داشته بود، و آنها را "لذایذ من" مینامید، مصاحب خود را از میان آنها برمیگزید، و با داناترین و بهترین افراد میزیست. تنها در اثر پلوتارک، که "به فرانسه سخن میگفت" (منظور ترجمه اثر پلوتارک توسط ژاک آمیو است)، میتوانست با صد مرد بزرگ سخن بگوید، و در رسایل سنکا میتوانست از مسلک رواقی دلپذیری که به سبک شیرینی شرح داده شده است لذت ببرد. این دو نفر نویسندگان محبوب او بودند. در این باره مینویسد: "از (منبع) آنها مانند دانائیدها1 آب میکشم، به همان سرعت که پر میکنم، خال کنم ... به سبب آشنایی با آنها، و کمکی که در پیری به من میکنند، و اینکه داربست کتابهایم از غنایمی که از آنها گرفتهام ساخته شده است، موظفم به آنها احترام بگذارم." مونتنی هرگز از کتاب مقدس مطلبی نقل نمیکند (شاید مطالب آن را بیش از اندازه مشهور میداند)،

ولی از آثار قدیس آوگوستینوس بارها سخن به میان میآورد. بیشتر اوقات قدما را بر معاصران، و فیلسوفان مشرک را بر آبای مسیحی ترجیح میدهد. از آنجا که وی ادبیات و تاریخ یونان و روم قدیم را دوست میداشت، میتوان او را اومانیست نامید، ولی آثار و نوشته های کلاسیک را بدون تبعیض نمیپرستید; ارسطو را سطحی و سیسرون را سخنرانی پرگو میدانست. با نوشته های یونانیها کاملا آشنا نبود. از شاعران لاتینی و حتی از یکی از هجوهای محرمانه مارتیال]مارکوس والریوس ماتیالیس[با تبحری فراوان نقل میکرد. ویرژیل را دوست میداشت، ولی لوکرتیوس را ترجیح میداد. ضربالمثلهای اراسموس را با شوق و ولع میخواند. در نخستین مقالاتی که مینگاشت، فضل فروشی میکرد و به نوشته های خود زر و زیورهای کلاسیک میآویخت. اقتباس از چنین موادی جزو آداب آن زمان بود. خوانندگان قادر به مطالعه متنهای اصلی نبودند، از این نمونه ها لذت میبردند، و آنها را به منزله پنجره های کوچکی میدانستند که مناظری از قدیم را در برابر چشم آنها مینهاد، و حتی بعضی از اهل فضل شکایت میکردند که این نقل قولها کافی نیستند. مونتنی با آنکه از گفته های دیگران اقتباس کرده، به طرز بیمانندی ماهیت خود را نگاه داشته است. به فضل

---

1. در افسانه های یونانی، نام پنجاه دختر دانائوس، که همگی، به استثنای یکی از آنها، شوهران خود را در شب عروسی کشتند و محکوم شدند که تا ابد از هاوس با الک آب بکشند. م.

فروشی خندیده و گفتار و پندار خود را شخصا پرورش داده است. نوشته های او، اگر چه معجونی از مطالب دیگرانند، به منزله خوراکی بهشتی هستند.

بدین ترتیب، پس از سال 1570، مونتنی صفحه به صفحه و روز به روز مقالات خود را با فراغت خاطر نگاشت.

به نظر میرسد که این اصطلاح و تقریبا این نوع نوشته را او اختراع کرده باشد. زیرا اگر چه "گفتارهایی" وجود داشتند، به طرزی کاملا رسمی بودند و شباهتی به مکالمات غیر رسمی و پرپیچ و خم مونتنی نداشتند; و این سبک ساده و بیبند و بار پس از مرگش علامت مشخص سبک جدید شده است. مونتنی میگوید: "با کاغذ همان طور حرف میزنم که با نخستین شخصی که ملاقات میکنم." سبک طبیعی، خصوصی، و محرمانه او نماینده اوست. هنگامی که میبینیم چنین استاد متفکری با ما به طور خصوصی سخن میگوید، در خود احساس آرامش میکنیم. کتاب او را در هر صفحه که باز کنید، بی آنکه خود بدانید یا توجه داشته باشید که به کجا میروید، به

خواندن ادامه میدهد. مونتنی درباره آنچه به خاطرش میرسید یا با ذوقش موافق بود به تدریج مطالبی مینوشت و ضمن نگارش از موضوع اصلی دور میافتاد. بدین ترتیب، در مقالهای که راجع به "کالسکه" نوشته است از روم قدیم و امریکای جدید نیز سخن به میان آورده است. سه جلد اثر او پر از مطالب خارج از موضوعند. مونتنی مردی تنبل بود، اما هیچ چیز هم به اندازه ایجاد و ابقای نظم در عقاید و افراد دشوار نیست. خود او اعتراف میکرد که "دو دل و متغیر" است. نسبت به ثبات تعصب نشان نمیداد، و افکار خود را با گذشت روزگار عوض میکرد، اما تصویر نهایی که بدین ترتیب به دست میآید از خود مونتنی است.
در میان افکار آشفته او، سبکش در نهایت روشنی است. ولی استعارات شگفتانگیزی نیز مانند استعارات شکسپیر بکار میبرد و قصه های عبرتانگیزی نقل میکند که بیدرنگ انتزاعی را به صورت واقعی درمیآورند.
کنجکاوی شدید او در همه جا از این گونه شواهد مییابد و به هیچ مانع اخلاقی توجه نمیکند. وی حرف یکی از زنان تولوز را با دقت نقل میکند که پس از آنکه چند سرباز به او تجاوز کردند، خدا را سپاس میگفت که "در عمرم یک بار بدون آنکه خود مرتکب گناهی شده باشم، کام دلی گرفتم."
4 -فیلسوف
مونتنی ادعا میکند که فقط درباره یک موضوع یعنی شخص خودش نوشته است و میگوید: "به درون خود مینگرم، کاری جز با خود ندارم، همیشه خود را ملاحظه میکنم و میآزمایم." وی پیشنهاد میکند که طبیعت بشر را باید از راه انگیزه ها، عادتها، علاقه ها، تنفرها، بیماریها، ترسها، پیشداوریها، احساسات، و عقاید او شناخت. مونتنی شرح حال خود را نمینویسد و در مقالات خود تقریبا هیچ نکتهای در مورد کار خود به عنوان مشاور و شهردار،

سفرها، یا رفتن خود به دربار ذکر نمیکند. مذهب و سیاست خود را آشکارا نمیگوید. اما اطلاعات گرانبهاتری در اختیار ما میگذارد، یعنی روح و جسم و اخلاق خود را به طرز صریح و نافذی تجزیه و تحلیل میکند. در این مورد، نقایص و معایب خود را با لذت به تفصیل شرح میدهد. برای انجام دادن این مقصود، از خواننده اجازه میخواهد که با او آزادانه سخن بگوید. خوش سلیقگی را رعایت نمیکند، تا بتواند مردی را از لحاظ روحی و جسمی به طور عریان نشان دهد. درباره وظایف طبیعی خود با صراحتی تمام سخن میگوید، مطالبی از قدیس آوگوستینوس و ویوس درباره نفخ شکم نقل میکند، و در خصوص روابط جنسی چنین میگوید:
مردم نمیخواهند کودکی را در حال تولد ببینند، ولی وقتی که کسی میخواهد بمیرد، همه به دیدنش میشتابند. برای آنکه کسی را بکشیم، خواهان دشتی وسیع و نوری فراوان هستیم، ولی برای آنکه آدمی بسازیم خود را در

گوشه تاریکی پنهان میکنیم و به دقت مشغول کار میشویم.
با وجود این، ادعا میکند که گاهی در سخنگویی احتیاط کرده است و میگوید: "من راست میگویم. البته همیشه دل خود را خالی نمیکنم، ولی تا اندازهای که جرات میکنم، حقایق را میگویم." در مورد جسم خود مطالب زیادی مینویسد و صفحه به صفحه مواظب تندرستی خویش است. تندرستی کمال خوبی است. مینویسد: "سوگند به خدا، شهرت یا افتخار برای کسی چون من به قیمت گزافی تهیه میشود." تغییرات شکم خود را با لحنی محبتآمیز شرح میدهد. او، که دنبال حجر الفلاسفه1 بود، آن را در مثانه خود یافت، و اگر چه امیدوار بود که ریگهای خود را ضمن جذبهای عاشقانه دفع کند، دریافت که آنها او را "به طور عجیبی از شهوترانی" باز میدارند. و نابهنگام مانع کارش میشوند. از اینکه میتوانست پیشاب خود را ده ساعت تمام نگاه دارد. و ساعتهای متمادی بدون خسته شدن سوار بر اسب باشد، به خود میبالید. مونتنی خوش بنیه و نیرومند بود، و چنان آزمندانه غذا میخورد که تقریبا انگشتان خود را گاز میگرفت. وی وجود خود را به حد افراط دوست میداشت.
مونتنی نسبنامه و نشانیهای خانوادگی، لباس زیبا، و انتصاب خود را به عنوان شهسوار سن میشل باعث افتخار خود میدانست، و مقالهای نیز درباره غرور نگاشت. وی مدعی است که اکثر معایب را دارد، و به ما اطمینان میدهد که اگر هم فضیلتی در او باشد، دزدانه وارد وجودش شده است. با وجود این، صفات بسیاری نیز از قبیل شرافت، خوشخویی، بذلهگویی، آرامش، ترحم، اعتدال، و اغماض داشت. اگر چه گاهی عقاید تازهای نیز ابراز
---
1. سنگ با مادهای خیالی که قدما برای آن قدرت تبدیل کردن فلزات پست به طلا قایل بودند. م.

میکرد، پیش از آنکه شهرت یابند، جلو اشاعه آنها را میگرفت. در عصری که کشتار به سبب وجود اصول مختلف رایج بود، مونتنی از مردم خواست که معتقدات خود را تعدیل کنند و تا حد کشتار جلو نروند، وی نخستین نمونه های فکری غیر متعصب را به دنیای جدید ارزانی داشت. ما عیوب او را از آن رو میبخشیم که خود در آن شریکیم و تجزیه و تحلیلی که از خود میکند در نظر ما بسیار جالب است، زیرا میدانیم قصهای که میگوید درباره خود ماست.
مونتنی برای آنکه خود را بهتر بفهمد به مطالعه آثار فیلسوفان پرداخت. وی آنها را، علیرغم ادعاهای بیاساسشان در مورد تجزیه و تحلیل جهان و تعیین سرنوشت بشر پس از مرگ، دوست میداشت; از قول سیسرون

میگفت: “هیچ موضوع بیهوده‌ای نیست که یکی از فیلسوفان آن را نگفته باشد.” از سقراط تمجید میکرد، زیرا به عقیده او این فیلسوف “معرفت بشری را، که مدتی در آسمان مفقود شده بود، پایین آورده و دوباره به بشر باز گردانید.” و مانند وی میگفت که باید علوم طبیعی را کمتر و طبیعت بشری را بیشتر مطالعه کرد. مونتنی از خود “روشی” نداشت. افکار او چنان پیوسته در تحول بودند که بر افکار فیلسوفانهاش نامی نمیتوان اطلاق کرد.
مونتنی در آغاز تفکرات عالی خود به مسلک رواقی گروید. از آنجا که مسیحیان به صورت فرقه های برادرکش درآمده و دستهای خود را با جنگ و قتل عام خون آلود کرده بودند، و مسیحیت ظاهرا نتوانسته بود اصول اخلاقی جدیدی به منظور نظارت بر غرایز بشر بیاورد، مونتنی جهت یافتن اصول اخلاقی طبیعی به فلسفه پرداخت اصولی که تابع جزر و مدهای عقاید مذهبی نباشد. مسلک رواقی ظاهرا به این هدف مطلوب نزدیک شده بود، لااقل طرز فکر چند تن از بهترین متفکران باستانی را تغییر داده بود. مونتنی تا مدتی کمال مطلوب خود را در آن جست. در صدد برآمد که با تربیت اراده خویش بر خود مسلط شود; از همه احساساتی که ممکن بود شایستگی رفتار یا آرامش فکر او را مختل کنند احتراز میکرد، جمیع تغییرات را با حالتی آرام میپذیرفت، و حتی مرگ را به عنوان عملی طبیعی و قابل بخشش تلقی میکرد.
مونتنی اگر چه تا پایان عمر دست از مسلک رواقی برنداشت، روحیه پرشور او فلسفه دیگری برای توجیه رفتار خود یافت. وی با جنبهای از مسلک رواقی، که خواهان پیروی از طبیعت بود و با وجود این میکوشید که طبیعت را در نهاد بشر خاموش کند، مخالفت میورزید. مونتنی قانون آفرینش را بر اساس طبیعت خود تفسیر کرد و در صدد برآمد که از امیال طبیعی خود، تا آنجا که ضرری نداشته باشد، پیروی کند. او از اینکه دریافت اپیکور مرد شهوتپرست خشنی نیست، بلکه مدافع عاقل لذایذ عاقلانه است، مشعوف شد; و چون آنهمه حکمت و عظمت را در لوکرتیوس یافت، در شگفت شد. در این هنگام بود که با شوق و ذوقی تمام مشروع بودن لذت را اعلام داشت. تنها گناهی که میشناخت افراط بود، و میگفت: “افراط ناخوشی

مهلکی است که لذت را میکشد، اعتدال نابود کننده لذت نیست، بلکه چاشنی آن است.” مونتنی، بر اثر تغییر عقاید خویش و انحطاط مسیحیت در فرانسه آن عصر، به مسلک شکاکان گروید، و این مسلک از آن به بعد در فلسفه او اثر گذاشت. پدرش تحت تاثیر رساله الهیات طبیعی، تالیف دانشمندی از تولوز موسوم به ریموندو سابوندی (وفات 1437)، قرار

گرفته بود. این دانشمند کار پر ارج مدرسیها را در مورد معقول بودن مسیحیت ادامه داده بود. پدر از فرزند خواهش کرد که آن رساله را ترجمه کند، مونتنی پذیرفت و ترجمه خود را در سال 1569 انتشار داد. فرانسویهای کاتولیک از این کتاب نکته ها آموختند، ولی بعضی از منتقدان به استدلال ریموندو اعتراض کردند. در سال 1580 مونتنی در "کتاب" دوم مقالات خود، دویست صفحه تحت عنوان "در دفاع از ریموندو سابوندی" نگاشت و کوشید که به آن اعتراضات پاسخ دهد. ولی این کار را با طرد عقیده آن نویسنده انجام داد، زیرا اظهار داشت که خرد وسیلهای محدود و غیرقابل اعتماد است، و بهتر است که مذهب را بر پایه ایمان به کتب مقدس و کلیسای کاتولیک استوار کنیم. در حقیقت مونتنی ضمن آنکه قصد داشت از ریموندو دفاع کند، اساس نظریه او را در هم ریخت. بعضیها مانند سنت بوو این "دفاع" را دلیل بیهودهای برای کفر دانستهاند. در هر صورت این دفاع از مخربترین نوشته های مونتنی و شاید کاملترین تشریح شکاکیت در ادبیات جدید به شمار میرود.
مونتنی مدتها پیش از جان لاک تاکید میکند که "همه معلومات از طریق حواس به ما میرسند"، که خرد متکی بر حواس است، ولی حواس در گزارشهای خود ما را میفریبند و دارای میدان بسیار محدودی هستند.بنابر این، خرد قابل اعتماد نیست و "قسمتهای داخلی و خارجی بشر پر از دروغ و نقص است." (در اینجا درست در ابتدای عصر خرد، یک نسل پیش از بیکن و دکارت، مونتنی سوالی میکند که آنان همیشه از خود خواهند پرسید، پاسکال هشتاد سال بعد به آن پاسخ خواهد داد، و فیلسوفان بعدی تا زمان هیوم و کانت به آن جواب نخواهند داد. آن سوال این است: (چرا باید به خرد اعتماد داشته باشیم) حتی غریزه بهتر از خرد ما را راهنمایی میکند. ببینید که جانوران چگونه با غریزه پیش میروند و گاهی هم عاقلانهتر از بشر کار میکنند. "میان افراد اختلاف بزرگتری وجود دارد تا میان افراد و جانوران." همانگونه که زمین مرکز جهان نیست، بشر را نیز نمیتوان مرکز حیات دانست. گستاخانه است اگر بگوییم خدا به ما شباهت دارد، یا امور بشری مرکز توجه خداست، یا جهان به خاطر خدمت به ما وجود دارد. مسخره است اگر فرض کنیم که فکر بشر قادر به درک ماهیت خداست. "ای بشر بیشعوری که نمیتوانی کرمی بیافرینی، با وجود این، یک دوجین خدا میسازی!" مونتنی از راه دیگری به شکاکیت میرسد، و آن از طریق مشاهده تنوع اعتقاداتی است که مردم به قوانین، اخلاق، علم، فلسفه، و مذهب دارند. کدام یک از این حقایق حقیقت است
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 482
وی هیئت کوپرنیکی را بر هیئت بطلمیوسی ترجیح میدهد، ولی میگوید: "چه کسی میداند که هزار سال دیگر بعد از این عقیده سومی پیدا شود که

این دو عقیده را واژگون کند” و “آیا محتملتر نیست که این جسم عظیم، که جهانش مینامیم، با آنچه ما قضاوت میکنیم فرق داشته باشد” علم جز فرضیات غرورآمیز افراد گستاخ نیست. بهترین فلسفه ها فلسفه پورهون است که میگفت: “ما چیزی نمیدانیم.” به عقیده مونتنی، “مهمترین قسمت آنچه میدانیم کوچکترین قسمت چیزی است که نمیدانیم.” “آنچه کمتر از همه چیز معلوم است، بیشتر مورد اعتقاد است”، و “امری را با عقیده راسخ مسلم پنداشتن گواه بر حماقت است.” “خلاصه آنکه موجودی ثابت نه وجود ما و نه اشیا وجود ندارد، و ما با داوری خود، نظیر همه چیزهای فانی، پیوسته میچرخیم، میگردیم، و نابود میشویم. بدین ترتیب، هیچ چیزی را نمیتوان با کمال اطمینان ثابت کرد. با هستی ارتباطی نداریم.” سپس مونتنی برای التیام همه زخمها ایمان خود را به مسیحیت اظهار میدارد، و سرودی در تمجید خدای ناشناختنی، که همه چیز مظهر وجود اوست، میسراید.
از آن به بعد در همه چیز شک میکرد، ولی سر از اطاعت کلیسا نمیپیچید. عبارت “چه میدانم” که آن را روی مهر و در سقف کتابخانه خود نقش کرده بود، به صورت شعار او درآمد. شعارهای دیگری نیز بر تیرهای سقف کتابخانه خود کنده بود، بدین مضمون: “له و علیه هر دو امکانپذیرند”; “ممکن است باشد و ممکن است نباشد”; “چیزی را تعیین نمیکنم، قادر به درک اشیا نیستم، قضاوت را متوقف میسازم، امتحان میکنم.” عقیدهای نظیر این را از سقراط گرفت که میگفت: “چیزی نمیدانم.” همچنین از عقاید پوهون و کورنلیوس آگریپا تا حدی، و از عقاید سیکستوس امپیریکوس به مقدار زیاد، اقتباس کرد. از این به بعد میگفت: “من خود را به آنچه میبینم و میگیرم میبندم و از ساحل فراتر نمیروم.” وی در این هنگام در همه جا نسبیت میدید و در هیچ جا مطلق نمییافت. این موضوع در همه معیارهای زیبایی صدق میکرد، و فیلسوف سرزنده ما هنگامی که میبیند در میان اقوام مختلف عقاید مختلفی در مورد راز زیبایی پستانهای زنان وجود دارد، خوشحال میشود. مونتنی معتقد است که بسیاری از جانوران از لحاظ زیبایی برتر از ما هستند، و میگوید اینکه خود را میپوشانیم کار عاقلانهای میکنیم. وی میبیند که مذهب بشر و عقاید اخلاقی او معمولا تحت تاثیر محیط او قرار میگیرند. “نظریه راجع به خوب یا بدی چیزها به طور کلی منوط به عقیدهای است که از آنها داریم”; چنانکه شکسپیر نیز چنین میگفت; و “مردم در نتیجه عقایدی که درباره چیزها دارند و نه به سبب خود آن چیزها در عذابند.” قوانین وجدان از خدا نیستند، بلکه از رسم و عادت ناشی میشوند. وجدان عبارت از ناراحتیای است که بعد از نقض رسوم قومی ما دست میدهد.
مونتنی هوشیارتر از آن بود که تصور کند اخلاق، به سبب نسبی بودن،

ممکن است نادیده
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 483
گرفته شود. برعکس، خود او کمتر از همه کس حاضر به چشمپوشی از آن بود. وی گستاخانه از روابط جنسی سخن به میان میآورد، و مدافع آزادی بسیار آن هم برای مردان است، اما وقتی آثار او را به دقت مطالعه میکنیم، میبینیم که او دارای عقاید تازهای نیست. به عقیده مونتنی نیرویی که در روابط جنسی صرف میشود از انبار عمومی قوت بدن میآید، و از این رو به جوانان توصیه میکند که عفیف و پاکدامن باشند، و میگوید قهرمانانی که برای مسابقات المپیک آماده میشدند "از هر گونه عمل جنسی و دست زدن به زنان" خودداری میکردند".
از حالا مونتنی یکی آن بود که در مورد تمدن نیز شک و تردیدنشان داده و پیش از روسو و شاتوبریان مطالبی اظهار داشته است. وی از مشاهده عدهای از هندیشمردگان در روان به فکر افتاد که گزارشهای جهانگردان را بخواند، و از مطالعه این گزارشها بود که مقاله "درباره آدمخوران" را نگاشت. به عقیده او خوردن گوشت مردگان از شکنجه دادن آدمهای زنده وحشیانهتر نیست. "در میان آن ملت (هندیشمردگان امریکا) چیزی نمیبینم که وحشیانه یا سبعانه باشد، مگر آنکه افراد بشر آنچه را که در میان خودشان مرسوم نیست توحش بخوانند." مونتنی میگفت که این بومیها به ندرت بیمار میشوند، تقریبا همیشه خوشحالند، و بدون داشتن قانون با یکدیگر در صلح و صفا زندگی میکنند. وی از هنر آزتکها و راه های اینکاها تعریف میکرد. از قول هندیشمردگانی که در روان دیده بود، مطالبی بر ضد ثروت و فقر اروپا نقل کرده است، بدین مضمون که "این اشخاص در میان ما افرادی را دیدند که از همه گونه کالا به وفور دارند، در صورتی که جمعی دیگر از گرسنگی میمیرند، و تعجب میکردند که مستمندان این ظلم و اجحاف را تحمل میکنند و گلوی دیگران را نمیفشارند." مونتنی اخلاق هندیشمردگان را با اخلاق فاتحان آنها مقایسه میکند، و مدعی است که "مسیحیان ظاهری بیماری واگیردار شرارت و فسق را برای افراد معصومی که علاقه به آموختن داشتند و طبعا خوب بودند به ارمغان بردند." مونتنی لحظهای خوشمشربی خود را از یاد میبرد و شرافتمندانه اظهار خشم و غضب میکند:
چه شهرهای زیبایی که غارت شدند و با خاک یکسان گشتند; چه ملتهای بسیاری که نابود یا پراکنده شدند; چه گروه های بیشمار و بیآزاری از مرد و زن، درهمه حال و سنی، که به قتل رسیدند و اموالشان به غارت رفت; و ثروتمندترین، زیباترین و بهترین قسمت جهان به خاطر تجارت مروارید و ادویه واژگون و ویران و ضایع شد! ای پیروزیهای صنعتی! ای پیروزی بیارزش!

آیا اطاعت او از مذهب صادقانه بود ظاهرا مطالعات وی در آثار کلاسیک مدتی او را از اصول کلیسا دور کرده بودند. مونتنی عقیدهای غیر صریح درباره خدایی داشت که به نظر گاهی به صورت طبیعت و گاهی به صورت روحی جهانی با عقل غیرقابل درک دنیا جلوه

میکرد. گاهگاهی نیز پیش از لیر شکسپیر میگفت: "ما در دست خدایان همچون توپیم، و آنها ما را بالا و پایین میاندازند". اما کفر را به عنوان چیزی "غیر طبیعی و مهیب" مسخره میکند، و خدانشناسی را تعصب دیگری میداند چگونه میدانیم که هرگز نخواهیم دانست مونتنی هر کوششی را که به منظور تعریف روح و شرح نسبت آن با بدن به عمل میآید باطل و ادعای صرف میداند. وی حاضر است که خلود روح را بر پایه ایمان بپذیرد، اما، از لحاظ تجربی یا عقلی، دلیلی برای اثبات آن نمییابد. و از فکر حیات جاودان احساس تنفر میکند. میگوید: "اگر به خاطر ایمان نبود، من به معجزات اعتقاد نداشتم." و پیش از هیوم نکتهای مشهور بدین مضمون میگوید: "در نظر من بیشتر طبیعی و محتمل است که دو نفر دروغ بگویند، تا اینکه مردی ظرف دوازده ساعت به وسیله بادها از شرق به غرب برده شود." (مونتنی میتوانست امروزه مثل دیگری بزند). همچنین پیش از ولتر قصهای درباره زایری نقل میکند که میگفت مسیحیت باید آسمانی باشد، زیرا توانسته است، با وجود فساد اداره کنندگان آن، تا این اندازه پایدار بماند. مونتنی عقیده دارد که به سبب حادثهای جغرافیایی مسیحی شده است; و گر نه "جزو کسانی بودم که خورشید را میپرستیدند." تا آنجا که خوانندهای به یاد دارد، مونتنی تنها یک بار از عیسی نام میبرد.
داستان قهرمانی و زیبای حضرت مریم فقط تا اندازهای در روح غیر احساساتی او تاثیر کرد، باوجود این، از سر تا سر ایتالیا عبور کرد تا چهار پیکر نذری را در زیارتگاه او در لورتو بگذارد. وی آن خصایص روحیه مذهبی را که عبارت از تواضع، احساس گناه، پشیمانی و توبه، اشتیاق به بخشش یزدانی، و لطف آمرزنده خداوند است ندارد. مونتنی کسی بود که دارای فکر باز بود و به مذهب کاری نداشت و شهید شدن را نمیپسندید.
مونتنی پس از آنکه دست از مسیحیت برداشت، مدتها کاتولیک ماند! او، که مشرکترین مسیحیان بود، مانند بعضی از مسیحیان حساس نخستین که مدت کوتاهی در برابر یکی از خدایان مشرکین سر فرود میآوردند، گاهگاهی از نویسندگان یونانی و رومی مورد علاقه خویش روی برمیگردانید تا به صلیب مسیح احترام بگذارد و حتی پای پاپ را ببوسد. اما مانند پاسکال از شکاکیت به ایمان نگرایید، بلکه از شکاکیت به رعایت اصول متمایل شد و این کار را تنها از طریق احتیاط نکرد. وی احتمالا درک میکرد که فلسفه خود او، که بر اثر تردیدها و تناقضها و شکها عقیم شده

است، نمیتواند چیز تجملی روحی باشد که تحت تاثیر تمدن (یا مذهب) قرار گرفته است، و فرانسه حتی درزمانی که گ‌ЛЪXOΰΰ‌خونریزی فرقه های مختلف بود، آنها را با فلسفهای پر پیچ و خم، که در آن مرگ تنها امر مسلم خواهد بود، معاوضه نمیکرد. به عقیده او فلسفهای عاقلانه است که با مذهب صلح کند:
افراد ساده لوحی که کمتر کنجکاوند و کمتر تربیت یافتهاند به صورت مسیحیان خوبی در خواهند آمد و، بر اثر احترام و اطاعت میتوانند پایبند ایمان ساده خود باشند و به
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 485
قوانین وفادار بمانند. افرادی که نیرو و ظرفیت متوسطی دارند گرفتار عقاید نادرست میشوند. ... بهترین، ثابتترین و روشنبینترین افراد به صورت نوع دیگری از مومنان درمیآیند، یعنی کسانی که در نتیجه تحقیقات طولانی و مذهبی میتوانند به عمق بیشتر، و تاریکتر کتب مقدس دست یابند و اسرار مبهم و آسمانی جامعه کلیسایی ما را درک کنند.
کشاورزان ساده لوح افراد شرافتمندی هستند. فیلسوفان هم به آنها شباهت دارند.
بدین ترتیب، پس از آنکه مونتنی نیشهایی به مسیحیت میزند، و از آنجا که همه ادیان مانند یکدیگر به منزله لفافهای برای پوشاندن جهل آمیخته با ترس به کار میروند، به ما توصیه میکند که مذهب زمان و مکان خود را بپذیریم. خود او، که نسبت به موقعیت جغرافیایی خود وفادار مانده بود، به آیین پدر بازگشت. مونتنی به مذهبی حساس، معطر، و تشریفاتی علاقه داشت، و از این رو آیین کاتولیک را به مذهب پروتستان ترجیح میداد. از اهمیتی که کالون به اصل تقدیر میداد تنفر داشت. و چون از دودمان اراسموس بود، کاردینالهای خوش مشرب و دنیادوست را بیشتر از ایگناتیوس یا شیر ویتنبرگ دوست میداشت. وی از این موضوع متاسف بود که چرا فرقه های جدید از تعصب فرقه های قدیم پیروی میکنند، و اگر چه بدعتگذاران را احمقهایی میدانست که بر سر اساطیر با یکدیگر رقابت میکنند، دلیلی برای سوزاندن این افراد ناسازگار نمیدید. "در هر صورت، این امر باعث بالا رفتن ارزش عقاید ما میشود که مردی را به سبب آنها زنده بسوزانیم" یا بگذاریم که مردم ما را بسوزانند.
مونتنی در سیاست نیز به صورت فرد محافظه کار و راحتطلبی درآمد، و میگفت که احتیاجی به تغییر نوع حکومت نیست; حکومت جدید مانند سابق بد است، زیرا به دست افراد اداره میشود. جامعه "چارچوبی عظیم" است، و به صورت دستگاهی پیچیده از غریزه، عادت، افسانه، و قانون به شمار میرود که بتدریج بر اثر رویه آزمایش و خطای روزگار به وجود آمده است. و هیچ فرد باهوشی، هر قدر هم نیرومند و با استعداد باشد، نمیتواند

قسمتهای آن را، بدون ایجاد هرج و مرج و عذاب نامحدود، از یکدیگر جدا کند و دوباره بر سر جای خود بگذارد. بهتر است به فرمان حکمروایان امروزی، هر قدر هم بد باشند، گردن نهیم، مگر آنکه بکوشند که فکر را نیز در زنجیر بگذارند. در این صورت است که شاید مونتنی خود را برای شورش آماده کند. در این مورد میگوید علت آن است که "خرد من برای خم شدن یا تعظیم کردن ساخته نشده است، ولی زانوهایم این طور خلق شدهاند." عاقل کسی است که ضمن احترام به مناصب رسمی از آنها احتراز کند. "بهترین پیشه ها آن است که مملکت را نجات دهیم و به عده زیادی سود برسانیم"، اما "تا آنجا که مربوط به خود

من است از، این کار عدول میکنم." با وجود این، مونتنی خدمت خود را انجام داد.
وی متاسف بود از اینکه نیمی از عمر او ضمن تخریب فرانسه و "در عصری تا این اندازه فاسد، و در روزگاری تا این حد جاهلپرور، تلف شده بود." مونتنی میگفت: "همه داستانهای باستانی را که هرگز تا این اندازه غمانگیز نیستند بخوانید. ببینید در آن میانه یکی هست که به آنهایی که هر روزه میبینیم شباهت داشته باشد" وی در مبارزهای که به خاطر فرانسه صورت میگرفت بیطرف نبود، اما میگفت: "علاقه من باعث نشده است که صفات قابل تمجید دشمنان خود را، یا عیوب قابل انتقاد کسانی را که از آنها طرفداری کردهام، فراموش کنم." مونتنی اگر چه حاضر نبود تفنگ بر دوش بگیرد، ولی قلم او در خدمت "سیاستمداران" یعنی آن عده از کاتولیکهای صلح دوست به کار میرفت که حاضر بودند تا حدی با هوگنوها سازش کنند. وی از میشل دو لوپیتال به سبب اعتدال انسان دوستانه و احتیاطآمیزش تمجید میکرد، و هنگامی که شنید که دوستش هانری در ناوار بر اثر سیاستهای لوپیتال به طرف پیروزی پیش میرود، شاد شد. مونتنی متمدن ترین فرد فرانسوی در آن عصر توحش بود.
5- سنگهای غلطان
سنگهای مثانه مونتنی بیش از جنگهای فرانسه آزارش میدادند. وی در ماه ژوئن 1580 اندکی پس از نخستین انتشار مقالات خویش، عازم سفری طولانی در اروپای باختری شد تا هم دنیا را ببیند و هم به منظور تسکین درد "قولنج" (طبق گفته خود او)، که او را بارها درمانده میکرد، سری به چشمه های آب معدنی بزند. وی اگر چه زن خود را جهت سرپرستی ملک به جای نهاد، برادر جوان و برادر زن خود، به نام بارون د/استیساک و یک منشی را، که قسمتی از خاطرات سفر خود را برای او املا میکرد، همراه خویش برد; عدهای نوکر و قاطرچی هم به این عده افزود، و عجبی نیست اگر میبینیم که این خاطرات از لحاظ عقلانی ارزشی ندارند. این نوشته ها

جهت یادگار بودند و به درد انتشار نمیخوردند، و مونتنی پس از بازگشت آنها را در صندوقی نهاد که صد و هفتاد و هشت سال پس از مرگش کشف شد.
آن عده نخست به پاریس رفتند. و در اینجا آن نویسنده مغرور نسخهای از مقالات را به هانری سوم تقدیم کرد.
سپس به آهستگی تا پلومبیر رفتند، در اینجا مونتنی هر روز تقریبا دو لیتر آب معدنی میخورد، و با زحمت زیاد موفق شد سنگهای کوچکی بیندازد. سپس از طریق لورن به سویس رفت و طبق خاطرات روزانه او، که از قول سوم شخص نقل شده است، "وی از مشاهده آزادی و حکومت خوب این ملت بینهایت مشعوف گشت." در بادن بادن مقداری آب معدنی نوشید و سپس به آلمان رفت.در این کشور در مراسم مذهبی کالون،

لوتر، و همچنین در کلیساهای کاتولیک حضور یافت و با کشیشان پروتستان در مورد مسائل الهیات به مباحثه پرداخت.
از قول کشیشی که پیرو لوتر بود چنین نقل میکند که میگفت حاضر است هزار بار در مراسم قداس شرکت کند، ولی در یکی از مراسم پیروان کالون حاضر نشود. زیرا پیروان کالون وجود جسمانی عیسی را در تناول قداس انکار میکنند. مونتنی پس از حرکت به سوی تیرول عظمت کوه های آلپ را مدتها پیش از روسو درک کرد. آن عده از اینسبروک سوار بر اسب شدند و بر گردنه برنر رفتند، و مونتنی ضمن راه "سنگی متوسط" انداخت سپس از طریق ترانت به ورونا، ویچنتسا، پادوا، و ونیز رفتند; در شهر اخیر مونتنی "دو سنگ بزرگ" به کانال بزرگ انداخت. به عقیده او، بر خلاف آنچه تصور کرده بود، شهر عالی و روسپیهای آن زیبا نبودند. سپس به فرارا رفتند، و در اینجا (طبق مقالات، نه خاطرات سفر) مونتنی با تاسو، شاعر دیوانه، ملاقات کرد، و بعد عازم بولونیا و فلورانس شدند; در شهر اخیر، رودخانه آرنو "دو سنگ و مقداری شن" دریافت داشت. آنگاه از طریق سینا به رم رفتند، و در آنجا مونتنی "سنگی به اندازه تخم کاج انداخت." روی هم رفته سنگهایی که شرح افزایش و دفع آنها ضبط شده است ممکن بود هرمی به وجود بیاورند.
در رم به یک از کنیسه های یهودیان رفت، مراسم ختنه را دید، و با ربیها درباره تشریفات مذهبی آنان به گفتگو پرداخت.
سپس با روسپیهای رم مطالبی رد و بدل کرد. بر خلاف گفته ستندال، مونتنی در رم نسبت به هنر بیاعتنا نبود.
وی روزها در میان خرابه های قدیمی گردش کرد، و هرگز از تمجید عظمت آنها غافل نبود. اما قضیه مهم، ملاقات او با گرگوریوس سیزدهم بود. مونتنی، مانند هر فرزند دیگر کلیسا، خم شد تا پای او را ببوسد، و پاپ هم

پای خود را اندکی بالا برد تا کار او را تسهیل کند. در این ضمن ماموران گمرک نسخهای از مقالات را یافته و آن را به دستگاه تفتیش افکار داده بودند. مونتنی را به "اداره مقدس" خواندند و او را، به سبب بعضی عباراتی که بوی بدعت از آن به مشام میخورد، به آرامی سرزنش کردند و از او خواستند که آنها را در چاپهای بعد تغییر دهد یا حذف کند. مونتنی نیز قول داد چنین کند، و نوشته است: "آنها را از خود بسیار راضی کردم." در حقیقت از او دعوت کردند که بیاید و در رم زندگی کند. (وی توجهی به قول خود نکرد، و در سال 1676 کتابش را جزو "کتب ممنوعه" گذاشتند). شاید برای مطمئن ساختن آنها و خودش بود که به ایتالیا سفر کرد و به زیارتگاه حضرت مریم در لورتو رفت و لوحهای نذر او کرد. سپس دوباره از کوه های آپنن گذشت و برای نوشیدن آبهای معدنی به لوکا رفت.
در اینجا بود که پیغامی رسید (7 سپتامبر 1581) که او به عنوان شهردار بوردو انتخاب شده است. وی اگر چه تقاضا کرد که او را معاف دارند، هانری سوم به او دستور داد که بپذیرد و سنتی را که عبارت از تصدی مشاغل عمومی بود و از طرف پدر به او ارث رسیده بود نادیده نگیرد. مونتنی در بازگشت به فرانسه عجله نشان نداد و تازه در سیام نوامبر،

هفده روز پس از آغاز مسافرت، بود که دوباره چشمش به قصرش افتاد. وظایف شهردار آسان بودند، مواجب او عبارت از افتخاراتی بدون حقوق، مونتنی به اندازه کافی خوب کار کرد، زیرا دوباره در ماه اوت 1583 برای مدت دو سال انتخاب شد. در دسامبر 1584، هانری دوناوار با چهل تن ملازم رکاب و یک معشوقه به دیدار او رفت. ناوار، که بعدا پادشاه فرانسه شد در بستر این فیلسوف خفت. در اواخر دوره دوم تصدی او، بیماری طاعون به بوردو سرایت کرد، و مونتنی مانند بسیاری از کارمندان از شهر بیرون رفت و به کنج خلوتی در روستاها شتافت. در سیام ژوئیه 1585 مقام خود را به جانشین خویش تفویض کرد و در خانه خود به استراحت پرداخت.
مونتنی اگر چه پنجاه و دو سال بیش نداشت، سنگهای مثانهاش گاه گاه او را از کار باز میداشتند و گاهی باعث میشدند که چندین روز نتواند پیشاب خود را دفع کند. وی در آغاز سال 1588 بنیه آن را داشت که برای بار سوم سفری به پاریس کند. هنگامی که در این شهر بود، اتحادیه مقدس، که در آن زمان بر پایتخت تسلط داشت، او را به عنوان یکی از طرفداران هانری سوم دستگیر کرد و به زندان باستیل انداخت (10 ژوئیه 1588).
ولی او در عصر همان روز، بر اثر وساطت کاترین دومدیسی (مدیچی) آزاد شد. در اکتبر، در مجلس اتاژنرو در بلوا شرکت کرد، ولی به بوردو بازگشت، آن هم درست در موقعی که توانست پس از قتل دوک دوگیز از

شرکت در کارهای مربوطه به هانری سوم اجتناب کند.
مونتنی در آخرین و زیباترین مقاله خود که "درباره تجربه" است، شرحی نیز راجع به فساد جسمانی خود مینگارد. مثلا مینویسد که "دندانهایش به مرحله آخر دوام خود" رسیدهاند. وی "رفتن خود را از این جهان" بدون تلخی تحمل کرد. مونتنی همان گونه که نقشه کشیده بود زندگی کرد و توانست با غرور بنویسد: "همه دوره باستانی را از نظر بگذرانید; مشکل بتوانید دوازده نفر مرد پیدا کنید که زندگی خود را در مسیری معین و مشخص که شیرینترین سیر حکمت است انداخته باشند." هنگامی که به او گفتند که پایان عمرش نزدیک شده است، وی اهل خانه و وارث خود را پیرامون خویش گرد آورد و شخصا مبالغ و اشیایی را که در وصیتنامه خود جهت آنها اختصاص داده بود به آنها بخشید. آنگاه آخرین مراسم مذهبی را در کمال خلوص نیت، و مثل اینکه کلمهای تردیدآمیز ننوشته باشد، به جای آورد و در 13 سپتامبر 1592 در پنجاه و نه سالگی درگذشت.
نفوذ او در مدت سه قرن و در چهار قاره برقرار بود. ریشلیو آخرین چاپ مقالات را، که توسط مادموازل دو گورنی به او تقدیم شده بود، با کمال مسرت پذیرفت. شارون، دوست و شاگرد او، در سال 1603 آن مقالات را به صورت فلسفهای رسمی و منظم درآورد. فلوریو آنها را به انگلیسی ترجمه کرد و جزو آثار کلاسیک آن زبان درآورد (1603)، ولی از سادگی و ایجاز آنها با اطناب عالمانه خویش کاست. شاید شکسپیر آن ترجمه را دیده و در

نوشتن بزرگترین نمایشنامه های غمانگیز خود تحت تاثیر آنها قرار گرفته باشد و شکاکیتی که در این نمایشنامه ها دیده میشود از مطالعه همان مقالات باشد. ما سابقا از دیون مخصوص او ذکری به میان آوردیم. شاید بن جانسن هنگامی که نویسندگان انگلیسی را متهم به سرقت از آثار مونتنی کرد، شکسپیر را در نظر داشت.
بیکن تحت تاثیر آن نفوذ قرار گرفت، و شاید انگیزه دکارت، هنگامی که در آغاز در همه چیز تردید میکرد، همین مقالات بود. پاسکال در ایامی که میکوشید ایمان خود را از چنگ شک و تردیدهای مونتنی برهاند، تقریبا گرفتار حالتی جنونآمیز شد. بل، وونارگ، روسو، دیدرو، و ولتر نیز از آثار او بهره گرفتند: روسو از اعترافات مونتنی و مقالات او "درباره تربیت" و "درباره آدمخواران"، ولتر از بقیه آثار او. مونتنی پدربزرگ، و بل پدر عصر روشنگری بود. مادام دو دفان، زنی که در این عصر درخشان کمتر از دیگران فریب خورد، مایل بود که "همه مجلدات عظیم فیلسوفان جز مونتنی را، که پدر همه آنهاست، در آتش بیندازد." به وسیله مونتنی بود که تجزیه و تحلیل روح و شخصیت، که مربوط به روانشناسی است، وارد

ادبیات فرانسه شد، و آثار کورنی، مولیر، لاروشفوکو، ولا برویر در نوشته های آناتول فرانس رسوخ کردند. ثورو از این منبع استفاده بسیار برد و امرسن پیش از تحریر مقالات خویش، مقالات مونتنی را خواند. در باره مونتنی میتوان گفت که امروزه آثار او را چنان میخوانند که گویی آنها را دیروز نوشته است، و این موضوع فقط درباره چند تن از نویسندگان پیش از قرن هیجدهم صدق میکند.
مدتی است که جهانیان عیوب او را تصدیق کرده و بخشیدهاند. مونتنی به اندازهای به عیوب خود معترف بود که تقریبا ترکش منتقدان خود را خالی کرده است. وی به خوبی میدانست که پرگو و خودپسند است. گاهی هم از مطالبی که از نویسندگان یونان و روم نقل میکند خسته میشویم، و یک لحظه مانند مالبرانش درباره مقالات او غیرمنصفانه قضاوت میکنیم و آنها را "صرفا بافتهای میدانیم از حکایتهای تاریخی، قصه های کوچک، ملاحظات زیرکانه، و کلمات قصاری که هیچ مطلبی را ثابت نمیکنند." بدون تردید مونتنی کالاهای خود را با تنبلی و به طرزی نامنظم میچیند و بدین ترتیب از تاثیر و لطف آنها میکاهد. در ده ها موضوع گفته های خود را را نقض میکند، ولی حتما حق دارد، زیرا هر چیز و ضد آن را مینویسد. هر گاه در همه چیز تردید کنیم، فلج میشویم; این عمل اگر چه ما را از کشتن کسی به سبب اختلاف نظر در الهیات باز میدارد، شوق و ذوق و شجاعت را از ما میگیرد. ما بر اثر کوشش نومیدانه پاسکال به منظور نجات دادن ایمانش از دست مونتنی بیشتر متاثر میشویم تا بر اثر علاقه مونتنی به بیدینی.
اما از اینگونه انتقاد خشنود نمیشویم، زیرا لحظهای چند مانع میشود که از "علم مطایبت آمیز" و فکر تند این شخص پر حرف خاموش نشدنی لذت ببریم. در کجا میتوانیم چنین مجموعه با روحی از عقل و طنز بیابیم تشابهی دقیق میان این دو صفت وجود دارد،

زیرا هر دو ممکن است از مشاهده اشیا از دور ناشی شوند. مونتنی از این دو ساخته شده است. تاثیر بد پرگویی او در نتیجه غرابت و وضوح سخنانش تقلیل مییابد. در سخنان او عبارات مستعمل و حرفهای بیمعنی مطنطن دیده نمیشود. از زبانی که برای اخفای فکر یا بر اثر فقدان فکر به کار میرود چنان خسته شدهایم که میتوانیم خودبینی را در این افشای رازهای درونی نادیده بگیریم. از اینکه دوستدار سخنگویی میتوانند دل ما را به این خوبی بشناسد، به شگفتی میافتیم، و خشنود میشویم از اینکه چنین مرد عاقلی نیز از معایب بر کنار نیست، و بزودی مورد عفو قرار میگیریم. هنگامی که میبینیم او نیز تردید نشان میدهد و اظهار بیاطلاعی میکند، خاطر ما آسوده میشود; و چون به ما میگوید که جهل ما در صورت وقوف ما بر آن به شکل فلسفه درمیآید، خشنود میشویم; هنگامی که پس از

کشتار سن بارتلمی به مردی بر میخوریم که در کشتن تردید نشان میدهد، نفسی راحت میکشیم! در پایان باید گفت، علیرغم حمله او به خرد، میبینیم که عصر خرد در فرانسه توسط مونتنی و در انگلستان توسط بیکن آغاز میشود. مونتنی، منتقد خرد، اگر خرد محض نبود، چیز دیگری نبود. وی با وجود احترامی که به کلیسا میگذاشت، پیرو اصالت عقل بود. تنها در یک مورد پذیرفت که از کلیسای کاتولیک اطاعت کند که بذر خرد را در ذهن فرانسویها پراکنده باشد. اگر مانند بیکن میکوشید که این عمل را بدون متزلزل کردن ایمان تسلابخش مستمندان انجام دهد، نباید از احتیاط یا دلسوزی او انتقاد کنیم. مونتنی برای سوختن آفریده نشده بود، و میدانست که او نیز ممکن است اشتباه کند. پیرو اعتدال و خرد بود; به سبب نجابتی که داشت، حاضر نمیشد که خانه همسایه را پیش از آنکه پناهگاه دیگری برای او بسازد طعمه حریق کند. نظریات او از ولتر عمیقتر بود، زیرا دلش به آنچه توسط او خراب شده بود میسوخت. گیبن معتقد بود که "در آن دوران تعصبآمیز، تنها دو مرد نظربلند وجود داشتند: هانری چهارم و مونتنی." سنت بوو، پس از آنکه مانند پاسکال مطالبی بر ضد مونتنی اظهار میدارد، سرانجام با شوق و ذوقی ناگهانی میگوید: "او عاقلترین مرد فرانسوی بوده است."

پس از مونتنی در ادبیات فرانسه تا یک نسل بعد وقفهای پدید آمد. وی تقریبا موفق شده بود که در جنگهای مذهبی جان سلامت به در برد و تا پایان جنگ خود را در خود پنهان کند. در سایر نقاط این کشور، آتش جنگ و مناقشات مذهبی باعث عقبماندگی ادبیات شد، و از زمان مونتنی تا کورنی، فرانسه از لحاظ ادبیات از انگلستان و اسپانیا عقب ماند، چنانکه انگلستان نیز پس از جنگهای داخلی از آن کشور عقب ماند. تعدادی از ستارگان

دنبالهدار و ناپایدار از آسمان گذشتند، ولی ستاره ثابتی به جای نگذاشتند. ریشلیو کوشید که نبوغها را با اعطای مستمری بپروراند! ولی در نتیجه ایرادگیری خود و مجبور کردن نوابغ به تمجید از خویش، جلو پیشرفت آنها را گرفت. پس از مرگ او، لویی سیزدهم آن مستمریها را با یک حرکت قلم منسوخ کرد و گفت: "دیگر به خودمان با این کار زحمت نمیدهیم." شبنشینیهای ادبی در هتل دو رامبویه و تاسیس فرهنگستان فرانسه توسط ریشلیو در پیشرفت ادبیات فرانسه موثر بودند.

فرهنگستان در آغاز به صورت هیئتی از دانشمندان و مولفان بود که در خانهای شخصی، یعنی در خانه والانتن کونرار، منشی پادشاه، تشکیل جلسه میداد (1627). ریشلیو، که هم مراقب جنگ و هم مراقب ادبیات بود و به فرهنگستانهای ایتالیا و ادبیات اسپانیا حسد میبرد، حاضر شد آن هیئت را به صورت موسسهای که توسط پادشاه نیز شناخته شود درآورد. عدهای از اعضای آن اعتراض کردند و گفتند که این طرح به منزله رشوهای است که جهت حفظ وضع موجود پرداخته میشود، ولی شاپلن شاعر (که از دست کاردینال مستمری دریافت میداشت) به آنان خاطرنشان کرد که "سر و کارشان با مردی است که هرچه را میخواهد، از روی بیمیلی نمیخواهد." اخطار شاپلن موثر افتاد، و آن عده به اتفاق آرا تصمیم گرفتند که "طبق میل جناب اشرف رفتار کنند." بنابر این، به صورت اعضای فرهنگستان فرانسه درآمدند (1635). قوانین آن چنین مقرر میداشت:

به نظر میرسد که از سعادت این کشور چیزی جز این کم نبود که زبانی را که بدان سخن میگوییم از زمره زبانهای غیر مهذب بیرون آوریم. ... اگر بیش از پیش دقت کنیم، این زبان، که کاملتر از السنه دیگر است، ممکن است سرانجام به خوبی جانشین لاتینی شود. چنانکه لاتینی جانشین یونانی شد. اعضای فرهنگستان موظفند که زبان را از آلودگیهایی که خواه از دهان مردم، خواه از دهان شرکتکنندگان در دادگاه ها، یا بر اثر عادات بد

درباریان نادان در آن راه یافته پاک کنند.
کلود و ژلا، یکی از سی عضو نخستین آن، مامور شد که فرهنگی تالیف کند. اما پنجاه و شش سال گذشت تا این فرهنگ انتشار یافت (1694). در این ضمن، فرهنگستان به طور قابل توجهی ارزش ادیبان را بالا برد. درآمدن در زمره جاودانان چهلگانه به منزله تصدی مقام شامخی در حکومت بود; هیچ ملتی مانند فرانسه ادیبان را تا این اندازه گرامی نداشته است. بیشتر اوقات، فرهنگستان، که اغلب از سالخوردگان تشکیل یافته بود، به سبب محافظهکاری خود جلو تکامل ادبی یا رشد زبان را میگرفت، و گاهگاهی نیز درهای خود را به روی نوابغ (مانند مولیر و روسو) میبست، ولی خود را از احزاب برکنار میداشت و به اعضای خود میآموخت که عقاید مختلف را مودبانه بپذیرند، و ضمن آنکه بسیاری از چیزها دستخوش تغییر شد، ملت فرانسه پاداش فرهنگستان را بدین صورت داد که آن را ثابت نگاه داشت.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 492
ریشلیو پس از آنکه شاعران و دانشمندان را به دور هم گرد آورد، متوجه روزنامهنویسان شد. در ماه مه 1631 تئوفراست رنودو به کمک ریشلیو نخستین روزنامه فرانسوی را، که بعدا به "گازت دو فرانس" معروف شد، انتشار داد. این روزنامه هر هفته، به شکل ورقهای که به صورت هشت صفحه تا شده بود، اخباری را چاپ میکرد که کاردینال اجازه آنها را میداد، یا خود او فراهم میساخت، و چند صفحهای را صرف اخبار معمولی میکرد. لویی سیزدهم غالبا در آن روزنامه مطالبی مینوشت و پاسخ منتقدان حکومت را میداد و از اینکه مادر خود را تبعید کرده بود از خود دفاع میکرد. گاهی هم شخصا نوشته هایش را به چاپخانه میبرد تا مراحل چاپ شدن آنها را ببیند، حتی پادشاه هم از اینکه نام خود را در روزنامه یا کتاب میبیند لذت میبرد. مطبوعات فرانسه از همان آغاز عامل تبلیغات بودند. و در این مورد به عنوان وسیلهای به شمار میرفتند که اقلیت با سواد را از سیاست دولت آگاه میکردند. پس از چندی مردم نسبت به گازت دو فرانس بدگمان شدند و به جای آن روزنامه های هتاکی را که توسط مزدوران دشمنان کاردینال فروخته میشد میخریدند.
بیش از همه چیز داستان عاشقانه خوانده میشد. داستانهای عاشقانه شهسواری از رونق افتادند، ولی نه فقط از آن رو که سروانتس و دیگران آن را مسخره میکردند، بلکه از آن لحاظ که ملوکالطوایفی که در این هنگام تابع سلطنت شده بود، به تدریج امتیازات و اهمیت خود را از دست میداد. به جای قصه های مربوط به دوره رونق ملوکالطوایفی، داستانهای عاشقانه سوزناکی که حاکی از میل سرکوفته بود شیوع یافت. هر فرد ادب دوست و لذتطلبی در دوره لویی سیزدهم، "آستره" 16191610 اثر

اونوره د/اورفه را میخواند. نبوغ نویسنده این کتاب از زخمی که وی در عشق برداشت رشد کرد. زن او که به مناسبت خوبی به "دیانا" موسوم شده بود، شکار را بر لذت جنسی در ازدواج ترجیح میداد، سگها را کنار میز غذای خود میآورد، و با آنها در یک بستر میخفت. هر سال سقط جنین میکرد. اونوره گوشه عزلتی در ملک خود اختیار کرد و سرگذشت غمانگیز خود را به صورت داستان عاشقانه شبانی درآورد. وی، که اظهار این درد را به منزله داروی رضایتبخشی میدانست، آن داستان را در پنج مجلد و پنج هزار و پانصد صفحه، که هر یک به تدریج انتشار یافت، شرح داد. در سرگذشت عشق سلادون چوپان به آستره، که دخترک چوپانی است، انعکاس پایانناپذیر داستان "دیانای عاشق" اثر مونتمایور، و سرگذشت "آرکادیا" اثر ساناتسارو و سیدنی را میشنویم; اما این انعکاسی خوشاهنگ بود، چوپانها و دخترکان چوپان همه لطف و همچنین همه لباسهای توری دربار فرانسه را داشتند، زبانی که به کار میرفت مطابق دستور هتل دو رامبویه بود، تنوع تجارب عاشقانه نظیر تجارب هانری بود، و پرستیدن زنان باعث خشنودی الهه های سالنها میشد، که کتاب مذکور را به صورت مجموعه قوانین حسن سلوک جهت عشق افلاطونی درآورده بودند. این کتاب به منزله چشمه زایندهای بود که از آن قصه های احساساتی مادموازل سکودری، آبه پروو، سمیوئل ریچاردسن، و ژان ژاک روسو به وجود آمدند. روسو اعتراف میکرد که آن کتاب را طی قسمت اعظم عمر خود یک بار در هر سال خوانده است. ظرف تقریبا یک قرن، اشراف و خانمها در دربارهای فرانسه، آلمان و لهستان نامهایی را که در آن کتاب به کار رفته بود بر خود مینهادند، قسمتهایی از آن را روی صحنه بازی میکردند، و نیمی از نثری که در فرانسه نوشته میشد داستانهای عاشقانه را پرورش میداد (1624).

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 493

نیم دیگر شامل نثرهای فراموش نشدنی است. "نامه ها"، اثر لویی گه دوبالزاک، در حقیقت به منزله مقالاتی به شمار میرفتند که جهت تحت تاثیر قرار دادن زنان متصنع نوشته شده باشند. و هدف نویسنده آنها مانند وژلا و مالرب این بود که زبان را تطهیر کند و شکل و منطق دوره کلاسیک را به زبان فرانسه بدهد. پیردو بوردی دوبرانتوم پس از عمری خوشگذرانی در دربار و ارتش، به هنگام مرگ (1614) مشتی خاطره در کنار بستر خود بر جای نهاد که عشقهای زنان فرانسوی، خصایل کاترین دومدیسی، زیبایی ماری استوارت، و هوش و بذلهگویی مارگریت دو والوا را در آنها با هیجان شرح داده بود. باعث تاسف است که قسمت اعظم داستانهای سحرانگیز او قابل تایید نیست. به عقیده او، "خوب نیست که انسان در یک سوراخ پیر شود، و هیچ آدم عاقلی نیست که این کار را کرده باشد. انسان باید در

هر زمینه ماجراهایی داشته باشد، هم در عشق و هم در جنگ.” وی در لحظهای که عاقلانهتر میاندیشید، اعتراف میکرد که: “بزرگترین سعادتی که خداوند در ازدواج به ما ارزانی میدارد، داشتن فرزندان خوب است، نه زندگی بدون عقد رسمی با زنان.” ژاک اوگوست دوتو، که در زمان دوست خود هانری چهارم قاضی و مشاور دولت بود، در تدوین و انعقاد فرمان نانت سهمی به عهده داشت و نیمی از عمر خود را مصروف نوشتن کتاب “تاریخ زمان خود” کرد.اهمیت این کتاب در عالمانه بودن و بیطرفی آن، و همچنین بدین سبب است که کشتار سن بارتلمی را بدین ترتیب وصف کرده است: “طغیان خشمی که در تاریخ هیچ ملتی سابقه نداشته است.” دوک سولی در پایان عمر و با کمک منشیان خود کتاب مشهوری تحت عنوان “تاریخچه اقتصاد عاقلانه و سلطنتی هانری کبیر در امور خانوادگی، سیاسی، و نظامی” نوشت و آن را “به فرانسه، به همه سربازان، و به همه مردم فرانسه” اهدا کرد. در سال آخر سلطنت لویی سیزدهم، گروهی از یسوعیان فلاندر، تحت رهبری ژان دو بولان، کتابی تحت عنوان “قانون مقدس” انتشار دادند، و در آن به طرزی احتیاطآمیز از زندگی قدیسین، به ترتیبی که توسط کلیسای کاتولیک از آنها یاد میشد، انتقاد کردند. این کار، با وجود گرفتاریهایی که برای فرقه یسوعی پیش آمد، با ذوق و شوق دنبال شد، تا اینکه در سال 1910 به شصت و پنج جلد رسید. عدهای از اساطیر دوستان اعتراض کردند، ولی آن اثر حاکی از علم فرقهای است که از سایر فرقه های مذهبی عالمتر بود. در اینجا باز باید نامی از ریشلیو، که در همه جا حضور داست و مردی باور نکردنی بود، به میان آوریم. وی در هر رشته از ادب چیز مینوشت، و خاطراتی از خود به جای گذاشته است که اگر چه تا اندازهای به سود خود اوست، در کتابهای خاطرات جالبی که در هیچ زبان دیگری نظیر آنها یافت نمیشود، مقامی ارجمند دارد.
در هیچ عصری شاعران کوچک تا این اندازه زیاد یافت نمیشدند. آثار تئوفیل دو ویو، ونسان وواتور، اونوره، دوبوئی (مارکی دوراکان) را فرانسویهای باوفا هنوز، ولو در مدرسه، میخوانند. عشقهای هرزه تئوفیل و تردیدهای افتضاحآمیز او باعث شد که وی به صورت ویون عصر خود درآید، به اعدام محکوم شود، و سپس جان سالم به در برد. لطیفه های سرزنده و زیبایش او را “بذلهگوی عمده” (میخواستیم جرات کرده بگوییم “دلقک عمده”) هتل دو رامبویه ساخت. هنگامی که بوسوئه در دوازده سالگی در آن سالن در نیمه شب موعظه کرد، وواتو اظهار داشت که هرگز چنین موعظهای به این زودی1 و به این دیری2 نشنیده است.
---
1. اشاره به دوازده سالگی بوسوئه. م.
2. اشاره به دیر بودن وقت، یعنی نیمه شب. م.

دو شاعر عمده باعث افتخار این دوره ها بودند. فرانسوا دو مالرب این اصل را ثابت کرد که مردم هر عصری برای لذت بردن باید چشم از گذشته بپوشند، رونسار بزرگ هنوز در دوران جوانی مالرب نغمهسرایی میکرد، او و اعضای گروه پلئیاد شعر فرانسوی را با پذیرفتن سبکها و موضوعات کلاسیک تهذیب کرده بودند، اما در این هنگام اعقاب آنان با عبارات کهنه، جملات تفننی، بذلهگوییهای ایتالیایی، کلمات مقلوب، اشارات نامانوس، و افسانه های مجهول، فرانسه و زیبارویان آن را خراب میکردند. ولی مالرب اظهار داشت که باید به این وضع خاتمه داد. وی در سال 1555 در کان تولد یافت، در بال و هایدلبرگ تحصیل کرد، سالها در سفر گذرانید، و هنگامی که به دربار فرانسه رسید، پنجاهساله شده بود. مالرب باوجود بیشرمیها و شرارتهایش توانست پیش برود و شاعر محبوب هانری دو گیز بشود. ولی هانری بیش از آنچه به وی پول میداد، از او تعریف میکرد. مالرب اشعار خود را به کسی میداد که از او بیشتر پول میگرفت، و با انتقاد از گذشتگان زمینه پیشرفت خود را فراهم میساخت. او نیز مانند "زنان متصنع" سالن رامبویه با کلماتی که حاکی از زمختی روستایی یا عملیات غیرشاعرانه درون بشر بود مخالفت میورزید; جمله های مقلوب، ابهامها، اصطلاحات محاورهای، عبارتهای محلی، اصلاحات مخصوص گاسکونی (که در نظر پادشاه ناخوشایند بودند)، اطناب، تنافر کلمات، غلطهای دستوری، واژه های بیگانه، عبارات و کلمات لاتینی، اصلاحات فنی،آزادی شاعر در شعر، و قافیه های ناقص را طرد کرد. به عقیده او میبایستی علو عقاید، سادگی و وضوح عبارات، هماهنگی قافیه ها، تناسب استعارات، نظم در شرح، و منطق در عبارت جای آن را بگیرد.
خوب نویسی آن است که جمله ها بدون قید و بار باشند و گوش را آزار ندهند. فاصله دادن بین دو حرف مصوت ناخوشایند است و به منزله نوعی بیماری ریوی به شمار میآید. مالرب اشعار خود را با گوش نوکر خود میآموزد.
در اینجا باید یکی از اشعار او تحت عنوان "تسلیت" را ذکر کنیم که خطاب به دوستی که دختر خود را از دست داده بود سروده شده است.
آن دختر از جهانی بود که زیباترین چیزهایش بدترین سرنوشتها را دارند.
او، که خود گلی بود، مانند گلها زیست یعنی طی یک ساعت بامدادی ...
نظیر سختگیریهای مرگ در هیچ جا یافت نمیشود.
ما بیهوده از او خواهش میکنیم، زیرا این ستمگر گوشهای خود را میبندد و میگذارد که زاری کنیم پیرمرد در کلبه خویش پیرو قانون است.
و نگهبانان دروازه های لوور نمیتوانند مانع رفتن او به حضور پادشاه شوند.

مالرب در عمل اصول خود را به کار نبرد. اشعار او در نتیجه قواعدش بیروح شدند. و گه دوبالزاک، که در این هنگام سرگرم اصلاح نثر بود، نثر خود را فقط در شعر مالرب مییافت. اما هتل دورامبویه او را با آغوش باز پذیرفت.
فرهنگستان اصول او را اتخاذ کرد. و بوالو آن را، که اساس سبک کلاسیک بود، به ارث برد. اصول مذکور مدت دو قرن مورد توجه شدید شاعران غزلسرای فرانسه بودند. مالرب در پیری مقامی ارجمند در شعر یافت و به صورت داوری در قضایای مربوط به زبان و سبک درآمد. بعضی از دوستدارانش او را "فصیحترین مرد روزگار" دانستند و خود او عقیده داشت که هرچه مینویسد، همیشه باقی خواهد ماند. میگویند که در بستر مرگ (1628) خود را از رخوت نهایی برانگیخت تا از پرستارش، که غلطی دستوری به کار برده بود، انتقاد کند.
ماتورن رنیه اشعار او را خسته کننده میدانست، به قواعدش توجهی نداشت، و مانند ویون شعر را از دهان عوام میگفت. وی اگر چه سر تراشید و خود را آماده کرد که کشیش شود، ولی چنان خود را در شهر عشق گم کرد که در جوانی پیر شد و مویش به سپیدی گرایید. در سی و یک سالگی بر اثر نقرس و سیفیلیس علیل شد. با وجود این، میگفت که "هر زنی باب دندان من است." ولی آنها بیش از او خوب را از بد تمیز میدادند. وی محکمترین و از لحاظ جنسی بیپرواترین و همچنین طنزآمیزترین اشعار فرانسوی را سرود که از حیث صورت با اشعار هوراس و از حیث تندی با آثار یوونالیس برابر است. گذشته از این، در شعرهای او نام اشخاص و مکانهایی را که دیده است میتوان یافت. رنیه به "زنان متصنع" که خواهان استعمال واژه های درست و اجتناب از تعبیرات غیرمصطلح بودند، و همچنین به اصول و سختگیریهای مالرب میخندید. به نظر او در شعر التهاب و بیصبری عاشقانه مهمتر از اصول دستور، معانی بیان، و عروض است. در اینجا در ابتدای عصر کلاسیک، رمانتیسم به حرکت درآمد. حتی علم و فلسفه به خاطر گزافهگویی از انتقاد او برکنار نماندند:
ای فیلسوفان خوابآلود، با گستاخی بحث کنید، بیآنکه از زمین بجنبید، به آسمان بروید; کاری کنید که آسمان به آهنگ شما برقصد، و حتی بحثهای خود را با ترازوی آن بسنجید. ...
فانوسی به زوایای تاریک طبیعت ببرید.
ببینید که این رنگ زیبا را چه کسی به گلها میدهد. ...
اسرار طبیعت و آسمانها را نشان دهید: عقلتان مانند چشمهایتان شما را فریب میدهد.
در سال 1609 رنیه شاعر دربار هانری چهارم شد. چهار سال بعد، در سی و نه سالگی در حالی که بر اثر شهوترانی فرسوده شده بود، درگذشت.

کتیبه روی گور خود را بدین گونه ساخته بود: من بی هیچ گونه فکری زیستم، و بنابر قانون خوب طبیعت به سر بردم.
و نمیدانم مرگ چرا باید به من اعتنا کند در صورتی که من اعتنایی به او نکردم.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 496

V- پیر کورنی: 1606-1684

پیر کورنی ستاره ادب بود، زیرا درام فرانسوی توسط او به صورت ادبیات درآمد، و ادبیات فرانسه تا یک قرن به طور برجستهای به صورت درام باقی ماند.
وقایع بسیاری روی داد که زمینه کار او را فراهم ساخت. اتین ژودل نخستین تراژدی فرانسوی را در سال 1552 به روی صحنه آورد. سپس به تقلید از سنکا نمایشنامه های دیگری نوشت که همگی قصه های زورگویی، مطالعات روانی، ظهور ناگهانی فصاحت و بلاغت، و برخلاف سنت کلاسیک بدون دسته های همسرایان بودند، ولی طبق وحدتهای سه گانه ارسطو یعنی وحدت زمان، مکان، و عمل نوشته شده بودند. ارسطو (چنانکه ضمن بحث درباره درام عصر الیزابت دیدیم) خواستار وحدت عمل یا موضوع اصلی نمایش بود، ولی وحدت مکان را لازم ندانسته و در مورد وحدت زمان اصرار نکرده بود. اما ژول سزار سکالیژر همه درامنویسان را موظف میدانست که روشهای یونانی و رومی را درنظر بگیرند. ژان شاپلن این نکته را در سال 1630 تکرار کرده بود. دلایلی که در انگلستان توسط نابغه بی ملاحظهای که مختصری لاتینی و یونانی میدانست بیارزش شده بود، در فرانسه که وارث زبان و فرهنگ لاتینی بود، کاملا مورد توجه قرار گرفت. و پس از سال 1640 وحدتهای سه گانه مذکور طبق نظریه سنکا توسط کورنی و راسین در تراژدیهای فرانسه رعایت شدند. این وضع تا زمان ولتر و قرن هیجدهم، انقلاب کبیر، امپراطوری ناپلئون، و بازگشت خاندان بوربون باقی بود، تا اینکه درام رمانتیک با نمایشنامه ارنانی (1830)، اثر ویکتورهوگو، پیروزی تاریخی و دیرآمدهای به دست آورد.
در قرن شانزدهم درام فرانسه جای معینی نداشت، و نمایشنامه ها در مدرسه ها، دربارها، و تالارها روی صحنه میآمدند. در سال 1598 نخستین تماشاخانه دایم فرانسه در هتل دوبور گونی در کوچه موکنسی، و در سال 1600 تماشاخانه ده ماره در محل فعلی کوچه وییی دو تامپل افتتاح شد. در هر دو تماشاخانه، قطعه زمین مرکزی و درازی بود که طبقات متوسط در آنجا میایستادند، میخوردند، مینوشیدند، قمار و دعوا میکردند، به تماشای نمایش میپرداختند، و ضمنا مواظب جیبهای خود نیز بودند. در امتداد دیوارها دو ردیف جای ویژه (لژ) قرار داشت، که طبقه متمول در آنها مینشست. پیش از حکومت ریشلیو، تنها عده معدودی از زنان معمولی در تماشاخانه ها حضور مییافتند. صحنه، که در یک قسمت از زمین مستطیل شکل قرار داشت، از تماشاگران به اندازهای دور بود که نمایش فکر یا احساس به وسیله حالات صورت تقریبا برای بازیگران بیفایده بود، و اگر بازیگری

میتوانست بلندتر حرف بزند، انعامی دریافت میداشت. نمایشها بعد ازظهر و معمولا از ساعت پنج تا هفت اجرا میشدند و، طبق

قانون میبایستی پیش از غروب به پایان برسند، زیرا دو تماشاخانه مذکور در محلات خطرناک شهر واقع بودند.
پیش از مولیر، بازیگران را معمولا از ایتالیا و اسپانیا وارد میکردند. نقشهای زنانه را زنان به عهده میگرفتند، و در کمدیها، به طرزی جسارتآمیز، به مسائل جنسی بیشتر اهمیت میدادند تا عده بیشتری تماشاگر جلب کنند و منافع بیشتری ببرند. کلیسا و پارلمان بیهوده کوشیدند که کمدیها را تطهیر کنند، یا جلو آنها را بگیرند، ریشلیو سطح اخلاقی درام فرانسه را بالا برد، بدین معنی که بعضی از درامنویسان را تحت حمایت و نظارت خود قرار داد، شخصا در تماشاخانه ها حضور یافت، و در نوشتن نمایشنامه ها با روترو، سکارون، و دیگران همکاری کرد.
بتدریج تحت نظارت کامل او اسلاف کورنی، یعنی گارنیه، آردی، و روترو، زمینه را برای موفقیت شگرف لو سید فراهم آوردند.
کورنی گرفتار وقایعی شد که معمولا در راه استادی روی میدهد، وی در سال 1606 در روان تولد یافت، و با این اشکال مواجه بود که در مرکز یکی از ایالاتی که دور از تشریفات ادبی و امکانات پاریس قرار داشت بزرگ میشد، اما پدرش که قاضی برجستهای بود، توانست فرزند را با سپردن به مدرسه محلی یسوعیان به بهترین طرز ممکن تربیت کند.این مربیان غیور از درام به عنوان وسیله تعلیم استفاده میکردند و به دانشجویان یاد میدادند که نمایشنامه های کلاسیک و غیر آنها را به لاتینی نمایش دهند، و این اقدام یسوعیان در موضوع، فن، و سبک درام فرانسه تاثیر کرد، بدیهی است کسی قصد نداشت که پیر را درامنویس بار آورد، زیرا او برای وکالت دادگستری تربیت شده بود و خود او مدتی بدین شغل روزگار گذراند، و فصاحت دیوانی شاید در جنبه سخنوری تراژدیهای او بیتاثیر نبوده باشد.
کورنی در بیست و یک سالگی در یک زمان عاشق و شاعر شد: محبوبش بدو اعتنا نکرد، و او به شعر پناه برد، و چون مغموم و مرعوب شده بود، درامهایی را که تجلی روح خود او بودند روی کاغذ میآورد. یازده سال گذشت تا اینکه همسری انتخاب کرد. (1640) و آن هم بر اثر کمک ریشلیو بود; در این میان دوازده نمایشنامه تراژدی و کمدی در باره وقایع عاشقانه یا قهرمانانه نوشت. در سال 1629 نخستین نمایشنامه خود یعنی ملیت را به پاریس برد. این نمایشنامه در هتل دو بورگونی روی صحنه آمد، واگر چه مجموعه نامعقولی از عشق و دسیسه بود، مکالمات جاندارش باعث موفقیت آن و شهرت کورنی شد. ریشلیو او و چهار نفر دیگر را مامور کرد

تا نمایشنامه هایی مطابق دستورهایش بنویسد. کورنی در طرحی که به او سپرده شده بود بیش از اندازه دست برد، به طور یکه ریشلیو ناراحت شد. کورنی با خشم به روان بازگشت، ولی از دست او همچنان سالانه معادل 6،000 دلار مستمری دریافت میداشت.
کورنی، که در نتیجه موفقیت تراژدی سوفونیسبه، اثر مره به هیجان آمده و ناراحت شده بود، دست از کمدی برداشت و به مطالعه آثار سنکا پرداخت، و در سال 1635 تراژدی مده

را به پاریس برد. در اینجا بود که صفات اصلی یعنی قدرت فکر و علو سخن او به ظهور رسیدند. از این تاریخ به بعد، اکثر اوقات وی در نمایشنامه های خود از مردان و زنان بلند مرتبه سخن به میان میآورد، به آنها احساسات عالی میبخشید، و این احساسات را با زبانی شایسته و منطقی قوی بیان میکرد. والر، شاعر انگلیسی معاصر او، پس از تماشای مده گفت که استاد جدیدی ظهور کرده است. به قول او: "دیگران شعر میگویند، ولی کورنی تنها کسی است که میتواند فکر کند." عالیترین هنرها آن است که آمیخته به فلسفه باشد. کورنی از درام قهرمانی یونان و روم، از آموزگاران یسوعی، از تفکرات دلتنگکننده خود در گوشه عزلت، و از الکساندرها1ی باشکوهی که در رویاهای خود میدید، چیزهایی آموخت و به مرحلهای از فکر و سبک رسید که تا آن وقت در درام فرانسوی سابقه نداشت، و از آن تاریخ تا کنون نیز بندرت دیده شده است.
ادبیات دراماتیک دیگری توجه او را به خود جلب کرد و او را پرورش داد. کورنی از نمایشنامه های عصر الیزابت استفادهای نبرد، زیرا اصول کلاسیک در آن رعایت نمیشدند، و بنابر این مورد استفاده او قرار نمیگرفتند. اما در اسپانیا در این زمان تئاتر مورد توجه شدید مردم بود. و لوپه دوگا، تیر سود مولینا، و کالدرون به منزله وارثان حقیقی سوفوکل، اوریپید، ترنتیوس و سنکا به شمار میآمدند. کورنی در درام اسپانیایی طبعا موضوعی دراماتیک یافت، یعنی مجموعه اصول شرافتی که پاداش اهانت یا گمراهسازی را مرگ میدانست. وی اسپانیایی آموخت، کتاب لاس موسدادس دل سید (1599) اثر گیلین د کاسترو را خواند، طرح داستان را بدون معذرت خواهی مانند شکسپیر اقتباس کرد، و مشهورترین، نمایشنامه را در ادبیات فرانسه نگاشت.2 سید در سال 1636 بر صحنه آمد. تماشاگران احساس میکردند که تا آن وقت نمایشنامهای به آن نیرومندی در تماشاخانه های فرانسه دیده نشده است. یکی از معاصران میگفت که "این نمایشنامه به اندازهای زیباست که حتی حس عاشقی سردترین زنان را برانگیخته است، به طوری که شور و هیجان آنها گاهی در تماشاخانه های عمومی نیز دیده شده است. کسانی در لژ دیده شده بودند که بندرت

تالارهای طلایی و نیمکتهای پوشیده از نقش سوسن خود را ترک میکردند.” خیلی از اشخاص نمیدانستند که کورنی موضوع نمایشنامه را از دیگری اقتباس کرده است، و حال آنکه خود او صریحا به این نکته اعتراف میکرد. همگی از لطافت پیچیده آن در عجب مانده بودند. نمایشنامه از این قرار است: شیمن و روذریگو، دو اشرافزاده، سخت شیفته و عاشق یکدیگرند. ولی دون گومس، پدر شیمن، با دون دیگو، پدر پیر و بیمار

---

1. ادبیات دوازده سیلابی فرانسوی. م.

2. “ال سید” لقبی بو که اعراب شمال باختری افریقا به رودریگو دیاث داده بودند. این شخص مردی نیمه افسانهای بود که در حدود سال 1085 میلادی اسپانیا را در زمره کشورهای مسیحی درآورده بود.

روذریگو، نزاع میکند و به او ناسزا میگوید. روذریگو خود را موظف میداند که انتقام پدر را بگیرد. از این رو گومس را به مبارزه میطلبد و او را میکشد. شیمن، که هنوز روذریگو را دوست دارد، نیز خود را موظف میشمرد که از فردیناند، پادشاه اسپانیا، بخواهد که یا او را به قتل برساند یا تبعید کند. مبارزهای که در وجود او میان “حس شرافت” و عشق درگرفته است به این نمایشنامه و احساسات متضادی که در آن دیده میشوند نیرو و شدتی شگفتانگیز میبخشد.

روذریگو شمشیر خود را به شیمن میدهد و از او میخواهد که وی را بکشد، ولی شیمن نمیتواند تصمیم بگیرد.

روذریگو مامور مبارزه با مسلمانان شمال باختری آفریقا میشود و پس از بازگشت به سویل، پادشاهان اسیر شده را با خود میآورد و افتخارات زیادی کسب میکند. همه مردم سویل لب به تمجید و تحسین او میگشایند، اما خود شیمن هنوز خواهان قتل اوست. از آنجا که فردیناند به این کار حاضر نمیشود، شیمن تعهد میکند که اگر کسی محبوب او را به مبارزه بطلبد و او را بکشد، با وی ازدواج خواهد کرد. سانچو این کار را به عهده میگیرد. روذریگو حاضر میشود که سانچو او را به قتل برساند. شیمن از کینهجویی خود پشیمان میشود و از او میخواهد که از خود دفاع کند. روذریگو سانچو را مغلوب میکند، ولی جانش را میبخشد. سرانجام، “حس شرافت” ارضا میشود، شیمن عاشق خود را میپذیرد، و داستان به خوشی به پایان میرسد.

طی نصف یک فصل، مردم پاریس از زیبایی شیمن سخن میگفتند و درباره سلامت عقل او بحث میکردند. نکته هایی سیاسی نیز به گوش میخورد. ریشلیو دوئل را منع کرده بود، ولی در این نمایشنامه دوئل به صورت قسمتی از قوانین عالی درآمده بود. نجبا، که از ریشلیو تنفر داشتند، افتخار

میکردند که میتوانند مظهر اشرافی باشند که قوانین را هنوز در دست دارند. گذشته از این، کاردینال از موفقیت کسی که دستورهای ادبی او را به کار نبرده بود زیاد اظهار خشنودی نمیکرد. از این رو، از فرهنگستان جدیدالتاسیس خود خواهش کرد که از آن نمایشنامه منصفانه انتقاد کند، و ضمنا اظهار امیدواری کرد که نظر مخالفی ابراز دارد. فرهنگستان مباحثات خود را به اندازهای ادامه داد که از آتش احساسات مردم کاسته شد، و سرانجام پس از پنج ماه نظریه خود را منتشر کرد. رای فرهنگستان به طور کلی معتدل و عادلانه بود.
اعضای آن تمجید ظاهری از عشق رومانتیک را مورد انتقاد قرار داده، و اظهار عقیده کرده بودند که پایان داستان مقرون به حقیقت نیست، و کلمات آخر شیمن خطاب به روذریگو در ابتدای مبارزه او با سانچو نامحجوب و خودپسندانه است، آنجا که میگوید: "از نبردی که شیمن جایزه آن است پیروز بیرون بیا." بر اثر نتیجهای که فرهنگستان میگیرد، این انتقاد به طرز شایستهای تخفیف مییابد، زیرا در پایان مینویسد:
حتی عالمان باید بیقاعدگیهای این اثر را با چشم اغماض بنگرند، زیرا اگر دارای زیباییهای غیرعادی نبود، امکان نداشت تا این اندازه مورد پسند عوام قرار گیرد. ... و باید تصدیق کنند که طبیعی بودن و شدت احساسات آن، قدرت و ظرافت بعضی از افکار،
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 500
و زیبایی وصف ناشدنیش که آمیخته به همه نقایص آن است در میان اشعار مشابه فرانسوی مقامی شامخ برای آن به وجود آورده است.
فرهنگستان از این تاریخ به بعد دیگر به عنوان قاضی ادبی ادای وظیفه نکرد. کورنی برای آرام کردن اوضاع سید را، که انتشار یافته بود، به دختری از خویشان کاردینال و شاهکار بعدی خود، یعنی هوراس را به خود کاردینال تقدیم کرد (1640). لیوی این افسانه را در تاریخ خود نوشته است. داستان از این قرار است: در دو شهر جداگانه، در یک روز، دو خواهر هر یک سه کودک میزایند. هوراسیوس پدر دسته اول در رم، و کوریاتوس پدر دسته دوم در آلبالونگا زندگی میکند. یک نسل بعد هر دو خانواده بر اثر ازدواج سابینا دختر کوریاتوس با هوراس فرزند هوراسیوس، و بر اثر عشق کامیلا دختر هوراسیوس نسبت به یکی از فرزندان کوریاتوس به هم نزدیکتر میشوند. اما در این هنگام آن دو شهر با هم به جنگ میپردازند و قوای آنها با یکدیگر مقابل میشوند، سابینا و کامیلا در اردوگاه رومیها به خود میلرزند، و سابینا جنبه زنانه داستان را بدین گونه بیان میکند:
افسوس که رمیم! زیرا هوراس رمی است; من بر اثر ازدواج با او این لقب را به دست آوردهام; ولی اگر این پیوند مانع شود که ببینم در کجا به

دنیا آمدهام، در آن صورت کنیزی پای در زنجیر بیش نیستم.
آلبا، جایی که برای نخستین بار نفس کشیدم، آلبا، ای موطن عزیز و نخستین عشق من، هنگامی که میبینم میان تو و ما جنگ برپا شده است، از پیروزی خود به همان اندازه میترسم که از شکست.
ای روم، اگر شکایت میکنی که این کار خیانتی به توست، دشمنانی پیدا کن که بتوانم از آنها تنفر داشته باشم.
هنگامی که از دیوارهای تو لشکرهای خود و آنها را میبینی و سه برادرم در یک سو و شوهرم در سوی دیگر جای دارند، چگونه میتوانم نذر کنم و بی آنکه گناهی مرتکب شوم خوشبختی ترا از خدا بخواهم
بدین ترتیب، کورنی در آثار خود تنها مبارزه افراد لشکرها را نشان نمیدهد، بلکه کشمکش وفاداری پرشور و تراژدی مبارزه حق را با ناحق آشکار میکند; و چون قلمش بدین ترتیب الهام میگیرد، جمله های محکم و ابیاتی مینویسد که نظیر راه رفتن نظامیان هستند و از آنها هماهنگی میبارد.
فرمانده لشکر آلبا به رمیها تذکر میدهد که آنها و اهالی آلبا از یک خون و از یک سرزمینند. (آیا کورنی کاتولیکها و هوگنوها را در نظر داشت) تجزیه کردن ایتالیا (فرانسه) بر اثر جنگ داخلی خیانت است، و پیشنهاد میکند که جنگ را با نبرد سه تن از لشکر آلبا و

سه رمی خاتمه دهند. این پیشنهاد پذیرفته میشود، و زنان ساعتی در خشنودی آمیخته به وحشت میگذرانند.
اما فرمانده لشکر آلبا سه پسر کوریاتوس را انتخاب میکند و رهبر رمیها فرزندان هوراسیوس را بر میگزیند. زنان اشک میریزند، و دل قهرمانان لحظهای چند بر اثر زاری آنها نرم میشود. ولی هوراسیوس، با تذکر وظیفهای که مردان دارند، آنان را سرزنش میکند و میگوید هنگامی که شرافت اقتضا میکند، نباید وقت خود را با زنان تلف کنند:
وظیفه خود را انجام دهید و باقی کار را به دست خدایان بسپارید.
خدایان کاری انجام نمیدهند و سه فرزند کوریاتوس به قتل میرسند، از میان فرزندان هوراسیون فقط هوراس زنده میماند. خواهرش کامیلا او را به سبب کشتن نامزدش ملامت میکند، و از رم و اصول شرافت و جنگ آن بد میگوید. هوراس، که هنوز از باده جنگ سرگران است، او را به عنوان زنی که شایستگی رمی بودن را ندارد به قتل میرساند. زنش سابینا از بیرحمی او انتقاد میکند، از اینکه برادران خود را از دست داده است اشک میریزد، و از هوراس میخواهد که او را نیز بکشد، هوراس میکوشد او را متقاعد کند که میهن پرستی مهمتر از عشق است.
البته موضوع داستان را نمیتوان باور کرد، ولی آثار شکسپیر هم از این مقوله است. درام، طبق تعریف، استثنایی است; اگر قرار بود که درامها

فقط مربوط به حقایق باشند، دیگر لطفی نداشتند. درام وقتی به صورت هنر در میآید که با عدم توجه به قضایای خارج از موضوع و انتخاب نکات مهم، نظریه ما را درباره زندگی عمیقتر کند.کورنی ذوق و شوقی را که عدهای در دوره رنسانس نسبت به رم قدیم داشتند به ارث برد و از این عقیده پرهیزگارانه که وظیفه بالاتر از اهمال کاریهای عشق است دفاع کرد (این موضوع بتازگی در تئاترهای فرانسوی پیش از کورنی دیده میشد). قهرمانان او اصولا عاشق نبودند، بلکه میهن پرست یا مقدس محسوب میشدند.

کورنی شخص مقدسی را از سالنامه کاتولیکها انتخاب کرد تا بر نمایشنامهای که نیرومندتر بود تسلط داشته باشد. سنت بوو میگوید: "همه کس متن تراژدی پولیوکت را از بر میداند." در اینجا ساختمان نمایشنامه کاملا کلاسیک است، و وحدتهای سه گانه در آن رعایت شدهاند، اما تراژدی پیچیده و موثری در میان آن دیده میشود. در مطالعه فقط فصاحت و بلاغت آن به گوش میخورد; باید از دهان بازیگران فرانسوی، که با جامه های فاخر در روی صحنه یا در در پرتو ستارگان در حیاط انوالید یا لوور میخرامند، آن را بشنویم. حتی در این صورت باید زبان و روح فرانسوی و ایمان عهد جوانی را داشته باشیم. موضوع اصلی داستان بر محور تصمیم پولیوکت میگردد: این شخص، که رومی مغرور و تربیت شدهای است و تازه به آیین مسیح گرویده است، در نظر دارد محراب خدایان مشرکان را بشکند. در این زمان

دکیوس، امپراطور روم، دستور داده بود که مسیحیان را قلع و قمع کنند(249-251). محل وقوع نمایش در ملطلیه پاسگاه رومیها در ارمنستان است; سراسر درام در قصر فلیکس، فرماندار رومی، صورت میگیرد. به همه مسیحیان دستور داده شده است که مانند سایر اقوام امپراطوری از خدایان سابق با قربانی و دعا بخواهند که لشکریان رومی را بر وحشیان مهاجم و محاصره کننده پیروز کند. پولیوکت، مانند افرادی که تازه به دینی گرویدهاند، با شور و هیجان میخواهد که به وسیله عملی برجسته مسیحیان را تشویق کند که در برابر دستور امپراطور مقاومت کنند. عشق زنش پولین، دختر فرماندار، مانع او است، اما مانند یکی از قهرمانان واقعی کورنی، عشق را فدای وظیفه میکند، در حضور شخص فلیکس، به اتفاق دوستی، مراسم مشرکان را به هم میزند; از آنان میخواهد که از پرستش یوپیتر زناکار به عبادت خدای مسیحیان، که خدایی جز او نیست و "فرمانروای مطلق زمین و آسمان است"، بپردازند و برای نشان دادن "هیولای عاجز"، یعنی خدایان رومی، بر روی محراب بروند و همه ظروف مخصوص عبادت ژوپیتر و همچنین مجسمه او را بر زمین

اندازند. فلیکس متجاوزان را دستگیر میکند. پولین از پولیوکت به زاری میخواهد که از توهین به مقدسات ابراز پشیمانی کند، ولی او در عوض از زن خود میخواهد که به آیین جدید بگرود. پولین از پدر خود میخواهد که او را ببخشد، اما او نمیپذیرد، و از این رو پولین اعلام میکند که به آیین شوهر در آمده است و حاضر است تا هنگام مرگ همراه او برود. فلیکس چنان تحت تاثیر قرار میگیرد که چشم از منصب خود میپوشد و مسیحی میشود. ناگهان زجر و تعقیب مسیحیان به پایان میرسد، فلیکس دوباره به شغل سابق منصوب میشود، ولی در این ضمن پولیوکت شربت شهادت نوشیده است.

همه موضوعها، به استثنای شهادت و بیحرمتی به محراب، از تزیینات کورنی است. او نیز بیپروایی آن شخص مقدس و همان شدت عمل را نشان میدهد. هنگامی که نویسنده در هتل دورامبویه اثر خود را خواند، بعضی از شنوندگان، که اسقفی نیز در میانشان بود، پولیوکت را اثری بیهوده، خشن و افراطی شمردند. کورنی تا مدتی در این فکر بود که آن نمایشنامه را از بین ببرد. موفقیت آن در روی صحنه تئاتر باعث شهرت عظیم او شد (1643). در این زمان چهل و یک سال دیگر به پایان عمر او مانده بود، و او، چنانکه خواهیم دید، آن را صرف رقابت با راسین کرد; ولی نمیدانست که تا آن وقت سه نمایشنامه از بزرگترین نمایشنامه های خود را، که به عقیده بعضی کسان بهترین نمایشنامه در ادبیات فرانسهاند، به رشته تحریر در آورده است. آنها به اندازهای با درام رمانتیک انگلستان در عصر الیزابت یا فرانسه در قرن نوزدهم فرق دارند که برای فهم تاثیرشان باید نیروی تخیل را به کمک تاریخ طلبید در آثار کورنی نیز احساسات رمانتیک دیده میشود(چنانکه نظیر آنها را در آثار شکسپیر میتوان یافت). در آنها شور و هیجان با همان دقت و ظرافت دکارت مورد مطالعه

قرار گرفته است، اما شور و هیجان، بنابر اصول کلاسیک عصر، اگر چه با شدت و حدت بیان شده است، در ضمن تابع "خرد" یا استدلال است. افراط در استدلال باعث سنگینی این نمایشنامه هاست، به طوری که آنها بندرت به پایه بلند پروازیهای آثار راسین میرسند. عمل از صحنه طرد شده است، و هر چه هست حکایت و نصیحت و فصاحت است.

در نوشته های کورنی هر یک از اشخاص نمایشنامه به صورت فرد استدلال کننده کاملی در میآید. در نظر فرانسویها این نقایص، با ملاحظه عظمت سبک و موضوع، ناچیزند. اگر در هر اثر هنری خواهان اصالت باشیم و فکر یا احساسی را جستجو کنیم که ما را از خود و زمان بالاتر ببرد، آن را مکرر در آثار کورنی خواهیم یافت. گویی او برای سیاستمداران و فیلسوفان مینوشت، ادبیات خود را به طرزی میسرود که گویی آهنگ میسازد، و

عباراتی میساخت که هنوز در خاطره فرانسویان است. در این هنگام روحیه کلاسیک و اشرافی، یعنی جلوگیری از شور و هیجان با خرد و برتری شکل بر ماده، با خودداری صبورانه، شرافت اسپانیایی، و ذکاوت فرانسوی در آمیخت و تئاتری به وجود آورد که بکلی با تئاتر عصر الیزابت فرق دارد و با وجود این، انضمام آثار راستین و مولیر، به صورت میراث گرانبها و درخشان بشریت در آمد.

آیا پیروزی سبک کلاسیک در هنر نیز مانند ادبیات ظاهر شد این موضوع در هر یک از سیماهای این دوره به چشم میخورد. بعضی از کلیساهای گوتیک مانند کلیسای جامع اورلئان به سبک گوتیک شدند. اما بیشتر اوقات به کلیساهای قدیمی مانند کلیساهای سنت ژروز و سنت اتین دو مون نماهایی به سبک رنسانس دادند.
کلیساهای جدید ممکن بود به سبک جدید ایتالیایی ساخته شوند، چنانکه ژاک لومرسیه کلیساهای سوربون را به سبک سان پیترو، یعنی مرکب از ستون، سنتوری، و گنبد، ساخت. در معماری، نظیر اخلاق و ادبیات و فلسفه، احیای اصول مشرکان جنبه گستاخانه تازهای به مسیحیت بخشید.
حتی یسوعیان از این جریان بر کنار نماندند، به ویژه آنکه فرقهای بودند که با قرون وسطی پیوندهای ثابتی نداشتند.
نخستین نسلهای آنان به رهبری ایگناتیوس لویولایی ولینت مبلغان بیباک و مدافعان پر شور پاپ و آیین کاتولیک بودند; اما در شورای ترانت تا اندازهای اصول اومانیسم را حفظ کردند، و همچنانکه آثار کلاسیک را جز اصلی برنامه مدارس خود ساختند، در معماری نیز نمای نیمه کلاسیک را برای معبدهای برجسته خویش برگزیدند. از جزو، کلیسای عالی خود در رم، سبک آرایشی مجلل خود را از فراز آلپ و پیرنه به سایر کشورها انتقال دادند. همه آنان طرفدار تزیینات فراوان نبودند; چنانکه مشهورترین معمارشان کسی

که نمای بال کوچک کلیسای اورلئان را ساخت کلیساها و مدرسه هایی در کمال سادگی و متناسب با شخصیت و پولش به وجود آورد. اما آن فرقه پس از آنکه ترقی کرد، عماراتی پر نقش و نگار ساخت. در سال 1627 شروع به ساختن کلیسای زیبایی کرد که مردم پاریس آن را لژزوئیت (یسوعیان) مینامند. نمای آن رومی و داخل آن پر از سرستون و قوس است، و طاقیهایی که همسرایان در زیر آنها آواز میخوانند، به طرز موزونی به هم پیوستهاند و گنبد درخشانی را نگاه میدارند.
جان اولین، که در سال 1644 در پاریس گردش میکرد، این کلیسا را "یکی از کاملترین آثار مهندسی در اروپا" نامید.149 در این کلیسا از ناخوشایندیهای باروک خبری نبود. و در آن هیچ چیز نامناسب و غیر عادی دیده نمیشد. در فرانسه سبک باروک بر اثر سلیقه اشراف تعدیل شد، چنانکه رونسار و مالرب وقاحتهای را بله را تهذیب کردند.
طی جنگهای مذهبی، معماری مذهبی عقب افتاد، و ضمن صلح و آرامش،

معماری غیر مذهبی پیش رفت. در لاروشل، لیون، تروا، و رنس عمارت شهرداری ساخته شد. در پاریس کاترین دو مدیسی، که مایل بود لوور را به شارل نهم و ملکهاش بدهد، فیلیبر د لورم را مامور کرد که قصر تویلری را برای او و آجودانهایش بسازد. این نام از کارگاه های کاشی که در آن حدود بودند گرفته شد. قصر جدید، که دارای نمای رنسانسی و ستونهای کورنتی بود، در غرب لوور در میدان فعلی کاروزل ساخته شد و تا 246 متر به موازات رودخانه سن ادامه داشت. اما در سال 1871، بر اثر درگیریهای دوران کمون پاریس،1 طعمه حریق شد، و از آن جز باغهای زیبای تویلری باقی نماند.

در زمان هانری چهارم، معماری غیر مذهبی به سرعت مقام دیرین را بازیافت.”پون نوف”، که در سال 1604 افتتاح شد، به صورت یکی از مشهورترین پلهایی در آمد که بر روی سن ساختند هتل دو ویل، که ساختمان آن در سال آخر حیات هانری به پایان رسید، تا سال 1871 در آنچه مایه افتخار مردم بود به عنوان رقیب نوتردام و لوور باقی ماند.

هانری نیز مانند فرانسوای اول و لویی چهاردهم هنرمندان را به دور خود گرد آورد، سخنان آنان را فهمید، و کارهایشان را تنظیم کرد. آنان نیز لوور را با ساختن “پاویون دو فلور” وسیعتر کردند و به وسیله گراند گالری آن را به تویلری پیوستند. در فونتنبلو، نمازخانه کوچک، گالری د سر، حیاط و سالن بیضوی، پورت دوفین، و گالری دو دیان را ساختند.

در عهد هانری بزرگ فونتنبلو به منزله کمال رنسانس فرانسه به شمار میآمد. ماری دو مدیسی، بیوه وی، پیش از آنکه با ریشلیو در افتد، سالومون دو بروس را مامور،

---

1. حکومت انقلابی که در پاریس در سال 1871 پس از شکست فرانسه از پروس تشکیل شد. سپاهیان دولتی از ورسای به پاریس هجوم بردند، جنگ داخلی آغاز شد، و طی آن، مدافعین پاریس بسیاری از بناهان آن شهر (از جمله تویلری، کاخ شهرداری، کاخ دادگستری، و پاله روایال)را آتش زدند. م.

کرد که قصری به نام لوکزامبورگ در خیابان وژیرار، در جنوب سن، برای او بسازد (16131620). لویی سیزدهم وریشلیو هنگامی که خود را از زیر نفوذ این زن رها ساختند، لومرسیه را مامور کردند که دوباره لوور را به عنوان مرکز حکومت وسیعتر کند. در این زمان “پاویون دو لورلوژ” تکمیل شد، جناحهای بزرگ توسعه یافتند، و آن ساختمان باشکوه به صورت کنونی در آمد. ریشلیو از روی نقشه های لومرسیه قصر مجلل کاردینال را در پاریس بر پا کرد، و مجموعه های مجسمه و تابلو و سایر آثار هنری را در

آنجا گرد آورد. جزو آنها آثار مانتنیا، لئوناردو داوینچی، ورونزه، و همچنین تابلو بردگان اثر میکلانژ دیده میشدند. قسمت اعظم این گنجینه توسط لویی سیزدهم و لویی چهاردهم به موزه لوور انتقال یافتند و از آنجا به ما رسیدند.
در معماری خانگی، فرانسوا مانسار افق پاریس را با ساختن بامهای معروف به مانسار تغییر داد، و آن عبارت از بامی بود که دو شیب داشت; شیب پایین تندتر از شیب دیگر بود و برف و باران را به سهولت فرو میریخت و در بام فوقانی فضای بیشتری به وجود میآورد. بسیاری از دانشجویان و هنرمندان پاریسی در "مانسارد"، یعنی اطاق زیر شیروانی، زیستهاند. مانسار چندین کلیسا در پاریس و قصرهای بسیاری در فرانسه بر پا کرد. مهمتر از همه آنهایی هستند که امروزه در مزون لافیت در حومه پاریس دیده میشوند. در سال 1635، "موسیو" گاستون د/اورلئان او را مامور کرد که در بلوا قصری خانوادگی برای او بسازد. مانسار فقط جناح شمال باختری را ساخت. نمای آن، که به سبک رنسانس است، و همچنین پله مجلل آن، به عنوان شاهکار "ماهرترین معماری که فرانسه در دامان خود پرورده است" به شمار میآیند.

VII- هنرهای دیگر

هنرمندان به همان سنت کلاسیک، که در نتیجه ظرافت و احساس فرانسوی ملایم شده بود، کلیساها، عمارتهای عظیم، باغها، و آرامگاه های بزرگان را ساختند. ژرمن پیلون زیبایی رنسانس را از چلینی، پریما تیتچو، و ژان گوژون به ارث برد، ولی آمیختگی لطف و نیرو را، که خاص سبک گوتیک بود، فراموش نکرد. شاهکارهای او عبارتند از سه آرامگاه; یکی از آنها در کلیسای سن دنی کاترین دو مدیسی و هانری دوم را، که گاهگاه شوهر او بود، در جهان دیگر به هم پیوست و به ملکه چنان زیبایی شاعرانهای بخشید که دل تنهای او را گرم ساخت. شاهکار دیگر او، که اکنون در لوور است، مایه مباهات رنه دو بیراگ صدر اعظم فرانسوای دوم و شارل نهم است، و آن مظهر غرور است که به صورت پرهیزگاری و تقوا در آمده و نمونه شگفت انگیزی از نمایش پیچ و خم جامه است که به صورت مفرغ ریخته شده باشد. در کنار آن، آرامگاه والانتین بالبیانی همسر رنه قرار داد: در قسمت فوقانی، این زن، که در عنفوان جوانی نشان داده شده، جامهای منقش در بر دارد; در قسمت تحتانی، همان زن زیبا با کمال بیرحمی به صورت جسدی با چهره و دست و پایی

استخوانی و سینهای چین خورده و پستانهایی فرورفته و خالی مجسم شده است. این خود به منزله اعتراضی شدید علیه بیرحمی مسخره آمیز روزگار در مورد زیبایی است. این آرامگاه ها بتنهایی کافی بودند که در آن عهد پیلون را از هر مجسمهساز فرانسوی مشهورتر کنند، ولی او تعداد زیادی مجسمه به آنها افزود که همگی ارزش فراوانی دارند و اکنون بیشتر در گنجینه پایان ناپذیر فرانسه، یعنی لوور مضبوطند.

در آنجا نیز، در چند قدمی، آثار جانشینان پیلون را میتوان دید، که عبارتند از: یک مجسمه سر زنده از هانری چهارم، اثر بارتلمی ترامبله، با تبسمی اسرارآمیز نظیر لبخند مونالیزا; آرامگاه آن دو مونمورانسی، اثر بارتلمی پریور; و یک مجسمه اثر پیر بریار، که زن عریانی است با گونه های باد کرده و در هوا مینویسد و گویی شعر کیتس را اصلاح میکند و میگوید: “در اینجا کسی خفته است که نامش در باد نوشته شده است.” در نمازخانه کوچکی در شانتیی اثری تاریخی به یادگار کاردینال دوبرول، کار ژاک سارازن، دیده میشود. بعضی از این مجسمهسازان در رم تحصیل کردند و از برنینی طرز آرایش افراطی، حرکت و احساس هیجان آمیز را آموختند، اما این زیادهرویها تحت نظر ریشلیو سختگیر، و سلیقه کلاسیک لویی چهاردهم، بزودی متروک شدند. در مدالهای بزرگ اثر ژان وارن ظرافت و

کمال "قرن بزرگ" دیده میشود. این شخص از لیژ به فرانسه رفت، در آنجا اقامت گزید، و در تصویرهای کوچکی که از ریشلیو، مازان، و آن دتریش کشید چنان مهارتی از خود نشان داد که هیچ مدالساز بعدی به آن پایه نرسید.
اگر هنرمندان فرانسه هیچ مجسمه، ساختمان، یا تابلویی از خود به جایی ننهاده بودند، هنوز این کشور حس احترام ما را به سبب آثار هنری کوچکترش بر میانگیخت. حتی در دوره آشفته میان سلطنت فرانسوای اول و لویی چهاردهم، طرحها، کندهکاریها، میناکاریها، طلاکاریها، خاتمکاریها، آهنکاریها، چوبکاریها، بافتنیها، فرشینه ها، و طراحی باغهایی که هنرمندان فرانسوی میساختند، با آثار مشابه معاصران آنان در فلاندر و ایتالیا رقابت میکردند و، به عقیده جمعی، از آنها نیز بهتر بودند. تصویرهایی که ژاک کالو از کولیها، گداها، و افراد خانه به دوش کشیده است کاملا زنده به نظر میرسند، و مجموعه سیاه قلمهای او، تحت عنوان "مصایب جنگ" دو قرن پیش از گویا (نقاش) شهرت یافتند. از مشاهده روزنه مشبکی که به گالری آپولون در لوور منتهی میشود، میتوان به استادی هنرمندان در آهنکاری پی برد. بافتن فرشینه مانند مجسمه سازی یا نقاشی اهمیت بسیار داشت. ژان گوبلن در قرن پانزدهم کارگاه های رنگرزی را در پاریس افتتاح کرده بود، و در قرن شانزدهم کارگاه فرشینه بافی به آن افزده شد.
فرانسوای اول کارگاه دیگری در فونتنبلو تاسیس کرد، هانری دوم کارگاه سومی در پایتخت به وجود آورد. کاترین دو مدیسی هنگامی که به دیدن سفیران اسپانیا در بایون رفت، بیست و دو فرشینه را، که برای فرانسوای اول بافته شده بودند، با خود برد تا ثروت و هنر فرانسه را نشان دهد. این صنعت هنری در عهد هانری دوم رو به انحطاط نهاد، اما هانری چهارم، با آوردن نسل جدیدی از طراحان، رنگرزان، و بافندگان فلاندری به پاریس، آن را به حال اول باز گردانید. پنج نمونه برجسته آنها، که از عصر او باقی ماندهاند یعنی "شکار دیانا"، زینت بخش کتابخانه مورگن نیویورک هستند.
تزیینات داخلی تحت تاثیر سبک باروک، که از ایتالیا انتشار مییافت، قرار گرفت. صندلیها، میزها، صندوقها، قفسه ها، جعبه های کشودار، میزهای آرایش، و تختخوابها را به طرز مجللی می

ساختند و تا حد افراط عاج، لاجورد، یشم، و عقیق در آنها به کار میبردند یا آنها را با مجسمه های کوچک میآراستند.
در دوره لویی سیزدهم بسیاری از صندلیها را با مخمل یا سوزنکاری یا فرشینه میپوشاندند روی دیوارها و روی سر ستونها یا سقفها اشکال فراوانی از گیاه و جانور میساختند یا میکشیدند. در بخاریهای دیواری، دیگر آن ناهمواری قرون وسطایی را به کار نمیبردند، و گاهی آنها را با خطوط

پیچ در پیچ ظریف و رنگارنگ میآراستند.
در کوزهگری، دو مرد کهنسال به اوج ترقی رسیدند. یکی لئونار لیموزن که تا سال 1574 به ساختن میناکاریهایی ادامه داد که باعث شهرت او در زمان فرانسوای اول شده بودند،1 و دیگری برنار پالیسی که در سال 1510 تولد یافت و تا 1589 جان سالم به در برد. پالیسی شیفته و فریفته کوزهگری بود و کنجکاوی شورانگیزی داشت که او را به کشاورزی، شیمی، مذهب، و همه موضوعات از تشکیل سنگها گرفته تا ذات خداوند راغب میساخت. وی خواص شیمیایی خاکهای مختلف را برای تهیه بهترین ماده جهت کوره خود آزمایش کرد، و سالها زحمت کشید تا مینای سفیدی تهیه کند که رنگهای ظریف را بپذیرد و آنها را ثابت نگاه دارد. پالیسی نیمی از دارایی خود را صرف کوره سفالسازی کرد، و قصه خود را به طرزی بر زبان آورد که گویی میخواهد چلینی را به مبارزه بطلبد. چون به علت فقر نمیتوانست کسی را استخدام کند، همه کارها را خود انجام میداد، و دستهای خود را اغلب طوری میبرید که میگفت:”مجبور بودم آش خود را با دستهایم، که آنها را در تکه های پارچه بسته بودم، بخورم.” و”پس از آنکه ده سال بدین ترتیب کار کردم، به اندازهای لاغر شدم که هیچ ماهیچهای روی بازوها یا ساق پاهایم دیده نمیشد. ساق پاهایم به اندازهای لاغر شدند که قادر به نگاهداری بند جورابهایم نبودند. وقتی که راه میرفتم، جورابهایم روی کفشهای کهنهام میافتاد.” همسایگانش او را به جادوگری و عدم توجه به خانوادهاش متهم میکردند. سرانجام، در حدود سال 1550، مخلوطی را یافت که در جستجوی آن بود، و مینایی از لعاب قوس قزحی ساخت و آن را برای متداول کردن ظرفها و مجسمه هایی به کار برد که به طرز درخشانی با ماهیها، سوسمارها، مارها، سنگها، و حشرات، و پرندگان، یعنی همه مظاهر طبیعت،آراسته میشدند. کاترین دو مدیسی (مدیچی) از گذاشتن این فسیلهای مصنوعی در باغ و گلزار خود مشعوف شد و به کوزهگر سالخورده کارگاهی در تویلری عطا کرد، و او در این محیط تازه حوریهایی نیز به تزیینات خود افزود. وی اگرچه هوگنویی متعصب بود، در کشتار سن بارتلمی جان سالم به در برد، زیرا کاترین و درباریانش شیفته گلدانها، ظرفها، فنجانها، شمعدانها، و عقاید عجیب او بودند. اما در سال 1588 اتحادیه کاتولیکها دستور تازهای برای تعقیب پروتستانها صادر کرد، و پالیسی در زندان باستیل محبوس شد. شخصی در دفتر خاطرات
---
1. نمونه های زیبای آن را در مجموعه والاس در لندن و مجموعه فریک در نیویورک ملاحظه کنید.

خود در سال 1590 چنین نوشت:

در این سال]در واقع 1589[استاد برنار پالیسی در هشتاد سالگی در زندان باستیل، به سبب مذهبی که داشت، درگذشت. وی قربانی بدبختی، بدرفتاری، و فقر شد. ... زندانبان به عمه این نیکمرد، که برای احوالپرسی به زندان رفته بود. ... گفت که اگر میخواهد او را ببیند، جسدش را با سگان در کنار باروها خواهد یافت، محلی که او را در آنجا مثل سگان انداخته است.

فرانسه از لحاظ نقاشی هنوز تابع فلاندر و ایتالیا بود. فرشینه بافهای فلاندر هنر خود را در پاریس برتر از سایر هنرها نشان داده بودند، و نقاشان آن ناحیه در پاریس، لیون، تولوز، مونپلیه، و بوردو پیشرفت کردند. بهترین تابلوهای فرانسوی در این زمان توسط هنرمندان فلاندر، که در فرانسه مقیم بودند، تهیه شدند، مانند تابلو زیبای الیزابت اتریشی (مضبوط در لوور) توسط فرانسوا کلوئه، تابلو هانری چهارم مغرور (در شانتیبی) توسط فرانس پوربوس کهین، و بهتر از همه ریشلیو کار فیلیپ دو شامپنی.
اما در این دوره نفوذ ایتالیا در نقاشی فرانسوی بیش از نفوذ سایر کشورها بود. دانشجویان هنردوست به رم میرفتند (گاهی هم به خرج دولت فرانسه) و پس از بازگشت، میان ایدآلیسم استادان فلورانسی قرن شانزدهم و رئالیسم بدبینانه استادان بولونی و ناپلی قرن هفدهم مردد بودند. سیمون ووئه از چهارده سالگی (1604) چنان شهرتی به عنوان نقاش به دست آورد که سه کشور برای استخدام او با یکدیگر رقابت میکردند. چارلز اول کوشید که او را در لندن نگاه دارد، ولی بارون دوسانسی او را به عنوان سفیر به قسطنطنیه فرستاد; در آنجا سیمون به خدمت سلطان احمد اول رسید و، پس از یک ساعت مشاهده دقیق سیمای وی، شبیه بسیار قابل توجهی از او کشید. ووئه، پس از مراجعت به ایتالیا، عاشق ونیز، ورونزه، و سپس شیفته کار اوادجو در رم شد.
دوکها و کاردینالهای رم به اندازهای به او مهربانی کردند که وی پانزده سال در ایتالیا ماند. در سال 1627 لویی سیزدهم، که هر سال مبلغ 4،000 لیور به عنوان مستمری به وی پرداخته بود، او را به فرانسه فراخواند، به عنوان نقاش دربار به کار گماشت، و آپارتمانی در لوور در اختیار او گذاشت. پس از مدت کوتاهی، همه در فرانسه خواهان او شدند. ووئه نمازخانه کوچک قصر ریشلیو را تزیین کرد، تصویرهایی پیرامون محراب کلیسای سنت اوستاش، طرحهایی برای فرشینه های قصر، و تابلوهایی برای درباریان کشید. از آنجا که سفارشهای زیادی دریافت داشته بود، همکاران خود را در مکتبی گرد آورد که به صورت فرهنگستان سلطنتی نقاشی و مجسمه سازی درآمد. در اینجا بود که وی لوسوئور، مینیار، لونوتر، بوردون و لوبرن را استخدام و تربیت کرد. کارهایی که از او باقی ماندهاند

به دشواری شهرت او را تایید میکنند. ولی او در تاریخ فرانسه این مقام مهم را داراست که نقاشان عصری عالی را تربیت کرده است.

سه برادر به نامهای آنتوان، لویی، و ماتیولونن با دلسوزی متاثر کنندهای طرحهایی از زندگی کشاورزان کشیدند، و بدین ترتیب در تابلوهای عصر تغییراتی به وجود آوردند. این سه نفر در زندگی کشاورزان مذکور فقر خاموش و نیروی ترسناک فرانسه قرن هفدهم را میدیدند. ژرژ دولاتور (که اخیرا در نتیجه تقریظ نقادان شهرت یافته است) مانند آنها قلم موی خود را در خدمت بینوایان به کار برد. تابلوهای متناسب او تحت عنوان مرد دهقان و زن دهقان تقریبا در قله نقاشیهای این دوره میایستند. با توجه به اینکه موزه هنری متروپلیتن در نیویورک تابلو فالگیر او را در سال 1960 به مبلغ 500,000 دلار فروخت، میتوان به شهرت کنونی او پی برد. همچنین نهضت مخصوصی در نقاشی فرانسه در این عصر پیدا شد که عطف توجه هنرمندان از دربار به کلبه پیوستگی داشت، و آن عبارت از تکامل فن منظره سازی به عنوان عاملی اصلی در هنر تصویری بود.
پدر نیکولاپوسن سربازی در ارتش هانری چهارم بود. و هنگامی که پس از نبرد ایوری در خانه نیکولا د لزمان مستقر شد، دختر او را، که زنی کشاورز بود و حتی نمیتوانست اسم خود را بنویسد، به زنی گرفت و شروع به کشت و زرع در مزرعهای نزدیک لزآندلی در نورماندی کرد. پسرشان شیفته دشتها و بیشه ها شد و توانست لحظاتی از آنها را با مداد یا قلم تصویر کند. کانتن وارن برای تزیین کلیسایی به لزآندلی آمد، نیکوکاری جوان کار او را مشتاقانه تماشا کرد، و با خواهش و تمنا از او درسهایی در ترسیم و نقاشی گرفت. پس از حرکت وارن، نیکولا در هیجده سالگی (1612) برای فراگرفتن هنر به پاریس گریخت. در آنجا چند ماهی را در گرسنگی گذرانید، اما این وضع نتیجه بسیار مطلوبی بخشید، زیرا وی به گراورهایی برخورد که رموندی از روی آثار رافائل میساخت. نیکولا از این گراورها دو الهام گرفت: یکی آنکه خط وسیله هنر است نه رنگ، و دیگر اینکه رم پایتخت هنر است. مدت هشت سال کوشید که به آن شهر برسد.
زمانی تا حدود فلورانس پیش رفت، ولی تهیدست و مایوس و بیمار به پاریس بازگشت. بار دیگر همان عمل را از سر گرفت، ولی طلبکاری او را در لیون گرفتار کرد. ناچار بازگشت تا برای پرداخت قرضها و تهیه غذای خود در قصر لوکزامبورگ به نقاشیهای جزئی بپردازد. در سال 1622 جووانی باتیستا مارینی، که به پاریس آمده بود، او را برای مصور کردن شعر آدونه به خدمت خود درآورد. ترسیمهای پوسن باعث تمجید مارینی و سفارشهای دیگری شدند.
نیکولا تصویرهایی از روی بیمیلی کشید، در پول خود صرفه جویی کرد، و در سال 1624 سرانجام به دیدار رم نایل آمد.
مارینی نزد کاردینال فرانچسکو باربرینی از او تعریف کرد و گفت: “در اینجا جوانی را خواهید دید که شوری شیطنت آمیز دارد” جوانی که “دیوانه

نقاشی” است (در این مورد
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 510
تجزیه و تحلیلی را که هیروشیگه1 از خود کرده است تغییر دادهایم). پوسن دیوانه ایتالیا نیز بود، ولی نه به سبب نقاشیهای استادان دوره رنسانس، بلکه به سبب کمال قسمتهای بازمانده از فوروم در رم; و نه به سبب فرسکوهایی که از دوران باستان مانده بود، بلکه به خاطر خود رم، یعنی دورنماها، دشتها، درختها، و حتی خاک آن. شاید او نیز مانند شیفتگان بعدی در شگفت بود از اینکه چرا خداوند نگذاشته است که وی در ایتالیا متولد شود.
کاردینال باربرینی برای آزمایش به او دستور داد که تابلو مرگ گرمانیکوس را بسازد; نتیجه این کار رضایت بخش بود، و پوسن پس از مدت کوتاهی همه سفارشها را به انجام رساند. حامیان او، خواه کلیسایی خواه غیر کلیسایی، مشتاق تصویر زنان عریان بودند، و او تا چندی با کشیدن تابلوهایی از زنان، مانند پیروزی فلورا2 برای کاردینال اومودئو، و منظرهای از باده گساری برای ریشلیو، همگی را ارضا کرد. سرانجام در رم مقیم شد و در سی و شش سالگی با دختری هفدهساله ازدواج کرد و با او و آثار خود ده سال به خوشی زیست. آنگاه (1640) ریشلیو و لویی سیزدهم او را به پاریس فرا خواندند، و پوسن گفت: “مثل کسی خواهم رفت که او را محکوم کرده باشند با اره به دو نیم شود.” در پاریس به او احترام فراوانی گذاشتند و مبلغ 1000 کرون برایش مستمری معین کردند، ولی او از رقابت نفرت آمیز هنرمندان پاریسی در رنج بود. از این رو، چشم از منافع آینده خویش پوشید و شتابان به ایتالیا بازگشت (1633). سپس خانهای بر فراز تپه پینچیان در مجاورت منزل کلود لورن خرید، و در آنجا تا پایان عمر، دلبسته به خانه خویش و آرام قانع و مشغول، زیست.
زندگی او مانند تابلوهایش ترکیبی کلاسیک داشت و نمونه نظم، اندازه، و خویشتنداری وی بود. جز ابزارهای خود، نشانهای از هنرمندی نداشت; مثل رافائل عاشقی شوریده نبود; مثل تیسین به امور دنیوی نمیپرداخت; و مثل میکلانژ (بر خلاف گفته مارینی) دارای نبوغی شیطنت آمیز نبود. بیشتر به یکی از افراد طبقه متوسط شباهت داشت: از خانواده خود مواظبت میکرد و قروض خود را میپرداخت. میگویند کاردینال ماسیمو، پس از مشاهده کارگاه سادهاش، به او گفت: “دلم به حالت میسوزد که نوکر نداری!” پوسن در پاسخ گفت: “من هم دلم به حال شما میسوزد چون نوکران زیادی دارید!” هر روز صبح روی تپه قدم میزد، سپس تمام روز تابلو میکشید، و بیشتر به کار خود تکیه میکرد تا به الهام گرفتن. هنگامی که چندی بعد شخصی از او پرسید که چگونه به استادی رسیده است، وی

جواب داد: “از هیچ چیز غفلت نکردم” با در نظر گرفتن روشهای طاقت فرسا و یک تنه او، محصول کارش بسیار بود. احتمال
---
1. نقاش ژاپنی (1797-1858). م.
2. تابلوهایی از پوسن که در اینجا نام میبریم در موزه لوور مضبوطند، مگر آنکه غیر از این تصریح شده باشد.

میرود که چهار صد تابلو کشیده باشد، زیرا میدانیم که بعضی از آنها گم شده و 342 تابلو باقی ماندهاند. به این مقدار باید هزار و سیصد نقشه بیفزاییم، که صد عدد آن را قصر وینزر به سبب دقیق و صاف بودن خطهای آنها نگاه داشته است. استادی او در تنوع نبود. تصویرهای لخت او به صورت مجسمه های بیجان است; مایل بودیم که بیشتر شهوانی باشند. پوسن به منزله مجسمهسازی بود که قلم مو در دست داشت و زنان را مجسمه میدانست اگر چه گاه گاه آنان را نمونه های آسمانی هنر میشمرد و میگفت “دختران زیبایی که در کوچه های نیم میبینیم کمتر از ستونهای زیبا مزون کاره1 باعث شادی روح و جسم ما نمیشوند، زیرا اینها نسخه هایی از آنانند.” در مورد نمایش دادن موضوعات مربوط به کتب مقدس مهارت نداشت. بعضی از این موضوعات را خوب نشان داد، مانند مرد فلسطینی که در کنار دروازه ها از پا درآمده است، مردان نابینای اریحا، والیعاذر و ربکا که بسیار زیبا و در عین حال مجلل است.
تخصص او در نشان دادن اساطیر کلاسیک، در میان خرابه های کلاسیک، و در برابر زمینهای از آرامش کلاسیک بود.
نمونه های خود را از میان مردم انتخاب نمیکرد، بلکه آنها را، با قوه تخیلی آمیخته به عشق و توهم، از دوران قدیمی برمیگزید که در آن همه مردان نیرومند، و همه زنان زیبا بودند. زیبایی اندام زنی را در تابلو چوپان آرکادی ملاحظه کنید که پوسن در پی دستور کولبر برای لویی چهاردهم کشید. همین طور جملهای را که روی گور چوپان نوشته شده و بدین مضمون است: “من نیز وقتی در آرکادیا بودم.” آیا این حرف پوسن است که خواب میدید که او نیز در یونان با اورفئوس و خدایان زندگی کرده است تشییع جنازه فوسیون2 بهترین اثر کلاسیک پوسن است، ولی اورفئوس و ئورودیکه3 مهیجترین کار اوست، و این شاید از آن لحاظ است که ما نغمه های نومید کننده گلوک را به یاد میآوریم. شخص احساساتی از اینکه آن داستان در دورنما محو شده است ناراحت میشود، زیرا در حقیقت پوسن نه تنها مرد بلکه زن را دوست نداشت و به وسعت حیرت انگیز دشتها، بیشه ها و آسمان دل بسته بود، یعنی به همه آن دورنمای فراگیری که تغییر در آن به آرامی صورت میگیرد، از ثبات خجل است، و مصائب بشری

در چشم انداز فضا و زمان محو میشوند. از این رو بزرگترین تصویرهای او عبارتند از چشم اندازهایی که در آنها بشر، چنانکه در نقاشیهای چینی با زیست شناسی جدید معمول است، موضوع جالبی نیست.
این چشم اندازها عالی ولی یکنواختند. اگر پوسن قیافه های مشخص کنندهای نکشیده یا عنوانی سرسری ننوشته بود، بندرت ممکن بود یکی از آن تابلوها را از آثار دیگر او تمیز
پوسن: چوپان آرکادیا. موزه لوور، پاریس
---
1. بنایی قدیمی در شهر نیم فرانسه، که احتمالا کاملترین معبدی است که از دوره رومیان باقی مانده است; گفته میشود که از آثار قرن دوم میلادی است. م.
2. سیاستمدار و سردار یونانی. م.
*****تصویر
متن زیر تصویر: 3. زن اورفئوس. م.

دهیم. پوسن خط را عاقلانه ولی به افراط دوست میداشت. از رنگهای مختلف غافل میماند و بیشتر با قهوهای کار میکرد. از این رو عجب نبود اگر هنرمندان بعدی علیه "چاشنی قهوهای" که از درختانش میچکید اعتراض کردند. مع الوصف آن دورنماهایی که دارای روشنایی و رنگ ملایمی هستند و باعث خشنودی مردی چون را سکین نمیشدند (که مسحور روشنایی زننده آثار ترنر شده بود) در روزگار ما، که عقاید مختلفی درباره نقاشی پدید آمده است، آرامشی به ما میبخشند. در اینجا عقیده کلاسیک را درباره زیبایی میتوان دریافت، و آن عبارت از هماهنگی اجزا در کل است، نه اینکه هنر، طبق عقیده جوانان، باید "تعبیر" باشد، چنانکه ممکن است نقاشی بد یک کودک از این قبیل به شمار آید. در میان اصلی که از یک طرف مبنی بر اعتیاد به سبکی مخصوص، و از طرف دیگر بر پایه سبک باروک بود، و علی رغم نیرو و تمایل نقاشی ایتالیایی در قرن هفدهم، پوسن این اصل کلاسیک را همیشه در نظر داشت که در هیچ کاری افراط نباید کرد: هیچ رنگ تند، هیچ اشک، هیچ غرابت، هیچ تضاد مصنوعی سایه روشن نباید وجود داشته باشد. هنر او هنری مردانه است، بیشتر به آثار کورنی شباهت دارد تا به آثار راسین، و بیشتر به آثار باخ میماند تا بتهوون.
در تصویری که در سال 1650 از خود کشیده است میتوان دید که چشمانش، در نتیجه نقاشی یا مطالعه در روشنایی کم، اندکی خسته شدهاند. زیاد مطالعه میکرد و میکوشید که جزئیات زندگی یونان و روم قدیم را به دقت فراگیرد. از زمان لئوناردو داوینچی به بعد، هنرمندی چنان دانشمند دیده نشده بود. در اواخر عمر چشمانش ضعیف شده بودند و

دستش میلرزید. مرگ زنش در پنجاه و یک سالگی (1664) به علاقه پایداری که میان آن دو وجود داشت خاتمه داد. خود او نیز یک سال بعد درگذشت. در این وقت یکی از دوستانش نوشت: "آپلس1 درگذشت." در مجاورت آرامگاه او در کلیسای بخش سان لورنتسو، شاتوبریان (1829)، به عنوان شخصیتی جاودان، بنایی یادگاری از مرمر، برای شخص جاودان دیگری، برپا کرد و روی آن نوشت:
از طرف دو شاتوبریان به نیکولا پوسن برای عظمت هنرها و سربلندی فرانسه
در مورد کشیدن تابلو از چشم اندازها، سرسختترین رقیب او، همسایه و در عین حال دوستش، کلود ژله بود که به سبب تولدش در لورن به کلود لورن موسوم شده بود. او نیز مشتاق ایتالیا بود، و هر شغلی، ولو پسترین کارها، را نیز برای رسیدن به آن کشور و زندگی
---
1. نقاشی یونانی (قرن چهارم ق م)، که نقاش دربار فیلیپ و پسرش اسکندر مقدونی بود. م.

در آنجا را میپذیرفت کشوری که هر جا چشم کار میکرد یادگاری از هنر مسیحیان یا اثر الهام دهندهای از دوره باستان دیده میشد. در رم شاگرد آگوستینوتاسی شد، رنگها را برای او در هم آمیخت. برای او آشپزی کرد، و از وی هنر آموخت. هزاران طرح آزمایشی و همچنین سیاه قلمهایی کشید که اکنون خبرگان با نظر تحسین به آنها مینگرند. کارها را آهسته و دقیق انجام میداد، و گاهی دو هفته را صرف یک نکته جزئی میکرد. سرانجام او نیز نقاش شد و سفارشهای فراوانی از کاردینالها و پادشاهان، که کار او را میستودند، دریافت داشت. پس از مدت کوتاهی، خانهای بر فراز تپه پینچیان خرید و به اتفاق پوسن جهت بر آوردن تقاضاهای جدید مردم در مورد تابلوهای مناظر طبیعی مشغول کار شد.
وی به این کار رغبت نشان داد، زیرا زمین و آسمان رم را به اندازهای دوست میداشت که اغلب پیش از طلوع خورشید برمیخاست تا خلقت روزانه نور را تماشا کند، و تغییرات نامحسوس سایه روشن را، که بر اثر بالا آمدن تدریجی خورشید روی میداد، به روی تابلو بیاورد. در نظر کلود، نور عامل محض در تصویر نبود، بلکه موضوع عمده او به شمار میرفت; و اگر چه علاقه نداشت که مانند ترنر به چهره خورشید خیره شود، نخستین کسی بود که توانست نور را به عنوان پوششی گستردنی مورد مطالعه قرار دهد و این موضوع را بفهماند. وی بازی نامحسوس هوا را بر روی دشتها و برگها و ابرها و آبها درک میکرد، هر لحظه آسمان را تازه و بدیع میدانست، و ظاهرا میکوشید که لحظه فرار را با هنر خود پابرجا کند.

لرزش بادبانها را هنگام تلاقی با باد، و عظمت کشتیها را ضمن حرکت آنها در دریا دوست داشت. همچنین فریبندگی نقاط دور، منطق و سحر چشم اندازها، و شور مشاهده بی پایانی فضا در آن سوی نامرئی را احساس میکرد.
تنها علاقه او به دورنما بود. طبق توصیه پوسن، ساختمانهای کلاسیکی مانند پرستشگاه ها، خرابه ها، پایه ستونها، و مجسمه ها را در تابلوهای خود آورد، و شاید مقصودش این بود که وقار دوران قدیم را به منظرهای زودگذر ببخشد; و اگر چه حاضر شد که تعدادی شکل آدمی نیز به چشم انداز طبیعت بیفزاید، دل او به این چیزهای زاید راغب نبود. آن شکلها را "بدون جهت وارد میکرد;" او "تابلوهای دورنمای خود را میفروخت و آن شکلها را میبخشید." عنوانها و داستانهای این تابلوها جهت اعطای امتیاز به اشخاصی بودند که نمیتوانستند معجزه نور و راز فضا را، بدون لطف افسانهای مسیحی یا بر حسب قصه های کلاسیک، درک کنند. اما در حقیقت برای کلود تنها یک موضوع وجود داشت جهان با مداد و نیمروز و شامگاه. وی برای گالریهای اروپا تابلوهای مختلفی به ارث گذاشت که نامهای آنها مفهومی ندارند، اما اصل اعتقاد به وحدت وجودی که در آنها احساس میشود آمیزهای استعاری از شعر و فلسفه است.
ممکن است حرف راسکین را بپذیریم که کلود و پوسن جنبه های آرام طبیعت را به

طور فریب دهندهای نشان دادند، عظمت آن را نفهمیدند، و میل شدید آن را به ویرانگری بیرحمانه در نظر نگرفتند، اما بر اثر کارهای آنان، سنت بزرگ دورنما سازی به وجود آمد. از این تاریخ به بعد، بتدریج این سنت با شکل و شمایل سازی و قصه های مربوط به کتاب مقدس و اساطیر شروع به رقابت کرد، و راه برای نمایش طبیعت توسط دو نفر از خانواده رویسدالها و کورو هموار شد.
ریشلیو و وحدت ملی، کورنی و فرهنگستان، مونتنی و مالرب، دوبروس و مانسار، پوسن و لورن این برای سرزمینی که در حال جنگ بود محصول مختصری نبود. لویی چهاردهم از این میراث عظیم برخوردار شد و در بزرگترین دوره تاریخی فرانسه سلطنت کرد.

فصل هفدهم :شورش هلند - 1555-1648

۱- صحنه گردانی

در 25 اکتبر 1555 امپراتور شارل پنجم متصرفات هلندی خود را به پسرش فیلیپ دوم واگذار کرد. روز بعد، فیلیپ در برابر اتاژنرو در بروکسل سوگند وفاداری اعیان را استماع کرد و قول داد که حقوق و امتیازات آن هفده ایالت را طبق سنت و عهدنامه و قانون محفوظ بدارد. این تعهدات متقابل صحنه را برای یکی از بزرگترین درامها در تاریخ آزادی فراهم کردند.

صحنهای در هم پیچیده بود. هلند در آن هنگام شامل بلژیک و هلند کنونی بود. هلندی نه تنها زبان هفت ایالت شمالی (هولاند، زیلاند، اوترشت، فریسلاند، گرونینگن، اوورایسل، و گلدرلاند)، بلکه زبان چهار ایالت دیگر (فلاندر، برایان، مالین، و لیمبورگ) در شمال بلژیک بود; ضمنا والون، از لهجه های فرانسوی، در شش ایالت جنوبی (آرتوا، والون فلاندر، کامبره، تورنه، انو، و نامور) تکلم میشد. همه این ایالات، به انضمام دوکنشین مجاور لوکزامبورگ، تحت تسلط خانواده هاپسبورگ بودند.

در سال 1555 اکثر مردم کاتولیک بودند، ولی مذهب آنها از نوع اومانیسم تهذیب کنندهای بود که توسط اراسموس در نیم قرن پیش از آن تبلیغ شده بود. و معمولا در رم در دوره رنسانس رواج داشت، نه نوع دلتنگ کننده و ناسازگاری که در اسپانیا در نتیجه چندین قرن جنگ علیه "کافران" تکامل یافته بود. پس از سال 1520، آیین لوتر و مخالفت با غسل تعمید از آلمان به آن نواحی رخنه کرد، و سپس عده بسیاری از پیروان کالون از آلمان، سویس و فرانسه به آنجا رفتند. شارل پنجم کوشید که جلو این هجومها را بگیرد، و برای این منظور نوع پاپی یا اسقفی دستگاه تفتیش افکار را در هلند برقرار ساخت و به وسیله "آگهی" اعلام کرد که اگر کسی از اصول کاتولیک منحرف شود، به وحشت انگیزترین مجازاتها گرفتار خواهد آمد. اما پس از تضعیف قدرت او بر اثر عهدنامه پاسو 1552، این مجازاتها بندرت به مورد اجرا گذاشته شدند. در سال 1558 جمعی در روتردام چند تن از مخالفان غسل تعمید را از اعدام نجات دادند. فیلیپ، که بر اثر پیشرفت بدعتها به وحشت افتاده بود، آگهیها و

مجازاتها را از سر گرفت. مردم بیمناک شدند که مبادا وی بخواهد نوع اسپانیایی تفتیش افکار را با همه خشونتش در هلند برقرار سازد.

آیین کالون به مذاق بازرگانان سازگار میآمد. دو بندر آنورس و آمستردام مرکز تجارت اروپای شمالی بودند، و واردات و صادرات، معاملات قماری، و همه گونه فعالیت مالی در آنها دیده میشد. بیمه به تنهایی باعث ثروت

ششصد نمایندگی شده بود. در رودخانه ها (راین، ماس، آیسل، وال، سکلت، و لیس) و صدها ترعه، انواع حمل و نقل با سکوت انجام میگرفتند. امور تجاری باعث رونق صنایع و کارخانه ها در بسیاری از شهرها (بروکسل، گان، ایپر، تورنه، والانسین، نامور، مالین، لیدن، اوترشت، و هارلم) شده بودند. پیشه ورانی که بر این شهرها تسلط داشتند آیین کاتولیک را بÀمنزله ستون محکم ثبات سیاسی، اجتماعی، و اخلاقی میدانستK† اما علاقهای به روحانیان باشکوه نداشتند، و Klسهمی که به طبقه تحصیلکرده و غیر مذهبی جهت اداره امور پیروان کالون و اجÜqjÜسیاست او داده بودند اظهار خشنودی میکردند. بیش از همه چیز، از مالیاتی که توسط دولت اسپانیا بر امور اقتصادی هلند بسته شده بود شکایت داشتند.
طبقه کشاورز بیش از دیگران از شورش صدمه میدید و کمتر از همه سود میبرد. قسمت اعظم زمین در تصرف بزرگانی بود که به اشراف آلمان و فرانسه در دوره ملوک الطوایفی شباهت داشتند، و همین اشخاص بودند که زمینه استقلال را فراهم آوردند. فیلیپ دو مونمورانسی (کنت هورن) در ایالات جنوبی اراضی وسیعی داشت. لامورال (کنت د/اگمون) نیز در فلاندر و لوکزامبورگ دارای املاک وسیعی بود و توانست با دوشسی از باواریا ازدواج کند. وی در چند نبرد به اندازهای دلیرانه جنگید که مورد توجه شارل و فیلیپ قرار گرفت. همین شخص بود که لشکر فیلیپ را در سن کانتن به سوي پیروزی رهبری کرد 1557. وی در قصر شاهانه خود چنان جوانمردÜkÀولی به افراط مهمانداری کرد که به طرز ناراحت کنندهای گرفتار قرض شد. چنین اشخاصی، به انضمام اشراف کوچکتر بسیاری، با نظری حریصانه به ثروت کلیسا مینگریستند و به سرگذشت بارونهای آلمانی که خود را با تصرف اموال کلیسا ثروتمند کرده بودند گوش میدادند. "به عقیده آنان، صلاح در آن بود که پادشاه از اراضی دیرها تعدادی مرکز فرماندهی نظامی بسازد" و بدین ترتیب "سواره نظام با شکوهی به جای گروهی شکم پرست و تنبل و سبحه گردان به وجود آورد."
ثروتمندترین و با کفایتترین مالکان ویلیام آرنج (گیوم د/اورانژ) بود. خانواده او در ایالت آلمانی هسن ناسو و در ناحیه اطراف ویسبادن و همچنین در هلند املاک فراوانی داشت. ولی او لقب خود را از شاهزاده نشین کوچک اورانژ در جنوب فرانسه گرفته بود. ویلیام، که در شهر آلمانی دیلنبورگ متولد شده بود (1533)، تا یازده سالگی با آیین لوتر پرورش یافت. ولی برای آنکه بتواند املاک عمش رنه را قانونا به ارث ببرد، به بروکسل

رفت و به مذهب کاتولیک درآمد. شارل پنجم به او علاقه مند شد و دختری به نام آن اهل اگمون را، که وارث کنت بورن بود، به عقد ازدواج او درآورد

و در مراسم استعفای معروف خویش در سال 1555 او را به عنوان ملازم عمده خویش برگزید. سپس فیلیپ او را، که بیست و دو سال بیش نداشت، ولی به زبانهای فلاندری، آلمانی، اسپانیایی، فرانسوی و ایتالیایی مسلط بود، به عنوان یکی از وزرای مختار خود برای بستن عهدنامه به کاتو کامبرزی فرستاد. در آنجا ویلیام در کارها چنان به خوبی داوری کرد و چنان مواظب گفتار خود بود که فرانسویها او را "خاموش" نام نهادند. فیلیپ به او عنوان مشاور دولت و شهسوار "پشم زرین" داد، و به عنوان ستادها و در1 در چند ایالت (هولاند، زیلاند، و اوترشت) منصوبش کرد. اما ویلیام روشی خودسرانه در پیش گرفت و فیلیپ هرگز او را نبخشید.
این شاهزاده جوان اندامی زیبا و دستی گشاده داشت. بلند و زورمند بود، و همگی، جز دشمنان، را شیفته فصاحت و ادب خود میکرد. به عنوان رهبر نظامی، همیشه با ناکامی مواجه شد، اما به عنوان سیاستمداری ماهر، ایستادگی انعطاف پذیر و شجاعت صبورانهاش باعث شد که نقایص او، علی رغم مخالفت نیرومندترین قوای سیاسی و نظامی اروپا، کشور جدیدی، به وجود آورد. توفیق او در معامله با افراد بیشتر بود تا با ارتشها، و سرانجام این استعداد به سود او تمام شد. دشمنانش او را متهم میکردند به اینکه مذهبش را برای رفع نیازمندیهای شخصی یا سیاسی تغییر میدهد. شاید هم حق داشتند، ولی همه رهبران کشورها در آن قرن مذهب را به صورت وسیلهای سیاسی درآورده بودند.2 عدهای هم از ازدواجهای او مذمت میکردند. ویلیام پس از مرگ زن اول خود، درصدد ازدواج با "آن" برآمد، که دختر ثروتمند شاهزاده پروتستان، به نام موریس امیر برگزیننده ساکس3، بود; طبق مراسم آیین لوتر با او عروسی کرد، ولی تا سال 1573 از گرویدن به فرقه پروتستان خودداری ورزید. "آن" در سال 1567 تقریبا مشاعر خود را از دست داد و تحت سرپرستی دوستان گذاشته شد. ضمن آنکه این زن هنوز حیات داشت، ویلیام از پنج کشیش پروتستان فتوا گرفت که با شارلوت دو بوربون از خانواده سلطنتی فرانسه ازدواج کند. این دختر از دیر زنان تارک دنیا آغاز کرده و به آیین پروتستان درآمده بود. وی به سال 1582 درگذشت.
میرولت: ویلیام خاموش. ریکس موزئوم، آمستردام
---
1. عنوانی که در هلند به حکام ایالات، که فرمانده کل قوا نیز بودند، داده میشد. این عنوان در سال 1580، که ایالات زیلاند و هولاند بر ضد اسپانیا قیام کرده و متحدا ویلیام خاموش را به عنوان ستادها و در خود پذیرفتند، اهمیت یافت. م.
2. "پادشاهانی که مذاهب را برقرار ساخته، یا از آنها حمایت کرده، یا آنها را تغییر دادهاند، خودشان بندرت دارای مذهبی بودهاند."، ولتر.

3. برگزینندگان، در تاریخ امپراطوری مقدس روم، امرایی بودند که حق انتخاب پادشاه را داشتند. در زمان امپراطور شارل پنجم، این حق به 7 تن از امرا اسقفهای اعظم ماینتس، تریروکولونی، شاه بوهم، کنت کاخنشین راین، دوک ساکس، و مارکگراف براندنبورگ اعطا شد. م.
*****تصویر
متن زیر تصویر:
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 518
ویلیام پس از آنکه یک سال در مرگ او سوگواری کرد، زن چهارمی به نام لوئیز دوکولینیی گرفت که دختر دریاسالاری بود که در کشتار سن بارتلمی کشته شده بود. علی رغم و شاید به سبب همین ازدواجها بود که ویلیام صاحب املاک فراوانی شد و پولی در کیسه نداشت. در سال 1560، در حدود 1,000,000 فلورن مقروض بود. روزی که سراسیمه تصمیم به صرفه جویی گرفت، بیست و هشت تن از آشپزهای خود را بیرون کرد.
فیلیپ در معامله با بزرگان هلند به طرز خانمان براندازی مرتکب اشتباه شد. پدرش، که در بروکسل تربیت یافته بود، این اشخاص را میشناخت، به زبان آنان سخن میگفت، و با آنان عاقلانه رفتار میکرد. اما فیلیپ، که در اسپانیا بزرگ شده بود، فرانسوی و هلندی نمیدانست و قادر نبود با بزرگان به لطف و مدارا رفتار کند و به عادات آنان احترام بگذارد. همچنین از اسراف و تبذیر، میگساری، و رفتار غیر جدی آنان با زنان در خشم بود، بالاتر از همه اینکه ادعاهای آنان را در مورد تجدید قدرت سلطنت نمیفهمید. آنان نیز به نوبه خود از غرور شدید او، میل او به تفتیش افکار، انتصاب اسپانیاییها به مناصب پرمنفعت در هلند، و جا دادن سربازان اسپانیایی در آن کشور خشمگین بودند.
هنگامی که از اشراف و پیشه ورانی که اتاژنرو را تشکیل میدادند پول خو است، آنان به شکایت او مبنی بر آنکه پدرش و جنگهای اخیر کسری زیادی در خزانه به بار آورده است گوش ندادند. گذشته از این، بر اثر تقاضای او برای دریافت 1,300,000 فلورن و اخذ یک درصد مالیات از مستغلات و دو در صد از اموال منقول، به وحشت افتادند و حاضر به تصویب این مالیاتها نشدند، ولی فقط مبالغی را تصویب کردند که به نظر آنها برای نیازمندیهای جاری کافی بودند. سه سال بعد او دوباره به آنان دستور داد که 3,000,000 گیلدر فراهم آورند. آنان نیز پذیرفتند، به شرط آنکه همه سربازان اسپانیایی از خاک هلند فرا خوانده شوند. فیلیپ این امتیاز را به آنان داد، ولی با گرفتن اجازه از پاپ برای تاسیس یازده اسقف نشین جدید در هلند، و انتصاب مردانی به این مقامات جهت اجرای فرمانهای پدرش علیه بدعت، از تاثیر استمالت آمیز آن امتیاز کاست. هنگامی که در 26

اوت 1559 با کشتی به سوی اسپانیا حرکت کرد (و دیگر هلند را ندید)، زمینه اقتصادی و مذهبی آن کشمکش عظیم فراهم شد.

II- مارگریت پارما: 1559-1567

فیلیپ، مارگریت دوشس پارما را، که دختر نامشروع شارل پنجم از زنی فلاندری بود، به نیابت سلطنت گماشت. مارگریت در هلند پرورش یافته بود و با وجود اقامت طولانی در ایتالیا، اگر چه قادر به فهمیدن زبان هلندی نبود، زبان فلاندری را میفهمید. این زن متعصب نبود و عقاید دیگران را تحمل میکرد، ولی کاتولیک دینداری بود که هر سال در هفته مقدس
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 519
پاهای دوازده دوشیزه را میشست و به آنان جهیز فراوانی میداد. وی زن باکفایت و مهربانی بود که به طور ناراحت کنندهای در گرداب انقلاب گرفتار آمد.
قدرت او، بر اثر مشاورانی که فیلیپ تعیین کرده بود، محدود شد. اگمون و اورانژ عضو شورای دولتی بودند، اما چون آرای خود را با وجود سه عضو دیگر بیاثر میدیدند، دیگر در آن شرکت نکردند. در حکومت سه گانهای که به وجود آمد، شخصیتی که بر دیگران تسلط داشت آنتوان پرنو اسقف آراس بود که در تاریخ به کاردینال دوگرانول شهرت یافت. این شخص نسبت به توانایی و استعداد خویش مردی نیکوکار بود. او نیز مانند مارگریت متمایل به وسایل مسالمت آمیز در رفتار با بدعتگذاران بود، ولی چنان سرسپرده آیین کاتولیک و مقام سلطنت بود که تمرد و نافرمانی را درک نمیکرد. اقدامات نایب السلطنه و او بر اثر اصرار فیلیپ، مبنی بر آنکه هیچ قدم مهمی بدون تصویب پادشاه نباید برداشته شود، عقیم میماندند، زیرا هفته ها طول میکشید که فرمان او از مادرید به بروکسل برسد. کاردینال با اطاعت از اوامر پادشاه محبوبیت خود را از دست داد، و اگر چه در نهان با افزایش حوزه های اسقفی مخالف بود، چون فیلیپ اصرار داشت که چهار اسقفیه برای هفده ایالت کافی نیست، او نیز تسلیم شد. اقلیت پروتستان با خشم و غضب میدید که اسقفهای جدید باعث ترویج دستگاه تفتیش افکار طبق رویه پاپ هستند. در ماه مارس 1563، اورانژ، اگمون، و هورن که خود کاتولیک بودند نامهای به فیلیپ نوشتند و گرانول را به نقض حقوق ایالات، که پادشاه موظف به حفظ آنها بود، متهم کردند. آنها کاردینال را مسئول اسقفهای جدید دانستند و خواهان برکناری او شدند. خود مارگریت از به قدرت رسیدن او ناخشنود بود و آرزو داشت با اشراف ناراضی، که در نظر وی جهت صیانت نظم اجتماعی حایز اهمیت بودند، کنار بیاید. سرانجام (سپتامبر 1563) او نیز توصیه کرد که گرانول به مقام دیگری گماشته شود. فیلیپ، پس از مدتها مقاومت، تسلیم شد و آن وزیر مغرور را دعوت کرد که از مرخصی استفاده کند. گرانول در 13

مارس 1564 از بروکسل بیرون رفت، ولی همچنان جزو مشاوران معتمد پادشاه باقی میماند. در این هنگام اشراف به شورای دولتی بازگشتند.
بعضی از گماشتگان آنان آرای قضایی، مقامات، و عفو نامه ها را میفروختند، و ظاهرا نایب السلطنه از غنایم بهره مند میشد. کار تفتیش افکار بالا گرفت. فیلیپ از اسپانیا مراقب آن بود و آن را تشویق میکرد و نام بدعتگزاران مشکوک را برای مارگریت میفرستاد. تقریبا روزی بدون اعدام نمیگذشت. در سال 1561 ژلن دومولر را در اودنارد به آتش سوختند; تامس کالبرگ را در تورنه زنده زنده در آتش افکندند; یکی از مخالفان غسل تعمید را با هفت ضربه شمشیری زنگزده در برابر چشمان زنش قطعه قطعه کردند، و آن زن از وحشت مشاهده آن منظره درگذشت. برتران لوبلا، که از این وحشیگریها به خشم آمده بود، طی مراسم عشای ربانی در عید میلاد مسیح به کلیسای تورنه حمله برد، به سوی محراب شتافت، نان مقدس را از دست کشیش ربود، آن را

زیر پا انداخت، و فریاد کنان به حاضران گفت: “ای مردم گمراه، آیا این چیز را به جای عیسی مسیح خداوند و نجات دهنده خود میدانید” ماموران او را شکنجه دادند، دست و پای راست او را تا پیدا شدن استخوانهایش سوزاندند، زبانش را از بن قطع کردند، و او را واژگون روی آتش نگاه داشتند و بتدریج کشتند. در لیل، روبر اوژیه و زن و فرزندش از آن لحاظ در آتش افکنده شدند که پرستش نان مقدس را بت پرستی کفر آمیزی میدانستند.
تور کماذای1 هلند شخصی بود به نام پترتیتلمان، که شیوه هایش چندان مستبدانه و بیرحمانه بودند که شورای شهرداری بروژ، که همه اعضای آن کاتولیک بودند، او را نزد نایب السلطنه به عنوان مردی وحشی معرفی کردند و گفتند که مردم را از خانه هایشان بیرون میکشد، بدون هیچ گونه مانع قانونی محاکمه میکند، آنچه را که دلش میخواهد بر زبان آنان میگذارد، و سپس همگی را به مرگ محکوم میکند. دادرسان فلاندر در نامهای بسیار جدی خطاب به فیلیپ از او استدعا کردند که به این بیدادگریها پایان دهد. مارگریت از رئیس دستگاه تفتیش افکار محجوبانه خواهش کرد که “با احتیاط و فروتنی” رفتار کرد، ولی اعدامها همچنان ادامه یافتند. فیلیپ از تیتلمان حمایت کرد، و به نایب السلطنه فرمان داد که دستورهای شورای ترانت (1564) را بدون رحم یا وقفه به مورد اجرا بگذارد. شورای دولتی اعتراض کرد و گفت که بعضی از این دستورها با امتیازات مسلم ایالات مغایرند، و از این رو از انتشار آنها جلوگیری کرد.
ویلیام، فرمانروای اورانژ، که مایل بود وحدت هلند را با حفظ آزادیهای سیاسی دیرین آن نگاه دارد، پیشنهاد کرد که کسی متعرض مذاهب مختلف

نشود، و این سیاست برای آن عصر کاملا تازه بود. در تایید این سیاست، به شورای دولتی چنین گفت: "اگر پادشاه تصور میکند که مردم هلند برای مدت نامحدودی تن به فرمانهای بیرحمانهاش خواهند داد، در اشتباه است. من هر اندازه سخت پایبند مذهب کاتولیک باشم، باز قبول نمیکنم که پادشاهان بخواهند بر وجدان اتباع خود حکومت کنند و آزادی مذهبی را از آنها بگیرند." کاتولیکها به پروتستانها پیوستند و فرمانهای مذکور را ظالمانه دانستند. اگمون به مادرید فرستاده شد تا آن فرمانها را تعدیل کند. و مارگریت به طور خصوصی از این تقاضا پشتیبانی کرد. اگمون اگرچه در اسپانیا به اعزاز تمام پذیرفته شد، با دست تهی بازگشت. اسقفهای ایپر، نامور، گان، و سنتومر در ماه ژوئن 1565 عریضهای به حضور فیلیپ تقدیم داشتند و استدعا کردند که در آن فرمانها تغییری بدهد و "مردم را به آرامی و با محبتی پدرانه نصیحت کند، نه با خشونت قضایی." فیلیپ در مقابل همه این اعتراضها پاسخ داد که حاضر است صدهزار نفر را قربانی کند، ولی دست از سیاست خود بر ندارد، و در اکتبر 1565 این دستور ساده را برای

---

1. رهبر دستگاه تفتیش افکار در اسپانیا که نمونه تعصب و بیرحمی شناخته میشد (1420-1498). م.

عاملان دستگاه تفتیش افکار فرستاد:

در مورد تفتیش افکار مایلم که این کار مانند سابق و به مقتضای همه قوانین، خواه انسانی خواه آسمانی، انجام گیرد. من از صمیم قلب طرفدار آنم، و از شما میخواهم که دستورهای مرا اجرا کنید. همه زندانیان محکوم رابکشید، و نگذارید که بر اثر غفلت و ضعف و سو نیت قضات فرار کنند. اگر عدهای میترسند آن فرمانها را به مورد اجرا بگذارند، به جای آنان مردانی خواهم گماشت که دل و غیرت بیشتری داشته باشند.

مارگریت فرمان فیلیپ را گردن نهاد، و دستور اجرای کامل فرمانها را صادر کرد (4 نوامبر 1565). اورانژ و اگمون دوباره از شورای دولتی کناره گرفتند، و اورانژ، سایر اشراف، و گروه زیادی از قضات حاضر به اجرای فرمانها نشدند. پروتستانها جزوه ها و اوراقی انتشار دادند و از زجر و تعقیب انتقاد کردند. بازرگانان خارجی که احساس میکردند انقلابی در شرف تکوین است، از هلند بیرون رفتند. دکانها بسته شدند، تجارت از رونق افتاد، و آنورس به صورت شهر مردهای درآمد. بسیاری از پروتستانهای هلند به انگلستان یا آلمان گریختند و در انگلستان باعث تکامل آن صنایع نساجی شدند که در قرن هفدهم با هلند شروع به رقابت کرد، و در قرن هیجدهم منجر به انقلاب صنعتی شد.

بسیاری از اشراف کوچکتر پنهانی به فرقه پروتستان پیوستند. در دسامبر 1565 بعضی از آنها لویی، کنت ناسو (برادر دلیر و کوچک ویلیام); فیلیپ فان مارنیکس، لرد سنت الد گوند; برادر کوچکش، یان فان مارنیکس، لرد تولوز; هندریک، کنت آو بردرود; و دیگران در قصر کنت کولمبورخ در بروکسل گرد آمدند و "مصالحه نامهای" تنظیم کردند، از تاسیس دستگاه تفتیش افکار لب به انتقاد گشودند، و اتحادیهای به منظور منحل کردن آن تشکیل دادند. در 5 آوریل 1566، در حدود چهارصد نفر از این اشراف کوچک به قصر نایب السلطنه رفتند و "درخواستی" به او تقدیم داشتند و تقاضا کردند از پادشاه بخواهد که به تفتیش افکار و فرمانهای سابق در هلند خاتمه دهد، و از وی خواستند که اجرای فرمانها را تا دریافت پاسخ فیلیپ موقوف سازد. مارگریت جواب داد که عریضه آنها را به حضور پادشاه خواهد فرستاد، اما خود اجازه ندارد که اجرای فرمانها را به تعویق بیندازد، با وجود این، همه مساعی خود را به کار خواهد برد که فرمانها را تعدیل کند. یکی از مشاوران نایب السلطنه چون دریافت که وی بر اثر تعداد و تصمیم شاکیان مرعوب شده است، به او قوت قلب داد و پرسید: "چطور، خانم، سرکار از این گداها میترسید" همپیمانان با اکراه این نام را پذیرفتند; بسیاری از آنان جامه خاکستری زیر و خورجین و کاسه را، که از مشخصات گدایان بود. برگزیدند; "زنده باد گدایان" به منزله شعار انقلاب درآمد، و تا یک سال همین اشراف جوان بودند که شورش را رهبری کردند و پرورش دادند.

مارگریت، فیلیپ را از آن "درخواست" و از محبوبیت آن در میان اکثر مردم آگاه کرد

و مساعی خود را برای متقاعد ساختن او به منظور تعدیل فرمانها از سرگرفت. پادشاه با لحنی ظاهرا استمالت آمیز پاسخ داد (6 مه 1566) که امیدوار است بدعت بدون خونریزی بیشتر قلع و قمع شود، و قول داد که ظرف مدت کوتاهی از هلند دیدن کند. از طرف دیگر، شورای دولتی نیز فلوران دو مونمورانسی (بارون دومونتینیی) و مارکی دو برگون را به حضور او فرستاد تا تقاضای نایب السلطنه را تایید کنند. فیلیپ آنان را به مهربانی پذیرفت، نامهای به مارگریت فرستاد، و موافقت خود را برای الغای تفتیش افکار در هلند اعلام داشت، و حاضر شد هر کسی را که نایب السطنه توصیه کند مورد عفو قرار دهد.

پیروان کالون، لوتر، و همچنین آنا باتیستها از وقفهای که در طوفان پدید آمد استفاده کردند و علنا به اجرای مراسم خود پرداختند. تعداد زیادی از فراریان پروتستان از انگلستان، آلمان، و سویس بازگشتند; واعظان مختلف از راهبان پیشین، دانشمندان الهیات، کلاهسازان، چرمسازان و

دباغان موعظه هایی برای مردان و زنان پرشور، که بسیاری از آنان مسلح بودند و همگی فریاد میزدند "زنده باد گدایان"، ایراد کردند. آمبرواز ویل، که با کالون درس خوانده بود، نزدیک شهر تورنه، برای شش هزار نفر موعظه کرد (28 ژوئن 1566). دو روز بعد، در همان محل، کشیش دیگری برای ده هزار نفر، و هفته بعد برای بیست هزار نفر موعظه کرد. به نظر میرسید که نیمی از مردم فلاندر به آیین پروتستان گرویدهاند. روزهای یکشنبه ضمن آنکه مردم در اجتماعات پروتستان حضور مییافتند، کلیساها و شهرها تقریبا خالی میشدند. هنگامی که در ایالت هولاند شایع شد که پتر گابریل شیرین سخن قرار است در اوورین نزدیک هارلم موعظه کند، هزاران تن از پروتستانها به آنجا شتافتند و با خواندن سرودهای روحانی دشتها را به لرزه درآوردند. نزدیک آنورس، تعداد شرکت کنندگان در مجامع پروتستان به پانزده هزار به قولی سی هزار نفر، که تقریبا همگی مسلح بودند، میرسید. نایب السلطنه به اولیای امور انورس دستور داد که از این اجتماعات، به عنوان خطری که کشور را تهدید میکرد، جلوگیری کنند; ولی آنان در پاسخ گفتند که نیروی نظامی آنها غیر کافی و غیر قابل اعتماد است. خود مارگریت از زمان عزیمت پادگان اسپانیایی قوایی در اختیار نداشت. در آنورس چنان آشوبی برپا بود که امور اقتصادی متوقف شده بودند. نایب السلطنه از ویلیام (گیوم د/اورانژ) تقاضا کرد که به آنجا برود و میان کاتولیکها و پروتستانها صلح برقرار کند. او نیز واعظان را ترغیب کرد که اجتماعات خود را به حومه شهر محدود کنند، اسلحه را از دست مردم بگیرند، و بدین وسیله آتش فتنه را فرونشاند.

در همین ماه (ژوئیه 1566) دو هزار "گدا" به رهبری لویی، کنت ناسو، در سن ترون، در اسقف نشین لیژگرد آمدند و، ضمن فریادهای سرورآمیز، نقشه هایی برای پیشرفت مقاصد خود طرح کردند، بدین معنی که تصمیم گرفتند با پروتستانهای آلمان رابطه برقرار کنند و از آنها لشکری به وجود آورند که، در صورت حمله دشمنان به پروتستانهای هلند، به کمک اینان

بشتابند. در 26 ژوئیه لویی و دوازده نفر دیگر، که به جامه گدایان درآمده بودند، از نایب السلطنه تقاضا کردند که اتاژنرو را تشکیل دهد و توصیه های اورانژ، اگمون، و هورن را بپذیرد. از آنجا که جواب او صریح نبود، آنان تلویحا گفتند که شاید مجبور شوند از خارج استمداد کنند. لویی، با اغماض برادر محتاطش ویلیام، بیدرنگ شروع به گردآوری چهار هزار سوار و چهل گروهان در آلمان کرد. در 9 اوت، فیلیپ سندی رسمی بدین مضمون امضا کرد که پیشنهاد عفو را از او بزور گرفتهاند و خود دیگر موظف به اجرای آن نیست، و در 12 اوت به رم اطلاع داد که موقوف ساختن تفتیش افکار مربوط به تصویب پاپ است. در 14 اوت، گروهی از پروتستانها، که به

تحریک واعظان تمثالهای مذهبی را بت میدانستند، به ترتیب وارد کلیساهای سنتومر شدند، تمثالها و محرابها را درهم شکستند، و هر گونه تزیینی را از میان بردند، در همان هفته گروه های مشابهی در ایپر، کورتره، اودنارد، و والانسین به همان اقدامات دست زدند. در آنورس، در روز شانزدهم و هفدهم، عوام وارد کلیسای جامع شدند و محرابها را در هم ریختند; شیشه بندهای منقوش و صلیبها و سایر تمثالها، همچنین ارگها و گلدوزیها و پیاله ها و ظرفهای مخصوص عشای ربانی را شکستند; گورها را شکافتند و زیور آلات اجساد را برداشتند; سپس شراب مخصوص عشای ربانی را نوشیدند، کتاب دعاهای گرانبها را سوزاندند، و شاهکارهای هنری را زیر پا انداختند. آنگاه نردبان و طناب آوردند و مجسمه ها را از طاقچه ها بیرون کشیدند و آنها را با پتک شکستند. پس از این جریانات، فریاد کنان از کوچه های آنورس گذشتند، تمثالها و زیورهای سی کلیسا و صومعه را خراب کردند، کتابخانه صومعه ها را سوزاندند، و راهبان و راهبه ها را از دیرها بیرون راندند. هنگامی که خبر این "غضب کالونی" به تورنه رسید، شور تمثال شکنی در آنجا نیز درگرفت، و دارایی کلیساها به تاراج رفت. تنها در فلاندر چهارصد کلیسا از تمثال خالی شد. در کولمبورخ، کنت خوش مشرب در جریان خرابکاری شرکت جست و به طوطیهای خود نان مقدس خوراند. در سایر نقاط، بعضی از کشیشان سابق قرصهای نازکی از فطیر را که در عشای ربانی خورده میشد روی چنگال برشته کردند. این شور و هیجان از فلاندر به ایالات شمالی، آمستردام، لیدن، دلفت، اوترشت، و سرانجام به گرونینگن و فریسلاند سرایت کرد. اکثر رهبران پروتستان از این خرابیها انتقاد کردند، ولی بعضی از آنان، با ملاحظه اینکه خطر زیادی متوجه کسی نشده بود، تخریب مجسمه ها و تصویرها را جنایت آمیزتر از زنده زنده سوزاندن "بدعتگذاران" ندانستند.
مارگریت پارما از برابر این طوفان گریخت و در نامهای خطاب به فیلیپ نوشت: "در این کشور همه چیز آزاد است، جز مذهب کاتولیک." فیلیپ منتظر وقتی شد که بتواند انتقام بگیرد. ولی نایب السلطنه در برابر عوام مسلح و رهبران بیباک مجبور شد که به آنان امتیازاتی بدهد. در 23 اوت "موافقتنامهای" با نمایندگان "گدایان" امضا کرد، بدین مضمون که مذهب

کالون، در نقاطی که تا آن وقت رایج بود، مجاز باشد، به شرط آنکه کسی مزاحم مراسم کاتولیکها نشود، و پروتستانها نیز اسلحه خود را در خانه بگذارند. سخنگویان همپیمانان حاضر شدند که در صورت اجرای این موافقتنامه از طرف دولت، پراکنده شوند. بدین ترتیب زجر و تعقیب متوقف، و تا مدتی صلح و آرامش برقرار شد.
نه ویلیام (دوک اورانژ) و نه پادشاه اسپانیا هیچ یک نمیخواستند که قضایا به

همینجا خاتمه یابد. ویلیام در پیشرفت آیین پرشور پروتستان عاملی برای کسب استقلال هلند میدید. خود او اگر چه اسما کاتولیک بود، از همه مقامات دولتی چشم پوشید، از خود دستگاهی جاسوسی به وجود آورد، و برای گردآوری پول و سرباز به آلمان رفت (22 آوریل 1567). پنج روز بعد، دوک آلوا، به دنبال دستور فیلیپ، از اسپانیا خارج شد تا برای انتقام گیری از شورشیان کالونی قوایی فراهم کند، و بدون تمکین از کسی، هر گونه بدعت، شورش، و آزادی را از هلند براندازد.

III -آلوا در هلند:1567-1573

فرناندو آلوارث د تولدو، معروف به دوک آلوا، که در این هنگام پنجاه و نه سال داشت، گویی تصویری بود که ال گرکو کشیده است: راست، بلند، لاغر، با چشمان سیاه، پوست زرد، و ریش سفید. در بیست سالگی لقب مشهور و املاک وسیع خود را به ارث برده بود. در آغاز جوانی وارد خدمت ارتش شد و در نتیجه شجاعت، کیاست، و خشونت خویش شهرت یافت. فیلیپ پس از آنکه او را جزو محارم خود کرد، همیشه با خوشرویی به توصیه های او گوش میداد. در این رویداد ناگهانی1 عقیده او نظیر عقیده سربازی بود که با انضباط و دینداری اسپانیایی پرورش یافته باشد، یعنی معتقد بود به اینکه شورشیان باید بدون ترحم قلع و قمع شوند، زیرا هر امتیازی که داده شود باعث تشدید مخالفت خواهد شد. فیلیپ به او اختیار تام داد و او را "به امان حق سپرد". آلوا به ایتالیا رفت و در آنجا، مخصوصا از میان پادگان اسپانیایی در میلان و ناپل، لشکری برگزیده مرکب از دههزار سرباز گرد آورد. سپس آنان را به جامه فاخر ملبس کرد، آخرین سلاحها و جوشنها را در اختیارشان گذاشت، و آنان را با دوهزار روسپی، که به طرز شایستهای ثبت نام کرده و به کار گماشته شده بودند، خشنود ساخت. از آنجا، از طریق آلپ، بورگونی، لورن، و لوکزامبورگ، به سوی هلند رفت و در 22 اوت 1567 وارد بروکسل شد. اگمون با کمال خضوع و با دو اسب کمیاب به استقبال او شتافت. اما مارگریت با تاسف

*****تصویر

متن زیر تصویر: دوکه د آلوا. منتسب به ویلم کی. ریکس موزئوم، آمستردام

---

1. یعنی شورش هلندیها. م.

از او دیدار کرد، زیرا چنین میپنداشت که برادرش او را کنار گذاشته و در خواست او را نپذیرفته است، آن هم وقتی که نایبالسلطنه نظم و ترتیبی انسانی برقرار ساخته است. هنگامی که آلوا سربازان اسپانیایی را در شهرهای بزرگ هلند مقیم کرد، مارگریت لب به اعتراض گشود، ولی دوک با خونسردی به او گفت: "حاضرم که همه ننگ را تقبل کنم." از این رو مارگریت از فیلیپ اجازه خواست که استعفا کند. پادشاه نیز با اعطای مستمری تسلابخشی خواهش او را پذیرفت، و نایبالسلطنه در ماه دسامبر بروکسل را ترک و به سوی پارما عزیمت کرد. کاتولیکها، که به او احترام میگذاشتند، از رفتنش متاسف شدند و پروتستانها نیز، که میدیدند

شدیدترین سختگیری او در مقایسه با بیرحمی عمدی آلوا ملایم به نظر خواهد آمد، بر عزیمتش تاسف خوردند. نایبالسلطنه و فرمانروای جدید در قلعهای در آنورس مقیم شد و خود را برای تطهیر هلند از بدعت آماده ساخت.
نخست اگمون و هورن را به شام دعوت کرد از آنان به خوبی پذیرایی نمود، سپس دستور داد که آنان را دستگیر و تحت نظر قوای فراوانی در قلعهای در گان زندانی کنند (7 سپتامبر). آنگاه هیئتی به نام "شورای آشوبها"، که توسط پروتستانهای وحشتزده به "شورای خون" موسوم شد، تشکیل داد. هفت نفر از اعضای آن هلندی و دو تن اسپانیایی بودند، ولی تنها این دو نفر حق رای داشتند، و آلوا در هر قضیهای که مخصوصا مورد توجه او بود، تصمیم نهایی را به خود اختصاص میداد; طبق دستور او شورا میبایستی همه افرادی را که متهم به مخالفت با کلیسای کاتولیک یا حکومت اسپانیا بودند بیابد، دستگیر کند، در دادگاهی خصوصی به محاکمه بکشد، و محکومان را بدون ترحم یا وقفه به مجازات برساند. شورا عاملانی را برای جاسوسی فرستاد و خبرچینان را ترغیب کرد که علیه خویشان و دوستان خود گزارش دهند. خروج از کشور ممنوع شد، و نیز مقرر شد که صاحبان کشتی در صورت کمک رساندن به مهاجران، به دار آویخته شوند; هر شهری که در جلوگیری از آشوب و تنبیه شورشیان موفق نشود، مجرم شناخته شود و کارمندانش را زندانی یا جریمه کنند. هزاران تن دستگیر شدند. تنها در یک صبح حدود 1500 نفر را در بسترشان دستگیر کردند و به زندان فرستادند. محاکمات به اختصار برگزار میشد، گاهی دسته های سی، چهل، یا پنجاه نفری در یک زمان محکوم به اعدام میشدند. در یک ماه (ژانویه 1568)، هشتاد و چهار تن از اهالی والانسین اعدام شدند.
پس از چندی، خانوادهای در فلاندر یافت نمیشد که در غم یکی از اعضای خود، که به فرمان شورای آشوبها دستگیر یا کشته شده بود، اشک نریزد. بندرت کسی در هلند جرات اعتراض داشت. کوچکترین انتقاد مترادف با توقیف شدن بود. آلوا احساس میکرد که چون توانسته است ویلیام (دوک اورانژ) را به دام اندازد، موفقیتش لکهدار شده است.
شورای آشوبها ادعانامهای علیه آن امیر، برادرش لویی، شوهر خواهرش کنت فان دن برگ، بارون دو مونتینیی، و سایر رهبران صادر و آنان را متهم به تشویق

بدعت و شورش کرد. مونتینیی هنوز در اسپانیا به سر میبرد، زیرا فیلیپ او را به زندان انداخته بود. پسر ویلیام به نام فیلیپ ویلیام (کنت بورن) در دانشگاه لوون تحصیل میکرد. او را دستگیر کردند و به اسپانیا فرستادند. او

در آنجا به صورت کاتولیک پرشوری تربیت شد و اصول پدر را انکار کرد. ویلیام به عنوان مردی شورشی اعلام شد و هر کسی میتوانست او را با معافیت قضایی به قتل برساند. ویلیام در صدد تشکیل لشکری بر آمد، و به برادر خود لویی نیز دستور داد که چنین کند. سپس از امیران لوتری استمداد کرد، ولی عکسالعمل آنان ضعیف بود. از الیزابت نیز کمک خواست، اما او هم راه احتیاط را در پیش گرفت.
از آنورس، آمستردام، لیدن، هارلم، و فلاشینگ مبالغی پول برای او رسید. کنتهای فان دن برگ، کولمبورخ، و هوگشتراتن هر یک 30،000 فلورن فرستادند. خود او جواهر، ظروف، فرشینه ها، و اثاث گرانبهای خویش را فروخت و 50،000 فلورن تهیه کرد. سرباز فراوان یافت میشد، زیرا سربازان مزدور، در نتیجه وقفه در جنگهای مذهبی فرانسه، تهیدست به آلمان بازگشته بودند. رواداری مذهبی برای ویلیام سیاست لازمی بود، زیرا او میبایستی پیروان لوتر و کالون را به زیر پرچم خود گرد آورد و به کاتولیکهای هلند اطمینان دهد که مذهب آنها در نتیجه جدایی هلند از اسپانیا دچار اشکال نخواهد شد. نقشه او این بود که سه لشکر در یک زمان به حمله بپردازند; قرار بود که هوگنوهای فرانسه به آرتوا در جنوب باختری حمله کنند، هوگشتراتن سربازان خود را علیه ماستریشت در جنوب رهبری کند، و لویی کنت ناساو از آلمان وارد فریسلاند در شمال خاوری شود. حمله هوگنوها و سربازان هوگشتراتن دفع شد، ولی لویی در هایلیگرله بر سربازان اسپانیایی فایق آمد (23 مه 1568). آلوا فرمان اعدام اگمون وهورن را صادر کرد تا از سههزار سربازی که از آن دو نفر به انضمام گان حفاظت میکردند برای جنگ استفاده کند. سپس با این نیروی امدادی به سوی فریسلاند پیش رفت، قوای تضعیف شده لویی را در یمینگن شکست داد (21 ژوئیه)، و هفت هزار تن از سربازان او را به خاک هلاک افکند.
لویی از یکی از مصبهای رودخانه امس شنا کنان فرار کرد. در ماه اکتبر، ویلیام با بیستوپنج هزار سرباز به برابان رفت تا با آلوا نبردی قاطع کند. آلوا، که لشکری کوچکتر ولی منظمتر در اختیار داشت، زرنگی کرد و حاضر به مبارزه نشد و فقط به حملات خرابکارانهای در پشت سر دشمن مبادرت ورزید. سربازان ویلیام، که مواجبی دریافت نداشته بودند، از جنگیدن خودداری کردند، و او ناچار آنان را به جای امنی در فرانسه برد و آنان را پراکنده کرد. سپس در جامه دهقانی از فرانسه به آلمان رفت و در آن کشور، برای گریز از دست قاتلان، پیوسته محل اقامت خود را تغییر داد. با این نبردهای مصیبتآمیز "جنگ هشتادساله" شروع شد، که از سوی هلندیها تا پیروزی نهایی آنان (1648) با شدت بی سابقهای ادامه یافت.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 527
آلوا تا مدتی یکهتاز مغرور صحنه نبرد بود، اما او نیز پولی نداشت. فیلیپ با

بانکداران جنووایی قرار گذاشته بود که 45،000 دوکاتو از طریق دریا برای آلوا بفرستند. ولی ناوگان مسلح انگلیسی کشتیهای آنان را مجبور کردند که در بندر پلیموت لنگر بیندازند، و الیزابت، که بیمیل نبود در مقابل چنین پولی به ویلیام کمک کند، آن را با معذرت بسیار ضبط کرد. آلوا مجلس اشراف و نمایندگان شهرها را به بروکسل فرا خواند و به آنان گفت که باید بیدرنگ یک درصد از تمام اموال، و پنج درصد به طور دایم از هر گونه انتقال مستغل، و ده درصد به طور دایم از هر فروشی مالیات اخذ شود.
نمایندگان اعتراض کردند و گفتند که چون بسیاری از چیزها ظرف یک سال چند بار دست به دست میشوند، چنین مالیاتی به منزله ضبط آنها خواهد بود. سپس پیشنهادهای آلوا را به شوراهای ایالتی ارجاع کردند; در آنجا مخالفت به اندازهای شدید بود که آلوا مجبور شد مالیات ده درصد را تا سال 1572 به تعویق اندازد; و در این ضمن به مالیات یک درصد و اعانهای به مبلغ 2،000،000 فلورن سالانه برای مدت دو سال قناعت کند. حتی گردآوری مالیات یک درصد نیز دشوار و پر خرج بود. از آنجا که اوترشت از پرداخت آن استنکاف کرد، آلوا یک تیپ سرباز در میان منازل آن شهر مقیم ساخت، و چون باز مقاومت ادامه یافت، وی مردم آن ناحیه را خیانتکار شمرد، امتیازات آنان را از میان برد، و همه دارایی اهالی را به نفع پادشاه ضبط کرد. همین مالیاتبندی و نحوه اخذ آن بود که آلوای شکست ناپذیر را شکست داد. در این هنگام تقریبا همه مردم، خواه کاتولیک، خواه پروتستان، به مخالفت او برخاستند; و چون تحمیلات او مانع از فعالیت بازرگانی که پیشرفت هلند وابسته به آن بود میشد، خشم آنان پیوسته افزایش مییافت. آلوا، که در امور جنگی بیش از امور اقتصادی تبحر داشت، در مقابل تصرف پولهای بانکداران جنووایی به وسیله الیزابت، معامله به مثل کرد و اموال انگلیسیها را در هلند ضبط و تجارت با انگلستان را ممنوع کرد. الیزابت، بیدرنگ در انگلستان کالاهای هلندی را متصرف شد و تجارت انگلستان را معطوف به بندر هامبورگ کرد. پس از مدت کوتاهی، هلندیها انحطاط تجارت را احساس کردند. دکانها بسته شدند، بیکاری بالا گرفت، و طبقه نیرومند پیشهوران، که اعدام پروتستانها و غارت کلیساها را با شکیبایی تحمل کرده بودند، پنهانی به فکر شورش افتادند و سرانجام آتش فتنه را با پرداخت پول دامن زدند. حتی کشیشان کاتولیک، که از اضمحلال اقتصاد ملی بیم داشتند، مخالف آلوا شدند و به فیلیپ اخطار کردند که دوک آن کشور را به ویرانی میکشاند، پاپ پیوس پنجم، که از پیروزیهای آلوا شاد شده بود، با کاردینال دوگرانول در انتقاد از سختگیری آلوا همداستان شد و توصیه کرد که همه شورشیان و بدعتگذارن در صورت استغفار مورد عفو قرار گیرند. فیلیپ پذیرفت و این خبر را به اطلاع آلوا

رسانید (فوریه 1569)، اما دوک تقاضا کرد این عمل به تاخیر افتد، و عفو عمومی تا 16 ژوئیه 1570 اعلام نشد. در آن سال پاپ کلاه و

شمشیر متبرک را به آلوا و گل طلایی را به زن او اعطا کرد; و فیلیپ، پادشاه اسپانیا، مونتینیی را، که به زندان افکنده بود، از میان برداشت (16 اکتبر 1570). در این ضمن نیروی تازهای وارد صحنه شده بود. در مارس 1568 گروهی مردان دست از جان شسته معروف به "گدایان وحشی" با شور و هیجان به غارت کلیساها و صومعه ها پرداختند و بینی و گوشهای کشیشان و راهبان را بریدند; گویی با این اعمال میخواستند با وحشیگریهای شورای خون رقابت کنند. در 1569-1572 گروه دیگری، که خود را "گدایان دریا" نام نهاده بود، هیجده فروند کشتی را به تصرف در آورد; با دریافت ماموریت از طرف ویلیام، دوک اورانژ، به ساحل هلند حمله برد; کلیساها و صومعه ها را غارت کرد; به امور کشتیرانی اسپانیا آسیب رساند; و در بندرهای مساعد انگلستان، و حتی در شهر دور دست لاروشل که در آن هنگام زیر تسلط هوگنوها بود، آذوقه بهدست آورد. هرگاه یکی از شهرهای ساحلی بدون پادگان اسپانیایی میماند، "گدایان دریا" به آن حمله میبردند، مواضع سوقالجیشی را به تصرف در میآوردند، و به وسیله باز کردن سدها جلو پیشرفت قوای اسپانیایی را میگرفتند. آلوا دیگر قادر نبود از طریق دریا آذوقه دریافت دارد. شهرهای عمده ایالات هولاند، زیلاند، گلدرلاند، و فریسلاند. که بدین ترتیب محفوظ مانده بودند، با ویلیام دوک اورانژ پیمان وفاداری بستند و حاضر شدند ملزومات جنگی او را فراهم کنند (ژوئیه 1572). ویلیام مرکز فرماندهی خود را به دلفت انتقال داد و به خود عنوان "سرطاس" و "کالونی" داد، و این موضوع درباره سرش بیش از ایمانش صدق میکرد. در این وقت بود که فیلیپ وان مارنیکس آواز "ویلیام تاساوی"را ساخت، که از آن زمان تا کنون سرود ملی هلند بوده است. ویلیام، که بدین ترتیب تشویق شده بود، لشکر دیگری به وجود آورد و به برابان حمله برد. در همان زمان لویی، کنت ناسو، به کمک کولینیی قوایی در فرانسه فراهم کرد، وارد انو شد، و والانسین و مونس را به تصرف درآورد (23 مه 1572). آلوا برای تصرف مجدد مونس عزیمت کرد، و امیدوار بود که بدان وسیله از کمک مجدد فرانسه به لویی جلوگیری کند. ویلیام برای کمک به برادر خود به طرف جنوب شتافت و، اگر چه پیروزیهای مختصری به دست آورد، پس از مدتی سرمایه خود را بر باد داد. سربازانش با غارت کلیساها مواجب خود را تهیه میکردند و با کشتن کشیشان خود را سرگرم میداشتند. مخالفت کاتولیکها بالا گرفت، و هنگامی که قوای ویلیام به حدود بروکسل رسید، دروازه ها را بسته و مردم را آماده مقاومت یافت. پس از حرکت مجدد، در یک

فرسنگی مونس بود که ششصد سرباز اسپانیایی او را در بستر خواب غافلگیر کردند. هشتصد تن از سربازان ویلیام، پیش از آنکه آماده دفاع شوند، به قتل رسیدند. خود ویلیام به دشواری جان به سلامت برد و با بقیه قوای خو به مالین در برابان شتافت. در این ضمن، کشته شدن کولینیی و کشتار سن-بارتلمی امید
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 529
هر گونه کمک را از طرف فرانسه قطع کرد در 17 سپتامبر مونس تسلیم آلوا شد، و او به لویی و بقایای سربازانش اجازه داد که، بی آنکه آسیبی ببینند، حرکت کنند. اما فیلیپ دو نوارم، سردار آلوا، به میل خود صدها نفر از مردم را به دار آویخت، و اموال آنان را توقیف کرد و به بهای ارزان خرید. ناکامی ویلیام در امور سوقالجیشی، زیاده رویهای سربازان بیانضباط او، و وحشیگریهای "گدایان" نقشه او را مبنی بر متحد ساختن کاتولیکها و کالونیها و لوتریها برای مقابله با بیدادگری آلوا نقش بر آب کرد. گدایان، که تقریبا همگی کالونی بودند، علیه کاتولیکها همان سبعیتی را نشان دادند که دستگاه تفتیش افکار و شورای خون علیه شورشیان و بدعتگذران نشان داده بود. در بعضی موارد، اسیران کاتولیک را مخیر کردند که میان آیین کالون یا مرگ یکی را برگزینند، و کسانی را که از مذهب پیشین دست بر نمیداشتند بدون درنگ و گاهی با شکنجه های باور نکردنی میکشتند. هر دو طرف در این مبارزه بسیاری از اسیران جنگی را به قتل رساندند. یکی از تاریخنویسان پروتستان نوشته است:
بسیار دیده شد که مردانی برادران خود را، که در صفوف دشمن اسیر کرده بودند، به دار میآویختند.
جزیرهنشینان از این اعمال ظالمانه لذت بسیار میبردند. درنظر آنان اسپانیاییها دیگر انسان نبودند. یک بار جراحی در در قلب یک اسیر اسپانیایی را بیرون آورد و آن را با میخ به دماغه کشتی کوفت و مردم را دعوت کرد که آن را گاز بگیرند. آنان نیز این کار را با خشنودی وحشیانهای انجام دادند.
همین گدایان بیرحم بودند که آلوا را شکست دادند. این سردار، که دست از جنگ برداشته بود و استراحت میکرد، باز گرفتن وتنبیه شهرهایی را که از ویلیام طرفداری کرده یا تسلیم او شده بودند به فرزند خود دون فذریگو آلوارث د تولدو واگذاشت. آلوارث نخست به مالین پرداخت، که فقط با مختصری مقاومت تسلیم شد. کشیشان و اهالی به صورت صفی از توبهکاران پیش آمدند تا تقاضا کنند شهرشان را ببخشد. اما آلوا دستور داده بود که به طرزی عبرت آمیز از آنان انتقام گرفته شود. سربازان دون فذریگو سه روز خانه ها، صومعه ها و کلیساها را به باد غارت دادند; جواهرات و جامه های گرانبهای مجسمه های مذهبی را دزدیدند; قرصهای

نانی را که در عشای ربانی خورده میشد به زیر پا انداختند; و بدون تشخیص کاتولیک از پروتستان، مردان را کشتند و از زنان هتک عصمت کردند. سپس قوای او به سوی گلدرلاند شتافت، دفاع ضعیف زوتفن را در هم شکست، تقریبا همه مردان را از دم تیغ گذرانید، عدهای را با پا به دار آویخت، و پانصد نفر را جفت جفت و پشت به پشت به یکدیگر بست و آنان را در رودخانه آیسل افکند. شهر کوچک ناردن پس از مقاومت کوتاهی تسلیم شد و از اسپانیاییهای فاتح با تهیه میزهای پوشیده از خوردنی پذیرایی کرد. سربازان خوردند و نوشیدند، سپس همه اهالی را به قتل رساندند. از آنجا به هارلم رفتند،

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 530

که مرکز کالونیها محسوب میشد و ذوق و شوق مخصوصی برای شورش نشان داده بود. پادگانی مرکب از چهار هزار سرباز چنان دلیرانه از شهر دفاع کرد که دون فذریگو در صدد عقبنشینی بر آمد. ولی آلوا تهدید کرد که اگر وی از محاصره دست بردارد، دیگر فرزند او نخواهد بود. وحشیگری بالا گرفت، هر دو طرف اسیران را در مقابل یکدیگر به دار آویختند، و مدافعان بر فراز برج و باروها محاصره کنندگان را با تقلید از مراسم کاتولیکها به خشم آوردند . ویلیام سه هزار سرباز برای حمله به لشکر دون فذریگو فرستاد، ولی همه آنها تارومار شدند و هر گونه کوشش برای نجات هارلم به نتیجه نرسید. آن شهر پس از آنکه هفت ماه در محاصره مانده و مردم آن مجبور به خوردن چرم و گیاه شده بودند، در 11 ژوئیه 1573 تسلیم شد. از پادگان تنها هزار و ششصد تن زنده مانده بودند. بیشتر این عده را به قتل رساندند، و چهار صدتن از بزرگان را اعدام کردند. بقیه را بخشیدند، به شرط آنکه 250,000 گیلدر جریمه بپردازند. این جریان آخرین و پرخرجترین پیروزی حکومت آلوا بود. بیش از دوازده هزار تن از محاصره کنندگان بر اثر زخم یا بیمار تلف شدند، و عواید مالیات منفور به مصرف جنگ رسید. فیلیپ، که به پول بیش از سرباز اهمیت میداد، دریافت که آلوا نه تنها منفور بلکه پرهزینه است و رفتار این سردار باعث اتحاد هلند علیه اسپانیا خواهد شد.

آلوا تغییر سیاست را احساس کرد و از پادشاه خواست که استعفای او را بپذیرد. طبق ادعای او، هیجده هزار نفر به فرمانش اعدام شده بودند. اما تعداد بدعتگذاران به اندازه زمان ورود او بود. به علاوه آن اشخاص بر بندرها و دریا تسلط داشتند، و ایالات زیلاند و هولاند کاملا از تحت فرمان پادشاه خارج شدند. اسقف نامور تخمین میزد که آلوا، ظرف هفت سال، بیش از لوتر و مرام کالون در یک نسل، به آیین کاتولیک آسیب رسانده است. استعفای آلوا پذیرفته شد، و از هلند بیرون رفت (18 دسامبر 1573) و مورد استقبال فیلیپ قرار گرفت; در هفتاد و دو سالگی رهبری

ارتش اسپانیا را به عهده گرفت و پرتغال را فتح کرد (1580). پس از مراجعت از جنگ، مدتها به تب مبتلا بود، و تنها با نوشیدن شیر از پستان زنی زنده ماند. سرانجام، در 12 دسامبر 1582، در حالی که یک سال با شیر و نیم قرن با خون تغذیه کرده بود، چشم از جهان فرو بست.

IV -رکوئسنس و دون خوان: 1573-1578

فیلیپ شخصی به نام دون لویس د رکوئسنس را که چندی پیش نایبالسلطنه میلان بود به جای آلوا فرستاد.
فرماندار جدید باملاحظه تعداد و روحیه شورشیان در شگفت افتاد و در نامهای خطاب به فیلیپ نوشت: "نتوانستم بفهمم که چگونه آنهمه ناوگان وسیع را نگاه
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 531
میدارند، در صورتی که اعلیحضرت قادر به کمک رسانیدن به یک فروند هم نیست. اما ظاهرا مردانی که برای حفظ جان، کاشانه، مذهب غلط، و روی هم رفته هدف خود میجنگند حاضرند که تنها آذوقه دریافت دارند و مواجب نگیرند" سپس از فیلیپ استدعا کرد که به او اجازه دهد همه غیر از بدعتگذران متعصب را ببخشد، و به این عده هم اجازه مهاجرت بدهد، و اخذ ده درصد مالیات فروش را ملغا کند. ویلیام، دوک اورانژ، این پیشنهادها را به منزله نیرنگی برای وقت گذرانی و روش تازهای برای قلع و قمع آیین پروتستان در هلند دانست. وی تنها صلحی را میپذیرفت که مبتنی بر آزادی کامل مذهبی، برقراری مجدد امتیازات ایالات و بر کناری همه اسپانیاییها از مناصب کشوری و نظامی باشد. از این رو جنگ ادامه یافت. در نبرد موک (13 آوریل 1574) لویی و هانری، برادران ویلیام، که به ترتیب سیوشش و بیست و چهار سال داشتند، جان خود را از دست دادند. در این مرحله دو واقعه به شورش کمک کرد: فیلیپ ورشکست شد (1575)، و رکوئسنس ضمن محاصره زیریکزه درگذشت (5 مارس 1576). پادشاه برادر ناتنی خود دون خوان اتریشی را به آن منصب پر دردسر گماشت، ولی او تا ماه نوامبر به لوکزامبورگ نرسید. در این ضمن نمایندگان دو ایالت زیلاند و هولاند پیمان آشتی را در دلفت امضا کردند (25 آوریل). بنابراین پیمان، فرماندهی قوای دریایی و زمینی، اختیار گماشتن افراد به مناصب سیاسی، و حتی حق سپردن تحتالحمایگی آن دو ایالت به پادشاهی خارجی به ویلیام داده شد. او نیز، بر اثر قدرت جدید خویش، از سایر ایالات خواست که در طرد اسپانیاییها از هلند با او همکاری کنند، و به کاتولیکها و پروتستانها و عده داد که مذاهب آنها محترم شمرده خواهند شد. در این هنگام، سربازان اسپانیایی، که از غارت زیریکزه محروم شده بودند، سر به شورش برداشتند (ژوئیه) و چنان بدون تبعیض به تاراج و زورگویی پرداختند که فلاندر و برابان به وحشت افتادند. اگر این واقعه روی نداده بود، استمداد ویلیام از ایالات هلند بدون نتیجه میماند. شورای دولتی در بروکسل اقدام شورشیان اسپانیایی را تقبیح کرد، ولی آنان توجهی نکردند. شورا اگرچه

آنان را یاغی دانست، قوایی برای سرکوبی شورشیان در اختیار نداشت. ویلیام حاضر شد قوایی به کمک شورا بفرستد، و دوباره قول داد که آزادی مذهبی را محترم بشمارد. از آنجا که شورا در قبول پیشنهاد او تردید نشان داد، مردم بروکسل آن را بر انداختند و شورای دیگری تحت ریاست فیلیپ دو کروا تشکیل دادند که باب مذاکره با ویلیام را باز کرد. در 26 سپتامبر، گان قوایی را که ویلیام برای حفاظت این شهر علیه شورشیان اسپانیایی فرستاده بود به خوبی پذیرفت. در 19 اکتبر، نمایندگان برابان، فلاندر، و انو در گان گرد آمدند، اما مایل به اتحاد حکومتهای خود با امیر یاغی نبودند. در بیستم همان ماه، ماستریشت به دست شورشیان غارت شد. در بیست و هشتم، متحدین، برای

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 532

برخوردار شدن از حمایت قوای ویلیام، "پیمان صلحگان" را امضا کردند; بنابر آن، وی را فرمانروای زیلاند و هولاند شناختند; از هر گونه زجر و تعقیب بدعت گذران چشم پوشیدند، و حاضر شدند که برای طرد همه سربازان اسپانیایی از ایالات خود با او همراهی کنند. اتاژنروهای ایالات جنوبی در بروکسل گرد آمدند و از امضای پیمان مذکور سر باز زدند، زیرا آن را به منزله اعلان جنگ علیه پادشاه میدانستند. بار دیگر یاغیگری سربازان باعث تقویت جبهه ویلیام شد. آنها در 4 نوامبر 1576 آنورس را به تصرف در آوردند و طوری آن را غارت کردند که در تاریخ هلند بیسابقه بود. مردم مقاومت ورزیدند، ولی مغلوب شدند. هفت هزار تن از آنان به قتل رسیدند، در حدود هزار خانه سوختند، که بعضی از آنها شاهکار معماری بودند. مردان، زنان، و کودکان به دست سربازان خونخواری که فریاد میزدند "سانتیاگو! اسپانیا! خون بریزید، بکشید، آتش بزنید، غارت کنید" به قتل میرسیدند. در سراسر آن شب، سربازان آن شهر ثروتمند را غارت کردند، و تقریبا هر خانهای مورد دستبرد واقع شد.

برای آنکه مردم را به افشای ذخایر پنهانی، واقعی یا خیالی، وادارند، پدران و مادران را در برابر چشم کودکانشان شکنجه دادند، اطفال شیرخوار را در آغوش مادرانشان کشتند، و زنان را در مقابل شوهرانشان شلاق زدند. این "غضب اسپانیایی" تا دو روز دیگر ادامه یافت، تا اینکه سربازان از طلا، جواهر، و لباسهای فاخر سیر شدند و در کوچه هایی که هنوز پر از اجساد مردگان بود شروع به قمار بازی کردند، در 28 نوامبر اتاژنرو پیمان صلح گان را امضا کرد. این خود به منزله پیروزی مناسبی برای ویلیام بود. هنگامی که دون خوان از لوکزامبورگ پیغام فرستاد که در صدد است وارد بروکسل شود، اتاژنرو پاسخ داد که او را به عنوان حاکم نخواهد پذیرفت، مگر آنکه پیمان صلح گان را قبول کند، امتیازات ایالات را به آنها باز گرداند، و همه سپاهیان اسپانیایی را از هلند بیرون راند. دون خوان، که در

جنگ دلیر و در دیپلماسی عاجز بود، در این هنگام که پول و سرباز در اختیار نداشت، زمستان را با ناراحتی در لوکزامبورگ به سر برد. سپس "فرمان جاویدان" را، که او را متعهد به قبول پیمان آشتی و آزادیهای ایالات ساخت، امضا کرد (12 فوریه 1577). در اول مارس، دون خوان طبق تشریفات وارد بروکسل شد، و مردم شهر از داشتن چنان حاکم خوشاندام ولی بیقدرتی خشنود شدند. سربازان اسپانیایی از هلند بیرون رفتند، و تا مدت کوتاهی صلح و آرامش در این کشور ویران برقرار گشت. آرزوهای دون خوان متناسب با پول او نبودند. این شاهزاده بیچاره پس از رشادتهایی که از خود در لپانتو وتونس نشان داده بود، مجبور شد آتش احساسات خود را فرو بنشاند. در آن نزدیکی در انگلستان ماری استوارت زیبا زندانی آن الیزابت دیوسیرت بود. دون خوان به این فکر افتاد که لشکر و ناوگانی فراهم آورد، از دریا عبور کند، یکی از آن دو ملکه

را از کار براندازد، دیگری را به زنی بگیرد،بر تخت سلطنت انگلستان و اسپانیا بنشیند، و آن دو کشور گمراه را به آغوش کلیسای کاتولیک باز گرداند. فیلیپ، که از عدم تناسب میان پول و رویا بیم داشت، برادر خود را دیوانه دانست. دون خوان، با خروج ناگهانی از بروکسل (11 ژوئن)، تصدی سر کردگی تیپی از کاتولیکهای والون، و چشم پوشی از پیمان صلح گان، جنون خود را ثابت کرد. اتاژنرو پس از مذکرات بیهودهای با دون خوان، ویلیام را به پایتخت فرا خواند.

ویلیام، به مجرد ورود، مورد استقبال عده زیادی از کاتولیکها، که او را تنها نجات دهنده هلند میدانستند، قرار گرفت.

در 8 اکتبر، اتاژنرو به حاکم اطلاع داد که دیگر او را بدین مقام نمیشناسد، ولی حاضر است که به جای او یکی از شاهزادگان را بپذیرد. در 10 دسامبر 1577 همه ایالات، به استثنای نامور، جزو "اتحادیه بروکسل" شدند. اعضای کاتولیک اتاژنرو، که از کالونی بودن ویلیام بیم داشتند، از ماتیاس، مهیندوک اتریش، تقاضا کردند که زمام حکومت هلند را در دست بگیرد. این جوان بیست ساله پذیرفت و به آن مقام رسید (18 ژانویه 1578)، ولی طرفداران ویلیام، حاکم جدید را بر آن داشتند که او را معاون و در واقع ناظر بر امور اداری و سیاسی کند. تنها رواداری متقابل مذهبی میتوانست این اتحادیه را پایدار نگاه دارد، در صورتی که تعصب باعث انحلال آن میشد. کالونیهای هلند مانند کاتولیکهای اسپانیا عقیده داشتند که فقط بیدینان میتوانند سایر مذاهب را تحمل کنند.

بسیاری از آنها آشکارا ویلیام را کافر میدانستند. پترداتنوس، واعظ کالونی، او را متهم ساخت که دولت را به صورت خدای خود در آورده و مذهب خود را مثل لباس عوض کرده است. کالونیها تنها یک دهم جمعیت ایالت هولاند

را تشکیل میدادند (و این وضع تا سال 1587 باقی بود)، ولی مردمی پرکار و جاهطلب بودند و سلاح در اختیار داشتند. این عده بر مجامع سیاسی مسلط شدند و به جای کارمندان کاتولیک، افراد پروتستان را به کار گماشتند. در سال 1573 شورای ایالتی اجرای مراسم کاتولیک در هلند را ممنوع اعلام داشت، به این بهانه که هر فرد کاتولیک بالقوه خدمتگزار اسپانیاست. تا سال 1578 آیین کالون تقریبا مذهب عموم مردم زیلاند بود و پیروان آن از لحاظ سیاسی نه از لحاظ تعداد در فریسلاند تفوق داشتند. نهضت تمثال شکنی در سال 1572 به هولاند و زیلاند، پس از سال 1576 به سایر ایالات و حتی برابان و فلاندر سرایت کرد. هر گونه پیوستگی مذهب با هنر به عنوان امری بتپرستانه یا کفر آمیز اعلام گشت. تصویرها، مجسمه ها، صلیبها، و تزیینات را از کلیساها برداشتند; ظرفهای طلا و نقره را ذوب کردند; و چیزی جز دیوارها بر جای نماند. "گدایان" کشیشان کاتولیک را شکنجه دادند و بعضی از آنان را کشتند. ویلیام این اقدامات را تقبیح کرد. ولی غصب قدرت سیاسی به وسیله اقلیتهای مسلح کالونی در بروکسل، ایپر، بروژ، و سراسر نواحی شمالی فلاندر را نادیده گرفت. درگان،

کالونیهای پیروزمند مشاوران را به زندان افکندند، کلیساها و صومعه ها را غارت کردند و به آتش کشیدند، اموال کلیسا را ضبط کردند، جلو مراسم کاتولیکها را گرفتند، راهبان را در میدان عمومی سوزاندند، و یک جمهوری انقلابی به وجود آوردند (1577). در آمستردام (24 مه 1578) کالونیهای مسلح وارد عمارت شهرداری شدند، کارکنان آن را بیرون راندند، به جای آنها افراد کالونی گماشتند، و کلیساهای بیزینت را برای اجرای مراسم پروتستانها اختصاص دادند. روز دیگر نهضت مشابهی هارلم را به صورت دیگر در آورد. در آنورس، که در این هنگام مرکز فرماندهی ویلیام شده بود، پروتستانها، کشیشان، و راهبان را از شهر طرد کردند (28 مه). ویلیام از اجحاف طرفداران خود مذمت کرد، و آنان را بر آن داشت که بگذارند کاتولیکها مراسم خود را به جای آوردند. اما در سال 1581 اجرای مذهب کاتولیک در آنورس و اوترشت ممنوع شد. کالونیها مدعی بودند که کشیشان مردم را با اشیای متبرکه دروغین فریب میدهند و "معجزه" به وجود میآورند، یعنی قطعاتی از "صلیب واقعی" را نشان میدهند. استخوانهای کهنه را به جای استخوانهای قدیسان جهت پرستش پیش میآوردند، و در سر مجسمه ها روغن پنهان میکنند تا در موقع مناسب عرق کردن آنها را نشان دهند. ویلیام متاسف بود که چندین سال زحمت او در راه وحدت کشور منجر به تفرقه و هرج و مرج و نفرت شده است.

حکومت دموکراتیک کالونی، که در چندین شهر مستقر شده بود، گرفتار

چنان وضع آشفتهای گشت که افراد متمول، خواه پروتستان خواه کاتولیک، در شگفت بودند که آیا وضع جدید بدتر از سابق، با آن اوراق و آگهیها و مانند آن، نیست ویلیام برای برآوردن این تقاضا، به منظور استقرار نظم، با فرانسوا دوک آنژو وارد مذاکره شد تا حکومت را از ماتیاس، که مردی بیکفایت و ناچیز بود، بگیرد. اما آنژو خائن و بیارزش از کار در آمد. از بخت بد ویلیام، یک لشکر تازه اسپانیایی، مرکب از بیستهزار مرد کارآزموده، تحت فرمان یکی از قابلترین سرداران آن زمان، به سوی شمال پیش میآمد. در دسامبر1577، آلساندروفارنزه، دوک پارما لشکر خود را به خدمت دون خوان در لوکزامبورگ برد. این دو در 13 ژانویه 1578 قوای بیانضباط اتاژنرو را در ژامبلو شکست دادند. اتاژنرو هلند از بروکسل به آنورس گریخت.
دون خوان در این هنگام، که احساس میکرد به افتخار جدیدی نایل خواهد آمد، گرفتار تب خطرناکی شد و در نامور، در اول اکتبر 1578، در سیسه سالگی درگذشت. فیلیپ فارنزه از طرف فیلیپ به حکومت هلند منصوب، و فصل تازهای آغاز شد.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 535

V- پارما و اورانژ:1578-1584

آلساندرو فارنزه، که در این وقت سیوسه سال داشت، فرزند مارگریت پارما، نایبالسلطنه پیشین، بود وی پس از آنکه در اسپانیا پرورش یافت، نسبت به فیلیپ سوگند وفاداری یاد کرد، در لپانتو از خود دلیریها نشان داد، و چهارده سال آخر عمر خود را در راه نگاهداری نواحی جنوبی هلند برای فیلیپ صرف کرد. در سال 1586 قرار بود که دوک نشین پارما و لقب آن را به ارث ببرد، ولی هرگز به آن منصب نایل نشد. چشمان نافذ، سیمای سبزه، زلف سیاه، بینی عقابی، و ریش انبوه او فقط حاکی از قسمتی از کفایت، شجاعت، و زیرکی وی بودند. تمامی نبوغ نظامی آلوا و کمی از بیرحمی او در این شخص وجود داشت، اما در مذاکره و حسن معاشرت به مراتب پیشتر از آلوا بود. در این هنگام مبارزه برای حفظ هلند به صورت دوئلی میان دیپلماسی و سلاح دوک پارما و پشتکار قهرمانانه فرمانروای اورانژ در آمد: اولی از کمک و سرمایه کاتولیکها برخوردار بود، و دومی از بازرگانان هلندی کمک دریافت میداشت و از تعصب دوستانش، که گاهی مانع کار او نیز میشدند، استفاده میکرد. در 5 ژانویه 1579 گروهی از اشراف کاتولیک در انو، دوئه، آرتوا، و لیل، تحت تاثیر تلقینات اسقف آراس، اتحادیه آراس را برای حفاظت مذهب و اموال خود تشکیل دادند. در 29 ژانویه ایالات زیلاند، هولاند، گرونیگن، اوترشت، و گلدرلاند اتحادیه اوترشت را برای دفاع از مذهب و آزادیهای خود به وجود آوردند. پس از چندی فریسلاند و اوو رایسل به آنها پیوستند. این هفت "ایالت متحد" بعدا به صورت هلند کنونی در آمدند. باقی ایالات به "هلند اسپانیا"، و بعد در قرن نوزدهم به بلژیک موسوم شدند. تقسیم هفده ایالت به صورت دو کشور بر اثر دو عامل صورت گرفت: یکی تا حدی در نتیجه اکثریت کاتولیکها در جنوب و پروتستانها در شمال بود، و دیگری بر اثر انفصال جغرافیایی پست بومان به وسیله خلیجهای کوچک و رودخانه وسیعی که، به سبب وجود سدهای قابل نظارت و عرضشان، به صورت بندرها و سدهایی در مقابل ناوگان و نیروی نظامی اسپانیا در آمده بودند. در 19 مه اتحادیه آراس موافقتنامهای با پارما امضا کرد و به موجب آن متعهد شد که هیچ مذهبی جز کاتولیک را تحمل نکند، و تسلط حکومت اسپانیا را به شرطی پذیرفت که امتیازات ایالتها و بخشها دوباره برقرار شوند. دوک با ترغیب، رشوه، و زور بزودی همه ایالات جنوبی را به اطاعت از اسپانیا واداشت. رهبران کالونی در بروکسل، گان، و ایپر چشم از پیروزیهای خود پوشیدند و به نواحی شمالی گریختند. در 12 مارس 1579 پارما با لشکری عظیم عازم ماستریشت شد. این شهر از لحاظ سوقالجیشی در کنار رودخانهای

به همین نام ساخته شده بود. از هر دو طرف نمونه های عجیب قهرمانی و وحشیگری دیده شد.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 536
مهاجمان برای مینگذاری و حمله به شهر راهرویی به طول چندین کیلومتر در زمین کندند. مدافعان نیز از زن و مرد راهروهایی برای مقابله با آنان حفر کردند; و نبردهایی تا دم مرگ در اعماق زمین به وقوع پیوست. مردم شهر آب جوشان در میان تونلها ریختند، و برای آنکه آنها را پر از دود کنند آتشهای زیادی بر افروختند. بدین ترتیب صدها تن از مهاجمان در آب جوش سوختند یا بر اثر دود خفه شدند. یکی از مینهای لشکر پارما نابهنگام منفجر شد و پانصد تن از سربازان او را کشت. سربازانش هرگاه میخواستند از دیوارها بالا بروند با نیمسوز مواجه میشدند، و حلقه های سوزان قیراندود به دور گردن آنان میپیچید. پس از چهار ماه کوشش و خشم، مهاجمان سوراخی در دیوار کندند. شبانه آرام از میان آن گذاشتند، به مدافعان فرسوده که در خواب بودند حمله بردند، و شش هزار زن و مرد و کودک را از دم شمشیر گذراندند. از سیهزار جمعیت شهر تنها چهارصد نفر زنده ماندند. پارما کاتولیکهای والون را در آنجا ساکن کرد. این واقعه مصیبت بزرگی برای فرقه پروتستان بود. ویلیام، که به عبث کوشیده بود به آن شهر کمک کند، متهم به بیکفایتی و طفره زدن شد، و تا حدی هم این موضوع صحت داشت. همان اشخاص افراط کاری که در نتیجه تعصب و زورگویی خویش سیاستهای وحدت بخش او را عقیم ساخته بودند، در این هنگام به سبب مذاکراتش با دوک کاتولیک آنژو او را متهم به خیانت کردند، و اظهار داشتند که وی طی سال گذشته در هیچ مراسم مذهبی شرکت نجسته است.
فیلیپ از این فرصت استفاده کرد و ویلیام را به عنوان یاغی معرفی نمود، و پس از آنکه جزئیات ناسپاسی بیوفایی، ازدواجها، و خیانتهای او را بیان داشت، متذکر شد: بنابراین ... به سبب کارهای شیطانیش به عنوان برهم زننده عمده آرامش عمومی، و به عنوان بلای همگانی، او را تا ابد از حقوقش محروم میکنیم، و به همه اتباع خود دستور میدهیم که از معاشرت و مکاتبه علنی و مخفی با او یا از رساندن خوراک، آشامیدنی، آتش، و سایر نیازمندیها به او خودداری کنند. ما او را دشمن نوع بشر میشماریم و دارایی او را به کسانی میدهیم که آن را ضبط کرده باشند. به منظور آنکه هر چه زودتر مردم را از دست استبداد و بیدادگری او برهانیم، به منزله پادشاه و خدمتگزار خداوند قول میدهیم که اگر یکی از اتباع ما آن چنان بلند نظر باشد که بخواهد این فرمان را اجرا کند و خواه با تسلیم او به صورت زنده یا مرده، و خواه با کشتن فوری او ما را از این بلا نجات دهد، به وارث او به دلخواهش ملک یا مزدی به مبلغ 25،000 کرون طلا عطا

کنیم. اگر به نحوی از انحا جنایتی مرتکب شده باشد، او را میبخشیم. اگر از اشراف نباشد، او را جزو این طبقه در خواهیم آورد.
حکومتهای محلی در پاسخ این عمل ویلیام را به عنوان فرمانده زیلاند و هولاند انتخاب کردند (24 ژوئیه 1581) و دو روز بعد نمایندگان زیلاند، هولاند، گلدرلاند، اوترشت، فلاندر، و برابان در لاهه "سند انکار" را امضا کردند و بدان وسیله رسما از اطاعت پادشاه اسپانیا سر باز زدند. سپس، در مدرکی که در تاریخ هلند همان اهمیتی را دارد که اعلامیه
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 537
حقوق پارلمنت در تاریخ انگلستان، اعلام داشتند فرمانروایی که اتباع خود را برده خویش میداند و آزادیهای آنان را از میان میبرد، نباید به عنوان پادشاه واقعی آنان محسوب شود، بلکه ممکن است مطابق قانون از سلطنت بر کنار شود. عکس العمل ویلیام نسبت به دستور فیلیپ به صورت "مدافعهای" در آمد که کشیش او برایش نوشته و به اتاژنرو و هر دربار اروپایی فرستاده شده بود. در نظر ویلیام محرومیت از حقوق به منزله تشخصی بود. وی فیلیپ را متهم به زنای با محارم، زنای محصنه، و قتل زن و فرزند خود میکرد، و میگفت حاضر است در راه خدمت به کشور چشم از همه مناصب خود بپوشد و از هلند بیرون برود و حتی جان خود را فدا کند. آنگاه آن مدرک را با ذکر شعار خود یعنی "مقاومت خواهم کرد" امضا کرد.
پس از چندی (18 مارس 1582)، فیلیپ از نخستین ثمرات دستور خود بهرهمند شد. ژان ژورگی، که در نتیجه پاداش موعود تهییج شده بود، تپانچهای به دست آورد، از خدا کمک خواست و قول داد که قسمتی از جایزه خود را در راه مریم صرف کند، و به قصد کشتن ویلیام به آنورس رفت و گلولهای به سر او زد. گلوله از زیر گوش راست وارد شد، از سقف دهان گذشت، و از گونه چپ بیرون آمد. ملازمان ویلیام بیدرنگ قاتل را گرفتند و کشتند، ولی ظاهرا ماموریت او پایان پذیرفته بود. ویلیام تا چندین هفته در حال احتضار بود. فارنزه از ایالات شورشی دعوت کرد که پس از مرگ رهبر سر سخت خود با پادشاه بخشنده خویش صلح کنند. اما ویلیام بر اثر مواظبت فداکارانه زن خود شارلوت، که به سبب خستگی و ابتلای به تب در پنجم ماه مه در گذشت، اندک اندک بهبود یافت. در ماه ژوئیه دو توطئه گر ناشناس نقشهای به منظور مسموم ساختن ویلیام و دوک آنژو طرح کردند، ولی نقشه آنان کشف شد و خود آن جنایتکاران دستگیر شدند. یکی از آنان در زندان خودکشی کرد. دیگری را به پاریس فرستادند، در آنجا او را محاکمه کردند، مجرم شناختند، و اعضای او را به وسیله چهار اسب از یکدیگر جدا کردند.
طی سال 1582، آنژو عدهای سرباز فرانسوی در آنورس به دور خود گرد

آورد. وی چون از لقب دوک ناراضی بود، میخواست به سلطنت برسد. ناگهان در 17 ژانویه 1583 طرفدارانش در حالی که فریاد میزدند "زنده باد قداس" در صدد تسخیر شهر بر آمدند. مردم مقاومت کردند، و در این "خشم فرانسوی" در حدود دو هزار نفر جان خود را از دست دادند. این بلوا به جایی نرسید، آنژو رو به گریز نهاد، و ویلیام به سبب آنکه مدتها از او طرفداری کرده بود، محبوبیت خود را بیش از پیش از دست داد. در ماه مارس کوشش دیگری به منظور کشتن او به عمل آمد، و او چون احساس خطر میکرد، مرکز فرماندهی خود را به دلفت انتقال داد. در این هنگام ایالات گرونینگن و گلدر لاند با پارما صلح کردند. فقط دو ایالت از ایالات "متحد" هنوز طرفدار ویلیام بودند، و این دو، یعنی زیلاند و هولاند، وفاداری
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 538
خود را با موروثی کردن منصب ستاد هاودر در خانواده ویلیام نشان دادند(دسامبر 1583). بدین ترتیب سلسله اورانژ، که در سال 1688 نیمی از انگلستان را فتح کرد و نیمی دیگر را به ارث برد، تاسیس شد.
قاتلان هنوز پافشاری میکردند. در آوریل 1584 هانس هانتسون از اهالی فلاشینگ کوشید که اقامتگاه ویلیام را منفجر کند، ولی در این راه توفیق نیافت و به قتل رسید. بالتازار ژرار، اهل بورگونی، که مرد متعصبی بود و خیال دریافت 25،000 کرون را در سر میپرورد1، به خدمت دوک پارما رفت و آمادگی خود را برای کشتن دوک اورانژ اعلام داشت.
پارما آن جوان بیستساله را در خور این اقدام تهور آمیز ندانست، از پرداخت مبلغ مختصری که او میخواست سرباز زد، ولی به او قول داد که اگر در این کار موفق شود، پاداش کامل آن را دریافت خواهد داشت. ژرار به دلفت رفت، خود را به صورت کالونی فقیر و عابدی در آورد، 12 کرون صدقه از دست ویلیام دریافت داشت، و سه گلوله به او زد (ژوئیه 1584). ویلیام فریاد کشید: "خدایا، به من رحم کن. ... به این مردم بیچاره رحم کن." سپس ظرف چند دقیقه جان به جان آفرین تسلیم کرد. ژرار دستگیر و در حضور قضات شهر محاکمه شد، از پیروزی خود اظهار خشنودی کرد، و با تحمل شکنجه شدید به قتل رسید. ویلیام با احترام فراوان و به عنوان "پدر کشور خود" در دلفت به خاک سپرده شد. از آنجا که وی تقریبا همه دارایی خود را در راه شورش صرف کرده بود، دوازده فرزندش تهیدست ماندند، و این خود به منزله گواهی خاموشی بود که نشان میداد ویلیام به کمال شرافت رسیده است.
پدر و مادر ژرار همه پاداش را دریافت داشتند. کاتولیکهای هلند شاد شدند و، با توجه به بیحرمتی به کلیساها و قتل کشیشان، آن جنایت را انتقام خداوند دانستند. سپس سر قاتل را به عنوان یادگار گرانبهایی به کولونی فرستادند و تا نیم قرن کوشیدند که او را در شمار قدیسین در آورند.

مرگ ویلیام باعث دلسردی کسانی شد که در فلاندر و برابان از او طرفداری میکردند. پارما شهرهای بروژ، گان، بروکسل، مالین، و آنورس، را به تصرف در آورد. تا اواخر سال 1585 همه نواحی هلند واقع در جنوب رودخانه ماس جزو اسپانیا شد. اما"گدایان" هنوز بر دریا و بندرها مسلط بودند.

---

1. این نکته که ژرار توسط فردی یسوعی تحریک شده بود مورد تایید رانکه "(تاریخ پاپها"، جلد 1، صفحه 472) وموتلی "(بر آمدن جمهوری هلند") است ولی پاستور "(تاریخ پاپها"، جلد بیستم، صفحه 1925) آن را رد میکند.

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 539

ایالات شمالی بارها از الیزابت استمداد کرده بودند; در این هنگام وی حاضر شد به آنان کمک کند. ملکه میدانست که شورش هلند مانع از آن شده است که اسپانیا به انگلستان اعلان جنگ دهد، و از این رو مایل نبود که آن وضع مساعد پایان یابد. گذشته از این، هلندیها بازار پشم انگلستان را در دست داشتند. وی در دسامبر 1585 لشکر نیرومندی تحت فرمان لستر و سر فیلیپ سیدنی به هولاند فرستاد. لستر به عنوان حاکم ایالات شورشی تقریبا قدرتی شاهانه به دست آورد، و چون دید که ایالات جنوبی نیازمندیهای خود را از نواحی شمالی تامین میکنند، هر گونه رابطه تجاری را با متصرفات اسپانیا ممنوع کرد. اما بازرگانان هلندی بدون آن تجارت نمیتوانستند زندگی کنند، زیرا حتی ضمن جنگ با اسپانیا کالاهای خود را به این کشور میفرستادند. از این رو از اطاعت دستور لستر سر باز زدند. این سردار چون در زوتفن شکست یافت(22 سپتامبر 1586)، از نظر ملکه افتاد، و با رسوایی و تنفر هولاند را ترک گفت. تا یک سال نواحی شمالی گرفتار هرج و مرج بودند. اما آن جمهوری کوچک در نتیجه عوامل زیر از خطر نجات یافت: سرگرم بودن پارما به نقشه فیلیپ جهت حمله به انگلستان، مبارزات پارما علیه هانری دو ناوار در فرانسه، تسلط هلندیها بر دریا و رودخانه ها، ثروت و پافشاری بازرگانان هلند، و نبوغ سیاسی یان وان اولدنبارنولت، و نبوغ نظامی موریس ناسویی، فرزند ویلیام دوک اورانژ.

موریس چندی پس از مرگ پدرش به حکومت زیلاند و هولاند انتخاب شد. وی در سال 1588، در بیست و یک سالگی، به دریا سالاری و فرماندهی کل قوای ایالات متحده هلند نیز برگزیده شد. در سال 1590 اوترشت،

اوورایسل، و گلدرلاند او را سردار خود شناختند. موریس، با استفاده از خطابه های سیمون ستوینوس درباره ریاضیات، آخرین اطلاعات علمی را در مورد بالیستیک، مهندسی، و محاصره به کار بست. سپس ارتش هلند را با نظم و انضباط جدید تربیت کرد و در یک سلسله نبرد (1590-1594)، که از لحاظ حرکت سریع و استراتژی شگفتانگیز بسیار جالب بود، زوتفن، دونتر، نیمگن، و گرونینگن را دوباره به تصرف در آورد. پارما، پس از آنکه استعداد و پول خود را در راه حملات بیهوده فیلیپ به انگلستان و هانری چهارم به هدر داد، بر اثر فرسودگی و جراحات جنگی در سپاه در گذشت (20 فوریه 1592).
پس از او مهیندوک ارنست اتریشی از طرف فیلیپ به حکومت هلند منصوب شد، ولی او نیز مدتی بعد در گذشت. جانشین او کاردینال مهیندوک آلبرت بود که از مناصب مذهبی خود چشم پوشید و با ایزابل کلارا اوژنیا، دختر پادشاه، ازدواج کرد. فیلیپ اندکی پیش از مرگ (1598) حق سلطنت در هلند را به آلبرت و ایزابل تفویض کرد، با این شرط که اگر بدون فرزند در گذشتند، سلطنت هلند به اسپانیا باز گردد. آن دو با کفایت و ملاطفت حکمروایی کردند، و اگر چه نتوانستند ایالات شمالی را مطیع و منقاد خویش سازند، ولی موفق شدند که
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 540
در جنوب حکومتی به وجود آوردند که تحت آن هنرهای مذهبی همزمان با کشیدن تصویرهای زنان عریان به وسیله روبنس رونق یافت.
در سال 1603 شخصیت تازهای ظهور کرد. آلبرت شهر اوستاند را مدت دو سال بدون نتیجه در محاصره گرفته بود.
یکی از بانکداران ایتالیایی به نام آمبروجیو د سپینولا ثروت خود را در اختیار دولت اسپانیا گذاشت، قوایی مرکب از هشت هزار سرباز فراهم و مجهز ساخت و اوستاند را محاصره و تصرف کرد. ولی حتی دارایی عظیم او قدرت مقابله با ثروت بازرگانان هلندی را نداشت. این عده مانند گذشته کشتیهایی میساختند که به ناوگان اسپانیایی آسیب میرسانید و مانع ارسال طلا از آمریکا به اسپانیا میشد. آلبرت و ایزابل، که از محاصره و کشتار خسته شده بودند، جهت مذاکره با هلندیها اصرار میورزیدند، و فیلیپ دوم، که از ورشکستگی به جان آمده بود، پذیرفت. اولدنبار نولت، علی رغم اعتراضات موریس، هلندیها را به صلح واداشت. در سال 1609 عهدنامه متارکه جنگ به امضا رسید و هلند مدت دوازده سال از صلح برخوردار شد.
هماهنگی در داخل و صلح در خارج کشور با یکدیگر نسبت معکوس داشت. موریس از تسلط اولدنبار نولت بر امور جمهوری خشمگین بود. اصولا حقوق بگیر عمده ایالت هولاند تنها در همانجا قدرت داشت; اما چون این ایالت به اندازه مجموع سایر ایالات دارای ثروت بود و همان اندازه هم

مالیات به اتاژنرو میپرداخت، آن شخص در اتحادیه از قدرتی متناسب با آن ثروت و همچنین متناسب با شخصیت خویش بهرهمند بود. گذشته از این، مالکانی که بر ایالات تسلط داشتند، و بازرگانان ثروتمندی که در نواحی مختلف کارها را اداره میکردند، از اولدنبار نولت که مانند آنها از دموکراسی تنفر داشت طرفداری میکردند. وی میگفت:"ترجیح میدهم که زیر دست باشم، ولی از عوام اطاعت نکنم." موریس، که از مردم کمک میخواست، دریافت که اگر کشیشان کالونی را با خود موافق سازد، به مقصود خواهد رسید.
در این هنگام اختلاف مذهبی، که کشور را به آتش کشید، سه جنبه به خود گرفت: کشمکش روز افزون میان کلیسا و دولت، دشمنی میان کاتولیکها و پروتستانها، اختلاف بر سر اصول مذهب در داخل فرقه پروتستان.
مجامع کالونی میکوشیدند که خط مشی سیاسی را تعیین کنند و دولت را به صورت عامل اجرای عقاید خود در آورند. اتاژنرو مجامع کالونی را نمونه های خطرناک دموکراسی میدانست، و اولدنبار نولت، که از روحانیون میخواست زمام حکومت را به دست کارمندان کشوری بدهند، عده زیادی را با خود دشمن کرد. عجب آنکه حتی در ایالات شمالی بیشتر مردم در سال 1609 هنوز کاتولیک بودند. قانون مذهب کاتولیک را ممنوع کرده بود، ولی این قانون اجرا نمیشد، و دویست و سی و دو کشیش به اجرای مراسم
*****تصویر
متن زیر تصویر: آمبروجیو د سپینیولا. مکتب روبنس. مجموعه فریک، نیویورک
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 541
پیروان کاتولیک مشغول بودند. شورای ایالتی اوترشت به کشیشان دستور داد که با زنانی که خانه آنان را اداره میکردند ازدواج کنند، ولی عده کمی این دستور را گردن نهادند.
در داخل جوامع پروتستان، میان کالونیها و اقلیت "عنان گسیختگان" اختلاف وجود داشت. عده اخیر از آن لحاظ به این نام معروف نشدند که واقعا عنان گسیخته بودند، بلکه میخواستند که همه فرقه ها، حتی کاتولیکها،از آزادی برخوردار باشند و اصول فرقه پروتستان آزادانه و به شیوهای تهذیب کننده مورد تفسیر واقع شود. این وارثان نظریات اراسموس (که ویلیام دوک اورانژ نیز جزو آنان بود) از طرف کالونیهای متعصب "پاپ پرست" نامیده شدند. خود گروه اخیر معتقد به اصل تقدیر بودند و میخواستند که مذهب آنان در سراسر ایالات متحده هلند اجباری شود. درک کورنهرت، منشی سابق دوک اورانژ، در نوشته های خود، که زبان ادبی هلند را به وجود آورد، از آزادی مذهبی طرفداری میکرد.

یاکوبوس آرمینیوس، از کشیشان آمستردام، مامور شد که عقاید کورنهرت را رد کند، اما ضمن آنکه آنها را جهت پاسخ دادن به او مطالعه میکرد، خود طرفدار آنها شد و هنگامی که به مقام استادی الهیات در لیدن رسید، کالونیهای متعصب را با مطالب خود دچار وحشت کرد، زیرا اصل تقدیر را مورد تردید قرارداد و، برخلاف گفته های لوتر و کالون، اظهار داشت که بشر هم به وسیله اعمال خوب و هم به وسیله ایمان رستگار میشود. همچنین گفت که کافران پرهیزگار نیز از عذاب جهنم خواهند رست، و سرانجام همه افراد نجات خواهند یافت. در این وقت فرانسیسکوس گوماروس، که همکار او بود، او را بدعت گذاری فتنهانگیز شمرد. آرمینیوس در سال 1609 درگذشت. وی تا آن وقت عده زیادی را از جمله اولدنبار نولت و هوخو گروتیوس را (که از روتردام حقوق میگرفت)، طرفدار خود کرده بود. از سال 1610 این اشخاص "عنان گسیخته" مطالبی علیه اصول تقدیر، برگزیدگی، و محرومیت از نجات یافتن نوشتند و پیشنهاد کردند که مجمعی از روحانیان برای تعریف مذهب اصلاح شده تشکیل شود. کالونیهای متعصب مطالبی علیه آن نوشتند و اصول مذهب کالون را بدین ترتیب دوباره تایید کردند:

پس از هبوط آدم، خداوند عدهای از افراد بشر را از نابودی محفوظ داشت و مقرر فرمود که توسط مسیح رستگار شوند. ... خداوند در این انتخاب اعتقاد یا تغییر مذهب را در نظر نمیگیرد، بلکه تنها به میل خود اعمال بشر را ملحوظ میدارد. خداوند فرزند خود عیسی را تنها برای رستگاری برگزیدگان فرستاد.

طرفداران گوماروس اصرار داشتند که اینگونه موضوعات تنها به وسیله روحانیون مورد بحث قرار گیرند، و معترضین را چنان ماهرانه موحد، پاپپرست، پیرو فرقه پلاگیوسیان، یا طرفدار اونیتاریانیسم طرفدار پلاگیوس نامیدند که اکثر پروتستانها به گروه کالونیهای متعصب پیوستند. موریس ناسویی اگر چه از مباحثات مربوط به الهیات احساس انزجار میکرد، در صدد بر آمد

از راه آزمایش با این فرقه متعصب همکاری کند تا شاید بتواند با کمک مردم رهبری ملت را دوباره به دست آورد. در اینجا نبردی به وسیله موعظه و رساله در گرفت که از جنگ شدیدتر بود. آشوبهای سخت باعث قطع متارکه جنگ شدند. در لاهه خانه های "عنان گسیختگان" به غارت رفتند. در روتردام واعظان کالونی متعصب از شهر رانده شدند. ایالت هولاند لشکری برای دفاع از مذهب خود فراهم آورد، و سایر ایالات از آن پیروی کردند; به نظر میرسید که جنگ داخلی بزودی آن جمهوری را، که تازه تشکیل یافته بود، از میان خواهد برد. در 4 اوت 1617 اولدنبارنولت

“لایحه تصمیم شدید” را از شورای هلند گذراند که به عقیده موریس واقعا شدید بود. براساس این لایحه، برتری دولت در مسائل مذهبی اعلام گشت و به شهرهای ایالات دستور داده شد که برای حفاظت خود علیه زورگویی کالونیها مسلح شوند. سپس به اوترشت پرداخت و شورای ایالتی را بر آن داشت که قوایی جهت کمک به هولاند گرد آرد. در 25 ژوئیه 1618 موریس ناساو به عنوان فرمانده قانونی ارتش در راس نیرویی مسلح وارد اوترشت شد و تیپهای تازه آن را مجبور به انحلال کرد. در 29 اوت اتاژنروهای ایالات متحده هلند دستور توقیف اولدنبار نولت، گروتیوس، و سایر رهبران “عنان گسیخته” را صادر کردند. در 13 نوامبر انجمنی از اعضای کلیسای اصلاح شده در دور درخت (دورت) تشکیل یافت، روحانیون عنان گسیخته را به محاکمه کشاند، آنان را به عنوان بدعتگذار محکوم کرد، و مقرر داشت که همه کشیشان عنان گسیخته باید از مناصب کلیسایی یا تعلیماتی برکنار شوند. پیروان آرمینیوس مانند کاتولیکها از حقوق خود محروم شدند و حق تشکیل انجمنهای عمومی یا اجرای مراسم را از دست دادند. بسیاری از آنان به انگلستان گریختند، در آنجا به خوبی از طرف کلیسای رسمی پذیرفته شدند، و انگلیکانهای طرفدار رواداری مذهبی را سخت تحت نفوذ خود قرار دادند. اولدنبار نولت به وسیله دادگاه مخصوصی محاکمه شد که هیچ کمکی به او نکرد. اتهام علیه او این بود که به طرز خیانتآمیزی اتحادیه هلند را تجزیه کرده، آن را به خطر انداخته، و بدان وسیله کوشیده است که کشوری در داخل کشور دیگر به وجود آورد. در خارج از دادگاه مقدار زیادی جزوه میان مردم پخش شد تا عیوب زندگی خصوصی او معلوم شوند. ولی او با چنان فصاحت و قدرتی از خود دفاع کرد که فرزندانش در برابر زندان او ستون رقصی1 برپا کردند و، به تصور آنکه بزودی آزاد خواهد شد، در کمال اطمینان جشن گرفتند. در 12 مه 1619 دادگاه او را مجرم دانست، و روز بعد حکم اعدامش به مورد اجرا گذاشته شد. گروتیوس به حبس ابد محکوم شد، ولی، بر اثر حیلهای که زنش به کار برد، از زندان

---

1. ستونی که آن را با رنگها و گلهای گوناگون میآرایند و در پیرامون آن میرقصند. م.

گریخت و کتابی فراموش نشدنی نگاشت. علی رغم پیروزی متعصبان، آزادی مذهبی در ایالات بیشتر شد. کاتولیکها را به سبب تعداد زیادشان نمیتوانستند از بین ببرند، و احکام مذهبی سینود دورث قابل اجرا نبودند. در همین سال (1619) پیروان منونیتها در رینسبورگ فرقه کولجیان را، که شبیه فرقه کویکرز بود، آزادانه تاسیس کردند، و اسپینوزا بعدا به آنان پناه

برد. در سال 1629 دکارت از آزادی فکری که در آمستردام برقرار بود ستایش کرد، و در اواخر قرن هولاند به صورت پناهگاه بدعتگذران کشورهای مختلف در آمد. در 9 اوت 1621 جنگ با هلند از سرگرفته شد. پس از آنکه مهیندوک آلبرت بدون فرزند درگذشت، ایالات جنوبی هلند از اسپانیا اطاعت کردند. سپینولا به شهرهای مجاور هلند حمله برد. موریس به مقابله آنها شتافت، اما چون در نتیجه سالها کشمکش فرسوده شده بود، ناگهان در پنجاهوهفت سالگی درگذشت (1625). سپینولا، بردا را گرفت و بدین ترتیب راه آمستردام را باز کرد و زمینه را جهت تهیه موضوعی برای تابلو ولاسکوئز فراهم آورد. هلندیها اوضاع خود را با سر سختی بهبود بخشیدند. فردریک هانری، که به عنوان ستاد هاودر جانشین برادر خود شد، به دشمنان حمله برد و دوستان را با استعداد نهانی خویش به عنوان سیاستمدار و سردار به شگفت انداخت. بر اثر دیپلماسی، فرانسیس آیرسنس موفق شد سالانه 1،000،000 لیره کمک هزینه از ریشلیو بگیرد، و با آن مبلغ لشکر جدیدی فراهم آرد و، پس از محاصره های طولانی، سرتوخنبوس، ماستریشت، و بردا را به تصرف در آورد.
خوشبختانه سپینولا به لومباردی فرا خوانده شد. در این ضمن، بازرگانان هلندی پولهای خود را به مصرف تهیه کشتی رساندند، زیرا هر پیروزی دریایی آنان باعث توسعه تجارت میشد. در سال 1628 یک ناوگان کوچک هلندی به رهبری پیت هاین تعدادی از کشتیهای اسپانیایی را که حامل طلای مکزیک بودند به تصرف در آوردند. یک ناوگان دیگر هلندی به سیزده کشتی اسپانیایی در رودخانه سلاک حمله بردند، آنها را خراب کردند، و پنجهزار تن را به اسیری گرفتند (1631). درخشانترین پیروزی دریایی آنان در داونز به دست آمد. دریا سالار آنان مارتن هارپرتسون ترومپ نام داشت.
اسپانیاییها، که مصمم بودند بندرهای هلند را از دست مردم این کشور بگیرند، ناوگان تازهای مرکب از هفتادوهفت کشتی، که بیستوچهار هزار نفر جاشو در آنها کار میکردند، فراهم آوردند. ترومپ پس از مشاهده این ناوگان در دریای مانش، تعدادی کشتی خواست و با هفتادوپنج کشتی به مقابله دشمن شتافت و همه سفاین اسپانیایی را، به استثنای هفت فروند کشتی، یا غرق یا خراب کرد یا به تصرف در آورد. در این نبرد پانزدههزار و دویست تن از جاشویان اسپانیایی کشته یا غرق شدند. نبرد داونز در تاریخ هلند به اندازه نابودی جهازات شکستناپذیر در تاریخ انگلستان اهمیت دارد، زیرا به ادعای اسپانیاییها در مورد تسلط بر دریاها

پایان داد، خط حیاتی میان اسپانیا و مستعمرات آن را قطع کرد، و نظیر پیروزی فرانسویها بر اسپانیاییها در نبرد روکروا (1643) تفوق اسپانیاییها را در اروپا از میان برد. اسپانیا، که سخت گرفتار جنگ سیساله شده بود،

تصمیم گرفت همه چیز را به هلندیها بدهد تا بتواند آزادانه با فرانسویها بجنگد. در 30 ژانویه 1648 در مونستر، نمایندگان اسپانیا عهدنامه وستفالی را امضا کردند و به "جنگ هشتاد ساله" در هلند خاتمه دادند. بنا بر این عهدنامه، جدایی کامل ایالات متحده هلند از اسپانیا اعلام شد، متصرفات آنها مورد قبول قرار گرفت، به کشتیهای بازرگانی هلندی در هند و هند غربی حق آزادی تجارت داده شد.
همچنین مقرر گشت کشتیهای تجاری که از طریق رودخانه راین با دریای شمال رابطه دارند فقط در بندرهای هلند لنگر بیندازند. بدین ترتیب، طولانیترین و دلیرانهترین و بیرحمانهترین کشمکشها در راه کسب آزادی خاتمه یافت.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 545

فصل هیجدهم :از روبنس تا رامبران - 1555-1660

ا- مردم فلاندر

باعث شگفتی است که در قسمت کوچکی از اروپا مانند هلند دو فرهنگ مختلف نظیر فلاندری و هلندی، دو مذهب متضاد نظیر آیین کاتولیک و کالون، دو هنرمند متفاوت از حیث اخلاق و روش مانند روبنس و رامبران یا ون دایک و هالس وجود داشته باشد. این اختلاف را نمیتوان معلول زبان دانست، زیرا نیمی از مردم فلاندر مانند همه اهالی ایالات متحده هلند به زبان هلندی سخن میگفتند. قسمتی از اختلاف مذکور ممکن است از نزدیکی هولاند به آلمان پروتستان، و نزدیکی فلاندر به فرانسه کاتولیک ناشی شده باشد. قسمتی از آن نیز به اتحاد بیشتر اسپانیای کاتولیک و سلطنتطلب و اشرافی با بروکسل و آنورس مربوط میشود، فلاندر مذهب، هنر، و سنتهای قرون وسطی را به ارث برد، در صورتی که هولاند هنوز از خود دارای فرهنگی نبود. شاید هم آفتاب بیشتری که در نواحی جنوبی وجود داشت مردم را به زندگی شهوانی، به عدم سختگیری در امور اخلاقی، و به یک مذهب کاتولیک سهلگیر متمایل میساخت; حال آنکه مه و دشواریهای شمال ممکن است مردم را به داشتن ایمان محکمتر و صبورانهتری ترغیب کرده باشد. آیا میتوان گفت که لشکریان اسپانیا، که در جنوب فاتح شدند، بر اثر وجود رودخانه های مزاحم و ثروت هلندیها بود که در شمال شکست خوردند هنگامی که ساختن کلیسای جامع بزرگ آنورس با همه تزیینات، نما، و مناره های نوکتیزش به پایان رسید و با همه سر زندگی و مغلطهکاری تجارت، در مجاورت آن رونق یافت، و کشتیهای ممالک مختلف در آبهای آن حرکت میکردند، آن شهر زیبایی و شکوهی داشت. اما جنگ فرا رسید: خشم آلوا و دستگاه تفتیش افکار باعث فرار هنرمندان و بازرگانان پروتستان به هولاند، آلمان، و انگلستان شد; خشم کالونیها کلیساها را خراب کرد; خشم اسپانیاییها موجب ویرانی خانه ها و سوختن قصرها شد; خشم فرانسویها خون عده کثیری را بر زمین ریخت; و محاصره چهارده ماهه توسط فارنزه باعث مرگ کاتولیکها و پروتستانها در نتیجه

قحطی شد. بالاخره، در نتیجه مهاجرت دستهجمعی کاتولیکها و پروتستانها، تجارب آنورس به آمستردام، روتردام، هارلم، هامبورگ، لندن، و روان انتقال یافت.

اما درنده خویی بشر گاهگاه، و بازگشت او به حالت اول همیشگی است. بهبود یافتن سریع بعضی از ملتها و شهرها پس از جنگ و ویرانی موجب تسلای خاطر است. این نکته در مورد فلاندر پس از سال 1579 صدق میکرد. صنعت بافندگی احیا شد، پارچه های توری فلاندری هنوز مورد تقاضا

بودند. باران هنوز آن سرزمین را پرورش میداد، و زحمات مردم موجب عظمت دربار میشد. آنورس و بروکسل تحت فرمانروایی مهیندوکها، که خوشگذران ولی با مروت بودند، به طرز شگفتانگیزی احیا شدند. مردم فلاندر به جشنهای مذهبی و کلیساها و عیدهای خود پرداختند. شاید روبنس در تابلویی تحت عنوان جشن، که در موزه لوور است، مبالغه کرده باشد، ولی باید گزارشی را که کاردینال اینفانته فردیناند در سال 1639 برای فیلیپ چهارم فرستاد مورد مطالعه قرار دهیم. وی در این گزارش نوشته است: "دیروز مردم به اجرای جشن بزرگ خود پرداختند. جمع کثیری با ارابه های مربوط به جشن به اطراف شهر رفتند. پس از رژه همه به خوردن و نوشیدن پرداختند، و سرانجام همگی مست شدند، زیرا جشن را بدون این عمل کامل نمیدانند." خود کاردینال هنگامی که از اسپانیا به برو کسل آمد (1635)، چند روز در میان تزییناتی که به وسیله روبنس طراحی شده بود، مورد استقبال مردم قرار گرفت. یکی از ایتالیاییها نوشته است که در شهرهای فلاندری پیش از شورش همیشه مجامع، عروسیها، و رقصهای نشاط انگیز بر پا میشدند، و در این ضمن موسیقی، آواز، و آهنگهای با روح در هر کوچهای به گوش میخوردند. همه آن روحیه بر اثر جنگ از میان نرفته بود. بازیهایی که تصویر آنها به وسیله برو گل کشیده شده است، هنوز در کوچه ها دیده میشدند، و در کلیساها آهنگهایی که روزگاری باعث شهرت خوانندگان فلاندی بود، هنوز طنین میانداختند. فلاندر وارد درخشانترین عصر خود میشد.

دربار و کلیسا، اعیان و شهرنشینان، برای احیای هنر فلاندری مبالغی پرداختند. آلبرت و ایزابل، علاوه بر روبنس، از بسیاری از هنرمندان حمایت کردند. تا مدتی آنورس به صورت مرکز هنری اروپا در آمد. فرشینه های برو کسل بر اثر طرحهای قهرمانی روبنس برتری سابق را باز یافتند. شیشه سازان ونیزی هنر خود را در سال 1541 در هلند اشاعه دادند، و هنرمندان آن کشور معجزات "شکنندهای" به وجود آوردند که بعضی از آنها به سبب مرغوب بودن قرنها باقی ماندهاند. فلز کاران اشیای شگفت انگیزی ساختند، مانند جعبه های اشیای متبرک که هنوز در کلیساهای کاتولیک بلژیک دیده میشوند. اشراف تجارت پیشه دستور میدادند که اشیایی

جهت آنان ساخته شود، در برابر هنرمندان برای تهیه تصویر خود مینشستند، و قصرها و عمارات شاهانه میساختند، مانند عمارتی که کورنلیس دو ورینت به افتخار آنورس بر پا کرد (1561-1565). هنگامی که آثار هنری کلیساها از میان رفتند، آن اشخاص حامیان پرشور کارگاه ها شدند و از هنرمندان خواستند که با مجسمه و تصویر ایمان را برای مردم مجسم کنند.

مجسمه سازی در اینجا رونقی نداشت و فرانسوا دوکنوا، اهل بروکسل، بیشتر کارهای خود را در رم انجام داد، و در آنجا مجسمه عظیم سنت اندرو در داخل کلیسای سان پیترو ساخت. تنها عده کمی از جهانگردانی که حتما اصرار دارند"قدیمترین شارمند بروکسل" را ببیند، میدانند که این اثر به دست دو کنوا تهیه شده است; اثر مذکور، که به فواره مانکن پیس معروف است، مجسمه کودکی از مفرغ را نشان میدهد که در آب شهر ادارار میکند.

اما شماره تابلوهای فلاندری نامحدود است. ظاهرا هر خانهای در هلند میبایستی چند تصویر اصلی داشته باشد. نزدیک به هزار هنرمند در صدها کارگاه مشغول ساختن تابلوهایی از اشخاص، دورنماها، جانوران، مواد، خوراکی، اساطیر، خاندانهای مقدس، و مناظر مصلوب شدن مسیح بودند و، به عنوان ادای دین مهم خود نسبت به تاریخ هنر، تصویرهایی دسته جمعی از کارمندان شهرداری، و تابلوهایی از زندگی خانوادگی یا روستایی تهیه میکردند. در آغاز، این نقاشان تحت تاثیر هنر ایتالیایی قرار داشتند. کشتیهای ایتالیایی هر روز وارد آنورس میشدند، پیشهوران ایتالیایی دکانهایی در آنجا میگشودند، هنرمندان ایتالیایی برای ریشخندکردن میآمدند

و برای کشیدن تصویر در آنجا میماندند. بسیاری از نقاشان فلاندری برای تحصیل هنر به ایتالیا میرفتند، و بعضی از آنان در این کشور مقیم میشدند. بدین ترتیب بود که یوستوس سوستر مانس، اهل آنورس، در نظر دوکهای بزرگ توسکان مقامی ارجمند یافت; بعضی از بهترین تصویرهای قصر پیتی کار این استاد چیره دست است. فرانس فلوریس، پس از آنکه مدتی در رم نزد میکلانژ شاگردی کرد، در مراجعت خود را علنا عضو کلیسای رم معرفی نمود، از تشریح لذت برد، و رنگ را تابع خط کرد. تا یک نسل (1547-1570) کارگاه او در آنورس به صورت مرکز و نقطه اعتلای نقاشی فلاندری در آمد. تحمل مسافرت به کان تقریبا به ÜвÖمیارزد که در موزه آن به تماشای تصویر عظیم همسر مرد قوشباز بپردازیم. فرانس از ثروت برخوردار بود، قصری برای خود ساخت، آزادانه پول خرج کرد، شراب نوشید، و در فقر و فاقه جان سپرد. در میان خانواده بزرگی از نقاشان، کورنلیس دو وس مرد توانایی بود. هنگامی که عده زیادی از اشراف از روبنس خواستند که تصویرشان را بکشد، وی جمعی از آنان را نزد وس فرستاد و به آنان اطمینان داد که وی به خوبی از عهده سفارشهایشان بر خواهد آمد. هنوز تصویر کورنلیس و زن و دو دختر زیبایش را در موزه ęЗЪęکسل میتوانیم ببینیم. در اواخر قرن شانزدهم علاقه به ایتالیا کمتر شد، و هنرمندان فلاندری بر طبق راه و روش ملی به کار پرداختند. داوید تنیه (مهین) با آنکه در رم کار کرد، در بازگشت به آنورس تابلویی

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 548

به نام آشپزخانه هلندی و تابلو دیگری به نام جشن روستایی کشید، و هنر خود را طوری به فرزند خود آموخت که پسر از پدر استادتر شد. اخلاف پیتر برو گل سلسهای از نقاشان را تشکیل دادند که کارشان کشیدن دورنماهای محلی و مناظر روستایی بود، مانند پسر اوپیΘ(ω)برو گل دوزخی، پسر دیگرش یان "مخملین" برو گل، نوه هایش یان دوم و آمبروز، نبیرهاش ابراهام، و بعد فرزند ابراهام به نام یان باتیست برو گل. این عده مدت دو قرن 1525-1719 بر سر کار بودند، اما اجازه بدهید که از آنان سخنی به میان نیاوریم. این هنرمندان از جد با استعداد خود علاقه به مناظر و جشنهای روستایی را به ارث بردند، و بعضی از آنان زمینه دورنماهای تابلوهای روبنس پر کار را میکشیدند.

هنرمندان هلندی هنر را از حدود کلیسا و صومعه خارج کردند و به کشیدن مناظر خانه ها، دشتها، بیشه ها پرداختند. دانیل سگرس جزئیات گلها و میوه ها را به طرز زیبایی نشان داد، تصویرهای حلقه های گل را به حضرت مریم هدیه کرد، و سرانجام به یسوعیان پیوست. فرانس سنایدرس با تابلوهای مهیج و گاهی خونالودی که از مناظر شکار کشیده، چند موزه را

زینت بخشیده است. گذشته از این، تابلوهای زیادی از ظروف میوه و گوشت آهو کشیده است. همچنان روبنس اظهار داشت وی بزرگترین نقاشی است که توانسته است تابلوهایی از جانوران تهیه کند. تا کنون هیچ کس نتوانسته است مانند او بازی نور را بر روی پوست چهار پایان یا پر و بال پرندگان مجسم کند.
آدریان براوئر، مانند بروگل، به روستاییان پرداخت و از غذا خوردن، بادهنوشی، آواز خوانی، رقص، ورق بازی، طاسبازی، دعوا، جشن و خفتن آنان تصویرهایی تهیه کرد. زندگی خود آدریان در سی و دو سالگی نمونه زندگی بسیاری از کسان بود: وی مدتی در هارلم نزد هالس شاگردی کرده، و سپس در بیست و یک سالگی به عنوان استاد در صنف نقاشان آنورس شرکت جسته بود. اما چون بیش از عایدات خود خرج میکرد، پس از مدت کوتاهی گرفتار قرض شد. میگویند اسپانیاییها، به علتی که اکنون معلوم نیست، او را حبس کرده بودند، و او در زندان در کمال عیش و نوش گذرانیده بود. پس از رهایی از زندان، قروض خود را با فروش تصویرهایی پرداخت که چنان با روح، و از لحاظ دقت در نمایاندن بازی نور به اندازهای عالی بودند که روبنس هفده تابلو و رامبران هشت تابلو او را خریدند. به نظر میرسد که کشاورزان مورد نظر او هرگز احساس خوشبختی نمیکردند، مگر آنکه تحت تاثیر توتون شدید و مشروب ارزان قرار گرفته باشند. اما براوئر کشاورزی را که پیاله دردست آواز میخواند بر ریاکارحریر پوشی که از پادشاهی تملق میگفت ترجیح میداد. در سال 1638 در سی و دو سالگی او را در خارج میخانهای مرده یافتند.
یاکوب یوردانس مرد عاقلتری بود که برای تنبیه و عبرت خویش زیر یکی از تصویرهایش نوشته بود:”هیچ چیز بیش از یک نفر مست به آدمی شباهت ندارد.” وی میخواست تصویر

مردانی را بکشد که بتوانند، بدون مست شدن، شراب بنوشند و زنانی که بتوانند جامه ابریشمی خود را با شکوه و جلال به خش خش در آورند. وی در سال 1593 تولد یافت و تا سن معقول هشتادوپنج سالگی زیست.
تصویر او و خانوادهاش را در تابلویی تحت عنوان هنرمند و خانوادهاش میتوانیم ببینیم: در اینجا با مردی رو به رو میشویم که بلند بالا، دارای اعتماد به نفس، زیبا و کامیاب است، و عودی در دست دارد; و زنی که با وجود یقه چیندار و آهاری تنگ راحت به نظر میرسد; دختری که نزدیک است مانند فلاندریها شکفته شود; و دختر کوچک خوشحالی که در خانهای آرام زندگی میکند و مذهبی تسلی بخش دارد به صلیبی که او به گردن آویخته است توجه کنید. یوردانس در شصت و دو سالگی به آیین پروتستان در آمد. وی چند تابلو مذهبی کشید، ولی خود او نوع افراد و اساطیر را

میپسندید تا بتواند سرهای درشت مردان و سینه های درخشان زنانی را که در خانه های آنورس دیده بود مجسم کند، چنانکه این موضوع بخوبی از تابلو مشروبات پادشاه یا به طور بهتری در رمزباروری پیداست. در اینجا در میان میوه (که توسط سنایدرس دوست یاکوب کشیده شده است) و دیو مردان از مشاهده زن عریان زیبایی که فقط از دور پیداست، ولی از همه لطافت جوانی برخوردار است تعجب میکنیم. در فلاندر دوره روبنس، یوردانس این نمونه ظریف را از کجا پیدا کرد

III -روبنس: 1577-1640

بزرگترین مرد فلاندری در سال 1577، در خانوادهای که از دیر باز پیشهور بود، دیده به جهان گشود و حرفه نیاکان را در پیش گرفت. پدرش یان روبنس در پادوا به تحصیل حقوق پرداخت، با دختری به نام ماریا پیپلینکس ازدواج کرد، و در سی و یک سالگی به عنوان عضو انجمن شهرداری آنورس انتخاب شد. پس از آنکه به پیروی از آیین پروتستان متهم و صریحا از عفو عمومی سال 1574 محروم شد، با زن و چهار کودک خویش به کولونی گریخت. بعدا از طرف آن آو ساکس (مطلقه ویلیام، دوک اورانژ) به عنوان مشاور قضایی انتخاب شد، و با او زنا کرد و به فرمان ویلیام در دیلنبورگ به زندان افتاد. ماریا شوهر خود را بخشید، نامه های محبت آمیز و سوزناکی برای او نوشت،1 در استخلاص او

---

1. مانند این نامه:"شوهر عزیز و محبوبم ... نامه تو باعث خوشحالی من شد، زیرا بدان وسیله دریافتم که تو خوشحالی از اینکه من تو را بخشیدهام. ... هرگز فکر نکردم که تو ممکن است تصور کنی از طرف من اشکالی تولید خواهد شد، زیرا در حقیقت چنین کاری از من سر نزده است. وقتی که من حاضرم جان خود را برای رهایی تو از دست بدهم، چگونه میتوانم در چنین خطری از دست تو عصبانی باشم ... چگونه این همه تنفر به این سرعت توانسته است جانشین محبت طولانی ما بشود و نگذارد که تخطی کوچکی علیه خود را ببخشم و حال آنکه باید از خدا بخواهم گناهان بزرگی را که هر روز علیه او مرتکب میشوم عفو کند."

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 550

سعی بسیار کرد، و پس از دو سال مشقت در این کار موفق شد و آن هم به شرط آنکه یان در زیگن در وستفالی تحت نظر بماند. زنش در سال 1573 به او پیوست و احتمالا در آنجا بود که پتر پول متولد شد. وی مطابق مراسم لوتریها غسل تعمید یافت، اما هنگامی که هنوز کودک بود خانودهاش به آیین کاتولیک گروید. سال 1578 یان با خانواده خود به کولونی رفت، در آنجا به وکالت دادگستری پرداخت و کارش بالا گرفت. پس از مرگ او (1587) ماریا و کودکانش به آنورس رفتند.

روبنس تازه در پانزده سالگی تعلیمات رسمی خود را آغاز کرد، اما مطالعه و تجربه زیاد را به آن افزود.مدت دو سال (1590-1591) به عنوان پیشخدمت کنتس لالن در اودنارد گذرانید، و احتمالا در آنجا بود که زبان فرانسه و آداب خوبی را که وجه تمایز او و سایر هنرمندان عصرش شد فرا گرفت. مادرش، که علاقه او را به ترسیم مشاهده کرد، او را نزد

توبیاس فرهخت، سپس نزد آدام فان نورت، و بعد نزد اوتو وانیوس که مردی فرهنگی و دارای بیانی متین بود فرستاد. روبنس، پس از هشت سال شاگردی نزد این استاد ارجمند، در بیست و سه سالگی به ایتالیا رفت تا به بررسی شاهکارهایی بپردازد که شهرت آنها دل هر هنرمندی را به تپش وا میداشت. در ونیز یکی از آثار خود را به مردی که در خدمت و ینچنتسو گونتساگا (دوک مانتوا) بود نشان داد، و پس از مدت کوتاهی در قصر دوک در مانتوا به عنوان نقاش دربار به کار پرداخت. دو تابلویی که در آنجا کشید در آن هنگام نیز استادی او را نشان میدادند. یکی از آنها تحت عنوان یوستوس لیپسیوس و شاگردانش بود که جزو شاگردان دانشمند معروف، فیلیپ و برادرش پیر، دیده میشدند; دیگری خودنگارهای بود که روبنس را در بیست سالگی با سری کم مو، صورتی ریشدار، و قیافهای جسور و هوشیار نشان میدهد. از آنجا سفری به رم کرد تا برای دوک تصویرهایی از روی تابلوها بسازد، و سپس به فلورانس رفت. در این شهر بود که ازدواج ماریا دمدیچی (مدیسی) را با هانری چهارم، که حضور نداشت، به چشم خود دید و بعد تابلویی خیالی از آن کشید. در سال 1603 دوک او را به ماموریتی دیپلماتیک فرستاد و هدایایی جهت تقدیم به دوک لرما به او سپرد. دوک تابلوهایی را که روبنس از روی آثار دیگران کشیده بود به عنوان تابلوهای اصلی پذیرفت و این هنرمند به عنوان دیپلمات موفقی به مانتوا بازگشت. روبنس در سفر دوم به رم با برادر خود، که کتابدار کاردینالی بود، برای همیشه در رم اقامت گزید و به کشیدن تابلوهای فراوانی از قدیسان پرداخت. یکی از آنها، که قدیس گرگوریوس در حال پرستش مریم نام دارد، به عقیده خود او نخستین تابلو خوب او بود. در سال 1608، پس از آنکه شنید که مادرش بیمار است، شتابان به آنورس بازگشت و از اینکه مادر خود را مرده یافت، بینهایت متالم شد. عشق عاقلانه و صبورانه این زن حالت پر نشاطی به روبنس داده بود که باعث پیشرفت کار او شده بود. همچنین در ایتالیا نکات بسیاری آموخته بود.

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 551

رنگ پرمایه هنرمندان ونیز، فرسکوهای دلپذیر جولیورومانو درمانتوا، تصویرهای اندامهای زیبای زنان اثر کوردجود در پارما، هنر کافرانه روم مشرک و مسیحی، آشتی کردن، مسیحیت با شراب و زن و آواز همه اینها وارد خون و هنر روبنس شدند. هنگامی که مهیندوک آلبرت او را در آنورس به عنوان نقاشی درباری به کار گماشت (1609)، بقایای هنر گوتیک از نقاشی فلاندری از میان رفت و پیوستگی هنر فلاندری با هنر ایتالیایی تکمیل شد.

اینکه روبنس طی هشت سال جنگ از هلند دور بوده و در نخستین سال متار که به خدمت گماشته شده بود، معلول قسمتی از عقل ناخود آگاه بود.

درست طی دوازده سال بعد بود که آنورس و بروکسل وضع فرهنگی خود را به حال نخست باز گرداندند. روبنس در این احیای فرهنگی سهم کوچکی نداشت. نویسنده شرح حال او 1304 تابلو و 380 طرح اثر او را ذکر میکند، و احتمالا آثار دیگری از او مفقود شده است. این پر کاری در تاریخ هنر بینظیر است، و تنوع موضوعات و سرعت عمل او هر دو قابل توجهند. روبنس نوشته است: "استعداد من طوری است که هیچ سفارشی، هر قدر هم عظیم یا از لحاظ موضوع متنوع باشد، هرگز باعث نگرانی من نمیشود." وی ظرف بیست و پنج روز سه تابلو پایین آوردن مسیح از صلیب را برای کلیسای آنورس کشید. و ظرف سیزده روز نقاشی تابلو عظیم پرستش پادشاهان را، که اکنون در موزه لوور است، به انجام رسانید. گذشته از حقوق درباری او، که بالغ بر 500 فلورن در سال میشد، برای هر اثری نیز دستمزدی دریافت میداشت و پول زیادی میگرفت، مثلا 3800 فلورن (47,000 دلار) برای دو شاهکاری که ذکر کردیم، یعنی 100 فلورن (1250 دلار) در هر روز. البته قسمتی از این مبلغ به دستیاران بیشمارش پرداخت میشد، و چندین نفر از آنها به عنوان استاد در صنف هنرمندان نامنویسی کرده بودند. یان مخملین گلهای تابلوهای روبنس را میکشید; پول دو وس کانیها و میوه ها را; و یان ویلدنس به کشیدن دور نماها و موضوعات فرعی میپرداخت. در تابلو موسوم به دیانا هنگام بازگشت از شکار سگی دیده میشود که سر زیبای آن را فرانس سنایدرس کشیده است; در مناظر شکاری که در گالریهای در سدن، مونیخ، و موزه مترپلیتن در نیویورک وجود دارند، نمیدانیم سنایدرس و روبنس هر یک چه اندازه کار کردهاند. در بعضی موارد روبنس شکلها را میکشید و دستیاران خود را به رنگ کردن آنها میگماشت. اما به مشتریهای خود دقیقا میگفت که تابلوهایی که به آنان فروخته است تا چه اندازه کار خود او بوده است. وی تنها به این وسیله بود که میتوانست از عهده سفارشها بر آید.

کارگاه او به صورت کارخانهای در آمد که حاکی از روشهای حرفهای در اقتصاد هلند بود. پر کاری و سرعت او گاهی ارزش آثار او را پایین میآورد، اما کارش تقریبا به اندازهای به کمال رسید که او به منزله خدای هنر فلاندری به شمار آمد.

در این هنگام روبنس در خود چندان احساس اطمینان کرد که به فکر ازدواج افتاد

(1609). ایزابلا برانت دختر مردی از آنورس بود که به وکالت دادگستری اشتغال داشت و جزو اعضای شهرداری بود.

و بنابراین شایستگی همسری پسر شخصی را داشت که وکیل دادگستری و عضو شهرداری بود. روبنس مدتی در منزل پدر زندگی کرد تا آنکه

ساختمان خانه قصر مانندش در کنار ترعه واپنز به پایان رسید. در یکی از تابلوهای زیبای او پترو ایزابلا را میتوان دید که در اوج خوشبختی اوایل ازدواجند: زنش جامهای بلند و گشاد، و نیمتنهای تنگ و پر گل در بر دارد. دست خود را با اعتماد روی دست او گذاشته و گویی او را دارایی خود میداند; چهره مغرورش از میان یقه پرچین و آبی او بیرون آمده است; و بر سرش کلاه شهسواری دیده میشود; خود روبنس در کمال مردی و موفقیت است; ساق پاهایی نیرومند، ریشی طلایی، و سیمایی زیبا دارد و کلاهی لبه دار بر سر گذاشته است. ایزابلا فقط هفده سال دیگر پس از این تاریخ زندگی کرد، اما کودکانی برای او آورد که روبنس آنها را پرورش داد و تصویرشان را با محبت کشید; کودک مومجعد را در موزه کایزر فردریک ببینید. در اینجا این کودک فربه و شاد با کبوتری بازی میکند. بار دیگر او را در تابلو، فرزندان مرد هنرمند میبینیم که به هفتاد سالگی رسیده و متین است; تنها یک مرد خوب میتوانست این تصویرها را بکشد.
در همان زمان روبنس اساسا مشرک بود و، بیآنکه خجالت بکشد، بدن بشر، خواه بدن مرد ورزشکار خواه انحناهای آرام بدن زنان، را دوست میداشت. از مشخصات فلاندر این بود که تصاویر کلاسیک و کفر آمیز، یعنی تصاویر بدنهای عریان را میپسندید; و در این ضمن روحانیان از تعبیرهای موضوعات مذهبی او لذت میبردند.
روبنس نمیتوانست میان مریم و ونوس یکی را به طور قطعی انتخاب کند; شاید هم میان آنان تناقضی نمی دید، زیرا هر دو برای او پول تهیه میکردند. در ستایش ونوس، از موضوع کلاسیک بهخوبی استفاده کرده است، یعنی دستهای از زنان را در حال میگساری نشان میدهد که محجوبانه آرنج یا زانوی خود را میپوشانند و در آغوش خدایان جنگلی بزمانندی هستند; و در این ضمن چند کودک پیرامون مجسمه رب النوع عشق میرقصند. اگرچه این موضوعات کلاسیک انعکاسی از اقامت او در ایتالیا به شمار میروند، ونوسهای او فاقد خطوط کلاسیکند، و نمیتوانند در شمال مانند جنوب با خورشید، هوا، و شراب زندگی کنند; باید بخورند و بیاشامند تا خود را از باران و مه و سرما محفوظ دارند. گوشت بدن نژاد شمالی مانند ویسکی انگلستان (خواه انگلیسی خواه اسکاتلندی) به منزله دفاعی در مقابل آب و هواست. یکی از تصویرهای روبنس که سه زن عریان را با شکمهای برآمده نشان میدهد چنین نام دارد: ونوس بدون شراب و نان، سرد است. ولی چون روبنس آدم مودبی بود، نخواست بگوید: “بدون گوشت آبجو”. بدین ترتیب در تابلو موسوم به چوپان در حال عشقبازی چیزی نامتناسب ندید، زیرا چوپانی را نشان میدهد که میخواهد زنی بسیار فربه را فریب دهد: چیزی بد یا خوب، زشت یا زیبا
*****تصویر

متن زیر تصویر: روبنس: روبنس و ایزابلا برانت. مجموعه آلته پیناکوتک، مونیخ

وجود ندارد، فقط محیط آن را به یکی از این صورتها در میآورد. در تابلو هتکناموس سابینها دو رومی نیرومند را میبینیم که یکی از اسیران زیبای خود را روی اسب میگذارند. حتی در تابلو نتایج جنگ کوششی به منظور لاغر نشان دادن افراد به عمل نیامده است. در تابلو دیانا هنگام بازگشت از شکار زنی یونانی و پاکیزه و عفیف را نمیبینیم، بلکه زن خانهدار فلاندری را با شانهای پهن، اندامی قوی و چهرهای موقر مییابیم. در همه آن تصویر عظیم فقط سگی لاغر اندام میتوان دید. در بیشه هایی که روبنس کشیده است عده زیادی دیو مرد فربه میبینیم، مانند تابلو "ایکسیون وهرا" و چهارگوشه جهان، و همان گونه که انتظار داریم اصل کهکشان فریضهای مربوط به ستارگان ابر مانند نیست، بلکه خانم فربهی را نشان میدهد که از سینه برجسته خود شیر میدوشد. اما در تابلو الاهگان رحمت سه زن میبینیم که نسبتا باریک و خوشاندامند، و در داوری پاریس دو نفر از خانمها طبق آخرین مد لباس پوشیدهاند; یکی از آنان به عنوان زیباترین شکل زن در هنر به شمار میرود. معمولا در این تصویرهای کلاسیک چیزی بمراتب بیش از گوشت وجود دارد. روبنس در تابلوهای خود از قوه تخیل نیرومند خویش استفاده میکرد، و هزاران چیز فرعی به آنها می افزود که با توجهی بیپروا ترسیم شده بودند، و رنگ و گرمی و زندگی آنها نظر را جلب میکرد. در این تصویرها هیچ اثری از افکار شهوانی نیست، فقط سرزندگی حیوانی وجود دارد. گذشته از این، هیچ یک از این تابلوها برای تحریک شهوت ساخته نشدهاند. خود روبنس، که طبعا نسبت به رنگ و شکل حساسیت داشت، به طوری غیر عادی رفتار کرده است. مردم او را شوهری خوب و "مرد متین و خانواده دوستی" میدانستند که هیچ رسوایی، زنبازی، یا عشقبازی نهانی نداشته است. روحانیان فلاندر، ایتالیا، و اسپانیا معصومیت نفسپرستی او را تصدیق میکردند و بدون تردید از او میخواستند که دوباره تصویرهایی از مریم، مسیح، و قدیسان بکشد. او نیز خواهش آنان را میپذیرفت، ولی سبک غیرمبتذل خود را به کار میبرد. کدام یک از اسلاف بیشمار او توانستند موضوع قدیمی پرستش پادشاهان1 را با قوه تخیل بیشتر یا مهارت ظریفانه زیادتری مجسم کنند چه کسی جرات میکرد که اساس موضوع را برروی شکم فربه مرد حبشی قهوهای رنگ و متمایل به قرمزی بگذارد که با تحقیر به مردان رنگ پریده اطراف خود مینگرد چه کسی باور میکرد که این هنرمند مشرک، که با چشم و قلم مو خیره به زوایا و شکافهای بدن زن مینگریست، بتواند یسوعیان را دوست داشته باشد، به اجتماعاتی که آنان به احترام مریم تشکیل میدادند بپیوندد، و

تمرینهایی را که ایگناتیوس لویولایی جهت تهذیب روح با ارائه مناظر جهنم توصیه میکردانجام دهد در مارس 1620 قراردادی با یسوعیان امضا کرد که تا پایان آن سال سیونه تصویر بر سقف کلیسایی مجلل به سبک باروک، که ساختمان آن

---

1. این تابلو در حراجی در لندن در سال 1959 به مبلغ 000/770 دلار به فروش رفت.

در سال 1614 شروع شده بود، بکشد. روبنس طرحها را کشید و وندایک و دیگران آنها را رنگ زدند; ولی تقریلا همه آنها در حریق سال 1718 خراب شدند. خود روبنس برای محراب بلند آن دو تابلو عمده ساخت: ایگناتیوس مشغول معالجه دیوانه و معجزات قدیس فرانسیس. این هر دو اثر اکنون در موزه هنر تاریخی در وین دیده میشوند. با وجود این، روبنس فقط به معیار رنسانس از مذهب کاتولیک پیروی میکرد، و فقط بر اثر موقعیتی که داشت مسیحی بود. شرک او با وجود پارسایی و ی برقرار ماند. روبنس تصاویر مریم و قدیسان را چنان که باید و شاید نمیکشید: تصویرهایی که از حضرت مریم کشیده است زنان نیرومندی هستند که مردان را بهتر اداره میکنند تا اینکه خدایی بزایند. در تابلو مریم در حلقهای از گل زنی میبینیم که خدایی را در بر نگرفته، بلکه کودک زیبایی را در آغوش دارد و آلت او را به جهانیان نشان میدهد; در تابلو بازگشت از مصر میبینیم که عیسی کودک مجعدمویی است، و مریم نظیر کدبانویی فلاندری است که کلاه تازه خود را ضمن گردش یکشنبه در پارک بر سر گذاشته است.

حتی در برافراشتن صلیب (در کلیسای جامع آنورس) علاقه روبنس به تشریح بدن بر موضوع مذهبی غالب آمده است، چنان که عیسی به صورت ورزشکاری نیرومند است نه خدایی محتضر. در ضربه نیزه هر موضوعی حاکی از تشریح است: عیسی و دزدان به صورت افرادی قوی هیکلند، و هر عضو منقبض آنان به چشم میخورد; زنانی که در پای صلیب هستند گویی به حالت مخصوصی در برابر هنرمند ایستادهاند، حال آنکه باید از شدت تاثر در حال ضعف باشند. روبنس موقعیت آن منظره را درک نکرده است. روبنس لااقل پنج بار با کشیدن صعود مریم به آسمان به جنگ تیسین رفت. در مشهورترین این تابلوها مریم به نظر بیجان میآید، و افرادی که زنده هستند عبارتند از مریم مجدلیه و حواریون وحشتزده در برابر گور خالی مسیح.

بهتر از این، سه تصویری است که به دستور مهیندوشس ایزابل برای انجمن اخوت سان ایلدفونسو در بروکسل کشیده است. در تصویر مرکزی، مریم در حالی که از آسمان فرود میآید، جامه مخصوص مراسم قداس را،

که مستقیما از بهشت رسیده است، به اسقف اعظم تولدو اهدا میکند. این شخص، که تقدیس شده، سراپا خضوع و خشوع است و "از شدت عبادت دم بر نمیآورد"; اما در دو تصویر کناری ایزابل و آلبرت تاجهای خود را به کنار مینهند و مشغول دعا میشوند; در اینجا تا مدتی روبنس به تقوا و پرهیزگاری جان بخشیده است . در تابلو قدیس آمبروسیوس و امپراطور تئودوسیوس روبنس توانست قدرت و توانایی کلیسا را به بیننده بفهماند: اسقف اعظم میلان، اگر چه جز کشیشان و یک خدمتکار کلیسا سلاحی ندارد، با جلال تمام، امپراطور را، که همراه نگهبانان وحشتانگیز است ولی زیر بار گناهان اعتراف نشده خمیده است، از کلیسا بیرون میراند. روبنس عموما از عهده کشیدن تصویر پیرمردان برمیآمد، زیرا مخصوصا چهره آنان به منزله

شرح حالشان محسوب میشود، و هنرمند تیز بین میتواند اخلاق آنان را با مشاهده آن چهره ها دریابد. در این مورد به چهره رئیس خانواده در تابلو لوط و خانوادهاش ضمن حرکت از سدوم نگاه کنید، که یکی از زیباترین تابلوهای روبنس در امریکاست. هنگامی که ماری دو مدیسی پیشنهادی به روبنس کرد که به منزله پرسودترین قرارداد عمر او بود، وی با شوق و ذوق فراوان به موضوعات غیر مذهبی و آمیخته به اساطیر بازگشت. در 16 فوریه 1622 روبنس قراردادی منعقد کرد که ظرف چهار سال بیستویک تابلو بزرگ و سه تصویر برای یادبود وقایع زندگی ماری و شوهرش هانری چهارم بکشد. ملکه از او دعوت کرد که در دربار فرانسه زندگی کند، ولی روبنس بر اثر عقل سلیم ترجیح داد در خانه خود بماند. در ماه مه 1623 نه تابلو اول را به پاریس برد. ماری آنها را پسندید و ریشلیو از آنها تمجید کرد. روبنس بقیه تابلوها را در سال 1624 به پایان رسانید، آنها را به پاریس برد، ملکه دستور داد که آنها را در قصر لوکزامبورگ بیاویزند. در سال 1802 آن تابلوها را به لوور انتقال دادند و هنوز نوزده تابلو در آنجا اطاقی مخصوص به خود دارند. کسانی که آنها را دیده و بررسی کردهاند به بیستهزار کرونی (250,000 دلار) که به روبنس جهت کارش پرداختند (و بدون تردید دستیارانش نیز از آن بهرهمند شدند) حسد نخواهند برد. روی هم رفته، این تابلوها عالیترین اثر او به شمار میآیند. اگر عجله او را در نظر بگیریم و آن داستان باور نکردنی را چنانچه در آثار اووید، شکسپیر، و وردی وجود دارد باور کنیم، خواهیم دید که همه آنها، به استثنای تقوا و پرهیزگاری اتفاقی روبنس، کار این استادند. روبنس عظمت مراسم درباری و شکوه قدرت سلطنتی را دوست داشت و هرگز از دیدن زنان فربه، جامه های گرانبها، و پارچه های عالی خسته نمیشد. وی نیمی از عمر خود را با خدایان و ربالنوعهای کلاسیک گذرانده بود، و در این هنگام

همه این عوامل را در نشان دادن حکایتی دلپذیر، با حوادث ضمنی بسیار، رنگهای فراوان، و تسلطی کامل بر ترکیب و طرح جمع کرد، به طوری که آن مجموعه تصویر به صورت اپرا و داستانی قهرمانی در تاریخ نقاشی در آمد. برای تکمیل جلال و عظمت روبنس دو عامل دیگر لازم بود: یکی آنکه به مقامی دیپلماتیک دست پیدا کند، دیگر آنکه عنوانی اشرافی به دست آورد. در سال 1623 مهیندوشس ایزابل او را مامور کرد که با هولاندیها جهت تجدید متارکه جنگ مذاکراتی به عمل آورد. روبنس هم شخصا مایل بود که صلح برقرار شود، زیرا زنش میخواست که از عم هلندی خود ثروتی به ارث ببرد. اگرچه کوششهای او به ثمر نرسید، اما ایزابل فیلیپ چهارم را بر آن داشت که به او لقبی اشرافی بدهد (1624)، و عنوان "نجیبزاده اهل خانه سرکار علیه" را به او عطا کند (مقصود از سرکار علیه خود ایزابل است). بعدا پادشاه به او اعتراض کرد که چرا چنین "فرد پست نسبی" را مامور پذیرایی از سفیران خارجی و برای بحث درباره "قضایای بسیار

مهم" اعزام میدارد. با وجود این، ایزابل روبنس را سال بعد به مادرید فرستاد (1628) تا زمینه صلح میان فیلیپ چهارم و چارلز اول را فراهم سازد. روبنس تعدادی از تابلوهای خود را با خود برد، پادشاه عقیده خود را در مورد نسب او تغییر داد و، برای آنکه روبنس تصویر او را بکشد، پنج بار در برابر او نشست; گویی ولاسکوئز به اندازه کافی تصویر او را نمیکشید! این دو هنرمند با هم دوست شدند. ولاسکوئز، که در آن وقت بیستونه ساله بود، به روبنس، که پنجاهویک سال داشت، از روی تواضع احترام میگذاشت. سرانجام فیلیپ روبنس "پست نسب" را به عنوان سفیر به انگلستان فرستاد. این هنرمند، علیرغم سفیران و رشوه های ریشلیو، عهدنامه صلحی در لندن منعقد کرد. سپس چند تصویر کشید، مانند تصویر دوک و دوشس باکینگم و تصویر تامس هاوارد، ارل آو آروندل با صورت و ریش و سلاح عالی او. بعد از آنکه راه را برای وندایک هموار کرد، با درجهای از آکسفرد و لقبی از چارلز به آنورس بازگشت (مارس 1630). در این ضمن اولین زنش وفات یافت (1626)، و بنابر عادت فلاندریها، آیین تدفین با ضیافت پرخرجی برگزار گشت که برای آن هنرمند دیپلمات به مبلغ 204 فلورن (2800 دلار) تمام شد. این پول به مصرف "خوراک و مشروب و کرایه ظروف رسید" در جامعه فلاندری مرگ تقریبا چیز تجملی پرهزینهای بود. روبنس از شدت تنهایی به دیپلماسی پرداخت. در سال 1630 در پنجاهوسه سالگی با دختری شانزده ساله به نام هلن فورمان ازدواج کرد. روبنس به وجود زیبایی در پیرامون خویش نیازمند بود و آن زن گرمی تسلابخشی داشت که در هنر و رویاهای او به وفور موجود بود.

این هنرمند تصویرهایی از او در هر جامه و حتی بدون جامه کشید: مانند

تصویر او در لباس عروسی، که این زن در آنجا دستکشی به دست گرفته است و با خوشحالی کلاه زیبایی بر سر دارد، و فقط لبانش را در نیمتنهای از خز پنهان کرده است. بهتر از همه تصویری است که او را با روبنس در حال گردش در باغشان نشان میدهد. این تابلو اوج نقاشی فلاندری را میرساند. سپس روبنس او را با نخستین طفل، و بعد با دو کودکشان نشان داد و این خود مقدمهای بر کار رنوار به شمار میآید. در اینجا نمیخواهیم از تصویرهایی سخن به میان آوریم که این زن در آنها مانند ونوس به طرزی شهوت انگیز یا مانند مریم محجوبانه جلوه میکند. وی تصویر آلبرت و ایزابل، فرمانروایان محجوب، را کاملا طبیعی کشید; تابلو آن دو را در گالریهای وین و پیتی، چنانکه احتمالا بدان صورت بودند، میتوان دید. این دو نفر بر آن سرزمین آشفته با همه، حسن نیتی که متناسب با کمال مطلوب اسپانیاییها بود حکومت میکردند. روبنس در فلاندرتیپهای خوبی از مردانگی و زنانگی یافت، و این موضوع را در تصویر ژان شارل دو کورد و زن زیبای عبوسش و همچنین در تک چهره میخائل اوفوویوس، اسقف سرتوخنبوس، نشان داد و تصویر پر هیبتی از سپینولای شکستناپذیر برای ما به جای

گذاشت. اما قدرت روبنس در چهرهنگاری نبود، زیرا مانند تیسین اطلاعات دقیقی در اختیار ما نمیگذاشت، و مانند رامبران اعماق را آشکار نمیساخت. بزرگترین تک چهره او تصویری است که در سال 1624 برای چارلز اول، پادشاه آینده، ساخت. در اینجا اورا میبینیم که کلاه بزرگی با منگوله های طلایی بر سر نهاده است که فقط پیشانی بزرگ و سر طاس او را نشان میدهد; چشمانش نافذ و دارای نگاهی طنز آمیز است، بینی او نوک تیز و دراز است و ظاهرا با نبوغش تناسب دارد; سبیلش سیخ سیخ و ریشش قرمز و زیباست: این تصویر مردی است که بهخوبی میداند در اوج هنر خویش است. اما چیزی از آن نیروی حیاتی، از آن لذت جسمانی، و رضای آرامی که در تصویر خود او با ایزابلا برانت دیده میشد باقی نیست، گویی با گذشت روزگار از بین رفته است.

فقط شکست است که سریعتر از موفقیت باعث فرسودگی بشر میشود. روبنس ثروتمند بود و به سبک بزرگان میزیست. منزل با ارزش او در آنورس یکی از مناظر دیدنی شهر به شمار میآمد. در سال 1635 یک ملک وسیع و قصر قرون وسطایی در ناحیه ستین، دربیست و نه کیلومتری شهر، به مبلغ 93,000 فلورن خریداری کرد و به لقب لرد ستین ملقب شد. وی تابستانها را در این محل میگذارنید، به کشیدن دورنماها میپرداخت، و با دست هنرمند خود به کشیدن نقاشیهایی از نوع ژانر میپرداخت. در میان تجملاتش، و با داشتن سه کلفت،، دومهتر، سه اسب، همچنان سخت کار میکرد و سعادت خود را در آغوش خانواده و در کار خود میدانست. زنان،

فرزندان، حامیان و دستیارانش او را به خاطر دلسوزی شدید، آرامش روح، و بخشندگیش دوست میداشتند. آنان که بیش از ما صلاحیت دارند باید خصوصیات فنی هنر او را تجزیه و تحلیل کنند، ولی ما نمیتوانیم آثار او را با اطمینان خاطر نمونه هنر تصویری به سبک باروک به شمار آوریم. وی در به کار بردن رنگهای گرم، و در نشان دادن حرکت زیاد استاد بود; همچنین تخیلی قوی داشت و در تابلوهای خود تزیینات فراوان به کار میبرد، و این خود بر خلاف آرامش کلاسیک و جلوگیری از فکر و خط بود. اما منتقدان به ما میگویند که در میان این آشوب زیبایی، طراحی عالی نیز میتوان یافت، طراحیهای روبنس باعث رونق مکتب مشهوری از کندهکاری شدند که نقاشیهای استاد را در اروپای مسیحی مشهور ساخت، چنانکه رموندی این کار را با طرحهای رافائل کرده بود. از زیر دست روبنس یا از کارگاه او تصویرهای مضحکی بیرون آمدند که فرشینه بافان پاریس و بروکسل از آنها استفاده کردند. این عده هدایای شاهانه با تزییناتی برای لویی سیزدهم، چارلز اول، و مهیندوشس ایزابل تهیه کردند. ده سال آخر عمر او پیروزی عظیمی بود که در نتیجه ضعف جسمانی وی از درخشندگی آن کاسته شد. تنها برنینی بود که در عالم هنر از لحاظ شهرت به پای او میرسید. هیچ کس جرئت نمیکرد که تفوق او را در نقاشی مورد تردید قرار دهد. شاگردان از اطراف و اکناف

به سوی او روی میآوردند. از پنج شش دربار، حتی از دربار ستاد هاودر فردریک هانری، از آن سوی خطوط جبهه جنگ، سفارشهایی میرسید. در 1636 فیلیپ چهارم از او خواست که مناظری از کتاب مسخ اثر اووید برای شکارگاه او در پرادو بسازد. کارگاه روبنس پنجاه تصویر جهت یک مجموعه ساخت که سیویک تصویر آن در پرادوست. یکی از آنها به نام داوری پاریس در نظر کاردینال اینفانته فردیناند به منزله بهترین تصویری که روبنس کشیده به شمار آمد.

شاید منظره جشنی را که در سال 1636 کشید بیشتر بپسندیم، چه نظیر تابلو شلوغی اثر بروگل است که در آن هیچ زن پیر یا فربهی وجود ندارد که مردی او را نرباید. خودنگارهای که روبنس در سن شصت سالگی کشیده است به منزله وجه دیگر این سالهای پایانی محسوب میشود: در این تابلو مردی را میبینیم که هنوز به خود میبالد، دست خود را روی شمشیرش که علامت اشرافیت است گذاشته، ولی صورتش لاغر و پوستش سست شده، و زیر چشمانش چین افتاده است تصویر دلیرانه و شرافتمندانهای است. در سال 1635 وی، در نتیجه ابتلا به نقرس، مدت یک ماه بستری شد. در سال 1637 این بیماری مدتی دست او را از کار باز داشت، و دو سال بعد مانع از آن شد که وی بتواند نام خود را امضا

کند. در حدودسال 1640 هر دو دستش از کار افتادند. در 30 مه 1640 در شصتوسه سالگی، بر اثر ورم مفاصل و تصلب شریان، درگذشت. دوره زندگانی او شگفتانگیز بود. وی همچون کمال مطلوب رنسانس "مردی جامع" نبود; با وجود این، توانست با انجام دادن کاری هم در کشور و هم در کارگاه حس جاهطلبی خود را اقناع کند. روبنس مانند لئوناردو داوینچی و میکلانژ مردی جامع نبود، زیرا از خود مجسمهای باقی نگذاشت و ساختمانی جز خانه خود بر پا نکرد. اما در نقاشی در هر زمینهای به کمال رسید. تصویرهای مذهبی، میگساری مشرکانه، خدایان، الاهه ها، زنان عریان و جامه ها، پادشاهان و ملکه ها، کودکان و پیرمردان، منظره های جنگی، و دورنماها همه با قلم موی او روی تابلو ظاهر شدند. گویی این همه از منبع رنگ و شکل پدید آمدهاند. روبنس نقاشی فلاندری را از قید اطاعت نقاشی ایتالیایی رها ساخت، اما نه با شورش، بلکه با جذب و اتحاد. روبنس عمیقتراز رامبران نبود، ولی از او جامعتر بود. وی از اعماق تاریکی، که در آثار رامبران ظاهر شده بود، احتراز میجست و خورشید، هوای آزاد، رقص، نور، و رنگ شور زندگی را ترجیح میداد و با لبخند زدن به جهان دین خود را به بخت بلند خویش ادا میکرد. هنر او صدای تندرستی است، چنانکه امروزه صدای ما گاهی حاکی از بیماری در روح افراد یا ملت است. هنگامی که نیروی زیست ما کاهش مییابد، هر قسمت از کتاب روبنس را که بگشاییم، روحمان تازه خواهد شد.

IV- ون دایک: 1599-1641

روبنس، طبق عادت خود، استعداد زودرس آدونیس جوانی را که در حدود سال 1617 به کارگاه او پیوست اعلام داشت و او را تشویق کرد. آنتونی ون دایک در هشت سالگی به شاگردی هندریک فان بالن، استاد سنایدرس، پذیرفته شد; در شانزده سالگی از خود شاگردانی داشت، در نوزده سالگی استادی مسلم شد، و آن هم نه به عنوان شاگرد روبنس، بلکه به عنوان دستیاری بسیار مفید. روبنس یکی از آثار نخستین ون دایک را همپایه تابلو دانیال خود (که در آن سال کشیده بود) دانست، و تابلو گذاشتن تاجی از خار بر سر عیسی را، که ون دایک ساخته بود، برای مجموعه شخصی خود نگاه داشت و بعد با اکراه تمام آن را به فیلیپ چهارم، جهت نصب دراسکوریال، داد. در تصویرهای مذهبی، ون دایک تحت نفوذ دوستانه روبنس قرار گرفت، ولی چون استعداد استاد پیر را در رنگ آمیزی و نشان دادن حرکت نداشت، در همه چیز، به استثنای کشیدن تصویر، از او عقب ماند، در خود نگارهای که در سال 1615 () کشیده، خصایصی را نشان داده است که نماینده و محدود کننده نبوغ او بودند: وقار، ظرافت، و نوعی زیبایی ملایمی که تقریبا شایسته یک مرد نبود. همکاران هنرمندش خوشحال بودند که مقابل او بنشینند و او تصویر آنان را برای جلوگیری بیشتر از فراموش شدن بکشد، ون دایک تصویرهای شگفتانگیزی از سنایدرس، دوکنوا، یان ویلدنس، یان دول، گاسپار دوکرایر، و مارتن پپین کشید. از صفات دوست داشتنی ون دایک یکی آن بود که رقیبان خود را دوست داشت. این تصویرها در کارگاه روبنس حاکی از روحیه مطبوع رفاقت بودند، که همیشه در قلمرو هنر دیده نمیشود. در سال 1620 ارل آروندل نامهای بدین مضمون از آنورس دریافت داشت: “ون دایک با روبنس زندگی میکند و آثارش به اندازه کارهای استادش مهم شمرده میشوند.” از این رو ارل آن هنرمند جوان را به انگلستان دعوت کرد. ون دایک به آن کشور رفت. مستمری ناچیزی به مبلغ 100 لیره از جیمز اول دریافت داشت، چند تابلو کشید، و از اینکه پادشاه او را به کشیدن تصویرهایی از روی سایر تابلوها مجبور میکرد به خشم آمد، و از او هشت ماه مرخصی گرفت و آن را تا دوازده سال ادامه داد. در آنورس وسایل زندگی معشوقه و کودک خود را فراهم ساخت، و سپس شتابان به ایتالیا رفت (1621). در آنجا بود که کمال استعداد خود را نشان داد، و تقریبا در هر توقفی تصویر زیبایی به جای نهاد. با دقت به آثار هنرمندان بزرگ ونیز خیره شد، ولی این عمل به سبب آن نبود که مانند روبنس به بررسی رنگامیزی و حدود استادی آنان بپردازد، بلکه میخواست اسرار چهرهنگاری

شاعرانه جورجونه، تیسین، و ورونزه را دریابد. از آنجا به بولونیا، فلورانس، *****تصویر
متن زیر تصویر: آنتونی ون دایک: خودنگاره، موزه متروپلیتن، نیویورک
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 560
رم، و حتی سیسیل رفت. در رم در منزل کاردینال گویدو بنتیوولیو اقامت گزید و در عوض تک چهرهای از او کشید. رفتار مودبانه او باعث خشم هنرمندان فلاندری شد که در ایتالیا گرسنگی میکشیدند، از این رو او را "شهسوار نقاش" نامیدند، و چنان روزگار را بر او تلخ کردند که وی با کمال خوشوقتی همراه خانم آروندل به تورن رفت. اما در جنووا مقدم او را گرامی داشتند، زیرا مردم آن شهر روبنس را از یاد نبرده و شنیده بودند که ون دایک قادر است اشراف را شریف نشان دهد، در تصویر هر کسی او را به صورت شاهزادهای در آورد. در موزه متروپلیتن نیویورک نمونهای از این گونه اشراف جنووا دیده میشود، مانند تابلو مارکزا دوراتتسو که چهرهای حساس و (همچنانکه همیشه در آثار ون دایک میتوان دید) دستهایی ظریف دارد. در گالری ملی در واشنگتن، تابلو مارکزا بالبی و مارکزا گریمالدی که مغرور و آبستن است دیده میشوند; در برلین و لندن نمونه های دیگری میتوان دید. جنووا موفق شد که در قصر روسو تابلو مارکزه و مارکزا برینیول سال را نگاه دارد. ون دایک در حالی که متمول شده بود و جامهای زیبا در برداشت، به آنورس بازگشت (1628). زادگاهش او را از کشیدن تصویر بزرگان به کشیدن تصویر قدیسین واداشت. ون دایک برای آنکه خود را جهت این عمل آماده کند، از بینظمی خویش توبه کرد، ثروت خود را با وصیت به دو خواهر راهبه بخشید، به "انجمن اخوت یسوعیان ازدواج ناکرده" پیوست، و به نشان دادن موضوعات مذهبی پرداخت. وی در این زمینه نمیتوانست با روبنس رقابت کند، ولی از زیادهرویهای فراوان و از کشیدن تصویرهای درخشان، که مطابق روش آن استاد بود، احتراز کرد و به تابلوهای خود قدری از آن ظرافتی را که در ایتالیا آموخته بود بخشید. رنلدز چنین میپنداشت که تابلو مصلوب شدن مسیح اثر ون دایک محفوظ در کلیسای مالین از بزرگترین نقاشیهای جهان به شمار میرود، اما ممکن است که رنلدز خواسته باشد بدین وسیله دین خود را به ون دایک ادا کند. ون دایک تعدادی تصویر کلاسیک کشید، و اگر چه زنان بسیاری را تعقیب کرده بود، در نشان دادن بدنهای عریان مهارت نداشت. قدرت او همیشه در چهرهنگاری بود و، طی این چهار سال اقامت در آنورس، بارون فیلیپ لوروا، سگی باوفا، ژنرال فرنثیسکو دو مونکادا و اسب او، همچنین کنت رودوکاناکیس (شبیه سوینبورن)، وژان دو مونفور (شبیهفالستاف) را تا اندازهای از فراموش شدن نجات داد. این نکته در مورد زیباترین اثر ون دایک، یعنی تصویر

روپرت جوان (شاهزاده زیبای پالاتینا)، که به خاطر چارلز در انگلستان جنگید، نیز صدق میکند، همچنین تک چهره ماریا لویزا دو تاسیس، که در میان لباسهای پف کرده اطلسی سیاه و ابریشمی سفید خود ناپدید شده، فریبندهاند. تصویر سیاهقلمی که ون دایک از پیر بروگل کهین (دوزخی) کشیده نیز مانند سایر آثار او زیباست. در اینجا بروگل را میبینیم که مردی سالخورده است، ولی مانند سایر افراد خاندان شگفتانگیز خود نیرویی بیپایان دارد.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 561
هنگامی که چارلز اول از ون دایک دعوت کرد که بخت خود را دوباره در انگلستان بیازماید، وی تعدادی از این تابلوها را با خود به آنجا برد. چارلز، بر خلاف پدر خود، هنر شناس بود، و از این رو حدس زد که این فلاندری خوش اندام ممکن است برای او کاری را انجام دهد که ولاسکوئز برای فیلیپ چهارم انجام میداد. ون دایک به انگلستان رفت و تصویر پادشاه، ملکه هانریتا ماریا، و فرزندان آنان را برای آیندگان به یادگار گذاشت. در این تصویرها ظرافت ون دایک به طرزی محو ناشدنی به چشم میخورد. از پنج تابلویی که وی از پادشاه کشید، یکی از همه مشهورتر و در موزه لوور مضبوط است. در اینجا آن پادشاه بیکفایت را میبینیم که جامه سواری بر تن کرده، یک دست خود را بر کمر نهاده است، و شمشیری بلند، کلاهی حاکی از غرور، و ریشی به سبک ون دایک دارد. اما اسبش را که در میان دو شکار با بیصبری انتظار میکشد بیشتر میپسندیم. در درسدن و تورن تصویرهای مشابه آن را، که ون دایک از کودکان چارلز کشیده است، میتوان دید. در این تابلوها آن کودکان هنوز بیزبان و معصومند. چارلز بیش از آنچه ادعا میکرد انساندوست بود. علاقه او به ون دایک نشان میداد که وی میتواند دارای احساسات صمیمانه باشد، زیرا به او لقب داد، خانه های گرانقیمتی در لندن و اطراف آن به او بخشید، سالانه مبلغ 200 لیره در حق او مقرر کرد، برای هر تابلویی اجرت بیشتری به او داد، و مقدمش را در در بار گرامی داشت.
آن هنرمند خوشبخت نیز مطابق با عایدات خود زندگی میکرد، به پوشیدن لباسهای زیبا علاقه نشان میداد، کالسکهای چهار اسبه داشت، دارای اسبان اصیل و معشوقه های بسیار بود، و خانه های خود را با موسیقی و هنر پر میکرد. اما کارها را بهتر از روبنس به دیگران میسپرد، بدین معنی که کشیدن تصویر لباسها را به دستیاران خود واگذار میکرد، از روی طرحی که ظرف یک ساعت در یک جلسه کشیده بود تصویری میساخت، و ضمن آنکه خورشید از پشت ابر نمایان یا در آن پنهان میشد، از روی منظره ها تابلو تهیه میکرد. میگویند روزی چارلز، که از خست پارلمان در عذاب بود، از آن هنرمند معروف پرسید که آیا معنی بیپولی را درک کرده است ون دایک در

پاسخ گفت:”بلی، اعلیحضرتا!وقتی که انسان برای دوستان خود سفرهای گسترده و برای معشوقه های خود کیسهای گشوده دارد، پس از مدت کوتاهی به ته صندوق پول خود میرسد.” ون دایک اگر گاهگاهی مقروض شد، به سبب نداشتن حامی نبود. نیمی از اشراف انگلستان پشت سرهم منتظر بودند که او تصویرشان را بکشد، مانند جیمز استوارت لنکس، که مثل سگش زیبا بود; رابرت ریچ، ارل آو واریک; لرد داربی و خانوادهاش; و تامس و نتورث، ارل آوستر فرد که تقدیر را به مبارزه میطلبد. شاعران نیز، مانند کرو، کیلیگریو، و ساکلینگ بینصیب نماندند. گذشته از اینها، تصویر پار سالخورده را میتوان دید که ادعا میکرد صدوپنجاه سال دارد، و این طور هم به نظر میرسید. ون دایک در انگلستان سیصد

تابلو ساخت که تقریبا همه آنها دارای لطف و وقاری هستند که در چهره لردها میدید، ولو آنکه این دو صفت در صاحبان این تصویرها وجود نداشتند.
مارگارت لمون، معشوقه خرج تراش او، برای استفاده از خدماتش با اشراف رقابت میکرد. پادشاه عقیده داشت که ازدواج ارزانتر خواهد بود، و به ون دایک کمک کرد تا با خانم ماری روثون، که از خانواده های مشهور اسکاتلند بود، ازدواج کند. این هنرمند تصویر زیبایی از عروس خود کشید، اما تصویر مذکور با چهرهای دوست داشتنی که از خود کشید، و همه کس آن را میشناسد، قابل مقایسه نیست. در این تابلو وی دارای مویی مجعد، چشمانی نافذ، سیمایی ظریف، و ریشی قیچی شده است، و زنجیر طلاییاش نشان میدهد که از شهسواران است. آیا ون دایک خود را بهتر از آنچه بود کشیده است اگر چنین باشد، فایدهای نداشته است، زیرا تندرستی او در نتیجه افراط کاری مختل شده بوده است. وی از آنجا که نمیخواست او را به سبب چهرهنگاریهایش به یاد بیاورند، از چارلز تقاضا کرد به او اجازه دهد که بر دیوارهای تالار پذیرایی در وایتهال مناظری تاریخی بکشد، اما چارلز با کیسه تهی زندگی میکرد. ون دایک به امید دریافت سفارشی برای کشیدن تصویرهایی در گراند گالری لوور به پاریس رفت (1640). لویی سیزدهم پوسن را برای آن کار برگزیده بود، و هنگامی که پوسن از انجام دادن این سفارش دست برداشت، دیگر فرصتی برای ون دایک باقی نمانده بود، زیرا بیمار شد، و برای دیدن زن آبستن خود به لندن شتافت. ون دایک یازده روز پس از آنکه زنش دختری زایید، در گذشت (1641)، و در این وقت هنوز چهل و دو سال بیش نداشت.
ون دایک مکتبی تاسیس نکرد و در هنر قاره اروپا تاثیری به جای نگذاشت، اما تاثیر او در انگلستان بسیار بود.
نقاشان محلی، مانند ویلیام دابسن، رابرت واکر، و سمیوئل کوپر، کوشیدند که از سبک تملق آمیز و پرسود او تقلید کنند، و هنگامی که رنلدز و گینز

بره تعداد زیادی تابلو کشیدند، میراث ون دایک بود که آن مکتب و آن انگیزه را به وجود آورد. چهره نگاریهای ون دایک عمیق نبودند. وی به سبب عجله نمیتوانست در اعماق روحها رسوخ کند، و گاهی از حد چهرهنگاری فراتر نمیرفت. کولیرهایی که پیرامون چارلز اول بودند به داشتن آداب مهذب مشهور بودند، اما احتمال اینکه همه آنان به شاعران شباهت داشتهاند کم است، و مقداری از شرحهای اغراق آمیزی که درباره طرفداری دلیرانه آنان از پادشاه وجود دارد ممکن است بر اثر قلم ون دایک باشد. منصفانه نیست که از چنین جوان ظریف و خوشبختی همان زیست روبنس، یا عمق رامبران را انتظار داشته باشیم، اما همچنان این تصویرهای جنووایی، فلاندری، و انگلیسی را در میراث خود به منزله اشیای کوچک و گرانبهایی میدانیم.

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 563

۷- اقتصاد هلند

میان آن لردهای عطرزده انگلیسی و شهرنشینان تنومند و پر طاقت هارلم، لاهه، و آمستردام چه تفاوتی وجود دارد! هلند به منزله دنیای بیمانندی است در پشت سدها، و بیشتر جهانی از آب است تا از خشکی; زندگی در آنجا، به جای آنکه صرف سلحشوری و کارهای درباری شود، مصروف کشتیرانی و امور تهور آمیز بازرگانی میگردد. در تاریخ اقتصادی بهندرت موضوعی را میتوان یافت که از ارتقای هلندیها شگفت انگیزتر باشد. همچنین در تاریخ فرهنگی موضوعی وجود ندارد که تا این اندازه تسلی بخش باشد که این ثروت ظرف مدت کوتاهی مصروف هنر شود.

ایالات متحده هلند در سال 1600 در حدود سه میلیون نفر جمعیت داشتند، که فقط نیمی از این عده به کشاورزی مشغول بودند. تا سال 1623 نیمی از آنها در شهرها میزیستند، و قسمت اعظم زمینها در دست مالکان شهرنشینی بود که منافع تجاری را مصروف امور کشاورزی میکردند و امیدوار بودند که بدان وسیله آن منافع را مشروع سازند.

هلندیها، در نتیجه فعالیت و مهارت خویش، حتی در کشاورزی از سایر اروپاییان پیش افتادند: سدهایی میساختند که قسمتهایی از اراضی را از دریا پس میگرفتند، ترعه هایی تعبیه میکردند که باعث رونق کشتزارها و تجارت میشدند، در گلکاری حداکثر استفاده را میبردند، و اراضی وسیعی را صرف پرورش دام میکردند، به طوری که گلکاری متمم دامپروری به شمار میآمد. گذشته از اینها، مهندسان هلندی در اواخر قرن شانزدهم آسیای بادی را تکمیل کردند، همچنانکه نقاشان هلندی آن را وارد هنر ساختند. هنوز نیمی از صنایع دستی بودند، اما در استخراج معادن و استعمال فلزات، پارچه بافی، تصفیه شکر، آبجو سازی، صنعت هلند به حد وسیعتر، پرسودتر، ولی پرزحمتتری رسید. هر سال 1500 کشتی ماهیگیری دو دکلی از بندرهای هلند عازم صید شاهماهی میشدند. کشتی سازی صنعت عمدهای به شمار میرفت. هلندیها ضمن متارکه جنگ با اسپانیا (1609-1621) شانزده هزار فروند کشتی، که هر فروند تقریبا پنجاه و هفت تن ظرفیت، و مجموعا صد و شصت هزار جاشو داشت، به خارج فرستادند، و این خود به مراتب بیش از کشتیهایی بود که انگلستان و اسپانیا و فرانسه روی هم رفته به خارج فرستاده بودند.

ناخدایان هلندی، که مشتاق یافتن بازارهای تجاری و مواد خام بودند، در دریاهایی که هنوز نقشه آنها در دست نبود به دریانوردی میپرداختند. در سال 1584، بازرگانان هلندی در آرخانگلسک مستقر شدند، با وجود یخ قطب شمال، بیهوده کوشیدند که "گذرگاه شمال شرق" به چین را کشف

کنند، و بدان وسیله جایزهای به مبلغ 25,000 فلورن را، که حکومت

هلند پیشنهاد کرد بود، به دست آورند. در نقشه های جدید مجمع الجزایر سپیتزبرگ، نامهای هلندی ما را به یاد مسافرتهایی میاندازند که در آنها ویلم بارنتس در یکی از ماه های زمستان جان خود را روی یخهای نووایا زملیا از دست داد (1697). در سال 1593 هلندیهای متهور در رودخانه های ساحل طلای گینه در آفریقا کشتی راندند، با بومیان دوستی ریختند، و روابط تجاری برقرار کردند.
تا سال 1581 بازرگانان هلندی محصولات شرقی را در باراندازهای لیسبون میخریدند تا آنها را در شمال اروپا بفروشند. اما در آن سال فیلیپ دوم، پس از تصرف پرتغال، تجارت با هلندیها را ممنوع کرد، و آنان نیز تصمیم گرفتند که خود به هندوستان و خاور دور سفر کنند. کلیمیانی که از اسپانیا و پرتغال گریخته بودند، یا اخلاف آنان، اطلاعات فراوانی درباره مراکز تجاری پرتغالیها در مشرق داشتند، و هلندیها از این اطلاعات استفاده کردند. در سال 1590، بازرگانان هلندی، حتی ضمن جنگ با اسپانیا، از تنگه جبل طارق گذشتند، پس از مدت کوتاهی با ایتالیاییها و سپس با عربها به دادوستد پرداختند، و اختلافات مذهبی را نادیده گرفتند. آنگاه به قسطنطنیه راه یافتند، عهدنامهای با سلطان بستند، کالاهای خود را به ترکان عثمانی و به ایرانیان، که دشمن این ملت بودند، فروختند، و از آنجا به هندوستان رو نهادند. در سال 1595 کورنلیس دهوتمن، در راس قوایی از دماغه امید نیک و ماداگاسکار گذشت و به جزایر هند شرقی رفت. تا سال 1602، شصت و پنج کشتی به هند رفتند و بازگشتند. در 1601 کمپانی هند شرقی با سرمایه 6,600,000 فلورن تشکیل یافت; و این مبلغ چهل و چهار بار بیش از سرمایه کمپانی هند شرقی انگلیسی بود که سه سال پیش از آن تشکیل شده بود. بازرگانان هلندی در سال 1610 با ژاپن، و در سال 1613 با سیام روابط تجاری برقرار کردند; در سال 1615 بر جزایر ادویه در سال 1623 بر فرمز مسلط شدند. در یک نسل توانستند امپراطوری بزرگی مرکب از جزیره ها تشکیل دهند و آن را از جاکارتا، که باتاویا میخواندند و پایتخت جاوه بود، اداره میکردند.
شرکت در آن عهد به طور متوسط سالانه بیست و دو در صد نفع به سهامداران میپرداخت. فلفل را از جزایر ادویه حمل میکرد و در اروپا، به مبلغی که ده برابر خرید آن از بومیان بود، میفروخت.
هلندیها، که جهان را به منزله یکی از ایالات خود میدانستند، کشتیهایی برای یافتن راهی به چین از گذرگاه شمال غرب اعزام داشتند. در سال 1609 ناخدایی انگلیسی به نام هنری هودسن را برای کشف رودخانهای که بعدها به اسم او نامیده شد استخدام کردند. دوازده سال بعد، کمپانی هند غربی

هلندی را تشکیل دادند. در 1626 مستعمره هلند جدید، شامل ایالات کنونی کونکتیکت، نیویورک، نیوجرزی، پنسیلوانیا، و دلاور، را تشکیل دادند. در 1626 آمستردام جدید(مانهاتن) را برابر اشیای کم بهایی به مبلغ 24 دلار از سرخپوستان خریدند. هنگامی که این سرزمینها را به سرعت پاک میکردند و توسعه میدادند، متصرفات آنان در شمال

امریکا، بر اثر جنگ، به دست انگلیسیها افتاد(1664). مستملکات دیگر هلند در امریکای جنوبی به تصرف اسپانیاییها و پرتغالیها در آمدند. تنها سورینام تحت عنوان گویان در دست هلندیها باقی ماند.
امپراطوری هلند، با وجود این زیانها، در تجارت هلندیها در اروپا سهیم بود و به بازرگانان آن کشور پایهای مالی جهت قدرت سیاسی، خانه های مجلل و توجه به هنر را به آن ارزانی داشت. در طی نیمه اول قرن هفدهم، رهبری تجاری اروپا با ایالات متحده هلند، و عایدی سرانه اهالی آنها بیش از عایدی سرانه اتباع سایر کشورها بود. سر والتر رالی از برتری هلندیها بر انگلیسیها از لحاظ فعالیت تجاری و آسایش به وحشت افتاد. یکی از سفیران ونیز (1618) عقیده داشت که همه اهالی هلند در رفاه زندگی میکنند، اما شاید از وضع طبقات پایین، که رامبران از فقر و فاقه آنان به خوبی آگاهی داشت، زیاد مطلع نبود. در هلند اشخاص میلیونر به وفور یافت میشدند; بعضی از آنان با فروش کالاهای پست به نیروی زمینی و دریایی هلند ثروتها اندوختند. و چنین افرادی در کمال جدیت میکوشیدند که از استقرار صلح جلوگیری کنند. بیشتر ثروت هلند از ایالت هولاند به دست میآمد که تجارت آن از راه دریا به مراتب با رونقتر از سایر ایالات شمالی بود. در هولاند چند شهر مانند روتردام، لاهه، هارلم، و اوترشت دارای طبقهای شهرنشین و مرفه بودند، ولی هیچ یک از آنها نمیتوانستند با آمستردام رقابت کنند. افزایش جمعیت آن به خوبی این موضوع را میرساند: هفتاد و پنج هزار نفر در سال 1590، و سیصد هزار نفر در سال 1620. بازرگانان و پیشهوران و بانکداران از آنورس، که بر اثر جنگ ویران شده بود، به آنجا شتافته بودند. پس از سال 1576، کلیمیهای آنورس فعالیت مالی، تجارت، و صنعت جواهرسازی خود را در آمستردام ادامه دادند الماس تراشان آمستردام هنوز در جهان پیشقدمند. فرمانروایان تجارت پیشه آن شهر آزادی مذهبی را تا حد زیادی برقرار کردند، زیرا تنها بدین وسیله بود که تجارت با پیروان مذاهب مختلف تشویق میشد. در این عصر، بانک آمستردام، که در 1609 تاسیس یافت، مهمترین سازمان مالی در اروپا به شمار میآمد. پول هلندی همه جا مطلوب و مورد اطمینان بود.

رقبای هلندیها آنان را به داشتن روحیه بازاری ناشایست، علاقه شدید به پول در آوردن و رفتار خشنی که گاهگاه مربوط به اشتغال آنان به امور اقتصادی بود متهم میکردند. تاریخنویسان هلندی این اظهارات را با خوشرویی تصدیق کردهاند. با وجود این، آیا

میتوانیم آن فرهنگی را که شیفته پاکیزگی، موسیقی، هنر، و لاله1 بود بازاری بنامیم زیرا در هر دهکدهای دبستانی بر پا کرد، بیسوادی را از میان برداشت، محیطی معنوی و پر از مباحثه و عقیده به وجود آورد، و آنهمه آزادی فکر، بیان، و مطبوعات را مجاز دانست، به طوری که هلند به صورت پناهگاه بین المللی روحهای عاصی و سرکش در آمد. دکارت میگفت: "در جهان کشوری یافت نمیشود که آزادی آن کاملتر، امنیت آن بیشتر، جنایات آن کمتر، و سادگی آداب کهن در آنجا بیش از اینجا باشد." در سال 1660 فرانسوی دیگری چنین نوشت:
در جهان امروز کشوری نمیتوان یافت که به اندازه هلند از آزادی برخوردار باشد. ... به محض آنکه فرمانروایی بردگان خود را به این کشور میآورد، همه آنان آزاد میشوند. هرکس میتواند هر زمان که بخواهد از آنجا بیرون برود و هر اندازه پول که مایل است با خود بر دارد. راه ها روز و شب، حتی برای کسی که تنها سفر میکند، امن است. هیچ اربابی حق ندارد مستخدمی را بر خلاف میل او نگاه دارد. هیچ کس به سبب مذهب خود در زحمت نمیافتد. هر کس آزاد است که هر چه دلش میخواهد بگوید، ولو علیه قضات باشد.
اساس این آزادی نظم و ترتیب بود، و روشنی فکر در پاکیزگی خانه ها منعکس میشد. از مشخصات مردان، شجاعت، کوشش، و سر سختی، و از مشخصات زنان، تسلط بر منزل و خانه داری بود. در هر دو جنس ملایمت طبع و مطایبه گویی بیپرده دیده میشد. بسیاری از هلندیها پس از تحصیل ثروت مناسبی، دست از کار میکشیدند و خود را وقف سیاست، ادب، بازی گلف2، موسیقی، وسعادت خانوادگی میکردند. لودوویکو گویتچار دینی نوشته است: "هلندیها از زنا تنفر دارند. زنانشان بینهایت محتاطند، و در نتیجه از آزادی بسیار بر خوردارند; میتوانند به دیدن دوستان بروند و حتی سفر کنند، بیآنکه شایعه بدی درباره آنان به وجود آید. ... همچنین خانهداران خوبی هستند و خانه خود را دوست میدارند." زنان فرهیخته بسیاری یافت میشدند، مانند ماریا شورمان(مینرواهلند)، که یازده زبان را میخواند و به هفت زبان تکلم میکرد و مینوشت، در نقاشی و مجسمه

سازی دست داشت، و در ریاضیات و فلسفه ماهر بود. اشعار ماریا تسلشاده به اندازه خود او زیبا بودند. این زن کتاب رهایی اورشلیم اثر تاسو را آن چنان ترجمه کرد که مورد تمجید جهانیان قرار گرفت. همچنین در نقاشی و مجسمه سازی و سیاه قلم کار میکرد، و چنان به خوبی چنگ مینواخت و آواز میخواند که چند تن از اشراف، از جمله کنستانتین هویگنس، یوست فان دن فوندل، و گربراندبردرو، به او پیشنهاد ازدواج کردند، ولی او همسر ناخدایی شد و به خانهداری و بچه داری پرداخت.
---
1. خوانندگان محترم توجه دارند که هلند همیشه در پرورش لاله پیشقدم بوده است. م.
2. احتمالا اصل این بازی هلندی بوده که در قرن 15 به اسکاتلند رفته است.

مردم هلند هنوز هوش و فضایل و نجابت او را از یاد نبردهاند. عشق به موسیقی حتی بیش از علاقه به هنر عمومیت داشت. یان پیترسون سویلینگ، اهل آمستردام، که بزرگترین ارگنواز هلند بود، این فن را به هاینریش شایدمان، و او به یوهان آدم راینکن، و او به یوهان سباستیان باخ آموخت. با وجود این برتری، تا اندازهای فساد امور تجاری، میگساری بسیار و روسپیخانه های فراوان، علاقه به انواع قمار ، و حتی سفتهبازی در مورد قیمتهای آینده لاله در هلند وجود داشت. هارلم مرکز پرورش لاله بود. پیازهای آن را در اواخر قرن پانزدهم از ایتالیا و جنوب آلمان به هلند برده بودند. در پاریس نیز گل به صورت مد و تشخصی در آمده بود. در سال 1623 یکی از دوستداران گل حاضر نشد در قبال ده پیاز لاله مبلغ 12,000 فرانک (سی هزار دلار) دریافت دارد. در سال 1636 تقریبا همه مردم هلند شروع به سفته بازی در تجارت لاله کردند. بورسهای مخصوصی وجود داشتند که انسان میتوانست در آنها محصولات لاله را قبلا بخرد یا بفروشد. لاله ها نیز دارای بحران مالی مخصوص به خود بودند (1637). در آن سال، بر اثر حراج صدوبیست پیاز لاله به نفع یک پرورشگاه یتیمان، مبلغ 90,000 فلورن به دست آمد هر که میخواهد، باور کند.
پناهندگان فلاندری، فرانسوی، پرتغالی، اسپانیایی و بازرگانان خارجی از نیمی از کشورهای جهان انواع اقسام روشهای غیر بومی و محرک را وارد این محیط مساعد کردند. دانشگاه های لیدن، فرانکر، هاردرویک، اوترشت، و گرونینگن از دانشمندانی که شهرت جهانی داشتند دعوت کردند و خود نیز دانشمندانی پروردند. یوستوس لیپسیوس، ژوزف سکالیژر، دانیل هاینسیوس، ووسیوس همگی در نیمه، اول قرن فعالیت دانشگاه لیدن (1575-1625) در آنجا تدریس میکردند. در سال 1640 لیدن به عنوان

مشهورترین مرکز علمی اروپا شناخته شده بود. در میان جمعیت ایالات متحده هلند درجه سواد احتمالا بیش از سایر نقاط جهان بود. مطبوعات هلندی نخستین مطبوعات آزاد به شمار میرفتند. مجله هفتگی نیوز چاپ لیدن وگازت آمستردام در سراسر اروپا خواننده داشتند، زیرا همگی میدانستند که مطالب آنها در کمال آزادی چاپ میشوند، در صورتی که مطبوعات در سایر نقاط در این زمان تحت نظارت دولت بودند. هنگامی که یکی از پادشاهان فرانسه تقاضا کرد که جلو یکی از ناشران هلندی را بگیرند، با کمال تعجب دریافت که این عمل امکان پذیر نیست.
تعداد ادیبان هلند بسیار بود، ولی بدبختی آنان در این بود که یا به لاتینی که منسوخ میشد، یا به هلندی که باعث محدود شدن خوانندگان آثارشان میگشت، چیز مینوشتند. هلندیها نمیتوانستند زبانشان را مانند نیروی دریایی خود به صورت عاملی مشترک درآورند. درک کور نهرت و هندریک شپیگل زبان بومی با روح خود را به صورت محملی ادبی در آوردند، و کوشیدند که آن را از مضافات ناسازگار برهانند. کورنهرت، که خود هنرمند،

نویسنده، سیاستمدار، و فیلسوف بود، نخستین و مهمترین شخصیت در شکفتگی آن فرهنگی به شمار میرفت که باعث احترام شورش سیاسی هلند شد. وی در سال 1566 به عنوان منشی شهر هارلم بیانیهای برای ویلیام دوک اورانژ نوشت، در لاهه به زندان افتاد، به کلو گریخت، معاش خود را با گراوورسازی به دست آورد، اودیسه و عهد جدید و آثار بوکاتچو و سیسرون را ترجمه کرد. در بازگشت به هلند در راه آزادی مذهب رنج بسیار برد، و چون دریافت که مذهب در نتیجه مباحثات خونین به صورت ناقصی درآمده است، چشم از آن پوشید، و بدین ترتیب مظهر تاریخ فرهنگی قرن بعد (هفدهم) شد. کورنهرت به این نتیجه رسید که نمیتواند خدا را بشناسد، و اعتراف کرد که بشر هرگز قادر به درک حقیقت نخواهد بود. وی در کتاب عمده خود تحت عنوان هنر خوب زیستن پیشنهاد کرد که آیینی بدون الهیات، و نظامی اخلاقی فارغ از عقاید مذهبی برقرار شود. کورنهرت اتفاقا بر اثر غفلت دشمنان به مرگ طبیعی در گذشت(1590).
از مشخصات هلند آنکه پیشهوران غالبا ادبیات را با امور مادی خود میآمیختند. رومر فیشر از بازرگانان توانگر آمستردام به هنرمندان جوان کمک کرد، آنها را گرامی داشت، خانه خود را به صورت سالنی نظیر سالنهای فرانسه درآورد، و شخصا اشعاری سرود که او را به عنوان مارتیالیس هلندی مشهور ساخت. پیتر هوفت قصر خود را در مویدن در کنار دریاچه زوئیدرزه به صورت پناهگاهی برای دوستداران رنسانس هلند درآورد، و در محفل مویدن شاعران، دانشمندان، پزشکان، دیپلماتها، و ژنرالها را پذیرفت. خود او در بیست سال آخر عمر تاریخ هلند را به رشته

تحریر درآورد، و سرگذشت شورش هلند را با نثری چنان محکم و زیبا نوشت که هلندیها او را به عنوان تاسیت خود دانستند.
در میان صد شاعر هلندی سه تن بودند که زبان بومی خود را به ذروه ادبی آن رسانیدند. یکی از آنان به نام یاکوب کاتس، که مدت بیست سال از هولاند مستمری دریافت میداشت، امثال و حکم مشهور را به صورت اشعاری مردمپسند درآورد که با قصه های بامزه توام بودند. آثار "باباکاتس" مدت چندین قرن در هر خانواده باسوادی یافت میشدند.
یوست فان دن فوندل بر مصایب و دشمنان خود فایق شد، و در ادب هلند به مقامی ارجمند رسید. پدرش، که به کلاهدوزی اشتغال داشت، به سبب عقاید مخالف غسل تعمید، از آنورس تبعید شد، و یوست در کولونی دیده به جهان گشود. در سال 1597 خانواده او در آمستردام اقامت گزید، و در آنجا پدر، که در بسیاری از کارها راه افراط میپیمود، سرانجام دکان جوراب فروشی باز کرد. یوست آن پیشه را از او به ارث برد، اما اداره دکان را به زن و فرزند خود سپرد، و با آموختن لاتینی، یونانی، ایتالیایی، فرانسوی، و آلمانی به جبران تحصیلات رسمی پرداخت. هجو نامه های او علیه مسئله تقدیر و مباحثات فرقه های پروتستان بودند. وی تحت تاثیر مراسم جالب مذهب کاتولیک قرار گرفت، و شیفته ماریا تسلشاده شد که هم کاتولیک و هم زیبا بود. پس

از آنکه شوهر این زن درگذشت (1634) و زن فوندل نیز مرد (1635)، هر دو شاعر با یکدیگر صمیمانه دوست شدند.
در سال 1640 او را در زمره کاتولیکها پذیرفتند. وی همچنان از دشمنی مذهبی، نیرنگبازی اقتصادی، و فساد سیاسی انتقاد کرد، و با تمجید شجاعت و عزت هلند مورد توجه شدید هلندیها قرار گرفت. در سال 1657 دکان جوراب فروشی او، بر اثر سو اداره فرزندش، ورشکست شد. پسرش به هند شرقی گریخت، و شاعر برای ارضای طلبکاران دارایی محقر خود را فروخت، و مدت ده سال با منشیگری در یک بنگاه رهنی امرار معاش کرد. سرانجام دولت او را بازنشسته کرد، و او از نود و دو سال عمر خویش سیزده سال آخر را در آرامش گذرانید.
در این زمان جالبترین فرد در ادب هلند کنستانتین هویگنس بود که مانند مردان دوره رنسانس ایتالیا در بسیاری از هنرها تبحر داشت. پدرش کریستیان هویگنس منشی شورای دولتی در لاهه بود و فرزندش نیز، به نام کریستیان هویگنس، بعدها بزرگترین دانشمند اروپا در عهد نیوتن شد. در میان این دو، کنستانتین استعداد قابل ملاحظهای را که در آن خانواده وجود داشت به خوبی حفظ کرد. وی در لاهه در سال 1596 تولد یافت و تحصیلات عمیق خود را در این شهر و در لیدن، آکسفرد، و کیمبریج به پایان

رسانید. کنستانتین به لاتینی و هلندی شعر گفت، در ورزشهای قهرمانی بر رقیبان فایق آمد، و موسیقیدان و هنرمند برجستهای شد. در بیست و دو سالگی همراه هیئتی دیپلماتیک به انگلستان رفت، در برابر جیمز اول عود نواخت، و شیفته جان دان شد و اشعار او را بعدها به زبان هلندی ترجمه کرد. در بیست و سه سالگی به ماموریتی سیاسی به ونیز رفت، و در مراجعت با صعود از بلندترین میله روی کلیسای ستراسبورگ نزدیک بود جان خود را از دست بدهد. در سال 1625 به ترتیب منشی چند ستاد هاودر شد; و در سال 1630 به عضویت هیئت مشاوران دولتی درآمد. در این ضمن چندین جلد شعر انتشار داد که در زیبایی سبک و لطافت احساسات ممتاز بودند; مرگ او در نود سالگی (1687) به منزله پایان درخشانترین دوره تاریخی هلند محسوب میشود.

VII- هنر هلند

پروتستانهای هلندی احساس میکردند که معماری و تزیینات قرون وسطایی کلیسا وسایل تلقین هستند و به منظور جاویدان ساختن افسانه و جلوگیری از فکر به وجود آمدهاند; و به این نتیجه رسیدند که خدا را با دعا و موعظه و نه با هنر بپرستند، و در مراسم مذهبی خود فقط آواز را باقی گذاشتند. از این رو، مهندسان در ساختن کلیساها تنها به سادگی محض توجه کردند. حتی کاتولیکها کلیسای قابل تذکاری در ایالات متحده هلند بر جای نگذاشتند. در قرن شانزدهم بازرگانان ماورای بحار نقشه گنبدهای پیازی شکل را احتمالا از سوریه و مصر با خود آوردند.

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 570

این سبک از هلند و روسیه به آلمان سرایت کرد و از جنبه های باروک هنر اروپای مرکزی شد. بر معماری هلند پیشهوران تسلط داشتند، نه روحانیان. آنان قبل از همه چیز ساختمانهای ستبری میساختند که تقریبا همگی مشابه بودند و باعث حسادت نمیشدند، و مانند قصرهای فلورانس تولید رعب و وحشت نمیکردند.

تجمل و هنر همه در داخل بود و در باغهای گل. در ساختمانهای غیر مذهبی آنان زینت و تفاخر بیشتری وجود داشت.

لیون د کای در ساختمان عمارت شهرداری لیدن سبکهای فرانسوی، آلمانی، و رنسانس را به صورت متناسب و جالبی به کار برد. عمارت صنف قصابان در هارلم، که توسط این شخص ساخته شده است، مانند کلیساهای گوتیک، مغرورانه سر به آسمان افراشته است. عمارت شهرداری در لاهه نشان میدهد که سبک کلاسیک در هلند کاملا بومی شده است.

در این عصر، میکلانژ هلند در معماری و مجسمهسازی هندریک دکایزر بود که در بیست و نه سالگی مهندس شهر آمستردام شد (1549). وی در آنجا طرح وستر کرک، ساختمان بورس، و عمارات هند شرقی را به سبک رنسانس ایتالیایی و هلندی کشید. در دلفت عمارت شهرداری و بنایی به یادبود ویلیام اول برپا کرد، و در سال 1627 در روتردام شاهکار خود یعنی مجسمه باشکوه اراسموس را از مفرغ ساخت. این مجسمه در میان خرابه های ناشی از جنگ جهانی دوم مدت چند سال سالم و آرام نشست. تعدادی از زیباترین ساختمانهای هلند و متعلق به این دوره در آن فاجعه از میان رفتند.

در میان هنرهای کوچک، کوزهگری رونقی داشت. در روتردام و دلفت، سفالسازی صنعتی بود که در نتیجه خوش سلیقگی به صورت هنر درآمد.

دلفت موفق شد که اشیای بدل چینی خود را در هر خانهای معمول سازد.
در حدود سال 1610، مدت کوتاهی پس از آغاز روابط تجاری هلند با مشرق، کوزه گران دلفت شروع به تقلید از آلات چینی کردند و نوعی چینی آبی به نام چینی هلندی ساختند.
تنها هنر عمده در هلند نقاشی بود. در هیچ دورهای از تاریخ، حتی در دوره رنسانس ایتالیا، هنری تا این اندازه قبول عام نیافته است، زیرا در کاتالوگ هنری مربوط به سالهای 1580-1700 پانزده هزار تابلو هلندی ذکر شده است. سبک ایتالیایی بر هنر فلاندری غلبه داشت، اما در ایالات شمالی مقاومت موفقیت آمیز مردم در برابر قدرت اسپانیا روحیه و غروری ملی به وجود آورد که برای تولید "انفجاری فرهنگی" فقط نیازمند ثروت ناشی از تجارت ماورای بحار بود. از آنجا که روحانیان و اشراف دیگر تقریبا کمکی به هنرمندان نمیکردند، هنر وارد مراحل تازهای شد، یعنی وقف واقعگرایی و امور خانوادگی شد. حامیان جدید عبارت بودند از بازرگانان، شهرداران، وکلای دادگستری، اتحادیه ها، صنفها، بخشها، بیمارستانها، و حتی نوانخانه ها. از این رو عکسها و تصویرهای دسته جمعی و تابلوهای مربوط به زندگی روزانه به وجود آمدند. تقریبا هر شهر هلند مکتبی از هنرمندان مخصوص

به خود داشت که تحت حمایت افراد محلی بودند، مانند شهرهای هارلم، لیدن، اوترشت، آمستردام، دوردرخت، دلفت، و لاهه. افراد سادهای که اگر در سایر کشورها بودند آثار هنری را تنها در کلیسا میدیدند، در اینجا خانه های خود را با تابلوهایی که گاهی به بهایی گزاف خریداری میشدند میآراستند، چنانکه نانوایی با خرید یک تابلو اثر فرمر به مبلغ 600 فلورن (7500 دلار) ذوق و سلیقه خود را نشان داد. جدایی نقاشی از امور مذهبی تقریبا به حد کمال رسید: کشیدن تصویرهای قدیسان منسوخ شد، و جای آنان را بازرگانان گرفتند، و خانه و دشت بر کلیسا فایق آمد. واقعگرایی پیشرفت کرد. بورژوایی که در برابر نقاش مینشست از او میخواست که به تصویر او و زنش قدری جنبه خیالی بدهد، اما سدها و توده های شن ساحلی، آسیاهای بادی و کلبه ها، کشتیهای بادی و باراندازهای پرهمهمه به طرز مطبوعی بر روی دیوارها خاطره اشیای واقعی و معمولی را زنده نگاه میداشتند. در خانه هایی که یک قرن قبل ممکن بود تابلوهایی از شهیدان مقدس و قهرمانان تاریخی یا خدایان مشرکان دیده شود، تصویر میگساران بشاش، باده نوشان، میخانه ها، حتی زنان روسپی باعث مسرت میشد. تصویر زنان عریان از رواج افتاده بود. در آن آب و هوای مرطوب و با آن اندامهای ستبر، عریانی لذت نمیبخشید. آیین زیبادوستی و ظرافت و وقار ایتالیایی در این محیط جدید، که از هنر چیزی جز نشان

دادن زندگی روزانه و مناظر عادی توقع نداشت، بیمورد بود.
ملتی که تا آن اندازه شیفته و فریفته نقاشی بود یک جنبه غم انگیز داشت، بدین معنی که هنرمندانش بیشتر در فقر و فاقه میزیستند و مورد احترام نبودند. در فلاندر شخص مهیندوک، خاوندها، واسقفها به هنرمندان برگزیده خویش دستمزد کافی میدادند. اما در هولاند نقاشان با یکدیگر رقابت میکردند و تابلوهای خود را برای فروش در بازار مشترک میساختند; آثار آنان بیشتر توسط دلالانی به دست مشتری میرسیدند که میدانستند چگونه ارزان بخرند و گران بفروشند. هنرمندان هلندی به ندرت قیمتهای بالایی برای تابلوهایشان به دست میآوردند: رامبران در اوج شهرت خود تنها 1600 گیلدر برای تابلو پاسدار شبانه دریافت داشت، و یان وان گوین فقط 600 گیلدر برای منظره لاهه و مبالغی کمتر برای بقیه آثار خود به دست آورد. یان ستین سه تابلو در قبال 27 گیلدر کشید، و ایساک فان اوستاده سیزده تابلو خود را به مبلغ مشابهی فروخت. بسیاری از هنرمندان هلندی مجبور بودند که برای تامین معاش خود کار دیگری پیشه کنند: گوین لاله میفروخت، هوبما به مالیاتگیری مشغول بود، و ستین مسافرخانه داشت. تعداد هنرمندان به اندازهای زیاد بود که آثارشان بازار را اشباع میکرد. فهرستی از مشاهیر آنان صفحات بسیاری را پر میکند، و فهرستی از کارهای نفیس آنان کتابی را شامل میشود.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 572

اجدادش مدت دو قرن در هارلم زیسته بودند. پدرش در آنجا رئیس دادگاه بخش بود اما، به عللی که معلوم نیست، فرانس در آنورس به دنیا آمد و تا نوزدهسالگی به هارلم نرفت. تا سال 1611 دیگر خبری از او نداریم، و در این سال است که در بایگانی کلیسایی در هارلم، غسل تعمید هرمان، فرزند فرانس هالس و زنش آنکه، ثبت شده است. مدرک دیگر از یک دادگاه پلیس (1616) حاکی از آن است که فرانس هالس به سبب آنکه زنش را بدون جهت کتک زده بود دستگیر شده، سخت مورد سرزنش قرار گرفته و به این شرط آزاد شده است که مهربانتر باشد و از دوستان مست خود احتراز کند. هفت ماه بعد زنش آنکه در گذشت; و پنج ماه پس از آن، فرانس با لیزبت رنیرز ازدواج کرد. نه روز بعد این زن اولین کودک از ده بچهای را که برای او زایید به دنیا آورد. فرانس تصویر قابل تمجیدی از خود و این زن برای ما به یادگار نهاده است. زنش طی چهل و هفت سال باقی عمر فرانس با او زیست و همه تهیدستی و میگساری او را تحمل کرد. وی خصوصیت جالبی نداشت جز اینکه نقاشی بزرگ و مردی خوش مشرب بود.

هنگامی که سی و شش ساله بود به پیروزی بزرگی نایل آمد، زیرا تابلو میهمانی افسران صنف تیراندازی سن یوریس را کشید. و این تابلو نخستین تصویر از تابلوهای "دولن" بود که باعث شهرت هالس شد. دولن مرکز داوطلبانی بود که تمرین تیراندازی میکردند، مسابقات و انجمنهایی تشکیل میدادند، و به عنوان سربازان غیرنظامی بخش به شمار میآمدند. گاهگاهی افسران چنین اصنافی به هنرمندی پول میدادند که تصویر دسته جمعی آنان را بکشد، و هر کدام از آنان اصرار میورزید که جایش در تابلو متناسب با پولی که پرداخته است و همچنین متناسب با درجه آنان تعیین شود. بدین ترتیب این افسران را میبینیم که بهترین جامه خود را در بر کرده و در جشنی گرد آمدهاند، و یکی از آنان پرچم رنگارنگ گروهان را به دست گرفته است. هالس کارمزد خود را به دست آورد، زیرا هر یک از این سرها تصویری جداگانه و مهم به شمار میآید و هر کدام از آنها متفاوت است و یک شرح حال و یک شاهکار شناخته میشود.

دیگر تا یازده سال بعد از چنین سفارشی سخنی نمیشنویم، اما وی در این ضمن تصویرهایی کشید که از اشیای هنری گرانبهای هلند به شمار میروند، مانند: ماهی فروش که در آنجا نیز سرگذشتی را از چهرهای میخوانیم، سه تن سرخوش، یونکر رامپ و معشوقش (این هر دو تابلو در نیویورک هستند); و سوارکار متبسم، که تجسم اعتماد به نفس است و همه ثروت

او در کت توردار و یقه پرچین اوست، و تبسمی دارد که مثل لبخند مونالیزا زیرکانه است.
*****تصویر
متن زیر تصویر: فرانس هالس: سوارکار متبسم
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 573
فرانس در این دوره "1624" خودنگارهاش را کشید. وی در این تابلو چهرهای نیرومند و زیبا دارد و از چشمانش پیداست که لباسهای فاخر و جاه و جلال را خوار میشمرد. فرانس با حالتی فرسوده از یک سو آرزومند کمال و از سوی دیگر تشنه باده بود.
در سال 1627 تابلو دیگری متعلق به گروه دولن کشید، و آن تابلو افسران صنف سن یوریس است که مانند تصویر اول واضح و درخشان نیست. هالس مدتی بعمد از به کار بردن رنگهای تند دست کشید و رنگهای دیگری را، که استعمال آنها دشوار بود، به کاربرد، مانند نیمه ته رنگ، سایه های خاکستری، و طرحهای ملایمتر.
وی تصویر دیگری متعلق به همان گروه تابلوها در همان سال و تحت عنوان صنف تیراندازان سنت آدرین کشید که تهرنگهای ملایم در آن به کار برده شده است. تیراندازان میبایستی خشنود شده باشند، زیرا هالس را مامور کردند که دوباره تصویرشان را بکشد(1633). در این هنگام هنرمند ما رنگهای سابق را به کار برد و نبوغ خود را در جالب ساختن و منحصر به فرد نشان دادن هر چهرهای آشکار ساخت. در سال 1639 تابلو دیگری به همان نام، افسران صنف سن یوریس، کشید، اما در اینجا فرد در میان گروه گم شده است. روی هم رفته تابلوهای دولن از بهترین تصویرهای دسته جمعی به شمار میروند، و حاکی از اهمیت یافتن طبقه متوسط در تاریخ و هنر هلند هستند. هالس در دوره دوم (1626-1650) چهره نگاریهای قابل تذکاری کشید، مانند میگسار سرخوش، که کلاهش به اندازهای بزرگ است که تعداد زیادی از پیاله ها را میپوشاند; کسی که روی شن میدود، و مویی آشفته، جامهای پریشان، و قیافهای جالب دارد; کولی، که تبسم میکند و شکمی برآمده دارد و در موزه لوور مضبوط است; دلقک، که در آمستردام است; و تصویر تفننی بالتازار کویمانز، که در واشنگتن است. گذشته از اینها، هالس در کمال بلوغ تصویری عالی تحت عنوان هیئت رئیسه بیمارستان سنت الیزابت کشید که به تابلو روسای صنف پارچه فروشان اثر رامبران بسیار شبیه است، و با وجود این، با آن فرق دارد. رامبران این تابلو را بیست و یک سال بعد کشید.
میگساریهای بسیار فرانس اگر چه ظاهرا به هنرش زیانی نرسانده است، وضع او را حتی در کشوری که بادهنوشی را به منزله ستایشی از شادی میدانست متزلزل ساخت. وی همچنان تصویرهایی میکشید که باعث

شهرت هر هنرمند دیگری میشدند، مانند هیل باب، معروف به جادوگر هارلم; تصویر دکارت، با ابروانی کشیده، بینی عظیم، و چشمانی که از آنها شک و تردید میبارد; تصویر مرد جوان با کلاهی که لبه آن فرو افتاده است، که در سن هشتاد سالگی کشیده است. اما در این ضمن مصیبتهای بسیاری به او روی آوردند.
در سال 1639 فرزندش، پیتر، دچار اختلال مشاعر شد و به خرج شهرداری به تیمارستانی فرستاده شد. در سال 1641 دختر بزرگ خودسر او بنا به تقاضای مادرش به کارگاهی سپرده شد.

در سال 1650 فرانس تهیدست شده بود. در سال 1654 نانوای محل، که از او 200 گولدن میخواست، از دستش شکایت کرد و اثاث آن هنرمند را توقیف نمود. در سال 1662 هالس، که مرد فرسوده و شکستهای شده بود، تقاضا کرد که به او صدقه بدهند، و با این تقاضا موافقت شد. دو سال بعد شورای شهر هارلم مستمری سالانهای برایش مقرر کرد و دستور داد که بیدرنگ سه بار تورب برای گرم کردن منزلش به او بدهند.
شاید هم به عنوان صدقه اضافی بود که در سال 1664 از او خواستند دو تابلو با نامهای هیئت رئیسه گداخانه و هیئت رئیسه زنان گداخانه بسازد. در تابلو اول پیداست که دست هنرمند هشتاد و چهار ساله میلرزیده است.
بسیاری از قیافه ها مبهم و به طور بدی نقاشی شدهاند. اما در تابلو دوم مهارت دیرین به طرز شگفتانگیزی دوباره ظاهر شده است: در اینجا پنج نفر را میتوان دید که روحیه مطیع قانون آنها از چهرهشان آشکار است.
یعنی پنج پیرزن که در نتیجه وظایف غیرعادی خود فرسوده شدهاند، به خاطر داشتن اصول پیرایشگران موقر و خشن به نظر میآیند، و پیداست که شادیها و نشاطهای جوانی را از یاد بردهاند. اما از خلال آن سیماهای عبوس تا اندازهای محبتی حجبآمیز و نوعی دلسوزی ملال آور میتوان دید.
این تابلوهای نهایی، که به منزله آخرین شعله های آتش هنرمند به شمار میآیند، به انضمام تابلوهای معروف دولن اکنون در موزه فرانس هالس در هارلم، که در محل همان گداخانه بنا شده است، مضبوط است. هالس در سال 1664 در فقر و فاقه درگذشت، اما نزدیک محراب کلیسای سن بافن در کمال احترام به خاک سپرده شد در شهری که شهرت آن متکی بر مقاومتی طولانی در برابر دشمن بود و همگی آن را به سبب کارهای بزرگترین فرزندش میشناختند. از این تاریخ تا دو قرن بعد نام وی تقریبا فراموش شد، و تابلوهایش به مبلغی ناچیز، در حراجها، به فروش میرفتند یا اصلا فروخته نمیشدند. اگر هنر شناسان نام او را ذکر کردهاند به سبب محدودیت نوع کار او بوده است، چنانکه هیچ تابلو مذهبی، هیچ موضوع افسانهای، هیچ نکته تاریخی، هیچ منظره و هیچ تصویر زن عریانی را

نکشیده است; همچنین از روش ظاهرا سرسری و عجولانه او یاد کردهاند، زیرا هیچ طرح مقدماتی تهیه نکرده، فقط به طرز بد و سریعی رنگهایی به کار برده است که بیننده باید به کمک نظریه و حافظه خود جزئیات آن را تکمیل کند. امروزه تمجید و تحسین از آثار او، که شاید هم اغراق آمیز باشد، جبران آن فراموشی طولانی را میکند، و منتقدی جوانمرد عقیده دارد که هالس "درخشانترین چهره نگاری است که جهان به خود دیده است." جایی که روزگار، یعنی آن قاضی قابل اطمینان، تا این اندازه در داوری خود تردید نشان میدهد، ما جز تمجید و تحسین نباید کاری داشته باشیم.

*****تصویر

متن زیر تصویر: فرانس هالس: هیئت رئیسه زنان گداخانه. موزه فرانس هالس، هارلم

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 575

IX -رامبران: 1606-1669

رامبران در لیدن به دنیا آمد. پدرش گریت هارمنس آسیابدار مرفهی بود که لقب فان رین را به نام خود افزود، و شاید این عمل بدان علت بود که خانهاش مشرف بر رودخانه راین (رین به هلندی) بود. هنرمند ما حتما پدرش را بسیار دوست میداشت، زیرا بیش از یازده بار تصویر او را کشید، مانند تصویری از او با کلاه اشرافی و زنجیر، و دیگری به صورت صراف و سومی به عنوان بزرگزاده اسلاو با چهرهای نیرومند و متناسب که حاکی از شخصیت است; و در سال 1629 تصویر او را، در حالی که از پیری افسرده شده است، میبینیم. تصویر مادرش را نیز دوازده بار کشیده، و بهترین تصویر او، پیرزن، در گالری وین است که وی را به صورتی خسته و فرسوده نشان میدهد; در ریکس موزئوم در آمستردام او را میبینیم که مشغول مطالعه کتاب مقدس است. اگر طبق عقیده بعضیها او را از فرقه منونیتها بدانیم، در آن صورت بهتر میتوانیم به تمایل رامبران به کتاب عهد قدیم و به نزدیکی او با کلیمیان پی ببریم.

رامبران در چهاردهسالگی وارد دانشگاه لیدن شد. اما با چیز دیگری غیر از فکر و کلمه میاندیشید. پس از یک سال از تحصیل چشم پوشید و پدر خود را بر آن داشت که به او اجازه دهد به آموختن هنر بپردازد. وی در این کار چنان بخوبی پیش رفت که در سال 1623 او را به عنوان شاگرد نزد پیترلاستمان، که در آن هنگام به منزله آپلس عصر به شمار میآمد، به آمستردام فرستادند. لاستمان از رم به هولاند بازگشته بود و مانند هنرمندان کلاسیک به کشیدن طرح درست بسیار اهمیت میداد; شاید رامبران از او آموخت که طراحی عالی شود. اما آن جوان بیقرار پس از یک سال بهشتاب از آمستردام به لیدن بازگشت و در صدد برآمد که بر اساس روش خود به نقاشی بپردازد. وی تقریبا طرح و تصویر هر چه را که میدید و حتی موضوعات بیمعنی و خندهدار یا مناظر زننده و ننگآور را میکشید. رامبران تصویر خود را میساخت و این کار را بارها با علاقهای خاص انجام میداد، و بدین ترتیب هنر خود را پیش میبرد.

آیینه به صورت مدل نقاشی او درآمد. تعداد تصویرهایی که وی از روی قیافه خود کشیده است بیش از مجموع آثار هر نقاش بزرگی است، و شماره آنها به شصت و دو تابلو میرسد. در میان آنها تابلو زیبایی از سر خود اوست که در لاهه وجود دارد. در اینجا رامبران بیست و سه ساله و طبعا زیباست (زیرا تمام آیینه ها ما را زیبا نشان میدهند) و موی سرش با بیدقتی و با همان بیاعتنایی جوانان به آداب و قواعد بر روی شانهاش افشان شده، چشمانش نافذ است، و در آن میتوان اعتماد به نفس او را

نسبت به استعداد مسلمش دریافت.
*****تصویر
متن زیر تصویر: رامبران: پدر نقاش. خانه موریتس، لاهه
*****تصویر
متن زیر تصویر: رامبران: مادر نقاش. موزه تاریخ هنر، وین
*****تصویر
متن زیر تصویر: رامبران: خودنگاره. موزه تاریخ هنر، وین
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 576
در حقیقت رامبران تسلط خود را برقرار ساخته بود. در سال 1629 خبرهای مبلغ 100 فلورن در برابر یکی از تابلوها به او پرداخت، و این خود دستمزد مناسبی برای حریفی جوان در سرزمینی بود که شماره نقاشان آن به اندازه نانوایانش زیاد بودند، ولی مانند آنان از نعمتهای زندگی برخوردار نبودند. نخستین موضوعاتش، بنا به عقیده خود او و والدینش، از کتاب مقدس اقتباس شدند، مانند تابلو ارمیا مشغول ندبه بر ویرانی اورشلیم، که دارای هاله مرموزی است که تابلوهای مذهبی رامبران را ممتاز میکند; و شمعون در هیکل که کاملا حاکی از آمادگی برای خدمت به عیسی است. از آمستردام به اندازهای سفارش رسید که رامبران در سال 1631 به آنجا بازگشت و تا پایان عمر در آن شهر زیست.
رامبران ظرف اولین سال ورود خود یکی از شاهکارهای جهان، یعنی تابلو درس کالبد شناسی، را به وجود آورد. در نقاشی هلندی تا آن زمان تصویر تعدادی تشریح کشیده شده بود. نیکولاس تولپ، آن جراح برجسته که چهار بار شهردار آمستردام شده بود، رامبران را مامور کرد که او را در حال تدریس تشریح در تالار صنف جراحان نشان دهد، و در این مورد هیچ سنتی نشکسته و هیچ گونه بیحیایی نشده بود. آن جراح بدین وسیله میخواست آن تابلو را به عنوان نمونه استادی خویش به صنف جراحان تقدیم کند. شاید دکتر تولپ بود که آن هفت "شاگرد" را انتخاب کرد که با او در آن تصویر باشند. این هفت نفر احتمالا شاگرد نبودند، بلکه اشخاصی بودند که در پزشکی یا رشته های دیگر به کمال و شهرت رسیده بودند. رامبران از این موفقیت برای نشان دادن چهره هایی که بر اثر شخصیت و فراست میدرخشیدند استفاده کرد. جسدی که در تصویر است به طرز نامناسبی باد کرده است، و دو تن از تماشاگران برای آیندگان قیافه گرفتهاند. خود دکتر تولپ موضوع را کاملا بآرامی و مانند شخص با تجربه و مطمئنی تلقی میکند، اما آن دو نفر، که از روی سرجسد سرکشیدهاند، به منزله تجسم کنجکاوی و دقت به شمار میآیند، و بازی نور بر روی گوشت و یقه های چیندار آن اشخاص تخصص رامبران را اعلام میدارد.
در این هنگام سفارشهای بسیاری به او رسید (ظرف دو سال چهل

سفارش) و هنرمند ما، که پول در جیب و شور در دل داشت، برای ازدواج آماده شد (1634). ساسکیا وان اویلنبورگ چهرهای زیبا، چشمانی بشاش، مویی ابریشمین و زرین، و اندام و ثروتی متناسب داشت. چه چیز دیگری زیباتر از ساسکیا در کاسل میتوانست باشد وی دختر یتیم وکیل دادگستری ثروتمند و رئیس دادگاه بخش بود. شاید عمش، که خود فروشنده آثار هنری بود، او را ترغیب کرده باشد که برای تهیه چهره نگارهای در برابر رامبران بنشیند. دو جلسه برای یک پیشنهاد ازدواج کافی بود. ساسکیا جهیزی معادل 40,000 گیلدر با خود آورد، به طوری که آن شخص ورشکسته بعدا به صورت یکی از توانگرترین هنرمندان تاریخ در آمد. وی علی رغم پولش همسر خوبی شد، زیرا جاذبه نبوغ شوهر خود را تحمل کرد و بارها

*****تصویر

متن زیر تصویر: رامبران: درس کالبدشناسی استاد نیکولاس تولپ. خانه موریتس، لاهه

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 577

به او اجازه داد که تصویرش را بکشد، اگر چه این عمل تن فربه او را آشکار میساخت. همچنین به او اجازه داد که تصویر او را لباسهای عجیب بکشد، چنانکه از مشاهده تابلو گلگون فلورا در لندن یا تابلو فلورای آرزومند، که در نیویورک است، این موضوع به چشم میخورد. با دیدن تابلویی از رامبران در درسدن میتوان به خوشبختی او پی برد، زیرا وی زن خود را روی زانو گذاشته و تابلو را با لبخند خود روشن کرده است و لیوان بلندی را به شادی نشاطی ناشی از وضع جسمانی و مالی خود بلند کرده است.

رامبران در این سالهای خوش (1634-1642) شاهکارهای بسیار به وجود آورد. وی همچنان تصویرهایی از خود میکشید. مانند خودنگارهاش (1634) که در لوور مضبوط است، و در آن او را به صورت مرد زیبا و سرخوشی میبینیم; در کلاهش جواهر و روی سینهاش زنجیری طلایی است. تصویر دیگری از او تحت عنوان افسر وجود دارد که در آن کلاهی عالی حاکی از تسخیر جهان بر سر گذاشته است، و در سال 1635 تصویر دیگری از او در دست داریم که در آن پرهای کلاه عظیمش سر به آسمان کشیدهاند. وی از آنجا که به شخصیت بیشتر اهمیت میداد تا به زیبایی، در سال 1634 تابلو پیرزن را کشید که بالای دیوارهای گالری ملی در لندن با چشم حقارت به ما مینگرد، و چهره او در آن بر اثر گذشت روزگار چین خورده است. سال بعد تصویر پیرزنی روی صندلی دستهدار را کشید که در نیویورک مضبوط است. در میان سالخوردگان آمستردام مردی هشتاد ساله را یافت و تصویر او را با عمامه و جامه گشاد در تابلویی ساخت که به نام مردی

شرقی معروف است.
رامبران به گردآوری لباس، جواهر، شمشیر، کلاه ها، و کفشهای تفننی علاقه مند بود، و ما میتوانیم آنها را (به استثنای شمشیر) در تابلو مارتین دایی ببینیم. در اینجا دستکشهای این شخص توردار، شلوارش ریشهدار، و کفشهایش پوشش دارند. رامبران در این زمان نیز موضوعات مذهبی قدیم را با خلوص نیت جدیدی مصور ساخت، و نمونه های کار خود را میان مردان و زنان سالخوردهای برگزید که در کوچه ها دیده میشدند. این تصویرها از لحاظ فنی به اندازهای برجسته، از لحاظ به کار رفتن نور به اندازهای جالب، و از لحاظ شدت احساسات به اندازهای هیجان انگیزند که هر کدام از آنها را میتوان بهترین اثر آن هنرمند دانست. قربانی ابراهیم و رفائیل فرشته در حال ترک طوبیاس نمونه های خوبی در این مورد به شمار میروند. در این سالهای پربرکت تابلوهای مشهوری به قلم رامبران ساخته شدند، مانند خانمی با بادبزن و مردی با دستکش که قلم از شرح و توصیف آنها عاجز است.
آخرین اثر این دوره، و شاید بزرگترین تصویری که رامبران در عمر خود ساخت، تابلو عظیمی بود (65/3 متر در 25/4 متر) که به پاسدار شبانه معروف است، ولی به طور مناسبی آن را گروهان شمخالداران سروان کوک نامیدهاند (1642). در آن تابلو عظیم هیچ نکته جزئی ناتمام نمانده، هیچ سایه و هیچ نوری بیحساب گذاشته نشده، و از هیچ تضاد رنگی غفلت

نشده است. در وسط، سروان مغرور با جامه قهوهای و سفید ایستاده است. در سمت چپش، ستوانی با چکمه و کت و کلاه زرد طلایی دیده میشود; شمشیرها میدرخشند، نیزه ها برق میزنند، و پرچمهای دراز تکان میخوردند. در سمت راست، گروه نوازندگان فلوت و طبل زنان قرار دارند. گروهان از مرکز فرماندهی خود بیرون میآید و ظاهرا قصد دارد در جشنی رژه برود. رامبران با هر یک از آن شانزده نفر قراردادی بسته و حاضر شده بود که تصویرشان را بکشد و از هر یک 100 فلورن دریافت دارد، بسیاری از آنان احساس میکردند که، در مقابل پول مساوی، امتیاز مساوی در آن تابلو به آنان داده نشده است. بعضی از آنان شکایت میکردند که تصویرشان را سایه های بسیار فرا گرفته، و استاد توجهی نداشته است تا تصویرشان را در برابر دوستانشان قابل تشخیص نشان دهد. از آن به بعد کمتر سفارشی برای ساختن تصویر دستهجمعی به کارگاه او رسید و اقبالش به انحطاط گرایید. اما در سال 1639 شاید بخت به او روی آورده باشد، زیرا در آن سال خانه وسیعی در کوچه یودنبردشترایت، که اقامتگاه کلیمیان ثروتمند بود، خریداری کرد. وی این خانه را به 13،000 فلورن، که مبلغ گزافی بود، خرید و هرگز موفق به

پرداخت همه بهای آن نشد. شاید هم قصد داشت که نه تنها خانواده، بلکه شاگردان کارگاه و مجموعه روزافزون اشیای عتیقه و کمیاب هنری خود را به آنجا منتقل کند. رامبران پس از آنکه نیمی از بهای آن خانه را در سال اول اقامت خود پرداخت. بقیه را به صورت قرض باقی گذاشت و چونربح آن را نمیداد، سرانجام آن مبلغ به اندازهای زیاد شد کاو را دچار ورشکستگی کرد. در این ضمن ساسکیای محبوب او به تدریج ضعیف میشد. این زن سه کودک برای او زاییده بود، ولی هر یک از آنان در کودکی درگذشتند، و تولد پر درد و عاقبت غمانگیزشان علاقه او را به زندگانی تقلیل داده بود. در سال 1641 پسری آورد که نام او را تیتوس نهادند. این کودک زنده ماند، ولی مادرش در سال 1642 درگذشت. مطابق وصیتنامه او، همه اموالش به رامبران تعلق گرفت، بشرط آنکه پس از ازدواج مجدد او باقیمانده میراثش به فرزندش انتقال یابد. یک سال پس از وفات ساسکیان، رامبران تصویر او را از حفظ کشید. آن ضایعه او را پریشان کرد و از آن به بعد چنین به نظر میرسید که از فکر مرگ در عذاب است. رامبران اگر چه خانواده خود را بسیار دوست میداشت،همیشه خلوت را بر مصاحبت ترجیح میداد; و در این هنگام گوشه عزلت اختیار کرد. در اوقاتی که مشغول نقاشی بود، کسانی را که پیش از تمام شدن تصویرها به دیدن آنها میآمدند از خود میراند و میگفت: “بوی رنگ برای تندرستی خوب نیست” وی مانند روبنس مرد مهذب و دنیادوستی نبود. کم مطالعه میکرد و تقریبا چیزی جز کتاب مقدس نمیخواند. در سرزمین خاموش رنگ و سایه و روشنایی، که مانند جهان ادب متنوع بود ولی با آن تفاوت داشت و منحصر به فرد بود، میزیست. هنگامی که گروهی نزد

او میآمدند تا تصویرشان را بکشد، وی مجامله نمیکرد و برای آنکه سرشان را گرم کند حرفهای بیمعنی نمیزد. مردم چون دریافتند که رامبران بر خلاف هنرمندان پیشین طرحی از آنان در یک یا دو جلسه نمیکشد تا آن را بعد رنگ کند، بلکه ترجیح میدهد که تصویرشان را مستقیما روی تابلو بکشد، و این خود مستلزم چند جلسه است، از این رو کمتر به سراغ او میآمدند. گذشته از این، رامبران مانند امپرسیونیستها آنچه را که فکر یا احساس میکرد به روی تابلو میآورد، و تنها به آنچه به آنچه میدید قناعت نمیکرد، از این لحاظ نتیجه کار او همیشه رضایتبخش نبود. واقع بودن منزلش در محله کلیمیان کمکی به او نکرد. وی مدتی بود که با بسیاری از کلیمیان طرح دوستی ریخته، و در سال 1636 گراووری از منسی بن اسرائیل تهیه کرده بود، و در این هنگام (1647) تصویر چهره سبزه افراییم بونوس، پزشک کلیمی، را روی چوب نقاشی کرد. رامبران به سبب آنکه تقریبا به وسیله کلیمیان محاط شده و ظاهرا مورد توجه آنان قرار گرفته

بود، موضوعات خود را به طرزی روزافزون در میان کلیمیان اسپانیایی و پرتغالی ساکن آمستردام مییافت. شاید هم باروخ اسپینوزا را، که از سال 1632 تا 1660 در آن شهر میزیست، میشناخت. بعضیها خود رامبران را کلیمی پنداشتهاند. این حدس بعید است، زیرا به آیین پروتستانها غسل تعمید یافته، با این آیین بزرگ شده، و سیمایش کاملا هلندی بود; اما هیچ تعصب آشکاری در مورد مذهب یا نژاد خود نداشت، در تصویرهایی که از کلیمیان کشیده، پیداست که به طرز شفقتآمیزی از وضع آنان کاملا آگاهی داشته است. رامبران از مشاهده پیرمردان کلیمی، که عقلشان از ریششان پیدا بود و در چشمانشان اندوه دیده میشد، مشعوف میگشت. نیمی از رنج و عذاب کلیمیان را در چهره مردی که در تابلو یهودی پیراست (موزه ارمیتاژ)، و همچنین در تصویر یک ربی (لندن) میتوان دید; این ربی همان شخصی است که پس از ورشکستگی رامبران او را دلداری داد و کمک مالی کرد. در سال 1649، رامبران به کشیدن تابلو هندریکیه ستوفلس در بستر پرداخت، و چنانکه میبینیم معشوقهای اختیار کرد. این زن سابقا خدمتکار ساسکیا بود و پس از مرگ او نزد رامبران ماند، در کمال وفاداری از او پرستاری کرد، و پس از چندی او را با گرمای بدن خویش تسلی داد. رامبران او را به زنی نگرفت، زیرا نمیخواست میراث ساسکیا را به دست تیتوس، که هشت سال بیش نداشت، بسپارد. در ایامی که تصویر هندریکیه را میکشید (1652)، این زن نسبتا زیبا و دارای چشمانی آرزومند بود. شاید همو بود که در سال 1654 مدل دو تابلو بت شبع در گرمابه و زنی که به آب میزند قرار گرفت. این هر دو تابلو شاهکار رنگ و رسایی هستند. در ماه ژوئیه آن سال روسای کلیسای محلی آن زن را احضار و او را به جرم زنا سخت ملامت کردند و از شرکت در مراسم آیینهای مقدس محروم ساختند. در ماه اکتبر هدریکیه کودکی زایید، رامبران آن کودک را از آن خود

دانست و موفق شد که او را بدون خطر غسل تعمید بدهد. هنرمند ما معشوقه خود را به اندازه زن خود دوست میداشت. دلیل این ادعا آنکه تصویر او را در سال 1658 با جامه سرخی کشید که با گیسوانش تناسب داشت و در چهرهاش آثار محبت و شفقت را آشکار ساخت. هندریکیه برای تیتوس، که به صورت جوان زیبایی درمیآمد، نامادری خوبی بود. در موزه متروپلیتن نیویورک او را در چهارده سالگی میبینیم که مانند دختری زیبا با چشمان شگفتانگیز دوره جوانی است که زندگی را درک نکرده است و تحت توجه پدرش کاملا در امان نیست. همچنین او را در پانزدهسالگی در مجموعه والاس میبینیم. به خوبی نمیتوانیم حدس بزنیم که این پسرتا چه اندازه رامبران را، که در این سال گرفتار خرابی وضع اقتصادی بود، تسلی

می داده است.
رامبران میکوشید که در حدود در آمد خود خرج کند. بعضی از تابلوهای بزرگ مذهبی او مربوط به این دوره زناکاری و مقروض بودن است (1649-1656): مانند برکت دادن یعقوب پسران یوسف را، مسیح در کنار چشمه، مسیح و زن سامری، و فرود آوردن از صلیب، اما در هلند پروتستان موضوعات کلیسایی مورد تقاضا نبود. رامبران ناچار شروع به کشیدن تابلوهای کلاسیک کرد، ولی تنها در جایی توفیق مییافت که بر تن شکلها لباس میپوشاند، مانند دانائه که زیاد جالب نیست، آتنه، و مارس که در نوع خود بینظیرند. وی همچنان تصویرهای بسیار جالبی از انسان میکشید. چهره نگاره نیکولائوس بروینینگ گویی لحظهای است که از زندگی و فکر ربوده شده است، و یان سیکس شهردار هلندی است که در کمال قدرت و به بهترین صورت است.
مقارن همین اوقات رامبران تصویرهای بیاسمی کشید که بسیار دقیقند، مانند مرد کلاهخود طلایی، سوار لهستانی، و کنتوریون کورنلیوس. گذشته از اینها، بسیاری از تصویرها دارای درخشندگی سطحی هستند. رامبران پنجاهساله بود که گرفتار مصیبت شد. وی به ندرت بدهیها و طلبکاران خود را در نظر آورده و بیباکانه خانه، آثار هنری، و حتی سهامی در کمپانی هلندی هند شرقی خریده بود. در این هنگام، که از حمایت هنر دوستان محروم مانده بود و در نتیجه نمیتوانست معاش خود را تامین کند، اجبارا خود را گرفتار قرض کرد. در سال 1656 اطاق یتیمان در آمستردام، به منظور حمایت از تیتوس، خانه و زمینهای رامبران را به فرزندش منتقل ساخت، و به خود او تا مدتی اجازه داد که در آنجا ساکن باشد. در ژوئیه رامبران را ورشکسته اعلام کردند; اثاث، تابلوها، طرحها، و مجموعه های او را با عجله به بهای خوب فروختند (1657-1658)، ولی درآمد آنها به مراتب کمتر از بدهیش بود. در 4 دسامبر 1657 او را از خانهاش راندند، و او از خانهای به خانهای دیگر میرفت، تا اینکه سرانجام در روز نگراخت در محله یهودیها اقامت کرد. در حدود 7,000 فلورن از دارایی رامبران عاید تیتوس شد. او نیز به اتفاق هندریکیه برای حمایت از رامبران تصمیم گرفت که بقیه آثار پدر را، بدون آنکه به

دست طلبکارانش بیفتد، بفروش برساند. ظاهرا آنان از آن هنرمند سالخورده با دلسوزی پرستاری کردند. رامبران در میان این همه رنج و عذاب همچنان شاهکار میساخت، مانند مردی بر پشت اسب که اخیرا به گالری ملی در لندن به مبلغ 400,000 دلار فروخته شد، یا تصویر شگفتانگیز سر مردی سالخورده که گویی کارل مارکس است و در هشتادسالگی از توهمات خود رها شده است، یا تصویر زنی در حال

ناخنگیری که تابلویی فوقالعاده با حال و طبیعی است و شاید حاکی از مراسمی مذهبی است که بر طبق آن هر کس میبایستی بدن خود را قبل از سبت پاکیزه کند. وی در این هنگام نیز چند تابلو از خود کشید که بسیار جالب توجهند، مانند رامبران با دفترچه طراحی (1657) در درسدن; یا تصویر مشهورتری از او با قیافه خشن و بدن فربه (1658). این تابلو در مجموعه فریک در نیویورک مضبوط است; یا تصویر تمام قد او (1659) در وین، یا تصویر دیگری از او، چهره نگران، که در واشنگتن است (1659). رامبران در ده سال آخر عمر (1660-1669) بر اثر توجه معشوقه و فرزند خود زنده ماند، اما خانه او آشفته و کارگاهش کمنور بود، و دستش در نتیجه سالخوردگی و میگساری، ظاهرا قدرت خود را از دست داده بود. تابلو قدیس متی مبشر انجیل ترکیبی خشن دارد، اما فرشتهای که در گوشش نجوا میکند کسی جز تیتوس نیست که در این زمان بیست سال داشت و مثل عروسی زیبا بود. در همان سال (1661) تابلو روسای صنف پارچه فروشان را کشید که به منزله آخرین شاهکار آن استاد به شمار میرود. بازرسان و ناظران پارچهفروشی آن هنرمند سالخورده را مامور کردند که تابلویی دسته جمعی از آنها بسازد تا آن را در تالار صنف خود بیاویزند. تردید در ترکیب اجزا، اندکی خامی جزئیات و قدری بیدقتی در نشان دادن نور، همه اینها را میتوان نادیده گرفت، ولی منتقدان نمیتوانند از آن انتقاد کنند. زمینه و قسمت جلو تابلو ملایم است و باعث میشود که هر پنج شکل عمده ظاهر شوند. هر یک از آنها "شخصی منفرد و جداگانه"، اما همگی در لحظه تفکر مشترک خود دیده میشوند. اشخاص مطلع در نقاشیهای سالهای پیری او نشانه های انحطاط نیرو و فن او را میبینند، که عبارتند از سادگی رنگها، عدم توجه به جزئیات، و به کار بردن سریع و سرسری قلم. با وجود این، تابلوهای جالبی مانند بازگشت مسرف کشید که تصویری فراموش نشدنی از گذشت محبتآمیز است، یا تابلو عروس یهودی که خود به منزله میوه شگفتانگیزی از درختی در حال خشک شدن است. اما سخنی درباره منظره ها، طرحها، و سیاهقلمهایی که کشیده است نگفتهایم. تنها چندتا از منظره های او برجستهاند، اما طرحهایش در نوع خود بینظیرند. منظره آمستردام که بامداد و مرکب ساخته است (وین)، و تصویر پیرزنی نشسته (برلین) از کارهای مشهور او به شمارند.

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 582

سیاهقلمهای رامبران در تاریخ آن هنر پر زحمت به اندازه هر اثر دیگری ارزش دارند. یکی از آنها به نام شفادادن مسیح بیماری را به "قطعه صد گیلدری" مشهور شده است، زیرا به آن مبلغ بیسابقه خریداری شد (1250 دلار). اما در سال 1868 یک نسخه از آن به 25,000 فرانک (20,000 دلار) فروش رفت. سیصد سیاهقلم، دو هزار طرح، ششصد و پنجاه نقاشی

این همه آثار به جا مانده از رامبران هستند که تقریبا به شناخته شدگی و تنوع و ابتکار و عمق "نمایشنامه های شکسپیر"ند. تقریبا همه آنها کار خود اوست، زیرا اگر چه دستیارانی داشت، هیچ یک از آنان از رازی که او جهت افشای چیزهای نامرئی داشت آگاه نبود. بعضی از کارهای او سرسری و بعضی دیگر مانند گاو نر پوست کنده (لوور) زنندهاند. گاهی شیفته فن کار میشد، و گاهی به خاطر منظره از آن چشم میپوشید. مانند طبیعت، میان زیبایی و زشتی بیطرف بود، زیرا در نظر او حقیقت به منزله کمال زیبایی به شمار میرفت و به عقیده او تابلویی براستی زیبا بود که زیبایی را نشان میداد. در نقاشیهایی که موضوعاتش را از کتاب مقدس میگرفت از دادن جنبه های خیالی به شکلهاخودداری میکرد، و چنین میپنداشت که آن کلیمیان عهد قدیم خیلی به کلیمیان آمستردام شباهت دارند. از این رو تصویر آنان را به همین شکل میکشید، در نتیجه، آن کلیمیان عهد قدیم جنبه اساطیری و تاریخی خود را از دست میدهند و زنده میشوند. رامبران هرچه بیشتر پیر میشد، مردم ساده اطراف خود را بیشتر دوست میداشت و به مردانی که جنبه انسانی خود را بر اثر تعقیب منفعت از دست داده بودند کمتر توجه میکرد. جایی که هنرمندانی نظیر روبنس موضوعات خود را طوری انتخاب میکردند که مربوط به زیبایی و خوشبختی و قدرت باشند، رامبران هنر محبتآمیز خود را صرف بیکسان، بیماران، مستمندان، و حتی اشخاص ناقص عضو میکرد. اگر چه تظاهر به مذهب نمیکرد، چنین به نظر میآمد که ندانسته نظریه مسیح و ویتمن را در مورد کسانی که با شکست مواجه شده یا حاضر نشده بودند در جنگ علیه مردم شرکت کنند، مجسم میساخت. در خودنگاره هایی که در پیری از خود کشیده است، میتوانیم برای آخرین بار نظری به او بیفکنیم. در اینجا از غرور و خودپسندی اثری نیست; برعکس، آن تصویرها به منزله مطالبی به شمار میروند که وی درباره شکست خود نوشته باشد. هنگامی که تصویر خود را در سال 1660 میکشد، هنوز به زندگی با آمیزهای از شجاعت و توکل مینگریست. آن چهره باد کرده نتراشیده هنوز استهزاآمیز بود، ولی غمگین نمینمود. رامبران هنوز پیش میرفت. اما در چهرهنگاره دیگری در همان سال میبینیم که نگاه مضطرب او تیرهتر میشود، و در چهرهاش، در اطراف آن بینی سرخ، چین و شکن میافتد. در سال 1661 خود را همچنان محروم میبیند، ولی غمهای خود را فیلسوفانه ازیاد میبرد. در آخرین سال عمر تصویر خود را به طرزی کشید که گویی آرامش خود را در پذیرفتن حدود زندگی و طبیعت فاسد آن

میداند. هندریکیه در سال 1662 درگذشت، ولی تیتوس هنوز با منظره جوانی خویش او را شاد میساخت. در سال 1668 آن هنرمند سالخورده از

ازدواج پسر خود خشنود شد. هنگامی که در همان سال فرزندش نیز درگذشت، رامبران دل از دنیا برکند. در هشتم اکتبر 1669 در دفتر اموات وستروورک چنین نوشته شد: "رامبران و ان راین، نقاش ... دو کودک از خود باقی گذاشته است." معاصرانش بهندرت متوجه مرگ او شدند. هیچ یک از آنان حاضر نبود او را با روبنس یا حتی با ون دایک برابر بداند.
یوآخیم فون ساندرارت، از معاصرانش، درباره او چنین نوشت: "از نقایص عمده وی یکی بیاطلاعی او از ایتالیا و سایر کشورهایی بود که به ما فرصت میدهند آثار قدیم و فرضیه هنر را بررسی کنیم (به نظر ما راز عظمت او همین بود). اگر رامبران امور خود را محتاطتر اداره کرده و در جامعه خوشرویی بیشتری نشان داده بود، احتمال داشت که ثروت بیشتری به دست آورد. ... هنر او در نتیجه تمایلش به دنیای عوام آسیب دید." راسکین با این مرد آلمانی، که تاریخ هنر را نوشته است، موافق بود و میگفت: "ابتذال، ملال، یا بیدینی همیشه در هنر به رنگهای قهوهای و خاکستری، مانند آثار رامبران، ظاهر میشوند. ... هدف بهترین نقاشان آن است که عالیترین اشیایی را که میبینند در آفتاب بکشند. هدف رامبران آن بود که کثیفترین اشیایی را که میدید در روشنایی چراغ کمنور نشان دهد. اما اوژن دلاکروا بر اثر تکامل دموکراسی در فرانسه میگفت: "شاید روزی دریابیم که رامبران از رافائل بزرگتر است. من این مطلب کفر آمیز را بدون آنکه از کسی طرفداری کنم مینویسم و میدانم که موی اعضای فرهنگستان بر تنشان راست خوهد شد." امروزه در میان منتقدان آثار هنری چنین تمایلی وجود دارد که رامبران را بالاتر از رافائل و ولاسکوئز بدانند، و تنها ال گرکو را با او برابر بشناسد. چنانکه میبینیم، "حقیقت" تاریخ زمان است. از روبنس تا رامبران چه اختلاف و چه شکافی! میان نور نشاطآمیز و سایه غم انگیز; میان دربار و دوزخ; میان نفس پرستی لذتبخش اعیان آنورس، که محرم قصرها و پادشاهان بودند تا آن ورشکسته آمستردامی که از بدبختیها آگاه و با اندوه ها آشنا بود، فرق بسیار وجود داشت. با مشاهده این دو نفر که عناصر هماهنگ نغمهای عظیم بودند، میتوانیم به عظمت ملت کوچکی که با امپراطوری بزرگی جنگید پی ببریم، و ترکیب تمدنی را که از یک سو قادر به ایجاد فرهنگی کاتولیک، و از سوی دیگر فرهنگی پروتستان بود درک کنیم: یکی از این دو مذهب معتقدات مسلم خود را با اساطیر تزیین کرد و زیارتگاهای محبوب خود را با هنر آراست، و دیگری بزرگترین هنرمند و بزرگترین فیلسوف عصر را در دامان خود پرورد.

فصل نوزدهم :ترقی کشورهای شمالی - 1559-1648

اجازه بدهید به نقشه نگاه کنیم، زیرا نقشه ها مانند چهره ها به منزله امضاهای تاریخند. هنگامی که فردریک دوم در سال 1559 بر تخت سلطنت دانمارک نشست، این کشور یکی از مقتدرترین و وسیعترین ممالک اروپا به شمار میرفت، و هنوز درنیافته بود که کوچک بودن از زیرکی است. دانمارک در مبارزه طولانی با سوئد بر سر نظارت بر تجارت میان دریای شمال و بالتیک، در آغاز با پیروزی رو به رو شد و حتی تسلط خود را از طریق سکاژراک بر سراسر دانمارک، و از طریق کاتگات بر آنچه امروزه جنوب سوئد را تشکیل میدهد برقرار ساخت.
دانمارک شهرهای سوقالجیشی کپنهاک و هلسینگور را در غرب اورسوند (یا سوند)، و مالمو و هلسینگبورگ را در شرق آن در دست داشت. اورسوند گردابی است که عرض آن در یک محل فقط 5,63 کیلومتر است و امروزه دانمارک را از سوئد جدا میکند. اندکی دورتر در شرق، طی قسمت اعظم این دوره، دانمارک جزیره های بورنهولم، گوتلاند، و اوزل را در تصرف داشت و بدین وسیله بر دریای بالتیک مسلط بود در جنوب، بر دو دوکنشین شلسویگ و هولشتاین حکومت میراند و، در ناحیه دوردستی در شمال باختری خود، ایسلند و گروئنلند را اداره میکرد. دانمارک از کالاهایی که از تنگه های واقع میان دریاها میگذشتند باج میگرفت; و این خود منبع عمده در آمد آن کشور و موجب تقویت بنیه نظامی آن بود. قدرت سیاسی در دست هشتصد تن از بزرگان بود که نیمی از اراضی را در اختیار داشتند، کشاورزان را برده خود میدانستند، پادشاه را انتخاب میکردند، و توسط ریگسدا (مجلس ملی) و ریگسراد (شورای دولتی) کشور را اداره میکردند. این عده از اصلاح دینی استفاده کرده و قسمت اعظم املاکی را که سابقا به کلیسای کاتولیک تعلق داشت به تصرف در آورده بودند، و، میبایستی در ازای معافیت از پرداخت مالیات، بنا به فراخوان پادشاه، کشاورزان را مجهز و به صحنه نبرد رهبری کنند; ولی بیشتر اوقات از این کار سر باز میزدند. روحانیان پروتستان، که دارای ثروتی نبودند، موقعیت اجتماعی و نفوذ سیاسی ناچیزی داشتند،
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 585
اما بر تعلیم و تربیت نظارت و در آثار ادبی اعمال نظر میکردند. از این رو ادبیات سرانجام معطوف به مسائل و سرودهای مذهبی شد. مردم عادی، که تعدادشان به یک میلیون نفر میرسید، از پرخوری و میگساری لذت میبردند; یکی از سلمانیها، که ضمنا جراح هم بود، به مشتریان خود چنین توصیه میکرد: “به حال مردم نافع است که ماهی یک بار مست کنند، زیرا

مستی نیروی آنان را به کار میاندازد، خواب سالم را زیاد میکند، باعث سهولت دفع ادرار میشود، مقدار تنفس را بالا میبرد، و انسان را حال میآورد.” در این دوره، دو دانمارکی در تاریخ اهمیت ویژهای دارند. تیکو براهه، عالم بزرگ هیئت عصر خود، و کریستیان چهارم، که نه تنها مدت شصت سال (1588-1648) پادشاه دانمارک بود، بلکه بدون انتساب به خانواده سلطنتی نیز میتوانست رهبر مردم باشد. از شرح حال پدرش فردریک دوم صرف نظر میکنیم و فقط میگوییم که آنتونیس فان او برگر; معمار فلاندری، قلعه محکم کرونبورگ را در هلسینگور، که همان السینور هملت است، برای او بر پا کرد(1574-1585).
هنگامی که فردریک در گذشت (1588)، کریستیان کودکی یازدهساله بود. چهار تن از اشراف مدت هشت سال نیابت سلطنت را به دست گرفتند، و پس از آن کریستیان بر تخت نشست; ظرف نیم قرن بعد عمر طولانی خود را به چنان فعالیت شدیدی در هر زمینه گذرانید که باعث شگفتی همه اروپاییان شد. وی نصیحت آن سلمانی جراح را بیش از اندازه به کار میبست، زیرا پس از هر میگساری شبانه زیر بازوی او را میگرفتند و به خانهاش میبردند. بیحرمتی او به مقدسات سر مشقی به وجود آورد که تنها تعداد کمی از اتباعش در این راه از او پیش افتادند. شماره فرزندان نامشروع وی به اندازهای زیاد بود که معمایی در حسابداری ایجاد کرد. اتباعش این گناهان معمولی را به چیزی نمیگرفتند و او را دوست میداشتند، زیرا او در جشنهای عروسی آنان میرقصید، در زحماتشان شریک میشد، و جان خود را مکرر در خدمتشان به خطر میانداخت. با اینهمه، در لاتینی و علوم دست داشت، آثار هنری را خوب میشناخت، زیاد پایبند نیکنامی نبود، و شوخی و تفریح را بد نمیدانست. در اوقات آسایش به مردم کمک کرد که شهر کپنهاک (بندرگاه بازرگانان) را به صورت یکی از زیباترین پایتختهای اروپا در آورند. برنامه ساختمانی او باعث دو برابر شدن محیط شهر شد. در زمان او قلعه روزنبورگ ساخته شد; پس از چندی اداره بورس نمای عظیم آن را گسترش داد، و برج پیچیده آن را بالاتر برد. کریستیان حکومت دانمارک را اصلاح کرد، صنایع را توسعه داد، و پایتخت آن را از نو ساخت، به طوری که این شهر تا سه قرن به نام کریستیانیا خوانده میشد (در سال 1925 اسم آن را اوسلو گذاشتند)، همچنین امور اداری را اصلاح کرد، صنایع دستی را پیش برد، شرکتهای تجاری به وجود آورد، مدرسه ها و شهرهایی تاسیس کرد، و وضع کشاورزان املاک سلطنتی را بهبود بخشید.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 586
حس جاه طلبی او را واژگون کرد، زیرا وی در آن اندیشه بود که همه کشورهای اسکاندیناوی را تحت تسلط یک نفر، یعنی خود، در آورد. اشراف

اعتراض کردند و گفتند که سوئد غیر قابل تسخیر است و حاضر نشدند به او کمک کنند. کریستیان به طور کلی با مساعدت مزدوران بیگانه علیه سوئد وارد جنگ شد(جنگ کالمار 1611-1613). هنگامی که جنگ سی ساله به وقوع پیوست، کریستیان مجبور شد که جهت دفاع از آیین پروتستان با سوئد متحد شود، و پس از خاتمه آن خطر، جنگ با سوئد را از سر گرفت(1643)، حال آنکه در این زمان بیش از شصت و هفت سال داشت. در نبرد دریایی کولبرگ (1644) با آنکه بیست زخم برداشت و یک چشمش کور شد، در سراسر روز جنگ کرد و به طور موقت پیروز شد. سرانجام بسوئد غلبه کرد و، طبق عهدنامه صلح برومسبرو(1645)، از پرداخت عوارض گمرکی در سوئد معاف شد و گوتلاند و اوزل و سه ایالت دیگر در شبه جزیره اسکاندیناوی را به تصرف در آورد. هنگامی که کریستیان چهارم در گذشت، کشور او پس از پنجاه سال کار سودمند و جنگ مخرب کوچکتر از زمانی شد که وی بر تخت سلطنت نشست، و دوره تفوق دانمارک به پایان رسید.

II- سوئد: 1560-1654

1 -ایمانهای رقیب: 1560-1611

میان گوستاووس واسا بنیانگذار سوئد جدید، و گوستاووس آدولفوس نجات دهنده آیین پروتستان، تاریخ سوئد، در نتیجه کشمکش عقاید مذهبی مختلف بر سر کسب قدرت سیاسی، تیره و تار است. نخستین فرد خاندان واسا سوئد را از تسلط دانمارک رهایی بخشیده و کشور خود را با تاسیس سلطنت موروثی مقتدری متحد کرده بود، و حال آنکه حکومت اشراف متنفذ در دانمارک و لهستان باعث تضعیف و تفرقه این دو کشور شده بود. کشاورزان سوئد آزاد بودند و مانند اشراف، روحانیان، و شهرها نمایندگانی در ریکسداگ (مجلس ملی) داشتند و همان کلمه بونده که در دانمارک مترادف با برده بود، در سوئد لقب افتخار آمیز فرد آزادی بود که شخصا زمین خود را شخم میزد. اما در آمد آن کشور بر اثر آب و هوا، جمعیت کم، و تسلط دانمارک بر سوئد و سه ایالت شبه جزیره اسکاندیناوی بسیار محدود بود.

اشراف ناراحت بودند از اینکه میبایستی از پادشاه اطاعت کنند; و کلیسای کاتولیک، که ثروت خود را در سوئد از دست داده بود، با خونسردی توطئه میچید تا ثروت خود و امور کشور را دوباره به دست گیرد و مردم را مانند گذشته تحت نفوذ خود در آورد. اریک چهاردهم، فرزند واسا، قادر به مقابله با این دشواریها نبود. وی اگر چه شجاعت و لیاقت داشت، اخلاق تندش دیپلماسی او را عقیم ساخت و به سوی قتل و جنون سوقش

داد. گذشته از این، اشراف را با کشتن پنج تن از رهبرانشان، و حتی قتل یکی از آنان با دست خود، خشمگین ساخت. اریک چهاردهم علیه دانمارک در "جنگ هفتساله شمالی" (1563-1570) شرکت کرد و با تصرف لیوونیا زمینه جنگهای آینده را فراهم ساخت. وی در نتیجه ممانعت از ازدواجی که برادرش ژان را ولیعهد لهستان میکرد، او را از خود رنجاند; هنگامی که ژان، با وجود این، شاهزاده خانم کاترین یا گیلو را به زنی گرفت، اریک او را در قلعه گریپشولم زندانی ساخت. کاترین برای شرکت در سختیهای حبس ژان نزد او رفت و او را به آیین کاتولیک متمایل کرد. در سال 1568 برادران اریک وی را مجبور به استعفا کردند، و او پس از شش سال زندانی بودن، به دستور ریکسداگ و پادشاه جدید، به قتل رسید.

ژان سوم با دانمارک و اشراف آن صلح کرد و دوباره کشمکش مذهبی را به وجود آورد. زنش شبها بیش از روزها از وی خواهش میکرد که به آیین کاتولیک درآید. بر اثر اجازه این پادشاه، یسوعیان به صورت ناشناس وارد

سوئد شدند، و آنتونیو پوسوینو، که با کفایتترین آنان بود، در صدد تغییر مذهب پادشاه برآمد. ژان از اینکه به قتل برادرش رضا داده بود وجدانا ناراحت بود، زیرا در مقابل این برادر کشی سوختن جهنم مجازاتی اجتناب ناپذیر به شمار میرفت. به عقیده پوسوینو، پادشاه تنها با اعتراف و توبه در مذهبی که همگی به تاسیس آن توسط مسیح ایمان داشتند میتوانست نجات یابد. ژان پیشنهاد او را پذیرفت، مراسم آیینهای مقدس را طبق تشریفات کلیسای رم انجام داد، و حاضر شد که آیین کاتولیک را به صورت مذهب رسمی درآورد، به شرط آنکه پاپ اجازه دهد که کشیشان سوئد ازدواج کنند، مراسم قداس به زبان بومی صورت گیرد، و خوردن نان و شراب به یاد جسم و خون عیسی معمول شود. پوسوینو به رم رفت و، چون پاپ پیشنهادیهای او را نپذیرفت، مایوس بازگشت. ژان به یسوعیان دستور داد که آیینهای مقدس را با خوردن نان و شراب برپا کنند و به زبان سوئدی دعا بخوانند، اما آن عده نپذیرفتند و از سوئد بیرون رفتند. در سال 1584 کاترین کاتولیک درگذشت، و سال بعد ژان بانویی پروتستان را به زنی گرفت که روزها بیش از شبها زحمت کشید تا اینکه او را به آیین لوتر بازگردانید.

در ماه اوت 1587 فرزند کاتولیکش با لقب سیگیسموند سوم به عنوان پادشاه لهستان انتخاب شد. طبق قانون کالمار، پدر و پسر موافقت کردند که پس از مرگ ژان، سیگیسموند هم بر لهستان و هم بر سوئد فرمانروایی کند، اما سیگیسموند تعهد کرد که استقلال سیاسی سوئد و آیین پروتستان را محترم بشمارد. هنگامی که ژان درگذشت (1592)، مجلس ریکسداگ به رهبری برادرش دوک کارل با شرکت سیصد نفر غیر مذهبی، یعنی نجبا، شهرداران، بزرگان، کارگران معادن، و کشاورزان، در اوپسالا تشکیل یافت (25 فوریه 1593) و اصول اعترافنامه (یا اعتقادنامه) آوگسبورگ را، که در سال 1530 مطابق آیین لوتر تنظیم شده بود، به عنوان مذهب رسمی کلیسا و دولت سوئد پذیرفت. سینود تاریخی اوپسالا اعلام داشت که هیچ آیینی

جز آیین لوتر پذیرفته نخواهد شد، و هیچ فرقهای جز پیروان لوتر نباید به مناصب کلیسایی یا سیاسی برسند، و سیگیسموند فقط وقتی میتواند در سوئد تاجگذاری کند که این اصول را تصدیق کرده باشد. در این ضمن، دوک کارل در غیاب پادشاه به عنوان نایب السلطنه انتخاب شد. سیگیسموند، که توسط یسوعیان تربیت شده بود، در نظر داشت که سوئد و روسیه را تابع کلیسای کاتولیک کند.

وی هنگامی که در استکهلم پیاده شد (سپتامبر 1593)، دریافت که رهبران سوئدی بر سر اینکه او میبایستی اظهارات سینود اوپسالا را رسما رعایت

کند تقریبا با یکدیگر همداستانند. مدت پنج ماه کوشید تا شاید طریقه مصلحت آمیزی را بیابد، ولی رهبران سوئد در تصمیم خود پافشاری کردند و دوک کارل لشکری فراهم آورد. سرانجام سیگیسموند قول لازم را داد و اسقفی از پیروان لوتر تاج شاهی را در اوپسالا بر سر او نهاد (فوریه 1594). اما وی چندی بعد بیانیهای صادر کرد و اعلام داشت که بزور از او قول گرفتهاند. سپس شش تن از بزرگان را جهت نیابت سلطنت برگزید تا بقیه کاتولیکهای سوئد را حمایت کنند، و خود در ماه اوت به لهستان بازگشت.
دوک کارل و آنگرمانوس، اسقف اعظم اوپسالا، درصدد برآمدند که فرمانهای سینود را بزرو اجرا کنند. دیت سودر کوپینگ از ملت خواست که به مراسم آیین کاتولیک خاتمه دهند و "اعضای فرقهای را که مخالف مذهب انجیلی هستند" طرد کنند. اسقف مذکور اعلام داشت که هر کس از حضور در مراسم آیین لوتر خودداری کند، با عصا مضروب خواهد شد، و در بازدیدهایی که از کلیساها کرد شخصا در چنان تنبیهاتی حضور یافت. تمام صومعه های بر جای مانده بسته شدند، و تمام زیارتگاه های کاتولیکی نابود گشتند.
مشاوران سیگیسموند از وی درخواست میکردند که با لشکری گران به سوئد حمله کند. به عقیده او پنج هزار سرباز برای این امر کافی بودند، و با همین عده نیز در سال 1598 در سوئد پیاده شد. ستگبورگ کارل با او مصاف داد و شکست خورد; در نبرد دیگری در ستنگبرو، کارل پیروز شد; سیگیسموند دوباره به فرمانهای مجلس او پسالا گردن نهاد و به لهستان بازگشت. در ماه ژوئن 1599 مجلس سوئد او را از سلطنت برکنار کرد، و دوک کارل، که هنوز نایب السلطنه بود، فرمانروای واقعی کشور شد. در سال 1604 مجلس لایحهای در مورد وراثت تصویب کرد و سلطنت را متعلق به آن عده از مردان و زنان خانواده واسا دانست که مذهب لوتری را بپذیرند، و مقرر داشت که هیچ یک از مخالفان آن مذهب حق ندارد که در سوئد مقیم شود یا در آنجا ملکی داشته باشد. همچنین اعلام کرد: "هر پادشاهی که از اعترافنامه آوگسبورگ سرپیچی کند، سلطنت را خود به خود از دست خواهد داد." بدین ترتیب، زمینه پادشاهی گوستاووس آدولفوس، فرزند کارل، و استعفای نوهاش کریستینا فراهم شد. در سال 1607 کارل نهم به سلطنت رسید.
وی اوضاع آشفته حکومت را اصلاح کرد; فرهنگ، تجارت، و صنعت را کاملا رونق

بخشید; و شهرهای کارلستاد، فیلیپستاد، ماریستاد، گوتبورگ را بنا کرد; شهر اخیر باعث دسترسی سوئد به دریای شمال شد، و تسلط دانمارک را

بر تنگه ها عقیم نهاد. کریستیان چهارم به وی اعلان جنگ داد (آوریل 1611) و به سوئد حمله برد. کارل با آنکه شصت و یکساله بود، کریستیان را به نبرد تن به تن دعوت کرد; ولی کریستیان نپذیرفت. در بحبوحه این کشمکش کارل درگذشت (اکتبر 1611)، اما پیش از مرگ دست خود را بر روی سر فرزندش گذاشت و گفت: "او این کار را به پایان خواهد رساند،". و همین طور هم شد.

2- گوستاووس آدولفوس: 1611-1630

افسانهایترین شخص در تاریخ سوئد در این هنگام شانزدهساله بود. مادرش آلمانی و دختر آدولف هولشتاین گوتورپ بود. پدر و مادرش زبانهای سوئدی و آلمانی را به او آموختند و طبق اصول آیین پروتستان تربیتش کردند. پیش از دوازدهسالگی لاتینی، ایتالیایی، و هلندی را فراگرفت، و بعد انگلیسی، اسپانیایی، و حتی مختصری لهستانی و روسی آموخت. به این معلومات مقدار زیادی دانستنیهای کلاسیک، از قبیل ممارست در ورزش، امور عمومی و هنرهای جنگی، افزوده شد. در نهسالگی شروع به شرکت در جلسات ریکسداگ کرد، در سیزدهسالگی سفیران را به حضور پذیرفت، در پانزدهسالگی در ایالتی به حکومت پرداخت، و در شانزدهسالگی وارد صحنه جنگ شد. گوستاووس آدولفوس بلند بالا، زیبا، مودب، بخشنده، رحیم، و باهوش بود. تاریخ چه چیزی غیر از اینها مطالبه میکند محبوبیت او در سوئد به اندازهای زیاد بود که حتی اشرافی که پدرانشان به دستور کارل نهم و به جرم خیانت اعدام شده بودند با رغبت فرمان او را گردن نهادند.

گوستاووس آدولفوس مانند سایر اعضای خانواده واسا تمایلی به استبداد و زورگویی نداشت، ولی این خصیصه در علاقه او نسبت به جنگ ظاهر شد. وی مانند پدر خود جنگ کالمار را علیه سوئد ادامه داد و اگرچه با شور در این مبارزه شرکت جست، احساس کرد که در جهت غلط سیر میکند، و بنابراین در سال 1613 مبلغ 1,000,000 تلر (1,000,000 دلار) به دانمارک داد، و در عوض عهدنامه صلحی با آن کشور امضا کرد و حق عبور کشتیهای سوئدی را از طریق تنگه ها و اورسوند به دست آورد. وی در این مرحله از زندگی بیشتر مایل بود که روسیه را از دسترسی به دریای بالتیک باز دارد، و به مادر خود چنین نوشت: "اگر روسیه به قدرت خود واقف شود، نه تنها خواهد توانست از دو سو به فنلاند1 حمله کند، بلکه میتواند ناوگانی در دریای بالتیک فراهم آورد و کشور ما را به خطر بیندازد." گوستاووس آدولفوس قابلترین سردار خود به نام یاکوب دلاگاردی را برای فتح اینگریا فرستاد و خود در سال 1615 پسکوف را محاصره کرد. مقاومت روسیه باعث

*****تصویر

متن زیر تصویر: گوستاووس آدولفوس. بر اساس پیش طرح ون دایک.

---
1. فنلاند در آن زمان جزو سوئد بود. م.

مزاحمت شد. اما گوستاووس آدولفوس تهدید کرد که با لهستان متحد خواهد شد، و بدان وسیله تزار میخائیل رومانوف را بر آن داشت که عهدنامه صلحی با او ببندد (1617) و تسلط سوئد را بر لیوونیا، استونی، و شمال باختری اینگریا شامل لنینگراد کنونی بپذیرد. از این رو روسیه به طور موقت از دست یافتن به دریای بالتیک محروم ماند. گوستاووس آدولفوس ادعا میکرد که روسیه بدون اجازه سوئد قادر نخواهد بود که یک قایق هم در آن دریا نگاه دارد.
وی در این هنگام توجه خود را به سوی لهستان معطوف داشت، زیرا سیگیسموند سوم، پادشاه این کشور، هنوز مدعی تاج وتخت سوئد بود. کلیسای کاتولیک تا این تاریخ در لهستان موفق شده و در جستجوی فرصتی بود که سوئد را نیز تحت تسلط خود قرار دهد. گذشته از این، لهستان با داشتن بندرهای دانتزیگ، ممل، لیپایا، و ریگا، در آن زمان بیش از روسیه برای نظارت بر دریای بالتیک میکوشید. در سال 1621 گوستاووس با 158 کشتی و 19,000 سرباز در صدد فتح ریگا، که یک سوم کالاهای لهستان از آنجا صادر میشد، برآمد. اکثر جمعیت آنجا پروتستان بودند و احتمال داشت که از تسلط پادشاهی لوتری ناراضی نباشند. هنگامی که ریگا تسلیم شد، گوستاووس با مردم آن بخوبی رفتار کرد تا آنان را طرفدار خود کند. وی طی دوره صلح سه سالهای با لهستان روحیه و انضباط لشکریان خود را تقویت کرد و، مانند کرامول معاصر خود، تقوا و پرهیزگاری را به صورت وسیلهای نظامی درآورد. سپس فنون نظامی را از موریس ناسویی آموخت، روش پیروزی ناشی از حرکت سریع و سوق الجیشی احتیاط آمیز را فرا گرفت، و متخصصانی از هلند آورد تا فن محاصره و استفاده از توپخانه را به سربازان او بیاموزند. در سال 1625 دوباره از دریای بالتیک گذشت، دورپات را تصرف کرد، تسلط سوئد، را بر لیوونیا به طور قطع برقرار ساخت، و لیتوانی را کاملا از دریای بالتیک جدا کرد. سال بعد قوای او پروس خاوری و باختری را، که از تیولهای پادشاه لهستان بود، به تصرف درآورد; فقط دانتزیگ مقاومت کرد. نواحی فتح شده جزو سوئد شدند، یسوعیان اخراج گشتند، و آیین لوتری رسمیت یافت. همه کشورهای پروتستان اروپا در این هنگام گوستاووس را در جنگ بزرگی که آلمان را به خاک و خون میکشید به عنوان نجات دهنده دانستند.
در ایامی که صلح برقرار بود، وی با مشکلات داخلی رو به رو شد، ولی نتوانست با همان نبوغی که در جنگ از خود نشان میداد آنها را حل کند.

هنگامی که در میدان نبرد بود، اداره حکومت را به دست اشراف سپرد، و برای آنکه وفاداری آنان را تضمین کند، به آنان اجازه داد که مناصب و مقامات دولتی را در انحصار خود درآورند و املاک سلطنتی را با بهای کم خریداری کنند. اما فرصت یافت که امور مالی را تثبیت کند، دادگاه ها و بیمارستانها و کارهای مربوط به پست را سر و صورتی بخشد، و تشکیلات کمک به مستمندان

را منظم سازد. و همچنین مدرسه های مجانی بوجود آورد، دانشگاه دورپات را بنا نهاد، و مجددا املاک فراوانی را وقف دانشگاه اوپسالا کرد. گذشته از این، استخراج و ذوب فلزات را تشویق کرد; سوئد چون مواد لازم و کارگران ماهر داشت، توانست اسلحه بسازد و به پیروزیهایی نایل آید. این پادشاه با اعطای انحصارات و دادن امتیاز به شرکت سوئدی دریای جنوب تجارت خارجی را تشویق کرد. وزیرش به نام اوکسنتیرنا، که به سبب خونسردی در بحرانها شهرت داشت، با دیدن کوشش او به وحشت افتاد و گفت: “پادشاه امور تجاری، صنعتی، و کارهای مربوط به معادن و گمرک را رهبری میکند، و مانند ناخدایی است که کشتی خود را به پیش میراند” از این رو از گوستاووس خواهش کرد که کمتر فعالیت کند. پادشاه در پاسخ گفت: “اگر ما مثل شما خونسرد بودیم، منجمد میشدیم.” وزیر بیدرنگ جواب داد: “ما هم اگر مثل اعلیحضرت داغ بودیم، میسوختیم.” در این هنگام، گوستاووس علاقه شدیدی ابراز میکرد تا در جنگ سی ساله شرکت کند و میگفت: “همه جنگهای اروپایی به یکدیگر مربوطند.” وی پیروزیهای والنشتاین، پیشرفت ارتش خانواده هاپسبورگ به سوی شمال آلمان، در هم شکسته شدن مقاومت دانمارک، و اتحاد لهستان کاتولیک و اتریش کاتولیک را با نگرانی بسیار تلقی میکرد; میدید که پس از چندی خانواده هاپسبورگ خواهد کوشید تا تسلط خود را بر دریای بالتیک مستقر سازد; و در آن صورت تجارت، مذهب، و حمایت سوئد ممکن است در اختیار امپراطور و پاپ قرار گیرند. در بیستم مه 1629 گوستاووس به مجلس ملی سوئد اخطار کرد که والنشتاین قصد دارد بالتیک را جزو متصرفات هاپسبورگ درآورد. از این لحاظ حمله را بهترین دفاع دانست، و از ملت خواست که وسایل شرکت او را در جنگ نهایی و بزرگی که به عقیده او سرنوشت مذاهب را تعیین خواهد کرد، فراهم سازد. اگر چه امور مالی سوئد در نتیجه جنگهای او مختل بود، مجلس ملی و مردم دعوت او را اجابت کردند. گوستاووس با کمک ریشلیو لهستان را بر آن داشت که عهدنامه صلحی برای مدت شش سال با سوئد منعقد کند (سپتامبر 1629) و سپس نه ماه صرف گردآوری کشتی، آذوقه، سرباز، و یافتن متحد کرد. در 30 مه 1630 نطق فصیح و هیجانانگیزی به عنوان تودیع در مجلس

ایراد کرد; گویی حدس میزد که دیگر بار سوئد را نخواهد دید. بین روزهای 26 و 28 ژوئن قوای او در جزیرهای نزدیک ساحل پومرانی پیاده شد، و گوستاووس برای نیل به افتخار و در آغوش گرفتن مرگ به حرکت درآمد.
3 -ملکه کریستینا: 1632-1654
از آنجا که دختر گوستاووس، وارث تخت و تاج او، چهارساله بود، وی یکی از باکفایت ترین سیاستمداران آن عصر پر نابغه، یعنی کنت آکسل آوکسنتیرنا، را به نیابت سلطنت برگزید. کریستینا بعدا درباره او چنین گفت: "این شخص در جوانی تحصیلات بسیار کرده و در بحبوحه
*****تصویر
متن زیر تصویر: ملکه کریستینای سوئد
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 592
اشتغال خود نیز آن را ادامه داده بود. اطلاع او بر امور و علایق جهان بسیار بود و از نقاط ضعف و قوت هر کشور اروپایی آگاهی داشت و، با وجود جاه طلبی، فساد ناپذیر و باوفا و ضمنا کمی کند کار و خونسرد بود." این وزیر به سبب خاموشی شهرت داشت، اما سکوت، مخصوصا هنگام صحبت نیمی از دیپلماسی است. در ایامی که گوستاووس در سرزمینهای بیگانه میجنگید، وزیرش امور سوئد را به خوبی اداره میکرد. سپس به عنوان نایبالسلطنه کریستینا هم امور لشکر سوئد در آلمان و هم کارهای کشور را زیر نظر داشت، و در آن دوازده سال هیچ کشور اروپایی به آن خوبی اداره نشد. در سال 1634 قانونی در مورد حکومت وضع کرد و در آن ترکیب اختیارات و وظایف هر وزارتخانهای را تصریح نمود. این قانون نخستین نمونه قانون اساسی مدون به شمار میرود.
در سال 1644، کریستینا، که در این هنگام هجدهساله شده بود، زمام امور را به دست گرفت. وی احساس میکرد که شایستگی اداره این ملت فعال را که جمعیت آن به یک و نیم میلیون نفر رسیده بود دارد، و در حقیقت این دختر از همه خصایص پسری زودرس بهرهمند بود. کریستینا درباره خود چنین گفته است:"هنگامی که به دنیا آمدم، کاملا مودار بودم و صدایی قوی و خشن داشتم، و این امور باعث شدند که زنان تصور کنند من پسرم، و از شادی چنان سروصدایی راه انداختند که در ابتدا پادشاه به اشتباه افتاد." گوستاووس از کشف جنسیت او خم بر ابرو نیاورد، و بعدها او را چنان دوست میداشت که معلوم بود از ولایتعهدی او خشنود است، اما ماریا الئانورا اهل براندنبورگ، که مادر کریستینا بود، از دختر بودن او همیشه اظهار نارضایی میکرد. شاید همین ناخشنودی مادر بود که باعث شد کریستینا تا آنجا که بدنش اجازه میداد، خود را به صورت مرد در آورد. وی خود آگاهانه، توجهی به وجود خود نمیکرد، علاقهای به زر و ریور نداشت، مثل مردان سوگند میخورد، لباس مردانه میپوشید، به ورزشهای مردانه

میپرداخت، به سرعت اسب میراند، وحشیانه شکار میکرد، و شکار خود را با نخستین گلوله بر زمین میانداخت. با وجود این، میگفت:”هرگز حیوانی را بدون احساس تاثر نکشتهام.” با اینهمه کریستینا از زیباییهای زنانه بیبهره نبود. پیر اوئه، که بعدا اسقف آورانش شد، چنین گزارش داده است (1653):”چهره او ظریف و زیبا، مویش طلایی، و چشمانش برقدار است. ... در صورت او حجب و حیایی وجود دارد که در برابر هر حرف قبیحی با سرخ شدن او به چشم میخورد.” کشیشی یسوعی که در خدمت سفیر کبیر اسپانیا بود نوشته است: “این زن حتی از فکر ازدواج ناراحت میشود، زیرا آزاد به دنیا آمده و آزاد از دنیا خواهد رفت.” وی ظاهرا چنین احساس میکرد که اگر زن روابط جنسی داشته باشد، تحت تسلط مرد قرار خواهد گرفت; بدون تردید او نیز مانند الیزابت ملکه انگلستان میدانست که اگر ازدواج کند، شوهرش خود را پادشاه خواهد شناخت. کریستینا از نقایص خود بخوبی آگاه

بود، و بدون واهمه آنها را تصدیق میکرد و میگفت: “من غیر قابل اعتماد، بدگمان، بسیار جاه طلب، تندمزاج، مغرور، بیقرار، بیاعتنا، و بددهان بودم. به کسی امان نمیدادم، زودباور نبودم، و حس فداکاری نداشتم.” اما این زن بیاندازه بخشنده، و در انجام دادن وظایف خود بسیار دقیق بود. همان کشیش یسوعی میگوید: “کریستینا تنها سه یا چهار ساعت میخوابد، و وقتی بیدار است، پنج ساعت را به مطالعه میگذراند. ... هرگز چیزی جز آب نمینوشد. هر قدر غذایش خوب یا بد پخته شده باشد، هرگز چیزی نمیگوید. ... در جلسات شورای سلطنتی به طور مرتب شرکت میکند. ... در دورهای با آنکه بیست و هشت روز تب داشت، یک لحظه از وظایف کشوری خود غفلت نکرد. ... سفیران تنها با او مذاکره میکنند، و ملکه هرگز کارشان را به منشی یا وزیر ارجاع نمیکند.” کریستینا مایل بود که نه تنها با جوانان در ورزش و با درباریان در سیاست رقابت کند، بلکه میخواست در علم به پایه دانشمندان برسد، و آن هم نه در زبانهای مختلف و ادبیات، بلکه در علم و فلسفه از آن جلو بیفتد. تا چهاردهسالگی آلمانی، فرانسوی، ایتالیایی، و اسپانیایی، را فراگرفت; در هجدهسالگی لاتینی میدانست; پس از آن به آموختن یونانی، عبری، و عربی پرداخت. اشعار فرانسوی و ایتالیایی را با لذت بسیار میخواند و به درخشندگی و سرزندگی ادبیات فرانسه حسد میبرد. با دانشمندان، عالمان، و فیلسوفان چندین کشور مکاتبه میکرد، کتابخانه عظیمی شامل نسخه های خطی کهنه فراهم ساخت که دانشجویان از نقاط مختلف برای مطالعه آنها میآمدند. در کنار بستر مرگش متخصصان از سلیقه خوبی که وی در خریدن تصویرها، مجسمه ها، میناکاریها، گراوورها، و اشیای عتیقه نشان داده بود تعجب کردند. وی

همچنانکه آثار هنری را جمع میکرد، دانشمندان را نیز به دور خود گرد میآورد و با متفکران معاشرت داشت. از این رو کلاودیوس سالماسیوس، اساک و سیوسی، هوخو گروتیوس، و نیکولاس هاینسیوس را به دربار خود فراخواند و به آنان عطایای فراوان داد. دانشورانی مانند سکارون، گه دو بالزاک، و خانم سکودری، که نمیتوانستند به دربار او بیایند، کتب و مدایح خود را به حضور او میفرستادند; و میلتن، که مردی موقر بود، ضمن انتقاد شدید از سالماسیوس، اظهار میداشت که کریستینا "شایستگی اداره کردن نه تنها اروپا، بلکه جهان را دارد." پاسکال ماشین محاسبه خود را با نامه بسیار جالبی نزد او فرستاد و به او تبریک گفت که هم ملکه قلمرو فکر است و هم ملکه کشور.
علاقه "ماقبل آخر" کریستینا به فلسفه بود. وی با گاسندی مکاتبه داشت، و این دانشمند مانند صدها نفر نظیر خود به او تبریک میگفت که به رویای افلاطون در مورد پادشاهان فیلسوف تحقق بخشیده است. رنه دکارت، فیلسوف برجسته این عصر، به حضور او آمد و چون دید که این ملکه عقاید مورد پسند او را از گفته های افلاطون استنتاج میکند، در شگفت شد. هنگامی که دکارت کوشید او را متقاعد کند همه جانوران به منزله دستگاه ماشینی هستند، کریستینا

اظهار داشت که هرگز ندیده است که ساعتش ساعتهای کوچک بزاید. در این باره بعدا مطالب دیگری خواهیم گفت.
این ملکه از استعدادهای بومی غافل نبود. در آن هنگام دانشمندی واقعی به نام گئورگ ستیر نهلم در سوئد میزیست که زبانشناس، قانوندان، ریاضیدان، تاریخنویس، و فیلسوف بود و پدر شعر سوئد و مظهر زندگی عقلانی این عصر به شمار میرفت. گوستاووس آدولفوس به اندازهای برای او احترام قایل بود که او را جزو اشراف درآورد. کریستینا او را شاعر دربار خود کرد، ولی او به دشمنانش پیوست.
کریستینا چون شیفته فرضیات تربیتی کومنیوس شده بود، او را به استکهلم آورد تا در مدارس سوئد اصلاحاتی انجام دهد. ملکه نیز مانند الیزابت، که به آکسفرد و کیمبریج میرفت، از اوپسالا دیدن میکرد تا استادان و شاگردان را با حضور خود در دانشگاه آن تشویق کند، و در آنجا به سخنان ستیرنهلم و دیگران درباره متن عبری کتاب عهد قدیم گوش فرا میداد. در دورپات مدرسهای بنا نهاد و کتابخانهای به آن افزود. شش مدرسه دیگر نیز تاسیس کرد; او مدرسهای را که پدرش درابو (تورکو) در فنلاند بنا نهاده بود به صورت دانشگاهی درآورد. دانشجویانی را نیز برای تحصیل به خارج فرستاد، و بعضی از آنان را برای آموختن روش دانشمندان شرقی به عربستان اعزام داشت. تعدادی از مدیران چاپخانه های هلند را به سوئد

آورد تا بنگاهی مطبوعاتی در استکهلم تاسیس کنند. از عالمان سوئدی تقاضا میکرد که مطالب خود را به زبان بومی بنویسند تا علم در میان اتباعش اشاعه یابد. کریستینا بدون تردید از روشنفکرترین فرمانروایان جهان به شمار میآید.
آیا این ملکه شخصا کیاست و تدبیر داشت یا اینکه معلومات زمان را بدون تشخیص میپذیرفت عدهای معتقدند که وی در امور دولتی شخصا میاندیشید، شخصا تصمیم میگرفت، و هم حکمفرمایی و هم سلطنت میکرد. در یکی از فصلهای بعد خواهیم دید که چگونه جلو سیاست جنگجویانه او کسنتیرنا را گرفت، به خاطر صلح کوشید، و در پایان دادن به جنگ سی ساله زحمت کشید، خاطرات پراکنده او جذاب و مربوط به زندگیند. اصولی که در دستنویسهای خود نوشته است مطلب مبتذلی ندارند:
وجود انسان به همان نسبت است که میتواند دوست داشته باشد.
از نادانان بیش از متقلبان باید ترسید.
کسی را از اشتباه بیرون آوردن به منزله رنجاندن اوست.
شایستگی فوق العاده، جنایتی نابخشودنی است.
ستارهای وجود دارد که ارواح بزرگان را به هم میپیوندد: ولو قرنها و مسافتهای بسیار آنها را از هم جدا کند.
برای ازدواج بیش از جنگ شجاعت لازم است.
انسان اگر هیچ چیز را محترم نشمارد و از هیچ چیز نترسد، بیش از همه ترقی میکند.
آن که از دست روزگار به خشم میآید هر چه آموخته بیهوده بوده است.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 595
فلسفه نه انسان را تغییر میدهد و نه او را اصلاح میکند.
در پایان، پس از آنکه تعدادی از فلسفه ها را آزمود، و شاید پس از آنکه از مسیحیت دست برداشت، به آیین کاتولیک درآمد. کریستینا را متهم به فراگرفتن الحاد از بوردلو کردهاند که پزشک مخصوص او بود. ولتر، مانند یکی از تاریخنویسان سوئدی، تغییر مذهب او را نمایشی مضحک میدانست که خود نیز از آن آگاه بود. بر اساس این فرضیه، کریستینا به این نتیجه رسیده بود که انسان، چون نمیتواند حقیقت را بشناسد، بهتر است به مذهبی متوسل شود که بیش از همه با دل و با حس زیبایی شناسی سازگاری دارد و بیش از همه باعث تسلی مردم است. اما غالبا درآمدن به آیین کاتولیک عکس العمل صادقانهای پس از شکایت مفرط است; رازوری ممکن است به اعمال شک و تردید راه یابد. در وجود کریستینا عناصر رازورانه یافت میشدند; خاطرات او خطاب صمیمانه به خداوند است. ایمان به منزله سلاحی محافظ است، فقدان کامل آن نوعی عریانی عقلی

بر جای میگذارد که مستلزم پوشش و حرارت است، و چه جامهای گرمتر از آیین کاتولیک پرنقش و نگار و مسرتبخش فرانسویها و ایتالیاییها وجود داشت کریستینا میپرسید: "انسان چگونه میتواند بدون کاتولیک بودن مسیحی باشد" وی مدتها درباره این مسئله و مشکلات ناشی از تغییر مذهب فکر کرد، زیرا اگر از آیین لوتری دست برمیداشت، بنابر قوانین کشور و توصیه های پدر محبوبش، میبایستی نه تنها از تاج و تخت چشم بپوشد، بلکه از سوئد بیرون برود. چنین تغییر مذهبی کاملا مغایر دفاع قهرمانانه پدرش از کشورهای پروتستان اروپا بود. اما او از وظایف رسمی، از نطقهای کشیشان و مشاوران، از سخنان بیهوده و فضل فروشانه دانشوران، عتیقه فروشان و تاریخنویسان خسته شده بود. شاید هم سوئدیها از او خسته شده بودند. انتقال دادن املاک سلطنتی، و اعطای هدایای گرانبها از طرف او به اشخاص مورد نظرش، باعث تقلیل و اتلاف درآمد وی شد. بیشتر اشراف با سیاستهای او مخالف بودند. در سال 1651 شورشی ناگهانی به وقوع پیوست; رهبران آن بسرعت اعدام شدند، اما خشم و غضب بر ضد وی از میان نرفت. سرانجام کریستینا بیمار شد، شاید هم در نتیجه کثرت کار و مطالعه به تندرستی خود آسیب رسانده بود. بیشتر اوقات به تبهای خطرناک، که نشانه های تورم ریه ها در آن مشاهده میشدند، مبتلا میگشت.

گاهگاهی از حال میرفت و مدت یک ساعت بیهوش میماند. خود او میگوید که در سال 1648، طی بیماری خطرناکی، نذر کرد که اگر زنده بماند، دست از همه چیز برمیدارد و کاتولیک میشود. گویی زنی از منطقه مدیترانه بود که در منطقه سردسیر شمالی میلرزید. وی در فکر آلمان، ایتالیا، و سالنهای فرانسه بود، و آرزو میکرد که بتواند به زنان فرهیختهای بپیوندد که وظیفه منحصر به فرد خود یعنی پرورش روشنفکران فرانسه را آغاز میکردند. همچنین آرزو داشت که بتواند پول زیادی با خود به آنجا ببرد.

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 596

در سال 1652 یکی از وابسته های سفارت پرتغال را نهانی به رم فرستاد تا از یسوعیان دعوت کند که به سوئد بروند و درباره مسائل مربوط به الهیات کاتولیکی با او بحث کنند. آنان نیز با جامه مبدل به آنجا رفتند. اما در نتیجه سوالات او دلسرد شدند; سوالات از این قرار بودند: آیا واقعا مشیت خداوندی وجود دارد آیا روح پس از مرگ آدمی باقی میماند آیا میان حق و باطل فرقی واقعی جز از طریق سودمندی وجود دارد روزی که یسوعیان نزدیک بود از او مایوس شوند، کریستینا آنان را دلداری داد و گفت: "اگر من بیش از آنچه شما تصور میکنید به کاتولیک شدن نزدیک باشم چه خواهید کرد" بعدا یکی از آنان اظهار داشت: "وقتی که این حرف را شنیدیم، احساس کردیم که مثل مردگان از گور برخاستیم." در آمدن به

آیین کاتولیک پیش از استعفا قانونا محال بود. اما وی پیش از استعفا میخواست که جنبه موروثی سلطنت را در سوئد حفظ کند، و برای این منظور از مجلس ملی خواست که کارل گوستاووس را، که عم او بود، به جانشینی وی بشناسد. در نتیجه مذاکرات طولانی، استعفای او تا 6 ژوئن 1654 به تاخیر افتاد. تشریفات نهایی تقریبا به اندازه مراسم استعفای شارل پنجم در نود و نه سال قبل هیجان انگیز بود. کریستینا تاج از سر برگرفت، هر گونه علامت سلطنت را کنار نهاد، جامه سلطنتی را از تن درآورد، با لباسی از ابریشم سفید ساده مقابل مجلس ملی ایستاد، و با کشور و ملت خود چنان تودیع کرد که اشراف کهنسال کم سخن و شهرنشینان خونسرد را به گریه انداخت. شورای سلطنتی وسایل درآمد آینده او را تضمین کرد و به وی اجازه داد که با ملتزمان خود مانند ملکه رفتار کند.

کریستینا پنج روز پس از استعفا شب هنگام از استکهلم بیرون آمد، در نیکوبینگ برای آخرین دیدار از مادر خود توقف کرد، دو روز تمام بدون خواب به مسافرت ادامه داد، به ذات الجنب مبتلا شد، بهبود یافت و به سوی هالمشتاد پیش رفت. در آنجا نامهای به گاسندی نوشت، مبلغی مستمری برای او مقرر ساخت، و زنجیری طلایی به وی هدیه داد. در آخرین لحظه پیشنهادی درباره ازدواج از طرف کارل دهم، که بتازگی بر تخت نشسته بود، دریافت داشت، ولی مودبانه آن را رد کرد. سپس با جامه مردان و با نام کنت دوهنا به کشتی نشست و عازم دانمارک شد. در آن حال نمیدانست که طی سی و پنج سال بقیه عمر خود باز سهمی در تاریخ خواهد داشت.

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 597

لهستان نیز در این عصر با کلیسای کاتولیک صلح کرد، و قابل توجه است که آیین کاتولیک تقریبا هر چه را که در آن کشور طی اصلاح دینی از دست داده بود، بازیافت. اما اجازه بدهید که با همان شتاب معمولی خود زمینه سیاسی تکامل فرهنگی آن را بررسی کنیم.

1- حکومت

این دوره با یکی از شاهکارهای سیاستمداری آغاز میشود. در جنوب خاوری لهستان مهیندوک نشین لیتوانی قرار داشت که به وسیله دوکهای خود آن اداره میشد و حدود آن از بالتیک از طریق کیف و اوکرائین تا اودسا و دریای سیاه ادامه داشت. افزایش قدرت روسیه خود مختاری لیتوانی را تهدید میکرد. لیتوانی، اگر چه مانند روسیه دارای مذهب ارتدوکس بود، با اکراه به این نتیجه رسید که اتحاد با لهستان کاتولیک بیش از نزدیکی با روسیه خود مختاریش را حفظ میکند. سیگیسموند دوم با امضای عهدنامه تاریخی لوبلین جلوهای به سلطنت خود بخشید (1 ژوئیه 1569). لیتوانی پادشاه لهستان را به عنوان دوک بزرگ خود پذیرفت، نمایندگانی به مجلس ملی در ورشو فرستاد، و اداره امور خارجی خود را به آن سپرد; ولی نظارت خود را بر مذهب، قوانین، و امور داخلی حفظ کرد. لهستان، که بدین ترتیب توسعه یافته بود، در این هنگام دارای یازده میلیون نفر جمعیت شد، و از دانتزیک تا اودسا و از دریایی تا دریای دیگر را در دست داشت. لهستان بدون تردید یکی از کشورهای معظم به شمار میرفت. مرگ سیگیسموند دوم که در سال 1572، و نبودن وارثی که جای او را بگیرد، باعث انقراض سلسه یا گیلو شد. این سلسه، که در سال 1386 تاسیس شده بود، پادشاهان مبتکری به وجود آورده و تمدنی به لهستان ارزانی داشته بود که آزادی مذهبی و فرهنگی بشر دوستانه از مختصات آن بود. اشراف، که همیشه سلطنت موروثی را به منزله نقض حقوق و آزادیهای ملوک الطوایفی خود محسوب داشته بودند، در این هنگام در صدد بر آمدند که با انتخابی کردن سلطنت قدرت را به دست گیرند. برای این منظور حکومتی جمهوری مرکب از اشراف به وجود آوردند و پادشاهان آینده لهستان را مطیع و فرمانبر مجلس ملی کردند. از آنجا که این مجلس نه تنها شامل اشراف بزرگ بلکه اشراف کوچک نیز بود، چنین به نظر میرسید که رویای ارسطو در مورد ایجاد حکومتی از عناصر سلطنتی، اشرافی، و دموکراتیک، که قدرت یکدیگر را متقابلا محدود

کنند، به تحقق خواهد پیوست. اما، با توجه به اوضاع آن عصر، قانون

اساسی جدید نوعی عکس العمل ملوک الطوایفی و تجزیه قدرت و اختیار و رهبری بود، در صورتی که رقبای لهستان در کنار دریای بالتیک، یعنی سوئد و روسیه، توسط سلطنتهای موروثی، که نسلها دوام مییافتند، به صورت کشورهای واحد و نظامی در میآمدند. در این هنگام انتخاب پادشاه نوعی حراج شد، و هر کس از میان داوطلبان رقیب بیشتر پول میداد اشراف او را به سلطنت بر میداشتند. داوطلبان مذکور معمولا از دولتهای خارجی پول میگرفتند، چنانکه عمال فرانسه، در نتیجه توزیع پول زیاد، توانستند سلطنت لهستان را برای هانری دو والوا، که مرد فاسدی بود، خریداری کنند(1573)، ولی یک سال بعد او را فرا خواندند تا با لقب هانری سوم در فرانسه سلطنت کند.
دیت انتخابی پس از یک دوره فترت پر هرج و مرج، با انتخاب ستفان باتوری به سلطنت، گذشته را جبران کرد(1575). این شخص، به عنوان فرمانروای ترانسیلوانی، در سیاست و جنگ نامی برای خود کسب کرده بود. عمال او در ورشو قول داده بودند که وی در صورت انتخاب شدن به سلطنت قرض ملی را خواهد پرداخت، مبلغ200,000 فلورن به خزانه خواهد ریخت، همه سرزمینهایی را که روسیه از لهستان منتزع کرده است پس خواهد گرفت، و در صورت ضرورت جان خود را در صحنه نبرد برای حفظ شرافت و افتخار فدا خواهد کرد. چه کسی میتوانست در برابر این پیشنهادها مقاومت کند در حالی که تنی چند از اشراف متمول با انتخاب ماکسیمیلیان دوم اتریشی موافق بودند، هفتهزار نفر عضو دیت برگزیننده به طرفداری از باتوری بر خاستند. او نیز با دو هزار و پانصد سرباز به حرکت در آمد، دل بسیاری از مردم را با ازدواج با آنایا گیلو به دست آورد، رهبری لشکری را علیه دانتزیگ (که از اطاعت او سر باز زده بود) به عهده گرفت و آن بندر سر بلند را مجبور کرد که 200,000گولدن به خزانه ملی بپردازد.
با وجود این، اشراف پادشاه جدید را، که دارای چشمانی نافذ، ذهنی واقعگرا، سبیلی وحشت انگیز، و ریشی رعب انگیز بود، دوست نداشتند. خود او شکوه و جلال و تشریفات را خوار میشمرد، ساده لباس میپوشید، جامه وصلهدار بر تن میکرد، و کلم و گوشت گاو را بر سایر غذاها ترجیح میداد. هنگامی که پول مطالبه کرد تا با روسها به جنگ پردازد، اشراف با اکراه تمام ملزوماتی تهیه کردند که کافی نبود. سپس با کمک مالی ترانسیلوانی قوای مختصری فراهم آورد و به محاصره پسکوف، که در آن وقت سومین شهر مهم روسیه به شمار میرفت، پرداخت. ایوان چهارم با آنکه در نظر اتباعش "مخوف" بود، به سبب پیری، خود را قادر به مقابله با چنان دشمن نیرومندی ندید; ناچار خواهان صلح شد، لیوونیا را به لهستان داد، و حاضر شد که تماس روسیه با بالتیک قطع شود (1582). پس از

مرگ ایوان، باتوری به سیکیستوس پنجم پیشنهاد کرد که حاضر است همه روسیه را متصرف شود، آن را به لهستان ملحق سازد، ترکان عثمانی را از اروپا بیرون راند، تمامی اروپای خاوری را تحت فرمان پاپ
*****تصویر
متن زیر تصویر: یان ماتکو: ستفان باتوری، شاه لهستان
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 599
در آورد. پاپ اعتراضی نکرد، اما در خلال تدارکات پر زحمتی که برای این مبارزه در راه دین صورت میگرفت، باتوری در گذشت (1596). لهستانیها پس از آنکه از دستش خلاص شدند، او را یکی از بزرگترین پادشاهان خود دانستند.
دیت پس از یک سال مباحثه، تاج پادشاهی را بر سر سیگیسموند سوم نهاد، و امیدوار بود که وی، به عنوان وارث تاج و تخت سوئد، هر دو کشور را برای نظارت بر دریای بالتیک و جلوگیری از توسعه روسیه متحد کند. این پادشاه نیمی از دوران سلطنت خود را، چنانکه دیدیم، بعبث صرف تحکیم قدرت خود و استقرار آیین کاتولیک در سوئد کرد. مرگ ناگهانی باریس گادونوف (1605) و تولید هرج و مرج در روسیه فرصت دیگری به دست سیگیسموند داد. وی بدون مشورت با "سنیم" (مجلس ملی) داوطلبی خود را برای تاج و تخت مسکو اعلام داشت و با سپاهی به سوی روسیه شتافت. ضمن دو سالی که سرگرم محاصره سمولنسک بود، سردارش ستانیسلاس زولکیوسکی روسها را در کلوشینو شکست داد، به طرف مسکو حرکت کرد، و اشراف روسیه را بر آن داشت که فرزند سیگیسموند به نام لادیسلاوس را به پادشاهی بردارند(1610). سیگیسموند، که میخواست خود تزار روسیه شود، این قرار را نپذیرفت و، پس از آنکه سرانجام به این شهر نرسید، زیرا کند حرکت کرد و زمستان فرا رسید. سربازانش، که مواجب خود را دریافت نداشته بودند، شورش کردند، و در ماه دسامبر 1612، دو قرن پیش از ناپلئون، لشکر پراکنده و رنجدیده او از روسیه به لهستان بازگشت. آنچه از آن مبارزات پر هزینه بر جای ماند تصرف سمولنسک و سورسکی و تاثیر شدید فرهنگ لهستانی در زندگی روسها بود.
باقی سلطنت سیگیسموند در نبردهایی مصیبت آمیز سپری شد. اتحاد او با خانواده هاپسبورگ باعث شد که وی، همچنانکه امپراطور میخواست، وارد مبارزه پر هزینهای علیه ترکان عثمانی شود. در این گیرودار لهستان، تنها بر اثر مهارت سرداران و شجاعت سربازانش، نجات یافت. گوستاووس آدولفوس از گرفتاری لهستان در جنوب استفاده کرد و به لیوونیا حمله برد; و در نتیجه عهدنامه آلتمارک(1629) سوئد بر لیوونیا و دریای بالتیک مسلط شد.

سیگیسموند با دلی شکسته در گذشت(1632). دیت سلطنت را به فرزندش تفویض کرد، زیرا در این هنگام سی و هفت ساله بود و به عنوان سردار از خود لیاقت بسیار نشان داده و بر اثر اخلاق خوب و صراحت خویش دوستان بسیاری به دست آورده بود. اما در نتیجه آزاد گذاشتن آیین پروتستان در لهستان و مذهب ارتدوکس در لیتوانی خشم پاپ را برانگیخت. وی در تورون به روحانیان کاتولیک، لوتری، و کالونی اجازه داد که به طور مسالمت آمیزی به مباحثه بپردازند (1645). این پادشاه هنر و موسیقی را تشویق کرد، تابلوهای روبنس و فرشینه های گوبلن را خرید، نخستین تماشاخانه دایمی لهستان را تاسیس کرد، و اپراهای ایتالیایی را روی صحنه آورد. همچنین با گالیله، که در زندان بود، مکاتبه کرد، و گروتیوس دانشمند پروتستان

را به دربار خود فرا خواند. وی در ایامی که شورش عظیمی از قزاقها موجودیت لهستان را تهدید میکرد در گذشت (1648).

2 -تمدن لهستان

اوضاع اقتصادی لهستان هنوز به صورت قرون وسطایی بود، تجارت داخلی به وسیله دوره گردان صورت میگرفت; تجارت خارجی بیشتر محدود به دانتزیگ وریگا بود. طبقه بازرگان ثروت زیادی نداشت و بندرت بهدیت راه مییافت. اشراف بر دیت، پادشاه، و امور اقتصادی تسلط داشتند. املاک وسیع به وسیله کشاورزانی اداره میشدند که تابع مقرارت دیرین بودند، و در بعضی موارد زندگی آنان دشوارتر از زندگی کشاورزان در فرانسه قرون وسطی میگذشت. خود مالک این مقرارت را وضع میکرد و آنها را به وسیله سربازان خود به مورد اجرا میگذاشت. به مستاجران خود اجازه نمیداد که بدون موافقتش از قلمرو او بیرون بروند، آنان را از محلی دیگر انتقال میداد، زمینهایشان را به میل خود کم یا زیاد میکرد، از آنان میخواست که هر سال چند روز بیگار کنند و اشیا را فقط از او بخرند و به او بفروشند; آنان را مجبور میکرد که هر سال مقداری آبجو نامرغوب از او بخرند; گذشته از این، قادر بود که فرزندانشان را برای خدمت خود در جنگ و صلح به کار بگمارد. کشاورزان از لحاظ قانون آزاد بودند و میتوانستند از خود ثروتی داشته باشند و آن را به ارث بگذارند، اما سکارگو، کشیش یسوعی، آنان برده را میدانست.

زندگی بیشتر روستایی بود. اشراف در ورشو گرد میآمدند تا رای دسته جمعی خود را به صندوق بریزند1، اما در املاک خود میزیستند و اوقات خود را به شکار، مبارزه، عشق، وجن میگذراندند، از میهمانان صادقانه پذیرایی میکردند، و خود را برای جنگ آماده میساختند. ازدواجها به وسیله پدران و مادران ترتیب مییافت; نظر دختران بندرت خواسته میشد، و آنان بندرت

مقاومت میکردند; چنین فرض میشد که عشق ناشی از ازدواج و تشکیل خانواده، بیش از ازدواج ناشی از عشق پایدار خواهد ماند. زنان محجوب و فعال بودند. در روابط جنسی، اخلاق کاملا حکمفرما بود; هرگز نشنیدهایم که قبل از قرن هجدهم روابط جنسی خارج از حدود ازدواج وجود داشته باشد.
آداب به وسیله مردان، نه زنان، معمول میشد، جز اینکه سسیلیا رناتا، که در سال 1637 با لادیسلاوس چهارم ازدواج کرد، آداب ایتالیایی را، که سابقا به وسیله هنرمندان و روحانیان در لهستان شیوع یافته بود، دوباره رواج داد; و لوئیز ماری دو گونزاک، که در سال 1648 با او ازدواج کرد، آداب و سخنوری فرانسوی
---
1. در پارلمان فرانسه و بیشتر کشورهای اروپایی قبل از انقلاب 1789 چنین مرسوم بود که اشراف، روحانیان، و طبقه سوم هر کدام یک رای میدادند و توجهی به تعداد نمایندگان نمیشد. به عبارت دیگر، هر طبقه یک رای میداد. م.

را با خود آورد، و این وضع تا قرن بیستم ادامه یافت. رقصهای لهستانی دارای چنان شکوه آمیخته باوقاری بودند که در سال 1647 مردی فرانسوی را بر آن داشت که درباره پولونز1 با اعجاب سخن بگوید. هنر لهستانی با سنتی که فایت شتوس2 در کراکو در سال 1477 بنیان نهاد همگام نبود. فرشینه های عالی دوره سیگیسموند دوم در فلاندر بافته میشدند. معماران و مجسمه سازان ایتالیایی، با ساختن کلیسای جامع کراکو و کلیساهایی برای یسوعیان به سبک باروک در کراکو، نیسویتس، و ستون معروف ورشو، به یادبود سیگیسموند سوم، با توری، و آنا یا گیلو را زنده نگاه داشتند. بر اثر حمله پروتستانها به تصویرهای مذهبی، نقاشی رو به زوال نهاد، ولی مارتین کوبر چهره نگاره جالبی از باتوری کشید. تعلیم و تربیت نیز مانند هنر گرافیک از آشوب مذهبی آسیب دید. دانشگاه کراکو دوران انحطاط خود را میگذراند، اما باتوری دانشگاه ویلنا (1578) را تاسیس کرد; یسوعیان در کراکو، ویلنا، پوزنان، ریگا، و سایر نقاط چنان مدارس ممتازی بنیان نهادند که بسیاری از پروتستانها، به سبب تربیت روحی و اخلاقی خوبی که پسرانشان در آنها میدیدند، طرفدار آنها شدند. بهتر از همه، مدرسه پیروان اونیتاریانیسم در راکوف بود که هزاران دانشجو با مذاهب مختلف را به سوی خود جذب کرد. یان زامویسکی، صدر اعظم باتوری، که دوستدار فرهنگ یونان و روم باستان بود، دانشگاه تازهای در زاموشچ بنیان نهاد که برنامه آن بیشتر کلاسیک بود. آثار ادبی به حد وفور یافت میشدند. اشخاص در مناقشات مذهبی نسبتهای بد به

یکدیگر میدادند، ولی مطالب آنان از حیث شکل پرداخته و صیقلی بودند، چنانکه ستانیسلاس اورزخووسکی، که از آیین کاتولیک دفاع میکرد، با تعصبی شدید به دشمنان میتاخت، اما "با زبان لهستانی شگفتانگیزی که در تاریخ ما بهترین نوع بود." همچنین اثر دیگری به نام درباری لهستانی، که اقتباس از درباری تالیف کاستیلیونه به شمار میرفت از لحاظ سبک ممتاز بود. این اثر به دست لوکاش گورنیکی به وجود آمد. پیوتر سکارگو، کشیش یسوعی،در نظم، نثر، تربیت، و سیاست دست داشت. وی نخست رئیس دانشگاه ویلنا بود، سپس به عنوان واعظ ممتاز دربار مدت بیستوچهار سال مانند بوسوئه به وعظ پرداخت و از فساد محیط بیباکانه لب به انتقاد گشود. همچنین پیشگویی کرد که کشور به دست بیگانگان خواهد افتاد، مگر آنکه حکومت ثابت و پا بر جایی در لهستان به وجود آید. وی خواهان سلطنت مشروطهای بود که توسط قانون محدود شود. اشعار یان کوخانوفسکی از حیث موضوع و زبان

---

1. نوعی رقص لهستانی. م.

2. مجسمه ساز آلمانی، که معروفترین چوبتراش آلمان است. بعضی از کارهای مشهورش عبارتند از یمرگ مریم عذراه، یصعود مریم عذراه (هر دو در کراکو)، یتبشیر مریم عذراه (در نورنبرگ) که مشهورترین مجسمه های چوبی به شمار میروند. م.

تا قرن نوزدهم بینظیر بودند و امروزه نیز محبوبیت دارند. این شاعر در مرثیهای که در سوگ دختر خود اورسولا سرود به دوره الهام خود رسید. این دختر در کمال زیبایی کودکی مرده بود. همه فرهنگ لهستان در این عصر در نتیجه کشمکش اعتقادات مذهبی آشفته بود. در نیمه اول قرن شانزدهم چنین به نظر میرسید که آیین پروتستان هم در لهستان و هم در آلمان و سوئد رواج خواهد یافت. بسیاری از اشراف به این آیین پیوستند، زیرا آن را شورشی علیه قدرت پادشاه و فساد کشیشان، و وسیلهای برای ضبط اموال کلیسا میدانستند سیگیسموند دوم آزادی مذهبی را تا حد زیادی برقرار کرد. یک سال پس از مرگ او، هیئتی از نمایندگان دیت اتحادیهای تحت عنوان "کنفدراسیون ورشو" به وجود آوردند (28 ژانویه 1573) و بر طبق آن آزادی مذهبی را به همه مخالفان خود ارزانی داشتند. هنگامی که این پیشنهاد جهت رای مطرح شد، عدهای از اسقفان عضو دیت با آن به مخالفت برخاستند، اما نود و هشت تن از اعضای غیر مذهبی، شامل چهلویک نفر کاتولیک،آن را تصویب کردند. این پیشنهاد در تاریخ آزادی مذهبی به منزله واقعه مهمی به شمار میآید، زیرا قبلا هیچ گونه اعلامیه رسمی نظیر آن صادر نشده بود. بر اثر این قانون آزادیبخش، تعداد

زیادی فرقه های گوناگون مانند لوتری، کالونی،آناباتیستها، مخالفان تثلیث، یا فرقه های دیگری مانند برادران بوهمی و طرفداران تسوینگلی1 توسعه یافتند. در سال 1579 فاوستوس سوکینوس به لهستان آمد و شروع به ایجاد کلیسایی طبق اصول طرفداران تثلیث کرد. اما عوام کراکو او را از خانهاش بیرون کشیدند، کتابخانهاش را خراب کردند، و اگر رئیس کاتولیک دانشگاه به کمکش نشتافته بود، به قتل میرسید (1598). کالونیها به اتفاق لوتریها درصدد طرد پیروان سوکینوس برآمدند. در سال 1638، دیت دستور بسته شدن مدرسه های پیروان اونیتاریانیسم را صادر کرد و در 1658 آن فرقه را از کشور بیرون راند. این عده به ترانسیلوانی، مجارستان، آلمان، هلند، انگلستان، و سرانجام به امریکا گریختند، و امرسن، که از نوابغ بود، به آنان پیوست. تعصب مردم، تعلیم و تربیت یسوعیان، انضباط کاتولیکها، و سیاست پادشاهان، به انضمام تعصب پروتستانها، باعث نابودی آیین پروتستان در لهستان شد. فرقه های جدید با همان شدتی که به مذهب دیرین تاخته بودند به یکدیگر حمله بردند. کشاورزان از آن لحاظ به آیین دیرین وفادار ماندند که قدیمی بود و، به سبب عرف و عادت، تسلیبخش محسوب میشد. هنگامی که پادشاهان (با توری و سیگیسموند سوم) بدان پیوستند، بسیاری از پروتستانهایی که بتازگی ایمان آورده بودند، یا فرزندانشان، لازم دانستند که با کلیسا صلح کنند. از آنجا که بسیاری از آلمانیهای لهستان پروتستان بودند،آیین کاتولیک از حمایت مالی برخوردار شد.

---

1. مصلح پروتستان سویسی. معتقد بود که دین باید مستقیما از "کتاب مقدس" استخراج بشود. با استفاده از شمایل در کلیسا، با منع ازدواج کشیشها، و با دستگاه پاپی و رهبانیت مخالف بود و میگفت که هر کس مسئول اعمال خویش است. با لوتر اختلاف عقیده داشت.- م.

کلیسا نیز با این عوامل خارجی همکاری میکرد تا لهستان را تحت تسلط پاپ در آورد، و از این رو چند تن از زیرکترین دیپلوماتها و عدهای از جسور ترین یسوعیان را برای تغییر مذهب پادشاهان، زنان، کودکان، و حتی خود اعیان پروتستان اعزام داشت سیاستمداران کلیسا مانند ستانیسلاس هوژیوس واسقف جووانی کومندونه به پادشاهان اخطار کردند که هیچ نظم ثابت اجتماعی، اخلاقی، یا سیاسی نمیتواند بر اساس تعلیمات فرقه های متغیر و متضاد پروتستان استوار باشد. یسوعیان بخوبی توانستند از اصول باور نکردنی مذهب قدیم در قبال مذهب جدید دفاع کنند. در این ضمن روحانیان کاتولیک، به پیروی از دستورهای شورای ترانت، اصلاحات شدید و قابل توجهی در امور خود به عمل آوردند. کاتولیکها نیز معمایی داشتند.

اتحاد لیتوانی با لهستان باعث شد که کلیسای ارتدوکس یونانی با کلیسای رم در افتد. در اصول این دو کلیسا اختلافی جزئی وجود داشت، اما در مراسم مذهب ارتدوکس تشریفات سلاوونیک به کار میرفت، و کشیشان فرقه ارتدوکس میتوانستند ازدواج کنند. در سال 1596 یان زامویسکی، در نتیجه الحاق بژستسی (برست لیتوفسک)، فرقه میانهای از روحانیان و اشخاص غیر مذهبی به نام اونیات تشکیل داد که موافق ازدواج کشیشان و تشریفات سلاوونیک بود، اما آیین کاتولیک و تفوق پاپ را هم قبول داشت. رهبران کلیسای کاتولیک رم امیدوار بودند که این مصالحه بتدریج باعث اطاعت فرقه های یونانی و روسی از پاپ بشود.
اما کلیسای جدید اونیات با مقاومت سخت روبهرو شد، واسقف آن در پولوک به دست عوام، که دارای مذهب ارتدوکس بودند، به قتل رسید. پادشاهان لهستان در قرن شانزدهم آن سیاست آزادی مذهبی را که پیشرفتهتر از سیاست سایر کشورهای مسیحی بود، همچنان ادامه دادند. اما عوام کاتولیک بیشتر اوقات به سیاست خصومتآمیز دیرین باز میگشتند. این عده به یکی از کلیساهای پروتستان در کراکو حمله بردند، اجساد پروتستانها را از خاک بیرون آوردند، و آنها را پراکنده کردند (1606-1607). همچنین یک کلیسای پروتستان را در ویلنا ویران کردند، چند تن از کشیشان را زدند و به قولی کشتند (1611). در پوزنان، یک کلیسای لوتری را به آتش کشیدند و انجمنی متعلق به "برادران بوهمی" را خراب کردند روحانیان کاتولیک در این تظاهرات مذهبی عوام پسند شرکت نمیجستند، ولی از آنها استفاده میکردند. همه شرایط به نفع کلیسای قدیم بود و تا سال 1648 پیروزی آن کامل شد.

IV- روسیه مقدس: 1584-1645

1- مردم

نادیزدین در سال 1831 چنین نوشت: "کافی است نظری به نقشه اروپا بیفکنید تا در برابر سرنوشت روسیه دچار اعجاب شوید" این کشور تا سال 1638 از طریق سیبریه به

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 604

اقیانوس کبیر، و از طریق ولگا به دریای خزر راه یافت. ولی هنوز به دریای سیاه نرسیده بود، و از اینجاست که به علت جنگهای آینده آن پی می بریم. در سال 1571 جمعیت روسیه تنها ده میلیون نفر بود. خاک آن کشور برای تهیه غذا جهت این عده مناسب بود، اما کشت و زرع مفرط باعث عدم حاصلخیزی مزارع میشد و کشاورزان از دشتی به دشت دیگر کوچ میکردند. این میل به مهاجرت ظاهرا در ایجاد بردگی موثر بود. بیشتر مستاجران از مالکان بزرگ مساعده دریافت میداشتند تا کشتزارهای آنان را پاک و آماده کنند و در آنها به زراعت بپردازند; ضمنا برای چنین وامهایی تا بیست درصد ربح میپرداختند; بسیاری از آنان قادر به پرداخت قروض خود نبودند، بنابراین به صورت برده در میآمدند، زیرا، طبق قانون 1497، اگر کسی قادر به پرداخت قرض خود نبود، تا زمان ادای آن به صورت برده طلبکار در میآمد. عدهای از کشاورزان برای فرار از چنین بردگی به کشتزارهای قزاقان در جنوب میگریختند; عدهای نیز حاضر میشدند که سرزمینهای تازه و لم یزرعی را آباد کنند، و بدان وسیله آزادی خود را باز مییافتند سیبریه بدین ترتیب آباد شد; گروهی نیز به شهرها مهاجرت کردند تا به صنعتگران بپیوندند; یا در معادن، صنایع فلز کاری، و اسلحه سازی کار کنند; یا به خدمت بازرگانان در آیند; و یا در کوچه ها دورهگردی کنند. مالکان شکایت میکردند که ترک مزرعه ها به وسیله مستاجران، که معمولا قروض خود را نمیپرداختند، باعث وقفه در تولید محصولات کشاورزی خواهد شد، و از این رو مالکان از عهده پرداخت مالیات روز افزون بر نخواهند آمد. در سال 1582، ایوان مخوف، برای آنکه ادامه امور کشاورزان را تضمین کند، به مستاجران طبقه اداری "اوپریچنیکی" خود دستور داد که بدون رضای مالک مزارع خود را ترک نکنند. اگر چه آن طبقه موجودیت ممتاز خود را در این هنگام از دست داده بود، روش بردگی، که بدین ترتیب برقرار شد، بر روی املاک آن طبقه باقی ماند، و پس از چندی اشراف و روحانیان، که قسمت اعظم زمینهای روسیه را در دست داشتند، مستاجران خود را موظف به رعایت آن دستور کردند. تا 1648 بیشتر کشاورزان روسی در حقیقت و عملا، و نه قانونا، به صورت سرفهای

وابسته به زمین در آمدند.
مردم روسیه هنوز در مرحلهای نزدیک به توحش میزیستند. آداب خشن بود، نظافت نوعی تجمل نادر به شمار میرفت، باسوادی جزو امتیازات طبقاتی محسوب میشد، تعلیم و ترتیب ابتدایی بود، و ادبیات به صورت نوشته های روزانه راهبان و وعظهای کشیشان یا متنهایی مربوط به لیتورژی بود. پانصد کتابی که در روسیه بین سالهای 1673 و 1682 انتشار یافت تقریبا همه مذهبی بودند. موسیقی تاثیر عظیمی در مذهب و خانه داشت، و هنر در خدمت مذهب ارتدوکس بود. کلیساهای پر پیچ و خم دارای نمازخانه و محراب وقبه های پیازی شکل، مانند کلیسای مریم عذرای دون، در مسکو ساخته میشدند. کلیساها وصومعه ها با فرسکوهایی تزیین میشدند که امروزه بیشتر روی آنها را پوشاندهاند، یا تمثالهایی روی

تخته ها میساختند که اهمیت آنها بیشتر از لحاظ ابتکار در تصویرسازی بود نه در مهارت هنری، چنانکه از کلیسای معجزه قدیس میخائیل در کراکو پیداست. در حدود سال 1600، کشیدن تمثال جنبه هنری خود را از دست داد، به صورت صنعت در آمد، و قطعات مشابهی به مقدار زیاد برای استفاده زاهدان کشور ساخته شدند. محصول هنری برجسته این زمان برجی به ارتفاع صد متر بود که زنگ کلیسای ایوان ولیکی را در بر میگرفت. این کلیسا به وسیله یکی از معماران آلمانی در میدان کرملین بر پا شد (حد 1600)، و ایجاد آن جزو برنامه عمارت سازی عامالمنفعه باریس گادونوف برای رفع بیکاری مردم بود.
در کلیساهای زیبایی که بر اثر تزیینات گرانبها میدرخشیدند و بعمد آنها را باریک ساخته بودند، به طوری که آوازها و دعاهای طنین انداز و تشریفات پر هیبت آنها تاثیری خواب آور داشت، کشیشان ارتدوکس مردم را به زهد، اطاعت، و داشتن آرزوهای خاضعانه تشویق میکردند.بندرت دیده شده است که کلیسایی تا این اندازه با دولت همکاری نزدیک داشته باشد. خود تزار اصول مذهبی را صادقانه رعایت میکرد و اموالی را به کلیسا میبخشید; کلیسا، در عوض، هالهای از تقدیس در پیرامون او ایجاد میکرد، تخت سلطنت او را به منزله محرابی مقدس میدانست، و به مردم تلقین میکرد که اطاعت از او وظیفهای است که همه کس میبایستی به عنوان قرضی که از خداوند گرفته است ادا کند. باریس گادونوف بطرک، مسکو را از تحت تسلط قسطنطنیه بیرون آورد (1598)، و تقریبا تا یک قرن مطران مذکور از لحاظ مقام با تزار رقابت میکرد و گاهی قدرت او را به خطر میانداخت. هنگامی که سفیری از طرف پاپ کلمنس هشتم به مسکو آمد تا پیشنهاد کند که کلیساهای ارتدوکس و کاتولیک تحت توجه پاپ متحد شوند، پاریس این نقشه را با تحقیر رد کرد و گفت: “مسکو امروزه رم

واقعی و ارتدوکس است”، و دستور داد که دعاهایی در حق او به عنوان “تنها فرمانروای عیسوی روی زمین” خوانده شود.
2- باریس گادونوف: 1584-1605
تا این هنگام تنها او فرمانروای واقعی بود. تزار فیودور ایوانوویچ فرزند بیکفایت ایوان چهارم (مخوف) و آخرین فرد از اخلاف روریک بود. فیودور مرگ برادر بزرگ خود را در زیر ضربات دیوانهوار پدر خویش دیده و تحت نفوذ دیگران قرار گرفته بود. وی به منظور رهایی از خطرهای قصر به مذهب توسل جست، و اتباعش، اگر چه او را شخص مقدسی میدانستند تصدیق میکردند که اراده لازم را برای اداره مردم ندارد. ایوان چهارم شورایی را برای هدایت این جوان به کار گماشته بود. یکی از اعضای آن، یعنی شوهر خواهر فیودور، که همان باریس گادونوف بود، زمام امور را به دست گرفت و فرمانروای کشور شد.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 606
ایوان چهارم از زن هفتم خود پسری به نام دمیتری ایوانوویچ به جا گذاشته بود که در این وقت (1584) سه ساله بود. شورای مذکور، برای حفظ آن کودک از توطئه هایی غیر از توطئه های خود او را به او گلیچ، در صد و نود کیلومتری شمال مسکو، فرستاد. اما او در سال 1591، به عللی که تا کنون معلوم نشدهاند، در آنجا در گذشت. هیئتی که به ریاست شاهزاده و اسیلی شویسکی (از اعضای شورا) جهت تحقیق در این قضیه به او گلیچ رفت گزارش داد که آن کودک گلوی خود را ضمن یک حمله صرعی بریده است. اما مادر دمیتری مدعی بود که او به فرمان گادونوف به قتل رسیده است. جرم باریس هرگز محرز نشد، و بعضی از تاریخنویسان آن را مورد تردید قرار میدهند. آنگاه مادر دمیتری را به گوشه گیری در صومعهای مجبور کردند و خویشان این زن را از مسکو بیرون راندند. دمیتری به گروه قدیسان ارتدوکس افزوده شد و نام او به طور موقت از خاطره ها محو گشت.
باریس مانند ریچارد سوم، پادشاه انگلستان به هنگام نایب السلطنگی بهتر فرمانروایی کرد تا بعدا وقتی بر تخت سلطنت نشست. وی اگر چه تربیتی رسمی نیافته و شاید هم بیسواد بود، لیاقت و کفایتی زیرکانه داشت، و به نظر میرسد که برای حل مشکلات روسها جدا کوشیده باشد. باریس ادارات داخلی را اصلاح کرد، جلوی پول پرستی قضات را گرفت، به حمایت از طبقات متوسط و پایین برخاست، به منظور ایجاد اشتغال برای فقیران شهری عماراتی ساخت، و از آلام و بدهیهای بردگان کاست; به قول یکی از تار یخنویسان آن زمان،”همه او را دوست داشتند”.
گذشته از این، دولتهای خارجی به او احترام میگذاشتند و به قولش اعتماد داشتند. هنگامی که تزار فیودور اول در گذشت (1598)، زمسکی سوبور

(مجلس ملی) به اتفاق آرا از گادونوف تقاضا کرد که تاج شاهی را بر سر بگذارد. وی اعتراض کرد و محجوبانه خود را شایسته سلطنت ندانست، ولی سرانجام پذیرفت. اما تا اندازهای گمان میرود که عاملانش نمایندگان را برای قبول پادشاهی او آماده کرده باشند. تنی چند از اشراف، که به سبب دفاع او از عوام خشمگین بودند، حق او را به سلطنت نپذیرفتند و جهت خلع او به توطئه چینی پرداختند. باریس جمعی را به زندان افکند، گروهی را تبعید کرد، و فیودور رومانوف (پدر نخستین تزار سلسه رومانوف) را مجبور کرد که جامه راهبان بر تن کند. چند تن از دشمنان شکست خورده او به شکلی چنان مناسب و موافق با وضع باریس مردند که او متهم به قتل آنان شد. باریس، که در این هنگام در بد گمانی و بیم میزیست، جاسوسانی به نقاط مختلف فرستاد، افراد مظنون را بیرون راند، دارایی آنان را ضبط کرد، و زنان و مردان را از دم شمشیر گذرانید محبوبیت. نخستین او کاهش یافت و محصولات بد سالهای 1600 تا 1604 باعث شدند که عوام گرسنه نتوانند در برابر دسیسه های مصرانه اشراف، کاری به نفع او انجام دهند.
یکی از این دسیسه ها در تاریخ، ادبیات، و موسیقی شهرت یافت. در سال 1603 جوانی
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 607
در لهستان ظاهر شد و ادعا کرد همان دمیتری است که مردهاش میپنداشتند، و وارث قانونی تاج و تخت فیودور ایوانوونچ است. باریس به دلایل متقنی او را گریشکا او ترپیف دانست که جامه راهبی را از تن بیرون آورده و به خدمت خانواده رومانوف در آمده بود. لهستانیها، که از توسعه روسیه بیم داشتند، چون شخصی را در میان خود دیدند که به حال آنان مفید بود و تاج و تخت مسکو را از آن خود میدانست، شاد شدند و هنگامی که "دمیتری" دختری لهستانی را به زنی گرفت و به کلیسای کاتولیک پیوست، بیشتر اظهار نشاط کردند. سیگیسموند سوم، پادشاه لهستان که بتازگی عهدنامه صلحی با روسیه به مدت بیست سال بسته بود (1602)، مانع از آن نشد که دمیتری عدهای داوطلب لهستانی به دور خود گرد آورد. یسوعیان با شوق و ذوق بسیار به طرفداری از آن مدعی برخاستند. در اکتبر 1604 دمیتری با چهار هزار سرباز شامل تبعید شدگان روسی، مزدوران آلمانی، و سلحشوران لهستانی از رود دنیپر گذشت. اشراف روسیه، که بیطرفی خود را اعلام کرده بودند، در نهان به او کمک رساندند: کشاورزان فراری به قوایی که پیش میآمد پیوستند، مردم گرسنه، که آماده فریب خوردن بودند، سخنان دمیتری را باور کردند و پرچم او را به عنوان دفاع از حقانیت سلطنت او و آرزوهای یاس آمیز خود بر دوش گرفتند. در ایامی که عوام فریاد کنان و دعا خوانان از غرب به سوی مسکو پیش

میرفتند، قزاقها، که همیشه آماده نزاع بودند، از جنوب به حمله پرداختند. این نهضت به صورت انقلابی در آمد.
باریس، که این واقعه را حملهای از طرف لهستانیها میپنداشت، قوای خود را به غرب فرستاد. لشکریان او قسمتی از قشون دمیتری را شکست دادند، اما در مورد بقیه کاری از پیش نبردند. گادونوف در میان اطاقهای کرملین خبری جز ازدیاد نفرات و پیشرفت عوام و اشاعه نارضایی نمیشنید. حتی اشراف مسکو جامهای باده خود را به سلامتی دمیتری می نوشیدند و به مردم میگفتند که او همان شاهزاده مقدسی است که توسط خداوند برای سلطنت برگزیده شده است. در این میان، باریس، پس از تردیدها و اندوه هایی که پوشکین و موسورگسکی بیش از تاریخنویسان از آنها آگاهی دارند،1 در گذشت (13 آوریل 1605). وی فرزند خود فیودور را به اشراف و باسمانوف بطرک سپرده بود. اما باسمانوف و اشراف به حمایت از مدعی سلطنت برخاستند. زن و فرزند گادونوف به قتل رسیدند، و "دمیتری دروغین" در میان شوق و ذوق عمومی به عنوان تزار سراسر روسیه بر تخت نشست.
3- "دروان آشوب": 1605-1613
تزار جدید فرمانروای بدی نبود، و اگر چه قامتی زیبا و چهرهای گیرا نداشت، در به
---
1. اشاره به درامی است که پوشکین، شاعر روسی در 1831 نوشته و موسور گسکی از آن اپرایی ساخته است. م.

کار بردن شمشیر و سوار شدن اسب مانند اشرافزادهای ماهر بود. گذشته از این، هوشی سرشار، بیانی فصیح، رفتاری خوشایند، و نوعی سادگی طبیعی داشت که با تشریفات دربار سازگار نبود. وی کارمندان را با دقت در امور اداری و لشکریان را با نظارت شخصی به شگفتی میانداخت. اما تفوق او بر محیط بیش از اندازه به چشم میخورد. از خشونت و بیسوادی اشراف علنا انتقاد میکرد، و در نظر داشت که فرزندانشان را برای تحصیل به کشورهای غربی بفرستد; همچنین در صدد بود که آموزگاران خارجی را برای تاسیس دبیرستانهایی به مسکو دعوت کند. گذشته از این، به آداب روسها میخندید، از اجرای مراسم آیین ارتدوکس خودداری میکرد، حاضر به احترام در برابر تصاویر قدیسین نمیشد، بیآنکه آب مقدس به روی میز بپاشد ناهار میخورد، و گوشت گوساله را، که شرعا حرام محسوب میشد، مصرف میکرد. وی اگر چه نمیگفت که به مذهب کاتولیک گرویده است (و شاید هم آن را هرگز جدی تلقی نکرده بود)، زن لهستانی و کاتولیک خود را همراه نماینده پاپ و گروهی از راهبان فرقه فرانسیسیان به مسکو آورد;

خود او جمعی از لهستانیها و یسوعیان را در خدمت خویش نگاه داشته بود. با اینهمه در آمد خزانه را آزادانه خرج کرد، مواجب افسران را بالا برد، و املاکی را که از خانواده گادونوف گرفته بود میان دوستان خود تقسیم کرد; و از آنجا که بیقرار و جنگجو بود، در صدد مبارزه با خان کریمه بر آمد و، با ارسال قبایی از پوست خوک جهت آن فرمانروای مسلمان، عملا به او اعلان جنگ داد.
هنگامی که مسکو را در نتیجه اعزام قوا به جنوب تقریبا تخلیه کرد، اشراف را بیم فرا گرفت که مبادا تزار راه را برای حمله لهستانیها به پایتخت باز کند.
چند هفته پس از جلوس دمیتری، دستهای از اشراف به رهبری شویسکی توطئهای به منظور خلع او چیدند.
شویسکی اعتراف میکرد که فرمان آن مدعی را تنها برای رهایی از دست گادونوف گردن نهاده است و اکنون باید او را از کار بر انداخت و اشرافزادهای حقیقی را بر تخت نشاند. دمیتری از توطئه آگاهی یافت و رهبران آن را دستگیر کرد. اما به جای آنکه طبق معمول آن عده را به قتل برساند، دستور داد که زمسکی سوبور آنان را محاکمه کند.
در این هنگام این مجلس برای نخستین بار از همه طبقات انتخاب شد و شویسکی و دیگران را به مرگ محکوم ساخت، اما بعدها تزار آنان را تبعید کرد و پنج ماه بعد به آنان اجازه داد که بازگردند. بسیاری از مردم که او را فرزند ایوان مخوف پنداشته بودند احساس میکردند که چنین ترحم غیر معمول باعث خواهد شد که اصل و نسب سلطنتی وی مورد تردید قرار گیرد. توطئه کنندگان عفو شده دسیسه های خود را از سر گرفتند و خانواده رومانوف، که دمیتری اعضای آن را مورد لطف بسیار قرار داده بود، به آنان پیوستند. در 17 مه 1606 شویسکی و پیروانش با ملتزمان مسلح خود به کرملین حمله بردند. دمیتری بخوبی از خود دفاع کرد و چندتن از مهاجمان را با دست خود کشت، اما مغلوب شد و به قتل رسید. جسدش را

به میدان اعدام بردند، نقاب مضحکی بر چهرهاش نهادند، و فلوتی در دهانش گذاشتند. سپس جسدش را سوزاندند و خاکسترش را با توپ به اطراف پراکندند تا دیگر کسی خود را به جای شخص مردهای جا نزند.
اشراف پیروزمند شویسکی را با لقب واسیلی چهارم انتخاب کردند. تزار جدید تعهد کرد که بدون تصویب مجلس دوما (مجمع اشراف) کسی را به قتل نرساند، هیچ ملکی را ضبط نکند، و در کلیسای اوسپنسکی به طور رسمی سوگند خورد که "بدون تصویب شورا (یعنی زمسکی سوبور یا مجمع همه طبقات) به کسی آسیب نرساند." این تعهدات اگرچه غالبا نقض

شدند، در تکامل حکومت روسیه مرحلهای تاریخی به شمار میآیند.
اما بیشتر آنانی که از خلع دمیتری متاسف بودند از شنیدن این قول و قرارها آرام نشدند. در شمال شورشی به وقوع پیوست، و در جنوب دمیتری دروغین دیگری به رهبری برگزیده شد وسیگیسموند سوم پادشاه لهستان به طور غیر رسمی به او کمک رسانید. شویسکی از کارل نهم پادشاه سوئد، که دشمن سیگیسموند سوم بود، مدد خواست. کارل قوایی به روسیه فرستاد. سیگیسموند به روسیه اعلان جنگ داد، سردارش به نام زولکیوسکی مسکو را گرفت. شویسکی را خلع کردند (1610)، به ورشو بردند، و او را مجبور کردند که جامه راهبان بر تن کند. دستهای از اشراف روسیه حاضر شدند که فرزند چهاردهساله سیگسیموند به نام لادیسلاوس را به عنوان تزار بشناسند، به شرط آنکه استقلال کلیسای ارتدوکس حفظ شود و ارتش لهستان برای سرکوبی شورشی اجتماعی که حکومت اشرافی روسیه را تهدید میکرد به اعیان این کشور کمک کند.
علت عمده این شورش، که جنبهای مذهبی و میهن پرستانه داشت، به رسمیت نشناختن تزار لهستانی بود.
بطرک ارتدوکس مسکو مردم را از اطاعت فرمانروای کاتولیک رومی نهی کرد. لهستانیها او را دستگیر کردند، و اگر چه او در زندان در گذشت، اعلامیه او سلطنت لادیسلاوس را غیر ممکن ساخت. رهبران مذهبی از مردم در خواست کردند لهستانیها را، که بدعتگذاران کاتولیک رومی بودند، از کشور بیرون رانند. چنین به نظر میرسید که دولت از میان خواهد رفت و روسیه گرفتار هرج و مرج خواهد شد. لشکری سوئدی نو و گو رود را به تصرف در آورد و شاهزادهای سوئدی را برای سلطنت در روسیه پیشنهاد کرد. کشاورزان در شمال و جنوب، و قزاقان در جنوب از اطاعت لادیسلاوس سر باز زدند و حکومتهایی از خود در ایالات به وجود آوردند. اوضاع کشاورزی مختل شد، محصولات غذایی کاهش یافتند، حمل و نقل دچار نا امنی گشت، قحط و غلا بالا گرفت، و در بعضی از نواحی مردم به خوردن گوشت انسان پرداختند. جمعی از عوام که شورش کرده بودند وارد مسکو شدند، و در آشوبی که بر پا گشت قسمت اعظم شهر در آتش س9)ȘΘϱ مارس 1611)؛ پادگان سوئدی در کرملین تحصن جست و منتظر آمدن و کمک رساندن (ϒȘřșΘϱəəشد.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 610
در نیژنی نو و گورود قصابی به نام کوسمامینین از شورشیان که بر اثر آیین ارتدوکس به هیجان در آمده بودند لشکر دیگری فراهم ساخت و از هر خانوادهای درخواست کرد که یک سوم دارایی خود را برای تهیه وساġвحرکت به سوی پایتخت در اختیار او بگذارد; با این در خواست موافقت شد. اما مردم حاضر نبودند زیر بار کسی جز رهبری صاحب عنوان

بروند. مینین از شاهزاده دمیتری پوژارسکی تقاضا کرد که سردار آنان شود. او نیز پذیرفت، و لشکریان جدید، در حالی که روزه گرفته بودند و دعا میخواندند، به سوی مسکو پیش رفتند و، بعد از ورود به این شهر، پادگان لهستانی کرملین را در محاصره گرفتند. این عده تا هنگامی که مجبور به خوردن موش صحرایی، آدم، و جوشاندن دستنوشته های یونانی جهت ساختن آبگوشت شدند مقاومت کردند; سپس در 22 اکتبر 1612 دست از مقاومت برداشتند و رو به گریز نهادند. مدتها آن سال در تاریخ روسیه به عنوان سال نجات به شمار میآمد، و هنگامی که دو قرن بعد فرانسویها از مسکو رانده شدند، روسهای پیروزمند در پایتخت خود، که باز دچار حریق شده بود، بنایی به یادبود مینین و پوژارسکی، یعنی قصاب و شاهزادهای که در سال 1612 نمونه قهرمانانهای برای آنان به جای نهاده بودند، بر پا ساختند.
پوژارسکی و شاهزاده دمیتری تروبتسکوی نمایندگان مذهبی و غیر نظامی همه نواحی امپراطوری را دعوت کردند تا در شورایی برای انتخاب فرمانروای جدید شرکت کنند. خانواده های مختلف اشراف تدبیرهای مختلفی به کار بردند، و سرانجام خانواده رومانوف پیروز شد. شورا میخائیل رومانوف را، که در آن وقت پانزده سال بیش نداشت، برگزید و عوام مسکو، که بسرعت دور هم گرد میآمدند و بسرعت تعلیم میگرفتند، او را فرمانروای خود دانستند (12 فوریه 1613). مردم پس از آنکه کشور را نجات دادند. با فروتنی دوباره آن را به اشراف سپردند.
دولت جدید هرج و مرج اجتماعی و شورش را از میان برد، بردگی را تایید و تمدید کرد، با دادن اینگریا به سوئد این کشور را آرام ساخت، و عهدنامه صلحی به مدت چهارده سال با لهستان بست. این عهدنامه باعث شد که فیودور رومانوف، پدر میخائیل که به دستور باریس جامه راهبی پوشیده و نام فیلارت برخود نهاده بود، از اسارت طولانی رها شود. میخائیل او را به عنوان اسقف بزرگ مسکو و مشاور خود برگزید، و این شخص به اندازهای مقتدر شد که مردم او را "تزار دوم" دانستند. روسیه تحت رهبری مشترک این پدر و فرزند، با وجود شورشها و جنگهای دیگر، و پس از یک نسل آشوب، به دوره آرامش متزلزل و ناپایداری رسید. دوره هرج و مرج که با مرگ باریس آغاز شده بود، با جلوس میخائیل بر تخت سلطنت پایان یافت، و این خود آغاز سلسله رومانوف بود که تا سال 1917 در روسیه فرمانروایی کرد.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 611

فصل بیستم :مبارزه طلبی اسلام - 1566-1648

ا -ترکان عثمانی

ضمن کشمکشهای سیاسی و مذهبی کشورهای مسیحی، جمعی از متفکران از مشاهده بیطرفی ظاهری خداوند در مبارزه میان مسیحیان و مسلمانان ناراحت بودند. اگر چه مسلمانان از اسپانیا طرد شده بودند، دارالاسلام هنوز عظیم بود و شامل اندونزی و شمال هندوستان نیز میشد; در حقیقت، این زمان عصر درخشان سلطنت سلسه مسلمان مغول در دهلی بود (1526-1707). کشورهای اسلامی شامل افغانستان، قسمت اعظم آسیای مرکزی، و سراسر ایران بود، یعنی کشوری که در این دوره هنر آن به کمال خود رسید. در غرب ایران، امپراطوری عثمانی قرار داشت که از حیث وسعت فقط اسپانیا با آن رقابت میکرد. ترکان عثمانی همه سواحل دریای سیاه را در اختیار داشتند; بردهانه های دانوب، دنیپر، و دنیستر مسلط بودند، و به خانهای تاتار، از متفقین خودشان، کمک میکردند که کریمه و دهانه رود دون را تحت نظارت خود داشته باشند.
همچنین ارمنستان، آسیای صغیر،سوریه، عربستان، و همه خاورمیانه جزو امپراطوری عثمانی بود. در اینجا مشهورترین شهرهای قدیم و قرون وسطی قرار داشتند، مانند بابل، نینوا، بغداد، دمشق، انطاکیه، طرسوس، ازمیر، نیقیه، مکه، و اورشلیم، جایی که مسیحیان بااجازه مسلمانان در آرامگاه مسیح به عبادت میپرداختند. در مدیترانه خاوری جزیره های بزرگ قبرس، رودس، و کرت جزو متصرفات عثمانی بودند. قسمت اعظم جمعیت شمال افریقا از دریای سرخ تا اقیانوس اطلس را مسلمانان تشکیل میدادند: مصر به وسیله پاشاهایی که از طرف سلاطین عثمانی منصوب میگشتند اداره میشد. طرابلس، تونس، الجزایر، و مراکش تحت تسلط سلسه های محلی مسلمانی بودند که درجه اطاعت آنان از ترکان عثمانی با دوری و نزدیکی آنان از قسطنطنیه تناسب معکوس داشت. این دوره عصر فرمانروایی سلسله سعدیون (1550-1668) در مراکش بود، و مراکش پایتخت آن، مرکز تجارت و هنر به شمار می رفت. در اروپا متصرفات عثمانی مشتمل بود بر نواحی میان بوسفور و یونان (معمولا آتن و اسپارت)، بالکان، مجارستان تا صد و شصت کیلومتری وین، از طریق دالماسی تا دروازه های
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 612
ونیز; از بوسنی و آلبانی تا نزدیکی آدریاتیک و قلمرو پاپ. در آنجا، در وین محصور، اختلاف عمده میان پروتستانها و کاتولیکها نبود، بلکه میان مسیحیان و مسلمانان بود. در درون آن خط محاصره مسلمانان، فرقه های مختلف مسیحی میزیستند.

اسلام هر اندازه هم به طرف غرب گسترش مییافت، باز شرقی بود. قسطنطنطیه به منزله دریچهای به سوی اروپا به شمار میآمد، اما ریشه های امپراطوری عثمانی به اندازهای با آسیا پیوستگی داشتند که ترکان مغرور حاضر به تقلید از غرب نبودند. در بعضی از کشورهای اسلامی گرمای بیابان یا مناطق حاره باعث بیحالی افراد می شد. سرزمینهای غیر مسکون مردم را از امور بازرگانی بر کنار میداشتند، و افراد نمیتوانستند مانند ساکنان اروپای باختری حریصانه به کار و کوشش بپردازند. مسلمانان بیشتر به سکون رغبت داشتند و به سهولت قانع میشدند. کارهای دستی تغییر ناپذیر مسلمانان ظریف و زیبا، ولی مستلزم وقت و سلیقه بودند،و مردم نمیتوانستند به مقدار زیاد از آنها تهیه کنند. کاروانها آرام طی طریق میکردند، اما نمیتوانستند با کشتیهای پرتغالی، اسپانیایی، انگلیسی، و هلندی، که از راه های تمام آبی به هندوستان میرفتند، رقابت کنند. با وجود این، بعضی از بندرهای مدیترانه، مانند ازمیر، در نتیجه تبادل کالا میان کشتی و کاروان ترقی کردند. اسلام مردم را در جنگ به شجاعتی آمیخته به امید تحریض میکرد، ولی در روزگار صلح آنان را به اعتقاد به جبر وا میداشت. مردم با سماع درویشان و رویاهای صوفیانه آرام میشدند، و اگر چه اسلام در آغاز علم را تشویق کرده بود، در این هنگام فیلسوفان را مرعوب میساخت و آنان را به مباحثات فضل فرو شانه بیهوده قرون وسطایی ترغیب میکرد. علما کودکان را به آیین تسنن تربیت میکردند و مواظب بودند که اثری از عصر خرد در اسلام ظاهر نشود. در اینجا بود که، در کشمکش میان مذهب و فلسفه، مذهب به طور قاطعی پیروز شد. گذشته از اینها، در سرزمینهایی که ترکان عثمانی از مسیحیان گرفتند، اسلام به سهولت پیش رفت. در قسطنطنیه، انطاکیه، اورشلیم، و اسکندریه کلیسای مسیحی شرقی هنوز از خود دارای بطرک بود، اما تعداد مسیحیان بسرعت کاهش مییافت. در آسیای صغیر ارمنیها، و در مصر قبطیها، به آیین عیسوی باقی ماندند، اما به طور کلی در آسیا، افریقا، و شبه جزیره بالکان، توده های مردم به اسلام گرویده بودند. احتمالا این تغییر مذهب دارای انگیزه های عملی بود: اگر مردم همچنان مسیحی میماندند، از مناصب رسمی محروم میشدند، در ازای خدمت نظام وظیفه مالیات عمدهای میپرداختند، و از هر ده کودک یکی را میبایستی به دولت بسپارند تا به عنوان ینیچری برای خدمت در ارتش یا ادارات تربیت شود. از طرف دیگر، مسیحیان مقیم کشورهای اسلامی از آزادی مذهبیی برخوردار بودند که هیچ فرمانروای مسیحی حاضر نمیشد آن را به مسلمانان مقیم کشورهای مسیحی اعطا کند. مثلا در ازمیر مسلمانان پانزده مسجد، مسیحیان هفت کلیسا، و یهودیان هفت کنیسه داشتند; در ترکیه و

بالکان کلیسای ارتدوکس یونانی از طرف نمایندگان دولت عثمانی حمایت میشد. به عقیده پیپس، قسمت اعظم مجارستان از آن لحاظ تسلیم ترکان شد که تحت تسلط عثمانی از آزادی مذهبی بیشتری برخوردار بود تا امپراطوران کاتولیک. این موضوع مسلما درباره فرقه های مختلف مسیحی صدق میکرد. سر تامس آرنلد مینویسد: "کالونیهای مجارستان و ترانسیلوانی و پیروان اونیتاریانیسم کشور اخیر ترجیح میدادند که از ترکان اطاعت کنند، ولی به دست خانواده متعصب هاپسبورگ نیفتند." و "پروتستانهای سیلزی مشتاقانه به ترکیه عثمانی مینگریستند و با طیب خاطر حاضر بودند که آزادی مذهبی را به بهای اطاعت از مسلمانان خریداری کنند." داوری استاد مسلم مسیحی درباره تاریخ یونان جدید بیشتر قابل توجه است:
بسیاری از یونانیهای با استعداد و دارای اصول اخلاقی به اندازهای به برتری مسلمانان واقف بودند که هرگاه به عنوان فرزندان ملل خراجگزار به خدمت سلطان درنمیآمدند باز آیین اسلام را به میل و رغبت میپذیرفتند. در این گونه تغییر مذهبها برتری اخلاقی جامعه عثمانی به اندازه حس جاهطلبی افراد تاثیر داشته است.
ارزیابی این "برتری اخلاقی " ترکان عثمانی قرن هفدهم دشوار است. تاورنیه، که بین سالهای 1631-1633 و 1638-1643 در کشورهای اسلامی مسافرت و تجارت کرد، مینویسد: "ترکیه پر از دزدانی است که دسته دسته به دور هم گرد میآیند و در راه ها در کمین بازرگانان مینشینند." ترکان عثمانی به نیکوکاری و آرامش مشهور بودند; اما همان مذهبی که جلو انگیزه های غیر اجتماعی آنان را در زمان صلح میگرفت، احساساتشان را در جنگ علیه کفار بشدت برمیانگیخت. ترکان عثمانی اسیران مسیحی را به صورت برده در میآوردند، و به مسیحیانی که در مجاورت مرزهای ترکیه میزیستند حمله میکردند و آنان را به اسارت میبردند. با وجود این، ترکان بمراتب کمتر از مسیحیانی که جهت گرفتن برده به شمال افریقا حمله میکردند به دادوستد برده میپرداختند و ظلم و شقاوت کمتری مرتکب میشدند. در کشورهای اسلامی آزادی جنسی بمراتب بیشتر از کشورهای مسیحی رواج داشت، و تاثیرات آن مضرتر بود، حال آنکه معمولا از حد معمول تعدد زوجات فراتر نمیرفت. جامعه ترکیه تقریبا بتمامی مردانه بود، و از آنجا که معاشرت زن و مرد خارج از خانه مجاز نبود، مسلمانان به روابط همجنسی افلاطونی یا جسمانی میپرداختند. روابطی جنسی زنان با یکدیگر (لسبیانیسم) در گرمابه های زنانه رواج داشت. در میان اقلیتی نسبتا زیاد، فعالیتی فرهنگی، و لو محدود، دیده میشد. تعداد باسوادان در متصرفات اروپایی ترکیه در قرن

هفدهم شاید بیش از کشورهای مسیحی بود. با ملاحظه فهرست کتبی که حاجی خلیفه از بیستوپنج هزار کتاب به زبانهای عربی، ترکی، و فارسی تهیه کرد (1647) میتوان به وفور ادبیات پیبرد. در الهیات، فقه، علم پزشکی، معانی و

بیان، تراجم احوال، و تاریخ صدها کتاب وجود داشتند. در میان تاریخنویسان احمدبن محمد مهمتر از همه است. ما او را بیشتر به نام المقری میشناسیم، و این اسم ماخوذ از دهکدهای در الجزایر است که زادگاه او بوده است. کتاب او در مورد سلسله های اسلامی اسپانیا غالبا مورد استفاده ما قرار گرفته است. قسمت اعظم کتاب او عبارت است از استنساخ یا خلاصهای از روایات قبلی; با وجود این، اثر قابل توجهی در این عصر است، و نه تنها سیاستها و جنگها را شرح میدهد، بلکه از اخلاق، قانون، زن، موسیقی، ادب، و پزشکی سخن میگوید و با جزئیات جالب و قصه هایی که بدانها جنبه انسانی میدهد به صورت اثری زنده در میآید. تقریبا هر ترک باسوادی شعر میگفت، و (همچنانکه در ژاپن مرسوم است) فرمانروایان در مسابقات با شوق و ذوق شرکت میکردند. محمد ابن سلیمان، که بیشتر به "فضولی" معروف است، شعرهای غنایی زیبایی سروده است. اگر چه ترجمه انگلیسی بدی از اشعار او به عمل آمده و آنها را نامربوط نشان میدهد، اما میتوانیم به معانی آنها پی ببریم، چنانکه میگوید زنان بغداد تا زمانی که شوهر نکردهاند نرم و گرم و محجوبند. محمود عبدالباقی (فت' 1600) بزرگترین شاعر غنایی عثمانی پس از آنکه مدتی خواننده محبوب دربار سلیمان قانونی بود، پس از مرگ او، سی و چهار سال به آوازخوانی اشتغال داشت. نفی ارزرومی (فت' 1635) هجو نامه هایی نوشت که یکی از آنها ممکن است به گوش خداوند رسیده باشد، زیرا هنگامی که سلطان مراد چهارم آن را میخواند، صاعقهای به پای او خورد. از اینرو دیوان او را درهم درید و خود او را از قسطنطنیه بیرون کرد. پس از چندی دوباره به دربار احضار شد، اما بیرام پاشای وزیر، که از یکی از هجو نامه های او رنجیده بود، فرمان داد سرش را از تن قطع کنند. هنرمندان عثمانی هنوز شاهکارهایی به وجود میآوردند. مسجد سلطان احمد اول در سال 1610 با شش مناره، گنبدهای بسیار، ستونهای عظیم رگهدار، طاقهای موزائیکی، نوشته های استادانه، و تزیینات درخشان ساخته شد. پنج سال بعد، احمد مسجد جامع زیبای ینیولیده را وقف زن محبوب خود کرد. در این دوره دو مسجد عالی در دمشق ساخته شدند، وسنان، معمار بینظیری که طرح مسجد سلیمان را ریخته بود، مسجدی در ادرنه برای سلطان سلیم دوم ساخت که به عقیده جمعی بهترین مسجد قسطنطنیه است. در ساختن کاشیهای هنرمندانه هیچ تمدنی از تمدن

اسلامی فراتر نرفته است، مانند کاشیهای مسجد سلطان احمد اول یا کاشیهای زیباتری که زینتبخش آرامگاه سلطان سلیم دوم نزدیک مسجد ایاصوفیه است، دسته گلهای سفید و آبی در زمینهای سبز و آبی با شاخ و برگهای سرخ دیده میشوند; گلهای واقعی زیباتر از آنها نیستند و ممکن است به برتری آنها حسد ببرند در این ازنیق (نیقیه) به سبب کاشیهای پرجلای خود شهرت داشت -در همین شهر بود که قسطنطین در سیزده قرن پیش بر مجمعی تاریخی که مسیحیت را تثبیت کرد ریاست داشت- از این کاشیها نمونه های بارزی در موزه مترپلیتن نیویورک میتوان دید.
*****تصویر
متن زیر تصویر: مسجد سلطان احمد. استانبول
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 615
هنر مینیاتور در ترکیه تقلیدی از آثار ایرانی بود که بزودی آنها را مورد بررسی قرار خواهیم داد. خوشنویسی به اندازهای رواج داشت که قبل از سال 1728 هیچ کتابی در ترکیه چاپ نشد (میگویند که یک سطر خط میرعماد در دوره حیات او به یک سکه طلا به فروش میرفت). در بافندگی نیز ترکان از ایرانیان پیروی میکردند، اما از هیچ قوم دیگر عقب نبودند. قالیچه های ترکیه بافت ظریف، طراحی پیچیده، و رنگامیزی قالیچه های ایرانی را نداشتند، اما در تاریخ هنر مقامی ارجمند دارند. حتی در قرن پانزدهم قالیچه های ترکیه در غرب شهرت یافته بودند، زیرا آنها را در نقاشیهای مانتنیا و بعدها در آثار پینتوریکیو، پاریس بوردونه، و هولباین میتوان دید. بسیاری از قصرهای سلسله تودور با قالیچه های ترکی مفروش شده بودند، حتی کرامول دلیر بیست و دو تخته از آنها داشت; و بازار آنها را در فرشینه های گوبلن، که زندگی لویی چهاردهم را مجسم میکند، میتوانیم ببینیم. غرب آگاه میشد که شرق هم هنر و هم اسلحه دارد.

II- لپانتو

اما فرمانروایان غرب بایستی مواظب اسلحه ترکان میبودند، زیرا سلاطین عثمانی اعلام کرده بودند که قصد دارند همه اروپا را زیر سلطه مسلمانان در آورند. افراد و ثروت قلمرو وسیع آنان بزرگترین و مجهزترین ارتش را در اروپا در اختیار آنان میگذاشت. تعداد ینیچریها بتنهایی بیش از پنجاه هزار نفر بود. شاید هم نجات غرب و مسیحیت در وسعت امپراطوری عثمانی بود، زیرا مسافتهای بعید مانع از آن میشدند که منابع پراکنده آن دولت در یک جا گرد آیند. سلاطین عثمانی اگر چه بیش از هر سلسله مسیحی بر سر کار ماندند (1288-1922) بتدریج فاسد شدند، زیرا اوقات خود رادر حرمسرا میگذراندند و زمام امور را به دست وزیران زودگذری رها میکردند که مقام ناپایدارشان آنان را بدین فکر میانداخت که برای دوره برکناری خویش ثروتی بیندوزند. سلطان سلیم دوم، که در سال 1566 پس از سلطان سلیمان قانونی بر تخت نشست، مردی بیکفایت بود و تنها کار مفیدی که انجام داد این بود که امور اداری و سیاسی را به دست محمد صوقللی وزیر توانای خود سپرد. حملات ترکان به امپراطوری مقدس روم متوقف شد. امپراطور ماکسیمیلیان دوم، با پرداخت سالیانه 30,000 دوکات، صلح را خریداری کرد، و صوقللی توجه خود را به شکار نزدیکتری معطوف داشت. عربستان، که استقلال مذهبی خود را حفظ کرده بود، در این هنگام (1570) به تصرف بابعالی درآمد.از آنجا که متصرفات ونیز در دریای اژه هنوز مانع تجارت و کشتیهای عثمانی بودند، لالا مصطفی با شصت هزار سرباز عازم تصرف قبرس شد. و نیز از دولتهای مسیحی استمداد کرد. اما تنها پاپ و اسپانیا

به آن شهر کمک کردند. پاپ پیوس پنجم فراموش نکرده بود که در سال 1566 چند فروند از کشتیهای ترکان، آنکونا (بندر و قلعه متعلق به پاپ و واقع در ساحل آدریاتیک) را تهدید کرده بودند. فیلیپ دوم میدانست که مسلمانان اسپانیا، که از ظلم و ستم او به جان آمده بودند، از سلطان عثمانی استمداد کردهاند (1569) و نماینده آنان بخوبی پذیرفته شده است. اوضاع دیپلماتیک روشن بود. امپراطور حاضر به جنگ علیه ترکیه نبود، زیرا عهدنامه صلحی با سلطان بسته بود و نمیتوانست آن را شرافتمندانه و با اطمینان خاطر نقض کند. فرانسه با هر نقشهای که قدرت و اعتبار اسپانیا را بالا میبرد مخالف بود و خود را دوستدار ترکان معرفی میکرد تا از کمک آنان علیه امپراطور استفاده کند.

انگلستان بیم داشت که مبادا اتحاد با فیلیپ آن کشور را، در صورت

پیروزی، تحت تسلط اسپانیای کاتولیک در آورد. و نیز نگران بود که مبادا اسپانیا، در نتیجه فتح، بر آدریاتیک مسلط شود و به قدرت انحصاری ونیز در آن دریا خاتمه دهد.
پاپ پیوس مدت یک سال زحمت کشید تا این تردیدها را از میان برداشت. وی مجبور بود قبول کند که عواید کلیسا مورد استفاده ونیز و اسپانیا قرار گیرد. سرانجام (20 مه 1571) هر سه دولت اتحادیه مقدسی تشکیل دادند و آماده جنگ شدند. طی این مذاکرات، حمله ترکان به قبرس با تلفات سنگینی برای هر دو طرف ادامه پیدا کرده بود. نیکوزیا، پس از یک محاصره چهل و پنج روزه، سقوط کرد و بیست هزار تن از اهالی آن به قتل رسیدند. فاماگوستا تقریبا یک سال مقاومت کرد; هنگامی که تسلیم شد (6 اوت 1571)، ترکان مدافع قهرمان آن، براگادینو، را زندهزنده پوست کندند و پوستش را با کاه انباشتند و آن را به عنوان غنیمت جنگ مارکانتونیو به قسطنطنیه فرستادند. اتحادیه مقدس، که بدین گونه تحریک شده بود، قوای خود را گرد آورد. ساووا، فلورانس، پارما، لوکا، فرارا، اوربینو، و جنووا (دشمن دیرین ونیز) کشتی و سرباز فرستادند. در ناپل، دون خوان اتریشی پرچم دریا سالاری را با تشریفات موقری از دست کاردینال دو گرانول دریافت داشت. در 16 سپتامبر، پس از آنکه یسوعیان و کاپوسنهایی که به آن قوم پیوسته بودند مراسم آیین قربانی مقدس را برای ملوانان و سربازان به جا آوردند، ناوگان از مسینا حرکت کرد، از جنوب ایتالیا و تنگه اوترانتو گذشت، و به سوی جزیره کورفو پیش رفت. در اینجا بود که خبر قتل عامها و شقاوتهایی که ترکان پس از سقوط قبرس مرتکب شده بودند رسید. عطش انتقام ملوانان را برانگیخت، همچنانکه دون خوان فرمان پیشرفت داد، فریاد "فتح! فتح! زنده باد عیسی مسیح!" از ملوانان برخاست. در 7 اکتبر 1571، ناوگان از طریق خلیج پاتراس به سوی خلیج کورنت حرکت کرد. در آنجا، در سواحل بندر لپانتو، نیروی دریایی ترک با 222 کشتی شراعی، 60 کشتی کوچکتر، 570 توپ 34,000 سرباز، 13,000 ملوان، و 41,000 پاروزن انتظار میکشید. مسیحیان 207 کشتی شراعی، 6 کشتی شراعی بزرگتر ونیزی با توپهای سنگین، 30 کشتی کوچکتر، 1800
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 617
توپ، 30,000 سرباز، 12,900 ملوان، و 43,000 پاروزن در اختیار داشتند. ناوگان مسیحیان پرچمی داشت که تصویر مسیح مصلوب بر آن نقش شده بود. ترکان پرچم سلطان را، که کلمه "الله" بر روی آن گلدوزی شده بود، در دست داشتند. جناح راست مسیحیان در برابر حمله ترکان منهزم شد، اما جناح چپ تحت فرمان ونیزیها مقاومت شدید را به صورت حمله با انضباطی در آورد، و توپخانه کشتیهای بزرگ ونیزی هزاران

تن از ترکان را هلاک کرد. دون خوان به کشتی پرچمدار دستور داد که یکراست به کشتی علیپاشا، دریاسالار عثمانی، حمله برد. هنگامی که این دو به هم رسیدند، سیصد تن از سربازان کار آزموده دون خوان وارد کشتی ترک شدند. یک راهب کاپوسن، در حالی که صلیبی را در دست گرفته بود، آنان را به حمله واداشت. سرنوشت جنگ هنگامی تعیین شد که کشتی ترک به تصرف در آمد و سر بریده علی را بر روی چوب پرچم خود او گذاشتند. روحیه ترکان خراب شد، و چهل فروند از کشتیهای آنان رو به گریز نهادند; 117 فروند به تصرف مسیحیان در آمدند، و پنجاه کشتی دیگر غرق یا طعمه حریق شدند. بیش از 8000 تن از ترکان در جنگ هلاک شدند، 10,000 نفر به اسارت افتادند، و اکثر آنان به عنوان برده بین فاتحان تقسیم شدند. در حدود 12,000 برده مسیحی که در کشتیهای ترکان پارو میزدند رهایی یافتند. مسیحیان 12 کشتی و 7500 نفر شامل اعضای قدیمیترین و برجستهترین خانواده های ایتالیا را از دست دادند. بدون تردید این جنگ بزرگترین نبرد دریایی دوران جدید بود. سروانتس، که در میان 7500 تن زخمی مسیحی دیده میشد، گفت که آن جنگ "مهمترین واقعه اعصار گذشته و حال است و شاید در آینده نظیر آن دیده نشود."1 اگر فرسودگی پاروزنان، خرابی کشتیهای فاتحان، و به وجود آمدن طوفانی سهمگین مانع از تعقیب ترکان نشده بود، آن جنگ را میتوانستیم قاطعترین نبرد در تاریخ جدید بدانیم. میان مسیحیان بر سر توزیع غنایم و انتساب افتخارات جنگی اختلاف افتاد. از آنجا که اسپانیا نیمی از کشتیها را فراهم کرده و نیمی از هزینه را پرداخته بود، و ونیز یکسوم و پاپ یک ششم را، غنایم جنگی به همین نسبت تقسیم شدند. اسیران ترک نیز به همین ترتیب میان فاتحان بخش گردیدند. فیلیپ دوم 3600 اسیر پای در زنجیر دریافت داشت، و از سهم پاپ 174 اسیر به عنوان پاداش به دون خوان داده شدند. بعضی از رهبران مسیحی مایل بودند که اسیران مسیحی را که از کشتیهای ترکان آزاده کرده بودند به عنوان برده برای خود نگاه دارند، اما پاپ پیوس پنجم مانع این کار شد. هنگامی که خبر این پیروزی انتشار یافت، همه کشورهای کاتولیک شاد شدند. مردم ونیز

---

1. تقریبا در صد و شصت کیلومتری شمال باختری این ناحیه، نزدیک آکتیون در خلیج کنونی آرتا، اوکتاویانوس با چهارصد کشتی جنگی آنتونیوس و کلئوپاترا را با پانصد کشتی آنان شکست داد و بر منطقه مدیترانه مسلط شد (2 سپتامبر 31 ق م).

شهر را با تاج گل و هنرمندی خود آراستند. وقتی که مردم در کوچه ها به هم میرسیدند، یکدیگر را در آغوش میگرفتند. تیسین، تینتورتو، و ورونزه

تصویرهای عظیمی از آن نبرد کشیدند، و سباستیانو ونیرو، سردار ونیزیها، چندین روز و شب مورد احترام و تجلیل قرار گرفت و سرانجام به عنوان دوج برگزیده شد. روحانیان و اشخاص غیر مذهبی رم، که از هنگام حرکت ناوگان از مسینا اوقات خود را در اضطراب و دعا خوانی گذرانده بودند، فریاد شادی بر آوردند و خدا را سپاس گفتند; پاپ پیوس پنجم، موجد پیروزی، با ادای این جمله انجیل تقریبا حالت تقدیس به دون خوان داد: "شخصی از جانب خدا فرستاده شد که اسمش یحیی 1 بود" (1.6). مراسم قداس برپا داشتند، آتشبازی کردند، و توپ انداختند. پاپ از فاتحان خواست که ناوگان دیگری فراهم آورند. وی از فرمانروایان اروپا تقاضا کرد که از این فرصت استفاده کنند و در جنگ مقدس به منظور طرد ترکان از اروپا و فلسطین شرکت جویند. همچنین از شاه ایران2 و شیخ فرمانروای عربستان سعید خواست که در حمله به ترکان با مسیحیان همکاری کنند. اما فرانسه که به اسپانیا حسد میبرد، چندی پس از نبرد لپانتو، به سلطان پیشنهاد کرد که علیه فیلیپ دوم با آن کشور متحد شود.3 خبر این پیشنهاد، به انضمام عوامل دیگر، باعث شد که فیلیپ دوم از تعقیب هر اقدام دیگری علیه ترکیه عثمانی منصرف شود. وی گرفتار مناقشات با انگلستان و اوضاع آشفتهای بود که آلوا در هلند به وجود میآورد. گذشته از این، خشمگین بود از اینکه ونیز میخواهد انحصار تجارت در دریای آدریاتیک را در دست داشته باشد، و بیم داشت که مبادا پیروزی دیگری بر ترکان باعث تجدید قدرت ونیز شود و آن را به صورت رقیب اسپانیا در آورد. پاپ پیوس پنجم، که از پیروزی و شکست فرسوده شده بود، در اول مه 1572 درگذشت، و اتحادیه مقدس با مرگ او مضمحل شد.

دراین ضمن، ترکان، با جدیتی که باعث وحشت غرب شد، ناوگان دیگری به عظمت ناوگان سابق که تقریبا نابود شده بود فراهم آوردند. ظرف هشت ماه بعد از نبرد لپانتو، یک

---

1. به تشابه میان یحیی (John) و خوان (Juan) توجه کنید. م.
2. شاه طهماسب اول صفوی. م.
3. در سال 1536 فرانسه نخستین یکاپیتولاسیونهاه را به دست آورد، و این امتیازات در 1569 تجدید شدند. این کاپیتولاسیونها نه به معنای تسلیم بلکه عهدنامه بودند، و اسم آنها از عنوانهای سرفصلها اقتباس شده بود (یکاپیتولاه یعنی یسرفصله). به طور کلی مقرر شد که اتباع فرانسه در اراضی ترکیه طبق قوانین فرانسه محاکمه شوند (یحق برون مرزیه). ترکیه عهدنامه های مشابهی با انگلستان در 1580، و با ایالات متحده هلند در 1613 منعقد کرد.

ناوگان عثمانی مرکب از 150 کشتی در دریاها منتظر کشتیهای مسیحیان بود که به سبب وضع آشفته خود جرئت نداشتند از لنگرگاها بیرون بروند. ونیز، که از طرف همه دولتها تشویق به ادامه جنگ میشد، چون از هیچ یک کمکی دریافت نمیداشت،با بابعالی صلح کرد (7 مارس 1573) و نه تنها قبرس را به آن دولت داد، بلکه غرامتی به سلطان پرداخت که معادل بهای فتح آن جزیره بود. صوقللی در سال 1573 با کمال اطمینان به ونیز پیشنهاد کرد که اگر با ترکیه در جنگی علیه اسپانیا متفق شود، دولت عثمانی به ونیز کمک خواهد کرد که ناپل را به تصرف در آورد و از دست رفتن قبرس را به نحو اکمل جبران کند. (از اینجاست که میتوانیم دریابیم دولت عثمانی به هیچ وجه ضعیف نشده بود.) ونیز این پیشنهاد را رد کرد و اظهار داشت که قبول آن باعث تسلط ترکان بر ایتالیا و کشورهای مسیحی خواهد شد. در اکتبر، دون خوان، با تصرف تونس، برای اسپانیا افتخار جدیدی کسب کرد. اما ظرف یک سال ترکان عثمانی با 250 کشتی آن شهر را دوباره متصرف شدند و اسپانیاییهایی را که بتازگی در آنجا اقامت گزیده بودند از دم شمشیر گذراندند. سپس برای تکمیل پیروزی به سواحل سیسیل حمله بردند. سلطان سلیم دوم در 1574 درگذشت، ولی صوقللی همچنان کارها را اداره کرد و جنگ را ادامه داد. تاریخنویسان آغاز انحطاط قدرت عثمانی را در دوره سلطنت مراد سوم (1574-1595) میدانند که فیلسوفان را دوست میداشت، و این برای فیلسوفان مسئلهای

است. اما این سلطان زنان را نیز دوست میداشت، و صدوسه فرزند از زنانی نه به این زیادی به وجود آورد بافو، زن محبوبش، که کنیزی ونیزی بود و او را مسحور زیباییهای خود ساخته بود، در امور کشور مداخله میکرد و برای اعمال نفوذ خود رشوه میگرفت. از این رو قدرت صوقللی رو به ضعف نهاد، و هنگامی که پیشنهاد کرد رصدخانهای در استانبول ساخته شود، حس تعقیب عوام تحریک شد، و او در سال 1579، احتمالا به اشاره مراد، به قتل رسید. هرجومرج ادامه یافت، ارزش پول پایین آمد، ینیچریها که پول بیارزش دریافت داشته بودند شورش کردند، رشوه خواری باعث فساد ادارات شد، و حتی یکی از پاشاها ادعا کرد که به سلطان نیز رشوه داده است. مراد به عیش و نوش پرداخت و در اثر فسق و فجور درگذشت. بافو بر روحیه فرزندش محمد سوم تقریبا به همان اندازه مسلط بود که سلطان سابق را دستنشانده خود کرده بود. محمد سوم سلطنت خود را، طبق سنت، با کشتن نوزده تن از برادرانش آغاز کرد تا مردم را به آرامش وا دارد. اما کثرت فرزندان مراد این مسئله را دشوار میساخت. زیرا بسیاری از پسرانش به طورخطرناکی هنوز زنده بودند. فساد و هرجومرج اشاعه یافت. جنگ با اتریش و ایران پیروزیهای ترکیه را خنثا کرد. سلطان احمد اول، که با قدرت شاه عباس اول صفوی]شاه عباس بزرگ[در ایران مواجه شده بود، تصمیم گرفت که نیروی عثمانی را در جبهه شرق گرد آورد.

ازاین رو برای آزاد کردن آن در غرب به عمال

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 620

خود دستور داد که در سیتواتوروک عهدنامه صلحی با اتریش منعقد سازند(1606)، و این خود نخستین عهدنامهای بود که ترکان مغرور حاضر شدند در خارج از قسطنطنیه ببندند. اتریش مبلغ200,000 دوکات به سلطان داد، اما از پرداخت خراج معاف شد. در این هنگام ترانسیلوانی به میل خود فرمان سلطان را گردن نهاد.

ایران نیز با ترکیه صلح کرد(1611) و حاضر شد مقدار یک میلیون پوند ابریشم به عنوان غرامت جنگ بپردازد. روی هم رفته این دوره ملازم با موفقیت و میانهروی بود، جز اینکه ینی چریها پیوسته شورش میکردند. احمد مردی پرهیزکار و با حسن نیت بود. وی با آنکه کوشید از برادرکشی سلاطین جلوگیری کند، در این راه توفیق نیافت.

عثمان دوم در صد بر آمد که ینی چریها را تحت انضباط در آورد و آنان را اصلاح کند، اما این عده اعتراض کردند، او را به قتل رساندند، و برادرش مصطفی را، که مردی احمق بود، بر تخت نشاندند. ولی مصطفی به اندازه کافی عقل داشت و استعفا کرد و سلطنت را به برادرزاده دوازدهساله خود مراد چهارم سپرد. ینی چریها وزیران اعظم را انتخاب میکردند و هر

گاه میخواستند که تغییری به وجودآورند، آنان را میکشتند. این عده به قصر سلطنتی حمله بردند و زن سلطان را مجبور کردند که برای ارضای آنان سردابهای گنجینه را بگشاید. در سال 1631، دوباره ظاهر شدند، سلطان جوان را تا اندرون تعقیب کردند، و خواستار اعدام هفده تن از اعضای دولت شدند. یکی از آنها به نام حافظ حاضر شد که خود را قربانی کند، آنان نیز او را قطعه قطعه کردند. سلطان مراد، که هنوز کاری نمیتوانست انجام دهد، به طرز بیهودهای آنان را تهدید کرد و گفت:"انشاالله شما مردان خون آشام، که از خدا نمیترسید و از پیغمبر خجالت نمیکشید، به عذاب وحشتناکی دچار خواهید شد." اما چون منتظر فرصت بود، عدهای از سربازان وفادار را به دور خود گرد آورد و رهبران شورشی را یکی پس از دیگری از میان برداشت. از کوششهایی که بعدا به منظور شورش به عمل آمد با خشونت و وحشیانهای جلوگیری شد، و خود سلطان گاه گاه مانند پطرکبیر در اجرای حکم اعدام شرکت میجست. وی همه برادران خود را، به استثنای یکی که به عقیده او بیآزار و احمق بود کشت و چون از اعمال قدرت سلطنتی لذت میبرد، دستور داد هر کس را که تنباکو و تریاک استعمال کند یا قهوه و شراب بنوشد به قتل برسانند. میگویند روی هم رفته صدهزار نفر در دوره سلطنت او کشته شدند، و این عده غیر از کسانی هستند که در جنگ جان سپردند. تا مدت کوتاهی نظم اجتماعی بر قرار شد، و ارتشا از ادارات رخت بر بست.
مراد، که در این هنگام خود را حقا مصون میدانست علیه ایرانیان وارد جنگ شد. پیشنهاد یکی از جنگجویان ایرانی را جهت نبرد تن به تن پذیرفت، او را کشت، بغداد را به تصرف در آورد (1638)، و پیروزمندانه عهدنامهای منعقد کرد.
هنگامی که به قسطنطنیه بازگشت، مردم از او با شادی فراوان استقبال کردند. سال بعد، در نتیجه بیماری نقرس که از میگساری بسیار ناشی شده بود، در گذشت. وی در این

هنگام بیست و هشت سال بیش نداشت.
پس از او، انحطاط ترکیه عثمانی بار دیگر ادامه یافت. جانشین او، ابراهیم اول، بر اثر تظاهر به حماقت، از تیغ بیداد برادر جان سلامت به در برده بود. در دوره سلطنت او کار هرج و مرج و فساد دوباره بالا گرفت. وی با ونیز به جنگ پرداخت و لشکری علیه کرت فرستاد. ونیزیها داردانل را مسدود کردند. اهالی قسطنطنیه گرفتار قحط و غلا شدند. رهبران ارتش سر به شورش برداشتند و سلطان را خفه کردند. ممالک مسیحی غرب، با توجه به سر گذشت ماجرای پاسداران امپراطور در روم قدیم، به این

نتیجه رسیدند که از قدرت ترکان نباید بیمی داشته باشند. ظرف سی و پنج سال بعد، ترکان دوباره خود را به دروازه های وین رساندند.

IV- شاه عباس بزرگ: 1588-1629

996-1038 ه .ق
از خوشبختی کشورهای مسیحی غرب آن که از سال 1577 تا1638 [9851048 ه .ق] هنگامی که نخست فرانسه و سپس آلمان گرفتار جنگهای مذهبی بودند، ترکان عثمانی که میتوانستند مرزهای غربی خود را به وین برسانند، توجه خود را به جنگ با ایران معطوف کردند. در اینجا نیز از مذاهب برای ارضای حس قدرت طلبی استفاده شد. ترکان عثمانی، که پیرو آیین تسنن بودند، ایرانیان را، که از مذهب تشییع تبعیت میکردند، بدعتگذار میدانستند و همه خلفا را از علی [ع] به بعد غاصب میشمردند. علت واقعی جنگ البته بیشتر دنیوی بود تا مذهبی، یعنی علاقه اقلیت به حکمفرمایی به منظور کسب زمین، منابع، و مالیات. ترکان بر اثر یک سلسله جنگ مداوم تا حدود فرات، قفقاز، و دریای خزر پیش رفتند، و تبریز پایتخت جدید ایران و پایتخت قدیم خلفا را به تصرف در آوردند. پدرو تیشیرا مینویسد که بغداد در حدود سال 1615 [1024 ه .ق] شهر معتبری بود که اعراب، ترکان، و کلیمیان در بیست هزار خانه آجری آن، و در میان رفت و آمد زیاد گاوان، شتران، اسبان، خران، و قاطران باری، میزیستند. مردان لباس پاکیزه در برداشتند، و بر طبق گفته همان شخص "بسیاری از زنان زیبا بودند، و تقریبا همه آنان چشمان گیرا داشتند و از میان نقابهایشان خیره خیره مینگریستند." یکی از ماموران رسمی مختص حفاظت از خارجیان بود.
در شرق بغداد و فرات نواحی غیر متحد ایران قرار داشت که حدود آنها در شمال باختری به قفقاز و دریای خزر، در شمال خاوری به ترکستان، در شرق به افغانستان، در جنوب به اقیانوس اطلس، و از جنوب خاوری به خلیج فارس میرسید. این نواحی پراکنده به شخصی نیازمند بودند که آنها را تحت لوای واحدی در آورد.
شاه عباس بزرگ پنجمین پادشاه از سلسله صفوی بود که شاه اسماعیل اول آن را
*****تصویر
متن زیر تصویر: شاه عباس بزرگ
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 622
در تبریز در سال 1502 [905 ه .ق] تاسیس کرد. طی سلطنت طولانی شاه طهماسب اول، دومین پادشاه این سلسله، کشور جدید ایران از حملات ترکان آسیب بسیار دید. پس از مرگ او، این قوم به ایران حمله برد و ایالات عراق، لرستان، و خوزستان را به تصرف در آورد. در این

ضمن، ازبکان از ماورای جیحون فرود آمدند و هرات، مشهد، و نیشابور را تصرف کردند و ایالات خاوری ایران را به باد غارت دادند. عباس هنگامی که در سن سی سالگی بر تختی نشست که پایتخت نداشت. (1587م،996 ه .ق)، با ترکان صلح کرد، و برای مقابله با دشمن ضعیفتر به سوی خاور شتافت. پس از چند سال جنگ، هرات را تسخیر کرد و ازبکان را از ایران بیرون راند. وی در این هنگام مایل بود که به دفع ترکان بپردازد، اما ارتش او بر اثر تلفات تقلیل یافته، و در نتیجه حسادتهای طایفه ها گرفتار هرج و مرج شده بود و به آخرین وسیله های جنگی مجهز نبود.
مقارن این احوال (1598م،1007 ه .ق)، دو انگلیسی ماجراجو، یکی به نام سر آنتونی شرلی و دیگری برادر کوچکترش به نام رابرت، جهت ماموریتی تجاری وارد ایران شدند. این دو نفر هدیه های گرانبها، تجربه های نظامی، و یک ریختهگر ماهر توپ را با خود آورده بودند. شاه عباس با کمک آنان به ارتش خود سر و صورتی بخشید، آن را با تفنگ و شمشیر مجهز ساخت، و ظرف مدت کوتاهی پانصد عراده توپ تهیه کرد. وی این نیروی جدید را علیه ترکان به کار برد، آنان را از تبریز بیرون راند(1603م،1012 ه .ق) و ایروان، شروان، و قارص را دوباره به دست آورد. ترکان لشکر نیرومندی مرکب از صد هزار سرباز به جنگ او فرستادند، ولی شاه عباس با شصت هزار نفر آنان را شکست داد(1605م،1014 ه .ق). آذربایجان، کردستان، موصل، و بغداد دوباره جزو متصرفات ایران شدند، و تسلط شاه عباس از فرات تا سند برقرار گشت.
حتی پیش از این نبردهای طاقت فرسا، شاه عباس شروع به ساختن پایتختی کرده بود تا، به سبب دوری، کمتر از تبریز در معرض حمله مهاجمان واقع شود، و بر اثر خاطرات بیگانگان و قدوم اهل سنت کمتر مورد اهانت قرار گرفته باشد. اصفهان دو هزار سال قدمت داشت (البته نه تحت همین اسم) و دارای هشتاد هزار نفر جمعیت بود. در حدود 5,1 کیلومتری این شهر قدیمی، شاهعباس و مهندسانش میدانی راست گوشه به نام "میدان شاه" به طول 510 و عرض 165 متر ایجاد کردند و در اطراف آن درخت کاشتند. وی در هر دو سو گردشگاه هایی ساخت که از باران و آفتاب در امان بودند. در قسمت جنوبی، مسجد شاه، و در مشرق، مسجد شیخ لطف الله و یک قصر سلطنتی بر پا کرد. بقیه محیط میدان به دکان، کاروانسرا، و مدرسه اختصاص یافت. در غرب"میدان" خیابانی به عرض دویست پا به نام چهار باغ ساخت، در اطراف آن باغهایی به وجود آورد، و حوضها و چشمه هایی بر آن افزود. در هر دوسوی این خیابان قصرهای وزیران قرار داشتند. زاینده رود، که دارای سه پل بود، از میان شهر

میگذشت. یکی از پلها به نام الله وردی خان ساختمان زیبایی به طول 355 متر بود که راه سنگفرش شده وسیعی داشت و در هر دو سوی آن طاقهایی برای پیاده روها ساخته شده بودند. شهر جدید با جویها، مخزنها، فواره ها، و آبشارها آبیاری و خنک میشد. همه این طرح نمونهای عالی از شهرسازی در آن عصر بود که با هر طرح دیگری در سایر کشورها برابری میکرد. شاردن هنگامی که در سال 1673 [1803و 1804 ه.ق] به اصفهان رفت، از دیدن آن شهر بزرگ و مرکز اداری، تجاری، صنعت، و هنر که هزار و پانصد دهکده در پیرامون آن بودند و جمعیتی در حدود سیصد هزار نفر داشت به شگفتی افتاد. شهر و حومه آن دارای 162 مسجد، 48 مدرسه، 273 گرمابه، و 1800 کاروانسرا بود. تاورنیه، که در سال 1664 [1074 و 1075 ه .ق] از اصفهان دیدار کرد، آن را به اندازه پاریس وسیع دانست. اما جمعیت آن را یک دهم آن شهر تخمین زد، زیرا هر خانوادهای از خود خانه و باغی داشت، و به اندازهای درخت در آنجا دیده میشد که شهر به صورت جنگل در آمده بود. البته این تصویر دلپذیری است، اما تاورنیه مینویسد:”در برابر هر دری، تغاری است که خانواده ها نجاست و آشغال خود را در آن میریزند، و کشاورزان هر روز میآیند و آنها را جهت کود دادن به مزارع خود میبرند. ... همچنین سوراخهای کوچکی در دیوارهای خانه ها در کوچه ها میبینند که ایرانیان خجالت نمیکشند از اینکه جلو چشم همه در برابر آنها چمباتمه بزنند و در آنها ادرار کنند.” شاه عباس که میدانست کشورهای اروپایی از او سپاسگزارند که ترکان را در مشرق سرگرم ساخته است، سر آنتونی شرلی و دیگران را به سفارت فرستاد تا با کشورهای مسیحی روابط سیاسی برقرار سازد و راهی برای صدور ابریشم ایران، بدون واسطه ترکان، باز کند. هنگامی که سفیران اروپایی به اصفهان آمدند، وی آنان را در قصرها جا داد و به آنان آزادی مذهبی کامل عطا کرد. شاه عباس پنج هزار نفر ارمنی را که در نبردهای با ترکان به اسارت گرفته بود به صورت برده در نیاورد، بلکه به آنان اجازه داد که در نزدیکی اصفهان مرکزی برای خود بسازند، و بدین ترتیب از فعالیت تجاری و زرنگی آنان استفاده کرد. ارامنه در آنجا کلیسای خود را بر پا کردند و آن را با آمیزهای از تمثالهای مسیحی و تزیینات اسلامی آراستند. گاهی شاه عباس به این فکر میافتاد که همه مذاهب را به صورت واحدی در آورد و “صلح را در آسمان و زمین برقرار سازد.” گذشته از این در حالتی واقع گرایانهتر از تعصب شیعیان برای تقویت روحیه ملی استفاده میکرد. وی ملت خود را تشویق میکرد که مشهد را به منزله مکه خود بدانند و به زیارت آن بروند; و خود او مسافت 1280 کیلومتری میان اصفهان و مشهد را پیاده پیمود تا اخلاص و هدایای خود را عرضه کند.

از این رو ساختمانهایی که اصفهان را با آنها آراست بیشتر جنبه مذهبی

داشتند. او نیز،

مانند اولیای کلیسا در مغرب، پشیزهای مستمندان را به صورت مساجدی در میآورد که عظمت و زیبایی و صفای آنها به منزله افتخار همه و متعلق به همه بود. جالبترین ساختمان پایتخت جدید "مسجد شاه" بود که شاه عباس آن را بین سالهای 1611-1629 [1020-1038 ه .ق] بنا نهاد. میدان شاه به منزله باشکوه آن است. چنین به نظر میرسد که همه آن میدان به مدخل وسیع آن منتهی میشود. توجه شخص نخست به مناره های پهلو و کنگره های پیش آمده آنها معطوف میشود، و از این مناره هاست که موذن وحدت خداوند را اعلام میکند.
سپس توجه ما با دیدن کاشیهای درخشانی که مدخل را مزین میکنند، و همچنین با خطوطی که در اطراف آنها نوشته شده و حاکی از تقدیم این مکان مقدس از طرف شاه عباس به خداوندند، جلب میشود. در ایران حتی الفبانویسی هنری به شمار میرود. در داخل، طاق مقرنسی دیده میشود که با گلهای سفید مزین شده است.
سپس به محوطه داخلی که در فضای باز است و بعد به طاقهای دیگری در داخل مسجد و زیر گنبد بزرگ میرسیم. باید دوباره بیرون برویم تا به مشاهده گنبد و خط کوفی با شکوه و شکل برجسته و زیبایی آن بپردازیم که رویش را با کاشیهای لعابدار آبی و سبز به نقشهای آرابسک (عربانه) روی زمینه نیلگون پوشاندهاند. با وجود گذشت روزگار، این مسجد "حتی امروزه یکی از زیباترین ساختمانهای جهان است." مسجد شیخ لطف الله که آن را شاه عباس به افتخار پدر زن موقر خود ساخت. (1603-1618 م، 1012-1027 ه .ق) دارای هیبت کمتر و ظرافت بیشتری است. مدخل آن زیبا و محرابش از کاشی ظریف است، اما بیش از همه داخل آن دارای زیبایی شگفتانگیزی است و شامل نقوش آرابسک، اشکال هندسی، و چنبره هایی با طرح کامل و یک شکل است. در اینجا هنر انتزاعی را میبینیم، ولی با منطق و سبک و ساختی که هرج و مرج مبهوت کنندهای به عقل عرضه نمیکند، بلکه نظمی قابل فهم و آرامشی عقلانی را میرساند.
در قسمت شرقی میدان، شاه عباس تخت رو بازی زیر طاق بزرگی، یعنی عالیقاپو، ساخت. در اینجا بود که بزرگان را به حضور میپذیرفت، یا مسابقات اسبدوانی یا چوگان بازی را تماشا میکرد.1 در پشت این دروازه باغهای سلطنتی قرار داشتند و شامل قصرهایی بودند که شاه از آنها جهت مقاصد مختلف استفاده میکرد. یکی از آنها به نام چهلستون، که از گذشت روزگار آسیب بسیار دید، هنوز پابرجاست، و آن عبارت است از اطاق بارعام و محل جلوس بر تخت که دارای بیست ستون از جنس چنار است که روی آنها را آیینهکاری کردهاند، و تالار درازی نیز دارد که مزین به

تصویرهایی از وقایع زندگی شاه است. درهای قصر از چوب جلایافته ساخته شده بودند و روی آنها را با مناظری از باغها و چنبره های گل آراسته بودند. دو لنگه از این درها به موزه مترپلیتن نیویورک برده شدهاند. گچبریهای
*****تصویر
متن زیر تصویر: مسجد شاه، اصفهان
---
1. آثار دروازه های مرمرین هنوز در میدان دیده میشوند. چوگان بازی از ایران به اروپا رفت.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 625
طلایی و رنگی سقف اطاق بارعام هنوز باقیند. در اینجا نیز هنر انتزاعی از لحاظ منطق و طرح به کمال رسیده است.
شاه عباس از قصرهای بسیار و از لشگرگاه خود امور قلمرو وسیع خویش را اداره میکرد. او نیز مانند اکثر فرمانروایان بزرگ به هر مرحله از زندگی اتباعش علاقمند بود، این پادشاه راه ها و پلهایی ساخت، و فرسنگها راه را با سنگ مفروش کرد. همچنین صنایع دستی، تجارت خارجی، و استخراج معادن را تشویق نمود. گذشته از این، شهرهای آسیب دیده مانند مشهد، قزوین، تبریز و همدان را تعمیر کرد، سدهایی ساخت، آبیاری را تسهیل کرد، و آب آشامیدنی به شهرها آورد. تاورنیه مینویسد: "این پادشاه غالبا جامه مبدل میپوشید; مانند افراد عادی، به بهانه خرید و فروش، در اطراف اصفهان میگشت، و مواظب بود که کدامیک از بازرگانان گرانفروشی میکند. روزی دو نفر گرانفروش یافت و دستور داد که آنها را زنده به گور کنند." به سبب وجود نقص در نظارت و پلیس، مقصود از شدت مجازات جلوگیری از تمرد طبیعی افراد بود، و این راه طریقهای شرقی برای استقرار قانونی به شمار میرفت.
شاید چون شاه عباس مدتها در جنگ گذرانده بود این بیرحمی در وجودش تشدید یافته بود، و برای ترساندن افراد یا انتقام گرفتن از آنها از آن طریقه استفاده میکرد; وی حتی یکی از فرزندانش را کشت، و دستور داد چشم دیگری را بیرون آرند. با وجود این، همین پادشاه شعر میگفت، جهت امور خیریه پول میپرداخت، و صنایع مختلف را تشویق میکرد. مرگ او به دوره عظمت هنر و فرمانروایی سلسله صفوی پایان داد، اما نظم و ترتیبی که بر اثر کوششهای هماهنگ او به وجود آمده بود تقریبا یک قرن دیگر دوام یافت. سلسله صفوی، با وجود داشتن عدهای پادشاه بیکفایت، توانست تا دوره انقراض خود و تسلط افاغنه در 1722-1730 [1135-1143 ه .ق] پایدار بماند. هنر دوره صفوی حتی در آن دوره انحطاط سیاسی جزو محصولات مهذب ذوق و مهارت بشر به شمار میرفت.

۷- ایران در دوره صفوی: 1576-1722

984-1135 ه .ق
اجازه بدهید دوره سلسله صفوی را از مرگ شاه طهماسب اول تا پایان آن یکجا مورد مطالعه قرار دهیم، زیرا این تکامل فرهنگی است که با تاریخ اروپا تناسب ندارد. چند تن از جهانگردان غربی شرحهای جالبی درباره ایران این دوره نوشتهاند: پدرو تیشیرا که در سال 1600 در این کشور بود; کشیش کیوسینسکی که بین سالهای 1702 [1114 ه .ق] و 1722 [1135 ه .ق] در اصفهان میزیست و کتابی تحت عنوان تاریخ انقلاب ایران نگاشت که شامل همه دوره صفوی بود; ژان تاورنیه که مسافرتهای خود را (1631-1668 م، 1144-1182
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 626
ه .ق) به ترکیه، ایران، هندوستان، و خاور دور شرح داد; ژان شاردن که سرگذشت اقامت خود را در ایران از سال 1664 تا 1677 [1178-1191 ه .ق] در ده جلد نوشت. وی اگر چه نزدیک خلیج فارس گرفتار باد سام شد ، به ایران دل باخت. او اصفهان را در تابستان بهتر از پاریس یافت و چنان "زیبایی دلانگیزی در هوای ایران" دید که چنین نوشت: "خودم نه میتوانم آن را از یاد ببرم، نه از تعریف آن برای دیگران خودداری کنم." به عقیده او، آسمان روشن ایران در هنر این کشور تاثیر کرده و جلا و رنگ درخشانی به آن بخشیده و خوشبختانه در روح و جسم ایرانیان اثر داشته است.1 وی معتقد بود که ایرانیان از اختلاط خود با مردم گرجستان و قفقاز سود بردهاند، و میگفت که گرجیها و قفقازیها، دلیرترین و زیباترین افراد جهانند، اما به زیبایی اسبان ایرانی نیستند. این بهشت حاصلخیز و اقامتگاه خلفای جواهرنشان و شعرای شیرین سخن، بر اثر حملات مغولان، تجزیه قدرت دولت، و خراب شدن راه های آبی که به منزله شریانهای حیاتی هستند، و همچنین بر اثر تغییر راه های تجاری، رو به ویرانی نهاده بود; و کشف راه تماما آبی از اروپای باختری به هندوستان و چین، ایران را از لحاظ اقتصادی از فعالیت باز داشته بود، اما بعضی امور تجاری از طریق رودخانه ها تا خلیج فارس انجام میگرفتند. در سال 1515 [921 ه .ق] پرتغالیها هرمز، بندر عمده خلیج، را به تصرف درآوردند و مدت یک قرن آن را در دست داشتند. اما در سال 1622 [1031 ه .ق] ارتش شاه عباس کبیر، به کمک کشتیهای کمپانی انگلیسی هند شرقی، پرتغالیها را از هرمز بیرون راند.
سپس شاه عباس بندر دیگری در آن حوالی به نام بندرعباس2 ساخت، و دادوستدی که در آنجا انجام میگرفت باعث رونق هنر و تجمل دوره

سلطنت او شد. کاروانها هنوز از طریق ایران از غرب به شرق میرفتند و ضمن راه ثروتی نیز در شهرها باقی میگذاشتند. تیشیرا عقیده داشت که حلب 46,000 خانه دارد، بسیاری از آنها از سنگ تراشیده ساخته شده بودند، و بعضی از آنها در خور امیران بودند. بنا به گفته او، در این شهر، مسلمانان، و کلیمیان میزیستند و در آن گرمابه های عمومی پاکیزه و زیبا وجود داشت.
بیشتر صنایع کشور هنوز در مرحله کارهای دستی، یعنی قرون وسطایی، طاقت فرسا، هنرمندانه، و کند، بودند. اما حلب یک کارگاه ابریشم داشت، و تنباکو در سراسر کشور کاشته میشد. بنابر گفته شاردن، ایرانیان روش مخصوصی برای تصفیه دود داشتند، به این ترتیب که دود را از میان آب میگذراندند و بدین وسیله آن را "از تمام مواد روغنی و ناخالص تنباکو
---
1. این موضوع را با گفته سیسرون (رساله "سرنوشت" درباره "هوای روشن آتن") مقایسه کنید. وی میگوید که این هوا در تیزهوشی مردم آتیک تاثیر داشته است.
2. باید متذکر شد که بندرعباس قبل از شاه عباس به نام گمرو نامیده میشد; انگلیسیها آن را گامبرون نامیدند; و شاه عباس آن را به نام خود، بندرعباس خواند. م.

تصفیه میکردند." کشیدن قلیان به صورت یکی از نیازمندیهای ایرانیان درآمد و "آنها حاضر بودند غذا نخورند، ولی قلیان بکشند." شاه عباس یک نمونه استثنایی بود; وی این عادت را دوست نداشت، و روزی کوشید درباریان را با نیرنگی از این کار باز دارد. بدین معنی که مقداری سرگین به جای تنباکو در سر قلیان آنان ریخت و اظهار داشت که آن ماده محصول گرانبهایی است که والی همدان به وی تقدیم کرده است، درباریان آن را کشیدند و در خوبی آن داد سخن دادند، حتی یکی از آنان گفت: "رایحه آن مثل بوی هزار گل است." شاه عباس فریاد زد: "لعنت به آن دوایی که از سرگین تمیز داده نمیشود." هر کس که دارای لیاقت و ادب بود میتوانست در دربار شاه ترقی کند، زیرا اشرافیت موروثی نبود. لباس زن و مرد و همه طبقات اصولا یکسان و عبارت از جامه بلندی بود که تا زانو میرسید، آستینهای تنگی داشت، کمربندی "معمولا از پارچه ابریشمی گلدار" به دور آن میبستند، پیراهنی پنبهای زیر آن میپوشیدند، شلوارهای خود را نزدیک قوزک پا بالا میزدند، و عمامهای بر سر میگذاشتند. براساس نوشته تاورنیه، زنان "جامه گرانبهایی که قدری با جامه مردان فرق داشت بر تن میکردند و مثل مردان شلوار میپوشیدند". زنان در اندرون میزیستند و بندرت از خانه بیرون میآمدند، و ندرتا پیاده میرفتند. ایرانیان از لحاظ جنسیت بر سه

نوع بودند. قسمت اعظم اشعار عاشقانه از طرف مردان به پسران خطاب میشد. تامس هربرت، از انگلیسیهای مقیم دربار شاه عباس، پسرهای زیبایی میدید که جامه زربفت در بر، عمامه پولکدار بر سر، و نعلین زیبا به پا دارند; موی مجعدشان روی شانه هایشان ریخته است، چشمانشان رقصان، و گونه هایشان گلگون است. شاردن در این زمان نقصانی در جمعیت ایران میدید و میگفت این وضع دو علت دارد:
اولا، به سبب تمایل ناشایسته ایرانیان است که آن گناه نفرت انگیز و مخالف طبیعت را در مورد زن و مرد مرتکب میشوند.
ثانیا، به سبب آزادی مفرط]جنسی[مردم است. زنان در آنجا پیش از موقع آبستن میشوند، فقط مدت کوتاهی بارور هستند، و به محض آنکه سنشان از سی سال گذشت پیر و فرسوده شمرده میشوند. مردان نیز خیلی زود با زنان نزدیکی میکنند، در این کار راه افراط میپویند، و اگر چه از چندین زن بهره میگیرند ، به همان نسبت بچهدار نمیشوند. همچنین تعداد زیادی از زنان هستند که خود را عقیم میکنند و داروهایی علیه آبستنی به کار میبرند، زیرا (هنگامی که) سه یا چهار ماهه حاملهاند، شوهرانشان به زنان دیگر میپردازند و شایسته نمیدانند با زنانی همبستر شوند که کودکی چندماهه در شکم دارند.
با وجود تعدد زوجات، زنان روسپی بسیار نیز دیده میشدند. اگر چه مذهب اسلام شرابخواری را نهی کرده است، عده زیادی میگساری میکردند. قهوهخانه های بسیاری نیز وجود داشتند. نام اروپایی این گیاه از کلمه عربی "قهوه" گرفته شده است. به پاکیزگی بدن بیش از پاکیزگی گفتار اهمیت میدادند. گرمابه های فراوانی دیده میشدند که گاهی آنها را

هنرمندان آراسته بودند، اما بیحرمتی به مقدسات و وقاحت بسیار نیز به چشم میخورد. تاورنیه مینویسد که ایرانیان "ریاکاران و چاپلوسان بزرگی هستند". و شاردن عقیده دارد که این قوم بیش از اندازه متقلبند، اما میگوید که "مهربانترین مردم روی زمینند، غیرمتعصب و مهمان نوازند، جالبترین آداب و مودبترین اخلاق و چربترین زبانها را دارند ... و روی هم رفته متمدنترین ملت مشرقند". ایرانیان به موسیقی علاقه داشتند، و شاعرانشان معمولا اشعار خود را با آواز میخواندند.
با توجه به محبوبیت شاعران ایرانی در دربار امپراطوران مغول میتوان به برتری آنان پی برد، اما کسی نظیر فیتزجرالد پیدا نشد که اشعارشان را به یکی از زبانهای اروپایی ترجمه کند. شنیدهایم که عرفی شیرازی بزرگترین شاعر ایرانی در قرن شانزدهم بوده است; او خود را برتر از سعدی میدانست. اما کدام یک از ما هرگز سخنی درباره او شنیده است اشعارش را بیش از خود او دوست داشتند، و این موضوع از قول "دوستانی" که

برای لذت بردن از بیماری مهلک او به دیدنش رفته بودند استنباط میشود:
تن او فتاده در این حال و دوستان فصیح به دور بالش و بستر ستاده چون منبر یکی به ریش کشد دست و کج کند گردن که "روزگار وفا با که کرد جان پدر به جاه و مال فرومایه دل نباید بست کجاست دولت جمشید و نام اسکندر" یکی بنرمی آواز و گفتگوی حزین کند شروع و کشد آستین به دیده تر که "جان من همه را این ره است و باید رفت تمام راهروانیم و دهر راکب بر" یکی به چرب زبانی سخن طراز شود که "ای وفات تو تاریخ انقلاب خبر فراهم آی و پریشان مدار دل زنهار که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر پس از نوشتن و تصحیح میکنم انشا به مدعای تو دیباچهای چو درج گهر چنانچه هستی فهرست دانش و فرهنگ چنانچه هستی مجموعه صفات و هنر به نظم و نثر در آویزم و فرو ریزم اگر چه حصر کمال تو نیست حد بشر" خدای عزوجل صحتم دهد بینی که این منافقکان را چه آورم بر سر
رقیب عرفی در شعر صائب اصفهانی [تبریزی] بود. او نیز بنا بر رسم زمان خود به دهلی
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 629
رفت، چنانکه هنرمندان فرانسوی و فلاندری در آن عصر به رم میرفتند. اما پس از دو سال به اصفهان بازگشت و ملک الشعرای دربار شاه عباس دوم صفوی شد. صائب تا اندازهای فیلسوف بود و اشعار حکیمانه بسیار سروده است، مانند این ابیات:
گفتگوی کفر و دین آخر به یک جا میکشد خواب یک خواب است اما مختلف تعبیرها چاره ناخوشی وضع جهان بیخبری است اوست بیدار که در خواب گران است اینجا موج از حقیقت گهر بحر غافل است حادث چگونه درک نماید قدیم را مرا به روز قیامت غمی که هست این است که روی مردم عالم دوباره باید دید
اگر نتوانیم موسیقی شعر فارسی را درک کنیم، لااقل میتوانیم از هنر دوره صفوی لذت ببریم، زیرا هنر به منزله زبانی است که همه کس آن را میفهمد. مهارت و باریک بینی و سلیقهای که در ایران طی دو هزار سال به وجود آمده بود در این هنگام در معماری، سفالگری، تذهیب، خوشنویسی، کنده کاری روی چوب، فلزکاری، پارچه بافی، پرده بافی و قالیبافی که نمونه هایی از آنها امروزه زینت بخش موزه های جهانند جلوهگر شد. چنانکه گفتیم، بهترین سبک معماری در دوره شاه عباس اول در اصفهان بوجود آمد. در این شهر بود که شاه عباس دوم تالار اشرف1 را ساخت (1642 م 1052 ه ق) و در اینجا بود که شاه سلطان حسین، در روزگار زوال سلسله صفوی، مدرسه مادر شاه را بنیان نهاد که به قول لرد کرزن "یکی از خرابه های مجلل ایران است". اما در شهرهای دیگر نیز

شاهکارهای معماری به وجود آمدند، مانند "مدرسه خان" در شیراز، بقعه خواجه ربیع در مشهد، محل مقدس "قدمگاه" در نیشابور که اکنون ویران ولی دوستداشتنی است، و مسجد کبود ایروان.
شاه عباس در اصفهان مدرسهای برای پیشرفت نقاشی تاسیس کرد و در آنجا شاگردان، طبق برنامه، از روی مینیاتورهای مشهوری که زیبایی طرح و ظرافت رسم آنها بر موضوعات و شکلهایشان برتری داشت تصویرهایی میکشیدند. در این هنگام، ظاهرا تحت نفوذ اروپاییان، نقاشانی که کارشان کشیدن تصویرهای غیرمذهبی بود از سنت اسلامی منحرف شدند; بدین ترتیب
---
1. این کاخ مجلل دارای سقف مقرنس گچی، نقاشی و تذهیب کمنظیر است. شاه سلیمان اول صفوی در آن تاجگذاری کرد. م.

که مینیاتورهایی ساختند که در آنها شکل بشری به عنوان موضوع اصلی به شمار میآمد. در اینجا نتیجه کار برخلاف نتیجهای بود که در ایتالیا دیده شد: در نقاشیهای دوره رنسانس منظره نخست مورد توجه نبود، سپس به طور ضمنی در زمینه تابلو کشیده شد، بعد (شاید بر اثر انحطاط استقلال فرد در اصلاحات کاتولیکی) مقدم بر شکلها به شمار آمد; اما در نقاشیهای اسلامی شکل آدمی نخست مطرح نبود، سپس به طور ضمنی ظاهر شد، و تنها در مراحل آخر (شاید به همان نسبت که استقلال فرد با افزایش ثروت زیاد میشد) حائز اهمیت شد. چنانکه در قوشباز یکی از اشراف سبز جامه را میبینیم که پرندهای روی مچ خود گرفته است. زمینه کوچک این تصویر عبارت از گلهایی طلایی است، و در شاعری نشسته در باغ هر یک از جزئیات تصویر حاکی از ظرافت ایرانی است. بدعت دیگر در نقاشی دیواری بود که نمونهای از آن را در چهلستون دیدیم. اما استادان بزرگ هنوز کوشش خود را بیشتر وقف تزیین قرآن یا کشیدن تصویر در آثار ادبی مانند شاهنامه فردوسی، و گلستان سعدی میکردند، و مولانا حسن بغدادی نسخهای از آنها را با آب طلا مصور کرده است.
در نقاشی این دوره دوم عصر صفوی، رضا عباسی، که نام شاه را جهت سپاسگذاری از حمایت شاهانه به نام خود افزود، بالاتر از همه بود. شهرت او تا یک نسل بیش از شهرت بهزاد بود. پس از او هنر راه انحطاط پیمود. حساسیت هنرمند و پاکیزگی و ظرافت طرح او به افراطی زنانه گرایید. در این ضمن، سبک ایرانی، که تحت نفوذ سبک هندی قرار گرفته بود، در نقاشی مینیاتور در دربار مغول و حتی در معماری آن تاثیر کرد. به عقیده گروسه، تاج محل "فصل تازهای در هنر اصفهانی بیش نبود." خوشنویسی هنوز هنری عمده در ایران به شمار میآید. شاه عباس میرعماد را به سبب

نسخه نویسیهای دقیق او از کتابهای قدیمی به همان اندازه دوست میداشت که به رضا عباسی به سبب مینیاتورهایش احترام میگذاشت. کتابها هم از لحاظ شکل و هم از لحاظ محتوا مورد توجه بودند، کتابی که خوب صحافی شده بود، مانند یک ظرف زیبا، به چشم و حس لامسه لذت میبخشید. هنرمندان پشت جلد را نظیر تابلوهای خود با کمال افتخار امضا میکردند، چنانکه جلد چرمی طلاکوبی متعلق به اوایل قرن هفدهم دارای این مضمون است: "اثر محمد صالح تبریزی"، و جلدی کاغذی، که با لاک نقاشی شده است، دارای امضای "علی رضا" و مورخ 1713 [1125 ه .ق] است. هر دو جلد بسیار زیبایند.
در شهرهای ایران، کاشیهای نقاشی شدهای که روی گنبدها هم هستند بعد از گنبدها نظر انسان را به خود جلب میکنند، و دوام آنها انسان را به یاد آن هنر سرامیک سازی میاندازد که این دوام را به این درخشندگی افزوده است.
تثبیت رنگ به وسیله لعاب دادن با آتش، هنری قدیمی در ایران بود. کاشیهای لعابدار شوش متعلق به دوره هخامنشی (400 ق.م) در آن زمان در نوع خود کامل بودند. از عیارهای طلا، نقره، مس و سایر فلزها برای ساختن رنگهای درخشانتر، مثلا سرخ یاقوتی و آبی فیروزهای، استفاده میکردند. سپس کاشیها را دوباره در کوره میگذاشتند
*****تصویر
متن زیر تصویر: شاعری نشسته در باغ. موزه هنرهای زیبا، بستن
*****تصویر
متن زیر تصویر: کاشیکاری دوران صفوی، احتمالا از کاخ چهلستون اصفهان. اکنون در موزه مترپلیتن. نیویورک
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 631
تا گل و لعاب آنها محکمتر شوند و قرنها باقی بمانند. احتمال دارد که ارامنه برای ساختن کاشیهای کلیساهای خود در جلفا از سفالگران ایرانی استفاده کرده باشند. طرح آنها مانند طرح مینیاتورها ظریف است. کاشیهای نقاشی شده در مجموعه کورکیان، که منسوب به اصفهان و نیمه دوم قرن هفدهمند، از آنها زیباترند.
سفالگران اصفهان و کاشان و سایر شهرها ظروف لعابی مانند کاسه، گلدان، بشقاب، بطری، تنگ دستهدار، و فنجان که به رنگهای متنوع روی زمینه های مختلف لعاب خورده بود میساختند. از کاشی برای پوشاندن دیوارهای مسجد و قصرها استفاده میکردند. شاه عباس ظروف چینی را از چین وارد کرد، و سفالگران کوشیدند که از آنها تقلید کنند، اما خاک درست و مهارت دقیق نداشتند. همچنین بر اثر تشویق این پادشاه بود که صنعتگران اصفهان و شیراز سعی کردند از شیشه ونیزی تقلید کنند.

فلزکاران در حکاکی و منبتکاری روی برنج مهارت داشتند. یک نمونه خوب آن که در سال 1579 [987 ه .ق] ساخته شده عبارت از یک شمعدان ایرانی است که در موزه مترپلیتن نیویورک مضبوط است. در موزه آرمیتاژ لنینگراد غلاف شمشیری از طلا وجود دارد که مرصع به قطعات زمرد خوش تراش و درشت است.
پارچه بافی صنعت و هنر عمدهای بود. طراحان، بافندگان، رنگرزان قسمت عمدهای از شهر اصفهان را به خود اختصاص داده بودند و شماره آنان به هزاران نفر میرسید. محصولات آنان قسمت اعظم صادرات ایران را تشکیل میدادند و شهرت ایران در بافتن اطلس، مخمل، تافته، و پارچه های گلدوزی شده در اطراف و اکناف جهان بیشتر میشد. شاه عباس هنگامی که میخواست هدیه مخصوصی به کسی بدهد، معمولا یکی از شاهکارهای بافندگی ایران را انتخاب میکرد. شاردن مینویسد: "تعداد جامه هایی که وی بدین ترتیب میبخشد بیشمار است". در موارد رسمی، شاه و درباریان جامه هایی ابریشمی و زری بر تن میکردند، و در نظر شاردن هیچ درباری از این حیث به پایه دربار ایران نمیرسد. همچنین مینویسد: "هنر رنگرزی در ایران ظاهرا بیش از اروپا پیشرفت کرده است، و رنگهای ایرانی به مراتب یکدستتر و روشنتر و ثابتترند." نظیر مخملهای کاشان در هیچجا بافته نمیشد. قطعاتی از آنها جزو اشیای پربهای موزه های بستن، نیویورک، سان فرانسیسکو و واشینگتن هستند. در میان غنایمی که پس از طرد ترکان عثمانی از وین به دست مسیحیان افتاد (1683 م، 1068 ه .ق) یک تخته قالی از مخمل ابریشمی زری بود که ظاهرا در اصفهان و در دوره شاه عباس بافته شده بود.
منسوجات ایرانی در زمینه طرح و بافت در پهنه قالی و قالیچه به حد اعلای خود رسیدند، و در عصر شاه عباس این هنر در ایران به آخرین مرحله پرافتخار خود نایل شد. در نظر ایرانی قالی به اندازه لباس او حایز اهمیت بود. تامس هربرت در قرن هفدهم چنین نوشت: "ایرانیان در خانه خود اثاث زیادی جز قالی و مقداری اسباب مسی ندارند ... آنان روی زمین غذا میخورند و مثل خیاطان چهار زانو مینشینند. هیچ فرد معمولی نیست که قالی خوب یا بدی نداشته باشد، و سرتاسر خانه یا اطاق پوشیده از قالی است." در این زمان رنگ قالیها سرخ شدید یا سرخ شرابی بود، اما طرح قالیها، برای حفظ تعادل با این افراط کاری،
*****تصویر
متن زیر تصویر: قالی ایرانی، از مسجد اردبیل: موزه مترپلیتن، نیویورک
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 632
آرامش بخش بود، شاید تنها از آن لحاظ که نقشی اساسی را با منطقی اقناع کننده نشان میدادند. این نقش ممکن بود هندسی باشد، و تغییراتی

که باعث زیبایی هندسه اقلیدسی میشدند بیپایان بودند. بیشتر اوقات طرح قالیها مربوط به گلها بودند و محصولات مورد پسند باغهای ایرانی را به طرزی غنی ولی منظم در نظر ما مجسم میکردند، مانند گلهایی که در گلدان قرار داشتند یا همین طور ریخته شده بودند، یا گلهایی که فقط در عالم خیال وجود داشتند، و دنباله آنها دارای نقوش آرابسک زیبا و دنبالهدار بود. گاهی نیز از روی خود باغ طرحهایی میکشیدند. درختها، بوته ها، باغچه ها، و آبهای جاری همه را به صورت هندسی نشان میدادند. یا طرح قالی در اطراف ترنج بزرگی بود که در هر گوشه آن آویزی به چشم میخورد، یا ممکن بود جانورانی را نشان دهد که در شکار یا مشغول جست و خیز باشند.
پس از آن، زحمت و شکیبایی بیپایانی لازم بود: نخها را به صورت تارهای عمودی روی دستگاه بافندگی میکشیدند، نخهای افقی پود را از میان آنها میگذراندند، و گره های کوچکی از پشم یا ابریشم رنگی در میان تارها میزدند و بدین ترتیب "خواب" و طرح قالی را به وجود میآوردند. در یک اینچ مربع [6.25 سانتیمتر مربع] ممکن بود 1,200 گره، یا در قالیچهای به مساحت هشت متر مربع، نود میلیون گره باشد. به نظر میرسد که بردگی را در میان این هنر بافته باشند، اما کارگر از دقت و ظرافت کار به خود میبالید، زیرا هرج و مرج مواد را به صورت هماهنگی و نظم، و اجزا را به صورت کل درمیآورد. چنین قالیهایی را در چندین شهر در ایران، افغانستان، و قفقاز میبافتند و قصرها، مساجد، و خانه ها را با آنها میآراستند، یا آنها را به عنوان هدایای گرانبها به پادشاهان مقتدر یا دوستان میدادند.
قالیها و تذهیب کاریهای ایرانی در قرون شانزدهم و هفدهم به طرز مشابهی تکامل یافتند. از لحاظ "ابر" و سایر طرحها تحت نفوذ چین قرار گرفتند، و سپس به نوبه خود در آثار هنری ترکی و هندی تاثیر کردند، و در دوره صفوی به کمال رسیدند. تا سال 1790 [1204 و 1205 ه.ق] محصول قالی ایران براساس کمیت بود، و قالیها را با کیفیتی نازلتر و کمیتی بیشتر برای عرضه به بازار، مخصوصا بازارهای اروپایی، میبافتند. با این وجود، در میان آنها نیز قالیهایی استثنایی دیده میشدند که از لحاظ بافت، رنگ، و طرح در هیچ یک از نقاط جهان نظیر نداشتند.
وضع ایران و اسلام در آخرین دوره اعتلای قدرت و هنر آنها چنین بود تمدنی کاملا متفاوت با تمدن غرب و گاهگاه به طرزی موهن مخالف آن. مسلمانان ما را کافر و مادی میدانستند، از اینکه تحت تسلط زنان بودیم و بیش از یک زن نمیگرفتیم به ما میخندیدند، و گاهی سیل آسا برای خراب کردن دروازه های ما به حرکت درمیآمدند. در ایامی که

اختلافی بزرگ میان مسلمانان و مسیحیان بود، نمیبایستی از ما انتظار

داشته باشند که تمدن اسلامی را درک یا از هنر آن تمجید کنیم. تمدنها هنوز با یکدیگر رقابت میکنند، اما به طور کلی باعث خونریزی نمیشوند، و اکنون میتوانند متقابلا یکدیگر را تحت نفوذ قرار دهند. شرق صنایع و اسلحه ما را اقتباس میکند و به صورت غرب در میآید; غرب از ثروت و جنگ خسته میشود و طالب آرامش درون است. شاید بتوانیم به شرق کمک کنیم تا بر فقر و خرافات فایق آید; و شرق بتواند ما را به فروتنی در فلسفه و به ظرافت در هنر برساند. شرق غرب، و غرب شرق است، و این دو با یکدیگر تلاقی خواهند کرد.

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 634

فصل بیست و یکم :نبرد قاطع امپراطوران - 1564-1648

۱- امپراطوران

در سال 1564 امپراطوری مقدس روم، با آنکه به قول ولتر نه مقدس بود و نه رومی، ترکیبی هیبتآور از کشورهای نیمه مستقل بود، مانند آلمان، لوکزامبورگ، فرانش کنته، لورن، سویس، اتریش، بوهم، موراوی، و قسمتی از مجارستان. همه این سرزمینها از امپراطور ماکسیمیلیان دوم از خانواده قدیمی هاپسبورگ اطاعت میکردند.
این خانواده که در سال 1438 بر امپراطوری مسلط شده بود، تا سال 1808 بر سر کار باقی ماند. پس از استعفای شارل پنجم، خانواده هاپسبورگ نیمی از اروپا را میان دو شعبه خود تقسیم کرد: هاپسبورگهای اتریش همچنان بر امپراطوری حکمفرمایی کردند، و هاپسبورگهای اسپانیا امور اسپانیا و متصرفات آن را زیر نظر گرفتند. در تاریخ بندرت دیده شده است که خانوادهای تا این مدت طولانی در این همه کشور حکومت کرده باشد.
سلطنت هاپسبورگها در امپراطوری بیش از اسپانیا آزادیخواهانه بود، زیرا کشورهای تشکیل دهنده از لحاظ حکومت، اقتصاد، زبان، مذهب، و خصایص نژادی به اندازهای با یکدیگر تفاوت داشتند که حتی قدرت و اعتبار هاپسبورگ هم نمیتوانست مانع شود که این قوای گریز از مرکز آن امپراطوری را به صورت اتحادیه سستی از کشورهای مغرور خودمختار در نیاورد. دیت امپراطوری، که گاه گاه تشکیل جلسه میداد، محدود کردن قدرت امپراطور را آسانتر از به تصویب رساندن قوانینی دانست که مورد قبول همه کشورها باشد; و هفت امیر برگزیننده امپراطور با قولهایی که در ازای انتصاب او به این مقام از وی گرفته بودند در کارهای او نظارت میکردند. این امیران برگزیننده عبارت بودند از پادشاه بوهم، فرمانروایان ساکس، براندنبورگ، و پالاتینا و "انتخاب کنندگان روحانی" یعنی اسقفهای اعظم کولونی، تریر، و ماینتس. امپراطور به طور مستقیم تنها بر اتریش، ستیریا، کارینتیا، کارنیولا، و تیرول، گاهی بر بوهم، موراوی، سیلزی، و قسمت باختری مجارستان فرمان میراند. درآمد مستقل از این سرزمینها بود، اگر پول دیگری میخواست، میبایستی آن را از دیت امپراطوری

که اختیار پول را در دست داشت تقاضا کند.
هنگامی که فردیناند اول (برادر شارل پنجم) در سال 1564 درگذشت، امیران برگزیننده تخت و تاج امپراطوری را به پسرش ماکسیملیان دوم که پادشاه بوهم و مجارستان نیز بود سپردند، وی چون اخلاق خوبی داشت، برای فرمانروایی مناسب نبود. همه از پرتو آفتاب طبیعت و خلق خوش او،

محبت و ادبش نسبت به تمام طبقات، و فکر روشن و قلب صافش استفاده میکردند، و اگر هوش و عدم تعصبش را در نظر بیاوریم و تشویقی را که او از علم و موسیقی و هنر میکرد به این صفات بیفزاییم، تصویر مرد نجیبی را به دست میآوریم که به طرزی باور نکردنی به سلطنت رسیده بود.
این پادشاه بیشتر در آیینهای مقدس به شراب و نان هر دو اهمیت داده، وعاظ لوتری را بر کاتولیک ترجیح داده، و از این لحاظ موقعیت خود را به خطر انداخته بود; و هنگامی که مجبور شد یا دوباره آیین کاتولیک را بپذیرد یا دست از سلطنت بردارد، از حیث ظاهر آیین کاتولیک را پذیرفت. ضمنا پروتستانها را از تعرض دشمنان بر کنار داشت. وی کشتار سن بارتلمی را کشتار توده مردم دانسته، و به ویلیام آو آرنج (گیوم د/ اورانژ) اجازه داده بود که قوایی در آلمان برای مبارزه با آلوا در هلند فراهم آورد. در عصری که دوره تعصب و جنگ بود، به کشورها و فرقه های امپراطوری نمونه جالبی از رواداری اعم از مذهبی و صلح بدون جبن نشان داد. در بستر مرگ (1576)، حاضر نشد که آخرین مراسم را طبق نظر کلیسای رم انجام دهد، ولی همه کشورهای امپراطوری بر روان او رحمت فرستادند.
ماکسیملیان دوم امیران برگزیننده را متقاعد کرده بود که فرزندش رودولف را برگزینند، و حال آنکه در او خصایص اخلاقی یا نتایج تربیتی میدید که مخالف توافق مذهبی بودند. رودولف دوم ذاتا بدگمان و عبوس بود. وی به عنوان وارث فیلیپ دوم برای تحصیل به اسپانیا فرستاده شده بود، و یسوعیان این کشور نگذاشته بودند که او موافق رواداری مذهبی شود. این امپراطور پس از جلوس بر تخت، آزادی پروتستانها را بسختی محدود کرد، جلو اجرای مراسم آنان را گرفت، و، تا اندازهای بحق، اعلام داشت که شدت مناقشات مذهبی و اختلاف فرقه های پروتستانها با یکدیگر باعث تخریب صلح و ثبات امپراطوری خواهد شد. اما از صفاتی که پدرش را محبوب ساخته بود کاملا بیبهره نبود. بسادگی میزیست، و هیچ گونه پیرایه امپراطوری بر خود نمیبست. هنگامی که یکی از برادرانش از رفتار خوب او با طبقات پایین انتقاد کرد، وی در پاسخ گفت: "ما اگر چه بر اثر مقام و نسب خود برتر از دیگرانیم، نباید فراموش کنیم که به سبب نقاط ضعف و نقایص خود با بقیه افراد بشر یکسانیم".
رودولف دوم در حقیقت ترجیح میداد که دانشمند باشد. وی چندین زبان آموخت. تقریبا هر علم و هنری را فرا گرفت، مجموعه های گرانبهایی از تابلوها، مجسمه ها، اقسام فراوانی

از گیاهان، و نمونه های زیادی از جانوران فراهم آورد. گذشته از این، شاعران و تاریخنویسان را گرامی داشت، و مدرسه های بسیاری بنا کرد.

این امپراطور نه تنها در ریاضیات، فیزیک، شیمی، هیئت، و پزشکی بلکه در کیمیاگری و علم احکام نجوم نیز تبحر یافت. همچنین به تحقیقات نجومی تیکوبراهه و کپلر کمک مالی کرد.
آنان زیجهای نجومی زیجهای رودولفی را به او اهدا کردند. وی چون در پراگ (که آن را پایتخت خود قرار داد) سرگرم علوم بود، وقتی برای ازدواج یا حکمروایی نداشت. از سال 1594 به بعد دیگر در جلسات دیت شرکت نجست، پس از 1598 از امضای اوراق رسمی خودداری کرد، و اختیارات خود را به دست پرورده های بیکفایت خویش سپرد. با گذشت روزگار فکرش خراب شد، و اگر چه کارش به دیوانگی نکشید، در کمال افسردگی گوشه عزلت اختیار کرد وحشت داشت از اینکه مبادا به قتل برسد. این امپراطور در خواب دیده بود یا تیکو براهه در طالع او خوانده بود که راهبی او را خواهد کشت. از این رو نسبت به همه روحانیان کاتولیک، مخصوصا یسوعیان، بدگمان شده بود. تحت فشارهای داخلی و خارجی، اداره اتریش، مجارستان ، و موراوی را در سال 1608 به برادر جوانتر خود ماتیاس سپرد و در سال 1611 تخت و تاج بوهم و بقیه اختیارات خود را به او تفویض کرد. مرگ او در سال 1612 اتفاق افتاد. ماتیاس در این هنگام پنجاه و پنج سال داشت و به سبب خستگی ناشی از جنگ نمیتوانست زمام امور را محکم به دست بگیرد. از این لحاظ کارهای اداری و سیاسی را به دست ملکیور کلسل، اسقف قابل و با وجدان وین، سپرد. کلسل، با اعطای امتیازاتی به پروتستاتها، کاتولیکها را از خود رنجاند، ولی چون امتیازات مذکور کافی نبودند، پروتستانها از او روی برگرداندند. فردیناند، عم ماتیاس، ومهیندوک ستیریا، کلسل را به زندان افکند (1618) و پس از مرگ ماتیاس موفق شد که انتخاب خود را به مقام امپراطوری مسجل کند (1619). تا آن هنگام نبرد قاطع آغاز شده بود.

سویس تنها رسما قسمتی از امپراطوری بود. پیروزیهایی سرمست کننده علیه امپراطوران و مهیندوکها به کانتونها فرصت داده بود که با یکدیگر به مبارزه بپردازند. ساووا و اسپانیا تحت رهبری ایالت لوسرن به کانتونهای کاتولیک پیوستند تا با مساعی دیپلماتیک و نظامی خود کانتونهای پروتستان را تحت تسلط کلیسای رم درآورند.
یسوعیان از مدرسه خود در لوسرن مبارزه شدیدی را از راه تعلیم و تربیت، موعظه، و دسیسه آغاز نهادند (1577).
نمایندگان پاپ در سویس تندرویهای روحانیان کاتولیک را تعدیل کردند; کشیشان کاتولیک را از معاشرت با زنان باز داشتند; و از نفوذ پروتستانها، که از زوریخ، ژنو، و برن اشاعه

مییافت جلوگیری کردند.
ژنو بتدریج از تحت تاثیرات کالون رهایی مییافت. تئودور دوبز در سال 1564 به عنوان رئیس شرکت محترم (کشیشان و اشخاص غیرروحانی) به جانشینی کالون برگزیده شده بود و با کمک آنها امور کلیسای اصلاح شده را تا آنجا که مخالف با اصول الهیات نبود، با کاردانی و ادب اداره میکرد، وی جهت شرکت در شوراهای کالونی به فرانسه رفت و، چنانکه دیدیم، در مجلس پواسی از آیین پروتستان به دفاع پرداخت. در ژنو کوشید که اصول اخلاقی سختی را که کالون بر مردم تحمیل کرده بود نگاه دارد، اما در این راه زیاد توفیق نیافت. به همان نسبت که بازرگانان عمده بتدریج از آن اصول منحرف میشدند، بز کشیشان را بر آن میداشت که از رباخواری، انحصار، و سودجویی انتقاد کنند.
هنگامی که شوراهای شهر ژنو پیشنهاد کردند که کشیشان مساعی خود را صرف امور مذهبی کنند، بز اظهار داشت که هیچ امر انسانی نیست که بدون نظارت مذهب انجام پذیرد. از میان رهبران بزرگ اصلاح دینی، او تنها کسی بود که تا قرن هفدهم زنده ماند، و در سال 1608، در سن هشتاد و نه سالگی درگذشت.
در این امپراطوری اهمیت اتریش بیش از سایر کشورها بود. اتریش معمولا اقامتگاه امپراطوران بود، به منزله قلعه تمدن غرب علیه ترکان جاه طلب به شمار میآمد، و حصار اصلاحات کاتولیکی و مرکز قدرت کاتولیک در جنگهای سی ساله محسوب میشد. معالوصف، این کشور تا مدتی در انتخاب بین آیین کاتولیک و پروتستان، حتی مسیحیت و بیایمانی، مردد بود. طی سلطنت فردیناند اول کاتشیسم لوتری در بیشتر نواحی اتریش تعلیم

داده میشد. آیین لوتری در دانشگاه وین تفوق داشت. دیت اتریش اجرای مراسم تناول عشای ربانی را با شراب و نان، و همچنین ازدواج کشیشان را مجاز میدانست. "علامت روشنفکری این بود که از تدفین مردگان بر طبق اصول مسیحیت انتقاد کنند، و بخواهند که بدون حضور کشیش و بدون صلیب به خاک سپرده شوند." در سال 1567 کشیشی گفت که "هزاران و ده ها هزار نفر از اهالی شهرها، حتی دهکده ها، دیگر به خداوند ایمان ندارند." امپراطور فردیناند، که بیم داشت کمک مذهب به دولت اتریش قطع شود، پتر کانیسیوس و سایر یسوعیان را به دانشگاه وین فراخواند. آیین کاتولیک تحت رهبری آنان مقام سابق خود را بتدریج بازیافت، زیرا این مردان کارآزموده زیرکی و ظرافت را با سادگی موثری در زندگی درآمیخته بودند. در حدود سال 1598 کلیسای رم دوباره در امپراطوری حائز اهمیت شد.
در مجارستان مسیحی نیز چنین تغییری به وقوع پیوست، دو سوم این کشور از سال 1526 به بعد تحت تسلط ترکان عثمانی باقی مانده بود. مرز ترکیه کمتر از صد و شصت کیلومتر
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 638
با وین فاصله داشت، و صلح با ترکیه تنها در نتیجه خراج سالانهای که تا 1606 توسط امپراطوران به سلاطین پرداخت میشد پابرجا ماند. ترانسیلوانی، که در شمال باختری متصرفات ترکیه در مجارستان قرار داشت، خراج مشابهی میپرداخت، اما در سال 1606 امیر آن به نام ایشتوان یوچکای که فرزندی نداشت وصیت کرد که آن ایالت به خانواده هاپسبورگ سپرده شود.
دیت مجارستان که به اتریش تعلق داشت و تحت نفوذ اعیانی بود که میخواستند اموال کلیسای کاتولیک را به تصرف درآورند، از سال 1526 به بعد با نهضت اصلاح دینی موافق شده بود. بر اثر آزادی مذهبی که به وسیله اعیان مذکور به وجود آمده بود، آیین پروتستان در میان طبقات باسواد شیوع یافت. پروتستانها پس از چندی به فرقه های موحدان لوتری و کالونی تقسیم شدند، و پیروان اونیتاریانیسم نیز بر سر این موضوع که آیا میتوان از مسیح با دعا تقاضا کرد با یکدیگر اختلاف پیدا کردند. اعیان، که مطمئن بودند متصرفات خود را نگاه خواهند داشت، در این هنگام دلیلی برای وجود آیین پروتستان نمیدیدند. از این رو، پتر پازمانی و سایر یسوعیان را نزد خود پذیرفتند و قبول کردند که با تغییر دین خود نمونهای به دست دهند. کشیشان پروتستان را از شهرها بیرون راندند و به جای آنان کشیشان کاتولیک را گماشتند. در سال 1618 فردیناند، اسقف اعظم ستیریا، که به پادشاهی مجارستان برداشته شد، در راه پیشرفت اصلاحات کاتولیکی کوشید. در دیت سال 1625 کاتولیکها اکثریت را به دست آوردند.

پازمانی، که فرزند مردی کالونی بود، به مقام کاردینالی رسید و یکی از نویسندگان برجسته عصر شد.
قسمت اعظم بوهم و توابع آن، یعنی موراوی، سیلزی، و لوزاس، در سال 1560 پیرو آیین پروتستان بودند. این چهار قسمت همگی فرمانروای بوهم را پادشاه خود میدانستند، اما هر یک از آنها مجلس ملی، قوانین و پایتخت جداگانهای به نامهای پراگ، برنو (برون)، برسلاو، و باوتسن داشتند. پراگ در آن موقع به صورت یکی از مترقیترین و زیباترین شهرهای اروپا درآمده بود. در دیت بوهم تنها 1400 تن از مالکان اراضی میتوانستند رای بدهند. اما نمایندگان شهرنشینان و کشاورزان نیز در آن عضویت داشتند و، به سبب تسلط در امور اقتصادی، دارای نفوذ بسیاری بودند. بسیاری از شهرنشینان پیرو لوتر یا کالون بودند، و بسیاری از کشاورزان از آیین کاتولیک پیروی میکردند; اما گروهی از آنان اوتراکیان در سال 1587 از اطاعت قوانین یانهوس چشم پوشیدند و اصرار ورزیدند که مراسم آیینهای مقدس با شراب و نان انجام گیرد، و سرانجام با کلیسای کاتولیک صلح کردند (1593).
صادقانهترین فرقه ها برادران بوهمی (یا موراوی) بودند که به موعظه عیسی در روی کوه اهمیت بسیار میدادند، از هر گونه کوششی جز کشاورزی اجتناب میکردند، و مانند تولستوی در سادگی
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 639
آرامبخشی به سر میبردند. در سال 1555 فردیناند اول یسوعیان را به بوهم آورد. این فرقه مدرسهای در پراگ بنیان نهاد. جمعی از کاتولیکهای متعصب را به آنجا دعوت کرد، و بسیاری از اشراف را که دارای زنان کاتولیک بودند طرفدار خود ساخت. رودولف دوم فرمانهایی صادر کرد و نخست برادران بوهمی و سپس کالونیها را بیرون راند، اما وسایل اجرای این فرمانها را در اختیار نداشت. در سال 1609 پروتستانها او را بر آن داشتند که فرمانی امضا کند و به موجب آن آزادی مذهبی را به پروتستانهای بوهم ارزانی دارد. دو سال بعد، رودولف تخت و تاج را به ماتیاس واگذاشت، و او وین را پایتخت امپراطوری قرار داد و موجب رنجش و شورش اهالی پراگ را فراهم آورد. در 1617، دیت بوهم، که کاتولیکها بتدریج در آن راه مییافتند، با آنکه اکثریت مردم تابع آیین پروتستان بودند، فردیناند مهیندوک ستیریا را به پادشاهی برداشت. این شخص، که توسط یسوعیان تربیت شده بود، تصمیم گرفته بود که هرجا فرمانروایی کند، آیین پروتستان را از میان بردارد. از اینرو پروتستانهای بوهم خود را آماده نبرد کردند. آلمان از ترکیب چند ایالت تشکیل یافته بود: از ملیت جز نامی نداشت، و عبارت از تعدادی امیر نشین بود که از حیث زبان و اقتصاد به یکدیگر شباهت داشتند، ولی در امور گمرکی، دولتی،

مذهبی، و پولی با هم رقابت میورزیدند.1 هر کدام از این واحدها از کسی جز امپراطور اطاعت نمیکرد، ولی طی قسمت اعظم سال او را نادیده میگرفت . بعضی از خارجیان از این عدم وحدت آلمان خشنود بودند. سر تامس اووربری در سال 1609 چنین نگاشت: "اگر آلمان کاملا مطیع یک پادشاه میبود، باعث وحشت همه اروپا میشد" حتی در بسیاری از موارد این وضع به سود آلمان بود.
درست است که این وضع آلمان را از لحاظ سیاسی و نظامی در برابر کشورهای متحد ضعیف میکرد، اما به آن کشور یک آزادی محلی و یک تنوع مذهبی و فرهنگی ارزانی میداشت که خود آلمانها آن را به حکومتهای متمرکز و مستبدی مانند حکومت فیلیپ دوم در اسپانیا و لویی چهاردهم در فرانسه ترجیح میدادند. در آلمان شهر بیرحم و پرهمهمهای مانند پاریس وجود نداشت که خون کشوری را بمکد، بلکه
---
1. در قرن شانزدهم آلمان به 7 منطقه اداری تقسیم شده بود:
1 فرانکونیا، مشتمل بر وورتسبورگ، بامبرگ، وبایرویت.
2 باواریا، مشتمل بر مونیخ، رگنسبورگ (راتیسبون) و سالزبورگ.
3 سوابیا، مشتمل بر بادن، اشتوتگارت، آوگسبورگ، و دوکنشین و ورتمبرگ.
4 راین علیا، مشتمل بر فرانکفورت آم ماین، کاسل، دارمشتات، ویسبادن، کنت نشین ناسو، لاندگراف نشین هسن، دوکنشین لورن، و قسمتی از آلزاس.
5 راین سفلا، مشتمل بر وستفالی، یولیش و کلیوز، پالاتینا، و اسقف اعظم نشینهای کولونی، تریر، و ماینتس.
6 ساکس سفلا، مشتمل بر مکلنبورگ، برمن، ماگدبورگ، و دوکنشینهای برونسویک لونبورگ و هولشتاین.
7 ساکس علیا، مشتمل برلایپزیگ، برلین، و دوکنشین پومرانی باختری و برگزیننده نشینهای ساکس و براندنبورگ.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 640
در آنجا مجموعهای از شهرهای مشهور دیده میشدند که هر یک خصوصیت و فعالیت خود را حفظ کرده بودند.
با وجود منظره جالبی که از شهرهای بزرگ و دربارهای کوچک آلمان در دست داریم، آلمان از آن تفوق اقتصادی که پیش از لوتر داشت دیگر بهرهمند نبود. کشف یک راه تمام آبی از اروپای باختری تا هند، و باز شدن اقیانوس اطلس به روی تجارت نخست به سود پرتغال و اسپانیا، و سپس به نفع انگلستان و هلند تمام شده بود. این وضع به ایتالیا، که سابقا تجارت با شرق را در دست داشت، زیان رسانده بود; و رودخانه ها و شهرهای

آلمان که کالاها را از ایتالیا به شمال میرساندند از انحطاطی که دامنگیر ایتالیا شد بینصیب نماندند. در دریای شمال، بندرهای هلند، و در دریای بالتیک بندرهای دانمارک و لهستان قسمت اعظم کالاها را در دست داشتند و بیش از همه سود میبردند. اتحادیه ها نسایی پس از این واقعه مدتها تفوق خود را از دست داد. لوبک بر اثر جنگ متمادی با سوئد (1563-1570) خراب شد. تنها فرانکفورت ام ماین همچنان پیش رفت. نمایشگاه سالانه آن بیش از سایر نمایشگاه های اروپا توجه مردم را به خود جلب میکرد، و باعث میشد که آن شهر به صورت مرکز تجارت داخلی آلمان و امور مالی بین الملل در آید.
پول مثل همیشه مطلوب بود. فرمانهایی که نرخ مرابحه بیش از پنج درصد را ممنوع میکردند همه جا نادیده گرفته میشدند. کشیشی در سال 1585 میگفت:"مسیحیان بیش از یهودیان سابق و با شدت بیشتری مرتکب این گناه شریرانه میشوند." کشیش دیگری در سال 1581 شکایت کنان میگفت:"علاقهای مخالف اصول مسیحیت در هر فرد و طبقهای جهت اکتساب ثروت به وجود آمده است. هر کس که میخواهد پولی به جریان بیندازد، به جای آنکه شرافتمندانه و ساعیانه کاری در پیش بگیرد، به این فکر میافتد که با هر گونه سفته بازی، صرافی، و قراردادهای رباخوارانه ممکن ثروتمند شود." صدها نفر از کارگران پس انداز خود را به خاندانهای فوگر، ولسر، هوخشتتر سپردند، و در ورشکستگیهای مکرر از میان رفتند. در سال 1572، بانک برادران لویتس پس از آنکه مبالغ گزافی از سرمایه گذاران سادهلوح گرفت، ورشکست شد، و آنان بعد از این واقعه نه تنها پس انداز بلکه خانه خود را نیز از دست دادند. امور خانواده فوگر بر اثر ورشکستگیهای فیلیپ دوم و آلوا، که از آنان پول قرض کرده بودند، مختل شد. خانواده ولسر در سال 1614 با 566,000 گولدن بدهی ورشکست شد. شاید مردم بر اثر بیم از تورم پول به آن نوع سرمایه گذاری پرداخته بودند، زیرا تقریبا هر امیر آلمانی، با تقلیل ارزش پول، از دارایی مردم دزدیده بود، و جاعلان پول به وفور یافت میشدند. در سال 1600 وضع پول آلمان به صورت شرم آوری در آمده بود.
ضمن آنکه محصول کمتری به دست میآمد، جمعیت افزایش مییافت و فقر و فاقه به انقلاب نزدیک میشد.
در همه ایالات، به استثنای ساکس و باویر، کشاورزان به صورت سرف

در آمدند. در پومرانی، براندنبورگ، شلسویگ، هولشتاین، و مکلنبورگ رسم سرفداری در سال 1616 یا چندی پس از آن، به وسیله قانون برقرار شد. در سال 1598 نویسندهای پرسید: "در چه قسمت از سرزمین آلمان کشاورز هنوز از حقوق دیرین خود بهرهمند است، در کجا میتواند از دشتها،

چمنزارها، و جنگلهای عمومی استفاده کند در کجا حدی برای خدمات یا عوارض قرون وسطایی وجود دارد در کجا کشاورز دادگاهی مخصوص دارد خدا به حالش رحم کند!" بسیاری از کشاورزان در اعماق زمین مشغول به کار شدند، اما منافع و دستمزدهای حقیقی استخراج معدن رو به تنزل نهاد، زیرا نقره امریکایی وارد آلمان شد و ارزش این فلز را، که بزحمت از رگه های معادن فرسوده به دست میآمد، پایین آورد. در شهرها، رفاقت صنفی دیرین جای خود را به استثمار کارگران روز مزد توسط استادان داد. در بعضی از صنایع، اوقات کار از ساعت چهار بامداد آغاز میشد و تا هفت بعد از ظهر ادامه مییافت، و کارگران تنها لحظاتی چند برای نوشیدن آبجو آزاد بودند.
صنفی که ابزارهای برنجین میساخت کارگران را مجبور میکرد که نود و دو ساعت در هفته کار کنند (1573). حتی شنیده شده است که در سال 1579 اعتصاباتی علیه ماشینی شدن صنعت بافندگی به وقوع پیوست. تنها جنگ لازم بود که این فقر و فاقه را به صورت بینظیری در آورد.

اگر گفته آموزگاران اخلاق را در این دوره پنجاهساله پیش از جنگ باور کنیم، دور نمای اخلاقی مانند دور نمای اخلاقی مانند دور نمای اقتصادی تیره و تار بود. آموزگاران شکایت میکردند که کودکانی که نزد آنان فرستاده میشوند وحشیانی بیش نیستند. در سال 1557 ماتیاس برد نباخ چنین نوشت: "مردم کودکان خود را به اندازهای بد به بار میآورند که معلمان بیچاره مدارس بخوبی میفهمند که سرو کارشان با جانوارانی وحشی است." شخص دیگری در سال 1561 نوشت: "دانشجویان بینهایت سرکش و گستاخند." در بیشتر شهرهای دانشگاهی، مردم تردید داشتند که شب از خانه بیرون بروند، زیرا دانشجویان در بعضی موارد با چاقو به آنان حمله می کردند. ناتان کیترنسین در سال 1578 چنین گفت: "یکی از علل عمده فساد دانشجویان مسلما در عدم تربیت خانوادگی است. ...
اکنون که یوغ قوانین و مقرارت کهنه را از گردن خود برداشتهایم، عجبی نیست که در میان بیشتر جوانان خود چنین هرزگی عنان گسیخته، چنین جهل روستایی، چنین گستاخی غیر قابل نظارت، و چنین شرارت وحشت انگیزی ببینیم." دیگران عقیده داشتند که "از علل اخلاقی و هرزگی جوانان باید شرکت در کمدیها و نمایشها را ذکر کنیم." اما در مورد اشخاص بالغ، کشیشان آنان را ریاکار، پرخور، میگسار، زناکار، و جنگجو

می دانستند. کشیشی به نام یوهان کونو در سال 1579 شکایت میکرد که "در این ایام گناهان مختلف به اندازهای شایعند که همه کس بدون شرم و خجالت مرتکب گناه میشود، حتی مردم مانند لوطیان از گناهکاری به خود میبالند. زشتترین و و قیحترین گناهان به صورت محسنات در آمدهاند. کیست که معاشرت با زنان هرزه را گناه بشمرد." در سال 1585، کشیش بار تولومئوس رینگوالت چنین میگفت: "این ایام بدترین روزگاری است که جهان به خود دیده است." بیحرمتی به مقدسات در میان همه افراد، قطع نظر از مذهبهای آنان، شیوع داشت. بهتان زدن رایج بود. کنت اولدنبورگ در 1594 چنین نوشت: "مباشر من از دست دکتر پزل، که در برمن است، شکایت میکرد و میگفت که این شخص در یکی از کتابهای خود به او بد گفته و تهمت زده و نوشته است که او اوقات خود را صرف پرخوری، میگساری، و فسق و فجور میکند; گرگی است که گوسفندان را میدرد; مار، بزنر، و طفل سقط شده است. ... و باید شر او را با دار زدن و غرق کردن، یا به حبس انداختن، یا به وسیله ارابه و شمشیر از سر خود کند." واعظ دربار ساکس میگفت: "تقرOŞÄدر سراسر آلمان به دروغ شایع

شده است که من در مسابقات میگساری جامهای طلایی بزرگی به دست میآورم ... و به اندازهای شراب میخوردم که میبایستی زیر بغلم را بگیرند و سوار گاری کنند و مثل گوساله یا خوک ماده مستی به نقطه دور بفرستند.” خوردن و آشامیدن از کارهای عمده به شمار میرفت. آلمانیهای متمول نیمی از روز را صرف خوردن غذا و قضای حاجت میکردند. شهرنشینان از اشتهایی که داشتند به خود میبالیدند، و این اشتها، مانند جامه زنان، معرف ثروت آنان بود. یکی از بازیکنان سیرک با خوردن یک پوند پنیر، سی عدد تخم مرغ، و یک قطعه بزرگ نان شهرت فراوانی به دست آورد اما پس از این واقعه جان به جان آفرین تسلیم کرد. ناهارهایی که هفت ساعت طول میکشیدند و ضمن آنها حضار هفدهبار به سلامتی یکدیگر شراب مینوشیدند غیر عادی نبودند. در بسیاری از موارد، جشنهای عروسی به صورت شورش پرخوران و مستان در میآمد. شاهزاده خوش مشربی در زیر نامه های خود مینوشت: “تندرست باشید و مست کنید.” کریستیان دوم، امیر برگزیننده ساکس، در سن بیست و هفت سالگی آن قدر شراب نوشید که مرد. انجمنی که برای توصیه کردن اعتدال در میگساری تشکیل شده بود اقداماتی علیه باده نوشی به عمل آورد، اما نخستین رئیس آن بر اثر افراط در میسگاری در گذشت. گفته میشود که پرخوری از طول عمر میکاهد. اراسموس وینتر در سال 1559 چنین نوشت: “به سبب خوردن و میگساری مفرط، امروزه افراد پیر کم یافت میشوند، و مرد سی یا چهل سالهای را نمیتوان دید که نوعی بیماری از قبیل نقرس، سرفه، سل، ابتلا به سنگ یا مانند آنها را نداشته باشد.” البته این شکایات آن عصر را نباید زیاد جدی تلقی کنیم. احتمال میرود که بیشتر مردم ساعی، رنجبر، و در حقیقت خداترس بودهاند، اما در تاریخ، نظیر روزنامهنویسی، صفات خوب

خبرساز نیستند و این نکته نشان میدهد که خوبی امری عادی است. زنان شهرنشین در خلوت خانگی محجوبانهای میزیستند و چنان به وظایف متعدد سرگرم بودند که دیگر فرصتی برای گناهی جز پرگویی نداشتند; و بسیاری از زنان طبقات بالا، مانند آنادانمارکی، زن آوگوستوس اول، امیر برگزیننده ساکس، نمونه هایی از اخلاص و وظیفهشناسی به شمار میرفتند. در آن آلمان پر آشوب چند جنبه دلپذیر نیز وجود داشت، مانند عشق به خانه و کودکان، مهماندوستی، جوانمردی، رقصهای نشاطانگیز و موسیقی خوب، و بازیها و جشنهای پر سرور. نخستین درخت کریسمس در تاریخ جزئی از مراسم جشن در آلمان در سال 1605 بودند، و آلمانیها بودند که جشن عید میلاد مسیح را با یادگارهای زیبایی که بقایای گذشته شرکآمیزشان بود برپا داشتند.

آوازهای محلی و رقصها باعث ایجاد موسیقی سازی شدند، و سرودهای مذهبی به صورت آوازهای همسرایی درآمدند. ارگها را طوری میساختند که شاهکارهای معماری محسوب میشدند. هاپسیکوردها، عودها، و سایر آلات موسیقی محصول عشق به هنر بودند. کتابهای دعا، مخصوصا در بوهم، گاهی به طرز مجللی آراسته میشدند. سرودهای مذهبی پروتستان غالبا تربیتی یا جدلی بودند و لطافت آوازهای مقدس قرون وسطی را نداشتند، اما آوازهای همسرایی پروتستان حاکی از آن بودند که شخصی مانند یوهان سباستیان باخ ظهور خواهد کرد. تعلیم موسیقی در مدارس همه فرقه ها اجباری بود. معلم موسیقی، از لحاظ اهمیت، فقط از رئیس دانشکده یا مدیر مدرسه پایینتر بود. نوازندگان ارگ در آن زمان به اندازه پیانیستهای امروزی شهرت داشتند. یا کوب هندل در پراگ دارای مقامی ارجمند بود، و برادران هاسلر، یعنی هانس، کاسپار، و یاکوب، حاضران را با تصنیفات خود در درسدن، نورنبرگ، و پراگ به هیجان میآوردند. استعداد موسیقی در خانواده ها وجود داشت، ولی نه از طریق یک توارث مرموز، بلکه به سبب محیط خانه; چنانکه عده بیشماری از اعضای خانواده شوتس نام پر توریوس را اختیار کردند. میکائیل پر توریوس نه تنها چندین جلد موسیقی تصنیف کرد، بلکه اثری که دایره المعارف کامل و استادانهای درباره تاریخ، آلات، و شکلهای موسیقی بود به وجود آورد(1615-1620).

در این عصر و زمینه، هاینریش شوتس شهرت بسیار داشت و به اتفاق آرا به عنوان پدر موسیقی جدید آلمان شناخته شده بود. وی که در خانوادهای اهل ساکس در سال 1585، درست یک قرن پیش از باخ و هندل، تولد یافته بود، حال و فرم موسیقی را، که این دو نفر به کمال رساندند، معین کرد. هاینریش در بیست و چهار سالگی به و نیز رفت و در آنجا نزد جووانی گابریلی به کار پرداخت. پس از بازگشت به آلمان، در انتخاب موسیقی و حقوق مردد بود، اما سرانجام به عنوان رهبر موسیقی در دربار امیر بر گزیننده ساکس برگزیده شد. از سال 1618 به بعد آهنگهایی برای آوازهای همسرایی ساخت که از لحاظ ترتیب و تضاد آوازها،

تکخوانی، و سازها راه را برای اشخاصی مانند باخ کاملا باز کردند. در این هنگام، برای نخستین بار، آواز سنگین کنترپوان همسرایی با آهنگهای خوشتری به سبک "کنسرت"، که عبارت از ترکیبی از آوازها، و سازها بود، به هم در آمیخت. شوتس، برای جشن ازدواج (1627) دختر امیر بر گزیننده ساکس نخستین اپرای آلمان به نام دافنه را ساخت، که متکی بر اپرای پری به همان نام بود; اثر پری سی و سه سال پیش در فلورانس روی صحنه آمده بود. شوتس، در نتیجه مسافرت دیگری به ایتالیا، تصمیم گرفت که در سمفونی خود به نام سمفونی مقدس (1629) اهمیت

بیشتری به تکخوانیها و سازها بدهد، و برای قسمتی از منتهای لاتینی مزامیر داوود و غزل غزلهای سلیمان آهنگ بسازد. در سال 1631 ساکس صحنه نبرد شدیدی شد، و شوتس از درباری به دربار دیگر و حتی به دانمارک رفت و به جستجوی آوازخوان و نان پرداخت. تنها در سال 1645 بود که دوباره در درسدن مقیم شد. در آن سال با تصنیف یک اوراتوریو به نام هفت کلمه از روی صلیب سبک تازهای برای موسیقی نمایشهای آلام در آلمان به وجود آورد. در این اثر از تکخوانان تقاضا میکرد که هر یک بتنهایی از طرف یکی از اشخاص داستان آواز بخوانند; همچنین پس از هر صدایی همان آهنگ با آلات موسیقی نواخته میشد.
باخ از این روش در نمایش آلام قدیس متی استفاده کرد. شوتس راه های جدیدی گشود و در سال 1657 کنسرتهانی آلمانی را به وجود آورد که عبارت از یک سری کانتات بودند; در نتیجه، او و کاریسیمی به عنوان موسسان اوراتوریو دراماتیک معرفی شدند. یکی از آثار او به نام اوراتوریو عید میلاد مسیح (1664) نمونه دیگری به دست باخ داد. سال بعد، با ساختن آلام و مرگ سرور و ناجی ما عیسی مسیح به کمال شهرت رسید.این اثر تنها برای خواندن نوشته شده و بدون آهنگ است. پس از مدت کوتاهی، شوتس قوه شنوایی خو را از دست داد و ناچار در خانه خود گوشه عزلت اختیار کرد. بعد از آنکه برای قسمتی از مزمور صدو نوزدهم آهنگ ساخت، در سن هشتاد و هفت سالگی در گذشت.
آن مزمور از این قرار است:”فرایض تو سرودهای من گردید، در خانه غربت من.” 1

آثار ادبی برجسته امپراطوری در این عصر عبارت بودند از ترجمه کتاب مقدس توسط برادران بوهمی (1588)، و شعر حماسی مجاری تحت عنوان زرینیاستس توسط میکلوش زرینیی (1644). در این هنگام، آلمان و مخصوصا فرانکفورت آم ماین، جای ایتالیا را در انتشار کتابهای فراوان گرفت. نمایشگاه کتاب در فرانکفورت در سال 1598 شروع به چاپ فهرستی

---

1. آیه 54. - م.

از کتابهای منتشر شده کرد. انجمنهای ادبی شعر ودرام را تشویق میکردند، اما ادبیات، در نتیجه سختگیری دولت و کلیسا، دچار اختناق شده بود. رهبران لوتری، کالونی، و کاتولیک در این عقیده با یکدیگر موافق بودند که از انتشار آثار مخالف دولت، مذهب رسمی، یا اخلاق عمومی باید جلوگیری کنند; و عجب آنکه مجموع کتابهایی که به دستور اولیای پروتستان ممنوع اعلام شده بودند از مجموع کتابهایی که توسط کلیسای رم نهیشده بودند بیشتر بود. به همان نسبت که مناقشه باعث تحریف حقیقت میشد، دانشوری رو به انحطاط مینهاد، ماتیاس فلاسیوس ایلیریکوس و همکارانش تاریخ کلیسا را در سیزده جلد بزرگ تدوین کردند (1559- 1574). اما این اثر، که به نام قرون ماگدبورگ موسوم شد، مانند کتابهای تاریخ که به دست کاتولیکها انتشار مییافتند، یک طرفه بود، آن هم در زمانی که هر کتاب به منزله سلاحی به شمار میرفت. از اینرو گرگوریوس هفتم در نظر این نویسندگان، که تاریخ کلیسا را به قرنهایی تقسیم کرده بودند، "شریرترین شریرها" به شمار میرفت، یعنی کسی که پیش از نشستن بر "کرسی طاعون"، چندین پاپ را به دیار نیستی فرستاده بود. بهترین کتاب تاریخی این زمان اثر یوهان سلایدانوس درباره اصلاح دینی بود، که به اندازهای بیطرفانه نوشته شده بود که حتی ملانشتون نمیتوانست او را ببخشد. معمولترین فرم ادبی، پس از طعن و حمله، درام بود. هم پروتستانها و هم کاتولیکها از صحنه تماشخانه برای تبلیغ استفاده میکردند. نمایشنامه های پروتستان در هجو پاپ نوشته میشدند، و معمولا با اعزام او به جهنم خاتمه مییافتند. آموزگاران موسیقی کاتولیک در سویس، از 1549 به بعد، نمایشنامه هایی مربوط به آلام، عید قیام مسیح، و واپسین داوری، میساختند; در یک مورد 290 بازیگر در یکی از آنها شرکت جستند. در 1634، نمایشنامه آلامی در او بر امر گاو، به منظور ایفای نذری که در

شیوع طاعون 1633 کرده بودند، برپا شد، و این نمایش که برای نخستین بار در آن سال اجرا شد، هر ده سال یک بار بر پا میگشت و از ساعت هشتونیم صبح تا شش بعدازظهر با دو ساعت وقفه در ظهر ادامه مییافت. بازیگران ایتالیایی در 1568 وارد آلمان شدند،و پس از آنان بازیگران هلندی، فرانسوی، و انگلیسی به این کشور رونهادند، این عده، پس از مدت کوتاهی، به جای کسانی که به طور خصوصی نمایش میدادند، شروع به کار کردند و در نتیجه وقاحت سودآور خود باعث شکایات بسیار شدند. حتی ساتیر [هجا] نویس پر کار و ماهر آلزاسی به نام یوهان فیشارت بیشتر محبوب بود. این شخص، موافق روحیه زمان خود، یک سلسله ساتیر علیه کاتولیکها نگاشت، و نوشته های او به اندازهای کاری بودند که پس از مدت کوتاهی مورد پسند آلمانیها قرار گرفتند. وی در یکی از آثار خود که در 1579 نوشته است باشدت به تاریخ، اصول، تشریفات، و روحانیان کلیسا حمله برد، و چنین گفت که همه صومعه های کاتولیکها مراکز فسق و سقط جنینند، و کلیسا

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 646

دستور داده است که کشیشان "به آزادی از زنان مردم استفاده کنند"; شش هزار کله بچه در استخری مجاور اقامتگاه راهبه ها یافت شده است; و مطالبی مانند اینها. همچنین در اثر دیگری از کلاه چهار گوشه یسوعیان و اعمال و افکار آنان انتقاد کرد. در سال 1575، ترجمهای دروغین را با یک عنوان هشت سطری مضحک، که در واقع تقلید و تکثیر گارگانتوا اثر رابله بود، انتشار داد و در آن همه جنبه های زندگی مردم آلمان را به باد انتقاد گرفت، مانند: ظلم و ستم بر مستمندان، بدرفتاری با شاگردان، پرخوری، مستی، روسپیبازی، و زناکاری مردم و آن هم با مخلوطی از سبک و لهجه آلزاسی که چاشنی آن وقاحت و بذله گویی بود. فیشارت در سن چهلوسهسالگی، در حالی که از همه لغات خود استفاده کرده بود، درگذشت.

نیکودموس فریشلین، که مانند او سرزنده بود و در همان سال (1590) و در همان سن درگذشت، طی عمر خود چندین نوع زندگی کرد. در بیست سالگی استاد تاریخ و ادبیات در توبینگن شد و مقداری شعر به لاتینی، با ظرافتی نظیر هوراس، سرود و تفسیرهای استادانهای بر آثار ویرژیل نگاشت. ولی درسی و پنج سالگی، به سبب مسخره کردن اشراف از کار برکنار شد. از آن به بعد با بیپروایی پرنشاطی زندگی کرد، به میگساری پرداخت، و معتقد بود که شراب برای نبوغ لازم است و اشعار مخالفان شراب، به طور بیارزشی، "آبکی" است. فریشلین را متهم کردند به اینکه دختری را فریب داده و دیگری را زهر خورانده است، و نزدیک بود او را به اتهام عمل منافی عفت تعقیب کنند.

از این لحاظ مجبور شد از شهری به شهر دیگر بگریزد. آنگاه یکی از سخنرانیهای منتشر شده خود را به یازده شخص متمول، که در نقاط مختلف میزیستند، تقدیم کرد تا هر کجا میسر شود، پناهگاهی بیابد. اما هنگامی که هنوز عقاید خود را علیه دشمنان منتشر نکرده بود، بر اثر سقوط از بلندی، جان خود را از دست داد. طبق رسم زمان، او را "شاعری متعفن، گر، دروغگو، و سقط پست فطرت شیطان" نامیدند، اما او بهترین شاعری بودکه آلمان میتوانست در آن عصر نامیمون در دامان خود بپروراند. بر اثر تنفر پروتستانها از تصویر و تمثال، انحطاط کلیسا به عنوان حامی هنر، فاسد شدن سبکهای بومی در نتیجه نفوذ نامساعد ایتالیایی، بد شدن سلیقه بر اثر اخلاق خشن و مناقشه شدید، و بعدها آتش مخرب جنگ، هنر آسیب دید. عجب آنکه علیرغم این موانع، صنعتگران آلمانی، ظرف دوره شصت ساله پیش از جنگ، چندین قصر مجلل، عمارت شهرداری باشکوه، و آثار هنری گرانبهای کوچکتری ساختند. در میان این اشخاص یک نقاش ماهر نیز دیده میشد. مجموعه های هنری امپراطور رودولف دوم و آلبرت پنجم، دوک باویر، هسته مرکزی آلته پیناکوتک مشهور مونیخ را تشکیل داد. آلبرت، که خود یک مدیچی آلمانی بود، دربارش را به صورت پناهگاه هنرمندان در آورد، پایتخت را با آثار معماری

زینت بخشید، و مجسمه های فراوانی خریداری کرد و آنها را در آنتیکواریوم1 مجللی قرار داد; و این خود نخستین موزه مجسمه های قدیمی در شمال آلپ بود. بین سالهای 1611 -1619، یک معمار هلندی برای دوک ماکسیمیلیان اول در مونیخ عمارت رزیدنتس2 را ساخت; که قرنها محل اقامت دوکها، امیران برگزیننده امپراطور، و پادشاهان بود. گوستاووس آدولفوس شکایت میکرد از اینکه نمیتوانست این نمونه رنسانس اخیر آلمان را با خود به استکهلم برد. یسوعیان، که سبک باروک و پرزرق و برق را میپسندیدند، کلیساهای زیبایی در کوبلنتس و دیلینگن،و کلیسای قدیس میکائیل یا هوفکیرشه را در مونیخ ساختند.

چند سال پیش از آغاز جنگ سی ساله، سانتینوسولاری کلیسای بزرگ سالزبورگ را با طرح سادهر و مجللتری ساخت.

از آنجا که شاهزادگان آلمانی قسمت اعظم ثروت کلیسا راضبط کرده بودند. معماری در این کشور از زیر نفوذ کلیسا خارج، و ساختمانهایی بهطور معمول و حتی قصرهایی برپا شدند. قصرها و کاخهای عظیمی به وجود آمدند، مانند قصر هایلیگنبرگ در بادن، که به سبب سقفی از چوب تراشیده زیزفون در یکی از تالارهای آن به نام ریترزال (تالار شهسواران) شهرت یافته است; یا کاخ آشانبورگ در کنار رودخانه ماین; یا قصر هایدلبرگ که هنوز جاهای دیدنی آلمان است. برای شهرداری شهرهای

لوبک، برمن، روتنبورگ، پادربورن، آوگسبورگ، نورنبرگ و گراتس عمارات باشکوهی ساخته شدند. پارچهفروشان آوگسبوگ، الیاس هول، سرمعمار شهر، را بر آن داشتند که عمارتی به نام تسویگهاوس (تالار پارچه) برای آنان بسازد. در برمن جایی به نام کورنهاوس (تالار غله)، و در فرانکوفورت عمارتی به نام سالتهاوس (تالار نمک) برای بازرگانان این دو کالا ساخته شد; اما چه کسی انتظار داشت که سرکه هم به طرز با مزهای جایی به نام اسیگهاوس (تالار سرکه) در برمن داشته باشد در این دوره، و در صدوپنجاه سال بعدی، قصرهایی در آلمان به سبک باروک و پر از پیچ و خم برای شاهزادگان پیروزمند ساخته شدند. مارکگراف آنسباخ بایرویت مبلغ 237,000 فلورن (30,000,000 دلار امروزی) صرف قصر خود در پلاسنبورگ کرد که یکی از امیرنشینهای فقیر امپراطوری بود. قصری که در ماینتس برای اسقفهای برگزیننده امپراطور ساخته شد دارای زیبایی بیشتری بود. سبک معماری بومی این دوره به طرز شگفتانگیزی پر از تصویر و یادگاری است، اما در سال 1610 پزشک خشمگینی عمارات آلمان را اطاقهای تاریک، بویناک، و کثیفی دانست، و گفت که هوای تازه بندرت وارد این محلها میشود. با وجود این، منزل شهرنشینان آلمانی به صورت موزه های هنرهای کوچک آلمانی

1و2. و این ساختمانها در جنگ جهانی دوم ویران شدند یا بسختی آسیب دیدند.

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 648

در آمد خانه ها پر از تزییناتی بودند که به دست صنعتگران ماهر ساخته شده بودند مانند تخته های کنده کاری شده در روی دیوارها یا سقفها، میز و صندلیهای کنده کاری و منبتکاری شده، نرده های آهنی تزئینی، قفلها و میله های عالی، مجسمه های کوچک از عاج، و گیلاسهای پایهدار از طلا یا نقره. شهرنشینان آلمانی هرگز به تزییناتی که داشتند قناعت نمی کردند.

گراوورسازی، بویژه در روی مس، حتی ضمن جنگها، در آلمان پیشرفت کرد. در حدود سال 1600، لوکاس کیلیان و برادرش و لفگانگ به اصطلاح سلسلهای از گراوورسازان را تاسیس کردند که طی قرن هفدهم به وسیله فیلیپ و بارتولومسئوس، فرزندان ولفگانگ و نبیره های فیلیپ تا سال 1781 ادامه یافت. اما مجسمهسازی بر اثر مساعی هنرمندان برای تقلید از شکلهای کلاسیک، که مغایر با روحیه آلمانی بود، آسیب دید. هنگامی که کندهکاران محلی مطابق ذوق خود به کار پرداختند، آثار درجه اولی به وجود آوردند، مانند محرابهای مرکزی و جناحی که به وسیله هانس دگلر برای کلیسای اولریشس کیرشه در آوگسبورگ از چوب ساخته شد، یا هفتاد شکلی که به دست میکائیل هونل برای کلیسای گورک در اتریش

کندهکاری شدند یکی از مشخصات این عصر آبنماهای شگفت انگیزی بودند که به تقلید از آبنماهای ایتالیا ساخته شدند، مانند آبنمای ویتلسباخر در مقابل رزیدنتس در مونیخ، و تو گندبرونن یا آبنمای فضیلت، در برابر لورنتس کیرشه در نورنبرگ.
روبنس هنگامی که شنید آدام السهایمر در سن سی و دو سالگی در گذشت (1610)،گفت: "چنین ضایعهای باید همه کار و پیشه ما را غرق سوگواری کند. پیدا کردن جانشینی برای او آسان نخواهد بود، و به عقیده من کسی دیگر نخواهد توانست با او در کشیدن تصویرها، منظره ها، و بسیاری چیزهای دیگر رقابت کند." آدام، که در فرانکفورت تولد یافته بود، در بیست سالگی به ایتالیا رفت و پس از توقف کوتاهی در ونیز، بقیه عمر خود را در رم گذرانید. روبنس از خدا میخواست که "گناه تنبلی آدام السهایمر را ببخشد،" اما نمیدانیم آیا تنبلی بود که باعث شد السهایمر کوشش خود را صرف نقاشیهای کوچک روی لوحه های مسی کند یا نه. به دشواری میتوان گفت تنبلی بود که باعث شد وی چنان منظره های زیبایی مانند فرار به مصر بسازد و تاثیر نور و هوا را آن گونه نشان دهدو آن هم به مقیاس کوچکتری که او را به صورت شخصی مانند رامبران پیش از ظهور رامبران معرفی کند. به نظر میرسد که پاداش زحمات او را خوب داده باشند، ولی نه به اندازهای که متناسب با نیازمندیها و سلیقه های او باشد. السهایمر ورشکست شد، به سبب قرض به زندان افتاد، و اندکی پس از رهایی از زندان، در گذشت.
نقاشی روی شیشه در این عصر، نخست در زوریخ و بال، سپس درمونیخ، آوگسبورگ، ونورنبرگ، متداول شد.
پنجره های صومعه ها و خانه ها مانند کلیساهای قرون وسطی رنگارنگ
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 649
شدند. شیشه تراشی برای بار اول در قرن هفدهم در نورنبرگ و پراگ معمول شد. خانواده هیرشفوگل در نورنبرگ به سبب شیشه سازی و کوزهگری هنرمندانه خود مشهور بود. هنرمندان کولونی و زیگبورگ دلهای آلمانها را با کوزه ها و آبخوریهای سنگی که با دقت و ظرافت ساخته میشدند شاد میکردند، و بخاریها را بیشتر در ظروف سفالی رنگین قرار میدادند. در چوبکاری، عاجکاری، آهنکاری، جواهر تراشی، و فلزهای گرانبها آلمانها بدون رقیب بودند. قفسه سازان به اندازهای مورد احترام بودند که وقتی قرار شد یکی از آنها به جرم دزدی به دار آویخته شود، او را به سبب آنکه "نجار هنرمندی" بود بخشیدند. نرده های آهنین پیرامون قبر امپراطور ماکسیمیلیان اول در اینسبروک عالیند. آنتون آیزنهوت در سال 1588 ظروفی مخصوص مراسم تناول عشای ربانی را از نقره ساخت که به سبب ظرافت طرح هنوز در نوع خود بینظیرند. زرگران آلمانی همه جا

مورد نیاز بودند، و محصولات آنان بسرعت در اروپا به فروش میرفت. گیلاسهای پایه دار، فنجانها، و کوزه های نقرهای را به صد طریقه مضحک میساختند. آلمانها میتوانستند با جامهایی که شکل آسیای بادی، فانوس، سیب، الاغ، اسب، خوک، راهب، و راهبه بودند خود را مست کنند. آنها حتی در جامهای خود اختلافات مذهبی را جلوهگر میساختند.

دیت آوگسبورگ (1555) کشمکش مذهبی را بر پایهای جغرافیایی، یعنی اساس اینکه "هر ناحیهای را مذهبی" باشد، حل کرد، بدین معنی که مقرر داشت مردم باید از مذهب فرمانروای خود پیروی کنند و مخالفان بیرون بروند. این موافقت به منزله ذرهای پیشرفت به شمار میآید، زیرا مهاجرت را جانشین اعدام کرد، اما موافقت منحصر به لوتریها و و کاتولیکها بود، و جابه جا شدن دردناک بسیاری از خانواده ها به هرج و مرج و مرارت در آلمان افزود. هنگامی که فرمانروایی جانشین فرمانروای دیگری میشد، مردم مجبور بودند که مذهب خود را نیز تغییر دهند. مذهب وسیله و قربانی سیاست و جنگ شد.
آلمان، که پیش از جنگ سیساله از لحاظ مذهبی تجزیه شده بود، فرقه های بسیار داشت. نواحی شمالی بیشتر پروتستان، و نواحی جنوبی و را ینلاند کاتولیک بودند; اما، از آنجا که پیمان آوگسبورگ بتمامی یا بسرعت قابل اجرا نبود، عده زیادی پروتستان در نواحی کاتولیک، و جمع کثیری کاتولیک در نواحی پروتستان باقی ماندند.
کاتولیکها این امتیاز را داشتند که از لحاظ سنت و وحدت به یکدیگر مربوط بودند; پرتستانها آزادی مذهبی بیشتری داشتند و به فرقه های گوناگون، مانند لوتریها، کالونیها، پیروان اونیتاریانیسم و آناباتیستها، تقسیم شده بودند. حتی در میان لوتریها اختلافی بین طرفداران و مخالفان
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 650
ملانشتون، که مردی آزاد فکر بود، وجود داشت. در سال 1577 لوتریها اصول دین خود را در کتاب توافق مدون کردند، و از آن به بعد کالونیها از ایالات لوتری طرد شدند. در پالاتینا، فردریک سوم، امیر بر گزیننده، طرفدار آیین کالون شد، و دانشگاه هایدلبرگ را مرکز تعلیم جوانان کالونی کرد. در آنجا بود که عالمان دین کالون کاتشیسم هایدلبرگ را تنظیم کردند، که چون منکر حضور واقعی عیسی در نان و شراب مراسم عشای ربانی بود، باعث وحشت کاتولیکها و لوتریها شد. اگر کاتولیکها مراسم عبادت خود را محدود به خانه های خود میکردند، کسی با آنها کاری نداشت، اما از مذهب پیروان اونیتاریانیسم بزور جلوگیری میشد. در سال 1570 دو نفر که الوهیت مسیح را مورد تردید قرار میدادند یا آن را محدود میدانستند، بنا به اصرار استادان کالونی دانشگاه هایدلبرگ اعدام شدند. فرزند فردریک به نام لویس که امیر بر گزیننده بود، آیین لوتر را پسندیده و مردم را به پیروی از آن واداشت. جان کاسیمیر،برادر لویس، به عنوان نایب السلطنه پیرو آیین کالون شد و آن را بزور اشاعه داد. فردریک چهارم، امیر بر

گزیننده، آن سیاست را تایید کرد. فرزندش فردریک پنجم الیزابت استوارت، دختر جیمز اول پادشاه انگلستان، را به زنی گرفت، مدعی تاج و تخت بوهم شد، و وقوع جنگ سیساله را تسریع کرد. کشمکش میان لوتریها و کالونیها به اندازه کشمکش میان پروتستانها و کاتولیکها شدید بود و مانع همکاری پروتستانها در آن جنگها شد، زیرا تسلط هر ظالمی بغض و عداوت بسیار بر جای مینهاد. در سال 1585 ولفگانگ، کنت ایزنبورگ رونبورگ همه کارمندان لوتری را از کار بر کنار کرد و کالونیها را به جای آنان گماشت. در سال 1598 برادر و جانشین او به نام کنت هانری به کشیشان کالونی اطلاع داد که، علی رغم زمستان،باید ظرف چند هفته از قلمرو او بیرون بروند. در 1601 کنت ولفگانگ ارنست به حکومت رسید، کشیشان لوتری را بیرون راند، و آیین کالون را دوباره برقرار ساخت. به جای لوتریها کالونیها نیز در آنهالت (1597)، هانو (1596)، و لیپه (1600) روی کار آمدند. در پروس شرقی، یوهان فونک را، که متهم به داشتن تمایلات کالونی شده بود، در میدان کونیگسبرگ در میان شادی و شعف مردم اعدام کردند (1566). نیکولاس کرل، صدر اعظم درسدن، به سبب تغییر دادن مراسم عبادت در جهت آیین کالون، و کمک به هو گنوهای فرانسوی، اعدام شد. در سال 1604 موریس، لاندگراف هسن کاسل، به آیین کالون در آمد; در سال 1605 آن را در این محل و در هسن علیااشاعه داد. قوای او جمعی از لوتریهای مخالف را به عقب راند، و تصویرهای مذهبی را در کلیساها در هم درید; کشیشانی که حاضر نبودند از آیین لوتری دست بردارند و به آیین کالونی در آیند طرد شدند. در براندنبورگ، لوتریها و کالونیها بسختی با یکدیگر در این موضوع بحث میکردند که آیا نان مقدس در واقع گوشت عیسی است یا نه. سرانجام دولت اعلام کرد که آیین کالون مذهب حقیقی است.

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 651

در میان این تغییر و تبدیلهای مذهبی، آنچه که در نظر ملانشتون "هاری دینی" میآمد، با شدتی که قبل یا بعد در تاریخ سابقه نداشت، در جریان بود. نیواندر، کشیش لوتری(1582)، چهل صفت مشخص گرگها را ذکر کرد، و نشان داد که این صفات نشانه های اختصاصی کالونیهاست. وی مرگ وحشت انگیز مخالفان لوتریها را شرح داد و گفت که تسوینگلی، پس از آنکه در صحنه نبرد از پا در افتاد،"به دست دشمنان قطعه قطعه شد; و چون مرد فربهی بود، سربازان از چربی بدن او برای روغن زدن به چکمه ها و کفشهای خود استفاده کردند." در یکی از جزوه های لوتری چنین آمده بود:"اگر کسی بخواهد که به طور خلاصه به او بگویند که بر سر چه اصولی با کالونیهای شیطان صفت و افعیزاده می جنگیم، جواب این است که بر سر یکایک آن اصول ... زیرا کالونیها مسیحی نیستند، بلکه کلیمیان و

مسلمانان تبعید شدهاند.” ستانیسلاوس رسیوس (1592) در نمایشگاه صنعتی فرانکفورت چنین نوشت:”طی سالهای اخیر ملاحظه کردهایم که کتابهایی که به وسیله پروتستانها علیه پروتستانها نوشته شدهاند سه برابر بیشتر از آنهایی هستند که پروتستانها علیه کاتولیکها انتشار دادهاند.” نویسندهای پروتستان در سال 1610 چنین شکایت میکرد:”این عالمان دین، کشمکش مصیبت آمیزی را که میان مخالفان پاپ در گرفته است به اندازهای تشدید کردهاند که انتظار نمی رود این فریاد کشیدن، تهمت زدن، دشنام دادن، لعنت فرستادن، والخ، تا پیش از روز قیامت به پایان برسد.” برای درک این “هاری دینی” لازم است توجه کنیم که همه فرقه های مخالف قبول داشتند که کتاب مقدس کلام مسلم خداوند است، و حیات پس از مرگ باید موضوع مورد علاقه افراد باشد. همچنین باید گفت که در ماورای این هذیانها بر سر مسائل مذهبی، تقوایی حقیقی نیز وجود داشت که باعث فروتنی و وجد بسیاری از لوتریها، کالونیها، و کاتولیکها، میشد. پرهیزگاران از مناقشات مذهبی میگریختند و در خلوت تا اندازهای از حضور اطمینان بخش خداوند بهرهمند میشدند. کتاب باغ کوچک بهشت، اثر یوهان آرنت، هنوز در آلمان پروتستان به عنوان کتابچهای که حاکی از تفکری پارسامنشانه است خوانده میشود. یا کوب بومه این موضوع را به صورت وحدت عرفانی روح انسان با خدایی دانست که “سر چشمهای جهانی” و “اساس “ همه چیز است، با همه گونه تناقض، چه بد و چه خوب. بومه ادعا میکرد که “خداوند، دوزخ، و همچنین اصل تثلیت مقدس را دیده است.” کسی که به عرفان نظر خوبی نداشته باشد در کتاب بومه تحت عنوان درباره رقم اشیا چیزی جز مطالب بی سروته نمیبیند.ولی باعث خشنودی است که بدانیم عارف دیگری به نام جان وزلی کتاب او را “مزخرفی عالی” دانسته است. سرودهای مذهبی ساده و پر حرارت فریدریش فون شپی، یسوعی متورع، از آثار فوق بهتر است.

چنانکه در سراسر اروپا معمول بود، در آلمان نیز یسوعیان بودند که کاتولیکها را تحریض کردند به اینکه اعتبار ازدست رفته را بازیابند، و نخست در صدد اصلاح کشیشان کاتولیک

بر آمدند. در سال 1540 کشیش یسوعی پتر فابر اهل ورمس چنین نوشت:”خدا را شکر که در این شهر حتی دو یا سه کشیش زندگی میکنند که روابط نامشروع نداشتهاند و گناه شناخته شده دیگری را مرتکب نمیشوند.” اما اقدام مهم گردآوری جوانان بود. از این رو یسوعیان مدرسه هایی در کولونی، ترير، کوبلنتس، ماینتس، شپایر، دیلینگین، مونستر، وورتسبورگ اینگولشتات، پادربورن، و فرایبورگ بنیان نهادند. پترکانیسیوس، که این مبارزه یسوعیان را رهبری میکرد، تقریبا سراسر

آلمان را پیاده پیمود، مدرسه های بسیاری تاسیس کرد، مباحثات یسوعیان را در مجرای صحیحی انداخت، و منافع مذهب دیرین را برای فرمانروایان آلمانی توضیح داد. وی به دوک آلبرت پنجم توصیه کرد که ریشه آیین پروتستان را از باویر با زور براندازد. در نتیجه مساعی یسوعیان و کاپوسنها، اصلاح کشیشان، شوق و ذوق اسقفها، و دیپلوماسی پاپها و سفیران آنان، نیمی از امتیازاتی که پروتستانهای آلمان در نیمه اول قرن شانزدهم کسب کرده بودند در نیمه دوم همان قرن به دست کلیسا افتاد.
اگر چه در بعضی نقاط تا اندازهای هم به اعمال زور متشبث شدند، آن نهضت به طور کلی روانی و سیاسی بود: توده های مردم از شک و تردید، مباحثه، و مسئله تقدیر خسته شده بودند; فرمانروایانشان آیین متحد و دیرین کاتولیک را به منزله تکیهگاه محکم حکومت و اجتماع میدانستند، در صورتی که آیین پروتستان، که دچار تفرقه بود و به سبب تازگی خود ثباتی نداشت، دارای همان خصایص نبود.
پروتستانها چون سرانجام دریافتند که اختلافات داخلی باعث نابودی آنان خواهد شد، از قلم و منبر علیه دشمنان خود استفاده کردند. جنگ قلمی زمینه را برای جنگ واقعی آماده کرد، و ناسزاگویی متقابل تقریبا به صورت وجدی برای آدمکشی در آمد. کلماتی مانند کود، آشغال، الاغ، خوک، روسپی، و قاتل وارد مسائل مذهبی شدند. یوهان ناس نویسنده کاتولیک، در سال 1565 لوتریها را متهم به"قتل، دزدی، دروغ، فریب، پرخوری، میگساری، زنا با محارم، و شرارت بدون ترس و بیم" کرد و گفت که "به عقیده آنان، ایمان همه کارها را موجه میکند"; همچنین اظهار داشت که به ظن همه زنان لوتری روسپی هستند. کاتولیکها لعنت فرستادن به پروتستانها را از اصول بدیهی مذهب میدانستند; اما آندرئاس لانگ در سال 1576 با اطمینان مشابهی چنین نوشت:"پیروان پاپ، مانند ترکان، کلیمیان، و کافران، خارج از حد لطف خدا و بخشایش گناهان و نجات قرار دارند; آنان محکومند به اینکه تا ابد در آتش سوزان جهنم زوزه بکشند، بنالند، و دندانهایشان را به هم بسایند." نویسندگان هر دو فرقه قصه های تهمت آمیزی درباره یکدیگر میگفتند، چنانکه ما امروزه در اختلافات سیاسی خود از این سلاح استفاده میکنیم. افسانه جوانا، زنی که به مقام پاپی رسید، در ادبیات پروتستانها مشهور بود. در سال 1589 کشیشی چنین نوشت:"مردم میتوانستند ببینند و در یابند که یسوعیان تا چه اندازه پست و شریر و وحشتناک بودند که مصرا انکار میکردند که اگنس، روسپی انگلیسی،

در رم به مقام پاپی رسیده و طی یک حرکت دسته جمعی بچهای زاییده است." واعظی گفته بود (1589) که پاپها همیشه و هنوز بدون استثنا امر

دباز و جادوگرند، با عالم ارواح رابطه دارند، و از دهان بسیاری از آنان آتش جهنم بیرون جهیده است. همچنین اظهار داشته بود: “شیطان به طور واضح بر پاپها ظاهر شده، با آنان در لعنت فرستادن به صلیب مسیح و زیر پا کوفتن آن همکاری کرده، و عریان روی آن رقصیده است، و آنها این عمل را مراسمی آسمانی دانستهاند.” مردم به این گونه مطالب شورانگیز با ذوق و شوق گوش میدادند. در 1584 کشیشی پروتستان میگفت: “بچه های کوچه یاد گرفتهاند که چگونه دجال رومی و همکاران ملعون او را لعنت کنند و آنان را نشان دهند.” یسوعیان هدفهای مردمپسندی بودند و در صدها کاریکاتور، جزوه، کتاب، و شعر به ارتکاب امردبازی، زنا و سبعیت محکوم میشدند. در یکی از منبتکاریهای آلمانی مورخ 1569 (که هنوز در موزه گوته دروایمار محفوظ است) پاپ به صورت خوکی ماده نشان داده شده است که خوکهای کوچکی به صورت یسوعیان میزاید. در سال 1593، یکی از عالمان لوتری به نام پولیکارپ لایزر کتابی به زبان لاتین تحت عنوان تاریخ فرقه یسوعی نگاشت و در آن یسوعیان را متهم به ارتکاب وقیحترین گناهان بر اساس مجوز و بخشایش کامل پاپ کرد. در کتابی دیگر به نام یک روزنامه تازه حقیقی، که در سال 1614 انتشار یافت، نوشته شده بود که بلارمینو، کاردینال یسوعی، 2236 بار با 1642 زن زنا کرده است. سپس مرگ دردناک آن کاردینال را، که هفت سال بعد درگذشت، شرح داده بود.

یسوعیان در آغاز با احتیاط پاسخ دادند. کانیسیوس به همکاران خود توصیه کرد که راه اعتدال را در پیش گیرند; کشیشی پروتستان به نام یوهان ماتسیوس نیز چنین کرد. اما مردم دشنام و ناسزاگویی را بر اعتدال ترجیح دادند.

عدهای از پروتستانهای مناقشهجو یسوعیان را محکوم به پذیرفتن نظریه ماریانای یسوعی در مورد کشتن ستمگران کردند. یکی از یسوعیان آلمانی در پاسخ گفت که باید این نظریه مخصوصا درباره امیرانی که آیین پروتستان را بزور به اتباع خود تحمیل کردهاند عملی شود. اما سایر یسوعیان به فرمانروایان پروتستان اطمینان دادند که آنان امیرانی قانونی هستند و به مویی از آنان آسیب نخواهد رسید. کونراد فتر یسوعی ده رساله منتشر کرد (1594-1599)، در آنها وقیحترین دشنامها را به مخالفان خود داد، و پوزش خواست و گفت که از علمای لوتری پیروی کرده است. این رساله ها به محض خروج از چاپ به فروش میرسیدند. یسوعیان کولونی میگفتند “بدعتگذاران سرسخت که تخم نفاق را در سرزمین کاتولیک میپراکنند

باید مانند دزدان، راهزنان، و قاتلان به مجازات برسند; در حقیقت باید بیش از جانیان مجازات شوند، زیرا جانیان تنها به بدن آسیب میرسانند، در

صورتی که آن اشخاص روح را به فنای ابدی دچار میکنند. اگر لوتر سی سال پیش اعدام شده یا در آتش سوخته بود، یا اگر بعضی اشخاص به قتل رسیده بودند، ما گرفتار چنین اختلافات

نفرت انگیز یا آن فرقه های متعدد که جهان را به هم زدند نمیشدیم.
داوید پارنس، استاد الهیات در هایدلبرگ، که کالونی بود، همه امیران پروتستان را به جنگ علیه پاپ برمیانگیخت و میگفت که در راه این اقدام "از هیچ نوع خشونت یا مجازاتی نباید روگردان باشند." تنها در سال 1618، نخستین سال جنگ، تعداد نشریات به 1800 جزوه رسید.
پس از آنکه قدرت و خشم کاتولیکها بالا گرفت، جمعی از امیران پروتستان اتحادیهای به نام اتحادیه پروتستان جهت حفاظت یکدیگر تشکیل دادند (1608). برگزیننده ساکس خود را کنار گرفت، ولی هانری چهارم، پادشاه فرانسه، حاضر بود که در هر جنگی علیه امپراطور هاپسبورگ شرکت کند. در سال 1609، چند تن از فرمانروایان کاتولیک به رهبری ماکسیمیلیان اول، دوک باویر، اتحادیه کاتولیک را تشکیل دادند; تا ماه اوت 1610 تقریبا همه ایالات کاتولیک امپراطوری به آن پیوستند، و اسپانیا حاضر شد از لحاظ نظامی به آن کمک کند. اتحادیه پروتستان موافقت کرد که به هانری چهارم در تصرف دوکنشین یولیش کلیوز کمک کند، ولی کشته شدن پادشاه فرانسه (14 مه 1610) پروتستاتها را از داشتن متفق نیرومندی محروم کرد. در آلمان پروتستان ترس و وحشت بالا گرفت، اما اتحادیه کاتولیک آماده نبرد نبود. در ژانویه 1615، موریس، لاندگراف هسن کاسل به اتحادیه پروتستان اطلاع داد که اتحادیه کاتولیک "با موافقت پاپ، پادشاه اسپانیا، دربار بروکسل، و امپراطور ... دستور تهیه مواد جنگی را ... به منظور قلع و قمع مذهب پروتستان صادر کرده است." کاسپارسیوپیوس به هیجان عمومی افزود، زیرا به کاتولیکها و لوتریها اخطار کرد (1616) که کالونیها قصد دارند صلح مذهبی و عمومی، و امپراطوری مقدس روم را به هم بزنند، اعترافنامه آوگسبورگ را پاره کنند و آیین کاتولیک را از امپراطوری براندازند" شاید این گفته کوششی بود که به منظور ایجاد تفرقه بیشتری در میان پروتستانها صورت گرفت. کشمکش بر سر مسائل ارضی میان اتریش و باویر باعث تضعیف اتحادیه کاتولیک در سال 1616 شد، و مردم دوباره به فکر استقرار صلح افتادند.
اما در پراگ، کنت هاینریش فون تورن از رهبران پروتستان مصرا خواهش کرد که نگذارند مهیندوک فردیناند کاتولیک تخت و تاج بوهم را تصاحب کند. امپراطور ماتیاس، در طی غیبت خود، پنج معاون برای اداره کشور به جای نهاده بود. در مباحثاتی که بر سر ساختمان کلیسا در کلوسترگراب درگرفت، اینان پیشنهاد پروتستانها را رد کردند و معترضان را به زندان

فرستادند. در 23 مه 1618، تورن با جمعی از پروتستانهای خشمگین به سوی قصر هرادشین حرکت کرد. به اطاقی که دو تن از معاونین در آنجا نشسته بودند رفت و آنان را، به انضمام یک نفر منشی که استغاثه میکرد، از پنجره بیرون انداخت. هر سه نفر از ارتفاع

5,15متری به زمین افتادند، اما روی کومهای از کثافت فرود آمدند و بیش از صدمه دیدن آلوده شدند. این واقعه معروف، که "از پنجره بیرون افکندن پراگ" نامیده شده است، برای امپراطور، مهیندوک، و اتحادیه کاتولیک نوعی مبارزطلبی مهیج بود. تورن اسقف و یسوعیان را بیرون کرد و یک هیئت مدیره انقلابی تشکیل داد. وی شاید خوب درک نکرده بود که بدین وسیله آتش جنگ را روشن خواهد کرد.

1- مرحله بوهمی: 16181623
ماتیاس پیشنهادی در مورد عفو عمومی و مذاکره نزد هیئت مدیره فرستاد، اما پذیرفته نشد. مهیندوک فردیناند، بدون توجه به امپراطور، دو لشکر برای تصرف بوهم اعزام داشت. فردریک پنجم، برگزیننده پالاتینا، شارل امانوئل، دوک ساووا و مخالف خانواده هاپسبورگ را ترغیب کرد که قوایی تحت فرماندهی پتر ارنست فون مانسفلد، که کوندو تیره 1 قابلی بود، به کمک بوهم بفرستد. مانسفلد، پیلسن را، که قلعهای محکم از آن کاتولیکها در بوهم بود، به تصرف درآورد، و قوای فردیناند عقبنشینی کرد. کریستیان برونسویکی، صدر اعظم فردریک، به هیئت مدیره پیشنهاد کرد که قوای خود را تقویت کند و در صورت تفویض تاج و تخت به فردریک، فردیناند را از سلطنت محروم سازند. در 20 مارس 1619 ماتیاس درگذشت و فردیناند را به عنوان پادشاه قانونی بوهم و ولیعهد امپراطوری به جای گذاشت. در 19 اوت، دیت بوهم فردیناند را از سلطنت خلع کرد و در بیست و هفتم همان ماه فردریک، امیر پالاتینا، را بر تخت بوهم نشاند. روز بعد، برگزینندگان فرمانروای ستیریا را با لقب فردیناند دوم به امپراطوری برگزیدند.
فردریک در انتخاب منصب جدید خویش تردید نشان داد. وی میدانست که به عنوان رهبر کالونیها از همکاری لوتریها بهره مند نخواهد شد، در صورتی که میبایستی با امپراطور، پاپ، و اسپانیا به نبرد پردازد. از این رو از جیمز اول، پادشاه انگلستان که پدر زن او بود، استمداد کرد، ولی این پادشاه زیرک در عوض به او نصیحت کرد که تخت وتاج بوهم را نپذیرد. الیزابت، زن با نشاط فردریک، او را به قبول آن تخت وتاج تحریض نکرد، اما قول داد که در هر واقعهای که پیش آید شریک او باشد، و بر سر این قول هم ایستاد. کریستیان برونسویکی به او توصیه کرد که سلطنت بوهم را بپذیرد. سرانجام، در 31 اکتبر 1619، پادشاه و ملکه جدید به پراگ رفتند و از طرف دیت و مردم با شوق و شعف بسیار پذیرفته شدند.
فردریک خوان بیست ساله خوش اخلاق و جوانمردی بود، ولی تجربه لازم را برای
---
1. در اروپا، از قرن چهاردم تا شانزدهم به سردسته سربازان مزدور اطلاق میشد. م.

سیاستمداری نداشت. یکی از نخستین کارهای او پس از جلوس بر تخت

بوهم این بود که فرمان داد همه محرابها و تصویرها را از کلیسای سن ویتوس، که به منزله تحصنگاه ملی بود، بردارند، و پس از چندی اطرافیانش نیز همین عمل را در مورد سایر مکانهای مقدس بوهم انجام دادند. اقلیت کاتولیک از این کار انتقاد کرد، لوتریهای بوهم آن را ناپسند دانستند، و لوتریهای آلمان اقدام این کالونی متعصب را با خونسردی تلقی کردند. در 30 آوریل 1620 فردیناند فردریک را غاصب اعلام کرد و به او فرمان داد که تا پیش از اول ژوئن از امپراطوری بیرون برود; ضمنا گفت که اگر از این کار امتناع کند، یاغی محسوب و اموالش ضبط خواهد شد. امپراطور حاضر شد که ایالات آلمان را از خطر حمله مصون دارد، به شرط آنکه قول مشابهی به ایالات کاتولیک بدهند. در عهدنامه اولم (3 ژوئن 1620) این پیشنهاد پذیرفته شد. امیران پروتستان عقیده داشتند که فردریک، بر اثر مخالفت با فردیناند، آزادیهای آنان را به خطر انداخته است. برگزیننده ساکس کشور لوتری خود را با امپراطور کاتولیک متحد ساخت.

در ماه اوت، یک لشکر امپراطوری مرکب از بیست و پنج هزار نفر از اتریش وارد بوهم شد. رهبری این لشکر با سردار ماکسیمیلیان، امیر باویر به نام یوهان تسر کلاس، معروف به کنت دوتیی بود، که تقوای خود را از یسوعیان و هنر جنگ را از دوک پارما آموخته بود. نزدیک کوه سفید، در غرب پراگ، این لشکر با قوای بوهم مقابل شد و آن را شکست داد (8 نوامبر). فردریک، الیزابت، و اطرافیانشان به سیلزی گریختند. شاه و ملکه چون نتوانستند قوایی در آنجا فراهم آرند، ناچار به ایالت کالونی براندنبورگ پناه بردند. یک روز بعد از جنگ، ماکسیمیلیان، امیر باویر، پراگ را به تصرف درآورد. پس از مدت کوتاهی، آیین کاتولیک دوباره رسمی شد، تصویرها مجددا به کلیساها عودت داده شدند، یسوعیان بازگشتند، تعلیم و تربیت تحت نظارت کاتولیکها قرار گرفت، و مقرر شد هیچ مذهبی جز آیین کاتولیک و یهود مجاز نباشد. تناول عشای ربانی با نان و شراب منسوخ شد; سالگرد یان هوس، که سابقا به منزله جشن ملی به شمار میآمد، روز عزاداری اعلام شد، و مقرر گشت که همه کلیساها در آن روز درهای خود را ببندند. سی تن از رهبران عمده شورشیان دستگیر و بیست و هفت نفر از آنان اعدام شدند. مدت ده سال، دوازده سربریده از روی پل شارل، که بر فراز مولد او ساخته بودند، نیشخند میزدند. به شورشیان دستور داده شد که از مهاجرت خودداری کنند. اموال آنان به تصرف شاه فردیناند درآمد و او نیز آنها را به بهای اندک به کاتولیکها فروخت; یک طبقه جدید از اشراف مرکب از کاتولیکها و بر اساس سرفداری کشاورزی به وجود آمد. طبقات متوسط و تجارت پیشه تقریبا از میان رفتند.

در ایامی که ماکسیمیلیان باویر بدین ترتیب آیین کالونی را از بوهم

برمیانداخت، سپینولا، طی متارکه جنگی که در هلند پیش آمد، قوای عظیمی از فلاندر به منظور تصرف

پالاتینا به حرکت در آورد.جمعی از امیران کم قدرت پروتستان در صدد مقابله با او برآمدند، و فردریک زن خود را در پراگ نهاد و به اردوگاه آنان پیوست. هنگامی که سپینولا، در نتیجه تجدید جنگ هلندیها با اسپانیاییها، به هلند فرا خوانده شد، تیی جای او را گرفت، پروتستانها را شکست داد (1622)، وهایدلبرگ را تصرف و غارت کرد. کتب کتابخانه بزرگ دانشگاه آن شهر در پنجاه ارابه گذاشته شدند و، به عنوان هدیهای از طرف ماکسیمیلیان باویر به گرگوریوس پانزدهم، به رم حمل شدند. ماکسیمیلیان پس از بازگشت پیروزمندانه خود از بوهم، ایالت پالاتینا و امتیاز برگزینندگی را در ازای خدمات خود به امپراطور، دریافت داشت. در این وقت، ایالات کاتولیک در دیت انتخاباتی دارای اکثریت شدند. حدود و تمامیت پیروزی کاتولیکها باعث نگرانی پادشاهان پروتستان و کاتولیک شد. اعتبار و قدرت افزاینده فردیناند دوم "آزادیهای" امیران آلمانی را تهدید میکرد; ماکسیمیلیان از درک این نکته نگران شد که میبایستی پالاتینا و باویر را تنها به عنوان ایالات تابع امپراطور نگاه دارد. پاپ اوربانوس هشتم با نظریه فرانسویها دایر بر اینکه خانواده هاپسبورگ به اندازهای قوی شده که منافع فرانسه و آزادی دستگاه پاپ را به خطر انداخته است موافق بود; و چون ریشلیو برای کمک به پروتستانهای آلمان، و بعدا برای کمک به یکی از پادشاهان سوئد در جنگ با امپراطور کاتولیک، بر کاتولیکهای فرانسه مالیات بست، پاپ این عمل را به دیده اغماض نگریست. در سال 1624، کاردینال ریشلیو ناگهان صحنه سیاسی را با یک سلسله اقدامات دیپلوماتیک تغییر داد. در دهم ژوئن عهدنامهای با هلند پروتستان و در نهم ژوئیه با سوئد و دانمارک علیه فلاندرو اسپانیای کاتولیک امضا کرد; در پانزدهم ژوئن انگلستان پروتستان را نیز به امضای آن عهدنامه واداشت; در 11 ژوئیه ساووا و ونیز را ترغیب کرد که، به منظور قطع خطوط ارتباطی اسپانیا و اتریش، از طریق گردنه های والتلین در کوه های آلپ ایتالیا و سویس، به فرانسه ملحق شوند. در 1625 کریستیان چهارم، پادشاه دانمارک، بیست هزار سرباز مانسفلد در ساکس سفلا آورد. ماکسیمیلیان با حالتی پریشان از امپراطور تقاضا کرد قوایی به کمک تیی بفرستد، زیرا هجده هزار سرباز او بر اثر بدی آب و هوا و گرسنگی و بیماری به ده هزار نفر تقلیل یافته بودند. فردیناند با احضار والنشتاین از بوهم، تقاضای او را پذیرفت.

2- والنشتاین: 1623-1630

نام واقعی او آلبرشت فون والدشتاین بود او نام خود را به همین صورت

مینوشت. خانواده او یکی از قدیمیترین خانواده های اشرافی بوهم بود. وی در سال 1583 دیده به جهان گشود و نخست توسط برادران بوهمی، و سپس به دست یسوعیان پرورش یافت. با بیوه زن متمولی ازدواج کرد که پس از مدت کوتاهی درگذشت و ارث فراوانی برای او به جا
*****تصویر
متن زیر تصویر: آنتونی ون دایک: والنشتاین، مجموعه آلته پیناکوتک، مونیخ
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 658
گذاشت. آنگاه شصتوهشت پارچه از املاکی را که توسط فردیناند ضبط شده بود به بهایی که بر اثر بیارزش شدن پول بوهم ناچیز بود خریداری کرد و به ثروت خود افزود. وی مالکی باهوش و ترقیخواه بود، روشها و محصولات کشاورزی را اصلاح کرد، صنعت را رونق بخشید، مدرسه هایی بنیان نهاد، زمینه خدمات پزشکی و کمک به مستمندان را فراهم آورد، و برای تغذیه مردم در روزگار قحطی مواد غذایی ذخیره کرد. گذشته از این، معاصران خود را نه تنها بر اثر نبوغ نظامی، بلکه با اندام بلند و لاغر، چهره رنگ پریده و خشن، بی آرامی، غرور و گستاخی، و طبع خشن آمرانه خویش به شگفتی انداخت. "عفاف تغییر ناپذیرش" او را به صورت مردی برتر از همنوعانش در آورد. اعتماد او به علم احکام نجوم بیش از ایمان او به مسیح بود. وی به فردیناند، از زمانی که عنوان مهیندوک داشت تا زمانی که به امپراطوری رسید، کمک کرده بود; و از سال 1619 به بعد نیز مبافغ گزافی در اختیار او نهاد، به طوری که میگفت پایه امپراطوری را با پول خود مستحکم ساخته است، چنانکه 200,000 گولدن در سال 1621، و 50,000 گولدن در سال 1623 به او قرض داد. والنشتاین در قبال این وامها وثیقهای نمیخواست، همین قدر کافی بود که یک چهارم بوهم را زیر فرمان داشته باشد، بتواند قوایی به میل خود فراهم کند، و قادر باشد رهبری آن را با مهارت فوقالعادهای به عهده بگیرد. هنگامی که در سال 1624 گردنه های والتلین به تصرف فرانسویها و ونیزیها در آمد، و دیگر قوای اسپانیایی نمیتوانست از ایتالیا به اتریش برود، والنشتاین حاضر شد پنجاه هزار نفر را تجهیز کند و در اختیار امپراطور بگذارد. فردیناند چون بر جاهطلبی والنشتاین واقف بود، در قبول پیشنهاد او تردید نشان داد; اما تیی در سال 1625 از وی استمداد کرد. فردیناند ناچار به والنشتاین دستور داد که بیست هزار سرباز فراهم آورد. این لشکر جدید بخوبی مجهز شد، دارای انضباط کامل بود، و فرمانده خود را دوست داشت; با سرعتی شگفتانگیز به سوی ساکس سفلا شتافت و ضمن راه آذوقه خود را از دهکده ها تامین کرد. والنشتاین حمله مانسفلد را در دساو دفع کرد، و تیی قوای کریستیان چهارم را در لوتر درهم شکست (1626).
مانسفلد درگذشت، و کریستیان دریافت که قوای تحلیل رفته او بیچاره

شده و حاضر به شورش است. اتحادیه بزرگی که ریشلیو به وجود آورده بود، بر اثر حسادت گوستاووس آدولفوس بر کریستیان چهارم، و اعلان جنگ انگلستان به فرانسه، و لشکرکشی باکینگم به منظور کمک به هوگنوهای مقیم لاروشل، از میان رفته بود. ریشلیو مجبور شد قوای خود را از والتلین فرا خواند، و در نتیجه این گردنه ها دوباره به روی اتریش و اسپانیا باز شدند.
والنشتاین، که قوای او هر روز افزایش مییافت، به براندنبورگ رفت و گئورگه ویلیام برگزیننده را بر آن داشت که به حمایت از امپراطور قیام کند. سپس به دوکنشین هولشتاین

که از متصرفات کریستیان بود، رفت و بسهولت هر مقاومتی را در هم شکست. پیش از پایان سال 1627 سراسر دانمارک به تصرف او در آمد. هوای بالتیک باعث بسط نقشه های والنشتاین شد. در این هنگام که تقریبا سراسر سواحل شمالی آلمان و قسمت اعظم دانمارک تحت تسلط امپراطور در آمده بود، والنشتاین در صدد بر آمد که ناوگانی برای او به وجود آورد، اتحادیه هانسایی را احیا کند و، به اتفاق لهستان کاتولیک، تسلط امپراطور را بر بالتیک و دریاهای شمالی برقرار سازد. در این صورت هلندیها و انگلیسیها دیگر نمیتوانستند از بالتیک و از طریق سوئد چوب حمل کنند، کشتیهایی برای نظارت بر دریای شمال و تجارت آن بسازند، و دریای مانش را به روی اسپانیا ببندند. تصرف پالاتینا به دست امپراطور باعث تسلط او بر رودخانه راین شد; بدین ترتیب هلندیها از طریق رودخانه و دریا به محاصره افتادند و امکان داشت که قدرت، ثروت، و انقلاب لجوجانه آنان از بین برود و گوستاووس آدولفوس نیز در شبهجزیره اسکاندیناوی محصور شود. والنشتاین حتی دراین وقت (1627) به خود لقب دریاسالار اقیانوسیه و دریای بالتیک داد. امیران آلمانی از پیروزیهای او زیاد خشنود نبودند، زیرا میدیدند که ارتش اتحادیه کاتولیک به رهبری ماکسیملیان باویر و کنت دو تیی به بیست هزار نفر تقلیل یافته است، در صورتی که والنشتاین رهبری صد و چهل هزار سرباز را به عهده دارد و خود را تنها در برابر امپراطور مسئول میداند. امپراطور تا زمانی که متکی به این قوا بود، میتوانست به "آزادیهای" امیران آلمانی خاتمه دهد. در واقع، امکان داشت که والنشتاین در این فکر بوده باشد که استقلال امیران را از میان ببرد و سراسر آلمان را به صورت کشور واحد و نیرومندی در آورد، چنانکه ریشلیو مشغول انجام دادن این کار در فرانسه بود، و بیسمارک نیز دویست و چهل سال بعد همین نقشه را به مرحله اجرا در آورد. در زمستان 1627-1628، برگزینندگان امپراطور در مولهاوزن گرد آمدند تا درباره بیم و امیدهای خود به مذاکره بپردازند. امیران کاتولیک میخواستند

که از والنشتاین طرفداری کنند، و امیدوار بودند که وی آیین پروتستان را از مرکز پیدایش آن بر اندازد. اما هنگامی که فردیناند، دوک پروتستان مکلنبورگ را خلع کرد و آن دوکنشین را به والنشتاین سپرد (11 مارس 1628)، حتی امیران کاتولیک از قدرتی که امپراطور در عزل و نصب دوکها به دست آورده بود به وحشت افتادند. برگزینندگان تنها یک کار میتوانستند علیه فردیناند انجام دهند. وی در صدد بود که از آنان بخواهد فرزندش را به پادشاهی رم برگزینند، یعنی رسیدن فرزندش را به تخت و تاج امپراطوری تضمین کنند. ولی آنان در 28 مارس به امپراطور اطلاع دادند که تا زمانی که قوای او تحت فرمان والنشتاین است، فرزندش را نامزد مقام امپراطوری نخواهند کرد; و ماکسیمیلیان باویر به او تذکر داد که اگر قوا و قدرت والنشتاین تقلیل نیابد، سیاست امپراطوری تحت نفوذ این شخص قرار خواهد گرفت.

گویی والنشتاین برای عطف توجه به این تذکر بود که ظاهرا به دلخواه خود مذاکراتی پنهانی با کریستیان چهارم انجام داد و عهدنامه لوبک را امضا کرد (22 مه 1629). اما بر خلاف تصور کشورهای اروپایی، ژوتلند و شلسویگ و قسمتی از هولشتاین را به پادشاه دانمارک داد، غرامت جنگی مطالبه نکرد، ولی فقط از وی خواست که دریاهای آلمانی و اقتدارات خود را در اختیار او بگذارد. این جوانمردی چه انگیزه هایی داشت یکی آنکه وی میترسید کشورهای اروپای باختری علیه نظارت امپراطور بر دریای بالتیک و تنگه های آن با یکدیگر متحد شوند; دیگر آنکه عقیده داشت که گوستاووس آدولفوس در صدد حمله به آلمان است. والنشتاین پیشبینی میکرد که سرانجام مبارزهای میان خود او و گوستاووس آدولفوس نه کریستیان در خواهد گرفت. ممکن است که فردیناند در نتیجه قدرت دیپلوماتیک سردارش نگران شده باشد، ولی مجبور بود که حسادت و بدگمانیهای روز افزون خود را ظاهر نکند، زیرا در این هنگام در صدد اجرای جسورانهترین اقدام خود بود و در هر مرحله این بازی خطرناک به کمک سپاهیان والنشتاین احتیاج داشت. مشاوران یسوعی او مدتها از وی تقاضا کرده بودند که از قدرت جدید خود استفاده کند و، با فرمانی امپراطوری، هر قدر از ملاک و عواید کلیسا را که از آغاز اصلاح دینی لااقل از سال 1552 به بعد از آن منتزع شده بود به روحانیان باز گرداند. فردیناند، که خود کاتولیک متعصبی بود، این تقاضا را تا اندازهای موجه دانست، اما از اشکالات عملی آن بخوبی آگاه نبود. از سال 1552 به بعد بسیاری از املاکی که سابقا به کلیسا تعلق داشتند به وسیله مالکان بعدی آنها خرید و فروش شده بودند. برای انجام دادن آن مقصود، میبایستی املاک مذکور را احتمالا بزور از مالکان بگیرند، و هرجومرج ناشی از آن

آلمان را به انقلاب میکشانید. و ماکسیمیلیان باویر، که روزگاری از این نظریه طرفداری میکرد، در این هنگام از حدود و اشکالات آن به وحشت افتاد و از امپراطور تقاضا کرد تا زمانی که مجلس آن را مورد مطالعه دقیق قرار نداده است، از این فکر منصرف شود. فردیناند بیم داشت که چنین مجلسی آن را رد کند، و در ششم مارس 1629 فرمان اعاده را صادر کرد. در این فرمان نوشته بود: "ما کاری دیگر جز حمایت از خسارت دیدگان نداریم، و باید ماموران خود را بفرستیم تا سر زمینهایی را که در تصرف حوزه های اسقف اعظم نشین، حوزه های اسقفی، حوزه های نخست کشیشی، و صومعه ها بوده و همچنین دارایی کلیسا را که از انعقاد عهدنامه پاسو به بعد ضبط شده است بازستانند" (1552). این عمل اصلاحات کاتولیکی منضم به انتقامگیری بود. همچنین به منزله تصریح اختیار امپراطور به شمار میرفت، در صورتی که شارل پنجم ممکن بود در اتخاذ چنین اختیاری تردید نشان دهد. فرمان مذکور اگر چه با اعتراضات عمومی و شدید مواجه گشت، به مورد اجرا گذاشته شد. هر جا که مقاومتی صورت میگرفت، سربازان والنشتاین فراخوانده میشدند، و در همه

نقاط، به استثنای ماگدبورگ که در برابر سپاهیان والنشتاین بخوبی مقاومت کرد، مخالفتها درهم شکسته شدند.

شهرهایی مانند آوگسبورگ، روتنبورگ، دورتموند، و سی شهر دیگر، همچنین پنج اسقف نشین و در حدود صد صومعه، به دست کاتولیکها افتادند. صدها ناحیه که سابقا تحت نظارت کاتولیکها اداره میشدند دوباره به تصرف آنان در آمدند. به همان نسبت که اصل "قلمرو از آن هر که، مذهب از آن او" به مورد اجرا گذاشته شد و مردم مذهب فرمانروای خود را پذیرفتند، هزاران تن از پروتستانها مجبور به ارتداد یا مهاجرت شدند; تنها از آوگسبورگ هشت هزار نفر جلای وطن اختیار کردند; در میان آنها الیاس هول، که تالار مجللی در آن شهر ساخته بود، نیز به چشم میخورد.

کشیشان پروتستان که تبعید شده بودند در اطراف کشور به گدایی میپرداختند، و کشیشان کاتولیک که جای آنان را گرفته بودند از دولت خواستند به آنان کمک کند. تنها ظهور گوستاووس آدولفوس بود که مانع از اجرای نهایی آن فرمان و اصلاح مذهب کاتولیک در آلمان شد. فردیناند پس از آنکه از قوای والنشتاین برای اجرای فرمان خود استفاده کرد، و دید که لشکری از پروتستانها در صحنه نبرد نیست، دیگر در ابقای او اصرار نورزید. از این رو در ماه مه 1630 از این سردار خواست که سی هزار تن از سربازانش را برای خدمت در ایتالیا مرخص کند. والنشتاین هرچه اعتراض کرد و گفت که پادشاه سوئد در صدد حمله به امپراطوری است،

سخن او مسموع نیفتاد و سیهزار سرباز از او گرفته شد. در ماه ژوئیه، برگزینندگان دوباره خواستندکه والنشتاین از این کار برکنار شود. امپراطور پذیرفت، و در سیزدهم سپتامبر به افسران ارتش اطلاع داد که ماکسیمیلیان باویر به فرماندهی کل انتخاب شده است. والنشتاین با خاطری آسوده به املاک خود در بوهم رفت، زیرا میدانست که گوستاووس آدولفوس وارد خاک آلمان شده است و امپراطور دوباره به سرداری احتیاج خواهد داشت.

3- ساگای گوستاو آدولف: 1630-1632

نباید تصور کرد که این پادشاه بزرگ، مانند مردی خیالپرست، در صدد نجات مذهب حقیقی از تعرض بت پرستان بر آمده باشد. وظیفه او این بود که اسقلال سیاسی و تکامل اقتصادی سوئد را محفوظ دارد، و در تعقیب همین مقاصد بود که با لهستان کاتولیک، روسیه ارتدوکس، و دانمارک پروتستان به جنگ پرداخت; و اگر از این هنگام قوای مختصر خود را آماده مبارزه علیه قوای متحد امپراطور، پاپ، و اسپانیا کرد از آن لحاظ نبود که آنها از آیین کاتولیک پیروی میکردند، بلکه به این سبب بود که در صدد بودند کشور او را تابع پادشاهان بیگانه و مخالف سوئد کنند. به عقیده او بهترین دفاع در برابر چنین خطری عبارت از ایجاد اتحادیهای در اروپا بود. از آنجا که ساکس پروتستان تردید نشان میداد، گوستاووس با فرانسه کاتولیک متحد شد، زیرا هر دو میدانستند که اختلاف بر سر موضوعی مذهبی نیست،

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 662

بلکه بر سرکشمکشی به خاطر امنیت از طریق اعمال قدرت است. با وجود این مذهب اگر چه انگیزه ضعیفی در میان رهبران بود، محرک نیرومندی در میان مردم به شمار میرفت، و این عامل میبایستی به میهن پرستی افزوده شود تا عوام به جنگ و خونریزی تحریض شوند. از این رو گوستاووس آدولفوس پس از آنکه با سیزدههزار سرباز وارد پومرانی شد، خود را به ایالات شمالی آلمان به عنوان مدافع آیین پروتستان، و به فرانسه به عنوان شمشیری علیه قدرت روز افزون خانواده ها پسبورگ معرفی کرد. وی منتظر ورود قوای امدادی از سوئد، اسکاتلند، براندنبورگ، و لهستان شد، تا اینکه در حدود چهل هزار سرباز با انضباط در اختیارش قرار گرفت. این عده به تفنگ چخماقی (نه تفنگ فتیلهای قدیم) مجهز بودند و با توپخانه سبک خود میتوانستند بسرعت حرکت کنند. فرمانده این قوا هنوز جوان بود و سیوشش سال بیش نداشت، اما، باوجود جنگهای بسیار، تنومند شده و برای اسبان و همچنین دشمنانش به صورت مسئلهای در آمده بود. معالوصف، بیشتر اوقات در صفوف مقدم جبهه میجنگید و با کمال اطمینان، به دنبال ریش طلایی خود، به سوی پیروزی پیش میرفت.

سربازانش او را از آن لحاظ دوست نداشتند که طبعی ملایم داشت، بلکه به سبب آنکه پادشاهی دادگستر بود. در آن زمان که در دنبال لشکرهای آلمانی دسته هایی از زنان روسپی به راه میافتادند و دولت مجبور بود برای حفظ نظام آنان افسران مخصوصی بگمارد، گوستاووس هیچ زن روسپی را به اردوگاه خود راه نمیداد و حال آنکه زنان معمولی اجازه داشتند که شوهران خود را در ارتش ببینند.
صبح و عصر، هر تیپی در مراسم دعا خواندن شرکت میجست و هر یکشنبه به موعظه گوش فرا میداد; در اینجا نظم و انضباط سربازان کرامول ده سال پیش از جنگهای کرامول یافت میشد. گوستاووس، مانند کرامول، از تغییر مذهب اجباری جلوگیری میکرد و هر جا که میرفت با مذهب مردم کاری نداشت. گوستاووس آدولفوس بقیه سال 1630 را صرف بسط نفوذ خود در پومرانی و به دست آوردن متفق کرد. وی اگر میتوانست همه دشمنان خانواده هاپسبورگ را با یکدیگر متحد کند، امکان داشت که لشکری مرکب از صدهزار نفر برای مقابله باوالنشتاین به وجود آورد. در 13 ژانویه 1631، فرانسه و سوئد پیمانی بستند که به موجب آن قرار شد پادشاه افراد را تهیه کند، و کاردینال سالانه در حدود 400,000 تالر(4,000,000 دلار) برای نبردی پنجساله بپردازد. همچنین مقرر شد که هیچ یک از آن دو کشور بدون موافقت دیگری صلح نکند، و گوستاووس تعهد کرد که با اجرای مراسم کاتولیک مخالفت نورزد. ریشلیو ماکسیمیلیان را دعوت کرد که به این پیمان بپیوندد; در عوض ماکسیمیلیان تیی را برای جلو گیری از پیشرفت قوای سوئد اعزام داشت. تیی نویبراندنبورگ را به تصرف در آورد (19 مارس 1631) و پادگانی مرکب از سه هزار نفر را از دم شمشیر گذراند. گوستاووس فرانکفورت آن در اودر را گرفت (13 آوریل) و پادگان آنجا را، که شامل دوهزار سرباز بود،

قتلعام کرد. در ایامی که این پادشاه میکوشید یان گئورگه، امیر ساکس، را به اتحادیه خود بپیوندد، تیی و کنت تسوپاپنهایم ماگدبورگ را، که هنوز سر از پذیرفتن فرمان استرداد باز میزد، محاصره کردند. در 20مه، این شهر پس از یک مقاومت ششماهه سقوط کرد. قوای فاتح ضمن چهار روز غارت هر چه خواست انجام داد; در کشتارگاه جنگ بیستهزار نفر به قتل رسیدند، و این عده نه فقط شامل سههزار سرباز پادگان، بلکه شامل هفده هزار تن از سیوشش هزار نفر جمعیت شهر بود; و سراسر شهر، به استثنای کلیسای جامع آن، با خاک یکسان شد. یکی از نویسندگان معاصر مینویسد:
در این هنگام جز زدن، سوزاندن، غارت، شکنجه، و قتل دیده نمیشد. مخصوصا هر یک از سربازان دشمن اصرار داشت که حتیالامکان غنیمت

بیشتری به دست آرد. ... مردم بیچاره بر اثر مصیبت و همچنین خطر تیر باران شدن، خنجر خوردن، و اعدام با چوبهدار به اندازهای ترسیده بودند که هر چه را ولو در هزار قلعه پنهان کرده بودند، نشان میدادند. در این غضب جنون آمیز، آن شهر بزرگ و عالی که مانند شاهزاده خانمی بر پا بود طمعه آتش شد، و هزاران تن از مردان و زنان و کودکان بیگناه در میان فریادهای وحشتانگیز و دلخراش، به طرزی بیرحمانه و ننگآور و به وضعی که قلم از شرح آن عاجز است، شکنجه دیدند و به قتل رسیدند.
تیی، که در این هنگام پیرمردی هفتادویک ساله بود، تا آنجا که توانست، برای جلوگیری از قتلعام کوشید. وی بدرستی پیش بینی کرد که ایالات پروتستان، در نتیجه ویرانی یکی از زیباترین شهرهای خود، "به سبب تنفری که از این عمل دارند، بدون تردید بیشتر به یکدیگر نزدیک خواهند شد." در 22 ژوئیه 1631، امیر براندنبورگ همه قوای خود را در اختیار گوستاووس آدولفوس گذاشت; در 30 آوریل، یان گئورگه ایالت ساکس را با سوئد متحد کرد; و در 17 سپتامبر، قوای متحد سوئد و ساکس لشکر تیی را، که تعداد سربازانش بیش از سربازان آنها بود، در برایتنفلد نزدیک لایپزیگ شکست داد. این واقعه، که نخستین پیروزی مهم پروتستانها در جنگ بود، روحیه آنان را تقویت کرد; پادشاه سوئد بدون زره در بحبوحه آن نبرد جنگید و با وجود آنکه غرق عرق و پوشیده از گردوغبار بود، سربازان خود را بیباکانه رهبری کرد، و از این رو، به منزله نشان تشجیع کنندهای در نظر مردمی بود که چندی پیش از آن بیدفاع و گرفتار تفرقه بودند و از بیم سپاهیان والنشتاین بر خود میلرزیدند. مکلنبورگ دوباره تصرف شد، و دوک مخلوق مقام سابق خود را باز یافت. ایالتهای آلمان یکی پس از دیگری به اتحاد سوئد پیوستند،و پس از مدتی گوستاووس بر خطی که از سراسر آلمان از اودر تا راین امتداد یافت مسلط شد. وی مرکز فرماندهی خود را در ماینتس، یعنی در قلب منطقهای که معمولا محل اقامت کاتولیکها بود، قرار داد. در نوامبر، یان گئورگه با قوای خود از ساکس حرکت کرد، بدون
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 664
برخورد با مقاومت به سوی پراگ رفت، و بین راه عمدا از حمله به املاک والنشتاین خودداری کرد. فردیناند، که متحدی جز اسپانیای فقیر و سرداری جز تیی سالخورده نداشت، در کمال فروتنی از والنشتاین استمداد کرد (دسامبر1631) و از او خواست که قوایی برای نجات بوهم و حمایت اتریش فراهم آورد. آن سردار خودخواه به چند شرط فوقالعاده با این پیشنهاد موافقت کرد; یکی آنکه میبایستی به فرماندهی کل قوای امپراطوری منصوب شود; دوم آنکه میبایستی اختیار عقد و امضای عهدنامه ها را جز با گوستاووس آدولفوس داشته باشد; سوم آنکه در سرزمینهایی که به تصرف او در آمده است میبایستی حق داشته باشد که اموال مردم

را ضبط یا آنان را عفو کند. در آوریل 1632 همه این شرطها پذیرفته شدند. والنشتاین لشکری فراهم آورد، با یان گئورگه به طور جداگانه صلح کرد، و پراگ را بدون جنگ متصرف شد. قوای ساکس به ایالت خود بازگشت. در این ضمن گوستاووس وارد کارزار شد و تیی را در رین شکست داد (15 آوریل); چندی بعد، تیی بر اثر جراحات خود درگذشت. و گوستاووس مونیخ را تصرف کرد. والنشتاین از بوهم بیرون آمد و به قوای ماکسیمیلیان پیوست. در این هنگام، شماره سربازان دشمن از سربازان گوستاووس بمراتب بیشتر بود، و متفقین این پادشاه، که او را به داشتن مقاصد امپراطوری متهم میکردند، بیتاب و غیرقابل اعتماد بودند. لشکریان او، که از گرسنگی رنج میبردند، به غارت مردم پرداختند و پروتستانها را نیز مانند کاتولیکها با خود دشمن کردند. یان گئورگه در هنگام مستی علاقه خود را به رهایی از دست پادشاه سوئد اظهار داشت. گوستاووس، که در صدد برآمده بود وین را به تصرف درآورد، در این هنگام چون از اتحاد یان گئورگه با والنشتاین بیم داشت، به طرف شمال رفت. در نورنبرگ، به سبب آنکه احساس میکرد که جریان بر خلاف مصالح اوست، به او کسنتیرنا دستور داد که جنگ و امور دولت سوئد را ادامه دهد. در ارفورت بازن خود وداع کرد. در شانزدهم نوامبر1632 در لوتسن، نزدیک لایپزیگ، دو نفر، که بزرگترین سرداران عصر خود بودند، سرانجام با یکدیگر روبهرو شدند: گوستاووس با بیستوپنج هزار سرباز و والنشتاین با چهل هزار سرباز; دو لشکر در تمام روز جنگیدند و خون ریختند، متزلزل شدند و صفوف خود را دوباره منظم کردند والنشتاین مجبور شد عقبنشینی کند، اما پاپنهایم آن شکست را جبران کرد، تا اینکه از ناحیه ریه زخمی شد و بر اثر خونریزی درگذشت. گوستاووس، که میدید قلب لشکرش رو به هزیمت مینهد، رهبری یک هنگ سوار را به عهده گرفت و به دشمن حمله برد. گلولهای به دست چپ او و گلوله دیگر به اسبش خورد، و چون به زمین افتاد، گلولهای دیگر به پشتش اصابت کرد. سواران زرهپوش امپراطور به گرد او حلقه زدند و از او پرسیدند چه کسی است. وی در پاسخ گفت: “من پادشاه سوئدم، و مذهب و آزادی ملت آلمان را با خون خودم تضمین میکنم.”

سواران زرهپوش شمشیرهای خود را چندین بار به تن او فرو بردند و خبر مرگ او را با صدای بلند اعلام داشتند.

بر نهارد، دوک دو ساکس و ایمار، فرماندهی را به عهده گرفت; و سوئدیها، که بر اثر مرگ پادشاه خود خشمگین شده بودند، مانند سیل پیش رفتند و پیروزی را به بهای گزافی خریدند و جسد گوستاووس را، که با گلوله و شمشیر سوراخ سوراخ شده بود، پس گرفتند. شب آن روز، شکست خوردگان شادی کردند و فاتحان اشک ریختند، زیرا “شیر شمال”1 مرده

بود.
4- تدنی: 1633-1648
از آن پس عظمت از جنگ رخت بربست. ریشلیو رهبری پروتستانهای آلمان را به عهده گرفت، او کسنتیرنا اراده پادشاه سابق خود را با دیپلوماسی عاقلانهای اجرا کرد، بر نهارد، دوک دوساکسوایمار، فرانسویها، و ژنرال یوهان بانر و تورستنسون سوئدیها را به پیروزیهای جدیدی رهنمون شدند; اما افتخار از میان رفته و تنها وحشت به جای مانده بود.
امیران پروتستان، پس از مرگ گوستاووس، خود را کاملا رها شده نمیدانستند و از اینکه برای نجات خود از دست فردیناند بهای سنگینی به پادشاه سابق سوئد پرداخته بودند اظهار نارضایی میکردند. ضمن مبارزه نیز کشتزارهایشان به دست لشکرهای رقیب ویران، و شهرهایشان خراب شده بود; و پادشاهی بیگانه آلمانها را علیه آلمانها رهبری کرده و در حدود صد هزار تن از آنان را به خاک هلاک افکنده بود.
چنین به نظر میرسید که والنشتاین، که برای نخستین بار طعم شکست را چشیده بود، خونسردی خود را از دست میدهد. وی پس از نبرد لوتسن، به بوهم رفت و آرام مشغول تهیه لشکر دیگری شد. اما او نیز، که در این هنگام پنجاه سال داشت، از جنگ خسته شده بود و آرزو میکرد فرصتی به دست آورد تا به معالجه نقرس خود بپردازد. از این رو، به طور مستقل با رهبران پروتستان و حتی با ریشلیو به مذاکره پرداخت. فردیناند حتما میدانست که تبعید شدگان بوهمی، با صوا بدید او کسنتیرنا، مشغول توطئهاند تا والنشتاین را بر تخت سلطنت بوهم بنشانند. هنگامی که بر نهارد، دوک دوساکسوایمار، با سپاهی به سوی باویر به حرکت در آمد، ماکسیمیلیان و فردیناند از والنشتاین تقاضا کردند که به کمک آنان بشتابد. والنشتاین جواب داد که نمیتواند قوایی برای این منظور فراهم آرد، و سپس لشکریان بیکاره خود را در املاک امپراطور در بوهم جا داد; و چون امپراطور از او خواست که مالیاتهایی را که بر این املاک بسته است تقلیل دهد، نپذیرفت.
در 31 دسامبر1633 فردیناند و مشاورانش تصمیم گرفتند که بزرگترین سرادر خود را از کار
---
1. لقب گوستاووس آدولفوس. م.

براندازند. در میان سربازان والنشتاین شایع شد که وی قصد دارد خود را پادشاه بوهم، ولویی سیزدهم را پادشاه رومیها کند. در 18 فوریه فرمان امپراطور درباره برکناری او از فرماندهی اعلام شد. چهار روز بعد، والنشتاین به اتفاق هزار سرباز از پیلس گریخت. در اگر، در بیست و پنجم

فوریه تنی چند از سربازان، به امید پاداش، وارد اطاق او شدند و چون او را تنها و بدون اسلحه دیدند، با شمشیر به او حمله کردند. بنا بر گفته یکی از معاصران، "آنها پای او را گرفتند و در حالی که سرش به پله ها میخورد، او را بیرون انداختند." آنگاه قاتلان به وین شتافتند و در آنجا مقام و پول و زمین به دست آوردند. امپراطور، که روزها و شبها در بیم و دعا خواندن گذارانده بود، خدا را به مناسبت "همکاری" او سپاس گفت.
جنگ چهارده سال دیگر ادامه یافت. فرزند بیست و شش ساله فردیناند وهمنام او به عنوان فرمانده کل قوای امپراطوری منصوب شد. وی جوانی دوستداشتنی، مودب، مهربان، و بخشنده بود; فلسفه را دوست داشت، آهنگ میساخت، و عاج تراشی میکرد، ولی از هنر جنگ نیز بیبهره نبود. بر اثر مساعدت سرداران سالخورده، توانست برنهارد را در نوردلینگن در قاطعترین نبرد امپراطوری در این جنگ شکست دهد. قوای پروتستانها به اضمحلال نزدیک شد. اوکسنتیرنا، با امضای عهدنامه کومپینی، که ریشلیو را به شرکت بیشتری در آن مبارزه وامیداشت، از وخامت اوضاع کاست (28 آوریل 1635). اما امیران پروتستان آلمان از اینکه یک کاردینال فرانسوی سرنوشت آنان را تعیین میکردد خشنود نبودند. از این لحاظ، یکی پس از دیگری، به پیروی از یان گئورگه، امیر ساکس، با امپراطور صلح کردند، و امپراطور نیز آنان را با آغوش باز پذیرفت، زیرا خود را مواجه با ارتش و پول فرانسه میدید. بنابر عهدنامه پراگ (30 مه 1635)، امپراطور موافقت کرد که اجرای فرمان اعاده را تا چهل سال متوقف کند، در عوض، اکثر امیران پروتستان قول دادند به او و متفقین او کمک کنند تا همه سرزمینهایی را که از زمان ظهور آدولفوس به بعد به تصرف این پادشاه در آمده بود بازستانند. از آنجا که این سرزمینها شامل لورن نیز بودند، عهدنامه مذکور در حقیقت علیه فرانسه و سوئد تنظیم شده بود، و این خود به منزله اعلام وحدت آلمان علیه مهاجمان آن بود. مسئله مذهب از جنگ جدا شد. در اواخر 1635، قوای ساکس پروتستان با سوئدیهای پروتستان در شمال آلمان میجنگید، جایی که بانر و تورستنسون، بانبوغی نظامی که در خور گوستاووس بود،کوشیدند که قسمتی از اراضی اروپا را برای حفظ امنیت سوئد نگاه دارند.
در غرب، بر نهارد دلیرانه در برابر قوای روز افزون امپراطور مقاومت کرد. در سال 1638، فرانسه مبالغی پول جهت او فرستاد، و از همه بهتر آنکه دو هزار سر باز تحت فرماندهی تورن، که شهرتش بالا گرفته بود، برای کمک به او اعزام داشت. بر نهارد، که بدین ترتیب تقویت شده بود، شروع به مبارزهای کرد که در تاریخ نظامی، از لحاظ عالی بودن عملیات سوق الجیشی و نشان دادن سر سختی، قابل تذکار است. وی قوای امپراطور را در ویتنوایر

شکست داد و قلعه مستحکم برایزاخ را مجبور به تسلیم کرد. سپس، در چهل و چهارسالگی، بر اثر خستگی و فرسودگی در گذشت (1639)، وقوا و متصرفاتش، به انضمام آلزاس، به دست فرانسه افتادند.
امپراطور سالخورده در سال 1637 چشم از جهان فرو بست، و فردیناند سوم، که امپراطوری فقیری به ارث برده بود، دریافت که تهیه پول برای تامین هزینه لشکر تقریبا میسر نیست، در صورتی که ریشلیو میتواند بر فرانسوایان تهیدست مالیات ببندد. در سال 1642، تورستنسون لشکریان سوئدی را تا حدود چهل کیلومتری وین رهبری کرد، در نبرد دوم برایتنفلد پیروزی مهمی به دست آورد، و ده هزار تن از سربازان امپراطور را به خاک هلاک افکند. مهیندوک لئوپولد ویلیام شکست خورده، برادر امپراطور جوان، افسران خود را به جرم جبن محاکمه کرد، افراد عالیرتبه را گردن زد، زیردستان آنان را به دار آویخت، و از صفوف سربازان باقیمانده از هر ده نفر یک نفر را تیرباران کرد. به نظر میرسید که هر سال مصیبت تازهای عارض امپراطور جدید خواهد شد. در سال 1643 متفق او، اسپانیا، در نتیجه پیروزی دوک د/ آنگن در رو کروا شکست خورد; در سال 1644 آنگن و تورن سرزمین راینلاند را تا حدود ماینتس تصرف کردند; در سال 1645 تورستنسون دوباره تقریبا تا دروازه های وین پیش رفت، فرانسویها در نبرد خونینی در آلرهایم پیروز شدند، و یک لشکر سوئدی تحت رهبری کنت هانس کریستوف فون کونیگسمارک ساکس را تصرف کرد، لایپزیگ را گرفت، و یان گئورگه را مجبور به ترک جنگ کرد. ارتش باویر در سال 1634 از پالاتینا بیرون رانده شده بود; در سال 1646 تورن به خود باویر حمله برد و آن را ویران کرد; ماکسیمیلیان، که روزگاری مغرور بود، خواهان صلح شد، و از امپراطور خواست که با فرانسه کنار بیاید. فردیناند سوم، که برخلاف پدر خود افسرده حال و انعطاف ناپذیر نبود و فریاد رعایای پریشان را میشنید، تنی چند از اطرفیان با کفایت خود را به وستفالی فرستاد تا میان مذهبها و سلسه ها نوعی سازگاری به وجود آورند.
شاید او به سبب آنکه خیلی جوان بود، نمیتوانست درک کند که نظیر آن قتل و خرابی در هیچ سرزمینی در یک نسل روی نداده است. در میدان نبرد نه دو لشکر، بلکه شش لشکر آلمانی، دانمارکی، سوئدی، بوهمی، اسپانیایی، و فرانسوی دیده میشدند; لشکرهایی که بیشتر افراد آنها از مزدوران بیگانگانی تشکیل یافته بودند که با مردم و خاک و تاریخ آلمانی هیچ پیوستگی نداشتند، و تحت رهبری ماجراجویانی بودند که به خاطر پول برای هر مذهبی میجنگیدند; لشکرهایی که غله و میوه و چارپای دهکده ها را ضبط میکردند، در خانه های مردم مقیم میشدند، و پاداش خود را در

لذت غارت، قتل، وهتک ناموس میدانستند; اگر پادگانی از تسلیم شدن خودداری میکرد، پس از شکست، از دم شمشیر میگذشت، و این وضع به عنوان اصلی مورد قبول همه جنگجویان در آمده بود. سربازان احساس میکردند

که مردم به مثابه شکار حلالند; از این رو پاهای آنان را هدف تیر قرار میدادند، آنان را به عنوان مستخدم به کار میگماشتند، کودکانشان را به امید دریافت پول میربودند، برای تفریح خود در کومه های علف خشک آنان آتش میانداختند، و کلیساهایشان را میسوزاندند. روزی دست و پای کشیش پروتستانی را که در برابر حمله آنان به کلیسا مقاومت نشان داده بود قطع کردند. کشیشان را به ارابه میبستند و آنان را مجبور میکردند که آن قدر روی دست و پا راه بروند که بیهوش شوند. هتک عصمت از حقوق مسلم سربازان بود. میگویند پدری شکایت کرد که سربازی با دختر او بزور عمل منافی عفت انجام داده و او را کشته است. افسر فرمانده در پاسخ گفت که اگر آن دختر تا آن اندازه به حفظ بکارت خود علاقه نشان نداده بود، هنوز زنده بود. علی رغم آمیزشی جنسی بی بندوبار، جمعیت آلمان در طی جنگ بسرعت تقلیل یافت. در مورد این کاهش جمعیت، که موقتی بود، مطالب اغراق آمیزی گفته شده است، ولی در هر صورت نتایج مصیبتباری به وجود آورد.
تخمین زده میشود که جمعیت آلمان و اتریش به طور متوسط از بیست میلیون به سیزده میلیون و پانصد هزار نفر کاهش یافت. کنت فون لوتسو حساب کرد که از سه میلیون نفر جمعیت بوهم تنها هشتصد هزار نفر باقی ماند، از سی و پنج هزار دهکدهای که در سال 1618 در بوهم وجود داشتند، در حدود بیست و نه هزار دهکده در طی جنگ تخلیه شدند. در سراسر امپراطوری صدها دهکده بدون سکنه ماندند. در بعضی نواحی ممکن بود در مسافت صد کیلومتر حتی یک دهکده یا خانه یافت نشود. از هزار و هفتصدوهفده خانهای که در نوزده دهکده تورینگن در سال 1618 وجود داشت، تنها ششصد وبیست و هفت دهکده در سال 1649 باقی ماندند، که بسیاری از آنها نیز بدون سکنه بودند. هزران متر مربع از زمینهای حاصلخیز، به سبب نبود کارگر، حیوان بارکش، یا بذر، یا به سبب آنکه کشاورزان مطمئن نبودند که آنچه را که میکارند خواهند درود، به صورت بایر باقی ماندند. محصول به مصرف تغذیه سربازان میرسید، و آنچه هم به جای میماند برای جلوگیری از تغذیه لشکر دشمن سوزانده میشد. در بسیاری از نقاط، کشاورزان مواد غذایی مخفی شده یا سگ، گربه، موش صحرایی، بلوط، و علف میخوردند.
اجساد بعضی از آنان، در حالی که علف در دهان داشتند، در گوشه و کنار

دیده میشدند. مرد و زن در خوردن گوشت اسبان مرده با کلاغ و سگ رقابت میکردند. در آلزاس، مجرمان اعدام شده را از دار پایین میآوردند و با لذت میخوردند; در سرزمین راین، اجساد را از خاک بیرون میکشیدند و به عنوان مواد غذایی میفروختند; در تسوایبرو کن زنی اعتراف کرد که کودک خود را خورده است. وضع حمل و نقل به اندازهای مختل شده بود که هیچ ناحیهای نمیتوانست مازاد محصول خود را برای سرزمین قحطی زده دور دستی بفرستد; راه ها بر اثر جنگ، خراب و به سبب راهزنان، خطرناک و پر از سربازان فراری و پناهندگان شده بودند.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 669
شهرها کمتر از دهکده ها آسیب ندیدند. جمعیت بسیاری از آنها به نصف جمعیت سابق رسید. شهرهای بزرگ مانند ماگدبورگ، هایدلبرگ، وورتسبورگ، نویشتات، و بایرویت ویران شدند. صنعت به سبب فقدان سازندگان و خریداران و پیشه، تنزل کرد. تجارت دچار وقفه شد; بازرگانان متمول سابق به گدایی و دزدی پرداختند. جامعه ها اعلام ورشکستگی کردند و از پرداخت قرضهای خود سرباز زدند. سرمایهدارن از قرض دادن امتناع کردند، زیرا میترسیدند که قرض به عنوان هدیه محسوب شود. اخذ مالیات باعث تهیدستی همه افراد، به استثنای سرداران، ماموران مالیات، اسقفها، و پادشاهان شد. بر اثر کثافت و آشغال و اجساد جانواران مرده در کوچه ها، هوا متعفن گشت.
بیماریهای واگیردار تیفوس، تیفویید، اسهال خونی، واسقربوط در میان مردم وحشتزده شیوع یافتند و از شهری به شهر دیگر سرایت کردند; سربازان اسپانیایی که از مونیخ گذشتند طاعونی به جای گذاشتند که در چهار ماه ده هزار نفر را به دیار نیستی فرستاد. درخت هنر و ادبیاتی که باعث رونق شهرها شده بود بر اثر شعله جنگ پژمرده شد.
اخلاق و روحیه مردم نیز خراب شد. یاس ونومیدی باعث بدگمانی نسبت به درستی و نیکوکاری بشر و موجب سبعیت شد. کمالات مطلوب مذهب و میهن پرستی پس از یک نسل زورگویی نابود شدند. در این هنگام مردان ساده لوح به خاطر خوراک یا نوشیدنی یا تنفر میجنگیدند، در صورتی که رهبرانشان مساعی خود را صرف تهیه اراضی قابل مالیات گیری و قدرت سیاسی میکردند. در بعضی موارد جنبه هایی انسانی به چشم میخورد، چنانکه یسوعیان کودکان آواره را جمع میکردند و به آنها غذا میدادند; کشیشان از دولتها میخواستند که دست از خونریزی و خرابی بردارند. یکی از کشاورزان در دفترچه خود چنین نوشته بود: “خدا کند که این کار عاقبتی داشته باشد. خدا کند که صلح برقرار شود. ای خدایی که در آسمانی، صلح را برای ما بفرست.”

VII- عهدنامه و ستفالی

از سال 1635 به بعد فرمانروایان و سیاستمداران در فکر صلح بودند. در آن سال پاپ اوربانوس هشتم پیشنهاد کرد کنگرهای برای بحث در شرایط توافق تشکیل شود. نمایندگان در کولونی گرد آمدند، ولی به نتیجهای نرسیدند. در سال 1641 نمایندگان فرانسه، سوئد و امپراطور موافقتنامهای مقدماتی برای تشکیل دو کنفرانس در وستفالی در سال 1642 امضا کردند و قرار گذاشتند که نمایندگان فرانسه و امپراطور با وساطت پاپ و ونیز در مونستر ملاقات کنند و سفیران فرانسه و امپراطور، با وساطت کریستیان چهارم، پادشاه دانمارک، با نمایندگان سوئد در اوسنابروک، در چهل و هشت کیلومتری مونستر، به مذاکره پردازند. این

جدایی از آن لحاظ ضرور بود که نمایندگان سوئد حاضر نبودند تحت ریاست نماینده پاپ مذاکره کنند، و نماینده پاپ نیز نمیخواست با بدعتگذاران در یک مجلس بنشیند.

بر اثر مسائل مربوط به خط امان و مقاوله نامه، تاخیراتی در کار روی داد. پیروزی تورستنسون در برایتنفلد امپراطور را بر آن داشت که قول دهد نمایندگان خود را پیش از یازدهم ژوئیه 1643 اعزام دارد. سپس، ضمن آنکه فرانسه عهدنامهای با ایالات متحده هلند علیه اسپانیا میبست، نمایندگان فرانسه وقت را به مسائل بیهوده تلف کردند. کنگره وستفالی رسما در چهارم دسامبر 1644 با حضور صدوسی وپنج نماینده به انضمام عدهای از عالمین الاهی و فیلسوفان گشایش یافت. حتی در آن شرایط نیز شش ماه صرف بحث درباره حق تقدم نمایندگان ضمن ورود به مجلس و ترتیب جلوس آنان شد. سفیر کبیر فرانسه حاضر نبود مذاکرات را آغاز کند، مگر آنکه او را "عالیجناب" بخوانند. سفیر کبیر اسپانیا توجهی به سفیر کبیر فرانسه نمیکرد، زیرا هیچ یک از آن دو دیگری را بر خود مقدم نمیدانست، و به وسیله شخص ثالثی با یکدیگر مذاکره میکردند. فرانسه حاضر نبود فیلیپ چهارم را پادشاه پرتغال و امیر کاتالونیا بداند; اسپانیا نمیخواست لویی چهاردهم را به عنوان پادشاه ناوار بشناسد. نمایندگان سوئد مشاجره میکرند و وقت را بیهوده میگذراندند، تا آنکه کریستینا، که ملکهای جوان و مصمم بود، به طور جدی به آنان دستور داد که با خود و با دشمن صلح کنند. در این ضمن، سربازان در جنگ کشته میشدند.

به همان نسبت که دولتها پیروز میشدند یا شکست میخوردند، نمایندگانشان در مذاکرات تاخیر یا تعجیل میکردند. قاضیان سرگرم ایجاد

اشکالات یا کشف طرق مصالحه بودند و با سر انگشت تدبیر گره ها را یا میبستند یا میگشودند. از آنجا که سرداران فرانسوی به موفقیتهایی نایل میشدند، دولت فرانسه اصرار داشت که همه امیران آلمانی نمایندگانی به کنفرانس بفرستند: و حال آنکه بیشتر آنان مدتها پیش از امپراطور صلح کرده بودند. مدتی لازم بود تا همه بر گزینندگان، امیران، و امپراطوران نمایندگان خود را بفرستند. اسپانیا،برای تضعیف فرانسه، عهدنامه جداگانهای با ایالات متحده هلند که به فرانسه قول داده بود عهدنامه جداگانهای ببندند منعقد ساخت. اما هلندیها نمیتوانستند از این فرصت استفاده نکنند، زیرا با چند گردش قلم میتوانستند آنچه را که به خاطر آن هشتاد سال جنگیده بودند به دست آورند. فرانسه معامله به مثل کرد و حاضر نشد با اسپانیا صلح کند مبارزه این دو کشور تا زمان انعقاد عهدنامه پیرنه(1659)ادامه یافت.
اگر تخریب باویر به دست تورن، حمله سوئدیها به پراگ، و شکست اسپانیاییها در لنس باعث نشده بود که امپراطور عهدنامه را امضا کند، کنگره ممکن بود که بدون نتیجه به وقت دیگر موکول شود. در این ضمن، شیوع جنگ داخلی فرانسه (فروند) مازارن را مجبور کرد که امتیازاتی به دشمن بدهد، تا بتواند به حل مشکلات کشور بپردازد. بدین ترتیب،
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 671
سرانجام عهدنامه وستفالی هم در مونستر و هم در اوسنابروک در بیست و چهارم اکتبر 1648 به امضا رسید. ضمن آنکه این خبر به جبهه های جنگ میرسید، خونریزی نه روز دیگر ادامه یافت. سپس فریاد شکرگزاریهای خاضعانه و پر مسرت از هزاران شهر و دهکده برخاست.
باید تصدیق کرد که نمایندگان با اشکلات پیچیدهای مواجه بودند; این اشکلات، که مربوط به تسویه دعاوی بود، در هیچ کنفرانس صلحی پیش از قرن بیستم دیده نشده است. گذشته از این، نمایندگان دعاوی متضاد را تا آنجا که عداوتها، غرورها، و قدرتهای موجود اجازه میدادند عاقلانه حل کردند. مواد این عهدنامه که نقشه اروپا را تغییر داد باید خلاصه شوند، زیرا خلاصهای از تاریخ است و حوادث بسیاری ایجاد کرد.
1- سویس و ایالات متحده هلند رسما استقلال یافتند.
2- باویر قسمت علیا (یا جنوبی) پالاتینا را با حق رای بر گزینندگی به دست آورد.
3- قسمت سفلا (یا شمالی) پالاتینا، به عنوان حوزه فرمانروایی هشتمین برگزیننده، به شارل لویی فرزند فردریک، داده شد.
4- براندنبورگ قسمت خاوری پومرانی، اسقفنشینهای میندن، هالبرشتات، و کامین، و حق تصرف اسقفنشین ماگدبورگ را به دست آورد. فرانسه با خانواده هوهانزولرن، که قدرتش رو به افزایش بود، کمک کرد تا این

سرزمینها را به دست آورد، و بدین وسیله میخواست دولت دیگری مانند خانواده هاپسبورگ ایجاد کند. انتظار نمیرفت که فرانسه بتواند پیشبینی کند که براندنبورگ، پس از آنکه به پروس تبدیل شد، تحت رهبری فردریک کبیر، با فرانسه به معارضه برخیزد و در زمان بیسمارک آن کشور را شکست دهد.
5- سوئد، به طور کلی در نتیجه پیروزیهای خود، و تا اندازهای بر اثر کمک فرانسه در کنگره، اسقفنشینهای برمن و وردن، شهرهای ویسمار و شتتین و قسمتی از اراضی مصب اودر را متصرف شد.از آنجا که این قسمتها تیولهای امپراطوری بودند، سوئد در این هنگام یک کرسی در دیت امپراطوری به دست آورد; و از آنجا که این کشور لیوونیا، استونی، اینگریا، کارلیا، و فنلاند را در تصرف داشت، در این هنگام به صورت یکی از دولتهای مقتدر در آمد و تا زمان ظهور پطر کبیر بربالتیک مسلط شد.
6- ایالات آلمانی آزادیهای پیش از جنگ خود را در مقابل امپراطوران حفظ کردند.
7- امپراطور مجبور شد که فقط به شناسایی حقوق خود در بوهم و مجارستان اکتفا کند. از اینرو امپراطوری اتریش-هنگری به صورت واقعیتی در میان امپراطوری مقدس روم در آمد. اساس اقتصادی امپراطوری تا حدی بر اثر تقلیل جمعیت، خرابی صنعت، و تجارت ناشی از جنگ درهم ریخت. گذشته از این، مصب رودخانه های بزرگ در اختیار دولتهای خارجی قرار گرفت، چنانکه مصبهای اودر و الب به سوئد و مصب راین به ایالات متحده هلند داده شد.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 672
8- فرانسه، که با پول خود موجبات پیروزی سوئدیها را فراهم آورده و با سردارانش صلح را بر دشمنان تحمیل کرده بود، بیش از سایر کشورها سود برد. در حقیقت آلزاس با اسقف نشینهای مس، وردن، تول، و قلعه برایزاخ واقع در قسمت آلمانی رود راین به فرانسه داده شد. بدین ترتیب، لویی چهاردهم در موقعیتی بود که میتوانست فرانش کنته و لورن را به آسانی تصرف کند. هدف ریشلیو، که پیش از این وفات یافته بود، به تحقق پیوست، و آن عبارت بود از درهم شکستن قدرت هاپسبورگ، بسط دادن مرزهای فرانسه، تحکیم وحدت و دفاع این کشور، حفظ تعداد بیشماری ایالت مستقل در داخل امپراطوری، ادامه کشمکش میان امیران و امپراطور، افزایش مخالفت میان کشورهای پروتستان شمالی و ممالک کاتولیک جنوبی به منظور حفظ فرانسه از خطر یک آلمان متحد. فرانسه جای اسپانیا، و خانواده بوربون جای هاپسبورگها را در اروپا گرفتند. چندی پس از این جریان، لویی چهاردهم را با خورشید برابر دانستند.1
قربانی نامرئی جنگ، مسیحیت بود. کلیسای روم مجبور شد از “فرمان

اعاده" منصرف شود، وضع مالکیت را به قبل از سال 1624 باز گرداند، و قبول کند که امیران دوباره مذهب اتباع خود را معین کنند. ولی این وضع باعث شد که کلیسا آیین پروتستان را از بوهم، که سرزمین اصلاح دینی یان هوس بود، براندازد. اصلاحات کاتولیکی متوقف شدند; مثلا دیگر امکان نداشت که لهستان آیین کاتولیک را در سوئد پروتستان، که نیرومندتر از سابق شده بود، برقرار سازد.
نماینده پاپ در مونستر حاضر به امضای عهدنامه نشد; پاپ اینوکنتیوس دهم آن را "باطل، لعنت شده، و بدون هیچ نتیجهای درگذشته، حال، و آینده" دانست (بیستم نوامبر 1648). کشورهای اروپا توجهی به این اعتراض نکردند، و از آن تاریخ به بعد دستگاه پاپ نفوذ خود را از دست داد، و مذهب در اروپا از اهمیت افتاد. بعضی از پروتستانها، مخصوصا کسانی که خانه خود را در بوهم و اتریش از دست داده بودند، نیز اعتراض کردند. اما روی هم رفته این عهدنامه، که ناشی از زحمات یک کار دینال مرده و یک کاردینال زنده2 بود، به منزله پیروزی پروتستانها به شمار میآمد. آیین کالون بر طبق این عهدنامه به رسمیت شناخته شد. حدود اختلافات مذهبی، که در سال 1648 برقرار شد، اساسا بدون تغییر ماند، تا اینکه، در قرن بیستم، ازدیاد نوزادان کاتولیک بتدریج و به طرزی آرام باعث افزایش پیروان این مذهب شد. اصلاح دین اگرچه نجات یافته بود، مانند آیین کاتولیک، از شکاکیتی که بر اثر خشونت مباحثات مذهبی، سبعیت جنگ، و بیرحمیهای فرقه ها بوجود آمده بود آسیب دید. در طی این جنگ هزاران "زن جادوگر" در آتش افکنده شدند. مردم در قبول تعلیمات عیسی تردید
---
1. اشاره به اینکه لویی چهاردهم به یپادشاه آفتابه ملقب شد. م.
2. اشاره به کاردینال ریشلیو و کاردینال مازارن. م.

نشان دادند و برادر کشی را رایج کردند; و چون انگیزه های سیاسی و اقتصادی را که تحت لفافه مذهبی بود کشف کردند، به این نتیجه رسیدند که فرمانروایانشان ایمانی جز شهوت قدرت ندارند و حال آنکه فردیناند دوم بارها قدرت خود را به خاطر ŬвŘŬKЛЋ به خطر انداخته بود. حتی در این دوره، که تیرهترین ادوار تاریخ جدید است، عده روز افزونی به علم و فلسفÀروی آوردند تا جوابهایی بهدست آوردند که از آنچه فرقه ها خواسته بودند بزور اجرا کنند کمتر تلقین شده باشد: گالیله انقلابی را که کوپرنیک برپا کرده بود به صورتی مهیج در آورد; دکارت همه سنتها و منابع موثق را مورد تردید قرار داد; و برونو، ضمن آنکه در آتش میسوخت، مردم اروپا را متوجه فریادهای خود کرد. عهدنامه وستفالی به تسلط مذهب بر

افکار اروپاییان خاتمه داد، و اگر چه راه را برای آزمایشهای خود نگشود، آن را هموار ساخت.

کتاب سوم

آزمایشهای خرد -
1558-1648

فصل بیست و دوم :علم در عصر گالیله - 1558- 1648

ا- خرافات

مذهبها ممکن است به وجود آیند و از بین بروند، ولی خرافات جاودانیند. تنها خوشبختها میتوانند بدون اساطیر زندگی کنند. بیشتر ما از لحاظ روحی و جسمی بیماریم، و موثرترین داروی مسکن طبیعت مقداری چیز فوق طبیعی است. حتی کپلر و نیوتن علم خود را با اساطیر میآمیختند: کپلر معتقد به جادوگری بود، و نیوتن درباره علم کمتر از مکاشفه نوشت.
خرافات مردمپسند از شمار بیرون بود: وقتی که درباره ما سخن میگویند، گوشمان زنگ میزند; ازدواجهایی که در ماه مه صورت میگیرند عاقبت خوشی ندارند; زخمها را میتوان با تدهین سلاحی که آنها را به وجود آورد معالجه کرد; جسد در حضور قاتل شروع به خونریزی میکند; پری، جن، غول، روح، جادوگر، و دیو همه جا در کمینند; بعضی از طلسمها (مانند آنهایی که نزد کاترین دو مدیسی پس از مرگ او یافت شدند) خوشبختی را تضمین میکنند تعویذها باعث رفع چروک، ناتوانی جنسی مردان، و دفع چشم زخم و طاعون میشوند; تماس پادشاه خنازیر را معالجه میکند; عددها، کانیها، گیاهان، و جانوران دارای خاصیت و قوه سحرآمیزند; هر واقعهای علامت خشنودی یا غضب خداوند، یا نشان عمل شیطان است; حوادث را میتوان با مشاهده شکل سر یا خطوط دست پیش بینی کرد; تندرستی، نیرو، و توانایی جنسی با بزرگ و کوچک شدن ماه تغییر میکند; ماهتاب باعث جنون میشود و زگیل را بهبود میبخشد; ظهور ستاره های دنبالهدار مصیبت است; دنیا (همان طور که بارها گفتهاند) به آخر میرسد.
علم احکام نجوم، با آنکه به طور روزافزون به وسیله باسوادان رد شده بود، هنوز عمومیت داشت. در سال 1572 تعلیم آن در دانشگاه بولونیا متوقف شد; در سال 1582 دستگاه تفتیش افکار در اسپانیا از آن انتقاد کرد; در سال 1586 پاپ سیکستوس پنجم

کاتولیکها را از آن بر حذر داشت; اما در دانشگاه سالامانکا تعلیم آن احیانا تا سال 1770 ادامه یافت. اکثریت عظیم مردم، و گروه زیادی در طبقات بالا، از تنظیم کنندگان زایجه میخواستند که آینده آنان را با مشاهده وضع ستارگان پیشگویی کنند. زایجه هر کودکی که دارای اهمیتی بود به مجرد تولد او معین میشد. نزدیک اطاق آن دتریش در موقع تولد لویی چهاردهم یک نفر عالم احکام نجوم مخفی شده بود. هنگامی که گوستاووس آدولفوس به دنیا آمد، پدرش شارل نهم از تیکوبراهه خواست که زایجه او را تنظیم کند، و این منجم در کمال احتیاط پیش بینی کرد که آن کودک به سلطنت خواهد رسید. کپلر نسبت به علم احکام نجوم بدگمان بود، اما

برای آنکه نانی برای خود تهیه کند، گفت: “از آنجا که طبیعت به هر جانوری وسیلهای برای به دست آوردن روزی داده است، به منجم هم علم احکام نجوم را ارزانی داشته است تا او را قادر به کسب معاش کند.” والنشتاین در سال 1609 مبلغی صرف زایجهای مساعد کرد، و همیشه نیز منجمی با خود میبرد; و شاید غرض او از این کار تشویق سپاهیانش بود. کاترین دو مدیسی و درباریانش پیوسته با منجمان مشورت میکردند. جان دی در علم احکام نجوم شهرت داشت، و قضا را روزی دریافت که موقعیت کواکب اقتضا میکند یکی از شاگردانش زن خود را با زن او عوض کند.
اعتقاد به جادوگری بتدریج کمتر میشد، اما یک استثنای خونین وجود داشت: این دوره اوج اعدامات قضایی به سبب جادوگری بود. زجردهنده و زجربیننده هر دو معتقد بودند به اینکه میتوانند با افسون، جادو، و نیرنگهای مشابه از کمکی فوق طبیعی بهرهمند شوند. مردم از خود میپرسیدند اگر شفاعت شخص مقدسی با دعا امکان پذیر است، چرا با عطف توجه به شیطان از او استمداد نکنند در کتابی که در سال 1585 تحت عنوان عقاید مسیحیان درباره جادو در هایدلبرگ انتشار یافت، به طوری بدیهی نوشته شده بود: “سراسر جهان، چه داخل چه خارج از آن، آب و هوا، همه پر از شیطان و ارواح خبیث و نامرئی است.” همگی را عقیده بر آن بود که شیطان میتواند به بدن افراد بشر حلول کند. در سال 1593 “اهالی شهر کوچک فریدبرگ را وحشتی ناگهانی فراگرفت، زیرا گفته میشد که شیطان به بدن بیش از شصت نفر حلول کرده و آنان را به طرزی مخوف زجر داده است. ... حتی خود کشیش ... ضمن وعظ گرفتار شیطان شده است.” در ماجرای دیوانه های سرزمین جدریان (انجیل متی 8. 28-34) ذکر شده است که عیسی چگونه دیوها را از بدن دیوانگان بیرون رانده است; مگر نه این است که وی به پیروان خود قدرت داده است که دیوها را به نام او برانند (انجیل مرقس، 15. 17)؟ مردم از کشیشان میخواستند که انواع افسونها را، مثلا برای طرد آفتها از دشت، آرام کردن طوفان، بیرون راندن ارواح خبیث از ساختمانها، و تطهیر کلیساهای مقدس، بخوانند. در سال 1605 پاپ پاولوس پنجم کتابچهای برای استفاده کشیشان در آن موارد انتشار داد. نویسندگان پروتستان افسون خواندن کشیشان را نوعی جادوگری میدانستند، ولی

کلیسای انگلستان افسون خواندن را جزو تشریفات شفا دهنده محسوب میداشت. در اینجا، مانند تشریفات بسیار دیگر، تاثیر روانی آن عمل خوب بود.
همان طور که مردم در طلب ورد و افسون پیشقدم میشدند، به همان نسبت خواهان تعقیب “جادوگران” بودند.

بیم از قدرت جادوگران همگانی بود. در رسالهای مورخ 1563 چنین نوشته شده بود: "رابطه یافتن با شیطان، دسترسی به او به وسیله انگشتری یا بلور، احضار او با افسون، متحد شدن با او، و اجرای صدها جادوگری به کمک او امروزه در میان وضیع و شریف، و عالم و جاهل، بیش از همه وقت شیوع یافته است." "کتابهای جن یابی"، مربوط به نحوه دسترسی به دیوهای مفید، عمومیت داشتند. در سال 1568 مردی هزار و دویست و بیست نسخه از آن را در دو نمایشگاه صنعتی فروخت. در بعضی موارد، کارمندان دستگاه تفتیش افکار رم به کشیشان کلیساهای بخش توصیه میکردند که "مردم را از بیهودگی جادوگری آگاه کنند" و از اعتقاد به "سبت جادوگران" باز دارند; گذشته از این، تذکر میدادند که اگر کشیشی اتهامات مربوط به جادوگری را باور کند، باید از کار بر کنار شود.
پاپ گرگوریوس پانزدهم (1623) اشخاصی را که در نتیجه جادوگری خود باعث مرگ افراد میشدند محکوم به اعداد میکرد. اما اوربانوس هشتم (1637) از کارمندان کاتولیک دستگاه تفتیش افکار "به سبب تعقیب مستبدانه و ظالمانه جادوگران، گرفتن اعترافات بیهوده، و تسلیم آنان به دست محاکم غیر مذهبی بدون دلیل موجه" انتقاد کرد. امپراطور ماکسیمیلیان دوم فرمان داد (1568) که اگر کسی محکوم به جادوگری شود، باید بنابر اعترافات خود در ملا عام به جادوگری بپردازد; شدیدترین مجازات، پس از سه بار محکومیت، تبعید بود. اما عوام وحشتزده خواهان سختگیری در بازجویی و شتاب در اعداد بودند.
مراجع کشوری یا کلیسایی که خود از جادوگری بیم داشتند، یا میخواستند از وحشت و نگرانی ناشی از آن بکاهند، متهمان را به انجام دادن آزمایشهای بسیار دشوار وا میداشتند و غالبا، برای گرفتن اعتراف، به شکنجه متوسل میشدند. در نوردلینگن، انجمن شهر یک دسته آلات شکنجه داشت که به جوامع مجاور قرض میداد و میگفت: "خداوند با این وسایل، مخصوصا به وسیله اشکلک،1 غالبا اراده فرموده است که حقیقت را، اگر نه در مرحله اول، در هر صورت در مرحله آخر، آشکار سازد." شکنجه با جلوگیری از خواب از روشهای معتدل به شمار میرفت. معمولا اعترافات مورد نظر به وسیله شکنجه گرفته میشد، و قضات فقط گاهی به بیاساسی این گونه اعترافات توجه میکردند.
در اسپانیا زجر و تعقیب از همه جا کمتر بود. در ایالت لوگرونیو دستگاه تفتیش افکار پنجاه و سه نفر را به جرم جادوگری محکوم به اعدام کرد (1610); در غیر این مورد،

---

1. چوبی که لای انگشتان متهمان میگذاشتند و فشار میدادند تا به جرم خود اقرار کنند. م.

اتهامات معمولا واهی یا ناشی از انتقامگیری به شمار میآمدند، و اعدام به علت جادوگری نادر بود. در سال 1614 رهبر دستگاه مذکور به کارمندان خود دستور داد که اعترافات مربوط به جادوگری را توهمات عصبی بدانند و در مجازاتها سختگیری نکنند.
در سال 1609 بیم از جادوگری جنوب خاوری فرانسه را فراگرفت. صدها نفر خود را تحت اختیار شیطان میدانستند; بعضی میپنداشتند که به صورت سگ درآمدهاند، و از این رو پارس میکردند. هیئتی از پارلمان بوردو، که مامور محاکمه مظنونان شدند، برای کشف محلهایی که شیطان از آنجا وارد بدن میشد روشی ابداع کردند، بدین معنی که چشمان متهم را میبستند و سوزن به بدنش فرو میکردند، اگر در نقطهای احساس درد نمیکرد، آن محل را جای ورود شیطان میدانستند. مظنونان، به امید بخشیده شدن، به یکدیگر تهمت میزدند. هشت نفر محکوم شدند، پنج نفر فرار کردند، سه نفر دیگر در آتش افکنده شدند. تماشاگران بعدها سوگند خوردند که عدهای شیطان را به صورت قورباغه دیدند که از سر قربانیان بیرون میجهید. در لورن هشتصد نفر ظرف شانزده سال، و در ستراسبورگ صد و سی و چهار نفر در چهار روز (اکتبر 1582) به جرم جادوگری در آتش افکنده شدند. در شهر لوسرن کاتولیک، شصت و دو نفر بین سالهای 1562 و 1572 اعدام شدند; در شهر برن کاتولیک، سیصد نفر در دهه آخر قرن شانزدهم، و دویست و چهل نفر در دهه اول قرن هفدهم از بین رفتند. در آلمان، کاتولیکها و پروتستانها در سوزاندن جادوگران با یکدیگر رقابت میکردند. به طرزی باورنکردنی از منبعی موثق نقل شده است که اسقف ترير صدوبیست نفر را در پنالتس در سال 1590، به بهانه آنکه باعث افزایش روزهای سرد شدهاند، در آتش افکند. یک آفت گله در ناحیه شونگاو به جادوگران نسبت داده شد; شورای دولتی باویر در مونیخ به بازرسان چنین نوشت: “در اقدامات خود جدیت و خشونت بیشتری نشان دهید”; در نتیجه شصت و سه نفر از جادوگران را سوزاندند و خویشان قربانیان را مجبور کردند که مخارج دادرسی را بپردازند. در هاینبورگ، در اتریش، هشتاد نفر را به جرم جادوگری ظرف دو سال اعدام کردند (1617-1618). میگویند که بین سالهای (1627-1629) اسقف وورتسبورگ نهصد جادوگر را در آتش انداخت. در سال 1582، ناشران پروتستان، با تصویب خود، کتاب چکش جادوگران را دوباره منتشر کردند.
یاکوب شپرنگر، مامور دستگاه تفتیش افکار و عضو فرقه دومینیکیان، این کتاب را در سال 1487 به منظور کشف و تعقیب جادوگران منتشر کرده بود. آوگوستوس، برگزیننده ساکس، فرمان داد (1572) که جادوگران را بسوزانند، ولو آنکه آنها به کسی آسیب نرسانده باشند. در الینگن هزار و

پانصد جادوگر در سال 1590، و در الوانگن صد و شصت و هفت نفر در 1612، در وسترشتتن سیصد نفر ظرف دو سال طعمه آتش شدند. در اوسنابروک 1588، در نوردلینگن در 1590، و در وورتمبرگ

موارد مشابهی دیده شدند. اما آمار اخیر از روزنامه های معاصر که به عدم دقت مشهور بودند اقتباس شده است.
محققان آلمانی تخمین میزنند که در حدود صد هزار نفر در آلمان در قرن هفدهم به جرم جادوگری اعدام شدند.
تنها عده معدودی بودند که مردم را به پیروی از خرد دعوت میکردند. در جای دیگر از اعتراضات یوهان ویر و رجینالدسکات سخن به میان آوردیم، و دیدیم که مونتنی چگونه با طنز و شکاکیت خود به آن وضع جنونآمیز، ضمن مقاله "لنگ یا فالج"، حمله برد و گفت: "درنظر من چقدر طبیعیتر و محتملتر است که ببینم دو نفر دروغ میگویند، تا اینکه مردی در دوازده ساعت از شرق به غرب برده شود، ... [یا] اینکه یکی از ما سوار بر جاروبی از میان دودکشی بیرون برود." کسی که به این موضوعات معتقد است احتیاج به دارو دارد، نه مرگ.
"هنگامی که همه کارها انجام گرفته است، اگر مردی را زنده زنده بسوزانند، نشانه آن است که به حدس و گمانهای خود ارزش بیشتری میدهند." کورنلیوس لوس، استادی کاتولیک در ماینتس، در کتاب خود تحت عنوان درباره جادوگری حقیقی و تقلبی به عمل جادوگریابی حمله کرد (1592)، اما پیش از آنکه آن کتاب را منتشر کند، زندانی و مجبور به انکار عقاید خود شد. فریدریش فون شپی، یسوعی متورع، پس از آنکه به عنوان کشیش نزد دویست نفر از متهمان به جادوگری بود، کتابی دلیرانه تحت عنوان کوتیوکریمینالیس علیه زجر و تعقیب جادوگران نوشت (1631). وی منکر وجود جادوگران نبود، ولی از توقیفهای بیاساس، نامنصفانه بودن محاکمات، و شکنجه های بیرحمانهای که "علما و اسقفهای کلیسا" را مجبور به اعتراف به همه چیز میکرد تاسف میخورد.
در برابر هر مخالفی مانند او، ده دوازده نفر مدافع بیدادگر یافت میشدند. عالمان پروتستان مانند توماس اراستوس در سال 1572، و عالمان کاتولیک مانند اسقف پطربینسفلد در سال 1589 در این مطلب همداستان بودند که جادوگری وجود دارد و جادوگران باید در آتش افکنده شوند. اسقف مذکور موافق شکنجه بود، ولی توصیه میکرد که جادوگران پشیمان شده را باید قبل از سوزاندن خفه کنند. ژان بودن، وکیل و فیلسوف کاتولیک، از کشتن جادوگران در کتاب جنون جن دفاع کرد (1580). سال بعد، یوهان فیشارت، شاعر پروتستان، این کتاب را با شوق و ذوق ترجمه و تفسیر کرد و با ژان بودن در این عقیده موافق شد که باید سختگیری

بیرحمانهای صورت گیرد.
با وجود این، جنون جادوگرکشی کمتر شد. پس از 1632، هنگامی که جنگ سی ساله علنا جنبه سیاسی به خود گرفت، مذهب دیگر در دل پرخشم مردم جایی نداشت. صنعت چاپ رونق گرفت، کتاب زیاد شد، و مدرسه اهمیت دیرین خود را بازیافت. دانشگاه های جدیدی به وجود آمدند. هر سال، زحمتکشان شکیبا سنگی به هرم روز افزون علم افزودند، و درصدها شهر، افراد فرضیه را با تجربه آزمودند. بتدریج حیطه عقاید فوق طبیعی محدودتر شد، و دامنه
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 682
مطالب طبیعی و غیر مذهبی گسترش یافت. این خود تاریخ ملال آور و غیر شخصی و جزئی و در عین حال بزرگترین درام دوران جدید است.

II- انتقال علم

نخستین قهرمانان مدیران چاپخانه ها بودند، که کتاب منتشر میکردند و وسایلی فراهم میساختند که علم از شخصی به شخص دیگر و از نسلی به نسل دیگر انتقال یابد. بنگاه طبع و نشر استین در ژنو به وسیله هانری استین دوم، و در پاریس به وسیله روبر استین سوم به کار خود ادامه داد. در لیدن "سلسله" مشابه دیگری در حدود 1580 به وسیله لویی الزویر تشکیل شد. پنج پسر، نوه ها، و نبیره های اوکار را دنبال کردند و نام خود را به نوعی حروف چاپی دادند. در زوریخ، کریستوفر فروشاور، در نتیجه طبع دقیق "کتاب مقدس"، جایی در تاریخ چاپ و استادی برای خود باز کرد.

کتابخانه ها محلهای جدیدی برای گنجینه های قدیم بودند. از کتابخانه بودلیان در آکسفرد، کتابخانه اسکوریال، و کتابخانه زیبای آمبروزیان در میلان (1606) نامی به میان آوردهایم. کاترین دو مدیسی نسخه های خطی و کتابهای بسیاری به آنچه که امروزه کتابخانه ملی (در پاریس) نامیده میشود افزود. در نظر اول، کتابخانه جدید سیکستوس پنجم در واتیکان (1588) "عالیترین، مجللترین، و زیباترین کتابخانه جهان" بود.

روزنامه ها بتدریج جوانه میزدند. حتی در سال 1507 روزنامه های تک صفحهای گاه گاه در آلمان انتشار مییافتند. تا سال 1599، هشتصد و هفتاد و هفت نوع از این گونه انتشارات، که همگی نامنظم بودند، وجود داشتند. قدیمیترین نشریه منظمی که میشناسیم عبارت است از مجله هفتگی "آویزا رلاسیون اودر تسایتونگ" که در آوگسبورگ در 1609 به وجود آمد، و حاوی گزارشهای نمایندگانی بود که در سراسر اروپا از طرف بازرگانان و متخصصان امور مالی معین شده بودند. مجله "فرانکفورت اوبرپست آتسایتونگ" از 1616 تا 1866 همچنان انتشار مییافت. مجلات منظم مشابهی در وین در سالهای 1610 و 1611 منتشر شدند. پس از مدتی، فیشارت شروع به انتقاد از مردمی کرد که به مطالب روزنامه اعتقاد داشتند و آن را با حرص و ولع و زودباوری میخواندند. انتقال ناقص و مغرضانه اخبار، و انتشار پرمنفعت مطالب بیمعنی، مردم را به طور کلی از شرکت عاقلانه یا دسته جمعی در سیاست بازداشت و دموکراسی را غیر ممکن ساخت.

ممیزی انتشارات در جهان مسیحی، خواه کاتولیک و پروتستان، خواه امور کلیسایی و غیرمذهبی، معمول و رایج بود. در سال 1571 کلیسا هیئتی را مامور کرد که مومنان را از مطالعه کتابهای مخالف آیین کاتولیک بر حذر دارد. پروتستانها به شدت کاتولیکها مطبوعات را ممیزی نمیکردند، ولی به

همان اندازه مراقب بودند. این وضع در انگلستان، اسکاتلند، اسکاندیناوی، هلند، آلمان، و سوییس وجود داشت. تعداد فرقه ها در کشورهای مختلف باعث شد که بدعتگذاران تا اندازهای از ممیزی انتشارات جلوگیری کنند، بدین ترتیب که کتابهای خود را در خارج به چاپ میرساندند و نسخه هایی از آنها را مخفیانه وارد میکردند. قسمتی از طنز و ظرافت ادبیات جدید مرهون آن ممیزی است.

"کتاب مقدس"، که به زبانهای مختلف ترجمه شده ولی همیشه کلام خدواند به شمار آمده بود، به منزله محبوبترین کتابها و با نفوذترین اثرها از لحاظ اصول، زبان، و حتی رفتار محسوب میشد، زیرا در توجیه بیرحمانهترین اقدامات آن عصر، یعنی جنگها و زجر و تعقیبها، از "کتاب مقدس" نقل میکردند. به همان نسبت که رنسانس اومانیست از اصلاح دینی عقب ماند، پرستش آثار کلاسیک جای خود را به پرستش "کتاب مقدس" داد.
هنگامی که دانشمندان دریافتند که "انجیل" به زبان یونانی کلاسیک نیست، بلکه به زبان کوینه 1 عوام نوشته شده است، آشوبی به پا شد. اما عالمان دین گفتند که روحالقدس از لهجه معمولی برای فهم عوام استفاده کرده است.
دردسر دیگر این بود که لویی کاپل پروتستان، استاد زبان عبری و علوم الاهی در سومور، به این نتیجه رسیده بود که حرکات و نقطه های حرف مصوت در متن عبری "عهد قدیم"، که مورد قبول کلیساست، عبارت از ملحقاتی است که به وسیله کلیمیان ماسورایی ناحیه طبریه در قرن پنجم ق م یا پس از آن افزوده شده است، و اینکه حروف مربع در متن مورد قبول عبارت از حروف آرامی است که به جای حرف عبری گذاشتهاند. یوهان بوکستورف کهین، که بزرگترین عبریشناس زمان خود بود، از کاپل تقاضا کرد که این نظریات را از مردم پنهان دارد، زیرا آنان معتقد بودند به اینکه "کتاب مقدس" لفظاالهام شده است، و حال آنکه گفته های او به این اعتقاد آسیب میرساند. با وجود این، کاپل نظریات خود را انتشار داد (1624). یوهان بوکستورف کهین کوشید که گفته های او را رد کند، و دلیل آورد که حرکات و نقطه ها از طرف خداوند الهام شدهاند. این مباحثه در سراسر قرن ادامه داشت; کلیسا عاقبت آن نظریات را پذیرفت و قدم کوتاهی در این راه برداشته شد که "کتاب مقدس"، به منزله بیان یک قوم، اثری عالی است.
بعضی از مشهورترین تاریخنویسان در این دوره میزیستند، یوستوس لیپسیون،که بین انتخاب لوون و لیدن، و آیین پروتستان و کاتولیک، مردد بود، در نتیجه تصحیح آثار تاسیت، پلاوتوس، وسنکا در اروپا شهرت یافت، و

با نوشتن کتابی(1635)2 همه دستور زبانها را که سابقا نوشته بود تحت الشعاع خود قرار داد. وی بر زوال قریبالوقوع تمدن اروپایی افسوس میخورد، و خود را در پرتو "خورشید امپراطوری تازهای در غرب [امریکا]" گرم میکرد. ژوزف ژوست سکالیژر، "شاید متبحرترین استاد معلومات عمومی در جهان"، از پدر خود ژول سزار سکالیژر تخت و تاج استادی را به ارث برد. وی در آژن، در جنوب فرانسه، منشی پدر خود بود و دقیقهای از کسب معلومات غافل نمیماند. ظرف سه هفته موفق به خواندن آثار هومر شد و نوشته های شاعران، تاریخنویسان، و سخنرانان معروف یونانی را مطالعه کرد. همچنین عبری، عربی، و هشت زبان دیگر را آموخت و به فراگرفتن ریاضیات، نجوم و "فلسفه" (که شامل فیزیک و شیمی و زمین شناسی و زیست شناسی بود) پرداخت و مدت سه سال به تحصیل حقوق سرگرم شد. کارآموزی قضایی ممکن است حس انتقاد او را تیزتر کرده باشد، زیرا هنگامی که آثار کاتولوس، تیبولوس، پروپرتیوس، و سایر نویسندگان کلاسیک را تصحیح میکرد، نقد متون را، که با حدس

---

1. koine در یونانی به معنی یلهجهه است، و آن عبارت بود از زبانی که از سوریه تا گل پس از تسلط اسکندر مقدونی و در دوره رومیها به آن تکلم میکردند. م.

2. Aristarchus siue de Arte grammatica.

و گمانهای بیاساس انجام میگرفت، به صورت آیین دادرسی و تفسیر قانون درآورد. برای فهم تاریخ، اهمیت عاقلانهای به سالمه میداد. وی در بزرگترین اثر خود تحت عنوان "درباره تصحیح تاریخها" برای نخستین بار سالمه هایی را که به وسیله تاریخنویسان یونانی و رومی نوشته شده بودند با آنچه که در تاریخ، سالنامه، ادبیات، و نجوم یونان، بابل، یهود، ایران، و مکزیک ذکر شده بود تطبیق کرد (1583). در کتاب دیگری (1606)1 هر فقره زمانی را در ادبیات کلاسیک جمع کرد و آنها را منظم ساخت; و نخستین اثر را در مورد یافتن سالمه تاریخ قدیم به وجود آورد. همین دانشمند بود که گفت عیسی چهار سال پیش از آنچه شهرت داشت متولد شد. هنگامی که یوستوس لیپسیوس در سال 1590 از لیدن حرکت کرد، دانشگاه این شهر کرسی استادی کلاسیک را به سکالیژر داد. وی پس از سه سال تردید، این منصب را پذیرفت; و از آن به بعد، تا زمان مرگ او در 1609، لیدن مرکز تجمع دانشمندان بود.

سکالیژر مانند پدر خود از انتساب فرضی خانواده خویش به شاهزادگان دلاسکالای ورونا به خود میبالید و از دانشمندان همکار خود بسختی انتقاد میکرد، اما در لحظهای غفلت ایزاک کازوبون را "عالمترین مردان" دانست.

کازوبون از منافع بدبختی2 بهرهمند شد. از آنجا که پدر و مادر هوگنو او از فرانسه به ژنو گریخته بودند، در این شهر تولد یافت. هنگامی که سه ساله بود، پدر و مادرش به فرانسه بازگشتند، و مدت شانزده سال در وحشت ناشی از زجر و تعقیب دشمنان زندگی کرد. پدرش مدتها در لشکرهای هوگنوها مشغول خدمت بود; خانوادهاش بیشتر اوقات، از ترس دسته های مسلح کاتولیک، در دشتها میزیست، و او نخستین درسهای یونانی خود را در غاری در کوه های دوفینه فرا گرفت. در نوزده سالگی وارد فرهنگستان ژنو شد، در بیست و دو سالگی به استادی زبان یونانی رسید و آن مقام را پانزده سال، ضمن فقر و محاصره، به عهده داشت. وی بسختی میتوانست با حقوق خود زندگی کند، اما برای خرید کتاب از غذا چشم میپوشید و تنهایی خود را با نامه های محبت آمیزی که از سکالیژر بزرگ دریافت میداشت جبران میکرد. کتابهایی که از آثار ارسطو، پلینی کهین، و تئوفراستوس انتشار داد دانشمندان را نه تنها با تصحیحات متون، بلکه با توضیحات عالمانه خود درباره عقاید و روشهای قدیم مشعوف کرد. در سال 1596، هنگامی که هانری چهارم به کشمکشهای مذهبی خاتمه داد، کازوبون به مقام استادی مونپلیه رسید. سه سال بعد به پاریس دعوت شد، اما دانشگاه این شهر درهای خود را به روی غیر کاتولیکها بسته بود، و هانری مجبور شد او را با 1200 لیور در سال، که حقوق مناسبی بود، به ریاست کتابخانه سلطنتی بگمارد. سولی، که وزیری مقتدر بود، روزی به این دانشمند چنین گفت: “آقا، شما برای پادشاه به قیمت گزافی تمام میشوید; حقوق شما دو برابر حقوق دو سروان لایق است، و خدمتی هم به مملکت خودتان نمیکنید.” پس از مرگ هانری کبیر، ایساک به فکر افتاد که دعوتی از انگلستان را بپذیرد. جیمز اول، مقدم او را به عنوان استاد همکار خود گرامی داشت و سالانه 300 لیره مستمری برای او تعیین کرد. اما نایب السلطنه فرانسه نگذاشت که کتابهایش را برایش بفرستند، پادشاه انگلستان با نوشته های خود او را معذب کرد، و ظریفان لندن از اینکه وی قادر به تکلم انگلیسی نبود او را نبخشیدند. کازوبون پس از چهار سال اقامت

.Thesaurus Temporum.1

2. این عبارت از نمایشنامه «هر طور که بخواهید» (پرده دوم، صحنه اول)، اثر شکسپیر اقتباس شده است.- م.

در انگلستان، در پنجاه و پنج سالگی ترک همه چیز گفت (1614)، و در کلیسای وستمینستر به خاک سپرده شد.

در آن زمان دانشمند بیش از شاعر یا تاریخنویس اهمیت داشت، زیرا

دانشمند کسی بود که با دانش و شکیبایی خویش زیبایی و حکمتی را که در ادبیات و فلسفه کلاسیک نهفته بود حفظ و روشن میکرد. سکالیژر پس از ورود به لیدن، به منزله امیر فاتحی مورد استقبال قرار گرفت. بسیاری از ملتها خواهان کلود دو سومز بودند، که در جهان علم به سالماسیوس معروف شده بود. وی پس از مرگ کازوبون به اتفاق عموم "عالمترین مرد موجود" و به طور کلی "معجزه دنیا" شناخته شد. اهمیت او در چه بود پس از تولد در بورگونی و تحصیل در هایدلبرگ، در این شهر به آیین کالون درآمد و در بیست سالگی با تصحیح آثار دو نویسنده قرن که درباره مسئله مورد بحثی تفوق پاپها اظهار عقیده کرده بودند شهرت بسیار یافت. سال بعد "خلاصه" اثر فلوروس را انتشار داد. روی هم رفته چهل اثر که هر کدام نشانه دانشمندیش بود به دست او منتشر شدند. وی با نوشتن کتابی1 که شامل نهصد برگ دوستونی بود، به ذروه شهرت خود رسید (1629) . سولینوس، عالم دستور زبان، در قرن سوم، تاریخ، جغرافیا، نژاد شناسی، اقتصاد، جانوران، و گیاهان همه کشورهای عمده اروپا را در کتابی دایره المعارف گونه گرد آورده بود که توسط ناشر دیگری "پولی هیستور" نامیده شد. سالماسیوس در حواشی این متن یادداشتهای فراوان و استادانه ای درباره امپراطوری روم نوشته بود. سپس، از میان دعوتهای بسیاری که دریافت داشته بود، استادی دانشگاه لیدن را پذیرفت و در آنجا بیدرنگ به ریاست دانشکده معروفی انتخاب شد. اوضاع به دلخواه او بود، تا اینکه چارلز دوم، پادشاه انگلستان، که در آن زمان در هلند در تبعید به سر میبرد، او را بر آن داشت که کرامول را به سبب اعدام چارلز اول محکوم کند. کتاب "دفاع از شاه چارلز اول" فقط ده ماه پس از آن اعدام انتشار یافت (نوامبر 1649). کرامول از این اثر رنجید و بزرگترین شاعر انگلیسی را وادار کرد که به او پاسخ بدهد. سالماسیوس جوابی به میلتن نوشت، اما پیش از اتمام آن درگذشت (1653)، و اعتبار کشتن او نصیب میلتن شد.

با وجود اینهمه معلومات این چندتن، شاید هشتاد درصد از جمعیت اروپای باختری هنوز بیسواد بودند، کومنیوس سی سال صرف اصلاح روشهای آموزشی اروپا کرد. وی که در سال 1592 در موراوی تولد یافته بعدها اسقف فرقه برادران موراوی شده بود، همیشه مذهب را اساس و هدف تربیت میدانست. به عقیده او، حکمتی بدون ترس از خدا وجود ندارد; و با آنکه زندگی او، در نتیجه اختلافات شدید مذهبی، قرین عذاب شده بود، همچنان نسبت به فلسفه فرقه برادران موراوی، که افرادی غیر متعصب بودند، وفادار ماند. در این مورد مینویسد: ما همگی اتباع یک جهان و همگی از یک خونیم. تنفر از کسی به سبب آنکه در کشور دیگری تولد یافته، یا به زبان دیگری سخن میگوید، یا درباره موضوعی عقیده ای متفاوت دارد،

نادانی عظیمی است. من از شما استدعا میکنم که روش خود را تغییر دهید، زیرا همه ما بدون تفاوت انسانیم. ... بیایید تنها یک هدف، یعنی سعادت بشر، را در نظر داشته باشیم; بیایید هر گونه خودخواهی را به سبب زبان، ملیت یا مذهب

.Exercitationes in ... Solini Polyhistora .1
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 686
کنار بگذاریم.
وی پس از آنکه در حدود صد کتاب تربیتی نوشت، اصول آن را در کتابی1 که در تاریخ تربیت یکی از آثار مهم محسوب میشود خلاصه کرد(1632). نخست آنکه تعلیم و تربیت باید، قطع نظر از جنس یا ثروت، برای همه یکسان باشد: باید هر دهکدهای مدرسهای، هر شهری دانشکدهای، هر ایالتی دانشگاهی داشته باشد. دسترسی به تحصیلات عالی باید برای همه کسانی که از خود استعداد نشان میدهند میسر باشد. دولت باید با پول خود هر گونه استعدادی را در افراد کشف و تربیت کند و آن را مورد استفاده قرار دهد. دوم آنکه تربیت باید واقعبینانه باشد: در هر مرحلهای عقاید با عمل توام باشند; واژه های زبان مادری یا خارجی باید به وسیله مشاهده یا لمس یا استعمال اشیایی که آنها را نمایش میدهند آموخته شوند; تعلیم دستور زبان باید بعدا انجام گیرد. سوم آنکه تربیت باید گذشته از فکری و اخلاقی بودن، جنبه جسمانی داشته باشد; تندرستی و نیروی کودکان را باید با ورزش و زندگی در هوای آزاد تامین کرد. چهارم آنکه تربیت باید عملی باشد: تربیت را نباید در زندان فکر نگاه داشت، بلکه باید آن را با عمل و تمرین توام کرد و جوانان را برای پیشه زیستن آماده ساخت. پنجم آنکه همزمان با رشد کودک باید مطالب عملی بیشتری به او آموخت; باید در هر شهر یا ایالتی مدرسه هایی جهت تعلیمات علمی تاسیس شوند. ششم آنکه هدف هرگونه تربیت و دانش باید اصلاح اخلاق و ایجاد تقوا در فرد و نظم و سعادت در کشور باشد.
تا اندازهای پیشرفت صورت گرفت. امیران آلمانی کوشیدند که در هر دهکدهای دبستانی تاسیس کنند. اصل تعلیمات همگانی، به وسیله دوک ساکس وایمار در سال 1619، برای همه پسران و دختران از شش ساله تا دوازدهساله، اجباری اعلام شد، و مقرر گردید که در فصل خرمن یک ماه تعطیل باشد; تا سال 1719 این روش در سراسر آلمان تعمیم یافته بود. هنوز درهای دبیرستان بر روی دختران بسته بودند، اما تعداد دبیرستانها افزایش یافتند و نوع آنها بهتر شدند، در این دوره بیست و دو دانشگاه جدید به وجود آمد.2 چنان که کازوبون در سال 1613 گفته بود.
آکسفرد در حال ترقی بود. حقوق و موقعیت اجتماعی استادان این

دانشگاه در مقایسه با سایر دانشگاه های اروپا در نظر او خیلی زیاد آمد. در آلمان حقوق استادان به اندازهای کم بود که آنان مجبور میشدند برای معاش مختصری شراب و آبجو بفروشند (1600). درینا، دانشجویان در میخانه هایی که به وسیله استادان اداره میشدند به میگساری میپرداختند. دانشگاه های اسپانیا پس از فیلیپ دوم دچار انحطاط شدند و بر اثر اقدامات دستگاه تفتیش افکار از رونق افتادند، اما در این ضمن چندین دانشگاه در متصرفات اسپانیا در آمریکا تاسیس شدند: در لیما در 1551، در شهر مکزیک در 1553، یعنی مدتها پیش از تاسیس کالج هاروارد در

1.Didactica magna

2. ینا(1558)، ژنو(1559)، لیل(1562)، ستراسبورگ(1567)، لیدن(1575)، هلمشتد(1575)، ویلنا(1778)، وورتسبورگ(1582)، ادنسبورگ(1583)، فرانکر(1585)، گراتس(1596)، دوبلن(1591)، لوبلین(1596)، هاردرویک(1600)، گیسن(1607)، گسرونینگن(1614)، آمستردام(1633)، دورپات(1635)، بوداپست(1635)، اوترشت(1636)،توركو(1640)، و یامبرگ(1648).

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 687

سال 1636. هلندیها، که در این عصر کارشان بالا گرفته بود، شش دانشگاه تاسیس کردند. پس از آنکه لیدن با موفقیت در برابر اسپانیاییها مقاومت کرد (1574)، اتاژنروی ایالات متحده هلند از اهالی آن شهر درخواست کرد که پاداش خود را بخواهند. آنان سخن از ایجاد دانشگاهی به میان آوردند، و با این تقاضا موافقت شد. در کشورهای کاتولیک و کالونی، تعلیم و تربیت در دست روحانیان بود; در انگلستان و کشورهای لوتری در دست کشیشانی بود که تحت نظارت دولت قرار داشتند. تقریبا در همه دانشگاه ها، جز پادوا، استادان و دانشجویان مجبور بودند که مذهب رسمی را بپذیرند، و آزادی دانشگاه ها هم به وسیله دولت و هم به وسیله کلیسا محدود میشد. اختلافات مذهبی به جنبه بین المللی دانشگاه ها خاتمه داد; دانشجویان اسپانیایی از کشور خود بیرون نمیرفتند، دانشجویان انگلیسی وارد دانشگاه پاریس نمیشدند، و آکسفرد تا سال 1871 از هر داوطلبی میخواست که سی و نه ماده کلیسای رسمی را بپذیرد. ابتکار از دانشگاه ها رخت بربست و به فرهنگستانهای خصوصی و مطالعات غیردانشگاهی محدود شدند.

بدین ترتیب، در این خصوص، فرهنگستانهای خصوصی، که از حیث مطالعه و تحقیق مخصوصا در علم آزاد بودند، به وجود آمدند. در رم، در سال 1603، فدریکو چسی، مارکسی دومونتبلو، "فرهنگستان تیزبین" را تاسیس کرد، و گالیله در سال 1611 به آن پیوست. هدف این فرهنگستان

در اساسنامه آن چنین ذکر شده بود: فرهنگستان تیزبین مایل است فیلسوفانی را به عضویت بپذیرد که خواهان دانش واقعی باشند، و خود را وقف مطالعه طبیعت، بویژه ریاضیات، کنند; در عین حال از تزیینات زبانشناسی و ادبیات، که بدن علم را مانند لعل میآراید، غافل نیست. ... در برنامه این فرهنگستان سخنی از تفریح به وسیله گزارش یا مباحثه به میان نیامده است. ... اعضای فرهنگستان باید از هر گونه مناقشه سیاسی و هر نوع مباحثه طولانی یا دعوا بپرهیزند.

این فرهنگستان در سال 1630 منحل شد، اما آکادمیا دل چیمنتو (فرهنگستان آزمایش و دلیل) مقاصد آن را تعقیب کرد. پس از چندی، انجمنهای مشابهی در انگلستان، فرانسه و آلمان تاسیس شدند، و همکاری علمی بین المللی الهامبخش و شالوده عقلانی و فنی جهان نو شد.

نخست میبایستی ابزارهای علمی وجود داشته باشند. چشم آدمی قادر نبود که اشیا را از دور یا بوضوح مشاهده کند یا آنها را دقیقا ببیند. بدن قادر نبود که فشار، گرما، و وزن اشیا را با دقت لازم احساس کند; فکر قادر نبود که فضا، زمان، کمیت، کیفیت، و جرم مخصوص را دقیقا دریابد. میکروسکوپ، تلسکوپ، دماسنج، هواسنج، آبسنج، ساعتهای بهتر، و ترازوهای دقیقتر مورد احتیاج بود.

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 688

جامباتیستا دلاپورتا در کتاب خود (1589)1 چنین مینویسد:" اشیا با یک عدسی مقعر کوچکتر ولی واضحتر به نظر میآیند; با یک عدسی محدب آنها را بزرگتر میتوان دید، ولی واضحتر نیستند. اما اگر بتوانید هر دو نوع را با یکدیگر به کار برید، میتوانید دور و نزدیک را واضح و درشت ببینید." این خود اصل میکروسکوپ، دوربین صحرایی، دوربین اپرا; دوربین نجومی، و تعدادی اختراع است، و بافت شناسی از همین جا رونق گرفته است. میکروسکوپ معمولی، یعنی یک عدسی محدب، مدتها شناخته شده بود. اختراعی که زیست شناسی را زیر و رو کرد عبارت از میکروسکوپ مرکب یعنی ترکیبی از چندین عدسی همگرا بود. صنعت تراش و صیقل عدسی مخصوصا در هلند تکامل یافته بود اسپینوزا عمر خود را بر سر این کار گذاشته بود. در حدود سال 1590 شخصی به نام زاخاریاس یانسن، که در میدلبورگ پیشه عینک سازی داشت، یک عدسی محدب الطرفین و یک عدسی مقعر الطرفین را با هم به کار برد و ظاهرا نخستین میکروسکوپ مرکب را ساخت. زیست شناسی و پزشکی جدید از همین اختراع ناشی شدهاند.

استعمال دیگر این اصول باعث تغییراتی در نجوم شد. در دوم اکتبر 1608، عینک ساز دیگری به نام هانس لیپرشای در میدلبورگ نامهای به نام اتاژنرو هلند (که هنوز با اسپانیا در جنگ بود) نوشت و ابزاری را برای دیدن اشیای دور شرح داد. لیپرشای یک عدسی محدب الطرفین (نقش گیر) را در یک سرلوحه و یک عدسی مقعر الطرفین (دیدگر) را در سر نزدیکتر آن گذاشته بود. قانونگزاران ارزش نظامی این اختراع را دریافتند و مبلغ 900 فلورن به لیپرشای انعام دادند. در هفدهم اکتبر، هلندی دیگری به نام پاکوبوس متیوس اظهار داشت که مستقلا ابزار مشابهی ساخته است.

گالیله پس از شنیدن این اخبار شخصا چند دوربین نجومی در پادوا، در سال 1609، ساخت که تا سه بعد را بزرگ نشان میداد اینها ابزارهایی بودند که باعث شناخت جهان شدند. در سال 1611 کپلر اظهار داشت که با عوض

کردن جای عدسیهای گالیله، یعنی با گذاشتن عدسی محدب به جای "دیدگر" و عدسی مقعر به جای "نقش گیر"، نتیجه بهتری میتوان به دست آورد; و بین سالهای 1613-1617، کریستوف شاینر، کشیش یسوعی، دوربین نجومی بهتری بر طبق این طرح ساخت.
در این ضمن، بر اساس اصولی که هرون اسکندرانی در قرن سوم ق م، یا قبل از این تاریخ، با آنها آشنا بود، گالیله دماسنجی اختراع کرد (حد 1603). وی سر باز یک لوله شیشهای را، که در سر دیگر آن یک حباب شیشهای خالی بود، در ظرف آبی گذاشت و آن را با دست خود گرم کرد هنگامی که دست خود را برداشت، حباب خنک شد و آب در لوله بالا آمد. جووانی ساگردو، دوست گالیله، این لوله را به صد درجه تقسیم کرد(1613).

.magin Naturalis .1
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 689
یکی از شاگردان گالیه به نام اوانجلیستا توریچلی سر یک لوله در از شیشهای را بست، آن را با جیوه پر کرد، و سر باز آن را در ظرفی پر از جیوه فرو برد; جیوهای که در لوله بود به ظرف نریخت طبق فیزیک مدرسی، این وضع مربوط به "تنفر طبیعت از خلا" بود. توریچلی آن را مربوط به فشار هوای اطراف بر جیوه داخل ظرف دانست. وی اظهار داشت که این فشار خارجی میتواند جیوه داخل ظرف را در یک لوله خالی که بدون هوا باشد بالا ببرد. تجربه صحت گفتار او را ثابت کرد، وی نشان داد که به وسیله تغییرات ارتفاع جیوه در لوله میتوان به تغییرات فشار هوا پی برد. از این رو در سال 1643 نخستین هواسنج را ساخت، که هنوز ابزار اساسی علم آثار جوی یا کاینات جو به شمار میرود.
دانشمندان، با این ابزارهای تازه، از ریاضیات برای روشهای بهتری از محاسبه و اندازهگیری و عدد نویسی استمداد کردند. نپر و بورگی، چنانکه گفتیم، لگاریتم را ساختند و اوترد خط کشی محاسبه را ساخت. اما با در کار آمدن سیستم اعشاری قدم بزرگی برداشته شد. طبق معمول، پیشنهادهای آزمایشی زمینه را فراهم میکردند. غیاث الدین جمشید کاشانی، معروف به سمرقندی (فت' 1436، 832 ه .ق) نسبت محیط دایره را به قطر آن 732 1415926535898 دانست، که عددی اعشاری است و در آن از فاصله به جای ممیز استفاده شده است. فرانچسکو پلوس، اهل نیس، از ممیز استفاده کرد. سیمون ستوینوس روش جدید را در رسالهای بسیار مهم به نام اعشار شرح داد (1585) و در آن نوشت که میتواند "ثابت کند که چگونه ممکن است هر گونه محاسبهای را با اعداد صحیح و بدون کسر انجام داد." در سیستم متریک در اروپا (غیر از انگلستان) از عقاید او درباره طول، حجم، و پول استفاده شده است; اما

در دایره و ساعت، که تقسیمات آنها بر مبنای شمار ستینی (شصت تایی) است، از عقاید ریاضی بابلیها مدد گرفتهایم.
ژرار دزارگ در سال 1639 رسالهای کلاسیک درباره قطوع مخروطی انتشار داد. فرانسوا ویت پاریسی، با استعمال حروف به جای معلوم و مجهول، جبر را احیا کرد و پیش از دکارت جبر را در هندسه به کار برد. دکارت در یک لحظه الهامبخش اظهار داشت که اعداد و معادلات را میتوان با اشکال هندسی و بالعکس نشان داد (بدین ترتیب، بیارزش شدن تدریجی پول را در طی زمان میتوان به عنوان یک نمودار آماری ثابت کرد)، و بدین وسیله هندسه تحلیلی را بنیاد نهاد; همچنین اظهار داشت که از یک معادله جبری، معرف یک شکل هندسی، نتایجی جبری میتوان گرفت که از لحاظ هندسی درست باشند; از این رو، از جبر میتوان برای حل مسائل هندسی استفاده کرد. دکارت از کشفیات خود چنان مشعوف شد که پنداشت اهمیت هندسه او نسبت به هندسه پیشینیان مانند فصاحت سیسرون نسبت به الفبای کودکان است. هندسه تحلیلی او، تقریر "اصل قسمت ناپذیرها" توسط کاوالیری (1629)، "تربیع دایره" به طور تقریب توسط کپلر، و "تربیع چرخزاد" توسط روبروال، توریچلی،
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 690
و خودش زمینه را برای کشف حساب دیفرانسیل و انتگرال به وسیله نیوتن و لایبنیتز فراهم ساخت.
در این هنگام، ریاضیات هدف و ابزار لازم دانشمندان به شمار میرفت. کپلر عقیده داشت که فکر هرگاه قلمرو کمیت را ترک کند، گرفتار تاریکی و تردید میشود. به گفته گالیله، "فلسفه، به معنی فلسفه طبیعی یا علم".
در این کتاب بزرگ، که پیوسته در برابر ما باز است، نوشته شده است. اما آن را نمیتوان فهمید، مگر آنکه نخست زبان را بیاموزیم و کلمات آن را بخوانیم. این کتاب به زبان ریاضیات نوشته شده است.
دکارت و اسپینوزا مایل بودند که ما بعدالطبیعه را به صورت ریاضی در آورند.
در این هنگام علم خود را از جفت مادرش، یعنی فلسفه نجات داد. از قید ارسطو رهایی یافت، از ما بعدالطبیعه به طبیعت پرداخت، روشهای متمایزی از خود به وجود آورد، و به مصرف اصلاح زندگی بشر در روی زمین رسید. این نهضت با مرکز عصر خرد پیوستگی داشت، ولی به "خرد محض "، یعنی به خرد فارغ از تجربه و آزمایش، متکی نبود. غالبا چنین استدلالی با موهومات آمیخته بود. در این زمان، خرد، همچنین سنت و منابع موثق، با مطالعه و ضبط حقایق معمولی، تحت رسیدگی قرار میگرفت; و بر خلاف آنچه "منطق" میگفت، عالمان فقط آن قسمت را میپذیرفتند که

از لحاظ کمی قابل اندازهگیری، از لحاظ ریاضی قابل بیان، و از لحاظ آزمایش قابل اثبات باشد.

۱۷- علم و ماده

در طی تاریخ جدید، علوم به طرز منطقی پیش رفت: ریاضیات و فیزیک در قرن هفدهم، شیمی در قرن هجدهم، زیست شناسی در قرن نوزدهم، و روانشناسی در قرن بیستم.
در فیزیک این دوره گالیله مقامی ارجمند دارد، اما دانشمندان دیگری نیز شایسته ذکرند. ستوینوس در تدوین قوانین قرقره واهرم کوشید و مطالعات با ارزشی درباره فشار آب، مرکز ثقل، متوازی الاضلاع نیروها، و سطح مورب انجام داد و در دلفت، در حدود سال 1690، پیش از آزمایش گالیله در پیزا، نشان داد که، برخلاف عقیده دیرین، هنگامی که دوشی "مشابه" با سنگینی متفاوت از ارتفاعی رها میشوند، در یک زمان به زمین میافتند. دکارت اصل جبر را اعلام داشت، و آن اینکه "جسمی که از تاثیر نیروی خارجی برکنار باشد یا ساکن است، یا حرکت متشابه مستقیم الخط دارد." وی به اتفاق گاسندی نظریه مولکولی حرارت را پیش بینی کرد، گذشته از این، رساله شهابهای او اگر چه متکی بر اصل کیهانشناخت است،
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 691
که امروزه مورد قبول نیست، در پیشرفت علم آثار جوی تاثیری بسزا داشته است. توریچلی (1642) از مطالعه درباره فشار جوی به مکانیک بادها پرداخت; به عقیده او بادها جریانهای یکنواخت کنندهای هستند که در نتیجه اختلافات محلی در جرم مخصوص هوا به وجود میآیند. گاسندی کشیش، که در همه علمها دست داشت، آزمایشهایی برای اندازه گرفتن سرعت صوت انجام داد و در نتیجه سرعت آن را 9,448 متر در ثانیه دانست. یکی از دوستان او، که راهب بود و مارن مرسن نام داشت، این آزمایش را تکرار کرد و گزارش داد که سرعت صوت 6,420 متر در ثانیه است، که به رقم 331 متر نزدیکتر است. مرسن در سال 1636 همه صداهای فرعی را که از یک زه لرزنده به وجود میآیند اندازه گرفت.
تحقیق در نور شناخت بیشتر درباره مسائل مربوط به انعکاس و انکسار نور بود، مخصوصا به طرزی که در رنگین کمان دیده میشود. در حدود سال 1591، مارکو آنتونیو د دومینیس، اسقف اعظم سپالاتو، رسالهای منتشر کرد1(1611) و در آن توضیح داد که تشکیل رنگین کمان اولیه (که عموما تنها رنگین کمان مرئی است) ناشی از دو انکسار و یک انعکاس نور در قطرات آب موجود در ابر، و رنگین کمان ثانوی (کمانی از رنگها، بترتیب معکوس، که گاهی به طور ضعیف در خارج از رنگین کمان دیده میشود) ناشی از دو انکسار و دو انعکاس نور است. در سال 1611 کپلر در کتاب خود تحت عنوان دیوپتریس انکسار نور به وسیله عدسیها را مورد مطالعه

قرار داد. ده سال بعد، ویلبرورد سنل، اهل لیدن، قوانین انکسار را با دقتی به دست داد که حساب دقیقتر عمل عدسیها بر روی نور و ایجاد میکروسکوپها و دوربینهای نجومی را ممکن ساخت. دکارت این قوانین را در مورد محاسبه مکانیکی زاویه های تشعشع در رنگین کمان به کار برد. علت ترتیب رنگها تا زمان نیوتون مجهول ماند.
بحث بسیار مهم گیلبرت درباره مغناطیس زمین یک سلسله فرضیه و آزمایش به وجود آورد. فامیانوس ستراداا، از فرقه یسوعی، امکان تلگراف را گوشزد کرد، بدین ترتیب که دو نفر میتوانند از دور با یکدیگر مخابره کنند. طرز عمل این است که باید از میل طبیعی دو سوزن مغناطیسی، که همزمان با یکدیگر متوجه یک حرف الفبا میشوند، استفاده کرد.
یسوعی دیگری به نام نیکولو کابئو (1629) برای نخستین بار از دفع الکتریکی سخن به میان آورد (1629). شخص سومی از همان فرقه، به نام آتانازیوس کرشر، در کتاب خود تحت عنوان مغناطیس (1641)، طریقه اندازهگیری مغناطیس را شرح داد، بدین معنی که آهنربایی را از یک کفه ترازو آویزان کرد و در کفه دیگر برای تعادل ترازو وزنه هایی آویخت. دکارت مغناطیس را ناشی از به هم خوردن ذراتی میدانست که به عقیده او از حلقه بزرگی که جهان از آن به وجود آمده است خارج میشوند.

.de radiis Veius el locis et iride .1
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 692
کیمیاگری، مخصوصا به عنوان وسیلهای که توسط پادشاهان برای بیارزش کردن پول به کار میرفت،1 هنوز مورد توجه بود. امپراطور رودولف دوم، امیران برگزیننده ساکس، براندنبورگ، و پالاتینا، دوک برونسویک، و لاندگراف هسن، همگی عدهای کیمیاگر برای ساختن طلا و نقره استخدام میکردند. بر اثر این آزمایشها، بر اثر نیازمندیهای فلزکاران و رنگرزان، و بر اثر اهمیت دادن پاراسلسوس به داروهای شیمیایی، علم شیمی تکامل یافت. اندرئاس لیباویوس نماینده این تحول است. کتاب او تحت عنوان دفاع از تبدیل کننده عناصر کیمیا به منزله ادامه تجسس دیرین بود (1604). کتاب دیگرش به نام کیمیا (1597) نخستین رساله اصولی درباره شیمی علمی بود. وی کلرور قلع را کشف کرد، نخستین کسی بود که سولفات آمونیوم را ساخت، و از نخستین کسانی بود که انتقال خون را به منزله درمان مفید دانست. آزمایشگاه او در کوبورگ از عجایب این شهر به شمار میرفت. یان پاتیستافان هلمونت، مرد متمولی که عمر خود را وقف علم و خدمت به بینوایان از لحاظ پزشکی کرد، با تشخیص گاز از هوا و تجزیه ترکیب و انواع آن، از بنیانگذاران شیمی شد. هم او بود که کلمه شیمی را از کلمه یونانی خائوس اقتباس کرد. وی در رشته مخصوص خود

اکتشافات بسیاری، از گازهای قابل انفجار باروت گرفته تا امکان اشتعال پذیری باد انسانی، به عمل آورد. همچنین استعمال قلیا را برای معالجه ترشی بیش از اندازه دستگاه گوارش توصیه کرد. یوهان گلاوبر سولفات دوسود بلوری را "دارویی عالی برای استعمال داخلی و خارجی" دانست، و "نمک گلاوبر" هنوز به عنوان مسهل به کار میرود. هم او و هم هلمونت برای سرگرمی خود به کیمیاگری پرداختند.
همه این "علوم طبیعی" در پیش بردن محصولات صنعتی و افزایش کشتگان جنگ سهم بسزایی داشتند.
متخصصان فن اطلاعاتی را که درباره حرکت و فشار به دست آورده بودند در مورد مایعات و گازها، ترکیب نیروها، قوانین آونگ (پاندول)، مسیر پرتابه ها، و تصفیه فلزها به کار بردند. از باروت برای منفجر کردن معدنها استفاده کردند (1613). در سال 1612، سیمون شتور تفنت روشی برای تهیه زغال کک کشف کرد، بدین ترتیب که زغال سنگ را حرارت داد تا آن را از عناصر فرار جدا کند. این کک، که در فلز کاری به مصرف میرسید (زیرا اشیای ناخالص زغال در آهن تاثیر دارند)، جای زغال چوب را گرفت از نابودی جنگلها جلوگیری کرد.
ساختن شیشه با بهای کمتری انجام گرفت، و از این رو جامهای پنجره در این زمان متداول شدند. با پیشرفت صنعت، اختراعات مکانیکی افزایش یافتند. این اختراعات کمتر به سبب تحقیقات دانشمندان، و بیشتر مرهون صنعتگرانی بودند که میخواستند در وقت صرفهجویی کنند. از این روست که اول بار خبر ساخت دستگاه خراطی را در سال
---
1. پادشاهان معمولا مقدار عیار سکه ها را کمتر میکردند تا بتوانند قرضهای خود را زودتر بپردازند. م.

1578، دستگاه کشبافی در 1589، صحنه گردان در 1597، ماشین خرمنکوبی و قلم خودنویس را در 1636 میشنویم.
مهندسان کارهای مهمی انجام میدادند که حتی امروزه در خور تمجیدند. دیدیم که چگونه دومنیکو فونتانا، با کار گذاشتن مسله (ستون هرمی شکل سنگی) کالیگولا در میدان سان پیترو، غوغایی در رم برپا کرد. ستوینوس، با عنوان مهندس در خدمت موریس ناسویی، نوعی دریچه برای نظارت بر سدها، که محافظ جمهوری هلند بودند، به وجود آورد. با دمهای عظیم، معدنها را تهویه میکردند; و با پمپهای پیچیده آب را روی برجها بالا میبردند تا به خانه ها و آبنماها در شهرهایی مانند آوگسبورگ، پاریس، و لندن آب برسانند. بر روی چوب بست، پلهایی بر اساس این اصل هندسی میساختند که مثلث، بدون تغییر طول یک ضلع. خراب نخواهد شد.

در سال 1624، یک زیر دریایی مسافت سه کیلومتر را زیر رودخانه تمز پیمود. جرونیمو کاردان، جامباتیستا دلاپورتا، و سالومون دوکوس فرضیه ماشین بخار را به وجود آوردند; کوس در سال 1615 ماشینی را برای بالا بردن آب به وسیله نیروی قابل انبساط بخار عرضه داشت.
دانش زمین شناسی هنوز به وجود نیامده بود، حتی سخنی از آن در میان نبود. بررسی زمین معدن شناسی نام داشت، و به خاطر احترام به ماجرای آفرینش، منقول در کتاب مقدس، کسی جرئت نمیکرد در مورد آفرینش گیتی فرضیهای بیاورد. برنارپالیسی بدعتگذار شناخته شد، زیرا این نظریه پیشینیان را که سنگواره ها بقایای سنگ شده موجودات مردهاند دوباره ذکر کرده بود. دکارت بجرئت اظهار داشت که سیارات، شامل زمین، روزگاری مانند خورشید توده های مشتعلی بودهاند، و بتدریج که زمین خنک شد، جرمی از مایعات و اجسام بر روی آتش مرکزی به وجود آمد و بخارهای حاصل از آن باعث چشمه های آب گرم کوه های آتشفشان و زمینلرزه ها شدند.
به همان نسبت که مبلغان مذهبی، جهانگردان و بازرگانان برای تعمیم مذهب، افزایش دانش، و بالا بردن مقدار فروش میکوشیدند، جغرافیا تکامل مییافت. دریانوردان اسپانیایی در دریاهای جنوب به اکتشافات پرداختند و]جزیره[گودالکانال و سایر جزایر سلیمان را کشف کردند. این جزیره ها از آن رو به این اسم نامیده شدند که دریانوردان انتظار داشتند گنجینه های سلیمان را در آنجا بیابند. پچوپائس، یکی از مبلغان پرتغالی که در سال 1588 در حبشه اسیر شده بود، از نیل ازرق (آبی) دیدن کرد و نشان داد که طغیانهای متناوب رود نیل مربوط به فصل بارانی مرتفعات حبشهاند. و بدین ترتیب معمایی دیرینه را حل کرد. ویلم یانسون ظاهرا نخستین فرد اروپایی بود که به استرالیا رسید (1606)، و آبل تاسمان زلند جدید، تاسمانی (1642)، و جزایر، فیجی را کشف کرد (1643). پیشهوران هلندی وارد سیام، برمه، و هندوچین شدند. اما اطلاعات درباره این سرزمینها و چین به طور کلی به وسیله مبلغان یسوعی

تهیه شدند. ساموئل شامپلن، به دستور لویی چهاردهم پادشاه فرانسه، در ساحل نووا سکوتیا (اسکاتلند جدید) به اکتشاف پرداخت، از طریق رودخانه سن لوران تا حدود مونتر آل پیش رفت، شهر کبک را بنیان نهاد، و نقشه دریاچه ای را که به نام او مشهور است کشید.
نقشه سازان میکوشیدند که از جهانگردان زیاد عقب نمانند. گراردوس مرکاتور (گرهارد کومر) در لوون به تحصیل پرداخت و در آنجا دکانی برای نقشه سازی، ابزارهای علمی، و کره های آسمانی باز کرد. وی در سال 1544 به جرم عقاید بدعت آمیز دستگیر شد و آزارها دید، اما از عواقب

وخیم آن نجات یافت. با وجود این صلاح در آن دانست که دعوت دانشگاه دوسبورگ را بپذیرد; و در آنجا نقشه ساز دوک دو یولیش کلیوز شد (1559). وی ضمن هشتاد و دو سال عمر خود به طرزی خستگی ناپذیر کوشید که نقشه فلاندر، لورن، اروپا، و زمین را بکشد. کتاب مشهور او1 "نقشه های مرکاتور" را معمول ساخت که دریانوردی را تسهیل کرد، بدین معنی که همه نصف النهارها را با یکدیگر موازی، و همه مدارات را با خطوط مستقیم، و هر دو دسته خط را عمود به یکدیگر نشان داد. در سال 1585 شروع به انتشار اطلس بزرگ خود کرد (این کلمه به وسیله او معمول شد)، پنجاه نقشه منطقهای را با درستی و دقت بیسابقهای منتشر ساخت، و سراسر زمین را، به صورتی که در آن هنگام شناخته بود، شرح داد. دوست او به نام آبراهام اورتلیوس با انتشار کتاب کاملی2 با او به رقابت پرداخت (آنورس 1570). این دو نفر جغرافیا را از انقیاد هزار ساله بطلمیوس رها ساختند و آن را به صورت جدید درآوردند. به سبب خدمات این مردان بود که هلند تقریبا انحصار نقشه سازی را تا یک قرن حفظ کرد.

هنوز دو قرن به دوره عظمت زیست شناسی باقی مانده بود. گیاه شناسی، در نتیجه مطالعات پزشکی درباره گیاهان دارویی و ورود گیاهان خارجی به اروپا، بتدریج ترقی کرد. مبلغان یسوعی پوست درخت پرو (گنه گنه)، وانیل، وریوند (ساقه برگ ریواس) را با خود آوردند. در حدود سال 1560، سیب زمینی از پرو به اسپانیا آورده شد و از آنجا به سراسر اروپا راه یافت. پروسپروآلپینی، استاد گیاهشناسی در پادوا، پنجاه گیاه خارجی را که در اروپا کشت شده بودند شرح داد. وی از مطالعات خود درباره درخت خرما به این نتیجه رسید که گیاهان نیز از راه جنسی تکثیر مییابند; این نظریه را تئوفراستوس در قرن سوم ق م شرح داده بود. آلپینی عقیده داشت که "درخت خرمای ماده ثمر نخواهد داد، مگر آنکه شاخه های درختان نر

---

1. Novaet acuta terrae descriptio ad usum navigantium accomodata.

2. Theatrum orbis terrarum.

و ماده را در هم ریزند، یا آنکه طبق معمول گردهای را که در غلاف نر یا گل نر است روی گلهای ماده بپاشند." لینایوس بعدا گیاهان را بر اساس روش توالد و تناسل آنها رده بندی کرد. اما در این ضمن (1583) آندرئاچزالپینو، اهل فلورانس، برای نخستین بار هزار و پانصد گیاه را به طور اصولی و بر اساس دانه ها و میوه های آنها رده بندی کرد. گاسپاربوئن، اهل بال، در کتاب عظیم خود (1623)1 شش هزار گیاه را پیش از لینایوس از حیث جنس و نوع رده بندی کرد. بوئن مدت چهل سال را به نوشتن کتاب جدول جهان گیاهی گذرانید، و یک سال پیش از انتشار آن درگذشت. این کتاب مدت سه قرن به منزله متن درسی بود.

هرباریوم (مجموعه گیاهان خشک)های خصوصی پزشکان در این هنگام به صورت باغهای گیاهشناسی درآمدند، و دانشگاه ها یا دولتها برای استفاده مردم پرداخت هزینه آنها را تقبل کردند. قدیمیترین آنها، که در پیزا در 1543 تاسیس شد، تحت نظارت چزالپینو قرار داشت; در زوریخ در سال 1560، و سپس در بولونیا، کاسل، لایدن، لایپزیگ، برسلاو، بال،هایدلبرگ، و آکسفورد، از این گونه باغها ساخته شد. گی دو لا بروس، پزشک لویی سیزدهم، باغ معروف گیاهان دارویی را در پاریس در سال 1635 به وجود آورد. باغ وحشهای بسیار برای سرگرمی مردم در چین (حد 1100 ق م)،

در روم قدیم و در مکزیک در دوره آزتک (حد 1450) ساخته شده بودند. نوع جدید آن در درسدن در سال 1554 و در ورسای در زمان لویی سیزدهم به وجود آمد.
جانورشناسی کمتر از گیاهشناسی مورد توجه بود، زیرا، جز در پزشکی خرافاتی، مصرف علاج بخشی نداشت.
در سال 1599، اولیس آلدرووآندی شروع به انتشار سیزده جلد بزرگ درباره تاریخ طبیعی کرد، ولی پس از چاپ شش جلد آن درگذشت; سنای بولونیا هفت جلد باقیمانده را از روی دستنوشته های او و به خرج ملی چاپ کرد. پس از این اثر، تنها تاریخی طبیعی بوفون (1749-1804) انتشار یافت. آتانازیوس کیرشر، علامه یسوعی، بافت شناسی را با کتاب خود (1646)2 رایج ساخت. وی در این کتاب "کرمهای" ریزی را شرح داد که آنها را با میکروسکوپ خود در مواد فاسد دیده بود. عقیده به تولید خود به خود موجودات زنده از گوشت گندیده یا حتی از لجن هنوز رایج بود، و هاروی پس از چندی آن را در کتاب خود (1651)3 رد کرد. جانورشناسی از آن لحاظ ترقی نکرد که فقده عده معدودی از متفکران جانوران را نیاکان بشر میدانستند. اما در سال 1632 گالیله در نامهای خطاب به مهیندوک توسکان چنین نوشت: "اختلاف میان بشر و سایر جانوران اگرچه بسیار زیاد است، بدرستی میتوان گفت که از اختلاف میان خود افراد بشر بیشتر نیست." فکر مردم در دوره
---
1. pinax theatri botanici
2. ars magna lucis et umbrae
3. De generatione animalium

جدید بتدریج به مرحلهای میرسید که دو هزار سال پیش یونانیان به آن رسیده بودند.
تشریح، پس از زحمات وسالیوس در این راه، متوقف مانده بود. عدهای مانند هوخو گروتیوس هنوز با کالبد شکافی جسدها مخالفت میکردند، ولی "درسهای تشریح" بیشمار، که انعکاس آنها را در هنر هلندیها میبینیم، نشان میدهند که این عمل مورد قبول مردم قرار گرفته بود. در اینجا، همچنین در جراحی، نام بزرگی یعنی جیرولامو فابریتسیو د/آکواپندنته به چشم میخورد که شاگرد فالوپیوس و استاد هاروی بود. در روزگار استادی او در دانشگاه پادوا، سالن تشریح بزرگی در آنجا ساخته شد که تنها ساختمانی است که هنوز از آن عصر به طور کامل باقی مانده است. کشف دریچه های سیاهرگها توسط او، و مطالعاتش درباره تاثیر شریان بندها، باعث شد که هاروی بتواند گردش خون را نشان دهد. اطلاع بر گردش مایعات بدن

بوسیه گاسپارو آسلی افزایش یافت. این دانشمند کشف کرد که رگهای لنفی، کیلوس را، که شبیه شیر است از روده کوچک بیرون میبرند. در حقیقت آسلی، علی رغم نام خود "(خر کوچک")1 جریان خون را شش سال پیش از انتشار فرضیه هاروی شرح داد. آندرئاچزالپینو این فرضیه مهم را در سال 1571، نیم قرن پیش از هاروی، تفسیر کرده بود; او هنوز این عقیده قدیمی را داشت که قسمتی از خون از طریق جدار قلب میگذرد، اما بهتر از هاروی بیان کرد که چگونه خون از سرخرگها به سیاهرگها راه مییابد. در صدها جبهه، عالیترین لشکرها در بزرگترین نبردها پیش میرفتند.

در آن جنگ که به خاطر فتح دانش برپا میشود، نبرد مهم میان مرگ و زندگی صورت میگیرد، نبردی که در آن مساعی فردی همیشه شکست میخوردند و کوشش جمعی به طور معمول پیروز میشود. پزشکان و بیمارستانها، در مبارزه علیه بیماری و رنج، دشمنان انسانی بسیاری داشتهاند: ناپاکی افراد، کثافت اجتماعی، زندانهای زیان آور، پزشکان نیرنگباز با داروهای سحرآمیز، رازوران "دانشمند"، معالجه کنندگان فتق، آب کنندگان سنگهای بدن، معالجه کنندگان آب مروارید، دندانکشان، و ادرار شناسان تفننی; این بیماریهای تازه با درمانهای تازه مسابقه میدادند.
برص از میان رفته بود و اختراعات حفاظی باعث کم شدن سیفیلیس شده بودند. فالوپیوس غلافی کتانی برای جلوگیری از این بیماری اختراع کرده بود. این وسیله پس از چندی به عنوان ضد آبستنی استعمال شد و به وسیله سلمانیها و دلاله ها به فروش رفت. اما بیماریهای
---
1. ass در انگلیسی به معنی "خر" است، و ضبط اسم این دانشمند Aselli است. م.

واگیردار تیفوس، تیفوئید، مالاریا، اسکوربوت (اسقربوط)، انفولانزا، آبله، و اسهال خونی در چندین کشور اروپایی، مخصوصا آلمان، در این دوره دیده شدند. رقمهایی که شاید اغراقآمیز باشند نشان میدهند که در شهر بال چهار هزار نفر در نتیجه ابتلا به دمل، بین سالهای 1563-1564، در گذشتند; بیست و پنج درصد از اهالی فرایبورگ ایم برایسگاو بر اثر طاعون در سال 1564 تلف شدند; در روستوک نه هزار نفر، در فرانکفورت ان در اودر پنج هزار نفر، در سال 1565، در هانوور چهار هزار نفر، و در برونسویک شش هزار نفر در سال 1566 نیز در نتیجه طاعون از میان رفتند. اهالی وحشتزده بعضی از بیماریها را ناشی از مسمویتهای عمومی میدانستند. در فرانکنشتاین، واقع در سیلزی، هفده نفر به اتهام "سمپاشی" اعدام شدند. در سال 1604، طاعون خیارکی به اندازهای در فرانکفورت ام ماین شدید شد که برای دفن مردگان به اندازه کافی آدم به دست نمی آمد. اینها اغراقگوییهای محسوسی هستند، اما در منابع موثق آمده است که در یک مورد طاعون خیارکی در ایتالیا، بین سالهای 1629-1631، هشتاد و شش هزار نفر در میلان و "در حدود پانصد هزار نفر در جمهوری و نیز تلف شدند.
... بین سالهای 1630-1631 در حدود یک میلیون نفر در شمال ایتالیا بر

اثر ابتلا به طاعون درگذشتند.” باروری زنان بزحمت جلو کاردانی مرگ را میگرفت. زایمان، در نتیجه بیهودگی مکرر آن، بیشتر دردآور شد. دو پنجم همه کودکان پیش از رسیدن به دو سالگی میمردند. افراد خانواده ها زیاد و جمعیتها کم بودند.
بهداشت عمومی بهتر شد و بیمارستانها افزایش یافت. تعلیمات پزشکی به صورت جدیتری درمیآمدند اگر چه هنوز طبابت بدون درجه علمی معمول بود: در پادوا، بال لیدن، مونپلیه، و پاریس دانشکده های پزشکی وجود داشتند، و دانشجویان از همه کشورهای اروپایی به سوی آنها روی میآوردند. سانکتوریوس مدت سیسال، با تجربه های بسیار، کوشید که فرایندهای فیزیولوژیکی را به صورت اندازه گیری کمی درآورد، و این خود نمونه مخصوصی از تحقیقات پزشکی صبورانه است. این دانشمند قسمت اعظم تحقیقات خود را در برابر میز بزرگی انجام داد. وی تغییرات وزن خود را که ناشی از دخول و خروج مایعات و مواد در بدنش بود ضبط کرد، و حتی مقدار عرق خود را به دست آورد، و بدین نتجیه رسید که بدن آدمی روزانه چندین پوند عرق خارج میکند، و آن را نوع بسیار لازمی از دفع دانست. وی یک دماسنج پزشکی و یک نبض سنج برای تشخیص بیماریها اختراع کرد (1612).
معالجه به وسیله وزغ به صورت معالجه به وسیله زالو درآمد. بعضی از پزشکان مشهور توصیه میکردند که برای گرفتن و جذب هوای آلوده، که در مناطق طاعونزده در اطراف شخص یافت میشود، باید تعدادی وزغ را خشک کنند و آنها را در کیسهای بدوزند و روی سینه بیاویزند. پس از حجامت و استعمال زالو، مقدار زیادی آب به بیمار میدادند و تصور میکردند که قسمتی از این آب به صورت خون تازه سالم درخواهد آمد. برای معالجه بیماران
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 698
دو مکتب وجود داشت: یکی ناشی از تعلیمات دکارت بود که میگفت همه مراحل بدنی مکانیکی هستند; دیگری مبنی بر عقیده پاراسلسوس بود که هلمونت آن را تکمیل کرده بود و بر این اساس قرار داشت که هر گونه عمل فیزیولوژیکی، شیمیایی است. معالجه با آبهای معدنی معمول بود. در باث (انگلستان)، سپا(هلند)، پلونبیر(فرانسه)، و چندین محل دیگر در ایتالیا و در کنار راین، بیماران آب معدنی مینوشیدند. چنانکه دیدیم، مونتنی این آبها را آزموده بود و ضمن سفر سنگ میانداخت. داروهای تازه، مانند سنبل الطیب (حد 1580)، سرمه (حد 1603)، ایپکا (1625) و گنه گنه (1632) به اروپا آورده شدند. در کتاب فارما کوپهای که در 1618 در لندن انتشار یافت، هزار و نهصد و شصت دارو ذکر شده بود. مونتنی از داروهای مخصوصی که چند تن از پزشکان به بیماران صبور تجویز میکردند نام

میبرد:
پای چپ سنگ پشت، ادرار مارمولک، مدفوع فیل، جگر موش کور زیرزمینی، خون بال راست کبوتر سفید، و برای ما که سنگ داریم ... مدفوع خشک و ساییده موش صحرایی; و سایر چیزهای نادان فریبی که بیشتر شبیه جادوگری و طلسم است تا علم جدی.
چنین چیزهای لذیذی بسیار گران بودند، و مردم در قرن هفدهم از پولی که داروفروشان مطالبه میکردند بیش از نسخه پزشک شکایت داشتند.
دندانسازی کار سلمانیها بود و تقریبا همیشه به دندانکشی میانجامید. در این زمان "سلمانیهای جراح" شامل پزشکان ماهری بودند مانند آمبروازپاره، فرانسوا روسه که عمل سزارین را احیا کرد، و گاسپارو تاگلیا کوتتسی متخصص در جراحی پلاستیک گوش و دهان و بینی. دانشمندان علم اخلاق او را به سبب دخالتش در کار خداوند محکوم کردند. از این رو مردم جسدش را از زمین وقف شدهای بیرون کشیدند و آن را در جای غیر مقدسی به خاک سپردند. ویلهلم فابری، "پدر جراحی آلمانی"، نخستین کسی بود که توصیه کرد عضو بالای محل زخم را قطع کنند، و جووانی کوله اهل پادوا قدیمیترین شرح انتقال خون را به دست داد(1628).
بیماران، چنانکه در هر زمانی مرسوم بوده است، نمیخواستند حق الزحمه پزشکان را بپردازند، بازیگران نمایشهای خندهدار جامه بلند، کفش قرمز، و ابهت آنان را در کنار بستر بیمار مسخره میکردند. اگر هجویه های آن زمان را قبول داشته باشیم، موقعیت اجتماعی پزشکان بالاتر از موقعیت آموزگاران نبوده است. اما هنگامی که تابلو درس تشریح اثر رامبران را ملاحظه میکنیم، میبینیم که پزشکان در جامعه مقامی محترم دارند و حتی میتوانند برای شرکت در تصویر بزرگی پول نسبتا زیادی بپردازند. دکارت، بزرگترین فیلسوف آن دوره، که مانند همه ما در فکر آینده بهتری برای بشر بود، این را مربوط به اصلاح اخلاق بشر میدانست، و پزشکی را به احتمال قوی عامل اساسی این انقلاب میشمرد. وی میگوید: "حتی
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 699
فکر به اندازهای مربوط به طبیعت و وضع اندامهای بدن است که اگر امکان داشته باشد روشهای بیابیم که بدان وسیله بشر به طور کلی عاقلتر و با کفایتتر بشود ... به عقیده من باید آن را در علم پزشکی جستجو کنیم."

نجوم را در مرحله آخر مورد بررسی قرار میدهیم، زیرا قهرمانان آن در پایان این دوره ظاهر میشوند. و قسمت اساسی موضوع بحث ما را تشکیل میدهند.
همان کلیسایی که گالیله را خاموش کرد زمینه را برای اقدام مهمی در نجوم جدید فراهم ساخت، و آن اصلاح تقویم بود. سوسیگنس در اصلاحی که بر طبق دستور قیصر در سال 46 ق م در تقویم به عمل آورده بود، سال را یازده دقیقه و چهارده ثانیه بیشتر حساب کرده بود. بنابراین، در حدود سال 1577، تقویم یولیانی قریب دوازده روز از هر فصلی عقبتر بود، و جشنهای کلیسایی با فصلهایی که مورد نظر بودند دیگر تناسب نداشتند. چندین بار اقداماتی برای اصلاح تقویم صورت گرفت (در دوره های کلمنس ششم، سیکستوس چهارم، و لئودهم)، اما به سبب مخالفت مردم و عدم اطلاعات نجومی لازم، اشکالاتی به میان آمده بود. در سال 1576 تقویمی را که به وسیله لویجی جیلیو اصلاح شده بود به گرگوریوس سیزدهم تقدیم کردند. پاپ آن را به هیتی از عالمان دین، حقوقدانان، و دانشمندان، شامل کریستوفرکلاویوس، کشیش یسوعی اهل باویر که در ریاضیات و ستاره شناسی شهرت داشت، سپرد. طرح نهایی ظاهرا کار او بود. برای جلب موافقت امیران و اسقفها، مذاکرات مفصلی صورت گرفت. ولی آنها بدان کار اعتراض کردند، و کلیساهای شرقی آن را نپذیرفتند. در بیست و چهارم فوریه 1582، گرگوریوس سیزدهم فرمانی را امضا کرد و به موجب آن تقویم گرگوری را در کشورهای کاتولیک مرسوم ساخت، به منظور تساوی تقویم قدیم با واقعیتهای نجومی، قرار شد که در اکتبر 1582 ده روز حذف شود (یعنی روز بعد از 4 اکتبر را 15 اکتبر تلقی کنند) و برای محاسبه ربح و سایر روابط بازرگانی، ترتیبات پیچیده‌ای داده شود. همچنین قرار شد، برای جبران اشتباه در تقویم یولیانی، تنها سنواتی دارای بیست و نه روز در فوریه باشند که به عدد چهار صد قابل تقسیم باشند.1 ملتهای پروتستان با این تغییر موافق نبودند. مردم در فرانکفورت آم ماین و بریستول، به خیال اینکه پاپ میخواهد ده روز از آنها بدزدد، آشوب به پا کردند. حتی مونتنی، که به دنیا علاقه زیادی داشت، شکایت کنان میگفت: “پنهان شدن یا کم شدن ده روز، که پاپ اخیرا موجب آن بوده است، به اندازه‌های باعث

---

1. مانند سال 2000 که به عدد چهار صد قابل تقسیم است. فوریه این سال بیست و نه روز خواهد داشت. م.

ناراحتی من شده است که به سختی میتوانم به حال اول بازگردم.” اما بتدریج، تقویم جدید، که تا 3333 دیگر احتیاج به اصلاح نداشت، مورد قبول واقع شد: ایالات آلمانی در سال 1700، انگلستان در 1752، سوئد در 1753، و روسیه در 1918 آن را پذیرفتند.1 تاخیر مشابهی در قبول اصول نجوم کوپرنیکی روی داد. در ایتالیا امکان داشت که این اصول را به عنوان یک فرضیه و نه حقیقتی مسلم، بررسی کنند و بیاموزند. جوردانوبرونو از آن دفاع میکرد، و کامپانلا تعجب کنان میگفت که شاید ساکنان سیارات دیگر، مانند آدمیان، خود را مرکز و هدف همه چیزها بدانند. به طور کلی، عالمان فرقه پروتستان در انکار روش جدید با کاتولیکها هم چشمی میکردند. بیکن و بودن نیز آن را نپذیرفتند. عجب آنکه بزرگترین منجم در نیم قرنی که پس از مرگ کوپرنیک گذشت آن را رد کرد(1543).

تیکو براهه در سال 1546 در ایالت سکانیا، که در آن هنگام از متصرفات دانمارک بود و اکنون در منتهی الیه جنوبی سوئد قرار دارد، تولد یافت. پدرش از اعضای شورای دولتی دانمارک، و مادرش ندیمه ملکه بود. یورگن، عم متمول او، که از نداشتن بچه ناراحت بود، او را ربود، پدر و مادرش را با این کار موافق کرد، و هر گونه وسیله تربیت را در اختیار آن کودک نهاد. تیکو در سیزده سالگی وارد دانشگاه کپنهاک شد. به گفته گاسندی، تیکو هنگامی به نجوم رغبت یافت که استادی وقوع کسوفی را در آینده پیش بینی کرد. وی کسوف را همچنانکه استاد گفته بود مشاهده کرد و از علمی که قادر به آن گونه پیش بینی بود به شگفتی افتاد. سپس نسخهای از کتاب المجسطی اثر بطلمیوس را خریداری کرد و به اندازهای در مطالب آن فرو رفت که سایر درسها را از یاد برد و هرگز از نظریه زمین مرکزی، که در این کتاب در قرن دوم میلادی نوشته شده بود، دست برنداشت.

در شانزده سالگی او را به دانشگاه لایپزیگ انتقال دادند، و او در آنجا روزها حقوق میخواند و شبها به مطالعه ستارگان میپرداخت; در این مورد به او اخطار کردند که این روش باعث فرسودگی جسم و اعصاب خواهد شد. اما تیکو نپذیرفت و پولهای زیادی خود را صرف خرید ابزارهای نجومی کرد. در سال 1565 عمش درگذشت و ثروتی بیکران به جای گذاشت. تیکو، پس از تسویه امور تجاری خود، به ویتنبرگ شتافت تا بیشتر به تحصیل ریاضیات و علوم نجوم بپردازد. ولی بر اثر طاعون از این شهر گریخت و به روستوک رفت. در اینجا قسمتی از بینی خود را در نتیجه دوئل از دست داد، و ناچار بینی “درخشان” تازهای از طلا و نقره ساخت و تا پایان عمر آن را به کار برد. براهه اوقات آسایش خود

---

1. بهترین طریق آن است که تقویم سیزده ماه، و هر ماه بیست و هشت

روز داشته باشد و یک روز تعطیل بدون تاریخ (یا در سالهای کبیسه دو روز) در پایان هر سال باشد. چنین تقویم یک صفحهای، با اسبانی چرخنده برای نشان دادن ماه و سال، در هر ماهی به طور نامحدود قابل استفاده خواهد بود. هر روز هفته در هر سال دارای تاریخ مشابه خواهد بود. سال را میتوان به طور مساوی به ماه های مساوی و مدتهای سه ماهه مساوی تقسیم کرد. اما افسوس که این عمل باعث حیرت و ناراحتی اولیای دین خواهد بود.

را به علم احکام نجوم میگذرانید، و روزی مرگ قریب الوقوع سلیمان قانونی، سلطان عثمانی، را پیش بینی کرد، ولی با کمال تعجب دریافت که وی پیش از آن مرده است. پس از مسافرتهای فراوان در آلمان، به دانمارک بازگشت و خود را با شیمی سرگرم کرد; و چون ستاره تازهای در صورت فلکی ذات الکرسی مشاهده کرد، دوباره به نجوم پرداخت (1572). مشاهدات او درباره این ستاره زودگذر، و شرحی که در نخستین کتاب خود موسوم به درباب اختری جدید داد، باعث شهرت او در اروپا شد، اما بعضی از بزرگان دانمارک که نویسندگی را نوعی خودنمایی و مخالف اشرافیت میدانستند به وحشت افتادند. ازدواج تیکو با دختری روستایی آنان را بیشتر مبهوت ساخت. ظاهرا وی چنین احساس میکرد که یک کدبانوی ساده بهترین همسر برای یک ستاره شناس مجذوب و بهترین زن برای مردی "بینی طلایی" است.

براهه، که از نقص ابزارهای نجومی در کپنهاگ ناراضی بود، به کاسل رفت. در اینجا لاندگراف ویلیام چهارم نخستین رصدخانه را با سقف گردان ساخته (1561)، و یوست بورگی ساعتی پاندول دار درست کرده بود که با دقت بی سابقهای وقت مشاهده ستارگان و حرکات آنها را به دست میداد. تیکو با شوق و ذوق تازهای به کپنهاگ بازگشت و فردریک دوم را بر آن داشت که رصدخانهای بسازد. پادشاه جزیره ون (ونوس) واقع در سوند را به او داد و مستمری متناسبی برایش معین کرد. تیکو با این وسایل و به هزینه خود قصری با باغ در آنجا ساخت و آن را اورانیبورگ (قلعه آسمانها) نامید، و محلهایی برای سکونت، کتابخانه، آزمایشگاه، چندین رصدخانه، و کارگاهی برای تهیه ابزارهای خود ساخت. وی تلسکوپ در اختیار نداشت; بیست و هشت سال به اختراع این وسیله مانده بود; با وجود این، مشاهدات او بودند که باعث شدند کپلر به اکتشافات بسیار مهمی نایل آید.

تیکو و شاگردانش ضمن بیست و یک سال اقامت درون اطلاعاتی به دست آوردند که تا آن تاریخ از لحاظ وسعت و دقت سابقه نداشت. وی چندین سال حرکت ظاهری خورشید را هر روز یادداشت کرده، و از نخستین

منجمینی بود که انکسار نور و امکان اشتباه کردن رصادها و ابزارها را تذکر داد، از این رو هر رصدی را بارها تکرار میکرد. گذشته از این، تغییرات حرکت ماه را کشف کرد و آن را به صورت قانون درآورد. همچنین، بر اثر تعقیب دقیق ستاره دنبالهداری در سال 1577، به نتیجهای رسید که امروزه مورد قبول همگان است، و آن اینکه ستارگان دنبالهدار، به جای آنکه در فضای زمین به وجود آیند، اجسام آسمانی واقعی هستند که در مسیرهای ثابت و منظمی حرکت میکنند. تیکو هنگامی که فهرستی از هفتصد و هفتاد ستاره انتشار داد و آنها را با دقت بسیار در روی کرهای آسمانی واقع در کتابخانه خود مشخص کرد، به ثبوت رساند که زندگانیش به عبث نگذشته است.

در سال 1588 فردریک دوم درگذشت. پادشاه جدید یازده سال بیش نداشت. اشخاصی که نیابت سلطنت را عهدهدار بودند، برخلاف فردریک، نمیتوانستند غرور، خلق و خو، و

زیادهرویهای براهه را تحمل کنند. پس از چندی، کمکهای مالی تقلیل یافتند و در سال 1597 متوقف شدند. تیکو از دانمارک بیرون آمد و در قصر بناتک، نزدیک پراگ، به عنوان مهمان امپراطور رودولف دوم، که از وی انتظار پیشگویی با علم احکام نجوم را داشت، اقامت گزید. سپس ابزارها و دفترهای خود را از ون به آنجا انتقال داد و به فکر یافتن دستیاری افتاد. یوهان کپلر نزد او آمد(1600) و به طور نامنظم، ولی صادقانه، به استاد سختگیر خود خدمت کرد. در همان اوقات که براهه آرزو داشت اطلاعات فراهم آورده خود را به صورت فرضیه معقولی در مورد آسمانها در آورد، در کنار میز دچار عارضه مثانه شد. وی یازده روز دیگر در رنج و عذاب گذرانید و در هنگام مرگ (1601) افسوس میخورد که کار خود را به پایان نرسانده است. کسی که بر سر جسدش نطقی ایراد کرد چنین اظهار داشت که او “آرزومند چیزی جز وقت نبود”

VIII- کپلر: 1571-1630

رفتن تیکو به پراگ به سود علم تمام شد، زیرا در آنجا بود که کپلر از مشاهدات او بهره برد و از آنها قوانین مربوط به سیارات را، که به فرضیه جاذبه نیوتن انجامید; استنتاج کرد. اساس علم نجوم جدید بر پایه اقدامات براهه، کپلر، نیوتن، و کوپرنیک استوار است.
کپلر در وایل، نزدیک شتوتگارت، دیده به جهان گشود. پدرش افسری بود که بارها به جنگ رفته بود و این عمل را بر خانه ماندن ترجیح میداد. وی، پس از بازگشت، میخانهای باز کرد، و یوهان در آنجا به کار پرداخت. ولی کودک علیل بود، زیرا آبله دستهایش را فلج کرده و به قوه بینایی او آسیب رسانده بود. دوک ووتمبرگ عقیده داشت که او کشیش خوبی خواهد شد، و وسایل تربیتش را فراهم ساخت. در توبینگن، میخائل مستلین، که استاد علم نجوم بطلمیوسی بود، کپلر را در نهان به فرضیه کوپرنیک معتقد ساخت، و آن جوان به اندازهای به ستارگان علاقه پیدا کرد که از فکر هر گونه خدمت در کلیسا منصرف شد.
کپلر، پس از پایان تحصیل، در مدرسهای در گراتس، ستیریا، آموزگار شد و، در ازای 150 گولدن در سال و محل اقامت مجانی، به تدریس لاتینی، معانی و بیان، و ریاضیات پرداخت. گذشته از این، قرار شد با انتشار سالانه یک تقویم نجومی 20 گولدن نیز دریافت دارد. در بیست و پنج سالگی با زن بیست و سه سالهای ازدواج کرد که شوهر اول خود را به خاک سپرده و از دومی طلاق گرفته بود. این زن دختر خود را ضمن جهیز با خود آورد و کپلر، با گذشت روزگار، دارای شش فرزند شد. یک سال پس از ازدواج، او را مجبور کردند که، به سبب پیروی از آیین پروتستان، از گراتس خارج شود، زیرا فردیناند، مهیندوک جدید ستیریا،

کاتولیک متعصبی بود که به همه روحانیان و آموزگاران پروتستان دستور داد که از ستیریا بیرون بروند. کپلر، با انتشار میستریوم کوسمو گرافیکوم (اسرار کیهان نگاری) و تمجید از روش کوپرنیک (1596) باعث رنجش نیز شده بود. وی نسخه هایی از آن را با امید فراوان نزد براهه و گالیله فرستاد. پس از آنکه یک سال در فقر و نومیدی به سر برد، تیکو او را به پراگ دعوت کرد و بدین وسیله وی را از بیچارگی نجات داد. اما معاشرت با تیکو کار آسانی نبود; بر سر نان درآوردن و مذهب اشکالاتی بروز کرد; زنش دچار صرع شد. پس از مرگ تیکو، کپلر با 500 فلورن سالانه به جانشینی او انتخاب شد.
براهه یادداشتهای خود را برای او به جا نهاده بود، نه ابزارهایش را. کپلر،

که قادر به خرید بهترین ابزارها نبود، خود را مجبور دید که مشاهدات براهه را مورد مطالعه قرار دهد و از خود چیزی بر آنها نیفزاید. وی مانند نیوتن نمیگفت که "من فرضیه به وجود نمیآورم"; بر عکس، فکر او پر از فرضیه بود. در این باره میگفت: "ذخیره فراوانی از توهمات دارم." استعداد مخصوص او در امتحان کردن فرضیات بود; و اگر نتایجی که از آنها میگرفت مخالف پدیده های رصد شده بود، آن فرضیات را عاقلانه رد میکرد. ضمن جستجو در تهیه نقشه مدار مریخ، هفتاد فرضیه را در چهار سال مورد رسیدگی قرار داد.
سرانجام (1604) به کشف اساسی و بسیار مهمی نایل آمد، و آن اینکه مدار مریخ به دور خورشید بیضی است، نه دایره چنانکه منجمین از افلاطون گرفته تا کوپرنیک (به انضمام خود این دانشمند) چنین پنداشته بودند; تنها یک مدار بیضوی با رصدهای مکرر براهه و دیگران سازگاری داشت. کپلر، که دارای اندیشهای نیرومند بود، بیدرنگ این سوال را از خود پرسید: "آیا میتوان گفت که مدارهای کلیه سیارات بیضی هستند" برای بررسی این موضوع، همه رصدهای ضبط شده را آزمایش کرد و دریافت که سوال مذکور تقریبا به طور کامل با آن مشاهدات هماهنگی دارد. در رسالهای به زبان لاتینی، که درباره حرکات مریخ نوشت،1 دو قانون از "قوانین کپلر" را انتشار داد: 1- مدار هر سیاره به گرد خورشید بیضیی است که خورشید در یکی از کانونهای آن جای دارد. 2- شعاع حامل هر سیاره (خط واصل میان خورشید و سیاره)، در زمانهای مساوی، سطوح مساوی میپیمایند. از قانون اخیر چنین مستفاد میشود که شعاع حامل سیاره با سرعت ثابتی [مانند عقربه ساعت] نمیچرخد، بلکه سیاره هر چه به خورشید نزدیکتر باشد، بنابر فرمول لایتغیری، سریعتر حرکت خواهد کرد. کپلر اختلافات سرعت سیارات را چنین توجیه کرد: هر سیارهای ضمن نزدیک شدن به خورشید، بیشتر تحت تاثیر انرژی آن قرار میگیرد. در این مورد، از گیلبرت عقیدهای مربوط به جذب مغناطیسی را که بسیار شبیه فرضیه جاذبه نیوتن بود اقتباس کرد.

Astronomia nova de motibus stellae martis.1
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 704
هنگامی که امپراطور رودولف در گذشت (1612)، کپلر به لینتس رفت و دوباره با تدریس معاش خود را تامین کرد; و از آنجا که زنش مرده بود، دختر یتیم و بینوایی را به زنی گرفت. ضمن آنکه برای خانه تازه خود شراب تهیه میکرد، شیفته اندازه گیری محتویات چلیک، که پهلوهایی منحنی دارد شد. مقالهای که درباره این مسئله انتشار داد زمینه را برای کشت حساب بینهایتیک فراهم ساخت.

کپلر پس از آنکه ده سال مشغول مطالعه نسبت میان سرعت سیاره و اندازه مدار آن بود، در کتاب خود تحت عنوان هماهنگی جهان، سومین قانون خود را انتشار داد: نسبت مربعات زمانهای حرکت انتقالی هر دو سیاره به یکدیگر، مساوی است با نسبت مکعبات فواصل متوسط آنها از خورشید. (مثلا زمان حرکت انتقالی مریخ به طرزی قابل اثبات 1,88 بار بیشتر از حرکت انتقالی زمین است; مربع آن 3,53 است; جذر مکعب این عدد 1,52 است; یعنی فاصله متوسط مریخ از خورشید 1,52 بار بیشتر از فاصله متوسط زمین از خورشید است.) کپلر از اینکه توانسته بود حرکات سیارات را تحت نظم و قانون درآورد چنان مشعوف شد که هر سرعت مداری را به نتی در روی گام موسیقی تشبیه کرد، و نتیجه گرفت که حرکات مرکب "هماهنگی کرات" را به وجود میآورند، که فقط "روح" خورشید آن را درک میکند. کپلر رازوری را با علم درآمیخت و، مانند گوته، جوانمردانه گفت که عیوب افراد همانا عیوب زمان است، و حال آنکه محسناتشان متعلق به خود آنان است.

این گفته غرور آمیز کپلر را در کتاب هماهنگی جهان میتوانیم ببخشیم:

آنچه در عنوان این کتاب به دوستانم وعده دادم ... آنچه را که شانزده سال پیش به منزله نکتهای قابل تجسس دانستم چیزی که به خاطر آن به تیکو براهه پیوستم ... و بهترین قسمت عمرم را صرف آن کردم همه را سرانجام به اثبات رساندم ... هیجده ماه بیش نیست که خورشید بیحجاب به من جلوه کرد. هیچ چیز جلو مرا نمیگیرد; از دیوانگی مقدس خود لذت میبرم ... اگر مرا ببخشید، شادی میکنم، اگر به خشم آمدهاید میتوانم تحمل کنم. کار از کار گذشته است، کتاب نوشته شده است، اگر در این زمان یا در آینده خوانده شود، مهم نمیدانم; شاید هم یک قرن بگذرد تا خوانندهای پیدا شود، چنانکه خداوند شش هزار سال برای کاشفی صبر کرد!

در خلاصهای از نجوم کوپرنیکی، کپلر نشان داد که چگونه قوانینش روش کوپرنیک را تایید، ایضاح، و اصلاح میکنند. وی میگوید: "من آن را در ضمیرم به عنوان واقعیتی شناختم، و زیبایی آن را با لذتی باور نکردنی و فریبنده مشاهده میکنم." این رساله جزو کتابهای ممنوع اعلام شد، زیرا در آن نوشته شده بود که فرضیه کوپرنیک به ثبوت رسیده است. کپلر، که پروتستانی پارسا بود، نگران نشد. تا مدتی از سعادت و شهرت برخوردار بود.

حقوق او به عنوان "منجم امپراطوری" معمولا پرداخت میشد. جیمز اول از انگلستان دوردست وی را دعوت کرد که دربار انگلستان را به قدوم خود مزین کند; ولی کپلر نپذیرفت و گفت مایل نیست

در جزیرهای زندانی شود.
کپلر، مانند اکثر مردم، به سحر و جادو عقیده داشت. مادرش را به جادوگری متهم کردند، و گواهان گفتند که گله یا خود آنها به سبب تماس خانم کپلر بیمار شدهاند. یکی از آنها سوگند خورد که دختر هشت سالهاش بر اثر جادوگری خانم کپلر بیمار شده است، و تهدید کرد که این "جادوگر"، اگر دخترش را معالجه نکند، بیدرنگ کشته خواهد شد. مادر کپلر همه این اتهامات را رد کرد، اما او را گرفتند، به زندان فرستادند، و در غل و زنجیر گذاشتند. کپلر در هر مرحلهای از این جریانات به خاطر او جنگید. دادستان پیشنهاد کرد که با شکنجه از آن زن اعتراف بگیرند. از این لحاظ او را به اطاق شکنجه بردند و ابزارها را به او نشان دادند، ولی او همچنان خود را بیگناه معرفی میکرد. پس از سیزده ماه حبس; سرانجام از زندان بیرون آمد، اما ظرف مدت کوتاهی درگذشت(1622).
این واقعه غمانگیز، و تاثیر جنگی که دامنه آن پیوسته گسترش مییافت، سالهای آخر عمر کپلر را تیره کردند. در سال 1620، لینتس به تصرف قوای امپراطوری درآمد، و مردم آن نزدیک بود از گرسنگی تلف شوند. در طی آنهمه هرج و مرج، وی همچنان مشاهدات براهه، دیگران، و خود را به صورت قانون درآورد و زیجهای رودولفی را تنظیم کرد و فهرست و نقشه های هزار و پنج ستاره را در آن جا داد. این زیجها مدت یک قرن از مراجع مهم به شمار میرفتند. کپلر در سال 1626 به اولم رفت. حقوقی که از امپراطور میگرفت به تعویق افتاده بود، و او برای معاش خانواده خود سخت به پول احتیاج داشت. از این رو والنشتاین، خواست که او را به عنوان منجم استخدام کند. والنشتاین این تقاضا را پذیرفت و او چند سال در دنبال! این سردار حرکت کرد، او را از اوضاع کواکب آگاه ساخت، و تقویمهای نجومی انتشار داد. در سال 1630 به رگنسبورگ رفت تا از دیت مواجب عقب مانده خود را مطالبه کند. این کوشش آخرین نیروهای جسمی او را تحلیل برد; به تب مبتلا شد و پس از چند روز، در پنجاه و نه سالگی، درگذشت (15 نوامبر 1630).
هرگونه اثر گور او در نتیجه جنگ از میان رفت.
وظیفه او، در تاریخ نجوم، میانجیگری میان کوپرنیک و نیوتون بود. وی با تعیین مدارهای بیضوی به جای مدارهای مدور، با فلکهای خارج از مرکز و اپیسیکلها1، و با قرار دادن خورشید در یک کانون بیضی، و نه در مرکز یک دایره، از کوپرنیک فراتر رفت. بر اثر این تغییرات، روش فلکهای تدویر را از اشکالات بسیاری که باعث طرد آن از طرف تیکو براهه شده بودند رها ساخت; همچنین کاری کرد که نظریه مربوط به خورشید مرکزی در این هنگام به سرعت قبول واقع شد. وی آنچه را که حدسی عالی بود به صورت فرضیهای با جزئیات

---
1. دایرهای که مرکزش روی محیط دایره بزرگتر است و در مدار دایره بزرگتری حرکت میکند. م.

جالب ریاضی درآورد. همو بود که قوانین مربوط به سیارات را برای نیوتن به جای گذاشت و باعث فرضیه جاذبه عمومی شد. ضمن آنکه ایمان مذهبی خود را پرشور و کامل نگاه داشت، جهان را به منزله دستگاه قانون و دنیای منظمی دانست که در آن یک سلسله قوانین بر زمین و ستارگان حاکم است. وی گفت:”آرزو دارم خدایی را که در جهان خارج و در درون خود مییابم بتوانم مشاهده کنم”

1- فیزیکدان
گالیله در پیزا در روزی که میکلانژ درگذشت (18 فوریه)، و در سالی که شکسپیر به دنیا آمد (1564)، دیده به جهان گشود. پدرش فلورانسی با فرهنگی بود که یونانی، لاتینی، ریاضیات، و موسیقی را مانند سایر استادان به او آموخت. بیجهت نبود که گالیله تقریبا از هر حیث معاصر مونتوردی بود; موسیقی یکی از وسایلی بود که مخصوصا در روزگار پیری و کوری او همیشه خاطرش را تسلی میدادند. وی ارگ را نسبتا خوب و عود را با مهارت مینواخت.
رسم و نقاشی را دوست داشت و گاهی افسوس میخورد که چرا نمیتواند معبدی طرح کند، مجسمهای بتراشد، تصویری بکشد، شعری بسراید، آهنگی بسازد، و کشتیای رهبری کند. دلش میخواست که همه این کارها را انجام دهد; و ما با مشاهده او احساس میکنیم که وی فقط وقت نداشت. چنین شخصی در شرایط مختلفی میتوانست در هر رشته مرد بزرگی بشود. خواه به اتفاق، در کودکی به ساختن ماشینهای مختلف و بازی کردن با آنها پرداخت.
در هفده سالگی او را به دانشگاه پیزا جهت تحصیل پزشکی و فلسفه فرستادند. سال بعد برای نخستین بار کشفی علمی کرد، و آن این بود که نشان داد نوسانات آونگ، قطع نظر از دامنه آنها، دارای زمانهای مساوی هستند. با بلند یا کوتاه کردن بازوی آونگ توانست میزان نوسان را کند یا تند کند، تا آنکه با نبض او همزمان بشود. با این وسیله بود که توانست ضربان قلب خود را دقیقا اندازه بگیرد.
مقارن این حال بود که پی به وجود اقلیدس برد. روزی شنید که معلم سرخانهای به پیشخدمتهای مهیندوک توسکان هندسه یاد میدهد. منطق ریاضیات در نظر او به مراتب از فلسفه ارسطو و مدرسی، که در مدرسه آموخته بود، عالیتر آمد. از این لحاظ، کتاب اصول هندسه اثر اقلیدس را به دست آورد و پنهانی آنچه را که معلم سرخانه به پیشخدمتها یاد میداد فرا گرفت. آن آموزگار به او علاقهمند شد و به طور خصوصی به تعلیم او پرداخت. در سال 1585 گالیله، بیآنکه دانشنامهای بگیرد، دانشگاه پیزا را ترک گفت و تحت راهنمایی آن معلم سرخانه با شوق و ذوق بسیار به فراگرفتن ریاضیات و مکانیک پرداخت. سال بعد ترازوی آبی
*****تصویر
متن زیر تصویر: سوسترمانس: گالیله، گالری پتی، فلورانس
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 707

مبتنی بر اصول ئیدروستاتیک را برای اندازه گیری وزنهای نسبی فلزات در آلیاژ اختراع کرد و، با نوشتن مقالهای درباره مرکز ثقل اجسام جامد، مورد تقدیر کلاویوس یسوعی قرار گرفت. در این ضمن پدرش تهیدست شد، و گالیله خود را مجبور دید که معاش خود را شخصا تهیه کند. از این لحاظ در پیزا، فلورانس، و پادوا در صدد یافتن کاری برآمد، ولی او را به سبب آنکه زیاد جوان بود نپذیرفتند. در سال 1589، هنگامی که به اتفاق دوستی میخواست به قسطنطنیه برود، شنید که کرسی ریاضیات در پیزا خالی مانده است. از این رو نومیدانه تقاضا کرد که این شغل را به او بدهند. گالیله در این زمان بیست و پنج سال بیش نداشت. کاری که به او دادند برای مدت سه سال با سالانهای ناچیز بود که برای معاشش کفایت نمیکرد، اما او میتوانست، استعداد خود را نشان دهد.
گالیله مردی نسبتا سرکش بود، زیرا از روی کرسی استادی خود بیدرنگ جنگی را علیه فیزیک ارسطو آغاز کرد.
بنابر گفته این دانشمند یونانی، "حرکت تودهای از طلا و یا سرب، یا هر جسم وزین دیگری، به طرف پایین، به نسبت حجم آن سریعتر است." لوکرتیوس و لئوناردو داوینچی همان عقیده را داشتند، حتی در روزگار باستان (حد 130 ق م)، هیپارخوس عقیده ارسطو را "در مورد اجسامی که بر اثر وزن به طرف پایین کشیده میشوند" مورد تردید قرار داده بود; و یوآنس فیلوپونوس (533 م)، ضمن تفسیر گفته ارسطو، به این نتیجه رسیده بود که اختلاف زمان سقوط دو جسمی که یکی از آنها دو برابر دیگری وزن دارد "یا هیچ یا غیر محسوس است." در اینجا به قصهای مشهور و قابل بحث میرسیم که برای نخستین بار در یک شرح حال گالیله به قلم دوستش و یویانی در سال 1654 (یعنی دوازده سال پس از مرگ گالیله) نوشته شده است و، بنابر ادعای او، متکی بر گفته خود گالیله است:
علی رغم وحشت همه فیلسوفان، بسیاری از نتیجه های ارسطو توسط او (گالیله) در نتیجه آزمایشها و برهانهای واقعی رد شدند. ... یکی از آنها این بود که اگر اجسام متحرکی که از یک ماده و دارای وزنهای مختلف باشند از یک محیط بگذرند، سرعت خود را نسبت به وزن خود، بنابر گفته ارسطو، نگاه نمیدارند، بلکه همگی با سرعت واحد حرکت میکنند; وی این موضوع را با آزمایشهای فراوان، از بالای برج پیزا، در حضور سایر استادان و فیلسوفان و همه دانشجویان بارها به اثبات رسانید. ... وی منصΗاستادی خود را با چنان شهرتی حفظ کرد که بسیاری از فیلسوفان، یعنی رقیبانش، که به او حسد میبردند، به مخŬęXq؟با او برخاستند.
در نوشته هایی که از گالیله به جای ماندهاند، خود او سخنی از آزمایش بر فراز برج پیزا به میان نمیآورد. دو تن از معاصرانش، که در سالهای 1612

و 1641 با انداختن اشیای مختلفالوزن از فراز برج مذکور آزمایشهایی کردند و آنها را گزارش دادند، از آزمایش گالیله سخنی نمیگویند. بعضی از دانشمندان آلمانی و امریکایی قصه و یویانی را افسانه

دانستهاند.1 مطلبی که درباره حسادت استادان همکار او در پیزا گفته شده است نیز مسلم نیست. گالیله آن دانشگاه را در تابستان 1592 ترک گفت، شاید کرسی عالیتری با حقوق بیشتری به او پیشنهاد کرده بودند. در سپتامبر همان سال میبینیم که گالیله در دانشگاه پادوا مشغول تدریس هندسه، مکانیک، و ستاره شناسی است; خانه خود را به صورت آزمایشگاهی درآورده است، و دانشجویان و دوستانش به دیدن آن میروند. گالیله از ازدواج احتراز کرد، ولی معشوقهای گرفت که برای او سه کودک آورد.
وی در این هنگام ̊ůqв□□Oو آزمایشهایی به عمل آورد و آنها را فقط در اواخر عمر خود در کتابی تحت عنوان گفتگو درباره دو علم جدید، یعنی دو مبحث سکون و حرکت، نوشت. گالیله فناناپذیری ماده را تاکید کرد.
همچنین اصول اهرم و قرقره را به صورت قانون درآورد، و نشان داد که سرعت اجسامی که به طور آزاد سقوط میکنند به میزان یکنواختی افزایش مییابد. با سطحهای مورب آزمایشهای بسیاری کرد، و اظهار داشت که اگر جسمی از روی سطحی به طرف پایین بغلطد، در روی سطح مشابهی، تا ارتفاعی مساوی با اندازه سقوطش بالا خواهد رفت، مگر آنکه مقاومتی بر اثر اصطکاک یا موانع دیگر در میان باشد; و قانون جبر را به دست آورد که نخستین قانون حرکت است و به اسم اوست، و آن این است که جسمی که از تاثیر نیروهای خارجی بر کنار باشد ساکن است یا حرکت مستقیم الخط متشابه دارد. سپس نشان داد که اگر جسمی در جهت افقی پرتاب شود، تحت تاثیر سرعت اولیه و وزن خود، بر مسیری سهمی شکل حرکت، و به زمین خواهد افتاد. گذشته از این، نتهای موسیقی را طولهای موج هوا دانست، و نشان داد که کوتاهی و بلندی یک نت مربوط به تعداد ارتعاشات زه مرتعش شده در زمان معینی است. به عقیده او نتها هنگامی همصدا و هماهنگ شنیده خواهند شد که نوسانهای آنها با نظمی موزون به گوش بخورند. تنها خواصی از ماده مربوط به مادهاند که مانند امتداد، وضع، حرکت، و جرم مخصوص از لحاظ ریاضی قابل اندازه گیری باشند. همه خواص دیگر، مانند صدا، مزه، بو، و رنگ "فقط با هوشیاری رابطه دارند; اگر موجود زنده از میان برود، همه این خواص از میان خواهند رفت." وی امیدوار بود که این "خواص ثانوی" به موقع خود به خواص فیزیکی ابتدایی ماده و حرکت تجزیه شوند و از لحاظ ریاضی قابل اندازه گیری باشند.

---
1. نوشته های ارسطو غالبا یادداشتهای مختصری هستند که خود او احتمالا آنها را ضمن تدریس زیاد کرده یا تغییر داده است. عبارتی که تحت عنوان "درباره سرعت اجسام" آمد، ممکن است چنین معنایی داشته باشد که اشیایی که مانند سکه تودهای متراکم دارند سریعتر از اشیایی به زمین میافتند که مانند ورقی از کاغذ اندازهای بزرگ ولی وزنی کم دارند. البته این موضوع درست است. اما، در خلا، سکه و کاغذ یا یک گلوله سربی و یک پر با سرعتی مساوی به زمین میافتند; و کاغذ حتی اگر در هوای آزاد به صورت توده متراکمی مچاله شود، تقریبا با همان سرعت سکه به زمین میافتد. اگر شکل دیگر عقیده ویویانی را بررسی کنیم یعنی اشیایی "که از یک جنسند ودر یک محیط میافتند" اختلاف میان فیلسوف یونانی و دانشمند پیزایی بسیار تقلیل مییابد.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 709
این اکتشافات کمکهای اساسی و ثمربخشی به علم کردند، ولی مانع آنها نقص ابزارها بود; مثلا گالیله عامل مقاومت هوا را در سقوط اشیا و پرتابه ها چنان که باید و شاید در نظر نگرفت. اما از زمان ارشمیدس به بعد، هیچ کس تا آن اندازه به فیزیک خدمت نکرده بود.
2- منجم
گالیله در اواخر اقامت خود در پادوا بیشتر وقت خود را صرف نجوم کرد. در نامهای خطاب به کپلر (که هفت سال از او جوانتر بود) از وی به سبب ارسال اسرار جهان نگاری تشکر کرد و به او چنین نوشت:
از اینکه در کاوش خود، برای درک حقیقت، متفق بزرگی چون شما دارم، خشنودم. من اثر شما را از آن لحاظ با رغبت بیشتری خواهم خواند که خودم سالها طرفدار نظریه کوپرنیک بودهام، و از آن رو که رساله شما علل پدیده های طبیعی بسیاری را برایم فاش میکند که با فرضیه های مورد قبول مردم بکلی غیر قابل فهم خواهند بود; برای رد این فرضیه ها; دلیلهای فراوانی جمع کردهام، ولی آنها را منتشر نمیکنم، زیرا از سرنوشت استاد خودمان کوپرنیک بیم دارم; و اگر چه او و تنی چند شهرتی جاودانی به دست آوردند، عده بیشماری رامسخره و محکومش کردند. (زیرا تعداد نادانان بیشمار است.) اگر افرادی مانند شما وجود داشتند، در آن صورت جرئت میکردم که عقاید خود را انتشار دهم.
گالیله در یکی از سخنرانیهای خود در پیزا در سال 1604 ایمان خود را به کوپرنیک اعلام داشت. در سال 1609 نخستین دوربین نجوم خود را ساخت، و در 21 اوت آن را به متصدیان ونیز نشان داد. در این باره مینویسد:
بسیاری از اشراف و سناتورها، اگر چه بسیار مسن بودند، بیش از یک بار

برفراز بلندترین کلیسای ونیز]سان مارکو[رفتند تا بادبانها و کشتیهایی را ببینند که به سبب دوری دو ساعت طول میکشید تا، بدون دوربین من، دیده شوند. ...
زیرا تاثیر ابزار من به اندازهای است که چیزی را در هشتاد کیلومتری طوری بزرگ نشان میدهد که گویی در هشت کیلومتری قرار دارد. ... سنا چون میدانست که هفده سال به آن در پادوا خدمت کردهام ... دستور داد که مرا مادام العمر به استادی بپذیرند.
گالیله دوربین نجومی خود را به اندازهای تکمیل کرد که اشیا را هزار بار بزرگتر نشان میداد. آنگاه به سوی آسمانها روی آورد و از کشف دنیای تازهای از ستارگان، که ده برابر آنچه که تصور میرفت بیشتر بود، غرق در حیرت شد. در این هنگام صورتهای فلکیای دیده شدند که شامل تعداد زیادی ستاره بودند و، کسی بدون دوربین نمیتوانست آنها را ببیند. از این رو ثریا مجموعهای از سی و شش ستاره در عوض هفت ستاره، جوزا هشتاد ستاره به جای سی و هفت ستاره، و کهکشان نه به منزله تودهای ابری، بلکه جنگلی از ستارگان بزرگ و کوچک به نظر رسید. ماه دیگر عبارت از سطحی هموار نبود، بلکه شامل کوه ها و
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 710
دره های چین خوردهای بود; و معلوم شد که مختصر روشنایی یک نیمه بدون آفتاب آن تا حدی مربوط به نوری است که از زمین به آن میتابد]زمین تاب[. در ژانویه 1610 گالیله چهار قمر از نه قمر مشتری را کشف کرد، و در این باره چنین نوشت: "این کرات تازه در پیرامون ستاره بسیار بزرگ دیگری میچرخند، به همان ترتیب که عطارد، زهره، و شاید سیارات شناخته شده دیگری به دور خورشید میگردند." در ژوئیه حلقه زحل را کشف کرد و به اشتباه آن را سه ستاره دانست. منتقدان کوپرنیک گفته بودند که اگر زهره در اطراف خورشید میچرخد، باید مانند ماه اهلهای داشته باشد، یعنی دارای تغییراتی از لحاظ روشنایی و شکل ظاهری باشد; و ادعا میکردند که نشانی از چنین تغییراتی وجود ندارد. اما دوربین نجومی گالیله در ماه سپتامبر چنین اهلهای را آشکار کرد و او به این نتیجه رسید که این تغییرات را تنها با گردش آن سیاره به دور خورشید میتوان بیان کرد. گالیله در نامهای خطاب به کپلر مینویسد که استادان در پادوا حاضر نشدند که اکتشافات او را بپذیرند، حتی نخواستند با دوربین او به آسمان نگاه کنند، و این موضوع به نظر باور نکردنی میآید. گالیله، که از پادوا خسته شده و آرزومند محیط عقلانی بهتر فلورانس بود (که از هنر به علم میپرداخت)، اقمار مشتری را به افتخار کوزیمو دوم، مهیندوک توسکان، "سیدرامدیچئا" نامید. در مارس 1610 رسالهای تحت عنوان پیک آسمان به کوزیمو تقدیم کرد، که اکتشافات نجومی خود را در آن به اختصار شرح

داده بود. در ماه مه نامهای به منشی دوک نوشت که، مانند نامه لئوناردو داوینچی خطاب به دوک میلان در سال 1482، پر حرارت و غرور آمیز بود. وی موضوعاتی را که مطالعه میکرد و کتابهایی را که امیدوار بود نتایج خود را در آنها شرح دهد ذکر کرده، و پرسیده بود که آیا ممکن است از طرف ارباب خود کاری دریافت دارد که مستلزم وقت کمتری برای تدریس باشد و فرصت بیشتری برای تحقیق به دست دهد. در ماه ژوئن، کوزیمو او را "نخستین ریاضیدان دانشگاه پیزا، و نخستین ریاضیدان و فیلسوف در خدمت مهیندوک" نامید و، بیآنکه او را مجبور به تدریس کند، سالانه 1000 فلورن در حق او مقرر داشت. در سپتامبر، گالیله بدون معشوقه خود به فلورانس رفت.

گالیله اصرار داشت که او را هم فیلسوف و هم ریاضیدان بدانند، زیرا میخواست در فلسفه نیز مانند علم تغییری بدهد. وی نظیر راموس، برونو تلزیو، و دیگران در روزگار گذشته، و بیکن در همان سالها، عقیده داشت که فلسفه (که به نظر او عبارت از بررسی و تغییر طبیعت در همه جنبه های آن بود) با ارسطو دفن شده، و هنگام آن فرا رسیده است که از این چهل جلد کتاب یونانی بگریزند، به دنیا با چشم و روح باز بنگرند و خود را از چنگ مقولات [عشر] برهانند. شاید او زیاد به خرد اعتماد داشت، و میگفت: "به منظور اثبات نتایجم برای مخالفانم، مجبور شدهام که آزمایشهای متنوعی انجام دهم، در حالی که

برای اقناع خودم هرگز لازم ندانستهام که آزمایشی صورت گیرد." گالیله غرور و جنگجویی بدعتگذاران را داشت، و حال آنکه خود بارها با حجبی عاقلانه میگفت: "هرگز مردی ولو بسیار نادان را ندیدهام که از وی چیزی نتوانسته باشم بیاموزم" وی جدلی پرشوری بود و میتوانست قلب دشمنی را با جملهای سوراخ کند، یا او را از خشم بسوزاند. در حاشیه کتابی اثر آنتونیو روکو، که در دفاع از هیئت بطلمیوسی نوشته شده بود، گالیله چنین نگاشت: "نادان، فیل، احمق، کودن ... خواجه." اما این وضع هنگامی پیش آمد که یسوعیان مانند دیگران او را محکوم کردند. گالیله پیش از آنکه در برابر دستگاه تفتیش افکار حاضر شود، دوستان بسیاری در فرقه یسوعی داشت. کریستوفر کلاویوس رصدهای گالیله را شبیه رصدهای خود دانست; یسوعی دیگری او را بزرگترین منجم عصر شمرد; هیئتی از دانشمندان یسوعی، که توسط کاردینال بلارمینو برای تحقیق در اکتشافات گالیله تعیین شده بود، درباره همه مطالب گزارش موافق داد. هنگامی که در سال 1611 به رم رفت، یسوعیان در کولجوم رومانوم از او پذیرایی کردند. وی در نامهای چنین نوشت: "نزد کشیشان یسوعی ماندم; آنها وجود واقعی سیارات جدید را تایید، و مدت دو ماه تمام آنها را رصد کرده بودند،

و دریافتم که رصدهای آنها دقیقا با رصدهای من برابرند.” بزرگان کلیسای رم به او خیر مقدم گفتند، و پاپ پاولوس پنجم او را از حسن نیت تغییر ناپذیر خود مطمئن ساخت.
در آوریل، نتایج رصدهای خود را به نخست کشیشان و دانشمندان رم عرضه، و ثابت کرد که بر روی خورشید لکه هایی [کلف] وجود دارند که به عقیده او لکه های ابرند. ظاهرا گالیله نمیدانست که یوهانس فابریکیوس کشف آنها را در کتاب کلفهای خورشید (ویتنبرگ، 1611) اعلام داشته و پیش از او گفته است که تناوب کلفها دلیل گردش خورشید است. در 1615 کریستوف شاینر، استاد یسوعی ریاضیات در اینگولشتات، سه نامه خطاب به مارکوس ولسر، قاضی کل آوگسبورگ، نگاشت و در آنها ادعا کرد که کلفها را در آوریل 1611 دیده است. گالیله، پس از مراجعت به فلورانس، نسخهای از نوشته های شاینر را توسط ولسر دریافت داشت، و در سه نامه درباره کلفهای خورشید، که به وسیله “فرهنگستان تیزبین” در رم منتشر شد (1613)، آن نوشته ها را مورد بحث قرار داد. گالیله مدعی بود که کلفها را در سال 1610 کشف کرده و آنها را به دوستان خود در پادوا نشان داده است. در اختلافی که بر سر حق تقدم در کشف کلفها پیش آمد، دوستی میان گالیله و یسوعیان به سردی گرایید.
گالیله، که اطمینان داشت اکتشافاتش تنها بر اساس نظریه کوپرنیکی قابل شرح خواهند بود، چنان سخن میگفت که گویی آن نظریه ثابت شده است. منجمین یسوعی اعتراضی نداشتند به اینکه آن را فرضیهای بدانند. شاینر اعتراضات خود را در مورد عقیده کوپرنیک همراه نامهای آشتی جویانه نزد گالیله فرستاد. وی در این نامه نوشته بود: “اگر شما دلایل مخالفی

اقامه میکنید، ما به هیچ وجه از این کار نخواهیم رنجید، برعکس، آنها را به امید بررسی خواهیم کرد که در راه ایضاح حقیقت موثر باشند.” بسیاری از عالمان دین احساس میکردند که هیئت کوپرنیکی چنان مباینت آشکاری با کتاب مقدس دارد که، در صورت انتشار، باعث خواهد شد که کتاب مقدس از اعتبار بیفتد و خود مسیحیت آسیب ببیند.
مسیحیان از خود میپرسیدند که بر سر این عقیده اساسی چه خواهد آمد که خداوند زمین را به منزله خانه انسانی خود برگزیده است زمینی که از این به بعد تفوق و شان خود را از دست داد، و همگی آن را کرهای خواهند دانست که در میان کرات بسیار بزرگ دیگر و ستارگان بیشمار سرگردان است
3- در دادگاه
گالیله به طرزی آشتی ناپذیر این مسئله را مورد بررسی قرار داد، و در نامهای خطاب به کشیش کاستلی (21 دسامبر 1613) چنین نوشت: “اگر

چه کتاب مقدس مستلزم تفسیری است که با معنای فوری کلمات مباینت دارد (مانند مواردی که سخن از خشم، تنفر، پشیمانی، دستها، و پاهای خداوند به میان میآورد)، به نظر من در مباحث ریاضی مرجعیت زیادی ندارد. ... به عقیده من جریانات طبیعی را که خواه با مشاهده دقیق، خواه با برهان متقاعد کننده درک میکنیم با ذکر عبارتی از کتاب مقدس نمیتوان رد کرد.” کاردینال بلارمینو از این سخنان به وحشت افتاد، به وسیله دوستان مشترک اخطار کنایهداری برای گالیله فرستاد، و ضمن نامهای خطاب به فوسکارینی، شاگرد آن منجم، چنین نوشت: “به نظر من بهتر است شما و گالیله [درباره نجوم جدیدی که به اثبات رسیده] به طور قاطع حرف نزنید، بلکه با حدس و گمان صحبت کنید، چنانکه اطمینان دارم خود کوپرنیک نیز چنین میکرد.” در 21 دسامبر 1614، کشیشی از فرقه دومینیکیان به نام توماسوکاتچینی حمله را آغاز کرد و این جناس عالی را به عنوان متن خود برگزید: “ای مردان جلیلی، چرا ایستاده به سوی آسمان نگرانید (کتاب اعمال رسولان، 1101)، و کوشید ثابت کند که فرضیه کوپرنیک با کتاب مقدس اختلاف صریح و بارز دارد. مخالفان بیاهمیت دیگری به دستگاه تفتیش افکار شکایت کردند. و در بیستم مارس 1615 کاتچینی نامهای رسمی و اتهام آمیز به دستگاه تفتیش افکار نوشت. عالیجناب دینی نامهای به گالیله نوشت و به او تذکر داد که اگر چند جملهای در انتشارات خود بگنجاند و اعلام کند که نظریه کوپرنیک فرضیهای بیش نیست، کسی با او کاری نخواهد داشت. اما گالیله نپذیرفت، زیرا به قول خودش نخواست که حرف کوپرنیک را “تعدیل” کند. در نامهای خطاب به همسر مهیندوک توسکان، که در سال 1615 منتشر شد، با وضوحی جسارت آمیز چنین نوشته بود: “درباره ترتیب قسمتهای جهان، معتقدم که خورشید به طور ثابت در مرکز حرکت انتقالی کرات آسمانی قرار دارد، در صورتی که زمین بر محور خود و دور خورشید میچرخد.” سپس بدعت بیشتری نهاد:

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 713

طبیعت ... بیرحم و تغییر ناپذیر است; هرگز قوانینی را که بر او تحمیل شده است نقض نمیکند، و هیچ گاه اهمیت نمیدهد که مردم دلایل غامض و روشهای او را بفهمند. به این علت ظاهرا نباید هیچ چیز مادیای را که حس و تجربه در برابر دیدگان ما مینهد، یا وجود آن به وسیله برهانهای لازم ثابت میشود، بنا به شهادت عبارتهای “کتاب مقدس” که شاید کلمات آن دارای معنی پوشیدهای باشند، مورد تردید قرار دهیم یا محکوم کنیم.

با وجود این قول داد که از کلیسا تمکین کند:

بدین وسیله اعلام میکنم (و صداقت من آشکار خواهد شد) که نه تنها قصد دارم آزادانه خود را تسلیم کنم و از هر خطایی که ممکن است بر اثر عدم

اطلاع از قضایای مربوط به مذهب در این مورد مرتکب شده باشم دست بردارم، بلکه حاضر نیستم در این قضایا با کسی بحث کنم. ... تنها هدف من این است: اگر در خطاهایی که ضمن این ملاحظات، که با پیشه من مباین است، موضوعی وجود دارد، که میتواند در تصمیم گیری کلیسای مقدس درباره اصول کوپرنیک موثر واقع شود، بزرگتران میتوانند به بهترین وجهی که میدانند از آن استفاده کنند. در غیر این صورت، کتابم را پاره کنید و بسوزانید، زیرا نه قصد و نه ادعای آن دارم که ثمری از آن به دست آورم که پرهیزکارانه و کاتولیک نباشد.
اما افزود: "خود را موظف نمیدانم که باور کنم همان خدایی که به ما حس و خرد و هوش ارزانی داشته است از ما خواسته باشد که از استعمال آنها چشم بپوشیم." در سوم دسامبر 1615، گالیله، دلگرم از نامه های دوستانه مهیندوک خطاب به نخست کشیشان متنفذ و سفیر کبیر فلورانس در واتیکان، به دلخواه خود به رم رفت و در صدد برآمد که فرد فرد روحانیان را با عقیده خود موافق سازد و در هر مورد از اصول کوپرنیک دفاع کند. طولی نکشید که "هر کس" در رم به بحث درباره ستارگان پرداخت. در بیست و ششم فوریه 1616، دستگاه تفتیش افکار به کاردینال بلارمینو دستور داد که "گالیله مذکور را نزد خود بخواند و به او اخطار کند که دست از عقاید مذکور بشوید، و در صورت امتناعش ... با حضور سردفتر و گواهان، به او دستور دهد که از تعلیم یا دفاع از عقاید مذکور یا حتی از بحث درباره آنها خودداری کند; و اگر نپذیرفت، به زندان افکنده شود." در آن روز گالیله نزد کاردینال بلارمینو حضور یافت و آمادگی خود را برای قبول آن دستور اعلام داشت. در پنجم مارس، دستگاه تفتیش افکار فرمان تاریخی خود را بدین مضمون انتشار داد:
فکر اینکه خورشید به طور بیحرکت در مرکز جهان قرار دارد احمقانه، از لحاظ فلسفی غلط، و کاملا بدعت آمیز است، زیرا مخالف "کتاب مقدس" است. این عقیده که زمین مرکز جهان نیست و حتی دارای حرکت انتقالی روزانه است از لحاظ فلسفی غلط و لااقل فکری نادرست است.
در همان زمان هیئت ناظر بر کتابهای ممنوع از انتشار یا قرائت هر کتابی که درباره اصول رد شده بود جلوگیری کرد. اما از انتشار کتاب درباره انقلابات کره آسمانی، اثر
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 714
کوپرنیک، تا "زمان تصحیح" آن، جلوگیری کرد; و در سال 1620 به کاتولیکها اجازه داد چاپهایی را بخوانند که نه جمله درباره واقعیت فرضیه وی در آنها حذف شده بودند.
گالیله به فلورانس بازگشت و در ویلای خود، بلوس گواردو، در عزلت مشغول کار شد، و تا سال 1622 از بحث احتراز کرد. در 1619 ماریو

گویدوتچی مقالهای شامل فرضیه گالیله (که امروزه مورد قبول نیست) انتشار داد مبنی بر اینکه ستارگان دنبالهدار از جو زمین ناشی میشوند، و بشدت به نظریات گراسی حمله کرد. این کشیش یسوعی، که خشمگین شده بود، انتقادی با نام مستعار علیه گالیله و پیروانش انتشار داد. در سال 1622 گالیله دستنبشته خود تحت عنوان عیارگیر را، که در جواب گراسی بود و در علم هر ثقه و مرجعی را جز رصد، خرد، و آزمایش رد میکرد، نزد عالیجناب چزارینی در رم فرستاد. "فرهنگستان تیزبین"، با موافقت نویسنده، بعضی از عبارات آن را تعدیل کرد. پاپ اوربانوس هشتم این اثر را، که به او تقدیم شده بود، پذیرفت و موافقت خود را با انتشار آن اعلام داشت (اکتبر 1623). اثر مذکور درخشانترین نوشته گالیله، شاهکار نثر ایتالیایی، و نمونه مهارت در جدل به شمار میرود. میگویند پاپ از خواندن آن لذت برد، و یسوعیان بسیار پریشان شدند.
گالیله، که بدین ترتیب تشویق شده بود، دوباره به سوی رم حرکت کرد (اول آوریل 1624)، و امیدوار بود که بتواند پاپ را با عقاید کوپرنیک موافق سازد. اوربانوس او را صمیمانه پذیرفت، شش ملاقات طولانی با او به عمل آورد، هدایای بسیاری به او بخشید، به دلایل کوپرنیکی گوش داد، اما حاضر نشد که تحریم دستگاه تفتیش افکار را از میان بردارد. گالیله به فلورانس بازگشت، و خشنود بود از اینکه اوربانوس این پیام را برای مهیندوک فرستاده است "مدت مدیدی است این مرد بزرگ را، که شهرتش در آسمان میدرخشد و صیتش بر روی زمین جاری است، مشمول عنایات پدرانه خود ساختهایم." در سال 1626 گالیله از اینکه بندتو کاستلی، شاگرد او، به عنوان ریاضیدان در خدمت پاپ استخدام شده، و نیکولوریکاردی، شاگرد دیگرش، به عنوان ممیز عمده مطبوعات منصوب شده است دلگرم شد. گالیله در این هنگام درصدد بر آمد که اثر عمده خود را، که شرحی درباره اصول کوپرنیک و مخالفان او بود بشتاب تکمیل کند. در ماه مه دستنبشته خود را به رم برد، آن را به پاپ نشان داد، و از کلیسا اجازه انتشار آن را گرفت، به این شرط که موضوع مذکور به عنوان فرضیه به شمار آید. گالیله، در بازگشت به فلورانس، در کتاب خود تجدید نظر کرد و آن را تحت عنوان مطولی که به گفتگو معروف شده است انتشار داد (فوریه 1632).
عنوان کتاب چنین است: گفتگوی گالیلئو گالیلئی ... در انجمن چهار روزه، که در آن دو نظام عمده جهان بطلمیوسی و کوپرنیکی مورد بحث قرار گرفتند و، بینتیجه، دلایل فلسفی و طبیعی برله هر یک از این دو نظام عرضه شدند.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 715
اگر به سبب آغاز و انجام آن کتاب نبود، گالیله گرفتاری و شهرت کمتری

داشت. در دیباچه آن، خطاب به "خواننده بصیر"، چنین آمده بود:
چند سال پیش، فرمان سودمندی در رم انتشار یافت که، به منظور برطرف ساختن تمایلات خطرناک عصر ما، از شیوع عقیده فیثاغورس به طرزی معقول جلوگیری میکرد. عدهای بی شرمانه گفتند که این فرمان ناشی از تحقیقی عادلانه نیست، بلکه متکی بر خشم و غضب و حاکی از بیاطلاعی است. شکایاتی شنیده شدند مبنی بر آنکه مشاورانی که کاملا در امر رصدهای نجومی مهارت ندارند نباید با ممنوعیت و تحریمهای عجولانه جلو اشخاص هوشمند و متفکر را بگیرند.
این مطلب در حقیقت برای آن بود که خواننده بداند که شکل گفتگو برای فرار از چنگ دستگاه تفتیش افکار اتخاذ شده است. در این گفتگو دو نفر، یعنی سالویاتی و ساگردو نام دو تن از صمیمیترین دوستان گالیله از اصول کوپرنیک دفاع میکنند. نفر سومی به نام سیمپلیسیو آن را با سفسطهای ظاهری رد میکند. در پایان کتاب، گالیله مطلبی را تقریبا کلمه به کلمه در در دهان سیمپلیسیو میگذارد که اوربانوس هشتم در افزودن آن اصرار ورزیده بود، و آن این بود که "خداوند قادر کل است، بنابر این بر هر کاری تواناست; از این رو نمیتوان گفت که امواج دلیل لازم حرکت دوگانه زمینند، زیرا مخالف دانش بیپایان خداوند است." سالویاتی در این باره به طرزی طعنه آمیز میگوید: "عجب دلیل قابل تحسین و واقعا آسمانیای!" یسوعیان، که چند تن از آنان در گفتگو مورد حمله قرار گرفته بودند (عقاید شاینر "غرور آمیز و احمقانه" خوانده شده بود)، به پاپ گفتند که حرفهایش در دهان شخصی گذاشته شده که در سراسر کتاب ساده لوح معرفی شده است.
اوربانوس هیئتی را مامور بررسی آن کتاب کرد. هیئت مذکور گزارش داد که گالیله اصول کوپرنیک را نه فرضیه، بلکه حقیقت دانسته و اجازه طبع را با توجیهاتی غیر واقعی به دست آورده است. سپس یسوعیان با دور اندیشی چنین گفتند که اصول کوپرنیک و گالیله از همه بدعتهای لوتر و کالون برای کلیسا خطرناکترند. در اوت 1632، دستگاه تفتیش افکار از ادامه فروش گفتگو جلوگیری به عمل آورد و دستور توقیف همه نسخه های باقیمانده را صادر کرد. در بیست و سوم سپتامبر، گالیله را نزد نماینده خود در رم فرا خواند. هر چه دوستانش گفتند که او شصت و هشت ساله و علیل است، سود نداشت. دخترش، که در این هنگام راهبهای شده بود، نامه های رقت انگیزی به او نوشت و از وی خواست که از کلیسا تمکین کند. مهیندوک به او توصیه کرد که سر از اطاعت کلیسا نپیچد، و تخت روان خود را در اختیار او نهاد، و به سفیر کبیر فلورانس دستور داد که او را در ساختمان سفارت جای دهد. گالیله در سیزدهم فوریه 1633 به رم رسید.

دو ماه گذشت تا دستگاه تفتیش افکار او را به کاخ خود فرا خواند (12 آوریل). گالیله را متهم کردند به اینکه قول خود را در مورد اطاعت از فرمان مورخ بیست و ششم فوریه 1616 نقض کرده است، و از او خواستند که به جرم خود اعتراف کند. گالیله نپذیرفت و اعتراض کنان گفت که نظریه کوپرنیک را فقط به عنوان فرضیهای ذکر کرده است. آنگاه او را تا سیام آوریل در کاخ دستگاه تفتیش افکار زندانی کردند. در اینجا بود که بیمار شد; و اگر چه او را شکنجه ندادند، ممکن است با ارائه آلات شکنجه او را مرعوب کرده باشند. در ملاقات دوم با ماموران، وی خاضعانه اعتراف کرد که آنچه درباره کوپرنیک گفته است بیشتر به نفع تا به ضرر این دانشمند بوده است، و حاضر شد که این نکته را در گفتگوی دیگری اصلاح کند. سپس به او اجازه دادند که به خانه سفیر کبیر باز گردد. در دهم مه باز مطالبی از او پرسیدند، و او حاضر شد که توبه کند، و خواهش کرد که سالخوردگی و بیماری او را از نظر دور ندارند. در بازجویی چهارم (بیست و یکم ژوئن)، گالیله اظهار داشت که پس از فرمان 1616، "از هر تردیدی رهایی یافتم و معتقد شدم به اینکه عقیده بطلمیوس درباره سکون زمین و حرکت خورشید کاملا درست و مسلم است." ماموران تفتیش افکار میگفتند که گفتگوهای گالیله دلیل قبول نظریه کوپرنیک است; گالیله اصرار داشت که بگوید از سال 1616 به بعد با کوپرنیک مخالف شده است. پاپ از بازجوییها آگاهی یافته، ولی شخصا در آنها شرکت نکرده بود. گالیله امیدوار بود که اوربانوس هشتم به کمک او بیاید، ولی پاپ حاضر به مداخله نشد. در بیست و دوم ژوئن، دستگاه تفتیش افکار او را به بدعتگذاری و نافرمانی متهم کرد، ولی حاضر شد که، در صورت انصراف کامل گالیله از فرضیات خود، او را تبرئه کند.
ضمنا او را تا آنگاه که بعدها دستگاه صلاح بداند به زندان محکوم کرد، و مقرر داشت که گالیله هفت زبور توبه آمیز را هر روز تا سه سال به عنوان مجازات از بر بخواند. سپس او را مجبور کردند که زانو بزند و فرضیه کوپرنیک را انکار کند و بگوید:
با خلوص قلب و ایمانی راسخ سوگند یاد میکنم که از این عقیده غلط، از این کفر و زندقه، و از هر گونه بدعت و پندار ناصوابی که مخالف و مغایر با اصول و تعلیمات کلیسای مقدس رم باشد ابراز انزجار و بیزاری کنم; و سوگند میخورم که در آینده نیز، چه کتبا و چه شفاها، از بیان و اظهار هر مطلبی که باعث تولید چنین سوظنی در حق من شود خودداری کنم. و ضمنا چنانچه در آینده به زندیقی برخوردم یا کسی را مظنون به کفر و الحاد بدانم، او را به این دادگاه مقدس یا اعضای والامقام آن ... معرفی نمایم. ... بنابراین، بشود که خداوند مرا یاری و نصرت عطا فرماید، و بکند

که “انجیل” مقدسی که اینک آن را با دستان خود لمس میکنم مرا کمک کند.
این حکم به امضای هفت کاردینال رسید، ولی پاپ آن را تصویب نکرد. میگویند گالیله پس از خروج از دادگاه]با پا به زمین اشاره کرد[و گفت: “با این حال، تو میچرخی”. اما این افسانه را پیش از سال 1761 در جایی نمیتوان دید. گالیله، پس از گذراندن
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 717
سه روز در زندان دستگاه تفتیش افکار، از طرف پاپ اجازه یافت که به ویلای مهیندوک در ترینیتادیی مونتی در رم برود. هفته بعد، او را به جای راحتی در قصر اسقف اعظم آسکانیوپیکولومینی، که از شاگردان سابق او بود و در سینا میزیست، بردند. در دسامبر 1633 به او اجازه دادند که به ویلای خود در آرچتری، نزدیک فلورانس، برود. به اصطلاح، هنوز زندانی بود و نمیتوانست به خارج از زمینهای خود برود، اما اجازه داشت که مطالعات خود را دنبال کند، درس بدهد، کتاب بنویسد، و میهمان بپذیرد در اینجا بود که میلتن در سال 1638 از او دیدار کرد. دختر راهبهاش نیز نزد او آمد، در ویلای او اقامت گزید، و جریمه از بر خواندن زبورها را به عهده گرفت.
4- شیخ دانش
ظاهرا گالیله دلشکسته شده و از کلیسایی که خود را محافظ ایمان و امیدها و اخلاق بشر میدانست شکست خورده و جریحهدار شده بود. وی سوختن برونو را در سی و سه سال پیش از این واقعه به یاد داشت; و اگر پس از ماه ها حبس و روزها بازجویی، که روحیه و اراده جنگجوی جوانی او را از میان برد، عقاید خود را انکار کرد، باید مورد اغماض قرار گیرد. در حقیقت او شکست نخورده بود. کتابش به چندین زبان ترجمه شد و در سراسر اروپا انتشار یافت، و این کتاب عقاید او را رد نکرد! در سینا و آرچتری، برای تسلیت خود و تا آنجا که جسما قادر بود، شروع به نگاشتن کتاب عمده دیگری تحت عنوان گفتگو درباره دو علم جدید کرد. از آنجا که در نتیجه محکومیت نمیتوانست کتاب خود را در ایتالیا انتشار دهد، پنهانی با ناشران خارجی مکاتبه کرد، و سرانجام شرکت الزویر آن کتاب را در لیدن در سال 1638 منتشر کرد. دانشمندان از این اثر تمجید کردند و گفتند که علم مکانیک را به پایه بی سابقهای رسانده است. گالیله پس از انتشار این کتاب، گفتگوهای دیگری تهیه کرد و در آنها مکانیک برخورد اشیا را مورد بررسی قرار داد و زمینه قانون دوم نیوتن را فراهم ساخت. نخستین زندگینامه نویس او میگوید: “در آخرین روزهای عمر و در میان رنج و عذاب جسمی، فکرش پیوسته مشغول مسائل مکانیک و ریاضی بود.” در سال 1637، اندکی پیش از نقص بینایی خویش، آخرین کشف نجومی خود را که عبارت از رقص محوری ماه بود اعلام داشت; مقصود از آن تغییراتی

است که در آن قسمت ماه که همیشه به طرف زمین است روی میدهند. گالیله در سال 1641، اندکی پیش از مرگ، نقشهای را برای فرزند خود به منظور ساختن یک ساعت پاندول دار شرح داد.
تصویری که سوسترمانس از او در آرچتری کشید (و اکنون در گالری پیتی مضبوط است) نشانه نبوغ مجسم است: پیشانی بلند، لبهای مبارز طلب، بینی جستجو کننده، و چشمان نافذ; این خود یکی از شریفترین چهره های شریف تاریخ است. چشمان او بینایی خود را در سال

1638، و شاید بر اثر خیره نگریستن زیاد، از دست دادند، وی با این مطلب خود را تسلی میداد که از زمان آدم ابوالبشر تا آن عهد کسی آن قدر ندیده بود، و میگفت: "این جهانی که من آن را هزار بار بیش از آنچه که هست بسط دادم ... اکنون منقبض شده و به صورت حدود باریک بدن من درآمده است. از آنجا که خداوند چنین میخواهد، من نیز باید این وضع را دوست داشته باشم." در سال 1639، در حالی که از بیخوابی و صدها ناراحتی دیگر رنج میبرد، از طرف دستگاه تفتیش افکار اجازه یافت که، تحت نظارت دقیق، برای دیدن پزشک و شرکت در مراسم قداس به فلورانس برود. در بازگشت به آرچتری، مطالب خود را برای ویویانی و توریچلی املا کرد; تا زمانی که قوه شنواییش تقلیل نیافته بود، به نواختن عود پرداخت; و در هشتم ژانویه 1642، تقریبا در هفتاد و هفت سالگی، در میان بازوان شاگردانش، چشم از جهان فرو بست.
گروتیوس او را "بزرگترین متفکر همه اعصار" دانست. البته در اخلاق او عیبهایی مانند غرور، تندخویی، و خودخواهی دیده میشدند که در واقع نقایص یا بهای محاسن او، یعنی مداومت، شجاعت، و ابتکارش بودند.
وی اهمیت محاسبات کپلر را در مورد مدارهای سیارات قبول نداشت، برای عقاید معاصران خود ارزش چندانی قایل نبود، و به دشواری درک میکرد که چه مقدار از اکتشافات او در مکانیک قبل از او انجام گرفته بودند (بعضی از آنها توسط فلورانسی دیگری، یعنی لئوناردو داوینچی، صورت گرفته بودند.) نظریاتی که به سبب آنها آزار دید دقیقا شبیه عقایدی نیستند که امروزه منجمان دارند; او مانند بیشتر شهیدان از پایمال شدن حق رنج میبرد. اما به درستی احساس میکرد که دینامیک را به صورت علم کاملی درآورده و افق فکر و نظر بشر را، با نشان دادن عظمت وحشت انگیز جهان، به طرزی بیسابقه وسیع کرده است. وی مانند کپلر عقاید کوپرنیک را رایج کرد و مانند نیوتن نشان داد که آسمانها عظمت قانون را اعلام میدارند، و مانند یکی از دست پروردگان رنسانس بهترین نثر زمان خود را نوشت.
نفوذ او اروپا را فراگرفت. محکومیت او پایه علم را در کشورهای شمالی

اروپا بالا برد، در صورتی که آن را در اسپانیا پایین آورد. تفتیش افکار نتوانست علم را در ایتالیا از بین ببرد: توریچلی، کاسینی، بورلی، ردی، مالپیگی و مورگانیی مشعل علم را به دست ولنا، گالوانی، و مارکونی دادند. اما دانشمندان ایتالیایی، با توجه به سرنوشت گالیله، از گرفتاریهای فلسفی علم احتراز کردند. پس از سوختن برونو و مرعوب شدن دکارت بر اثر ناراحتیهای گالیله، فلسفه در اروپا به انحصار پروتستانها درآمد.
در سال 1835، کلیسا آثار گالیله را از فهرست کتابهای ممنوع حذف کرد: آن پیر دلشکسته و شکست خورده بر قویترین دستگاه تاریخ پیروز شده بود.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 719

فصل بیست و سوم :تولد مجدد فلسفه - 1564-1648

ا- شکاکان

ضمن اختلافاتی که میان کشورهای مستقل، نیروهای اقتصادی، حزبهای سیاسی، و مذهبهای گوناگون روی داد، مسئله مهیجی در تاریخی جدید اروپا به وجود آمد، و آن عبارت از مبارزه حیاتی مذهب بزرگی بود که در معرض حمله و محاصره علم، تفرقه، خوشگذرانی، و فلسفه قرار گرفته بود. گروهی از خود میپرسیدند که آیا مسیحیت از میان میرود آیا مذهبی که اخلاق، شجاعت، و هنر را به اروپای باختری ارزانی داشته است، بر اثر انتشار علم، توسعه افقهای نجومی و جغرافیایی و تاریخی، تحقق یافتن بدی در تاریخ و در روح، کم شدن ایمان به قیامت، و اطمینان به راهنمایی نیکخواهانه دنیا بتدریج منحط میشود در این صورت، واقعه مهمی در تاریخ جدید صورت میگیرد، زیرا مذهب روح تمدن است، و اگر مذهب از میان برود، تمدن نیز مضمحل خواهد شد. در نظر برونو، دکارت، هابز، اسپینوزا، پاسکال، بل، هولباخ، هلوتیوس، ولتر، هیوم، لایبنیتز، وکانت، مسئله بر سر اختلاف آیینهای کاتولیک و پروتستان نبود، بلکه بر سر خود مسیحیت و تردیدهایی بود که درباره گرامیترین اصول مذهب دیرین پیش آمده بود. متفکران اروپا، یعنی طلایهداران نهضت فکری این قاره، دیگر در خصوص مرجعیت پاپ بحث نمیکردند، بلکه وجود خداوند را مورد تردید قرار میدادند.

عوامل بسیاری زمینه را برای بیایمانی فراهم میکردند. اصل داوری شخصی، که توسط کلیسای کاتولیک به عنوان انگیزهای برای هرج و مرج اخلاقی و اصولی محکوم شده بود، اعلام و برقرار، و سپس توسط همه فرقه های پروتستان نیز رد شده بود. اما اصل مذکور در این ضمن شالوده ایمان را سست کرده بود. فرقه های روزافزون، مانند فرزندان بسیار، به یکدیگر حمله میبردند، نقایص یکدیگر را آشکار میکردند، و ایمان را در برابر حملات اصحاب عقل تنها میگذاشتند. آنها در این باره مبارزه از کتاب مقدس و خرد مدد میخواستند. بررسی کتاب مقدس باعث تردیدهایی درباره معنی و همچنین مصونیت آن از خطا شد، و استمداد از خرد به عصر ایمان خاتمه داد.

اصلاح دینی به وسیله پروتستانها نتایجی بیش از

تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 720

آنچه مطلوب بود به بار آورد. انتقاد از کتاب مقدس باعث شد که فرقه پروتستان، که بیباکانه انجیل را کلام خداوند دانسته بود، زیان ببیند. اصلاح نظم اجتماعی و امنیت بشری از وحشت و ستمگری کاست، و مردم بر آن شدند که خدا را مهربانتر از آن بدانند که توسط قدیس آوگوستینوس،

قدیس ایگناتیوس لویولایی، و کالون توصیف شده بود; همچنین جهنم و تقدیر را باور نکردنی دانستند، و اصول اخلاقی جدید باعث بیاعتباری الهیات قدیم شدند. افزایش ثروت و لذت زمینه را برای خوشگذرانی افراد، که در جستجوی فلسفهای برای توجیه آن بودند، فراهم ساخت. در جنگ میان فرقه ها، مذهب آسیب دید. اطلاع روزافزون بر اخلاق و فلسفه های مشرکان، و آگاهی بر مراسم و تشریفات اقوام آسیایی، مردم را بر آن داشت که در مقام مقایسه مسیحیت با آنها برآیند و در نتیجه دچار حیرت شوند. آنان از خود میپرسیدند آیا نشنیدهایم که اراسموس از "سقراط مقدس" استمداد میکرد، و ندیدهایم که مونتنی فرقه های مذهبی را ناشی از تصادفات جغرافیایی و حکمیت جنگ میدانست پیشرفت علم نشان داد که "قانون طبیعی" در بسیاری از موارد، مثلا عبور ستارگان دنبالهدار که مومنان آن را ناشی از اراده خداوند میدانستند، جاری است. افراد تحصیلکرده به دشواری میتوانستند معجزه را، حتی هنگامی که بیسوادان به شکوه و جلال آن معتقد بودند، باور کنند; و گروهی از خود میپرسیدند این زمین، که در افسانه های مردمپسند پاهای خدا1 را احساس کرده است، آیا ممکن است، بنا به گمان کوپرنیک و گالیله، حباب و لحظهای باشد در جهان پهناوری که خداوند حسود و انتقام جوی تورات آن را نیز عظیم میداند اکنون که زمین و آسمان دوباره در روز تغییر مکان میدهند، پس بهشت به کجا میرود اعتدالیترین شکاکان، پیروان اونیتاریانیسم بودند که در ایتالیا، سویس، لهستان، هلند، و انگلستان تردیدهایی درباره الوهیت عیسی اظهار داشتند. عده معدودی خداپرست نیز به خدایی که در نظر آنان تقریبا به طبیعت شباهت داشت معتقد بودند، مقام الوهیت عیسی را رد میکردند و میخواستند که مسیحیت جنبه مذهبی خود را از دست بدهد و به صورت اخلاق درآید این عده هنوز پراکنده و محتاط بودند، اما در میان آنها کسانی مانند ادوارد هربرت آوچربری، پس از سال 1648 جنجال راه انداختند. جسورتر از این گروه "اپیکوریان" آلمان بودند که دیر فرا رسیدن رستاخیز را مسخره میکردند و جهنم را زیاد وحشتناک نمیدانستند، زیرا میگفتند که اشخاص خوشگذران در آنجا گرد آمدهاند. در فرانسه این افراد را "قوی الاراده" یا "عنان گسیخته" میدانستند; رفتار بیبندوبار این عده بود که به کلمهای که معنای آن در آغاز "آزاد فکر" بود معنای مورد استفاده امروز را داد.2 در سال 1581، فیلیپ دوپلسی مورنه کتابی در نهصد صفحه تحت عنوان درباره حقیقت مذهب مسیحی علیه خدانشناسان انتشار

---

1. مقصود حضرت عیسی است. م.
2. مقصود کلمه thinkers-free است، که امروزه در مورد اشخاص بیدین

به کار میرود. م.

داد. در سال 1623، فرانسوا گاراس کتابی به قطع خشتی در بیش از هزار صفحه منتشر کرد و در آن "قوی الاراده ها" را به باد انتقاد گرفت و گفت که این عده "خدا را فقط از حیث ظاهر و بنا به مصلحت دولت میشناسند" و تنها طبیعت و سرنوشت را قبول دارند. در همان سال، مارن مرسن عده "خدانشناسان" پاریس را به پنجاه هزار نفر تخمین زد، ولی آن کلمه در آن زمان چندان کلی استعمال میشد که ممکن است مقصود او خداپرستان بوده باشد. در سال 1625 گابریل نوده میگفت که ارسال قوانین از طرف خداوند به نوما پومپیلیوس و موسی افسانهای است که برای پیشرفت نظم اجتماعی جعل شده است، و راهبان تب (در مصر قدیم) نیز قصه هایی درباره مبارزه خود با شیطان نگاشتهاند تا به شهرت خود بیفزایند و عوام زودباور را بدوشند. فرانسوا دولاموت لووایه، منشی ریشلیو و آموزگار آینده لویی چهاردهم، در سال 1633 کتابی تحت عنوان گفتگوهای اوراسیوس تابرو منتشر ساخت که در آن همه چیز را مورد تردید قرار داده و گفته بود: "علم، جهل، امور مسلم، افسانه، و همه جهان ... نمایش خندهدار جاودانهای است." او از کسانی بود که ایمانشان در برابر تعدد مذهبهای خطاناپذیر متزلزل شد، و در این باره میگفت: "در میان این همه فرقه های مختلف، کسی نیست که مذهب خود را حقیقی نداند و بقیه را محکوم نکند." وی، با وجود شکاکیت خویش، در هفتاد و هشت سالگی زن گرفت و در هشتاد و چهار سالگی درگذشت. این شخص، مانند شکاک خوبی، با کلیسا آشتی کرده بود.
قسمت عمده این شکاکیت در فرانسه ناشی از بازتاب منفی مونتنی بود، که سرانجام توسط دوست او به نام پیر شارون، کشیش اهل بوردو که آخرین مراسم را برای او به جا آورد و کتابخانه او را به ارث برد، به صورت نیرویی مثبت و مفید درآمد. رساله عقل، اثر شارون (1601)، شامل شرحی درباره عقل و در سه جلد است که به طور نارسایی نوعی تنظیم عقاید مونتنی نامیده شده است; برعکس، باید آن را رسالهای مستقل دانست که قسمت زیادی از آن مرهون مقالات مونتنی، اما حاکی از رفتار مودبانه و موقر شارون است. وی عقیده دارد که هر گونه علمی ناشی از حواس و بنابراین تابع خطاها و محدودیتهای آنهاست. حقیقت برای ما نیست. نادانان را عقیده بر این است که حقیقت با موافقت همگان ثابت میشود، و صدای مردم صدای خداست. شارون میگوید که صدای مردم صدای جهل است، صدای عقایدی است که در دهان آنها گذاشته شده است، و انسان باید مخصوصا در آنچه مورد قبول همگان است شک و تردید کند. روح عبارت از کوششی اسرارآمیز، بیآرام، جوینده، و مربوط به

مغز است و ظاهرا با فنای جسم از میان میرود. مذهب از رازهای غیرقابل اثبات و اباطیل بسیار تشکیل یافته است، و قربانیهای وحشیانه و ستمگریهای متعصبانهای از آن ناشی شدهاند. اگر (همچنانکه بعدها ولتر میگفت) همه افراد فیلسوف و دوستدار حکمت بودند و بدان عمل میکردند، نیازی به مذهب نداشتیم و جامعه با پیروی از یک سلسله اصول اخلاقی و فارغ از الهیات میتوانست به حیات خود ادامه دهد. شارون همچنین میگوید: "دلم میخواهد مردی

پرهیزگار بدون بهشت و دوزخ وجود داشته باشد." اما با ملاحظه شر طبیعی و جهل بشر، مذهب به منزله وسیلهای لازم برای نیل به اخلاق و نظم است. بنابراین، شارون همه اصول مسیحیت، حتی فرشتگان و معجزات، را قبول دارد و به عاقلان توصیه میکند که همه مراسم مذهبی کلیسایی را که تصادفا بدان وابستهاند انجام دهند شکاک واقعی هرگز بدعتگذار نخواهد بود.

با وجود این نتیجه ها، که باب طبع کلیسا، بود یکی از یسوعیان معاصر شارون او را جزو شریرترین و خطرناکترین خدانشناسان دانست. و هنگامی که شارون در شصت و دو سالگی بر اثر حمله صرع درگذشت(1603)، پارسایان آن را نتیجه داوری خداوند درباره عقاید کفرآمیز او دانستند. وی اندکی پیش از مرگ، درصدد چاپ دوم رساله خود برآمد. در آن عبارات بی پروای خود را تعدیل کرد، و به روحانیان همکار خویش اطمینان داد که مقصودش از طبیعت، خداوند است. با وجود این، رسالهاش جزو کتابهای ممنوع اعلام شد. نوشته های او تا نیم قرن به مراتب از مقالات مونتنی مورد پسندتر بودند. بین سالهای 1601 و 1672، رساله شارون سی و پنج بار به چاپ رسید، و در قرن هیجدهم عقایدش بیش از نظریات استادش رواج داشت. اما همان نظم و ترتیب انشایی که در قرن هفدهم توجه خوانندگان را به خود جلب میکرد در قرن هیجدهم نوعی تعلیم خسته کننده منطبق بر شیوه مکتب مدرسی به نظر میآمد، و هنگامی که مردم دوباره به درخشندگی و نشاط آثار مونتنی پی بردند، نوشته های شارون از نظر افتادند.

II- جوردانو برونو: 1548-1600

کوپرنیک حدود جهان را توسعه داده بود. در این هنگام چه کسی میتوانست معمای وجود خدا را حل کند و او را به طرزی متناسب با آن کهکشانهای بیشمار آرام نشان دهد برونو آماده این کار شد.
برونو در نولا، در بیست و شش کیلومتری شرق ناپل، تولد یافت. او اگرچه نام تعمیدی فیلیپو داشت، پس از ورود به صومعه دومینیکیان در ناپل در هفده سالگی، آن را به جوردانو تغییر داد. در آنجا کتابخانه خوبی یافت که نه تنها پر از کتابهای دینی بود، بلکه آثار کلاسیک یونان و روم، نوشته های افلاطون و ارسطو، و حتی کتابهای نویسندگان عرب و یهودی را نیز، که به لاتینی ترجمه شده بودند، شامل میشد. طبیعت شاعرانهاش بآسانی با اساطیر مشرکان خو گرفت، و این علاقه، پس از آنکه وی دست از الهیات مسیحی برداشت، مدتها در وجودش باقی ماند. وی شیفته فرضیه ذیمقراطیس (دموکریتوس) بود که جهان را مرکب از ذرات کوچک بیشمار میدانست. فرضیهای که اپیکور آن را ادامه داد، و لوکرتیوس آن را استادانه
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 723
تفسیر کرد. برونو آثار ابن سینا و ابن رشد، از متفکران اسلام، و همچنین نوشته های ابن جبرون، فیلسوف یهودی، را مطالعه کرد. قسمتی از رازوری عبری در نوشته های او راه یافت و با عقایدی که از دیونوسیوس دروغین و برناردینو تلسیو در مورد اتحاد اضداد در طبیعت و خداوند اقتباس کرده بود آمیخته شد. همچنین تحت تاثیر افکار نیکولای کوزایی قرار گرفت، که گفته بود جهان نامحدود است، مرکز و محیط ندارد، و به وسیله یک روح منفرد در حرکت است. برونو رازوری پزشکی و انقلابی پاراسلسوس، کنایات سرپوشیده و نقشه های هوش افزای رامون لول، و فلسفه پیچیده کورنلیوس آگریپا را میستود. همه این عوامل در او تاثیر کردند و او را بر آن داشتند که با ارسطو، مکتب مدرسی، و قدیس توماس آکویناس به مخالفت برخیزد. اما برونو در صومعهای متعلق به دومینیکیان میزیست، و قدیس توماس آکویناس قهرمان عقلانی و معنوی دومینیکیان بود.
راهب جوان طبعا با اعتراضها، تردیدها، و فرضیه های خود موجب نگرانی روسای خود را فراهم ساخت.
گذشته از این، شهوت در خون او میجوشید، و خود او بعدها اعتراف کرد که همه برفهای قفقاز نمیتوانست آتش او را فرو نشاند. میان بیداری شهوانی و بیداری عقلانی رابطهای دقیق نهفته است. برونو در سال 1572 جامه کشیشان بر تن کرد، ولی شک و تردید نهانی او را همچنان آزار میداد و

باعث میشد که وی از خود بپرسد: چگونه ممکن است سه شخص در یک خدا وجود داشته باشند چگونه ممکن است کشیشی، به هر وسیله، بتواند نان و شراب را به صورت جسم و خون عیسی درآورد برونو پس از آنکه به جامه کشیشان درآمد، رسما دوبار مورد توبیخ روسای خود قرار گرفت، و ناگهان در سال 1576، پس از یازده سال اقامت در صومعه، از این محل گریخت و تا مدتی در رم پنهان شد. آنگاه جامه کشیشی را از تن بیرون آورد، نام تعمیدی سابق را دوباره بر خود نهاد، و با تدریس در دبستان پسرانهای در نولی، نزدیک جنووا، به دامن امن و خلوت پناه برد.
بدین ترتیب، دوره سرگشتگی شانزده ساله او آغاز شد، دورهای که در آن بیتابی بدن با تذبذب فکرش تناسب داشت.
پس از چهار ماه اقامت در نولی، نخست به ساوونا و سپس به تورن، ونیز، و پادوا رفت. در اینجا، برای استفاده از مهمان نوازی صومعه ها، جامه راهبان فرقه دومینیکیان را دوباره بر تن کرد. آنگاه به برشا و برگامو و از آنجا از فراز کوه های آلپ به شامبری رفت و در صومعهای دومینیکی اقامت گزید. سپس به سوی لیون و ژنو رو نهاد. در محل اخیر، که مرکز آیین کالونی بود. دوباره جامه راهبان را پوشید، تا دو ماه با صلح و آرامشی که متناسب با خوی او نبود زندگی کرد، و با تصحیح نسخه ها و غلط گیری متون چاپی نانی به دست آورد. در میان این متون، مطلبی وجود داشت که خود او نوشته و توسط یکی از علمای کالونی در دانشگاه ژنو تدریس شده بود. برونو در این نوشته تجدید نظر کرد، و تذکر داد که در گفته های آن دانشمند کالونی بیست اشتباه راه یافته است.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 724
ناشر این نسخه تصحیح شده را دستگیر و جریمه کردند، و خود برونو را برای محاکمه به حضور روسای کلیسا فرا خواندند. وی پوزش خواست و مورد عفو قرار گرفت. برونو، که میدید از دست مصیبتی گریخته و به مصیبت دیگری گرفتار آمده است، با یاس و نومیدی از ژنو بیرون آمد و به لیون و از آنجا به تولوز رفت. در این شهر، به سبب رقابت میان کاتولیکها و هوگنوها، و ورود کلیمیان تازه عیسوی شده از اسپانیا و پرتغال، تا اندازهای آزادی مذهبی برقرار بود. شاید ضمن اقامت برونو بود که فرانسوا سانشز رسالهای تردید آمیز تحت عنوان درباره این علم شریف و واقعی ... که هیچ چیز معلوم نیست در تولوز انتشار داد. برونو مدت هیجده ماه در مورد درباره روح ارسطو سخنرانی کرد. سپس به دلایلی نامعلوم، و شاید به منظور کسب شهرت بیشتر، به پاریس رفت.
برونو نه تنها در فلسفه، بلکه به عنوان کسی که تدابیری برای تقویت حافظه میداند مشهور شده بود. هانری سوم او را نزد خود خواند و از او راز تقویت حافظه را مطالبه کرد. پادشاه فرانسه از نتایج درسهای برونو

خشنود شد و او را به استادی کولژ دو فرانس منصوب کرد. برونو تا دو سال دندان روی جگر گذاشت. سپس در سال 1582 نمایشنامهای خندهآور تحت عنوان مشعلدار انتشار داد که در آن راهبان، استادان، و فضل فروشان را بشدت مسخره کرده بود. در مقدمه آن چنین آمده بود:
در اینجا عده کمی جیبر، فرسنگها متقلب، و اقدامات اراذل را به طور درهم میتوانید مشاهده کنید. همچنین چیزهای تنفرآور لذیذ، شیرینیهای تلخ، تصمیمات احمقانه، ایمان غلط، آرزوهای بر باد رفته، صدقات خسیسانه، ... زنان مردانه و مردان زنانه ... و همه جا عشق به ثروت را میتوانید ببینید. تبهای چهار روزه، سرطانهای روحانی، افکار سبک، حماقتهای متداول ... علم مترقی، اقدام ثمربخش، و کوشش سودمند از اینجا ناشی میشوند. خلاصه، هیچ امنیت وجود ندارد ... و خبری از زیبایی و خوبی در میان نیست.
برونو در زیر آن نمایشنامه چنین نوشت: "برونو، اهل نولا، فارغ التحصیل فرهنگستان، و معروف به مزاحم." در ماه مارس 1563، برونو درصدد برآمد انگلستان را بیازماید. هانری سوم "به جای آنکه از خدماتش بهرهمند شود، بیشتر مایل بود که او را به دیگران معرفی کند،" و از این رو برایش نامه های توصیه آمیزی به میشل دو کاستلنو، سیور دو لامویسیر، سفیر کبیر فرانسه در لندن نوشت.
از این تاریخ به بعد، پرنشاطترین دوره عمر برونو آغاز میشود. وی دو سال در قصر آن سفیر کبیر اقامت گزید، از حوایج اقتصادی فارغ شد، و مهمترین آثار خود را در آنجا نوشت. همچنین از طوفانهای ناشی از اخلاق خودش به آن قصر پناه میبرد، و ضمن مباحثاتی که داشت، بر اثر سخنان آزادمرد مطلعی که مسائل ما بعدالطبیعه را زیاد جدی تلقی نمیکرد،
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 725
تسلی خاطری مییافت. برونو در آن قصر با سر فیلیپ سیدنی، ارل آولستر، جان فلوریو، ادمند سپنسر، گیبریل هاروی، و جمعی دیگر که از دانایان عصر الیزابت بودند آشنا شد. این گفتگوها زمینه را برای کتاب برونو تحت عنوان نخستین شب روزه بزرگ فراهم ساخت. برونو آن ملکه بزرگ را نیز ملاقات کرد و او را با کلماتی ستود که بعدها دستگاه تفتیش افکار از آنها علیه او استفاده کرد.
برونو در سال 1585 از دانشگاه آکسفرد تقاضا کرد که به او این افتخار را بدهد که در تالارهای آن سخنرانی کند، و در توصیف خود مطالبی گفت که باعث شد هیچ کس در آینده او را دارای حجب و حیا نداند. وی پس از دریافت اجازه، درباره بقای روح و اصول کوپرنیک سخن گفت. جمعی به اتفاق رئیس کالج لینکن چندین بار سخن او را قطع کردند. خود برونو، به شیوهای که مخصوص اوست، میگوید:

آیا میشنیدید که به دلیل او]برونو[چگونه پاسخ میدادند و او چگونه پانزده بار، به وسیله پانزده قیاس، دکتر بیچارهای را که در آن مجلس رسمی و موقر به عنوان رئیس فرهنگستان معرفی شده بود مانند جوجهای حیران به جای گذاشت میخواهید بدانید که آن خوک، رئیس کالج لینکن، با چه بیادبی و بیتربیتی رفتار کرد، و شکیبایی و انسانیت کسی که ثابت کرد اهل واقعی ناپل است و زیر آسمان بهتری پرورش یافته است چگونه بود آیا خبر دارید که آنها چگونه مجالس سخنرانی عمومی خود را به پایان میرساندند
برونو بعدها آکسفورد را "بیوه دانش منطقی"، "مرکز فضل فروشی، جایگاه شدیدترین جهالت و گستاخی آمیخته به بیتربیتی روستایی، و باعث فرسوده شدن صبر و شکیبایی ایوب" دانست.
فیلسوف ما ایوب نبود. وی مطالب شیوایی درباره ستارگان مینوشت و آدمیان را به طرزی تحمل ناپذیر کودن میدانست. گذشته از این، احساس میکرد که تفسیر او درباره اصول کوپرنیک به سود علم تمام میشود، و از کسانی که مخالف نظریاتش بودند "به سختی انتقاد میکرد،" گر چه فلوریو او را پس از آرام شدن "خوشخو و با تربیت" میدانست. خودپسندی او باعث عذاب دوستان و ضمنا موجب تقویت او بود. وی به خود لقبهای پرشکوهی میداد، مانند این عنوان: "عالم علم دین پیشرفتهتر، استاد حکمت بیضرر و خالصتر." برونو دارای قوه تخیل پرشور و فصاحت هیجان آمیز مردم ناپل بود و هر کجا که میرفت خورشید جنوب خونش را گرم میکرد. همیشه میگفت: "به خاطر حکمت حقیقی و به سبب تعصب در مورد تفکر واقعی، رنج و عذاب میکشم و خود را مصلوب میکنم." برونو در اواخر سال 1585 با سفیر کبیر فرانسه، که احضار شده بود، به پاریس بازگشت. سپس در سوربون به سخنرانی پرداخت و، طبق معمول، پیروان ارسطو را به دشمنی با خود برانگیخت. مبارزه اتحادیه کاتولیک علیه هانری سوم برونو را بر آن داشت که
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 726
دانشگاه های آلمان را بیازماید. در ماه ژوئیه 1586 وارد دانشگاه ماربورگ شد; و چون به او اجازه سخنرانی ندادند، از رئیس دانشگاه بدگویی کرد و از آنجا به ویتنبرگ رفت. مدت دو سال در دانشگاه لوتر درس داد و پس از حرکت از این شهر، با این محل حقشناسانه تودیع کرد; اما تحت تاثیر افکار مصلحان دینی قرار نگرفت. آنگاه از رودولف دوم در پراگ مدد خواست. امپراطور او را هوسباز نامید، ولی 300 تالر به او عطا کرد و اجازه داد که در دانشگاه هلمشتد به تدریس بپردازد. برونو چند ماهی خود را خوشبخت میدانست، اما رئیس کلیسای لوتری او را تکفیر کرد. از نتیجه این عمل چیزی نمیدانیم، ولی برونو از آنجا به فرانکفورت و سپس به زوریخ رفت و دوباره به فرانکفورت بازگشت (1590-1591) و در این شهر مقیم شد تا

به انتشار کتابهای لاتینی خود بپردازد.
تا این هنگام، یعنی یک سال پیش از زندانی شدن او توسط دستگاه تفتیش افکار، فلسفه او کامل شده بود، اگر چه هرگز به صورتی واضح و مرتبط در نیامد. با ملاحظه آثار عمده برونو، از عنوانهای آنها تعجب میکنیم. گاهی شاعرانه و مبهماند، و ما را متوجه میکنند که، به جای فلسفهای اصولی یا منطقی، باید انتظار خیالبافی یا وجد و جذبه را داشته باشیم. بندرت در جای دیگر، جز در آثار رابله، اینهمه نعمت، معانی و بیان، مثال، رمز، افسانه، بذله گویی، خودبینی، مبالغه، نکته بیاهمیت، ستایش، مسخره، و لطیفه را میتوان یافت که بدین گونه در میان مخلوط غیر واضحی از عقاید دینی، اطلاعات، و فرضیات گنجانده شده باشند. برونو مهارت درام نویسان ایتالیایی، نشاط فضیحت آمیز شاعرانی را که کلمات لاتینی فراوانی به کار میبردند، و همچنین هجو گویی شدید برنی و آرتینو را به ارث برد. اگر فلسفه را توقع آرام، خودداری معقول، قدرت مشاهده همه جوانب، تحمل اختلاف، حتی دلسوزی نسبت به سادهلوحان بتوان دانست، در آن صورت برونو فیلسوف نیست، بلکه جنگجویی است که چشمبند بر خود نهاده است تا مبادا خطرهای اطراف او را از هدفش منحرف کنند. این هدف، دو قرن پیش از ولتر، عبارت از محو زجر، تعقیب، و جلوگیری از دشمنی با اصلاحات بود. در هجویه وحشیانه ای علیه مومنان بیفکر، یعنی کسانی که الهیات را کمال مطلوب میدانستند، برونو شدیدتر از ولتر لب به انتقاد گشود و گفت:
به عقیده من، آینهای بهتر از خرد در برابر دیدگان بشر گذاشته نشده است. همچنین نادانی کسی که منتظر رستاخیز است به طور واضحتری آشکار میشود. از سوی دیگر، چیزی موثرتر از تفکرات فلسفی و عقلی، که ناشی از حسهاست و در هوش تکامل یافته بشر مانند میوه میرسد، نمیتواند ما را در مغاک جهنم بیفکند. بنابراین، ای کسانی که بشرید، بکوشید به صورت خر درآیید; و ای کسانی که خرید، سعی کنید اگر خوبید، بهتر بشوید تا به هدف و مقامی برسید که دستیابی به آن نه با علم و کوشش، هر قدر هم بزرگ باشد، بلکه با ایمان امکان پذیر است. و از دست دادنش نه با جهل و بد کرداری، هر قدر هم بزرگ باشد، که با بیایمانی صورت میگیرد. اگر بر اثر این رفتار نام شما در کتاب زندگی نوشته شود، مورد لطف کلیسای مبارز قرار خواهید گرفت و به

وجود کلیسای پیروز، که خداوند در آن زندگی میکند و در سراسر اعصار حکمفرماست، مباهات خواهید کرد.
آمین.
عقیدهای که برونو درباره جهان دارد در مرحله اول شناخت زشت و

زیباست، یعنی ستایشی عمیق و شگفتی آمیز از بینهایتی فروزان; نیز کوششی است فلسفی به منظور تطبیق فکر بشری با جهانی که در آن سیاره ما قسمت بسیار کوچکی از عظمتی است ناشناخته. زمین و خورشید مرکز جهان نیستند; در ماورای دنیایی که میبینیم (در زمان برونو دوربین نجومی وجود نداشت) دنیاهای دیگری وجود دارند (چنانکه دوربینهای نجومی نشان دادند)، و در ماورای این دنیاها نیز دنیاهای دیگری هستند(چنانکه دوربینهای نجومی بهتری نشان دادند)، و بدین ترتیب تا بینهایت. آغاز و انجامی را نمیتوانیم در نظر بگیریم; و به جای آنکه ستارگان "ثابت"، آن طور که کوپرنیک میاندیشید، ثابت باشند، پیوسته جای خود را تغییر میدهند; حتی در آسمانها همه چیز حرکت میکند. فضا، زمان، و حرکت نسبی هستند.

مرکز، محیط، بالا و پایینی وجود ندارد. حرکتها از مکانها و ستاره های مختلف به شکل متفاوتی دیده میشوند; و وقت، که میزان حرکت است، خود نیز نسبی است. ممکن است موجودات زنده و باهوشی در بسیاری از ستارگان زندگی کنند. آیا عیسی به خاطر آنها نیز جان خود را از دست داد با وجود این، در این عظمت بیپایان، ماده به صورتی تغییر ناپذیر حفظ میشود، و قانون به طرزی جاودانی و نقض ناشدنی ثابت میماند.

از آنجا که جهان بینهایت است، و دو بینهایت نمیتواند وجود داشته باشد، خدای بینهایت و جهان بینهایت یکی بیش نیستند (در اینجا به عقیده اسپینوزا میرسیم که میگفت: "خدا، جوهر، یا طبیعت"). محرک اول، چنانکه ارسطو میپنداشت، وجود ندارد; در هر جزئی از کل حرکت و انرژی به طرزی ذاتی موجودند. ... به عقیده برونو "خداوند عقل خارجی نیست. بیشتر شایسته اوست که اصل داخلی حرکت باشد که طبیعت و روح خود اوست." منتهای طبیعت فکر خداوندی است. اما این فکر در آسمان نیست، بلکه در هر ذره حقیقت است.

برونو میگوید که عالم ترکیبی است از مونادهای کوچک، که اجزای لایتجزایی از نیرو، زندگی، و فکر رشد نکردهاند(در اینجا وی بمثابه پلی میان لوکرتیوس و لایبنیتز است). هر ذرهای از خود فردیت و فکر دارد، و با وجود این، آزادی آن عبارت از آزادی از قانون نیست، بلکه (بنابر عقیده اسپینوزا) رفتارش مطابق قانون ذاتی و خاصیت خود آن است. اصل ترقی و تکامل در طبیعت، بدین معنی که هر قسمتی به سوی کمال پیش میرود، وجود دارد "(کمال اول" ارسطو).

در طبیعت، تضادها، نیروهای مخالف، و تناقضهایی وجود دارند. اما در رفتار همه عالم، یعنی در "اداره خداوند"، همه تضادها یکنواخت میشوند و از میان میروند. بدین ترتیب،

حرکات مختلف سیارات به صورت هماهنگی کرات درمیآیند. در ماورای تنوع شگفت انگیز و سحر آمیز طبیعت وحدت عجیبتری وجود دارد که در آن همه قسمتها اعضای یک پیکر به نظر میآیند. برونو میگوید: "وحدت است که مرا شیفته میکند. بر اثر قدرت آن است که من در بردگی آزاد، در غم شاد، در فقر توانگر، و حتی در مرگ زندهام." (اگر چه تابع قانونم، طبیعت خود را ابراز میدارم; اگرچه رنج میکشم، از این موضوع تسلی خاطری مییابم که "بدی" جز با در نظر گرفتن کل، نامفهوم میشود; اگر چه خواهم مرد، مرگ جز به منزله زندگی نیروبخش کل است.) از اینجاست که شناخت وحدت عالی هدف علم و فلسفه و داروی شفا بخش فکر است (طبق عقیده لایبنیتز، "عشق عقلانی نسبت به خداوند").
در این خلاصه ناتمام فلسفه برونو، همه شور و هیجان قهرمانانه او حذف شده است، و انسان تصور میکند که در فکرش پیوستگی و ثباتی وجود داشته که با آن کاملا بیگانه بوده است، زیرا به طور متساوی دارای تناقض و ادعاست و حالات مختلفی را نشان میدهد که تنها با سرمستی مربوط به عالم هستی توافق دارند. منتخب دیگری از عقایدش او را به صورت رازوری جادوگر درمیآورد. برونو درباره خصایص فردی چندین سیاره سخن میگفت; به عقیده او، کسانی که "تحت تاثیر زهره به دنیا میآیند دارای استعداد عشق، شاعری، و آرامشند; و افراد تحت تاثیر مریخ به کشمکش و تنفر تمایل دارند. همچنین به خاصیتهای مرموز اشیا و اعداد اعتقاد داشت و میگفت که بیماریها شاید ناشی از دیوان باشند، و ممکن است در بعضی موارد با تماس دست پادشاه یا آب دهان پسر هفتم شفا یابند.
خطای نهایی او این بود که میپنداشت اگر به ایتالیا باز گردد و مورد بازجویی دستگاه تفتیش افکار قرار گیرد، میتواند (و میتوانست) بعضی از عبارات موافق کلیسا را از کتابهای خود نقل کند و آن را نسبت به ارادت خویش متقاعد سازد.
شاید امیدوار بود که ایتالیا خبر کتابی را که در انگلستان انتشار داده بود نشنیده باشد. این کتاب طرد جانور فاتح نام داشت; و مقصودش از جانور، آیین کاتولیک، یا مسیحیت، یا اصول مذهب به طور کلی بود. برونو حتما آرزومند دیدن ایتالیا بود; در غیر این صورت چگونه میتوان شوق و ذوق او را در قبول دعوت جووانی موچنیگو توجیه کرد که به ونیز بیاید و مهمان او باشد و به او درس بدهد موچنیگو از افراد یکی از مشهورترین خاندانهای ونیز بود. وی کاتولیک پارسایی بود، اما به جادوگری اعتقاد داشت، و شنیده بود که برونو در همه رشته های جادوگری دست دارد و از راز تقویت حافظه آگاه است. دستگاه تفتیش افکار مدتها پیش اعلام داشته بود که برونو یاغی است و باید در نخستین فرصت دستگیر شود، اما ونیز در حمایت از چنین یاغیان و نپذیرفتن دستورهای بازجویان آن دستگاه شهرت

داشت. از این رو، برونو در پاییز 1591 شتابان فرانکفورت را ترک گفت و از طریق آلپ به ایتالیا رفت.
موچنیگو او را نزد خود پذیرفت و درسهایی جهت تقویت حافظه از او گرفت; ولی چون

در این راه زیاد پیشرفت نکرد، چنین پنداشت که شاید استاد علم سحرآمیز و مرموزی را از او پنهان میدارد; و در این ضمن از بدعتهای آن فیلسوف پرسخن و بیاحتیاط بر خود میلرزید. موچنیگو از کشیش مخصوص خود پرسید که آیا صلاح است درباره برونو گزارشی به دستگاه تفتیش افکار بدهد یا نه. کشیش به او توصیه کرد اندکی صبر کند تا استادش مطالب دیگری را به طور قطع ابراز دارد. موچنیگو نیز پذیرفت. اما هنگامی که برونو قصد خود را مبنی بر مراجعت به فرانکفورت اعلام داشت، موچنیگو بازجویان را آگاه کرد، و برونو، در بیست و سوم مه 1592، به زندان دستگاه تفتیش افکار در ونیز فرستاده شد. موچنیگو رفتار خود را بدین ترتیب توجیه میکرد که "بر اثر اجبار وجدان و کشیش خود" عمل کرده است. وی به بازجویان گفت که برونو با همه مذهبها مخالف است، اگر چه آیین کاتولیک را بیشتر دوست دارد; تثلیث و تجسم خداوند و تبدیل نان و شراب به جسم عیسی را نمیپذیرد; مسیح و حواریون را متهم میکند به اینکه مردم را با معجزات دروغین میفریفتهاند; گفته است که همه راهبان خرند و زمین را با ریاکاری، حرص، و زندگی شرارت آمیز خود آلوده میکنند; فلسفه باید جای مذهب را بگیرد; بهرهمند شدن از "لذایذ جسمی" گناه نیست; و او، یعنی برونو، تا آنجا که فرصت دست داده است، شهوات خود را ارضا کرده است; و به او گفته است که "از زنها خوشش میآید، ولو آنکه هنوز تعداد زنها و معشوقه هایش به پای سلیمان نرسیده است."
دستگاه تفتیش افکار آن زندانی را، بدون عجله از مه تا سپتامبر 1592 مورد بازجویی قرار داد. برونو معتقد بود به اینکه به عنوان فیلسوف مطالبی نوشته و مانند پومپوناتتسی "دو حقیقت" را از یکدیگر تمیز داده است، یعنی انسان ممکن است به عنوان فیلسوف اصولی را مورد تردید قرار دهد که به عنوان کاتولیک آنها را پذیرفته است.
وی تصدیق کرد که در مسئله تثلیث نیز تردید نشان داده است، و اعتراف کرد که اشتباهات بسیاری مرتکب شده است. از این رو اظهار توبه کرد و به دادگاه گفت: "با توجه به ناتوانی من، مرا به آغوش کلیسای مادر بپذیرید، داروهایی برای خوشبختی من فراهم سازید، و به حالم ترحم کنید." بازجویان او را دلداری ندادند، بلکه وی را به زندانش باز گرداندند. در سیام ژوئیه دوباره مطالبی از او پرسیدند، به اعتراف و استغاثهاش گوش دادند، و دوباره او را دو ماه در زندان نگاه داشتند. در سپتامبر،

رئیس دستگاه تفتیش افکار رم به بازجویان ونیزی دستور داد که آن زندانی را به رم بفرستند. حکومت ونیز علیه دستور اعتراض کرد، ولی بازجویان گفتند که برونو تابع ناپل است، نه ونیز; و سنا با تسلیم او موافقت کرد. در بیست و هفتم فوریه 1593، برونو را به رم انتقال دادند.
از مشخصات رسیدگی قضایی در آن عهد این بود که متهم مدت مدیدی پیش از بازجویی، و ضمن آن و پس از آن، در زندان میماند. تقریبا یک سال گذشت تا برونو را در دسامبر 1593 به حضور دادگاه رم آوردند. در ماه های آوریل، مه، سپتامبر، و دسامبر 1594 از او

بازجویی کردند یا به وسیله بازجویی او را شکنجه دادند. در ژانویه 1595، بازجویان دوبار جهت بررسی پرونده او با یکدیگر ملاقات کردند. طبق مدارک دادگاه، در مارس 1595 و آوریل 1596 برونو را "نزد کاردینالهای معظم آوردند." و "آنها او را مورد بازجویی قرار دادند و به سخنانش در مورد احتیاجاتش گوش دادند." در دسامبر 1596 شکایاتش را "در مورد غذا" شنیدند.در مارس 1597 او را به حضور بازجویان آوردند و آنها دوباره "به احتیاجاتش گوش دادند". معلوم نیست که این احتیاجات از چه قبیل بودند، اما استغاثه های مکرر او حاکی از سختیهایی ناگفتنی بودند، آنهم قطع نظر از بیتکلیفی طولانیی بود که بدان وسیله میخواستند روح سرکشش را خوار کنند و او را عبرت ناظران سازند. یک سال بدین منوال سپری شد. در دسامبر 1597 دادگاه دیگری تشکیل یافت و دوباره برونو یک سال دیگر در زندان ماند. در دسامبر 1598 به او اجازه دادند که قلم و کاغذ در اختیار داشته باشد. در چهاردهم ژانویه 1599 او را به حضور دادگاه فرا خواندند، هشت موضوع بدعت آمیزی را که از کتابهایش اقتباس کرده بودند برایش خواندند، و از او خواستند که آن حرفها را پس بگیرد. برونو از عقاید خود دفاع کرد، ولی حاضر شد که تصمیم پاپ را در مورد موضوعات نقل شده بپذیرد. در چهارم فوریه، کلمنس هشتم و اعضای دستگاه تفتیش افکار به این نتیجه رسیدند که آن موضوعات برگزیده آشکارا بدعت آمیزند. در مدارک دادگاه ذکری از عقاید کوپرنیکی برونو به میان نیامده است، بدعتهای او مربوط به تجسم و تثلیث خداوندند. آنگاه به او اجازه داده شد که تا چهل روز دیگر به اشتباهات خود اعتراف کند.
در هیجدهم فوریه، و در ماه های آوریل و سپتامبر، و نوامبر، مجددا از او بازجویی به عمل آمد. در بیست و یکم دسامبر، برونو اعلام داشت که حاضر به ترک عقاید خود نیست. در بیستم ژانویه 1600، یادداشتی برای پاپ فرستاد و تذکر داد که موضوعات مورد اعتراض را به غلط از متون آنها نقل کردهاند، و حاضر شد که از آنها در برابر عالمان دین دفاع کند، و دوباره آمادگی خود را برای قبول تصمیم پاپ اظهار داشت. آنگاه، طبق

مدارک دادگاه، پاپ کلمنس هشتم مقدس فرمان داد که محاکمه را به پایان برسانند و حکم را صادر کنند و او را تحویل دادگاه غیر مذهبی بدهند. در هشتم فوریه، بازجویان برونو را احضار و اتهامات را تکرار کردند و به او گفتند که هشت سال فرصت دارد که توبه کند، و یادآور شدند که وی گفته است تصمیم پاپ را در مورد بدعت آمیز بودن عقایدش خواهد پذیرفت، و پاپ جواب مثبت داده است، و زندانی هنوز دست از افکار بدعت آمیز خود برنداشته و همچنان "غیر تایب، متمرد، و خودسر" مانده است; از این رو حکم میشود که وی به دست دادگاه غیر مذهبی و حاکم رم سپرده شود تا به مجازاتی که شایسته اوست برسد." همچنین گفتند: "از صمیم قلب دعا میکنیم که او [حاکم رم] از شدت قانون در مورد تنبیهات جسمی تو بکاهد، تو را خطر مرگ تهدید نکند، و هیچ یک از اعضایت ناقص نشود." نه تن از کاردینالها،شامل بلارمینو،
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 731
آن حکم را امضا کردند. بنا به گفته کاسپار سیوپیوس، دانشمند آلمانی که بتازگی کاتولیک شده و در رم مقیم بود، هنگامی که حکم خوانده شد، برونو به قضات چنین گفت: "تصور میکنم شماها که مرا محکوم میکنید بیش از من میترسید." آنگاه او را بیدرنگ به زندانی غیر روحانی انتقال دادند. در نوزدهم فوریه، او را در حالی که هنوز توبه نکرده بود.
جامهای بر تن نداشت. و دهانش را بسته بودند. کنار میلهای آهنین بر روی تودهای هیزم در میدان کامپو د فیوری گذاشتند. و در حضور جمع کثیری که از آن واقعه عبرت گرفته بودند، زنده زنده سوزاندند. برونو در این هنگام پنجاه و دو سال داشت. در سال 1889، مجسمه او را، که با گردآوری اعاناتی از اکناف جهان ساخته شده بود، در همان مکان برپا داشتند.

III- وانینی و کامپانلا

نوزده سال بعد، شخص مشابهی به سرعت گرفتار سرنوشت مشابهی شد. این شخص که وانینی نام داشت، در جنوب ایتالیا از ازدواج مردی ایتالیایی با زنی اسپانیایی که در واقع به منزله مجاورت باروت و آتش بود به وجود آمد. وی پس از آنکه مانند برونو مدتی در اروپا گردش کرد و آب و هوا و مذهبهای مختلف را آزمود، سرانجام در تولوز رحل اقامت افکند (1617)، و ایضا مانند برونو تا دو سال از صلح و آرامش برخوردار بود. کتابهایی که پیش از ورود به تولوز نوشته بود بندرت به مطالب بیمعنی و سرپوشیده آن زمان شباهت داشتند و گاهگاهی حاکی از بصیرت او بودند، چنانکه گفته بود بشر روی چهار دست و پا راه رفته است. روزی یکی از اشخاصی که در سخنرانیهای او حضور مییافت گزارش داد که وی به مسئله تجسم خداوند خندیده و وجود خداوند را به صورت اقنوم(شخص) مورد تردید قرار داده است. مستمع دیگری به نام فرانکون اعتماد وانینی را به خود جلب کرد، عقاید خصوصی او را، مانند رفتار موچنیگو با برونو، پرسید و مطالب او را با شورای شهر در میان نهاد. در دوم اوت 1618، وانینی نه به امر کلیسا، بلکه به دستور دادستان پادشاه دستگیر شد. سپس، بر اساس سخنرانیهایش، به الحاد و کفر متهم گشت، و این دو جنایت در نظر دولت قابل مجازات بودند. اگرچه وانینی اعتقاد خود را به وجود خدا تاکید کرد، فرانکون اظهار داشت که وی چند بار منکر خدا شده و گفته است که خدا غیر از طبیعت چیزی نیست. قضات این گواهی را پذیرفتند و، علی رغم اعتراضات شدید وانینی و زهد و تقوایی که در زندان از خود نشان داد، او را، که در این هنگام سی و چهار سال بیش نداشت، محکوم کردند و
"به دست دژخیم عدالت سپردند" تا او را در صندوق روبازی بنشاند، جز جامه زیرین چیزی بر تنش نپوشد، افساری بر گردنش بگذارد، و اعلانی با این عبارت روی شانه هایش

قرار دهد: "ملحد و منکر خداوند". سپس او را بدین شکل به کنار مدخل اصلی کلیسای سن استفان ببرد تا او روی زانو بنشیند ... و از خداوند، پادشاه، و دستگاه عدالت بخواهد که او را به سبب کفر و الحادش ببخشند. آنگاه او را به میدان سالین ببرد، بدنش را به چوبهای که در آنجا افراشتهاند ببندد. نخست زبانش را ببرد، سپس او را خفه کند، و بعد بدنش را بسوزاند و خاکسترش را به باد دهد.

میگویند وانینی، در اثنایی که از زندان بیرون میآمد تا آن شکنجه ها را ببیند (نهم فوریه 1619)، فریاد زد: "برویم، برویم مثل فیلسوفی با خوشحالی

جان بدهیم.” تومازو کامپانلا، که در کالابریا به دنیا آمد، مردی پرحرارت بود و تا مدتی در صومعهای دومینیکی آتش درون را با آب زهد و عبادت فرو نشاند، به مطالعه آثار تلزیو و امپدوکلس پرداخت، گفته های ارسطو را رد کرد. تکفیرنامهای را که پاپ نوشته بود مورد مسخره قرار داد، و چند ماهی توسط دستگاه تفتیش افکار در ناپل زندانی شد(1591- 1592). پس از خروج از زندان، به دانشگاه پادوا رفت، و به جرم بیعفتی محکوم شد. در این شهر بود که نخستین اثر مهم خود را به رشته تحریر درآورد (1594)،1 و در آن، مانند فرانسیس بیکن در یازده سال بعد، به متفکران توصیه کرد که به جای آثار ارسطو به مطالعه طبیعت بپردازند، و طرحی برای برقراری مجدد علم و فلسفه ریخت. پس از مراجعت به ناپل، در توطئهای به منظور رها ساختن این شهر از تسلط اسپانیا شرکت کرد. توطئه به جایی نرسید، و کامپانلا مدت بیست و هفت سال را در زندان گذرانید(1599-1626). دوازده بار، و یک بار به مدت چهل ساعت، او را شکنجه دادند.

وی برای تخفیف آلام خود به فلسفه، شعر، و تصوراتی درباره دولتهای کامل و عالی میپرداخت. غزل او تحت عنوان “مردم” حاکی از خشم او علیه عدم موفقیت عوام در طرفداری از شورش اوست:

مردم به مثابه حیوانی بیشعورند و از قدرت خود خبر ندارند و بنابراین زیر بار چوب و سنگ ایستادهاند; دستهای ضعیف کودکی قادر است آنها را با دهنه و افسار رهبری کند.

برای گسستن زنجیر، لگدی بیش لازم نیست; اما این جانور میترسد و کارها را به دلخواه آن کودک انجام میدهد.

از وحشت خود نیز خبر ندارند، و بر اثر خودخواهی “لولوها” سراسیمه و مبهوتند.

عجبتر آنکه خود را با دستهای خود میبندند و دهان خود را میگیرند.

و به خاطر پولی که پادشاهان از اندوخته خود آنها بدیشان میپردازند،

---

1. prodromos phiosopiae instauredae.

به جنگ میروند و تن به کشتن میدهند.

هر چه میان زمین و آسمان است به آنها تعلق دارد، اما از آن آگاه نیستند; و اگر کسی قیام کند، برای گفتن این حقیقت، او را نمیبخشند و به دیار عدمش میفرستند.

مشهورترین حاصل این سالهای خسته کننده کتاب شهر آفتاب اوست. کامپانلا چنین پنداشته بود که این شهر بر فراز کوهی در سیلان است، و کارمندان آن توسط یک مجلس ملی منصوب و معزول میشوند، و این

مجلس را همه افراد شهر که سنشان از بیست سال بالاتر است انتخاب میکنند. بزرگانی که بدین ترتیب انتخاب میشوند رئیس دولت را، که کشیشی به نام "هو" است، برمیگزینند. آنان مراقب ازدواج زنان و مردانند و مواظبند که "زنان و مردانی با هم ازدواج کنند که بهترین فرزندان را به وجود آورند. مردم به ما میخندند که در تربیت اسب و سگ دقت میکنیم، اما از تربیت افراد بشر غافلیم." از این لحاظ، خلقت ناقص وجود نخواهد داشت. زنان به طور اشتراکی متعلق به همه خواهند بود و تحت انضباط شدید قرار خواهند گرفت. باید به تمرینات شدید بپردازند تا "بشرهای روشن داشته باشند. ... اگر زنی سرخاب بمالد یا کفش پاشنه بلند بپوشد، اعدام خواهد شد." زن و مرد برای جنگ تربیت میشوند. کسانی که از صحنه نبرد میگریزند، پس از گرفتار شدن، به کنام شیر و خرس افکنده میشوند. هر کسی را کاری معین است، اما بیش از چهار ساعت کار نمیکنند. کودکان به طرز اشتراکی تربیت میشوند و طوری بار میآیند که در کالا و ثروت با یکدیگر برابر باشند. مذهب این مردم پرستش خورشید است، که به منزله "تصویر جاندار و چهره خداوند" به شمار میآید. "آنها معتقدند به اینکه همه جهان طبق رسوم آنها زندگی خواهد کرد." این بیانیه کمونیستی، که انعکاس از افکار افلاطون است، در زندان در حدود سال 1602 نوشته شد و در فرانکفورت آم ماین در سال 1622 انتشار یافت. شاید هم حاکی از آرزوهای توطئهگران ناپل بود، و ممکن است در حبس طولانی کامپانلا بیتاثیر نبوده باشد. وی به موقع خود با کلیسا صلح کرد و از زندان بیرون آمد و، با تصریح حق پاپها در عزل و نصب پادشاهان، اوربانوس هشتم را خشنود ساخت. در سال 1634 اوربانوس او را به پاریس فرستاد تا از نتایج شورش دیگری در ناپل نجاتش دهد. ریشلیو او را تحت حمایت خود گرفت، و این یاغی خسته، مانند روزگار جوانی، وارد حجره فرقه دومینیکیان شد، و در آنجا درگذشت (1639). وی گفته بود "من آن زنگم1 که سپیده جدید را اعلام میدارم."

---

1. کامپانلا به معنی "زنگ" است.

1- خوان د ماریانا: 1536-1624
سیمای اصلی سیاست در قرون وسطی عبارت از تفوق وحدت بخش پاپ بر پادشاهان بود; جنبه برجسته سیاست در قرون جدید کشمکش دولتهایی بود که از تحت نفوذ پاپ آزاد شده بودند. از این لحاظ، نخستین سوالی که در قرن هفدهم، پس از نهضت اصلاح دینی، باعث آشفتگی فلسفه سیاسی شد تقاضای متفکران کاتولیک در مورد استقرار مجدد برتری پاپ، و تقاضای متفکران پروتستان در مورد محو کامل سلطه پاپ بود. طرفداران پاپ میگفتند که پادشاهان مستبد، چون مدعیاند که سلطنت از طرف خداوند به آنها تفویض شده است و منکر قیود مذهبی و اخلاقی و قانونی هستند، اروپا را ویران خواهند کرد; مدافعان اصلاح دینی در پاسخ میگفتند که هیچ مرجع فوق ملی نمیتواند به فکر خیر و صلاح نوع بشر باشد، بلکه بیشتر به فکر قدرت و منفعت خویش است; گذشت از این، اگر کلیسایی بالاتر از دولتها وجود داشته باشد، آزادی فکر و حق زندگی را سلب خواهد کرد.
فیلسوفان مکتب مدرسی در قرون وسطی، به پیروی از حقوقدانان روم قدیم، قدرت پادشاه را ناشی از موافقت مردم (نه خداوند) میدانستند; بنابراین، میگفتند که حق الاهی پادشاهان به سلطنت وجود ندارد، و فرمانروای بد را میتوان خلع کرد. متفکران کالونی، مانند بز، بیوکنن، و نویسنده کتاب دفاع [از حقوق مردم] علیه ظالمان با شوق و ذوق از این عقیده طرفداری میکردند. اما علمای لوتری و پیروان کلیسای انگلیکان از حق الاهی پادشاهان به سلطنت دفاع میکردند، و میگفتند که این حق برای جلوگیری از طغیان مردم و ادعای پاپ لازم است، و حتی اطاعت از پادشاهان ظالم را توصیه میکردند.
جزو مدافعان حاکمیت ملت، بسیاری از یسوعیان نیز یافت میشدند که تصور میکردند مقصود از این نظریه تضعیف قدرت پادشاه در برابر قدرت پاپ است. کاردینال بلارمینو میگفت که اگر قدرت پادشاهان ناشی از ملت و بنابراین تابع آن باشد، پس ظاهرا تابع قدرت پاپ خواهد بود، که آن نیز ناشی از استقرار کلیسا توسط عیسی است، و بنابراین فقط تابع خداوند خواهد بود. مولینا، از یسوعیان اسپانیا، به این نتیجه رسیده بود که مردم، به عنوان منبع قدرت غیر مذهبی، میتوانند بحق اما با نظم و ترتیب پادشاه ظالم را از کار براندازند. فرانثیسکو سوارث، "بهترین عالمی که فرقه یسوعی پرورده است"، این نظریه را با تغییرات احتیاط آمیزی جهت رد ادعاهای مستبدانه جیمز اول اظهار داشت، و از حق مردم در خلع

پادشاهان دفاع کرد. طرفداری خوان د ماریانای یسوعی از ظالم کشی غوغایی بینالمللی برانگیخت، زیرا جمعی گفتند که باعث قتل هانری چهارم شده است.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 735
ماریانا(که، به طوری که پیش از این گفتیم، بزرگترین تاریخ نویس عصر خود به شمار میآمد) از هر جهت فردی شایسته بود و، به سبب علم، فصاحت، و بیباکی عقلانی خود، شهرت بسیار داشت. وی در سال 1599 رسالهای تحت عنوان درباره پادشاه و تربیت او نگاشت، آن را به فیلیپ سوم هدیه کرد، و با اجازه ممیز یسوعی محل آن را انتشار داد. وی نیم قرن پیش از هابز سخن از "حالتی طبیعی" قبل از ایجاد جامعه به میان آورد. به گفته او، بشر مانند جانوران وحشی، در جنگل میزیست;از هر قید و اجباری جز رفع حوایج بدنی فارغ بود; با قانون و مالکیت خصوصی آشنایی نداشت; و، در جستجوی همسر و غذا، فقط تابع غریزه خود بود. اما در این آزادی، که ژان ژاک روسو نیز بدان معتقد بود، اشکالاتی وجود داشت، بدین معنی که جانوران خطرناک به وفور دیده میشدند. بشر، برای حفظ خود از این خطر، اجتماع را به وجود آورد، که بزرگترین ابزاری است که تاکنون اختراع شده، و به منزله دفاعی لازم علیه آلات تدافعی و تعرضیی است که طبیعت به جانوران ارزانی داشته است، اعضای هر گروه، ضمن قراردادی صریح یا ضمنی، موافقت کردند که اختیارات دسته جمعی خود را به سردسته یا پادشاهی تفویض کنند. اما حاکمیت مردم از میان نرفت، و تقریبا در همه موارد، نظیر کورتس در اسپانیا، مجلس ملی بر قدرتی که به دست نمایندگان سپرده شده بود نظارت میکرد، مواظب مخارج بود، و هیئتی قانونی تشکیل میداد که قدرت آن بیش از قدرت پادشاه بود.
به عقیده ماریانا، به سبب توزیع نامتساوی استعداد و هوش در میان افراد، حکومت مردم (دموکراسی) امکان ندارد.
تعیین سیاست با مراجعه به آرای عمومی زیانبخش خواهد بود. سلطنت مشروطه بهترین نوع حکومتی است که با طبیعت بشر و بقای کشور تناسب دارد، و باید موروثی باشد، زیرا سلطنت انتخابی به منزله دعوتی است که گاه گاه برای ایجاد هرج و مرج به عمل آید.
قدرت پادشاه باید به وسیله قانون و قیود مذهبی و اخلاقی محدود شود، و اگر پادشاهی به ظلم و ستم پردازد، مردم حق خواهند داشت او را از سلطنت براندازند. او نباید بدون موافقت مردم تغییر در قوانین بدهد یا بر آنان مالیات ببندد. همچنین "نباید تصمیمی درباره مذهب بگیرد"، زیرا کلیسا برتر از دولت است و باید حاکم بر خود باشد; با وجود این، پادشاه باید از مذهب رسمی دفاع کند، زیرا "کشور بدون توجه به مذهب پایدار

نمیماند”. دولت باید به مذهب جهت حفظ اخلاق کمک و گاوبازی را به جرم تشویق سبعیت، و نمایش را به جرم ایجاد آزادی جنسی ممنوع کند. همچنین باید با ساختن بیمارستان و موسسات خیریه از بیماران و مستمندان دستگیری کند; توانگران نیز باید آنچه را که صرف تجمل و خرج سگان خود میکنند به نیازمندان بدهند. مالیات باید بر اجناس زاید زیاد، و بر اشیای لازم کم باشد. اجناس روی زمین، در صورت توزیع عادلانه، برای همگی کفایت خواهند

کرد. پادشاه خوب کسی است که از تمرکز ثروت جلوگیری کند. مالکیت خصوصی از آن لحاظ جای مرام اشتراکی پیشین را گرفت که “حریصان پرطمع دستهای خود را روی مواهب خداوند گذاشتند و همه چیز را از آن خود دانستند.” امروزه اگر چه این وضع برقرار است، مرام اشتراکی دوباره در آسمان روی کار خواهد آمد.

پادشاه ظالم را میتوان خلع کرد، و حتی در بعضی موارد میتوان او را بحق کشت.

چه کسی را حقا میتوان ظالم دانست ... این امر را به تصمیم هر فرد، یا حتی به داوری هر گروهی، موکول نمیکنیم، مگر آنکه همه مردم رای بدهند، و مردان دانشمند و جدی در این مباحثه شرکت جویند. ...]اما[هنگامی که پادشاهی کشور را به خرابی بکشاند، به خزانه دولت و مال مردم تجاوز کند، قوانین ملی و مذهب مقدس را زیر پا بگذارد، گستاخانه و وقاحت آمیز و خدانشناسانه رفتار کند ...]هنگامی که[شارمندان از امکان تجمع به منظور بحث عمومی محروم شدهاند، ولی جدا به آنان گفته میشود به ظلم موجود خاتمه دهند، و با فرض اینکه این ظلم معلوم و غیر قابل تحمل باشد ... اگر در چنین وضعی کسی قدم به جلو بگذارد و بخواهد بنا به میل عموم رفتار کند و حاضر شود چنان ظالمی را بکشد، من به نوبه خود او را شریر و بدکار نخواهم شمرد ... بسیار سودمند است که پادشاهان متقاعد شدهاند که، در صورت بیدادگری، مردم نه تنها آنان را بحق، بلکه با احساس افتخار خواهند کشت.

ماریانا جبارکشیهای تاریخی را به یاد خوانندگان آثار خود میآورد، مانند قتل هیپارخوس، جبار آتن، به دست هارمودیوس و آریستوگیتون، و طرد تارکوینیوس جابر از رم توسط بروتوس. همچنین یادآور شد که آتن و رم، در حقیقت همه افراد با سواد اروپا، خاطره آنان را گرامی میدارند. اما ماریانا عقیده و تعصب خود را با تصویب قتل هانری سوم به دست کلمان نشان داد و گفت:

هانری سوم پادشاه فرانسه، بر اثر ضربهای که راهبی با کاردی زهر آلود به شکمش زد، درگذشت. منظره نفرت انگیزی بود، ژاک کلمان در مدرسه

دومینیکی فرقه خود به تحصیل الهیات پرداخت. علمایی که وی با آنان مشورت میکرد به او گفتند که ظالم را شرعا میتوان کشت. به عقیده جمع کثیری، کلمان با کسب افتخار جاودانی برای فرانسه جان سپرد.
گروهی برآنند که وی شایسته مقامی جاودانی است; در صورتی که جمعی دیگر که از لحاظ عقل و دانش بر دیگران رجحان دارند عمل او را تقبیح میکنند.
چنانکه میدانیم، هانری سوم با اتحادیه کاتولیک مخالفت ورزیده و به دستیاران خود دستور داده بود که رهبر آن، هانری (دوک دوگیز)، را به قتل برسانند. فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا، از آن اتحادیه حمایت کرده و برای تقویت آن پولی پرداخته بود. وی با کشتن الیزابت اول و ویلیام آوآرنج (گیوم د/اورانژ) موافقت کرده بود; و فیلیپ سوم اعتراضی به این اصل نداشت که قتل دشمن اسپانیا موجه است.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 737
در سال 1599، کلودیو آکواویوا، سردار فرقه یسوعی، دستور داد که کتاب درباره پادشاه ماریانا "تصحیح" شود.
هنگامی که هانری چهارم به دست راوایاک به قتل رسید (14 مه 1610)، آکواویوا تعلیمات ماریانا را درباره جبارکشی مورد انتقاد قرار داد (8 ژوئیه) و از انتشار آن در مدارس یسوعی جلوگیری کرد. در این ضمن ماریانا، نه به سبب تمجید از جبارکشی، بلکه به علت دیگری دستگیر شده بود. توضیح آنکه وی از بیارزش کردن پول توسط فیلیپ سوم انتقاد کرده و در رساله بسیار جالبی، تحت عنوان درباره تغییر پول، او را از عواقب تورم پولی آگاه ساخته بود. ماریانا دوره حبس خود را فیلسوفانه تحمل کرد، پس از آن زنده ماند، تا سال 1624 در قید حیات بود، و در هشتاد و هشت سالگی درگذشت.
2- ژان بودن: 1530-1596
بودن با آنها فرق بسیار داشت. وی عالم الاهیی نبود که سرش به آسمان باشد، و عشق ملال آوری به اتحادیه کاتولیک نداشت، بلکه "سیاستمداری" بود که از لوپیتال طرفداری میکرد، مدافع آزادی مذهب بود، و از مشاوران و ستایش کنندگان هانری چهارم به شمار میرفت. بودن در آنژه، احتمالا از مادری کلیمی و اسپانیایی، به دنیا آمد، به پاریس رفت (1560)، وکیل دادگستری شد و از آن طرفی نبست، و با شوق و ذوق بسیار به مطالعه فلسفه و تاریخ پرداخت. سپس با ولع بسیار به فراگرفتن عبری، یونانی، آلمانی، ایتالیایی، و مطالعه کتاب عهد قدیم و آثار لیوی، تاسیت، و سیسرون و قوانین اساسی همه کشورهای اروپای باختری پرداخت. وی عقیده داشت که مطالعه تاریخ برای فهم مطالب سیاسی لازم است. نخستین اثر او که به چاپ رسید روش فهم آسان تاریخ نام داشت. در نظر

دانشجو، این کتاب خسته کننده، دشوار، و مطول است فکر فلسفی زود تکامل نمییابد. بودن در سی و شش سالگی چنین میپنداشت که تاریخ، با ارائه شکست بدان و پیروزی نیکان، ما را به پیروی از تقوا برمیانگیزد. با این وجود، آن کتاب، پس از گفتارهای ماکیاولی، نخستین اثر مهم درباره فلسفه تاریخ است.
در این کتاب، و در کتاب دیگری تحت عنوان شش کتاب جمهوری، یک قرن و نیم پس از ویکو و مونتسکیو، مسائل آب و هوا و نژاد به عنوان عوامل موثر در تاریخ مورد بررسی اصولی قرار گرفتهاند. بنابر گفته او، تاریخ تابع جغرافیا، یعنی تابع دما، باران، خاک، و کیفیات هر محل است. جغرافیا در اخلاق، و اخلاق در تاریخ تاثیر میکند. اخلاق و رفتار افراد بشر به نسبت اقامت آنها در کوه یا دشت یا در کنار دریا تغییر مییابند. در شمال مردم به قدرت بدنی و عضلانی مباهات میکنند، و در جنوب به حساسیت عصبی و باریک بینی مینازند. در منطقه معتدل، مثلا در میان فرانسویان و ساکنان اطراف مدیترانه، صفات شمالیها و جنوبیها هر دو دیده میشوند، یعنی مردم از جنوبیها کارآزمودهتر و از شمالیها باهوشترند. دموکراسی

باید با اخلاق مردم، که تحت تاثیر عوامل جغرافیایی و نژادی قرار میگیرند، متناسب باشد، و این نوع حکومت بندرت با گذشت روزگار تغییر میکند. از این رو، بر اقوام شمالی با زور و بر اقوام جنوبی با مذهب میتوان فرمانروایی کرد.
بودن، در کتاب کم اهمیتتری تحت عنوان پاسخ به پارادوکس آقای مالستروا، تقریبا "اقتصاد سیاسی" را بنیان نهاد. وی عللی را که به موجب آنها قیمتها در اروپا به سرعت ترقی میکردند شرح داد، زیانهای پولهای بیارزش را خاطرنشان ساخت، روابط میان واقعیات اقتصادی و سیاستهای دولتی را تایید کرد. و، در عصری که حمایت از صنایع داخلی مرسوم بود، خواستار آزادی تجارت شد.
اما شاهکار او، که مهمترین کمک به فلسفه سیاسی از زمان ماکیاولی تا هابز به شمار میرود، شش کتاب جمهوری بود (1576). بودن این کلمه را به مفهوم رومی آن به کار برد که به معنای هر دولتی است. وی میان جامعه و دولت فرق گذاشت، و گفت که جامعه متکی بر خانواده است و اساس آن بر روابط زن و مرد و نسلها استوار است; در صورتی که دولت متکی بر زور مصنوعی است. خانواده به صورت طبیعی خود، پدر شاهی، بود. یعنی پدر بر زنان و کودکان و اموال خانواده تسلط داشت; و شاید تمدن به طور خطرناکی از حقوق پدر شاهی کاسته است. زن باید همیشه تابع مرد باشد، زیرا عقلا ضعیفتر است; و اگر بخواهیم او را به پایه مرد برسانیم، به طور مخربی طبیعت را نادیده گرفتهایم. شوهر باید همیشه

دارای حق طلاق باشد، چنانکه این موضوع در عهد قدیم آمده است. به عقیده بودن، انحطاط قدرت پدر و کاهش انضباط خانواده اساس طبیعی نظم اجتماعی را بر هم میزند; زیرا خانواده واحد و منبع منظم و اخلاق است نه دولت، و هنگامی که وحدت و انضباط خانواده از بین برود، هیچ قانونی نمیتواند جای آن را بگیرد. مالکیت خصوصی برای ترکیب و دوام خانواده لازم است. مرام اشتراکی محال است، زیرا افراد به طور نامساوی به دنیا میآیند.
در مورد اصل دولت، ژان بودن واقعگراتر از ماریانا و روسو است. در اینجا مطلبی بیمعنی درباره پیمان یا قرارداد اجتماعی وجود ندارد. بودن میگوید جامعه های روستانشین ممکن است از چنین قراردادی ناشی شده باشند، اما اصل دولت تسلط گروهی از خانواده ها بر گروه دیگری بوده، و رهبر فاتحان پادشاه شده است. مجوز قانونی اراده یا "حاکمیت" مردم نبوده، بلکه نیروی متشکل دولت بوده است. در نتیجه، سلطنت استبدادی امری طبیعی است; این همان ادامه قدرت پدر در خانواده پدر شاهی است. دولت اگر تابع قانونی غیر از قانون طبیعت و خدا باشد، حاکمیت ندارد. همان گونه که هابز بر اثر فرار از هرج و مرج ناشی از جنگ داخلی انگلستان (1642-1649) به این نتیجه ها رسید، بودن نیز حکومت استبدادی را تنها راه فرار از جنگلهای مذهبی و تجزیه فرانسه میدانست. توجه بفرمایOٹکه این کتاب تنها چهار سال پس از کشتار سن بارتلمی انتشار ‘OŬX گویی آن را با خونی که در
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 739
کوچه های پاریس ریخته شد نوشته است. به نظر ژان بودن چنین میآمد که اگر وظیفه دولت حفظ نظم باشد. این عمل را تنها با حاکمیت مطلق و انتقال ناپذیر میتواند انجام دهد.
از اینجاست که میگوید بهترین نوع حکومت عبارت از سلطنت استبدادی و موروثی است: باید استبدادی باشد تا به هرج و مرج نینجامد، و باید موروثی باشد OÀاز جنگهایی که بر سر جانشینی پادشاه روی میدهد جلوگیری شود. سلطنت، مانند قدرت پدر، در قسمت اعظم کره زمین و در قرون متمادی برقرار بوده و مورد تایید تاریخ واقع شده است. حکومتهای دموکراتیک تنها در دوره های محدودی وجود داشتهاند. دموکراسی، بر اثر تلون مردم و بیکفایتی و پولدوستی اعضایی که از طرف مردم انتخاب شدهاند، به سرعت از میان میرود. "در هر مجلس ملی، آرا را بدون سنجش آنها میشمارند;1 و تعداد احمقان، بدکاران، و نادانان همیشه هزار بار بیش از شماره افراد شایسته است." نجات دموکjŭəƈدر این خواهد بود که تنها اقلیت کوچکی، با ادعای تساوی، حکمروایی کنند; و مغزها بیش از شمارش سرها اهمیت داشته باشند.

بودن تصدیق میکرد که در صورت ظالم شدن پادشاه، باید راهی برای فرار از استبداد او بیابند، و از این رو بود که، شاید هم به طوری غیر منطقی، انقلاب و جبارکشی را تجویز میکرد. وی قبول داشت که حتی سلطنتهای کامل نیز به موقع خود فاسد خواهند شد و، بر اثر تغییری اجتناب ناپذیر، از میان خواهند رفت. بودن پیش از هگل اظهار داشته بود که تاریخ به سه دوره تقسیم میشود; در دوره اول کشورهای شرقی، در دوره دوم ملتهای مدیترانهای، و در دوره سوم ممالک اروپای شمالی تفوق داشتهاند. به عقیده بودن، ایجاد و انحطاط این کشورها تا اندازهای دلیل پیشرفت بوده است. عصر طلایی در گذشتهای افسانهآمیز نبوده است، بلکه در آیندهای خواهد بود که از نتایج مهمترین اختراعات، یعنی چاپ، بهره مند خواهد شد. نیم قرن پیش از بیکن، نوشت: "علوم گنجینهای در بردارند که در هیچ عصری تمام نخواهد شد." بودن در امر مذهب سختگیری نمیکرد، ولی به کتاب مقدس احترام میگذاشت. به عبارت درستتر، وی عهد قدیم را بیشتر میپسندید و به عهد جدید تقریبا اعتنایی نمیکرد. گذشته از این، به جادوگری، فرشتگان، دیوان، و علم احکام نجوم اعتقاد داشت، و معتقد بود که باید کشوری بنا بر خصایص رمزی اعداد به وجود آورد. اما خواستار شدیدترین مجازاتها علیه جادوگران بود. به پادشاهان توصیه میکرد که تا حد امکان وحدت مذهب را حفظ کنند، ولی اگر عقیده بدعت آمیزی نضج گرفت و اشاعه یافت، برای جلوگیری از آن نباید به زور متوسل شوند; بهتر است بگذارند روزگار بدعتگذاران را به مذهب رسمی باز گرداند.

---

1. یعنی به افکاری که موجد آرا هستند توجه نمیکنند. م.

بودن نمیگوید که این مذهب چگونه باید باشد. ایمان خود او مشکوک بود. وی در کتاب عجیب خود تحت عنوان گفتگوی هفت تن، که آن را از راه احتیاط منتشر نکرد]این کتاب برای نخستین بار در سال 1841 به چاپ رسید[، نشان میدهد که یک کاتولیک، یک لوتری، یک کالونی، یک کلیمی، یک مسلمان، یک اپیکوری، و یک خداپرست در ونیز مشغول مباحثهاند. پس از این گفتگو، آیین یهودی تا حدی پیروز میشود; عقاید مسیحی درباره گناهکاری ذاتی، تثلیث، و تجسم خداوند مورد انتقاد قرار میگیرد; و تنها به عقیده آن خداپرست حمله نمیشود.

منتقدان بودن او را کلیمی، کالونی، و خدانشناس میدانستند و میگفتند که وی بیمذهب و "مانند سگ" مرده است.

اما در شش کتاب جمهوری عقیده به هدایت خداوندی به خوبی ابراز و خدانشناسی به عنوان امری غیرقابل اغماض و باعث بیهودگی جهان اعلام شده است.

بودن، مانند هابز، مرد وحشتزده‌ای است که میخواهد در میان انقلاب و جنگ راه خود را با استدلال بیابد.
بزرگترین کتاب او تحت تاثیر زمان قرار گرفت. این کتاب به منزله فلسفه‌ای بود برای دنیای آشفته‌ای که به دنبال نظم و آرامش میگشت. البته نمیتوانیم آن را با حکمت مودبانه مقالات مونتنی، که کمتر مورد آزار بود، مقایسه کنیم. با وجود این، شاید از عصر ارسطو تا آن زمان هیچ کس احتمالا به استثنای ابن خلدون نتوانسته بود که فلسفه سیاسی را تا آن اندازه بسط دهد، یا از عقاید شخصی تا آن اندازه با علم و قدرت دفاع کند. تا زمان انتشار لویاتان1 توسط هابز (1651)، چنان کوششی از روی تصمیم برای کشف منطق در امور کشورها به عمل نیامده بود.
3- هوخوگروتیوس: 1583-1645
بیشتر کسانی که مانند هوخوگروتیوس در رشته حقوق بین الملل کار کرده‌اند2 از خاطره ها رفته‌اند، و اگر نامی از او به میان میآید، شاید بیشتر از این لحاظ است که وی هم شاهد وقایعی بوده و هم کتاب نوشته است، و اثر کلاسیک خود را ضمن دیپلماسی فعال و سیاستهای خطرناک به رشته تحریر درآورده است. گروتیوس در دلفت تولد یافت، در لیدن به فراگرفتن ریاضیات، فلسفه، و قانون شناسی پرداخت; به سبب سبک نوشتن لاتینی مورد تقدیر سکالیژر قرار گرفت; و در بیست و شش سالگی با نوشتن کتابی تحت عنوان آزادی دریاها مورد تمجید
---
1. نام اژدهای هولناکی که در "عهد قدیم" مذکور است (در "صحیفه اشعیای نبی"، باب بیست و هفتم، آیه 1، از لویاتان به فرعون مصر اشاره شده است). منظور هابز هم از این لفظ دولت و حکومت است که باید بسیار مقتدر باشد. م.
2. مهمترین آنها عبارتند از فرانثیسکوآ ویکتوریا، استاد الاهیات در سالامانکا، که کتاب "سخنرانیها"ی او در سال 1557 منتشر شد; دیگری آلبریکو جنتیلی، استاد حقوق مدنی در آکسفرد است که کتاب او تحت عنوان "قانون جنگ" پیش از گروتیوس در دفاع از آزادی دریاها نوشته شد; و فرانثیسکو سوارث، که کتاب قطور او تحت عنوان "رساله درباره قوانین" مجمعی بینالمللی را نشان داده که تحت قوانین بینالملل است.

هم میهنان خود واقع شد. وی در این کتاب قانون دریانوردی را به اختصار شرح داده و آزادی دریاها را به نفع همه ملتها، مخصوصا هلندیها، دانسته است که تفوق دریایی پرتغالیها را در خاور دور به خطر انداخته بود. پس از آنکه به عنوان وقایعنگار ایالات متحده هلند منصوب شد، تاریخ انقلاب بزرگ کشور خود را تقریبا به سبک لاتینی کلاسیک و به طرزی با روح و

دقیق نوشت. چنانکه گفتیم، در مبارزه میان اولدنبار نولت و موریس ناسویی، وی مانند آرمینیوس طرفدار آزادی بود. پس از گرفتاری، به خطاهای خود اعتراف کرد، و به حبس ابد محکوم شد. زنش اجازه گرفت که شریک زندان او باشد; پس از سه سال، او را در صندوق کتاب پنهان کرد و از زندان رهایی بخشید. گروتیوس به پاریس گریخت (1621) و موفق به دریافت مستمری مختصری از لویی سیزدهم شد. ضمن آنکه جنگ سی ساله در آلمان بشدت جریان داشت، گروتیوس در فقر و فاقه کتابی تحت عنوان قانون جنگ و صلح نگاشت (1625). وی از این کتاب چنین مینویسد:
میبینیم که همه کشورهای مسیحی چنان در جنگ کردن آزادند که ملتهای وحشی از آن شرم دارند، زیرا به دلایل بیارزش یا بدون هیچ دلیلی، به جنگ متوسل میشوند; و هنگامی که سلاح بر میگیرند، اعتنایی به قوانین آسمانی یا بشری نمیکنند گویی چنین میپندارند که بشر اجازه دارد، بدون مانع، هر گونه جنایتی که میخواهد مرتکب شود.
ماکیاولی گفته بود که کشورها نمیتوانند پایدار بمانند مگر آنکه مردمانشان از قید اطاعت قوانین اخلاقی آزاد شوند. سیاستمداران باید معمولا به نمایندگی از طرف ملت آماده باشند که به خاطر منافع کشور، و تا جایی که میخواهند، دروغ بگویند، دزدی کنند، و آدم بکشند. زیرا کشورها هنوز در مرحله ای جنگی شبیه مرحله خانواده های پیش از پیدایش کشورها به سر میبرند، و قانونی جز صیانت نفس نمیشناسند. گروتیوس تصدیق میکند که دولتها میتوانند از قید قوانین ساختگی رها شوند، اما آنها را موظف به رعایت قانون طبیعی میکند. به عقیده او، این قانون عبارت است از "ندای عقل سلیم، که فساد اخلاقی، یا لزوم اخلاقی، هر عملی را در نتیجه توافق یا عدم توافق آن با طبیعت معقول نشان میدهد، و بنابراین [ثابت میکند] که چنین عملی به دستور خداوند، یعنی خالق طبیعت، ممنوع یا مستحسن است." از این رو، قانون طبیعی عبارت است از مجموعه حقوق و وظایفی که از طبیعت ذاتی بشر، به عنوان موجودی عاقل در جامعه، ناشی میشود. آنچه برای بقا و شرکت او در جامعه لازم است همین حق طبیعی اوست که مرهون طبیعتش به شمار میآید. دولتها باید این حقوق را محترم بدانند.
گروتیوس میگوید که قانون طبیعی باید تابع حقوق مردم باشد. به عقیده حقوقدانان رومی، مقصود از حقوق مردم حقوقی بود که در تابعیت روم یافت نمیشد. هنگامی که امپراطوری

روم منقرض شد، حقوقدانان قرون وسطی از آن حقوق در مورد روابط دولتها با یکدیگر استفاده کردند. در نظر گروتیوس، حقوق مذکور به صورت مجموعه مبهمی از مقررات و قیودی درآمد که مترقیترین دولتها معمولا

آنها را در روابط مشترک خود به کار میبرند. وی بر روی این دو شالوده، یعنی قانون طبیعی و حقوق مردم، ساختمان فرضی خود را بنیان نهاد که عبارت از نخستین بیانیه درباره حقوق بینالملل مطلوب در دوران جدید بود.
گروتیوس به طور کلی جنگ را به هیچ وجه ممنوع نمیداند. وی از این نکته آگاه است که گروه ها، مانند حیوانات، هنگامی که جان یا گرامیترین دارایی خود را در معرض خطر میبینند، با هر وسیلهای که باشد از خود دفاع میکنند; و اگر ممکن شود، با بحث یا قانون، و اگر این دو نیز موثر نیفتاد، با هر قدرتی که در اختیار دارند به مبارزه میپردازند.
در نتیجه، دولتی که خود را در چنین وضعی ببیند حق دارد که برای دفاع از جان و مال اتباعش به جنگ متوسل شود.
اما جنگ به خاطر پیروزی یا غارت یا تصرف اراضی ظالمانه است; همچنین اگر به طور واقعی یا تصنعی بخواهند حکومت نیکوکاری1 را بر قومی بدون رضای آنها تحمیل کنند عملی نادرست انجام دادهاند جنگهایی که به منظور جلوگیری از جنگ صورت میگیرند ظالمانهاند. گروتیوس میگوید: "بعضی از نویسندگان اصلی را اقامه کردهاند که هرگز پذیرفته نخواهد شد، و آن این است که قوانین بین الملل تنها به دولتی اجازه میدهد علیه دولت دیگری به جنگ پردازد که مقتدر شدن تدریجی آن باعث وحشتش بشود. شاید، در صورت مصلحت، چنین تصمیمی بتوان گرفت، اما هرگز اصول عدالت را نمیتوان به نفع آن اقامه کرد." افراد موظفند در جنگهایی که به نظرشان ظالمانه میآیند شرکت نکنند.
به فرض اینکه جنگ عادلانه باشد، هر ملتی که وارد جنگ شود حقوقی دارد و میتواند نیرنگ به کار برد، تلافی به مثل کند، غنیمت به دست آورد، و اسیران را به کار بگمارد. اما ملت، علاوه بر حقوق، وظایفی هم دارد. مثلا باید قبل از شروع جنگ آن را اعلام کند، و هر عهدنامهای را با هر کس که باشد محترم بشمارد; در پیروزیها، جان زنان، کودکان، پیران، و در حقیقت جان همه کسانی که خارج از صحنه نبردند باید بخشیده شود; اسیران را میتوان به صورت برده درآورد، اما آنها را نباید کشت. گروتیوس از واقعهای که نشانه ترقی به شمار میرفت خشنود بود، و آن این بود که مسیحیان و مسلمانان دیگر اسیران هم مذهب خود را به صورت برده در نمیآوردند.
این بحث اگر چه عالی و ملایم بود، نقایصی داشت. اگر قانون طبیعی را "ندای عقل سلیم" بدانیم، چه کسی میتواند بگوید کدام حق درست است در کشورها این مسئله به وسیله
---
1. ظاهرا اشاره به تسلط استعمارگران بر اقوام بومی است.

دولتی که مجهز به قوه قهریه است حل و فصل میشود; سرانجام، مردم

مجبورند بنابر دستور رفتار کنند، زیرا قانونگزار میتواند مردم را به رعایت آن وا دارد; زور باعث ایجاد حق نیست، ولی قانون را به وجود میآورد. قانون بین الملل مستلزم وجود یک مقنن بینالملل است که به پشتیبانی یک قوای بین الملل تشکیل شود; ضمنا قانون بین الملل باید شامل قیود متوسط و موافقتنامه های قابل نقضی باشد که دولتهای عضو عجالتا آنها را بپذیرند. اگر "قانون ملل" را رسوم مترقیترین اقوام بدانیم، این خود نیز مستلزم وجود مرجع صلاحیتداری است که مترقیترین آنها را نام ببرد; اما چنین مرجعی در کجاست در اروپا در چین در کشورهای اسلامی و آیا دولت میتواند به اتباع خود اجازه دهد که خودشان در مورد عادلانه بودن یا نبودن یک جنگ داوری کنند اگر دستگاه تلقین و تعلیم دولتی قوی باشد، میتواند چنین اجازهای بدهد.

این کتاب اگر چه منطقی نبود، وجود آن ضروری مینمود. هزاران جنگ غیر عادلانه روی داده بودند; خوب بود که کسی با تصریح قیودی که برای هر دو طرف قابل قبول باشد آدمکشی قانونی را تعدیل کند; خوب بود که جنگ به عنوان وسیله پیروزی یا غارت محکوم شود; خوب بود که کسی برای اسیران و اشخاصی که در جبهه نبرد نبودند استرحام کند. جنگ سیساله به این تمایزات و تقاضاها خاتمه داد; اما هنگامی که آن جنون تخفیف یافت، کتاب گروتیوس با توجه به اوضاع آلمان بیشتر موجه به نظر آمد.

ریشلیو، که تصمیم داشت وارد جنگ سی ساله شود، مستمری گروتیوس را قطع کرد، و این نویسنده، که زندگیش به خطر افتاده بود، به هامبورگ رفت. در سال 1635 اوکسنتیرنا او را به عنوان سفیر کبیر سوئد به پاریس فرستاد. اما گروتیوس، مانند اکثر فیلسوفان، با تفکر بیشتر مانوس بود تا با مردم; تنفری که نخست نسبت به ریشلیو و سپس نسبت به مازارن داشت در دیپلماسی او تاثیر کرد; و در سال 1645 دوباره آرامش خود را در میان کتابها یافت. ملکه کریستینا از او دعوت کرد که به دربار بیاید، و مستمری مناسبی نیز در حق او مقرر فرمود; اما او از ملکه اجازه گرفت که به آلمان برود. ملکه وسایل عبور او را از لوبک فراهم آورد. طوفانی کشتی او را به ساحل راند، و گروتیوس از تکان و سرماخوردگی آسیب دید و در بیست و نهم اوت 1645، در شصت و دو سالگی، در روستوک درگذشت.

دویست و شصت و هفت سال بعد، هلند آزادیخواهی او را بخشید و مجسمه یادبود او را در محل تولدش نصب کرد(1886). در سال 1899، نمایندگان کشورهای متحد امریکا در کنفرانس بین المللی صلح در لاهه، به پاس اینکه کتابش تا مدتی از استبداد پادشاهان کاسته بود، حلقهای سیمین بر روی گورش نهادند.

۷- کشیش اپیکوری

پیش از بحث درباره دکارت، برای آخرین بار توقف میکنیم و به ملاحظه راز کشیشی کاتولیک که فلسفه اپیکور را احیا کرد میپردازیم. این خود تا اندازهای دلیل تکامل عقلانی اروپا بود که آن فیلسوف یونانی و نماینده لذت پرستی، که نامش قرنها مترادف با کافر و ملحد بود، در این هنگام، ضمن تنفر عمومی از ارسطو، بر اثر افکار مردی پرهیزگار و گیاهخوار که از سختیهای دوران روزه بزرگ درگذشت، مقامی ارجمند یافت.
پیرگاسندی، که فرزند مردی کشاورز بود، در حدود دینی، در پرووانس، به فعالیت پرداخت. در شانزده سالگی چنان هوش و فراستی از خود نشان داد که جهت تعلیم معانی و بیان (ادبیات) منصوب شد و در بیست و پنج سالگی به مقام استادی فلسفه در دانشگاه اکس رسید. سپس کشیش شد و ریاست کلیسای شهر دینی را به عهده گرفت. تا این هنگام کتابی پرشور حاوی "تمرینات پارادوکسی" علیه ارسطو به رشته تحریر درآورده بود. قسمت بیشتر آن را به توصیه دوستان سوزاند، اما قسمتهایی را که در سال 1624 انتشار داد در تایید هیئت کوپرنیکی، اعتقاد لوکرتیوس به اصل قسمت ناپذیرها، و فلسفه اخلاقی اپیکور بودند. گاسندی امکان داشت که شهید شود، ولی چنان جوان خوبی بود، چنان محجوبانه رفتار میکرد، و چنان در اجرای وظایف مذهبی خود مراقبت نشان میداد که به خاطر کسی خطور نمیکرد که او را بسوزانند. وی در سراسر عمر خود اصل "دو حقیقت" را قبول داشت و آن اینکه نتایجی که در ظاهر به وسیله عقل تحمیل شدهاند، در فلسفه مورد قبولند. حال آنکه در مذهب میتوان هنوز از آیین و تشریفات رسمی مانند فرزند مطیع کلیسا پیروی کرد. گاسندی از یک کار دو نتیجه متناقض میگرفت.
وی بنا به دعوت مرسن، دوست دکارت، اعتراضات شدیدی به فلسفه دکارتی کرد. درباره این موضوع بعدا سخن خواهیم گفت. در سال 1645 گاسندی استاد ریاضیات در کولژروایال پاریس شد، اما پس از مدت کوتاهی، بر اثر بیماری ریوی، به سرزمین آفتابی دینی بازگشت. در اینجا به نوشتن آثار عمده خود، که همگی درباره اپیکور بودند، پرداخت.1 گاسندی ضمن آنکه ایمان خود را نسبت به مذهب کاتولیک همچنان ابراز میداشت، ماتریالیسم، اتمیسم،2 و مشروع بودن لذت را، که مبنای عقاید اپیکور و لوکرتیوس بود،

---

1. De Vita ,moribus, et doctrina Epicuri(1647). De Vita, moribus , et placitis Epicuri(1649), and syntagma

(philosophiae Epicuri (1649
در 1600 صفحه دو ستونی
2. اعتقاد به اینکه جهان از ذرات ریز تشکیل یافته است. - م.

به زبان لاتینی شرح میداد. به عقیده او، "علت نخستین" همه چیزها خداست. اما پس از این علت محرکه، همه چیز به وسیله قوانین و قوای ذاتی خود پیش میروند. هر گونه علمی از احساسات ناشی میشود و از خود دارای جوهر انفرادی است. "کلیات" یا عقاید عمومی به منزله ابزارهای مفید اندیشهاند، اما قرینه عینی ندارند.
روح، بدون شک، جاویدان و غیر هادی است، اما ظاهرا متکی بر جسم است، و به نظر میرسد که حافظه عمل مغز است. لذت جنسی، اگر به طرزی احتیاط آمیز معتدل باشد، مخالف اخلاق نیست. اما لذتهایی که کمتر از همه مضرند لذتهای فکری هستند; مثلا ریاضیات باعث نشاط مفرط میشود. البته خود گاسندی فلسفه اپیکور را قبول داشت، اما به لذت جسمانی معتاد نبود برعکس، زندگی فوق العاده پرهیزگارانهای داشت. وی پس از یک دوره طولانی روزه گیری به تب مبتلا شد، و در نتیجه سیزده بار حجامت که به توصیه پزشکان انجام گرفت، کارش ساخته شد(1655).
مولیر و سیراتو دو برژراک جزو شاگردان او در پاریس بودند. فونتنل، سنت اورمون، و نینون دولانکلو فلسفهاش را بدون عقاید مذهبی او پذیرفتند. هابز از گفتگو با او استفاده برد. لاک ممکن است بعضی از اصول روانشناسی هیجان انگیز خود را از گفته های دوست خود و شاگرد گاسندی اقتباس کرده باشد که فرانسوا برنیه نام داشت و در سال 1678 کتابی تحت عنوان خلاصه فلسفه گاسندی منتشر کرد. نیوتن عقیده گاسندی را درباره اتم بر عقیده دکارت درباره ذرات ترجیح داد و در آثار آن کشیش پرووانسی اطلاع مختصری مربوط به قوه جاذبه زمین به دست آورد. در قرن هیجدهم، فلسفهای مادی که در آثار گاسندی نهفته بود، و اهمیتی که وی، در مقابل منطق ارسطو و فلسفه دکارت، به علم و تجربه میداد باعث شد که در نظر نویسندگان دایره المعارف ارجمندتر از همه متفکران، غیر از دکارت، جلوه کند. پس چه عاملی سبب شد که دکارت تا یک قرن به صورت سرچشمه رودی عظیم در فلسفه جدید درآید

VI- رنه دکارت: 1596-1650

نخست آنکه دکارت در مکتب یسوعیان تربیت یافت، که محل حرکت و محرک بدعتگزاران فرانسوی از دکارت تا ولتر و رنان و آناتول فرانس بود. "در]هیکل[، چکشهایی ساخته شدند که بعدا آن را خراب کردند." وی در لاهه، در تورن تولد یافت. مادرش چند روز بعد بر اثر سل درگذشت، و او این بیماری را از وی به ارث برد. در کودکی چنان رنگپریده و ضعیف بود و چنان رقت آور سرفه میکرد که پزشکان در معالجه او فرو ماندند. یکی از پرستاران از او نومید نشد و او را گرم نگاه داشت و شیر داد. وی حیات خود را باز یافت، و شاید به همین سبب بود که رنه
*****تصویر
متن زیر تصویر: فرانس هالس: دکارت، موزه لوور پاریس
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 746
(یا رناتوس، به معنای "دوباره تولد شده") نامیده شد. پدرش وکیل دادگستری و مردی ثروتمند و مشاور پارلمان رن بود، و پس از مرگ، درآمدی معادل 6000 فرانک سالانه برای فرزند به جای گذاشت.
رنه در هشت سالگی وارد مدرسه یسوعی لافلش شد که، به قول آزاد فکری پرشور و ریاضیدانی مشهور، "ظاهرا پایه او را در ریاضی چنان قوی کرد که وی در بیشتر دانشگاه ها هم نمیتوانست تا آن اندازه بیاموزد." آموزگارانش ضعف جسمانی و قوت عقلانی او را تصدیق کردند و به او اجازه دادند که بعد از بیدار شدن مدت بیشتری در بستر بماند، و دیدند که وی کتابها را یکی پس از دیگری مطالعه میکند. دکارت در همه سرگردانیهای فلسفی خود هرگز از تمجید و تحسین یسوعیان باز نایستاد، و آنان نیز به نوبه خود به شک و تردیدهای او با اغماضی پدرانه نگریستند.
در هفده سالگی برای تفریح به پاریس رفت، ولی دریافت که کاری نمیتواند انجام دهد، زیرا هنوز نسبت به زنان بیعلاقه بود. اما مانند ریاضیدان پرشوری به قمار پرداخت، و تصور میکرد میتواند با معلومات خود بانک کازینو را ورشکست کند. از آنجا به دانشگاه پواتیه رفت و در قانون مدنی و قانون کلیسایی دانشنامه هایی گرفت. پس از آنکه سلامت و قوت خود را بازیافت، دوستان را با نام نویسی در لشکر موریس ناسویی غرق تعجب کرد(1618). هنگامی که جنگ سی ساله تشدید شد، دکارت به قوای ماکسیمیلیان، دوک باویر، پیوست. بنا به قول غیر موثقی، وی در نبرد "کوه سفید" شرکت جست.
ضمن این مبارزات، و مخصوصا طی ماه های درازی که فرارسیدن زمستان باعث وقفه در کشتار میشد، دکارت به مطالعات خود، مخصوصا

در ریاضیات، ادامه داد. روزی (دهم نوامبر 1619) در نویبورگ (نزدیک اولم در باویر) از سرما گریخت و در "گرمخانهای" (که شاید اطاق مخصوصا گرمی بود) پنهان شد. خود او میگوید سه بار خواب دید و ضمن آنها برقهایی مشاهده کرد و رعدهایی شنید، و به نظر او چنین آمد که فرشتهای آسمانی فلسفه جدیدی را به او الهام میکند. هنگامی که از آن "گرمخانه" بیرون آمد، بنا به قول خودش، هندسه تحلیلی را وضع کرده و راهی برای استعمال روش ریاضی در فلسفه یافته بود.
در سال 1622 به فرانسه بازگشت، امور مالی خود را سروسامانی داد، و دوباره آهنگ سفر کرد. تقریبا یک سال در ایتالیا به سر برد; از ونیز تا لورتو (به قول بعضی پیاده) رفت، دین خود را نسبت به حضرت مریم ادا کرد، و رم را ضمن جشنی در سال 1625 دید. از فلورانس گذشت، ولی به ملاقات گالیله نرفت، و به پاریس بازگشت. در این شهر، در ییلاق، به مطالعات علمی خود ادامه داد. سپس همراه ژرار دزارگ، ریاضیدان و مهندسی نظامی، جهت محاصره لاروشل حرکت کرد (1628). در اواخر آن سال به هلند رفت و، به استثنای مسافرتهای تجاری کوتاهی به پاریس، تقریبا باقی عمر را در هلند گذرانید.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 747
درباره عزیمت او از فرانسه اطلاعی نداریم. شاید "به سبب آنکه دلایلی برای تردید در بسیاری چیزها نشان داده بود،" میترسید که به داشتن عقاید بدعت آمیز متهم شود، و حال آنکه در آنجا دوستان روحانی بسیاری مانند مرسن و برول داشت. شاید هم میخواست از دوست و دشمن احتراز کند، و امیدوار بود که در سرزمینی بیگانه در انزوای اجتماعی (ولی نه عقلانی) زندگی کند تا به فلسفهای که در درونش میجوشید شکلی بدهد. دکارت از ازدحام و اراجیف پاریس تنفر داشت، ولی در آمستردام به رفت و آمد زیاد مردم، که ترعه های شهر از همهمه آن میکاست، اهمیت نمیداد. خود او میگوید در اینجا "در میان ازدحام قومی بزرگ و فعال "میتوانست" چنان منزوی و تنها زندگی کند که گویی در میان بیابانهای دوردست است." شاید هم برای اختفای بیشتر بود که ظرف بیست سال بعد محل اقامت خود را بیست و چهار بار تغییر داد; از فرانکر به آمستردام، از آنجا به دونتر، دوباره به آمستردام، و سپس به اوترشت رفت، اما معمولا کنار دانشگاه یا کتابخانهای اقامت میکرد. وی با عایداتی که داشت میتوانست به راحتی در قصر کوچکی با چند مستخدم زندگی کند. دکارت از ازدواج خودداری کرد، ولی معشوقهای گرفت که برایش دختری آورد. هنگامی که این کودک در پنج سالگی درگذشت، دکارت به شیوهای انسانی اشک ریخت، و ما از شنیدن این مطلب خشنودیم; اگر او را نسبت به امور جهانی خونسرد و بیعلاقه بدانیم، در اشتباهیم. چنانکه بعد خواهیم دید، دکارت بسیاری از

احساساتی را که مورد انتقاد آموزگاران اخلاق قرار میگیرد موجه میداند. خود او از این احساسات عاری نبود، و تابع غرور، خشم، و خودپسندی بود. معلومات او ناشی از روحیه غرور آمیزش بود. ملاحظه کنید به چه علومی میپرداخت: ریاضیات، فیزیک، نجوم، تشریح، فیزیولوژی، روانشناسی، فلسفه، معرفت شناسی، علم اخلاق، و الهیات. امروزه چه کسی را یارای آن است که این همه علم را بیاموزد برای این منظور، دکارت مایل به گوشهنشینی بود، آزمایش میکرد، معادله و نمودار میساخت، در فکر فرار از دست دستگاه تفتیش افکار یا آرام کردن آن بود، و میکوشید که روش ریاضی را در فلسفه خود، و روش فلسفی را در زندگی خویش، به کار برد. از کجا میبایستی شروع کند در رساله معروف به گفتار در روش1، دکارت نخستین اصلی را اعلام داشت که به تنهایی کافی بود همه طرفداران اصول دیرین را به دشمنی با او برانگیزد; خصوصا آنکه رساله مذکور به زبان ساده فرانسوی نوشته شده بود، و همه کس میتوانست آن را درک کند. گذشته از این، اول شخص مفرد (من) را به کار برده بود و این خود سبکی

---

1. این رساله در سال 1629 نوشته شد و در 1637 در مجلدی انتشار یافت که حاوی رسالاتی درباره هندسه، عبور نور از اجسام شفاف، و شهابها بود. رساله "تفکرات در فلسفه اولی" در سال 1641، "اصول فلسفه" در سال 1644، "در انفعالات نفسانی" در سال 1650، و "درباره انسان" در سال 1662 انتشار یافت.

زنده و مجذوب کننده بود. دکارت در این رساله چنین نوشته است که میخواهد همه اصول را رد کند، همه مراجع، مخصوصا ارسطو، را کنار بگذارد، و همه چیز را مورد تردید قرار دهد. همچنین میگوید: "علت عمده خطاهای ما در پیشداوریهای زمان کودکی ماست.. اصولی که من در جوانی آنها را پذیرفتم، بیآنکه درباره حقیقت آنها تحقیق کرده باشم." اما اگر همه چیز را مورد تردید قرار میداد، از کجا میتوانست شروع کند، از آنجا که دکارت عاشق ریاضیات، و بیش از همه چیز شیفته هندسه بود، و با نبوغ خود تغییراتی در آن وارد میکرد، مایل بود که بدان وسیله، و بنا بر شک و تردید ابتدایی و مطلق خود، اصلی را بیابد که، مانند بدیهیات اقلیدس، به فوریت و به طور کلی قابل قبول باشد، و در این باره مینویسد: "ارشمیدس برای بیرون آوردن کره زمین از محل خود و انتقال آن به جای دیگر، تقاضا کرد که فقط یک نقطه ثابت و غیر قابل حرکت به او بدهند. اگر بتوانم فقط چیزی را بیابم که مسلم و غیرقابل بحث باشد، من نیز حق دارم آرزوهای دور و درازی داشته باشم." دکارت با شوق و شعف بسیار

به آنچه که دلش میخواست پی برد: “میاندیشم، پس هستم.” که مشهورترین جمله فلسفی است.1 وی این جمله را نه به عنوان قیاس، بلکه به عنوان تجربهای آنی و غیر قابل انکار، و به مثابه واضحترین و روشنترین تصوری که میتوانیم داشته باشیم، به کار برد.
تصورات ما باید به نسبت نزدیک شدن به این کشف یا شهود نخستین این ادراک مستقیم از لحاظ وضوح و روشنی مورد بررسی قرار گیرند. “روش” جدید دکارت در فلسفه، ارغنون جدید، این بود که مفاهیم مرکب را به اجزای تشکیل دهنده آنها تجزیه و تحلیل میکرد تا اینکه عناصر ساده نشدنی به صورت تصوراتی ساده، روشن، و مشخص درمیآمدند، و نشان میداد که چنین تصوراتی اساسی ممکن است از ادراک نخستین موجودی که فکر میکند ناشی شود یا بر آن متکی باشد. از طرف دیگر، باید بکوشیم که از این ادراک نخستین همه اصول اساسی فلسفه را استنتاج کنیم.
دکارت انقلاب دیگری در فلسفه به وجود آورد، و آن این بود که چیزهای خارجیای را که ظاهرا معلوم بودند به عنوان مبدا نپذیرفت، بلکه خود ادراک را قبول داشت. نهضت رنسانس باعث کشف مجدد فرد شد; دکارت فرد را به منزله محل حرکت فلسفه خود شمرد. وی میگفت: “به وضوح میبینم که چیزی جز فکر خود را نمیتوانم بشناسم.” اگر از ماده شروع کنیم و از طریق مراحل زندگی آلی به بشر برسیم، شاید، تحت تاثیر منطق پیوستگی و اتصال، فکر
---
1. قدیس آوگوستینوس نیز، ضمن کاوش برای رد عقاید شکاکان مشرک، که همه چیز را مورد تردید قرار میدادند، از همان مبدا آغاز به کار کرد. ولی از خود میپرسید: “چه کسی تردید دارد در اینکه زندگی و فکر میکند زیرا اگر از خود تردید نشان دهد، زندگی میکند.” مونتنی نیز در رسالهای تحت عنوان “در دفاع از ریموند و سابوندی” از همان دلیل علیه طرفداران پورهون استفاده کرده است.

را نیز مادی بدانیم. اما ماده را فقط از راه فکر میشناسیم; تنها فکر است که به طور مستقیم شناخته میشود. در اینجا اصالت تصور به مفهوم جدید آغاز میشود، نه اصالت تصور به معنای اخلاقی، بلکه به عنوان فلسفهای شروع آن حقیقت فوری تصورات است، نه چیزهایی که به وسیله تصورات شناخته شدهاند. دکارت موضوع اصل و ماهیت و حدود معرفت را در فلسفه جدید اروپا به دست میدهد و میگوید: “تحقیق مفیدتری از آن که هدفش تعیین ماهیت و حدود معرفت بشری است نمیتوان پیشنهاد کرد.” از این تاریخ تا سه قرن بعد، فیلسوفان از خود میپرسیدند که آیا “جهان خارجی” ممکن است غیر از صورت یا مثال چیز دیگری باشد همان گونه که

پرداختن از جسم به روح با هر فرضیهای که هم منطبق با منبع ظاهرا مادی و عملی احساسات، و هم منطبق با ماهیت ظاهرا غیر مادی تصورات باشد دشوار است، دکارت نیز، پس از آنکه از "خود" شروع کرد، نمیتوانست از فکر به اشیا بپردازد. فکر چگونه میتواند دریابد که احساسی که حاکی از جهانی خارجی است چیزی غیر از حالات خود آن (فکر) است و چگونه میتواند به احساسات، که غالبا ما را فریب میدهند، یا به تصورات ذهنی، که در خواب "بیحقیقت" و در بیداری "حقیقی" به نظر میآیند، اعتماد کند، در صورتی که در هر دو حال واضح به نظر میرسند دکارت، برای گریز از قید این فرضیه "من گرایانه"، از خداوندی استمدادی میکند که مسلما همه دستگاه عصبی ما را جهت اغفال ما نیافریده است. اما در این روش، که وی به وسیله آن همه عقاید دریافت شده را گستاخانه رد میکرد، چگونه میتوانست نامی از خدا ببرد دکارت نمیتواند وجود خدا را از دلایل قصدهای او در جهان خارج ثابت کند، زیرا هنوز وجود چنین دنیایی را نشان نداده است. از این رو خدا را ناشی از خود آگاه میداند، همچنانکه آنسلم در "دلیل برهان وجودی"1 در شش قرن پیش چنین عقیدهای ابراز داشته بود. دکارت میگوید که من تصوری از موجودی کامل، لازم، و جاویدان، که همه چیز را میداند و همه جا حاضر است، دارم. اما چیزی که وجود دارد بیشتر به کمال نزدیک است تا چیزی که وجود ندارد. بنابراین، موجود کامل باید وجود را نیز جزو صفات خود داشته باشد; و جز خدا کسی این فکر را در مخیله من ننهاده است."اگر خدا واقعا وجود نداشت، ممکن نبود فکر خدایی در سر من وجود داشته باشد." زیرا اگر خدا میخواست ما را فریب دهد، کامل نبود. بنابراین، وقتی که تصورات روشن و واضحی داریم، خدا ما را فریب نمیدهد; همچنین وقتی که به احساسات ما اجازه میدهد که به دنیایی خارجی پی ببریم، ما را گول نمیزند.

---

1. یحکمای اروپا این بیان را برهان وجودی گفتهاند، ولیکن در حقیقت برهان نیست، و حاصل کلام دکارت این میشود که تصور وجود خداوند از ضروریات عقلی بدیهیات است.ه محمدعلی فروغی، یسیر حکمت در اروپاه. م.

در این مورد مینویسد:"اگر این تصورات به وسیله عللی غیر از اشیای جسمی تولید میشدند نمیدانم چگونه خدا از تهمت فریب مبرا میماند. از اینجاست که باید تصدیق کنیم که اشیای جسمانی وجود دارند." بدین ترتیب، فاصله میان فکر و ماده، و نفس عین به طرز شگفت انگیزی از میان میرود، و دکارت، با یاری خداوند، واقعگرا میشود. خود علم، یعنی اعتقاد متقن ما به جهانی منطقی، منظم، تابع قانون، و قابل محاسبه، تنها

بدان سبب ممکن میشود که خدا وجود دارد و نمیمیرد.
به همان نسبت که افکار دکارت را دنبال میکنیم، میبینیم که عصر خرد، که همچون کودکی است، خود را با وحشت از برابر خطرهای اندیشه واپس میکشد، و میکوشد که دوباره وارد زهدان گرم ایمان شود. عنوان رساله تفکرات به طرزی اطمینان بخش به این صورت در آمد: تفکرات رنه دکارت در فلسفه اولی، که در آن وجود خداوند و خلود روح ثابت شده است، و این رساله به "رئیس دانشمند و برجسته دانشکده مقدس الهیات پاریس (یعنی سوربون") تقدیم شده است. رئیس دانشکده این هدیه را پذیرفت، ولی در سال 1662 رساله مذکور جزو کتابهای ممنوع اعلام شد "تا تصحیح شود". مقدمه آن، مانند دیباچه گفتار در روش، جسورانه بود: "امروزه، که آسایش اطمینان بخشی در گوشه عزلت آرامی دارم . سرانجام، آزادانه و به طور جدی، به طرد کلی همه عقاید پیشین خود میپردازم." دکارت آنها را از پنجره بیرون میافکند و سپس آنها را از در وارد میکند. اما نه تنها به خدایی عادل و توانا اعتقاد دارد، بلکه معتقد به اراده آزاد انسانی در میان دستگاه ماشینی جهانی، و همچنین معتقد به روحی جاودانی علی رغم اتکای ظاهری آن به جسمی فانی است. هر اندازه هم تابع منطق زنجیری ناگسستنی از علت و معلول در جهان ماده و جسم باشیم، آزادی اراده ما یکی از آن تصورات ذاتی است که به اندازهای روشن، صریح، و آنی است که هیچ کس عملا منکر آن نیست، ولو آنکه در فرضیات مجرد آن را مورد بحث قرار دهیم. تصوری که از خدا، خود فضا، زمان، حرکت، و بدیهیات ریاضی داریم همه ذاتی هستند، یعنی روح نه با حس یا تجربه، بلکه بر اثر ماهیت و معقولیت خود آنها را درک میکند.(در این مورد شاید لاک زبان به اعتراض میگشود و کانت از دکارت تمجید میکرد.)اما این تصورات ذاتی ممکن است به صورت ناخود آگاه باقی بمانند، تا زمانی که تجربه آنها را به صورت خود آگاه در آورد. بنابراین، روح محصول تجربه نیست، بلکه شریک فعال و مبتکر آن در تولید فکر است. این "روح معقول"، یعنی قدرت استدلال، به وضوح غیر مادی است. تصورات آن طول، عرض، وضع، وزن، یا هر گونه خاصیت دیگری را که مربوط به ماده است ندارد. "این من، یعنی روحی که بدان وسیله من همانم که هستم، ذاتا متمایز از جسم است، و حتی شناخت آن آسانتر از جسم است." بنابراین، این فکر یا روح غیر مادی محققا میتواند پس از جسم زنده بماند.
تاریخ تمدن جلد 07- (آغاز عصر خرد): صفحه 751
آیا این نتایج کلیسا پسند صادقانه بودند به منظور حفاظت وضع شده بودند آیا میتوان گفت که دکارت چون مشتاق بود مطالعات علمی خود را بدون مزاحمت دیگران دنبال کند، از فلسفه برای جلوگیری از حملات دشمنان

استفاده میکرد در این باره چیزی نمیتوانیم بگوییم; امکان دارد که مردی لااقل در زمینه فیزیک، شیمی، نجوم، و نه در زیست شناسی، عالم خوبی باشد و در عین حال اصول اساسی مسیحیت را بپذیرد. دکارت در جایی میگوید که خرد"مانع از آن نیست که به موضوعاتی ایمان داشته باشیم که از طرف خداوند به ما الهام شدهاند و مسلمتر از قطعیترین معلوماتند." مکاتبات او با شاهزاده خانم الیزابت1 فصیح و حاکی از عقاید پرهیزگارانه و کلیسا پسند اویند. سالماسیوس، که با او در سال 1637 در لیدن ملاقات کرد، او را از "متعصبترین کاتولیکها" دانست.
با وجود این، دکارت ده سال آخر عمر خود را صرف علم کرد، اطاقهای خود را به صورت آزمایشگاه در آورد، و درباره فیزیک و فیزیولوژی به تحقیق پرداخت. روزی مهمانی از او خواست که کتابخانهاش را به وی نشان دهد، و دکارت به قطعه گوشت سالهای اشاره کرد که آن را تشریح کرده بود. گاه گاه مانند بیکن میگفت که اگر بشر بر اثر علم "بر طبیعت مستولی شود"، نتایج عملی بزرگی از این کار خواهد برد. تاکید ذهنی او و اعتمادش به استنتاج، غالبا او را به اخذ نتایج مشکوک وا میداشت; اما در چند رشته علمی به طرزی ابتکاری تحقیق کرد. دکارت اصرار میورزید که به جای تجریدات کیفی و مبهم فیزیک قرون وسطایی، توضیحات کمی به صورت ریاضی داده شوند. دیدیم که وی چگونه تحلیلی را تکمیل و حساب دیفرانسیل و انتگرال را طرح ریزی کرد. همچنین حل مسائل مربوط به "تضعیف مکعب" و تثلیث زاویه" را به دست داد، و استعمال نخستین حروف الفبا را جای مقادیر معلوم، و آخرین حروف آن را به جای مقادیر مجهول رایج کرد. ظاهرا قانون انکسار نور را بدون توجه به سنل کشف کرد. وی درباره نیروهایی که از ابزارهای کوچکی چون قرقره، گاوه، اهرم، گیره، و چرخ ناشی میشوند مطالعات مفیدی انجام داد و قوانین مربوط به جبر، ضربه، و گشتاور را کشف کرد. شاید او بود که پاسکال را به این فکر انداخت که بگوید فشار جو با افزایش ارتفاع تقلیل مییابد، و حال آنکه اشتباه میکرد که میگفت خلا در هیچ مکانی جز در سر پاسکال وجود ندارد.
دکارت معتقد بود که هر جسمی در محاصره گرد بادهایی از ذراتی است که در لایه های کروی به دور آن میچرخند عقیدهای که به فرضیه جدید درباره میدانهای مغناطیسی بیشباهت نبود. در مورد عبور نور از اجسام مختلف، زاویه انکسار را به درستی حساب کرد. و تغییراتی را که در نور به وسیله عدسی چشم حادث میشوند نشان داد. گذشته از این، مسئله مربوط به اصلاح انحراف کروی در دوربین نجومی را حل کرد و

---

1. این زن از طرف پدر نواده فردریک پنجم، از پادشاهان آلمان و از طرف مادر نواده جیمز اول، پادشاه انگلستان بود. م.

عدسیهایی با انحناهای بیضی یا هذلولی ساخت که دارای چنین انحرافاتی نیستند. دکارت جنین را تشریح کرد و آن را از لحاظ کالبد شکافی شرح داد. خود او میگوید که "سرهای جانوران مختلف را تشریح کردم تا بدانم که حافظه و تصویر و مانند آنها از چه ساخته شدهاند" در مورد عکس العمل نیز آزمایشهایی کرد و دستگاهی را شرح داد که به کمک آن چشم به محض نزدیک شدن ضربه، بسته میشود. وی فرضیهای مربوط به احساسات هیجان آمیز شبیه فرضیه ویلیام جیمز و کارل لانگه به وجود آورد. بدین معنی که علت خارجی احساس هیجان آمیز(مثلا دیدن یک جانور خطرناک)، خود به خود و در همان زمان عکس العمل (فرار) و هیجان مشابهی (ترس) تولید میکند. این هیجان ضمیمه عمل است، نه علت آن. باید ریشه های احساسات هیجان آمیز را در فیزیولوژی بجوییم، و آنها را به مثابه عملیات ماشینی مطالعه و بیان کنیم. آنها به خودی خود بد نیستند، بلکه به نفع ما هستند; اما هنگامی که با خرد تعدیل نشوند، میتوانند ما را اسیر خود کنند و شخصیت ما را از میان ببرند. همه جهان، جز خداوند و روح معقول، را میتوان به منزله ماشین دانست. دکارت، با توجه به گالیله و دستگاه تفتیش افکار، مواظب است که این نظریه را فرضی قلمداد کند، و میگوید: با فرض اینکه خداوند ماده را آفریده و حرکت را به آن ارزانی داشته است، میتوان گفت که جهان براساس قوانین مکانیک و بدون دخالت عوامل مختلف حرکت میکند. در جهان بدون خلا حرکت طبیعی ذرات مادی حرکتی مستدیر خواهد بود و حالتی شبیه گردشار یا گرداب تشکیل میدهد. خورشید، سیارات، و ستارگان ممکن اسب بر اثر جمع شدن ذرات در مراکز این گردشارها به وجود آمده باشند. همچنانکه هر جسمی در محاصره اتمهای ریز قرار گرفته است نکتهای که هم چسبی و قوه جاذبه را میرساند هر سیارهای نیز در میان گردشاری از ذرات واقف است و اقمار خود را در مدارشان نگاه میدارد. خورشید مرکز گردشار عظیمی است که در آن سیارات در پیرامون خورشید به صورت دایره میچرخند. این مطلب فرضیه هوشمندانهای بود، ولی وقتی که کپلر ثابت کرد که مدارهای سیارات به صورت بیضی هستند. از حیز اعتبار افتاد.
دکارت عقیده داشت که اگر علم ما کامل بود، میتوانستیم نه تنها نجوم و فیزیک و شیمی، بلکه همه عملیات حیات را، به استثنای خود خرد، به صورت قوانین مکانیکی درآوریم. تنفس، گوارش، و حتی احساس مکانیکی هستند; ملاحظه کنید که این اصل چگونه در کشف گردش خون توسط هاروی موثر افتاد. دکارت با کمال اطمینان این اصل مکانیکی را در مورد همه عملیات جانوران به کار برد، زیرا حاضر نمیشد آنها را دارای قدرت استدلال بداند. شاید او از لحاظ مذهبی خود را مجبور میدید که این

بیعدالتی را در حق جانوران روا دارد; زیرا جاودانگی روح را متکی بر غیر مادی بودن فکر معقول دانسته بود، و اگر جانوران نیز چنین افکاری داشتند، آنها نیز جاویدان میشدند; و این مطلب اگر چه باعث ناراحتی

سگ دوستان نمیشد، لااقل عالمان دین را بر سر خشم میآورد.
اما اگر جسم آدمی ماشین مادی باشد، روح غیر مادی چگونه میتواند با نیروی غیر مکانیکی چون اراده آزاد بر روی آن اثر کند یا آن را تحت فرمان خود قرار دهد در اینجا بود که دکارت اعتماد خود را از دست داد و در پاسخ گفت که خداوند عملیات متقابل روح و جسم را به طرق اسرار آمیزی تنظیم میکند که خارج از فهم محدود ماست، و شاید روح به وسیله غده صنوبری که به طور مناسبی در وسط مغز قرار گرفته است بر روی جسم اثر میگذارد.
عجولانهترین عمل دکارت تقاضای او از مرسن بود که نسخه هایی از تفکرات را پیش از انتشار، نزد متفکران بفرستد و از آنان بخواهد که انتقاداتی بر آن بنویسند. گاسندی، در پاسخ، ادعاهای دکارت را با ادب مخصوص فرانسویان رد کرد. این کشیش دلیلی را که دکارت برای اثبات وجود خدا آورده بود کافی نمیدانست. هابز اعتراض کرد که دکارت استقلال فکر را از ماده و مغز به ثبوت نرسانده است. بنابر گفته هاروی، هابز در خلوت "میگفت که دکارت خود را کاملا وقف هندسه کرده است. ... و اگر به مسائل فلسفی سرگرم نمیشد، بهترین مهندس در دنیا بود." هویگنس نیز با هابز همعقیده بود و چنین میپنداشت که دکارت از تار و پودهای فلسفی داستان اغراق آمیزی ساخته است.
در این هنگام آسان است که پس از سه قرن بحث، نقایص این نخستین "روش" دلیرانه فلسفی را خاطر نشان کنیم. فکر تبدیل فلسفه به صورتی هندسی باعث شد که دکارت به روشی استنتاجی بپردازد، و در آن، علی رغم آزمایشهایش، به طرزی بیپروا متکی به استدلال باشد. روشنی، وضوح، و آنی بودن عقیدهای را دلیل صحت آن دانستن به زیان او تمام میشد، زیرا بر این اساس چه کسی میتوانست منکر گردش خورشید به دور زمین شود اگر بگوییم خدا وجود دارد زیرا تصوری روشن و واضح از ذاتی کامل و نامحدود داریم، و سپس دلیل بیاوریم که تصورات روشن و واضح قابل اعتمادند زیرا خداوند ما را فریب نمیدهد، در این صورت از نوعی استدلال دورانی و مشکوک، نظیر فرضیه دکارت درباره مدارهای سیارات، استفاده کردهایم. در این فلسفه عقاید بسیاری وجود دارند که به مکتب مدرسی قرون وسطایی مربوطند و خود دکارت میکوشید آنها را رد کند. شک و تردید مونتنی اساسیتر و بادوامتر از شک و تردید دکارت بود، زیرا مونتنی ابتذالات گذشته را رد کرد تا جایی برای اباطیل خود پیدا کند.

با وجود این، در علم دکارت، شاید نه در فلسفه او. مطالب دیگری وجود داشتند که باعث وحشت او از زجر و تعقیب میشدند. در فرضیه او راجع به دستگاه ماشینی جهان، سخنی از اراده آزاد و معجزه در میان نبود، و این خود خطرهایی در برداشت; در صورتی که دکارت عقایدی کلیسا پسند اظهار کرده بود. دکارت پس از شنیدن خبر محکومیت گالیله (ژوئن 1633)،

کتاب عمده خود را، که عالم نام داشت، به کناری نهاد، و حال آنکه تصمیم گرفته بود همه کارها و نتایج علمی خود را در آن بگنجاند. سپس با کمال تاثر به مرسن چنین نوشت:

این عمل [محکومیت گالیله] به اندازهای در من تاثیر کرده است که تقریبا تصمیم گرفتهام همه دستنوشته های خود را بسوزانم، لااقل آن را به کسی نشان ندهم. ... اگر آن [حرکت زمین] غلط باشد، همه اصول فلسفی من [درباره دستگاه ماشینی جهان] غلط خواهند بود، زیرا آنها موید یکدیگرند. اما به هیچ وجه مطلبی منتشر نخواهم کرد که کلمهای بر خلاف میل کلیسا در آن باشد.

در زمان مرگ او فقط قطعاتی چند از کتاب عالم بر جای مانده بودند.

در حیات او، شروع حمله از طرف کلیسای رم نبود، بلکه از سوی علمای کالونی در دانشگاه های او ترشت و لیدن بود. این اشخاص چنین میپنداشتند که دفاع او از اراده آزاد عملی بدعت آمیز و مخالف اصل تقدیر است، و کیهان زایی مکانیکی او تا کفر و الحاد زیاد فاصله ندارد. گذشته از این، چنین میگفتند که اگر جهان فقط با تکان نخستینی که خداوند به آن داده شروع به حرکت کرده باشد، دیری نخواهد گذشت که نیازی به آن حرکت مقدماتی خداوند نیز نخواهد بود. در سال 1641، هنگامی که یکی از استادان دانشگاه او ترشت طرفدار روش دکارت شد، خیسبرت وئتیوس، رئیس دانشگاه، بزرگان شهر را بر آن داشت که از انتشار فلسفه جدید جلوگیری کنند. دکارت به وئتیوس حمله کرد، وئتیوس به او پاسخی تلخ داد، و دکارت به معارضه با او برخاست. بزرگان شهر آن فیلسوف را به حضور خود خواندند، ولی دکارت از آمدن خودداری کرد. حکمی که صادر شد به ضرر او بود، اما دوستانش در لاهه مداخله کردند، و بزرگان شهر ناچار دستور دادند که علنا هیچ گونه بحثی له یا علیه افکار دکارت نشود.

دکارت بر اثر دوستی با شاهزاده خانم الیزابت تسلی خاطری مییافت. این زن با مادر خود، که او نیز الیزابت نام داشت و سابقا ملکه بوهم بود، در لاهه میزیست. هنگامی که گفتار در روش انتشار یافت، آن شاهزاده خانم، که نوزده سال بیش نداشت، آن رساله را با لذت بسیار خواند، و تعجب کرد از اینکه فلسفه ممکن است تا آن اندازه قابل فهم باشد; و دکارت

هنگامی که او را دید، مشعوف شد از اینکه فلسفه ممکن است زیبا باشد. سپس اصول فلسفه را با عباراتی پروجد و مجامله آمیز به او تقدیم کرد(1680).
دکارت، که مانند سابق از اقامت در هلند خشنود نبود، چند بار به فرانسه سفر کرد. حس میهن پرستی او با تفویض مستمری تازهای از طرف لویی چهاردهم برانگیخته شد(1646). سپس در صدد یافتن شغلی اداری برآمد، اما نزدیک شدن جنگ داخلی (فروند) باعث شد که وی با وحشت به هلند باز گردد. در فوریه 1649 دعوتی از طرف کریستینا، ملکه سوئد، دریافت داشت مبنی بر آنکه به آن کشور برود و به او فلسفه بیاموزد. دکارت تردید کرد، اما نامه های

او، که به زبان فرانسه فصیحی نوشته شده بودند و نشان میدادند که آن زن از طرفداران اوست، وی را تحت تاثیر قرار دادند. ملکه دریاسالاری را نزد او فرستاد تا او را به رفتن به سوئد ترغیب کند، و سپس ناوی جنگی ارسال داشت تا او را به آن کشور ببرد. دکارت به این کار تن در داد و در سپتامبر از آمستردام عازم استکهلم شد.
دکارت را با اعزاز تمام پذیرفتند; ولی او چون دید که ملکه میخواهد سه بار در هفته و همیشه در ساعت پنج صبح تعلیم بگیرد، به وحشت افتاد. علت آن بود که دکارت مدتها عادت داشت که دیر از خواب برخیزد. تا دو ماه با برنامه ملکه موافقت کرد و در آن صبحهای زمستان از میان برف گذشت و به کتابخانه او رفت. در اول فوریه 1650 سرما خورد و به ذات الریه مبتلا شد، و در یازدهم آن ماه، پس از شرکت در آخرین مراسم کلیسای کاتولیک، دیده از جهان فرو بست.
شعار دکارت این بود: “کسی خوب زیسته است که خوب پنهان شده است.” اما شهرت او چندین سال پیش از مرگش عالمگیر شده بود. اگر چه دانشگاه ها فلسفه او را نمیپذیرفتند و روحانیان در زهد و پرهیزگاری او آثار بدعت میدیدند، دانشمندان از ریاضیات و فیزیک او تمجید میکردند، و اشخاص با سلیقه در پاریس کتابهای او را، که با زبان فرانسه روشن و شیوایی نوشته شده بودند، میخواندند. مولیر “زنان دانشمندی” را که در سالنها درباره گردشارهای دکارت سخن میگفتند ولی “نمیتوانستند خلئی را تحمل کنند” مسخره میکرد. یسوعیان تا این هنگام درباره شاگرد باهوش خود اغماض میکردند و حتی جلو یکی از اعضای خود را که به او حمله کرده بود گرفته بودند. اما پس از سال 1640، چشم از حمایت او پوشیدند و در سال 1663، به اتفاق دیگران، آثارش را جزو کتابهای ممنوع اعلام کردند. بوسوئه و فنلون دلیلهای او را درباره معتقدات اساسی مسیحیان با خشنودی پذیرفتند، ولی گفتند که نباید ایمان را بر خرد متکی کرد. پاسکال

اتکا به خرد را به مثابه نیی میدانست که بر اثر باد میلرزد.
در واقع همین اعتماد دکارت به خرد بود که اساس فکری اروپا را در هم ریخت. فونتنل قضیه را بدین صورت خلاصه کرد: "دکارت است ... که روش تازهای در استدلال به دست ما داد، روشی که از فلسفه او شگفت انگیزتر است، و قسمت عمده آن، بنا بر قوانینی که خود به ما آموخته است، غلط یا بسیار مشکوک به نظر میآید." شک و تردید دکارت برای فرانسه و برای قاره اروپا به طور کلی همان کاری را انجام داد که بیکن برای انگلستان انجام داد، بدین معنی که فلسفه را از چنگال زمان بیرون آورد و آن را دلیرانه بر روی دریای آزاد رها کرد، ولو آنکه خود او بزودی به عقاید اطمینان بخش و عادی دیرین بازگشت. خرد به موفقیتی آنی نایل نیامد. در طی "قرن بزرگ" لویی چهاردهم، یعنی درخشانترین دوره تاریخی فرانسه، سنت و کتاب مقدس هنوز اعتبار داشتند.
این دوره عصر پورروایال، پاسکال، و بوسوئه بود،

نه عصر و وارثان دکارت، اما در هلند، همان دوره عصر اسپینوزا و بل، و در انگلستان روزگار هابز و لاک بود.
اندک اندک بذر جوانه میزد.
آثار دکارت تا حدی در ادبیات و هنر فرانسه تاثیر کردند. سبک او به منزله بدعتی نیروبخش بود. و فلسفه او به زبان عامیانه نوشته شده و به طور خطرناکی در دسترس همگان قرار گرفته بود. بندرت فیلسوفی دیده شده بود که با چنان صمیمیت مجذوب کنندهای ماجراهای خرد را به وضوح شرح دهد; گویی فرواسار بود که واقعه تهور آمیزی را در روزگار شوالیهگری توصیف میکرد. گفتار در روش، که اثری مختصر و قابل فهم است، نه تنها شاهکار نثر فرانسه بود، بلکه، هم از لحاظ زبان و هم از لحاظ عقیده، نمونهای برای عصر کلاسیک فرانسه به دست داد. این نمونه باعث نظم، قابل فهم شدن، و اعتدال ادبیات، هنر، آداب، و زبان آن کشور شد. اهمیتی که دکارت به عقاید صریح و روشن میداد موافق فکر فرانسویان بود. در نوشته های بوالو، ستایش از خرد به صورت نخستین اصل سبک کلاسیک درآمد.
وی میگوید:
پس خرد را دوست داشته باشید; بگذارید که نوشته های شما درخشندگی و بهای خود را تنها از آن اقتباس کنند.
تا دو قرن، درام فرانسه به صورت ادبیات خردمندانهای درآمد که با طوفان احساسات شدید درگیر بود. شاید بتوان گفت که شعر فرانسه در نتیجه سخنان دکارت آسیب دید: حالت او، و اهمیتی که به دستگاه های ماشینی میداد، جایی برای تصورات یا احساسات باقی نمیگذاشتند. پس از او، هرج

و مرج پر جوش و خروش آثار رابله، پرت گوییهای نامتناسب مونتنی، حتی بینظمیهای شدید جنگهای مذهبی جای خود را به دلایل معقول کورنی، وحدتهای سهگانه جدی راسین، پرهیزگاری منطقی بوسوئه، و نظم و قانون و شکل و آداب سلطنت دربار لویی چهاردهم داد. دکارت، به اتفاق دیگران، ندانسته سبک جدیدی در زندگی و فلسفه فرانسه به وجود آورده بود.
نفوذ او در فلسفه شاید زیادتر از نفوذ هر متفکر جدید دیگری بیش از کانت بوده است. مالبرانش تحت تاثیر افکار او قرار گرفت. اسپینوزا در مدرسه منطق دکارت درس خواند و، ضمن تفسیر و تعبیر آن، به نقایص آن پی برد. وی در کتاب در بهبود فهم شرحی درباره خود به تقلید از رساله گفتار در روش نوشت، و در کتاب علم اخلاق (اتیک) اصول هندسه را در فلسفه به کار برد. شرحی که درباره "بردگی بشری" داده است. متکی بر رساله در انفعالات نفسانی است. سنت مطلوب در فلسفه جدید، که از زمان بار کلی تا عصر فیشته ادامه یافت، از اهمیتی سرچشمه گرفت که دکارت به اندیشه میداد و آن را به منزله تنها حقیقتی میدانست که به طور مستقیم شناخته میشود، چنانکه سنت تجربی از هابز ناشی شد و تا دوره سپنسر به طول انجامید. اما دکارت پادزهری برای اصالت تصور یافت، و آن عبارت از مفهوم جهان عینی بود که کاملا

مکانیکی معرفی میشد. کوشش او برای درک عملیات موجودات آلی و غیر آلی با کمک اصطلاحات مکانیکی، تحرکی بیپروا ولی مفید به زیست شناسی و فیزیولوژی داد; و تجزیه و تحلیل مکانیکی او از احساسات، تصورات، حافظه، و اراده به صورت منبع عمده روانشناسی درآمدند. پس از آنکه در قرن هفدهم در فرانسه اصول عقاید مذهبی به واسطه سخنان دکارت تقویت شدند، در قرن هیجدهم، نهضت روشنگری، در نتیجه شک و تردید اصولی او، اعتمادش به خرد، و تفسیرهایش درباره همه مراحل حیات حیوانی با همان اصطلاحات فیزیکی و شیمیایی، ریشه هایی نیرومند یافت. همه غرور تقویت کننده این فرانسوی تبعید شده، به سبب تاثیر سودمندی که در فکر فرانسویان داشت، به نظر موجه آمد بحث بزرگ میان خرد و ایمان صورتی خودآگاه به خود گرفت، اما تاریخ جدید آن بتازگی شروع شده بود.
هنگامی که به سالهای بین 1558 و 1648، به دوره بین الیزابت و ریشلیو، و نیز به سالهای بین شکسپیر و دکارت مینگریم، میبینیم که در قلمرو مسیحیت میان فرقه های مذهبی رقیبی که کتاب مقدس را کلام خدا را میدانستند، هنوز مسائل مجذوب کنندهای وجود داشتند. تنها اشخاص متفرقی بودند که میگفتند خود مسیحیت را باید به دادگاه کشاند و فلسفه ممکن است بزودی هر گونه اعتقادی به مذهب را طرد کند. پس از این

نخستین مراحل مبارزه، آیین کاتولیک در اسپانیا و پرتغال تفوق خود را حفظ کرد، و دستگاه تفتیش افکار همچنان مشغول تولید رعب و وحشت شد. در ایتالیا آیین دیرین به صورت انسانیتری درآمد، زندگی را با هنر آراست، و مردگان را با امید تدهین کرد. فرانسویان تن به صلح دردادند: مسیحیت به شکلی نیرومند و مفید در میان مردم، خواه کاتولیک خواه هوگنو باقی ماند، در صورتی که طبقات مرفه با شک و تردید به عیش و نوش پرداختند و زهد و تقوا را تا اواخر عمر به تعویق انداختند. ایالات هلند از لحاظ جغرافیایی با یکدیگر سازش کردند: نواحی جنوبی همچنان پیرو آیین کاتولیک ماندند، در صورتی که در شمال آیین کالونی پیروز شد. در آلمان، آیین پروتستان به دست کاردینالی فرانسوی نجات یافت; اما باویر و اتریش در تابعیت سابق خود باقی ماندند، و حال آنکه مجارستان و بوهم دوباره مجبور به اطاعت از پاپ شدند. در کشورهای اسکاندیناوی، آیین پروتستان به صورت قانون درآمد، اما ملکه سوئد تشریفات رم را بیشتر پسندید. در انگلستان، الیزابت پیشنهاد کرد که تشریفات کاتولیکی و آزادی ملی به طرز خوشایندی به یکدیگر ملحق شوند، اما پروتستانهای انگلستان، که به فرقه های بیشماری تقسیم شده بودند، قوه حیاتی خود را نشان دادند و زندگی خود را به خطر انداختند.
در میان تصادمات لشکرها و آیینها، دانشمندان کشورهای مختلف میکوشیدند که از خرافات و وحشت بکاهند. مساعی آنها مصروف تکمیل میکروسکوپ، تلسکوپ، دماسنج، و هواسنج،

ابداع لگاریتم و سیستم اعشاری، اصلاح تقویم، و تکمیل هندسه تحلیل شد; حتی در آن زمان در فکر بودند که هر گونه واقعیتی را به شکل معادله جبری درآورند. تیکو براهه، با مشاهدات مکرر و صبورانه خود، کپلر را قادر ساخت که قوانین مربوط به حرکت سیارات را اعلام دارد، و اکتشافات او نیز به نوبه خود باعث شدند که نیوتن به وجود یک قانون جهانی پی ببرد. گالیله به وسیله دوربینهای نجومی و بزرگتر خود جهانهای جدیدتر و عظیمتری را آشکار ساخت و، در تالارهای دستگاه تفتیش افکار، کشمکش میان علم و دین را به صورت مهیجی درآورد. در فلسفه، جوردانو برونو تن به مرگ داد تا از خدا و جهان مفهوم تازهای با عباراتی در خور کوپرنیک به دست دهد. فرانسیس بیکن هوش را به کمک علم طلبید و وظیفه آن را برای قرنهای آینده معین کرد; و دکارت، با شک و تردید خود درباره جهان، راه دیگری به سوی عصر خرد نشان داد. اخلاق و آداب تحت تاثیر تحولات ایمان قرار گرفتند. خود ادبیات از نتایج این کشمکش برنماند، و افکار فیلسوفان در اشعار مارلو، شکسپیر، و دان منعکس شدند. پس از چندی، همه جنگها و انقلابهای ممالک رقیب، در مقایسه با کشمکش روزافزون و

گسترش یابنده میان ایمان و خرد، که بعدها تحولی در افکار اروپاییان و شاید جهانیان به وجود آورد، به صورتی ناچیز و بیارزش درآمدند.

آ

آبیدوس Abydos، شهر قدیم یونانی، آسیای صغیر: 183.
آپلس Apelles، نقاش یونانی (مط' قرن چهارم ق م): 512، 575.
آپنن، رشته کوه Apennines، ایتالیا: 307، 487.
آپولو، کلوب Apollo، لندن: 180
آپولو دوروس Apollodorus، نقاش یونانی (مط' قرن پنجم ق م)): پا 390.
آپولون Apollo، در اساطیر یونان، پسر زئوس، خدای نور و پیشگویی و حامی موسیقی و تیراندازی و شفا: پا
77.
آپولون، گالری Apollon'd Galerie، لوور: 506.
آپیانوس Appian، تاریخنویس رومی مط' قرن دوم): 79.
آتن Athens، شهر، پایتخت یونان: 265، 320، 473، 611، 736.
آتنه Athene / پالاس آتنه، در اساطیر یونان، دختر زئوس، الاهه اولمپی حکمت: پا 85.
آتوی، تامس Otway (1652-1685): درام نویس انگلیسی: 128، پا 331.
آحاب Ahab، پادشاه اسرائیل (حد 875- 850 ق م): پا 137
آخن Aachen: اکس - لا - شاپل
آداب: ایتالیایی: 69، 600: روسی: 604، 608: در عصر الیزابت: 68، 69; فرانسوی: 69، 471،
600، لهستانی، 600.
آدریاتیک، دریای Adriatic، شاخهای از دریای مدیترانه، بین ایتالیا و شبه جزیره بالکان، پا 114، 263، 266،
612، 616، 618.
آدریانو Adriano، شخصیت: طوفان
آدریانوپل Adrianople نام اروپایی شهر ادرنه، ترکیه اروپایی، 614.
ادلی اند، قصر End Audley، انگلستان، 73.
آدونیس Adonis، در دین یونانی، معشوقه آفرودیته: 559.
آدونیس، شخصیت: آدونه.
آذربایجان: 622.
آرابسک] = عربانه [Arabesque، شیوه تزیینی در طراحی اسلامی: 624.

آراس Arras، شهر، پایتخت تاریخ آ- توا، شمال فرانسه، 89، 458، 519، 535.
آراس، اتحادیهای که گروهی از اشراف کاتولیک هلند برای حفاظت جان و اموال خود تشکیل دادند (1579)، 535.
آراگون Aragon، ناحیه، و مملکت قدیم، شمال خاوری اسپانیا، 333، 334.
آرامی، زبان Aramaic، 683.
آرانخوئث Aranjuez، شهر، اسپانیا: 370.
آرایش: در اسپانیا: 326: در ایتالیا: 296، در عصر الیزابت: 66، 67.
آرتا، خلیج Arta، جنوب قبرس: پا 617.
آرتوا Artois، ناحیه و ایالت قدیم، شمال فرانسه: 410، 526، 535.
آرتوسی، جووانی ماریا Artusi (1550-1613 ?)، آهنگساز ایتالیایی: 299
آرتینو: پیترو Aretino (1492-?1556)، هجونویس ایتالیایی، 726
آرچتری Arcetri، دهکده، توسکان، ایتالیای مرکزی: 717، 718
آرخانگلسک Archangel، شهر، اتحاد جماهیر شوروی، 563
آردن، ماری Arden، مادر ویلیام شکسپیر (مط' قرن شانزدهم): 103
آردیانه Ardiane ، شخصیت: آریانا
آرفه: خوان د Arfe (1535-1603)، هنرمند فلزکار اسپانیایی: 372
آرک Arques، دهکده و قلعه، ولایت سن ماریتیم، فرانسه، 427
آرکادیا Arcadia، ناحیه، پلوپونز، یونان قدیم: 301، 511
آرگاماسیلا]د آلبا[Alba de argamasilla، شهر، اسپانیا: 352
آرگایل، پنجمین آرل آو Argyll، از اشراف اسکاتلندی (مط' 1566)، 143، 145
آرگایل، لیدی (مط' 1566): 142
آرگونوتها Argonouts، گروه پهلوانانی که همراه یاسون با کشتی آرگو به دنبال یافتن پشم زرین رفتند: 345
آرما Armagh، شهر و ایالت، ایرلند شمالی: 34، 224
آرمادای شکستناپذیر Invencible Armada / جهازات شکستناپذیر، عنوان ناوگانی که فیلیپ دوم اسپانیا
برای حمله به انگلستان ترتیب داد: 40، 41، 197، 322، 352; تاثیرات شکست : 7، 42، 43، 325، 336، 543، 544
آرمسترانگ، اندرو Armstrong (مط' 1563): 140
آرمیدا Armida، شخصیت: رهایی اورشلیم
آرمینیوس، آیین Arminianism، طریقه آرمینیوس به عنوان موسس

نهضت ضدکالونی در الهیات پروتستان: 224،
240
آرمینیوس، یاکوبوس Arminius (1560-1609)، مصلح دینی هلند، پا 224،
541، 741
آرنت، یوهان Arndt (1555-1621)، عالم الهیات و رازور آلمانی، 651
آرنم Arnhem، شهر، شمال هلند: 87
آرنو، رود Arno، شمال مرکزی ایتالیا، 487
آرنودین Arnaudine، محبوبه هانری چهارم (مط' قرن شانزدهم): 420
آروندل، لیدی، همسر دومین آرل آو آروندل (مط' قرن هفدهم): 560
آریاس Arias، شخصیت: ستاره سویل
آریستوگیتون: هارمودیوس و آریستوگیتون
آریوپاگوس Areopagus، انجمن ادبی در لندن: 81
آریوستو، لودوویکو Ariosto (1474-1533)، شاعر حماسی و غنایی ایتالیایی، 79، 89، 304، 308، 310،
321، 354
آزادی کلیساهای محلی Congregationalism نظامی در اداره کلیسا که نزد پروتستانها رایج است: 29
آزتکها Aztecs، گروهی از هندیشمردگان که بر مکزیک تسلط داشتند: 483، 659
آزمایش و دلیل، فرهنگستان Cimento del Accademia، رم: 687
آژن Agen، شهر، جنوب باختری فرانسه: 402، 422، 683
آستره eAstr، شخصیت: آستره
آستورگا Astorga، ناحیه، ایالت لئون، شمال باختری اسپانیا: 371
آسلی، گاسپارو Aselli (1581-1626)، طبیب و کالبدشناس ایتالیایی: 696
آسور، جزایر Azores، مجموعهای از نه جزیره و چندین جزیره کوچک در شمال اقیانوس اطلس، 40، 43،
46، 48، 184، 352، 362
آسونسیون، کلیسای Asstumption، والیاذولیذ: 370
آسیا Asia: 57، 188، 309، 322، 343، 612
آسیای صغیر Asia Minor: 611، 612
آسیای مرکزی Asia Central: 266، 611
آسیزی Assisi، شهر، ایتالیای مرکزی، پا 278
آشافنبورگ، قصر Aschaffenburg، آشافنبورگ: 647
آشر، جیمز Ussher (1581-1656)، کشیش ایرلندی: 221
آشور Assyria، مملکت پادشاهی قدیم، بینالنهرین: پا 219

آفرودیته Aphrodite، در اساطیر یونان، دختر زئوس و دیونه، الاهه اولمپی عشق: 85، 303، پا 559
آکادمی شاهی هنر Arts of Academy Royal، موسسهای در لندن که به منظور ترویج هنرهای نقاشی،
پیکرتراشی، و معماری تاسیس شد (1768)، 314
آکسفرد Oxford، شهر، انگلستان: 125، 251، 252، 659
آکسفرد، دانشگاه: 22، 45، 59، 63، 69، 161، 162، 182، 183، 229، 233، 556، 569، 594، 686،
687، پا 740، کتابخانه بودلیان : 72، 77، 163، 181، 682: برونو در 75، 725
آکسفرد، هفدهمین آرل آو: ویز، ادوارد دو
آکسل Axel، ولایت، جنوب باختری هلند، 86
آکواپائولینا Paolina Acqua، آبنما، رم: 316
آکوا فلیچه Felice Acqua، آبنما، رم: 316
آکواویوا، کلودیو Aquaviva (1543- 1615)، پنجمین سردار یسوعی، 285، 287، 288، 737
آکویلیا Aquileia، شهر، شمال خاوری ایتالیا، 266
آگره Agra]آگرا[، اکبرآباد قدیم، شهر، غرب اوتارپرادش، هند: 188
آگریپا، کورنلیوس هاینریش Agrippa (1486-1535)، طبیب و عالم الاهیات آلمانی، 482
آگسیلائوس دوم II Agesilaus (فت' : حد 360 ق م) شاه اسپارت: 435
آلام/آلام مسیح Passion، در مسیحیت، زجر و مرگ مسیح از شب قبل از دستگیری تا تدفین او: 645;
نمایشهای : 644
آلانسون، دوک د/ Alencon: آلانسون: فرانسوا
آلانسون، فرانسوا/ دوک د/آلانسون دوک د/آنژو (1554-1584): 13، 20، 38، 83، 418، 421، 423، 424،
536، 537
آلئوتی، جووانی باتیستا Aleotti (1546-1636)، معمار ایتالیایی، 265
آلبالونگا Longa Alba، شهر قدیم لاتیوم، ایتالیا، 500
آلبانی Albania، 610
آلبرت Albert (1559-1621)، مهیندوک اتریش، و فرمانروای هلند، 439، 539، 540، 543، 546، 551; تصویر
: 554، 556
آلبرت پنجم Albert v/دوک باویر (حد 1550-1579) 646، 652
آلبیگایی Albigasian، عضو فرقه دینی آلبیگاییان که در قرون وسطی در

جنوب فرانسه رسما اهل بدعت در
مسیحیت به شمار میآمدند. اما در اصل پیرو آیین ثنویت مانی بودند: 394
آلپ، رشته کوه Alps جنوب اروپای مرکزی: 264، 321، 438، 487،
503، 524، 647، 657، 723، 728
آلتمارک Altmark، عهدنامه صلح بین سوئد و لهستان (1629): 599
آلته پیناکوتک Pinakothek Alte، مجموعه هنری در مونیخ: 646
آلثیا Althea، محبوبه ریچارد لاولیس (مط' قرن هفدهم): 233
آلدروواندی، اولیس (1522-1605 Aldrovandi)، طبیعیدان ایتالیایی،
659
آلدو براندینی Aldobrandini، خاندان رمی: 278
آلدو براندینی، پیترو (1571-1621)، کاردینال و اسقف اعظم راونا: 302،
311
آلدو براندینی، ویلا، فراسکاتی، 273
آلزاس Alsace /الزاس، ناحیه، شمال خاوری
فرانسه: 458، پا 639، 667، 668، 672
آلزاس - لورن Lorraine-Alsace، ناحیه، شرق فرانسه: 458
آلژوبروتا Aljubarrota، دهکده، استر مادورا، غرب پرتغال مرکزی: 345
آلستر Ulster، ایالت تاریخی ایرلند، و نامی که اکنون به ایرلند شمالی
اطلاق میشود: 33، 248
آلسی، گالئاتتسو (1512-1572 Alessi): معمار ایتالیایی: 264
آلفونسو چهارم IV Alfonso، پادشاه پرتغال (1325-1357): 345
آلفیری، ویتوریو (1749-1803 Alfieri)، شاعر تراژدینویس ایتالیایی: پا
331
آلکالا]د انارس[Henares de Alcal، شهر، اسپانیای مرکزی: 331، 350
آلکالا، دانشگاه: 331، 360
آلکساندر ششم VI Alexander، پاپ (1492-1503): 39، 285
آلکمنه Alcmena، در اساطیر یونان، همسر آمفیتروئون، مادر هراکلس از
زئوس، 590
آلکیبیادس Alcibiades (حد 450-404 ق م)، سردار و سیاستمدار آتنی:
113
آلگاردی، آلساندرو (1595-1654 Algardi)، پیکرتراش ایتالیایی: 319
آلمان، ماتئو (1547-1610 nAlem)، رماننویس و طبیب اسپانیایی: 350
آلمان Germany / آلمانیها: 38، 66، 159، 182، 283، 321، 324، 365،
387، 394، 396، 411، 438،
486، 492، 516، 521، 522، 545، 567، پا 601، 602، 634، 639،
682، 487; و الیزابت: 12، 35،

37; در جنگهای سیساله: 393، 457، 590-592، 621، 656، 658-667،
741، 743; و ریشلیو:
241، 341، 442، 657، 665; و شورشیان هلند; 523، 526، 635;
اختلافات مذهبی ، 215، 649-
654; اصلاحات کاتولیکی در : 651، 652، 660، 661، 672; اصلاح دینی :
74، 278، 395، 660،
672، 719، 734: شکسپیر در : 129، 313; طاعون در 645، 669، 697،
700; کمک به هوگنوها:
405، 407; نمایشگاه های : 395، 640، 644، 651; وحدت : 659، 666،
672
آلمانی، زبان German: 348، 517، 568، 589
آلوا، دوکه د Alva، ملقب به فرناندو آلوارث ذ تولذو (1508-1582)،
سردار اسپانیایی، نایبالسلطنه هلند: 25، 38،
149، 150، 406، 407، 417، 640: تصویر : 524
آلوارث ذ تولذو، فدریگو Alvarez Teledo، پسر آلوا سردار اسپانیایی
(مط' 1573): 529، 530
آلوری، آلساندرو Allori (1535-1607)، نقاش فلورانسی: 265
آلوری، کریستوفاتو (1577-1621)، نقاش فلورانسی: 265
آماتی، آندرئا Amati، ویولنساز ایتالیایی: 297
آمازونها Amazons، در اساطیر یونان، قبیلهای از زنان جنگجو، 310
آمالفی، داچس Amalfi، شخصیت: داچس مالفی
آماناتی، بارتولومئو Ammanati (1511-1592)، معمار و مجسمهساز
فلورانسی، 265
آمبروزیان، قصر Ambrosiana، میلان: 264
آمبروزیان، کتابخانه، میلان: 682
آمبروسیوس، قدیس Ambrose .St (339-397)، اسقف میلان، 285;
تصویر : 378
آمبواز Amboise، شهر، فرانسه مرکزی، 397
آمبواز، توطئه هوگنوهای فرانسه برای ربودن فرانسوای دوم از آمبواز،
397
آمستردام Amsterdam، پایتخت هلند، 32، 516، 523، 526، 543، 546،
565، 570، 571، 576، 580،
747
آمستردام، بانک: 265، 266
آمستردام، دانشگاه: پا 686
آمستردام جدید Amsterdam New، مهاجرنشین هلندی، جزیره مانهاتن،

نیویورک کنونی: 564
آمفیتروئون Amphitryon، در اساطیر یونان، پسر آلکایوس و شوهر آلکمنه: پا 90
آموزش و پرورش: تعلیم و تربیت
آمین Ammiens، شهر، شمال فرانسه، 457
آمیو، ژاک Amyot (1513-1593)، اومانیست فرانسوی: 79، 477
آن/آن آو ساکس Saxony of Anne، همسر دوم ویلیام آو آرنج (مط' 1561)، 157، 549
آن]آن اتریشی[Anne (فت' 1580)، ملکه اسپانیا: 331
آناباتیستها]= دوباره تعمید دهندگان[Anabaptists، فرقه هایی از مسیحیان پروتستان که تعمید دوره کودکی را
فاقد ارزش میدانند و اعتقاد به تعمید دوباره دارند: 62، 219، 253، 522، 649
آناتول فرانس France Anatole، نام مستعار ژاک آناتول تیبو (1844-1924)، نویسنده فرانسوی: 489، 745
آن اهل اگمون Egmont of Anne، همسر اول ویلیام آو آرنج (مط' 1551): 517
آنای دانمارکی Denmank of Anne (1532-1585)، همسر آوگوستوس اول ساکس: 643
آنتراگ، هانریت د/Entragues/ کاترین هانریت دو بالزاک (1579-1633)، محبوبه هانری چهارم: 437، 439
آنتوانت Antoinette، مادر میشل اکم دو مونتنی (مط' 1528): 473
آنتورپ: آنورس
آنتونیا Antonia، دختر لوپه د وگا (مط' قرن هفدهم): 364
آنتونینوس پیوس، تیتوس آورلیوس Pius Antoninus، امپراطور روم (138-161): 204، پا 617
آنتونیو Antonio، شخصیت، داچس مالفی
آنتونیوس، مارکوس Anthony / انتونی (83-30 ق م): سیاستمدار و سردار رومی: 110، 112، 117، 118
آنتونیوس پادوایی، قدیس St. Anthony of Padua (1195-1231)، روحانی پرتغالی، از فرقه فرانسیسیان:
388
آنتیکواریوم Antiquarium، موزه مجسمه های قدیمی، مونیخ: 647
آنتیگوا Antigua، شهر، گواتمالا: 379
آنتینومیانیسم]= خلاف شریعت[Antino mianism عقیدهای در مسیحیت مبنی بر بینیازی مسیحیان از

پیروی از قوانین اخلاقی به واسطه نجات آنان توسط مسیح: 219
آن دتریش Austria of Anne، ملکه فرانسه (1615-1643) و نایبالسلطنه لویی چهاردهم (1643-1661):
442، 448، 458، 678: تصویر : 506
آندرئینی، ایزابلا Andreini(1562-1604)، بازیگر و نویسنده ایتالیایی 301
آنژن، شارل د/ Angennes / مارکی دو رامبویه، همسر مارکیز دو رامبویه (مط' 1600): 470
آنژو Anjou، ناحیه، و دوکنشین سابق، شمال باختری فرانسه: 396
آنژو، دوک د/: آلانسون، فرانسوا
آنژو، دوک د/: هانری سوم
آنژه Angers، شهر، غرب فرانسه: 416، 737
آنسباخ - بایرویت Bayreuth-Ansbach، مارک گرافنشین سابق، اکنون قسمتی از باواریا، آلمان غربی: 647
آنسلم، قدیس Anselm، اسقف اعظم کنتربری (1093-1109): 749
آنسی Annecy، شهر، شرق فرانسه، 444
آنکونا Ancona، شهر و ایالت، ایتالیای مرکزی: 274، پا 278، 280، 616
آنکه Anneke، همسر اول فرانس هالس (مط' 1616): 572
آنگرمانوس Angermannus، اسقف اعظم اوپسالا (مط' قرن شانزدهم): 588
آنگلوساکسون Saxon-Anglo، نام مردمی ژرمنی زبان که بعد از دوره حکومت رومیان بر بریتانیا مسلط شدند:
210
آنگن، دوک د/ Enghien، کنده، لویی دوم دو
آنگولم meAngul، شهر، غرب فرانسه: 408، 439، 440
آنورس/ انگل' آنتورپ Antwrep، شهر/بندر، شمال بلژیک: 315، 516، 521، 522، 525، 526، 534، 537،
538، 546-552، 556، 557، 559، 560، 565، 568، 572
آنوس، کلیسای جامع: 523، 545، 551، 554
آنهالت Anhalt، ایالت آلمانی سابق، اکنون جزئی از آلمان شرقی: 650
آورانش Avranches، شهر، شمال باختری فرانسه: 592
آورلیوس، مارکوس آنتونینوس Aurellius، فیلسوف رواقی و امپراطور روم (161-180): 204
آوگسبورگ Augsburg، شهر، آلمان جنوبی: پا 639، 647-649، 661، 682، 693، 711
آوگسبورگ، اعترافنامه: آوگسبورگ، اعتقادنامه

آوگسبورگ، اعتقادنامه Confession Augsburg اعتقادنامه رسمی پیروان مذهب لوتر (1530)، 587، 588،
654
آوگسبورگ، صلح، پیمانی موقت که طبق آن هر یک از امرای امپراطوری مقدس روم میتوانستند یکی از
مذاهب لوتری و یا کاتولیک را در داخل قلمرو خود به عنوان مذهب غالب تعیین کنند (1555)، 649
آوگوستوس Augustus / کایوس پولیوس کایسار اوکتاویانوس: امپراطور روم (27 ه' ق - 14م): پا 617
آوگوستوس/آوگوستوس اول، امیر برگزیننده ساکس (1553-1586): 411
آوگوستینوس، قدیس 354-430) St. Augustine)، عالم الهیات مسیحی، از آبای کلیسا: 288، 358، 477، 479،
720، پا 748: تصویر : 372، 375، 378
آولاندا Avellaneda: فرناندث د آولاندا
آویلا vilaظ، ایالت، اسپانیای مرکزی، 326
آوینیون Avignon، شهر، جنوب خاوری فرانسه، 449
آه ها، پل Sighs، ونیز: 269
آیاس Ajax / آیاس بزرگتر، در افسانه های یونانی، از مبارزان جنگ تروا: 130
آیرتن، هنری 1611-1651) Ireton)، سردار انگلیسی طرفدار پارلمنت در انقلاب پیرایشگر: 256، 259
آیزنهوت، آنتون Eisenhut، فلزکار احتمالا آلمانی (مط' 1588): 649
آیسل، رود Ijssel، سالای قدیم، شمال راین، هلند: 516، 529
ا:
ابراهیم اول Ibrahim I، سلطان عثمانی (1640-1648): 621
ابردین Aberdeen، شهر، اسکاتلند: 134
ابردین، دانشگاه: 134
ابنخلدون/ابوزید عبدالرحمان (732-808 ه' ق)، تاریخنویس عرب، و عالم فلسفه تاریخ: 740
ابنرشد]لتی' آوروئس[، ابوالولید محمد بن احمد بن محمد sAverro 520-595) ه' ق)، فیلسوف مسلمان اسپانیایی،
723
ابن سینا: ابو علی سینا
ابو Abo: تورکو
ابو علی سینا]لتی' آویکنا[ابوعلی حسین بن عبدا بن حسن بن علی بن سینا (370-428 ه' ق)، دانشمند، فیلسوف، و

پزشک ایرانی: 723
اپرا: 297-300، 470، 599
اپرنون، دوک د/pernon /ژان لویی دو نوگاره دو لا والت (1554-1642)، سیاستمدار و درباری فرانسوی:
442
اپیکتتوس Epictetus، فیلسوف رواقی رومی (مط' 100): 79
اپیکور 270-341) Epicurus ق م)، فیلسوف یونانی: 18، 120، 480، 722، 744، 745
اتاژنرو]= مجلس عمومی طبقاتی[General-States، در تاریخ فرانسه، مجلس ملی مرکب از نمایندگان
طبقات سهگانه: 398، 401، 419، 425، 443، 449، 488
اتحاد سهگانه Triumvirate، اتحادیه کاتولیکهای فرانسه (1561): 402
اتحادیه مقدس Sainte Ligue، در تاریخ فرانسه، سازمان کاتولیکهای فرانسه برای از بین بردن هوگنوها و به
سلطنت رسانیدن خانواده گیز، 423، 425-431، 461، 488
اتحادیه مقدس League Holy، در تاریخ اروپا، اتحادیه ونیز، اسپانیا، و پاپ پیوس پنجم بر ضد ترکان عثمانی
(1571-1572): 616-618
اتریش Austria: 266، 442، 591، 636-638، 648، 654، 658، 672، 757: در جنگهای سیساله:
284، 591، 637، 664: و ترکیه: 38، 619، 620، 637: اصلاحات کاتولیکی در ، 637: خانواده
هاپسبورگ در : 340، 400، 434، 438، 456، 643
اتریش - هنگری Hungarian-Austro / پادشاهی دوگانه، امپراطوری اتریش و مجارستان تحت فرمان خاندان
هاپسبورگ (1867-1918): 671
اتفور، ماری دو 1616-1691) Hautefort)، از زنان اشراف فرانسوی: 448، 458
اتللو Othello، شخصیت: اتللو
اثپلتا، گاسپارد Ezpeleta (مط' قرن هفدهم) 356
اجرتن، تامس 1540-1617?) Egerton)، سیاستمدار انگلیسی: 184
اجهیل Edgehill، رشته تپه هایی در مرز واریکشر و آکسفردشر، انگلستان، 251
اجهیل، اولین نبرد در جنگهای داخلی انگلستان، بین طرفداران شاه و طرفداران پارلمنت: 200
احمدآباد Ahmadabad، شهر، شمال باختری بمبئی، هند: 188

احمد اول Ahmad I، سلطان عثمانی (1012-1026 ه' ق): 508، 619، 620
احمد اول، مسجد، استانبول: 614
اختراعات: 688، 682، 693، 697، 709
اخلاقیات: 287، 288; در آلمان: 640-643، 669; در اسپانیا، 81، 335، 336; در انگلستان:
61-63، 74، 75; در ایتالیا: 60، 61، 81، 294-296; در ایران: 627، 628; در ایرلند: 33; در
فرانسه: 431، 432، 465-468; در هلند: 566
اخیلس Achilles، در اساطیر یونان، فرزند پلئوس و تتیس، پهلوان یونانی در جنگ تروا: 120
ادبیات: آلمان: 644-646; اسپانیا: 347-368، 490، 491; اسکاتلند: 160; انگلستان: 52، 75،
78-80، 91، 170; ایتالیا، 122، 300; پرتغال: 344-346; ترکیه: 613، 614; دانمارک: 585;
روسیه: 604; روم: 114، 194، 477; فرانسه: 91، 92، 128، 423، 489-491، 496، 498، 502،
684، 685، 756; لهستان: 600; هلند: 567-569; یونان: 114، 118، 120، 156، 194، 286،
477
ادرنه Edirne: آدریانوپل
ادگار Edgar، شخصیت: لیرشاه
ادمند Edmund، شخصیت: لیرشاه
ادنبورگ Edinburgh، شهر، جنوب خاوری اسکاتلند: 8، 25، 56، 132-135، 138، 144-146، 153، 160،
162، 243، پا 686
ادوارد Edward، پسر کاترین آراگونی،]ملکه انگلستان[(مط' قرن شانزدهم): 11
ادوارد سوم، پادشاه انگلستان (1327-1377): 5
ادوارد ششم، پادشاه انگلستان و ایرلند (1547-1553): 4-6، 83، 131
ادوالتن مور Moor Adwalton: 252
اراستوس، توماس (1524-1583 Erastus)، طبیب و عالم الهیات سویسی: 681
اراسموس، دسیدریوس Erasmus (حد 1466-1526)، ادیب، مربی، و کشیش هلندی: 477، 485، 515، 541،
720; مجسمه : 750

ارتدوکس شرقی، کلیسای Chuch Eastern Orthodox، عنوان جامعه کلیساهای مستقلی که اصلا در اروپای
باختری و جنوب باختری آسیا بوجود آمد، و سلطه پاپ بر جهان مسیحیت را رد میکند: 597، 604، 608، 610;
روسیه: 604، 605; یونان: 603، 613
ارتش: 322، 615، 622
اررا، خوان د Herrera(1530-1597)، معمار اسپانیایی: 328، 370 380
ارسطو Aristotle(384-322 ق م)، فیلسوف یونانی: 79، 84، 99، 100، 114، 120، 194، 207، 287،
597، 684، 706، 710، 724، 727، 740; و وحدتهای نمایش: 92، 177، 496; مخالفت با : 213،
477، 707، پا 708، 723، 725، 732، 744، 748; منطق : 205، 206، 745
ارض بافن Land Baffin، جزیره بافن کنونی، بزرگترین و شرقیترین جزیره مجمعالجزایر شمالگان: 197
ارفورت Erfurt، شهر، آلمان مرکزی: 664
ارمنستان Armenia / ارامنه، ناحیه و مملکت قدیم، غرب آسیا، 502، 611، 612، 623
ارمیا Jeremiah، از پیامبران بزرگ بنیاسرائیل (مط' 600 ق م): 326
ارمیتاژ، موزه Hermitage، لنینگراد: 579، 631
ارناندث، گرگوریو ndezHern (1576-1636)، پیکرتراش اسپانیایی: 370
ارنست اتریشی Austria of Ernest، فرمانروای هلند (مط' 1592)، 539
اروندل، دومین ارل آو Arundel: هاوارد، تامس
اریک چهاردهم XIV Eric، پادشاه سوئد (1560-1568)، 586، 587
ازبکان Uzbeks، طوایف ازبک، شعبهای از ایل و طایفه جوجیخان مغول، 622
ازدواج: 62، 295، 600
ازمیر]ین' سمورنه[Smyrna، شهر، غرب ترکیه: 343، 611، 612
اژه، دریای Sea Aegean، شاخهای از مدیترانه، بین یونان و آسیای صغیر: 615
اسپارت Sparta، کشور - شهر، یونان قدیم: 254، 397، 473، 611
اسپانیا Spain: 20، 27، 52، 57، 66، 80، 86، 87، 342، 518-520، 525-531، 533، 535، 536، 538،
540، 563، 619، 635، 636، 640، 657-659، 661، 664، 670، 694، 718، 724، 732; و پرتغال:
38، 342، 343; و ترکان عثمانی: 308، 333، 335، 615-619; و دستگاه

پاپی: 268، 284، 336;
انگلستان و : 5، 13، 23، 26، 34، 35، 37-43، 76، 153، 186، 189، 190، 327، 330، 331، 334،
336، 337، 527، 528، 539; تفتیش افکار : 324، 325، 332، 658، 661، 667، 670، 672، 677،
679، 686; مستعمرات : 36، 39، 187، 263، 274، 291، 293، 302، 321، 344; موریسکوهای :
334-336، 338، 339، 347، 392، 518، 611، 616
اسپانیایی، زبان Spanish، 236، 322، 362، 369، 517، 589، 593، 658
اسپانیایی، گالری Gallery Spanish، موزه لوور، 379
اسپینوزا، باروخ (Spinoza 1632-1677)، فیلسوف هلندی، 471، 543، 579، 688، 690، 719، 727،
756
اسپینولا، آمبروسیودی (spinola 1569-1630)، سردار ایتالیایی در ارتش اسپانیا، 383، 384
استرادیواری، آنتونیو (stradivari 1644-1737)، ویولنساز ایتالیایی، 297
استرالیا Australia: 693
استقلالیان Independents، عنوان فرقه های مسیحی که خود را از اطاعت از مقامات کلیسایی و کشوری آزاد
میدانستند و تا قرن هفدهم به انفصالیون شهرت داشتند: 29، 188، 219، 252، 254، 256، 257
استکهلم Stockholm، پایتخت سوئد، 588، 594، 596، 647، 755
استوارت]انگل' سیتوئرت[Stuart، خاندان پادشاهی اسکاتلند و انگلستان، 128، 192، 253
استوارت، ازمی (?1542-1583)، از اشراف اسکاتلندی: 156
استوارت، الیزابت: الیزابت اهل بوهم
استوارت، جیمز/اولین ارل آو ماری، نایبالسلطنه اسکاتلند (1567-1570)، 136، 138، 141، 143،
147-149، 156
استوارت، جیمز/چهارمین دیوک آو لنکس (1612-1655)، 561
استوارت، چارلز: چارلز اول
استوارت، مارگارت، همسر جان ناکس (مط' 1564)، 140
استوارت، ماری: ماری استوارت
استوارت، مثیو: لنکس، چهارمین ارل آو
استونی Estonia، جمهوری، شمال خاوری اروپا، جزو اتحاد جماهیر

شوروی، 590، 671
استه، آلفونسو دوم د/Este، دوک فرارا (1559-1597)، 271، 304-308، 310، 311
استه، الئونورا د/ همسر کارلو گزوالدو (مط' 1594)، 298
استه، ایزابلا د/ (1474-1539)، از اعضای خاندان استه که حامی ادب و هنر بود: 265
استه، خاندان اشرافی ایتالیایی که در فرارا و مودنا فرمانروایی میکردند: 263، 271، 283
استه، فرانچسکو دوم د/، از اشراف ایتالیایی (مط' قرن هفدهم): 383
استه، لئونورا د/، خواهر لویجی د/استه (مط' 1565): 304
استه، لوکرتیساد/، خواهر لویجی د/استه (مط' 1565): 304، 307، 308
استه، لویجی د/ (1509-1572)، کاردینال ایتالیایی: 304، 308
استیساک، بارون د/Fstissac، برادر همسر میشل اکم دو مونتنی (مط' 1580): 486 استین، بنگاه طبع و نشر
Estiennes، پاریس و ژنو، 682
استین دوم، هانری (1528-1598)، از فضلا و چاپگران فرانسوی در ژنو، 682
استین سوم، روبر (1503-1559)، چاپگر فرانسوی، 682
اسرائیل Israel: پا 137
اسقفها، جنگ War s'Bishop، نام دو کارزار کوتاه اسکاتلندیها بر ضد چارلز اول (1639-1640)، 243
اسکاتلند Scotland: 7، 8، 14، 33، 35، 42، 52، 111، 114، 131، 141، 145، 149، 151، 153، 161، 169، 193، 194، 202، 223، 250، 255، 418، 438، 562، پا 566، 682; اتحاد و انگلستان، 136، 162; اتحاد و فرانسه: 132، 133، 140، 147، 148; پارلمنت : 133، 134، 139، 157-160; در جنگهای داخلی انگلستان: 248، 252-254، 257; در جنگهای سی ساله: 662; کشمکشهای مذهبی : 132-140، 157-160، 242-244; کلیسای : 134، 138، 156-158، 161، 164، 165، 243 اسکاتلند جدید Scotland New: نووا سکوتیا
اسکارون، پل (1610-1660) Scarron)، شاعر، داستان نویس، و درامنویس فرانسوی، 470
اسکاندیناوی Scandinavia، ناحیه، شمال اروپا، 278، 586، 682، 757
اسکس، اولین ارل آو Essex: دورو، والتر

اسکس، دومین ارل آو: دورو، رابرت
اسکس، سومین ارل آو: دورو، رابرت
اسکم، راجر Ascham (1515-1568)، از فضلای انگلیسی، معلم ملکه الیزابت: 4، 18، 75، 78، 79
اسکندر]اسکندر کبیر[Creat the Alexander، پادشاه مقدونی (336-323 ق م): 13، 439، پا 512، پا 683
اسکندریه، بندر Alexandria، شمال مصر: 194، 612
اسکوبدو، خوان د/ Escobedo (فت' 1577)، منشی فیلیپ دوم (پادشاه اسپانیا): 333 اسکوریال Escorial،
کاخ و صومعهای نزدیک مادرید، اسپانیا، 42، 73، 314، 328، 329، 336، 370، 371، 373، 559
اسکوریال، کتابخانه، میلان: 682
اسکومان، مادام د/ Escoman، از دوستان هانریت د/آنتراگ (مط' 1609): 439، 440
اسکیموها Eskimos: 197
اسلام: 622، 623، 627: اسپانیا علیه : 325، 334، 335، 616، 617; در اروپا: 309، 611-613، 615
اسماعیل اول/ شاهاسماعیل اول صفوی، موسس و اولین پادشاه صفوی (905-930 ه' ق): 621
اسیگهاوس (= تالار سرکه) Essighaus، برمن: 647
اشلیگل، آوگوست ویلهلم فون Schlegel (1767-1845)، دانشور و منتقد آلمانی: 129
اصفهان: 622-626، 629، 631
اطلس، اقیانوس: اقیانوس اطلس
اعاده، فرمان Restitution of Edict، فرمان امپراطور فردیناند دوم برای بازپس گرفتن املاک و عواید کلیسای
کاتولیک در آلمان (1552): 660، 661، 663، 672
اعتراض بزرگ Protestation Creat، اعلامیه تاریخی پارلمنت انگلستان به چارلز اول (1621)، 189، 249
اعراب Arabs: 213، 335، 344، پا 498، 621
افاغنه Afghans، طوایف مختلف بومی شرق خراسان که امروزه اندکی بیش از نصف ساکنان افغانستان را
تشکیل میدهند: 625.
افریقا Africa: 36، 37، 296، 322، 323، 335، 338، 343، 344، پا 498، 499، 563، 611-613

افسوس Ephesus، شهر یونانی قدیم، غرب آسیای صغیر: 114
افغانستان Afghanistan: 611، 621، 632
افلاطون Plato (427-347 ه' ق)، فیلسوف یونانی، 90، 100، 207، 209، 211، 287، 593، 703، 722، 733
افیا، مارکی Effiat /آنتوان کوئفیه (1581-1632)، سرباز و دولتمرد فرانسوی: 458
اقتصاد: آلمان: 640، 669: اسپانیا: 323، 339، 341، 392: انگلستان: 54-58; فرانسه: 393، 394، 432
اقلیدس Fuclid، ریاضیدان یونانی (مط' 300 ق م): 195، 706، 748
اقیانوس اطلس Ocean Atlantic، بین اروپا، امریکا و افریقا: 37، 39، 43، 203، 263، 264، 433، 611، 621، 640
اقیانوس کبیر Ocean Pacific، از تنگه برنیگ تا جنوبگان و از سواحل باختری قاره امریکا تا استرالیا و آسیای شرقی ممتد است، 211، 604
اقیانوسیه Oceanic، جزایر واقع در اقیانوس کبیر مرکزی و جنوبی: 659
اکبر Akbar، پادشاه هند از سلسله تیموریان (1560-1605): 289
اکتشافات دریایی: 564، 693، 694
اکتن، لرد Acton، ملقب به نخستین بارون اکتن (1834-1902)، تاریخنویس انگلیسی: پا 145، پا 409
اکس - لا - شاپل Chapelle-La-Aix / آخن، شهر، غرب آلمان: 457
اکم، پیر Eyquem، پدر میشل اکم دو مونتنی (مط' 1528)، 472
اکم، رامون، جد بزرگ میشل اکم دو مونتنی (مط' قرن پانزدهم): 472
اکم، گریمون، پدر بزرگ میشل اکم دومونتنی (مط' قرن پانزدهم): 472
اکم، میشل: مونتنی
اگر]= شب[Eger، شهر، شمال باختری بوهم، چکوسلواکی: 666
اگمون، لامورال Egmont، ملقب به کنت د/اگمون (1522-1568)، سیاستمدار فلاندری: 330، 516، 519-521، 523-526
الب، رود Elbe، چکسلواکی و آلمان: 671
ال پاردو، قصر Pardo El، آرانخوئث: 371
الجزایر Algeria: 333، 351، 611، 614
ال دورادو Dorado El، کشور افسانهای ثروتمند، احتمالا شمال امریکای جنوبی، 45

الزاس Elsass: آلزاس
الزویر، لویی اول Elzevir (?1540-1618)، بنیانگذار بنگاه طبع و نشر در لیدن: 682
السهایمر، آدام Elsheimer (1578-1610)، نقاش آلمانی: 648
ال سید Cid El: سید
القصرالکبیر Kabir-al-Kasr-Al، شهر، غرب مراکش: 342
الکساندرین Alexandrines، در ادبیات فرانسه، اشعار دوازده هجایی: 498
المقری Maqqari Al / احمدبن محمد (?1591-1632)، تاریخنویس مسلمان اسپانیا: 614
الن، ویلیام Allen (1532-1594)، کاردینال و دانشور انگلیسی: 23، 26، 31، 40
الوانگن Ellwangen، شهر، آلمان غربی: 680
الیت، جان Eliot (?1592-1632)، سیاستمدار انگلیسی: 237-240
الیزابت Elizabeth: تالبت، الیزابت
الیزابت اول، ملکه انگلستان (1558-1603): 3-52، 56، 59، 60، 66-68، 74، 93، 131، 150، 152، 159،
161-163، 167، 183، 193، 195، 196، 210، 223، 241، 308، 332، 334، 336، 398، 532، 539،
594، 736، 757; استبداد : 8، 52، 54، 141، 158، 164، 165، 259; در آکسفرد و کیمبریج: 60،
593; و آرمادا: 40-43; و آلانسون: 13، 20، 37، 38، 83، 418، 423; و ایرلند: 5، 32-35; و
شکسپیر: 109، 122; و شورشیان هلند: 10، 21، 28، 335، 526، 527، 539; و فیلیپ دوم: 9، 10،
12، 43-35، 330، 332، 335، 526، 527; و ماری استوارت: 5، 11، 12، 51، 131-133، 135، 136،
140، 144، 155-146، 335; و هوگنوها: 10، 21، 405، 418، 427، 428; تکفیر : 5، 23، 25، 35،
279، 400; توطئه علیه : 7، 8، 38، 49، 97، 108، 280، 283، 330; دستیاران : 6، 7، 9، 10، 44، 52،
60
الیزابت د تریش Austria of Elizabeth ملکه فرانسه (مط' 1570): 410، 465
الیزابت دو فرانس France de Elizabeth / الیزابت والوایی (1545-1568)، ملکه اسپانیا: 328، 330،

331، 406 الیزابت اهل بوهم Bohemia of Elizabeth /الیزابت همسر فردریک پادشاه استوارت
(1596-1662)، زمستانی: 186، 251، 650، 655-657، 754
الیزابت اهل بوهم (1618-1680)، دختر فردریک پادشاه زمستانی; 751، 754
الین، ادوارد (1566-1626 Alleyn)، بازیگر انگلیسی: 96
الینگن Elingen: 680
امانوئل فیلیبر Philibert Emmanuel معروف به تت دو فر، سردار ایتالیایی، و دوک ساووا (1553-1580):
263، 264، 342
امپدوکلس Empedocles (حد 495-435 ق م)، فیلسوف یونانی: 732
امپراطوری مقدس روم Empire Roman Holy، عنوان سازمان سیاسی که قسمت اعظم اروپای مرکزی را به
معنای وسیع از سال 800، و به معنای اخص از 962 تا 1806 دربر داشت:
پا 517، 615، 654، 671، 685;
در جنگهای سیساله: 655-669: و اسپانیا: 322; و لهستان: 599; دیت : 634، 635، 649
امرسن، رلف والدو (1803-1882 Emerson)، نویسنده و شاعر امریکایی: 489، 602
امریکا، کشورهای متحد، America: 46، 158، 218، 226، 249، 263، 338، 427، 438، پا 453، 478،
483، 540، 555، 602، 683، 743; اسپانیاییها در : 36-39، 187، 188، 291-294، 322، 344، 347،
370، 473، 474، 686، 694; انگلیسیها در : 17، 32، 43، 57، 166، 188، 220، پا 222، 241; پرتغالیها
در : 322، 343; طلا و نقره : 55، 322، 338، 370، 393، 641; کشفیات 67، 68، 187، 188، 196،
197، 694;
مبلغان مذهبی در : 291-294: هلندیها در : 564، 565
امریکای شمالی: 11، 37، 39، 43، 289، 293، 322، 347
امریکای جنوبی: 37، 39، 45، 187، 197، 289، 291، 322، 343، 347، 564، 565
امس، رود Ems، شمال باختری آلمان: 526
امیدنیک، دماغه Hope Good، ایالت کاپ، جنوب افریقای جنوبی: 37، 344، 564
ان/ان دانمارکی (1574-1619 Anne)، همسر جیمز اول، پادشاه

انگلستان: 71
انتریم Antrim، ولایت ساحلی، آلستر، ایرلند شمالی: 33
انجمن رحمت Charit de renceConf انجمن کمک به کشاورزان فقیر که توسط ونسان دو پل تشکیل شد:
445
انجمن سلطنتی Society Royal، قدیمیترین انجمن علمی بریتانیا: 215
اندلس Andalusia / بایتکای قدیم، ناحیه، جنوب اسپانیا: 323، 390
اندونزی Endonesia: 611
اندیمیون Endymion، در اساطیر یونان، پسر آیتلیوس و کالوکه، بانی الیس: 301
انضباط، تماشاخانه Principe del Teatro، مادرید: 361
انطاکیه Antioch، شهر، جنوب ترکیه: 366، 611، 612
انفصالیون Separatists: استقلالیان
انقلاب با شکوه Revolution Glorious، در تاریخ انگلستان، عنوان حوادث سالهای 1688-1689 که منتج
به برکناری جیمز دوم شد: 260
انقلاب پیرایشگر Revolution Puritan، شهرت زد و خوردهای جیمز اول و چارلز اول با مردم طبقه متوسط
که طرفدار پارلمنت بودند: پا 219
انقلاب صنعتی Revolution Industrial، دورهای از تاریخ انگلستان که در طی آن کشور از مرحله کشاورزی و
بازرگانی به مرحله صنعتی به معنای نوین درآمد (1750-1850): 206، 521
انقلاب فرانسه Revolution French، انقلاب سیاسی فرانسه (1789): 215، 250، 260
انگلستان، England: 3-260، 263، 265، 266، 271، 279، 283، 288، 301، 302، 308، 314، 315،
321، 322، 325، 327، 329-339، 343، 346، 347، 352، پا 357، پا 359، 361، 403، 533، 538، 545،
556، 559، 560، 561، 563، 602، 618، 657، 658، پا 677، پا 682، 684، 685، 687، 689، 698،
700، 720، 724، 728، 740، 755-757; استبداد در : 8، 52، 54، 141، 158، 161، 164، 165، 259;
اصلاح دینی در : 15، 17، 18، 20، 21، 27، 28، 47، 74، 76، 122، 149، 165-167، 220، 278، 672،
719، 734; و ایتالیا: 15، 16، 38، 66، 69، 70، 72، 73، 79، 80، 81،

109، 172، 314، 315; و
شورشیان هلند: 38، 86، 87، 335، 526، 527، 539; و فرانسه: 239، 405، 427، 657، 658; پارلمنت
: 6، 8، 12، 20، 23، 30، 50، 56، 153-151، 162، 164، 165، 167-169، 189، 190، 201، 229،
453، 537; پیرایشگران در : 27-32، 47، 61، 74، 165-167، 221، 223، 225، 226، 245، 254، 314;
طاعون در : 64، 238; مستعمرات : 43، 45، 188; نبرد با اسپانیا: 38-43، 187، 188، 190، 238،
337، 346
انگلستان، کلیسای رسمی: انگلیکان، کلیسای
انگلستان جدید (انگل' نیوانگلند) England New، ناحیهای مشتمل بر شش ایالت در شمال خاوری کشورهای
متحد امریکا که در قرن هفدهم، به جهت مشابهت آن با سواحل انگلستان، به این نام خوانده شد: 241
انگلیسی، زبان English: 4، 18، 78، 79، 116، 185، 282، 589
انگلیکان Anglican، کلیسای رسمی انگلستان که پروتستان اسقفی است و دو اسقف اعظم در کنتربری
(نخست کشیش) و یورک دارد: 20-22، 26-30، 32، 70، 102، 121، 149، 165-167، 185، 186، 188،
190، 219، 222، 229، 237، 242، 247، 249، 253، 259، 542، 679، 687، 734; آیین : 148، 151،
178، 183، 201، 221، 222، 228، 233، 235، 251، 252
انو Hainaul، مملکت قدیم، مطابق با ایالت انو کنونی در بلژیک و قسمتی از شمال فرانسه: 515، 528،
531، 535
انوالید Invalides: بنا، پاریس، 501
اواز Oise، ولایت، شمال فرانسه: 457
اوئه، پیر دانیل Huet (1630-1721)، نخست کشیش و دانشور فرانسوی: 470، 592
اوبرامرگاو Oberammergau، دهکده، باواریا، آلمان غربی: 645
اوبرگر، آنتونیس فان Obberger (فت' 1611)، معمار فلاندری: 585
اوبری، جان Aubrey (1624-1697)، زندگینامهنویس انگلیسی: پا 14، 83، 85، 124، 125، پا 164، 171،
199، 200، 220، 232
اوبینیه، تئودور آگریپا د/ Aubign (1552-1630)، شاعر فرانسوی، و از

سربازان هوگنو: 429
اوپسالا Uppsala، شهر، شمال سوئد مرکزی: 587، 588، 594
اوپسالا، دانشگاه: 591
اوپسالا، سینود تاریخی سوئد که آیین لوتر را در آن کشور به رسمیت شناخت، 587، 588
اوپورتو Oporto، شهر، شمال باختری پرتغال: 379
اوتراکیان Utraquists / کالیکستینها، جبهه اعتدالی هویسان در بوهم، که مرکزشان دانشگاه پراگ بود (مط' قرون
شانزدهم و هفدهم): 638
اوترانتو، تنگه Otranto، بین جنوب خاوری و ایتالیا و غرب آلبانی که دریای آدریاتیک و یونیایی را به هم وصل
میکند: 616
اوترپیف، گریشکا Oterpieff: دمیتری
اوترد، ویلیام Oughtred (1575-1660)، ریاضیدان انگلیسی: 194، 689
اوترشت Utrecht، شهر، هلند مرکزی: 515-517، 523، 527، 534-536، 539، 541، 542، 565، 571، پا
686، 747
اوترشت، اتحادیهای که به موجب آن ایالات هفتگانه هلند شمالی، به منظور دفاع مشترک، به یکدیگر پیوستند
(1577)، 535
اوترشت، دانشگاه: 567، 754
اوتمان، فرانسوا Hotman (1524-1590)، حقوقدان فرانسوی: 418، 419، 424، 434
اوتوکار دوم Ottokar II، شاه بوهم (1253-1278): پا 114
اوجیلوی، جان Ogilvie (فت' 1615)، از یسوعیان اسکاتلند: 169
اود، ژان Eudes (1601-1680)، کشیش فرانسوی: 444
اودانل، خانواده Donnell'O، خاندان قدیمی ایرلندی: 33
اودانل، هیو، لرد آو تیرکانل (?1571-1602): 34
اودر، رود Oder، اروپای مرکزی: 663، 671
اودسا Odessa، شهر، جنوب باختری اوکرائین: 597
اودنارد Audenarde، شهر، فلاندری خاوری، شمال باختری بلژیک: 519، 523، 550
اور، رود Eure، شمال باختری فرانسه: 428
اودوسئوس Odysseus، در اساطیر یونان، پادشاه ایتاکا، شوهر پنلوپه، از رهبران یونانی در جنگ تروا: 120
اوراتورینها Oratorians، اعضای جامعه های اوراتوری: 285

اوراتوریو]= جای عبادت[Oratorio، قطعه موسیقی، همراه با شعری مذهبی که تقریبا همیشه بدون نمایش
صحنهای اجرا میشود: 298، 644
اوران Oran] وهران[، شهر و ایالت، شمال باختری الجزایر: 322
اورانژ Orange، شهر، جنوب خاوری فرانسه: 516، 520، 535
اورانیبورگ، کاخ Uraniburg، جزیره ون: 701
اوربانوس هشتم VIII Urban/ مافئوباربرینی، پاپ (1623-1644)، 220، 278، 284، 318، 319، 657،
669، 679، 714-716، 733
اوربینا، ایزابل د Urbina، همسر اول لوپه د وگا (مط' قرن هفدهم): 362
اوربینو Urbino، شهر، ایتالیای مرکزی، 274، پا 278، 284، 303، 307، 616
اوربینو، شخصیت: درباری
اوربینو، دوک/فرانچسکو ماریا دلا رووره (1549-1631): 281
اورتلیوس، آبراهام (1527-1598 Ortelius)، جغرافیدان فلاندری آلمانیالاصل: 694
اورته Orthez، شهر، جنوب باختری فرانسه: 409
اورزخووسکی، ستانیسلاس (1513-1566 Orzechowski)، عالم الاهیات لهستانی: 601
اورسولا Ursula، دختر یان کوخانوفسکی (مط' قرن شانزدهم): 602
اورسولین Ursuline، از فرقه های مسیحی: 444
اورسوند، تنگه rseund /سوند، بین سوئد و دانمارک که کاتگات را به دریای بالتیک متصل میکند: 584،
586، 589
اورسینی، خانواده Orsini، خاندانی رمی: 278، 282، 470
اورسینی، پائولو جوردانو (مط' قرن شانزدهم): 295
اورشلیم Jerusalem، مملکت لاتینی که یک بار توسط رهبران جنگ اول صلیبی در شام و فلسطین تشکیل شد
(1099-1187) و بار دیگر توسط رهبران جنگ سوم صلیبی در عکای کنونی تشکیل شد (1191-1291): پا
285، 309، 326، 611، 612
اورفئوس Orpheus، شاعر و خواننده اساطیری یونان، همسر ائورودیکه: 13، 511
اورفه، اونوره د/ (1567-1625 Urf)، نویسنده فرانسوی: 492
اورکنی Orkney، ولایت، شمال خاوری اسکاتلند: 146
اورلئان aneOrl، شهر، فرانسه مرکزی: 401، 404، 405، 407، 416،

417
اورلئان، فیلیپ اول د/، ملقب به دوک د/ اورلئان (1640-1701)، شاهزاده فرانسوی: 448
اورلئان، گاستون، دوک د/ (1608-1660)، معروف به موسیو، شاهزاده فرانسوی: 448، 454، 458، 459،
505
اورلئان، کلیسای جامع: 503، 504
اورلاندو Orlando، شخصیت: هر طور که بخواهید
اورمند، دهمین ارل آو Ormonde: باتلر، تامس
اوروگه، رود Uruguay، امریکای جنوبی: 291
اوریپید Euripides (480-406 ق م)، نمایشنویس آتنی: 15، 498
اورینوکو، رود Orinoco، رودی در جنوب ونزوئلا که قسمتی از آن مرز کولومبیا و وتروتلا را تشکیل میدهد و
در شمال آن کشور به اقیانوس اطلس میریزد: 45، 46، 187
اوزل، جزیره Osel /ساره، استونی، شرق دریای بالتیک: 584، 586
اوژیه، روبر Ogier، از پروتستانهای هلند (مط' قرن شانزدهم): 520
اوسپنسکی، کلیسای Uspenski، مسکو: 609 اوستاده، ایساک فان Ostade (1621-1649)، نقاش هلندی:
571
اوستاند Ostend، شهر، فلاندر غربی، شمال بلژیک: 38، 540
اوستیا Ostia شهر قدیم، بر مصب رود تیبر، ایتالیا: پا 278
اوسدا، دوک Ucede، بزرگ وزیر فیلیپ سوم اسپانیا (مط' 1618): 339
اوسلو Oslo / کریستیانیای سابق، پایتخت نروژ: 585
اوسنابروک ckOsnabr، شهر، ساکس سفلا، شمال باختری آلمان: 669، 671، 680 اوسوریو، ایزابل د/
Osorio، همسر فیلیپ دوم، پادشاه اسپانیا (مط' 1546): 327
اوسوریوس، زروم Osorius (1506-1580)، نخست کشیش و تاریخنویس پرتغالی: 77
اوسون، قصر Usson، اوسون فرانسه: 422
اوسونا، دوک Osuna / پنرو تلث ای هرون (?1574-1624)، دولتمرد و سرباز اسپانیایی: 266، 267، 360
اوفلیا Ophelia، شخصیت: هملت
اوفوویوس، میخائیل Ophovius، اسقف سرتوخنبوس (مط' قرن هفدهم): 556
اوفیتسی، گالری Uffizi، فلورانس: 272، 273، 318
اوکتاویانوس Octavian: آوگوستوس

اوکرائین Ukraine، جمهوری، اتحاد جماهیر شوروی: 597
اوکسنتیریا، آکسل گوستاوسون Oxenstierna، صدراعظم سوئد (1612-1654): 591، 594، 664-666،
743
اوگلیچ Uglich: 606
اولدکورن Oldcorne، از یسوعیان انگلستان (مط' 1605): 169
اولدنبار نولت، یان وان Oldenbarneveldt (1547-1619)، سیاستمدار هلندی: 539-542، 741
اولدنبورگ، کنت Oldenburg، از اشراف آلمانی (مط' 1594): 642
اولریشس کیرشه Ulrichskirche، کلیسا، آوگسبورگ: 648
اولم Ulm، شهر، آلمان غربی: 705، 746
اولم، عهدنامه امرای پروتستان امپراطوری مقدس روم با فردیناند دوم: 656
اولمپیک، مسابقات Olympic، بازیهای قهرمانی یونان که هر چهار سال یک بار در تابستان به افتخار زئوس در
دشت اولمپیا برگزار میشد: 483
اولیمپیکو، تماشاخانه Olimpico Teatro، ویچنتسا: 256، 266
اولین، جای Evelyn (1620-1706)، خاطراتنویس انگلیسی: 128، 264، 274، 296، 504
اولیندو Olindo، شخصیت: رهایی اورشلیم
اولیوارس، کنده د Olivares /گاسپار د گوشمان، بزرگ وزیر فیلیپ چهارم (1621-1643): 189، 190، 340،
341، 360، 371، 380، 382، 388، 462; تصویر : 381، 387
اولیه، ژان ژاک Olier (1608-1657)، کشیش فرانسوی: 444
اومال، دوک Aumale / کلود دو لورن (1526-1573)، از اشراف فرانسه: 413
اومانیسم humanism، نهضتی در قرن چهاردهم که بیشتر جنبه طغیان علیه سلطه اولیای دین و الاهیات و
فلسفه قرون وسطی را داشت و انسان را واجد کمال اهمیت میشمرد: 78، 194، 224، 477، 503، 515
اومودئو Omodeo، کاردینال فرانسوی (مط' قرن هفدهم): 510
اومور دوم، روری O'More II (فت' 1578)، از رهبران شورش در ایرلند: 33
اومور سوم، روری (فت' بعد از 1652)، از رهبران شورش در ایرلند: 248
اونیات Uniat، فرقه پیرو کلیساهای متحد لهستان متشکل از افراد روحانی و غیرروحانی: 603

اونیتاریانیسم unitarianism، عقیده دینی مبنی بر تمرکز خدا در یک شخص: 166، 124، 541، 601، 602،
613، 649، 650، 720
او`نیل، شین Neill'O (حد 1530-1567)، از رهبران شورش در ایرلند: 33
او`نیل، فلیم (حد 1604-1653)، از رهبران شورش در ایرلند: 248
او`نیل، هیوکادومین ارل آو تیرون (1547-1616)، از رهبران شورش در ایرلند: 35، 36
اوورا vora، شهر، جنوب پرتغال: 346
اوورایسل Overijssel، ایالت، شمال خاوری هلند: 515، 535، 539
اووربری، تامس (1581-1613 Overbury)، شاعر و درباری انگلیسی: 639
اوورنی Auvergne، ایالت سابق، ناحیه کنونی، فرانسه مرکزی: 417
اووید Ovid / پوبلیوس اوویدیوس ناسو (43 ق م - 18 م)، شاعر رومی: 79، 106، 114، 343، 555، 558
اویش Aviz، سلسله پادشاهی پرتغال (1383-1580): 342
اویلنبورگ، ساسکیا وان Ulyenborch، همسر اول رامبران (مط' 1634): 576، 578
ایاصوفیه، مسجد Sophia Santa، قسطنطنیه: 614
ایاگو Iago، شخصیت: اتللو
ایالات پاپی States Papal، سرزمین مستقل سابق که مستقیما تحت حکومت پاپ، و پایتختش رم بود: 263،
268، 271، 278، 284، 294; شورش در : 280
ایالات متحده / ایالات متحده هلند Provinces United، عنوان هفت کشور (ایالت) هولاند، زیلاند،
اوترشت، فریسلاند، گلدرلاند، گرونینگن، اوورایسل، در ناحیه فروبومان: 438
ایپر Ypres، شهر، فلاندر غربی، شمال باختری بلژیک: 516، 520، 523، 533، 535
ایتالیا -Italy، 83، 233، 324، 326، 329، 358، 362، 371، 373، 381
385، 398، 400، 444، 465،
470، 547، 550، 552، 553، 559، 560، 567، 583، 595، پا 597،
640، 644، 648، 698، 700، 717،
718، 720، 728، 731; اصلاحات کاتولیکی در : 316، 321، 630; اصلاح دینی در : 263، 267-269،
312، 672، 719، 734; تحت تسلط اسپانیا: 263، 265-267، 274،

276، 321، 347، 356، 357، 438،
657، 658; در برابر ترکان عثمانی: 264، 266، 268، 615-619; و فرانسه: 266، 268; رنسانس:
263، 266، 282، 311، 314، 320، 391، 630; شورش در : 275، طاعون در : 697; فرهنگستانهای
: 491، 687
ایتالیایی، زبان Italian: 4، 10، 15، 79، 114، 236، 394، 517، 568، 589، 593
ایتن، مدرسه Eton، ایتن، انگلستان: 74، 79
ایران / ایرانیان: 57، 182، 187، پا 219، 564، 611، 615، 618-632، 684
ایرلند، 26; و اسپانیا: 37، 42; و انگلستان; 5، 17، 33-35، 43، 45، 48، 49، 83، 87، 88، 201،
244، 246، 248، 252، 254، 256; شورش در : 33-35، 45، 90، 248، 249
ایروان Erivan، شهر، مرکز جمهوری شوروی سوسیالیستی ارمنستان: 622، 629
ایزابل Jezebel (حد 875-850 ق م)، ملکه اسرائیل: 137
ایزابل/ایزابل بوربونی Bourbon Isabel (1602-1644)، ملکه اسپانیا، تصویر : 381
ایزابل، کلارا اوژینا Isabel (1566-1633)، همسر آلبرت (مهیندوک اتریش): 331، 372، 539، 540، 546،
554-557; تصویر : 554، 556
ایزابل پرتغال Protugal of Isabella، همسر شارل پنجم، امپراطور امپراطوری مقدس روم (مط' 1525): 327
ایسلند، جزیره Iceland، اقیانوس اطلس، جنوب مدار شمالگان: 584
ایسوکراتس Isocrates (436-338 ق م)، خطیب یونانی: 79
ایگناتیوس لویولایی، قدیس St. Ignatius Loyola (1491-1556)، موسس اسپانیایی یسوعیان: 285، 312،
316، 318، 485، 503، 553، 720; مجسمه : 371
ایل جزو، کلیسای Gesu Il، رم: 313، 316، 317، 503
ایلسکاس Illescas، دهکده، تولدو، اسپانیا: 375
ایلی Ely، شهر، انگلستان: 203، 246
ایلیوم Ilium: تروا
اینرتمپل Temple Inner، از مدارس چهارگانه حقوق در لندن: 92، 171
اینسبروک Innsbruck، شهر غرب اتریش: 331، 487، 649

اینکاها Incas، بومیان امپراطوری اینکا در پرو: 483
اینگریا Ingria / اینگرمانلند، ناحیه تاریخی، اکنون در اتحاد جماهیر شوروی: 589، 590، 610، 671
اینگولشتات Ingolstadt، شهر، باواریای علیا، آلمان غربی: 652، 711
اینوکنتیوس دهم X Innocent، پاپ (1644-1655): 291، 319، 672; تصویر : 376، 384، 385، 387
ایوان چهارم IV Ivan: ایوان مخوف
ایوان مخوف/ایوان چهارم Terrible the Ivan، اولین تزار روسیه (1547-1584): 598، 604-606
ایوانوویچ، فیودور Ivanovich، تزار روسیه (1584-1598): 605، 607
ایوب Job، از پیامبران: 725
ایوری Ivry، دهکده، شمال فرانسه: 428
ب

بئاتریس Beatrice، شخصیت: هیاهوی بسیار برای هیچ
بئارن arnB، ناحیه تاریخی و ایالت سابق، جنوب باختری فرانسه: 396، 409، 420، 421، 423، 448
باب عالی Porte، عنوان دیوان وزیر اعظم دولت عثمانی در استانبول که مجازا به معنی سلطنت عثمانی
استعمال شده است: 619
بابل Babylonia، ناحیه و دولت قدیم، بینالنهرین: 611، 684
باتاویا Batavia: جاکارتا
باتلر، خانواده Butler، خاندانی از اشراف انگلیسی که اصلا از ایرلند بودند: 34
باتلر، تامس، ملقب به دهمین ارل آو اورمند (1532-1614)، از اشراف انگلیسی که ملکه الیزابت را در شورش
ایرلند یاری کرد، 34، 88
باتیستها Baptists، از فرقه های مسیحی که تعمید را منحصر به مومنان و تنها راه اجرای این رسم را فرو شدن در
آب میدانند: 219، 224; ی خصوصی: 219; ی عمومی: 219
باث Bath، شهر، انگلستان: 65، 254، 698
باثول، چهارمین ارل آو Bothwell / جیمز هپبرن (حد 1536-1578)، از اشراف اسکاتلند: 142-146
باخ، یوهان سباستیسان Bach (1685-1750)، موسیقیدان آلمانی: 297، 512، 567، 643، 644
بادلی، تامس Bodley (1545-1613)، سیاستمدار انگلیسی: 77

بادن Baden، ایالت قدیم آلمان، اکنون جزو بادن - وورتمبرگ; پا 639، 647
بادن - بادن Baden-Baden، شهر، جنوب باختری آلمان: 486
باراباس Barabas، شخصیت: یهودی مالت
باراتاریا Barataria، قلمرو خیالی سانچو پانتا در دون کیشوت: 356
باربرینی، خانواده Barberini، خاندان اشرافی رم: 278
باربرینی، فرانچسکو (1597-1679)، کاردینال ایتالیایی: 509، 510
باربرینی، قصر، رم: 314
باربرینی، مافئو: اوربانوس هشتم
باربرینی، مجموعه، رم: 318
بارثالومیو، نمایشگاه Fair Bartholomew، نمایشگاه فراورده های صنعتی که هر سال در لندن تشکیل میشد:
56
بارثویک، قلعه Barthwick، اسکاتلند: 146
باردی، جووانی 1612?-1534?) Bardi)، دانشور ایتالیایی: 298
بارسلون Barcelona، بارکینو قدیم، شهر و بندر، شمال خاوری اسپانیا: 361، 365، 372، 381
بارکلی، جورج 1685-1753) Berkeley)، فیلسوف انگلیسی: 215، 756
بارنتس، ویلم Barents (فت' 1597)، دریانورد و پوینده هلند: 564
بارنز، ریچارد Barnes (مط' قرن شانزدهم): 97
بارنفیلد، ریچارد 1574-1627) ،Barnfield)، شاعر انگلیسی: 124
بارنم، آلیس Barnham، همسر فرانسیس بیکن (مط' 1606): 201
باروک، سبک Baroque: 311-313، 506: در ادبیات: 313، 317; در مجسمهسازی: 312، 318-320;
در معماری: 266، 313، 315-318، 371، 504، 553، 570، 647; در نقاشی: 312، 318، 512،
557; یسوعیان و : 317، 647
بارونیوس، چزاره 1538-1607) Baronius)، تاریخنویس مذهبی ایتالیا: 300
باری Bari، شهر و بندر، جنوب ایتالیا: 274
باری، گودفروا دو Barri: لارنودی، سینیور دو
باریر، پیر reBarri (مط' 1594): 430
بازرگانی: تجارت
باستیل، زندان Bastille، پاریس: 432، 467، 488، 507، 508
باسمانوف Basmanov، بطرک روسی (مط' 1605): 607
باسومپیر، مارشال دو Bassompierre / فرانسوا دو باسومپیر (1579-

1646)، مارشال فرانسه: 468، 470
باسی، مارتینو Bassi(مط' 1570): 264
باسیلیوس Basileus، شخصیت: زندگی رویایی
بافن، ارض: ارض بافن
بافو Baffo، همسر محبوب سلطان مراد سوم عثمانی (مط' قرن شانزدهم): 619
باکستن Buxton، شهر، شمال انگلستان: 65
باکوس]ین' باکخوس[Bacchus، در اساطیر روم و یونان، خدای شراب: 344، 345
باکهرست، بارون Buckhurst: سکویل، تامس
باکینگم، اولین دیوک آو Buckingham: ویلیرز، جورج
باکینگم شر Buckinghamshire، ولایت، جنوب انگلستان مرکزی: 242
بال/بازل Basel، ایالت، شمال سویس: 424، 457، 494، 648، 697، 697
بالادها ballads، اشعاری با ریشه های عامیانه که اغلب حکایتی را به طور ساده نقل میکنند: 91
بالارد، جان Ballard (فت' 1586)، کشیش یسوعی انگلیسی: 152، 153
بالبی، قصر Balbi، ونیز: 270
بالبیانی، والانتین Balbiani، همسر رنه دو بیراگ (مط' قرن شانزدهم): 505
بالتیک، دریای Baltic، شاخهای از اقیانوس اطلس، اروپای شمالی: 584، 589-591، 597-599، 640، 659، 660، 671
بالزاک، اونوره دو Balzac (1799-1850)، نویسنده فرانسوی: 118
بالزاک، ژان لویی گه دو (?1597-1654)، نویسنده فرانسوی: 470، 493، 495، 593
بالکان، شبه جزیره Balkans، جنوب خاوری اروپا: 611-613
بالن، هندریک فان Balen (1575-1632)، نقاش فلاندری: 559
باله: 469، 470
بامبرگ Bamberg، شهر، باواریا، آلمان باختری: پا 639، 686
باندلو، ماتئو Bandello (حد 1480-1562)، کشیش و داستاننویس ایتالیایی: 79، 108
بانر، یوهان rBan (1596-1641)، سردار سوئدی در جنگ سی ساله: 665، 666
باواریا Bavaria / فنس' باویر، ایالت، جنوب آلمان: 516، پا 639، 640، 652، 654، 656، 657، 665، 667،

670، 671، 680، 699، 746، 757
باوتسن Bautzen، شهر، جنوب خاوری آلمان: 638
باوتیستا، خوان Bautista: ماثو
باویر: باواریا
بایرن، جورج گوردن نائل Byron (1788-1824)، شاعر رمانتیک انگلیسی: 277، 365
بایرویت Bayreuth، شهر، شمال خاوری باواریا، آلمان غربی; پا 639، 669
بایون Bayonne، شهر، جنوب باختری فرانسه، 406، 506
ببینگتن، انتونی Babington (1561-1586)، کشیش انگلیسی: 152، 153
بترتن، تامس Betterton (1635-1710)، بازیگر انگلیسی: 128
بتهوون، لودویگ وان Beethoven(1770-1827)، آهنگساز آلمانی: 512
بخت، تماشاخانه Fortune: انگلستان; 94
بخشش، سال Jubilee / سال مقدس، در کلیسای کاتولیک رومی، سالی که در آن پاپ گناهان زایران رم را
میبخشد: 306
برابان/برابانت Brabant، دو کنشین سابق، اکنون بین بلژیک و هلند منقسم است: 515، 526، 528، 531،
533، 536، 538
برادران رحمت Mercy of Brothers، از فرقه های مسیحی: 444
برادران لویتس، بانک Brothers Loitz، آلمان: 640
برادشا، جان Bradshaw(1602-1659)، قاضی انگلیسی: 259
براکیانو، دوک Brachiano، شخصیت: شیطان سفید
براگادینو، مارکانتونیو Bragadino (فت' 1571)، قهرمان قبرسی: 616
برانت، ایزابلا Brant (فت' 1626)، همسر اول پترپول روبنس: 552، 557
برانتوم، سینیور دو meBrant / پیر دو بوردی (?1535-1614)، نویسنده، درباری، و سرباز حادثهجوی
فرانسوی: 132، 399، 421، 466، 468
براندنبورگ Brandenburg، ایالت سابق پروس، شمال خاوری آلمان مرکزی: 438، پا 517، 592، 634، پا
639، 641، 650، 656، 658، 662، 664، 671، 692
براوئر، آدریان Brouwer (?1606-1638)، نقاش فلاندری: 548
براون، تامس Browne (1605-1682)، نویسنده و طبیب انگلیسی: 192، 193، 229، 231

براون، رابرت (حد 1550- حد 1633)، روحانی انگلیسی، رهبر گروه براونیستها: 29
براونیستها Brownians، گروهی از انفصالیون: 30
برایتنفلد Breitenfeld، دهکده، جنوب خاوری آلمان: 663، 667، 670
برایزاخ، قلعه Breisach، ویتنوایر: 667، 672
بربیج، جیمز Burbage (فت' 1597)، بازیگر انگلیسی: 94
بربیج، ریچارد (?1567-1619)، بازیگر انگلیسی: 94، 96، 105، 124
بربیج، کانبرت، پسر جیمز، بازیگر انگلیسی (مط' 1599): 94
برتانی Brittany، ناحیه و ایالت سابق، شمال باختری فرانسه: 394، 396، 417
برتران لو بلا Blas Le Bertrand، از پروتستانهای هلند که به اتهام حمله به کلیسای تورنه کشته شد (مط' 1561): 519
برتن، رابرت Burton (1577-1640)، کشیش انگلیسی: 69، 77، 170، 181، 182
برج سیمین، رستوران Argent 'd Tour La، فرانسه: 469
برج لندن]تاور آو لاندن[London of Tower، قلعه و کاخی قدیمی در لندن که قرنها زندان شخصیتهای برجسته بود: 4، 14، 22، 25، 30، 31، 45، 48-50، 164، 168، 169، 186، 188، 202
برد، کوچه Bread، لندن: 124
برد، ویلیام Byrd (1540-1623?)، ارگنواز و آهنگساز انگلیسی: 70، 71
بردا Breda، بخش و شهر، جنوب باختری هلند: 543
بردرو، گربراند Bredero (1585-1618)، نمایشنویس و شاعر هلندی: 566
بردرود، هندریک]کنت آو[Brederode (1531-1568)، از اشراف هلندی و از رهبران شورش در هلند: 521
بردگی: 604، 610، 613
بررا، قصر Brera، میلان: 264
بررا، گالری، میلان: 264، 273
برزیل Brazil: 332، 346
برست لیتوفسک Litovsk Brest / لهستانی بژستس، شهر، جنوب باختری روسیه سفید: 603
برسلاو Breslau، شهر، جنوب باختری لهستان، 638، 695
برشا Brescia، شهر، شمال ایتالیا: 297، 723
برگ، فان دن Berg: از رهبران شورش در هلند (مط' 1568): 525، 526

برگامو Bergamo، شهر، شمال ایتالیا: 311، 723
برگزینندگان Electors، در تاریخ امپراطوری مقدس روم، امیرانی که حق انتخاب پادشاهان آلمان را داشتند: پا
517
برگسون، هانری (1859-1941 Bergson)، فیلسوف فرانسوی: 209
برگون، ماریک دو Bergheon، فرستاده شورای دولتی هلند در اسپانیا (مط' 1566): 522
برلی Burghley: سسیل، ویلیام
برلین Berlin، شهر، پایتخت سابق آلمان و پروس، شمال آلمان: 378، 560، 581، پا 639
برمودا Bermuda، مستعمره فرمانگزار بریتانیا، جنوب خاوری کارولینای شمالی: 188
برمن Bremen، دو کنشین و اسقفنشین قدیم آلمان: پا: 639، 642، 647، 671
برمه Burma: 693
برنر Bern، ایالت، سویس: 636، 680
برندلی Brendeley، شهر، انگلستان: 217
برتر، گردنه Brenner، گردنهای در آلپهای تیرولی، مرز اتریش و ایتالیا: 487
برنهارد ساکس - وایماری (1604-1639 Weimar-Saxe of Bernhard)، سردار پروتستان آلمانی در جنگ
سی ساله: 458، 665، 666، 686
برنو Brno، شهر، چکسلواکی: 638
برنی، فرنچسکو (1497-1535؟ Berni)، کشیش و شاعر ایتالیایی: 726
برنینی، جووانی لورنتسو (1598-1680Bernini)، مجسمهساز و معمار ایتالیایی: 264، 278، 299، 314،
317-320، 380، 506، 557
برنیه، فرانسوا (1620-1688 Bernier)، فیلسوف و طبیب فرانسوی: 745
برو، هنری Barraw (حد 1550-1593)، مصلح دینی انگلیسی: 30
بروتوس، لوکیوس یونیوس Brutus، موسس نیمه افسانهای جمهوری روم (مط' 510 ق م): 736
بروتوس، مارکوس یونیوس (85-42 ق م)، سیاستمدار رومی و از قاتلان قیصر: 110، 112، 115، 118
بروژ Brugges / بروگه، شهر، شمال باختری بلژیک: 520، 533، 538
بروس، سالومون دو (1565-1626 Brosse)، معمار فرانسوی: 504،

514
بروکسل]فل' بروسل[Brussels، شهر، پایتخت بلژیک: 328، 417، 439، 454، 457، 515، 516، 518،
519، 521، 524، 525، 527، 528، 531-535، 538، 545-547، 551، 554، 557، 654
بروکسل، اتحادیه، در ابتدا پیمان گروهی از کاتولیکهای هلند که برای رسیدن به حکومتی خودمختار منعقد شد
و بعدها گسترش بیشتری یافت (1577): 533
بروکسل، موزه: 547
بروگل، آمبروز1617-1675) Brueghel)، نقاش فلاندری: 548
بروگل، ابراهام (1631-?1690)، نقاش فلاندری: 548
بروگل کهین، پیتر Younger the Brueghel / بروگل دوزخی (?1564-?1638)، نقاش فلاندری: 548، 560
بروگل کهین، یان دوم (1601-1678)، نقاش فلاندری: 548
بروگل مهین، پیتر 1520-1569?) Elder the Brueghel)، نقاش فلاندری: 546، 548، 558
بروگل مهین، یان اول/بروگل مخملین (1568-1625)، نقاش فلاندری: 548، 551
بروگل، یان باتیست (1670-1719)، نقاش فلاندری: 548
برول، پیر دو 1575-1629) rulleB)، کاردینال فرانسوی: 444، 506، 747
برومسبرو، صلح msebroBr، پیمان صلح بین سوئد و دانمارک (1645): 586
برونسویک Brunswick، شهر، ساکس سفلا، آلمان غربی: پا 639، 692، 697
برونللسکی، فیلیپو 1377-1446)Brunelleschi)، معمار ایتالیایی: 317
برونو، جوردانو 1548-1600) Bruno)، فیلسوف ایتالیایی: 75، 264، 267، 275، 700، 722-725، 729;
سوزاندن : 284، 673، 717، 718، 730، 731، 758; فلسفه : 195، 231، 710، 719، 727، 728
برهمنها/براهمه Brahmanas، طبقات اعلا در آیین هندو و نظام طبقاتی هند: 289
بریتانیا Britain: 36، 42، 57، 133، 236
بریتانیا، امپراطوری، جامعه یازده کشور مستقل به انضمام کلیه آحاد جغرافیایی و سیاسی تابعه آنها تحت
سلطنت بریتانیا: 188، 195

بریتانیایی، موزه Museum British، لندن: 271
بریستول Bristol، شهر، انگلستان: 53، 252، 254، 699
بریگز، هنری 1631-1556?) Briggs)، ریاضیدان انگلیسی: 196
بریل Brill، ناحیه، هلند: 38
بریندیزی Brindisi، شهر، بندر دریای آدریاتیک، جنوب ایتالیا: 274
بز، تئودور دو 1605-1519) zeB)، عالم الهیات فرانسوی: 28، 158، 403، 405، 734
بژستس سscBrz: برست لیتوفسک
بستن، موزه Boston: 380، 631
بطلمیوس، کلاودیوس Ptolemy، ستارهشناس، ریاضیدان، و جغرافیدان حوزه علمی اسکندریه (مط' 151-127): 694، 700، 716
بطلمیوسی، هیئت Ptolemaic، هیئت زمین مرکزی بطلمیوس که تا زمان کوپرنیک معتبر بود: 115، 702، 711
بعل/بل Baal، خدایان محلی اقوام سامی: پا 137
بغداد Baghdad: 614، 620-622
بفین، ویلیام Baffin (حد 1584-1622)، پوینده انگلیسی نواحی شمالگان: 197
بقراط 357-460) Hippocrates ق م)، پزشک یونانی: 175
بل، پیر 1706-1647) Bayle)، فیلسوف عقلی مذهب فرانسوی: 489، 719، 756
بلارمینو 1621-1542) Bellarmine)، کاردینال ایتالیایی: 268، 288، 301، 711-713، 730
بلریگواردو، ویلا Belriguardo، فلورانس: 306، 307
بلژیک Belgium: 515، 535
بلفور، جیمز Balfour (فت' 1583)، قاضی اسکاتلندی: 143
بلفورست، فرانسوا دو 1583-1530)Belleforest)، نویسنده فرانسوی، 111
بلک، دیوید Black، کشیش اسکاتلندی (مط' 1596)، 159
بلکواتر، قلعه Blackwater، شمال ایرلند: 34
بلگارد، روژه دوم 1646-1562) Bellegarde)، از اشراف فرانسوی: 436
بلنت، چارلز Blount / هشتمین بارون ماونتجوری (1563-1606)، سرباز انگلیسی: 34، 49
بلوا Blois، شهر، فرانسه مرکزی: 410-412، 416، 425، 426، 448، 449، 448، 505

بلودره Belvedere، بنا، فلورانس: 308
بلوس گواردو، ویلا Bellosguardo، فلورانس: 714
بلومبرگ، باربارا Blomberg، مادر خوان اتریشی (مط' 1520): 332
بلیک Blake، شخصیت: هر طور که بخواهید
بمبو، پیترو (1470-1547 Bembo)، عالم الهیات، نویسنده و شاعر ایتالیایی: 349، 465
بناتک، کاخ Benatek، ترویگ پراگ: 702
بنتم، جرمی (1748-1832 Bentham)، فیلسوف انگلیسی: 215
بنتیوولیو، گویدو (1579-1644 Bentivoglio)، روحانی، تاریخنویس، و سیاستمدار ایتالیایی: 300، 302،
560
بندرعباس: 626
بوئتیوس، آنیکیوس هانلیوس سورنیوس Boethius (حد 475-525)، فیلسوف رومی: 15
بوالامبر، استرایمیردو Boislambert، محبوبه هانری چهارم (مط' 1589): 436
بوالو/بوالو- دپرئو، نیکولا (1636-1711 auxPr Des-Boileau)، شاعر و منتقد ادبی فرانسوی: 128،
471، 491، 756
بوئن، گاسپار (1560-1624 Bauhin)، گیاهشناس سویسی: 695
بوئن ریترو، قصر Retiro Buen، مادرید: 384
بوئونارلی، کونستانتسا Buonarelli، همکار جووانی لورنتسو برنینی (مط' قرن هفدهم): 320
بوئوناروتی، میکلانجلو Buonarotti: میکلانژ
بوئی، اونوره دو Bueil: راکان، مارکی دو بوچکای، ایشتوان Bocskay، از اشراف مجارستان و امیر
ترانسیلوانی (1604-1606): 638
بوبادیل، فرانثیسکو دو Bobadill (فت' 1502)، فرمانروای جزایر هند غربی که کریستوف کلمب را در سانتو
دومینگو دستگیر کرد: 176
بوداپست Budapest، شهر، پایتخت مجارستان: پا 686
بودلر، تامس (1754-1825 Bowdler)، ناشر انگلیسی: 128
بودلیان، کتابخانه Bodleian: آکسفرد، دانشگاه
بودن، ژان (1530-1596 Bodin)، فیلسوف سیاسی و اجتماعی فرانسه: 689، 700، 737-740
بوربون Bourbon، خاندان سلطنتی فرانسه (1589-1792): 93، 396،

400، 409، 424، 431، 438، 496،
672
بوربون، آنتوان دو (1518-1562)، دوک واندوم و شاه ناوار: 396، 398،
405، 420
بوربون، ایزابل دو (فت' 1644)، همسر فیلیپ چهارم، پادشاه اسپانیا:
341
بوربون، شارل دو، ملقب به دوک دو بوربون (1490-1527)، شهربان
فرانسه و حاکم میلان: 396
بوربون، شارلوت دو (فت' 1582)، همسر سوم ویلیام آو آرنج: 517، 537
بوربون، کاردینال دو/شارل دو بوربون (1523-1590)، اسقف اعظم روان،
و رهبر کاتولیکهای فرانسه: 411،
425، 427، 429
بورخا ای ولاسکو، گاسپار د Velasco y Borja، کاردینال اسپانیایی (مط'
قرن هفدهم): 383
بوردالو، لویی (Bourdaloue 1632-1704)، عالمالهیات یسوعی
فرانسوی: 444
بوردلو، پیرمیشون (Bourdelot 1610-1685)، طبیب فرانسوی: 595
بوردو Bordeaux، شهر، جنوب باختری فرانسه: 160، 239، 417، 472،
474-476، 487، 488، 508،
680، 727
بوردواز Bourdoise، کشیش فرانسوی (مط' قرن شانزدهم): 444
بوردون، سباستین (Bourdon 1616-1671)، نقاش فرانسوی: 508
بوردونه، پاریسی (Bordone 1500-1571)، نقاش ونیزی: 615
بورژ Bourges، شهر، فرانسه مرکزی: 416
بورس شاهی Exchange Royal، بنا، لندن: 72
بورگزه، خانواده Borghese، خاندان اشرافی رم: 278
بورگزه، شپیونه (فت' 1633)، کاردینال ایتالیایی: 278، 319
بورگزه، کازینو، رم: 278
بورگزه: کامیلو: پاولوس پنجم
بورگزه، ویلای، کاخ تابستانی در رم، اکنون موزه هنری: 278، 316، 319
بورگونی]انگل' برگاندی[Burgundy، ناحیه و ایالت سابق، شمال
فرانسه: 14، 417، 524، 538، 685
بورگونی، هتل دو، پاریس: 496، 497
بورگی، یوست (rgiB 1552-1632)، ریاضیدان سویسی: 194، 689،
701
بورلی، جووانی آلفونسو (Borelli 1608-1679)، فیزیکدان و ستارهشناس

ایتالیایی: 718
بورن، کنت Buren: فیلیپ ویلیام
بورنهولم، جزیره Bornholm، دانمارک: 584
بورومئو، فدریگو (1564-1631 Borromeo)، اسقف اعظم میلان: 264
بورمئو، کارلو (1538-1584)، اسقف اعظم میلان: 264، 285، 288، 312
بورومینی، فرانچسکو (1599-1667 Borromini)، معمار ایتالیایی: 316، 319
بوزنباوم، هرمان (1600-1668 Busenbaum)، عالم الهیات یسوعی آلمانی: 288
بوژوایو، بالتازار دو Beaujoyeux (فت' 1587)، آهنگساز و موسیقیدان ایتالیایی، در دربار فرانسه: 469
بوستوس Bustos، شخصیت: ستاره سویل
بوسفور، تنگه Bosporus، بین اروپا و ترکیه آسیایی: 611
بوسکومب Boscombe، دهکده، ویلشتر، انگلستان: 31
بوسنی Bosnia، ناحیه، یوگسلاوی مرکزی: 612
بوسوئه، ژاک بنینی (1627-1704 Bosuuet)، نویسنده، اسقف، و خطیب فرانسوی: 222، 444، 470، 493، 601، 755، 756
بوسی Bussy، شخصیت: بوسی د آمبوا
بوشاوان Bouchavannes، نماینده دوک د/آنژو (مط' 1572): 413
بوشر، لئونارد Busher (مط' 1614): 166، 167
بوفون، ژرژ لویی لوکلر Buffon، ملقب به کنت دو بوفون (1707-1788)، طبیعیدان و نویسنده فرانسوی: 695
بوکاتچو، جووانی (1313-1375 Boccaccia)، شاعر و داستاننویس ایتالیایی: 18، 79، 80، 568
بوکستورف کهین، یوهان (1599-1664 Younger the Buxtorf)، یهودشناس آلمانی: 683
بوکستورف مهین، یوهان (1564-1629 Elder the Buxtorf،)، یهودشناس آلمانی: 683
بول، جان (1563-1628 Bull)، ارگنواز و آهنگساز دربار جیمز اول انگلستان: 70، 71
بولان، ژان دو (1596-1665 Bolland)، نویسنده مذهبی فلاندری: 493
بولتن، قلعه Bolton، انگلستان: 148
بولس]بولس حواری[St. Paul (فت' 67)، رسول امتها، عالم و مبلغ مسیحی: 18، 288، 294

بولونیا Bologna، شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 264، 271-274، پا 278، 280، 304، 307، 311، 314،
487، 559، 695
بولونیا، مکتب (نقاشی): 271-274، 508
بولونیا، دانشگاه: 348، 677، 695
بولونیا، جووانی دا (1524-1608)، پیکرتراش فلاندری: 265
بولین، ان (Bolyen (1507-1536?)، همسر هنری هشتم، پادشاه انگلستان: 4
بولیو Beaulieu، بخش کلیسایی، جنوب انگلستان: 423
بومانت، فرانسیس (Beaumant (1584-1616)، نمایشنویس انگلیسی: 124، 170، 171
بومه، یاکوب (Boehme (1575-1624)، رازور آلمانی: 651
بووه Beauvais، شهر، شمال فرانسه: 402
بوهم Bohemia، مملکت پادشاهی قدیم، اروپای مرکزی، اکنون جزو چکسلواکی: 83، 114، 189،
634-636، 638، 639، 643، 650، 654-658، 661، 664-666، 668، 671، 672، 754، 757
بوهمی، برادران Bohemian /برادران موراوی، فرقه مذهبی مسیحی که در اواسط قرن پانزدهم در بوهم
تشکیل شد: 602، 603، 638، 639، 644، 657
بویاردو، ماتئوماریا Boiardo (حد 1434-1494)، شاعر ایتالیایی: 79
بویر، لودویک Bowyer (مط' 1633): 233
بویل، الیزابت Boyle، همسر ادمند سپنسر (مط' 1594): 89
بویون، دوک دو Bouillon / فردریک موریس دولاتور د/اوورنی (حد 1605-1652)، سردار فرانسوی: 458،
459
بهداشت: 64، 65، 604، 626-628، 697
بهزاد، مینیاتورساز ایرانی (مط' قرن دهم ه' ق): 430
بیتن، دیوید (Beaton (1494-1546)، نخست کشیش اسکاتلندی: 160
بیداسوآ، رود Bidassoa، مرزهای شمالی اسپانیا: 386
بیراگ، رنه دو (Birague (1507-1583)، صدراعظم فرانسه: 505
بیرام پاشا Pasha Beyram، وزیر سلطان مراد چهارم عثمانی (مط' قرن هفدهم): 614
بیرون، دوک دو Biron /شارل دو گونتو (1562-1602)، مارشال فرانسوی: 431
بیسمارک، اوتوفورست فون Bismarck، نخستوزیر پروس (1862-

1890)، صدراعظم آلمان
(1871-1890): 659، 671
بیشاپسبورن Bishopsbourne، شهر، جنوب انگلستان: 31
بیکن، راجر Bacon (حد 1214-?1294)، فیلسوف مدرسی انگلیسی: 204، 213
بیکن، فرانسیس/اولین بارون آو ورولام/ وایکاونت آو سنت آلبنز (1561-1626)، لرد چانسلر جیمز اول،
فیلسوف انگلیسی، 7-15، 43، 44، 51، 55، 57، 65، 114، 162، 163، 199، 200، 201، 217، 286،
481، 489، 490، 758; فلسفه : 120، 205-216، 710، 732، 755; محبوبیت : 137، 201، 202;
و اسکس: 46-48; و علوم: 203-208، 212-216، 700، 739، 751; و کوک: 48، 49، 164
بیکن، نیکولس (1509-1579)، مهردار سلطنتی ملکه الیزابت، و پدر فرانسیس بیکن: 7، 47
بیمارستان: 444، 445، 697
بیمه: 58، 516
بیوکنن، جورج Buchanan (1506-1582)، اومانیست اسکاتلندن: 160، 161، 472، 734

پ

پائس، پچو Paes، مبلغ مذهبی ایتالیایی (مط' 1588): 693
پاپنهایم Pappenheim / کنت گوتفرید هاینریس تسو (1594-1632)، سردار آلمانی در جنگ سیساله: 663،
664
پاتراس، خلیج Patras، یونان پلوپونز قدیم، خلیج کورنت را به دریای یونیایی مرتبط میکند: 616
پاچکو، فرانثیسکو Pacheco (?1564-1654)، نقاش صورتساز اسپانیایی: 372، 376، 380، 388
پادربورن Paderborn، شهر، شمال باختری آلمان، 647، 652
پادوا Padua، شهر، شمال ایتالیا: 83، 266، 271، 303، 304، 487، 549، 688، 697، 698، 707، 723
پادوا، دانشگاه: 198، 229، 271، 687، 694، 698، 708-711، 732
پا - دو - کاله Calais-de-Pas، ولایت، شمال فرانسه: پا 89
پار، تامس Parr، ملقب به پارمهین (فت' 1636)، کهنسالترین مرد انگلیسی در زمان چارلز اول: 198، 561

پاراسلسوس، فیلیپوس آورئولوس Paracelsus/تئوفراستوس بومباستوس فون هوهنهایم (1493-1541)،
طبیب، کیمیاگر، و شیمدان سویسی: 692، 698، 723
پاراگه Paraguay: 291، 292، 385
پارتنون Parthenon، معبد آتنه، آتن: 311
پارچهبافی: 631
پارخا، خوان د Pareja (1606-1670؟): نقاش اسپانیایی: 384
پارسنز، رابرت Parsons (1546-1610)، مبلغ یسوعی انگلیسی: 19، 24، 25
پارکر، مثیو Parker (1504-1575)، نخست کشیش انگلیسی، اسقف اعظم کنتربری: 22، 29، 97
پارلمنت دنباله Parliament Rump، عنوان باقیمانده پارلمنت طویل پس از تصفیه پراید: 258، 259
پارلمنت طویل Parliament Long، در تاریخ انگلستان، پارلمنتی که در دوره جنگ داخلی دایر بود: 189،
193،223، 228، 233; تصفیه پراید در : 258
پارما Parma، شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 42، 263، 265، 271، 272، 322، 373، 525، 535، 537،
538، 551، 616
پارما، دانشگاه: 265
پارما، دوک دو: فارنزه، آلساندرو
پارناسوس، کوه Parnassus، جنوب باختری فوکیس، یونان: 77
پارنس، داوید Parens، استاد الهیات دانشگاه هایدلبرگ (مط' 1618)، 654
پاره، آمبرواز Par (حد 1510-1590)، جراح فرانسوی: 412، 414، 698
پاریس Paris، پایتخت فرانسه: 555، 557، 562، 567، 623، 626، 682، 684، 693، 695، 697،
724-733، 737، 739، 743، 745-747، 750، 755; پارلمان: 397، 398، 416، 427، 430، 434، 449،
455، 458; محاصره : 428، 446; و اتحادیه مقدس: 425، 427
پاریس، اپرای، از بناهای معروف پاریس: 312
پاریس، اتحادیه/انجمن شانزده نفره، مرکب از نمایندگان شانزده محله پاریس که ریاست اتحادیه مقدس را در
دست داشت: 429، 430
پاریس، دانشگاه: 158، 401، 687
پاستور، لودویگ فریهرفون Pastor (1854-1928)، تاریخنویس آلمانی: پا

538 ،418
پاستورال Pastoral، نمایش توام با موسیقی که تا قبل از قرن شانزدهم در ایتالیا رواج داشت: 171
پاسداران امپراطور/محافظان پرایتوری Guard Praetorian، نگهبانان مخصوص امپراطوری روم: 621
پاسکال، بلز (1623-1662 Pascal)، فیلسوف دینی، و عالم فرانسوی: 287، 481، 484، 489، 490، 593،
719، 751، 755
پاسو Passau، شهر، آلمان غربی: 515; عهدنامه : 515، 660
پالاتینا/پالاتینای سفلا/آ پفالتس Palatinate Lower / پالاتینای راین، ناحیه تاریخی در آلمان که از طرف
غرب از رود راین تا فرانسه و سار ممتد است: 186، 190، 438، 560، 634، پا 639، 650، 657، 659، 667،
671، 693، 680
پالاتینای علیا Palatinate Upper، ناحیه تاریخی در آلمان: 671
پالادیو، آندرئا (1518-1580 Palladio)، معمار ایتالیایی، 72، 265، 266، 269; سبک : 73، 74، 370
پالاویچینو، سفورتسا (1607-1667 Pallavicino)، نخست کشیش و نویسنده ایتالیایی: 269
پالسترینا، جووانی پیل لویجی دا Palestrina، معروف به امیر موسیقی (حد 1524-1594)، آهنگساز
ایتالیایی: 70
پالما جووانه (= کهین) Ciovane Palma /یاکوپو پالما (1544-1628)، نقاش ایتالیایی مکتب ونیزی: 270
پالما وکیو (= مهین) Vecchio Palma /یاکوپو پالما (1480-1528)، نقاش ایتالیایی مکتب ونیزی: 270
پاله روایال Royal Palais، مجموعهای از ابنیه در پاریس: پا 504
پالیسی، برنار Palissy (حد 1510- حد 1589)، سفالگر فرانسوی: 507، 508، 693
پامفیلی، قصر Pamfili، رم: 314، 319
پانتالون Pantaloon /ایتا پانتالئونه، شخصیت کمدی در کمدیا دل/آرته: 296
پانتوخا د لا کروز، خوان (1551-1608 Cruz Ia de Pantoja)، نقاش اسپانیایی: 372
پاوان Pavane، نوعی رقص که از اسپانیا وارد فرانسه شد (قرن شانزدهم): 469

پاولوس سوم III Paul /آلساندرو فارنزه، پاپ (1534-1549): 319، 272
پاولوس پنجم/کامیلو بورگزه، پاپ (1605-1621): 169، 267، 268، 278، 316، 371، 448، 449، 678،
711
پاویون دو فلور Flore de Pavillon، لوور: 504
پاویون دو لورلوژ Horloge'L de Pavillon، لوور: 505
پپیس، سمیوئل 1633-1703) Pepys)، وقایعنگار انگلیسی: 613
پترارک 1304-1374)Petrarch)، شاعر ایتالیایی: 79، 80، 83، 86، 89، 91، 301، 308، 310
پترونی، لوکرتسیا Petroni، همسر دوم فرانچسکو چنچی (مط' 1598): 296
پدرو اول Peter I، شاه پرتغال (1357-1367): پا 345
پرادو، موزه Prado، مادرید: 277، 339، 370، 375، 381، 387، 388، 558
پراگ Prague، شهر، پایتخت چکسلواکی: 636، 638، 639، 643، 649، 654-657، 664، 670، 702،
703، 726
پراگ، از پنجره بیرون افکندن Defenestration، واقعهای که طی آن اشراف پروتستان چک مشاورین پادشاه و
منشی شورای سلطنتی را از پنجره قلعه هرادشین بیرون افکندند (1618): 655
پراگ، عهدنامه، بین امپراطور فردیناند دوم و برگزیننده ساکس که طبق آن لوزاس به برگزیننده ساکس واگذار شد
(1635): 666
پراید، تامس Pride، (فت' 1658)، سرباز انگلیسی: 258
پرپینیان Perpignan، شهر، جنوب فرانسه: 458
پرتتی: فلیچه Peretti: سیکستوس پنجم
پرتغال Portugal: 14، 38، 266، 288، 293، 322، 335، 336، 340، 640، 564، 393، 352، 347، 343،
670، 757; آلوا در : 343، 530; استقلال : 341، 342، 345، 346; شورش در : 341، 345، 346;
طاعون در : 344; مستعمرات : 322، 343-346، 564، 565، 626; و انگلستان: 38، 77، 346
پرتغالی، زبان Portuguese: 346
پرتوریوس، میکائل Practorius /شوش (1571-1621)، آهنگساز آلمانی: 643

پرت Perth، شهر، شمال باختری ادنبورگ، اسکاتلند: 134، 160
پرت، آنتونیو rezP (فت' 1611)، سیاستمدار اسپانیایی: 332-334
پرث، ماریا، همسر اول فرنثیسکو د ثورباران (مط' 1599): 377
پرده، تماشاخانه Curtain، انگلستان: 94
پرسبیتری، فرقه Presbyterian، فرقهای مربوط به نظام پرسبیتری که در آن اداره امور کلیسا به دست هیئتهایی
از روحانیون و مسیحیان عادی انجام میگیرد: 30، 219، 233، 242، 243، 247، 252، 253، 255-257
پرسپرو Prospero، شخصیت: طوفان
پرستن Preston، شهر، لنکشر، انگلستان: 258
پرسی، تامس Percy (1560-1605)، توطئهگر انگلیسی: 167، 168
پرو Peru: 39، 211، 379، 694
پروپرتیوس، سکستوس Propertius (15-49 ق م)، شاعر رومی: 683
پروتتسی، بالداساره Peruzzi (1481-1536)، معمار ایتالیایی: 73
پروتستان، آیین Protestanism /پروتستانها: 9، 29، 38، 41، 45، پا 70، 80، 121، 131، 146، 237، 244،
249-251، 255، 256، 260، 269، 278، 280، 285، 286، 313، 314، 321، 330، 331، 336، 394،
403، 411، 429، 439، 517، 549، 611، 635، 649-651، 659، 662، 667، 682، 718-720; در
آلمان: 189، 190، 288، 341، پا 418، 456، 457، 522، 646، 649-654، 657، 661، 664-666، 668،
680، 757; در اسکاتلند: 132-139، 142، 143، 147، 148، 156، 158-160، 162; در
اسکاندیناوی: 418، 757; در انگلستان: 4، 5، 7، 12، 18، 20-22، 43، 167، 189، 190، پا 418، 757;
در ایرلند: 33; در بوهم: 189، 638، 639، 657، 672; در دانمارک: 586; در سوئد: 586، 587;
در سویس: 636; در سیلزی: 613; در فرانسه: 45، 52، 153، 283، 335، 395، 398، 422-425،
427، 428، 446، 448، 449; در لهستان: 590، 599، 602، 603، 636; در مجارستان: 638; در
هلند: 410، پا 418، 455، 519-525، 527، 531، 533-536، 540، 541، 569
پروتستان، اتحادیه Union Protestant، اتحادیه امرای پروتستان امپراطوری مقدس روم بر ضد کاتولیکها

(1608): 654
پروجا Perugia، شهر، ایتالیای مرکزی: پا 278
پروجینو Perugino، (حد 1445-?1523): نقاش ایتالیایی: 313
پروس Prussia، کشور سابق آلمان: پا 504، 671; باختری: 590; خاوری: 590، 650
پروسپر، فیلیپ Prosper (فت' حد 1654)، پسر فیلیپ چهارم (پادشاه اسپانیا): 341
پروکاتچینی Procaccini، خانواده نقاش ایتالیایی: 264
پرووانس Provence، ایالت سابق، جنوب خاوری فرانسه: 744
پروو د/اگزیل، آنتوان فرانسوا Exilles 'd vostPr، معروف به آبه پروو (1697-1763)، داستاننویس،
روزنامهنگار، و کشیش فرانسوی: 492
پری، ویلیام Parry (فت' 1584)، جاسوس انگلیسی: 152
پری، یاکوپو Peri (1561- حد 1633)، آهنگساز و خواننده ایتالیایی: 298، 299
پریکلس Pericles (حد 495-429 ق م)، سیاستمدار بزرگ آتنی: 93، 129; عصر : 320
پریگو rigueuxP، شهر، جنوب باختری فرانسه: 474
پریماتیتچو، فرانچسکو Primaticcio (1504-1570)، نقاش و معمار ایتالیایی: 505
پرین، ویلیام Prynne (1600-1669)، پیرایشگر افراطی انگلیسی: 95، 223، 225، 227، 228
پریور، بارتلمی Prieur (فت' 1611)، پیکرتراش فرانسوی: 506
پزارو Pesaro، شهر، ایتالیای مرکزی: 274، پا 278
پزشکی: 688، 696-699، 752
پزل Pezel، طبیب آلمانی (مط' قرن شانزدهم): 642
پست: 56، 455
پسکوف Pskov، شهر، غرب قسمت اروپایی اتحادجماهیر شوروی: 589، 598
پطرس/پطرس حواری Peter .St (فت' ?67)، از شاگردان و حواریون عیسی مسیح: 100، 282، 288، 294، 318، 455
پطر کبیر/پطر اول Great the Peter، امپراطور روسیه (1721-1725)، و تزار روسیه (1682-1725): 620، 671
پفالتس Pfalz: پالاتینا

پکن Peking، پایتخت چین: 290
پگاسوس Pegasus، در اساطیر یونان، اسب بالداری که هنگام بریدن سر گورگون مدوسا از خون او بیرون
جهید: 91
پلاگیوس Pelagius (حد 355- حد 425)، مانی بدعتی در مسیحیت مبنی بر مخالفت با نظریه گناهکاری ذاتی:
541
پلاگیوسیان Pelagians، فرقه بدعتگذار مسیحی، پیرو پلاگیوس: 541
پلاوتوس، تیتوس ماکیوس Plautus (حد 254-184 ق م)، نمایشنویس رومی: 79، 91، 176، 683
پلسی - له - تور، قصر Tours-Les-Plessis، تورن: 426
پلوتارک Plutarch (?120-?46)، نویسنده و زندگینامهنویس یونانی: 52، 79، 110، 112، 114، 117،
420، 473، 476، 477
پلوتون Pluto، در اساطیر روم، خدای جهان زیرزمینی مردگان و باروری: 123، 309
پلوس، فرانچسکو Pellos (مط' 1492): 689
پلومبیر resPlombi، دهکده، شرق فرانسه، 486، 698
پلیاد/فنس' پلئیاد iadePl، نام گروهی از هفت شاعر تراژدی سرای اسکندریه در دوره بطلمیوس دوم، که بعدها
دستهای از شعرای فرانسه این نام را بر خود نهادند: 79، 183، 233، 494
پلیموت Plymouth، شهر، دونشر، انگلستان: 37، 40، 41، 188، 527
پلینی کهین Younger the Pliny /کایوس پلینیوس کایکیلیوس سکوندوس (61-114)، سیاستمدار و خطیب
رومی: 684
پمبروک Pembroke، ولایت ساحلی، جنوب باختری ویلز: 77
پمبروک، اولین ارل آو/ویلیام هربرت (?1501-1570)، درباری، سرباز، و سیاستمدار انگلیسی: 36
پمبروک، سومین ارل آو/ویلیام هربرت (1580-1630)، رجل انگلیسی، از حامیان ادب: 17، 77، 107، 110،
111، 177
پمبروک، چهارمین ارل آو/فیلیپ هربرت (1584-1650)، درباری انگلیسی: 74، 77، 107
پمبروک، کنتس: سیدنی، ماری
پمبروکهال، کالج Hall Pembroke، دانشگاه کیمبریج: 87
پنری، جان Penry (1559-1593)، نویسنده پیرایشگر ویلزی: 30

پنسیلوانیا Pennsylvania، ایالت، شمال خاوری کشورهای متحد امریکا: 564
پنشرت، قصر Penshurst، انگلستان: 83
پو Pau، ناحیه، جنوب باختری فرانسه: 409، 420، 447
پواتو Poitou، ناحیه و ایالت سابق، غرب فرانسه: 396، 449، 461
پواتیه Poitiers، شهر، غرب فرانسه: 402
پواتیه، دانشگاه: 746
پواسی Poissy، ناحیه، شمال فرانسه: 403
پوپ، الگزاندر Pope (1688-1744)، شاعر انگلیسی: 128، 170، 212
پوتتسو، آندرئا دل Pozzo (1642-1709)، نقاش ایتالیایی: 316
پوربوس، فرانس/پوربوس کهین Younger the Pourbus (1570-1622)، نقاش صورتساز هلندی: 435، 508
پورتا، جاکومو دلا Porta (حد 1540-1602)، معمار ایتالیایی: 265، 316، 317، 319
پورتا، جامباتیستا دلا (?1538-1615)، فیزیکدان ایتالیایی: 267، 693، 688
پورت دوفین Dauphine Porte، فونتنبلو: 504
پورتسمث Portsmouth، شهر، همپشر، انگلستان: 240
پورتسیا د روسی Rossi 'de Porzia، مادر تورکواتو تاسو (مط' قرن شانزدهم): 303
پیپلینکس، ماریا Pypelinckx، مادر پترپول روبنس (مط' قرن شانزدهم): 549
ور - روایال، دیر Royal-Port، غرب پاریس: 446، 755
پورشیا Portia، شخصیت: تاجر ونیزی
پورهون Pyrrho (حد 360-270 ق م)، فیلسوف یونانی: 482، پا 748
پوژارسکی، رمیتری Pozharski، از اشراف روسیه (مط' 1612): 610
پوسن، نیکولا Poussin(1594-1665)، نقاش کلاسیک فرانسوی: 272، 273، 313، 508-514، 562; سبک : 511، 512
پوسوینو، آنتونیو Possevino، از مبلغان یسوعی در سوئد (مط' قرن شانزدهم)، 587
پوشکین، آلکساندر سرگیویچ Pushkin (1799-1837)، نویسنده و شاعر روسی: 607
پول، رجینلد Pole، کشیش انگلیسی، اسقف اعظم کنتربری (1556-1558): 6

پولت، ایمیس(?1536-1588) Paulet)، بخشدار انگلیسی، و زندانبان ماری استوارت: 153، 154
پولترو، ژان دو مره (1537-1563) Poltrot)، از اشراف فرانسوی: 405، 406
پولچی، لویجی (1432-1484) Pulchi)، شاعر ایتالیایی: 353
پول کشتی Money Ship، مالیاتی که شهرهای ساحلی انگلستان در عوض حمایت نیروی دریایی از آنها
میبایستی به دولت بپردازند: 242، 247
پولونز]فنس' = لهستانی[Polonaise، از رقصهای ملی لهستان: 601
پولوک Polock: 603
پولوبیوس (205 Polybius- حد 125 ق م)، تاریخنویس یونانی: 79
پولوکلیتوس Polyclitus، پیکرتراش یونانی (مط' قرن پنجم ق م): 311
پولونیوس Polonius: شخصیت: هملت
پولی، رابPoley jq (مط' 1593): 101
پولیتسیانو، آنجلو Poliziano: پولیتیان
پولیتیان Politian /آنجلو پولیتسیانو (1454-1494)، شاعر و اومانیست ایتالیایی: 298، 321
پولین Pouline، شخصیت: پولیوکت
پولیوکت Polyeucte، شخصیت: پولیوکت
پومبال، مارکس د Pombal /سباستیائو (1699-1782)، سیاستمدار پرتغالی: 293
پومیوناتتسی: پیترو (1462-1525 Pomponazzi)، فیلسوف اومانیست ایتالیایی: 4، 321
پومرانی Pomerania، ناحیه تاریخی، کنار دریای بالتیک: پا 639، 641، 662، 671
پونتسیو، فلامینو (1560-1613 Ponzio)، معمار ایتالیایی: 316
پونتوازPontoise، ناحیه، شمال فرانسه: 402
پونته، آنتونیو دا (1512-1597 Ponte)، معمار ایتالیایی: 269
پونته دی ریالتو، پل Rialto di Ponti، ونیز: 269
پون نوف، پل Neuf Pont، پاریس: 265، 423، 504
پیتی، قصر Pitti، فلورانس: 272، 314، 547، 556، 717
پیرایشگری، نهضت Puritanism، نهضتی که در دوره سلطنت ملکه الیزابت اول به عنوان نهضتی اصلاحی در
کلیسا شروع شد: 9، 16، 22، 27-29، 31، 32، 38، 50، 69، 93، 94، 201، 230، 232، 236، 237، 241،
245، 246، 248، 251، 254، 255، 314، 316، 395، 397، 424

پیرنه، رشته کوه Pyrenees، جنوب باختری اروپا: 379، 387، 438، 503
پیرنه، پیمان صلحی که در آن مرزهای فرانسه و اسپانیا در پیرنه تثبیت شدند (1659): 341، 386، 670
پیروکلس Pyrocles، شخصیت: کنتس آرکادیای پمبروک
پیزا Pisa، شهر، ایتالیای مرکزی: 706، 707، 709
پیزا، دانشگاه: 695، 706، 708، 710
پیزا، برج مایل: 690، 707
پیستول Pistol، شخصیت: هنری چهارم
پیکاردی Picardy، ناحیه و ایالت سابق، شمال فرانسه: 417
پیکارسک، سبک Picaresco، نوعی داستان هجایی که قهرمان آن شخصی عیار یا ولگرد و شوخ است و در
اصل در اسپانیای قرن شانزدهم رواج داشت: 350
پیکولومینی، آسکانیو (1550-1597 Piccolomini)، نخست کشیش ایتالیایی: 717
پیکولومینی، آلفونسو (?1550-1591)، کوندو تیره ایتالیایی در خدمت فرانسه: 280
پیل، جورج (1556-1596 Peele)، درامنویس و شاعر انگلیسی: 84، 102
پیلاطس]پیلاتوس[Pilate، والی یهودا (حد 26- حد 36)، پا 285
پیلسن Pilsen، شهر، شمال باختری بوهم، چکوسلواکی: 666
پیلسن، قلعه: 655
پیلون، ژرمن (1537-1590؟ Pilon)، مجسمهساز فرانسوی: 505، 506
پیم، جان (1583-1643؟ Pym)، رهبر انگلیسی پیرایشگران در پارلمنت: 189، 237، 244-246، 248، 250
پیمانگران Convenanters، در تاریخ اسکاتلند، گروه هایی که برای دفاع از نظام پرسبیتری همقسم شده بودند:
243، 244
پینتر، ویلیام (1540-1594؟ Painter)، مترجم انگلیسی: 79
پینتوریکیو (1454-1513 Pinturicchio)، نقاش ایتالیایی: 615
پینچیان، تپه Pincian، رم: 510، 513
پیوس چهارم IV Pius، پاپ (1559-1565)، 33، پا 269، 316، 401، 409
پیوس پنجم، قدیس / آنتونیو گیزلیری، پاپ (1566-1572): 150، 278، 294، 295، 326، 407، 527; و
اتحادیه مقدس: 279، 617-619; و انگلستان: 23، 35، 150; و شورشیان هلند: 523، 537
ت

تئاتر: 16، 163، 170، 177، 286، 366، 498، 503
تئاتینها Theatines، جماعتی از کشیشان مبتدی که برای اصلاح کلیسای کاتولیک رومی اجتماع کردند
(1524): 268
تابی بلچ Belch Toby، شخصیت: شب دوازدهم
تاتار Tatar، نام بعضی از قبایل آسیای صغیر که شمول آن در طول تاریخ تغییر کرده است: 611
تاتبری Tutbury، دهکده، ستفردشر، انگلستان: 149
تاج محل Mahal Taj، مزار شاهجهان و همسرش (اگرا)، هند: 630
تادئو]دی بارتولو[Bartolo Di Taddeo (1362-1422)، نقاش ایتالیایی: 314
تاراسکون Tarascon، شهر، جنوب خاوری فرانسه: 462
تاراگونا Tarragona، شهر، مرکز ایالت تاراگونا، شمال خاوری اسپانیا: 348، 366
تارانت]ایتا تارانتو[Taranto، شهر، جنوب ایتالیا: 274
تارب Tarbes، شهر، جنوب باختری فرانسه: 409
تارکوینیوس /تار کوینیوس سوپربوس Superbus Tarquinius /تارکوینوس مغرور، پادشاه رم (534-510
ق م): 736
تاریخنویس: 78، 161، 187، 300، 347، 349، 645، 683، 684، 741
تاسمان، آبل یانسون 1659-1603?) Tasman)، دریانورد هلندی: 693
تاسمانی، جزیره Tasmania: جنوب استرالیا: 693
تاسو، برناردو 1569-1493) Tasso)، درباری و شاعر ایتالیایی: 303، 304
تاسو، تورکواتو (1544-1595)، شاعر حماسی ایتالیایی: 79، 89، 264، 265، 297، 301-311، 321، 345،
487، 566
تاسونی، آلساندرو 1635-1565) Tassoni)، نویسنده و شاعر ایتالیایی: 301، 302
تاسی، آگوستینو 1644-1565) Tassi)، نقاش ایتالیایی: 513
تاسیت Tacitus/کایوس کورنلیوس تاکیتوس (حد 55- حد 117)، تاریخنویس رومی: 79، 174، 177، 208،
568، 683، 737
تاگوس، رود Tagus، شبه جزیره ایبری، از اسپانیای مرکزی سرچشمه میگیرد و پس از گذشتن از پرتغال در
لیسبون به اقیانوس اطلس میریزد: 343-346

تالار اشرف، اصفهان: 629
تالار ستاره Chamber Star، عمارتی در کاخ وستمینستر، محل انعقاد مجلس رایزنان شاه: 63، 64، 223،
241، 247
تالار سفیران Ambassadors of Hall، تالاری در قصر ال پاردو: 371
تالاوار]د لا رینا[Reina La de Talavera، ناحیه، تولدو، اسپانیای مرکزی: 349، 372
تالبت، الیزابت (1518-1608 Talbot)، کنتس شروزبری: 73
تالبت، جورج، ششمین ارل آو شروزبری (?1528-1590): 55
تالمان/تالمان د رئو، زدئون (1619-1692 Tallemant)، نویسنده فرانسوی: 460، 466
تالیا کوتتسی، گاسپارو (1546-1599 Tagliacozzi)، جراح ایتالیایی: 698
تالیس (1510-1585؟ Tallis)، آهنگساز و ارگنواز انگلیسی: 70
تانکرد Tancred، شخصیت: رهایی اورشلیم
تاوان، مارشال دو Tavannes/گاسپار د سو (1509-1573)، سرباز فرانسوی: 411
تاورا، بیمارستان Tavera، تولدو: 376
تاورنیه، ژان باتیست (1605-1689Tavernier)، جهانگرد فرانسوی: 613، 623، 625-628
تئوفراستوس (372-288 Theophrastus ق م)، فیلسوف و دانشمند یونانی، موسس علم گیاهشناسی: 684
تئوکریتوس Theocritus، شاعر یونانی اسکندرانی (مط' حد 270 ق م): 79، 87
تب Thebaid /طیوه، شهر قدیم، مصر: 721
تبت Tibet، ایالت خودمختار چین: 289
تبدل، عید Lord The of Feast، از اعیاد مسیحیان به یادبود تبدل هیئت عیسی در نظر پطرس و یعقوب و
برادرش یوحنا: 386
تبریز: 621، 622، 625
تثلیث Trinity، در مسیحیت، سه گانگی خدا از جهت شخصیت (پدر، پسر، و روحالقدس):602، 729
تجارت/بازرگانی: 5، 9، 54، 56-58، 188، 323، 392، 564، 565، 585، 588، 591، 600، 625، 626،
640، 669; برده: 36، 37، 62: 266، 294
تراسوماخوس Thrasymachus، فیلسوف سوفسطایی یونانی (مط' قرن پنجم ق م): 120

ترامبله، بارتلمی (Tremblay 1568-1629)، پیکرتراش فرانسوی: 506
ترانت Trent، شهر، شمال ایتالیا: 266، پا 269، 487
ترانت، نوزدهمین شورای دینی کلیسای کاتولیک رومی که وسیله عمده اصلاحات کاتولیکی بود: 70، پا 269،
278، 282، 313، 443، 503، 520، 603
ترانسیلوانی Transylvania، ایالت قدیم رومی داکیا، اکنون جزو رومانی: 598، 602، 620، 638
تراورس، والتر (Travers 1548-1635)، پیرایشگر احتمالا انگلیسی; 28، 31
ترایانوس، مارکوس اولپیوس نروا Trajan، امپراطور روم (98-117): 204
ترجمه: 79، 166، 170، 181، 366، 367، 644
ترسا/ترسای آویلایی (Avila de Teresa 1515-1582)، راهبه و نویسنده اسپانیایی: 183، 235، 312،
319، 324، 326، 350
ترکان Turks: عثمانی، امپراطوری
ترکستان Turkestan: ناحیه، آسیای مرکزی: 621
ترکی، زبان: 613
ترکیه،Turkey: 183، 266، 438، 612، 613، 615، 616، 618، 626
638 ،637; شورش در :
619-621; نبرد و ایران: 620-622
ترنت، رود Trent، انگلستان: 149
ترنتیوس Terence /پوبلیوس ترنتیوس آفر (حد 195-159 ق م)، نمایشنویس رومی: 79، 91، 498
ترنر، جوزف ملرد ویلیام (Turner 1775-1851)، نقاش انگلیسی: 512، 513
ترنی Terni، شهر، ایتالیای مرکزی: پا 278
تروا Troyes /لتی' ایلیوم شهر قدیم، آسیای صغیر، تپه حصار لیق کنونی، ترکیه: 99، 417
تروا Troy، شهر قدیم، آسیای صغیر، تپه حصار لیق کنونی، ترکیه: 99، 417
تروا Troyes، شهر، شمال خاوری فرانسه: 416، 504
تروبتسکوی، دمیتری Troubetskoy، شاهزاده روسی (مط' 1612): 610
ترومبون Trombone، از سازهای بادی شبیه به ترومپت: 71
ترومپ، مارتن هارپرتسون (Tromp 1597-1653)، دریاسالار هلندی: 543
ترومپت Trumpet، از سازهای بادی: 71
ترير Trier، شهر، آلمان غربی: 357، پا 517، 634، پا 635، 652، 680

تریست Triest، شهر، شمال ایتالیا: 266
تریسینو - بارتون، قصر Barton-Trissino، ورونا: 266
ترینیتا دیی مونتی، ویلا Monti dei Trinit، رم: 717
ترینیتی، کالج Trinity، دوبلن: 28، 35
تسئوس Theseus، در اساطیر یونان، پادشاه و قهرمان آتنی، کشنده مینوتاوروس: 114
تسرکلاس، یوهان Tserclaes، امیر برگزیننده باویر (مط' 1620): 656
تسلشاده، ماریا Tesselschade (1594-1649)، بانوی شاعر هلندی: 566، 568
تسنن، آیین: 612، 621
تسواییروکن ckenZweibr]فنس' دو - پون[، شهر، راینلاند - پفالتس، غرب آلمان: 668
تسوکارو، فدریگو Zuccaro (حد 1540-1609)، نقاش و هنرمند ایتالیایی: 72، 314، 329، 372
تسویگهاوس (= تالار پارچه) Zeughaus، آوگسبورگ: 647
تسوینگلی، اولریش Zwingli (1484-1531)، مصلح دینی سویسی: 602
تشیع، مذهب: 621
تطهیر عذرا، عید Candlemas، از اعیاد مسیحیان که در روز دوم فوریه به یادبود تطهیر مریم بعد از تولد عیسی
برگزار میشود: 16
تعلیم و تربیت/آموزش و پرورش: 59، 60، 78، 79، 286، 287، 347، 348، 433، 434، 591، 594، 601،
602، 604، 686، 687
تفتیش افکار، دستگاه Inquisition، عنوان سازمانی در کلیسای کاتولیک رومی که به عنوان برافکندن فساد
عقیده و بدعت در دین مسیح تاسیس شد: 29، 40، 43، 267، 275، 278-290، 306، 307، 321، 376،
487، 757، 758; در اسپانیا: 160، 324، 325، 340، 347، 358، 361، 362، 386، 389، 523، 686،
732; و برونو: 725، 726، 728-730; در پرتغال: 346; و جادوگری: 679، 680; و گالیله:
711-718، 752; در هلند: 515، 516، 519-523، 529، 545
تقویم: اصلاح : 699، 700; چینی: 290; گرگوری: 195، 279، پا 357، 692، 699; یولیانی: پا
357، 699
تکگانی Monogamy: 71، 345، 465

تلزیو، برناردینو Telesio (1509-1588)، فیلسوف ایتالیایی: 275، 710، 732
تماشاخانه Theatre The، تماشاخانهای در لندن: 94
تماشاخانه: های اسپانیا: 361، 362، 371; های اسکاتلند: 157; های انگلستان: 170; های ایتالیا:
294; عصر الیزابت: 94، 95، 128; های فرانسه: 496، 497; های ونیز: 299
تمثالشکن Iconoclast، کسی که با استعمال دینی تمثال و مجسمه در مسیحیت ضدیت دارد: 240
تمز، رودخانه Thames، انگلستان: 58، 69، 94، 182
تناول عشای ربانی، مراسم: قربانی مقدس، آیین
تنیه مهین، داوید Elder The Teniers (1582-1649)، نقاش فلاندری: 547
تو، ژاک اوگوست دو Thou (1553-1617)، وکیل و تاریخنویس فرانسوی: 416، 458، 459، 462، 493
توبه، آیین Confession، از آیینهای مقدس در کلیسای کاتولیک رومی: 253
توبهکاران آبیپوش Pentitents Blue، در تاریخ مسیحیت، برخی اعضای جمعیت نیکوکاران ملبس به
رنگهایی ویژه که برای توبه از گناهان خویش تمرینات بخصوصی میکردند: 423
توبینگن bingenT، شهر، بادن - وورتمبرگ، آلمان: 646، 702
تودور، خانواده Tudor، خاندان فرمانروای انگلستان (1485-1603): 11، 72، 74، 140
تودور، مارگارت (1489-1541)، ملکه اسکاتلند: 131
تور Tours، شهر، شمال باختری فرانسه: 416، 426
تورستنسون، لنارت Torstensson (1603-1651)، سردار سوئدی در جنگ سی ساله: 665-667، 670
تورکو Turku / سوابو، شهر، جنوب باختری فنلاند: 594، پا 686
تورن Turin، شهر، شمال باختری ایتالیا: 132، 264، 302، 307، 339، 433، 560، 561، 723
تورن Touraine، ناحیه و ایالت سابق، غرب فرانسه مرکزی: 745
تورن، ویکنت دو Tnrenne / هانری دو لا تور د/اوورنی (1611-1675)، مارشال فرانسوی: 433، 452،
666، 667، 670
تورن، هاینریش فون Thurn (1567-1640)، رهبر پروتستانهای بوهم:

654، 655
تورنر، سیریل Tourneur (1575-1626؟)، نمایشنویس انگلیسی: 171
تورنون، کاردینال دو Tournon / فرانسوا دو تورنون (1489-1562)، نخست کشیش فرانسوی: 404
تورنه Tournai، شهر، غرب بلژیک: 515، 516، 519
تورو Toro، شهر، شمال باختری اسپانیا: 341
تورون Torun /آ تورن، شهر، شمال باختری آلمان: 599
توری Tory، از احزاب سیاسی انگلستان: 248
توریچلی، اوانجلیستا Torricelli (1608-1647)، فیزیکدان و ریاضیدان ایتالیایی: 688: 689، 691، 718
توریجانو، پیترو Torrigiano (1472-1528)، پیکرتراش فلورانسی: 319
تورینگن Thuringia، ایالت سابق، آلمان مرکزی: 668
توسکان Tuscany، ناحیه، ایتالیای مرکزی: 263، 265، 303، 318، 322، 437، 547
توشه، ماری Touchet، محبوبه شارل نهم (مط' قرن شانزدهم): 410، 437، 466
توطئه باروت Plot Gunpowder، در تاریخ انگلستان، توطئه کاتولیکهای انگلستان برای منفجر کردن پارلمنت
بریتانیا و کشتن جیمز الو (1605): 221
توگند برونن، آبنمای Tugendbrunnen، نورنبرگ: 648
تول Toul، شهر، شمال خاوری فرانسه: 672
تولپ، نیکولاس Tulp (1593-1674؟)، کالبدشناس و جراح هلندی: 576
تولدو Toledo، شهر، اسپانیا: 322، 328، 349، پا 350، 355، 361، 366، 371، 372، 374-376، 387،
554
تولستوی، لیف نیکولاویچ Tolstoy (1828-1910)، نویسنده و ادیب روسی: 638
تولوز Toulous، شهر، جنوب فرانسه: 416، 445، 454، 472، 478، 481، 508، 724، 731
تولوز، لرد: مارنیکس، یان فان
تولون Toulon، شهر، جنوب خاوری فرانسه: 468
توماس آکویناس، قدیس St. Thomas Aquinas (1225-1274)، فیلسوف مدرسی ایتالیایی: 20، 31، 79،
349، 723
تونس Tunisia: 336، 351، 445، 532، 611، 619
تونوریو Tonorio (مط' قرن هفدهم): 364

تویکنم Twickenham، شهر، کنار رود تمز، انگلستان: 48
تویلری، قصر Tuileries، کاخ سابق در پاریس: 73، 413، 433، 469، 504، 507
تیبالدی، پلگرینو Tibaldi (1527-1596)، نقاش ایتالیایی: 329
تیبریوس Tiberius /تیبریوس کلاودیوس نرون کایسار، امپراطور روم (14-37): 177
تیبولوس، آلبیوس Tibullus (حد 55-19 ق م)، شاعر رومی: 683
تیتلمان، تیر Titelman، رهبر دستگاه تفتیش افکار در اسپانیا (مط' قرن شانزدهم): 520
تیتوس Titus (فت' 1641)، پسر رامبردان: 578-581، 583
تیتوس، شخصیت: تیتوس آندرونیکوس
تیرسو د مولینا Molina de Tirso /گابریل تلیث (1571-1648)، نمایشنویس اسپانیایی: 365، 498
تیرول Tirol، ایالت شرق اتریش: 487، 634
تیرون Tyrone، ولایت، آلستر، ایرلند شمالی: 33، 34
تیرون، دومین ارل آو: اونیل، هیو
تیرهگرایان Tenebrosi، پیروان سبکی در نقاشی، در این سبک زمینه تیره تابلو را با نوری مثل نور شمع روشن
میکنند: 315
تیزبین، فرهنگستان Lincei dei Accademia، رم: 687
تیسین Titian (1477-1576)، نقاش ونیزی: 190، 270، 271، 329، 373، 375، 376، 381، 384، 510، 554، 557، 559، 618
تیسیفرنس Tisiphernes، شخصیت: رهایی اورشلیم
تیشرو، پدرو Teixeira (فت' 1640)، پوینده پرتغالی: 621، 625، 626
تیکو براهه Brahe Tycho (1546-1601)، ستارهشناس دانمارکی: 585، 636، 678، 700-705، 758
تیلر، جرمی Taylor (1613-1667)، اسقف و نویسنده انگلیسی: 222
تیمور لنگ (718 یا 736-807 ه' ق)، موسس دولت تیموریان در ایران و ماوراالنهر: 75، 98
تیمون/تیمون آتنی Athens of Timon، مردمگریز نیمه افسانهای آتنی (مط' بعد از 450 ق م): 112، 113، 118
تین، سرجان Thynne، معمار انگلیسی (مط' قرن شانزدهم): 73
تینتورتو Tintoretto /یاکوپو روبوستی (1518-1594)، نقاش ونیزی: 271، 329، 373، 375، 381، 618

تیندل، ویلیام Tyndale (فت' 1536)، مصلح دینی انگلیسی: 181
تیی، کنت دو Tilly (1559-1632)، سردار امپراطوری در جنگ سی ساله: 656-659، 662-664

ث

ثراکمارتن، الیزابت Throckmorton، همسر سروالتر رالی (مط' 1593): 45
ثراکمارتن، سرنیکولس (1515-1571)، سفیر انگلستان در فرانسه: 7
ثراکمارتن، فرانسیس (1554-1584)، برادرزاده سرنیکولس ثراکمارتن، 151
ثکری، ویلیام میکپیس Thackeray (1811-1863)، داستاننویس انگلیسی: 369
ثورباران، فرانثیسکو د nZurbar (1598-1662)، نقاش اسپانیایی: 370، 371، 377-380، 383، 388;
سبک : 390
ثورپ، تامس Thorpe (مط' 1609): 107
ثورو، هنری دیوید Thoreau (1817-1862)، شاعر و نویسنده امریکایی: 363، 489
ثوریتا، خرونیمود Zurita (1512-1580)، تاریخنویس اسپانیایی: 349
ثونیگا، خوان د Zuiga، سیاستمدار اسپانیایی (مط' 1568): 407

ج

جادوگری: 63، 157، 192، 677-681، 705
جاکارتا Jakarta /باتاویای قدیم: شهر، پایتخت اندونزی: 564
جالینوس]ین' گالنوس[Galen (129-199)، طبیب، عالم تشریح، و فیلسوف یونانی: 198، 199
جانسن، بن Jonson (1572-1637)، نمایشنویس، شاعر، منتقد، و بازیگر انگلیسی: 11، 77، 82، 84، 91، 98، 104، 105، 114، 162، 163، 171، 174-180، 183، 185، 231
جانسن، سمیوئل (1709-1784)، نویسنده و منتقد انگلیسی: 161، 180، 183، 489
جان کاسیمیر Casimir John، نایبالسلطنه پالاتینا (1583-1592)، 650
جانورشناسی: 695
جاوه، جزیره Java، اندونزی: 37، 564
جبرئیل Gabriel، فرشته رابط بین خدا و پیامبران: 309
جبلالطارق، تنگه Gibraltar، بین دریای مدیترانه و اقیانوس اطلس: 564

جراحی: 698
جرارد، جان Gerard، مبلغ یسوعی انگلیسی (مط' 1605): 167، 168
جرالدین Geraldine، اعضا یا طرفداران خانواده ایرلندی فیتز جرالد که ارلهای دزمند و کیلدر را شامل
میشوند: 33
جزایر ادویه]انگل' مولاکاز[Moluccas، اندونزی: 564
جسیکا Jessica، شخصیت: تاجر ونیزی جغرافیا: 694
جفری آو مانمث Monmouth of Geoffrey (?1100-?1154)، نویسنده و اسقف انگلیسی: 112
جلفا، محله ارمنینشین، جنوب اصفهان: 631
جماعت بازرسان بانوی ما Lady Our of Visitation the of Congregation، از فرقه های مسیحی، برای
رسیدگی به بیماران و مستمندان: 444
جمعیت: آلمان: 640، 668، 669; اتریش: 668; اسپانیا: 322، 392; انگلستان: 53; بوهم:
668; رم: 278; هلند: 563
جنتیلسکی، اوراتسیو Gentileschi(1562-1647)، نقاش فلورانسی: 236
جنتیلی، آلبریکو Gentili (1552-1608)، روزنامهنویس انگلیسی ایتالیاییالاصل: پا 740
جنر، ادوارد Jenner (1749-1823)، طبیب انگلیسی: 197
جنکینسن، انتونی Jenkinson (فت' 1611)، تاجر انگلیسی و اولین فرستاده رسمی انگلستان در ایران: 57
جنگ جهانی دوم War World Second: 72، 265، 378
جنگ داخلی انگلستان War Civil English، جنگ بین چارلز اول و پارلمنت بر سر قدرت، که به شکست شاه
و تسلیم او منجر شده: 222، 230، پا 237، 251-259، 393، 490، 738
جنگ سی ساله/جنگهای سی ساله War 'Years Thirty، جنگ عمومی اروپا که در واقع مبارزه امرای آلمان و
دولتهای خارجی بر ضد وحدت امپراطوری مقدس روم و خاندان هاپسبورگ بود (1618-1648): 186، 189، 233،
284، 341، 461، 544، 637، 647، 649، 650، 655، 656، 681، 741، 743، 746
جنگ صدساله War 'Years Hundred، عنوان جنگهای فرانسه و انگلستان بر سر فرمانروایی اراضی دو
طرف دریای مانش (1337-1453): 431

جنگ کشاورزان War 'Peasants، شورش دهقانان و مردم فقیر آلمان در زمینه خواستهای اقتصادی و سیاسی
(1524-1526)، 395
جنووا Genoa، شهر، شمال باختری ایتالیا: 38، 263-265، 270، 321، 323، 381، 392، 560، 616، 723
جواهرسازی: 565
جودیث Judith، دختر ویلیام شکسپیر (مط' قرن شانزدهم): 104، 127
جورجونه Giorgione (حد 1478-1510)، نقاش ونیزی: 559
جولیو رومانو Romano Giulio (حد 1492-1546)، نقاش و معمار ایتالیایی: 551
جونز، اینیگو Jones (1573-1652)، از معماران اولیه انگلستان: 73، 74، 163، 176، 301
جهازات شکستناپذیر: آرمادای شکستناپذیر
جیحون، رود Oxus، آسیای مرکزی: 622
جیلیو، لویجی Giglio (1510-1576)، ستارهشناس ایتالیایی: 699
جیمز، ویلیام James (1842-1910)، فیلسوف و روانشناس امریکایی: 752
جیمز اول James I، شاه انگلستان (1603-1625)، و شاه اسکاتلند با عنوان جیمز ششم (1567-1625)،
43، 49، 51، 67-73، 111، 142، 146، 153، 156، 159، 160، 163، 167، 170، 172، 181، 183،
185، 192، 391، 198، 212، 225، 238، 241، 282، 337، 559، 569، 650، 655، 684، 704، پا 751;
استبداد : 157، 158، 161، 162، 164، 165، 190، 191، 211، 237، 240، 734; بیکن و :
201-211; صلحجویی : 186، 188-191; کتاب مقدس 24، 166، 170، 191، 221، 282، 287; و
اسپانیا: 187-190، 237; و پارلمنت: 166، 189; و فرانسه: 190، 438، 439
جیمز دوم، شاه انگلستان، اسکاتلند، و ایرلند (1685-1688)، 260، 424
جیمز پنجم، شاه اسکاتلند (1513-1542)، 131
جیمز ششم: جیمز اول (انگلستان)
جیوئل، جان Jewel، نخست کشیش انگلیسی، اسقف سالزبری (1560-1571): 38

چ

چاپخانه: 594، 682
چارلز اول I Charles /چارلز استوارت، شاه انگلستان، اسکاتلند، و ایرلند (1625-1649): 31، 65، 71، 74،
162، 180، 183، 186، 190، 193، 198، 200، 218، 220، 222، 223،
225، 228، 230، 233، 236،
380، 424، 466، 508، 560-562، 685; استبداد : 161، 241-245; در جنگهای داخلی: 251-258;
و اسکاتلند: 242-244، 254، 255، 257; و ایرلند: 243، 244، 247-249، 251-254، و پارلمنت:
189، 237-240، 244-260; و روبنس: 556، 557; و کاتولیکها: 220، 221، 250، 253، 254; و
کلیسای انگلیکان: 237، 246، 249، 258، 259
چارلز دوم II Charles، شاه انگلستان، اسکاتلند، و ایرلند (1660-1685): 128، 171، 222، 230، 254،
260، 346، 685
چاسر، جفری Chaucer (حد 1340-1400)، شاعر انگلیسی: 76، 88، 91، 353
چالگروو فیلد Field Chalgrove، محلی نزدیک رود نیم، جنوب انگلستان مرکزی: 252
چپمن، جورج Chapman (1559-1634?)، شاعر و نمایشنویس انگلیسی: 19، 79، 170، 171، 178،
183، 194
چتل، هنری Chettle (1560-1607?)، نمایشنویس انگلیسی: 104، 105
چزالپینو، آندرئا Cesalpino /آندرئاس کایسا لپینوس (1519-1603)، گیاهشناس و عالم فیزیولوژی ایتالیایی:
199، 695، 696
چزارینی Cesarini (مط' 1622): 714
چسترفیلد، چهارمین ارل آو Chesterfield /فیلیپ دورمر ستنپ (1694-1774)، سیاستمدار و نویسنده
انگلیسی: 77، 124، 462
چسی، فدریگو Cesi، مارکی دو مونتنبلو (مط' 1603): 687
چلینی، بنونوتو Cellini (1500-1571)، مجسمهساز، فلزکار، و نویسنده فلورانسی: 314، 505، 507
چنچی، بئاتریچه Cenci (1577-1599)، دختر فرانچسکو چنچی: 284، 295، 296

چنچی، برناردو، پسر فرانچسکو چنچی (مط' 1598): 296
چنچی، جاکومو، پسر فرانچسکو چنچی (مط' 1598): 296
چنچی، فرانچسکو (فت' 1598)، از اشراف رم: 295
چوگان Polo، از بازیهای با اسب که اصلا ایرانی بوده و سپس به هندوستان و اروپا راه یافته است: 624
چهلستون، قصر، اصفهان: 624، 630
چیلینگورث، ویلیام Chillingworth (1602-1644)، عالم انگلیسی الهیات مسیحی: 221
پیمبرلین، کمپانی Chamberlain، انگلستان: 49، 177
چین China /چینیها: 195، 197، 211، 289، 290، 344، 563، 564، 624، 631، 632، 693، 695، 743
چینتسیو Cinzio، کاردینال ایتالیایی (مط' 1594)، 311

ح

حاجی خلیفه/مصطفی بن عبدا (1017-1067)، تاریخنویس ترک: 613
حافظ/شمسالدین محمد شیرازی (فت' 791 یا 792 ه' ق)، شاعر و غزلسرای بزرگ ایران: 620
حبشه Abyssinia /اتیوپی: 693
حلب Aleppo، شهر شمال باختری سوریه: 266، 626
حمل و نقل: 56، 469، 516، 648
حواریون Apostles، رسولان مسیح که تعالیم او را منتشر کردند، 247، 273، 729
حیاط بیضوی Ovale Cour فونتنبلو: 504

خ

خاتیوا tivaX: شهر، شرق اسپانیا: 276
خاروبدیس Charybdis، در افسانه های یونانی، گردابی نزدیک مسکن سکولا، 274، پا 275
خان، مدرسه، شیراز: 629
خاور دور/شرق اقصی East Far، نواحی شرق آسیا، به اصطلاح اروپاییان، که نسبت به شرق نزدیک و
خاورمیانه دورترند: 564، 625، 741
خاورمیانه/شرق وسطی East Middle، ناحیه، جنوب باختری آسیا و شمال خاوری افریقا: 611
خزانه، نمازخانه Treasure، ناپل: 276
خزر، دریای Sea Caspian: 604، 621

خلیج فارس Gulf Persian: 621، 626
خواجه ربیع، بقعه، مشهد: 629
خوان Juan /دون خوان، فرزند نامشروع فیلیپ چهارم (مط' 1648): 277
خوانا Juana، همسر ولاسکوئز (مط' قرن هفدهم): 386
خوان اتریشی Austria of Juan (1547-1578؟)، دریاسالار و سردار اسپانیایی، پسر نامشروع امپراطور
شارل پنجم: 332، 333، 335، 351، 530-534، 616-619
خوانای دیوانه Loca La Juana، ملکه کاستیل و لئون (1504-1555): 327
خودکشی: 468
خوزستان: 622
خوستینا Justina، شخصیت: جادوگر شگفتانگیز
خوشنویسی: 615، 630
خونی، خوان د Juni (1507-1577)، پیکرتراش فرانسوی مقیم اسپانیا: 371
خیام/ابوالفتح غیاثالدین عمربن ابراهیم نیشابوری (فت' 515 یا 517 ه' ق)، فیلسوف، ریاضیدان، و شاعر
ایرانی: 366
خیرالدا Giralida، برجی در کنار کلیسای جامع شهر سویل، اسپانیا: 370
د

د/آلامبر، ژان لو رون Alembert'd (1717-1783)، ریاضیدان و فیلسوف فرانسوی: 215، 292
دابسن، ویلیام Dobson (1610-1646)، نقاش انگلیسی: 236، 562
داتنوس، پتر Dathenus، کالونیست هلندی (مط' 1575)، 533
دادگاه هیئت عالی Commission High of Court، هیئت دادرسی در انگلستان که بیشتر اعضای آن از
روحانیون بودند: 21، 223، 241، 247
دادلی، امبروز Dudley، ارل آو واریک (?1528-1590)، 95
دادلی، جان/دیوک آو نورثامبرلند (?1502-1553)، سرباز انگلیسی: 6، 12، 83
دادلی، رابرت/اول آو لستر (?1532-1588)، درباری انگلیسی و محبوب ملکه الیزابت: 7، 11-14، 16، 17،
26، 28، 37، 39، 44، 46، 83، 85، 87، 95، 539
دادلی، ماری، مادر سرفیلیپ سیدنی (مط' قرن شانزدهم): 83
داربی Derby، از اشراف انگلیسی (مط' قرن هفدهم): 561

داردانل، تنگه Dardanelles: هلسپونت، تنگه
دارم Durham، ولایت ساحلی، شمال انگلستان: 149
دارمشتات Darmstadt، شهر، غرب آلمان: پا 639
دارنلی، لرد Darnely /هنری استوارت (1545-1567)، مدعی سلطنت انگلستان، شوهر دوم ماری استوارت:
141-148، 156
داستایفسکی، فیودور میخایلوویچ (1821-1881 Dostoyevsky)، داستاننویس رومی: 120
داکرز، لئونارد Dacres، رهبر شورشیان کاتولیک انگلستان (مط' 1570): 149
داگلس/داگلس آو لاخلیون، ویلیام Douglas (فت' 1606)، درباری و سپاهی اسکاتلندی: 147
داگلس، جورج، پسر ویلیام داگلس (مط' 1568): 147
داگلس، جیمز: مورتن، چهارمین ارل آو
دالماسی Dalmatia، ناحیه تاریخی یوگوسلاوی، ایالت کرواسی در امتداد دریای آدریاتیک: 611
دالیچ، کالج Dulwich، لندن: 96
دان، جان (1573-1631 Donne)، شاعر انگلیسی: 75، 84، 170، 181، 183-185، 214، 569، 758
دانائوس sDana، در اساطیر یونان، پادشاه آرگوس و برادر آیگوپتوس: پا 477
دانائیدها desDana، در اساطیر یونان، دختران دانائوس که همگی جز هوپرمنسترا شوهران خود را کشتند:
477
دانبار Dunbar، شهر، ایست اوذین، اسکاتلند: 142، 146
دانتزیگ Danzig، له' گدانسک، شهر، شمال لهستان: 590، 597، 598، 600
دانتون، ژرژ ژاک (1759-1794 Danton)، رجل سیاسی فرانسوی: 474
دانته آلیگیری (1265-1321 Alighieri Dante)، شاعر ایتالیایی: 123، 298، 310
داندرنان، دیر Dundrennan، سالوی: 147
دانز سکوتس، جان (1265-1308 Scotus Duns)، عالم الهیات مدرسی اسکاتلندی: 79
دانمارک Denmark: 12، 146، 192، 238، 438; اصلاح دینی در : 584، 672، 719، 734; تسلط
بربالتیک: 584، 640; در جنگهای سی ساله: 585، 586، 591، 657-660،

667; و سوئد; 584، 586،
587، 589; و فرانسه: 657
دانوب، رود Danube، اروپای جنوب خاوری و مرکزی: 611
دانیل، آنتونی (Daniel (1600-1648، مبلغ یسوعی فرانسوی در کانادا: 293
دانیله دا ولترا Volterra da Daniele/ریتچارلی (1509-1566)، نقاش و پیکرتراش ایتالیایی: 313
داونز Downs، لنگرگاه طبیعی، جنوب خاوری انگلستان: 341، 543
دتفرد Deptford، کوی، جنوب خاوری لندن، انگلستان: 101
درام: اسپانیایی: 340، 347، 357، 361، 365، 366، 368، 498; ایتالیایی: 294، 302، 304، 368،
369; تاریخی: 105، 114، 117، 118; عصر الیزابت: 16، 17، 19، 91-93، 96، 97، 102، 110،
113-129، 171، 172، 496، 502; فرانسوی: 494، 497-503، 756; مذهبی: 366، 645، 646;
یونانی: 76، 92، 120، 129، 130، 298، 299، 498، 568
درامند آو هاثورندن، ویلیام (Hawthornden of Drummond (1585-1649)، شاعر اسکاتلندی: 11، پا
114، 176
درایتن، مایکل (Drayton (1563-1631)، شاعر انگلیسی: 91، 124، 127
درایدن، جان (Dryden (1631-1700)، شاعر، نمایشنویس، و منتقد انگلیسی: 128، 171
درخواست حق Right of Petition، بیانیه پارلمنت انگلستان در زمان چارلز اول در خصوص اقتدار
پارلمنت: 229، 239، 240، 242، 249
درسدن Dresden، شهر، پایتخت کشور سابق ساکس، شرق آلمان: 272، 561، 577، 581، 644، 650، 695
درسدن، گالری: 550
درو Dreux، شهر، شمال مرکزی فرانسه: 405
دروری، الیزابت Drury (فت' 1611)، دختر سر رابرت دروری: 184
دروری، سر رابرت، از حامیان ادب در انگلستان (مط' 1610): 184
دروری لین Lane Drury، خیابان لندن: 184
دریانوردی: 36، 37، 39، 45، 46، 54، 57، 62، 76، 187، 321، 563، 564، 693
دریای سرخ See Red، بین آفریقا و عربستان: 611
دریای سیاه Sea Black، دریای داخلی، بین بلغارستان، رومانی،

اتحادجماهیر شوروی، و ترکیه: 597، 604،
611
دریال شمال Sea North، شاخهای از اقیانوس اطلس، بین بر اروپا و بریتانیای کبیر: 544، 584، 640، 659
دریک، فرانسیس 1596-1540?) Drake)، دریازن و دریاسالار انگلیسی، اولین انگلیسی که با کشتی دور دنیا
را گشت: 36، 37، 39-44، 68، 74
دزارگ، ژرار 1662-1593) Desargues)، ریاضیدان و مهندس فرانسوی: 689، 746
دزدیمونا Desdemona، شخصیت: اتللو
دزمند Desmond، بخش قدیم ایالت مانستر، ایرلند: 45
دزمند، پانزدهمین ارل آو فیتز جرالد، جرالد
دساو Dessau، شهر، پایتخت سابق آنهالت، آلمان مرکزی: 658
دستور از خود گذشتگی Ordinance denying-Self، قانون پارلمنت انگلستان در مورد جلوگیری اعضای آن
از مقام فرماندهی در ارتش: 253
دفو، دنیل Defoe (حد 1660-1731)، روزنامهنویس و نویسنده انگلیسی: 369
دکارت، رنه 1650-1596) Descartes)، فیلسوف، ریاضیدان، و عالم فرانسوی: 206، 209، 471، 481،
489، 502، 693، 698، 718، 744، 745، 756، 757; تحقیقات علمی : 690، 691، 751، 752; روش
ریاضی در فلسفه : 746-750، 753; شکاکیت : 673، 719; هندسه تحلیلی : 689، 751، 758; در
هلند: 543، 566; و ملکه کریستینا: 593، 754، 755; و مونتنی: 120، 489
دکر، تامس Dekker (حد 1572-حد 1632)، نمایشنویس و رسالهنویس انگلیسی: 170، 171، 177
د کوینسی، تامس 1859-1785) Quincey De)، نویسنده انگلیسی: 128
دکیوس، کایوس مسیوس کوینتوس ترایانوس Decius، امپراطور روم (249-251): 502
دگا، ایلیر ژرمن ادگار 1917-1834) Degas)، نقاش امپرسیونیست فرانسوی: 377
دگلر، هانس Degler، حکاک آلمانی (مط' قرن هفدهم): 648
دلاکروا، فردینان ویکتور اوژن 1863-1798) Delacroix)، نقاش فرانسوی: 377، 583

دلاور Delaware، ایالت، شرق کشورهای متحد امریکا: 564
دل تریتونه، آبنمای Tritone del، رم: 319
دلزمان، نیکولا Delaisement، پدربزرگ نیکولا پوسن (مط' قرن شانزدهم): 509
دلفت Delft، شهر، ایالت زوید هولاند، غرب هلند: 188، 523، 528، 531، 537، 538، 570، 571، 690،
740
دلورم، فیلبر Delorme (حد 1515-1570)، معمار فرانسوی: 504
دمشق Damascus پایتخت سوریه: 611، 614
دموستن Demosthenes (384-322؟ ق م)، سیاستمدار و خطیب آتنی: 79
دموکراسی: 540، 583، 682، 737، 739; ضدیت با : 452، 453، 540; مساوات طلبان و : 255، 256;
مقدمات در انگلستان: 161، 164-166، 189
دموکریتوس/ذیمقراطیس Democritus (حد 460- حد 370 ق م)، فیلسوف یونانی: 209، 215، 722
دمیتری Dmitri /گریشکا اوترپیف، ملقب به دمیتری کاذب، تزار روسیه (1605-1606): 607-609
دنبی، ویلیام Danby (مط' 1593): 101
دندانسازی: 698
دنیپر، رود Dnieper، اتحاد جماهیر شوروی اروپایی: 607، 611
دنیس، جان Dennis (1657-1734)، نمایشنویس و منتقد انگلیسی: 109
دنیستر، رود Dniester، جنوب باختری اتحاد جماهیر شوروی اروپایی: 611
دنیل، سمیوئل (1562-1619)، شاعر انگلیسی: 91، 107، 124
دوئل: 335، 360، 453، 467، 499
دوئه Douai، شهر، شمال فرانسه: 23، 24، 535
دوبلن Dublin، شهر، مرکز ایرلند: 32، 34، 48، پا 686
دوبلن، دانشگاه: 35
دوبور، آن Bourg Du (1521-1559)، قاضی فرانسوی: 397، 398
دوپلسی - مورنه، فیلیپ Mornay-Duplessis: مورنه، فیلیپ دو
دودال Dowdall (مط' 1693): 105
دودفان، مارکیز Deffand Du /ماری دو ویشی - شامرون (1697-1780)، بانوی ادیب فرانسوی: 489
دورپات Dorpat /تارتو، شرق، شرق استونی: 590، پا 686
دورپات، دانشگاه: 591
دورت Dort: دوردرخت

دورتموند Dortmund، شهر، شمال باختری آلمان غربی: 661
دوردرخت Dordrecht /دورت، شهر، جنوب باختری هلند: 542، 571
دورست Dorset، ولایت ساحلی، جنوب انگلستان: 19
دورو، پنلوپه Devereux (1562-1607؟)، از زنان اشراف انگلستان که منبع الهام سرفیلیپ سیدنی بود: 85،
86
دورو، رابرت، ملقب به دومین ارل آو اسکس (1567-1601)، از اشراف انگلستان: 7، 15، 17، 43، 46-50،
88، 90، 95، 110، 111، 163، 184، 186، 334
دورو، رابرت، ملقب به سومین ارل آو اسکس (1591-1646)، سردار انگلیسی: 251-253
دورو، والتر، ملقب به اولین ارل آو اسکس (?1541-1576)، از اشراف انگلستان: 33، 77، 85
دوریا، خانواده Doria، خاندان ایتالیایی که از دولتمردان جنوا بودند: 384
دوریا پامفیلی، قصر Pamfili Doria، رم: 384
دوریک، سبک Doric، قدیمیترین سبک معماری در یونان باستان: 73، 329
دوسبورگ، دانشگاه Duisburg، دوسبورگ: 694
دوفینه، Dauphin ناحیه تاریخی، و ایالت سابق، جنوب خاوری فرانسه: 394، 417، 684
دوفینه، میدان، پاریس: 433
دوکنوا، فرانسوا Duquesnoy (1594-1642؟)، مجسمهساز بلژیکی: 547، 559
دولن Doelen، مجموعهای از تابلوهای فرانس هالس: 572-574
دولند، جان Dowland (1563-1626؟)، عودنواز انگلیسی: 71
دومونتیه، دانیل Dumonstier (1574-1646)، نقاش فرانسوی: 431
دومنیکینو Domenichino /دومنیکوتسامپیری (1581-1641)، نقاش بولونیایی: 273، 276
دومینیس، مارکو آنتونیو د Dominis (1566-1624)، عالم الهیات ایتالیایی: 691
دومینیک، قدیس St. Dominic (1170-1221؟)، کشیش کاستیلی، موسس فرقه دومینیکیان: 279
دومینیکیان Dominican، فرقه کاتولیک رومی که از گروه واعظان جنوب فرانسه تشکیل شد: 278، 288،
291، 293، 294، 324، 378، 426، 680، 712، 722، 723، 733
دون، رود Don، جنوب قسمت مرکزی اتحاد جماهیر شوروی اروپایی: 611
دوناتو، لئوناردو Donato، دوج ونیز (1606-1612): 267، 268

دونتر Deventer، شهر، شرق هلند مرکزی: 539، 747
دونشر Devonshire، ولایت ساحلی، جنوب باختری انگلستان: 45، 178، 232
دون کیشوت Quixote Don، شخصیت: دون کیشوت
دهلی Delhi، نام دو شهر مجاور (دهلینو و دهلی کهنه)، شمال قسمت مرکزی هند: 611، 682
ده ماره، تماشاخانه Marais des treTh، پاریس: 496
دی، جان (1527-1608 Dee)، ریاضیدان و ستارهشناس انگلیسی: 195، 678
دیان، گالری دو Diane de Galerie، فونتنبلو: 504
دیانا Diana، در اساطیر یونان، الاهه اولمپی شکار: 13
دیانا، شخصیت: آستره
دیان دو پواتیه (1499-1566 Poitiers de Diane)، محبوبه هانری دوم (پادشاه فرانسه): 399
دیپ Dieppe، شهر، شمال فرانسه: 427
دیدرو، دنی (1713-1784 Diderot)، فیلسوف و دانشمند فرانسوی: 215، 489
دیژون Dijon، شهر، شرق فرانسه: 404، 416
دیکنز، چارلز (1812-1870 Dickens)، داستان نویس انگلیسی: 369
دیگبی، کنلم (1603-1665 Digby)، نویسنده و حادثهجوی انگلیسی: 197
دیگز، تامس Digges (فت' 1595)، ریاضیدان انگلیسی: 195
دیگز، لئوناردو (فت' 1571)، ریاضیدان انگلیسی: 195
دیگو gueDi، شخصیت: لوسید
دیلنبورگ Dillenburg، شهر، آلمان غربی: 516، 549
دیلینگن Dillingen، شهر، باواریا، آلمان غربی: 647، 652
دیوس، خوان د Dios، ملقب به جان آو گاد (1495-1550)، موسس اسپانیایی فرقه مذهبی برادران رحمت:
444
دیون کاسیوس Cassius Dio (حد 155-235؟)، تاریخنویس رومی: 177
دیو کلسین، گرمابه Diocletian، رم: 316
دیونانت، جان Davenant: 125
دیونانت، ویلیام (1606-1668)، شاعر و نمایشنویس انگلیسی: 125
دیونوسیوس دروغین Dionysius-Pseudo /دیونوسیوس آریوپاگوسی، از اعضای محکمه آریوپاگوسی و از
شهدای مسیحی: 723
دیویسن، ویلیام (1541-1608؟ Davison)، منشی اسکاتلندی ملکه

الیزابت: 154
دیودوروس سیسیلی/لتی' دیودوروس سیکولوس Siculus Diodorus (فت' بعد از 21 ق م)، تاریخنویس
سیسیلی: 79
دیویز، ریچارد Davies (مط' 1681): 104
دیویس، جان Davys (حد 1550-1605)، دریانورد انگلیسی: 197
دینگل، بندر Dingle، ولایت کری، جنوب باختری ایرلند: 34
ذ

ذیمقراطیس: دموکریتوس
ر

رئالیسم، سبک (نقاشی) Reslism: 315، 378، 508
رابسارت، ایمی Robsart (?1532-1560)، همسر رابرت دادلی (ارل آو لستر): 12
رابله، فرانسوا Rabelais (1490-1553)، نویسنده و طبیب فرانسوی: 91، 115، 118، 353، 436، 471،
472، 504، 646، 726، 756
راتسلی، هنری Wriothesley /سومین ارل آو ساوثمتن (1573-1624)، از اشراف ادبپرور انگلیسی: 49،
77، 106، 110، 111، 189
راتیسبون Ratisbon: رگنسبورگ
راتلین، جزیره Rathlin، شمال خاوری ایرلند: 33
رادیکالها Radicals، کسانی که در بریتانیای کبیر برای اصلاح پارلمنت فعالیت میکردند: 255
رازوری Mysticism: 324، 446، 595، 651، 723، 728
راس Ross، ایالت سابق، اسکاتلند شمالی: 148، 150
راسکین، جان Ruskin (1819-1900)، نویسنده و منتقد انگلیسی: 273، 387، 512، 513، 583
راسین، ژان باتیست Racine (1639-1699)، نمایشنویس فرانسوی: 92، 118، 129، 313، 369، 496،
502، 503، 512، 756
رافائل Raphael (1483-1520)، نقاش ایتالیایی: 271-273، 276، 277، 311، 313، 321، 329، 376،
384، 388، 509، 510، 557، 583
راکان، ماکی دو Racan /اونوره دو بوئی (1589-1670)، شاعر

فرانسوی: 493
راکوف Rakow، دهکده،لهستان: 601
راگبی، مدرسه Rugby، انگلستان: 74
رالی، سر والتر Raleig (حد 1552-1618)، درباری، حادثهجو، ادیب، و شاعر انگلیسی: 11، 13، 17، 19،
44-46، 49، 50، 67، 77، 88، 97، 163، 181، 186-188، 565
امبران Rembrandt /رامبرانت هارمنسون وان راین (1606-1669)، نقاش و حکاک هلندی: 313-315،
376، 545، 548، 557، 558، 562، 565، 571، 573، 575-583، 648، 698
رامبویه، مادام دو Rambouillet: رامبویه، مارکیز دو
رامبویه، مارکی دو: آنژن، شارل د/
رامبویه، مارکیز دو/مادام دو رامبویه/کاترین دو ویون (1588-1665)، بانوی فرانسوی که موسس اولین سالون
در فرانسه بود: 465، 470، 471، 494
رامبویه، هتل دو، پاریس: 302، 470، 471، 491-493، 495، 502
راموس، پتروس Ramus /پیسر دو لا رامه (1515-1572)، فیلسوف اومانیست فرانسوی: 213، 415، 710
رانکه، لئوپولد فون Rande (1795-1886)، تاریخنویس آلمانی: 300، پا 538
راو، نیکولس Rowe (1674-1718)، شاعر و نمایشنویس انگلیسی: 104، 105، 109، 128
راوایاک، فرانسوا Ravaillac(1578-1610)، قاتل هانری چهارم فرانسه، 439، 440، 737
راولی، ویلیام Rawley، کشیش و روزنامهنویس انگلیسی (مط' 1624)، 203، 209
راونا Ravenna، شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 264، 274، پا 278
راوندوی دان Down Roundway، تپه، ویلشتر، جنوب باختری انگلستان: 252
راوندهدز (= گردسران) Roundheads، پیرایشگران طرفدار پارلمنت در جنگ داخلی انگلستان و بعد از آن:
225، پا 231، 251
رایت، جان Wright (فت' 1605)، توطئهگر انگلیسی، 167، 168
راین، رود Rhine، هارین، اروپای باختری: 438، 516، پا 517، 544، 575، 659، 663، 668، 671، 698;
سفلا: پا 639; علیا: پا 639

راینگن، یوهان آدم Reinken (1623-1722)، ارگنواز و آهنگساز آلمانی: 567
رتس، کاردینال دو Retz/پول دو گوندی (1613-1679)، سیاستمدار و کاردینال فرانسوی: 413، 462
رتوریکرهاRhetoriders، در ادبیات، کسانی که از یک معنی واحد به راه های گوناگون گفتگو میکنند: 80
ردجو امیلیا Emilia Reggio، شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 373
ردجو کالابریا Calabria Reggio /ردجو دی کالابریا، شهر، جنوب ایتالیا: 274
ردی، فرانچسکو Redi (?1626-?1698)، طبیعیدان، شاعر، و طبیب ایتالیایی، 718
رزیدنتس Residenz، بنا، مونیخ: 647، 648
رساله نویسی: 81، 82، 161
رسیوس، ستانیسلاوس Resicus (مط' 1592)، 651
رشوه: 17، 62، 63، 163، 339، 343، 392، 432، 619
رضا عباسی، نقاش ایرانی (مط' قرن دهم و یازدهم): 630
رقص: 157، 296، 469، 601، 643
رکوئسنس، لویس د nsReques (فت' 1576)، سرباز و سیاستمدار اسپانیایی: 530، 531
رکوردر Recorder/فلوت دلپسند، از سازهای بادی: 71
رگنسبورگ Regensburg، راتیسبول قرون وسطی، شهر، باواریای خاوری: پا 639، 705
رم Rome، پایتخت ایتالیا: 4، 24، 26، 52، 92، 137، 157، پا 186، 220، 243، 266-268، 278، 280،
285، 290، 294، 296، 298، 300، 303، 306-308، 311، 349، 351، 362، 373، 381، 407، 408،
411، 415، 417، 423، 449، 450، 470، 487، 500، 501، 503، 506، 513، 515، 523، 547، 560،
596، 605، 618، 648، 653، 657، 659، 679، 687، 693، 711، 713-715، 717، 723، 729-731،
746، 757; آبرسانی : 283; تغییرات آثار کلاسیک : 281، 282، 315، 316; نقاشان : 264، 272،
273، 275، 276، 312-317، 372، 383، 384، 509، 550، 551، 559; هنرمندان فرانسوی در :
508-512، 629; هنرهای : 312-321
رم، دانشگاه: 282، 348

رم، کلیسای: 222، 223، 278، 587، 603، 635-637، 645، 672، 711، 716، 756; نهضت اصلاحی : 279-285
رمانتیک Romantic، اصطلاحی برای نهضتی ادبی و هنری که قیود کلاسیسم را مانع درک طبیعت میشمرد و به فضیلت احساسات و تخیل بر عقل اعتقاد داشت: 52، 79، 128، 129، 471، 495، 499
رموندی، مارکانتونیو Raimondi (1475-1534?)، حکاک ایتالیایی: 509، 557
رن Rennes، شهر، شمال باختری فرانسه: 746
رن، کریستوفر Wren (1632-1723)، معمار انگلیسی: 266
رناتا، سسیلیا Renata، همسر لادیسلاوس چهارم لهستان (مط' 1637): 600
رنان، ارنست Renan (1823-1892)، منتقد و تاریخنویس فرانسوی: 745
رندولف، تامس Pandolph (1523-1590)، درباری انگلیسی و سفیر انگلستان در روسیه، اسکاتلند، و آلمان: 7، 141، 142
رنس Reins، شهر، شمال خاوری فرانسه: 24، 151، 504
رنس، کلیسای جامع: 425
رنسانس، سبک Renaissance، سبک دورهای در تاریخ معماری و هنر که در اوایل قرن پانزدهم، در دوره رنسانس، در ایتالیا آغاز شد: 72، 73، 81، 92، 273، 276، 283، 286، 314، 320، 323، 328، 396، 472، 501، 504، 554، 558، 748; آلمانی: 74; اسپانیایی: 263، 323; انگلیسی: 15، 74، 80، 193، 194، 213، 214، 224، 263; ایتالیایی: 60، 263-266، 282، 298، 299، 311-315، 321، 391، 505، 570، 630; اسکاتلندی: 138، 150; هلندی: 263، 562
رنلدز، جاشوا Reynolds (1723-1792)، نقاش صورتساز انگلیسی: 314، 384، 560، 562
رنوار، پیر اوگوست Renoir (1841-1919)، نقاش فرانسوی: 556
رنودو، تئوفراست Renaudot (1586-1653)، طبیب و روزنامهنویس فرانسوی، 492
رنه Ren، عموی ویلیام آو آرنج (مط' 1544)، 516
رنیرز، لیزبت Reyniers، همسر دوم فرانس هالس (مط' 1617)، 572

رنیه، ماتورن gnierR (1573-1613)، شاعر فرانسوی: 495
رو، تامس Roe (1581-1644?)، سیاستمدار انگلیسی: 188
روآن، بنژامن دو Rohan: سوبیز، سینیور دو
روآن، هانری/دوک دو رو آن (1603-1638)، رهبر شورش هوگنوها در فرانسه: 341، 449، 450، 452
روان Rouen، شهر، شمال فرانسه: 402، 405، 416، 428، 475، 483، 497، 546
روئیث ، خوسه مارتینث Ruiz (1874-1967)، نویسنده اسپانیایی: 374
روبروال، ژیل پرسون Roberval (1602-1675)، ریاضیدان فرانسوی: 689
روبلس، فرانثیسکو د Robles، 352
روبنس، پترپول Rubens (1577-1640)، مهمترین نقاش مکتب فلاندری: 236، 264، 265، 272،
313-315، 372، 380، 381، 385، 540، 545، 546، 548-562، 578، 582، 583، 599، 648
روبنس، یان، پدر پترپول روبنس (مط' قرن شانزدهم): 549، 550
روپرت، پرنس Rupert(1619-1682)، پسر فردریک پادشاه زمستانی و الیزابت ملکه بوهم: 251، 253،
254، 260
روتچیلد، مجموعه Rothschild: پاریس: 315
روتردام Rotterdam، شهر و بندر، جنوب هلند: 515، 541، 542، 546، 565، 570
روترو، ژان دو Rotrou (1609-1650)، نمایشنویس فرانسوی: 497
روتنبورگ/روتنبورگ ادب در تاویر Touber der ob Rothenburg، شهر، آلمان غربی: 647، 661
روثون، پتریک Ruthvan (1520-1566?)، سومین بارون روثون، از اشراف اسکاتلندی: 142
روثون، قلعه، اسکاتلند: 156
روثون، ماری، همسر انتونیس ون دایک (مط' 1639)، 562
رودجیری، میکله Ruggieri (1542-1607)، مبلغ یسوعی ایتالیایی در چین: 290
رودس، جزیره Rhodes، دریای اژه، یونان: 611
رودولف/رودولف دوم Rudolf II، امپراطور امپراطوری مقدس روم (1576-1612)، 438، 635، 639،
646، 692، 703، 704، 726
روذریگو Rodrigue، شخصیت: لوسید

روذریگو دیاث/روذریگو دیاث د ویوار Bivar de Diaz Rodrigo: سید
روریک Rurik (فت' 879)، بنیانگذار مشهور روسیه: 605
روزا، سالواتور Rosa (1615-1673)، نقاش، حکاک، و شاعر ناپلی: 315
روزالیند Rosalind، شخصیت: منظومه گاهنامه شبانان
روزالیند، شخصیت: هر طور که بخواهید
روز سادهلوحها Dupes of Day، روز توطئه اشراف فرانسه بر ضد ریشلیو (1630): 454
روزنگراخت Rozengracht، محله، آمستردام: 580
روزه بزرگ Lent، ایام روزه و توبه مسیحیان به عنوان مقدمه عید فصح: 54
روزینانت Rozinante، نام اسب دون کیشوت: 354
روسپیگری: 294، 466، 467، 627
روسپیلیوزی Rospigliosi، خاندانی اهل رم، 278
روسپیلیوزی، قصر، رم: 272
روستوک Rostock، شهر، جمهوری دموکراتیک آلمان: 697، 700، 743
روسو، ژان ژاک Rousseau (1712-1778)، نویسنده و فیلسوف فرانسوی، 126، 161، 424، 483، 487،
489، 491، 492، 735، 738
روسو، قصر Rosso Palazzo، جنووا، 560
روسه، فرانسوا Rousset، جراح فرانسوی (مط' 1581)، 698
روسی، زبان Russian، 589
روسیون Roussillon، ناحیه و ایالت قدیم، جنوب فرانسه، بر مرز اسپانیا: 322، 341، 406، 458، 462
روسیه Russia /روسها: 7، 57، 438، 560، 558-590، 597-599، 603، 604، 606، 607، 609، 610،
661، 700
روشنگری، نهضت Enlightenment، جریان فکری آزادمنشانه و اومانیستی رایج در اروپای قرن هجدهم:
757
روکروا Rocroi، دهکده، شمال فرانسه: 341، 667; نبرد : 544
روکو، آنتونیو Rocco، ستارهشناس ایتالیایی (مط' 1613)، 711
روم Rome /رومیها: 19، 40، 76، 194، پا 214، پا 219، 314، 357، 473، 477، 478، 489، 498،
500-502، 512، 551، 601، 606-610، 621، 695، 722، 734، 741
روماRoma, در اساطیر روم، الاهه شهر رم: 282
رومانوف Romanovs, از خاندانهای اشرافی بزرگ روسیه که سلسلهای

از تزارها و امپراطورها را تشکیل داد
(1613-1917): 606، 607، 610
رومانوف، فیودور/فیلارت، پطرک مسکو (1619-1633) و پدر میخائیل رومانوف: 606، 610
رومانوف میخائیل، تزار روسیه (1613-1645): 590، 610
رومئو Romeo, شخصیت: رومئو و ژولیپ رون، رود Rhone سویس و فرانسه: 462
رونسار، پیردو 1524-1585) Ronsard)،
شاعر فرانسوی: 91، 128، 132، 233، 410، 421، 494، 504
ره، جزیره Re, غرب فرانسه: 451
ریاضیات:689، 690، 748، 751
ریالتو، بانک Rialto, و نیز: 266
ریبالتا، فرانثیسکو د 1555-1628?) Ribalta)، نقاش اسپانیایی: 276، 372
ریبرا، خوان د Ribera، اسقف اعظم والانس (مط 1602): 338
ریبرا، خوسه/ملقب به سپانیولتو (حد 1590 - حد 1652)، نقاش اسپانیایی: 275-277، 315، 381، 389:
سبک : 378، 390
ریتتسیو، دیوید 1533-1566) Rizzio)، محبوب ماری استوارت: 141-143
ریتچی، ماتئو 1552-1610) Ricci)، مبلغ یسوعی ایتالیایی در چین: 290
ریترزال (= تالار شهسواران) Rittersaal تالاری در قصر هایلیگنبرگ، بادن: 647
ریچ، بارنبی 1540-1617?) Rich)، سرباز و داستان نویس انگلیسی: 77
ریچ، رابرت، اولین ارل آو واریک (مط 1600): 86
ریچ، رابرت، دومین ارل آو واریک (1587-1658)، دریا سالار انگلیسی: 561
ریچارد دوم Richard II، شاه انگلستان (1377-1399): 118، 120، 367
ریچارد سوم، شاه انگلستان (1483-1485): 118، 120، 606
ریچارد سن، سمیوئل 1689-1761) Richardson)، داستان نویس انگلیسی: 492
ریچمند، قصر Richmond، ریچمند، انگلستان: 16
ریدولفی، روبرتودی 1531-1612) Ridolfi)، شورشگر فلورانسی: 150
ریشلیو Richlieu/آرمان ژان دو پلسی (1585-1642)، نخست کشیش و سیاستمدار فرانسوی: 7، 241،
341، 422، 441، 449-463، 467، 470، 488، 492، 493، 496، 497،

504، 506، 510، 514، 543،
555، 556، 591، 667، 721، 733، 743، 757 در جنگهای سی ساله:284، 457، 458، 461، 543،
591، 657، 658، 662، 665، 666; علیه دوئل: 453، 467، 499; و آکادمی فرانسه: 490، 491،
499، 500; و پرتغال: 346; و خاندان هاپسبورگ: 284، 340، 442، 455-458، 461، 671، 672;
و کورنی: 459، 500; و وحدت ملی: 211، 237، 442، 452-455، 457-459، 499، 514، 659، 672;
و هوگنوها: 239، 450-452، 456، 457
ریشلیو، سینیور دو، پدر ریشلیو (مط قرن شانزدهم): 449
ریکاردی: نیکولو Riccardi، ریاضیدان ایتالیایی (مط 1626): 714
ریکسداگ Riksdag، پارلمان ملی سوئد: 586، 587، 589
ریکس موزئوم Rijksmuseam، آمستردام، 573، 575
ریگا Riga، شهر، و از بنادر عمده بالتیک، لتونی: 590، 600، 601
ریگسرا Rigsdag، پارلمان ملی دانمارک: 584
ریگسراد Rigsdag، شورای دولتی دانمارک: 584
ریموندو سابودندی Sabunde of Raymond (فت' 1437?)، عالم الهیات مسیحی اسپانیایی: 481
ریمینی Rimini، شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 274، پا 278
رین Rain، دهکده، باواریا، آلمان غربی: 664
رین، فان Rijn: هارمنس، گریت
رینالدو Rinaldo: شخصیت رهایی اورشلیم
رینزبارو Rairnsborough، سردار انگلیسی (مط 1647): 256
رینگوالت، بارتولومئوس Ringwalt، کشیش آلمانی (مط 1585): 642
رینوتچینی، اوتاویو Rinuccini (1562-1621)، شاعر ایتالیایی: 298، 299، 470
ریودلاپلاتا Plata la de Rio، کشندان رودهای پارانا و اوروگه بر ساحل جنوب خاوری آمریکای جنوبی:
293

ز

زاموشچ،Zamosc، شهر، جنوب خاوری لهتسان: 601
زامویسکی، یان Zamojski(1542-1605)، ساستمدار، سردار و نویسنده لهستانی: 601، 603
زئوس Zeus: یوپیتر

زئوکسیسی Zeuxis، نقاش یونانی (مط قرن پنجم ق م): 390
زاینده رود: 622
زرهپوش Ironsides ، نام هنگی که کرامول در کیمبریج تشکیل داد: 253
زرینیی، میکلوش Zrinyi (1620-1664)، سیاستمدار و نویسنده مجار: 644
زلند جدید zealand New، مملت مستقل، اقیانوس کبیر جنوبی: 693
زمسکی سوبورsobor Zemski، مجلس ملی روسیه: 606، 608،609
زمینشناسی: 693
زنا: 157، 281، 295
زنان متصنع Precieuses/ متصنعان، اعضای سالون مارکیز دو رامبویه که در رفتار و کردار خود بیش از حد
دربند ظرافت و خوشنمایی بودند: 471،493-495
زنده باد گدایان Gueux les Vevent، شعار انقلابیون هلند: 521، 522
زوئیدر زهZee Zuider، شاخابه سابق دریای شمال، شمال و مرکز هلند: 568
زوتفن Zutphen،ولایت، شرق هلند: 39، 86، 529، 539
زوریخ Zurich، شهر و ایالت، شمال سویس: 636، 648، 682، 695، 726
زولکیو سکی، ستانیسلاس Zolkiewski(1547-1620)، سردار لهستانی: 599، 609
زیریکره، Zierikzeeناحیه، جنوب باختری هلند: 531
زیستشناسی: 688، 694
زیگبورگ Siegburg، شهر، آلمان غربی: 649
زیگن Siegen، شهر، آلمان غربی: 550
زیلاند Zeeland، ایالت، جنوب باختری هلند 515، 517، 528،530-533، 535-537، 539
ژ

ژاپن Japan: 211، 289، 564، 614
ژارناک Jarnac، شهر، غرب فرانسه: 408
ژاکJaques، شخصیت: هر طور که بخواهید
ژامبلو Gembloux، ناحیه، جنوب بلژیک: 534
ژان سوم John III، پادشاه سوئد (1568-1592): 587
ژان/ژان چهارم، پادشاه پرتغال (1640-1656) و بانی سلسله براگانزا: 346
ژان د/آلبره Albert'd Jeanne، ملکه ناوار (1555-1572): 395-397،

407، 409، 411، 412، 420، 466
ژاندارک Arc of Joan(?1412-1431)، قهرمان ملی فرانسه، از قدیسه های مسیحی، 114
ژان دو بربوف، قدیس Brebeuf de Jean(1593-1649)، مبلغ یسوعی فرانسوی در کانادا: 293
ژان دولاکروا، قدیس cross the of John .St(1542-1591)، رازور مسیحی و شاعر اسپانیایی: 324
ژرار، بالتازار (فت' 1584)، قاتل ویلیام آو آونج: 538
ژنو Geneva ، شهر و ایالت، جنوب باختری سویس: 27، 29، 158، 395، 397، 403، 419، 636، 637،
682، 684، 686، 723
ژنو، دانشگاه: 723
ژنو، دریاچه بین سویس و فرانسه: 444
ژنو، فرهنگستان: 684
ژوایوز، فرانسوا دو Joyeuse(1562-1615)، کاردینال فرانسوی: 268
ژوتلند، شبه جزیره Jutland ، شمال اروپا: 660
ژودل، آتین Jodelle(1532-1573)، شاعر فرانسوی: 496
ژورگی، ژان Jaureguy ، از سو قصد کنندگان به ویلیام آو آرنج (مط 1582): 537
ژوزف Joseph/فرانسوا لوکلر دو ترامبله، ملقب به عالیجناب خاکستری (1577-1638)، راهب فرانسوی:
457
ژوگ، ایساک Joyues (1607-1646)، مبلغ یسوعی در امریکای شمالی: 293
ژولیت، Juliet شخصیت: رومئو و ژولیت
س

سابینا Sabina، شخصیت: هوراس
ساحل طلا Coast Gold ، غنای کنونی، غرب افریقا: 564
ساختمان بورس Building Exchange، آمستردام: 570
سارازن، ژاک Sarazin(1588-1660)، مجسمه ساز فرانسوی: 506
سارپی: پائولو Sarpi(1552-1623)، نخست کشیش، تاریخنویس، و دولتمرد ایتالیایی: 267، 268، 288،
300
ساردنی، جزیره Sardinia، مدیترانه باختری، ایتالیا: 322
ساسکس، سومین ارل آوSassex/ سرتامس رد کلیف (?1526-1583)،

فرمانروای انگلیسی ایرلند: 95، 148،
149
سافک، ارل آو Suffolk: هاوارد، تامس
ساکرامنت، نمازخانه Sacrament، رم: 318
ساکرامنتو Sacramento، شهر، کالیفرنیا: 293
ساکس Saxony، مسکن ساکسونها در ازمنه قدیم و اوایل قرون وسطی، تقریبا مطابق ساکس سفلای کنونی،
آلمان غربی: 411، 517، 634، پا 639، 640، 642-644، 657، 658، 661، 663، 667، 692; علیا: پا
639
ساکس سفلا Saxony Lower: ساکس
ساکس - وایمار، دوک Weimar-Saxe: برنهارد ساکس وایماری
ساکسو گراماتیوس]ساکسودانا[Saxo Grammaticus /ساکسولانژه (?1150-?1220)، تاریخنویس
دانماری: 111
ساکلینگ، جان Suckling(1609-1642)، شاعر انگلیسی: 128، 233، 561
ساکی، آندرئاSacchi(1599-1661)، نقاش ایتالیایی، 314
ساگردو Sagredo، از دوستان گالیله (مط 1632): 715
ساگردو، جووانی، فیزیکدان ایتالیایی (مط 1613): 688
سالارجیاRegia Sala، تالاری در قصر واتیکان:314، 418
سالامانکا Salamanca، شهر، غرب اسپانیا: 348، 370،پا 740
سالامانکا، دانشگاه: 348، 358، 365، 678
سالامیس، جنگ Salamis، نبرد دریایی یونانیان در نزدیکی سالامیس که به شکست ایرانیان در زمان
خشیارشای اول منتهی شد (480ق م): 187
سالتهاوس (= تالار نمک)Salzhaus، فرانکفورت: 647
سالزبورگ، Salzburg شهر و ایالت، غرب اتریش مرکزی: پا 639
سالزبورگ، کلیسای: 647
سالماسیوس، کلاودیوسSalmasius/کلود دو سومز (1588-1653)، اومانیست فرانسوی: 593، 685، 751
سالن Salon، در زبان فرانسه، به مجامع ادبا و اهل فضل و متفکرین اطلاق میشود که بعضی از آنها در رشد امور
سیاسی تاثیر بسزا داشتهاند: 470، 595، 755
سالن آبی Bleu Salon، سالنی در هتل دو رامبویه که مارکیز دو رامبویه در آن از میهمانان خود پذیرایی میکرد:

470، 471، 494
سالن بیضوی Ovale Salon، فونتنبلو: 504
سالو، گاسپارو دا Salo (1540-1609)، ویولنساز ایتالیایی: 297
سالوستیوس Sallust/ کایوس سالوستیوس کریسپوس (86-34ق م)، تاریخنویس رومی، 15، 79
سالوی، خلیج Salway، شاخابهای از دریای ایرلند، که قسمت شمال باختری انگلستان را از جنوب باختری
اسکاتلند جدا میکند: 147
سالویاتیSalviati ، از دوستان گالیله (مط 1632): 715
سالویاتی، فرانچسکود (1510-1563)، نقاش ایتالیایی: 314
سالین، میدان Salin، تولوز: 732
سامرست،ارل آو Samerset: کار، رابرت سامرست، دیوک آو: سیمور، ادوارد
ساناتسارو، یاکوپوSannazaro(1458-1530)، شاعر و اومانیست ایتالیایی: 79، 85، 492
سان اونوفریو، صومعهOnofrio San، رم: 311
سان ایلدفونسو، انجمن اخوتSt. Ildenfonso، بروکسل: 554
سان بوئناونتورا، کلیسای ventura-Buena San، مادرید: 378
سان پیترو، کلیسای Peter.St ، رم: 282، 297، 311، 316-319، 503، 547
سان پیترو، میدان: 282، 693
سان پیترو، نمازخانه: 378
سانت آنا، تیمارستان Anna 'Sant، فلورانس: 308
سانت آنجلو، پل، Angelo t'San رم: 281
سانت آنجلو، قصر: 417
سانت آنیزه، کلیسای Agnese 'Sant، رم: 316
سانتا اورسولا، کلیسای Ursula Santa، کولونی: پا 272
سانتا پائولا، کلیسای Paula Santa، سویل: 388
سانتا کروز مارکی Cruz Santa/آلوارو ذ باثان (1526-1588)، دریا سالار اسپانیایی: 39، 40
سانتا ماریا دلاسالوته، کلیسای salute della Maria Santa، و نیز: 269
سانتا ماریا دلاویتوریا، کلیسای Vittoria della Maria Santa، رم: 319
سانتا ماریا گلوریوزادئی فراری، کلیسای Frari'de Gloriosa Maria Santa، ونیز: 374
سانتا ماریا مادجوره، کلیسای Maria santa Maggiore، رم: 283، 316، 317

سانتو توماس]سانتو توماس د گیانا[Guayana de Tomas Santo، شهر، شرق و نزوئلا: 187
سانتوتومه، کلیسای Tome Santo ، تولدو: 374
ساتو دومینگو Domingo Santo، مستعمره سابق اسپانیا در جزیره هیسپانیولا، غرب دریای کارائیب: 39
سانتو دومینگو ال آنتیگوئه، کلیسای Antiguo el Domingo Santo، تولدو: 374
سانتی آپوستولی، کلیسای Apostoli Santi، ناپل: 319
سانتیاگوSantiago ، فرقه شهسواری نظامی و مذهبی اسپانیایی: 532
سانتیسیما آنونتسیاتا، کلیسایAnnunziata Santissima، جنووا،265
سان جنارو، کلیسای جامع Gennaro San ، ناپل: 275
سان جورجو، کلیسای Giorgio San، ونیز: 269
سان جووانی، کلیسای Giovanni San، لاتران، رم: پا 285، 294، 316
سانچت کوئلو، آلونسو1588-1531?)Coello Sanchez)، نقاش ایتالیایی: 372
سانچو Sancho، شخصیت: لوسید
سانچو، شخصیت: ستاره سویل
سانچو، پانثاPanza Sancho، شخصیت: دون کیشوت
سان خوان د اولوا، جزیره Ulua de Juan San، مکزیک: 37، 38
ساندارت، یوآخیم فون1688-1606)Sandrart)، نقاش و حکاک آلمانی، 583
سان سباستیانSebastian San، شهر و دریا بندر، شمال اسپانیا 386
سانسکریتSanskrit، زبان کلاسیک هند: 289
سانسووینو، یاکوپو 1570-1486)Sansovino)، مجسمه ساز و معمار ایتالیایی: 73، 269، 270
سان فرانچسکو، صومعه Francesco San، فلورانس: 307
سانفرانسیسکو Francisco San، شهر، غرب ایالت کالیفرنیا: 37، پا 293
سانفرانسیسکو، موزه: 631
سانکتوریوس 1636-1561)Sanctorius)، فیزیولوژیست ایتالیایی: 697
سانگالو، آنتونیودا 1546-1485) Sangallo)، معمار ایتالیایی: 282
سان لورنتسوLorenzo San، شهر، جزیره کرس، فرانسه: 512
سان لورنتسو مادجوره، کلیسای Maggiore Lorenzo San، میلان: 264
سان لوکا Luke .St، رم: 384
سان مارتینو، صومعه Martino San، ایتالی: 277
سان مارتینو، کلیسای، ایتالیا: 277
سان مارکو، کلیسای Marco San، ونیز: 269، 299، 709

سان مارکو، میدان 267، 270، 297
سان مارینوMarino San، جمهوری، جنوب اروپا: 263
سانمیکلی، میکله Sanmicheli (حد 1484-1559)، معمار و مهندس ایتالیایی: 73
سان ویتاله، کلیسای Vitale San، راونا: 264
ساوثمتنSouthampton، شهر و دریا بندر، جنوب انگلستان: 188
ساوثمتن، سومین ارل آو: راتسلی، هنری
ساوثوارک Southwark، کوی لندن بزرگتر، جنوب خاوری انگلستان: 49، 94
ساودرا Saavedra: سروانتس، میکل د
ساولی Savelli، خاندان اشرافی رم: 278
ساولی، جولیا، مادر مارکیز دو رامبویه (مط قرن شانزدهم): 470
ساووSavoy، ناحیه تاریخی، جنوب خاوری فرانسه، و شمال باختری ایتالیا: 263، 322، 438، 444، 457،
616، 636، 657
ساوونSavona، شهر، شمال باختری ایتالیا: 723
سباستیانSebastian، پادشاه پرتغال (1557-1578): 342، 344
سبتهCeute، شهر، شمال باختری افریقا: 322، 343
سپاSpa، شهر، شرق بلژیک: 539، 698
سپاتیسوود، جان Spottiswood(1565-1639)، کشیش و تاریخنویس اسکاتلندی: 242، 243
سپالاتو، بندر Spalato، دریای آدریاتیک، جنوب کروآسی، یوگوسلاوی: 691
سپنسر، ادمندSpenser، (1552-1599؟)، شاعر انگلیسی: 7، 34، 78، 80، 81، 84، 87-91، 100، 124،
185، 310، 725، 756
سپنسر، گیبریل (فت' 1598)، بازیگر انگلیسی: 176
سپنسر، هربرت (1820-1903)، فیلسوف انگلیسی: 206، 215
سپولتوSpoleto، شهر، ایتالیای مرکزی، پا 278
سپیتزبرگ، مجمع الجزایر Spitsbergen، اقیانوس شمالگان، 563
سپینولا، آمبروجیود Spinola(1569-1630)، سردار ایتالیایی در ارتش اسپانیا: 540، 543، 657; تصویر :
556
ستابز، فیلیپ Stubbs (حد 1555- حد 1610)، رساله نویس و پیرایشگر انگلیسی: 61
ستادها و در Stadholder، عنوانی که در هلند به حکام ایالات که فرمانده کل قوا نیز بودند داده میشد: 517،

538، 543، 569
ستال، مادام دو Steal (1766-1817)، بانوی ادیب فرانسوی: 129
سترادا، فامیانوس691 ،Strada
ستراسبورگStrasboug، از شهرهای آزاد قدیم امپراطوری آلمان، اکنون شمال فرانسه: 680، پا 686
ستراسبورگ، کلیسای: 569
سترایپ، جان strype(مط قرن هفدهم و هجدهم): 18
سترتفرد - آن - ایون/ سترتفرد - Stratford - Avon -on، شهر، ولایت و اریک شر، انگلستان: 65، 103-105،
110، 125-123، 127
سترلینگStirling، شهر، مرکز ولایت سترلینگ شر، اسکاتلند مرکزیر: 134، 138، 145
سترلینگ شرStirlingshire، ولایت اسکاتلند مرکزی: 160
سترلینگ - مکسول، سرویلیام 1778-1818) -Maxwell-Stirling)، تاریخنویس اسکاتلندی: 371
سترن، لارنس 1713-1768)Sterne)، نویسنده انگلیسی: 358
ستروتتسی، برناردو Strozzi، معروف به ایل کاپوچینو (1581-1644)، نقاش ایتالیایی: 270
سترود، ویلیام 1599-1645?)Strode)، رهبر پارلمانی انگلستان: 250
ستره، گابریل د/ 1573-1599)Estrees)، محبوبه هانری چهارم: 436، 437، 466
ستفان، قدیس St. Stephen، نخستین شهید مسیحی: 375
ستفان باتوریBathory Setphen، پادشاه لهستان (1575-1586)، و امیر ترانسیلوانی (1571-1575): 598،
599، 601، 602
ستگبورگ Stegeborg، ناحیه، سوئد: 588
ستلاتابرTabera Stellal، شخصیت: ستاره سویل
ستمفرد Stamford، شهر، لینکن شر، انگلستان: 73
ستندال Stendhal/ماری هانری بیل (1783-1842)، نویسنده فرانسوی: 487
ستنگبرو Stangebro، ناحیه، سوئد: 588
ستو، جان 1525-1605?)Stow)، وقایعنگار و عتیقهشناس انگلیسی:78
ستوینوس، سیمون 1548-1620)Stevinus)، ریاضیدان هلندی: 539، 689، 690
ستیرنهلم، گئورک 1598-1672)Stjernhjelm)، فیلسوف سوئدی: 594
ستیریاStyria، ایالت، اتریش مرکزی و جنوب خاوری: 634، 636، 638،

639، 655، 702، 703
ستینSteen، ناحیه، شمال بلژیک، 557
ستین، یان (1626-1679)، نقاش هلندی: 571
سدان Sedan، شهر، شمال خاوری فرانسه: 458
سدلر، رالف (1507-1587) Sadler). سیاستمدار انگلیسی: 148
سر،اولیویه دو Serres اولیویه دو (1539-1619)، متخصص فرانسوی کشاورزی: 432
سر: گالری د Cerss des Galerie، فونتنبلو: 504
سرافیم Seraphim، گروهی از فرشتگان که با کروبیم در اطراف عرش خدا جای دارند: 235
سرتوخنبوس Shertogenbosch، شهر، جنوب هلند مرکزی: 543، 556
سرلیو، سباستیانو (1475-1554) Serlio)، معمار ایتالیایی: 72
سروانتس (ساودرا)، میگل د Cervantes / میگل د تربانتس (1547-1616)، رمان نویس، نمایش نویس، و
شاعر اسپانیایی: 313، 321، 338، 350،347- 359، 362، 365، 369، 492، 617
سروتوس، میکائیل (1511-1553) Servetus)، عالم الهیات و طبیب اسپانیایی: 199
سرویت Servite، از فرقه های مسیحی: 267
سزان، پول (1839-1906) zanneC)، نقاش فرانسوی: 377
سستوس Sestos ، شهری باستانی در تراکیا، در نقطه مقابل شهر آبیدوس: 183
سسیل، رابرت، Cecil ملقب به اولین ارل آو سالزبری (1563-1612)، سیاستمدار انگلیسی: 44-46، 49، 51،
61، 73، 163، 167، 168
سسیل، ویلیام / اولین بارون برلی (1520-1598)، سیاستمدار انگلیسی، مشاور عمده ملکه الیزابت:6، 7،
9-12، 18، 20، 21، 25، 26، 28، 29، 32، 44-48، 55-57، 61، 64، 72، 73، 77-79، 83، 88، 133،
142، 148، 149، 151-153، 205
سعدی/شرف الدین بن مصلح الدین عبدالله (حد 600-691 یا 694 ه' ق)، شاعر و نویسنده ایرانی: 628، 630
سعدیون Saadian ، سلسله فرمانروایان مراکش (1550-1668): 611
سفالگری: 631
سفرن والدن Walden Saffron، شهر، شرق انگلستان: 255
سقراط (469-399 Socrates ق م)، فیلسوف یونانی: 209، 473، 480،

482، 720
سکات، رجینالد 1599-1538?) Scot) نویسنده انگلیسی: 193، 681
سکارگو، پیوتر پاوسکی 1612-1536) Skargo)، خطیب لهستانی: 600، 601
سکارلاتی، جوزپه دومنیکو 1757-1685) Scarlatti)، آهنگساز ایتالیایی: 297
سکارون، پول 1660-1610) Scarron) شاعر و نویسنده فرانسوی: 497، 593
سکاژراک، تنگه Skagerrak، بین نروژ و دانمارک، که از دریای شمال در جهت شمال خاوری ممتد است: 584
سکالا، کان فرانچسکو دلا 1329-1291) Scala)، خاوند ورونا: 684
سکالا رجیا Regia Scala، پلکانی در قصر واتیکان: 318
سکالاسانتا Santa Scala، پلکانی در کلیسای سان جووانی، رم: 285
سکالیژر، ژوزف ژوست 1609-1540) Scaliger)، ریاضیدان، فیلسوف، زبانشناس، و منتقد ایتالیایی الاصل
مقیم فرانسه: 472، 567، 683، 684، 740
سکالیژر، ژول سزار (1558-1484)، طبیب و عالم ایتالیایی الاصل مقیم فرانسه: 496، 683، 684
سکاموتتسی، وینچنتسو 1616-1552) Scamozzi)، مهندس معمار ایتالیایی: 266، 269، 270
سکانیا Scania، ایالت تاریخی، جنوب سوئد: 700
سکرس، نیکولس Skeres (مط 1593): 101
سکلت، رود Scheldt، از شمال فرانسه سرچشمه میگیرد در بلژیک به دریای شمال میریزد: 516
سکودری، مادموازل دو ryScud/مادلن دو سکودری (1607-1701)، بانوی رمان نویس فرانسوی: 470،
492، 593
سکولا Scylla، در اساطیر یونان، از پریان دریا: 274، 275
سکویل، سر ریچارد Sackville (فت' 1566)، رجل انگلیسی: 79
سگوویا Segovia، شهر، اسپانیای مرکزی: 370
سگوویا، کلیسای: 370
سلادون ladonC، شخصیت: آستره
سلاوونیک/سلاوونیک کلیسایی Slavonic Church، زبان ادبی اسلاوهای شرقی و جنوبی که سه صورت
عمده بلغاری، روسی، و صربی داشت: 603
سلایدانوس 1556-1506?) Sleidanus)، تاریخنویس و دولتمرد آلمانی:

645
سلایگو Sligo، ولایت، شمال ایرلند: 42
سلت Celts، گروهی از مردم که نخستین بار در هزاره دوم ق م در جنوب آلمان و شمال فرانسه زندگی
میکردند: 32
سلدن: جان Selden (1584-1654)، حقوقدان و رجل انگلیسی: 178، 189، 228، 229، 237، 240، 245،
246
سلطان حسین صفوی/شاه سلطان حسین: پادشاه صفوی (1105-1135 ه' ق): 629
سلطنت پنجم، اصحاب Monarchy Fifth، فرقه مسیحی معتقد به ظهور دوباره مسیح برای تاسیس پنجمین
سلطنت جهانی: 219
سلویس Sluys ، شهر، جنوب باختری هلند، 38
سلیا Celia، شخصیت: هر طور که بخواهید سلیم دوم، Selim II سلطان عثمانی (974-982ه' ق): 614،
615، 619
سلیمان Solomon، شاه عبرانیان قدیم (حد 972 - حد 932 ق م): 178، 190، 211، 729
سلیمان، جزایر، مجمع الجزایر ملانزی، اقیانوس کبیر غربی: 693
سلیمان، خانه پارلمنت آرمانشهر بیکن در آتلانتیس نو: 212، 215
سلیمان، مسجد، استانبول: 614
سلیمان اول صفوی/ شاه سلیمان، پادشاه صفوی (1077 یا 1078 - 1105 ه' ق): پا 629
سلیمان قانونی Magnificent the Suleiman، سلطان عثمانی (926-974ه'ق): 614، 615، 701
سمولت، توبیاس Smollett (1721-1771)، نویسنده انگلیسی: 358، 369
سمولنسک Smolensk، امیرنشین قرون وسطایی، روسیه باختری: 599
سمیتسن، رابرت Smythson (?1536-1614)، معمار انگلیسی: 73
سمیثفیلد Smithfield، ناحیه، شمال لندن، انگلستان: 73
سن، رود Seine، همچنین نام ولایتی منطبق با پاریس بزرگ، شمال فرانسه، 432، 504، 505
سن آلبرتو، کلیسای Alberto San، مادرید: 378
سن استفان، کلیسای St. stephen، تولوز: 732
سنان Sinan (895-986ه' ق)، بزرگترین معمار دولت عثمانی: 614

سنایدرس، فرانس (Snyders 1579-1657)، نقاش فلاندری: 548، 549، 551، 559
سن - بارتلمی، روز Bartholomew-Saint، روز عید قدیس بارتلمی که در 24 اوت برگزار میشود: 414
سن - بارتلمی، کشتار قتل عام پروتستانها در زمان شارل نهم: 83، 151، 158، 221، 279، 329، 335،415-
419، 421، 428، 430، 469، 476، 490، 507، 518، 528، 635، 738
سن بافن، کلیسای St. Bavon، هارلم: 574 سن پابلوال رئال، صومعه Real el Pablo San، سویل:378
سن پل، کلیسای St. Paul ، آنورس: 315 سنت - آندره، ژاک د/آلبون (Andr-Saint 1505-1562) مارشال
فرانسوی: 402، 404، 405
سنت - اتین - دو مون: کلیسای St.-Mont-du-Etienne، پاریس: 503
سنت اندروز St. Andrews، شهر، اسکاتلند: 134، 139، 159
سنت اندروز، دانشگاه: 134، 158
سنت - اورمون، شارل دو (vremond-Saint 1616-1703?)، نویسنده، منتقد، و سرباز فرانسوی: 745
سنت - اوستاش، کلیسای St.-Eustache، پاریس: 508
سنت اوگوستین St. Augustine، شهر، شمال خاوری فلوریدا: 39
سنت - بووه، شارل اوگوستین (Beuve-Sainte 1804-1869)، تاریخنویس و منتقد ادبی فرانسه: 481، 490،
501
سنت پول، کلیسا جامع St. Paul، لندن: 73، 74، 223
سنت جایلز، کلیسای، St. Ciles، ادنبورگ: 150، 243
ست جورج، نمازخانه، St. George، وینزر: 72
سنت جورج، قلعه توسط کمپانی هند شرق بریتانیا در مدرس به عنوان پایگاه انگلیسیها در هندوستان ساخته
شد (1640): 188
سنت جیمز، کاخ St. James، لندن: 202
سن - ترون St.-Trond، ناحیه، شمال خاوری بلژیک: 522
سنت - ژروز: کلیسای St.-Gervaise، پاریس: 503
سن توما - دو لوور، کوچه St.-Louvre-du-Thomas، پاریس: 470
سنتومرOmet-.St، شهر، شمال فرانسه: 520، 523
سنتونژ Saintonge، ناحیه و ایالت سابق، غرب فرانسه: 396
سنت هلن، جزیره St. Helena، اقیانوس اطلس، غرب افریقا: 348
سند: رود Indus، آسیای جنوبی: 622

سند انکارAbjuration of Act، موافقتنامه ایالات ششگانه هلند که در لاهه به منظور رد حاکمیت اسپانیا امضا
شد (1581): 536
سن - دنی Denis-.St، شهر، شمال فرانسه مرکزی، از حومه های شمالی پاریس: 407، 426
سن - دنی، صومعه: 429
سن - دنی، کلیسای: 505
سن دیگو Diego San ، شهر، جنوب ایالت کالیفرنیا:379
سن - ژرمن/سن -ژرمن-آن-له Laye-en-Germain-Saint، ناحیه، شمال فرانسه: 408، 437، 457
سن - سولپیس کلیسای Supice-.St، پاریس: 444
سن - سولپیس، مدرسه: 444
سنکا، لوکیوس آنایوس 4) Senecaق م-65م)، نمایش نویس و فیلسوف رواقی رومی: 79، 91، 174، 477،
496-498، 683
سن - کانتن Quentin-.St، شهر، شمال فرانسه: 328، 516
سنگاپور، جزیره Singapore: 197
سنل، ویلبرود 1626-1591) Snell)، ریاضیدان هلندی: 691
سن لازاروس، صومعه Lazarus .St، فرانسه: 445
سن لوران، رود Lawrence .St، آمریکای شمالی: 694
سن لویی Louis Saint: لویی نهم
سن - مار، مارکی دو Mars-Cinq/هانری دو کوئفیه (1620-1642)، توطئهگر فرانسوی: 458، 459، 462
سن - مدار، کلیسای، Medard-.St، پاریس: 403
سن ویتوس، کلیسای Vitus .St، بوهم: 656
سوابیا Swabia، ناحیه تاریخی، جنوب باختری آلمان: پا 639
سوئتونیوس ترانکیلوس، گایوس Tranquillus Suetonius (حد 69-140)، زندگینامه نویس رومی: 79، 177
سوئد Sweden: 594، 596، 598، 599، 602، 610، 640، 657، 659، 669، 670، 672، 743، 754،
757; شورش در : 595; کشمکش مذهبی در : 587; در جنگهای سی ساله: 591، 661-667; و
روسیه: 589، 590; و لهستان: 587-591
سوئدی زبان Swedish: 587، 586
سوران پرنده volant Escadron، زنان زیبایی که کاترین دو مدیسی برای کسب اطلاعات و مقاصد سیاسی

خود در خدمت داشت: 399
سوارث، فرانثیسکو (1548-1617 rezS)، عالم یسوعی اسپانیایی: 734، پا 740
سوبیز، سینیور دو Soubise/بنژامن دوروآن (1583-1642)، رهبر پروتستانهای فرانسه: 450، 451

سودر کوپینگ ingderkS، مجلس شور سوئد: 588
سوربون، دانشکده Sorbonne، پاریس: 401، 403، 426، 430، 440، 725، 750
سورت]سورات[Surat، شهر، ایالت گجرات، غرب هند: 188
سورسکی Severski، شهر، اتحاد جماهیر شوروی: 599
سورنتو Sorento، شهر جنوب ایتالیا: 303، 307
سوروس، فلاویوس والریوس Severus، امپراطور روم (306-307): 282
سورینام Surinam: گویان هلند
سوریه Syria: 569، 611، پا 683
سوزانا Susanna، دختر ویلییام شکسپیر (مط 1583): 104، 125
سوسترمانس Sustermans، نقاش فلاندری (مط قرن شانزدهم): 547، 717
سوسیگنس Sosigenes، ستاره شناس و ریاضیدان یونانی (مط قرن اول ق م): 699
سوفرونیاSophronia، شخصیت: رهایی اورشلیم
سوفوکل Sophocles (حد 496 - حد 406 ق م)، شاعر تراژدی نویس یونانی: 15، 118، 498
سوکینوس، فاوستوس Socinus (1539-1604)، مصلح دینی ایتالیایی: 602
سولاری، سانتینو Solari (مط 1622): 647
سولپی سین Sulpician، فرقهای برای تربیت کشیشان که توسط ژان اولیه در فرانسه تشکیل شد (1641): 444
سولت، نیکولا Soult (1769-1851)، مارشال فرانسوی: 378
سولی، دوک دو Sully/ماکسیمیلین دو بتون (1560-1641)، سیاستمدار فرانسوی: 284، 431، 432، 434، 436-483، 440، 442، 443، 450، 467، 493، 684
سولینوس، گایوس یولیوس Solinus، دستور دان و نویسنده رومی (مط اوایل قرن سوم): 685
سوم Somme ، ولایت: شمال فرانسه: 457
سومز، کلود دو Saumaise: سالماسیوس، کلاودیوس
سومور Sanmur، شهر، غرب فرانسه: 683
سوند Sound: اورسولاند، تنگه
سویس Switzerland: 194، 395، 407، 419، 424، 428، 438، 486، 515، 522، 634، 636، 645، 657، 671، 682، 720; استقلال : 671; اصلاح دینی در : 637

سویفت، جانثن Swift (1667-1745)، نویسنده انگلیسی: 118
سویل Seville، شهر، جنوب باختری اسپانیا: 323، 351، 352، 356، 361، 363، 364، 370، 371،
377-380،388-390، 499
سویل، هنری (1549-1622): از دانشمندان ادبیات کلاسیک و ریاضیدان انگلیسی: 181
سویل، کلیسای جامع: 371
سویلینگک، یان پیترسون Sweelinck (1562-1621)، ارگنواز و آهنگساز هلندی: 567
سوینیه، مادام دو vignS/مادام دو رابوتن شانتال (1626-1696)، بانوی ادیب فرانسوی: 469، 470
سیاستمداران Politicians، گروهی از کاتولیکهای میانه رو فرانسوی قرن شانزدهم که در جنگهای مذهبی
سعی در برقراری صلح بین پروتستانها و کاتولیکها داشتند: 423، 427، 429، 486
سیام Siam، تایلند کنونی، جنوب خاوری آسیا: 564، 693
سیانوس، لوکیوس آیلیوس Sejanus (فت' 31)، فرمانده پاسداران امپراطور: 177
سیبریه Siberia، قسمت پهناور آسیایی اتحاد جماهیر شوروی که از کوه های اورال تا اقیانوس کبیر ممتد است:
603، 604
سیتوا - توروک krT-Zsitiva، عهدنامه صلح بین اتریش و ترکان عثمان (1606): 620
سید Cid،/ال سید/روذریگودیات د ویوار (حد 1040-1090)، معروفترین قهرمان دوره شهسواری در
کاستیل: پا 498
سیدنز، سراکمبل Siddons (1755-1831)، بانوی بازیگر انگلیسی: 128
سیدنی، الجرنن Sidney (1622-1683)، رهبر سیاسی و شهید انگلیسی:258
رهبر سیاسی و شهید انگلیسی: 358
سیدنی، داروئی (1617-1684)، از اشراف انگلستان: 234
سیدنی، فیلیپ (1554-1586)، نویسنده و درباری انگلیسی: 17، 33، 46، 74، 77، 81، 83-88، 92، 124،
301، 492، 539، 725
سیدنی، ماری (1561-1621)، کنتس پمبروک، از حامیان ادبیات در انگلستان: 60، 85، 88

سیدنی، هنری (1529-1586)، نایبتالسلطنه ایرلند: 33، 83
سیدنی ساسکس، کالج Sussex Sidney، دانشگاه کیمبریج: 245
سیراکوز Syracuse، شهر، جنوب خاوری سیسیل، ایتالیا: 277، 315
سیرک: 56
سیستین، نمازخانه Sistine، نمازخانه اختصاصی پاپها در واتیکان: 273، 316، 381
سیسرون]لتی' کیکرو[، مارکوی تولیوس Cicero (43-106ق م)، فیلسوف، سیاستمدار، و خطیب رومی:18،
174، پا 473، 477، 480، 568، پا 626، 689، 737
سیسیل، جزیره Sicily، ایتالیا: 263، 274، 277، 315، 322، 328، 349، 360، 392، 559، 619
سیکستوس IV Sixtus، پاپ (1471-1484): 692
سیسکتوس پنجم/فلیچه پرتتی، پاپ (1585-1590): 278، 280، 282، 295، 316، 317، 319، 321،
598، 677; و الیزابت اول: 11، 283; و حمله به انگلستان: 39، 42، 283، 335، 336; و هانری
چهارم: 425، 284، 283، 281
سیکستوس پنجم، کتابخانه، واتیکان: 682
سیکستوس امپیریکوس Empiricus Sextus، طبیب و فیلسوف یونانی (اواخر قرن دوم و اوایل قرن سوم):
482
سیگیسموند Sigismund، شخصیت: زندگی رویایی
سیگیسموند دوم، شاه لهستان (1548-1572): 597، 601، 602
سیگیسموند سوم، شاه لهستان (1587-1632) و شاه سوئد (1592-1599): 587، 588، 590، 601، 607،
609
سیگیسموند سوم، ستون، ورشو: 601
سیلان Ceylon: 733
سیلزی Silesia، ناحیه، شرق اروپای مرکزی: 634، 638، 656، 697
سیلوا، خوان د Silva، پدر ولاسکوئز (مط قرن شانزدهم): 379
سیلویو Silvio، شخصیت: آمینتا
سیمانکاس Simancas، قلعهای در دهکده سیمانکاس، ایالت و الیاذولیذ، که به بایگانی ملی اسپانیا مبدل شده
است، 349
سیمپلیسیو Simplicio، شخصیت: گفتگو
سیمور، ادوارد Seymour/دیوک آو سامرست (?1506-1552)، رجل

انگلیسی: 6
سینا Siena، شهر، ایتالیای مرکزی: 311، 487، 717
سینسیناتی Cincinnati، شهر، جنوب باختری اوهایو: 339
سیوپیوس: کاسپار Scioppius/کاسپار شوب (1576-1649)، دانشور آلمانی: 654، 731
ش

شا، جورج برنارد Shaw (1856-1950)، نمایش نویس انگلیسی: 119
شابله Chablais، ناحیه کوهستانی، جنوب دریاچه ژنو: 444
شاپل، کنت د Chapelles، از اشراف فرانسه (مط 1626): 453
شاپلن CHapelain (1595-1674)، شاعر فرانسوی: 470، 491، 496
شاتل، ژان telCh (مط 1594): 430
شاتوبریان، فرانسوا رنه teaubriandCh (1767-1848)، نویسنده فرانسوی: 483، 512
شاتیون tillonCh، ناحیه، شمال فرانسه: 416
شاتیون - سور- سن Seine-Sur-Chatillon، ناحیه، شرق فرانسه: 443
شارتر Chartres شهر، شمال مرکزی فرانسه: 423، 425
شاردن، ژان CHardin (1643-1713)،جهانگرد فرانسوی: 623، 626، 628
شارل Charles، مهیندوک اتریش (مط قرن شانزدهم): 13، 140
شارل، پل، پراگ: 656
شارل اول (اسپانیا): شارل پنجم
شارل دوم: کارلوس دوم
شارل پنجم، امپراطور امپراطوری مقدس روم (1519-1558)، شاه اسپانیا با عنوان شارل اول (1516-1556):
36، 327، 328، 331، 332، 515-518، 596، 634، 635، 660; تصویر : 378
شارل نهم، شاه فرانسه (1560-1574): 12، 83، 279، 304، 335، 398، 406، 408، 410، 411، 416،
418، 419، 437، 465-467، 504، 505، 678
شارل امانوئل دوم Emmanuel Charles II، دوک ساووا (1638-1675): 302، 307، 655
شارل د/ آلبر Albert 'd Charles: لوین: دوک دو
شارل لویی Louis Charles، امبر برگزیننده پالاتینا (حد 1648-1680): 671
شارلمانی Charlemagne، امپراطور امپراطوری مقدس روم با عنوان

شارل اول و امپراطور غرب (800-814)،
و شاه فرانکها (768-814): 432
شارون، پیر 1541-1603) Charron)، فیلسوف و عالم الهیات فرانسوی: 465، 488، 721، 722
شاریته، بیمارستان Charit، پاریس: 433
شاسنی، فرانسواز دو Chassaigne، همسر میشل اکم دومونتنی (مط 1565): 475، 476
شاعران مابعدالطبیعه Poets Metaphysical، گروهی از شاعران غزلسرای انگلیسی در قرن هفدهم که
اشعارشان بر تصورات ما بعدالطبیعه متمرکز بود: 183
شال فون بل، یوهان آدام 1591-1666) Bell von Schall)، ستاره شناس و مبلغ یسوعی آلمانی در چین:
290
شالون/شالون - سور - مارن - Marne-Sur-IonsCh، شهر، شمال خاوری فرانسه: 440
شامبری، ryChamb شهر، شرق فرانسه: 723
شامپانی Champagne، ناحیه، شمال خاوری فرانسه: 417، 423
شامپلن، ساموئل دو 1567-1635) Champlain)، پوینده فرانسوی و از بنیانگذاران فرانسه جدید: 694
شامپنی، فیلیپ دو 1602-1674) Champaigne)، نقاش بلژیکی: 459، 508
شانتال، بارونس دو Chantal/ژان فرانسواز فرمیو (1572-1641)، قدیسه فرانسوی: 444
شانتیی Chantilly، شهر، شمال فرانسه: 435، 506، 508
شایدمان، هاینریش 1596-1663) Scheidemann)، ارگنواز و آهنگساز آلمانی: 567
شایلاک Shylock، شخصیت: تاجر ونیزی
شاینر، کریستوف 1579-1650?) Scheiner)، ستارهشناس یسوعی آلمانی: 688، 711، 715
شب دوازدهم Night Twelfth، از اعیاد مسیحیان که به مناسبت دوازدهمین شب بعد از عید میلاد مسیح
برگزار میشود:16
شپایر Speyer، شهر، غرب آلمان: 652
شپرنگر، یاکوب 1436-1495) Sprengen)، نویسنده دومینیکن آلمانی: 680
شپی، فریدریش فون 1591-1635) Spee)، شاعر یسوعی آلمانی: 651،

681
شپیگل، هندریک Spiegel (1549-1612)، شاعر هلندی: 567
شتتین Stettin، شهر، کرسی ایالت پومرانی، لهستان: 671
شتوتگارت Stuttgart، شهر، جنوب باختری آلمان: پا 639، 702
شتورتفنت، سیمون Sturtevant (مط 1612): 692
شتوس، فایت Stoss (حد 1445-1533)، مجسمه ساز آلمانی: 601
شربورن Sherborn، شهر، جنوب انگلستان: 19، 45
شرلی، آنتونی Shirley (1568- حد 1630)، سرباز و جهانگرد انگلیسی، سفیر شاه عباس اول صفوی در اروپا:
622،623
شرلی، جیمز(1596-1666)، نمایش نویس انگلیسی: 180
شرلی، رابرت (حد 1581-1626)، سرباز و ماجراجوی انگلیسی، سفیر شاه عباس اول صفوی در اروپا: 622
شروان Shirvan، ناحیه و دولت قدیم، اکنون در آذربایجان شوروی: 622
شروزبری Shrewsbury، شهر، غرب انگلستان: 73
شروزبری، ششمین ارل آو: تالبت، جورج شروزبری، مدرسه: 83
شعر: 161، 163، 170، 172- 174، 176; حماسی: 170، 171، 305، 308-310، 358; در اسپانیا:
340، 343، 347، 358-360، 362، 365; در ایتالیا: 301-311; در ایران: 628; در عصر الیزابت:
16، 17، 45، 70، 81-91، 101، 102، 106-108، 110، 111; در فرانسه: 493-495; در هلند: 568،
569; غنایی: 302، 363، 614; مذهبی: 184، 185
شکاکیت: 4، 97، 115، 118، 121، 183، 481-483، 489، 490، 672، 719-722، 731
شکسپیر، جان Shakespeare: پدر ویلیام شکسپیر (مط' قرن شانزدهم): 103
شکسپیر، ویلیام (1564-1616)، شاعر و نمایش نویس انگلیسی: 97، 103، 107، 108، 170، 171، 173،
180، 186، 195، 299، 313، پا 357، 362، 365، پا 367، 484، 555، 582، پا 684، 706، 758; بازیگری
: 104، 105، 115، 125، 175; بن جانسن و : 104، 105، پا 114، 124، 127، 128، 175; بیکن و :
114، 120، 214; تراژدیهای : 109-113; حمله گرین به : 82، 105; درامهای تاریخی : 105، 106،
110-114، 117، 118; غزلیات : 85، 106-108، 115; فلسفه : 118-

123، 757; کورنی و : 498،
501، 502; محبوبیت : 124، 128، 129; منابع : 79، 80، 106-113; در ادبیات فرانسه: 501،
502; و اسکس: 49، 110، 111; و مارلو: 100-102; و مونتنی: 75، 478، 482، 488، 489
شکنجه: 25، 27، 63، 64، 169، 467
شلسویک Schleswig، ناحیه، شمال آلمان و جنوب دانمار که قسمت جنوبی ژوتلند را اشغال میکند: 584،
641، 660
شلگل، آوگوست ویلهلم فون (1767-1845 Schlegel)، از رهبران رمانتیسم آلمان: 365، 366
شلی، پرسی بیش (1792-1822 Shelley)، شاعر انگلیسی: 89، 295، 366
شنونسو Chenonceau، ناحیه، غرب فرانسه مرکزی: 411
شنیه، ماری ژوزف (1764-1811 nierCh)، سیاستمدار و شاعر فرانسوی: پا 331
شوپنهاور، آرتور (1788-1860 Schopenhauer)، فیلسوف آلمانی: 348، 119
شوت، جان Shute، نویسنده و معمار انگلیسی (مط 1564): 72
شوتس، هاینریش (1585-1672 tzSch)، آهنگساز آلمانی: 643، 644
شورای اعیان Notables of Assenbly، شورایی از اعیان کاتولیک و پروتستان که به فرمان کاترین دو مدیسی
تشکیل شد (1560): 398
شورای آشوبها Troubles of Council: شورای خون
شورای خون Blood of Council/شورای آشوبها، هیئت دستگاه تفتیش افکار اسپانیا در هلند: 525، 528،
529
شوردیچ Schareditch، ولایت سابق لندن: 94
شورمان/وان شورمان، آنا ماریا (1607-1678 Schuurman Van)، شاعره هلندی: 566
شوش، شهر باستانی، نزدیک ساحل کرخه کنونی و مجاور کارون: 630
شومبرگ، فریدریش هرمان فون Schomberg/ملقب به دیوک آو شومبرگ (1615-1690)، سرباز و حادثه
جوی آلمانی: 346، 452
شونگاو Schongay، ناحیه، آلمان: 680
شیخ لطف الله، مسجد، اصفهان: 622، 624

شیراز: 629، 631
شیکاگو Chicago: 273
شیکاگو، موسسه هنر: 374
شیلر، یوهان کریستوف فریدریش فون Schiller (1759-1805)، نمایش نویس، شاعر، تاریخنویس، و
فیلسوف آلمانی: پا 331
شیمن neChim، شخصیت: لوسید
شیمی: 692
ص

صائب اصفهانی/خواجه سید صائن الدین علی بن محمد بن محمد ترکه اصفهانی (فت' 830 یا 836 ه' ق)، از
فضلای ایرانی: 628، 629
صعود، عید Ascension، پنجشنبه چهل روز بعد از عید فصح که در بسیاری از کلیساهای مسیحی به یادبود
بالا رفتن جسمانی عیسی به آسمان جشن میگیرند: 16
صفوی/صفویه، سلسله پادشاهان ایران که از 905 تا 1135 به طور مستمر، و از آن به بعد تا 1148 اسما
سلطنت میکردند: 621، 625، 629
صلیب، تماشاخانه Cruz، مادرید: 361
صلیب واقعی Cross True، صلیبی که عیسی بر آن مصلوب شد: 534
صلیبی، اولین جنگ Crusade (1095-1099)، اولین جنگی که مسیحیان اروپا بین قرون یازدهم و سیزدهم به
منظور گرفتن بیت المقدس با مسلمانان شرق انجام دادند: 308
صنایع: 7، 54، 57، 323، 392، 433، 516، 563، 588، 669; دستی: 585، 625، 626
صوقللی، محمد پاشا Sokolli، معروف به طویل (فت' 987 ه' ق)، وزیر اعظم دولت عثمانی: 615، 619
ط

طبریه Tiberias، شهر، ساحل باختری دریای جلیل: 683
طرابلس Tripoli، شهر و دریا بندر، شمال لبنان: 611
طرسوس Tarsus، شهر قدیم آسیای صغیر، اکنون در ترکیه آسیایی: 611
طرفداران مساوات Levelers، پیرایشگران آزادیخواه انگلیسی: 255-257
طلاق: 295

طهماسب اول صفوی/شاه طهماسب اول، پادشاه صفوی (930-984ه'ق): 618، 622، 625
ع

عالیجناب خاکستری Crise Eminence: ژوزف
عالی قاپو، بنا، اصفهان: 624
عباس اول صفوی، معروف به شاه عباس بزرگ، پادشاه صفوی (996-1308ه' ق): 619، 624-627، 629-631
عباس دوم صفوی/شاهعباس ثانی، پادشاه صفوی (1052-1077 ه' ق): 629
عبدالباقی، محمود (فت' 1600)، شاعر غنایی عثمانی: 614
عبری، زبان Hebrew: 181، 360، 593، 683
عثمان دوم، سلطان عثمانی (1027-1031 ه'ق): 620
عثمانی، امپراطوری، مملکت وسیع سابق ترکان که ترکیه کنونی جزئی از آن است: 38، 264، 266، 268، 279، 308، 333، 335، 336، 338، 347، 351، 373، 411، 438، 564، 598، 599، 611-623، 631، 637، 701
عربستان Arabia: 344، 594، 611، 615، 618
عربی، زبان Arabic: 334، 360، 472، 593، 613، 683
عرفی/عرفی شیرازی/جمال الدین سید بن محمد (963-999ه'ق)، شاعر ایرانی: 628
علا الدین Aladin، شخصیت: رهایی اورشلیم
علی، دریاسالار عثمانی (مط 1571): 617 علی (ع)/ابوالحسن بن علی بن ابی طالب بن
عبدالملک بن هاشم، ملقب به امیرالمومنین (فت' 40 ه' ق): 621
عنان گسیختگان Libertines، اقلیتی از پروتستانهای هلند که خواهان آزادی مذهبی بودند: 541، 542، 720، 721
عیس مسیح، Christ Jesus: 19، 21، 22، 27-29، 137، 139، 166، 209، 219، 220، 247، 274، 282، 283، 306، 403، 459، 460، 465، 487، 547، 611، 638، 650، 684، 720، 727، 729; تصویر : 374، 375، 379، 390، 553، 554; مجسمه : 371
غ

غرناطه، سپاگراناذا Cranada، شهر، جنوب اسپانیا: 333-335، 352
غزلیات: 62، 85، 86، 89، 91، 106-108، 301; پترارک: 80، 83، 86، 89، 91، 106، 301
غیاث الدین جمشید کاشانی، معروف به سمرقندی (فت' حد 832 ه' ق)، ریاضیدان و منجم ایرانی: 689
ف

فابر، پتر Faber، کشیش یسوعی آلمانی (مط 1540): 652
فابری، ویلهلم Fabry (1560-1634)، جراح آلمانی: 698
فابریتسیود/آکواپندنته، جیرولامو Acquapendente 'd Fabrizio (1533-1619)، کالبدشناس ایتالیایی:
198، 199، 267، 696
فابریکیوس، یوهانس Fabricius (1587-1615)، ستره شناس آلمانی: 711
فاذربی Fotherby، اسقف انگلیسی (مط 1622): 220
فاذرینگی، قلعه Fotheringay، فاذرینگی، انگلستان: 153، 154
فارس Farce، نوعی کمدی سبک: 91
فارسی، زبان: 613
فارنزه Farnese، خاندان اشرافی ایتالیایی که بر دو کنشین پارما و پیاچنتسا فرمانروایی داشتند
(1545-1731): 263، 278
فارنزه، آلساندرو، دوک پارما و پیاچنتسا (1586-1592)، و حاکم هلند اسپانیا (1578 به بعد): 40، 41، 265،
373، 428، 429، 534-539، 545
فارنزه، آلساندرو: پاولوس سوم
فارنزه، اودو آردو، کاردینال ایتالیایی (مط قرون شانزدهم و هفدهم): 313
فارنزه، تماشاخانه، پارما: 265
فارنزه، رانوتچو، دوک پارما و پیاچنتسا (1592-1622): 265
فارنزه، قصر، رم: 276، 316، 373
فارر Faro، شهر و دریابندر، جنوب پرتغال: 77
فاکس، جان Foxe (1516-1587)، کشیش انگلیسی: 18
فاکس، گای Fawkes (1570-1606)، توطئهگر انگلیسی: 167، 168
فاکنبریج Falconbridge، شخصیت: تاجر ونیزی
فالستاف Falstaff، شخصیت: هنری چهارم
فالکند، جزایر Falkland، مستعمره، فرمانگزار بریتانیا، جنوب اقیانوس

اطلس، شرق تنگه ماژلان: 197
فالوپیوس Fallopio (1523-1562)، کالبدشناس ایتالیایی:696
فاماگوستاFamagusta، شهر، شمال قبرس: 616
فاوست Faust/فاوستوس، دکتر فاضل آلمانی که کارهای جادویی به او نسبت میدهند(مط قرن شانزدهم):
75، 98، 99، 366،
فاوستوس Faustus: فاوست
فتحپور سیکری Sikri Fatehpur، شهر، غرب، اوتارپرداش، هند، 289
فتر، کونراد Vetter، رساله نویس یسوعی (مط 1594-1599): 653
فتی، دومنیکو Fetti (حد1589-1624)، نقاش اسپانیایی: 314
فرات، رود Euphrates، آسیای باختری:621، 622
فرارا Ferrara، شهر، شمال ایتالیای مرکزی:263، 271، پا 278، 280، 297، 298، 305-308، 311، 381،
487، 616
فراری Frari: سانتاماریا گلوریوزا دئی فراری
فراسکاتی Frascati، شهر، ایتالیایی مرکزی:273
فرانثیسکا Francisca، دختر ولاسکوئز (مط قرن هفدهم): 386
فرانثیسکوا ویکتوریا Vitoria a Francisco (546-1480?)، عالم الهیات اسپانیایی: 740
فرانثیسکو گومث د ساندووال ای روخاس Rojas y Sandoval de Gomez Francisco: لرما، دوک
فرانسوا Francis، همسر دوشس دوگیز (مط قرن شانزدهم): 413
فرانسوای اول Francis I، شاه فرانسه (1515-1547): 349، 396، 420، 461، 466، 468، 472، 504،
506، 507
فرانسوای دوم، شاه فرانسه (1559-1560): 132، 134، 143، 393، 394، 398، 505
فرانسوا بورژیا، قدیس Borgia Francis .St، ملقب به دوک گاندیا(1510-1572)، نایب السطنه کاتولونیا،
مصلح مذهبی اسپانیایی: 285
فرانسوا گزاویه، قدیس Xavier Francis .St/معروف به رسول هند (1506-1552)، مبلغ یسوعی اسپانیایی:
289، 371، مجسمه : 371
فرانسوی سالی، قدیس Sales of Francis .St (1567-1622)، خطیب و مجتهد کلیسای کاتولیک رومی:
285، 444-446

فرانسه، 43، 42، 39، 38، 35، 32، 28، 26، 23، 15، 13، 7، 5 :France
74، 72، 69، 67، 66، 57، 52،
78، 80، 83 91، 92، 133-131، 140، 143، 147، 148، 154-151،
157، 158، 160، 170، 182، 294،
296، 301، 302، 313، 321، 324، 325، 327، 328، 331، 336-333،
338، 342-340، 346، 362،
371-369، 379، 387، 392، 397-395، 399، 417، 423-421، 429،
440، 450، 451، 452، 503،
544، 545، 555، 563، 583، 595، 598، 600، 610، 616، 618، 637،
658، 661، 669، 670، 680،
683، 684، 687، 698، 720، 721، 726-724، 738، 746، 747، 754-
757; اختلافات مذهبی در :
404-402، 414-412، 446، 447،; استبداد در : 431، 453، 461، 462;
اصلاحات کاتولیکی در :
443، 444، 446; اصلاح دینی در : 394-398، 401، 406، 423، 426،
428، 429، 443، 444، 481;
انقلاب : 419، 424، 426، 441، 443، 461، 462; پارلمان : 453، 454،
455، پا 600; تمثالشکنی در
: 403-401، 405; جنگهای مذهبی : 393، 394، 405، 407، 408، 418،
423، 425، 427، 428،
476، 490، 526; طاعون در : 433، 474، 488; فرهنگستان : 491،
495، 499، 500، 514، 583;
وحدت : 659، 673; در جنگهای سی ساله: 662، 665- 667; در محاصره
هاپسبورگها: 442،
457-455، 654،461، 657، 662، 671، 672; و آلمان: 442، 457; و
اتریش: 438، 442; و
اسپانیا: 400، 411، 439، 441، 442، 447، 450، 456-458، 461; و
شورشیان هلند، 423
فرانسه، آکادمی، از ارکان انستیتو دو فرانس که برای کارهای ادبی، قواعد
زبان، رسمالخط، و بلاغت نظارت
میکند: 300، 461، 471، پا 490
فرانسه، جنگ داخلی: فروند
فرانسوی، زبان، 394، 360، 322، 236، 114، 79، 15، 10، 4: French
568، 550، 517،501، 405،
569، 593، 755،
فرانسهالس، موزه Hals Frans، هارلم، 574 فرانسیس آسیزی Assisi of

Francis .St (1182-1226)،
موسس ایتالیایی فرقه فرانسیسیان: پا 293، 378
فرانسیسیان Francissan فرقهای از راهبان کاتولیک رومی: 280، 289، 291، 293، 324، 331، 366، 378،
389، 445، 608
فرانش - کنته Comt-Franche/کنت نشین آزاد بورگونی، ناحیه و ایالت سابق، شرق فرانسه: 322، 438،
634، 672،
فرانکر Franeker، شهر، شمال هلند، پا 686، 747
فرانکر، دانشگاه:567
فرانکفورت Frankfurt، شهر، هسن، آلمان غربی:83، 198، 644، 647، 648، 726، 728، 729،
فرانکفورت -آم- ماین Main-am-Frankfurt، شهر هسن، آلمانی غربی: پا639، 640، 644، 699، 732
فرانکفورت - آن - در - اودر Oder-der-am-Frankfurt، شهر، براندنبورگ، آلمان شرقی: 662، 697
فرانکونیا Franconia، دو کنشین قرون وسطایی که از کرانه خاوری راین به طرف شرق در امتداد سواحل رود
ماین امتداد داشت: پا 639
فرایارهای سیاه، تماشاخانه Friars Black، انگلستان: 94، 125، 177، 227
فرایبورگ Fribourg، ایالت، غرب سویس: 652
فرایبورگ - ایم - برایسگاو Breisgau-im-Freiburg، شهر، غرب آلمان غربی: 697
فردریک /کایزر فردریک: کایز فریدریش، موزه
فردریک دوم Frederick II، شاه دانمارک و نروژ (1559-1576): 584، 585
فردریک سوم، امیر برگزیننده پالاتینا(1559-1576): 650
فردریک چهارم، امیر برگزیننده پالاتینا (1592-1610): 650
فردیک پنجم: فردریک پادشاه زمستانی
فردریک پادشاه زمستانی King Winter the Frederick، شاه بوهم (1619-1620)، و با عنوان فردریک
پنجم برگزیننده کاخنشین (1610-1620): 186، 190، 650، 655-657، 671، با 751
فردریک کبیر Creat the Frederick، شاه پروس (1740-1786): 671
فردریک هانری Henry Frederick، ستادهاو در جمهوری هلند (1925-

1947): 543، 558
فردوسی /ابولقاسم منصور بن حسن (حد 329- حد 411 تا 416 ه' ق)، شاعر ایرانی: 630
فردیناند Ferdinand، شخصیت: داچس مالفی
فردیناند، شخصیت: طوفان
فردیناند اول، امپراطور امپراطوری مقدس روم (1558-1564)، شاه بوهم و مجارستان (1526-1564): 322،
635، 637، 639
فردیناد اول (مهیندوک توسکان): مدیچی، فردینا اول د
فردیناد دوم (مهیندوک توسکان): مدیچی، فردینا دوم د
فردیناند دوم (آراگون و سیسیل): فردیناند پنجم
فردیناند دوم، امپراطور امپراطوری مقدس روم (1619-1637)، شاه بوهم (1617-1637)، و شاه مجارستان
(1618-1637): 186، 636، 638، 655-661، 664-666، 673، 702
فردیناند سوم، امپراطور امپراطوری مقدس روم (1631-1657)، شاه مجارستان (1626-1657)، و شاه بوهم
(1627-1657): 666، 667، فردیناند پنجم، معروف به فردیناند کاتولیک، شاه کاستیل و لئون
(1474-1504)، با عنوان فردیناند دوم شاه آراگون (1479-1516) و شاه سیسیل (1516-1648)، و با عنوان
فردیناند سوم شاه ناپل (1504-1516): 327، 473، 499، 654
فردیناند کاتولیک Catholic the Ferdinand: فردیناند پنجم
فرسکو: 273، 276، 314، 329، 551، 604
فرسکوبالدی، جیرو لامو Frescobaldi (1583-1643)، ارگنواز و آهنگساز ایتالیایی: 297
فرشینه بافی: 433، 506، 601
فرعون Pharaoh، لقب پادشاهان مصر قدیم در تورات: با 740
فرفکس، فردیناندو Fairfax، دومین بارون فرفکس (1584-1648)، رهبر نیروهای پارلمانی در جنگ داخلی
انگلستان: 253 فرفکس، سر تامس، سومین بارون فرفکس (1612-1671)، سیاستمدار و افسر انگلسی: 253،
254، 258، 259
فرمان استرداد Revocation of Act، فرمان استرداد زمینهای اشراف اسکاتلندی که توسط چارلز اول مقرر
شد (1625): 242
فرمان جاویدان، Edict Perpetual پیمان آزادی ایالات متحده هلند که بین

دون خوان اتریشی و اتاژنرو
بروکسل منعقد شد (1577): 532
فرمان رحمت Grace of Edict، فرمانی مبتنی بر تاکید و تایید فرمان نانت (1629): 452
فرمر، یان 1632-1675) Vermeer)، نقاش هلندی: 571
فرمز، جزیره Formosa، جنوب خاوری زمینلاد چین: 564
فرمیو، ژان miotFr: شانتال، بارونس دو
فرناندث آولاندا، آلونسو Avellaneda de ndezFern، نام مستعمار نویسنده قسمت دوم دون کیشوت (مط 1614): 356، 359
فرناندث ناوارته، خوان 1526-1579) NavarRete ndezFern)، نقاش اسپانیایی: 329
فروبومان]=زمینهای پست[Countries Low ناحیه شمال باختری اروپا شامل هلند، بلژیک، و لوکزامبورگ
کنونی: 372
فروبیشر، سر مارتین 1535-1594?) Frobisher)، دریانورد انگلیسی: 197
فرود، جیمز انتونی 1818-1894) Froude)، تاریخنویس انگلیسی: 19
فروشاور، کریستوفر Froschauer (فت' 1564)، چاپگر سویسی: 682
فروغی، محمد علی، ملقب به ذکاالملک (1294-1321ه'ش) رجل، سیاستمدار، ادیب، و دانشمندان ایرانی:
با 749
فروند]=فلاخن[Fronde، در تاریخ فرانسه، عنوان قیامی که در عهده صغارت لویی چهاردهم بر ضد
حکومت آن دتریش و مازارن روی داد و به دو دوره فروند پارلمان (1648-1649) و فروند امیران
(1649-1653) تقسیم میشود: 446، 455، 670، 754،
فروید، زیگموند 1856-1939) Freud)، روانشناس اتریشی:119
فرهخت، توبیاس 1561-1631) Verhaehct)، نقاش فلاندری: 550
فریدبرگ Friedeberg، شهر، آلمان غربی: 678
فریزر، اینگرم Frizer، قاتل کریستوفر مارلو (مط 1593): 101
فریسلاند Friesland، ایالت، شمال هلند: 515، 523، 526، 528، 533، 535،
فریشلین، نیکودموس 1547-1590) Frischlin)، زبانشناس و شاعر آلمانی: 646 فریک، گالری Frick،
نیویورک 128، پا 507، 581

فریه، ژرمی (1576-1626 Ferrier)، رهبر مذهبی فرانسوی: 447
فضولی/فضولی بغدادی /محمد بن سلیمان (فت' 170ه' ق)، شاعر شیعی: 614
فقر: در آلمان: 483، 640، 641; در انگلستان: 5، 55، 483، در ایرلند: 32، 483; در رم: 279،
483; در فرانسه: 433، 456، 483
فلاد، رابرت (1574-1637 Fludd)، طبیب، نویسنده، و فیلسوف را زور انگلیسی: 197
فلاژور Flageolet، از سازهای بادی شبیه به رکوردر: 71
فلاسیوس ایلیریکوس، ماتیاس (1520-1575 Iliyricus Flacius)، عالم الهیات آلمان: 645
فلاشینگ Flushing، شهر، ایالت زیلاند، هلند: 38، 86، 526، 538
فلامینئو Flamineo، شخصیت: شیطان سفید
فلاندر Flanders، دشتی در شمال باختری اروپا، کنار دریای شمال، اکنون بین بلژیک و فرانسه منقسم است:
313، 314، 321، 327، 328، 400، 410، 412، 428، 454، 506، 515، 516، 520، 522، 523، 525،
531، 533، 536، 538، 545، 546، 549، 552، 553، 556، 571 601، 656، 657، 694
فلاندری، زبان Flemish: 517، 518
فلتن، جان Felton (فت' 1628)، قاتل دیوک آو با کینگم: 240
فلچر، جان (1579-1624 Fletcher)، نمایش نویس انگلیسی: 170، 171، 301
فلسطین Palestine، ناحیهای در انتهای جنوب خاوری دریای مدیترانه: 618
فلسفه: 45، 47، 181، 321، 424، 690، 719-722، 724-726، 728، 729، 732، 733، 745، 746،
749-754، 756، 757; ارسطو: 100، 207، 209، 213، 706، 710، 723، 737، 740، 744، 748;
تاریخی: 737، 739; سیاسی: 734-736، 738-742
فلورانس Florence، شهر، ایتالیایی مرکزی: 100، 150، 265، 271، 298، 300، 306، 311، 314، 317،
339، 372، 373، 399، 411، 437، 487، 509، 550، 559، 570، 616، 644، 695، 707، 710،
713-715، 718، 746
فلورانس، موزه ملی: 320

فلورانس، دوک، شخصیت: شیطان سفید
فلوروس، لوکیوس آنایوس Florus، تاریخنویس رومی (مط قرن اول): 685
فلوریدا Florida، ایالت، کشورهای متحد امریکا:39
فلوریس، فرانس Floris (1517-1570؟)، نقاش فلاندری: 547
فلوریو، جان Florio (1553-1625؟)، فرهنگنامهنویس و مترجم انگلیسی: 69، 75، 79، 115، 488، 725
فلیت، کوچه Fleet، لندن: 180
فلیچه، آبراهه Felice/ آبراهه آلساندریا، رم: 283
فلیچه، خیابان، رم: 283
فلیکس Felix، شخصیت: پولیوکت
فنلاند Finland: 12، 589، 594، 671
فنلون، فرانسوا دو سالینیاک دو لاموت nelonF (1651-1715)، عالمالهیات و نویسنده فرانسوی، 755
فوا، دیان دو Foix (مط قرن شانزدهم): 472
فوئنته دکانتوس Cantos de Fuente، ناحیه جنوب باختری اسپانیا: 377
فودجا Foggia، شهر، جنوب ایتالیا: 274
فورث، خلیج Forth، شاخابهای از دریای شمال، اسکاتلند: 42، 147
فورد، جان Ford (1586؟- بعد از 1638)، نمایشنویس انگلیسی: 80، 227
فورلی Forli، شهر شمال ایتالیایی مرکزی: 274، پا 278
فورمان، هلن Fourment، همسر دوم پترپول روبنس (مط 1630): 556
فوروم رم Forum Roman، مهمترین فوروم رم باستان که بین تپه های پالاتینوس و کاپیتولینوس قرار داشت:
311، 381، 510
فوسکارینی Foscarini، از شاگردان گالیله (مط 1613): 712
فوکستن Folkston، شهر، کنت، انگلستان 198
فوگ Fugue، در موسیقی، ترکیبی که در آن اصل اساسی کنترپوان تقلیدی چند صوت است: 71
فوگر Fugger، خاندانی از امرای بازرگانی آلمانی در آوگسبورگ: 640
فولر، تامس Fuller (1608-1661)، روحانی و نویسنده انگلیسی: 124
فولنگو، تئوفیلد Folengo (1496-1544)، شاعر ایتالیایی: 353
فولینیو Foligno، شهر، ایتالیای مرکزی: پا 278
فونتانا، جووانی Fontana (1540-1614)، معمار ایتالیایی: 282
فونتانا، دومنیکو (1543-1607)، معمار ایتالیایی: 282، 283، 316، 317، 693

فونتانا دله تارتارو Tartarughe delle Fontana، آبنمایی در رم: 316
فونتانا دی فیومی Fiumi dei Fontana، آبنمایی در رم: 319
فونتنبلو Fontainebleau، شهر شمال فرانسه، 398، 402، 404، 504
فونتنبلو، کاخ: 506
فونتنل، برنار لو بوویه دو Fontenelle (1657-1757)، نویسنده فرانسوی: 745، 755
فوندل، یوست فان دن Vondel (1587-1679)، شاعر و نمایش نویس هلندی: 566، 568، 569
فونک، یوهان Funck (فت'1566)، کالونیست آلمانی: 650
فویبوس]=درخشان[Phoebus، لقب آپولون، در دین یونان، از خدایان اولمپی: 272
فیتز جرالد، ادوارد Fitzgerald (1809-1883)، ادیب انگلیسی: 366، 367، 628
فیتز جرالد، جرالد، ملقب به پانزدهمین ارل آو دزمند (فت' 1583)، از اشراف ایرلند: 34
فیتز جرالد، جیمز فیتسموریس (فت' 1579). از اشراف ایرلند: 33
فیتن، مری Fitton، ندیمه ملکه الیزابت (مط 1600): 17، 107
فیثاغورس Pythagoras (حد 570- حد 495 یا 496)، فیلسوف یونانی: 715
فیجی، جزایر Fiji، مستعمره سابق فرمانگزار بریتانیا، مجمعالجزایر ملانزی، اقیانوس کبیر: 693
فیچینو، مارسیلیو Ficino (1433-1499)، فیلسوف ایتالیایی: 90
فیزیک: 688-691، 706-709، 751، 752
فیشارت، یوهان Fischart (1545-1590)، شاعر و نویسنده هجاگوی آلمانی: 645، 646، 681، 682
فیشته، یوهان گوتلیب Fichte (1762-1814)، فیلوسف بزرگ آلمانی: 756
فیشر، رومر Visscher، بازرگان هلندی (مط ЉО□شانزدهم): 568
فیگوئروا، فرانثیسکو د Figueroa (1536-1620?)، شاعر اسپانیایی: 358
فیلارت Philaret: رومانوف، فیودور
فیلدینگ، هنری Fielding (1707-1754)، نویسنده انگلیسی: 358، 369،
فیلوپونوس، یوآنس Philoponus، فیلسوف، عالمالاهیات، و دانشور یونانی (مط قرن ششم): 707
فیلوستراتوس، فلاویوس Philostratus (حد 170-245 یا 250)، نویسنده و فیلسوف یونانی: 179
فیلوکلئا Philoclea، شخصیت: کنتس آرکادیای پمبروک

فیلیپ/فیلیپ دوم Philip II، شاه مقدونی (3359-336م)پا512
فیلیپ دوم، شاه اسپانیا، ناپل، سیسیل (1556-1598)، و شاه پرتغال با عنوان فیلیپ اول (1580-1598) 83،
149، 150، 337، 338، 347، 349، 365، 370، 374-372، 398، 408، 410، 424، 429، 518، 564،
635، 672، 686; و اتحادیه مقدس: 335، 615-618; و اسکاتلند; 157; و الیزابت: 8، 9، 12،
33-43، 330، 336، 527، 528، 539،; و ایرلند: 32; و پرتغال: 335، 336، 342، 343، 346، 564;
و جنگهای مذهبی فرانسه: 283، 284، 335، 406، 407، 411، 417، 427، 428، 736; و شورشیان
هلند: 331، 332، 334-336، 515-540; و ماری استوارت: 139، 148
فیلیپ سوم، شاه اسپانیا، ناپل، و سیسیل (1598-1621) و شاه پرتغال (1598-1621) با عنوان فیلیپ دوم:
267، 291، 334، 337-339، 353، 365، 370، 437، 439، 442، 735، 737
فیلیپ چهارم، شاه اسپانیا، ناپل، و سیسیل (1621-1665)، و شاه پرتغال با عنوان فیلیپ سوم
(1621-1640): 186، 189، 190، 277، 339-342، 359، 360، 364، 366، 371، 372، 379-382، 384،
388، 442، 546، 555، 556، 558، 559، 561، 670
فیلیپس، ادوارد (1630-?1696 Phillips)، مولف و زندگینامه نویس انگلیسی: 73
فیلیپ نری، قدیس (1515-1595 St. Neri Philip)، معروف به رسول رم، کشیش ایتالیایی: 298، 444
فیلیپ ویلیام William Philip/کنت بورن (فت' 1618)، پسر ویلیام آو آرنج: 526، 670
فیلیپ هو Philiphaugh، دهکده، جنوب اسکاتلند: 254
فیلیپین Philippines: 37، 322، 385
فین، جان Fain (فت' 1590)، از متهمان به جادوگری: 193
ق

قارص Kars، شهر قدیم ارمنستان، اکنون در شمال خاوری ترکیه: 622
قالیبافی: 631، 632
قانون: 31، 54، 55، 63، 64، 163، 164، 592; بین المللی: 740-743
قانون شاگردی Apprentices of Statute، قانونی که در سال 1563 در

انگلستان به منظور جلوگیری از
بیکاری تدوین شده: 54
قانون گدایان Laws Poor، قانونی که در سال 1601 در انگلستان برای کمک به مستمندان و جلوگیری از
ولگردی و سرگردانی آنان وضع شد: 55
قبرس Cyprus: 266، 335، 611، 615، 616
قبرسی Cyprian، شخصیت: جادوگر شگفت انگیز
قبطیها Copts، عنوان مسیحیان مصری پیرو مذهب وحدت طبیعت: 612
قحطی: 338، 456، 609، 621
قداس/آیین قداس Mass، صورتی از اجرای آیین قربانی مقدس، مرسوم در کلیسای کاتولیک رومی: 20-22،
25، 26، 33، 134، 136-140، 158، 167، 169، 487، 519
قدیس لوقا، آکادمی St. Luke، رم: 314
قدیس میکائیل: کلیسای St. Michael/هوفکیرشه، مونیخ: 647
قربانی مقدس، آیین Communion/تناول عشای ربانی، مراسم خوردن نان و شراب به نشانه جسم و خون
عیسی: 11، 22، 279، 306، 372، 403، 404
قرن طلایی Golden Century/عصر طلایی، دوران رونق ادبیات و هنر اسپانیا (اواخر قرن شانزدهم و قرن
هفدهم): 383، 391
قزاقان Cossacks، در روسیه تزاری، مردم جنگجویی که در ازای خدمات نظامی امتیازاتی داشتند: 600،
604، 607، 609
قزوین: 625
قسطنطیه/کنستانتینوپل Constantinople، شهر، بر محل شهر بیزانس، از 1930 به بعد استانبول خوانده
میشود: 8، 167، 373، 508، 564، 605، 611، 612، 614، 616، 620،
621، 707
قسطنطین اول]کبیر[Constantine I/فلاویوس والریوس کنستانتینوس، امپراطور روم (306-337): 166،
318; مجسمه ، 318
قسطنطین، گرمابه های، رم: 316
قصر کاردینال Cardinal Palais/قصر ریشلیو، پاریس: 505
قصر کنسرواتوار Conservatori 'de Palazzo، رم: 316
قطب شمال Pole North، یکی از دو نقطه تقاطع محور زمین با سطح آن:
136، 196، 563

قفقاز Caucasus، ناحیه و رشتهکوه هایی که از کنار دریای سیاه تا ساحل باختری دریای خزر ممتد است: 621،
626، 632، 723
قلعه شاهی Louis Fort، فرانسه: 450
قوانین لاد Canons s'Laud، قوانین تدوینی توسط اسقفهای اسکاتلند که در تمام امور کلیسایی اختیاراتی به
پادشاه میداد: 243
قیام مسیح، عید Easter عمده مسیحیان در سالروز قیام عیسی، 294،
440، 645
قیصر Caesar/کایوس یولیوس کایسار (100-44قم)، سردار، دیکتاتور، و رجل رومی: 110، 111، 114،
117، 231، 699
ک

کابالرو Caballero، لقب شهسواران اسپانیایی: 348
کابئو، نیکولو Cabeo (مط 1629): 691
کابرال، فرناون آلوارش Cabral، دریاسالار پرتغالی (مط 1553): 343
کاپل، لویی Cappel (1585-1658)، یهود شناس و عالم الهیات فرانسوی: 683
کاپلا، پائولینا Paolina Capella، نمازخانهای در قصر واتیکان: 314
کاپلا گرگوریانا Gregoriana Capella، نمازخانهای در رم: 316
کاپوا Capua، شهر، جنوب ایتالیا: 274
کاپوسنها Capuchins، فرایارهای کهتر کاپوسن که از فرق مستقل فرانسیسیان میباشند: 268، 270، 457،
616، 652
کاپیتول Capitol، معبد یوپیتر، تپه کاپیتو - لینوس، رم: 282، 284
کاپیتولین، موزه Capitoline، رم: 272، 383
کاتالونیا Catalonia، ناحیه، شمال خاوری اسپانیا: 335، 340، 341، 457،
670
کاتالینا Catalina، همسر میگل د سروانتس (مط 1584): 352
کاتچینی، توماسو Caccini، کشیش ایتالیایی: (مط 1614): 712
کاتچینی، جولیو (حد 1546-1618)، آهنگساز و خواننده ایتالیایی: 299
کاتدرا پتری Petri Cathedra، محوطهای در محراب کلیسای سان پیترو، رم: 318
کاترین آراگونی Aragon of Catherine (1485-1536)، ملکه انگلستان: 11، 122

کاترین براگانزایی Braganza of Catherine (1638-1705)، ملکه انگلستان: 346
کاترین دومدیسی dicisM de Catherine/ایتا کاترین دمدیچی، ملکه فرانسه (1560-1563): 10، 13، 66،
279، 328، 395، 397-400، 426، 466، 468-470، 488، 493، 504-507، 677، 678، 682;صلحجویی
: 401-412، 423، 425; و کشتار سن بارتلمی: 412-419
کاتس، یاکوب Cats (1577-1660)، شاعر و دولتمرد هلندی: 568
کاتشیسم]=تعلیم شفاهی[Catechism، تعلیم شفاهی در مسائل مذهبی: 252، 253، 269، 290
کاتگات، تنگه Kattegat، بین سوئد و دانمارک: 584
کاتو، مارکوس پورکیوس Cato (فت' 42 ق م)، پسر کاتو کهین: 114
کاتو - کامبرزی، پیمان sisCambr-Cateau، پیمان صلح بین اسپانیا، فرانسه، و انگلستان (1559): 263،
328، 331، 400، 517
کاتولوس، کایوس والریوس Catullus (54-87 ق م)، شاعر رومی: 186، 232، 343، 683
کاتولیک: آیین Catholic/کاتولیکها: 4، 6، 12، 28، 34، 35، 40، 41، 43، 54، 70، 131، 148، 150، 153،
235، 236، 242، 246، 249، 251، 269-274، 283، 287، 297، پا 306، 307، 313، 324، 334، 371،
501، 503، 519، 601، 608، 612، 635، 662، 678، 724، 729; اصلاحات : 279، 281، 282،
284-286، 630، 672-673; کلیسای : 245، 269، 327، پا، 359، 372، 394-398، 400، 487، 525،
533، 546، 584، 586، 588، 590، 597، 605، 638، 719، 755; مخالفت با : 21، 22-27، 166-169،
183، 189، 220، 221، 237، 239، 253; در آلمان: 636، 649-656، 661، 664، 680; در اتریش:
341، 637; در اسپانیا: 323، 326، 334، 347، 532، 533، 757; در اسکاتلند: 133-141; در
انگلستان 5، 11، 12، 18، 20-27، 122، 166-169، 186، 189، 190، 279; در ایرلند: 33; در بوهم:
278، 279، 638، 639، 656، 657، 757; در پرتغال: 757; در سوئد: 588; در فرانسه: 21، 132،
394، 395، 398، 401-416، 427-429، 442، 444-446، 448، 488،

449، 545، 546، 657; در
لهستان: 590، 597، 602، 603، 636; در هلند:515، 516، 520-538،
540-543، 545
کاتولیک، اتحادیه، پیمان امرای کاتولیک امپراطوری مقدس روم بر ضد
پروتستانها (1609): 654، 736
کاتیلینا Catilina (حد 108-62 ق م)، رجل سیاسی رومی: 473
کاخ دادگستری Justice la de Palais، پاریس: پا 504
کاخ شهرداری Mairie la de Palais، پاریس: پا 504
کادیت dizC/قادس، شهر، اندلس، جنوب باختری اسپانیا: 39، 40، 43،
46، 48، 77، 184، 391
کار، رابرت Carr/ارل آو سامرست (حد 1587-1645)، سیاستمدار
انگلیسی: 163، 171
کارائیب، دریای Sea Caribbean، شاخهای از اقیانوس اطلس: 36
کاراتچولو، جووانی باتیستا 1570-1637) Caracciolo)، نقاش ایتالیایی:
275
کاراتچی Carracci، خانواده نقاش ایتالیایی: 272، 273، 276
کاراتچی، آگوستینو (1557-1602)، نقاش ایتالیایی: 271، 272، 313
کاراتچی، آنیباله (1560-1609)، نقاش ایتالیایی: 271، 272، 275، 313
کاراتچی، لودوویکو (1555-1619)، نقاش ایتالیایی: 271، 272
کاراتچی، مکتب (نقاشی): 271-273، 276
کاراکالا، گرمابه Caracalla، رم: 316
کاراوادجو، میکلانجلو مریگی دا 1573-1609) Caravaggio)، نقاش
ایتالیایی: 273، 277، 314، 315،
508; سبک 378، 381
کارتاخنا Cartagena، شهر، جنوب خاوری اسپانیا: 39
کارتاژ Carthage، کشور - شهر قدیم، شمال افریقا، قرطاجنه کنونی،
تونس: 187
کارترایت، تامسن 1535-1604?) Cartwright)، روحانی پیرایشگر
انگلیسی: 28-31
کارتوزیان، فرقه Carthusians، فرقهای از راهبان کاتولیک رومی که بکلی
در انزوا زندگی میکنند: 378
کاردان، جرونیمو 1576 -1501) Cardan)، ریاضیدان و طبیب ایتالیایی:
693
کاردوتچی، بارتولومئو 1560-1608) Carducci)، نقاش ایتالیایی، 329،
372
کاردوتچی، وینچنتو (1578-1638)، نقاش ایتالیایی: 387

کاردینالها Cardinals، در کلیسای کاتولیک رومی، صاحبمنصبان عالیرتبه دینی که بلافاصله بعد از پاپ
هستند، 282، 284
کارکاسون Carcassonne، شهر، جنوب فرانسه: 402
کارل/کارل نهم IX Charles، نایب السلطنه سوئد (1599-1604)، و شاه سوئد (1604-1611): 587-589،
609
کارل دهم/کارل گوستاووس، شاه سوئد (1654-1660): 596
کارلایل Carlisle، شهر، شمال انگلستان: 147، 148
کارلایل، تامس Carlyle (1795-1851)، ادیب انگلیسی، 161
کارلستاد Karlstad، شهر، غرب سوئد مرکزی: 589
کارل گوستاووس Gustavus Charles: کارل دهم
کارلوس Carlos/دون کارلوس (1545-1568)، شاهزاده اسپانیایی: 139، 327، 331، 332; تصویر : 372
کارلوس، بالتاسار (فت' 1646)، پسر فیلیپ چهارم، پادشاه اسپانیا: 341; تصویر : 381، 382، 387
کارلوس دوم/شارل دوم، شاه اسپانیا، ناپل، و سیسیل (1665-1700): 341
کارلیا/کارلیایی Karlia، جمهوری خودمختار، اتحاد جماهیر شوروی: 671
کاروزل، میدان Carrousel، پاریس: 504
کاریداد، بیمارستان Caided، ایلسکاس: 375
کاریسیمی، جاکومو Carissimi (1605-1674)، آهنگساز ایتالیایی: 298، 644
کارینتیا Carinthia، ایالت، جنوب اتریش: 634
کازادل گرکو، موزه Greco del Casa، تولدو: 376
کازانوا Casanova/جووانی جاکومو کاسانووا دو سنگال (1725-1798)، ماجراجو و نویسنده ونیزی: 432
کازوبون، ایزاک Casaubon (1559-1614)، عالم الهیات و دانشور فرانسوی: 203، 300، 684-686
کاستر Castres، شهر، جنوب فرانسه: 402
کاسترو، اینس د Castro (فت' 1355)، بانوی زیبای پرتغالی، محبوبه پدرو اول پرتغال: 345
کاسترو]ای بلیویس[گیلین د Bellvis y Castro (1569-1631)، نمایش نویس اسپانیایی: 365، 498
کاستلنو، میشل دو Castelnau/سیور دو لا موویسیر (?1520-1592)، دولتمرد فرانسوی: 724

کاستلنوداری Castelnaudary، ناحیه، جنوب فرانسه: 454
کاستلوترو، لودوویکو Castelvetro (حد 1505-1571)، عالم نظری ایتالیایی: 92
کاستلی، بندتو Castelli (1577-1643)، کشیش، ریاضیدان، و طبیب ایتالیایی: 712، 714
کاستیل Castile، ناحیه و مملکت پادشاهی قدیم، اسپانیای مرکزی و شمالی: 341، 361، 363; کورتس : 350
کاستیلو، خوان د Castillo، نقاش اسپانیایی (مط قرن هفدهم): 389
کاستیلی، زبان Castilian: 349، 350، 358، 366، 368
کاستیلیونه، بالداساره Castiglione (1478-1529)، رجل ایتالیایی: 74، 79، 84، 90، 465، 470، 601
کاسل Cassel، شهر، شمال فرانسه: 576، پا 639، 695، 701
کاسینی، جووانی دومنیکو Cassini (1625-1712)، ستاره شناس ایتالیایی الاصل فرانسوی: 718
کاسیوس Cassius، شخصیت: تراژدی قیصر
کاشان: 631
کاشل Cashel، صخرهای در شهر کاشل، جنوب ایرلند: 34
کاشیکاری: 614، 624، 630، 631
کالابریا Calabria، ناحیه، جنوب ایتالیا، بین دریای تیرنه و دریای یونیایی: 275، 732
کالبرگ، تامس Calberg (فت' 1561)، بدعتگذار هلندی: 519
کالج سلطنتی پزشکان Physicians of College Royal، انگلستان: 200
کالدرون]د لا بارکا[، پذرو Calderon (1600-1681) Barca la de)، نمایش نویس اسپانیایی: 321، 365، 366، 371، 498
کالمار، جنگ Kalmar، جنگ بین دانمارک و سوئد (1611-1613)، 586، 589
کالو، ژاک Callot (1592-1635)، حکاک و قلمزن فرانسوی: 506
کالوتی، اولیمپیکو Calvetti، نگهبان قلعهای که خانواده فرانچسکو چنچی در آن محبوس بودند (مط 1598): 296
کالورت، جورج Calvert، ملقب به اولین بارون بالتیمور (حد 1580-1632)، استعمارگر انگلیسی: 220
کالون، ژان Calvin (1509-1564)، عالم الهیات فرانسوی در دوران اصلاح دینی: 24، 38، 70، 140، 301، 394،

397، 432، 472، 486، 715، 720
کالون، آیین Calvinism/کالونیها: 134، 224، 240، 252، 444; اصل تقدیر در : 219، 288، 485، 541،
568، 754; دموکراسی در : 157، 158، 224، 226، 395، 541; در آلمان : 649-654، 672; در
اسکاتلند: 134، 135، 150، 157، 158; در انگلستان: 21، 27، 240، 260; در بوهم: 639، 655،
656; در ژنو: 27، 28، 158، 637; در لهستان: 599، 602; در مجارستان: 613، 638، 672; در
هلند: 487، 515، 516، 522-524، 526، 529، 530، 533، 534، 539-542، 545
کاله Calais، شهر و دریا بندر، شمال فرانسه: 42، 132، 405
کالیبان Caliban، شخصیت: طوفان
کالیفرنیا California، ایالت، غرب کشورهای متحد امریکا: 379
کالیکوت Calicut، شهر، جنوب هند: 345
کالیگولا Caligula/گایوس کایسار گرمانیکوس، امپراطور روم (37-41): 282
کالیگولا، ستون، رم: 693
کالین کلوت Clout Colin: شخصیت: منظومه گاهنامه شبانان
کامبرلند، سومین ارل آو Cumberland: کلیفرد، جورج دو
کامبره Cambuai، شهر، شمال فرانسه: 515
کامبوج Cambedia: 344
کامپانلا، تومازو Campanella (1568-1639)، فیلسوف و شاعر ایتالیایی، 211، 213، 275، 301، 700،
731-733
کامپو د فیوری، میدان Fiori'de Campo، رم: 731
کاموئش، لویش د Camoes (1524-1580?)، شاعر ملی پرتغال: 342-346، 351
کامیلا Camilla، شخصیت: هوراس
کامیلو Camillo، شخصیت: شیطان سفید
کامین Cammin، شهر، لهستان: 671
کان Caen، شهر و دریابندر، جنوب خاوری فرانسه 547، 494
کانادا Canada: 197
کاناری، جزایر Canary، مجموعه هفت جزیره در اقیانوس اطلس، نزدیک ساحل صحرای اسپانیا: 39
کانال بزرگ: کانال گرانده

کانال گرانده Canal Grand، شاهراه آبی، ونیز، ایتالیا: 269، 270، 487
کانبفور، آن دو Cambefort، محبوبه هانری چهارم (مط قرن شانزدهم): 420
کانت، ایمانوئل Kant (1724-1804)،فیلسوف آلمانی: 481، 719، 750، 756
کانتونCanton، شهر، جنوب چین: 290
کانتونها، ایالات یا کشورهای متحدی که کنفدراسیون سویس را تشکیل میدهند: 636
کاندیا Candia، شهر، جزیره کرت، یونان: 373
کانستبل، هنری Constable (1562-1613)، شاعر انگلیسی: 91، 107
کانگ شی hsi-ang'K، امپراطور چین از سلسله چینگ (1661-1722): 290
کانو، آلونسو Cano، ملقب به میلکلانژ اسپانیایی (1601-1667)، نقاش، پیکرتراش، و معمار ایتالیایی: 388، 389
کانوسا Canossa، دهکده، شمال ایتالیای مرکزی: پا 597
کانیسیوس، پتر Canisius (1521-1597)، عالم الهیات آلمانی: 637، 652، 653
کاوالیری، امیلیو د Cavalieri (1550-1602?)، آهنگساز ایتالیایی: 298
کاوالیری، فرانچسکو بوناونتورا (1598-1647)، ریاضیدان ایتالیایی: 689
کاونتری Caventry، شهر، انگلستان مرکزی: 149
کای، لیون د Key (1560-1627)، معمار هلندی: 570
کایزر فریدریش، موزه Friedrich Kaiser، برلین: 378، 552
کایزر فردریک: کایزر فریدریش، موزه
کایزر، هندریک د Keyser (1565-1621)، پیکر تراش و معمار هلندی: 570
کایوس کالج، دروازه College Caius، دانشگاه کیمبریج: 72
کبک Quebec، شهر و ایالت، شرق کانادا: 694
کپلر، یوهان Kepler (1571-1630)، ستاره شناس آلمانی: 194، 196، 213، 636، 677، 678، 688-690، 699، 701-705، 709، 710، 718، 752، 758
کپلر، قوانین، سه قانون در بیان حرکات سیارات بر گرد خورشید که یوهانس کپلر آنها را تقریر کرد: 703
کپنهاگ Copenhagen، پایتخت دانمارک: 584، 585، 701
کپنهاگ، دانشگاه: 700
کتابخانه ملی Nationale queBiblioth، پاریس: 682

کراشا، ریچارد Crashaw (?1613-1649)، از شاعران ما بعد الطبیعه انگلیسی: 183
کراکو Cracow، شهر، جنوب لهستان: 601-603، 605
کراکو، دانشگاه: 601
کراکو، کلیسای جامع: 601
کرامول، آلیور Cramwell، ملقب به لرد پراتکتور (1599-1658)، رجل انگلیسی: 74، 224، 226، 232،
239، 250-245، 259-253، 590، 615، 662، 685
کرامول، تامس، ملقب به ارل آوا اسکس (?1485-1540)، رجل انگلیسی: 245 کرامول، رابرت، پدر آلیور
کرامول (مط قرن شانزدهم): 245
کرامول، ریچارد/ریچارد ویلیامز، جد بزرگ آلیور کرامول (مط قرن شانزدهم): 245
کرت، جزیره Crete، جنوب خاوری یونان، 611، 621
کردستان: 622
کرزن، جورج نثیل Curzon، سیاستمدار انگلیسی: 629
کرسپی، جوزپه ماریا Crespi (1665-1747)، نقاش ایتالیایی: 264
کرسچیمبنی، جووانی ماریا Crescimbeni (1663-1728)، شاعر و تاریخ ادبیات نویس ایتالیایی: 301
کرشر، آتانازیوس Kircher (1601-1680)، دانشور آلمانی: 691
کرک او، فیلد Field'O Kirk، کلیسای قدیمی ادنبورگ: 145
کرل، نیکولاس Krell، امیر برگزیننده ساکس (1586-1601): 650
کرملیان Carmelite، فرقهای از راهبان فقین که در آغاز بر کوه کرمل فلسطین میزیستند: 378
کرملین Kremlin: قلعهای در کنار رود مسکو که درون آن عمارات متعددی قرار دارند: 607، 609، 610
کرملین، میدان، کرملین: 605
کرمونا Cremona، شهر و ایالت، شمال ایتالیا: 297، 299
کرنفرد، جیمز Cranford، کشیش انگلیسی (مط 1646): 220
کرنمر، تامس Cranmer (1489-1556)، کشیش انگلیسی و اسقف اعظم کنتر بری: 21، 122
کرو، تامس Carew (?1595-?1645)، شاعر انگلیسی: 180، 232، 233، 561
کرو، سرجورج (1555-1629)، سرباز انگلیسی: 48
کرو، لیدی: 88
کروا، فیلیپ دو Croy، رئیس شورای دولتی بروکسل (مط 1576): 531

کروتونا Crotona، شهر، جنوب ایتالیا: 274
کروچیفری، کلیسای Crociferi، ونیز: 270
کروسکا، فرهنگستان Crusca، فلورانس: 300
کرونبورگ، قلعه Kronborg، هلسینگور: 585
کره، تماشاخانه Clobe، لندن: 94، 125، 170، 175، 177، 178
کری Kerry، ولایت، جنوب باختری ایرلند: 34
کری، لوشس Cary، دومین و ایکانت فاکلند (?1610-1643)، سیاستمدار و ادیب انگلیسی: 248
کریستوف کلمب (Colombus Christopher 1451-1506)، کاشف جنووایی قاره امریکا: 39، 214
کریستیان دوم II Christian، امیر برگزیننده ساکس (مط قرن شانزدهم): 642
کریستیان چهارم، شاه دانمارک و نروژ (1588-1648): 585، 586، 588، 589، 657-660، 669
کریستیان برونسویکی (Brunswick of Christian 1599-1626)، رهبر پروتستانها در جنگ سیساله: 655
کریستیانیا Christiania: اوسلو
کریستینا Christina، ملکه سوئد (1632-1654): 591-596، 670، 743، 754
کریکت Cricket، ورزش ملی تابستانی انگلستان: 69
کریمه، شبه جزیره Crimea، جنوب اوکرائین، ساحل شمالی دریای سیاه: 608، 611
کریون، بالبی Crillon/بالبی دو برتون دو (1541-1615)، مارشال فرانسوی: 427
کشاورزی: در آلمان: 640، 641، 648; در پرتغال: 342; در دانمارک: 584، 585; در روسیه: 604;
در سوئد: 586; در عصر الیزابت: 53; در فرانسه: 432، 433، 456، 465; در لهستان: 600
کلاسیک، سبک Classic، در اصل اصول و مشخصات ادبیات و هنر یونان و روم قدیم که بعدها برای احیای آن
نهضتهایی در سراسر اروپا صورت گرفتند: 79، 92، 312، 347، 351، 471، 495، 503; تاثیر در انگلستان:
59، 62، 76، 79، 97-81، 102، 108، 109، 114، 116، 118، 124، 177، 181-179، 183; تاثیر در
ایتالیا: 310; تاثیر در فرانسه: 128، 129، 472، 473، 477، 480، 482، 494-498، 501، 503، 683،

684
کلئوپاترا Cleopatra، ملکه مصر (51-30 ق م): 112، 114، 117، پا 617
کلاویکورد Clavichord، از سازهای زهی که پیش از اختراع پیانو رواج داشت: 71
کلاویوس، کریستوفر (1537-1612 Clavius)، ریاضیدان آلمانی: 699، 707، 711
کلایو، رابرت (1725-1774 Clive)، سرباز و رجل انگلیسی: 57
کلبی Cynic، در دنیای قدیم، فیلسوفی که رفتاری خاص مخالف رفتارهای مقبول اجتماع داشت: 383
کلده Chaldea، سرزمین قدیم، مجاور راس خلیج فارس، بین بیابان عربستان و دلتای رود فرات: 187
کلر کالج College Clare، دانشگاه کیمبریج، 72
کلرندن، اولین ارل آو Clarendon/ادوارد هاید (1609-1674)، تاریخنویس و سیاستمدار انگلیسی: 222، 242، 248، 250
کلری/کلری - سنت - آندره Andre-Saint-ryCl، شهر، شمال فرانسه مرکزی: 423
کلسل، ملکیور (1553-1630 Klesl)، کاردینال و دولتمرد اتریشی: 636
کلمان، ژاک (1567-1589 mentCl)، راهب دومینیکی فرانسوی: 426، 427، 736
کلمنس چهارم IV Clement، پاپ (1265-1268): 204
کلمنس ششم، پاپ (1342-1352): 699
کلمنس هفتم پاپ (1523-1534): 399
کلمنس هشتم، پاپ (1592-1605): 31، 34، 278، 284، 288، 296، 311، 313، 430، 434، 437، 605، 730
کلو Cleves، شهر، آلمان غربی: 568
کلوئه، فرانسوا Clouet، معروف به ژانه (حد 1510 - حد 1572)، نقاش فرانسوی: 508
کلوخ اندازان، جشن Shrovetide، سه روز قبل از چهارشنبه خاکستر که در نزد مسیحیان زمانی برای اعتراف و بخشش است: 16
کلود لورن Lorrain Claude/کلود ژله (1600-1682)، منظره نگار فرانسوی: 510، 512-514
کلورین Clorin، شخصیت: چوپان وفادار

کلوریندا Clorinda، شخصیت: رهایی اورشلیم
کلوسترگراب Klostergrab، محله، پراگ: 654
کلوویو، جولیو Clovio (1578-1598)، مینیاتورساز ایتالیایی: 373
کلیفرد، جورج دو Clifford، سومین ارل آو کامبرلند (1558-1605): 88
کلیمیان: یهودیان
کلیمیان ماسورایی Jews Masorete، دانشوران یهودی آکادمیهای بابل و فلسطین (مط قرون ششم تا دهم):
683
کلیو Clio، همسر بن جانسن (مط قرن هفدهم): 174
کلیوز Cleves، شهر، شمال باختری آلمان غربی: پا 639
کمبل، جان فیلیپ Kemble (1757-1823)، بازیگر انگلیسی: 128
کمپانی انگلیسی ترکیه Company Turkey English، کمپانی تجارتی انگلستان در ترکیه (1581): 57
کمپین، ادمند Campion (1540-1581)، شهید انگلیسی: 24، 25
کمپین، تامس (1567-1620)، موسیقیدان و شاعر انگلیسی: 71
کمدن، ویلیام Camden (1551-1623)، عتیقه شناس و تاریخنویس انگلیسی: 11، 78، 84، 174، 178
کمدی: 16، 92، 96، 109، 118، 128، 171، 175-179، 296، 497
کمدیا دل/آرته arte'dell Commedia، نوعی تئاتر کمدی در ایتالیا که بازیگران حق بدیعه سرایی در آن را
داشتند: 362
کمون پاریس Commune Paris، عنوان حکومت انقلابی پاریس بعد از جنگ فرانسه و پروس (1871): 504
کمیته نجات ملی Safety Public of Committee، هیئت پارلمنت انگلستان که مامور گردآوری سپاه بودند:
250
کنت Kent، ایالت، جنوب خاوری انگلستان: 233، 258
کنتربری Canterbury، شهر، جنوب خاوری انگلستان: 73، 97، 223
کنتربری، اسقف اعظم/نخست کشیش تمام انگلستان، یکی از دو اسقف اعظم انگلستان که مطران نیز میباشد
223
کنتربری، کلیسای جامع: 29
کنترپوان Counterpoint، در موسیقی، هنر ترکیب ملودیهای مستقل به نحوی که مجموعا واحد متجانسی
تشکیل دهند: 71
کندل، هنری Condell (فت' 1627)، هنرپیشه انگلیسی: 127

کنده، پرنس دو Cond: کنده، هانری دوم دو
کنده، لویی اول دو، ملقب به پرنس دوکنده (1530-1569)، سردار فرانسوی: 396-398، 401، 402،
404-409
کنده، لویی دوم دو/دوک د/آنگن، ملقب به پرنس دوکنده، معروف به کنده بزرگ (1621-1686)، سردار
فرانسوی، 470، 647
کنده، موزه، شانتیی، 435. کنده، هانری اول دو، ملقب به پرنس دوکنده (1552-1588)، از سرداران هوگنوها:
414
کنده، هانری دوم، ملقب به پرنس دوکنده (1588-1646)، رهبر سیاسی فرانسوی، 439
کنده بزرگ Cond Grest: کنده، لویی دوم دو
کنده کاری: 506، 648
کنفوسیوس Confucius (551-479ق م)، فیلسوف و رهبر مذهبی چینی: 290
کنیا Kenya : 345
کوئفیه، هانری دو Coiffier: سن مار، مارکی دو
کوانتونگ Kwantung، ناحیه، جنوب ایالت لیائو نینگ، چین: 290
کوبلنتس Coblenz، شهر، آلمان غربی: 457، 647، 652
کوبورگ Coburg، شهر، شمال باواریا، آلمان غربی: 692
کوپر، سمیوئل Cooper (1609-1672)، نقاش انگلیسی: 562
کوپرنیک Copernicus/نیکولاوس کوپرنیکوس (1473-1543)، ستاره شناس لهستانی: 75، 195، 213،
673، 699، 702، 703، 705، 709، 710، 712-714، 722، 727، 758
کوپرنیکی، نجوم astronomy Coernican، شرح منظومه کوپرنیک در باب سیارات و خورشید که با کشف
قوانین کپلر فروریخت: 700-712، 714-716، 718، 725، 744
کوپیدو Cupid، خدای عشق رومیان، مطابق با اروس یونانی: پا 86، 345
کوترا Coutras، ناحیه، جنوب باختری فرانسه: 425
کوتون، پیر Coton (1564-1626)، یسوعی فرانسوی: 287، 434
کوچه جدید Nova Strada، جنووا: 264
کوخانوفسکی، یان Kochanowski (1530-1584)، شاعر لهستانی: 601
کوذو ای ویلیگاس، فرانثیسکو گومث د Villegas y Quevedo (1580-1645)، شاعر و نویسنده هجاگوی
اسپانیایی: 359، 360

کورال ای آرلانو، دون دیگو دل Arellano y Corral (مط قرن هفدهم): 383
کوربی Corbie، شهر، شمال فرانسه: 457، 458
کورتس Cortes، نام مجلس نمایندگان اسپانیا (قرون سیزدهم تا بیستم) و بسیاری از مجالس مقننه پرتغال در
دوره حکومت سلطنتی آن: 342
کورتونا، پیترو برتینی دا Cortona (1596-1669)، نقاش و معمار ایتالیایی: 265، 314
کوردجو Correggio/آنتونیو آلگری (1494-1534)، نقاش ایتالیایی: 271، 272، 276، 313، 551
کوردلیا Cordelia، شخصیت: لیرشاه
کورسو Corso، گردشگاهی در رم 296
کورسی، یا کوپر Corsi، (مط' 5597): 299
کورسیکا Corsica، شخصیت: آمینتا
کورفو، جزیره Corfu، یونان: 616
کورنارو، نمازخانه Cornaro، رم: 319
کورنت Cornet، از سازهای بادی: 71
کورنت، خلیج Corinth، شمال باختری پلوپنز، یونان: 616
کورنتسیو، بلیزاریو Corenzio (1558-1643)، نقاش ایتالیایی: 275
کورنتی سبک Order Corinthian، پر زیورترین سبک معماری کلاسیک: 73، 319، 504
کورنوال Cornwall، ولایت ساحلی، جنوب باختری انگلستان: 178
کورنهرت، درک Coorngert (1522-1590)، دانشور هلندی: 541، 567، 568
کورنی، پیر Corneille (1606-1684)، نمایش نویس فرانسوی: 129، 313، 365، 369، 459، 470، 489،
490، 496-498، 500-503، 512، 514، 756; سبک : 498، 501، 503
کوریاتوس Curiatus، شخصیت: هوراس
کوریزاند/کوریزاند زیبا Corisande Belle La، محبوبه هانری چهارم (مط قرن شانزدهم): 436، 443
کورین Corin، شخصیت: هر طور که بخواهید
کورینا Corinna، محبوبه رابرات هریک (مط قرن هفدهم): 231، 232
کوزه گری: 507، 570، 649
کوزیمو دوم (مهیندوک توسکان): مدیچی، کوزیمو دوم د
کوس، سالومون دو Caus (1576-?1626)، معمار فرانسوی: 693
کوسن، نیکلا Caussin، (1583-1651)، از یسوعیان فرانسه: 450

کوک، ادوارد Coke (1552-1634)، قاضی و رجل انگلیسی: 48، 49، 163، 164، 189، 237، 239
کوک، میلدرد، همسر ویلیام سیسیل (مط قرن شانزدهم): 6
کولبر، ژان باتیست Colbert (1619-1683)، سیاستمدار فرانسوی: 320، 433، 511
کولبرگ Kolberg، شهر و بندر، شمال باختری لهستان: 586
کولجو رومانوم Romanum Collegio، بنا، رم: 316، 711
کولجیان Collegianten، فرقه مذهبی مسیحی در هلند: 543
کولریج، سمیوئل تیلر Coleridge (1772-1834)، شاعر، منتقد، و فیلسوف انگلیسی، 128
کولژ دوفرانس France de geColl، موسسه علمی عالی در پاریس که در سال 1529 به وسیله فرانسوای
اول تاسیس شد: 724
کولژ روایال]=کالج سلطنتی[Royal geColl، پاریس، 744
کولمبورخ Culemborch، شهر، هلند مرکزی: 523
کولمبورخ، کنت از اشراف هلند و از رهبران شورش در هلند علیه اسپانیا (مط 1565): 521، 526
کولومبو، رئالدو Colombo (حد 1520-1560)، کالبدشناس ایتالیایی: 199
کولومبیا Colombia: 39
کولونا Colona، خاندان اشرافی رم: 278، 282
کولونی Cologne، شهر قدیم گرمانیا، اکنون در ایالت نورد راین-وستفالن، آلمان غربی: 272، 438، 464، پا
517، 538، 549، 550، 568، 634، پا 639، 649، 652، 669
کوله، جووانی Colle (1588-1630)، طبیب ایتالیایی: 698
کولی، ایبرهم Cowley (1618-1667)، از شاعران ما بعدالطبیعه انگلیسی: 183
کولیرها Cavaliers، در جنگ داخلی انگلستان، طرفداران چارلز اول در مقابل پارلمنت: پا 231، 251، 258
کولیر، شعرای، گروهی از شاعران دربار چارلز اول انگلستان که اشعار غنایی عاشقانه میسرودند: 231، 236،
562
کولینیی، گاسپار دو Coligny (1519-1572)، دریا سالار فرانسوی:397، 398، 402، 405-408، 410-416،
پا 418، 528
کولینیی، لوئین دو، همسر چهارم ویلیام آو آرنج (مط 1583): 518
کومندونه، جووانی Commendone (1524-1584)، کاردینال و دولتمرد

ایتالیایی: 603
کومنیوس Comenius(1592-1670)، روحانی چک: 594
کونتارینی، نیکولو Contarini، دوج ونیز (1630-1631)، 267
کونتارینی دلی سکرینیی، قصرScrigni degli Contarini، ونیز: 270
کونتی، پرنسس دو Conti، از زنان اشرافی فرانسه (مط قرن هفدهم): 470
کونچینی، کونچینو Concini (فت' 1617)، ماجراجوی ایتالیایی: 442، 448، 449
کوندوتیره Condottiere، در تاریخ ایتالیا، سرکرده سربازان مزدور که در جنگهای ایتالیا استخدام میشدند:
655
کوندیش، تامس Cavendish (حد 1560-1592)، ادیب فرانسوی: 470، 471، 491
کونسپتیسمو Conceptismo، سبک ادبی کوذو که در آن شاعر باید ابداعات خود را که حاوی مطالب دقیقی
است به نظرم درآورد: 359، 360
کونکتیکت Connecticut، ایالت، شمال خاوری کشورهای متحد امریکا، 564
کونو، یوهان Kuno، کشیش آلمانی (مط 1579): 462
کونیگسبرگ nigsbergK، شهر، پایتخت تاریخی پروس شرقی، اکنون در اتحاد جماهیر شوروی: 650
کونیگسمارک، هانس کریستوف فون 1600-1663) nigsmarckK)، سردار سوئدی در جنگ سی ساله: 667
کوواروبیاس، آنتونیو Covarrubias: 376
کوواروبیاس، دیگو: 376
کوه سفید Mountain White، تپهای در غرب پراگ، چکوسلواکی: 656، 746
کویرینال، قصر Quirinal، رم: 316
کویکرز Quakers]انجمن دوستان[، گروهی مذهبی که در قرن هفدهم به رهبری جورج فاکس در انگلستان
نضج گرفت: 181، 219، 224، 543
کویمبرا Coimbra، شهر، غرب پرتغال: 160، 343
کویمبرا، دانشگاه: 348
کوینتیلیانوس، مارکوس فابیوس Quintilian (حد 40-118)، استاد معانی و بیان رومی: 174
کوینه Koine، زبان عامیانه رایج در یونان، مقدونیه، و قسمتی از افریقا و

خاور نزدیک که تحت تسلط
فرمانروایان یونانی یا هلنی بودند (قرن چهارم تا قرن ششم): 683
کوینی، تامس Quiney (1589-1655)، همسر جودیث شکسپیر: 127
کیپ ورد Verde Cape، مجمع الجزایر و مستعمره پرتغال در اقیانوس اطلس: 39
کیت Kate، شخصیت: هنری چهارم
کیترنسین، ناتان nsinChytr (مط 1578): 641
کیتس، جان Keats (1795-1821)، شاعر انگلیسی: 89، 90، 170، 506
کیتسبی، رابرت Catesby (1573-1605)، توطئه گر انگلیسی: 167، 168، 178
کیجی Chigi، خاندان اشرافی رم: 278
کید، تامس Kyd (حد 1557-1595)، نمایش نویس انگلیسی: 19، 96، 97، 102
کیف Kiev، نخستین مملکت قرون وسطایی اسلاوهای خاوری مشتمل بر تمامی اوکرائین حالیه، روسیه
سفید، و قسمت شمال باختری روسیه اروپایی: 597
کیلکولمن، قلعه Kilcolman شمال مالو، جنوب باختری ایرلند: 88
کیلیان، بارتولومئوس Kilian (1630-1696)، گراوورساز آلمانی: 648
کیلیان، فیلیپ (1628-1693)، گراوورساز آلمانی: 648
کیلیان، لوکاس (1637-1679)، گراوورساز آلمانی: 648
کیلیان، ولفگانگ (1581-1662)، گراوورساز آلمانی: 648
کیلیگریو، تامس Killigrew (1612-1683)، نمایش نویس انگلیسی: 561
کیمبریج Cambridge، شهر، کرسی ولایت کیمبریج شر، انگلستان: 6، 28، 47، 72، 75، 79، 81، 82، 87،
163، 174، 183، 198، 235، 245، 246، 569، 594
کینسیل Kinsale، شهر، ایرلند: 34
کیوسینسکی Kiusinski، کشیش و نویسنده یسوعی (مط 1702-1722): 625
گ

گائتانی Gaetani، خاندان اشرافی رم: 278
گابریلی، آندرئا Gabrieli (1520-1586)، ارگنواز و آهنگساز ایتالیایی: 297
گابریلی، جووانی (1557-1612)، ارگنواز و آهنگساز ایتالیایی: 297، 643
گادونوف، پاریس Godunov، تزار روسیه (1598-1605):599، 605-608، 610

گادونوف، فیودور (فت' 1605)، پسر باریس گادونوف: 607
گارتر (=زانوبند) Garter، عنوان قدیمیترین و مهمترین نشانهای شهسواری در انگلستان: 72
گاردی، یاکوب دلا Gardie (1583-1652)، سردار و دولتمرد سوئدی: 589
گارنت، هنری Garnett (1555-1606)، مبلغ یسوعی انگلیسی: 168، 169
گارنیه، روبر Garnier (1534-1590)، نمایش نویس فرانسوی: 497
گاسکونی Gascony، ناحیه و ایالت سابق، جنوب باختری فرانسه: 445، 472، 494
گاسندی، پیرGassendi/پیرگاسن (1592-1655)، کشیش، فیلسوف، و ریاضیدان فرانسوی: 593، 596،
690، 691، 700، 744، 745، 753
گالری ملی تصاویر Gallery Portrait National، لندن: 83
گالوانی، لویجی Galvani (1737-1798)، طبیب ایتالیایی: 718
گالی، تولومئو Galli، وزیر امور خارجه پاپ گرگوریوس سیزدهم (مط: حد 1579): 24
گالیسی Galicia، ناحیه و مملکت قدیم، شمال باختری اسپانیا: 350
گالیگایی، الئونورا دوری Galigai (1576-1617)، همسر ایتالیایی الاصل کونچینی: 442
گالیله Galilei/گالیلئو گالیلئی (1564-1642)، ریاضیدان، ستاره شناس، و فیزیکدان ایتالیایی: 194، 213،
264، 265، 271، 310، 321، 599، 677، 687، 690، 695، 699، 703، 705-717، 720، 746، 758;
اختراعات : 688، 707، 709; اکتشافات : 195، 707، 712، 716; و دکارت: 725-754; و هیئت
کوپرنیکی: 673، 711-716; و یسوعیان: 710-715
گالیله، وینچنتسو (حد 1520-1591)، خنیاگر و نویسنده ایتالیایی: 298
گان Ghent، شهر، شرق ایالت فلاندر، شمال باختری بلژیک مرکزی: 328، 520516، 526، 531، 533،
535، 538
گان، عهدنامهای که طبق آن ایالات هلند برای بیرون راند اسپانیاییها با ویلیام آو آرنج متحد شدند: 532، 533
گانت Gaunt، شخصیت: لیرشاه
گانتر، ادمند Gunter (1581-1626)، ریاضیدان و ستاره شناس انگلیسی: 194

گانومدس Ganymede، در اساطیر یونان، پسر زیبایی که زئوس او را ربود: 303
پسر زیبایی که زئوس او را ربود: 303
گئورگه ویلیام William George، امیر برگزیننده براندنبورگ (مط 1627): 658
گای فاکس، روز Fawkes، پنجم نوامبر که مردم انگلستان به نام گای فاکس جشن میگیرند: 168
گدایان]گو[Gueux، اتحادیه اشراف و وطنپرستان فروبومان که در قرن شانزدهم بر ضد حکومت اسپانیا
تشکیل شد: 522، 523، 529، 533، 538
گدایان دریا Sea The of Beggars، دستهای از دریا ستیزان هلندی که به پشتیبانی ویلیام آو آرنج مزاحم
کشتیهای اسپانیایی میشدند: 528
گدایان وحشی Beggars Wilds، گروهی از شورشیان هلند (1568): 528
گذرگاه شمال شرق Passage Northeast، راهی دریایی بین اقیانوس اطلس و اقیانوس کبیر در امتداد ساحل
شمالی اروپا و آسیا: 563
گذرگاه شمال غرب Passage Northwest، راهی دریایی بین اقیانوس اطلس و اقیانوس کبیر در امتداد ساحل
شمالی امریکا: 564
گراتس Graz، شهر، جنوب خاوری اتریش: 647، پا 687
گراثیان، بالتاسار 1658-1601) nGracu)، فیلسوف و نویسنده یسوعی اسپانیا: 348
گراسی، اوراتسیو Grassi، کشیش ایتالیایی (مط 1620): 714
گراناذا Granada: غرناطه
گراناذا، لویس د (1504-1588)، نخست کشیش اسپانیایی: 183
گراند، گالری Grande، بین لوور وتویلری: 504، 562
گرانول، آنتوان پرنودو 1586-1517) Granvelle)، کاردینال و رجل فرانسوی: 519، 527، 616
گراولین، بندر Gravelices، شمال فرانسه: 42
گرجستان Georgia، مملکت قدیم، اکنون جمهوری، اتحاد جماهیر شوروی: 626
گررتس، مارکوس 1590?-1510?) GHeeraerts)، نقاش فلاندری: 72
گرشم، تامس 1579-1519) Gresham)، بانی بورس شاهی در لندن: 56
گرشم، قانون، اصلی در اقتصاد که ناپایداری سیستم دو فلزی پول را

توجیه میکند: 56
گرکو، ال Greco/کوریاکوس تئوتوکوپولوس /سپا دومینگوتئوتوکوپولی (حد 1541-1614)، نقاش یونانی
مقیم اسپانیا: 312، 313، 324، 329، 370-377، 383، 387، 583
گرگوریوس هفتم VII Gregory، پاپ (1073-1085): 159، 210، 267، پا 597، 645
گرگوریوس سیزدهم، پاپ (1572-1585): 24، 26، 152، 279، 280، 282، 316، 417، 487، 699
گرگوریوس چهاردهم، پاپ (1590-1591): 429
گرگوریوس پانزدهم، پاپ (1621-1623):273، 278، 378، 657، 679
گروئنلند/گرینلند، جزیره Greenland، دانمارک: 584
گروتیوس، هوخو 1583-1645) Grotius)، قانونشناس و سیاستمدار هلندی: 541، 542، 593، 599، 696،
718، 740-743
گروسه، رنه 1885-1952) Grousset)، شرقشناس فرانسوی: 630
گرونوالد، ماتیاس newaldGr (حد 1480- حد1530)، نقاش آلمانی: 376
گرونینگن Groningen، ایالت، شمال هلند:515، 523، 535، 537، 539، پا 686
گرونینگن، دانشگاه: 567
گرویل، فولک 1554-1628) Greville)، سیاستمدار و شاعر انگلیسی: پا 87، 91 گری، آرثر، نایب السلطنه
ایرلند (1580-1582): 34، 87، 88
گری، جین، ملکه انگلستان (1553): 6، 12
گری، کاترین (حد 1538-1568)، کنتس هارتفرد و همسر ادوارد سیمور: 14
گریپشولم، قلعه Gripsholm، سودرمانلاند، سوئد: 587
گریز این Inn s'Gray، از مدارس چهارگانه حقوق در لندن: 6، 47، 63
گریک، دیوید 1717-1779) Garrick)، بازیگر، مدیر تئاتر، و نمایش نویس انگلیسی: 128
گرین، جان ریچارد (1837-1883)، تاریخنویس انگلیسی: 19
گرین، رابرت 1558-1592) Greene)، نمایش نویس و رساله نویس انگلیسی:81، 96، 97، 104، 105، پا 114
گریندال، ادمند 1519-1583?) Grindal)، نخست کشیش انگلیسی و اسقف اعظم کنتربری: 29
گرینوود، جان Greenwlood (فت' 1593)، براونسین انگلیسی: 30

گرینوی Greenway، مبلغ یسوعی انگلیسی: (مط 1605): 168، 169
گرینیچ Greenwich، بخش داخلی بزرگتر از لندن، انگلستان: 188
گرینیچ، قصر، گرینیچ: 16
گزاویه: فرانسوا گزاویه
گزنوفون Xenophon (حد 434-355 ق م)، تاریخنویس و سردار یونانی: 79
گزوالدو، کارلو Gesualdo (1560-1613)، آهنگساز ایتالیایی: 298
گسکوین، جورج Gascoyne (1525-1577?)، ادیب انگلیسی: 92
گسکوین، ویلیام (?1612-1644)، ستاره شناس انگلیسی: 195
گل Gaul، نام قدیم سرزمینی واقع در میان کوه های پیرنه، دریای مدیترانه، کوه های آلپ، رود راین، و اقیانوس
اطلس: 419، پا 683
گلاستر Gloucerter، شخصیت لیرشاه
گلاسکو Glasgow، شهر و دریا بندر، اسکاتلند: 144، 145، 147، 159، 243
گلاسکو، دانشگاه: 134، 158
گلاوبر، یوهان رودولف Glauber (1604-1668)، شیمیدان آلمانی: 692
گلدرلاند Gelderland، ایالت، قسمت خاوری و مرکز هلند: 515، 528، 529، 535-537، 539
گلکاری: 563، 567
گلوک کریستوف ویلباله فون Gluck (1714-1788)، آهنگساز آلمانی: 511
گوا Goa، مستعمره سابق پرتغال، غرب هند: 343، 344، 346
گواتمالا Guatemala: 379
گوادالکانال، جزایر Guadalcanal، غرب اقیانوس کبیر: 693
گوادالوپ Guadalupe، شهر، جنوب باختری اسپانیا: 379
گوارا، آنتونیود Guevara (1480-1545?)، نویسنده اسپانیایی: 302
گوارا، نینوا د، کاردینال اسپانیایی (مط قرن هفدهم): 376
گوئر چینو (= احول) Guercino/ جووانی فرانچسکو باربیری (1591-1666)، نقاش بولونیایی: 273، 315
گواردی، فرانچسکو Guardi (1712-1793)، نقاش دورنماساز ونیزی: 269
گوارنری Guarneri، خاندانی از ویولنسازان کرمونا، 297
گوارینی، جووانی باتیستا Guarini (1537-1612)، شاعر و سیاستمدار ایتالیایی: 79، 80، 301
گوبلن Gobelins، کارخانه فرشینهبافی، پاریس: 433

گوبلن، ژان، از موسسین کارخانه گوبلن (مط 1450): 506، 599، 615
گوبیو Gubbio، شهر، ایتالیای مرکزی: پا 278
گوتبورگ teboryG/گوتنبورگ، شهر، جنوب باختری سوئد: 589
گوتلاند، جزیره Gotland، دریای بالتیک، جنوب خاوری سوئد: 584، 586
گوتنبرگ، یوهان Gutenberg (حد 1397 یا حد 1400 - حد 1468)، چاپگر آلمانی، مخترع حروف چاپی
قابل انتقال: 127
گوته، یوهان ولفگانگ فون Goethe (1749-1832)، شاعر داستان نویس، متفکر، و دانشمند آلمانی: 129،
313، 704
گوته، موزه، وایمار: 653
گوتیک، سبک Gothic: 72، 74، 311، 312، 371، 375، 503، 505،
551، 570
گودفروا دو بویون Bouillon of Godfrey (1100-1508)، دوک لورن سفلا، از رهبران اولین جنگ صلیبی:
309
گوردن، جین Gordon، همسر جیمز هیپرن (چهارمین ارل آو باثول)]مط قرن شانزدهم[: 143
گوستان بیگناهان Innocents the of Cemetery، پاریس: 416
گورک، کلیسای Curk، اتریش: 648
گورنه، ماری دو Gournay، دختر خوانده میشل اکم دو مونتنی (مط 1587): 476، 488
گوژون، ژان Goujon (حد 1510 - حد 1566)، مجسمه ساز و معمار فرانسوی: 505
گوستاووس آدولفوس Adolphus Gustavus/گوستاو آدولف، معروف به شیر شمال، پادشاه سوئد
(1611-1632): 233، 284، 457، 586، 589، 590-592، 594، 599،
647، 658-666، 678
گوسن، استیون Gosson (1554-1624)، عالم الهیات و نویسنده انگلیسی: 84، 93
گوگ، ونسان وان Gogh (1853-1890)، نقاش هلندی: 377
گوگن، پول Gauguin (1848-1903)، نقاش فرانسوی: 377
گولتا Goletta، شهر و دریا بندر، شمال خاوری تونس: 351
گوماروس، فرانسیسکوس Gomarus (1563-1641)، عالم الهیات هلندی: 541
گومث، روی mezG (فت' 1573) شاهزاده ابولی، دوست فیلیپ دوم

(پادشاه اسپانیا): 333
گومث د مورا، خوان Mora de mezG (1580-1648)، معمار اسپانیایی: 370
گومس sGom، شخصیت: لوسید
گونتساگا Gonzaga، خاندانی از امرای ایتالیایی: 263، 265
گونساگا، آلویسیوس (1568-1591)، کشیش یسوعی ایتالیایی: 285
گونتساگا، وینچنتسو اول، فرمانروای مانتوا (1587-1612): 265، 299، 311، 550
گونتساگا، وینچنتسو دوم (فت' 1627)، فرمانروای مانتوا: 266
گونتو، شارل دو Gontaut: بیرون، دوک دو
گوندومار، کنت Gondomar/ دیگو سارمینتو (1567-1626)، سیاستمدار اسپانیایی: 187، 188
گوندی، فیلیپ امانوئل Gondi، کنت ژوئنویل (1581-1662): 445
گوندی، مادام دو/فرانسواز دو سیلی، همسر فیلیپ امانوئل دو گوندی (مط 1624): 445
گونریل Goneril، شخصیت: لیرشاه
گونزاگ، لوئیز ماری دو Gonzague، همسر دو لادیسلاوس چهارم (مط 1648): 600
گونزاگ، ماری دو (1612-1667)، ملکه لهستان: 458
گونزالو Gonzalo، شخصیت: طوفان
گونکورا/گونگورا ای آرگوته، لویس د Argote y ngoraG (1561-1627)، شاعر عصر طلایی اسپانیا: 183، 302، 313، 359، 360، 377; تصویر : 380، 381،387
گونکوریسم Gongorismo، سبک گونگورا که از عناصر شاخص آن کاربرد استعاره و لاتینی گرداندن واژه ها و کنایات کلاسیک و اساطیری در شعر است: 359، 360، 368
گووارا، آنتون د Guevara (?1480-1545)، نویسنده اسپانیایی: 80
گویا/گویا ای لوثینتس، فرانثیسکو خوسه د Lucientes y Goya (1746-1828)، نقاش اسپانیایی: 506
گویان/انگل' گیانا Guiana، ناحیه، شمال خاوری امریکای جنوبی: 187
گویان/گویان هلند/سورینام، شمال خاوری امریکای جنوبی: 565
گویتچاردینی، فرانچسکو Guicciardini/گیشاردن (1483-1540)، تاریخنویس و سیاستمدار ایتالیایی: 79
گویتچاردینی، لودوویکو نویسنده ایتالیایی (مط قرن شانزدهم): 566
گویدوتچی، مارلو ducci Gu، ستاره شناس ایتالیایی (مط 1619): 714
گویدو رنی Reni Guido (1575-1642)، نقاش ایتالیایی: 272، 273،

277، 312، 313
گوین، یان یوسفسون وان Goyen (1596-1656)، نقاش هلندی: 571
گویین Guienne، ناحیه و ایالت سابق، جنوب باختری فرانسه: 402، 421
گویین، مدرسه: 472، 473
گیاهشناسی: 694، 695
گیب، جان Gib، آجودان جیمز اول (مط قرن هفدهم): 162
گیبن، ادوارد Gibbon (1737-1794)، تاریخنویس انگلیسی: 300، 490
گیبنز، اورلندو Gibbons (1583-1625)، ارگنواز و آهنگساز انگلیسی: 71
گیتون، ژان Guiton (1585-1654)، شهردار لاروشل: 451
گیز، خانواده Guise، خاندان اشرافی فرانسه: 43، 157، 394-398، 400، 407، 408، 413، 414، 430
گیز، دوشس دو، از زنان اشراف فرانسوی (مط 1572): 413
گیز، دومین دوک دو: گیز، فرانسوای دوم
گیز، سومین دوک دو/ هانری اول دو لورن (1550-1588)، از اعضای خاندان گیز:406، 411، 414، 415،
423، 425، 426، پا 429، 488، 494، 736
گیز، شارل دو، ملقب به کاردینال دو لورن (حد 1525-1574)، نخست کشیش و سیاستمدار فرانسوی: 394،
396، 397، 417، 423
گیز، فرانسوای دوم، ملقب به فرانسوا دو لورن، دومین دوک گیز (1550-1563): 394، 402، 404، 405، 413
گیز، کاردینال دو، ملقب به لویی دو لورن (1555-1588)، از اعضای خاندان گیز: 425، 426، 488
گیز لیری آنتونیو، Ghislieri: پیوس پنجم
گیزو، فرانسوا Guizot (1787-1874)، سیاستمدار و تاریخنویس فرانسوی: 129
گیسن Giessen، شهر، آلمان غربی: پا 686
گیلبرت، هامفری Gilbert (?1539-1583)، سپاهی و دریانورد انگلیسی: 196، 197
گیلبرت، ویلیام (حد 1540-1603)، دانشمند و طبیب انگلیسی: 196، 691، 703
گینزبره، تامس Gainsborough (1728-1788)، نقاش انگلیسی: 562
گینه Guinea: 564
گینیار، ژان Guignard، یسوعی فرانسوی (مط 1594): 430
گیوستن Gaveston، شخصیت: ادوارد دوم
ل

لائورا Laura، منبع الهامات غزلیات پترارک: 86، 91
لابروس، گی دو Brosse La (فت' 1641)، طبیب فرانسوی: 695
لابروير، ژان دو1696-1645) reBruy La)، نویسنده فرانسوی: 489
لابوئسی، ایتن دو 1563-1530) tieBo La)، قاضی و نویسنده فرانسوی: 474-476
لاپتیت تینیوویل Tignonville Petite La، محبوبه هانری چهارم (مط قرن شانزدهم): 420
لاتران، قصر Lateran، رم: 316
لاتور، ژرژ د 1652-1593) Tour La)، نقاش فرنسوی: 509
لاتینی، زبان Latin: 4، 10، 15، 18، 79، 104، 132، 160، 170، 174، 177، 182، 198، 203، 205،
206، 236، 282، 286، 290، 296، 303، 308، 349، پا 354، 360، 380، 394، 424، 443، 449، 472،
477، 491، 494، 496، 497، 567-569، 585، 589، 593، 646، 740، 741، 745
لاج، تامس 1625-1558?) Lodge)، نویسنده انگلیسی: 91، 93، 102، 106، 110
لاخ لیون Leven Loch: لیون، دریاچه
لاخ لیون، قلعه، جزیره کاسل، دریاچه لیون، اسکاتلند: 147، 156
د، ویلیام 1645-1573) Laud)، روحانی انگلیسی، اسقف اعظم کنتربری: 73، 222-225، 228، 229،
243-249، 253
لادلو، قصر Ludlow، انگلستان: 83
لادولثینئا دل توبوسو Toboso del Dulcinea La، شخصیت: دون کیشوت
لادیسلاوس/لادیسلاوس چهارم IV Ladislaus، پادشاه لهستان (1632-1648): 599، 609
لارنودی، سنیور دو Renaudie La/گودفروا دوباری (فت' 1560)، از اشراف کاتولیک فرانسوی: 397
لاروسفوکو، دوک دو 1680-1613) Rochefoucauld La)، نویسنده فرانسوی: 415، 470، 489
لاروشل Rochelle La، شهر، غرب فرانسه: 36، 239، 407، 418، 434، 448-451، 504، 528، 658;
محاصره : 746
لاروشل، پیمان صلح در خصوص آزادی اجرای مراسم مذهبی هوگنوها (1573): 418

لازاریستها Lazarists/جماعت کشیشان مبلغ، اعضای جامعهای مذهبی در جهت تبلیغ و کمک به
مستمندان که در سال 1625 توسط و نسان دو پل در پاریس تشکیل شد: 285، 445
لاستمان، پیتر Lastman (1583-1633)، حکاک و نقاش هلندی: 575
لاس کاساس، بارتولومه د Casas Las، ملقب به رسول هندیشمردگان (1474-1566)، مبلغ دینی و
تاریخنویس اسپانیایی: 36
لافایت، کنتس دو Fayette La/ماری مادلن پیوش دو لاورنی (1634-1692)، بانوی رمان نویس فرانسوی :
470
لافلش، مدرسه یسوعی cheFl La، فرانسه: 746
لاک، جان Locke (1632-1704)، فیلسوف انگلیسی: 31، 206، 215، 424، 481، 745، 750، 756
لاکدایمون Lacedaemon، ناحیه قدیم، جنوب پلوپونز، یونان: 435
لاکورونیا Coruna La، شهر و بندر، شمال باختری اسپانیا: 40، 41
لاگارس Garce La، محبوبه هانری چهارم (مط' قرن شانزدهم): 420
لالردها Lollards، پیروان نهضتی برای اصلاح کلیسا در انگلستان و اسکاتلند (مط قرون چهاردهم و پانزدهم):
27، 395
لاموت لو وایه، فرانسوا دو Vayer Le Mothe La (1558-1672)، فیلسوف فرانسوی: 721
لنفرانکو، جووانی Lanfranco (1580-1647)، نقاش ایتالیایی: 276، 314
لانکلو، نینون دو Lenclos (1620-1705)، بانوی زیبای فرانسوی: 460، 745
لانگدوک Languedoc، ناحیه و ایالت سابق، جنوب مرکزی فرانسه: 402، 417، 454
لانگلیت هاوس، قصر House Langleat انگلستان: 73
لانگه، کارل ژرژ lange (1834-1900)، طبیب و روانشناس دانمارکی: 752
لانگه، هربرت Languet (1518-1581)، نویسنده انگلیسی مقالات سیاسی: 83
لئودهم، X Leo پاپ (1513-1521): 321، 399، 699
لئویازدهم، پاپ (1605): 319
لئو پولد/لئوپولد پنجم V Leopold، مهیندوک اتریش (1619-1633): 438
لئوپولد ویلیام William Leopold (1614-1662)، سردار امپراطوری

مقدس روم در جنگ سی ساله: 667
لاورنتیوس، قدیس Lawrence (فت' 258)، شهید مسیحی رومی: 328
لاولیس، ریچارد Lovelace (1618-1658)، شاعر انگلیسی، 233، 234
لئون onL، ناحیه، و مملکت پادشاهی قدیم، شمال باختری اسپانیا: 371
لئون، لویس پونته د (?1527-1591)، رازور و شاعر اسپانیایی: 358
لئوناردو داوینچی Vinci da Leonardo (1452-1519)، معمار و هنرمند ایتالیایی: 198، 271، 321، 505،
512، 558، 707، 710، 718
لئونور د ربرا Rebera de Leonor، شخصیت: ستاره سویل
لاویوویل، شارل Vieuville La (1582-1653)، سیاستمدار فرانسوی: 435
لاهه Hague، شهر، پایتخت واقعی هلند، نزدیک دریای شمال: 536، 542،
563، 565، 567، 570، 571،
575، 743، 745، 754
لاهه، کنفرانس، کنفرانس صلح بین المللی در لاهه که باعث تغییراتی در قوانین جنگی شد (1899): 743
لاهه/لاهه دو پویی Puits-du-Haye-La، شهر، شمال باختری فرانسه: 745
لایبنیتز، گوتفرید ویلهلم Leibniz (1646-1716)، فیلسوف و سیاستمدار آلمانی: 215، 689، 719، 727،
728
لایپزیگ Leipzig، شهر، آلمان شرقی: پا 639، 663، 664، 667، 695
لایبزیگ، دانشگاه: 700
لایحه تصمیم شدید Resolutie Scherpe، لایحه برتری دولت در مسائل مذهبی ایالات متحده هلند
(1617): 542
لایزر، پولیکارپ Leiser (مط 1593): 653
لایمریک Limerick، ولایت، جنوب باختری ایرلند: 88
لباس: در انگلستان: 163; در ایتالیا: 296; در ایران: 627; در عصر الیزابت: 66، 67; در فرانسه:
465، 468، 469
لپانتو Lepanto، شهر، غرب یونان مرکزی: 279، 308، 333، 351، 532،
535
لپانتو، نبرد دریایی ناوگان متحد مسیحیان و ناوگان ترکان عثمانی که در نتیجه پیروزی متحدین مسیحی تسلط
دریایی ترکها در مدیترانه از بین رفت (1571): 266، 335، 347، 411،

618-615
لثینگتن، میتلند آو Lethington: میتلند، ویلیام
لرد چانسلر Chancellor Lord، عالیترین مقام قضایی در دولت بریتانیا: 201، 202، 205، 223، 242
لرستان: 622
لرما Lierema، شهر، جنوب اسپانیا: 377
لرما، دوک Lerma، لقب فرانثیسکو گومث د ساندووال ای روخاس، بزرگ وزیر فیلیپ سوم اسپانیا
(1595-1618): 337-339، 349، 550
لزآندلی Andelys Les، ناحیه، شمال فرانسه: 509
لژزوئیت/یسوعیان، کلیسای suitesJ Les، پاریس: 504
لستر، ارل آو Leicester: دادلی، رابرت
لسلی، جان (1527-1596)، نخست کشیش اسکاتلندی: 148
لسینگ، گوتهولد افرائیم Lessing (1729-1781)، ادیب و نمایش نویس آلمانی: 129
لکی، ویلیام ادوارد هارتپول Lecky (1838-1903)، تاریخنویس انگلیسی: 284
لم، چارلز Lamb (1775-1834)، نویسنده انگلیسی: 128
لمبث Lambeth، کوی لندن بزرگتر، انگلستان: 74، 223
لموس، کنت Lemos، از حامیان ادب اسپانیایی (مط: بعد از 1613): 355، 357
لمون، مارگارت Lemon، محبوبه انتونیس ون دایک (مط قرن هفدهم): 562
لندن London:3، 5، 13، 24، 25، 33، 40، 47، 49، 53-55، 68، 81، 83، 87، 97، 101، 104، 108، 109، 111 پا 150، 153، 162، 166، 170، 171، 174، 175، 177-179، 181، 186، 193، 197، 198، 200، 225، 232، 240، 246-248، 250، 256، 257، 315، 339، پا 507، 508، 546، پا 556، 560-562، 684، 693، 724; آتشوزی : 74; بازرگانان : 9، 58، 68، 218، 319; پیرایشگران در : 4، 18، 20، 23، 28، 94، 218، 219; طاعون در : 106; در جنگهای داخلی: 251، 253، 255
لندن، گالری ملی: 386، 577، 579، 581
لنس Lens، شهر، شمال اسپانیا: 670
لنکس، چهارمین ارل آو Lennox، لقب مثیو استوارت (1516-1571)، از

اشراف اسکاتلند: 141، 144،
145، 156، 159
لنکستر، خانواده Lancaster، خاندان سلطنتی انگلستان: 65، پا 66
لنکشر Lancashire، ولایت، شمال باختری انگلستان: 195، 258
لنگ، اندرو Lang (1844-1912)، شاعر و ادیب اسکاتلندی: پا 145
لنگساید Langside، حومه گلاسکو، اسکاتلند: 147
لنینگراد Leningrad، شهر، شمال باختری اتحاد جماهیر شوروی: 590، 631
لوار، رود Loire، فرانسه: 397، 408، 433
لوار/لوار - ا- شر Cher-et-Loir، ولایت، شمال فرانسه مرکزی: 73
لوبرن، شال Brun Le (1619-1690)، نقاش و معمار فرانسوی: 508
لوبک LeckL، شهر و دریابندر، آلمان غربی: 640، 647، 743
لوبلاوه، بندر Blavet Le، جنوب برتانی، فرانسه: 450
لوبلین Lublin، شهر، جنوب خاوری لهستان: پا 686
لوبلین، عهدنامهای که لهستان و لیتوانی را به شکل کشوری واحد در آورد (1569): 597
لوپث، روذریگو LpezL، طبیب ملکه الیزابت (مط 1594): 108
لوپه دوگا Vega de Lope (1562-1635)، شاعر و نمایش نویس اسپانیایی: 189
لوپیتال، میشل دو Hopital'L (حد 1505-1573)، صدر اعظم فرانسه: 132، 398، 401، 403، 404،
406-408، 423، 467، 486، 737
لوتر، مارتین Luther (1483-1546)، مصلح دینی آلمانی و بینانگذار نهضت پروتستان:18، 21، 40، 165،
288،301، 312، 401 پا، 418، 432، 485، 487، 522، 526، 530،
521، 588، پا، 602، 638، 653، 715
لوتر، آیین Lutheranism/لوتریها: در آلمان: 165، 515، 649-656; در اتریش: 637; در بوهم:
638، 656، در سوئد: 587، 588; در مجارستان: 638; در هلند: 515، 522، 526، 529، 530،
550
لوتر، دانشگاه، ویتنبرگ: 726
لوتر/لوتر آم بارنبرگه BarenBerge am Luther، شهر، آلمان غربی: 658
لوترینگن Lothringen: لورن
لوتسن LtzenL، شهر، آلمان شرقی: 457، 664،665
لوخان، میکلائلا د Lujan (فت' 1616)، همسر دوم لوپه د و گا: 362

لودجا دی لانتسی Lanzi dei Loggia، گالری، فلورانس: 265
لودوویزی، خانواده Ludovisi، خاندانی از اهالی رم: 278
لودوویزی، ویلا، رم: 273
لورتو Loreto، شهر، ایتالیای مرکزی: پا 278، 311، 484، 487، 746
لورد Lourdes، شهر، جنوب باختری فرانسه: 409
لورم، ماریون 1650-1611) Lorme)، محبوبه سن مار: 458، 466
لورن Lorraine/آلوترینگن، ناحیه، و ایالت سابق، شمال خاوری فرانسه: 394، 396، 438، 454، 457،
458، 486، 512، 524، 634، پا 639، 666، 672، 680، 694
لورن، هتل دو، پاریس: 413
لورن، کاردینال دو: گیز، شارل دو
لورنتس کیرشه Lorenzkirche، آبنما، نورنبرگ: 648
لورنتسو کبیر Magnificent the Lorenzo: مدیچی لورنتسو د
لورنزو Lorenzo، شخصیت: تاجر ونیزی
لوزاس Lusalia، ناحیه، آلمان شرقی: 638
لوس، کورنلیوس 1595-1546) Loos)، عالم الهیات هلندی: 681
لوساژ، آلن رنه 1747-1668) Sage Le)، داستان نویس و نمایش نویس فرانسوی: 358، 365، 369
لوسرن Lucerne، ایالت، سویس مرکزی: 636، 680
لوسوئور، اوستاش 1655-1616) Sueur Le)، نقاش فرانسوی: 508
لوسون Lucon، ناحیه، غرب فرانسه: 449
لوسیتانیا Lusitania، ایالت رومی، شبه جزیره ایبری، شامل پرتغال کنونی و قسمتی از غرب اسپانیا: 344
لوسیفر]لوکیفر[Lucifer، نام شیطان در زبانهای اروپایی: 99
لوک، کاترین دو Luc، محبوبه هانری چهارم (مط قرن شانزدهم): 420
لوکا Lucca، شهر ایتالیای مرکزی: 263، 265، 487، 616
لوکانوس، مارکوس آنایوس 65-39) Lucan)، شاعر رومی: 79
لوکرتیوس Lucretius/تیتوس لوکرتیوس کاروس (?99-55قم)، شاعر و فیلسوف رومی: 477، 480، 707،
722، 727، 741
لوکزامبورگ Luxembourg، کنت نشین سابق، بین رودهای موزل و موز، مشتمل بر ایالات کنونی لوکزامبورگ
بلژیک: 438، 453، 515، 516، 531، 532، 534، 634
لوکزامبورگ دوک دو/فرانسوا هانری دو مونمورانسی - بوتویل (1628-1695)، سرباز فرانسوی: 453
لوکزامبورگ، قصر: 505، 509، 555

لوکیانوس Lucian (?120-?200)، هجانویس یونانی: 112
لوگرونیو Logrono، ایالت، شمال اسپانیا: 679
لومباردی Lombardy، ناحیهای بین کوه های آلپ و رودپو، ایتالیای شمالی: 314، 543
لومرسیه، ژاک Lemercier (حد 1585-1654)، معمار فرانسوی: 503، 505
لونبورگ LneburgL، شهر، آلمان غربی: پا 639
لوندینی، تادئو Lundini، معمار ایتالیایی (مط قرن هفدهم): 316
لونژومو Longiumeau، ناحیه، شمال فرانسه، 407، 408
لونگنا، بالداساره Longhena (1604-1682)، معمار ونیزی: 269، 270
لونگوس Longus، نویسنده یونانی (مط قرن سوم): 79
لونگویل، دوشس دو Longueville، /ژنویو (1619-1679)، بانوی فرانسوی: 470
لونگی مهین، مارتینو Elder the Lunghi (فت' 1591)، معمار ایتالیایی: 316
لونن، آنتوان Nain Le (?1588-1648)، نقاش فرانسوی: 509
لونن، لویی (?1593-1648)، نقاش فرانسوی: 509
لونن، ماتیو (1607-1677)، نقاش فرانسوی: 509
لونوتر، آندره treN Le (1613-1700)، طراح فرانسوی: 508
لوور Louvre، قصر سلطنتی پادشاهان فرانسه، اکنون موزه هنری پاریس:73، 272، 277، 315، 320، 378،
379، 391، 412، 413، 415، 422، 423، 430، 431، 437، 440، 494،
504،501- 506، 508، پا 510،
546، 551، 555، 561، 573، 577، 582
لوون Louvain، شهر، بلژیک مرکزی: 287، 683، 694
لوون، دانشگاه: 526
اویاتان Leviathan، جانور آبی از مظاهر شر در کتاب مقدس: پا 740
لویس Lewis، امیر برگزیننده پالاتینا (حد 1576-1583): 650
لوین، دوک دو Luynes/شارل د/آلبر (1578-1621)، شهربان فرانسه: 448-450
لویی نهم IX Louis، ملقب به سن لویی، شاه فرانسه (1226-1270): 396، 420 لویی یازدهم، شاه فرانسه
(1461-1483): 419
لویی سیزدهم، شاه فرانسه (1610-1643) 237، 244، 437، 446،442-
448، 450، 453، 458،
462-464، 466، 468 -470، 491-493، 505، 507، 508، 510، 557،

562، 666، 695، 741
لویی چهاردهم، شاه فرانسه (1643-1715): 129، 320، 341، 386، 441، 444، 448، 452، 455، 464،
467، 468، 504-506، 511، 514، 615، 639، 670، 672، 678، 694، 721، 754، 755
لویی شانزدهم، شاه فرانسه (1774-1792): 217
لویی/لویی آو ناسو Nassau of Louis، کنت ناسو ریتس (1538-1574)، رهبر شورشیان هلند علیه اسپانیا:
410، 411، 521-523، 525، 526، 528، 529، 531
لویی فیلیپ Philippe Louis، شاه فرانسه (1830-1848): 379
لهستان Poland: 15، 83، 182، 288، 367، 422، 458، 492، 586- 588،590، 591، 597-603،
607-610، 640، 659، 661، 662، 672، 720; اصلاحات کاتولیکی در : 603; شورش قزاقان و : 600;
نبرد و روسیه: 598، 599، 607-610 و اتریش: 591، 599
لهستانی، زبان Polish: 589
لی، ویلیام Lee (1550? -1610?)، مخترع انگلیسی اولین دستگاه بافندگی: 54
لیباویوس، اندرئاس Libavius (فت' 1616)، فیزیکدان، شیمیدان، و طبیعیدان آلمانی: 692
لیبریخا، کلیسای Lebrija، سویل: 388
لیپایا Liepaja، شهر و دریا بندر، جنوب باختری لاتویا، کنار دریای بالتیک: 590
لیپرشای، هانس Lippershey (فت' حد 1619)، تلسکوپساز هلندی: 688
لیپسیوس، یوستوس Lipsius (1547-1606)، دانشور فلاندری: 567، 683، 684
لیپه Lippe، ایالت سابق آلمان، اکنون جزئی از نورد راین - وستفالن، آلمان غربی: 650
لیتن، الگزاندر Leighton (1568-1649)، پیرایشگر اسکاتلندی: 223
لیتوانی Lithuania، ناحیهای در شمال خاوری دریای بالتیک جمهوری کنونی، اتحاد جماهیر شوروی: 597،
599، 603
لیتورژی Liturgy، عبادت دسته جمعی در کلیساهای مسیحی: 444، 604
لیث، بندر Leith، شهر سابق، میدلوذین، اسکاتلند، 132، 135
لیدن Leiden، شهر، غرب هلند: 32، 516، 523، 526، 570، 571، 575، 682-687، 691، 695، 697،

717، 740، 751
لیدن، دانشگاه: 229، 567، 569، 575، 684، 685، 754
لیر Lear، شاه افسانهای انگلستان: 63، 112، 118، 121، 122، 484
لیر geLi، شهر و ایالت، شمال بلژیک: 506، 522
لیس، رود Lys، فرانسه، و بلژیک: 516
لیسبون Lisbon، پایتخت پرتغال: 39، 40، 342-346، 378، 564
لیل Lille، شهر، شمال فرانسه: 520، 535، پا 686
لیلبرن، جان 1657-1614?) Lilburne)، رهبر سیاسی انگلستان: 255
لیلی، جان 1606-1554?) Lyly)، نمایش نویس و نویسنده انگلیسی: 18، 30، 80، 96، 183، 302، 313،
360
لیمبورگ Limburg، دوکنشین سابق، مشتمل بر قسمت جنوبی ایالت کنونی لیمبورگ هلند، و قسمت خاوری
ایالت کنونی لیز: 515
لیموزن، لئونار Limousin (حد 1505- حد 1577)، نقاش میناکار فرانسوی: 507
لین، رالف Lane (حد 1530-1603)، نخستین حاکم انگلیسی در امریکا: 68
لینایوس، کارولوس 1778-1707) Linnaeus)، گیاهشناس سوئدی: 695
لینتس Linz، شهر و بندر، مرکز اتریش علیا: 704، 705
لینث، دیگو 1565-1512) Laynez)، سردار یسوعی اسپانیایی: 285، 503
لیوکستا Lucasta، نامزد ریچارد والیس (مط قرن هفدهم): 233
لیون Lyons، شهر و بندر، شرق فرانسه مرکزی: 393، 398، 416، 417، 430، 437، 459، 462، 468، 504،
508، 509، 724
لیون، دریاچه Leven/لاخ لیون، جنوب خاوری اسکاتلند: 146
لیوورنو Livorno، شهر، ایتالیای مرکزی: 265
لیوونیا Livonia، ناحیه، و ایالت سابق، اتحاد جماهیر شوروی: 587، 590، 598، 599، 671
لیویا Livia، شخصیت: جادوگر شگفت انگیز
لیویوس، تیتوس 59) Livy ق م-17م)، تاریخنویس رومی: 79، 174، 500، 737

م

ماتئی، قصر Mattei، رم: 316

ماتریالیست Materialist/ماتریالیسم: 209، 215، 744
ماتسارینی Mazarini: مازارن
ماتسیوس، یوهان (1504-1565 Mathesius)، کشیش اهل ساکس: 653
ماتیاس Mathias، مهیندوک اتریش، امپراطور امپراطوری مقدس روم (1612-1619): 533، 534، 636،
639، 654، 655
ماتیلدا (1046-1115 Matilda)، کنتس توسکان که در کشمکش بین دستگاه پاپی و امپراطوری مقدس روم
دست داشت: 318
ماثو، خوان باوتیستا مارتینث دل (1612-1667 Mazo)، نقاش اسپانیایی: 328، 386
ماداگاسکار، جزیره Madagascar، غرب اقیانوس هند: 564
مادجینی، جووانی پائولو (1580-?1632 Maggini)، ویولنساز ایتالیایی: 297
مادر شاه، مسجد اصفهان: 629
مادرنا، کارلو (1556-1629 Maderna)، معمار ایتالیایی: 316، 317
مادرید Madrid، پایتخت اسپانیا: 189، 328، 331، 332، 341،351-
353، 360-362، 364، 365،
370-372، 379، 380، 385، 387-390، 519، 520
مادریگالها Madrigals، نوعی موسیقی ایتالیایی که در آن آوازهای چند صدایی یا تک صدایی همراه باساز
اجرا میشوند: 326
مار، ارل آو Mar/جان اورسکین (فت' 1572)، نایب السلطنه جیمز ششم: 156
مارانوها Marranos، در تاریخ اسپانیا، به یهودیانی اطلاق میشد که در ظاهر آیین کاتولیک را پذیرفته بودند
ولی در خفا به دین خود عمل میکردند: 324
ماربورگ، دانشگاه Marburg، ماربورگ: 726
مارتیال: مارتیالیس، مارکوس والریوس
مارتیالیس، مارکوس والریوس/مارتیال (?40-?104 Martial)، شاعر و نویسنده رومی: 79، 477
مارتینث، خوسه Martinez: روئیت، خوسه مارتینث
مارتین مارپرلیت، آقای Marprelate Martin، امضای نویسندگان ناشناس پیرایشگر انگلیسی در زیر جزوات
طنز آمیزشان علیه اسقفها: 30
مارچلو Marcello، شخصیت: شیطان سفید

مارستن، جان Marston (1575-1634?)، نمایش نویس انگلیسی: 170، 171، 177، 178
مارستن مور Moor Marston، بیشهای در شمال انگلستان: 253
مارسلا Marcela، دختر لوپه دو گا (مط قرن هفدهم): 364
مارسی، بندر Marseille، جنوب خاوری فرانسه; 445، 468
مارکس، کارل Marx (1818-1883)، فیلسوف سیاسی آلمان: 581
مارکونی Marconi/مارکزه گولیئلمو (1874-1937)، مخترع ایتالیایی: 718
مارگارت]ترز[Theresa Margaret، دختر فیلیپ چهارم اسپانیا، و ملکه آلمان (1666-1673): 385
مارگریت پارما Parma of Margaret، نایب السلطنه هلند (1559-1567): 518-525، 535
مارگریت د/آنگلولم Angouleme of Marguerite/مارگریت دو والوا/ مارگریت دو ناوار، ملکه ناوار
(1544-1549): 396، 420، 465
مارگریت دو فرانس و ساووا ?) Savoy and France of Margaret 1532-1574)، همسر امانوئل فیلیبر:
264
مارگریت دوناوار Navarre of Margaret: مارگریت د/آنگولم
مارگریت دو والوا (مارگو) loisV de Marguerite (1553-1615)، ملکه ناوار: 400، 409، 412، 416،
421، 422، 436، 437، 445، 493
مارگریت دو والوا: مارگریت د/آنگولم
مارگو Margot: مارگریت دو والوا
مارلبره اولین دوک Marlborough/ جان چرچیل (1650-1722)، فرمانده انگلیسی: 114
مارلو، کریستوفر Marlowe (1564-1593)، نمایش نویس انگلیسی: 19، 80، 93، 96، 99، 105، 112،
124، 170، 313، 758; شکاکیت : 75، 97، 98; و شکسپیر: 100-102، 106-108; وگرین: 81،
82، 97، 106
مارنیکس، فیلیپ وان Marnix/سنت الدگوند (1538-1598)، نویسنده و سیاستمدار فلاندری: 521، 528
مارنیکس، یان فان، لرد تولوز (1537-1567)، از رهبران شورش در هلند علیه اسپانیا: 521
ماری Maria، خواهر فیلیپ چهارم، و ملکه مجارستان (مط 1623): 186،

189، 190، 381
ماری، همسر ماکسیمیلیان دوم (مط قرن شانزدهم): 326
ماری، ارل آو Murray: استوارت، جیمز
ماریا Maria، شخصیت: شب دوازدهم
ماریا الئانورا Eleonora Maria/ماریا الئانورا براندنبورگی (1599-1655)، ملکه سوئد: 592
ماریا ترسا]فنس' ماری ترز[Theresa Maria (1638-1683)، دختر فیلیپ چهارم اسپانیا و ملکه فرانسه: 341،
386
ماریادمدیچی، dicisM de Marie فنس' ماری دو مدیسی (1573-1642)، ملکه فرانسه: 265، 299، 302،
437، 440، 444، 445، 449، 453، 454، 456، 460، 468، 470، 504،
550، 555
ماریا روزا Rosa Maria، دختر خوسه ریبرا (مط 1648): 277
ماری استورات Stuart Mary (1542-1587)، ملکه اسکاتلند: 8، 26-28،
133-135، 137-139، 150،
160-162، 242، 330، 335، 493، 532; محاکمه : 145، 148، 149،
152; مدعی الیزابت: 5، 51،
52، 132، 136، 148، 150، 154; و دارنلی: 141-146; و کاتولیکها: 12،
135، 136، 149-154
ماریاک میشل دو Marillac (1563-1632)، مهردار سلطنتی فرانسه: 453، 454
ماریانا، خوان د Mariana (1536-1623 یا 1624)، تاریخنویس یسوعی اسپانیایی: 288، 330، 349، 430،
440، 653، 734-738
ماریانای اتریشی/ماریانا Austria Mariana (1634-1696)، ملکه اسپانیا: 341، 381
ماری پرتغال Portugal of Maria، همسر فیلیپ دوم پادشاه اسپانیا (مط 1543): 327
ماری تودور Tudor Mary، ملقب به ملکه خون آشام، با عنوان ماری اول ملکه انگلستان و ایرلند
(1553-1558): 3-6، 10-12، 131، 195، 327، 331
ماری خون آشام Mary Bloody: ماری تودور
ماری دومدیسی: ماریا د مدیچی
ماریستاد Mariestad، شهر، جنوب سوتو: 589
مارینی، جووانی باتیستا Marini (1569-1625)، شاعر ایتالیایی: 80،

301، 302، 313، 360، 509، 510
مازارن Mazarin/ایتا ماتسارینی (1602-1661)، کاردینال و دولتمرد فرانسوی: 461، 463، 670، پا 672،
743; تصویر، : 506
مازارینی Mazarini: مازارن
مازوتچو Masuccio/مازوتچو دی سالرنو، داستان نویس ایتالیایی (مط قرن پانزدهم): 108
ماژلان، تنگه Magellan، تنگهای بین اقیانوس اطلس و آرام، در امریکای جنوبی: 37
ماس، رود Maas، غرب اروپا: 516، 538
ماساچوست Massachusetts، اقیانوس اطلس، ساحل خاوری ماساچوست: پا 222
ماسانیلو Masaniello/توماسو آنیلو (? 1623-1647)، رهبر شورشیان ناپل: 275
ماستریشت Maastricht، شهر، جنوب خاوری هلند: 526، 531، 535، 543
ماسیمو Massimo، کاردینال ایتالیایی (مط قرن هفدهم): 510
ماکائو، بندر Macao، جنوب خاوری چین: 289، 344، 346
ماکارونیک، شاعران Macaronic، شاعرانی که در شعر خود زبان لاتینی و زبان محلی را تواما به کار میبردند:
353
ماکسیمیلیان اول Maximillian I/ماکسیمیلیان باویر، دوک و امیر برگزیننده باواریا (1623-1651): 647،
654، 656، 657، 659-662، 664، 665، 667، 746
ماکسیمیلیان دوم، مهیندوک اتریش، شاه مجارستان و بوهم، امپراطور امپراطوری مقدس روم (1564-1576):
326، 410، 598، 615، 634، 635، 679
ماکسیمیلیان باویر Bavaria of Maximillian: ماکسیمیلیان اول
ماکیاولی، نیکولو Machiavelli (1469-1527)، سیاستمدار و فیلسوف ایتالیایی: 4، 10، 74، 75، 79، 99،
115، 210، 321، 400، 460، 737، 738، 741
ماگدبورگ Magdeburg، شهر، جنوب باختری برلین: پا 639، 661، 663، 669، 671
ماگنا کارتا/منشور کبیر Charts Magna، مهمترین مدرک در تاریخ قانون اساسی انگلستان: 114، 239
مالابار، ساحل Coast Malabar، ناحیه، جنوب باختری هند: 344

مالاتستا، روبرتو Malatesta، رهبر شورشیان ایتالیا (مط قرن شانزدهم): 280
مالاگا، کلیسای جامع lagaM، مالاگا: 372
مالبرانش، نیکلا دو Malbranche (1638-1715)، عالم مابعدالطبیعه فرانسوی: 444، 489، 756
مالپیگی، مارچلو Malpighi (1628-1694)، کالبدشناسی ایتالیایی: 200، 718
مالت Malta، مهاجرنشین فنیقی و کارتاژی، اکنون کشوری متشکل از چند جزیره، دریای مدیترانه، جنوب
اروپا: 315
مالرب، فرانسوا دو Malherbe (1555-1628)، شاعر فرانسوی، 128، 435، 439، 470، 471، 493-495،
504، 514
مالکوس Malchus، خدمتگذار قیافا (رئیس کاهنان یهود)]مط 31م[: 282
مالمو، بندر Malm، جنوب باختری سوئد: 584
مالو Mallow، ناحیه، جنوب باختری ایرلند: 88
مالوولیو Malvolio، شخصیت: شب دوازدهم
مالیات، در اسپانیا 336، 341، 392، در اسکاتلند: 134: در انگلستان: 8، 9، 21، 55; در رم:
280، 283، 284; در فرانسه: 393، 431-433، 441، 455، 456; در هلند: 516، 517، 527، 531
مالین Mechlin، ناحیه، شمال بلژیک: 515، 516، 528، 529، 538
مالین، کلیسای، 560
مانتکیوت هاوس، قصر House Montacute، انگلستان، 73
مانتگامری، رابرت Montgomerie (فت'1609)، اسقف اعظم گلاسکو: 159
مانتگیو، ادوارد Montagu (1562-1644)، از اشراف انگلیسی، 163
مانتنیا، آندرئا Mantegna (1431-1506)، نقاش و حکاک ایتالیایی: 505، 615
مانتوا Mantua، شهر، شمال ایتالیا: 263، 265-267، 271، 284، 298، 299، 307، 311، 340، 550، 551
مانتوا، دوک: گونتساگا، و ینچستو اول
مانثانارس، رود Manzanares، مادرید، اسپانیای مرکزی، 353
مانسار، فرانسوا Mansart (1598-1666)، معمار فرانسوی: 505، 514
مانستر Munster، ایالت جنوب ایرلند: 33، 34، 90
مانسفلد دوم، پتر ارنست Mansfeld II (1580-1626)، سردار آلمانی در

جنگ سیساله: 657، 658
مانسو، جووانی باتیستا Manso (1571-1647)، از اشراف ایتالیایی: 302، 311
مانش، دریای Channel English، بین جنوب انگلستان و شمال فرانسه: 19، 38، 41، 321، 327، 543، 659
مانفردی Manfredi (1580- حد 1620)، نقاش ایتالیایی: 314
مانوئل/مانوئل اول Manuel I، دوک بژا، و شاه پرتغال (1495-1521): 342
مانوئل، خورخه، پسرال گرکو (مط: اواخر قرن شانزدهم): 375
مانه، ادوارد Manet (1832-1883)، نقاش فرانسوی: 377، 387
مانهاتن Manhathan: آمستردام جدید
مانهایم Mannheim، شهر، آلمان غربی، 457
ماونتجوی Mountjoy: بلنت، چارلز
مایر- گریفه، یولیوس Craefe-Meier (1867-1935)، نویسنده و منتقد هنری آلمان، 377، 387
مایکناس، کایوس کیلنیوس Maecenas (فت'80 ق م)، سیاستمدار رومی: 7، 107
ماین، رود Main، آلمان غربی: 647
ماین، دوک Mayenne/شارل دو لورن (1554-1611): 281، 426-428، 431
ماینتس Mainz، شهر، آلمان غربی: پا 517، 634، پا 639، 647، 652، 663، 667، 681
مترپلیتن، موزه Metropolitan، نیویورک: 315، 339، 381، 509، 551، 560، 577، 580، 614، 624، 631
متصنعان cieuxPr: زنان متصنع
متودیستها Methodists، فرقه مذهبی مسیحی در انگلستان: 181
متیوس، یاکوبوس Metius، مخترع هلندی (مط 1608): 688
مجارستان Hungary: 381، 602، 611، 613، 634-638، 757
مجسمهسازی: 314، 317، 340، 347، 371، 505، 506، 570، 601، 648
مجلس اعیان Lords of House، پارلمنت انگلستان: 201، 202، 237، 246، 247، 250، 258
مجلس عوام Commons of House، پارلمنت انگلستان: 6، 28، 165، 189، 190، 201، 217، 237،

247-251، 253، 258
محمد سوم، پادشاه عثمانی (1004-1012 ه' ق): 619
مد: 66، 67
مدرسی، مکتب Scholasticism/مدرسیها: 213، 481، 722، 723، 734، 753
مدیترانه، دریای Sea Miditerranean، 39، 263، 264، 266، 295، 335، 432، 445، 595، 611، 612،
پا 617، 737
مدیچی Medici، از خانواده های مقتدر ایتالیایی در فلورانس و توسکان: 237، 263، 265، 399
مدیچی، فرانچسکو اول د، مهیندوک توسکان (1574-1587): 265، 306
مدیچی، فردیناند اول د، مهیندوک توسکان (1587-1609): 265
مدیچی، فردیناند دوم د، مهیندوک توسکان(1620-1670): 265
مدیچی، کوزیمو اول د، دوک فلورانس (1537-1574): 265، 460
مدیچی، کوزیمو دوم د، مهیندوک توسکان (1609-1620): 265
مدیچی، لورنتسو د، ملقب به لورنتسو کبیر، فرمانروای فلورانس (1478-1492): 399
مدیچی، نمازخانه فلورانس: 311
مدیچی، ویلا رم: 316
مدینا - سیدونیا، هفتمین دوک Sidonia-Medina (1550-1615)، فرمانده اسپانیایی آرمادای شکست
ناپذیر: 40-42
مرابطون MImoravides، سلسله مسلمان که در شمال افریقا و بعدها بر بخشی از اسپانیا حکومت کردند: پا
333
مراد سوم، پادشاه عثمانی (982-1003 ه' ق): 619
مراد چهارم، پادشاه عثمانی (1032-1049 ه' ق): 614، 620
مراکش Morocco/ مغرب: 333، 342، 611
مرچنت تیلرز، مدرسه Taylors Merchant، انگلستان: 87
مرس، فرانیس Meres (1565-1647)، روحانی و نویسنده انگلیسی: 124
مرسن، مارن Mersenne (1588-1648)، ریاضیدان و عالم الهیات فرانسوی: 470، 721، 744، 747، 753، 754
مرکاتور، گراردوس Mercator/گرهارد کومر (1512-1594)، جغرافیدان فلاندری، 694
مرکنتیلیسم Mercantilism، مجموعه عقاید اقتصادی که بعد از کشف

اروپا و باز شدن راه دریایی هندوستان
در اروپا ترویج یافت: 57
مرکوریان ادوارد Mercurian، سردار یسوعی (مط قرن شانزدهم): 24، 280
مرکوریوس Mercury، در دین رومیان، خدای حامی بازرگانان و مسافران مطابق با هرمس یونانی: 345
مرکوشیو Mercutio، شخصیت: رومئو و ژولیت
مرلن Merlin، منشی هانری دو گیز (مط 1572): 414
مرولو، کلودیو Merulo (1533-1604)،ارگنو از و آهنگساز ایتالیایی:: 297
مره، ژان Mairet (1604-1686) نمایشنویس فرانسوی 497
مری آوگیز Guise of Mary، ملکه اسکاتلند (1554-1559): 131
مریلند Maryland، ایالت، کشورهای متحد امریکا، 220
مریم، عذرا Mary: 446، 556، 746; تصویر ، 374، 376، 390، مجسمه ، 371
مریم عذرای دون، کلیسای Don the of Virgin، مسکو، 604
مریم مجدلیه Magdalens Mary، زنی که توسط عیسی شفا یافت، 274، 466
مزون کاره Carr Masion، بنا نیم، 511
مزون لافیت Laffitte Masions، ناحیه شمال باختری پاریس: 505
مس Metz، شهر، شمال خاوری فرانسه: 672
مستلین، میخائل Maestlin، ستارهشناس آلمانی (محط 1590): 702
مسجد شاه، اصفهان: 622، 624
مسکو Moscow: 599، 604-610
مسکویی، کمپانی Muscovy، کمپانی تجارتی انگلستان در روسیه (1595)، 57
مسلمانان، 611-613، 626، 632، 633، 742
مسیح: عیسی مسیح
مسیحیت/مسیحیان: 209، 216، پا 219، 220، 223، 230،234، 293، 309، 335، 388، 391، 393،
401، 513، 611، 612، 617-619، 672، 712، 719، 728، 742، 755، 757
مسینا، بندر Messina، شمال خاوری سیسیل، ایتالیا: 616،618
مسینا، تنگه بین، سیسیل و ایتالیا یا 274، 351
مسینجر، فیلیپ Massinger (1583-1640)، نمایشنویس انگلیسی: 80، 170، 171، 227
مشهد: 623، 625، 629

مصر Egypt: 569، 611، پا 740
مطبوعات: 433، 492، 567، 594، 682، معادن: 54، 625، 641
معماری: خانگی: 65، 66، 73، 74، 504; در آلمان: 570، 647: در اسپانیا، 347، 370، 371، 388،
389; در ایران: 622-624، 629; در ترکیه: 614; در رم: 273، 278، 314; در عصر الیزابت: 65،
72، -74; در فرانسه: 503، 506، 570، در لهستان: 601; در هلند: 569، 570، در رنسانس: 72 -
74، 311-314، 328، 503-505، 569، 570، 647; غیر مذهبی: 72، 504، 547، 570، 571، 646،
647: کلیسایی، 72، 328، 329، 370، 503، 504، 569، 570، 604، 605 گوتیک: 72، 73، 311،
312، 371، 503
مغول Mongul/مغولها، 289، 611، 626، 628، 630
مفیستوفلس Maphistophilis، شخصیت افسانه فاوست، 99
مکبث Macbeth، شاه اسکاتلند (1040-1057)، 120، 122
مکدانلها Donnells Mac، قبیلهای اسکاتلندی، 33
مکزیک Mexico، 37، 39، 293، 379، 469، 543، 684، 686، 695
مکلنبورگ Mecklenburg، ایالت سابق آلمان، اکنون جزئی از آلمان شرقی: پا 639، 641، 659، 663
مکه: 611، 623
ملانشتون Melanchthon (1497-1560)، دانشور و مصلح دینی آلمانی، 645، 650، 651
ملطیه Melitene، شهر، جنوب ترکیه: 502
ملوک، جزایر Moluccas، شرق اندونزی، 37
ملوک الطوایفی: 452، 453، 493، 516
ملون Melun، شهر، نزدیک پاریس، فرانسه: 404، 430
ملویل، اندرو Melville (1545-1622)، مصلح دینی اسکاتلندی: 158، 159
ممل Memel، شهر قدیم پروس، کنار دریای بالتیک، لیتوانی: 590
من Maine، ناحیه تاریخی، شمال باختری فرانسه: 396
منا، پذرو د Mena (1628-1688)، مجسمه ساز اسپانیایی: 372
منچستر، دومین ارل آو Manchester/ادوارد مانتگیو (1602-1671) دولتمرد انگلیسی: 253
مندلسون، فلیکس Mendelssohn (1809-1847)، موسیقیدان آلمانی: 109

مندوزا، آنا د Mendoza (1540-1592)، محبوبه فیلیپ دوم اسپانیا: 333
منرز، کثرین Manners، همسر جورج ویلیرز (مط قرن هفدهم): 186
منسیا کورونل lCoron Mencia، شخصیت: ستاره سویل
منگز، رافائل Mengs (1728-1779)، نقاش آلمانی: 387
منونیتها Mennonites، پروتستانهای پیرو منوسیمونس که در قرن شانزدهم از فرقه آناباتیستها منشعب
شدند: 543، 575
مو Meaux، شهر، شمال فرانسه: 404، 407، 416
مواد سی و نه گانه Articles nine-Thirty، موادی که در عصر الیزابت توسط گروهی از اسقفها در باب کلیسای
رسمی انگلستان وضع شد: 240
موتسارت، وولفگانگ Mozart (1756-1791)، موسیقیدان آلمانی: 365
موتسیانو: گیرولامو Muziano (1528-1592)، نقاش ایتالیایی، 314
موتلی، جان لوتراپ Motley (1814-1877)، تاریخنویس امریکایی: پا 538
موچنیگو، جووانی، Mocenigo از اشراف ونیز (مط 1591): 728، 729، 731
موچنیگو، قصر، ونیز: 270
مودنا Modena، شهر، ایتالیا: 311
مور، آنتونیس Mor (?1512-?1576)، چهرهنگار فلاندری: 372
مور، تامس More (1478-1535)، سیاستمدار و نویسنده انگلیسی: 210، 211، 292
موراتوری، لودوویکو آنتونیو Muratori (1672-1750)، کشیش و تاریخنویس ایتالیایی: 293
مورالس، لویس د Morales (1509-1586)، نقاش اسپانیایی: 329
موراوی Moravia، ناحیه، چکوسلواکی مرکزی: 634، 636، 638، 685
موراوی، برادران Brethren Moravian: بوهمی، برادران
مورتن، چهارمین ارل آو Morton/جیمز داگلس (?1525-1581)، سیاستمدار اسکاتلندی: 142، 144، 145، 148، 156
موتولا، گاسپارو Murtola (فت' 1624)، شاعر ایتالیایی: 302
مورگانیی، جووانی باتیستا Morgagni (1682-1771)، طبیب ایتالیایی: 718
مورگن، کتابخانه Morgan، نیویورک: 506
مورل، بارتولومه Morel، مجسمهساز اسپانیایی (مط 1568): 370
مورلی، تامس Morley (1557-?1603)، آهنگساز انگلیسی: 69-71

مورنه، فیلیپ دو Mornay/فیلیپ دوپلسی مورنه (1549-1623)، رهبر هوگنوهای فرانسه، 424، 426
مورون Myron (مط: حد 480-440 ق م)، مجسمه ساز یونانی: 311
موریس Maurice، لاندگراف هسن - کاسل (حد 1592-1627): 650
موریس دو ساکس Saxony of Maurice، برگزیننده ساکس (1553-1547): 331، 517
موریس ناسویی Nassau of Maurice (1567-1625)، ستادها و در جمهوری هلند: 539-543، 590،
693، 741، 746
موریسکوها Moriscos/مسلمانان اسپانیا: اخراج : 328، 339، 392; شورش : 333-335، 438، 616
موریلیو، بارتولومه استبان Murillo (1617-1682)، نقاش اسپانیایی: 277، 312، 365، 370، 371، 379،
380، 391-388
موزامبیک Mozambique: 344
موسایوس Musaeus، شاعر یونانی (مط قرن پنجم): 79، 102
موسورگسکی Moussorgsky (1835-1881)، آهنگساز روسی: 607
موسیقی: وسایل : 71، 72، 297، 470، 643; در آلمان: 643، 644; در اسپانیا: 326، 340; در
ایتالیا: 297-300، 321; در ایران: 628; در دوره الیزابت: 16، 69، 70-72; در روسیه 604; در
فرانسه: 469، 470; در هلند: 567; مذهبی: 69-71، 297، 298، 326، 546; و یسوعیان: 291; و
پیرایشگران: 235
موسیو Monsieur: اورلئان، گاستون، دوک د/
موسیو، صلح، پیمان صلح برای آزادی اجرای مراسم مذهبی هوگنوها در خارج از پاریس (1576): 423
موصل Mosul، شهر، بر ساحل چپ دجله، شمال عراق: 622
مولداو، رود Moldau، چکوسلواکی: 656
مولر، ژلن دو Muler، بدعتگذار هلندی (مط 1561): 519
مولمنتی، پومپئو گراردو Molmenti (1825-1928)، تاریخنویس و سیاستمدار ایتالیایی: 267،270
مولن Moulins، شهر، فرانسه مرکزی: 454
مولهاوزن IhausenM، ایالت شمال خاوری فرانسه: 659
مولیر، ژان باتیست reMoli (1622-1673)، بازیگر و نمایش نویس فرانسوی: 365، 369، 471، 489،

491، 497، 503، 745، 755
مولینا، لویس Molina (1535-1600)، یسوعی پرتغالی که بانی نظام مذهبی مولینیسم بود: 288، 734
مومباسا، جزیره Mombasa، جنوب ساحل کنیا: 344
مومسن، تئودور Mommsen (1817-1903)، تاریخنویس و دانشور آلمانی: 110
مونپانسیه، دوشس دو Montpensier/کاترین ماری دو لورن (1552-1596)، از زنان اشراف فرانسوی: 426
مونپلیه Montpellier، شهر، جنوب فرانسه، 402، 434، 508، 684، 697
مونپلیه، دانشگاه: 229
مونتاگو، مادموازل دو Montagu، محبوبه هانری چهارم فرانسه (مط شانزدهم): 420
مونتالتو Montalto، ناحیه، جنوب ایتالیا: 208
مونتالوان، خوان پرث د nMontalv(1602-1638)، نمایش نویس، داستان نویس، و روحانی اسپانیایی: پا
331
مونتاس، خوان مارتینث Montanes (1568-1649)، مجسمه ساز اسپانیایی: 370، 383، 388،
مونترال Montreal، شهر، جنوب کبک، کانادا: 694
مونتس کلاروس Claros Montes، شهر شرق برزیل: 346
منتمایور، خورخه د Montemayor (1521-1561?)، شاعر پرتغالی الاصل اسپانیایی: 79، 301، 492
مونتنبلو، مارکی دو Montenbello: چسی، فدریگو
مونتنی، میشل اکم دو Montaigne (1533-1592)، فیلسوف و مقاله نویس فرانسوی: پا 69، 75، 79، 91،
115، 120، 160، 182، 212، 229، 269، 278، 280، 294، 308، 319، 350، 422، 466-468،
471-490، 514، 681، 698، 699، 720-722، 740، 748، 753، 756
مونتوبان Mantauban، دهکده، شمال فرانسه: 402، 434، 449
مونتوردی، کلودیو Monteverdi (1567-1643)، آهنگساز ایتالیایی: 264، 299، 300، 321، 706
مونتوزیه، دوک دو Montausier/ شارل دو سنت-مور (1610-1690)، سردار فرانسوی: 470
مونتیگل، چهارمین بارون Monteagle/ ویلیام پارکر (1575-1622)، ماجراجوی انگلیسی: 168
مونتینی، بارون دو Montigny/ فلورن دو مونمورانسی (1527-1570)، از

رهبران شورش در هلند علیه
اسپانیا: 522، 525، 526، 528
مونس Mons، ناحیه، جنوب باختری بلژیک: 417، 528
مونستر nsterM، شهر، آلمان غربی: 544، 652، 669، 671، 672
مونکادا، فرانشیسکو دو 1586-1635) Moncada)، سرباز و تاریخنویس اسپانیایی: 560
مونکونتور Moncontour، دهکده، غرب فرانسه مرکزی: 408
مونمورانسی، آن دو 1439-1567) Montmorency)، سرباز فرانسوی: 402، 404-407، 414، 506
مونمورانسی، شارلوت دو، همسر هانری دوم دوکنده(مط 1609): 439
مونمورانسی، فلوران دو: مونتینیی، بارون دو
مونمورانسی، فیلیپ دو: هورن، کنت
مونمورانسی - بوتویل Bouteville-Montmorency: لوکزامبورگ، دوک دو
مونیخ Munich، شهر، باواریا، آلمان غربی: 391، پا 639، 646-648، 664، 669، 680
مونیخ، گالری: 551
موویسیر، دو لا reMauvissi: کاستلنو، میشل دو
مویدن Muiden، شهر، هلند: 568
میتلند، ویلیام Maitland/ میتلند آولثینگتن، وزیر امور خارجه ماری استوارت (1561-1566): 136، 138، 139، 143، 144، 146، 148
میجر، جان 1469-1550) major)، نویسنده اسکاتلندی:160
میدان سلطنتی Royale Place، اکنون پلاس د ووژ پاریس: 433
میدان شاه اصفهان: 622، 624
میدلبورگ Middelburg، مرکز ایالت زیلاند، جنوب باختری هلند: 32، 688
میدل تمپل Temple Middle، از مدارس چهارگانه حقوق در لندن: 72
میدلتن، تامس 1570-1627) Middleton)، نمایش نویس انگلیسی: 170، 171
میدلند Midland، ولایتهای پنجگانه مرکزی انگلستان: 241
میراندا Miranda، شخصیت: طوفان
میرعماد / محمد بن حسین حسنی سیفی قزوینی، خطاط ایرانی (961-1024): 615، 630
میشله، ژول 1797-1874) Michelet)، تاریخنویس فرانسوی: 394
میکلانژ Michelangelo/ میکلانجلوبوئو ناروتی (1475-1564)، مجسمه ساز، معمار، و شاعر ایتالیایی:

271، 273، 283، 311، 313، پا 314، 316، 317، 321، 373، 381،
505، 510، 547، 558، 570، 706
میل، جان استوارت 1873-1806) Mill)، فیلسوف و اقتصادی انگلیسی:
206
میلاد مسیح، عید 643 ،519 ،225 ،16 :Christmas
میلان Milan، شهر، شمال ایتالیا: 114، 263، 264، 285، 295، 322،
327، 362، 457، 524، 530، 554،
682، 697
میلانی، سبک (نقاشی) 264 :Milanese
میلتن، جان 1674-1608) Milton)شاعر انگلیسی: 127، 225، 227،
234، 246، 247، 251، 269، 321،
593، 685، 717
میلیشیا، لایحه Militia، لایحه پارلمنت انگلستان در مورد تشکیل ارتشی از
نیروهای داوطلب برای مبارزه با
چارلز اول، 294
میناکاری: 506، 507
میندن Minden، اسقف نشین سابق، شهر کنونی، آلمان غربی: 671
مینروا Minerva، در اساطیر روم، الاهه حکمت، و حامی جنگ و فنون
جنگ، مطابق آتنه در اساطیر یونان:
566
مینگ Ming، سلسه پادشاهی در چین (1368-1644): 290
مینیار، پیر 1695-1610) Mignard)، نقاش فرانسوی: 508
ن

ناپل، بندر Naples، کامپانیا، جنوب ایتالیا: 264، 272، 273، 277، 295-
298، 302، 303، 311، 319،
360، 362، 381، 524، 616، 619، 722، 725، 729; تسلط اسپانیا بر :
263، 274، 322، 328، 392،;
شورش در : 275، 276، 340، 732، 733
ناپل، خلیج، دریای تیرنه، ایتالیا;275 ناپل، موزه ملی: 272
ناپلئون اول Napoleon I، امپراطورانه فرانسه (1804-1815): 379،
387، 391، 455، 461، 496، 599
نات، ادورد ttKn، از یسوعیان انگلستان (مط 1630)6 221
ناتورالیسم Naturalism/ ناتورالیست: 224، 315
ناتینگم Nothingham، ولایت، انگلستان مرکزی: 250
ناردن Naarden، شهر، شرق هلند: 529

ناریچ Norwich، شهر شرق انگلستان: 53، 225، 229
ناس، یوهان Nas، نویسنده کاتولیک آلمانی (مط 1565): 652
ناسو Nassau، دو کنشین سابق، ناحیه کنونی، آلمان غربی: پا 639
ناکس، جان 1572-1505) Knox)، مصلح دینی، نویسنده و سیاستمدار اسکاتلندی: 10، 27، 28،
134-140، 143، 144، 147، 149، 150، 158، 161، 304
نالس، ریچارد 1610-1550?) Knolles)، تاریخنویس انگلیسی: 78
نالیس، فرانسیس 1596-1514?) Knollys)، درباری انگلیسی: 7، 28
نامور Namur، ایالت، جنوب بلژیک: 515، 516، 520، 530، 533، 534
نانت Nantes، شهر، شمال باختری فرانسه: پا 52
نانتویچ Nantwich، شهر شمال باختری انگلستان: 252
ناو، کلود Nau، منشی ماری استوارت (مط قرن شانزدهم):146
ناوار Navarre، مملکت پادشاهی قدیم، شمال اسپانیا: 396، 409، 415، 421، 424، 448، 670
ناوار، هانری دو: هانری چهارم
ناورینو، بندر Navarino، جنوب باختری پلوپونز، یونان: 351
نپتون Neptune، خدای رومی دریاها و آب، مطابق پوسیدون یونانی: 345
نپتون، آبنمای، فلورانس: 265
نپر، جان 1617-1550) Napier)، ریاضیدان اسکاتلندی: 194، 213، 689
نجوم، علم احکام: 18، 19، 75، 115، 483، 673، 700، 705، 709-718، 725، 727، 730، 744; پیشرفت
: 194-196، 204، 213، 214، 636، 677، 678، 699-705، 710، 711، 751; و کتاب مقدس: 712، 720
نراک racN، شهر، جنوب باختری فرانسه: 409، 421
نروا، مارکوس کوککیوس Nerva، امپراطور روم (96-98): 204
نرون، لوکیوس دومیتیوس آئنوباربوس Nero، امپراطور روم (54-68): 282
نری، فیلیپ 1595-1515) Neri)، کشیش ایتالیایی:285
نش، تامس 1601-1567) Nash)، نمایش نویس و رساله نویس انگلیسی: 30، 81، 82، 84، 174، 175
نفی ارزرومی، شاعر ترک (مط قرن هفدهم): 614
نقاب بازی: 228، 298
نقاشی: منظرهسازی در : 372، 508-510، 548، 571، 581، 582، 630، 648; سایه روشن در : 315، 372، پا 390; چینی: 630; در اسپانیا: 347، 373-384، 385، 392; در

انگلستان: 72، 562; در
ایتالیا: 264-266، 270-276، 311-317، 373، 374، 381، 384، 385، 391، 505، 508-511، 551،
559، 560، 570، 630; در ایران: 629، 630; در روسیه: 604، 605; در فرانسه: 506، 508-514،
561، 562; در هلند 570-582; روی شیشه: 645، 648; سبک باروک: 313-317، 513، 558;
سبک گوتیک:311، 312، 551; فلاندری: 508، 547، 551، 562; مکتب بولونی: 264، 271-274،
314، 508; مکتب ناپل: 275-277; مینیاتور: 72، 615، 630
نمایش نویسی: پیرایشگران و : 16، 93، 94، 128، 179، 225-228; در اسپانیا: 357، 361-368; در
دوره جیمز اول: 170-173، 175-179; در عصر الیزابت: 81، 82، 91-95، 98-102، 108-129، 498;
در فرانسه: 423، 497-501، 503; وحدتهای سهگانه در 92، 496، 501، 756،
نوارم، فیلیپ دو Novarmes، از سرداران آلوا در هلند (مط 1572): 529
نوئسترا سینورا د لا آنتیگوا، کلیسای Antigus la de Senora Nuestra، والیا ذولیذ: 371
نوبیلی، روبرتو د (1577-1656 Nobili)، مبلغ یسوعی ایتالیایی در هند: 289
نوتردام، کلیسای جامع Dame Notre، پاریس: 412، 430، 504
نوده، گاربریل (1600-1653 Naud)، تاریخنویس و کتابشناس فرانسوی: 721
نورت، آدام فان (1557-1641 Noort)، نقاش فلاندی: 550
نورث، تامس (1535-1601؟ North)، مترجم انگلیسی: 79، 110
نورثامبرلند، دیوک آو Northumberland: دادلی، جان
نورثامبرلند، نهمین ارل آو/ سر هنری پرسی (1564-1632): 88، 149
نورثمتنشر Northamptonshire، ولایت قدیم، انگلستان مرکزی: 225
نوردلینگن rdlingenN، ولایت، باواریا، آلمان غربی، 666، 679، 680
نورفک Norfolk، ولایت قدیم، شرق انگلستان: 230
نورفک، دیوک آو/تامس هاوارد سوم (1536-1572)، از اشراف انگلیسی: 148-151
نورماندی Normandy، ناحیه تاریخی، شمال باختری فرانسه: 396، 405، 509
نورمن، رابرت Norman، دانشمند انگلیسی (مط 1576): 195

نورنبرگ Nuremberg، شهر باواریا، آلمان غربی: 266، پا 601، 643، 649-647
نوستراداموس Nostradamus/ میشل دو نوتردام (1503-1566)، طبیب و ستاره شناس فرانسوی: 410
نولا Nola، شهر جنوب ایتالیا: 275، 722، 724
نوما Numa/ نوما پومپیلیوس، دومین پادشاه نیمه افسانهای رم (717-673ق م): 721
نوواسکوتیا Scotia Nova/ اسکاتلند جدید، ایالت، شرق اسکاتلند: 694
نووایا زملیا Zemlya Novaya، جزایر دوگانه، اقیانوس شمالگان: 564
نووگورود (= دژ نو) Novgorod، امیر نشین قدیم، شمال روسیه، شهر کنونی، اتحاد جماهیر شوروی: 609
نویبراندنبورگ Neubrandenburg، شهر آلمانی شرقی: 662
نویبورگ Neuburg، شهر، باواریا، آلمان غربی:746
نویشتات Neustadt، شهر، جنوب لهستان: 669
نویل، ادمند Neville، جاسوس انگلیسی (مط 1584): 152
نیچه فریدریش ویلهم Nietzsche (1844-1900)، فیلسوف آلمانی: 120، 210
نیروی دریایی: 5، 54، 322، 456
نیزبی Naseby، بخش کلیسایی، نورثمتن شر، انگلستان مرکزی: 254
نیژنی نووگورود Novgorod Nizhni، شهر، اتحاد جماهیر شوروی:609
نیس، بندر Nice، جنوب خاوری فرانسه 689
نیشابور: 629
نیق: نیقیه
نیقیه Micaea/ نیق، شهر قدیم آسیای صغیر، ایس - نیک کنونی، دهکده، شمال باختری ترکیه:611، 614
نیکوبینگ، بندر bingNyk، دانمارک: 596
نیکوزیا Nicosia، شهر قبرس: 616
نیکولا Nicolas، خدمتگذار هانری دو گیز (مط 1572): 414
نیل آبی، رود Nile Blue، سودان: 693
نیم Nimes، شهر، جنوب فرانسه: 403، 407، 511
نیمگن Nijmegen، شهر، شرق هلند: 539
نینوا Nineveh، پایتخت دولت آشور: 187، 611
نیوتن، آیزک Newton (1642-1727)، فیلسوف طبیعی و ریاضیدان انگلیسی: 195، 569، 677، 690،
691، 702، 703، 705، 706، 717، 718، 745، 758
نیوجرزی Jersey New، ایالت، شرق کشورهای متحد امریکا: 564

نیوفندلند، جزیره Foundland New، اقیانوس اطلس، کانادا: 188
نیوکاسل Newcastle، شهر، شمال انگلستان: 244، 245
نیومارکت Newmarket، شهر، غرب، سافک انگلستان: 255
نیویورک York New: 128، 376، 381، 506، پا 507، 509، 551، 506، 564، 572، 577، 580، 581، 631

و

واپنز، ترعه Wappens، آنورس: 552
واتسن، تامس Watson (?1557-1592)، شاعر غزلسرای انگلیسی: 107
واتیکان Vatican، شهر، قلمرو حکومت پاپ، بر ساحل راست تیبر، ایتالیا: 267، 713; دربار : 279، 282، 284
واتیکان، قصر: 273، 276، 311، 314، 316، 418، 682
واتیکان، کتابخانه: 282
وئتیوس، خیسبرت Voetius (1589-1676)، عالم الهیات هلندی: 754
وارد، سیموئل Ward (فت'1643)، عالم الهیات و پیرایشگر انگلیسی:245
وارن، ژان Varin (1604-1672)، مجسمهساز مدالیونساز فلاندری الاصل فرانسوی: 506
وارن، کانتن (1570-1634)، نقاش فرانسوی:509
وارنر، ویلیام Warner (?1558-1609)، شاعر انگلیسی: 124
واریک، اولین ارل آو Warwick: ریچ رابرت (1600)
واریک، دومین ارل آو: ریچ رابرت (مت'1587)
واریک، ارل آو: دادلی، امبروز
واریک شر Warwickshire، ولایت، مرکز انگلستان: 103
وازاری، جورجو Vasari (1511-1574)، معمار، نویسنده، و نقاش ایتالیایی: 265، 314، 418
واسا، خانواده Vasa، سلسله پادشاهان سوئد (1521-1720): 588، 589
واسا، گوستاووس، پادشاه سوئد (1523-1560): 586
واسکو دو گاما Gama da Vasco (1469-1524)، دریانورد پرتغالی: 321، 343، 345
واسی Vassy، شهر فرانسه: 404
واسی، قتل عام هوگنوها توسط کاتولیکها به رهبری فرانسوا دوگیز (1562)، 404
واسیلی چهارم شویسکی Shuiski IV Vasili، تزار روسیه (1606-

1610): 606، 608، 609
واشینگتن، موزه ملی Washington: 384، 560، 573، 581، 631
وال، رود Waal، شاخه جنوبی راین سفلا، هلند: 516
والاس، مجموعه Wallace، موزه هنری لندن: پا 507، 508
والانتین Valentin، شخصیت: دو نجیبزاده از ورونا
والانس Valencia، ایالت و نام مرکز آن، شرق اسپانیا: 276، پا 277، 335، 338، 361، 438
والانسین Valenciennes، شهر، شمال فرانسه: 516، 523، 525، 528
والتلین Valtelline، دره فوقانی رودخانه آدا، لومباردی، ایتالیای مرکزی: 340; گردنه های : 340، 438،
456، 657، 658
والتن هال، قصر Hall Wollaton، ناتینگم شر: 73
والر، ادمند Waller (1606-1687)، شاعر انگلیسی: 234، 498
والسینگم، فرانسس Walsingham (1530-1590?)، سیاستمدار انگلیسی: 7، 15، 28، 37، 43، 88، 97،
151-153
والسینگم، فرانس، همسر فیلیپ سیدنی (مط قرن شانزدهم): 86
والنشتاین، آلبرشت فون Wallenstein (1583-1634)، سردار اتریشی: 591، 657، 666، 678، 705
والو Valois، خاندان پادشاهی فرانسه (1328-1589): 396، 400، 409، 410، 422، 424
والوا، هانری دو: هانری سوم
والون Walloon، نامی که به طور اعم به مردم فرانسوی زبان بلژیک و به طور اخص به فلاندریهای ایالات
شمالی اطلاق میشود: 515، 533، 536
والوین، ویلیام Walwyn، رساله نویس انگلیسی (مط 1649): 255
والیاذولیذ Valladolid، ایالت و شهر، شمال باختری اسپانیا: 324، 327، 351، 361، 370، 371،
والینگتن، نحمیا Wallington، مبارز پیرایشگر در نخستین جنگ داخلی انگلستان (مط 1642): 251
وان، هنری Vaughan (1622-1695)، شاعر انگلیسی: 236
واندزورث Wandsworth، کوی لندن بزرگتر، انگلستان: 28
واندوم، دوک دو meVend/سزار دو بوربون (1594-1665)، فرزند نامشروع هانری چهارم: 440
وایت:، جزیره Wight، انگلستان: 41، 257، 258
وایت، شورش Wyatt، شورش تامس وایت علیه ماری تودور در انگلستان

(1554): 4
وایتهال، قصر Whitehall، لندن: 16، 73، 202، 562
وایمار Weimar، شهر، مرکز فرهنگی آلمان: 653
وبستر، جان 1625?-1580?) Webster)، نمایش نویس انگلیسی: 80، 170، 172، 173، 175، 295
وردن Verdun، شهر، جنوب خاوری فرانسه: 672
وردن Verden، شهر، ساکس سفلا، آلمان غربی: 671
وردی، جوزپه 1901-1813) Verdi)، آهنگساز ایتالیایی: 300، 555
ورسای، قصر Versailles، ورسای:73، 371، 454، پا 504، 695
ورشو Warsaw، شهر، پایتخت لهستان: 597، 598، 600، 609
ورشو، کنفدراسیون، اتحادیهای که اولین اعلامیه رسمی را در مورد آزادی مذهبی در لهستان صادر کرد
(1573): 602
ورلن، پول 1896-1844) Verlaine)، شاعر فرانسوی: 81
ورمس Worms، شهر بر رود راین، آلمان غربی: 652
ورولام، اولین بارون آو Verulam: بیکن، فرانسیس
ورونا Verona، شهر، شمال خاوری ایتالیا: 114، 117، 266، 487
ورونزه، پائولو 1588-1528) Veronese)، نقاش ایتالیایی: 83، 329، 505، 508، 559، 618
ورونیکا Veronica، قدیسهای که به خاطر داشتن دستمالی با تصویر عیسی مسیح معروف بود (مط قرن اول):
294
وزلی، جان 1791-1703) Wesley)، عالم الهیات انگلیسی: 651
وزوو، کوه Vesuvius، شرق خلیج ناپل: 275
وزلا، کلود فاور 1650-1595) Vaugelas)، زبانشناس فرانسوی: 470، 471، 491، 493
وژیرار، خیابان Vaugirard، پاریس: 505
وس، کورنلیس دو 1651-1585) Vos)، نقاش فلاندری: 547، 551
وسالیوس: آندرئاس 1564-1514) Vesalius)، کالبدشناس فلاندری: 198، 331، 696
وستفالی Westphalia، ایالت سابق، آلمان غربی: 550، 667، 669، 670
وستفالی، صلح، مجموعه پیمانهایی که به جنگهای هشتاد ساله بین اسپانیا و هلند و جنگ سی ساله خاتمه
دادند: 341، 393، 461، 544، 669-673
وستمرلند، ششمین ارل آو Westmorland/چارلز نویل (1543-1601)، از اشراف انگلیسی: 7، 25، 149

وستمینستر Westminster، شهر قدیم، کوی لندن بزرگتر، انگلستان: 59، 90، 149، 174
وستمینستر، قصر: 167، 245، 250، 259
وستمینستر، کلیسای: 5، 155، 180، 685
وستمینستر، مجمعی که توسط پارلمنت طویل برای اصلاح کلیسای انگلستان تشکیل شد (1643-1652):
229، 252، 253
وستمینستر، مدرسه: 69، 174
وسیوس، ایساک Vossius (1618-1689)، دانشور هلندی: 593
وسیوس، گرارت یوهانس (1577-1649)، دانشور و عالم الهیات هلندی: 567
وکیا، کتابخانه Vecchia، ونیز: 269
وگا، لوپه د Vega (1562-1635)، شاعر و بانی درام ملی اسپانیا: 345، 357-359، 361-366، 371، 498
ولاسکوئز/ولاسکوئز د سیلوا، دیگو روذریگث zquezVel (1599-1660)، نقاش اسپانیایی: 189، 277،
313، 319، 321، 326، 329، 339، 341، 370، 372، 376-389، 543، 561; در ایتالیا: 380، 383،
384; در دربار: 380-384; دو روبنس: 380، 381، 556
ولاسکوئز، خرونیما، مادر ولاسکوئز (مط قرن شانزدهم): 379
ولتا، آلساندرو Volta (1745-1827)، فیزیکدان ایتالیایی: 718
ولتر، فرانسوا ماری آروئه دو Voltaire (1694-1778)، نویسنده فرانسوی: 128، 129، 211، 212، 287،
292، 308، 365، 496، پا 517، 545، 595، 726; و مذهب: 719، 721; و مونتنی: 484، 489، 490
ولث د گوارا، لویس Guevara de lezV (1579-1644)، وکیل و نویسنده اسپانیایی: 365
ولسر Welsers، خاندانی از امرای بازرگانی آلمان در آوگسبورگ: 640
ولسر، مارکوس (1558-1614)، دانشور آلمانی: 711
ولف، دیوید Wolfe، از یسوعیان ایرلند (مط 1560): 33
ولفانگ Wolfgang، کنت ایزنبورگ رونبورگ (مط 1585): 650
ولفگانگ ارنست Ernest Wolfgang، کنت ایزنبورگ - رونبورگ (مط 1601): 650
ولگا، رود Vogla، اروپا: 604
ون، جزیره Hveen/ونوس، سوند، جنوب باختری سوئد: 701، 702
ونتورث، پیتر Wentworth (فت' 1596)، پیرایشگر انگلیسی: 20

ونتورث، سرتامس /ارل آو سترفرد (1593-1641)، سیاستمدار انگلیسی: 233، 237، 239، 243، 244،
246-248، 561
ون دایک، انتونی (1599-1641 Vandyck)، نقاش فلاندری: 72، 379، 389، 545، 554، 556، 583;
خودنگاره های : 559، 562; سبک : 372; در دربار: 128، 236، 561، 562; ، نقاش مذهبی: 559،
560; و روبنس: 560
ونسان دو پول (1581-1660 Paul de Vincent)، کشیش فرانسوی: 285، 422، 444-446
ونسن، قصر Vincennes، حومه پاریس: 397
ونوزا Venosa، اسقف نشین قدیم، شهر کنونی، جنوب ایتالیا: 298
ونوس Venus، الاهه رومی، در اصل حامی باغهای سبز، بعدها مطابق با آفرودیته یونانی:13، پا 86، 344،
345، 386، 556
ونوس، جزیره: ون، جزیره
ونیز Venice/ونیزیها، شهر و دریا بندر، شمال خاوری ایتالیا: 15، 72، 73، 83، 263، 276، 299، 303،
307، 321، 373، 374، 381، 438، 487، 508، 550، 559، 565، 569، 615، 617، 618، 643، 644،
648، 697، 709، 723، 728، 729، 740، 746; جمهوری : 263، 266-269، 294، 697، 729; در
جنگهای سی ساله: 657، 658، 669; ترکان عثمانی: 335، 616-619، 621; و نبرد لپانتو:266، 267،
621- 625; و هانری دو ناوار: 266، 267، 427
ونیزی، مکتب (معماری): 269، 270
ونیز، مکتب (نقاشی): 270
وواتور، ونسان (1597-1648 Voiture)، شاعر فرانسوی: 470، 471، 493
ووئه، سیمون (1590-1649 Vouet)، نقاش فرانسوی: 508
وود، آنتوانی (1632-1695l Wood)، عتیقه شناس انگلیسی: 19، 233
وودستاک Woodstock، شهر، آکسفوردشر، انگلستان: 4
وورتسبورگ rzburgW، شهر، باواریا، آلمان غربی: پا 639، 652، 669، 680، پا 686
وورتمبرگ rttembergW، ایالت سابق آلمان، جزئی از بادن - وورتمبرگ کنونی، آلمان غربی: پا 639، 680

وولزی، تامس (Wolsey 1475-1530?)، نخست کشیش و سیاستمدار انگلیسی: 5، 72، 459
وولکانوس Vulcan، در دین روم، خدای آتش: 303
وونارگ Vauvenargues/مارکی دو وونارگ (1715-1747)، سرباز و اخلاقگرای فرانسوی: 489
ویت پاریسی، فرانسوا (Paris of tVi 1540-1603)، ریاضیدان فرانسوی: 689
ویتربو Viterbo، ایالت، ایتالیای مرکزی: پا 278
ویتروویوس پولیو، مارکوس Pollio Vitruvius، معمار و مهندس رومی (مط قرن اول ق م): 72، 73
ویتلسباخ، آبنمای Wittelsbacher، مونیخ: 648
ویتلسکی، موتیو (Vitelleschi 1563-1645)، سردار یسوعی: 288
ویتلی Vitelli، کاردینال اسپانیایی (مط قرن هفدهم): 382
ویتنبرگ Wittenberg، شهر، آلمان خاوری: 98، 485، 700، 711، 726
ویتوریا، آلساندرو (Vittoria 1525-1628)، مجسمه ساز ایتالیایی: 270
ویتوریو آکورامبونی Accoramboni Vittoria، شخصیت: شیطان سفید
ویچنتسا Vicenza، شهر، شمال خاوری ایتالیا: 73، 266، 487
ویر، ادوارد دو (Vere 1550-1604)، هفدهمین ارل آو آکسفرد، درباری و شاعر غزلسرای انگلیسی: پا 14، 88، 95
ویر، یوهان (Wier 1515-1588)، طبیب بلژیکی: 193، 681
ویرجینیا Virginia: 11، 45، 188
ویرژیل Virgil/پوبلیوس ویرگیلیوس مارو (70-19قم)، شاعر رومی: پا 7، 79، 81، 89، 304، 310، 343، 344، 477، 646
ویسبادن Wiesbaden، شهر، آلمان غربی: 516، پا 639
ویسلر، جیمز مک نیل (Whistler 1834-1903)، نقاش امریکایی: 387
ویسمار Wismar، شهر و دریابندر، آلمان شرقی: 671
ویکتوریا، توماس لویس د (Victoria 1540-1611?)، آهنگساز اسپانیایی: 326
ویکتوریا و البرت، موزه Albert and Victoria، لندن: 319
ویکلیف،جان (Wylif 1320-1384)، عالم الهیات و مصلح دینی انگلیسی: 27، 181
ویکو، جووانی باتیستا (Vico 1668-1744)، فیلسوف ایتالیایی: 737
ویگ Whig، از احزاب سیاسی انگلستان: 248، 424
ویگو، بندر Vigo، شمال باختری اسپانیا: 39

ویل، آمبرواز Wille، خطیب هلندی (مط 1566): 522
ویلتشر Wiltshire، ولایت، جنوب انگلستان: 31، 74
ویلدنس، یان Wildens (1586-1653)، نقاش فلاندری: 551، 559
ویلروا، نیکلا دو نویل Villeroi، دولتمرد فرانسوی (1542-1617): 439
ویلمن، ابل فرانسوا Villemain (1790-1870)، نویسنده فرانسوی: 129
ویلنا Wilno، شهر و ایالت سابق لهستان، اکنون جزئی از اتحاد جماهیر شوروی: پا 686
ویلوبی، فرانسیس Willoughby (حد 1613-1666)، فرماندار انگلیسی باربادوز: 73
ویلهلم، یوهان William (فت' 1609)، دوک یولیش - کلیوز - برگ: 438
ویلیام William، نوه ویلیام سسیل (مط 1585): 26
ویلŠŬŠاول/ویلیام آو آرنج/گیوم د/اورانژ، معروف به ویلیام خاموش (1533-1584)، رهبر شورشیان هلند علیه
اسپانیا و بانی جمهوری هلند: 330، 332، 335، 410، 516-534، 536-539، 541، 549، 568، 570، 736;
قتل : 152، 335، 538ـ537، 736; برضد آلوا: 525-529; بر ضد پارما: 535-538; و هوگنوها:
411، 418، 527، 528
ویلیام چهارم، لاندگراف هسن - کاسل (مط 1561): 701
ویلیام آکمی Occam of William (1300-?1349)، فیلسوف مدرسی انگلیسی: 209
ویلیام آو آرنج Orange of William: ویلیام اول
ویلیام خاموش Silent the William: ویلیام اول
ویلیام فاتح Conquer the William، شاه انگلستان با عنوان ویلیام اول (1066-1087): 5
ویلیامز راجر Williams، (1603-1683?)، روحانی انگلیسی و کاشف رود آیلند در امریکا: پا 222
ویلیرز جورج Villiers، /دیوک آوباکینگم (1592-1628)، درباری انگلیسی: 186، 187، 189، 190، 202،
208، 229، 237-240، 382، 451، 556
وین Vienna، پایتŒقاتریش: 339، 417، 554، 581، 611، 612، 621، 631، 636، 638، 639، 664،
666، 667، 682
وین، دانشگاه: 637
وین، گالری: 556، 575
وین، موزه تاریخی: 554

وینتر، تامس Winter (1527-1606)، توطئه گر انگلیسی: 167
وینچستر، مدرسه Winchester، وینچستر: 229
وینزر Windsor، شهر، ولایت بارکشر، انگلستان: 72
وینزر، قصر: 12، 16، 320، 511
وینسبی، نبرد Winceby، از نبردهای جنگ داخلی انگلستان که با پیروزی طرفداران پارلمنت خاتمه یافت
(1643): 253
وینیولا، جاکومو دا Vignola (1507-1573)، معمار ایتالیایی: 313، 316
ویو، تئوفیل دو Viau (1590-1626)، شاعر فرانسوی: 493
ویوس، خوان لویس Vives (1492-1540)، فیلسوف و اومانیست اسپانیایی: 350، 479
ویولا Viola شخصیت: شب دوازدهم
ویولا Vihuela، از سازهای زهی اسپانیا: 326
ویون، فرانسوا Villon (1431-1463)، شاعر فرانسوی: 81، 183، 493، 495
ویوون، ژان دو Vivonne، دولتمرد فرانسوی (مط قرن شانزدهم): 470
ویوون، کاترین دو: رامبویه، مارکیز دو
ویویانی، و ینچنتسو Viviani (1622-1703)، ریاضیدان ایتالیایی: 707، پا 708، 718
وییی دو تامپل، کوچه Templo de Vieille پاریس: 496
هـ

هابز تامس، Hobbes (1588-1679)، فیلسوف انگلیسی: 31، 161، 200، 201، 206، 215، 424، 719،
735، 738، 740، 745، 753، 756
هاپسبورگ Hapsburg، خاندان سلطنتی آلمانی: 140، 186، 284، 327، 329، 335، 340، 393، 400،
434، 442، 455-458، 461، 515، 591، 599، 613، 634، 654، 655، 657، 662، 671، 672
هاتسپر Hotspur، شخصیت: هنری چهارم
هادریانوس، پوبلیوس آیلیوس Hadrian، امپراطور روم (117-138): 204
هارپسیکورد Harpsichord، از سازهای زهی: 71، 297
هارتمان، گئورگ Hartmann، کشیش و دانشمند آلمانی (مط 1544): 195
هاردویک Harderwijk، شهر و دریابندر، شرق هلند: پا 686
هاردرویک، دانشگاه: 567

هاردویک هال، قصر Hall Hardwick، انگلستان: 73
هاردی، آلکساندر (Hardy (1570-1631؟)، شاعر نمایش نویس فرانسوی: 369، 479
هارلم Haarlem، شهر، شرق هلند: 516، 522، 526، 529، 530، 534، 546، 548، 563، 565، 567،
568، 570، 572، 574
هارمنس، گریت Harmens، ملقب به فان رین، پدر رامبران (مط 1629): 575
هارمودیوس و آریستوگیتون Aristogeiton and Harmodius (فت'514)، قاتلان هیپار خوس (حاکم آتن):
736
هاروارد، کالج Harvard، امریکا: 686
هاروی، گیبریل (Harvey (1545-1630؟)، شاعر انگلیسی: 75، 79، 81، 82، 84، 87، 127، 695، 725،
752، 753
هاروی، ویلیام (1578-1657)، طبیب و کالبدشناس انگلیسی: 193، 198-200، 205، 271،
هاسلر، کاسپار (Hassler (1562-1618؟)، آهنگساز آلمانی: 643
هاسلر، هانس (1564-1612)، آهنگساز آلمانی: 643
هاسلر، یا کوب (1569-بعد از 1618)، آهنگساز آلمانی: 643
هاکینز، جان (Hawkins (1532-1595)، دریاسالار انگلیسی: 36-38، 41، 43، 68
هال Hal، شخصیت: هنری چهارم
هال Hull، شهر، ولایت یورکشر، انگلستان: 55
هال، جان (Hall (1575-1635)، همسر سوزانا شکسپیر: 125
هال، جوزف (Hall (1574-1656)،نخستکشیش انگلیسی، 247
هالبر شتات Halberstadt شهر، آلمان شرقی، 671
هالس، پیتر Hals، پسر فرانس هالس (مط 1639): 573
هالس فرانس (? 1580-1666)، نقاش هلندی: 236، 545، 548، 572-576 هالس، هرمان (مت'1611)، پسر
فرانس هالس: 572
هالمشتاد، بندر Halmstad، جنوب باختری سوئد: 596
هالینشد، را فائل Halinshed (فت': حد 1580)،وقایعنگار انگلیسی: 78، 112، 114
هامبورگ Hamburg، از شهرهای اتحادیه هانسایی، اکنون در آلمان غربی: 57، 266، 527، 546، 743

هانتسون، هانس Hanszoon، از سوقصدکنندگان به ویلیام آو آرنج (مط 1584): 538
هانتینگدن Huntingdon، ولایت سابق، شهر کنونی، شرق انگلستان مرکزی: 239، 245، 246
هانری Henry، شاه پرتغال (1578-1580): 342
هانری، کنت ایزنبورگ - رونبورگ (مط 1598): 650
هانری/هانری دوم/دوک دو مونمورانسی (1595-1632)، مارشال فرانسوی: 454
هانری دوم، شاه فرانسه (1547-1559): 13، 131، 132، 323، 328، 393، 394، 396، 397، 505، 506
هانری/سوم هانری دو والوا/دوک د/آنژو، شاه فرانسه (1574-1589): 153، 413، 416، 421-427، 466-469، 486، 487، 598، 725، 736
هانری چهارم/هانری کبیر/هانری دو ناوار، شاه فرانسه (1589-1610)، و شاه ناوار به عنوان هانری سوم (1589-1572): 142، 266، 287، 299، 336، 337، پا 395، 397، 400، 409-411، 419، 434-436، 442، 443، 445، 449، 452، 455، 456، 461، 466، 468، 470، 488، 489، 492، 493، 495، 504، 509، 539، 550، 555، پا 597، 654، 684، 737; تصویر : 435، 508; تکفیر 425، 429; سیاست خارجی : 190، 323، 338، 438-440، 456، 461; قتل : 440، 441، 734، 736; مجسمه 265، 506; نبرد برای سلطنت: 43، 281، 283، 284، 335، 420-429، 486; و کشتار سن - بارتلمی: 414-416; فرمان نانت: 52، 433; و ونیز: 267، 268، 427
هانری ناسویی 1574-1550) Nassau of Henry)، برادر ویلیام آو آرنج: 531
هانریتا ماریا Maria Henrietta، ملکه انگلستان (1625-1649): 190، 220، 228، 237، 250، 252، 382، 466، 561
هانری دو ناوار Navarre of Henry: هانری چهارم
هانری کبیر Great The Henry: هانری چهارم
هانزدن، اولین بارون Hunsdon/هنری کری (?1524-1596)، سرباز و سیاستمدار انگلیسی: 88
هانو Hanau، شهر، هسن، آلمان غربی: 650

هانوور Hanover، برگزینندهنشین سابق، شهر، ساکس سفلا، شمال باختری آلمان: 697
هاینسیوس، نیکولاس Heinsius (1620-1681)، زبانشناس هلندی: 593
هاوارد، چارلز Howard/هوارد آوافینگم (1536-1624)، دریاسالار انگلیسی: 41-43، 45، 88
هاوارد، تامس، اولین ارل آوسافک (1561-1626): 43، 73
هاوارد، تامس، دومین ارل آو آروندل (?1585-1646)، مجموعهدار انگلیسی: 212، 556، 559
هاوارد آو افینگم Effingham of Howard: هاوارد، چارلز
هاید، ادوارد Hyde: کلرندن، اولین ارل آو
هایدلبرگ Heidelberg، شهر، آلمان غربی: 494، 657، 669، 678، 685، 695،
هایدلبرگ، دانشگاه: 650، 654، 657
هایدلبرگ، قصر: 647
هایدلبرگ، کاتشیسم، بزرگترین کاتشیسم آیین کالون: 650
هایلیگرله Heiligerlee، شهر، آلمان غربی: 526
هایلیگنبرگ، قصر Heiligenberg، بادن: 647
هاین، پیت Hien (1577-1629)، دریا- سالار هلندی و رئیس کمپانی هند شرقی هلند: 543
هاینبورگ Hainburg، شهر، اتریش: 680
هاینسیوس، دانیل Heinsius (1580-1655)، شاعر هلندی: 567
هتفیلد Hatfield، شهر، انگلستان: 3، 6
هتفیلد، قصر: 73
هتن ارل آو Hatton: هتن، کریستوفر
هتن، کریستوفر/ارل آو هتن (1540-1591)، سیاستمدار و نخستوزیر انگلستان: 7، 17، 37، 44، 88
هثوی، ان Hathaway (?1557-1623)، همسر ویلیام شکسپیر: 65، 104، 127،
هرادشین، قصر Hrodschin، پراگ: 654
هوبرت، ادوارد Herbert/ هربرت آوچربری (1583-1648)، فیلیسوف و سیاستمدار انگلیسی: 220، 720
هربرت: تامس (1597-? 1642)، انگلیسی مقیم ایران: 627، 631
هربرت، جورج (1593-1633)، روحانی و از شاعران مابعدالطبیعی انگلیسی: 183
هربرت، ویلیام: پمبروک، سومین ارل آو
هربرت، هنری، دومین ارل آوپمبرو-(?1534-1601)، فرمانروای ویلز: 85

هردر، یوهان گوتفرید فون Herder (1744-1803)، فیلسوف، شاعر و منتقد آلمانی، 129
هرست، قلعه Hurst، انگلستان: 258
هرکولس Hercules، در اساطیر روم، مطابق هراکلس یونانی: 178
هرکولس، ستونهای، دو پرتگاه در انتهای خاوری تنگه جبلطارق: 203
هرمز، بندر: 626
هرمیون Hermione، شخصیت: حکایت زمستانی
هرو، مدرسه Harrow، هرو، انگلستان: 74
هرودت Herodotus (?484-425قم)، تاریخنویس یونانی: 79
هریت تامس Harriot (1560-1621)، ریاضیدان انگلیسی: 19، 97، 194
هریز، لرد Herries/جان مکسول (1553-1593)، از اشراف اسکاتلندی: 148
هر یک، رابرت Herrick (1591-1674)، شاعر انگلیسی: 180، 231، 232
هرینگتن، جان Harington (1561-1612)، نویسنده انگلیسی، یسر خوانده ملکه الیزابت: 51
هزلیت، ویلیام Hazlitt (1778-1830)، رسالهنویس انگلیسی: 128
هسلریج، آرثر Heselrige (فت'1661)، سرباز و سیاستمدار انگلیسی: 250
هسن Hesse، لاندرگرافنشین سابق، ایالت کنونی، آلمانغربی: پا 639، 692; علیا: 650
هسن-کاسل Cassel-Hesse، شهر، هسن، آلمانغربی: 650
هسن-ناسو Nassau-Hesse، ایالت سابق پروس، آلمانغربی: 516
هفته مقدس Week Holy، هفته بین یکشنبه نخل و عید قیام مسیح که مسیحیان با تشریفات مخصوصی
برگزار میکنند: 294، 518
هکتور Hector، در اساطیر یونان، پس پریاموس و هکابه، رهبر نیروهای تروا در جنگ تروا: 114
هکلوت، ریچارد Hakluyt (1552-1616)، جغرافیدان و دریانورد انگلیسی: 84، 197
هگل، گئورگ ویلهم فریدریش Hegel (1770-1831)، فیلسوف آلمانی، 215، 739
هلسپونت، تنگه Hellespont/تنگه داردانل، بین دریای مرمره و دریای اژه: 102، 183، 621
هلسینگبورگ، بندر Helsingborg، جنوب باختری سوئد: 584، 585
هلسینگور، بندر rHelsing، دانمارک: 584، 585

هلم، هنری Hallam (1777-1859)، تاریخنویس انگلیسی: 148، 347
هلمشتد Helmstedt، شهر، آلمانغربی: پا 686
هلمشتد، دانشگاه: 726
هلمونت، یان باتیستافان Helmont (1577?- 1644?)، فیزیکدان و شیمیدان فلاندری: 692، 698
هلنا Helena، شخصیت: آن خوب است که پایانش نیکوست
هلند Netherland: 23-25، 29، 72، 83، 86، 150، 152، 166، 174، 188، 221، 242، 263-266، 279،
289، 300، 315، 322-325، 327، 328، 332-335، 337، 338، 340، 341، 343، 346، 347، 392،
410، 417، 424، 438، 456، 515-518، 520، 521، 524-528، 530-540، 543-547، 568-573، 580،
594، 602، 640، 656، 657، 670، 682، 685، 688، 693، 694، 720، 741، 743، 746، 754، 756،
757; آزادی مذهبی در : 522، 531، 541، 543، آلوا در : 54، 279، 332، 411، 524-530، 535،
545، 618، 635،; استقلال : 43، 338، 341، 524، 670، 671; اتاژنرو :518، 523، 532-534، 537،
540، 542; پیرایشگران در : 28، 29، 32; خشم فرانسویان در : 537، 545; خشم کالونیستها در :
523; شورش علیه اسپانیا: 7-33، 265، 332، 333، 335-337، 428، پا 517، 521-524، 526،
528-540، 543، 570، 687; قتلعام در : 529، 530، 532، 536; کشمکشهای مذهبی در : 516،
517، 519، 520، 522، 523، 528، 529، 533، 534; مداخلات انگلستان در : 38، 45، 86، 327، 335،
527، 528
هلند، ایالات جنوبی: 438، 546-560، 757
هلند، ایالاتشمالی: 323، 521، 535-544، 563-583، 693، 694، 757; آزادی در : 554-567;
کشمکش مذهبی در : 540-543; کمک فرانسویان به : 657، 670; و شورش پرتغال: 346; نبرد با
آنگلو ساکسونها: 242، 564، 565
هلند اسپانیا Netherland Spanish، بلژیک کنونی: 535
هلند جدید Netherland New، مستعمره سابق هلند در کشورهای متحد امریکا: 564

هلندی، زبان Dutch: 545، 567، 569، 589
هلنه Helen، در اساطیر یونان، دختر زئوس و لذا، همسر منلائوس: 99
هلتیوس، کلود آدرین (1715-1771 tiusHelv)، فیلسوف فرانسوی: 215، 715
هلیوپولیس]= شهر خورشید[Heliopolis، بعلبک کنونی، شهر، لبنان خاوری: 282
هلیودوروس Heliodorus، نویسنده یونانی (مط قرن چهارم): 79
همپشر Hampshire، ایالت سابق، جنوب انگلستان: 74
همتن کورت، قصر Court Hampton، نزدیک لندن: 16; کنفراس : 166، 181
همجنسگرایی: 281، 294، 613
همدان: 625، 627
همدن، جان (1594-1643 Hampden)، سیاستمدار انگلیسی: 239، 242، 245، 247، 248، 250، 252
هملت Hamlet، شاهزاده نیمه افسانهای دانمارک: 94، 111، 112، 115، 118، 121-123
همیلتن، جان (1511-1571؟ Hamilton)،اسقف اعظم انگلیسی، 134، 144، 147
همینگ، جان (1556-1630؟Heming)، بازیگر انگلیسی: 127
هنتلی، پنجمین ارل آو Huntly/جورج گوردن (فت'1576)، از اشراف اسکاتلندی: 145
هند/هندوستان، India: 57، 99، 178، 188، 266، 289، 321، 344، 347، 544، 564، 611، 612، 625، 640
هند شرقی Indies East، نامی که به طور کلی برهند، هند و چین، و مجمعالجزایر مالایا اطلاق میشود: 344، 564، 569
هند شرقی، کمپانی انگلیسی، کمپانی تجارتی انگلستان در هندوستان (1600): 58، 188، 564، 626
هند شرقی، کمپانی هلندی، کمپانی تجارتی هلند در هندوستان (1602-1799): 188، 564، 580
هند غربی Indies West، نامی که به طور کلی بر جزایر آنتیل، جز باهاما، در دریای کارائیب اطلاق میشود:
36، 43، 322، 544
هند غربی، کمپانی هلندی، شرکت تجاریی و مستعمراتی هلند: 564
هندل، یاکوب (1550-1591 Handl)، آهنگساز آلمانی: 643

هندوچین Indochina: 693
هندیشمردگان Indians: 115، 294
هنر: در آلمان: 646: در اسپانیا: 360، 369-392; در ایتالیا: 273-278، 311-313، 315، 321،
547، 551; در ایران: 624، 625، 629، 632; در ترکیه: 614، 615، 632; در روسیه: 604، 605;
در فرانسه: 271، 470، 471، 503، 505، 506، 508، 509، 756; در لهستان: 601; در هلند:
569-571، 573-575; عصر الیزابت: 72-74، 369; فلاندری:281، 546، 547، 551، 570;
مذهبی: 504، 604، 605، 624; واقعگرایی در : 372، 376، 391، 571
هنری Henry (فت' 1616)، پسر جیمز اول (پادشاه انگلستان): 161، 162، 171، 186، 236
هنری هفتم، شاه انگلستان (1485-1509): 5، 131، 141
هنری هشتم، شاه انگلستان (1509-1547): 4-6، 11، 121، 122، 131، 141، 158، 164، 198، 212،
241، 245، 334
هنزلو، فیلیپ Henslowe (فت'1616)، مدیر تماشاخانه رز در لندن: 175
هو، گاسپار دو Heu، از اشراف کاتولیک فرانسوی (مط: بعد از 1559): 397
هوبما، ماین درت Hobbema (1638-1709)، نقاش هلندی: 571
هوتمن، کورنلیس د Houtman (حد 1540-1599)، دریانورد هلندی: 564
هوخشتر Hochstetters، خاندانی از امرای بازرگانی آلمانی: 640
هودسن، خلیج Hudson، شرق کانادای مرکزی: 197
هودسن، رودخانه، نیویورک: 197
هودسن، هنری (فت'1611)، دریانورد انگلیسی: 196، 197، 564
هوراس Horace/کوینوس هوراتیوس فلاکوس (65-8قم)، شاعر رومی: پا 7، 79، 320، 343، 495، 646
هورن، کنت Hron/فیلیپ دو مونمورانسی (1518-1568)، سرباز و دولتمرد فلاندری: 516، 519، 523،
525، 526
هوروکس، جرمیا Horrocks (1617-1641?)، ستاره شناس انگلیسی: 195
هوریشیو Horatio، شخصیت: هملت
هوژیوس، ستانیسلاس Hosius (1504-1579)، نخست کشیش لهستانی: 603

هوس، یان Huss (?1369-1415)، مصلح دینی بوهمی: 638، 656، 672
هوفت، پیتر Hooft (1581-1647)، تاریخنویس، شاعر، و نمایشنویس هلندی: 568
هوکر، ریچارد Hooker (?1554-1600)، عالم الهیات انگلیسی: 30-32
هوگشتراتن، کنت Hoogstraten، از اشراف هلندی (مط 1568): 526
هوگنوها Huguenots، پروتستانهای کالونیست فرانسه: 400-416، 650، 684، 724; شورش : 10، 36،
45، 283، 397-395، 404، 418، 431-423; فلسفه سیاسی : 408-419، 423-427; درئبارن: 396،
409، 421، 448; و شورش هلند: 410-412، 416، 526، 529; و کتاب مقدس: 395
هوگو، فرانسوا Hugo (1828-1873)، ناشر و روزنامهنگار فرانسوی: 129
هوگو، ویکتور ماری (1802-1885)، نویسنده فرانسوی: 129، 496
هول، الیاس Holl (1573-1646)، معمار آلمانی: 647، 661
هولاند Holland/هولاندیها، ناحیه تاریخی، هلند: 259، 260، 515، 517، 522، 530-545، 565، 568،
571، 575،
هولباخ Holbach/بارون پول هنری دیتریش (1723-1789)، فیلسوف فرانسوی: 719
هولباین کهین، یوهانس Younger The Holbein (?1465-1524)، نقاش آلمانی: 72، 615
هولز، دنزیل Holles (1599-1680)، دولتمرد انگلیسی: 250
هولشتاین Holstein، دوکنشین سابق، شمال آلمان: 584، پا 639، 641، 658، 660
هولیرود، قصر Holyrood، ادنبورگ: 135، 136، 142، 143، 145، 160
هومر Homer، شاعر حماسهسرای یونانی (مط قرن نهم ق م): 344، 638
هونل میکائیل nelH، حکاک اتریشی (مط قرن هفدهم): 648
هوهانزولرن Hohenzollerns، خاندان شاهان آلمانی که در براندنبورگ (1417-1918)، پروس
(1525-1918)، و آلمان (1871-1918) فرمانروایی میکردند: 671
هویتگیفت، جان Whitgift (حد 1530-1604)، اسقف اعظم کنتربری: 28-30، 51
هویک Huic، طبیب ملکه الیزابت (مط قرن هفدهم): 11
هویگنس، کریستیان Huygens، پدر کنستانتین هویگنس (مط 1595):

569
هویگنس، کنستانتین (1596-1687)، شاعر و دولتمرد هلندی: 569
هیپارخوس Hipparchus، ستارهشناس یونانی (مط 130قم)، 707، 736
هیرشفوگل Hirschvogel، خانوادهای از شیشهسازان و کوزهگران هنرمند نورنبرگ (مط قرن شانزدهم): 649
هیروشیگه، آندو Hiroshige (1797-1858)، نقاش ژاپنی: 510
هیرونوموس، قدیس Jerome .St/سوفرونیوس ائوسبیوس هیرونوموس (? 340-420)، از آبای کلیسا: 371;
مجسمه : 371
هیلز، جان Hales (1584-1656)، روحانی انگلیسی: 221
هیلیارد، نیکولس Hilliard (1537-1619)، نقاش مینیاتورساز انگلیسی: 72
هیمالایا، رشتهکوه Himalayas، جنوب آسیا، 289
هیوارد، جان Hayward (?1564-1627)، تاریخنویس انگلیسی: 15
هیوم، دیوید Hume (1711-1776)، فیلسوف و تاریخنویس اسکاتلندی: 161، 215، 481، 484، 719
هیوود، تامس Heywood (1574-1641)، نمایش نویس انگلیسی: 171
ی

یارمث Yarmouth، شهر و بندر، نورفک، جنوب انگلستان: 175
یاگیلو Jagellon، سلسه فرمانروایان لهستان و لیتوانی (1386-1572) و مجارستان: (1440-1444 و
1490-1526): 597
یاگیلو، آنا، همسر ستفان باتوری لهستان (مط قرن شانزدهم): 598، 601
یاگیلو، کاترین، همسر ژان سوم سوئد (مط 1561): 587
یانس، زاخاریاس Janssen، مخترع هلندی نخستین میکروسکوپ مرکب (مط حد: 1590): 688
یانسن، کورنلیس (1585-1638)، عالم الهیات هلندی و بانی نهضت اصلاحی یانسنیسم: 288
یانسن، آیین/یانسنیسم Janssenism:446; نیز: یانسن; کورنلیس
یان گئورگه اول George John I، امیر برگزیننده ساکس (1611-1656): 663، 664، 666، 667
یانواریوس، قدیس Januarius .St (?272-?305)، اسقف بنونتو، قدیس حامی ناپل: 275، 276
یسوعیان، فرقه Order Jesuits، فنس' ژزویتها، از فرقه های مسیحی:25، 253، 264، 268، 269، 342،

349، 371، 608، 616، 635-639، 646، 647، 657، 745، 746، 755;
قتل عام: 289، 293، 294;
مبلغان : 289-293، 693، 694;: مدارس : 280، 286، 287، 303،
318، 370، 601، 636،
639، 652، 737; آلمان: 285، 288، 651-656; اتریش: 637; اسپانیا:
284، 324، 348، 365،
635، اسکاتلند: 157، 169; انگلستان: 21، 24، 63، 167، 168، 285،
288; سوئد: 587،
588، 596; فرانسه: 285، 394، 407، 417، 425، 429، 430، 434،
440، 446، 493، 497،
498; لهستان: 601- 603، 607، 608
ینا Jena، شهر، آلمان شرقی: 686
ینیچریها Janissaries، در ارتش عثمانی، نیرویی متشکل از جوانان مسیحی و اسرای جنگی که انضباط
شدیدی داشتند: 612، 615، 619، 620
یوپیتر Jupiter/یووه، در اساطیر روم، پس ساتورنوس و اوپس، خدای خدایان، مطابق با زئوس یونانی: 90،
303، 344، 502
یوحنا John، از حواریون مسیح و نویسنده انجیل: 455
یودل، نیکولس Udall (حد1505-1556)، نمایش نویس و مترجم انگلیسی: 92
یودن - بردشترایت، کوچه Breedstraet-Joden، آمستردام: 578
یوردانس، یاکوب Jordaens (1593-1678)، نقاش فلاندری: 548، 549
یورک York، مرکز ایالت یورکشر، شمال انگلستان: 148، 244، 250
یورک، از خانواده های اشرافی انگلستان: 65،پا 66
یورکشر Yorkshire، ایالت، شمال انگلستان: 217
یورگن Jorgen، عموی تیکوبراهه (مط 1546): 700
یوسفوس، فلاویوس Josephus (37-?95)، تاریخنویس یهودی: 79
یوفیوئیز، سبک Euphuestic، نام سبک جان لیلی در یوفیوئیز که سبکی تصنعی در مکالمه و نویسندگی عصر
الیزابت بود و به هر سبک دیگری از این قبیل اطلاق میشود: 11، 95
یولیش - کلیوز Cleves-lichJ، دوکنشین سابق، آلمان غربی: 654
یولیش - کلیوز- برگ Berg-Cleves-Julich، دوکنشین سابق، آلمان غربی:
438، 439
یونان: 19، 76، 77، 129، 130، 167، 181، 187، 194، پا 214، پا 219،
236، پا 274، 286، 300،

303، 314، 360، 373، 477، 489، 498، 511، 512، 601، 611، 613،
696، 722
یونانی، زبان Greek: 4، 15، 79، 170، 174، 181، 182، 236، 286،
303، 360، 491، 496، 568،
593
یوونالیس، دکیموس یونیوس Juvenal (حد 60- حد 140)، شاعر طنز سرای رومی: 177، 495
یونیایی، سبک (معماری) Order Jonic: 73
یهودا Judea، سرزمین قدیم، قسمتی از فلسطین، بین بحر المیت و دریای مدیترانه: 187، 684
یهودیان/کلیمان Jews: پا 222، 224، 323، 338، 385، 472، 564، 565،
575، 578-580، 582،
621، 626، 724
یهوه Jehovah، خدای یهود: 28
مقدمه
پدیدآورندگان - کتابنامة متن انگلیسی

جلد 8

فصل اول :خورشید طلوع میکند - 1643 - 1684

ا - مازارن و فروند: 1643 - 1661

چه شد که کشور فرانسه از سال 1643، با نفوذی که خاصیت سحرانگیز داشت، تا سال 1763 بر سیاست، و تا سال 1815 بر زبان، ادبیات، و هنر سراسر اروپای باختری حکومت کرد از دوران آوگوستوس، امپراطور روم، تا آن زمان، هیچ یک از پادشاهیهای مطلقه اروپا مانند زمان فرمانروایی لویی چهاردهم، پادشاه مقتدر فرانسه (در فاصله سالهای 1643 و 1715)، به آن همه نویسنده، نقاش، پیکرتراش، و معمار زیب و زیور نیافته و تا آن اندازه از لحاظ آداب نزاکت، شیوه های خودآرایی و خوشپوشی، افکار بدیع، و هنرهای ظریف مورد تحسین و مرجع تقلید همگان قرار نگرفته بود. بیگانگان به پاریس میآمدند تا دوره تکمیلی آداب و ظرافتکاریهای عقلانی و جسمانی را فراگیرند. هزاران هزار ایتالیایی، آلمانی، و حتی انگلیسی پاریس را بر زادگاه خود ترجیح میدادند.

یکی از علل سلطه کشور فرانسه زیادی نفوسش بود. در سال 1660 جمعیت فرانسه به 20 میلیون نفر میرسید; و حال آنکه در همان زمان اسپانیا و انگلستان هر کدام 5 میلیون، ایتالیا 6 میلیون، و جمهوری هلند 2 میلیون نفر جمعیت داشتند. امپراطوری مقدس دوم، که شامل آلمان، اتریش، بوهم، و مجارستان بود، نزدیک به 21 میلیون نفوس داشت; گرچه باید افزود که در آن زمان از آن امپراطوری جز نامی باقی نمانده بود. در حقیقت وقوع جنگ سی ساله امپراطوری مقدس روم را دچار تهیدستی و پریشانی ساخته و آن را به متجاوز از چهارصد دولت دستنشانده تجزیه کرده بود; تقریبا همه این کشورهای ضعیف و کوچک، که هیچ کدام بیش از 2 میلیون نفر جمعیت نداشت، صاحب فرمانروا، قوانین، سکه، و سپاهی جداگانه بودند و نسبت به یکدیگر خصومت و حسادت میورزیدند. فرانسه، پس از سال 1660، از لحاظ جغرافیایی به صورت کشوری به هم پیوسته با جمعیتی متراکم درآمده بود که در زیر قدرت

حکومتی مرکزی به سر میبرد; بدین ترتیب، به یاری قابلگی پررنج و مسئولیت ریشلیو، قرن بزرگ توانست قدم به عرصه وجود گذارد.

در نبرد طولانی میان خانواده هاپسبورگ با پادشاهان فرانسه، در آن جبهه که والواها شکست خورده بودند، بوربونها پیروز شدند. با گذشتن هر دوره دهساله، بخشی از امپراطوری هاپسبورگها به خاک فرانسه منضم میشد; و هاپسبورگهایی که بر تخت پادشاهی اسپانیا تکیهزده بودند غرور و قدرت خود را در هنگام شکست روکروا (1643) و صلح پیرنه (1659) به کشور فرانسه تقدیم کردند. از آن پس فرانسه تواناترین کشور عالم مسیحیت

گشت; در حالی که به منابع طبیعی خاکش، فطانت و وفاداری ملتش، جنگ آزمایی و کاردانی سردارانش، و بخت نیک پادشاهش مستظهر بود. اصل موضوع این بود که آن نوجوان میبایست نزدیک به سه ربع قرن بر فرانسه فرمانروایی کند تا بتواند وحدت حکومت و سیاست را نیز بر وحدت نژاد و خاک کشور بیفزاید. در این وقت بود که فرانسه میتوانست در مدت پنجاه سال نوابغی در عالم علم و ادب به وجود آورد، کاخهای فخیم برپا کند، لشکری گران گرد آورد، و نیمی از جهان را به هراس اندازد یا الهامبخش آن شود.
میبایست این تصویر حاکی از جلال و درخششی بیسابقه باشد و، به یاری همه صورتها و رنگهای هنر و حتی با خون آدمیان، بر پرده نقش بندد.
هنگامی که لویی چهاردهم در پنجسالگی صاحب تاج و تخت شد (1643)، فرانسه هنوز وحدت نیافته بود و هنوز زمان آن بود که صدراعظم دیگری کار ریشلیو را به ثمر برساند. ژول مازارن با نام جولیو ماتسارینی در شهر آبروتتسی از پدر و مادر سیسیلی تنگدستی به وجود آمد، در رم نزد یسوعیان به تحصیل پرداخت، بعدا در مقام نماینده سیاسی در دربار پاپها به خدمت گماشته شد، و ناگهان در لحظهای خطیر، با میانجیگری برای به پایان رساندن جنگ مانتوا (1630)، دیدگان اروپا را به سوی خویش خیره ساخت. هنگامی که وی به سمت نماینده دایمی پاپ در پاریس تعیین گشت، رشته بخت خود را به نبوغ فرمانروایی ریشلیو گره زد و در ازای فرمانبرداری خود، کلاه کاردینالی را به پاداش گرفت. چون ریشلیو ندای مرگ را در گوش جان شنید، "پادشاه را آسوده خاطر ساخت که برای جانشینی خود در مقام صدارت عظما کسی را شایستهتر از مازارن نمیشناسد." لویی سیزدهم پند او را پذیرفت.
پس از مرگ آن فرمانروای فرمانبردار (1643)، مازارن چندی از سیاست به دور ماند، در حالی که آن د/اتریش، ملکه مادر، مقام نیابت سلطنت فرزندش را بر عهده گرفته بود و لویی دو کنده و گاستون د/اورلئان، یعنی دو شاهزاده متنفذ از خاندان سلطنتی بوربونها، میکوشیدند تا به عنوان پشتیبان تاج و تخت قدرت را در دست داشته باشند. هنگامی که ملکه آن د/اتریش به آن دو شاهزاده وقعی ننهاد و ایتالیایی نیکو منظری را که اینک چهل و یک سال داشت به مقام صدارت عظما تعیین کرد، خشم ایشان را برای همیشه بهسوی خود خواند.
فردای این انتصاب
*****تصویر
متن زیر تصویر : ژان نوکره: آن دتریش. کاخ ورسای (آرشیو بتمان)
*****تصویر
متن زیر تصویر : پیر مینیار: کاردینال مازارن. موزه کنده، شانتیی

شهر پاریس مژده پیروزی بزرگ خود را در نبرد روکروا جشن گرفت و شادیها کرد; و بدین ترتیب زمامداری مازارن با فرخندگی آغاز شد و بر پایه موفقیتهای چندی در عالم سیاست و کشور گشایی استوار گشت. تدبیری که مازارن در انتخاب سرداران و نمایندگان سیاسی و اجرای روشهای کشورداری به کار میبرد از روی کمال هوشمندی و کاردانی بودند. به یاری رهبری وی بود که پیمان صلح وستفالی (1648) سلطه نظامی کشور فرانسه را تثبیت کرد.
مازارن، که چون ریشلیو صاحب ارادهای قوی نبود، برای نیل به مقاصد خود ناگزیر به بردباری، نیرنگ، و مردمداری توسل میجست. چیزی که به زیان وی تمام میشد نسب ایتالیاییش بود. مازارن پیوسته میکوشید که فرانسویان را مطمئن سازد که گرچه زبانش ایتالیایی است، قلبش به خاطر فرانسه میطپد; و با این حال هیچ وقت مورد اعتماد کامل فرانسویان، که سرش را ایتالیایی و قلبش را از آن خودش میدانستند، قرار نگرفت.
درست نمیدانیم که مازارن چه اندازه از طپشهای قلبش را نثار ملکه فرانسه کرد; گرچه مسلم است که در راه خدمتگزاری وی و جاهطلبی خویش جانفشانیها کرد و، در نتیجه، مهر ملکه و شاید هم عشقش را به دست آورد. وی صلاح حال خود و ملکه محبوبش را در پیروی از سیاست ریشلیو میدانست، که عبارت بود از تحکیم قدرت سلطنت در برابر اشراف فئودال. مازارن برای اینکه در صورت سقوط از مقام منیعش جایگاهی از پر قو جهت خویش ترتیب داده باشد، با همه آزمندی حاصل از خاطره تهیدستی گذشته یا بیم از تهیدستی آینده، به گرد آوردن مال پرداخت; و فرانسه نیز، که بتازگی ارزش مقیاس و اندازه را تشخیص میداد، او را به عنوان "توانگر نوخاسته" محکوم کرد. فرانسه از لهجه ایتالیایی مازارن بیزار بود و ولخرجیهای او را در راه صله ارحامش نمیبخشود. کاردینال دو رتس، که خودش هم نمونه برازندهای از تقوا نبود، با عباراتی چون "روح پلید ... دغلباز مکار ... قلب کینهتوز" او را مورد عتاب قرار میداد. گرچه باید گفت که دو رتس با شکست سختی که در سیاست از مازارن خورده بود، نمیتوانست منصفانه درباره او داوری کند. اگر آن وزیر با تدبیر بیهیچ رعایتی مال اندوخت; در عوض با کمال سلیقه آن را خرج کرد و بعدا هم مجموعه نفیسی از کتابها و آثار هنریی را که در خانه خود گردآورده بود به کشور فرانسه واگذار کرد. مازارن، با رفتار ملاطفتآمیز و درباریپسندش، بانوان را شیفته خود میساخت و مردان را گیج و بلاتکلیف میگذاشت. مادام دو موتویل، که به عقل و انصاف متصف بود، او را "مردی بسیار مهربان و کاملا بری از روش خشونتآمیز ریشلیو" وصف کرده است. مازارن به همان

سهولتی که تمرد را میبخشود، حقوق خدمات را نیز به دست فراموشی میسپرد.
همه بر این رای متفق بودند که وی به طرزی خستگیناپذیر در راه اعتلای حکومت فرانسه تلاش میکند، لیکن حتی همین پشتکار وی گاهی موجب رنجش خاطر بزرگانی میشد که در پشت در اتاقش مدتها به انتظار میماندند. در نظر وی، همه کس فسادپذیر بود، و به همین سبب در برابر شرافت و کمال اخلاقی حساسیتی از خود نشان نمیداد. اما اگر این

شایعه را که وی ملکه کشورش را معشوقه خود ساخته بود ناشنیده انگاریم، باید بپذیریم که او شخصا به اندازه کافی پایبند اصول اخلاقی بود. چه بسا درباریان که از اشارات کفرآمیز وی درباره دین دچار شگفتی میشدند، زیرا این گونه بیحرمتیها به مقدسات هنوز رسم روز نشده بود. آنان تساهل و رواداری مازارن را در مسائل دینی نتیجه بیایمانی وی میدانستند. یکی از نخستین اقدامات مازارن تنفیذ "فرمان نانت" بود. وی به هوگنوها اجازه داد که با خاطر آسوده اجتماعات خود را بر پا سازند، و در زمان صدارت او، حکومت مرکزی هیچ فرد فرانسوی را مورد تعقیب و آزار دینی قرار نداد.
شگفت اینجاست که مازارن با آنکه در میان فرانسویان محبوبیتی نیافته بود، توانست مدتی درازمقام زمامداری خود را محفوظ بدارد. دهقانان نسبت به او اظهار نفرت میکردند، زیرا در زیر فشار مالیاتهای جنگی وی کمرشان خم شده بود. بازرگانان نسبت به او اظهار نفرت میکردند، زیرا تعرفهبندیهای وی تجارتشان را فلج ساخته بود. اشراف نسبت به او اظهار نفرت میکردند، زیرا با عقایدشان در مورد روش فئودالی کاملا مخالف بود. پارلمانها (شوراهای ایالتی) نسبت به او اظهار نفرت میکردند، زیرا وی خود و پادشاهش را برتر از قانون میشمرد. ملکه با ممنوع ساختن هرگونه انتقادی از روش کشورداری مازارن، آتش نفرت عمومی را نسبت به او تیزتر کرد. در واقع ملکه آن د/اتریش بدان سبب از مازارن پشتیبانی میکرد که میدانست خود مورد دشمنی دو گروه متنفذی قرار دارد که هر کدامشان کودکی پادشاه یا ضعف زنانه وی را وسیله خوبی برای به دست آوردن قدرت فرمانروایی میدانستند: یکی اشراف که امیدوار بودند امتیازات فئودالی پیشین خود را به رغم قدرت سلطنت به دست آورند، و دیگر پارلمانها که آرزو میکردند زمام حکومت به دست هیئت حاکمهای از افراد قضایی بیفتد. در برابر این دو نیرو - یکی اشرافیت قدیمی (نجبای شمشیر) و دیگری اشرافیت نوظهور (نجبای ردا) - آن د/اتریش چارهای جز آن نداشت که خود را در پناه سپری چون سرسختی زیرکانه و ملاطفتآمیز مازارن قرار دهد. دشمنان مازارن دست به دو اقدام انقلابی زدند تا او را

از میان بردارند و ملکه را به زیر انقیاد خود درآورند. و همین وقایعند که در تاریخ به نام "فروند" ضبط شدهاند.
پارلمان پاریس آتش فروند نخستین (1648 - 1649) را دامن زد; با این نیت که در فرانسه نسخه ثانی نهضتی را به وجود آورد که همان اوان در انگلستان به وقوع پیوسته و مجلس عوام را به عنوان مرجع قانونی در مقامی برتر از پادشاه قرار داده بود. در گذشته، پارلمان پاریس، زیر نظارت پادشاه، عالیترین مقام قانونی فرانسه به شمار میآمد. بنابر سنت دیرین، قانون یا تعرفه مالیاتی مورد قبول عامه قرار نمیگرفت مگر پس از تصویب و موافقت اعضای پارلمان، که تقریبا همگیشان از قضات و حقوقدانان بودند. ریشلیو این اختیارات را از پارلمان پاریس سلب کرده بود; و اینک پارلمان درصدد برآمد که بار دیگر آن اختیارات را به دست آورد. چنین

مینمود که هنگام آن فرا رسیده است که حکومت پادشاهی فرانسه به صورت مشروطه درآید و از اراده ملت، چنانکه به وسیله مجلس نمایندگانش اعلام میشد، تبعیت کند. در آن زمان کشور فرانسه دارای دوازده پارلمان بود. این پارلمانها، چون مجلس عوام انگلستان، مجالس مقننهای نبودند که اعضایشان از جانب ملت انتخاب شده باشند، بلکه هیئتهایی از قوای قضایی و اداری بودند که اعضایشان مقام خود را یا از راه ارث یا به فرمان پادشاه بهدست میآوردند. اگر فروند نخستین قرین موفقیت میشد، حکومت فرانسه به صورت نوعی اشرافیت قضایی درمیآمد. اتاژنرو، یا مجلس عمومی طبقاتی، متشکل از نمایندگان طبقات اشراف، روحانیون، و طبقه سوم مردم، ممکن بود تبدیل به مجلس نمایندگان و صاحب قدرتی شود که حتی در برابر رای پادشاه ایستادگی کند. ولی در آن زمان اتاژنرو تنها به فرمان پادشاه تشکیل مییافت; گرچه هیچ پادشاهی از سال 1614 به بعد این شورا را به تشکیل اجلاسیه فرانخوانده بود و هیچ پادشاهی نیز تا سال 1789 فرمان به تشکیل آن نداد; نتیجه این عمل بروز انقلاب کبیر فرانسه بود.
پارلمان پاریس به طور غیرمستقیم برای زمانی کوتاه جنبه نمایندگی ملی به خود گرفت; و این هنگامی بود که اعضای آن جرئت یافتند زبان به حمایت از ملت بگشایند. بدین ترتیب اومر تالون در اوایل سال 1648 اعلام داشت که مالیاتهای سنگین دوران زمامداری ریشلیو و مازارن عامه مردم را به تهیدستی و پریشانی کشانیدهاند:
مدت ده سال است که فرانسه روبه انهدام میرود. دهقانان باید بر کاه زبر بخوابند، زیرا مجبور بودهاند که برای پرداخت مالیاتها اسباب و اثاثیه خانه هایشان را بفروشند. برای آنکه مشتی از متنعمان پاریس در تجمل به سر

برند، عده بیشماری از مردم بیگناه باید به گردهای نان جوین بسازند و در عسرت به زندگی خود ادامه دهند ...
در حالی که از مال دنیا چیزی جز روحشان را در تملک خود ندارند - آن هم تنها بدان سبب که هنوز کسی تدبیری برای به فروش رساندن روح آدمی نیندیشیده است.
در دوازدهم ژوئیه 1648 پارلمان پاریس، همراه با دیگر دادگاه های پاریس، در کاخ دادگستری جلسهای تشکیل دادند و در خطابیه خود از پادشاه و مادرش، ملکه آن د/اتریش، درخواستهایی کردند که البته در نظر مخاطبان لحنی کاملا انقلابی داشتند. همه مالیاتهای شخصی میبایست به یک چهارم تقلیل یابند; هیچ مالیات تازهای نمیبایست بدون موافقت اعضای پارلمان پاریس، که آزادانه حق رای داشتند، وضع شود; ماموران خاصه شاهی (ناظران)، که با سلطه خود بر حکام و قضات محلی اختیار جان و مال مردم شهرستانها را در دست داشتند، میبایست از کار برکنار شوند; و هیچ مجرمی نمیبایست، قبل از آنکه در برابر دادگاه های مربوط حاضر شود، بیش از بیست و چهار ساعت در توقیف بماند. اگر به این درخواستها جواب موفق داده شده بود، همان هنگام حکومت فرانسه به صورت پادشاهی مشروطه درآمده و در میدان سیاست فرانسه را از انگلستان پیش انداخته بود.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 8
افکار ملکه مادر ریشه هایی نیرومند درگذشته داشتند و نیروی مآل اندیشی در وی بسیار ضعیف بود. وی تجربهای از هیچ نوع حکومت، جز حکومتی براساس قدرت مطلق پادشاه، به دست نیاورده بود; بنابراین، در نظر او، تضعیف قدرت پادشاهی، با آن گونه درخواستها، جز ترکدار کردن قالب پا برجای سلطنت، متزلزل ساختن نفوذی که مقام شاهی به پیروی از سنت دیرین در روحیه ملت داشت، و در نتیجه به وجود آوردن هرج و مرج در کشور حاصلی در برنمیداشت. و چه گناهی بزرگ میبود اگر مادری چون او نمیتوانست همان قدرتی را به فرزندش منتقل کند که پدر تاجدارش (یا ریشلیو) از آن برخوردار بود! این عمل در حقیقت چیزی جز فرار از زیر وظیفه نبود و او را در برابر دادگاه تاریخ محکوم میکرد. مازارن با نظر ملکه موافق بود، زیرا در این درخواستهای جسورانه حقوقدانان پرمدعا نیستی خود را به چشم میدید. در بیست و ششم ماه اوت همان سال، مازارن فرمان دستگیری پیر بروسل و دیگر پیشوایان پارلمان پاریس را صادر کرد. اما پیر بروسل سالخورده با شعاری که همواره بر زبان میراند، یعنی دو کلمه "مالیاتها موقوف"، در میان عامه مردم محبوبیت بسزا یافته بود. گروه کثیری بردر پاله روایال گرد آمدند و با خشم و جنجال خلاصی پیر بروسل را خواستار شدند. چون بسیاری از این شورشیان با خود فلاخن

(fronde) داشتند، نام “فلاخن انداز” (frondeur) به همه آنان داده شد; و نیز عملیات انقلابانگیزشان در تاریخ عنوان فروند یافت. ژان فرانسوا پول دو گوندی - بعدا ملقب به کاردینال دورتس - دستیار و جانشین قانونی اسقف اعظم پاریس، به ملکه توصیه کرد که بروسل را از زندان آزاد کند. چون ملکه از قبول آن امتناع کرد، دو گوندی با خشم تمام از مقام خود کناره گرفت و به تحریک مردم بر ضد دولت پرداخت. اما وی در همان زمانی که، در طلب کلاه کاردینالی، نخهای پشت پرده سیاست را به حرکت درمیآورد، به سه نفر معشوقه هایش مرتبا سرکشی میکرد.
در بیست و هفتم ماه اوت، یکصد و شصت نفر اعضای پارلمان پاریس از میان گروه های شورشیان و سنگربندیهای خیابانها به سوی پاله روایال به راه افتادند. چیزی که بیشتر آنان را تشجیع میکرد فریادهای “زنده باد پادشاه! مرده باد مازارن!” بود. وزیر با حزم و خرد دانست که هنگام تدبیر است، نه تهور; و به ملکه نصیحت کرد که فرمان به آزادی بروسل بدهد. ملکه رضایت داد و سپس، خشمگین از تمکین خود در برابر اراده ملت، به همراهی پادشاه نوجوان، در کاخ روئل واقع در حومه پاریس گوشه گرفت. مازارن موقتا با درخواستهای پارلمان موافقت کرد، ولی در اجرای آنها طفره رفت. سنگربندیها در خیابانها باقی ماندند و هنگامی که ملکه دل به دریا زد و به پاریس بازگشت، مردم با فریادهای اهانتآمیز خود او را مخاطب قرار دارند; و ملکه شوخیهای رکیک و طعنه های ایشان درباره روابط عشقیش با مازارن را به گوش خود شنید. در ششم ژانویه سال 1649، وی بار دیگر از پاریس فرار کرد و به همراهی خانواده پادشاهی و گروه درباریان به سن - ژرمن پناه برد; همان جا بود که ابریشم بر علف خشک خوابید

و گوهرهای گرانبها در گرو غذای روزانه به باد رفتند. پادشاه جوان هرگز آن مردم را نبخشود و هیچ وقت روی خوش به پایتختش ننمود.
در هشتم ژانویه پارلمان پاریس، در غایت سرکشی، فرمان به محرومیت مازارن از حقوق اجتماعی داد و فرانسویان میهن پرست را ترغیب کرد که وی را چون جنایتکاری مورد تعقیب قرار دهند. به دنبال آن، قانون دیگری مبنی بر مصادره همه دارایی و املاک خاندان پادشاهی و صرف آن در راه دفاع عمومی به تصویب رسید. بسیاری از اشراف وقوع شورش فروند را فرصت مناسبی یافتند برای اینکه پارلمان را به زیر نفوذ خود درآورند و آن را وادار کنند که امتیازات فئودالی را بار دیگر به ایشان باز گرداند; شاید بیم آن داشتند که مبادا طغیان ملت، بدون وجود رهبری از طبقه اشرافی، مهار را بگسلاند و کار را به جای باریک بکشاند. اشراف متنفذی چون دوک دو لونگویل، دوک دو بوفور، دوک دو بویون، و حتی پرنس دو کونتی از

خاندان بوربونها، در جبهه شورشیان جای گرفتند و سربازان، اموال، و رویاهای شگرف خود را در اختیار شورشیان قرار دادند.
دوشس دو بویون و دوشس دو لونگویل، که با وجود آبله فراوان صورتی جذاب داشت، با فرزندان خود به پاریس آمدند تا چون گروگانهای داوطلب برای تضمین وفاداری شوهرانشان نسبت به پارلمان و مردم پاریس در عمارت شهرداری باقی بمانند. هنگامی که پاریس به صورت جبهه جنگ درآمده بود، این بانوان معنون در تالار عمارت شهرداری میرقصیدند، و دوشس دو لونگویل به رابطه عاشقانه خود با پرنس دو مارسیاک، که هنوز لقب دوک دولا روشفوکو را نگرفته و بنابراین آدمی هرزهدرا نشده بود، ادامه میداد. در بیست و هشتم ژانویه، دوشس با به دنیا آوردن پسر مارسیاک روحیه انقلابگران را تقویت کرد. بسیاری از سپاهیان فروند در سلک خدمتگزاران از جان گذشته بانوان اصیلزاده درآمدند - بانوانی که با تبسم ملاطفتآمیز خود خونبهای ایشان را میپرداختند.
در این هنگام، با افروخته شدن آتش خصومت در میان پرنس دو کونتی و برادر بزرگش لویی دوم دو بوربون، پرنس دوکنده - ملقب به "کنده بزرگ" که در جنگهای روکروا و لنس لشکریان فرانسه را به پیروزی رسانده بود - ملکه از وضع تهدیدآمیزی که برایش پیش آمده بود رهایی یافت. کنده با شورشیان در خشم شد و نیروی خود را یکسره در خدمت ملکه و پادشاه گذارد. آن د/اتریش با شادی تام او را مامور کرد که با لشکری به سرکوبی پاریس شورشگر برود - یعنی با برادر و خواهر خود (دوشس دو لونگویل) وارد جنگ شود - و سپس خانواده پادشاهی را در امن و سلامت به پاریس برگرداند و در پاله روایال مستقر سازد. کنده لشکری مهیا کرد، پاریس را در محاصره گرفت، و پاسگاه مستحکم شارانتون را به تصرف آورد. اشراف شورشگر دست استمداد به سوی اسپانیا و امپراطوری مقدس روم دراز کردند. این کار اشتباه بزرگی بود، زیرا حس وطنپرستی در میان اعضای پارلمان و مردم پاریس ریشهدارتر از نفرت طبقاتی بود. بیشتر اعضای شورا حاضر نشدند که خدمات کشوری و پیروزیهای جنگی
*****تصویر
متن زیر تصویر : یوست فان اگمونت: کنده بزرگ. کاخ ورسای
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 10
ریشلیو با بازگشت سلطه هاپسبورگهای آلمان بر فرانسه ملغا شوند یا باطل بمانند; ایشان کم کم دریافتند که تیولدارانی که میخواستند با برقراری اصول فئودالی کشور فرانسه را تجزیه و حکومت مرکزی را تضعیف کنند، در بازی سیاست، خود مهره هایی بیش نبودهاند. پس، با حالت خضوع و تمکین ناگهانی، هیئت نمایندگانی به پیشواز ملکه، که رو به سوی پاریس نهاده بود، فرستاد، مراتب فرمانبرداری خود را به عرض

رساند، و صریحا اعلام کرد که ملکه خود را همیشه دوست داشتهاند. ملکه عموم افرادی را که حاضر بودند سلاح خود را بر زمین گذارند مشمول عفو قرار داد. پارلمان سپاهیان خود را مرخص کرد و فرمان داد که مردم اطاعت پادشاه خویش را گردن نهند. سنگربندیها از میان برچیده شدند; آن د/اتریش، لویی، و مازارن به مقر فرمانروایی خود بازگشتند (28 اوت 1649)، درباریان به گرد هم جمع آمدند، و اشراف شورشگر نیز به جرگه آنها پیوستند - چنانکه گویی هر چه میانشان گذشته بود سوتفاهمی جزئی بیش نبود. همه چیز بخشوده شد، ولی هیچ چیز از خاطره ها زدوده نشد. فروند نخستین]فروند پارلمان[بدین ترتیب فرو نشست.
اما فروند دومی هم در کار بود. کنده، که انتظار داشت خدماتش در راه تاج و تخت وی را به مقامی برساند که مازارن را به زیر فرمان او درآورد، پس از چندی خود را در زیر استیلای آن حریف قوی پنجه یافت. کنده با اشراف ناراضی از در دوستی درآمد; مازارن در یکی از لحظات حساس دل به دریا زد و کنده، کونتی، و لونگویل را در ونسن زندانی کرد (28 ژانویه 1650). مادام دو لونگویل شتابان خود را به نورماندی رساند و در آنجا آتش شورش را برپا کرد و سپس به هلند، که در زیر تسلط اسپانیا قرار داشت، رفت و تورن سردار بزرگ فرانسه را شیفته و همدست خود ساخت و اغوایش کرد تا دست به خیانت زند و لشکر اسپانیایی را بر ضد مازارن وارد میدان کارزار کند. به گفته ولتر، "همه احزاب و دسته ها با یکدیگر به مخاصمت بر میخاستند و بعد باهم پیمان همکاری میبستند و بنوبت با یکدیگر از در خیانت درمیآمدند ... هیچ فردی وجود نداشت که بارها مرام خود را تغییر نداده و به جبهه های مختلف نپیوسته باشد." رتس در یادداشتهای خود چنین آورده است: "هر روز صبح ده بار به پای خاستیم تا گلوی همدیگر را از دم تیغ بگذرانیم." خود وی نزدیک بود به دست لا روشفوکو کشته شود. اما همه نسبت به شخص شاه سوگند وفاداری یاد میکردند; و حال آنکه خود پادشاه در این حیرت به سر میبرد که چرا اساس سلطنتش آنچنان دچار تزلزل است.
در بوردو قوای شاهی پیروز شدند و اهالی را وادار به تسلیم کردند; مازارن، در هیئت خدای جنگ، لشکری به فلاندر کشید و تورن مغلوب نشدنی را شکست داد. در همان هنگام، دو رتس، که میخواست خود را جانشین صدراعظم و خاطر خواه ملکه سازد، پارلمان پاریس را واداشت تا درخواست خود را در مورد تبعید مازارن تجدید کند. کاردینال مازارن، که اختیار اعصابش را از دست داده بود، فرمان آزادی شاهزادگان زندانی را صادر کرد (13 فوریه

1651) و بیدرنگ از بیم جان به شهر برول، واقع در نزدیکی کولونی،

گریخت. کنده، که در آتش انتقام از صدر اعظم و ملکه میسوخت، با برادرش کونتی خواهرش لونگویل، و دوکهای نمور و لاروشفوکو پیمان اتحادی بست. ایشان در اول سپتامبر همان سال اعلان جنگ دادند، بوردو را به تصرف درآوردند، و بار دیگر آن را دژ مستحکم شورشیان ساختند. کنده پیمان اتحادی با اسپانیا بست، با کرامول طرح دوستی ریخت، و وعده داد که در فرانسه حکومتی جمهوری به وجود آورد.
در هشتم سپتامبر 1651، لویی چهاردهم، که اکنون قدم به سیزدهسالگی گذارده بود، اعلام داشت که دوران نیابت سلطنت مادرش به پایان رسیده است و از آن به بعد خود زمام امور را به دست خواهد گرفت. برای آرام کردن اعضای شورا، تبعید مازارن را توشیح کرد; لیکن در نوامبر همان سال، با کسب قدرت و جرئت بیشتر، صدراعظم را دوباره به خدمت خواند. مازارن پیشاپیش لشکری گران به فرانسه بازگشت. در این احوال، گاستون د/اورلئان دم از بیطرفی میزد، ولی تورن خدمت پادشاه را گردن نهاد. لویی چهاردهم، در ماه مارس 1652 موله، مهردار سلطنتی، را به اورلئان فرستاد تا به نام پادشاه تبعیت اهالی شهر را خواستار شود. دیوانیان اورلئان محرمانه پیغامی به گاستون د/اورلئان فرستادند که اگر خود وی یا دخترش فورا در اورلئان حاضر نشوند تا رهبری مقاومت اهالی را به دست گیرند، ایشان ناگزیر شهر را تسلیم فرستاده پادشاه خواهند کرد.
در این لحظه است که یکی از آن چند تن زنهای بسیار مشهور فرانسه، همانند ژاندارکی دیگر، برای نجات اورلئان به صحنه تاریخ میشتابد. آن ماری لویز د/اورلئان از همان اوان کودکی، که ریشلیو پدرش را به تبعید فرستاد، خوی عصیانگری گرفت. پدرش، گاستون، که برادر لویی سیزدهم بود، رسما "موسیو" خوانده میشد; مادرش، ماری دو بوربون، دوشس دو مونپانسیه، به نام "مادام" شهرت داشت; و خود وی طبعا "مادموازل" خطاب میشد و، از آنجا که بلند قد و نیرومند بود، "مادموازل دو مونپانسیه بزرگ" لقب یافته بود. چون خانواده مونپانسیه ثروت بیکران داشت، وی با غروری متکی بر دو پایه مال و نسب بار آمد. "مادموازل" میگفت: "من از خاندانی هستم که دست به هیچ کاری که بزرگ و عالی نباشد نمیزند." وی آرزوی همسری لویی چهاردهم را، که پسر عمویش بود، در دل میپروراند; و چون توجهی از آن سوی ندید، دست به تمرد و عصیان گذارد.
وقتی که وی ندای استمداد زادگاهش را شنید و دانست که پدرش حاضر نیست خویشتن را به دام آن معرکه اندازد، با اصرار تمام رضایتش را جلب کرد که خود به جای او به اورلئان برود. مادموازل دو مونپانسیه در زندگی همواره نسبت به محدودیتهایی که عرف و عادت بر جنس زن تحمیل کرده بود اظهار تنفر میکرد و به هیچ وجه دلیلی نمییافت که زنان را از قدم

گذاردن به میدان نبرد باز دارد. پس آن ماری جامه جنگی و زره بر تن کرد، کلاهخود بر سر نهاد، گروهی از شیر زنان اصیلزاده را با سپاهیانی چند به دور

خود گرد آورد، و با شادی و امید رو به سوی اورلئان آورد. دیوانیان، از بیم قهر پادشاه، او را به شهر راه ندادند.
آن ماری به دستهای از مردانش فرمان داد تا دیوار دور شهر را در محلی سوراخ کنند; در حالی که نگاهبانان مشغول چرت زدن بودند، خودش به همراهی دو نفر کنتس از آن رد شد. شراره سخنان پرهیجان مادموازل دو مونپانسیه بزرگ در انبوه مردمان گرفت. موله با دست خالی به سوی پاریس رانده شد، و اورلئان نسبت به "دوشیزه" نوخاستهاش سوگند وفاداری یاد کرد.
دومین فروند در کنار دروازه های پاریس به اوج شدت خود رسید. کنده از سوی جنوب رو به پایتخت آورد، لشکری از قوای پادشاهی را در هم شکست، و چیزی نمانده بود که پادشاه و ملکه و کاردینال را دستگیر کند و ضربه آخری را بر آنها وارد آورد. با نزدیک شدن لشکریان کنده به پاریس، انبوهی از اهالی - یعنی باز همان سپاهیان فروند - پیکرهای از قدیسه ژنویو، حامی شهر، را بر دوش گرفتند و با مراسم دعا خوانی برای پیروزی کنده و زوال مازارن خیابانها را دور زدند. "مادموازل بزرگ" با شتاب هر چه تمامتر خود را از اورلئان به کاخ لوکزامبورگ رساند و از پدرش، که هنوز در حال سبک و سنگین کردن دلایل موافق و مخالف بود، به اصرار خواست که کنده را تقویت کند; و او مصرا امتناع ورزید. قوای تورن و پادشاه اکنون به کنار پاریس رسیده بودند و در بیرون باروهای شهر، نزدیک دروازه سنت-آنتوان (میدان باستیل امروزی)، با سپاهیان کنده روبهرو شدند.
لحظهای بیش به پیروزی تورن باقی نمانده بود که مادموازل چون صاعقه به درون باستیل فرو آمد و فرماندار آنجا را برانگیخت تا قوای پادشاهی را از بالای برج و باروی باستیل به زیر آتش توپخانهاش گیرد. سپس، به نام پدر غایب خود، به اهالی شهر فرمان داد که دروازه ها را فقط تا وقتی گشاده دارند که سپاهیان کنده وارد شهر شوند، و پشت سر آنها راه را بر قوای پادشاهی ببندند (دوم ژوئیه 1652). مادموازل شیر زن روز شناخته شد.
کنده فرمانروای پاریس شد. لیکن بزودی افراد محتاط از او روی گردانیدند. وی در پرداخت مقرری سپاهیانش عاجز ماند، آنها از کنارش پراکنده شدند، و مردم سر به شورش برداشتند. در چهارم ژوئیه گروهی از آشوبگران به شهرداری ریختند و با خشم و تهدید خواستار شدند که کلیه

طرفداران مازارن را بدیشان تسلیم کنند; و برای آنکه شمهای از مخالفت و خشم خود را ظاهر کرده باشند، بنای شهرداری را آتش زدند و سی نفر از اهالی را کشتند. امور اقتصادی از هم گسیخت; تامین آذوقه برای اهالی شهر دچار وقفه شد; و خطر قحطی ساکنان پاریس را مورد تهدید قرار داد. طبقات توانگر در این اندیشه شدند که آیا حکومت استبدادی پادشاه یا حتی زمامداری مازارن از استیلای توده مردم بر امور کشور بهتر نبود مازارن موقع را مناسب دید که داوطلبانه به تبعید رود تا برای سپاهیان فروند مسئلهای که موجب وحدت نظرشان باشد باقی نماند. کاردینال دو رتس، که کلاه قرمز کاردینالی را چنان که آرزو داشت

به دست آورده بود، صلاح کارش را چنان یافت که در محیطی امن مستقر و از امتیازات مقام خود برخوردار شود; و بدین منظور نفوذ خود را در راه ترغیب مردم به شاهدوستی به کار انداخت.
در بیست و یکم اکتبر، خاندان پادشاهی با صلح و آرامش وارد پاریس شد. منظره سلطان جوان چهاردهساله نیکو روی و دلاور اهالی پاریس را شیفته و شیدا کرد و غریو "زنده باد پادشاه!" در خیابانها طنین انداز شد. با گذشت یک شب، بلوا و آشفتگی عمومی فرونشست و نظم برقرار گشت; نه به زور سرنیزه، بلکه به موهبت دم برخاسته از وجود شاهی، یا به تاثیر روحی حقانیت مقام - یعنی اعتقاد نیمه هشیارانه مردم بر حق الاهی پادشاهان. از آن پس لویی چهاردهم خویشتن را آنچنان مقتدر یافت که در ششم فوریه 1653 مازارن را دوباره به خدمت خواند و کلیه اختیارات پیشین را بدو سپرد. دومین شورش فروند نیز پایان پذیرفت.
کنده به بوردو گریخت، و پارلمان پاریس موقرانه سر تمکین فرود آورد. اشراف شورش طلب به قصرهای ولایتی خود خزیدند. مادام دولونگویل، که دیگر دوستداشتنی به نظر نمیآمد، برای تسلای خاطر، خود را به دامن راهبه های پور - رویال آویخت. "مادموازل بزرگ" به یکی از املاکش تبعید شد و در آنجا از غصه یادآوری این گفته طعنهآمیز منسوب به مازارن که با شلیک توپهای باستیل، به دست خود شوهرش را کشته بود - یعنی به بخت ملکه شدنش پا زده بود - خون جگر خورد. مادموازل در چهلسالگی عاشق آنتوانن دوکومون، کنت دو لوزن، شد، که از خودش خیلی جوانتر و کوتاهتر بود. پادشاه از صدور اجازه ازدواج خودداری کرد. و چون عاشق و معشوق خواستند بهرغم مخالفت پادشاه باهم ازدواج کنند، لویی چهاردهم کنت دو لوزن را برای مدت ده سال (1670 - 1680) زندانی کرد. مادموازل شکیبا در سراسر آن مدت نسبت به کنت دو لوزن وفادار ماند و پس از پایان دوره زندانش با او ازدواج کرد و تا هنگام مرگ با وی در آشوب و اضطراب به سر برد.

کاردینال دو رتس دستگیر شد، فرار کرد، مورد عفو شاه قرار گرفت، به سمت نماینده سیاسی پادشاه در رم منصوب شد، و سرانجام در لوزن گوشه انزوا گزید و به نگارش خاطراتش پرداخت، که از جهت دقت در تجزیه عینی خوی آدمی، و از جمله خوی خودش، اثری شایان ملاحظه و تحسین است:
من نمیتوانستم نقش آدمی فدایی را ایفا کنم، زیرا اطمینان نداشتم که چه مدت خواهم توانست به اجرای آن نقش ساختگی ادامه بدهم. ... چون دانستم که نمیتوانم بدون وسوسه عشق زندگی کنم، سروسری با مادام دو پومرو برقرار کردم. وی زنی جوان و طناز بود، به اندازه خانه گرانبها و پرتجملش در چشم دلدادگانش میدرخشید، و عشقبازیهای آشکارش با دیگران سرپوشی بودند بر آنچه میان من و او میگذشت. ... من به این نتیجه رسیدم که به گناهکاریهای خود ادامه دهم. ... اما تصمیم قطعی داشتم که همه وظایف شغل]دینی[خود را با کمال وفاداری به انجام برسانم و حداکثر کوششم را به کار برم تا روح دیگران را رستگار کنم، گرچه هیچ توجهی به رستگاری روح خودم نداشتم. و اما مازارن چهار دست و پا سالم به زمین آمد و، زیر لوای پادشاهی که هنوز شیفته یاد گرفتن

بود، زمامدار امور کشور شد. سپس صدراعظم پیمانی با انگلستان پروتستان مذهب و کرامول شاهکش بست (1657) که برای فرانسه افتضاحآمیز بود. به موجب آن عهدنامه، انگلستان لشکریانی به کمک فرانسه فرستاد تا متفقا قوای کنده و اسپانیاییها را درهم بشکنند. فرانسه و انگلستان در "نبرد دون" پیروز شدند (13 ژوئن 1658).
ده روز بعد، اسپانیاییها شهر دنکرàرا تسلیم کردند، و لویی با تشریفات رسمی وارد آن شد ηاسپس، بر طبق مواد عهدنامه، آن را به انگلستان واگذار کرد. دولت اسپانیا، که بر اثر جنگهای طولانی لشکریان خود را از دست داده و دچار ضعف مالی شده بود، پیمان صلح پیرنه را در تاریخ هفتم نوامبر سال 1659 با فرانسه امضا کرد و جنگی بیست و سه ساله را به پایان رساند تا شالوده جنگ تازهای را طرح ریزی کرده باشد. به موجب آن پیمان، اسپkÒÀشهرهای روسیون، آرتوا، گراولین، و تیونویل را به فرانسه واگذارد و از هرگونه ادعایی نسبت به ایالت آلزاس چشم پوشید. فیلیپ چهارم دخترش ماری ترز (ماریا ترسا) را به عقد نکاح لویی چهاردهم درآورد، اما با شرایطی که بعدا همه کشورهای اروپای باختری را بر سر جانشینی سلطنت اسپانیا به جنگ کشاند. توضیح آنکه فیلیپ وعده داد که، تا هجده ماه پس از عروسی، مبلغ 500,000 کراون به عنوان جهیزیه به دخترش بدهد; لیکن در مقابل از لویی چهاردهم و ماری ترز خواست که رسما از حق جانشینی تاج و تخت اسپانیا چشم بپوشند. همچنین پادشاه

اسپانیا بخشایش کنده را یکی از مواد پیمان صلحش قرارداد. لویی نه فقط آن شاهزاده بیباک را بخشود، بلکه او را به دربار خود پذیرفت و کلیه املاک و القابش را به وی باز گرداند.
پیمان صلح پیرنه به منزله اجرای مرحله نهایی برنامه ریشلیو بود - یعنی انقراض سلطه خانواده سلطنتی هاپسبورگ و برقراری فرانسه به جای اسپانیا به عنوان تواناترین کشور اروپایی. افتخار به ثمر رسانیدن موفقیتآمیز سیاست ریشلیو نصیب مازارن شد; و گرچه کمتر کسی او را قلبا دوست میداشت، هیچ کس نبود که وی را در مقام یکی از لایقترین وزیران کشور فرانسه به جای نیاورد. با این حال، فرانسهای که به آن زودی خیانت کنده را بخشود، هیچ وقت از سرگناه آزمندی مازارن نگذشت. مازارن در بحبوحه تنگدستی و محرومیت ملت ثروت بیکرانی اندوخت که به تخمین ولتر بالغ بر 200,000,000 فرانک میشد. وی هزینه های اختصاصی ارتش فرانسه را به درون گاوصندوقهای شخصی سرازیر کرد، مشاغل درباری را به سود خود فروخت، با بهره گزاف به پادشاه پول وام داد، و به یکی از برادرزاده های خود گردنبندی هدیه کرد که هنوز یکی از گرانبهاترین تکه جواهرت دنیا به شمار میآید. مازارن در هنگام مرگ به لویی چهاردهم توصیه کرد که مقام صدارت عظما را در دست خود نگاه دارد و هرگز کارهای عمده را به هیچ یک از وزیرانش نسپارد. پس از مرگ مازارن (نهم مارس 1661)، نهانگاه خزانه وی توسط کولبر بر پادشاه فاش گشت. لویی کلیه دارایی مازارن را ضبط کرد و بدین ترتیب نه فقط دولتمندترین سلطان زمان شد، بلکه خوشنودی قاطبه

ملتش را نیز تامین کرد. شوخطبعان پاریس گنو، طبیب معالج مازارن، را یکی از نیکوکاران ملی خواندند و این جمله را چون شعاری در دهانها انداختند; “برای عالیجناب راه باز کنید! این همان طبیب خوش قدمی است که کاردینال را کشت.”

II - پادشاه

مشهورترین پادشاه فرانسه فقط یک چهارم وجودش فرانسوی بود. از جانب مادرش آن د/اتریش نیمی اسپانیایی و از طرف مادربزرگش ماری دو مدیسی ربعی ایتالیایی بود. وی از همان آغاز جوانی دلبسته هنر و عشق ایتالیایی شد، کمی بعد تقدس و تبختر اسپانیایی را شعار خود ساخت، و در سنین سالخوردگی بمراتب بیشتر به جد مادریش فیلیپ سوم، پادشاه اسپانیا، شباهت پیدا کرد تا به جد پدریش هانری چهارم، پادشاه فرانسه.
به هنگام تولد، نام او را دیودونه (خداداد) نهادند; شاید فرانسویان باور نمیکردند که لویی سیزدهم توانسته باشد که وظیفه پدری خود را بدون یاری پروردگار به انجام رساند. بیگانگی میان پدر و مادر، مرگ زودرس پدر، و اوضاع آشفته دوران شورشهای فروند در رشد و پرورش کودک اثر ناهنجار گذاردند. در میان تلاشها و کوششهایی که آن د/اتریش و مازارن برای حفظ مقام فرمانروایی خود به کار میبردند، لویی غالبا متروک و منزوی میماند، و حتی در آن زندگی ناملوکانه مواقعی پیش آمد که وی طعم فقر را در جامه ژنده و غذای نابسنده چشید. ظاهرا کسی در اندیشه تربیت او نبود; و هنگامی که معلمان خصوصی پرورش فکری او را به عهده گرفتند، هم خود را تنها بر آن مصروف داشتند که به وی تلقین کنند که کشور فرانسه ملک موروثی، و فرمانروایی بر خلق حق خداوندی اوست، و جز در برابر پروردگار، هیچ گونه مسئولیتی ندارد. مادرش چندان فرصت یافت که او را طبق آیین کاتولیکی و با اخلاص دینی بار بیاورد. و همین ایمان بود که بعدها هر گاه شهوات لویی چهاردهم فرو مینشست یا ارکان قدرتش دچار سستی میشدند، در وی قوت میگرفت. سن - سیمون به خواننده خود اطمینان میدهد که "لویی از خواندن و نوشتن چیز قابلی نیاموخته بود و چنان بیسواد بار آمده بود که درباره معمولیترین وقایع تاریخی و امور عادی کوچکترین اطلاعی نداشت." اما باید گفت که دوک نامبرده در این اظهارنظر، بر اثر خشم شخصی، راه اغراق پیموده است. مسلما لویی علاقهای به خواندن کتاب نداشت، لیکن حمایت وی از نویسندگان و مولفان و دوستی نزدیکش با مولیر، بوالو، و راسین گواهی صادق بر ذوق ادبی اوست. بعدا لویی تاسف میخورد از اینکه دیر به مطالعه تاریخ پرداخته است و در این باره چنین نوشته است: "آگاهی بر حوادث مهمی که با گذشت قرنهای متمادی در جهان به وقوع پیوستهاند، بدان منوال که مغزهای متفکران موشکاف درک و ضبط شده و بر ما عرضه میشوند، مایه تقویت عقلمان میشود و ما را در حل
*****تصویر

متن زیر تصویر : ژیراردون: لویی چهاردهم. موزه لوور، پاریس

معضلات امور یاری میکند. مادرش کوشید که وی را نه فقط به عادات نیکو و آداب پسندیده آشنا سازد، بلکه همچنین او را با خوی دلاوری و جوانمردی بار بیاورد; و قسمت عمده این پرورش اخلاقی، با آنکه بر اثر تمایل بیپروای لویی به قدرتطلبی آلودگی یافت، تا پایان زندگی در طبع وی باقی ماند و در محیط مجاورش اثرات نیکو بخشید. در جوانی جدی و فرمانبردار به نظر میآمد و شاید بیش از آن مهربان و نیکخو بود که برازنده مقام پادشاهی باشد، اما مازارن اعلام داشت که لویی "مواد ساختمانی لازم برای به وجود آوردن چهار پادشاه به اضافه یک آدم شریف را در خود جمع دارد." در روز هفتم سپتامبر سال 1651 جان اولین انگلیسی، که از پنجره خانه مسکونی تامس هابز در پاریس ناظر حرکت صفوف ملتزمانی بود که سلطان سیزدهساله را مشایعت میکردند، در شرح مراسمی که میبایست پایان دوران خردسالی لویی چهاردهم را اعلام دارد، چنین نگاشته است: "لویی چون آپولون جوانی مینمود. وی در طول راه کلاه در دست به بانوان و هلهلهکنندگانی که پنجره ها را با تزیینات و فضا را با غریو ،زنده باد پادشاه!< پر کرده بودند، سلام میداد." در همان زمان لویی میتوانست اختیار زمامداری را از دست مازارن بیرون بیاورد، اما وی حق کاردانی و حسن سلیقه صدراعظم خود را به جای آورد و برای مدت نه سال دیگر او را در زمامداری امور کشور باقی گذارد. با این حال، کاردینال در هنگام مرگ چنین اعتراف کرد: "اگر قرار بود چندی بیشتر زندگی کنم، نمیدانم دیگر چه کاری از دستم ساخته بود." پس از مرگ مازارن، روسای ادارات نزد لویی چهاردهم آمدند و پرسیدند که از آن پس برای کسب دستور به چه کسی باید مراجعه کنند. وی با سادگی و بیانی قاطع جواب داد: "به خودم." از آن روز (نهم مارس 1661) تا تاریخ اول سپتامبر 1715 لویی چهاردهم بر فرانسه حکومت کرد. ملت از شادی آنکه پس از نیم قرن اینک برای نخستین بار سایه سلطانی صاحب اختیار را بر سر داشت اشک بر گونه دواند.
مردمان به نیکو منظری و خوش اندامی پادشاه خود بالیدند. ژان دو لا فونتن، که بآسانی فریفته چیزی نمیشد، چون در سال 1660 لویی چهاردهم را دید، به هیجان درآمد و گفت: "آیا گمان میکنید که در دنیا پادشاهانی با چنین قامت رعنا و منظر زیبا فراوان بودهاند من که از چنین تصوری عاجزم و هر وقت او را میبینم، معنای ،بزرگی< را در برابر دیدگانم متجلی مییابم." در واقع بلندی قامت لویی فقط یک متر و شصت و پنج سانتیمتر بود، لیکن جبروت شخصیتش او را در انظار بلندتر از آن مینمایاند. وی اندامی موزون و نیرومند داشت و سوارکاری چابک و رقاصی

خوشخرام بود. در نیزه بازی و سواری مهارت، و در نقل داستان سحر بیان داشت - یعنی درست واجد آن مجموعه خصایلی بود که هوش از سر زنان به در میبرند و دل از دستشان میربایند. سن - سیمون که با لویی میانه خوشی نداشت، درباره وی نوشته است: "اگر او یکی از افراد عادی هم بود، باز با عشقبازیهایش همان غارتگری قلبها

را برپا میکرد." و این دوک نامآور (که هرگز لویی چهاردهم را از اینکه نگذاشت دوکها به فرمانروایی خود ادامه دهند نبخشود) تصدیق میکند که رفتار مودبانه پادشاه مکتب آداب دانی دربار فرانسه را به وجود آورد، که از دربار به کشور فرانسه، و از کشور فرانسه، به اروپا سرایت کرد:
هرگز کسی هنگام بخشش به لطف و ظرافت لویی چهاردهم رفتار نکرده و ازا ین راه به اندازه وی بر ارزش بخشندگیهای خود نیفزوده است. ... هرگز کلمات توهینآمیز از دهان وی بیرون نیامدند; و اگر میخواست کسی را مورد سرزنش یا توبیخ قرار دهد - که این بندرت اتفاق میافتاد - همیشه بملاطفت سخن میگفت و هرگز، مگر در یک مورد ... ، به تندی و پرخاش نپرداخت. هرگز کسی صاحب خوبی چنین با ادب نبوده است. ...
ادب وی نسبت به زنان بیمانند بود. هرگز نشد که از کنار ناچیزترین شلیته پوشان بگذرد و کلاهش را از سر بر ندارد، حتی هنگامی که آنان را به عنوان خدمتکاران اتاق خود باز میشناخت. ... اگر ضمن گردش با بانوان همصحبت میگشت، تا هنگام جدا شدن از ایشان کلاه خود را بر سر نمیگذاشت.
اما افکار لویی چهاردهم به کمال رفتارش نبودند. وی در توانایی به رسوخ در مغز و بازیابی ضمیر اشخاص با ناپلئون برابری میکرد، لیکن در نیروی تفکر فلسفی به گرد قیصر نمیرسید، و از لحاظ بشر دوستی و دوراندیشی در امر سیاست مقامی بمراتب پایینتر از امپراطور آوگوستوس داشت. سنت - بوو درباره او چنین مینویسد: "جز خوش فهمی هنر دیگری نداشت، اما الحق این صفت را به حد کمال دارا بود." و شاید هم این موهبت سودمندتر از نیروی تفکر باشد. باز هم به گفته های سن - سیمون توجه کنیم: "وی فطرتا محتاط، معتدل، و سر نگهدار، و حرکت بدن و زبانش را در اختیار خود داشت." به گفته مونتسکیو، "روحی بزرگتر از مغزش داشت"، و باید افزود که صاحب قدرت تمرکز و ارادهای بود که در دوران جوانی جبران محدودیت افکارش را میکردند. ما معایب او را به طور عمده از دومین دوره پادشاهیش (1683 - 1715) میشناسیم; یعنی از آن هنگام که تعصب دینی دامنه دیدش را محدود ساخت، و کامروایی و مداهنه شنوی وی را از راه به در بردند. در آن وقت است که او را با خودبینی بازیگری بر صحنه یا غرور پرشکوه بنای یادبودی از عهد باستان در نظر میآوریم - گرچه

ممکن است بخشی از این هیمنه هدیه قلم نقاشانی باشد که وی را بر پرده آوردهاند، و بخش دیگر آن زاده هشیاری وی بر بزرگی وظیفهای که به عهده داشت. اگر لویی شخصیت "پادشاه بزرگ" را بر "صحنه بازی میکرد"، شاید بدین سبب بود که آن را رویهای سودمند در اداره امور کشور و برقراری نظم میدانست. میبایست مرکز قدرتی وجود داشته باشد و این قدرت میبایست با کوکبه و تشریفات خاصی به رخ ملت کشیده شود. لویی به فرزندش چنین پند میداد: "به نظرم صلاح آن است که ما در آن واحد برای خودمان فروتن و به خاطر مقامی که داریم مغرور باشیم." لیکن وی در سراسر زندگیش نتوانست به فروتنی بگراید

- شاید فقط در یک مورد: هنگامی که بوالو ذوق ادبی او را اصلاح کرد و لویی آزرده خاطر نشد. لویی در کتاب خاطراتش خصال شخصی خود را با کمال انصاف مورد مداقه و تفسیر قرار داده است. چنانکه خود داوری میکند، برجستهترین خصلتش عشق وی به نام آوری بود. به گفته او "بر تراز همه چیز، حتی برتر از خود زندگی، شهرتی والامرتبت است." این عشق به نام آوری به سبب افراطش آفت جان لویی شد. وی چنین یادداشت کرده است: "شوری که ما برای کسب شهرت در سر داریم از نوع آن خواهشهای ضعیف نیست که چون برآورده شوند سرد و ساکت گردند. تمتع از لذایذ شهرتطلبی، که هرگز بدون کوشش مردانه شخصی را حاصل نمیشود، هیچ وقت دلزدگی و سیرایی به بار نمیآورد; و آن کس که بتواند جلو تمایل خود به کسب شهرتهای تازه را بگیرد، لیاقت برخورداری از آنچه را که قبلا نصیبش شده است هم ندارد." تا وقتی که عشق به نام آوری پایه اخلاق و اساس کشورش را رو به فساد نبرده بود، لویی چهاردهم سهمی از خصال قابل ستایش را در وجود خود داشت. دربار وی شاهد عدالت، اغماض، تسلط بر نفس، و جوانمردی او بود. در این باره مادام دو موتویل، که در آن زمان تقریبا همه روزه لویی را ملاقات میکرد، چنین نوشته است: "از جهت نظم درباری، همه پادشاهیهای گذشته باید سر تکریم در برابر آغاز نیکو طالع این پادشاهی فرود آورند." مقربان در گاهش مکرر شرح دادهاند که لویی با چه وفاداری و علاقهای، در عین اشتغال به انبوه کارهای دولتی، روزی چند بار به دیدن مادر خود میرفت; همچنانکه بعدا شاهد مهرورزی وی نسبت به عموم فرزندانش بودند و عنایت خاص وی به حفظ سلامت و تامین آموزش و پرورش ایشان را - از هر مادری که بودند - متذکر گشتهاند. لویی چهاردهم نسبت به افراد بیشتر رافت و همدردی نشان میداد تا نسبت به ملتها; همان کسی که میتوانست هلندیهای بیآزار را در آتش جنگ بسوزاند و فرمان به ویران کردن ناحیه پالاتینا بدهد، از خبر مرگ رویتر، دریاسالار هلندی که شکستهایی بر نیروی

دریایی فرانسه وارد آورده بود، سخت دچار اندوه شد; همچنانکه حس دلسوزی وی نسبت به پسر و ملکه جیمز دوم، پادشاه انگلستان، که از سلطنت مخلوع مانده بودند، او را برانگیخت که اقدام به یکی از پرزیانترین جنگهایش کند.
چنین مینماید که لویی چهاردهم ایمانی راسخ داشت به اینکه خداوند وی را به فرمانروایی کشور فرانسه برگزیده و حق مسلم حکومت مطلق را به او تفویض کرده است. بدیهی است که لویی در این عقیده متکی به کتاب مقدس بود. بوسوئه خوشبختی آن را داشت که به وی نشان دهد هم در عهد قدیم و هم در عهد جدید حق الاهی پادشاهان تثبیت شده است. کتاب خاطرات1،
---
1. یادداشتهایی که به منظور تالیف "کتاب خاطرات" تهیه میشدند از سال 1661 آغاز شدند و، با وقفه هایی، تا سال 1679 ادامه یافتند. آنگاه لویی مبحث "اندیشه هایی درباره حرفه پادشاهی" را بر آن منضم ساخت. این نوشته ها با آنکه براساس نظریه حقانیت حکومت مطلق تنظیم یافته بودند، حاوی بسیاری مطالب معقول و تذکرات هوشمندانه بودند، به حدی که برخی از رسالت فیلسوفان در برابر آن تهی و ناچیز میشود. ظاهرا مطالب مزبور به منشیانی دیکته میشدهاند، و ایشان آنها را به صورت ادبی جملهبندی میکردهاند. خاطرات لویی چهاردهم به اندازه هر یک از دیگر آثار ادبی آن زمان جالب و خواندنی است.

که لویی آن را برای راهنمایی پسرش به نگارش درآورد، مبتنی بر این نظریه بود که "خداوند پادشاهان را به عنوان تنها نگاهبانان امنیت و رفاه ملتشان برمیگزیند، و ایشان نمایندگان خداوند بر روی زمینند." پادشاهان برای درست اجرا کردن وظایف الاهی خود نیازمند قدرت بیکرانند; و بنابراین ایشان باید "از اختیار و آزادی کامل در استفاده از هر نوع ملک و مالی، خواه متعلق به روحانیون باشد یا از آن عامه مردم، برخوردار باشند." لویی چهاردهم تنها به گفتن "مملکت یعنی من" اکتفا نکرده است، بلکه با کمال صمیمیت و سادگی به آن گفته ایمان داشته است. مردم نیز عملا واکنش خشمآمیزی نسبت به آن گونه تظاهرات تحکمآمیز از خود نشان نمیدادند شاید بدان سبب که هانری چهارم آنها را وسیله موثری برای جلوگیری از تمرد و آشوبگری مردم قلمداد کرده بود - و حتی با ایمانی باطنی بر پادشاه جوان خود مینگریستند و با تفاخری ملی قدرت و شوکت او را میستودند. پس از ستمگری ریشلیو، فتنهگری شورش فروند، و اختلاس مازارن، طبقات متوسط و پایین مردم فرانسه متمرکز شدن قدرت فرمانروایی را در دست پیشوایی "قانونی"، که گویی بشارت دهنده

نظم و امنیت و صلح بود، با طیب خاطر پذیرفتند.
لویی چهاردهم هنگامی شیوه فرمانروایی مطلق خود را علنی ساخت که پارلمان پاریس میخواست پارهای از فرمانهای او را مورد بحث و بررسی قرار دهد (1665). وی با لباس شکار از کاخ ونسن رو به پاریس گذارد و با چکمه های ساقه بلندش وارد تالار شورا شد و با شلاقی در دست چنین خطاب کرد: "بدبختیهایی که از جلسات شورای شما به بار آمدهاند بر همه کس بخوبی معلوم است. به شما امر میکنم این جلسهای را که به منظور بحث درباره فرمانهای من تشکیل دادهاید هر چه زودتر برهم بزنید. آقای رئیس مجلس دیگر به شما اجازه نمیدهم این جلسات را دایر کنید، و هیچ یک از اعضای شورا هم حق ندارد تقاضای تشکیل آنها را بکند." از آن پس مسئولیت پارلمان در مقام دیوان عالی قانونگذاری به "شورای خصوصی"، که مستقیما زیر نفوذ شخص پادشاه قرار داشت، تفویض شد.
موقعیت اشراف در دستگاه حکومت جدید بکلی تغییر یافت. در واقع گرچه کار پوشیدن جامه فاخر و برقرار داشتن تشریفات تجملی دربار و ارتش به ایشان سپرده شد، بندرت شغلهای حساس دولتی به آنان واگذار گشت. سران بانفوذ طبقه اشرافی به پایتخت دعوت شدند تا قسمت عمده سال را در دربار به سر برند. اغلبشان در خانه های اعیانی خود در پاریس اقامت میگزیدند، و آنها که نفوذ و اعتبار بیشتری داشتند به عنوان مهمانان شاهی در کاخهای سلطنتی پذیرایی میشدند; به همین سبب اتاقهای کاخ ورسای در سطح هکتارها زمین گسترش یافتند. اگر اشراف دعوت را رد میکردند، مغضوب پادشاه واقع میشدند و از آن پس میبایست توقع

هر نوع کرم و عنایتی از درگاه وی را از سر به در کنند. اشراف از پرداخت مالیات معاف بودند، لیکن وظیفه داشتند که در مواقع بحرانی به قصرهای ایالتی خود بروند، از میان رعایا و اتباع خویش لشکریانی تدارک کنند، و به سرکردگی خود به ارتش پادشاهی بپیوندند. زندگی ملالآور دربار مزه جنگ را در مذاق اشراف دو چندان میساخت. آنان تنبلهایی پرخرج و سربار جامعه بودند، لیکن دلاوریشان در میدان نبرد یکی از امتیازات اجباری طبقاتی آنها شمرده میشد. عرف و آداب دانی اشرافی مانع از آن بود که ایشان در امور مالی و بازرگانی شرکت جویند - گرچه از کالاهایی که از قلمروشان عبور میکردند باج میستاندند و بیحد و حساب از صرافان پول وام میگرفتند. املاکشان توسط مباشرانی نگاهداری و کشت میشدند که سهمی از درآمد را به ایشان میپرداختند و ضمنا در کار ملکداری اوامر و دستورهایشان را به مورد اجرا میگذاردند. خاوند موظف بود که در قلمرو خود اصول نظم و عدالت و زیر دست نوازی را برقرار دارد. در بعضی نواحی این اصول به طرز رضایت بخشی رعایت میشدند، و عالیجناب مالک

مورد احترام رعایای خود قرار میگرفت; اما در برخی دیگر، اربابان در برابر امتیازاتی که داشتند پاداش ناچیزی برای اتباع خود قایل میشدند; و از طرفی هم اقامت طولانی آنان در دربار موجب از هم گسیختن پیوندهای انسانی میان مالک و رعیت میشد. لویی چهاردهم جنگ داخلی میان اشراف را قدغن کرد و برای مدت زمانی دوئل کردن را بکلی ممنوع داشت - و این رسمی بود که در دوران فروند به منتهای رواج و شدت خود رسیده بود. گرامون آمار گرفته است که در مدت نه سال (1643 - 1652) نهصد نفر در دوئل کشته شدهاند. شاید یکی از علل وقوع جنگهای مکرر در میان اشراف این بود که هر کدام میخواستند، به زیان همسایگان، فرصتی برای عرضه داشتن شهامت و جنگ آزمایی اتباع خود به دست بیاورند.
لویی چهاردهم آن گروه از پیشوایان طبقه متوسط را که با لیاقت شخصی خویشتن را به جایی رسانده بودند و در پشتیبانی از حکومت مطلق پادشاه طرف اعتماد قرار داشتند، برای اداره امور دولتی، بر دیگران ترجیح میداد و به خدمات مهم میگماشت. اداره امور کشوری به طور عمده بر عهده سه شورا بود، که هر کدام به ریاست شخص پادشاه تشکیل جلسه میداد و وظیفه اصلیش فراهم آوردن اطلاعات و مدارکی بود که پادشاه میبایست براساس آنها تصمیم بگیرد و فرامینی صادر کند. نخست "شورای دولتی" که دارای چهار یا پنج نفر عضو بود و هفتهای سه بار تشکیل میشد تا درباره مسائل کلی اقدامات داخلی و سیاست خارجی بحث و بررسی کند: دوم "شورای چاپارها" که به کارهای ایالات رسیدگی میکرد; سوم "شورای مالی" که وضع و جمع آوری مالیاتها و تعیین عواید و هزینه های کشور را در اختیار داشت.
شوراهای فرعی دیگری نیز مسئول اداره کردن امور جنگی، تجاری، و دینی بودند. حکومت محلی ایالات از دست اشراف لاابالی خارج شد و به عهده ناظران و بازرسان شاهی افتاده بود. انتخاب شهرداری به طرزی اجرا میشد که شهردارانی مورد اعتماد و پسند خاطر شاه تحویل جامعه دهد، امروزه ما
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 21
حکومتی چنین متمرکز را بیدادگر و متجاوز به شمار میآوریم. در آن زمان هم چنین بود، لیکن به هر صورت از دوره پیشین، که اداره امور کشور به دست طبقه حاکمهای از نمایندگان شهرداریها و امیران فئودال سپرده شده بود، کمتر خاصیت بیدادگری داشت. هنگامی که در سال 1665 هیئت بازرسانی از جانب پادشاه وارد شهر اوورنی شد تا درباره تجاوزات امیران آن سازمان رسیدگی کند، اهالی مقدم اعضای هیئت را گرامی داشتند و تشکیل جلسات بازجویی (روزهای بزرگ اوورنی) را به منزله رهایی خود از زیر فشار بیدادگری دانستند. البته ایشان بسیار خشنود میشدند از اینکه

ببینند خداوندی بزرگ به جرم کشتن دهقانی سر خود را بر باد میدهد، یا اشرافیان و تیولداران کم اعتبارتر به کیفر خطاکاریها و ستمگریهای خود میرسند. با این اقدامات بود که اصول قانون پادشاهی جانشین اصول قانون فئودالی شد.
قوانین فرانسه با نظم و منطقی به فراخور اصول اشرافیت جرح و تعدیل پذیرفت; و قانون نامه لویی، که بدین گونه تکوین یافت (1667 - 1673)، تا زمان پیدایش قانون نامه ناپلئون (1804 - 1810) در کشور نافذ و جاری ماند. این قوانین تازه نسبت به آنچه پس از یوستینیانوس در زمینه قانونگذاری به وجود آمده بود در مقام و مرتبتی برتر قرار داشت و، "با کمال نیرومندی، به پیشروی چرخ تمدن ... فرانسه کمک کرد". سازمان پلیس شهری تشکیل یافت تا پاریس را از آلودگی به جنایات پاک کند. مارک رنه، مارکی دو ووایه د/آرژانسون، که با درجه سرتیپی مدت بیست و یک سال ریاست پلیس پاریس را بر عهده داشت، شغل دشوار خود را با کمال درستی و لیاقت به انجام رساند و یادگاری برجسته از خود به جای گذاشت. به یمن مباشرت او بود که خیابانهای پاریس سنگفرش شدند، اندکی نظافت یافتند، با پنج هزار چراغ روشنی گرفتند، و تا اندازهای روی امنیت به خود دیدند، تا جایی که، از جهات فوق، پاریس دیگر پایتختهای اروپا را از فرسنگها پشت سرگذاشت.
اما از طرفی هم قانون نامه لویی چهاردهم روش شقاوت و بیدادگری را معمول و مجاز میداشت. شبکهای از خبرگزاران و عمال مخفی در سراسر فرانسه پراکنده شدند و به جاسوسی اعمال و حتی گفته های مردمان پرداختند. "نامه های سر به مهر"، که حامل دستورهای پنهانی پادشاه یا وزیرانش بودند، دستگیری هر کسی را بدون هیچ مجوز قانونی ممکن میکردند. زندانیان سالهای دراز در زندان باقی میماندند بدون اینکه دادگاهی به وضعشان رسیدگی کند یا علت دستگیریشان بر کسی معلوم شود. گرچه در قانون نامه لویی هر نوع جادوگری ممنوع بود و کیفر اعدام برای کفرگویی یا توهین به مقدسات لغو شد، لیکن حق شکنجه دادن برای به اعتراف درآوردن متهمان و مجرمان در دست قوه حاکمه باقی و قانونی ماند. کیفر انواع بسیاری از خلافکاریها محکومیت به پاروزنی در کشتیهای بزرگ جنگی بود. این محکومان به اعمال شاقه را درون کشتی به نیمکتهای چوبی زنجیر میکردند و به هر صف شش نفریشان پارویی به بلندی چهار ذرع و نیم میسپردند تا، به سرعتی موزون، با ضربات سوت سرپرستشان پاروزنی کنند. بدنشان کاملا برهنه بود و فقط پارچهای دور کمرشان

را میپوشاند. موی سر و ریش و ابروانشان را از ته میتراشیدند. دوره محکومیت ایشان به این زندگی مشقت بار طولانی بود، و نیز به هر

بهانهای، از جمله قصور در فرمانبرداری، تمدید میشد، به طوری که گاهی سالها پس از آنکه دوره محکومیت اصلی افراد به پایان رسیده بود، در همان اسارت پرشکنجه باقی میماندند. اینان هنگامی روی آسایش میدیدند که در بندری رها میشدند و، در حالی که هنوز زنجیری گران آنها را به جفت همراهشان بسته میداشت، به خرده فروشی یا تکدی روزگار میگذراندند.
مقام خود لویی از هر قانونی برتر بود و میتوانست به اراده شخصی هر کیفری را برای هر نوع گناهی مقرر سازد.
در سال 1674 فرمان داد هر روسپی را که در شعاع هشت کیلومتری کاخ ورسای همراه با یکی از قراولان شاهی دیدند دستگیر کنند و گوشها و بینی او را ببرند. لویی، در عین بشر دوستی، سختگیر بود و به فرزندش چنین اندرز میداد: "اندکی سختگیری بزرگترین نشانه محبت من به ملتم است، زیرا اگر روش ملایمت را در پیش گیرم، عواقب وخیمتری به بار خواهد آمد. اصولا به مجرد آنکه پادشاه در مورد فرمانش به سستی گراید قدرت حکومت و به دنبال آن صلح و آسایش عمومی از میان میرود. ... همه بدبختیها بر سر طبقات پایین و بیپناه فرود میآید - طبقاتی که، به جای آنکه در زیر سلطه پادشاه بر حق خود باشند، در زیر سلطه هزاران ستمگر فرومایه قرار دارند." لویی چهاردهم در راه محقق ساختن آنچه "حرفه پادشاهی" مینامید کوشش بسیار به کار برد. وی درباره اوضاع کشورش بیش از هر کسی آگهی داشت، زیرا از وزیرانش میخواست که مرتبا گزارشهایی دقیق از مسائل و امور جاری به عرضش برسانند. هیچ گاه از شنیدن آرا و راهنماییهای وزیران خود، حتی اگر نظری برخلاف میل وی داشتند، آزرده خاطر نمیشد، و چه بسا که در مقابل مشاوران خود سر تسلیم فرود میآورد. لویی پیوسته با مقربان و مشاوران خود صمیمیترین روابط را داشت، به شرط آنکه ایشان مقام پادشاهی او را از نظر دور نمیداشتند. شاه به وبان میگفت: "از نوشتن آنچه به ذهنت میرسد برای من مضایقه نکن، و از اینکه میبینی همیشه پیشنهادهای تو را به سمع قبول نمیپذیرم ابدا دچار یاس مشو." وی با دیدگانی باز مراقب همه چیز - ارتش، نیروی دریایی، دربار، خانواده شاهی، دارایی کشور، کلیسا، نمایشنامه نویسی، ادبیات، و هنرهای زیبا - بود. و گرچه در نیمه اول دوران پادشاهیش وزیرانی بسیار لایق و فداکار در خدمت داشت، شک نیست که اقدامات عمده و تدابیر اساسی کشورداری وحدتبخشی به میان جنبه های مختلف حکومتی پر مشغله به دست خود وی اجرا میشدند. لویی چهاردهم در هر ساعت زندگیش پادشاهی میکرد.
این کاری دشوار بود. گرچه در هر یک از اعمال روزانهاش ملتزمان و فرمانبرانی در خدمت داشت، در عوض این ناراحتی بزرگ نصیبش بود که هیچ وقت از شر نگاه آنان آسودگی نداشت. بیرون آمدن وی از تختخواب و

به بستر شدنش برای خواب (هنگامی که همبستری نداشت) تابع
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 23
تشریفاتی بود که در حضور جمعی از ملتزمان اجرا میشد. پس از "طلوع" یا بیرون آمدن رسمیش از خوابگاه، در آیین قداس شرکت میجست، صبحانه میخورد، به تالار میرفت، و در حدود ساعت یک بعد از ظهر از آن خارج میشد و به خوردن ناهاری مفصل میپرداخت - که معمولا روی میزی کوچک و تک افتاده، لیکن در محاصره جمعی از درباریان و خدمتکاران، چیده میشد. لویی پس از صرف ناهار، در حالی که مقربان و برگزیدگان روز در التزامش بودند، به قصد تفریح و تفرج، قدمی در باغ میزد یا به شکار میرفت و پس از بازگشت به کاخ، مدت سه تا چهار ساعت دیگر را در مشاوره با وزیرانش میگذراند. از ساعت هفت تا ده شب در میان درباریانش میماند و به سرگرمیهای مختلف شبانه - موسیقی، ورق، بیلیارد، صحبت با بانوان، رقص، ضیافت، و بالماسکه - مشغول میشد. در بسیاری از مراحل مختلف این برنامه روزمره، "هر که میخواست میتوانست با او وارد صحبت شود" - گرچه کمتر کسی چنین اجازهای را به خود میداد. "من به اتباعم بدون هیچ گونه تبعیضی این آزادی را میدهم که در هر ساعت شب و روز شخصا یا به وسیله نامه مرا مخاطب قرار دهند." در حدود ساعت ده شب پادشاه در معیت فرزندان و نوادگان خویش، و گاهی به همراهی ملکه، در حضور گروه درباریان به شام مینشست.
کشور فرانسه شاهد بود که پادشاه با چه نظم و جدیتی هفتهای شش روز، هر روز هفت تا هشت ساعت، به انجام وظایف خطیر خود میپرداخت. سفیر هلند در این باره نوشته است: "باور کردنی نیست که این شاهزاده جوان چگونه با سرعت عمل، روشن بینی، داوری درست، و هوشمندی به امور کشورش رسیدگی میکند.
علاوه بر آن با مجریان اوامر خود چنان به خوشرویی رفتار میکند و با مدارا و شکیبایی به اظهاراتشان گوش میدهد که همگی آنان را شیفته خود میسازد." لویی چهاردهم در مدت پنجاه و چهار سال سلطنتش حتی به هنگام بیماری در مصروف داشتن هم خود به اداره امور دولتی کوتاهی نکرد. وی همواره با آمادگی و انتظام فکری در جلسات شوراها و مذاکرات سیاسی حضور مییافت. "هرگز به الزام یک لحظه پیشبینی نشده، و هیچگاه بدون مشاوره قبلی، تصمیمی آنی نمیگرفت; وزیران خود را با فراستی بیمانند دستچین میکرد; و گرچه برخی از آنان مانند کولبر را از مازارن به ارث برد، لیکن خود وی چنان زیرک بود که میتوانست آن افراد را حتی در چند مورد تا هنگام مرگشان در خدمت خویش نگاه دارد. لویی از هر جهت رعایت احترام ایشان را میکرد و به اندازه کافی نسبت به آنان اعتماد نشان میداد، لیکن همواره با دیدگانی باز مراقب اعمالشان بود.

لویی میگوید: “پس از به کار گماشتن وزیرانم، وظیفه خود میدانستم که سرزده وارد دفتر وزارتشان بشوم ...
بدین ترتیب هزاران نکته بر من آشکار میشد که در تعیین روش کار و رفتارم بسیار سودمند میافتادند.” به رغم و یا شاید بر اثر همین تمرکز یافتن قدرت در دست یک فرمانروا بود که کشور فرانسه، در آن روزگاری که خورشید بختش اوج میگرفت، بهتر از همه دورانهای گذشته اداره شد.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 24

III - نیکولا فوکه: 1615 - 1680

نخستین اقدام لازم سامان بخشیدن به اوضاع مالی کشور بود، که در زمان مازارن دچار اختلال و اختلاس فراوان شده بود. نیکولا فوکه از سال 1653 به سمت رئیس کل دارایی کشور تعیین شد و با انگشتانی چسبناک و دستانی گشاد به اداره امور مالیاتی و تنظیم هزینه ها رسیدگی کرد. وی اشکالات تجارت داخلی را تقلیل داد و بر حجم تجارت خارجی افزود; و در عین حال با کمال سپاسگزاری و وظیفهشناسی عواید خود را با مازارن و "مقاطعهکاران وصول مالیاتها" تقسیم میکرد. "مقاطعهکاران وصول مالیاتها" سرمایهدارانی بودند که به دولت وامهای کلان میدادند و در ازای آن اختیار وصول مالیاتهای ناحیهای از کشور را تا حد مبلغی معین به دست میآوردند. این عمل را با چنان درنده خویی ماهرانهای به انجام میرساندند که در سراسر کشور کسی منفورتر از آنان یافت نمیشد. در دوران انقلاب کبیر فرانسه بیست و چهار نفر از این افراد محکوم به اعدام شدند. با همدستی این "مقاطعهکاران وصول مالیاتها" بود که فوکه توانست ثروتی بیکران برای خود ذخیره کند.

فوکه در سال 1657 لویی لووو معمار، شارل لوبرن نقاش، و آندره لونوتر منظره ساز را مامور ساختن و تزیین کردن کاخ فخیم و با شکوه وو - لو - ویکنت کرد و طرح افکنی باغها و پیکره های زینتی آن را نیز به ایشان سپرد.

برای به انجام رساندن این نقشه زمانی یک هزار و هشتصد نفر دست در کار بودند، هزینه ساختمان آن به 18,000,000 لیور سر زد، و مساحتی به وسعت اراضی سه دهکده را به زیر خود گرفت. در آن محل فوکه مجموعهای از پرده های نقاشی و پیکره ها و اشیای هنری گرانبها، و کتابخانهای مشتمل بر 27,000 مجلد - که با بیغرضی کامل کتاب مقدس و تلمود و قرآن را پهلو به پهلوی یکدیگر در خود جای داده بود - گرد آورد. در این اطاقهای مجلل بود که (چنانکه معروف است) "بانوان بلند پایه اشرافی پنهانی رفت و آمد میکردند تا با نرخهای گزاف لذت مصاحبت خود را به وی ارزانی دارند." فوکه با سلیقهای به همان اندازه مشکل پسند، لیکن به نرخی ارزانتر، شاعرانی چون کورنی، مولیر، و لافونتن را نیز به گرد خود میخواند تا زینتبخش تالار پذیراییش شوند.

لویی حسرت آن دستگاه پر تجمل را میخورد و نسبت به ممر عواید آن گمان بد میبرد. سرانجام وی کولبر را مامور کرد که به عملیات و محاسبات رئیس کل دارایی رسیدگی کند. کولبر گزارش داد که هر چه به دست فوکه انجام میگیرد بر پایه فساد و اختلاس است. در هفدهم اوت 1661 فوکه

پادشاه جوان را برای شرکت در جشنی بزرگ به وو - لو - ویکنت دعوت کرد. شش هزار نفر مهمان غذای خود را در شش هزار بشقاب طلا و نقره صرف کردند; مولیر کمدی خیرهسران خود را در میان باغ و گلزار محوطه جلو کاخ به روی صحنه آورد. ضیافت آن شب برای فوکه به قیمت 120,000 لیور به اضافه آزادیش تمام شد. لویی احساس کرد

که آن مرد "بیش از ظرفیت خود میدزدد". وی از دیدن جمله حکمتآمیز لاتینی "چه مقام رفیعی است که من نتوانم بدان برسم" که با تصویر سموری در حال بالا رفتن از درخت همراه بود، ابدا خوشش نمیآمد. در آن شب لویی همچنین متوجه شد که شارل لو برن چهره مادموازل دو لا والیر را، که اکنون یکی از معشوقه های پادشاه شده بود، نیز در یکی از تابلوهای کاخ نقاشی کرده است; و در همان حال خواست فرمان به دستگیری فوکه دهد، اما مادرش به او فهماند که این اقدام شب خوشی را خراب خواهد کرد.
پادشاه در کمین نشست تا مدارک خیانتکاری رئیس کل دارایی تکمیل شوند. در روز پنجم سپتامبر به رئیس تفنگدارانش دستور داد که فوکه را دستگیر کند. (این تفنگدار موسوم به شارل دو باتز، ملقب به سیور د/ آرتانیان، قهرمان معروف رمان آلکساندر دومای پدر بود.) دادرسی فوکه مدت سه سال به درازا کشید و یکی از مشهورترین مرافعات تاریخی در دوره لویی چهاردهم شد. مادام دو سوینیه، لا فونتن، و برخی دوستان دیگر در راه اثبات برائت فوکه کوشش و تشبث بسیار به کار بردند، لیکن نامه هایی که در کاخ فوکه به دست آمدند بیانی رساتر داشتند و مجرمیت او را مسلم ساختند. دادگاه به تبعید فوکه و ضبط داراییش رای داد. لویی رای دادگاه را به حبس ابد مبدل کرد. مدت شانزده سال آن وزیر خوشدل و خوشگذران در قلعه پینیرول در شهر پیمون به امید آزادی رنج کشید، در حالی که تنها مایه تسلیش وجود پر مهر و وفای همسرش بود. این کیفر ستمگرانه بود، اما از فساد سیاسی کشور یکسره جلوگیری کرد و بر همه آشکار ساخت که تملک اموال مردم به منظور تلذذ شخصی امتیاز خاص پادشاه است.

۱۷ - کولبر فرانسه را از نو میسازد

لویی چهاردهم چنین یادداشت کرده است: “برای نظارت بر عملیات فوکه، من کولبر را چون بازرسی در دستگاه دارایی همکار او ساختم ... ، و این مردی بود که به وی حداکثر اعتماد را داشتم، زیرا هوش و پشتکار و درستیش را آزموده بودم.” دوستان فوکه معتقد بودند که کولبر در حق وی دشمنی شخصی کرده است. شاید هم در این جریان حس حسادت کولبر نسبت به فوکه تا حدی دست در کار بوده است، لیکن رویهمرفته مسلم است که در فرانسه آن زمان هیچ فردی وجود نداشت که به اندازه کولبر در راه خیر و رفاه عمومی فداکاری خستگیناپذیر از خود نشان دهد. معروف است که مازارن در هنگام مرگ به پادشاه گفته بود: “اعلیحضرتا. من همه چیزم را به تو مدیونم، اما اینک دینم را ادا میکنم ... با تقدیم کولبر به پیشگاهت.” ژان باتیست کولبر فرزند پارچه بافی از شهر رنس و نواده بازرگانی دولتمند بود. وی، که خون طبقه بورژوا را در رگها داشت و در محیط اقتصاد و صرفهجویی بار آمده بود، طبعا از نابسامانی و بینظمی انزجار داشت. گویی طبیعت و گردش دوران او را دستچین کرده بود تا

*****تصویر

متن زیر تصویر : آنتوان کویزووکس: کولبر. کاخ ورسای (آرشیو بتمان)

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 26

اقتصاد کشور فرانسه را از حالت رکود روستایی و تجزیه ملوکالطوایفی درآورد و آن را بر اساس نظام متحدالشکلی مبتنی بر صنعت، تجارت، کشاورزی، و دارایی ملی استوار سازد; نظامی که با حکومت متمرکز سلطانی مقتدر همگام باشد و شالوده مادی لازم برای نگاهداری قدرت و عظمت آن پادشاهی را به وجود آورد.

کولبر از همان سن بیست و یک سالگی، که به سمت دفتردار جز وارد خدمت در وزارت جنگ شد، با کوشش شخصی راه خویش را به سوی شهرت و مقام باز کرد، تا جایی که مازارن مباشرت بر اموال خود را به دست با کفایت او سپرد. با سقوط فوکه وظیفه خطیر ترمیم و تجدید سازمان اقتصاد ملی بر عهده کولبر افتاد. در سال 1664 وی همچنین به سرپرستی ساختمانها، کارخانه های شاهی، تجارت، و هنرهای زیبا منصوب شد; در سال 1665 بازرسی کل خزانه کشور، در سال 1669 وزارت دریاداری، و سپس وزارت دربار بدو سپرده شد. در دوره لویی چهاردهم هیچ کس به این سرعت ترقی نکرد، آنچنان سخت نکوشید، و به آن اندازه خدمات سودمند انجام نداد. اما کولبر شهرت ملی خود را به ضعف خویشاوندپرستی آلوده ساخت، زیرا کولبرهای بیشماری را به مال و مقام

رساند، و نیز به تناسب ارزش خدمتی که انجام میداد برای خود پاداش قایل شد. وی اسیر وسوسه خودفروشی بود و در اثبات اینکه از نسل مستقیم پادشاهان اسکاتلند به دنیا آمده است اصرار میورزید. گاهی اوقات در شتابی که برای انجام دادن امور داشت قوانین موجود را تا حدی زیر پا میگذاشت یا با رشوه دادن به مقامات متنفذ موانع را از سر راه خود برمیداشت. کولبر با فزونی گرفتن قدرتش رفتاری تحکمآمیز یافت و پاهایی را که خون اصالت نژادی از زخمشان میچکید چنان لگدکوب کرد که خشم اشرافیان را نسبت به خود برانگیخت. وی در احیای اقتصاد فرانسه همان روشهای مستبدانه ریشلیو را به کار برد. کولبر نیز چیزی بهتر از یک صدراعظم نبود.
کولبر برنامه اصلاحی خود را با نظارت در روشهای معمول برای وصول مالیاتها آغاز کرد. سپس لشکریان را با آذوقه و لباس و انواع سلاحها مجهز ساخت و به امیران محلی و صرافان وامهای هنگفت داد. برخی از این صرافان به اندازه پادشاهان ثروت داشتند; از جمله ساموئل برنار صاحب سرمایهای به مبلغ 33،000،000 لیور بود. بسیاری از ایشان نیز با ازدواج با افراد طبقه اشراف و خریدن یا به دست آوردن القاب خانوادگی و فراهم آوردن دستگاه پرتجملی که از دسترس اصیلزادگان تهیدست به دور بود، خود را مورد رشک و غبطه آنان قرار دادند. این صرافان در برابر پولهایی که به وام میدادند، به نسبت نامعتبر بودن وضع وام گیرنده، تا هجده درصد بهره میگرفتند. به درخواست کولبر، پادشاه یک "دیوان عدالت" تاسیس کرد تا به هر گونه اختلاس و خلافکاری مالی از سال 1635 به بعد، "در مورد هر کس در هر مقام و موقعیتی باشد،" رسیدگی کند. کلیه سازمانهای مالی، ماموران وصول مالیاتها، و موجران و رباخواران مکلف بودند که دفاتر و اسناد خود را ارائه دهند و ثابت کنند که عوایدشان را از

راه های قانونی به دست آوردهاند. هر کس که در معاملات دست پاک نشان نمیداد، پایش دربند و داراییش ضبط میشد. "دیوان عدالت" ماموران خود را به سراسر کشور فرستاد و خبرچینان را مورد تشویق قرارداد.
بسیاری از ثروتمندان به زندان افتادند و برخی از آنان بر چوبهدار شدند. طبقات بالا از وجود "کولبر مخوف" اظهار نفرت کردند، و طبقات پایین به شادی درآمدند. سرمایهداران در بورگونی شورشی علیه وزیر برپا ساختند، اما توده مردم سلاح به دست در برابر ایشان قیام کردند، و حکومت با زحمت بسیار توانست سرمایهداران را از آفت خشم مردم مصون دارد. سرانجام 150,000,000 فرانک از طرف سرمایهداران متمرد به خزانه کشور تادیه شد و ترس برای مدت یک نسل خیانتکاریهای مالی را تعدیل کرد. کولبر با داس صرفهجویی در مزرعه مالی کشور به راه افتاد و نیمی

از ماموران ادارات دارایی را درو کرد. شاید به تلقین او بود که لویی کلیه افراد خاندان سلطنتی را، که بدون انجام وظیفه مستمری دریافت میداشتند، از مقام اسمیشان برکنار کرد. بیست نفر "منشیان شاهی" اخراج شدند تا معیشت خود را از راه دیگری به دست آورند.
تعداد وکلای خصوصی، فرمانبران، پردهداران، و دیگر خدمتگزاران درباری بشدت کاهش یافت. به عموم ماموران مالی دستور داده شد که صورت حسابهای دقیق و روشن خود را برای ارائه آماده داشته باشند. کولبر وامهای کهنه دولت را به صورت وامهای تازهای با بهره کمتر تجدید کرد. وی روشهای مالیاتها را آسانتر ساخت، و چون به اشکال وصول مالیاتهای معوق پیبرد، پادشاه را واداشت تا دیون مالیاتی باقیمانده از سالهای 1647 تا 1658 را ملغا کند. در سال 1661 کولبر میزان مالیات عمومی را پایین آورد، و هنگامی که در سال 1667 مجبور شد برای تامین هزینه های "جنگ انتقال" و تجمل پرستی کاخ ورسای بار دیگر آن را بالا ببرد، اندوه بسیار خورد.
بزرگترین خطای کولبر برقرار داشتن اصول مالیات بندی گذشته بود. اما از طرفی هم بیم آن میرفت که وارد آوردن هرگونه تغییر اساسی منجر به آشفتگی اوضاع و قطع عواید مالیاتی شود. خزانه دولت در اصل دو ممر عایدی داشت: یکی مالیات زمین، و دیگری مالیات نمک. در بعضی ایالات مالیات زمین بر ملک غیرمنقول وضع میشد و در برخی دیگر بر عایدی آن. اشراف و روحانیون از پرداخت این مالیات معاف بودند، به طوری که سنگینی پرداخت آن بر دوش "طبقه سوم"، که شامل بقیه اهالی کشور میشد، فشار میآورد. دولت برای هر ناحیه سهمیهای مالیاتی تعیین میکرد و مسئولیت جمع آوری آن مبلغ برعهده معتمدان محل بود. مالیات نمک از بهای نمک عاید خزانه میشد و انحصار فروش نمک در دست دولت بود، که عموم اهالی را مجبور میکرد در مواعدی معین مقداری نمک به نرخ دولتی خریداری کنند. غیر از این دو مالیات اصلی، انواع مالیاتهای فرعی و حقوق گمرکی نیز وجود داشتند، علاوه بر آنکه یک دهم از محصول سالانه دهقانان نیز میبایست به کلیسا تادیه شود. اما این عشریه در عمل خیلی کمتر از یک دهم کل محصول دهقانان بود و معمولا با بخشش و مدارا وصول میشد.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 28
اصلاحات کولبر کمتر از همه شامل حال کشاورزی شد. اصول فنی کشت زمین هنوز چنان بدوی بود که به هیچ وجه نمیتوانست آذوقه بیست میلیون سکنه کشور را، که بیهیچ مانع و وسواسی در حال تکثیر نسل بودند، تامین کند. در بسیاری از خانواده ها تا بیست فرزند به دنیا میآمدند و، اگر جنگ و قحطی و بیماری و مرگ کودک در میان نبود، با گذشت هر بیست سال

تعداد نفوس کشور دو برابر میشد. با این حال، کولبر، به عوض آنکه در پی راه چارهای برای افزایش بارآوری زمین زراعتی برآید، برعکس، در مورد افرادی که زود ازدواج میکردند معافیتهای مالیاتی قایل شد و برای خانواده های پر زادوولد جایزه های نقدی تعیین کرد: 1000 لیور برای والدینی که ده فرزند داشتند و 2000 لیور برای آنهایی که دوازده فرزند داشتند. وی با ازدیاد مراکز رهبانیت به مخالفت پرداخت، زیرا آنها را تهدیدی بر نیروی کارگری فرانسه میدانست. با اینهمه میزان توالد در فرانسه دوره لویی چهاردهم، به علت بالا رفتن میزان مالیاتها بر اثر جنگهای پیدرپی و شدت یافتن فقر عمومی، کاهش یافت. از طرف دیگر، عامل جنگ بتنهایی نتوانست چنان نفوس را به کشتن دهد که تعادلی میان میزان توالد و مقدار آذوقه موجود در کشور برقرار سازد. در این راه طاعون نیز میبایست با جنگ همکاری کند. هرگاه در بخشی از کشور دو سال پی در پی محصول کافی بدست نمیآمد، آن ناحیه به احتمال قوی دچار قحطی میشد. زیرا حمل و نقل داخلی چنان ناقص و عقبمانده بود که جبران کمبود محصول در ناحیهای از کشور با فراوانی محصول در نواحی دیگر صورت امکان مییافت. هیچ سالی نمیگذشت که در گوشهای از خاک فرانسه قحطی روی ندهد. سالهای 1648 - 1651، 1660 - 1662، 1693 - 1694، و 1709 - 1710 دوره های وحشتناک بیبرگ و نوایی در فرانسه بودند، به طوری که در برخی از ایالات تا سی درصد از اهالی تلف شدند. در سال 1662 پادشاه غله وارد کرد و آن را به بهای نازل به مردم فروخت یا درمیان بینوایان توزیع کرد; علاوه بر آن مبلغ 3,000,000 فرانک از دیون مالیاتی را به مردم بخشید. قانونگذاری نوین پارهای از مصایب زندگی روستاییان را از میان برداشت. غصب دام و ارابه و ابزار کار روستایی در مقابل بدهیش، حتی اگر آن روستایی به خزانه پادشاهی مقروض باشد، اکیدا ممنوع شد. در هر ناحیه طویله هایی از طرف دولت دایر شدند تا دهقانان بتوانند مادیانها و دواب خود را در آنها مجانا تیمار کنند. حق عبور شکارچیان از مزارع کشت شده سلب شد. معافیتهای مالیاتی به کسانی تفویض شد که زمینهای بایر و متروک را از نو کشت میکردند. اما این مرهمهای تسکین بخش ماده فساد - یعنی عدم تعادل در باروری انسان و بارآوری خاک زراعتی و نیز کمبود وسایل و ابزار - را ریشهکن نمیکرد. کلیه مراکز روستایی اروپا مبتلا به همین درد بودند. میتوان گفت که وضع دهقانان فرانسوی تا حدی بهتر از همکاران انگلیسی و آلمانیشان بود. کولبر کشاورزی را فدای صنعت کرد. وی برای تامین آذوقه جمعیت روزافزون شهرها و

نیز لشکریان شاهی، که در حال توسعه بودند، قیمت غله را ثابت نگاه

داشت و نگذاشت که به تناسب بهای محصولات دیگر بالا رود. در نظر او از اصول مسلم بود که: هر دولت برای حفظ قدرت خود نیازمند عواید فراوان و ارتشی متشکل از سربازان زورمند و مجهز است; و دیگر اینکه از دهقانانی که به دشواریهای کار کشاورزی خو گرفته بودند پیاده نظامی جان سخت به وجود میآمد; و همچنین دو عامل صنعت و تجارت باید ثروت و ابزار کار مورد نیاز حکومت را تامین کنند. بنابراین، هدف اصلی کولبر توسعه و تشویق صنعت بود.
حتی تجارت میبایست تابع صنعت باشد، و از این رو تعرفه های گمرکی وضع شدند تا از رقابت تهدیدآمیز مصنوعات خارجی جلوگیری به عمل آید. کولبر، به پیروی از روشهای اقتصادی سولی و ریشلیو، کلیه کارخانه ها و تجارتخانه های کوچک فرانسه را، تحت نظارت دولت، به صورت اتحادیه یا شرکتهای عمومی درآورد; به این معنی که هر صنعتی با اصناف، سرمایه، استادان، شاگردان، و فروشندگان سیار تشکیل اتحادیهای دادند که در امور صنعتی، تعیین قیمتها و دستمزدها، و نحوه فروش تابع مقررات دولتی باشند. وی کوشید که جنس هر یک از مصنوعات کشور را به حد اعلای خوبی برساند، و امید داشت که از این راه بازارهای خارج را مفتون ظرافت طرح و کمال مصنوعات فرانسوی سازد. هم او و هم لویی چهاردهم معتقد بودند که ذوق زیورپرستی اشرافیان فرانسه خود پشتیبانی بزرگ و عاملی موثر در رونق تجارت اجناس تجملی کشور خواهد بود. بدین ترتیب، زرگران، حکاکان، مبلسازان، و فرشینهبافان در مراکز صنعتی گرم کار شدند و شوق شهرت یافتند.
کولبر کارخانه گوبلن پاریس را کلا ملی کرد و آن را به صورت سازمانی درآورد که سرمشق نظم و روش کار بود.
وی، با اعطای معافیتهای مالیاتی و وامهای دولتی و پایین آوردن نرخ بهره به پنج درصد، به پیشرفت اقدامات اقتصادی کمک شایان کرد. همچنین به صاحبان صنایع جدید اجازه داد که از حق انحصار برخوردار شوند تا کارشان نضج بگیرد و براساسی محکم استوار شود. پیشهوران بیگانه مورد انواع تشویقهای مالی قرار گرفتند تا فرانسه را مقر هنرنمایی خود سازند; شیشهگران ونیزی در سن - گوبن ماوا گزیدند; آهنگران سوئدی به پاریس دعوت شدند; و یکی از هلندیهای پروتستان، پس از آنکه اطمینان یافت که در فرانسه آزادی دینی خواهد داشت و دولت نیز سرمایهای به او وام خواهد داد، کارخانه پارچهبافی بزرگی در شهر آبویل دایر کرد. در سال 1669، در فرانسه 44,000 دستگاه بافندگی وجود داشت; شهر تور بتنهایی دارای 20,000 کارگر نساجی بود.
در این دوره فرانسه توتکاری فراوان کرده و در صنعت ابریشم سازی شهرتی بزرگ به دست آورده بود. با افزایش لشکریان لویی چهاردهم

کارخانه های پارچهبافی نیز متعدد شدند تا پوشش آنها را تامین کنند. براثر عوامل ترغیبآمیز، صنایع فرانسه بسرعت توسعه یافتند. بسیاری از آن صنایع محصولاتی برای بازار داخلی و بازار بینالمللی تولید میکردند، و پارهای از آنها چنان رونق یافتند که از لحاظ تجهیزات،

سازمان اداری، و حجم بهرهبرداری به مرحله اقتصاد سرمایهداری رسیدند. پادشاه دلبسته اقدامات صنعتی کولبر شد; از کارگاه ها دیدن کرد، اجازه داد که محصولات مرغوب کارخانه ها را به نشانهای خاندان سلطنتی ممهور کنند، مقام اجتماعی بازرگانان را بالا برد، و صاحبان صنایع بزرگ را در سلک اشراف آورد.
دولت تحصیلات فنی و علمی را تشویق کرد و وسایل اشاعه آنها را فراهم آورد. کارگاه های لوور، تویلری، و گوبلن، و مراکز کشتی سازی به صورت مدارسی برای آموزش شاگردان در آمدند. کولبر بر دیدرو پیشدستی جست و نظارت بر تالیف و انتشار یک جلد دایره المعارف هنرها و کارهای دستی، و نیز چاپ کتاب مصوری در شرح انواع دستگاه های مکانیکی، را به عهده گرفت. آکادمی علوم رساله هایی درباره ماشینها و صنایع مکانیکی منتشر کرد; مجله ژورنال د/ساوان فنون صنعتی نوین را مورد بحث و بررسی قرارداد. پرو، معماری که ساختمان جلوخان خاوری لوور را در دست داشت، از مشاهده کار دستگاهی که توده حجیم سنگی به وزن 100,000 کیلو را بلند میکرد به شگفتی افتاد. اما در عین حال، کولبر با روی کار آمدن ماشینهایی که موجب عاطل ماندن و اخراج کارگران میشدند شدیدا مخالفت کرد. کولبر، که پیوسته اشتیاق مفرط به برقراری نظم و کارآیی داشت، صنایع را ملی کرد و مقررات صنعتی را با نظارت شوراهای بخش و اصناف به طرزی متراکم توسعه داد. هزاران بخشنامه روشهای تولیدی، اندازه و رنگ و جنس محصولات، و ساعات و شرایط کار را معین و محدود میکردند. در هر شهر هیئتهای ناظر مامور بودند که از به بازار آمدن هر نوع محصولات کارخانهای و دستی نامرغوب جلوگیری به عمل آورند. نمونه های مصنوعات معیوب با نام سازنده یا کارخانهدارانشان در معرض تماشای عمومی قرار داده میشدند. اگر خلافکار جرم خود را تکرار میکرد، در دادگاه صنفی مورد مواخذه قرار میگرفت; و اگر بار سوم محصولی معیوب به بازار میفرستاد، در شارع عام به تیری بسته میشد تا مردمان او را لعن و تحقیر کنند. عموم مردانی که بدن سالم داشتند ملزم به کار کردن بودند; یتیمان را از نوانخانه ها بیرون میآوردند و در صنایع مختلف به کار میگماشتند; گدایان را از معابر جمع آوری میکردند و به کارگاه ها میفرستادند; کولبر با خاطری شاد به عرض پادشاه میرساند که حتی کودکان نیز میتوانستند در دکه ها کسب معیشتی کنند.

کارگران، تقریبا مانند لشکریان، با انضباطی سخت به سر میبردند. تنبلی، بیلیاقتی، بدزبانی، نافرمانی، بدمستی، رفتن به میخانه ها، زنبازی، و بیحرمتی در کلیسا از جانب ایشان گناهانی مستوجب تنبیه به شمار میآمدند که میبایست به توسط کارفرمایانشان کیفر داده شوند; گاهی کار تنبیه ایشان به شلاق زدن میکشید.
ساعت کار روزانه بسیار طولانی بود - دوازده ساعت یا بیشتر، با فاصله هایی به مدت سی تا چهل دقیقه برای صرف غذا. مزد کارگران ناچیز بود و قسمتی از آن در مقابل اجناسی که بهایشان را کارفرمایان تعیین کرده بودند پرداخت میشد. بنابه
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 31
محاسبه وبان، مزد روزانه پیشهوران در شهرهای بزرگ به طور متوسط دوازده سو فرانسه (کمتر از یک سوم دلار) بود، گرچه باید گفت که هر سو قدرت خرید نیم کیلو نان را داشت. دولت تعداد جشنهای دینی را تقلیل داد تا مردم در آن روزها از کار معاف نباشند; اما سی و هشت تعطیل دینی بر جای ماند، و بدین ترتیب مردم در سال رویهمرفته نود روز استراحت داشتند. اعتصاب عمل غیرقانونی شمرده شد. کارگران حق نداشتند برای بهتر کردن شرایط زندگی خود دستهبندی و تظاهرات کنند; در شهر روشفور عدهای از کارگران به جرم شکایت کردن از کمی دستمزد خود به زندان افتادند. ثروت طبقه بازرگانان افزایش یافت و عواید دولت بالا گرفت; لیکن وضع کارگران در زمان لویی چهاردهم محتملا از وضع آنان در قرون وسطی بدتر شده بود. کشور فرانسه در دو جبهه صنعت و جنگ نظم و نسق یافت.
کولبر در عالم تجارت نیز، مانند همه سیاستمداران زمانش، بر این عقیده بود که اقتصاد ملی باید حداکثر ثروت و بینیازی را در کشور تامین کند; و نیز چون طلا و نقره به عنوان وسیله مبادله عناصری آنچنان ارزندهاند، پس تجارت ملی باید براساس "تعادلی به سود کشور تنظیم شود" - بدین معنی که مقدار صادرات بر واردات فزونی داشته باشد تا سیلی از طلا و نقره را به درون کشور بکشاند. تنها از این راه بود که فرانسه، انگلستان، و ایالات متحده هلند که معدن طلا و نقرهای نداشتند، میتوانستند نیازمندیهای خود را برآورند و در هنگام جنگ ساز و برگ لشکریانشان را تامین کنند. این بود روشی که به نام "مرکانتیلیسم" خوانده شد; گرچه بعضی از علمای اقتصاد آن را به باد تنقید گرفتهاند، باید انصاف داد که در آن دوران که جنگهای مکرر پیش میآمد مزایای روش فوق انکارناپذیر بود. با این روش اقتصادی، تعرفه های گمرکی به منظور حمایت از محصولات داخلی و مقرراتی که در قرون وسطی در هر بخش به طور جداگانه اجرا میشد در سراسر کشور جاری و نافذ گشت. در واقع وقتی که دولت بخش را واحد تولید و حکومت

کشوری قرار داد، میزان حمایت از محصولات داخلی افزایش یافت. بدین ترتیب، برحسب نظریه اقتصادی کولبر، مزد کارگران میبایست کم باشد تا حاصل دسترنجشان بتواند در بازارهای خارجی رقابت کند و طلا را به درون کشور بیاورد; پاداش کارفرمایان میبایست زیاد باشد تا ایشان را به تاسیس صنایع و تولید مصنوعات برانگیزد، بخصوص تولید اجناس تجملی که گرچه در جنگ مصرفی نداشتند، با اندک هزینه صادراتی سود هنگفتی به بار میآوردند; و نیز نرخ بهره میبایست نازل باشد تا معاملهگران را به وام گرفتن از دولت ترغیب کند. در آن انبوه نابسامان دولتها، خوی رقابت پیشه آدمی اساس ملی خود را بر احتمالات وقوع جنگ و نیازمندیهای حاصل از آن مبتنی میساخت. صلح هم نوعی جنگ است، با وسایل و سلاحهای دیگر.
بنابر آنچه گذشت، در نظر کولبر (همچنانکه در نظر سولی، ریشلیو، و کرامول) خاصیت ذاتی تجارت عبارت بود از صدور اجناس ساخته شده برای به دست طلا یا مواد خام.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 32
کولبر در سال 1664 و بار دیگر در سال 1667 عوارض گمرکی وارداتی را که در هنگام جنگ بیش از محصولات داخلی به فروش میرفت بالا برد; و چون علاج کار نشد، ورود آن اجناس را بکلی قدغن کرد. وی همچنین برای صدور مواد مورد نیاز داخلی عوارض سنگینی وضع کرد، ولی مالیات بر صدور اجناس تجملی را تخفیف داد.
در ضمن کولبر کوشید تا تجارت داخلی را از پرداخت باج راه رها سازد. وی تجارت ملی فرانسه را در بند موانع مرزبندیهای داخلی و حقوق گمرکی ایالات، شهرها، و امیرنشینها یافت. برای حمل کالا از پاریس به ساحل دریای مانش، یا از سویس به پاریس، میبایست در شانزده نقطه باج راه بپردازند، همچنانکه از اورلئان به نانت بیست و هشت بار باج راه پرداخته میشد. البته در زمانهای گذشته، به علت اشکالات حمل و نقل و امکانات رقابت فئودالی و تنازع بقا میان بخشهای همسایه، که در آن هر ناحیه میکوشید تا مایحتاج خود را تامین سازد و در عین حال از مصنوعات ملی حمایت به عمل آورد، دلایلی برای وضع و برقراری این باجگیری وجود داشت.
اما اینک که فرانسه از لحاظ سیاسی وحدت یافته بود، پرداخت باجهای راه در داخل کشور نتیجهای جز مختل کردن تجارت و اقتصاد ملی نداشت. کولبر در 1664 با گذراندن قانونی خواست کلیه باجهای داخلی را ملغا کند، اما با مقاومتی شدید روبهرو شد; در نیمی از خاک فرانسه پرداخت باج راه همچنان ادامه یافت; بعضی از این باجگیریها تا زمان انقلاب کبیر به قوت خود باقی ماند، و خود یکی از علل جزئی بروز انقلاب شناخته شده است. با اینهمه، کولبر، که میخواست درمانی برای کجرویها و خلافکاریها بیندیشد

و به هر طریقی که باشد بر رونق تجارت کشور بیفزاید، آنچنان مقررات سنگینی وضع کرد که گاهی برعکس تجارت را دچار اختناق ساخت. گفته معروف او (یا یکی از منقدانش) بدین مضمون بود: "آزادی روح تجارت است. باید به مردم آزادی عمل داد." این جملهای بود که میبایست موجی از تاریخ را به وجود آورد.
او کوشش بسیار کرد تا برای سهولت حمل و نقل داخلی راه هایی تازه بگشاید. ابتدا شبکهای از جاده های پادشاهی بهوجود آورد که در اصل فایده نظامی داشت، لیکن در توسعه تجارت نیز سودمند افتاد. در آن زمان مسافرت زمینی هنوز کند و دشوار بود. مادام دوسوینیه برای رفتن از پاریس به ملکش در شهر ویتره، از ایالت برتانی، مدت هشت روز با کالسکه سفر کرد. به پیشنهاد پیر پول دو ریکه، کولبر دوازده هزار نفر را به حفر کانال بزرگ لانگدوک گماشت. طول آن کانال 260 کیلومتر بود و ارتفاع آن از سطح دریا گاهی به 253 متر میرسید.
بدین ترتیب، در سال 1681 خلیج بیسکی در اقیانوس اطلس از طریق رود گارون، کانال لانگدوک، و رود رون به دریای مدیترانه متصل شد، و تجارت فرانسه با به دست آوردن راهی میانبر از عبور از خاک پرتغال و اسپانیا بینیاز گشت.
کولبر بر کشور هلند رشک میبرد که از مجموعه بیست هزار جهاز تجارتی دریاهای شمال
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 33
اروپا پانزده هزار را در تملک داشت، و حال آنکه فرانسه فقط صاحب ششصد جهاز بود. وی تعداد ناوهای نیروی دریایی فرانسه را از 20 به 270 رساند; لنگرگاه ها و باراندازها را مرمت کرد; و مردان را برانگیخت تا بدون پروا به خدمت نیروی دریایی درآیند; همچنین شرکتهایی برای تجارت با جزایر هند غربی، هند شرقی، شرق طالع، و دریای شمال اروپا تاسیس کرد، یا اگر وجود داشتند، به اصلاح و تقویتشان پرداخت. کولبر به این شرکتها امتیازاتی بخشید تا کارشان رونق بگیرد، ولی در این مورد نیز مقررات پیچیده و مفصلی وضع کرد که سرانجام موجب فلج کردن فعالیت آنان شد. با اینهمه، تجارت خارجی کشور گسترش یافت. کالاهای فرانسوی در دریای کارائیب و در خاور دور و میانه و نزدیک با کالاهای انگلیسی و هلندی به رقابت پرداختند. مارسی، که بر اثر ضعف کشتیرانی فرانسه از چندی پیش رو به انحطاط گذارده بود، بزرگترین بندر مدیترانه شد. کولبر پس از ده سال آزمایش و مشاوره و تلاش مداوم، قانون نامهای برای کشتیرانی و تجارت دریایی فرانسه مدون و منتشر کرد (1681)، و چیزی نگذشت که کشورهای دیگر نیز آن را پذیرفتند. وی سازمان بیمهای برای حمایت از اقدامات تجاری مخاطرهآمیز در دریاها تاسیس کرد. مشارکت

کشور فرانسه در تجارت بردگان را قانونی شمرد، لیکن کوشید تا با وضع مقرراتی عادلانه و انسانی از شقاوت آن جلوگیری به عمل آورد. کولبر پویندگی و ایجاد مستعمرات را تشویق کرد، بدان امید که بازارهایی برای مبادله مصنوعات فرانسه با مواد خام بهدست آورد و نیز نیروی تجارت دریایی را در فعالیت نگاه دارد تا در صورت وقوع جنگ بتواند از آن استفاده کند. در آن زمان بود که استعمارگران و پویندگان فرانسوی در کانادا، افریقای غربی، و جزایر هند غربی پخش شدند، و نیز برای نخستین بار قدم به ماداگاسکار، هندوستان، و سیلان گذاردند. کورسل و فرونتناک در ناحیه "دریاچه های بزرگ" به پویندگی مشغول شدند (1671 - 1673). کادیاک در محلی که امروزه دترویت نامیده میشود مستعمره فرانسوی بزرگی بنیاد نهاد. لاسال (که اجازه رسمی داشت تجارت بردگان هر ناحیهای را که کشف کرد منحصرا در دست بگیرد) در سال 1672 با زورقی نحیف مسیر رودخانه میسی سیپی را در پیش گرفت و، پس از دو ماه سفر پر مخاطره، به خلیج مکزیکو رسید. وی دلتای میسی سیپی را متصرف شد و به نام پادشاه فرانسه آن را ایالت لویزیانا خواند. کشور فرانسه اکنون بر دره های رودهای سنت لارنس در کانادا و میسیسیپی در قلب امریکای شمالی دست یافته بود.

رویهمرفته - گرچه تاکنون فقط بخشی از خدمات کولبر را خاطرنشان ساختهایم و از اقدامات او در زمینه علم و ادب و هنر چیزی به بیان نیاوردهایم - باید گفت که آن مرد یکی از خدمتگزارترین شخصیتهای تاریخی به شمار میآید که در زندگی خود منشا آثار و اقدامات بسیار شد. پس از شارلمانی هیچ مغز منفردی در فرانسه به وجود نیامده بود که چون کولبر

کشوری آنچنان معظم را، از جهانی آن همه گوناگون، به آن اندازه اصلاح کند. گرچه آن همه مقررات که کولبر وضع کرد موجب اخلال و اختناق شدند و او را بدنام کردند، بیشک همان اصول و قوانین بودند که شالوده اقتصاد فرانسه امروزی را بهوجود آوردند; خدمت بزرگ ناپلئون نیز جز این نبود که در تدبیر کشورداری و وضع قوانین از کولبر پیروی کند، یا دست کم رویه هایش را مورد تجدیدنظر قرار دهد. کشور فرانسه مدت ده سال در چنان نعمت و سعادتی به سر برد که نظیر آن را در گذشته هرگز به خود ندیده بود. آنگاه معایب نظام حکومت و کجرویهای پادشاه ورق را برگرداند و وضع را خراب کرد. کولبر بشدت علیه زیادهرویهای پادشاه و دربار و نیز علیه بیماری جنگطلبی، که در دوران پیری شاه نیروی فرانسه را به نیستی میکشاند، اعتراض کرد. لیکن باید گفت تعرفهبندیهای سنگین خود او بود که، همراه با حرص لویی به کسب قدرت و پیروزی، موجب وقوع برخی از آن

جنگها شد. درواقع رقیبان تجاری فرانسه اقدام آن کشور را در مورد بستن بندرهای خود به روی کالاهای ایشان تقبیح کردند. لطمه اصلاحات کولبر ابتدا بر پیکر روستاییان و پیشهوران وارد آمد، سپس حتی بازرگانانی که از قبل روستاییان و پیشهوران دولتمند شده بودند کولبر را متهم کردند که با قوانین و مقررات خود سد راه ترقی شده است. معروف است که یکی از آن وزیر را چنین مورد خطاب قرار داد: "هنگامی که دیدید ارابه از یک طرف کج شده است، شما هم کوتاهی نکردید و آن را از طرف دیگر واژگون کردید." کولبر در وضعی سرخورده و بدنام دار فانی را وداع گفت (6 سپتامبر 1683) و جسد او را شبانه به خاک سپردند تا مبادا مورد اهانت رهگذران واقع شود.

۷ - آداب و اخلاق

عصر لویی چهاردهم دوران سختگیری در آداب و بیقیدی در اخلاق بود; و جامه شخص نشانی از جاه و مقام او شمرده میشد. طبقات متوسط به شیوه پیرایشگران جامهای ساده به تن میکردند - قبایی سیاه بر روی پیراهن شلوار و مچ پیچ. اما طبقات ممتاز جامه هر چه فاخرتر میپوشیدند و مردان بیش از زنان خود را به تجمل و زیور میآراستند. کلاه مردان بزرگ و نرم بود و لبهای پهن و مزین به ملیله های طلایی داشت که یک طرف یا سه طرفش رو به بالا برمیگشت و پری بلند داشت که به وسیله قلابی فلزی بر آن لبه نصب میشد. چون لویی چهاردهم به تخت نشست، خود او - و به تبع وی همه درباریانش - استعمال کلاهگیس را، که از دوران پدر سرطاسش معمول شده بود، متروک ساخت، زیرا جعدهای بلوطی رنگ موی پادشاه جوان بیش از آن جذاب بودند که دل به پنهان داشتنشان رضایت دهد. اما پس از سال 1670 که سرش اندک اندک از مو خالی شد، او نیز رو به کلاهگیس آورد. از آن پس دیگر در فرانسه،

انگلستان، و آلمان هر سری که دعوی بزرگی داشت به تاج جعدهای عاریتی پودر خوردهای که تا سر دوش یا پایینتر میغلتید زینت یافت، و این چیزی بود که همه مردان را در انظار به هم شبیه میساخت - به جز در نظر همبسترانشان. ریش تراشیده میشد و سبیل پرورش مییافت. دستکشها با مچ بلند و زینت فراوان ساخته میشدند و در روزهای سرد مرد و زن دستگرمکن خز به همراه داشتند. اکنون یقه چیندار بلند مردانه جای خود را به دستمال گردن ابریشمی داده بود که به طور آزاد و گشاد به دور گردن بسته میشد. نیمتنه تنگ و قدیمی مردان میدان را برای رواج یافتن سرداری بلند و پر از زیور خالی کرده بود; شلوار کوتاه و چسبان ران مردان را با ظرافت تمام در بر میگرفت و در زیر زانو با قلاب یا نواری تنگ بسته میشد; سرداری مردان از همه طرف بسته بود، به جز در قسمت جلو که از دو سمت اریب میرفت و باز میماند و آستینهای سرداری نیز به سرآستینهایی مزین به توری منتهی میشد. قانونا فقط اشراف اجازه داشتند که جامه خود را با مفتول طلادوزی یا با سنگهای قیمتی تزیین کنند، اما افراد غیراشرافی پولدار، از هر طبقه که بودند، خود را از این قانون مستثنا میداشتند. جوراب مردانه معمولا از ابریشم ساخته میشد. مردان همه وقت، حتی برای رقصیدن، نوعی پوتین ظریف و کمی پاشنهدار به پا میکردند.

جامه زنان درباری آزاد و مواج بود تا با اخلاقشان جور آید. بالا تنهشان، به

جز در جلو سینه، با تسمه و قلاب سفت بسته میشد; آن هم چنان که پانورژ در کتاب را بله تصریح کرده بود: تا پستانهای برجسته را جولانگاه نگاه های حریص قرار دهد. دامنهای چتری و آستینهای باددار، به دنبال ریشلیو، از صحنه مد روز خارج شده بودند. لباسهای بلند زنانه همه به رنگهای شادیبخش انتخاب میشدند و با قلابدوزیهای فراوان و نقوش درهم زینت مییافتند; کفشهای پاشنه بلند تنگ پاهای خسته را در قالب ظریف خود میفشردند; موی سر با سلیقه خاص به روبان و جواهر آراسته و به عطر دلانگیز آغشته میگشت. نخستین مجله مد لباس در سال 1672 انتشار یافت.
آداب و اطوار آمیخته به طمانینه و وقار بودند، گرچه در پشت شکوه مواج کلاه های سلامدهنده و دامنهای لغزنده بسیاری اعمال خشن و ناهنجار پنهان میشدند. مردان آب دهان به کف اتاقها میانداختند و حتی در روی پلکانهای کاخ لوور ادرار میکردند. شوخطبعی جنبه خشونت و زخمزبان به خود میگرفت. لیکن گفتگو در میان طبقات ممتاز با ادب و ظرافت فکر برگزار میشد، حتی اگر بحث بر سر مسائل فیزیولوژیک و جنسی بود. مردان از زنان رسوم ظرافت رفتار و نکتهدانی میآموختند; درست و روشن حرف میزدند، از عبارتپردازی و فضل فروشی پرهیز میجستند، و درباره هر موضوع، به هر اندازه که تلخ و سنگین بود، با شیرین بیانی و سبکسری اظهار عقیده میکردند. مباحثه جدی ناپسند بود. آداب سفره رو به تکامل میرفت.
پادشاه تا پایان عمرش به غذا خوردن با انگشتان ادامه داد، اما در آن زمان
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 36
چنگال مورد استعمال عمومی قرار گرفته بود. در حدود سال 1660 استعمال دستمال سفره رواج یافت و از آن پس دیگر انتظار نمیرفت مهمانان نجیبزاده انگشتان خود را با سفره روی میز پاک کنند.
در این عصر آدابدانی و تشریفات، عواطف اجتماعی و نوعپروری را مقام منزلتی نبود. با افزایش ثروت طبقات ممتاز، نیکوکاری نسبت به مستمندان کاهش یافت. اصول اخلاقی در میان طبقات متوسط پایین پایدارتر از همه طبقات دیگر بود، زیرا برای آن گروه مردم، که از جانبی وسایل زندگی مادیشان تامین بود و از جانب دیگر هوای ترقی و کسب مقام در سر داشتند، رعایت حسن سلوک و مردمداری نه فقط امکانپذیر بلکه ضروری بود. در نظر عموم طبقات، فرد آرمانی "مرد شریف" بود، اما نه مرد شریف و درستکار، بلکه مرد اشرافی که شجره خانوادگی و اطوار خوب موروثی را با رفتار خوب شخصی در وجود خود جمع میداشت. درستکاری و راستکرداری کمتر مطمح نظر بود. با وجود مقررات سخت کولبر و دستگاه جاسوس بازی لویی چهاردهم، اختلاس و ارتشا در کارهای

دیوانی عمومیت داشت و خصوصا، به پیروی از رسم فروش مشاغل دولتی به عنوان قلمی از عواید خزانه کشور، از جهتی مورد تشویق قرار میگرفت. جنایات از آزمندی دولتمندان، نیازمندی مستمندان، و هوسمندی بیبند و بار عموم طبقات آبخور داشت. بدین ترتیب عدهای از بانوان اعیان بودند که خدمت در دستگاه کاترین مونووازن یا مارکیز دو برنویلیه، یعنی دو نفر از استادان فنی سم سازی را که بخصوص در تهیه مواد سمی با خاصیت تدریجی مهارت داشتند، با جان و دل میپذیرفتند تا پولی به چنگ آرند. به طور کلی آدمکشی از راه مسموم کردن به اندازهای عمومیت داشت که برای رسیدگی به موارد آن دادگاه های مخصوص دایر شدند. کاترین مونووازن در طب و مامایی و جادوگری دست داشت و با کشیش مرتدی در اجرای اعمال جادویی و استمداد از قوای شیطانی همکاری میکرد. شغل رسمیش اجرای سقط جنین و فروش انواع سموم و داروهای عشق بود. فهرست مشتریانش با نامهای اولیمپه مانچینی، دختر برادر مازارن، و کنتس دوگرامون و مادام دو مونتسپان، معشوقه پادشاه، زینت مییافت. در سال 1679 هیئتی مامور بازجویی در عملیات سری "لا ووازن" شد و مدارکی که به دست آمد پای گروه کثیری از نجبا و خاصان در باری را به میان کشید، و لویی ناگزیر فرمان داد پرونده امر را از میان ببرند. اما "لا ووازن" زنده در آتش بسوخت (1680).

اخلاق و عادات خصوصی افراد از انواع انحرافات روحی و جنسی به دور نبود. همجنسگرایی از لحاظ قانون گناهی مستوجب مرگ تلقی میشد. بدیهی است ملتی که آماده جنگ کردن بود و تولد کودکی را جایزه میداد نمیتوانست به افرادش اجازه دهد که غریزه جنسی را در راه هدفی به جز تولید مثل به کار اندازند. اما در عمل خیلی کم امکان داشت که این گونه خلافکاران را مورد تعقیب جزایی قرار دهند، زیرا برادر تنی پادشاه خود یکی از

منحرفان بنام بود، فردی که مقامی پستتر از تحقیر اما برتر از قانون داشت. عشق در میان دو جنس مخالف به مثابه رهایی شاعرانهای از بند ازدواج بود، اما دلیلی برای اقدام به ازدواج به شمار نمیآمد; در کار ازدواج عموما کسب، حفظ، و انتقال مال بمراتب مهمتر شمرده میشد تا کوشش به پایدار ساختن هوسی شبانه برای عمری دراز. پس، از آنجایی که در میان طبقه اشراف بیشتر ازدواجها چیزی جز معامله مالی نبودند، جامعه متنعم فرانسه زنبارگی و روابط جنسی نامشروع را معذور میداشت; به طوری که تقریبا هر کسی که موقعیتی توانگر داشت معشوقهای هم به برداشت; مردان به دلبریهای خود در خوابگاه زنان همان اندازه تفاخر میکردند که به دلاوریهای خویش در جولانگاه جنگاوران; زنان اگر دلدادهای

جز شوهرشان برای خود نمییافتند، احساس میکردند که وجودشان چون ویرانهای متروک مانده است; چه بسا شوهران هوسرانی که دیده بر بیوفاییهای همسر خود فرو میبستند. در یکی از نمایشنامه های مولیر، بازیگری میپرسد: "آیا در سراسر جهان نقطهای وجود دارد که ساکنانش به اندازه شوهران شهر ما شکیبا باشند" در چنین اقلیم کلبی مسلکی بود که کلمات قصار لاروشفوکو نشو و نما یافتند. فاحشگی اگر با آداب همراه نبود، عملی قبیح شمرده میشد، اما لعبتی چون نینون دو لانکلو، که شغل خود را با ذوق ادبی و ظرافت فکر مطلا کاری میکرد، ممکن بود به اندازه لویی چهاردهم شهرت یابد.
پدر آن زن اصیلزادهای آزاده فکر و آماده به جنگ بود; و مادرش زنی با عصمت و تقوا، اما (اگر گفته دخترش را باور کنیم) "هیچ گونه احساسات جسمانی نداشت ... به طوری که سه کودک زایید و چیزی حالیش نشد." نینون، بدون برخورداری از تحصیلات رسمی، دانش بسیار اندوخت; چنانکه حرف زدن به زبانهای ایتالیایی و اسپانیایی را آموخت - شاید برای به کار بردن در تجارت بینالمللیش. وی آثار مونتنی، شارون، و حتی دکارت را خواند و به دنبال پدرش تا قلمرو فلسفه شکاکان پیشروی کرد. بعدا مباحثات وی درباره دین پشت مادام دو سوینیه را به لرزه انداخت. به گفته نینون، "اگر فردی در این دنیا برای درستکاری نیازمند ایمان دینی باشد، نشانه آن است که یا مغزی محدود یا قلبی معیوب دارد." نینون با این مقدمه میبایست نتیجه بگیرد که ایمان دینی تقریبا لزوم جهانی و همگانی دارد; اما در عوض وی چنین تصمیم گرفت که از سن پانزدهسالگی به عالم فحشا بلغزد (1635). نینون با کمال بیپروایی عقیده داشت که "عشق هیجانی است که هیچگونه الزام اخلاقی برای شخص ایجاب نمیکند." هنگامی که نینون خوی آمیزشجوی خود را بیش از اندازه بر مردمان آشکار ساخت، آن د/اتریش فرمان داد او را در صومعهای زندانی کنند; و چنانکه معروف است، نینون در آنجا راهبگان را نیز مفتون ظرافت طبع و سرزندگی خویش کرد و دوره زندانش را چون تعطیلاتی راحت بخش بخوشی گذراند و در سال 1657 به فرمان پادشاه آزاد شد.
در وجود این زن روسپی چنان مواهب فطری به ودیعت نهاده شده بود که بزودی بسیاری
*****تصویر
متن زیر تصویر : هنرمندی ناشناس: نینون دو لانکلو. کاخ ورسای
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 38
از برجستهترین بزرگان کشور و درباریان، از لولی آهنگساز گرفته تا کنده بزرگ، نام خود را در فهرست دلدادگان و فداییان او به ثبت رساندند. نینون هارپسیکورد خوب مینواخت و آواز دلنشینی داشت; لولی به نزد وی میرفت

تا نغمه های نو سرودهاش را با همکاری او بیازماید. سه نسل از خانواده مادام دو سوینیه، نامهنگار شیرین قلم - یعنی شوهر و پسر و نوادهاش - بترتیب در سلک دلباختگان نینون درآمدند. مردان از کشورهای بیگانه به سراپرده عشقش میشتافتند. خود وی میگفت: "دلدادگان من هیچ وقت به خاطر عشق من با یکدیگر نزاع نمیکنند، زیرا همه به خاصیت تلون مزاج من اطمینان دارند و با شکیبایی در انتظار نوبت خود مینشینند." در سال 1657 وی انجمن هنری و ادبی دایر کرد و مشاهیر عالی ادب، موسیقی، هنر، سیاست، و جنگ، و نیز گاهی بانوانشان را به شرکت در آن فرامیخواند; و در همانجا بود که اهالی را از ذکاوت هوش و ظرافت طبع خود، که دست کمی از عموم زنان و بیشتر مردان تربیت شده نداشت، به شگفتی انداخت. مردمان در پشت چهره الاهه زیبایی، اندیشه الاهه خود را باز یافتند. داوری سختگیر چون سن - سیمون درباره وی چنین اظهارنظر میکند:

پذیرفته شدن به محفل وی، به سبب آشناییهایی که برقرار میشدند، برای همه کس بسیار سودمند میافتاد.

قمار و خنده عربدهجویانه و مشاجره را در آن محفل راه نبود; کسی مباحثه درباره دین و سیاست را اصولا به میان نمیآورد، بلکه سخن همه از سر فطانت و متانت گفته میشد ... یا گرد دلبریها و دلدادگیها دور میزد، اما بدون زشتی و رسوایی. همه چیز دلانگیز و سبک خیز و به اندازه بود; و خود او نیز به مدد فراست و شوخ طبعیش بساط گفت و شنود را در میان جمع گرم نگاه میداشت.

سرانجام حس کنجکاوی پادشاه برای آشنایی با نینون دو لانکلو برانگیخته شد و از مادام دو منتنون خواست که آن زن را به اطاق خود در دربار دعوت کند; و چون پادشاه از پشت پرده سخنان او را شنید، مجذوبش شد و از نهانگاهش بیرون آمد و خود را معرفی کرد. اما در آن زمان (1677) نینون دو لانکلو بانویی بظاهر محترم شده بود. از آن پس درستکاری و ساده خویی و مهربانیش سبب افزایش شهرتش گشتند. مردان مبالغ کلان به دست وی میسپردند و یقین داشتند که هر وقت بخواهند، پولشان بیکموکاست به ایشان باز میگردد; و پاریس این ماجرا را به چشم دید که چون سکارون شاعر دچار فلج شد و عاجز و مستمند به گوشهای افتاد، نینون تقریبا همه روزه به دیدن او میرفت و برایش خوردنیهای لذیذی میبرد که همه عمر از دسترس وی به دور بودند.

نینون مرگ همه دلدادگان خود را به چشم دید، حتی سنت - اورمون نود ساله را که با نامه های خود از انگلستان مرهمی بر آلام دوران پیری او مینهاد. وی در یکی از نامه هایش به سنت - اورمون چنین نوشته است: "گاهی اوقات از ادامه دادن به اجرای یک رشته کارهای روزمره خسته

میشوم در دل به سویسیهایی که به همین علت خود را به رودخانه میافکنند آفرین میگویم.” وی از چین و چروک نفرت داشت. “اگر قرار بود خداوند به زن چین و چروک عطا فرماید، کاش اقلا آنها را بر کف پاهایش ظاهر میساخت.” چون در سن هشتاد و پنج سالگی به آستانه مرگ نزدیک شد، کشیشان فرقه های یسوعیان و ژانسنیستها برای کسب افتخار در راه ارشاد وی به دین مسیح با یکدیگر به رقابت برخاستند. نینون با همان ملاحت ذاتی خویشتن را تسلیم آنان کرد و در آغوش کلیسا جان سپرد (1705). در وصیتنامهاش فقط ده اکو برای هزینه کفن و دفنش مقرر داشته بود “تا به حد امکان با سادگی برگزار شود”. اما همچنین اضافه کرده بود “خاضعانه از آقای آروئه” - وکیل خصوصیش - “درخواست میکنم به من اجازه دهد مبلغ 1000 فرانک پول کتاب به پسرش، که در نزد کشیشان یسوعی مشغول تحصیل است، هدیه کنم.” پسر آقای آروئه با آن مبلغ کتابهایی خرید و آنها را خواند و ولتر شد.
این نشانه کمال لطف و ظرافت جامعه فرانسوی بود که در آن انگیزه جنسی شامل فعالیت ذهن آدمی نیز میشد: زنان سر آن داشتند که هوشمندی را نیز بر زیبایی خویش بیفزایند، و مردان رام زنان میشدند و به الهام ایشان رعایت ادب و خوش طبعی و نکته سنجی را شعار خود میساختند; از این لحاظ صد ساله میان 1660 تا 1760 در فرانسه مظهری از حد اعلای تمدن بشری بوده است. در آن اجتماع تعداد زنان هوشمند از هر دوران دیگر بسی فزونتر بود; و اگر علاوه بر آن ایشان چهره و اندام جذاب داشتند، یا در جلب توجه و مهرورزی ماهر بودند، در این صورت در بسط و گسترش تمدن موثر واقع میشدند. سالونها به مردان آموختند که نسبت به ظرافت طبع و سلیقه زنان حساس باشند; و زنان را پرورش دادند تا از عهده جوابگویی نیروی تفکر مردان برآیند. در آن مجامع هنر سخنگویی به چنان حدی از ظرافت رسید که مانندش هرگز در هیچ عهدی قبل یا بعد از آن دیده نشده است - هنر مبادله افکار بدون گزافگویی و لجاج، بلکه با ادب و مدارا و وضوح و فطانت و ملاحت. شاید بتوان گفت که در عصر پادشاهی لویی چهاردهم این هنر بیشتر به درجه کمال خود نزدیک بود تا در زمان ولتر - که در آن سخنگویی گرچه جنبهای پرمغزتر و کم تکلفتر به خود گرفت، هرگز آنچنان آمیخته به شوخ طبعی و فطانت نبود. مادام دوسوینیه در نامهای به دخترش چنین نوشته است: “پس از صرف شام، همگی برای صحبت کردن به یکی از زیباترین بیشه هایی که در دنیا وجود دارد رفتیم و تا ساعت شش صبح در آنجا گرم گفتگو در انواع مطالب و عقاید بودیم - گفتگویی چنان ملایم و لطیف، چنان دوستانه و با حسن تفاهم ... که اثر خوش آن هنوز در قلب و روحم باقی مانده است.”

بیشک بسیاری از مردان نه دهم تربیت و دانش خود را مرهون این گونه محافل و مکالمات بودند. در تالار آبی هتل دو رامبویه نخستین سالون آن عصر به دوره شهرت و افتخار خود رسیده بود. کنده در آن حضور یافت، گرچه مقام درخشانی نیافت. کورنی، لاروشفوکو، مادام دو لافایت، مادام دو سوینیه، دوشس دولونگویل، ولاگراند مادموازل بزرگ نیز در شمار اعضای پابرجای

آن درآمدند. در آنجا بود که "زنان متصنع" آیین ظرافت و آداب نکته سنجی را وضع کردند و رواج دادند.

شورشهای فروند تشکیل این جلسات را متوقف ساخت; مادام دو رامبویه در دهی گوشه گرفت; گرچه انجمن ادبیش بعدا درهای خود را به روی نبوغ فرانسه گشود، نخستین شب نمایش اثر هجوآمیز مولیر به نام زنان متصنع مضحک (1659) ضربه مهلکی بر پیکر آن وارد آورد. بساط نخستین سالون بزرگ با مرگ بنیانگذارش در سال 1665 برچیده شد.

سالونهای دیگری از این سنت پیروی کردند که معروفترینشان در خانه های بانوان لاسابلیر، لامبر، و سکودری تشکیل یافتند. بانوی آخری خود مشهورترین رماننویس دوره لویی چهاردهم شناخته شده است. بانوی نخستین زیبارویی بود که با وجود دلبستگی به علوم فیزیک، نجوم، ریاضیات، و فلسفه، از ربودن دل مردان نیز غافل نمیماند. در این محافل زنان فاضله1 به جولان درآمدند و زبان پرطنز و تمسخر مولیر را به روی خود باز کردند (1672). اما هر گفته هجوآمیز نیمی از حقیقت را در بر دارد; مسلما مولیر در لحظات تفکرش این حق را برای زنان قایل میشده است که در زندگی فکری و هنری زمانشان سهیم باشند. این زنان فرانسهاند که، حتی بیش از نویسندگان و هنرمندانش، تاج تارک تمدن و مایه افتخار تاریخ آن دوران بودهاند.

پادشاه و دربارش در راه متمدن ساختن کشور فرانسه خدمت کردند. در سال 1664 دربار از ششصد تن تشکیل مییافت که عبارت بودند از: اعضای خانواده سلطنتی، اشراف طراز اول، نمایندگان کشورهای بیگانه، و جماعت خدمتکاران. در بحبوحه جلال و شلوغی کاخ ورسای این عده به ده هزار نفر رسید. و این رقم شامل اعیان و رجالی که موقتا به کاخ دعوت شده بودند، کلیه خدمتکاران و مهمانداران، و هنرمندان و نویسندگان و نوازندگانی که پادشاه دستچین کرده بود تا مورد عنایات ملوکانه قرار دهد نیز میشد. در آن زمان آرزوی دعوت شدن به دربار چنان در دلها رسوخ یافته بود که به صورت تمایلی غریزی چون گرسنگی و شهوت درآمده بود; حتی گذراندن یک روز دربار لذتی ربانی و فراموش نشدنی شمرده میشد که روا بود شخصی خرده پس اندازهای نیمی از عمرش را صرف تحصیل آن کند.

شکوه خیره کننده دربار لویی چهاردهم زاده عوامل گوناگونی بود; عواملی چون اثاثه نفیس اطاقها، جامه های فاخر درباریان، ضیافتهای پرتجمل و تشریفات، و بالاخره نام آوری مردان و زیبارویی زنانی که مجذوب مغناطیسهای پول، شهرت، و قدرت آن کعبه آمال میشدند. بعضی از بانوان مشهور، مانند مادام دوسوینیه و مادام دولافایت، بندرت در ضیافتهای دربار

---

1. عنوان یکی از نمایشنامه های مولیر.

شرکت میجستند، زیرا اینان به فروند پیوسته بودند; اما، با این حال، چندان جنس لطیف در کاخ ورسای یافت میشد که موجبات رضای خاطر پادشاه، که نسبت به فریبندگیهای زنانه حساسیت شدید داشت، به طرز شایسته فراهم آید. در تکچهره هایی که از آن دوره بر جای ماندهاند این بانوان اندکی چاق و با پستانهایی برجسته از بالای سینه بندشان نقاشی شدهاند، و چنین آشکار است که مردان آن عصر گرمی آغوشی سیمین را برای عشقبازی بیشتر میپسندیدهاند.

اصول اخلاقی دربار مبتنی بود بر رعایت ادب در روابط نامشروع، افراط در قماربازی و خودآرایی، و ولع جنونآمیز در کسب جاه و مقام - اما همه در پشت خرامشی موزون، هیئتی آراسته و شایسته، و تبسمی اجباری.

پادشاه رسم روز را، بخصوص در ضیافتهای سفیران خارجی، بر پوشیدن جامه های فاخر قرار داده بود. چنانکه در هنگام بار دادن به نمایندگان کشور سیام شنل بلندی بر دوش میافکند که با نوارهای طلا و رشته های

الماس زینت یافته بود و قیمتش به 12،000،000 لیور سر میزد; این گونه تظاهرات در واقع جزئی از تدبیر تبلیغاتی دولت را به وجود میآورد. اعیان و بانوانشان نیمی از عایدی املاک خود را در راه تدارک جامه های گرانبها، دستگاه کالسکه، و ملتزمان رکاب صرف میکردند; به طوری که میانهروترین آنها میبایست دست کم یازده نفر خدمتکار و فراش و دو کالسکه داشته باشد. صاحبان مقامات و مشاغل عمده تا هفتاد و پنج تن پردهدار و پیشخدمت و پادو در خانه و چهل راس اسب در اصطبلهایشان نگاه میداشتند. هنگامی که همه نوع آزادی جنسی چنان متداول و علنی شد که لذت خود را از دست داد، ورقبازی سرگرمی بزرگ درباریان گشت. در این مورد هم لویی مقام پیشکسوتی داشت و به تشویق معشوقهاش، مادام دو مونتسپان، قمارهای هنگفت میکرد; خود مادام دو مونتسپان یک شب ابتدا چهار میلیون فرانک باخت و بعد چهار میلیون فرانک برد. جنون قماربازی از دربار به مردم سرایت کرد. لا برویر در این باره نوشته است: “هزاران نفر خود را بر سر قمار نابود کردهاند. چه بازی وحشتناکی ... که در آن بازیکن افلاس کامل حریفش را به چشم میبیند، اما در شهوت برد خویش از همه چیز غافل است.” مبارزه در راه جلب عنایات ملوکانه، یا برای تحصیل شغل پرسود، یا کسب جایی در خوابگاه شاهی محیط اجتماعی را آلوده به بدگمانی و سعایت و رقابت مخاصمهآمیز کرده بود. لویی میگفت: “هرگاه که پستی بیمتصدی را به کسی بدهم، مطمئنا صد نفر را به نارضایی و یک نفر را به حق ناشناسی واداشتهام.” به خاطر حق تقدم در نشستن بر سر میز یا حرکت در التزام رکاب ملوکانه کار همچشمی به منازعه میکشید. حتی سن - سیمون نگران بود مبادا دوک دو لوکزامبورگ در صف مشایعت کنندگان پادشاه پنج قدم جلوتر از او واقع شود. یک بار لویی مجبور شد سه تن از دوکها را که به هیچ عنوان حاضر نمیشدند حق تقدم تشریفاتی خود را به شاهزادگان خارجی واگذار کنند از دربار بیرون براند. پادشاه به تشریفات درباری اهمیت بسیار میداد و اگر در سر میز شام میدید که بانوی بیعنوانی بالا دست دوشی نشسته است، اخم خود را

آشکار میکرد. البته میبایست نظم و نسقی برقرار باشد تا مانع شود از اینکه ششصد نفر خودخواه روبان به سرزده دائما انگشتان پای یکدیگر را لگدکوب کنند; و ضمنا مهمانان خارجی را از مشاهده آن هماهنگی با شکوه به تحسین وادارند. از درون ضیافتها و مجالس خوشگذرانی و کاخهای شاهی مجموعه قوانین نزاکت و ملاکهای آداب و سلیقهای بیرون تراوید که متدرجا به طبقات بالا و متوسط جامعه فرانسه سرایت کرد و کمکم جزئی از میراث تمدن اروپایی میشد.

برای آنکه اشراف و بانوانشان بر اثر ملال زندگی به فکر پادشاهکشی نیفتند، هنرمندانی از هر قماش به دربار دعوت میشدند تا نمایشها و سرگرمیهایی فراهم آورند. به طور کلی تفریحات درباریان در روز و شب انواع فراوان داشت; مانند مسابقات سلحشوری سواره، شکار، تنیس، بیلیارد، آبتنی و قایقرانی دستهجمعی، ضیافتهای شام، رقصهای رسمی، بالماسکه، باله، اپرا، کنسرت، و تئاتر. هنگامی که پادشاه پیشاپیش درباریان بر زورق سوار میشد تا در کانال ورسای گردش کند و نغمه خوانندگان و سازها به هم میآمیخت و مشعلها در آذینبندی صحنه دست به دست ماه و ستارگان میدادند، ورسای چون بهشت برین بر روی زمین جلوهگر میشد. چه چیز میتوانست از مجالس رقص رسمی مجللتر یا خفقان آورتر باشد بدان هنگام که "تالار آینه" شکوه و تلالو زنان و مردانی را که زیر درخشش هزاران چراغ با رقصهای موزون میخرامیدند بر آینه های جسیم و شفاف خود منعکس میساخت برای برپا داشتن جشن تولد دوفن (ولیعهد) لویی در میدان مقابل کاخ تویلری نمایش بالهای ترتیب داد که پانزده هزار نفر تماشاگر در آن حضور یافتند. کمون سال 1871 کاخ تویلری را خراب کرد، اما محل آن جشن بزرگ هنوز به نام میدان کاروزل معروف مانده است.

لویی چهاردهم عاشق رقص بود و آن را به عنوان "عالیترین و مهمترین تمرینهای انضباطی برای پرورش بدن" میستود. وی در پاریس "آکادمی شاهی رقص" را تاسیس کرد (1661). خود او در صحنه های باله شرکت میجست، و اعیان کشور نیز از او پیروی میکردند. آهنگسازان دربارش پیوسته در کار تصنیف قطعات موسیقی برای رقصها و باله ها بودند; و در آن محیط بود که فن ترکیب موسیقی و رقص ترقی کرد و در روزگار بعد، در دست پرسل انگلیسی و خانواده باخ آلمانی، به اوج کمال خود رسید. از دوران امپراطوری روم تا آن زمان هرگز فن رقص چنان حرکات موزون و صورتهای دلپسند به خود نگرفته بود.

در سال 1645 مازارن آوازخوانان ایتالیایی را به فرانسه خواند تا در پاریس اپرایی دایر کنند. مرگ کاردینال این اقدام را ناتمام گذارد، لیکن هنگامی که پادشاه به قدرت رسید، "آکادمی اپرا" را تاسیس (1669)، و پیرپرن را مامور کرد که ابتدا در پاریس (1671) و سپس در چندین شهر دیگر فرانسه اپراهایی روی صحنه آورد. چون پرن خود را در خرجهای گزاف برای تهیه تجملات و دستگاه های صحنهپردازی غرق کرد، لویی "امتیاز آکادمیهای

موسیقی" را به دست ژان باتیست لولی سپرد، و او بود که در اندک زمانی با نغمه های دلانگیز خود همه دربار را به پایکوبی درآورد.

این آهنگساز نیز هدیهای از ایتالیا بود، شوالیه دوگیز در سال 1646 لویی را، که دهقانزادهای هفتساله بود، از فلورانس "به عنوان ارمغان سفر" برای برادرزادهاش لاگراند مادموازل آورد. مادموازل بزرگ او را در خانه خود به شاگرد آشپزی گماشت. کودک با مشقهای ویولن خود خدمتکاران خانه را به ستوه آورد، اما مادموازل به قریحه او پی برد و معلمی برای تربیتش استخدام کرد. چندی نگذشت که لولی در میان گروه بیست و چهار نفری ویولون نوازان شاهی به کار پرداخت. لویی از او خوشش آمد و رهبری گروه کوچکی از نوازندگان را به وی سپرد. به کمک این ارکستر زهی کوچک بود که لولی رهبری و آهنگسازی را آموخت و آثاری چون موسیقی رقص، ترانه ها، قطعات برای ویولون تنها، کانتات، موسیقی کلیسایی، بیست اپرا، و سی سویت باله تصنیف کرد. وی با مولیر دوست نزدیک شد و در تهیه چندین باله با او همکاری کرد; و نیز برای بعضی از نمایشنامه های وی باله هایی تهیه کرد.
لولی به همان اندازه که در عالم موسیقی پیروزی به دست آورد، در دربار لویی چهاردهم نیز شهرت و اعتبار یافت. وی در سال 1672، به پشتیبانی مادام دو مونتسپان، موفق شد انحصار اپرای پاریس را بهدست گیرد.
لولی فیلیپ کینو، شاعر و اپرانویس، را به همکاری خود برگزید، و آن دو نفر، با تصنیف و تنظیم یک سلسله اپراها، انقلابی در موسیقی فرانسه به وجود آوردند. این برنامه نه فقط مورد پسند خاطر ورسای قرار گرفت، بلکه طبقه ممتاز پاریس را به تماشاخانهای که منحصرا به خاطر لولی در کوچه سنت - اونوره بنا شده بود کشاند.
ازدحام مشتاقان به جایی رسید که راه بر کالسکه ها بند میآمد و غالبا بزرگان و درباریان مجبور میشدند کالسکه خود را ترک کنند و محتملا از میان گلولای کوچه پیاده خود را به تماشاخانه برسانند تا مبادا که از دیدن پرده اول محروم بمانند. بوالو اپرا را به عنوان سرگرمی زنانه عصبانی کنندهای هجومی کرد. لیکن پادشاه فرمانی برای رسمیت بخشیدن به "آکادمی موسیقی" صادر کرد (1672) و اجازه داد که "نجبا و بانوان محترم، بدون آنکه از شان و منزلتشان کاسته شود، در نمایشهای آکادمی نامبرده شرکت جویند و آواز بخوانند." لویی چهاردهم لولی را به سمت منشی مخصوخود انتخاب کرد و او را در سلک نجبای درباریش درآورد. گرچه منشیان دیگر زبان به شکوه گشودند که آن شغل خیلی بالاتر از شان رامشگری است، لویی به لولی اطمینان داد: "من شان آن کسانی را بالا بردهام که نابغهای چون شما را در میانشان جای دادهام." همه چیز به کام لولی بود تا سال 1687 که سهوا عصایی را که به جای چوب رهبری ارکستر به کار میبرد به ساق پای خود کوبید.
جراحت حاصل، که تحت درمان طبیبی ناشی قرار گرفته بود، عفونت یافت

و به صورت قانقرایا درآمد، و آهنگساز جوشان را در سن چهل و هشت سالگی بر جای سرد کرد. اپرای فرانسه هنوز هم در زیر تاثیر موسیقی لولی قرار دارد.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 44
در زمینه موسیقی آن پادشاهی پر مجد و جلال یک نام بزرگ دیگر برجای مانده است. خانواده کوپرن نمونه دیگری از وراثت هنری بود که مدت دو قرن، از نسلی به نسل دیگر، آهنگسازانی به کشور فرانسه تحویل داد و از سال 1650 تا 1826 بر ارگ بزرگ کلیسای سن - ژروه فرمانروایی کرد. فرانسوا کوپرن، "کوپرن بزرگ"، مدت چهل و هشت سال شغل ارگنوازی کلیسای نامبرده را بر عهده داشت. وی همچنین "ارگنواز ویژه پادشاه" در نمازخانه شاهی کاخ ورسای و مشهورترین هارپسیکورد نواز "قرن بزرگ" بود. یوهان سباستیان باخ تصنیفات وی را، که برای هارپسیکورد تنظیم شده بودند، بدقت مطالعه میکرد; همچنین رساله کوپرن در فن نواختن کلاوسن الهامبخش آن "آلمانی بزرگ" در ساختن چهل و هشت قطعه تحت عنوان کلاوسن معتدل شد. آیا موسیقی در خون کوپونها بود یا در وطن ایشان محتملا وراثت اجتماعی است که تمدن را به وجود میآورد، نه وراثت زیستی.

لویی مرد هرزهای نبود. ما باید این موضوع را به خاطر داشته باشیم که در مورد پادشاهان، حتی تا زمان حاضر، رسم بر این بوده است که به خاطر سود و صلاح کشور چشم از پسندهای شخصی فرو بندند و تن به ازدواجهایی برخلاف میل باطنیشان بدهند. در نتیجه جامعه - و اغلب خود کلیسا - همواره به کامجوییهای جنسی و گریزهای عاشقانه پادشاهان به دیده اغماض نگریسته است. اگر لویی را به طبیعتش واگذارده بودند، وی بیشک ازدواج بر پایه عشق را اساس انتخاب خود قرار میداد. لویی در آغاز سخت دلباخته زیبایی و جذابیت ماری مانچینی، یکی از برادرزاده های مازارن، شده بود و از مادرش و کاردینال به اصرار درخواست کرد که اجازه دهند با او ازدواج کند (1658); آن د/اتریش او را از اینکه میخواهد عواطف خود را بر سیاست کشورش مقدم دارد سرزنش کرد; مازارن، با اظهار تاسف، ماری مانچینی را از فرانسه به خارج فرستاد تا بعدا با یکی از افراد کولونا ازدواج کند. سپس در مدت یک سال وزیر با تدبیر رشته های پشت پرده را طوری به حرکت درآورد که ماریا ترسا، دختر فیلیپ چهارم پادشاه اسپانیا، به نامزدی لویی تعیین شد. چه از این مغتنمتر که اگر در خاندان سلطنتی اسپانیا فرزند ذکوری به دنیا نمیآمد، این دختر سراسر کشور اسپانیا را به عنوان جهیزیه خود نثار پای پادشاه فرانسه میکرد! بدین ترتیب در سال 1660، با همه تشریفات پرخرجی که مالیات پردازان را دچار صاعقه زدگی ساخت، لویی با ماریا ازدواج کرد. در آن هنگام دو نفرشان بیست و دو سال داشتند.

ماری ترز زنی با شخصیت، دیندار، و پرهیز کار بود; سرمشق اخلاقی و نفوذ شخصیت وی موجب شد که پایه های اخلاقی در دربار، یا دست کم در میان نزدیکان وی، قوت گیرند. لیکن انضباط

سختی که در زندگی مرعی میداشت او را در انظار تلخ و گرفته مینمود، همچنانکه اشتهای سیری ناپذیرش روز به روز بر چاقی اندامش میافزود. درست در همین اوان بود که زیبارویان پاریس به هزار غمزه و فتنه در پی دلبری از همسر نیکومنظرش بودند. ماری ترز برای شوهر خود شش فرزند به دنیا آورد که همگیشان، جز ولیعهد فرانسه (دوفن)، در کودکی تلف شدند.1 از بخت بد ملکه بود که در همان نخستین سال ازدواجش لویی چهاردهم به زیبایی و ظرافت زنانه هانریتا آن، زن برادر خود، پی برد. هانریتا آن دختر چارلز اول پادشاه انگلستان بود. مادر او هنریتا مریا (دختر هانری چهارم پادشاه فرانسه) مصایب "جنگ داخلی" انگلستان را دوش به

دوش شوهرش تحمل کرده بود. چون لشکریان "پارلمنت" رو به مرکز ستاد ارتش چارلز در شهر آکسفرد نهادند، ملکه انگلستان به اکستر گریخت و در آنجا، در حالی که از شدت بیماری مرگ را در برابر دیدگان داشت، "شاهزادهای ملوس و زیبا" به دنیا آورد (1644). سپس مادر ناتوان، که خود را مورد تعقیب جاسوسان "پارلمنت" میدانست، بار دیگر رو به فرار نهاد و پنهانی تا ساحل جنوبی انگلستان پیش رفت; و از آنجا بود که یک کشتی هلندی، که چیزی نمانده بود در زیر آتش توپخانه انگلیسی منهدم شود، او را به ساحل فرانسه رساند. کودک، که به پرستاری لیدی آن دالکیث در خاک انگلستان باقی مانده بود، مدت دو سال به طور پنهانی در آن کشور پرورش یافت تا فرصت مساعدی پیش آمد و او را نیز از کانال مانش عبور دادند و بسلامت در خاک فرانسه پیاده کردند. بزودی فروند مادرش را وادار کرد که او را با خود بردارد و همراه ملکه آن د/اتریش از پاریس سنگربندی شده فرار کند و خود را به مامنی در سن - ژرمن برساند.
هنوز یک ماه نگذشته بود که به ایشان خبر رسید - و بیشک این خبر را چندی پنهان داشته بودند - که راوندهدهای پیروز سر چارلز اول را از تن جدا کردهاند. پس از فرونشستن شورش فروند، شاهزاده هانریتا در دامان مادرش با آرامش و ایمان دینی بار آمد. و هر دو نفرشان شاهد روزی شدند که چارلز دوم به جای پدر بر تخت سلطنت انگلستان نشست (1660). سال بعد، که هانریتا به سن شانزدهسالگی رسیده بود، به عقد ازدواج فیلیپ دوک د/اورلئان برادر لویی چهاردهم و ملقب به "موسیو" درآمد و لقب "مادام" یافت.
موسیو مرد کوتاهقد شکم گردی بود که کفشهای پاشنهدار میپوشید و عاشق بیقرار آرایشهای
*****تصویر
متن زیر تصویر : یاسنت ریگو: هنریتا آن، دوشس د/ اورلئان. مجموعه خصوصی پاریس (آرشیو بتمان)
---
1. مادام دو مونتسپان، که عقایدی نسبتا مغرضانه داشت، در خاطرات خود آورده است که چگونه یکی از شاهزادگان افریقایی یک نفر کوتوله سیاهپوست به ماری ترز پیشکش کرد; و چگونه ماری ترز پس از چندی "دختری ملوس و تندرست، که از فرق سر تا انگشت پا سیاه بود" به دنیا آورد. ملکه سیاه بودن نوزاد را معلول آن دانست که در دوره حاملگیش از دیدن آن کوتوله افریقایی دچار وحشت شدید گشته بود. "روزنامه رسمی" پاریس اعلام داشت که آن نوزاد پس از چندی تلف شد، لیکن به قراین چنین مینماید که کودک زنده ماند و در خانواده سیاهپوستی پرورش یافت و

بعدا راهبه شد.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 46
زنانه و هیاکل مردانه بود; در میدان نبرد از هیچ سلحشور دلاوری دست کم نداشت، لیکن همچون خودآراترین زن آن سرزمین خود آرائی صورتش را رنگ میکرد، موی سرش را با روبان زینت میداد، و سر تا پایش را به عطر میآلود و به جواهر میآراست. برای هانریتا مایه اندوه و سرافکندگی بسیار بود که شوهرش مجالست با شهسواران لورن و شاتیون را بر مصاحبت با وی ترجیح میداد. غیر از شوهرش، هر کس او را میدید بیشتر از آنچه دلباخته زیبایی با طراوتش شود - گرچه عموم درباریان او را خوشگلترین بانوی درباری میدانستند- مفتون خوی آرام و مهربان، شادی و سرزندگی کودکانه، و آن نسیم فرحبخش بهاریی میشد که از وجود فرشتهوش وی برمیخاست. راسین، که یکی از چندین شاعر و نویسندهای بود که مورد حمایت و الهام او قرار گرفتند، وی را "ملاک آنچه زیباست" مینامید. در ابتدا لویی چهاردهم آن بانو را برای سلیقه و بنیه خود بیش از حد نحیف یافت، لیکن پس از آنکه متدرجا به "لطف و صفای" اخلاقش پیبرد، بیشتر دلباخته مصاحبت وی گشت. بزودی لویی چنان با او سرگرم رقص، مغازله، قایقرانی در کانال، و قدم زدن و بازی کردن در پارک فونتنبلو شد که همه پاریس گمان برد که "مادام" معشوقه رسمی وی شده است و آن را انتقامی الاهی نسبت به "سلطان سدوم" دانستند.1 اما محتملا همه پاریس در اشتباه بود. لویی بدون هیچگونه تمایل شهوی به "مادام" دل بسته بود، و هانریتا نیز، که در مهرورزی نسبت به دو برادر خود چارلز و جیمز فدایی بود، محبت لویی را چون برادر سومش در دل گرفت و وظیفه خطیر خود دانست که پیوند دوستی و اتحاد را میان آن سه نفر برقرار کند.
در سال 1670 هانریتا، بنا به درخواست لویی، از کانال مانش عبور کرد تا چارلز پادشاه انگلستان را به اتحاد فرانسه بر ضد هلند ترغیب کند، و نیز او را وادار سازد که ایمان خود را به مذهب کاتولیک رسما اعلام دارد.
چارلز پذیرفت و پنهانی پیمان دوور را با فرانسه منعقد کرد (اول ژوئن 1670) و هانریتا با پیروزی و هدیه های فراوان به فرانسه بازگشت. ولی چند روز پس از ورود به قصر مسکونیش در سن - کلو، دچار بیماری سختی شد; به فکر افتاد که مسمومش کردهاند; همه اهالی پاریس نیز بر همین گمان بودند. پادشاه و ملکه به بالین مادام شتافتند، در حالی که موسیو ندامتزده، کنده، تورن، مادام دو لافایت، و مادموازل دو مونپانسیه را در التزام داشتند. بوسوئه نیز در کنار بستر حاضر شد تا با او دعا بخواند. سرانجام در سیام ژوئن رنج هانریتا به پایان رسید; کالبدشکافی نشان داد که مرگ او بر اثر ورم صفاق بوده است نه به علت مسمومیت. لویی برای تشییع جنازه هانریتا همان جلال و کوکبهای را بر پا ساخت که شان سرهای

تاجدار بود; و بوسوئه بر گور او در سن - دنی خطبه تدفینی تقریر کرد که بر پیشانی قرون تابان مانده است.
---
1. سدوم، بنابر "کتاب مقدس"، مسکن قوم لوط بود و در اینجا سلطان سدوم اشاره به دوک د/اورلئان است که انحراف جنسی داشت.- م.

این هانریتا وسیله آشنا شدن پادشاه با نخستین معشوقه رسمیش شد. لویز دولا والیر به سال 1644 در شهر تور متولد شد و در دامان ایمان و تعلیمات دینی پرورش یافت. هنوز کودکی بود که پدرش درگذشت. مادرش دوبار ازدواج کرد و شوهر تازهاش، که رئیس تشریفات گاستون، دوک د/ اورلئان، بود، لویز را به سمت ندیمه در خدمت دختران دوک درآورد. پس از مرگ گاستون، برادرزاده و جانشینش فیلیپ د/اورلئان با هانریتا ازدواج کرد و لویز را به عنوان ندیمه افتخاری به خدمت همسرش گماشت (1661). لویز در آن مقام مکرر فرصت دیدار پادشاه را یافت، مفتون جلال و جبروت و جذابیت شخصی او شد، و مانند هزاران زن دیگر به دام عشقش اسیر افتاد; ولی حتی جرئت نمیکرد که آرزوی همصحبت شدن با سلطان را به دل راه دهد.
زیبایی وی بیشتر جنبه روحانی داشت تا جسمانی. لویز ضعیفالبنیه بود، اندکی میلنگید، و به گفته یکی از منقدان "در سینهاش چیزی که به زحمت گفتنش بیرزد وجود نداشت"، و بدنش به طرز نگران کنندهای لاغر بود. اما همین نازکبدنی مایه جذابیت خاصش میشد، زیرا در وی حالت فروتنی و ملایمتی به وجود میآورد که حتی زنان دیگر را خلع سلاح میکرد. هانریتا برای آنکه به شایعاتی که درباره رابطه شاه با او در دهانها افتاده بود خاتمه دهد، کاری کرد که توجه لویی به سوی لویز جلب شود. تدبیر وی کارگر افتاد، و لویی شیفته آن دخترک محجوب هفدهساله شد که نقطه مقابل بانوان خودپسند و پرمدعای درباری بود. یک روز که لویی او را در باغ فونتنبلو تنها یافت، به مصاحبت با وی پرداخت، گرچه نیتی جز مغازله در سر نداشت. اما لویز اختیار از کف داد و، با اعتراف به عشق جانگداز خود، پادشاه را به شگفتی انداخت. از آن پس لویز مدتها در برابر توقعات سماجتآمیز لویی ایستادگی کرد و عاجزانه از او خواست که وی را وادار به خیانت نسبت به ملکه و همچنین ولینعمتش هانریتا نکند. با اینهمه، لویز در ماه اوت 1661 معشوقه پادشاه شده بود. مگر نه آن بود که هر چه اراده لویی چهاردهم بر آن قرار میگرفت عملی شایسته و پسندیده میگشت آنگاه پادشاه نیز به دام عشق اسیر افتاد، چنان که هیچ چیز به اندازه همنشینی با آن مرغک نازکدل موجب شادمانیش نمیشد. بعضی اوقات آن دودلداده چون کودکانی آسودهبال غذای خود را به باغ و صحرا میبردند، یا

در مجالس شبانه باهم میرقصیدند، و در جست و خیز باله ها شرکت میجستند. به هنگام شکار، لویز در کنار پادشاه ترس و کمرویی خود را از دست میداد و چنان با تهور و چالاکی سواری میکرد که، به گفته دوک د/ آنگن، "حتی مردان نمیتوانستند با او برابری کنند". لویز از پیروزیهای خود سواستفاده نکرد; از قبول هرگونه هدیه یا شرکت در هر نوع توطئهای امتناع ورزید; و حتی در عشقبازی خود از جاده اعتدال و آبرو منحرف نشد. وی از موقعیت خود احساس شرمندگی میکرد، و هنگامی که پادشاه او را به ملکه معرفی کرد، سخت دچار عذاب وجدان بود. لویز چهار فرزند برای لویی آورد که دوتای آنها در کودکی تلف شدند. سومی و چهارمی، که به فرمان پادشاه فرزندان شرعی وی معرفی شدند،
*****تصویر
متن زیر تصویر : ان. دو ل /آرمن: لویز دو لا والیر (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 48
بعدا لقب کنت دو ورماندوا و مادموازل دوبلوا - که دختری بسیار زیبا بود - یافتند. در دوره های بحرانی حاملگی بود که لویز متوجه شد که صورتهایی قشنگتر از آن او چشمان پادشاه را به سوی خود میخوانند. در سال 1667 لویی دلباخته مادام دومونتسپان شد. لویز به این فکر افتاد که با گذراندن باقی عمرش در یکی از صومعه ها کفاره گناهان خود را بدهد.
لویی چون به حال روحی وی پیبرد، به عناوین مختلف نشانه های عشق پایدار خود را نثار قدومش کرد و حتی تصمیم گرفت که با اعطای لقب دوشس، لویز را در دنیای خویش نگاه دارد. اما دو سرگرمی مونتسپان و جنگ کمکم همه اوقات او را پر کردند و خاطرش را منصرف ساختند. دیگر در زندگی درباری جز وجود لویی هیچ چیز مورد دلبستگی لویز قرار نداشت. پس در سال 1671 لویز دولاوالیر از همه خطام دنیوی چشم پوشید، سادهترین جامه ها را بر تن کرد، صبح زود یکی از روزهای زمستانی از قصر خود بیرون خزید، و به صومعه سنت ماری - دو - شایو پناه برد. لویی کس به دنبالش فرستاد و به نام عشق و آشفتگی او را به نزد خویش خواند.
لویز، که هنوز روحا دوشیزهای ساده دل مانده بود، راضی شد که به دربار بازگردد. وی سه سال در آنجا به سر برد، و حال آنکه قلبش در فشار دو کشش مخالف - عشق به پادشاه بیوفا، و آرزوی دست یافتن به رستگاری و آرامش دینی - رنج میبرد. در حقیقت لویز در داخل کاخ شاهی به طور پنهانی سختیها و ریاضتهای زندگی رهبانی را بر خود هموار ساخت. سرانجام توانست پادشاه را قانع کند که دست از او برگیرد. سپس به راهبگان پا برهنه فرقه کرملیان در کوچه د/انفر پیوست (1674)، "خواهر لویز رحیم" نام گرفت، و سی و شش سال باقیمانده عمرش را در توبه و

ریاضت گذراند. لویز میگفت: “روح من چنان آرام و خرسند شده است که همه روزه در مقابل این موهبت الاهی سرنیایش به درگاهش فرود میآورم.” جانشین لویز، در سایه عنایت پادشاهی، تا آن اندازه مورد بخشودگی همگان قرار نگرفت. فرانسواز آتنائیس روششوار در سال 1661 به دربار راه یافت و به سمت ندیمه افتخاری به خدمت ملکه درآمد و با مارکی دومونتسپان ازدواج کرد (1663). به گفته ولتر، وی یکی از سه تن زیباترین زنان فرانسه بود، و آن دو تای دیگر نیز خواهران خودش بودند. جعدهای طلایی آراسته به مرواریدش، چشمان خمار پر از نخوتش، لبهای هوسانگیز و دهان خندانش، دستهای نوازش دهندهاش، و پوست بدنش، که رنگ و بافت گل سوسن داشت نفس را در سینه پرستندگانش بند میآوردند; هانری گاسکار چهره او را با همین خصوصیات بر پردهای معروف نقاشی کرد. وی زنی دیندار بود، با کمال تورع روزه میگرفت، و همه وقت با ایمان راسخ به کلیسا میرفت.
خلقی تند و زبانی تلخ داشت، لیکن آنها را معمولا در ابتدای آشنایی برای حریف آزمایی به کار میانداخت.
میشله از زبان مارکیز دو مونتسپان چنین نقل کرده است که وی از اول با عزم راسخ به تسخیر قلب پادشاه رو به پاریس نهاده بود; اما سن - سیمون چنین گزارش میدهد که وقتی آن
*****تصویر
متن زیر تصویر : پیر مینیار: مادام دو مونتسپان
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 49
بانوی دیندار پیبرد که موجب تند شدن نبض پادشاه شده است، از شوهرش خواهش کرد که فورا او را به پواتو برگرداند. مارکی، با اعتمادی که بهسلطه خود بر همسر و علاقهای که به رایحه دربار داشت، از انجام دادن خواهش او امتناع کرد. یک شب در کومپینی مارکیز دو مونتسپان برای خواب به اتاقی رفت که معمولا اختصاص به استراحت پادشاه داشت. لویی به اطاق مجاور رفت و مدتی کوشید که به خواب رود، اما آن را کاری دشوار یافت، و عاقبت به تسخیر تختخواب خود و غاصب آن شتافت (1667). مارکی چون از آن ماجرا خبردار شد، جامه خاص بیوه مردان بر تن کرد، کالسکهاش را در مخمل سیاه پوشاند، و گوشه های آن را به شاخهایی آراست.1 لویی به خط خود طلاقنامه مارکی و مارکیز را نوشت و صدهزار سکه زر برای مارکی فرستاد و به وی دستور داد که پاریس را ترک کند. دربار، که فاقد هرگونه اصول اخلاقی شده بود، تبسم خود را بر لب نگاه داشت.
مدت هفده سال مادام دومونتسپان شریک خوابگاه پادشاهی ماند. وی چیزهایی به پادشاه ارزانی داشت که لا والیر فاقدشان بود - مصاحبتی

هوشمندانه و جنب و جوشی نشاطانگیز. مادام دو مونتسپان لافزنان ادعا میکرد که ملال را هرگز به محضر او راه نیست، و این گفته حقیقت داشت. وی از پادشاه شش فرزند به دنیا آورد.
لویی ایشان را دوست میداشت و نسبت به مادام دو مونتسپان اظهار قدردانی میکرد; و با این حال نمیتوانست از گذراندن بعضی شبها در آغوش مادام دو سوبیز یا در کنار مادموازل دو اسکورای دو روسی - که بعدا به او لقب دوشس دو فونتانژ داد صرف نظر کند. این هوسرانیها مادام دو مونتسپان را بر آن داشت که دست به دامن زنان جادوگر بزند و از آنها معجونها و جادوهایی بخواهد که عشق پادشاه را نسبت به خود پایدار سازد. اما این روایت که وی قصد داشت خودش یا رقیبانش را مسموم کند، محتملا شایعهای بود که به توسط دشمنانش انتشار یافت. برای مادام دومونتسپان تربیت کردن کودکانش گرفتاری بزرگی بود. وی احتیاج به معلمه سرخانهای داشت که نگاهداری و پرورش ایشان را به دست گیرد. برای این منظور مادام سکارون توصیه شد و به استخدام درآمد.
لویی، که غالبا به دیدار زادوولد خود میرفت، از درک زیبایی او غافل نماند. مادام سکارون، که پیش از ازدواج فرانسواز د/اوبینیه نام داشت، نوه دختری تئودور اگریپا د/اوبینیه و یک هوگنو خدمتگزار هانری چهارم بود.
فرانسواز در زندان قصبه نیور در پواتو تولد یافت، زیرا پدرش در آنجا یکی از دوره های محکومیت خود را در مقابل انواع جرمهایی که مرتکب شده بود میگذراند. کودک به عنوان فردی کاتولیک غسل تعمید یافت و در میان آشفتگی و تنگدستی خانوادهای پراکنده از هم بار آمد. چند تن از همسایگان پروتستان بر حال او رقت آوردند و از او نگاهداری کردند و چنان وی را در پیروی از کلیسای اصلاح
---
1. نشان شوهری که همسرش به او بیوفایی میکند.- م.

شده ثابت قدم ساختند که از هر چه محراب کاتولیکی بود روی بگردانید. چون به سن نهسالگی رسید، والدینش او را با خود به مارتینیک بردند، و در آنجا چیزی نمانده بود که از شدت بدرفتاری مادرش تلف شود.
پدرش یک سال بعد فوت کرد (1645) و بیوه و سه فرزندش به فرانسه بازگشتند. در سال 1649 فرانسواز چهاردهساله، که بار دیگر به مذهب کاتولیک درآمده بود، به صومعهای سپرده شد تا از راه خدمتکاری نان روزانهاش را بهدست آورد. محتملا اگر وی به عقد ازدواج پول سکارون درنیامده بود، هرگز نامش به گوش ما نمیرسید.
پول سکارون نویسندهای مشهور، بذلهگویی زیرک، و افلیجی بدریخت و کریه منظر بود. وی که فرزند وکیل دعاوی سرشناسی بود انتظار آتیه

درخشانی را در زندگی داشت، لیکن پدرش برای بار دوم ازدواج کرد و عروس تازه وارد پول را به خانه نپذیرفت. پدر ناچار فرزندش را از نزد خود بیرون راند و ماهیانه مختصری برایش مقرر کرد که فقط کفاف مخارج پذیرایی از ماریون دلورم و دیگر همخوابه های یکشنبهاش را میداد. پول مبتلا به سیفیلیس شد و درمان خود را به دست طبیب شیادی سپرد که با داروهای زیانبخش تعادل اعصاب او را یکسره برهم ریخت. سرانجام پول چنان دچار فلج عمومی شد که فقط بزحمت میتوانست انگشتانش را حرکت دهد.
وی وضع بدن خود را چنین وصف میکند:
خواننده، ... اکنون تا آنجا که امکان دارد شکل ظاهر خودم را بدقت برایش شرح میدهم. هیکل من در عین کوچکی متناسب بود. بیماری من آن را درست به اندازه یک پا کوتاه کرده است. سرم برای تنم تا حدی بزرگ است. صورتم پر و پیمان است، در حالی که بدنم اسکلتی بیش نیست. دیدم نسبتا خوب است، اما چشمهایم از حدقه بیرون زدهاند و یکی از دیگری پایینتر افتاده است. ... ساق پاها و رانهایم ابتدا تشکیل زاویهای منفرج و بعد زاویهای قائم میدادند، و اکنون زاویهای حاده بهوجود میآورند; همچنانکه رانهایم با بدنم زاویه حاده دیگری میسازند. رویهمرفته، با گردن خم شده بر روی معدهام، بیشباهت به حرف z نیستم. دستهایم مانند پاهایم شور رفته و کوتاه شدهاند; انگشتانم نیز به همین ترتیب. خلاصه آنکه من عصاره نکبتزدگی بشریم.
سکارون با نگارش کتاب رمان مضحک (1649)، در شرح احوال اوباشان، که شهرت بسیار یافت، و نیز با روی صحنه آوردن فارسهایی قهقهه آور و رسواییآمیز به آلام خود تسکین میداد. پاریس نویسنده آن آثار را، که در عین دردمندی شادمانی خویش را از دست نداده بود، مورد تجلیل قرار داد. مازارن و آن د/اتریش هر یک حقوقی برای او معین کردند. اما پول با جانبداری از شورش فروند آن هر دو مقرری را از دست داد. وی بیش از آنچه عایدی داشت خرج میکرد; و مکرر مقروض و تنگدست ماند. در حالی که به علت بیماری فلج بدنش را درون جعبهای چوبی قرار داده بودند که فقط گردن و دو دستش از آن بیرون میماند، پول سکارون با همت و دانش خود بر یکی از معروفترین انجمنهای هنری پاریس ریاست میکرد. وقتی که بدهکاریش از حد گذشت، اعلام کرد که مهمانان محفلش پول غذای خود را بپردازند. با این حال، از شماره

آنها کم نشد.
چه کس حاضر بود با چنین موجودی ازدواج کند در سال 1652 فرانسواز د/ اوبینیه، که حال شانزده سال داشت، با زن فرومایهای از خویشان خود

زندگی میکرد، و آن زن، که از نگاهداری فرانسواز در خانه خود ناراضی بود، عاقبت تصمیم گرفت او را دوباره به صومعه بازگرداند. دوستی آن دختر را به سکارون معرفی کرد.
سکارون با ترحم دردمندانهای از او دلجویی بهعمل آورد و داوطلب شد که مخارج خواب و خوراک فرانسواز را در صومعه بپردازد تا او مجبور نشود که سوگند رهبانی یاد کند و در سلک تارکان دنیا درآید، اما فرانسواز نپذیرفت. سرانجام سکارون پیشنهاد ازدواج کرد، با تصریح این مطلب که ادعایی بر حق شوهری خود نخواهد داشت. فرانسواز او را به شوهری پذیرفت و چون منشی و پرستاری به خدمتش پرداخت. فرانسواز ضمن آنکه میزبانی انجمن هنری او را نیز بر عهده گرفت، گوشش به اشارات کنایهآمیز اعضای انجمن درباره وضع او با شوهرش بدهکار نبود. پس از چندی که فرانسواز در گفت و شنودهای حضار شرکت جست، همگی را از فطانت و هوش خود به شگفتی انداخت. وجود وی چنان رسمیت و احترامی به انجمن هنری سکارون بخشید که موجب شد مادموازل دو سکودری و نیز گاهی اوقات مادام دو سوینیه در آن شرکت جویند. بعدا نینون، گرامون، و سنت - اورمون از اعضای پا برجای آن شدند. نینون در یکی از نامه های خود اشاره کرده است که مادام سکارون درد ازدواج عاری از لذت جنسی خود را با برقراری رابطهای نامشروع تخفیف میداده است. اما نینون همچنین در جای دیگری راجع به مادام سکارون مینویسد: “از شدت بیمغزی پاکدامن بود. من خواستم او را از بیماریش شفا دهم، اما خیلی از خدا میترسید.” وفاداریش نسبت به سکارون زبانزد اهالی پاریس بود، که آرزو میکردند دست کم نمونه های نادری از پاکدامنی زنان را به چشم ببیند. با شدت یافتن بیماری فلج، انگشتان سکارون نیز خشک شدند، به طوری که از ورق زدن کتاب یا برداشتن قلم نیز عاجز ماند. فرانسواز برایش کتاب میخواند، گفته هایش را یادداشت میکرد، و به کوچکترین خواستها و نیازهایش توجه مخصوص مبذول میداشت. سکارون پیش از مرگ (1660) نوشته روی سنگ قبر خود را بدین مضمون سرود:
آن که اکنون درون این خاک خفته است بیشتر مایه اشک بود تا مورد رشک
و هزار بار تلخی مرگ را چشید، پیش از آنکه دست از زندگی بر کشد.
چون بر این گور میگذری، خاموش باش.
مبادا که او را بیدار کنی، زیرا این نخستین شبی است که سکارون مظلوم به خواب رفته است.
وی چیزی جز طلبکارانش به ارث نگذاشت. “بیوه سکارون”، که هنوز زن جوان بیست و پنج

سالهای بود، بار دیگر تنها و تهیدست در گرداب زندگی افتاد. دست به دامن

ملکه مادر زد تا مستمری ملغا شده شوهر متوفایش را تجدید کند. آن د/ اتریش مستمری سالانهای به مبلغ 2000 لیور در حق او مقرر داشت.
فرانسواز در صومعهای اطاقی اجاره کرد، به خوراک و پوشاکی محقر دل خوش ساخت، و قبول خدمات خانگی در خانواده های شریف را شغل روزانه خود قرارداد. در سال 1667 مادام دو مونتسپان، که کودکی در راه داشت، او را به نزد خود خواند تا پرستاری نوزاد را به او سپارد. فرانسواز نپذیرفت، لیکن وقتی که پادشاه آن دعوت را تایید کرد، رضایت داد و تا چند سال بعد پرستاری و پرورش کودکان پادشاه یکی پس از دیگری به دست او سپرده شد.
فرانسواز به آن کودکان دلبستگی بسیار یافت، و ایشان نیز او را چون مادر خود دوست میداشتند. پادشاه، که در آغاز حجب و حیای فرانسواز را مورد تمسخر قرار میداد، کمکم نسبت به او حس احترام یافت. هنگامی که یکی از کودکان با وجود پرستاری دایمی فرانسواز مرد، وی چنان افسرده و اندوهگین شد که پادشاه به حالش رقت آورد و بیاختیار گفت: “دوست داشتن را خوب بلد است. چه لذت بزرگی است که آدمی مورد عشق این زن قرار گیرد.” در سال 1673 پادشاه کودکان مادام دو مونتسپان را چون فرزندان شرعی خود شناخت، و از آن پس دیگر لزومی نداشت که مادام دو سکارون خود را در خفا نگاه دارد، زیرا به عنوان ندیمه مادام دو مونتسپان رسما به دربار پذیرفته شد. پادشاه هدیهای به مبلغ 200,000 لیور به او داد تا وضع مالی خود را به فراخور مقام تازهاش مرتب سازد. مادام دو سکارون با آن وجه ملکی در منتنون، واقع در نزدیکی شارتر، خرید و، گرچه هیچ وقت در آنجا منزل نکرد، در عوض لقب مارکیز دو منتنون را از آن ملک به دست آورد.
این ترقی سریع برای کسی که تا چندی پیش از همه چیز محروم بود چنان سرسامآور بود که موجب شد مادام دو سکارون برای مدتی خود را گم کند. وی وظیفه خود دانست که به سروقت مادام دو مونتسپان برود و او را نصیحت کند تا دست از زندگی پر گناه خود بردارد. مونتسپان از این دلسوزی و راهنمایی سخت رنجیده خاطر شد و به فکر افتاد که منتنون میخواهد جای او را بگیرد. در واقع از سال 1675 به بعد لویی از کج خلقیهای مونتسپان خسته شده بود و شوق مصاحبت با مارکیز نو رسیده را در دل میپروراند. شاید با توطئه خود لویی بود که اسقف بوسوئه جرئت کرد به او اعلام دارد که با داشتن همخوابهای غیر از همسر شرعیش، شرکت در آیینهای مقدس عید قیام مسیح بر او حرام خواهد بود. پس لویی چهاردهم اجازه مرخصی مادام دو مونتسپان را از دربار صادر کرد. با خروج از دربار، لویی نان و شراب مقدس را دریافت داشت و برای چندی در امساک به سر برد. مارکیز دو منتنون ظاهرا بدون هیچگونه نظر شخصی

خط مشی پادشاه را صلاح میدانست و به همین جهت بود که دوک دو من (یکی از پسران پادشاه از مادام دو مونتسپان) را که بیمار بود، برای درمان با آبهای گوگردی، با خود

به بارژ در پیرنه برد. لویی به جنگ رفت و چون با عطش فراوان بازگشت، بوسوئه را از خود راند و مونتسپان را به نزد خویش خواند تا دوباره آپارتمان خود را در ورسای اشغال کند. در آنجا لویی به آغوش مشتاق وی شتافت، و مونتسپان بار دیگر حامله شد.
منتنون با دوک دو من، که شفا یافته بود، از بارژ مراجعت کرد و مورد پذیرایی گرم پادشاه و معشوقهاش قرار گرفت; اما سخت نگران شد وقتی فهمید که پادشاه دل در گرو چند معشوقه تازه بسته و گرم عیاشی است. در سال 1679 لویی با انتصاب مونتسپان به مقام رئیس کل کاخ ملکه به روابط عشقی خود با وی خاتمه داد. این یکی از آن همه بدرفتاریهایی بود که لویی نسبت به ماری ترز روا داشت. مونتسپان کف بر دهان و اشک بر دیدگان آورد، اما سرانجام به داروی هدیه های گران درمان یافت. سال بعد منتنون به شغلی نظیر آن منصوب شد، یعنی اطاقداری همسر ولیعهد (تنها فرزند شرعی لویی چهاردهم که زنده مانده بود) که در فرانسه به لقب "دوفن" خوانده میشد. اکنون دیگر پادشاه گاه و بیگاه به ملاقات دوفن میرفت تا با منتنون به مغازله پردازد. در این شک نیست که لویی میخواست مارکیز دو منتنون را معشوقه خود سازد، و او رضا نمیداد. برعکس، منتنون عاجزانه از لویی درخواست میکرد که دست از هوسرانیهای خود بردارد و با خضوع و توبه به نزد ملکه بازگردد. سرانجام پادشاه تسلیم خواهش منتنون و بوسوئه شد و پس از بیست معشوقه بازی، در 1681 راه و رفتار شوهری کامل عیار را در پیش گرفت. ماری ترز، که از مدتها پیش با بیوفاییهای پادشاه و حتی با معشوقه هایش کنار آمده و سازش کرده بود، توانست فقط دو سال از باقیمانده عمرش را در پرتو عنایت ملوکانه به سر برد، و در سال 1683 دار فانی را وداع گفت.
لویی اکنون دیگر یقین داشت که مارکیز دو منتنون به معشوقگی او رضا خواهد داد، اما باز خود را با مشکلی سیاسی مواجه دید: یا ازدواج یا هیچ. در تاریخ نامعینی که بدقت معلوم نیست - محتملا سال 1684 - لویی با آن زن ازدواج کرد، در حالی که خودش بیش از چهل و هفت سال نداشت و منتنون پنجاهساله بود. اما به موجب این ازدواج نامتجانس، مادام دومنتنون نه به مقام بالاتر ارتقا مییافت و نه از هیچگونه حقوق ارثی برخوردار میشد. مشاوران پادشاه با زحمت بسیار توانستند وی را منصرف سازند از اینکه کلیه حقوق همسری شرعی را برای مارکیز دومنتنون قایل شود و او

را به عنوان ملکه فرانسه تاجگذاری کند. ایشان بخصوص خاطرنشان ساختند که اعضای خاندان سلطنتی و درباریان به هیچ وجه رضایت نخواهند داد که در برابر معلمه سر خانهای زانوی ادب خم کنند. بنابراین، ازدواج پادشاه بهطور رسمی اعلام نشد. و حتی کسانی هستند که معتقدند چنین ازدواجی اصلا صورت وقوع نیافت. سن - سیمون، که مصرانه طرفدار امتیاز طبقاتی بود، آن را "ازدواجی هراسانگیز" میخواند. اما در حقیقت بهترین و شادیبخشترین رابطه زناشویی بود که در زندگی نصیب لویی چهاردهم شد. یعنی تنها عشقی بود که در دل او پایدار ماند. برای لویی تقریبا مدت نیم قرن طول کشید تا به این واقعیت

پیبرد که مورد عشق همسری وفادار قرار گرفتن ارزش آن را دارد که مرد را پایبند رسم تکگانی کند.

VIII - پادشاه به جنگ میرود

بر اثر موفقیتهای سیاسی ریشلیو و مازارن، فرانسه به صورت نیرومندترین کشور اروپایی درآمده بود. امپراطوری مقدس روم، بهواسطه تجزیه و انحطاط کشور آلمان و خطر حملات دایمی ترکها، ناتوان شده بود. اسپانیا نیز رو به ضعف گذارده بود، زیرا ذخیره طلا و مردان خود را در مدت هشتاد سال جنگ و لشکرکشی بیهوده در ناحیه هلند تلف کرده بود. انگلستان از سال 1660 از جهاتی تابع فرانسه بود و خراجهای نقدی به پادشاه آن میپرداخت. خود فرانسه هم چندی دچار تجزیه و ضعف شده بود. لیکن از سال 1667 به بعد، که زخمهای شورش فروند التیام یافتند، فرانسه به صورت کشوری واحد و توانا درآمد. در همان زمان مردان برجستهای به ظهور رسیدند که ارتش فرانسه را از نو متشکل ساختند; مانند: لووا، نابغه امور سازمانی و انضباطی; و بان، نابغه تدارک استحکامات، سنگربندی، فنون جنگ، و محاصره; و دو سپهسالار عالیمقام - کنده و تورن. در نظر پادشاه جوان و جاهطلب، وقت آن بود که فرانسه خاک خود را تا مرزهای طبیعیش، یعنی رودخانه راین، کوه های آلپ و پیرنه، و ساحل دریا گسترش دهد.

پس نخست به سوی راین روی آورد که هلندیها بر آن تسلط داشتند. میبایست آنها را به انقیاد آورد و سپس همان ایمانی را که طی هزار سال گذشته نسبت به اهمیت دوستی با پادشاهان فرانسه داشتند بار دیگر در ایشان بیدار سازد. همینکه دهانه های رودخانه عظیم راین در تسلط فرانسه قرار میگرفت، سراسر راینلاند و در نتیجه نیمی از تجارت آلمان به اختیار فرانسه در میآمد. اما متصرفات اسپانیایی در هلند (یعنی بلژیک کنونی) در سر راه قرار داشتند و میبایست ابتدا آنها را مسخر کرد. فیلیپ چهارم، قبل از وفاتش به سال 1665، متصرفات اسپانیایی در هلند را به کارلوس دوم، یعنی پسری که از ازدواج دوم نصیبش شده بود، واگذارده بود. لویی بهانه سیاسی لازم را در دست داشت و ادعا کرد که، بر طبق رسم دیرین ایالات انو و برابان، متصرفات اسپانیایی باید به فرزندی که از نخستین ازدواج پادشاه اسپانیا بهوجود آمده است - یعنی به ماری ترز - منتقل شود، نه به کارلوس دوم. گرچه ماری ترز در هنگام ازدواجش با لویی چهاردهم از حق توارث خود صرفنظر کرده بود، این قرار مشروط بر آن بود که جهیزیه نقدی او به مبلغ 500,000 کراون طلا از جانب اسپانیا به فرانسه تادیه شده باشد; تا آن زمان این شرط اجرا نشده بود، بنابراین ... اسپانیا تعهد خود را نقض کرده بود. لویی چهاردهم "جنگ انتقال" را اعلام کرد. بگذارید در این مورد خاطرات خودش نیات پادشاه شطرنجباز را

بر ما آشکار سازد:
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 55
درگذشت پادشاه اسپانیا و جنگ انگلستان بر ضد هلند (1665) در آن واحد دو بهانه مهم به دستم داد که جنگ را آغاز کنم - یکی با اسپانیا برای احقاق حقوقی که به من تعلق گرفته بود، و دیگری با انگلستان به حمایت از هلند. من با شادمانی بسیار نقشه این دو جنگ را در نظر مجسم میساختم و آن را چون میدان وسیعی مییافتم که ممکن بود برای کسب شهرت و مقام شخصی فرصتهای مناسب نصیبم سازد. بسیاری از سلحشوران، که کمر به خدمتم بسته بودند، همواره به نوعی از من تقاضا داشتند که فرصتی به ایشان دهم تا دلاوری و کاردانی خود را در میدان نبرد عرضه دارند. ... به علاوه، اکنون که به هر تقدیر مجبور بودم لشکری بزرگ آماده دارم، خیلی بیشتر مقرون به صرفهام بود که آنها را روانه "فروبومان" سازم تا آنکه به خرج خودم در داخل کشور آذوقهشان را تامین کنم. ... همچنین به بهانه حمله بر ضد انگلیسیها میتوانستم قوای لشکری و سازمان جاسوسیم را در آن سامان بهکار اندازم و نقشه پیشرفت در خاک هلند را با موفقیت تام به انجام رسانم.
این بود نظر پادشاه درباره جنگ; ممکن بود که آن جنگ کشورش را وسیعتر و امنیت و عایدیش را بیشتر کند; راه های تازهای به سوی شهرت و قدرت بگشاید; میدانی برای بروز انگیزه های دلاوری و جانفشانی مردانش فراهم آورد; ارتش پر خرجش را به کمک آذوقه و محصولات کشوری بیگانه سیراب کند; و وضع کشور را بهطور کلی برای اقدام به لشکرکشیهای بعدی آمادهتر سازد. اما در مورد تلفات، آدمی به هر حال باید بمیرد. چه اندازه احمقانه است که آدمی پس از تحمل رنجی دراز، در بستر بیماری چشم از دنیا بر بندد! آیا مرگ ناگهانی در آن بیخبری حاصل از هیجان جنگ در میدان افتخار و در راه مام میهن گواراتر نیست در بیست و چهار ماه مه 1667 لشکریان فرانسه از مرز متصرفات اسپانیایی در هلند گذشتند، بدون اینکه با هیچ گونه مقاومت جدی مواجه شوند، زیرا لشکر فرانسه مشتمل بر 55,000 نفر بود، و حال آنکه اسپانیاییها بیش از 8,000 سپاهی نداشتند. بزودی پادشاه، که گویی با کوکبه پیروزی خود در حرکت بود، شهرهای شارلروا، تورنه، کورتره، دوئه، و لیل را از زیر پا گذراند; و به دنبالش و بان آن شهرهای مسخر شده را مستحکم ساخت. لووا در هر قدم با آذوقه و ساز و برگ خود آماده به خدمت بود و حتی برای غذا دادن به افسران، در اردوگاه یا درون خندقها، کارد و چنگال نقره را فراموش نمیکرد. شهرهای آرتوا، انو، والون فلاندر نیز به تصرف فرانسویها درآمدند. اسپانیا برای درخواست کمک دست به دامن لئوپولد اول زد. لویی فورا به لئوپولد پیغام فرستاد که حاضر است امپراطوری

اسپانیا را با وی تقسیم کند. لئوپولد پذیرفت و به اسپانیا کمکی نرساند. تسخیر سرزمین فلاندر چنان سهل بود که لویی بیدرنگ اقدام به تصرف فرانش - کنته کرد - ناحیه اطراف بزانسون، واقع در میان بورگونی و سویس. فرانش - کنته در تابعیت اسپانیا، و چون خاری بر پهلوی فرانسه بود. در فوریه 1668، بیست هزار لشکریان فرانسه به سپهسالاری کنده رو به فرانش - کنته آوردند و همه جا بسهولت پیشروی کردند، زیرا هدایای نقدی فرانسه از پیش قلب فرماندهان محلی را نرم کرده بود. خود لویی فرماندهی محاصره شهر دول را بهعهده گرفت و پس از چهار روز آن را گشود;

در مدت سه هفته ایالت فرانش - کنته تسخیر شد. لویی چهاردهم با پیروزی به پاریس بازگشت.

اما لویی پایش را بیش از حد خود دراز کرده بود. ایالات متحده توانستند کشورهای سوئد و انگلستان را با خود همداستان کنند و علیه کشور فرانسه "اتحاد سهگانه" ای تشکیل دهند (ژانویه 1668). هر سه کشور متحد این حقیقت را پذیرفته بودند که اگر فرانسه بر رودخانه راین دست یابد، آزادی سیاسی و تجاری آنان به خطر نابودی میافتد. لویی متوجه شد که خیلی تند رانده است. در پیمان پنهانی وی با امپراطور لئوپولد چنین قید شده بود که، پس از مرگ کارلوس دوم پادشاه اسپانیا، سراسر هلند به اضافه ایالت فرانش - کنته از آن فرانسه باشد; اینک با مزاج علیلی که کارلوس دوم داشت چنین مینمود که عمرش یکی دو سال بیشتر نپاید; شاید صلاح در این بود که کشور فرانسه اندکی صبر کند تا میوه رسیده خود با صلح و آرامش به دامنش افتد. لویی شرایطی به کشورهای "اتحاد سه گانه" پیشنهاد کرد; و همان وقت سیاستمداران زیر کش نیز به اعمال نفوذ در دو دولت انگلستان و سوئد پرداختند; در نتیجه پیمان اکسلا - شاپل به امضا رسید (دوم ماه مه 1668) و جنگ انتقال را به پایان رساند. فرانش - کنته به اسپانیا مسترد شد، لیکن شارلروا، دوئه، تورنه، اودنارد، لیل، آرمانتیر، و کورتره در تصرف فرانسه ماندند. لویی نیمی از غنایم جنگ را نیز برای خود نگاه داشت.

در سال 1672 لویی لشکرکشی خود را به سوی راین از سرگرفت و این بار معلوم بود که هدفش هولاند است نه سرزمین فلاندر. ما جریان این فاجعه را بعدا از لحاظ موقعیت هلندیها مورد بررسی قرار خواهیم داد; در اینجا فقط به ذکر این مختصر میپردازیم که لشکر فرانسه، قبل از آنکه سدهای کنار دریا شکسته شوند و طغیان آب پیشرویش را متوقف کند، خود را به نزدیکی شهرهای مهم آمستردام و لاهه رسانده بود. اما این بار نیز اروپا در برابر تهدیدی که بر تعادل سیاست عمومیش وارد میآمد قیام

کرد. در اکتبر سال 1672 امپراطور لئوپولد اول، با شرکت در "اتحاد بزرگ"، به ایالات متحده و ایالت براندنبورگ پیوست. سال بعد اسپانیا و لورن، و در 1674 دانمارک و ایالات پالاتینا و دوکنشین برونسویک - لونبورگ نیز بدان ملحق شدند; نیز در همان سال بود که پارلمنت انگلستان پادشاه فرانسه پرست خود را واداشت تا پیمان صلحی با کشور هلند منعقد کند.
لویی با این دشمنان غرور خویش دلاورانه وارد کارزار شد. با وجود شکوه های کولبر از اینکه فرانسه به تنگدستی و پریشانی کشیده میشود، لویی مالیاتهای تازه وضع نمود، نیروی دریایی را تقویت کرد، و شماره لشکریانش را به یکصد و هشتاد هزار تن رساند. در ژوئن سال 1674، یک سپاه خود را مامور محاصره مجدد بزانسون کرد; و در فاصله شش هفته فرانش-کنته را بار دیگر مسخر ساخت. در خلال همان ایام، تورن در یکی از درخشانترین و بیرحمانهترین نبردهای خود با بیست هزار سرباز بر هفتاد هزار نفر سپاهیان امپراطوری غلبه یافت و، برای آنکه راه هر نوع آذوقه را بر دشمن ببندد، زراعت سراسر اراضی پالاتینا و لورن و قسمتی از

آلزاس را نابود کرد و زمینها را بایر گذارد. در کناره رودخانه راین صحنه ویرانی جنگ سی ساله تجدید شد. در بیست و هفتم ژوئیه سال 1675، تورن، هنگامی که مشغول عملیات اکتشافی بود، در نزدیکی سولزباخ، در بادن، کشته شد.لویی فرمان داد که جنازه او را با تشریفات تجلیلآمیزی درخور مقام شاهی در سن - دنی به خاک سپارند; زیرا میدانست که زیان آن یک مرگ برای کشور فرانسه برابر با ده شکست جنگی بود. کنده بزرگ، پس از بهدست آوردن پیروزیهای خونین در هلند، جانشین تورن شد و لشکریان امپراطوری را از آلزاس بیرون راند. سپس آن شاهزاده، که فرسوده سالها دلاوری و دلدادگی شده بود، از کار کناره گرفت و به ملک موروثی خود - ایالت شانتیی - رفت و اداره امور حکومت و مطالعه در مباحث حکمت را پیشه خود ساخت. لویی چهاردهم فرماندهی لشکر را راسا به دست گرفت و شهرهای کامبره، والانسین، سنتومر، گان، و ایپر را در هلند متصرف شد (1677 - 1678). کشور فرانسه پادشاه خود را چون سرداری بزرگ مورد ستایش قرار داد.
اما فشار بر ملت فرانسه از حد گذشته بود. در بوردو و برتانی شورشهایی به پا خاست، در جنوب فرانسه دهقانان دچار قحطی شدند; در دوفینه، اهالی جز نانی که از آرد بلوط و ریشه های گیاهی ساخته میشد چیزی برای سد جوع به دست نمیآوردند. هنگامی که هلندیها تقاضای صلح کردند، لویی با آنها پیمانی به امضا رساند (یازدهم اوت 1678) که طبق آن اولا همه شهرهایی که در خاک فلاندر و هلند به تصرف ارتش فرانسه درآمده

بودند دوباره به ایالات متحده مسترد میشدند; ثانیا نرخ تعرفه های گمرکی، که ورود کالاهای هلند را به خاک فرانسه دشوار کرده بود، تقلیل مییافت. لویی، به جبران قبول این پیمان اهانتآمیز، از جانب دیگر اسپانیا را، که در حال ضعف و تجزیه بود، واداشت تا فرانش - کنته و دوازده شهر دیگر از متصرفات خود در هلند را به فرانسه واگذارد. و بدین ترتیب مرز شمال خاوری فرانسه در متصرفات اسپانیایی به مقدار قابل ملاحظهای پیشروی کرد. از طرف دیگر، پیمان با امپراطور لئوپولد دو شهر سوقالجیشی بر ایزاخ و فرایبورگ ایم برایسگاو، و نیز آلزاس و لورن، را برای فرانسه مسلم ساخت. پیمانهای نیمگن (1678 - 1679) و سن - ژرمن - آن - له (1679) برای ایالات متحده پیروزی شایانی بودند، اما برای لویی هم شکستی به شمار نمیآمدند، زیرا وی توانسته بود بر امپراطوری مقدس روم و اسپانیا غلبه کند و همانطور که در نظر داشت از گوشه و کنار بر رودخانه راین دست یابد.
با آنکه صلح برقرار شده بود، لویی ارتش بزرگ خود را بر جای نگاه داشت، زیرا میدانست که وجود ارتشی در کشور به منزله قدرتی است در میدان سیاست. پادشاه فرانسه به پشتگرمی این قدرت و با استفاده علنی از گرفتار بودن امپراطور به مبارزه با ترکان عثمانی، در آلزاس، فرانش - کنته، و برایسگاو "انجمنهای اتحاد ملی" دایر کرد تا الحاق برخی نواحی سرحدی را، که در قدیم متعلق به آن ایالات بود، خواستار شوند. به دنبال این تحریکات، لشکریان فرانسه

آن نواحی را اشغال کردند; شهر بزرگ ستراسبورگ - به یمن دلجوییهای سخاوتمندانهای که از هیئت حاکمهاش به عمل آمد - سر تمکین فرود آورد و لویی چهاردهم را فرمانروای خود خواند (1681). در همان سال به دسایسی، نظیر آنچه گذشت، دوک میلان مجبور شد شهر و دژ کاساله را، که با موقعیت سوق الجیشی خود بر جاده میان ساووا و میلان مسلط بود، به فرانسه واگذار کند.1 چون اسپانیا در واگذاری شهرهای فلاندر به فرانسه تامل کرد، لویی بار دیگر لشکری به ناحیه فلاندر و برابان فرستاد که با آتش سهمگین توپخانه خود هرگونه مقاومتی را درهم شکست و دوکنشین لوکزامبورگ را نیز در سر راه به تصرف آورد (ژوئن 1684). در پیمان متارکه جنگ رگنسبورگ (پانزدهم اوت) این فتوحات موقتا به توسط کشور اسپانیا و امپراطوری مقدس روم به رسمیت شناخته شدند، زیرا در این موقع ترکان عثمانی شهر وین را در محاصره گرفته بودند. لویی با امضای پیمان اتحادی با برگزیننده ایالت کولونی تسلط سیاسی فرانسه را بر ناحیه راین مستقر ساخت و بدین ترتیب بخشی از آرزوی دیرین قوم گل را - که عبارت بود از دست یافتن به مرزهای طبیعی سرزمین مسکونیشان

- به صورت عمل درآورد.
این نقطه اوج "پادشاه خورشید مثال" در آسمان سیاست بود. از زمان شارلمانی به بعد کشور فرانسه به آن وسعت و قدرت نرسیده بود. سرزمین فرانسه با تشریفاتی مجلل و پرخرج پیروزیهای "پادشاه خورشید مثال" را جشن گرفت. "شورای پاریس" رسما او را "لویی بزرگ" لقب داد (1680). لوبرن هیکل او را چون خدایی بر طاقهای کاخ ورسای نقش کرد. یکی از حکمای الاهیات چنین استدلال کرد که پیروزیهای لویی دلیلی بودند بر اثبات وجود خدا. توده مردم در آن بحبوحه فقر و پریشانی فرمانروای خود را چون موجودی آرمانی ستود و از شکست ناپذیری آشکار او بر خود بالید. حتی بیگانگان زبان به مدح و ثنای او گشودند و از جمله لشکرکشیهای او را مبتنی بر دلایل منطقی علم جغرافیا دانستند. لایبنیتز حکیم او را به عنوان "آن شاهزاده والاتباری که مایه سرفرازی عصر ماست و دوره های بعدی بیهوده انتظار ظهورش را خواهند کشید" بر عالمیان معرفی کرد. در شمال کوه های آلپ و پیرنه و خاور رودخانه ویستول عموم مردم با دانش و فرهنگ اروپا سخن گفتن به زبان لویی چهاردهم و تقلید از دربار و هنرها و آداب و رسوم او را شعار خود ساختند. خورشید بر بالای آسمان مقام گرفته بود.
---
1. شخصی که در تاریخ آن عصر به نام "مرد نقاب آهنی" خوانده شده است، محتملا کنته ماتیولی بود که راز مذاکرات محرمانه لویی چهاردهم و دوک میلان را به دولت اسپانیا فروخت (1679). بنا به یک نظریه تاریخی، "مرد نقاب آهنی" همان زندانی اسرارآمیز به نام مارکیولی است که صورتش در پشت نقابی از مخمل (نه آهن) پنهان شده بود و در سال 1703 در زندان باستیل وفات یافت.

فصل دوم :ایمان در بوته آزمایش - 1643 - 1715

مورخ نیز چون روزنامه نگار طبعا متمایل است که زمینه عادی منظره هر عصری را فدای نمایش هیجانانگیز پیش صحنه آن سازد، زیرا میداند که خوانندگانش از آشنایی به امور استثنایی لذت میبرند و از راه شخصیت بخشیدن به رویدادها و حوادث تاریخی مطالب را در ذهن خود ضبط میکنند در پشت کوکبه فرمانروایان، وزیران، درباریان، دلبران، و دلاوران فرانسه مردان و زنانی نیز وجود داشتند که در طلب قوت روز و جفت شب با یکدیگر در رقابت و کشمکش بودند، کودکانشان را به باد سرزنش میگرفتند و مورد نوازش قرار میدادند، مرتکب گناه میشدند و برای اقرار معاصی نزد کشیش میرفتند، به بازی مینشستند و به منازعه برمیخاستند.
دردمندانه خود را به سوی کار میکشیدند، دزدانه به آغوش روسپیان میخزیدند، و خاضعانه رو به نیایش پروردگار مینهادند. آرزوی کسب رستگاری جاودانی موقتا کوشش در راه حفظ بقای روزانه را متوقف میکرد; به نسبتی که انگیزه کامجویی کاهش مییافت، شوق ملکوت در دلها قوت میگرفت; و شبستان خنک کلیساها پناهگاهی میشد برای آسودن از التهاب تلاشگاه زندگی. اسطوره های شگفتانگیز شعر ناب مردم بود و آیین قداس نمایش تسلی بخش رستگاری ایشان; و گرچه ممکن بود خود کشیش فطرتا دنیاداری آزمند باشد، مسلما پیامی که بر زبان داشت قلب بینوایان پریشان احوال را شفا میبخشید. کلیسا، در مقام رکن استوار اجتماع و اقتدار، هنوز با دولت سر رقابت داشت، زیرا بیشک بر پایه امید موعود بود که مردم فشار قانون و کار و جنگ را شکیبانه تحمل میکردند.
روحانیون عالیرتبه کلیسای کاتولیک به اهمیت خود در معجزه برقراری نظم اجتماعی آگاه بودند و در برخورداری از عواید ملی و شکوه درباری از اشراف و حتی شخص پادشاه عقب نمیماندند. اسقفان و اسقفان اعظم با کنده ها، مونپانسیه ها، و سوینیه ها روابط دوستی و مراوده

برقرار میکردند; و هزاران روحانی، که به مقام نیمه معنون و نیمه مزدوج رسیده بودند، با زنان و افکار عمومی به مغازله میپرداختند. با این حال، رویهمرفته اخلاق و طرز فکر روحانیون کاتولیکی - شاید بر اثر انگیزه رقابت با کشیشان هوگنو - از چند قرن گذشته بهتر شده بود. برخلاف تصورات جنونزدهای که بر اثر نفرت دینی از مغزهای خیالپرور و افسانهساز تراوش میکردند، راهبه خانه ها "کانون فساد" نبودند. بسیاری از آنها مراکزی بودند برای اجتماع دینداران صدیق و نیز گاهی ارواح ریاضتکش; از جمله صومعه فرقه کرملیان که لویز دو لا والیر در آن گوشه

عزلت گزید. برخی دیگرشان به منزله پناهگاهی بودند برای زنان جوان نجیبی که از ارث پدری و مهر شوهری محروم مانده، یا مرتکب جرمی شده، یا نسبت به طبقه حاکمه گستاخی کرده بودند. در این گونه راهبه خانه ها پذیرایی راهبگان از دیدارکنندگان، یا رقصیدن ایشان با یکدیگر، یا خواندن آثار غیردینی گناه شمرده نمیشد; و حتی ایشان اجازه داشتند که ملال زندگی یکنواخت خود را با بازی بیلیارد و ورق اندکی تخفیف دهند. با اصلاح و تکمیل چنین صومعهای بود که ژاکلین آرنو پور - روایال را به صورت یکی از مشهورترین راهبه خانه های فرانسه درآورد.
درباره فرقه های رهبانی نمیتوان با چنین زبان عیب پوشی به گفتگو پرداخت، زیرا بسیاری از آنان مقررات خود را سست و آسان ساخته بودند و روزگار را به کاهلی دایمی و دعاخوانی پر تشریفات و تکدی سماجتآمیز میگذراندند. آرمان ژان دو رانسه صومعه نوتردام دو لاتراپ را در نورماندی اصلاح کرد و فرقه ریاضتکش تراپیان را بنیان گذارد، که هنوز هم به زندگی آرام خویش ادامه میدهند. یسوعیان با فعالیت بیشتری قدم در صحنه زندگی و تاریخ فرانسه گذاردند. ایشان در آغاز قرن هفدهم، در پشت پرده ابهام، طرفدار شاهکشی بودند، و در پایان آن قرن به مقام اقرار نیوشان و مشاوران پادشاه انتخاب شدند. یسوعیان در روانشناسی اجتماعی خبرگان بیمانندی بودند. هنگامی که راهبه مارگریت ماری آلاکوک، به دنبال یک رویای روحانی، الهام گرفت (1675) که جامعه پرستندگان "قلب مقدس عیسی" را بنیاد نهد، یسوعیان آن نهضت را به عنوان وسیلهای برای برانگیختن ایمان عمومی تقویت کردند. در همان زمان ایشان گرایش به سوی دین را برای گناهکاران آسانتر ساختند، زیرا از طرفی گناه را امری طبیعی معرفی کردند، و از جانب دیگر علم "تفسیر دین برپایه اخلاق" را توسعه دادند و آن را چون درمانی برای تخفیف مشکلات رعایت "ده فرمان" و تسکین اختلافات عصبی حاصل از حس ندامت دینی به کار بردند. پس بزودی کشیشان یسوعی در مقام اقرار نیوش مورد استقبال عموم واقع گشتند و به عنوان "هادیان وجدان" صاحب امر و اقتدار شدند، بخصوص برای هدایت زنان که جامعه فرانسه را در قبضه اختیار داشتن و حتی گاهی سیاست ملی را به زیر نفوذ خود میگرفتند.
اصطلاح "تفسیر دین بر پایه اخلاق" در قرن هفدهم هنوز آن معنی خفتآمیزی را که از

کتاب نامه های ولایتی، اثر بلز پاسکال، مستفاد میشود به خود نگرفته بود. هر کشیشی، در مقام اقرار نیوش یا هادی معنوی، مجاز بود تشخیص دهد که چه چیز را باید گناه کبیره یا گناه صغیره دانست یا اصلا گناه به شمار

نیاورد; همچنانکه میبایست آمادگی آن را داشته باشد که دانش خود را در تفسیر مسائل دینی بهکار اندازد و داوری و راهنمایی خویش و حد کیفر توبه را با شرایط و احوال شخص توبه کار تطبیق دهد. ربیهای یهودی درباره فن تعبیر و تمیز موارد اخلاقی در فصول شرعی کتاب تلمود بتفصیل بحث کردهاند; رویه دستگاه قضایی و علم روانپزشکی امروزی نیز در همان مسیر قدم برمیدارد. خیلی بیش از تاسیس "انجمن عیسی"، الاهیون کاتولیک رساله های مفصل در باب "تفسیر دین بر پایه اخلاق" نگاشته بودند تا طبقه کشیشان را در اصول اخلاق و نحوه مراسم اقرار معاصی رهبری کنند. در چه مواردی میتوان نص صریح قانون اخلاقی را ندیده گرفت و مراد اصلی یا روح کلام را ملاک تشخیص قرارداد به عبارت روشنتر، چه وقت است که شخص مجاز است که بدزدد، بکشد، به تدبیری خلف وعده کند، سوگند خود رابشکند، یا حتی منکر ایمان خویش شود برخی از این مفسران خواستار آن بودند که قوانین بدقت تفسیر شوند، و عقیده داشتند که در غایت امر سختگیری در این راه بمراتب بیشتر از سهلانگاری به خیر و صلاح عمومی تمام خواهد شد. اما گروهی دیگر، بخصوص یسوعیانی چون مولینا، اسکوبار، تولدو، و بوزیناوم، هواخواه مجموعه قوانینی بودند که جانب ارفاق و عطوفت را نگاه دارد. این دسته اصرار میورزیدند که در هنگام داوری اخلاقی باید مسائلی چون خاصیت سرشت بشری، نفوذ عوامل محیط و بیخبری از قانون، اشکال فوقالعاده در تبعیت صرف از نص صریح و حالت نیمه جنونزدگی حاصل از هیجانات آنی، و بالاخره هرگونه شرایطی را که مانع آزادی اراده میشوند در نظر گرفت. برای بکار بستن این روش موافقتآمیز در مسائل اخلاقی، یسوعیان عقیده به فتوای ثقات یا اولیای کلیسا را ترویج میکردند، بدین معنی که هرگاه یکی از روحانیون صاحب فتوا در اصول اخلاقی دین نظری را تایید میکرد، کشیشان اقرار نیوش مجاز بودند، به قوه تمیز خود، طبق آن فتوا داوری کنند; حتی اگر اکثریت اهل فن با آن مخالف باشند. به علاوه، برخی از این مفسران یسوعی عقیده داشتند که گاهی از اوقات دروغ گفتن یا کتمان حقیقت از راه "تقیه" مجاز است; مثلا هنگامی که یک نفر اسیر مسیحی را مجبور سازند که میان اسلام و مرگ یکی را انتخاب کند، که البته رواست آن شخص بدون ارتکاب هیچ گناهی تظاهر به پذیرفتن دین اسلام کند. در این زمینه، اسکوبار میگفت که خاصیت اخلاقی هر عمل وابسته به خود آن عمل نیست - که ذاتا بیرون از مقوله اخلاق است - بلکه وابسته به نیت اخلاقی اجرا کننده آن است; به عبارت دیگر، گناه وجود ندارد، مگر آنکه کسی با علم و اراده خویش از مسیر اخلاقی انحراف جوید.

باید گفت علم "تفسیر دین بر پایه اخلاق" در دست یسوعیان بیشتر به

مثابه روشی بود منطقی
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 62
و انسانی برای انطباق دادن مقررات زهد و ریاضتکشی قرون وسطایی با جامعهای که اینک به شرعی بودن لذات نفسانی پیبرده بود. اما، بخصوص در فرانسه و تا حد کمتری در ایتالیا، یسوعیان علم "تفسیر دین بر پایه اخلاق" را چنان با اغماض نسبت به ضعف بشری آمیختند که افرادی پایبند اصول، چون پاسکال در پاریس و سارپی در ونیز و بسیاری از الاهیون مسیحی، از جمله گروهی از خود یسوعیان; نسبت به آنچه در نظرشان نوعی تمکین مسیحیت در برابر گناه بهشمار میآمد، زبان به اعتراض گشودند. جماعت هوگنو در فرانسه، که مجموعه قوانین سخت و صریح کالون را نصبالعین خود قرار داده بودند، از سازش افراطی یسوعیان با دنیای مادی و جسمانی ابراز انزجار کردند. در نتیجه، نهضت نیرومندی درون خود مذهب کاتولیک بهوجود آمد که آیین یانسن نام گرفت; صومعه پور-روایال را مرکز فعالیت خود قرار داد; به پیروی از اصول سخت اخلاقی، که مبتنی بر تعالیم کالون بود، علم مخالفت بر ضد یسوعیان برافراشت; و چنان مبارزهای در عالم دین برپا کرد که کشور فرانسه و ادبیات فرانسه را برای مدت یک قرن دچار آشوب ساخت. این مبارزه دامنگیر لویی چهاردهم نیز شد، که اقرارنیوشان خود را از روحانیان یسوعی انتخاب کرده بود و در اعمال دینیش از اصول سخت پیرایشگری پیروی نمیکرد. در سال 1674 پر لاشز - که به توصیف ولتر "آدمی معتدل بود و در هر کاری براحتی سازش میکرد" - مامور اداره امور وجدانی پادشاه شد. وی مدت سی و دو سال در شغل خود باقی ماند، در حالی که همه چیز را میبخشود و مورد محبت قرار میگرفت. لویی درباره وی میگفت: "به اندازهای آدم خوبی است که من گاهی او را به خاطر خوبیش سرزنش میکنم." اما پرلاشز، با ملایمت و بردباری خود، در پادشاه نفوذ بسیار یافت، به طوریکه سرانجام توانست وی را به زندگی با همسر شرعی و فرمانبرداری از پاپ وادارد.
باید گفت که لویی اصولا پیرو خوبی برای پاپ نبود. البته او رسما آداب دینی را انجام میداد و تقریبا همه روزه در مراسم قداس شرکت میجست. لویی در خاطرات خود به فرزندانش چنین اندرز میدهد:
از یک جهت به خاطر سپاسگزاری از دولت و نعمتی که نصیبم شده است، و از جهت دیگر برای جلب محبت ملتم ... همان طور که مادرم مرا از کودکی پرورانده بود، به اجرای اعمال دینی ادامه دادم. ... فرزند، من این حقیقت را به تو بگویم که اگر در ستایش آن خداوندی که ما را به نیابت خود برگماشته است کوتاهی کنیم، نه فقط آیین سپاسگزاری و دادگستری را زیر پا گذاردهایم، بلکه جانب حزم و خرد را نیز از دست دادهایم.

فرمانبرداری ما از خداوند قانون و سرمشقی است برای آنچه ملتمان باید در حق خود ما روا دارد.
اما این اندرز شامل فرمانبرداری از مقام پاپ نمیشد. در واقع لویی چهاردهم سنت قوم گل را به ارث برده بود.
این سنت مبتنی بود بر پراگماتیک سانکسیون بورژ (1438) و پیمان فرانسوای اول با پاپ (1516) - که به پادشاهان فرانسه حق میداد که اسقفان و روسای روحانی

فرانسه را به اختیار خود انتخاب کنند، حقوق سالانه آنان را مقرر دارند، و در فاصله میان مرگ هر اسقف و تعیین جانشینش امور اداری و مالی آن اسقف نشین را در نظارت خود گیرند. لویی خود را جانشین یا نماینده خدا در کشور فرانسه میدانست و عقیده داشت که فرمانبرداری او از پاپ (که همچنین مقام نیابت الاهی را بر روی زمین داشت) میبایست محدود باشد به مسائل دینی و اخلاقی. روحانیان فرانسه نیز میبایست در کلیه امور مربوط به دولت فرانسه از پادشاه خود دستور بگیرند.
گروهی از روحانیان فرانسه - معروف به هواخواهان برتری پاپ - این دعاوی را مطرود میشمردند و پیرو حکومت مطلق پاپها بر پادشاهان و بر شوراهای کلیسایی و انتصابات روسای روحانی بودند; اما اکثریت دیگری - که گالیکانها نام داشتند - از استقلال کامل پادشاه در امور دنیوی و غیرروحانی پشتیبانی میکردند و منکر قاطعیت رای پاپ بودند، مگر آنکه شورای عمومی کلیسا آن را تایید کند; همچنین شانه خالی کردن از زیر سلطه رم را به سود روحانیان فرانسه میدانستند. پرنس دو کنده عقیده خود را چنین اعلام داشت که اگر پادشاه مایه به پذیرفتن مذهب پروتستان باشد، نخستین گروهی که از او پیروی کند طبقه روحانیان فرانسه خواهد بود. در سال 1663، سوربون - دانشکده الاهیات در دانشگاه پاریس - رسالهای به نام اصول ششگانه منتشر ساخت و در آن با صراحت اصول عقاید گالیکانی را تایید کرد. پارلمانهای فرانسه نیز روشی مانند آن در پیش گرفتند و لویی چهاردهم را در این دعوی که حق داشته باشد مقرر کند کدام یک از فرمانهای پاپ باید در کشور فرانسه تنفیذ یابد پشتیبانی کردند. در سال 1678 پاپ اینوکنتیوس یازدهم اعتراض خود را نسبت به نهضت گالیکانیسم اعلام داشت و اسقف اعظم شهر تولوز را، به گناه آنکه یکی از اسقفان مخالف با نهضت فوق را از کار برکنار ساخته بود، تکفیر کرد. پادشاه هیئتی از نمایندگان روحانی را - که تقریبا همگی به توسط خودش دستچین شده بودند - به داوری احضار کرد. در ماه مارس 1682 هیئت مزبور اصول ششگانه سوربون را تایید کرد و از آن میان چهار اصل را به عنوان رای قاطع جلسه اعلام داشت، و همین اصول چهارگانه

معروف است که از آن پس کلیسای فرانسه را تقریبا از مرکز رم مجزا ساخت.
1) پاپ فقط در مسائل روحانی صاحب امر و اختیار است و حق ندارد امیران را از مقامشان عزل کند یا اتباع ایشان را از فرمانبرداری ایشان معاف سازد.
2) شوراهای جامع مراجعی برتر از مقام پاپ هستند.
3) آزادیهای سنتی کلیسای فرانسه نقض نشدنی هستند.
4) عصمت پاپ هنگامی مرعی است که رای او با شورای اسقفان موافق باشد.
اینوکنتیوس رسما اعلام کرد که تصمیمات اتخاذ شده در هیئت روحانیان فرانسه باطل و بیمعنی است; و از سپردن مقامات رسمی کلیسایی به همه اسقفانی که طرفداران آن اصول چهارگانه

بودند خودداری کرد. از آنجا که لویی فقط چنین داوطلبانی را میتوانست به مقامات مهم روحانی بگمارد، در سال 1688 تعداد سی و پنج اسقف نشین در فرانسه وجود داشتند که بدون اسقف رسمی یعنی انتصاب شده به توسط شخص پاپ و بر طبق مقررات کلیسایی - مانده بودند. اما در آن زمان سن زیاد و نفوذ مادام دو منتنون پادشاه را نرم و ملایم کرده بود، و از جانب دیگر مرگ نیز پاپ سرسخت را از میان ربوده بود. در سال 1693 لویی به اسقفان انتصابیش اجازه داد که حقانیت اصول چهارگانه را انکار کنند. پاپ اینوکنتیوس دوازدهم نیز حق پادشاه فرانسه را در مورد انتصاب روحانیان هر اسقف نشین به رسمیت شناخت، و بدین ترتیب لویی چهاردهم بار دیگر عنوان “مسیحیترین پادشاه” را بهدست آورد.

II - پور - روایال 1204 - 1626

نبرد دیرین میان کلیسا و دولت ناچیزترین سه فاجعه مذهبیی است که دوران فرمانروایی لویی چهاردهم را به آتش و خون کشیدند. فاجعهای که بمراتب اثر عمیقتری داشت مبارزه میان مذهب کاتولیک - مذهب رسمی دولت و مسیحیت - با فرقه نیمه پروتستان و نیمه کاتولیک، پیروان آیین یانسن و صومعهشان یعنی پور - روایال، بود; و فاجعه دیگر، که ریشهدارتر و خونینتر از دو فاجعه دیگر بهشمار میآید، انهدام فرقه هوگنو در فرانسه بود. اینک ببینیم پور-روایال چه بود و چرا در تاریخ فرانسه آنهمه مورد بحث و توجه قرار گرفته است پور - روایال راهبه خانهای بود متعلق به راهبگان فرقه سیسترسیان که در فاصله 25 کیلومتری پاریس و 10 کیلومتری ورسای، در زمینی پست و باتلاقی، بنا شده بود; و مادام دو سوینیه دربارهاش نوشته است: "درهای مخوف، یعنی درست جایی که در آن میتوان به رستگاری رسید." پور - روایال، که در سال 1204 تاسیس یافته بود، با کوششهای بسیار توانست در زیر صد گونه حادثه و تغییر حاصل از جنگهای صد ساله و جنگهای مذهبی دوام بیاورد. در واقع شیرازه مقررات سخت و سازمان عضویت آن از هم گسیخته شد و اگر راهبهای چون ژاکلین آرنو سرپرستی آن صومعه را بر عهده نمیگرفت و قلمی چون قلم بلز پاسکال سر به خدمت آن نمینهاد، بزودی بساط آن برچیده میشد.

آنتوان آرنو اول در تاریخ به سخنوری و روانی طبع معروف شده است. در سال 1593، پس از سوقصد باربر برای کشتن هانری چهارم، آرنو پارلمان پاریس را مورد خطاب قرار داد و با لحنی تحقیرآمیز اخراج یسوعیان را از فرانسه خواستار شد. از آن پس یسوعیان نیز هرگز او را نبخشودند و همواره با دیدگانی عیبجو و نیتی شوم به اقدامات خانواده آرنو در پور - روایال نگریستند. از بیست نفر - یا بیشتر - فرزندان او، دست کم چهار تن در پیدایش تاریخچه آن صومعه تاثیر بسزا داشتند. ژاکلین آرنو در هفتسالگی دستیار رئیسه پور - روایال شد (1598) و سال بعد خواهرش ژان، که شش سال داشت، به سمت رئیسه سن - سیر تعیین شد. این

انتصابات به فرمان هانری چهارم انجام گرفت، ولی با خدعهای که در ارائه مدارک سنی آنها به کار رفت با توقیعات پاپی نیز تایید شد. ظاهرا آنتوان آرنو، به جای تهیه شوهر و تدارک جهیزیه، این فرمانها را برای دخترانش تحصیل کرد.

چون ژاکلین با لقب "مادر آنژلیک" رسما به مقام رئیسه صومعه پور - روایال منصوب شد (1602)، مشاهده کرد که سیزده نفر راهبگان آن تحت

نظامات و مقرراتی بسیار سست و ملایم به سر میبرند; چنانکه هر یک دارای اموال و متعلقاتی بودند، مو و روی خود را آرایش میدادند، و به رسم روز جامه بر تن میکردند. همچنین وی متوجه شد که راهبگان بندرت در آیینهای مقدس شرکت جستهاند و نیز در مدت سی سال فقط هفت موعظه دینی شنیدهاند. راهبه جوان چون اندکی بیشتر به وضع زندگی در صومعه آشنایی یافت، از راهی که پدر و مادرش در پیش پایش گذارده بودند منصرف شد و به فکر فرار افتاد (1607): "تصمیم گرفتم پور - روایال را ترک کنم و بدون خبر دادن به پدر و مادرم به زندگی دنیوی باز گردم و خودم را از زیر فشار تحملناپذیر این یوغ برهانم و ازدواج کنم." اما همان زمان ژاکلین بسختی بیمار شد، چنان که ناگزیر او را به خانه باز گردانیدند و به پرستاری مادرش سپردند. مادر وی، در مدت بیماری فرزندش، چنان به ملاطفت از او مراقبت کرد که ژاکلین، پس از بهبودی، به خاطر عشق مادرش با عزمی راسخ به پور - روایال بازگشت تا وفای به عهد کند و سوگند رسمی خود را نگاه دارد. با این حال، ژاکلین سفارش داد که شکمبندی از استخوان نهنگ برایش بفرستند تا او با آن بتواند اندامش را در قالب مطلوب روز نگاه دارد. وی باطنا از زندگی رهبانی بیزار بود، تا آنکه به مناسبت برپا شدن مراسم عید پاک سال 1608، در حالی که گل جوانیش به کمال شکفتگی خود رسیده بود، موعظه رهبانی از فرقه کاپوسن را درباره مصایب حضرت مسیح شنید. در نامه بعدی ژاکلین چنین میخوانیم: "هنگام استماع این موعظه، خداوند چنان اثری در روح من گذارد که ناگهان از راهبه بودن خود احساس خوشبختی کردم ... و به یقین دانستم که اگر فیض الاهی همواره به همان صورت شامل حالم میشد، از انجام دادن هیچ خدمتی در راه او عاجز نمیماندم." به بیان خود او، این "نخستین اثر فیض پروردگاری" بود.

در اول نوامبر همان سال موعظه دیگری - "دومین اثر فیض پروردگاری" - وجودش را غرق در شرمساری ساخت، زیرا متوجه شد که خود او و راهبگانش در پیروی از سوگندشان به رعایت مقررات فقر و گوشهگیری آنهمه سست و سهلگیر بودهاند. ژاکلین، که از طرفی دلبستگی عمیقی نسبت به راهبگان خود داشت و از جانب دیگر آرزو میکرد که مقررات سخت فرقه سیسترسیان را به مورد اجرا و تمرین گذارد، دچار اندوه شدید شد و به تحمل ریاضتهایی پرداخت که از طاقتش بیرون بودند، و در نتیجه به تب مبتلا گشت. اما از آنجایی که مورد دلبستگی واقعی راهبگانش قرار گرفته بود، وقتی که در برابر پرسشهای ایشان توضیح داد که علت اصلی اندوه درون و بیماری تنش این است که آرزو میکند همگی آنان به پیروی از مقررات و نظامات

کامل فرقه سیسترسیان بازگردند، ایشان رضا دادند و از کلیه متعلقات خود چشم پوشیدند و سوگند موکد یاد کردند که تا پایان عمر در فقر به سر برند.
اجرای مرحله بعدی، یعنی گوشهگیری از دنیا، دشوارتر و دردناکتر بود. "مادر آنژلیک" راهبگان را از خروج از محوطه صومعه و ملاقات با بازدیدکنندگان - حتی اگر نزدیکترین خویشاوندانشان باشند - ممنوع داشت، مگر آنکه قبلا اجازه بگیرند و فقط در تالار مهمانان از ایشان پذیرایی به عمل آورند. شکایت راهبگان از این تکلیف شاق بلند شد. "مادر آنژلیک" برای آنکه سرمشق تشویقآمیزی به ایشان داده باشد، تصمیم گرفت که از والدین خویش در وعده بعدی پذیرایی نکند، بلکه فقط از پشت پنجره میلهدار واقع در میان تالار مهمانان و اطاقهای صومعه با ایشان به گفتگو پردازد. وقتی که پدر و مادر ژاکلین با قیافه دخترشان از پشت "باجه" مواجه شدند که بدیشان خیرمقدم میگفت، سخت آزردهخاطر شدند، لیکن در عوض "روز باجه" (25 سپتامبر 1609) در نوشته های مربوط به پور - روایال منعکس شد و شهرت یافت.
پس از اندک زمانی خشم خانواده محروم فرونشست و عمق ایمان "مادر آنژلیک" (که اکنون هجدهساله شده بود) چنان در قلوب افراد آن صومعه اثر کرد که دختران آرنو یکی پس از دیگری وارد صومعه پور - روایال شدند. در سال 1618 آن اوژنی سوگند رهبانیت یاد کرد، و بزودی سه خواهر دیگرشان - کاترین، ماری، و مادلن - به آن دو پیوستند. در سال 1629 مادرشان، که بیوه شده بود، جلو پای "مادر آنژلیک" زانو زد و درخواست کرد که او را چون نوچه راهبهای به صومعه بپذیرد; و هنگام مرگش (1641) خدا را شکر میکرد که توانسته است شش دختر خود را به خدمت دین بگمارد. بعدا پنج دختر از نواده های او نیز به سلک راهبگان پور - روایال درآمدند. پسر وی، به نام روبر، و سه پسر از نواده هایش در آن حوزه دینی به گروه "گوشه نشینان" پیوستند، و لایقترین پسرش به نام آنتوان آرنو دوم، که استاد سوربون بود، به عنوان فیلسوف و مسئول به مقام عالم الاهیات پور - روایال منصوب شد. ما از چنین باروری دچار شگفتی میشویم و خود را ناگزیر مییابیم که در برابر عمق ایمان و پارسایی و وظیفهشناسی آن خانواده سر تکریم فروآوریم.1
"مادر آنژلیک" گله گمراه خود را قدم به قدم به انضباط سخت فرقه سیسترسیان بازگرداند. اکنون راهبگان، که تعدادشان به سی و شش تن رسیده بود، مراسم روزهگیری را طبق آیین سخت کلیسایی مرعی میداشتند، مدتهای دراز در سکوت میگذراندند، برای اجرای دعای سحری در ساعت دو بامداد از جا برمیخاستند، و بخشی از دارایی مشترک خود را مرتبا صرف صدقه

---
1. سنت - بوو مینویسد: “چند تن از بانوان جوانی که در میان راهبگان پور - روایال مقام برجستهای یافتند قبلا دچار بیماری آبله شده بودند که از جوانی صورتشان رازشت ساخته بود”; سپس با موذیگری چنین به بیان خود ادامه میدهد: “البته منظورم آن نیست که بگویم ما فقط چیزهایی را که در این دنیا برایمان ارزشی ندارند در راه خدا وقف میکنیم.”
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 67
و احسان و دستگیری از مستمندان محلی میکردند. از مرکز پور - روایال اصلاحات روش دینداری به نقاط دیگر سرایت کرد; راهبگانی که در آنجا تربیت یافته بودند به صومعه های سراسر کشور اعزام شدند تا عموم راهبگان را به رعایت مقررات و نظامات فرقه خود وادارند. در موبویسون صومعهای وجود داشت که به هیچ وجه رعایت انضباط و محدودیتهای دینی را نمیکرد; در واقع هانری چهارم صومعه مزبور را وسیلهای قرار داده بود که بتواند معشوقه خود، گابریل د/استره، را به سرپرستی آن بگمارد. در نتیجه وی دختران نامشروعش را به گرد خویش جمع آورده و راهبگان را آزاد گذارده بود که از صومعه خارج شوند و در دیر مجاور با رهبانان مرد ملاقات کنند و برقصند. در سال 1618 به “مادر آنژلیک” دستور داده شد که سرپرستی صومعه موبویسون را بر عهده گیرد. وی مدت پنج سال در آنجا به خدمت پرداخت، و هنگامی که به پور - روایال بازگشت، سی و دو نفر از راهبگان موبویسون سر به دنبالش گذاردند و در سلک راهبگان صومعهای که “مادر اصلاحات” شناخته شده بود درآمدند.
در سال 1627 بیماری مالاریا در پور - روایال شیوع یافت. آنژلیک و راهبگانش به دستور طبیبان، که آب و هوای مربوط آن محل را برای سلامت راهبگان خطرناک میدانستند، به خانهای در پاریس نقل مکان کردند، و در همانجا بود که ایشان، زیر نفوذ تحریکآمیز پیروان آیین یانسن، مبارزه تاریخی خود را بر ضد یسوعیان و شخص پادشاه آغاز کردند. ساختمانهای متروک مانده و ویران شده پور - روایال - د-شان بزودی به توسط “گوشهنشینان” اشغال شدهاند; و اینها مردانی بودند که بدون تعهد به سوگند رهبانیت زندگی زهد و گوشه نشینی را پیشه خود میساختند. چند تن از مردان خانواده آرنو، آنتوان دوم، برادرش روبر آرنو د/آندیی، برادرزادگانش آنتوان لومتر و سیمون لومتر دو سریکور، و نوادهاش ایزاک لویی دو ساسی، همراه با تعدادی از روحانیان، از جمله پیر نیکول و آنتوان سنگلن، و حتی اشرافی چون دوک دو لوین و بارون دو پونشاتو نیز به ساکنان پور - روایال پیوستند. ایشان با همکاری یکدیگر باتلاقها را خشکاندند، نهرها کندند، ساختمانها را تعمیر کردند، و باغهای گل را از نو به بار نشاندند. سپس در آن مکان بهطور دسته جمعی یا انفرادی ریاضتکشی،

روزهگیری، ذکر، و دعاخوانی را پیشه خود ساختند. “گوشه نشینان” جامه ساده روستاییان به تن میکردند و در سختترین سرمای زمستان آتشی در اطاق خود نمیافروختند. ایام را در مطالعه کتاب مقدس و نوشته های “آبای کلیسا”، و نگارش آثاری در عوالم دینداری و دانش پژوهی میگذراندند; یکی از این آثار به عنوان فن تفکر، که اثر قلم نیکول و کوچکترین فرزند خانواده آرنو بود، تا اوایل قرن بیستم از کتب معتبر در علم منطق به شمار میآمد.
در سال 1638 “گوشهنشینان” شروع به گشودن “دبستانهای کوچک” کردند و کودکان نخبه نهساله و دهساله را بدانها پذیرفتند. در این دبستانها زبانهای فرانسه، لاتینی، و یونانی، و مبانی رسمی فلسفه دکارت را به کودکان میآموختند و از ایشان میخواستند که از شرکت در مجالس
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 68
رقص یا رفتن به تماشاخانه ها خودداری کنند - حال آنکه یسوعیان در روش تربیتی خود این هر دو تفریح را مجاز میشمردند. همچنین شاگردان این دبستانها مکلف بودند که مرتبا دعاخوانی کنند، اما نه به درگاه قدیسان; در نمازخانه هایی که روحانیان پور - روایال آیین قداس را برپا میکردند. تمثالهای دینی وجود نداشت. بهطور کلی در دو مرکز پور - روایال - د-شان و پور - روایال پاریس، مبارزه دینداری خانواده آرنو در برابر دنیاپرستی درباری به صورت مظهری از مبارزه مقررات سخت الاهیات و اخلاقی پیروان آیین یانسن بر ضد مسیحیت یسوعیان که بر ضعفهای طبیعت بشری به دیده اغماض مینگریستند، درآمد.

کورنلیس یانسن فردی هلندی بود که در شهر اوترشت از پدر و مادری کاتولیک به دنیا آمد، لیکن از همان اوان کودکی تحت تاثیر عقاید مذهبی همسایگانش، که از پیروان کالون بودند، قرار گرفت. هنگامی که وارد دانشگاه کاتولیکی لوون شد (1602)، آنجا را سخت درگیرودار مشاجرهای یافت که میان یسوعیان طرفدار فلسفه مدرسی با فرقهای که از عقاید میشل بایوس، مبتنی بر اصول نظرات قدیس آوگوستینوس در مورد تقدیر ازلی و فیض خداوندی، پیروی میکردند در گرفته بود. یانسن به سوی پیروان اصول آوگوستینوسی گرایید. وی در فاصله میان تحصیلات دانشگاهی و شغل استادیش دعوت همشاگردی خود ژان دوورژیه دو اوران را پذیرفته بود که با او در شهر بایون زندگی کند. در آنجا آنان به مطالعه آثار بولس حواری و قدیس آوگوستینوس پرداختند و در این عقیده راسخ شدند که بهترین راه دفاع از مذهب کاتولیک در برابر حملات هلندیهای پیرو کالون و فرانسویان هوگنو این است که در تبعیت از قدیس آوگوستینوس در اعتقاد به دو اصل تقدیر ازلی و فیض خداوندی پافشاری کنند و در میان روحانیان کاتولیک و عامه مردم قوانین اخلاقی سخت و پا برجایی برقرار سازند که بساط شرم آور تساهل و رواداری مذهبی متداول در دربار و صومعه ها، و همچنین روش بیقیدی و غمض عین اخلاقیات یسوعی، را از میان براندازد.

در سال 1616 یانسن در مقام رئیس قسمت شبانهروزی دانشجویان هلندی دانشگاه لوون عقیده یسوعیان را در باب آزادی اراده آزاد مورد اعتراض قرارداد و اصول پیرایشگری رازورانه را، که شباهت بسیار به مسلک تورع رایج در هلند و انگلستان و آلمان داشت، تبلیغ کرد. بعدا یانسن در مقام استاد کرسی تفسیر کتاب مقدس در دانشگاه لوون و اسقف شهر ایپر به مبارزه مذهبی خود ادامه داد. در هنگام مرگش (1638) رسالهای معتبر و اندکی ناتمام به نام آوگوستینوس از خود به یادگار گذاشت که چندی پس از انتشارش در سال 1640 به صورت شالوده تعلیماتی و فلسفی پور - روایال درآمد، و نیز تا مدتی نزدیک به یک قرن منشا بحث و

مناظره الاهیات کاتولیکهای فرانسه بود.

گرچه کتاب مزبور با لحنی آمیخته به تمکین و احترام نسبت به کلیسای رم پایان مییافت، کالونیهای ساکن هلند آن را به منزله شالوده و زبده اصول مذهبی خود بازشناختند. یانسن نیز مانند قدیس آوگوستینوس، لوتر، و

کالون به حقیقت مقدر بودن سرنوشت رستگاران و گناهکاران ایمان راسخ داشت، یعنی معتقد بود که خداوند حتی پیش از خلقت جهان مردان و زنانی را که میبایست رستگار شوند برگزیده است، و نیز مقدر داشته است که چه کسانی باید گرفتار عذاب جاودانی شوند. بنابراین عقیده، دیگر اعمال نیک آدمیان گرچه در نفس خود باارزشند، به هیچوجه نمیتوانند بدون شمول فیض خداوندی موجب رستگاری شخص شوند; و اصولا، حتی در میان اقلیت نیکان، فقط افراد معدودی ممکن است به رستگاری جاودانی برسند. کلیسای کاتولیک هیچگاه صریحا اصول عقیده بولس حواری و قدیس آوگوستینوس را درباره تقدیر ازلی طرد نکرده بود، بلکه آن را به دست فراموشی سپرده بود تا در پشت تعلیمات رسمی از انظار پنهان بماند، زیرا آشتی دادن میان اعتقاد به ازلی بودن سرنوشت رستگاران و گناهکاران با اصل آزادی اراده، که اساس منطقی و ضروری هر نوع مسئولیت اخلاقی و مفهوم گناه را تشکیل میدهد، غیرممکن مینمود. اما یانسن عقیده داشت که اراده آدمی آزاد نیست و از زمان گناه حضرت آدم آزادی اراده از انسان سلب شده و طبیعت او چنان آلوده به فساد گشته است که دیگر قادر نیست رستگاری خود را بازستاند، مگر آنکه فیض خداوندی، که با مرگ عیسی بر صلیب تحصیل شده است، موجب رستگاری اخروی او شود. دفاع یسوعیان از اراده آزاد به نظر یانسن غلوی در اهمیت اثر اعمال نیک برای کسب رستگاری بوده است - همچنانکه احتجابی بود، برای خنثا داشتن عقیده به مرگ رستگاری بخش مسیح. به علاوه، وی مصر بود که ما نباید استدلال منطقی را زیاده از حد معتبر بشماریم، بلکه میگفت عقل استعدادی است که در مقامی به درجات پستتر از ایمان واثق جای دارد; درست به همان نسبت که مرعی داشتن آیین مذهب صورت پستتری از دینداری است تا پیوستگی مستقیم روح آدمی با خداوند.

این افکار به توسط دوورژیه، که در آن هنگام به مقام سرپرستی دیر سن - سیران منصوب شده بود، در پور-روایال شیوع یافت. وی، که اکنون به نام "آقای سن - سیران" خوانده میشد، با آتش غیرتی که به منظور اصلاح اصول خداشناسی و اخلاق در سینه داشت رو به سوی پاریس آورد تا تقوای باطن را جانشین دینداری ظاهر سازد; چیزی نگذشت که به سمت رهبر روحانی راهبگان پور - روایال پاریس و "گوشه نشینان" پور - روایال - د-شان انتخاب شد (1636). اکنون دیگر آن سازمان دو گانه به صورت نمونه و ندای واقعی آیین یانسن در فرانسه درآمده بود. ریشلیو اصلاحگر نوظهور را متعصبی مزاحم یافت و او را به زندان ونسن انداخت (1638). سن - سیران در سال 1642 از زندان رها شد، لیکن سال بعد سکته کرد و مرد.

سن - سیران حتی از پشت دیوارهای زندان چون منبعی الهامبخش برای

افراد خانواده
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 70
آرنو بود. آنتوان دوم، آرنو بزرگ، در سال 1643 رسالهای به نام درباره اجرای مکرر آیین تناول عشای ربانی منتشر کرد که موضوع آن دنباله همان مشاجره پدرش با یسوعیان بود. وی نام کسی را به میان نمیآورد، لیکن این عقیده یسوعیان را مطرود میشمرد - و آن را زاده غمض عین پارهای کشیشان اقرار نیوش میدانست - که میگفتند گناه مکرر را میتوان با تکرار اعتراف و اجرای آیین تناول عشای ربانی پاک کرد. یسوعیان متوجه شدند که حمله اصلی به سوی آنهاست و بر شدت مخالفتهای خود علیه افراد خانواده آرنو افزودند. آنتوان وخامت وضع را پیشبینی کرد و از پاریس رو به پور - روایال - د-شان گذارد. در سال 1648 راهبگان پور-روایال پاریس نیز که از شورش فروند به هراس افتاده بودند پایتخت را ترک کردند و به محل پیشین خود بازگشتند. "گوشه نشینان" ناچار اطاقهای آن صومعه را به راهبگان واگذاردند و خود به خانهای روستایی در لگرانژ نقل مکان دادند.
اکنون دیگر (1643) پاپ اوربانوس هشتم اصول کلی کتاب آوگوستینوس یانسن را رسما طرد کرده بود. در سال 1649 یکی از استادان سوربون از اولیای دانشکده الاهیات درخواست کرد که هفت قضیه دینی متفرع از اصول عقاید یانسن را تکفیر کنند و از شیوع روزافزون آنها جلوگیری به عمل آورند. موضوع به پاپ اینوکنتیوس دهم ارجاع شد، و یسوعیان موقع را مغتنم شمردند که او را از خطرات قوت گرفتن پیروان آیین یانسن، که در جامه کاتولیکی از اصول خداشناسی کالونی پیروی میکرد، بیمناک سازند. سرانجام، ایشان پاپ را در زیر فشار تلقینات خود وادار کردند که با صدور فرمان "کوم اوکازیونه"1 (31 ماه مه 1653) پنج قضیه دینی زیر را، که ظاهرا از کتاب آوگوستینوس یانسن اقتباس شده بودند، تکفیر کند.
1 - در احکام الاهی دستوراتی یافت میشود که حتی نیکان، با همه اشتیاقی که در دل دارند، مطلقا قادر به اجرای آنها نیستند.
2 - در برابر فیض الاهی، هیچ کس را یارای مقاومت نیست.
3 - برای آنکه نیکی و بدی اعمال بشر از یکدیگر تمایز یابند، شرط اصلی آن نیست که اعمال آدمی در زیر هیچ گونه الزامی قرار نگرفته باشند، بلکه فقط باید از فشار جبر معاف باشند.
4 - بدعتگذاری کفرآمیز پلاگیوسی2 در این بود که اراده آدمی را صاحب قدرتی میدانست که میتواند در برابر فیض خداوندی مقاومت کند، یا به رضای شخصی نفوذ آن را در روح خود بپذیرد.
---
1. Occasione Cum، هر یک از فرمانهای پاپ همیشه با عنوان نخستین

دو کلمه لاتینی آن ذکر میشود.- م
2. پیروان بدعتی در دین مسیح، که از راهبی به نام پلاگیوس نام گرفته است. پلاگیوس تعالیم قدیس آوگوستینوس را در مورد تقدیر و فیض الاهی رد میکرد; و میگفت که فیض خدا عبارت از خصایصی است که ایشان را به خدا رهبری کند; و حتی بت پرستان ممکن است به بهشت راه یابند - حال آنکه ژانسنیستها معتقد بودند که تنها گروه رستگاران به بهشت خواهند رفت، نه عموم افراد بشر.- م.

5 - هرکس که بگوید مسیح به خاطر نجات عموم افراد بر صلیب شد یا خون خود را فشاند، یک نیمه پلاگیوسی بهشمار میآید.
این مسائل دینی کلمه به کلمه از اصول الاهیات کتاب آوگوستینوس استخراج نشده بودند، بلکه خلاصهای از تعلیمات کتاب مزبور بودند که به قلم یکی از یسوعیان جملهبندی شده بودند. به عنوان نوشتهای ملخص، ایرادی بر آن وارد نمیآمد، لیکن ژانسنیستها مدعی بودند که مسائلی بدان گونه اصولا در کتاب یانسن یافت نمیشود - گرچه آرنو مکارانه متذکر شد که میتوان عین آن مسائل را در آثار خود قدیس آوگوستینوس یافت.
ظاهرا چنین مینمود که کسی کتاب یانسن را درست مطالعه نکرده است.
آنتوان آرنو اهل مبارزه بود. وی به قاطعیت رای پاپ در مسائل دینی و اخلاقی اذعان داشت، ولی نه در امور مربوط به واقعیت زندگی. در حقیقت او کسی بود که انکار میکرد یانسن مسائلی بدان گونه که مورد تکفیر پاپ قرار گرفته بودند طرح و تالیف کرده باشد. در سال 1655 بار دیگر با انتشار در نامه به دوکی موتمن مبارزه خود را با یسوعیان آغاز کرد و روشهای فرقه یسوعی در مورد آیین توبه را به باد ایراد گرفت. سوربون لایحه نفی بلد او را برای شور طرح کرد. آنتوان متن دفاعی خود را نگاشت و آن را برای دوستانش در پور - روایال خواند، که چندان جلب توجه نکرد. یکی از حضار عضو تازه واردی بود به نام بلز پاسکال. آرنو او را مخاطب قرار داد و معترضانه پرسید: "شما که جوانید چرا نمیتوانید اثری از خود بهوجود آورید" پاسکال به اطاقش گوشه گرفت و نخستین نامه از نامه های ولایتی را به نگارش کشید; و این مجموعهای بود که بعدا از جمله آثار پایدار ادبی و فلسفی فرانسه بهشمار آمد. اینک باید به تفصیل بیشتری به گفتار پاسکال گوش فرا دهیم، زیرا وی نه تنها بزرگترین نثرنویس فرانسه در عهد خود بود، بلکه لایقترین مدافع دین در سراسر دورانی بود که به نام عصر خودخوانده شده است.

IV - پاسکال: 1623 - 1662

1 - خودش
پدر بلز، به نام اتین پاسکال، رئیس هیئت امداد در کلرمون - فران واقع در قسمت جنوب مرکزی فرانسه بود.
مادرش سه سال پس از تولد پسر وفات یافت و دو خواهر برای او باقی گذارد - ژیلبرت بزرگتر، و ژاکلین کوچکتر. وقتی بلز به هشت سالگی رسید، خانواده پاسکال به پاریس نقل مکان کرد. اتین از پژوهندگان علوم هندسه و فیزیکی بود و آنچنان در مطالعات شخصی پیش رفته بود که توانست با افرادی چون گاسندی، مرسن، و دکارت دوستی و مراوده
*****تصویر
متن زیر تصویر : مرگ بلز پاسکال. از چهره های نامیرای ارنست بنکارد
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 72
یابد. بلز با استراق سمع گفتگوهای آن گروه از دانشمندان، از همان نخستین دوران کودکی شیفته علم شد. وی در یازدهسالگی رساله کوتاهی درباره اصوات اجسام مرتعش تالیف کرد. پدرش، که مراقب تحصیلات وی بود، به فکر افتاد که مبادا عشق مفرط بلز به علم هندسه مانع پیشرفت او در دیگر مواد درسی شود، و به او دستور داد که دنباله مطالعات ریاضی را برای مدتی موقوف دارد. اما یک روز، چنانکه روایت میشود، اتین مشاهده کرد که پسرک با تکهای ذغال مشغول ثابت کردن قضیه "تساوی مجموع زوایای مثلث با دو قائمه" بر روی دیوار است; از آن پس به او اجازه داد که هندسه اقلیدس را مطالعه کند. بلز، پیش از رسیدن به شانزدهسالگی رسالهای در موضوع مقاطع مخروطی نگاشت که قسمت اعظم آن مفقود شده است; و لیکن یک قضیه آن در شمار خدمات جاودانی به تکمیل علم هندسه درآمده و هنوز به نام کاشف خود معروف است. هنگامی که نسخه خطی آن رساله به دست دکارت رسید، باور نکرد که آن را پسر نوشته است، نه پدر.
در سال 1639 ژاکلین، خواهر خوشگلش که قدم به سیزدهسالگی گذارده بود، در تعیین سرنوشت خانواده خود نقش مهمی را ایفا کرد. اتین سرمایه نقدی خود را در خرید اوراق قرضه شهرداری به کار انداخته بود، ریشلیو نرخ بهره این اوراق را تقلیل داد، و اتین اقدام او را به باد انتقاد گرفت. کاردینال تهدید کرد که اتین را توقیف خواهد کرد، و او خود را در شهر اوورنی پنهان ساخت. اما از طرفی کاردینال نمایشهای ادبی و دوشیزگان زیبا را دوست میداشت; و هنگامی که نمایشنامه عشق ستمگر، اثر سکودری، را در برابر وی به روی صحنه آوردند، در میان دخترکان بازیگر

ژاکلین بیش از دیگران توجه کاردینال را جلب کرد و مورد عنایت قرار گرفت. ژاکلین نیز فرصت را مغتنم شمرد و بخشش پدرش را از کاردینال درخواست کرد، و او بیدرنگ آن را پذیرفت و اتین را به سمت پیشکاری دارایی روان، مرکز ایالت نورماندی، منصوب کرد. پس در سال 1641 خانواده پاسکال رو به آن شهر گذارد.
در آنجا بلز، که اکنون به نوزدهسالگی رسیده بود، نخستین ماشین از مجموعه ماشینهای حسابگر خود را - که تعدادی از آنها هنوز در "کنسرواتوار هنر و فنون پاریس" محفوظ مانده است - اختراع کرد. اساس ساختمان این ماشینها بر توالی چرخهایی بود که هر کدام از صفر تا رقم نه شماره گذاری شده بود و با دندانه هایی به هم متصل میشد که هر یک از چرخهای واقع در طرف چپ را در برابر هر گردش کامل چرخ طرف راست فقط به اندازه یک دهم دور چرخ میگرداند. در بالای ماشین نیز شکافی تعبیه شده بود که رقم بالایی روی هر چرخ از میان آن دیده میشد. البته این ماشین فقط میتوانست جمع کند و حتی در تجارت هم قابل استفاده نبود، لیکن شک نیست که از لحاظ تاریخی در سر لوحه فهرست اختراعاتی مقام دارد که امروزه موجب شگفتی ما میشوند.
پاسکال یکی از ماشینهای حسابگر خود را با نامهای پر از قلمفرسایی مداهنهآمیز برای کریستینا ملکه سوئد فرستاد. ملکه او را به دربار خود دعوت کرد، لیکن پاسکال مزاج

خویش را برای آن اقلیم قهرمانی بیش از حد ناتوان یافت.
عالم جوان نسبت به آزمایشهایی که توریچلی درباره وزن جو به عمل آورده و منتشر کرده بود توجه و علاقه شدید یافت و بهطور مستقل، اما محتملا بر اثر تلقین دکارت، به این فکر افتاد که جیوه درون لوله توریچلی میبایست در ارتفاعات مختلف برحسب تغییر فشار جو در سطحهای مختلفی بالا بایستد. وی ضمن نامهای از شوهر خواهرش در شهر اوورنی خواهش کرد که لوله نازکی محتوی جیوه با خود بردارد و به قله کوهی بالا رود تا مشاهده کند که در ارتفاعات بیشتر چه تغییراتی در بلندی سطح جیوه درون لولهای که یک طرف آن بسته و طرف دیگرش در معرض فشار جو قرار دارد روی میدهد. فلورن پریه دستور پاسکال را اجرا کرد و در نوزدهم سپتامبر 1648 با چند تن از دوستانش از قله پولی - دو - دوم، که 1525 متر مرتفعتر از شهر کلرمون - فران بود، بالا رفت. در قله کوه ارتفاع جیوه در لوله به 42،58 سانتیمتر تقلیل یافت، و حال آنکه در پایین کوه سطح جیوه 56 سانتیمتر ارتفاع داشت. این تجربه در سراسر اروپا به رسمیت شناخته شد و اصالت و ارزش علمی بارومتر را تثبیت کرد.
شهرت پاسکال در زمینه علوم موجب شد (1648) که یکی از قماربازان

حرفهای با ابرام تمام او را ترغیب به بازیافتن ضوابط ریاضی شانس کند. پاسکال این دعوت را دلاورانه پذیرفت. و با فرما در پژوهش و پیریزی اصول حساب احتمالات همکاری کرد; و این همان سلسله محاسباتی است که با تنظیم جدولهای بیمه مرگ و بیماری سود هنگفتی نصیب شرکتهای بیمه میکند. تا این مرحله از نمو فکری پاسکال هیچگونه نشانی که دلالت بر گرایش ناگهانی وی از علم به سوی دین یا سستی اعتقادش نسبت به اصالت خرد و آزمایش عملی باشد دیده نمیشد. پاسکال مدت ده سال به تحقیقات خود درباره مسائلی علمی، بخصوص ریاضیات، ادامه داد. حتی در سال 1658، بدون ذکر نام، مسئله تربیع سیکلوئید را طرح کرد و برای حل آن جایزهای گذاشت.
ریاضیدانانی چون والیس، هویگنس، رن، و دیگران در آن مسابقه شرکت جستند; در آخر همه، پاسکال با نامی ساختگی راه حل خود را منتشر کرد. به دنبال آن جنگ قلمی شدیدی برپا شد که در آن عموم صاحبنظران، و از جمله خود پاسکال، با رفتاری حکیمانه به کارزار پرداختند.
در خلال این احوال تاثیر دو عامل اساسی در زندگی پاسکال آشکار شد: یکی بیماری، و دیگری ایمان به آیین یانسن. پاسکال از هجدهسالگی دچار دردی عصبی بود که تقریبا همه روزه به سراغش میآمد. در سال 1647 حمله فلجی او را زمینگیر کرد; به طوری که تا چندی نمیتوانست بدون چوبهای زیر بغل قدمی بردارد. سرش درد میگرفت، احشایش به سوزش در میآمدند، ساق و کف پاهایش سرد میماندند، و برای به جریان انداختن خون در رگهایش میبایست متوسل به کمکهای درمانی ناراحت کنندهای شود: از جمله اینکه جوراب بلندی آغشته به الکل بپوشد تا پاهایش گرم شوند. پاسکال برای درمان خود به همراهی ژاکلین به پاریس رفت و در نتیجه مبتلا به حالت مالیخولیایی شدیدی شد که خواطر طبیعی و فلسفه زندگیش را دگرگون

کرد. از آن پس دچار حالات عصبی و حملات خشم و پرخاشجویی شد و بندرت تبسم بر لب آورد.
پدرش، که همواره چون کاتولیکی با ایمان و حتی متعصب زندگی را به سر برده بود، در عین اشتغال به مطالعات علمی خود، توانسته بود عملا به فرزندان خود بیاموزد که ایمان دینی گرانبهاترین ودیعه و سرمایه زندگیشان است; یعنی موهبتی است که بسی فراتر از دسترسی قوای ناچیز عقل آدمی قرار دارد. هنگامی که اتین در شهر روان به سختی آسیب دیده بود، یک پزشک پیرو آیین یانسن او را با موفقیت درمان کرد، و همین تماس موجب شد که بر صبغهای از این آیین لوح ایمان دینی آن خانواده نقش بندد. وقتی پاسکال و خواهر ژاکلین به پاریس نقل مکان کردند،

مکرر از موقعیت استفاده کردند و در آیین قداس، که در پور-روایال پاریس برپا میشد، شرکت جستند. ژاکلین آرزو میکرد که چون یکی از راهبگان سوگند خورده وارد خدمت صومعه شود، اما پدرش نمیتوانست خود را راضی کند که چشم از دیدار نوردیدهاش بپوشد و او را از زندگی خود بیرون براند. با مرگ پدر در سال 1651، ژاکلین در سلک راهبگان پور-روایال-د-دشان درآمد و کوشش برادر برای بازداشتن او از این اقدام بیهوده ماند.
بلز و ژاکلین چندی بر سر تقسیم ارث پدر با یکدیگر به مرافعه پرداختند. چون کار تقسیم ارث به پایان رسید، پاسکال خود را مردی آزاد و دولتمند یافت - شرایطی که با پرهیزگاری ناسازگار است. خانهای مجلل با دم و دستگاهی که نگاهداریش به چندین خدمتکار سپرده شده بود فراهم کرد و کالسکهای چهار یا شش اسبه در خیابانهای پاریس به راه انداخت. این گشایش موقتی موجب شادکامی و خوشگذرانی فریبندهای شد که تا چندی او را از دینداری منصرف داشت. ما نباید بر این چند سال "زندگی دنیوی" پاسکال (1648-1654) خرده بگیریم و او را سرزنش کنیم از اینکه در مصاحبت یاوهسرایان و قماربازان و پریرویان پاریسی، و نیز برای مدتی کوتاه و پر هیجان در معاشقه با بانویی صاحب جمال و کمال از شهر اوورنی - که پاسکال در نوشته هایش او را "سافوی روستایی" میخواند - به عیش و نوش گذرانده است. در همین هنگام بود که پاسکال رساله گفتار در هیجانات عشق را نگاشت و نیز ظاهرا به فکر ازدواج افتاد - یعنی همان چیزی که بعدا در زیر قلمش با عبارت "پستترین نوع زندگی که ممکن است نصیب یک نفر مسیحی شود" توصیف شد. در میان دوستان وی افرادی هرزه وجود داشتند که آزادی اخلاق را با آزادی فکر آمیخته و بیایمانی و افسار گسیختگی را شعار خود ساخته بودند. شاید به تلقین آنان بود که پاسکال به خواندن آثار مونتنی علاقهمند شد و شدیدا تحت تاثیر مقالات او قرار گرفت. محتملا نخستین نفوذ مقالات مونتنی در اندیشه پاسکال این بود که درباره عقاید دینی او را به شک انداخت.
ژاکلین که از زندگی بیبند و بار برادرش خبردار شده بود، او را مورد شماتت قرار داد و برای برگرداندن وی از راه ضلال دست به دعا برداشت. یک روز که پاسکال کالسکه چهار اسبی

خود را در شهر میراند، در هنگام عبور از روی پل نویی، ناگهان اسبها رم کردند، خود را به دیواره پل زدند، و از روی جانپناه به درون رودخانه سن سرنگون شدند. کالسکه نیز به دنبال آنها کشیده شد، اما خوشبختانه در کنار جانپناه بند مهارها گسست، کالسکه از اسبان جدا شد، و نیمی از آن بر پل و نیم دیگرش بیرون از پل معلق ماند.

پاسکال و همراهانش از کالسکه پیاده شدند. اما فیلسوف حساس، که از هیبت مرگ به هراس افتاده بود، غش کرد و مدتی در بیهوشی باقی ماند; چون به هوش آمد، این پندار در ذهنش بیدار شد که خدا را در برابر خود دیده است. در حالت جذبهای آمیخته با ترس و ندامت و حقشناسی، شرح آن تجلی روحی را بر ورقهای از پوست آهو نگاشت و آن را بر آستر روپوش خود دوخت تا همیشه همراهش باشد:

سال مبارک 1654.

دوشنبه 23 ماه نوامبر ... از حدود ساعت شش و نیم عصر تا نیم بعد از نصف شب.

خدای ابراهیم، خدای اسحاق، خدای یعقوب، نه خدای فیلسوفان و دانشوران.

عالم یقین، عالم یقین، احساس، شادمانی، و صفا.

خدای عیسای مسیح. ...

هرگز نمیتوان او را یافت، مگر از راه تعالیم انجیلی.

بزرگی روح آدمی.

پدر دادگر! جهانیان هرگز تو را نشناختهاند، اما من تو را شناختهام.

شادمانی، شادمانی، شادمانی، اشکهای شادمانی. ...

خدای من آیا مرا ترک خواهی کرد ...

عیسای مسیح عیسای مسیح ...

من از او جدا ماندم، از او گریختم، از او روی بگردانیدم، او را به صلیب کشیدم.

ای کاش که دیگر هرگز از او جدا نمانم ...

آشتی شیرین و کامل.

پاسکال رفت و آمد خود را به پور - روایال و خانه ژاکلین از نو آغاز کرد و با حالت ندامت و خضوعی که در پیش گرفته بود قلب خواهرش را غرق در شادمانی ساخت. وی به موعظه های آنتوان سنگلن گوش فراداد. در ماه دسامبر 1654 به عضویت جامعه پور - روایال انتخاب شد. در ژانویه سال بعد با ساسی وارد مباحثات طولانی شد، و ساسی بر عهده گرفت که او را به بیهودگی علم و بطلان فلسفه متقاعد کند. آرنو و نیکول دریافتند که در قلب آن تازه سرباز شوق ایمان و در قلمش قدرت بیان نهفته است; او را چون ابزار سودمندی که پروردگار در دستشان قرار داده باشد برای دفاع از پور - روایال در برابر دشمنان به کار انداختند. ایشان از او عاجزانه درخواست کردند که نیروی قلمش را به جوابگویی بر اعتراضات یسوعیان، که میکوشیدند تا ایمان به آیین یانس را گناهی بهشمار آورند، موقوف دارد. پاسکال با چنان ذکاوت و جلادتی به حمله پرداخت که تا به امروز جامعه یسوعی از نیش قلمش بر خود میپیچد.

2 - نامه های ولایتی
در روزهای بیست و سوم و بیست و نهم ژانویه سال 1656، پاسکال نخستین و دومین سلسله مکتوبهایی را که خودش نامه های لویی دومونتالت به یکی از دوستان ولایتش و نیز به پدران عالیمقام یسوعی درباره اخلاق و سیاست ایشان عنوانگذاری کرده بود منتشر ساخت. چارچوب کار هوشمندانه تعبیه شده بود; به این معنی که چنین مینمود یک نفر پاریسی گزارشی از مباحثات مربوط به اصول خداشناسی و اخلاقی روز را، که مورد توجه محافل دینی و فکری پایتخت قرار داشته است، برای دوست ولایتی خود به رشته نگارش درمیآورده است. آرنو و نیکول با جمعآوری شواهد و مدارک به پاسکال کمک میکردند; و پاسکال، از تلقین شور تازه دینی باایمان و ذکاوت و ظرافت دنیوی خود، سبکی در نثرنویسی فرانسه بهوجود آورد که در ادبیات آن کشور مقامی شامخ یافته است.
هدف نخستین نامه های پاسکال این بود که افکار عمومی را به حمایت از عقاید ژانسنیستها درباره فیض خداوندی و رستگاری جاودانی برانگیزاند و در نتیجه سوربون را از تصویب حکم اخراج آرنو منصرف سازد.
لیکن در این راه کاری از آن نامه ها برنیامد، و آرنو رسما از مقامش مخلوع و اخراج شد (31 ژانویه). این شکست پاسکال و آرنو را بیش از پیش برانگیخت تا یسوعیان را مورد حمله قرار دهند و ایشان را به گناه رواداری نسبت به اقرارنیوشان، و نقایص روش تفسیر دینی آنان، عامل اصلی فساد اخلاق عمومی بخوانند. آن دو نفر مجلدات قطوری از آثار اسکوبار و یسوعیان دیگر را بدقت مورد مطالعه قرار دادند و پارهای از اصول عمده عقاید مذهبی آنان، چون "آیین احتمال"، "هدایت نیت"، "تقیه"، و حتی روش تبلیغاتی کشیشان یسوعی را در انطباق دادن الاهیات مسیحی با دنیا پرستی چینی مطرود و محکوم شمردند. چون نامه ها یکی به دنبال دیگری انتشار مییافتند و آرنو بیش از پیش روش اسکوبار را در "تفسیر دین بر پایه اخلاق" بر پاسکال آشکار میساخت، شراره ایمان آن نوکیش برافروختهتر میشد. پس از نامه دهم، پاسکال دیگر لحن داستانسرایی یک نفر پاریسی برای دوستی ولایتی را ترک کرد و به نام خود، با فصاحتی تحقیرآمیز و لطیفهگویی طعنهآمیز، یسوعیان را مستقیما مورد مذمت قرار داد. گاهی از اوقات، بیست روز متوالی روی یک نامه کار میکرد و سپس شتابان آن را از زیر چاپ میگذراند تا مبادا آتش اشتیاق خوانندگانش سرد شود. وی در مورد مفصل بودن نامه شانزدهم خود با جملهای منحصر به فرد پوزش طلبیده است: "فرصت نداشتم آن را کوتاهتر کنم." در هجدهمین و آخرین نامه خود (24 مارس 1657) پاسکال شخص پاپ را به باد انتقاد گرفت. پاپ آلکساندر هفتم در شانزدهم اکتبر

1656 فرمان تازهای در رد آیین یانسن صادر کرده بود. پاسکال خوانندگان خویش را متذکر ساخت که امکان دارد داوری شخص پاپ هم به خطا رود; همچنانکه (به گمان وی) در مورد گالیله اتفاق

افتاده بود. پاپ نامه ها را تکفیر کرد (ششم سپتامبر 1657) و عموم باسوادهای فرانسه به خواندن آنها راغب شدند.
آیا اینان نسبت به یسوعیان منصفانه رفتار میکردند آیا آنچه به توسط ایشان از آثار نویسندگان یسوعی اقتباس و استخراج میگشت بدون تحریف و تصرف نقل میشد در این باره دانشمندی خردگرا چنین مینویسد: “درست است که گاهی عباراتی توجیه کننده بناشایستگی از قلم افتاده و پارهای جملات بخطا ترجمه شدهاند، به طوری که خلاصه کردن قطعاتی طولانی به صورت مضامینی مختصر و فشرده در چند وهله با کمال بیدادگری انجام گرفته است”; اما “این موارد به نسبت نادر و ناقابل بودهاند.” صحت و دقت اصلی این اقتباسات اکنون مورد قبول همگانی است. البته باید اذعان داشت که پاسکال از آثار نویسندگان و مفسران یسوعی قطعاتی را استخراج کرد که بیشتر آشوبانگیز و قابل تردید بودند; او میکوشید تا در ذهن مردم این عقیده افراطی را فرو کند که هدف آن مفسران الاهیات منهدم کردن شالوده اخلاقی مسیحیت بوده است. ولتر نامه ها را در مقام اثر ادبی ممتازی ستود، لیکن معتقد بود که مجموعه آن اثر بر پایهای غلط بنا شده است.
نگارنده با مهارت تام افکار افراطی معدودی از یسوعیان اسپانیایی و فلاندری را به کل جامعه یسوعی منتسب میدارد،” در حالی که بسیاری از یسوعیان دیگر با آن افراد معدود اختلاف نظر داشتند. د/آلامبر تاسف میخورد بر اینکه چرا پاسکال با همان روش ژانسنیستها را به باد طنز و تنقید نگرفته است، زیرا “نظریه ناهنجار یانسن و سنسیران دست کم به همان اندازه قابل استهزا بود که نظریه انعطافپذیر مولینا، تامبورن، و و اسکز.” دامنه نفوذ نامه ها بیکران بود. گرچه آنها تا مدتی نتوانستند از قدرت یسوعیان بکاهند - البته با وجود لویی چهاردهم این کار امکاناپذیر بود - از جهتی چنان افراطگریهای مفسران یسوعی را به رسوایی کشیدند که خود پاپ آلکساندر هفتم، در عین حال که به مخالفت با آیین یانسن ادامه داد، “رواداری” را مطرود شمرد و فرمانی صادر کرد تا در متون مفسرانی که اصول دین را بر پایه های اخلاق مبتنی ساخته بودند تجدیدنظر به عمل آید (1665 - 1666). کتاب نامه ها بوده است که، برای به کرسی نشاندن اعمال و عقایدی غلط، به گرد روش “تفسیر دین بر پایه اخلاق” پیلهای از مفهوم حیلهگری فکری و سفسطهبازی لفظی تنیده است; در ضمن شاهکاری از نثرنویسی نیز به ادبیات فرانسه افزوده شده بود.

گویی ولتر یک قرن پیش از خودش قدم به عرصه ادب فرانسه گذارده بود - زیرا در نوشته پاسکال همان لطیفه گویی نشاط انگیز، همان هجونویسی نیشدار، همان شوخ طبعی شک آلود، و همان دهان دریدگی هیجانزده ولتر مشهود است; و، علاوه بر این در نامه های پاسکال همان نفرت شدید نسبت به بیدادگری - که ولتر را از این ابتذال که صرفا دایره المعارفی از هجویات و هزلیات از خود به یادگار گذاشته باشد نجات داد - منعکس است. خود ولتر نامه ها را "بهترین کتاب نثری که تاکنون در فرانسه انتشار یافته

است" میخواند; و موشکافترین و با تمیزترین عموم منقدان جهان را عقیده بر این بود که پاسکال "نمونه نثر عالی زبان فرانسه را بهوجود آورده است." بوسوئه چون در برابر این سوال قرار گرفت که اگر کتاب خودش را منتشر کرده بود آرزو میکرد چه اثری را در عالم ادب به نگارش درآورده باشد، جواب داده بود: نامه های ولایتی پاسکال را.

3 - در دفاع از ایمان

پاسکال در سال 1656 به پاریس بازگشت تا چاپ نامه ها را زیر نظر گیرد و شش سال باقیمانده عمرش را در همانجا به سر برد. وی دست از زندگی دنیوی نشسته بود، چنانکه در همان سال مرگش با چند تن شریک شد و بنگاه مسافربری منظمی در داخل پایتخت تاسیس کرد - که باید آن را نطفه اصلی شبکه اتوبوسرانی امروزی در عموم شهرها به شمار آورد. لیکن دو اتفاق تازه در زندگیش روی دادند که اشتیاق به مذهب را در وی احیا کردند و او را بر آن داشتند که بزرگترین خدمت خود را در زمینه دین و ادبیات انجام دهد. در پانزدهم مارس 1657 یسوعیان توانستند از ملکه مادر فرمانی مبنی بر بسته شدن مدارس "گوشه نشینان" و جلوگیری از پذیرفته شدن اعضای جدید به جامعه پور- روایال بهدست آورند. این فرمان با نهایت تسلیم و رضا بر دیده اطاعت گذارده شد و شاگردان مدارس، که راسین یکی از آنان بود، به خانه های خود بازگشتند، و معلمان نیز با دلی افسرده به اطراف پراکنده شدند. نه روز بعد (تاریخ انتشار آخرین مکتوب از مجموعه نامه های ولایتی) معجزهای آشکار در نمازخانه صومعه آشفته حال به وقوع پیوست. خواهرزاده دهساله پاسکال، به نام مارگریت پریه، دچار فیستول دردناک مجرای اشکی شد، به طوری که پیوسته ترشحی بویناک از دیدگان و بینیش بیرون میریخت.

در همان هنگام یکی از بستگان مادر آنژلیک هدیهای به صومعه پور-روایال پیشکش کرد که بنا به گفته خودش، و تایید دیگران، تکه خاری جدا شده از تاج خار حضرت مسیح بود. در روز بیست و چهارم مارس راهبگان ضمن تشریفات کلیسایی، و در حال خواندن سرودهای نیایش، آن تکه خار را بر

روی محراب نمازخانه قرار دادند. هنگامی که هر یک به نوبه خویش شروع به بوسیدن آن میراث مقدس کرد، یکی از راهبگان که مارگریت را در میان پرستش کنندگان دید، خار را برداشت و به زخم چشم آن کودک کشید. چنانکه بر ما روایت شده است، همان شب مارگریت با حالت شگفتزده اظهار داشت که دیگر چشمش درد نمیکند; مادرش وقتی دید اثری از ترشح چرک در چشم و بینی کودک باقی نمانده است، مبهوت ماند. طبیبی که برای معاینه کودک احضار شد اعلام داشت که چرک و تورم زخم بکلی از بین رفته است، و او بود، نه راهبگان، که خبر وقوع آن شفای معجزه آسا را در همه جا منتشر کرد. هفت طبیب دیگر، که قبلا زخم مجرای دیدگان مارگریت را معاینه کرده بودند، در گزارشی رسمی تایید کردند که معجزهای به ظهور رسیده است. ماموران حوزه اسقفی، که پس از بازجوییهای بسیار به همان نتیجه رسیده بودند، اجازه

دادند که در پور-روایال مراسم قداس ته دئوم برای نیایش مسیح برپا شود. دسته های انبوه مومنان برای زیارت و بوسیدن خار تاج مسیح از همه جا رو به پور-روایال نهادند. همه کاتولیکهای پاریس وقوع معجزه را با فریادهای شادی اعلام داشتند; ملکه مادر فرمان داد که دست از هر نوع آزار و تعقیب راهبگان کشیده شود، و "گوشه نشینان" فرصت یافتند که دوباره به لگرانژ باز گردند. (در سال 1728 پاپ بندیکتوس سیزدهم، ضمن سخنرانی خود، آن واقعه را شاهد مثال آورد تا ثابت کند که دوران معجزات سپری نشده است.) پاسکال طرح چشمی محاط در میان تاجی از خار را نشان خانوادگی خود قرار داد، با این جمله لاتینی که در زیر آن نقش شده بود: "میدانم به که ایمان آوردهام." اینک وی هم خود را مصروف نگارش رساله مفصلی در دفاع از ایمان دینی کرد که در واقع به منزله آخرین وصیتنامهاش بود. آنچه از تواناییش برآمد منحصر بر این شد که افکاری پراکنده را به روی کاغذ آورد و آنها را با نظمی موقت، لیکن گویا، دستهبندی کند. آنگاه (1658) دردهای سابقش این بار با چنان شدت فلج کنندهای عود کردند که وی هرگز نتوانست این یادداشتها را به نظمی منطقی درآورد یا به صورت کلی ساخته و پرداخته و تالیف کند. پس از مرگ پاسکال، دوست فداییش، دوک دو روآنه، و گروه دانشمندان پور - روایال آن مواد را به صورت کتابی آماده کردند و با عنوان اندیشه های آقای پاسکال درباره دین و بعضی موضوعات دیگر، که پس از مرگش در بین کاغذهایش بهدست آمده است به چاپ رساندند (1670). ایشان بیم آن داشتند که مبادا افکار پراکنده و منطقی که پاسکال از خود باقی گذارده بود، در دل خوانندگان بیشتر موجب ایجاد شک شود تا نفوذ ایمان; و به همین سبب نوشته های شکآور او را پنهان کردند و در بقیه گفتارهایش نیز

تا آن اندازه دست بردند که هیچ نکته آن موجب گزند خاطر پادشاه و کلیسا نشود; زیرا در آن هنگام آتش کینهتوزی و آزاردینی نسبت به پور - روایال تازه فرونشسته بود و ناشران اثر مزبور از احیای آن جدال سخت پرهیز داشتند. در قرن نوزدهم بود که کتاب اندیشه های پاسکال با متن اصلی و کاملش منتشر شد.
اگر بخواهیم دل به دریا زنیم و نظمی بر این اندیشه ها تحمیل کنیم، شاید بتوانیم مبدا حرکت آن را بر نجوم کوپرنیکی متکی سازیم. در اینجا با گوش فرادادن به گفتار پاسکال بار دیگر شدت ضربهای را که نظم نجوم کوپرنیک و گالیله بر پیکر مسیحیت وارد آورده بود احساس میکنیم.
بشر باید درباره طبیعت چنان که هست، و در جلال کامل و بلند پایهاش، تعمق کند; اشیای ناچیز پیرامونش را از دیده دور بدارد; آن منبع خیره کننده نور را که چون چراغی جاودانی برای روشن کردن جهان موضع گرفته است در نظر دارد; زمین را در میان مدار پهناوری که آن ستاره درخشان میپیماید چون نقطهای بداند; و از تحقق اینکه پهنه زمین در قبال اجرامی که عرصه فلک را درمینوردند ذرهای بیش نیست به شگفتی افتد. اگر بیناییش در همین مرحله متوقف بماند، باید که به نیروی تخیلش پا از آن مرز فراتر
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 80
نهد. ... کل این جهان مرئی جز وجودی ناچیز در بطن بیکران طبیعت به حساب نمیآید. هیچ اندیشه بدان پایه نمیرسد. ... آن سپهری است نامتناهی که مرکزش همه جا و محیطش هیچ جاست. این بارزترین نشانه قدرت بیهمتای خداوند است، چنانکه تخیل آدمی در اندیشه آن سردرگم میشود.
و پاسکال بر این گفتار سطری مشهور میافزاید که معرف حساسیت فلسفی اوست: “سکوت جاودانی این فضاهای نامتناهی مرا به وحشت میاندازد.” اما نامتناهی دیگری هم وجود دارد - دنیای بینهایت کوچک یا نامتناهی بودن قابلیت تقسیم ذهنی ذره “تجزیهناپذیر” اتم: زیرا هر چقدر ذره جسمی را خرد تصویر کنیم، باز از این اندیشه نمیتوان صرفنظر کرد که آن ذره خود از اجزائی خردتر تشکیل یافته است. عقل ما در میان دو عالم بینهایت بزرگ و بینهایت کوچک حیران و هراسان میماند.
کسی که خویشتن را چنین ببیند، از خود به وحشت میافتد، و چون دریابد که وجودش معلق ... در میان این دو ورطه نامتناهی و نیستی است، به لرزه درمیآید ... و بیشتر آماده آن میشود که با حالت سکوت در مشاهده این شگفتیها فرو رود، تا آنکه دعوی پوییدن در آنها را در سر بپروراند. زیرا باید دید مقام واقعی آدمی در طبیعت چیست. هیچ در برابر نامتناهی، همه چیز در برابر هیچ، یا میانگاهی در فاصله هیچ و همه. بر بشری که بهطور نامتناهی از درک این دو انتها محروم است، هم انجام و هم آغاز یا منشا

خلقت به طرزی علاجناپذیر در رازی ناگشودنی پنهان میماند. آدمی نه قادر به مشاهده نیستی است، که خود از آن بهوجود آمده، و نه قادر به درک نامتناهی است، که خود در آن مستهلک است.1
بنابراین، علم دعوی نابخردانهای بیش نیست. علم مبتنی است بر عقل، که خود متکی بر حواس است - حواسی که به صد راه مختلف ما را فریب میدهند. خرد محدود است به مرزهای تنگ و بستهای که حواس ما را از هر سو در محاصره دارند; و نیز محدود است به ناپایداری و فساد پذیری جسم. اگر عقل را به حال خود رها کنیم، نمیتواند معنی اخلاق یا خانواده یا دولت را دریابد - یا حتی شالوده متینی برای فهم آنها بریزد - تا چه رسد به درک حقیقت ساختمان و نظام عالم یا وجود خدا. در عرف و عادت و حتی در تخیل آدمی و افسانه های باستانی حکمت بیشتری یافت میشود تا در عقل; و "خردمندترین عقول اصولی را که تخیل آدمی در همه جا با شتابزدگی برقرار ساخته است به نفع خود غصب میکند و از آن خود جلوه میدهد." دو نوع حکمت وجود دارد: یکی حکمت توده ساده و "نادان"، که به تبعیت سنت و تخیل (آداب و افسانه ها) زندگی و فکر میکنند; و دیگری حکمت گروه دانایان، که در اعماق علم و فلسفه فرومیروند تا به نادانی خود پیبرند.
بنابراین: "هیچ چیز برای خرد راحتتر از آن نیست که خود را بیاعتبار کند" و "فیلسوف واقعی کسی است که فلسفه را ناچیز بشمارد."
---
1. سنت - بوو میگوید: "زبان فرانسه نوشتهای عالیتر از سطور متین و ساده این توصیف بیمانند به خود ندیده است."

بدین ترتیب، پاسکال مبتنی ساختن دین بر عقل را ناخردمندانه میدانست، و این روشی بود که گروهی از ژانسنیستها بخطا در پیش گرفته بودند. عقل نمیتواند نه وجود خدا را اثبات کند نه حقیقت خلود روح را، زیرا در هر دو مورد شواهد و دلایل متناقض یکدیگرند. همچنین کتاب مقدس را هم نمیتوان پایه اصلی و نهایی ایمان قرار داد، زیرا قسمتهای مبهم و تاریک در سراسر آن فراوانند. به علاوه، پیشگوییهایی که در دین مسیح به منزله اشاراتی بر ظهور عیسی تعبیر شدهاند ممکن است بکلی معنای دیگری داشته باشند. گذشته از اینها، خداوند در انجیل با زبان تمثیل و مجاز سخن میگوید، که معنای لفظی آن گمراه کننده است و مفهوم واقعیش فقط به توسط نیکبختانی که مشمول فضل پروردگار شدهاند درک میشود. "ما از کارهای خداوند سردر نمیآوریم مگر با پذیرفتن این اصل که ارادهاش بر آن است که جمعی را در تاریکی نگاه دارد و گروهی را روشنی بخشد." (در اینجا چنین مینماید که پاسکال به معنای لفظی داستانی که به موجب آن

یهوه قلب فرعون را سنگ میکند میاندیشیده است.) اگر اساس کارمان را بر عقل بنا کنیم، در همه جا با نافهمیدنیها روبهرو میشویم. کیست که بتواند در وجود آدمی بر اتحاد جسمی که مسلما مادی است با روحی که مسلما غیرمادی است، و نیز به تاثیرات متقابل آن دو بر یکدیگر، پیبرد "هیچ چیز درک ناکردنیتر از این نیست که ماده بتواند از وجود خود آگاه شود." فیلسوفانی که بر شهوات خود تسلط مییابند - "کدام ماده میتواند از عهده این کار برآید" و سرشت انسانی که چنین از فرشته و دیو سرشته شده است در واقع همان تناقض میان روح و جسم را تکرار میکند، و خیمایرا، جانور اساطیری یونان، را به خاطرمان میآورد که بدن میش و کله شیر و دم اژدها داشت.
آدمی عجب خیمایرایی است; چه نادرهای، چه هیولایی، چه آشفتگی، چه تناقضی، چه اعجوبهای! داور همه چیز و معیار بلاهت روی زمین; منبع حقیقت و گنداب شک و ضلالت; هاله عزت و زباله خلقت. کیست که بتواند این درهمریختگی و ابهام را از هم بگشاید
از جهت اخلاق، آدمی رازی است. همه نوع تبهکاری از او سرمیزند یا در وجودش نهفته است. "آدمی مظهر تلبیس است، دروغگو و ریاکار است، هم نسبت به خود و هم نسبت به دیگران." "عموم افراد بشر فطرتا بدخواه یکدیگرند و مسلما در دنیا چهار نفر دوست واقعی با یکدیگر پیدا نمیشوند." "چه اندازه قلب آدمی تهی است، و تا چه پایه وجود وی از فضولات پر است!" و چه خودپسندی تمام نشدنی و سیری ناپذیری! "هرگز راضی به سفر دریا نمیشدیم اگر نه به این دلخوشی بود که بعدا درباره مسافرتمان لاف بزنیم.
... ما حاضریم حتی زندگی خود را فدا سازیم، به شرط آنکه مطمئن باشیم که مردمان از عمل ما یاد خواهند کرد ... . تا جایی که فیلسوفان نیز در آرزوی آنند که مداحانی داشته باشند." با اینهمه، فضیلت آدمی در آن است که میتواند، در عین تبهکاری و بدخواهی و خودپسندی فطری، مجموعه قوانین و اخلاقیاتی وضع کند که جلو کجرویهایش را بگیرد; و نیز فضیلت آدمی در آن است که از خمیره شهوات نفسانی
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 82
عشقی آرمانی میآفریند. ناتوانی بشر خود راز دیگری است. چرا باید جهان هستی پس از آن همه تلاش و کوشش مخلوقی بهوجود آورد که در خوشبختیش چنان سست بنیاد باشد که جسمش با هر تار عصب قبول درد کند، در هر عشقش دچار دل افسردگی شود، و زندگیش را هر لحظه با مرگ مواجه بیند و با این حال "شرف آدمی در آن است که بر ناتوانی خویش آگهی دارد."
آدمی چون نی است، که ضعیفترین موجود در طبیعت بهشمار میآید; اما

نیی است متفکر. برای نابودی آن نیازی نیست که سراسر خلقت سلاح بر تن کند، بلکه دم بادی یا قطره آبی برای هلاکت او کافی است. لکن حتی هنگامی که جهان هستی وجود آدمی را درهم خرد کند، باز او بر آنچه موجب نابودیش شده است برتری دارد، زیرا وی بر نابودی خویش واقف است، و حال آنکه جهان هستی از پیروزی خود چیزی درک نمیکند. هیچ از این رازها پاسخ خود را در قلمرو خرد نمییابند. اگر ما بر خرد تنها تکیه زنیم، خویشتن را محکوم به پیروی از شک پورهون1 کردهایم و باید در همه چیز شک بیاوریم جز در حقیقت درد و مرگ; و در آن صورت فلسفه چیزی جز عقلانی ساختن شکست و ناتوانی آدمی نخواهد بود. ولی ما نمیتوانیم بپذیریم که سرنوشت بشر، چنانکه خرد حکم میکند، عبارت باشد از تلاش کردن، درد کشیدن، مردن و بهوجود آوردن افراد دیگری که نیز تلاش کنند، درد بکشند، و بمیرند; نسلی پس از نسل بیهدف و بیمعنی در میان انبوهی از سخافتها و بطالتها. همه در باطن خود میدانیم که حقیقت زندگی این نیست، و کفری بزرگ است که بگوییم جهان هستی معنی و غایتی ندارد. وجود خداوند و معنای زندگی باید در قلبمان راه یابد، نه آنکه در عقلمان بگنجد. "قلب خود دلایلی دارد که عقل آنها را نمیشناسد." و راه صواب آن است که به نداهای قلبی خود گوش فرا دهیم و "ایمان خود را بر ندای قلب مبتنی سازیم;" زیرا هر عقیدهای، حتی در مسائل علمی، "صورتی از اراده یا مسیری از توجه و تمایل انسان است." "(میل به معتقد بودن") تجربه عرفانی بمراتب از گواهی حواس یا استدلالات عقل عمیقتر است.

پس ببینیم احساس آدمی در برابر رازهای زندگی و اندیشه چه پاسخی میدهد پاسخ آن دین است. تنها دین میتواند معنایی به زندگی بخشد و فضیلت آدمی را مسلم دارد. بدون ایمان دینی ما بیش از هر حال دچار حرمان روحی میشویم و در ورطه بیهودگی هلاکت بخش فرو میرویم. دین به ما کتاب مقدس را میدهد; و کتاب مقدس به ما میآموزد که چگونه بشر از مقام خود سقوط کرد و از درک فیض خداوندی محروم ماند; تنها حدوث گناه نخستین ابوالبشر است که میتواند توجیه کند که چگونه نفرت با عشق و شقاوت حیوانی با آرزوی رستگاری جاودانی و اتحاد با خالق در سرشت آدمی عجین شدهاند. اگر به خود اجازه دهیم که بپذیریم (هر چند که این کار در نظر فیلسوفان احمقانه بنماید) انسان زندگیش را در شمول خداوندی آغاز کرد،

---

1. فیلسوف یونانی، که پدر مذهب شک لقب گرفته است.- م

اما با ارتکاب به گناه خویشتن را از درک آن فیض محروم ساخت، لیکن باز میتواند تنها به مدد فیض خداوندی و با شفاعت مسیح، که برای باز خریدن

گناه ابوالبشر جان خود را فدا کرد، رستگاری جاودانی یابد; آنگاه آرامشی نصیب روح ما میشود که فیلسوفان را هرگز بر آن دسترس نیست. آن کس که نتواند ایمان بیاورد ملعون است، زیرا او با بیایمانیش نشان میدهد که خداوند وی را برنگزیده است تا مشمول فضل خود قرار دهد.
ایمان آوردن شرط بندی خردمندانهای است. با فرض اینکه شما بر حقیقت دین شرط بندی کنید و آن باطل از آب درآید، باز زیانی به شما نمیرسد. "ما به هر صورت باید بر روی چیزی شرط بندی کنیم و از آن گریزی نداریم. حالا بیاییم سود و زیان شرطبندی بر سر ایمان بهوجود خدا را بسنجیم. ... اگر شرط را ببریم، همه چیز را بردهایم; و اگر ببازیم، هیچ چیز از دست ندادهایم. پس بدون تردید شرط بندی کنیم که خدا وجود دارد." اگر در ابتدا ایمان آوردن را دشوار مییابید، در اجرای آداب و آیین کلیسایی شرکت کنید، مثل آنکه واقعا اعتقاد دارید. "خود را با آب مقدس تبرک دهید، در آیین دعای عشای ربانی حضور یابید، و دیگر اعمال دینی را به جای آورید; آنگاه خواهید دید که، بر اثر رویدادی ساده و طبیعی، نور ایمان به قلبتان میتابد و عقل خودبین و هرزه درایتان سر تمکین فرو میآورد." چون برای اقرار معاصی حاضر شوید و در آیین عشای ربانی شرکت جویید، آرامش خاطر و قوت قلبی بیسابقه در وجود خود احساس میکنید. اگر بخواهیم قلمفرسایی تاریخی پاسکال در دفاع از دین را با چنین بیانات خفتآمیز و حسابگرانهای به پایان برسانیم، بیشک در حقش ظلم کردهایم. باید بدانیم که پاسکال چون قماربازی به ایمان دینی نگرایید تا روی آن شرط بندی کند، بلکه، چون روحی حیرتزده و خواری کشیده در برابر راز خلقت، با کمال فروتنی پذیرفت که نیروی اندیشهاش - با آنکه دوست و دشمن نبوغ آن را میستودند - حریف شایستهای برای زور آزمایی با جهان هستی نیست، و دریافت که دین تنها وسیلهای است که میتواند معنا و مغفرتی به رنج زیستنش بخشد.
سنت - بوو میگفت: "پاسکال بیمار است، و ما باید در هنگام خواندن آثارش این نکته را در نظر داشته باشیم." اگر پاسکال این گفته را میشنود، یقینا چنین پاسخ میداد: آیا همه بیمار نیستیم پس بگذارید آن کس که از هر جهت خوشبخت و سالم است ایمان را از خود براند. بگذارید آن کس که با خشنودی خاطر معنای زندگی را چیزی جز پیمودن کوره راهی اجتنابناپذیر از توالدی اشمئزاز انگیز تا مرگی نزعآمیز نمیداند ایمان را از خود براند.
مردانی را در زنجیر گران به نظر آورید که همه محکوم به مرگ باشند و همه روز عدهای از ایشان در برابر چشم بقیه به هلاکت رسند; آنها که زنده ماندهاند در حال و وضع اقران سرنوشت خویش را میبینند، با یاس و اندوه به یکدیگر مینگرند، و هر یک در انتظار فرارسیدن نوبت خود ماتمزده میمانند. وضع آدمی بر صحنه زندگی بدین منوال است.

چگونه میتوان بشریت را از محنت این آدمکشی کراهتانگیز، که تاریخ نام گرفته است، رهایی داد، جز از راه ایمان آوردن بر اینکه - خواه به تایید مشهوداتمان باشد یا برخلاف آنها - خداوند سرانجام همه بدیها را به نیکی بدل خواهد کرد پاسکال بیشتر از این جهت پیوسته در پی استدلال و اقامه برهان بود که خود نمیتوانست پرده شک و ابهامی را که بر اثر تعلیمات مونتنی و تلقینات عنان گسیختگان سالهای زندگی دنیوی او، و نیز بر اثر مشاهده بیاعتنایی شقاوتآمیز طبیعت در برابر "خیر" و "شر"، بر روح او سایه افکنده بود واقعا برطرف سازد.
این است آنچه میبینم و آنچه مرا آزار میدهد. من به هر سو مینگرم جز تاریکی چیزی در نظر نمیآورم.
طبیعت چیزی بر سر را هم نمیگذارد که مایه شک و موجب پریشانیم نشود. اگر آثار وجود پروردگار را نمیدیدم، یکسره در انکار ایمان ثابت قدم میشدم. اگر همه جا نشانه های دست آفریدگاری را بازمییافتم، با آرامش خاطر به ایمان خالص توسل میجستم. لیکن حال که مشاهده میکنم دلایل انکار "او" فراوان و موجبات ایقان من اندکند، دچار حال رقتباری میشوم و صد بار در دل آرزو میکنم که اگر پروردگاری جهان هستی را در پنجه اختیار دارد، ای کاش "خودش" را از پس پرده ابهام بر عالمیان ظاهر سازد.
همین شکاکیت عمیق با استعداد دو جانبه اندیشی فلج کننده است که پاسکال را هم در نظر مومن و هم در دیده منکر متفکری جذاب و عمیق معرفی میکند. این مرد نفرت خشم آلود ملحدان از "شر" و عقیده آرامش بخش مومنان به پیروزی نهایی "خیر" را در دل حس میکرد و از پیچ و خمهای فکری و عقلی مونتنی و شارون گرفته تا مقام فروتنی سعادتآمیز کسانی چون قدیس فرانسیس آسیزی و قدیس توماس آکمپیس را سراسر در نور دیده بود. این ندای رسایی که از ژرفنای شک و تلاش یاسآمیز برای حصول ایمانی در برابر مرگ برمیخیزد است که کتاب اندیشه ها را به صورت برجستهترین اثر در نثر فرانسه جلوهگر میسازد. اینک برای برای سوم در قرن هفدهم فلسفه به جامه ادب درآمده بود، اما نه به صورت اندیشه پر مغز و خالی از احساسات بیکن، و نه با آن صمیمیت مطبوع دکارت، بلکه با نیروی عاطفی شاعری که فلسفه را احساس میکند و با خون خود به خاطر قلب خویش مینویسد. عصر کلاسیک در اوج اعتلا بود که این ندای روح رمانتیسم در اذهان طنین افکند - طنینی آنچنان نیرومند که بوالو و ولتر را پشت سرگذارد و تا یک قرن بعد روسو و شاتوبریان از خواندن آن لذت بردند. اینک در سپیدهدم عصر خود، و در روزگار مردانی چون هابز و اسپینوزا، خرد در وجود مردی محتضر با مبارزی سرسخت مواجه شد.

به روایت مادام پریه، خواهر پاسکال، وی در سالهای آخر عمر خود "از بیماریهای دایمی و روز افزون" رنج میبرد. در نتیجه پاسکال زمانی به این اندیشه افتاد که "بیماری حالت

طبیعی عموم مسیحیان است." گاهی نیز دردهای جسمانی را، صرفا از این جهت که موجب انصراف خاطرش از وسوسه های نفسانی میشدند، با شادمانی به جان میپذیرفت. پاسکال در این باره گفته است: "یک ساعت درد آموزندهتر از تعلیمات جمیع فیلسوفان است." پاسکال از همه خوبیهای زندگی چشم پوشید و تن به ریاضت در داد; چنان که با کمر بندی پوشیده از گلمیخهای آهنی خود را شلاق میزد. وی خواهرش را سرزنش میکرد از اینکه به فرزندانش اجازه میداد که او را مورد مهر و نوازش قرار دهند. با ازدواج دخترش مخالفت میکرد به این عنوان که "در نزد خداوند ازدواج بر بتپرستی مزیتی ندارد." پاسکال به هیچ کس اجازه نمیداد که در حضور او از زیبایی زنان سخنی بر زبان راند.
در سال 1662، وی، ضمن یکی از خدمات نوعپرستانهای که عادتا انجام میداد، به خانواده بینوایی برخورد و آنها را به خانه خویش برد. هنگامی که یکی از کودکان آن خانواده دچار آبله شد، پاسکال، به عوض آنکه عذر ایشان را بخواهد، خود به نزد خواهرش رفت. چندی نگذشت که پاسکال مبتلا به قولنج شدیدی شد و در بستر افتاد. وی در بستر وصیتنامهاش را تنظیم کرد و به موجب آن نیمی از دارایی خود را وقف بینوایان کرد. سپس در برابر کشیشی اقرار معاصی کرد و نان و شراب مقدس سفر آخرت را از دست او گرفت. در نوزدهم ماه اوت 1662، به دنبال تشنج شدیدی که بروی عارض شد، زندگی را در چهلسالگی بدرود گفت. کالبدشکافی نشان داد که علاوه بر ضایعه معده و کبد، روده هایش نیز قانقرایا کرده بودند. بنابه گزارش کالبدشکافی، "مغز پاسکال بزرگی شگفت انگیزی داشت، و ماده سلولی آن کاملا پر و فشرده بود." فقط یکی از شکافهای طبیعی جمجمهاش بکلی مسدود شده بود، و همین موضوع موجب بروز سردردهای شدید میشد. بر سطح مخ وی دو فرورفتگی دیده میشد "به بزرگی اثر انگشتی که بر روی موم نرم فشرده شود." پاسکال در کلیسای محل زندگی خود در سنت - اتین - دو - مون به خاک سپرده شد.

کتاب نامه های ولایتی یسوعیان و اسقفان را در تصمیم خود راسختر ساخت که آیین یانسن را به عنوان تلبیسی از مذهب پروتستان ریشهکن کنند. به دنبال ابرام اسقفان فرانسوی، پاپ آلکساندر هفتم توقیعی صادر کرد (ششم اکتبر 1656) و عموم روحانیان فرانسه را ملزم ساخت که سوگندنامه زیر را امضا کنند:
من صادقانه سر تمکین در برابر اساسنامه پاپ اینوکنیتوس دهم، مصوب سیویکم ماه مه 1653، فرود میآورم و مفاد حقیقی آن را، که به توسط اساسنامه پدر مقدسمان، پاپ آلکساندر هفتم، مصوب ششم اکتبر 1656 مورد تایید قرار گرفتهاند، نصبالعین خود میسازم. من تعهد میسپارم که وظیفه وجدانیم را پیروی از این دو اساسنامه بدانم و قلب

و زبانم عقیده دینی مبنی بر "پنج قضیه" کور نلیس یانسن را، که در کتابش به نام "آوگوستینوس" آمده است، تکفیر میکنم.
مازارن از اخذ امضاهای اجباری در پای این سوگندنامه خودداری کرد، لیکن، کمی پس از مرگ او، لویی چهاردهم در تاریخ سیزدهم آوریل سال 1661 فرمان به اجرای آن داد. یکی از روحانیان حوزه با افزودن پیشگفتاری کوتاه لحن ملایمی به آن سوگندنامه بخشید. آرنو و "گوشهنشینان" سوگندنامه را به آن صورت امضا کردند و به راهبگان پور - روایال نیز خبر دادند که از ایشان تبعیت کنند. مادر آنژلیک، که دچار بیماری استسقا شده بود، از امضای سوگندنامه امتناع ورزید و تا هنگام مرگش در هفتاد سالگی (ششم اوت 1661) در تصمیم خود باقی ماند. پاسکال و خواهرش ژاکلین، که اینک به مقام دستیار ناظمه صومعه رسیده بود، نیز از امضا خودداری کردند. در این مورد ژاکلین گفته بود: "حالا که اسقفان فقط به اندازه دوشیزگان شهامت دارند، پس دوشیزگان باید شهامت اسقفان را داشته باشند." سرانجام، عموم راهبگان، جز ژاکلین، سوگندنامه را امضا کردند; و او، که بر اثر مقاومت طولانی خود از بنیه رفته بود، در چهارم اکتبر همان سال در سن سی و شش سالگی وفات یافت، و سال بعد پاسکال نیز بدو پیوست.
در خلال این احوال، پادشاه پیشگفتار ملایم را باطل شمرده و دستور اکید صادر کرده بود که عموم راهبگان میبایست سوگندنامه را بدون هیچ گونه الحاق و اصلاحی امضا کنند. چند تنی که چنین کردند به صومعه پور - روایال پاریس انتقال یافتند. اما اکثریت بزرگ راهبگان پور - روایال - د- شان، به رهبری مادر آنیس، اعلام داشتند که وجدانا نمیتوانند سندی را که

تا آن اندازه متناقض با عقاید دینیشان است امضا کنند. در ماه اوت 1665 اسقف اعظم هفتاد نفر راهبه و چهارده نفر خواهر غیرروحانی وابسته به ایشان را از حق دریافت نان و شراب مقدس به هنگام مرگ، و داشتن هر نوع رابطهای با دنیای خارج، محروم کرد. در مدت سه سال بعد، کشیش ناشناس غمخواری گاه و بیگاه از دیوارهای پور - روایال - د-شان بالا میرفت تا به راهبگان محتضر نان و شراب مقدس برساند و سفر آخرشان را متبرک سازد. در سال 1666 ساسی، لومتر، و سه نفر دیگر از "گوشهنشینان" به فرمان پادشاه دستگیر شدند. آرنو با جامه عوضی و کلاهگیس و شمشیرش به دوشس دو لونگویل پناهنده شد; دوشس پذیرایی او را در مدت اختفایش شخصا بهعهده گرفت. دوشس دولونگویل، به همراهی چند نفر از بانوان معنون دیگر، به دفاع از راهبگان پرداخت و با تدابیر بسیار لویی را واداشت که دست از سختی بدارد. در سال 1668 نیز پاپ کلمنس نهم فرمان تازهای صادر کرد که چنان مدبرانه ابهامانگیز بود که به همه فرقه های مذهبی اجازه قبولش را میداد. زندانیان آزاد شدند، راهبگان متواری به پور - روایال - د-شان بازگشتند، و ناقوس آن پس از سه سال سکوت دوباره به صدا درآمد. آرنو به نزد پادشاه بار یافت و مورد عطوفت قرار گرفت و کتابی بر ضد کالونیها به نگارش درآورد. لیکن همان زمان نیکول کتاب دیگری بر ضد یسوعیان نوشت.

این "صلح کلیسا" فقط یازده سال پایید. آنگاه دوشس دو لونگویل مرد و صلح را نیز با خود به گور برد. به نسبتی که پادشاه رو به پیری میرفت و پیروزیهایش تبدیل به شکست میشدند، ایمان مذهبی او به صورت مخلوط مکروهی از تعصب و ترس درمیآمد. آیا خدا میخواست که وی را به گناه رواداری در برابر بدعت آیین یانسن تنبیه کند بیزاریش از ژانسنیستها رنگ کینه شخصی گرفت. هنگامی که نام آقای فونپرتویس برای احراز مقامی دیوانی به عرض رسید، لویی روی درهم کشید، زیرا او را از پیروان آیین یانسن میشناخت; اما وقتی که بر او معلوم شد که آن مرد ملحدی بیش نیست، حکم انتصابش را امضا کرد. لویی راهبگان را از اینکه در مورد امضای سوگندنامه بدون پیشگفتار الحاقی از فرمان او سرپیچی کرده بودند هرگز نبخشود. برای اینکه بساط آن مرکز بیمهری هر چه زودتر از میان برچیده شود، لویی قدغن کرد که پور - روایال - د-شان هیچ عضو تازهای نپذیرد. بعدا از کلمنس یازدهم درخواست کرد که فتوای اکید به تفکر پیروان آیین یانسن صادر کند; و پس از دو سال ابرام و تحریک لویی چهاردهم، پاپ توقیع صاعقه آسای "وینه آم دومینی" را توشیح کرد (1705). در آن هنگام فقط بیست و پنج راهبه در پور-روایال باقی مانده بودند، که جوانترینشان شصت سال داشت. پادشاه ناصبورانه در انتظار

مرگ آنان بود. در سال 1709 میشل تلیه، یسوعی شصت و شش ساله، به سمت کشیش اقرار نیوش شاهی، جانشین پر لاشز شد. وی مصرانه در گوش لویی هفتاد و یک ساله میخواند که اگر بخواهد رستگاری جاودانی یابد، باید بیدرنگ مرکز پور - روایال را از بیخ و بن براندازد. بسیاری از روحانیانی که وابسته به هیچ فرقه دینی نبودند، از جمله لویی آنتوان دو تو آی اسقف اعظم پاریس، نسبت به چنین اقدام شتابزدهای اعتراض کردند، اما پادشاه اعتراضات را ناشنیده گرفت. در بیست و نهم اوت 1709، صومعه پور-روایال -د-شان را دستهای سپاهی به محاصره درآوردند و "نامه سر به مهر" را به راهبگان ارائه دادند که هر چه زودتر آن محل را ترک کنند و هر یک به سویی روانه شوند; فقط پانزده دقیقه وقت به ایشان داده شد که بار خود را ببندند و آماده حرکت شوند. ناله و ندبه آنان سودمند نیفتاد. راهبگان را در کالسکه هایی سوار کردند و، به فواصلی از صد تا دویست و پنجاه کیلومتری، در صومعه های وابسته به کلیسای رسمی پراکنده ساختند. در سال 1710 ساختمانهای صومعه معروف پور-روایال تا کف ویران و با خاک یکسان شد.
آیین یانسن به حیات خود ادامه داد. آرنو و نیکول در تبعیدگاه کشور فلاندر وفات یافتند (1694 - 1695); لیکن در سال 1687 پاسکیه کنل، کشیشی از اوراتوری پاریس، با انتشار کتاب اندیشه های اخلاقی درباره عهد جدید به دفاع از اصول الاهیات آیین یانسن برخاست، به زندان افتاد (1703)، از آن گریخت، به آمستردام رفت، و در آنجا کلیسایی تاسیس کرد. هنگامی که کتابش در میان روحانیان غیرفرقهای هواخواهان فراوانی یافت، لویی چهارده پاپ کلمنس یازدهم را وادار به صدور توقیع معروف به "اونیگنیتوس" (هشتم سپتامبر 1713)

کرد، که به موجب آن یکصدوچهار قضیه دینی منسوب به کنل ابطال میشدند. بسیاری از پیشوایان روحانی فرانسه آن فرمان را مداخله ناشایست پاپ در امور کلیسای گالیکان دانستند و نسبت به آن ابراز انزجار کردند; در نتیجه، آیین یانسن بار دیگر در لباس گالیکانیسم قوت گرفت. هنگام وفات لویی چهاردهم شماره افراد پیروان آیین یانسن در فرانسه از هر زمان دیگر بیشتر شده بود. امروزه برای ما دشوار است که بفهمیم چرا به خاطر مسائل مبهم و چند پهلوی دینی - چون شمول فیض خداوندی، تقدیر ازلی، و اراده آزاد - میبایست ملتی در نفاق و پادشاهی در خشم افتد; اما باید متذکر باشیم که دین در آن زمان همان اندازه مهم بود که سیاست در عصر حاضر مهم است. آیین یانسن در حقیقت آخرین تلاش نهضت اصلاح دینی در فرانسه و نیز آخرین لمعه قرون وسطی بود. این نهضت در دورنمای تاریخ بیشتر به صورت نوعی حرکت ارتجاعی، و کمتر

به صورت حرکت به پیش، جلوه میکند. لیکن از جهاتی چند نفوذ آن موجب پیشرفتهایی شدند. این آیین در راه کسب اندکی آزادی تلاشها کرد - گرچه بعدا خواهیم دید که در زمان ولتر پیروان آن از سران حکومت پاپ هم سختگیرتر شدند. این آیین، همچنین از زیادهرویهای روش "تفسیر دین بر پایه اخلاق" جلوگیری به عمل آورد. غیرت اخلاقی آن به منزله وزنه متعادل کنندهای بود در برابر شدت آسانگیری و ارفاق در اجرای آیین توبه، که باید گفت یکی از عوامل فساد اخلاقی جامعه فرانسوی بوده است.
اما نفوذ تربیتی آن قابل تقدیر بود; "دبستانهای کوچک" ژانسنیستی در زمان خود بهترین دبستانها بهشمار میآمدند. نفوذ ادبی آنها نه تنها در شخصیت پاسکال، بلکه به طرزی ملایم در آثار کورنی، و به طرز زنده و آشکار در آثار راسین، یعنی شاگرد و مکتب و تاریخنگار مرکز پور - روایال، منعکس شد. نفوذ فلسفی آن غیرمستقیم و غیرارادی بود. مفهوم خداوندی آن که بیشتر افراد بشر را محکوم به عقوبت جاودانی میکند - از جمله عموم کودکان تعمید نیافته، همه مسلمانان، و کلیه یهودیان را - یقینا در برانگیختن ولترها و دیدروها به قیام بر ضد کل الاهیات مسیحی سهمی بزرگ داشته است.

پادشاه هنوز به رستگاری روحی خود دست نیافته بود، زیرا در فرانسه یک و نیم میلیون نفر پروتستان وجود داشت. مازارن تدبیر ریشلیو را که عبارت بود از حفظ آزادی دینی هوگنوها، تا زمانی که در امور کشوری فرمانبردار بمانند، ادامه داد و کامل ساخت. کولبر به ارزش هوگنوها در تجارت و صنعت فرانسه پیبرد. در سال 1652 لویی فرمان نانت را، که به دست پدر بزرگش هانری چهارم توشیح یافته بود (1598)، تایید کرد و در 1666 از وفاداری هوگنوها در دوران شورشهای فروند تقدیر به عمل آورد. اما در عین حال، از اینکه وحدت کشورش از

جهت دین نیز مانند سیاست تامین نشده بود اندوهی بزرگ بر دل داشت، چنانکه در حدود سال 1670 مضمون نامیمون زیر را به خاطراتش افزود:
در مورد آن گروه کثیری از اتباع من که به مذهب ظاهرا اصلاح شده درآمدهاند، یک مصیبت ... که موجب تاسف خاطر من است ... چنین مینماید که کسانی که خواستهاند درمانهای شدید بهکار برند به ماهیت این مصیبت آگاهی نداشتهاند، و علت آن تا حدی حرارت افکار بوده است، که باید اجازه داد تا فرونشیند و بتدریج از بین برود، نه اینکه با چنین تناقضگوییهای شدید آن را از نو به حرکت درآورد. ... به نظر من، در وهله نخست، بهترین راه کم کردن تدریجی تعداد هوگنوها در کشور من این بود که ایشان را به هیچوجه زیر فشار محدودیتهای تازه قرار ندهند و کاری کنند که ایشان امتیازاتی را که از اسلاف من بهدست آوردهاند در نظر داشته باشند، لیکن بیش از آن چیزی به ایشان تفویض نشود، بلکه آنان را مکلف دارند که به مقتضای موازین عدالت و نزاکت آنچه را مقرر بوده است عینا مرعی و مجرا دارند.
این اظهارات حالت تعصب صادقانهای دارد، به عبارت دیگر عقیده پادشاهی مطلقالعنان است که شعار بوسوئه - یک پادشاه، یک قانون، یک ایمان - را سرمشق خود قرار داده است. دیگر اثری از رواداری ریشلیو بر جای نمانده است، که مردان لایق را از هر دین و ایمانی که بودند به کارهای گران میگماشت; و لویی چهاردهم، چنانکه خواهیم دید، به جایی میرسد که آشکارا میگوید مشاغل دولتی را فقط به دست کاتولیکهای واقعی خواهد سپرد، بدین امید که مردم را ترغیب به پذیرفتن دین کاتولیک کند.
خود کلیسا هرگز مفاد "فرمان نانت" را در مورد رواداری مذهبی تایید نکرده بود. در سال 1655 هیئتی از نمایندگان روحانیان خواستار شدند که فرمان نانت با دقت بیشتری تفسیر شود. در سال 1660 همان هیئت از

پادشاه درخواست کرد که فرمان بدهد کلیه مدارس و بیمارستانهای هوگنوها بسته شوند و خود آنان را از مشاغل دولتی برکنار کنند. در سال 1670 رای هیئت مزبور بر این قرار گرفت که کودکان هفتساله شرعا حق دارند از پیروی فرقه بدعتگذار هوگنوها سرباز زنند و به مذهب کاتولیک درآیند، و در این صورت از خانواده خود نیز باید جدا شوند. در سال 1675 رای آن هیئت بر این قرار گرفت که ازدواج میان کاتولیکها و پروتستانها باطل و ثمره چنین پیوندی نامشروع بهشمار میآید. کشیشهای باایمان و مهربانی چون کاردینال دو برول بر این عقیده بودند که تنها راه عملی برای از میان برانداختن مذهب پروتستان مداخله جابرانه دولت است. سران روحانی یکی به دنبال دیگری این استدلال را در ذهن شاه تزریق میکردند که دوام دولتش وابسته به نظم اجتماعی است، که خود مبتنی بر اصول اخلاق است، که اساس آن بدون پشتیبانی دین رسمی دولت واژگون میشود. کاتولیکهای عادی نیز این استدلال را میپسندیدند و با آن هماوا میشدند. ماموران دیوانی شرح دشمنیها و منازعات پیروان دو مذهب متخاصم را از شهرهای مختلف کشور گزارش میدادند - کاتولیکهایی که به

کلیساها و خانه ها و دسته های تشییع جنازه پروتستانها حمله میبردند، و پروتستانهایی که معامله به مثل میکردند.

لویی، به رغم طبع ملایمش، کمکم به آن نهضت ضد پروتستانی پیوست. وی، که همواره برای تامین هزینه های جنگی و تجمل دربارش نیاز به پول داشت، مشاهده کرد که روحانیان حاضرند مبالغ هنگفت به او کمک مالی دهند، به شرط آنکه پیشنهادهای ایشان را بپذیرد. عوامل دیگری هم لویی را در همان مسیر پیش میراند. وی در حال تشویق کردن - یعنی رشوه دادن - چارلز دوم بود به اینکه انگلستان را آماده قبول مذهب کاتولیک سازد; در این وضع لویی چگونه میتوانست مذهب پروتستان را در کشور خویش آزاد بگذارد آیا نه این بود که در هنگام عقد پیمان صلح و آوگسبورگ (1555)، و حتی بعد از آن، پروتستانها این اصل را پذیرفته بودند که دین فرمانروا باید برای اتباعش اجباری باشد و آیا نه این بود که در همان زمان فرمانروایان پروتستان مذهب در آلمان و ایالات متحده خانواده هایی را که سر از قبول مذهب پروتستان باز میزدند از قلمرو خود بیرون میراندند از آغاز آن حکومت پر کوشش و تلاش، لویی چهاردهم - یا وزیرانش با موافقت او یک سلسله فرمانهایی صادر کرد که بتدریج از رواداری فرمان نانت میکاست تا به نقض کامل آن منجر شود. در سال 1661 لویی آیین پرستش پروتستانی در ایالت ژکس واقع در نزدیکی مرز سویس را قدغن کرد، به این بهانه که ژکس بعد از صدور فرمان نانت به فرانسه ملحق شده بود; حال آنکه در ایالت ژکس، در برابر چهارصد کاتولیک، هفده هزار

پروتستان وجود داشت. در سال 1664، به موجب قانونی، ارتقا به مقام استادکاری و کارفرمایی در اصناف برای همه کس به جز کاتولیکها بسیار دشوار شد. در سال 1665 به پسران چهاردهساله و دختران دوازدهساله این حق داده شد که به مذهب کاتولیک درآیند و والدین خود را ترک کنند; در آن صورت والدینشان مکلف میشدند مقرری سالیانهای برای تامین خوراک و پوشاک ایشان بپردازند. در سال 1666 هوگنوها از تاسیس مدارس تازه یا ادامه کار در دانشگاه ها برای تربیت فرزندان اشراف ممنوع شدند. در 1699، به موجب قانون، کیفر مهاجرت برای هوگنوها حبس و ضبط اموال بود; و کیفر مساعدت به مهاجرت ایشان محکومیت ابد به پاروزنی در کشتیهای جنگی تعیین شد. در سال 1677 لویی فرمان به تشکیل خزانه نوکیشان داد تا از آن به هر هوگنویی که به دین کاتولیک درآید مبلغی در حدود شش لیور پرداخت شود. برای جلوگیری از بازگشت مجدد نوکیشان به مذهب پروتستان، لویی فرمانی صادر کرد (1679) که به موجب آن چنین افرادی محکوم به نفی بلد شوند و اموالشان به ضبط دولت درآیند. آنگاه اعتراضی از جانب برگزیننده براندنبورگ، شکایاتی از جانب کولبر دایر بر اینکه آن گونه سختگیریها موجب فلج ماندن تجارت کشور میشود، و نیز اشتغال پادشاه به لشکرکشیها دست به دست یکدیگر دادند و سیل تحریمهای قانونی را متوقف ساختند. لیکن در سال 1681

سازش لویی با رسم تکگانی کاتولیکی بار دیگر او را به جهاد بر ضد هوگنوها برانگیخت. در آن هنگام لویی چهاردهم به یکی از آجودانهای خود گفته بود که حس میکند "ملزم است کاری کند که اتباعش به مذهب کاتولیک درآیند و ریشه بدعت از بیخ کنده شود." در سال 1682 لویی اعلامیهای منتشر کرد و دستور داد عموم کشیشان پروتستان متن آن را در کلیسا برای جماعت دعاکنندگان بخوانند; در آن اعلامیه هوگنوها "با کیفرها و سختگیریهایی بمراتب مخوفتر و مهلکتر از سابق تهدید شده بودند." در مدت سه سال بعد 570 کلیسا از مجموعه 815 کلیسای هوگنوها در فرانسه بسته شدند و بسیاری دیگر از پایه ویران گشتند; و هنگامی که هوگنوها خواستند در مکان معابد مخروبه خود به نیایش پردازند، به جرم تمرد از قانون مورد تعقیب و تنبیه قرار گرفتند.

در این هنگام، به دنبال لشکرکشیشهای لویی، رسم مالوف فرانسه در این مورد که دسته های سپاهیان را باید به خرج اهالی و اربابان محلی در دهکده ها و خانه های بزرگ جای دهند دوباره برقرار شده بود. لووا، وزیر جنگ، به پادشاه پیشنهاد کرد (11 آوریل 1681) کسانی که تازه به مذهب کاتولیک درآمدهاند تا مدت دو سال از الزام به منزل دادن و پذیرایی سپاهیان معاف باشند. لویی فرمانی بدان مضمون صادر کرد. سپس لووا

به فرماندهان نظامی در ایالات پواتو و لیموزن دستور داد که سواران و افراد خود را به خانه های هوگنوها، بخصوص آنها که متمکن بودند، بفرستند. در پواتو مارشال دو ماریاک به سپاهیان خود فهماند که در صورت بروز غیرتمندی دینیشان، اگر هرگونه ستمگری و شرارتی بر میزبانان بدعتگذار خود روا دارند، مورد بازخواست او واقع نخواهند شد. بزودی سواران و سپاهیان فرانسه دست به غارت اموال و تجاوز به عفت خانوادگی و شکنجه و آزار هوگنوها زدند. وقتی لویی از این افراط کاریها باخبر شد، ماریاک را مورد توبیخ قرارداد، و چون سپاهیان به تجاوزات خود ادامه دادند، او را از کار برکنار کرد. در نوزدهم ماه مه همان سال، لویی فرمان داد که دیگر هوگنوها را به منظور آنکه اجبارا به مذهب کاتولیک درآیند ملزم به پذیرایی از سپاهیان نسازند و همچنین از اعمال ستمکارانهای که در بعضی از نقاط نسبت به پیروان اصلاح دینی معمول بود جلوگیری کنند. لووا محرمانه به روسای ادارات ایالتی خبر داد که اجازه دارند مانند سابق سپاهیان را به خانه ها و املاک هوگنوها اعزام دارند، اما سفارش کرد که موضوع را بکلی از پادشاه پنهان نگاه دارند. رسم پذیرایی اجباری از سپاهیان در قسمت بزرگی از خاک فرانسه متداول شد و هزاران خانواده هوگنو را مجبور کرد که مذهب کاتولیک را بپذیرند، تا آنجا که اهالی برخی از شهرها و ایالات - مونپلیه، نیم، بشاری - بکلی دست از ایمان کالونی خود برداشتند.

اکثریت هوگنوها از خوف جان و مال خود تظاهر به پذیرفتن مذهب کاتولیک کردند، لیکن هزاران افراد دیگر سر از پیروی قوانین جابرانه باز زدند، دل از خانه و دارایی خود برکندند، و از راه خشکی و دریا خاک کشور را ترک کردند. به لویی گزارش میرسید که تعداد

کمی از هوگنوها در فرانسه باقی ماندهاند، و تلقین میشد که دیگر فرمان نانت معنی و مفهومی ندارد. در سال 1674 هیئت عمومی روحانیون عریضهای تقدیم مقام سلطنت کرد دایر بر اینکه فرمان نانت بکلی ملغا شود و "فرمانروایی فرخنده عیسی مسیح ... از نو در کشور فرانسه استقرار یابد." در هفدهم اکتبر 1685 پادشاه فرمان نانت را برای فرانسهای که تقریبا همگی اتباعش به مذهب کاتولیک درآمده بودند غیرضروری دانست و آن را ملغا کرد، و بدین ترتیب آیین نیایش و اصول آموزش فرقه هوگنو در کشور ممنوع گشت. مقرر شد عموم پرستشگاه های هوگنوها ویران یا تبدیل به کلیساهای کاتولیکی شوند. به روحانیون هوگنو دستور داده شد که ظرف چهارده روز خاک فرانسه را ترک کنند، لیکن مهاجرت هوگنوهای غیرروحانی همچنان ممنوع ماند و کیفر تمرد ایشان محکومیت ابد به پاروزنی در کشتیهای جنگی تعیین شد. به هر

جاسوسی که مقامات دولتی را از نقشه مهاجرت یکی از هوگنوهای غیرروحانی آگاه میساخت نیمی از دارایی او جایزه داده میشد. عموم کودکانی که در فرانسه به دنیا میآمدند میبایست به توسط کشیشان کاتولیک غسل تعمید یابند و باایمان کاتولیکی بار بیایند. یک ماده قانون نهایی نیز اجازه میداد که معدودی هوگنو باقیمانده با صلح و آرامش در پارهای از شهرها سکونت گزینند. این ماده قانون در پاریس و قصبات حومه آن به مورد اجرا گذاشته شد و بازرگانان هوگنو در زیر حمایت و مراقبت ماموران انتظامی توانستند در آن نقاط به زندگی و کسب و کار خود ادامه دهند. در پاریس و حومه آن رسم پذیرایی اجباری از سپاهیان معمول نشد.
رقص در ورسای برقرار بود، و پادشاه با وجدان آسوده به خواب میرفت، لیکن در بسیاری از ایالات، به تحریک لوووا، ورود سرزده سپاهیان به خانه ها و املاک ادامه یافت و هوگنوهای غیور و سرسخت مورد شکنجه و نهب و غارت قرار گرفتند. مقتدای صاحبنظران فرانسوی در مورد الغای فرمان نانت چنین اظهارنظر میکند:
همه چیز بر سپاهیان مجاز بود جز قتل نفس. ایشان هوگنوها را چندان به رقص وامیداشتند تا از پا درآیند; آنها را میان پتو میگذاشتند و به هوا پرتاب میکردند; آب جوشان به گلویشان میریختند ... ; ترکه به کف پایشان میزدند; موی ریششان را دانهدانه میکندند ... ; دست و پای میزبانان خود را در شعله شمع میگرفتند ... ; یا ایشان را مجبور میکردند آتش زغال را در کف دستهای خود نگاه دارند. ... این سپاهیان ستمگر پای بسیاری از هوگنوها را با نگاهداشتن بر روی آتش بسختی سوزانیدند ... زنان را لخت در معابر عام بر پا داشتند تا مورد تمسخر و توهین عابران قرار گیرند; مادر شیردهای را به چوب تختخواب بستند و نوزاد گرسنهاش را دور از وی نگاهداشتند تا در طلب پستان مادر زاری و بیتابی کند، و چون مادر دهانش را به استغاثه باز کرد، آب دهان در آن انداختند.
به عقیده میشله، این دوره وحشت مقدس سال 1685 بمراتب بدتر از دوره وحشت انقلاب 1793 بوده است. قریب چهارصدهزار نوکیش مکلف بودند که در مراسم قداس و آیین

قربانی مقدس شرکت جویند و نان و شراب مقدس را از کشیش بگیرند; و بعضی که جرئت کردند تکه نان مقدس را پس از خروج از کلیسا از دهان تف کنند، محکوم به زنده سوختن بر توده آتش شدند. مردان سرسخت هوگنو را در سیاهچالها یا سردابها زندانی میکردند; زنان غیورشان را چون اسیران به صومعه ها میفرستادند، و ایشان در آنجا بهطور غیرمنتظرهای خود را با رفتار مشفقانه راهبگان روبهرو میدیدند. دو ایالت با دلاوری

بیمانندی ایستادگی کردند. از ودواهای دوفینه فرانسه و پیمون در منطقه ساووا بعدا سخن به میان خواهیم آورد. در دره های رشته جبال سون در لانگدوک، هزاران نفر از هوگنوهایی که ظاهرا کاتولیک شده بودند مخفیانه طبق مذهب خود عمل میکردند و در انتظار زمان و بخت مساعدی بودند که بتوانند خویشتن را از زیر فشار ستم برهانند; و پیشوایان آنان، که دعوی الهام الاهی داشتند، به آنان اطمینان میدادند که آن زمان هر چه زودتر فرا خواهد رسید. هنگامی که "جنگ جانشینی اسپانیا" لشکریان فرانسه را به خود مشغول داشت، دهقانان دسته های یاغیانی به نام "کامیزارها" تشکیل دادند که در شب پیراهن سفید میپوشیدند تا یکدیگر را بشناسند. این یاغیان، ضمن یکی از حمله های غارتگری خود، آبه دو شیلا را، که با غیرتی آتشین کمر به آزارشان بسته بود، به قتل رساندند، هنگی از سپاهیان ناگهان بر سر این گروه هجوم بردند و همه آنان را به خاک هلاکت انداختند و خانه ها و خرمنهایشان را نابود کردند (1702). باقیماندگانی از یاغیان با خشم تمام به جنگ و گریز ادامه دادند، تا آنکه مارشال دو ویلار با روشهای مسالمتآمیز خود آنها را به آرامش دعوت کرد.
از مجموعه یک و نیم میلیون هوگنویی که در سال 1660 در فرانسه وجود داشتند، نزدیک به چهارصد هزار نفر در مدت دو دهساله قبل و بعد از الغای فرمان نانت، با به خطر انداختن جان خود، از مرزهای پاسداری شده خاک فرانسه فرار کردند. از آن سالهای یاس و پریشانی هزاران داستان دلاوری و جانفشانی تا مدت یک قرن بر زبانها ماند. کشورهایی که مذهب پروتستان داشتند فراریان را با آغوش باز پذیرفتند. ژنو، که شهری بود با شانزده هزار جمعیت، جا برای چهار هزار نفر هوگنو پناهنده باز کرد. چارلز دوم و جیمز دوم، با وجود آنکه کاتولیک مذهب بودند، به هوگنوهای متواری به خاک انگلستان انواع کمکهای مادی رساندند و راه مشارکت در زندگی اقتصادی و سیاسی انگلستان را پیش پایشان هموار کردند. برگزیننده براندنبورگ چنان ایشان را بگرمی پذیرفت که در سال 1697 بیش از یک پنجم سکنه برلین از فرانسویان تشکیل یافت. هلند دروازه های خود را به روی تازه واردان گشود، یک هزار خانه برای جای دادنشان بنا کرده، پول به آنها وام داد تا به کسب و کار مشغول شوند، و ایشان را از کلیه حقوق شارمندی برخوردار ساخت. کاتولیکهای هلندی با همکاری پروتستانها و یهودیها اعاناتی برای کمک به هوگنوهای درمانده گرد آوردند. پناهندگان حقشناس نه تنها به توسعه صنعت و تجارت ایالات متحده خدمت کردند، بلکه دوش به دوش لشکریان هلند و انگلستان بر ضد فرانسه جنگیدند. برخی از ایشان

در رکاب ویلیام سوم به انگلستان رفتند تا او را در جنگ با جیمز دوم یاری

دهند، و مارشال شومبرگ، فرانسوی کالونی مذهبی که پیروزیهای بسیار برای لویی چهاردهم بهدست آورده بود، فرماندهی لشکریان انگلیسی را بر ضد فرانسه بهعهده گرفت و ضمن شکست دادن فرانسویان در نبرد بوین، زندگی را بدرود گفت (1690).
هوگنوها در همه جای آن سرزمینهای مهمان نواز مهارتهای حرفهای و تجاری و مالی خود را به ارمغان بردند. در نتیجه، سراسر اروپای پروتستان مذهب از پیروزی مذهب کاتولیک در فرانسه سود بسیار برد. یک محله کامل در لندن مسکن کارگران ابریشمباف فرانسوی گشت. هوگنوهای تبعید شده به انگلستان اندیشه متفکران آن سامان را برای فرانسویان ترجمه و تفسیر کردند و قلمرو ذهن فرانسوی را برای مسخر شدن به دست بیکن، نیوتن، و لاک آماده ساختند.
اقلیتی از کاتولیکهای فرانسه آدمکشیهای دسته جمعی را، که به دنبال الغای فرمان نانت به وقوع پیوستند، در دل تقبیح کردند و محرمانه به آن ستمدیدگان پناه دادند و کمک رساندند. لیکن اکثریت بزرگشان انهدام هوگنوها را به عنوان شامخترین خدمات پادشاه ستودند. به گفته ایشان، اکنون دیگر فرانسه کلا به مذهب کاتولیک درآمده و وحدت یافته بود. نویسندگان بزرگی چون بوسوئه، فنلون، لافونتن، لابروير، و حتی آرنو، بطرک ژانسنیست، زبان به مدح شهامت پادشاه در عملی ساختن اراده ملت گشودند. مادام دو سوینیه در این باره نوشت: “هیچ اقدامی از این برتر نمیتوانست بود; هیچ پادشاهی کاری فراموش نشدنیتر از این انجام نداده است و نخواهد داد.” خود لویی نیز از اینکه توانسته بود ظاهرا وظیفهای شاق، لیکن مقدس، را به پایان رساند خاطری خشنود داشت.
سن - سیمون میگوید:
پادشاه میپنداشت که روزگار موعظهسرایی حواریون را تجدید کرده است. ... اسقفان خطابه های مدحآمیز به نامش مینوشتند و یسوعیان بر منبر زبان به تمجید و تجلیلش میگشودند. ... هنگامی که پادشاه جز بلندی نام خود چیزی نمیشنید، کاتولیکهای واقعی و اسقفان پاک سرشت از اینکه میدیدند کلیسای رسمی برای مبارزه با گمراهی و ارتداد همان روش شقاوتآمیزی را پیشه خود ساخته است که کافران ستمگر و بدعتگذاران بیایمان بر ضد حقیقت دینی، کشیشان اقرار نیوش، و شهیدان به کار برده در دل میناليدند. ایشان نمیتوانستند این همه سوگندشکنی و گناهکاری را تحمل کنند.
سن - سیمون و وبان از نخستین فرانسویان انگشت شماری بودند که از ابتدا متوجه شدند با خروج آن همه افراد زحمتکش لطمه بزرگی بر اقتصاد کشور وارد خواهد شد. شهر کان صنایع نساجی خود را از دست داد، و لیون و تور فاقد سه چهارم از کارگاه های خود شدند. از شصت کارخانه کاغذ

سازی در ایالت آنگوموا فقط شانزده کارخانه باقی ماندند. از صدونه دکان در شهر مزیر هشت دکان، و از چهارصد کارگاه دباغی در شهر تور پنجاه و چهار کارگاه بر جای ماندند.بنادری چون مارسی رو به انحطاط گذاردند، زیرا بازارهای خود را در کشورهایی که هوگنوها را با آغوش باز پذیرفته بودند از دست دادند; کشورهایی که اکنون با کار و راهنمایی هوگنوها

خود به تولید اجناسی پرداخته بودند که سابقا از فرانسه خریداری میکردند. نوسازی کلی اقتصاد فرانسه که به دست کولیر شروع شده بود، تا حدی ناتمام ماند; و صنایعی که وی خواسته بود در فرانسه توسعه دهد با مهاجرت هوگنوها نصیب کشورهای رقیبش شدند. با کاهش شدید عواید صنعتی، دولت بیپول ماند و دوباره اسیر دست وامدهندگان خود شد; و حال آنکه کولبر تازه آن را از زیر سلطه ایشان رهانیده بود. نیروی دریایی فرانسه نه هزار ملوان، و نیروی زمینی فرانسه ششصد افسر عالیرتبه و دوازده هزار سپاهی خود را از دست داد; شاید همین زیان خود یکی از عوامل شکستهای مضمحل کننده‌ای بود که در "جنگهای جانشینی اسپانیا" نصیب فرانسه شد. اما مهمتر از همه اینکه اروپای پروتستان مذهب بر اثر وحشیگریهای بدفرجام فرانسه نسبت به هوگنوها، و نیز به دنبال فریادهای دادخواهی مهاجران، در عزم خود به متحد شدن بر ضد این کشور راسختر شد.

الغای فرمان نانت محتملا بهطور غیرمستقیم به رونق هنر و آداب اجتماعی و لطایف زندگی فرانسه خدمت کرد.

در واقع روحیه کالونی، با بیزاریش از زینتکاری، مجسمه سازی، و شادی سبکسرانه، موجب رکود هنر، ظرافت، و شوخ طبعی میشد; و اصولا سوق دادن فرانسه به سوی پیرایشگری نوعی خرق عادت و خطا محسوب میشد. اما الغای فرمان نانت برای مذهب رسمی کشور فرانسه بلیه بزرگی بهشمار میآمد. بیکن گفته بود تماشای منظره این جنگهای مذهبی لوکرتیوس را "هفت بار از آنچه بود لذتطلبتر و ملحدتر میساخت". اگر بیکن اکنون زنده بود، چه میگفت برای اندیشه قوم گل، در فاصله میان مذهب کاتولیک و بیایمانی محض، نقطه اتکا یا توقفی باقی نمانده بود. در آن حال که در کشورهای سویس، آلمان، هلند، و انگلستان مذهب پروتستان چون وسیلهای برای عصیان بر ضد کلیسا بهکار میرفت، در فرانسه چنین وسیلهای برای ابراز نفرت و طغیان فکری باقی نماند، و در نتیجه واکنش بر ضد کلیسای رم صلاح خود را در آن دید که، در عوض میل به مذهب پروتستان، به فلسفه شک مطلق بگراید. دوره رنسانس فرانسه، که پایبند نهضت پروتستانی نمانده بود، پس از مرگ پادشاه، یکباره و مستقیما قدم به عصر روشنگری گذارد.

به هر صورت، اینک کلیسای فرانسه پیروز بود و در اوج شکوه و اقتدار خود قرار داشت، و گرچه در روحیه صنفی خود متعصب و در قدرت نمایی بیرحم بود، گروهی از بافرهنگترین افراد اروپا را در دامان خویش گرد آورده بود; بدان گونه که در برابر ستمگرانش قدیسانش قد علم میکردند. بسیاری از اسقفان فرانسه بشر دوستانی بودند که هم خود را صادقانه در راه آنچه خیر عموم میدانستند مصروف میداشتند. دو تن از ایشان با همان درخشندگی پاسکال در

*****تصویر

متن زیر تصویر : یاسنت ریگو: ژاک بوسوئه. موزه لوور، پاریس (آرشیو بتمان)

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 96

آسمان ادب فرانسه ظاهر شدند و حتی در عهد خود مقامی شامختر از او یافتند. بندرت در میان روحانیون فرانسه افرادی با حیثیت بوسوئه و محبوبیت فنلون قدم به دوران گذارده بودند.

ژاک بنینی بوسوئه در خانواده وکیل دعاوی ثروتمند سرشناسی متولد شد (1627). پدرش عضو پارلمان دیژون بود. والدینش او را از کودکی وقف راه دین کردند، در هشت سالگی گردی بالای سرش را تراشیدند، و در سیزدهسالگی نام او را در سلک کانتهای کلیسای جامع مس به ثبت رساندند. در پانزدهسالگی او را به کولژ دو ناوار در پاریس فرستادند. وی در شانزدهسالگی چنان به فصاحت بیان شهرت یافت که جوراب آبیهای هتل دورامبویه او را وادار کردند در میان همان تالار هنری و با همان حالت کمرویی غرور آمیزش برای ایشان موعظه کند. بوسوئه پس از آنکه دانشنامه خود را با امتیاز بهدست آورد، به مس بازگشت، از طرف پاپ رسما به مقام کشیشی رسید، و کمی بعد دکترای خود را در الاهیات گذراند. بوسوئه چون دانست که از سی هزار سکنه شهر مس ده هزار نفر پروتستانهای لعنتی هستند، سخت آشفته خاطر گشت. وی با پول فری، که یکی از رهبران فرقه هوگنو بود، وارد در مباحثهای منطقی و مودبانه شد و پارهای از زیانکاریهای مذهب کاتولیک را پذیرفت، لیکن استدلال کرد که شقاق در دین زیانی بس بزرگتر در پی دارد. بوسوئه مدت دوازده سال مناسبات دولتی خود را با پول فری برقرار داشت، همچنانکه چندی بعد میبایست، به قصد متحد ساختن عالم مسیحیت، با لایبنیتز پیمان دوستی و همکاری ببندد. آن د/اتریش وقتی یکی از موعظه های بوسوئه را شنید، به فکر افتاد که وجود شریف او برای چنان محیط نازیبندهای حیف است، و

پادشاه را وادار کرد که او را به پاریس بخواند. بوسوئه در سال 1659 به پاریس نقل مکان کرد.
ابتدا وی، زیر سرپرستی ونسان دو پول، در صومعه سن - لازار برای جمعیتهای کوچک به موعظه پرداخت. در سال 1660 در کلیسای له مینیم، نزدیک کاخ شاهی، برای گروهی از مردم برجسته روز وعظ کرد. پادشاه سخنان او را شنید و وجود خطیب جوان را ممزوجی خردمندانه از فصاحت بیان، راستی ایمان، و متانت اخلاق یافت و او را دعوت کرد که مجموعه مواعظ دوره روزه بزرگ بهاری را در سال 1662 در لوور تقریر کند. خود پادشاه با ایمانی آشکار در همه آن مواعظ شرکت جست - بجز در روز یکشنبهای که ناگهان سوار بر اسب شد، و برای بازگرداندن لویز دو لا والیر از صومعهای که بدان پناه برده بود، کاخ لوور را بتاخت ترک کرد. حضور پادشاه در آن جلسات سبب شد که بوسوئه سبک خطابهسراییش را از ناهنجاریهای ولایتی، اسکلت بندی مدرسی، و استدلالهای منطق جدلی بپیراید. در واقع لطف سخنوری درباری در میان طبقه بالای روحانیون سرایت کرده و عصری از فصاحت منبری بهوجود آورده بود که با دوران خطابه سراییهای دادگاهی دموستن و سیسرون سر رقابت داشت. در مدت هشت سال بعد، بوسوئه بتدریج خود را به مقام واعظ مورد علاقه و منحصر به فرد نمازخانه های درباری رساند. وی اداره امور دینی بانوان اصیلزادهای چون هانریتا، "مادام" د/اورلئان، مادام دو لونگویل،

و مادموازل دومونپانسیه را در دست گرفت. گاهی اوقات ضمن موعظهسرایی پادشاه را مخاطب قرار میداد - معمولا با افراط در بیاناتی مداهنهآمیز، اما یک بار با ندایی ناصحانه و جدی دایر بر اینکه دست از هوسرانیهای عاشقانه بدارد و به سوی همسرش بازگردد. از آن پس تا چندی بوسوئه از فیض تبسم شاهانه محروم ماند. اما وقتی که او توانست تورن را به مذهب کاتولیک درآورد، بار دیگر مشمول لبخند شاهانه شد. در سال 1667 لویی او را برای خواندن خطبه تدفین آن د/اتریش انتخاب کرد. دو سال بعد بوسوئه بر سر خاک هنریتا مریا، ملکهای که تاج پادشاهی انگلستان را از شوهرش به ارث برده بود، خطبه خواند، و در سال 1670 این وظیفه اندوهبار بر عهدهاش افتاد که خطبه تدفینی بر مزار هانریتای جوان، یعنی همان نایب محبوبی که در بحبوحه شکفتگی زودگذر، گل شبابش در آغوش وی پژمرده شده بود، تقریر کند.
خطبه های بوسوئه بر مزار مادر و خواهر چارلز دوم، پادشاه انگلستان، در ادبیات فرانسه شهرتی بسزا یافتهاند.
نخستین این سلسله خطبه ها با موضوعی که مورد علاقه خاص بوسوئه بود، و وی همواره با کمال دلاوری درباره آن داد سخن میداد، آغاز میشود;

مبنی بر اینکه پادشاهان میبایست از سیر تاریخ درسهای عبرت بگیرند و اگر قدرت خود را در راه خیر عموم به کار نیندازند، دست انتقام خداوندی ایشان را به کیفر خواهد رساند. موضوع مهم دیگری که بوسوئه در خاطر عزیز میداشت و بتفصیل در مواعظش میآورد دگرگونیهای پایانناپذیر فرقه های پروتستان و نابسامانی اخلاقی حاصل از تزلزل ایمان بود. وی وقوع "شورش بزرگی" را که در انگلستان روی داد کیفر خداوندی میدانست، که بر اثر جدا شدن آن کشور از مرکز روحانی رم بدان گرفتار شده بود. بوسوئه، در خطبه تدفین هنریتا مریا، ملکه متوفارا چون قدیسی که تلاش بسیار کرده بود تا پادشاه و کشور انگلستان را به مذهب کاتولیک درآورد مورد ستایش قرارداد. رفتار ملکه را پس از کشته شدن شوهر تاجدارش به آن وضع فجیع نمونهای از بردباری و بزرگواری میشمرد. ملکهای که غمهای بیپایانش را چون رحمت و برکت الاهی پذیرفته، خدای را به خاطر آن عنایات سپاسگزاری کرده، و مدت یازده سال با خضوع و بردباری به نیایش حضرت باری گذرانده بود. وی سرانجام پاداش خود را از درگاه پروردگار دریافت کرد، و فرزندش به تخت پادشاهی بازگشت. مادری که در مقام ملکه میتوانست بار دیگر زندگی خود را در کاخهای شاهی از سرگیرد، در صومعهای در خاک فرانسه گوشه عزلت گزید و مکنت بازیافتهاش را جز در راه نیکوکاری صرف نکرد.
غمانگیزتر از این خطابه ها، و در عین حال نزدیکتر به تاریخ و یادگارهای ملت فرانسه، خطابهای بود که دهماه بعد بوسوئه بر مزار هانریتا آن ایراد کرد. وی تازه به مقام اسقفی کوندون واقع در ناحیه جنوب خاوری فرانسه رسیده بود و به خاطر آن خطابه سرایی، با اختیارات کامل اسقفی، به سرپرستی کلیسای سن - دنی منصوب شد; در حالی که صف جلوداران با علمها و پرچمها پیشاپیش او حرکت میکردند، کلاه اسقفی زینت بخش سرش بود، و زمرد درشتی که شاهزاده

خانم متوفا به وی هدیه داده بود بر انگشتش میدرخشید. در این گونه موعظه ها اندیشه واعظ درباره معنای کلی مرگ هیجانهای عاطفی وی را مهار میکرد. اما اینک سخن از فقدان کسی در میان بود که تا روز گذشته مایه شادی قلب پادشاه و درخشندگی زندگی دربار بود; و هنگامی که آن روحانی باوقار زبان به شرح تلخی و بیرحمی آن ضربه ناگهانی گشود - ضربهای که عموم ملت فرانسه را غرق در ماتم و متحیر از حکمتهای یزدانی ساخته بود - خود بیاختیار سرشک حسرت از دیدگاه فرو ریخت. وی نه با واقعبینی همراه با خونسردی، بلکه با غیرت عشقی آتشین به توصیف هانریتا، که "همواره مهربان و آرام و همیشه بخشنده و خیرخواه" بود، پرداخت; و با بیانی موجز و در پرده اشاره کرد که سهم خوشبختی آن

شاهزاده خانم در زندگی به فراخور شایستگیهایش نبوده است. برای یک لحظه حتی آن اسقف محتاط و آن ستون و ولی دین جرئت نکرد خدای خود را مورد بازخواست قرار دهد که چرا میبایست آن همه بدی و بیدادگری را در روی زمین روا دارد و سرانجام خود و شنوندگانش را با یادآوری ایمان پاک هانریتا به هنگام مرگ، و مراسم تقدسی که وجود او را از کلیه علایق دنیوی منزه ساخته بود، تسلی داد. مسلما روحی چنان لطیف و پاک سزاوار رستگاری بود و عرصه بهشت را بهوجود خود مزین میساخت.
بر اثر اشتباه نادری که در سنجش صفات آدمیان از لویی چهاردهم سر زد، و نیز به دنبال هیجان تحسینآمیزی که از آن فصاحت بیان به او دست داد، بوسوئه به مقام معلم خصوصی ولیعهد انتخاب شد تا آن کودک کودن را با دانش و سجایایی شایسته پادشاهی فرانسه بار بیاورد. بوسوئه با کمال وفاداری همت بر اجرای این مهم گماشت; از شغل اسقفی خود دست کشید تا بتواند پیوسته در دربار و نزدیک شاگردش باشد. وی برای لویی جوان رساله هایی آنچنان سودمند در مباحث تاریخ عمومی، منطق، ایمان مسیحی، علم کشورداری، و وظایف یک پادشاه واقعی نوشت که با خواندن آنها پسرک میبایست به صورت اعجوبهای از کمال و توانایی بشری درآید.
در یکی از این رسالات به نام علم سیاست مستخرج از نص صریح کتاب مقدس (1679، 1709) بوسوئه از سلطنت مطلق و حق الاهی پادشاهان، با حدت و حرارتی فزونتر از آنچه کاردینال بلارمینو در اثبات حق مرجعیت پاپها به کار برده بود، دفاع کرد. مگر نه در عهد قدیم تصریح شده بود که "خداوند به هر قومی فرمانروایش را اعطا کرده است"1 و مگر نه در عهد جدید با همه سندیت و اعتبار قول بولس حواری آمده است که "قدرتی جر از خدا نیست و آنهایی که هست از جانب خدا مرتب شده است" آری، و آن حواری چنین افزوده است: "حتی هر که با قدرت مقاومت نماید مقاومت با ترتیب خدا نموده باشد، و هر که مقاومت کند حکم بر خود آورد."2 بدیهی است هر آن کس که کتاب مقدس را کلام خداوند میداند باید
---
1. کتاب جامعه .- م.
2. "رساله بولس رسول به رومیان". (13 . 1 و 2).-م.

پادشاه را قائم مقام خدا یا، چنانکه اشعیا کورش کبیر را میخواند، چون "تقدیس شده خدا" حرمت بگذارد. بنابراین، شخص پادشاه مقدس است، قدرت پادشاهی از جانب خدا و مطلق است، و پادشاه فقط در برابر خداوند مسئول است. اما آن مسئولیت تکالیفی بزرگ بر عهده او میگذارد که باید در هر کلام و هر اقدام از قوانین الاهی فرمانبرداری کند. بخت بلند

لویی در این بود که خدای کتاب مقدس با رسم چندگانی نظر مساعد داشت.
همچنین برای تدریس ولیعهد بود که بوسوئه کتاب معروف خود به نام گفتار در تاریخ عمومی را نگاشت (1679). در جایی که دکارت معتقد بود که در طبیعت، پس از اشاره نخستین از جانب پروردگار، همه حوادث این دنیای عینی براساس اصول مکانیکی و به تبعیت از قوانین و نهاد طبیعت قابل توجیهند، بوسوئه میکوشید تا در این اثر خود به ثبوت رساند که، برعکس عقیده دکارت، هر واقعه مهم تاریخی جزئی از اراده حضرت باری است تا منجر به قربانی کردن مسیح و رواج یافتن مسیحیت شود - که در مرحله نهایی باید به صورت مدینه الاهی همه جا را فراگیرد. بوسوئه همچنین با اتکای بر این اصل که کتاب مقدس از جانب خداوند الهام شده است، همه تاریخ را به شرح حال و اقوال یهودیان عهد قدیم و اقوام ارشاد شده به دین مسیح متمرکز میسازد.
"خدا آسوریها و بابلیها را وسیله قرارداد تا قوم برگزیدهاش را گوشمالی دهند; پارسیان را برانگیخت تا ایشان را به زادبومشان بازگردانند; اسکندر مقدونی را واداشت تا از ایشان حمایت کند; آنتیوخوس را برگماشت تا ایشان را بیازماید; و رومیان را مامور کرد تا آزادی یهودیان را در برابر پادشاهان سوریه محفوظ بدارند." اگر این سخنان امروزه ابلهانه به نظر آیند، باید به خاطر بیاوریم که در واقع عقیده مولفان کتاب مقدس بدان منوال بود و بوسوئه با ایمان راسخ خود گفته ایشان را با کلام خداوندی یکی میدانست. پس وی به تلخیص تاریخ عهد قدیم پرداخت و طبق معمول کار خود را با نظم و فشردگی و فصاحت بارز به پایان رساند ترتیب تاریخی کتاب از طرح بزرگ اسقف اعظم آشر، که آغاز خلقت را در سال 4004 ق م تعیین کرده بود، اقتباس شده است. بوسوئه درباره اقوامی که خارج از بحث کتاب مقدس قرار داشتند به اشارات کوتاه و زودگذر اکتفا کرده است، لیکن درباره آنها که ذکرشان در کتاب مقدس آمده گزارشهای کلی و زبدهای در کمال فراست و توانایی به رشته نگارش آورده است; بخصوص در ادراک خصایص و خدمات اقوام مشرک با عطوفت و حسن تفاهم اظهار نظر کرده است.
وی در میان آن همه نقشهای رنگارنگ که از پیدایش و سقوط امپراطوریها بر صفحه تاریخ بسته بود نوعی پیشرفت عمومی استنباط میکرد. در وجود او، شارل پرو، و عدهای دیگر از معاصران نواندیش - در برابر گروه بزرگ کهنهاندیشان - بود که مفهوم ترقی جامعه بشری نضج گرفت و از آن راه دو زمینه فکری را برای ظهور تورگو و کوندورسه آماده ساخت. کتاب بوسوئه را با همه اشتباهاتش باید بهوجود آورنده فلسفه تاریخ در عصر حاضر دانست - که برای یک انسان موفقیتی قابل ملاحظه است.

دانشجوی پادشاه مقام بوسوئه ظاهرا قدر این افتخار را نشناخت که به خاطر آموزش شخصی او آثاری آنچنان مهم به نگارش درمیآید. و بوسوئه نیز اخلاقا سختگیرتر و جدیتر از آن بود که در مورد تربیت فرزند شاه چشمپوشی و خودشیرینی کند. وی وقتی در کار خود توفیق بیشتر یافت که خواست لویز دو لا والیر را با رفق و مدارا از عالم عشق نامشروعش به دنیای رهبانیت ارشاد کند. لویز سوگند ترک دنیا یاد کرد، در حالی که بوسوئه برایش موعظه میخواند. در همان سال 1675 بوسوئه بار دیگر بیوفایی پادشاه را آشکارا مورد سرزنش قرار داد. لویی با ناشکیبایی سخنان او را شنید، لیکن اسقفی ناحیه "مو" (1681) را بدو سپرد; و آن محل به اندازه کافی نزدیک کاخ ورسای قرار داشت که بوسوئه بتواند طعم شکوه و تجمل درباری را بچشد. در میان نسل مغرور آن عصر، بوسوئه نماینده و مرجع و پیشوای روحانیان فرانسه بود. وی اصول چهارگانه را برای ایشان استخراج و تنظیم کرد; یعنی همان مواردی که "آزادیهای گالیکانیسم" را به پشتیبانی کلیسای فرانسه و در برابر سلطه پاپ تثبیت میکردند. البته بوسوئه با این عمل کلاه کاردینالی را از دست داد، لیکن در عوض خود به مقام پاپی فرانسه رسید.
وی پاپ بدی نبود. گرچه برای احترامات و تشریفات رسمی مقام اسقفی اهمیت بسیار قایل میشد، همه وقت با عطوفت و انسانیت رفتار و از مقام روحانی خود برای تقویت انواع گوناگون اعتقادات مذهب کاتولیک استفاده کرد. وی، بدون آنکه تندی بیان و آتش هیجان کتاب نامه های ولایتی را معذور بدارد، با طرد زیاده رویهای علم "تفسیر دین بر پایه اخلاق" موافق بود. بوسوئه در سال 1700 هیئت نمایندگان روحانی را واداشت که 127 قضیه اقتباس شده از آثار مفسران یسوعی را ابطال کند; و در عین حال روابط دوستی خود را با آرنو و دیگر سران آیین یانسن برقرار نگاه داشت. گرچه بوسوئه به موافقت با گناهکارانی که به اقرار معاصی نزدش میرفتند، و نیز به مخالفت با افراد غیر روحانیی که به ریاضت میپرداختند شهرت یافته بود، از طرفی هم دنیای زهد و ریاضت شخصیتی چون رانسه را صمیمانه میستود و مکرر برای گوشهنشینی به صومعه لاتراپ میرفت و در لحظاتی آرزو میکرد که بتواند به آرامش یک اتاقک رهبانی دست یابد. با این حال، جلال دربار بر آرمانهای ملکوتی او چیره شد و نیات خداپرستانه وی را به جاهطلبیهایی برای ارتقا به مقامات شامخ کلیسایی و کشوری آلوده ساخت. وی به رئیسه صومعه "مو" میگفت: "برای من دعا کن که دلبسته دنیا نشوم." در سالهای آخر عمرش بیشتر سختگیر شد. ما باید او را معذور بداریم از اینکه میبینیم در اثر خود به نام اصول کلی درباره کمدی (1694) فن تئاتر و مولیر را تقبیح میکند، زیرا مولیر در کمدیهای خود دین

را فقط در صورتهای پیرایشگری یا ریاکاریش مورد بحث و وصف قرار داده بود و درباره مقام و ایمان کسانی چون ونسان دوپول به اشکال توانسته بود حق مطلب را ادا کند.
بوسوئه در عقیده سختگیرتر بود تا در عمل. در نظر او ابلهانه مینمود که فردی تنها، هر چند هم دارای هوش و استعداد فطری باشد، بخواهد در طول عمری کوتاه تا آن پایه دانش و

خرد بیندوزد که بتواند بر تخت داوری نشیند و درباره سنن و عقاید خانواده، جامعه، کشور، و کلیسا رای صادر کند. برای او "عقل سلیم" معتبرتر بود تا استدلال فردی; البته نه "عقل سلیم" به معنای اندیشه افراد عامی، بلکه به عنوان مدرکات دسته جمعی نسلهایی که از قرنها تجربه تعالیمی گرفته و آداب و عقایدی را تحویل بشریت دادهاند. کدام فرد آدمی میتوانست ادعا کند که بیش از میلیونها افراد دیگر بر نیازمندیهای روح بشری آگاهی دارد، یا کلید رمزهایی را در دست دارد که دانش بشری بتنهایی قادر به گشودن آنها نیست در نتیجه ذهن آدمی محتاج مرجع معتبری است تا بدو آرامش بخشد; و از اندیشه آزاد کاری ساخته نیست جز اینکه آن آرامش را برهم ریزد. جامعه بشری نیازمند مرجعی است که برای آن اصول اخلاقی تعیین کند و اندیشه آزاد، با شک آوردن در منشا ربانی قوانین اخلاقی، شالوده اخلاق را ویران میکند; بنابراین، بدعتگذاری هم خیانت به کلیساست و هم خیانت به جامعه و دولت; و "آنها که معتقدند یک نفر امیر و فرمانروا حق ندارد در مسائل دینی اعمال نفوذ کند ... مرتکب خطایی کفرآمیز میشوند."اسقف نیکو سرشت در مورد تبلیغ کافران به دین مسیح روش تلقین و ترغیب را بر اجبار و الزام برتری میدهد، لیکن به کار بردن عنف را در مرحله نهایی لازم میداند. وی الغای فرمان نانت را، به عنوان "فرمانی آمیخته با ایمان که ضربه مرگ آسا را بر پیکر بدعتگزاری فروخواهد آورد"، ستود. بوسوئه در حوزه اسقفی خویش چنان با ارفاق و مدارا فرمان را به مورد اجرا گذارد که بازرس مامور آن ناحیه در گزارش خود نوشت: "در اسقف نشین مو هیچ اقدامی نمیتوان کرد; ضعف اسقف مانع از آن است که بدعتگذاران به مذهب کاتولیک درآیند." بیشتر هوگنوهای آن محل در ایمان خود باقی ماندند.
بوسوئه تا لحظه آخر امیدوار بود که بتواند از راه بحث و استدلال حتی کشورهای هلند، آلمان، و انگلستان را به مذهب کهن درآورد; و از این رو سالها نیز با لایبنیتز در گفتگو و همکاری بود تا نقشه آن فیلسوف در مورد به هم پیوستن پاره های جدا افتاده مسیحیت را به مرحله اجرا رساند. در سال 1668 وی شاهکار خود یعنی تاریخ دگرگونیهای کلیساهای پروتستان را به نگارش درآورد، که با کل در اهمیت آن گفته است: "محتملا قویترین

نوشته علیه مذهب پروتستان است.” خاصیت برجسته چهار جلد اثر مزبور دقت و پرکاری فاضلانهای است که در تصنیف آن بهکار رفته بود. وی کوشیده بود تا با ذکر منابع و مآخذ مختلف مطالب هر صفحه از کتاب خود را مستند سازد، و این نوعی وجدان پژوهشگرانه بود که در آن روزگار شکل میگرفت. اسقف کوشیده است تا جانب انصاف را نگاه دارد، زیادهرویها و خلافکاریهای کلیسا را که موجب برانگیختن لوتر به اعتراض و طغیان شده بود پذیرفته است، اما نتوانسته است خشونت سرخوشانهای را که در وجود لوتر با شهامت وطنپرستی و قوت ایمان مخلوط شده بود هضم کند. بوسوئه همچنین تصویری دوست داشتنی از ملانشتون ترسیم کرده است. با اینهمه، امید وی بر آن بود که با شمردن ضعفهای شخصی مصلحین دین و نشان دادن تفرقه نظری،

که در مباحث مذهبی میانشان حکمفرما بود، پیروان نهضت اصلاح دینی را از ایشان دلسرد کند. وی این عقیده را به سخریه میگرفت که هر فرد آزادی آن را داشته باشد که کتاب مقدس را به نیروی ادراک خود تفسیر کند; یعنی در واقع با هر بار مطالعه تازه در کتاب مقدس تاویل تازهای بیاورد و مذهب تازهای برای خود بسازد. هر کس که با طبیعت بشر اندک آشنایی داشته باشد میتواند پیشبینی کند که این رویه فکری اگر مقاومتی بر سر راه خود نبیند، مسیحیت را به فرقه های بیشمار تجزیه خواهد کرد، اصول اخلاقی را به صورت تعابیر فردی در خواهد آورد، و کار اختلاف عقاید و بیبندوباری غرایز را به جایی خواهد رساند که حفظ نظم در آن جنگل بیقانون با هیچ نیروی انتظامی میسر نخواهد شد. از لوتر تا کالون و سپس تا سوکینوس - یا به عبارتی از انکار مقام پاپ تا انکار آیین قربانی مقدس و سپس تا انکار مسیح - و آنگاه از اونیتاریانیسم تا الحاد: اینها همه پله های پایین روندهای بودند به سوی زوال ایمان. از طغیان دینی تا طغیان اجتماعی، از رسالات لوتر تا جنگ دهقانان، از کالون تا کرامول، و سپس تا فرقه مساواتیان، و سرانجام تا شاهکشی. تنها مذهبی مبتنی بر حاکمیت کلیسا میتوانست به اصول اخلاق، حقانیت، و اساس سلطنت استقرار بخشد، و نیز روح آدمی را در مقابله با جهل و محرومیت و مرگ تقویت کند.

استدلال این کتاب محکم بود و دانش و بلاغت سخن آن را موثرتر ساخته بود; هر صفحه از آن متضمن نثری ممتاز بود که در آن عصر، جز نوشته پاسکال در جنگهای قلمی و کتاب اندیشه ها، چیزی برتر از آن در ادبیات فرانسه وجود نداشت. اگر نگارنده به عوض استمداد از قوای عقل، به استمداد از قوای جبر نگراییده بود و با جانبداری از بیدادگریهای “الغای فرمان نانت” روشن بینی منطقی خود را آلوده نساخته بود، ممکن بود این

اثر مقام شامختری به دست آورد. در سرزمینهای پروتستان مذهب صد کتاب در رد آن انتشار یافت و تظاهر به طرفداری از شرایط خرد، از جانب فردی که غارتگری و نفی بلد و مصادره اموال و اسارت در کشتیها را چون براهینی در تایید مسیحیت کاتولیکها میپذیرفت، به باد مذمت و شماتت گرفته شد. معترضان میپرسیدند که آیا در داخل مذهب کاتولیک تفرق وجود ندارد کدام قرن بود که بدون وقوع تجزیه و تفرقه در کلیسای کاتولیک رومی، کاتولیکهای یونانی، کاتولیکهای ارمنی، و کاتولیکهای روم شرقی به پایان رسیده باشد آیا در همان زمان ژانسنیستهای پور - رویال با فرقهای از برادران کاتولیک خود، یعنی یسوعیان در مبارزه نبودند آیا روحانیان گالیکان، به پیشوایی بوسوئه، دست به مجادله شدیدی علیه هواخواهان برتری پاپ نزده بودند که نزدیک بود منجر به جدایی آنان از مرکز رم شود آیا خود بوسوئه با فنلون در ستیز نبود

VIII - فنلون: 1651 - 1715

این شخص از خانواده نجبا بود و سه نام داشت - فرانسوا دو سالینیاک دو لاموت فنلون. وی نیز مانند بوسوئه از کلیسای رسمی پیروی میکرد و جاهطلب، اسقف دربار، معلم شاهزادگان، و استاد نثر فرانسه بود. اما، به جز اینها، یک دنیا با بوسوئه تفاوت داشت. سن - سیمون از کسانی است که مسحور شخصیت او شده بود.

وی مردی بسیار بلند قد، لاغر، خوش اندام، و رنگپریده بود، با دماغی درشت و چشمانی که به نور ذوق و فطانت میدرخشیدند. گویی نشانه های چهرهاش از تناقضهایی ترکیب یافته بودند، اما این تناقضها نامطبوع نبودند. رفتارش باوقار و در عین حال جذاب، جدی، و با نشاط بود. ظاهر حالش مخلوطی از شخصیتهای حکیم و اسقف و اشرافی را در نظر مجسم میساخت; و در صورت و هیکلش بیش از هر چیز آثار ظرافت طبع، فروتنی، و به حد اعلا بلندی فکر هویدا بود. کوششی ارادی لازم بود تا شخص بتواند دیده از چهره او برگیرد.

میشله او را از همان ابتدای تولدش کمی پیر میدانست - مقامی درخور ثمره آخرین شکوفندگی عشق عالیجناب سالخوردهای در شهر پریگور که، به رغم غرولندهای پسران بالغش، دوشیزهای بینوا لیکن با خانواده را به عقد خود درآورده بود. پسر نو رسیده وقف کلیسا شد و از ارثیه نقدی محروم ماند. فنلون در آغوش مادرش بار آمد و در طرز سخنگویی و رقت احساسات ظرافتی نیمه زنانه یافت. زیر دست معلمی خصوصی و سپس یسوعیان پاریس با آثار کلاسیک آشنایی وسیع پیدا کرد و کشیشی دانشمند شد. وی میتوانست در بحث با بدعتگذاران هر گونه حدیث و حجت مشرکانه را رد کند; فرانسه را به شیوهای مینوشت که عذوبت، حساسیت، و ظرافتش نقطه مقابل خطابه سرایی مطنطن و مرQŬkÀبوسوئه بودند.

فنلون در بیست و چهار سالگی به فرمان پاپ در سلک کشیشان درآمد (1675) و چیزی نگذشت که به سرپرستی صومعه "کاتولیکهای نوکیش" منصوب شد. در آن مقام وظیفه دشوارش این بود که زنان جوانی را که بتازگی از مذهب پروتستان خارج شده بودند با ایمان کلیسای رومی آشنایی و آشتی دهد. در ابتدا ایشان با اکراه به سخنانش گوش میدادند، سپس در برابرش سر سپردند، و سرانجام دلبسته کلامش شدند، زیرا در واقع بآسانی میشد به فنلون دل باخت، گذشته از اینکه او تنها مرد آن صومعه بود. در سال 1686 مامور لا روشل شد تا هوگنوهای آن ناحیه را به مذهب کاتولیک ارشاد کند. وی با "الغای فرمان نانت" موافق بود، لیکن تندی و تعدی را تقبیح میکرد و حتی کشیشان شاهی را آگاه میساخت که

ترویج دین کاتولیک از راه عنف نتیجهای سطحی و ناپایدار به بار میآورد. چون به صومعهای در پاریس بازگشت، کتابی به نام رساله در تربیت دختjÜO̓منتشر کرد (1687) که، از لحاظ تجویز روشهای ملایم در امور تربیتی، تقریبا خاصیت آثار روسو را داشت.
هنگامی که دوک دو بوویلیه از جانب پادشاه به سرپرستی
*****تصویر
متن زیر تصویر : ژوزف ویوین: فنلون. مونیخ (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 104
نوه هشت سالهاش موسوم، به لویی، دوک بورگونی، تعیین شد، وی فنلون را به نزد خود خواند تا تربیت آن کودک را بر عهده گیرد (1689).
دوک جوان مغرور و سرکش و لجباز بود و گاهی دست به وحشیگری و سنگدلی میزد، لیکن صاحب ذهنی مستعد و ذوقی سرزنده بود. فنلون دریافت که فقط لگام دین میتواند او را رام سازد، و از این رو کوشید تا ترس و عشق خدا را در دل وی رسوخ دهد. در عین حال از راه مقرر داشتن نظم و نسقی که با حساسیت و دلسوزی نسبت به روحیه شباب اعتدال یافته بود، توانست احترام و اعتماد شاگردش را به خود جلب کند. آرزوی باطنی این بود که، با اصلاح پادشاه آینده کشور، فرانسه را کاملا اصلاح کند. وی بطلان جنگ، لزوم توسعه کشاورزی، و اجتناب از دلسرد کردن طبقه روستاییان و خرد کردن ایشان را در زیر فشار مالیاتهایی که به خاطر بنا کردن شهرهای پر تجمل و لشکرکشیهای پر خرج وضع میشدند به نوجوان خاطرنشان ساخت. فنلون در کتابی به نام گفتگوی مردگان، که جهت شاگردش تالیف کرد، بر “حکومت ستمگرانهای که در آن هیچ قانونی به جز اراده یک فرد وجود ندارد ... “ داغ ننگزده و سپس افزوده است: “آن کس که زمام فرمانروایی را به دست میگیرد باید خود قبل از هر چیز مطیع قانون باشد، زیرا وجود جدا مانده از قانون به پشیزی نمیارزد.” هر جنگی را باید جنگ داخلی و ملی دانست، زیرا همه افراد بشر برادران یکدیگرند. “هر شخص نسبت به ابنای بشر - که کشور جهانی را بهوجود میآورند - دینی بس بزرگتر دارد تا نسبت به کشور محدود و معینی که در آن تولد یافته است.” پادشاه، که با این تعالیم رمزی آشنا نبود، اما در وجود نوادهاش پیشرفتی شگفتانگیز مشاهده میکرد، فنلون را با ارتقا به مقام اسقفی اعظم کامبره پاداش داد (1695). وی سالی نه ماه در مقر ماموریتش میماند و بدین شیوه بسیاری از روحانیان عالیرتبه فرانسه را از وظیفه نشناسی معمولشان دچار شرمندگی میکرد. فنلون سه ماه دیگر را در دربار به سر میبرد و در ضمن میکوشید به نوعی در سیاست کشور مداخله کند و گاهی نیز تعالیم خود را به دوک جوان ارزانی دارد.
در خلال این ایام، فنلون با بانویی آشنایی یافت که میبایست بعدا به معنای

واقعی مایه عشق زندگیش شود.
مادام ژان ماری دولاموت گوئیون در شانزدهسالگی ازدواج کرده و در بیست و هشت سالگی بیوهای خوشگل و پولدار شده بود که دنیایی از خواستاران به دنبال داشت، لیکن تربیت دینی کاملی که در کودکی یافته بود چون سپری او را در برابر مردان آرزومندش حفظ میکرد. وی برای ارضای حس ایمان خود دیگر حاضر نبود به اجرای آداب ظاهری نیایش کاتولیکی اکتفا کند، بلکه شیفته استماع سخنان رازوران زمانش بود که، بدون تبعیت محض از مراسمی چون توبه و تناول عشای ربانی و قداس، آدمیان را به سوی آرامش روح و استغراق در مشاهده مظاهر خداوندگار، که در همه جا حاضر است، و واگذاری کامل و مجذوبانه خود به خدا ارشاد میکردند. در چنین عشقبازی ربانی هیچ یک از مسائل دنیوی را راه نبود، و در

آن نشئه روحی کسی را اندیشه رعایت آداب دین بر خاطر نمیماند; با این حال، سالکان آن طریقت نه فقط پس از مرگ، بلکه در عین حیات به رستگاری میرسیدند. میگل د مولینوس، کشیش اسپانیایی، به گاه تبلیغ روش رازورانه "تسلیم و ترک نفس"، در ایتالیا به توسط دستگاه تفتیش افکار دستگیر و زندانی شد (1687). لیکن آن نهضت در سراسر اروپا در حال نشر و رواج بود - میان فرقه "متورعین" در آلمان و هلند، میان کویکرز و افلاطونیان کیمبریج در انگلستان، و میان فداییان در فرانسه.
مادام گوئیون عقاید خود را با فصاحتی هیجانانگیز در چندین کتاب تشریح کرد. روانها، بنابر تعالیم وی، نهرهای خروشانی هستند که از دریای یزدانی سرچشمه میگیرند و هیچ وقت آرامش نمییابند تا دوباره خود را، مانند رودخانه هایی که در کام دریا ناپدید میشوند، در او مستهلک کنند. آنگاه فردیت از میان برمیخیزد; و دیگر یاد خویشتن، یاد جهان، و هیچ آگاهی دیگری باقی نمیماند جز یگانگی با خدا. در چنین حالتی روح خطاناپذیر میشود و فراتر از خوبی و بدی یا فضیلت و گناه قرار میگیرد; هر چه میکند عین صواب است; و هیچ قدرتی نمیتواند بر آن آسیبی وارد آورد. مادام گوئیون به بوسوئه میگفت که نمیتواند برای گناهان خود طلب بخشش کند، زیرا در دنیای جذبه او اصولا گناهی وجود ندارد. برخی از بانوان اشرافی چون مادام دو بوویلیه، مادام دو شوروز، مادام دو مورتمار، و حتی تا درجهای مادام دومنتنون آن عوالم رازورانه را نوع شریفی از ایمان شمردند و غالب آنان در سلک یاران مادام گوئیون درآمدند. خود فنلون نیز مجذوب آن طریقت، که از امتزاج دلانگیز پارسایی و استغنا و جمال معنوی بهوجود آمده بود، گشت; در واقع صفات خود وی نیز متشکل بود از علاقه به رازوری، جاهطلبی، و لطافت روح. وی مادام دو منتنون را راضی کرد

که به مادام گوئیون اجازه دهد در مدرسهای که به توسط همسر پنهانی پادشاه در سن - سیر تاسیس یافته بود به کار تدریس بپردازد.
منتنون در این باره نظر بوسوئه را خواست و او از بانوی رازور دعوت کرد که عقایدش را بر وی عرضه کند.
گوئیون چنین کرد. اسقف محتاط آنها را تهدیدی بر اصول خداشناسی و آداب کلیسا دانست، زیرا عقاید گوئیون نه فقط به آیینهای مقدس و اهمیت مقام کشیش، بلکه به اناجیل و عیسی هم توجهی مبذول نمیداشت.
بوسوئه آن زن را سرزنش کرد، نان و شراب مقدس به او داد، و از وی خواست که پاریس را ترک کند و از خیال تدریس منصرف شود. مادام گوئیون ابتدا رضا داد و بعد امتناع کرد. بوسوئه او را در صومعهای به مدت هشت سال زندانی ساخت (1695 - 1703) و پس از آن آزادش کرد، به شرط آنکه بقیه عمر را بآرامی در ملک خود واقع در نزدیکی بلوا بگذارند. مادام گوئیون به سال 1717 در آنجا چشم از جهان فرو بست.
بوسوئه برای تعیین حدود رازوری کتابی با عنوان دستورالعمل مربوط به مراحل دعا خوانی (1696) تصنیف کرد. وی یک نسخه خطی آن را برای فنلون فرستاد و نظر موافق او را خواستار

شد. فنلون در تردید و تامل فرو رفت و کتابی در رد آن نوشت (1697) به نام تفسیر تعالیم قدیسان درباره حیات باطن. دو کتاب نامبرده تقریبا در یک زمان انتشار یافتند و عرصه بحث و فحص را - با جنب و جوشی نظیر هیاهو بر سر پور - روایال به خود اختصاص دادند. پادشاه، با اعتمادی که به بوسوئه داشت، فنلون را از مقام معلم خصوصی دوک بورگونی معزول کرد و به او دستور داد که در اسقف نشین خود در کامبره باقی بماند. لویی چهاردهم سپس، به تلقین بوسوئه، از پاپ درخواست کرد که طی فرمانی کتاب فنلون را تکفیر کند. اینوکنتیوس دوازدهم، که تمایل بوسوئه به سوی عقاید گالیکانیسم و نیز فریاد مدافعانه فنلون از هواخواهان برتری پاپ را از خاطر نبرده بود، در تردید ماند. سپس از اطراف در زیر فشار بیشتری قرار گرفت و تسلیم شد، لیکن کتاب فنلون را به ملایمترین لحن ممکن مطرود کرد (مارس 1699). فنلون نیز بآرامی سر تمکین فرود آورد.
در کامبره فنلون با چنان تقوا و وظیفهشناسی به خدمت دین پرداخت که احترام سراسر کشور را به سوی خود جلب کرد. اگر ناشری، با موافقت نگارنده، اقدام به چاپ داستان سرگذشت تلماک نکرده بود، بوسوئه و پادشاه نیز در جای خود آرام گرفته بودند و کاری به او نداشتند; فنلون این داستان را قبلا برای دانشجوی والامقام خود تحت عنوان بظاهر بیزیان دنباله کتاب اودیسه هومر نوشته بود، و امروز ما آن را به این نام میخوانیم. در این اثر، معلم شیرین سخن، با لطافت سبکی روان و رقت و روحی

نیمه زنانه، بار دیگر به شرح اصول آرمانی فلسفه سیاسی خود میپردازد. یکی از قهرمانان کتاب موسوم به منتور، که همیشه از زبان نویسنده سخن میگوید، پس از آنکه پادشاهان را راضی به امضای صلحنامه میکند، بدیشان چنین اخطار میکند:
بدین ترتیب شما با نامهای مختلف و در زیر فرمان سران مختلف همه یک قوم خواهید بود. ... همه افراد نوع بشر اعضای یک خانوادهاند. ... همه اقوام باهم برادرند. ... بدبخت آن مردمان بیایمانی که سروری خود را بیرحمانه در خون برادرانشان جستجو میکنند. ... جنگ گاهی لازم است، ولی در هر صورت مایه ننگ نژاد انسانی است. ... ای پادشاهان جهان! به من نگویید که انسان باید طالب جنگ باشد تا به فر و شکوه دست یابد.
... هر آن کس که پیروزی خویش را بر احساسات بشردوستی برتری دهد دیو غرور است نه انسان; او فقط میتواند بر شکوه دروغین دست یابد، زیرا شکوه واقعی تنها در اعتدال و نیکوکاری یافت میشود. ... افراد بشر نباید از کسی که چندان در اندیشه آن نبوده است و خونشان را در راه خودنمایی وحشیانه خود به خاک ریخته است به نیکی یاد کنند. فنلون حق الاهی پادشاهان را میپذیرد، اما فقط به عنوان قدرتی که از جانب پروردگار به ایشان تفویض شده است تا در راه خیر و سعادت بشر به کار برند، آن هم در چهارچوبی محدود و مقید به قوانین.
قدرت مطلق صاحبان زور و زر، هر یک از اتباع آنان را به خفت بردگی تنزل میدهد. مردم با مداهنه و چاپلوسی ستمگر را در میان میگیرند، حتی او را تا مقام پرستش بالا

میبرند، و همه کس از لمعه نگاه او بر خود میلرزد; لیکن، با وزش اندک نسیم طغیان، آن قدرت دیوآسا بر اثر بیدادگریهایش فرو میریزد.
در این سطور تهورآمیز، لویی چهاردهم ذم خود و تقبیح لشکرکشیهایش را خواند. دوستان فنلون سراسیمه و شتابزده دربار را پشت سرگذاشتند، چاپ کننده کتاب سرگذشت تلماک زندانی شد، و نیروی انتظامی ماموریت یافت که همه نسخه های آن کتاب را توقیف کند. اما سرگذشت تلماک بار دیگر در هلند به چاپ رسید و خواندن آن بزودی در سراسر دنیای فرانسه زبان رواج گرفت; به طوری که تا مدت یک قرن و نیم پرفروشترین و دوستداشتنیترین کتاب فرانسه زبان باقی ماند. فنلون اعتراض کرد که در نگارش قسمتهای انتقادی آن اثر نظری به لویی چهاردهم نداشته است; اما چه کسی باور میکرد. دو سال گذشت تا دوک بورگونی جرئت کرد تا با معلم سابق خود به مکاتبه پردازد. آنگاه پادشاه نرمدل شد و به دوک اجازه داد که با فنلون در کامبره ملاقات کند. اسقف در این امید به سر میبرد که دانشجوی او بزودی بر تخت فرانسه بنشیند و او را ریشلیو پادشاهی خود

سازد. اما نواده پادشاه سه سال قبل از او درگذشت، و فنلون نیز نه ماه زودتر از لویی چهاردهم (هفتم ژانویه 1715) روی در نقاب خاک کشید.
بوسوئه مدت زمانی پیش از ایشان وفات یافته بود. وی سالهای آخری عمرش را در بدبختی و رنج گذرانده بود.
گرچه بر فنلون و فرقه هواخواهان برتری پاپ و رازوران چیره شده بود، و گرچه به چشم خود پیروزی کلیسا را بر هوگنوها دیده بود، همه این خوشدلیها برای دفع سنگهای مثانهاش کافی نبودند. درد چنان او را میپیچاند که نمیگذاشت هنگام تشریفات درباری بر مسندی که آنهمه دوست میداشت تکیه زند; ضمن آنکه بدبینان سنگدل میپرسیدند که چرا نمیخواهد به مو برگردد و در آنجا بیسروصدا بمیرد. وی در اطراف خود نشانه های شیوع فلسفه پیروان مذهب شکاکیت، انتقادجویی از کتاب مقدس، و قلمفرساییهای پروتستانها را - که مغز سرش را کافرانه هدف تیرهای ملامت خود قرار داده بودند - مشاهده نمیکرد. مثلا یکی از آنها ژوریو، آن هوگنوی نفی بلد شده، بود که به عالمیان میگفت بوسوئه، همان اسقف اسقفان و مظهر مجسم پارسایی و پاکدامنی، دروغگو و عربدهجویی بیش نبود و با تعدادی همخوابه به سر میبرد. بوسوئه شروع به نگارش تالیفات تازهای کرد تا آن دشمنان نابکار را تارومار کند، اما در همان حال که مشغول نوشتن بود، مرغ جان از قفس تنش پرید و در دوازدهم آوریل سال 1704 رنجهایش به سر آمدند.
در نگاه نخست چنین مینماید که شخصت بوسوئه مظهر کمال قدرت کلیسای کاتولیک در فرانسه جدید بود.
مذهب کهن ظاهرا سرزمینهایی را که به دست لوتر و کالون افتاده بودند دوباره مسخر ساخته بود. روحانیان به اوضاع اخلاقی خود سروسامانی بخشیده بودند; راسین آخرین نمایشنامه های خود را به دین اختصاص داده بود; پاسکال مذهب شکاکیت را چون سلاحی بر ضد شکاکان به کار انداخته بود; دولت خود را به صورت مجری فرمانبردار کلیسا درآورده بود; و

پادشاه تقریبا یک نفر یسوعی شده بود.
با اینهمه، وضع کاملا رضایتبخش نبود. یسوعیان هنوز آلوده به غباری بودند که با انتشار نامه های ولایتی برپا خاسته بود; آیین یانسن از میان نرفته بود; هوگنوهای فراری نیمی از اروپا را بر ضد پادشاه پارسا به جنگ برمیانگیختند; مونتنی بیش از پاسکال خواننده داشت; و هابز، اسپینوزا، و بل در حال وارد آوردن ضربات سخت بر بنای ایمان بودند. به گفته قدیس ونسان دوپول (1648)، “چند کشیش شکایت کردهاند که تعداد اشخاصی که برای گرفتن نان و شراب مقدس در کلیسا حاضر میشوند کمتر از سابق است، مثلا در کلیسای سن - سولپیس سه هزار نفر کم شده است;

کشیش کلیسای سن - نیکولا - دو - شاردونه پیبرده است که در مراسم عید قیام مسیح هزار و پانصد نفر از اهالی حوزه روحانیش شرکت نداشتهاند.” بل در سال 1686 نوشته است: “عصری که مادر آن زندگی میکنیم پر است از آزادفکران و خداپرستانی که منکر پیامبر و کلیسا هستند; انسان از کثرت شماره ایشان به شگفتی دچار میشود.” “بیاعتنایی کامل نسبت به دین در همه جا حکمفرماست.” و او این احوال را زاده جنگها و مناقشات عالم مسیحیت میدانست. نیکول میگفت: “شما باید بدانید که کفر بزرگ در دنیای کنونی پیروی از کالون یا لوتر نیست، بلکه الحاد است.” پرنسس کاخنشین در سال 1699 چنین اظهار کرده است: “اکنون بندرت جوانی پیدا میشود که تظاهر به خدانشناسی نکند.” گزارشی که لایبنیتز از پاریس در سال 1703 داده بدین قرار است: “آنچه ذهن نیرومند خوانده میشود رسم رایج روز شده است; و در پاریس دینداری را به سخریه میگیرند. ... در زیر حکومت پادشاهی پارسا و سختگیر و خود رای، نابسامانی دینی از آنچه تاکنون در عالم مسیحیت روی داده فراتر رفته است.” در میان این “ذهنهای نیرومند” - ذهنهایی آنچنان تند و تیز که تقریبا درباره هر چیز شک میکردند - افرادی وجود داشتند چون سنت - اورمون; نینون دولانکلو; برتیه، شارح افکار گاسندی; و دوکهای نور و بویون.
صومعه تامپل در پاریس مرکز گروه کوچکی از آزادفکران شد - شولیو، سیروین، لافار، و مانند آنها که هتک احترام نسبت به همه معتقدات بشری را تا دوره نیابت سلطنت توسعه دادند; و فونتنل، آن مرد تقریبا صد سالهای که کارش ردوبدل کردن طنز و طعنه با اصحاب دایره المعارف بود، با انتشار کتاب تاریخ وخشها در 1687، مکارانه دست به خراب کردن شالوده معجزآسای دین مسیح گذاشت. در حقیقت لویی چهاردهم در آن جذبه عالم دینداریش راه را برای ظهور ولتر هموار ساخته بود.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 109

فصل سوم :پادشاه و هنرهای زیبا - 1643 - 1715

ا - سازمان هنرهای زیبا

شاید به استثنای عصر پریکلس در یونان باستان، در سراسر تاریخ جهان هیچ دولتی به اندازه دولت لویی چهاردهم در راه ترویج و رهبری هنر کوشش بهکار نبرده باشد.
سلیقه ممتاز و خردمندی ریشلیو در خریداری آثار هنری موجب شدند که هنر فرانسه از بیماری جنگهای مذهبی بهبود یابد. در دوران نیابت سلطنت آن د/اتریش هنر پرورانی که درصدد تهیه مجموعه های خصوصی بودند - مانند اشراف و بانکداران - تازه شروع به رقابت با یکدیگر در گردآوری نفایس هنری کرده بودند. پیر کروزا، بانکدار بزرگ، یکصد پرده نقاشی از تیسین، یکصد پرده از آثار ورونزه، دویست پرده از روبنس، و بیش از یکصد پرده دیگر از وندایک داشت. چنانکه دیدیم، فوکه پرده های نقاشی و پیکره ها و دیگر اشیای تزیینی را، البته با بصیرتی هنری که از فطانت سیاسی به دور بود، در قصر وو روی هم میانباشت. لویی با از میان برداشتن فوکه گنجینه نفایسش را به ارث برد; و پس از چندی مجموعه های خصوصی دیگری نیز به آثار موجود در کاخهای لوور و ورسای ضمیمه شدند. مازارن، برای مصون داشتن ثروت خود از خطر کاهش بهای پول، صلاح دید که قسمتی از آن را در معامله نفایس هنری به کار اندازد. خوش ذوقی ایتالیایی او در ترغیب سلیقه پادشاه به سوی آثار کلاسیک عامل موثری بود; و محتملا همو بود که به لویی آموخت با پروردن و گردآوردن و به رخ کشیدن آثار هنری، شوکت و قدرت فرمانروایی خویش را تثبیت کند. این مجموعه ها نمونه های لازم برای برانگیختن ذوق و برقرار ساختن ملاکهای سنجش هنری را فراهم میآوردند، و بر همان اساس بود که هنر در فرانسه پرورش و کمال یافت.
مرحله بعدی تشکیل سازمانهایی برای هدایت هنرمندان بود. در این مورد نیز مازارن اداره امور را بهدست گرفت و در سال 1648 "آکادمی نقاشی و مجسمه سازی" را تاسیس کرد، که
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 110
در سال 1655 به فرمان شاه امتیاز رسمی یافت و نخستین آکادمی هنری کشور شناخته شد. بعدا یک رشته آکادمیهای دیگر برای تربیت هنرمندان و رهبری ایشان در کارهای ساختمانی و تزیینی مورد نیاز کشور بهوجود آمد. کولبر دنباله اقدامات مازارن را گرفت و فعالیتهای هنری فرانسه را در سازمانی اداری متمرکز ساخت. گرچه خود وی دعوی داوری هنری نداشت، در پی آن بود "کاری کند که هنرهای زیبا در فرانسه بیش از جای دیگر رونق و ترقی یابد." نخستین اقدامش در این راه خریداری فرشینه

های گوبلن به نام پادشاه بود (1662). در سال 1664 به مقام مباشرت کل ساختمانها منصوب شد و معماری کشور و هنرهای تابع آن را زیر نظارت خود گرفت. در همان سال آکادمی نقاشی و مجسمه سازی را تغییر داد و نام آن را "آکادمی شاهی هنرهای زیبا" گذارد. هانری چهارم صنفی از پیشهوران را در کاخ لوور منزل داده بود تا تزیینات آن را به انجام رسانند. کولبر این گروه را به صورت هسته اصلی "کارخانه شاهی اثاثه سازی برای دربار" (1667) درآورد. در سال 1671 "آکادمی شاهی معماری" را بنیان نهاد، و در آنجا هنرمندان تشویق میشدند که به پیروی از حسن سلیقه، که مورد تایید پادشاه بود، معماری و زینتکاری کنند. در همه این مراکز پیشهوران زیر نظارت هنرمندان قرار داشتند، و هنرمندان از خط مشی و شیوهای واحد پیروی میکردند.
برای ترویج تمایل به سوی کلاسیسیسم، که از زمان فرانسوای اول جزو خصایص هنر فرانسه شده بود، و نیز به خاطر زدودن زنگ نفوذهای هنری فلاندری، کولبر و شارل لوبرن اقدام به تاسیس "آکادمی شاهی فرانسه" در رم کردند (1666). شاگردانی که در آکادمیهای پاریس "جایزه رم" را میبردند به ایتالیا اعزام میشدند تا به کمک مالی دولت فرانسه مدت پنج سال در آنجا کارآموزی کنند. اینان میبایست هر روز ساعت 5 صبح از خواب برخیزند و در ساعت 10 شب دست از کار بکشند; کارآموزیشان عبارت بود از رونوشت برداشتن از نمونه های هنر کلاسیک و رنسانس; در پایان هر سه ماه کار، موظف بودند "شاهکاری"، به معنای صنفی آن، از خود بسازند; و هنگامی که به فرانسه باز میگشتند، دولت حق داشت ایشان را به استخدام خود درآورد.
نتیجه این پرورش و ملی ساختن هنر در فرانسه ایجاد سرمایه عظیمی از کاخها، کلیساها، مجسمه ها، پرده ها، فرشینه ها، سفالینه ها، مدالها، کندهکاریهای روی فلز و سکه بود که عموما به مهر غرور و سلیقه - با علامتهای خاص"پادشاه خورشید مثال" ممهور شده بودند. وضع حاصل، چنانکه برخی به شکایت اظهار داشتهاند، پیروی هنر فرانسه از مرکز رم نبود، بلکه تبعیت هنر رم از اراده لویی چهاردهم بود. شیوه هنری آن دوران از اصول کلاسیک، که با شوکت دولتها و پادشاهان سازگاری کامل داشت، تبعیت میکرد. کولبر پول فرانسه را به کیسه ایتالیا میریخت تا آثار هنری دوره های کلاسیک و رنسانس را خریداری کند. همه کوششها به کار میرفتند تا فروشکوه امپراطور روم به پادشاه و پایتخت فرانسه منتقل شود. نتیجهای که به دست

آمد دنیا را به شگفتی انداخت.
لویی چهاردهم بزرگترین هنر پرور تاریخ شناخته شده است. به داوری ولتر،

“وی بیش از مجموعه آنچه دیگر پادشاهان فرانسه انجام داده بودند به پیشرفت هنر فرانسه خدمت کرد.” البته او دست و دلبازترین خریداران زمان بود و تعداد پرده های نقاشی تالارهای خود را از دویست به دو هزار و پانصد رسانید، که بسیاری از آنها حاصل سفارشهای شاهی به نقاشان فرانسوی بودند. لویی چنان تعدادی از آثار مجسمهسازی دوره های کلاسیک و رنسانس را از ایتالیا خریداری کرد که دولت ایتالیا از برهنگی هنری کشور بیمناک شد و پاپ صدور آن گونه کالا را ممنوع کرد. لویی چهاردهم مردان هنرمندی چون ژیراردون و کویزووکس را به خدمت گرفت تا نسخه دوم مجسمه هایی را که نمیتوانست بخرد برایش بسازند; و در عالم هنر بندرت نسخه هایی چنین برابر با اصل بهوجود آمدهاند. کاخها، باغها، و پارکهای پاریس، ورسای، و مارلی با مجسمه های بسیار زینت یافتند.
مطمئنترین وسیله برای راه یافتن به دل پادشاه هدیه کردن اثری بود که زیباییش مسلم یا شهرتش جهانی باشد; و از همینرو بود که شهر آرل در سال 1683 مجسمه ونوس مشهور خود را به او تقدیم داشت. لویی تنگ نظر نبود و، به تخمین ولتر، هر ساله مبلغی در حدود 800,000 لیور در راه خریداری ساخته های هنرمندان فرانسوی صرف میکرد و آنها را به شهرها و سازمانهای دولتی و مقربان خود هدیه میداد، با این هدف که در آن واحد هم از هنرمندان تشویق به عمل آورده باشد و هم حس زیباپرستی و ادراک هنری را در میان مردم اشاعه دهد. سلیقه پادشاه خوب بود و چنانکه باید به هنر فرانسه خدمت کرد، لیکن از جانبی هم کاملا محدود در شیوه کلاسیک بود. وقتی که چند پرده از کارهای تنیه کهین را به وی عرضه کردند، او بتندی فرمان داد: “این ناهنجاریها را از نظرم دور کنید!” در سایه عنایات پادشاه مقام اجتماعی و درآمد مالی هنرمندان بالا گرفت.
وی، با احترام گذاردن به هنرمندان، خود را سرمشقی برای دیگران قرار میداد، و چون بعضی کسان زبان به شکوه گشودند که چرا پادشاه به لوبرن نقاش و ژول آردوئن-مانسار معمار عناوین اشرافی عطا کرده است، وی با بیانی هیجانزده جواب داد: “من در یک ربع ساعت میتوانم بیست نفر را به مقام دوکی و اشرافی برسانم، اما قرنها طول میکشد تا کسی به مقام مانسار برسد.” مانسار سالانه 80,000 لیور مقرری داشت; لوبرن در قصرهای خود در پاریس، ورسای، و مونمورانسی با شادکامی و توانگری میزیست; لارژیلیر و ریگو برای ساختن هر چهره 600 لیور دستمزد دریافت میداشتند. “هیچ هنرمند با ارزشی در تنگدستی باقی نمانده بود.” در احترام گذاردن و پاداش دادن به هنر، شهرها به رقابت با پایتخت برخاستند و اشراف سرمشق پادشاه را نصبالعین خود قرار دادند. هر یک از شهرهای عمده هنرکده هایی برای خود تاسیس کردند - روان، بووه، بلوا، اورلئان،

تور، لیون، اکس - آن - پرووانس، تولوز، و بوردو. گرچه اهمیت و نفوذ اشراف در مقام هنر پروری، به نسبتی که پایتخت هنرمندان قابل را به سوی

خود جلب میکرد کاهش یافت لیکن هیچ وقت ناچیز نشد و بهطور کلی ذوق پرورش یافته اشراف طراز اول اروپا خدمت بسزایی به تکوین شیوه ممتاز انواع نفایس هنری در عصر لویی چهاردهم کرد. مردان و زنانی که در دامان توانگری و توانایی پرورش یافته بودند و به آداب پسندیده و مکانهای دلانگیز و اسباب و اثاثه زیبا خو گرفته بودند از محیط زندگی و از بزرگترهایشان ملاکهای سنجش و سلیقه های هنری را اکتساب میکردند، و هنرمندان ناگزیر بودند که آثاری بر طبق آن ملاکها به خاطر ارضای آن سلیقه ها بهوجود آورند. چون در آن عصر اعتدال، خودداری، سخنگویی با ظرافت، و رفتار باوقار و قالب آراسته آرمانهای واقعی اشرافیت فرانسه را بهوجود میآوردند، طبعا خصایصی از آن قبیل در انواع هنرها مورد پسند روز قرار میگرفت; به عبارت دیگر، وضع اجتماع شیوه کلاسیک را ایجاب میکرد. هنر از این نفوذها و نظارتها مایه گرفت و برخوردار شد، لیکن غرامتی هم پرداخت; یعنی رابطه خود را با مردم از دست داد. دیگر هنر فرانسه نمیتوانست حالات و اوضاع مردم عادی را بیان کند - آنچنانکه هنر هلندی و هنر فلاندری مردم هلند را وصف میکردند. هنر فرانسه ندای طبقه ممتاز و دولت و پادشاه شد، نه ندای ملت فرانسه. ما، در هنر این دوره، نه انتظار عمق و گرمی احساسات بشری را باید داشته باشیم، نه انتظار رنگهای ژرف و پرمایگی آثار روبنس را، و نه توقع سایه های عمیقی را که قدیسان، ربیها، و بانکداران آثار رامبران را در میان گرفته است. در این هنر ما نه دهقانان ساده را میبینیم، نه کارگران را، و نه گدایان دورهگرد را، بلکه فقط خوشبختی زیبنده طبقه ممتاز جهان را شاهدیم.

شادمانی بزرگ کولبر و ولینعمتش این بود که در وجود شارل لو برن مردی را یافتند که میتوانست در آن واحد خدمتگزار غیور دولت و مقتدای آن شیوه کلاسیک باشد. در سال 1666، به توصیه کولبر، لوبرن به مقام نقاش خاصه شاهی و ریاست "آکادمی هنرهای زیبا" انتخاب شد و سال بعد سرپرستی کارخانه های گوبلن نیز به او سپرده شد. وی همچنین ماموریت یافت که بر وضع تحصیل و نحوه کار عموم هنرمندان نظارت کند; بدین منظور که در میان مجموع آثار هنری ایشان نوعی هماهنگی بهوجود آورد که شایسته و نماینده آن پادشاهی باشد. لو برن، با کمک دستیارانی که به نیاتش وقوف کافی داشتند، در آکادمی نامبرده سلسله سخنرانیهایی دایر کرد تا ضمن آنها اصول شیوه کلاسیک به یاری دستورها و سرمشقها، و با قاطعیت تام، تعلیم داده شوند. آثار رافائل در میان نقاشان ایتالیایی و آثار

پوسن در میان نقاشان فرانسوی به عنوان نمونه های رسمی و مورد علاقه عموم معرفی شدند; به طوری که هر پرده نقاشی برپایه اصول منتزع از هنر آن دو استاد داوری میشد. لوبرن و سباستین بوردون این مقررات را تعیین و تدوین کردند. اینان خط را بر رنگ، انضباط را بر ابتکار، و قانون را بر آزادی مرجح میشمردند. به عقیده آنان، وظیفه نقاش نسخهبرداری از روی طبیعت نبود، بلکه زیبا ساختن آن بود; منعکس کردن آشفتگیها و عیبها و زشتیهای آن در مجاورت زیباییهای اتفاقیش نبود، بلکه

دستچین کردن آن گونه علایم و عناصری از طبیعت بود که روح آدمی را برانگیزانند و آن را قادر به بیان ژرفترین احساسات و بلندپایه ترین آرمانهایش سازند. معماران، نقاشان، مجسمه سازان، سفالگران، درودگران، فلزکاران، شیشه گران و حکاکان همه ملزم بودند که با آوایی هماهنگ آرزوهای بلند فرانسه و مقام بزرگ پادشاه را بستایند.

II - معماری

با همه آنچه گذشت، این هنرمندان پس از گذراندن دوره کارآموزیشان در ایتالیا، بدون آنکه خود آگاه باشند، با روکشی از شیوه باروک1 به فرانسه بازمیگشتند. این شیوه را که آن زمان در حال گسترش بود قبلا وصف کردیم، و اینک فقط به اختصار یادآور میشویم که خاصیت برجسته باروک عبارت بود از پر کردن قالبهای ساده و آرامبخش کلاسیک با وفور افراطآمیزی از احساسات و تزیینات در حالی که مجسمه سازی، نقاشی، و ادبیات آن "قرن بزرگ" به آرمان هنر کلاسیک - و خصوصا به آرمان هنر هلنیستی - تقرب میجست، معماری و زینتکاری عناصر هنری خود را از شیوه های ظریف و پرزیوری که از مرگ میکلانژ (1564) به بعد در ایتالیا رایج بودند وام میگرفت. معماران پادشاه با نیت کلاسیک دست به کار میشدند و در آخر ساختمانی به شیوه باروک تحویل میدادند - در ورسای خصوصیات شیوه باروک بهطور کامل، و در نماهای لوور ترکیب زیبندهای از دو شیوه باروک و کلاسیک جلب نظر میکند.
نخستین شاهکار معماری آن عهد کلیسای وال - دو - گراس در پاریس بود. آن د/اتریش نذر کرده بود که اگر خداوند و لویی سیزدهم پسری به او عنایت کنند، زیارتگاه شایستهای بسازد. هنگامی که دولت هزینه لازم را تامین کرد، آن د/اتریش فرانسوا مانسار را برای طرح نقشه به خدمت خواست. نخستین سنگ بنا در سال 1645 به دست لویی هفتساله گذاشته شد. طرح مانسار به توسط لومرسیه، به شیوه کلاسیک ایتالیایی، و با گنبدی که هنوز مایه تحسین معماران است، ساخته شد. لیبرال بروان کلیسای سن - لویی - دز - انوالید را برای کهنه سربازانی که در هتل دز/ انوالید جای داده شده بودند بنا کرد (1670); و در سال 1676 لووا به ژول آردوئن - مانسار، نواده برادری فرانسوا مانسار، سفارش داد بنای آن کلیسا را با جایگاه مخصوص همسرایان و گنبدش به پایان رساند. این گنبد، که با زیبایی ظریف خود هنوز برپا ایستاده است، شاهکار معماری آن عصر بهشمار میآید. موفقیت دیگر آردوئن مانسار طرح نقشه نمازخانه، در ورسای بود (1699). در آنجا و در بنای انوالید کار وی به توسط شوهرخواهرش روبر
*****تصویر
متن زیر تصویر : کلیسای وال دو گراس (1645)، پاریس
*****تصویر
متن زیر تصویر : کلیسای سن-لویی-دز-انوالید (1670)، پاریس
---

1. شیوه پرزینت و تجمل و انباشته از هنرنماییهای متهورانه در نمایش صحنه های مفصلی که آن زمان در ایتالیا متداول بودند.- م .

دو کوت، که ساختمان شهرداری لیون و دیر سن - دنی و نمای سن - روش نیز از اوست، با زینتکاری پر تجمل به پایان رسید.
به نسبتی که دولت از لحاظ نفوذ و ثروت جای کلیسا را میگرفت، معماری شاهی نیز جانشین معماری کلیسایی میشد. اکنون دیگر وظیفه هنرمند نه بیان پارسایی، بلکه نمایش توانایی بود. در برآوردن این نیاز، کاخ لوور به مزیت سنتی کهن مستظهر بود; چه نسلهای بسیار رویش تدریجی آن را مشاهده کرده بودند و پادشاهان متعدد گذشته آن را پر افتخار ساخته بودند. لومرسیه، که برای مازارن کار میکرد، جبهه باختری از جناح اصلی را برافراشت و سپس به ساختن جناح شمالی پرداخت که اکنون در خیابان ریوولی قرار دارد. لو وو، که جانشین او شد، آن جناح را به اتمام رسانید و نمای جناح جنوبی را، که مشرف بر رودخانه سن است، از نو ساخت و زیرکاریهای جناح خاوری را بنا نهاد. در این هنگام بود که کولبر به مباشرت کل ساختمانها منصوب گشت. وی نقشه های لو وو را طرد کرد. با این طرح تازه که ساختمان لوور را، از جانب جناح باختری، تا آن حد ادامه دهد که به بنای تویلری بپیوندد و تشکیل کاخی واحد بدهد. پس به معماران فرانسه و ایتالیا اعلام داشت که برای طرح نمایی جدید وارد میدان رقابت شوند; و برای آنکه بهترین نتیجه ممکن را بهدست آورد، پادشاه را وادار کرد از جووانی لورنتسو برنینی، که در آن زمان استاد مسلم هنرمندان اروپا شناخته میشد، دعوتی رسمی به عمل آورد که به عنوان مهمان پادشاه به پاریس بیاید و طرح خود را تقدیم دارد. برنینی با شکوه و دبدبه وارد پاریس شد و هنرمندان فرانسه را، با تحقیری که نسبت به کارشان نشان داد، سخت نسبت به خود خشمگین ساخت و نقشهای بسیار وسیع و پرخرج، که مستلزم ویران کردن قسمت اعظم ساختمانهای لوور بود، عرضه داشت.
کولبر نقشه وی را از جهت مجاری فاضلاب و دیگر نیازمندیهای زندگی ناقص یافت. برنینی بانگ برآورد که "آقای کولبر خیال میکند با کودکی سروکار دارد و دایما درباره اطاقهای خلوت و مجاری زیرزمینی به من دستور میدهد." سرانجام سازشی حاصل شد. پادشاه نخستین سنگ بنای نقشه برنینی را بر زمین نهاد، و کمی بعد آن هنرمند بزرگ، پس از شش ماه اقامت در پاریس، با تجلیلها و طلاهای فراوان به ایتالیا بازگشت داده شد.
برنینی کوشید تا آن نیکوییها را با ساختن پیکره نیمتنه لویی چهاردهم، که اکنون در ورسای است، و پیکره سوار بر اسب او، که اکنون در گالری

بورگزه در رم قرار دارد، جبران کند. نقشه او برای کاخ لوور بیثمر ماند، ساختمانهای موجود بر جای نگاهداری شدند، و شارل پرو ماموریت یافت که جبهه باختری آن را بسازد. بدین ترتیب ستونبندی معروف لوور قد برافراشت، و این همان قسمتی از بنا بود که معایب آشکارش سیل انتقادات را به راه انداخت. لیکن امروزه به عنوان یکی از باشکوهترین نماهای موجود در روی زمین شناخته شده است.
کولبر امید داشت که پادشاه از عمارت نیمه مخروبه سن - ژرمن دست بردارد و به لوور

نو ساخته شده نقل مکان دهد. اما لویی هنوز به خاطر داشت که او و مادرش مجبور شده بودند در غایله شورش فروند از دست مردم / پاریسی فرار کنند; و صدای توده مردم را صدای بیحرمتی میدانست. لویی نمیخواست فرمانروایی مطلق خود را با اظهارنظری مخالف مواجه بیند; و، برخلاف میل کولبر، تصمیم گرفت ورسای را برپا سازد.
لویی سیزدهم به سال 1624 کلبه شکاری محقری در انبوه درختزارهای ورسای ساخته بود. آندره لو نوتر در شیبهای ملایم و جنگلهای پر پشت آن مکان فرصت هوس انگیزی برای هنرنمایی خود در فن باغسازی بهدست آورد. در سال 1662 وی نقشهای عمومی برای آرایش سراسر آن زمینها تقدیم لویی چهاردهم کرد; و اگر امروزه ساختمانهای ورسای در برابر زیبایی چمنزارها و دریاچه و گلها و بوتهزارها و درختان گوناگون آن ناچیز مینماید، چه بسا همان ادراک هنری لو نوتر باشد که صورت تحقق یافته است. گویی منظور اصلی ایجاد شاهکاری از معماری نبود، بلکه دعوتی بود به زندگی در هوای باز در دامن طبیعتی رام شده و تکامل یافته به یمن هنر، برای استشمام عطر گلها و درختان، برای فراهم آوردن بزمی از پیکره های خدایان و الاهگان و قهرمانان اساطیری، برای تلذذ چشم و برخورداری حس لامسهای تخیلی، برای شکار کردن غزالان و زنان در انبوه بیشه ها، برای رقصیدن و گستردن بساط غذای صحرایی بر روی چمنزار، برای زورق رانی بر روی آبرو و دریاچه، و برای گوش فرادادن به لولی و مولیر در زیر آسمان گشاده. این باغی بود در خور خدایان و ساخته شده به یاری سکه های مسین بیست میلیون فرانسویانی که بندرت امکان داشت حظی از آن برگیرند، لیکن به شوکت درگاه پادشاهان فخر میکردند; مایه شادمانی است که بدانیم، جز در مواقع جشنها و مهمانیهای شاهانه، ورود به باغ ورسای برای عامه مردم آزاد بود.
هنر باغسازی به شیوه مناظر طبیعی، مانند آن همه هنرهای دیگر، از ایتالیا برخاسته و صد گونه تزیینات و شگفتیها با خود آورده بود، مانند آلاچیقها، داربستها، مغازه ها، دخمه ها، هیاکل عجیب و غریب، سنگهای رنگی، لانه

های مصنوعی پرندگان، پیکره ها، گلدانها، جویبارها، حوضچه ها، فواره ها، و حتی ارگهایی که با جریان آب به ترنم درمیآمدند. لو نوتر قبلا باغ و باغچه های وو را برای فو که طرحریزی کرده بود و بزودی میبایست باغ تویلری را برای ملکه، باغ سن - کلو را برای مادام هانریتا، و باغ شانتیی را برای کنده بزرگ بسازد.
از سال 1662 به بعد، لویی برای آرایش زمینهای ورسای به لو نوتر اعتبار نامحدود داد; و کولبر از رویت مخارجی که برای تبدیل آن پشته ها و بیشه های نابسامان به باغ بهشت بر عهدهاش میافتاد رنگ خود را باخت.
پادشاه عاشق دلباخته لو نوتر شد که ابدا در بند زر نبود و فقط به زیبایی میاندیشید; علاوه بر آن در شخصیتش اثری از مکر و سالوس وجود نداشت. لو نوتر در حقیقت بوالو باغها بود و تصمیم داشت "آشفتگی" طبیعت را به صورت نظم، هماهنگی، و قالبی منطقی و معقول درآورد. شاید وی بیش از اندازه پایبند اصول شیوه کلاسیک بود; لیکن آفرینش او
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 116
هنوز، پس از سیصد سال، یکی از زیارتگاه های زیباپسندان زمان است.
لویی چهاردهم، که هنوز رشک بر دم دستگاه فوکه را در دل داشت، معمار قصر وو، یعنی لو وو، را به خدمت خواست تا کلبه شکاری ورسای را به صورت کاخی شاهی درآورد. ژول آردوئن - مانسار در سال 1670 مامور اجرای آن نقشه شد و شروع کرد به ساختن اطاقهای پذیرایی، راهروها، خوابگاه ها، تالارهای رقص، اطاقهای نگاهبانان، و ساختمانهای دفتری و اداری که رویهمرفته کاخ ورسای را بهوجود میآورند. در سال 1685 سی و شش هزار تن آدم و شش هزار راس اسب روزانه و گاهی شبانهروز در دو نوبت مشغول بهکار بودند. کولبر از مدتی پیش به پادشاه خاطرنشان کرده بود که هزینه یک چنان معماری، به اضافه جنگهای پیدرپی، خزانه کشور را بر باد خواهد داد. لیکن در سال 1679 لویی دست به کار ساختن کاخ دیگری در مارلی زد از غوغا و ازدحام ورسای بدان پناه برد; و در سال 1687 بنای گران تریانون را برای عزلتگاه مادام دو منتنون در باغ ورسای برپا کرد. لویی چهاردهم لشکری از کارگران و افراد سپاهی خود را به کار گماشت تا مسیر رودخانه اور را بگردانند و آب آن را در طول 150 کیلومتر آبراهه منتنون عبور دهند و به دریاچه ها و جویبارها و حوضچه ها و حمامهای ورسای برسانند. در سال 1688، پس از صرف هزینه های هنگفت، این اقدام شاهی با صدای شیپور جنگ متوقف ماند. رویهمرفته کاخ ورسای، ساختمانها، اثاثه، تزیینات داخلی، باغ و باغچه ها، و آبگذرها تا سال 1690 مبلغ 200,000,000 فرانک (500,000,000 دلار) خرج برداشتند. از لحاظ معماری، ورسای بیش از آن آشفته و بینقشه ساخته شده است که بتواند به درجه کمال نزدیک باشد.

نمازخانه آن تجملی خیره کننده دارد، لیکن این گونه خودنمایی در تجملپرستی کمتر با فروتنی خاص نیایش سازگار است. بخشهایی از کاخ زیباست و پلکانهایی که از کاخ رو به باغ پایین میروند شکوه خاصی دارند، اما ملزم داشتن طراحان به اینکه کلبه شکاری را دست نخورده نگاه دارند و فقط جناحها و زینتکاریهایی بر آن بیفزایند به نمای کلی بنا زیان رسانده است. گاهی انبوه اطاقهای بیشمار موجب میشود که بیننده احساس کند که بنا حالتی یکنواخت دارد و قالبهای یکسان به صورت لابیرنتی تکرار شدهاند، به طوری که در جبهه مقدم قصر طول اطاقهایی که پشت سر هم قرار دارند به 402 متر میرسد. تنظیم قسمتهای داخلی ساختمان چنان است که گویی کسی اعتنایی به ضرورت قضای حاجت آدمی نداشته یا مثانه اشراف را دارای قدرت نگاهداری قابل ملاحظهای شمرده است. میبایست از نیم دوجین اطاق گذشت تا به جایگاه مورد نیاز دست یافت; و عجیب نیست اگر در گزارشهای تاریخی آن زمان بخوانیم که هنگام ضرورت ناگهانی استفاده نابجا از راهروها و پلکانهای کاخ مرسوم بوده است. هر اطاق کوچکتر از آن است که وسیله آسایش قرار گیرد. تنها "تالار بزرگ" وسعت زیاد دارد و طول جبهه مشرف به باغ آن 97,5 متر است. در آنجا بود که زینتگران از همه مهارت خود استفاده کردند

*****تصویر

متن زیر تصویر : نمازخانه ورسای (1699). کاخ ورسای

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 117

-گوبلنها و فرشینه های بووه، پیکره های پراکنده در طول دیوارها که بر اثاثه و اشیای تزیینی کمالی دلانگیز میبخشیدند، و بالاخره انعکاس آن همه تجمل در آینه های بزرگ تالار آینه حاصل کار آنان است. لو برن بر سقف تالاری که به نام خود وی مشهور است، در اوج قدرت هنری خود، در مدت پنج سال (1679 - 1684) پیروزیهای آن پادشاهی با دوام را به یاری نمادهای اساطیری نقاشی کرد; و ضمنا بی آنکه خود آگهی داشته باشد، فاجعه آن را نیز در نظرها جلوهگر ساخت، زیرا این صحنه ها، که پیروزی بر کشورهای اسپانیا و هلند و آلمان را مجسم میساختند، اثری جز آن نداشتند که فریادهای خشم را بر ضد پادشاه دلباخته جنگ برانگیزند.

لویی از سال 1671 ورسای را مقر زندگیش ساخت، لیکن بهطور دایم در آنجا نمیماند و قسمتی از اوقاتش را در مارلی، سن - ژرمن، و فونتنبلو میگذراند; پس از سال 1682، ورسای مسکن همیشگی لویی چهاردهم شد.

این بیانصافی بزرگی است که کاخ ورسای را محل زندگی و باغهای آن را زمین بازی لویی بدانیم; در واقع خود وی در قسمت کوچکی از آن منزل داشت و بقیه ساختمانها را به ملکه، فرزندان، نواده ها، معشوقه های خود،

نمایندگان خارجی، روسای ادارات، درباریان، و خیل خدمتکاران شاهی اختصاص داده بود. بیشک قسمت عمده‌ای از آن جلال و جبروت به منظور سیاسی برپا شده بود - یعنی برای مرعوب ساختن سفیران کشورهای اروپایی که انتظار میرفت از دیدن آن شکوه درباری پی به منابع ثروت و قدرت کشور فرانسه برند. در واقع ایشان و دیگر مهمانان دربار لویی چهاردهم بشدت تحت تاثیر قرار میگرفتند و رفتهرفته تقلید از آن دم و دستگاه برای تقریبا یک دوجین از دربارهای اروپایی شعار پر افتخاری شد. در دوران پس از زوال آن دولت، توده وسیع ساختمانهای ورسای چون مظهر کریهی از استبداد در انظار آمد; یا به منزله سرکشی گستاخانه غرور بشری در برابر سرنوشتی تغییر ناپذیر تعبیر شد.

فنون تزیین حتی در زمان پاپهای دوره رنسانس چنین حمایت و رونقی به خود ندیده بود. کفهای مفروش به قالیهای ضخیم، ستونهای تزیینی، میزها و سربخاریهای حجیم، گلدانهای چینی،شمعدانهای نقرهای، چلچراغهای بلورین، ساعتهای مرمرین مرصع به جواهرات، دیوارهای قابندی شده و مزین به فرسکوها یا فرشینه ها و تابلوهای نفیس، گچبریهای عالی، و سقفهای قابند یا منقوش - اینها و ده دوازده نوع تزیین دیگر در ورسای، فونتنبلو، مارلی، لوور، و حتی در قصرهای خصوصی - تقریبا هر اطاقی را تبدیل به موزهای از نفایس میساخت که دل و دیده آدمی را از لذت سر کمال مسحور میکرد. لو برن و دستیارانش عناصر گوناگون نقاشی خود - چون خدایان، الاهگان و ربالنوعهای عشق در پیکر کودکانی بالدار با تبر و کمانی در دست،

*****تصویر

متن زیر تصویر : ستونبندی لوور

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 118

جامهای پیروزی، نشانهای رمزی، نقشهای پیچ و خمدار آرابسک، تاجهای گل و برگ، و شاخهای لبریز از انواع میوه های روی زمین - را از رافائل و دستیارانش - جولیو رومانو، جووانی دا اودینه، و پرینو دل واگا - ونیز از نقاشیهای دیواری تالارهای واتیکان به عاریت گرفتند تا فهرست پیروزیهای پادشاه بر زنان و زمامداران اروپا را مخلد سازند.

در دوره لویی چهاردهم اثاثه خانه گرانبها و پر تجمل ساخته میشدند، و سادگی شیوه کلاسیک جای خود را به تزیینات فراوان باروک میداد. صندلیها معمولا با چنان ظرافتی کندهکاری، پارچه کشی، و بخیه کاری میشدند که جز لطیفترین پیکرها کسی جرئت نمیکرد روی آنها بنشیند; و از طرف دیگر، میزها آنچنان سنگین و درشت پیکر بودند که گمان نمیرفت کسی بتواند آنها را از جا بجنباند. میزهای تحریر و "میزهای کشودار نامهنگاری" چنان پرزیور و جذاب ساخته میشدند که قلم را دعوت میکردند تا با موشکافی لاروشفوکو یا نشاط جوشان مادام دو سوینیه به نگارش درآید. گنجه های کشودار و قفسه ها را عموما با حوصله و دقت بسیار حکاکی میکردند یا در آنها جواهر مینشاندند و با قطعات فلز منقوش میکردند. آندره شارل بول، که به عنوان گنجهساز خاص لویی چهاردهم در لوور سکنا داده شده بود (1672)، نام خود را به نوع ممتازی از خاتمکاری داد. کار وی آن بود که قطعات فلز حکاکی شده و جلد لاکپشت و صدف مروارید و مانند آنها را بر روی چوب - و بخصوص بر روی آبنوس - مینشاند و سپس با

کمال مهارت مارپیچهایی از گلها و جانوران روی آنها کنده کاری میکرد. یکی از گنجه های خاتمکاری وی در سال 1882 به مبلغ 3000 لیره انگلیسی به فروش رسید - محتملا معادل 5,000 دلار در سال 1960. با این حال، بول در نود سالگی در نهایت تنگدستی چشم از جهان فرو بست (1732). اما کندهکاریهای جایگاه چوبی گروه همسرایان، که در آن زمان در کلیسای نوتردام دو پاری نصب شد، از همه اینها که گفته شد با سلیقه امروزی ما سازگارتر است.
فرشینهبافی اکنون صنعتی مورد توجه خاص پادشاه شده بود. کولبر، که از بسط نظارت شاه بر کار کارخانه های گوبلن و اوبوسون کاملا رضایت خاطر نیافته بود، کوشید تا لویی را به خریداری کارخانه های فرشینهبافی بووه وا دارد. فرشینه هنوز بهترین وسیله تزیین دیوارها و جدارهای کاخها و قصرها بهشمار میآمد، و همچنین برای آذینبندی در جشنهای عمومی و مسابقات و تشریفات دولتی و دینی بهکار میرفت. در بووه، آدامون در مولن، نقاش فلاندری، تعدادی فرشینه نفیس به نام پیروزیهای لویی بزرگ طراحی کرد و برای این منظور شخصا در التزام رکاب پادشاه به میدانهای جنگ رفت تا از اردوگاه ها و دژها و دهکده های سر راه طرحهای لازم را ترسیم کند. کارخانه گوبلن هشتصد تن پیشهور در خدمت داشت که نه فقط به فرشینهبافی، بلکه به ریسندگی تاروپود ظریف، درودگری، نقره کاری، فلزکاری، و منبتکاری روی مرمر اشتغال داشتند. در آنجا، سرپرستی لو برن، از روی طرحهایی که رافائل با قلم توانای خود برای نقاشیهای دیواری تالارهای واتیکان تهیه کرده بود، فرشینه های بزرگ بافته شد. چند مجموعه
*****تصویر
متن زیر تصویر : آندره شارل بول: کابینت آبنوس. مجموعه والاس، لندن
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 119
فرشینه دیگر نیز با عناوین عناصر طبیعی، چهار فصل، تاریخ اسکندر، اقامتگاه های شاهی، و تاریخ زندگی پادشاه به توسط خود لو برن طراحی شدند که شهرتشان دست کمی از نفایس مورد بحث نداشتند. مجموعه آخری مشتمل بر هفده پارچه فرشینه بود که بافتشان مدت ده سال به طول انجامید. یک نمونه ممتاز آن هنوز بر دیوار یکی از اطاقهای نمایشگاه گوبلن آویزان است - هیاکل آن به طرز شگفت آوری شخصیت فردی دارند; جزئیات صحنه، و حتی منظرهای که بر دیوار نصب شده است، بخوبی در بافت فرشینه مجسم شدهاند - همه با رشته های رنگینی که به یاری بردباری انگشتانی چابک در زیر چشمانی خسته به هم گره خوردهاند. بندرت آن اندازه از کوشش و مهارت بشری موقوف بر مدح و مداهنه یک فرد تنها شده است. لویی در برابر کولبر با این توضیح عذر خود را

میخواست که میگفت آن مدیحه سراییها، اولا ممر معاشی برای بافندگان و رنگرزانند، و ثانیا هدایای خیره کنندهای بهوجود میآورند برای جلا بخشیدن به چرخهای سیاست.
هنرهای دستی به یمن دستهای بخشنده پادشاه رونق یافت. فرشهای تجملی در لا ساوونری، واقع در نزدیکی پاریس، بافته میشدند. ظروف بدل چینی ممتاز در روان و موستیه، یک نوع کاشی صورتی رنگ مرغوب در نور، و چینی اصل با خمیر نرم در روان و سن - کلو ساخته میشدند. در اواخر قرن هفدهم صنعتکاران فرانسوی، به ترغیب کولبر، رموز فنی ونیزیها در قالبریزی و غلتکزنی و صیقلکاری لوحه های شیشهای را فراگرفتند; و به دست آنان بود که جامهای بزرگ و پر تلالو زینتبخش تالار آینه شدند. زرگرانی چون ژولین دو فونتن و ونسان پتی به یاری کولبر ولو برن کارگاهی تشکیل دادند، در لوور مسکن گزیدند، و برای پادشاه و دولتمندان هزاران اشیای نفیس از طلا و نقره ساختند تا روزی برسد که لویی و مقربانش آن نفایس را برای تامین هزینه جنگی ذوب کنند. جواهرات، نشانها، و سکه ها به شکلهایی ضرب زده میشدند و نقش و نگار مییافتند که عموم کشورهای اروپایی، جز ایتالیا، آنها را سرمشق خود قرار میدادند. از دوران رنسانس تا آن زمان هنر مدالیون سازی استادانی چون آنتوان بنوا و ژان موژه به خود ندیده بود. کولبر، که سنگی را بدون نقش حکاکی شده باقی نگذارده بود، در سال 1662 "آکادمی نشانها و کتیبه ها" را تاسیس کرد "تا اقدامات مهم پادشاه را ... با نشانها و سکه هایی که به نام پر افتخارش زده میشدند جاودانی سازد." - این تدبیر وزیر روشن ضمیر بود که میخواست نخوت پولداری را در فهرست هنرهای گرانبها درآورد. در سال 1667 "مدرسه گراوور سازی" در لوور دایر شد; و قلمهای حکاکی هنرمندانی چون روبر نانتوی، سباستین لو کلر، روبر بونار، و ژان لوپوتر با مهارت و نازک بینی شخصیتها و وقایع دوران پادشاهی را به وصف درآوردند. حتی مینیاتور فرنگی با آنکه از آن مقام قرون وسطایی خود فروافتاده بود، باز در مجلدی چون کتاب ادعیه، که از طرف وظیفهخواران پادشاه در "انوالید" به وی هدیه شد، به حیات خود ادامه میداد. باید گفت همین هنرهای دستی که بیش از هر چیز
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 120
سلیقه و مهارت فنی خاص آن "قرن بزرگ" را بر ما عرضه میدارد.

IV - نقاشی

دو ستاره قدر دوم آسمان نقاشی در مدار بیرونی این عصر جای دارند: فیلیپ دوشامپنی و اوستاش لوسوئور.
فیلیپ در نوزدهسالگی از بروکسل به پاریس رفت (1621)، در تزیین کاخ لوکزامبورگ شرکت یافت، و نه فقط تصویر تمام قد "ریشلیو" در لوور، بلکه پرده نیمتنه و چهره های نیمرخ کاردینال در گالری ملی لندن آفریده قلم اوست. شم حساس او در هنر چهره سازی موجب شد که در فاصله یک نسل پس از مرگ ریشلیو نیم دوجین از سران کشوری و لشکری فرانسه چون مازارن، تورن، کولبر، لومرسیه ... داوطلبانه خود را به قلم واقعنمای وی بسپارند. وی قبل از آمدن به فرانسه تصویر یانسن را کشیده و پیروی فرقه او را پذیرفته بود. او پور - روایال را دوست میداشت و چهره های مادر آنژلیک، روبر آرنو، سن سیران را ساخت. برای صومعه پور - روایال بزرگترین پرده خود را به نام "زنان دیندار" (لوور) نقاشی کرد - که مادر آنیس را، با حالتی اندوهگین و در عین حال ملیح، در کنار دختر خود نقاش به نام سوزان، که به راهبگان پیوسته بود، نشان میدهد. گرچه دامنه هنرمندی شامپنی محدود بود، آثار وی با حساسیت و صداقت بیانی که در بردارند هنوز بگرمی در دلمان پذیرفته میشوند.
در وجود اوستاش لو سوئور حس دینداری مشابهی - که بیشتر تابع کلیسای رسمی بود - در آن عصر که نقاشی زیر سلطه دو عامل عمده قرار داشت، موجب آشفتگی خاطرش میشد: یکی وجود رقیبی توانا چون لوبرن، و دیگر ایمانی اساطیری در بخشیدن مقام الوهیت به پادشاهی که هنوز حتی به مرحله پارسایی نرسیده بود. هر دو نقاش باهم به شاگردی ووئه درآمدند، باهم در یک سرداب به کار پرداختند، از روی یک سرمشق نقاشی کردند، و هنگام ورود به پاریس به یک اندازه مورد تحسین پوسن قرار گرفتند. لوبرن همراه پوسن به رم رفت و جوهر شیوه کلاسیک را جذاب کرد. لو سوئور پایبند پاریس و همسری بارور شد و بندرت توانست از چنگال فقر رهایی یابد، در حدود سال 1644 پنج صفحه از حوادث زندگی اروس، ربالنوع عشق، را بر سقف "اطاق عشق" در قصر ولینعمتش لامبر در تورینیی نقاشی کرد و در اطاق دیگری از آن قصر پرده موضوع "فائتون میخواهد ارابه خورشید را هدایت کند" را کشید. در سال 1645 لو سوئور به دام دوئلی لغزید، حریفش را کشت، خود را در صومعهای متعلق به فرقه کارتوزیان پنهان ساخت. در آنجا بیست و دو پرده از وقایع زندگی قدیس برونو، بانی فرقه کارتوزیان، را نقاشی کرد، در این آثار بود که هنرمند به اوج توانایی خود رسید. در سال 1776 آن مجموعه به توسط رهبانان

کارتوزی مبلغ 132,000 لیور خریداری شد; و امروزه اطاق مخصوصی در موزه لوور به آن اختصاص داده شده است. چون لوبرن از ایتالیا بازگشت (1647)، همه انظار را به سوی خود جلب کرد، و لو سوئور بار دیگر به تهیدستی افتاد. وی در سال 1855 در سی و هشت سالگی درگذشت.
شارل لوبرن در پاریس و ورسای بر تخت فرمانروایی هنر نشست، زیرا هم لیاقت اداره

کردن و سازمان دادن داشت و هم استعداد ادراک و آفرینش هنری. وی فرزند مجسمه سازی بود که تعداد زیادی دوست نقاش داشت و در محیطی پرورش یافت که آموختن نقاشی در آن به همان اندازه عادی و آسان بود که فراگرفتن مشق خط برای عموم کودکان. لو برن در پانزدهسالگی، با دیدگانی که پیوسته در جستجوی فرصتی مساعد بودند، تمثالی و همی از زندگی موفقیتآمیز ریشلیو بر پرده آورد. صدراعظم گلوگیر طعمه شد و به او سفارش داد چند صحنه اساطیری برای کاخ کاردینال بسازد. وقتی لو برن با پوسن به رم رفت، خویشتن را در تصاویر اساطیری و تزیینات نقاشیهای رافائل، جولیو رومانو، و پیترو دا کورتونا غرق ساخت. و چون دوباره به پاریس بازگشت، شیوه تزیین دل انگیزش به مرحله کمال رسیده بود. در این مورد نیز فوکه، با استخدام لو برن برای تزیین قصر وو، سرمشق لویی قرار گرفت. درخشندگی فرسکوها، ظرافت شهوتانگیز هیکلهای زنانه، و ریزهکاریهای پرمایه گچبریهای سقفها و دیوارهای آن قصر مورد پسند خاطر مازارن، کولبر، و پادشاه افتاد. در سال 1660 لو برن مشغول ترسیم فرسکوهایی از زندگی اسکندر برای کاخ شاهی در فونتنبلو بود. لویی با این دلخوشی که علایم چهره خویش را زیر کلاهخود اسکندر باز میشناخت، همه روزه به تماشای کار هنرمند میرفت، که آثاری چون نبرد آربلا و خانواده داریوش در حضور اسکندر - هر دو در موزه لوور - را به وجود میآورد. لویی تصویر ملوکانه خود را، که با الماس مرصعکاری شده بود، به لو برنا عطا کرد; او را به مقام "نقاشباشی دربار" برگزید; و مستمری سالیانهای به مبلغ 000/12 لیور در حقش مقرر داشت.
لو برن در کار سست نشد. در سال 1661 حریقی تالار مرکزی لوور را به ویرانی کشید. لو برن طرح تعمیر بنا را تهیه کرد و سقف و حاشیه های آن را با صحنه هایی از افسانه های آپولون آراست; و از همین روست که آن تالار را "گالری آپولون" نامیدهاند. در این هنگام نقاش جاهطلب به تحصیل معماری، مجسمهسازی، فلزکاری، درودگری، طراحی فرشینه، و دیگر فنونی که در آن زمان به خدمت تزیین قصرهای بزرگان درآمده بودند پرداخت. همه این انواع هنری به یمن مهارتهای گوناگون لو برن با یکدیگر

جوش خوردند; چنانکه گویی تقدیر او را برانگیخته بود تا عموم هنرمندان فرانسه را در مسیری واحد برای بهوجود آوردن "سبک دوره لویی چهاردهم" به کار وادارد.
لویی چهاردهم پیش از آنکه لو برن را به ریاست آکادمی هنرهای زیبا منصوب کند، به وی اختیار کامل و اعتبار سرگشاده داده بود تا ورسای را چنان که باید بیاراید. در آنجا وی مدت هفده سال (1664 - 1681) پیوسته زحمت کشید تا زمینه کارهای هنری را براساسی واحد مستقر کند. خود وی طرح "پلکان سفیران" را ریخت و در "تالارهای جنگ و صلح" و در "تالار بزرگ" بیست و هفت فرسکو در توصیف پیروزیهای پادشاه از زمان صلح پیرنه (1659) تا پیمان نیمگن (1679) بهوجود آورد. در میان خیل بیشمار خدایان و الاهگان، ابرها، و
*****تصویر
متن زیر تصویر : شارل لوبرن: فرشینه گوبلن: خانواده داریوش در پای اسکندر کبیر. موزه لوور، پاریس (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 122
رودخانه ها، و اسبها و ارابه ها، لویی چهاردهم در جنگ و صلح نشان داده میشود: در حالی که آذرخش خشم به هر سو میپراکند، با اسب بر رودخانه راین میزند، یا شهر گان را در محاصره میگیرد; و نیز داد میگسترد، به امور مالی سروسامان میبخشد، بینوایان قحطی زده را غذا میدهد، بیمارستانها میسازد، و از هنر حمایت میکند. هر یک از این پرده ها را منفردا نمیتوان شاهکاری شمرد، زیرا اساس کلاسیک آنها سرشار از تزیینات به شیوه باروک است; لیکن مجموعا درخشانترین آثار نقاشان فرانسه در آن عصر به شمار میروند. زیادهروی در تجلیل پادشاه، که او را به صورت اعجوبهای از غرور در نظرمان جلوهگر میکند، بیننده را آزرده خاطر میسازد; لیکن باید به خاطر داشته باشیم که این گونه مداحی و تجلیل رسم روز بود. عجب نیست اگر بدانیم هنگامی که لویی پرده هایی از لو برن را در کنار آثاری از ورونزه و پوسن تماشا میکرد، به نقاش خاص خود گفت: "کارهای شما مقامشان را در برابر آثار استادان بزرگ به خوبی حفظ میکنند، تنها چیزی که کم دارند مرگ آفریننده آنهاست تا ارزششان را بیشتر معلوم کند. اما امیدواریم به این زودی آن امتیاز را به دست نیاورند." در میان همه اشخاص حسودی که لو برن را در میان گرفته بودند، پادشاه حمایت خود را از او دریغ نداشت; همچنانکه مولیر را، که از حملات بدخواهان به ستوه آمده بود، همواره در سایه عنایت شاهی نگاه داشت. درباره برخی رفتارهای خاص لویی چهاردهم، روایت شده است روزی که وی با وزیرانش به شور نشسته بود، چون بدو خبر دادند که لو برن برای تقدیم آخرین اثر خود به نام برپا کردن صلیب به خدمت شتافته است،با طلب

پوزش شورا را ترک کرد تا به تماشای آن نقاشی برود و اظهار خرسندی کند; و سپس از هیئت مشاورانش نیز دعوت کرد که به وی ملحق شوند. بدین ترتیب، در دوره سلطنت لویی چهاردهم، حکومت و هنر دوش به دوش هم پیش میرفتند; و هنرمندان در برخورداری از عنایات و پاداشهای شاهانه با سران لشکر برابر بودند.
هنرنمایی لو برن گرچه از شیوه تزیین ایتالیایی منشعب میشد، خود چیزی تازه، یعنی ترکیبی تزیینی، بود که در آن ده - دوازده گونه هنر مختلف باهم جمع میآمدند تا معجون هنری واحدی به وجود آورند. هنگامی که وی خواست قلم خود را در ساختن تک چهره ها به کار اندازد، آثارش به سطح عادی و متوسط تنزل یافتند. زمانی که پیروزیهای پادشاه به شکست جای سپرد، و معشوقه هایش مسند خود را به کشیشها دادند، وضع روحی آن پادشاه دگرگون شد و در نتیجه آرایشگریهای بهجتانگیز لو برن اثر و ارزش خود را از دست دادند. چون لووا در شغل مباشرت کل ساختمانها جانشین کولبر شد، لو برن از کرسی استادی هنرها برکنار شد، اما در ریاست آکادمی باقی ماند. در سال 1690 با مرگ او مظهری از فر و شکوه زوال یافت و از میان رفت.
بسیاری از نقاشان خلاصی از زیر یوغ او را جشن گرفتند. پیرمینیار بخصوص نفرت شدیدی از سلطه وی در دل داشت. او، که نه سال از لو برن مسنتر بود، چندی زودتر از وی با جعبه

رنگ خود به زایران راه رم پیوسته بود و مانند پوسن چنان شیفته "شهر ابدی" شده بود که تصمیم داشت باقی عمر را در همانجا به سر برد; و در حقیقت مدت بیست و دو سال در رم باقی ماند (1635 1657). چهره هایی که مینیار از سفارش دهندگان خود میساخت به اندازهای مورد پسندشان واقع شدند که سرانجام پاپ اینوکنتیوس دهم که محتملا از قیافهای که ولاسکوئز به وی بخشیده بود سخت نفرت داشت داوطلبانه مدل وی شد. مینیار نیز با شفقت بیشتری صورت وی را بر پرده آورد. در سال 1646 مینیار، که به سی و چهار سالگی رسیده بود، با زیبا رخی ایتالیایی ازدواج کرد; ولی تازه میخواست شروع به انجام وظیفه مشروع پدری کند که احضاریهای از کشور فرانسه او را به خدمت پادشاه خواند. وی به اکراه قدم در آن سفر گذاشت مینیار در پاریس از قبول دستورات لو برن سرپیچید و از پیوستن به "آکادمی" امتناع ورزید; و در ضمن هر گاه میدید نقاشی جوانتر از او حمایلها و طلاها را برای خود خرمن میکند، از خشم برافروخته میشد. مولیر توصیه او را به کولبر، کرد، لیکن ظاهرا حق با وزیر بود که لوبرن را بر او ترجیح داد، زیرا مینیار نمیتوانست به اوج آن قدرت قلمی که لازمه توصیف شکوه و عظمت "قرن بزرگ" بود دست

یابد. اما از طرفی لویی، که در آن زمان بیست سال داشت، میخواست تصویر دلپذیری از خود داشته باشد تا بتواند با آن عروسی را از اسپانیا به دام اندازد. مینیار به خدمت پرداخت و خرسندی خاطر لویی و ماریا ترسا را فراهم ساخت. از آن پس مینیار کامیابترین نقاش چهرهساز عصر شد و معاصران خود را یکی پس از دیگری بر روی پرده آورد مازارن، کولبر، دو رتس، دکارت، لافونتن، مولیر، راسین، بوسوئه، تورن، نینون دو لانکلو، لویز دولا والیر، مادام دومونتسپان، مادام دومنتنون، مادام دو لافایت، و مادام دو سوینیه; و نیز حق زیبایی دستهای آن د/اتریش را به جای آورد، زیباترین دست و پنجه دوران شناخته شده بود. ملکه با سفارش تزیین طاق قوسی گنبد بزرگ در کلیسای وال دو گراس به او پاداش داد. نقاشی روی آن طاق شاهکار مینیار شناخته شد; و مولیر در وصف آن چکامهای سرود. مینیار چندین بار چهره پادشاه را ساخت، که مشهورترین آنها تصویر شاه سوار بر اسب است که در ورسای جای دارد; لیکن در همان کاخ چهره دلانگیز دوشس دو من در کودکی جلب نظر میکند که از بهترین تراوشهای قلم وی به شمار میآید. پس از مرگ کولبر مینیار بالاخره بر لو برن فایق آمد. وی به سال 1690 در مقام نقاش درباری جانشین رقیب خود شد و با فرمان شاهی به عضویت آکادمی رسید. پنج سال بعد، در حالی که هنوز به کار و پیکار ادامه میداد، در هشتاد و پنج سالگی وفات یافت.
ده دوازده نقاش دیگر در خدمت پادشاهی که همه چیز را به خود اختصاص داده بود تلاش بسیار کردند; شارل دوفرنوا، سباستین بوردون، نوئل کواپل و پسرش آنتوان، ژان فرانسوا دو تروا، ژان ژوونه، ژان باتیست سانتر، و آلکساندر فرانسوا دپورت که طبعا مایلند نامشان در این فهرست بیاید و در بزم شاهانه شرکت یابند. دو نقاش دیگر در پایان پادشاهی لویی به مقامی
*****تصویر
متن زیر تصویر : دژاردن: پیر مینیار. موزه لوور، پاریس
*****تصویر
متن زیر تصویر : پیر مینیار: دوشس دو من در کودکی. کاخ ورسای

شامخ رسیدند و نامی بزرگ یافتند. نیکولا دولارژیلیر جای مینیار را گرفت و نه فقط در فرانسه، بلکه حتی چندی در انگلستان (1674-1678) نقاش مورد علاقه طبقه اشراف شد. لارژیلیر با ساختن چهره درخشانی از لو برن، که اکنون در موزه لوور است، قلب او را ربود. رنگهای گلسرخی و تماس سبک قلم مویش با پرده در حقیقت نماینده تحول یافتن انحطاط تیره پایان عصر لویی چهاردهم به سوی نقاشی نشاط بخش دوره “نیابت سلطنت” و آثار دلانگیز واتوست.

اما نقاش دوم، یعنی یا سنت ریگو، از تاروپود خشنتری ساخته شده بود. وی نیز با چهره سازی، اما نه از راه مداهنه، نان خود را در روغن انداخت (تصویر بوسوئه در موزه لوور نمونه عالی آن است). گرچه هیکل آمرانهای که وی از لویی چهاردهم بر پرده نمایان ساخته است و اکنون در انتهای تالار بزرگ لوور به چشم میخورد - از دور چون وصفی مدحآمیز مینماید، لیکن چون از نزدیکتر بر آن بنگریم، چهره سخت و باد کرده پادشاه را که در دوره قدرت و بر ورطه تقدیر ایستاده است آشکارا میبینیم (1701). آن پرده در زمان خود به بهترین وجهی ارزش یافت; همچنانکه امروزه پادشاه را به بهترین وجهی عرضه میدارد. لویی 40,000 فرانک به ریگو صله داد (100,000 دلار) - و شاید مبلغی به همان اندازه هنگفت نیز در راه تهیه جامهای هیبتانگیز صرف کرد که در این تصویر پیکر فرسودهاش را آراسته است.

۷- مجسمه سازی

در آن عصر مجسمهسازان کمتر از نقاشان مورد توجه بودند و کمتر پاداش مییافتند. اما لو برن آرزومند بود که همه هنرها در مسیر تندیسهای مرمرین روزگار دیرین شکل بیایند; و در این راه پولهای گزاف و ذوقهای سرشار برای تقلید از مجسمه هایی که پس از اضمحلال دنیای کلاسیک بر جای مانده بودند صرف شدند. البته لویی تنها به ساختن نسخه های بدلی آن نفایس راضی نمیشد. وی، که آرزوی باغهای رومی سالوستیوس و هادریانوس را در دل داشت، گروهی از مجسمهسازان لایق را برای آراستن باغ ورسای با مجسمه های گوناگون به خدمت گماشت. گلدانهای حجیم، مانند گلدان جنگ کار کویزووکس، درون حوض نپتون و بر بالای مهتابی بزرگ باغ ساخته شدند. برادران گاسپار و بالتازار دو مارسی حوض باکوس را از سنگ تراشیدند. ژان باتیست تو بیپیکره با شکوه ارابه آپولون را با "ربالنوع خورشید"، مظهر نمادین پادشاه، در میان دریاچه ورسای برافراشت; و فرانسوا ژیراردون از دل سنگ چنان پریان در حال آبتنی بیرون کشید که ممکن بود خود پراکسیتلس هم از امضا کردن پای آنها ابا نداشته باشد.

ژیراردون از فاصله یک قرن به گذشته نگریست تا دریابد که پریماتیتچو و گوژون چگونه هیکل زن را به صورتی آرمانی درآورده بودند. لطف و روانی هنر یونانی بار دیگر، و شاید هم به حد افراط، در قلم او ظاهر گشت چنانکه با همه کاوشهایی که شده است، هنوز هیکلهای

*****تصویر

متن زیر تصویر : ژیراردون: پریان در حال آبتنی. کاخ ورسای

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 125

زنانهای به زیبایی آنچه در اثر وی به نام هتک ناموس پرسفونه مشاهده میشود نیافتهایم. لیکن وی در مجسم ساختن حالات قوی و مردانه نیز چیره دست بود. برای واندوم پیکره تمام قد لویی چهاردهم را ساخت که اکنون در لوور جای دارد، و در کلیسای سوربون آرامگاه شایستهای برای ریشلیو از سنگ ساخت. لو برن از اینکه دید ژیراردون با رغبت تام از ذوق و هدفهای هنری آکادمی پیروی میکند، خوشدل شد و با او گرم گرفت.

ژیراردون، به سمت مجسمه ساز خاص شاهی، جانشین لو برن شد و پس از درگذشت مینیار، به ریاست آکادمی رسید. وی که ده سال پیش از لویی به دنیا آمده بود، تا چند ماه پس از مرگ او به زندگی ادامه داد و به سال 1715 در هشتاد و هفت سالگی وفات یافت.

خوی آنتوان کویزووکس چون نامش نامائوس نبود، و رفتارش به اندازه

تابلو دوشس دو بورگونی، که از خود به یادگار گذاشته است، دلپذیر بود. وی در لیون به دنیا آمد و هنگامی که مشغول حک کردن نامی برای خود در میان مجسمهسازان زمان بود، لو برن او را احضار کرد تا در تزیین ورسای شرکت جوید. آنتوان شروع به ساختن نسخه های بدل و اقتباسهای ماهرانه از روی مجسمه های کلاسیک کرد. با الهام گرفتن از یک تندیس مرمرین باستانی درویلا بورگزه، پیکره پری صدف را از سنگ تراشید; و همچنین به تقلید از آثار باستانی دیگری در کاخ مدیچی، در فلورانس، ونوس خمیده را ساخت - که هر دو اکنون در گنجینه فرخنده هنری لوور جای دارند. کار دیگر او مجسمه کاستور و پولوکس بود که از روی گروه مجسمه های باغهای لودوویزی در رم اقتباس شده بود.
وی بزودی توانست با قدرتی قابل ملاحظه آثاری ابتکاری به وجود آورد. برای پارک ورسای اشکال ستبری از سنگ تراشید که مظاهر نمادین رودخانه های گارون و دوردونی بودند; و در باغ کاخ مارلی نیز دو تندیس نمادین دیگر برای رودهای سن و مارن ساخت. چهار مجسمه مرمرین دیگری که وی در مارلی برپا کرد عبارتند از فلورا]الاهه گل[، شهرت، حوری جنگلی، و مرکور سوار بر پگاسوس، که اکنون در باغ تویلری جای دارند. بیشتر پیکره های تزیینی اطاقهای مهم ورسای نیز ساخته قلم حکاکی آن هنرمندند.
کویزووکس مدت هشت سال در ورسای، و رویهمرفته پنجاه و پنج سال، در خدمت پادشاه به کار مشغول بود.
دوازده مجسمه از لویی چهاردهم ساخت که مشهورترینشان مجسمه نیمتنه او در ورسای است. آنتوان کویزووکس در مجسمه سازی به همان پایه رسید که مینیار، سرشناسترین چهرهساز فرانسه، در نقاشی رسیده بود. وی به جای آنکه با دشمنانش به جدال برخیزد، ایشان را در برابر خود نشاند و مجسمه آنان را از مرمر تراشید یا با برنز ریختهگری کرد; در حالی که معمولا در آثار خود هم در نمایش دادن نخوت آنان امساک میکرد و هم در تهی کردن کیسه پولشان. هنگامی که برای ساختن مجسمه کولبر مبلغ 1500 لیور به وی دستمزد داده شد، 700 لیور آن را برای کار خود زیادی دانست و مسترد کرد. وی تمثالهایی کاملا شبیه و واقعنما از لو برن، لو نوتر، آرنو، و بان، مازارن، و بوسوئه به یادگار گذاشت. از خودش صورتی شریف

و زمخت و دردمند به شیوهای صریح و ساده ساخت. از کنده بزرگ دو نیمتنه ساخت - یکی در لوور و دیگری در شانتیی - که نشانگر حقیقت جویی سازشناپذیر و نیروی مردانهاند. در شیوهای کاملا متفاوت، دو مجسمه دیگر یکی دوشس دو بورگونی به جای دیانا، و دیگری نیمتنه

دلانگیز همان شاهزاده خانم رعنا در ورسای از او بر جای ماندهاند. وی نقشه چند آرامگاه باشکوه برای مازارن، کولبر، وبان، و لو برن طرح کرد.
در آثار کویزووکس، با جنبه هیجانی شدید و مبالغه های گاه و بیگاهشان، روح شیوه باروک به خاطر میآید، لیکن در نمونه های عالیتر وی به بهترین وجهی آرمان کلاسیک پادشاه و دربار عرضه میشود. آنها به منزله گفتار راسین در قالب مرمر و برنز هستند.
به گرد کویزووکس و ژیراردون گروهی هفت نفری از مجسمه سازان چیره دست گرد آمد. فرانسوا آنگیه و برادرش میشل، فیلیپ کوفیه و پسرش فرانسوا، مارتن دژاردن، پیر لوگرو، و گیوم کوستو، که اسبهای مارلی او هنوز در میدان کنکورد پاریس در حال خیز برداشتن به سوی آسمانند، همگی از این گروهند.
پیر پوژه، که از این گروه دور و برکنار بود و با ایدئالیسم مجسمه سازی رسمی سر جدال داشت، قلم حکاکی خود را در خدمت خشم و تیره بختی ملت فرانسه به جنبش درآورد. پوژه، که زاده شهر مارسی بود (1622)، زندگی هنری خود را با کنده کاری روی چوب آغاز کرد، لیکن آرزوی باطنیش این بود که چون بت مورد ستایش خود - میکلانژ - در آن واحد نقاش، مجسمه ساز، معمار، و در همه این هنرها استاد باشد. وی، با رویای تحصیل در خدمت استادان ایتالیایی، پیاده از مارسی به راه افتاد و تا بندر جنووا، فلورانس، و رم پیش رفت. زیر دست پیتر و داکورتونا با جدیت تمام به تزیین پالانتسو باربرینی پرداخت; همه ریزهکاریها و دگرگونیهای فنون بوئوناروتی را فراگرفت و در حسرت شهرت چند جانبه برنینی افتاد. وی، در بازگشت به بندر جنووا، مجسمه قدیس سباستیانوس را ساخت که برای نخستین بار موجب بلندی نامش شد. فوکه، که در این مورد نیز پیشقدم لویی چهاردهم در عالم هنر بود، به پوژه سفارش داد مجسمه هرکول را از سنگ برای قصر وو بسازد. اما در همان زمان فوکه مغضوب شد، پوژه شتابان به سوی جنوب گریخت، و چندی در تولون با تنگدستی دست به گریبان ماند. چون بار دیگر برای تراشیدن ستونهای اطلس از مرمر برای برپا داشتن بالا خانه بنای شهرداری استخدام شد، وی بدنهای رنج کشیده کارگران بارانداز‌ها را سرمشق کار خود قرار داد، در عضلات به هم تابیده و چهره های متشنج از دردشان نعره انقلاب را مصور ساخت، و با این اثر وضع رنجبران ستمدیده ای که بار گران دنیا را بر دوش داشتند نمایش داد. اما این نوع هنرنمایی به درد ورسای نمیخورد.
با این حال، کولبر، که برای استقبال از هر استعداد هنری آغوشی باز و آماده داشت او را به خدمت خواست، به شرط آنکه به پیروی از همان اسلوب بیزبان اساطیری مجسمه سازی کند.
*****تصویر

متن زیر تصویر : آنتوان کویزووکس: دوشس دو بورگونی. کاخ ورسای
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 127
پوژه سه اثر تقدیم وی داشت که اکنون در موزه لوور جای گرفتهاند. نقش برجسته دل انگیزی از اسکندر و دیوجانس، مجسمه پرسئوس و آندرومده که در ساختن آن رنج فراوان و تکلف بسیاری به کار رفته بود، و مجسمهای ستبر از پهلوان کروتونا که آن گیاهخوار زورمند باستانی را در حال کشمکش برای رهایی از چنگال و دندان شیری بیایمان نشان میدهد. در سال 1688 پوژه به دیدار پاریس شتافت، ولی چون خوی سرکش و قلم خشمگین خود را با عقل و هنر دربار ناسازگار یافت، به مارسی بازگشت. در آنجا وی دو ساختمان "خانه نیکوکاری" و "بازار ماهی فروشی" را طرح افکند - در فرانسه حتی بازار ماهی فروشی را میتوان به صورت اثری هنری درآورد. بزرگترین مجسمهای که وی ساخت محتملا اشارهای بود به افتخارات جنگی پادشاه: تندیس سوار بر اسب اسکندر، نیکورو و خوشخو با خنجری در دست، که با بیاعتنایی قربانیهای میدان نبرد را به زیر سم اسبش لگدکوب میکند. پوژه از پیروی شیوه فورمالیسم، و همچنین از رعایت انضباطی که مورد پسند لو برن و ورسای بود، سرباز زد. جاهطلبی وی در رقابت با برنینی، و حتی با میکلانژ، او را به لغزشگاه مبالغه در نمایش عضلات و بیان هیجانات کشاند; و نمونه بارز آن مجسمه کراهتانگیز سرمدوز در لوور است.
لیکن رویهمرفته پوژه را باید تواناترین مجسمه ساز عصر و کشورش دانست.
چون آن پادشاهی بزرگ رو به زوال نهاد و شکستهای پیاپی فرانسه را به سوی انحطاط کشاند، غرور شاهی به دینداری گرایید و هنر از برازندگی خاص ورسای رو به فروتنی نهاد; چنانکه این بار مجسمه لویی چهاردهم در حال زانو زدن در نوتردام، اثر کویزووکس، را میبینیم - پادشاه، که اکنون هفتاد و هفت سال دارد، با آنکه هنوز درون جامه های شاهانه خودنمایی میکند، خاضعانه تاج خود را بر خاک پای مریم عذرا میگذارد. در آن روزهای آخرین، گرچه اعتبارات ساختمانی ورسای و مارلی سخت محدود شده بودند، جایگاه همسرایان کلیسای نوتردام از نو طرحریزی شد، تعمیر یافت، و به صورتی زیبنده درآمد. ستایش بتپرستانه نسبت به هنر باستانی، بر اثر همان افراطکاریش، به سردی گرایید. عناصر طبیعی شروع به دست اندازی بر قلمرو شیوه کلاسیک کردند. کشش هنر به سوی شرک و بیدینی، با الغای فرمان نانت، و نیز به دنبال تسلط یافتن مادام دومنتنون و لوتلیه (کشیش یسوعی) بر روح پادشاه، متوقف ماند. اکنون دیگر مایه ها و عناصر تزیینی در خدمت دین به کار میرفتند نه در تجلیل پادشاه; حالا دیگر لویی خداوند را به رسمیت میشناخت.

تاریخ هنر در عصر فرمانروای بزرگ ما را با پرسشهای دشواری روبرو میکند. آیا تبعیت هنر از دولت زبان آور بود یا نیکو ثمر آیا نفوذ کولبر، لو برن، و پادشاه سبب نشد که سیر تحول از فرانسه از مجرای بومی و طبیعیش به سوی تقلیدی زبونی آور از راه و رسم دیرین یونان ناتوان و منحرف شود و آثار هنری را با ریزه کاری سبک تزیینی باروک آشفته کند آیا این

چهل سال "سبک دوره لویی چهاردهم" توانست به ثبوت برساند که هنر در سایه حمایت حکومتی مطلق - که با تمرکز همه ثروت خود به پرورش آن بپردازد و همه ذوقها را چون واحدی هماهنگ به خدمت آن بگمارد - بهتر میشکفد و بارور میشود یا در پناه اشرافیتی که آن را محفوظ نگاه میدارد و تحویل اخلافش میدهد، لیکن همچنین با کمال حزم و احتیاط در ملاکهای سنجش ذوق و ارزش هنری و اصول نظم و انضباط آن تغییراتی پدید میآورد یا در زیر لوای حکومتی ملی که پیش پای هنرمند راهی برای پیشرفت باز میکند و لیاقت فردی را از بند سنت پرستی رها میسازد و هنر را به خدمت خلق میکشد و آن را وادار میکند که محصولات خود را با سلیقه عامه مردم منطبق سازد و در معرض داوری ایشان قرار دهد آیا اگر ایتالیا و فرانسه به یاری کوششها و سلیقه های کلیسا و اشراف و پادشاهان خود آرایش هنری نیافته بودند، امروزه چون دو مهد فرخنده هنر و زیبایی شهرت جهانی میداشتند آیا بدون تمرکز ثروت پیدایش هنری برتر امکانپذیر میشد برای آنکه بتوان به این پرسشها پاسخی وافی داد، باید عقلای جهان با همدیگر انجمن کنند و رای بزنند; و تازه چنین پاسخی طبعا، با تشخیصها و تردیدهای بسیار، گاهی صراحت پیدا میکند و گاهی حالت ابهام خواهد یافت. میتوان گفت که قدرت مرکزی با حمایت از هنر و رهبری آن موجب شد که بخشی از سادگی و ابتکار قدرت آن از میان برود. هنر زمان لویی چهاردهم هنری با قاعده و مکتبی بود; از جهت شکوه و نظم عظمتی خسروانی داشت، و از لحاظ آراستگی هنری بیمانند بود; لیکن ابداع و آفرینندگی را، که به هنر گوتیک گرمی و عمق میبخشید، فاقد بود، هماهنگی هنرها در زیر لوای لویی شگفتانگیز بود، اما در بیشتر موارد تنها یک آهنگ را به طنین درمیآورد; تا جایی که، در آخر، آن مجموعه هنری به صورت بیانی از یک شخص و یک دربار درآمد، نه از یک عصر یا یک ملت. ثروت لازمه هنر فاخر است، اما اگر هنر و ثروت به بهای گسترش تنگدستی و خرافات زبونی آور رشد یابند، چنین ثروتی نکبت آور است و چنان هنری ناخوشایند; زیرا زیبایی نمیتواند دیر زمانی از نیکی جدا افتد. وجود طبقه اشرافی میتوانست، چون امانتدار و مشوقی نیکوکار، آداب پسندیده و ملاکهای سنجش و سلیقه های برگزیده را برقرار نگاه دارد، به

شرط آنکه وسایل لازم فراهم میبود تا آن را برای پذیرفتن استعدادها و ابتکارات نوظهور نیز آماده دارد و در عین حال مانع آن شود که اشرافیت صرفا در زمینه امتیاز طبقاتی و تفاخر به تجمل پرستی منشا اثر باشد. حکومتهای ملی نیز میتوانند ثروت را متراکم سازند و برای تجلیل و تهذیب آن از دانش و ادبیات و نیکوکاری و هنرهای زیبا یاری بگیرند، لیکن با مشکلاتی نیز رو به رو خواهند شد که عبارتند از: مغایرت آزادی نارس با هر گونه قرار و انضباط; کندی رشد ذوق در جامعه های جوان; و همچنین تمایل طبیعی استعداد مهار نشده به اینکه نیروی خود را در آزمایشهای و همی و نامانوس تلف سازد آزمایشهایی که در آنها ابتکار به جای نبوغ گرفته میشود و تازگی به جای زیبایی.

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 129

در هر حال، این حقیقت انکار ناکردنی بود که طبقات اشرافی اروپا هنر فرانسه را با جان و دل میپسندیدند.

کاخسازی، مجسمه سازی به شیوه کلاسیک، سبک ادبی کلاسیک، و تزیین اثاثه و جامه به شیوه باروک، از فرانسه، در میان عموم طبقات حاکمه اروپای باختری و حتی در ایتالیا و اسپانیا انتشار یافت. دربارهای لندن، بروکسل، کولونی، ماینتس، درسدن، برلین، کاسل، هایدلبرگ، تورن، و مادرید چشم بر ورسای دوخته و آن را سرمشق آداب زندگی و هنر خود قرار داده بودند. معماران فرانسوی به نقاط دورافتادهای در خاور اروپا، چون موراوی، دعوت میشدند تا کاخهای شاهی بنا کنند. لو نوتر در وینزر و کاسل باغهایی طراحی کرد; کریستوفر رن، و دیگر معماران بیگانه، در پی اندیشه ها و ابتکارات تازه رو به پاریس نهادند. مجسمهسازان فرانسوی در سراسر اروپا پراکنده شدند، تا آنکه تقریبا هر شاهزاده و فرمانروایی مجسمه سوار بر اسب خود را، به تقلید از پادشاه فرانسه، صاحب شد. تمثالهای اساطیری لو برن در سوئد، دانمارک، اسپانیا، و در کاخ همتن کورت انگلستان رواج یافتند. فرمانروایان بیگانه درخواست میکردند که مدل نقاشی ریگو یا، اگر به او دسترس نباشد، یکی از شاگردانش قرار گیرند. یکی از پادشاهان سوئد به کارخانه های بووه سفارش ساختن فرشینه هایی به یادبود پیروزیهایش داد، از دوران گسترش فرهنگ و هنر روم باستانی در سراسر اروپای باختری تا آن زمان، تاریخ هیچ گاه چنان سرعت و کمالی در رواج فرهنگ ملتی ندیده بود.

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 130

فصل چهارم :مولیر - 1622 1673

ا- تئاتر در فرانسه

اینک نوبت تئاتر و شعر فرانسه بود که اروپا را به زیر سلطه خود گیرند. از طنز تاریخ همین قدر بس که در آن عصر ادبیات فرانسه میبایست بر صحنه نمایش پایگاه گیرد; و تئاتر، که مدتی دراز مطرود کلیسا مانده بود، میبایست به یاری کاردینال ریشلیو رونق و رواج یابد; کمدی ایتالیایی میبایست به توسط کاردینال مازارن وارد خاک فرانسه شود; و لویی چهاردهم میبایست ذوق تئاتر دوستی خود را از این دو روحانی بزرگ، که کمر به خدمت و حراست دولتش بسته بودند، اکتساب کند.
تئاتر نو در دوران پاپهای با دانش و فرهنگ رنسانس در ایتالیا قالبی ادبی به خود گرفته بود، و لئو دهم به تماشای تئاتر میرفت بیغم آنکه آیا نمایشنامه ها برای جوانان ساده دل متناسبند یا نه. لیکن نهضت اصلاح دینی و شورای ترانت بر این رواداری دینی خط ابطال کشیدند. با اینهمه، تئاتر ایتالیا در سایه غمض عین سران روحانی نشو و نما یافت - به گفته بندیکتوس چهاردهم - تا از شر و زیانهای بزرگتری جلوگیری شود; در اسپانیا نیز، با قبول خدمت کلیسا، توانست به حیات خود ادامه دهد. اما در فرانسه طبقه روحانیان، که از آزادی جنسی نمایشهای کمدی به انزجار آمده بودند، تئاتر را به عنوان دشمن بزرگ اخلاق اجتماعی ممنوع و مطرود ساختند. سلسله دنبالهداری از اسقفان و پیشوایان روحانی به دنبال یکدیگر فتوا دادند که بازیگران تماشاخانه ها را به صرف ماهیت شغلشان باید افرادی تکفیر شده دانست. روحانیان پاریس، به علمداری آمرانه بوسوئه، از اجرای آیینهای مقدس یا مراسم تدفین دینی برای بازیگران امتناع ورزیدند، مگر آنکه ایشان توبه میکردند و از پیشه خود دست برمیداشتند. اینان که نمیتوانستند موافقت کشیشان را در اجرای آیین ازدواج شرعی کسب کنند، ناگزیر دل به همسری غیرمشروع خوش میکردند و برحسب قوانین عرف او را به عقد خود درمیآوردند.

البته این گونه ازدواجها سخت ناپایدار بودند. قوانین مدنی فرانسه نیز بازیگران تماشاخانه ها را مردمی بدنام و رسوای جامعه میدانست و از شرکت در هر شغل آبرومندی محروم میکرد. قضات و روسای محاکم قانونی حق نداشتند در تئاتر حضور یابند.
یکی از خصوصیات بارز آن عصر همین است که تئاتر توانست در چنان زمینه نامساعدی نشو و نما یابد و مقاومت موجود را در هم بشکند. اشتیاق عامه مردم به تماشای نموداری از زندگی که بتواند انتقام حقایق تلخ را بگیرد موجب بهوجود آمدن رشتهای پایانناپذیر از کمدیها و فارسها شد; و

محرومیتهای حاصل از رسم تکگانی مشتاقان بسیار برای تماشای نمایشنامه های عشق مشروع و نامشروع فراهم آورد که با طیب خاطر پول خود را در تماشاخانه خرج میکردند. ریشلیو ظاهرا با نظر لئو دهم موافق بود که میگفت: بهترین راه نگاه داشتن تئاتر در حدودی شایسته آن است که نمایشنامه های خوب را بپرورانند، نه آنکه همه را بخشکانند. بدین ترتیب بود که وی توانست سلیقه عمومی را رهبری کند و، در عین حال، بازیگران لایق را به نوایی برساند. به این گزارش ولتر توجه کنید: "از آن هنگام که کاردینال ریشلیو اجرای نمایشنامه هایی را به طور مرتب در دربار معمول کرد - که اینک پاریس را رقیب آتن باستانی ساخته است - در تالار نمایش نه تنها یک ردیف صندلی برای آکادمی که عدهای از روحانیون را در میان اعضای خود داشت، تعیین گشت، بلکه ردیفی هم به اسقفان اختصاص داده شد." در سال 1641، ظاهرا بنابه درخواست کاردینال ریشلیو، لویی سیزدهم گروهی از بازیگران را به زیر حمایت خود درآورد که از آن پس به نام "دسته بازیگران شاهی" یا "کمدی بازهای شاهی" شهرت یافتند. وی مستمری سالیانهای به مبلغ 1200 لیور برای ایشان مقرر داشت; به موجب فرمانی تئاتر را به طور رسمی در شمار انواع سرگرمیهای مشروع معرفی کرد; و نیز نیت شاهانه را اعلام داشت که از آن پس دیگر نباید پیشه بازیگران موجب سرشکستگی آنان شود و به موقعیت اجتماعیشان لطمه وارد کند. این دسته بازیگران بعدا هتل دو بورگونی را محل نمایشهای خود قرار دادند، زیر سرپرستی افتخاری لویی چهاردهم درآمدند، و طی سالها پادشاهی او در اجرای تراژدی مهارت تام یافتند.

مازارن برای رفع نقایص و ترویج کمدی فرانسه بازیگران ایتالیایی را دعوت کرد. یکی از آنها تیبریو فیورلی بود که، با هنرنمایی در نقش دلقکی لافزن به نام سکاراموتچا (سکاراموش)، علاقه پاریسیها و درباریان را به سوی خویش جلب کرد. مسلما این بازیگر و دستیارانش در افروختن شراره اشتیاق ژان باتیست پوکلن چهارم به هنر تئاتر، و نیز در آموختن فنون تئاتر کمدی به وی، سهمی بزرگ داشتهاند. هنگامی که "سکاراموش" به ایتالیا مراجعت کرد (1639)، ژان پوکلن، که بر صحنه و در سراسر جهان به نام مولیر شناخته شده است، سردسته بازیگران شاهی شد و بنابر داوری مشتاقانه بوالو، خیلی زود به مقام بزرگترین نویسنده آن عصر پادشاهی ارتقا یافت.

II- دوره کارآموزی

بر ساختمانی واقع در شماره 96 کوچه سنت اونوره پاریس کتیبهای به حروف طلایی با مضمون زیر نصب شده است:
این ساختمان در محل خانه ای بنا شد که مولیر به تاریخ پانزدهم ژانویه سال 1622 در آن به دنیا آمد.
و آن خانه ژان باتیست پوکلن سوم پردهساز و زینتگر بود. همسرش ماری کرسه مبلغ 2200 لیور برایش جهیزیه آورد، شش فرزند زایید، و پس از ده سال زندگی زناشویی وفات یافت. ژان باتیست پوکلن چهارم، که نخستین کودکش بود، مادر را به طور مبهم در خاطر داشت و در نمایشنامه های خود نیز هرگز نامی از او به میان نیاورد.
پدرش دوباره ازدواج کرد (1633)، اما چون این نامادری نیز در سال 1637 چشم از جهان بست، پدر وظیفه پرورش نبوغ فرزند را خود به دست گرفت، وسایل تحصیلش را فراهم ساخت، و هم خود را به تامین آتیه وی موقوف کرد. در سال 1631 ژان پوکلن سوم پردهدار خوابگاه پادشاه شد و با حقوق سالیانهای به مبلغ 300 لیور، که البته مبلغ قابلی نبود، در سلک پیشخدمتان خاصه شاهی درآمد، لیکن در هر سال فقط سه ماه نوبت خدمت به وی میرسید. پدر شغل مزبور را از برادر خود خریداری کرده بود، به این نیت که آن را به فرزند انتقال دهد. در سال 1637 لویی سیزدهم ژان پوکلن چهارم را در مقام وارث بر حق آن شغل به رسمیت شناخت. اگر آرزوهای پدر صورت تحقق یافته بودند، مولیر میبایست در تاریخ هرگاه اصولا نامی از او به میان میآمد - به عنوان کسی که رختخواب پادشاه را درست میکرده است شناخته شود. اما از طرفی هم در خانواده پدر بزرگی وجود داشت که دلبسته تئاتر بود و گهگاه پسرک را با خود به تماشای نمایشنامه های معروف میبرد.
برای آنکه ژان پوکلن چهارم شایسته شغل تختخوابداری پادشاه شود، او را به کولژ دو کلرمون، که مهد پرورش بدعتگذاران بود، فرستادند. وی زبان لاتینی را به مقدار قابل ملاحظهای آموخت، از خواندن آثار ترنتیوس بهره بسیار برد، و بیشک نسبت به نمایشهایی که به توسط یسوعیان به منظور آموزش زبان لاتین و ادبیات و سخنرانی ترتیب داده میشد، علاقه مخصوص یافت و شاید هم در آنها شرکت جست. بنابر گفته ولتر، ژان همچنین از تعلیمات گاسندی فیلسوف، که به سمت معلم خصوصی همشاگردی توانگرزاده وی تعیین شده بود، برخوردار گشت. آنچه مسلم است ژان درباره فلسفه اپیکور مطالعه بسیار کرد و قسمت عمده حماسه اپیکوری لوکرتیوس به نام د رروم ناتورا (درباره طبیعت اشیا) را ترجمه کرد. (برخی

از ابیات کمدی مردم گریز، اثر مولیر، تقریبا ترجمه قسمتی از کتاب لوکرتیوس است.) به احتمال کلی، ژان پیش از به پایان رساندن دوره شباب، ایمان دینی خود را از دست داده بود.
*****تصویر
متن زیر تصویر : اودون: مولیر. مجموعه جوزف جوون (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 133
ژان پس از پنج سال اقامت در کالج، به تحصیل علم حقوق پرداخت; و چنین مینماید که اندک زمانی هم در دادگاه ها به وکالت دعاوی مشغول شد. سپس مدت چند ماه شغل پدرش را در پیش گرفت (1642) و در همان زمان با مادلن بژار، که بانوی با نشاطی به سن بیست و چهار بود، آشنایی یافت. پنج سال قبل، مادلن بژار معشوقه کنت دومودن بود و کودک نامشروعی هم از او به دنیا آورده بود که کنت با کمال لطف او را به فرزندی پذیرفت. ژان، که اکنون بیش از بیست سال نداشت، مفتون زیبایی و زنده دلی و مهربانی آن زن شد. چنانچه معلوم است، مادلن بژار ابتدا او را چون دلباختهای به نزد خود راه داد. علاقه شدید مادلن به عالم تئاتر همراه با عواملی دیگر ژان را مصمم ساخت که شغل پردهداری را ترک کند، در ازای مبلغ 630 لیور حق جانشینی خود را در مقام پردهبرداری پادشاه به دیگری واگذارد، و یکدل و یکجهت به کار تئاتر و بازیگری بپردازد (1643). وی از پدرش جدا شد و به خانه مادلن رفت تا با او زندگی کند. ژان به همراهی مادلن، دو برادر او، و چند تن بازیگر دیگر شرکتی رسمی تاسیس کردند و "ایلوستر تئاتر" را به وجود آوردند (30 ژوئن 1643). "کمدی فرانسز" آن پیمان را آغاز زندگی طولانی و پر افتخار خود میشمارد. همچنانکه رسم مالوف بازیگران بود، ژان نام تازهای مخصوص عالم تئاتر بر خود نهاد و مولیر شد.
شرکت نو بنیاد میدان بازی تنیسی را برای کار خود اجاره کرد، نمایشنامهای چند در آنجا به روی صحنه آورد، و ورشکست شد. در سال 1645 مولیر سه بار به خاطر بدهکاریهایش به زندان رفت. پدرش، که امید داشت نوجوان وی اکنون دیگر از بیماری تب صحنه شفا یافته باشد، وامهایش را پرداخت و از زندان خلاصش کرد.
لیکن مولیر بار دیگر ایلوستر تئاتر را دایر کرد و، قصد اجرای نمایشهایی در ولایات، پا در سفر گذاشت. دوک د/اپرنون، حاکم گویین، به مولیر کمک مالی کرد. گروه بازیگران، طی یک سلسله کامیابیها و شکستهای پی در پی، در شهرهای ناربون، تولوز، آلبی، کارکاسون، نانت، آژن، گرنوبل، لیون، مونپلیه، بردو، بزیه، دیژون، آوینیون، و روان نمایشهایی روی صحنه آوردند. مولیر به ریاست شرکت انتخاب شد (1650) و با صد فن و نیرنگ توانست گروه خود را بیقرض و با شکم سیر نگاهداری کند. در سال 1653 پرنس

دو کونتی، که رفیق قدیمی مدرسهاش بود، شهرت و کیسه خود را در خدمت شرکت مولیر گذارد. شاید علت اقدام وی این بود که منشی خصوصیش از زیبایی مادموازل دو پارک، بازیگر تازه تئاتر مولیر، تعریف بسیار کرده بود. اما در سال 1655 شاهزاده مزبور گرایش شدید مذهبی یافت و به گروه مولیر خبر داد که وجدانش او را از ادامه روابط دوستی با عالم نمایش نهی میکند. بعدا وی تئاتر و خصوصا مولیر را، به عنوان فاسد کننده اخلاق جوانان و دشمن ایمان مسیحی، آشکارا به باد انتقاد گرفت.
در خلال این تحولات، گروه بازیگران متدرجا توانست بر مهارت فن، فهرست نمایشنامه ها، و عواید خود بیفزاید. مولیر هنر تئاتر و ریزهکاریهای فنی آن را آموخت. در سال 1655، وی،
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 134
ضمن آنکه ایفای نقشهای عمده را خود بر عهده میگرفت، شروع به نوشتن نمایشنامه کرد. در اوایل سال 1658 مولیر خود را آن قدر لایق و توانا دید که بتواند با بازیگران شاهی متمرکز در هتل دو بورگونی، و نیز گروه خصوصی دیگری که "تئاتر دوماره" را تشکیل داده بودند، وارد رقابت شود تا حق تقدم اشغال صحنه پاریس را به دست آورد. مولیر با مادلن بژار از روان رو به پاریس آورد تا زکامیابی خود را آماده سازند.. وی نخست به دیدن پدر رفت تا عذر نافرمانیهای خود را بخواهد. پدرش از فیلیپ اول، دوک د/اورلئان، درخواست کرد که از گروه مولیر حمایت کند و برای اجرای یکی از نمایشنامه های او در دربار اجازه بگیرد.
در بیست و چهارم اکتبر سال 1658 "دسته بازیگران موسیو" در حضور پادشاه تراژدی کورنی را، که نیکومد نام داشت، در تالار نگهبانان لوور به روی صحنه آورد. مولیر نقش اصلی را ایفا کرد، اما نه با موفقیت، زیرا بیمار بود.
به گفته ولتر: "وی به نوعی بیماری سکسکه مبتلا بود که به هیچ وجه با اجرای نقش جدی سازگاری نداشت." لیکن "بازی او را در نمایشهای کمدی به مراتب جالبتر میساخت." بعدا مولیر با اجرای یکی از کمدیهایش - که اکنون اثری از آن در دست نیست شکست تراژدی کورنی را جبران کرد. وی با چنان قریحه و نشاطی نقش خود را ایفا کرد و با چنان مهارتی تک ابروی بالا افتاده و زبان الکن و هرزه درای خود را به کار کشید که در پایان نمایش همه حضار در این شگفتی بودند که مولیر چرا قبلا اجرای نقشی جدی را به عهده گرفته بود. پادشاه هنوز به اندازهای جوان بود که از آن کمدی هزلآمیز خوشش بیاید، و نیز چندان مرد شده بود که جرئت و بیپروایی مولیر را بپسندد. پس دستور داد که "دسته بازیگران موسیو" در استفاده از "سالن دو پتی بوربون" با گروه ایتالیایی سکاراموش سهیم شود. بر آن صحنه نیز تازه واردان در اجرای تراژدیها توفیقی نیافتند، به

طوری که از دسته بازیگران شاهی فرسنگها عقب ماندند. لیکن در نمایش کمدیها، بخصوص آنها که خود مولیر تصنیف میکرد، کامیابی شایان به دست آوردند. با این وجود، دسته مزبور به اجرای تراژدیهای بزرگ ادامه داد، زیرا بانوانی که نقشهای اصلی را بازی میکردند تئاتر جدی را برای جلوهگری و هنرنمایی خود وسیله بهتری میدانستند. و علاوه بر آن، خود مولیر هم هرگز راضی نبود که منحصرا بازیگر صحنه کمدی شناخته شود. در واقع ناملایمات و مبارزات زندگی دشوارش داغ غمی بر دلش نهاده بود و مولیر دلقکبازی دایمی بر روی صحنه را مصیبتی بزرگ میدانست; ضمن اینکه احساس میکرد دیگر از کمدیهای عاشقانه و شخصیتهای پیش پا افتاده و لودگیهای زننده، که بیشتر انعکاسهای تئاتر ایتالیایی بودند، خسته شده است. مولیر با مشاهده اوضاع اجتماعی محیطش در پاریس نکاتی استنباط میکرد که در نظرش به مراتب از شخصیتهای ساختگی پولیشینل1 و سکاراموش خندهآورتر بودند. از گفته های مولیر چنین نقل

---

1. دلقکی که با لباسی سفید، دماغی دراز و قلابی، قوزی در پشت، و برآمدگیی در پیش بر صحنه عیاری و بدمستی و مسخرگی میکرد.-م.

شده است: “دیگر احتیاجی ندارم که پلاوتوس و ترنتیوس را به استادی برگزینم یا بر آثار مناندر دستبرد بزنم.

اکنون من باید فقط در اوضاع زمانه نظاره کنم.”

III- مولیر و بانوان

در پاریس هتلی به نام "هتل دو رامبویه" وجود داشت که در آن گروهی از مردان و زنان گرد میآمدند تا آداب نزاکت و سخنپردازی را چون بتهایی مورد پرستش قرار دهند. مولیر با الهام گرفتن از آن محفل ادبی نمایشنامه زنان متصنع مضحک را نگاشت، که نخستین نمایش آن در هجدهم نوامبر سال 1659 آغاز رواج "کمدی آداب" در فرانسه شناخته شده است، و نیز درهای ثروت و شهرت را به روی او گشود. نمایشنامه زنان متصنع مضحک چندان مختصر بود که ساعتی به ذهن تماشاگران مینشست و آنچنان نیشدار و کنایهآمیز بود که زخم خود را برای همیشه در دلشان باقی میگذارد. دو دختر عمو به نامهای ماگدالون و کاتوس، که هفت شهر نکته دانی و آراستگی فکری را گشتهاند، نسبت به بزرگتران کم درک و تهی کیسه خود، که اصرار دارند آنها را شوهر دهند، زبان به اعتراض میگشایند:

گورژیبوس: چه عیبی در وجود آنها مییابی ماگدالون: مهمتر از همه اینکه آداب نزاکت و زن نوازی سرشان نمیشود! مگر خیال میکنید که باید فورا در فکر ازدواج بیفتد! ... اگر همه مردم مثل شما بودند، بیشک میبایست فاتحه عشق خوانده شود. ... ازدواج هرگز نباید پیش از وقوع حوادث دلانگیز دیگر پا به میان گذارد. یک نفر دلداده واقعی برای آنکه محبوب ما زنان شود، باید بفهمد که چگونه بیان احساسات لطیف کند; بداند که چگونه آه های ملایم و مهرآمیز و هیجانزده از سینه برآورد و رویهمرفته ابراز عشق از جانب او باید بر طبق مراسم و مقرراتی خاص صورت گیرد. در مرحله نخست، مرد عاشق باید محبوب خود را در کلیسا یا پارک شهر در یکی از جشنهای عمومی ملاقات کند، یا به حکم تقدیر با میانجیگری دوست و خویشاوندی به وی معرفی شود. پس از آن، وی تا چندی عشق خود را از قبله آمالش پنهان میدارد، لیکن چند بار به طور رسمی از خانواده او دیدن میکند و در آن مجالس میکوشد تا سخن از رموز دلبری به میان آرد تا دیگر حاضران نیز در آن زمینه لطیفه و نکتهای بر زبان رانند. ... آنگاه هنگام آن فرا میرسد که راز درونش را افشا کند، و این اقدام معمولا باید در خیابان سایهدار باغی دور از دیگر همراهان انجام گیرد. این ابراز عشق با اظهار خشم و آزردگی ما، که از سرخی گونهمان نمایان است، پاسخ داده میشود و برای چند صباحی عاشق را از نزدمان میراند. بعدا وی تدبیر میجوید که ما را آرام سازد تا به اظهارات عاشقانهاش مانوس شویم، و بتدریج کار را به جایی میکشاند که ما را وادار کند رازی را که در دل نهفته داشتهایم، و مایه آن همه دردسر بوده است، ابراز کنیم. آن وقت است که سیل حوادث

از جا کنده میشود، رقیبانی که میکوشند تا دل از دست رفته را به دام اندازند، پدرانی که دست به آزار و تهدید دخترانشان میگذارند، حسادتهایی که بر اثر پارهای ملاقاتهای غیرمنتظره برانگیخته میشوند، شکوه، ناامیدی از همه چیز، اقدام به فرار از خانه پدری و عواقب آن. این است آیین زیبنده دلدادگی;
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 136
و اینها مقرراتی هستند که در یک عشقبازی مهذب رعایتشان اجباری است. اما اینکه آدم بی مقدمه و چشم بسته به مرحله زناشویی برسد یعنی عشق را صرفا موکول به امضای عقدنامه سازد و به عبارت دیگر ماجرای دلباختگی را از آخرین شروع کند پدر جان باز هم تکرار میکنم که هیچ چیز از این کار خشکتر و بیروحتر نیست و من از تصور چنین عشقی دلم به هم میخورد. ...
کاتوس و اما در مورد من، عمو جان، باید بگویم که ازدواج عملی دهشت انگیز است. چطور آدم میتواند خود را راضی کند با مردی که واقعا عریان است همبستر شود
دو پیشخدمت جامه های اربابان خود را به رعایت میگیرند و خود را مارکی و ژنرال معرفی میکنند و با همه سازوبرگ دلبری و زبان بازی نسبت به آن دو نفر بانو نوای دلباختگی سر میدهند. دو نفر سروران ایشان ناگهان سر میرسند و از سر خشم جامه پرزرق و برق را بر تن آنان میدرند و دو بانو را با حقیقت عریان روبرو میکنند.
مانند بیشتر کمدیهای جنسی مولیر، در این نمایشنامه نیز پارهای قسمتهای مستهجن و شوخیهای زننده وجود داشت، لیکن قدرت بیان آن در هجو کردن حماقتهای اجتماعی چنان بود که در مسیر آداب زندگی تحولی به وجود آورد. بنابه روایتی مشکوک، در یکی از شبهای نمایش آن اثر، زنی از میان تماشاگران برخاست و فریاد کشید: “مولیر جرئت داشته باش! جرئت داشته باش! کمدی خوب همین است.” همچنین نقل کرده اند که یکی از اعضای پیوسته انجمن هنری مادام دو رامبویه پس از پایان نمایش مزبور، اظهار داشته است: “دیروز آن همه حماقتهایی را که با چنین نازکبینی و حساسیت مورد انتقاد قرار گرفته اند تحسین میکردیم، اما اکنون به قول قدیس رمی، باید آنچه را میپرستیدیم و بسوزانیم و آنچه را سوزاندهایم از نو بپرستیم.” مارکیز دو رامبویه در برابر حمله حریفی چون مولیر زیرکانه زیرکانه سر تسلیم فرود آورد و از او دعوت کرد که نمایشنامه خود را یک بار بهطور خصوصی و به نفع انجمن هنری وی به مورد اجرا گذارد. مولیر، ضمن قبول دعوت او، در پیشگفتاری اعلام داشت که وی در اثر خود نه از اعضای انجمن هنری، بلکه از مقلدان آن انتقاد کرده است. به هر حال، با انتقاد تند این نمایشنامه، دوران خودنمایی “زنان متصنع” به پایان رسید.

بوالو در دهمین هجو نامه خود اشاره کرده است به "آن ظریف طبعانی که دیروز چنان شهرتی داشتند و مولیر با یک ضربه هنر خود بادشان را خالی کرد." کمدی مولیر چنان موفقیتآمیز از آب درآمد که پس از نخستین شب نمایش، بهای بلیط آن دو برابر شد و در همان سال اول چهل و چهار مرتبه روی صحنه آمد. پادشاه سه بار فرمان داد آن را در دربار اجرا کنند، و هر بار خود در تماشای آن شرکت جست و 3,000 لیور به گروه بازیگران جایزه داد. تا ماه فوریه سال 1660 آن گروه حقشناس مبلغ 999 لیور حق تالیف نصیب نویسنده نمایشنامه ساختند. اما مولیر با ضمیمه کردن گفته کنایهآمیز زیر مرتکب خطا شد:

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 137

بازیگران "تئاتر شاهی" [دسته بازیگران شاهی] تنها هنرمندانی هستند که لیاقت کسب شهرت دارند; بقیه مخلوقات نادانی هستند که موقع ایفای نقش خود مثل آدمهای عادی حرف میزنند و توجهی ندارند به اینکه شعر را چگونه غرا بخوانند یا در هنگام ادای جملهای ادبی و لطیف تا چه اندازه درنگ کنند. اگر بازیگر بر روی شاه بیتها تکیه نکند و با مکث طولانی خود تماشاگران را به تحسین وادار نسازد، چگونه زیبایی آنها را آشکار خواهد ساخت گروه بازیگران هتل دو بورگونی به مولیر تاخت و او را مورد اهانت قرار داد که توانایی نگارش نمایشنامه تراژدی را ندارد، بلکه تنها هنرش بهوجود آوردن کمدیهای خشن و زننده است. مولیر با نگارش و نمایش کمدی تازهای پر از سخنان لوده به نام غلتبان خیالی دعوی ایشان را تایید کرد - گرچه پادشاه نه بار از تماشای آن لذت برد.

در خلال این احوال، لوور کهن دستخوش تغییراتی شد. تالار "پتی بوربون" ویران شد و چنین به نظر میرسید که مولیر و "دسته بازیگران موسیو" بدون صحنه نمایش خواهند ماند. خوشبختانه پادشاه، که هیچ وقت عنایتش را از او دریغ نمیداشت، به کمکش آمد و در "پاله روایال" تالار بزرگی را، که ریشلیو محل اجرای نمایشها قرار داده بود، در اختیار او گذاشت. گروه بازیگران مولیر، که اکنون به صورت جزئی از اثاثه دربار درآمده بود، تا هنگام مرگ مولیر در همانجا باقی ماند. نخستین اثری که بر آن صحنه تازه از مولیر به معرض نمایش گذارده شد آخرین قلمفرسایی وی در عالم تراژدی به نام دون گارسی بود. مولیر تا اندازهای حق داشت که فکر میکرد شیوه سخن سرایی پرطنطنه تراژدی، آنچنانکه از قلم کورنی تراوش میکرد و بر صحنه هتل دو بورگونی اجرا میشد، چیزی ساختگی و غیرطبیعی بود; و آرزوی قلبیش این بود که بر شیوه سخنگویی سادهتر و طبیعیتری دست یابد. اگر سلطه تئاتر کلاسیک و سکسکهاش به وی مجال داده بود، امکان آن نمیرفت که مولیر مانند شکسپیر از ترکیب تراژدی با کمدی معجونی گوارا به وجود آورد; و در حقیقت مشاهده میشود که بزرگترین

کمدیهای وی خالی از لطف تراژدی نیستند. اما تراژدی دون گارسی، به رغم تلاشهای پادشاه که با سه بار حضور خود کوشید تا آن را در پرتو حمایت شاهانه گیرد، با شکست روبرو شد. تقدیر مولیر این بود که از غمی واقعی رنج ببرد، نه آنکه روی صحنه بازیهای غمانگیز درآورد.
پس وی یکسره هم خود را به نگارش کمدی مصروف کرد. مکتب شوهران موفقیتی تسلی بخش نصیبش کرد و از 24 ژوئن تا 11 سپتامبر سال 1661 مرتبا روی صحنه آمد. این نمایشنامه مقدمه ازدواج خود مولیر، که در آن هنگام سی و نه سال داشت، با آرماند بژار هجدهساله بود; و موضوع اصلیش این بود که دختران جوان را چگونه باید بار آورد تا همسری خوب و لایق از آب درآیند. دو برادر به نام آریست و سگانارل به این سعادت رسیدهاند که سرپرستی دوشیزگانی که قرار است بعدا به عقد ازدواجشان درآیند به دست خودشان سپرده شده است.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 138
آریست، که شصت سال دارد، با کمال مدارا درباره لئونور، شاگرد هجدهساله خود، چنین داوری میکند:
آزادیهای جزئی را برای او جرم و جنایتی نشمردهام. همواره به خواستهای جوانیش روی مساعد نشان دادهام، و شکر خدا را که از این رفتار روسیاهی ندارم. به او اجازه دادهام که با مردم نیکو سیرت نشست و برخاست کند، انواع سرگرمی و بازی داشته باشد، و به مجالس رقص برود. به نظر من، این چیزها برای پروراندن ذهن جوانان کاملا لازم و شایستهاند، زیرا دنیا را چون مکتبی میدانم که راه و رسم زندگی را بهتر از هر کتابی به آدم میآموزد.
او دوست دارد که برای خریدن جامه و زیرپوش و چیزهای نوظهور دیگر به بازار برود و پول خرج کند. ... و من میکوشم تا آرزوهای او را برآورم; این خوشیهایی است که، تا اوضاع مالیمان اجازه میدهد، نباید از زنان جوان دریغ داریم.
سگانارل، که برادر کوچکتر است، آریست را تمسخر میکند که چون ابلهی در دام آخرین هوسرانیهای رسم روز افتاده است. وی از منسوخ شدن اصول اخلاقی کهن و سبکسری و هرزه درایی نسل لجام گسیخته جوان زبان به شکوه میگشاید و تصمیم میگیرد که شاگرد خود، یعنی ایزابل، را انضباطی سخت بدهد و او را همسری فرمانبردار بار بیاورد:
او باید جامه سنگین و برازنده بپوشد ... چون زنی متین در منزل بماند و تمام هم خود را صرف کارهای خانهداری کند; در اوقات بیکاریش زیر جامه ها را رفو کند یا خود را با بافتن جورابهای مردانه سرگرم دارد. وی ... نباید بدون آنکه کسی مراقبش باشد این طرف و آن طرف برود. ... تا بتوانم، نمیگذارم کسی مرا به غلتبانی بشناسد.

پس از یک ماجرای باور نکردنی (که از یک کمدی اسپانیایی تقلید شده است) ایزابل با دلدادهای زیرک فرار میکند، در حالی که لئونور به عقد آریست درمیآید و تا آخر "نمایشنامه" نسبت به او وفادار میماند.
در ظاهر چنین مینماید که مولیر با خود در جدال فکری بوده است. در بیستم فوریه سال 1662، وی که چهلساله شده بود، با زن جوانی ازدواج کرد که سنش کمتر از نصف سن او بود. آرماند بژار دختر مادلن بژار بود که بیست سال قبل با مولیر همخانه شده بود. دشمنانش بر او تهمت بستند که با دختر نامشروع خود ازدواج کرده است. مونفلوری، رهبر دسته بازیگران هتل دو بورگونی، یعنی رقیب بزرگ دسته بازیگران مولیر، در سال 1663 نامهای خصوصی در این باره به لویی چهاردهم نوشت; و لویی با پذیرفتن مقام پدر خواندگی نخستین فرزند مولیر و آرماند پاسخ او را داد. هنگامی که مادلن بژار با مولیر آشنایی یافت، بیش از آن در بخشش بدن خود اسراف میکرد که بتوان پدر آرماند را به طور مسلم بازشناخت. ظاهرا مولیر خود را پدر آرماند نمیدانست، و از این جهت باید انصاف داد که خود او درباره اصل و نسب آرماند اندکی از ما آگاهتر بوده است.
آرماند چون دردانه عزیز کرده گروه بازیگران بار آمده بود و مولیر پیش از آنکه با چشم

خواستگار بدو بنگرد، او را تقریبا همه روزه دیده و چون فرزندی دوستش داشته بود. آرماند اکنون بازیگری کامل عیار شده بود و، باسابقه خانوادگیش، ابدا آمادگی زندگی زناشویی را آن هم با مردی که روحیه شباب خود را به فرسودگی کشانده بود، نداشت. آرماند در برابر خوشیهای زندگی بیاختیار بود و عشوه گری و هوسبازی را، یعنی چیزی که در نظر عموم به بیوفایی زن تعبیر میشود، مجاز میدانست. مولیر رنج میکشید و از بدگوییها و کنایه های دوست و دشمن بر خود میپیچید. مولیر ده ماه پس از ازدواج با آرماند، کوشید تا، با انتقاد از حسادت مردان و دفاع از آزادی زنان، مرهمی بر ریشهای خود بگذارد. وی خواست آریست باشد، اما آرماند نمیتوانست لئونور بماند. شاید هم خودش نتوانست چون آریست رفتار کند، زیرا مثل هر کارگردان تئاتر ناشکیبا بود. در نمایشنامه بداهه گویی در ورسای (اکتبر 1663) خود را چون شوهری معرفی میکند که به همسرش میگوید: "آرام باش زن، عجب خری هستی!" و زن در پاسخش میگوید: "متشکرم ای شوهر خوب.
وضع روزگار را ببین که عروسی چقدر آدم را عوض میکند! یقینا یک سال و نیم پیش با من این جور حرف نمیزدی." مولیر در نمایشنامه مکتب زنان به اندیشه های خود درباره حسادت و آزادی ادامه داد، و این اثر نخستین بار در 26 دسامبر سال 1662 اجرا شد. تقریبا از همان سطور اول موضوع

غلتبانی به میان کشیده میشود. آرنولف، که نقش او به توسط خود مولیر ایفا شد، نمونه دیگری است از ستمگری کهنه پرست که گمان میکند زن مهار نشده از دست رفته است و تنها راه تضمین وفاداری همسر در به انقیاد درآوردن و نگاهداری او در زیر مراقبت سخت و ممانعت از پرورش فکری اوست. آنیس، شاگرد تحت سرپرستی و همسر آینده او، در چنان معصومیت شهد آگینی بار میآید که روزی، با تک بیتی که در سراسر فرانسه طنین انداخت، از آرنولف میپرسد: "مگر کودک نوزاد از مجرای گوش به دنیا میآید" از آنجا که آرنولف کوچکترین مطلبی درباره عشق به وی نیاموخته است، آنیس با لذتی بیشایبه خوشخدمتیهای جوانی به نام هوراس را میپذیرد که روزی با استفاده از غیبت کوتاه مربی کام دل از شاگردش برمیگیرد. وقتی آرنولف به خانه باز میگردد، آنیس گزارشی عینی و دقیق از نحوه عمل هوراس به اطلاع وی میرساند:
آرنولف: خوب وقتی او با تو تنها ماند چه کرد
آنیس: به من گفت که با عشقی بیهمتا مرا میپرستد، و چیزهایی در گوشم خواند که در زیباترین زبان دنیا نمیتوان نظیری برای آنها یافت. چنان حلاویت در بیانش بود که هر وقت صدایش را در گوش داشتم، لذتی بزرگ سراپایم را فرامیگرفت و در درونم هیجانی برمیانگیخت که نمیدانم چگونه مرا از خود بیخود میکرد.
آرنولف: (با خود) چه بازپرسی شکنجه دهنده ای است; آن هم درباره رازی شوم که رنج آن تنها نصیب بازپرس میشود! (با صدای بلند) پس از این همه شیرین سخنیها، این همه خوشرفتاریها، آیا چند بوسه ای نثار رویت نکرد.
آنیس: اوه، نه تا آن اندازه! البته دستها و بازوهایم را گرفت و از آنها بوسه ها ربود، و گویی هیچ وقت هم از این کار خسته نمیشد.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 140
آرنولف: آنیس آیا مطمئنی چیز دیگری از تونر بود (و چون حس میکند دخترک خود را باخته است) هان؟
آنیس: چطور بله
آرنولف: چه گفتی؟
آنیس: ربود
آرنولف: چگونه؟
آنیس: آن
آرنولف: چه میخواهی بگویی؟
آنیس: جرئت نمیکنم بگویم; میترسم خشمگین شوی.
آرنولف: نه نمیشوم.
آنیس: مطمئنم که خشمگین میشوی.

آرنولف: عجب! به تو میگویم نمیشوم.
آنیس: پس سوگند بخور.
آرنولف: خیلی خوب. سوگند میخورم.
آنیس: او بزور یقین دارم از جا در میروی.
آرنولف: ابدا.
آنیس: مطمئنم.
آرنولف: نه، نه، ابدا. لعنت خدا بر این راز پوشی تو! درست بگو چه چیزت را ربود
آنیس: او
آرنولف: (با خود) چه رنج جهنمیی!
آنیس: او بزور روبان سری را که به من داده بودی ربود، و راستش را بگویم نتوانستم مانعش شوم.
آرنولف: (نفسی براحت میکشد) روبان سر چیز مهمی نیست. میخواهم بدانم آیا به جز بوسیدن دستهایت کار دیگری نکرد
آنیس: چطور! مگر دیگران کارهای دیگری هم میکنند
آرنولف: نه نه. ... اما به طور خلاصه باید به تو بگویم که پذیرفتن نامه های خصوصی و گوش فرادادن به اراجیف این گونه کج کلاهان خوش ظاهر، یا اینکه با بیقیدی اجازه بدهی کسی دستهایت را ببوسد و از این راه قلبت را تسخیر کند گناهی اخلاقی است بزرگترین گناهی است که ممکن است از آدم سربزند.
آنیس: تو این را گناه میدانی آیا ممکن است لطفا دلیلش را بگویی
آرنولف: دلیل عجب! همین دلیل بس که صریحا اعلام شده است که خداوند از این گونه اعمال بیزار است.
آنیس: بیزار چرا باید بیزار باشد چه حرفی است! این که کاری بسیار شیرین و دل انگیز است. من برای این لذت احترام قایلم، و باید اعتراف کنم که قبلا از این عوالم چیزی سرم نمیشد.
آرنولف: البته در این مهرورزیها خوشی بسیار نهفته است; این راز و نیازهای عاشقانه، این بوسه های مشتاقانه; اما مزه آنها باید در عین عفت چشیده شود، یعنی آن گناه باید با عقد ازدواج پاک شود.
آنیس: پس وقتی که آدم به ازدواج کسی درآمد دیگر مرتکب گناهی نمیشود
آرنولف: نه.
آنیس: در این صورت ترا به خدا هم اکنون با من ازدواج کن.

طبعا چندی بعد آنیس به آغوش هوراس پناه میبرد. آرنولف دوباره او را به چنگ میآورد و هنگامی که میخواهد او را کتک بزند، صدای شیرین و اندام

دلنشین وی آتش خشمش را فرو مینشاند و شاید بتوان گفت که مولیر در وصف حال آرنولف به وضع روابط خود با آرماند میاندیشیده است:
آن گفتار و آن صورت خشم مرا دور میکنند و حالت ملاطفتی در من بهوجود میآورند که همه گناهانش را در نظرم پاک میسازند. چقدر عجیب است وقتی که انسان به دام عشق میافتند! و عجیبتر آنکه ما مردها در برابر این مکاره ها باید چنین خوار و ناتوان باشیم! همه کس نقص وجود زنها را میداند. در واقع ایشان مظهر بیعدالتی و مجسمه بیخردیند، روحشان پلید و فهمشان نارساست. هیچ چیز از وجود زن شکنندهتر، ناپایدارتر و دروغینتر نیست و با همه این احوال، باز ما مردان، به خاطر این جانوران، هر چه از دستمان بر آید فروگذار نمیکنیم.
سرانجام آنیس فرصت گریز مییابد و با هوراس ازدواج میکند و کریسالد، دوست صمیمی آرنولف، وی را با این گفتار تسلی میدهد که: خودداری از ازدواج تنها وسیله قطعی برای اجتناب از شهرت یافتن به غلتبانی است.
نمایشنامه مورد پسند تماشاگران قرار گرفت و در ده هفته اول نمایش سی و یک بار به روی صحنه آمد. پادشاه نیز هنوز چندان جوان بود که از هرزهبافیهای آن حظ وافر برد. اما عناصر ارتجاعیتر دربار کمدی مولیر را به فساد انگیزی متهم ساختند. بانوان روش تولید مثل از راه گوش را برخلاف مصالح خود یافتند. پرنس دوکونتی صحنه گفتگو میان آرنولف و آنیس از پرده دوم کمدی را که در بالا گذشت به عنوان رسواترین چیزی که در عالم تئاتر بهوجود آمده است تقبیح کرد; بوسوئه سراسر نمایشنامه را به باد لعن و تکفیر گرفت. عدهای از قضات آن را تهدیدی بر اخلاق و ایمان عمومی دانستند و خواستار تحریم آن شدند. رقیبان فنی بر ابتذال گفتگوها، تناقضات موجود در خلق و رفتار هر یک از شخصیتهای نمایشنامه و شتابزدگی مصنف در به هم یافتن حوادثی دور از حد واقع طعنه ها زدند.
تا چندی نمایشنامه مکتب زنان "موضوع گفتگوی هر خانه و انجمنی در شهر پاریس بود". مولیر کینهجوتر از آن بود که این انتقادات را بیپاسخ گذارد. در نمایشنامه یک پردهای تازهای به نام نقد مکتب زنان، که در اول ژوئن سال 1663 در پاله روایال بر روی صحنه آورد، انجمنی را وصف میکند که در آن منتقدان با کمال شدت نمایشنامه او را مورد اعتراض قرار دادهاند. اما تنها پاسخ مولیر به آن ایرادات این است که با گذاردن بیاناتی مبالغهآمیز در دهان منتقدان و ذکر اظهارنظرهایی سخیف از طرف افرادی جلف و یاوهسرا روح انتقاد را تضعیف میکند و آن را به تمسخر میگیرد. گروه هتل دو بورگونی این "جنگ خندهآور" را با نمایش هجویهای به نام ضد منتقد دنبال کرد; و مولیر گروه بازیگران شاهی را در اثر دیگری به نام بداههگویی در ورسای (18 اکتبر 1663) به باد طعنه گرفت. پادشاه با کمال وفاداری به پشتیبانی

از مولیر پرداخت و او را به شام خصوصی دعوت کرد; و ضمنا مستمری سالیانهای به مبلغ 1000 لیور، نه به عنوان "کمدین"، بلکه به خاطر "مقام شایسته شاعری" او، در حقش مقرر داشت. گذشت زمان نیز پیروزی نهایی را از آن مولیر ساخت، زیرا امروزه مکتب زنان در عالم تئاتر فرانسه مقام نخستین کمدی بزرگ را یافته است.

مولیر با خدمتگزاری خود عنایت شاهانه را پاسخ میداد. لویی چهاردهم به اندازهای بذلهگویی و بیپروایی او را میپسندید که تنظیم برنامه کلیه جشنها و نمایشها در ورسای و سن ژرمن را به وی سپرد. در یکی از این جشنهای مفصل، موسوم به "لذات جزیره افسون شده"، مدت یک هفته تمام به اجرای برنامه های گوناگون نیزه بازی سواره، ضیافت شبانه، موسیقی، باله، رقص و تئاتر اختصاص داده شد (هفتم تا سیزدهم مه 1664)، که هر شبهنگام با شکوهی خاص در باغ و قصر ورسای، و در نور مشعلهای فراوان و شمعدانهای چهار شاخه با چهار هزار شمع فروزان، برگزار میشد. مولیر برای کوششی که در راه برپا ساختن این جشن بزرگ به کار برده بود مبلغ 6000 لیور انعام گرفت. پارهای از مورخان تاسف خوردهاند که چرا پادشاه پادشاه آن همه نبوغ مولیر را در راه سرگرمیهای سبکسرانه درباری به کار کشیده است و چنین پنداشتهاند که اگر قریحه چکامهسرایی مکنون در وجود آن طنز آفرین فرصت بیشتری برای اندیشیدن و نگاشتن مییافت، مسلما شاهکارهای ارزندهتری بهوجود میآورد. اما در نظر داشت که مولیر اصولا گرفتار نیازمندیهای گوناگون گروه بازیگرانش بود و به هر حال مسئولیتهایش، در مقام بازیگر اصلی و نویسنده و مدیر تماشاخانه، مانع از این میشدند که وی بتواند عالم خلوتی داشته باشد و در فرصتهای کافی به اندیشه عمیق فرو رود. چه بسا نویسندگان که در زیر فشار اوضاع محیط هنر نویسندگی خود را بهتر ظاهر میسازند تا در هنگام فراغت; یعنی در واقع فراخی وقت و فراغت بال مغزشان را دچار رخوت میسازد; و برعکس، الزام آنی قریحهشان را به کار میاندازد. بزرگترین نمایشنامه مولیر نخستین بار در دوازدهم ماه مه 1664، یعنی در بحبوحه گرفتاریهایش برای تنظیم برنامه های جشن "لذات جزیره افسون شده - و نیز به عنوان بخش مهمی از آن برنامه اجرا شد.

نمایشنامه تارتوف در این جشن عمومی وصله ناجوری بود، زیرا با کمال بیرحمی ریاکاری و سالوسی را که به لباس تقدس درمیآید مورد انتقاد شدید قرار میداد. جامعهای از برادران دینی متشکل از افراد عامی به نام "انجمن سن ساکرمان" که بعدا به "انجمن سری فداییان معروف شد اعضای خود را مکلف ساخت که برای جلوگیری از نمایش اثر مولیر شروع اقدامات دامنهدار کنند. پادشاه، که اکنون به سبب رابطه نامشروعش بالا والیر مورد حمله

شماتت آمیز دینداران قرار گرفته بود، گرچه شخصا اشارات کنایه آمیز

مولیر را میپسندید، پس از تماشای کمدی تارتوف که به طور خصوصی در ورسای اجرا شد، اجازه نداد که آن اثر بر صحنه پاله روایال به معرض نمایش عمومی گذارده شود. در عوض، برای دلجویی از مولیر، او را دعوت کرد که متن تارتوف را در فونتنبلو برای جرگهای مقربان شاهی بخواند، که تصادفا در میانشان یکی از فرستادگان پاپ نیز حضور داشت; ولی چنانکه معلوم است، وی اعتراضی که ضبط تاریخ مانده باشد بر آن اثر وارد نیاورد (21 ژوئیه 1664). در همان ماه تارتوف در منزلگاه دوک و دوشس در/ اورلئان (هانریتا آن)، با حضور ملکه و ملکه مادر و پادشاه، نمایش داده شد. اینک زمینه برای اجرای اثر مزبور در حضور عامه مردم در حال آماده شدن بود که ناگهان در ماه اوت نایب اسقف سن بارتلمی، به نام پیر روله، مقالهای ستایشآمیز در سپاسگزاری از پادشاهی که نمایش تارتوف را ممنوع ساخته بود منتشر کرد و در آن، با فرصت کافی، مولیر را به عنوان "شیطانی در جلد و کالبد آدمی و مخلوقی سرآمد مرتدان و هرزه درایان که مانندش هرگز قدم به جهان نگذارده است" مورد افترا و بدگویی قرار داد. به گفته پیر روله، مولیر به جرم نگارش تارتوف "به منظور هتک احترام کلیسا میبایست زنده بر توده آتش بسوزد تا پیشمزهای از شعله های جهنم را در کام آورده باشد." پادشاه روله را توبیخ کرد، لیکن به امتناع از صدور اجازه به نمایش عمومی تارتوف نیز ادامه داد. در همان هنگام، لویی برای تایید مقام تقرب مولیر مقرری سالیانه وی را به 6000 لیور افزود; و نیز ریاست افتخاری گروه مولیر را از "موسیو" گرفت، و از آن به بعد مولیر و همکارانش به نام "دسته بازیگران شاه" معروف شدند.
این جدال تا دو سال بشدت ادامه داشت، تا آنکه مولیر متن تجدیدنظر شده نمایشنامه را بر پادشاه خواند و ابیاتی بدان افزود که تصریح میکرد در اثر مزبور دینداری ریاکارانه به باد هجو و طنز گرفته شده است نه دینداری صادقانه. هانریتا این بار از دادخواهی نویسنده تارتوف برای کسب اجازه نمایش پشتیبانی کرد. لویی موافقت لفظی خود را اعلام داشت، هنگامی که وی به فلاندر لشکر کشید، تارتوف به تاریخ پنجم اوت 1667، یعنی سه سال پس از نخستین اجرای آن در دربار، در پاله روایال به معرض نمایش عمومی گذارده شد، صبح روز بعد، رئیس پارلمان پاریس، که خود از اعضای انجمن سن ساکرمان بود، فرمان به بستن تماشاخانه و پاره کردن کلیه اعلاناتش داد، در یازدهم اوت اسقف اعظم پاریس خواندن و شنیدن یا اجرا کردن آن اثر را، چه در حضور عامه و چه در محافل خصوصی، ممنوع ساخت و کیفر این عمل را طرد از مسیحیت مقرر کرد. مولیر اعلام داشت که اگر پیروزی "تارتوفها" به همان پایه دوام یابد، وی صحنه تئاتر را ترک خواهد گفت. پادشاه چون به پاریس بازگشت، نمایشنامه نویس خشمگین را فرمان به تمکین و بردباری داد. مولیر فرمان

ولینعمتش را به دیده قبول گذارد و چندی بعد، با ملغا شدن دستور ممنوعیت شاهی، پاداش خود را دریافت کرد. در پنجم فوریه سال 1669
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 144
نمایشنامه تارتوف دوران زندگی پر از کامیابی خود را با بیست و هشت اجرای پی در پی بر روی صحنه آغاز کرد. در نخستین شب نمایش عمومی، گروه کثیر تماشاچیان به اندازهای التهابزده بود که در میانشان چندین تن به حال خفگی افتادند. از آن پس تارتوف درام مشهور مولیر شناخته شده و بیشتر از همه نمایشنامه های کلاسیک فرانسه به روی صحنه آمده است تا سال 1960، تنها به توسط گروه "کمدی فرانسز" 2657 بار اجرا شده بود.
اینک باید دید محتویات این اثر تا چه اندازه میتواند اولا تعویق طولانی در نمایش آن، و ثانیا دوام شهرتش را توجیه کند. مسلما علت اصلی این تعویق حملات تند مولیر بر ضد ریاکاری زاهد نمایان بوده است و اما سبب دوام شهرتش را باید در مهارت و ذکاوت نویسندهاش به هجوگویی و انتقادگری جستجو کرد. البته در آن بیان کنایهآمیز همه چیز راه مبالغه پیموده است: ریاکاری مردمان بندرت ممکن است به بیپروایی و تمامیت شخصیت "تارتوف" برسد; بلاهت کمتر آنچنان به افراط میگراید که در فردی چون اورگون; و یقینا هیچ خادمهای وجود نداشته است که بتواند با گستاخی دورین شاهد پیروزی را در آغوش گیرد. پایان داستان، همان طور که در اکثر آثار مولیر مشاهده میشود، وضعی باور نکردنی به خود میگیرد، و اصولا معلوم است که مولیر از این جهت تشویشی به دل راه نمیداده است; بدین معنی که وی پس از وصف مبالغهآمیز ریاکاری قهرمانش و اعلام جرم علیه آن، دیگر مانعی در کار نمیبیند که هر قدرت پروردگاری یا عامل غیبی را به میان بکشد تا گره داستانش را از هم بگشاید و نتیجه اخلاقی آن را، مبتنی بر پیروزی فضیلت و زبونی رذیلت، بر عالمیان جلوهگر سازد. احتمال بسیار میرود که انجمن سن ساکرمان آماج تیرهای طعنه مولیر بوده است، زیرا اعضای آن، حتی کسانی که مقام روحانی نداشتند، مسئولیت ارشاد وجدانی افراد را به عهده میگرفتند، گناهان خصوصی و محرمانه اشخاص را بر مقامات قانونی کشور افشا میساختند، و به منظور ترویج تقوا و تمکین دینی در امور و روابط خانوادگی مداخله میکردند. در نمایشنامه مزبور دوبار اشاره به "انجمن سری" (سطور 397 و 1705) میشود که مسلما کنایه بوده است به "انجمن سری فداییان". کمی پس از نخستین نمایش عمومی آن اثر انجمن سن ساکرمان منحل شد.
اورگون، بورژوای پولدار، نخستین بار تارتوف را در کلیسا ملاقات میکند و مبهوت شخصیت او میشود:

آه اگر با چشم خودتان او را میدیدید ... مسلما چون من شیفته او میشدید. وی هر روز به کلیسا میآمد، با سیمایی آرام و موقر، و پهلوی من زانو میزد و چنان با خلوص نیت دعاهای خود را از سینه خارج میکرد و به سوی آسمان میفرستاد که نگاه همه حاضران کلیسا را به جانب خویش میکشید. وی به تنگی از سینه آه برمیآورد، ندبه و نیایش را سرمیداد، و هر لحظه با خضوع بیشتر زمین را بوسه میزد. هنگامی که میخواستم از کلیسا خارج شوم، زودتر خود را به کنار در میرساند تا آب مقدس را به من تعارف کند. چون به وضع محقرش ... پی بردم، ... هدیه هایی به او دادم، لیکن هر بار سعی میکرد تا حد تواناییش در ازای آنها چیزی به من تقدیم کند. ... عاقبت خداوند به دلم انداخت که او

را با خود به خانه ببرم و از آن زمان تاکنون درهای نعمت به رویم باز شدهاند. من خود شاهدم که این مرد باایمان هر کسی را که مرتکب خطایی میشود، بدون تبعیض و جانبداری، مورد سرزنش قرار میدهد; و حتی در مورد همسرم در همه احوال کمال حزم و مراقبت را به کار میبرد که حیثیت مرا محفوظ نگاه دارد و اگر کسی بخواهد با او نظر بازی کند، بیدرنگ مرا بر آن آگاه میسازد.

اما تارتوف تا این درجه مورد توجه همسر و فرزندان اورگون قرار نمیگیرد. اشتهای خالصانهاش به پرخوری، اشتیاق بیریایش به تنقلات، تنور شکمش، و سرخی آتشفام صورتش مواعظ وی را در نظر ایشان ملالانگیز ساختهاند. شوهرخواهر اورگون، به نام کلئانت، از تارتوف خواهش میکند که تفاوت ریاکاری و ایمان دینی را برای او شرح دهد:

چون به نظر من در زندگی هیچ خصلتی عالیتر و ارزندهتر از پارسایی واقعی نیست و هیچ چیز شریفتر و پاکتر از ایمانی صادق یافت نمیشود، از این رو معتقدم که در عالم هیچ چیز مکروهتر از ظاهر رنگ اندود شده ایمانی دروغین، و هیچ چیز نفرت انگیزتر از آن ریاکاران و از آن زاهدان متظاهر وجود ندارد ... کسانی که مقام الاهی را وسیله کسب خود قرار دادهاند میخواهند با گردش دادن مکارانه چشمان به سوی آسمان، و تظاهر به بیخبری از خود، همه مقامات و افتخارات دنیوی را به دست بیاورند.

به هر حال اورگون تارتوف را چون نمونه پاکی و پارسایی میپذیرد و ارشاد روح خود را به دست او میسپارد; و هرگاه که او بر اثر پرخوری آروغ میزند، رحمت خداوندگاری را برای حفظ سلامت وجود وی به کمک میطلبد و به او پیشنهاد میکند که ماریان، دخترش، را به همسری بپذیرد دختری که سخت دل در بند عشق جوانی به نام والر بسته است. شیرزن واقعی نمایشنامه دورین، خادمه ماریان، است که، مانند آنچه معمولا در دیگر کمدیهای کلاسیک میگذرد، ثابت میکند که پروردگار ظاهرا نبوغ را به نسبت

معکوس ثروت در میان آدمیان توزیع و تقسیم کرده است. نخستین برخورد دورین با تارتوف صحنهای بس دلانگیز به وجود میآورد:
تارتوف (چون دورین را میبیند با مستخدمانش بلند حرف میزند): لورنس این پارچه مویی و شلاق مرا بگذار در گنجه و درش را قفل کن و از خدای خودت بخواه که اندکی مغزت را به نور خودش روشن سازد. اگر کسی به دیدن من آمد، بگو رفتهام که صدقه میان زندانیان تقسیم کنم.
دورین (با خود): عجب متظاهر دغلکاری است!
تارتوف: چه میخواهید دورین: باید به شما بگویم
تارتوف (دستمالی از جیب بیرون میآورد): اوه! عجب! خواهش میکنم قبل از اینکه چیزی بگویید، این دستمال را بگیرید.
دورین: برای چه
تارتوف: برای پوشاندن آن سینه بیرون جسته که من طاقت دیدنش را ندارم. این گونه اجسام روح را آزار میدهد و افکار گناه آلود به مغز انسان میدهد.

دورین: پس شما به این زودی در برابر وسوسه از دست میروید و جسم خاکی بر روح شما چنین چیره میشود راستی که نمیفهمم چه آتشی در درون شما زبانه میکشد; اما من به نوبه خود میتوانم بگویم که در برابر وسوسه نفس چندان بیاختیار نیستم. مثلا میتوانم سر تا پای شما را لخت مادرزاد تماشا کنم، بدون آنکه ریخت شما کوچکترین هوسی در من برانگیزد.
صحنه بعدی مغز خوشمزه کمدی است. تارتوف میخواهد با بیانی پارسامنشانه عشق خود را به المیر، همسر اورگون، ابراز کند. نیت خیانتآمیز وی به گوش اورگون اورگون میرسد که ابدا حاضر به باور کردن آن نیست، بلکه برعکس، برای اثبات اعتماد قلبیش به تارتوف، تمام دارایی خود را به او میبخشد. تارتوف با اکراه خویشتن را راضی به قبول آن هدیه میسازد با ذکر این دعای خیر که "اراده پروردگاری در همه حال نافذ باد." سرانجام، به تدبیر المیر، وضع روشن میشود که پس از پنهان ساختن شوی در زیر میز، تارتوف را به نزد خود میخواند، با او گرم میگیرد، به وی میدان میدهد که راز درونش را افشا سازد و با عشوه گریهای زنانه تظاهر به قبول عشق او میکند، لیکن پای وظیفهداری خود نسبت به شوهرش را به میان میکشد و اظهار نگرانی میکند. تارتوف با استفاده از تبحر خود در علم "تفسیر دین بر پایه اخلاق" به تسلی خاطر او میپردازد; و از گفته های او معلوم است که مولیر کتاب نامه های ولایتی پاسکال را با حظ وافر مطالعه کرده است.
تارتوف: اگر تنها مشیت خداوند مانع رسیدن من به کام دل باشد، برداشتن

آن مانع از سر راه برای من کار سهلی است. راست است که خداوند پارهای کامجوییها را حرام کرده است، اما همیشه راه هایی برای دوختن کلاه شرعی و کنار آمدن با این گونه منهیات موجود است. این خود علمی شریف است که انسان بداند تا چه اندازه به فراخور حال رشته های وجدانش را تنگ بکشد یاشل سازد و، به عبارت دیگر غیر اخلاقی بودن عملش را با پاکی نیتش جبران کند.
اورگون خشمگین از نهانگاه خود بیرون میآید و با تغیر به وی دستور میدهد که از خانهاش بیرون برود، اما تارتوف به او خاطر نشان میسازد که بر طبق سند رسمی، با امضای خود اورگون، خانه به او منتقل شده است.
اینجاست که مولیر، بدون استفاده از ذکاوت شخصی در راه پیدا کردن تدبیری زیرکانه، گره داستان را بدین نحو میگشاید که ماموران پنهانی پادشاه به موقع سرمیرسند و تارتوف را، به عنوان مجرمی که از مدتی پیش تحت تعقیب بوده است، دستگیر میکنند. اورگون دارایی خود را باز میستاند، والر معشوق خود ماریان را تصاحب میکند و نمایشنامه با بیانات گوشنوازی در ستایش داد پروری و نیکوکاری پادشاه به پایان میرسد.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 147

۷- ملحد عاشق پیشه

شاید بتوان گفت نیکوکاری پادشاه زمانی در حد اعلای خود به منصه ظهور رسید که مولیر اقدام به گستاخی تازهای کرد. در بحبوحه جدال بر سر کمدی تارتوف، و همان هنگام که "فداییان" پیروزمندانه به جلوگیری از نمایش آن اثر ادامه میدادند، مولیر نمایشنامه جدید خود به نام ضیافت مجسمه سنگی را در پاله روایال به روی صحنه آورد (15 فوریه 1665) که با نثری نشاطانگیز داستان مکرر نقل شده دون ژوان را از نو بازگو میکرد; با این وصف که قهرمان عاشق پیشه و بیپروای خود را به صورت ملحدی پرخاشجو درآورده بود.

مولیر، که قالب داستان را از تیرسو دمولینا و دیگران به عاریت گرفته بود، آن را با وضعی جالب از سیرت مردی بدکار پر کرده است مردی که شر را به خاطر نفس شر دوست میداشت و از به کار بردن آن چون سلاحی برای مبارزه با خداوند لذت میبرد. در واقع این اثر انعکاس شگفت آوری است از جدالی دامنهدار که دین و فلسفه را به جان یکدیگر انداخته بود.

دون ژوان تنوریو مارکی متعینی است که وظایف خود را در راه حفظ حیثیت طبقاتیش از هر جهت رعایت میکند; اما غیر از این در زندگی پایبند چیزی جز برآوردن کام دل نیست. پیشخدمت مخصوصش، به نام سگانارل، تعداد زنانی را که اربابش از راه به در برده و سپس ترک کرده بود تا یک هزار و سه نفر میشمارد. دون ژوان معتقد است که "پایداری در عشق فقط کار ابلهان است. ... من نمیتوانم قلبم را از هر زیبایی که میبینم مضایقه کنم." یک چنین مرام اخلاقی ناگزیر نیازمند ایمان دینی شایستهای بود که با آن منطبق درآید; از این رو، دون ژوان تنها به خاطر آسایش شخصی وجود خدا را منکر میشود. پیشخدمت مخصوصش در این باره با او به بحث میپردازد:

سگانارل: آیا ممکن است که شما به خدا اعتقاد نداشته باشید

دون ژوان: این موضوع را ول کن.

سگانارل: پس یعنی اینکه اعتقاد ندارید. جهنم چطور

دون ژوان: اهه!

سگانارل: پس آن هم همین طور. خوب لطفا بفرمایید به شیطان چطور

دون ژوان: بله، بله.

سگانارل: باز هم خیلی کم. آیا اصلا به زندگی بعد از مرگ اعتقاد ندارید

دون ژوان: ها، ها، ها.

سگانارل: خیلی زور و زحمت دارد که بتوانم این آدم را به ایمان بیاورم. خوب! حالا بگویید ببینم لابد به وجود دیو اعتقاد دارید.

دون ژوان: لعنت حق بر آدم احمق!
سگانارل: دیگر این یکی را نمیشود تحمل کرد. چون هیچ چیز از این مسلمتر نیست که دیو وجود دارد; و من حاضرم گردنم را التزام بدهم. به هر حال آدم باید به یک چیز ایمان داشته باشد. پس شما به چه چیز اعتقاد دارید ...
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 148
دون ژوان، من معتقدم که دو و دو میشود چهار; و باز معتقدم که چهار و چهار میشود هشت.
سگانارل: چه اعتقاد دلچسبی، و چه اصول دین زیبندهای! پس این طور که من میفهمم دین شما علم حساب است. اما خود من آقا، ... آنقدر میدانم که این دنیای بزرگ قارچی نبوده است که یکشبه از خاک بیرون بروید، خیلی دلم میخواهد از شما بپرسم که چه کسی این درختان، این تخته سنگها و این زمین را آفریده است. و چه کسی آن آسمان را بر بالای سرمان نگه داشته است. آیا اینها همه خود به خود ساخته شدهاند مثلا به هیکل خودتان نگاه کنید; آیا نه این است که برای بهوجود آمدن شما لازم بوده است که پدرتان مادرتان را باردار کند آیا میتوانید به دستگاه بدن آدمی بنگرید، بی آنکه از نظم و هماهنگی میان اجزای آن به شگفتی درآیید ... هر چه بگویید، در بشر ودیعه شگرفی است که اگر همه دانشمندان جهان جمع شوند، قادر به توصیف آن نخواهند بود. آیا این حیرتانگیز نیست که من در مغز خود چیزی دارم که در آن واحد به صد چیز مختلف میاندیشد و بدن مرا به انجام دادن آنچه اراده کنم وا میدارد: حالا میخواهم دست برهم زنم، بازویم را بالا نگاه دارم، چشمانم را به سوی آسمان بلند کنم، سرم را پایین بیندازم، پاهایم را حرکت بدهم و به راست و به چپ بروم و بچرخم، (ضمن چرخ زدن به زمین میافتد) دون ژوان: خوب شد که چانه استدلالت شکست
در صحنه بعدی نزاع میان دون ژوان با دین صورت دیگری به خود میگیرد. وی با گدایی مواجه میشود که به او میگوید هر روز کسانی را که به وی صدقه میدهند دعای خیر میکند. دون ژوان میپرسد: “یقینا کسی که همه روزه دعا میخواند باید زندگی با سعادتی داشته باشد.” گدا پاسخ میدهد: “برعکس غالبا حتی یک تکه نان ندارم.” دون ژوان به او پیشنهاد میکند که اگر این بار جمله کفرآمیزی بر زبان راند یک اشرفی به وی بدهد، اما گدا امتناع میورزد: “ترجیح میدهم از گرسنگی بمیرم.” دون ژوان از آن پایداری به شگفتی میافتد و، ضمن آنکه سکه زر را به گدا میدهد، میگوید: “در راه عشق به بشریت.” در پایان داستان دون ژوان با مجسمه سنگی فرمانده لشکری روبرو میشود که سالها پیش دخترش را فریب داده و خودش را نیز در مبارزه به قتل رسانده بود. مجسمه دون ژوان را به شام دعوت میکند;

دون ژوان دعوت او را میپذیرد و دست در دست او میگذارد و به درون جهنم هدایت میشود. دستگاه های جهنم سازی صحنه تئاتر قرون وسطایی بهکار میافتند، "تندر و آذرخش با صدای مهیب بر سر دون ژوان باریدن میگیرند، زمین دهان باز میکند و او را میبلعد، و از محل سقوط او شرارهای بزرگ به بیرون زبانه میکشد." در شب اول نمایش، بیایمانی قهرمان مولیر تماشاگران را دچار انزجار کرد. ممکن بود ایشان مولیر را معذور بدارند از اینکه در اثر خود به توصیف رذایل فطری و خدانشناسی دون ژوان پرداخته است; یا تحمل آن را میکردند که قهرمان نمایشنامه دیوخویی بیقلب و بیوجدان باشد که به هر جا قدم میگذارد اندوه و فریب و رنج با خود بیاورد; و نیز شاید تماشاگران این نکته را نیز پسندیده بودند که قربانیان آن قهرمان تبهکار در همه حال مورد
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 149
غمخواری و شفقت نویسنده قرار داشتهاند، اما آنچه ایشان را سخت خشمگین ساخت یکی این بود که پاسخ به خدا نشناسی دون ژوان از دهان ابلهی بیرون میآید که به وجود دیو و اجنه ایمان راسختری داشت تا به وجود خدا; و دیگر آنکه دون ژوان حتی در هنگام محکومیت به عذاب اخروی و فرو شدن در لهیب آتش جهنم، کلمهای به ندامت یا ترس بر زبان نمیراند. پس از نمایش شب نخست، مولیر لحن بعضی از مکالمات را ملایمتر کرد; اما خشم عمومی فرو ننشست. در هجدهم آوریل سال 1665 سیور دو روشمون، مشاور حقوقی در پارلمان پاریس، مقالهای با عنوان ملاحظاتی درباره یکی از کمدیهای مولیر منتشر ساخت و در آن نمایشنامه ضیافت مجسمه سنگی را به عنوان "اثری واقعا شیطانی ... که هرگز چیزی کفرآمیزتر از آن، حتی در دورانهای بت پرستی و بیدینی، به وجود نیامده است" مورد نکوهش قرار داد و پادشاه را ترغیب کرد که اجرای آن نمایشنامه را ممنوع کند:
در حالی که این شاهزاده والاگهر تمامی هم خود را وقف حراست دین میکند، مولیر مشغول متهم کردن آن است. ... هرکس که اندکی به نور ایمان روشن شده باشد، چون این نمایشنامه را ببیند ... ، به یقین درمییابد که مولیر تا زمانی که به عرضه داشتن آن اثر ادامه دهد، به هیچ عنوان شایستگی شرکت در آیینهای مقدس یا پذیرفته شدن به آستان توبه را ندارد، مگر آنکه در پیشگاه عامه مردم گناه خود را بشوید.
لویی پرتو عنایت خود را از مولیر دریغ نداشت. ضیافت مجسمه سنگی از تاریخ پانزدهم فوریه تا یکشنبه نخل هفتهای سه بار اجرا شد و با شروع هفته عید پاک نمایش آن موقوف گشت. این اثر تا چهار سال پس از مرگ آفرینندهاش روی صحنه را به خود ندید; و در آن زمان هم فقط به صورت شعری که توماس کورنی از آن اقتباس کرده بود، و با حذف صحنه

رسواییآمیزی که در بالا نقل شد، به معرض نمایش درآمد. نوشته اصلی مولیر از بین رفت، و بعدا به سال 1813 رد آن در نسخهای چاپی که بدون اجازه در سال 1683 در آمستردام منتشر شده بود پیدا شد. تا سال 1841 تنها همان اقتباس منظوم کورنی بر صحنه میآمد، و حتی هم اکنون نیز در برخی چاپها به جای اثر اصلی در میان مجموعه آثار مولیر گنجانده میشود.

مولیر، که شماره دشمنان خود را هنوز کافی نمیدانست، برای حمله به صنف طبیبان دست به کار شد. وی قبلا در شخصیت دون ژوان "بیاعتقادی نسبت به پزشکی" را مجسم کرده و از زبان او علم پزشکی را "یکی از بزرگترین خطاهای بشریت" خوانده بود. مولیر با مطالعه شخصی به نقایص کار و ادعاهای دروغین طبیبان قرن هفدهم پی برده و چنین میپنداشت که ایشان با تجویز داروی آنتیموان پسر بیمارش را کشتهاند. علاوه بر این، ناتوانی پزشکان معالج خود را در

درمان سل پیشتازش به چشم مشاهده میکرد. پادشاه نیز از مسهل خوردن و خون گرفتنهای هفتگی به ستوه آمده بود; به گفته مولیر، لویی چهاردهم بود که او را ترغیب کرد تا پزشکان را به سیخ طعنه هایش بکشد. بدین ترتیب، مولیر، با وام گرفتن از کمدیهایی که از دیر زمان درباره این موضوع کهنسال نوشته شده بودند، در مدت پنج روز نمایشنامه عشق پزشکان را به پایان رساند. اثر مزبور در پانزدهم سپتامبر سال 1665 در ورسای به روی صحنه آمد و پادشاه از تماشای آن حظ بسیار برد. هفته بعد هم که این نمایش در پاله روایال اجرا شد، تماشاگران با قهقهه و تحسین فراوان از آن استقبال کردند. زنی بیمار است; چهار پزشک به بالینش حاضر میشوند و بعدا به شور خصوصی میپردازند، که البته ضمن آن فقط درباره کارهای شخصیشان بحث میکنند.
وقتی که پدر بیمار از آنان میخواهد که نظر خود را اعلام دارند و دارویی بدهند، یکی از آنها امالهای تجویز میکند، دیگری سوگند میخورد که اماله سبب مرگ بیمار خواهد شد. پس از چندی آن زن بیهیچ دارو و درمانی بهبود مییابد و همین وضع موجب برانگیختن خشم پزشکان میشود; به طوری که یکی از ایشان به نام با هیس میگوید: "بهتر است شخص بر طبق قوانین پزشکی بمیرد تا آنکه برخلاف آن قوانین بهبود یابد." در ششم اوت سال 1666 مولیر کمدی کوتاه دیگری به نام طبیب اجباری عرضه داشت; و این پیش درآمد بهجت انگیزی بود بر نمایشنامه مردم گریز که میبایست تلخی طعنه های مولیر را تبدیل به بدبینی حکیمانه کند. امروزه خواندن طبیب اجباری به زحمتش نمیارزد. اصولا مولیر این گونه هجوگویی از علم پزشکی را کمتر جدی میگرفت. چنانکه معلوم است، وی با پزشک مخصوص خود آقای موویلن دوستی نزدیک داشت و یک بار هم در نزد پادشاه شفاعت کرد تا برای پسر او حقوق سالیانهای از موقوفات کلیسایی مقرر فرماید (1669).

مولیر درباره اینکه چگونه روابط او با موویلن بر پایه حسن تفاهم دوام آورده بود چنین گفته است: "ما ابتدا باهم وارد جروبحث میشویم، سپس او برایم داروهایی تجویز میکند و من از خوردن آنها امتناع میورزم و خوب میشوم." در همان گیرودار جنگ بر سر تارتوف، مولیر باز در چهارم ژوئن سال 1666 هجونامه دیگری به روی صحنه آورد که نه به درد مردم میخورد و نه مورد پسند دربار قرار گرفت. اگر "عمل" مایه اصلی یا روح تئاتر باشد، باید مردم گریز را یک نوع مفاوضه فلسفی دانست نه داستانی عاطفی برای صحنه. همه داستان این اثر را در یک جمله میتوان خلاصه کرد: آلسست، که سخت پایبند اصول اخلاقی است و توقع همه نوع درستکاری را از جانب خود و دیگران دارد، دل به عشق سلیمان سپرده است که با او گرم میگیرد، لیکن خوش است به اینکه خواستاران بسیار داشته باشد و به چربزبانیهای ایشان گوش فرا دهد. در دست مولیر این داستان چون چوب بستی بوده است برای پژوهش در مسائل علم اخلاق. آیا باید در همه احوال سخن راست بگوییم یا آنکه صلاح است ادب را جانشین حقیقت گویی سازیم تا کار زندگی سامان یابد. آلسست، از مصالحه

مزورانهای که اجتماع در مورد حقیقتگویی روا میداند بیزار است. وی ریاکاری دربار را منفور میشمارد یعنی جایی که همه کس تظاهر به داشتن شریفترین احساسات و "صمیمیترین عوالم" میکند، و حال آنکه در باطن، هر یکیشان برای به چنگ آوردن سود شخصی دست در توطئهای دارد، از دیگران بدگویی میکند، و چاپلوسی را چون اهرمی برای بالا بردن مقام و نفوذ خود به کار میبرد. آلسست این گونه اعمال را تحقیر میکند و تصمیم میگیرد که در همه حال، حتی تا مرحله خودکشی، درستکار بماند. اورونت، یکی از درباریان سست قلم، با اصرار تمام اشعار خود را برای آلسست میخواند و از او میخواهد که نظر انتقادی خود را صادقانه بیان کند، و چون آلسست چنین میکند، با او دشمن خونی میشود. سلیمن عشوهگری میکند و آلسست او را مورد سرزنش قرار میدهد. سلیمن وی را آدم کله خشک از خود راضی میخواند. گویی در اینجا مولیر فرصتی برای توبیخ کردن همسر خوشگذرانش به دست آورده بود; در واقع، بر روی صحنه، مولیر نقش آلسست و همسرش نقش سلیمن را ایفا میکردند.

آلسست: بانوی من اجازه میدهید که با شما بیریا سخن بگویم من از رفتار شما سخت آزرده خاطرم. ... با شما سر دعوا ندارم، اما بانوی من، باید بگویم حالت برخورد شما طوری است که در برابر هر تازه آشنا راهی کوتاه به سوی قلبتان میگشاید. شما عده بیشماری دلداده دارید که، چنانکه میبینم، شما را از هر سو در محاصره گرفتهاند و روح من نمیتواند خود را با

این وضع سازش دهد.
سلیمن: مرا از این جهت سرزنش میکنید که دلباختگانی به گرد خود جمع میکنم آیا گناه من است که مردم مرا دوستداشتنی مییابند و هنگامی که ایشان تدابیر دلیرانه به کار میبندند تا به من نزدیکی جویند، آیا باید چوبی بردارم و آنها را از نزد خود برانم!
آلسست: نه! به جای چوب باید قلبی بهکار برید که کمتر متزلزل باشد و دیرتر در برابر حرارت آه های سوزان ایشان ذوب شود. من بر این حقیقت واقفم که زیبایی شما در همه جا چشمها را به سوی خود متوجه میکند، لیکن خوشرویی شما بیشتر موجب جلب کسانی میشود که چشمانتان از دور به دام اندوختهاند; و ملاحت رفتار شما نسبت به دلباختگانتان به اندازهای است که اثر افسونگریهای شما را در قلبشان دوچندان میسازد.
شمشیر فلسفی برانی که با آلسست سر برابری دارد دوست نزدیک وی فیلنت است که به او نصیحت میکند خویشتن را مشفقانه با نقایص طبیعی سرشت آدمی سازش دهد و آیین نزاکت را چون روغنی برای روان ساختن چرخهای زندگی بهکار برد. تندی طعم نمایشنامه از آن است که مولیر احساسات شخصی خود را در میان آلسست و فیلنت تقسیم کرده است.
آلسست مولیر است: یعنی شوهری که میترسد به غلتبانی شناخته شود; و نیز پردهدار شاهی است، که برای درست کردن خوابگاه پادشاه میبایست با صدها اشرافی سر سازش نشان دهد اشرافی که به نسبت خود همان اندازه میبالیدند که او به نبوغ خویش. از جانب دیگر، فیلنت هم مولیر است: یعنی همان فرد فیلسوف منشی که خود را وادار میکند با انصاف و مدارا درباره ضعفهای

بشری فتوا دهد. در قسمت زیر، که نمونه بارزی است از قریحه شاعرانه مولیر، فیلنت مولیر به مولیر آلسست چنین میگوید:
خدای من، بیا کمتر خود را در رعایت آداب زمان به دردسر بیندازیم، و بیشتر توجهمان را به سوی چگونگی سرشت بشری معطوف سازیم; طبیعت آدمی را هرگز بر طبق موازینی سخت مورد بررسی قرار ندهیم، بلکه نقایص آن را با اندکی شفقت و مدارا در نظر آوریم.
در میان جهانیان باید تقوایی درخور عمل حکمفرما باشد، و حال آنکه شدت خردمندی آدمی را به صورت موجودی قابل سرزنش درمیآورد; عقل کامل از هر افراطی گریزان است و خردمندی آمیخته به میانهروی را خواهان است.
این سختگیری شدید در خصایل اخلاقی که معمول دورانهای گذشته بود، با قرن کنونی و آداب متداول آن سازگاری ندارد; تقوای کهن از بشر میرنده بیش از اندازه توقع کمال دارد، حال آنکه در برابر گردش دوران باید سر

تمکین فرود آورد; و این دیوانگی را همتایی نمیتوان یافت که انسان بخواهد با مداخله خود دنیا را اصلاح کند.
من هم مثل تو همه روزه صدها چیز تازه نظاره میکنم که ممکن بود با پیش گرفتن مسیری دیگر ثمری بهتر به بار آورند; اما من هر چه از هر کس ببینم، کاری نمیکنم که آدمیان مرا چون تو به جای دژخیم خود بگیرند، بلکه ایشان را، با کمال مدارا، همان طور که هستند میپذیرم و روح خود را به شکیبایی، در برابر هر چه از ایشان سر بزند، خود میدهم.
و معتقدم که چه در دربار و چه در میان بازار، مزاج بلغمی من همان اندازه فیلسوف منش است که مزاج سودایی تو.
ناپلئون در آن مناظره حق را به جانب فیلنت میداد; ژان ژاک روسو فیلنت را شیاد میشمرد و راستگفتاری آلسست را تایید میکرد. سرانجام نیز آلسست مانند ژان ژاک روسو دل از دنیا برمیکند و به گوشه عزلتی بیثمر پناه میبرد.
نمایشنامه فوق اندک موفقیتی بیش به دست نیاورد. درباریان طعنه مولیر را به آداب نزاکت خود چندان نپسندیدند; و تماشاگران ردیفهای آخر تئاتر نیز بزحمت از شخصیت آلسستی که صادقانه همه کس جز خودش را تحقیر میکرد خوششان آمد. اما منتقدان، که نه درباری بودند و نه ردیف آخر نشین، مولیر را برای اقدام متهورانهاش که سرگذشتی از افکار و عقاید را نگاشته بود ستودند; و روشنفکران دوره های بعد نیز آن اثر را کاملترین نمونه قلمفرساییهای مولیر دانستند. در واقع، با گذشت زمان، هنگامی که از آن نسل هجو شده اثری بر جای نمانده بود، مردم گریز نظر عامه تماشاگران را به سوی خود جلب کرد; و از سال 1680 تا سال 1954 گروه کمدی فرانسز 1571 بار آن را به سوی صحنه آورد یعنی فقط کمتر از تارتوف و خسیس.

مولیر، که از امکان به سر بردن یک زندگی آرام با زنی که اصولا زیبایی را با مفهوم زناشویی مغایر میدانست مایوس شده بود، در ماه اوت سال 1667 همسرش را ترک کرد و به خانه دوست خود شاپلن واقع در محله اوتوی در انتهای باختری پاریس پناه برد. شاپلن با زبانی ملایم او را مورد تمسخر قرار داد که چرا عشق را چنان جدی گرفته است، اما مولیر بیشتر شاعر بود تا فیلسوف; و به دوست خود چنین اعتراف کرد (اگر بتوانیم گفته شاعری را درباره شاعری دیگر باور کنیم):
من تصمیم گرفتهام با او چنان زندگی کنم که گویی اصلا همسر من نیست; اما اگر بدانی چه رنجی میبرم، به حالم ترحم میآوری. عشق من نسبت به او به درجهای رسیده است که همه چیز را با دلسوزی برای آسایش او آرزو میکنم. چون در نظر میآورم که برای خود من غلبه یافتن بر عواطفم نسبت

به وی تا چه اندازه دشوار است، بیاختیار به خود میگویم که او نیز برای جلوگیری از تمایل به عشوهگریش با چنان مشکلی روبروست; و در این حال آنچه در دل نسبت به وی احساس میکنم رقت است نه ملامت. بیشک به من خواهی گفت که آدم باید خیلی شاعر پیشه باشد تا دچار این گونه احساسات شود، اما به عقیده من در دنیا فقط یک نوع عشق وجود دارد; و آنها که عوالم لطیف آن را درک نکرده باشند، هرگز عشق واقعی را نشناختهاند. همه نعمتهای این دنیا در قلب من آمیخته بهوجود اوست. ... هر وقت او را میبینم هیجانی وصفناپذیر مرا از خود بیخبر میسازد و قوای عاقلهام را بکلی از من سلب میکند. در آن حال، من دیگر عیبهای او را نمیبینم بلکه آنچه از او در خاطر میآورم پسندیدنی و دوستداشتنی است.
آیا این آخرین حد جنون نیست
مولیر کوشید تا با مستغرق گشتن در کار تئاتر و نویسندگی آرماند را از خاطر خود براند. در سال 1667 خویشتن را به تدارک برنامه های تفریحی پادشاه در سن ژرمن سرگرم ساخت; و سپس در سیزدهم ژانویه 1668 کمدی آمفیتروئون را نگاشت و در آن بار دیگر عشقهای یوپیتر را جاودانی کرد. یوپیتر، که همسر آمفیتروئون را فریب داده و با خود برده است، به وی دلداری میدهد که:
همخوابگی با یوپیتر به هیچ وجه مایه بدنامی نیست.
تعبیر بسیاری شنوندگان از دو سطر بالا این بود که مولیر عذری برای رابطه نامشروع پادشاه با مادام دو مونتسپان تراشیده است; و اگر چنین میبود، باید گفت که، با این اظهار، مولیر جوانمردی مداهنهآمیزی از خود بروز داده است، زیرا وی هرگز این آمادگی روحی را نداشت که نسبت به مردان عاشق پیشه روی مدارا و همدردی نشان دهد. شک نیست که او نیز در تملقگویی از پادشاه دست کمی از دیگران نداشت. در کمدی دیگری که به تاریخ پانزدهم ژوئیه همان سال در دربار به معرض نمایش گذارده شد و عنوان ژرژ داندن یا شوهر گیج یافت، بار دیگر با شوهر پریشان حواسی روبرو میشویم که به همسرش بدگمان است، لیکن دلیلی برای

اثبات خیانت او در دست ندارد و فقط از شدت حسادت جگر خود را سوراخ میکند; گویی مولیر بر زخمهای دل خویش نمک میپاشیده است.
آن سال برای مولیر سال پر مشغلهای بود، زیرا چند ماه بعد (نهم سپتامبر) مولیر یکی دیگر از معروفترین آثار خود، یعنی خسیس، را به وجود آورد. موضوع اصلی و قسمتی از اسباب چینی داستانش از کتاب آولولاریا اثر پلاوتوس اقتباس شده بود، لیکن خود پلاوتوس آن را از مکتب "کمدی نوین" یونانیها گرفته بود; و باید گفت داستان اصلی خسیس و هجونامه آن همان اندازه کهنسال بوده است که پیدایش پول. اما هیچ کس این موضوع

را با توانایی و شیرین بیانی مولیر به نگارش در نیاورده است. آرپاگون چنان دلبسته اندوخته نقدی خویش است که اسبهایش را گرسنه نگاه میدارد و بدون نعل به کارشان میکشد; و به اندازهای با هر گونه عمل بخشندگی مخالف است که حتی به کسی "سلام نمیدهد"، بلکه "سلام را وام میدهد." چون میبیند بر سر میز شام دو تا شمع میسوزد، یکی را خاموش میکند. از دادن جهیزیه به دخترش امتناع میورزد و یقین دارد که فرزندانش قبل از خود او قالب تهی خواهند کرد. در این زمینه، هجوگویی مولیر مانند همیشه به صورت مسخرگی مبالغهآمیز درمیآید. تماشاگران شخصیت خسیس را انزجار آور یافتند و نمایشنامه پس از هشت بار اجرا از برنامه حذف شد. لیکن هنگامیکه بوالو زبان به تحسین اثر گشود، خسیس بار دیگر بر صحنه آمد و مورد استقبال عمومی قرار گرفت; بهطوری که در نخستین چهار سال حیاتش چهل و هفت بار نمایش آن تکرار شد - و از این جهت بلافاصله پس از تارتوف حائز مقام گشت.
نمایشنامه بعدی، بورژوای نجیبزاده، ارزشی کمتر داشت و موفقیتی بیشتر یافت. در دسامبر سال 1669 سفیری از ترکیه عثمانی به فرانسه آمد. دربار لویی همه شکوه و شوکت خود را عرضه داشت تا وی را مرعوب سازد، و سفیر با رخوت پر افادهای به آن تظاهرات پاسخ داد. پس از رفتن او، لویی چهاردهم مولیر و لولی را دعوت کرد که "باله مسخرهآمیزی" تنظیم کنند و در آن سفیر را با حرکات "ترکبازیش" به باد استهزا گیرند. مولیر آن طرح مقدماتی را به صورت هجونامهای درآورد مبنی بر انتقاد شدید از گروه روزافزونی از طبقه متوسط و کاسب پیشه که میکوشیدند تا در طرز لباس پوشیدن و آدابدانی از نجیبزادگان واقعی تقلید کنند. در چهاردهم اکتبر سال 1670 دسته بازیگران مولیر نمایش خود را در حضور پادشاه و درباریان در کاخ شامبور آغاز کرد; این کمدی بعدها هنگامی که در نوامبر همان سال در پاله روایال به روی صحنه آمد، تا حدی خسارتهای مالی حاصل از کمدی خسیس را جبران کرد. مولیر نقش آقای ژوردن و لولی نقش مفتی ترک را ایفا کردند. آقای ژوردن، برای آنکه از هر جهت خود را به پای نجیبزادگان برساند، چهار نفر معلم سرخانه برای فراگرفتن موسیقی، رقص، شمشیرزنی و فلسفه استخدام میکند. آن چهار تن بر سر اثبات اولویت فن خود - یعنی اینکه اهمیت اصلی در آموختن هماهنگی اصوات است یا موزون ساختن حرکات بدن، یا توانایی به آدمکشی

تر و تمیز، و یا سخنگویی به زبان فرانسه بلیغ به جان یکدیگر میافتند. شنونده در هنگام گوش فرادادن به ادعاهای معلم موسیقی متوجه نیشخند مزورانه مولیر به لولی پرافاده، که پا در مدارج ترقی روزافزون گذارده بود، میشود. شاید نیمی از جهانیان شمهای از گفتگوی زیر را، که ضمن آن

آقای ژوردن میفهمد زبان یا نثر است یا نظم، شنیده باشند:
آقای ژوردن: چطور وقتی که من میگویم: "نیکول کفش راحتی مرا بیاور و شب کلاهم را بده" آیا این نثر است معلم فلسفه: بله آقا.
آقای ژوردن: عجب! پس متجاوز از چهل است که من به نثر سخن میگفتهام و خودم نمیدانستم. شما بیش از هر کس در دنیا حق به گردن من دارید که مرا بر این موضوع واقف کردید. برخی از درباریان، که از مدتی پیش موفق نشده بودند از کسوت تجارت به جامه اشرافی ارتقا یابند، خود را آماج تیرهای طعنه مولیر یافتند و آن نمایشنامه را به عنوان اثری پر از یاوه سرایی مورد مذمت قرار دادند. لیکن پادشاه به مولیر اطمینان داد: "شما تاکنون چیزی که تا این اندازه مرا خندانده باشد ننوشته بودید." به روایت گیزو، با اشاعه این خبر، "دربار ناگهان دچار حمله تحسین شد." مولیر و لولی بار دیگر دست همکاری دادند و در برابر درباریان یک تراژدی باله به نام پسوخه را به روی صحنه آوردند که قسمت اعظم اشعار آن را پیر کورنی و کینو سراییده بودند. لولی اینک در میدان رقابت بر مولیر چیره شده بود: کمدی جای خود را به اپرا میداد و هنر مکالمه در برابر فن صحنهپردازی جا خالی میکرد; حالا دیگر میبایست ربالنوعها و الاهه ها از آسمان پشت پرده بر صحنه فرود آیند یا از درون جهنم سر بیرون کشند.
صحنه پاله روایال را برای نمایش پسوخه میبایست از نو بسازند و مجهز کنند. این کار 1989 لیور خرج برداشت. اما نتیجه موفقیت مالی بزرگی شد.
لیکن بیان عشق لطیف هنر مولیر نبود، بلکه مهارت وی در آن بود که با شمشیر زبان بذله گوی خود جگر کسانی را که رفتاری احمقانه داشتند چاک دهد. در نظر او، زن دانشمند خرق عادتی ناراحت کننده بود که عاقبت ازدواج را به افتضاح میکشاند. وی به گوش خود شنیده بود که این گروه زنان لغات منقح به کار میبردند، درباره نکات باریک صرف و نحو به بحث میپرداختند، گفته های بزرگان کلاسیک را نقل میکردند، و از فلسفه سخن به میان میآوردند. مولیر این گونه تظاهرات را در زنان نوعی انحراف جنسی میشمرد. نیز در همان اوان دو نفر از آدمهای سرشناس، یکی کوتن روحانی و دیگری مناژ شاعر مشهور، زبان به بدگویی از نمایشنامه های او گشوده بودند و مولیر فرصت را مناسب دید که بدانها نیشی بزند. لاجرم در یازدهم مارس سال 1672 نمایشنامه زنان فاضله را عرضه داشت. فیلامنت خادمه خود را به گناه استعمال واژهای که از طرف فرهنگستان طرد شده است بیرون میکند; دخترش آرماند

ازدواج را به عنوان تماس نفرت آور دو جسم، به جای توافق دو فکر، مردود میشمارد; تریسوتن اشعار سست خود را دو برابر تحسینهای این

گروه زنان متظاهر میخواند; وادیوس با خودنمایی آن اشعار را غربال میکند و چیزی از سروده های خود بر آن میافزاید. در میان این جمع مولیر تنها از هانریت پشتیبانی میکند که از شعر "منظم و مقفای ده هجایی" بیزار است و دلش شوهری میخواهد که، عوض نقل قولهای فاضلانه، کودکان برومند تحویلش دهد. باید دید که آیا آرماند بژار (همسرش) چون یکی از "زنان متصنع" شده بود یا آنکه مولیر علایم پیری خود را بروز میداد.

VII- پرده میافتد

اینک مولیر بیش از پنجاه سال نداشت، لیکن زندگی پر دردسر، بیماری سل، ازدواج، و محرومیتهای دوران جوانی قوای او را تحلیل برده بودند. چهرهای که مینیار از او به روی پرده آورده بود گرچه وی را در نهایت نیرومندی، با بینی درشت و لبهای شهوانی و ابروان بالا جسته خندهآور، نشان میداد، در عین حال، چیزی از توصیف پیشانی چین خورده و چشمان حسرت بار او را نیز فرو نمیگذاشت. مولیر، که در گرداب دنیای نمایش از شهری به شهری و از روزی به روز دیگر چرخ میزد; با زنان عصبی مزاج و پرافادهای که نقشهای اصلی صحنه را ایفا میکردند سروکار داشت، گرفتار همسری هوسباز و ولینعمتی حساس و مشکل پسند بود، و مرگ دو تن از سه تن فرزندانش را به چشم دیده بود، طبعا دیگر نمیتوانست به تفرجگاه خوشبینی و نشاط قدم گذارد، بلکه میبایست دچار اختلال دستگاه گوارش و مرگ زودرس شود. خوب میتوان فهمید که چرا مورخان مولیر را "آتشفشانی که درون خود را میبلعد" نامیدهاند. وی مالیخولیایی و تندخو بود و، در عین صراحت و تلخی بیان، قلبی مهربان و جوانمرد داشت. گروه بازیگرانش به خلق او آشنا شده و فداییش بودند، زیرا به خوبی میدیدند که وی برای تامین معاش و موفقیت ایشان با جان خود بازی میکند. دوستان نزدیکش همیشه حاضر بودند که سینه خود را سپر بلای او کنند بیشتر از همه بوالو و لا فونتن که حتی در برخی اوقات به همراهی راسین با مولیر جمع آمده و جرگه "دوستان چهارگانه" معروف را تشکیل میدادند. ایشان مولیر را مردی با دانش و فرهنگ، بذلهگو، و تیزهوش، لیکن معمولا افسرده دل میشناختند; و نیز او را بازیگری میدانستند که روی صحنه چون دلقکان همه را میخنداند و در زندگی خصوصی بیش از قهرمانان مالیخولیایی شکسپیر در دل میگرید.

مولیر پس از چهار سال و نیم جدایی، به نزد همسرش بازگشت (1671). کودکی که از این آشتی به دنیا آمد یک ماه پس از تولد مرد. مولیر در مدت اقامتش در اوتوی به تجویز پزشک فقط از شیر تغذیه میکرد، ولی اینک بار دیگر به عادت سابقش بازگشت و شروع به نوشیدن

مقداری شراب کرد، و نیز، برای سازش با همسرش، در مهمانیهای شبانه شرکت جست. وی با وجود سرفه روز افزونش تصمیم گرفت نقش آرگان، یعنی قهرمان آخرین نمایشنامه خود به نام بیمار خیالی، را شخصا اجرا کند (10 فوریه 1673).

آرگان خیال میکند که مبتلا به یک دوجین بیماریهای گوناگون شده است و

نیمی از داراییش را خرج پزشک و دارو میکند. برادرش برالد او را به باد تمسخر میگیرد:
آرگان: پس وقتی ناخوش شدیم چه کار باید بکنیم برالد: هیچ کار، برادر جان. ... فقط باید بدنمان را راحت بگذاریم. مزاج آدمی وقتی به حال خود گذارده شود، طبیعتا بتدریج اختلال و بینظمیش را برطرف میکند و به وضع عادی برمیگردد. آنچه موجب خرابی احوالمان میشود ناسپاسی و ناشکیبایی ماست; و باید دانست که تقریبا همه مردمان از داروهای خود میمیرند نه از بیماریشان.
برای آنکه فن پزشکی بیشتر به سخریه گرفته شود، آرگان اطلاع مییابد که خود نیز میتواند در اندک مدتی پزشکی تحصیل کند و بآسانی خود را برای امتحان دکتری آماده سازد. سپس صحنه معروفی آغاز میشود که در آن پرسش و پاسخ امتحانی به زبان لاتینی صورت میگیرد و کار مضحکه را به حد اعلا میرساند.
مرگ مولیر تقریبا جزئی از این نمایشنامه بود. در هفدهم فوریه سال 1673 آرماند و دیگران، که شاهد فرسودگی و ضعف مزاجش بودند، از او خواهش کردند که تماشاخانه را چند روزی تعطیل کند تا دوباره قوای تحلیل رفتهاش را بازیابد. اما پاسخ مولیر این پرسش بود: “چگونه میتوانم حاضر به این کار شوم” و بعد در توضیح آن افزود: “پنجاه نفر کارگر بینوا منتظرند که آخر شب دستمزدشان را بگیرند. اگر من بازی نکنم، تکلیف آنها چه میشود بعدا من همیشه خود را سرزنش خواهم کرد که چرا تا زمانی که قادر به بازی کردن بودم، حتی برای یک روز، پرداخت مزد آنها را پشت گوش انداختهام.” در پرده آخر نمایشنامه بیمار خیالی، هنگامی که مولیر (در نقش آرگان که دو بار خیال کرده بود مرده است) خواست برای تعهد سپردن به ادای وظایف طبابت کلمه “سوگند” را به زبان لاتین “جورو” ادا کند، سرفه راه گلویش را گرفت. وی با خندهای دروغین سرفه ناگهانی را پوشاند و نمایش را به پایان رساند. همسرش به کمک بازیگر جوانی به نام میشل بارون او را شتابان به خانه برد.
مولیر کشیشی خواست، اما هیچ روحانی به بالین او حاضر نشد. سرفهاش رو به شدت گذاشت، رگی در گلویش پاره شد، وجهش خون او را خفه کرد.
هارلی دو شانوالون، اسقف اعظم پاریس، فتوا داد که چون مولیر به هنگام مرگ توبه نکرده و مغفرت نیافته بود، جسد او را نباید در گورستان مسیحیان به خاک بسپارند. آرماند، که مولیر را همیشه در باطن و حتی در مواقعی که به او خیانت میکرد دوست میداشت، رو به ورسای گذارد و خود را به پای پادشاه افکند و با کمال جسارت و صراحت، اما نه از روی حزم

و خردمندی، گفت: “اگر شوهر من آدم تبهکاری بود، هر جرمی مرتکب میشد به تایید نظر شخص اعلیحضرت بوده است.” لویی پیغامی پنهانی برای اسقف اعظم فرستاد. هارلی فتوایش را تعدیل کرد: جسد نمیبایست برای انجام آیین تدفین مسیحی به درون کلیسا برده شود، لیکن به آن اجازه داده میشد که، پس از غروب آفتاب، در گوشه دورافتادهای از گورستان سن - ژوزف واقع در کوچه مونمارتر، بی سروصدا به خاک سپرده شود.
مولیر به اتفاق آرا یکی از بزرگترین شخصیتهای ادبی فرانسه بهشمار میآید. اما شهرت وی نه زاده مهارتش در تکامل بخشیدن به اصول فنی تئاتر است و نه حاصل تواناییش به سرودن اشعار عالی. تقریبا همه داستانهای وی عاریتی هستند; تقریبا همه پایانها و نتیجهگیریهایش حالتی تصنعی و غیرمنطقی دارند; تقریبا همگی شخصیتهایش به منزله صفاتی معین و مشخصند که به قالب آدمیان درآمده باشند، چنانکه بسیاری از آنان، از جمله آرپاگون، با بیانی که از شدت مبالغهگویی خاصیت کاریکاتور سازی یافته است به وصف درآمدهاند و چه بسا که کمدی وی حالت فارس به خود میگیرد. چنانکه معروف است دربار و عامه مردم مولیر را از جهت اجرای فارسها بیشتر میپسندیدند تا هنگامی که با هجوگوییهای گزندهاش ضعفهای باطنی ایشان را برملا میکرد. محتملا اگر مولیر وظیفه سنگین تامین معاش گروه بازیگرانش را بر دوش خود حس نمیکرد، دست از نمایش فارسها میکشید و به تئاتر جدی میپرداخت.
مولیر نیز مانند شکسپیر شکوه داشت از اینکه باید همیشه دلقک چهل تکه پوش تماشاگرانش باشد، و در این باره نوشته است: “به عقیده من، در عالم ادب و هنر وظیفه شاقی بر گردن ماست که مجبوریم خود را در معرض تماشای جمعی دیوانه قرار دهیم و یا نوشته هایمان را به دست داوری وحشیانه مردمی ابله بسپاریم.” مولیر از الزام به اینکه هر گاه و بیگاه مردم را بخنداند بیزار بود و از زبان یکی از بازیگرانش چنین میگوید: “خنداندن مردم چه کار سخیفی است!” وی همواره آرزوی نوشتن تراژدیهایی را در سر میپروراند; گرچه به مراد دل نرسید، لیکن چندان بود که توانست به کمدیهای بزرگ خود عمق و معنای تراژدی بخشد.
پس، رویهمرفته چنین برمیآید که در آثار مولیر آنچه بخصوص نظر هر فرانسوی باسواد را به سوی خود جلب میکند اشارات فلسفی و هجو تند و هزل شیرین آنهاست. این آثار در پایه و شالوده خود مبتنی بر فلسفه خودگرایی بودند که باطنا مورد پسند فیلسوفان قرن هجدهم قرار داشت و دلشان را خنک میکرد. همان متفکرانند که درباره وی گفتهاند: “در آثار مولیر اثری از اعتقاد به مسیحیت مابعدالطبیعی یافت نمیشود” و نیز “دینی که از دهان کلئانت، یعنی نماینده افکار خود مولیر (در نمایشنامه تارتوف)

اظهار میشود، اگر از نظر ولتر بیدین میگذشت، یقینا مورد تاییدش قرار میگرفت.” مولیر هرگز به ایمان مسیحی نتاخت و اثر نیکویی بخش دین را در زندگی عامه مردم بازشناخت و پاس احترام پارسایی صادقانه را نگاه داشت. لیکن دینداری ظاهری را، که میکوشید تا نفس پرستی هر روزه را در زیر سیمای موقر هر یکشنبه

پنهان سازد، سخت به سخریه میگرفت.
فلسفه اخلاقی مولیر از خداپرستی به دور بود، زیرا خوشی را مشروع میدانست و پایبند مفهوم گناه نبود. در واقع عقاید وی بیشتر بوی اپیکور و سنکا را به مشام جسم میرساند تا بیانات بولس حواری و قدیس آوگوستینوس را به گوش جان; همچنانکه با رواداری دینی پادشاه در ابتدای سلطنتش بیشتر موافق بود تا با سختگیریهای زاهدانه پور روایال. مولیر زیاده روی را در همه چیز حتی در پرهیزگاری مذموم میشمرد و “انسان شریف” را میپسندید: یعنی آدمی فهمیده و اهل دنیا که بتواند در میان نامعقولیها و بیهودگیهای زندگی راه اعتدالی سلامتبخش در پیش گیرد و توقعات خود را بدون زود رنجی و تعصب با ضعفهای طبیعت آدمی وفق دهد.
خود مولیر بر آن سطح اعتدال دست نیافت. شغلش در مقام یک کمدین دراماتیست او را به هجویهسرایی و گزافهبافی وادار میکرد. نسبت به زنان تحصیلکرده بیش از اندازه بدبین و بداخم و در عیبجویی از فن پزشکی بیش از اندازه بیرحم بود; و ای بسا که برای تنقیه بیش از پزشک احترام قایل میشد. اما مبالغه جز جدا نشدنی هجویه سرایی است، و نمایشنامه بیچاشنی آن بندرت میتواند ادای مقصود کند. محتملا مولیر اگر میتوانست دو عیب اساسی آن پادشاهی یعنی حرص به لشکر کشی و پافشاری در خود مختاری زیانبخش لویی چهاردهم را مورد انتقاد قرار دهد، نویسنده بزرگتری شناخته میشد; لیکن از جانبی همان خود رای بنده نواز بود که وی را از آسیب دشمنانش مصون نگاه داشت و مبارزه وی را بر ضد تعصب و خشک مغزی میسر ساخت. بخت با مولیر یار بود که چندان او را زنده نگذاشت تا روزی برسد که ولینعمتش را در مقام یکی از مخربترین همه خشکهمقدسها مشاهده کند.
فرانسه مولیر را دوست دارد و هنوز نمایشنامه های او را تحسین میکند، به همان اندازه که انگلستان شکسپیر را دوست دارد و نمایشنامه های او را میپسندد. اما نمیتوان مانند برخی از فرانسویان غیرتمند او را با سراینده انگلیسی برابر دانست، زیرا مولیر فقط جزئی از شکسپیر بود که اجزای دیگرش را راسین و مونتنی تکمیل میکردند; و باز نمیتوان، چنانکه بسیاری از ادب دوستان عقیده دارند، مقام او را بر تارک ادبیات فرانسه قرار داد.

حتی نمیتوان داوری بوالو را هنگامی که در حضور لویی چهاردهم مولیر را بزرگترین شاعر عصر خواند درست دانست، زیرا در آن موقع راسین هنوز فدر و آتالی را نسروده بود. لیکن در وجود مولیر تنها جنبه نویسندگیش نیست که تعلق به تاریخ فرانسه دارد، بلکه شخصیت خود آن مرد است که جزئی از میراث فرهنگی آن کشور بهشمار میرود: همان مدیر تئاتر باوفا و محنتکشش، همان شوهر فریب خورده و بخشنده، همان نمایشنامه نویسی که اندوه درون را در زیر خنده ظاهر میپوشاند; یا همان بازیگر دردمندی که مبارزه خود را بر ضد فضلفروشی، تعصب دینی، خرافه پرستی و ریاکاری تا دم واپسین ادامه داد.

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 160

فصل پنجم :اوج شیوه کلاسیک در ادبیات فرانسه - 1643-1715

۱- وضع محیط

دوران عظمت ادبیات کلاسیک در فرانسه آغاز و پایانی همزمان با پادشاهی لویی چهاردهم نداشت، بلکه شروع آن به دوره صدارت مازارن و جوانی بیحادثه لویی (1661 -1667) میرسید; یعنی پیش از آنکه ربالنوع جنگ الاهگان هنر را از میدان بیرون رانده باشد. نخستین محرک این شکفتگی ادبی تشویقی بود که ریشلیو از تئاتر و شعر به عمل آورد; دومین مهمیز با پیروزیهای کنده در جنگهای روکروا (1643) و لنس (1648) زده شد; سومین انگیزه از کامیابیهای سیاسی فرانسه در پیمانهای وستفالی (1648) و پیرنه (1659) سرچشمه گرفت; چهارمین عامل جمع آمدن بزرگان علم و ادب و مردان با اصل و نسب و زنان صاحب کمال در سالونهای پاریس بود و در این فهرست، مسبب پنجم، یعنی ادب پروری پادشاه و دربار، مقام آخر را داشت.

بسیاری از شاهکارهای ادبی آن پادشاهی نامه های (1656) و اندیشه های پاسکال; تارتوف (1664)، ضیافت مجسمه سنگی (1665)، مردم گریز (1666) مولیر; اندرزها (1665) اثر لاروشفوکو; هجاها، اثر بوالو (1667) و آندروماک (1667) راسین پیش از سال 1667، و به قلم بزرگانی که تربیت شده دوران ریشلیو و مازارن بودند، به نگارش درآمده بودند.

اما این مطلب ناگفته نماند که لویی چهاردهم بخشندهترین ادب پرور سراسر تاریخ شناخته شده است. هنوز دو سال از آغاز فرمانرواییش نگذشته بود (1662-1663) یعنی فقط دو تا از آثار مهم مذکور در بالا نگارش یافته بودند که به کولیر و چند تن دیگر دستور داد افراد شایستهای را مامور سازند تا فهرستهایی از نویسندگان و دانشمندان و عالمان تهیدست، از هر شهر و دیاری که بودند، تهیه کنند و به وی عرضه دارند. طبق آن فهرستها، چهل و پنج نفر فرانسوی و پانزده نفر از بزرگان علم و ادب کشورهای بیگانه به دریافت مقرری شاهانه مفتخر

شدند. هاینسیوس ووسیوس، دانشمندان هلندی; کریستیان هویگنس، فیزیکدان هلندی، و بویانی، ریاضیدان فلورانسی; و عده دیگری از بیگانگان با شگفتی تمام نامهای از کولبر دریافت داشتند که به اطلاعشان میرساند پادشاه فرانسه مستمری سالیانهای در حق ایشان مقرر فرموده است. با این شرط که دولت متبوعشان موافقت خود را در آن باره اعلام دارد. برخی از این مستمریها به مبلغ گزاف 3.000 لیور در سال میرسید. بوالو، که بهطور غیر رسمی مقتدای شعر فرانسه شناخته میشد، با مواجبی که از پادشاه میگرفت چون اربابان دولتمند زندگی میکرد، و در هنگام مرگش

مبلغ 286.000 فرانک وجه نقد بر جای گذارد. راسین در مقام مورخ شاهی در مدت ده سال 145.000 فرانک صله گرفت. به احتمال قوی، اعطای مقرریهای بینالمللی بیشتر برای جلب اذهان و کسب آوازه شهرت در میان کشورهای بیگانه بود، اما انعامها و مستمریهای داخلی بدان منظور مقرر میشدند که فعالیتهای فکری و هنری به زیر نظارت و اداره دولت درآید. در واقع این مراد به طور کامل حاصل شد; بزودی کلیه نشریات تابع بازرسی مقامات دولتی شدند; و نیروی فکری ملت فرانسه، جز پارهای سرکشیهای پراکنده و کم اهمیت، اختیار خود را یکسره بهدست پادشاه سپرد. افزون بر اینها، لویی اطمینان یافت که از آن پس قلمهای وظیفه خوارش، به نظم و نثر، ستایش او را خواهند سرود و سیمای سرخ و سفیدی از وی تحویل تاریخ خواهند داد والحق این تکلیف به نحو احسن انجام یافت.
لویی نه تنها به مردان عالم ادب کمکهای مالی رساند، بلکه ایشان را در پناه حمایت و احترام خود گرفت، مقام اجتماعیشان را بالا برد، و دربار خود را به وجودشان مزین ساخت. وی به بوالو میگفت: "به خاطر داشته باش که من در هر حال نیم ساعت وقت خصوصی برای تو آماده دارم." گرچه ذوق ادبیش تمایل شدید نسبت به نظم و قالب زیبنده ورزانت شیوه کلاسیک داشت، از جهتی هم معتقد بود که آن خصایص نه فقط موجب پایداری دولت، بلکه مایه سرفرازی کشور فرانسه نیز هستند. لویی از پارهای جهات در داوری و ذوق ادبی خود پیشرفتهتر از درباریان و مردم فرانسه بود. قبلا او را دیدیم که چگونه در برابر دسیسه ها و کینهتوزیهای اشراف و روحانیان از مولیر حمایت کرد; بعدا او را خواهیم دید که تا چه حد از بلندپروازیهای شاعرانه راسین تشویق به عمل خواهد آورد.
باز به تلقین کولبر، و بار دیگر به پیروی از ردپای ریشلیو، لویی چهاردهم شخصا پشتیبانی از آکادمی فرانسه را بر عهده گرفت، آن را به مقام یکی از سازمانهای مهم دولتی رساند، بودجهای هنگفت برای نگاهداریش اختصاص داد و محل آن را در کاخ لوور قرار داد. کولبر خود به عضویت آکادمی فرانسه درآمد. هنگامی که یکی از "عالیجنابان" عضو آکادمی صندلی راحتی مجللی برای نشستن خویش در آکادمی تهیه کرد، کولبر نیز سی و نه صندلی راحتی دیگر مانند آن برای باقی اعضا سفارش داد تا برابری شان شامخ ایشان را، که در مقامی برتر از تمایز طبقاتی قرار داشت، محفوظ نگاه دارد; و بدین ترتیب عبارت "چهل صندلی راحتی" با مفهوم

"آکادمی فرانسه" هم معنی شد. در سال 1663 "آکادمی کتیبه ها و ادبیات" نیز ضمیمه آن شد تا وقایع آن دوران پادشاهی را ضبط کند.

کولبر که میخواست جاودانان چهلگانه را در ازای حقوقی که دریافت میداشتند به کار بکشد، ایشان را ملزم به حضور در جلسات کرد و اهتمام در تدوین "لغتنامه فرانسه" را بر عهدهشان سپرد. اما پیشرفت این اقدام، که در سال 1638 آغاز شد، به اندازهای کند بود که بواروبر توانست آرزوی خود را به کسب عمری دراز، با کمک توالی حروف الفبا، چنین بیان کند:
مدت شش ماه بر سر حرف F معطل ماندند; ای کاش بخت با من یاری کند، که چندان زنده بمانم تا به حرف G برسند.
طرح اصلی "لغتنامه" بسیار وسیع و دامنهدار بود: یعنی چنین مقرر میداشت که تا حد امکان استعمالها و تحریفهای هر لغت با ذکر امثله و نقل قولهای فراوان شرح داده شوند; و بدین ترتیب از آغاز آن ابتکار تا انجام نخستین چاپش (1694) مدت پنجاه و شش سال طول کشید. این اقدام بر زبان ملت و اصطلاحات متداول در حرفه ها و هنرها خط بطلان کشید; آثار رابله، آمیو و مونتنی را نیازمند تصحیح و تنقیح شناخت، و هزاران عبارت و کلمه متداول را که مایه تابناکی سخن بودند از استعمال انداخت. باید گفت همان منطق و قطعیتی که هندسه را کمال مطلوب علم و فلسفه قرن هفدهم قرار میداد; همان اختیار داری و انضباطی که کولبر در اداره اقتصاد و لو برن در مورد هدایت هنرهای زیبا بهکار میبردند; همان شوکت و نفاستی که بر دربار حکومت میکرد; و همان تبعیت برده وار از اصول شیوه کلاسیک که سبک سخن سرایی بوسوئه، فنلون، لاروشفوکو، راسین و بوالو را پیریزی کرد همه آن مقررات و موازین در تدوین لغتنامه زبان فرانسه بهکار رفتند. این لغتنامه با گذشت زمان بارها تجدید طبع یافته است; در حالی که همواره میکوشیده است تا، درگیر و دار نشو و تحول زبان، نظم اصلی خود را بر جای نگاه دارد; لیکن در کلاسیک گرایی آن ناگزیر به دفعات در معرض حمله عواملی چون غلطهای مصطلح در میان مردم، لغتسازیهای علوم و فنون، زبانهای صنفی و اصطلاحات و محاورات سرگذر قرار گرفت و بتدریج مسخر آنها شد. در حقیقت لغتنامه نیز، مانند تاریخ و حکومت، حاصل ترکیبی است از قوای فعال در میان ثقل اکثریت و قدرت اقلیت. این اقدام عمده بخشی از جنبش حیاتی زبان را به نیستی کشاند، لیکن در عوض شالوده دقت، ظرافت، پاکی، و صراحت آن را مستحکم ساخت; به بیان دیگر، گرچه شکسپیری آشوبگر و هرزهدرای به وجود نیاورد، فرانسه را زبان مورد ستایش عموم کشورهای اروپایی قرارداد و آن را واسطهای شایسته و نافذ برای برقراری روابط سیاسی و گفتگوهای اشرافی ساخت. برای مدت یک قرن یا بیشتر اروپا آرزو میکرد که فرانسه باشد.

II- حاشیهنویسی کورنی: 1643- 1684

زبان فرانسه با روانی انعطافپذیر گفت و شنود مولیر، فصاحت پر طنین شعر کورنی، و نغزگویی خوشاهنگ راسین به دوره کمال خود رسید.
ظاهرا کورنی در عین شکفتگی یعنی در سی و هفت سالگی بود که لویی به پادشاهی رسید. وی خدمت ادبی خود را در آغاز آن پادشاهی با نمایشنامه دروغگو شروع کرد، که مقام کمدی نویسی فرانسه را بالا برد، همانطور که اثر دیگرش، سید، تراژدی نویسی فرانسه را براساسی بس شامختر استوار کرد. وی از آن پس تقریبا با گذشت هر سال تراژدی تازهای تقدیم تئاتر فرانسه کرد: رودوگون (1644)، تئودور (1645)، هراکلیوس (1646)، دون سانچو د/آراگون (1649)، آندرومد (1650)، نیکومد (1651) و پرتاریت (1652). تعداد کمی از این آثار قرین کامیابی شدند، لیکن چون رویهمرفته هر کدامشان رد پای پیشقدم خود را دنبال کرد، پس از چندی آشکار شد که کورنی بیش از حد با شتابزدگی کار کرده و شیره نبوغش به رقت گراییده است. مهارت وی در مجسم ساختن سیمای اخلاقی اشراف در سیلابی از استدلالهای عقلانی غرق شد و فصاحتش بر اثر مداومت و یکنواختی اثر خود را از دست داد. مولیر دربارهاش گفته است: "دوست من کورنی همزادی دارد که او را ملهم به سرودن عالیترین شعر جهان میسازد، اما گاهی این همزاد او را در هنر سرایندگیش تنها میگذارد و در آن هنگام کار کورنی خراب میشود."
پرتاریت با چنان پذیرایی سردی روبرو شد که کورنی مدت شش سال از عالم تئاتر کناره گرفت (1653-1659). وی با انتشار یک سلسله مقالات به نام بررسیها، و نیز سه خطابه درباره نمایشنامه نویسی به شعر، وارد جنگ قلمی با منتقدان خود شد; و این نوشته ها به خوبی نشان دادند که استعداد نقادی و نکته سنجیش تا چه اندازه رو به کمال رفته ضمن آنکه قریحه شاعری وی رو به زوال گذارده بود. سلسله مقالات نامبرده به منزله سرچشمه شیوه نوین نقد ادبی مورد توجه قرار گرفت، و حتی هنگامی که درایدن میخواست از شعر متوسط خود با نثری ممتاز دفاع کند، آنها را سرمشقی سودمند یافت.
در سال 1659 هدیهای عاقلانه از جانب فوکه بار دیگر کورنی را به دنیای صحنه باز گرداند. نمایشنامه اودیپ، در سایه مدیحه سراییش از پادشاه جوان، اندک شهرتی به دست آورد. لیکن آثاری که به دنبال آن آمدند سرتوریوس (1662)، سوفونیسب (1663)، اوتون (1664)، آژسیلاس (1666)، و آتیلا (1667) چنان ناچیز بودند که فونتنل باور نمیکرد هیچ کدام کار کورنی باشد. بوالو بیرحمانه در جملهای مقفا رای خود را درباره آنها

چنین صادر کرد: “پس از آژسیلاس، آه و افسوس! اما بعد از آتیلا، نوشتن موقوف!” مادام هانریتا، که معمولا معجونی از مهربانی بود، اوضاع را وخیمتر ساخت; هنگامی که از کورنی و رقیبش راسین دعوت کرد با اطلاع قبلی آن دو که سرگذشت برنیس (شاهزاده خانم یهودی که

هدف عشق آتشین امپراطور تیتوس قرار گرفت) را به نمایشنامه درآورند. برنیس راسین در بیست و یکم نوامبر سال 1670، یعنی نزدیک به پنج ماه پس از مرگ هانریتا، بر صحنه هتل دو بورگونی با موفقیت شایان روبرو شد.
تیتوس و برنیس کورنی یک هفته بعد به توسط گروه بازیگران مولیر اجرا شد و پذیرش سرد یافت. این شکست روحیه کورنی را ضعیف کرد. بار دیگر کورنی با نگارش پولشری (1672) و سورنا (1674) قدم به میدان قلمفرسایی گذارد. اما آن دو نیز با شکست مواجه شدند; و از آن پس کورنی دهساله باقیمانده عمرش را در دینداری آرام و اندوهبار به سر برد.
کورنی در مورد امور مالی به اندازهای بیمبالات بود که با وجود مقرری سالیانهای به مبلغ 2000 لیور و دیگر صله های لویی چهاردهم، در تهیدستی چشم از دنیا فرو بست. در حقیقت، زمانی بر اثر اشتباه دیوانی مقرری وی مدت چهار سال قطع شد و کورنی توانست، با استمداد از کولبر، آن را دوباره برقرار سازد. اما با مرگ کولبر، باز پرداخت آن به تعویق افتاد. بوالو چون از آن وضع باخبر شد، به عرض لویی رساند که حاضر است از دریافت مقرری خود چشم بپوشد و آن را به کورنی واگذار کند; لویی بیدرنگ مبلغ 200 لیور برای شاعر پیر فرستاد.
اندک مدتی پس از خرج آن وجه بود که کورنی در هفتاد و هشت سالگی وفات یافت (1684). در آکادمی فرانسه رقیبی که به جای او نشست خطابهای در ستایش مقام وی ایراد کرد که به سبب فصاحت بیان و نیت جوانمردانه سرایندهاش در خاطره ها باقی مانده است; و این کسی بود که در آن زمان نمایشنامه نویسی و شعر فرانسه را به اوج اعتلای تاریخیشان رسانده بود.

III- راسین: 1639-1699

راسین نیز چون مولیر از طبقه متوسط بود. پدرش در اداره انحصار نمک شغل بازرسی داشت و در شهر لافرتهمیلون، واقع در هشتاد کیلومتری شمال خاوری پاریس، به سر میبرد. مادرش دختر یک وکیل دعاوی در شهر ویلر کوتره بود. ژان راسین هنوز دو ساله نشده بود که مادرش مرد (1641)، پدر وی نیز سال بعد درگذشت، و کودک در دامن پدر بزرگ و مادر بزرگش پرورش یافت; در آن خانواده اعتقاد شدیدی نسبت به آیین یانسن حکمفرما بود; مادربزرگ و یکی از عمه های کودک به انجمن خواهران پور روایال پیوسته بودند; و خود ژان نیز در سن شانزدهسالگی به یکی از "دبستانهای کوچک"، که توسط "گوشه نشینان" دایر گشته بود، فرستاده شد. ژان در زیر تعالیم ایشان علوم دینی و زبان یونانی یعنی دو عامل موثری که میبایست به نوبت مسیر زندگی او را تعیین کنند را با مطالعه بسیار آموخت. وی شیفته نمایشنامه های سوفوکلس و ائوریپیدس شد و برخی از آنها را به فرانسه ترجمه کرد. در

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 165

کولژ د/آرکور پاریس به فراگرفتن فلسفه پرداخت; با دانش و ادب یونان و روم باستانی آشنایی بیشتر یافت; و نیز به لطایف اسرارآمیز جوانی زن، خواه تازه باشد یا دستخورده، چنانکه باید پیبرد. ژان راسین مدت دو سال در اسکله گرانزو گوستن با عموزادهاش نیکلا ویتار که نمیدانست میان دو قطب پور روایال و تئاتر کدام یک را برگزیند به سر برد. راسین به چندین نمایشنامه او گوش داد، خودش نمایشنامهÜ¢نوشت، و آن را به نظر مولیر رساند. اثر مزبور شایستگی صحنه Àjنداشت، اما مولیر 100 سکه لویی به او جایزه داد و تشوی□ÀÀکرد که بار دیگر قلم خود را بیازماید. راسین تصمیم گرفت که نویسندگی را پیشÀخود سازد.

خویشان ژان، که از شنیدن این نقشه جنونآمیز و گزارش عشقبازیهای وی به هراس افتاده بودند، او را به شهر اوزس در جنوب فرانسه فرستادند (1659) تا در نزد عمویش، که مقام کانن کلیسای جامع را داشت، شاگردی کند; او به ژان وعده داد که اگر حاضر به تحصیل علم دین و رسیدن به مقام کشیش رسمی باشد، از محل درآمد کلیسا مواجبی در حقش مقرر خواهد کرد. شاعر جوان، که هنوز در حسرت پاریس میسوخت، مدت یک سال آتش درون را در زیر خرقهای سیاه پنهان نگاه داشت و به مطالعه آثار دینی قدیس توماس آکویناس و در ضمن آن اشعار آریوستو و نمایشنامه های ائوریپیدس پرداخت. وی در آن زمان ضمن نامهای به لافونتن چنین نوشت:

همه زنان جذابند ... و بدنی محکم و پر از شهد دارند. اما چون نخستین چیزی که در گوشم خواندهاند این است که مواظب اعمال خودم باشم، دلم نمیخواهد بیش از این درباره ایشان حرف بزنم. به علاوه، بحث طولانی در ІΌباره هتک حرمت خانه کشیشی وظیفه خوار است که من در آن زندگی میکنم; خانه من خانه عبادت است.
... به من گفتهاند "کورباش"، که اگر نتوانم آن دستور را اجرا کنم، دست کم باید لال باشم; زیرا ... آدم باید با رهبانان رهبان باشد، درست همان طور که با شما و دیگر گرگهای دسته شما گرگی بودم
. سرپرست کلیسا دچار مشکلات مالی شد و وضع پرداخت مقرری موعود به تزلزل افتاد. راسین نیز دریافت که استعداد خدمت روحانی را ندارد. خرقهاش را از تن به در کرد، مدخل الاهیات را برهم گذارد، و رو به پاریس نهاد (1663).
وی به مجرد رسیدن به پاریس چکامهای منتشر کرد که 100 سکه لویی از خزانه شاهی به جیبش ریخت. راسین به تلقین مولیر داستان لا تبائید را موضوع اصلی دومین نمایشنامه خود قرار داد. مولیر آن را در بیستم ژوئن سال 1664 به روی صحنه آورد، لیکن مجبور شد پس از چهار نمایش آن را از برنامه حذف کند. با این حال، سروصدای اثر تازه راسین چنان بلند شد که به پور روایال دشان رسید. عمه راهبه وی بیدرنگ نامهای بدو نوشت، که آن را چون بخشی از یک نمایشنامه فصیح و تاثرانگیز، همشان آنچه در آثار راسین مشاهده میشود، در اینجا نقل میکنیم:
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 166
با شنیدن این مژده که قصد آمدن به اینجا را دارید، از "مادر"مان اجازه گرفتم که شما را ملاقات کنم. ... اما این روزها خبری رسید که سخت مایه اندوهم شد. من این نامه را با تاثری عمیق به شما مینویسم; در حالی که اشکهای فراوانی را که میخواستم برای طلب رستگاری شما در برابر خداوند بیفشانم اکنون با حسرت بر زمین میبارم، زیرا آرزوی باطنیم در دنیا بیش از هر چیز این بوده است که روح شما قرین پاکی و پرهیزکاری شود.
لیکن اینک با تاسف بسیار میشنوم که شما بیش از پیش با مردمانی معاشرت میکنید که نامشان حتی در نظر کسانی که اندک ایمانی در دل دارند منفور است; و حق هم با ایشان است، زیرا آن افراد بدنام را اجازه ورود به کلیسا و دسترسی به آیین مقدس نیست. ... پس برادرزاده عزیزم، خودت انصاف بده که من، با آن دلبستگی شدید که همواره به تو داشتهام، اکنون در چه غمی به سر میبرم. منی که جز این آرزویی نمیداشتم که ترا به مقامی آبرومند در خدمت خداوند ببینم. برادرزاده عزیزم، اینک من از تو خواهش میکنم که به روح خود ترحمآوری، به درون قلبت خوب بنگری، و

متوجه شوی که خویشتن را به چه غرقاب گناهی انداختهای.
امیدوارم که آنچه درباره تو شنیدهام از حقیقت به دور باشد; اما اگر تو تا این حد نگونبخت شده باشی که به شغلی که مایه رسواییت در برابر خدا و خلق میشود ادامه بدهی، دیگر نباید برای دیدن ما به اینجا بیایی، زیرا لابد میدانی که من با داشتن آگهی بر بدنامی و بیایمانی تو اجازه روبرو شدن و سخن گفتن با تو را نخواهم داشت. در عین حال، من دست از استغاثه به درگاه خداوند بر نخواهم داشت تا مگر خود او بر تو بخشایش آورد و از این راه مرا نیز غریق رحمت خود فرماید، زیرا رستگاری تو تنها مایه تسلی آلام من است.
این عالمی است بکلی جدا از آنچه معمولا در صفحات این کتاب منعکس میشود یعنی عالم اعتقاد خالص و عمیق به آیین مسیحی و اشتیاق به فرمانبرداری از اصول اخلاقی آن. خواننده را جز همدردی با زنی که عواطف خود را چنین صادقانه به نگارش در میآورد گزیر نیست، زیرا با یادآوری موقعیت بازیگران و وضع تئاتر فرانسه در دوره جوانی او، طبعا عذر طرز فکر و داوریش پذیرفته میشود. اما لحن اعلامیه عمومی نیکول، که زمانی راسین را در پور روایال درس داده بود، آمیخته با چنین مهر و نوازش نبود.
همه میدانند که این آقا ... نمایشنامه هایی برای صحنه نوشته است. ... در نظرم مردم خردمند چنین شغلی خود از آبرومندی به دور است. اما اگر در پرتو دین مسیحی و تعالیم انجیلی بر آن بنگریم، متوجه میشویم که آن شغل به تمام معنی کراهتانگیز است. رمان نویسها و نمایش نویسها سمفروشانی هستند که نه فقط جسم آدمیان، بلکه همچنین روح ایشان را تباه میکنند.
کورنی، مولیر و راسین هر یک به طور جداگانه پاسخی بر این افترا دادند; و راسین در جواب خود چنان بیان تند و خشمالودی بهکار برد که در سالهای آخر عمر سخت موجب ندامتش شد.
راسین اندکی پس از قطع رابطه با پور روایال از مولیر هم جدا شد. در چهارم دسامبر سال 1665 دسته بازیگران مولیر سومین نمایشنامه راسین، به نام اسکندر کبیر، را به معرض نمایش گذارد. در تنظیم این برنامه مولیر جوانمردی خاصی از خود بروز داد، به این معنی که چون

میدانست راسین او را در مقام بازیگری نقشهای تراژدی به هیچ وجه شایسته نمیداند، و از طرف دیگر پی برده بود به اینکه نویسنده جوان دلباخته زیباترین بازیگر زن در گروه وی لیکن نه لایقترین آنها شده است، پس نام خود و بژار را از فهرست بازیگران نمایشنامه اسکندر کبیر حذف کرد، نقش زن اول را به ترز دو پارک سپرد، و از هیچ خرجی در راه به روی

صحنه آوردن آن اثر مضایقه نکرد. نمایش با استقبال گرم عامه روبرو شد، لیکن راسین از بازیگران آن رضایت کامل نداشت. وی ترتیبی داد که تراژدیش بار دیگر به توسط دسته بازیگران شاهی اجرا شود; و چنان از نتیجه آن خشنود شد که حق انحصار نمایش را از مولیر گرفت و به گروه بازیگران رقیبش سپرد. بعدا راسین مادموازل دو پارک یعنی معشوقه تازه خود را وادار کرد که دسته بازیگران مولیر را ترک کند و به آن بازیگران باسابقهتر بپیوندد. نمایشنامه مزبور در جایگاه تازه خود، یعنی هتل دو بورگونی، در مدتی کمتر از دو ماه سی بار اجرا شد. گرچه این اثر از شاهکارهای راسین نبود، مقام واقعی او را به جانشینی کورنی مسلم ساخت و دوستی ارشاد کننده بوالو منتقد بزرگ را نصیبش کرد. هنگامی که راسین لافزنان میگفت: "من اشعارم را با سهولتی شگفتانگیز میسرایم"، بوالو پاسخ میداد: "من میخواهم به تو بیاموزم که اشعارت را با دشواری بسرایی." و بدین ترتیب منتقد بزرگ قوانین هنر کلاسیک را به شاعر آموخت.

معلوم نیست که راسین آندروماک را با چه دشواری تصنیف کرد، اما به هر حال در این اثر وی به کمال قدرت داستانپردازی و شیوه شعرسرایی خود رسید. اهدای این اثر به مادام هانریتا یادآور این خاطره است که راسین تراژدی خود را برای هانریتا خواند و او از شدت تاثر به گریه افتاد. با این حال نمایشنامه مزبور بیشتر رعبانگیز است تا رقت آور و پایان آن به همان گونه فاجعه اجتناب ناپذیری منجر میشود که از تراژدیهای اشیل و سوفوکلس انتظار میرود. تار و پود داستان از رشته های عشق بهوجود آمده است. اورستس عاشق هرمیونه است، که خود پورهوس را دوست میدارد، که او به نوبه خویش دلباخته آندروماخه است، که او نیز عشق پاک خویش را نسبت به همسر متوفایش هکتور همواره در دل دارد. پورهوس، پسر اخیلس، به خاطر سهم بزرگی که در پیروزی یونان بر تروا داشت، به دریافت سه جایزه نایل میآید; کشور اپیروس به عنوان قلمرو پادشاهیش، آندروماخه (بیوه هکتور) به عنوان اسیرش و هرمیونه (دختر منلائوس و هلنه) به عنوان همسرش. آندروماخه هنوز جوان و زیباست، گرچه پیوسته اشک میریزد و ایام زندگیش را در یادآوری از شوهر والاگهر و بیمناکی از آینده پسرش آستواناکس میگذراند. در اینجا راسین داستان ائوریپیدس را تغییر میدهد و آستواناکس را به قدرت تخیل نگارندگی خویش از مرگ نجات میبخشد تا بعدا او را چون مهره تقدیر در هنگام مناسب مورد استفاده قرار دهد. اورستس، پسر و قاتل کلوتایمنسترا، به عنوان فرستاده یونانیان به کشور اپیروس میآید تا از پورهوس واگذاری مرگ آستواناکس را بخواهد، زیرا او تنها کسی است که ممکن است روزی به قصد انتقامجویی از شکست تروا قد علم کند.

پورهوس با قطعه شعر زیر، که موسیقیش ترجمه نشدنی است، به وی پاسخ رد میدهد:
از آن بیمناکند که تروا روزی به یمن خاطره هکتور دوباره زنده شود، و پسرش عمری را که بر او ارزانی داشتهام از خود من بازستاند.
عالیجناب، این همه مآل اندیشی تشویش بسیار به بار میآورد: و عقل من توانایی پیشبینی مسائل را از چنین راه دور ندارد.
من در اندیشهام که تروا در گذشته چه شهری میبود، سرافراز به چنان قلاع و بار آور چنان قهرمانی! باید گفت عروس شهرهای آسیا; و دیدیم که سرانجام تقدیر با آن چه کرد و روزگارش به کجا کشید.
اکنون دیگر چیزی در آن نمییابیم جز برجهایی به زیر خاکستر شده، رودخانهای به خون آمیخته، دهکده هایی متروک مانده، و نیز کودکی به زیر زنجیر افتاده; من نمیتوانم این اندیشه را به خود راه دهم که تروا در چنین وضعی آرزوی انتقام به دل راه دهد.
وانگهی، اگر به نابودی فرزند هکتور سوگند یاد شده بود، چرا یک سال تمام آن را تاخیر انداختیم آیا نمیتوانستیم او را بر سینه پریاموس قربانی کنیم یا در زیر آن همه جسد مردگان و ویرانیهای تروا مدفونش سازیم در آن هنگامه هر شقاوتی مجاز بود: که حتی پناه بردن سالخوردگان و کودکان به سنگر ناتوانیشان بیثمر مینمود; پیروزی و شب، که از خودمان خونخوارتر بودند، ما را به کشتار تحریص میکردند و هدف ضرباتمان را نامعلوم میساختند.
در آن معرکه خشم من بر مغلوبان از حد به در شده بود.
اما آیا میبایست پس از فرونشستن آن خشم باز به خونریزی خود ادامه دهم آیا روا بود به رغم رافتی که بر دلم سایه افکنده بود، به فراغ بال در خون کودکی آبتنی کنم خیر عالیجناب; بهتر است یونانیان در طلب طعمه دیگری برآیند; بهتر است ایشان آنچه را از تروا باقی مانده در مکان دیگری بجویند: که دوران کینهتوزیهای من به سر رسیده است.
و اکنون کشور اپیروس آنچه را تروا از مرگ نجات داده است در امان نگاه خواهد داشت.
در اینجا نقصی دیده میشود: پورهوس و شاید هم خود راسین، متوجه این نکته نیستند که رافت فاتح بزرگ تا چه اندازه زاده این واقعیت است که وی به دام عشق مادر کودک گرفتار آمده است تا آنجا که حتی به وی پیشنهاد ازدواج میکند (کسی را که میبایست به کنیزی پذیرفته باشد) با تعهد به اینکه آستواناکس را چون فرزند و وارث حقیقی خود بشناسد. آندروماخه امتناع میورزد، زیرا نمیتواند فراموش کند که شوهر محبوبش به دست پدر پورهوس کشته شده است. پورهوس تهدیدش میکند که کودک را

تسلیم یونانیان کند; و آندروماخه از ترس رضا به ازدواج میدهد; اما هرمیونه که در آتش عشق پورهوس میسوزد، تصمیم به

کشتنش میگیرد، و بدین منظور دلباختگی اورستس را میپذیرد، به شرط آنکه او بهدست خویش پورهوس را به قتل رساند. اورستس با اکراه موافقت میکند. در هر مرحله و درون هر قهرمان این داستان تعارضی بین انگیزه ها وجود دارد که به صورت عقدهای روانی درمیآید که در ادبیات جهان نظیر آن کمتر دیده میشود.
سربازان یونانی حرمت معبد را نقض میکنند و پورهوس را در کنار محراب، به هنگامی که مشغول مبادله سوگندهای نکاح با آندروماخه است، به قتل میرسانند. هرمیونه در دل اهانت شدیدی نسبت به اورستس حس میکند، به درون معبد میدود، کاردی در کالبد بیجان پورهوس فرو میکند و سپس با همان کارد ضربتی بر قلب خود فرود میآورد و به خاک میغلتد. این بزرگترین تراژدی راسین و شایسته برابری با آثار شکسپیر و ائوریپیدس است: داستان با استحکام طرحریزی شده است; تا اعماق روح قهرمانان مورد بررسی قرار گرفته است و عواطف آدمی در اوج پیچیدگی و شدتی که دارند به وصف در آمدهاند;1 جملگی با چنان اشعار موزون و بلندپایهای که کشور فرانسه پس از رونسار مانند آن را به خود ندیده بود. در اندک مدتی آندروماک به مقام شاهکاری بزرگ رسید و شهرت راسین را به عنوان جانشین کورنی، و حتی شاعری بالا دست وی، تثبیت کرد. اینک ژان راسین وارد خوشترین دهساله زندگیش شده بود; در هر قدم به کامیابی تازهای دست مییافت، و نیز با نگارش نمایشنامه خنده آوری به نام اصحاب مرافعه (1668) با مولیر به رقابت برخاست. در این اثر راسین تجربیات شخصی خود را از حقوقدانان آزمند، گواهان گزافگو و قضات دغلکار با بیانی مبالغهآمیز به وصف درآورد. در ابتدا تماشاگران از آن حظی نبردند، اما وقتی که در دربار به معرض نمایش گذارده شد، لویی چهاردهم چنان از ته دل بر هزلیات آن قهقهه زد که مردم عقیدهشان را عوض کردند و در نتیجه این کمدی ناچیز در پر کردن کیسه راسین سهم بزرگی یافت.
در این هنگام حادثه کوچکی به وقوع پیوست. در یازدهم دسامبر سال 1668 معشوقه راسین، یعنی مادموازل دو پارک، در شرایطی اسرارآمیز مرد بعدا شرح بیشتری درباره آن داده خواهد شد. پس از تاخیری شایسته، راسین معشوقه دیگری گرفت به نام ماری شانمله. این زن گرچه شوهری بسیار محتاط و مراقب داشت، لیکن اثر سحرانگیز صدایش هر مقاومتی را درهم میشکست. راسین از حسادت شوی گریخت و به جذبه صدا آویخت. دوران دلدادگی آن دو از برنیس تا فدر به طول انجامید و سپس، به اصطلاح یکی از بذلهگویان، آن بانو به دست کنت دو کلرمون تونر "از

ریشه جدا شد.”2 راسین بریتانیکوس (1669) را کاملترین اثر خود میدانست و بسیاری از منتقدان ادب
---
1. مونفلوری در هنگام اجرای نقش عمده آن دچار پارگی رگ شد و کمی بعد جان سپرد.
2. با توجه به ابهام حاصل از لغت Deracinee به معنای “از ریشه جدا شده” و راسین به معنای “ریشه”.-م.

نیز آن را، چون فدر و آتالی، برتر از آندروماک شمردهاند. اما باید گفت که خواننده امروزی، حتی اگر مجذوب تاسیت بوده باشد، باز آن را نمایشنامهای نامطبوع خواهد یافت: با اگریپینای عبوس، بریتانیکوس نالان، بوروس ولنگار، نارکیسوس مکار، و نرون از سر تا پا تبهکار نمایشنامهای که در آن هیچ شخصیتی عمق روحی و نشو و تحول خود را نشان نمیدهد و هیچ یک از قهرمانانش آن رگه والامنشی را که حاکی از تراوش قلمی شاعرانه است در وجود خویش ندارد.
همچنانکه نمایشنامه بریتانیکوس تنها چشم بر مغاک شقاوتگریهای تاسیت دوخته بود، نمایشنامه برنیس (1670) نیز عشق ناپایدار امپراطور تیتوس را موضوع اصلی داستان قرار میدهد; آن هم بدان وجه که از این مصرع فشرده سوئتونیوس (به زبان لاتینی) استنباط میشد: “وی بیدرنگ، با نارضایی، برنیس ناراضی را از شهر بیرون راند.” هنگامی که تیتوس اورشلیم را در محاصره گرفته بود، دل به عشق شاهزاده خانم یهودی میبندد. آن زن، که قبلا سه بار ازدواج کرده است، به عنوان معشوقه تیتوس همراه او به رم میرود; لیکن هنگامی که تیتوس تاج امپراطوری را به ارث میبرد، با این حقیقت روبرو میشود که کشورش تحمل وجود ملکهای بیگانه را نخواهد کرد; و در حمله خشمی شاهانه، بر سر موضوعی عامیانه، شاهزاده خانم را از نزد خود میراند. نمایشنامه آکنده از احساسات گرم بود و مورد توجه عامه مردم و نیز پادشاه مغرور قرار گرفت، که گویی با خرسندی خاطر انعکاسی از عظمت دربار و پیروزیهای خود را در وصف مدحآمیز برنیس از شوکت امپراطور جوان باز مییافت:
آیا شکوه این شب را دیدی و از عظمت آن دیدگانت را پر کردی این مشعلها، این توده آتش، این شب شعلهور، این عقابها، این شعاعها، این خلق، این خیل لشکر، این گروه شاهان، این سران سپاه، این اعضای سنا، که همگیشان به یمن وجود عاشق من چنین تابناکی گرفتهاند; این ردای ارغوانی، این زر ناب، که رنگ خود را در جلای شوکت وی تابناکتر ساختهاند; و این تاج از برگهای غار که هنوز به پیروزیهای وی گواهی میدهند; همه دیدگانی که از هر سو بدو دوخته شدهاند تا نگاه های مشتاق

خود را تنها بر قامت او در هم آمیزند; یعنی بر آن مظهر رفتار موقر و گرمی محضر.
ای فلک! با چه حرمت و چه مهر بیپایانی همه قلبها در نهان با او پیمان ایمان میبستند! بگو، آیا میشود کسی او را ببیند و چون من نیندیشد که، دست تقدیر در هر تیرگی ژرفی او را به دنیا آورده باشد، از جهانیان کسی نبوده است که با دیدن او سرور خود را باز نشناخته باشد
آیا مایه شگفتی تواند بود که راسین، با چنین مهارتی در مداهنه، با چنان سرعتی در سلک مقربان

پادشاه درآمده باشد اکنون ما با احترام از کنار تعدادی نمایشنامه های کماهمیت وی میگذریم نمایشنامه هایی که هنوز هم صحنه تئاتر فرانسه را در اشغال دارند: بایزید (1672)، میتریدات (1673) که لویی آن را بر دیگر آثار راسین ترجیح میداد، و ایفیژنی (1674) که ولتر آنان را همپایه آتالی و نمونه بهترین شعر جهان میدانست. ایفیژنی نخستین بار در باغ ورسای و در زیر تلالو چلچراغهای بلورینی که بر درختهای نار و نارنج آویخته شده بودند به معرض نمایش درآمد. ویولونها در ترنم بودند و نیمی از تماشاگران عالیمقام سخت تحت تاثیر قرار گرفته بودند.
راسین قدم به صحنه گذارد تا از پرشورترین تحسینی که در سراسر دوران شاعریش از او به عمل آمده بود سپاسگزاری کند. در پاریس موفقیت او تجدید شد و ایفیژنی در مدت سه ماه چهل بار به روی صحنه آمد. در خلال این احوال راسین به عضویت آکادمی فرانسه انتخاب شد. چنین مینمود که از خوشبختی چیزی کم نداشت.
اما سهم شاعران از زندگی خوشبختی تعیین نشده است، مگر آنکه زیبایی هنر خود شادمانی جاودانی به شمار آید و تمجید از هنر نیز موجب برانگیختن نغمه مخالف نشود. راسین به فرزند خود میگفت: “اگر چه غریوهای تحسینی که مردمان نثارم کردهاند همواره لذتی بزرگ نصیبم ساخته است; اما کوچکترین اشاره انتقادآمیز ...
بیش از مجموع خوشیهای حاصل از آن تحسینها موجب آزار خاطرم شده است.” خود وی نه فقط لاغراندام بلکه بسیار زود رنج بود و هیچ گفته دور از ملاطفتی را بیپاسخ نمیگذاشت. در آن هنگام که وی به اوج شهرت و افتخار خود رسیده بود، متوجه شد که نیمی از مردم پاریس یا زبان به بدگویی او گشودهاند یا کمر به سرنگون کردنش بستهاند. گرچه حالا دیگر کورنی به پایان شهرت خود رسیده بود، هواخواهانش نخستین تراژدیهای او را، با لحن و مضامین حماسی و حالت والامنشی و فصاحت بیانی که داشتند، از یاد نبرده بودند و هنوز طالب شیوه داستانسراییش بودند که نداهای وجدان و وظیفهشناسی را در مقامی برتر از هیجانات قلبهای لرزان

قرار میداد. ایشان راسین را متهم میکردند که مقام بلندپایه تراژدی را با دلباختگی نیمه جنونآمیز مخلوقاتی فرومایه آلوده کرده و صحنه تئاتر را محل نمایش دلربایيهای درباری و اشکریزیهای قهرمانانش قرار داده است.
اینان تصمیم گرفته بودند که راسین را از مقام شامخش به پایین کشند.
چون معلوم شد که راسین دست به کار نگارش فدر زده است، گروهی از دشمنانش نیکولا پرادون را برانگیختند تا به رقابت وی نمایشنامهای با همان موضوع تنظیم کند. هر دو اثر در اصل یک عنوان داشتند فدر و هیپولیت و از ریشه افسانهای که نخست ائوریپیدس با رزانت وامساک شیوه کلاسیک نقل کرده بود مایه میگرفتند.
فایدرا (فدر)، که همسر تسئوس است، سخت عاشق هیپولوتوس پسر شوهرش از زوجه پیشین وی میشود، و هنگامی که میفهمد آن جوان نسبت به زنان سرد است، از حسرت خود را به دار میآویزد; در حالی که از راه کینهتوزی نامهای از

خود برجای میگذارد و در آن هیپولوتوس را متهم میکند که قصد تجاوز به وی داشته است. تسئوس فرزند بیگناه را نفی بلد میکند; و او اندکی بعد، به هنگام راندن دسته اسبانی در کناره تروزن، کشته میشود. راسین دنباله داستان را تغییر داد; بدین ترتیب که فایدرا پس از شنیدن خبر مرگ هیپولوتوس خود را مسموم میسازد.
این نسخه بود که در تاریخ اول ژانویه سال 1677 بر صحنه هتل دو بورگونی اجرا شد; نمایشنامه پرادون دو روز بعد در تئاتر گنگو به معرض نمایش درآمد. تا مدتی هر دو به یک اندازه طرف توجه عموم قرار گرفتند، اما اکنون اثر پرادون متروک مانده است و حال آنکه تراژدی راسین یکی از شاهکارهای وی به شمار میآید; و ایفای نقش فایدرا در آن هدف آرمانی کلیه بازیگران زن در تئاتر فرانسه است; همچنانکه شخصیت هملت شکسپیر بازیگران بزرگ تئاتر انگلستان را مجذوب خود میدارد.1 راسین، که مقتدای شعرای کلاسیک فرانسه بود، در وصف هیجانات عشق لطیف فایدرا بر شعرای رمانتیک نیز پیشی گرفت. آنجا که فایدرا بر عشق سوزان هیپولوتوس نسبت به شاهزاده خانم اریشهای (و این کاملا برخلاف افسانه کهن یونانی بوده است) پی میبرد، راسین با قلمی رقیق و حساس حالت زنی خفت کشیده را به وصف درمیآورد. سپس در مقام دیگر این جذبه های شاعرانه را با بیانی نیرومند و حماسی در شرح واقعه کشته شدن هیپولوتوس در زیر دست و پای اسبان هراس زده جبران میکند.
راسین (که اینک ایمان دینیش با فرونشستن اشتیاق جنسیش قوت گرفته بود) در دیباچه فدر شاخه زیتونی در مقام تکریم تقدیم پور روایال میکند:
جرئت ندارم به خود بگویم که این ... بهترین تراژدی من است ... لیکن

یقین دارم هیچ اثر دیگری ننوشتهام که در آن پاکدامنی و پرهیزکاری را به وجه بهتری وصف کرده باشم. در این اثر کوچکترین لغزشی با شدت هر چه تمامتر به کیفر خود میرسد و حتی فکر گناه با همان کراهت و انزجار تلقی میشود که خود گناه. ضعفهای عشق در اینجا به منزله ضعفهای اخلاقی تعبیر شدهاند. شهوات سرکش از آن جهت به وصف درآمدهاند که همه آشفتگیهای حاصل از آن را عرضه دارند و فساد اخلاقی در این صفحات به رنگهای تند نقاشی شده است تا نگاه ما را بیشتر به سوی کراهت خود جلب کند. این کمال مطلوبی است که هر کس بخواهد در راه خیر عموم خدمت کند باید آن را هدف آرمانی خود قرار دهد. ... شاید این خود وسیلهای باشد برای آشتی دادن نمایشنامه تراژدی با بسیاری از فتواهای پیشوایان روحانی که اخیرا بکرات آن را مطرود شمردهاند، و حال آنکه اگر نویسندگان و شاعران ضمن فراهم آوردن سرگرمی برای تماشاگران جنبه آموزش تعالیم اخلاقی را نیز در نظر داشته باشند، یعنی از هدف واقعی تراژدی پیروی کنند، یقین میرود که آن روحانیان نامور نیز با نگاه مساعدتری درباره عالم تئاتر داوری خواهند کرد.
آرنو، که به خاطر پارسایی و ارشادات دینی شهرت بسیار یافته بود، این تعبیر تازه را خیر
---
1. ادم سمیث، اقتصاددان و نویسنده اسکاتلندی، معتقد بود که “فدر” “راسین عالیترین تراژدیی است که احتمالا در هر زبان به وجود آمده است”.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 173
مقدم گفت و موافقت خود را با نمایش فدر اعلام داشت. شاید در هنگام نگارش این دیباچه، راسین، که اکنون به سی و هشت سالگی رسیده بود، به این خیال افتاده بود که از کثرت به وحدت پناه برد. در اول ژوئن همان سال 1677 با بیوهای مالدار ازدواج کرد. آنگاه مزه آسایش زندگی خانوادگی را چشید و از به دنیا آمدن نخستین فرزند خود بیش از بزرگترین کامیابیش در عالم نویسندگی لذت برد. اکنون کینهتوزیها و دستهبندیهای رقیبانش کام او را نسبت به تئاتر تلخ کرده بودند. وی یادداشتها و داستانهایی را که برای نمایشنامه های بعدیش آماده ساخته بود به گوشهای انداخت و مدت دوازدهسال سرایندگی را به نوشتن پارهای قطعات نظم و نثر بیشتر درباره تاریخچه پور روایال و توصیف پدرانه و محترمانه آن محدود کرد.
در این زمان واقعه تلخی زندگی قرین آرامش او را برهم ریخت. در سال 1679 دادگاه خاصی که رسیدگی به اتهامات علیه کاترین مونووازن را به جرم مسموم کردن افرادی به دست گرفته بود، ضمن بازجویی از آن زن با

این افترا روبرو شد که راسین معشوقه خود ترز دو پارک را مسموم کرده است. مونووازن جزئیات ماجرا را شرح داد، اما هیچ مدرک مثبتی به دست نیامد. شاید آن زن که گناه خویش را مستوجب مرگ میدانست از بستن اتهامی دروغین ابا نداشت; و بعدا نیز معلوم شد که یکی از مشتریان و دوستان دایمیش، یعنی کنتس دو سواسون، در "ماجرای فدر" با گروه مخالفان راسین همدست بوده است. با این حال، لووا در اول ژانویه سال 1680 به آقای بازن دو بزون رئیس دادگاه نامبرده چنین نوشت: "به مجرد آنکه تقاضا کنید، دستخط شاهانه برای دستگیری آقای راسین جهت شما ارسال خواهد شد." لیکن هنگامی که با ادامه بازجویی چیزی نماند که پای مادام دومونتسپان نیز به میان کشیده شود، پادشاه دستور داد آن پرونده را مسکوت گذارند، و از آن پس دیگر اقدامی علیه راسین به عمل نیامد. لویی همچنان نمایشنامه نویس بزرگ فرانسه را در پرتو عنایت خود نگاه داشت. در سال 1664 وظیفهای در حق او مقرر کرد; در سال 1674 یکی از موقوفات کلیسا را با عایدی سالانهای به مبلغ 2400 لیور به او سپرد; در 1677 راسین و بوالو را به سمت وقایعنگاران دربارش به خدمت گماشت; و در 1690 راسین را در سلک ندیمان خاصه شاهی درآورد، عنوانی که در حدود 2000 لیور در سال به عایدیش میافزود. در 1696 راسین چنان پولدار شده بود که توانست شغل منشیگری خصوصی پادشاه را بخرد.

جدیت وی در انجام وظایف "وقایعنگار شاهی" موجب دیگری بود که او را از عالم تئاتر دور کرد. راسین در التزام رکاب پادشاه به لشکرکشیها و جنگها میرفت تا وقایع تاریخی را با دقت کامل ضبط کند. در غیر این صورت، عموما در خانه میماند و به پرورش دو پسر و پنج دختر خود میپرداخت، و نیز گاهی در میان جار و جنجال و نافرمانی ایشان به این خیال میافتاد که وارد سلک رهبانان شود. اگر مادام دومنتنون از او درخواست نمیکرد نمایشنامهای دینی و منزه از هرگونه عشق زمینی به نگارش درآورد تا بانوان جوانی که در آکادمی سن سیر به

گرد وی جمع آمده بودند آن را اجرا کنند، امکان آن میرفت که راسین دیگر هرگز قلم خود را به کار نیندازد. البته قبلا آندروماک در آن مکان مقدس به معرض نمایش گذارده شده بود، ولی منتنون به فراست دریافته بود که دوشیزگان راه خدا از صحنه های عشقی آن لذت شیطانی برده بودند. راسین برای آنکه ایشان را دوباره به سوی دین دعوت کرده باشد استر را تصنیف کرد.

پیش از آن هیچ گاه راسین موضوعهای نمایشنامه خود را از کتاب مقدس اقتباس نکرده بود، لیکن آن کتاب دینی را مدت چهل سال مطالعه کرده بود

و بر سراسر تاریخ پیچیدهای که در عهد قدیم ضبط شده بود اطلاع داشت. وی شخصا راهبگان سن سیر را برای ایفای نقشهایشان تمرین داد و پادشاه نیز برای تهیه جامه های ایرانی آن نمایشگاه مبلغ 100,000 فرانک هدیه کرد. هنگامی که آن اثر به روی صحنه آمد (25 ژانویه 1689)، لویی نیز در عداد چند تن مردانی قرار داشت که اجازه حضور یافته بودند. آنگاه طبقه روحانیان و سپس درباریان خواستار تماشای استر شدند و سن سیر دوازده بار دیگر آن را به مورد اجرا گذارد. این نمایشنامه تا سال 1721، یعنی شش سال پس از مرگ پادشاه، در معرض تماشای عمومی قرار نگرفت; و در آن هنگام نیز (که دین تکیهگاه حمایت پادشاهی را از دست داده بود) با موفقیت شایانی روبرو نشد.
در پنجم ژانویه 1691 سن سیر آخرین اثر راسین به نام آتالی را به روی صحنه آورد. عتلیا (آتالی) ملکه ستمکاری بود که مدت شش سال یهودیان بیشماری را جبرا وادار به پرستش "بعل" کرد، تا سرانجام گروهی از روحانیان سر به طغیان گذاشتند و او را از تخت فرمانروایی به زیر کشیدند. راسین از این ماجرا نمایشنامهای به وجود آورده است که فقط کسانی که ایمان به دین رسمی یهود و مسیحی دارند و با روایت آن در کتاب مقدس آشنا هستند گیرایی و قدرت آن اثر را درک میکنند; دیگران سخن سراییهای طولانی و حالت روحی تلخ و تیره آن را ملال آور مییابند. چنین مینمود که نمایشنامه آتالی اخراج هوگنوها را خواستار بود و نفوذ مقامات کاتولیکی را تایید میکرد; ضمنا از زبان کاهن بزرگ، هنگامی که یوآب پادشاه جوان را مخاطب قرار داده است، اعتراض شدید خود را نسبت به اصول حکومت مطلق ابراز میدارد:
شما دور از تخت پادشاهی پرورش یافتهاید، با افسون زهرآلود آن آشنایی ندارید و هنوز نشئه حاصل از قدرت مطلق و مزه تملق گوییهای فرومایگان را نچشیدهاید. بزودی ایشان به گوش شما خواهند خواند که آسمانیترین قوانین ... باید سر به فرمان پادشاه گذارند; که پادشاه هیچ گونه الزامی جز تبعیت از اراده شخصی ندارد; که حق دارد همه چیز را فدای سروری و برتری خویش کند ... افسوس! این فرومایگان خردمندترین پادشاهان را اغوا کردهاند.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 175
سطور فوق در قرن هجدهم مورد تمجید فراوان قرار گرفتند و نیز شاید موجب شدند که ولتر و بزرگانی دیگر آتالی را در شما بزرگترین نمایشنامه های فرانسه نام برند. ضمنا این نکته هم از نظر دور نماند که در دنباله همان خطابه اندرزآمیز آشکار میشود که منظور کاهن بزرگ صرفا این بوده است که پادشاهان را به تمکین در برابر کاهنان وادار کند.
لویی، که اینک بیش از راسین در بند دینداری بود، نمایش آن اثر را برخلاف

مصالح مسیحیت نیافت و با وجود آنکه بر تمایل شاعر به اصول عقاید پور روایال واقف بود، باز او را به نزد خود بار میداد. اما در سال 1698 عنایت شاهانه رو به زوال گذارد. راسین، بنابه درخواست مادام دو منتنون، گزارشی از ستمگریهایی که در سالهای آخری آن دوران پادشاهی بر مردم فرانسه وارد میآمد تهیه کرد. هنگامی که مادام دو منتنون مشغول خواندن آن سند بود، پادشاه او را غافلگیر کرد، نوشته را از دستش ربود، او را مجبور ساخت که نام نگارندهاش را فاش کند، و از شنیدن نام راسین فریاد خشم بر کشید: "آیا گمان میبرد که چون استاد مسلم شعر است، همه چیز را میفهمد یا اینکه چون تراژدی نویس بزرگی است، میخواهد وزیر با تدبیری هم بشود" منتنون با کمال شرمندگی در برابر راسین حاضر شد و او را اطمینان داد که توفان خشم شاهی بزودی برطرف خواهد شد.
همین طور هم شد و راسین بار دیگر به دربار راه یافت و با عنایات شاهانه روبرو شد، گرچه، به گفته خودش، نه با همان گرمی سابق.1 آنچه موجب مرگ شاعر شد نگاه سرد پادشاه نبود، بلکه فساد دملی بود که در کبدش ظاهر شد. وی پس از یک عمل جراحی اندکی بهبود یافت، لیکن فریب آن بهبودی را نخورد، زیرا همان هنگام گفته بود: "مرگ صورت حسابش را برایم فرستاده است." بوالو، که خود در بیماری و درد به سر میبرد، نزدش آمد تا بر بالین او بماند. راسین به وی گفت: "خوشحالی بزرگم این است که اجازه دارم در حضور شما بمیرم." پیش از مرگ، راسین وصیتنامه سادهای تنظیم کرد که تایید و اصرار در حفظ حیثیت پور روایال موضوع اصلی آن را تشکیل میداد:
آرزوی من این است که جسد مرا به پور روایال د شان ببرند و در گورستان آن به خاک سپارند. ... من با کمال خضوع از رئیسه صومعه و دیگر راهبگان درخواست میکنم که این افتخار را بر من ارزانی دارند، گرچه خود میدانم که شایسته آن اکرام نیستم، زیرا از جانبی
---
1. پسر راسین چنین نقل کرده است: "وی چند مرتبه به دربار رفت و همواره افتخار تقرب پادشاه را داشت." سن - سیمون گزارش متفاوتی میدهد: راسین با عیبجویی از کمدیهای سکارون در حضور مادام دومنتنون و پادشاه مغضوب واقع شد. "بیوه بیچاره سکارون، در آن موقعیت ناهنجار، نه از اینکه شهرت شوهر افلیجش مورد حمله قرار گرفته بود، بلکه از آن جهت که نام وی در حضور رقیب جانشینش به میان آمده بود سرخ شد. پادشاه نیز خویشتن را در وضع ناراحتی یافت ... سرانجام چنین شد که لویی به بهانه کار داشتن عذر راسین را خواست. ... دیگر هیچ وقت نه مادام دومنتنون و نه پادشاه با راسین طرف مکالمه نشدند و به او نگاه نکردند." گزارش چگونگی مغضوب شدن راسین اکنون از درجه اعتبار

افتاده است.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 176
زندگی جوانیم آلوده به بدنامیها بوده است، و از جانب دیگر در این مدت دراز نتوانستهام از تربیت بلند مرتبتی که قبلا در آن جایگاه به من داده شد و سرمشقهای بزرگی که از زهد و پرهیزگاری در آن خانه دینی دیدم طرفی ببندم و بهرهای برگیرم. ... لیکن هر چه بیشتر نسبت به خدای خود گناه کرده باشم، بیشتر نیازمند دعای خیر چنان جامعه مقدسی هستم.
وی در بیست و یکم آوریل سال 1699 در پنجاه و نه سالگی جهان را بدرود گفت. پادشاه مقرری سالانهای برای بیوه و فرزندان وی تعیین کرد که تا پایان عمر به ایشان پرداخت شد.
کشور فرانسه راسین را در مقام بزرگترین سرایندگان خود قرار میدهد و آثار او و کورنی را عالیترین نمونه تکامل نمایشنامه کلاسیک در عصر جدید میشمارد. راسین به اصرار بوالو اجرای اصل وحدتهای سه گانه را با کمال مراقبت هدف نمایشنامه نویسی خود قرار داد و براساس آن توانست، با استفاده از سرگذشتی واحد، که در یک محل به وقوع پیوندد، و در گردش یک شب و روز به پایان رسد، عمق احساسات و کمال قدرت روحی آدمی را در خلاصهای بیمانند به وصف درآورد. وی از آمیختن ماجراهای فرعی و امتزاج تراژدی با کمدی اجتناب ورزید، عوامالناس را بکلی از تراژدیهای خود بیرون راند، و عموما شاهزادگان و شاهزاده خانمها و پادشاهان و ملکه ها را قهرمانان نمایشنامه های خود قرار داد. مجموعه کلمات مورد استعمالش از هر گونه کلماتی که مطرود انجمنهای ادبی و زبان درباری بود، یا احتمالا ایراد و اعتراض آکادمی فرانسه را برمیانگیخت، پاک و منقح بود.
شکایت راسین یکی این بود که وی جرئت نمیکرد در آثار خود ذکری از عمل سخیف خوردن به میان آورد، و حال آنکه نمایشنامه هومر پر از آن بود. هدف اصلی نویسندگی در آن زمان تکوین شیوهای بود که بتواند طرز سخنگویی و آداب اشرافیت فرانسه را در ادبیات منعکس سازد. این موازین و مقررات دامنه بیان راسین را محدود میکردند، به طوری که پیش از استر، شیوه نویسندگی هر یک از نمایشنامه هایش به اثر قبلی شباهت داشت و در عموم آنها عواطف قهرمانان داستانها از یک نوع بودند.
به رغم این طرز فکر که در شیوه کلاسیک میبایست عقل بر کلیه شئون زندگی حکمفرمایی کند و فعالیت عاطفی و قدرت سخنگویی آدمی را در زیر نظارت خود گیرد، راسین در توصیف خوی قهرمانان و بیان پرهیجان احساسات ایشان قدم به مرز شیوه رمانتیسم گذارد. در حالی که کورنی احساسات را چون وسیلهای برای تایید اصول وجدانی و میهن پرستی و والامنشی به کار میبرد، راسین احساسات را به دور عشق و شهوات میتنید

تا بر شدت آنها بیفزاید; به طوری که میتوان گفت نفوذ سرگذشتهای عشقی د/اورفه، مادام دو سکودری، و مادام دو لا فایت در آثار وی منعکس است. راسین در میان نمایش نویسهای عالیقدر سوفوکلس را بیش از همه میپسندید، لیکن اسلوب تراژدی پردازیش خواننده را بیشتر به یاد ائوریپیدس میاندازد
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 177
که در آثارش آن وقار و متانت بیان خاص سوفوکلس گهگاه جای خود را به شور و آشفتگی احساس میدهد; به قیاس دیگر، متانت کلام در هملت یا مکبث شکسپیر بیشتر است تا در آندروماک یا فدر. راسین بصراحت عقیده خود را چنین ابراز میداشت: "نخستین اصل" در نمایش نویسی "این است که قلب را مسرور یا متاثر سازد." برای رسیدن به این هدف، وی در هر مورد پای قلب را به میان میکشید; یعنی قهرمانان خویش را از میان افرادی و معمولا زنانی پرشور و احساساتی انتخاب میکرد و نمایشنامه هایش را به صورت تفسیر روانی عشق درمیآورد.
راسین این محدودیت یا ممانعت شیوه کلاسیک را میپذیرفت که هیچگونه عمل شقاوتآمیز و کشتار بر روی صحنه به وقوع نپیوندد و از اینرو، خویشتن را مقید میساخت که در عوض هیجان عشق را با بیانی پرشور به وصف درآورد. این الزام بار سنگینی بر دوش شیوه سرایندگیش میگذاشت و گفتگوی قهرمانانش را به صورت توالی خطابه هایی رسمی درمیآورد همچنانکه استعمال شعر دوازده هجایی را با دو مصراع مقفا و ضربه های مداوم و یکنواختش اجباری میساخت. در واقع آثار راسین و کورنی فاقد آن روانی و سادگی و گوناگونی بیحد "شعر سفید" یا شعر موزون و نامقفای دوره الیزابت در انگلستان بودند. پس متوجه میشویم که نبوغ آن دو نفر تا چه اندازه میبایست در فیضان باشد تا بتوانند به نیروی زیبایی بیان قالب محدود شعر را از یکنواختی ملال آور رهایی بخشند! آثار راسین و کورنی را نباید خواند، بلکه باید شنید، آن هم به هنگام شب و در صحنه با شکوه بناهای انوالید و لوور.
مقایسه راسین و کورنی از دیر زمان برای اهل ذوق فرانسه تفنن مطبوعی بوده است. مادام دو سوینیه پس از تماشای بایزید، و پیش از آنکه ایفیژنی و فدر بر صحنه آید، با همان حدت ذوق عادیش به هواخواهی کورنی رای صادر کرد. وی با صراحتی شتابزده، لیکن شاید مقرون به حقیقت، چنین پیشبینی میکرد:
راسین هرگز نخواهد توانست از حد ... "آندروماک" ... قدمی فراتر نهد. نمایشنامه های وی برای مادموازل شانمله نوشته شدهاند. زمانی که راسین به آستانه پیری قدم گذارد و هیجانات عاشقانه خود را از دست بدهد، آنگاه معلوم خواهد شد که حق با من است یا نه. پس دعا کنیم که

رفیقمان کورنی زنده بماند و نیز ابیات سستی را که در گوشه و کنار آثارش مییابیم به شکرانه آن قسمتهایی از اشعار آسمانی و شیوایش که ما را از خود بیخود میسازند، معذور بداریم. ...
آنچه گذشت به طور خلاصه عقیده همه صاحبان ذوق سلیم است. اما وقتی که ولتر کار تصحیح و تجدید چاپ آثار کورنی را به دست گرفت، چندان در آنها اشتباه لفظی، خامفکری و نقص معانی بیان جست و یادداشت کرد که آکادمی فرانسه را به لرزه انداخت. ولتر در این باره چنین نوشته است: "اعتراف میکنم که با تجدیدنظر در آثار کورنی به حلقه پرستندگان راسین درآمدم." گذشت زمان به وجود آن معایب و اشتباهات پی برده است، لیکن همه آنها را در آثار نابغهای

که خود بنیانگذار تراژدی در فرانسه بود و چون راسین این امتیاز را نداشت که پس از پیشقدم بزرگی قدم به عرصه ادب گذاشته باشد بخشوده است. برافراشتن تراژدی نویسی از مرحله نازل پیشین به مقام شامخ سید و پولیوکت کاری بس خطیرتر بود تا توفیق یافتن در وصف جذبه های عاشقانه و به وجود آوردن زیباییهای خوشاهنگ کلام آندروماک و فدر. در واقع کورنی و راسین به ترتیب مظهر یا معرف دو جنبه مردی وزنی در عالم شعر آن قرن بزرگ بهشمار میآیند اولی شرف مردانه را و دومی شور دلدادگی زنانه را با بیانی موثر تجلیل میکنند. برای پیبردن به وسعت و اهمیت تراژدی کلاسیک در فرانسه باید کورنی و راسین را باهم در نظر آورد; همچنانکه برای داوری درباره نهضت رنسانس ایتالیا در زمینه هنر باید میکلانژ و رافائل را در کنار هم قرارداد، یا برای دریافتن بلندی مقام موسیقی آلمان در پایان قرن هجدهم باید به ساخته های هر دو نابغه زمان یعنی موتسارت و بتهوون آشنایی یافت.
دیوید هیوم، اسکاتلندی محتاطی که به زبان و ادبیات فرانسه تسلط کامل داشت، معتقد بود که "در هنر تئاتر، فرانسویان حتی بر یونانیان پیشی گرفته بودند یونانیانی که به مراتب بر انگلیسیها مزیت داشتند." این داوری یقینا موجب شگفتی راسین میشده است که خود سوفوکلس را در مقام کمال آرمانیش میپرستید، گرچه دل به دریا زد و به رقابت ائوریپیدس برخاست. اما باید گفت که راسین در این مهم کامیاب شد، و همین کامیابی است که او را شایسته هر گونه ستایشی کرده است. وی نمایشنامه نویسی عصر متاخر را بر پایهای استوار داشت که تنها نوابغی چون شکسپیر و کورنی بر آن پای گذارده بودند; و بعد از آنان نیز کسی جز گوته نتوانست بر آن دست بساید.

IV- لافونتن: 1621-1695

در آن دوران که بازار دشمنیهای ادبی گرم بود و سبکها با یکدیگر در پیکار بودند، به میان آوردن ذکری از دوستی معروف و نیمه افسانهای میان بوالو، مولیر، راسین و لا فونتن یا انجمن دوستان چهارگانه مایه خشنودی خاطر میشود.
ژان دو لافونتن بزرگ آن جمع بود. او نیز چون دیگر دوستانش در خانوادهای از طبقه متوسط به دنیا آمده بود; در واقع اشرافیان معمولا بیش از آن دلبسته هنر زندگی بودند که بخواهند زندگی خود را وقف هنر کنند. لافونتن که پسر رئیس بخش جنگلبانی و آبیاری ناحیه شاتو تیری واقع در ایالت شامپانی بود، دوران کودکی خود را در همان محل گذراند و چون جزئی از طبیعت مجاور نشو و نما یافت و سخت دلبسته مزارع، جنگلها، درختان، جویبارها و همه موجودات زنده آن نواحی شد. وی بر اثر ممارست طولانی به عادات جانوران مختلف آشنایی یافت، به طوری که میتوانست با نوعی همدلی طبیعی انواع نیتها و نیازمندیها و نگرانیهای

جانوران را پیشگویی کند; و هنگامی که به نویسندگی پرداخت، همین قدر برایش کافی بود که این فیلسوفان چند پا را به سخنگویی وادارد تا به مقام قصهسرای بزرگی چون ازوپ ارتقا یابد و نام خویش را در خاطر میلیونها نفر مردم جایگزین سازد.
والدینش میخواستند وی را به خدمت کلیسا بگمارند، لیکن او هیچ گونه تمایلی به سیر در عالم ملکوت نداشت. چندی به تحصیل علم حقوق پرداخت، اما شعر را به مراتب برای استعداد فکری خود مناسبتر یافت.
لافونتن با دختر دولتمندی ازدواج کرد (1647)، صاحب پسری شد، همسرش را طلاق داد (1658)، به پاریس رفت، مورد لطف فوکه قرار گرفت، و از آن مختلس مشفق مقرری سالیانهای به مبلغ 1000 لیور دریافت داشت، به شرط آنکه در هر سه ماه اشعاری برایش بسراید. وقتی فوکه سقوط کرد، لافونتن با قلمی پر شهامت عریضهای در شفاعت از وزیر دارایی به پیشگاه پادشاه تقدیم داشت و در نتیجه هرگز فرصت آن را نیافت که در پرتو خورشید شاهی اندکی خود را گرم کند. با قطع شدن مقرری فوکه، لافونتن که وسیله امرار معاشی نداشت دعوت دوستش دوبویون را، که قبلا در ماجرای فروند نامش به میان آمده بود، پذیرفت و مهمان دایمیش شد.
در سایه حمایت و میزبانی دوستش بود که لافونتن نخستین مجلد قصه های منظوم را به چاپ رساند (1664). و این مجموعهای بود از حکایتهای کوچک

به نظم که چون اشعار بوکاتچو آمیخته به هزل و هرزگی فراوان بودند، لیکن با چنان سادگی مجذوب کنندهای به بیان آمده بودند که در اندک زمانی نیمی از مردم فرانسه، حتی دوشیزگان با آزرم، سرگرم خواندن آنها شدند.1

چندی بعد، مارگریت دولورن، بیوه دوک د/اورلئان، لا فونتن را در کاخ لوکزامبورگ به سمت آجودان خصوصی خویش به خدمت گماشت. در آنجا وی به نگارش قصه های منظوم ادامه داد و پس از مدت زمانی شش مجلد نخست از فابلهای منتخب منظوم سحرانگیز خود را برای ناشرش فرستاد (1668). لافونتن ادعا میکرد که همه آن قصه ها برگردانی از آثار ازوپ و فایدروس بودند; لیکن در حقیقت تعدادی از آنها به اقتباس از حکایتهای تمثیلی بیدپای، شخصیت افسانهای هند، و برخی دیگر از فابلهای فرانسه گرفته شدهاند. البته رویهمرفته بیشتر آنها در چشمه جوشان ذهن و جویبار روان شعر لافونتن باز آفریده شدهاند. نخستین فابل

---

1. مثلا قصه "گوش ساز" را به یاد بیاوریم: عالیجناب گیوم همسر حامله خود آلیکس را در قصر ولایتی میگذارد و خود برای انجام معاملهای به شهر میرود. آندره، یکی از خویشاوندان آلیکس، خود را به آن زن میرساند و به او میگوید از رنگ چهرهاش معلوم است که کودکش با یک گوش به دنیا خواهد آمد. سپس آندره چون جراحی حاذق خود را در خدمت آلیکس میگذارد و به وی تجویز میکند که اگر فقط یک بار تن به لذت عشق بسپارد، جبران آن نقیصه خواهد شد و کودک با هر دو گوش به دنیا خواهد آمد. آلیکس نسخه جراح را میپسندد و از آن دارو چندین خوراک میخورد; تا آنجا که روزی بیمناک میشود مبادا فرزندش با چند گوش اضافی به دنیا بیاید. وقتی گیوم به خانه باز میگردد، برای برقرار ساختن تعادل اخلاقی، همسر آندره را فریب میدهد و کام دل از او میستاند.

لافونتن بهطور ندانسته خلاصهای است از زندگی شخصیش که در غفلت کاری و غزلسرایی صرف میشد:

جیرجیرک، که سراسر تابستان را به نغمه سرایی گذرانده بود، ناگهان خود را سخت بیبرگ و نوا یافت. اکنون با فرارسیدن فصل یخبندان، حتی خرده خورشی هم از کالبد مگسی یا کرمکی بهدست نمیآمد; جیرجیرک ناله و فریاد گرسنگی سرداد و خود را به در خانه همسایهاش مورچه رساند و از او خواهش کرد برای قوت زمستانی دانه و حبهای چند به وی وام دهد، و در برابر به وی قول جانورانه داد که با آمدن فصل نو، حتی قبل از ماه اوت، اصل و فرع وام را به او بازگرداند. اما مورچه که اهل وام دادن نیست; و این شیوه او هم که عیب بزرگی نیست; پس از بانوی وامخواه پرسید:

“مگر هنگام هوا خوشی چه میکردی” “شب و روز برای همه کس آواز میخواندم. امیدوارم بدت نیاید!” “آواز میخواندی! از این که خیلی خوشم میآید. بسیار خوب پس حالا هم برقص.”
لافونتن از دکارت که عموم جانوران را خود کارهای بیمغزی میدانست خردمندتر بود. شاعر ما برعکس آنها را از جان و مال دوست میداشت، به منطقشان پیمیبرد و در زندگیشان کلیه درسهای فلسفی زندگی را باز میشناخت. فرانسه از اینکه توانست داروی خرد را با چنان مقادیر قابل هضمی مصرف کند بسیار شادمان شد.
افسانهسرا بزودی پرخوانندهترین نویسنده کشور شد. برای نخستین بار منتقدان داوری عامه مردم را تایید کردند و در تحسین و تمجید لافونتن با آنان هماوا گشتند، زیرا با وجود آنکه بیپروایی روح سرایندگی لافونتن بود، وی زبان فرانسه را با رنگهای روستایی و مزه خاکیش میشناخت و به هر بیت از شعر خود چنان شیوایی پرملاحت، تعابیر دلانگیز، و توصیفهای زندهای میبخشید که کلیه افراد طبقه “بورژوای نجیبزاده” در فرانسه وقتی دانستند دامها و حتی حشراتشان همه وقت به نظم سخن میگفتهاند، بر خود بالیدند. لافونتن این جمله را از خود به یادگار گذاشت: “از جانوران استفاده میکنم تا به آدمیان بیاموزم.” در سال 1673 مارگریت دو لورن درگذشت، و شاعر ولخرج، که غافل از مآل اندیشی ایام را به نغمه سرایی گذرانده بود، خویشتن را از جهت بدهکاری بسیار غنی یافت. اما بخت وی از بخت جیرجیرکش بلندتر بود، زیرا مادام دولاسابلیر، که بانویی مهربان و دانشپرور بود، در

خانه خود واقع در خیابان سنت اونوره به وی مسکن و غذا و پرستاری مادرانه ارزانی داشت و لافونتن تا هنگام مرگ آن بانو (1693) با رضایت و آرامش خاطر در همانجا باقی ماند. وی اوقاتش را (چنانکه خود گفته است) دو قسمت میکرد: یکی برای خواب و دیگری برای تنبلی. لابروير او را شخصی معرفی کرده است که میتوانست جانوران و درختان و سنگها را با بیانی شیوا به سخن درآورد، اما خودش در هنگام محاوره “ملال آور و خشک و ابله” مینمود; گرچه گزارشهای دیگری هم حاکی از آنند که لافونتن گاهی در جرگه دوستان یکرنگ حرافی زنده دل و پرشور میشد. درباره پریشانحواسی وی صد حکایت شوخیآمیز نقل شدهاند که بیشترشان ساختگی مینمایند. یک بار که دیر به ضیافت شامی رسیده بود، عذر تاخیر خود را چنین خواسته بود: “من الان از تشییع جنازه مورچهای برمیگردم. اول همراه دسته مشایعت کنندگان تا گورستان رفتم، و بعد خویشان مرحوم را به منزلشان رساندم.” لویی چهاردهم با انتخاب لافونتن به عضویت آکادمی فرانسه مخالفت کرد، به این بهانه که زندگی و قصه های

منظوم شاعر در نوع خود نمونه قابل سرمشقی نبودهاند; اما سرانجام دست از مخالفت خود برداشت (1684)، با ذکر این دلیل که لافونتن به وی وعده داده است رفتار شایستهای در پیش گیرد. اما شاعر سالخورده هنوز میان تقوا و گناه تمیزی قایل نمیشد، بلکه گویی فقط امور طبیعی را از غیرطبیعی تشخیص میداد; زیرا تعلیمات اخلاقی خود را در جنگل آموخته بود. وی نیز مانند مولیر نسبت به پور روایال علاقهای نشان نداد، بلکه رهبران آن را "مشاجره گران ماهر" میخواند; نیز میگفت: "درس ایشان برای من قصه ملال آوری است." چندی به گروه آزاداندیشان مرکز "تامپل" پیوست، لیکن روزی که نزدیک بود بر اثر یک حمله قلبی در خیابان از پا درآید، موقع را مناسب یافت که با کلیسا آشتی کند، گرچه هنوز در این شک بود که "آیا قدیس آوگوستینوس به اندازه را بله عقل داشت" لافونتن در سال 1695 به سن هفتاد و چهار سالگی وفات یافت. پرستاری که بر بالینش بود به رستگاری جاودانی وی یقین داشت، زیرا میگفت: "او چنان آدم سادهای است که خدا دلش نمیآید او را در آتش جهنم بسوزاند."

V- بوالو: 1636- 1711

در مجالس ملاقات دوستان چهارگانه، که در کوی "ویو کولومبیه" تشکیل میشد، معمولا نیکولا بوالو بود که رشته سخن را به دست میگرفت و، با تسلط و ایقانی نظیر آنچه دکتر جانسن در میخانه "سر ترک"، واقع در محله "سوهو" در لندن، بهکار میبرد، اصول و مبانی ادبیات و اخلاقیات را وضع میکرد. بوالو نیز مانند جانسن در سخنگویی مقام برتر و شهرت بیشتری یافت تا در نویسندگی و در واقع بهترین آثار وی قدمی از مرز شعر متوسط فراتر نمینهد;

لیکن فرمانهایی که صادر کرد در عالم ادب اثری پایدارتر از منشورهای لویی چهاردهم در عالم سیاست باقی گذاردند. حمایت وی و نوشته های تقریظآمیز او بود که به مولیر و راسین امکان آن را داد که از آسیب توطئهچینیهای دشمنانشان جان به در برند.

نیکولا بوالو چهاردهمین فرزند یکی از منشیان پارلمان پاریس بود. چون خدمت روحانی برایش در نظر گرفته شده بود، در سوربون به تحصیل الاهیات پرداخت. اما بعدا از دستور سرپیچی کرد و رشته حقوق را در پیش گرفت. هنگامی که میخواست شروع به شغل وکالت کند، پدرش مرد (1657) و ارثیهای برای او باقی گذارد که برای حفظ بقای وی در سرزمین شعر کفایت میکرد. بوالو مدت ده سال را به آماده کردن خود گذراند، و آنگاه، با نگارش دوازده هجاها (از سال 1666 به بعد)، داوریهای خویش را درباره ابنای شهر اظهار داشت. وی از "آن جماعت نفرتانگیز قافیه پردازان قحطیزده" به ستوه آمده بود; و ایشان را چون دستهای ملخ آفتزا زیانبخش میدانست; بار دیگر افراد را به باد دشنام گرفت; به ردیف قوافی برای خود دشمن میتراشید; و برای آنکه زنان را نیز بر سر خویش بشوراند داستانهای عشقی مادام دو سکوردی و مادام دو لافایت را به زیر تازیانه طنز میگرفت، بدین اتهام که از دست آن کاری جز تلف کردن وقت و کاغذ کشور فرانسه ساخته نبود. بوالو استادان عهد باستان را میستود، و در میان معاصران از مالرب، راکان، مولیر و راسین تمجید میکرد. وی میگفت: "به گمانم حق داریم بدون آنکه موجب رنجش خاطر دولت یا وجدان عمومی شده باشیم، شعر بد را بد بخوانیم یا از مطالعه یک اثر ابلهانه ملول شویم." اکنون هجاهای بوالو نیز به نوبه خود برای خواننده ملال آور شدهاند، زیرا مراد آن نوشته ها در همان زمان برآورده شد و دورانشان به سررسید: شاعرانی که مورد انتقاد وی قرار گرفته بودند پیش از آنکه در قلب و ذهن خواننده امروزی جایی یافته باشند، از میان رفتهاند. به علاوه،

در میان این خوانندگان کسانی که قلبی حساس دارند، بخصوص آنها که صاحبقلمند، منتقدانی را ترجیح میدهند که ذهن ایشان را به سوی زیباییهای آثار گذشتگان رهبری کند نه به سوی زشتیهایشان.
بوالو، که در هجاها لحنی به تندی آثار یوونالیس اختیار کرده بود، در نگارش رقعه ها (1669-1695) قلم توانای خود را به پیروی از روح آرامش جوی هوراس واداشت و اثری ملایمتر و لطیفتر به یادگار گذاشت. این نامه های شاعرانه بودند که موجب شدند لویی چهاردهم او را به دربار خویش دعوت کند. پادشاه از او پرسید که کدام شعر خود را از همه بهتر میداند. بوالو، که در پی فرصت مناسب بود، هیچ یک از اشعار انتشار یافته خود را انتخاب نکرد، بلکه، به عنوان شعری که "کمتر معیوب" بود، ابیاتی چاپ نشده را که در مدح "سلطان عالیقدر" سروده بود برخواند. لویی وظیفهای به مبلغ 2000 لیور در سال برایش تعیین کرد. و او را یکی از مقربان خاص دربار ساخت. لویی میگفت: "من بوالو را دوست دارم، زیرا در موقع لزوم میتوانم او را چون بلای آسمانی به جان نویسندگان درجه دوم بیقریحه

بیندازم." لویی همانطور که در برابر حملات خشکه مقدسان از مولیر پشتیبانی میکرد، هنگامی که بوالوهم حماسه تمسخرآمیز خود به نام لوترن را در طعنهزنی به روحانیان خواب آلود و شکمپرست منتشر کرد (1674)، ایرادی بر او نگرفت. در سال 1677 هجانویس معروف به سمت وقایعنگار رسمی پادشاه با راسین به همکاری پرداخت و در سال 1684 سرانجام به دستور صریح پادشاه و به رغم اعتراضهای کسانی که تلخی طنز او را چشیده بودند، به عضویت آکادمی فرانسه منصوب شد.
منظومه بزرگی که شهرت او را از دستبردهای زمان رهایی بخشیده اثری است به نام فن شعر (1674) که در طول زمان از جهت وسعت دامنه نفوذ با پیشقدم و سرمشق خود، یعنی کتاب فن شعر هوراس، برابری کرده است. بوالو در آغاز سخن خود سرایندگان جوان را از دشواری صعود به جایگاه بلند موز شعر برحذر میدارد و به ایشان خاطرنشان میکند که پیش از اقدام به بالا رفتن از کوه مقدس پارناسوس،1 ابتدا یقین پیدا کنند که چیزی قابل بیان در چنته دارند چیزی که مایه قوت و قوت حقیقت شود و به اصطلاح فرانسه "ذوق و فهم آدمی را بپروراند". بوالو شاعران جوان را اندرز میدهد که نحوه بیان خود را متنوع سازند، زیرا به عقیده وی شیوه گفتاری که بیش از اندازه متعادل و یک شکل باشد (مانند شیوه خود بوالو) خواننده را به خواب میبرد; و چنین میافزاید: "نیکبخت آن شاعری است که با قلمی چابک از کلام متین به بیانی شیرین میجهد و در لحظهای کوتاه شوخی و جدی را به هم درمیآمیزد." اندرزهای دیگرش به سرایندگان جوان بهطور خلاصه از این قرار است: گوش خود را در گرفتن وزن کلمات به

هوش دارید; قوانین مالرب را در استعمال زبان و شیوه سرایندگی بهکار بندید; به جای نوشته های معاصران، آثار متقدمان را مطالعه کنید: در کمدی نویسی ترنتیوس، در هجاگویی هوراس، در اکلوگ2 تئوکرتیوس، در شعر حماسی هومر و ویرژیل، و در تراژدی نویسی سوفوکلس را سرمشق خود قرار دهید. "با درنگ شتاب کنید، بی آنکه دلسرد شوید. بیست بار کار خود را روی سندان بگذارید، گاهی چیزی بیفزایید و بیشتر اوقات حذف کنید." "کسانی را که از شما عیبجویی میکنند دوست داشته باشید و با فرود آوردن سر تمکین در برابر دلیل عقل، بیهیچ شکوه و ملالی، کارتان را اصلاح کنید." "برای سربلندی بیافرینید و هرگز اجازه ندهید که سودجویی پلید هدف تلاشتان قرار گیرد." اگر نمایشنامه مینویسید، اصول وحدتهای سه گانه را مرعی دارید:
که تنها یک واقعه در یک مکان و یک روز سراسر نمایشنامه را از وجود خود پر سازد.
---
1. نام قله کوهی در یونان که جایگاه آپولون و موزها بود و به همین جهت نماد الهام شعر شناخته میشد.-م.
2. نوعی شعر کوتاه چوپانی که به صورت گفتگو است.-م.

"ضمن آنکه بر چگونگی دربار آشنایی مییابید، خویشتن را با زندگی شهری دمخور دارید; زیرا آن هر دو منبعی پر از احوال و نمونه های آدمیانند، و شاید از این راه بود که مولیر در فن خود گوی سبقت از دیگران ربود." بوالو به مولیر دست همکاری داد تا "زنان متصنع" را به مضحکه گیرد و ندای خود را بلند کرد تا غزلسرایی در بیان عشقی سطحی و ساختگی را، که مایه سستی شعر فرانسه شده بود، مطرود شمارد. در میان پرستش عمق احساسات، بوالو از جانبی هم ستایش عقل را به شیوه فلسفی دکارت تبلیغ میکرد و در کار سرایندگی تسلط بر هیجانات و امساک در کلام را ضروری میدانست. وی اصول شیوه کلاسیک را ضابطه بندی کرد و خلاصه آن را در دو مصراع چنین سرود:
پس عقل را بستایید، و چنان کنید که نوشته هایتان هم تابناکی و هم ارزندگی خود را تنها از آن منبع کسب کنند.
رقت احساسات، آشفته حالی، تعقید کلام، فضل فروشی، تصنع و غلو ابهامانگیز را باید کنار گذارد. در ادبیات نیز، مانند زندگی، کمال مطلوب در تسلط یافتن بر نفس به شیوه صبورانه و "اجتناب از هر گونه زیادهروی" است.
بوالو مولیر را دوست میداشت، لیکن از آلوده شدن او به نگارش کمدیها و فارسها تاسف میخورد. وی دلبسته راسین بود، اما ظاهرا مبالغه او را در

بیان احساسات شدید و طبیعت پرشور و هیجانزده زنان تراژدیهایش هرمیونه، برنیس، فایدرا نمیپسندید. هر جنگجویی باید در شرح دلاوریهای خود غلو کند. بوالو جنگجویی بود بیش از آن نیرومند و دلزنده که به حقیقت جمله معروف پاسکال قلب دلایلی دارد که مغز از درک آنها عاجز است پیببرد، یا بپذیرد که ادبیات بدون جنبه احساساتیش گرچه میتواند چون مرمر پاک و صیقل خورده باشد، اما به همان اندازه هم سرد و مرده خواهد بود. هوراس بیان احساس را شالوده سرایندگی خود قرار داده بود و میگفت: "اگر میخواهی مرا به گریه درآوری یعنی آنچه میگویی درست حس کنم "باید نخست خودت بگریی" یا آن را خودت درست حس کرده باشی. در نتیجه، مجموعه زیبایی ادب و هنر قرون وسطی بر بوالو مکتوم ماند.

دایره نفوذ تعالیم وی بیکران بود. طی سه نسل بعدی، نظم و نثر فرانسه پایبند و پیرو قوانین کلاسیک بوالو باقی ماندند. این قوانین در تکوین شیوه ادبی انگلستان در دوره طلایی نیز تاثیر بسزا یافتند، تا جایی که الگزاندر پوپ، مقدم شاعران آن زمان، اثر معروف خود به عنوان مقالهای در نقد ادبی را صریح و صادقانه به تقلید از فن شعر بوالو نگاشت. نفوذ بوالو هم زیان آور بود و هم سودبخش; به این معنی که، بر اثر ضعف تخیل و احساس، شور و لطف شعر فرانسه پس از راسین، و نیز شعر انگلیسی پس از درایدن، فروکشید، به نحوی که شعر آن دو کشور در نوع کامل خود قالب تراشخورده پیکرهای موزون و متناسب را به خود گرفت،

لیکن گرمی و رنگ پرده نقاشی را از دست داد. و اما از آن جهت تاثیر سود بخش داشت که عقل را در مقامی آرمانی یا چون هدفی اصیل در عالم ادبیات تثبیت کرد. در واقع پیش از او بیش از اندازه درباره عشق و زندگی چوپانی مهملبافی شده بود، و اینک اروپا نیازمند آن بود که خشم تحقیرآمیز بوالو زبانه کشد و فضای ادبی را از بیهوده سرایی، تصنع سطحی، و احساسات غلیانزده پاک کند. شاید تا حدی به یمن وجود بوالو بود که مولیر توانست از فارس به سوی فلسفه گراید و راسین موفق شد هنر خود را به حد کمال رساند.

بوالو با هدیهای که از پادشاه دریافت داشت (1687) خانه و باغی در اوتوی خرید، لیکن از وصف طبیعت مجاورش چیزی در نوشته هایش نیاورد، جز ذکر اینکه از آن مزارع و دشتها لقب "دپرئو" به وی رسید. در آنجا بوالو باقی عمر را در آسایش و سادگی به سر برد بی آنکه هرگز به زیارت دربار شتابد، لیکن همواره دوستان خود را با آغوش گرم میپذیرفت. مردم دربارهاش میگفتند: "دوستان زیادی دارد، گرچه از همه کس بدگویی میکند." وی چندان صراحت بیان داشت که همدردی خود را نسبت به مرکز

پور روایال علنی میساخت; نیز روزی به یکی از کشیشان یسوعی گفت که نامه های ولایتی پاسکال را یکی از شاهکارهای نثر فرانسه میداند. بوالو از همه پیروان مکتبی که بر پایه نظریه های وی تکوین یافته بود بیشتر زندگی کرد: مولیر مدتها پیش در گذشته بود، لافونتن در سال 1665 وفات یافت و راسین در 1699 درگذشت. هجانویس پیر و دردمند، با رقت احساس، از "دوستان عزیزی که از دست دادهایم، آنها که چون رویای آدمی پس از بیدار شدن از نظر محو شدهاند" یاد میکرد. بوالو با نزدیک شدن مرگ، اوتوی را ترک کرد و به صومعه نوتردام رفت تا در منزلگاه کشیش اقرارنیوش جان به جان آفرین تسلیم کند. امیدش بر این بود که در آن جایگاه شیطان جرئت دست زدن به او را نخواهد داشت.

بانوان مقیاسهای کلاسیک خرد، اعتدال و امساک را مانند کورنی پیر و راسین جوان با خوشرویی نپذیرفتند.
دنیای ایشان میدان عشق و احساس بود، به طوری که گردن نهادن به "ازدواجی قراردادی" بیشتر موجب تحریک هوسهای عاشقانهشان میشد تا وسیلهای برای مهار کردن آنها. به موازات نمایشنامه کلاسیک، رمان رمانتیک نیز توسعه و رواج بسیار یافت، مورد توجه عموم واقع شد و دامنه نفوذش در سراسر اروپا گسترش پیدا کرد. بانوان فرانسوی هیچ وقت از خواندن آن گونه رمانها سیراب نشدند و هرگز از طولانی بودن آنها شکوه نکردند. هنگامی که گوتیه دولا کالپرند رمان کلئوپاتر خود را پس از ده جلد قلمفرسایی متوقف کرد، نامزدش چنان رنجیده خاطر شد که از قبول ازدواج با وی امتناع ورزید، تا آنکه گوتیه ناگزیر
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 186
پایان داستانش را در دو جلد دیگر به تعویق انداخت. مادموازل مادلن دوسکودری با نگارش رمانهای ده جلدیش به نام آرتامن; یا کوروش کبیر (1649-1653) و کللی (1654-1660)، نیمی از مردم فرانسه را اسیر قلم خود ساخت. جامعه برگزیده کشور از آن به خود میبالید که بتواند از روی قراین در پس نام جعلی قهرمانان داستان، که به تفصیل توصیف شده بودند، شخصیتهای معروف زمان را بازشناسد. بزودی بانوان و آقایان عضو سالونهای ادبی نام قهرمانان زن و مرد آن سرگذشتهای عشقی را بر خود نهادند و با تمرین و ممارست آموختند که چگونه مانند ایشان آه عاشقانه بکشند یا رازی درون سینه پنهان دارند. خود مادموازل دو سکودری سافو1 عصر گشت و تا پایان عمر نود و چهارساله اش در سالونهای ادبی به همان نام خوانده شد. وی برای جلب رضای برادرش ژرژ دوسکودری دست به نگارش گذاشت، آثار خود را به نام او منتشر کرد، و زندگی در زیر نظارت وی را بر اختیار کردن شوهر ترجیح داد. تسلط و نفوذ مادلن بر زنان درسخوانده و مردان عطرزده تا زمانی دوام آورد که مولیر با انتشار نمایشنامه های زنان متصنع مضحک و زنان فاضله رسوم متداول ادب پروری را عوض کرد; آنگاه مادلن دلاورانه از فرستادن آخرین مجلد از مجموعه نود جلدی تصنیفات خود به زیر چاپ چشم پوشید. آنها که از زیادی بیکاری رنج میبرند، هنوز میتوانند در میان پانزده هزار صفحه کوروش کبیر یا ده هزار صفحه نوشته کللی قسمتهایی ممتاز در توصیف احساسات لطیف یا در تجزیه و تحلیل خصوصیات خوی آدمی پیدا کنند; گذشته از این، نام سکودری به خاطر کوششی که در راه پیشرفت آموزش و پرورش زنان

فرانسوی مبذول داشت، شایسته یادآوری است.
ماری مادلن پیوش دولاورنی، که پس از ازدواج لقب کنتس دولافایت گرفت، شخصیتی جذابتر شناخته شده است، زیرا نه فقط داستان عشقی دلانگیز را به نگارش درآورد، بلکه با زندگی واقعی خود داستان عشقی دلانگیزتر بهوجود آورد. وی پس از ازدواج (1655) برای اقامت دایمی به اوورنی رفت; ولی چون زندگی آنجا را ملال آور یافت، جدایی از شوهرش را به طرزی دوستانه مقدمهچینی کرد (1659)، خود به پاریس رفت، و به انجمنی هنری که در هتل دو رامبویه تشکیل جلسه میداد پیوست. سپس ندیمه مادام هانریتا شد و بعدا به یادبود او قطعه ادبی لطیفی سرشار از عواطف دوستی سرود. مادام دو لافایت خویش و دوست نزدیک مادام دوسوینیه بود، که پس از چهل سال صمیمت دربارهاش چنین نوشته است: "هیچ گاه کوچکترین! بر کدورت بر دوستی ما سایه نیفکند، عادت طولانی به معاشرت قدر او را در نظرم کم نساخت، و رایحه وجودش همواره در مشامم تازه و فرح انگیز ماند." این گفته برای هر دو طرف مدح و تعریفی استثنایی است، زیرا دوستیهای عمیق نیز مانند عشقهای شاعرانه
---
1. از زنان یونان باستان است که با اشعار غنایی و زندگی سراسر عیش و دلدادگیش شهره آفاق شد.-م.

سرانجام شومی دارند. ما بعدا یکی از نمونه های نایاب پیوند میان عشق و دوستی در زندگی مشترک مادام دولافایت و لاروشفوکو از نظر خواننده خواهیم گذراند.
هنگامی که مادام دولافایت تصمیم گرفت قلمش را با قلم مادموازل دو سکودری به جنگ اندازد، تصادفا بدعتی بهوجود آورد که در آن زمان انقلابی ادبی به شمار میآمد; یعنی رمانی عشقی فقط در یک جلد و مشتمل بر دویست صفحه نوشت. وی قایل به این اصل بود که: با تساوی دیگر شروط، کتابی مرجح است که قسمت عمده اجزای تشکیل دهنده قالب نخستینش در ضمن نگارش حذف شود; به عبارت سادهتر میگفت: هر جمله که از قلم بیفتد یک لویی طلا و هر کلمه که حذف شود بیست سو بر ارزش کتاب میافزاید. مادام دولافایت پس از نشر تعدادی آثار ناچیز سرانجام شاهکار خود شاهزاده خانم کلورا تصنیف کرد (1672) و به چاپ رساند (1678). مادموازل دو شارتر چنان زیبایی متواضعانهای دارد که شاهزاده کلو در همان نخستین نگاه اسیر عشقش میشود. شارتر، به صلاحدید مادرش، با شاهزاده ازدواج میکند، لیکن در دل احساسی گرمتر از احترام ظاهری نسبت به وی ندارد. کمی نمیگذرد که دوک دونمور شاهزاده خانم را میبیند و عاشق بیقرارش میشود. شاهزاده خانم پاکدامن ابتدا او را

از خود میراند، اما پافشاری پرالتهاب دوک قلبش را به رقت درمیآورد و کمکم دلرحمیش بدل به دلدادگی میشود. آنگاه حال خویش را بر شوهر آشکار میسازد و از او درخواست میکند که وی را با خود بردارد و از دربار و محیط وسوسهآمیز آن بگریزد. شاهزاده کلو نمیتواند به راستگویی و وفاداری همسرش اعتماد کند و از غصه این توهم دردناک که مبادا شوهری فریبخورده باشد هلاک میشود. شاهزاده خانم چنان از مرگ او دچار اندوه و ندامت میشود که دوک را به نفرت از خود میراند و بقیه عمر را در خدمت به بینوایان میگذراند. در این باره بل شکاک مسلک چنین اظهارنظر کرده است که اگر وجود زنی با آن پاکدامنی و وفاداری در کشور فرانسه امکانپذیر باشد، وی حاضر است مسافت دو هزار کیلومتر را پیاده بپیماید تا او را به چشم خود ببیند. کتاب بدون ذکر نام مولف به چاپ رسید، اما دنیای ادب بزودی رای خود را درباره نویسندهاش صادر کرد و آن را یکی از ثمره های رابطه الفتی دانست که از چندی قبل ذکرش نقل محافل شده بود. مادموازل دولا سکودری میگفت: “آقای لاروشفوکو و خانم لافایت باهم رمانی نوشتهاند ... که چنانکه شنیدهام خیلی عالی از آب درآمده است.” و سپس اضافه کرده است: “البته حالا دیگر در سن و سالی نیستند که بتوانند باهم کار دیگری انجام دهند.” اما هر دو مولف نامبرده نگارش آن اثر را انکار کردند. لا سکودری نوشته است: “کتاب شاهزاده خانم کلو یتیمی بینواست که از داشتن پدر و مادر محروم مانده است.” به هر صورت این مطلب مورد قبول همگان بود که تا آن زمان در زبان فرانسه رمانی آنچنان دلنشین به نگارش درنیامده بود. فونتنل اعتراف میکرد که آن را چهاربار خوانده است، و بوالو، که دشمن سرسخت هرگونه سرگذشت عشقی بود، مادام دولافایت را بهترین نویسنده و برگزیدهترین مغز در میان زنان

فرانسه” معرفی کرده است. تاریخ شاهزاده خانم کلو را یکی از نخستین و تا به امروز یکی از بهترین رمانهای روانشناختی جهان میشناسد. این تنها رمان فرانسوی باقیمانده از آن دوران است که هنوز میتواند مقبول طبع خواننده قرار گیرد، بیآنکه موجب ملال خاطرش شود.

VII- مادام دو سوینیه: 1626- 1696

اما از آن دوران پادشاهی ده مجلد دیگر نیز بر جای مانده است و باز آن هم به قلمزنی که حتی در عصر شتابزده ما میتواند لذتی آرامبخش نصیب خواننده خود سازد. ماری دو رابوتن شانتال والدین خود را در کودکی از دست داد و ثروت بیکرانشان را بهدست آورد. برخی از زبدهترین مغزهای فرانسه در تربیت وی همکاری کردند و بهترین خانواده های فرانسوی خمیره وجودش را با فنون ظریف زندگی آمیختند. در هجدهسالگی با هانری، مارکی دو سوینیه، ازدواج کرد; ولی این ولگرد و هوسران، که بیشتر چشم به مالش بسته بود تا دل به مهرش، نیمی از دارایی او را خرج معشوقه های خود کرد و به خاطر یکی از آنها شمشیر کشید و جان خود را بر سر آن گذاشت (1651). ماری کوشید تا خاطره او را به فراموشی سپارد، لیکن دیگر ازدواج نکرد و به پرورش دختر و پسر خود پرداخت. شاید، چنانکه بوسی رابوتن پسر عموی بدخواهش اشاره کرده است، وی "سرد مزاج" بود; یا شاید هم به این واقعیت برخورده بود که غریزه جنسی با میدان دادن به عواطف مادری جا خالی میکند. نامه های وی تقریبا همه سرشار از نیکبختی حاصل از عوالم و خاطره های مهرآمیزی مادریند.

مادام دوسوینیه به همان اندازه که نسبت به ازدواج بدگمان بود، اجتماع را عزیز میداشت. بیوه جوان با 530000 لیور نقدینه خواستگاران عالیمقامی چون تورن، روآن، بوسی، و دیگران را به گرد خود یافت، لیکن از شیوه عقل و ادب به دور دانست که ایشان را، جز یکی، از خویشتن براند، و با این حال هرگز یک جمله رسواییآمیز درباره وی بر زبان کسی نگذشت و هیچ گونه اتهام به داشتن رابطهای نامشروع نام او را لکهدار نساخت. اما آنها که با صمیمیتی بیشتر و با قلبی خالی از شایبه او را دوست میداشتند عبارت بودند از: کاردینال دو رتس، لاروشفوکو، مادام دو لافایت، و فوکه. دو نفر اول به علت شرکت در ماجرای فروند و نفر آخری به سبب ثروت بیکران توجیه ناپذیرش از دربار رانده شده بودند; و مادام دوسوینیه، که نسبت به هر چهار نفر وفاداری صادقانه ابراز میداشت، طبعا از راه یافتن به آن مرز مقدس محروم میماند گرچه به شهادت تاریخ در شب نمایش استر در سن سیر، مادام دوسوینیه مورد عنایت شاهانه قرار گرفت و کلمات ملاطفتآمیز از او شنید. اما بیرون از دربار هر محفل و انجمنی لذت مصاحبت او را مغتنم میشمرد، زیرا وی همه کمالات و لطایف زنی تربیت شده را دارا بود و همان ذوق و ظرافت طبع نویسندگیش را در سخنگوییش نیز به کار میبرد.

البته

امروزه وضع معکوس شده است; چنانکه غالبا به ما توصیه میشود و شاید با کمال بیپروایی که همانطور بنویسیم که حرف میزنیم.
بیش از هزار و پانصد مکتوب از مادام دو سوینیه به یادگار مانده است; و تقریبا همه آنها خطاب به دخترش فرانسواز مارگریت بودهاند که با کنت دوگرینیان ازدواج کرد (1669) و کمی بعد با او، که به سمت نیابت فرمانداری پرووانس منصوب شده بود، به آنجا رفت. از سال 1671 تا 1690 مادر تقریبا با هر پست روزانه و گاهی دو بار در روز نامهای به دخترش، که اینک تمام طول خاک فرانسه را از او دور افتاده بود، مینوشت. "مکاتبهای که با تو دارم مایه تسلی خاطرم و تنها خوشی زندگی روزانهام است. در برابر این نعمت هر مهم دیگری در نظرم ناچیز مینماید." عشقی که هیچ مردی را شایسته خود نیافته بود اینک به صورت دلبستگی جنونآمیز نسبت به فرزندی درآمده بود که خود را سزاوار آن نمیدید، فرانسواز خویی خاموش و خوددار داشت و نمیدانست که چگونه عواطف فرزندی را بیان کند. وی شوهر و کودکانی داشت که میبایست از آنها نگاهداری کند و گاهی نیز دچار تلخی و اندوه زندگی میشد; با این حال، در مدت بیست و پنج سال، جز به هنگام بیماری، مرتبا هفتهای دو بار به مادرش نامه مینوشت; به طوری که مادر مهربان نگران آن بود که مبادا زیاده از حد وقت و توجه دخترش را به خود موقوف دارد.
موضوع تاثر انگیزی که در تعدادی از این نامه ها به میان آمده واقعه تولد نخستین کودک مادام دو گرینیان است.
وی برای وضع حمل به پاریس آمد تا از پرستاری مادرش برخوردار شود. کمی بعد نامهای پوزشآمیز به شوهرش نوشت و خبر داد که متاسفانه دختری زاییده است که میبایست با زحمت بسیار پرورش یابد، با خرج زیاد جهیزیه برایش فراهم آید و سرانجام هم نامش از خانواده حذف شود و چون خواست به پرووانس باز گردد، ماری بلانش کوچولو را موقتا نزد مادربزرگ دل از کف دادهاش گذارد. اندکی بعد مادام دوسوینیه به پدر نوزاد نوشت: "اگر میخواهید پسری داشته باشید، زحمت بکشید و پسر درست کنید." باز در نامه های دیگر با قلمی شیفته و شیدا جزئیات احوال آن اعجوبه را، که والدینش با اکراه از آن خود میدانستند و کمترین علاقهای به وی نشان نمیدادند، برایشان چنین شرح داد:
دختر کوچولوی شما خیلی دوستداشتنی شده است ... مثل برف سفید است و پیوسته لبخند میزند ... رنگ پوست و گردن و تمام بدنش واقعا تماشایی است. کوچولو صد تا بازی درمیآورد، ور میزند، ناز میکند، مشت میکوبد، علامت صلیب میکشد، پوزش میطلبد، دستهایش را میبوسد، شانه هایش را بالا میاندازد، تعظیم میکند، میرقصد و موی چانهتان را میکند. ...

من با او ساعتهای دراز در خوشی میگذرانم.
رفتن فرشته گوشتالو به پرووانس برای مادربزرگ به قیمت اشکهای گرم تمام شد; و هنگامی که والدینش دختر را در پنجسالگی به صومعهای سپردند، اشکهایش سوزان شدند. کودک

دیگر باز نگشت. در پانزدهسالگی سوگند ترک دنیا یاد کرد و دیگر کسی را از او خبر نشد.
نایب فرماندار ولخرج بود و پا از گلیم بیرون میکرد. فرانسواز گاه گاه مادرش را از فرارسیدن روز ورشکستگی خبردار میساخت; و مادر ضمن دلسوزیهای سرزنشآمیز مبالغ قابل ملاحظهای برایشان میفرستاد. “شما را به خاطر عشق به خدا و بشریت برایم شرح دهید چگونه ممکن است در میان این همه بیچارگان و تنگدستانی که امروزه اطرافمان را فراگرفتهاند کسانی حاضر شوند که این مقدار طلا و نقره و این همه جواهر و اثاثه نفیس به دور خود جمع کنند” مادام دوسوینیه برای تامین هزینه زندگی خویش، پس از وجوهی که برای دخترش فرستاده بود، مجبور شد به سر ملکش در ایالات برتانی برود و عواید آن را با نظارت شخصی جمعآوری کند.
در مزارع و بیشه ها و محیط روستایی خاص ایالت برتانی، با خوشیها و سرگرمیهای تازهای روبرو شد و قلم زنده و حساس خود را در وصف آنها به کار انداخت; به طوری که گزارش زندگی روستاییش جانشین وقایعنگاری نیمه هفتگیش از اوضاع جامعه اشرافی پاریس برای دخترش گشت.
پسرش برای او مشکل دیگری بهوجود میآورد. مادام دوسوینیه او را خیلی دوست میداشت، زیرا پسری خوشخو و مهربان بود و به گفته مادرش “منبعی از حاضر جوابی و بذله گویی در ذهن داشت. ... وقتی قسمتهایی از کتاب رابله را برایمان میخواند، آدم را از خنده میکشت.” شارل پسر نمونهای بود، جز اینکه درست رد پای پدرش را دنبال میکرد و دست از عیش هوسرانی همیشگی برنمیداشت اما بهتر است بگذاریم خود مادام دوسوینیه، ضمن نوشتن مکتوبی به دخترش، مسئولیت شرح احوال او را نیز بر عهده گیرد.
هیچ چیز بهتر از این نوشته وضع آن زمان را در نظرمان روشن نمیسازد:
یکی دو کلمه از برادرت بشنو. ... دیروز میخواست مرا از حادثهای هولناک که برایش اتفاق افتاده بود باخبر کند. لحظه لذتبخشی نصیبش شده بود; اما وقتی که به اصل مطلب رسیده بود، دچار وضع غریبی شد! دخترک بینوا هم هرگز در زندگیش ساعتی به آن خوشی نگذرانده بود. دلاور جوان، که بکلی ناتوان مانده و خود را باخته بود، در حالی که که حس میکرد جادویی

به کار افتاده است، از دختر جدا شده بود و از همه شیرینتر اینکه برادرت لحظهای آرام نداشت تا مرا از بلایی که به سرش آمده بود آگاه کند. ما از ته دل به حالش خندیدیم و من به او گفتم بسیار خوشحالم از اینکه ضمن ارتکاب گناه به سزای خود رسیده است. ... صحنهای بود درخور قلم مولیر.
سرانجام پسر دچار بیماری سیفیلیس شد. مادر او را بتلخی ملامت کرد، اما پرستاریش را به گرمی پذیرفت.
مادام دو سوینیه کوشید تا اندکی حس دینداری به وی تزریق کند، لیکن خودش چنان کم از آن برخوردار بود که نمیتوانست سهم قابلی به فرزندش انتقال دهد. مادام دوسوینیه از شنیدن موعظه های بوردالو متاثر میشد و گهگاه جرقه ایمان در دلش به درخشش درمیآمد، ولی مراسم کلیسایی و دسته گردانیهای دینی را به استهزا میگرفت. وی نوشته های آرنو، نیکول،

و پاسکال را مطالعه میکرد و نسبت به جامعه پورروایال همدردی نشان میداد، ولی از تلاش دایمی ایشان در راه رهایی از عقوبت جاودانی نفرت داشت و هرگز نمیتوانست خود را حاضر به قبول قهر خدا و آتش جهنم سازد. بهطور کلی مادام دوسوینیه شانه از زیر تفکر عمیق خالی میکرد. این گونه مطالب باب ذوق زنان نبودند و لطف زندگی قرین آسایش را از بین میبردند. با این حال، خواندنیهای وی از میان بهترین آثار انتخاب میشدند: ویرژیل، تاسیت و قدیس آوگوستینوس به زبان لاتینی، و مونتنی، کورنی، و راسین به فرانسه.
شوخطبعی وی از مولیر هم دلچسبتر و نشاط انگیزتر بود. گزارش او را درباره دوستی که هنگام مطالعه غرق در پریشان حواسی میشد از زبان خودش بشنوید:
روز گذشته برانکا درون گودالی افتاد و آنجا چنان خویشتن را راحت و در امان یافت که از اشخاصی که به کمکش آمده بودند میپرسید چگونه میتواند به ایشان کمک کند. شیشه های عینکش شکسته بودند; و اگر اقبالش از عقلش تابناکتر نبود، مسلما سرش هم به همان سرنوشت دچار میگشت; اما همه این اتفاقات کمترین صدمهای به عالم اندیشهاش وارد نیاورده بودند. امروز صبح چند کلمه ... نوشتم تا به او خبر دهم که به گودالی افتاده است و کم مانده بود که گردن خود را بشکند، زیرا فکر میکردم تنها کسی که در پاریس از آن حادثه بیخبر مانده است خود اوست.
مجموعه این نامه ها یکی از بهترین چهرهسازیها در عالم ادب به شمار میآید، زیرا مارکیز نامبرده در آنها با کمال بیپروایی از معایب و مزایای اخلاقی خود پرده برداشته است. مادری مهربان که در محافل پایتخت همان اندازه به فراغ بال میزیست که در مزارع برتانی; که آخرین واقعه رسواییآمیز طبقه اشرافی را برای دخترش با همان قلم شیوایی شرح

میداد که مژده "شروع نغمه سرایی بلبل و فاخته و چکاوک در بهار بیشه ها" را; که بندرت درباره صدها افرادی که عرصه دو هزار صفحه نوشته هایش را جولانگاه خود قرار دادند کلمه ناروایی به میان آورده است; که همواره آماده دستگیری از درماندگان بوده است; که سخنان خود را به زیور نزاکت و شیرین بیانی آراسته است; که گرچه گهگاه شادی شقاوتآمیزی از خود بروز داده مثلا آنجا که در مورد بالای دار رفتن عده ای از شورشیان تیرهبخت برتانی شوخیهای طعنه آمیز بر قلم رانده است عموما نسبت به رنج و محرومیت مستمندان حساسیت و غمخواری ابراز داشته است; و گرچه بر زشتکاریهای زمان و ریاکاریهای اشرافیان همشان خود به دیده اغماض نگریسته، رفتار خویش را از هر ایراد و سرزنشی به دور داشته است روحیهای که به نیروی اراده و زندهدلی در فیضان بود، صاحب قلمی که در عین فروتنی حاضر نمیشد اثری از خود منتشر کند و حال اینکه قادر بود بهترین نثر فرانسه را در آن دوران رواج نثر عالی بهوجود آورد.
آیا این اندیشه بر خاطرش میگذشت که ممکن است روزی نامه هایش به چاپ برسند گاهی جملاتش را چنان به اوج آسمان فصاحت پرواز میداد که گویی بوی مرکب چاپ را در مشام دارد. اما بهطور کلی نامه های وی پر از شرح خرده کاریهای روزانه و درد دلهای احساساتی و

راز گشاییهای شخصی است، که بسیار بعید مینماید وی آنها را برای مطالعه عموم به رشته نگارش درآورده باشد. البته او میدانست که دخترش نامه ها را به دوستانش نشان میدهد، اما در آن روزگار، که مکاتبه تنها وسیله ارتباط افراد از فاصله های دور بود، خواندن نامه های شخصی برای خویشان و نزدیکان رسمی متداول بود.
پولین، نوه دختریش، که بر اثر مخالفت وی به سرنوشت ماری بلانش دچار نشد و در صومعه مدفون نگشت، نامه های او را به ارث برد و محفوظ نگاه داشت; و سرانجام آنها سی سال پس از مرگ مارکیز دو سوینیه، یعنی در سال 1726، به چاپ رسیدند. امروزه نامه های مادام دوسوینیه یکی از گنجینه های باقیمانده از ادبیات کلاسیک فرانسه به شمار میآیند; یا باید گفت از آن دسته گلهای گرانبهاییند که رایحهشان با گذشت قرون فزونی مییابد.
با فرارسیدن دوران پیری، ایمانش به دین قوت گرفت و به ترس خود از مرگ و روز داوری اعتراف کرد. مادام دوسوینیه در میان هوای مهآلود برتانی و زیر بارانهای پاریس دچار بیماری رماتیسم شد، زندهدلیش را از دست داد و پیبرد که او نیز موجودی مردنی است:
من بدون رضایت شخصی پا در سفر زندگی گذاردم، و حالا هم مجبورم پای

از آن بیرون کشم; این واقعیت مرا در زیر فشار خود خرد میکند. تازه نمیدانم چگونه از این دنیا خواهم رفت ... و در چه موقع ... من خویشتن را در این اندیشه ها غرق میکنم و مرگ را چنان خوفناک مییابم که نفرتم نسبت به زندگی بیشتر میشود; نه از آن جهت که راه زندگی پوشیده از خارهای تن فرساست، بلکه از این رو که زندگی مرا به مرگ نزدیک ساخته است. لابد فکر میکنی که من آرزو میکنم زندگی جاودان داشته باشم. ابدا! اما اگر عقیده مرا از ابتدا میپرسیدند، شخصا ترجیح میدادم که در میان بازوان پرستارم بمیرم. بدین ترتیب از تحمل شکنجه های روحی رهایی مییافتم و با آسودگی و اطمینان از نعمت بهشت جاودانی برخوردار میشدم.
حقیقت این نبود که وی زندگی را از آن جهت که به مرگ منجر میشد، منفور میداشت، بلکه وی از خود مرگ نفرت داشت، زیرا توانسته بود مدت هفتاد سال از مواهب و خوشیهای زندگی به نحو کامل بهرهمند بشود.
مادام دوسوینیه، که آرزو میکرد در خانه دختر محبوبش زندگی را بدرود گوید، رو به سفر جنوب گذارد و فاصله هفتصد کیلومتر را با صدها درد و رنج پیمود تا به قصر گرینیان رسید. وقتی که مرگ به سراغش آمد، با چنان شهامتی آماده پذیرفتن آن بود که موجب شگفتی خودش شد، زیرا آیینهای مقدس امید به زندگی جاودانی روح او را تسلی داده بودند. چیزی که سالها آرزویش را کرده بود اینک به وی ارزانی شد.

چه روحیه متفاوتی داشت آن کس که مشهورترین کلبی مسلک دوران اخیر و بیرحمترین
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 193
افشاکننده ضعفهای بشری شناخته شده است; یعنی آن علیل ماتمزدهای که از زن و عشق بشدت بدگویی میکرد، در حالی که سه نفر زن تا لحظه مرگشان در عشق وی پایدار ماندند.
ششمین فرانسوا دولا روشفوکو از نسل خانواده کهنسالی از شاهزادگان و کنتها و فرزند ارشد جامهدار ماری دو مدیسی ملکه و نایب السلطنه فرانسه بود. پیش از آنکه وی لقب دوکی پدرش را به ارث ببرد (1650)، پرنس دو مارسیاک خوانده میشد. در جوانی زبان لاتینی، ریاضیات، موسیقی، رقص، شمشیر بازی، علم نشانهای خانواده های اشرافی، و شناخت آداب زندگی به وی آموخته شد. در چهاردهسالگی، با تدارکاتی که پدرش دیده بود، آندره دو ویوون تنها دختر و وارث مرحوم قوشباشی فرانسه به عقد ازدواج او درآمد. وی در پانزدهسالگی به فرماندهی هنگ سواری منصوب شد و در شانزدهسالگی درجه سرهنگی را برای خود خرید. لاروشفوکو در سالون ادبی مادام دو رامبویه شرکت جست; و این چیزی بود که آداب زندگی و شیوه نویسندگی او را صیقل داد. به پیروی از ایدئالیسم جوانی و تمایل طبیعی سن شباب به سوی زنان سالمند، فرانسوا دلباخته ملکه آن د/اتریش، مادام دو شوروز و مادموازل دو اوتفور شد. هنگامی که آن د/اتریش شروع به توطئه چینی بر ضد ریشلیو کرد، فرانسوا کمر به خدمتش بست، دستگیر شد، و مدت یک هفته به زندان باستیل افتاد (1636).
پس از رهایی از زندان، به املاک خانوادگیش در ورتوی تبعید شد. در آنجا چندی دل به زندگی با همسرش سپرد و دو پسر جوانش فرانسوا و شارل را همدم و همبازی خود ساخت; و به این مطلب پیبرد که خوشیهای زندگی روستایی را فقط در شهر میتوان هضم کرد.
در آن روزها، میان طبقه نجبا به هیچ عنوان رسم نبود که ازدواجی شرعی را فسخ کنند، اما بسیار آسان بود که آن را نادیده انگارند. شاهزاده پس از مدت ده سال دست به گریبان بودن با زندگی زناشویی، قدم در سفر حوادث جنگی و عشقی گذارد. هنگامی که در پاریس دیدگان خود را بر چهره مادام دولونگویل دوخت (1646)، به پیروی از دلباختگی آرمانی نبود، بلکه بر پایه این عزم راسخ بود که دژی مشهور و مستحکم را بگشاید; زیرا دل ربودن از همسر یک نفر دوک و خواهر کنده بزرگ امتیازی شایان توجه

بهشمار میآمد. از آن سو مادام دولونگویل نیز ممکن بود به علل سیاسی وی را پسند کند، زیرا لاروشفوکو میتوانست در میان اشرافیان یاغی همدست خوبی برایش باشد. بخصوص که مادام دولونگویل قصد داشت با فعالیتهای پنهانی خود به شورشطلبی گروه اشرافیان دامن زند. هنگامی که مادام دولونگویل حاملگی خود را بر او اعلام داشت، لاروشفوکو باتمام قوا کمر به خدمت فروند بست. در سال 1652 مادام دولونگویل لاروشفوکو را از خود راند و دوک دونمور را به جای وی نشاند. لاروشفوکو بسیار کوشید تا خود را قانع سازد که این همان چیزی بود که وی باطنا آرزو میکرد، چنانکه بعدا چنین نوشت: "وقتی کسی را تا سرحد دلزدگی دوست داشتهایم ... ، چه مبارک قدم است ... بیوفایی بارزی که بتواند عذر گسیختگی پیوند عشقمان را بخواهد." در
*****تصویر
متن زیر تصویر : لاروشفوکو. از خاطرات مادام دو موتویل، ج2
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 194
همان سال، هنگام جنگ به طرفداری از فروند در حومه سنت آنتوان، مورد اصابت گلولهای واقع شد که به هر دو چشمش آسیب رساند و او را نیمه نابینا ساخت. بار دیگر به ورتوی پناه برد و در ملک موروثیش گوشه گرفت. لاروشفوکو اکنون چهل سال داشت. رنج بیماری نقرس بر جسمش و تلخی تیره بختیهای زندگی، که بیشتر ثمره اعمال خودش بود، بر روحش هجوم آور شد. ایدئالیسم وی به پیروی از ردپای مادام دولونگویل و در دنباله دسیسه بازیهای مزورانه و پایان خیانتکارانه شورش فروند، به نیستی گرایید. لاروشفوکو برای پر کردن ساعات بیکاری و نیز دفاع از سوابق زندگیش به نگارش خاطرات خود پرداخت (1662) که او را چون یکی از استادان چیرهدست شیوه کلاسیک به عالمیان معرفی کرده است. وی در سال 1661 اجاره یافت که به دربار باز گردد و از آن به بعد اوقاتش را میان همسرش در ورتوی و دوستانش در سالونهای پاریس تقسیم میکرد.
سالون مورد علاقه لاروشفوکو در خانه مادام دوسابله تشکیل مییافت. در آنجا مادام دوسابله و مهمانانش گاهی خود را با بازی "حکم" سرگرم میکردند: یکی از حاضران درباره طینت یا رفتار آدمی نکتهای میگفت یا اظهارنظر میکرد و دیگران به دنبال آن رای مخالف یا موافق خود را صادر میکردند و پیرامون آن مطلب به بحث میپرداختند. مادام دوسابله همسایه نزدیک و هواخواه فدایی پور رویال پاریس بود و از ابتدا عقاید آن جامعه دینی در مورد تبهکاری سرشت آدمی و بیهودگی زندگی زمینی را پذیرفته بود. میتوان پنداشت که بدبینی لاروشفوکو، که خود زاده تنبه وی از خیانتکاریهای سیاسی و فریب دادن و فریب خوردن و تجربیات تلخش از عشق و جنگ و بیماری بود، تا حدی زیر تاثیر عقاید ژانسنیستی میزبانش

قوت گرفت. لاروشفوکو به هنگام فراغت با نوعی شادی آمیخته به غم "حکم" خود و گفته های دیگران را تصحیح میکرد; و چه بسا که کلمات قصار خود را از نظر مادام دوسابله و دیگر دوستان آن سالون میگذراند که بخوانند و اصلاح کنند. یکی از اعضای سالون رونوشتی از آنها برداشت. ناشر هلندی طراری 189 قلم از کلمات قصار لاروشفوکو را در حدود سال 1663 با نامی مستعار به چاپ رساند. سالونها نسب واقعی آن مجموعه را باز شناختند; و خود نگارنده چاپ بهتری از آن در سال 1665 با تعداد 317 گفتار در زیر عنوان حکم و اندرزهای اخلاقی منتشر کرد.
کتاب کوچک نامبرده، که بعدا فقط به نام کوتاه اندرزها معروف شد، در ردیف آثار کلاسیک قرار گرفت.
خوانندگان نه فقط شیوه فشرده و دقیق و منقح وی را پسندیدند، بلکه از عرضه شدن ضعفها و خودخواهیهای دیگران حظ وافر بردند، غافل از اینکه آن انتقادات درباره خودشان هم صدق میکردند.
شالوده عقاید لاروشفوکو در دومین گفته حکمت آمیزش بیان شده است: "خودپرستی آن است که آدمی وجود خود و هر چیز دیگری را که به آن بستگی سودبخش داشته باشد دوست

میدارد ... سراسر زندگی آدمی چیزی جز بروز دایمی و جنبش مواج این حس نیست." عزت نفس تنها یک جنبه از جنبه های گوناگون خودپرستی است، لیکن حتی همان یک جنبه تقریبا در کلیه اعمال و اندیشه های آدمی دخالت دارد و اثر میگذارد. شهوات ما ممکن است گاهی به خواب روند، اما خودخواهی ما هرگز استراحت ندارد. "آن کس که مدح خود را، در نخستین باری که از زبان کسی میشنود، انکار میکند، از آن روست که باطنا میل دارد بار دیگر تکرار آن را بشنود." تمایل شدید انسان به اینکه مورد مدح و ستایش همنوعان قرار گیرد منشا اصلی ظهور همه آثار هنری و اعمال قهرمانی است. "افراد آدمی همه دارای یک نوع غرور باطنیند; تنها تفاوت ایشان این است که همه برای بروز دادن آن غرور روشهای مشابهی به کار نمیبرند." "ملکات انسان در نفس پرستی وی مدفون میشود; همچنانکه رودخانه ها در دریا." "اگر ما بدقت بر افکار ،باطنی< خود نظر افکنیم، مشاهده میکنیم که نطفه عموم تبهکاریهایی که در دیگران تقبیح میکنیم در سینه خودمان وجود دارد." و طبعا خواهیم توانست از روی فساد شخصی به گمراهی فطری نوع بشر پیببریم. ما بردگان شهوات خود هستیم و اگر چیزی بتواند بر یکی از شهوات ما چیره شود، آن عقل نیست، بلکه شهوتی دیگر است; "اندیشه همیشه فریب احساس را میخورد." "آنچه آدمیان تنها به فرمان عقل آرزو کنند، هرگز از صمیم قلب آرزو نمیکنند." و بالاخره "نادانترین افراد به نیروی تمایل نفسانی بهتر کار از

پیش میبرد تا داناترین افراد بدون آن.” رمز زندگی در آن اسϤکه نفس پرستی خودمان را به اندازه کافی پنهان داریم تا نفس پϤjƏвϤدیگران را جریحهدار نسازیم. ما باید تا حدی تظاهر به دیگر پرستی کنیم. “دورویی عبارت است از احترامی که فساد اخلاق نسبت به فضیلت اخلاق مرعی میدارد.” بیاعتنایی ظاهری دانشمند نسبت به ثروت و مقام فقط وسیلهای است برای آنکه اهمیت متاع دانش خود را بالا ببرد. دوستی عبارت است از “نوعی سوداگری که در آن نفس پرستی میکوشد تا سودی به دست آرد.” ما میتوانیم حقیقت دوستی را با در نظر آوϴjϱاین واقعیت بسنجیم که از آگاهی بر بدبختیهای دوستانمان احساسی نصیبمان میشود که رویهمرفته چندان ناخوشایند نیست. برای ما آسانتر آن است که آزاردهندگان خود را ببخشاییم تا کسانی را که مورد آزارمان قرار گرفتهاند و دیگر بسیار دشوار است که بتوانیم آنهایی را که با خدمت یا کرامتی ما را مرهون و بنابراین پایبند و اسیر خود ساختهاند معذور بداریم. جامعه یعنی مبارزه هر فرد بر ضد همه. “عشق حقیقی چون اشباح است یعنی هر چیزی که همه دربارهاش سخن میگویند، لیکن بندرت کسی آن را دیده است”; و نیز “اگر ما هرگز سخن از عشق نشنیده بودیم، بیشترمان هرگز گرفتار عشق نمیشدیم.” “با این حال، عشق وقتی که حقیقی باشد، چنان تجربه عمیقی است که زنانی که یک بار آن را درک کرده باشند دیگر آمادگی برای دوستی پاک ندارند، زیرا آن را در مقایسه با عشق حقیقی سرد و بینمک مییابند. بنابراین، زنان وقتی بهطور

کامل هستی مییابند که عشقی در دل داشته باشند. “ممکن است زنانی را مشاهده کنیم که هیچ ماجرای عشقی در زندگی نداشته باشند، لیکن بسیار دشوار است زنی را بیابیم که فقط یک بار و نه بیش، هوای عشقی را در سر پرورانده باشد.” “عموم زنان پاکدامن چون گنجینه های پنهانیند که اگر دست نخورده ماندهاند، تنها از آن جهت است که کسی درصدد جستجویشان برنیامده است.” کلبی مسلک رنجور به خوبی میدانست که این طعنهزنیها توصیف عادلانهای از ماهیت بشری نیست. به همین سبب بسیاری از آنها را بر کلماتی چون “تقریبا”، “اغلب”، یا دیگر احتیاطکاریهای فلسفی متکی میساخت و اعتراف میکرد که “شناسایی سرشت بشری به طور عموم بسی آسانتر است از شناختن هر فرد به طور اخص” و در پیشگفتار کتابش نیز تصریح شده است که احکام و کلمات قصارش در مورد آن “معدودی از نیکبختان که پروردگار به فیض خاص خود حفاظتشان را تقبل کرده است ... “ صدق نمیکند. لاروشفوکو مسلما خود را از زمره معدود ایثارگران میشمرد، زیرا نوشته است: “من چنان فدایی دوستانم هستم که هنگام ایثار منافع شخصیم در راه ایشان، لحظهای دچار تردید

نمیشوم.” گرچه، بر پایه افکار بدبینانه خود، بیشک میتوانست چنین توجیه کند که علت آن فداکاری نیز کمال نفسپرستیش میبوده است، زیرا از اجرای آن بیشتر لذت میبرده است تا از مضایقه داشتن آن. وی گهگاه نیز از “سپاسگزاری، یعنی خصلت ممتاز طبایع خردمند و جوانمرد”، و همچنین از “عشق پاک و منزه از هرگونه هوای نفس که در باطن ضمیرمان پنهانی به کمین نشسته است.” سخن به میان آورده است. باز در مورد دیگر گفته است: “گرچه کاملا به حقیقت نزدیک است ... ، اگر بگوییم که آدمیان هیچ گاه بدون رعایت سود شخصی اقدام به کاری نمیکنند، با این حال نباید نتیجه گرفت که هر چه از ایشان سر بزند بر پایه شر و فساد است و در دنیا دیگر مطلقا اثری از درستی و عدالت پیدا نمیشود. باید مسلم دانست که بشر میتواند از راه های شرافتمندانه بر خود حکومت کند و سود و صرفه هایی کاملا شایسته و عالیمرتبت را هدف آمال خویش قرار دهد.” پیری لاروشفوکو را در عقایدش نرم کرد، گرچه در عین حال بر تیرگی روحش افزود. در سال 1670 همسرش پس از آنکه مدت چهل و سه سال با وفاداری و شکیبایی به زندگی با وی ادامه داده، هشت فرزند از او به دنیا آورده، و طی هجده سال آخر عمر پرستاریش را بر عهده گرفته بود چشم از جهان فرو بست. در سال 1672، مادرش، که به اعتراف خود لاروشفوکو زندگیش چیزی جز یک نمونه معجزه طولانی عشق نبود، وفات یافت.

در همان سال دو تن از پسرانش در هنگام لشکرکشی به خاک هلند زخمی شدند، که یکی از آنها براثر شدت جراحات درگذشت. پسر حرامزادهای که مادام دولونگویل از او به دنیا آورده بود، یعنی همان پسری که وی نتوانست به فرزندی برگیرد لیکن سخت دلبستهاش بود، نیز در همان جنگ نامبارک کشته شد. مادام دوسوینیه در یکی از مکتوبهای خود چنین گزارش داده است:

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 197

“لاروشفوکو را به چشم خود دیدم که گریه میکرد، آن هم با چنان سوز و گدازی که موجب شد او را از صمیم قلب دوست بدارم.” آیا عشق وی به مادرش و فرزندانش همان نفس پرستی او بود باید بگوییم بله، اگر که آن عشقها را جزئی و دنبالهای از خود او و وابسته به وجود شخص او بدانیم. اینجاست که “دیگر پرستی” با “خودپرستی” آشتی میپذیرد و به هم میآمیزد بدین معنی که دیگر پرستی عبارت میشود از گسترش نفس پرستی به سوی خانواده متعلق به خود، دوستان خود، و یا جامعه خود. اجتماع میتواند از وجود چنین خودخواهی بلندپرواز و گشاده آغوشی در میان افرادش احساس سرفرازی کند.

یکی از سطحیترین گفته های لاروشفوکو این بود که: “کمترین زنی است

که ارزش شخصیتش بیش از زیباییش دوام بیاورد.” مادر و همسر خود او از این حکم مستثنا بودند; و از آن گذشته، نادیده انگاشتن هزاران تن زنانی که زیبایی جسمانی خود را در راه خدمت به مردان و کودکان بیگانه فدا کرده بودند از جوانمردی به دور میبود. از سال 1665 زن سومی قسمت اعظم زندگی خود را در خدمت او گذارد. بیشک مادام دولافایت با فراهم آوردن وسایل آسایش او خاطر خود را خوش میداشت. لاروشفوکو پنجاه و دو ساله، نقرسی و نیمه نابینا بود. مادام دولافایت سی و سه ساله، هنوز زیبا، لیکن خودش هم علیل و دچار تب نوبه بود. وی از نیشخند بیان اندرزها به هراس افتاده بود و شاید این نیت خیر بر دلش گذشته بود که آن مرد تیره بخت و بدبین را تسلی دهد و روحیهاش را عوض کند. مادام دولافایت او را به خانه خود در پاریس دعوت کرد. لاروشفوکو سوار بر تخت روان به منزلش آمد. مادام دولافایت پای دردناک او را در پارچه پیچید و بالش به اطرافش نهاد و دوستانش، از جمله مادام دو سوینیه پرجوش و خروش، را به دور او گرد آورد تا وسایل سرگرمیش را فراهم کرده باشد. بعدا لاروشفوکو بارها به خانه آن بانو رفت، به طوری که شایعه دلباختگی آن دو در پاریس پیچید. بر ما معلوم نیست که رابطه جنسی در میان ایشان برقرار بوده باشد، لیکن به هر حال سهم چنین رابطهای در دوستی عمیقی که آن دو روح را به یکدیگر پیوند میداد بسیار ناچیز بوده است. مادام دولافایت میگفت: “او به من نیروی فهم القا کرد، اما من قلب او را از نو ساختم.” امکان دارد که لاروشفوکو به مادام دولافایت در تصنیف کتاب شاهزاده خانم کلو کمک کرده باشد، گرچه از جانبی هم لطافت حال و نرمی آن سرگذشت عشقی دنیایی از تلخی و خشونت بیان اندرزها به دور است.

پس از مرگ مادام دو لاروشفوکو، این دوستی تاریخی به صورت نوعی ازدواج روحی درآمد، و در ادبیات فرانسه بارها وصف شخصیت آن زن ظریف اندام و نازک خیال، که بآرامی عمر در دوستی آن حکیم سالخورده و فرسوده از درد به سر میبرد، موضوع قلمفرسایی قرار گرفته است. مادام دو سوینیه در این باره مینویسد: “هیچ چیز را نمیتوان با حالت سحرانگیز و اطمینانبخش دوستی ایشان قیاس کرد.” یکی از صاحبنظران گفته است آنجا که لاروشفوکو

پایان مییابد، مسیحیت آغاز میشود; و گفته فوق در این مورد به حقیقت پیوست. شاید مادام دولافایت، که دینداری باایمان بود، او را متقاعد ساخته بود که تنها دین میتواند به مشکلات فلسفی او پاسخ دهد.

هنگامی که لاروشفوکو خویشتن را در آستانه مرگ دید، از اسقف بوسوئه خواهش کرد به بالین او حاضر شود و دعای پسین را در گوشش بخواند

(1680). پس از مرگ وی، دوست وفادارش مدت سیزده سال دردناک دیگر به زندگی ادامه داد.

IX- لابروير: 1645-1696

هشت سال پس از مرگ لاروشفوکو، ژان دو لابروير درستی تفسيرهای طعنهآميز وی از مردم پاريس را مورد تاييد قرارداد. ژان پسر يکی از کارمندان پايين رتبه کشوری بود که رشته حقوق را تحصيل کرد، شغل کوچکی در دستگاه دولت برای خود خريد، معلم خصوصی نوه کنده بزرگ شد، بعدا در خانواده کنده به مقام "نجيبزاده ملتزم رکاب"، رسيد و همراه آن خانواده به شانتيی و ورسای رفت. ژان دو لابروير تا پايان عمر مردی مجرد ماند.

لابروير، با حجب و حساسيتی که در فطرت داشت، از وجود لبه برانی در ميان طبقات جامعه فرانسه رنج ميبرد و نميتوانست تظاهر به آن گونه آدابدانيها و خوشامدگوييهايی کند که ممکن بود راه او را، با آنکه از خانواده متوسطی بود، به سوی طبقه اشراف و دربار هموار سازند. وی با ديدگانی خصومتبار و موشکاف دام و ددهای گرد لويی چهاردهم را ورانداز کرد و، با نگارش کتابی در شرح زشتی رفتارشان، انتقام خود را از ايشان گرفت. اين کتاب، که تقريبا حاوی تمام سرمايه فکری وی بود، با عنوان دراز سجايای تئوفراستوس، ترجمه از يونانی، منضم به سجايا يا اخلاق عصر حاضر قدم به عالم ادب گذارد و در اندک مدتی شمع محافل و موضوع بحث مردم پاريس شد، زيرا در لباس استعاره شخصيتهای معروف شهر و دربار را، به شيوهای که سيمای واقعی هر کدامشان بازشناختی بود، مورد طعنه و تمسخر قرار داده بود. به دنبال آن، "راهنماها"يی انتشار يافتند تا چهره های وصف شده در کتاب لابروير را با صاحبان واقعيشان انطباق دهند، لابروير بدان نوشته ها اعتراض کرد و وجوه شباهت را اتفاقی شمرد; اما کسی باور نکرد، و در نتيجه شهرتش مستقر گشت. تا پيش از مرگ نگارنده در سال 1696، هشت بار چاپ آن کتاب تجديد شد; در حالی که هر بار مولف "چهره های" تازهای بر آن مجموعه ميافزود و صفحه وسيعتری از آينه زمان را بر پاريسيها مينمود.

در نظر ما مردم امروزی، که کليد اين نگارخانه را گم کردهايم، مطالب کتاب اندکی بيمايه مينمايند، افکار، قديمی و مبتذلند، روح داوری آلوده به غرض و غبطه است و طعنه زنی ساده و سطحی است. اصولا لابروير خواهان حدوث تغييری در اساس دين يا روش حکومت فرانسه نبود. وی عقيده داشت که در هر اجتماع ميبايست گروهی مردم بينوا وجود داشته باشند،

وگرنه به دست آوردن خدمتکار کاری دشوار ميشد; و نيز ديگر کسی کمر

همت نمیبست که زمین را در جستجوی معدن نقب بزند یا برای تهیه آذوقه آن را شخم کند. به عبارت دیگر ترس از تهیدستی را برای تامین بینیازی ضروری میدانست. لابروير باسرفرازی بوسوئه را در شمار دوستان خود میآورد و در قسمت آخر کتاب خود درباره آزاداندیشان به تکرار مباحث و دلایلی پرداخت که آن واعظ بزرگ با داوری برتر و نثر شیواتر خویش به نگارش درآورده بود. لابروير همچنین شواهد و مدارکی را که دکارت برای اثبات وجود خدا و جاودانی بودن روح ذکر کرده بود در اثر خود منعکس ساخت و، با مهارتی که نادیده انگاشتنی نیست، نظم و عظمت افلاک، نشانه های مشیت خداوندی در آفرینش موجودات زنده، وجود نیروی اختیار در اراده آدمی، و غیرمادی بودن روح را به رخ فیلسوفانی که منکر امکان پیبردن به وجود خدا و حقیقت جهان بودند کشید. وی با نیش قلم خود بر صف اشرافیان متفرعن، سرمایهداران آزمند، و درباریان فرومایه تاخت; بخصوص این گروه آخری را به پرستندگانی تشبیه کرد که، در عوض محراب کلیسا، مقر لویی چهاردهم را در ورسای نیایشگاه خود قرار داده بودند; لیکن جانب حزم را فرو نگذاشت و برای حفظ جان خود در هر فرصت دسته گلهای مدحی نثار قدوم پادشاه کرد. با اینهمه، در یک مورد خویشتنداری نتوانست و دلاورانه قیام کرد تا وضع رقتانگیز دهقانان فرانسه را، که بر اثر لشکرکشیها و مالیاتهای آن دوران پادشاهی خوی ددان یافته بودند، به وصف درآورد:

پارهای جانوران درنده خوی، از نر و ماده، که در دهات و مزارع پراکنده شدهاند، سیه چرده، رنگپریده، سوخته از تابش آفتاب و زنجیر شده به زمینی که از هر سو میکاوند و زیر و رویش میکنند بی آنکه دست از سرسختی شکستناپذیر خود بردارند; اینان با آوایی شبیه آدمیان سخن میگویند و چون برپا میخیزند، هیکل انسانی مجسم میسازند; و در حقیقت آدمند.

از آن دوره کلاسیک تاریخ فرانسه، نوشته فوق چون نمونه بارز ادب کلاسیک برجا مانده است.

X- به رسم احتیاط

اکنون که خستگی ذهنمان را از پا درآورده است، شاید صلاح باشد ضمن پسگفتاری کوتاه و احتیاطآمیز، نام تعدادی از “جاودانیها” را، که اینک قدم در آستانه فراموشی گذاردهاند، از نظر بگذرانیم.
یکی از آنها ژان شاپلن است که در راه تاسیس آکادمی فرانسه خدمات شایان کرد و در عهد خود (1595-1674) بزرگترین شاعر فرانسه شناخته شد. دیگر ژان باتیست روسواست که اشعار فراموش شدنی سرود; و نیز لطایفی چنان نیشدار نگاشت که موجب تبعید او از فرانسه،
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 200
به گناه افترازنی، شد (1712). در آن زمان تقریبا هر اشرافی که دستی در سیاست داشت کتاب خاطراتی مینوشت. در این زمینه خاطرات دو رتس و از آن لاروشفوکو را از نظر گذراندیم و بزودی نوبت به خاطرات سنسیمون خواهد رسید. اثری که در مقام اهمیت بلافاصله پس از اینها جای دارد سه جلد گزارشهایی است که مادام دو موتویل، طی بیست و دو سال ملازمت و خدمت آن د/اتریش، با فروتنی ملاحتآمیز به نگارش درآورده است. از این نوشته ها چنین برمیآید که وی با لاروشفوکو همعقیده بود: “تجربه دردناکی که از دوستیهای دروغین ابنای بشر نصیبم شده مرا با این عقیده راسخ ساخته است که در جهان آدمی هیچ چیز نایابتر از راست کرداری و حقشناسی نیست.” روژه دورابوتن، ملقب به کنت دوبوسی، با انتشار کتاب خود تاریخ عشقی گلها1 (1665)، که روابط نامشروع معاصران را در زیر لفافه سرگذشت گلها به وصف درمیآورد، موفقیتی رسوایی آمیز یافت. پادشاه از یک اشاره کنایه آمیز او نسبت به مادام هانریتا خشمگین شد و در باستیل زندانیش کرد. پس از گذشت سالی، کنت دوبوسی آزاد شد، به شرط آنکه در املاک خود گوشه گیرد; و در همانجا بود که وی تا آخر عمر با تلخکامی به سر برد و خاطرات سرورانگیز خود را نگاشت. پس از او نوبت به تالمان درئو میرسد که در اثر نامعتبری به نام تاریخچه ها بداندیشانه چهره هایی از مشاهیر عالم ادب و سیاست فرانسه را تصویر کرد. کلودفلوری با نوشتن تاریخ کلیسا (1691)، که اثری محققانه بود و سباستین دوتیلمون با تاریخ امپراطوران، و نیز با اثر شانزده جلدیش به نام خاطراتی سودمند برای مطالعه درباره تاریخ کلیسایی شش قرن نخستین (1693)، رنج بسیار کشیدند تا ندانسته زمینه را برای به وجود آمدن کتاب تاریخ انحطاط و سقوط امپراطوری روم (1776)، اثر معتبر گیبن، آماده سازند.
در آخر، نام شارل دومارکتل، ملقب به سنیور دوسنت اورمون، قرار دارد.

وی خوش قریحهترین آن ذهنهای نیرومندی بود که فرقه های گوناگون چون کاتولیکها، هوگنوها، یسوعیان و ژانسنیستها را با پرسشهای هوشمندانه خود درباره اصول مشترک ایمان دینیشان به یک اندازه ناراحت میکردند. زمانی رسید که سنت اورمون، باسابقه خدمت لشکریش، نزدیک بود به دریافت عصای مارشالی نایل آید، اما تقرب به فوکه و تنقید از مازارن سد راه موفقیتش گشت و او را مغضوب ساخت. چون خبردار شد که قرار است او را توقیف کنند، به هلند و از آنجا (1662) به انگلستان گریخت. آداب پسندیده و شکاکی زیرکانهاش سبب شدند که در سالون اورتانس مانچینی در لندن و نیز در دربار چارلز دوم، شهرت و محبوبیت یابد. همانطور که مارشال د/اوکنکور ضمن یکی از نشاط انگیزترین مفاوضات ادبی خود اشاره کرده است، سنت اورمون جنگ را در مقام نخست، زنان را بعد از آن و فلسفه را در مقام سوم دوست

---

1. منظور از "گلها" فرانسویان است.-م.

میداشت. پس از آنکه شهد نوشته های مونتنی کام مارکتل را شیرین کرد و همکاری گاسندی لب فلسفه اپیکور را در ذهنش نشاند، وی به پیروی از آن یونانی سرسخت چنین نتیجه گرفت که: لذت جسمانی چیز خوبی است، اما لذت عقلانی از آن بهتر است; و دیگر اینکه معتقد شد همان طور که خدایان توجهی به ما آدمیان نشان نمیدهند، صلاح در آن است که ما نیز کاری به کار خدایان نداشته باشیم. در نظر او خوب خوردن و خوب نوشتن ترکیب خردمندانهای مینمود. در سال 1666 وی دوباره به هلند رفت، اسپینوزا را ملاقات کرد و از ایمان مسیحی آن یهودی معتقد به وحدت وجود در شگفتی افتاد. وقتی مقرری سالیانهای از طرف دولت انگلستان بر مختصر باقیمانده های داراییش افزوده شد، وی توانست یکسره به کار نویسندگی پردازد و حاصل آن رشته درازی از آثار ناچیز بود که همه به شیوهای لطیف و روان نگارش یافته بودند و از جهانی در تکوین نثر ولتر سهم داشتند. کتاب اندیشه هایی درباره انواع نبوغ قوم رومی او به مونتسکیو مایه فکری رساند و مکاتباتش با نینون دولانکلو بخشی از رایحه عطرآگین ادبیات فرانسه را به وجود آوردند. وی با پا گذاردن به پنجاه و هشت سالگی، و بیخبر از آنکه هنوز سی و دو سال دیگر راه زندگی در پیش دارد، خویشتن را علیلی شفاناپذیر خواند: "بدون کمک اصل فلسفی آقای دکارت که میگوید من فکر میکنم، پس وجود دارم، بنده عاجز نمیتوانستم باور کنم که وجود دارم; و این کل بهرهای است که از مطالعه آثار آن مرد بزرگ عایدم شده است." مارکتل در طول عمر تقریبا به پای فونتنل رسید و پس از نود سال زندگی به سال 1703 وفات یافت. در

میان فرانسویان وی به این امتیاز نادر مفتخر گشت که کنار مشاهیر انگلستان در وستمینستر ابی به خاک سپرده شد.
فردریک کبیر به ولتر نوشته است: "چند قرن دیگر مردم آثار نویسندگان بزرگ عصر لویی چهاردهم را به زبانهای خود ترجمه خواهند کرد; درست همان طور که ما اکنون نوشته های زمان پریکلس و آوگوستوس را ترجمه میکنیم."مدتی پیش از آنکه لویی چهاردهم جهان را بدرود بگوید، بسیاری از صاحبنظران فرانسوی در مقام مقایسه هنر و ادبیات آن دوران پادشاهی با بهترین آثار هنری و ادبی یونان و روم باستانی برآمده بودند. در سال 1687 شارل پرو در برابر اعضای آکادمی فرانسه چکامهای با عنوان "قرن لویی بزرگ" خواند و مقام فرانسه آن عصر را برتر از هر دوره درخشانی در تاریخ قرار داد. با اینکه پرونام بوالو را در میان معاصرانی آورده بود که در نظر وی بر اقران خود در ادوار باستانی برتری داشتند، منقد سالخورده به دفاع از عظمت ادب و هنر عهد کهن برخاست و آکادمی فرانسه را مورد عتاب قرار داد از اینکه ننگ گوش فراداشتن به آن گونه مهملات را پذیرفته است. راسین کوشید تا با ذکر این عذر که پرو قصد شوخی داشته است، آتش جدال را فرو نشاند، اما پرو میدانست که سلاح کاری را در دست دارد. در سال 1688 وی با در دست داشتن کتاب مقایسه هایی میان متقدمان و معاصران

به میدان جنگ بازگشت، و این گفتاری بود دراز، لیکن شورانگیز، در اثبات برتری مقام بزرگان معاصر در عالم معماری، نقاشی، خطابه سرایی و شعر بر متقدمان جز در مورد منظومه انئید، اثر ویرژیل، که پرو آن را به مراتب عالیتر از ایلیاد و اودیسه یا هر حماسه بزرگ دیگری میشمرد. فونتنل هوشمندانه از او پشتیبانی کرد، لیکن لا برویر، لافونتن، و فنلون در کنار بوالو صف آراستند.
جدالی سلامتبخش بود که زوال عقیده مسیحی و قرون وسطایی نظریه انحطاط نسل بشر و نیز پایان سرشکستگی تمدن رنسانس و علمای او ما نیست در برابر شعر، فلسفه و هنر باستانی را اعلام داشت. اکنون دیگر عقیده عموم بر این بود که علم به مقامی برتر از دوره های درخشان یونانی و روم ارتقا یافته است. حتی بوالو این گفته را پذیرفت و دربار لویی چهاردهم با طیب خاطر موافقت کرد که هنر زندگی در هیچ دورانی به پایه آراستگی و رونق زندگی در کاخهای مارلی و ورسای نرسیده است. ما دعوی حل این مشکل و صدور رای قاطع را نداریم; اکنون بهتر است این بحث را کنار بگذاریم تا ضمن گفتارهای بعدی، کلیه مراحل و جنبه های گوناگون آن عصر در سراسر اروپا از نظرمان بگذرد. اصولا نیازی نیست به اینکه معتقد شویم که کورنی برتر از سوفوکلس، راسین برتر از

ائوریپیدس، بوسوئه برتر از دموستن، یا بوالو برتر از هوراس بوده است. همچنین نباید لوور را با پارتنون یا ژیراردون و کویزووکس را با فیدیاس و پراکسیتلس قرینه قرار دهیم. آنچه مایه انبساط خاطر میشود این است که بدانیم این پسندها و برتریها قابل بحث و بررسیند و آن نمونه های ممتاز باستانی در مقامی ورای هرگونه رقابت و برابری قرار نداشتهاند.
ولتر دوران پادشاهی لویی چهاردهم را "بزرگترین عصر روشنگری در تاریخ جهان" مینامید و البته غافل از این بود که بعدا دوره خودش به نام "عصر روشنگری" معروف خواهد شد. اینک ما باید گفته ستایشآمیز او را اندکی تعدیل کنیم. باید گفت که آن عصر رسما عصر تاریکی و تعصب دینی بود که داغ الغای فرمان نوعپرستانه نانت را بر پیشانی داشت; "روشنگری" منحصرا خصیصه اقلیت کوچکی بود که مورد پسند دربار واقع نشده بودند، یا گاهی به سبب زیادهروی در بیایمانی و عشرتطلبی مغضوب جامعه قرار گرفته بودند. تعلیم و تربیت عمومی در زیر نظارت روحانیانی قرار داشت که سر به خدمت ایمان قرون وسطایی سپرده بودند. آزادی قلم آرزویی بود که حتی کمتر به خاطر مردم میگذشت; و آزادی بیان نوعی گستاخی نامشروع بود محصور در چارچوب بازرسی و تعقیب و شکنجه. در دوره صدارت ریشلیو، نیروی ابتکار و اندیشه و بروز مظاهر نبوغ به مراتب بیشتر بود تا در اوان فرمانروایی "پادشاه بزرگ". اما همچنین آن عصر در برخورداری مظاهر از عنایات پادشاهی هنرپرور، و نیز از لحاظ رونق بازار ادب و هنر در ستایشگری بندهوار از آن پادشاه، بیهمتا بود. در واقع هم انواع هنر و هم ادبیات به مقام شامخی ارتقا یافتند، تا آنجا که ستونبندی لوور و تراژدی آندروماک به وجود آمد; و اما گاهی نیز به لغزشگاه

بزرگنمایی و تصنع فرو افتاد، که سنگینی تزیینات کاخ ورسای و فصاحت پر تکلف آثار آخری کورنی نمونه های آنند. اصولا تراژدیها و هنرهای زیبای آن دوران حالتی ساختگی داشتند، زیرا تبعیتشان از سرمشقهای یونان و روم و آثار ادبی و هنری رنسانس بیش از اندازه بود; توضیح آنکه ادبیات و هنرهای زیبا، به عوض آنکه تاریخ و ایمان و خصوصیات قوم فرانسوی را سرچشمه الهام خود قرار دهند، موضوعهای اصلی خود را از قدمتی بیگانه به وام میگرفتند; در آثار هنری آن عصر نشانه های فکر و سلیقه طبقه ممتاز، که تربیتی مبتنی بر اصول کلاسیک یافته بودند، بیشتر جلوهگر است تا خصوصیات زندگی و روحیه عموم ملت فرانسه. از اینروست که در میان ستارگان آن کهکشان مطلا افراد عامی مسلکی چون مولیر و لافونتن هنوز زنده و تابناک ماندهاند، زیرا اینان یونان و روم باستانی را به دست فراموشی سپرده و فرانسه را در دل گرامی داشته بودند. شک نیست که شیوه کلاسیک زبان فرانسه را از ناپاکیها پیر است، ادبیات را تراش داد، به

سخنوری لطف و ظرافت بخشید و شور عشق را به عقل دوراندیش آموخت; اما همچنین شعر فرانسه (و انگلیسی) را تا مدتی نزدیک به یک قرن پس از آن پادشاهی بزرگ بر جای سرد و ساکن ساخت.
با اینهمه، در بزرگی آن پادشاه تردیدی نیست. در سراسر تاریخ بشر هیچ پادشاهی با آن کرامت و جوانمردی علم و ادب و هنر را در پرتو حمایت خود نگرفته بود. گرچه لویی چهاردهم ژانسنیستها و هوگنوها را مورد تعقیب و آزار قرار داد، از جانبی هم در زیر لوای او بود که پاسکال نوشت، بوسوئه وعظ کرد و فنلون تعلیم داد.
وی هنر را در راه تامین تمایل شخصی و بلندی نام خویش به خدمت گرفت، ولی با پشتیبانی و کمکی که به آن رساند، فرانسه را صاحب معماری، مجسمه سازی و نقاشی ممتاز کرد; مولیر را در برابر هجوم انبوه دشمنانش حفظ کرد و با حمایت مالی خود راسین را از نگارش یک تراژدی به تصنیف تراژدی بعدی واداشت. فرانسه هرگز نمایشنامه بهتر، ادبیات بهتر و نثر بهتر از آثار آن عصر به خود ندید. رفتار پسندیده پادشاه، خودداری، شکیبایی و احترامگذاریش به بانوان موجب رواج گرفتن رسوم آدابدانی و نیکو محضری و آراستگی در دربار و سپس در پاریس و فرانسه و اروپا، گشت. لویی زنان را وسیله هوسرانی خویش قرار داد، لیکن در همان دوره فرمانروایی او بود که زنان فرانسه، چه در زندگی اجتماعی و چه در عالم ادب، مقامی شامخ یافتند و، همدوش مردان، فرهنگی مبتنی بر دو عنصر مرد و زن در آن کشور بهوجود آوردند که از آنچه در دنیا دیده میشود دوستداشتنیتر است. پس از آنکه همه گونه عیبها و کمبودهای آن پادشاهی را در نظر آوردیم و تاسف خوردیم بر اینکه چرا میبایست آن همه زیبایی به غبار آن همه سنگدلی تیره شود، آنگاه میتوانیم با فرانسویان همآوا شویم و عصر لویی چهاردهم و دوره های درخشان پریکلس در یونان، آوگوستوس در روم، نهضت رنسانس در ایتالیا و سلطنت الیزابت در انگلستان را نقطه های اوج ترقی در مسیر پر لغزش و انحطاط تاریخ بشری بشماریم.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 204

فصل ششم :فاجعه در هلند - 1715-16491

مقدمه

صد ساله میان سالهای 1555 تا 1648 شاهد دفاع قهرمانانهای بود که هلند در برابر تجاوز امپراطوری عالمگیر اسپانیا از خود کرد; دوره میان سالهای 1648 تا 1715 مقاومت مردانه جمهوری هلند را در مقابل توسعهطلبی نیروی دریایی انگلستان و هجوم لشکریان فرانسه، که شوکت و عدتشان بیسابقه بود، به چشم دید. در هر دو مورد دولتی کوچک، با شهامت و لیاقتی که ضبط صفحات برجسته تاریخ مانده است، استقلال خود را حفظ کرد. در حقیقت ضمن این تجاوزات و فشارهای قدرتهای بیگانه، هلند به پیشرفت تجاری، علمی و هنری خود ادامه داد; شهرهای پر رونقش همواره چون پناهگاه هایی امن و آسوده متفکران ستمدیده را به آغوش خود پذیرفتند; و تشکیلات و مقررات دولتی جمهوریش اندیشه مبارزه ضدچیرگی و زورمندی پادشاهیها را در اذهان اروپاییان بیدار کردند.

ا- هلند زیر سلطه اسپانیا

هلند، یا مستملکه اسپانیایی، تا سال 1713 در زیر سلطه اسپانیا باقی ماند. ساکنان آن، که از نژادهای مختلف بودند، ایمان راسخ به دین کاتولیک داشتند و ترجیح میدادند که در زیر حکومت اسپانیایی ضعیف شده و دورافتاده باقی بمانند و دچار سلطه پروتستانهای مرز شمالی نشوند; یا مورد تهدید همسایهای چون فرانسه، که هر لحظه آماده در کام کشیدن کشورشان بود، قرار نگیرند. صلح پیرنه (1659) قسمت عمده ناحیه آرتوا را تسلیم فرانسه کرد; صلحنامه اکس

---

1. تاریخ سیاسی و نظامی هلند پس از سال 1688 در فصل بیست و چهارم خواهد آمد.

لا شاپل (1669) دوئه و تورنه را به فرانسه واگذارد; پیمان نیمگن (1678) والانسین، موبوژ، کامبره، سنتومر و ایپر را به کام فرانسه انداخت. علاوه بر این، همسایه شمالی، یعنی جمهوری هلند، همان اندازه جبار بود که پادشاهی فرانسه. به موجب پیمان وستفالی (1648) کشور اسپانیا، که میخواست لشکریان خود را برای نبرد دایمی با فرانسه آزاد و در اختیار داشته باشد، نه تنها نواحی متصرفه خود در فلاندر، لیمبورگ و برابان را به ایالات متحده واگذاشت، بلکه همچنین موافقت کرد که رودخانه سلکت بر روی هرگونه تجارت بیگانه بسته بماند. این تحقیر خفقانآور شهر مهم آنورس و سیاست اقتصادی هلند اسپانیا را دچار فلج کرد. سیاست پدر و مادر ندارد.

درون این حصارهای خصومتبار، ناحیهای که اکنون بلژیک نامیده میشود توانست فرهنگ کهن خود را محفوظ نگاه دارد، یسوعیان را با گشادهرویی به دامان خود بپذیرد و رهبری عقلانی دانشگاه لوون را گردن نهد. هنگامی که فرانسویان شهر بروکسل را به زیر آتش توپخانه گرفتند (1695)، بخش بزرگی از آن شهر با خاک برابر و همه معماری زیبای "میدان بزرگ"، جز تالار اجتماع اصناف و ساختمان فخیم شهرداری، ویران شد. "خانه پادشاه" (که خطابه شاهی در برابر اتاژنرو در آن خوانده میشد) از نوبه شیوه گوتیک تزیینی ساخته شد (1696). این بنا و شهرداری بروکسل امروزه از زیباترین ساختمانهای اروپا به شمار میآیند. مجسمهسازان هنر خود را کریمانه در راه تزیین نماهای کلیساها و بناهای شهری، منبرها، اعترافگاه ها و آرامگاه های درون کلیسا به خدمت گماشتند و از جانبی هم بروکسل به ساختن فرشینه های اعلای خود ادامه داد. نقاشی فلاندری پس

از روبنس و ون دایک به انحطاط گرایید، گویی که فیضان آن دو وجود چشمه نبوغ نقاشی قرنی را به ته رسانده بود. فرانسه، با پیشرفتی که در زمینه علم و هنر و توانگری یافت، بسیاری از نقاشان فلاندری چون فیلیپ دوشامپنی را به سوی خود کشید. هنرمندی بزرگتر به نام داوید تنیرس و ملقب به "کهین"، در زادگاه خود باقی ماند. وی، که نقاشی را نزد پدرش آموخته بود، در بیست و سه سالگی در صنف سن لوک به مقام استادی ارتقا یافت و چهار سال پس از آن (1637)، به دنبال ازدواج با دختر یان بروگل "مخملین" به نام "آن" که از شاگردان روبنس بود، زمینه را برای موفقیت آینده خود آماده یافت. در سال 1651 مهیندوک لئوپولد ویلهلم وی را از آنورس به بروکسل دعوت کرد تا به مقام نقاش درباری و موزهدار شاهی منصوبش کند; یکی از پرده های تنیه مهیندوک و خود او را در میان تصویرهای آن نگارخانه نشان میدهد. تنیه از روی اکراه، لیکن با کمال مهارت، مضامینی قدیمی چون فرزند مسرف و وسوسه قدیس آنتونیوس را به روی پرده آورد، ولی میل باطنیش بر آن بود که مانند نقاشان هلندی معاصرش صحنه های زندگی روستایی را درون قابهای کوچک و خودمانی نمایان سازد. وی چون پیتر بروگل روستانشینان را به صورت ددان و جانوران درنمیآورد،

*****تصویر

متن زیر تصویر : تنیرس کهین: وسوسه قدیس آنتونیوس. موزه لوور، پاریس

بلکه با قلمی حساس و غمخوار در جشنها و شادمانیهایشان شرکت میجست. تنیرس عملا نشان داده است همانطور که جزئیات درون میخانه را شناخته و به وصف درمیآورده، مناظر روستایی را نیز با همه تغییرات رنگ و نور و آسمانش بر پرده منعکس میکرده است. وی به همان اندازه نور را دوست میداشت که رامبراند تاریکی را، و آن را با نوک قلم موی حساسش با چنان لطفی بر بوم مینشاند که برتر از آن چیزی در عالم نقاشی نمیتوان یافت.

۱۱- جمهوری هلند

هفت ایالت کشور هلند اکنون با یکدیگر متحد شده و جمهوری سربلند و پیروزمندی را به وجود آورده بودند که ثروت و وسعتش مایه رشک و شگفتی همسایگان میشد. در این قسمت از هلند ملتی میزیست که نام پادشاهی بر تارک سر نداشت. هر شهر تقریبا مستقل بود و به توسط شورایی از توانگران معتمد اداره میشد. هر یک از این شوراهای شهری هیئت نمایندگانی به اتاژنرو میفرستاد که روابط میان ایالتها و امور سیاست خارجی آنها را در قبضه اختیار داشت. با این شروط و احوال، حکومت موجود کمال مطلوب توانگران تجارت پیشهای بود که با توسعه بازرگانی دریایی هلند ثروتی روز افزون به دست میآوردند. در برابر این طبقه حاکم، که از بازرگانان متنفذ تشکیل مییافت، تنها یک نیروی اشرافی تاب مقاومت داشت: یعنی افراد نسل بازمانده از ویلیام اول د/اورانژ، ملقب به خاموش، که در تیرهترین روزهای جنگ و پریشانی پیشوایی کشور هلند را به دست گرفته و آن را از زیر یوغ اسپانیا رهانیده بود. اتاژنرو با اهدای عنوان پر افتخار ستادهاودر و فرمانده کل سپاه پاداش خدماتش را داده بود; ویلیام د/اورانژ توانست آن عنوان و مقام را به فرزندان خود انتقال دهد; اکنون نظارت بر فرماندهی نظامی تنها نیروی تهدید کنندهای بود که میتوانست گروه بازرگانان حاکم بر جمهوری هلند را از میان بردارد و به جای آن سلطنتی اشرافی را برقرار سازد. در ماه ژوئیه سال 1650، ویلیام دوم د/اورانژ به عنوان ستادهاودر و فرمانده کل سپاه کوشید تا با کودتا حکومت مطلق خود را در ایالات هفتگانه هلند مستقر کند. چند تن از رهبران ایالتی با او به مخالفت برخاستند; ویلیام با لشکریان خود شش تن از ایشان، از جمله یا کوب دویت، شهردار دوردرخت، را زندانی کرد. اما بیماری آبله راه پیروزی نهایی را بر او بست و در ششم نوامبر 1650 به سن بیست و چهار سالگی درگذشت. یک هفته بعد، ماری استوارت، بیوه ویلیام د/اورانژ (نتیجه دختری آخرین ملکه اسکاتلند)، ویلیام سوم د/اورانژ را به دنیا آورد که مقدر بود از حد آرزوهای پدرش قدم فراتر نهد و به تخت پادشاهی انگلستان بنشیند.

در جریان کشمکشهای رقابتآمیز طبقات حاکم، دهقانان و ماهیگیران، که با دسترنج خویش غذای ملت را تامین میکردند، خود از خوان نعمت و ثروت کشور جز خرده نانی که

به غفلت از غذای بازرگانان و کارخانهداران و زمینداران به جا میماند، بهره نداشتند. اگر به صدق گفتار نقاشان هلندی اعتقاد داشته باشیم، باید بگوییم

که آن زمان دهقانان در زیر مصایب جنگ و فشار استثمار سخت پریشانحال بودند و از شدت فقر و نکبت چون جانوران به سر میبردند; جانورانی که تنها مایه دلخوشیشان جشنهای محلی و نوشابه های الکلی بود. پیشهوران در دکانها و کارگران در کارخانه های آمستردام، هارلم، و لیدن از اقران خود در لندن دستمزد بیشتری دریافت میداشتند; با این حال، ایشان در سال 1672 اعتصاب وحشتناکی برپا کردند تا بر مزدشان افزوده شود. پروتستانهای متواری از فرانسه با اندوخته و آموخته خود به صنایع هلند رونق و ثروت بخشیدند. در حدود سال 1700، ایالات متحده هلند در مقام مترقیترین کشور صنعتی جهان جای فرانسه را گرفت.
بزرگترین عواید از توسعه تجارت و نفوذ سیاسی هلند در آن سوی دریاها به دست میآمد. در سال 1652 هلندیها نخستین مستعمره خود را در دماغه امید نیک بهوجود آوردند و کیپ تاون را بنا نهادند. شرکت هند شرقی هلند تا مدتی متجاوز بر 198 سال بهره هجده درصد (به طور میانگین) میداد. در مستعمرات هلند، بومیان چون بردگان به فروش میرسیدند یا به کار کشیده میشدند. سهامداران ساکن هلند از این اوضاع بیخبر بودند و فقط با خونسردی خاص هلندی بهره سهام خود را وصول میکردند. تجارت خارجی هلندیها تا سال 1740 فزونتر از هر ملت دیگری باقی ماند; و در سال 1665 از بیست هزار کشتی باربری اروپا، پانزده هزار فروند متعلق به کشور هلند بودند. بازرگانان و سرمایهداران هلند، به فتوای عموم، از همه اقران زمان خود لایقتر بودند. بانک آمستردام در همان وقت تقریبا بر کلیه رموز و فنون مالی معمول در عصر حاضر پی برده بود و آنها را به کار میبست. سپرده های نقدی مردم در آن بانک به مبلغی معادل با 100,000,000 دلار امروزی سر میزد; دادوستدهای تجاری، که از میلیونها تجاوز میکردند، در آن بانک به ساعتی انجام میگرفت; و اعتماد عمومی کشورهای اروپایی به خوش حسابی و امانتداری هلندیها بر پایهای بود که جمهوری هلند میتوانست با پرداخت بهرهای بسیار نازلتر از هر دولت دیگری پول وام بگیرد مثلا گاهی به نرخ اندک چهاردرصد در آن زمان آمستردام محتملا زیباترین و متمدنترین شهر اروپا بود. ما مدح دکارت را درباره آن شنیدهایم; اسپینوزا نیز از آن شهر به همین گونه یاد کرده است. پیپس از تماشای شهر لاهه به شوق و شگفتی درآمده و گفته است: “مکانی از هر جهت پاکیزه و آراسته، خانه هایی در همه جا و اشیایی در همه حال به حد امکان تمیز.” اگر خوی آزمندی آدمی در میان نبود، این ایالتهای پررونق و ثروت چون بهشت روی زمین میشدند. اما فراوانی نعمت چشمهای طمع انگلستان و فرانسه را بر آن سرزمین دوخت; نبرد داخلی برای کسب قدرت به فاجعه یان دویت انجامید و رقابت فرقه های دینی با یکدیگر در میان مردمی که معمولا مهربان و خوشخو بودند نفاقی

خصومتآمیز انداخت. کالوینیستها، که

قسمت عمده اهالی را تشکیل میدادند، هرگاه زورشان میرسید، از اجرای مراسم دسته جمعی نیایش کاتولیکی جلوگیری میکردند. در سال 1682، سینود دور درخت، شاید به انتقام "الغای فرمان نانت"، اعترافنامهای به قبول مذهب کالونی تنظیم کرد و عموم کشیشان پروتستانی را ملزم ساخت یا آن را امضا کنند، یا از خدمت برکنار شوند. سپس پیر ژوریو، یکی از هوگنوهای سابق فرانسه، را مامور برقرار ساختن سازمان تفتیش افکار کالونی کرد، و سازمان نامبرده به دستگیری و محاکمه و تکفیر گروهی از بدعتگذاران پرداخت و در این راه از بهکار بردن هرگونه "سلاح غیردینی" دریغ نورزید. با این حال، عقاید ضد کالونی (آیین آرمینیوس) قوت گرفت و مردانی متهور دل به دریا زدند و از این اندیشه پیروی کردند که خداوند اکثریت بندگان خود را برای سوختن در آتش جاودانی مقدر نفرموده است. فرقه های منافق چون منونیتها، کالجیان (که اسپینوزا را در میان خود پناه دادند)، لوکیانوسیان، متورعین، و حتی پیروان اونیتاریانیسم از زوایای تاریک و لحظات خوابآلودگی قانون استفاده کردند و توانستند در هلند به زندگی خود ادامه دهند. سوکینوسیان، که از خوف آزار دینی حکومت لهستان به ایالات متحده پناهنده شده بودند، ادامه زندگی را در هلند مطابق دلخواه یافتند، ولی در سال 1603 قانونی از طرف دولت هلند آیین یکتاپرستی ایشان را ممنوع کرد. دانیل تسویکر به سال 1652 با انتشار رسالهای در شهر آمستردام مقام الوهیت مسیح را مورد تردید قرار داد و کتاب مقدس را زاده عقل جهانی نوع بشر دانست، و با این حال توانست سر سالم به گور برد. اما در سال 1668 شخصی به نام کرباگ، که به پیروی از او عقایدی ابراز داشته بود، محکوم به ده سال زندان شد و در همان جا مرد. هادریان بورلاند نیز به زندان سازمان تفتیش افکار کالونی افتاد، زیرا اظهار کرده که گناه اصلی آدم و حوا نزدیکی جنسیشان بوده است، نه نزدیک شدنشان به سیب.

در اواخر قرن هفدهم رواداری مذهبی افزایش یافت. هلندیها ضمن تجارت با کشورهای بسیار، که هر کدام فرهنگی جداگانه داشتند، و نیز همان زمان که درهای خزانه و بندرهای خود را به روی بازرگانانی از اقوام و ادیان مختلف میگشودند، به این نکته پی بردند که اندکی رواداری در مسائل دینی متضمن سودهای هنگفت خواهد بود. و این روش، هر چند هم ناقص بود، باز به مراتب از آنچه در دیگر کشورهای مسیحی میگذشت برتر و نتیجهبخشتر بود. گرچه کالونیها قدرت سیاسی را در دست داشتند، تعداد کاتولیکها به اندازهای بود که از میان بردنشان امکانناپذیر مینمود. از جانب دیگر، همانطور که سر ویلیام تمپل خاطر نشان کرده است، برتری

اجتماعی و سیاسی طبقات تجارت پیشه به حدی بود که از اهمیت روحانیان میکاست و نفوذ ایشان را در هلند از هر کشور دیگری به درجات محدودتر میساخت. متواریانی که از کشورهای دیگر به آن سرزمین پناه میبردند و به پیشرفت اقتصاد یا فرهنگ آن خدمت میکردند توقعی جز اندکی آزادی دینی نداشتند، و این چیزی بود که بآسانی نصیبشان میشد. هنگامی که کرامول زمام فرمانروایی را بهدست گرفت، شاهپرستان انگلستان به هلند پناه بردند. وقتی که چارلز دوم

به سلطنت انگلستان بازگشت، جمهوریخواهان آن کشور سلامت خود را در جمهوری هلند جستند. چون لویی چهاردهم دست به آزار هوگنوها گذارد، گروهی از ایشان به ایالات متحده گریختند. زمانی که لاک، کالینز، و بل از ترس آزار دینی مجبور به ترک انگلستان و فرانسه شدند، طبعا هلند را جایگاه امن و راحت یافتند. روزی که کنیسه پرتغالی آمستردام اسپینوزا را تکفیر کرد، دانشمندان هلندی بودند که او را صمیمانه به میان خود پذیرفتند و خدمتش را بر عهده گرفتند، و یان دویت نیز مقرری سالیانهای در حقش تعیین کرد. هلند کوچک "مدرسه اروپا" شناخته شد، چه برای تعلیم تجارت و بانکداری و چه برای تحقیق در علم و فلسفه.

باید گفت به یمن آزادی دینی و رواج علم و ادب و هنر در سرزمین هلند بود که تمدن آن حالتی سود پرست و خفقان آور به خود نگرفت. هویگنس و دیگر عالمان هلندی را در صفحات بعد ملاقات خواهیم کرد. در آن زمان همچنین شاعران و نمایشنامه نویسان و مورخانی وجود داشتند، لیکن عدم تداول زبانشان دامنه شهرتشان را محدود میکرد. شهرهای هلند به وفور کتاب و کثرت ناشران زبانزد جهانیان بود. انگلستان فقط دو مرکز نشر داشت: لندن و آکسفرد; فرانسه پاریس و لیون را داشت، و حال آنکه ایالات متحده آمستردام، روتردام، لیدن، اوترشت، و لاهه را مراکز عمدهای قرار داده بود که کتابهایی به زبانهای لاتینی، یونانی، آلمانی، انگلیسی، فرانسه، عبری و نیز هلندی چاپ میکردند. تنها در شهر آمستردام چهارصد دکان وجود داشت که کارشان چاپ و انتشار و فروش کتاب بود. ذوق هنری با حرص مال اندوزی و اشتیاق به رستگاری اخروی سر رقابت داشت. توانگران هلندی، که کلیساهای پروتستانی خود را تهی از هرگونه زینت ساخته بودند، تجملاتی را که از خدا پس گرفته بودند نثار زوجه ها و خانه های خود کردند. ایشان به کمک جواهر، ابریشم و مخمل همسران خود را به تمکین واداشتند; بر سفره خود بشقابهای طلا و نقره چیدند; دیوارهای خانهشان را با فرشینه ها رنگین کردند; و سربخاریها و گنجه ها را با صفوفی از نفایس سفالگری و کندهکاری آراستند. در شهر دلفت، پس از سال 1650، سفالگران هلندی با الهام گرفتن از ظروف وارد شده از چین

و ژاپن، سفالینه های لعابدار ساختند که بیشتر به رنگهای آبی و سفید بود. این تزیینات به خانه هایی که قبلا سادگی زاهدانهای داشتند تلالو و جذابیت خاص میبخشیدند. در آن زمان بندرت خانوادهای در هلند یافت میشد که دست کم یکی از آن پرده های کوچک نقاشی را، که وصفی آرمانی از منزلگاهی پاکیزه و آرامبخش یا نمایی انبساط آور از منظره درختان و گلها و جویبارها را در برابر دیدگان قرار میداد، بر دیوار خانه خود نیاویخته باشد.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 210

دوران نقاشی حماسی هلند به سر رسیده بود. عده خریداران زیادتر، لیکن کیسهشان تهیتر شده بود; اینان طالب نقاشیهای کوچکی بودند که خلاصه تلطیف شده صحنه ها و وقایع زندگی روزمرهشان را در زیر نگاهشان مجسم سازد، به شرط آنکه وصف آن مناظر با واقعبینی و ظرافت قلم و نیز با احساسی ساده و خودمانی بر پرده آمده باشد تا ایشان، با تماشای آن نقاشیها، از لذت بازشناختن محیط مانوس و تجدید خاطرات برخوردار شوند; یا در برابر خود پنجرهای گشوده به سوی طبیعت داشته باشند که دیدگانشان را از محدودیت چهار دیواری درون اطاق رهایی بخشد. نقاشان هلندی با گرد آوردن ظرافت طرح و جلای رنگ و تابش نور در پرده هایی کوچک، که حاوی توصیفهای دقیق و گفتنیهای بسیار بود، به این خواست همگانی پاسخ گرم دادند.

نام این نقاشان اکنون در سراسر اروپا و آمریکا شهرت یافته است، زیرا رقابت شدیدی که در بازار پررونق میان ایشان بهوجود آمد موجب شد که هر کدامشان به مقدار زیاد پرده های کوچک نقاشی کنند و با قیمتی هر چه نازلتر به فروش رسانند و اینک بزحمت دیوار نگارخانهای یافت میشود که از این گونه آثار تهی مانده باشد. در اینجا گواهی بروفور آثار نقاشان آن دوره را بر عهده حاشیه مجملی که در زیر صفحه آمده است میسپاریم1 و با فراغت بیشتر به شرح احوال یان ستن تیره روز، لیکن گشاده رو و یان ورمیر، بزرگترین نقاشان سبک ژانر و یا کوب وان رویسدال، بزرگترین نقاش منظره ساز هلند، میپردازیم.

یان ستن پسر آبجو سازی در لیدن بود که خود نیز پس از آنکه به نوبت لاهه، دلفت و هارلم را مرکز نقاشی قرار داد، عاقبت به میخانه داری در لیدن بازگشت; در مدت زمانی که وی به کار نقاشی مشغول بود، چنان مهارتی از خود بروز داد که پس از رامبران بزرگترین چهرهساز هلند شناخته شد. ستن در بیست و سه سالگی (1649) با مارگارت، دختر یان وان گوین نقاش، ازدواج کرد که جهیزیهای جز زیبایی صورت و اندام برای او نیاورد، لیکن تا مدتی با همان دو موهبت طبیعی خود الهامبخش قلم هنرمند قرار گرفت. پرده های ستن به اندازهای ارزان فروخته میشدند که در سال 1670 دارو فروشی با حراج مجموعهای از نقاشیهایی که در اطاق

---

1. نیکولاس برخم: "قصر درون جنگل" (درسدن). فردینانت بول: "یعقوب در حضور فرعون" (درسدن). خرارد دو: "پیرزن کنار پنجره" (وین). بارنت فابریتیوس: "یعقوب و بنیامین" (شیکاگو). بارتولومئوس وان درهلست:

“شهردار هلندی” (نیویورک). پیتر د هوخ: “درون خانه هلندی” (لندن). فیلیپس د کونینگ: “منظره” (فرانکفورت). نیکولاس مائس: “پیرزن در حال ریسندگی” (آمستردام). گابریل متسو: “بازار سبزی فروشی” (لندن). فرانس وان میریس اول: “چهره نقاش و همسرش” (لاهه). ویلم وان میریس: “بازشناختن سنگ قیمتی” (درسدن). آئرت وان درنیر: “مهتابشب” (برلین). خرارد تربورخ: “دلدادگان موسیقی” (لندن). آدریان وان در ولده: “مزرعه” (برلین). ویلم وان ولده دوم: “زوئیدر زه” (برلین). یان وینیکس دوم: “صحنه شکار” (لندن). آدریان وان درورف: “طرد هاجر” (درسدن). فیلیپس و وورمان: “استراحت دسته شکارچیان” (دالیج).

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 211

مسکونی او به دست آورد، فقط توانست ده گولدن طلب خود را زنده کند. نخستین پرده های ستن همه وصفی بودند از خوشیها یا زیانکاریهای مستی. یک نمونه عالی از آنها، به نام زندگی در فسق و هرزگی، نشانگر زنی است در حال خماری وزنی دیگر غرق در خواب مستی، کودکی که فرصت را مغتنم شمرده و مشغول دستبرد زدن به گنجه خوراکی است، سگی که بقایای غذای روی میز را به کام میکشد، و راهبهای که از در وارد اطاق شده و شروع به موعظهسرایی درباره گناه میخوارگی کرده است. در این پرده گرچه همه چیز حاکی از آشفتگی است، عناصر با نظم و هماهنگی کامل هنری ترکیب و ترسیم یافتهاند. موضوع دلپذیری به پرده دیگری از آثار او حیات بخشیده است که به خطا جایگاه دام و دد نام یافته است: دختر بچهای به برهای شیر میخوراند، ماکیان خانگی به هر طرف در جست و خیزند، طاووسی دمش را از شاخه درختی خشک آویزان کرده است، کبوتران بر شاخه های بلند نشستهاند و تنها کبوتری از سوی خیابان به میان صحنه پر کشیده است. این وصفی است روستایی و ساده که کلیه مباحث فلسفی را در نظرمان بیمعنی میسازد; یا جلوهای است از زندگی که هر یک از اجزایش دلیل کافی وجود خود را دارد و به دلایل فلسفه غایات بیاعتناست. هنگامی که ستن میخانه پدری را پشت سر گذاشت، روی به وصف جنبه های دلانگیز جامعه هلندی آورد. مناظر دلنشین درون خانه ها، صحنه های درس موسیقی، جشنهای عمومی، دسته های نوازندگان، کانونهای خانوادگی و چهره خود نقاش که در حال کشیدن چپق نازکش پرده بزم شادی - یا مشغول نواختن عود است. وقتی دستمزدهای ناقابلی که در برابر هنرش به وی عرضه میشدند موجبات دلسردیش را فراهم آوردند، وی بار دیگر به کار آبجو فروشی پرداخت، تا سرحد فراموشی کامل مشروب نوشید و در پنجاه و سه سالگی چشم از جهان فروبست. در حالی که چهارصد پرده نافروخته از خود بر جای گذاشت.

با نگاهی به هر یک از پرده های یان ورمیر، مثلا چهره دختر، بر بیننده ثابت

میشود که میدان دید و هنر وی نقطه مقابل میدان دید و هنر یان ستن بوده است. پرده نامبرده، که چون دانه مروارید گرانبهاست، در سال 1882 به مبلغ دوگولدن و نیم حراج شد و امروزه هنرشناس صاحبنظری آن را در شمار "یکی از دوازده نقاشی نفیس جهان" به قلم میآورد. بانوی جوان مسلما در خانه و خانواده خوبی بار آمده است; چشمانش از شائبه ترس و تشویش پاکند. و حتی سایه شگفتزدگی، که از علایم عادی جوانی است، بر آنها فرونیفتاده است; وی آرام و خوشبخت به نظر میرسد و با هوشیاری دل به موسیقی زندگی سپرده است; چهره او با چنان دقت استادانهای در به هم آمیختن رنگ و خط و نور بر ما عرضه شده است که ما را در برابر توانایی شگرف قلم هنرمند به بیان عواطف درون و عوالم تفاهم بشری به شگفتی میاندازد.
ورمیر به سال 1632 در شهر دلفت به دنیا آمد، چنانکه معلوم است همواره در آن شهر زیست و پس از چهل و سه سال در همان جا مرد (1675). وی تقریبا درست معاصر اسپینوزا بود (1632 -1677). ورمیر در بیست و دو سالگی ازدواج کرد و صاحب هشت فرزند شد. آثارش
*****تصویر
متن زیر تصویر : ورمیر: چهره دختر. خانه موریتس، لاهه
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 212
به قیمت هنگفت خریداری میشدند، لیکن وی با دقت و صرف وقت بر سر آنها کار میکرد و به اندازهای پول صرف خریداری نقاشیهای دیگران کرد که هنگام مرگ چیزی جز قرض نداشت، و همسرش ناگزیر برای درخواست کمک دست به دامن دادگاه ورشکستگی زد. اما مجموعه سی و چهار پردهای که از آثار او باقی مانده است نشان میدهد که وی از رفاه زندگی مردم طبقه متوسط برخوردار بوده است. یکی از آن پرده ها وی را در کارگاهش نشان میدهد با کلاهکی کرکی، نیمتنه چرمی چند رنگ، جورابهای ساقه بلند چروکخورده اما ابریشمین، و نیز با سرینی که برآمدگی بیش از معمولش حاکی از رفاه زندگی است. بیشک ورمیر در یکی از محله های خوب دلفت منزل داشته است، شاید در نقطهای از حومه مشرف به شهر که به وی اجازه میداد پرده منظره دلفت را سر فرصت بسازد تا در آن اثر معروف دلبستگی خویش را به زادگاهش ابراز دارد. گرچه پرتو عشق به کانون خانوادگی از بیشتر نقاشیهای هلندی ساطع است، لیکن در آثار ورمیر خانه بخصوص چون معبد کوچکی جلوهگر میشود و کدبانوی خانه با کمال سرافرازی کمر به خدمت آن میبندد. در پرده مسیح و مریم و مارتا این بانوی آخری بر پایه رفیعی همشان مریم مقدس مقام گرفته است. در پرده های ورمیر، به تبعیت از آنچه در بسیاری از نقاشیهای هلندی مشاهده میشود، زن چون توده حجیمی از گوشت به تصویر درنیامده است، بلکه

برعکس زنان در آثار وی دارای ظرافت و حساسیتی بارزند، و حتی برخی از آنان، مانند بانوی پرده خانم و خدمتکار، با جامهای فاخر و علایم چهرهای ریز نقش و سروموبی کاملا آراسته نقاشی شدهاند، یا، چون بانو در کنار سنتورها، در میان توده پر تجملی از پارچه های ابریشمی و سازهای موسیقی محصور گشتهاند. ورمیر از زندگی خانوادگی حماسهای میسازد یا صحنه های عادی و ساده روزمره را به صورت بدایعی لطیف و چشمنواز درمیآورد. وی از آشفته کردن پرده با گروه های انبوه یا درهم آمیختن فعالیتهای گوناگون بر سطح آن اجتناب میجوید و برعکس بخصوص در آثار طراز اول خود تنها یک زن تصویر میکند که مثلا با کمال آرامش در حال خواندن نامهای است، یا به دستگاه دوزندگی خود مینگرد، یا خویشتن را با گردنبندی میآراید، و یا در هنگام قلابدوزی به خواب فرورفته است; گاهی هم فقط به توصیف تبسم دوشیزهای اکتفا میکند. ورمیر با کمال هنرمندی احساس سپاسگزاری خود نسبت به همسری فرمانبردار و خانهای آسوده را در آثارش منعکس کرده است. در قرن هجدهم ورمیر بکلی گمنام و فراموش شده ماند. چنانکه شاهکارهای کوچک او را منسوب به نقاشانی چون د هوخ، تربورخ و رامبران میدانستند. تنها پس از سال 1858 بود که نام وی از زیر خاکستر فراموشی بیرون آمد. امروزه در مکتب نقاشی هلند ورمیر مقامی بلافاصله پس از رامبران و هالس دارد.
در کار این نقاشان صحنه های عادی زندگی، یک چیز عمده کم بود: وصف طبیعتی که شهرهای به هم پیوند خورده هلند را در میان میگرفت. نقاشان ایتالیا، و پوسن فرانسوی در ایتالیا،

اندکی از تازگی هوا و خرمی مزارع را در نقاشیهای خود ضبط کرده بودند; انگلستان میبایست در قرن بعد این عناصر را برای نقاشی خود کشف کند. نقاشان هلندی نیز اکنون دیگر برای مدتی از ساختن صحنه های عفیف خانوادگی و مجالس بزم و شادمانی درونخانهای دست کشیدند و سه پایه نقاشی خود را در دامان طبیعت دلگشا بر زمین نصب کردند تا بتوانند جادوی جویبارهای پرچین و شکن، سکوت آسیابهای گشادهبال، باروری خاک مزارع، سرسبزی درختانی که آدمی را از یادآوری ناپایداری التهاب آلود زندگیش شرمسار میدارند، ابرهایی که آسمان را به رنگهای صدپاره رنگامیزی کردهاند، و کشتیهای از راه دور رسیدهای که در بندری پر ازدحام لنگر انداختهاند را بر پرده خود مجسم سازند. همه کس جاده میدلهارنیس اثر میندرت هوبما را با دور نماسازی استادانهاش، که در فضای بیکران زمینه از نظر محو میشود، میشناسد; اما بسی زیباتر از آن پرده آسیاب آبی با بام قرمز بزرگ او را باید به شمار آورد. آلبرت کویپ از منظره گاوان فربهی که در گل و لای باتلاقها فرومیرفتند، اسبان تشنهای که بر در

میخانه سر راه نفسی تازه میکردند، یا زورقهای بادبانی که بر پهنه دریا از دیده ناپدید میشدند الهام هنر میگرفت. سالومون وان رویسدال از لرزش خفیف آبهایی که آبگینهسان زورقها و درختان را بر سطح خود وارونه مصور میساختند به شگفتی درمیآمد (پرده آبگذر و جسر) و به برادرزاده خود نیز میآموخت که در این هنر چگونه بر او برتری جوید.
یاکوب وان رویسدال در شهر هارلم پرورش یافت و پرده منظره هارلم را برای ما به یادگار گذاشت که به همان جذابیت پرده منظره دلفت ورمیر است، لیکن وسعت و در عین حال ازدحام خفقانآور شهری بزرگ را بهتر مجسم میسازد. رویسدال پس از آنکه به شهر آمستردام نقل مکان کرد، به عضویت "انجمن برادران منونیت" پذیرفته شد، و شاید را زوری ایشان بود که با تهیدستی او همداستان گشت و وی را شیفته وصف جنبه های غم افزا و اندوهبار طبیعت ساخت، یعنی همان حالی که نقاش چیره دست دوست داشت خود را در آن مغروق کند. وی در نظر میآورد که چگونه همان مزارع و بیشه ها و آسمانهایی که وعده آسودگی و آرامش به آدمی میدهند، در عین حال میتوانند مایه پریشانی و نابودی نوع بشر شوند. او میدانست که طبیعت چنان حملات خشمی در آستین دارد که به یک تندباد سرافرازترین و پایدارترین درختان را از بن برمیاندازد، در یک لمحه شکافهای مهلک بر پیکره زمین بردبار وارد میآورد و با یک تندر آتش مرگ بر فرق هر موجود و گیاهی که بیخبر سرگرم زندگی خویش است فرو میریزد. پرده آبشار بر صخره وصف دلانگیز منظرهای روستایی نیست، بلکه هجوم رعبانگیز دریاست بر بدنه تخته سنگها تا، چنانکه در دل سوگند یاد کرده است، آنها را از هم متلاشی کند و پاره هایش را به کام خود کشد; پرده توفان نعره خشمآلود دریا بر سر دشمن دیرینش زمین است. ساحل کرانه خوشی و شادکامی نیست، بلکه تصویر پاره زمینی نابسامان است که در میان موجی که بالا میگیرد و آسمانی که فرو مینشیند به خفقان افتاده است; زمستان صحنه نشاط بخشی از یخبازی
*****تصویر
متن زیر تصویر : یاکوب وان رویسدال: توفان. موزه لوور، پاریس
*****تصویر
متن زیر تصویر : ماییندرت هوبما: آسیاب آبی با بام قرمز بزرگ. انستیتو هنری شیکاگو
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 214
کودکان نیست، بلکه کلبهای است محقر و ماتمزده که از هیبت ابرهای تهدیدکننده بر خود میلرزد; و سیاهقلم استادانه درختان بلوط اثری است که جامه زیبنده و پروقار آن موجودات را از تنشان بیرون میکشد تا شاخه های بیبرگ و چروکیده و تنه پیچ خورده و زخم برداشته از آفت زمانشان را

آشکار کند. گورستان یهودیان خود مظهری است از مرگ دیوارهای ویران، درختی خشکیده، و آبهایی طغیانی که گورها را به زیر خود گرفتهاند. با اینهمه، چنان نبوده است که رویسدال دنیا را همواره تیره و اخمو ببیند، بلکه در پرده گندمزار، با احساسی عمیق، آرامش جادهای روستایی، برکت خرمنی برهم انباشته، و نشاط فضایی دلگشا را به وصف درآورده است. گویی هلندیها احساس میکردند که رویسدال در نقاشیهای خود به سرزمین مسکونیشان ماهیتی شوم و بدخیم میبخشیده است; از اینرو آثار او را به قیمتی ناچیز میخریدند; و سرانجام هم او را به حال خویش رها کردند تا در نوانخانهای جان سپرد. امروزه بسیاری از هنرشناسان مقام او را، در میان عموم منظرهسازان همه ادوار، بلافاصله پس از پوسن قرار میدهند. در سرزمین کوچک هلند ثروتی بیکران از وجود رامبران، هالس، ورمیر، رویسدال، اسپینوزا، هویگنس، ترومپ، د رویتر، یان دویت، و ویلیام سوم بهوجود آمده بود; همگی آنها در یک زمان درون مرزهایی تنگ گرد آمده بودند تا در پناه تلهای شنی کناره دریا چندی به کوشش و تلاش پردازند و هنرهای دوران صلح را در بحبوحه تهدید آتش جنگ زنده نگاه دارند: این بود کشور هلند در قرن هفدهم! وسعت دلیل ترقی نیست.

IV- یان دویت: 1625-1672

ایالات متحده با به دست آوردن استقلال خود پس از "پیمان وستفالی"، به تکاپوی کسب مال، خوشی، و احیانا برافروختن آتش جنگ برآمد. این سرزمین کمتر از هر کشور دیگری در دنیا قادر به تامین اقتصاد داخلی خود بود و محصولات خاک آن فقط برای تغذیه یک هشتم سکنهاش کفایت میکردند. در واقع بقای کشور هلند وابسته به تجارت خارجی و محصولات مستعمراتش بود; و این هر دو منبع ثروت بدون پشتیبانی و خدمت یک نیروی دریایی مجهز و مکمل غیرقابل استفاده ماندند. دوران سیادت دریایی اسپانیا یا شکست جهازات شکست ناپذیرش به پایان رسیده بود. نیروی دریایی انگلستان با خیزهای پیروزمندانه قدرت بادبانهای خود را بر پهنه دریاها میگسترد. بزودی توسعه تجارت دریایی انگلستان با دو مانع، یکی نیروی دریایی هلند و دیگری مستعمرات هلند و در نقاط دورافتادهای چون هندوستان، جزایر هند شرقی، افریقا و نیز در "آمستردام جدید"، که میبایست بعدا "نیویورک" خوانده شود، مواجه گشت. پارهای از انگلیسیها، که هنوز از آتش پیروزیهای دریاسالارانی چون دریک و هاکینز گرم بودند،

عقیده داشتند که آن هلندیهای متجاوز میبایست جای خود را به انگلیسیهای متجاوز بدهند - و این منظور با یکی دو پیروزی دریایی میتوانست حاصل شود. به گفته ارل آو کلرندن: "صاحبان شرکتهای کشتیرانی به بحث در این موضوع پرداختند که اگر انگلیسیها گستاخانه بر ضد هلندیها وارد جنگ شوند، بآسانی خواهند توانست آنها را به زانو درآوردند، تجارت دریاها را خود به دست گیرند، و بدین ترتیب سود بیکران نصیب انگلستان سازند." کرامول این نقشه را پسندید.

در سال 1651 پارلمنت انگلستان قانونی به نام "قانون کشتیرانی" به تصویب رساند که بر طبق آن کشتیهای بیگانه از حمل هر نوع کالایی به خاک انگلستان، جز آنچه در کشور خودشان تولید میشد، ممنوع شدند.

هلندیها تا آن زمان کلیه محصولات مستعمرات خود را به انگلستان حمل میکردند، و از آن پس میبایست این تجارت پرسود متوقف بماند. ایشان نمایندگانی به لندن فرستادند تا موافقت دولت انگلستان را در اصلاح و تعدیل آن قانون جلب کنند; انگلستان نه تنها پیشنهاد ایشان را رد کرد، بلکه از دولت هلند خواست که به عموم کشتیهای خود دستور دهد هرگاه با کشتیهای انگلیسی در "آبهای انگلستان" (یعنی دریاهای واقع در میان انگلستان و فرانسه و هلند) روبرو شدند، پرچمهای خود را به احترام حق سیادت انگلستان پایین بیاورند.

رسولان هلندی با دست خالی به لاهه بازگشتند. در فوریه سال 1652، انگلیسیها هفتاد نفر از بازرگانان هلندی را که داخل "آبهای انگلستان" شده بودند دستگیر کردند. در نوزدهم ماه مه، یک ناوگان انگلیسی به فرماندهی رابرت بلیک با دستهای از کشتیهای جنگی هلند به فرماندهی مارتن ترومپ عقب نشست، و بدین ترتیب "نخستین جنگ هلند" آغاز شد.
در این احوال، بهوجود آمدن نفاق در میان ایالات متحده آنها را به سوی نابودی میکشاند. فرماندهی سپاهی متشکل، که سابقا به دست شاهزادگان خانواده اورانژ سپرده میشد، اکنون از میان رفته بود. شورای طبقات اتاژنرو بیشتر به صورت انجمنی برای بحث و مناظره درآمده بود تا هیئتی برای اداره امور کشور. در همین هنگام، انگلستان، به رهبری کرامول و نیروی ارادهاش، دارای حکومتی مقتدر و متمرکز شده بود، با ناوگانی مجهز، و نیز با همه امتیازات جغرافیایی، به اضافه بادهای مساعد باختری. انگلیسیها کشتیهای ماهیگیری هلندیها را منهدم و عدهای از بازرگانان هلندی را اسیر کردند و در نزدیکی کرانه کنت دریاسالار د رویتر را شکست دادند. ترومپ در آبهای ساحلی دونگنس بر بلیک پیروزی یافت (30 نوامبر 1652)، اما در ژوئیه همان سال در گیرودار جنگ کشته شد. نتیجه آن یک سال جنگهای پراکنده به ثبوت رسیدن برتری بیچون و چرای نیروی دریایی انگلستان بود. محاصره دریایی انگلستان بر سواحل هلند، زندگی اقتصادی ایالات متحده را تقریبا بکلی فلج ساخت، به درجهای که هزاران نفر از اهالی آن کشور دچار قحطی و گرسنگی شدند و خطر بروز انقلاب به میان آمد.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 216
در چنین وضع نامساعدی بود که یان دویت زمامداری امور از هم گسیخته را به دست گرفت. وی تعلق به خانوادهای داشت که از دیر زمان در زمینه تجارت و سیاست کشور هلند مقامی برجسته یافته بود. پدرش، یاکوب دویت، شش بار به سمت شهرداری دوردرخت انتخاب شده بود. خود یان دویت همه مراحل تحصیلی را در هلند گذرانید، سپس با برادرش کورنلیس به فرانسه مسافرت کرد، از آنجا به انگلستان رفت، با کرامول ملاقات کرد و در مراجعت به کشور، لاهه را اقامتگاه خود قرار داده به شغل وکالت دادگستری پرداخت (1647). سه سال بعد پدرش با پنج نفر دیگر از رهبران جمهوریخواهان به دستور ویلیام دوم د/اورانژ، ستادها و در وقت که میخواست قدرت سیاسی و نظامی خویش را در هر هفت ایالت حکمفرما سازد، زندانی شد.
چون ویلیام دوم درگذشت (1650)، مجلس عمومی طبقاتی، که محتملا تحت تاثیر موفقیت ظاهری جمهوری انگلستان (1649) قرار گرفته بود، از قبول فرزند وی به جانشینیش امتناع ورزید و مقام ستادها و در را لغو کرد.

سرگذشت داخلی ایالات متحده از آن پس تبدیل شد به مبارزهای در میان سود پرستی بازرگانان جمهوریخواه، روحیه صلحدوستی که مظهرش یان دویت بود و نیز قدرتطلبی و جنگجویی طبقه اشرافی که میبایست بزودی در وجود جوان و غیرتمند ویلیام سوم به منصه ظهور برسد.
در بیست و یکم دسامبر 1650 یان دویت، که هنوز جوانی بیست و پنج ساله بود، به مقام قاضی بزرگ شهر دوردرخت و نیز به نمایندگی مردم آن در اتاژنرو ایالات متحده انتخاب شد. در فوریه سال 1653 آن مجلس وی را به سمت زمامدار کل جمهوری هلند تعیین کرد و وظیفه شاق اجرای مذاکرات صلح با انگلستان پیروز را بهعهده او سپرد. کرامول یکدنده و سنگدل باقی ماند و تایید کرد که دولت هلند باید برتری نفوذ انگلستان را در دریاها به رسمیت بشناسد; به کلیه کشتیهای خود فرمان دهد که در آبهای دریای مانش به پرچم انگلستان سلام رسمی دهند; حق ناخدایان کشتیهای انگلیسی به بازرسی کشتیهای هلند را بپذیرد; برای کسب اجازه ماهیگیری در آبهای انگلستان مبلغی مقرر تادیه کند; خونبهای تعدادی از اتباع انگلیسی را که به سال 1623 در آمبون به دست هلندیها کشته شده بودند بپردازد; و نیز دولت هلند باید پیوسته درصدد باشد که دست اعضای خانواده اورانژ را از زمامداری امور کوتاه نگاه دارد زیرا ایشان اکنون با پیوند ازدواج، خویشاوند و متحد خانواده استوارتهای اسکاتلند شده و سوگند یاد کرده بودند که آن سلسله را به تخت پادشاهی انگلستان باز گردانند. د ویت ماده آخر را از متن پیمان پیشنهادی انگلستان، که در مجلس عمومی طبقاتی هلند نیز به تصویب رسیده بود، حذف کرد (22 آوریل 1654) و بعدا شورای یکی از ایالات هفتگانه هلند را واداشت تا منفردا پیمان مزبور را با همان ماده بپذیرد. ویلیام سوم او را هرگز نبخشود.
دویت برای تحکیم موقعیت خود با وندلا بیکر ثروتمند ازدواج کرد و، به وسیله او، با بازرگانان متنفذ آمستردام خویشی یا نزدیکی یافت. با پشتیبانی ایشان، وی مصدر مشاغل بسیار

مهم شد و پدر، برادر، پسر عموها و دوستانش را نیز به خدمات دولتی گماشت; بزودی کلیه مقامهای حساس حکومت ایالت هولاند را در دست گرفت. تدریجا ایالات دیگر با اکراه رهبری او را گردن نهادند، زیرا ایالت هولاند، که از راه تجارت بنادرش ثروت فراوان کسب کرده بود، بتنهایی پنجاه و هفت درصد از هزینه کل ایالات هفتگانه را تامین میکرد و قسمت اعظم نیروی دریایی هلند را تشکیل میداد. یان دویت در میان عامه مردم محبوبیتی نیافت، لیکن کشورداریش براساس لیاقت و بصیرت استوار بود. وی از خرجهای افراطی جلوگیری کرد، نرخ بهره وامهای دولت ائتلافی را

پایین آورد، نیروی دریایی کشور را تقویت کرد، ناوهای مجهزتر ساخت، و افراد لایقتری برای خدمت در نیروی دریایی تربیت کرد. با در نظر گرفتن خواسته های بازرگانان، کوشید تا صلح را برقرار نگاه دارد، لیکن در عین حال کشور را برای مقابله با دشمن آماده ساخت. در سال 1658، و بار دیگر در سال 1663، به مقام زمامدار کل ایالات متحده انتخاب شد. دویت با فداکاری مداوم در راه مصالح دولت، سادگی و فروتنی رفتار، و نجابت و پاکی زندگی خانوادگی خود ناظران را تحت تاثیر قرارداد. ثروت فراوان همسرش به وی اجازه میداد که در خانهای با شکوه زندگی کند، و در همان محیط پر تجمل بود که از رسولان کشورهای بیگانه پذیرایی شایان به عمل میآورد، لیکن در حقیقت آن خانه بیشتر به منزله کانون فرهنگ و هنر کشور بود تا جایگاهی برای به رخ کشیدن تجمل و ثروت. در آنجا شعر با سیاست میآمیخت; علم و فلسفه شاید با آزادی بیانی برتر از آنچه درخور عقاید کالونی دویت بود مورد بحث قرار میگرفت و حتی اسپینوزای مرتد، که همه کس را از هیبت افکار خود به هراس میانداخت، در وجود "زمامدار کل" رفیقی با وفا و پشتیبانی پا برجا یافت.

بدبختی بزرگ زندگی دویت این بود که صلح را بیش از جنگ دوست میداشت، حال آنکه همسایگانش پیوسته درصدد تدارک قوا برای برانداختن آن جمهوری دولتمند بودند. در سال 1660 چارلز دوم به تخت پادشاهی انگلستان باز گردانده شد. وی به منظور سیاسی برادرزاده خود ویلیام سوم د اورانژ را تحت سرپرستی یان دویت قرار داد و، پس از چندی، الغای "قانون کنارهگیری" را، که به موجب آن ویلیام از حق زمامداری کشور هلند محروم میماند، خواستار شد. دویت موافقت کرد; بدین ترتیب، پادشاهی از خانواده استوارت، ندانسته و به دست خود، زمینه را برای سقوط سلسله استوارت آماده ساخت. در اکتبر سال 1644 ناوگانی از کشتیهای اعزامی انگلستان مستعمره هلندی در امریکا، موسوم به آمستردام جدید، را تصرف کرد و، به افتخار دوک آو یورک، فرمانده ناوگان انگلیسی (که بعدا جیمز دوم شد)، نام آن را نیویورک گذارد. اتاژنرو در هلند به دولت انگلستان اعتراض کرد. اعتراض بیپاسخ ماند و در ماه مارس 1665 "دومین جنگ هلند" آغاز شد.

اینک لزوم تدارکاتی که یان دویت برای جنگ دیده بود آشکار گشت. در هلند ضعف

اتاژنرو در زمامداری کشور جای خود را به لاابالیگری و بیکفایتی چارلز دوم در فرمانروایی بر هلند داده بود. در همان هنگام که "پادشاه خوشگذران" مشغول رقص با معشوقهاش بود، دویت با نیروی اراده و جدیت خود به کلیه جنبه ها و جوانب سازمان نظامی کشور رسیدگی میکرد. وی مکرر در

عملیات نیروی دریایی شرکت جست، خویشتن را در معرض خطرات عرصه نبرد قرارداد و فرصت یافت تا با دلاوری و غیرتمندی خود الهامبخش ملوانان و افسران نیروی دریایی شود. البته هلندیها هنوز از جهت تعداد کشتیهای جنگی و افراد، و همچنین انضباط نظامی، به پای انگلیسیها نمیرسیدند و از این رو، در نخستین نبرد بزرگ، نیروی دریایی انگلستان، به فرماندهی دیوک آو یورک، شکست سختی بر نیروی دریایی هلند وارد آورد (13 ژوئن 1665 در لوستافت). شهرنشینان شکیبا از نو ناوگان خود را ترمیم و تکمیل کردند و فرماندهی آن را به دست یکی از لایقترین و دلاورترین دریاسالاران تاریخ، میخیل آدریانسون د رویتر، سپردند. رویتر در ماه ژوئن سال 1667 با شصت و شش ناو جنگی خود در رودخانه تمز به پیشروی پرداخت; دژ مستحکم شیرنس (در 65 کیلومتری خاور لندن) را تصرف کرد; استحکاماتی را که برای جلوگیری از دخول به رودخانه مدوی (که در همان محل به تمز میپیوندد) برپا شده بودند درهم شکست; و شانزده ناو جنگی انگلیسی را، که به هیچ وجه آمادگی پذیرایی از مهمانی ناخوانده را نداشتند، غرق کرد، به آتش کشید، یا به اسارت گرفت (12 ژوئن 1667). چارلز دوم، که رغبتی به جنگ نداشت، به سیاستمداران خود دستور داد پیمان صلح قابل قبولی به هلندیها پیشنهاد کنند. در بیست و یکم ژوئیه 1667، آن دو کشور "پیمان بردا" را امضا کردند. هلندیها نیویورک به ظاهر ناچیز را تسلیم انگلیسیها کردند و تعهد بر سلام دادن به پرچم انگلیسی در آبهای انگلستان را پذیرفتند; و انگلستان مستعمره سورینام (گویان هلند در امریکای جنوبی) را به هلند واگذار کرد و در قانون کشتیرانی اصلاحاتی به نفع تجارت هلند به عمل آورد. این پیمان برای دویت به منزله پیروزی قابل ملاحظهای بود و او را به اوج قدرت رساند.

اما، از آن پس، دویت مرتکب یک سلسله خطاکاریهای بدفرجام شد. با گذراندن "قانون دایمی" از مجلس شورای ایالتی هولاند، (5 اوت 1667) حق فرماندهی کل قوای لشکری و دریایی کشور را از عموم ستادها و درهای ایالات هفتگانه سلب، و بدین ترتیب دست طرفداران ویلیام سوم را از تصدی امور دولتی کوتاه کرد. به دنبال آن، هواخواهان شاهزاده جوان از مشاغل نظامی خود دست کشیدند و ارتش را از داشتن سرکردگانی کارآزموده محروم ساختند. بدبختانه این وضع مصادف با لشکرکشی فرانسه به متصرفات اسپانیایی در هلند شد، که ناچار منافع حیاتی ایالات متحده را سخت به خطر میانداخت. اگر فرانسه نظارت بر ایالات جنوبی هلند را به دست میآورد، مسلما در اندک مدتی بندرگاه سکلت را دوباره به روی تجارت خارجی باز میکرد; و اگر شهر آنورس جان تازه مییافت، بیشک با رونق تجاری آمستردام به رقابت برمیخاست; و در نتیجه شالوده اقتصادی ایالات شمالی به تزلزل میافتاد. علاوه

بر اینها، مگر لویی چهاردهم تا چه مدت ممکن بود بر مرز کشور هلند متوقف بماند اگر وی تصمیم میگرفت که با ضمیمه کردن ایالات متحده به خاک فرانسه دهانه های رود راین را زیر قبضه اختیار درآورد، دیگر از آن کشور چه بر صفحه تاریخ باقی میماند و چه سرانجام شومی نصیب نهضت پروتستانی هلند میگشت د ویت یک سلسله پیشنهادات مسالمتآمیز به پادشاه مهاجم عرضه داشت که همه رد شدند; پس، ابتدا با انگلستان (23 ژانویه 1668)، و اندکی بعد با سوئد، یک "اتحاد سه گانه" برای مقاومت در برابر فرانسه متجاوز منعقد ساخت. لویی با کمال نزاکت موافقت کرد که دست از "جنگ انتقال" بکشد، به شرط آنکه همان سلسله شهرها و دژهایی را که تا آن زمان در فلاندر و انو اشغال کرده بوده در تصرف خود نگاه دارد. این شرط مورد قبول انگلستان و سوئد و سپس به ناچار مورد قبول ایالات متحده قرار گرفت و به پیمان اکس لا شاپل انجامید (2 مه 1668). ظاهرا د ویت با تدبیر سیاسی خود خطر هایل را دور کرده بود. در ماه ژوئیه برای چهارمین بار مقام زمامداری کل جمهوری به مدت پنج سال بر عهده او سپرده شد.
د ویت در مورد خط مشی سیاسی پادشاهان فرانسه و انگلستان دچار اشتباه بود. لویی گناه هلندیها را، که مانع پیروزی قطعی وی در هلند اسپانیا شده بودند، هرگز نبخشود. وی سوگند یاد کرد که: "اگر هولاند بخواهد مثل اسپانیا باعث دردسر وی شود، سپاهیانش را خواهد فرستاد تا با بیل و کلنگ خاک آن سرزمین را به دریا بریزند"- لابد با شکافتن سدها. وی از جمهوری هلند نفرت داشت و چشم طمع به دهانه راین دوخته بود، مصمم بود که اولی را از میان بردارد و دومی را تحت کنترل خویش درآورد. وقوع رقابتی بر سر تعیین تعرفه ها آتش کینه را تیزتر کرد: کولبر حقوق گمرکی زیادی بر کالاهای هلندی بست تا از ورود آنها به خاک فرانسه جلوگیری به عمل آورد و هلندیها نیز معامله به مثل کردند. اما فرانسه، با تدبیری زیرکانه، در مورد ورود تجهیزات جنگی استثنا قایل شد و لووا، وزیر جنگ فرانسه، صاحبان کارخانه های اسلحهسازی هلند را تشویق کرد که هر چه میخواهند محصولات خود را به کشور فرانسه بفروشند. در همان زمان، بازرگانان و کارخانهداران هلند از پذیرش مالیاتهایی که د ویت برای تقویت سپاه و تدارک سازوبرگ جنگی پیشنهاد کرده بود امتناع ورزیدند. از طرف دیگر نمایندگان سیاسی فرانسه نیز کاردانی یا نفوذ بینالمللی خود را به منصه ظهور رساندند و انگلستان و سوئد را از ایالات متحده جدا ساختند. به موجب پیمان سری دوور (اول ژوئن 1670)، چارلز دوم موافقت کرد که "اتحاد سه گانه" را ترک گوید و به اتفاق لویی چهاردهم بر ضد هلند وارد جنگ شود. در سال 1672 دولت سوئد نیز، که برای مقابله با دانمارک و

آلمان نیازمند کمک فرانسه بود، از "اتحاد سه گانه" خارج شد.
اسپانیا، امپراطوری مقدس روم، و دوکنشین براندنبورگ به جمهوری هلند وعده مساعدت دادند، لیکن نیروهایی که میتوانستند آماده کنند و به کمک بفرستند ناچیز و دور افتاده بودند، بخصوص که در همین هنگام لشکریان عظیم فرانسه از راه خشکی و دریا به سوی

سرزمین هلند هجوم آور شدند. د ویت بار دیگر از در صلح و تمکین درآمد و پیشنهادهای قابل قبولی به لویی عرضه کرد که همه رد شدند.
در بیست و سوم مارس 1672، انگلستان حمله خود را بر جمهوری هلند آغاز کرد و در ششم آوریل فرانسه اعلان جنگ داد. متجاوز از یکصد و سی هزار سپاهی به سرکردگی تورن، کنده، لوکزامبورگ و بان و خود لویی رو به سوی آن کشور کوچک گذاردند. به گفته ولتر: "هرگز سپاهی با چنین شکوه و تجمل وجود نداشته است." عمده قوای فرانسه، با روشی زیرکانه و نامنتظر، در سرزمین آلمان به پیشروی پرداختند، در حالی که دهات و قصبات سر راه را با "هدایایی" به آرامش و تمکین ترغیب میکردند و نقاط سوق الجیشی ضعیفتر را با حملات شدید به تصرف درمیآوردند. در دوازدهم ژوئن همان سال، فرانسویان، در زیر آتشبار توپخانه هلند و دیدگان مترصد پادشاه، به رودخانه راین زدند و با شنا از آن گذشتند. از آن پس پیشروی در قلب ایالات متحده و تصرف شهرها یکی پس از دیگری برای لشکریان شاهی کار آسانی بود. او ترشت بیهیچ مقاومتی تسلیم شد، و بعد نوبت به ایالات اوورایسل و گلدرلاند رسید; چیزی نگذشت که فقط آمستردام و لاهه در سر راه باقی ماندند. در ششم ژوئن نزدیک بود که د رویتر ناوگان مشترک انگلستان و فرانسه را در خلیج ساوثولد منهزم کند.
د ویت درخواست صلح کرد. لویی شروط سختی پیشنهاد کرد که مهمترین آنها عبارت بودند از: پرداخت خسارت هنگفت به لشکر فرانسه، نظارت حکومت فرانسه بر کلیه راه های زمینی و دریایی هلند، و برقراری مذهب کاتولیک در سراسر خاک آن جمهوری. هلندیها که قبول این شروط سنگین را با بردگی برابر دیدند، دست به آخرین کوشش دفاعی خود زدند; سدهای کناره دریا را درهم شکستند و دشمن دیرین خود یعنی دریا را چون دوستی فداکار به کمک گرفتند. بزودی آب سرکش، خاک بیدفاع هلند را در زیر خود پوشاند و سپاهیان فرانسه، که آماده آبتنی نبودند ناچار عقب نشستند.
با این حال، کشور دچار ویرانی و نهب و غارت شده بود. دسته سپاهیان اسقف مونستر و برگزیننده کولونی، که با لویی متحد شده بودند، بدون مانع، ایالات اوورایسل را از زیر پا گذراندند; ناوهای انگلستان و فرانسه، با وجود مقاومت د رویتر، تجارت دریایی هلند را مورد حمله و دستبرد خود قرار داده بودند; و وضع اقتصادی کشور در محاصره افتاده بود و به

اضمحلال نهایی نزدیک میشد. د ویت طی این چند ماه ناگوار و مصیبت بار، با پشتکاری که او را در ردیف بزرگترین مردان تاریخی کشورش قرار داده است مجاهدات خود را دنبال کرد. وی با گرد آوردن بودجه کافی نیروی دریایی را مجهز کرد و سازوبرگ لازم برای افراد آن تدارک دید. در هنگام جنگ خلیج ساوثولد، د ویت پهلو به پهلوی د رویتر بر عرشه کشتی ایستاد و به امید برقرار ساختن صلحی نجاتبخش با نمایندگان هر یک از کشورهای اروپایی وارد مذاکره شد. وی در ماه ژوئن سال 1672 به لویی چهاردهم پیغام فرستاد که در صورت قبول صلح، تمام خاک ماستریشت و قسمتهایی از ایالت برابان را به او واگذار خواهد کرد و کلیه هزینه لشکر کشیش

را نیز خواهد پرداخت. اما شروط پیشنهادی او بار دیگر با تحقیر تلقی شدند; و هنگامی که همیهنان د ویت از این موضوع باخبر شدند، بر او تهمت بستند که درصدد بوده است خائنانه تسلیم شود. اکنون دیگر مردم گناه کلیه شکستها و بدبختیهای خود را به گردن د ویت میانداختند و او را مقصر میشمردند که با کمال سادهلوحی و بیاحتیاطی به وعده های چارلز دوم و لویی چهاردهم اعتماد کرده است و همچنین او را مذمت میکردند از اینکه مقامات پرسود دولتی را به نزدیکان خود سپرده است. چیزی که بیش از همه نفرت عمومی را نسبت به د ویت برانگیخته بود اقدام وی به سلب حق زمامداری از خانواده اورانژ بود. بخصوص که اکنون لیاقت و منزلت افراد آن خانواده، که توانسته بودند طی یک قرن ایالات متحده هلند را مستقل و مترقی نگاه دارند، بیشتر بر عامه مردم آشکار گشته بود. آرای عمومی بیلیاقتی و بزدلی فرماندهان سودجوی د ویت را علت اصلی شکست نظامی کشور دانست، روحانیان فرقه کالونی او را یکی از پیروان پنهانی "آزادفکران" و رفیق و ندیم دکارت و اسپینوزا معرفی کردند. حتی طبقات تجارت پیشه نیز، که پشتیبانان واقعی او بودند، اکنون از کسی که مسئول و سبب شکست کشور شناخته میشد روی گردانیدند.

برادر وی، کورنلیس، که در تصدی امور کشورداری و تحمل مصایب و مسئولیتهای جنگ قدم به قدم با او همکاری کرده بود، در سهم بردن از نفرت و تحقیر عمومی نیز شریک وی گشت. در بیست و یکم ژوئن 1672، برای از بین بردن یان د ویت توطئهای طرح شد که به نتیجه نرسید; دو روز بعد سو قصدی مشابه نسبت به جان کورنلیس نیز بیثمر ماند. در بیست و چهارم ژوئیه، ماموران انتظامی لاهه کورنلیس را به اتهام توطئه بر ضد شاهزاده ویلیام د/اورانژ دستگیر کردند. در چهارم ماه اوت، یان د ویت از مقام زمامداری کل کشور کناره گرفت.

در نوزدهم همان ماه کورنلیس را به شکنجه کشیدند و محکوم به تبعید کردند. یان د ویت، با آنکه از خطرات احتمالی خبردار شده بود، از میان

شهری پر از دشمن عبور کرد و خود را به زندان گوانگنپورت رساند تا برادرش را ملاقات کند. هنگامی که وی در زندان از کورنلیس دیدن میکرد، گروهی از مردم، به تحریک کلانتر شهر و یک زرگر و یک سلمانی، بر در زندان گرد آمدند و غوغایی برپا کردند. نگاهبانی که مامور شده بود ازدحام را متفرق کند در کینه ایشان نسبت به برادران د ویت سهیم شد و در اجرای وظیفه سستی کرد. گروه خشمگین درهای زندان را شکستند، به درون آن هجوم آوردند، یان و کورنلیس را دستگیر کردند، ایشان را به میان کشیدند، و چندان بر پیکرشان ضربات شاید وارد آوردند که هر دو تلف شدند; آنگاه جسد آنها را واژگون بر تیر چراغی آویزان کردند (20 اوت 1672).

عمر جمهوری هلند با مرگ آن دو تن به پایان رسید و خانواده اورانژ به فرمانداری کشور بازگشت.

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 222

۷- ویلیام سوم د/اورانژ

ماری استوارت با روحی سرخورده و قلبی افسرده از اعدام پدرش چارلز اول (1649)، مرگ شوهر جوانش ویلیام دوم د/اورانژ (1650)، و الغای زمامداری خانواده اورانژ در هلند کوشید تا پسر کوچک خود را با خویی بردبار و شخصیتی متکی بر نفس پرورش دهد، بدان امید که روزی نهال پایداری، ثمر پیروزی بر شاخ نشاند.
کودک، با مزاجی نحیف، در زیر مراقبت دشمنانی که به نگاهبانی او گماشته شده بودند پرورش مییافت; لیکن از همان اوان چنین بروز میداد که شعار گرانبهای "پایداری خواهم کرد" را از پدرش ویلیام اول د/اورانژ به ارث برده است. وی چون کودکی بیمار و بیبنیه بزرگ شد، حال آنکه در پشت چهرهای نحیف و بیحرکت، آتشی از اراده و انتقام پنهان میداشت. متین و مودب و تشریفاتی بود و از انواع سرگرمیها و خوشگذرانیهای خاص جوانی دوری میجست. وی بیشتر اوقات خود را به ورزش و بازی در هوای آزاد میگذارند تا از سردردهای مکرر و حملات غشی که بر او عارض میشد جلوگیری کند. این جثه نحیف در واقع چون ظرف شکنندهای بود برای نگاهداری روحیهای سرکش که میخواست تخت پادشاهی انگلستان را تصاحب کند و به پادشاه مقتدر فرانسه درس ادب بیاموزد.
در سال 1660 مادرش به انگلستان رفت تا در جشن تاجگذاری برادرش شرکت جوید، ولی بر اثر ابتلا به بیماری آبله در شب عید تولد مسیح وفات یافت. در سال 1666 حکومت ایالت هولاند شاهزاده جوان شانزدهساله را در تحت سرپرستی دولت قرارداد; یان د ویت سرپرستان و مراقبان مورد علاقه شاهزاده را از خدمت برکنار کرد و افرادی را که بیشتر تابع سیاست ایالات متحده بودند به جایشان گماشت. هر سال که میگذشت، نفرت ویلیام نسبت به د ویت بیشتر میشد. هنگامی که د ویت به دوره قدرت خود رسیده بود، شاهزاده جوان از زیر دست سرپرستان تازه خود فرار کرد و با اسب فاصله میان لاهه و برگن اوپ زوم را پیمود (1668) و از آنجا با زورقی خود را به زیلاند رسانید، ایالتی که بیش از دیگران نسبت به نیاکان وی وفاداری ابراز داشته بود، اهالی میدلبورگ، پایتخت آن ایالت، با تظاهرات شدید مهرآمیز، وی را خوشامد گفتند. شاهزاده بدون هیچ گونه اشکال و مخالفتی به ریاست شورای ایالتی زیلاند انتخاب شد. چون به لاهه بازگشت، اعلام کرد که با فرارسیدن جشن سالروز هجدهسالگیش دوران صغر وی به پایان میرسد (4 نوامبر 1668) و از آن پس وی دیگر نیازی به سرپرستانی که شورای ایالت هولاند برایش تعیین کرده بود نخواهد داشت. شورا از برکنار ساختن ایشان خودداری کرد; ویلیام فرمان به عزلشان داد;

و ایشان در خدمات خود باقی ماندند. ویلیام در انتظار فرصت مناسب نشست.
فرصت مناسب هنگامی فرا رسید که سپاهیان فرانسه و آلمان ایالات هلند را مورد تاخت و تاز خود قرار دادند و لشکریان هلند، با تسلیم شهری پس از شهر دیگر، عقب نشستند، تا آنجا
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 223
که مرز لاهه بدون قوای دفاعی در معرض خطر افتاد. اتاژنرو در برابر خواستهای پیاپی لشکریان و نیز به امید آنکه بازگشت فردی از خانواده اورانژ به زمامداری کشور موجب اعاده وحدت ملی و تقویت روحیه از جان گذشتگی خواهد شد، ویلیام سوم د/اورانژ را به فرماندهی سپاه اتحادیه ایالات منصوب کرد (25 فوریه 1672). در دوم ژوئیه شورای ایالات زیلاند، با پشت پا زدن به قانون دایمی، ویلیام سوم د/اورانژ را به سمت زمامدار ایالتی تعیین کرد. دو روز بعد شورای ایالت هولاند نیز از آن اقدام پیروی کرد و در هشتم ژوئیه ویلیام سوم به مقام فرمانده کل قوای زمینی و دریایی "اتحادیه ایالات" انتخاب شد. وقتی پادشاه فرانسه به کشور هلند پیشنهادی فرستاد که حاضر است، در ازای دریافت خسارتی به مبلغ 16,000,000 فلورن و تصرف اراضی وسیعی از خاک ایالات مونستر و کولونی، پیمان صلح را امضا کند و ضمنا محرمانه به ویلیام سوم پیغام داد که با اجرای آن نقشه وی را به پادشاهی باقیمانده سرزمین هلند خواهد پذیرفت، ویلیام روح شهامت و مردانگی خود را به ظهور رساند و در پاسخ شورای ایالتی هولاند نظر خود را در آن باره چنین اعلام داشت: "بهتر است همگی قطعهقطعه شویم تا به قبول چنین صلحی ننگین تن در دهیم." هنگامی که دیوک آو باکینگم از انگلستان نزد وی آمد تا او را وادار به قبول پیمان صلح کند و ضمن مذاکره او را بدین لحن مورد خطاب قرارداد که "آیا با چشم خودتان نمیبینید که کشورتان در حال نابودی است" ویلیام گفت: "البته کشور من در خطر بزرگی افتاده است، لیکن راه مطمئنی در دست دارم که هرگز نابودی آن را به چشم خود نبینم، و آن این است که در آخرین سنگرگاه میدان جنگ جانم را فدا کنم." وی با خردمندی و تدبیری که از جوانی بیست و پنج ساله بعید مینمود روابط احترامآمیز و مذاکرات سیاسی خود را با انگلستان برقرار نگاه داشت، زیرا از همان وقت متوجه این نکته شده بود که تنها با ایجاد همکاری و اتحاد در میان انگلستان و هلند راه امیدی برای جلوگیری از تجاوزات قاهرانه فرانسه باقی میماند. در همان اوان وی برای تحکیم پیوندهای دوستی میان ایالات متحده، امپراطوری مقدس روم و دوکنشین براندنبورگ کوشش بسیار کرد. به عبارت دیگر، همان وقت طرح کلی "اتحاد بزرگ" در ذهنش تکوین مییافت. ویلیام برای رسیدگی به امور لشکری لاهه را ترک کرده بود که برادران د

ویت به دست گروهی از دشمنان به قتل رسیدند. ظاهرا او دستی در این توطئه نداشت و شاید هیچ کس دیگری هم آن نقشه را به عمد طرح نکرده بود، لیکن چون از آن واقعه باخبر شد، خشنودی خود را کتمان نکرد، بلکه آشکارا چند تنی را که موجب برپا ساختن غائله کشتار دو برادر شده بودند مورد حمایت قرار داد و وظیفهای نیز در حقشان مقرر داشت اکنون کوشش وی بر آن بود که فرمانده لایق و توانایی باشد، و هیچ وقت هم در این راه توفیق نیافت، لیکن سربازان کار آزمودهای که با اشتیاق باطن به زیر لوای او گرد آمدند نیروهای زمینی و دریایی کشور را از نو متشکل و مجهز ساختند و در نتیجه پیروزیهایی نصیبشان شد که بر شکستهایشان فزونی

یافت. د رویتر و کورنلیس ترومپ در دو نقطه سکونولت و کیکدوین به ناوگانهای انگلستان و فرانسه پاسخ دندانشکن دادند (1673); در خشکی نیز سپاهیان هلند پیشروی مهاجمان آلمانی را در گرونینگن متوقف کردند; ویلیام سوم شهر ناردن را متصرف شد و ایالات گلدرلاند، اوترشت و اوورایسل را از وجود دشمن پاک کرد، چنانکه تقریبا در همه جبهه ها فرانسویان رو به عقب نشینی گذاردند. دست کم، به طور موقت هم که بود، ایالات متحده از خطر اضمحلال نجات یافته بود، و بدین شکرانه عموم اهالی آن سامان ویلیام سوم را منجی خود خواندند.

ویلیام بر این پیروزی بزرگ موفقیتهای سیاسی دیگری نیز افزود. در نوزدهم فوریه 1674 وی با پرداخت مبلغ 2000000 فلورن به عنوان خسارت جنگی، انگلستان را راضی کرد که پیمان صلح جداگانهای با کشور هلند منعقد کند و در بیست و دوم آوریل و یازدهم ماه مه همان سال با دوکنشینهای مونستر و کولونی پیمانهای اتحاد بست. سپس به تحکیم روابط دوستی میان ایالات متحده با اسپانیا، براندنبورگ، دانمارک و امپراطوری مقدس روم پرداخت تا بتواند اتحادیه بزرگ و نیرومندی از آن کشورها بر ضد فرانسه، که اینک تنها مانده بود، به وجود آورد. ویلیام برای وارد کردن ضربه نهایی، مری دختر ارشد جیمز ملقب به دیوک آویورک و برادر پادشاه انگلستان را به همسری گرفت. اینک دو قدرت بزرگ پروتستانی با یکدیگر پیوند یافته بودند و شبکه نفوذشان فرانسه را به محاصره درمیآورد; بخصوص که مری بلافاصله پس از پدرش حق جانشینی به تخت پادشاهی انگلستان را داشت. بندرت در تاریخ دیده شده است که زمامداری آن قدر جوان نقشه های مآل اندیشانه و مدبرانه خود را با چنان موفقیتی به ثمر رسانده باشد.

لیکن، در خلال این احوال، سپاه فرانسه حمله خود را از نو آغاز کرد، ایپر و گان را مسخر ساخت، و رو به سوی مرز هلند گذارد. د رویتر در نزدیکی

ساحل سیسیل از ناوگان فرانسوی شکست سختی خورد (22 آوریل 1676) و، بر اثر زخمهایی که برداشته بود، یک هفته بعد جان سپرد. لویی چهاردهم به مجلس عمومی طبقاتی هلند پیشنهاد صلحی کرد که شروطش بسیار مساعد و قابل قبول بودند، بدین قرار: "کلیه سرزمینهایی که توسط لشکریان فرانسه اشغال شده بودند به هلند مسترد شوند، به شرط آنکه شورا موافقت کند که فرانش کنته و لورن در تصرف فرانسه بمانند. امپراطوری مقدس روم، براندنبورگ و دانمارک نسبت به عقد چنین پیمان صلحی اعتراض کردند. ویلیام نیز نظر آنان را مورد تایید قرارداد، اما اتاژنرو، که اسیر اغراض سودپرستانه گروهی از بازرگانان متنفذ بود، رای ویلیام را باطل شمرد، متحدان خود را نیز ترک گفت، و منفردا پیمان صلح نیمگن را با فرانسه امضا کرد (10 اوت 1678).
ویلیام، که آن صلح را متارکهای موقتی میدانست، در مدت ده سال بعد کوشش بسیار به کاربرد تا بار دیگر اتحادیه از هم گسسته را پیوند دهد و برقرار سازد. بازرگانان هلند جلو بروز غریزه جنگی او را میگرفتند، با این استدلال که ایالات آسیب دیده جمهوری هلند نیازمند
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 225
صلح و آرامشند تا قدرت و رونق از دست رفته را باز ستانند. دو واقعهای که در سال 1685 روی دادند به سود ویلیام سوم تمام شدند و بر اهمیت مقامش افزودند - گزارش مشروح این دو از حوصله پایان این فصل خارج است و فقط بدان اشارهای خواهد شد. یکی آنکه با الغای فرمان نانت به دست لویی چهاردهم پروتستانهای آزار کشیده فرانسه دسته دسته به هلند پناهنده شدند و در آنجا تبلیغات دامنهداری را به منظور تشکیل اتحادیهای از کشورهای پروتستان مذهب بر ضد فرانسه آغاز کردند. دیگر آنکه چون جیمز دوم در انگلستان به پادشاهی رسید، نیت خود را مبنی بر رسمی ساختن مذهب کاتولیک در کشورش اعلام داشت، و به دنبال آن پروتستانهای انگلستان در اندیشه طرح نقشهای افتادند تا او را از سلطنت خلع کنند و مری، همسر ویلیام، را در مقام جانشینی بر حق به تخت پادشاهی بنشانند. گرچه ویلیام با نزدیکترین دوست مری به نام الیزابت ویلیه رابطه عشقی برقرار کرده بود، مری او را بخشوده بود و موافقت خود را اعلام داشته بود که در صورت جانشینی بر تخت سلطنت انگلستان، از شوهرش چون پادشاهی مطاع فرمانبرداری کند. در سال 1686 ویلیام موفق شد پیمان اتحادی با امپراطوری مقدس روم، براندنبورگ، اسپانیا و سوئد برای دفاع مشترک در مقابل فرانسه منعقد سازد. در تاریخ سیام ژوئن سال 1688 رهبران پروتستانهای انگلستان از ویلیام و مری دعوت کردند که با قوای نظامی خود وارد خÜàانگلستان شوند و ایشان را در مخلوع کردن پادŒÜŒکاتولیک مذهبشان یاری دهند. ویلیام گرفتار تردید

شد، زیرا در همان هنگام لشکریان عظیم و مجهز فرانسه در انتظار تŠřBشاهانه بودند که به هلند هجوم برند یا به امپراطوری مقدس روم. سرانجام، لچهاردهم تصمیم گرفت که لشکریانش به جانب آلمان پیشروی کنند، و بدین ترتیب دست ویلیام باز شد. در اول نوامبر سال 1688 ویلیام سوم د/اورانژ با چهارده هزار مرد جنگی برای تصاحب تاج پادشاهی انگلستان به سوی آن کشور بادبان برافراشت.

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 226

- صفحة سفید -

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 227

کتاب دوم

انگلستان

1649-1714

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 228

- صفحة سفید -

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 229

فصل هفتم :کرامول - 1649-1660

پیرایشگران فاتح پس از اعدام چارلز اول (30 ژانویه 1649)، با مسئله تشکیل یک دولت جدید و باز گرداندن امنیت زندگی و اموال در انگلستانی روبرو شدند که به واسطه هفت سال جنگ داخلی دچار اغتشاش شده بود.
پارلمنت دنباله، یعنی مجلس مرکب از پنجاه و شش عضو فعالی که پس از "تصفیه پراید" (1648) از پارلمنت طویل باقی مانده بودند، تفوق و کفایت مجلس عوام را اعلام و مجلس اعیان و همچنین سلطنت را ملغا کرد (6 فوریه 1649) و یک شورای دولتی را که از سه ژنرال، سه لرد، سه قاضی و سی عضو مجلس عوام تشکیل شده بود و همه آنان از استقلالیان، یعنی پیرایشگران جمهوریخواه، بودند به عنوان قوه مجریه مجلس عوام نامزد کرد. در 19 مه مجلس عوام با بیانیه زیر رسما جمهوری انگلستان را تاسیس کرد: "انگلستان از این پس به عنوان یک مشترکالمنافع، یا کشور آزاد، با اختیارات فایقه این ملت، به وسیله نمایندگان مردم در پارلمنت و کسانی که از طرف آنان به عنوان وزیران تعیین خواهند شد و زیر نظر ایشان به خیر و صلاح مردم کار خواهند کرد اداره خواهد شد." این جمهوری، دموکراسی نبود; پارلمنت ادعا میکرد که براساس دموکراسی تشکیل شده است، اما طرد اعضای سلطنت طلب آن در دوران جنگ، و بیرون راندن پرسبیتریان در ضمن تصفیه، به قول کرامول "آن را غربال کرده و به مشتی نماینده تقلیل داده بود". پارلمنت از اصل و آغاز خود فقط به وسیله زمینداران انتخاب شده بود; و حال بسیاری از ولایتها در پارلمنت دنباله اصلا نماینده نداشتند. قدرت پارلمنت بر ارتش متکی بود نه بر مردم. تنها ارتش میتوانست آن را از شورشگران سلطنت طلب در انگلستان، یاغیان کاتولیک در ایرلند، طاغیان پرسبیتری در اسکاتلند، و سرکشان تندرو و افراطی در خود ارتش حفظ کند.
برای تادیه مخارج دولت و مواجب پس افتاده افراد ارتش، پارلمنت دنباله، با همان
*****تصویر
متن زیر تصویر : سر پیتر لیلی: آلیور کرامول. گالری پیتی، فلورانس (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 230
بیملاحظگی شاه معدوم، به وضع مالیات مبادرت کرد. تصمیم گرفت املاک تمام کسانی را که به نفع چارلز سلاح برگرفته بودند مصادره کند، اما در بیشتر موارد با گرفتن جریمهای برابر با قسمتی از ارزش ملک غیرمنقول از یک دهم تا نصف مصالحه میکرد. بسیاری از نجبای جوانی که در

انگلستان با فقر روبرو شده بودند به امریکا مهاجرت کردند و خانواده های اشرافی تشکیل دادند، مانند خانواده های واشینگتن، رندولف، لی و مدیسن.1 بعضی از رهبران سلطنت طلب اعدام و برخی زندانی شدند. اما با این حال نهضت سلطنتطلبی همچنان مایه دردسر ماند، زیرا که احساسات سلطنتطلبی در میان مردم غلبه داشت. اعدام شاه او را از مقام مالیات ستانی به درجه شهادت رفعت داده بود. ده روز پس از کشته شدن شاه، کتابی تحت عنوان تمثال شاه منتشر شد. این کتاب به وسیله یک کشیش پرسبیتری به نام جان گودن نوشته شده بود، اما چنان حاوی افکار و احساسات چارلز بود که گویی خود او پیش از مرگ آن را به خط خویش نگاشته است. محتملا قسمتی از آن از روی یادداشتهایی که از شاه به جا مانده بودند تدوین شده بود. در هر صورت وصفی که از شاه در آن شده بود او را فرمانروایی مینمایاند که تا پایان زندگی در برابر ظلم یک اولیگارشی بیرحم از انگلستان دفاع کرده بود.
آن کتاب در یک سال سی و شش بار چاپ شد و به فروش رفت، به پنج زبان ترجمه شد، و هیچ یک از عبارات رعدآسای کتاب تمثال شکنها، اثر میلتن (1649)، نتوانست اثر آن را خنثا کند. آن کتاب در برانگیختن یک واکنش عمومی بر ضد دولت جدید سهیم بود و عاملان سلطنت طلب را، که در هر ولایت انگلستان فورا برای بازگشت سلسله استوارت آشوب به پا کرده بودند، تشویق کرد. شورای دولتی به وسیله جاسوسی وسیع و موثر و نیز با دستگیری فوری سرانی که ممکن بود شورش را سازمان داده باشند، با این نهضت مقابله کرد.
در طرف دیگر این حالت افراطی، اقلیتی از مردم عادی و قسمت بزرگی از ارتش دموکراسی کاملتری را، و برخی یک دموکراسی سوسیالیستی را، طلب میکردند. جزوه ها و بیانیه های افراطی از آسمان میباریدند; سرهنگ جان لیلبرن به تنهایی صدتا از این بیانیه ها منتشر کرد; میلتن در این مرحله هنوز شاعر نبود، بلکه وجیزهنویس بود. لیلبرن کرامول را به عنوان ظالم، کافر و ریاکار مورد حمله قرار داد. یک نویسنده شکوه کرد که “شما کمتر ممکن است درباره چیزی با کرامول صحبت کنید و او فورا دست به سینه نگذارد، چشمان خود را بلند نکند و خدا را به شهادت نطلبد. او حتی موقعی که تا پای مرگ شما را میزند، میگوید، زوزه میکشد، و توبه میکند.” یک رساله نویس دیگر پرسید: “ما سابقا تحت فرمانروایی شاه، لردها و مجلس عوام بودیم، اکنون تحت حکومت یک ژنرال، دادگاه نظامی، و مجلس عوام هستیم; لطفا بگویید فرق این دو وضع چیست” حکومت جدید خود را به سانسور کردن شدید مطبوعات و کرسی
---
1. جنگ داخلی آمریکا در واقع شکل جدیدی از جنگ داخلی انگلستان بود،

زیرا که در آن فرزندان اشراف انگلیسی که در جنوب میزیستند، با اعقاب پیرایشگران انگلیسی که ساکن شمال بودند میجنگیدند.

خطابه مجبور یافت. در آوریل 1649 لیلبرن و سه تن دیگر به خاطر انتشار رسالهای که اعلام میکرد انگلستان به "زنجیرهای جدید" گرفتار شده است دستگیر شدند. ارتش آزادی آنان را جدا خواستار شد و زنانشان تهدید کردند که اگر کوچکترین آسیبی به زندانیان برسد، کرامول جان خود را از دست خواهد داد. لیلبرن از زندان نوشته جسورانهاش را به نام اتهام خیانت بزرگ بر کرامول و آیرتن برای ناشر خود فرستاد. در ماه اکتبر آن چهار نویسنده طی یک محاکمه پرسروصدا، که هزاران تن را بر گرد محکمه جلب کرده بود، محاکمه شدند. لیلبرن با قضات معارضه کرد و تشکیل یک هیئت منصفه را خواستار شد. وقتی که هر چهار تن تبرئه شدند. از جمعیت "چنان بانگ بلند و یکزبانی برخاست که گمان نمیرود هرگز در گیلدهال1 شنیده شده باشد; این فریاد در حدود نیم ساعت بدون وقفه شنیده میشد و قضات را چنان ترساند که رنگ از رخشان پرید." لیلبرن به مدت دو سال قهرمان ارتش بود. در 1652 تبعید شد; در سال 1653 بازگشت، باز دستگیر شد، و دوباره تبرئه گشت (اوت 1653); اما با این حال در زندان نگهش داشتند. در 1655 آزاد شد; در 1657، به سن چهل و سه سالگی، مرد.
برخی از "مساواتیان" از خواسته های لیلبرن و دموکراسی نیز فراتر رفتند و خواستار توزیع مساوی ثروت شدند.
اینان میگفتند: چرا غنی و فقیر باید وجود داشته باشد چرا در حالی که اغنیا سرزمین را به خود انحصار دادهاند، عدهای باید از گرسنگی بمیرند در آوریل 1649 "پیامبر"ی به نام ویلیام اورارد چهار تن را به تپه سنت جورج در ساری برد; اینان یک قطعه زمین نامسکون را تصاحب کردند، آن را کندند، بذر افشاندند و کسان را به پیوستن به خود دعوت کردند; در حدود سی دیگر (کننده; آنان را چنین نام داده بودند) به آنها ملحق شدند و (بنابه گزارشی که برای شورای دولتی رسید) "همسایگان را تهدید کردند که بزودی همه ایشان را وادار خواهند کرد به تپه بیایند و کار کنند." اورارد در حضور سر تامس فرفکس، فرمانده کل ارتش، توضیح داد که پیروانش قصد محترم شمردن مالکیت خصوصی را دارند، اما "فقط میخواهند بر آنچه متعلق به عموم است و ناکاشته مانده دست بگذارند و آن را بارور سازند"; ولی امیدوارند "که ناگهان وقتی فرا رسد که تمام مردم با طیب خاطر بیایند و از زمینها و املاک خود دست کشند و با این اشتراک اموال موافقت کنند." فرفکس آن مردان را به این عنوان که متعصبان بیآزار هستند رها کرد. یکی از آنان، جرارد وینستنلی، نهضت را با قطعنامهای (26

آوریل 1649) تحت عنوان معیار پیشرفته مساواتی راستین ادامه داد. در آن قطعنامه چنین ذکر شده بود: “در ابتدا خرد خلاق بزرگ زمین را گنجینه مشترک حیوانات و انسانها ساخت”; اما بعدا انسان، که به کوری افتاده بود، بیش از آنچه حیوانات مزرعه برده او شوند، برده نوع خود شد; زمین به وسیله فرمانروایان خریده، فروخته و محصور شد و در تملک عده قلیلی باقی ماند.

---

1. عمارت شهرداری شهر لندن و محل اجتماع اصناف و تشکیل جلسات شهرداری.-م.

تمام مالکان دزدند. جنایت و نفرت فقط وقتی از میان خواهد رفت که مالکیت مشترک از نو برقرار شود. در قانون آزادی (1652)، وینستنلی از مشترکالمنافع انگلستان استدعا کرد جامعهای تاسیس کند که در آن خرید و فروش، وکلای دعاوی، غنی و فقیر وجود نداشته باشند; همه مجبور باشند تا چهلسالگی کار کنند و از آن پس از زحمت آزاد شوند; تمام مردان بالغ حق رای داشته باشند; ازدواج به طریق مدنی انجام گیرد و طلاق آزاد باشد. “دیگرها” از مقاصد خود دست برداشتند، اما تبلیغاتشان وارد اذهان فقیران انگلیسی شدند و شاید از دریای مانش به سوی فرانسه، و از اقیانوس به طرف امریکا، سیر کردند.

کرامول، که خودش مالک بود و نیک به طبیعت انسان آشنایی داشت، به این آرمانهای مالکیت مشترک و حتی به حق رای مردان بالغ، ابراز اعتماد نکرد. در اغتشاش اجتناب ناپذیری که پس از سقوط حکومت رخ داده بود، وجود یک مقام متمرکز لازم بود، و کرامول این مقام را تدارک کرد. بسیار کسان که از او به عنوان یک فرد شاهکش نفرت داشتند تا چندی از دیکتاتوری، که تنها راه جلوگیری از انحلال اجتماعی و سیاسی بود، استقبال کردند. و حتی ارتش وقتی که شنید یک نهضت ضدانقلابی دارد در ایرلند و اسکاتلند بهوجود میآید، از اینکه دست آهنین کرامول آماده است تا آن را (ارتش را) بر ضد شورشیان رهبری کند، شادمان شد شورشیانی که خواهان یک مدینه فاضله دموکراتیک نبودند، بلکه بازگشت سلطنت انتقامجویی را میخواستند.

II- شورش ایرلند

در ایرلند واکنش علیه شورش بزرگ، پروتستانهای پیل1 و کاتولیکهای آن ناحیه و ماورای آن را موقتا متحد ساخت. حتی پیش از اعدام چارلز اول، جیمز باتلر، ارل آو اورمند، با عنوان نایب السلطنه ایرلند در کیلکنی با کاتولیکهای متحد معاهدهای امضا کرد (17 ژانویه 1649); در آن معاهده کاتولیکهای متحد موافقت کردند که، در ازای آزادی مذهبی و یک پارلمنت مستقل ایرلندی، پانزده هزار پیاده و پانصد سوار در اختیارش بگذارند.
اورمند پیامی برای پرینس آو ویلز فرستاد، او را فورا به عنوان چارلز دوم شناخت، و از وی دعوت کرد به ایرلند بیاید و ارتش مشترک پروتستانها و کاتولیکها را رهبری کند. چارلز به جای این کار به اسکاتلند رفت، اما کرامول تصمیم گرفت که نخست با تهدید ایرلند مقابله کند.
وقتی که او در ماه اوت در دوبلن پیاده شد، اورمند قبلا در رثماینز از نیروهای وفادار به مشترکالمنافع انگلستان شکست خورده و با 2300 تن سربازان باقیماندهاش به شهر مستحکم در ویدا در ساحل رود بوین عقب نشینی کرده بود. کرامول شهر را با ده هزار سرباز محاصره

---

1. سرزمین یا ناحیهای که تابع مقررات خاص باشد. در تاریخ انگلستان، پیل به سرزمین اطراف دوبلن گفته میشد که تحت حکومت انگلستان بودند.-م.

کرد، آن را با یک حلقه ناگهانی گرفت (10 سپتامبر 1649)، و فرمان داد تا تمام افراد زنده پادگان کشته شوند.
برخی از غیر نظامیان مشمول قتلعام واقع شدند; هر کشیشی که در شهر بود کشته شد; بر روی هم در حدود 2300 نفر در این کشتار فاتحانه جان باختند. کرامول خداوند را در افتخار این کامیابی شرکت داد و چنین گفت: “میخواهم که تمام قلبهای شریف جلال این فتح را به خدای نسبت دهند، زیرا سپاس این مرحمت به او تعلق دارد.”او امیدوار بود که “این شدت عمل به لطف یزدان از خونریزی بسیار جلوگیری کند”; و ما باید این اعتقاد مخلصانه را بپذیریم که چنین اعمال وحشتی میرفت که بزودی شرش را بخواباند و جانهای بسیاری را از هر دو طرف نجات دهد.
اما جنگ تا سه سال ادامه یافت. کرامول از درویدا به محاصره وکسفرد پرداخت; این ولایت بزودی تسخیر شد و هزار و پانصد تن از مدافعان و ساکنانش کشته شدند; کرامول چنین گزارش داد: “خداوند، با تقدیر غیر منتظری از عدالت بیشایبهاش، قضاوت عادلانه نسبت به آنان کرد ... و ایشان را واداشت با خون خود پاسخ ظلمهایی را که به جان پروتستانهای

بیچاره روا داشته بودند بدهند.” سیاست کشتار شکست خورد. شهرهای دنکانن و واترفرد در برابر محاصره کرامول پایداری کردند; کیلکنی فقط پس از دریافت شرایطی که از شهرهای دیگر دریغ شده بود تسلیم شد; کلانمل تسخیر شد، اما پس از کشته شدن دو هزار سرباز. کرامول پس از شنیدن خبر ورود چارلز دوم به اسکاتلند، تعقیب جنگ ایرلند را به هنری آیرتن، داماد خود، واگذارد و با کشتی عازم انگلستان شد (24 مه 1650).
آیرتن رهبر توانایی بود، اما در 26 نوامبر 1651 از طاعون مرد. سیاست کشتار ترک شد، شورشیان بخشوده شدند، و به موجب شرایط موسوم به اصول کیلکنی (12 مه 1652) تقریبا تمام شورشیان به این شرط که بلامانع مهاجرت کنند تن دادند. به موجب قانونی به نام قانون آرامش ایرلند (12 اوت)، تمام یا قسمتی از املاک آن عده از ایرلندیها که صرفنظر از ایمانشان نمیتوانستند وفادار بودن خود را به جمهوری انگلستان ثابت کنند مصادره شد; بدین گونه، دو و نیم میلیون جریب از خاک ایرلند به سربازان غیر نظامیان انگلیسی یا ایرلندی، که در ایرلند از کرامول پشتیبانی کرده بودند، منتقل شد; دو سوم خاک ایرلند به دست انگلیسیان افتاد.
ولایتهای کیلدر، دوبلن، کارلو، ویکلو و وکسفرد به یک پیل جدید انگلیسی تبدیل شدند و کوشش شد تا تمام مالکان ایرلندی، و سپس تمام ایرلندیها، از آنجا رانده شوند. هزاران خانواده ایرلندی از املاک خود محروم شدند و تا اول مارس 1655 مهلت یافتند تا خانه های دیگری پیدا کنند. صدها تن از آنان، به اتهام ولگردی، با کشتی به باربادوز یا جاهای دیگر منتقل شدند.
سر ویلیام پتی حساب کرد که از یک جمعیت 1,466,000 نفری در ایرلند در 1641، تعداد 616,000 تن تا 1652 بر اثر جنگ، گرسنگی، یا طاعون تلف شده بودند. یک افسر انگلیسی گفت که در برخی ولایتها “انسان ممکن بود چهل تا پنجاه کیلومتر راهپیمایی کند و یک

موجود زنده اعم از انسان، حیوان یا پرنده نبیند.” افسر انگلیسی دیگری میگفت: “خورشید هرگز به هیچ ملتی که بدین گونه در کمال بدبختی باشد نتابیده است.” مذهب کاتولیک غیرقانونی شد; روحانیان کاتولیک فرمان یافتند که ایرلند را ظرف بیست روز ترک کنند; پناه دادن یک کشیش سزای مرگ داشت; برای غیبت از مراسم مذهبی پروتستان در یکشنبه ها مجازاتهای سخت تعیین شده بود; ضابطان دادگستری مجاز بودند کودکان کاتولیکها را بگیرند و به انگلستان بفرستند تا به آیین پروتستان تربیت شوند. تمام اعمال غیر انسانیی که بعدا کاتولیکها در سالهای 1680 -1690 نسبت به پروتستانهای فرانسه مرتکب شدند، در دهه 1650-1660 از طرف پروتستانها نسبت به کاتولیکهای ایرلند انجام گرفتند. مذهب کاتولیک

جزئی جدا ناشدنی از میهن پرستی ایرلندی شد، زیرا کلیسا و مردم مانند یک جامعه رنجکش به هم پیوند خورده بودند. آن سالهای مرارتبار، مانند یک میراث نهفته از نفرت، در خاطر ایرلندیها باقی ماند.

III- شورش اسکاتلند

اسکاتلندیها، که چارلز اول را به پارلمنت انگلستان تسلیم کرده بودند، از اعدام او تکان خوردند و یکباره به یاد آوردند که پدر او اسکاتلندی بوده است. آنها به تصفیه پارلمنت طویل از پرسبیتریان به وسیله پراید به دیده نقض پیمان و اتحاد مجلل مینگریستند، که به موجب آن پارلمنت مزبور به اسکاتلند و آیین پرسبیتری سوگند وفاداری یاد کرده بود; میترسیدند که مبادا پیرایشگران پیروزمند در تحمیل شکل آیین پرسبیتری خود به اسکاتلند، همانند انگلستان، بکوشند. در 5 فوریه 1649، کمتر از یک هفته پس از اعدام چارلز اول، پارلمنت اسکاتلند چارلز دوم پسر او را، که در آن هنگام در هلند بود، پادشاه بالاستحقاق بریتانیای کبیر، فرانسه و ایرلند اعلام کرد.

پیش از آنکه به چارلز اجازه بازگشت به انگلستان داده شود، از او خواستند که پیمان ملی و پیمان و اتحاد مجلل را امضا کند و سوگند بخورد که آیین پروتستان پرسبیتری را در تمام قلمروها، و نیز در خاندان خویش، حفظ کند.

چارلز دوم، که آیینش مخلوطی از مذهب کاتولیک و مذهب شکاکیت بود، مستعد گرویدن به نظام پرسبیتری نبود، اما عشقی سرشار به تاج و تخت داشت; از این رو این تقاضاها را در اول مه 1650 با کراهت در بردا امضا کرد. مانتروز، نجیبترین اسکاتلندی در آن عصر، نیروی کوچکی از اورکنی به اسکاتلند سوق داد، به این امید که برای چارلز ارتشی مستقل فراهم کند; اما مغلوب، دستگیر، و به دار آویخته شد (21 مه 1650). چارلز، که مشتاق بود بر ضد پیرایشگران مشترکالمنافع انگلستان که پدرش را کشته بودند در راس ارتشی قرار گیرد، روز 23 ژوئن در اسکاتلند پیاده شد. اسکاتلندیها پیش از آنکه برای او بجنگند، ترغیبش کردند که اعلامیهای صادر کند و در آن متذکر شود "که به سبب مخالفت پدرش

با پیمان و اتحاد مجلل، و نیز به واسطه اینکه مادرش به گناه بت پرستی (مذهب کاتولیک) آلوده بود، و در برابر خداوند با کمال خضوع و خشوع مغفرت میطلبد. به منظور جبران گناهان چارلز اول و چارلز دوم، روحانیان اسکاتلندی برای ارتش و مردم روزه مقدس مقرر داشتند و ارتش را مطمئن ساختند که حال چون شاه جوان از درگاه خدا طلب مغفرت کرده است، ارتش شکستناپذیر خواهد بود. به اصرار کشیشان، تمام افسرانی که اخلاص به شاه را فوق وفاداری به "پیمان" و کلیسا میدانستند از ارتش تصفیه شدند; بدین گونه هشتاد تن از لایقترین رهبران ارتش اخراج شدند.

کرامول به پارلمنت پیشنهاد کرد که خود او فورا، بی آنکه منتظر حمله اسکاتلندیها شود، به اسکاتلند حمله کند.
فرفکس، که از شرکت در محاکمه چارلز اول امتناع کرده بود، از فرماندهی عالی ارتشهای جمهوری استعفا داد.
کرامول، که به جانشینی او منصوب شده بود، نیروهای خود را با تصمیم و سرعت معمول متشکل ساخت و در راس شانزده هزار سرباز از مرز اسکاتلند عبور کرد (22 ژوئیه 1650). در 3 اوت نامه شدیداللحنی به کمیسیون مجمع عمومی کلیسای اسکاتلند فرستاد. در آن نامه نوشته بود: "آیا آنچه شما میگویید بدون هیچ اشتباه با کلام خداوند موافق است من به نام مسیح تقاضا میکنم که تصور کنید ممکن است اشتباه کرده باشید." در دانبار (3 سپتامبر) ارتشهای عمده اسکاتلند را منهزم کرد و ده هزار تن اسیر گرفت; بزودی بر ادنبورگ و لیث مستولی شد. واعظان اسکاتلندی آبرو و لغزش ناپذیری خود را از دست دادند; افسران تصفیه شده بزودی فرا خوانده شدند و شتابان در سکون تاج شاهی را بر سر چارلز دوم گذاشتند. کرامول در ادنبورگ بیمار شد و کشمکش تا چندین ماه معلق ماند.
آنگاه ارتش تجدید سازمان یافته اسکاتلند، در حالی که چارلز در راس آن بود، وارد انگلستان شد، به این امید که تمام سلطنتطلبان و پرسبیتریان خوب به زیر لوای شرع و حقیقت گرد آیند. کرامول آنان را تعقیب کرد و همچنانکه از میان شهرهای انگلستان میگذشت، نیروهای چریک محلی را گرد میآورد. در ووستر نبردی درگرفت (3 سپتامبر 1651) که مشترکالمنافع را حفظ کرد و دوباره موجب تبعید چارلز شد; نیروهای کمتر کرامول، با استراتژی برتر و شجاعت بیشتر سی هزار اسکاتلندی را مغلوب کردند. چارلز دلیر بود، اما سردار نبود. او کوشید تا نیروهای آشفته خود را سامان دهد، اما آنها از شهرت کرامول، به عنوان جنگجویی که هرگز نبردی را نباخته است، وحشت کردند و از کار افتادند; بسیاری از آنها اسلحه خود را به زمین انداختند و فرار کردند. چارلز از افسران خود خواست که او را با تیر بزنند; اما آنها از این کار امتناع کردند و چند تن از مخلصترین هوادارانش او را در خانه یکی از سلطنتطلبان موقتا در امان داشتند. آنجا او موی سرش را از ته تراشید; رنگ دستها و صورت خود را تغییر داد; لباس خود را به جامه کارگری تبدیل کرد و راهپیمایی طولانیی را،

گاه با اسب و گاه پیاده، آغاز کرد; او را از یک نهانگاه به نهانگاه دیگر تعقیب کردند; و او در اطاقهای زیر شیروانی، آغلها، یا جنگلها متواری بود و حتی یک بار در بوسکوبل در یک درخت "بلوط شاهی"، هنگامی که سربازان مشترکالمنافع در زیر آن به دنبالش میگشتند، مخفی شد غالبا

شناخته میشد، اما هیچ کس او را لو نداد; پس از چهار روز فرار، در شورم واقع در ساسکس ناخدای یک کشتی حاضر شد که، با به خطر انداختن جان خود، او و همراهانش را به فرانسه ببرد (15 اکتبر).
کرامول سرکوبی بیشتر شورشیان اسکاتلند را به ژنرال جورج مانک واگذار کرد; این کار تا فوریه 1652 کامل شد.
اسکاتلند به تابعیت انگلستان درآمد و پارلمنت جداگانهاش منحل شد، اما اجازه یافت که سی نماینده به پارلمنت لندن گسیل دارد. کلیسا با ممنوعیت مجامع عمومیش و با تحمل تمام فرقه های صلحجوی پروتستان، تنبیه شد. از لحاظ اقتصادی، اسکاتلند از آزادی جدید تجارت با انگلستان بهرهمند شد، اما از لحاظ سیاسی منتظر بازگشت خاندان استوارت بود و برای آن دعا میکرد.

کرامول با فتحی نه چندان درخشان به لندن بازگشت. چون دید که جمعیتی برای مشاهده بازگشتش آمدهاند، خاطرنشان ساخت که اگر به دار آویخته میشد، جماعت بزرگتری به تماشایش میآمدند. پارلمنت دنباله به او مدد معاش سالانهای به مبلغ 4,000 پوند، و مسکنی که سابقا کاخ شاهی در همتن کورت بود داد. پارلمنت مزبور اطمینان داشت که او فقط به ژنرال بودن راضی است. پیشنهاد کرد که انتخابات جدیدی برای افزایش عده نمایندگان به چهارصد نفر صورت گیرد، اما اعضای کنونی پارلمنت کرسیهای خود را بدون تجدید انتخابات حفظ کنند و بنا بود که شرایط حق رای و اعتبار آرا را تعیین کنند. پارلمنت با محدود کردن شدید آزادی نطق و مطبوعات خود را در برابر انتقاد حفظ کرد: "هیچ چیز که برای آرامش و عزت و دولت زیانخیز باشد، به عنوان آزادی نطق، تحمل نخواهد شد." روحانیان کلیسای رسمی انگلستان از معاش خود محروم شدند. کسانی که به مذهب کاتولیک مومن بودند به از دست دادن دو سوم مایملک خود محکوم شدند. برای دستگیری کشیشان کاتولیک پاداشهایی تعیین شد. کرامول گرچه در تصمیم گرفتن کند بود، پس از مصمم شدن فورا به عمل میپرداخت. او مذاکرات طولانی را، که سیاست را در پارلمنت مغشوش میکرد و مانع اداره میشد، با بیصبری تحمل میکرد; با چارلز اول در این نکته که قوه مجریه باید از قوه مقننه مشخص و آزاد باشد موافق بود. کمکم این پندار را به خود راه داد که آیا شاه شدن کرامول نعمتی نخواهد بود. این فکر را به دوست خود وایتلاک ابراز داشت (دسامبر 1652) و این شخص، با اعتراض

نسبت به آن، دوستی او را از دست داد. در بامداد 20 آوریل 1653، چون شنید که پارلمنت دنباله میخواهد خود را حاکم انتخاب نشده پارلمنت جدید کند، مشتی سرباز جمع کرد، آنها را بر در عمارت مجلس گماشت، در حالی که ژنرال تامس هریسن را در کنار خود داشت وارد ساختمان شد، و مدتی در سکوتی خشم آلود به مذاکرات گوش داد. وقتی که موضوع به رای گذاشته شد، برخاست و سخن گفت، نخست با ملایمت و کمی پس از آن با خشم. پارلمنت دنباله را به عنوان اولیگارشی خود جاودان سازی که برای حکومت بر انگلستان نامناسب است محکوم کرد. به یک نماینده اشاره کرد و گفت "دایمالخمرها!" و به دیگری بانگ زد: "روسپی باره!" "شما پارلمنت نیستید. من میگویم پارلمنت نیستند. من به اجلاسهای شما پایان خواهم داد." آنگاه به هریسن اشاره کرد و فرمان داد: "آنها را صدا

کن، آنها را صدا کن.” سربازان او وارد تالار شدند; کرامول به آنان فرمان داد که اطاق را خالی کنند; اعضای مجلس در حال ترک تالار اعتراض کردند و گفتند: “این کار شرافتمندانه نیست;” تالار خالی قفل شد و روز بعد اعلانی به در چسبانده شده بود با این عبارات: “خانه اجارهای; حالا مبله نیست.” کرامول آنگاه در حالی که دو ژنرال همراهش بودند، به اطاقی که شورای دولتی در آن جلسه داشت رفت و گفت: “اگر شما در اینجا به عنوان اشخاص عادی نشستهاید، کسی مزاحمتان نخواهد شد; اما اگر شورای دولتی هستید، اینجا جای شما نیست. ... توجه کنید که پارلمنت منحل شده است.” پارلمنت طویل، که از 1640 به بعد با تمام اعضا، یا فقط عدهای از آنان به صورت پارلمنت دنباله، در وستمینستر اجلاس و مشروطه و حکومت انگلستان را دگرگون کرده بود، با چنین افتضاحی پایان یافت.
دیگر مشروطهای در میان نبود، بلکه آنچه بود فقط یک ارتش و یک شاه بیعنوان بود.
مردم عموما از انحلال پارلمنت، که انگلستان را به هرج و مرج کشانده بود، شادمان بودند. به گفته کرامول: “آنچه بر اثر انحلال پارلمنت شنیده شد، به قدر پارس سگ، یا حتی ... کوچکترین نغمه شکوهآمیز هم نبود.” پیرایشگران پر حرارت این طرد مجلسیان را به منزله پاک کردن راه برای “سلطنت پنجم” یعنی ظهور موعود حکومت مسیح پذیرفتند. سلطنتطلبان دل یافتند و به نجوا گفتند که کرامول حال چارلز دوم را باز خواهد خواند و خود را با منصب دوکی یا نایبالسلطنگی ایرلند قانع خواهد کرد. اما آلیور کسی نبود که زیر اراده دیگران به قناعت نشنید. او به آجودانهای نظامی خود دستور داد که 140 تن بیشترشان از پیروان پیرایشگری انگلستان از جمله پنج تن از اسکاتلند و شش نفر از ایرلند را برگزینند تا به عنوان “پارلمنت اسمی” اجلاس کنند. وقتی که این پارلمنت در 4 ژوئیه 1653 در وایتهال تشکیل جلسه داد، کرامول اذعان کرد که به توسط ارتش انتخاب شده است، اما، به عنوان آغاز سلطنت واقعی قدیسان به ریاست عیسای مسیح، آن را تهنیت گفت و تصمیم گرفت که اختیارات عالی به آن بدهد و تکلیف ابداع یک مشروطه جدید را به عهده آن گذارد. پارلمنت جدید پنج ماه در اجرای این ماموریت کوشید، اما خود را در مذاکرات طولانی مستغرق ساخت و بر سر مسائل دینی و

رواداری کارش نومیدانه به اختلاف انجامید. شوخ طبعان لندن آن را “پارلمنت بربون” نامیدند و این تسمیه از روی نام یکی از اعضایش بود که پریزگاد بربون نام داشت و یکی از قدیسان اصحاب سلطنت پنجم1 بود.
ارتش از این مردان نیز خسته شد، همانگونه که از آنهایی که در ماه آوریل

طردشان کرده بود خسته شده بود.
افسران، که شیوه آنتونیوس را پیش گرفته بودند، به کرامول پیشنهاد کردند که خود را پادشاه اعلام کند; قیصر2 با نجابت درنگ کرد، اما در 12 دسامبر هشتاد تن اعضای پارلمنت، بنا بر پیشنهاد موکد ارتش، به کرامول اعلام کردند که مجلس جدید نمیتواند به موافقت برسد و ممکن است به انحلال خود رای دهد.
مقرراتی به نام "سند حکومت"، که به وسیله رهبران ارتش تهیه شده بود، پیشنهاد کرد که کرامول "لرد پراتکتور (خداوند سرپرست) مشترکالمنافع انگلستان، اسکاتلند و ایرلند" باشد; که پارلمنت دیگری براساس رایگیری از روی صلاحیت مالی، با مستثنا ساختن سلطنت طلبان و کاتولیکها، تشکیل شود; که قوه مجریه از شورای مرکب از هشت غیر نظامی و هفت افسر ارتش تشکیل شود که برای تمام عمر تعیین شوند و سمت مشاور سرپرست و پارلمنت هر دو را داشته باشند. کرامول این "نخستین و واپسین قانون اساسی" مدون انگلستان را پذیرفت و امضا کرد; و در 16 دسامبر 1653 به عنوان "خاوند سرپرست" سوگند خورد. مشترکالمنافع انگلستان به پایان رسید و "حکومت سرپرستی" آغاز شد و این هر دو نامهایی بودند برای آلیور کرامول.
آیا او مستبد بود و آشکارا قدرت را دوست میداشت، اما این یک تمایل عمومی است و برای توانایی آگاهانه امری است طبیعی. او فکر کرده بود که خود را شاه اعلام کند و یک سلسله جدید سلطنت بهوجود آورد. به نظر میآید که او در پیشنهاد تسلیم قدرت خود به پارلمنت بربون مخلص بود، اما ناشایستگی آن متقاعدش ساخت که قدرت اجرایی خود او تنها چاره حاضر برای پایان دادن به هرج و مرج است; اگر او پا را از این پله پایینتر میگذاشت، به نظر نمیآمد که کس دیگری بتواند پشتیبانی کافی برای حفظ نظم را بهدست آورد.
تندروان ارتش حکومت سرپرستی را به عنوان یک حکومت سلطنتی دیگر محکوم و کرامول را به منزله "یک رذل پیمانشکن ریاکار" تقبیح و با "سرنوشتی بدتر از آنچه نصیب آخرین جبار شد" تهدید کردند. کرامول برخی از این شورشیان را، از جمله سرلشکر هریسن که در طرد پارلمنت دنباله رهبری سربازان را بهعهده داشت، در برج لندن زندانی کرد. ترس کرامول بر جان خود او را بیش از
---
1. فرقهای دینی که در انقلاب پیرایشگر انگلستان پیدا شد. این فرقه بر آن بود که در راس هزار سال مسیح دوباره ظاهر خواهد شد و پنجمین سلطنت جهانی (چهار سلطنت قدیمیتر: آشور، ایران، یونان و روم) را تشکیل خواهد داد.-م.

2. خوانندگان توجه خواهند کرد که مقصود از “قیصر” در اینجا کرامول است. شرح ماجرای آنتونیوس و قیصر در جلد سوم “تاریخ تمدن” آمده است.-م.

پیش به استبداد کشاند،زیرا میدانست که نیمی از ملت از قتلش شادمان میشوند. وی نیز، مانند سایر فرمانروایان، احساس میکرد به محاط کردن خود در شکوه و جلالی چشمگیر و خیره کننده احتیاج دارد;از این رو به کاخ وایتهال نقل مکان کرد(1654)، آن را به طرزی با شکوه از نو آراست، و وضع شاهی به خود گرفت; اما بدون شک بیشتر این خود نمایی برای تحت تاثیر قرار دادن سفیران و ترساندن مردم بود.
در زندگی خصوصی مردی بی تکبر بود; به طور ساده و با اخلاق با مادر، زن، و کودکانش میزیست. مادرش او را بینهایت دوست میداشت و سخت میترسید که مبادا هر لحظه باگلوله تفنگ کشته شود; هنگامی که در نودوسه سالگی (1354) در آستانه مرگ بود، گفت: “پسر عزیزم، من قلب خود را نزد تو مینهم” خود او در سنین بین پنجاه و شصت بسرعت پیر میشد; بحران در پی بحران اعصاب به اصطلاح آهنین او را تکان داده بود; نبرهای ایرلند و اسکاتلند تب را به نقرس او افزوده بودند; و هر روز او با رنج و اضطراب میگذشت. لیلی در 1650 صورت جالبی از او رسم کرد. هر کس از اخطار کرامول به نقاش خود آگاه است: “آقای لیلی! من مایلم که شما تمام مهارت خود را برای رسم تصویر من درست شبیه خودم بکار برید و خوش آمدن را اصلا در نظر نگیرید; بلکه تمام این ناهمواریها، جوشها، خالها،و هر چیز دیگری را که در صورت من هست منعکس کنید وگرنه من هرگز دیناری برای آن نخواهم پرداخت.” لیلی مزد خود را در مدنظر گرفت و تصویر سرپرست را به نحو قابل ملاحظهای پرداخت کرد; با این حال، رخسار جدی و نیرومند و آن اراده مجسم را و نیز آن روح عصبی را که تا حد درهم شکستن پیچانده شده بود ترسیم کرد.
از کرامول به واسطه سادگی ملالانگیز لباس معمولیش -پالتو و کت و شلوار ساده سیاه انتقاد میشد; اما در مواقع رسمی کت یراق دوزی میپوشید. در میان مردم وقاری غیر تصنعی داشت; در خلوت، تفریح و شوخی را به نهایت میرساند، حتی در شوخیهای جلف افراط میکرد و گاه به دلقکی هم میپرداخت. موسیقی را دوست میداشت و ارگ را خوب مینواخت. تقوای دینیش آشکارا مخلصانه بود، اما او نام خدا را (نه بیهوده) چندان در پشتیانی از مقاصد خود بکار میبرد که بسیار کسان او را به ریاکاری متهم میکردند. شاید در تقوای او در حضور مردم ریا وجود داشت، اما در زهد خصوصیش چندان اثری از ریا نبود; و این نکته مورد گواهی تمام کسانی بود که او را میشناختند. نامه ها و نطقهایش نیمه موعظهاند، و

شک نیست که وی همواره خدا را دست راست خود میانگاشت. اخلاق خصوصی او بی نقص بود و اخلاق عمومیش از بیشتر فرمانروایان بهتر نبود; هر وقت که فریب یا زور را برای منظورهای بزرگ خود لازم میدانست،آن را به کار میبست. تاکنون هیچ کس مسیحیت را با حکومت سازش نداده است.
او از لحاظ فنی مستبد نبود. متعاقب صدور سند حکومت، یک شورای دولتی تشکیل و یک

پارلمنت انتخاب شد.علی رغم تمام کوششهای خاوند سرپرست و ارتش برای بازگشت نمایندگان حاضر به خدمت، مجلس عوام، که در سپتامبر تشکیل شد،شامل برخی از جمهوریخواهان مزاحم و حتی چند تن سلطنت طلب بود.کشمکشی در این باره شروع شد که آیا حکومت بر ارتش باید با پارلمنت باشد یا با خاوند سرپرست. پارلمنت پیشنهاد کردند که از شماره و حقوق سربازان کاسته شود; سربازان به شورش برخاست و کرامول را تحریص کردند تا پارلمنت را منحل کند(22 ژانویه 1655). در واقع حکومت انگلستان از زمانی که پرید در 1648 پارلمنت را تصفیه کرده بود، دیکتاتوری نظامی بود.
کرامول اکنون به آنجا رانده که بدون تظاهر به هیچ گونه وسیلهای، جز حکومت نظامی، حکومت کند. در تابستان 1655 انگلستان را به دوازده حوزه نظامی تقسیم کرد و در هر حوزه یک لشکر به فرماندهی یک سر لشکر گماشت. برای تامین مخارج این حوزه ها مالیاتی به میزان ده درصد بر املاک سلطنت طلبان وضع کرد.مردم اعتراض کردند، انتقاد و شورش گسترده شد، و نداهایی برای باز گرداندن چارلز دوم به گوش خورد.
کرامول، در پاسخ، سانسور را شدیدتر و جاسوسی را وسیعتر ساخت; به توفیقهای خود سرانه دست زد، و محاکمات معروف به تا لار ستاره را، که به اختیارات هیئت منصفه و حکم احضاریه دادگاه وقعی نمیگذاشت، برقرار کرد. سرهری وین جز و نخستین انقلابیونی بود که به زندان راه یافتند. انقلاب بچه های خود را میخورد.
کرامول، که به پول بیشتری جز آنچه جرئت داشت به عنوان مالیات مستقیم وصول کند محتاج بود، پارلمنت دیگری تشکیل داد.
وقتی اعضای این پارلمنت جمع شدند(17 سپتامبر1956)،شورای دولتی او چند افسر ارتش را دم در مجلس گماشت و ورود 103 تن از اعضا را که گرچه به قاعده انتخاب شده بودند، بنابر گمان، گرایشهای جمهوریخواهی، سلطنتطلبی، پرسبیتری، یا کاتولیکی داشتند ممنوع کردند. این اعضای مستثنا شده اعتراضنامهای امضا کردند و در آن ممنوعیت از ورود به مجلس را نقض فاحش اراده آشکار انتخاب کنندگان خود اعلام کردند و

“عمل جبار را در استعمال نام خدا و دین، و در مقرر داشتن روزه و دعای رسمی به منظور رنگین ساختن سیاهی عمل خود، ریای آشکار خواندند.” از 253 عضوی که از تفتیش شور را سالم گذشتند، 175 تن از ارتشیان، گماشتگان کرامول، یا خویشان او بودند. پارلمنت تحلیل تحلیل رفته و مطیع به خاوند سرپرست”عریضه و اندرز چاکرانهای” تقدیم داشت (31مارس1657) و از او استدعا کردند که عنوان شاهی را بپذیرد. کرامول چون مخالفت ارتش را با این عنوان احساس کرد، از قبول آن امتناع نمود، اما سازش بین این استدعا و تمایل ارتش به او حق دادند که نام جانشین خود را نیز لرد پراتکتور بخواند. در ژانویه 1658، کرامول رضایت داد که نمایندگان در شده را دوباره به مجلس راه دهد، در عین حال نه لرد و شصت و یک عضو مجلس عوام را انتخاب کرد تابه عنوان “مجلس دوم” اجلاس کنند. بسیاری از

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 241

افسران ارتش از حمایت این عمل امتناع کردند. وقتی که اینان با جمهوریخواهان مجلس بر سر محدود کردن اختیارات مجلس دوم توافق کردند، کرامول از جا در رفت، به کاخ وستمینستر تجاوز کرد،و پارلمنت را بر چید (4فوریه 1658). حال جمهوری انگلستان عملا و قانونا پایان یافته و حکومت فردی دوباره برقرار شده بود.

تاریخ یک تصویر دیگر از توالی مسخرهآمیز نظریه یکه شاهی، اشرافیت، دموکراسی، دیکتاتوری و حکومت فردی افلاطونی رسم کرد.

پیرایشگران پیروزی پیرایشگر شامل یک انقلاب مذهبی نیز بود. کلیسای انگلستان، به سبب منسوخ شدن نظام اسقفی، در 1643 از هم پاشید. شکل پرسبیتری مذهب پروتستان که در آن جماعتهای مذهبی تحت امر کشیشان بودند و کشیشان نیز به نوبه خود از سینودهای پیرو مجمع عمومی تبعیت میکردند در 1646 مذهب رسمی کشور شد، اما این غلبه پرسبیتری دو سال بعد، وقتی که پراید پرسبیتریان را از پارلمان طرد کرد، پایان یافت. برای مدتی چنین به نظر میرسید که دین از حاکمیت دولت یا اتکا به حمایت مالی آن آزاد خواهد شد.اما کرامول (که تقریبا در همه چیز با شاهی که خودش او را کشت موافقت میکرد) معتقد بود که یک کلیسای بهرهمند از حمایت دولت برای تعلیم و تربیت و حسن اخلاق ضروری است. در 1654، یک "کمیسیون آزمایش" تعین کرد تا روحانیان را از جهت مناسب بودن آنان برای دریافت عواید کلیسا و مواجب بیازماید.تنها استقلالیان (پیرایشگران)، باتیستها و پرسبیتریان قابل انتخاب بودند. هر حوزه کلیسایی مجاز بود که یکی از دو شکل "نظام پرسبیتری" یا"نظام آزادی کلیساهای محلی" را که در آن هر جماعت مذهبی بر خود حکومت میکرد انتخاب کند. پیرایشگران شکل نظام آزادی کلیساهای محلی را اختیار کردند; نظام پرسبیتری که در اسکاتلند رواج داشت، در انگلستان بیشتر به لندن و لنکشر محدود بود. روحانیان انگلیکان، که روزی بسیار مقتدر بودند، از معاش خود منفک شدند و مانند کشیشان کاتولیک خدمات مذهبی را برای پیروان خود در محلهای مخفی انجام میدادند. در 1657 جان او اولین به سبب حضور در مراسم انگلیکان توقیف شد. مذهب کاتولیک هنوز غیر قانونی بود. دو کشیش (کاتولیک) به سبب "گمراه کردن مردم" به دار آویخته شدند(1650، 1654); و در 1657 پارلمنت پیرایشگر با موافقت کرامول قانونی گذراند که به موجب آن هر شخص بیش از شانزدهساله که از مذهب کاتولیک دست نمیکشید، میبایست متحمل از دست دادن دو سوم مایملک خود بشود. تا سال 1650 مذهب تا حدی وضع رضایت عمومی به خود گرفته بود: فقیران از فرقه های ناراضی باتیستها، کویکرز، اصحاب سلطنت پنجم و غیره یا کاتولیکها طرفداری میکردند; طبقات متوسط بیشتر پیرایشگر بودند; اشراف و بیشتر نجبا(مالکان بیعنوان) به کلیسای منحل شده انگلیکان وفادار ماندند.

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 242

عدم رواداری مذهبی به جای آنکه کاهش یابد وضع معکوس به خود گرفته بود. به جای آنه انگلیکانها کاتولیکا، ناسازگاران و پیرایشگران را بیازارند،

پیرایشگران پیروزمند، که سابقا تقاضای رواداری مذهبی میکردند; حال کاتولیکها، ناسازگاری و انگلیکانها را میآزردند. آنها استفاده از کتاب دعای عمومی را، حتی در خلوت خانه ها، منع کردند. پارلمنتهای پیرایشگر آزادی مذهبی رابه بریتانیاییها منحصر کردند که نظریه تثلیت، اصلاح دینی، کلام خدا بودن کتاب مقدس و طرد اسقفان را میپذیرفتند. بدین ترتیب، سوکینوسیان یا اونیتاریانیستها مشمول تعین رواداری مذهبی نبودند. برای هرگونه انتقاد از اعتقادنامه یا مراسم کالونی جریمه های سنگین تعیین میشد. کرامول از پارلمنتهای خود باگذشتتر بود. او از اجرای برخی از مراسم انگلیکان چشم پوشی میکرد و به عده کوچکی از جهودان اجازه داده بود در لندن زندگی کنند و حتی کنیسه بسازند. دو واعظ آناباتیست او را به منزله حیوان مکاشفه1 تقبیح کردند. اما او مذهب آنان را صبورانه تحمل کرد. کرامول نفوذ خود را برای جلوگیری از ایذای هوگنوها در فرانسه و تعقیب والدوسیان در پیمون به کار برد; اما وقتی که مازارن در عوض از او خواست که رواداری بیشتری نسب به کاتولیکها در انگلستان نشان دهد، اظهار داشت که نمیتواند از حمیت و تعصب پیرایشگران جلوگیری کند. شاید دین در میان یهودیان نقش مهمی را در زندگی روزمره ایفا میکرد که در میان پیرایشگران; و در حقیقت آیین پیرایشگری در هر چیز بجز الوهیت مسیح با دین یهود توافق داشت. سوادآموزی تشویق میشد تا هرکس بتواند کتاب مقدس را بخواند. عهد قدیم با اخلاص ویژهای مورد توجه بود، زیرا نمونهای از یک جامعه تحت سلطه دین به دست میداد. کار عمده زندگی عبارت بود از نجات از آتش دوزخ; شیطان واقعیت داشت و همه جا حاضر بود و فقط عنایت خداوند میتوانست عده کمی از برگزیدگان را قادر سازد که نجات را به میراث برند.
عبارت کتاب مقدس و تندیسهای قدیسان در سراسر گفتارهای پیرایشگران سایر بود; افکار و رویاهای مربوط به خدا و مسیح (اما نه مریم) اذهان را روشن میکرد و میترساند. لباس پیرایشگران ساده، تیره رنگ و بی پیرایه و سخنانشان جدی و آهسته بود. از ایشان انتظار میرفت از تمام خوشیهای دنیوی و لذات جسمانی چشم بپوشند. تماشاخانه ها، که در 1642 به سبب جنگ بسته شده بودند، تا 1654 به واسطه تحریم پیرایشگران همچنان بسته ماندند. مسابقه اسب دوانی، جنگ خروس، کشتی و انداختن سگان به جان خرس و گاو ممنوع شده بودند و برای حصول اطمینان از این که خرسهای لندن هرگز به چنگ سگان نیفتند، سرهنگ نیوسن پیرایشگر همه آنها را کشت. تمام تیرهای ستونهای رقص کنده شدند. زیبایی مایه سوءظن بود. زنان به عنوان همسر با وفا و مادر خوب گرامی بودند; در غیر این صورت، به
---

1. حیوان سهمگینی که وضعش در “مکاشفه یوحنا” آمده است. - م.

منزله وسایل وسوسه و اسباب طرد مردان از بهشت، نزد پیرایشگران منفور بودند. موسیقی، جز در سرودهای مذهبی، کفرآمیز تلقی میشد. آثار هنری کلیساها منهدم میشدند و هیچ اثری، جز چند صورت عالی که به دست سمیوئل کوپر و پیتر لیلی هلندی انجام گرفت، به وجود نماید. کوشش پیرایشگران برای تحت کنترل در آوردن اخلاقیات شاید کاملترین کوشش از زمان شریعت موسی تا آنان زمان بود. ازدواج مدنی معتبر شناخته شد و طلاق مجاز گشت، اما زنای محصنه جنایتی بزرگ محسوب میشد; مع هذا بعد از دو مجازات اعدام به سبب این گناه، هیچ هیئت منصفهای دیگر کسی را محکوم نکرد. سزای ادای سوگند بر حسب منزلت طبقاتی تعیین میشد،دیوک دو برابر بارون و ده برابر یک فرد عادی جریمه میپرداخت، و شخصی برای گفتن اینکه “خدا گواه من است” جریمه شد. چهارشنبه روز پرهیز اجباری از گوشت بود، حتی اگر آن روز با عید میلاد مسیح مصادف میشد و سربازان مجاز بودند بعنف وارد خانه ها شوند تا ببینند آیا این پرهیز رعایت میشود یا نه. در روز یکشنبه هیچ دکانی نمیبایست باز باشد، هیچ بازی یا ورزشی انجام نمیگرفت، هیچ کار دنیوی اجرا نمیشد و هیچ مسافرت اجتناب پذیری مجاز نبود; “راه رفتن خودپسندانه و جلف در آن روز” ممنوع بود علی رغم بازگشت اخلاقیات به حال سابق پس از بازگشت خاندان استوارت، یکشنبه در انگلستان تا زمان ما همچنان “افسرده” ماند. بسیاری از این تحریمهای قانونی و اجتماعی بر طبع انسانی بسیار گران بودند. گفتهاند که عده زیادی از مردم در زمان حکومت کرامول ریاکار شدند، مانند معمول گناه میکردند و دنبال پول و زن و قدرت میرفتند، اما همیشه رخساری جدی و حق به جانب داشتند، با طمانینه و وقار سخن میگفتند، و عبارات مذهبی بر زبانشان جاری بود. و با این حال، چنین مینماید که تعداد زیادی از پیرایشگران با اخلاص و شجاعت طبق اوامر انجیل زندگی میکردند. هزاران واعظ پیرایشگر، در دوران بازگشت خاندان استوارت، به جای آنکه اصول اخلاقی خود را ترک کنند، با فقر میزیستند. سلوک اخلاقی پیرایشگران ذهن را محدود میکرد، اما اراده و خوی را نیرومند میساخت و به آماده کردن انگلیسیان برای حکومت بر خود یاری میداد. اگر خانه با ترس از دوزخ و نظامات پیرایشگری بیروح شد، زندگی خانوادگی مردم عادی نظم و صفایی یافت که از فساد اخلاق برگزیدگان در سلطنت چارلز دوم زنده بیرون آمد. بر روی هم، رژیم پیرایشگر شاید موجب بهبود اخلاقی شد که پس از تجدید و تقویتش به وسیله متودیسم در قرن هجدهم، تعالی یافت و به آنجا رسید که ممکن است سزاوار قسمت اعظم ستایشی باشد که به اخلاق نسبتا عالی ملت

امروزی بریتانیا تعلق میگیرد.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 244

VI -کویکرز

تمام فضایل پیرایشگران در پیروان شاخهای از آنها که کویکرز نام داشتند درخشیدن آغاز کردند; هر چند که این درخشش مدتی به واسطه اوهام و تعصب تیره شده بود. بیم خدا و شیطان هر دو طوری بر آنان مستولی شده بود که گاه بدنهایشان را به لرزه میانداخت; و از همین جا بود که نام کویکرز (لرزانها) به ایشان داده شد. یکی از آنان به نام رابرت بارکلی در 1679 چنین گفت:

قدرت خداوند یکباره در سراسر جماعت مومنان جاری میشود، در حالی که هر کس میکوشد تا بر شری که در اندرونش است غالب آید و چنان رنج درونیی آغاز میشود که با فعالیت این نیروهای متضاد که مانند برخورد دو موج مخالفند، هر کس آن سان به پیچ و تاب میافتد که گویی در مصاف نبرد است، و از آن رو میلرزد; و بدن بیشتر حاضران، اگر نه همه آنان، به حرکت در میآید، و چندانکه نیروی حقیقت غالب میشود، رنجها و ناله ها با صدای دلنشینی از شکر گزاری و ستایش پایان مییابند. و از اینجاست که نام "کویکرز" نخست از راه سرزنش بر ما نهاده شد.

توضیح جورج فاکس، بنیانگذار این فرقه، کمی متفاوت است: "بنت قاضی داربی نخستین کسی بود که ما را "کویکرز" خواند، زیرا ما از آنان دعوت کرده بودیم در برابر کلام خدا بلرزند. این امر در 1650 واقع شد." نامی که خودشان بر فرقه گذاشته بودند "دوستان حقیقت" بود،و بعدا، به طور متواضعانهتری، "انجمن دوستان". آنها در ابتدای امر صریحا پیرایشگرانی بودند با اعتقادی راسخ به این که تردیدشان بین فضیلت و گناه در جسم و جانشان از دو نیروی روانی خیر و شر منشا میگرفت که هر دو میخواستند در این جهان و در سراسر ابدیت بر آنان غالب شوند. آنها احکام اساسی پیرایشگران الهام الاهی کتاب مقدس، هبوط آدم و حوا، گناهکاری جبلی انسان، مرگ رهایی بخش "مسیح پسر خدا"، و امکان آمدن روحالقدس از آسمان برای رهایی و تعالی روح افراد انسانی را پذیرفته بودند. ادراک و احساس این نور درونی و استقبال از هدایت آن برای کویکرها جوهر دین بود; اگر انسان از آن نور پیروی میکرد، به هیچ واعظ و کشیش و کلیسایی نیازمند نبود. آن نور از خرد انسانی و حتی خود کتاب مقدس بالاتر بود، زیرا که صدای مستقیم خداوند خطاب به روح بود.

جورج فاکس آموزش و پرورش زیادی نداشت، اما خاطرات روزانهاش از آثار کلاسیک زبان انگلیسی است و قدرت ادبی بیان ناادیبان را به صورت ساده، جدی و صادقانه آن آشکار میسازد. فاکس، که پسر یک نساج بود و نزد کفشدوزی شاگردی میکرد، استاد و خویشان خود را "به فرمان خدا"

ترک و در بیست و سه سالگی (1647) موعظه سیاری را آغاز کرد که در 1691، هنگام مرگش، پایان پذیرفت. در آن سالهای نخستین، او از هر سو دچار وسوسه شده

بود و برای کسب اندرز نزد روحانیان میرفت. یکی از روحانیان برای او دارو و فصد تجویز کرد; دیگری توتون و خواندن مزامیر را. جورج ایمان خود به کشیشان را از دست داد، اما هر گاه که کتاب مقدس را باز میکرد، تسلی مییافت. غالبا "کتاب مقدس" خود را بر میداشتم و میرفتم در درختان پوک و جاهای خلوت مینشستم، تا شب میشد; بیشتر اوقات در شب سوگوارانه و تنها پرسه میزدم، زیرا در ایامی که نخستین فعل خدا در من انجام میگرفت، مردی مهموم بودم ... آنگاه خداوند مرا رهبری کرد و مهر خویش را به من نمایاند، مهری که بیپایان و ابدی بود و از تمام دانشهایی که انسان در حالت طبیعی دارد و از تاریخ یا کتابها به دست آورد برتر است.
بزودی احساس کرد که مهر الاهی وی را برای موعظه نور درونی به همگان برگزیده است. در جلسهای از باتیستها در لسترشر "خداوند دهان مرا باز کرد و حقیقت جاودان در میان آنان اعلام، و قدرت خداوند بر همه آنان گسترده شد." گزارشی منتشر شد مبنی بر اینکه او دارای "روح با تمیزی" است و با شنیدن آن، بسیار کسان برای گوش فرادادن به گفتارهای او به نزدش آمدند. "قدرت خداوند ناگهان فیضان کرد و من گشایشهای بزرگ (مکاشفات) و پیشبینیهایی در خود یافتم." "همچنانکه در مزارع راه میپیمودم، خداوند به من گفت: نام تو در کتاب زندگی عیسی مسیح، که پیش از پیدایش جهان وجود داشت، نوشته شده است." یعنی اینکه جورج، حالا، با این فکر که جزو اقلیتی است که خداوند پیش از خلقت برگزیده است تا عنایت و برکت او را دریابند، راحت شده بود. حالا او خود را با هر کس دیگر برابر میدید، و غرور این گزینش الاهی منعش میکرد از اینکه "کلاه خود را برای هر کس، بلندمرتبت یا دونپایه، بردارم، و من ملزم شدم که به تمام مردان و زنان "تو"، "به تو"، یا "ترا" بگویم ; بی ملاحظه غنی یا فقیر یا بزرگ یا کوچک بودن آنان." چون معتقد شد که دین حقیقی در کلیساها نیست بلکه در قلب روشن است، به کلیسایی در نزدیکی ناتینگم وارد شد و با این بانگ که آزمایش حقیقت در کتاب مقدس نیست بلکه در نور درونی است، گفتار واعظ را قطع کرد. دستگیر شد (1649)، اما کلانتر محل وی را آزاد کرد، و زن کلانتر یکی از نخستین پیروانش شد. او سفرهای تبلیغی خود را از سر گرفت، به کلیسای دیگری وارد شد، و گفت: "من انگیخته شدم تا حقیقت را به کشیشان و مردم بگویم، اما مردمی با خشمی گران بر سر من ریختند، مرا به زمین افکندند ... و

ستمگرانه با دستهای خود، کتابهای مقدس و چوب زدند و کوفتندم.” بار دیگر دستگیر شد; قاضی آزادش کرد، اما مردم او را با ضربات سنگ از شهر بیرون کردند. در داربی بر ضد کلیساها و آداب مذهبی آنها، به منزله وسایل تقرب بیهوده به خدا، وعظ کرد; او را به مدت شش ماه به دارالتادیب سپردند (1650). به وی پیشنهاد شد که در صورت پیوستن به ارتش، آزاد خواهد شد; اما او با موعظه علیه جنگ پاسخ گفت. زندانبانان او وی را بدین گونه زندانی کردند: “در یک محل پر شپش و

گندآلود، در زیرزمینی گود، بدون بستر و در میان سی بزهکار; و یک سال در آنجا نگاه داشته شدم.” از زندان خود شرحی به دادرسان نوشت و علیه مجازات اعدام استدلال کرد، و چه بسا که همین مداخله او به نجات زن جوانی از چوبه دار منجر شده باشد. این زن به جرم دزدی به مرگ محکوم شده بود.

پس از یک سال حبس، او وعظهای سیار خود را از سر گرفت. در ویکفیلد، جیمز نیلر به آیین وی گروید. در بورلی وارد یک کلیسا شد، تا انتهای وعظ به آن گوش داد، و آنگاه از واعظ پرسید که آیا از “دریافت 300 پوند در سال برای موعظه کتاب مقدس شرمنده نیست در شهر دیگری کشیش از وی دعوت کرد که در کلیسا وعظ کند; او دعوتش را نپذیرفت، اما برای جماعتی که در حیاط کلیسا گرد آمده بودند سخن گفت.

من به مردم اعلام کردم که نیامدهام تا بتخانه های آنان، کشیشانشان، عشریه هاشان.. یا مراسم و سنن یهودی و کفرآمیزشان را از دستشان بگیرم(زیرا من همه اینها را انکار کردهام); به آنان گفتم که آن قطعه زمین مقدستر از زمینهای دیگر نیست ... . بنابراین، مردم را تحریض کردم که خود را از تمام این چیزها رها سازند; و آنان را به روح و عنایت خداوند در وجودشان و نور عیسی در قلوبشان هدایت کردم.

در سوار تمور، واقع در یورکشر، مارگارت فل را، و سپس شوی او تامس فل قاضی را، به آیین خود گروانید. سوار تمورهال، خانه این زن و شوهر، نخستین میعادگاه مهم کویکرها شد و تا امروز هم زیارتگاهی برای “دوستان” است. ما نباید ماجرای فاکس را دیگر تعقیب کنیم. روشهای وی خام و خشن بودند، اما او باصبری که به نیروی آن دستگیریها و ستیزه های پی درپی را تحمل کرد کفاره آنها را داد. پیرایشگران، پرسبیتریان، و انگلیکانها به او حمله کردند، زیرا او مراسم مذهبی، کلیساها و کشیشان را نفی میکرد. دادرسان کویکرها را نه فقط برای مختل ساختن عبادت عمومی و از راه به در بردن سربازان با تبلیغ صلحطلبی، بلکه به جهت امتناع از سوگند وفاداری به حکومت زندانی میکردند. کویکرها معترض بودند به اینکه سوگند، از هر قبیل که باشد، مخالف اخلاق است; فقط

“بلی” یا “نه” باید کافی باشد. کرامول با کویکرها همدلی داشت، با فاکس دوستانه مصاحبه کرد(1654) و هنگام جداشدن از او گفت: “بار دیگر به خانه من بیا; اگر تو و من فقط یک ساعت باهم باشیم، به یکدیگر نزدیکتر خواهیم شد.” در 1657، خاوند سرپرست فرمان داد که کویکرهای زندانی را آزاد سازند، و دستورهایی برای تمام قضات فرستاد دایر بر اینکه با این واعظان بی کلیسا “مانند کسانی که دستخوش فریب سختی هستند” رفتار کنند. بدترین اذیت و آزار مذهبی نصیب جیمز نیلر شد که آیین نور درونی را تا آن حد پیش برد که معتقد شد یا چنین وانمود کرد که خودش مسیح دوباره تجسد یافته است. فاکس او را ملامت کرد، اما چند تن از پیروان مخلصش وی را پرستیدند و زنی تصدیق کرد که نیلر او را

دو روز پس از مرگش به زندگی باز گرداندهاست. وقتی نیلر سواره وارد بریستول شد، زنان شال کردنهای خود را پیش پای اسب او انداختند و این جمله را به آواز خواندند: “مقدس، مقدس، مقدس باد خداوند سپاه های آسمانی.” به اتهام کفر دستگیر شد. چون درباره ادعاهایی که به وسیله او یا در مورد او شده بود پرسشهایی از وی به عمل آمد، پاسخ او جز این کلام مسیح نبود: “تو گفتی.”1 پارلمنت، که در آن هنگام بیشتر اعضایش پیرایشگر بودند، پرونده او را مورد بررسی و شور قرار داد (1656); مدت یازده روز بر سر اینکه آیا او باید اعدام شود یا نه مذاکرات ادامه داشت. اعدام او با نودوشش رای در برابر هشتاد و دو رای منتفی شد، اما، از برکت روح سازش انسانی، او محکوم شد به اینکه: گردنش در پیلوری قرار گیرد، 310 تازیانه بخورد، حرف “ک” را به نشانه کلمه “کفرگو” بر پیشانیش داغ بزنند، و زبانش را با آهن گداخته سوراخ کنند. او این سنگدلیها را دلیرانه تحمل کرد; پیروانش او را به عنوان شهید ستودند و زخمهایش را بوسیدند و مکیدند. وی به زندان انفرادی انداخته شد; قلم، کاغذ، آتش و روشنایی را از او دریغ داشتند. روحیه او بتدریج شکست; او اقرار کرد که فریب خورده است. در 1659 آزاد شد و در 1660 با حرمان جان سپرد.

کویکرها خود را به وسیله اعمالی که درنظر برخی از معاصرانشان خلبازیهایی مزاحم مینمودند مشخص ساختند. هیچ گونه زینتی بر لباس خود نصب نمیکردند، و از برداشتن کلاه خود در برابر هر کس، در هر مرتبهای که بود، و حتی در کلیسا یا کاخ یا محکمه، امتناع میکردند. به تمام اشخاص، به جای ضمیر مودبانه “شما”، “تو” خطاب میکردند. آنها نامهای مشرکانه روزهای هفته و ماه های سال را دور انداختند، مثلا میگفتند: “نخستین روز ششمین ماه.” برای دعا در فضای باز همان قدر آماده بودند که در اندرون عمارت. از هر عبادتکنندهای دعوت میشد که آنچه را روحالقدس به او

تلقین میکرد بگوید; بعد همگی سکوت محترمانهای را پیشه میکردند، شاید برای اینکه آرامکننده "شور اشتیاق" باشد که معنی آن اصلا این بود: "احساس بارقه الاهی در دل." زنان با شرایطی عینا مانند مردان به مجلس عبادت و وعظ اذن دخول مییافتند. بریتانیاییها حقیقتگرا از تمایل نخستین کویکرها به مذمت بی ملاحظه از سایر فرقه ها، از غرور خاص آنها در مورد برگزیدگی و فضیلت خویشتن، نفرت داشتند. از این موضوع که بگذریم، "دوستان" مسیحیانی نمونه بودند. آنها در برابر بدی مقاومت نمیکردند، پستترین شرایط زندان را با اعتراض شفاهی میپذیرفتند و به روی کسانی که به آنها تازیانه میزدند دست بلند نمیکردند. به تمام سائلان آن اندازه که میتوانستند میدادند. زندگی زناشوییشان به هیچ وجه قابل ملامت نبود. قانون آنها، که به موجب آن هیچ فرد کویکر نمیتوانست خارج

---

1. این پاسخی بود که عیسی پس از دستگیر شدن به رئیس کهنه داد " ... تا آنکه رئیس کهنه روی به وی کرد و گفت ترا به خدای حی قسم میدهم ما را بگوی که تو مسیح پسر خدا هستی یا نه." عیسی به وی گفت "تو گفتی. ... " "(انجیل متی"، 26 . 63 و 64).-م.

از فرقه خود ازدواج کند، رشد نفوسشان را محدود میکرد; معهذا تا سال 1660 عده "دوستان" در انگلستان به شصتهزار رسیده بود. شهرت ظرافت، تواضع، جدیت و قناعتشان ایشان را از درجه پستی که داشتند به مرتبه طبقات متوسطی که امروز هم بیشتر شان جزو آن هستند بالا برد.

آن قسمت مردم که در حکومت کرامول سعادتمند شدند جزو طبقات متوسط بودند; بالاتر از همه اینکه بازرگانان به تجارت خارجی همت گماشتند. پارلمنت اکنون شامل بسیار کسان بود که نماینده یا صاحب علایق بازرگانی بودند. مقررات قانون کشتیرانی مصوب 1651، که الزام میکرد تمام واردات مستعمراتی به انگلستان با ناوهای انگلیسی حمل شوند، به نفع این گروه بود و زیان آن آشکارا متوجه هلند میشد. کرامول گاه برای حفظ و پیشرفت مذهب پروتستان به فکر اتحاد با ایالات متحده میافتاد، اما بازرگانان لندن سود را به تقوا ترجیح میدادند و کرامول خود را بزودی (1652) در نخستین جنگ هلند گرفتار یافت. نتایج این امر، چنانکه دیدیم، دلگرمکننده بود. هرچه نیروی دریایی گسترش مییافت، تب امپریالیستی تشدید میشد. خاطره هاکینز و دریک به بازرگانان و کرامول یادآوری میکرد که میتوان سروری اسپانیا را در امریکا درهم شکست; تجارت سودبخش برده را، به نفع انگلستان، از دست دیگران درآورد، و فلزات قیمتی دنیای جدید را به لندن سوق داد; چنانکه کرامول میگفت، تسخیر هند غربی مبلغین را قادر میساخت که اهالی آن جزایر را از مذهب کاتولیکی به مذهب پروتستان درآورند. در 5 اوت 1654 کرامول برای فیلیپ چهارم، پادشاه اسپانیا، پیامهای دوستانه اطمینانبخشی فرستاد. در ماه اکتبر ناوگانی به فرماندهی بلیک به مدیترانه گسیل داشت; در ماه دسامبر ناوگان دیگری به فرماندهی ویلیام پن (پدر فرقه کویکرز) و رابرت ونبلز فرستاد تا جزیره هیسپانیولا را از اسپانیا جدا سازند. کوشش دومین نافرجام بود، ولی پن ژامائیک را برای انگلستان تسخیر کرد(1655). در 3 نوامبر 1655 کرامول و مازارن هر دو دین را تابع سیاست ساختند و قرارداد اتحاد بین انگلستان و فرانسه را علیه اسپانیا امضا کردند. جنگی که دولت اسپانیا پس از "پیمان وستفالی" (1648) با فرانسه انجام داده بود آن دو دولت را چندان مشغول نگاه داشته بود که نتوانسته بودند با اعتلای کرامول به رهبری انگلستان مخالفت کنند; این موضوع اکنون به سیاست خارجی او موفقیتی درخشان اما گذران میداد. بلیک مدتی دراز مراقب ناوگان اسپانیایی حامل نقره بود که از امریکا میآمد. او آن ناوگان را در لنگرگاه سانتاکروز در جزایر کاناری یافت و کاملا منهدم کرد(20 آوریل 1657). سربازان انگلیسی در مغلوب ساختن یک ارتش اسپانیایی در

نبرد دون (4 ژوئن 1658) گوی سبقت ربودند. وقتی که "صلح پیرنه" به

جنگ پایان داد (1659)، فرانسه دنکرک را به انگلستان تسلیم کرد و به این ترتیب کرامول ظاهرا عمل ننگین ماری تودوررا از دست دادن کاله در یک قرن پیش جبران کرد. او قصد داشت که نام انگلیسیان را به پای نام رومیان در بزرگترین ایام قدرتشان برساند، و تا اندازهای هم به تحقق این آرزو نزدیک شد. سیادت بر دریاها اکنون نصیب انگلستان شده بود; در نتیجه، تسلط انگلستان بر امریکای شمالی و گسترش فرمانروایی آن، فقط به زمان نیازمند بود. تمام اروپا به این پیرایشگر که خدا را میستود اما نیروی دریایی هم ایجاد میکرد وعظ میکرد، اما در هر نبردی پیروز میشد، و در حالی که نام مسیح را بر زبان میآورد امپراطوری بریتانیا را با نیروی نظامی بنیاد مینهاد به دیده بیم و اعجاب مینگریست. سران تا جداری که او را تازه به دوران رسیده میشمردند اکنون خواستار اتحاد با او بودند و درباره الاهیات سروصدا راه نمیانداختند. اما جان تورلو، دبیر شورای دولتی، کرامول را آگاه ساخت که کمک به فرانسه بر ضد اسپانیا اشتباه است; فرانسه رو به صعود و اسپانیا رو به نزول بود; سیاست انگلستان در مورد پشتیبانی از موازنه قوا در قاره اروپا برای تامین آزادی انگلستان ایجاب میکرد که اگر به اسپانیا یاری نمیشود، مسلما به فرانسه نیز کمک نشود. اینک(1659) فرانسه در زمین تفوق داشت و راه برای توسعه آن به داخل هلند، فرانش کنته و لورن باز بود. برای جلوگیری از جاه طلبیهای تجاوزکارانه لویی چهاردهم، جان بسیاری از انگلیسیان میبایست فدا شود. در همان اوان سران بازرگان بر اثر جنگها مستطیع شدند. شرکت هند شرقی در 1657 به عنوان یک موسسه سهامی تجدید سازمان یافت و 60,000 پوند به کرامول"وام" داد تا از بازرسی دولت در امور شرکت جلوگیری کند; آن موسسه اکنون در اقتصاد و سیاست انگلستان عامل نیرومندی بود. مخارج جنگ با افزایش مالیات به میزانی که از حد حکومت چارلز اول یا دوم هم فراتر رفته بود تامین میشد. بسیاری از اراضی سلطنتی، زمینهای کلیسای انگلیکان، تعداد زیادی از املاک سلطنتطلبان، و نیمی از ایرلند توسط دولت فروخته شدند.
با این حال، کسر سالانه بودجه دولت پس از 1654 به 450,000 پوند رسید شارمند ساده بسیار کم منتفع میشد. اکنون تمام هدفهایی که شورش بزرگ 1642-1649 به خاطر آنها انجام گرفته بود منتفی شده بودند.
وضع مالیات بدون نمایندگی یا تصویب پارلمنت، توقیف بدون تشریفات صحیح قانونی، و محاکمه بدون حضور هیئت منصفه همان اندازه رواج داشت که در گذشته. فرمانروایی به وسیله ارتش و زور صرف، با پوششی از صیغه مذهبی، به طرزی زنندهتر اعمال میشد. "فرمانروایی کرامول چنان مورد نفرت واقع شده بود که در هیچ حکومت پیش از آن، سابقه

نداشت.” انگلستان با بیصبری منتظر مرگ خاوند سرپرست خود بود. توطئه های روزافزونی علیه جان او ترتیب داده میشدند. او میبایست همواره مراقب خود باشد; لاجرم تعداد محافظان

شخصی خود را به یکصدوشصت تن افزایش داده بود. سرهنگ دوم سکسبی، که از تندروهای پیشین بود، مردی سندر کعب نام را برای کشتن او اجیر کرد; توطئه کشف شد (ژانویه 1657). سندر کعب دستگیر شد و در برج لندن جان داد. در ماه مه سکسبی رسالهای با عنوان کشتن قتل نفس نیست منتشر کرد و در آن صریحا قتل کرامول را خواستار شد. سکسبی دستگیر شد و او نیز در برج لندن جان سپرد. دسیسه هایی علیه خاوند سرپرست در ارتش پای گرفت، و همچنین در محافل سلطنت طلبان، که در آن امید به بازگرداندن خاندان استوارت بشدت نضج میگرفت. مهین دختر کرامول، که به ازدواج یک سرلشکر تندرو به نام چارلز فلیتوود در آمده بود، اصول جمهوریخواهی را پذیرفته بود و از دیکتاتوری پدرش اظهار تاسف میکرد.
نگرانی، ترس و داغ فرزند روحیه آن مرد آهنین را شکست. او نیز، مانند کسان بسیار دیگری که شراب قدرت را تا درد آن نوشیده بودند، گاه از اینکه آرامش زندگی سابق خود را به منزله یک خان از دست داده بود متاسف بود. چنین میگفت: “در حضور خداوند میتوانم بگویم ... بهتر این بود که زندگی در خانه کنار جنگل خود را ادامه میدادم و گله گوسفندی میداشتم تا اینکه چنین حکومتی را در دست بگیرم.” در اوت 1658 عزیزترین دخترش، الیزابت، پس از یک بیماری طولانی و پر درد، مرد. اندکی پس از مراسم تدفین او، کرامول با تب نوبه به بستر افتاد. گنه گنه ممکن بود او را شفا دهد، اما پزشک او آن را، به عنوان داروی نوظهوری که به وسیله یسوعیان بتپرست وارد اروپا شدهاست، رد کرد. کرامول ظاهرا شفا یافت و با دلیری سخن میگفت. یک بار به زنش چنین اظهار داشت:”فکر نکن که خواهم مرد; خود من بر عکس به زنده ماندنم یقین دارم.” شورا از او تقاضا کرد که جانشین خود را تعیین کند; وی پاسخ داد:”ریچارد”، که مهمترین پسرش بود.
در 2 سپتامبر پس افتاد و پایان زندگی خویش را احساس کرد. از خداوند تمنا کرد که گناهانش را ببخشاید و پیرایشگران را حفظ کند. بعد از ظهر روز بعد مرد. تورلو، دبیر او، نوشت: “او به آسمان رفته است; با اشک مردم خود تدهین شده و بر بال دعاهای قدیسان عروج کرده است.” وقتی که خبر مرگ کرامول به آمستردام رسید، آن شهر “گویی با نور نجاتی بزرگ روشن شد; کودکان در امتداد کانالها میدویدند و از مرگ آن ابلیس بانگ شادی بر میکشیدند.”

VII- راه برگشت: 1658-1660

پسر کرامول، برعکس پدر، شیطان صفت نبود و از خوی پولادینی که ممکن بود انگلستان را در زنجیری ساخته زور و تقوا نگاه دارد بهرهای نداشت. ریچارد کرامول نیز چون خواهرش رقت ذهنیی داشت که هر دوی آنان را وا میداشت با ترسی مخفی بر سیاست خون و آهن پدرشان بنگرند. ریچارد در حالی که در برابر پدر خود زانو زده بود، از او استدعا کرده بود از جان

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 251

چارلز اول درگذرد. در دوران مشترکالمنافع و حکومت سرپرستی، او در یک ملک روستایی، که ثمره ازدواجش بود، به آرامش زندگی کرده بود. در 4 سپتامبر 1658، نه به واسطه جاهطلبی خود، بلکه به سبب وصیت پدرش "خاوند سرپرست" انگلستان شد. لوسی هچینسن او را "نجیب و با فضیلت اما طبیعتا روستایی و نامناسب برای بزرگی" وصف کرد.

تمام دسته هایی که به وسیله آلیور سرکوب شده بودند اکنون هرچه بیشتر به ضعف ریچارد پی میبردند و دلیرانهتر سر بر میافراشتند. ارتش، که از سابقه غیر نظامی او نفرت داشت و میخواست اختیاراتی را که درزمان پدر او صریحا جنبه نظامی داشت در دست گیرد، از او تقاضا کرد که رهبری نظامی را تماما به فلیتوود واگذارد. او از قبول این تقاضا امتناع نمود، اما شوهر خواهر خود را با ارتقا به درجه سپهبدی نرم کرد. چون خزانه تهی و بسیار مقروض بود، ریچارد پارلمنتی تشکیل داد که در 27 ژانویه 1659 اجلاسی کرد. شایعهای منتشر شد که پارلمنت میخواهد سلطنت استوارتها را باز گرداند. افسران ارتش با دسته هایی از سربازان نزد ریچارد آمدند و از او خواستند که پارلمنت را منحل کند. او نگاهبانان خود را برای حفاظت خویش احضار کرد، اما آنها فرمان او را نادیده گرفتند. ناچار به زور تن داد و فرمان انحلال پارلمنت را صادر کرد(22 آوریل). جان او در ید قدرت ارتش بود. جمهوریخواهان پر حرارت ارتش، به رهبری سرلشکر جان لمبرت، اعضای زنده مانده پارلمنت طویل را دعوت کردند که گرد بیایند و اختیاراتی را که، تا هنگامی که کرامول آنان را با کمک جمهوریخواهان پر حرارت ارتش در 1653، به عنوان پارلمنت دنباله داشتند در دست بگیرند. پارلمنت دنباله جدید در 7 مه 1659 در وستمینستر اجلاس کرد. ریچارد، که از سیاست به تنگ آمده بود، استعفای خود را به آن پارلمنت تقدیم داشت (25 مه). آنگاه به زندگی خصوصی خود بازگشت و در 1660 به فرانسه رفت و در آنجا با عزلت گزینی با نام مستعار جان کلارک ناپدید شد. در 1680 به انگلستان بازگشت و در

1712، به سن هشتاد و شش سالگی، درگذشت. یکی از سلطنتطلبان در 3 ژوئن 1659 نوشت: “هرج و مرج در مقایسه با نظم و حکومت فعلی ما کمال بود.” رقابت بر سر قدرت بین ارتش و پارلمنت ادامه یافت; اما آن قسمتهایی از ارتش که در اسکاتلند و ایرلند اقامت داشتند طرفدار پارلمنت بودند، و در پارلمنت، که بیشتر اعضای آن جمهوریخواه بودند، یک گروه نیرومند از سلطنتطلبان وجود داشت. در 13 اکتبر لمبرت سربازانی در مدخل کاخ وستمینستر گماشت، پارلمنت را کنار گذاشت، و اعلام کرد که ارتش عجالتا حکومت را به دست خواهد گرفت. چنین به نظر میرسید که توالی وقایعی که با ارتش عجالتا حکومت را به دست خواهد گرفت. چنین به نظر میرسید که توالی وقایعی که با تصفیه پراید آغاز شده بود، میبایست تکرار شود و لمبرت کرامول جدیدی باشد. میلتن کودتای لمبرت را چنین نامید:”غیر قانونیترین و مفتضحترین کودتا. به نظر من وحشیانه است ... که یک ارتش حقوقبگیر ... قدرتی را که موسس آن بودهاست بدین گونه منکوب کند.” اما آن شاعر قدرتی نداشت. تنها نیرویی که میتوانست در بریتانیا با دیکتاتوری نظامی مخالفت

کند ارتش دیگری مرکب از دههزار سرباز بود که پارلمنت در اختیار ژنرال جورج مانک گذاشته بود تا اختیارات آن را در اسکاتلند حفظ کند. ما نمیدانیم که آیا در پس تصمیم مانک به معارضه با غصب قدرت به وسیله ارتش لندن جاهطلبی شخصی نهفته بود یا نه. خود او چنین اعلام کرد:”من در برابر وجدان و شرافت موظفم انگلستان را از سلطه تحملناپذیر حکومت شمشیر آزاد سازم.” این اعلام او عدهای از عناصر دیگری را که مخالف فرمانروایی نظامی بودند تشجیع کرد. مردم از پرداخت مالیات سرباز زدند; ارتش مقیم ایرلند، ناوگان لنگر انداخته در داونز، و کارآموزان حرفهای در پایتخت هواداری خود را از پارلمنت اعلام داشتند. کارشناسان مالی لندن وامهایی را که برای پرداخت مواجب سربازان مایه امید بودند از سران غاصب دریغ کردند. طبقات بازرگان و صنعتگر، که خلع چارلز اول را تصویب کرده بودند، اکنون احساس میکردند که بی نظمی رو به گسترش حیات اقتصادی انگلستان را تهدید میکند، و از خود میپرسیدند آیا میتوان بدون پادشاهی که مشروعیتش مردم را آرام خواهد کرد، موجب وصول مالیاتها خواهد شد، و طوفان را خواهد خواباند، ثبات سیاسی و اقتصادی را باز گرداند در 5 دسامبر، مانک نیروهای خود را به درون انگلستان روانه کرد. رهبران ارتش سپاهیانی برای مقابله با او فرستادند، اما آنها از جنگیدن سرباز زدند. افسران غاصب به شکست اعتراف کردند، پارلمنت را تشکیل دادند، و خود را در اختیار آن گذاشتند (24 دسامبر). پارلمنت پیروزمند، که از سی و شش تن تشکیل میشد، هنوز جمهوریخواه

بود. یکی از نخستین قانونهای این پارلمنت الزام میکرد که تمام اعضای حال و آینده آن از سلسله استوارت دست شویند. پارلمنت مزبور ضمنا از راه دادن پرسبیتریان زنده مانده پارلمنت دنباله پیشین ابا کرد، به این عنوان که آنها از باز گرداندن چارلز دوم طرفداری کرده بودند. مردم آن را به این عنوان که پارلمنت دنباله احیا شدهاست و نماینده مردم انگلستان نیست تحقیر میکردند و احساسات خود را با "سوزاندن پیکر پارلمنت دنباله" در آتشبازیهای متعدد سی و یک فقره تنها در یکی از خیابانهای لندن ابراز داشتند. مانک، که ارتشش در 3 فوریه 1660 به لندن رسیده بود، به پارلمنت تذکار داد که دیگر حمایتش نخواهد کرد، مگر در صورتی که انتخابات جدید و وسیعتری مقرر دارد و خود را تا 6 مه منحل کند. به مجلس اندرز داد که پرسبیتریان کنار گذاشته شده را دوباره بپذیرد، مجلس هم این کار را کرد. مجلس عوام، که بدین گونه بزرگ شده بود، سازمان مذهبی پرسبیتری را از نو در انگلستان تاسیس کرد، انتخابات جدید را اعلام داشت و خود را منحل کرد. سرانجام، پارلمنت طویل رسما و قانونا پایان یافت (16 مارس 1660) در همان روز کارگری روی جمله "آن ستمگر، که آخرین شاه است، بیرون میرود"، که بر کتیبهای نوشته شده بود، رنگ مالید و آن را محو کرد آن کتیبه را دولت مشترکالمنافع انگلستان در عمارت بورس نصب کرده بود.

آنگاه کلاه خود را به هوا پرتاب کرد و بانگ

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 253

برداشت: "خداوند چارلز دوم پادشاه را توفیق دهد!" گویند که وقتی این ندا شنیده شد، "تمام حاضران در بورس با بلندترین فریاد به آن پیوستند". روز بعد مانک محرمانه با سرجان گرینویل، نماینده چارلز، ملاقات کرد. گرینویل بزودی عازم بروکسل شد تا پیام مانک را به شاه بیتاج برساند.

IX- شاه باز میگردد: 1660

چارلز از زمان فرار مشقتبارش از انگلستان در 1650، زندگی نابسامانی در قاره اروپا داشت. مادرش، هنریتا مریا، او را در پاریس نزد خود پذیرفت; اما فرانسویان هنریتا را فقیر کرده بودند،و چارلز و اطرافیانش تا مدتی مانند بینوایان میزیستند; وزیر اعظم باوفای آیندهاش، ادوارد هاید، مجبور بود به یک وعده غذا در روز اکتفا کند، و خود چارلز، که خوراک در خانه نداشت، در میخانه ها غذا میخورد، بیشتر نسیه و به اعتبار اقبال آینده. لویی چهاردهم پس از آنکه بار دیگر به نعمت و مال فراوان دست یافت، وظیفهای به مبلغ 6,000 فرانک برای چارلز مقرر داشت و چارلز زندگی آزادانهای پیشه کرد که خوش آیند مادرش نبود. در آن روزها که در پاریس به سر میبرد، بیشترین مهر را نسبت به خواهرش هانریتا آن پیدا کرد. مادر و خواهر او منتهای کوشش را کردند تا او به مذهب کاتولیک بگرود; مهاجران کاتولیک انگلستان نگذاشتند او فراموش کند که چگونه برای پدرش جنگیدهاند. فرستادگان پرسبیتری عهد کردند که چنانچه وعده دهد ایمان آنان را حمایت کند، به او مساعدت کنند. او به سخنان هر دو طرف مودبانه گوش داد، اما تصمیم خود را در وفاداری به کلیسای انگلیکانی که پدرش به خاطر آن رنج برده بود اعلام کرد. بحثهایی که دور و بر او میشدند او را محتملا در مورد کلیه ادیان شکاک کرده بودند. اما عبادت کاتولیکی، که او آن را در اطراف و جوانب خود در فرانسه دیده بود، ظاهرا به نحوی نیرومند در او تاثیر کرده بود; در دربار کوچکش این راز برملا شده بود که اگر دست او باز باشد، به کلیسای کاتولیک رومی خواهد پیوست. در 1651 نامهای به پاپ اینوکنتیوس دهم نوشت و وعده کرد که اگر به تخت و تاج انگلستان باز گردد، تمام قوانینی را که بر ضد کاتولیکها وضع شدهاند ملغا خواهد کرد. پاپ پاسخی نداد، اما رئیس یسوعیان (ژنرال ژزوئیتها)1 چارلز را از این موضوع آگاه ساخت که واتیکان نمیتواند از یک شاهزاده مرتد پشتیبانی کند.

وقتی که مازارن مذاکره در باره اتحاد را با کرامول آغاز کرد، مشاوران چارلز او را به

---

1. یسوعیان، یا ژزوئیتها، دارای تشکیلات و انضباط شبه نظامی بودند و از این جهت رئیس آنان را که منزلت سرداری یا فرماندهی داشت "ژنرال" مینامیدند.-م.

ترک فرانسه ترغیب کردند، و کاردینال(مازارن) موافقت کرد که مقرری او

را ادامه دهد. چارلز به کولونی و سپس به بروکسل رفت. در آنجا، مقارن روز 26 مارس 1660، گرینویل پیام مانک را برای او آورد. پیام بدین مضمون بود: اگر او عفو عمومی را وعده دهد و بیش از چهار نفر را از این عفو مستثنا نسازد، آزادی وجدان اعطا کند، و مالکیت صاحبان فعلی املاک مصادره شده را تایید نماید، مانک به او یاری خواهد کرد; ضمنا چون انگلستان هنوز با اسپانیا در جنگ است، صالح چارلز در این است که هلند تحت تملک اسپانیا را ترک گوید. چارلز به بردا در برابان هلند عزیمت کرد و در آنجا (14 آوریل) قراردادی را امضا کرد که در آن شرایط پیشنهادی مانک را اصولا میپذیرفت، اما تعیین دقایق آن را به پارلمنت جدید واگذار میکرد. انتخابات منجر به تشکیل مجلس عوامی شد که اکثریت آن سلطنت طلب بودند، و چهل و دو لرد کرسیهای خود را در مجلس اعیان اشغال کردند. در اول مه نامه هایی که گرینویل از طرف چارلز آورده بود در هر دو مجلس خوانده شدند. در این "اعلامیه بردا" شاه جوان به همه، "جز به کسانی که از این پس به وسیله پارلمنت مستثنا شوند"، عفو عمومی داد; تسویه دعاوی مربوط به اموال مصادره شده را به پارلمنت واگذاشت; وعده داد که "هیچ کس ناراحت نخواهد شد یا به خاطر اختلاف عقیده در مسائل دینیی که آرامش کشور را به هم نخواهند زد مورد بازجویی قرار نخواهد گرفت." چارلز بیانیه خردمندانهای را که توسط هاید وزیر اعظم آیندهاش برای او تنظیم شده بود بر اعلامیه بالا افزود:

ما، به موجب قول شاهانه خود، شما را مطمئن میسازیم که هیچ یک از پیشینیان ما بیش از خود ما پارلمنت را گرامی نداشته است ... ما معتقدیم که پارلمنت بخشی حیاتی از مشروطیت کشور است و چنان برای حکومت لازم است که ما به خوبی میدانیم بدون آن نه فرمانروا میتواند در حد متعادلی شاد باشد، نه مردم ... ما همواره به اندرزهای آن به دیده بهترین پندها مینگریم، و چنان هوادار امتیازات آن خواهیم بود و آنقدر در حفاظت آن مراقبت خواهیم کرد که گویی از هر چیز دیگر به ما نزدیکتر و برای حفظ خود ما ضروریتر است.

پارلمنت خرسند شد. در 8 مه چارلز دوم را شاه انگلستان خواند، تاریخ آغاز سلطنتش را از لحظه مرگ پدرش اعلام کرد، و سلطنت او را از قانونی منبعث ندانست، بلکه به میراثی منسوب دانست که از بدو تولد حق او بوده است. رای داده شد که 15,000 پوند برای چارلز بفرستند و او را دعوت کنند که فورا بیاید و بر سریر سلطنت بنشیند. تقریبا تمام انگلستان از اینکه بدون ریختن قطرهای خون، دو دهه پرمشقت به بازگشت نظم انجامید شادمان شد. در سراسر کشور ناقوسها به صدا درآمدند; در لندن مردان در خیابانها زانو زدند و به سلامتی پادشاه جام گرفتند. تمام تاجداران اروپا پیروزی حق مشروع سلطنت را شادباش

گفتند; حتی ایالات متحده، که جمهوری سختی بود، مقدم چارلز را در سفر او از بردا به لاهه با مسرت استقبال کرد و اتاژنرو، که تا آن زمان او را به رسمیت نمیشناخت، به منظور

جلب حسن نیت آیندهاش 30،000 پوند برای مخارج او تقدیم کرد. یک ناوگان انگلیسی، که با پرچمها و علامت اختصاری "سی.آر." (چارلز پادشاه) مزین شده بود، آمد و چارلز را بر عرشه نشاند (23مه). ناوگان مزبور در 25 مه به دوور رسید; بیست هزار تن برای استقبال شاه در ساحل گرد آمده بودند. وقتی که کشتی او به کرانه نزدیک شد، همگی به زانو درآمدند; و شاه چون پا بر زمین نهاد، به سجده درآمد و شکر خدای را به جا آورد. ولتر چنین نوشت: "پیرمردانی که در آنجا بودند به من گفتند که تقریبا همه گریستند. شاید هرگز منظرهای مهیجتر از آن صحنه وجود نداشته است." در طول راه های که دسته های شادمان در دوسوی آنها صف کشیده بودند، چارلز و اسکورتش، و در پی آنها صدها تن از مردم، سواره به سوی کنتربری، راچیستر، و لندن حرکت کردند. در لندن یکصدوبیست هزارتن از شارمندان به پیشبازش شتافتند و حتی ارتشی که بر ضد او جنگیده بود در سان و رژه به ارتش مانک پیوست. نمایندگان دو مجلس در کاخ وایتهال در انتظارش نشستند.
سخنگوی مجلس اعیان خطاب به او گفت: "ای سلطان ارجمند، شما آرزوی سه مملکت،1 نیرو و قوام قبایل ملت برای تعدیل افراط و تفریطها و رفع اختلافات، ... و نیز برای باز گرداندن شرافت پامال شده این ملتها هستید." چارلز همه این تهنیتها را با لطف و خوشخویی پذیرفت. هنگامی که برای استراحت به خلوت میرفت، در حالی که خسته ظفر بود، به یکی از دوستان خود گفت: "مسلما از اینکه زودتر نیامدم مقصرم، زیرا امروز به هیچ کس برنخوردم که به صراحت ابراز نکرده باشد همواره خواهان بازگشت به تخت سلطنت بوده است"
---
1. انگلستان، اسکاتلند و ویلز.-م.

فصل هشتم :میلتن - 1608-1674

ا- جان بانین: 1628-1688

پیرایشگران در شور و شوق مذهبی و اخلاقی خود نیازی به ادبیات دنیوی احساس نمیکردند. کتاب مقدس شاه جیمز برای ادبیات کافی بود; تقریبا هر چیز تفالهای پست و معصیتآمیز مینمود. یک نماینده پارلمنت در 1653 پیشنهاد کرد که در دانشگاه ها هیچ چیز جز کتاب مقدس و "اثر یا کوب بومه و نظایر آن" نباید تدریس شود. این موضوع مایوسکننده به نظر میرسد، ولی باید متوجه باشیم که در اوج اعتلای پیرایشگران (1653)، سرتامس اورکرت ترجمه پرشور خود از اثر رابله1 را منتشر کرد و بحث در نجاسات را به بحث در قیامت رجحان داد. در همان سال آیزاک والتن کتاب خود را به نام ماهیگیر تمام عیار انتشار داد. حتی امروزه هم آن کتاب، با شیوه ساده و فرحانگیز خود، تازگی میبخشد و یادآور این موضوع است که در حالی که انگلستان از انقلابی میگذشت که به قدر انقلاب 1789 شدید بود، مردم میتوانستند در شهر و روستا شادمان باشند. "ای دانشمند خوب! کمی از راه منحرف شو و آن سوتر به طرف پرچین پیچک گام بردار; آنجا، در حالی که این آبشار آهسته بر خاک بارور فرو میریزد، ما خواهیم نشست و آواز خواهیم خواند" .

آندرو مارول با هر تمهید که ممکن بود در دوران نااستواری دولتها، بین زمان تولدش در 1621 و مرگش در 1678 سر خود را سلامت نگاه داشت. بازگشت کرامول را از ایرلند با قصیدهای غرا و خوشاهنگ تهنیت گفت، اما در ضمن آن جرئت کرد که درباره مرگ چارلز اول با دلسوزی سخن گوید:

در آن صحنه یاد آوردنی، به ابتذال و پستی تن نداد،

---

1. کتابهای اول و دوم در 1653; کتاب سوم در 1693. پیرموتو ترجمه تمام متن را در 1708 تکمیل کرد.

بلکه با چشمانی دقیق و مراقب دم تبر را آزمود. خدایان را با یاسی مبتذل به یاری نخواند تا حق پایمال شدهاش را بگیرند، بلکه سر باوقارش را خم کرد، آنسان که گویی آن را بر بستری مینهد.

مارول معاون میلتن شد، که منشی لاتینی کرامول بود; در 1659 به نمایندگی پارلمنت انتخاب شد، به نجات میلتن از کینهجویی سلطنت طلبان فاتح کمک کرد، هجده سال در دوران بازگشت خاندان استوارت زیست، و سو اخلاق، فساد، و بیصلاحیتی آن را در هجویه هایی که از انتشار آنها بدقت خودداری میکرد محکوم ساخت. آثار کلاسیک بانین، مانند حماسه

های میلتن، پس از بازگشت خاندان استوارت نوشته شده بودند; اما هر دوی آنان در رژیم پیرایشگر قوام گرفته بودند. او به ما میگوید:”من از نسلی پست و غیرقابل اعتنا زادم; خانه پدریم از آن گونه بود که درمیان پستترین و تحقیرآمیزترین خانواده های کشور یافت میشود.” پدر او در دهالستو، نزدیک بد فرد، دواتگر تعمیرگر ظرف و کتری بود. تامس بانین آن قدر که بتواند جان را به دبستان بدفرد بفرستد درآمد داشت; و جان در آن دبستان لااقل خواندن و نوشتن را به اندازهای که برای وارسی کتاب مقدس و نوشتن مشهورترین تمام کتابهای انگلیسی بسنده باشد آموخت. در خانه شاگردی پدرش را میکرد که در بعد از ظهرهای یکشنبه به او تعلیمات دینی میداد. از پسران شهر دروغزنی و کفرگویی را یاد گرفت; خودش ما را مطمئن میسازد که”در این رشته ها فقط چند تن با من برابری میکردند.” بعلاوه، او مرتکب گناهانی از قبیل رقصیدن، بازی کردن و خوردن آبجو در میخانه میشد گناهانی که از طرفی پیرایشگران محکوم شده بودند، اما آنها در جوانی او (1628-1648) هنوز به قدرت نرسیده بودند. “من در انواع گناهان و اعمال مخالف خداپرستی ... سرآمد و سرکرده دیگران بودم.” چنین اعترافاتی به گناهان بزرگ در میان پیرایشگران معمول بود، زیرا که اصلاح اخلاقی آنها را مشهودتر میساخت و نیروی عنایت نجات دهنده یزدان را نمایانتر میکرد.
هرچه تعلیمات پیرایشگر بر گرد بانین گسترش مییافتند،ابلیس وشی او با افکار مربوط به مرگ، واپسین داوری و دوزخ مختل میشد. یک بار خواب دید که آسمان آتش گرفته و زمین در زیر پای او شکاف برداشته است. با وحشت از خواب بیدار شد و خانواده خویش را با فریادهای خود به هراس انداخت: “ای خداوند، به من رحم کن! ... روز داوری رسیده است، و من آماده نیستم!” در شانزدهسالگی به ارتش پارلمنت فراخوانده شد و سی ماه در دوران جنگ داخلی در آن خدمت کرد. در سربازی، “من هنوز گناه میکردم، بیش از پیش در برابر خداوند گردنکش

بودم، و توجهی به نجات خود نداشتم.” پس از خروج از بسیج، با دختر یتیمی ازدواج کرد (1648) که تنها جهیزش دو کتاب دینی و خاطراتی از تقوای پدرش بود که آن را کرارا بازگو میکرد. بانین، که دکان پدر را به ارث برده بود، نفقه زن خود را با دواتگری تامین میکرد.در معاش سعادتمند شد، مرتبا به کلیسا میرفت و گناهان دوران جوانی خود را یکی پس از دیگری ترک میگفت. تقریبا همه روز کتاب مقدس را، که انگلیسی سادهاش سازنده سبک او شد، میخواند. مردم السته، در گفتگو از او،وی را شارمند نمونه میخواندند. اما (خود او به ما میگوید) شکهای مربوط به الاهیات وی را میآزردند. او اطمینان نداشت که لطف خدا شامل حالش

شده باشد و بدون آن لطف ملعون میبود. گمان داشت که تقریبا تمام ساکنان الستو به دوزخ جاودانه محکوم شدهاند. خاطرش با این فکر مشوش شده بود که عقاید مسیحی او یک تصادف جغرافیاییند. از خود میپرسید: "چگونه میتوان گفت که مسلمانها کتاب مقدسی به این خوبی نداشتهاند که ثابت کند محمد(ص) ناجی است; همان گونه که ما هم برای اثبات نجات دهندگی عیسی کتاب مقدسی داریم." "موجهای بسیار از کفرگویی نسبت به خدا، مسیح و کتاب مقدس از سر روح من میگذشتند ... پرسشهایی بر ضد وجود خدا و تنها پسر گرامیش درمن وجود داشتند; (از این نوع) که در حقیقت خدایی یا مسیحی هست یا نه. و آیا کتاب مقدس بیش از آنچه کلام خدا باشد، داستان و قصه حیلهآمیزی نیست" او چنین نتیجه گرفت که این شکها از ناحیه شیطانی است که در وجودش خانه کرده است. "من وضع سگ و وزغ را نظاره کردم و کیفیت هر یک از مخلوقات خدا را بهتر از این وجود وحشتناک خود یافتم ... ، چون آنها روحی که در زیر بار جاودانی دوزخ یا گناه هلاک شود نداشتند، برخلاف روح من که چنان بود." آنگاه یک روز، همچنانکه در صحرا گام میزد و بر شرارت قلب خود میاندیشید، جملهای از رساله به کولسیان را به یاد آورد: " ... به خون صلیب وی سلامتی را پدید آورد."1 این فکر که مسیح به خاطر او، همچنانکه به خاطر دیگران، مرده است در ذهن او نیرومندتر شد، تا اینکه "آماده شدم تا با شعف و آرامش سرشار ... . از پای درآیم." به یک کلیسای باتیستها در بدفرد پیوست (1653)، تعمید یافت، و از دو سال شادی و آرامش روحی برخوردار شد. در 1655 به بدفرد رفت و در آن کلیسا شماس و، در 1657، رسما مامور وعظ کردن شد.

پیام او پیام لوتر بود: جز در صورتی که انسان ایمان محکمی به این نکته داشته باشد که با مرگ مسیح، پسر خدا، از گناهان طبیعیش برائت یافته است اعم از هر گونه فضایلی که داشته باشد در رفتن به دوزخ به اکثریت افراد بشر ملحق خواهد شد. تنها خود فداسازی عیسی میتواند با شناخت گیاهان انسان موازنه یابد. او فکر میکرد که این موضوع را باید بسیار واضح به کودکان گفت.

---

1. باب 1، آیه 20 -م.

به عقیده من مردم در آموختن دعا به فرزندان خود راه خطا میپویند. به نظر من بهتر است که مردم، بهنگام، به کودکان خود بگویند که چه مخلوقات ملعونی هستند; چگونه به سبب گناهکاری ذاتی و عملی گرفتار خشم خدایند; همچنین چگونگی غضب یزدان و دوام بدبختی را متذکر شوند.

در میان این اندرزها، در مواعظ بانین، پند بسیار خردمندانهای درباره پرورش اطفال و رفتار با خدمتگران وجود داشت. او نیز، مانند سایر واعظان، مورد طعن کویکرها بود که به او میگفتند نه کتاب مقدس، بلکه نور درونی است که تفاهم و نجات را موجب میشود. در 1656 او دو کتاب بر ضد آن فرقه جدید مزاحم نوشت; آنان با متهم ساختن او به داشتن آیین یسوعی، راهزنی، زناکاری و جادوگری پاسخ دادند. با بازگشت خاندان استوارت مشکلات بدتری ایجاد شد. قانون الیزابتی سابق، که از تمام انگلیسیان میخواست فقط در مراسم مذهبی انگلیکان شرکت کنند، تجدید شد; تمام عبادتگاه های غیر انگلیکان بسته شدند; همه واعظان غیر انگلیکان از وعظ کردن ممنوع شدند. بانین تا حد بستن صومعه کوچک خود در بدفرد اطاعت کرد، اما وی پیروان خود را در محلهای مخفی گردآوری و برای آنان وعظ کرد. او را دستگیر کردند، به او گفتند که اگر قول دهد علنا وعظ نکند، آزاد خواهد شد; اما این پیشنهاد را نپذیرفت و در زندان بدفرد محبوس شد (نوامبر 1660). مدت دوازده سال، با چند دوره کوتاه آزادی، در آن زندان بسر برد. در مواقع مختلف پیشنهاد استخلاص با همان شرایط تجدید شد، و او همان جواب را داد: "اگر امروز مرا آزاد سازید، فردا وعظ خواهم کرد." شاید زندگی خانوادگی برای او باری گران شده بود. زن اولش در 1658 مرد و چهار فرزند برای او باقی گذاشت که یکی از آنان نابینا بود; دومین زنش آبستن بود. همسایگان به تکفل خانواده کمک میکردند، و بانین، با تور بافتن در زندان و ترتیب دادن فروش آن، یاری خود را به آن مساعدت میافزود. زن و کودکانش اجازه داشتند هر روز او را ببینند; و خودش مجاز بود برای همبندانش وعظ کند و زندان را هرگاه که بخواهد، ترک گوید و حتی به لندن سفر کند. اما او وعظهای مخفیانه خود را از سر گرفت، و از این رو مراقبت بر او در زندان شدیدتر شد.
در محبس کتاب مقدس را بارها میخواند، و نیز کتاب شهدا اثر فاکس را; در برابر آتشی که برای سوزاندن قهرمانان پروتستان افروخته شده بود ایمانش مستحکمتر میشد و با تعمق در رویاهای مکاشفه یوحنای رسول شاد میگشت. او ظاهرا تا اندازه زیادی به کاغذ و قلم دسترسی داشت، زیرا در شش سال اول حبس، هشت رساله مذهبی و همچنین یک اثر بزرگ به نام عنایت فراوان نسبت به رئیس گنهکاران نوشت و منتشر کرد. اثر اخیر، که در آن حکایت نفس میکند، تقریبا اشراق وحشتانگیزی از ذهن پیرایشگر به شمار میرود.
در 1666، به موجب نخستین "اعلامیه اغماض" چارلز دوم، آزاد شد. باز هم به وعظ پرداخت و به زندان باز گردانده شد. در 1672 دومین "اعلامیه اغماض" چارلز دوم کشیشان ناسازگار

را مجاز ساخت که وعظ کنند. بانین آزاد شد و فورا به سمت کشیش کلیسای قدیم خود منصوب شد. در 1673 این اعلامیه ملغا شد; ممنوعیتهای سابق تجدید شدند، بانین از اطاعت سر باز زد و بار دیگر به زندان افتاد (1673)، اما بزودی آزاد شد.
در این سومین و آخرین دوره زندان بود که او قسمت اول از کتاب سیریک زایر از این جهان به جهان آینده را نوشت. این کتاب در 1678، و قسمت دوم در 1684 به دنبال آن به چاپ رسید. (در یک مقدمه سرگرم کننده ولی سستمایه، بانین ادعا کرد که آن کتاب را برای سرگرمی خود نوشته است، بی آنکه فکر انتشار آن را داشته باشد.) داستان را به نحوی آشتیپذیر به شکل فانتزی عرضه میدارد:
همچنانکه در بیابان این جهان سیر میکردم، در محلی فرود آمدم کÀدر آنجا دخمهای بود و در آن بر زمین غنودم تا بخوابم، و چون به خواب رفتم، رویایی دیدم.
کریستین در این رویا با این فکر وسوسه میشود ظÀباید همه چیز را ترک و فراموش کند و فقط مسیح و بهشت را بجوید. او زن و فرزندان خود را رها و سیر خود را به سوی "شهر آسمانی" آغاز میکند. در ضمن سفر، "امیدوار" به او میپیوندد و آیین پیرایشگر را به ایجاز شرح میدهد:
یک روز بسیار اندوهگین بودم، به گمانم اندوهگینتر از هر وقت دیگر در زندگی خود، و این غمگینی به سبب منظره تازهای بود از شناعت و دنائت گناهانم. چون در آن هنگام نظرم به هیچ چیز جز دوزخ و لعنت جاودانی روح خودم معطوف نبود، ناگهان، همچنانکه فکر میکردم، خداوند ما عیسای مسیح را دیدم که از آسمان بر من فرو مینگرد و میگوید: "به عیسی مسیح ایمان آر تا نجات یابی" اما من پاسخ دادم که گناهکارم; گناهکاری بسیار بسیار بزرگ و او جواب داد، "رحمت من برای تو کافی است." ... آنگاه قلب من سرشار از شادی و سرور شد.
زایران، پس از محنتها و بحثهای بسیار، به شهر آسمانی میرسند; و ما از آنچه آنها چنین مشتاقانه در پیش بودند، آگاه میشویم:
و بنگر که چون داخل شدند، تغییر هیئت یافتند و جامهای در بر کردند که چون زر مینمود. کسانی نیز در آنجا بودند که با چنگها و تاجها به پیشباز آمدند و آنها را به ایشان دادند چنگ برای نواختن، و تاج به نشانه افتخار ...
.
و نیکنظر کن، شهر مثل خورشید میدرخشید، کوچه های آن نیز زرفرش بود و در آنها مردان بسیاری که تاج بر سر و شاخه های نخل در دست داشتند، و نیز چنگهایی که با نوای آنها سرود ستایش میخواندند.
"جهل" بیچاره، که لنگلنگان در پی آنان راه پیموده و ایمان واقعی نداشته است، به دروازه شهر آسمانی میرسد، آن را میکوبد; از او گذرنامه

میخواهند، نمیتواند آن را بیابد; پس دست و پای او را میبندند و به دوزخ روانهاش میسازند. این داستان به نحو جذابی گفته شده

است، ولی ما گاه با "لجوج" همدلی مییابیم که درباره کریستین و همراهانش گفتاری بدینسان دارد: "گروهی از این ابلهان خودپسند هستند که وقتی به خیالات واهی روی میآورند، به دیده خود، خردمندتر از عاقلانی هستند که میتوانند استدلال کنند." فکر زیارت روح از وسوسه های زمینی به سعادت آسمانی فکری است کهن و شکل تمثیلی قرون وسطایی آن نیز چنین بود; شاید بانین برخی از این آثار پیشین را خوانده بود. حال آنها در کامیابی خارقالعاده این داستان جدید فراموش شده بودند. داستان مزبور در نخستین قرن از عمر خود پنجاه و نه بار چاپ شد و یکصدهزار نسخه از آن پیش از مرگ بانین به فروش رسید; از آن پس تاکنون میلیونها نسخه از این اثر فروخته شدهاند و متن آن به یکصد و هشت زبان ترجمه شده است; در امریکای پیرایشگر یک جلد از آن کتاب تقریبا در هر خانهای یافت میشد. برخی از عبارات آن مانند یاس و اندوه مفرط، جلوهفروشی، مرد دنیادار وارد زبان عامه شدند. محبوبیت این کتاب در قرن بیستم بسرعت رو به کاهش رفته است; مشرب پیرایشگر رخت بربسته است; و کتاب مورد بحث اکنون جزو مهمی از ایمان و وسیله تزیین خانه را تشکیل نمیدهد، اما هنوز مانند چشمه زلال و شادابی از انگلیسی ساده است.
بانین در حدود شصت کتاب نوشت که خواندن آنها امروزه جالب به نظر نمیرسند. پس از آزادی نهاییش در 1675، یکی از واعظان برجسته زمان خود و رهبر باتیستهای انگلستان شد. او ستایش خود را از چارلز دوم اعلام داشت و به پیروان خود سپرد که به شاه خاندان استوارت به منزله مدافع انگلستان در برابر پاپ وفادار باشند. سه سال پس از آنکه چارلز دوم در بستر مرگ پذیرفتن مذهب کاتولیک را اعلام کرد، بانین زندگی حرفهای خود را به پایان رساند. فرجام عمرش با آن لوتر همانند بود. چون نزاعی بر سر خواندن کتاب مقدس پدر و پسری را که بانین دوست میداشت از یکدیگر رنجانده بود، او از بدفرد با اسب به سوی مسکن آن دو عزیمت کرد و طرفین را آشتی داد; اما در راه بازگشتش به طوفانی دچار گشت و پیش از آنکه بتواند سرپناهی بیابد، از آب باران خیس شد. در نتیجه گرفتار تبی شد که هرگز از آن رها نگشت. در گورستان ناسازگاران در بانهیل فیلدز دفن شد، جایی که هنوز نقشش بر روی سنگ گورش دیده میشود.

II- شاعر جوان: 1608 -1640

پدر بزرگ میلتن یک کاتولیک رومی بود که در 1601 به سبب گریز از مراسم مذهبی انگلیکان 60 پوند جریمه شد و پسر خود را به جهت ترک کلیسای رومی از ارث محروم کرد. این جان میلتن از ارث محروم شده، با عنوان یکی از کاتبان لندن یعنی نگارندهای که در نوشتن و رونوشت برداشتن کتابهای خطی، منشورها و اسناد قانونی ماهر بود معاش خوبی تحصیل
*****تصویر
متن زیر تصویر : ادوارد پرس: جان میلتن. کریست کالج، کیمبریج
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 262
کرد. موسیقی را دوست میداشت، مادریگال مینوشت، و در خانهاش آلات موسیقی متعدد، از جمله یک ارگ، داشت; این عشق به شاعر ما منتقل شد که معتقد بود برای خوب نوشتن باید موسیقی را در روح و گوش باطنی خود داشت. مادرش سارا جفری، که دختر یک تاجر خیاط بود، به شوی خود شش فرزند داد که جان سومین آنها بود. یکی از برادران کهترش، کریستوفر، از سلطنتطلبان طرفدار خاندان استوارت و واجد یکی از مقامات بلندپایه کلیسا شد; جان در زمره جمهوریطلبان پیرایشگر پیرو کرامول در آمد. خانه آنان در برد ستریت یک سازمان پیرایشگری بود و وضعی با ابهت و مذهبی داشت، اما واقعا پیرایشگرانه نبود; در آن خانه عشق رنسانسی به زیبایی با عاطفه خیرجویی اصلاح دینی آمیخته بود.
جان مهین ملک خرید و مرفه شد، برای جان کهین چند مربی پیرایشگر اجیر کرد، و او را در یازدهسالگی به "مدرسه سنت پول" فرستاد. آن پسر در آنجا لاتین، یونانی، فرانسه، ایتالیایی و قدری عبری آموخت. آثار شکسپیر میخواند، اما کتابهای سپنسر را ترجیح میداد; اینجا خاطر نشان میسازیم که او بسیار تحتتاثیر نسخه انگلیسی هفته اثر دو بارتاس (1578) قرار گرفت. این سروده حماسهای است که خلقت عالم در هفت روز را شرح میدهد.
عطش من برای دانش چندان شدید بود که از دوازدهسالگی کمتر اتفاق میافتاد مطالعات خود را ترک کنم یا پیش از نیمه شب به بستر بروم. همین امر بود که در درجه اول باعث از دست رفتن نیروی دید من شد. چشمان من]مانند چشمان مادرش[طبیعتا ضعیف بودند، و من غالبا دچار سردرد بودم، اما این عارضه نتوانست حرارت کنجکاوی مرا بخواباند یا پیشرفت مرا به تعویق اندازد.
در شانزدهسالگی به "کالج مسیح" در کیمبریج رفت. در آنجا نزاعش با یک

معلم به مشتزنی انجامید. سمیوئل جانسن میگوید: “من از توصیف آنچه میترسم راست باشد شرمسارم و آن اینکه میلتن یکی از آخرین دانشجویانی بود که در دانشگاه افتضاح علنی تنبیه بدنی را متحمل میشد.” میلتن برای یک دوره اخراج شد و آنگاه اجازه یافت که باز گردد. پیش از بازگشتن میتوانست خوب شعر بگوید. در 1629، در بیست و یک سالگی، قصیده غرایی به نام “بامداد میلاد مسیح” سرود، و یک سال بعد “وفاتنامه”ای شانزده خطی ساخت که بعدا در دومین چاپ (1632) آثار شکسپیر انتشار یافت:

شکسپیر گرانقدر برای استخوانهای پر افتخارش چه میخواهد رنج قرنی را در سنگهای بر هم انباشته، یا اینکه آثار مقدسش باید در زیر یک هرم سر به فلک کشیده پنهان شوند ای پسر عزیز خاطرات، ای وارث بزرگ شهرت، نام ترا به این نشانه های کسل کننده چه کار1

---

1. با کمال تاسف میافزاییم که وقتی تکلیف دفاع از اعدام چارلز اول به میلتن واگذار شد، او در برشمردن عیوبی که سابقه شاه را لکهدار میکردند، از عشق او به آثار شکسپیر نیز سخن گفت.

میلتن هشت سال در کیمبریج ماند، در 1628 درجه لیسانس و در 1632 فوق لیسانس گرفت; آنگاه بدون مهری که دانشجویان معمولا برای سالها تحصیل دانشکدهای خود در دل دارند، آن دانشگاه را ترک کرد. پدرش از او انتظار داشت که در سلک کشیشان در آید، اما آن جوان مغرور از سوگند وفاداری به اعتقادنامه و آیین نماز انگلیکان امتناع کرد:

چون مشاهده کردم که چه ظلمی دامنگیر کلیسا شده است که آن کسی که فرمان میگیرد باید آن را بندهوار اجرا کند و سوگند نیز بخورد و آن سوگند را یا با وجدانی یاد کند که مشمئز خواهد شد; یا باید سوگند خود را بشکند یا از ایمان خود دست شوید بهتر دانستم که سکوت بیشرمساری را بر کار مقدس سخن گفتنی که با بندگی و سوگندشکنی خریداری شده باشد ترجیح دهم.

او در خانه پدری خویش در روستای هورتن، نزدیک وینزر مقیم شد; در آنجا، در حالی که ظاهرا معاشش به وسیله پدرش تامین میشد، تحصیلات خود را، که بیشتر کلاسیک بود، ادامه داد، حتی با آثار کوچکترین مصنفان لاتینی نیز آشنا شد. اشعار لاتینی مینوشت که تحسین یک کاردینال کاتولیک رومی را جلب کردند; بزودی مقالات لاتینی او در دفاع از سیاست کرامول در اروپا طنین افکند. حتی وقتی که نثر انگلیسی مینوشت، گویی لاتینی مینویسد; زبان انگلیسی را دستخوش تعقیدات و قلب کلاسیک میساخت، با این حال، کلامش نوای جاذب و عجیبی در بر داشت.

شاید در هورتن، در میان مزارع سرسبز دشت و دمن انگلستان، بود که او قطعه های احساساتی را نوشت (1642) که شادیهای فارغالبال و احوال غمگینانه جوانی گذرای او را نوبت به نوبت منعکس میکردند. تقریبا هر سطر از "ل / آلگرو" خواننده را به خواندن آن با آواز دعوت میکند. آلگرو "دختری است زیبا، فربه، با نشاط. ... مهربان و خوشبو که از زفوروس (مظهر باد مغرب)، که با آورورا (الاهه سپیدهدم) بازی میکند، زاده شده است." هر چیز که در منظره روستایی هست، اکنون شاعر را شاد میسازد: چکاوک شب را متوحش میسازد، خروس پیشاپیش "بانوانش" میخرامد، تازیها با صدای بوق شکارچی برمیجهند، خورشید "با زبانه ها و فروغی کهربایی رنگ" طلوع میکند، دوشیزه شیردوش نغمهسرایی میکند، گله ها به چرا مشغولند و جوان و دختر باکره بر روی چمن میرقصد و شبها را در کنار بخاری یا در تماشاخانه میگذرانند.
اگر کمدی دانشمندانه جانسن بر روی صحنه آید، با شکسپیر شیرین گفتار، کودک خیال، آهنگهای جنگلی زادگاهش را با بانکی بلند بسراید;
و موسیقی
به گشودن زنجیرها دست یازد زنجیرهایی که روح پنهان نواهای خوش را دربند کردهاند ...
اگر یارای فراهم کردن این خوشیها در تو باشد، ای مایه شادی، با تو میخواهم بسر برم.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 264
گوینده این اشعار هنوز یک پیرایشگر عبوس و ناخوشحال نبود، بلکه جوان انگلیسی سالمی بود که در رگهایش خون نغمه گران دوران الیزابت جریان داشت.
اما گهگاه خوی دیگری به او دست میداد، و آن هنگامی بود که این شادیها در برابر ذهن متفکری جلوهگر میشدند که غم را به یاد میآورد، در جستجوی مفهوم بود، و در فلسفه پاسخی نمییافت، بلکه فقط پرسشهایی میشنید که پیش از آن احساس نشده بودند. آنگاه "ایل پنسروزو"، مرد اندیشمند، به طور نامرئی میخرامد.
تا بر ماه سرگردان بنگرد که تازان به نیمروز خود نزدیک میشود، همچون کسی که در راه پهن و بیکران آسمان راه خود را گم کرده است;
یا تنها در کنار آتش مینشیند
جایی که اخگرهای فروزان از درون اطاق به نور میآموزند که تابشش را چگونه بیاراید، دور از هر مایه شادی، جز سوسکی که بر روی اجاق است;
یا اینکه در "برخی بلند و تک افتاده"، که در برابر بزرگی ستارگان شی حقیری بیش نیست، نشسته است و کتاب افلاطون را ورق میزند و از خود میپرسد که آسمان کجاست.

چه جهانهایی، یا چه پهنه های وسیعی، را در برمیگیرد آن ذهن نامیرایی که مسکن خود را در این گوشه جسمانی از دست داده است.
با غمهای عاشقان و مرگ اندوهبار شاهان را به یاد میآورد. آنگاه "رواق اندیشهپرور" کلیسای جامع بزرگ، پنجره های طبقهطبقه، و نور سایهگون آن را از فلسفه خیره سر برتر میشمارد;
بگذار آنجا ارگ خوشنوا طنین افکند به سوی هماوایان پر نوا که آن پایین ایستادهاند، در سرایش بلند دعاها، و سرودهای صاف آهنگ، چنانکه با شیرینی به گوش من رسد، مرا در نشئه ها حل کند، و تمام آسمان را پیش چشم من آورد.
اینها لذتهایی هستند که برای آن "مرد اندیشمند" پیش میآیند; و اگر به نظر رسد که به مالیخولیا بسته شدهاند، پس شاعر با اندوه خواهد زیست.
میلتن در این دو شعر زیبا خود را در بیست و چهار سالگی مینمایاند: جوانی لرزان از زیباییهای زندگی و ناشرمسار از شادی، اما دستخوش

رویاهای سرگشته زندگی و مرگ، که در نهاد خود کشمکش دین یا فلسفه را احساس میکند.
نخستین فرصت برای شناساندن خود در 1634 به دست این شاعر افتاد; یعنی هنگامی که مامور شد برای مراسمی که در آن انتصاب ارل آو بریجواتر به سمت رئیس عالی شورای غرب اعلام میشد، نمایش ماسک شبانی بنویسد. هنری لاز موسیقی میان پرده آن را تنظیم کرد; اشعار میلتن، که او از راه فروتنی بینام منتشرشان کرده بود، چندان مورد تحسین قرار گرفتند که شاعر، با هیجانی که از استقبال مردم برایش حاصل شده بود، نام خود را افشا کرد. سرهنری وتن آن را چنین ستود: "در نغمه ها و قصیده های شما نوعی لطافت دور یک هست که ... من هنوز در زبانمان برای آن برابری نیافتهام." عنوان آن قطعه اصلا این بود: ماسکی که در قصر لودلو1 نمایش داده شد، و امروزه این اثر را کوموس میخوانند. آن نمایش توسط دو نجیبزاده جوان و خواهرشان، که دختر هفدهسالهای از دربار ملکه هنریتا مریا بود، اجرا شد. گرچه بیشتر آن درام کوچک به شعر سفید است و سخت در بند افسانه های باستانی افتاده، اما یک خوشنوایی تغزلی و فصاحت لطیف و گوشنوازی دارد که پس از قرار گرفتن در مجموعه اشعار میلتن، باز هم محکمتر میشود. موضوع قطعه سنتی بود: یک باکره زیبا بیپروا در جنگل پرسه میزند و چنین میخواند:
پیچ و تابهایی که ممکن است روحی را در زیر دنده های مرگ بیافرینند
کرموس جادوگر به او نزدیک میشود و جادویی برای او میافکند تا عفت او را برباید. جادوگر از او استدعا میکند که تا جوانیش فروزان است، خوش باشد; اما او با فصاحتی گرم از پاکدامنی، خویشتنداری، و "فلسفه الاهی"

دفاع میکند. تمام مصرعهای آن شعر خوب بودند، بجز یک قسمت آن که به طرز بدشگونی جمهوریخواهانه بود و آن جماعت (تماشاگران) ولخرج را کمی تکان میداد:
اگر هر مرد درستی که از کثرت فقر نحیف میشود فقط سهم معقول و معتدلی میداشت، سهمی از آنچه آن تجمل هرزه و لوس اکنون با افراط به معدودی باز کرده است، نعمتهای فراوان طبیعت خوب تقسیم میشدند، با نسبتی متعادل و بیتبذیر، و خود او (طبیعت) از ذخایر خود ذرهای در رنج نبود.
در 1637 شور و حال آن شاعر با غرق شدن دوست جوانش، ادوارد کینگ شاعر، تیره
---
1. شهری در غرب انگلستان، در شراپشر، حدود 40 کیلومتری جنوب شروزبری، و 300 کیلومتری شمال باختری لندن. قصر آن از قرن دوازدهم میلادی است. شهرت آن در ادبیات انگلیسی بدین مناسبت است که "کوموس"، اثر میلتن، اولین بار در آنجا نمایش داده شد.-م.

شد. میلتن برای یادبود نامهای که برای آن مرحوم تدوین شده بود، مرثیهای به نام "لیسیداس" اهدا کرد. این مرثیه به فرم شبانی تصنعی ساخته شده و حاوی وصف انبوهی از خدایان مرده است، اما مصرعهای بسیاری دارد که هنوز مانند خاطرهای حقشناس طنین افکنند:
افسوس! چه چیز آن را با نگرانی بیپایان شکنجه میکند، تا کار ساده و حقیر چوپان را پیشه سازد، و سخت بر رموز ناسپاسگزار شعر بیندیشد آیا بهتر نبود که چون دیگران کند، که با آماریلیس1 در سایه بازی کند، یا دست در گیسوان در هم رشته نئایرا بیفکند شهرت مهمیزی است که تو سن روح مصفا را (آن آخرین سستی ذهن نجیب را) برمیانگیزد تا خوشیها را کوچک شمرد و روزگار به رنج گذارد; اما وقتی که به یافتن پاداش عادلانه امیدواریم و میاندیشیم که چون شعلهای ناگهان فرا رسد، الاهه نابینای انتقام با مقراض منفور خود میآید و رشته نازک زندگی را میبرد.
جان میلتن مهین ظاهرا احساس کرده بود که شش سال با فراغت غوطه خوردن در زیباییهای هورتن، برای قریحهای که میتوانست چنین نغمه هایی بسراید، سودمند واقع شده است. برای اتمام احساس خویش، پسر خود را به سفر قاره اروپا فرستاد و تمام مخارج او را پرداخت. میلتن، با نوکری که به او داده شده بود، در آوریل 1638 از انگلستان عزیمت کرد، چند روز را در پاریس (که در آن هنگام در چنگال قدرت نظامی ریشلیو بود) گذراند و از آنجا به ایتالیا شتافت. در یک اقامت دو ماهه در فلورانس، گالیله کور و نیم زندانی را دید، با ادیبان ملاقات کرد، با اعضای آکادمیها مجالست نمود،

تهنیتهایی به شعر لاتینی رد و بدل کرد و غزلهای ایتالیایی نوشت، چنان که گویی در کرانه رود پو یا آرنو پرورده شده است. در ناپل از طرف همان مارکزه مانسو که با تاسو و مارینی دوستی گزیده بود پذیرفته شد. چهارماه در رم به سر برد، با برخی از کاردینالها دیدار کرد و مهر آنان را در دل گرفت، اما ایمان پروتستان خود را صادقانه اعلام داشت. آنگاه دوباره به فلورانس، از طریق بولونیا و فرارا به ونیز، از راه ورونا به میلان، و از راه ژنو و لیون و پاریس به لندن بازگشت (اوت 1639).
در آثار بعدی خود دو اظهار قابل توجه درباره مسافرتهای خویش به ایتالیا کرد. با رد کردن اشارات مردم فریب یکی از رقیبانش، چنین نوشت، "خدا را به شهادت میطلبم که در تمام جاهایی که شرارت چندان مخالفتی نمیبیند و با شرمی بس اندک انجام میگیرد، من حتی یک بار
---
1. نام زن چوپان زیبای افسانه که در "سرود شبانی" ویرژیل آمده است.-م.

هم از راه پاکدامنی و فضیلت منحرف نشدم." و با به خاطر آوردن اینکه منتقدان ایتالیایی چگونه شعر او را میستودند میگوید:
من تا اینجا شروع کردم به اینکه هم با آنها و هم با دوستانی که در وطن داشتم، و به همان اندازه با انگیزه باطنیی که حال هر روز در من رشد میکرد، هم آواز شوم که با کوشش و تحصیل جدی (که من آن را بهره خود در زندگی میدانم)، توام با رغبت نیرومند طبیعی، شاید بتوانم چیزی برای زمانهای آینده بنویسم که مردم آن مایل به زوالش نباشند.
حال او به این فکر افتاد که حماسه بزرگی بسازد که ملت یا ایمان او را مشهور کند و نام او را در معبد اعصار جاودان سازد. بیست سال گذشت تا توانست آن اثر را آغاز کند، و بیست و نه سال سپری گشت تا توانست آن را منتشر سازد. بین نخستین دوره شعر خود (1630 -1640) و دومین آن (1658-1668)، سهم خویش را در "شورش بزرگ" ادا کرد و قلم خود را وقف جنگ و نثر ساخت.

III- اصلاح طلب: 1640- 1642

در 1639 میلتن آپارتمانی در سنت برایدز چرچیارد لندن، که در آنجا پسران خواهرش را تعلیم میداد گرفت.
یک سال بعد با آنان به خیابان آلدرسگیت نقل مکان کرد. در آنجا (1643) شاگردان دیگری گرفت که سنشان بین ده و شانزده سال بود; آنها را شبانهروزی کرد. عایدی مختصری از این راه به دست آورد که به مقرری فرستاده از طرف پدرش ضمیمه میشد. در "نامهای به آقای هارتلیب" (1644) نظرات خود را درباره تعلیم و تربیت تشریح کرد. به آن لغت (تعلیم و تربیت) مفهوم نیرومندی داد: "من تعلیم و تربیتی را کامل و شایان مینامم که مرد را به طرزی صحیح، ماهرانه، و بلندنظرانه برای اجرای هر شغلی، اعم از خصوصی و عمومی، جنگی یا مربوط به صلح، مناسب سازد." نخستین تکلیف آموزگار تشکیل شخصیت اخلاقی در دانشآموز است "تا خرابیهای اولین اجداد ما را ترمیم کند" یعنی بر شرارت طبیعی انسان "گناهکاری ذاتی" فایق آید یا (چنانکه حال میگوییم) نیازمندیهای زندگی متمدن را با احتیاجات دوران شکارورزی موافق سازد. میلتن احساس کرد که این کار را میتوان با رسوخ دادن ایمانی نیرومند به یک خدای "بصیر" در مغز، و معتاد ساختن آن (مغز) به خویشتنداری به وسیله یک انضباط پرهیزکارانه، به بهترین وجه انجام داد. برای شاگردانش نمونهای از "تحصیل سخت و غذای مختصر" به دست داد، زیرا به خود کمتر اجازه میداد روزی را با "خوشی و لذت" بگذراند. پس از دین و اخلاق نوبت به آثار کلاسیک یونانی و لاتینی میرسید که میلتن آنها را نه تنها نمونه هایی از ادبیات، بلکه وسایل تعلیم در علوم طبیعی، جغرافی، تاریخ، حقوق، اخلاق، فیزیولوژی، پزشکی، کشاورزی، معماری، علم بلاغت، شعر، فلسفه و

الاهیات میشمرد. اگر این سازش منحصر به فرد میان علم و دانشهای انسانی مبنی بر این بود که از زمان سقوط روم چیز زیادی به علم افزوده نشده است، باید توجه کنیم که این موضوع به طرز قابل ملاحظهای برای همه، به جز گالیله، صادق بود; حتی کوپرنیک آریستارخوس یونانی را مرشد خود میدانست. به علاوه، میلتن این نیت را نیز داشت که شاگردان خود را با برخی از متون نوین علم و تاریخ و حتی نمونه های زندهای از هنرهای عملی، نیز آشنا سازد; امیدوار بود که شکارورزان، دریانوردان، باغبانان، کالبدشناسان، داروسازان، مهندسان و معماران را نیز به کلاس درس خود بیاورد و آخرین اطلاعات آن رشته ها را به دانشآموزان منتقل کند. وقت

نسبتا زیادی به موسیقی و درام تخصیص داد و هر روز یک ساعت و نیم به تمرینهای ورزشی و بازیهای نظامی میپرداخت. “در بهاران” شاگردانش “در چندین گروه با راهنماهای مدبر و موقر به تمام گوشه های کشور سفر میکردند”; چندی، برای آموختن دریانوردی و جنگ دریایی، به نیروی دریایی میپیوستند و سرانجام، پس از سن بیست و سه سالگی، میتوانستند به خارج مسافرت کنند. این برنامه بسیار سخت و سنگین بود و ما شاهدی در دست نداریم که در مدرسه میلتن اجرا شده باشد; اما اگر دانشآموزان او قدری از اشتیاق و جدیت او را کسب کرده باشند، ممکن است که برنامه به تحقق پیوسته باشد.
میلتن گهگاه فکر تاسیس یک آکادمی را در سر میپروراند که بتواند با آکادمیهای افلاطون و ارسطو رقابت کند، اما روح او دچار جاذبه وقایع مهم عصر شده بود. اجلاس پارلمنت طویل (1640) نقطه عطفی در زندگی او و تقریبا چرخش سریعی بود از شعر و دانشپژوهی به سیاست و اصلاح. در 11 دسامبر “ریشه و شاخه” پیرایشگران، که برخی از دوستان وی به آن تعلق داشتند، طومار بسیار درازی به پارلمنت تقدیم کرد که به امضای پانزده هزار تن رسیده بود (و شاید شامل امضای میلتن هم بود). در این طومار تقاضا شده بود که اسقفان از کلیسای انگلستان حذف شوند. جوزف هال، اسقف اکستر، به وسیله اعتراضنامه متواضعانهای به دادگاه عالی پارلمنت (ژانویه 1641)، با آن طومار مقابله کرد. در آن عریضه از نظام اسقفی، که “از زمانهای حواریون مقدس، بلاانقطاع ... تا عصر حاضر” وجود داشته است، دفاع کرده بود. چند روحانی پرسبیتری مشترکا، پاسخی به ... اعتراضنامه متواضعانه نوشتند (مارس 1641) و آن را “سمکتیم نوئوس” امضا کردند این کلمه نام مستعاری بود مرکب از حروف اول اسامی آنها.1 هال و سایر هواداران نظام اسقفی پاسخ دادند; مجلس عوام آن پیشنهاد را گذرانید و مجلس اعیان آن را رد کرد; بر روی کرسیهای وعظ و در مطبوعات و پارلمنت مجادله بر سر موضوع به صورت هیجانانگیزی در آمد و میلتن با یک کتابچه نود صفحهای تحت عنوان درباره

---

1. این عده عبارت بودند از: ستفن مارشال، ادمند کالامی، تامس یانگ، مثیو نیوکامن و ویلیام (uu به جای w) سپرستو.]که با حذف “ا” از ادمند که به صورت کسره در آمده صورت مورد نظر بدست میآید.-م.[

اصلاح دین در ارتباط با انضباط کلیسا در انگلستان (ژوئن 1641) قدم به صحنه نهاد.
با جمله های نیرومند و نفسبر، که گاه به نیم صفحه میرسیدند، فساد کلیسای رسمی را معلول دو علت دانست: یکی ابقای تشریفات کاتولیکی

و دیگری منحصر بودن حق رتبهبخشان به اسقفان، او "آن تشریفات بیمعنی را که ما فقط به منزله اشتیاقی خطرناک برای یک حرکت ارتجاعی به سوی رم حفظ کردهایم و فقط به سان ... یک پرده نمایش مضحک برای نشان دادن جلال نظام اسقفی به کار میبریم" تحقیر کرد. اسقفان در شعایر خود دزدانه در حال بازگشت به مذهب کاتولیک بودهاند. این ضربهای محسوس به لاد، اسقف اعظم، بود که منصب کاردینالی را به او پیشنهاد کرده بودند. میلتن ادعاهای جیمز اول و چارلز اول را مبنی بر اینکه اسقفان برای حکومت کلیسا و نظامت سلطنتی لازم هستند، رد کرد. از پرسبیتریان اسکاتلند خواست که جنگ کهن علیه نظام اسقفی را آغاز کنند، و به تثلیث متوسل شد تا در آن امر خیر یاری دهد: ای الوهیت سه شخصیتی! بر این کلیسای بینوا و تقریبا از دست رفته و رو به انقراضت بنگر; آن را بدین گونه طعمه آن گرگان سمج، که مدتها منتظر میمانند و فکر میکنند تا گله آسیبپذیر تو را ببلعند، مساز; این گرازان وحشی که به تاکستان تو هجوم آوردهاند و جای سمهای ملوث خود را در ارواح خدمتگزارانت به جای نهادهاند. آه، مگذار آنها نقشه های شوم خود را بکار بندند نقشه هایی که در مدخل آن هاویه ژرف قرار دارند و منتظر فرمانی هستند تا آن ملخها و عقربهای سهمگین را به بیرون روانه سازند تا ما را دوباره در آن ابر قیرگون و تاریکی دوزخی بپیچند; ابری که در آن هرگز نتوانیم بار دیگر خورشید و حقیقت را ببینیم و هرگز امید دیدن نور شادیبخش بامداد و شنیدن آوای پرنده صبحگاهی را نداشته باشیم.
او با فرستادن "پیروان کلیسای اعلا" به دوزخ، نوشته خود را به پایان رساند.
ولی آنها ... که با گسستن و کاستن ایمان حقیقی و فراهم ساختن زبونی و بردگی کشورشان آرزوی جلال، فرمانروایی، و ارتقا در این نشئه را دارند، پس از پایان شرمآمیز این زندگی (که خداوند آن را به آنها اعطا کند)، برای ابد به تاریکترین و عمیقترین هاویه دوزخ خواهند افتاد و در آنجا، تحت مراقبتی کینهتوزانه و زیر ضربات لگد و مشت سایر ملعونان که در زجر شکنجه هایشان آسایش دیگری جز اعمال ظلمی وحشیانه و شکننده ندارند و با آنها همچون سپاهیان و بردگان رفتار میکنند، جاودانه در آن بر خواهند ماند به سان پستترین و بیمقدارترین، غمگینترین و پامالترین بردگان قلمرو مرگ و تباهی.
وقتی که اسقف هال به "سمکتیم نوئوس" پاسخ داد و به آنها اهانت کرد، میلتن با چنان قدرتی به پشتیبانی آنان برخاست که گویا ضربتش آن کشیش عالیمقام شصتوپنج ساله را از مسند خود جایکن کرد. ملاحظاتی پیرامون دفاع معترض علیه سمکتیم نوئوس در ژوئیه 1641 بینام نویسنده منتشر شد. میلتن در دیباچهای به مناسبت تندی خود معذرت خواسته بود:

در کشف هر دشمن بدنام و متقاعد کردن او به حقیقت و به صلح کشورش، مخصوصا دشمنی
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 270
که از داشتن زبان چرب و نفوذ کلام به خود میبالد ... لحن شدید و درهم شکستن غرور و گردنکشی او، که رنگ دینی و مذهبی بدان داده است، به هیچ وجه با فروتنی مسیحی منافات ندارد.
آن اسقف و پسرش با رد بیادعا (ژانویه 1642) به مقابله برخاستند و مصنف ملاحظات را به روش آتشین آن عصر خشمناک مورد حمله قرار دادند. میلتن در دفاع علیه ... رد بی ادعا (آوریل) بدرشتی جواب داد; او باز هم از رفتار خشن خود نسبت به آن اسقف معذرت خواست; این اتهام را که او میلتن از کیمبریج با افتضاح اخراج شده است به عنوان یک "دروغ شاخدار" تقبیح کرد; همگان را مطمئن ساخت که "اعضای کالج مسیح" او را دعوت کردهاند که پس از فراغت از تحصیل نزد آنها بماند; و بار دیگر پاکدامنی خود را که مورد حمله قرار گرفته بود تایید کرد:
گرچه مسیحیت خیلی کم به من تعلیم داده بود، با این حال یک خویشتنداری طبیعی و یک انضباط اخلاقی، که از والاترین فلسفه ها آموخته شده بود، کافی بود تا مرا به تحقیر ناپرهیزگاریهای وا دارد که بسیار خفیفتر از هرزگی روسپیخانهاند. اما با داشتن آیین "کتاب مقدس"، که آن اسرار پاک و عالی را فاش میسازد ... که "بدن برای خدا و خدا برای بدن است." بدین گونه من نیز با خود بحث کردم که اگر بیعفتی در زن، که بولس حواری او را جلال انسان مینامد، تا این حد دارای جنبه فضیلت و بیشرافتی باشد، پس مسلما در مرد، که صورت و جلال خداست، باید ... ملوث سازندهتر و ناشرافتمندانهتر باشد، از این حیث که او، هم نسبت به بدن خود که جنس کاملتر است گناه میورزد و هم علیه جلال خود، که در زن است; و از آن بتر اینکه این گناه را بر ضد صورت و جلال خدا، که در شخص خودش است، نیز مرتکب میشود.
بنابراین، میلتن از اخلاقیات بسیاری از شاعران کلاسیک اظهار تاسف میکرد و دانته و پترارک را به آنان ترجیح میداد، زیرا این دو هرگز
چیزی نمینویسند مگر در شان اشخاصی که شعرشان به آنها تخصیص یافته است، و ضمن شعر خود افکار عالی و پاکیزه را بیشایبه نشان میدهند. و هنوز مدت زیادی نگذشته بود که من در این عقیده راسخ شدم که کسی که میخواهد امیدش به خوب نوشتن عقیم نماند ... خودش باید شعر حقیقی باشد; یعنی ترکیب و نمونهای باشد از بهترین و شرافتمندترین چیزها; و در سرودن مدیحه های عالی درباره مردان قهرمان یا شهرهای مشهور جسارت نورزد مگر اینکه در خودش تجربه و عمل تمام چیزهای شایان ستایش را داشته باشد.

پس از این بیان عبرتآمیز، میلتن به سخن گفتن درباره جورابها و پاهای آن اسقف پرداخت که "گندی پلید به آسمان" میفرستد و اگر چنین زبانی بر الاهیات ناهموار نماید، او با "قواعد بهترین فصحا" و سرمشق لوتر از آن دفاع میکند و به خوانندگان خود یادآور میشود که "خود مسیح، با سخن گفتن از سنن ناخوشایند، در نام بردن از مزبله و مدفوع تردید روا نمیدارد."
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 271
اما این جدل کسالتآور کافی است و آنچه هم که در بالا نقل شد به این سبب بود که خوی میلتن و آداب زمان را آشکار میسازد; و به این جهت که نشان میدهد در میان سخنان بیمعنی تلخ و خصمانه، هرج و مرجهای دستوری، و جمله های دراز، عبارات نثری خوشاهنگی وجود داشتند که به قدر شعر میلتن درخشان و هیجانانگیز بودند. در همان اوان (مارس 1642)، میلتن با نام خود یک کتابچه بیغرضانهتر با عنوان برهان حکومت کلیسایی علیه اسقفان منتشر کرد "این یوغ بیشرمانه اسقفی که در زیر بلاهت جاهلانه و ظالمانه آن هیچ هوش درخشان و آزادی نمیتواند رشد کند."او احتیاج به انضباط اخلاقی و اجتماعی را تصدیق میکند; و در حقیقت اعتلا و انحطاط انضباط را کلید اعتلا و انحطاط کشورها میداند:
در جهان و در سراسر زندگی انسان چیزی نیست که دارای اهمیتی خطیرتر و فوریتر از انضباط باشد. چه نیازی به مثال آوردن من است; آن کس که با شمی صحیح داستان ملتها و سرزمینها را خوانده باشد ... فورا تصدیق خواهد کرد که سعادت و نکبت تمام جوامع متمدن و تمام حرکات و گردشهای امور انسانی، برگرد محور انضباط میگردد ... و هیچ گونه تکاملی در این زندگی، اعم از مدنی یا روحانی، نیست که بالاتر از انضباط باشد، بلکه انضباط است که با سیمهای ساز خود تمام قسمتهای آن را حفظ میکند و پیوسته نگاه میدارد.
معهذا چنین انضباطی نباید از سلسله مراتب کلیسایی مشتق شود، بلکه باید از تصور هر انسانی به منزله یک کشیش بالقوه سرچشمه گیرد.
چون میلتن در تمام مراحل از قابلیت خود مطمئن بود، دیباچهای، که در آن حکایت نفس میکرد، بر دومین قسمت رساله خود نوشت و در آن اظهار تاسف کرد از اینکه بحث و جدل او را از تدوین اثر بزرگی که مایهاش مدتها در خاطره او بوده محروم داشته است; و آن اینکه "آنچه بزرگترین و برگزیدهترین خردمندان آتن، روم، ایتالیای جدید، یا عبرانیان کهن برای کشور خود کردند، من، به نسبت خود، با در نظر گرفتن اینکه بیش از هر چیز مسیحی هستم، ممکن است برای میهن خود انجام دهم." میلتن گفت که چگونه مشغول بررسی موضوعاتی برای آن اثر است و میخواهد آن اثر "کتاب قدسیت و فضیلت را ... تصویر و تشریح کند، و (نیز) آنچه را که در

دین مقدس و عالی است.” چنانکه گویی پیشبینی میکرد که شانزده سال خواهد گذشت تا “شورش بزرگ” اجازه دهد او قلمش را بر این کار بگمارد، تاخیر خود را بدینسان توجیه کرد:
از پیمان بستن با هر خواننده دانایی در این مورد احساس شرم نمیکنم که باز، تا چندین سال، ممکن است به اتفاق او با اطمینان خاطر به سوی ادای آنچه که مدیون هستم گام بردارم; و آن را نه مانند اثری که از حرارت جوانی، یا مستی شراب، یا رشحات قلم یک عاشق بیسر و پا، و یا بخار معده یک کاسهلیس قافیهساز ناشی شده باشد، و نه مانند چیزی که با اذکار “الاهه حافظه” یا دختران فتان او بدست آمده باشد; بلکه با دعای صمیمانه آن “روح جاودان” که میتواند با تمام پیامهای دانشهای خود طبع را غنی گرداند و سرافیم

مقرب خود را با آتش مقدس محرابش بفرستد تا لبان کسی را که او دوست میدارد لمس و تنزیه کنند: به این مطلب باید مطالعه مجدانه و خواندن آثار برجسته، مشاهده مستمر، و درونگری به تمام هنرها و امور شایسته و بزرگوارانه را افزود; تا آنجا که با مسئولیت و زیان شخصی خودم بستگی داشته باشد، من از برآوردن انتظار کسان بسیاری که از باور داشتن به بهترین تعهداتم در این مورد نمیپرهیزند، دریغ نخواهم ورزید.

VI- ازدواج و طلاق: 1643-1648

اسقف هال در رد بیادعا ادعا کرده بود که میلتن در جستجوی شهرت ادبی است و برای ارائه سوابق و قابلیتهای خود تبلیغ میکند تا "بیوه ثروتمندی" را برای ازدواج به خود جلب کند یا پاداش دیگری به دست آورد. میلتن در دفاع این فکر را مسخره کرد و متذکر شد که; بر عکس، او "در ناز و نعمت" بزرگ شده، به هیچ بیوه پیری احتیاج نداشته، و با کسی همعقیده است "که با رعایت احتیاط و ظرافت طبع باکره کمبضاعتی را که با شرافت پرورده شده باشد بر ثروتمندترین بیوه ها رجحان مینهند." در حالی که انگلستان رو به جنگ داخلی میرفت (1642)، میلتن به سوی ازدواج ره میسپرد (1643).

میلتن به ارتش پارلمنت ملحق نشد و وقتی که نیروهای شاه به لندن نزدیک میشدند (12 نوامبر 1642)، او غزل کوتاهی نوشت و به فرماندهان سلطنتطلب اندرز داد که خانه شاعر و شخص او را حفظ کنند همان گونه که اسکندر پینداروس را حفاظت کرده بود و وعده داد که شهرت آنان را برای "چنین اعمال نجیبانهای" اشاعه دهد. سپاهیان سلطنتطلب عقب رانده شدند و آشیانه او برای پذیرایی از زنش سالم ماند.

او با مریپاول در فورستهیل، واقع در آکسفرد شر، برخورد کرد. ریچارد، پدر مری، در آنجا امین صلح بود.

ریچارد در 1627 به میلتن، که در آن هنگام در کیمبریج بود، بدهی داشت; این دین، مبلغ 500 پوند، بعدا به 312 پوند تقلیل یافت، اما هنوز پرداخته نشده بود. شاعر ظاهرا یک ماه (مه ژوئن 1643) با خانواده پاول به سر برد ما نمیدانیم این اقامت برای دریافت وام بود یا زن گرفتن. جان ممکن است در سیوچهار سالگی احساس کرده باشد که وقت ازدواج و تولید مثل است; و مری نیز، که هفده سال داشت، ظاهرا دارای آن بکارتی بود که جان لازم داشت. به هر حال، میلتن با زن به لندن بازگشت و برادرزاده های خود را شگفتزده ساخت.

هیچ یک از افراد خانواده مدت زیادی شادمان نبود. پسران برادر میلتن مری را مزاحم میدانستند و از او نفرت داشتند. مری از کتابهای میلتن بیزار بود و دلش برای مادر و نیز برای "معاشرتها و شادیهای بسیار، رقص و غیره"، که او در فورست هیل از آنها لذت میبرد، تنگ شده بود; اوبری میگوید: "او (مری) غالبا صدای کتک خوردن و گریه کردن برادرزاده های

میلتن را میشنید." میلتن چون دید که مری دارای افکار محدودی است، و آن افکار هم سلطنتطلبانهاند، در کتابهای خود فرو رفت. بعد، از "جفت

ساکت و بیروح” خود سخن گفت و نالید از اینکه “مرد پس از ازدواج، خود را بزودی به پیکری سرد و بیروح محکم بسته خواهد یافت، حال آنکه امیدوار بود با او شریک یک زندگی شیرین و شادمان باشد.” برخی از کنجکاوان این وصلت ناجور گمان دارند که مری از همخوابگی با او دریغ داشت. مری پس از یک ماه از او اجازه خواست که به دیدن والدین خویش برود; میلتن، با این گمان که زنش باز خواهد گشت، با تقاضای او موافقت کرد; اما او رفت و دیگر برنگشت. میلتن برای او نامه نوشت، ولی او نامهاش را نادیده انگاشت; و میلتن چون هیچگونه مفری برای احساسات خود نیافت، آیین و انضباط طلاق را نوشت و چاپ کرد (اوت 1643). آن اثر را “به پارلمنت انگلستان و انجمن” اهدا کرد. مقصود از “انجمن” انجمن وستمینستر بود که در آن هنگام اعترافنامهای در مورد ایمان پرسبیتری تنظیم میکرد. از پارلمنت استدعا کرد که خود را از قید سنت آزاد کند و اصلاح دینی را با مجاز ساختن طلاق، به عللی غیر از زنا، به کمال برساند.

میخواست ثابت کند که:

بیمیلی، عدم تناسب، یا ناسازگاری فکری، که از یک علت طبیعی تغییرناپذیر ناشی میشوند و از فواید عمده زناشویی یعنی تسلی و آسایش جلوگیری میکنند یا به احتمال قوی ممکن است جلوگیری کنند، طلاق را بیش از آنچه که سردمزاجی طبیعی ایجاب کند لازم میسازند; مخصوصا وقتی که فرزندی در کار نباشد و طرفین هم به طلاق رضایت داشته باشند. او قانون کهن یهودی را از سفر تثنیه (1024) نقل کرد: (چون کسی زنی گرفته به نکاح خود در آورد، اگر در نظر او پسند نیاید از اینکه چیزی ناشایسته در او بیابد، آنگاه طلاقنامهای نوشته به دستش دهد و او را از خانهاش رها کند.” مسیح ظاهرا این قسمت از شریعت موسی را رد کرد: “گفته شده است هر که از زن خود مفارقت جوید طلاقنامهای به او بدهد. لیکن به شما میگویم هر کس به غیر علت زنا زن خود را از خود جدا کند باعث زنا کردن او میباشد، و هر که زن مطلقه را نکاح کند زنا کرده باشد” (انجیل متی: 5، 31 32). میلتن احتجاج کرد که “گفتار مسیح را نباید تحتاللفظی تعبیر کرد.” عیسی کرارا تذکر داده است که نیامده است تا حتی یک نقطه از شریعت موسی را عوض کند. او (میلتن) کوشید که تفسیر وسیع خود را بر مورد منفرد شخص خودش شمول دهد، حتی بدان حد که طلاق را به سبب ناتوانی در “معاشرت مناسب و همساز” توجیه کند. زیرا “عدم تناسب و نقص یک ذهن ناساز” ازدواج را میتواند به “وضع بدتری از منزویترین زندگی مجرد” تبدیل کند، زیرا در چنین ازدواجی یک روح زنده به جسمی بیجان بسته شده است.

آن کتاب کوچک به سرعت فروش رفت، زیرا مورد تقبیح همگان قرار

گرفته بود. میلتن در

فوریه 1644 آن را برای بار دوم به شکلی حجیمتر، با قطعات فصیحی که به آن افزوده بود، چاپ کرد و نام خود را دلیرانه به آن افزود. به منقدان خود به طرزی دانشمندانه در تتراکوردون و به نحو سبکتری در کولاستریون (هر دو در 4 مارس 1645 منتشر شدند) پاسخ داد و در هر دوی آنها لغات قدحآمیز متعددی استعمال کرده بود مانند آشغال، خوک، گراز، دماغگنده، خواستگار کله خروسی، خر بیحیا، دیوانه زشت و بوگندو. میلتن میتوانست در یک صفحه از اوج سماوات به قعر جهنم سقوط کند.
چون نتوانست از پارلمنت تغییری در قانون طلاق تحصیل کند، مصمم شد از آن قانون سر باز زند و زن دیگری بگیرد; ترجیحا دوشیزهای به نام میس دیویس را در نظر گرفت که ما از او چیزی نمیدانیم جز اینکه تقاضای میلتن را رد کرد. وقتی که شایعه این خواستگاری به مریپاول رسید، او تصمیم گرفت که شوهر خود را پیش از آنکه بسیار دیر شود، به هر تقدیر، به چنگ آورد. روزی، هنگامی که میلتن سرگرم ملاقات با یکی از دوستان خود بود، مری ناگهان سر رسید، در برابر او زانو زد و استدعا کرد که او را به بستر و سفره خود باز گرداند. میلتن تردید کرد; دوستانش به سود مری میانجیگری کردند; و میلتن رضا داد. متعاقبا، خانه بزرگتری در خیابان باربیکان گرفت و با زن، پدر و شاگردانش در آنجا مقیم شد. والدین مری، که به واسطه شکست مرام سلطنتطلبان فقیر شده بودند، نزد شاعر آمدند تا با او زندگی کنند و چنان خانوادهای ساختند که گویی برای دیوانگی یا فلسفه آراسته شده بود. عضو دیگری در 1646 به خانواده افزوده شد و آن نخستین فرزند میلتن بود که "آن" نام داشت. با مرگ ریچارد پاول از خرج خانه کاسته شد; و جان میلتن مهین نیز زندگی دراز و شرافتمندانه خود را در ماه مارس سال بعد به پایان رساند. شاعر دو یا سه خانه در لندن، مقداری پول و شاید هم ملک غیرمنقولی در روستا به ارث برد. در 1647 مدرسه خود را منحل کرد و با زن، دختر و دو پسر برادر خویش به خیابان هایهولبرن نقل مکان کرد. دومین دختر او، مری، در 1648 به دنیا آمد.

V- آزادی مطبوعات: 1643-1649

در 13 اوت 1644 یک روحانی پرسبیتری به نام هربرت پامر در حین وعظ در برابر پارلمنت پیشنهاد کرد که رساله میلتن درباره طلاق در ملاعام سوزانده شود. رساله سوزانده نشد، اما شکایت پامر باعث شد که شرکت ستیشنرز، که از کتابفروشان انگلیسی تشکیل شده بود، به مجلس عوام رجوع کند و خاطرنشان سازد (24 اوت) که قانون مربوط به ثبت کتابها و جزوه ها و صدور پروانه برای آنها از طرف شرکت به وسیله نویسندگان نقض شده است. این قانون از دوران سلطنت الیزابت سابقه داشت; در 14 ژوئن 1643 پارلمنت آن را با فرمان زیر
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 275
تقویت کرد.
هیچ ... کتاب، جزوه، روزنامه، یا قسمتی از آن ... نباید ... چاپ شود ... یا به فروش رسد ... مگر اینکه نخست به توسط کسانی که از طرف هر دو مجلس، یا یکی از آن دو، برای صدور پروانه تعیین شدهاند مورد تصویب قرار گیرد و، بر طبق رسم قدیم، در دفتر شرکت ستیشنرز ثبت شود.
هرگونه نقض این مقررات به دستگیری مولفان و چاپگران مربوط منجر میشد.
میلتن مرتبا در ثبت انتشارات نثری خود اهمال میکرد. گرچه آیین و انضباط طلاق دو ماه پس از صدور آن فرمان از چاپ خارج شد، میلتن مقررات فرمان را نادیده گرفت. شاید او برای پارلمنت "عنصر مطلوب" بود، زیرا آن را در کشمکش با شاه حمایت کرده بود; به هر حال پارلمنت متعرض او نشد. اما آن فرمان همچنان بر گرد سر میلتن و تمام مولفان بریتانیا میچرخید. بر میلتن غیر ممکن مینمود که ادبیات در زیر چنین سانسوری رشد کند. اگر بنا بود که پارلمنت و کلیسا انگلیسیان را به خاطر بیانشان بیازارند، از خلع شاه و اسقفان سانسورگر چه سودی حاصل شده بود در 24 نوامبر 1643، میلتن باشکوهترین اثر منثور خود را، بدون ثبت و اجازه، با این عنوان منتشر کرد: آریوپاگیتیکا: سخنرانی آقای جان میلتن خطاب به پارلمنت انگلستان در مورد آزادی چاپ غیرمجاز1یچ گونه نشانهای از شدت و خشونت کلام دیده نمیشود و "کلام" تا حد عالی از رسایی زبان و فکر حفظ شده است. میلتن با نهایت احترام از پارلمنت تقاضا میکند که سانسور بر مطبوعات را "به مثابه مقرراتی که با جلوگیری از فعالیتی که هنوز ممکن است در میدان خرد دینی و مدنی به کشفیاتی منتهی شود، مردم را از دانشاندوزی دلسرد میکند، مجددا مورد بررسی قرار دهد." آنگاه در یک رشته از عبارات عالی و مشهور میگوید:

من انکار نمیکنم که یکی از مهمترین دلبستگیهای کلیسا و مشترکالمنافع مراقبت بر چگونگی کتابهاست; درست همان گونه که باید بر رفتار مردم واقف بود; و پس از آن باید خاطیان را توقیف و زندانی کرد و تندترین قضاوتها را درباره آنان به جا آورد. زیرا کتابها اشیای مطلقا مردهای نیستند، بلکه چنان قدرت زندگی در خود دارند که میتوانند به قدر همان روحی که از آن برآمدهاند فعال باشند; آری، آنها مانند ظرفی در خودشان خالصترین اثر و جوهر آن هوش زندهای را دارند که آنها را به وجود آورده است. من میدانم که آنها همان قدر دارای حیات هستند و همان اندازه بارورند که به دندان آن اژدهای افسانهای میمانند; و وقتی این سو و آن سو افشانده شوند، ممکن است احیانا به شکل مردان مسلح ناگهان از زمین برویند. معهذا، از سوی دیگر، اگر در مراقبت بر کتابها احتیاط نشود، از میان بردن یک کتاب خوب ممکن است برابر با قتل نفس باشد. هر کس مردی را بکشد موجود معقولی را کشته است که شبه خداست; اما آن که کتاب

---

1. واژه "آریوپاگیتیکا" به موضوعاتی اطلاق میشد که با دادگاه عالی آتن ارتباط داشت. این دادگاه چون بر روی تپه آریاپاگوس تشکیل میشد، نام خود را از آن تپه ماخوذ داشته بود. میلتن عنوان اثر خود را از کتابچهای گرفته بود که در 355 ق م به وسیله ایسوکراتس خطاب به دادگاه آریوپاگوس نوشته شده بود.

خوبی را نابود میکند خود خرد را میکشد، یعنی صورت خدا را به هلاکت میرساند. بسیاری از مردم فقط زندگی جسمانی دارند و مانند باری بر روی زمین هستند; اما یک کتاب خوب خون و مایه زندگی یک روح عالی است که مخصوصا برای حیاتی در ورای زندگی عادی تدهین و ذخیره شده است. این موضوع صحیح است که هیچ عصری نمیتواند زندگی گذشته را باز گرداند; و شاید از این جهت هیچ خسرانی حاصل نشود و انقلابات قرون غالبا زیان ناشی از فقدان یک حقیقت طرد شده را جبران نمیکنند، اما این فقدان چنان مهم است که شاید زندگی ملتها را بدتر کند.

پس باید آگاه باشیم از اینکه چه ایذایی را علیه زحمات زنده مردم عادی آغاز میکنیم; چگونه آن زندگی چاشنیدار انسان را که در کتابها حفظ و ذخیره شده است فرو میریزیم، زیرا میبینیم که از این راه ممکن است به نوعی آدمکشی اقدام شود، و این آدمکشی گاه به شکل شهادت باشد، و اگر به تمام مطبوعات بسط یابد، به نوعی قتل عام بینجامد که در آن اعدام نه به کشتن یک عنصر زندگی منجر میشود، بلکه به آن عنصر پنجم و اثیری ضربت میزند که دم خود خرد است و بیش از آنچه یک زندگی را

نابود کند، حیات جاودانی را میکشد.
میلتن سرزندگی عقلی آتن قدیم را شرح میدهد که در آن فقط آن نوشته هایی سانسور میشدند که الحادآمیز و افترا زننده بودند; "به همین استاد هم کتابهای پروتاگوراس1 به فرمان قضات آریوپاگوس سوزانده شدند و خود او به سبب خطابهای که در آن اظهار کرده بود ،نمیداند خدایانی هستند یا نه< از آن سرزمین تبعید شد." میلتن دولت روم قدیم را به خاطر آزادی دادن زیاد به نویسندگان میستاید، و بعد رشد سانسور را در روم امپراطوری و کلیسای کاتولیک وصف میکند. بنابر احساس او، این فرمان تحصیل پروانه "ملکیت" را سلب میکند. "اگر ما از زیر چوب مدرسه بیرون آییم و به زیر چوب مدرسه بیرون آییم و زیر چوب دیگری بیفتیم، مزیت مرد بودن بر شاگرد مدرسه بودن چیست" دولتها و پروانهدهندگانشان لغزش پذیرند; از این رو نباید تمایلات خود را بر مردم تحمیل کنند، بلکه باید به خود مردم اجازه دهند که برگزینند و بیاموزند، ولو اینکه این کار به طریق پرزحمت و پرخرج "آزمایش و خطا" انجام گیرد:
من میتوانم یک فضیلت ناپایدار و محصور را که فعلیت نیافته و دم در نیاورده است و هرگز بیرون نجسته و با حریفان خویش روبرو نشده است، بلکه از دور مسابقه خارج شده است ... بستایم. به من آزادی دانستن، بیان کردن و بحث کردن آزاد بر طبق وجدان را، به جای تمام آزادیهای دیگر و بالاتر از آنها، بدهید ... . اگر تمام آیینها مانند نفخه باد رها شوند تا آزادانه بر سراسر زمین بشورند، چنانچه "حقیقت" در مزرعه باشد و ما با صدور جواز و جلوگیری از فعالیت در قدرت او (حقیقت) شک کنیم، به خودمان زیان رساندهایم. بگذار که "حقیقت" و "کذب" با هم در افتند; چه کسی تا به حال
---
1. فیلسوف سوفسطایی یونانی در مذهب از لاادریه بود و به همین جهت در 411 ق م متهم به انکار درک حقایق نخستین گردید و به دادگاه آریوپاگوس جلب، از آتن مطرود و در راه سفر سیسیل در دریا هلاک شد.-م.

دیده است که، در یک مقابله آزاد و آشکار، "حقیقت" شکست خورده باشد
معهذا میلتن تقاضای آزادی کامل مطبوعات را ندارد; او معتقد است که الحاد، افترا و نوشته های منافی عفت باید غیرقانونی شناخته شوند و از رواداری نسبت به مذهب کاتولیک ابا میکند، زیرا که آن را دشمن کشور میشناسد و میگوید که خود مذهب کاتولیک ضد تساهل و رواداری است. اما کشوری که از جهات دیگر در حیطه فکر و بیان آزاد باشد، در صورت تساوی سایر شرایط، باید به سوی عظمت گام بردارد.

به گمانم در ذهن خود ملت نجیب و نیرومندی را میبینم که مانند مردی قوی که از خواب برخیزد برپا میجهد و بندهای محکم را پاره میکند. گویی آن را چون عقابی میبینم که بچه نیرومند خود را میپرورد و چشمان درخشان خویش را به گل شکفته نیمروز خیره میکند ... .
پارلمنت به مستدعیات میلتن وقعی ننهاد; بلکه برعکس با شدت بیشتری (در 1647، 1649 و 1653) علیه چاپ بدون اجازه کتاب قوانینی وضع کرد. اعضای شرکت ستیشنرز اعتراض کردند که میلتن آریوپاگیتیکا را به ثبت نرسانده است; مجلس اعیان دو قاضی را مامور کرد که از او بازپرسی کنند; ما نتیجه را نمیدانیم، اما ظاهرا مزاحمتی برای او فراهم نشد; وی برای پیرایشگران فاتح منادی خوبی بود.
در فوریه 1649، فقط دو هفته پس از اعدام چارلز از اول، میلتن جزوهای درباره دوران حکومت شاهان و ضابطان منتشر کرد. در آن جزوه، اعلام کرد که این نظریه قرارداد اجتماعی را قبول دارد که به موجب آن اختیارات دولت از قدرت مردم مشتق است، و "برای کسانی که آن قدرت را دارا هستند ... مشروع است که یک شاه ظالم و شریر را محاکمه کنند و پس از محکوم شدن او به نحو بایسته او را خلع و اعدام کنند". یک ماه بعد، شورای دولتی حکومت انقلابی میلتن را دعوت کرد که "منشی زبانهای خارجه" آن شورا باشد. او حماسهسرایی خود را کنار نهاد و به مدت پانزده سال خویشتن را وقف خدمت "مشترکالمنافع پیرایشگر" و حکومت سرپرستی کرامول کرد.

VI- منشی لاتینی: 1649-1659

رژیم جدید به یک منشی خوب لاتینی نیازمند بود تا مکاتبات خارجی آن را تنظیم کند. واضح بود که میلتن برای این کار انتخاب خواهد شد; او میتوانست لاتینی، ایتالیایی، و فرانسه را مانند یک رومی قدیم، فلورانسی، یا پاریسی بنویسد; و طی سالهای پرمخاطره، وفاداری خود را نسبت به پارلمنت، در مبارزه آن با اسقفان و پادشاه، ثابت کرده بود. میلتن را شورا استخدام

کرده بود، نه کرامول; او با فرمانروای جدید روابط نزدیکی نداشت، اما ظاهرا او را زیاد دیده بود و گویا در جریان فکر و نگارش خود نزدیکی آن شخصیت سهمگین را احساس میکرد، شورا از میلتن نه تنها برای ترجمه مکاتبات خود به لاتینی استفاده میکرد، بلکه چون برای توضیح درستی سیاستهای داخلی خود به کشورهای دیگر، و بالاتر از همه برای ثبوت عادلانه بودن اعدام پادشاه، جزوه های لاتینی منتشر میکرد، از این حیث نیز از خدمات او بهرهمند میشد.

میلتن در آوریل 1649، اندکی پس از ورود به خدمت، در از بین بردن نشریات سلطنتطلبان و مساواتیان به سایر کارمندان شورا پیوست. سانسور مطبوعات اکنون از هر زمان دیگر در تاریخ انگلستان شدیدتر بود و در کار بستن آن از این قاعده کلی تبعیت میشد که سانسور با میزان عدم امنیت دولت افزایش مییابد. مردی که فصیحترین رساله ها را به نفع آزادی مطبوعات از دریچه چشم ارباب قدرت مینگریست. معهذا باید تذکار دهیم که میلتن در آریوپاگیتیکا تصدیق کرده بود که مراقبت بر چگونگی کتابها، مانند وقوف بر رفتار مردم و پس از آن دستگیر نمودن و زندانی کردن خاطیان و اعمال شدیدترین قضاوتها درباره آنان، مورد کمال علاقه کلیسا و مشترکالمنافع است.” چون جان لیلبرن مخصوصا یکی از مساواتیان مزاحم بود، از طرف شورا به میلتن دستور داده شد که پاسخی به کتابچه انقلابی او، کشف زنجیرهای جدید، بدهد. ما نمیدانیم که آیا او این ماموریت را انجام داد یا نه. اما خود او به ما میگوید که به او “امر شده بود” به تمثال شاه جواب دهد. او با انتشار یک کتاب 242 صفحهای (6 اکتبر 1649) به نام تمثالشکنها اطاعت امر کرد. میلتن هر چند شک داشت، چون تصور میکرد که تمثال شاه اثر چارلز اول باشد، قدم به قدم بحث سلطنتطلبان را دنبال کرد و با به کار بردن منتهای قدرت خود با آن مقابله نمود. او سر به سر از سیاست کرامول دفاع و اعدام شاه را توجیه کرد و تحقیر خود را نسبت به “سفلگان تمثالپرست نامعقول و استوار، ...

توده خوشباور بیچاره و جماعتی که برای بردگی آفریده شده ... و شیفته ظلم گشتهاند” ابراز داشت.
چارلز دوم، که در قاره اروپا به تلاش مشغول بود، به کلود دو سومز، بزرگترین دانشمند اروپا، مبلغی پرداخت تا به دفاع از شاه مقتول برخیزد. “سالماسیوس” با شتاب رسالهای با عنوان دفاع از شاه چارلز اول منتشر کرد که در نوامبر 1649 در لیدن از چاپ خارج شد. او کرامول و پیروانش را “اوباش خرافهپرست ... و دشمن مشترکنژاد بشر” وصف کرد و از تمام شاهان تقاضا نمود که به خاطر خودشان، تسلیحاتی برای ریشه کن کردن این آفتها ترتیب دهند ... . مسلما خون آن شاه بزرگ ... تمام شاهان و امیران جهان مسیحی را به انتقام میطلبد. ایشان فقط وقتی میتوانند روح او را به نحوی شایسته آرام سازند که حقوق کامل او را به وارث مشروعش باز گردانند ... ، وی را به تخت سلطنت پدرش بنشانند ... و آن حیوانات سبع را، که برای قتل پادشاهی به آن بزرگی دسیسه چیدند، بر روی قبر آن مرده مقدس قربانی کنند.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 279
کرامول، که میترسید مبادا این حملهای که از طرف یکی از دانشمندان مشهور اروپا شده است نفرت عمومی اروپا را نسبت به حکومت او تشدید کند، از میلتن تقاضا کرد که جواب سالماسیوس را بدهد. آن منشی لاتینی تقریبا به مدت یک سال، با وجود اخطاری که پزشکش در مورد کور شدن تدریجی او کرده بود، در نور شمع برای انجام تکلیفی که به او شده بود کار میکرد. یکی از چشمان او در این موقع از کار افتاده بود. در 31 دسامبر 1650 این رساله منتشر شد: جان میلتن انگلیسی علیه کلود دو سومز، که از شاهان دفاع میکند، به نفع مردم انگلستان به دفاع میپردازد. میلتن در آن رساله سالماسیوس را به خاطر خودفروشی به چارلز دوم ملامت کرده و نشان داده بود که سالماسیوس چهار سال قبل بر ضد نظام اسقفی، که حال آن دفاع میکرد، چیز نوشته بود.
ای عامل پولکی مزد ستان! ... ای مذبذب تمام عیار! ... شما احمقترین کودنان! برای اغوای شاهان و امیران به جنگ، با آوردن چنین حجتهای کودکانه، سزاوار چوب دلقکها هستید ... . پس آیا شما، که از خرد و نبوغ بهرهای ندارید و یاوهگو و مغلطهکار هستید و فقط زاده شدهاید تا آثار نویسندگان خوب را بدزدید و از آنها رونوشت بردارید، فکر میکنید که میتوانید اثری جاودان از خود به جا گذارید آیا این حرف مرا باور میکنید که نوشته های احمقانهتان با جسد خودتان در کفن پیچیده و در قرن آینده به دست فراموشی سپرده خواهند شد مگر اینکه این “دفاع از شاه” شما تا حدی مدیون جوابی شود که که به آن داده شده است; یعنی، گرچه برای مدتی آن را نادیده میگیرند و میگذارند بخوابد، اما دوباره آن را برمیدارند و

میخوانند.
و این درست همان چیزی است که واقع شده است. سالماسیوس چارلز اول را به حد پرستش ستوده بود، اما میلتن او را ترذیل کرد. او به چارلز گمان میبرد که دیوک آو باکینگم را تشویق کرده است تا پدر خود، جیمز اول، را مسموم کند; او شاه مرده را، با دیوک نامبرده، به "انواع شرارتها" متهم میکند; به چارلز بوسیدن زنان را در تماشاخانه و دست مالیدن به پستان دوشیزگان و بانوان را اسناد میدهد. سالماسیوس به میلتن بسیار بد گفته بود; میلتن با استعمال کلمات دیوانه، سوسک، خر، دروغگو، تهمتزن، مرتد، احمق، عامی، ولگرد و برده پاسخ گفت. به سالماسیوس طعنه میزند که تحت تسلط زنش واقع شده است; او را به خاطر اشتباهاتش در زبان لاتینی ملامت میکند; دعوتش میکند که خود را حلقآویز کند و ورود او را به دوزخ تضمین میکند.
تامس هابز، با نگریستن بر کتابهای رقیب از دیدگاه فلسفه، اعلام کرد که نمیتواند تعیین کند زبان کدام یک بهتر است یا حجت کدام یک بدتر. شورای دولتی به اتفاق آرا از میلتن تشکر کرد.
سالماسیوس، هنگامی که در استکهلم در دربار ملکه کریستینا بود، نسخهای از کتاب میلتن را دریافت داشت.
وعده کرد که جواب خواهد داد، اما در این کار تعلل کرد. در همان اوان میلتن از امور خارجی به کارهای خانگی روی آورد. در 1649 به خانهای در چرینگ کراس نقل مکان

کرد تا به محل کار خود نزدیکتر باشد، در آنجا زنش برای او پسری آورد که بزودی مرد و در 1652 دختری، دبوره، که تولدش به مرگ مادر انجامید. در آن سال کوری میلتن کامل شد. در این حال یکی از بزرگترین غزلهای خود را نوشت با این عنوان: "وقتی که فکر میکنم نور چشمم چگونه صرف شد." شورا او را همچنان به عنوان منشی لاتینی نگاه داشت و یک مقرری سالیانه برایش تعیین کرد.
در زمان کوری متحمل فقدان دیگری شد: جمهوریی که او با آن حرارت از آن پشتیبانی میکرد درهم فرو ریخت (1653) و به سلطنت نظامی مبدل و کرامول "پراتکتور" در حقیقت شاه شد. میلتن با این جمله که "کارهای تقدیر مرموزند" در برابر این تحولات تسلیم پیشه کرد. کرامول را همچنان تحسین میکرد و او را به عنوان "بزرگترین و با جلالترین شارمندان، ... و پدر کشور" میستود و او را مطمئن میساخت از اینکه "در اتحاد جامعه انسانی هیچ چیز نزد خدا مقبولتر و در بر خرد مطبوعتر از این نیست که صاحب برترین فکر باید دارای عالیترین قدرت باشد." او بزودی فراخوانده شد تا بر ضد یک ادعانامه نیرومند از لرد پراتکتور دفاع کند. در 1652

کتابی از چاپ خارج شد که عنوان آن رجزی جنگی بود: فریاد خون پادشاه به آسمان علیه پدرکشان انگلیسی بلند است. آن کتاب با وصفی از میلتن به این صورت آغاز میشد: "عفریت نفرتانگیز، زشت، گنده، محروم از بینایی ... مامور دار ...
مستوجب دار." در آن کتاب اعدام چارلز اول با مصلوب کردن مسیح مقایسه شده و شاهکشی جنایت بزرگتری به شمار رفته بود. نویسنده آن معتقدات مذهبی "غاصبان" را تحقیر میکرد:
زبان استاد عمومی آنها پر است از تقوا، سبک کرامول با دستیارانش باید با هم جور در آید; آن زبان خوی صفرایی هر کس را به حرکت در میآورد و خنده او را برمیانگیزد تا نشان دهد اراذل مخفی و دزدان آشکار چگونه شرارت خود را با بهانه دین میپوشانند ...
و مولفی بینام، مانند سالماسیوس، به دولتهای اروپایی متوسل شد تا به انگلستان تجاوز کنند و سلطنت استوارت را باز گردانند. آن کتاب با چنین خطایی به پایان رسیده بود: "به ولگرد بددهن حیوان صفت، جان میلتن، پدرکش و طرفدار پدرکشان،" و نیز با اظهار امید به اینکه او بزودی به طرز بیرحمانهای تازیانه خواهد خورد:
بر گرد سر این سوگند شکن چوب را خوب بگردانید; هر ذره آن را با زخم تنش چرب کنید، تا آن پیکر نحس به تودهای از گوشت تبدیل شود.
دست نگاه میدارید نه، بکوبید تا او صفرای جگر را از چشمان خونآلودش فرو ریزد.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 281
شورای دولتی میلتن را واداشت تا به این جنبش خشمآلود پاسخ گوید. او مدتی منتظر ماند; در حالی که انتظار ضربهای را از سالماسیوس نیز داشت و امیدوار بود که هر دو رقیب را با تراوشات یک قلم مجاب کند. اما سالماسیوس مرد (1653) و ردیه خود را ناتمام گذاشت. میلتن گمراهانه پنداشت که مصنف فریاد خون پادشاه الگزاندر مورس، رئیس کلیسا و دانشور میدلبره، است. او از طرفهای مکاتباتش در ایالات متحده تقاضا کرد که اطلاعاتی درباره زندگی عمومی و خصوصی مورس بفرستند. آدریان اولاک، چاپ کننده آن کتاب، به هارتلیب دوست میلتن نامهای نوشت و او را مطمئن ساخت که مورس مصنف آن کتاب نبوده است. اما میلتن از باور کردن این مطلب امتناع کرد و شایعات جاری در آمستردام با عقیده او همراه بودند. در آوریل 1654 جان دروری نامهای به میلتن نوشت و او را آگاه ساخت از اینکه در نسبت دادن فریاد به مورس در اشتباه بوده است; میلتن آن آگاهی را نادیده گرفت و در 30 مه کتاب دومین دفاع جان میلتن از مردم انگلستان را منتشر کرد.
فصاحت این کتاب 173 صفحهای جالب توجه است، زیرا که به زبان لاتینی

توسط مردی دیکته شده بود که کاملا کور بود. دشمنانش گفته بودند که کوری او به منزله تنبیهی الاهی برای گناهان فاحش اوست. میلتن پاسخ داد که چنین چیزی ممکن نیست، زیرا که او زندگی نمونهای داشته است; و ابراز شادمانی میکند که نخستین دفاع او: چنان حریف مرا هزیمت داد ... که او فورا تسلیم شد، روحش و شهرتش هر دو در هم شکستند، و بر روی هم سه سال از زندگی بعدی او، هر چند بسیار دمان و تهدیدآمیز بود، به ما رنج بیشتری نداد; جز آنکه خدمت مبهم شخص کاملا قابل تحقیری را به یاری خود خواند; و نمیدانم چه چاپلوسیهای احمقانه و عجیبی را مخفیانه قوام داد تا با مداهنه های خود خرابی جدید و نامنتظر خوی او را تا آنجا که ممکن است ترمیم کنند.
میلتن سراغ دشمن جدیدش میرود و خاطر نشان میسازد که "مورس" به زبان یونانی یعنی "دیوانه"; مورس را به ارتداد، هرزگی، زنا و آبستن نمودن کلفت سالماسیوس و سپس رها کردن او متهم کرد. حتی چاپ کننده فریاد از تازیانه میلتن مصون نماند; هر کس میداند که "فریبکار و ورشکسته بدنامی است." میلتن با خوی خوشتری زندگی حرفهای کرامول را از نظر میگذراند. از نبردهای او در ایرلند، از انحلال پارلمنت و از عمل وی در مورد قبضه کردن قدرت فایقه دفاع میکند و به "سرپرست" چنین خطاب میکند: ما همه به ارزش برتریناپذیر شما سر تسلیم فرود میآوریم ... پس در راه بزرگوارانه خود گام بردارید. ای کرامول ... ای آزاد سازنده کشور خود ... شمایی که تا حال با اعمال خود نه فقط بر کارهای برجسته شاهان برتری جستهاید، بلکه حتی از ماجراهای افسانهای قهرمانان ما نیز فراتر رفتهاید.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 282
اما پس از این خضوع، در اندرز دادن به "سرپرست" درباره سیاست تردید نمیکند. کرامول باید مردانی مانند فلیتوود و لمبرت را، که تندرو هستند، بر دور خود گرد آورد; باید آزادی مطبوعات را برقرار کند; و باید دین را از دولت کاملا جدا سازد. هیچگونه عشریهای نباید برای روحانیان گردآوری شود; این مردان زیاده از حد ثروتمند شدهاند; "هر چیز مربوط به آنها افراطی است، حتی هوش آنان نیز از این موضوع مستثنا نیست." میلتن به کرامول اخطار میکند که "اگر او، که هیچ یک از ما از او منصفتر، قدسی مآبتر، یا نیکوتر محسوب نمیشود، از این پس به آن آزادیی که مورد دفاعش بوده است تجاوز کند ... . نتیجه کارش بدبخت کننده و مرگآور خواهد بود، نه تنها برای خودش، بلکه برای منافع عام فضیلت و تقوا هم." میلتن آشکار میسازد که مرادش از کلمه "آزادی" دموکراسی نیست. از مردم میپرسد:
چرا هر کس باید برای شما حق رای آزاد، یا این اختیار را که هر کس را

بخواهید به پارلمنت بفرستید، تصدیق کند آیا برای این است که شما بتوانید ... در شهرها مردان فرقه خود را انتخاب کنید یا در شهرهای کوچک کسی را برگزینید که، هر قدر هم شایسته باشد، ممکن است از خود شما پذیرایی مجللی کرده باشد، یا بیشترین مقدار مشروب را به مردم ده و اوباش نوشانده باشد پس در آن صورت ما باید اعضای پارلمنت خود را نه با تدبیر و اختیار، بلکه با فرقهبازی و سورچرانی برگزیده باشیم; باید شرابفروشان و دورهگردان را از میخانه های شهر و مرتعداران و گاوداران را از نواحی روستایی بیاوریم. آیا ما باید کشور را به کسانی واگذاریم که هیچ کس یک امر خصوصی را هم به آنان نمیسپرد
نه، چنین انتخابات عامی آزادی نخواهد بود.
آزاد بودن درست برابر است با پرهیزگار و عاقل بودن، عادل و معتدل بودن، قائم به ذات بودن، خودداری کردن از تجاوز به مال دیگران، و خلاصه جوانمرد و دلیر بودن. برخلاف این رفتار کردن برده بودن است. و با داوری خدا چنان واقع خواهد شد که ملتی که نتواند بر خود حکومت کند و خود را به بردگی شهوات خود تفویض کرده باشد به اربابان دیگر نیز تسلیم شود ... و هم بر وفق میل و هم برخلاف اراده خویش خود را به بندگی خواهد کشاند.
در اکتبر 1654، اولاک دومین دفاع میلتن را، با جواب مورس که عنوانش شهادت عموم بود، در لاهه منتشر کرد.
ناشر در دیباچه کتاب اعلام کرد که مورس مصنف فریاد نیست و نسخه دستنویس آن کتاب توسط سالماسیوس به او (اولاک) داده شده و سالماسیوس از افشای نام مصنف امتناع کرده است. مورس جدا تصنیف آن کتاب را منکر شد و تایید کرد که موضوع کرارا به اطلاع میلتن رسیده بود و ادعا کرد که میلتن از جرح و تعدیل دفاع سر باز زده بود، زیرا اگر تمام اهانتهایی را که در آن به مورس کرده بود از آن برمیگرفت، دیگر چیزی باقی نمیماند.
در اوت 1655، میلتن یک مجلد 204 صفحهای با عنوان دفاع از خود منتشر کرد; انکار مورس را رد کرد; فضیحت مربوط به خدمتکار سالماسیوس را تکرار نمود، و افزود که

آن خدمتکار در جنگلی منصفانه مورس را کتک زده و به زمین انداخته و چیزی نمانده بود که چشمش را با ناخن بیرون بیاورد. پس از چاپ یک متمم، کشف شد که نویسنده فریاد یک عالم الاهی پروتستان فرانسوی به نام پیر دو مولن بوده و مورس تنها آن را ویرایش کرده و شرح مربوط به اهدای کتاب را بر آن نوشته است. وقتی که از مورس دعوت شد (1657) که کشیش یک کلیسای اصلاح شده در نزدیکی پاریس بشود، میلتن چند

نسخه از کتاب دومین دفاع خود را برای حوزه کلیسایی فرستاد تا مانع انتصاب او به آن شغل بشود. با این حال، مجمع مشایخ حوزه کلیسایی مورس را پذیرفت، و او زندگی حرفهای پردردسر خود را، همچون فصیحترین واعظ در پاریس یا حوالی آن، به انتها رساند (1670).
میلتن در غزل نیرومند خود درباره کشتار پیمون در 1655،1 با لحن ملایمتری نمایان میشود. شاید همو بود که نامه هایی نوشت که کرامول به وسیله آنها به دوک ساووا متوسل شد تا از تعقیب والدوسیان دست بردارد و نیز به مازارن و فرمانروایان سوئد، دانمارک، ایالات متحده، و کانتونهای سویس متشبث شد تا نزد دوک میانجیگری کنند.
میلتن، در 1656، پس از چهار سال تجرد، با کاترین وودکاک ازدواج کرد بی آنکه، به واسطه کوری، بتواند روی او را ببیند، آن زن برای او نعمتی از کار در آمد; مانند پرستار صبوری به یک شوی کور و کژخو خدمت کرد; و وظایف مادری را نسبت به سه دختر او انجام داد; اما در 1658، هنگام زاییدن طفلی که زندگی بس کوتاهی داشت، خود نیز زندگی را بدرود گفت. آن سال برای میلتن سال تلخی بود، زیرا که کرامول را نیز به سرای دیگر برد و آن منشی لاتینی را به جا گذاشت تا کار خود را به بهترین وجهی که بتواند در میان آشوب فرقه ها انجام دهد آشوبی که ریچارد کرامول را به یک خیرخواه بیاهمیت تبدیل کرد. گرچه میلتن میبایست دانسته باشد که انگلستان حال به سوی مرحله بازگشت سلسله استوارت پیش میرود، چاپ جدیدی از کتاب دفاع از مردم انگلستان خود را منتشر ساخت (اکتبر 1658) و اعدام چارلز اول را، به شکلی که ممکن بود مصنف را به درجه شهادت برساند، توجیه کرد. در یک دیباچه ممتاز، او این نخستین دفاع را همچون "یادگاری که ... به آسانی نابود نمیشود" وصف کرد و ادعا نمود که از الهام خداوند بهرهمند است، و آن را در خدمت به آزادی انگلستان تالی اعمال کرامول دانست.
میلتن با دلیری کورانه در برابر نهضت فراخواندن چارلز دوم پایداری کرد. وقتی که ارتش مانک به لندن رسید و پارلمنت میان جمهوری و سلطنت مردد بود، میلتن نطقی خطاب به پارلمنت تهیه کرد (فوریه 1660)، این نطق در یک جزوه هجده صفحهای با این عنوان منتشر شد: راه آماده و آسان برای تشکیل مشترکالمنافع آزاد، و امتیاز آن در مقایسه با ناراحتی و
---
1. رجوع شود به فصل شانزدهم، قسمت ا

خطرهای برقراری مجدد سلطنت میان این ملت. میلتن آن را با شهامت امضا کرد: "مصنف، جی. ام.". ضمنا از پارلمنت استدعا کرد که عملش خون هزاران تن از انگلیسیان دلیر را که برای ما آزادی تحصیل کردهاند

آزادیی که به قیمت جان ما خریداری شده است عبث نسازد و آن را از خاک پستتر نکند ... . آنان]همسایگان ما[درباره ما و درباره نام تمام انگلیسیان، چه خواهند گفت، جز اینکه ما را با تمسخر به آن بنایی تشبیه کنند که "نجات دهنده" ما از او نام برده است1 بنایی که ساختن برجی را آغاز کرد، اما نتوانست آن را به اتمام رساند; کجاست این برج زیبای مشترکالمنافع که انگلیسیان لاف ساختن آن را میزدند و میگفتند شاهان را تحتالشعاع قرار خواهد داد و روم دیگری در "غرب" خواهد بود ... برای آنها، که ممکن بود امور خود را خودشان نجیبانه اداره کنند، این چه جنونی است که تمام امور خود را مهملانه و زبونوار به دست یک نفر بسپارند! ... چقدر غیرانسانی است که فلان و بهمان را به منزله هوایی که تنفس میکنیم بشناسیم و تمام سعادت و رفاه خود را به او، وابسته بدانیم; در حالی که اگر تنبل و کودکصفت نباشیم، برای این امور به هیچ کس جز خدا و مشاوران خود و به فضیلت و کوشش فعال خود، اعتماد نخواهیم کرد!

او پیشبینی کرد که تمام "تجاوزات کهن" حکومت فردی به آزادی مردم به زودی، پس از بازگشت آن، بر خواهد گشت. پیشنهاد کرد که به جای پارلمنت یک "شورای عام" از تواناترین مردان، که با رای مردم انتخاب شده باشند، تشکیل شود و اعضای آن تا دم مرگ بر سر کار باشند و فقط در صورت محکومیت جنایی بر کنار شوند; و جای مردگان و بر کنار شدگان با انتخابات میان دورهای پر شود. معهذا این شورا باید بزرگترین آزادی بیان و عبادت و خودمختاری محلی را تا آنجا که ممکن است مقدور سازد. میلتن به بیان خود چنین پایان داد: "مطمئنم که برای تحریض مردان متعقل و خردمند فراوان سخن گفتهام روی سخن من شاید برخی از کسانی خواهند بود که خداوند ممکن است از این سنگها برانگیزاند تا فرزندان آزادی شوند و در تصمیمات نجیبانه آنها قدرت و وحدتی ایجاد کند که وقفهای در این فعالیتهای منهدمکننده ما و پیمانشکنی این جماعت هدایت ناشده و فریبخورده به وجود آورد." پارلمنت این درخواست مربوط به انهدام خود را نادیده گرفت. حمله به میلتن در مطبوعات شروع شد; در یکی از جزوه ها تقاضای دارزدن او شده بود. شورای دولتی، که حال سلطنتطلب بود، فرمان دستگیری ناشر میلتن را صادر کرد و خود میلتن را از شغل منشیگری لاتینیش اخراج نمود. میلتن با انتشار چاپ دوم راه آماده و آسان، با اضافاتی، پاسخ داد (آوریل 1660). به پارلمنت اخطار کرد که وعده هایی که اکنون به وسیله چارلز دوم داده شدهاند ممکن است

---

1. اشارهای به این چند آیه "انجیل" است(: "زیرا کیست از شما که قصد بنای برجی داشته باشد و اول ننشیند تا برآورد خرج آن را بکند که آیا قوت تمام کردن آن را دارد یا نه. که مبادا چون بنیادش نهاد و قادر بر تمام

کردنش نشد، هر که بیند تمسخرکنان گوید: این شخص عمارتی شروع کرده، نتوانست به انجامش رساند.” “انجیل لوقا” (14 . 2830).-م.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 285
پس از تحکیم موقع قدرت سلطنت نوین شکسته شوند. اذعان کرد که اکثریت مردم خواهان بازگشت چارلز دوم هستند، اما تاکید نمود که اکثریت حق برده ساختن اقلیت را ندارد. “اگر بنا بر زور باشد، بسیار عادلانهتر است که عده کمتری جماعت بیشتری را مجبور به باز گرداندن آزادی سازند تا شماره زیادتری ... گروه کوچکتری را به نحو بسیار آسیبپذیری ناگزیر به قبول بردگی کنند.” حمله به میلتن افزایش یافت; یک نفر به ملاقات چارلز دوم، که در آن هنگام در بردا بود، رفت تا اهانتهای فراوان میلتن را نسبت به چارلز اول در کتاب تمثالشکنها و سایر جاها به او یادآور شود و پیشنهاد کرد که میلتن باید به عنوان کسی که مستوجب مرگ است به اشخاصی که عملا در کشتن شاه دخالت داشتهاند افزوده شود.
پیش از رسیدن این جزوه به چارلز، او با کشتی رهسپار انگلستان شده بود. میلتن در 7 مه، پس از وداع با فرزندانش، با یکی از دوستان خود متواری شد. او را یافتند و زندانی کردند. مدت سه ماه سرنوشتن در کفه ترازوی پارلمنت سلطنتطلب قرار داشت. بسیاری از اعضای پارلمنت اصرار داشتند که او به دار آویخته شود.
عموم مردم انتظار داشتند که چنان شود; اما مارول، دوننت، و عدهای دیگر به مناسب کوری و کبر سن او برایش شفقت خواستند. پارلمنت خود را به این قانع کرد که فرمانی صادر کند که برخی از کتابهای او، هر جا که یافت شوند، سوزانده شوند. در 15 دسامبر از زندان آزاد شد. خانهای در هولبرن گرفت، با فرزندانش به آن نقل مکان کرد، و پس از یازده سال نثرنویسی پرآشوب، به دومین و با شکوهترین دوره شعر خود وارد شد.

میلتن خود را با ارگنوازی و آوازخوانی تا اندازهای تسلی میداد; او بری میگوید: "صدای ظریف و خوشاهنگ داشت." در 1661، و بار دیگر در 1664، منزل خود را تغییر داد، و این بار به آخرین خانهاش در آرتیلری واک رفت که در آنجا میتوانست، بدون راهنما و فقط با حرکت دست و پای خود، در باغچه شخصی راه برود.
برادر زادگانش، که حال کتک خوردن از او را فراموش کرده بودند، غالبا برای دیدن او، و یاری به وی، نزدش میآمدند; دوستانش گاه به او سر میزدند تا برایش چیز بخوانند یا گفته هایش را بنویسند. سه دخترش با ناشکیبایی، اما جدیت، به او خدمت میکردند. آن، دختر مهترش، لنگ و بدشکل بود و درست نمیتوانست حرف بزند. دبوره محررش بود. دبوره و مری تعلیم یافته بودند که لاتینی، یونانی، عبری، فرانسه، ایتالیایی و اسپانیایی را برای او بخوانند، هر چند که خودشان نمیتوانستند آنچه را که میخوانند بفهمند. در حقیقت، هیچ یک از آن دو هرگز به مدرسه نرفته بودند; فقط مقداری آموزش خصوصی داشتند، ولی از لحاظ تعلیم و تربیت بسیار ضعیف

بودند. میلتن بیشتر کتابهای خود را پیش از مرگش فروخت، زیرا فرزندانش چندان توجهی به کتابها نداشتند. او شکوه میکرد که فرزندانش کتابها را مخفیانه میفروشند، در بند نیازمندیهای او نیستند، و برای خوردن از روی خرج خانه با خدمتکارانش مواضعه میکنند. آنان نیز به نوبه خود در آن خانه دلتنگ، در زیر فشار یک پدر سختگیر، پر درخواست، و زود خشم، ناشاد بودند. وقتی که دخترش مری شنید که او میخواهد تجدید فراش کند، گفت: "خبر عروسی او مژدهای نیست; اما اگر خبر مرگش میآمد، بد نبود." میلتن در 1663، در پنجاهوپنج سالگی، برای سومین بار ازدواج کرد. نام زن تازه او الیزابت مینشل و سن او بیست و چهار سال بود.
آن زن تا آخرین روز زندگی میلتن صمیمانه به او خدمت کرد. هر سه دختر میلتن پس از هفت سال زندگی با زن پدر خود، که او بری او را "شخصی نجیب، آرام، خوشخو و سازگار" وصف میکند، خانه پدری را ترک کردند و به هزینه میلتن برای آموختن حرفه های مختلف از آنجا رفتند.
بازگشت خاندان استوارت برای میلتن گران تمام شد تقریبا به بهای زندگیش; اما تصنیف کتاب بهشت مفقود را ممکن ساخت. بی آن توفیق اجباری، او ممکن بود خود را در نثر جنگجویانه خویش غرقه سازد، زیرا طبیعت ستیزهجویانه او همان قدر قوی بود که شور شاعرانهاش، معهذا،

در میان مبارزاتش، او هرگز امید به نوشتن چیزی که انگلستان در قرنهای آینده گرامی داشت از دست نداد. در 1640 فهرستی از موضوعاتی که ممکن بود برای حماسهسرایی یا نمایشنامهنویسی به کار رود تنظیم کرد; داستان هبوط آدم، و نیز افسانه های کینگ آرثر جزو آن فهرست بود. او درباره زبانی که میبایست برای نوشتن آنها به کاررود بین لاتینی و انگلیسی مردد بود; و حتی وقتی که به انتخاب "بهشت مفقود" برای موضوع خود مصمم شد، مایل بود آن را به شکل یک تراژدی یونانی یا نمایشنامه مذهبی قرون وسطایی بنویسد. در اوقات مختلف چند خط یا عبارت مینوشت و همانها بود که بعدا به صورت شعر در آمد. میلتن تا هنگامی که کرامول نمرده بود، آن قدر فراغت نداشت که هر روز روی آن حماسه کار کند; و پس از آن (1658) به کلی کور بود.
هر چند در روزهای بد، به مذلت افتاده و با بدزبانی روبرو بودم; در تاریکی میزیستم و خطر دایرهوار گردم را گرفته بود.
هنگامی که زبون و بیخواب در بستر افتاده بود، اشعار پیدرپی بر مغز او هجوم میآوردند; و چون برای بیرون ریختن آنها بر او فشار میآمد، نویسنده یا کاتبی میطلبید و میگفت: "میخواهم دوشیده شوم." تب انشا پیوسته بر او چیره میشد; چهل خط شعر را "یک نفس" تقریر میکرد و سپس، هنگامی که برای او خوانده میشدند، با جدیت به اصلاح آنها میپرداخت. شاید تاکنون هیچ شعری با چنین رنج و شجاعتی سروده نشده باشد. میلتن در خود این قدرت را یافته

بود که تصور کند نقش هومر و اشعیا را برای انگلستان ایفا میکند، زیرا معتقد بود که شاعر صدای خداوند است و پیمبری است ملهم از جانب یزدان برای تعلیم نوع بشر.
در 1665، وقتی که طاعون لندن را فرا گرفت، تا مس الوود یکی از دوستان کویکر میلتن که زندانی بود، ترتیبی که میلتن را به چالفنت سنت جایلز در باکینگم شر ببرند تا در "کلبه" ده اطاقه الوود در آنجا سکنا گزیند. در این کلبه زیبا، شاعر بهشت مفقود را به پایان رساند (ژوئن 1665). اما چه کسی آن را منتشر میکرد لندن در 1665-1666 آشوبناک بود; آتشسوزی در پی طاعون فرا رسید; و تنها سروری که باقی مانده بود بیشتر مربوط بود به هیاهوی بازگشت خاندان استوارت و دیگر حوصلهای برای پرداختن به 10,558 بیت میلتن درباره گناه اصلی باقی نمانده بود. میلتن برای دفاع از مردم انگلیس خود 1000 پوند گرفته بود; حال (27 آوریل 1667) تمام حقوق بهشت مفقود را، طبق قرارداد، به پنج پوند نقد و پنج پوند در سررسید هر قسط بعدی، مشروط به فروش کتاب، فروخت، و بر روی هم هجده پوند دریافت داشت. دیوان شعر در اوت 1667 چاپ

شد. در دو سال اول سیصد نسخه از آن به فروش رفت; پس از یازده سال، سه هزار نسخه فروخته شد. شاید در هیچ یک از سالهای پس از آن تا امروز، شماره کسانی که آن کتاب را خواندهاند به آن اندازه نرسیده باشد. اکنون هم که ما وسایلی اختراع کردهایم که از کارمان بکاهد، فراغت چندانی برای شعرخوانی نداریم.
آن منظومه از این حیث که پس از آثار هومر به جهان آمده بود، همانند انئید توفیق چندانی نیافت; میدانهای جنگ و جنگجویان فوق طبیعی آن، با تقلیدهایی که از آثار هومر شده است، قدرت خود را از دست دادهاند.
بدون شک هومر نیز از نمونه های نخستین تبعیت کرده بود، ولی ما آنها را فراموش کردهایم. جانسن معتقد بود که بهشت مفقود "به سبب ماهیت موضوع، صرفنظر از مزایای دیگر خود، این حسن را دارد که در هر زمان و هر مکان جالب توجه است;" اما اذعان کرد که "هیچ کس هرگز آن را طولانیتر از آنچه هست نخواسته است." موضوع آن:
از نخستین نافرمانی انسان، و میوه درخت ممنوع، که میوه مرگبارش میرایی را و تمام شیونهای ما را به جهان آورد،
در جوانی میلتن، یعنی وقتی که سفر پیدایش به منزله تاریخ پذیرفته شده بود و بهشت و دوزخ، فرشتگان و شیاطین در تاروپود فکر روزانه رسوخ داشتند، به قدر کافی بجا و به موقع بود. این موضوعات امروز بزرگترین اشکال آن شعر است که برسان داستان پریان و در دوازده سرود برای بزرگسالان سروده شده است، و اکنون کوشش مستمری لازم است تا بتوان داستان مشروح الاهیاتی چنان خشن و کهنه را از اول تا آخر دنبال کرد. اما هرگز هیچ گفتار بیمعنی تا حال بدان پایه از اعتلا نرسیده است. عظمت صحنه که بهشت و دوزخ و زمین را در بر میگیرد، حرکت مجلل و موقر شعر سفید، برکشاندن طرح بغرنج داستان، شرح ظریف و شاداب طبیعت،
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 288
کوشش موفقیتآمیز در دادن حقیقت و شخصیت نمایشی به آدم و حوا، و عبارات مکرر دارای قدرت و انسجام عواملی هستند که بهشت مفقود را تا امروز بزرگترین شعر در زبان انگلیسی ساختهاند.
داستان در دوزخ آغاز میشود که در آنجا شیطان مانند مرغی "غولآسا" با "بالهای گسترده" مجسم شده و فرشتگان فرو افتاده را ترغیب میکند که مایوس نشوند:
همه چیز از دست نرفته است; اراده تسخیرناپذیر، و پژوهش انتقام، نفرت جاودان، و شجاعش که هرگز تسلیم یا تفویض نمیشود: ..کرنش و تمنای لطف کردن با زانوی خمیده، و پرستش قدرت او ' ... که در حقیقت اندک بود، که در زیر این سقوط ...

بدنامی و خجلت بود، فکر و روح، شکستناپذیر ...
به جا میماند ...
این با معاندت کرامول با یک چارلز و مخالفت میلتن با چارلز دیگر، شبیه است. چندین عبارت که در وصف شیطان گفته شده، ما را به یاد میلتن میاندازد: ذهنی که نباید با زمان و مکان عوض شود.
ذهن در جایگاه خود است، و در اندرون خود میتواند از بهشت دوزخی و از دوزخ بهشتی بسازد.
در سرودهای نخستن، فصاحت میلتن او را به رسم شفقتآوری از شیطان کشاند و ابلیس را مانند رهبر شورشی بر ضد یک قدرت مستقر و خودخواه جلوهگر ساخت. شاعر بعدا با نمایاندن شیطان به منزله "پدر دروغها"، که "مانند وزغی چمباتمه زده است" یا چونان ماری که در گل و لای با پیچاندن خود میلغزد، خویشتن را از تبدیل شیطان به قهرمان داستان، رها ساخت.
اما در همان یک سرود، شیطان به منزله مدافع معرفت گام پیش مینهد:
معرفت ممنوع است ' ... چرا باید خدای آنان آن را از ایشان دریغ دارد; آیا دانستن میتواند گناه باشد، میتواند مرگ باشد و آیا آن دو]آدم و حوا[بر جهل استوار هستند آیا آن حالت شادمانی آنهاست، و دلیل اطاعت و ایمان آنها ' ... من فکر آنها را با عشق بیشتری به دانستن بر میانگیزم.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 289
و بدین گونه او با حوا، مانند یک فیلسوف تعقلی که به یک کلیسای تاریکاندیشی حمله میکند، چنین به بحث میپردازد:
پس چرا این میوه ممنوع شد چرا فقط باید ترسید، چرا شما را، که پرستندگان اویید، پست و نادان نگه میدارد او میداند که در آن روز شما آن میوه را میخورید، چشمانتان که چنان روشن مینماید و با این حال تیره است، باید از آن پس باز و روشن باشد، و شاید باید همانند خدایان باشند ...
اما رفائیل فرشته به آدم توصیه میکند که بر کنجکاوی خود درباره جهان لگام زند; برای انسان خردمندانه نیست که در ورای میدان میراییش چیزی بداند; ایمان از معرفت خردمندانهتر است.
ما میبایست از میلتن انتظار داشته باشیم که "گناه نخستین" را نه به عنوان معرفت، بلکه به منزله روابط جنسی تفسیر کند. برعکس، او یک سرود غیرپیرایشگرانه به طرفداری از مشروعیت لذت جنسی، در حدود ازدواج، میخواند; و آدم و حوا را چنان مینمایاند که، در حالی که هنوز در "وضع معصومیت" قرار دارند، در لذتهای جسمانی که ارزشهای اخلاقی دارد غوطه میخورند. اما پس از "هبوط" خوردن میوه ممنوع از درخت معرفت در روابط جنسی احساس شرم میکنند. حال آدم حوا را مانند سرچشمه شر و "دندهای که طبیعتا کج شده است" به شمار میآورد و

شکوه میکند که چرا خدا زن را آفرید:
آه، چرا خدا سرانجام ' ... این موجود بدیع را در جهان آفرید این نقص زیبای طبیعت را، و چرا دنیا را یکباره، مانند فرشتگان بینسوان، پر از مرد نکرد، یا راه دیگری برای ایجاد انسان نیافت
و در پی آن، به آن زودی در تاریخ ازدواج در کتاب مقدس، نخستین انسان طلاق آسانتر زن را به وسیله مرد تمنا میکند. میلتن در اینجا، تقریبا با فراموش کردن "آدم"، آنچه را که در نثر درباره تابعیت زن از مرد گفته بود، در شعر تکرار کرد. او در سامسون آگونیستس (شمشون مبارز) به آن ترجیح بند باز خواهد گشت. آن رویای محبوب او است. در کتاب مخفی خود به نام آیین مسیح از برقراری مجدد چندگانی طرفداری میکند. آیا عهد قدیم آن را تجویز نکرده و آیا عهد جدید آن قانون مردانه و بینقص را ملغا نساخته بود به هر نحو که تعبیر شود، "نخستین نافرمانی انسان"، برای پر کردن دوازده سرود، موضوع

کم دامنهای بود. یک حماسه عمل، عمل، و عمل لازم داشت; اما چون عصیان فرشتگان با شروع داستان پایان مییابد، جنبه هیجانانگیز آن فقط از طریق خاطره میتواند وارد شعر شود; و خاطره هم یک انعکاس رو به زوال است. صحنه های نبرد خوب تشریح شدهاند، با چکاچک شایسته اسلحه و شکافتن سرها و اندامها، اما احساس درد یا نشئه حاصل از این ضربات خیالی مشکل است. میلتن، مانند نمایشنامهنویسان فرانسوی، در عشق به سخنپردازی افراط میکند; هر کس، از خدا تا حوا، نطق میکند و شیطان آتشسوزان دوزخ را مانعی برای فصاحت نمییابد. دانستن این موضوع که حتی در دوزخ هم باید به سخنرانی گوش دهیم آزار دهنده است.
در این شعر، خداوند آن خیرهکنندگی وصفناپذیری را که در بهشت دانته احساس میشود ندارد; اما یک فیلسوف مدرسی است که دلایل دراز نامقنعی عرضه میدارد که چرا او، قادر متعال، به شیطان رخصت زنده ماندن میدهد و او را مجاز میسازد تا انسان را وسوسه کند و در تمام آن احوال پیشبینی میکند که انسان از پای در خواهد آمد و نوع بشر را قرنها گرفتار گناه و تیرهروزی خواهد ساخت. میلتن احتجاج میکند که بدون آزادی برای گناه کردن فضیلتی وجود ندارد و بدون آزمایش خردی نیست; او بهتر میداند که انسان با وسوسه مواجه شود و در برابر آن مقاومت کند تا اینکه اصلا وسوسهای در کار نباشد; بیآنکه پیشبینی کند که در دعای خداوند از یزدان تمنا میشود که انسان را در آزمایش نیاورد.1 که میتواند بر ضد چنین سادیست عجیبی از همدردی با عصیان ابلیس خودداری کند آیا میلتن واقعا تا این حد به تقدیر معتقد بود ظاهرا بلی، زیرا که او نه تنها آن را در برابر بهشت مفقود عرضه میدارد، بلکه همچنین در مقاله مخفی خود به نام آیین

مسیح نیز چنان میکند; خیلی پیش از خلقت انسان، خداوند تعیین کرده بود که چه روحی باید نجات یابد و کدام روان باید ملعون گردد. معهذا آن مقاله مخفی شامل نکات بدعتآمیز نیز بود; میلتن هرگز آن را منتشر نکرد و خود آن مقاله نیز تا سال 1823 کشف نشد و تا 1825 به چاپ نرسید.
سند جالب توجهی است. با این تصور بیچون و چرا که هر کلمه کتاب مقدس با وحی یزدان نازل شده، آن مقاله به قدر کافی متقیانه آغاز شده است. میلتن اذعان میکند که متن کتاب مقدس از "فساد و تحریف و تغییر" مصون نمانده است، اما حتی به شکل فعلی خود نیز اثری الاهی است. او هیچگونه تعبیری را جز تفسیری صوری مجاز نمیداند. اگر کتاب مقدس میگوید که خدا استراحت کرد، یا ترسید، یا پشیمان شد،یا خشمناک و غمگین گردید این بیانات باید به همان شکل ظاهری پذیرفته شوند و با تلقی شدن به منزله استعاره معنای واقعی خود را
---
1. و ما را در آزمایش میاور بلکه از شریر ما را رهایی ده زیرا ملکوت و قوت و جلال تا ابدالآباد از آن توست. "انجیل متی"، باب ششم، آیه 13.-م.

از دست ندهند. حتی قسمتهای جسمانی و کیفیاتی که به خدا نسبت داده میشوند باید جسما درست دانسته شوند. اما یزدان، علاوه بر این الهام خارجی خود در کتاب مقدس، یک الهام درونی نیز به ما عطا کرده است که همان روحالقدس است در قلوب ما; و این الهام درونی، که "مایملک عجیب هر مومنی است، راهنمای برتر ... و مطمئنتری از کتاب مقدس است." با وجود این، میلتن در احتجاجات خود مطالب کتاب مقدس را به عنوان دلیل نهایی و قاطع نقل میکند.
میلتن براساس کتاب مقدس تثلیث متعارف را رد میکند و ارتداد آربوسی را رجحان مینهد: عیسی بیگفتگو پسر خداست; اما او در طول زمان از "پدر" به وجود آمده است; پس او با "پدر" همزمان نیست و هرگز با او برابر نه. "مسیح" عاملی است که به منزله "کلمه" به وسیله خدا خلق شده است و سایر مخلوقات با واسطه او به وجود آمدهاند. میلتن "خلقت از هیچ" را قبول ندارد; جهان ماده، مانند جهان روح، نشئه بیزمانی است از ذات الاهی. حتی روح یک ماده ظریف و اثیری است و نباید به طور قطع از ماده متمایز گردد; پس ماده و روح، و در انسان بدن و روان، در نهایت یکی هستند. اینها با نظرات هابز و اسپینوزا، که هر دو با میلتن در یک دهه مردند، به حد قابل ملاحظهای شباهت دارند. شاید میلتن با آثار هابز، که در دربار چارلز دوم سروصدای بسیار به راه انداخته بودند، آشنایی داشت.
دین شخصی میلتن مخلوط عجیبی از خداشناسی و مادهگرایی بود، ممزوجی از آزاری اراده آرمینویسی و تقدیر کالونی. از نوشته هایش چنین

بر میآید که مردی بود عمیقا دیندار; با وجود این، هیچگاه، حتی پیش از کوریش، به کلیسا نمیرفت و هیچ گونه مراسم مذهبی در خانه خود انجام نمیداد. دکتر جانسن چنین نوشت: "در تقسیم ساعات خود هیچ ساعتی را برای دعا، به تنهایی یا با خانوادهاش، تعیین نکرده بود; با حذف دعای جماعت، تمام دعاها را حذف کرده بود." او کشیشان را حقیر میشمرد و از اینکه میدید کرامول به خرج دولت از گروهی کشیش نگاهداری میکند متاسف بود و آن را گونهای "فاحشگی" میدانست که برای کلیسا و دولت هر دو زیانبخش است. در یکی از آخرین بیاناتش به نام رساله درباره مذهب راستین، ارتداد، جدایی، تساهل و بهترین وسیله برای جلوگیری از رشد آیین کاتولیک، با برحذر داشتن انگلستان از تحمل کاتولیکها، ملحدان، یا هر فرقهای که کتاب مقدس را به منزله تنها اساس ایمان خود نمیپذیرند، با دومین اعلامیه اغماض چارلز دوم (1672) مخالفت کرد.
همین مرد بود که با وجود سرشار بودن از بدعت، ضدیت با کشیشان، و ناسازگاری با کلیسای رسمی شکوهمندترین باز نمود نوین مسیحیت را به آن دین داد.

VIII- آخرین سالها: 1667-1674

میلتن با ورود به هفتمین دهه زندگی خود هنوز، به جز کوریش، از سلامت جسمانی و غروری که او را در آن سالیان دراز پر از کشمکش مذهبی و سیاسی نگاه داشته بود برخوردار بود. اوبری او را چنین وصف میکند: “مردی باریک اندام، ... دارای قدی متوسط، ... تنی زیبا و متناسب، ... رنگ و رویی بغایت خوش، ... سالم و آزاد از تمام امراض; کمتر دارو میخورد; فقط در اواخر زندگی خود دچار نقرس شد. زلفانش، که از وسط باز میشدند، با جعدهایی بر روی شانه هایش میافتادند; چشمانش هیچگونه نشانهای از کوری نداشتند; هنجار حرکتش هنوز مستقیم و محکم بود. وقتی که بیرون میرفت، با دقت بسیار لباس میپوشید و شمشیر میبست، زیرا به شمشیر بازی خود مباهات میکرد. مردی بود که از فرط اطمینان خاطر، اخلاقی Ơəłǫвو خشک به هم زده بود و با این حال، هرگاه کÀدژم نبود، در محاوره به قدر کافی مطبوع بود. او کاملا پیرایشگ(ω)نبود: درباره گناه، دوزخ، انتخابات و بینقص بودن کتاب řQ3وجدان پیرایشگرانه داشت، اما زیبایی را دوست میداشت، از موسیقی لذت میبرQیک نمایشنامه نوشت، و زنهای زیاد میخواست; در میان وقار خشک او طنین ممتدی از شور و شوق دوران الیزابت وجود داشت; به نحوی غیرعادی خودپسند بود یا خودپسندی طبیعی خود را آشکار میساخت; همان گونه که آنتونی وود میگفت، “از نقشهای خود بیاطلاع نبود;” و به گفته جانسن، “ندرتا کسی آن قدر زیاد مینوشت و ممدوحانش آن اندازه اندک شمار بودند.” شاید نبوغ باید محتاج به خودپسندی و پشتگیری غرور باطنی باشد تا بتواند مستمرا در برابر جماعت بایستد. آنچه قبولش در مورد میلتن از هر چیز دیگر مشکلتر است قابلیت او برای نفرت و اهانت افسار گسیخته او نسبت به کسانی است که با او اختلاف عقیده داشتند. او فکر میکرد که باید برای دشمنان خود دعا کنیم، اما در ضمن باید “بر دشمنان خدا و کلیسا علنا لعنت بیاریم; همچنین بر برادران کاذب و بر کسانی که در برابر خدا و حتی علیه خود ما گناهان سنگین مرتکب شدهاند.” طرف دیگر این عاطفه گرم شجاعت پیمبری بود که زمانه خود را تقبیح میکرد. به جای آنکه با آشوب بازگشت خاندان استوارت به سکوت افتد، جسارت ورزید که به “عشقهای درباری” در سلطنت چارلز دوم، “شهوت و خشونت” در کاخها، “تبسم خریداری شده روسپیان”، و “ماسک منافی عفت یا مجالس رقص نیمه شب” حمله کند.

چنانکه گویی میخواهد آخرین جسارت را نثار زمان ظلمانی خود کند، در یک روز (20 سپتامبر 1670) دو اثر بیامان میلتنی را چاپ کرد: بهشت باز یافته و سامسون آگونیستس. در 1665، تامس الوود، پس از خواندن

حماسه اولی، با میلتن به معارضه برخاست: "تو اینجا از بهشت مفقود بسیار سخن گفتهای، اما حرفت درباره بهشت بازیافته چه بوده است" میلتن
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 293
از این نکته بسیار ناراحت شد، اما در این فکر بود که چگونه میتواند بهشت بازیافته را به نحوی در تاریخ نشان دهد; حتی مرگ مسیح انسان را از بزه، شهوت، و جنگ پاک نکرده بود. او چنین اندیشید که در پایداری مسیح در برابر وسوسه های ابلیس وعدهای هست که به موجب آن خدا روزی در وجود انسان بر شیطان غلبه خواهد کرد و بشر را قادر خواهد ساخت که در روی زمین تحت حکومت و عدالت مسیح زندگی کند.
بدین گونه در چهار کتاب بهشت بازیافته، میلتن زندگی مسیح را بر مدار مصلوب شدن قرار نداد، بلکه براساس آزمایش شیطان در بیابان بنا نهاد; یعنی در جایی که ابلیس به مسیح "جوانان نو رسیده ... خوش آب و رنگتر از گانومدس"، و پس از آن "پریان ... نایاسها ... و دختران شب یا هسپریدس"، و آنگاه ثروت پیشنهاد میکند، اما از تمام این آزمایشها سودی عاید نشد. شیطان به او روم امپراطوری را در زیر فرمان تیبریوس فرسوده، بیفرزند، و نامحبوب نشان میدهد; آیا مسیح مایل نیست با کمک شیطان شورشی بر پا کند و خود را امپراطور جهان سازد چون این پیشنهاد بر عیسی اثر نمیکند، شیطان به او آتن سقراط و افلاطون را نشان میدهد; آیا او دوست نمیدارد که چون فیلسوفی به آنان پیوندد ابلیس و مسیح آنگاه به مناظره عجیبی درباره مزایای ادبیات یونان بر ادبیات عبری میپردازند. مسیح از پیمبران و شاعران یهود پشتیبانی میکند و میگوید که آنان از یونانیان بسیار برترند:
یونان این هنرها را از ما گرفت، اما بد تقلید کرد ...
پس از دو کتاب از بحث در این زمینه ها، شیطان به شکست خود اعتراف میکند و به پرواز در میآید; در حالی که گروهی از فرشتگان نغمهگر بر گرد مسیح پیروزمند جمع میشوند و چنین میخوانند:
' ... اکنون تو انتقام گرفتهای، جانشین "آدم" شدهای و با مغلوب ساختن وسوسه، بهشت مفقود را باز یافتهای ... .
میلتن داستان را با علو پرطنین حماسه بهشت مفقود نمیگوید. بلکه با سهولت شیوه خود برای شعر و ترجیحی که به بحث میدهد، بیان میکند و در سراسر آن اطلاعات جغرافیایی و تاریخی خود را نمایان میسازد. داستان را تا مصلوب شدن مسیح ادامه نمیدهد; شاید با این نظر که مرگ مسیح دروازه های بهشت را دوباره گشود موافق نبود. خوشبختی را فقط میتوان با فضیلت و خویشتنداری به دست آورد. او هرگز نمیتوانست بفهمد که چرا انگلستان از جدی گرفتن این "بازنویسی" انجیلها دریغ میورزد. او

حماسه اخیر را، جز در وسعت میدان، پستتر از حماسه نخستین نمیدانست. "او نمیتوانست بشنود که بهشت مفقود بر بهشت

بازیافته مرجح است." آتش میلتن برای آخرین بار در سامسون آگونیستس شعلهور شد. وی، که با حماسه خود به رقابت با هومر، ویرژیل، و دانته برخاسته بود، اینک با نمایشنامهای که تمام محدودیتهای تراژدی یونان را پذیرفته بود با اشیل و سوفوکل لاف برابری زد. در دیباچه از خواننده تقاضا میکند که متوجه پیروی نمایشنامه از وحدتهای کلاسیک باشد و توجه کند که از "اشتباه شاعران در مخلوط کردن مسخرگی کمدی با غمگینی و سنگینی تراژدی، یا وارد کردن اشخاص جلف و سبکبار در داستان"، پرهیز شده است; اینجا میلتن بر الیزابتیان پشت میگرداند و به یونانیان روی میکند و از پیروی سرمشقهای آتنی خود کوتاهی نمیورزد. شمشون، که موی سرش به دست دلیله تراشیده شده و چشمانش به وسیله فلسطینیان از کاسه در آمده است، تنها انعکاسی از صدای اودیپ1 بیچشم در کولون2 نیست; او خود میلتن است که در جهانی مخاصم و نادیدنی به سر میبرد:
کور در میان دشمنان، ای بدتر از زنجیر، زندان، یا گدایی، یا فرتوتی!
روشنایی، نخستین اثر صنع خدا،3 برای من خاموش است.
و تمام اسبابهای شادی آن، که ممکن بود اندوه مرا تا حدی تسکین دهند، زایل شدهاند ...
آه، تاریکی، تاریکی، تاریکی در میان نور سوزان نیمروز، تاریکی زوالناپذیر، ظلمت کامل بیامید روز!
در حقیقت تمام این نمایشنامه را میتوان به منزله یک تمثیل بسیار متوافق تعبیر کرد: شمشون خود میلتن است که در تیرهبختی رنج میبرد; یهودیان مغلوب پیرایشگران هستند، مردمی برگزیده، که با بازگشت خاندان استوارت در هم شکستهاند; فلسطینیان فاتح سلطنتطلبان مشرک پیروزمندند; و خرابی معبدشان تقریبا پیشبینی "انقلاب باشکوه" است که استوارتهای "بتپرست" را در 1688 برانداخت. دلیله، یک مری پاول خیانتپیشه است، و گروه همسرایان احتجاجات میلتن را به سود طلاق تکرار میکنند. میلتن با فرو ریختن خشمهای خود از طریق شمشون، که پایان آینده زندگی خود را میپذیرد، سینه خود را تقریبا از تمام آنها تهی میکند:
جوی جلال من، و نهر شرمساری، همچنان جاری است،
---
1. اودیپ، پس از پی بردن به این راز که وی قاتل پدر خود بوده، مادرش یوکاسته را به زنی گرفته و از او دارای چهار فرزند شده است، خود را کور کرد. یوکاسته نیز خودکشی کرد.-م.
2. محلی در نزدیکی آتن که مدفن اودیپ است. ضمنا سوفوکل اثری دارد

به نام “اودیپ در کولون” که از بهترین و جالبترین نمایشنامه هایش به شمار میرود.-م.
3. اشاره به اینکه خدا در نخستین روز روشنایی را آفرید “(سفر پیدایش”، باب اول).-م.

و من زود به آسایندگان خواهم پیوست.
در ژوئیه 1674، میلتن خود را از پا در آمده یافت. به عللی که بر ما آشکار نیست، او در نوشتن وصیتنامه خویش قصور ورزید; در عوض، به برادر خود کریستوفر یک وصیتنامه شفاهی تقریر کرد و کریستوفر آن را بعدا چنین بیان نمود:
برادرم آن قسمت از مالی را که از آقای پاول، پدر زن نخستین من، به من رسیده است به کودکان نامهربانی که از آن داشتم واگذار میکنم; اما من هیچ حصهای از آن را دریافت نداشتهام و میل و قصد من این است که هیچ بهری از مال من، جز آن قسمت و آنچه که من علاوه بر آن برای آنها انجام دادهام، نداشته باشند، زیرا نسبت به من بسیار وظیفه ناشناس بودهاند. و تمام باقیمانده مال خود را در اختیار الیزابت، زن پر مهر خود، میگذارم.
این وصیت شفاهی در اوقات مختلف به زن او و سایرین بازگو شد.
او مصممانه به زندگی چسبید، اما درد نقرس روز به روز فزونتر شد، تا بدان حد که دست و پایش از کار افتادند.
در 8 نوامبر 1674 تب او را از حال برد، و در شب همان روز مرد. شصت و پنج سال و یازده ماه زیست. او را در گورستان کلیسای بخش خودش، سنت جایلز کریپلگیت، در کنار پدرش دفن کردند.
وصیتهای شفاهی تا 1677 به موجب قانون انگلستان رسمی شناخته میشدند، ولی میبایست مورد رسیدگی دادگاه ها قرار گیرند. دختران میلتن با وصیت او مخالفت کردند; دادگاه آن را رد کرد، دو سوم مایملک او را به زنش داد و یک ثلث را، که به 300 پوند بالغ میشد، به دخترانش. قسمتی که بر ذمه آقای پاول بود هرگز پرداخته نشد.
گرچه آگاهی ما درباره میلتن بیش از اطلاعمان در مورد شکسپیر است و برای توصیف او باید بسیار نوشت، هنوز آن قدر که بتوانیم درباره او قضاوت کنیم اگر قضاوت درباره کسی واقعا ممکن باشد نمیدانیم. ما نمیدانیم که دخترانش درباره نفرتش به وی حق میدادند یا نه، و نیز درباره اینکه آنان با آن سومین زن، که در پیری او باعث راحتیش شده بود، چگونه رفتار میکردند چیزی نمیدانیم. فقط میتوانیم متاسف باشیم از اینکه او از جلب محبت ایشان قاصر ماند. ما کاملا به دلایل او برای سانسور مطبوعات به نفع کرامول پس از چنان دفاع فصیحی به سود “چاپ بدون سانسور نشریات” واقف نیستیم. ممکن است قسمت زیادی از اهانتهای او

را در جدل به رسوم و موازین زمان او نسبت دهیم. میتوانیم غرور و خودخواهی او را به منزله چوب زیر بغل تلقی کنیم که نبوغ، وقتی که از پشتیبانی تحسین جهانیان چندان بهرهمند نیست، به آن تکیه میکند. ما برای پسندیدن او به منزله شاعر و یکی از بزرگترین نثرنویسان انگلستان، نیاز به دوستداشت او به منزله یک انسان نیستیم.
کسانی که تصمیم به خواندن بهشت مفقود او از اول تا آخر دارند از اینکه آن منظومه
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 296
اینهمه بلندیهای تخیل و بیان میرسد، در شگفت میمانند، بدان گونه که ما به مرور زمان صفحات کسلکننده بحثها و نکات علمی و جغرافیایی را به عنوان منزلگاهی راحتبخش در ضمن صعود به فرازها بر او میبخشاییم; انتظار داشتن این موضوع که آن پروازهای تغزلی همواره دوام یابند امری سخیف است. در اشعار کوتاه او این دوام وجود دارد. و در نثر میلتن، مخصوصا در آریوپاگیتیکا بخشهایی وجود دارند که، از حیث انسجام و تعالی فکر و موزونی آهنگ، در سراسر ادبیات جهان چیزی از آن برتر و بالاتر دیده نمیشود.
معاصران او فقط یک شهرت حقدآمیز به وی دادند. میلتن در زمان اعتلای فرقه خود جنگجویی نثرنویس بود و تغزلات نخستین او فراموش شده بودند. او اشعار عمده خود را در زمان بازگشت خاندان استوارت، که هم مسلکان او را تحقیر میکرد و با اکراه حاضر بود او را زنده گذارد، نوشت. وقتی لویی چهاردهم از سفیر خود در لندن خواست تا بهترین نویسندگان زمان را نام برد، این پاسخ رسید که هیچ شخص قابل ذکری جز میلتن وجود ندارد، که او هم بدبختانه از شاهکشانی که حال، زنده یا مرده، به دار آویخته میشوند دفاع میکند. حتی در آن عصر پرشورش نیز مشهورترین شاعر زمان، جان درایدن، که میلتن او را "قافیه سازی خوب اما نه شاعر" خوانده بود، بهشت مفقود را "یکی از بزرگترین، اصیلترین، و متعالیترین شعرهایی که این عصر با این ملت به وجود آورده است" وصف کرد. پس از سقوط سلسله استوارت، میلتن وارد عرصه دلخواه خود شد. ادیسن او را در روزنامه سپکتتر ستود. از آن پس چهره میلتن و قدسیت او در ذهن اهالی بریتانیا بزرگتر شد; تا اینکه وردزورث در 1802 توانست او را بدینسان مخاطب سازد: میلتن! تو باید در این ساعت زنده باشی; ...
روح تو مانند ستارهای بود و جداگانه زیست; تو صدایی داشتی که بانگش چون دریا بود، پاکیزه همچون آسمانها، شاهوار و آزاد.
روح او، مانند یک بنای تاریخی، حتی از نزدیکترین کسان به خود او هم دور بود; اما فکرش مانند آسمانهای باعظمت بر فراز تمام امور آدمیان گسترده بود و صدای او هنوز مانند دریای بسیار خروشان هومر بانگافکن

است.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 297

فصل نهم :بازگشت خاندان استوارت - 16601685

۱- شاه شادمان

چارلز دوم در 29 مه 1660، درست سی سال پس از تولد خود، در میان چنان استقبال پرشوری وارد لندن شد که در تاریخ انگلستان بینظیر بود. بیست هزار تن از نیروی میلیشیای شهر او را بدرقه کردند; در خیابانهای پوشیده از گل، مزین به فرشینه های زیبا و خروشان از صدای شیپورها و زنگها و فریادهای تحسین نیمی از نفوس شهر، که در دو طرف آنها صف کشیده بودند، پرچمهای خود را به اهتزاز در آورده بودند و شمشیرهای خویش را بر گرد سر میچرخاندند. اولین نوشت: "من در سترند ایستاده بودم و بر آن منظره مینگریستم و حمد خدای را به جا میآوردم." این استقبال باشکوه خوی انگلستان و ناکامی پیرایشگری را نشان میداد و آشکار میساخت که در حالی که برای خلع چارلز اول شش سال جنگ و آشوب لازم بود، در باز گرداندن پسرش حتی یک قطره خون هم ریخته نشد. در تمام آن تابستان فرحانگیز، انگلیسیان برای شادباش گفتن دستهدسته به وایتهال رو میآوردند. یک شاهد عینی چنین گفت: "اشتیاق مردان، زنان و کودکان برای دیدن اعلیحضرت و بوسیدن دستهایش چندان زیاد بود که او تا چند روز برای غذا خوردن کمتر وقت پیدا میکرد ... و پادشاه نیز، که میخواست آن خرسندی را به آنان عطا کند، هیچ کس را بیرون نگاه نمیداشت، بلکه به تمام طبقات مردم آزادانه اجازه تشرف میداد." میگفت که میخواهد مردم خویش را به قدر خودش خوشحال سازد.
اگر او در آن روزهای پر از پیروزی هر مسئلهای را جدی میگرفت، اشکالاتی که به او ارث رسیده بودند ماه عسلش را تیره میکردند. پولی که در آن هنگام در خزانه بود به 11 پوند و 2 شیلینگ و 10 پنس بالغ میشد.
دولت 2,000,000 پوند وام داشت. حقوق ارتش و نیروی دریایی چندین سال پس افتاده بود. انگلستان با اسپانیا در جنگ بود. دنکرک به وضع متزلزلی با هزینه سالانه 100,000 پوند حفظ شده بود. ده هزار کولیری که برای چارلز اول جنگیده بودند،
*****تصویر
متن زیر تصویر : سر پیتر لیلی: چارلز دوم انگلستان
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 298
و کرامول آنان را از هستی ساقط کرده بود، تقاضای جبران خسارت داشتند. ده هزار میهنپرست برای به دست آوردن مواجب مفت عریضهنگار شده بودند. چارلز با شجاعت به همه متقاضیان جواب مثبت داد و پیدا کردن منابع درآمد را به عهده پارلمنت واگذاشت.
پارلمنت نیز شادمان بود. نخستین گرایش آن تسلیم جذبهآمیز به خواستهای

سلطنت بازگشته بود: “ما خود و اعقاب خویش را برای همیشه فرمانبردار اعلیحضرت میدانیم.” مجلس عوام رای داد “که نه اعضای آن و نه مردم انگلستان نمیتوانند خود را از گناه نفرتانگیز انقلاب غیرطبیعی اخیر، یا از مجازاتی که آن گناه سزاوار آن است، آزاد سازند، مگر اینکه خود را رسما از لطف و عفو اعلیحضرت بهرهمند سازند.” و پس از این پیام تمام اعضای پارلمنت با هم به حضور شاه رفتند و در برابر آن سلطان به زانو در افتادند تا بخشایش او را تحصیل کنند. اعضای مجلس عوام گناه دیگری نیز احساس میکردند، و آن اجلاس بدون احضار یا موافقت شاه بود; لاجرم خود را خاضعانه “مجمع” نامیدند تا چارلز وجدان آن را، با اعلام قانونی بودن پارلمنت، راحت کند.
پس از پایان این مراسم، پارلمنت آن تعداد از قوانین پارلمنت طویل را که مورد موافقت چارلز اول واقع نشده بودند لغو کرد; اما آن امتیازاتی که شاه به پارلمنت داده بود، از جمله اولویت آن در تمام مسائل مربوط به مالیات، را بار دیگر تنفیذ کرد; این امتیازات مورد تایید چارلز دوم قرار گرفتند. پارلمنت در پیروزی شایان قدرت مدنی بر نیروی نظامی با شاه سهیم شد: مواجب پس افتاده ارتش، که در یک دوره دهساله بر انگلستان حکومت کرده بود، پرداخته شد; چهل هزار سرباز ارتش مرخص شدند و به خانه های خود رفتند.
چارلز موافقت کرده بود که تمام دشمنان خود را، به جز آنهایی را که پارلمنت از عفو عمومی مستثنا کرده بود، ببخشاید. پارلمنت هفته ها بر سر این موضوع که چه کسی را ببخشد و که را بکشد بحث داشت. در 27 ژوئیه 1660، شاه به مجلس اعیان رفت و خواستار اخذ یک تصمیم سریع و شفقتآمیز شد:
آقایان! اگر در زایل کردن این ترس، که قلوب مردم را نگران میدارد، به من نپیوندید، ... مرا از ایفای وعده خود بازداشتهاید، وعدهای که اگر نداده بودم، نه شما و نه من اکنون اینجا نبودیم. من خوب میدانستم که بعضی از مردان بودند که نه خودشان را میتوانستند ببخشایند و نه از طرف ما بخشوده شوند; و من از شما به خاطر عدالتتان درباره آنها یعنی کسانی که مستقیما در کشتن پدر من دست داشتند تشکر میکنم; اما من هرگز فکر مستثنا ساختن هر کس دیگر را [از عفو عمومی] نمیکردم ... . این شفقت و بخشایش بهترین راه رهنمون شدن اشخاص به توبه است ... . این کار آنان را به اتباع خوب من و دوستان و همسایگان خوب شما تبدیل خواهد کرد.
پارلمنت انتقام بیشتری را خواستار بود. اما چارلز اصرار داشت که عفو باید شامل همه باشد، غیر از کسانی که حکم قتل پدرش را امضا کرده بودند. یک ثلث از اینان مرده بودند و یک ثلث فرار کرده بودند; بیست و

هشت تن دستگیر و محاکمه شدند; پانزده نفر به حبس ابد محکوم

شدند; سیزده نفر را به دار آویختند و جسدشان را در خیابانها کشیدند و سپس شقه کردند (13 17 اکتبر 1660). تامس هریس نخستین کسی بود که به مجازات رسید. پیپس، که خود ناظر صحنه بود، چنین گفت: "آن قدر که یک انسان در چنان شرایطی میتوانست شاد باشد، او نیز شاد مینمود." از جایگاه اعدام شجاعانه حرف میزد و میگفت که روش او در رای دادن به اعدام چارلز اول یک الهام الاهی بود. پیپس میگوید: "او فورا شقه شد و سر و قلبش را به مردم نشان دادند; و در آن هنگام بانگهای شدید شادی از مردم برخاست." در 8 دسامبر، پارلمنت فرمان داد که جسدهای کرامول، آیرتن، و جان برادشا از گورهایشان در وستمینستر ابی در آورده و به دار آویخته شوند; این کار در 30 ژانویه 1661، به نشانه اجرای مراسم سالروز مرگ چارلز اول، انجام گرفت. سرهای آنان یک روز بر بالای تالار وستمینستر (محل اجلاس پارلمنت) به نمایش گذارده شدند، بعد بقایای اجساد در حفرهای در زیر دار تایبرن دفن شد; این جریانات جان اولین را درباره "داوریهای عظیم و بیچون خدا" به شادی انداخت. یک قربانی دیگر، هری وین، فرماندار سابق مهاجرنشین خلیج ماساچوست، به جرم عاملیت اصلی در فراهم کردن وسایل اعدام سترفرد، به دار آویخته شد (1662). در این مورد رحمت شاه خفته بود; او وعده داده بود که "سر هری" محبوب را ببخشاید، اما تهور و گستاخی آن زندانی در دادگاه دل شاه را سخت کرد.
در 29 دسامبر 1660 پارلمنت مجمع خود را منحل کرد تا راه برای انتخاب نمایندگانی که بیشتر جنبه ملی داشته باشند بگشاید. در دوران فترت، دولت با تنها تظاهر خصمانهای که از تردید درباره محبوبیت آن در پایتخت برمیخاست روبرو شد. حکومت برای خاموش ساختن فرقه های مذهبیی که هنوز امید برقراری یک رژیم جمهوری را در سر میپروراندند کاری نکرده بود; روحانیان پرسبیتر، آناباتیستها، استقلالیان ،و اصحاب سلطنت پنجم به شدت علیه حکومت فردی داد سخن میدادند و پیشبینی میکردند که انتقام خداوند بزودی به صورت زلزله، خونریزی، یا انبوهی از وزغها، که به خانه های کارگزاران شاه هجوم خواهند آورد نمایان خواهد شد. در یکشنبه 6 ژانویه 1661، هنگامی که شاه به پورتسمث رفته بود تا خواهر محبوب خود هانریتا را، که عازم فرانسه بود، مشایعت کند، شرابسازی به نام تامس ونر در مجمعی از "قدیسان" اصحاب سلطنت پنجم بانگ شورش برداشت. شنوندگان به هیجان در آمده او در کوچه های شهر میدویدند و فریاد میزدند که فقط عیسی باید شاه باشد; و تمام کسانی را که در برابرشان مقاومت میکردند، میکشتند. دو روز و دو شب آن شهر در

وحشت به سر میبرد، زیرا قدیسان همه جا پراکنده شده بودند و بیرحمانه میکشتند; تا اینکه سرانجام گروهان کوچکی از گاردها (محافظان)، که دولت برای حفظ نظم به آن اعتماد کرده بود، آشوبگران را گرد آورد و به سوی دار روانه کرد. چارلز با شتاب به پایتخت بازگشت و هنگهای جدیدی برای محافظت آن تشکیل داد.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 300
در 23 آوریل که عید قدیس جورج، قدیس حامی انگلستان، بود، شاه خوشحال، با تشریفات مجلل و رسمی که برای سلطنت بس ارزشمند و نزد مردم بسیار عزیز بود، در وستمینستر ابی تاجگذاری کرد; و روحانیان انگلیکان از فرصت استفاده کردند تا، از آن کس که به دست خودشان تدهین شده بود، دفاع از ایمان و کلیسا را جدا خواستار شوند. در 8 مه "پارلمنت کولیر" جدید، که به مناسبت تعصب در شاهپرستی و در کینهکشی از پیرایشگران به این اسم نامیده شده بود، اجلاس کرد. چارلز در بازداشتن پارلمنت از اقدام مجدد به کشتار دشمنان پدرش به اشکال برخورد. پارلمنت نظرا قسمت اعظم حقوق سلطنت را که از دست چارلز اول رفته بود باز گرداند; هیچ قانونی جز در صورت توافق هر دو مجلس و شاه معتبر نبود; و شاه میبایست فرماندهی عالی نیروهای مسلح انگلستان را در زمین و دریا داشته باشد. همین پارلمنت مجلس اعیان را از نو برقرار ساخت و اسقفان کلیسای رسمی را به آن باز گرداند; اما از تجدید تالار ستاره و "دادگاه عالی کلیسا" ابا کرد، و قانون حکم احضار به دادگاه حفظ شد. اموال افراد کولیر، که در زمان حکومت کرامول مصادره شده بودند باز گردانده شدند، اما خسارت خریداران آنها چندان جبران نشد. اشراف پیشین ثروت و قدرت خود را دوباره به دست آوردند; خانواده های محروم شده از مال به ضدیت با استوارتها گراییدند و بعدا به نجبا و طبقات متوسط پیوستند تا حزب ویگ را بر ضد توری تشکیل دهند. چارلز در نیمه اول دوران سلطنتش آن قدر بیحال بود که نتوانست هیچ گونه قدرت مطلقهای برقرار کند; به پارلمنت کولیر، با آنکه اختیار قانونی برای انحلال آن داشت، اجازه داد تا هفده سال ادامه یابد; او عملا شاهی مشروطه بود. نتیجه اساسی شورش (1642-1649)، یعنی انتقال حکومت فایقه از شاه به پارلمنت و از مجلس اعیان به مجلس عوام، علیرغم حکومت مطلقه صوری شاه، در دوران بازگشت خاندان استوارت به حال خود باقی ماند.
این مایه خوشبختی برای پارلمنت بود که چارلز حکومت کردن را دوست نمیداشت. او چنان رفتار میکرد که گویی پس از چهارده سال سرگردانی و مشقت، اکنون حق شادمان بودن از طرف خداوند به او اعطا شده و به بهشت اسلامی وارد شده است. گاه روی امور کشور زحمت میکشید;

درباره اهمال او در این امور اغراقگویی شده است; ملت از اینکه او در اواخر سلطنتش اداره امور را مستقیما عهدهدار شده و با مهارت و تصمیم از عهده وظایف خود برمیآید شگفتزده شده بود. اما در این سالهای خوش، اداره دولت و حتی تعیین سیاست آن را به ادوارد هاید، که در 1661 لقب ارل آو کلرندن را به او اعطا کرد، واگذار نمود.
خوی شاه در رفتار، اخلاقیات و سیاست قرن نفوذ کرد. او از سوی والدین و از حیث تعلیم و تربیت، بیشتر فرانسوی بود مادرش فرانسوی بود و پدرش نتیجه مری آو گیز یا لورن; اگر به این نسبت اجداد اسکاتلندی، دانمارکی، و ایتالیایی را نیز بیفزاییم آمیزهای غنی اما شاید نااستوار مییابیم. او از شانزدهمین تاسی امین سال زندگی خود در قاره اروپا میزیست،
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 301
در آنجا رسم فرانسوی را یاد گرفت ،و آنها را به بهترین وجه در خواهر خود هانریتا آن یافت. موی و پوست تیره رنگ او ماری دو مدیسی ، مادر بزرگ ایتالیاییش ، را به خاطر میآورد; خویش مانند خوی جده بزرگش ،ماری استوارت ، کیفیت لاتینی داشت ، لبان شهوانی ، چشمان درخشان ، بینی دراز و برون جسته، و شاید علاقه به زنان را از پدر بزرگش ، هانری دو ناوار ، که اهل گاسکونی بود ، به به میراث برده بود.
از لحاظ جنسی بدنامترین رهبر زمان خود بود، زیرا سرمشق او سست خویی دربار،جامعه لندن و صحنه دوران بازگشت خاندان استوارت را شدیدتر کرده بود. ما سیزده معشوقه او را به نام میشناسیم. وقتی که در هجدهسالگی از هلند به انگلستان آمد تا به نفع پدر خود بجنگد، چندان وقت یافت که از لوسی والتر "سبزه ، زیبا ، جسور"پسری بیاورد که با نام جیمز سکات بزرگ شد و بعدا فرزندی او را نسبت به خود اعلام کرد و او را دوک مانمث لقب داد. لوسی به دنبال چارلز به قاره اروپا رفت و با وفاداری به او خدمت کرد ظاهرا با کمک دستیارانی که نامی از آنها باقی نمانده است . چارلز بزودی ، پس از سکونت در کاخ شاهی ، باربارا پامر را فراخواند تا آسودگی خاطرش را فراهم کند . او زمانی که باربارا ویلیرز نام داشت ، لندن را با زیبایی خود به خروش آورده بود. در هجدهسالگی (1659)باراجرپامرکه ، ملقب به ارل آوکسلمین ، ازدواج کرد . در نوزدهسالگی به بستر شاه راه یافت و بزودی چنان سلطهای بر روح شادمانه او به هم زد که شاه به او آپارتمانی در وایتهال داد،پولهای هفتگی به پای او ریخت، و به وی اجازه داد تا مناصب سیاسی را بفروشد و در سرنوشت وزیران اعمال نظر کند. او سه پسر و دو دختر آورد که شاه تعلق آنها را به خود اذعان کرد. مع هذا، شاه سو ظنهایی نیز به پامر داشت ، زیرا او، در ضمن وفاداریهایش به شاه ، با مردان دیگر نیز ارتباط یافته

بود.
زهد پامر با روابط جنسی نامنظمش بیشتر میشد. در 1663 گرویدن خود به مذهب کاتولیک را اعلام کرد.
خویشان او از شاه خواستند تا او را این کار منصرف کند ، اما شاه گفت که هرگز در "روح" بانوان مداخله نمی کند.
در1661 چارلز فکر کرد که وقت ازدواج فرا رسیده است . از میان خواستاران بسیار ، شاه کاترین براگانزایی ، دختر ژان چهارم ، پادشاه پرتغال ، را برگزید، زیرا وی را با جهیزی پیشنهاد کرده بودند که با احتیاجات یک فرمانروای ولخرج و یک کشور بازرگان مطابقت داشت : مبلغی معادل 500,000 پوند نقد، بندر طنجه ، جزیره و شهر بمبئی (که در آن هنگام کوچک بود) ، و تجارت آزاد با تمام مستملکات پرتغال در آسیا و امریکا. در عوض ، انگلستان تعهد کرد که در حفظ استقلال پرتغال یاری کند. وقتی که آن نوعروس ذی قیمت به پورتسمث رسید، چارلز برای خوشامد گفتن به او آماده بود ; ازدواج آن دو (21مه1662) نخست طبق رسوم کاتولیک رومی، و سپس با مراسم انگلیکان انجام گرفت . شاه به مادر خود نوشت که "شادمانترین مرد در جهان " است; و خود او (شاه)،با هنجاری عاشقانه ، بامشایعان نو عروس ،
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 302
که از بانوان دامن فنری و راهبان موقر تشکیل شده بودند،به راه افتاد و در نخستین دیدار او، به عشقش گرفتار شد. تا چند هفته اوضاع بر وفق مراد بود; اما در ماه ژوئیه لیدی کسلمین پسری زایید که چارلز به هنگام تعمیدش نقش پدر تعمیدی را ایفا کرد و این مورد دیگری بود از تخفیف نام خدا. باربارا، که شوهر خود را ترک کرده بود، کاملا به شاه وابسته شد. باربارا از شاه استدعا کرد که او را رها نکند; شاه تقاضای او را اجابت کرد و روابط با او را با وفاداری بسیار مفتضحانهای از سر گرفت. با فراموش کردی رفتار خوب عادی خود، باربارا را به زن خویش معرفی کرد. کاترین از فرط حقارت به خون دماغ افتاد، غش کرد، و از اطاق بیرون شد. کلرندن، به اصرار چارلز، به کاترین توضیح داد که زنا از امتیازات شاه است و این امتیاز از طرف بهترین خانواده های قاره اروپا شناخته شده است . ملکه به مرور زمان خود را با روشهای همسر خود سازگار ساخت .یک بار،وقتی که به دیدن شاه رفته و یک کفش سرپایی ظریف در کنار بستر او دیده بود، با حرکتی لطیف از آنجا بیرون رفت تا مبادا"آن دیوانه زیبا" که پشت پرده پنهان شده بود سرما بخورد; این بار همبستر شاه هنرپیشهای به نام مول دیویس بود. در خلال این احوال کاترین کوشید تا مرتبا برای چارلز فرزند بیاورد; اما همانطور که در مورد ملکه دیگری، کاترین آراگونی،اتفاق افتاد، او نیز چندین بار سقط جنین کرد. در 1670

پارلمنت لایحهای گذرانید که دامنه طلاق را وسعت داد، برخی از درباریان که میخواستند وارث سلطنت شخصی پروتستان باشد، به شاه اندرز دادند که کاترین را به بهانه عقیم بودن طلاق دهد، اما شاه از قبول این اندرز تن زد. تا آن هنگام شاه،به روش خودش، یاد گرفته بود که چگونه او را صمیمانه دوست بدارد. پیپس وضع دربار را در 27 ژوئیه 1667 بدین گونه مجسم کرد:
فن به من میگوید که شاه و لیدی کسلمین کاملا از هم جدا شده اند;(بانو)، که آبستن است. از دربار میرود و سوگند میخورد که شاه طفل را خواهد پذیرفت ... والا او آن را به وایتهال خواهد آورد ... و مغز او را در برابر شاه خرد خواهد کرد. او(فن)به من میگوید شاه و دربار هرگز به این اندازه از حیث قمار،فحشا،شرابخواری، و نفرتانگیزترین گناهانی که تاکنون در جهان بوده است بد نبودهاند; به طوری که همه چیز باید به نیستی انجامد.
در 1668، چارلز از هیاهوی کسلمین به ستوه آمد. در یکی از آخرین دیدارهایش با آن زن، سخنان جان چرچیل، دیوک آینده مارلبر، را قطع کرد و دیوک، به گفته اسقف برنت، از پنجره بیرون پرید تا از درگیر شدن با شاه اجتناب کند. چارلز او (کسلمین) را لقب داچس آو کلیولند داد و تا آخر زندگی او مخارجش را از پول ملت پرداخت . خوشایند است گفته شود که یک زن ظاهرا خروس شاهانه را از خود راند: این زن، فرانسس استوارت، دارای “زیباترین رخساری بود که شاید تا آن زمان دیده شده بود.” آنتونی همیلتن گفت:”به اشکال برای زنی ممکن بود که کم خردتر و زیباتر از او باشد.” شاه همچنان

مزاحم او بود، حتی پس از آنکه او با دیوک آو ریچمند ازدواج کرده بود. پیپس میگوید که شاه شب هنگام با قایق، در حالی که خود بتنهایی آن را با پارو میراند،به سامرست هاوس رفت، “و آنجا،چون در باغ باز نبود، از دیوار بالا رفت تا به دیدار او نایل شود; و این ننگی نفرت انگیز بود!” در 1668 چارلز نل گوین را در حال نمایش در تماشاخانه دروری لین دید. نل گوین در نهایت فقر و بینوایی زاده و پرورده شد، با آواز خود از میخواران پذیرایی میکرد، در تماشاخانه پرتقال میفروخت و نقشهای کوچک بازی میکرد، و در کمدی ترقی کرد. در تمام زندگی حرفهای خود خوشخویی و حسن نیت خاصی داشت که شاه خسته از عشرت را مجذوب میساخت. به سهولت معشوقه او شد و مبالغ هنگفتی از کیسه ضعیف او در آورد، اما بسیاری از آن پولها را در امور خیریه صرف کرد. بزودی مجبور شد با زیبای خطرناکی رقابت کند که از فرانسه فرستاده شده بود (1671) تا چارلز را به پیروی از راه و رسم فرانسوی و کاتولیکی وا دارد: این زیبا روی لوئیز دو کروال نام داشت که نل موذیانه ادای رفتار اشرافی او را در میآورد.

همه مردم میدانند که وقتی عوام لندن نل را به جای رقیب کاتولیکش گرفتند و او را مسخره کردند، او چگونه سر قشنگش را از پنجره کالسکه بیرون آورد و بانگ برداشت :”مردم خوب، ساکت باشید، من فاحشه پروتستان هستم.” نل تا پایان زندگی چارلز از لطف او برخوردار بود و در دم مرگ نیز چارلز فکر او را در سر داشت. کروال، که بزودی داچس آو پورتسمث شد، لندن را به خشم آورد، زیرا مردم او را یک جاسوس پرخرج فرانسوی میشمردند که شاه را هر سال 40،000 پوند میدوشید، جواهر جمع میکرد و با چنان تجملی میزیست که دل جان اولین را به هم میزد. سلطنت او(کروال) در 1676، وقتی که چارلز اورتانس مانچینی خواهر زاده کاردینال مازارن را کشف کرد، به پایان رسید.
چارلز نقایص دیگری نیز داشت. در بدبختیهای جوانیش تمام ایمان خود به بشریت را از دست داده بود و تمام مردان و زنان را همان گونه که لاروشفوکو آنان را وصف کرده بود میشناخت. از این رو بندرت قایل به اخلاص ورزی بود جز در مورد خواهرش اما خود را در شیفتگیها گم میکرد، و هیچگونه دوستی پردوامی شعاعی بر درخشش کم دوام زندگیش نمی افکند. او به همان آمادگی که زنان را میخرید، مملکتش را فروخت. دربار خود را نمونه قماربازیهای بزرگ کرده بود. علی رغم یک بی اعتنایی جذاب در آداب خود، گاه بیظرافتی آشکاری از خود نشان میداد که به اشکال در پدرش یافت میشد; مثلا یک بار توجه گرامون را به این نکته جلب کرد که پیشخدمتهای دربار در موقع خدمت باید زانوی خود را در برابرش خم کنند. کمتر مست میشد، ولی چند روز پس از صدور فرمانی علیه مستی، به طرز “وحشت انگیزی “ مست شد. معمولا در برابر انتقاد تحمل داشت، اما وقتی سر جان کاونتری از حد خود تجاوز کرد و در جلسه علنی پارلمنت پرسید”آیا لذت شاه در میان مردان است یا زنان”،
*****تصویر
متن زیر تصویر : سر پیتر لیلی: نل گوین. گالری ملی چهره ها، لندن (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 304
چارلز به محافظان خود فرمان داد:”بر او نشان گذارید!” آنها در کمین سر جان نشستند و بینیش را تا استخوان چاک دادند.
با این حال کمتر کسی بود که بتواند او را دوست نداشته باشد. از زمان جوانی هنری هشتم هیچ یک از پادشاهان انگلستان نزد درباریانش تا آن حد محبوب نبود. نشاط جسمانی او شادیبخش بود. در وجود او هیچ گونه لئامتی وجود نداشت; ملاحظه دیگران را میکرد و مهربان و گشاده دست بود; حتی پس از پرداختن مزد روسپیان خود، وجوهی هم برای خیرات میپرداخت.پارک خود را پناهگاهی برای حیوانات مختلف ساخته و مواظب

بور که آسیبی به آنها نرسد.سگ محبوب او در اطاق خوابش میخوابید، جفتگیری میکرد، میزایید و بچه های خود را شیر میداد. چارلز هیچ خود را نمی گرفت، مهربان بود، به مردم نزدیک میشد، و مخاطبان خود را بآسانی آسوده خاطر میساخت. هر کس، جز کاونتری، در صحبت از او وی را " شاه خوش طینت"نامید.
گرامون او را چنین توصیف میکرد:"یکی از ملایمترین و نجیبترین مردان روزگار" به گفته اوبری، او "نمونه ادب " بود. آداب خود را در فرانسه صیقل داده بود و مانند لویی چهاردهم کلاه خود را برای پستترین زنان برمی داشت. در تحمیل عقاید و ایمانهای مختلف از ملت خود بسیار جلوتر بود. به سلامتی مخالفان سیاسی خود مینوشید واز هجوگویی، حتی وقتی هم که درباره خودش بود، شاد میشد. بذلهگوییش مایه نشاط درباریانش بود. پیپس روایت میکند که شاه یک بار یک رقص روستایی را رهبری کرد. نشاط او فقط مختصری با اخبار طاعون، آتشسوزی، ورشکستگی، یا جنگ مختل شد. فکر او عمیق نبود، اما به نحو قابل ملاحظه عاری از سخافت بود. مردی را که ادعای پیشگویی داشت به مسابقه های ورزشی برد و نظر او را در باب نتیجه مسابقه پرسید; و چون او سه دفعه متوالی باخت، خود را از شر وی خلاص کرد. به علم دلبستگی زیادی داشت، خود به تجربیات علمی میپرداخت، به انجمن سلطنتی فرمان و هدایایی اعطا کرد، و در چندین جلسه آن حضور یافت. علاقه مخصوصی به ادبیات نداشت، اما به هنر بسیار دلبسته بود; گنجینهای از تابلوهای رافائل، تیسین و هولباین ترتیب داده بود. محاورهاش از سر زندگی و تنوع محافل فرهیخته فرانسه بهرهای بسزا داشت. با درایدن درباره شعر، با پرسل درباره موسیقی، و با رن درباره معماری به خوبی سخن میگفت، و در این زمینه ها حامی با تمیز هنر بود. مردی که خواهرش در بستر مرگ خود از او چنین گفت "من او را از خود زندگی بیشتر دوست میداشتم و حال تنها تاسف من از مردن این است که او را ترک میکنم " صفات دوست داشتنی بسیاری داشت.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 305

II- دیگجوش مذهبی

آیا چارلز به دین پایبند بود زندگی او مبین همان وضعی است که ما در بسیاری از فرانسویان آن زمان مییابیم، که مانند ملحدان میزیستند و همچون کاتولیکها میمردند; این کار ظاهرا بهترین طریقه کامیابی در دو جهان، و شکل بسیار بهتری از " شرط بندی " پاسکال بود. برنت میگفت : "حس مذهبی او چندان ضعیف بود که حتی به اندازه یک ریاکار هم تظاهر نمیکرد، بلکه در دعاها و آیینهای مقدس با رفتار لاابالی خود به همه نشان میداد که چقدر کم به این مسائل علاقه مند است." در مجلس وعظی، واعظ به لردی که در میان جماعت مومنان چرت میزد گفت :"سرور من، سرور من، شما آنقدر بلند خرخر میکنید که شاه را بیدار خواهید کرد." سنت اورمون، که چارلز را خوب میشناخت، او را خداشناس وصف میکرد یعنی کسی که به وجود قادر متعالی کم و بیش غیر متشخص اعتراف میکرد و بقیه اعتقادات مذهبی را "شعر محبوب مردم" مینامید، و ارل آو باکینگم و مارکوئس آو هالیفاکس در این موضوع با سنت اورمون همرای بودند. برنت میگوید:"او به خود میگفت که خدا ناشناس نیست، اما نمیتواند فکر کند که خدا کسی را به خاطر مختصر گریزهای لذت آمیز بدبخت خواهد کرد." چارلز، هابز مادهگرا را به دوستی خود خوشامد گفت و او را در برابر عالمین الاهیی که ، به سبب ارتداد، خواستار تعقیب وی بودند حمایت کرد. ولتر فکر میکرد که "بیتفاوتی شاه نسبت به تمام مباحثات]مذهبی[، که معمولا موجب افتراق مردم میشود، کوچکترین کمکی به آسوده سلطنت کردن او نکرد است." شاید او شکاک بود، شکاکی متمایل به مذهب کاتولیک ; یعنی با شک کردن درباره الاهیات، مذهب کاتولیک را به خاطر مراسم پرآب و تاب، پیوند با هنر، مدارا با تمایلات جسمانی، و پشتیبانی از سلطنت ترجیح میداد.

شاید او فراموش کرده بود که " اتحادیه کاتولیک " و برخی از آبای یسوعی شاه کشی را مباح کرده بودند. او به خاطر میآورد که کاتولیکهای انگلستان به سود پدرش جنگیده بودند; که یک سوم نجبایی که به خاطر چارلز اول مرده بودند کاتولیک بودند; که کاتولیکهای ایرلند در وفاداری به استوارتها استوار بودند; و یک دولت کاتولیک او را در تبعید طولانیش حمایت کرده بود. روح معمولا مهربان او وی را مایل میساخت که تخفیفی در قانون ضد کاتولیکی انگلستان، که به عقیده هلم "بسیار سخت و در بعضی موارد خونبار بودند"، به وجود آورد. او در خاطره پروتستانهای انگلستان از توطئه باروت(1605)، ترس از تفتیش افکار، یا تابعیت از کلیسای رم با آنان سهیم نبود. از گرایش آشکار برادر و ولیعهد موقت خود به آیین کاتولیک

رنجشی حاصل نکرد.
ما از گرایش او در بستر مرگ چنین قضاوت میکنیم که اگر از لحاظ سیاسی امکان داشت، او نیز به مذهب کاتولیک پیوسته بود. بدین گونه، همچون سیاستمداری دوست داشتنی، آیین انگلیکان را پذیرفت و حمایت کرد.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 306
کلیسای انگلیکان به پدر او، که به خاطر دفاع از آن مرده بود، وفادار بود، در حکومت کرامول رنج برده و برای باز گرداندن او به سلطنت کوشیده بود. چارلز این موضوع را به عنوان یک اصل مسلم پذیرفت که یکی از مذاهب باید به منزله عامل تعلیم و تربیت و نظم اجتماعی مورد تایید ویاری کشور باشد. او از لحاظ مشروطیت از پیرایشگری متوحش بود; به علاوه، پیرایشگران شانس بسیار ضعیفی برای حکومت کردن داشتند، و بسیار سختگیر و نامحبوب بودند. او نمیتوانست فراموش کند که پرسبیتریان پدرش را زندانی کرده، و پیرایشگران او را اعدام، و خود وی را مجبور کرده بودند که آیینشان را بپذیرد و برای گناهان پدرش معذرت بخواهد. او بر عمل پارلمنت مجمع در باز گرداندن آن عده از روحانیان انگلیکان که از طرف رژیم جمهوری از مناصب و عواید خود محروم شده بودند به حوزه های مذهبی خود صحه گذاشت. مع هذا به صاحبان وجدانهای آرامش طلب آزادی وعده کرده و گفته بود که هیچ کس نباید به علت اختلاف مذهبی صلح آمیز مورد آزار قرار گیرد. در اکتبر 1660 پیشنهاد کرد که تمام فرقه های مذهبی مورد رواداری مذهبی عام قرار گیرند و حتی قانونهای ضد کاتولیک تخفیف یابند، اما پرسبیتریان و پیرایشگران، که از این رواداری میترسیدند، در رد این پیشنهاد با انگلیکانها همدست شدند. برای آتشی دادن پرسبیتریان و انگلیکانها، چارلز سازشی را در مورد لیتورژی، و همچنین یک نظام اسقفی محدود را که در آن پرسبیتریان انتخابی معاون و مشاور اسقفان باشند، پیشنهاد کرد.
پارلمنت این پیشنهاد را رد کرد.”کنفرانس ساووا”، که از دوازده اسقف و دوازده روحانی پرسبیتری تشکیل شده بود(1661)، به شاه گزارش داد که “آنها نمی توانند باهم موافقت کنند.” این یک فرصت از دست رفته بود، زیرا اکثریت قریب به اتفاق اعضای پارلمنت جدید با انگلیکان بود. پارلمنت با تاسیس مجدد نظام اسقفی در اسکاتلند و ایرلند زخمهای کهن را تازه کرد; دادگاه های کلیسایی را برای تنبیه “کفر گویی” و عدم پرداخت عشریه به کلیسای انگلیکان از نو برقرار ساخت; کتاب دعای عمومی انگلیکان را برای عموم انگلیسیان اجباری کرد; و با قانونی به نام “قانون سازمانهای صنفی “ (20نوامبر1661) تمام کسانی را که آیینهای مقدس طبق مراسم انگلیکان قبل از انتخابات درباره آنان اجرا نشده بور از

مشاغل دولتی محروم کرد; و با"قانون وحدت " (19مه 1662) از تمام روحانیان و معلمان خواست که برای عدم مقاومت در برابر شاه سوگند یاد کنند و موافقت خود را با "کتاب دعای عمومی " اعلام نمایند. روحانیانی که این شرایط را رد میکردند میبایست مناصب کلیسایی خود را تا 24 اوت ترک کنند. در حدود هزار دویست نفر از قبول این شرایط امتناع کردند و طرد شدند. این کسان و هشتصد تنی که قبلا به انگلیکانهای باز گشته به مقام جای سپرده بودند، با عده زیادی از مقتدایان خود، به مجموعه رو به وسعت "فرقه ها" یا"ناسازگاران" افزوده شدند; و سرانجام بزور موجب تصویب قانون رواداری مذهبی سال 1689شدند.

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 307

چارلز کوشید تا"قانون وحدت" اصلاح کند، و به این منظور از پارلمنت تقاضا کرد که او را واگذارند تا آن کشیشانی را که تنها اعتراضشان به پوشیدن ردای روحانی یا استعمال صلیب به هنگام تعمید بود از سلب در آمد کلیسایی معاف سازد; مجلس اعیان با این تقاضا موافقت کرد، اما مجلس عوام آن را نپذیرفت . چارلز بر آن شد تا با تاخیر انداختن آن قانون به مدت سه ماه، از شرت ضربت بکاهد; اما این کوشش نیز عقیم ماند. در 26 دسامبر 1662 اعلامیهای صادر کرد که در آن قصد خود را دایر بر بخشودن اشخاص آرامش طلبی که وجدانشان آنان را از یاد کردن سوگند لازم منع میکرد اعلام داشت; اما پارلمنت این پیشنهاد را با عدم اعتماد تلقی کرد و آن را، به این عنوان که متضمن قدرت شاه برای "معاف کردن "کسان از اطاعت قانون است، رد نمود. چارلز با آزاد ساختن کویکرها محبوس (22اوت 1662) و تایید رواداری مذهبی در منشورهایی که به رود آیلند و کارولینا اعطا و در دستورهای خود به فرمانداران ژامائیک و ویرجینیا ابلاغ کرده بود احساسات خود را آشکار ساخت. پارلمنت احساس کرد که چنین رواداریی نباید در انگلستان وجود داشته باشد. برای پایان دادن به "صومعه های کوچک " کویکرز، آن مجامع را "جلسه هایی با شرکت بیش از پنج نفر علاوه بر اعضای یک خانواده " تعریف کرد، و در 1662مقرر داشت که هرکس در چنین اجتماعی حضور یابد، برای بار اول یا پنج پوند جریمه پردازد یا سه ماه زندانی شود; برای بار دوم ده پوند جریمه یا شش ماه زندان; و برای بار سوم به مهاجرنشینها تبعید گردد. خاطیانی که نمی توانستند مخارج انتقال خود را به مهاجرنشینها بپردازند میبایست پنج سال به عنوان کارگر قراردادی کار کنند و محکومانی که پیش از انقضای دوره محکومیت فرار میکردند یا به انگلستان باز میگشتند میبایست اعدام شوند. در 1664این اقدامات پرسبیتریان و استقلالیان را نیز شامل شد. "قانون پنج مایل"، مصوب 1665، کشیشهای سوگند ناخورده را از سکونت در هر نقطه نزدیکتر از پنج مایلی هر شهر یا تعلیم در هر مدر سه عمومی یا

خصوصی منع میکرد. این قوانین را مجموعه قوانین کلرندن خواندند، زیرا به وسیله وزیر اعظم شاه علیه امیال صریح شاه اجرا شدند. چارلز این قوانین خشن را پذیرفت، زیرا که از پارلمنت پول میخواست، اما هرگز کلرندن را نبخشود و احترام به اسقفانی را که بزودی، پس از بازگشت به مقام خود، آن چنان در کینه کشی سخت و در امور خیریه ضعیف بودند ترک کرد. چارلز چنین نتیجه گرفت که "نه آیین پرسبیتری مذهب رادمردان است و نه آیین انگلیکان راه و رسم یک فرد مسیحی ." کلیسای انگلیکان، با تشخیص وابستگی خود به سلطنت، به طریقی مثبت تر از همیشه حق الاهی پادشاهان را، و نیز گناه روح کش مقاومت در برابر یک حکومت شاهی استوار را، بار دیگر تایید کرد. کتاب سر را برت فیلمر پدر شاهی، یا تاکید ... قدرت طبیعی پادشاهان در 1680، بیست و هفت سال پس از مرگ نویسندهاش، به چاپ رسید و مایه اصلی دفاع از آن آیین شد. در "داوری و فرمان " چاپ آکسفرد(1683) روحانیان عمده کلیسای انگلیکان آن را "کذب

گمراه کننده، ناپرهیزگارانه، و حتی آلوده به ارتداد و کفرآمیز دانستند" و گفتند به همین جهت عقیده به اینکه "اختیار حکومت از مردم ناشی میشود;اگر حکمرانان قانونی ستمگر شوند، حق حکومت را از دست دهند; و شاه باید حق را فقط با دو رکن دیگر (مجلسین عوام و اعیان) هماهنگ سازد" جنایتی بزرگ است. در آن کتاب چنین افزوده شده بود که "اطاعت برده وار نشان و خصلت کلیسای انگلستان است ." دو سال بعد که جیمز دوم کوشید تا انگلستان را کاتولیک کند، این آیین ناراحت کننده از کار درآمد. روحانیان باز بر سر کار آمده انگلیکان، علی رغم خوی ناروادار خود، خصال قابل تحسینی داشتند. این گروه عرصه وسیعی از عقاید مربوط به الاهیات را در میان اعضای خود پذیرفته بودند; از "لادیها" (بعدا کلیساییان بلند پایه نامیده شدند) که به آیین و نیایش کاتولیک نزدیک شده بودند، تا بلندنظران که به یک الاهیات آزاد منشانه اعتقاد داشتند و بیشتر بر عنصر اخلاق تاکید مینهادند تا عنصر آیین در مسیحیت، ایذاهای مذهب را ناروا میدانستند و در آشتی دادن پیرایشگران، پرسبیتریان، و انگلیکانها میکوشیدند. چارلز این "مردان بلند نظر" را حمایت میکرد و اختصار نسبی وعظ آنها را میستود. بزرگترین این عالمان الا هی لیبرال جان تیلتسن بود که چارلز او را کشیش خاص خود ساخت، و ویلیام سوم او را به سمت اسقف اعظم کنتربری منصوب کرد(1691); او "مردی بود پاکیزه فکر و خوشخو" که، با حرارتی یکسان، با سلطه پاپ، خدا ناشناسی، و ایذاهای مذهبی مخالف بود و جسارت آن را داشت که مسیحیت را بر اساس تعقل قرار دهد. او گفت :"بهترین گواه ما برای بر خطا دانستن کسی این است

که اعلام او را علیه عقل بشنویم و بدان وسیله اذعان کنیم به اینکه عقل بر ضد اوست.” روحانیان فرودست تر انگلیکان یا”کشیشان بخش “اکنون رفته رفته به خادمان روحانی خاوندان محلی و حتی خانهای روستایی بدل میشدند و تقریبا به وضع مردم عامی تنزل میکردند،1 اما در شهرها و حوزه های بهتر بسیاری از روحانیان خود را چنان با دانش و شایستگی ادبی شاخص میساختند که بعدا مایه بهترین تاریخنویسی در اروپا شدند. به طور کلی یک روح مدارای عقیدتی به کلیسای انگلیکان غالب شد که در میان “ناسازگاران “، که اذیت و آزارشان دگماتیسم را تشدید میکرد، وجود نداشت. پیرایشگران اکنون نه تنها از آزارهای سیاسی در زحمت بودند، بلکه از یک تحقیر اجتماعی نیز رنج میبردند که در آن هدف اهانت کسانی بودند که، بر اثر سست خویی، در رژیم پیرایشگر به زحمت افتاده بودند. پیرایشگران گردش چرخ زمان را به شجاعت تحمل میکردند; برخی از آنان به امریکا مهاجرت کردند و بسیاری سوگندهای لازم را یاد کردند. فرهیختهترین شخصیت آنها ریچارد بکستر بود; مردی معتدل و معقول، با تمایل به پذیرفتن هر گونه سازشی که

---

1. این موضوع به نحوی اغراقآمیز در یک بخش مشهور از “تاریخ انگلستان” تالیف مکولی (قسمت ا صص 253-255) آمده است. نیز رجوع شود به “تاریخ انگلستان در قرن هجدهم”، تالیف لکی (قسمت ا، صص 75-79).

الاهیات آتشینش را مختل نکند ; گر چه تا آخرین دم به مرام پیرایشگر وفادار بود، اعدام چارلز اول و استبداد کرامول را محکوم میکرد و با بازگشت خاندان استوارت موافق بود; پس از 1662از وعظ کردن ممنوع، و کرارا برای نقض آن ممنوعیت دستگیر شد; از روشنفکرترین پیرایشگران بود، با این حال سوزاندن ساحرگان در سیلم (واقع در ایالت ماساچوست) را ستود و درباره خدای خود به وجهی میاندیشید که حتی مولک جبار را دوستداشتنی به نظر میآورد. چه کسانی نجات یافته هستند بکستر به این سوال چنین پاسخ میداد:”قسمت کوچکی از بشر گمراه شده که خداوند از ازل این آسایش را برایشان مقدر کرده است.” او در وعظهای خود از شکنجه های جهنم، که “افروزنده اصلی آن خود یزدان است”، سخن میگفت و متذکر میشد که “ ... زجر لعنت شدگان باید به غایت شدید باشد،زیرا که آنها نشانه قهر خدایند. خشم وحشتناک است، اما در انتقام گذشت وجود ندارد.” روابط جنسی را، جز با یک جفت مشروع به قصد فرزند آوردن، منع میکرد; و اگر این محدودیت مستلزم خویشتنداری پرهیزگارانه هم میبود، برای توفیق در آن حمام آب سرد و غذای گیاهی را

توصیه میکرد تا تمایل جنسی را تسکین دهند. وقتی که ما او را در هفتاد سالگیش (1685) میبینیم که به سبب ادای چند کلمه علیه ادعاهای انگلیکان در برابر یک قاضی بیرحم به نام جفریز به محاکمه ایستاده است، الاهیات او را میبخشاییم; ازا و فرصت دفاع یا توضیح را سلب و حکم کردند که 500مارک بپردازد یا تا پرداخت تمام آن مبلغ در زندان بماند. او پس از هجده ماه از زندان آزاد شد،اما هرگز سلامت خود را باز نیافت. کویکرها به سبب امتناع از سوگند خوردن، یا اجتناب از حضور در مراسم کلیسای انگلیکان، و با تشکیل اجتماعات غیر قانونی متحمل توقیف و مصادره اموال میشدند. در 1662 بیش از 4200 تن آنان در زندانهای انگلستان بودند. "برخی از آنان طوری در تنگنای زندان متراکم بودند که جا برای نشستن همه شان نبود. ... حتی کاه هم به آنها نمی دادند که از آن برای خود بستر بسازند; غالبا غذا را از ایشان دریغ میداشتند." صبر و پایداری آنان سر انجام پیروزشان کرد; ایذای مذهبی در عمل، اگر نه به موجب قانون، کاهش یافت . در 1672 چارلز هزار و دویست تن آنان را آزاد کرد; و در 1682 برادرش جیمز، دیوک آو یورک، به رابرت بارکلی کویکر اسکاتلندی، ویلیام پن، و برخی از همگنان آنان امتیاز نامهای برای استفاده از منابع ایالت ایست جرزی (جرزی خاوری)امریکا داد.
پن پسر دریاسالار ویلیام پن بود که ژامائیک را برای انگلستان تصرف کرده بود. وقتی که آن پسر دوازدهساله شد، دچار مراحل مختلف هیجان مذهبی گشت که طی آن "ناگهان چنان احساس آرامش باطنی و ... جلال ظاهری در اطاق کرد که چندین بار گفت مهر الوهیت و نامیرایی را بر خود دیده" و معتقد شده است به اینکه "خدا هست و روح انسان قابلیت بهره مند شدن از ارتباط با خدا را دارد." در دانشگاه آکسفرد به سبب امتناع از مراسم مذهبی انگلیکان جریمه

شد و از آن اخراج گشت (1661). پس از بازگشت نزد پدر، به سبب ایمان صریحش به آیین کویکر تازیانه خورد و از خانه رانده شد. پدر، پشیمان، او را به فرانسه فرستاد تا "نشاط پاریسی " را بیاموزد; شاید در آنجا بود که او برخی از آداب درباری خود را تحصیل کرد. در 1666 خود را چنان با گناه سازش داده بود که در ایرلند به خدمت ارتش در آمد، اما یک سال بعد در یک انجمن کویکر در کورک شرکت کرد دوباره حمیت یافت، سربازی را که با سوالات بیجای خود جدا مزاحم او شده بود از آنجا بیرون کرد، و دستگیر شد. از زندان خود نامهای به رئیس دادگاه مانستر نوشت و برقراری آزادی عبادت را از او استدعا کرد. پس از بازگشت به انگلستان، پلهای پشت سر خود را ویران کرد، واعظ کویکر گشت، و چندین بار دستگیر شد. محاکمه او در 1669 نقشی در تاریخ حقوق انگلستان ایفا

کرد. هیئت منصفه وی را تبرئه کرد; قاضی اعضای هیئت منصفه را به علت نافرمانی جریمه و زندانی کرد; آن اعضا به "دادگاه شکایات عمومی " استیناف دادند و آن دادگاه به اتفاق آرا نظر داد که آنها بر خلاف قانون دستگیر شدهاند، و حق و قدرت هیئتهای منصفه در انگلستان را احقاق کردند. مع هذا، پن، به علت برنداشتن کلاه خود در دادگاه، زندانی شد. برای حضور بر بستر مرگ پدر مرخص شد(1670) و ثروتی از او به ارث برد که مشتمل بود بر 1500 پوند عایدی در سال و 16,000 پوند طلب پدرش از چارلز دوم. دوباره به سبب وعظ کردن به زندان افتاد و در آنجا فصیحترین دفاع خود را از رواداری مذهبی نوشت (1671).اسم رساله او چنین بود: دعوای بزرگ آزادی وجدان. در یکی از آزادیهایی که بین دو دوره زندانی شدن برایش حاصل شده بود، با زن ثروتمندی ازدواج کرد و سهمی از املاک نیمی از ناحیهای را که اکنون نیوجرزی نامیده شود خرید. برای آن مهاجرنشین در سال 1677یک قانون اساسی نوشت که رواداری مذهبی، محاکمه به وسیله هیئت منصفه، و برقراری حکومت مردم را تامین میکرد; اما اختیار از دست او خارج شد و تمام مواد آن قانون اساسی اجرا نشدند. در1677 پن، جورج فاکس، رابرت بارکلی، و جورج کیث از دریای مانش گذشتند تا آیین کویکر را در قاره اروپا تبلیغ کنند. برخی از کسانی که در کیرشهایم به دست پن به آن آیین گرویده بودند جرمنتاون را در پنسیلوانیا احداث کردند و جزو نخستین کسانی بودند که بردهداری را برای مسیحیان خطا شمردند. پن پس از بازگشت به انگلستان، در منع کویکرها از پیوستن به کسانی که قصد تعقیب کاتولیکها را به جرم شرکت در " توطئه پاپی " داشتند پیشقدم شد. خطابه او به نام خطاب به همه فرقه های پروتستان (1679) توسل نیرومندی بود برای رواداری کامل مذهبی. در 1681 شاه پیشنهاد او را مبنی بر صرف نظر کردن از طلب خود در ازای ملکی که ما اکنون آن را ایالت پنسیلوانیا مینامیم پذیرفت. او نام سیلوانیا را برای آن ملک وسیع و پر جنگل پیشنهاد کرد; چارلز دوم نام پن را نیز، به یادبود دریاسالار پن، بر آن افزود. حکومت آن ناحیه، گرچه به فرجام تابع شاه بود، دموکراتیک بود; مناسبات مهاجران

با هندیشمردگان دوستانه و عادلانه بود و آزادی مذهب به وسیله ساکنان ناحیه، که بیشترشان کویکر بودند، برقرار شد. پن مدت دو سال در آنجا زحمت کشید و بعد(1684) چون شنید که ایذای شدید فرقهاش بار دیگر در انگلستان آغاز شده است، به لندن بازگشت. یک سال بعد دوستش دیوک آو یورک، با عنوان جیمز دوم، به سلطنت رسید و پن در حکومت نفوذ زیادی به هم زد. ما بار دیگر به او خواهیم پرداخت. مقاومت منفی کویکرز در برابر آزار و اذیت، قویترین نیرویی بود که رواداری مذهبی را در آن

عصر ناروادار موجب شد. یکی از مخالفان کلیسای رسمی انگلستان تخمین زد که بین 1660 و 1688، در حدود شصت هزار تن به سبب ناسازگاری دستگیر شدند و پنج هزار نفر آنها در زندان مردند. ناروادار بودن پارلمنت از بیعفتی رایج در دربار و تماشاخانه ها بدتر بود. یکی از تاریخنویسان، که خود تا حدی سازنده تاریخ نیز بود، چنین گفت: " در این دوره فشار و شدت، شاه تقریبا تنها منادی تجدد و ترحم بود. ... در تمام مدت سلطنتش، همواره برای تامین رواداری مذهبی میکوشید." در 1669، وقتی که سه تن به موجب یک قانون قدیمی الیزابتی به جرم حاضر نشدن در مراسم مذهبی انگلیکان به پرداخت مبلغ هنگفتی به خزانه شاه محکوم شدند، چارلز جریمه های آنان را بخشید و گفت که از آن پس خواهان اجرای آن قانون نیست; "قضاوت او این بود که هیچ کس نباید به سبب عقاید مذهبی خود رنج بیند." اگر برای این تصور نبود که او میخواهد ناتوانیهای کاتولیکها را مرتفع کند، عده زیادتری از انگلیسیان با او موافقت میکردند; انگلستان هنوز از سلطه پاپ، تفتیش افکار اسپانیا، و حکومت کشیشان آن قدر میترسید که پرسبیتریان و پیرایشگران ترجیح میدادند روش عبادتشان غیر قانونی شناخته شود تا رسم مذهب کاتولیک در انگلستان رواج یابد. کاتولیکهای انگلستان در آن هنگام تقریبا پنج درصد جمعیت آن کشور را تشکیل دادند.

کاتولیکها از لحاظ سیاسی ناتوان بودند، اما ملکه کاتولیک بود و برادر شاه چندان کوششی برای پنهان نگاه داشتن گرایش خود به آن مذهب (1668) نمی کرد. در آن زمان 266 یسوعی در انگلستان میزیستند که یک تن آنان پسر حرامزاده چارلز بود. اینان، علی رغم سختگیرترین قوانین، خرده خرده با اطمینان در جوامع نمایان میشدند. مدارس کاتولیکی به طور خصوصی در خانه ها تاسیس میشدند. انگلستان از این وضع ناراحت بود.

هرساله پروتستانها به تظاهرات ضد پاپ دست میزدند; شبیه های پاپ و کاردینالها را به سمیثفیلد میبردند و در آنجا آتش میزدند. آنها گای فاکس را فراموش نکرده بودند، اما کاتولیکها امیدوارانه انتظار میکشیدند. حال در هر لحظه ممکن بود یک تن کاتولیک شاه شود.

III- اقتصاد انگلستان :1660-1702

نفوس انگلستان و ویلز در 1660به حدود پنج میلیون تن تخمین شده است ; شاید تا 1700به پنج و نیم میلیون نفر رسیده بود ; به این ترتیب هنوز به اشکال به یک چهارم نفوس فرانسه یا آلمان میرسید و کمتر از جمعیت ایتالیا یا اسپانیا بود. در حدود یک هفتم ساکنان انگلستان کشاورز خرده مالک بودند; کشاورزان مزدور که روی زمینهای اشراف و نجبا کار میکردند یک هفتم دیگر را تشکیل میدادند. بقیه مردم در شهرها ساکن بودند.
هرچه بر تعداد نفوس افزوده میشد، ذخیره هیزم برای خانواده ها کاهش مییافت; زغالسنگ به نحوی روز افزون در خانه ها و کارگاه ها مصرف میشد; استخراج معادن و فلز گری ترقی کرد; شفیلد مرکز صناعت آهن شد.تب تولید و پول درآوردن انگلستان را به جنب و جوش انداخته بود. سازندگان مصنوعات مختلف از پارلمنت میخواستند تا قوانینی برای وادار کردن بیکاران به کار بگذراند. در صنایع خانگی، مخصوصا نساجی، بیش از پیش از کار کودکان استفاده میشد; دفو ابراز شادمانی میکرد که در کولچیستر تانتن "هیچ کودکی در شهر یا ده های اطراف آن نیست که سنش از پنج سال بیشتر باشد و نان خود را در نیاورد، مگر اینکه والدینش درباره او اهمال کرده و تعلیمش نداده باشند;" و همچنین در حومه رایدینگ باختری "مشکل بتوان کودکی یافت که سنش از چهار سال بیشتر باشد و با دستهای خود نتواند معاش کافی برای خویشتن تهیه کند." بیشتر صنایع در خانه ها یا کارگاه های خانوادگی اجرامی شدند، اما سیستم کارخانهای در قسمت پارچه و آهن رو به توسعه میرفت. یکی از نشریات سال 1685 میگفت که چگونه "سازندگان کالاهای صنعتی خانه های بزرگی میساختند که در آنجا ماموران طبقه بندی و شانه زدن پشم، ریسندگان، بافندگان، متصدیان ماشینهای منگنه، و حتی رنگرزان با هم کار میکردند." ما وصف یکی از این کارخانه ها را که دارای 340 کارگر بود شنیدهایم; در 1700، گلاسگو یک کارخانه نساجی داشت که 1400 تن در آن کار میکردند. تقسیمبندی کار برحسب تخصص رو به توسعه بود. سر ویلیام پتی در 1683 نوشت: "اگر یک نفر چرخهای ساعت را بسازد، دیگری فنر آن را میسازد، سومی صفحه آن را و چهارمی قاب آن را; بدین طریق، ساعت بهتر و ارزانتر از آن ساخته خواهد شد که تمامش کار یک نفر باشد." دستمزد کارگران کشاورزی هنوز تابع "قانون الیزابتی کارآموزان" (مصوب 1585)بود و هر کارفرمایی که بیش از آن میپرداخت، یا هر کارگری که بیش از آن میگرفت، مشمول جریمه میشد. دستمزد کشاورزی در این دوره از پنج تا هفت شیلینگ در هفته، به اضافه خوراک، بود. در صنعت

دستمزدها کمی بالاتر بود و به طور توسط به یک شیلینگ در روز میرسید، که شاید از حیث قدرت خرید با 2,50 دلار در 1960 برابری میکرد. کرایه خانه نسبتا
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 313
نازل بود و اجاره یک خانه متوسط از حیث وسعت در لندن به حدود 30 پوند در سال میرسید. آبجو ارزان بود، اما قند، نمک، زغالسنگ، صابون، کفش و لباس در 1685 به سطح سال 1848 میرسید. بین سالهای 1500 و 1700 بهای غله پانصد درصد ترقی کرد. طبقات کارگر نان چاودار، جو، یا جو دو سر خوردند;نان گندم نوعی تجمل به شمار میرفت که تحصیلش فقط برای متمکنان ممکن بود، و بینوایان کمتر به گوشت دسترسی داشتند. فقر توده ها یک امر عادی محسوب میشد، هرچند که شاید از اواخر قرون وسطی زیادتر بود. ثرلد راجرز چنین مینویسد:
در قرن هفدهم ملاکان میکوشیدند تا هر چه بیشتر از کشاورزان خود بهره بگیرند. تا آخرین حد قدرت خود سعی میکردند که مزد بخور و نمیری به کشاورزان بدهند. و تا آنجا که میتوانستند،از نفوذ خود در قوه مقننه استفاده میکردند که قیمت محصولات خود را تا حد قیمتهای قحطسالی بالا ببرند. ... شواهد تاریخی در باره این موضوع بسیار فراوانند.
در 1696 گرگوری کینگ تخمین زد که یک چهارم نفوس انگلستان نیازمند صدقه است ;و پولی که برای دستگیری از بینوایان گردآوری میشد برابر ربع عواید تجارت صادراتی بود. پیروزی اغنیا بر فقرا چنان کامل بود که مزدبگیران و دهقانان قدرت شورشگری نداشتند; و جنگ طبقاتی در انگلستان به مدت نیم قرن متروک ماند.
کلیسای انگلیکان، که در زمان چارلز اول جرئت مییافت که گاه به نفع بینوایان سخنی گوید، اکنون از انقلاب پیرایشگر چنین استنباط کرد که منافع خود را، با یکسان شمردن آن با منافع طبقات مالدار، بهتر میتواند تامین کند. پارلمنت به مجموعه همدستی از مالکان، کارخانه داران، بازرگانان و صرافان، تعلق داشت و با همدلی به تقاضای طبقه کارفرما، برای آزاد شدن از قوانینی که مانع آزادی عمل نیروهای اقتصادی بودند، گوش میداد.
پیش از پایان قرن هفدهم خیلی پیش از زمان ادم سمیث انگلستان ندای کارفرمایان را برای عدم مداخله دولت، آزادی اقتصادی، و نجات سوداگران از موانع قانونی، فئودالی و صنفی در سر راه استخدام، تولید و تجارت شنید. قیود مقرر از طرف اتحادیه های اصناف نقض شدند; مقررات شاگردی دستخوش ضعف و فساد شد; میزان دستمزدهایی که از طرف ضابطان تعیین شده بود جای خود را به قدرت نسبی کار فرمایان در چانه زدن با کارگران گرسنه سپرد. در این غوغای موسسان شرکتها برای

آزادی از قیود قانونی و اخلاقی بود که ایدئولوژی نوین آزادی آغاز شد. تجارت اکنون چنان در اقتصاد انگلستان مهم بود و آن قدر در تامین بودجه های مصوب پارلمنت تاثیر حیاتی داشت که بزودی، حتی در حکومت تحت تسلط مالکان، متبوع و مختار شد. قانونگذاری به بازرگانی مساعدت کرد- نه تنها به زیان هلندیها، بلکه به ضرر ایرلندیها و اسکاتلندیها نیز. وارد کردن گاو، گوسفند، یا خوک به انگلستان بکلی ممنوع شد(1660); گندم

اسکاتلند از این ممنوعیت مستثنا بود; و از واردات اسکاتلند مالیات سنگین در یافت میشد. اتحاد با پرتغال، ازدواج چارلز دوم با کاترین براگانزایی، تجدید جنگ با ایالات متحده، و نگاهداری مصممانه جبل طارق نتایج عملی تمایل به توسعه بازرگانی انگلستان و تامین حفاظت نظامی برای آن بودند. تا اندازه ای بر اثر پیروزی بر هلندیها، تجارت انگلستان بین سالهای 1660و 1688 دو برابر شد. چارلز دوم به خواهر خود چنین نوشت :”آنچه که به قلب این ملت از هر چیز دیگر نزدیکتر است تجارت و تمام متعلقات آن است.” حال پول و ثروت بازرگانان با زمینهای نجبا رقابت میکرد. مبادلات بازرگانی انگلستان در هر جهت گسترده شد. مهاجر نشینهای جدید در نیویورک، نیوجرزی، پنسیلوانیا، کارولینا، و کانادا به وجود آمدند. به شرکت هند شرقی حقوق کامل نسبت به هر قسمت از هندوستان که آن شرکت بتواند زیر قدرت خویش در آورد اعطا شد; آن شرکت خود دارای نیروی دریایی، ارتش، استحکامات ،پول رایج و قانون بود; خود اعلان جنگ میداد و برای صلح مذاکره میکرد. بمبئی، در 1661از راه ازدواج تحصیل شد; مانهاتن در 1664 به وسیله تسخیر به دست آمد، و در همان سال، انگلیسیها مستعمرات هلند را در ساحل باختری افریقا تصرف کردند. برای تامین مردان مورد احتیاج در این متصرفات، رسم “آدم گول زنی “ رواج یافت : جوانان انگلیسی با زور و فریب به خدمت در “مهاجرنشین “ کشانده میشدند; به این ترتیب که ایشان را مست یا با وارد آمدن ضربه ای به سرشان بیهوش میکردند، و سپس آنان را به یک کشتی که عازم حرکت بود میبردند و به ایشان توضیح میدادند که قراردادی را امضا کردهاند. قانون این کار را ممنوع کرد، اما آن ممنوعیت اجرا نشد، وجدان پارلمنت بری بود. در حالی که اثر سیاسی انقلابهای 1642 - 1649 و 1688 - 1689 چیرگی پارلمنت بر شاه بود،یک انقلاب اقتصادی همزمان موجت غلبه تجارت، صنعت، پول بر پارلمنت شد. صدها تن از زرگران لندن اکنون بانکدار شده بودند; این بانکها شش درصد به سپردگان سود دادند و هشت درصد از وام گیران ربح میگرفتند. چارلز دوم، که در مورد پول همواره راه هایی برای تخطی از قدرت پارلمنت میجست، از این بانکداران زیاد وام میگرفت چندان زیاد که تا دوم ژانویه 1672 مبلغ 1328526پوند

به آنان مقروض بود. در آن تاریخ شورای او (چارلز)، که میرفت تا جنگ با ایالات متحده را آغاز کند، جامعه صرافان را با "بستن خزانه "-یعنی با یک سال موقوف داشتن پرداخت تمام دیون دولتی -متوحش ساخت. این اقدام هراس انگیز بود. بانکداران از اجرای تعهدات خود نسبت به سپردگان، یا رعایت قراردادهای خویش با بازرگانان، امتناع کردند. شورا با تعهدات جدید درباره از سر گرفتن پرداختها در آخر سال طوفان را فرو نشاند، و در 1674این تعهد اجرا شد; اصل وام به صورت تعهدات جدید دولتی واریز شد; بدین ترتیب، دوم ژانویه 1672 در حقیقت آغاز قرضه ملی انگلستان بود که وسیله جدیدی برای تامین پول جهت دولت بود.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 315
لندن، مرکز موسسات بانکداری و مسکن بازرگانان عمده و کانون ثروت گرد آمده در نتیجه سیستم قیمت گذاری تولید کنندگان مواد غذایی، اکنون پرنفوسترین شهر اروپا بود. اکنون، مهین سراهای سوداگران ثروتمند در تجمل، اما نه در سلیقه، با کاخهای اشراف رقابت میکردند. ردیف پیوستهای از مغازه ها، با علایم زیبا و تابلوهای جالب و پنجره های جرزدار، محصولات جهان را به معدودی از خواص عرضه میداشتند. فقط شوارع عمده، معمولا با قلوه سنگهای گرد سنگفرش بود; و پس از 1648، در شبهای بدون مهتاب، با فانوسهایی که به فواصل ده در خانه نصب شده بودند، مختصری روشن میشدند. پیاده رو اصلا وجود نداشت.
هنگام روز، خیابانها با عبور وسایط نقلیه پرسروصدا، صدای دستفروشانی که متاع خود را در زنبیلها، گاریها، یا چرخهای دستی عرضه میکردند، و بانگ کسانی که خدمات خود را به خانواده ها پیشنهاد میکردند مثلا: "موش میکشیم" پرغوغا میشد. گدایان و دزدان همه جا بودند; در مقابل، آوازخوانان کوچهگرد نیز بودند که برای پول در آوردن تصنیف میخواندند. مرکز بازرگانی، که "سیتی" نامیده میشد، تحت حکومت یک شهردار کل، یک انجمن شهر، و یک شورای عامه بود که از طرف مالکین محله ها انتخاب میشدند. در غرب این ناحیه مرکز سیاسی واقع شده بود: وستمینستر با وستمینستر ابی، کاخ وستمینستر (محل تشکیل جلسات پارلمنت)، و کاخهای سلطنتی وایتهال و سنت جیمز .در خارج این دو ناحیه نواحی فقیر نشین قرار داشتند که در آنها فقیران عیال وار وول میزدند.در آن نواحی هیچ پیادهرو وجود نداشت، و کالسکه ها آب و گل تالابهای حاصل از باران را مغرورانه به رهگذرانی میپاشیدند که در کوچه های باریک خود را سخت به دیوار چسباندند . خانه های طرفین کوچه چندان به هم نزدیک بودند که بالاخانه ها تقریبا با هم مماس میشدند. تا بدان حد که آفتاب نمی توانست اشعه روانبخش خود را بر کف کوچه بگستراند. در لندن هنوز شبکه فاضلاب وجود نداشت; مستراح در حیاط عمارت بود و چاه داشت ;

ارابه ها خاکروبه را به خارج شهر میبردند و آن را در آن سوی محدوده شهر میانباشتند، یا مخفیانه و برخلاف قانون در رود تمز میریختند.
آلودگی هوا خود مسئله ای را تشکیل میداد. در 1661جان اولین، بنا به تقاضای شاه، نقشه ای برای پراکندن دودهایی که بر فراز لندن متراکم میشدند تنظیم و منتشر کرد. این نقشه "دودزدایی "نام داشت. اولین میگفت : استعمال زیاده از حد ... زغالسنگ ... لندن را با یکی از کثیفترین ناراحتیها و بدنامیها روبرو کرده است; و این از آتشهای آشپزخانه ... که اصلا قابل تشخیص نیستند، نمی باشد، بلکه از چند دودکش مخصوص است که فقط به کارگاه های آبجوسازی، رنگرزی، آهک پزی، نمک سازی، صابون پزی،و برخی از صنایع خصوصی تعلق دارند، و دودی که از هریک از آنها بیرون میآید هوای لندن را بیش از دودکشهای تمام خانه های لندن آلوده میسازد. ... وقتی که این کارگاه ها از دهان کثیف خود دود میپراکنند ... لندن بیشتر به
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 316
سینه کوه اتنا یا حومه جهنم شبیه است تا به مسکن جامعه ای از موجودات متعقل. ... مسافر خسته، از چندین کیلومتر فاصله، پیش از دیدن شهری که به سوی آن روان است، آن را استشمام میکند. ... این دود گلوسوز ریه ها را میخراشد، و بنابر آمار متوفیات هفتگی، این آزار چنان علاج ناپذیر است که جماعات زیادی را با رنجوری مفرط و سل مزمن به گور میبرد.
اولین لایحه ای برای پارلمنت تهیه کرد و پارلمنت، چون به صاحبان صنایع ثروتمند نزدیکتر بود تا به اکثریت بیسازمان مردم عادی، هیچ کاری درباره آن نکرد. سیزده سال بعد سر تامس براون ندای پزشکی خود را علیه این موضوع بلند کرد:
بخارهای متصاعد از ... فاضلابهای مشترک و جاهای عفن، و عصارهگیریهایی که مورد استفاده سازندگان پست و کثیف وبی اعتنا به سلامتی است ... مه نیز ... مانع فرودآمدن دود زغالسنگ و رد شدن آن میشود.]بدینگونه[آن دود با مه مخلوط میشود و با تنفس به درون سینه میرود; و این همه ممکن است اثرات بدی به وجود آورند، خون را کثیف کنند، و باعث نزله و سرفه شوند.
هوای بد، بهداشت بد و غذای بد و ناکافی، سالهای زندگی را با تولید امراض ساری تیره میساختند و فقط منتظر پیش آمدن چند کیفیت نامساعد بودند که به شکل طاعون شعله ورشوند. پیپس، در 31اکتبر 1663، در دفتر خاطرات خود چنین نوشت: "طاعون در آمستردام زیاد است، و ما اینجا از آن میترسیم." کشتیهایی که از هلند به انگلستان میآمدند قرنطینه میشدند. در دسامبر 1664 یک نفر در لندن از طاعون مرد،در آوریل 1665 دو نفر، در مه چهل و سه نفر و به همین ترتیب تعداد

تلفات تا قبل تابستان افزایش یافت; و چون باران زیادی نمی بارید تا کوچه ها را بشوید، بلا بسرعت پیش میرفت و لندن در وحشتی شدید تشخیص داد که ممکن است با چیزی شبیه "مرگ سیاه" در 1348، که هنوز در خاطره ها بود، رو به رو شود. دفو، که در آن هنگام کودکی شش ساله بود، در 1720 توانست، با شرحی که از بزرگترها شنیده بود، وقایع را تا آن اندازه که برای نوشتن کتابی به نام یادداشتهای سال طاعونی لازم بود به خاطر آورد. آن یادداشتها را میتوان تقریبا دارای اعتبار تاریخی دانست.
از نخستین هفته ژوئن عفونت به نحوی وحشتناک گسترده شد و آمار متوفیات بالا رفت. ... هرکس که توانست،اختلال مزاج خود را پنهان میداشت تا نگذارد همسایگانش از او بپرهیزند ... واز بستن در خانه خود به وسیله مقامات دولتی جلوگیری کند ... . در ماه ژوئن ... اشخاص مستطیع دسته دسته از شهر بیرون رفتند ... . در وایت چپل ... هیچ چیز جز گاری و ارابه، که از زن و بچه و اثاث خانه و غیره انباشته بود، دیده نمی شد ... . به اضافه عده بیشماری از مردان که سوار بر اسب بودند ... و این منظره ای وحشتناک و غم انگیز بود.
پیشگوییهای مربوط به تبه روزی بر وحشت افزود. تماشاخانه ها، تالارهای رقص، مدارس،

و محاکم دادگستری بسته شدند. شاه و دربارش در ماه ژوئن به آکسفرد نقل مکان کردند "که در آنجا خدا خواست حفظشان کند" و بیآسیب نگاهشان دارد; هر چند فریادهای بسیار برخاست تا آنان را برای بروز این بلا، به منزله سزای الاهی بد اخلاقیشان، ملامت کند. اسقف اعظم کنتربری در مقر خود در لمبث باقی ماند و هفتهای چند صد پوند برای توجه از بیماران و مردگان خرج کرد. مقامات شهری برجای ماندند و دلیرانه کوشیدند. هر هفته شاه 1,000 پوند و سوداگران شهر 600 پوند پول میفرستادند. بسیاری از پزشکان و روحانیان فرار کردند; عده کثیری از آنان ماندند و از میان ایشان شماره زیادی در نتیجه ابتلا مردند. انواع معالجات آزموده شدند، و چون بینتیجه ماندند، مردم به طلسمهای معجزه آسا متوسل شدند. سپس گفت: "این هفته (31 اوت 1665) 496,7 نفر مردند و مرگ 6,102 تن از آنان از طاعون بود." گورکنان آنهایی را که در کوچه میمردند با ارابه ها میبردند و در خندقهای عمومی دفن میکردند. بر روی هم در حدود هفتاد هزار تن از ساکنان، یک هفتم نفوس آن شهر، در 1665 از طاعون مردند. آن بیماری همه گیر تا ماه دسامبر فروکش کرد.
مردم به کارهای خود باز گشتند. در فوریه 1666 درباریان به پایتخت باز گشتند.

بازماندگان هنوز از عزای عزیزان و غم زبانهای خود درست بیرون نیامده بودند که بدبختی دیگری به شهر روی آورد; در ژوئن 1666 مصیبتی که تا حدی ناگوار بود اتفاق افتاد: کشتیهای هلندی جسورانه وارد رود تمز شدند و ناوهای انگلیسی را با شلیک توپهایی که صدایشان در لندن شنیده میشد منهدم کردند. در ساعت سه بامداد روز یکشنبه دوم سپتامبر، در یک دکان نانوایی در پودینگ لین حریقی روی داد که مدت سه روز ادامه داشت و بیشتر لندن را در شمال رودخانه سوزاند. بار دیگر شرایط ناسازگار با هم جمع شدند: یک تابستان خشک; خانه هایی که تقریبا همه از چوب ساخته و نزدیک یکدیگر بنا شده بودند; خالی بودن بسیاری از خانه ها به سبب رفتن ساکنانشان به روستاها برای استفاده از تعطیل آخر هفته; انبارهای پر از نفت، قیر، کنف، کتان، شراب و سایر کالاهای قابل اشتغال; با دی نیرومند که آتش را از بامی به بام دیگر و از کوچهای به کوچه دیگر میبرد; و فقدان سازمان و تجهیزاتی که با چنین آتشی در چنان وقت شب مقابله کند. اولین، که خوشبختانه در ساوثوارک بود، به کرانه رود دوید و بعدا چنین نوشت:

هر جا که مینگریستیم ... تمام شهر را در نزدیکی کرانه در شعله های وحشتناک میدیدیم; تمام خانه ها، از پل [لندن] گرفته تا خیابان تمز و بالاتر از آن به سوی چیپساید، در حال سوختن بودند ... . آتشسوزی چنان همهگیر بود و مردم چنان متحیر بودند که از آغاز، نمیدانم به واسطه چه افسردگی یا بدبختی، به اشکال برای خاموش کردن آن جنبیدند، بدان گونه که جز گریه و فغان و دویدن دیوانهوار مردمی که از خود بیخود شده بودند چیزی شنیده یا دیده نشد ... . بدین ترتیب، آتش کلیساها، تالارهای عمومی، بورسها، بیمارستانها، بناهای یادبود، ساختمانهای زیبا ... خانه ها، اتاقها و همه چیز را سوزاند. اینجا ما تمز را دیدیم که پر بود از اشیای شناور; تمام کرجیها و قایقها انباشته بودند از آنچه که مردم وقت و جرئت نجات دادن آن را داشتند; همانطور که در طرف دیگر کرانه ارابه ها و غیره

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 318

اموال آتشزدگان را به مزارعی میبردند که تا چندین کیلومتر به طور پراکنده پوشیده شده بودند از هر گونه اشیای منقولی که صاحبانشان توانسته بودند در ببرند. آه، چه منظره مصیبتباری! منظرهای که جهان از آغاز خود تا آن زمان ندیده بود ... . تمام آسمان منظرهای آتشگون داشت; مانند سقفی که بر بالای یک تنور مشتعل قرار داشته باشد ... . خداوند نصیب نکند که چشمان من، که در آن حال بیش از ده هزار خانه را در آتش مشاهده میکرد، نظیر آن را ببیند! صدای تندرآسای شعله های سرکش، جیغ و داد زنان و کودکان، شتابزدگی مردم و فرو ریختن برجها و خانه ها و کلیساها مانند طوفانی مهیب بود; هوای اطراف چنان داغ شده بود ... که

مردم مجبور بودند بیحرکت بایستند و بگذارند که شعله ها همه چیز را بسوزانند; و این سوزاندن هم در مساحتی به طول 3 کیلومتر و عرض 1,600 متر انجام گرفت.
در این گیرودار، هم شاه و هم برادر نامحبوبش، جیمز، وظیفه خود را خوب انجام دادند; با دست خود در میان آتشنشانان کار کردند; یاری به مردم را رهبری و مخارج آن را تامین کردند; غذا و سرپناه برای بیخانمانها آماده ساختند; و اصرار ایشان در منفجر ساختن خانه ها بود که از پیشرفت آتش جلو گرفت و قسمتی از شهر را در شمال رود تمز نجات داد، هر چند که آن اصرار با مخالفت بسیار روبرو شد. "سیتی" بازرگانی تقریبا نابود شد; شهر سیاسی وستمینستر نجات یافت. رویهمرفته دو سوم لندن، با 13,200خانه و 89 کلیسا، از جمله کلیسای کهن سنت پول، منهدم شد. فقط شش نفر کشته شدند، اما دویست هزار تن خانه های خود را از دست دادند. بیشتر کتابفروشان از هستی ساقط شدند; قیمت کتابهای سوخته شده 150,000 پوند بود. مجموع خسارات به 10,730,000 پوند بالغ شده که شاید معادل 500,000,000 دلار امروز باشد.
پس از این بدبختی، انجمن شهر لندن یک اداره آتشنشانی تاسیس کرد. شیرهای آتشنشانی در شاه لوله های آب کار گذاشته شدند; قرار شد که هر شرکت صنفی عدهای از اعضای خود را تعیین کند تا با شنیدن صدای آژیر فورا در محل خطر حاضر شوند، و تمام کارگران میبایست به محض احضار از طرف شهردار یا رئیس امور مدنی، از آن اعضا تبعیت کنند. شهر به تدریج بازسازی شد، نه به طرزی زیباتر، بلکه به نحوی سودمندتر و محکمتر; به فرمان شاه، مصالح ساختمانی چوبین جای خود را به آجر یا سنگ دادند. بالاخانه های جلو آمده از میان رفتند; کوچه ها پهنتر و راستتر گشتند و با تخته سنگهای صاف فرش شدند، و در طرفین آنها قسمت باریکی برای رهگذران پیاده تخصیص داده شد. بهداشت اصلاح شد; حریق کثافات زیاد و همچنین بسیاری از موشها، ککها و میکربها را از بین برد; لندن دیگر طاعون به خود ندید. رن کلیسای سنت پول را از نو ساخت.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 319

IV- هنر و موسیقی: 1660-1702

کریستوفر رن در یک خانواده مذهبی زاده شد، با علم بار آمد، و در هنر صاحب کمال شد. پدرش رئیس کلیسای وینزر و عمش اسقف ایلی بود. به مدرسه وستمینستر و کالج وادم از دانشگاه آکسفرد رفت. در بیست و یک سالگی (1653) به عضویت کالج آل سولز در آن دانشگاه انتخاب شد; در بیست و پنج سالگی استاد نجوم کالج گرشم لندن شد; در بیست و نه سالگی به استادی علم نجوم در آکسفرد منصوب گشت. چنین مینمود که در علم مستغرق شده است. ریاضی، مکانیک، نور شناخت، علم آثاری علوی و نجوم وی را مجذوب ساخته بودند. چرخزاد را برحسب خط مستقیم اندازه گرفت. قوانین تصادم اجسام را عرضه کرد و با آزمایشهایی که به قانونهای سه گانه حرکت منتهی شدند مورد تحسین نیوتن قرار گرفت. برای اصلاح تلسکوپ و شیوه تراش عدسی زحمت کشید. دربارها حلقه های زحل به تحقیق پرداخت. وسیلهای برای تبدیل آب شور به آب شیرین اختراع کرد. برای بویل نخستین تزریق مایع در رگ یک حیوان را انجام داد. ثابت کرد که حیوان میتواند پس از برداشتن طحال، به آسودگی زیست کند. در تشریع مغز با تامس ویلیس شرکت کرد و شکلهای کتاب کالبدشناسی مغز تالیف ویلیس را رسم کرد. او یکی از نخستین اعضای انجمن سلطنتی بود و دیباچهای بر اساسنامه آن نوشت. هیچ کس فکر نمیکرد که نام او به عنوان بزرگترین معمار انگلستان وارد تاریخ شود.

شرایط مشیها را تغییر میدهد. شاید مهارت او در رسم بود که موجب تحریض چارلز دوم شد تا او را به معاونت سر جان دنم، که سر معمار ساختمانها بود، منصوب کند (1661). وی بزودی معماری را اتحادی از علم و هنر یافت، آن را حقیقتی دید که تبدیل به زیبایی میشود، و این کانون و هدف فکر او بود. او چنین نوشت: "دو نوع زیبایی وجود دارد: طبیعی و قراردادی. زیبایی طبیعی از هندسه است ... و زیبایی قراردادی از عادت حواس ما به اشیایی که معمولا برای ما دلپسندند ... . اما آنچه همیشه از بوته آزمایش حقیقی بیرون میآید زیبایی هندسی است." وی چنین میاندیشید که آنچه از لحاظ هندسی صحیح باشد (مانند هر یک از پلهای بزرگ جهان) ما را خود به خود شاد میسازد و زیباست. از این جهت، معماری کلاسیک را به معماری گوتیک ترجیح میداد و در نخستین طراحیهای خود از اینیگو جونز پیروی کرد.

در 1663 برای گیلبرت شلدن، اسقف لندن، تماشاخانه شلدنی را در آکسفرد ساخت; در آغاز کار اصول کلاسیک را به کار بست و آن بنای مدور را با روشهایی که در جهان قدیم به وسیله ویتروویوس و در دوره رنسانس

به وسیله وینیولا برقرار شده بودند اعمال کرد. توقف طولانی او در فرانسه (1664-1666) تمایلات کلاسیک او را استوارتر ساخت، لیکن چون فوقالعاده مجذوب کلیسای وال دو گراس، اثر فرانسوا مانسار، شده بود، تصمیم گرفت تا قدری از تزیینات باروک را به نمای عمارتهایی که خود میساخت بیفزاید; و وقتی که کلیسای جامع سنت
*****تصویر
متن زیر تصویر : کریستوفر رن: تماشاخانه شلدنی، آکسفرد (آرشیو بتمان)
*****تصویر
متن زیر تصویر : کریستوفر رن: کلیسای جامع سنت پول (1675-1710)، لندن
*****تصویر
متن زیر تصویر : گادفری نلر: سر کریستوفر رن. گالری ملی چهره ها، لندن (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 320
پول را از نو بنامی کرد، گنبد وال دو گراس را به خاطر میآورد.
در مارس 1666 به لندن بازگشت. در ماه آوریل همان سال، به تقاضای اسقف شلدن، طرحی برای تعمیر آن کلیسای جامع، که در آن هنگام ششصد سال از عمرش میگذشت و به علت کهنسالی تقریبا متزلزل شده بود، تهیه کرد. در 27 اوت کمیسیونی که برای تعمیر سنت پول تعیین شده بود طرح رن را پذیرفت. دو هفته بعد، کلیسا در آن آتشسوزی تاریخی منهدم گشت و سرب ذوب شده گنبد آن به خیابانها جاری شد.
آن حریق، که دو ثلث لندن را با خاک یکسان کرد، برای معماری فرصتی پیش آورد که از زمان آتشسوزی رم سابقه نداشت. آتش هنوز در حال اشتعال بود که رن شاهواری برای بازسازی شهر به چارلز دوم تقدیم کرد.
چارلز آن را قبول کرد، اما نتوانست بودجهای برای آن بیابد، و قضیه با حقوق مالکیت، که بسیار نیرومند بود، برخورد کرد. رن خود را به طرحهای دیگری مشغول کرد. در 1673 یک طرح کلاسیک برای کلیسای جامع سنت پول تهیه کرد. شورای کلیسا اعتراض کرد که آن به طرح یک معبد شرک میماند، و از رن خواست تا از سبک گوتیک آن کلیسای کهن پیروی کند. او با اکراه با سازشی میان دو سبک موافقت کرد که به موجب آن داخل کلیسا دارای طاقها، بازوی عرضی، و جایگاه همسرایان به سبک گوتیک باشد، اما نمای آن به شیوه رنسانس دارای ورودی ستوندار با سنتوری کلاسیک و دو برج باروک باشد. نتیجه کار مخلوط نامطبوعی از سبکها بود، اما رن با قرار دادن گنبدی بر روح جناح کلیسا، که با گنبد کار برونللسکی در فلورانس و گنبد ساخت میکلانژ در رم رقابت مینمود، آن را جبران کرد. کلیسای سنت پول زیباترین کلیسایی است که پروتستانها ساختهاند.

در حالی که آن طرح طی سی و پنج سال همچنان در حال اجرا بود، رن که به عنوان سر معمار جای دنم را گرفته بود، طرح پنجاه و سه کلیسای دیگر را ریخت. بسیاری از این کلیساها به سبب برجها و مناره هایی که حس زیبایی و تمایل ریاضی رن در آنها توام شده بود مشهورند. اگر گمرک لندن، بیمارستانهای گرینیچ و چلسی، نمازخانه های کالج پمبروک در کیمبریج و کالج ترینیتی در آکسفرد، کتابخانه کالج ترینیتی در کیمبریج، جناح خاوری کلاسیک کاخ همتن کورت، سی و شش تالار شهرداری، و عدهای از خانه های شخصی را بیفزاییم، چنین مینماید که "هیچ ساختمان مهمی در آخرین چهل سال قرن هفدهم ساخته نشده بود که رن معمار آن نباشد." رن در سلطنت چارلز دوم، جیمز دوم، ویلیام و مری، و آن استوارت شغل خود را به عنوان سر معمار حفظ کرد. در هشتادوشش سالگی از شغل خود کنارهگیری کرد، اما پنج سال دیگر برای نظارت بر کار در وستمینستر ابی به فعالیت ادامه داد; و برخی برجهای آن را نیز به او نسبت میدهند. او در نودویکمین سال زندگی در گذشت و در کلیسای سنت پول دفن شد.
مجسمهسازی در انگلستان هنوز ضعیف بود، اما کندهکاری روی چوب هنری بزرگ به شمار

میرفت. گرینلینگ گیبنز همکار ارزندهای برای رن بود، زیرا جایگاه همسرایان و محفظه چوبی و شکوهمند ارگ کلیسای سنت پول را کندهکاری کرد و تزیینات چوبی برای کاخ وینزر، کاخ کنزینگتن، و کاخ همتن کورت ساخت.
نقاشی انگلستان همچنان استادان خود را از خارج میآورد و فرزندان خوبش را دلسرد میکرد. معهذا برخی از صاحبنظران جان رایلی را بهترین صورتساز دوران بازگشت خاندان استوارت دانستهاند. او میدانست که یک تصویر "جاافتاده" خود زندگینامهای گویاست; او میتوانست با درون بینی صبورانه خطوط قیافه و حتی رموز آن را بخواند، و آنگاه آن خطوط و رموز را با شجاعت و صراحتی فاش میکرد که مطبوع طبع صاحبان آن نمیشد. کار رایلی با تفسیر چارلز دوم از صورت خود خراب شد. چارلز با دیدن آن گفت: "آیا این شبیه من است پس پناه بر خدا; من مرد زشترویی هستم!" مدت زیادی گذشت تا دربار تشخیص داد که این جمله یک تمجید بالبداهه از درستی آن هنرمند بوده است. رایلی با همین وفاداری جیمز دوم شاه ابله، ادمند والر شاعر مذبذب و ارل آو ارندل آریستوکرات مغرور را مصور ساخت. اما وقتی که تصویر کریستوفر رن و رابرت بویل را ترسیم میکرد، نبوغ را تشخیص داد و نشانه های آن را از رخسار و نور آن را از چشمان آن دو گرفت و به دقت منعکس ساخت. هوریس والپول چنین گفت: "با یک چهارم غرور تصویر سر گادفری نلر، رایلی ممکن بود جهان را به استادی

خود معتقد کند.” او در 1691، در چهل و سالگی در گذشت.
لیلی هلندی و نلر آلمانی صورتسازان مدرن عصر بازگشت خاندان استوارت بودند. پدر لیلی یک سرباز هلندی به نام وان در فاس بود که لقبش1 (به مناسبت گل سوسنی که به دیوار خانهاش رسم شده بود) به پسرش رسید.
پیتر در وستفالی متولد شد (1618)، نقاشی را در هارلم تحصیل کرد و با شنیدن این نکته که چارلز اول سلیقه و پول دارد، به کشتی نشست و عازم انگلستان شد (1641). و در این کشور، به عنوان محبوبترین صورتساز، جای ون دایک را گرفت و در زمان کرامول و چارلز دوم کار خود را ادامه داد. حیله ون دایک را در زیبا نشان دادن مدلهای خود، ولو فقط از حیث لباس، اختیار کرد. زیبارویان دربار او را دوره کردند; بدین گونه، ما در نگارخانه ملی صورتهای نل گوین، فربه و شیطان و کاونتس آو شروزبری را، که به مناسبت خود آراییهایش مشهور بود، میبینیم. و در کاخ همتن کورت، لیدی کسلمین و لوئیز دو کروال را که گویی هنوز با نوک پستانهای زیبای خود از دیوارها خودنمایی میکنند. جان چرچیل که مانند کودکی با خواهرش آرا بلا رسم شده است از او جالبتر است; که میتوانست انتظار داشته باشد که این پسر ملکآسا و آن دختر فرشتهوش دیوک آو مارلبره شکستناپذیر و معشوقه جدا ناشدنی جیمز، دیوک آو یورک، بشوند لیلی با این صورتها به ثروت رسید. چارلز
*****تصویر
متن زیر تصویر : سر پیتر لیلی: نل گوین. گالری ملی چهره ها، لندن (آرشیو بتمان)
---
1. lely، اصل این واژه در لاتین lilium است که در اکثر زبانهای اروپایی، با دگرگونیهای مختصری در شکل، به معنی “گل سوسن” است.-م.

دوم و پنج یا شش دیوک برای رسم صورت خود در برابر او نشستند. پیپس او را “مردی بسیار مغرور ... و پر جلال یافت” که در “حشمت و نعمت” میزیست، و با مدلهای خود از سه هفته پیش قرار ملاقات میگذاشت.
در 1674، شش سال پیش از مرگ لیلی، یک تن آلمانی وارد لندن شد; تصمیم گرفت در صورتگری، سودبری و کسب لقب جایگزین سر پیتر شود، و به هدف خود نیز رسید. این شخص گوتفرید فون نلر بود که در آن هنگام بیستوهشت سال داشت. چارلز دوم او را نقاش دربار کرد و نلر آن شغل را در زمان جیمز دوم و ویلیام سوم، که به او لقب عطا کرد، حفظ نمود. سرگادفری تصویر چهل و سه تن از اعضای کیت کت کلاب را که از لحاظ سیاسی نیرومند بودند، مصور ساخت، و همچنین صورت ده تن از فتانه های

دربار ویلیام را کشید، ولی خصوصیات درایدن و لاک را در تصاویرشان منعکس نساخت. چون هر کس آرزومند نامیرایی بود، نلر هنرگاه باشکوه خود را به یک کارگاه بسفراوری تبدیل کرد; با عده زیادی از دستیاران که هر یک از آنها در قسمتی از تصویر در ترسیم دست، شکل جامه و توری دارای تخصص بود. گاه تصویر چهارده تن را در یک روز رسم میکرد. مهین سرایی در روستا ساخت و بین آن خانه باشکوه و منزل شهری خود با کالسکه شش اسبه آمد و رفت میکرد. در تمام انقلابات سیاسی سر خود را سالم نگه داشت و در هفتاد و هفت سالگی باعزت در بستر مرد (1723). هم در آن سال رنلدز متولد شد، هوگارث بیست و شش ساله بود، و نقاشی بومی به جهان خود وارد میشد.
پیرایشگران هنر را تقریبا محو کرده بودند، اما از موسیقی دست نکشیده بودند. در همه خانه ها، جز پستترین منازل، بعضی ادوات موسیقی یافت میشد. در میان آتشسوزی بزرگ، پیپس تقریبا در هر قایق از سه قایقی که بر رود تمز روان بود، و اثاث در برده از حریق را حمل میکرد، یک ویرژینال مشاهده کرد. او چنین نوشت: "کار من هر چه باشد، نمیتوانم در برابر موسیقی و زن تسلیم نشوم;" و فلاژوله، لوت، تئوربو و "ویولن" خود را بهمان وفوری که از عشقهای خویش دم میزند یادآوری میکند. هر کس در دفتر خاطرات او موسیقی مینوازد و آواز میخواند; او این موضوع را مسلم فرض میکند که دوستانش میتوانند در آواز با او شرکت کنند; خود او و زن و خدمتکارانش در باغ با هماهنگی آواز میخوانند و صدایشان چنان قابل شنیدن است که همسایگان پنجره های خود را باز میکنند تا به آن گوش دهند.
در جشن بازگشت خاندان استوارت، موسیقی با تمام اشکال خود نواگر بود. چارلز نوازندگانی از فرانسه آورد و بزودی به همگان فهماند که آهنگهای شاد پرطنین و فهمیدنی را، که در آنها جنبه های فنی جای خوشنوایی را نگرفته باشند، دوست میدارد. ارگها بار دیگر ساخته و در کلیساهای رسمی طنینافکن شدند; ارگهای نمازخانه سنت جورج در وینزر و کلیسای جامع اکستر جزو عجایب زمان بودند. اما حتی در جایگاه همسرایان کلیسا، وقار به نمایش
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 323
حیرتانگیز هنر نوازندگان ماهر و تکخوان تبدیل میشد. چارلز دوم و جیمز دوم فرمان دادند که، برای جشن گرفتن وقایع سلطنت، قصاید و ماسکها را به آهنگ در آورند; کلیساها سفارش آهنگ میدادند; تماشاخانه ها نمایشهای اپرایی را بدون اطمینان از موفقیت به روی صKÂآوردند. آهنگسازان و اجراکنندگان انگلیسی باز متنعم شدند.
در 1656 سر ویلیام دوننت حکومت سرپرستی را تحریض کرد که اجازه

افتتاح مجدد تماشاخانهای را به او بدهد; به این شرط که به جای نمایشنامه عادی، نمایشنامه های اپرایی را به روی صحنه آورد. صحنه هایی که او برای اپرای سرگرمی نخستین روز ترتیب داده بود، بیش از آنچه اپرا باشد یک رشته مکالمه (دیالوگ) بود که پیش از آن، در میان آن، و پس از آن موسیقی وجود داشت; اما در همان سال دوننت در تماشاخانه خود، راتلند هاوس، اولین اپرای انگلیسی را که عنوان آن محاصره رودس بود به معرض نمایش گذاشت. بسته شدن تماشاخانه ها به واسطه طاعون و آتشسوزی مانع ادامه این تجربیات شد، اما در 1667 دوننت کوشا و مبتکر، طوفان را که ادعا میکرد اثر پدرش است، جرح و تعدیل کرد و پس از توام کردن آن با آهنگ موسیقی، بر روی صحنه آورد. دیدو و آینیاس اثر پرسل نشانه ورود کامل اپرا به انگلستان بود.
همان گونه که کرارا در تاریخ موسیقی دیده شده است، نبوغ هنرqپرسل به طور عمده یک میراث اجتماعی یعنی محیط نوجوانی او بود. پدرش استاد خوانندگان وستمینستر ابی بود; عمش آهنگساز ویولونیستهای سلطنتی بود; برادرش آهنگساز و نمایشنامهنویس بود; پسر و نوهاش نقش ارگنوازی او را در وستمینستر ادامه دادند. نصیب خود او از این جهان فقط سی و هفت سال زندگی بود (1658-1695). زمان طفولیت در نمازخانه سلطنتی آن قدر خواند که صدایش برید. در جوانی سرودهایی ساخت که به مدت یک قرن در کلیساهای انگلستان شنیده میشد. دوازده سونات او (1683)، برای دو ویولون و ارگ یا هارپسیکورد، فورم سونات را از ایتالیا به انگلستان آورد. برنی گفت که آوازها، سرودها، کانتاتها، و موسیقی مجلسی او "تا آن زمان، از آنچه پیش از آن در کشور ما به وجود آمده یا از خارج وارد آن شده بود چنان برتر بود که تمام ساخته های موسیقی ظاهرا بلافاصله به تحقیر و فراموشی افتادند." پرسل، چون با کار ارگنوازی و آهنگسازی سرگرم بود، تا پیش از 1689 نتوانست دیدو و آینیاس را تکمیل کند، و در آن سال بود که آن را برای عده برگزیدهای از تماشاگران در یک مدرسه دخترانه در لندن به معرض نمایش گذاشت. موسیقی و حتی پیش درآمد مشهور آن اپرا اکنون در نظر ما کم مایه و ضعیف است; اما باید به خاطر آوریم که اپرا هنوز جوان بود و تماشاگران هنوز علاقهای را که ما به سروصدا داریم نداشتند. آخرین آریا یعنی زاری دیدو: "وقتی که من در زمین نهاده شدم" یکی از شورانگیزترین نواهای سراسر تاریخ اپراست.
شاه آرثر (1691)، که درایدن شعرهای آن را نوشت و پرسل آهنگش را ساخت، کاملا اپرا نیست، زیرا موسیقی آن ظاهرا چندان ارتباطی با حالت و وقایع نمایش ندارد کما اینکه خود
*****تصویر
متن زیر تصویر : سر گادفری نلر: هنری پرسل. گالری ملی چهره ها، لندن

(آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 324
نمایش با دوره آرثر، بدان گونه که ما آن را از آثار ملری و تنیسن میشناسیم، ارتباط چندانی نداشت. یک سال بعد پرسل با آهنگی که برای ملکه پری ساخت، یک گام دیگر پیش رفت. این نمایشنامه اقتباس بینامی از رویای نیمه شب تابستانی بود. او چندان زنده نماند که آن را ببیند; آهنگ آن گم شد، بعد در 1901 پیدا شد، و اکنون جزو بهترین آثار پرسل است.
در 1693 استادانهترین سرود از سرودهای متعدد خود را برای روز قدیس سیسیلیا ساخت. اما ظریفترین آنها سرود نشاطانگیز ته دئوم و جوبیلاته 1694 است; این سرود هر ساله تا سال 1713 در فستیوال پسران روحانیان اجرا میشد و از آن پس، تا سال 1743، به طور متناوب در افتخاری که نصیب اوترشت ته دئوم هاندل شد سهیم بود. پرسل برای تشییع جنازه ملکه مری سرود مشهوری نوشت (1695)، با این مطلع "خدایا، تو راز دلهای ما را میدانی." در سالهای آخر عمر خود یک آهنگ نمایشی برای ملکه هندوستان اثر درایدن ساخت. او ظاهرا پیش از اتمام این آهنگ بیمار شد، زیرا آهنگ ماسک نهایی آن توسط برادرش دنیل تهیه شد.
در 21 نوامبر 1695، محتملا از سل، مرد.
علیرغم نشاطبخشی دوره بازگشت خاندان استوارت، موسیقی انگلستان هنوز از صدمهای که پیرایشگران به سنتهای الیزابتی آن وارد آورده بودند به وضع اول خود باز نگشته بود. به جای اینکه بار دیگر از خاک انگلستان ریشه گیرد، از رهبری شاه پیروی کرد، و به سبکهای فرانسوی و صداهای ایتالیایی گرایش یافت. بعد از دیدو و آینیاس، اپراهای ایتالیایی، که توسط خوانندگان ایتالیایی خوانده میشدند، بر صحنه اپرای انگلیس چیره گشتند. پرسل در 1690 نوشت: "موسیقی انگلیسی هنوز در مرحله صباوت است و کودک جسوری است که آیندهای امیدبخش دارد ... وقتی که استادان او دلیری بیشتری پیدا کند."

اکنون توده ها را از طبقات تمیز دهیم. غوغای جنسی دوران بازگشت خاندان استوارت از دربار به سوی طبقه متوسط بالا و مردم گوشه و کنار شهر، که به تماشاخانه ها میرفتند، سرایت کرد. اخلاق مردم عادی، که تاریخ به آنها اعتنایی نداشته است، شاید از زمان الیزابت بهتر بود، زیرا که قیود اقتصادی آنان را کنترل میکرد; ایشان استطاعت شریر بودن را نداشتند و هنوز انگیزه و نظارت آیین پیرایشگر خود را احساس میکردند. اما در لندن، و بالاتر از همه در دربار، رهایی از قیود پیرایشگران و واکنش در برابر آن نوعی بیبند و باری شادمانه جنسی به وجود آورده بود. جوانان اشرافی، که از انگلستان ریشهکن شده و با ریشه های سستی در فرانسه میزیستند، اخلاق خود را در تبعیدگاه خویش به جا گذاشته و در بازگشت خود هرج و مرج عجیبی با خود آورده بودند. به جبران سالهای فشار و چپاول، بر نظم لباس و بیان،

الاهیات و اخلاقیات و ترشخویی پیرایشگران شوریدند; تا آن حد که هیچ کس از طبقه آنان جرات نداشت حتی کلمهای هم به نفع محجوبیت ادا کند. فضیلت و تقوا و وفاداری زناشویی به صورت شکلهایی از معصومیت روستایی در آمد و کامیابترین زناکار (از آن نوع که وصفش در زن روستایی ویچرلی آمده است) قهرمان زمان شد.

دین عامیت خود را کاملا از دست داده و به کاسبان و دهقانان تعلق یافته بود; بیشتر واعظان کشیده صورت، دراز گوش، ریاکاران پرنفس، و سرخران لقب یافته بودند. تنها دین مناسب برای یک نجیبزاده نوعی انگلیکانیسم مودبانه بود که به موجب آن، ارباب در دعای روز یکشنبه حضور مییافت تا از کشیشی که روستاییان را در بیم دوزخ نگه میداشت و از پایین جایگاه ارباب دعای برکت را به اختصار میخواند پشتیبانی کند. مادهگرا بودن با هابز مرسومتر بود تا مسیحی بودن با میلتن; پیر کور و دیوانهای که سفر پیدایش را به عنوان تاریخ تلقی کرده بود. دوزخ، که در بیست سال گذشته آنچنان در وصفش افراط شده بود، وحشت خود را برای طبقات مالدار از دست داده بود; بهشت برای آنها در همین دنیا و در جامعهای بود آزاد از شورش اجتماعی و ممنوعیتهای اخلاقی و در پناه دربار و شاهی که سرمشق میداد و در راه لهو، قمار، و خوشگذرانی گام برمیداشت.

در دربار چندین مرد و زن خوب وجود داشتند. کلرندن مردی آدابدان و درست رفتار بود تا آنکه دخترش فریب خورد و آنگاه، او (پدر) ابلهانه رفتار

کرد و سفارش کرد که دخترش نیز چنان کند. چهارمین ارل آو ساوثمتن و نخستین دیوک آو اورمند مرادن پاکیزهخویی بودند. در میان روحانیان انگلیکان، حتی در سلسله مراتب علیای آن، دینداران مخلص وجود داشتند. ملکه، لیدی فنشاو، میس همیلتن و بعدا، میسیز گودالفین جسارت خوب بودن را داشتند. بدون شک کسان دیگری نیز بودند که در تاریخ گم شدند، زیرا فضیلت شهرتی ندارد.
هر چه مقام بالاتر بود، اخلاق پایینتر میرفت. جیمز برادر شاه، دیوک آو یورک، در معشوقهبازی حتی از شاه هم افراطیتر بود. هنگامی که هنوز در هلند تبعید بود، به بستر ان هاید، دختر صدراعظم، راه یافت. وقتی که آن دختر آبستن شد و از دیوک تقاضای ازدواج کرد، او به دفعالوقت گذراند; اما سرانجام او را هفت هفته پیش از زاییدن به عقد خود درآورد (22 اکتبر 1660). کلرندن، بر طبق خود زندگینامهاش، پس از شنیدن موضوع صریحا به شاه اظهار کرد که از آن ازدواج چیزی نمیدانسته است; که "او ترجیح میدهد دخترش به جای زن دیوک همخوابه او باشد"; که اگر آن دو واقعا ازدواج کرده باشند، "شاه باید فورا فرمان بدهد تا آن زن را ... به سیاهچال اندازند"; که "فورا" باید قانونی برای بریدن سر او (دختر) از مجلس بگذرد; و او (پدر) نه تنها به این امر رضا خواهد داد، بلکه نخستین کسی خواهد بود که آن را پیشنهاد میکند." چارلز موضوع را به عنوان "هیاهوی بسیار بر سر هیچ" به تساهل برگزار کرد. شاید صدراعظم میدانست که شاه سخن او را جدی نخواهد انگاشت; و چنان باشدت و هیجان سخن گفت که هر گونه سوظنی را دراینباره که او ازدواج مزبور را ترتیب داده است تا دخترش

را ملکه انگلستان کند از میان ببرد. به هر حال آن دختر در 1671، در سی و چهار سالگی، به مرض سرطان در گذشت.
جیمز وقتی که زن خود را به وظایف مادری سرگرم یافت، آرابلا چرچیل را به معشوقگی خود در آورد و برادر آرابلا موضوع را با خونسردی پذیرفت، زیرا که برای پیشرفت او در ارتش مساعد بود. دیوک برای یاری به آرابلا و ان، چند همبستر اضافی اختیار کرد; اولین مخصوصا از "وررفتن" دیوک بالیدی دنم منزجر بود (1666).
گرویدن جیمز به مذهب کاتولیک ظاهرا در اخلاق او تغییر نداده بود. برنت نوشت: "وی دایما عاشق این یا آن بود، بیآنکه در انتخاب معشوقه های خود ذوقی نشان دهد; و در این باره شاه یک بار گفت که به گمان او معشوقه های برادرش، به خاطر عذاب جسمانی برای بخشایش گناه، از طرف کشیشانش در اختیار او قرار میگیرد." رابطه جیمز با آرابلا در طی این تحولات مانند نوای ارگ دیرپای بود; این رابطه پس از مرگ ان و

ازدواج جیمز با مری آو مادینا (1673) باز هم برقرار بود.
باید بیفزاییم که دیوک آو یورک چند خصلت پسندیده نیز داشت. در مقام فرماندهی نیروی دریایی (1660-1673) کوشید تا بر بینظمی رایج در آن نیرو، که از کمی مواجب و جیره و آموزش دریانوردان حاصل شده بود، چیره شود; و در نبرد با هلندیها ابراز مهارت و رشادت کرد. در اداره امور مملکت صمیمانه و با شایستگی شرکت میکرد. هرگز در وفاداری محبتآمیز نسبت به برادر خود کوتاهی نکرد و یک ربع قرن صبورانه به انتظار گذراند تا به جای برادر به سلطنت نشست. صادق و صمیم بود و هر کس بآسانی میتوانست به محضرش راه یابد، اما آن قدر متوجه مقام و قدرت خود بود که محبوبیتی نداشت. در دوستی ثابتقدم بود و در دشمنی بیگذشت. تندذهن نبود و مسائل را با زحمت درک میکرد و مطلقا نصیحتپذیر نبود.
بلافاصله پس از او، از حیث مقام در دربار، جورج ویلیرز، دومین دیوک آو باکینگم و پسر دوست محبوب مقتول جیمز اول، قرار داشت. در جنگ داخلی به نفع چارلز اول و در نبرد ووستر به طرفداری از چارلز دوم جنگید; و شاه جدید او را عضو شورای خصوصی خود کرد. چون خوشاندام، بذلهگو، نیکخو و گشاده دست بود، تا چندی با جاذبه خود به دربار مسلط شد. یک کمدی برجسته به نام تمرین نمایش نوشت و با کیمیاگری و ویولننوازی خود را سرگرم میکرد. اما صورت و ثروتش او را تباه ساخت. از زنی به زن دیگر پرداخت، در سبکسریهای مفتضحانه افراط کرد، و مکنت سرشار خود را به هدر داد. چون دلباخته کاونتس آو شروزبری بود، شوی او را به دوئل دعوت کرد; کاونتس، که خود را به هیئت نوکر مبدل کرده بود، اسب باکینگم را به هنگام رزم نگاه داشت; جورج کنت را کشت; بیوه خوشحال فاتح را، که هنوز دستش به خون شوهرش آلوده بود، در آغوش گرفت; آنگاه هر دو پیروزمندانه به خانه مقتول بازگشتند. باکینگم از مقام خود معزول شد (1674)، خویشتن را به دست فساد و زبونی سپرد، و در افتضاح و بینوایی جان سپرد (1688).
*****تصویر
متن زیر تصویر : پتر پول روبنس: جورج ویلیرز، دیوک آو باکینگم. موزه آلبرتینا، وین
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 327
رقیب او در اندام، شوخطبعی، خوشگذرانی و فساد جان ویلمت، دومین ارل آو راچیستر، بود. جان در سنی که نماینده استعدادی بس عجیب بود، یعنی چهاردهسالگی (1661)، از دانشگاه آکسفرد درجه لیسانس گرفت و در هفدهسالگی به دربار پای نهاد و حاجب خوابگاه شاه شد. در نوزدهسالگی، چون به پول نیازمند بود، با زنی که ثروت سرشار به ارث برده بود عشقبازی کرد; چون او را مایل به دفعالوقت یافت به دزدیدنش

دست زد، آنگاه به زندان افتاد، نخست همدلی و سپس همسری و پس از آن ثروت آن بانو را به دست آورد. چارلز او را کرارا از دربار بیرون راند و بارها برگرداند، زیرا که بذلهگوییش را دوست میداشت. راچیستر نیز مانند باکینگم در مقلدی استاد بود. دوست میداشت که خود را به هیئت باربر، گدا، بازرگان، و پزشک آلمانی در آورد. و این کار را چنان با موفقیت انجام میداد که نزدیکترین دوستانش فریب میخوردند. هنگامی که به صورت پزشک در میآمد وانمود میکرد که معالجات مشکل را با کمک علم احکام نجوم انجام میدهد; صدها بیمار را به خود جلب و چندتن از آنان را شفا داد; بزودی بانوان دربار برای درمان نزد او آمدند و حتی کسانی که او را خوب میشناختند نتوانستند او را تشخیص دهند. تقریبا در تمام این تغییر هیئتها زنان را تعقیب میکرد بیآنکه به مقام اجتماعی آنان توجه کند، و ایشان هم او را دنبال میکردند. با نوشتن هجاهای زننده خود را سرگرم میساخت، سلامت خود را با میخواری و عیاشی خراب میکرد، و مباهات میکرد که پنج سال تمام پیوسته مست بوده است. او در سی و سه سالگی، در بینوایی و ندامت، جان سپرد.
در دربار اشخاص دیگر مثل او چندان زیاد بودند که پیپس، که خود در زناکاری متفنن نبود، در حیرت بود "که عاقبت آن همه میخوارگی، کفرگویی و عشقهای سست بنیاد چه خواهد بود." یا، همانطور که پوپ در مقالهای در نقد ادبی بی آنکه نسبت به شاه رعایت کامل انصاف را بکند نوشت: وقتی که شاه سست خویی فقط به عشق دلبسته بود، کمتر در شورا حضور مییافت، و هرگز در جنگ شرکت نمیکرد، هوسبازان بر کشور فرمان میراندند، و دولتمردان فارس مینوشتند; نی، شوخطبعان مستمری داشتند، و لردان جوان شوخطبع بودند; ...
هرزهخوی خجول دیگر ترقی نمیکرد، و باکره ها به آنچه از آن پیشمایه شرمشان بود لبخند میزدند.
این نکته بدیهی بود که زنان همان قدر بیوفا بودند که شوهران; اینان وفا را فقط از معشوقان خود میخواستند. خاطرات کنت فیلیبر دوگرامون، که توسط برادر زنش آنتونی همیلتن به زبان فرانسه نوشته شده بود، در حقیقت شرح حال خروسان هرزه و فهرست مسلسلی بود از غلتبانهایی که کنت آنان را در روزهای تبعید پرسرور خویش در دربار چارلز دیده بود.
ساعتها وقت صرف رقص، مسابقات اسبدوانی، جنگ خروس، بیلیارد، گنجفهبازی، شطرنج،

و بالماسکه های شادیبخش میشد. برنت میگوید: آنگاه "هم شاه و هم ملکه و تمام درباریان در حالی که ماسک زده بودند، در شهر جولان میزدند، به خانه ها میرفتند، و با جست و خیز و سبکسری بسیار میرقصیدند." قمار

اغلب با مبالغ هنگفت اجرا میشد. اولین میگوید: “امشب، طبق معمول، شاه ... . با پرتاب طاس مجلس شادساز قمار را در اطاق خصوصی گشود ... صد پوند باخت. (سال گذشته 500,1 پوند برده بود.) بانوان نیز خیلی بزرگ بازی میکردند.” سرمشق دربار در قمار و بی نظمی جنسی به طبقات عالی سرایت کرد. اولین از “جوانان فاسدالاخلاق انگلستان” سخن میگوید “که هرزگیهای شگرف آنها ... از دیوانگی تمام ملتهای متمدن، از هر قبیل، بس فراتر میرود.” همجنسگرایی، مخصوصا در ارتش، رواج یافت; راچیستر نمایشنامهای با عنوان لواط نوشت که در برابر درباریان نمایش داده شد. تعدادی “روسپیخانه” برای همجنسگرایی، آشکارا در انگلستان وجود داشت.
ازدواج به خاطر عشق افزایش یافت و ما موارد دلپذیری از این موضوع را میشنویم; مانند داستان داروثی آزبورن با ویلیام تمپل. این ازدواجی شادمانه از کار درآمد; با این حال داروثی نوشت: “ازدواج به خاطر عشق، اگر ما نمیدیدیم که از هزار جفتی که این کار را میکنند حتی یکی هم نیست که پشیمان نشود، قابل ملامت نبود.” سویفت در نامهای که به یک بانوی جوان به مناسبت ازدواجش نوشته بود از “شخصی که پدر و مادر شما برای شوهری شما انتخاب کردهاند” سخن گفت و افزود: “ازدواج شما پیوندی خردمندانه براساس حسن نیت مشترک بود و عاطفه مضحک عشق رمانتیک مانعی در آن ایجاد نکرده بود.” کلرندن چنین به یاد آورد: “نخستین تمایل زن به ازدواج هیچ عاطفه دیگری در خود نداشت مگر اشتهایی برای تملک یک ثروت راحتیبخش.” از لحاظ نظری، شوهر اختیار کامل زن خود را، از جمله جهازی که زن برای او آورده بود، داشت. در تمام طبقات اراده شوهر قانون بود. در طبقات پایینتر شوهر از حقوق خود برای زدن زن استفاده میکرد، اما قانون او را از استعمال چوبی که از شست او کلفتتر باشد منع کرده بود. انضباط خانوادگی، جز در طبقه عالی لندن، نیرومند بود; کلرندن شکوه میکرد از اینکه در آن طبقه نه والدین هیچ گونه اختیاری نسبت به فرزندان خود داشتند و نه اطفال هیچ گونه اطاعتی نسبت به والدین، بلکه “هر کس آن کاری را میکرد که در نظر خودش خوب بود.”
طلاق نادر بود، اما با اجازه قانونی که از پارلمنت میگذشت امکان داشت. اسقف برنت، مانند لوتر و میلتن، فکر میکرد که چندگانی ممکن است در بعضی موارد مجاز شود و این رای خود را به مناسبت نازایی ملکه به چارلز دوم پیشنهاد کرد; اما چارلز از خوار کردن بیشتر زن خود امتناع ورزید.
جنایت همواره زندگی و مال مردم را تهدید میکرد. دزدان، کیفزنان و جیببران در دسته های مختلف گرد میآمدند و شبانگاه حمله میکردند. دوئل قانونا ممنوع بود، اما از امتیازات نجیبزادگان شمرده میشد; و اگر کشتن در دوئل مطابق مقررات مربوط انجام میگرفت، طرف

پیروزمند معمولا با حبس کوتاه محترمانهای از بند میرست. قانون با آنچه که اکنون به نظر ما مجازاتی وحشیانه است در جلوگیری از بزه میکوشید; اما شاید برای رسوخ در مغزهای کودن اقدامات شدید لازم میبود. سزای خیانت، شکنجه و مرگ بود و جزای قتل نفس، جنحه، یا ضرب مسکوک تقلبی، دار; زنی که شوهر خود را میکشت، میبایست زنده سوزانده شود. دله دزدی با تازیانه زدن یا بریدن یک گوش سزا داده میشد; زدن کسی در دربار شاه، به بریدن شدن دست راست میانجامید; مجازات جعل، خدعه و فروش جنسی با وزن یا مقیاس دروغین به شکنجه با پیلوری و گاه به کوبیده شدن دو گوش بر تخته یا به سوراخ کردن زبان با میله داغ میانجامید; معمولا تماشاگران از دیدن این مجازاتها لذت میبردند، و مردم در روزهای تعطیل با شادمانی برای تماشای دارزدن مجرمان گرد میآمدند. در زمان شاه شادمان، ده هزار تن از وامداران در زندان به سر میبردند. زندانها کثیف بود، اما میشد زندانبانان را با رشوه به فراهم ساختن وسایل بهتری راضی کرد.
مجازاتها از فرانسه آن زمان شدیدتر، اما قانون آزادمنشانهتر بود. از "نامه های سر به مهر" در انگلستان خبری نبود و قانون حق احضار به دادگاه و هیئت منصفه وجود داشت.
در میان سست خویی عمومی، اخلاق اجتماعی نیز وجود داشت. امور خیریه توسعه مییافت، اما چهل و یک نوانخانه انگلستان شاید طرف دیگری از طمع نیرومندان بود. تقریبا همه کس در قمار تقلب میکردند.
فساد در تمام طبقات امری عادی بود. دفتر خاطرات پیپس مشحون از وصف فساد در معاملات، سیاست، نیروی دریایی، و حتی "در خود پیپس" است. تجارتخانه ها در کالاهای خود تقلب میکردند، حسابهای دروغین میساختند، و برای اجناسی که به دولت میفروختند پولهای اضافی میگرفتند. قسمتی از بودجهای که برای ارتش و نیروی دریایی از پارلمنت میگذشت، به جیب کارمندان و درباریان سرازیر میشد. صاحبمنصبان عالیرتبه دولت، حتی در مواردی که مواجبشان زیاد بود و پرداخته هم میشد، عنوانها کنتراتها، حقالعملها و مناصب را میفروختند و مجازاتها را در برابر رشوه میبخشودند; بدان سان که "مواجب معمول ایشان کوچکترین بخش درآمدشان را تشکیل میداد." سران حکومت مانند کلرندن، دنبی و ساندرلند در چند سال ثروتمند شدند و مستغلاتی خریدند که قیمت آنها از مجموع مواجب حقوق دریافتی سالهای خدمتشان بسیار فزونتر بود. اعضای پارلمنت آرای خود را به وزیران و حتی به دولتهای خارجی میفروختند; در بعضی رایدادنها دویست تن از اعضای پارلمنت در نتیجه رشوه وزیران از جرگه مخالفان خارج شدند. در 1675 چنین تخمین میشد که دو سوم

اعضای مجلس عوام جیره خوار چارلز دوم هستند و ثلث دیگر جیرهخوار لویی چهاردهم. برای شاه فرانسه رشوه دادن به اعضای پارلمنت برای مخالفت با چارلز، هنگامی که او با انحراف از سیاستهای خاندان بوربون موجب زحمت میشد، بسیار آسان بود. اما خود چارلز هم کرارا پولهای هنگفتی از لویی گرفت تا در سیاست، دین، یا جنگ مطابق میل فرانسه رفتار کند. جامعه حکومت انگلستان شادمانترین و فاسدترین جوامع تاریخ بود.

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 330

VI- آداب و رسوم

در انگلستان نیز مانند فرانسه، آداب و رسوم جبران کننده اخلاق بود و به لباس مزین، ادبیات مستهجن، و کفرگویی مهر میورزید. خود چارلز نمونه آداب بود; ادب و جذابیتش به طبقات عالی سرایت کرد و نشان خود را بر زندگی انگلیسی گذارد. مردان، به هنگام ملاقات، یکدیگر را، و نیز بانوان را وقتی که به آنها معرفی میشدند، میبوسیدند. در لندن نیز، مانند پاریس، خانمها آقایان را هنگام غنودن خود در بستر میپذیرفتند. در دربار، در تماشاخانه ها، و در ادبیات صداقت مورد تجلیل قرار میگرفت حال آنکه ریاکاری تحقیر میشد. اما همان صداقت سیلی از خشونت را در صحنه تئاتر و گویش روزانه به وجود میآورد. زشتگویی و توهین در نهایت بود; در این مورد چارلز جزو مستثنیان بود و دشنام خود را فقط به "آدم عجیب و غریب" که کلمه محبوبش بود، منحصر ساخته بود. پیرایشگران باقیمانده در گویش خود منزه بودند و فقط به رقیبان خویش زخمزبان میزدند; و کویکرها از سوگند خوردن ابا میورزیدند.

مردان در لباسهای مجلل، از کلاهگیس پودر زده گرفته تا جورابهای ابریشمین و کفشهای سگکدار، از زنان فراتر رفته بودند. کلاهگیس یکی از اشیای وارد شده از فرانسه بود. سلطنتطلبان و سایر مردانی که موی سرشان کوتاه بود و نمیخواستند با راوند هدهای پیرایشگر اشتباه شوند نقص خود را با اصلاح موی خویش به روشهای عجیب میپوشاندند. و مردانی که زلفشان خاکستری یا سفید بود، کلاهگیس را وسیله پنهان کردن سن خود میدانستند، زیرا در آن زمان تقریبا تمام مردان ریش و سبیل خود را میتراشیدند. این وسیله تا حدی اثر قیافه اسپانیولی مانند شاه و بینی "غول آسای" او را خنثی میکرد. پیپس نخستین کلاهگیس خود را مورد انتقاد قرار داد و از این نالید که موهای عزیزش باید تراشیده شود تا جا برای کلاهگیس باز کند و مصالحی برای یک سر دیگر فراهم سازد; در ادوار معین کلاهگیس خود را "نظافت میکرد." یقه شق و چین چینی دوران الیزابت و جیمز اول حال برافتاده بود. شتل بلند به جلیقه و نیمتنه جای سپرده بود، معهذا "جلیقه" به ماهیچه پا میرسید و با شالی به دور بدن پیچیده میشد. شلوار به زانو ختم میشد. شمشیر در کنار پاهای اشراف و پولداران در نوسان بود. مخمل و تور، و روبان و حاشیه به تکمیل مرد درباری کمک میکردند; و در زمستان او میتوانست دستهای خودش را در دستپوشی که به گردنش آویزان بود گرم کند.

زنان شیک گیسوان خود را پودر و عطر میزدند، آن را به شکل حلقه هایی در بالای پیشانی کلاله میکردند، و مرغوله های دروغین را، که روی سیمهای

مخفی سوار شده بودند، بر آن میافزودند. کلاه های خود را با پرهای نادر میآراستند. گونه ها، پیشانی، یا چانه خود را با لکه های سیاه (مثلا به جای "خال") نقاشی میکردند تا مردان را بیشتر به دنبال خود بکشانند. شانه ها و بخش سخاوتمندانهای از پستانهای خود را عریان میساختند; بدین گونه بود که لوئیز
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 331
دو کروال لیلی را واداشت تا یک پستانش را عریان نقاشی کند و نل گوین یک پرده از او بالاتر زد. زنان ساقهای خود را به نحو دلبرانهای پنهان میکردند. وسایل ظریف آرایش به طرزی روزافزون مورد تقاضا بود. زن اثر هنری بغرنجی بود; بدان حد که یک نمایشنامه دوران بازگشت خاندان استوارت او را به طرزی تمثیلی بدین سان وصف میکرد:
دندانهایش به سبک فرایارهای سیاه ساخته شده بود، ابروانش در سترند و گیسوانش در خیابان سیلور ... . وقتی به بستر میرود، خود را از هم میپاشد و در بیست جعبه میگذارد; و در حوالی صبح روز بعد، مثل یک ساعت بزرگ آلمانی، باز جمع و جور میشود.
تبذیر بشدت رواج داشت. زندگی، که دوباره تشریفاتی شده بود، تجهیزات دقیق لازم داشت. خدمتکاران میبایست به تعداد زیاد استخدام شوند; پدر اولین پنجاه خدمتگر داشت; پیپس یک آشپز، یک کلفت، یک خدمتکار مخصوص خانم و یک دختر پیشخدمت داشت. ناهار و شام بسیار مجلل بود; به شام پیپس در 26 ژانویه 1660 توجه کنید:
زن من شامی بسیار عالی تهیه کرده بود یعنی یک خوراک مغز استخوان، یک ران گوسفند، یک فیله گوساله، یک خوراک ماکیان، سه جوجه و دو دوجین چکاوک همه در یک ظرف; یک تارت بزرگ، یک زبان گاو، یک ظرف ماهی کولی، و یک ظرف میگو و پنیر.
غذای اصلی در حدود ساعت یک صرف میشد; طبخ انگلیسی بود. گرامون، وقتی که چارلز توضیح داد خدمتگران با زانوهای خم شده به علامت احترام منتظر او هستند، گفت (یا او به ما چنین میگوید): "من از اعلیحضرت به مناسبت این فرمایش متشکرم; فکر کردم که آنها (پیشخدمتها) از شما به سبب چنین شام بدی بخشایش میطلبند." نوشیدن مشروبات الکلی فقط یک رسم تشریفاتی در آداب معاشرت نبود. آب، حتی به وسیله کودکان، بندرت نوشیده میشد; پیدا کردن آب جو برای آشامیدن آسانتر از یافتن آب مناسب بود. بدین گونه، هر کس، از هر سن، آب جو مینوشید; و متمکنان ویسکی راهم به آن میافزودند یا شراب وارد میکردند. بیشتر مردم روزی یک بار سری به میخانه میزدند و تمام طبقات گاه و بیگاه مست میکردند. قهوه در حدود سال 1650، از ترکیه وارد شد; تا 1700 بیشتر از منطقه اطراف مکا،در یمن، میآمد; در قرن هجدهم، هلندیها آن را به جاوه،

پرتغالیها به سیلان و برزیل، و انگلیسیها به ژامائیک بردند. اثر قهوه در فایق آمدن بر چرت و تحریک فکر بر محبوبیت آن افزود. لندن نخستین قهوهخانه خود را در 1652 گشود; تا 1700 سه هزار قهوهخانه در پایتخت دایر شدند. هر کس از هر مقام یکی از آنها را دیدار گاه خود کرده بود و در آنجا میتوانست دوستان خود را ببیند و آخرین غیبتها و خبرها را بشنود. چارلز دوم به این عنوان که قهوهخانه ها مراکز تحریکات و توطئه های سیاسیند، کوشید تا آنها را ببندد، اما عشق به صحبت و مشروب و بوی توتون

قصد او را عقیم گذاشت. از بعضی از قهوهخانه ها باشگاه هایی به وجود آمدند که در سیاست قرن هجدهم نقش مهمی ایفا کردند و بعد پناهگاهی شدند برای فرار از شر تکگانی. با این حال، قهوهخانه ها نه تنها به این جهت که قهوه آشامیدنی مطلوبی بود، بل بدین سبب که محیط قهوهخانه مشوق گفتگو بود، با باشگاه های بعدی تفاوت داشتند. غولهای ادبیات چون درایدن، ادیسن و سویفت قهوهخانه ها را محل سخنرانیهای خود قرار دادند.

آزادی بیان انگلیسی در آنجا نضج گرفت.

چای در حدود سال 1650 از چین به انگلستان آمد، اما آن قدر گران بود که یک قرن گذشت تا در مراسم مهمانی انگلستان جای قهوه را بگیرد.

پیپس نخستین فنجان چای خود را ماجرایی جالب میپنداشت. در همان اوان دانه های کاکائو از مکزیک و امریکای مرکزی وارد شده بودند; در حدود سال 1658 مشروب جدیدی با افزودن وانیل و شکر به کاکائو ساخته شد; شکلاتی که از این راه به دست آمد از آشامیدنهای مطلوب دوران بازگشت خاندان استوارت گشت و در بسیاری از قهوهخانه ها به مشتریان عرضه میشد. تمام طبقات از جمله بسیاری از زنان و بعضی کودکان، در این مواقع توتون میکشیدند، ولی بیشتر با پیپهای بلند زنان چنین میانگاشتند که توتون خاصیت ضد عفونی دارد، مثلا برای دفع طاعون. شاید از این تصور بود که استعمال انفیه در آن دوران مرسوم شد. حال که عفریت پیرایشگر از میان رفته بود، سرگرمیها و بازیهای ورزشی رونق یافتند. بینوایان دوباره از خیمهشببازی، نمایشهای سیرکی، چنگ خروس، جنگ با خرس یا گاو، بندبازی، کشتیگیری، تردستی، مشتزنی و شعبده بازی لذت میبردند. ثروتمندان به شکار - حیوانی و انسانی- میپرداختند. چارلز دوم تا پنجاه و سه سالگی تنیس بازی میکرد. اولین بازی بولینگ را بر روی چمن دوست میداشت، این بازی هنوز هم در انگلستان تماشایی است. کریکت به یک سرگرمی ملی تبدیل شده بود; نخستین ذکر از زمین مخصوص این بازی در 1661 شده است. در آن سال طرح باغهای واکسهال در ساحل جنوبی تمز ریخته شد و آن باغها بزودی تفرجگاهی باب روز شدند. پارک سنت جیمز

توسط چارلز دوم برای عموم گشایش یافت. هایدپارک به منزله محلی برای برگزیدگان تاسیس شد و شاه و ملکه در بعد از ظهرهای خوش، پیشاپیش اعیان، در آن کالسکهرانی میکردند. متشخصان به استحمام در آب گرم باث آغاز کرده بودند. همه، جز فقیرترین طبقات، با دلیجان سفر میکردند; در 1657 یک سرویس منظم پستی و در 1658 یک سرویس مسافربری دلیجان با برنامه در کار آمد.. کالسکه های کرایهای چهار اسبه، که "هکنی کوچ" نامیده میشدند، از سال 1626 در داخل شهرها به کار افتادند. اشخاص بسیار ثروتمند با کالسکه های شش اسبه مسافرت میکردند; سه جفت اسبی که به هر یک از این کالسکه ها بسته میشدند نمایشی نبودند، بلکه برای کشیدن آن از گل و لای لازم بودند; بعضی اوقات گاوهای محل میبایست در جلو اسبان بسته شوند تا کالسکه را از باتلاقی که چرخها تا

محور در آن فرو رفته بودند بیرون کشند. راه ها همواره پر از گل یا خاک بودند. مسافرخانه های بین راه، با مخلوط پر جنب و جوشی از کالسکهرانان، مسافران، مقلدان، فروشندگان، دزدان، و روسپیان، آماده میشدند تا موضوع و مطلبی برای ادبیات انگلستان تهیه شود. در همان اوان، انگلستان خشن، شهوتران، و دوستداشتنیی که دیکنز آن را در جوانی میشناخت در حال شکل گرفتن بود.

در میان جنب و جوش انسانی، کشمکش مذاهب ادامه یافت و اختلاف میان شاه و پارلمنت تجدید شد. شاه شادمان پس از دریافتن این موضوع که مجلس عوام بعد از "ماه عسل اطاعت" رفته رفته به قدرت او رشک میبرد و بودجه های پیشنهادی او را کم میکرد، غمگین شد. چارلز، که نرمدل و سخت وجدان بود، برای وام خصوصی به شاه فرانسه روی آورد. او وعده داد و ظاهرا مایل هم بود که ناتوانیهای کاتولیکهای انگلستان را تخفیف دهد، از سیاست لویی چهاردهم علیه هلند پشتیبانی کند، و بندر دنکرک را، که در آن سوی کانال مانش قرار داشت و توسط سر بازان کرامول تسخیر شده بود، به فرانسه بفروشد. دفاع از دنکرک پرخرج بود، و آن بندر مانند خاری در پهلوی فرانسه میخلید; چارلز آنرا در برابر 5,000,000 فرانک رها کرد (1662). این مبلغ، با سایر کمکهای محرمانه بوربونها، او را مدتی قادر ساخت که اولیگارشی زمین و پول را، که اکنون در پارلمنت حکمفرما بود، نادیده بگیرد. معهذا، اولیگارشها فکر کردند که بودجه دولت باید صرف یک جنگ سودآور دیگر با هلندیها بشود. همان رقابت در تجارت و شیلات که در 1652 موجب نخستین جنگ هلند شده بود، از دومین جنگ هلند در 1664 پشتیبانی کرد. چارلز تا آنجا که میتوانست در برابر موج سپاهیگری مقاومت کرد، زیرا عشق را بر جنگ ترجیح میداد. به خواهر خود نوشت: "من هرگز چنین اشتهایی که برای جنگ در این شهر و کشور و مخصوصا در اعضای پارلمنت وجود دارد ندیدهام. من خود را در قلمرو خویش تنها فردی میدانم که مایل به جنگ نیست." اوضاع از هر حیث نامطلوب بود. نیروی دریایی انگلستان، که افراد آن با وجود بدی غذا، لباس و مهمات رشیدانه جنگیدند، تقریبا به قدر پیروزیهایش شکست خورده بود; و در اوج جنگ، طاعون و حریق لندن را به مخروبهای تبدیل کردند و انگلستان را ورشکست ساختند. در اواخر سال 1666 هلندیها مذاکرات صلح را آغاز کردند; چارلز، که از آشتی خشنود بود، مامورانی به بردا فرستادند چون حصول موافقت را نزدیک دید و خویشتن را بیپول یافت، قسمتی از نیروی دریایی انگلستان را در رود مدوی عاطل گذاشت و ملوانان را رخصت داد

که در ناوهای بازرگانی استخدام شوند. در ژوئن 1667 در رویتر یک ناو گروه هلندی را به رود تمز و مدوی وارد، و بیشتر کشتیهای بدون ملوان را منهدم کرد. پیپس میگوید همان شب "شاه در خانه داچس آو مانمث با لیدی کسلمین شام خورد، و همه مهمانان یک پروانه بینوا را دیوانهوار دنبال

میکردند.” وقتی که خبر حمله به لندن ترسید، تمام افرادی که توانایی جسمی داشتند برای دفاع احضار شدند. اما هلندیها نیز خواستار صلح بودند، زیرا فرانسویان به فلاندر تجاوز کرده بودند. پیمان بردا (21 ژوئیه 1667) دومین جنگ هلند را با شرایطی خاتمه داد که برای همگان ناپذیرفتنی بود. موقعیت شاه به واسطه آن ناکامی و بدبختیهای روی آور به لندن چنان ضعیف شده بود که برخی از انگلیسیان به فکر خلع او افتادند. پارلمنت تقاضای نظارت در مخارج دولت را کرد; چارلز چون بیپول بود، به این موضوع تن در داد و گام دیگری در راه تفوق پارلمنت برداشته شد. پارلمنت تقاضا کرد که کلرندن به سبب سو اداره وزارت امور خارجه معزول شود; چارلز به عزل صدراعظم خودبیمیل نبود، زیرا صدراعظم با اقدامات او در مورد رواداری مخالفت، و از افراط او در معشوقهبازی جلوگیری کرده بود. مجلس عوام، که به استعفای کلرندن قانع نبود، پیشنهادی برای اعلام جرم علیه او، به علت خدمتگری به فرانسه، تنظیم کرد. کلرندن اندرز شاه را پذیرفت و به فرانسه گریخت. این وضع، برای یک دوره خدمت طولانی و مداوم، فرجامی تاسفانگیز و ظالمانه بود. آن پیرمرد دوران تبعید خود را با نوشتن یکی از عالیترین آثاری که تا کنون در ادبیات انگلیسی به وجود آمدهاست جاودان ساخت. او به سال 1674، در شصتوپنج سالگی، در روان در گذشت. چارلز پنج نفر را برای جانشینی او نامزد کرد (1667): سر تامس کلیفرد، ارل آو آرلینگتن، دیوک آو باکینگم، لرد اشلی(که بزودی نخستین ارل آو شافتسبری شد)، و ارل آو لادردیل. از پیوند حروف اول نام آنان کلمه “کبل” (CABAL) به وجود آمد که هیئت وزیران جدید به آن نام خوانده شد. کلیفرد یک کاتولیک استوار بود، آرلینگتن به آن مذهب تمایل داشت.، باکینگم هرزهخوی بود، شافتسبری شکاکی روادار، و لادردیل از پیمانگران پیشین که نظام اسقفی را با آتش و شمشیر به هم میهنان اسکاتلندی خود تحمیل کرد. چارلز به اندرزهای متضاد آنان گوش میکرد، اما بیش از پیش به روش خود ادامه میداد. او اساسا دو هدف داشت: تجدید حکومت فردی مطلقه، و اعتلای مذهب کاتولیک رومی. با امیدواری منتظر بود که، پس از خودش، برادر کاتولیکش جیمز به سلطنت نشیند. با رهبر یسوعیان در رم مکاتبه داشت و با پیک پاپ، که از بروکسل به لندن آمده بود، محرمانه ملاقات کرد. در ژانویه 1669 به برادرش، کلیفرد، آرلینگتن، و لرد ارندل گفت که میخواهد با کلیسای رم سازش کند و ایمان قدیم را دو باره به انگلستان باز آورد. خواهرش هانریتا هرگز از اصرار به او در اینکه تغییر مذهب خود را شجاعانه اعلان کند باز نایستاد.

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 335

در ماه مه 1670 لویی چهاردهم هانریتا را، همراه با مددکارانی از

دیپلماتهای برجسته، به لندن فرستاد تا چارلز را به پیروی از سیاست فرانسه و مذهب کاتولیک وادار کند. در اول ژوئن 1670، کلیفرد، ارندل، و آرلینگتن از طرف انگلستان پیمان سری دوور را امضا کردند. پادشاه فرانسه موافقت کرد که به محض آنکه چارلز تغییر مذهب خود را به آیین کاتولیک اعلام کند، مبلغ 150,000 پوند به او بپردازد; در صورت نیاز، لویی شش هزار سرباز در اختیار چارلز میگذاشت، و مخارج آنان را دولت فرانسه میپرداخت; چارلز در صورت تقاضای لویی، میبایست در جنگ با ایالات متحده به فرانسه بپیوندد; میبایست تا هنگامی که جنگ ادامه داشت، هر سال 225,000 پوند از فرانسه دریافت کند; برخی از جزایر هلند را بگیرد و نگاه دارد; و از ادعای لویی برای به میراث بردن اسپانیا پشتیبانی کند. برای فریفتن پارلمنت و مردم انگلستان، چارلز باکینگم را به پاریس فرستاد تا عهدنامه دروغینی امضا کند. این عهدنامه در 21 دسامبر 1670 امضا و به جهانیان اعلام شد; به موجب آن، انگلستان متعهد بود با هلند بجنگد، اما در عهدنامه ذکری از مذهب نشده بود. چارلز برای اعلام گرویدن خود به مذهب کاتولیک پانزده سال صبر کرد. برادرش خود را در 1671 پیرو آن مذهب اعلام کرد; اما حتی ارل آو آرلینگتن طرفدار کاتولیکها به شاه هشدار داد که چنین اعلامی از طرف او ممکن است سریعا موجب انقلاب شود. معهذا چارلز با صدور دومین "اعلامیه اغماض برای وجدانهای حساس" و معلق ساختن "هر گونه قوانین جزایی در مسائل کلیسایی بر ضد انواع مختلف ناسازگاران یا متمردان (نسبت به کلیسای رسمی") به سوی هدف خود پیش رفت(16 مارس 1672). در همان حال تمام کسانی را که به علت عدم توافق با قانون مذهبی پارلمنت زندانی شده بودند آزاد کرد. صدها ناسازگار، از جمله بانین و بسیاری از کویکرها، آزاد شدند و سرانشان هیئتی به نمایندگی خود نزد شاه فرستادند تا از او سپاسگزاری کنند.
پرسبیتریان و پیرایشگران از اینکه آزادی اعطا شده به آنان به کاتولیکها و آناباتیستها نیز بسط یافته است متحیر شدند; و انگلیکانها از اینکه"هواخواهان پاپ و جماعات بسیار از ارباب فرق مختلف" هر روز در لندن علنا تشکیل جلسه میدهند، به وحشت افتادند. انگلستان تقریبا یک سال از رواداری بهره مند شد یا رنج برد. در 17 مارس 1672 انگلستان سومین جنگ هلند را آغاز کرد. در این مورد شاه و پارلمنت توافق داشتند. پارلمنت 1,250,000 پوند برای جنگ تصویب کرد، اما این مبلغ میبایست به صورت اقساط به دولت پرداخته شود که میزان آن به وضوح بستگی به آشتی شاه با پارلمنت و قوانین مذهبی آن داشت. مجلس عوام اعلام کرد که "قوانین جزایی در باره مسائل کلیسایی را نمیتوان معلق ساخت مگر به موجب قانونی که از تصویب پارلمنت گذشته باشد"، و در عریضه ای که

برای شاه فرستاد تقاضا کرد که اعلامیه اغماض او لغو شود. لویی چهاردهم، که بسیار

خواهان پشتیبانی انگلستان از جنگ هلند بود، به چارلز اندرز داد که اعلامیه را ملغا کند تا هنگامی که جنگ به نحوی موفقیتآمیز پایان یابد. چارلز این اندرز را پذیرفت، و در 8 مارس 1673 اعلامیه لغو شد. محتملا تا آن زمان پروتستانها از پیمان سری دوور بویی برده بودند. برای جلوگیری از گرویدن شاه به مذهب کاتولیک، هر دو مجلس در آخر ماه مارس یک "قانون آزمون" گذراندند که به موجب آن دارندگان تمام مشاغل کشوری و لشکری در انگلستان ملزم بودند "قلب ماهیت" را نفی کنند و آیینهای مقدس را بر طبق تشریفات کلیسای انگلیکان برگزار کنند. کلیفرد با این لایحه بشدت مخالفت کرد و پس از تصویب آن، از دولت استعفا داد، به ملک شخصی خود رفت، و کمی بعد در آنجا مرد یا بنابر تصور اولین خودکشی کرد. شافتسبری با حرارت از لایحه پشتیبانی کرد; از وزارت معزول شد و رهبری "حزب وطن" را به عهده گرفت، که تا آستانه انقلاب با "حزب دربار"، که طرفدار شاه بود، مخالف کرد. دوره "کبل" پایان یافت (1673); ارل آو دنبی وزیر اعظم شد. جیمز از مشاغل خود استعفا کرد. مخالفت با او تا حدی به واسطه این موضوع التیام یافته بود که گرچه زن اولش مذهب کاتولیک را پذیرفته، فرزندان آن زن، مری و آن که بعدا ملکه شدند، به رسم پروتستان بار آمده بودند. اما حال ازدواج او (30 سپتامبر 1673) با یک شاهزاده خانم کاتولیک اعتراضات شدیدی را برانگیخت. مری آو مادینا را "دختر بزرگ پاپ" میخواندند و چنین تصور میشد که او فرزندان خویش را کاتولیک بار خواهد آورد.
لاجرم فورا لوایحی به پارلمنت پیشنهاد شد که فرزندان شاه باید به آیین پروتستان پرورده شوند. جریان وقایع تمایل انگلستان را به جنگ با ایالات متحده سرد کرد. اگر انگلستان بنا بود شاه کاتولیک داشته باشد، او دیر یا زود به فرانسه و اسپانیا میپیوست تا جمهوری هلند را - که حال دیگر رقیب تجارتی به نظر نمیرسید، بلکه حصن مذهب پروتستان در قاره اروپا مینمود منهدم سازد. اگر آن دژ سقوط میکرد، مذهب پروتستان انگلیسی چگونه برپا میایستاد چارلز با کمال میل سر ویلیام تمپل را مامور کرد تا قرارداد صلح جداگانهای با هلندیها منعقد نماید. در 9 فوریه 1674 پیمان وستمینستر به سومین جنگ هلند پایان داد.

به دنبال آن وقایع، فترتی طبیعی و آرام پیش آمد. چارلز که 500,000 کراون دیگر از لویی گرفته بود، پارلمنت را به سبب مزاحمتش تعطیل کرد و باز به معشوقه های خود پرداخت. اما سیاست ادامه یافت. شافتسبری و سایر سران مخالف "باشگاه روبان سبز" را تاسیس کردند (1675) و "حزب وطن" تبلیغات خود را برای دفاع از پارلمنت و مذهب پروتستان بر ضد

شاهی که با فرانسه کاتولیک توطئه میچید، و وارث مسلم او که با یک زن کاتولیک ازدواج کرده بود، از آن مرکز آغاز کرد. در 1680 این دسته اعضای حزب وطن، ویگها نامیده شدند و مدافعان شاه، توریها.1 شافتسبری در نظر شاه "ضعیفترین و شریرترین مرد روزگار" میآمد، و برنت "دانش او را سطحی، ... غرورش را مضحک، ... و استدلالش را سست) خواند; اما جان لاک، که پانزده سال با شافتسبری میزیست، او را مدافع دلیر آزادیهای مدنی، مذهبی، و فلسفی میشمرد. برنت او را "خداپرست" مینامید; و ما ممکن است از این تذکر شافتسبری گمان بریم که به عقیده او "مردان خردمند فقط یک دین دارند." وقتی که بانویی از او پرسید آنکس (مرد خردمند) کیست، او پاسخ داد "مردان خردمند هرگز نمیگویند" هنگامی که ویلیام د / اورانژ مری، دختر بزرگ دیوک آو یورک، را که پروتستان بود به عقد خود درآورد(1677)، هیجان مذهبی قدری تخفیف یافت; اگر جیمز همچنان بی فرزند ذکور میماند، مری پس از او به تخت مینشست و انگلستان به واسطه قرابت سببی با هلند پروتستان متحد میشد. اما در 28 اوت 1678، تایتس اوتس به حضور شاه رسید و گفت که یک (توطئه پاپی) کشف کرده است: پاپ، پادشاه فرانسه، اسقف اعظم آرما و یسوعیان انگلستان و ایرلند و اسپانیا برای کشتن چارلز و به تخت نشاندن برادرش به جای او و تحمیل مذهب کاتولیک به انگلستان به زور شمشیر، زمینهسازی میکردند; سه هزار آدمکش میبایست پروتستانهای عمده لندن را قتل عام کنند و خود لندن، که دژ مذهب پروتستان انگلستان بود، میبایست بکلی سوخته شود.

اوتس، که در آن هنگام بیستونه ساله بود، پسر یک واعظ آناباتیست بود.او کشیش انگلیکان بود، اما به سبب رفتار ناشایسته از منصب خود طرد شده بود. او به مذهب کاتولیک گرویده بود یا چنین وانمود میکرد که گرویده است و در کالجهای یسوعی در والیاذولیذ و سنتومر، که از آن اخراج شده بود، تحصیل کرده بود; در همان اوان، طبق ادعای خودش، به نقشه های

نهانی یسوعیان برای تسخیر انگلستان پی برده بود. او اعتراف کرد که که در 24 آوریل 1678 در یک کنفرانس یسوعی در لندن، که در آن درباره کشتن شاه مذاکره میشده، حضور داشته است. وی پنج رجل کاتولیک را نام برد که در توطئه شرکت داشتند: ارندل، پوویس، پیتر، ستفرد و بلاسیس. وقتی اوتس افزود که بلاسیس قرار بود فرمانده کل ارتش هواداران پاپ باشد، چارلز خندید، زیرا بلاسیس به واسطه نقرس بستری بود; شاه چنین نتیجه گرفت که اوتس آن داستان را به امید پاداش ساخته است، و او را مرخص کرد. شورای خصوصی صلاح دید که تصور کند در آن اتهامات حقیقتی وجود دارد و، اوتس را

---

1. کلمه "ویگ" (whig) ظاهرا شکل اختصاری Whiggamore بود که گروهی از اسکاتلندیها به آن نام خوانده میشد. این گروه در 1648 بر ضد چارلز اول فعالیت میکرد. tory یک واژه ایرلندی بود برای "غارتگر" و ابتدا در سال 1680 توسط تایتس اوتس به "حزب دربار" اطلاق شد.

دعوت کرد تا در جلسه 28 سپتامبر آن حضور یابد. اوتس، که میترسید زندانی شود، نزد سر ادمند بری گادفری امین صلح رفت و سوگندنامهای پیش او نهاد که جزئیات توطئه در آن نوشته شده بود. شورا، که تحت تاثیر شهادت او قرار گرفته بود، فرمان دستگیری چند تن از هواداران پاپ را، که مورد اتهام بودند، صادر کرد. یکی از آنان ادوارد کلمن بود که چندین سال (تا هنگامی که به فرمان شاه معزول شد) منشی داچس آو یورک بود. کلمن پیش از دستگیری برخی از کاغذهای خود را سوزاند، اما آن مقدار که باقی مانده بودند نشان میدادند که با پرلاشز یسوعی، کشیش اقرارنیوش لویی چهاردهم، مکاتباتی داشته است که از هر دو سو در این درباره کاتولیک شدن انگلستان اظهار امیدواری شده بود. کلمن در این نامه ها پیشنهاد کرده بود که لویی چهاردهم باید برای او پول بفرستد تا او به وسیله آن بتواند اعضای پارلمنت را به نفع مذهب کاتولیک تحت نفوذ قرار دهد; و چنین افزوده بود "کامیابی بزرگترین ضربهای را که مذهب پروتستان از بدو پیدایش خود تا کنون به خود دیده است بر آن وارد خواهد آورد، ... و آن عبارت است از تغییر مذهب سه کشور و، در نتیجه آن، شاید منکوب ساختن یک بدعت بلاخیز." این موضوع که کلمن بیشتر نامه های خود را سوزانده بود شورا را بر این گمان داشت که او از توطئهای که اوتس گزارش آن را داده بود آگاه بوده و حتی در آن دست داشته است. خود چارلز از آن نامه ها استنباط کرد که یک توطئه حقیقی وجود داشته است. در 12 اکتبر قاضی گادفری ناپدید شد. پنج روز بعد جسدش در یکی از مزارع حومه شهر به دست آمد. مسلم بود که وی کشته شده بود. به

دست چه کسی آیا به دست عاملان معین و به عللی که هنوز معلوم نیست پروتستانها قتل را به کاتولیکهایی نسبت دادند که امیدوار بودند به آن وسیله از انتشار اظهارات اوتس جلوگیری کنند. این واقعه ظاهرا اتهامات را تایید میکرد و با روح عدم اطمینانی که از پیمان سری دوور و ترس از رسیدن جیمز به سلطنت ناشی شده بود، طبیعی بود که بیشتر پروتستانهای انگلستان حال میبایست تمام اتهامات اوتس را معتبر شمرند و به چنان خشمی دچار شوند که حفاظت مذهب پروتستان برای دستگیری و شاید هم اعدام تمام کاتولیکهایی که که نامشان در گزارش توطئه ذکر شده بود لازم داشت.
حکومت وحشتی آغاز شد که تقریبا چهار سال ادامه یافت. جیمز به هلند گریخت. شارمندان لندن خود را مسلح ساختند تا در برابر تجاوز مورد نظر مقاومت کنند; در وایتهال چند عراده توپ گذاشته شد; نگهبانانی در شبستانهای زیر پارلمنت گمارده شدند تا از بروز حادثهای نظیر "توطئه باروت" جلوگیری کنند. پارلمنت قانونی را تصویب کرد که به موجب آن کاتولیکها از عضویت مجلس اعیان برکنار میشدند. پارلمنت اوتس را به عنوان ناجی ملت ستود، مقرری ثابتی به میزان 100 پوند در سال برایش تعیین کرد و آپارتمانی در کاخ وایتهال در اختیارش گذارد. بزودی زندانها از یسوعیان، کشیشان آزاد و غیر روحانیان کاتولیک، که نامشان در گزارش

اوتس یا ویلیام بدلو ذکر شده بود، پر شد. بدلو ادعا میکرد اطلاعاتی دارد که اتهامات اوتس را تایید میکنند. در 24 نوامبر اوتس اتهام جدید و حیرتانگیزی را به شورا عرضه کرد و آن اینکه شنیده بود ملکه حاضر شده است شوی خود را به وسیله پزشک خود مسموم کند. چارلز آشکارا به کذب اظهارات اوتس پی برد، ایمان به گزارشهای او را از دست داد، و فرمان دستگیری وی را صادر کرد. مجلس عوام امر داد او را آزاد کنند، سه تن از خدمتگزاران ملکه را توقیف کرد و به برکناری ملکه رای داد. چارلز به مجلس اعیان رفت، از وفاداری زن خود دفاع کرد، و لردها را تحریض نمود که از موافقت با رای مجلس امتناع کنند. در 27 نوامبر کلمن و یک کاتولیک غیر روحانی دیگر محاکمه و به جرم خیانت محکوم و اعدام شدند. در 17 دسامبر شش تن یسوعی و سه کشیش آزاد کارشان به مرگ کشید; و در 5 فوریه 1679 سه مرد به سبب قتل گادفری به دار آویخته شدند. بعدا ثابت شد که این دوازده تن بیگناه بودهاند. دایره حمله به شاه تنگتر میشد. در 19 دسامبر 1678 پارلمنت از پاریس پیامی دریافت کرد مبنی بر اینکه دنبی مبالغ زیادی پول از لویی چهاردهم پذیرفته است. آن وزیر از اعتراف به اینکه آن پولها کمک فرانسه به شاه بودهاند امتناع کرد. مجلس عوام او را استیضاح کرد; و چارلز، که میترسید مشاور

وفادارش به مرگ محکوم شود، “پارلمنت کولیر” را منحل کرد (24 ژانویه 1679). این پارلمنت تقریبا هجده سال بیش از پارلمنت طویل به طور متناوب اجلاس کرده بود. اما نخستین پارلمنت “ویگ” که در 6 مارس اجلاس کرد بیش از سلف خود ضد کاتولیک و ضد شاه بود. مجلس عوام دنبی را متهم به خیانت کرد; مجلس اعیان، با زندانی ساختن او در برج لندن، نجاتش داد. او در آنجا پنج سال پرآشوب آینده را با استراحت و اضطراب گذراند. چارلز، بنابه اندرز سر ویلیام تمپل، یک شورای جدید سیسه نفری تعیین کرد; برای آرام ساختن مخالفان، دو رهبر حزب ویگ شافتسبری و جورج سویل، مارکوئس آو هالیفاکس را نیز به عضویت آن شورا برگزید; به توصیه شاه شافتسبری به ریاست عالی شورا انتخاب شد. برای هرچه بیشتر آرام ساختن طوفان، چارلز به پارلمنت پیشنهاد سازش کرد; بدین گونه که، به جای طرد برادرش از جانشینی، این مقررات را وضع کند: هیچ فرد کاتولیک نباید وارد پارلمنت شود یا شغل حساسی را عهدهدار شود; شاه اختیار انتصابات کلیسایی را از دست بدهد; انتصاب قضات به وسیله او موکول به تصویب پارلمنت باشد، و پارلمنت بر ارتش و نیروی دریایی نظارت داشته باشد. اما پارلمنت اطمینان نداشت که جیمز چنین قراردادی را محترم شمرد. در 11 مه خود شافتسبری نخستین لایحه طرد جیمز را با عبارات صریح به پارلمنت تسلیم کرد: “محروم ساختن دیوک آو یورک از حق وراثت تاج و تخت این سرزمین.” در 26 مه، پارلمنت، با بسط حق احضار به دادگاه، افتخاری برای خود تحصیل کرد: حق آزاد شدن

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 340

از توقیف به قید کفیل درباره هر شخص دستگیر شدهای بجز متهمان به خیانت یا جنحه تامین شد، و در موارد اخیر نیز زندانی میبایست در نخستین جلسه دادگاه محاکمه یا مرخص شود. فرانسه برای برخورداری از چنین تامینهایی میبایست 110 سال منتظر شود. شاه، که میترسید لایحه طرد برادرش از جانشینی به تصویب پارلمنت برسد، در 27 مه مجلس را منحل کرد. حق احضار به دادگاه به هواداران پاپ، که به وسیله اوتس متهم شده بودند، کمکی نکرد، زیرا آنان را بیتاخیر محاکمه میکردند و اگر محکوم به خیانت میشدند، با شتابی خشمآمیز اعدامشان میکردند. اینان در سراسر سال 1679 دسته دسته به سوی چوبه دار یا جایگاه گردن زدن روانه میشدند. محاکمات بسیار سریع و عجولانه بودند، زیرا قضات، که از فریادهای مردم تشنه به خون بیرون دادگاه میترسیدند، بسیاری از متهمان را بدون تحلیل مدارک یا صدور اجازه برای بازپرسی از شهود، محکوم میکردند. گواهان کاذب، با مشاهده پاداشهایی که اوتس از آن بهرهمند شده بود، گویی با ورد و جادو یکباره از زمین میجوشیدند و درباره صحت

دروغترین ادعاها سوگند میخوردند: یکی از آنان میگفت یک ارتش سی هزار نفری از اسپانیا به انگلستان خواهد آمد; دیگری اظهار میداشت که وعده دادهاند که در صورتی که شاه را بکشد، 500 پوند و یک شغل کلیسایی به او بدهند، و دیگری میگفت شنیده است که یک بانکدار ثروتمند کاتولیک سوگند خورده است که این کار را بکند. متهم حق گرفتن وکیل مدافع نداشت و تا روز محاکمه هم به او گفته نمیشد که اتهاماتش چیست; و جرم او محرز تصور میشد، مگر اینکه بتواند بیتقصیری خود را ثابت کند. برای تسهیل در محکومیت، یکی از قوانین دوران الیزابت که اقامت کشیشان کاتولیک را در انگلستان جرمی بزرگ میشمرد احیا شد. جماعاتی که دادگاه را احاطه کرده بودند گواهان متهمان را هو میکردند و به طرف آنها اشیای مختلف پرتاب میکردند; و هر وقت که فرمان محکومیت اعلام میشد، با شادمانی فریاد میکشیدند.
تمام این وقایع برای شاه سابقا شادمان ناگوار بودند، زیرا او تمام امیدهای خود را بر باد رفته و قدرتش را تقلیل یافته مییافت و میدید که زنش را تحقیر میکنند و و برادرش را با خواری کنار میگذارند. در اوج طوفان، او آن قدر بیمار شد که هر لحظه انتظار مرگش میرفت. هالیفاکس جیمز را از بروکسل احضار کرد. رهبران ویگ به ارتش فرمان دادند که از بازگشتش جلوگیری کند; و شافتسبری، مانمث، لرد راسل و لرد گری موافقت کردند که در صورت مردن شاه، شورشی را رهبری کنند که مانع به تخت نشستن جیمز شود. جیمز با لباس مبدل وارد شد و بر بالین برادر رفت. چارلز ظاهرا بهبود یافت و بر ترسهایی که حتی دشمنانش درباره مرگش داشتند لبخند زد. او در حقیقت هرگز بهبود نیافت. خشم ضد کاتولیک چندان ادامه یافت که اوتس در محاکمه سر جورج ویکمن، پزشک ملکه، مرتکب خطا شد.
شهادت او در شورا موجبات تبرئه آن پزشک را فراهم کرده بود، اما در محکمه او را به قصد مسموم ساختن شاه متهم کرد. سکراگز رئیس دادگاه، که کاتولیکها را با قدرت

تعقیب کرده بود، به این نقیض گویی اشاره کرد. ویکمن تبرئه گشت، و از آن پس شهادت اوتس با احتیاط بیشتری شنیده شد. گواهان کاذبی که اظهارات او را تایید میکردند بتدریج از پشتیبانی او دریغ ورزیدند. اعدام آلیور پلانکت، اسقف اعظم آرما، آخرین نشانه وحشت ضد کاتولیک بود(اول ژوئیه 1681) پس از آنکه ترس و شور و هیجان فرو نشست، صاحبان عقل سلیم تشخیص دادند که اوتس، تا حدی به واسطه سو ظن بیاساس و تا اندازهای با دروغ، بسیاری از بیگناهان را گرفتار مرگ بیموقع کردهاست. سرانجام به این نتیجه رسیدند که هیچ گونه نقشهای برای کشتن شاه، قتل

عام پروتستانها، یا سوزاندن لندن وجود نداشته است.
اما همچنین استنتاج کردند که یک توطئه کاتولیکی، هرچند "پاپی" نبوده است، واقعا وجود داشته است: اعضای عالیرتبه دولت قصد یا امید داشتهاند که با پولها، و در صورت لزوم با سربازان فرانسه، ناتوانیهای مذهب کاتولیک انگلستان را مرتفع سازند، شاه را به کیش خود درآورند، برادر کاتولیکش را بر تخت بنشانند، و از هر وسیلهای برای برقراری مجدد مذهب کاتولیک، به عنوان مذهب رسمی دولت و سرانجام کیش مردم، استفاده کنند. تمام اینها عملا در پیمان سری دوور، که در 1670 به امضا رسیده بود، گنجانده شده بود. گرچه چارلز پای خود را از آن قرارداد عقب کشیده بود، امیالش عوض نشده بودند و هنوز مصمم بود که برادر کاتولیکش را جانشین خود کند.

اما تصمیم شافتسبری برعکس این بود. کلمن در محاکمه خود اقرار کرده بود که جیمز از مکاتبه او با پرلاشز آگاه بوده و آن را تصویب کرده است. شافتسبری احساس کرد که جلوس جیمز به تخت سلطنت نخستین مرحله "توطئه پاپی" را تحقیق خواهد بخشید. لاجرم به شاه پیشنهاد کرد که ملکه نازای خود را طلاق دهد و با زنی پروتستان ازدواج کند تا شاید از او پسری بیاورد. چارلز قبول نکرد که بگذارد کاترین براگانزایی نقش کاترین آراگونی1 را ایفا کند. شافتسبری آنگاه به دیوک آو مانمث، پسر نامشروع شاه، که نمیتوانست جرم پدر خود را در مورد محروم ساختن او از جانشینی به واسطه ازدواج نکردن با مادرش ببخشاید، متوسل شد. شافتسبری این طور شهرت داد که چارلز واقعا لوسی والتر را به عقد خود درآورده و دیوک وارث قانونی تاج و تخت است.

چارلز با صدور اعلامیهای، مبنی بر اینکه او هرگز با کسی جز

---

1. کاترین آراگونی، ملکه انگلستان، زوجه آرثر پسر هنری هفتم انگلستان بود، پس از مرگ آرثر، به ازدواج برادرش هنری هشتم درآمد، ولی چون فرزند ذکوری نداشت، هنری درصدد ازدواج با ان بولین برآمد. یک دادگاه ساختگی ازدواج او را با هنری هشتم باطل اعلام داشت; کاترین انزوا گزید و عملا تا هنگام وفات تحت نظر بود. چارلز در مقابل اتهامات اوتس تایتس نسبت به ملکه از او حمایت کرد و از مجازات نجاتش داد.-م.

کاترین براگانزایی ازدواج نکرده است، با این عمل مقابله کرد. آنگه چون شافتسبری را ناساز شکار یافت، او را از شورا اخراج کرد(13اکتبر 1679).

در این بحرانهای پیدرپی، چارلز خوی خود را تا حدی تغییر داد. به عیاشی و راحتطلبی خاتمه داد، اسبهایش را فروخت، خویشتن را وقف سیاست و اداره مملکت کرد، و با عقبنشینیهای مدبرانه با دشمنان خود چندان جنگید که آنها تدریجا از پا افتادند و کارشان به ناکامی کشید. در پنج سال آخر سلطنت خود چنان تصمیم و قابلیتی از خود ابراز داشت که حتی دوستان خویش را هم متحیر کرد. پس از به دست آوردن اعتماد و قوت قلب، چهارمین پارلمنت خویش را تشکیل داد. آن پارلمنت در 21 اکتبر 1860 تشکیل شد. در ماه نوامبر دومین لایحه طرد جیمز از جانشینی از مجلس عوام گذشت و به مجلس اعیان تسلیم شد. هالیفاکس، که تا آن هنگام با ویگها رای داده بود، حال به جانب شاه گرایید و به تحصیل لقب"ابنالوقت"

و بالیدن به آن آغاز کرد. از جیمز بیزار بود و به مذهب کاتولیک بیاعتنا، اما با چارلز در این نکته موافق بود که اصل حکومت فردی موروثی باید حفظ شود، و میترسید که شافتسبری انگلستان را به یک جنگ داخلی دیگر بکشاند. در یک مذاکره طولانی، فصاحت و منطق او مجلس اعیان را به رد کردن لایحه تحریض کرد. مجلس عوام با دریغ داشتن پول از پادشاه تلافی کرد، بازرگانان و صرافان را از وام دادن به او منع نمود و علیه هالیفاکس، سکراگز، و وایکاونت ستفرد که یکی از پنج لرد کاتولیک زندانی در برج لندن بود اعلام جرم کرد. ستفرد بر اثر شهادت اوتس محکوم به مرگ شد و سرش را با تبر زدند (7 دسامبر.) شاه پارلمنت را منحل کرد (18 ژانویه 1681) .

چارلز، به جای فدا کردن برادر خود در راه پول، تصمیم گرفت که دولت خود را با جیرهخواری از لویی چهاردهم دوباره پولدار کند. موافقت کرد که در ازای 700,000 پوند که کافی بود او را سه سال از بودجه مصوب پارلمنت بینیاز کند بر سیاستهای تجاوزکارانه فرانسه با خونسردی بنگرد. چون بدین ترتیب مجهز شد، پنجمین پارلمنت خود را به اجلاس فرا خواند. برای محروم ساختن پارلمنت از پشتیبانی اوباش و میلیشیای لندن، فرمان داد که جلسات آن در آکسفرد تشکیل شوند. هر دو طرف مسلحانه وارد عمارت شدند چارلز با محافظان فراوان، رهبران ویگ با ملازمانی که شمشیر و طپانچه داشتند و پرچمهایی که بر آنها این کلمات نقش شده بودند: “نه پاپ، نه بردگی.” مجلس عوام فورا سومین لایحه طرد جیمز را تصویب کرد; لکن پیش از آنکه این اقدام به مجلس اعیان برسد، چارلز پارلمنت را منحل کرد (28 مارس 1681). بسیاری کسان منتظر بودند که شافتسبری به جنگ داخلی دست یازد; عقاید عمومی، که قضایای 1642-1660 را به خاطر میآورد، از او برگشت و به سوی شاه گرایید. روحانیان انگلیکان

غیورانه از حق جیمز کاتولیک نسبت به تاج و تخت دفاع کردند. وقتی که شافتسبری کوشید تا مجلس عوام منحل شده را به یک مجموعه انقلابی تبدیل کند، چارلز فرمان دستگیری او را صادر کرد. یک دادگاه با هیئت منصفه شافتسبری را تبرئه کرد(24 نوامبر) و گرچه حال او چندان بیمار بود که به زحمت راه میرفت، در یک انقلاب آشکار به دیوک آو مانمث پیوست. شاه دستور داد تا هر دو آنها را دستگیر کردند. شافتسبری از برج لندن فرار کرد، به هلند گریخت و در آنجا، در حالی که بسیار فرسوده شده بود، در گذشت (21 ژانویه 1683); اما ادامه مبارزهای را که تا مدتی در عالم سیاست به شکست انجامیده بود به دوست خود لاک سپرد تا آن را در فلسفه پیگیری کند. چارلز مانمث را عفو کرد، اما نمیتوانست هیئت منصفه

لندن را، که شافتسبری را تبرئه کرده بود، ببخشاید. شاه که حال به نوبه خود افراطی شده بود، تصمیم گرفت خود مختاری شهرها را از میان ببرد، زیرا در شهرها بود که احساسات ویگ حتی انقلابی رشد میکرد. فرمان داد تا اساسنامه شهرهایی که اراده شاه را بدان گونه بازیچه قرار داده بودند مورد بررسی قرار گیرد. در آنها نقایص قانونی یافت شد و همه لغو شدند; اساسنامه های جدیدی تنظیم شدند که به موجب آنها تمام اعضای انتخابی شهرداری از آن پس میبایست، در صورت مخالفت یا عدم تصویب شاه، بر کنار شوند (1683). آزادی بیان و مطبوعات اکنون دچار محدودیتهای جدید شده بود. تعقیب "ناسازگاران" (نه کاتولیکها) شروع شد، زیرا "ناسازگاران" بیشتر ویگها بودند; و در اسکاتلند خود جیمز فشار بر مخالفان را رهبری کرد. پیروزی اختیارات شاه بر امتیاز پارلمنت کامل مینمود و موفقیتهای "شورش بزرگ" ظاهرا به نیروی واکنش سلطنتطلبان قربانی شد. این واکنش مورد پشتیبانی ملتی بود که از جنگ داخلی جدید میترسید. طرز تفکر هالیفاکس، وقتی که شافتسبری را ترک کرد و عقل میانهرو خود را برای خدمت به شاه در سمت مهردار سلطنتی (1682-1685) به کار انداخت، مبتنی بر همین احساسات عام بود. پیروان شافتسبری آخرین کوشش خود را کردند. در ژانویه 1683 دیوک آو مانمث، ارل آو اسکس، ارل آو کارلایل، ویلیام لرد راسل، و الجرنن سیدنی در خانه جان همدن (نوه قهرمان جنگ داخلی) گرد آمدند و طرحی برای پیشی گرفتن بر جیمز، و در صورت لزوم کشتن چارلز، تنظیم کردند. سیدنی امیدوار بود که از آن هم فراتر رود و جمهوری انگلستان را از نو برقرار کند. او نوه یکی از برادران سر فیلیپ سیدنی بود، که سمت"سرکرده شهسواران" را داشت. در جنگ داخلی به نفع پارلمنت میجنگید، و در مارستن مور مجروح شد. پس از انتصاب به عضویت کمیسیونی که بنا بود چارلز اول را محاکمه کند، از اجرای ماموریت خود ابا کرد و گفت آن کمیسیون از جانب مردم اختیاری برای محاکمه شاه ندارد. در زمان بازگشت خاندان استوارت در اروپا بود و در آنجا ماند و به مطالعات و دسیسه هایی علیه چارلز دوم مشغول شد.

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 344

در دومین جنگ هلند، هلندیان را به تجاوز بر انگلستان ترغیب کرد و خدمات خود را به دولت فرانسه برای انگیختن شورشی در انگلستان پیشنهاد کرد، مشروط بر اینکه 100,000 کراون پول در اختیارش گذاشته شود. چارلز به او اجازه داد که برای حضور بر بالین پدر محتضرش به انگلستان بیاید (1677). پس از آمدن به انگلستان، در آنجا ماند و به "حزب وطن" پیوست. در گفتارهایی درباره حکومت، که در 1681 نوشته شد ولی تا 1688 به چاپ نرسید، از اصول نیمه جمهوری طرفداری کرد; با حمله بر

دفاع فیلمر از حق الاهی پادشاهان، بر لاک پیشی گرفت، و از حق مردم در قضاوت درباره فرمانروایانشان و خلع آنان، حمایت کرد.
ظاهرا هم او و هم راسل از دولت فرانسه، که میخواست دست چارلز را در گرفتاریهای داخلی بند کند، پول گرفته بودند. "شورای شش نفری" تصمیم گرفت شاه را دستگیر کند. شورا اطلاع یافت که شاه در ماه مارس در مسابقات اسبدوانی نیومارکت حضور خواهد یافت; و در بازگشت به لندن از رایهاوس در هادسدن، در شمال شهر، خواهد گذشت; بنا بود که یک گاری که علف خشک بار داشت راه را در آنجا ببندد، و آنگاه شاه، شاید برادرش نیز، زنده دستگیر شوند یا به قتل رسند. اما در 22 مارس حریقی در اسپریس روی داد و به همین جهت مسابقات یک هفته جلوتر از مدت مقرر پایان یافتند و چارلز، پیش از آنکه توطئه گران بتوانند تدارک کار را ببینند، سالم وارد لندن شد. در 12 ژوئن یکی از آنها، از ترس فاش شدن قضیه و به امید عفو، توطئه را برای دولت فاش کرد. کارلایل، که دستگیر شده بود، اعتراف آن شخص را تایید کرد و مورد عفو واقع شد. مانمث خود را بیگناه اعلام کرد; و چارلز گرچه میدانست که پسرش دروغ میگوید; فرمان دستگیری او را ملغا کرد.
راسل محاکمه، محکوم، و اعدام شد(21 ژوئیه 1683). اسکس خود را در زندان کشت. شاه گفت: "او نمیبایست را بخشایش مایوس میشد، زیرا من یک زندگی را به او مدیون بودم" پدر اسکس به خاطر چارلز اول مرده بود. چند تن از شرکای کوچک این "توطئه رایهاوس" به دار آویخته شدند. سیدنی به موجب مدارکی که از لحاظ فنی ناقص بودند محکوم شد; او با قدرت از خود دفاع کرد و مانند یک شارمند رومی با مرگ روبرو شد (7 دسامبر). شعار او این بود: "این دست دشمن ستمگران است"; اما او شمشیر دو دم را گزیده بود، در جایگاه اعدام، این کلمات شایان توجه را ادا کرد: "خداوند ملتها را آزاد گذاشته است تا هر دولتی را که خود میخواهند بر سرکار آورند." از اجرای مراسم مذهبی درباره خود اعراض کرد و گفت که با خداوند در حال صلح است. چارلز پیروز شده بود، اما خودش هم به آستانه زوال نزدیک میشد. او به بهای فرسودگی خود به محبوبیت نوینی نایل شده بود. انگلستان از لحاظ اقتصادی در زمان سلطنت او سعادتمند

شد، و حال که مردم آرزومند آرامش بودند، بر گرد فرمانروایی حلقه زدند که نماینده ثبات و نظم ملی بود، حتی اگر تا مدتی هم او یک شاه کاتولیک میبود. ملت چون دید که شاه به سراشیب مرگ نابهنگام افتاده است، از خطاهای او گذشت و با او تا اندازهای همرای شد که اگر سلطنت انتخابی باشد و موروثی نباشد، موجب اغتشاشات ادواری میشود. ملت وفاداری

شاه را به برادرش محترم میشمرد، حتی هنگامی که از نتیجه این کار افسوس میخورد. ملت جیمز را پیروز مییافت و او را دوباره فرمانده کل نیروی دریایی میدید که دشمنان خویش را با کینه تعقیب میکرد. در ژانویه 1685، جیمز علیه اوتس تایتس به مبلغ 100,000 پوند اقامه دعوی خسارت کرد و حاکم شد; اوتس، که نمیتوانست این مبلغ هنگفت را بپردازد، زندانی شد. چارلز با لحنی غمگین گفت: "وقتی که من مردم و از این دنیا رفتم، نمیدانم برادرم چه خواهد کرد; بسیار میترسم که وقتی به تاج و تخت برسد، مجبور باشد دوباره مسافرت کند. با این حال دقت خواهم کرد که قلمروهای سلطنت خود را در حالی به او بسپرم که آرامش در آنها برقرار باشد، و میخواهم که آنها را مدتی مدید نگاه دارد. اما این برادر تمام ترسهای مرا دارد، در حالی که از امیدهای من نصیب چندانی ندارد، و از خرد هم سهمش به مراتب کمتر است." وقتی جیمز شاه را دوستانه ملامت کرد که چرا بی مستحفظ با کالسکه خود در لندن میگردد، او توصیه کرد که به جای ترسیدن آرام باشد، و گفت: "هیچ کس مرا نخواهد کشت تا شما را به پادشاهی برساند." او دیگر در وضعی بود که هر دم پزشکان بر بالینش بودند. در 2 فوریه 1685 به تشنج گرفتار شد; صورتش کج شد و دهانش کف کرد. دکتر کینگ با نیشتر زدن بر رگ او از وی خون گرفت و نتیجه خوبی از این کار حاصل شد.
اما ملازمان او هجده پزشک دیگر را برای تشخیص و تجویز احضار کردند. او پنج روز مشقتبار به معالجات توام آنها تسلیم شد. او را رگ زدند، شانه هایش را بادکش کردند، موی سرش را زدند که تاولهای پوست سرش را از بین ببرند و به کف پاهایش مشمعهای قیر و فضله کبوتر انداختند. یک مورخ پزشکی میگوید: "برای دفع اخلاط از مغز او در منخرینش خربق فوت میکردند تا عطسه کند. برای واداشتن او به استفراغ، انتیمون و سولفات روی از گلویش پایین میریختند. برای تصفیه امعایش، به او مسهلهای قوی میخوراندند و مرتبا امالهاش میکردند." شاه مشرف به مرگ زن رنجدیده خود را خواست، در حالی که نمیدید او در پایین تختش زانو زده است و پاهایش را میمالد. در 4 فوریه برخی از اسقفان به او پیشنهاد اجرای آخرین مراسم کلیسای انگلیکان را کردند، اما خواهش کرد که از این کار صرف نظر کنند; وقتی که برادرش به او گفت آیا کشیش کاتولیک میخواهد، پاسخ داد "بلی،بلی، از صمیم قلب." پدر روحانی جان هادلستن، که زندگی چارلز را در نبرد ووستر نجات داده بود و چارلز هم او را از ترور ضد پاپ رهانیده بود، احضار شد.چارلز ایمان خود را به مذهب کاتولیک رومی اقرار کرد، به گناهان خود اعتراف نمود، دشمنان خویش را بخشود، برای همه طلب بخشایش کرد و تدهین

نهایی و آخرین آیین مقدس دربارهاش اجرا شدند. مخصوصا از زن خود حلالیت طلبید; اما به برادرش نیز سفارش کرد که از لوئیز دو کروال و فرزندانش مراقبت کند و “نگذارد نلی بینوا به گرسنگی بیفتد.” از کسانی که اطرافش بودند برای اینکه مرگ خود را آن قدر طول دادهاست، معذرت خواست.
دیوک آو یورک تا ظهر روز 6 فوریه شاه شده بود.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 347

فصل دهم :انقلاب با شکوه - 1714-1685

که میتوانست از روی صورت آبی و طلایی دیوک آو یورک، که در دو سالگی او به دست ون دایک ترسیم شده بود، گمان برد که این کودک معصوم، حساس، و محجوب سلسله استوارت را تباه خواهد کرد و سرانجام انتقال قدرت از شاه با پارلمنت را، که پدرش چنان مفتضحانه آغاز کرده بود، در "انقلاب با شکوه" به کمال خواهد رسانید اما در صورت کار رایلی از همان طفل، که اینک جیمز دوم شده بود، حجب به حیرت تبدیل شده، حساسیت جای خود را به خودسری داده، و معصومیت از طریق معشوقگان خوشخو به الاهیات انعطافناپذیر مبدل شده بود. آن شخصیت یک سرنوشت تراژیک را تعیین کرد که، مانند تمام تراژدیهای بزرگ، هر یک از شرکت کنندگان در آن، برای آنچه که به نظرش درست میآمد، میجنگد و از این رو میتواند سزاوار بخشی از همدردی ما باشد.
ما قبلا برخی از فضایل او را ذکر کردهایم. در شغل خود در نیروی دریایی، بارها خود را به خطر مرگ انداخت.
در مقایسه با برادرش، از حیث مهارت در مدیریت، میانهروی در خرج، و وفاداری به قول مردم وی را رجحان میدادند. او وصیت چارلز را درباره توجه از نل گوین اجرا کرد: قرضهای او را داد و ملکی برایش تعیین کرد که برای راحت نگاه داشتن او کافی بود. پس از جلوس به تخت سلطنت، تا چندی مناسبات خود را با آخرین معشوقه خود، کاترین سدلی، ادامه داد; اما در پی اعتراض پدر روحانی پیتر، وی را به خاطر خدماتش پاداش داد و به ترک انگلستان ترغیب کرد; زیرا بنا به اعتراف خودش، اگر او را بار دیگر میدید، نمیتوانست بر جاذبه او چیره شود. اسقف برنت که در خلع او یاری کرد، او را چنین وصف میکند: "مردی طبیعتا صادق و مخلص، هر چند گاه، ناشکیبا و کینهتوز بود; دوستی بود بسیار ثابت قدم، تا هنگامی که مذهبش نخستین اصول و تمایلات او را فاسد کرد." در خرج صرفهجو و محتاط بود، مسکوک
*****تصویر
متن زیر تصویر : انتونی ون دایک: جیمز دوم در کودکی. گالری تورن، ایتالیا (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 348
کشور خود را معتبر نگاه میداشت و در وضع مالیات، رعایت مردم را میکرد. مکولی، پس از نوشتن هشتصد صفحه درباره فرمانروایی سه ساله جیمز، چنین نتیجه گرفت که "اگر او پروتستان یا حتی کاتولیک رومی میانهروی بود، سلطنت سعادتمند و با شکوهی میداشت." نقایص او با

قدرتش افزایش یافتند. چون حتی پیش از جلوس به سلطنت مغرور و متکبر بود، بسیار کسان را تحقیر میکرد و فقط به عده کمی اذن حضور میداد; نظریه پدر خود را مبنی بر اینکه شاه باید اختیار مطلق داشته باشد، کاملا اختیار کرده بود; و خوی واقعگرای برادر خود را نداشت تا محدودیتهای عملی سلطنت را تشخیص دهد. ما باید حمیت او را در احترام به مذهب خود، و میل او را به دادن آزادی عبادت و تساوی فرصت سیاسی به همگنان کاتولیکش بستاییم. نسبت به مادر و خواهر کاتولیک خود وفادار بود; در پانزده سال گذشته، کاتولیکها در خانه گردش را گرفته بودند; و این موضوع را عجیب میانگاشت که انگلیسیها از مذهبی که آن اندازه اشخاص خوب بار آورده است جلوگیری کنند و نفرت داشته باشند. او در خاطره زنده "توطئه باروت"، که به پروتستانهای انگلستان منتقل شده بود، یا ترس آنها از اینکه یک فرمانروای کاتولیک دیر یا زود ناچار به اتخاذ سیاستهایی خواهد شد که خوشایند پاپ ایتالیایی باشد، سهیم نبود. انگلستان پروتستان احساس میکرد که استقلال مذهبی، فکری، و سیاسی به وسیله یک شاه کاتولیک به خطر خواهد افتاد.

نخستین اقدامات جیمز پس از جلوس به تخت سلطنت این ترسها را کمی برطرف کردند. او هالیفاکس را رئیس شورا، ساندرلند را وزیر کشور، و هنری هاید (دومین ارل آو کلرندن) را مهردار سلطنتی کرد همه اینها پروتستان بودند. در اولین نطق خود در شورا وعده داد که نظامات موجود را در کلیسا و کشور محفوظ بدارد; از پشتیبانی کلیسای انگلستان از جانشینی خودش اظهار امتنان کرد و وعده داد که با عنایات مخصوص خود از آن توجه کند. در هنگام تاجگذاری سوگند معمول پادشاهان انگلستان را، در مورد حفظ و حمایت کلیسای رسمی انگلستان، یاد کرد. تا چندین ماه از یک محبوبیت غیر منتظر برخوردار بود.

نخستین اقدام او به نفع مذهب کاتولیک هیچگونه رنجش مستقیمی برای پروتستانها ایجاد نکرد. او فرمان داد که تمام کسانی که به سبب امتناع از سوگند وفاداری به مذهب انگلیکان و قبول فایقیت آن زندانی شده بودند آزاد شوند. علاوه بر هزاران کاتولیک، به موجب آن فرمان، همچنین هزار و دویست تن از کویکرها و بسیاری از نا سازگاران آزاد شدند. او هر گونه تعقیب و مجازات مذهبی را ممنوع کرد. دنبی را، و نیز لردهایی را که بر اثر اتهامات وارد از طرف اوتس تایتس در برج لندن زندانی شده بودند، آزاد کرد. در یک محاکمه جدید، اوتس به جرم دروغگوییها و سوگند شکنیهایی که به اعدام چندین بیگناه انجامیده بودند محکوم شد; دادگاه، با اظهار تاسف از اینکه نمیتواند او را به مرگ محکوم کند، جرایم زیر را برایش تعیین کرد: پرداخت 2000 مارک، بسته شدن به عقب یک ارابه، دو بار تازیانه خوردن یک بار

از آلدگیت تا نیوگیت، و دو روز بعد از نیوگیت تا تایبرن و برای بقیه عمر، هر سال پنج بار با پیلوری شکنجه شدن. او از شکنجه زنده بیرون آمد و به زندان باز گردانده شد (مه 1685). از جیمز تقاضا شد که دومین مجازات تازیانه را لغو کند، اما او این تقاضا را نپذیرفت.
سازش موقت مذاهب با یک شورش دو جانبه بر هم خورد. در ماه مه، آرچیبالد کمبل، نهمین ارل آو آرگایل، در اسکاتلند پیاده شد، و در ماه ژوئن، جیمز، دیوک آو مانمث، در ساحل جنوب باختری انگلستان فرود آمد; نظرشان این بود که با یک کوشش مشترک شاه کاتولیک را براندازند. مانمث در اعلامیهای جیمز را غاصب ستمگر و آدمکش اعلام، و او را به سوزاندن لندن، توطئه پاپی، و مسموم کردن چارلز متهم کرد و متجاوزان را ملزم ساخت تا مذهب پروتستان و آزادیهای ملت و پارلمنت را نجات ندادند، حاضر به صلح نشوند. آرگایل در 17 ژوئن شکست خورد و در 30 ژوئن اعدام شد; بدین گونه، جناح شمالی شورش در هم ریخت. اما مردم دورست شر، که جدا پیرایشگر بودند، مانمث را به عنوان منجی ستودند و چندان در زیر لوای او گرد آمدند که او جدا و مطمئنا عنوان "جیمز دوم شاه انگلستان" را اختیار کرد. نجبا و طبقات پولدار از او حمایت نکردند و ارتش بی انضباط او در سجمور از نیروهای شاهی شکست خورد (6 ژوئیه 1685). این آخرین نبردی بود که پیش از جنگ جهانی دوم در خاک انگلستان انجام گرفت. مانمث گریخت و از شاه استدعای عفو کرد، اما استدعایش پذیرفته نشد و سرش را بریدند.
ارتش پادشاهی، به رهبری سرهنگ پرسی کرک، بقیه شورشگران را تعقیب کرد و اسیران را بی محاکمه به دار آویخت. جیمز هیئتی را به ریاست قاضی کل جفریز مامور کرد تا به غرب کشور برود و کسانی را که متهم به پیوستن به شورش یا پشتیبانی از آن بودند محاکمه کند. دادگاه های با هیئت منصفه برای آنان تشکیل شدند، ولی اعضای آنها چندان از طرف جفریز تهدید شدند که عده کمی از متهمان در این دادگاه های خونین مشمول ترحم واقع شدند (سپتامبر 1685.) تقریبا چهارصد تن از متهمان به دار آویخته شدند، و هشتصد تن به اعمال شاقه در کوچنشینهای هند غربی محکوم گشتند. الیزابت در 1569 و کرامول در 1648 همین وحشیگریها را مرتکب شده بودند، اما جفریز با ترساندن گواهان و هیئتهای منصفه، دشنام دادن قربانیان خود، کینهورزی نسبت به آنان و شک و تردید مطلق درباره بیگناهی متهمان، بجز وقتی که رشوه هنگفتی داده شده باشد از لحاظ خشونت بر آنان پیشی گرفت. جیمز چند کوشش ضعیف برای جلوگیری از آن وحشیگریها به جا آورد، اما وقتی که آن کشتار وحشتناک به پایان رسید، جفریز را به مقام اشرافی رساند و او را لرد چانسلر کرد (6

سپتامبر 1686).
این تعقیبات کینهتوزانه در انزجار مردم از شاه موثر بودند. وقتی که او از پارلمنت تقاضا کرد "قانون آزمون" را (که کاتولیکها را از مناصب دولتی و عضویت پارلمنت محروم میکرد) لغو و قانون هیبیس کورپس را تعدیل کند و یک ارتش دایمی تحت فرمان شاه تشکیل دهد،
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 350
پارلمنت از موافقت با این تقاضا سر باز زد. جیمز آن را منحل کرد (20 نوامبر) و کاتولیکها را به مناصب مهم گماشت. وقتی که هالیفاکس به این بیحرمتی نسبت به پارلمنت معترض شد، جیمز او را از شورا اخراج کرد و ریاست آن را به ساندرلند داد که فورا گرویدن خویش را به مذهب کاتولیک اعلام کرد (1687). وقتی که جیمز الغای "فرمان نانت" را از طرف لویی چهاردهم ستود، مردم انگلستان چنین استنتاج کردند که اگر جیمز قدرتی نظیر قدرت مطلقه بوربونها را داشته باشد، عین اقدامات آنان را بر ضد پروتستانهای انگلستان به عمل خواهد آورد. جیمز ایمان خود را به این موضوع که صاحب قدرت مطلقه است و لویی چهاردهم را پادشاهی ایدئال میداند پنهان نکرد. تا چندی از لویی کمکهای پولی قبول میکرد، اما نمیگذاشت که او بر سیاست انگلستان مسلط شود; به همین جهت، آن کمکها قطع شدند.
لویی درباره انگلستان عاقلتر بود تا نسبت به میهن خویش; در حالی که فرانسه را با تعقیب هوگنوها ضعیف میکرد، جیمز را از شتاب کاتولیک کردن انگلستان برحذر میداشت. پاپ اینوکنتیوس یازدهم نیز همین اندرز را به او میداد. وقتی که جیمز در پیام خود به او وعده داد که انگلستان بزودی از لحاظ مذهبی تابع کلیسای کاتولیک رومی خواهد شد، پاپ به کاتولیکها اخطار کرد که از فعالیتهای سیاسی خودداری کنند و به رئیس یسوعیان دستور داد که پدر مقدس پیتر را، به سبب احراز مقام برجستهای در دولت، ملامت کند.
اینوکنتیوس از حمیت خود نسبت به مذهب کاتولیک نکاسته بود، اما از قدرت فراگیر و فزاینده لویی چهاردهم میترسید و امیدوار بود که انگلستان به جای اینکه خادم سیاست فرانسه باشد، به وزنهای در برابر آن تبدیل شود. پاپ نمایندهای به انگلستان فرستاد نخستین نماینده از زمان سلطنت ماری تودور تا آن زمان تا به جیمز بفهماند که نفاق بین پارلمنت و شاه برای منافع کلیسای روم زیانبار است.
جیمز از این اندرز بهره نگرفت. او احساس میکرد که چون به هنگام جلوس به تخت سلطنت پنجاه و دو ساله است، وقت زیادی برای انجام تغییرات مذهبی، که آن قدر مورد علاقه او بودند، نخواهد داشت. امیدی نداشت که زنش برای او فرزند ذکوری بیاورد; دختر پروتستانش جای او را میگرفت و

کارهای او را عقیم میساخت، مگر اینکه اقدامات او قبل از مرگش استوار و مستحکم شوند. پدر مقدس پیتر و ملکه، هر گونه اندرز برای تامل و سنجش را رد میکردند. شاه نه تنها با جلال سلطنت برای شنیدن آیین قداس به کلیسا میرفت، بلکه از اعضای شورای خویش میخواست که او را همراهی کنند. کاتولیکها را به مشاغل نظامی منصوب میکرد و قضات را (که از طرف خود او عزل و نصب میشدند) ترغیب میکرد که حق او را در معاف کردن آن صاحبان شاغل از جریمه هایی که به مناسبت تخطی از "قانون آزمون" به آنان تعلق میگیرد تایید کنند.
او یک ارتش سی هزار نفری تاسیس کرد که بیشتر زیر نظارت افسران
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 351
کاتولیک و فقط تحت فرمان خود او بودند; و این امر استقلال پارلمنت را آشکارا تهدید میکرد. مجازاتهایی را که به موجب قانون برای حضور در مراسم عبادت کاتولیک مقرر شده بودند معلق کرد. برای منع روحانیان از موعظه هایی که مستلزم جدل عقیدتی باشند، فرمانی صادر کرد (ژوئن 1686). وقتی دکتر جان شارپ درباره مقاصد گروندگان به مذهب کاتولیک در ضمن وعظ سخنرانی گفت، جیمز به عنوان رئیس قانونی کلیسای انگلستان به هنری کامپتن، اسقف لندن، فرمان داد تا او را از جرگه روحانیان انگلیکان طرد کند. کامپتن از اجرای این فرمان سر باز زد. جیمز، با نقض یکی از قوانین سال 1673، یک دادگاه جدید کلیسایی تعیین کرد که تحت استیلای ساندرلند و جفریز بود; آن دادگاه کامپتن را به جرم نافرمانی نسبت به شاه محاکمه کرد و از مقام خود برداشت. کلیسای انگلیکان، که اطاعت مطلق را توصیه کرده بود، از شاه برگشت.
او امید داشت که کلیسای انگلیکان را به سازش با رم وادارد، اما عمل عجولانهاش آن سیاست را به هم زد; در عوض این راه را پیش گرفت که کاتولیکها و ناسازگاران را بر ضد کلیسای رسمی با یکدیگر متحد سازد. ویلیام پن، که اعتماد شاه را به خود جلب کرده بود، گفت که اگر با چند نیش قلم تمام قوانینی را که عبادت عمومی فرقه های ناسازگار را منع کردهاند لغو کند، از پشتیبانی تمام پروتستانهای انگلستان بجز انگلیکانها، برخوردار خواهد شد. در 4 اوت 1688 جیمز اولین اعلامیه اغماض خود را صادر کرد. مقاصد او هر چه بوده باشند، این سند مقام مهمی در تاریخ رواداری دارد. این فرمان تمام قوانین جزایی مربوط به دین را لغو، و تمام آزمونهای مذهبی را منسوخ کرد; آزادی عبادت را به همگان اعطا، و دخالت در مجامع مذهبی سلیم را منع کرد. تمام کسانی که به سبب ناسازگاری مذهبی زندانی بودند، آزاد شدند. این فرمان حتی از اعلامیه های نظیر خود، که از طرف چارلز دوم صادر شده و آزمونهای مذهبی را محدود به خواستاران مقامات دولتی کرده و عبادت کاتولیک را فقط در خانه ها مجاز

ساخته بودند، فراتر رفته بود. در آن فرمان به کلیسای رسمی اطمینان داده شده بود که شاه حفاظت تمام حقوق قانونی آن را همچنان ادامه خواهد داد. اینکه آن اقدام که تمام محدودیتهای مقرر از طرف پارلمنت را از میان میبرد یک اعلان جنگ تلویحی علیه پارلمنت بود بسیار مایه تاسف بود. اگر پارلمنت به شاه اجازه میداد که تمام قوانین آن را لغو کند، جنگ داخلی میبایست بار دیگر آغاز شود.
هالیفاکس، که در آن هنگام درخشانترین مغز انگلستان بود، با یک رساله بی امضا تحت عنوان "نامهای به یک ناسازگار" وارد معرکه شد (اوت 1687). "این رساله موفقترین اثر عصر بود." از پروتستانها خواست که به این موضوع توجه کنند که تساهلی که اکنون به آنها اعطا شده، از شهریار وفادار به کلیسایی است که مدعی لغزش ناپذیری است و رواداری را به هیچ وجه روا نمیبیند. آیا توافق بادوامی میان آزادی وجدان و یک کلیسای لغزشناپذیر ممکن است چگونه "ناسازگاران" میتوانند به دوستان جدید خود، که تا دیروز آنها را بدعتگذار

میخواندند، اعتماد کند "چند روز پیش پسران بلیعال1 بودید، امروز فرشتگان نورید." بدبختانه کلیسای انگلیکان درباره پسران بلیعال با رم توافق کرده بود و در بیست و هفت سال اخیر "ناسازگاران" را مورد چنان آزارهایی قرار داده بود که ممکن بود آنها را از قبول آزادی، حتی از دست کاتولیکها، معذور بدارد. مقامات روحانی کاتولیک در آشتی با پرسبیتریان، پیرایشگران و کویکرها شتاب کردند. از آنان تقاضا نمودند که اغماض فعلی را رد کنند، و به ایشان وعده دادند که به زودی رواداریی برقرار خواهد شد که از تصویب پارلمنت و کلیسای رسمی بگذرد. برخی از "ناسازگاران" نامه های تشکرآمیزی برای شاه فرستادند; اکثریت بیطرف ماندند; و وقتی که روز تصمیم فرا رسید، شاه را طرد کردند.
جیمز راه خود را ادامه داد. دانشگاه های انگلستان در چند سال گذشته از معلمان و دانشآموزان اطاعت از کلیسای انگلیکان را خواستار بودند. اعطای درجه دانشگاهی به یک دانشجوی لوتری و درجه دانشگاهی افتخاری به یک دیپلمات مسلمان از موارد استثنایی بودند; اما روحانیان انگلیکان فکر میکردند که آکسفورد و کیمبریج موظف به تربیت اشخاص برای کلیسای انگلیکانند و تصمیم گرفته شد که هیچ کاتولیکی را به آن دو دانشگاه راه ندهند. برای شکستن این سد، جیمز نامه تحکمآمیزی به معاون دانشگاه کیمبریج نوشت و به او دستور داد که یک راهب بندیکتی را که میخواست لیسانس بگیرد از سوگند وفاداری به کلیسای انگلیکان معاف سازد. معاون دانشگاه از اجرای این دستور ابا کرد و در نتیجه، به فرمان کمیسیون کلیسایی، معلق شد; دانشگاه هیئتی را، که آیزک نیوتن نیز جزو

آن بود، فرستاد تا وضع آن دانشگاه را به شاه توضیح دهد; راهب مورد بحث قضیه را، با صرفنظر کردن از تقاضای خود، خاتمه داد (1687). در همان سال، شاه برای ریاست کالج مگدلن، در دانشگاه آکسفرد، مردی را که معلومات درستی نداشت، اما دارای گرایش کاتولیک بود، توصیه کرد; اعضای دانشکده از انتخاب او خودداری کردند. پس از مناقشه بسیار، جیمز کاندیدای دیگری را که کمتر قابل اعتراض بود پیشنهاد کرد. این شخص اسقف پارکر انگلیکان بود که خود عضویت دانشگاه آکسفرد را داشت. هیئت برگزینندگان او را نپذیرفتند; به فرمان شاه اعضای آن هیئت را بیرون کردند و اسقف پارکر را با زور بر مسند ریاست نشاندند.
هر چه جیمز خود را بیشتر به مشاوران کاتولیک میسپرد، بر نفرت مردم نسبت به او افزوده میشد. محبت او درباره پدر مقدس پیتر مقدس پیتر آن قدر زیاد بود که پیوسته مزاحم پاپ میشد تا او را اسقف و حتی کاردینال کند; اینوکنتیوس از این کار امتناع ورزید. در ژوئیه 1687، جیمز آن یسوعی توانا اما بیپروا را عضو شورای سلطنتی کرد. بسیاری از انگلیسیان کاتولیک نسبت به
---
1. این کلمه در "عهد عتیق" به معنای "گناهکاران و پست فطرتان که از خدا نمیترسند و از انسان نیز شرم ندارند" آمده است.-م.

جنونآمیز بودن آن اقدام اعتراض کردند، اما جیمز عجله داشت که مسائل را هر چه زودتر با زور حل کند. اکنون شش تن کاتولیک در شورا عضویت داشتند، و لطف شاه به آنان باعث شده بود که دارای قدرت و نفوذ فوقالعاده باشند. در 1688 چهار اسقف کاتولیک برای حکومت بر کلیسای کاتولیک در انگلستان منصوب شدند; جیمز برای هر یک از آنان مقرری سالیانهای به مبلغ 1,000 پوند تعیین کرد; در حقیقت کاتولیکها اکنون در مزایای یک کلیسای مورد پشتیبانی دولت با انگلیکانها سهیم بودند.
در 25 آوریل 1688، جیمز "اعلامیه اغماض" را که سال پیش منتشر کرده بود، بار دیگر انتشار داد و تاکید نامهای از خود بر آن افزود تا تصمیم خویش را دایر بر تامین "آزادی عقیده برای همیشه" برای تمام انگلیسیها تنفیذ کند. از آن پس، ترفیع در مقامات دولتی، بدون توجه به ایمان، با لیاقت بستگی داشت. او پیشبینی کرد که تقلیل دشمنی مذهبی بازارهای جدیدی به روی تجارت انگلستان خواهد گشود و بر رفاه ملت خواهد افزود. از اتباع خود خواست که خصومت را کنار گذارند و اعضای پارلمنت بعدی را بدون تمایزهای مذهبی انتخاب کنند. برای اطمینان از انتشار وسیع این اعلامیه، که نسبت به نسخه قبلی بسیار مفصلتر بود، شورای خصوصی دستورهایی برای تمام اسقفان فرستاد تا با روحانیان تابع خود ترتیبی برای

خواندن آن در 20 یا 27 مه در حوزه های کلیسایی سراسر انگلستان بدهند. چنین استفادهای از روحانیان برای برقراری ارتباط با مردم در چندین مورد سابقه داشت، اما هیچگاه تا این حد برای کلیسای رسمی زننده نبود. در 18 مه، هفت اسقف انگلیکان، عریضهای به شاه دادند به این مضمون که به حکم وجدان نمیتوانند به روحانیان تابع خود خواندن آن اعلامیه را توصیه کنند، و دلیلشان این بود که اجرای آن دستور با این اصل که قوانین مصوب پارلمنت باید فقط با موافقت پارلمنت معلق شوند منافات دارد. جیمز پاسخ داد که عالمان الهی خود آنها همواره در وعظهای خویش از لزوم اطاعت از شاه به منزله رئیس کلیسا سخن گفتهاند و در اعلامیه چیزی که معارض با وجدان کسی باشد وجود ندارد. او وعده داد که به عریضه آنها رسیدگی کند و ضمنا اظهار کرد که اگر تا روز بعد جوابی نشنیدند، باید از امر او اطاعت کنند.
بامداد روز بعد، هزاران نسخه از آن عریضه در خیابانهای لندن فروخته شدند، در حالی که خود آن هنوز مورد بررسی شاه بود. جیمز احساس کرد که این موضوع کاملا برخلاف نزاکت است و عریضه را به دوازده قاضی دربار داد; و آنها به او گفتند که طبق حقوق قانونی خویش اقدام کرده است. جیمز عریضه را بیجواب گذاشت.
در 20 مه، اعلامیه در چهار کلیسای لندن خوانده شد و در نود و شش کلیسای دیگر، آن را نادیده گرفتند. شاه احساس کرد که اختیارات او مورد مسخره قرار گرفته است. فرمان داد که هفت اسقف انگلستان در شورا حضور یابند. وقتی که ایشان در شورا حاضر شدند، به آنان گفت که باید به اتهام منتشر کردن یک هجویه فتنهانگیز محاکمه شوند، معهذا برای اینکه آنان را فعلا از زندانی شدن نجات دهد، تعهد کتبیشان را

برای حضور در دادگاه به مجرد احضار خواهد پذیرفت. آنها پاسخ دادند که چون جزو رجال کشورند، به سپردن هیچگونه تعهدی جز قول شفاهی خود احتیاجی ندارند. شورا آنها را در برج لندن زندانی کرد. هنگامی که ایشان را با قایق به ساحل آن سوی تمز میبردند، مردم برایشان بانگ تحسین برمیکشیدند. آن اسقفان در 29 و 30 ژوئن در دادگاه اختصاصی شاه، که از چهار قاضی و یک هیئت منصفه تشکیل شده بود، محاکمه شدند. پس از دو روز محاکمه پر هیجان، در تاĘŭЉϤکه به وسیله ده هزار تن از مردم به هیجان آمϱÀلندن احاطه شده بود، هیئت منصفه حکم برائت متهمان را صادر کر† در سراسر انگلستان پروتستان بانگ شادی برخاست. یکی از ŠÜĠjکاتولیک گفت: “تا آنجا که بشر به یاد دارد، هرگز چنین فریادهای مسرتآمیز و اشکهای شادیی که امروز دیده شد وجود نداشته است.” خیابانها با آتشبازی روشن شده بودند; جماعات بزرگی از مردم، در حالی

که پیکره های مومی پاپ، کاتولیکها و یسوعیان را حمل میکردند، رژه میدادند و آن پیکره ها را با مراسم پر سرو صدایی میسوزاندند. معنی آن حکم برای مردم ساده این بود که مذهب کاتولیک دیگر نباید تحمل شود. و برای مرم نسبتا فکور اینکه، برای پارلمنت حق گذراندن قوانینی که شاه نتواند آنها را نقض کند احقاق شده است; و نیز اینکه انگلستان در حقیقت دارای حکومت مشروطه است نه حکومت فردی مطلقه، هر چند که ظواهر بر خلاف آن باشند. جیمز که از شکست خود به اندیشه افتاده بود، خویشتن را با طفلی که ملکه در 10 ژوئن، یک ماه پیش از وقت مورد انتظار، برای او آورده بود تسلی داد، تصمیم گرفت که آن پسر گرامی را نسبت به مذهب کاتولیک مخلص و وفادار بار آورد. این فکر را در سر میپروراند که در آینده خودش و ۵jЛҫروز به روز در برابر مخالفتها و نومیدیها یک قدم به هدف مقدس خود نزدیکتر خواهند شد یعنی به آن سلطنت کهن، با سازش با کلیسای قدیم، در انگلستانی آرام و سازگار و در اروپایی که از ترک آیین خود پشیمان شده و باز در یک ایمان حقیقی، مقدس و عام اتحاد یافته است.

شاید تولد پیشرس آن کودک بود که موجب بدبختی شاه شتابزده شد. پروتستانهای انگلستان مانند خود جیمز در این مورد شک نداشتند که آن پسر ممکن بود کوشش باز گرداندن مذهب کاتولیک را به وضع سابق ادامه دهد; و به همان سبب که شاه او را دوست میداشت، از وی میترسیدند. نخست این موضوع را که او فرزند شاه است انکار کردند، یسوعیان را متهم کردند به اینکه در اجرای توطئه خود، برای محروم ساختن مری دختر پروتستان شاه از تاج و تخت، آن کودک را خریده و به بستر ملکه بردهاند. به امید حفظ مذهب پروتستان انگلستان، بیش از

پیش به مری روی آوردند و برای ملکه کردن او انقلاب دیگری را تدارک دیدند.

اما مری اینک زن ویلیام سوم د/ اورانژ، زمامدار ایالات متحده بود; ویلیام مغرور چگونه میتوانست خود را به اینکه شوهر یک ملکه است قانع سازد، و چرا نمیبایست به همسر خود پیشنهاد شرکت در فرمانروایی را بکند گذشته از این، او نیز خون شاهان انگلستان را در رگهای خود داشت; مادر او مری دیگری بود، یعنی دختر چارلز اول. در هر حال ویلیام نمیخواست خود را به اینکه شوی ملکه است راضی کند. شاید به اشاره او بود که اسقف برنت، که هنگام جلوس جیمز به تخت سلطنت از انگلستان جلای وطن کرده و به قاره اروپا رفته بود، مری را تحریض کرد که هر قدر هم مقتدر باشد، "در هر امری" از ویلیام اطاعت کند. مری موافقت خود را بدین گونه ابراز داشت: "فرمانروایی و اقتدار از آن او باشد; زیرا او (مری) فقط مایل بود که شویش از فرمان ،شوهران، زنان خود را دوست داشته باشید< پیروی کند و خود مری نیز از این فرمان که ، زنان، در هر امری مطیع شوهران خود باشید< تبعیت نماید." ویلیام فرمانبرداری او را پذیرفت، اما اشاره نجیبانهای را که به ارتباط او با معشوقهاش خانم ویلیه شده بود نادیده گرفت. گذشته از هر چیز، فرمانروایان پروتستان نیز میبایست ازدواج خود را آلوده سازند.

ویلیام که برای حفظ استقلال هلند و مذهب پروتستان با لویی چهاردهم میجنگید، تا مدتی امیدوار بود که بتواند پدر زن خود را به اتحاد با خود علیه پادشاه فرانسه، که در کار بر هم زدن آزادیها و موازنه قوا در اروپا بود، جلب کند. وقتی که این امید زایل شد، او با انگلیسیانی که مخالفت با جیمز را رهبری میکردند، مذاکره کرد. او از سازمان قوایی که به رهبری مانمث در خاک هلند علیه پادشاه انگلستان تشکیل شده بود، چشم پوشیده و به آن

اجازه داده بود که از یک بندر هلندی بلامانع عازم انگلستان شود. وی از این میترسید که جیمز نقشه سلب صلاحیت او را از جانشینی خود بکشد; بدیهی است وقتی که برای شاه پسری به جهان میآید، حق جانشینی مری به وضوح منتفی میشد. در اوایل 1687 ویلیام اورهارد وان دایکولت را به انگلستان فرستاد تا با سران پروتستان تماسهای دوستانه برقرار کند. این فرستاده با نامه های مساعد از مارکوئس آو هالیفاکس، اسقف کامپتن، ارلهای شروزبری، بدفرد، کلرندن (پسر صدر اعظم سابق)، دنبی، وعدهای دیگر بازگشت. مضمون نامه ها به قدری مبهم بود که مدرکی برای اثبات خیانت به دست نمیداد، اما حاوی وعده پشتیبانی شدید از ویلیام برای تصاحب تخت و تاج بود. در ژوئن 1687 کاسپار فاخل، زمامدار کل هلند، نامهای منتشر کرد که نظرات ویلیام را درباره رواداری رسما شرح داده بود: ستادهاودر آزادی عبادت و مذهب را برای همه خواستار بود، اما با الغای "قانون آزمون"، که تفویض مشاغل دولتی را به پیروان مذهب انگلیکان تایید مینمود، مخالفت میکرد. این اعلام محتاطانه پشتیبانی انگلیکانهای برجسته را برای او تامین کرد. وقتی که تولد پسر جیمز احتمال نیل به سلطنت انگلستان را برای ویلیام از میان برد،

سران پروتستان تصمیم گرفتند که او را دعوت کنند به انگلستان بیاید و تخت و تاج را تصاحب کند. دعوتنامه مزبور (30 ژوئن 1688) به امضای این کسان رسیده بود: دوازدهمین ارل آو شروزبری، نخستین دیوک آو دونشر، ارلهای دنبی و سکاربره، دریا سالار، ادوارد راسل (پسر عم ویلیام راسل که در 1683 اعدام شد)، هنری سیدنی (برادر الجرنن)، و اسقف کامپتن. هالیفاکس دعوتنامه را امضا نکرد و گفت که مخالف اساسی را ترجیح میدهد; اما بسیاری از دیگر کسان، از جمله ساندرلند و جان چرچیل (که هر دو در آن هنگام در خدمت جیمز بودند) درباره پشتیبانی خود برای ویلیام پیام اطمینانآمیز فرستادند. امضاکنندگان تشخیص میدادند که دعوتشان خیانت است; آنها عمدا جان خود را در کف گرفته و ثروتهای خویش را به این کار خطیر تخصیص داده بودند. شروزبری، که سابقا کاتولیک بود اما پروتستان شده بود، املاک خود را به مبلغ 40،000 پوند گرو گذاشت و به هلند رفت تا تجاوز به انگلستان را رهبری کند. ویلیام نمیتوانست فورا دست به کار شود، زیرا از مردم خودش مطمئن نبود و میترسید که لویی چهاردهم در هر لحظه حمله خود را بر هلند تجدید کند.

ایالات آلمانی نیز از حمله فرانسه میترسیدند; با این حال نسبت به تجاوز ویلیام به انگلستان اعتراضی نکردند، زیرا میدانستند که هدف نهایی او جلوگیری از دستاندازیهای شاه بوربون است. حکومتهای هاپسبورگ، اتریش و اسپانیا، از فرط نفرت نسبت به لویی چهاردهم، کاتولیک بودن خود را

فراموش، خلع فرمانروایی را که با شاه فرانسه روش دوستانه داشت تصویب کردند. حتی پاپ لشکر کشی به انگلستان را با جمله "هیچ مانعی ندارد" تصویب کرد. به این ترتیب، با اجازه دولتهای کاتولیک بود که ویلیام پروتستان خلع جیمز کاتولیک را به عهده گرفت. خود لویی و جیمز موجب تسریع تجاوز به انگلستان شدند. لویی اعلام کرد که علایق دوستی و اتحاد" موجود میان انگلستان و فرانسه او را مجبور خواهد کرد که علیه هر متجاوز به انگلستان اعلان جنگ دهد. جیمز، که میترسید آن اعلامیه اتباع پروتستان او را بر ضدش متحدتر سازد، وجود چنین اتحادی را انکار، و پیشنهاد کمک فرانسه را رد کرد. لویی خشم خود را واگذاشت تا بر استراتژیش غالب شود. به ارتشهای خود فرمان داد تا نه به هلند، بلکه به آلمان حمله کنند (25 سپتامبر 1688); و مجلس مقننه ایالات متحده، که تا مدتی از ترس فرانسه آزاد شده بود، موافقت کرد تا ویلیام را بگذارند به لشکرکشیی اقدام کند که ممکن بود موجب تصرف انگلستان و تحصیل اتحاد آن علیه فرانسه بشود. در 19 اکتبر ناوگان هلند به راه افتاد. این ناوگان مرکب بود از پنجاه ناو جنگی، پانصد کشتی حمل و نقل، پانصد سرباز سوار، یازده هزار سرباز پیاده، به اضافه عده زیادی از پناهندگان هوگنو که از جور و جفای لویی چهاردهم از فرانسه گریخته بودند. این ناوگان به واسطه باد نامساعد به عقب رانده شد و منتظر وزیدن "تسین پروتستان" ماند; بار دیگر در اول نوامبر به راه افتاد. ناو گروه انگلیسیی که مامور پیشگیری از آن شده بود بر اثر طوفان پراکنده شد. در

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 357

5 نوامبر که به یاد بود "توطئه باروت" تعطیل بود متجاوزان در توربی، که قسمت پیشرفتهای از دریای مانش در ساحل دورستشر است، پیاده شدند. هیچ مقاومتی در برابر شان ابراز نشد، اما کسی نیز مقدم آنان را گرامی نداشت; مردم جفریز و کرک را فراموش نکرده بودند. جیمز به ارتش خود، که زیر فرمان لرد جان چرچیل بود، امر کرد که در سالزبری تجمع یابد، و خودش در آنجا به آن ملحق شد. سپاهیان خویش را چنان در وفاداری نسبت به خود نااستوار یافت که نتوانست به رزمجویی آنها اعتماد کند; از این رو فرمان عقبنشینی صادر کرد.

آن شب(23 نوامبر) چرچیل و دو افسر عالیمقام دیگر از ارتش شاه با چهار صد سرباز به اردوی ویلیام گریختند. چند روز بعد شاهزاده جورج دانماکی، شوهر آن (دختر جیمز) به فراریان، که روز به روز بر شمارشان میافزود، پیوست. شاه ناشاد پس از بازگشت به لندن، دریافت که آن با سرا جنینگز، زن چرچیل، به ناتینگم گریخته است. روحیه آن شاه سابقا مغرور با کشف این موضوع که هر دو دخترش از او برگشتهاند درهم شکست. او هالیفاکس را مامور کرد که با ویلیام پنجه نرم کند. در 11

دسامبر خود او پایتخت را ترک کرد.
هالیفاکس پس از بازگشت از جبهه، ملت را بیرهبر یافت، اما گروهی از رجال او را به ریاست یک دولت موقت منصوب کردند. در سیزدهم آن ماه از جیمز پیامی دریافت کردند که خبر اسارت او را در فورشم واقع در کنت میداد. سپاهیانی برای نجات او فرستادند، و در شانزدهم ماه شاه سرافکنده به کاخ وایتهال وارد شد. ویلیام، که به سوی لندن پیش میآمد، چند نگهبان هلندی با دستورهایی فرستاد که جیمز را به راچیستر ببرند و در آنجا او را بگذارند تا فرار کند. این کار انجام گرفت و جیمز به دامی که برای او گسترده شده بود افتاد و انگلستان را به سوی فرانسه ترک کرد (23 دسامبر). او سیزده سال دیگر پسی از سقوطش زندگی کرد، اما انگلستان را دیگر ندید. ویلیام در 19 دسامبر به لندن رسید. او با ثبات قدم، احتیاط، و میانهروی از فتح خود استفاده کرد و به شورشی که در آن پروتستانهای لندن خانه های کاتولیکها را غارت میکردند و میسوزاندند پایان داد. به تقاضای حکومت موقت، لردها، اسقفان و اعضای سابق پارلمنت را در کاونتری به اجلاس خواند. "مجمع"، که در اول فوریه 1689 در آنجا گرد آمد، اعلام کرد که جیمز با فرار خود از سلطنت استعفا کردهاست. پیشنهاد کرد که مری ملکه شود و ویلیام را نایبالسلطنه خود سازد; آن دو این پیشنهاد را پذیرفتند (13 فوریه). اما "مجمع" این پیشنهاد را با "اعلامیه حقوق" توام ساخت، که بعدا در 16 دسامبر به عنوان "بیله حقوق" از پارلمنت گذشت و (هرچند صراحتا مورد قبول ویلیام واقع نشد) به صورت یک قسمت حیاتی از قانونهای مدون کشور درآمد:
جیمز دوم، شاه سابق ... کوشش کرد که مذهب پروتستان و قوانین و آزادیهای این سرزمین را با وسایل زیر واژگون و ریشهکن کند. 1 اختیار کردن و به کار بردن قدرتی که به قوانین بیاعتنا بود و بدون اجازه پارلمنت آنها را معلق میکرد و بلا اجرا میگذاشت; ...

3 ... تشکیل یک ... "دادگاه دولتی برای دعاوی کلیسایی"; 4 کسب پولهایی برای سلطنت و مصارف آن، به بهانه حق مخصوص شاه، برای وقتی و به روشی غیر از آنچه از طرف پارلمنت تصویب شده بود. 5 تشکیل و نگاهداری یک ارتش دایمی ... بدون موافقت پارلمنت; ...
7 تعقیبهایی در دادگاه اختصاصی شاه برای مسائل و به عللی که فقط در پارلمنت قابل تشخیصند ... همه اینها صریحا و مستقیما مخالف قوانین و اساسنامه ها و آزادیهای شناخته شده این سرزمینند; ...
بنابراین، با داشتن اطمینان کامل از اینکه ... امیر اورانژ پارلمنت را از نقض قوانینش، که در اینجا تصریح شد، و همچنین از تمام کوششهای دیگری که بر ضد مذهب و حقوق و آزادیها ممکن است به عمل آیند، حفظ

خواهد کرد، اعضای مجلسین اعیان و عوام، که در وستمینستر اجتماع کردهاند، تصمیم گرفتهاند که ویلیام و مری، امیر و شاهدخت اورانژ، شاه و ملکه انگلستان، فرانسه و ایرلند باشند ... و به این سمت اعلام شوند; و سوگندهایی را که در زیر ذکر خواهند شد تمام کسانی که ممکن است به موجب قانون از آنها سوگند وفاداری و تفوق خواسته شود ادا کنند: من سوگند یاد میکنم که از صمیم قلب این آیین سزاوار لعن را ... ، که امیران تکفیر شده یا محروم شده به وسیله پاپ یا هر صاحبمقام حوزه روحانی رم ممکن است به دست اتباع خود یا هر شخص یا جماعت دیگری خلع یا کشته شوند، منفور میدانم و به عنوان امری کفرآمیز و ارتدادی ترک میکنم. و اعلام میکنم که هیچ شهریار، شخص، نخست کشیش، کشور، یا فرمانروای خارجی صلاحیت، قدرت، سلطه ... .یا اقتداری ... در این قلمرو ندارد. پس خدا مرا یاری دهد. ... و چون به تجربه چنین دریافت شده است که حکومت یکی از هواداران پاپ، شاه، یا ملکهای که با یک فرد هوادار پاپ ازدواج کرده باشد مخالف امنیت و رفاه این سرزمین پروتستان است، مجلسین یاد شده اعیان و عوام باز هم استدعا دارند که این موضوع مقرر شود که هر کس یا کسانی که با حوزه روحانی یا کلیسای رم سازش کنند یا ارتباط داشته باشند، یا به مذهب پاپ گرایند، یا با یک هوادار پاپ ازدواج کنند باید برای همیشه از وراثت، تصاحب، یا بهرهمند شدن از سلطنت و حکومت این سرزمین محروم، و فاقد اهلیت قانونی شوند. ...

این اعلامیه تاریخی مبین نتایج اساسی آن چیزی بود که انگلستان پروتستان آن را "انقلاب با شکوه" نامید: اظهار صریح تفوق قانونی پارلمنت که تا آن هنگام چهار شاه استوارت با آن معارضه کرده بودند; حمایت از شارمندان در مقابل خودکامگی حکومت; و نیز محرومیت کاتولیکهای رومی از مالک بودن تخت و تاج انگلستان با شرکت در آن. تنها امر مهمی که از حیث اهمیت پس از این نتایج قرار داشت تحکیم قدرت دولت در میان اشراف صاحب زمین بود; زیرا انقلاب از طرف نجبای بزرگ آغاز شده و به وسیله نجبای درجه دوم صاحب زمین، که در مجلس عوام نماینده داشتند، ادامه یافته بود; در حقیقت سلطنت "مطلقه" به واسطه "حق الاهی" به یک اولیگارشی ملکی تبدیل شده بود که میانه روی و پشتکار، مهارت در حکومت، همکاری با سلاطین صنایع و بازرگانی و اقتصاد، و معمولا بیتوجهی به افزارمندان و دهقانان

از خصایص آن بود. طبقات متوسط فرا دست به نحو قابل ملاحظهای از انقلاب بهره بردند. شهرهای انگلستان آزادی خود را تازه باز یافته بودند که مورد فرمانروایی اولیگارشهای بازرگانی قرار گرفتند. بازرگانان لندن، که از یاری به جیمز سر باز زده بودند، به ویلیام، در فاصله میان ورود او به

پایتخت و نخستین دریافت وجوه تصویب شده به وسیله پارلمنت، 200,000 پوند وام دادند تا او نیازهایش را بر طرف کند. آن وام موجب تحکیم یک قرارداد شفاهی شد: بازرگانان ملاکان را آزاد خواهند گذاشت تا بر انگلستان فرمان رانند، اما اشراف فرمانروا سیاست خارجی را متوجه منافع بازرگانی خواهند کرد و بازرگانان و صاحبان صنایع را بیش از پیش از مقررات اداری آزاد خواهند ساخت.
در "انقلاب با شکوه" بعضی عناصر ناشکوهمند وجود داشتند. این موضوع مایه تاسف بود که انگلستان یک ارتش هلندی را برای نجات مردم خود از ظلم فرا بخواند; دختری به خلع پدرش از سلطنت کمک کند; یک فرمانده ارتش به متجاوزان بپیوندد; و کلیسای ملی در ساقط کردن شاهی شرکت کند که قدرت الاهی و مطلق او را در برابر شورش و عدم اطاعت، به عنوان امری مقدس، صحه نهاده بود. این موضوع نیز مایه تاسف بود که تفوق پارلمنت میبایست به وسیله مخالفت با آزادی مذهبی محرز شود. بدیهایی که این مردان و زنان مرتکب شدند با استخوانهای آنان مدفون شدند; اما خیری که باعث تحصیل آن شدند پس از ایشان به جا ماند و رشد کرد، حتی در برقراری اولیگارشی، اساس دموکراسیی را به جا نهادند که بعدا با افزایش عده انتخاب کنندگان پدیدار شد. آنها خانه فرد انگلیسی را قله او ساختند قلعهای که در برابر "گستاخی مقام" و "زورگویی ستمگران" نسبتا امن بود و به آن سازش قابل تحسین نظم و آزادی، که از خواص حکومت امروزی انگلستان است، تا اندازهای یاری کردند. و همه این کارها را چنان انجام دادند که یک قطره خون بر زمین ریخته نشد، جز خون دماغهای مکرر شاه آزرده، بیچاره،، بییار و بیخرد.

شاه جدید این کسان را به عضویت شورایی خصوصی خود درآورد: دنبی: رئیس شورا; هالیفاکس، مهردار سلطنتی; ارلهای شروزبری و ناتینگم، وزیران کشور; ارل آو پورتلند، خزانهدار مخصوص; و گیلبرت برنت، اسقف سالزبری. متشخصترین و متنفذترین این مردان جورج سویل بود که مارکوئس آو هالیفاکس لقب داشت. وی پسر عم لرد سترفرد بود، که توسط پارلمنت طویل اعدام شده بود; وی مقدار زیادی از اموال خود را در شورش بزرگ از دست داده بود، اما آنقدر برای خود نگاه داشته بود که بتواند در دوران رژیم کرامول در فرانسه به راحتی زیست کند. در آنجا به مقالات مونتنی دست

یافت و فیلسوف شد; اگر بعدا از عالم سیاست گذشت و به مرحله دولتمردی رسید، از این جهت بود که فرق میان سیاست و دولتمردی فلسفه است یعنی قابلیت دیدن لحظه و جز در متن ابدیت و کل. هالیفاکس هرگز راضی به این نبود که کاملا مرد عمل باشد. او چنین نوشت، "حکومت جهانی امر بزرگی است، اما، در مقایسه با ظرافت معرفت نظری، بسیار خشن نیز هست; و مقصود او از حکومت جهانی فرمانروایی بر ملتهاست.
سیاستگاه با جماعات سروکار دارد، و جماعات هالیفاکس را میترسانند. "در عدهای از اشخاص ظلم بسیار وجود دارد، هر چند هیچ یک از افراد آن عده بخصوص بدسرشت نیستند ... .. ندای خشمناک جماعت یکی از خونینترین نداهای جهان است." او از ایام هراسانگیز هواداران پاپ، هنگامی که اراذل ناس دادگاه ها را به وحشت میانداختند، جان به در برده بود. چون مذاهب بسیار را سرگرم کشمکش سودجویانه یافته بود، از بیشتر الاهیات خود دست کشید; بدان سان که برنت میگوید: "به عنوان ملحدی بیپروا و مصمم شناخته میشد; هرچند غالبا با لحنی صریح به من میگفت که چنان نیست و گمان نمیکند که فرد ملحدی در جهان وجود داشته باشد; اما اذعان میکرد که نمیتواند هرچیزی را که الاهیون بر جهان تحمیل میکنند بپذیرد; در اطاعت از اصول دین، مسیحی بود و تا آنجا که میتوانست، ایمان داشت." پس از بازگشت به انگلستان اموال خود را دوباره به دست آورد و ثروتی چنان وسیع به هم زد که توانست با درستی انجام وظیفه کند. تا هنگامی که خبر انعقاد پیمان سری دوور را نشنیده بود، به شاه خدمت کرد. از حق جیمز برای جانشینی دفاع کرد، اما با الغای "قانون آزمون" مخالف ورزید. امیدوار بود که حکومت کاتولیک پس از

اندک زمانی از میان برود، و وقتی که برای انتقال صلحآمیز قدرت سلطنت از جیمز دوم به ویلیام سوم در رهبری شرکت کرد، امید خود را تحقق بخشید. بی آنکه از روشهای حزب بخصوصی پیروی کند، از حس حقپرستی خویش متابعت کرد. در اندیشه ها و ژرف اندیشیها نوشت، "نادانی بیشتر مردم را به به پیوستن به حزبی وادار میکند، و شرم مانع از این میشود که از آن خارج شوند." وقتی که به سبب نقض مقررات حزبی مورد اهانت واقع شد، در جزوه مشهوری به نام راه و رسم یک ابنالوقت بدین گونه از خود دفاع کرد:

واژه بیگناه "ابنالوقت"1 معنایی بیش از این ندارد که اگر چند تن باهم در یک کشتی باشند و یک قسمت از سرنشینان بخواهند کشتی را از یک طرف سنگین کنند، قسمت دیگر باید به همان اندازه آن را به طرف دیگر کج کند; گویا عقیده ثالثی هم وجود دارد که از آن کسانی است که گمان میکنند اگر کشتی راست باشد، بهتر است.

گاه بیموقع، ولی همیشه فصیح و به طرز خطرناکی بذلهگو بود. وقتی که دربار ویلیام سوم

---

1. واژه trimer به مامور حفظ تعادل کشتی نیز اطلاق میشود. وظیفه این مامور تقسیم زغالسنگ و سایر بارهای کشتی به نحوی است که فشار آنها بر کشتی یکسان باشد; در نتیجه از خم شدن آن به یک سو جلوگیری میشود.-م.

مورد تهاجم جاهطلبانی واقع شد که ادعا میکردند به انقلاب خدمت کردهاند، هالیفاکس با ادای این جمله: "رم به وسیله غازها نجات یافت، اما من به خاطر نمیآورم که هیچ یک از آنها کنسول شده باشد"1 برای خود دشمنانی تراشید. وقتی که مجمع خود را به پارلمنت تبدیل کرد و به کاری دست زد که آن را نخستین نیازمندی دولت مینامید یعنی به اجرای سوگند جدیدی درباره وفاداری و تسلیم به اراده ویلیام سوم نه تنها به منزله فرمانروای کشور، بلکه به عنوان رئیس کلیسای رسمی تبسمی بر لبان هالیفاکس پدید آورد. این یکی دیگر از شوخیهای تاریخ بود که کلیسای انگلیکان، که به مدت یک قرن کالونیها (پرسبیتریان، پیرایشگران، و سایر ناسازگاران) را تعقیب و اذیت میکرد، حال باید یک کالونی هلندی را در راس خود بپذیرد. چهار صد روحانی انگلیکان، که به اصل حق الاهی شاهان معتقد بودند و به همان جهت نسبت به حق ویلیام به فرمانروایی اعتراض داشتند، از ادای سوگند جدید امتناع کردند. این نابخردها از مناصب روحانی خود طرد شدند و فرقه ناسازگار دیگری تشکیل دادند. بسیاری از آن روحانیانی که سوگند خوردند این کار را با "تقیه" انجام دادند، که بعدا مایه

تفریح چند تن یسوعیانی شد که در انگلستان مانده بودند. برنت چنین فکر میکرد که "دورویی بسیار کسان در امری به این مقدسی به الحاد روز افزون بسیار کمک کرد." انگلیکانها، از هر طبقه، وقتی که ویلیام با تسلیم به غلیان احساسات در اسکاتلند نظام اسقفی را، که استوارتها بزور برقرار کرده بودند، منسوخ ساخت، تکان خوردند. و بسیاری از انگلیکانها وقتی ویلیام را مایل به رواداری دیدند، اندوهگین شدند. ویلیام، که با آیین کالونی قدری بار آمده بود، با نظر انگلیکانها، که میگفتند پرسبیتریان باید از خدمات دولتی یا عضویت در پارلمنت محروم باشند، نمیتوانست مساعد باشد. او قبلا رواداری را در ایالات متحده تشویق کرده بود و در دوستیهای خود نیز تبعیض مذهبی روا نمیداشت. آیین کالونی قدری برای ویلیام اعتماد به نفسی پدید آورده بود که، به موجب آن، او خود را عامل تقدیر میپنداشت; و با این اطمینان میتوانست بدون تعصب بر "ناسازگاری" چنان بنگرد که گویی آلت آن قدرت مرموزی است که از جنبه شخصی برتر است و چیزی است که او با اصطلاحات مختلف "بخت"، "تقدیر"، یا "خدا" مینامید. او در اختلافات مذهبی انگلستان نیرویی میدید که اگر تدریجا به دوستی تبدیل نمیشد، میتوانست ملتی را از هم بگسلد.
برای شورای خصوصی نهایت زیرکی بود که "قانون رواداری" را به وسیله ناتینگم، که فرزند غیور و وفادار کلیسای انگلیکان محسوب میشد، به پارلمنت پیشنهاد کرد; طرفداری
---
1. در 390 ق م سلتها شبانه به رم حمله کردند، اما صدای غازهای مقدس کاپیتول پادگان شهر را بیدار کرد و باعث نجات آن شد.

ناتینگم سختگیران را خلع سلاح کرد. بدین گونه این نخستین اقدام موفقیتآمیز سلطنت جدید بود که با مختصر مخالفتی از هر دو مجلس گذشت (24 مه 1689). این قانون آزادی عبادت عمومی را برای تمامی گروه های که تثلیث و جنبه الهامی کتاب مقدس را پذیرفته بودند مجاز میساخت و اصل قلب ماهیت را صریحا نفی میکرد. باتیستها اجازه یافتند که تعمید را تا سن بلوغ به تعویق اندازند، و به موجب قانون تصدیق مصوب سال 1696، کویکرها رخصت یافتند قول موکد را جانشین سوگند کنند. پیروان اونیتاریانیسم و کاتولیکها از رواداری مستثنا شدند. با تنظیم لایحه فراگیری، که بعدا در 1689 به پارلمنت تسلیم شد، کوششی از طرف ویلیام و شورای او برای پذیرفتن گروه های ناسازگار در کلیسای انگلیکان به عمل آمد، اما این لایحه تصویب نشد. "ناسازگاران" هنوز از ورود به دانشگاه ها محروم بودند و، جز در صورتی که آیین مقدس را طبق مراسم انگلیکان میپذیرفتند، نمیتوانستند به عضویت پارلمنت انتخاب، یا به

مشاغل عمومی گمارده شوند. یک قانون تجدید شده ضد کفر (1697) مجازات حمله بر هر یک از آیینهای اساسی مسیحی را زندان تعیین کرده بود. تا 1778 قانون جدیدی برای توسعه آزادی مذهب در انگلستان وضع نشد; با اینهمه، رواداری پس از 1685 در انگلستان از هر کشور اروپایی دیگر، بجز ایالات متحده، زیادتر بود. هرچه انگلستان نیرومندتر میشد و خاطرش از نگرانی حمله خارجی یا براندازی داخلی میآسود، رواداری عملا در آن کشور گسترش و توسعه مییافت. حتی کاتولیکها نیز در زمان ویلیام از امنیتی روزافزون بهرهمند شدند. شاه متذکر شد که اگر کاتولیکهای انگلستان را زیر فشار قرار دهد، نمیتواند اتحاد خود را با کشورهای کاتولیک حفظ کند. کشیشهای کاتولیک در حدود ده سال میتوانستند مراسم قداس را در خانه های شخصی به جا آورند; و اگر در انظار عموم به قدر کافی "تقیه" میکردند، مورد ایذا قرار نمیگرفتند. در اواخر سلطنت ویلیام (1699)، وقتی که توریها و سختگیران در پارلمنت تفوق حاصل کردند، قوانین ضد کاتولیک شدیدتر شدند. هر کشیش کاتولیک که به واسطه اجرای مراسم قداس یا اعمال روحانی دیگری محکوم میشد میبایست مادامالعمر در زندان باشد، مگر اینکه آن مراسم را در خانه سفیری انجام داده باشد، و برای اجرای قانون 100 پوند پاداش به کسی اعطا میشد که موجبات محکومیت خاطیان را فراهم آورد.
همین مبلغ جریمه برای هر کاتولیکی که به تربیت جوانان مبادرت میکرد تعیین شده بود. هیچ پدر و مادری نمیتوانست فرزند خود را برای بار آمدن به ایمان کاتولیک به خارج فرستد. هیچ کس نمیتوانست زمینی را بخرد یا ارث ببرد مگر پس از ادای سوگند درباره سروری شاه در مذهب و علیه قلب ماهیت. تمام کسانی که از ادای چنین سوگندی ابا میکردند ارث خود را به نفع دولت از دست میدادند. ویلیام اوتس تایتس را بخشود و مستمریی دربارهاش مقرر کرد (1689). کاتولیکهای ایرلند با راه انداختن شورشی که هدف آن باز گرداندن جیمز دوم به سلطنت
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 363
بود، موجبات اعمال فشار جدیدی را فراهم کردند. ریچارد تالبت، ملقب به ارل آو ترکانل، سی و شش هزار سرباز گرد آورد و جیمز را دعوت کرد که از فرانسه بیاید و فرماندهی آنان را عهدهدار شود. لویی چهاردهم، که برای شاه مخلوع دربار جداگانهای با بودجه سالانهای به مبلغ 600،000 فرانک ترتیب داده بود و او را در سن ژرمن مستقر کرده بود، حال ناوگانی برای او تجهیز، و او را تا برست همراهی کرد و، ضمن بدرود معروف خود، چنین گفت: "بهترین آرزوی من برای شما این است که هرگز نتوانم شما را ببینم." جیمز با هزار و دویست سرباز در ایرلند پیاده شد (12 مارس 1689). تالبت او را تا دوبلن مشایعت کرد، و او یک پارلمنت ایرلندی

تشکیل داد و آزادی عبادت را برای تمام اتباع وفادار اعلام نمود. پارلمنت در 7 مه تشکیل جلسه داد، قانون آرامش ایرلند 1652 را نسخ کرد، و فرمان داد که تمام زمینهای گرفته شده از ایرلندیها از سال 1641 را به آنان باز گردانند. ویلیام ژنرال هوگنوی خود، شومبرگ را با دههزار سرباز به ایرلند فرستاد; لویی، با فرستادن هفت هزار سرباز جنگدیده فرانسوی به یاری جیمز، به مقابله پرداخت. خود ویلیام در ژوئن 1690 با کشتی به ایرلند رفت و جیمز، که سابقا دلیر بود، پس از اینکه نیروهای خود را در حال عقبنشینی دید، به دهشت افتاد و با کشتی فرار کرد. بزودی، بار دیگر، در سن ژرمن بود.
اگر ویلیام میتوانست بر مبنای "وضع قبل از جنگ" با ایرلندیها صلح کند، بسی خردمند میشد، اما رهبران و نیروهای تحت فرماندهی او خواستار ریشهکن کردن تمام عناصر شورشگر و تصرف مقداری دیگر از اراضی ایرلند شدند. ویلیام به انگلستان بازگشت و ارتش خود را به سرپرستی گودارت و ان گینکل، ملقب به ارل آو اثلون، در ایرلند گذاشت; شومبرگ با پیروزی خود در بوین جان سپرد. شاه به گینکل دستور داد که برای تمام شورشگرانی که اسلحه خود را بر زمین گذارند عفو عمومی، آزادی عبادت، و معافیت از سوگند ضد تفوق پاپ را اعلام کند و املاکشان را به ایشان بازگرداند. گینکل با این شرایط امکان تسلیم گالوی و لیمریک را فراهم کرد. با انعقاد پیمان لیمریک (3 اکتبر 1691)، شورشیان ایرلند صلح پیشنهادی ویلیام را در مارس 1692 پذیرفتند، و در مارس 1692، به موجب اعلامیه شاهانه، پایان جنگ ایرلند اعلام شد.
پروتستانهای ایرلند آن پیمان را به منزله وسیله تسلیم به هواداران پاپ تقبیح کردند و به پارلمنت انگلستان متوسل شدند. پارلمنت فورا (22 اکتبر 1691) قانونی گذراند که به موجب آن هر کسی که بر ضد سروری پاپ سوگند نخورد و مخالفت خود را با قلب ماهیت اعلم نکند، از عضویت در پارلمنت ایرلند محروم باشد.
پارلمنت جدید ایرلند، که کاملا پروتستان بود، از رسمی شناختن پیمان لیمریک امتناع کرد. وقتی که ویلیام خود را به متحد ساختن اروپا بر ضد لویی چهاردهم سرگرم ساخت، پارلمنت دوبلن یک رشته قوانین جزایی جدید بر ضد کاتولیکها گذراند که آشکارا نقض صلحنامهای بود که ویلیام و مری آن را امضا کرده بودند.

مدارس و کالجهای کاتولیک غیر قانونی شناخته شدند; کشیشان کاتولیک مورد تبعید قرار گرفتند; هیچ فرد کاتولیک نمیبایست اسلحه حمل کند یا اسبی داشته باشد که بیش از پنج پوند بیرزد; و هر وارثه پروتستان چون با یک کاتولیک ازدواج میکرد، اموال خود را از دست میداد. مصادره املاک

ایرلندیها چندان ادامه یافت "که دیگر زمینی برای تصرف باقی نمانده بود". برای کاتولیکهای ایرلند حاکم شدن در دعاوی تقریبا غیر ممکن بود، و جنایاتی که نسبت به آنان ارتکاب روا میشدند غالبا بدون مجازات میماندند. پارلمنت انگلستان برای تباهی کامل ایرلند، صنعت پشم آن را، که به حد رقابت با انگلستان رسیده بود، با وضع قوانینی که خروج پشم را از ایرلند به هر کشوری جز انگلستان منع مینمود تباه کرد و حتی، با وضع تعرفه های سنگین، این تجارت را عمدا از بین برد (1696). فقر، گدایی، قحطی، و بیقانونی شدید سراسر جزیره را در خارج پیل انگلیسی فرا گرفته بود. شصت سال پس از انقلاب باشکوه، نیمی از جمعیت کاتولیک، که در 1688 نزدیک به یک میلیون نفر میرسید، مهاجرت کرد و به این ترتیب بهترین مردم ایرلند به سرزمینهای خارج رفتند.

در انگلستان تمام طبقات اقتصادی، بجز طبقه پرولتاریا و دهقانان، سعادتمند شدند، کارگران نساجی از رقابتهای خارجی و اختراعات زیان دیدند; در 1710 جورابافان، به واسطه پیدایش دستگاه های جورابافی و استفاده صاحبان آن دستگاه ها از شاگردان کم مزد، اعتصاب کردند. اما میزان محصولات ملی بالا رفت; ما میتوانیم این موضوع را از حد متوسط عایدات سالانه دولت، از 500,000 پوند در قرن شانزدهم به 7,500,000 پوند در قرن هفدهم، دریابیم. این افزایش تا اندازهای از تورم اما به طور عمده از توسعه صنعت و تجارت خارجی حاصل شد.

اما حتی در این صورت نیز عایدات کفایت نمیکردند، زیرا ویلیام برای جنگیدن با لویی چهاردهم در کار تشکیل ارتشهای بزرگ بود. مالیاتها به حد بیسابقهای افزایش یافتند، ولی باز هم پول بیشتری لازم بود. در ژانویه 1693 چارلز مانتگیو، اولین ارل آو هالیفاکس، با سمت لرد خزانهدار، پارلمنت را به انتشار یک قرضه کلی به مبلغ 900,000 پوند، که دولت وعده داده بود هر سال هفت درصد سود بابت آن بپردازد، تحریض، و بدین سان مالیه دولت را منقلب کرد. در اواخر سال 1693، چون مخارج به طرز خطرناکی بر عواید فزونی داشت، عدهای از بانکداران حاضر شدند مبلغ 1,200,000 پوند با سود هشت درصد به دولت وام دهند، و محل این وام از افزایش مالیات بر کشتیرانی تامین شد. فکر این وام مشترک سه سال پیشتر توسط ویلیام پترسن پیشنهاد شده بود. مانتگیو حال رسما از آن پشتیبانی کرد، و پارلمنت برنامه آن را پذیرفت. وامدهندگان (با پیروی از سوابق معمول در دولتهای جنووا، ونیز، و هلند) خود را در سازمانی به نام "روسا و شرکای بانک انگلستان"، که در 27 ژوئیه 1694 به ثبت رسید، متشکل ساختند. آنها پول را با ربح چهار و نیم درصد از منابع مختلف قرض کردند;

با هشت درصد سود آن را به دولت وام دادند; و با عهده دار شدن کلیه وظایف یک بانک، منافع اضافی نیز بردند. بانک انگلستان، که بدین گونه تشکیل شده بود، به دولت وامهای دیگری داد و در 1696 انحصار چنین وامهایی را از دولت دریافت کرد. پس از فراز و نشیبهای بسیار، آن بانک عامل مهمی در ثبات شایان توجه دولت انگلستان از زمان ویلیام و مری تا امروز شد. در 1694، اسکناس با پشتوانه ودیعه ها، و قابل پرداخت به طلا به محض تقاضا، به منزله پول قانونی پذیرفته شد; این نخستین پول کاغذی در انگلستان بود.1 مانتگیو با اصلاح پول فلزی (1696) لیاقت خود را در شغل خزانهداری محرز ساخت. سکه های خوب زمان چارلز دوم و جیمز دوم اندوخته، ذوب، یا صادر میشدند، در حالی که پولهای زمان الیزابت و جیمز اول، که از کناره هایشان چیده شده یا به واسطه کثرت استعمال فرسوده شده بودند، صورت پول نو نداشتند و قدرت خرید و قسمت مهمی از ارزش ظاهری خود را از دست داده بودند. مانتگیو دوستان خود جان لاک، آیزک نیوتن و جان سامرز را نزد خود خواند تا برای انگلستان پول رایج ثابتتری تدبیر کنند. ایشان سکه های جدیدی با دوره زنجیرهای طرح کردند که چیدن اطرافشان غیر ممکن باشد; آنگاه سکه های قدیم را با قیمت اسمی آنها جمع آوری کردند; دولت زیان این امر را متحمل شد و انگلستان دارای پول رایجی شد که سرمشق و مایه رشک سایر کشورهای اروپایی قرار گرفت. در 1698 بورس لندن باز شد و دورهای از معاملات مالی آغاز گشت که "شرکت دریای جنوب" را به وجود آورد (1711) و "حباب" آن را ترکاند (1720).2 در 1688 ادوارد لوید در یکی از قهوهخانه های لندن بنگاه بیمهای تاسیس کرد که اکنون با سادگی مباهاتآمیزی لویدز نامیده میشود. در 1693 ادمند هاله نخستین جدولهای مرگ و میر را منتشر کرد. تمام این تحولات مالی موید نقش رو به توسعه منافع پولداران در امور انگلستان، و نماینده اهمیت روزافزون سرمایهداران یعنی تهیهکنندگان و اداره کنندگان سرمایه در بریتانیا بودند. بر فراز اقتصاد رو به توسعه، نبرد سیاسی یا کشمکش بر سر قدرت بین توریهای صاحب زمین و ویگهای سودجو، همچنین بین انگلیسیها و اسکاتلندیها، با توطئه هایی که برای کشتن ویلیام چیده میشدند و نقشه هایی که برای بازنشاندن جیمز به تخت سلطنت طرح میگشتند تشدید شده بود. ویلیام به امور داخلی انگلستان دلبستگی نداشت، بلکه آن کشور را بیشتر بدان جهت تسخیر

---

1. نخستین پول کاغذی که در تاریخ از آن یاد شده است در قرن هفتم در دوران سلسله "تانگ" در چین منتشر شد. مارکوپولو در 1275 چنین پولی را در چین دید و کوشید تا آن را در ایتالیا نیز معمول کند، اما از کوشش خود نتیجهای نگرفت. سوئد در 1656 و مهاجرنشین ماساچوست در

1690، پول کاغذی را مورد استفاده قرار دادند.
2. این شرکت در 1711 توسط شخصی به نام رابرت هارلی تشکیل شد تا تجارت انگلستان را با آمریکای جنوبی و جزایر اقیانوس کبیر مختصرا انجام دهد. طرحهای این شرکت به مناسبت کامیابیهای زودگذرشان که در دوام به حباب روی آب شبیه بودند به (حباب دریای جنوب) مشهور شدند و "ترکاندن حباب" کنایه از همان موفقیت زودگذر است که در نتیجه معاملات مالی یکباره از میان رفت.-م.

کرده بود که آن را با وطن خود و سایر ممالک بر ضد لویی چهاردهم در یک صف قرار دهد; به قول هالیفاکس، او "انگلستان را در راه خود به فرانسه گرفته بود." وقتی انگلیسیان تشخیص دادند که ویلیام جز این موضوع شوری در سر ندارد، محبوبیت او بکلی از میان رفت. وی شاهی دوستداشتنی نبود. همان گونه که در صدور فرمان نابودی قبیله مکدانلد در گلنکو، که وفاداری خود را دیر اعلام کرده بودند، نشان داد (1692)، میتوانست در ستمگری خونسرد باشد. "در اجتماعات ساکت و عبوس بود"، زیرا انگلیسی را به اشکال صحبت میکرد. به زنان چندان اعتنایی نداشت و آداب سر میزش خوب نبود، بدان گونه که زنان لندن او را "خرس پست هلندی" مینامیدند. خود را در گروهی از نگهبانان و ملازمان هلندی محاط کرده و عقیده خویش را در این مورد که هلندیها در قابلیت اقتصادی، قضاوت سیاسی و خصال روحی از انگلیسیها برترند پنهان نمیداشت. او نمیدانست که بسیاری از نجبا مخفیانه سرگرم مذاکره با جیمز دوم هستند. فساد را در اطراف خود چندان شایع میدید که خود نیز به فساد گرایید و اعضای پارلمنت را مانند مالالتجاره میخرید.
هر چیز که برای جلوگیری از قدرت فرانسه افسار گسیخته سودمند بود به نظر او خوب میآمد. چون امور داخلی را به وزیران خود واگذار کرده بود، دوره قدرت وزیران (1695) و "کابینه ها"یی که اعضای آن در عمل و مسئولیت اشتراک داشتند و تحت سلطه یک نفر معمولا لرد خزانهدار بودند آغاز شد. در 1697 توریها، که دشمنان او بودند، در انتخابات پیروز شدند. آنها قدرت او را چندان محدود کرده و درباره سیاست خارجیش آن قدر بدگمان بودند که او به فکر استعفا افتاد (1699). اما در لحظهای که تن دو تا شده و تنگ نفس گرفته و مسلولش را به راحت ابدی میسپرد (8 مارس 1702)، خود را میتوانست با این فکر تسلی دهد که انگلستان را سرانجام به شرکت مصممانه در "اتحاد بزرگ" وادار کرده است(1801) اتحادی که بعدا، پس از دوازده سال کشمکش، شاه بزرگ بوربون را به زانو درآورد، استقلال اروپای پروتستان را نجات داد، و انگلستان را آزاد گذاشت تا قدرت خود را در سراسر جهان بسط دهد.

مرگ ملکه مری در 1605 خواهر او آن را وارث سلطنت ساخت. آن چون در خطر و اغتشاش بار آمده بود، دختری ترسو، در اخلاقیات پاک و منزه، ساده ذهن و قوی احساس شده بود و تسلی و شجاعت را در دوستی مخلصانه و خاضعانه ملازم زمان کودکی خود میجست. این شخص زنی بود سرزنده، خندان، شکاک، مثبت، و با اعتماد، به نام سرا جنینگز. سرا، که پنج سال بزرگتر از آن بود، در سال 1678 با جان چرچیل ازدواج کرد، و آن در 1683 به همسری جورج،

شاهزاده دانمارکی، درآمد. هردو ازدواج سعادتمند بودند، اما در صمیمیت و محرمیت آن دو زن خللی وارد نیاوردند. آن در روابط خود با سرا تشریفات را کنار گذارد و او را، که (حال همدم خوابگاهش بود)، به شوخی "خانم فریمن" مینامید و اصرار داشت که سرا هم او را نه "شاهدخت"، بلکه "خانم مورلی" بخواند. وقتی که شوهران آن و سرا، برای پیوستن به ویلیام، جیمز را رها کردند، آن ناچار شد که بین پدر و دوست خود یکی را انتخاب کند. مهر او به شوهر و دوستش وی را واداشت که به ناتینگم برود(26 نوامبر 1688). 19 دسامبر، او و سرا به لندن و به نزدیک شاه بیگانه بازگشتند. آن هرگز نتوانست ویلیام سوم را دوست بدارد. وقتی که ویلیام ملک پدر آن را به یکی از دوستان خود داد، آن، که ادعایی بر قسمتی از آن ملک داشت، خود را اهانتزده و رنجیدهخاطر یافت. تا 1691 از نظر احساسات وضعی پیدا کرده بود که آرزوی بازگشت پدرش به سلطنت را میکرد. ویلیام بحق بر چرچیل (که ارل آو مارلبره شده بود) و زنش گمان میبرد که در توطئهای با شاه مخلوع همدست هستند. ملکه مری به آن فرمان داد که سرا را از جرگه ملازمان خود خارج کند. آن از اجرای فرمان سر باز زد. صبح روز بعد (ژانویه 1692) ارل آو مارلبره از شغل خود معزول شد و او (ارل) و سرا از دربار طرد شدند. آن، که نمیخواست از دوست خویش جدا شود، در معارضه با شاه و ملکه، کاخ وایتهال را ترک کرد تا در سیون هاوس با سرا زندگی کند. در 4 مه، مارلبره به برج لندن فرستاده شد. سرا وی را غالبا در آنجا میدید و پیشنهاد میکرد که برای آرام کردن ملکه ارتباط خود را با آن قطع کند. با شنیدن این خبر، آن به او چنین نوشت:

آخرین بار که او]اسقف ووستر[اینجا بود، به او گفتم که شما چندین بار میل ترک مرا داشتهاید ... . من بار دیگر به خاطر عیسای مسیح تقاضا میکنم که چنین چیزی را نزد من عنوان نکنید و مطمئن باشید که هرگاه به

کار ظالمانه ترک کردن من اقدام کنید، از آن لحظه به بعد حتی یک ساعت هم روی خوش نخواهم دید. و چنانچه این کار را بیرضای من بکنید (و اگر من رضا دهم، هرگز پایم به بهشت نرسد)، خود را در کنجی زندانی خواهم کرد و هرگز دنیا را نخواهم دید، بلکه هرجا باشم، همانجا زندگی خواهم کرد تا از خاطر نوع بشر بروم.
چون مدارک مربوط به شرکت مارلبره در هر توطئهای که ممکن بود مربوط به بازگرداندن جیمز به سلطنت باشد محور سازنده اتهام نبود، ویلیام، که به سرداران خوب احتیاج داشت، او را آزاد کرد. هنگامی که آن در سیهشت سالگی ملکه شد، علاقه او به اخلاق خوب، وفاداری و تنهایی خوی درباری انگلستان را تغییر داد. سورچرانان دیگر راهی به آن نداشتند و با ناخشنودی به قهوهخانه ها و روسپیخانه ها روی آوردند. ادیسن اخلاقی جانشین راچیستر فتنهجو شد، و ستیل قهرمان مسیحی را نوشت. اجتناب آن از تئاتر و نمونه زندگی او تا حدی در اصلاح وضع

تئاتر موثر واقع شد. او تقوای خود را با تحویل سهم شاه از "نوبر" و عشریه ها به کشیشان فقیر کلیسای رسمی نشان داد(1704); این"بخشش ملکه آن" هنوز هم هر ساله از طرف دولت انگلستان تادیه میشود. او تقریبا هر سال بچه میآورد، اما همه بجز یکی در کودکی مردند; هیچ فرزندی برای او نماند; و روح او با داغهای بسیار غمگین شده بود. اگر آن در تعیین سیاست ملی مختار میبود، با فرانسه صلح میکرد و پسر پدر فقید خود را، همان طور که خود آن پسر ادعا میکرد، به نام جیمز سوم به رسمیت میشناخت. اما اراده محکم ویلیام سوم انگلستان را به اتحاد بزرگ کشانده بود; مردی که در اندرزهای سیاسی بر او مسلط بود یعنی مارلبره، که او رتبهاش را بزودی پس از نیل به سلطنت از ارل به دوک ارتقا داده بود او را ترغیب کرد که ده سال با ناشادمانی در وضعی فرمانروایی کند که سراسر آن مدت جنگی خونین و پرخرج بود. آن هنوز زیر نفوذ دوست خود، بود، که اکنون دوشس، رئیس جامهخانه، و ناظر خزانه خصوصی یعنی مالیه مخصوص خود ملکه بود. سرا هر سال 5,100 پوند مواجب میگرفت و نفوذ معنوی و روحی خود را بر آن به کار میبرد تا بر ثروت شوهر خود بیفزاید. مارلبره به فرماندهی کل نیروهای زمینی منصوب شده و بنا به توصیه او دوستش سیدنی گودالفین وزیر خزانه داری شده بود، زیرا گودالفین به طرزی غیر طبیعی شرافتمند و نیز در امور مالی خبره بود و میشد در مورد پرداخت فوری پول به رهبران ارتش، که سربازانشان شجاعت خود را با مواجب خویش تطبیق میکردند، به او اعتماد کرد. ذکر این موضوع بجاست که گودالفین، پس از صرف نیمی از عمر خود در خزانهداری انگلستان، مردی فقیر از دنیا رفت.

داچس آو مارلبره زیرک او را بهترین مردی" میدانست که تا کنون زیستهاست." به هر حال، او اوقات فراغت خود را وقف جنگ خروس، مسابقه اسبدوانی و قمار کرده بود، که در آن زمان گناهانی کوچک و نزدیک به فضیلت شناخته میشدند.
آزادی آن از هوش و خرد به وزیران اجازه داد تا مقدار زیادی از اختیارات و ابتکاراتی را که پارلمنت برای سلطنت باقی گذاشته بود به خود تخصیص دهند; جنگهای سیاسی پس از او (جز در سلطنت جورج سوم) بیش از آنچه بین پارلمنت و شاه باشد، میان پارلمنت و وزیران بود. در 1704 اشخاص جدیدی وارد دولت او شدند: رابرت هارلی به عنوان وزیر کشور، و هنری سین جن به عنوان وزیر جنگ. این هردو نامشان در تاریخ ادبیات آمده است: هارلی به منزله کارفرمای دفو و سویفت; و سینجن با لقب خود، وایکاونت بالینگبروک کسی است که در پوپ و ولتر نفوذ داشته و خود او نگارنده مقالات مشهور نامه هایی پیرامون بررسی تاریخ و مفهوم پادشاهی میهنپرست بوده است. هر دو این وزیران سخت میخوار بودند، اما این امر در انگلستان آن زمان تشخیص محسوب نمیشد. هر دو با پشتیبانی مارلبره وارد خدمت شدند، اما، به این عنوان که او "جنگ جانشینی اسپانیا" را بی آنکه ضرورتی داشته باشد به درازا کشانده است، با او به مخالفت برخاستند.

سینجن، که در زمان چارلز دوم متولد شد(1678) و در نخستین سال تالیف دایره المعارف درگذشت، مظهر انتقال اروپا از دوره بازگشت خاندان استوارت به عصر روشنگری فرانسه بود. در زمان کودکی خود تعلیمات مذهبی بسیار دید و بسیاری از آن تعلیمات را در زمان رجولیت خود به سویی نهاد. او میگوید: "در اوان کودکی مجبور بودم تفسیرات دکتر مانتن را، که افتخارش این بود که 119 موعظه در باره مزمور صد و نوزدهم ایراد کرده است، بخوانم" در ایتن و آکسفرد همواره در طلب برتری و فروزندگی ذهن، بیبند و باری، تنبلی و تبذیر بزرگوارانه بود و در این راه ها سرآمد اقران بود. از اینکه حداکثر مقدار شراب را میخورد و مست نمیشد و پر خرجترین روسپی سرزمین انگلستان را نگه داشته بود، بر خود میبالید. در یک لحظه علاقه به تکگانی، وارثه ثروتمندی را به عقد خود درآورد; گرچه زنش بزودی به واسطه بیوفایی او ترکش کرد، جن، بجز چند فاصله کوتاه، همچنان از دارایی او بهره میبرد. در 1701 با هزینه نسبتا کمی به عضویت پارلمنت انتخاب شد.
در آنجا سیمای زیبا، تیزهوشی و فصاحتش موجبات نفوذ او را در مجلس عوام فراهم آوردند. هنگامی که به وزارت رسید، فقط بیستوشش سال داشت. کامیابی برجسته وزارت او عبارت بود از اتحاد پارلمنتهای انگلستان

و اسکاتلند. این دو کشور هر چند دارای یک شاه بودند، پارلمنتهای جداگانه، اقتصادهای معارض و ایمانهای مخاصم داشتند; هر یک با دیگری جنگ کرده بود و تعرفه های رقابتآمیز آنها مانع تجارت شده بودند: در 16 ژانویه 1707 پارلمنت اسکاتلند قانون اتحاد را، که به موجب آن هر دو کشور به یک قلمرو متحد تبدیل میشدند، پذیرفت و در 6 مارس ملکه آن را تصویب کرد. دو کشور در حالی که مذاهب مستقل و آزادی کامل تجارت خود را حفظ میکردند، به مملکت متحد بریتانیای کبیر با یک پارلمنت تبدیل میشدند. میبایست شانزده تن از رجال اسکاتلند در مجلس اعیان دارای کرسی باشند، چهل و پنج نماینده از اسکاتلند برای مجلس عوام انتخاب شوند، و صلیبهای قدیس جورج و قدیس اندرو در یک پرچم جدید، که "پرچم اتحاد" نامیده میشد، توام شوند. توده های اسکاتلند از این یگانگی استقبال نکردند و به مدت نیم قرن دشمنیهای دیرین پر بار شدند، اما در 1750 اتحاد سودمند تشخیص داده شد. اسکاتلند از بسیاری از هزینه های مضاعف آسوده گشت، و کار مایه فکری مردم آن آزاد شد تا در نیمه دوم قرن هجدهم گلزار پر طراوتی از فلسفه و ادبیات به وجود آورد. هارلی و سینجن، بر اثر پیروزی ویگها در اکتبر 1707، از کابینه معزول شدند، اما هارلی از طریق دختر عم خود، خانم ابیگلیل مشم، همچنان در ملکه نفوذ داشت. این خانم توسط داچس آو مارلبره به آن معرفی شده بود.
خوی آرام و سازگار او به ملکه، که اعصابش به واسطه مسئولیتهای جدید و آرا و نظریات افراطی سرا فرسوده شده بود، آرامش میبخشید. سرا تا مدتی از رهایی خود از حضور مداوم در دربار خرسند بود، اما بزودی دریافت که

نفوذش در ملکه در حال از میان رفتن است. آن، بنابر طبیعت خود، تقریبا توری، مقدس مآب، و آرامش دوست بود; حال آنکه سرا ویگ و کم ایمان بود و به حق الاهی فرمانروایان، به منزله خرافهای برای توده های مردم، آشکارا میخندید و اصرار داشت که ملکه از میل مارلبره برای به پایان بردن جنگ علیه فرانسه پشتیبانی کند. آن پس از برکناری سرا، استحکام فکری جدیدی در خود یافت، و وقتی سرا با بیادبی بر او تاخت، از دربار اخراجش کرد(1710)، ملکه اعلام کرد که حال گویی از یک اسارت طولانی نجات یافته است. در آن سال، پیروزی توریها در انتخابات هارلی و بالینگبروک را دوباره به قدرت رساند. هارلی به جای گودالفین در راس خزانهداری قرار گرفت. بالینگبروک وزارت جنگ را عهدهدار شد، و جانثن سویفت موثرترین دبیر و نویسنده آنان شد. هارلی ارل آو آکسفرد شد (1711)، و سین جن وایکاونت آو بالینگبروک، لقب یافت(1712). روسپیان لندن از شنیدن خبر ترفیع بالینگبروک شادمان شدند و و گفتند"بالینگبروک

هشت هزار گینی در سال پول میگیرد، و همه آن از آن ماست!”1 اکثریت توری به هر دو مجلس پیشنهاد کرد (1711) که نامزدهای پارلمنت برای هر بخش و هر ولایت باید هر یک به ترتیب دارای ملکی با درآمد لااقل 300 پوند و 600 پوند در سال باشد. اینک روز خوش اشراف صاحب زمین در انگلستان فرا رسیده بود. هیئت وزیران جدید تصمیم گرفت که جنگ را با انعقاد صلح جداگانهای با فرانسه پایان دهد، اما مارلبره از اجرای این تصمیم امتناع کرد. در 1711 هارلی ادعانامهای علیه مارلبره به اتهام حیف و میل به مجلس عوام تسلیم کرد. چنین ادعا شده بود که دیوک با استفاده از از عنوان فرمانده کل نیروهای انگلستان و سایر مشاغل خود در کار گرد کردن ثروت شخصی است; که علاوه بر مواجب گوناگون سالانه خود، که به 60,000 پوند بالغ میشود، هر ساله 6,000 پوند از سر سالومن مدینا، مقاطعه کاری که نان ارتش را تهیه میکند، دریافت میدارد;که او دو و نیم درصد از پولهایی را که از دولتهای خارجی برای حقوق سربازان خارجی تحت فرمان خود میگیرد برای مصارف شخصی خویش بر میدارد. هیچکس بجز سر جان ونبره معمار کاخ بلنم، که مارلبره در وودستاک نزدیک آکسفرد برای خود میساخت، آن کاخ را دوست نمیداشت. به امر ملکه مخارج ساختمان کاخ مزبور میبایست از خزانه دولت پرداخته شود. در 1705 ساختمان کاخ آغاز شد; در 1711 فقط نصف آن تمام شده و 134,000 پوند خرج برداشته بود; و پیش از آنکه تمام شود 300,000 پوند به مصرف آن رسیده بود که چهارپنجم آنان از طرف دولت تادیه شده بود.
مارلبره پاسخ داد که کسر کردن دو و نیم درصد (پولهای دریافتی از دولتهای خارجی) طبق معمول به خود فرمانده تخصیص یافته و بدون تنظیم صورتحساب رسمی به مصرف سرویس

---

1. نقل از نامه 24 آوریل 1769 ولتر، که غالبا دروغ میگفت.

خفیه و جاسوسی رسیده و نتیجه خوبی هم از آن عاید شده است. برای اثبات این موضوع، او حکم کتبی ملکه را، که کسر مزبور به موجب آن صورت گرفته بود، نشان داد; تمام متحدین خارجی نیز تایید کردند که آنان نیز چنین اجازهای دادهاند; و برگزیننده هانوور افزود که آن پول خوب خرج شده و به “پیروزی در نبردهای متعدد انجامیده است”. در کمک هزینهای که برای ساختمان کاخ مدینا داده شده بود، دفاع مارلبره چندان قانع کننده نبود. مجلس عوام او را با 276 رای در برابر 175 رای محکوم کرد، و ملکه او را از تمام مشاغلش معزول نمود (31 دسامبر 1711). او را جلای وطن کرد و تا آخر سلطنت آن در هلند یا آلمان ماند. هیئت وزیران جیمز باتلر، دومین دیوک آو اورمند، را به فرماندهی ارتشهای بریتانیا منصوب

کرد و به او اجازه داد که همان مبلغی را که سلف او از پرداختهای خارجی و پیمانهای مربوط به نان کسر کرده و به سبب آنها محکوم شده بود کسر کند. اما سقوط مارلبره، به منزله گامی به سوی صلح، مورد قبول مردم انگلستان واقع شد. توریها و ویگها در مسئله جانشینی انگیزه جدیدی برای کشمکش یافتند. در 1701 آخرین فرزند زنده مانده آن مرد، و پارلمنت، برای اینکه از بازگشت مجدد سلسله استوارت به سلطنت جلوگیری کند، قانون جانشینی را گذرانید. به موجب این قانون، چون نسلی از ویلیام سوم و آن باقی نمانده بود، مقرر شد تاج و تخت انگلستان به "شاهزاده خانم سوفیا یا وارثان پروتستان او" تعلق گیرد. سوفیا، زن برگزیننده هانوور، پروتستانی ثابت قدم بود و، چون نوه جیمز اول بود، تا اندازهای خون شاهان انگلستان را در تن داشت. آن این ترتیب را، که ضامن بقای مذهب پروتستان در انگلستان بود، پذیرفته بود; اما حال که زندگیش به پایان خود نزدیک میشد، بر همدلی او نسبت به برادرش میافزود و شکی باقی نگذاشت که اگر جیمز سوم به ترک مذهب کاتولیک رضا دهد، از ادعای او بر سلطنت انگلستان پشتیبانی خواهد کرد. ویگها پشتیبانی کامل خود را از جانشین هانووری ابراز داشتند، توریها مایل به پیروی از نظر ملکه بودند. بالینگبروک با جیمز مذاکره کرد; اما او حاضر نشد از مذهب کاتولیک خود دست شوید; ولی بالینگبروک، که مذهبها برایش مثل جامه های مختلفی بودند که فقط باعث مجلل کردن مرگ میشدند، منتهای کوشش را برای الغای قانون جانشینی و رساندن جیمز به سریر سلطنت به کار برد. با هارلی نزاع کرد که چرا در این موضع دیر میجنبد، آن، به اشاره او، هارلی را با کراهت اخراج کرد، و به مدت دو روز بالینگبروک فایق به نظر میرسید. اما در 29 ژوئیه، ملکه، که از نزاعهای وزیرانش آشفته و مغموم شده بود، سخت بیمار شد. پروتستانهای انگلستان، به منظور مقاومت در برابر کوششی که برای بازگرداندن استوارتها میشد، خود را مسلح ساختند. شورای خصوصی سیاست بالینگبروک را رد کرد و ملکه مردد را واداشت تا دیوک آو شروزبری را لرد خزانهدار و رئیس دولت خود کند. آن در اول اوت 1714 زندگی را بدرود گفت. سوفیا دو ماه پیش مرده بود، اما قانون جانشینی هنوز به قوت خود باقی بود. شورا

برای پسر سوفیا، برگزیننده هانوور، پیام فرستاد که او اکنون جورج اول پادشاه انگلستان است. سلطنت ویلیام، مری و آن (1689-1714) در تاریخ انگلستان، یک دوران حیاتی بود. علیرغم سستی اخلاقی، فساد سیاسی، و کشمکش داخلی، این سه فرمانروا موجد یک انقلاب سلسلهای بودند، انگلستان را به نحوی قاطع و مسلم پروتستان اعلام کردند، و به طور قطع تفوق دولت را از پادشاه به پارلمنت انتقال دادند. این شاهان

مشاهده کردند که پیدایش وزیران پرقدرت باز هم موجب تقلیل نقش سلطنت شده، و ملاحظه کردند که "وتو" قوانین پارلمنت در 1707، آخرین استفاده شاه از چنین اختیاری بوده است. شاهان مزبور رواداری و آزادی مطبوعاتی بیشتری برقرار کردند. انگلستان و اسکاتلند را به آرامی متحد کردند و از این اتحاد بریتانیای قویتری به وجود آوردند. کوشش نیرومندترین شاه عصر جدید را، برای تبدیل فرانسه به دیکتاتور اروپا،عقیم گذاشتند و به جای آن انگلستان را به سیادت دریایی رساندند. مستملکات انگلستان در امریکا را بسط دادند و به اهمیت تاریخی رساندند. در عهد آنها پیروزیهای علمی و فلسفی انگلستان در اصول ریاضی، اثر نیوتن، و تحقیقی درباره قوه درک انسانی، به قلم لاک، نمایان شد. و دوازده سال دوره سلطنت آن بزرگوار آثار ادبی فراوانی به خود دید که در آن عصر در هیچ جای دیگر جهان نظایرش دیده نشده بود مانند آثار دفو، ادیسن، ستیل، سویفت، و آنچه الگزاندر پوپ در اولین دوره نویسندگی خود پدید آورد.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 373

فصل یازدهم :از درایدن تا سویفت - 1660-1714

چه چیز باعث شده بود که یک فرانسوی بنویسد که "انگلستان در 1712 از حیث کمیت و کیفیت آثار ادبی چنان بر فرانسه برتری یافت که مرکز ثقل حیات عقلانی ... . پیوسته به جانب شمال در حرکت بود"، تا اینکه در حدود سال 1700، "انگلیسیها عالیترین نقش خلاق را ایفا کردند" یک فرد انگلیسی که با لطف آداب فرانسوی بارآمده بود، میتوانست به این تهنیت چنین پاسخ دهد: قسمتی از این انگیزه از آداب فرانسوی منشا گرفته است که به وسیله چارلز دوم و مهاجران بازگشته وارد شده است; قسمتی از آن از آثار دکارت و پاسکال، کورنی و راسین، مولیر و بوالو و مادموازل دو سکو دری و مادام دو لافایت سرچشمه گرفته است; و نیز فرانسویانی که در انگلستان میزیستند، مانند سنت-اورمون و گرامون. ما در کمدیهای شهوانی و تراژدیهای قهرمانی تئاتر دوران بازگشت خاندان استوارت، و در عبور از وفور نثر الیزابتی و تعقیدات ادوارد میلتن تا نثر منقح و معقول درایدن، که دیباچه ها مینوشت، و پوپ، که شعر میسرود، نفوذ فرانسه را مشاهده میکنیم.
اینک به مدت یک قرن (1670-1770) ادبیات انگلیسی به شکل نثر بود، حتی هنگامی که شکلی مسجع و مقفا داشت; اما آن نثر مجلل، واضح و کلاسیک بود. با اینهمه نفوذ فرانسه انگیزهای بیش نبود; ریشه این موضوع در خود انگلستان بود در بازگشت خاندان استوارت که واقعهای شادیآور و آزادیبخش بود، در توسعه مستعمرات کشور، در بسط افکار از راه تجارت، در پیروزیهای دریایی در جنگ با هلندیها و در پیروزی بر فرانسهای که بر اسپانیا پیروز شده بود. بدین گونه راه امپراطوری به طرف شمال گشوده شد. و همان گونه که لویی چهاردهم به مولفان مستمریهایی به عنوان "پاداش اطاعت" میداد، به همین وجه دولت انگلستان به شاعران یا "نثر نویسان" میهنپرست "یا هواخواه" درایدن،
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 374
کانگریو، گی، پرایر، ادیسن و سویفت- مقرری، ضیافت شام با اشراف، حقوق سرشار با کار بیزحمت در دستگاه های دولتی، و باریابی به حضور خاندان سلطنتی عطا میکرد; یکی از آنان هم وزیر کشور شد; ولتر از این نخبگان سیاسی با رشک یاد میکند. چارلز دوم بیش از آنچه به ادبیات و هنر اهمیت دهد، علم و زیبایی را ارج مینهاد; ویلیام سوم و آن نسبت به ادبیات بیعلاقه بودند; اما وزیرانشان چون مصنفان را در عصر روزنامه ها، رساله ها، قهوهخانه ها و تبلیغات مفید میدانستند، به صاحبقلمانی که میتوانستند به شاه، حزب و شمشیر کمک کنند کمک مالی میکردند. نویسندگان

سیاستمداران کوچکی شده بودند; برخی از آنان، مانند پرایر، دیپلومات شدند; بعضی دیگر مانند سویفت و ادیسن، قدرت و حمایت برای خود تحصیل میکردند. به رسم سپاسگزاری نسبت به الطاف آینده، مصنفان آثار خود را با درودهایی به لردها و لیدیها اهدا میکردند و آنان را در اندام به آپولون یا ونوس و در فکر به شکسپیر یا ساپفو همانند میساختند. آزادی به طلا کمک کرد تا این سیل آثار قلمی و ترشحات فکری را یکباره سردهد. آریوپاگیتیکا، اثر میلتن نتوانسته بود به قانون پروانه، که به واسطه آن سانسور در دوران تودورها و استوارتها بر مطبوعات حکومت میکرد، پایان دهد، و آن قانون در حکومت کرامول به نحوی بیثبات قوت داشت و در دوران استوارتها دوباره تحکیم شد. هنگامی که حکومت جیمز دوم به ترساندن ملت آغاز کرد، عده روزافزونی از رسالهنویسان از قانون سر باز زدند و مردم را خشنود ساختند. وقتی ویلیام سوم به تخت سلطنت رسید، او و پشتیبانان ویگ وی چندان به مطبوعات مدیون بودند که با تجدید قانون پروانه مخالفت کردند; این قانون در 1694 منقضی شد و دیگر تجدید نگشت; آزادی مطبوعات به خودی خود برقرار شد. وزیران شاه هنوز میتوانستند اشخاص را به سبب حمله های افراطی به دولت دستگیر کنند، و قانون ضد کفر، مصوب سال 1697، هنوز جریمه های سنگینی برای جرم تشکیک در مبانی ایمان مسیحی تعیین میکرد; اما انگلستان از آن پس از یک آزادی ادبی بهرهمند بود که، اگرچه گاه مورد سو استفاده قرار میگرفت، به پرورش فکر انگلیسی یاری فراوان میکرد. بر شمار نشریات ادواری افزوده شد. هفتهنامه ها از سال 1622 به بعد منتشر میشدند. کرامول تمام روزنامه ها را، بجز دو تا، از بین برد; چارلز دوم به سهتا از آنها، آن هم با نظارت رسمی، اجازه انتشار داد; یکی از آنها آکسفرد گازت (در آن زمان لندن گازت) ارگان دولت شد و از 1665 تا کنون، هر دو هفته یا هفتهای یک بار، منتشر شده است. بزودی، پس از انقضای مدت قانون پروانه، چند هفتهنامه جدید جسارت انتشار یافتند. در 1695 توریها اولین روزنامه یومیه انگلیسی را، که نامش پست بوی بود، تاسیس کردند که فقط چهار روز دوام داشت، ویگها بزودی با روزنامه فلایینک پست با آن مقابله کردند. سرانجام در 1702، اینگلیش کرنت اولین روزنامه منظم انگلیسی شد. این روزنامه یک ورقه کوچک بود که فقط یک روی آن چاپ

میشد و فقط شامل اخبار بود نه نظرات. از این دستپاچگی مصروعانه، نشریه های بزرگ آگهی دار امروزی پدید آمدند. دفو با ریویو (1704-1713) موازین جدیدی به وجود آورد. این نشریه هفتهنامهای بود که هم تفسیر داشت و هم خبر و چاپ داستانهای مسلسل را نیز ابداع کرد. ستیل با چاپ تتلر (1709-1711) از او پیروی کرد و او و ادیسن این پیشرفت را

در سپکتتر(1711-1712) به اوج خود رساندند. حکومت توری، که از مجموع تیراژ مطبوعات (44,000) و نفوذ روزنامه ها، هفتهنامه ها، و ماهنامه ها به وحشت افتاده بود، برای آنها یک مالیات تمبر وضع کرد (1712) که از نیم پنی تا یک پنی بود; و این بدین منظور بود که ادامه زندگی را برای بیشتر هفته نامه ها و ماهنامه ها غیرممکن سازد. یکی از روزنامه هایی که از بین رفت سپکتتر بود. سویفت به ستلای خود گفت: "سراسر گرب ستریت1 تباه شده است." بالینگبروک هفته نامه اگزمینر را (1710) آغاز کرد تا از سیاستهای دولت توری دفاع کند; او جانثن سویفت را مددکاری یافت که در معلومات، پرخاشجویی و بذلهگویی اعجوبه بود پول وسیلهای جدید کشف کرده بود. تدریجا قدرت هفتهنامه ها و ماهنامه ها، در تشکیل عقاید عمومی برای مقاصد خاص، بر نفوذ مواعظ مذهبی پیش گرفت و بدین گونه یک قدرت غیر روحانی وارد تاریخ شد.

وسیله دیگری وجود داشت که بین سالهای 1660-1700 روح لندن بیروح را شکل داد، بدشکل کرد، یا فقط نمایان ساخت. چارلز دوم، که از درام پاریسی خوشش آمده بود، به دو تماشاخانه پروانه کار داد; یکی برای گروه بازیگران شاه در درویلین و یکی برای گروه دیوک آو یورک در لینکنز این فیلدز. در سال 1705 تماشاخانه ملکه در هیمارکت گشوده شد، اما ملکه کمتر در آن حضور مییافت. معمولا در زمان چارلز دوم، دو تماشاخانه کافی بود. پیرایشگران هنوز نمایش را تحریم میکردند; در هر حال، عامه مردم بین سالهای 1660 و 1700 به تماشاخانه راه داده نمیشدند. تماشاگران معمولا از لافزنان درباری، ادنی درجات "طبقه متشخص" و "مردان دورو بر شهر" بودند. دکتر جانسن موقر میگفت: "با حضور در آن عیاشخانه ها، یک وکیل دعاوی موقر وقار خود را پست میکرد، و یک وکیل دعاوی جوان به اعتبار خود لطمه میزد." زنان فقط قسمت کوچکی از تماشاگران را تشکیل میدادند، و آنهایی هم که میآمدند هویت خویش را در پس نقابی پنهان میکردند.

نمایشها در ساعت سه بعد از ظهر شروع میشد، اما همینکه وسایل روشنایی بهبود یافتند (حد 1690)، ساعت نمایش به شش بعد از ظهر موکول

---

1. این خیابان لندن، که اکنون میلتن ستریت نام دارد، کانون نویسندگان مزدور بود.-م.

شد. بهای بلیط لژ چهار شیلینگ، صندلی سالون دو و نیم شیلینگ، و جایگاه گالری یک شیلینگ بود. ماشینهای صحنه و تغییرات صحنهای از آن دوران الیزابت دقیقتر بودند، هرچند که یک اطاق خواب و اطراف آن ممکن بود برای بیشتر کمدیهای دوران بازگشت خاندان استوارت کافی باشد. در ایفای نقش زنان، هنرپیشگان زن جای پسرانی را که نقش زنان را بازی میکردند گرفته بودند. بیشتر هنرپیشگان زن معشوقه نیز بودند; مارگارت هیوز، که در اولین بازی زن در صحنه تئاتر انگلستان با نقش دزدیمونا ظاهر شد (8 دسامبر 1660)، معشوقه پرنس روپرت بود; و در اجرای نمایشنامه عشق ظالمانه اثر درایدن بود که چارلز دوم آرزوی وصال نل گوین را، که نقش والریا را بازی میکرد، به دل راه داد. خوی تماشاگران، واکنش در برابر پیرایشگری، اخلاقیات درباری، خاطره و احیای نمایشنامه های الیزابتی و جکوبایتی1 (مخصوصا نمایشنامه های بن جانسن) و نفوذ

نمایشهای فرانسوی و مهاجرین سلطنت طلب، همه دست به هم دادند تا درام دوران بازگشت خاندان استوارت را شکل دهند. بزرگترین نام در تراژدی درایدن است. ما فعلا او را کنار میگذاریم و به نجات ونیز اثر تامس آتوی میپردازیم (1682) که از تمام نمایشنامه های درایدن بیشتر پایید و تا 1904 به روی صحنه میآمد. این یک داستان عشقی است که با دسیسه دوستان دو که اوسونا برای ساقط کردن سنای ونیز در 1616 پیوند خورده است. موفقیت اولیه آن تا حدی به مضحکه در آوردن اولین ارل آو شافتسبری(دشمن چارلز دوم و دوست لاک) به صورت یکی از اشخاص نمایشنامه به نام آنتونیو که دوست دارد از قواد خود کتک بخورد، تا اندازهای از شباهت دسیسه به توطئه پاپی اخیر، و نیز تا اندازهای به بازی تامس بترتن و خانم الیزابت بری مربوط بود. اما این نمایشنامه اکنون به اعتبار خود قائم است. صحنه های مضحک آن پوچ و زنندهاند، و انجام آن مرگ را با یکنواختی اپرایی پخش میکند; اما طرح آن خوب ریخته شدهاست; خوی اشخاص نمایش به طور مشخص ترسیم شدهاست; ماجرا شدیدا دراماتیک است; و شعر سفید آن با هر اثر دیگری، بجز آثار مارلو و شکسپیر، رقابت میکند. آتوی به عشق خانم بری، که مسرور ساختن ارل آو راچیستر را ترجیح میداد، گرفتار شد. آن شاعر پس از سرودن چند شعر موفقیتآمیز، رشتهای از آثار ناموفق به وجود آورد، به بینوایی افتاد، و (بنا بر روایتی) از گرسنگی مرد.

درام دوره بازگشت خاندان استوارت فقط به واسطه کمدیهای خود به یادها مانده است. طنز و مزاح، گفتگوی قبیح، گریزهای از اطاق خواب، و ارزش آنها از این جهت که طبقهای از یک نسل را آینهوار مجسم میکند به آنها محبوبیتی بادوام و در عین حال مخفی داده است

---

1. عنوان طرفداران شاخه خاندان استوارت که پس از انقلاب 1688 تبعید شدند. عنوان آنها از تلفظ انگلیسی لفظ لاتینی "یاکوبوس" گرفته شده، که صورت لاتینی نام "جیمز" است; و چون جکوبایتها درصدد بازگرداندن جیمز دوم به سلطنت انگلستان بودند، بدین نام شهرت یافتند.-م.

که چندان شایسته آن نیستند. دامنه آنها، در مقایسه با کمدیهای الیزابتی یا مولیر، محدود است; آنها زندگی را وصف نمیکنند، بلکه اطوار کنارهگردان شهری یا عیاشان درباری را مجسم میسازند; در این نمایشنامه ها، به روستاها، جز به عنوان وسیلهای برای مسخره یا محلهایی چون سیبریه برای اینکه شوهران زنان فضول خود را بدانجا تبعید کنند، اعتنا نشده است. برخی از نمایشنامهنویسان انگلیسی بازی خود مولیر یا اجرای نمایشنامه های او را در پاریس دیده بودند; عدهای از آنان اشخاص یا

طرحهای نمایشنامه های او را مورد تقلید قراردادند; اما هیچ یک از آنها در بحث از عقاید اساسی به پای خود او نرسیدند. یک عقیده اساسی این کمدیها این است که زنا مقصود عمده و قهرمانیترین امر زندگی است. مرد آرمانی آنها در منجم قلابی درایدن مانند "یک نجیبزاده، یک مرد دوروبر شهر، مردی که خوب لباس میپوشد و خوب میخورد و خوب میآشامد و به قدر کافی هرزگی میکند" وصف شده است. یکی از اشخاص نمایشنامه نیرنگ عشاق، اثر فارکوئر، مانند نجیبزادهای به نجیبزاده دیگر میگوید: "من اسب خوب را دوست میدارم، اما بگذار دیگری صاحب آن باشد; و من به همین نحو نیز زن زیبا را دوست میدارم." معنی این حرف نه این است که او آرزومند زن همسایه خود نیست، بل این است که میخواهد در عین اینکه شوهر آن زن مخارج همسر خود را میپردازد، از او بهره بگیرد. در راه و رسم دنیا،کار کانگریو، میرابل نیکو صفت به زن "دوست" خود میگوید: "شما باید همان قدر از شوهرتان متنفر باشید که برای دوست داشتن عاشقان کافی باشد." در این نمایشنامه های عشق ندرتا از بنیان جسمانی آرزوی متقابل برای لذتبخشیهای دوجانبه بالاتر میرود. ما وقتی که آنها را میخوانیم، برای پرتوی از نجابت حسرت میکشیم، اما اخلاق رایج در روسپیخانه ها همچون آرمانی به ما عرضه میشود. ویلیام ویچرلی آهنگ و توازن را در نمایشنامه به وجود آورد. پدرش سلطنتطلبی از خانواده کهن و صاحب املاک وسیع بود; وقتی که پیرایشگران به قدرت رسیدند، او را برای تحصیل به فرانسه فرستاد و تصمیم گرفت که هیچ گاه نگذارد پیرایشگر شود. ویلیام هرگز پیرایشگر نشد، ولی با کاتولیک شدن خانواده خود را تکان داد.

چون به انگلستان بازگشت، بزودی به مذهب پروتستان گروید و در دانشگاه آکسفرد به تحصیل مشغول شد، ولی پیش از گرفتن درجه تحصیلی، آن را ترک کرد و به نوشتن نمایشنامه مشغول شد. در سی و دو سالگی با نوشتن عشق در یک جنگل (1671)، که آن را به لیدی کسلمین اهدا کرده بود، درآمد سرشاری تحصیل کرد. از طرف شاه مهربان در دربار پذیرفته شد، و شاه وقتی که دریافت ویچرلی، همانند چرچیل، جانشین او در عشق میلدی شدهاست، شکوهای نکرد.

او در 1672 با شجاعتی که از یک نجیبزاده انتظار میرفت در جنگ هلند شرکت کرد، سالم به انگلستان بازگشت و با نوشتن زن روستایی (1673) موفقیت دیگری احراز کرد. پیشپرده تئاتر تماشاگران را دعوت میکرد و میگفت که اگر نمایش را دوست نداشتند،

در آخر نمایش وارد اطاق لباس هنرپیشگان شوند، که در آنجا:

ما صبورانه ... شاعران، باکره ها و حتی معشوقگان خود را نیز به شما

تسلیم میکنیم.
آقای پینچوایف همسر خود را برای یک هفته به لندن آورده بود و او را چنان مورد مراقبت قرار میداد که رندان پیش روی خودش وی را از راه به در بردند. شخصی به نام آقای هورنر، که از فرانسه برگشته و مایل بود که بدون ممانعت به زنان شوهر دار دست یابد، این شایعه را میپراکند که خواجه است. پینچوایف چنین نتیجه میگیرد که میتواند خانه خود را به روی چنین شخص بیکفایتی بگشاید. بزودی در مییابد که زنش نامهای به این زننواز "معلول" مینویسد. او را وا میدارد تا نامه دیگری پر از دشنام برای هورنر بنویسد; هنگامی که پشت خود را بر میگرداند، زنش آن نامه فحش آمیز را با نامه نخستین عوض میکند; شوهر، که از فایق آمدن بر حریف مغرور است، نامه اصلی را برای هورنر میفرستد. بعدا، وقتی که گمان میبرد هورنر از آنچه که شایع بوده تواناتر است، فکر میکند که با بردن خواهرش آلیتئا برای او میتواند وی را مشغول سازد. زن، خود را به شکل آلیتئا در میآورد و به توسط شوهر خود به عاشق تحویل میشود.نمایش با "رقص شوهران بیغیرت" پایان مییابد.
هورنر آخرین کلمه پیروزمندانه را بر زبان میآورد و هنرپیشه زنی، در موخرهای مردان تماشاگر را به خاطر ضعف رجولیتشان سرزنش میکند:
و مردان هنوز ممکن است شما را نیرومند بدانند ولی ما زنان را هیچ کس نمیتواند فریب بدهد.
ویچرلی قسمت زیادی از زن روستایی را از مکتب شوهران و مکتب زنان مولیر گرفته بود. در کمدی بعدی خود،آدم بیریا(1674)، آلسست نمایشنامه مردم گریز مولیر را به کاپیتن مانلی تبدیل کرده بود که تصورش از بیریایی آن است که با یک زبان "چارواداری" به تمام اشیا و اشخاص زخم زبان بزند. نکته شگفت انگیز آنکه اهالی لندن و حتی مردم حومه آن دوست میداشتند که زندگی برایشان به منزله مجموعه ای از غرایز جسمانی با چاشنی کفرگویی وصف شود. در یک کتابفروشی در تانبریج ولز، ویچرلی با شعف شنید که بانویی سراغ آدم بیریا را، که تازه چاپ شده بود، میگیرد. آن زن بیوه ثروتمندی به نام کاونتس آو درویدا بود. ویچرلی به آن زن عشق ورزید، با او ازدواج کرد، و پس از آن دریافت که به نحوی شدیدتر از آنچه پینچوایف زن خود را مراقبت میکرد تحت مراقبت زن خود قرار گرفته است. اما زنش ناگهان مرد و او خود را وارث ثروت وی یافت; اما میراث در شبکهای از دعاوی قضایی چنان گیر افتاده بود که او نتوانست کوچکترین استفادهای از آن بکند چون وامهایی را که با اطمینان از قدرت پرداخت خود به هم زده بود نتوانست بپردازد، به زندان افتاد و با گذراندن

هفت سال در آن ضعیف و افسرده شد، تا اینکه جیمز دوم پیش از گرویدن

مجدد ویچرلی به مذهب کاتولیک، یا پس از آن، دیونش را پرداخت و وظیفهای دربارهاش برقرار کرد. او در پیری به پیسی افتاد، زیرا زنان را بیش از حد قدرت خود تعقیب میکرد و شعر گونه هایی ساخت که دوست جوانش پوپ آنها را به زحمت تبدیل به شعر کرد. آن هرزه پیر در هفتادوپنج سالگی با زنی جوان ازدواج کرد و ده روز بعد مرد(1 ژانویه 1716) .
سر جان ونبره دوستداشتنیتر از همه این زنا نامهنویسان بود. او "جان بول"1 مجسم بود: خشن، سرخوش، خوش طینت، و دوستدار خوراک و نوشابه های انگلیسی; با این حال پدر بزرگش جیلیس ون بروگ، فلاندری اهل گان، بود که در سلطنت جیمز اول به بریتانیا آمد. جان خود را چندان با استعداد نشان داده بود که او را در نوزدهسالگی برای تحصیل هنر به پاریس فرستادند. پس از بازگشت، در بیست و دو سالگی وارد ارتش شد، در کاله به این عنوان که جاسوس انگلیسی است دستگیر شد; مدتی در محبس باستیل گذراند و در آنجا نخستین پیشنویس زن تحریک شده را نوشت. پس از آزاد شدن از زندان، طبع پر استعداد خود را به نمایشنامهنویسی معطوف کرد. خود او میگوید که ظرف شش هفته برگشت را در تصور خود ساخت، آن را نوشت و روی صحنه آورد (1696). این نمایشنامه آکنده بود از هجوهایی درباره یک جلف لندنی، یک خرده مالک ده، و یک زن هوسران که به ترتیب لرد فاپینگتن، سرتانبلی کلامزی و میس هویدن نامگذاری شده بودند. سرتانبلی آن زن را از هنگام بلوغ او تحت تکفل و مراقبت خود گرفته و از معصومیت او لذت میبرد: "دختر بیچاره" در شب عروسی خود دست و پای خویش را گم خواهد کرد، زیرا درست بگویم او مرد را، جز از روی ریش و نیم شلوارش، از زن تمیز نمیدهد." اما میس هویدن خود را طور دیگری وصف میکند: "چه خوب است که من شوهری در پیش دارم، یا سوگند به خدا که اگر نداشتم، با نانوا عروسی میکردم; راستی که چنین میکردم! در خانه را که میزنند، در اطاق فورا به روی من بسته میشود; و در برابر این وضع من، ماده سگ خانه میتواند در سراسر روز ول باشد و دور حیاط بگردد." وقتی تام فشن از او خواستگاری میکند و پدر او میگوید که یک هفته صبر کند، دخترک چنین اعتراض میکند، "یک هفته! چرا، من در این مدت پیر خواهم شد!" نمایشنامه برگشت آن قدر موفقیتآمیز بود که ونبره با شتاب به تکمیل زن تحریک شده پرداخت (1697). این یکی از بزرگترین "کامیابیهای" زمان بود; نیم قرن بعد، دیوید گریک هنوز لندن را با بازی هیجانانگیز نقش سر جان بروت سرگرم میکرد. سر جان بروت یکی از یادآوردنیترین اشخاص هنر نمایشی زمان بازگشت خاندان استوارت بود. این "شخص" کاریکاتوری است از جنبه های حیوانی یک خرده مالک انگلیسی که کارش آشامیدن، بالیدن،

---
1. نام شخصی وهمی که مشخص ملت انگلستان یا فرد انگلیسی است.-م.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 380
لاف زدن، ترساندن، دشنام دادن و شکوه کردن از این است که”این زمانه لعنتی عصر خدا ناشناسان است.” او نمایش را با عقیده خود در باره ازدواج میگشاید:
عشق، وقتی که ازدواج چاشنی آن باشد، چه خوراک دل بههمزنی است! دو سال زناشویی پنج حس مرا فاسد کرده است. هرچیز که میبینم، هرچه که میشنوم، هرچه که احساس میکنم، هرچه که میبویم و هر چه که میچشم مثل این است که زنی در خود دارد: هیچ پسری از لله خود، هیچ دختری از پیشبند خویش، هیچ تارک دنیایی از توبه خود، یا هیچ دوشیزه پیری از پاکدامنی خویش آن قدر آزرده خاطر نیست که من از ازدواج خود.
زن او، که این نظریاتش را میداند، میکوشد تا او را با کلاه غلتبانی رام و مطیع کند:
لیدی بروت: او اخیرا با من چنان وحشیانه رفتار کرده است که تقریبا میتوانم تصمیم بگیرم با او مثل یک زن بیباک رفتار کنم و کلاه غلتبانی سرش بگذارم ... بلیندا: اما: میدانی، ما باید بدی را با خوبی تلافی کنیم.
لیدی بروت: این ممکن است اشتباهی در تعبیر باشد.
لیدی فنسیفول، همسایهاش که تمایلی مشابه باتمثیل او داشت، تردیدهایش را با خدمتگار فرانسوی خود درمیان میگذارد و او به فرانسه چنین پاسخی میدهد، لیدی:
آبروی من، مادموازل آبروی من! مادموازل: مادام، وقتی که انسان آبرو را از دست داد، دیگر از بابت آن آزرده خاطر نمیشود! لیدی: وای! مادموازل،وای! آبرو جواهر است. مادموازل: که البته به بهایی گران تحصیل میشود. لیدی: بلی، مسلما، شما شرافت خود را فدای لذت نخواهید کرد. مادموازل: من فیلسوفم ... .
لیدی: شرافت با آن]وعده ملاقات[مخالف است. مادموازل: لذت با آن موافق است ... . لیدی: اما وقتی که عقل مانع هوای نفس میشود، مادموازل مادموازل: عقل در آن صورت بسیار گستاخ است، زیرا نفس خواهر بزرگ عقل است.
لیدی: پس شما نفس خود را بر عقل خویش ترجیح میدهید مادموازل: بلی، مسلما. لیدی: چرا مادموازل: برای اینکه نفس مرا بسیار خوشحال میسازد، اما عقل دیوانهام میکند.
شاید همین نمایشنامه بود که جرمی کالیر را خشمگین ساخت و وادارش کرد که، سال بعد از اجرای آن، حمله نیرومندی به تئاتر بازگشت خاندان

استوارت و مخصوصا به ونبره بکند. کالیر یک روحانی انگلیکان بود که دانش و شجاعتی متعصبانه داشت. او پس از ادای سوگند وفاداری به جیمز دوم در 1685، از ادای چنین سوگندی نسبت به ویلیام و مری در 1685

امتناع کرد. او "انقلاب باشکوه" را، حتی به حد برانگیختن شورش، تقبیح کرد. دستگیر شد، و به سختی پذیرفت که دوستانش به قید ضمانت آزادش سازند. او مراسم بخشایش گناهان را درباره دو نفری که بنا بود به جرم توطئه علیه حکومتی که او غاصب میدانست به دار آویخته شوند علنا به جا آورد. وقتی که اسقف متبوع او عملش را محکوم کرد و ادعانامهای توسط دادستان کل علیه او صادر شد، از حضور در محکمه خودداری ورزید. در نتیجه، از تمام حقوق و مزایا بیبهره شد و تا دم مرگ با این طوق تحریم زندگی کرد; اما دولت پاکدامنی او را گرامی داشت و دیگر اقدامی علیه او به عمل نیاورد. ویلیام سوم از واکنش تاریخی کالیر بسیار خرسند شد. آن واکنش نظری کوتاه بر فساد اخلاق و کفرآمیزی صحنه تئاتر انگلستان نامید شد. مانند بسیاری از کتب دیگر، یاوهسرایی در آن زیاد بود; آن راعی احساساتی در تئاتر انگلیسی نقایص بسیار دید که اکنون در نظر ما بسیار ناچیز مینمایند، یا اصلا نقصی محسوب نمیشوند. او نسبت به هر اشاره نامحترمانهای به روحانیان اعتراض میکرد و سخاوتمندانه این چتر تحریم را بر سر پیمبران شرک، کشیشهای کاتولیک، و روحانیون ناسازگار میگسترد. نمایشنامهنویسان بسیار را، از اشیل گرفته تا شکسپیر، و از کانگریو تا درایدن، به این عنوان که تمام مجرمان در محضر آنها تبرئه میشوند، محکوم میکرد. حق خود را در دعاوی با بحث در این مورد که صحنه تئاتر اصلا; نباید با جنایت یا فساد اخلاق سروکار داشته باشد تضعیف میکرد. اما ضربه های سالمی نیز مینواخت، زیرا هدفهای آشکاری برای او در همهجا وجود داشتند. از ستایشی که چند تن از نمایشنامهنویسان بازگشت خاندان استوارت از زناکاران میکردند، و از اثر بد آن ستایش در تماشاگران، شکوه میکرد. کتاب او تا یک سال در لندن نقل هر محفلی بود. نمایشنامهنویسان به طرق مختلف از خود دفاع کردند. ونبره از تئاتر دست کشید و به معماری پرداخت و ده سال روی کاخ بلنم رحمت کشید; آنگاه کاخ هاوارد را به سبک زیبای پالادیو1 بنا نهاد (1714). درایدن به گناهان خود اعتراف کرد و توبه نمود. کانگریو تقصیر خود را منکر شد، اما هنر خویش را اصلاح کرد. ویلیام کانگریو تئاتر بازگشت خاندان استوارت را به اوج و انجام خود رساند. او در لیدز از خانوادهای متولد شده بود (1670) که قدمت آن در سراسر پیروزیهای هنری او مایه مباهاتش بود. پدرش فرمانده یکی از پادگانهای انگلیسی در ایرلند بود; از این رو ویلیام در

مدرسه کیلکنی تحصیل کرد در آنجا با جانثن سویفت روی یک نیمکت مینشست. تحصیلات بعدی او به ترتیب در این مدارس انجام گرفتند: کالج ترینیتی در دوبلن و میدل تسپل در لندن. غریزه
---
1. آندرئا پالادیو (1518 - 1580) معمار ایتالیایی عهد رنسانس; سبک او در معماری انگلستان تاثیر بسیار به جا گذاشت.-م.

جاهطلبی ادبی از محیطی وارد خون او شد که در آن حتی دوکها نیز کتاب مینوشتند. در نخستین سال تحصیلات حقوقی خود، زن ناشناس را نوشت (1692) که به مناسبت "مضحکه و طنز سبکش"، و به این سبب که "نخستین رمان آداب][در انگلیسی است" مورد تمجید ادمند گوس قرار گرفت، اما سمیوئل جانسن درباره آن گفت: "من میخواهم آن را، به جای خواندن، تحسین کنم." با نمایش اولین کمدی او که عزب پیرنام داشت (1693)، گامی سریع به سوی شهرت برداشت. درایدن، که در آن وقت استاد مسلم ادبیات انگلیسی بود، تصدیق کرد که تا آن زمان نخستین اجرای هیچ نمایشنامهای را آن سان خوب نیافته است.
کانگریو، که یقین نداشت یک نجیبزاده باید نمایشنامه بنویسد با این بیان که "برای سرگرمی خودم در دوران نقاهت" چیز نوشتهام، خویشتن را معذور داشت; و به همین مناسبت کالیر چنین تذکار داد: "پرسش این موضوع که مرض او چه بودهاست با من نیست، اما باید خیلی بدتر از دارویی بوده باشد که برای آن برگزیدهاند." هالیفاکس با درایدن موافق بود. او کانگریو را به دو شغل دولتی برگماشت که او را قادر میساختند در عین نمایشنامهنویس بودن، نجیبزاده هم باقی بماند. نمایشنامه بعدی او، حقهباز (1694)، چندان مورد استقبال واقع نشد، اما ثنای درایدن، که در آن کانگریو با شکسپیر مقایسه شده بود، روحیه مصنف جوان را تقویت کرد; در 1695، در سن بیست و پنج سالگی، با عشق برای عشق، که کامیابی آن از موفقیت هر اثر دیگری که هنوز در خاطر مردم بود فراتر میرفت، به صحنه بازگشت. کالیر آن نمایشنامه را،به این عنوان که به هرزگان یاری میکند و راحت میبخشد، محکوم کرد. پاسخ کانگریو چنان بیاثر از کار درآمد که او را مدت سه سال از تئاتر برکنار داشت. وقتی که دوباره با راه و رسم دنیا به صحنه بازگشت (1700)، از انتقاد بهره گرفته بود و نشان داد که قریحه نیازی به ده فرمان ندارد. این نمایشنامه، که سوینبورن مبالغهگر آن را "شاهکار بینظیر و بیقرین کمدی انگلستان" نامید، بعضی از نقایص تئاتر بازگشت خاندان استوارت را داراست، اما هیچ یک از معایب آن را ندارد. وقتی که آن را فقط میخوانیم، ممکن است از طنز مفرط آن خسته شویم و به یاد جناسبازیهای مبتذل نخستین آثار شکسپیر بیفتیم; اما هنگامی

که در روی صحنه اجرا شود و اشخاص آن سخن گویند (مانند سخن گفتن بترتن و بانو بریسگیردل در اولین اجرای آن نمایشنامه)، شاید ما را با اثر شگفت خود شادمان سازد. ویتوود میگوید: "من بانویی را میشناسم که پیوسته حرف زدن را چنان دوست میدارد که به انعکاس صدا فرصت اظهار وجود نمیدهد." طرح نمایش بسیار بغرنج است; ما از وقتی که باید برای صرف فهمیدن دسیسه ها و نزاعهای فرومایگان جلف کنیم ناراحت میشویم، و فرجام نمایش به تمام معنا پوچ است. اما نوعی ظرافت زبانی و بذلهگویی و ریزهکاری (اما نه عمق) فکری در آن وجود دارد که میتواند ذهن شتابنزده را خشنود سازد; هیچ گونه مضحکه خشن، چنانکه در آثار ونبره هست، در آن وجود ندارد، اما از آن گونه کنایه های ملیح و مودبانهای که از ورسای به وایتهال و دربار بازگشت خاندان استوارت رسوخ کرده

بود در آن هست و تشریح شخصیتها نیز در آن مشاهده میشود. میرابل، قهرمان داستان، میراث خوار غیر جذاب اما واقعنمایی است;این نکته جالب است که او میخواهد، به جای فریفتن میلامانت، با او ازدواج کند; اما او ثروتی داشت که با یک دوجین زنا برابر بود. او سرزندهترین مخلوق کانگریوست; عشوهگری که هزار عاشق میخواهد و طالب یک عمر پرستش برای ده سال زیبایی و فریبندگی است. او به ازدواج رضا میدهد، اما با این شرایط:

میلامانت: ... میرابل، جدا میگویم، من صبحها تا آنجا که بخواهم، در بستر میمانم. میرابل: آیا شرایط دیگری برای پیشنهاد کردن دارید میلامانت: چند شرط جزئی! مثلا آزادی برای صرف شام هر موقع که دلم بخواهد ... هر وقت که حوصله نداشته باشم، تنها شام خوردن در اطاق توالت، بیآنکه علتی برای آن ذکر کنم. کسی به گنجهام دست درازی نکند; تنها اختیاردار میز چای خودم باشم و شما نباید جسارت نزدیک شدن بیاجازه به آن را داشته باشید. و آخر از همه، هرجا که من باشم، شما باید پیش از ورود به آن، در بزنید. در صورت قبول این شرایط، اگر وجود شما را کمی بیشتر تحمل کنم، ممکن است کم کم به ازدواج با شما راضی شوم میرابل: ... آیا من آزادی پیشنهاد شرایط را دارم ... میلامانت: ... . بالاترین شرایط خود را پیشنهاد کنید ... .

میرابل: اول: پیشنهاد میکنم که شما صورت خود را، تا موقعی که من دوست میدارم، دوست بدارید و تا وقتی که جریان نسبت به من بر وفق مراد است، شما در عنوان کردن مطلب به طرزی جدید کوشش نکنید ... . دوم، وقتی که شما بچهدار شدید میلامانت: آه! اصلا اسمش را نیار. میرابل: که ممکن است با دعایی خیر درباره کوششهای ما بفراست دریافته شود میلامانت: کوششهای نفرتانگیز! میرابل: من هر گونه بستن

مستقیم یا فشار دادن برای تغییر شکل را تقبیح میکنم، تا هنگامی که شما سر پسر مرا به شکل کله قند درآورید ... .
و به همین ترتیب; آن اثر سبکسری خوشایند و طنز خوبی است که به طرزی بیضرر به مسائل سطحی زندگی میپردازد و به کنه مسائل کاری ندارد. خود کانگریو از بسیاری از این مسائل سطحی نمونهبرداری کرد و در این کار بافت را به ماده و تنوع را به وحدت ترجیح داد. هرگز ازدواج نکرد، اما حساب چند هنرپیشه زن را پیدرپی رسید. ما چیزی از هیچ طفلی که مایه دردسر یا شادمانی او شده باشد نشنیدهایم. در باشگاه ها و قهوهخانه ها دوستی خوش مشرب بود، و بهترین خانواده ها او را میپذیرفتند. خوب میخورد، و چون نقرس داشت، دستور میداد پاهایش را مرتبا با داروهایی طاولدار کنند و روغن بمالند. وقتی که کانگریو ولتر را در 1726 دید، تحسین آن نویسنده فرانسوی را از نمایشنامه هایش مذمت کرد، به صحبت درباره آنها به این عنوان که آثاری ناچیز بودهاند پایان داد و از ولتر خواست که او را فقط یک نجیبزاده بداند. ولتر (بنابر روایت خودش) گفت: "اگر شما فقط نجیبزاده بودید، من به دیدنتان نمیآمدم."
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 384
در 1728، وقتی که کانگریو به آب گرم باث میرفت،کالسکهاش برگشت و چند آسیب درونی به او وارد شد، و در نتیجه چشم از جهان فرو بست (19 ژانویه 1729). در وستمینستر ابی به خاک سپرده شد. به موجب وصیت خود، 200 پوند برای خانم بریسگیردل،که روزگار پیری را در فقر بسر میبرد، باقی گذاشت; غیر از این، تمام ثروت خود را، که در حدود 10،000 پوند بود، برای میزبان محبوب خود، دومین داچس آو مارلبره که بسیار ثروتمند بود، وصیت کرد. داچس این مبلغ را به مصرف یک گردنبند مروارید رساند و برای همیشه مجسمه کوچکی از آن شاعر را که از موم و عاجساخته شده بود بر روی میز خویش قرار داد و،به رسم خود آن شاعر، دستور میداد تا پاهای آن را طاول بیندازند و تدهین کنند.
تئاتر انگلستان خیلی پیش از مرگ کانگریو به پیراستن خود پرداخته بود. ویلیام سوم به "رئیس جشنها" فرمان داد تا اختیارات خود را در مورد صدور پروانه یا ممانعت از اجرای نمایشنامه ها با قدرت بیشتری به کار برد.
اشمئزاز عقاید عمومی از هرزگیهای تئاتر از این سانسور پشتیبانی کرد. یکی از قوانین زمان ملکه آن پوشیدن ماسک را در تئاتر ممنوع کرده بود، و زنان، که از این تغییر هیئت منع شده بودند،نمایشهایی را که به قدر کافی مقرون به عفت نبود تحریم کردند. سویفت در اینکه تئاتر لکه ننگی بر اخلاق انگلیسی است، با اسقفان همرای بود. ستیل عشاق هوشیار را به عنوان نمایش اخلاقی عرضه کرد (1722)، و ادیسن در نمایشنامه کاتو

(1713)، با جلال تراژدی فرانسه رقابت کرد. یک نشانه اولیه تغییر، لحن پاسخ درایدن به کالیر بود. او احساس میکرد که روحانیان نمایشنامهنویسان را غالبا نامنصفانه محکوم کردهاند و "در بسیاری از موارد ... کلمات مرا به کفر و وقاحت تعبیر کردهاند، و البته تقصیری هم نداشتهاند." اما ضمنا چنین افزود:
من از آقای کالیر کمتر سخن خواهم گفت، زیرا در بسیاری از موارد او بحق بر من تاخته است و من خود را در مورد تمام افکار و بیاناتی که واقعا ممکن است مقرون به بیعفتی، کفر، یا سو اخلاق تعبیر شوند مقصر دانستهام و اکنون آنها را پس میگیرم. اگر او دشمن من است، بگذار فاتح شود و اگر دوست من باشد، (و من هیچ دست آویزی به او ندادهام که مخالف دوستی باشد)، از توبه من شاد خواهد شد.

III- جان درایدن: 1631-1700

پدرش از نجبای فرودست بود و ملک کوچکی در نورثمتن شر داشت. به مدرسه وستمینستر در لندن فرستاده شد، و در آنجا ریچارد باربی دانشمند به او و همشاگردش جان لاک مقدار زیادی لاتینی و انضباط آموخت. در آنجا یک بورس تحصیلی به دست آورد که او را قادر ساخت به کالج ترینیتی در کیمبریج برود. در همان سالی که دانشنامه خود را گرفت (1654)، پدرش مرد; جان،که در میان چهارده فرزند از همه بزرگتر بود، وارث ملک او شد، که 60پوند

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 385

در سال عایدی داشت. به لندن رفت و کوشید تا همین مبلغ را با شعر بر درآمد خود بیفزاید. در 1659 "قطعات قهرمانی" را به یاد کرامول سرود اشعاری که برای یک مرد بیست و نه ساله به نحو قابل ملاحظهای عاری از لطف بودند. درایدن خیلی دیر به مرحله کمال رسید مانند کسی که با زحمت از فرازی پر مانع بالا رود و مرحله به مرحله، با رنج زیاد، به عواید بیشتری دست یابد. یک سال بعد، در قصیده "آسترایا ریدوکس" بازگشت خاندان استوارت را تهنیت گفت و ستاره چارلز دوم را با ستاره بیتلحم1 برابر دانست. هیچکس نتوانست درایدن را محکوم به بیثباتی و تلون کند، زیرا تقریبا تمام شعرا، بجز میلتن، با انعطاف استادانهای، ÑÜپیرایشگری به آیین سلطنتطلبی گرویده بودند.

اما چارلز بیش از آنکه به شعر صرف دل بسته باشد، به تئاتر علاقهم(ÇÇبود; از این رو، در حالی که نمایشنامهنویسان متنعم میش¢ÇÇط(ω)ÜÜشعرا رونقی نداشت. درایدن ذوقی به تئاتر نداشت، اما در آرزوی معاش مرتب ¢Ş طبع خود را در کمدی آزمود و اثری به نام زن نواز وحشی پدید آورد (1663) که پیپس آن را به عنوان "اثر بسیار ضعیفی که من تا کنون در عمر خویش دیدهام" تقبیح کرد. در اول دسامبر 1663، درایدن با لیدی الیزابت هاوارد، دختر ارل آو بارکشر، ازدواج کرد. مردم از ازدواجدختری اشرافی با یک شاعر متعجب شدند، اما آن دختر بیستوپنج ساله و در شرف ترشیدن بود و سر رابرت هاوارد، برادر او،که سخت عاشق نویسندگی بود، بدین وسیله همکاری درایدن را در نگارش نمایشنامهای با عنوان ملکه هندوستان تامین کرد و متفقا آن نمایشنامه را در 1664 با دکور پر خرج و موفقیت بسیار به روی صحنه آوردند. این تراژدی، با ترک شعر سفید شاعران دوره الیزابت و آوردن ابیات قافیهدار پنج وتدی، اهمیت تاریخی یافت.

پیش از آن، لرد آرری تحت تاثیر قافیه در تراژدی فرانسه واقع شده و آن

سبک را در نمایشنامه های خود وارد کرده بود. درایدن با این فکر که قافیهپردازی مانع روانی کلام و فکر خواهد شد، پس از 1675 به شعر سفید بازگشت. او اگر شعر گفتن برایش آن قدر آسان نبود،ممکن بود شاعر بزرگتری بشود. درایدن موفقیت همکارانه خود را با ادامه کار به طور مستقل در نمایشنامه امپراطور هندوستان (1665)،که قهرمان آن مونتزوما بود، ادامه داد. هنگامی که نزدیک بود محل و مقامی در تئاتر انگلستان پیدا کند، طاعون موجب بسته شدن تماشاخانه های لندن به مدت یک سال شد. وقتی که فاجعه طاعون و حریق به پایان رسید، او در آنوس میرابیلیس رهایی انگلستان را از بلای سه گانهای که بر سر آن آمده بود با شادی وصف کرد (1666).
این اثر منظومهای است از
---
1. بنابر روایت "انجیل متی" (2. 1-10) ستارهای که نشانه تولد عیسی بود و مجوسان شرق را به بیتلحم رهبری کرد.-م.

304 رباعی،که بیانش گاه نیرومند و جاافتاده است(قطعات 212-282) و گاه نشانی از بیمغزی نوجوانی دارد (مثلا قطعه 29). وقتی که تماشاخانه ها در 1666 گشوده شدند، درایدن باشتاب به تئاتر بازگشت و تا 1681 هیچ اثری جز نمایشنامه پدید نیاورد. سبک تراژدیهای او مطنطن، ولی درنظر همعصران خود از آثار شکسپیر برتر بود; و وقتی که برای تنقیح نمایشنامه طوفان به دوننت پیوست، بنا به تصدیق تمام همکارانش،کتاب فوقالعاده اصلاح شده بود. "گروه بازیگران شاه" ممکن است با آنان همرای بوده باشند، زیرا به درایدن ماموریت دادند که در ازای شرکت در منافع، که سالانه بالغ بر 350 پوند میشد، هر سال سه نمایشنامه برای آنها تهیه کند. کمدیهای درایدن، گرچه مانند هر کمدی دیگر منافی عفت بودند، از تک تک بیست و هفت تراژدی او کمتر موفقیتآمیز بودند، زیرا در آن تراژدیها او توجه مردم را به "دنیای جدید" و وحشیهای عجیب آن جلب میکرد. مثلا المنظور در فتح غرناطه میگوید:
من همان قدر آزادم که "طبیعت" نخستین انسان را آفرید، پیش از آنکه قانون پست خدمتگری آغاز شود، وقتی که وحشی نجیب در جنگلها میدوید.
شاید موفقیت این نمایشنامه و مدیحهگویی فراوان از چارلز دوم در آنوس میرابیلییس بود که در 1670 شغل تاریخنگار شاه و عنوان ملکالشعرایی را برای او تحصیل کرد. درآمد سالانه او حال به هزار پوند میرسید. در پایان سخن قسمت دوم فتح غرناطه، درایدن ادعا کرد که تئاتر دوران بازگشت خاندان استوارت از تئاتر عصر الیزابت برتر است. رقیبان او، در حالی که این ستایش را تحسین میکردند،چنین میاندیشیدند که بخش بزرگی از آن

ستایش برای بزرگداشت خود درایدن بودهاست. روشنفکران شهر با تمجید و ستایش تماشاگران از قهرمان بازی افراطی تراژدیهای درایدن موافق نبودند. دیوک آو باکینگم با چند همکار در 1671 هجویه مضحکی با نام تمرین نمایش منتشر کردند که سخافت و غیر طبیعی و مطنطن بودن تراژدیهای معاصر، مخصوصا آثار درایدن، را به مسخره گرفته بود. آن شاعر نیش هجو را احساس کرد، اما ده سال غریزه انتقام خود را نهان داشت; آنگاه در قویترین ابیات ابشالوم و اخیتوفل باکینگم را به سختی هجو کرد. در خلال آن مدت، مطالعه آثار شکسپیر هنر او را بهبود بخشیده بود. در زیباترین تراژدیهای خود، همه چیز در راه عشق (1678)، از تقلید راسین و قافیهپردازی دست برداشت، به پیروی از شکسپیر و شعر سفید پرداخت، تمامی هنر خود را در رقابت با آثار دوران الیزابت در زمینه های عادی به کار برد، و داستان آنتونی و کلئوپاترا را، که دنیایی را به خاطر پیوند با یکدیگر از دست داده بودند، باز گفت. اگر نمایشنامه قبلی این داستان وجود نمیداشت،اثر درایدن ممکن بود بهتر ستوده شود. گهگاه این نمایشنامه از سادگی کامل بیان به احساس نجیبانه و سخت محتاط اعتلا مییابد، مثلا در آمدن اوکتاویا نزد آنتونیوس برای تقاضای عفو.

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 387

نمایشنامه درایدن فشردهتر است و هدف آن رعایت وحدتهاست; اما با محدود کردن ماجرای نمایش به یک بحران، در یک محل، و سه روز، موضوع قهرمانی را به یک عشق تنزل داد، و منظره وسیعی را که، در آنتونی و کلئوپاترا، آن داستان عشقی را بخشی از وقایعی ساخته بود که جهان مدیترانه را تکان داد و متشکل ساخت از دست داد. امروزه جالبترین جنبه های نمایشنامه های درایدن دیباچه های آنهاست که او به چاپ رساند، و نیز رساله هایی که طی آنها نظریات خود را درباره هنر نمایشی ارائه کرد. کورنی به درایدن سرمشق داده بود، اما او شکل بیان کورنی را وسیلهای برای نثر درخشان ساخت. هنگامی که ما بر این رساله ها و دیالوگهای با روح مینگریم، درمییابیم که عصر خلاق در ادبیات انگلیسی به عصر انتقادیی منتقل میشود که در آثار پوپ به اوج خود میرسد. اما همینکه درایدن را میبینیم که به نحوی مهذب در جستجوی فن نمایش و صنعت شعر است و با ژرفاندیشی قابل ملاحظهای تئاتر فرانسه را با تئاتر انگلستان مقایسه میکند،احترام ما برای ذهن او بیشتر میشود. در این رساله ها پریشانگویی نثر الیزابتی، و جمله های مطنطن و پربار میلتن به گویشی سادهتر، صافتر و منظمتر تبدیل میشود که از جمله بندیهای لاتینی آزاد است و با آشنایی نویسنده به ادبیات فرانسه بهبود مییابد; هرگز با فصاحت فرانسه برابری نمیکند، اما به قرن هجدهم قرن نثر نمونه هایی از بیان ساده و ملیح میدهد که روان و جذاب و طبیعی و نیرومند است. اینجا

بود که منشآت انگلیسی شکل گرفت و عصر کلاسیک انگلیسی آغاز شد. اما اگر رساله های درایدن اکنون از نمایشنامه هایی که موجب پدید آمدن آنها بودند برتر مینمایند، در ساتیرنویسی بود که او بر عصر خود تسلط یافت و آن را تقریبا به وحشت انداخت. شاید حادثهای باعث میدان دادن به نیش او شده بود. در 1679 جان شفیلد، ارل آو ملگریو، اثر بی امضایی به نام رسالهای درباره ساتیر را به شکل دستنویس منتشر کرد. در این اثر به ارل آو راچیستر، داچس آو پورتسمث (لوئیز دو کروال)، و به طور کلی به دربار چارلز دوم حمله شده بود. درایدن، که بیشتر عایدی خود را از شاه دریافت میکرد، اشتباها نویسنده آن اثر دانسته شده بود. او در شب 19 دسامبر در رزالی، کاونت گاردن، مورد حمله و ضربات چماق دستهای از اوباش قرار گرفت که ظاهرا،اما نه به طور قطع و یقین، اجیر راچیستر بودند. درایدن مردی خوش طینت و سخی بود و حاضر بود که یاری و تحسین کند; اما کامیابی، خودپسندی و رکگویی جدلی او دشمنان بسیار برایش فراهم کرده بودند. تا چندی حملات رقیبان را بدون جواب علنی تحمل کرد; حتی"کمین کشی در رزالی" نیز کلک او را به پاسخ درنیاورد. اما در 1681 چندین تن از دشمنان خود را در یک دیگ ریخت و آنان را با آتش مرگبارترین هجویه های موجود در زبان انگلیسی جوشانید. انتشار این اثر در سالی انجام گرفت که طی آن شافتسبری کوشید تا برای جایگزین ساختن پسر نامشروع چارلز دوم به جای پدر، شورشی به راه اندازد، و وقتی که بخش اول ابشالوم

و اخیتوفل از چاپ درآمد (ماه نوامبر)، شافتسبری در آستانه محاکمه به جرم خیانت قرار داشت. درایدن در هجویه خود طرف شاه را گرفت، و اثر او ممکن است به اشاره شاه بوده باشد. او شافتسبری را به منزله اخیتوفل، که ابشالوم (دیوک آو مانمث) را به شورش علیه پدرش داوود (چارلز) تحریض میکند، به باد مسخره میگیرد. و چون داوود و چارلز هر دو چندگانی را دوست میدارند، شاعر با گفتاری در باره ارزش چندگانی آغاز میکند:

در روزگار پرهیزگاری، پیش از آغاز حرفه کشیشی، پیش از آنکه چندگانی گناه شمرده شود، وقتی که مرد، با همبستری با زنان بسیار، نوع خود را میافزود، پیش از آنکه یک تن ظالمانه به یک نفر محدود شود، وقتی که طبیعت بر میانگیخت و هیچ قانونی استفاده بیقاعده از معشوقه و همسر را منع نمیکرد، وقتی که شاه اسرائیل، مانند قلب خداوند، گرمی نیرومند خود را همهجا میگسترد، به همسران و کنیزان، در اکناف سرزمینش، صورت خالق خود را در سراسر سرزمین پخش میکرد ...

داوود از زیبایی ابشالوم دلبند خود لذت میبرد; مانمث تا شورشی

برنینگیخته بود، نورچشم شاه بود. و یهودیان همان انگلیسیها هستند.
نژادی یکدنده، ترشرو، غرغرو که تا کنون دامنه و گسترش عنایت را آزموده است; مردم لوس خدا، که به سهولت عیاشی میکردند، نه هیچ شاهی توانست بر آنان حکومت کند، نه هیچ خدایی توانست خرسندشان سازد ...
اخیتوفل ملک مقرب خیانت است; لندن فورا دانست که مقصود شافتسبری است:
نخستین همه اینها اخیتوفل کاذب بود، نامی که نزد تمام قرون آینده ملعون است; برای نقشه های مخفی و اندرزهای کژ مناسب، خردمند، دلیر و مغشوش از حیث هوش، ناآرام، ناثابت در آیین و محل، در قدرت ناخرسند، ناصبور از رسوایی; روحی آتشین، که راه خود را باز میکند، تن کوتوله خود را به فساد کشاند، و مسکن خاکی خود را زیاده از حد بدشکل کرد. پیشروی جسور در عملیات افراطی، خوشحال از خطر به هنگام برآمدن خیزابها، طوفانها را میجست; اما برای یک آرامش نامناسب میخواست برای بالیدن بر هوش خود، بسیار به شنها نزدیک شود.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 389
هوشهای بزرگ یقینا متحد نزدیک دیوانگی هستند، و جدار نازکی مرز آنها را جدا میکند; ور نه او چرا باید، با وجود متنعم بودن به ثروت و عزت، آرامش مورد نیاز این عصر را از آن دریغ دارد ...
در دوستی کاذب، در نفرت آشتیناپذیر، مصمم به خرابی یا فرمانروایی بر کشور.
و حال نوبت کینهکشی از باکینگم و تمرین نمایش است:
در صف مقدم این شورشگران، "زیمری" ایستاده بود، مردی که چند رویی از هیئتش نمایان بود نه نمونه یک انسان، بلکه نماینده تمام نوع بشر، لجوج در عقاید، همواره بر خطا، در آغاز همه چیز، پس از چندی هیچ، اما طی یک ماه رسوا کننده، کیمیاگر، مطرب، سیاستمدار، و دلقک بود; آنگاه همه چیز برای زنها، نقاشی، قافیهسازی، میگساری، و اضافه بر آن، برای دههزار بلهوس که از فرط فکر مردند ...
تلف کردن ثروت هنر مخصوص او بود; هیچ چیز بیپاداش نمیماند، جز شایستگی; دلقکان از او گدایی میکردند، اما آنها را دیر کشف کرد، او اطوار آنها را گرفت و آنها ملک او را ستاندند.
انگلستان هرگز هجویهای چنین بیرحمانه ندیده بود، هجویهای که حریفان را در یک سطر مجروح کند و اجساد شقهشدهشان را در هر صفحه به جا گذارد. صدها نسخه از آن منظومه در خارج دادگاهی که شافتسبری به جرم خیانت محاکمه و احتمالا محکوم به اعدام میشد به فروش رسید. شافتسبری تبرئه شد; طرفداران ویگ او مدالی به افتخارش ساختند; و ده

دوازده شاعر و و رسالهنویس، به سرکردگی تامس شدول، به مردی که بییقین میدانستند قریحه و هجای گزنده خود را به شاه فروخته است پاسخهای فاتحانه دادند. درایدن با هجویه دیگری که مدال نام داشت به میدان بازگشت (مارس 1682) و شدول با تازیانه مخصوص دیگری به نام مک فلکنو تادیب شد(اکتبر). در این اثر نیش انتقام شدیدتر بود و گاه با توهین کامل، که در هر کلمه مندرج بود، اما به واسطه پخش شدن در ابیات نیشدار که در نظر اول آشکار نمیشد، همراه بود. در این ابیات نیز مانند اشعار هجویه قبلی، زهر کلام با دقت و صرفهجویی هرچه تمامتر گسترده شده بود. اکنون ذوق ما برای کشتار ادبی از این قبیل فرو نشسته است; اینک، پس از قرنها بحث، ما به این تصور رسیدهایم که در هر انفعال و هیجانی مقداری حقیقت هست و چیزی در هر دشمن وجود دارد که باید دوست داشت; اما حتی امروزه فن سیاست جنگی است که با وسایلی غیر
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 390
از خود آن اجرا میشود; و این موضوع در آن هنگام خیلی بیشتر صدق میکرد یعنی در وقتی که تخت سلطنت استوارت به گردش انقلاب بستگی داشت و باختن مساوی بود با مرگ. در هر حال، درایدن جوهر خود را نشان داده بود; شاه و دیوک آو یورک سپاسگزار شده بودند، و دیگر هیچ کس سرآمدگی او را در قلمرو نظم مورد تردید قرار نمیداد. وقتی که به میخانه ویل پای مینهاد، صندلیی در زمستان برای او نزدیک بخاری و در تابستان در بالکن گذاشته میشد، در آنجا پیپس او را میدید و "گفتار بسیار مطبوع و هوشمندانهای میشنید" سر والتر سکات، با نیروی تصور خلاق خود، درایدن را هنگام ورود به میخانه ویل چنین وصف میکند: "پیرمردی چاق و کوچک اندام، با موی خاکستری، با یک دست لباس مشکی که مانند دستکش چسب بدنش بود،" و "با مطبوعترین تبسمی که من تا آن زمان دیده بودم." "کرنش کردن به ملکالشعرا و عقیده او را درباره آخرین تراژدی راسین شنیدن ... امتیازی محسوب میشد. کشیدن کمی انفیه از انفیه دان او افتخاری بود که برای سرمست کردن یک جوان با ذوق کفایت میکرد." او برای دوستان خویش میتوانست روح محبت باشد، اما در مورد رقیبان خویش فورا به توهین دست میزد; و در ستایش شعر خویش به هیچ کس اجازه نمیداد که از خودش جلو افتد. مداهنه او از شاه، از لیدی کسلمین، و از کسانی که به او پول میدادند تا آثار خود را به آنان اهدا کند، از چاکری معمول همگنان او در آن زمان فراتر میرفت. با این حال کانگریو تشویق درایدن را با وصف کردن او به منزله "بسیار پرشفقت و با عاطفه، آماده برای عفو گزندها، و قادر به آشتی با کسانی که او را آزردهاند" جبران کرد.
جسم و بدن درایدن اینک قوس نزولی خود را میپیمود; و در این مرحله آغاز

کرد به اینکه نسبت به مذهب از زمان جوانی خود مهربانتر باشد. درامها و ساتیرهای او احیانا ایمانهای مختلف را به مسخره گرفته بودند; حال، پس از توام کردن سرنوشت خود با سرنوشت توریها، به کلیسای انگلیکان روی آورد، آنرا ستون ثبات انگلستان دانست، و جسارت عقل را که به حریم ایمان تجاوز میکرد تقبیح نمود. در نوامبر 1682 دوستان دنیوی خود را با انتشار دین غیر روحانی، که منظومهای بود در دفاع از کلیسای رسمی، شگفتزده ساخت. یک کتاب مقدس الهامی و حتی یک کلیسای لغزش ناپذیر، برای تعبیر و تکمیل آن، در نظر او پشتیبانان ضرور جامعه و سلامت عقل بودند. او با احتجاجات خداپرستان آشنا بود; پاسخ او این بود که شکلهای آنان آن نظم مشکل اجتماعی را که فقط یک قانون اخلاقی مصوب از طرف دین میتواند نگاه دارد به نحوی جنون آسا مختل میکند:
زیرا نکات مبهم برای آموختن چندان سودمند نیستند، اما آرامش عام مورد علاقه جهان است.
این بحث میتوانست کلیسای رومی را نیز به کار آید، و درایدن آن را با گرویدن به
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 391
مذهب کاتولیک تا به آخر دنبال کرد (1686). اینکه آیا به سلطنت رسیدن یک شاه کاتولیک در سال گذشته و ترس درایدن از قطع مستمری خود، موجب این تغییر مذهب شده بود موضوعی است که نمیدانیم. در هر حال درایدن برای بسط نظریه کاتولیک در ماده گوزن و پلنگ (1687) به کار برد. در این اثر"یک ماده گوزن با رنگی به سپیدی شیر" در برابر پلنگ، "زیباترین مخلوق از نوع خالداران"، از مذهب کاتولیک رومی دفاع میکند،و پلنگ هم نماینده آیین انگلیکان است. تصویر این دو جانور چهار پا، که درباره حضور حقیقی مسیح در آیین قربانی مقدس بحث میکنند، موجب مسخره شد. این مسخره بزودی در اثر تقلید مضحکی به قلم مثیو پرایر و لرد هالیفاکس به نام "ماده گوزن و پلنگ که به منظومه داستان موش روستایی و موش شهری درآمده است" ظاهر شد (1687). در 1668 جیمز دوم به فرانسه گریخت، و درایدن خود را دوباره در خدمت یک شاه پروتستان یافت. او در ایمان جدید خود پایدار ماند; هر سه پسر او در رم مشاغلی در دربار پاپ داشتند، و به این جهت یک تغییر مذهب دیگر موجب خرابی کار میشد. او از دست رفتن عنوان ملکالشعرایی، مستمری، و شغل تاریخنگاری را با شجاعت تحمل کرد; با این وجود تاریخ با دادن این افتخارات به شدول، که درایدن او را "شاه اراجیف" و نمونه حمایت نام داده بود، آتش غم او را تیزتر کرد. درایدن در ایام پیری معاش خود را با قلمش تامین کرد.
نمایشنامه های بیشتری نوشت; منتخباتی از تئوکریتوس، لوکرتیوس،

موراس، اووید، و پرسیوس را ترجمه کرد; ترجمه آزاد و روانی از انئید به نظم حماسی ساخت; برخی از "افسانه های" هومر، اووید، بوکاتچو، و چاسر را به وتدهای خاص خودش منظوم ساخت; و قصیده مشهور "جشن اسکندر" را، که بسیار ستوده شده است، در سال 1697، در سن شصتوهفت سرود. در اول مه 1700 زندگی را بدرود گفت. تشییع جنازه او با غوغای عجیبی همراه بود. فرقه های رقیب بر سر جنازه او نزاع داشتند; اما سرانجام او را در وستمینستر ابی در کنار چاسر دفن کردند.
دوست داشتن او کاری مشکل است. از تمام ظواهر پیدا بود که او شخصی است فرصتطلب که در دوران حکومت سرپرستی، خاطره کرامول را; در دوران بازگشت خاندان استوارت، چارلز و معشوقه هایش را; در زمان یک شاه پروتستان، مذهب پروتستان را، و در سلطنت یک شاه کاتولیک، آیین کاتولیک را میستود و در طلب مواجب و مستمری نغمه های خوش میسرود. او برای خود زیاد دشمن تراشید، و همین امر نشان میدهد که در وجود او یک عنصر دوستداشتنی وجود داشته است. او در هرزگی نمایشنامه ها و تقوای اشعارش با تمام حریفان خویش رقابت میکرد. نیروی طنز او بسیار زیاد بود، بدان سان که همدلی ما را در مورد قربانیان آن چنان بر میانگیزد که درباره شهیدانی که زنده در آتش سوزانیده شدهاند. با این حال، درایدن بدون شک بزرگترین شاعر انگلیسی نسل خود بود. قسمت اعظم اشعارش به مناسبت وقایع سروده
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 392
شدهاند، ولی زمان آنچه را که خطاب به خود آن نوشته میشود کمتر حفظ میکند. اما ساتیرهای او هنوز هم زندهاند، زیرا، در تحلیل شخصیتهای با تحقیر گزنده، اثر هیچکس به پای او نمیرسد. او ابیات قهرمانی را با چنان تراکم و قابلیت انعطافی میسرود که به مدت یک قرن بر شعر انگلستان مسلط بود. نفوذ او در نثر بهتر بود، زیرا نثر را از بار پیچ و تاب و اصطلاحات خارجی پاک کرد و آن را در حیطه روشنی و سهولت آثار کلاسیک به انضباط درآورد. معاصران او حق داشتند: آنها بیش از آنچه وی را دوست داشته باشند، از او میترسیدند.اما میدانستند که با نیروی اراده و کوشش هنری خود حق ریاست بر آنان را به منزله داور ادبیات و سلطان شعر به دست آورده است. او بن جانسن و سمیوئل جانسن عصر خود بود.

حال بگذارید برخی از شخصیتهای کوچکتری را که به این دوره حیات و ادبیات دادند، فهرستوار، معرفی کنیم; بدیهی است که ما نمیتوانیم برای هر یک از آنان آن قدر تامل کنیم که سراسر زندگیشان را شرح دهیم. بزرگترین شعر دوران کفرآمیز بازگشت خاندان استوارت یک حماسه پیرایشگر بود، اما مشهورترین شعر یک حماسه مسخرهآمیز ضد پیرایشگر هیودیبراس (1663-1678) نام داشت. سمیوئل باتلر، که جوانی نیرومند بود، سالها ناراحتی را در خدمت سر سمیوئل لیوک گذراند. این شخص یک سرهنگ با حمیت پرسبیتری در ارتش کرامول بود که در کوپل هو، ستاد سیاست و عبادت پیرایشگری، اقامت داشت. وقتی دوران بازگشت خاندان استوارت فرا رسید، باتلر با انتشار یک طنز هزلی که در آن سر هیودیبراس، شهسوار جوانمرد ملازم خود را لفو در جهادی علیه گناه رهبری میکند. از آغاز این داستان میتوان در باره تمامی آن قضاوت کرد:
وقتی که جنگ داخلی به اوج خود رسید و مردان به نزاع پرداختند، بی آنکه بدانند چرا; وقتی که کلمات ناهنجار، حسادتها،و ترسها مردم را با یکدیگر به ستیز انداختند و آنان را، مانند دیوانگان یا مستان به جنگ واداشتند، برای"بانو مذهب"، چونانکه که برای اشیای بیهوده; ...
وقتی که کرنانواز "انجیل"، که با جماعت درازگوشان احاطه شده بود، ندای جنگ در داد، و منبر، طبل کلیسا، به جای چوب، با مشت زده شد: آنگاه آقای شهسوار مسکن خویش را ترک کرد و سرهنگ وار بیرون تاخت. ...
زیرا بسیار کسان معتقدند که
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 393
همان طور که مونتنی هنگام بازی با گربه خود، شکوه میکند که گربهاش او را خر میانگارد، پس خیلی بیش از آن هیودیبراس را خر خواهد انگاشت. ...
تصدیق میکنم، گرچه او هوش بسیار داشت، در کار بردن آن بسیار کمرو بود، همان گونه که از فرسوده کردن آن نفرت داشت، از این رو آن را این سو و آن سو نبرد، جز در روزهای تعطیل و نظایر آن، همان طور که مردان بهترین جامه خود را میپوشند. ...
برای مذهب او مناسب بود که دانش و هوش خود را همعنان سازد، آن مذهب پرسبیتری حقیقی بود، زیرا او از آن قماش کله خر بود، از قدیسان سرگردان، که تمام مردم تصدیق میکنند که مبارز حقیقی کلیسا هستند: از آن گونه که ایمان خود را روی متن مقدس نیزه و توپ بنا میکنند و تمام جدلها را با توپخانه بینقص حل میکنند و آیین خود را درست جلوه میدهند، با

ضربه ها و مشتهای حواری وش; ...
فرقهای که اخلاص عمدهاش در ناسازگاریهای فاسد است، ...
که در استفاده غلط از روزهای تعطیل بیش از آن دقیق است که دیگران در استفاده صحیح از آنها; مایلند که برای گناه دست به هم دهند، با لعن بر کسانی که قصد لعنشان را ندارند.
و به همین گونه به گفتارهایی ادامه میدهد که برای پیرایشگران درد آور و برای شاه شادیبخش بودند. چارلز به شاعر 300 پوند صله داد. هر شاهدوستی آن را ستود، بجز پیپس که نمی توانست "دریابد طنز شعر در کجای آن است"، هر چند که "آن کتاب اکنون برای مسخرگی بزرگترین نمونه است." باتلر با شتاب مصمم شد که دنباله آن اثر را انتشار دهد(1664،1678)، اما دیگر تیری در ترکش نداشت و قافیه هایش تمام شده بودند. کشمکش پروتستانها و کاتولیکها جانشین مجادله سلطنتطلبان و پیرایشگران شد; باتلر فراموش شد و در گمنامی و بینوایی مرد (1680). چهل سال بعد، مقبرهای برای او در وستمینستر ابی بنا شد. یک لطیفه درباره او چنین بود،"او تقاضای نان داشت، اما به او سنگ دادند." بهتر از این قافیهپردازیهای هجایی، نثر مجلل تاریخ شورش به قلم کلرندن بود که در 1702
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 394
1704 از چاپ درآمد، هرچند که در سالهای 1646-1774 نوشته شده بود. مردم در زمان سلطنت ملکه "آن" میتوانستند ببینند که تالیف آن هشت جلد چقدر دقیق، سبک شان چه اندازه با شکوه، ترسیم شخصیتها در آنها تا چه حد نافذ، و روح آن صدراعظم پیر شکست خورده تا چه پایه بزرگوار است. گیلبرت برنت نیز در تاریخ زمان خود سهم نسبتا بزرگی ایفا کرد. این کتاب به دستور او، در 1724، پس از مرگش چاپ شد. تاریخ اصلاحات کلیسای انگلستان او (1679،1681،1715) کاری مهمتر و محصول رنج او در یک پژوهش طولانی بود; این کتاب وقتی بیرون آمد که انگلستان پروتستان از احیای مذهب کاتولیک بیمناک بود; هر دو مجلس به مناسبت تالیف آن از او تشکر کردند. دشمنان و منقحان هزار خطا در آن یافتهاند; آن کتاب هنوز گرم از هواداری و تعصب است، و بعضی قسمتهای آن با حمله های تند آلوده شده است; اما هنوز در موضوع خود بزرگترین کتاب است. برنت کوشید تا روا داری را گستردهتر کند، و در نتیجه خصومت عوام را بر خود انگیخت. سه تن دیگر کوشیدند تا حال را به وسیله گذشته بزرگ کنند. تامس فولر در سرزمین محبوب خود از ولایتی به ولایت دیگر گذشت و مطالب مربوط به تاریخ شایستگان انگلستان (1662) را گرد آوری کرد و قهرمانان مرده خود را با حکایات شیرین، سخنان نکتهدار، و بذلهگوییهای خوشایند روح بخشید. آنتونی وود تاریخ آکسفرد را تدوین کرد

و یک فرهنگ زندگینامهای از فارغالتحصیلان آن نوشت. این دو اثر بسیار دقیق بودند و مولفان بسیاری مخالفانه از آنها اقتباس کردند! جان اوبری مطالب برجسته و جالبی از مشاهیر انگلستان گردآوری کرد، به این امید که آنها را باهم تلفیق کند و به صورت تاریخ درآورد، اما تنبلی و مرگ او را از این کار باز داشت، و دقایق زندگیها تا 1813 به چاپ نرسید; یادگارهای او در این زمینه راهنمای ما شده اند. سرهنگ جان هچینسن یک نجیبزاده پیرایشگر بود که به اعدام چارلز اول رای داده بود; چارلز دوم او را زندانی کرد، اما از زندان آزاد شد و کمی پس از رهایی، مرد. خاطره او به وسیله بیوهاش لوسی در کتابی حاکی از محبت و بزرگداشت به نام زندگی سرهنگ هچینسن محفوظ ماندهاست; اما لوسی بیشتر نقطه های آخر جمله ها را میانداخت، به طوری که جمله های او غالبا سراسر یک صفحه را فرامیگرفتند. جان آرباثنت، که پزشکی حاذق و دوست وفادار سویفت، پوپ، ملکه آن و بسیار کسان دیگر بود، به مبارزه توریها برای پایان دادن به جنگ با فرانسه پیوست، و این کار را با انتشار یک رشته رساله انجام داد (1712) که در آنها ویگها را هجو میکرد و یک شخص خیالی به نام جان بول را وصف مینمود که از آن پس سمبول انگلستان شد. وی جان بول را چنین وصف میکند:

مردی شریف و بیریا، سوداوی، دلیر و دارای خویی بسیار ناپایدار ... .اگر او را با چاپلوسی بفریبید، میتوانید مانند یک طفل هرجا که خواهید بکشانیدش.

خوی جان به وضع هوا بستگی بسیار داشت و با درجه هواسنج بالا و پایین میرفت. جان خیلی تیزهوش و به کار خود وارد بود; اما هیچ کس در این جهان در رسیدگی به حساب خود از او لاابالیتر

نبود، یا بیش از او از طرف شرکا، شاگردان، یا خدمتگران فریب نمیخورد. این امر بدان سبب بود که او دوستی خوش مشرب بود، و بطری و تفریح خود را دوست میداشت، زیرا، درست بگوییم، نه کسی خانهای رو به راه تر از آن جان داشت و نه کسی در صرف پول از او گشادهدستتر بود.

سر ویلیام تمپل اگر میتوانست شخصیت خود را در فصلی که پر از مناقب منشیش1 بود به یک بند تقلیل یافته ببیند، چه میگفت شاید اگر آداب فرهیختهاش رخصت میداد، میگفت مورخان او را بدین جهت دست کم گرفتهاند که دو زن را تا زمان مرگ یکی و به ستوه آمدن دیگری، در آستانه ازدواج سرگردان نکرده است و قلم خود را به واسطه قهر با ویگها به توریها نفروخته و با ترشرویی علیه نوع بشر به کار نبرده است، بلکه با دیپلوماسی موفقیتآمیز بی سروصدا به کشور خود خدمت کرده است و، در عصری از فساد و افسار گسیختگی، به انگلستان نمونه زندگی مهذب خانوادگیی عاری از خودنمایی داده است. مدت هفت سال به داروثی

آزبورن، که نامه های پر حرارتش به او (تمپل) به صورت بخشی از ادبیات انگلستان درآمدهاند، اظهار عشق میکرد; داروثی، با وجود مخالفت هر دو خانواده، او را پذیرفت و او، پس از آنکه مرض آبله زیبایی داروثی را از میان برد، با وی ازدواج کرد. تمپل وارد سیاست شد، اما کارهایی را ترجیح داد که او را از تب لندن دور میداشتند; و "از آن بردگی رنجبار، منزجرکننده و تحت مراقبت، که با نام قدرت به سخریه گریخته شده است، اجتناب میکرد." او از نخستین کسانی بود که درباره جاهطلبیهای ارضی لویی چهاردهم اعلان خطر کرد و بزرگترین ترتیب دهنده "اتحاد سه گانه" بود. که در 1668 جلو پادشاه فرانسه را گرفت.در 1674 و 1677 به او شغل وزارت پیشنهاد شد، اما او شغل دیپلوماتیک خود در لاهه را ترجیح داد. مذاکرات دوراندیشانه او ازدواج مری،دختر جیمز دوم، را با ویلیام سوم آینده موجب شد، و آن ازدواج "انقلاب باشکوه" را ممکن ساخت. در 1681 از سیاست دست کشید و در مورپارک، ملک خود در ساری، برای گذراندن مابقی عمر به مطالعه و نویسندگی، عزلت گزید. سویفت او را خونسرد و تودار میشمرد، اما زن و خواهر سر ویلیام وی را به عنوان نفس محبت و فروتنی میپرستیدند. مشهورترین رساله او، درباره دانش قدیم و جدید،(1690)، قدیمیان را ستود و علم و فلسفه جدید را در مخالفت علنی با نیوتن، هابز، اسپینوزا، لایبنیتز، و لاک تحقیر میکرد. بنتلی مچ او را در یک خطای مشهور گرفت. سر ویلیام به باغ خود عقبنشینی کرد و خود را با آثار اپیکور تسلا داد. ما بار دیگر به او خواهیم پرداخت.

---

1. منظور جی. سویفت است. -م.

۷- اولین و پیپس

جان اولین بر سر این موضوع که "هر جا فرقه ها وارد سیاست کشور شدند و در کشور ریشه گرفتند، دخالت در امور عمومی برای اشخاص نیک دیوانگی است" با تمپل همعقیده بود. وقتی که شبح جنگ داخلی نمودار شد، جان دانست که وقت سفر فرا رسیده است. لاجرم انگلستان را در ژوئیه 1641 ترک کرد، اما ندای وجدان وی را در اکتبر باز گرداند. هنگامی در برنتفرد در ارتش شاه وارد شد که عقبنشینی آن شروع شده بود. پس از آن یک ماه خدمت، به ملک پدری خود در و تن واقع در ساری رفت و عزلت گزید; در 11 نوامبر 1643 بار دیگر از دریای مانش گذشت و به قاره اروپا رفت. با فراغ بال در فرانسه، ایتالیا، سویس و هلند سفر کرد و دوبار به فرانسه آمد. در پاریس با یک دختر انگلیسی ازدواج کرد. چندی بین فرانسه و انگلستان در رفت و آمد بود; سرانجام وقتی که جنگ داخلی تمام شد، به میهن بازگشت (6فوریه 1652). به دولت کرامول مبلغ پرداخت تا آزادش گذارد. با چارلز دوم، که در تبعید بود، مکاتبه میکرد و در 1659 کوشید تا به بازگشت خاندان استوارت یاری دهد. پس از آنکه چارلز به تاج و تخت رسید، اولین شخصیت مقبول دربار شد، هرچند که فساد اخلاق آن را تقبیح میکرد. چند پست کوچک دولتی را اشغال کرد، اما بیشتر ترجیح میداد که درخت بکارد و در خانه روستایی خود کتاب بنویسد. درباره هرچیز، از لوکرتیوس گرفته تا سبتای صوی، چیز نوشت. برنامه دودزدایی او نتوانست هوای لندن را تمیز کند، اما جنگل او(1664) احیای جنگلها را در انگلستان به نحو موثری توصیه کرد و دولت را سخت تحریض نمود تا در تمام لندن درخت بکارد; درختان لندن امروزه مایه جلال و سرور آن شهرند. زندگی خانم گودولفین او چکامهای در باره فضایل زنانه در میان آشوب بازگشت خاندان استوارت است.

از 1641 وقتی که او بیست و یک ساله بود تا فوریه 1706 بیست و چهار روز پیش از مرگش در دفتر خاطراتش آنچه را در باب انگلستان یا قاره اروپا شنیده بود ثبت میکرد. اما چون مردی "متشخص" بود، نمیتوانست گناهان و نظراتی شخصی را از آن نوع که در دفتر خاطرات مفصلتر پیپس ما را به خود جلب میکند بنویسد; اما وصف او از شهرهای اروپایی به ما یاری کرده است تا وضع و چگونگی زمان را دریابیم.

چند صفحه از نوشته او، مانند آنهایی که در باره گردنه سمپلون نوشته شدهاند، دلنشینند; و گاه او قلب خود را در بخشهای لطیفی میگشاید، مانند آنچه که درباره مرگ پسر پنجسالهاش نوشته است. دفتر خاطرات او تا سال 1818 انتشار نیافت. اشارات او به سمیوئل پیپس به بررسی آن

شش جلد کتاب انجامید. کتابهای مزبور به روش تندنویسی نوشته شده و به موجب وصیت پیپس به کالج مگدلن دانشگاه کیمبریج اهدا شده بودند. پس از سه سال زحمت، مطالب 3012 صفحه آن کتاب کشف، و در 1825 به شکل

خلاصه و منقح چاپ شد; اکنون آن کتاب، با اینکه هنوز کامل نشده، متشکل از چهار مجلد بزرگ است. این مجلدات پیپس را به یکی از شخصیتهای تاریخی تبدیل کردهاند که صمیمانه و در عین حال به خطا شناخته شدهاست; صمیمانه، زیرا دفتر خاطرات او به وضوح برای چاپ شدن پس از مرگ نوشته شده بود و بنابراین حاوی جزئیاتی است که بسیاری از آنها میبایست در زمان حیات او محرمانه بمانند; برخی از آنها هنوز هم "قابل چاپ" نیستند; به خطا، زیرا دفتر خاطرات مزبور شامل مدتی کمتر از ده سال از زندگی پیپس است(اول ژانویه 1660 تا 31 مه 1669) و هیچ گونه شرح کافی از کار او در وزارت دریاداری که او در آنجا از 1660 تا 1689 مشاغل مهمی را عهدهدار بود نمیدهد. اعضای آن وزارتخانه، تا سالیان دراز پس از مرگش، از او به عنوان مدیری توانا و جدی یاد میکردند. پدرش خیاطی لندنی و یکی از پسران کوچکتر یکی از نجبای درجه دوم بود که برادر بزرگتر شان ملک پدر را به ارث برده بود. سمیوئل با استفاده از یک بورس تحصیلی به کمبریج رفت و دانشنامه های لیسانس و فوق لیسانس خود را گرفت، اما به واسطه اینکه یک بار"هنگام میخواری به طرزی رسوا دیده شده بود"، و بار دیگر نیز به سبب نوشتن یک داستان عاشقانه به نام "عشق فریب است"، که بعدا آن را از میان برد، مورد ملامت قرار گرفت، در بیستودو سالگی (1655) با الیزابت سنت مایکل، دختر یک هوگنو، ازدواج کرد. در 1658 برای سنگ مثانه مورد جراحی قرار گرفت; عمل به طور رضایتبخش انجام یافت و او سالروز آن را همواره جشن میگرفت. سر ادوارد مانتگیو، خویشاوند دور او، وی را منشی خود کرد(1660). وقتی که مانتگیو فرماندهی نیروی دریاییی را که چارلز را از تبعیدگاه به سوی انگلستان باز میگرداند به عهده داشت، همراه او بود. پیش از پایان آن سال، پیپس منشی قوانین در اداره دریانوردی شد. او امور دریایی را، آن قدر که عشقورزی با زنان به او اجازه میداد، با ممارست مطالعه میکرد و چون مافوقانش نیز به همان سرگرمی معتاد بودند، بزودی آگاهیش از جزئیات امور از اطلاع دریاسالاران (مانتگیو و دیوک آو یورک)، که به خبرگی او اعتماد داشتند، فراتر رفت. در زمان جنگ با هلندیها (1665-1667)، با شایستگی قابل ملاحظهای توانست آذوقه نیروی دریایی را فراهم آورد; و در اوان طاعون، پس از آنکه بسیاری از کارمندان دولت فرار کردند، او همچنان در محل خدمت خود باقی ماند. وقتی که اداره

دریانوردی در پارلمنت مورد حمله واقع شد(1668)، دفاع به عهده پیپس واگذار شد، و نطق سه ساعته او در مجلس عوام اداره او را برخلاف حق تبرئه کرد. پیپس آنگاه برای دیوک آو یورک دو سند تنظیم کرد که ناشایستگی اعضای نیروی دریایی را نشان میدادند. این اسناد در اصلاح ناوگان سهمی بسزا ایفا کردند. پیپس سخت کار میکرد، معمولا در ساعت 4 بامداد بر میخاست، اما مراقب بود که مواجب سالانه 350 پوندی او با هدایا، حقالعملها و سایر تعارفات لازم که برخی از آنها امروزه

رشوه نامیده میشوند، اما در آن روزهای دوست داشتنی مداخل مشروع محسوب میشدند تکمیل شود.
مافوق خود او، لرد مانتگیو، به او توضیح داده بود که "آنچه انسان را ثروتمند میکند مواجب او نیست، بلکه پول در آوردن در دوران شغلی است که آن را احراز کرده است." تمام معایب پیپس در دفتر خاطرات او با صداقتی بیریا و نسبتا کامل فاش شدهاند. اینکه چرا او خاطرات خود را با چنان شرافتمندی نگاه داشتهاست، آشکار نیست. او این خاطرات را در زمان زندگی خود به دقت پنهان کرد; آن را به روش تندنویسی خود با 314 علامت مختلف نوشت و هیچگونه ترتیبی برای چاپ آن پس از مرگ خویش نداد. ظاهرا او از مرور فعالیتهای روزانه، اختلالات روانی، نزاعهای زناشویی، لاسزنیها و زناکاریهایش شاد میشد; میتوانست با باز خواندن محرمانه آن یادداشت همان خرسندی مخفیانهای را به دست آورد که ما از نگریستن خویش در آینه به دست میآوریم. خود او به ما میگوید که چگونه زنش را وا میداشت تا سر او را اصلاح کند و "در سرو تن من در حدود بیست شپش مییافت ... ، مطمئنا بیش از آنچه من در این بیست سال داشتهام." آموخت که چگونه زن خود را دوست داشته باشد، اما فقط پس از نزاعهای بسیار، که برخی از آنها او را "تا مغز جان میآزردند". غالبا، چنانکه خود میگوید، برای زن خود خسیس بود، و در یک مورد "بینی او را کشید"; در یک مورد دیگر "چنان ضربهای بر چشم چپ او نواختم که بیچاره فریادی کشید و دچار دردی شدید شد، اما با این حال روحیه خود را چنان حفظ کرده بود که توانست مرا گاز بگیرد و پوستم را با ناخنهایش بخراشد; ولی خجلت کشیدن من وی را به گریه انداخت." ضمادی به چشم زن خود انداخت و سپس نزدیکی از معشوقگان خویش رفت. برای شام به خانه بازگشت، آنگاه بیرون رفت، زن بگول را یافت ... ، او را به آبجوخانهای برد، و "آنجا با او خیلی کیف کردم و باز به سوی معشوقه دیگری رفتم و کوشیدم تا او را نوازش کنم، اما او حاضر نشد و این موضوع مرا آزرد." انرژی این مرد شگفتانگیز بود پس از هر چند ماه، به عشق دیگری میپرداخت; زنان را چندان تعقیب میکرد که او را با سنجاق از خود دور

میکردند. خود اقرار میکند: “بردگی عجیبی که من نسبت به زیبایی داشتم.” در وستمینستر ابی “وعظی شنیدم، ولی (خدا مرا ببخشاید) بیشتر وقت خود را صرف نگریستن بر بانو باتلر کردم.” او به لیدی کسلمین با آرزوی مخصوصی، تقریبا با احساس “سو قصد به پادشاه”، مینگریست. میگوید: “هنگامی که او را در کاخ وایتهال میدیدم، خود را با نگریستن به او اقناع میکردم.” او میبایست خود را فقط با نگریستن بر پا چینهای آن زن، که بر ریسمانی به ردیف آویخته شده بودند، خرسند سازد; “نگریستن بر آنها برای من حظی داشت;” و “بدان گونه (پس از آن خوش بودم که) برای شام خوردن به خانه بروم و بخوابم و، در عالم خیال با کمال مسرت خود را با خانم استوارت]لیدی کسلمین[در حال معاشقه ببینم.” اما ذوق او فقط منحصر به عشق ورزی با

زیبارویان نبود. همسایهای به نام خانم دیانا از جلو خانه او گذشت; “او را به درون خانه به طبقه بالا کشیدم و مدت زیادی با او عشقبازی کردم.” زنی به نام خانم لین را به لمبث برد، اما “پس از خسته شدن از همنشینی با او;” تصمیم گرفت” تا مدتی که زنده است چنین کاری نکند.” یک بار، در حالی که دختری را در آغوش کشیده بود، زنش سر رسید و تهدیدش کرد که او را ترک خواهد گفت; پیپس او را با وعده هایی آرام کرد و شتابان نزد آخرین معشوقه خود رفت. خدمتگار زوجه خود، دبوره ویلت، را فریفت; دوست میداشت که سرش را دبوره شانه کند; اما زنش ضمن پویشهایش سر میرسید; پیپس باز به او قول داد که از آن کارها نکند; دبوره را بیرون کردند; اما پیپس ضمن کارهای روزانهاش او را میدید. شهوت او حتی هنگامی که دید چشمش یاری نمیکرد، ادامه یافت. عادت او به خواندن و نوشتن در نور شمع در 1664 باصره او را خراب کرد. اما در سالهای ناگواری که در پی آن سال آمدند، او مخصوصا و علی رغم پیشرفت بیماریش، زیاد کار کرد. در 31 مه 1669 آخرین مطلب را در دفتر خاطرات خویش وارد کرد:

و بدین ترتیب هر گونه امیدی که من میتوانستم برای ادامه دفتر خاطراتم با چشمان خود داشته باشم زایل شدهاست، ... هر نتیجهای که این کار بار آورد، من باید تحمل کنم; و لذا از این دم به بعد، تصمیم گرفتهام آن را به وسیله آدمهای خود با خط معمولی انجام دهم، و از این رو به باید به این راضی باشم که بیش از آنچه دانستنش برای آنها و تمام جهانیان مناسب است ننویسم; یا اگر چیزی باشد که با پایان یافتن معاشقات من با دبوره و ممانعتی که وضع دیدگانم برای من از هر لذت دیگر من پیش میآورد چندان زیاد نخواهد بود باید حاشیهای در کتاب خود بگذارم تا اینجا و آنجا یادداشتی به روش تندنویسی خود بر آن بیفزایم. و بدین گونه من خود را به این روش

وامیگذارم، که عذابی است تقریبا برابر رفتن به گور; امید است خدای مهربان مرا برای این کار، و نیز برای ناراحتیهایی که با کوری من ملازم است، آماده سازد! اس. پی.1
او باز هم سیوچهار سال زندگی در پیش داشت. با کمال دقت آنچه را که از نیروی دیدش باقی بود حفظ میکرد. و هرگز کاملا کور نشد. دیوک و شاه به او مرخصی طولانی دادند; پس از مرخصی، به کار خود بازگشت.
در 1673 وزیر دریاداری شد. در همان اوان زنش به کیش کاتولیک درآمد. وقتی که "توطئه پاپی" فاش شد، پیپس دستگیر، و به سبب سو ظنی که در مورد دست داشتن در قتل گادفری به او میرفت، به برج لندن فرستاده شد(22 مه 1679). پس از نه ماه زندانی بودن، خود را از اتهام مبرا کرد و آزاد شد. تا سال 1684 بیکار ماند; آنگاه بار دیگر به وزارت دریاداری منصوب شد و اصلاحات نیروی دریایی را ادامه داد. وقتی که جیمز دوم به سلطنت رسید، او در حقیقت در راس امور دریایی قرار داشت. اما هنگامی که جیمز به فرانسه گریخت، پیپس بار دیگر زندانی شد. اما کمی بعد آزاد شد و آخرین چهارده سال
---
1. علامت اختصاری اسم سمیوئل پیپس.-م.

زندگی خود را به عنوان "فرد معمر نیروی دریایی" گذراند. در 27 مه 1703، به سن هفتاد سالگی، در افتخار و مبرا از گناه، زندگی را بدرود گفت. بسیاری از صفات آن مرد دوست داشتنی بودند. ما از عشق او به موسیقی سخن گفتیم. او علم را نیز دنبال کرد.
تجربیاتی در فیزیک انجام داد، عضو انجمن سلطنتی شد، در 1684 به ریاست آن انتخاب گشت. به قدر هر انسان دیگر خودپسند بود ، رشوه میگرفت، نوکر خود را آن قدر میزد که بازویش درد میگرفت، به زن خویش ستم میکرد و هرزهای تمام عیار بود. اما سرمشقی که از شاه و دوکها داشت بسیار بیشرمانهتر از اعمال خود او بود. و کدام یک از ما اگر دفتر خاطراتی به آن شرافتمندی باقی میگذاشت، شهرتی بیغش میداشت

VI- دنیل دفو: 1659-1731

یکی از زنانی که از چنگ پیپس گریخت به عنوان مادر زمان دوران بازگشت خاندان استوارت، شایسته توجه و احترام است و او نخستین زن انگلیسی است که با قلم خود زیسته است. افرا بین به چندین طریق قابل توجه بود. در انگلستان متولد شد، در امریکای جنوبی بار آمد، در هجدهسالگی به انگلستان بازگشت (1658)، با یک بازرگان لندنی هلندیالاصل ازدواج کرد، چارلز دوم را با زیرکی و هوش خود مجذوب ساخت، در خدمت سرویس خفیه به هلند فرستاده شد، و ماموریتهای خود را با مهارت انجام داد، اما مواجبش آن قدر کم بود که برای تامین معاش خود به نوشتن پرداخت. کمدیهایی نوشت که مانند هر کمدی دیگری قبیح و موفق بودند. در 1678 ارونوکو را منتشر کرد که سرگذشت یک "غلام سیاه شاه" و محبوبه او ایموبندا بود. این اثر مخلوط بی سابقهای از واقعگرایی و داستان عشقی بود. با این اثر راه برای روبنسون کروزوئه و رمانهای رمانتیک باز شد. دفو نیز با قلم خود، یکی از پراستعدادترین قلمها در تاریخ است، امرار معاش میکرد. پدرش، جیمزفو، یک قصاب لندنی دارای عقیده محکم پرسبیتری بود. انتظار میرفت که دنیل واعظ شود، اما او ازدواج، سوداگری و سیاست را ترجیح میداد. هفت فرزند آورد، عمده فروش لباس شد، در شورش به ارتش مانمث(1685) و سپس، برای ساقط کردن جیمز دوم به ارتش ویلیام پیوست.در 1692با 17,000 پوند قرض ورشکست شد; بعدا دیون خود را تقریبا به طور کامل پرداخت. در همان زمان که پول به دست میآورد و از دست میداد، جزوه هایی در موضوعات مختلف و سرشار از فکر بکر، منتشر میکرد. رساله درباره طرحها(1698) یک رشته پیشنهادهای عملی درباره بانکداری، بیمه، راهسازی، ساختن تیمارستان، تاسیس دانشکده های نظامی، و تحصیلات عالی زنان در برداشت که از زمان جلوتر بود. او به تیلبری نقل مکان کرد و در آنجا منشی، بعد مدیر، و سپس صاحب کارخانه کاشیسازی شد.

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 401

پس از معرفی به ویلیام سوم، به شغل کوچکی در دولت گمارده شد و سیاست جنگ شاه را با چنان شدتی پشتیبانی کرد که متهم شد به اینکه بیش از آنچه انگلیسی باشد، هلندی است. در شعر با انسجامی به نام مرد انگلیسی اصیل (1701) از خود دفاع کرد و به انگلیسیها یادآور شد که تمام ملت انگلستان از حیث نژاد و خون مخلوط است. خود او، که از ناسازگاران بود، در 1702 رساله پیامضایی با عنوان کوتاهترین راه در مورد ناسازگاران منتشر کرد که در آن بر روش "تحمیق به وسیله اغراق"

سویفت پیشی گرفته بود. در آن رساله ایذای ناسازگاران به وسیله انگلیکانها را، با این توصیه که هر ناسازگاری که وعظ کند باید به دار آویخته شود و هر ناسازگاری که به آن وعظ گوش دهد باید از انگلستان طرد شود، مسخره کرد. او را دستگیر (فوریه 1703)، جریمه، زندانی، و به شکنجه با پیلوری محکوم کردند. در ماه نوامبر آزاد شد، اما تا آن هنگام کارخانه کاشیسازیش تباه شده بود. کسی که آزادی او را تحصیل کرد رابرت هارلی، وزیر کشور، بود. هارلی قابلیت دفو را در روزنامهنگاری تشخیص داد; او ظاهرا برای خدمات قلمی وی با او معاملهای کرده بود، و در بقیه مدت سلطنت "آن"، دفو در خدمت دولت بود. کمی پس از آزاد شدن، یک نشریه سه هفتگی چهار صفحهای به نام ریویو تاسیس کرد که تا 1713 دوام یافت و تقریبا همه آن به قلم خود دفو نوشته میشد. در 1704-1705، به منزله عامل انتخابات برای هارلی، سراسر انگلستان را با اسب پیمود; در ضمن سفر اطلاعات لازم برای سفر در گلستان و ویلز خود را جمعآوری کرد. در 1706-1707، با جاسوسی برای هارلی و گودالفین، در اسکاتلند خدمت کرد. رساله های نیرومند او خوانندگان بسیار، و نیز دشمنان فراوان، برایش تحصیل کردند. بار دیگر در 1713 و 1715 دستگیر شد; و باز آزادی خود را، با این وعده که قلم خویش را در خدمت دولت خواهد گذاشت، به دست آورد. دست او از سلاحهای ادبی پر بود. در 1715 رساله هایی منتشر کرد که، بنا بر ادعا، به قلم یک کویکر نوشته شده بودند و در همان سال جنگهای شارل دوازدهم را از روی گزارش "یک نجیبزاده اسکاتلندی در خدمت سوئد" انتشار داد. در 1717 نامه هایی را که ظاهرا به وسیله یک نفر ترک نوشته شده و عدم رواداری مسیحیان را مسخره کرده بود منتشر ساخت; در مجلهای موسوم به میغ مقالاتی به امضای مخبران ساختگی نوشت; او ندرتا به نام صریح دفو چیز مینوشت; و مطالعات جغرافیایی وسیعی، مخصوصا درباره افریقا و امریکا، به نام مستعار نوشت. او مسلما مجذوب کتاب سفر تازه به گرد دنیا (1697) شده بود. در یکی از سفرهای دمپیر، کشتی او، که سینک پورتس نام داشت، در جزایر خوان فرناندس، تقریبا 640 کیلومتری غرب شیلی، پهلو گرفت. یک اسکاتلندی مامور رهبری ناو به نام الگزاندر سلکرک با ناخدای کشتی نزاع کرد و از او درخواست کرد که با چند شی مورد احتیاج در یکی از آن سه جزیره بر جایش نهند. او،

پس از چهار سال تنها ماندن در آنجا، به انگلستان باز گردانده شد. داستان خود را به ریچارد ستیل گفت و او آن را در شماره 3 دسامبر 1713 اینگلیشمن درج کرد. سلکرک آن را دفو نیز گفت و ادعا کرد که گزارشی کتبی از ماجرای خود در انزوا را به دفو داده است. به دفو آن گزارش را به

صورت ادبی در آورد و در 1719 مشهورترین رمان انگلیسی را نوشت. داستان زندگی و ماجراهای شگفتانگیز روبنسون کروزوئه نظر انگلیسیان را به خود جلب کرد و، در چهار ماه، چهار بار به چاپ رسید. در این کتاب تصور جدیدی از ماجرا و کشمکش وجود داشت - نه کشمکش انسان با انسان، نه ماجرای یک مرد متمدن در میان وحشیان، بلکه پنجه نرم کردن انسان با طبیعت - انسانی تنها، واقعا ترسان، و بیکمک، تا آنکه غلامی "جمعه" نام پیدا کرد - انسانی که زندگی را از مواد خام طبیعت ساخت; این، تاریخ تمدن در یک کتاب و یک مرد بود. بسیاری از خوانندگان آن را تاریخ تلقی کردند، زیرا در تمام ادبیات داستانی جزئیات ماجرا با چنین احتمال واقعیت کمتر گفته شده بود. مهارت دفو در فریب ادبی او را از روزنامهنگاری به هنر اعتلا داد. از آن پس چون منعمی متوسط در لندن میزیست، اما قدرت تولید بینظیر خود را تخفیف نداد. در حالی که هنوز جزوه هایی منتشر میکرد، کتابهای مفصلی نیز مینوشت، با چنان سهولتی که گویی داستانهایی کوتاهند.
در سال 1720 کتابهای تفکرات جدی در خلال زندگی و ماجراهای شگفتانگیز روبنسون کروزوئه و زندگی و ماجراهای خانم دانکن کمبل (یک جادوگر کر و لال) را نوشت; یک ماه بعد خاطرات یک کولیر را نوشت; این کتاب آن قدر"باور کردنی" بود که پیت مهین آن را با تاریخ اشتباه کرد، و باز یک ماه بعد، زندگی، ماجراها، دریازنیهای کاپیتن سینگلتن نامدار را نوشت که حاوی پیشبینیهای عجیب درباره کشفیات افریقا بود. در سال 1722، نیک بختیها و نگونبختیهای مول فلندرز، یادداشتهای سال طاعونی، تاریخچه سرهنگ جک، اظهار عشق مذهبی، و تاریخچه بیطرفانه پطر آلکسیویچ، تزار کنونی مسکو را، که دومین پیشی جستن او بر زندگینامه های ولتر بود انتشار داد. این مجلدات متضمن داستانهای حقیقی، مانند کارهای سرهمبندیشده، مایه تامین نان جهت خانواده نویسنده بودند; اما، با قدرت تخیل و روانی سبک نویسنده، تبدیل به آثار ادبی شدند. دفو در مول فلندرز وارد ذهن و خوی یک فاحشه شد، او را واداشت تا داستان زندگی خود را با صداقت و حقبجانبی آشکار بگوید، و جرئت کرد که او را "با قلب خوب و سلامت مزاج" در هفتادسالگی، سعادتمند، رها کند. یادداشتهای سال طاعونی آن قدر در تمام جزئیات خود واقعگرایانه و مبتنی بر آمار بود که مورخان آن را با تاریخ برابر میدانند.
سال 1724 قدری کمتر حیرتانگیز بود: دفو یکی از رمانهای عمده خود، که معشوقه خوشبخت نام داشت و امروزه به نام رکسانه شناخته میشود، اولین مجلد درباره گزارش سفر در سراسر جزیره بریتانیای کبیر، و زندگی جان شپرد را منتشر کرد. اثر آخر، بنا بر ادعای

نویسنده، از روی نسخه دستنویسی تدوین شده بود که درست پیش از اعدام شپرد، به دست یکی از دوستانش داده شده بود. این یکی از زندگینامه های کوتاه بود که دفو درباره جنایتکاران مشهور نوشته بود. یکی از این زندگینامه ها، رذل کوهستان (1724)، زمینه رابروی اثر والتر سکات را فراهم کرد; یکی دیگر، شرح حال جانثن وایلد (1725)، راه را برای فیلدینگ هموار کرد. هر گونه موضوع عامهپسند از آثار دفونشئت، و از کیسه ناشران پول گرفت; کتابهای دیگر او عبارت بودند از: تاریخچه سیاسی اهریمن (1726)، اسرار جادو (1720) و رازهای جهان نامرئی کشف شده، یا تاریخچه و واقعیت ارواح (1727-1728). به اینها باید شعر او را در دوازده مجلد افزود. نام این دیوان حق خداداد بود که از حق طبیعی هر کس به زندگی، آزادی و نیل به خوشبختی دفاع میکرد. صرف نظر از اینهمه تمکین در برابر ذوق و هوسهای عامه، که موجب تامین معاش نویسنده میشد، امعان نظرهایی هم در زمینه افکار و مسائل جدی وجود داشت. مثلا در بازرگان کامل انگلیسی ، (1725-1727)، طرح بازرگانی انگلیسی(1728) و نجیبزاده کامل انگلیسی، که ناتمام ماند، دفو اطلاعات سودمند و اندرزهای عملی به دست داد که غالبا با اخلاقیات انجیل موافق نبودند. شاید نتوانیم اخلاقیات منعکس در آثار ادبی او را بستاییم، اما میتوانیم پرکاری وی را تحسین کنیم. تاریخ شاید پس از رامسس دوم با 150 فرزندش، هرگز اعجوبهای بدین باروری به خود ندیده است. تنها چیز باور نکردنی در مورد دفو امکان نوشتن تمام چیزهایی است که او نوشته است ... ما از این کیفیت ذهن دفو نیز تعجب میکنیم که در آن قوه تخیل و حافظه، با پشتکار فعالیت و کوشش، نا واقعیتهای واقعنما را در ادبیات به وجود آورد. ما نبوغ و رشادت مردی را که در چنین تودهای از کار پرشتاب توانست چنان سطح بلندی از موضوع و سبک را نگاه دارد ارج مینهیم. بر روی هم از 210 جلد کتاب او (اگر از روی مسموعات سخن گوییم) به اشکال میتوان حتی یک صفحه کسالتآور یافت; و هرجا که نوشته دفو ملالآور باشد، عمدا چنان است تا به حقیقت نمایی داستان خود افزوده باشد. هیچکس در بیان حکایت صریح و ساده و کاملا طبیعی بر او تفوق نیافته است. در این مورد شتاب او مایه اقبالش بود; او هیچگونه وقتی برای تزیین و آرایشهای کلام و الفاظ خود نداشت; تعلیمات و تمایلات روزنامه نگارش او را به اختصار و روشنی سبک میکشاندند. او از هر جهت بزرگترین روزنامه نگار عصر خود بود، هر چند آن عصر کسانی مانند ستیل، ادیسن و سونیت را نیز داشت; نشریه ریویو زمینی را هموار کرد که سپکتتر برگزیدهترین بذر را در آن کاشت این به قدر کافی مایه تشخص بود; اما باید به آن، محبوبیت جهانی اثر دیگرش، روبنسون کروزوئه و نفوذ این کتاب را در رمانهای ماجراجویانه، حتی در داستانی مانند سفرنامه

گالیور، که محرکی کاملا متفاوت داشت، بیفزاییم. به استثنای نویسنده آن ادعانامه مشعشع نوع بشر، باید بگوییم که دفو بزرگترین نابغه ادبیات انگلیسی در آن عصر بارور بود.

VII- ستیل و ادیسن

ستیل بیش از هرکس دیگر نماینده انتقال ادبی از زمان بازگشت خاندان استوارت تا ملکه "آن" است. در جوانی خصایص یک لافزن دوران بازگشت خاندان استوارت را داشت. پسر یک منشی دفتر اسناد رسمی بود; در دوبلن متولد شد; در مدرسه چارترهاوس و دانشگاه آکسفرد تحصیل کرد; شخصی بود نفوذپذیر، زود خشم و سخی; به جای اینکه دانشنامه خود را بگیرد، تحصیل را رها کرد و در ایرلند به ارتش پیوست; در میخوارگی بسیار افراط میکرد; در دوئلی جنگید و نزدیک بود حریف خود را بکشد. آن واقعه او را به طور موقت از میخوارگی بازداشت; او مبارزه علیه دوئل را آغاز کرد و رسالهای با عنوان قهرمان مسیحی نوشت(1701) که در آن با این عقیده که انسان میتواند نجیبزاده باشد و در عین حال مسیحی بماند موافقت کرد. فساد عصر را تشریح، و خوانندگان خود را دعوت کرد که به کتاب مقدس به منزله منبع ایمان حقیقی و اخلاق محض رجوع کنند و از مردان درخواست کرد که زیبایی و عفت زنان را گرامی دارند. در بیست و نه سالگی چون دید که حتی طبقات متوسط، که خود او نیز به آنها متعلق بود، او را به دیده یک واعظ خسته کننده مینگرند، تصمیم گرفت که منویات خود را طی نمایشنامه ها عرضه کند. مذمت جرمی کالیر را از قباحت تئاتر ستود; طی چند کمدی متوالی، به فضیلت جنبه قهرمانی داد; و اراذل را در نمایشنامه های خود بشدت تقبیح کرد. این آثار او توفیقی نیافتند. آنها حاوی چند صحنه نشاطآور و بذلهگویانه بودند، اما تماشاگران درباره پایان داستانهای او شک داشتند و سرگرمی را به هر قیمت، هر قدر هم برخلاف ده فرمان بود، ترجیح میدادند; مضافا به اینکه آن لندنیهایی که از احساسات او طرفداری میکردند کمتر در تماشاخانه دیده میشدند. آیا چگونه میبایست به این گونه کسان دسترسی یافت او کوشید تا وسیلهای برای یافتن آنان در قهوهخانه ها پیدا کند. در 12 آوریل 1709، با تقلید از سبک ریویو دفو، نخستین شماره نشریهای را که هفتهای سه بار انتشار مییافت منتشر کرد. نام این نشریه تتلر بود. مندرجات آن را ویرایش میکرد و بیشتر مطالبش را خود او با نام مستعار آیزک بیکرستاف مینوشت. ترتیبی داد که در قهوهخانه ها منتشر شود، و اعلام داشت: که

تمام گزارشهای مربوط به زن نوازی، لذت، و سرگرمی باید در زیر "مقاله" شکلاتسازی وایت]تاریخش مربوط به آنجا[باشد شعر در زیر مقاله قهوهخانه ویل; دانش، تحت عنوان (دانشجوی) یونانی; خبرهای داخلی و خارجی را شما باید از قهوهخانه سنت جیمز تهیه کنید; و هر چیز دیگر که من در هر موضوع دیگری تسلیم خواهم کرد، تاریخش باید از

مسکن خود من باشد.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 405
طرح هوشمندانهای بود: علاقه مشتریان قهوهخانه ها را جلب کرد، اخبار و مباحث را از مذاکرات قهوهخانه ها میگرفت، و به ستیل امکان داد نظرات خود را بدون مداخله و مشاجره شرح دهد. در شماره 25 (7 ژوئن 1709) از نامهای سخن گفت که "از دختر جوانی دریافت کردهاست ... که از بدبختی عاشق خود، که اخیرا در دوئلی زخمی شدهاست، سخن میگفت"; پس از نقل این نامه، به نشان دادن سخافت این عادت پرداخت که طبق آن نجیبزاده اهانت دیده باید معترض را دعوت کند که کشتن را به اهانت بیفزاید، زیرا به مبارزه طلبیدن جز این چه معنی میدهد که:
آقا، رفتار بیرویه شما در شب گذشته و جسارت امروزتان مرا بر آن داشت که این نامه را به شما بدهم و بگویم که چون شما سگ نااصلی هستید، من یک ساعت بعد در هاید پارک با شما ملاقات خواهم کرد ... . مایلم که شما طپانچه در دست بیایید ... و بکوشید تا تیری به سر من بزنید تا به شما آدابدانی بیشتری بیاموزد. اینجا ندای طبقات متوسط بود که به اشرافیت میخندید، و بیشتر طبقه متوسط بود که قهوهخانه ها را پر میکرد.
ستیل در مقالات دیگر خود تجملات، زیادهرویها، جلوه فروشیها، زینتها و لباسهای اشراف را مسخره کرد. از زنان تقاضا کرد که ساده لباس بپوشند و از استعمال جواهرات اجتناب کنند. "خوشه الماس بر روی سینه عاج مانندی که حامل آن است چیزی به آن سینه زیبا نمیافزاید." مهر او به زنان با محبتش به الکل رقابت میکرد. در تذکار این نکته که زنان هم صاحب هوشند و هم دارای لطافت ابرام میورزید، اما بیش از هر چیز بیشایبگی و پاکدامنی آنان را میستود - یعنی خصایصی را که در کمدی دوران بازگشت خاندان استوارت شناخته نمیشد. درباره یک زن گفت که "دوست داشتن او برابر با تحصیلات آزاد بود." به عقیده ثکری، این توصیف"زیباترین تهنیتی بود که تا آن هنگام شاید به زنی گفته شده بود."
ستیل خوشیهای زندگی خانوادگی، صدای مطبوع پای کودکان و حقشناسی شوهری به زن سالمند خود را با عاطفهای خاص چنین وصف میکند:
وقتی که من از نیروی جوانی بهرهمند بودم، او هر روز به من لذتی میبخشید که میدانم در تملک زیبایی او بود.
هر لحظه از زندگی او برای من لحظات تسلیم او به خواهشهای من و تدبیر او در مورد خوشبختی من است.
رخسار او برای من بسیار زیباتر از هنگامی است که من نخست آن را دیدم; هیچگونه پژمردگی در وجنات او نیست که من نتوانم آن را پیگیری کنم و به لحظهای برسانم که به واسطه نگرانی برای رفاه و مصالح من به وجود آمده بود ... . عشق زن بسیار بالاتر از عاطفه سست بنیادی است که

غالبا نام میبرند; همان گونه که خنده بلند دلقکها پستتر از شادی مهذب نجیبزادگان است.
در آن موقع که ستیل این مطلب را مینوشت; دوبار ازدواج کرده بود. نامه های او به دومین زنش نمونه هایی از اخلاصند، هر چند بهانه هایی در جهت نیامدن به خانه برای شام نیز

دارند. او نتوانست همان طور که ادعا میکرد بورژوایی خوب و نمونه زندگی باشد. بسیار مینوشید، بسیار خرج میکرد، و بسیار وام میگرفت. از پس کوچه ها عبور میکرد تا از دوستانی که به او پول قرض داده بودند اجتناب کند; برای فرار از طلبکاران، خود را در گوشه و کنار پنهان میکرد; سرانجام به سبب قرض به زندان افتاد. خوانندگان تتلر مواعظ او را با رفتارش مقایسه میکردند. جان دنیس هجویه عاری از احساساتی درباره احساسات ستیل منتشر کرد. مشترکان آن نشریه ترک اشتراک کردند و در دوم ژانویه 1711 تتلر از میان رفت.
جای آن در تاریخ ادبیات انگلستان محفوظ است، زیرا در صفحات آن بود که اخلاق جدید عرض وجود کرد، داستان کوتاه شکل نوین به خود گرفت، و ادیسن سبک انشای جدید را ایجاد کرد - همان گونه که سپکتتر آن را به کمال رساند. ادیسن و ستیل، که هر دو در 1672 متولد شده بودند، از هنگام تحصیل در مدرسه چارتر هاوس، با هم دوست بودند. پدر جوزف یک کشیش انگلیکان بود و زهدی را در وجود او به قالب ریخته بود که در برابر تمام آلودگیهای دوران بازگشت خاندان استوارت مقاومت کرد. در دانشگاه آکسفرد مهارت او در زبان لاتینی موجب اعطای یک بورس تحصیلی به او شد. در بیست و دو سالگی استعدادش ارل آو هالیفاکس را چنان تحت تاثیر قرار داد که رئیس کالج مگدلن را ترغیب کرد که آن جوان را از رشته روحانی منصرف کند و به قبول خدمت دولتی وادارد. هالیفاکس گفت: “مرا دشمن کلیسا مینامند، اما من هرگز به کلیسا زیانی نخواهم رساند، جز اینکه آقای ادیسن را از آن بگیرم.” چون آن اعجوبه لاتینی دان فرانسه نمیدانست و از دیپلوماتها معلومات فرانسه خواسته میشد، هالیفاکس برای او یک مستمری سالانه به مبلغ 300 پوند تامین کرد تا مخارج اقامت او را در قاره اروپا تامین کند. مدت دو سال ادیسن با راحتی در فرانسه، ایتالیا و سویس گردش کرد. وقتی که در ژنو بود، ملکه “آن” به سلطنت رسید و دولت انگلستان دوستان او را از کار برداشت و مستمری او را قطع کرد. ادیسن، که مجبور بود به یک درآمد مختصر شخصی قناعت کند، با سمت مربی یک جوان مسافر انگلیسی مشغول کار شد و با او در سویس، آلمان و ایالات متحده گردش کرد. پس از پایان یافتن این شغل، به لندن بازگشت (1703) و تا مدتی با سیلی صورت خود را سرخ میداشت.

اما برای جلب اقبال مانند مغناطیس بود. وقتی که مارلبره در نبرد بلنم پیروز شد (13 اوت 1704)، گودالفین، لرد خزانهدار، دنبال کسی میگشت که آن پیروزی را به شعر درآورد. هالیفاکس ادیسن را پیشنهاد کرد; آن دانشمند با شعری پرطنین پاسخ گفت; این شعر نبرد نام داشت; در همان روز ورود فاتحانه مارلبره به پایتخت منتشر و موفقیت آن باعث سازش دادن انگلستان به ادامه جنگ شد. این شعر اوج شاعرانه ادیسن بود که جورج واشینگتن آن را بیش از هر شعر دیگر ارج مینهاد. اکنون این ابیات مشهور را بشنوید:

اما، ای طبع شعر من! چه عددی خواهی یافت، تا با آن سپاهیان خشمگین جنگاور را بشمری به گمانم صدای پرغوغا طبل را میشنوم، مخلوطی از فریاد فاتحان و ضجه میرندگان; غرش سهمگین توپ، که آسمانها را میدرد، و تمام نعره جنگ که برمیخیزد. در آن هنگام روح نیرومند مارلبره نمایان شد و در برابر ضربت گروه های مهاجم برجا ماند، در میان اختلال، وحشت و نومیدی تمام صحنه های هراسناک جنگ را آزمود، با فکر آرام، میدان جنگ را وارسی کرد، به اسوارانهای رو به ضعف کمک بهنگام فرستاد; گردانهای پس رانده شده را به درگیری تشویق کرد، و به نبرد مشکوک آموخت که کجا باید پرشور شود. پس، وقتی که فرشتهای، به حکم یزدان، با طوفانهای خیزنده، سرزمین گنهکار را تکان میدهد، (چنانکه بتازگی بر بریتانیا گذشت،) آهسته و آرام طوفان خشمگین را میراند; و فرمانهای خدای توانا را با خرسندی اجرا کرد، برگرد باد سوار میشود و طوفان را رهبری میکند.

آن آخرین سطر شعر و تشبیه فرشتهسان ادیسن را بزودی بر جرگه موظفان دولت بازگرداند و او ده سال بعد را در دستگاه حکومت ماند. در 1705، به جانشینی جان لاک، رئیس استیناف شد; در 1706 به معاونت وزارت کشور منصوب گشت; در 1707 به هیئت مامور از طرف هالیفاکس به هانوور منتصب شد و مقدمات رسیدن آن خاندان را به تخت و تاج انگلستان فراهم کرد; در 1708 کرسی پارلمنت را اشغال و به پاس خدمات خویش، آن را تا هنگام مرگ حفظ کرد; در 1709 دبیر کل نایبالسلطنه ایرلند شد. در 1711 آن قدر ثروتمند بود که بتواند یک ملک 10,000 پوندی در نزدیکی راگبی بخرد. در زمان کامرانی خویش، ستیل را فراموش نکرد. گناهان او را مذمت کرد، برای او شغلی در دولت به دست آورد، به او مبالغ قابل ملاحظهای وام داد، و یک بار او را برای وادار کردن به ادای وام مورد تعقیب قرار داد.

وقتی که نشریه تتلر، که نام مدیر را بر خود نداشت، منتشر شد، در آن نظری درباره ویرژیل دید که خود به ستیل گرفته بود; در ایزک بیکر ستاف

دست دوست گشادباز و بیپول خود را دید; و بزودی به آن روزنامه کمک کرد. در 1710 ویگها سقوط کردند; ستیل شغل دولتی خود را، و ادیسن تمام مشاغل خود را، بجز ریاست استیناف، از دست داد. با اولین شماره سال جدید، تتلر بکلی تعطیل شد. ستیل و ادیسن بدبختیها و امیدهای خود را

روی هم ریختند و در اول مارس 1711 نخستین شماره مشهورترین مجله را به تاریخ ادبیات انگلستان افزودند. روزنامه سپکتتر هر روز، بجز یکشنبه ها، در یک ورق تا شده چهار یا شش صفحهای منتشر میشد; به جای تاریخگذاردن مقاله ها از مراکز مختلف، سردبیر ناشناس آن باشگاه های نخیلی "اختراع" میکرد که اعضایش نماینده فرقه های مختلف جهان انگلیسی بودند: سر راجر د کاورلی، خان ده; سر اندرو فریپورت، نماینده طبقه بازرگان; کپیتن سنتری سخنگوی ارتش; ویل هانیکوم، مرد متجدد; یک حقوقدان از اینر تمپل، به نمایندگی از طرف جهان دانش و خود آقای سپکتتر، که نظرات همه آنان را با روح بذلهگویی و ادب طنز آلودی که او را به خانه ها و دلهای انگلیسیان راه میداد گرد میآورد. سپکتتر در شماره اول روزنامه خود را معرفی کرد و باشگاه ها و قهوهخانه ها را در باره هویت خود به حدس انداخت.

من سالهای اخیر را در این شهر گذراندهام و غالبا در بیشتر اماکن عمومی آن دیده شدهام; هرچند که در آن بیش از پنج شش نفر از دوستان برگزیده خود را، که مرا میشناسند; ندیدهام; درباره اینان روزنامه من شرح ویژهتری خواهد داد. جایی نیست که محل اجتماعات باشد و من کرارا در آن حضور نیافته باشم; گاه من به جرگهای از سیاستگران در قهوهخانه ویل سر میکشم و با دقت به صحبتهایی که در محافل آنان میشود گوش میدهم. گاه در قهوهخانه چایلد پیپ میکشم، و در حالی که من به هیچ چیز جز "پست من" توجه نمیکنم، محاوراتی را که در سر هر میز در آن اطاق میشوند میشنوم، یکشنبه شبها در قهوهخانه سنت جیمز حضور مییابم، و گاه به مجمع کوچکی از سیاست پردازان که در اطاق عقبی تشکیل میشود قدم میگذارم; چنانکه گویی برای شنیدن و اصلاح گفتگوهای آن رفتهام. قیافه من در (قهوهخانه های) گرشین و کوکوتری، و تماشاخانه های دروری لین و هی مارکت آشناست. بیش از ده سال است که مرا در بورس با یک بازرگان اشتباه میکنند و گاه در مجمع دلالان سهام، در جانثن، با یک تن یهودی عوضی میگیرند. خلاصه هرجا که دستهای از مردم را میبینم، همواره با آنها مخلوط میشوم، هرچند که هرگز جز در باشگاه خودم لب نمیگشایم. بدین گونه من در جهان بیشتر به منزله "ناظر"1 نوع بشر زندگی میکنم تا فردی از آن نوع; و بدین وسیله خود را به دولتمردی اندیشمند، سرباز،

بازرگان و افزارمند تبدیل کردهام، بی آنکه در هیچ قسمت عملی از زندگی دخالت کرده باشم. من در جنبه نظری شوهر یا پدر بودن خبره هستم و میتوانم اشتباهات اقتصادی و بازرگانی، و نیز انحرافات دیگران، را بهتر از کسانی که خود به آن حرفه ها اشتغال دارند تشخیص بدهم همان گونه که تماشاگران یک بازی به معایبی پی میبرند که ممکن است از نظر خود بازیگران پنهان بمانند. من هرگز به حزبی نپیوسته و در شدت عمل آن شرکت نکردهام و تصمیم دارم که بیطرفی کامل را میان ویگها و توریها حفظ، مگر اینکه بر اثر مخاصمه جویی یکی از طرفین مجبور به عرض اندام باشم. سخن کوتاه، من در تمام جهات زندگی مانند ناظری عمل کردهام و این روش را میخواهم در این روزنامه حفظ کنم.
چندانکه آن فعالیتها پیش میرفت، سپکتتر گفت و شنودهای اجتماعی و بررسی آداب و
---
1. در اینجا با نام مجله "سپکتتر" (Spectator) به معنی "ناظر" بازی شده است.-م.

اخلاق را با انتقاد ادبی و بحثهای مربوط به هنر نمایشی میآمیخت. ادیسن چند مقاله درباره میلتن نوشت که در آن، با بالاتر دانستن بهشت مفقود از ایلیاد و انئید، انگلستان را به حیرت انداخت. در بحثهای روزنامه از سیاست اجتناب میشد، زیرا چنین بحثهایی به دشمنی و دردسر میانجامیدند. اما تقاضای ستیل درباره اصلاح اخلاقی در آنها مورد تاکید قرار میگرفت و ادیسن هم با کمال میل در این تاکید شرکت داشت. جزئی از روحیه پیرایشگر، که با بدبختی تهذیب شده بود ، در واکنش نسبت به دوران بازگشت خاندان استوارت رجعت کرد; اما دیگر صحبتهای دلگداز و یاسآور از شیطان و لعنت نبود، بلکه به عکس، خوانندگان دعوت میشدند که میانهروی و نزاکت پیشه کنند، و این دعوت با خوشبینی به صورتی شادیبخش درآمده و با قشری از مزاح پوشیده شده بود. بدین گونه، شماره 10آن روزنامه با این عبارات شروع میشد:
با کمال خرسندی میشنوم که مردم این شهر بزرگ روز به روز درباره روزنامه من پرسشهایی میکنند و سخنرانیهای بامداد مرا با جدیت و دقت شایسته میخوانند، ناشر من میگوید که هر روز سههزار نسخه از آنها توزیع میشود: به طوری که اگر من بیست خوانده برای هر روزنامه در نظر بگیرم و این را محاسبهای محافظهکارانه میدانم - میتوانم برای خود شصتهزار طرفدار در لندن و وستمینستر قایل شوم; و امیدوارم که آنان خود را از برادران نادان و بیدقت خودم متمایز سازند. چون من برای خود چنین عده بزرگی از خوانندگان فراهم کردهام، از هیچ کوششی برای دلپذیر ساختن

آموزش آنها و سودمند ساختن سرگرمیشان کوتاهی نخواهم کرد. به این جهت خواهم کوشید تا اخلاق را با بذلهگویی بیامیزم و بذلهگویی را با اخلاق آب دهم تا خوانندگان من، در صورت امکان، بتوانند از هر دو سو شرح مطلوب را در باره عقاید رایج بیابند. و به این منظور که فکر آنها درباره فضیلت و احتیاط کم دوام، زودگذر و مقطع نباشد، تصمیم گرفتهام که حافظه آنان را روز به روز تازه کنم تا آنکه آنان را از آن حالت نومیدانه شرارت و جنونی که عصر ما گرفتار آن شده است بیرون بیاورم. ذهنی که فقط یک روز به آیش گذارده شود دچار آفت جنونهایی میشود که باید با کشت مداوم و پیگیر از میان مردم مستقر کند و من این امید جاهطلبانه را دارم که دربارهام گفته شود که او فلسفه را از پستوها و کتابخانه ها و دبیرستانها و دانشکده ها بیرون آورد تا در باشگاه ها و اجتماعات، و در سر میزهای چای و قهوهخانه ها جای دهد. به همین جهت، به طرز مخصوصی این اندیشه های خود را به تمام خانواده های منظم توصیه میکنم که هر بامداد یک ساعت را به صرف چای و نان و کره تخصیص دهند; و جدا به خاطر خیر آنان اندرز میدهم که دستور دهند این روزنامه را به موقع برایشان بیاورند تا به منزله قسمتی از برنامه ناشتایی به آن نظر افکنند. سپکتتر زنان را نیز مانند مردان مورد خطاب قرار میداد، مسائل عشقی و جنسی را بررسی میکرد و میخواست ثابت کند که"دروغ در عشق کیفیتی سیاهتر از ... بیوفایی در دوستی یا تدلیس در معاملات دارد." سپکتتر چنین نوشت: "اگر این روزنامه در میان زنان معقول موضوعی برای صحبت سر میز داشته باشد، آن را بزرگترین افتخار کار خود میدانم." روزنامه از
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 410
خوانندگان خود خواستار شده بود که نامه بنویسند، و نامه های آنان را چاپ میکرد; ستیل یک رشته از نامه های عاشقانه فرستاد که برخی از آنها از جانب خود او به بانوانش نوشته شده و بعضی دیگر از طرف سردبیران به سبک کاملا جدیدی ساخته شده بودند. آن روزنامه دین را با عشق آمیخته بود و برای نسلی که از اثر سو انحطاط معتقدات مذهبی در طبقات عالی به شگفت آمده بود، الاهیات خوشایندی تنظیم کرده بود. به علم اندرز میداد که به کار خود مشغول باشد و کلیسا را، به منزله حافظ خردمند و مجرب اخلاقیات، به حال خود رها کند; حقوق احساس و احتیاجات مربوط به نظم از دایره فهم خرد شخصی، که همواره نابالغ است، بیرون است. برای اخلاقیات و خوشبختی بهتر این است که دین قدیم را با خضوع بپذیرد، در مراسم آن شرکت کند، شعایر مقدس آن را رعایت کند، و در هر حوزه کلیسایی محیط سالمی از یک سبت آرام و پرعبادت به وجود آورد.
من از یکشنبهای که در یک ناحیه روستایی گذرانده شود بسیار محظوظ میشوم و میاندیشم که اگر مقدس شمردن هفتمین روز فقط یک رسم

انسانی بود، بهترین روشی بود که امکان داشت برای تنزیه و متمدن ساختن نوع بشر اندیشیده شود. مسلم است که اگر برای روستاییان وقوع مکرر وقت معین نبود که با بهترین وجنات و پاکیزهترین پوشاک خود گرد آیند تا درباره موضوعات جزئی سخن گویند، توضیحاتی درباره وظایف خود از دیگران بشنوند، و برای پرستش خدای متعال به هم پیوندند، بزودی به وحشیانی تبدیل میشدند. یکشنبه زنگ تمام هفته را میزداید، نه تنها برای اینکه افکار مذهبی را در ذهن زنان و مردان زنده میکند، بل از این جهت که آنان را به بهترین شکلهای دلپذیر شان مینمایاند.
ادبیات، که در مدت چهل سال به هرزگی خدمت کرده بود، اکنون به سوی اخلاق و ایمان سیر میکرد; سپکتتر در انقلاب آداب و سبک، که در سلطنت ملکه "آن" به مدت یک قرن بر روح ادبی عصر وسطای ویکتوریا پیشی گرفت، سهیم بود، و همو بود که احترام را قابل احترام کرد و تصور انگلیسی مربوط به نجیبزاده را از یک عاشقپیشه صاحب عنوان به یک شارمند تربیت شده و نیکرفتار تبدیل کرد. فضایل طبقه متوسط در روزنامه سپکتتر وسیلهای برای دفاع مهذب و مصفا یافت. تدبیر و صرفهجویی در بر جامعه بیش از زینت و بذلهگویی ارج پیدا کرد; بازرگانان برای مردم عقبمانده سفیر تمدن بودند، و منافع تجارت و صنعت مایه قوام مالی مملکت شد.
به مدت یک سال سپکتتر از یک موفقیت محترمانه بینظیر در جهان روزنامهنگاری انگلستان برخوردار بود.
تیراژ آن خیلی کم بود و بندرت از چهارهزار نسخه تجاوز میکرد، اما نفوذی عظیم داشت. شماره های جلد شدهاش هر سال در حدود نههزار نسخه به فروش میرفتند; گویی انگلستان تشخیص داده بود که ارزش ادبی دارند. اما به مرور زمان بدیع بودن آن از میان رفت; اشخاص "باشگاه" (که از زبان آنان سخن گفته میشد) به تکرار سخنان خود پرداختند;

قریحه نویسندگان خسته روزنامه به محاق افتاد; اندرزهایشان خستهکننده شدند و تیراژ پایین آمد. مالیات تمبر 1712 مخارج آن روزنامه را از درآمدش زیادتر کرد، و در 16 دسامبر 1712 سپکتتر تعطیل شد. ستیل کوشش خود را با انتشار گاردین از سر گرفت، و ادیسن سپکتتر را در 1714 احیا کرد. عمر هر دو روزنامه کوتاه بود، زیرا ادیسن نمایشنامهنویسی موفق شده و به مشاغل و مداخل خود بازگشته بود. در 14 آوریل 1713، تئاتر دروری لین تراژدی کاتو، اثر ادیسن، را به روی صحنه آورد. دوستش پوپ پیشگفتاری نوشت که پر بود از نکتهپردازیهای خاص خود پوپ و میهن پرستی خاص انگلیسی. ستیل تعهد کرد که تماشاخانه را از ویگهای پرحرارت پر کند; او در این کار کاملا موفق نشد،

اما توریها در تحسین آخرین پایداری کاتو برای آزادی رم (46 ق م) به ویگها پیوستند، و اگزمینر، روزنامه توریها، در ستایش مجذوبانه آن نمایشنامه با گاردین، روزنامه ستیل، رقابت کرد. یک ماه تمام آن تراژدی برای تماشاگران پر شمار نمایش داده شد. پوپ گفت: کاتو آن قدر که در روزگار ما در بریتانیا مایه شگفتی است، در رم نبوده است.” در قاره اروپا کاتو عالیترین نمایشنامه به زبان انگلیسی شناخته شد. ولتر پیروی آن از وحدتهای سهگانه را تحسین، و از اینکه انگلستان توانسته است پس از دیدن نمایشنامه ادیسن باز هم شکسپیر را قبول داشته باشد اظهار حیرت کرد. منقدان اکنون آن را به منزله یک خطابه فصیح، اما بیمزه، مسخره میکنند، اما یک خواننده خود را از اول تا آخر مجذوب طرح خوب و محکم آن مییابد و داستانی عشقی در آن میبیند که با مهارت در یک جنگ بزرگتر ادغام شده است. ادیسن اکنون چندان محبوب بود که سویفت درباره او گفت: به گمان من، اگر او فکر شاه شدن در سر میداشت، مشکل آن را از وی دریغ میداشتند.” اما ادیسن، که همواره نمونه میانه روی بود، خود را به دبیر کلی نایبالسلطنه ایرلند، و پس از آن ریاست اداره کل بازرگانی راضی کرد. در باشگاه ها محبوبترین شخص بود، زیرا افراطش در میخواری او را از اینکه “عفریت بینقصی باشد که جهان هرگز دوست نمیدارد” نجات میداد. برای تمام کردن افتخار خود، با یک کاونتس ازدواج کرد (1716) و با آن بانوی مغرور در هالند هوس لندن زندگی ناسعادتمندانهای داشت. در سال 1717 بار دیگر وزیر شد، اما صلاحیتش مورد تردید قرار گرفت و بزودی، با دریافت یک مستمری 1,500 پوندی در سال، استعفا داد. با وجود حوصله و رفتار خویش، با دوستان خویش، از جمله ستیل و پوپ، در افتاد و این دو تن او را به منزله دانانمای معتاد به “تقبیح به وسیله ستایش ضعیف” هجو کردند و گفتند:

مانند “کاتو” به سنای خود قانون میدهد، و برای تحسین خویش به مراقبت مینشیند.

فرجام ستیل چندان درخشان نبود. در 1713 به نمایندگی پارلمنت انتخاب شد، اما اکثریت توری او را به اتهام داشتن “زبان فتنه انگیز” طرد کرد. پیروزی ویگها او را با تخصیص چند

شغل در دستگاه دولت تسلی داد، و درآمد او تا مدتی مخارجش را تامین میکرد. سپس مخارجش فزونی گرفتند و بدهکاریهایش بتدریج زیاد شدند تا آنجا که وامخواهان او را تعقیب کردند و او به ملک زن خود در ویلز بازگشت. در آنجا، در اول سپتامبر 1729، ده سال پس از همکار خود، چشم از جهان فرو بست. این دو باهم داستان کوتاه و رساله نویسی را به اعتلای جدیدی رساندند. ستیل با اصالت و قریحه، و ادیسن با هنرمندی

مهذب در احیای اخلاقی عصر سهیم شده و آهنگ و شکل ادبیات انگلیسی را برای یک قرن - جز در مورد نیرومندترین و ترشخوترین نابغه عصر بنیان نهاده بودند.

VIII- جانثن سویفت

سویفت پنج سال از ستیل و ادیسن بزرگتر بود، اما از آن شانزده سال و از این بیست وشش سال بیشتر زیست و مانند اخگری فروزان از قرنی به قرن دیگر، از درایدن تا پوپ، روزگار را در نوردید. او هرگز نمیتوانست تولد خود را در دوبلن ببخشد، زیرا زادن او در آن دیار مانعی برای پیشرفت او در انگلستان بود; و این موضوع که پدر او، ناظر مهمانسراهای شاه در دوبلن، پیش از چشم گشودن فرزند به جهان، دیده از جهان فروبست موجب بسی تاسف بود. کودک را به دایه سپردند; دایه او را به انگلستان برد و فقط وقتی به مادرش بازگرداند که سه ساله بود. این ماجراها ممکن است در آن پسر یک حس ناامنی ناشی از یتیمی تولید کرده باشند. این حس شاید با انتقال سرپرستی او به عمویش، که بزودی او را در شش سالگی با سپردن به یک مدرسه شبانه روزی کیلکنی از سر باز کرد، تشدید شده بود. در پانزدهسالگی به کالج ترینیتی دوبلن فرستاده شد و در آنجا هفت سال ماند.

چون مخصوصا در فراگرفتن الاهیات اهمال کار بود، دوره کالج را به زحمت گذراند. غالبا در تکالیف خود قصور میکرد، بیشتر اوقات تنبیه میشد، وقتی که عمش، عهده دار مخارج او بود، در آخر عمر به واژگون بختی افتاد و عقل خود را از دست داد (1688)، او به فقر خطرناکی دچار شد. پس از مرگ عمش (1689)، و در میان قیام ایرلندیها به نفع جیمز دوم، جانثن به انگلستان، نزد مادرش که با سالی 20پوند در لستر گذران میکرد، گریخت.

آن دو، علیرغم جدایی طولانی خود، با مناسباتی خوب میزیستند; او تدریجا به مادر خویش محبت یافت و او را تا هنگام مرگش (1710) گاه گاه میدید. وی در اواخر سال 1689 در مورپارک، در برابر حقوقی به مبلغ 20 پوند در سال به اضافه خوراک، منشی سر ویلیام تمپل شد. تمپل در آن هنگام بالاترین مقام زندگی حرفهای خود را داشت و دوست و مشاور شاهان بود; ما نباید وی را برای ناتوان ماندنش از تشخیص نبوغ در یک جوان بیست و دو ساله سرزنش کنیم - جوانی که با اندکی لاتینی و یونانی، و همچنین

*****تصویر

متن زیر تصویر : چارلز جرواس: جانثن سویفت. گالری ملی چهره ها، لندن (آرشیو بتمان)

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 413

لهجهای ایرلندی، به اضافه ناآشنایی در استعمال کارد و چنگال نزد او آمده بود. سویفت همواره با خدمتگران بلند پایه اربابش بر سر میز مینشست،

اما ارباب همیشه از او فاصله میگرفت. با این حال، تمپل مهربان بود. در 1692 سویفت را به دانشگاه آکسفرد فرستاد تا درجه فوق لیسانس خود را بگیرد، و او را بدون اخذ نتیجه به ویلیام سوم توصیه کرد. در همان اوان، جانثن مثنوی میسرود. برخی از آن اشعار را به درایدن نشان داد، که او چنین گفت: "پسر عموی عزیزم، سویفت، شما هرگز شاعر نخواهید شد" - و این پیشبینیی بود که آن مرد جوان نمیتوانست به صحتش معتقد باشد. در 1694 سویفت تمپل را، با اخذ توصیه نامهای از او، ترک کرد; به ایرلند بازگشت، در زمره کشیشان انگلیکان پذیرفته شد (1695)، و به حوزه کوچکی در کیلروت، نزدیک بلفاست، گمارده شد. در بلفاست به عشق جین ویرینگ، که او را وارینا مینامید، گرفتار شد; به پیشنهاد او ازدواج کرد، اما جین او را از خود دور نگاه داشت تا وقتی که (جین) سلامت و او (سویفت) درآمد خویش را بهبود بخشد. چون نتوانست انزوای کسالت یک حوزه کلیسایی روستایی را تحمل کند، در 1696 از کیلروت گریخت و به نزد تمپل بازگشت و تا هنگام مرگ او در خدمتش ماند. سویفت در نخستین سال زندگی خود در مور پارک، استر جانسن را، که بعدا او را "ستلا" مینامید، دید. به موجب برخی از شایعات، ستلا را از نتایج یکی از خردهکاریهای نادر سر ویلیام میدانستند; اما به احتمال بیشتر او دختر یک بازرگان لندنی بود که بیوهاش وارد خدمت لیدی تمپل شده بود. وقتی که سویفت او را برای نخستین بار دید، او هشت ساله بود و، مانند تمام دختران هشت ساله، دلپسند، اما چندان جوان بود که نمیتوانست هیچگونه بیقراری عشقی در او به وجود آورد. استر اینک پانزدهساله بود، و آن کشیش، که وارد بیست و نه سالگی شده بود، با سمت مربیگری استر، بزودی دریافت که او جاذبهای دارد که میتواند قلب وحشی و محبت ندیده او را بر انگیزد. استر دارای چشمان سیاه و درخشان، زلف سیاه، سینه برآمده بود، و "ملاحتی در هر یک از اعمال، حرکات، و کلمات وی بود که تا حدی جنبه فوق انسانی داشت" (این وصفی بود که سویفت بعدا از او کرد) و "هر یک از وجنات رخسار او در حد کمال بود" چگونه این هلوئیز میتوانست از بیدار کردن این آبلار بپرهیزد.1

تمپل به هنگام مرگ (1699) 1,000 پوند برای استر و 1,000 پوند برای سویفت به جا گذاشت. پس از امید بیهوده به شغل دولتی، سویفت دعوت ارل آو بارکلی را، که تازه قاضی کل ایرلند شده بود، برای قبول سمت کشیشی و منشیگری او پذیرفت. در مسافرت به دوبلن وظیفه منشیگری را انجام داد، اما از آنجا اخراج شد.

تقاضای ریاست کلیسای دری را کرد که محلش

---

1. اشاره به ماجرای عشقبازی و ازدواج پنهانی آبلار، حکیم مدرسی

فرانسوی و بانی دانشگاه پاریس، با شاگردش هلوئیز که خواهرزاده فولبر، متورع کلیسای نوتردام پاریس، بود; و، در نتیجه، جمعی از اوباش، به تحریک فولبر، او را خصی کردند.-م.

خالی بود، اما منشی جدید در برابر رشوهای به مبلغ 1,000 پوند آن شغل را به نامزد دیگری داد. سویفت ارل و منشیش را در حضور خود شان "یک جفت رذل" نامید. آن دو او را با انتصابش به کشیشی بخش لاراکور ساکت کردند. لاراکور دهی بود درسی و دو کیلومتری دوبلن با یک سازمان مذهبی مرکب از پانزده عضو; سویفت در این موقع(سال 1700) درآمدی به مبلغ 230 پوند داشت که جین ویرینگ آن را برای ازدواج شاید کافی میدانست. اما جین چهار سال بزرگتر از زمانی شده بود که در آن سویفت به او پیشنهاد ازدواج کرده بود و در آن فاصله او با استر آشنا شده بود; لاجرم به جین نوشت که اگر او به قدری تحصیل کند که بتواند در خانه مصاحب خوبی برایش باشد، وعده دهد که تمام تمایلات و نفرتهای او را تحمل کند، و با بدخوییهایش بسازد، با او، بدون پرسشی در باره وجنات یا درآمدش، ازدواج خواهد کرد. آن امر بدین گونه پایان یافت. سویفت، چون در لاراکور از تنهایی دلتنگ میشد، غالبا به دوبلن میرفت. در آنجا، در سال 1701، درجه دکترای الاهیات را دریافت کرد. بعدا در آن سال استر جانسن و همدم او، بانو رابرت دینگلی، را دعوت کرد تا بیایند و در لاراکور زندگی کنند. آنها آمدند و در نزدیکی او ساکن شدند و در در مسافرتهای او به انگلستان آپارتمانی را که او در دوبلن اجاره کرده بود اشغال میکردند. ستلا انتظار داشت که سویفت با وی ازدواج کند، اما او پانزده سال منتظرش گذاشت. او (استر) این وضع را با ناراحتی پذیرفت، اما نیروی شخصیت و زرنگی عقلی سویفت او را تا آخر مسحور کرده بود. هنگامی که سویفت در 1704 نبرد کتابها و قصهای از یک تغار را در یک مجلد منتشر کرد، کیفیت ذهنیش به طرز شگفتانگیزی نمودار شد. کتاب اولی کمک مختصر و ناچیزی است به مشاجره درباره ارزشهای نسبی ادبیات قدیم و جدید; اما قصهای از یک تغار باز نمود مهمی است درباره فلسفه مذهبی یا لامذهبی سویفت. او بعدا در اواخر زندگی خود، وقتی که آن اثر را خواند، بانگ زد"خدای مهربان! وقتی که من کتاب را نوشتم چه نبوغی داشته!" آن اثر را چندان دوست میداشت که در چاپهای بعدی آن را با پنجاه صفحه مهملات، به عنوان پیشگفتار و اعتذار، تکمیل کرد! به اصالت کامل آن مباهات میکرد; و گرچه کلیسا مدتها بود که از مسیحیت به عنوان "جامه بیبخیه مسیح" دم میزد که با نهضت اصلاح دینی پاره پاره شده بود، هیچکس - و کمتر از همه کارلایل مولف سارتور رسارتوس - با نیروی بیسابقهای که سویفت با آن تمام فلسفه ها و دینها را به عنوان لباسهای

مختلفی تلقی کرده است، که برای پوشاندن جهل لرزان ما یا پنهان کردن امیال برهنه ما به کار میروند، به معارضه برنخاست.
خود انسان چیست بجز یک جامه خرد، یا بهتر بگوییم یک دست کامل لباس با تمام زینتهایشان ... آیا دین ردایی، و شرافت کفشی که در کثافت میپوشند نیست; حب ذات روپوشی، غرور پیراهنی و وجدان شلواری نیست که گرچه پوششی برای فسق و هرزگی و در عین حال کثافت و پلیدی است، برای خدمت به هر دو آنها پایین کشیده میشود اگر پوست قاقم

یا حیوان دیگری نظیر آن در محلی گذارده شود، ما آن را قاضی مینامیم، و به همین طریق پیوندی از اطلس سبز و سیاه را اسقف مینامیم.
این تمثیل لباسی با سبکی کامل و ظریف ادامه مییابد. پطرس (مذهب کاتولیک) مارتین (مذاهب لوتری و انگلیکان) و جک (آیین کالون) از پدر مشرف به موت خود سه جامه جدید و همسان (کتابهای مقدس) دریافت کردند، و وصیتی مبنی بر اینکه آنها را چطور بپوشند، و دستور اکیدی که هرگز آنها را تغییر ندهند، و حتی یک نخ هم از آنها نکاهند و بر آنها نیفزایند. این پسران به عشق سه بانو گرفتار میشوند: دوشس د/ ارژان (ثروت)، مادام دوگران تیتر(جاهطلبی)، و کنتس د/ اورگوی (غرور و نخوت). برای شاد ساختن این بانوان، برادران مورد بحث تغییراتی در جامه های موروثی خود میدهند; و وقتی که این تغییرات ناقض وصیت پدر شان در میآیند، آنها را با عبارات دانشمندانه از نو تفسیر میکنند. پطرس میخواست بعضی حاشیه های نقرهای (تجملات پاپ) بر آن بیفزاید; بزودی با حجت بسیار خردمندانهای نشان داده شد که کلمه "حاشیه" در وصیتنامه به معنی "دسته جارو" استعمال شده است; بدین گونه، پطرس حاشیه های نقرهای را پذیرفت، اما دسته جارو (جادوگری) را از خود دریغ داشت. پروتستانها از اینکه تیزترین لبه تیغ هجا بر سر پطرس فرود آمده بود، شادمان شدند: از خریداری او یک قاره بزرگ را (برزخ)، که آن را بارها قطعه قطعه (به صورت آمرزشنامه) فروخت; بر شاهداروهای بیدرد او (توبه ها) برای کرمها (عذابهای وجدان) - مثلا با سه شب "چیز نخوردن پس از شام ... و تیز ندادن از هر دو سو بدون علت آشکار"، از ایجاد "یک شغل مربوط به عبادت" (اقرار نیوشی) "برای خیر عام و راحتی تمام کسانی که سوداوی یا مبتلا به قولنج هستند"; از "خدمت بیمه" صدور، (آمرزشنامه های بیشتر) ; از ترشی مشهور جهانی]کاتولیک[(یعنی آب مقدس) به منزله یک ماده ضد فساد. پطرس، که با این چاره های خردمندانه آراسته شده است، خود را به عنوان نماینده خداوند مستقر میسازد. سه کلاه بلند افسروار بر سر خود میگذارد و سه قلاب ماهیگیری در دست میگیرد; و چون کسی بخواهد با او دست بدهد، او "مانند یک سگ تربیت شده" پایش را جلو میآورد.

برادران خود را به شام دعوت میکند، به ایشان چیزی جز نان نمیدهد، مطمئنشان میسازد که نان نیست، بلکه گوشت است، و اعتراضات آنان را رد میکند: "برای متقاعد ساختن شما به اینکه چگونه یک جفت سگ کور مسلم، جاهل و لجوج هستید، من فقط این حجت ساده را به کار میبرم. سوگند به خدا، این گوشت گوسفند حقیقی، خوب و طبیعی است. درست مانند گوشتهای لیدنهال مارکت، و خدا هر دوی شما را لعنت کند اگر بخواهید طور دیگری بیندیشید." برادران شورش میکنند، "نسخه های اصیل" از آن وصیت میگیرند (ترجمه هایی به لهجه محلی از کتاب مقدس تهیه میکنند)، و پطرس را به عنوان طرار تقبیح میکنند; سپس او "آنان را با لگد از در بیرون کرد و از آن روز تا به حال هرگز ایشان را در زیر سقف خود نپذیرفته است." بزودی پس از آن، برادران بر سر اینکه چقدر از جامه های

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 416

موروثی خود را ممکن است دور اندازند یا عوض کنند به نزاع برخاستند. مارتین، پس از نخستین خشم خود، تصمیم به میانه روی میگیرد و به خاطر میآورد که پطرس برادرش است; اما جک جامه خود (فرقه های کالونی) را تکه تکه میکند و دچار حمله های جنون و غیرت میشود. سویفت به شرح عملیات عجیب باد(الهام) در "آیئولیستها" (واعظان کالونی) میپردازد; و وعظهای تودماغی، نظریات قضا و قدری، و پرستش مشرکانه آنان را از کلام کتاب مقدس با عبارات زیادی دست میاندازد که برخی از آنها کاملا غیرقابل چاپند. تا اینجا ایمان خود مصنف، مذهب انگلیکان، فقط با عیوب کوچکی وصف شده بود. اما هرچه داستان پیش میرود، سویفت، که جامه ها را تبدیل به بادها میکند، ظاهرا نه تنها الاهیات ناسازگار، بلکه تمام ادیان و فلسفه ها را نیز به سطح فریبهای "بخارآلود" تقلیل میدهد:

اگر بر بزرگترین فعالیتهایی که در جهان انجام گرفته است نظر افکنیم ... ، فعالیتهایی که عبارتند از تشکیل امپراطوریهای جدید با کشور گشایی، تعالی و پیشرفت طرحهای جدید در فلسفه، و ابداع و اشاعه ادیان جدید، در خواهیم یافت که پدیدآورندگان آنها کسانی بودهاند که خرد طبیعی آنها انقلابات زیادی را در زندگانیشان وارد کرده است; از خوراک و تعلیم و تربیتشان گرفته تا غلبه یک خوی معین همراه با نفوذ مخصوص هوا و اقلیم ...

زیرا فهم انسانی، که در مغز جایگزین است، باید از ابخره متصاعد از قوای پستتر پوشیده شود و به وسیله آنها آشفته شود تا در نتیجه اختراع را آبیاری و بارور کند. سویفت آنچه را که به نظر او نمونه خوبی از ترشحات داخلی مولد افکار نیرومند است، حتی "طرح بزرگ‌ترین چهارم را، با جزئیات فیزیلوژیکی ذکر ناکرϱkϱشرح میدهد: شاه فرانسه با فکر تملک زنی

(شارلوت دو مونمورانسfŋ که زیباییش در او شیره های مختلف بدن را تحریک کرده بود، و "آن شیره ها به مغز او متصاعد شده بودند" به جنگ با هاپسبورگها ملهم شد. این موضوع در مورد فیلسوفان بزرگ، که از طرف معاصران خود بحق در شمار "دیوانگان" منظور شده بودند، نیز صدق میکرد. از این قبیل بودند اپیکور، دیوجانس، آپولونیوس، لوکرتیوس، پاراسلسوس، دکارت و دیگران; که اگر حال در جهان میبودند، ... در این عصر فهم به خطر آشکار رگزنی]فصد طبی[، تازیانه، زنجیر، حبس تاریک و خوابیدن بر روی کاه محکوم میشدند ... . حال شادمان خواهم شد که اگر کسی مرا مطلع سازد که چگونه میتوان بدون اشاره به ابخرهای که از قوای پست متصاعد میشوند و مغز را تحتالشعاع قرار میدهند و در آنجا به تصوراتی تقطیر میشوند که زبان مادری به واسطه نارسایی خود هنوز نام دیگری جز جنون یا هیجان به آنها نداده است چنین تخیلاتی را وصف کرد.
سویفت "تمام انقلابات مهمی را که در امپراطوری، فلسفه و دین رخ داده است" به "اختلال و جابهجا شدن مغز بر اثر نیروی بعضی بخارهای متصاعد از قوای پست" نسبت میدهد. او ƙƙвƠ نتیجه میگیرد که تمام دستگاه های فکری بادهایی از کلمات هستند و مرد خردمند برای رسوخ به واقعیت درونی اشیا نمیکوشد، بلکه خود را به سطح آنها قانع میسازد; در اینجا
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 417
سویفت یکی از استعاره های دلپذیر خود را، که برای آن استعداد و تمایل خاصی داشت، به کار میبرد: "هفته پیش من زنی را دیدم که به سختی مورد انتقاد قرار گرفته بود; و به اشکال میتوان باور کرد که این عمل چه حد خصوصیات او را بدتر ساخت." این کتاب کوچک رسوا سازنده، که به 130 صفحه افزایش یافته بود، سویفت را یکباره به استاد ساتیرنویسی تبدیل نمود - ولتر او را یک "رابله کمال یافته" نامید. آن تمثیل لفظا با ایمان اصیل آیین انگلیکان سویفت موافق بود، اما بسیاری از خوانندگان احساس کردند که مولف اگر ملحد نباشد، دست کم شکاک است. اسقف اعظم شارپ به ملکه "آن" گفت که سویفت فقط اندکی از یک کافر بهتر است و داچس آو مارلبره، محرم "آن" معتقد بود که سویفت
مدتها پیش سراسر دین را به قصهای از یک تغار تبدیل کرده و آن را به یک شوخی فروخته است.اما او از این موضوع رنجیده بود که روحانیت]ویگ[او را به پاس حمیت بزرگی که با شیطنت کفرآمیز خود برای دین نشان داده بود در کلیسا ترفیع نداده بود; و به این جهت الحاد و بذلهگویی خود را در خدمت دشمنان آنها گذارده بود.
ستیل نیز سویفت را بیایمان نامید و ناتینگم در مجلس عوام او را روحانیی خواند "که مشکل بتوان او را مسیحی دانست". سویفت آثار هابز را خوانده بود و این برای آن تجربیاتی بود که هر گز فراموش نمیکرد.

هابز کار خود را با ترس آغاز کرد، ما دیگری را پشت سر گذاشت و در آخر کار به یک توری تبدیل شده بود که از کلیسای رسمی طرفداری میکرد. برای مردان دینداری این موضوع که سویفت کار فلسفه را کوتاه کرد مایه تسلی چندانی بود نبود:
عقاید مختلف فیلسوفان در سراسر جهان بلاهای بسیاری، به همان اندازه که جعبه پاندورا1 برای بدن تولید کرده بود، برای ذهن من به وجود آورد، فقط با این تفاوت که آنها در ته جعبه امیدی باقی نگذاشته بودند ...
حقیقت همان قدر مخفی است که سرچشمه نیل; و فقط آن میتوان در آرمانشهر]یوتوپیا[یافت.
شاید به این علت که او فکر میکرد حقیقت برای انسان به وجود نیامده است، با حرارت مخصوصی از آن فرقه های مذهبی دفاع میکرد که "دین راستین" داشتهاند و مردانی مانند بانین و بعضی کویکرها را، که ادعا میکردند خدا را دیده و با او سخن گفتهاند، تحقیر میکرد. با هابز به این نتیجه رسیده بود که این امر که هرکس مجاز باشد دین خود را بسازد خودکشی اجتماعی
---
1. در اساطیر یونان اولین زنی که بر زمین پیدا شد. زئوس، برای انتقامجویی از پرومتئوس، هفایستوس را مامور کرد که پاندورا را از گل بسازد; آتنه در او روح دمید; سایر خدایان او را لطف و دلربایی و استعداد بخشیدند، ولی هرمس به او چرب زبانی و حیلهگری آموخت. چون پرومتئوس از پیش میدانست که زن چه آتشها بر زمین خواهد سوزاند، پاندورا را نزد برادر وی، اپیمتئوس که "عقلش از عقب میآمد" فرستادند. پاندورا جعبهای همراه داشت که او را از گشودن آن ممنوع کرده بودند، ولی وی نافرمانی کرد و جعبه را گشود و تمام بلیاتی که تاکنون گریبانگیر انسان بودهاند از آن بیرون آمد. فقط "امید" در ته جعبه ماند تا نوع بشر را تسکین دهد.-م.

است; زیرا نتیجه این کار هرج و مرجی سخافتآمیز است که جامعه را تبدیل به دارالمجانین میکند. بدین گونه او با فکر آزاد مخالفت کرد، به این جهت که "قاطبه بشر همان قدر برای پرواز شایسته است که برای فکر کردن." او رواداری را رد میکرد. تا پایان زندگی از "قانون آزمون"، که هرکس را بجز پیروان کلیسای رسمی از مشاغل سیاسی یا نظامی محروم میکرد، پشتیبانی به عمل آورد. او با فرمانروایان کاتولیک و لوتری در این نکته موافق بود که یک ملت باید دارای یک مذهب باشد; و چون در اوان کودکی به انگلستان آمده بود، و انگلستان در آن هنگام دارای کلیسای رسمی انگلیکان بود، او چنین اندیشید که پذیرش عام و متحد آن کلیسا

برای فرایند تمدن انگلیسیها ضروری است. در 1708، هنگامی که از جانب ویگها به سوی توریها میگرایید، دو رساله با این نامها منتشر کرد: احساسات کلیسای انسان انگلستان، و برهان برای اثبات اینکه برانداختن مسیحیت در انگلستان ممکن است ... با برخی از ناراحتیها همراه باشد. نخستین ارتباطات سیاسی او پس از ترک تمپل با ویگها بود، زیرا که ویگها ظاهرا مترقیترین حزب سیاسی را تشکیل میدادند و محتمل بود که بتوانند برای مردمی که بیش از پول، فکر داشت مقامی تهیه کنند.در 1701 و با امید بسیار رسالهای در طرفداری از ویگها منتشر کرد. هالیفاکس، ساندرلند، و سایر رهبران ویگ از ورود او به حزب خود استقبال کردند و وعده دادند که اگر به قدرت برسند، او را تا حدی بر سایرین ترجیح دهند. این وعده ایفا نشد; شاید آن اشخاص خوی سویفت را رام نشدنی میدانستند و قلمش را شمشیری دودم میپنداشتند. در 1705، در سفری نسبتا طولانی از ایرلند به انگلستان، سویفت دوستی کانگریو، ادیسن و ستیل را تحصیل کرد. ادیسن نسخهای از کتاب خود موسوم به سفرهای ایتالیا را با این کلمات به سویفت اهدا کرد: "این اثر به جانثن سویفت، خوش مشربترین همدم، حقیقیترین دوست، و بزرگترین نابغه عصر، از طرف مصنف آن، که حقیرترین خدمتگزار او است، اهدا میشود"; اما این دوستی نیز، مانند دوستی جانثن با ستیل و پوپ، بزودی در آتش سوزان طبع سویفت ناپدید شد. در سفر دیگری به لندن، او خود را با نابود کردن یک عالم احکام نجوم پر مدعا سرگرم ساخت. پینهدوزی به نام جان پارتریج هر ساله سالنامهای با پیشبینیهای فراوانی که از روی حرکت ستارگان شده بودند منتشر میکرد.

در 1708 سویفت سالنامه رقابت آمیز با نام مستعار ایزاک بیکرستاف انتشار داد. یکی از پیشگوییهای ایزاک این بود که در ساعت 11 روز 29 مارس پارتریج خواهد مرد. در 30 مارس "بیکرستاف" پیروزمندانه نامهای منتشر کرد که در آن اعلام شده بود پارتریج چند ساعت پس از وقت پیشبینی شده مرده است و با شرح قانعکنندهای جزئیات تشییع جنازه را شرح داده بود. پاتریج به مردمان اطمینان داد که هنوز زنده است، اما ایزاک بدرشتی پاسخ داد که این اطمینان قلابی است. شوخطبعان شهر دنبال

این شوخی را گرفتند; دفتر ستیشنرز نام پارتریج را از فهرستهای خود حذف کرد; و ستیل، که روزنامه تتلر را سال بعد آغاز کرد، ایزاک بیکرستاف را به عنوان سردبیر خیالی خود پذیرفت. در 1710 سویفت بار دیگر لاراکور را ترک کرد; این بار به عنوان نماینده اسقفان ایرلند به لندن میرفت تا "عنایت ملکه آن" را نسبت به روحانیان انگلیکان ایرلند هم

معطوف بدارد. گودالفین و سامرز، اعضای ویگ شورای ملکه، از اجابت این تقاضا امتناع کردند، مگر اینکه روحانیان با سست کردن "قانون آزمون" موافقت کنند. سویفت با چنین امری جدا مخالفت کرد. ویگها دریافتند که او در مذهب پیرو توریهاست و خود سویفت، وقتی که نوشت "من همواره از سیاست طرفداری از منافع پولداران در مخالفت با مالکان متنفر بودهام"، عملا به توری بودن خود در سیاست اعتراف کرد. به هارلی و بالینگبروک، رهبران توری، رجوع کرد، از آنان صمیمانه خوشامد دید و یکشبه به توری استواری تبدیل شد. پس از آنکه به سردبیری روزنامه توری اگزمینر منصوب شد، با وصفی از نایبالسلطنه ویگ ایرلند، که منشیش ادیسن دوست سویفت بود، سبک خود را ممتاز ساخت:
تامس، ارل آو وارتن، ... با نیروی یک مزاج عجیب، چند سالی را از سن بحرانی کهولت گذرانده است، بی آنکه آثار پیری در جسم یا ذهنش پدید آید; و علی رغم سرسپردگی مداوم به آن گناهانی که معمولا هر دو (جسم و ذهن) را میفرسایند ... پیوسته به نماز جماعت میرود ... و در آستانه نمازخانه کلمات رکیک و کفرآمیز میگوید.
او در سیاست پرسبیتری و در دین خدا ناشناس است; اما فعلا گرم گرفتن با یک هوادار پاپ را برگزیده است.
کشیشان توری، که با این افشاگری شادمان شده بودند، سویفت را مامور کردند تا رسالهای به نام رفتار متفقین بنویسد (نوامبر 1711); و این به منزله قسمتی از مبارزه آنان برای خلع مارلبره و پایان دادن به جنگ جانشینی اسپانیا بود. سویفت احتجاج کرد که مالیاتهای نامناسب برای تامین مخارج کشمکش طولانی با لویی چهاردهم را میتوان با محدود ساختن سهم انگلستان در نبرد در دریا تقلیل داد; و با نیرومندی شکوه مالکان را مبنی بر اینکه قسمت عمده هزینه جنگ به دوش زمینداران افتاده و فقط جز کوچکی از آن به بازرگانان و کارخانهداران، که کاملا از محیط جنگ خارج بودند، تعلق گرفته است بیان کرد. اما درباره مارلبره چنین گفت: "اینکه آیا این جنگ خردمندانه آغاز شده بود یا نه، آشکار است که محرک حقیقی آن بزرگ کردن یک خانواده خاص بود و خلاصه جنگ ژنرالها و کشیشان [ویگ] بود نه شهریار یا مردم." او مداخل مارلبره را به 540,000 پوند تخمین زد - و "آن رقم غیردقیق نبود." یک ماه بعد، مارلبره محکوم شد. زن بیریای او، که در انگلستان تنها کسی بود که زبانی به تندی زبان سویفت داشت، در خاطرات خود به موضوع، از نظرگاه ویگ، چنین نگریست: عالیجنابان سویفت و پرایر خود را برای فروش عرضه داشتند ... این دو مرد هوشمند و توانا، که حاضر شدند آنچه داشتند روسپیوار در خدمت یک فضیحت خوش پاداش

گذارند، معجونی هستند که مبادرت به هر کاری که با منافع و سروران جدید شان مربوط باشد، از حد شرم و تردید گذشتهاند.
این کارها خدمتگران جدید آنها را پاداش داد. مثیو پرایر به عنوان دیپلمات به فرانسه شد و در آنجا کاملا بهرهبرداری کرد. سویفت مقامی نگرفت، اما حال با وزیران توری چندان صمیمی بود که توانست مشاغل کم زحمت و پرسود برای بسیاری از دوستان خود تحصیل کند. او برای کسانی که سد راهش نمیشدند سخاوتی بینظیر داشت. بعدا ادعا کرد که برای پنجاه نفر خدماتی انجام داده است که پنجاه بار بیش از خدمت تمپل به خود او بودهاست. بالینگبروک را تحریض کرد تا به جان گی شاعر یاری کند. مراقبت کرد که روحانیون توری مستمریی را که کانگریو از ویگها میگرفت ادامه دهند. وقتی که پوپ مشغول ترجمه آثار هومر بود و میخواست برای تهیه پول به پیش فروش آن اقدام کند، سویفت به تمام دوستان خود و جویندگان مقام دستور داد که آن کتاب را پیش خرید کنند و اعلام کرد که "مولف چاپ کتاب را شروع نخواهد کرد تا اینکه من هزار گینی برای او تهیه کنم." در باشگاه ها، ادیسن را تحتالشعاع قرار میداد. تقریبا هر شب با بزرگان شام میخورد و هیچگونه تبختری را از جانب آنان تحمل نمیکرد. به ستلا چنین نوشت: "من چندان مغرورم که تمام لردان را وادار میکنم نزد من آیند ... . بنا بود در خانه لیدی اشبرنم شام بخورم، اما آن روسپی، برخلاف وعده خود، با کالسکه خویش دنبال ما نفرستاد، و من هم عذر خواستم." در این سه سال (1710-1713) اقامت در انگلستان بود که او نامه های عجیبی را نوشت که در 1766-1768 به عنوان نامه هایی به ستلا چاپ شد. او به زنی محتاج بود که سر میز شامهای اشرافیش، و نیز در پیروزیهای سیاسیش، محرم راز باشد; به علاوه، آن زن صبور را، که حال به سی سالگی نزدیک میشد و هنوز منتظر بود که او تصمیم خود را بگیرد، دوست میداشت. این دوستی به اقرب احتمال واقعیت داشت، زیرا گاهی او دوبار در روز به وی نامه مینوشت و علاقه خود را به او در هر چیز به جز ازدواج نشان میداد. ما هرگز، از چنین مرد مغروری چنین خوشمزگی و دادن لقبهای فانتزی، و چنین شوخیها و جناسبازیها و سخنان کودکانهای را که سویفت در نامه های خود مینوشت، و هرگز به چاپ کردن آنها نمیاندیشید، انتظار نداشتیم. آن نامه ها پر از نوازشند، ولی به هیچ وجه پیشنهادی در آنها دیده نمیشد; سرانجام ستلا توانست وعده ازدواج را در نامه 23 مه 1711 او بخواند: "من دیگر چیزی نمیگویم، اما استدعا میکنم تا هنگامی که بخت جریان خود را طی میکند، آسوده خاطر باشی و باور کنی که سعادت ستلا بزرگترین هدفی است که من در تمام فعالیتهای خود تعقیب میکنم." معهذا، حتی در این مکاتبات، او ستلا را "پتیاره"، "دیوانه"، "هرزه"، "زنکه"، "روسپی" و "ماده سگ دلپذیر" میخواند و برخی دیگر از

این اصطلاحات نوازشی را استعمال میکرد! وقتی که او این کلمات را به ستلا میگوید، کیفیت روحی او به این وضع است:
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 421
امروز پیش از ظهر من با آقای وزیر در دفترش بودم و از اینکه مردی را که به جرم هتک ناموس محکوم شده است مورد بخشایش قرار دهد جلوگیری کردم. معاون وزیر میخواست او را نجات دهد; با این نظر که تجاوز به عنف به هیچ زنی مقدور نیست; اما من به وزیر گفتم که نمیتواند او را، بدون گزارش مساعدی از جانب قاضی، ببخشاید; وانگهی، او ولگرد و در نتیجه رذل است و به سبب جرم دیگری مستوجب دار; و بنا بر این او (بردار) تاب خواهد خورد. چه، من باید برای شرافت جنس لطیف سینه پیش بدهم! راست است، آن مرد با آن زن صدبار خوابیده بود; اما چه در بند آنم چه، آیا زنی باید بزور مورد تجاوز قرار گیرد به این اسم که فاحشه است
بیماریهای جسمانی سویفت میتوانند ما را در درک علل بدخلقی او کمک کنند.در 1694، هنگامی که بیست و هفت ساله بود، به علت عیبی در لابیرنت گوش خود، از سرگیجه رنج میبرد; گهگاه به گیجی و کری دچار میشد، بی آنکه بتواند وقت آنرا پیشبینی کند. پزشک مشهوری به نام دکتر ردکلیف توصیه کرد که او مایع مرکبی در کیسهای درون کلاه گیس خود نگه دارد. آن بیماری با پیشرفت سن او بدتر شد و ممکن است که همو باعث دیوانگیش شده باشد. شاید در 1717 بود که، با اشاره به یک درخت رو به پژمردن، به ادوارد یانگ شاعر گفت: “من مثل آن درخت خواهم بود: از بالا خواهم مرد.” تنها همین موضوع کافی بود که او را به سوال در باره ارزش زندگی وا دارد و مسلما در مورد عاقلانه بودن ازدواج به شک اندازد. شاید از لحاظ جنسی ناتوان بود، ولی ما در این باره یقین نداریم. برای پیشگیری از فساد جسمانی زیاد راه میرفت; یک بار از فارنم به لندن رفت - فاصله این دو نقطه شصت و یک کیلومتر است. علت مزاجی او با حساسیت دردناک حواس، که اغلب با حدت ذهن همراه است، فزونی مییافت. مخصوصا در برابر بو در کوچه های شهر و در بدن اشخاص حساس بود; فقط با یک دم بوییدن مردان و زنانی که با او ملاقات میکردند میتوانست وضع بهداشتی آنان را بگوید; و به این نتیجه رسیده بود که نوع بشر بد بود است. تصور آواز یک زن دوستداشتنی تا حدی بدین گونه بود که: هیچ گاه دم آزارنده یا سیلاب عرق از پیش، پس، بالا و پایین نمیتوانست از بدن بیعیب او جاری شود.
او “حوری زیبای جوانی را که به بستر میرود” وصف میکند و سپس درباره همان پریوش، به هنگام برخاستن او، چنین میگوید:
کورینا هر بامداد خود را سخت میآراست، ولی هرکس او را ببیند، تف

میکند، و هرکس ببوید، مسموم میشود.
و تصورش از یک زن جوان زیبا بر پایه بویایی است: گرامیترین دوستانش هرگز او را

در حال چمبک زدن برای آبریزی زنانه ندیدهاند میتوانید سوگند بخورید که چنین موجود آسمانی هیچگونه احتیاج طبیعت را احساس نمیکرد.
اگر تابستان در شهر گردش میکرد، زیر بغلش، جامهاش را لک نمیکرد; در رقصهای روستایی حتی یک بینی در چله تابستان نمیتوانست انگشتان پایش را ببوید.
خود او بسیار پاکیزه بود. و با این حال نوشته های این کشیش انگلیکان جزو خشنترین ادبیات انگلستانند. خشم او در زندگی وادارش میکرد که گناه معایب خود را به گردن زمان اندازد. هیچگونه کوششی برای خشنود ساختن دیگران به عمل نمیآورد و همواره سعی داشت بر دیگران مسلط باشد، زیرا تسلط شک باطنی او را درباره خودش تسکین میداد. میگفت از تمام کسانی که نمیتواند بر آنان فرمان راند متنفر است(میترسد); معهذا این موضوع در مورد محبتش به هارلی صدق نمیکرد. در بدبختی خشمناک و در کامیابی مغرور بود. قدرت را بیش از پول دوست داشت; وقتی که هارلی برای او به مناسبت مقاله هایش 50 پوند فرستاد، او اسکناس را رد کرد، سپس معذرت خواست و آن را گرفت و به ستلا چنین نوشت: "من با آقای هارلی دوباره بر سر لطف آمدهام" از تشریفات متنفر بود و ریاکاری را تحقیر میکرد. دنیا چنین مینمود که میخواهد او را مغلوب کند و او خصومت آن را صادقانه باز میگرداند. به پوپ چنین نوشت:
منظور عمده من برای خودم در تمام کوششهایم این است که به جای سرگرم کردن مردم جهان، آنان را بیازارم; و اگر بتوانم این منظور را بدون گزندی به خودم یا ثروتم انجام دهم، خستگی ناپذیرترین نویسندهای خواهم بود که تا کنون دیدهاید ... وقتی که درباره دنیا میاندیشید، به تقاضای من یک تازیانه بیشتر به او بزنید. من همواره از تمام ملتها، حرفه ها، و کالاها متنفر بودهام; تمام عشق من متوجه افراد است ... من از گروه حقوقدانان نفرت دارم، اما مثلا فلان عضو یک شورا یا فلان قاضی را دوست میدارم; به همین گونه با پزشکان (من از حرفه خود سخن خواهم گفت)، سربازان، انگلیسیها، اسکاتلندیها، فرانسویها، و سایر ملتها. اما من اصولا از آن حیوانی که "انسان" نامیده میشود بیزارم - هرچند، که جان، پیتر، تامس و غیره را صمیمانه دوست میدارم.
سویفت، با این انسان گریزی، مردی بود که کمتر محبوب دیگران قرار میگرفت، و با این حال دو زن تا هنگام مرگشان او را دوست میداشتند. در این سالهایی که در لندن بود، در نزدیکی زنی به نام بانو ونامری میزیست.

این زن بیوه ثروتمندی بود با دو پسر و دو دختر. وقتی که سویفت دعوتی برای شام از اشراف دریافت نمیکرد، با خانواده "وان" شام میخورد. استر، بزرگترین دختر ونامری، که در آن هنگام (1711) بیستوچهار سال داشت، عاشق سویفت چهل و سه ساله شد و موضوع را به او گفت. سویفت کوشید تا این موضوع را یک شوخی

زودگذر تلقی کند و گفت که سنش برای اوایلی زیاد است. استر با امید بسیار پاسخ داد که سویفت در کتابهایش به او یاد دادهاست که مردان بزرگ را دوست داشته باشد(استر کتاب مونتنی را در پشت میز توالتش میخواند) پس چرا نباید مرد بزرگی را که با چشم خود میبیند دوست داشته باشد سویفت تا حدی تسلیم شد. شعری ساخت که فقط به خاطر چشمان استر بود. این شعر کادنوس و ونسا نام داشت و فکاهی و در عین حال غمانگیز بود. و نسا نامی بود که سویفت به استر داده بود. کادنوس، شکل تحریفی دکانوس بود که واژه لاتینی به معنی "رئیس کلیسا"ست. در آوریل 1713، ملکه او را با اکراه به ریاست کلیسای جامع سنت پتریک در دوبلن منصوب کرده بود. در ماه ژوئن، او به ایرلند رفت تا در آنجا مقیم شود. سویفت ستلا را دید و به ونسا نوشت که دارد از افسردگی و ناخشنودی میمیرد. در اکتبر 1713 به لندن بازگشت و در 1714 در سرنگونی توریها سهیم شد. چون حال که ویگها، که او به آنها حمله کرده بود، در سلطنت جورج اول پیروز شده بودند، و او به همین جهت از لحاظ سیاسی بی قدرت شده بود، ناچار به ایرلند منفور و ریاست کلیسای خود بازگشت. در دوبلن محبوبیتی نداشت، زیرا ویگها، که اکنون بر آن فرمان میراندند، به خاطر هجویه های او از وی متنفر بودند و "ناسازگاران" نیز، به خاطر پافشاری او در محروم ساختنشان از مقام، بر او نفرت میورزیدند. مردم او را در کوچه ها هو میکردند و کثافات فاضلاب را بر او میپاشیدند. یک کشیش انگلیکان منظره روحانیت او را، در شعری که با میخ به در کلیسا کوبیده شده بود، چنین وصف کرد:
امروز این معبد رئیسی به خود میبیند که از حیث قدرت و شهرت بینظیر است; هم به دعا عادت دارد و هم به کفر، تا هم به خدا خدمت کند و هم به ممونا1. ...
مقامی که او با قریحه و قافیه گرفت، و با بسیاری از راه های خیلی عجیب، و برای اسقف شدن ب موقع به خدا ایمان آورد.
او در مبارزه دلیرانه مقاومت کرد، پشتیبانی از توریها را ادامه داد و پیشنهاد کرد که در زندان برج لندن با هارلی شریک باشد. وظایف مذهبی خود را انجام میداد، مرتبا وعظ میکرد، آیینهای مقدس را اداره میکرد، به سادگی میزیست، و ثلث عایدات خویش را به مصارف خیریه میرساند.

یکشنبه ها در خانه را باز میداشت، و ستلا وظیفه میزبان را برای او انجام میداد. طولی نکشید که عدم محبوبیت او از میان رفت. در 1724 با اسم مستعار ام. بی.
---
1. در "عهد جدید" به معانی "مال"، "ثروت" و "عفریت حرص و آز" آمده است. "محال است که خدا و ممونا را خدمت کنید." (انجیل متی": 6 . 24).-م.

دریپیر شش نامه منتشر کرد که در آنها کوشش ویلیام وود برای بردن سود فراوان از رایج ساختن یک نوع پول مسی در ایرلند تقبیح شده بود.ایرلندیها از پیشنهاد ویلیام وود خوششان نیامد، و وقتی که فهمیدند "دریپیر" سویفت بوده است، آن رئیس کلیسای بدبین تقریبا محبوب شد. اگر میتوانست دریای ایرلند را بین دو زنی که دوستش میداشتند فاصله قرار دهد، ممکن بود بعضی لحظه های خوش در زندگی خویش داشته باشد. در 1714 بانو ونامری مرد و "ونسا" به ایرلند رفت تا ملک کوچکی را که در سلبریج، در هفده کیلومتری غرب پایتخت، قرار داشت و از طرف پدرش به موجب وصیت به او واگذار شده بود تصرف کند. برای نزدیکتر بودن به رئیس کلیسا، خانهای در کوچه ترنستایل دوبلن اجاره کرد که با مسکن "ستلا" فاصله کمی داشت. به سویفت نامهای نوشت و از او خواهش کرد به دیدنش آید و بدو هشدار داد که اگر از آمدن کوتاهی کند، او از غصه خواهد مرد. سویفت نتوانست در برابر خواهش او مقاومت کند، و در آن ایام (1714-1723) کرارا و مخفیانه برای دیدن او میرفت. وقتی که دیدارهایش کم میشدند، گرمی نامه هایش افزونتر میگشت. استر به سویفت میگفت: "من با عواطف شدیدی متولد شدهام که همه به یک عاطفه منتهی میشوند، و آن محبت وصف ناپذیر نسبت به شماست." یک بار به سویفت گفت: "بیفایده است که من عشق خود را متوجه کنم، زیرا اگر شوقی به این کار میداشتم، باز هم آن خدایی که میبایست بپرستم شما بودید".
شاید او با ازدواج با ستلا به فکر شکستن این مثلثی بود که در آن زندانی شده بود; شاید هم ستلا، که وجود رقیبی را احساس کرده بود، از او جدا خواسته بود که این کار را به منزله یک عدالت ساده انجام داده دهد; و شواهد حاکی است که او ستلا را در 1716 به همسری خود در آورد. ظاهرا از ستلا خواسته بود که ازدواج خود را مخفی دارد; ستلا همچنان جدا میزیست، و شاید زناشویی آن دو عملا تحقق نیافت. سویفت دیدارهای خود با ونسا را از سر گرفت; نه برای اینکه فقط عشقباز یا بکلی بیصفت بود، بلکه شاید به این جهت که میل نداشت او را نومید کند; یا میترسید که

او خودکشی کند. در نامه های خود به ونسا اطمینان میداد که دوستش میدارد، او را از همه کس بیشتر ارج مینهد، و تا آخر عمر خود نیز همان احساسات را خواهد داشت.ارتباط میان آن دو تا 1723 ادامه داشت، آنگاه ونسا به ستلا نامهای نوشت و صریحا از او پرسید که ارتباطش با رئیس کلیسا (سویفت) چگونه بود. ستلا نامه را نزد سویفت برد. سویفت سواره به منزل ونسا رفت، نامه را روی میز او انداخت، او را با نگاه خشمناک خود ترساند، و بی آنکه کلمهای بگوید از پیش او رفت، و هرگز وی را ندید. وقتی ونسا از ترس بیرون آمد، سرانجام تشخیص داد که او فریبش میداده است، نومیدی او با استعدادش برای مرض سل توام شد و باقی سلامت او را میان بردند; و ظرف دو ماه از آن آخرین ملاقات، به سن سیوچهار سالگی، چشم از جهان فرو بست (ژوئن 1723).

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 425

در وصیتنامه خود انتقام گرفت: وصیتنامه قبلی خویش را، که به موجب آن سویفت را وارث خود کرده بود، ملغا کرد; اموال خود را به رابرت مارشال و جورج بار کلی فیلسوف بخشید; و از آن دو خواهش کرد که نامه های سویفت را به او و همچنین شعر کادنوس و ونسا را بدون تفسیر منتشر سازند. سویفت مخفیانه به جنوب ایرلند سفر کرد و تا چهار ماه از مرگ ونسا نگذشت، باز نگشت. پس از بازگشت، ایام فراغت خویش را به مشهورترین و خشنترین هجویه علیه نوع بشر تخصیص داد. به چارلز فورد نوشت که مشغول تدوین کتابی است که "جهان را به طرز شگفتانگیزی از هم خواهد درید." یک سال بعد، آن کتاب تمام شد و خود او شخصا دستنوشته را به لندن برد; ترتیبی برای چاپ آن، بدون نام مولف، داد; 200 پوند حقالتالیف آن را پذیرفت; و به خانه پوپ در تویکنم رفت تا از غوغایی که منتظر بود آن کتاب برپا کند لذت ببرد. در اکتبر 1726 .کتاب سفرهای گالیور در میان چند کشور دور افتاده جهان در انگلستان منتشر شد. نخستین عکسالعمل عمومی آن کتاب شادیی بود که از واقعگرایی مشروح آن حکایت حاصل شده بود.

بسیاری از خوانندگان آن را تاریخ تلقی کردند; هرچند که یک اسقف ایرلندی (به قول سویفت) وقایع آن را سر به سر نامحتمل انگاشت. بیشتر خوانندگان قضاوت خود را درباره آن کتاب از سفرهایی به لیلیپوت و برابدینگنگ فراتر نبردند. داستان این سفرها ماجرایی مسرتبخش بود که به طرز سودمندی نسبیت قضاوتها را نشان میداد. قد لیلیپوتیها فقط پانزده سانتیمتر بود، و این موضوع به گالیور حس مغرورانهای از تفوق میداد.

احزاب سیاسی آنجا با پوشیدن کفشهای پاشنه بلند یا پاشنه کوتاه مشخص میشدند; و فرقه های مذهبی برحسب اعتقاد به شکستن تخم مرغ از ته یا از سر به ته بزرگها یا ته کوچکها موسوم بودند. قد ساکنین برابدینگنگ در

حدود هجده متر بود; و این موضوع به گالیور منظره جدیدی از انسانیت میداد. شاه آنان او را با حشرهای، و اروپا را با تل مورچه، اشتباه میکرد; و از شرح گالیور، از رسوم انسانی، چنین استنباط میکرد که "تمام همشهریان شما موذیترین نژاد از آفتهای کوچک زشتی هستند که طبیعت اجازه داده است روی سطح زمین بخزند." گالیور به سهم خود(با اشاره به نسبیت زیبایی) از "سینه های غول آسای" زیبا رویان برابدینگنگ مشمئز شده بود. داستان در سومین سفر گالیور ضعیف میشود. او با زنجیر و سطل به لاپوتا، که جزیرهای است شناور در هوا، رانده میشود. این جزیره مسکن دانشمندان، محققان، مخترعان، استادان و فیلسوفان است و حکومت آن نیز در دست خود آنهاست; اینجا جزئیاتی که در جاهای دیگر به داستان احتمال حقیقت میدهند اندکی سستبنیان میشوند; مثلا بادکنکهای کوچکی که خدمتگزاران با آنها بر گوش و دهان متفکران عمیق میکوبند تا آنان را در اندیشه های خود از حواسپرتی درآورند."آکادمی لاگادو"، با اختراعات و فرمانهای عجیبش، در هجو اتلانتیس نو بیکن و انجمن سلطنتی لندن، هجویه ضعیفی است. سویفت هیچ ایمانی به اصلاحات دین یا فرمانروایی

کشورها به وسیله دانشمندان نداشت; به نظریه های آنان و مرگ زودرسشان میخندید، و سقوط کیهان شناخت نیوتنی را پیشبینی میکرد: "دستگاه های جدید طبیعت فقط سبکهای جدید روز هستند که با هر عصری تغییر میکنند، و حتی کسانی که ادعای اثبات آنها را با اصول ریاضی دارند، فقط اندک زمانی جلوه میکنند." مقصود او اصول ریاضی نیوتن (چاپ 1687) بود. بدین گونه گالیور به سوی سرزمین لانگ حرکت میکند که جنایتکاران خود را نه به مرگ، بلکه به زندگی جاودان محکوم میکنند. وقتی که این "سترلدبرگها"
به هشتاد سالگی میرسیدند، که در کشور خود شان منتها حد زندگی است، نه تنها دارای جنونها و علتهای مزاجی سایر پیر مردان بودند، بلکه عیبهای زیادتری هم داشتند که از چشم انداز وحشتناک نامیرایی منشا میگرفتند. آنها نه تنها مستبدالرای، اخمو، طماع، عبوس، خودپسند، و پرحرف بودند، بلکه لایق دوستی نیز نبودند و نسبت به تمام محبتهای طبیعی، که هرگز از حد نوه هاشان نمیگذشت، مرده بودند. حسد و امیال ناتوان عواطف فایق آنها هستند ... هر وقت تشییع جنازهای میبینند، ندبه و زاری میکنند که چرا دیگران به آسایشگاه امنی میروند که خود آنها هرگز امید رسیدن به آن را ندارند ... آنها کشندهترین چهره هایی هستند که من تا کنون دیدهام، و زنانشان از مردانشان نفرت انگیزترند ... از آنچه من دیده و شنیدهام، آرزوی من درباره ابدیت زندگی بسیار کاهش یافت.

در قسمت چهارم سویفت شوخی را کنار گذاشت و جای آن را به یک انتقاد شدید مسخرهآمیز از بشریت داد.
سرزمین هوینم زیر فرمانروایی اسبان پاکیزه، خوش هیکل، و خوش خلق است که حرف میزنند، استدلال میکنند و دارای تمام نشانه های تمدنند; در حالی که خدمتگران پست آنها، که یاهوها نامیده میشوند، مردانی کثیف، بدبو، طماع، مست، نامعقول و بد شکلند. در میان این مخلوقات منحط (سویفت در زمان جورج اول چنین نوشت):
یک یاهوی فرمانروا]شاه[... بود که همواره از لحاظ جسمانی بد شکلتر بود و خویی شرورتر از دیگران داشت ...
این فرمانروا معمولا ندیم محبوبی داشت که از هر کس دیگری که به خود او شبیهتر بود توانسته بود پیدا کند; و کار او (ندیم) لیسیدن پاهای ارباب خود بود ... و نیز اینکه ماده یا هوها را به لانه او براند; و برای این کار او گهگاه با یک تکه گوشت الاغ]عنوان نجابت[پاداش داده میشد ... . او (ندیم) معمولا در شغل خود باقی میماند تا یکی بدتر از خودش پیدا شود.
هوینمها، برعکس، معقول، شادمان، و بافضیلتند; بنابراین احتیاجی به پزشکان، وکلای دادگستری، کشیشان، یا ژنرالها ندارند. این اسبان نجیبزاده از حکایت گالیور در باره جنگهای اروپا و حتی بیش از آنان از اختلافاتی که موجب آنها شده است، سخت متعجب میشوند; مثلا از بحث بر سر اینکه "جسم نان است، یا نان جسم(در آیین قربانی مقدس); آیا آب نوعی توت، خون است یا شراب"; و وقتی گالیور مباهات میکند به اینکه چقدر از افراد بشر را اکنون میتوان با ادوات جدیدی که نژاد او اختراع کرده است از میان برد، نوک او را میچینند.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 427
هنگامی که گالیور به اروپا باز میگردد، به زحمت میتواند بوی کوچه ها و مردم را، که حال همه شان به چشم او مثل یاهوها هستند، تحمل کند.
زن و خانوادهام مرا با شادی و شگفتی فراوان پذیرفتند، زیرا گمان کرده بودند که من مردهام; ولی باید صادقانه اعتراف کنم که منظره آنه امرا فقط از نفرت، دلزدگی و تحقیر آکند ... . به محض اینکه وارد خانه شدم، زنم مرا در آغوش گرفت و بوسید، و چون من سالها به ملامسه آن حیوان نفرتانگیز]انسان[عادت نداشتم، فورا غش کردم و تقریبا مدت یک ساعت در همان حال بودم ... . در نخستین سال نمیتوانستم وجود زن و فرزندانم را در حضور خود تحمل کنم، زیرا همان بوی آنها تحمل ناپذیر بود. اولین پولی که خرج کردم برای خریدن دو اسب جوان بود که من آنها را در اصطبل خوبی نگاه میدارم، و پس از آنها مهتر شان عزیزترین وجود نزد من است، زیرا روح خود را از بویی که او در اصطبل میگیرد تازه میکند.
موفقیت گالیور از حد رویاهای نویسنده آن فراتر رفت، و همین امر ممکن

است باعث تعدیل خوی مردم گریزی ناشی از بویایی او شده باشد. خوانندگان آن از انگلیسی "رقیق" و روشن کتاب، جزئیات مشروح داستان، و وقاحت شادیبخش آن لذت میبردند. آرباثنت درباره آن کتاب پیشبینی کرد که "همان قدر در کامیابی عظیم است که کتاب جان بانین" یعنی کتاب سیر یک زایر. سویفت مسلما مقداری از آن کتاب استفاده کرده است، مقدار بیشتری از روبنسون کروزوئه، و شاید هم تا اندازهای از جهان دیگر; یا ممالک و امپراطوریهای ماه تصنیف سیرانو دو برژراک. آنچه کاملا تازه بود عبارت بود از سبک گزاینده قسمتهای اخیر کتاب، و حتی این قسمتها را نیز بعضیها دوست میداشتند. داچس آو مارلبره، که اینک بیوهای فرتوت بود، به پاس حملاتی که سویفت به انسانیت کرده بود، حمله های او به شوهرش را بخشود. او اعلام کرد که سویفت دقیقترین توصیف را درباره شاهان، وزیران، اسقفان، و دادگاه ها کرده است. گی اظهار کرد که او "از آن کتاب بسیار شادمان است، و نمیتواند به هیچ چیز دیگر بیندیشد." پیروزی سویفت در همان سال انتشار گالیور با چاپ شعر کادونوس و ونسا در مطبوعات به تلخی گرایید.

مجریان وصیتنامه استرومانری از دستورهای او برای چاپ آن شعر اطاعت کردند و از گوینده آن اجازه نخواستند. آن شعر در نسخه های جداگانه در لندن، دوبلن و ادنبورگ انتشار یافت. این کار ضربه سختی بر ستلا وارد آورد، زیرا او میدید بسیاری از عبارات عاشقانهای که سویفت خطاب به او گفته بود درباره ونسا تکرار شدهاند. بزودی پس از کشف این موضوع، بیمار شد. سویفت به ایرلند رفت تا او را تسلی دهد; او بهبود یافت و سویفت به انگلستان بازگشت (1727). اندکی بعد به سویفت خبر رسید که زنش مشرف به موت است. به کارگزاران خود در کلیسای جامع شتابان دستور داد که "ستلا نباید در مقر ریاست کلیسا بمیرد." آنگاه خود به دوبلن بازگشت، و ستلا بار دیگر بهبود یافت; اما در 28 ژانویه

1728، در چهل و هفت سالگی، چشم از جهان فرو بست. سویفت شکسته شد، و آن قدر بیمار که نتوانست در تشییع جنازه او شرکت کند. پس از آن (چنانکه به بالینگبروک نوشت) "مانند موشی در یک سوراخ، در دوبلن اقامت گزید." فعالیتهای خیریه خود را بسط داد، مستمریی برای خانم دینگلی برقرار کرد، و به ریچارد شریدن کمک کرد تا از مزاحمتهایی که در نتیجه حرکات سبکسرانه برای خود فراهم کرده بود نجات یابد. گرچه ظاهرا مردی ظالم بود، از فقر مردم ایرلند سخت به خشم آمد و از بسیاری تعداد کودکان گدا در کوچه های ایرلند تکان خورد. در 1729 خشنترین هجویه های خود را منتشر کرد: پیشنهادی خالی از ادعا برای آنکه کودکان مردم فقیر سربار پدر و مادر یا کشور شان نباشند.

من یقین دارم ... که یک کودک خوب پرستاری شده در یک سالگی لذیذترین، مغذیترین و سالمترین غذاست; حال چه کباب شود، چه پخته و چه جوشانیده; و شک ندارم که به درد قرمه و راگو هم میخورد. بنابراین، با فروتنی به عموم پیشنهاد میکنم که از یکصد و بیست هزار کودکی که تا کنون شمارش شدهاند، بیست هزار تن برای تولید مثل حفظ شوند و از اینها فقط یک چهارمشان نرینه باشند ... که یکصد هزار باقیمانده در یکسالگی برای فروش به اشخاص سرشناس و ثروتمند در سراسر کشور عرضه شوند; و همواره به مادران پیشنهاد میکنم که بگذارند آنها در آخرین ماه شیر فراوان بخورند تا برای خوراک پروار شوند. برای پذیرایی از دوستان، از یک کودک میتوان دو خوراک ساخت; و وقتی که خانواده بتنهایی غذا میخورد، از دست و پای کودک میتوان خوراک مطلوبی ساخت که با فلفل و نمک بسیار مطبوع خواهد بود ... . کسانی که صرفهجوترند ... . ممکن است پوست جسد را بکنند، که اگر خوب عمل بیاید، میتوان دستکشهای دلپذیری برای بانوان، و پوتینهای تابستانی برای آقایان خوش لباس از آن ساخت ...
برخی اشخاص افسرده روح درباره شماره زیاد مردمی که مسن، بیمار، یامعلولند بسیار ناراحتند و از من خواستهاند که فکر خود را به کار اندازم تا ببینم چه چارهای میتوان برای تسلی ملت از این بار مشقتساز کرد.
اما من درباره آن موضوع کوچکترین غمی ندارم، زیرا بسیار معلوم است که هر روز میمیرند و میپوسند از سرما و قحط و از کثافت و آفت; چندان زود که حقیقتا میتوان انتظار داشت.
فکر میکنم مزایای پیشنهادی که من کردهام بر بسیار کسان آشکار است ... زیرا در درجه اول از عهده هواداران پاپ، که پرنسلترین افراد ملت و نیز خطرناکترین دشمنان ما هستند و هرساله (از حیث کیفیت و کمیت) بر ما مسلط میشوند، میکاهد ... در درجه سوم چون برای نگهداری یکصد هزار کودک، از دو ساله به بالاتر، کمتر از 10 شیلینگ برای هر یک در سال کافی نخواهد بود، ذخیره پولی ملت بدان وسیله تا 50،000 پوند در سال افزایش خواهد یافت; علاوه بر نفع یک خوراک جدید که هر ساله بر سفره تمام ثروتمندانی ... که خوش سلیقه هستند ... افزوده میشود. ...
محصولات عجیب و گاه تهوع انگیز قلم سویفت، مخصوصا پس از مرگ ستلا، نماینده مقدمات جنون وی میباشند.”شخص بسیار محترمی در ایرلند(که خوش داشت آن قدر خم

شود که به درون فکر من بنگرد) به من گفت که فکر من مانند یک روح جادو زده است که اگر من آن را به کار نگیرم، ممکن است شر برساند.”
این مردم گریز ناخوشحال، که نقایص آشکارش او را در حالی که بشریت

را با هجویه های انتقامجویانه میکوبید در خانهای شیشهای قرار داده بود، از یکی از دوستان خویش پرسید:”آیا فسادها شرارتهای آدمیان گوشت شما را نمی خورد و روحتان را نمیفرسایند” خشم او برجهان دنباله خشم او بر خویش بود; میدانست که; علی رغم نبوغش، از لحاظ جسم و روح خویش مریض است و نمیتواند زندگی را، ببخشاید، زیرا سلامت، اعضای خوب، آسایش فکر و پیشرفت متناسب با نیروی فکری را از او دریغ داشته است. زندگی ستمگر روز به روز سلامت فکری وی را خراب کرد، و این آخرین نقش بود. در 1727 خست او حتی در میان اعمال خیریهاش تجلی کرد; نسبت به غذایی که به مهمانانش میخوراند و شرابی که به دوستانش میداد حقد میورزید; سرگیجه او بدتر شد و هرگز نمیتوانست پیشبینی کند در چه لحظه نامساعد ممکن است او را در دفتر کارش یا در خیابان بگیرد. از عینک زدن امتناع کرده بود; اینک دید چشمش به قدری ضعیف شده بود که میبایست از مطالعه دست بشوید. برخی از دوستانش مردند، و برخی از خوی بد و ترشروییش گریختند. به بالینگبروک چنین نوشت: “من غالبا بر مرگ اندیشیدهام، اما اکنون فکر مرگ مرا دمی رها نمیکند، “ و کمکم در آرزوی مرگ بیتابی میکرد. زادروز خود را روز عزا تلقی میکرد. چنین نوشت: “هیچ مرد خردمندی هرگز نخواسته است که جوانتر باشد.” در این سالهای اخیر وداع عادی او با مهمانانش این بود:”شب بخیر، امیدوارم که دیگر شمار را هرگز نبینم” علائم قطعی دیوانگی او در 1738 ظاهر شدند. در 1741 قیمهایی برای او تعیین شدند تا بر امور او مراقبت کنند و مواظب باشند که مبادا در حمله های جنون آسا به خودش آسیب رساند. در 1742 از ورم چشم چپ، که به قدر یک تخم مرغ بزرگ شده بود، احساس درد شدید میکرد; پنج تن مراقب او بودند که مبادا چشم خود را از کاسه درآورد. یک سال تمام را بی آنکه کلمهای بر زبان راند گذراند. بدبختیش در 19 اکتبر 1745، در هشتادوهفت سالگی، به پایان رسید. به موجب وصیت خود 12,000 پوند برای ساختمان یک تیمارستان تخصیص داد. در کلیسای خود، در زیر سنگ نبشتهای دفن شد که کلماتش را خودش گفته بود: “جایی که خشم تلخ دیگر نمیتواند قلب او را بدرد.”

کتاب سوم

پیرامون
1648-1715

- صفحة سفيد -
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 433

فصل دوازدهم :جنگ و ستیز بر سر بالتیک - 1648-1721

ا- سوئد ماجراجو: 1648-1700

تاریخ بخشی است از زیستشناسی لحظه درخشش انسان در نمایش شکوهمند انواع. نیز مولود جغرافیاست تاثیر زمین و دریا و هوا و شکلها و فراورده هایشان، برخواست و سرنوشت بشر. یک بار دیگر رویارویی کشورهای اطراف بالتیک را در قرن هفدهم میبینیم: در شمال آن سوئد; در شرق آن استونی، لیوونیا، و لیتوانی، و در پشت سر این کشورها روسیه سردسیر و گرسنه; در جنوب آن پروس شرقی، لهستان، پروس غربی، و آلمان; و در غرب آن دانمارک، با موقعیت سوقالجیشی آن در سر راه های خروجی باریک بالتیک به سوی دریای شمال و اقیانوس اطلس. این یک زندان جغرافیایی بود که زندانیان آن تلاش میکردند تا آن آبها و تنگه ها، سواحل و بنادر، و راه های بازرگانی و گریز را از طریق خشکی و دریا به زیر سلطه خویش آورند. جغرافیا در اینجا تاریخ آفرید.
دانمارک اکنون در صحنه بالتیک نقشی کوچک داشت. نجبای آنجا، که آزادی را به انحصار خود درآورده بودند، دست و پای شاهان آن کشور را بسته بودند. دانمارک تسلط خود بر سکاژراک و کاتگات را از دست داده بود (1645); نروژ را هنوز در دست داشت، لیکن در سال 1660 ایالات جنوبی سوئد را از کف داد. فردریک سوم (1648-1670) نیاز به یک قدرت متمرکز را برای مقابله با ستیزه جوییهای برون مرزی احساس میکرد و، به کمک کشیشان و طبقات متوسط، نجبا را وادار کرد که قدرت مطلق و موروثی به او تفویض کنند. پسرش کریستیان پنجم(1670-1699) دستیاری یافت به نام پدر شوماخر، ملقب به کنت گریفنفلد، که لویی چهاردهم او را به عنوان یکی از تواناترین وزیران آن روزگار ستوده بود. وضع مالی اصلاح شد، بازرگانی و صنعت پیشرفت کردند و نیروهای زمینی و دریایی تجدید سازمان یافتند. کنت سیاستی صلحجویانه را دنبال میکرد، لیکن پادشاه جدید در هوای آن بود که نیرو و ایالاتی را

که روزگاری دانمارک داشت باز پس بگیرد. در سال 1675 ستیزهای دیرین را با سوئد از سرگرفت. در جنگ شکست خورد، و سیطره سوئد بر اسکاندیناوی تحکیم یافت. سوئد در این دوره یک سلسله چشمگیری از پادشاهان مقتدر داشت; اینان تا نیم قرن (1654-1718) مایه شگفتی جهان بودند و تنها لویی چهاردهم با آنان هماوردی میکرد. چنانچه اینان پشتوانه بیشتری از منابع مالی میداشتند، میتوانستند با قدرت فرانسه برابری کنند، و شاید مردم سوئد نیز، با الهامگیری از پیروزیهای دو گوستاو، سه کارل، و نخستوزیران بزرگشان، میتوانستند یک شکفتگی فرهنگی

متناسب با آمال و پیروزیهایشان به وجود بیاورند. اما جنگهایی که بر قدرتشان افزوده بود، ثروتشان را به نابودی کشاند و سوئد، پیروزمند ولی تهیدست سر از این عصر برآورد. شگفتانگیز است که ملتی چنین ضعیف در بیرون از مرزهای کشورش به چنین بزرگیی دست یافته باشد. یک و نیم میلیون نفر جمعیت داشت و به طبقاتی تقسیم شده بود که هنوز نیاموخته بودند چگونه با یکدیگر در صلح و صفا زیست کنند. نجبا بر شاه تسلط داشتند و اراضی خالصه را با شرایطی سهل تصاحب میکردند. صنایع چنان در بست در اختیار رفع نیازمندیهای جنگی قرار داشتند که نمیتوانستند پرورانده تجارتی باشند که جنگ آن را آزاد کرده بود. دارا بودن املاک و متصرفات خارج از کشور نشانه سربلندی بود. تنها سیاست مدبرانه نخست وزیران مومن و فداکار بود که میتوانست ورشکستگی را که ظاهرا بهای افتخارات بود از میان بردارد. کارل دهم گوستاووس پسر عمو، همبازی، عاشق، و جانشین ملکه کریستینا بود که در سال 1654 به نفع او از سلطنت کنارهگیری کرد. او بعضی از املاک سلطنتی را که اشراف تصرف کرده بودند از دستشان درآورد و با این کار به مقابله با خطر ورشکستگی برخاست. دولت با این "کاهش" تملکات اربابی، صاحب سه هزار خانه و مزرعه رعیتی و نیروی پرداخت قروض خود شد. کارل علاوه بر ضرب سکه طلا و نقره، یوهان پالمستروه را مامور تاسیس بانک ملی و نشر اسکناس کرد که برای نخستین بار در اروپا رواج یافت (1656). گردش روزافزون اسکناس چند صباحی اقتصاد را تکان داد، لیکن بانک بیش از آن اسکناس منتشر کرده بود که همپای تقاضا آزاد شود، و این تجربه تداوم نیافت. در حدود همین اوقات، این پادشاه متهور صنایع آهن را و فولادسازی شهر ریگا را به سوئد انتقال داد و بدین سان اساس صنعتی نیرومندتری برای سیاست نظامی خود پیریزی کرد. هدف او آشکارا توسعهطلبانه بود. امیرنشینهایی که گوستاو آدولف در سرزمین اصلی به چنگ آورده بود تهدید به شورش میکردند. دولت لهستان از شناسایی کارل به عنوان پادشاه سوئد سرباز زده بود، لیکن خود لهستان نیز بر اثر شورش قزاقان ضعیف شده بود. روسیه به یاری قزاقان شتافته بود و آشکارا امیدوار بود راهی به سوی بالتیک بگشاید. سوئد ارتش ورزیدهای داشت که بیم آن میرفت از حالت بسیج خارج شود، و میبایستی آن را از راه

جنگهای پیروزی بخش نگاه دارد. به عقیده کارل، تمام شرایط برای حمله به لهستان مناسب بود. کشیشان و دهقانان مخالفت میکردند; لیکن به نام جنگ مقدس برای توسعه و حمایت از "اصلاح دینی" دلشان را به دست آورد(1655). معلوم بود که هجوم بر لهستان آسان است، ولی مقهور کردنش مشکل. این کشور، که در خاور و با هرج و مرج و جنگ دست به

گریبان بود، در باختر کمتر ایستادگی کرد. کارل به ورشو وارد شد و نجبای لهستانی را با وعده حفظ امتیازات سنتی آنان آرام کرد، پروتستانهای لهستانی به اطاعتش گردن نهادند، و لیتوانیاییها حاکمیت و سلطنت وی را به رسمیت شناختند. هنگامی که فردریک ویلهلم، "برگزیننده بزرگ" براندنبورگ، تصمیم گرفت تا، با استفاده از سقوط لهستان، پروس غربی را (که در آن زمان تیول لهستان بود) به تصرف درآورد، کارل ارتشش را با چالاکی خاصی نظیر سرعت عمل ناپلئون به سوی غرب حرکت داد، برگزیننده را در پایتختش محاصره کرد، و وی را به امضای پیمان کونیگسبرگ (ژانویه 1656) ناگزیر ساخت.
برگزیننده با پذیرفتن حق تیول سوئد بر پروس شرقی به اطاعت کارل گردن نهاد و موافقت کرد که نیمی از عوارض و مالیاتهای آن ایالت را به سوئد بپردازد و قول داد که هزار و پانصد نفر سپاهی برای ارتش سوئد تامین کند. همان ماجرای مذهبی که کارل ایجاد کرده بود موجب شکست او شد، پاپ آلکساندر هفتم و امپراطور فردیناند سوم با تمام نفوذ کوشیدند تا یک ائتلاف ضد سوئدی را به وجود آورند; حتی دانمارکیها و هلندیهای پروتستان نیز بر این عزم با یکدیگر اتفاق کردند که جلو این فاتح جوان را بگیرند تا مبادا بعدها به سرزمین و بازرگانیشان دست اندازی کند. وی شتابان به لهستان برگشت، نیروی تازه نفس لهستان را شکست داد، و ورشو را بار دیگر اشغال کرد(ژوئیه 1656). اما در این زمان، کشور، که از نظر مذهبی سر به شورش برداشته بود، علیه وی دست به اسلحه برد و کارل پیروزمند، ولی بییار، خود را از هر سوی در محاصره دشمنان یافت. برگزیننده براندنبورگ او را ترک کرد و قول یاری به لهستان داد. کارل، که فقط راه پیروز شدن در جنگها را میدانست و از چگونگی تحکیم فتوحاتش به گونهای صلحآمیز بیخبر بود، علیه دانمارک به سوی غرب تاخت، کاتگات را با عبور از بیست و یک کیلومتر یخ پیمود (ژانویه 1658)، دانمارکیها را شکست داد، و فردریک سوم را به امضای معاهده صلح روسکیلده وادار ساخت (27 فوریه). دانمارک از شبه جزیره سوئد کاملا عقبنشینی، و موافقت کرد که اورسوند را به روی دشمنان سوئد ببندد. هنگامی که دانمارکیها در به جای آوردن این تعهد تاخیر کردند، کارل جنگ را از سرگرفت و کپنهاگ را محاصره کرد. او اکنون تصمیم گرفته بود فردریک سوم را از سلطنت خلع کند و دانمارک، سوئد، و نروژ را تحت یک لوا درآورد.
وی از نیروی دریایی شکست خورد. دو ملت بزرگ دریانورد آن عصر، یعنی انگلستان و ایالات متحده هلند، که معمولا دشمن یکدیگر بودند، باهم موافقت کردند که هیچ کشوری حق

نداشته باشد کلید ورود به بالتیک را، با تسلط بر تنگه اورسوند که بین سوئد و دانمارک است، در دست بگیرد.
در ماه اکتبر یک ناو گروه هلندی با توسل به زور راه خود را به سوی اورسوند باز کرد، کپنهاگ را آزاد ساخت، و ناوگان کوچک سوئد را به سوی بنادر آن کشور عقب راند. کارل سوگند یاد کرد که تا آخرین نفس بجنگد. ولی تحمل شداید لشکرکشیهایش وی را از پای درآورده بود. هنگامی که در مجلس نمایندگان سوئد در گوتنبورگ نطق میکرد، او را تب فرا گرفته بود. اندکی بعد در عنفوان زندگی درگذشت (13 فوریه 1660).
چون پسرش کارل یازدهم (1660-1697) در آن زمان فقط پنج سال داشت، شورای نیابت سلطنت مرکب از اشراف زمام امور را در دست گرفت و جنگ را با صلحنامه اولیوا و معاهده کپنهاگ به پایان رساند(ماه مه و ژوئن 1660). رژیم سلطنتی لهستان ادعای تاج و تخت سوئد را پس گرفت; لیوونیا در دست سوئد تثبیت شد; براندنبورگ حق کامل مالکیت بر پروس شرقی را کسب کرد; سوئد ایالت جنوبیش (سکانیا) و ایالات واقع در سرزمین اصلیش (برمن، وردن و پومرانی) را نگاه داشت، اما با دانمارک در امر تضمین آزادی عبور کشتیهای بیگانه در دریای بالتیک متفق شد. یک سال بعد، سوئد و دانمارک در کاردیس از روی بیمیلی پیمان صلحی را با تزار امضا کردند. جنگ و ستیز بر سر بالتیک به مدت پانزده سال به طرقی غیر از جنگ ادامه یافت. این معاهدات یک پیروزی اساسی برای سوئد بودند، ولی این کشور مجددا در شرف ورشکستگی قرار گرفت.
دو نفر از اعضای شورای نیابت سلطنت، یعنی گوستاو بونده و پر براهه، کوشیدند تا بر هزینه های دولتی نظارت کنند. لیکن صدراعظم ماگنوس دو لا گاردی قروض جدیدی بر قروض گذشته افزود; دست اشراف، رفقا و خودش را در سو استفاده از خزانه دولت باز گذاشت; و برای دریافت کمک مالی از فرانسه، تنها چند روز پیش از اینکه لویی چهاردهم بر همپیمان سوئد یعنی ایالات متحده حمله ببرد، سوئد را با فرانسه متحد ساخت (1672). طولی نکشید که سوئد به جنگ با دانمارک، براندنبورگ، و هلند کشیده شد. در فربلین از برگزیننده بزرگ شکست خورد(18ژوئن 1675)، ایالات کشورش عرصه تاخت و تاز دشمنانش قرار گرفتند، یکی از لشکرهای دانمارک سکونه را باز پس گرفت و نیروی دریایی سوئد در اولاند سخت آسیب دید(اول ژوئن 1676). کارل یازدهم جوان خود زمام امور را دست گرفت و سوئد را با یک رشته لشکرکشی نجات دادکه در طی آنها رشادت او لشکریانش را چنان تحت تاثیر قرار دارد که دانمارکیها را در لوند ولاندسکرونا قلع و قمع کردند.
سوئد از طریق این پیروزیها و با پشتیبانی لویی چهاردهم، هرچه را که از

دست داده بود باز پس گرفت. قهرمان جدیدی در عرصه سیاست سوئد به نام کنت یوهان یولنستیر نا توانست با همکاری کنت گریفنفلد در لوند (1679) نه تنها صلح برقرار سازد، بلکه اتحادیهای نظامی و بازرگانی بین سوئد و دانمارک نیز به وجود بیاورد.
آن
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 437
دو با ضرب سکه مشترک موافقت کردند. به هنگامی که اتحاد سرزمین اسکاندیناوی به تحقق میپیوست، یولنستیرنا در سن چهلوپنج سالگی درگذشت (1680) و با مرگ وی این اتحادیه از هم گسیخت. این دو ملت بیست سال صلح و آرامش را نگاه داشتند. یولنستیرنا به شاه جوان آموخته بود که اگر نجبای سوئد بخواهند همچنان اراضی خالصه را تصاحب کنند، سوئد نخواهد توانست موقعیت خود را به عنوان یک قدرت بزرگ حفظ کند و آنان از این رهگذر موجب فقر سلطنت و ناتوانی کشور خواهند شد. کارل یازدهم در 1682 دست به اقدام قطعی زد. با پشتیبانی روحانیان، دهقانان، و شهریان، و با قاطعیتی خشمآلود، "کاهش" یا بازپسگیری املاک سلطنتی منتقل شده را از نو آغاز کرد; به تفتیش و تنبیه دولتیان فاسد پرداخت; و درآمد کشور را بدانجا رساند که سوئد بار دیگر توانست متصرفات و تعهداتش را برقرار بدارد. کارل یازدهم پادشاهی نه چندان دوستداشتنی اما بزرگ بود. هرچند از جنگهای ظفرمندانه خود به رکوردی رسیده بود که رشک دیگران را برمیانگیخت، پیروزیهای کم آوازهتر و صلحآمیز را ترجیح میداد. وی حکومت مطلقه شاهی را بنیان گذاشت، ولی این امر، در آن ایام، یگانه جایگزین در برابر نظام فئودالی پرآشوب و واپسگرا بود. در این چند صباح آرام و روشن، علوم، ادبیات، و هنر در سوئد درخشیدن گرفتند. معماری سوئدی با برپایی قصر بزرگ و مجلل شاهی در استکهلم، که در 1693-1697 به دست نیکودموس تسین طراحی شده بود، به اوج خود رسید. لارس یوهانسون هم لئوپاردی و هم مارلو سوئد بود، اشعار انسان گریزی را دلانگیزانه ساز میکرد و در یکی از نزاعها و عربده جوییها در سن سیوشش سالگی به ضرب کارد از پای درآمد. گونو دالستیرنا به افتخار کارل یازدهم منظومهای بر وزن اشعار دانته به نام کونگا سکالد سرود (1697). آن پادشاه در همان سال دیده از جهان فرو بست و سوئدی باز ساخته و نجات یافته را به ارث گذاشت که فرزند مشهورتر از خودش آن را به تباهی کشاند. کارل دوازدهم در این هنگام پانزدهساله بود. از آنجا که نقشه اروپا با خون و اسلحه شکل میگرفت، وی بیش از هر چیز برای جنگیدن تربیت شده بود. تمام ورزشهای او برای کار سپاهیگری آمادهاش میساختند; ریاضیات را به عنوان بخشی از علوم نظامی فرا میگرفت; و زبان لاتینی را به اندازهای آموخت که زندگینامه

اسکندر را به قلم کوینتوس کورتیوس بخواند تا اگر فاتح جهان نباشد، لااقل نحوه برتری در سلاح را از آن بیاموزد. با قامتی بلند، چهرهای زیبا و تنی نیرومند که بار ذرهای گوشت زائد بر آن تحمیل نمیشد از زندگی سپاهیگری لذت میبرد، محرومیتهای آن را بردبارانه تحمل میکرد، و به خطر و مرگ میخندید; و ضمنا همین تهور و بیباکی را از سپاهیانش خواستار بود. به زنان کمتر توجه داشت و، با آنکه اغلب به معاشقه میپرداخت، هرگز ازدواج نکرد. خرس را تنها با چنگکی چوبی و سنگین شکار میکرد; اسب را با سرعتی دیوانهوار میدواند; در آبهای نیم منجمد شنا میکرد; و به تمرینهای جنگیی

که در آنها بارها بیم کشته شدن خود و یارانش میرفت علاقه نشان میداد. دلاوری تعصبآمیز و بنیه جسمانیش با خصوصیات اخلاقی و ذهنی خاصی قرین بود: خلوص نیتی که حیلهگریهای سیاسی را مذموم میشمرد; شرافتی که لحظات استثنایی خشونت وحشیانه بر آن لکه میانداخت; ذهنی که نکته حساس مطلبی را فورا درمییافت، و لیکن حوصله تدابیر غیرمستقیم اندیشه و استراتژی را نداشت; غروری توام با سکوت که شاهزاده بودنش را از یادش نمیبرد و شکست را هرگز نمیپذیرفت. به هنگام تاجگذاری، تاج را، به شیوه ناپلئون، خود بر سر گذاشت; سوگندی را که محدودکننده قدرتش باشد یاد نمیکرد; و آنگاه که کشیشی پرسید که مگر چه مصلحتی ایجاب کرده است که نیرویی چنین مطلق به جوانی پانزده ساله سپرده شود، کارل نخست او را به مرگ، و سپس با یک درجه تخفیف به زندان ابد محکوم کرد. سوئد در زمان جلوس وی یک قدرت بزرگ اروپایی به شمار میرفت که بر فنلاند، اینگریا، استونی، لیوونیا، پومرانی، و برمن حکومت میکرد; بر بالتیک نظارت داشت و روسیه را از دسترسی به دریا دور نگاه داشته بود.

روسیه، لهستان، براندنبورگ، و دانمارک میپنداشتند که جوانی این شاه سوئدی به آنان فرصت میدهد تا حدود خود را از لحاظ سود بازرگانی و درآمد گسترش دهند. عامل اصلی این فعل و انفعال جغرافیایی شهسواری بود اهل لیوونیا به نام یوهان فون پاتکول. وی به عنوان تبعه سوئد در ارتش آن کشور وارد شده و تا درجه سروانی ارتقا یافته بود. در سالهای 1689 و 1692 علیه "کاهش" املاک لیوونیا، که کارل یازدهم آن را وضع کرده بود، چنان به سختی اعتراض کرد که وی را به خیانت متهم کردند. بله لهستان گریخت و از کارل دوازدهم تقاضای بخشش کرد، ولی پذیرفته نشد; در سال 1798 به آوگوستوس دوم، پادشاه لهستان و ساکس، و پیشنهاد کرد که لهستان، ساکس، براندنبورگ، دانمارک، و روسیه علیه سوئد ائتلاف کنند. آوگوستوس این نقشه را به موقع تشخیص داد و با عقد

پیمان همبستگی با فردریک چهارم، پادشاه دانمارک، (25 سپتامبر 1699) نخستین گام را در این راه برداشت. پاتکول به مسکو رفت. در 22 نوامبر، پطر کبیر، تزار روسیه، با فرستادگان سیاسی ساکس و دانمارک موافقتنامهای به منظور تجزیه سوئد امضا کرد.

در آغاز این دوره دو رویداد بر تاریخ لهستان عمیقا اثر گذاشتند. نخستین بار در 1652 عضوی از سیم با استفاده از "حق و تو"، یعنی قانونی که طبق آن هر یک از اعضای پارلمان میتوانست اثر رای اکثریت را خنثا کند، از تصویب یک قانون جلوگیری به عمل آورد. در گذشته، تصویب هر لایحه مستلزم موافقت تمام ایالات بود، و برخی اوقات، اقلیتی ناچیز از وضع قوانین جلوگیری میکرد; لیکن تا کنون سابقه نداشت که فردی بتنهایی بتواند پیشنهادی

را که همگان پذیرفتهاند و تو کند، چهل و هشت جلسه از پنجاه و پنج نشست سیم، در سالهای بعد از 1654، با استفاده حق وتو از طرف یکی از وکلای مجلس متشنج یا تعطیل شده بود. این مشی ایجاب میکرد که هیچ اکثریتی حقا نتواند اقلیتی هر چند کوچک را پایمال کند. این حق از یک نظریه مردمپسند برنخاسته بود، بلکه زاییده غرور فئودالی بود; هر زمینداری خود را فعال مایشای ملک خود میپنداشت. نتیجه به وجود آمدن حداکثر استقلال موضعی و عدم کارایی جمعی بود. چون شاهان اسیر دست سیم بودند، و آن نیز در دست حق وتو اسیر بود، معمولا یک سیاست ملی هماهنگ به وجود نمیآمد. شاه یان کازیمیر، نه سال پس از نخستین و تو، پیشگویی قابل ملاحظهای را به آگاهی سیم رساند:

شاید خداوند بخواهد که من پیامبری دروغین باشم! لیکن به شما هشدار میدهم چنانچه چاره رفع این فساد [حق وتو] را نجویید، این جمهوری به دست بیگانگان قربانی خواهد شد. مسکوییها خواهند کوشید تا پالاتیناهای روسی ما را، شاید تا حدود رودخانه ویستول، از ما منتزع کنند. خانواده سلطنتی پروس ... آهنگ تصرف لهستان بزرگ را خواهند کرد; اتریش بر کراکو دست خواهد یافت; یکایک این قدرتها به تجزیه لهستان بیشتر بیشتر علاقه مندند تا به تملک سرتاسری آن که اکنون از چنین آزادیهای برخوردار است.

این پیشگویی تقریبا کلمه به کلمه به حقیقت پیوست.

شورش قزاقان اوکرایین مهمترین رویداد تاریخی بعد از وتو بود (1684)، با پیوستگی لیتوانی با لهستان در اتحادیه لوبلین(1569)، ناحیه دنیپر اوکرایین، که زادگاه قزاقان جنگجو و آزاد زاپاروژیه بود، تحت سلطه کلی لهستان قرار گرفت. نجبای لهستان، که زمینهای اوکرایین باختری را میخریدند، در صدد بر آمدند که اوضاع و شرایطی فئودالی در آن سرزمین به وجود بیاورند و از طرف دیگر، کاتولیکهای لهستانی نیز از آزادی مذهب

ارتدوکس، که در اتحادیه لوبلین تضمین شده بود، جلوگیری کردند. بر اثر این مشکلات پیچیده ناشی از نارضاییها، قزاقان به سرپرستی یکی از فرماندهان ثروتمند به نام باگدان خملنیتسکی سر به شورش برداشتند، و تاتارهای مسلمان کریمه نیز به جانبداری از آنها برخاستند، به در 26 ماه مه سال 1648، قزاقان و تاتارها سپاه اصلی لهستان را در کورسون منهدم کردند، و شوق شورش در میان فقیر و غنی به یک اندازه گسترش یافت.
در این اثنا مرگ لادیسلاوس چهارم در بیستم ماه مه تاج و تخت لهستان را درگیر منازعات نجبا ساخت، که تا بیستم نوامبر به طول انجامید، و سرانجام، دیت لهستان در این تاریخ یان دوم کازیمیر را برگزید. خملنیتسکی، با ترس از اینکه شورش تنها با قبول کمک و سیادت بیگانگان بتواند در برابر ارتش تجدید سازمان یافته لهستان تاب ایستادگی بیاورد، قرعه همکاری را به نام روسیه ارتدوکس انداخت. وی اوکرایین را به تزار آلکسی تقدیم داشت; دولت روسیه، که کاملا آگاه بود که منظور جنگ با لهستان است، از این بخش استقبال کرد; و با تصویب" قانون پریاسلاو" در 18 ژانویه 1654، اوکرایین تحت حکومت روسیه در آمد. خود مختاری محلی این ناحیه تحت حکمرانی فرماندهی که قزاقان وی را بر میگزیدند و تزار نیز انتصاب او را تایید میکرد تضمین شد. در نبردی که بعدا بین روسیه و لهستان در گرفت، تاتارهای کریمه، که اوکرایین لهستانی را بر اوکرایین روسی ترجیح میدادند، از قزاقان روی برتافتند و به کمک لهستانیها شتافتند. روسها

در 8 ماه اوت 1655 ویلنو را به تصرف درآوردند، هزاران نفر از ساکنان آنجا را کشتند، و شهر را بکلی آتش زدند.
در آن هنگام که لهستانیها در جبهه شرق سرگرم دفاع بودند، کارل دهم یکی از ارتشهای سوئد را به ناحیه باختری لهستان گسیل داشت و ورشو را به تصرف درآورد (8سپتامبر). مقاومت لهستانیها در مقابل وی درهم شکسته شد. اشراف لهستانی و حتی ارتش آن کشور در برابر فاتح تسلیم شدند و سوگند وفاداری خوردند. کرامول به خاطر شکستن یکی از شاخهای پاپ به وی تبریک گفت و کارل "خاوند سرپرست" را مطمئن ساخت که بزودی حتی یک تن طرفدار پاپ در لهستان باقی نخواهد ماند; با همه این احوال، وعده کرد که آزادی مذهب همچنان در لهستان بماند. ارتش پیروزمند او نقشه هایش را عقیم گذاشت. این ارتش باب لجام گسیختگی به غارت شهرها، کشتار ساکنان آنها، چپاول کلیساها و صومعه ها دست زد. صومعه مشهور یاسناگورا نزدیک چستوخووا در برابر محاصره دلیرانه ایستادگی کرد; این پیروزی، که معجزه تلقی میشد، غیرت مذهبی

توده مردم را برانگیخت و کشیشان کاتولیک دست التجا به سوی ملت دراز کردند و خواستند تا متجاوزان بیدین را بیرون کنند; دهقانان در گرفتن سلاح پیشقدم شدند; پادگانی که کارل در ورشو بر جای نهاده بود از پیش روی جمعیت مهاجم فرار کرد; و کازیمیر به پایتخت بازگشت (17 ژوئن 1656). تاتارها علیه روسها برخاستند و روسیه، که همسایگی با لهستان را بر سوئد ترجیح میداد، با لهستان قرارداد متارکه جنگ بست(1656). مرگ ناگهانی کارل دهم منجر به انعقاد معاهده صلح اولیوا شد(3 مه 1660) و در نتیجه، جنگ بین لهستان و سوئد پایان یافت. کشمکش با روسیه یک بار دیگر در سال 1659 آغاز شد. پس از گذشت هشت سال هرج و مرج، لشکرکشی، و نوسان در وفاداری قزاقان، با عقد پیمان صلح آندروسوف، شهر سمولنسک، کیف و ناحیه اوکراینی شرق دنیپر به روسیه واگذار شدند. تقسیم اوکراین تا نخستین تجزیه لهستان(1772) ادامه یافت. یان کازیمیر، که از جنگ و "حق و تو" به ستوه آمده بود، از سلطنت لهستان کنارهگیری کرد (1668)، به نور در فرانسه رفت، و تا روز مرگ (1672) به زندگی آرام مطالعه و عبادت پرداخت. جانشین وی، میخال ویشنیوویتسکی، به نبردی مصیبتبار با ترکان دست زد; لهستان با امضای پیمان صلح بوچاچ (1672) حق حاکمیت سلطان ترکیه را بر قسمت باختری اوکراین به رسمیت شناخت و تعهد کرد که هر سال 220,000 دوکا به سلطان بپردازد. در این نبرد بود که لهستان به نبوغ جنگی یان سوبیسکی پی برد; پس از درگذشت ویشنیوویتسکی، دیت، با تاخیر زیانبار همیشگی، بزرگترین پادشاه لهستان را برگزید(1674).
یان، که اکنون یان سوم شده بود، چهلوچهار ساله بود. نسب والای او به کاخدار (فرماندار نظامی) کراکو میرسید; مادرش نوه دختری سردار لهستانی، ستانیسلاس زولکیوسکی، بود که مسکو را در سال 1610 فتح کرده بود; خون سپاهیگری در رگهای یان جریان داشت. تحصیل در دانشگاه کراکو و سفر به آلمان، هلند، انگلستان، و فرانسه، با اقامت تقریبی یک سال در پاریس، او را مردی با فرهنگ و نیز با تهور و کیاست نظامی بار آورده بود. پدرش در سال 1648، و اندکی پس از اینکه به نمایندگی لهستان در جلسه قرارداد صلح وستفالی برگزیده شد، درگذشت. یان شتابان به میهن بازگشت و در عملیات ارتش لهستان علیه شورش قزاقان

شرکت جست. هنگامی که سوئد به لهستان حملهور شد و یان کازیمیر فرار کرد، سوبیکسی از جمله افسران لهستانی بود که کارل دهم را به پادشاهی لهستان پذیرفت، و یک سال در ارتش سوئد خدمت کرد.اما همینکه لهستانیها علیه تجاوزکاران برخاستند، سوبیسکی نیز به جمع آنان پیوست و برای میهن چنان جنگید که در 1665 به فرماندهی کل نیروهای

لهستان برگزیده شد. در آن سال با زنی برجسته ازدواج کرد که نیمی از زندگی وی، و تعیینکننده خط مشی او بود. ماریا کازیمیرا، که از دودمان سلطنتی فرانسه بود، در 1641 در نور فرانسه به دنیا آمده و در فرانسه و لهستان پرورش یافته بود. در سن شانزدهسالگی، در ورشو، با زیبایی خیرهکنندهاش آتشی در دل سوبیسکی بیستوپنج ساله افکند.اما اتفاقات جنگ سوبیسکی را از آنجا دور کردند، و چون برگشت، دید که ماریا به همسری یان زامویسکی، یکی ازنجبای عیاش، درآمده است. ماریا، که شوهرش از او غافل مانده بود، سوبیسکی را به عنوان"ندیم ملتزم رکاب" پذیرفت. ظاهرا میثاقهای زناشویی را همچنان محفوظ و محترم میشمرد، لیکن وعده داد همینکه پیمان زناشوییش را با زامویسکی ببرد، به عقد وی درمیآید. اما با مرگ شوهر نیازی به این امر نیفتاد; عاشق و معشوق بزودی باهم ازدواج کردند و عشق دیرپای آن دو به صورت افسانه در تاریخ لهستان پایدار ماند. بسیاری از زنان لهستانی، با ترکیب زیبایی اصیل چهره با شجاعت و درایت مردانه و تمایل به بر تخت نشاندن یا راهنمایی شاهان، با زنان فرانسوی رقابت میکردند. ماریا از بدو ازدواج نقشه به سلطنت رساندن سوبیسکی را در سر میپروراند. گاهی عشق این زن، همان طور که شیوه عشق است، فارغ از قید و بند بود. چنین به نظر میرسد که سوبیسکی در 1669 از فرانسویان پول گرفته بود تا در مقابل ویشنیوویتسکی از یک کاردینال فرانسوی حمایت کند. یان پس از انتخاب میخال، با سایر نجبا در یک توطئه وارد شد تا پادشاه را به عنوان ترسویی نالایق که از دفاع لهستان در مقابل ترکان اکراه دارد از سلطنت خلع کنند. وی افرادش را شخصا در ظرف ده روز در چهار پیروزی هدایت کرد. سوبیسکی در یازدهم نوامبر 1673، یعنی روز درگذشت پادشاه، ترکان را در نبرد خونین در بسارابی شکست داد. با پیروزیهایی که به دست آورده بود، حقا نامزد سلطنتی شد که فقط دستی توانا میتوانست آن را از گزند دشمنانی که از هر سوی قصد آن کرده بودند نگاه دارد برای اینکه این حق را بیشتر تقویت کرده باشد، در راس شش هزار سرباز مقابل دیت ظاهر شد. پول فرانسه در انتخابش نقشی داشت، ولی این امر کاملا مطابق رسوم آن عصر بود. وی جسما و روحا شاه بود، همچنانکه اسما نیز بود. بیگانگان او را با سخنانی از قبیل "یکی از زیباترین و خوشاندامترین مردان" در اروپا و با"چهرهای مغرور و اشرافی، چشمانی که نورانی و آتشین است" توصیف میکردند. جسما نیرومند، قوای جنسیش فوقالعاده و ذهنا کنجکاو و سرزنده بود. طبیعت مالاندوزش با زیادهرویهای معشوقهاش ماریسینکا تحریک

میشد; اما اغلب، به جای سیم ممسک، حقوق سربازانش را از جیب

میپرداخت و املاکش را میفروخت تا برایشان اسلحه بخرد. هرچه را که میستاند حقا بدان سزاوار بود، زیرا هم لهستان و هم اروپا را نجات داد. هدف سیاست خارجیش بسیار ساده بود: ترکان را به آسیا پس براند، یا حداقل حمله آنان را به دژ مستحکم عالم مسیحیت غربی در وین دفع کند.در این کوشش از اتحاد متفقش فرانسه با سلطان، و کوششی که امپراطور برای درگیر ساختنش در جنگ با ترکان به عمل میآورد، سخت به ستوه آمده بود; لئوپولد اول بدین سان امیدوار بود که، با اتخاذ این سیاست، اتریش را در گرفتن منطقه دانوب یا مجارستان، که اتریش و لهستان هر دو مدعی مالکیت بر آن بودند، بیرقیب سازد. سوبیسکی، که خشمگینانه در گیجی و بلاتکلیفی به سر میبرد، آرزو داشت آزادی طرح خط مشی و صدور فرمانها، بدون تابعیت دایمی از سیم و "حق وتو"، نصیبش شود. بر قدرت لویی چهاردهم و امپراطور در تصمیم گیریهای قاطعانه و فرماندادنهای بجا و سریع رشک میورزید. همینکه بر گزیده شد، تعهد کرد که اوکرایین باختری را از جنگ ترکان، که در آن زمان تا شمال لووف پیشروی کرده بودند، به درآورد. در آنجا فقط با پنج هزار سواره نظام، بیست هزار ترک را هزیمت داد(24 اوت 1675). بر طبق پیمان زوراونو (17 اکتبر 1676) ترکان را مجبور کرد تا از ادعای خراجخواهی خود دست بکشند و حق حاکمیت لهستان را در اوکرایین باختری به رسمیت بشناسند. وی دریافت که اکنون فرصت طرد قدرت عثمانی از اروپا فرا رسیده است. از لئوپولد درخواست کرد تا در جنگی وسیع علیه ترکان با وی همدست شود; لیکن لئوپولد به این بهانه که اگر نیروهایش را به شرق گسیل دارد، از حمله لویی چهاردهم در غرب ایمن نخواهد بود، این تقاضا را نپذیرفت. سوبیسکی از فرانسه تقاضا کرد که به اتریش این تضمین را بدهد; لویی نپذیرفت.

سوبیسکی بیش از پیش به سوی اتحاد با اتریش گام برداشت. و چون فرانسه خواست سیم را علیه وی تطمیع کند، نقشه آنها را برملا، و مکاتبات بین آنها را منتشر کرد. نتیجه واکنش سیم علیه فرانسه امضای پیمان با امپراطور بود(اول آوریل 1683). بر طبق این پیمان، لهستان میبایستی چهل هزار و امپراطوری اتریش شصتهزار مرد جنگی بسیج کنند. هرگاه وین یا کراکو به محاصره ترکان درمیآمد، همپیمان دیگر میبایست با تمام قوا به یاری طرف دیگر بشتابد. ترکان در ژوئیه به سوی وین حرکت کردند. در ماه اوت، سوبیسکی و ارتش لهستان، به آهنگ "شتافتن به جنگی مقدس و باز دادن آزادی به وین محصور به یاری خداوند و در نتیجه، رهایی جان متزلزل مسیحیت"، ورشو را ترک کردند. گویی یک بار دیگر روحیه سلحشوری قرن وسطایی تجدید میشد. لهستانیها به موقع به پایتخت محاصره شده رسیدند. بیماری و گرسنگی تلفات زیادی بین

مدافعان به بار آورده بود. سوبیسکی شخصا فرماندهی

نیروهای مختلط لهستان و امپراطوری اتریش را در یکی از قاطعترین درگیریهای تاریخ اروپا به دست گرفت(12 سپتامبر 1683). نیمی از 25 هزار سپاهی لهستانی که با وی در این جهاد شرکت جسته بودند در جنگ یا در طول راه به هلاکت رسیدند. وی پیروزمند ولی نومید به لهستان برگشت. ورشو از وی با غرور به عنوان قهرمان اروپا استقبال کرد، لیکن چون امپراطور آرشیدوشس اتریش را به همسری پسرش نداده بود، دل آزرده شده بود. برای اینکه یک قلمرو حکومتی برای پسرش فراهم کند، کوشید تا مولداوی را به تصرف درآورد; در همه جنگها پیروز شد، مگر در جنگ علیه آب و هوا و حادثه، و در نتیجه، دست خالی برگشت. در گیر و دار جوش و خروشهای سیاست، و در فواصل بین نبردها، دربارش را مرکز احیای فرهنگی کرده بود. او خود مطالعات وسیعی داشت; آثار گالیله و هاروی و دکارت و گاسندی را مطالعه کرده بود و آثار پاسکال، کورنی، و مولیر را هم خوانده بود. در حالی که بنا به مصلحت سیاسی مملکت از کلیسای کاتولیک پشتیبانی میکرد، آزادی مذهب و حمایت از پروتستانها و یهودیان را وسعت بخشید; یهودیان او را مثل قیصر دوست میداشتند. وی، با وجودی که میخواست، نتوانست از اعدام یکی از روشنفکران که در وجود خداوند شک کرده بود جلوگیری کند(1689); این نخستین اعدام مذهبی تاریخ لهستان بود. لهستان به نشو و نمای شاعران ملی خود ادامه داد، اما هنرمندان عمدهاش را غالبا از کشورهای دیگر میآورد. واکلاو پوتوکی حماسهای بر پیروزی لهستان در خونین نوشت; وسپازیان کوخووسکی نیز حماسه های مشابهی ساخت و مزامیر گونهای لهستانی به شعر منثور سرود; و آندرزی مورشتین، پس از ترجمه کتابهای آمینتا(تاسو) و سید(کورنی)، نفوذ شعر فرانسه و ایتالیا بر لهستان را در اشعار غنایی خود نمودار ساخت. سوبیسکی نفوذ فرانسه را تشویق میکرد و همه چیز فرانسوی را، جز سیاست آن، میستود نقاشان و مجسمهسازان فرانسوی و ایتالیایی را برای کار به ورشو دعوت کرد. معماران را، که اکثر ایتالیایی بودند، مامور کرد تا قصرهایی به سبک باروک در ویلانو، زولکیو و یاوورو بنا کنند. در دوران سلطنت وی کلیساهای مجلل و بزرگی از قبیل کلیسای پطرس حواری در ویلنو و کلیسای صلیب مقدس و کلیسای راهبه های فرقه بندیکتیان در ورشو بنا شدند.
آندرئاس شلوتر از آلمان به لهستان آمد تا در قصر ویلانو و قصر کراسینسکی در پایتخت به حکاکی تزیینات بپردازد. در میان نفوذهای هنری غرب، تاثیر مشرق زمین در لباس و ظاهر مسلط بود: ردای دراز، کمربند پهن و رنگین، و سبیلهای شمشیری. دوران پیری شاه با سرکشی پسرش یا

کوپ، ناسازگاری همسرش، و ناکامی در امر موروثی کردن سلطنت در خانوادهاش به تیرگی گرایید. قانون "حق وتو" همیشه بر وجودش سنگینی میکرد. نتوانست به زندگی دهقانان سروصورتی بدهد، زیرا اربابان حاکم بر سیم بودند. یارای آن را نداشت تا توانگران را مجبور به پرداخت مالیات کند، چه سیم متشکل از همین

توانگران بود; نتوانست نجبا و اسرای فتنهجو را بر سر جایشان بنشاند، زیرا از تامین افراد برای ارتش وی خودداری میکردند. از بیماری ازدیاد اوره خون در 17 ژوئن 1696 بدرود زندگی گفت، در حالی که، برخلاف گفته مشهور، دلشکسته نبود، ولی از سقوط میهن عزیزش از اوج قهرمانیی که وی آن را برپای داشته بود دل آزرده بود. دیت پسرش را نادیده گرفت و تاج شاهی را به فردریک آوگوستوس، برگزیننده ساکس فروخت که به سهولت از مذهب پروتستان دست کشید و برای اینکه آوگوستوس دوم پادشاه لهستان خوانده شود، به مذهب کاتولیک گروید. او نیز شخصیتی بود مخصوص به خود. در تاریخ به آوگوستوس نیرومند مشهور است، زیرا جسما و در امور جنسی نیرومند و قهرمان بود; گفته میشود 354 طفل نامشروع داشت. در ژانویه 1699 در کارلوویتس پیمانی امضا کرد که برطبق آن ترکان از کلیه ادعاهای ارضی خود بر اوکرایین باختری دست کشیدند.

آوگوستوس، که اکنون خود را از جانب جنوب و خاور در امان میدید، با پاتکول همداستان شد و، برای تجزیه سوئد، لهستان را با دانمارک و روسیه متحد ساخت.

هریک از توطئهگران بهانه و انگیزهای برای خود ساز میکردند.کارل دهم، پادشاه سوئد، کپنهاگ را محاصره کرده بود و میکوشید دانمارک را فتح کند. به لهستان نیز حمله برده و پایتخت آنرا متصرف شده بود; و گوستاو آدولف قدرت سوئد را در لیوونیا و اینگریا چنان مستحکم کرده بود که میتوانست روسیه را به خاطر ورود یک قایق به بالتیک بدون رضایت سوئد، به مبارزه بطلبد. خرس زندانی روسی، که کلیه راه های خروجی را در غرب بسته میدید، و تاتارهای کریمه و ترکان نیز راه های خروجی دریای سیاه را به روی وی بسته بودند، خشمگین شده بود و از این منظره ناخن به دندان میخایید. روسیه فقط در شرق به سوی سیبریه میتوانست حرکت کند، و آنجا سرزمین سختیها و توحش بود. آسایش و فریبندگی زندگی، روسیه را به سوی غرب میخواند، و غرب مصمم بود روسیه را شرقی نگاه دارد. زمانی که آلکسی میخایلوویچ رومانوف تزار روسیه شد، روسیه هنوز یکسره زندگی قرون وسطایی داشت.

قانون روم، اومانیسم رنسانس، یا اصلاحات نهضت "اصلاح دینی" برایش شناخته نبود. در زمان آلکسی قانون روس صورتبندی جدیدی یافت(اولوژنی 1649)، لیکن این خود موجب تدوین قوانینی شد که بر استبداد و آیین ارتدوکس متکی بود. درنتیجه، در ایام روزه بزرگ، به ماه نو نگریستن، شطرنج بازی کردن، یا به کلیسا نرفتن جنایت به شمار میرفت. مکافات این جنایات و صدها جنایت دیگر تازیانه بود. خود آلکسی، با وجود داشتن شخصیتی خوشخو و سختی، دینداری متعصب بود; اغلب روزی پنج ساعت در کلیسا به سر میبرد و در

هر وهله پانصد بار کرنش میکرد. از اطعام فقرایی که به دور قصرش گرد میآمدند لذت میبرد، ولی مخالفین دینی و سیاسی را شدیدا مجازات میکرد; مالیاتهای سنگینی وضع میکرد و استثمار دهقانان و فساد دستگاه دولتی را آن چنان آزاد گذاشته بود که در شهرهای مسکو، نووگورود و پسکوف، و از همه بالاتر در میان قزاقان دون، شورش بالا گرفت. یکی از قزاقان به نام ستنکا رازین دستهای راهزن تشکیل داد، به کشتار و غارت ثروتمندان دست زد، و بر حاجی طرخان و تساریتسین (ستالینگراد کنونی) تسلط یافت. در امتداد رودخانه ولگا یک جمهوری قزاق بنیان گذاشت و یک بار مسکو را تهدید به گرفتن کرد. او را اسیر کردند و آنقدر شکنجه دادند تا مرد (1671)، ولی خاطرهاش نزد بیچارگان و بینوایان همچون وعده انتقام از مالکان و دولتیان گرامی ماند.

اثرات تجدد در این محیط قرون وسطایی نیز رخنه کرد. درگیری با لهستان تماسهای پیاپی با غرب را سبب شد.
سیاستمداران و بازرگانان به طور روزافزون از سرزمینی که روسها آن را"اروپا" میخواندند بدانجا میآمدند.
رودخانه دوینا و بنادری چون ریگا و آرخانگلسک شاهد بازرگانی روزافزون با کشورهای غربی بودند. از متخصصین فنی بیگانهای برای توسعه معادن، سازماندهی صنایع، و اسلحهسازی دعوت به عمل آمد. در حدود سال 1650، یک مهاجر نشین کامل از مهاجران در یکی از محلات مسکو به وجود آمد; آلمانیها و لهستانیها اندکی از ادبیات و موسیقی غربی را به این ماندگاه آوردند و در خانواده های ثروتمند روسی به تدریس لاتینی پرداختند. آلکسی یک ارکستر آلمانی برای خود تشکیل داد. به نخستوزیرش، آرتامون ماتویف، اجازه داد تا مبلهای غربی و آداب فرانسوی را به کشور وارد، و حتی معاشرت اجتماعی زن با مرد را مرسوم کند.
زمانی که سفیر کبیر روسیه در دربار مهیندوک توسکان برای آلکسی شرح نمایشها، اپراها و باله های فلورانسی را فرستاد، آلکسی اجازه داد در شهر مسکو تئاتری بنا کنند و نمایشهایی غالبا مذهبی به روی صحنه آوردند; یکی از اینها نمایشی بود به نام استر که هفده سال پیش از نمایشنامه راسین به همین نام نوشته شده بود. آلکسی، که با حضور در این نمایشها خود را گناهکار پنداشت، نزد کشیش به اعتراف رفت و او نیز اجازه داد تا در تفریحات جدید شرکت جوید. ماتویف بانویی اسکاتلندی از خانواده مشهور همیلتن را به زنی گرفت; آن دو یک دختر یتیم روسی را، به نام ناتالیا ناروئیشکینا، به فرزندی گرفتند و بزرگ کردند; آلکسی و او را به عنوان همسر دوم خود برگزید. این غربیسازی واکنش میهنپرستانهای برانگیخت. عدهای از روسهای ارتدوکس خواندن زبان لاتینی را، به این عنوان که موجب گمراهی و دوری جوانان از عقاید مذهب ارتدوکس میشود، محکوم کردند. نسل قدیم میپنداشت که هر تغییری که در رسوم، ایمان، یا آداب دینی پدیدار شود، سنگی از بنای اجتماعی را از جا میکند، بنای آن را متزلزل میسازد، و ممکن است به موقع آن بنای سست بنیاد را به ویرانی بکشاند. مذهب در روسیه در لیتورژی و اصول

عقاید استوار بود. توده های مردم، با اینکه ظرفیت محدود در فهم عقاید داشتند، در رعایت مراسم مذهبی به گونهای تربیت میشدند که تکرار جذبهآورش موجب ثبات و آرامش اجتماعی و روحی آنان شود. اما تکرار میبایستی چنان دقیق باشد که جذبهای به بار بیاورد; دگرگونی در روال عادی و مرسوم، گیرایی آرامبخش آن را میگسلاند; بدین سان جزئیات مراسم و هر کلمه دعا یا عبارات میبایستی به همان صورتی که از چند

قرن پیش بوده است باقی بماند. یکی از تلخترین منازعات و شقاقهایی که در تاریخ روسیه به وقوع پیوست موقعی بود که نیکون، بطرک مسکو، اصلاحاتی مبتنی بر بررسی آداب و متون بیزانسی وارد لیتورژی کرد. کشیشانی که زبان یونانی آموخته بودند اشتباهات متنی را که کلیسای ارتدوکس روسیه از آن استفاده میکرد به بطرک گوشزد کردند. نیکون دستور داد تا متن را تصحیح، و در مراسم دینی تجدید نظر کنند، مثلا عیسی را از این پس ژیسوس بخوانند نه عیسوس; صلیب را با سه انگشت رسم کنند نه با دو انگشت; تعداد رکوع یا سجود در فلان نماز بایستی از دوازده به چهار کاهش یابد; تمثالی که نشان دهنده نفوذ ایتالیایی است باید از بین برود و به جای آن تمثالی به کار رود که به سبک بیزانسی نزدیکتر است. رویهمرفته قرار بر این شد که مراسم مذهبی روسیه مطابقت بیشتری با اصل بیزانسی خود بیابند. بعضی از روحانیون کلیسای روس که این دگرگونیها را نپذیرفتند، از مرتبت خود فرو افتادند، تکفیر شدند، یا به سیبریه تبعید شدند. روش مستبدانه نیکون موجب ناخشنودی تزار شد و در سال 1667 وی را به یک صومعه دورافتاده تبعید کردند. کلیسای روسی به دو فرقه تقسیم شد; کلیسای رسمی، تحت حمایت آلکسی، اصلاحات را پذیرفت; ناسازگاران(راسکولنیکی) یا مومنان قدیمی(ستارووپرتسی) به هیئتی مرتد تغییر یافتند که اصالت آیین جدید با آتش و شمشیر آنان را تعذیب میکرد. پیشوای این فرقه به نام آواکوم را در سال 1681 به دستور تزار فیودور زنده سوزاندند. بسیاری از مومنان قدیمی ترجیح دادند خود را بکشند و به دولتی که آن را ضد مسیح میپنداشتند مالیات نپردازند. هرج و مرج دینی بخشی از ارثی بود که به پطر کبیر رسید. مرگ تزار آلکسی(1676) زمینه کشمکش و نزاع شدیدی را بین فرزندانش فراهم آورد. از همسر نخستین، ماریامیلوسلاوسکی، پسری رنجور به نام فیودور و پسری دیگر به نام ایوان، که لنگ، از یک چشم نابینا، و مخبط بود، و شش دختر که مقتدرترین و جاهطلبترین آنان سوفیا آلکسیونا بود به جای نهاد. آلکسی از همسر دومش، ناتالیا ناروئیشکینا، صاحب پطر معروف شد(1672). فیودور وارث تاج و تخت بود، ولی در 1682 درگذشت.
بایارها،1 که ایوان را به هیچ وجه در خور این مقام نمیدیدند، مایل بودند که پطر را به تزاری برگزینند و مادرش نیز نایبالسلطنه وی باشد.. لیکن خواهران ناتنی پطر از ناتالیا متنفر بودند و بیم

---

1. اعضای ممتاز طبقه اشراف روسیه تزاری، که از نظر مقام پس از شاهزادگان بودند.-م.

داشتند که در دوران زمامداری وی مورد بیتوجهی قرار گیرند. آنان، به

سرکردگی سوفیا، سترلتسی یا سربازان پادگان مسکو را تحریک کردند تا به کرملین حملهور، و سلطنت ایوان را خواستار شوند. ماتویف، پدر خوانده ناتالیا، از سربازان تقاضا کرد به پادگان خود باز گردند. اما آنها او را از آغوش پطر جدا کردند و پیش روی پسر دهسالهاش کشتند، تنی چند از برادران ناتالیا و طرفداران وی را به قتل رساندند، و با یارها را ناچار کردند تا ایوان را به تزاری برگزینند و پطر به عنوان نایب تزار و با سوفیا در مقام نایبالسلطنه بماند. این وحشیگریها ممکن است در ایجاد تشنجی که زندگی پطر را دگرگون ساخت تاثیر کرده باشند; در هر صورت، در خشونت و سنگدلی درسهایی فراموش نشدنی به وی آموختند. ناتالیا با پطر در پریو براژنسکی، یکی از حومه های مسکو، گوشه عزلت اختیار کرد. سوفیا فرمانروایی را خوب ادامه داد. وی جدا سازی "ترم" یا اقامتگاه زنان را از بین برد; خود بدون حجاب بین مردم ظاهر شد و بی هیچ درنگی بر مجامع مردان ریاست میکرد، و ریش سفیدان از این اهانت تکان میخوردند. تحصیلاتش از همه مردانی که در اطرافش بودند بیشتر بود; به اصلاحات و اندیشه های غربی گرایش داشت; و مردی را به نخست وزیری، یا احتمالا به عنوان معشوق خود، برگزیده که سخت به شیوه های غربی متمایل بود. پرنس واسیلی گالیتسین لاتینی مینوشت، از فرانسه تمجید میکرد، قصرش را با نقاشیها و فرشینه های گوبلن تزیین کرد، و کتابخانه بزرگی مشتمل بر کتابهای لاتینی، لهستانی و آلمانی داشت. ظاهرا به سبب تشویقها و سرمشقهای وی بود که در هفت سال نیابتش، سه هزار خانه از سنگ در مسکو بنا شدند، حال آنکه پیش از این همه خانه هایش از چوب بودند. گویا میخواست سرفها را هم آزادکند. در دوران زمامداری وی قانون بردگی شخص مدیون منسوخ شد، قاتلان را دیگر زنده به گور نمیکردند، و مجازات مرگ برای سخنان تحریکآمیز لغو شد. ناکامی و شکست در مقام سرداری همه اصلاحات وی را تباه کرد. او ارتش را تجدید سازمان داد و دوبار به ترکان حملهور شد; در هر دو بار نتوانست تدارکات لشکریانش را به حد کافی تامین نماید; در نتیجه، ارتش شکست خورده و در حال شورش برگشت و نارضایتی آنان پطر را بر آن داشت تا خود قدرت را در دست بگیرد.

او از مادر، لله ها و گردشهایش در خیابانهای مسکو، تعلیماتی گرفته بود. وی کودکی خارقالعاده نبود، بلکه مشتاق، کنجکاو، باهوش، و سخت مجذوب ماشینهای وارده از غرب از قبیل ساعت، اسلحه، ابزارها و دستگاه های دیگر بود. آرزوی روسیهای را در سر میپروراند که بتواند از نظر صنایع و جنگ با کشورهای غربی رقابت کند. دوست داشت که با یاران
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 448
خشن خود به بازیهای جنگی چون حمله و دفاع از استحکامات و قلاع بپردازد. پیش از آنکه روسیه به دریای گرم دسترسی یابد، اندیشه نیروی دریایی روسی را در سر میپرورانید، به ساختن قایقهای بزرگتری پرداخت، و مجبور شد برای یافتن دریاچهای در پروسلاول که بتواند ناوگان کوچکش را به آب اندازد، صدوسی کیلومتر از مسکو راه بپیماید. هر چه بر نیرویش افزوده میشد، در برابر سلطه یکی از خواهران ناتنی خود، که با همدستی واسیلی گالیتسین قدرت وی و برادرش ایوان را در بند کشیده بود، ناشکیباتر میشد. پطر در 18 ژوئیه 1689، در کنار ایوان، در مراسم رژه سالگرد آزادی مسکو از چنگال لهستان شرکت جست. سوفیا به خلاف معمول به دسته رژه روندگان ملحق شد. پطر، که اکنون هفدهساله بود، به او دستور داد تا از دسته بیرون رود; ولی چون امتناع کرد، خودش از روی خشم شهر را ترک گفت و علیه نایبالسلطنه به جمعآوری همدستانی چند پرداخت. آنان را در میان با یارها که هرگز به حکومت زن تن درنداده بودند و همچنین در بین سربازان سترلتسی که، با تحمل توهینها و تحقیرهای سوفیا، برای تاراج و حیله های جنگی مجهز و آماده بودند یافت. باریس گالیتسین، پسر عموی نخستوزیر، با ارسال یک پیغام دروغین به پطر مبنی بر اینکه سوفیا میخواهد او را دستگیر و بازداشت کند، "یک کودتا" به راه انداخت. پطر به همراهی مادر، خواهر و زنش; که بتازگی با وی ازدواج کرده بود، به صومعه ترویتسکو سرگیوسکایا که در هفتاد و دو کیلومتری مسکو بود فرار کرد. از آنجا به فرماندهان سترلتسی دستور داد تا به صومعه ترویتسکو سرگیوسکایا بیایند. سوفیا فرمان داد تا از دستور پطر سرپیچی کنند، لیکن بسیاری رفتند. بزودی بزرگان طبقه اشراف، و به دنبال آنان یوآخیم، بطرک مسکو، سر رسیدند. پطر واسیلی گالیتسین را احضار کرد، واسیلی تسلیم شد، ولی به روستایی نزدیک آرخانگلسک تبعیدش کردند. چند تن از طرفداران سوفیا بازداشت شدند، عدهای را شکنجه دادند، و عدهای را نیز کشتند. پطر به ایوان نامه نوشت و اجازه خواست تا دولت را در دست بگیرد; ایوان موافقت کرد یا اینکه موافقت او

فرض مسلم انگاشته شد. پطر دستور داد تا سوفیا را به صومعهای ببرند; ولی او اعتراض کرد، سر به شورش برداشت و سرانجام تسلیم شد. در صومعه زندگی راحتی برایش تامین کردند و مستخدمان و نوکران بسیار در اختیارش نهادند، ولی ترک محوطه صومعه برایش ممنوع بود. پطر در 16 اکتبر سال 1689 وارد مسکو شد، ایوان از وی استقبال کرد و قدرت را به وی سپرد. ایوان با خوشنیتی و به دلخواه از زندگی اجتماعی کنارهگیری کرد و هفت سال بعد درگذشت.
پطر هنوز برای فرمانروایی آمادگی نداشت. دولت را به دست بوریس گالیتسین، یوآخیم مستبد و مرتجع و دیگران سپرد و خود اغلب در محله مهاجرنشینان به سر میبرد. در آنجا دوستانی چند پیدا کرد در پیشرفت وی سخت موثر بودند. یکی از آنان سربازی مزدور اهل اسکاتلند بود به نام پتریک گوردن که در سن پنجاهوپنج سالگی در ارتش روسیه افسر بود;
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 449
پطر از وی فنون جنگی بیشماری آموخت. یکی دیگر از آنها شخصی بود به نام فرانسوا لفور، متولد ژنو، که اکنون در سن سیسالگی سرلشکر ارتش روسیه بود. زیبایی، تیزهوشی، و رفتار خوشایند او موجب شادی تزار جوان میشد و علیرغم ترس اهالی مسکو، که همه بیگانگان را ملحدانی خبیث میشمردند، هفتهای سه بار با وی غذا صرف میکرد. پطر همنشینی این خارجیان را بر مصاحبت روسها ترجیح میداد. آنان، با آنکه به اندازه روسها مشروب مینوشیدند، مردمی متمدنتر بودند; در صنایع، علوم، فنون نظامی از روسها برتر بودند; و صحبت و سرگرمیشان در سطحی بالاتر قرار داشت. پطر رواداری آنان را میدید گوردن کاتولیک و لفور پروتستان بود که با گشادهرویی پدر تعمیدی اطفال کاتولیک و پروتستان میشدند. پطر زبان آلمانی و هلندی را برای رفع احتیاج آموخت. پطر مصمم بود که تا روسیه از نظر جنگی نیرومند شود و در هنر صلح با غرب به رقابت برخیزد. از نماینده سیاسی هلند، بارون فون کلر، آموخت که چگونه هلندیها با ساختن کشتیهای خوب، ثروت و قدرت خویش را محفوظ میدارند. آرزو داشت راهی به دریا بیابد و در آبهای شور ناوگانی برپا کند. او هیچ راه خروجی جز در آرخانگلسک، که نیمی از سال منجمد بود، در اختیار نداشت. با وجود این، در سال 1693 بدان نقطه عزیمت کرد; یکی از کشتیهای جنگی هلندی را که در لنگر گاه بود خرید; وقتی که ترسش از دریا فرو ریخت و در این کشتی به مسافرت پرداخت، سراپا خوشحال و مشعوف بود. به لفور چنین نوشت: “تو باید فرمانده این کشتی باشی، و من چون یک جاشوی ساده خدمت خواهم کرد.” لباس ناخدایان هلندی در بر میکرد و در میخانه های بندر با جاشویان هلندی در میآویخت. هوای شور آن دریای سرد نسیم نیروبخشی بود که از غرب سرزمین صنایع، قدرت، علوم و هنر، که با

وسوسهای افزاینده او را به سوی خویش میخواند میوزید. دو راه عملی به سوی غرب گسترده بود; یکی از بالتیک، که سوئد و لهستان آن را بسته بودند و دیگری راه دریای سیاه، که در کنترل ترکان و تاتارها بود. تاتارها و ترکان در آزوف بر دهانه رود دون تسلط داشتند و پیوسته در منطقه مسکو تاخت و تاز میکردند و روسها را به اسارت میگرفتند بعضی اوقات سالی بیست هزار تن و در بازار قسطنطنیه به بردگی میفروختند. پطر در سال 1695 دستور داد تا ارتشش از تمرین و بازی به جنگ بپردازد، از استپها بگذرد، با کشتی از رودخانه ها عبور کند، و به آزوف حملهور شود. سه سردار به اسامی گKِŞِŞِŬِگوردن و لفور به فرماندهی مستقل گماشته شدند; پطر ŞِŢِابه عنوان گروهبان ساده توپخانه در هنگ پریو براژنسکی به خدمت وارد شد. کارها ŋِOِjِBِOِدرستی نداشتند و انضباط افراد چندان خوب نبود، در نتیجه، پس از چهارده هفته کار پرهزینه، دست از محاصره کشیدند; پطر به مسکو برگشت و سوگند یاد کرد ارتشی بهتر تربیت کند و یک بار دیگر به حمله بپردازد. در ورونژ ناوگانی از کشتیهای باری و جنگی ساخت. در مŬÄمه 1696 با هفتاد و پنج هزار

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 450

مرد جنگی در رودخانه دون به راه افتاد و محاصره آزوف را از سر گرفت. در ماه ژوئیه شهر را، بیشتر بر اثر رشادت قزاقان دون، گرفت.پطر بلافاصله دستور داد تا در ورونژ ناوگان بزرگی برای خدمت در دریای سیاه تاسیس کنند. از سراسر روسیه، از جمله از زمینداران بزرگ، برای این مقصود مالیات گرفتند; کارگران را به خدمت سربازی خواندند; مکانیسینهای بیگانه را به کشور آوردند. پانزده نفر از اشراف روسی را برای فراگرفتن فنون کشتیسازی با هزینه خود شان به ایتالیا، هولاند، و انگلستان XjƏOŭǫK† پطر، در دهم مارس 1697، خود به دنبالشان روانه شد. روسیه از اندیشه مسافرت تزار خویش به سرزمینهای بیگانهای که به فساد عقیده و گمراهی آلوده بودند به وحشت افتاد. از این رو پطر هیئتی مرکب از پانزده نفر از اشراف و دویست تن ملازم به سرکردگی لفور تشکیل داد تا به دیدار از “اروپا” بپردازند و متحدانی بر علیه ترکان فراهم آورند. در میان پنجاه و پنج مامور مخفی، درجهداری بود که فقط به نام پطر میخایلوف پاسخ میداد; مهر وی متشکل از تصویر یک کارگر کشتیسازی بود که روی آن چنین نوشته شده بود:”رتبه من شاگردی است، و به استادان نیازمندم.” پطر، به هنگام مسافرتهای خارج از کشور، بیقیدانه به آن هیئت ناشناخته درمیآمد. فردریک سوم برگزیننده براندنبورگ، ویلیام سوم پادشاه انگلستان، و امپراطور لئوپولد اول از وی به عنوان تزار روسیه پذیرایی میکردند. با وجود وضع شاهانهای که داشت، با رفتار و گفتار خشن و با بیقیدی، ناپاکی، و استفاده ناشیانه از قاشق و چنگال، همه

دربارها را به حیرت میانداخت; با این حال، پیوسته در راه هدفش گام برمی داشت. هیئت نمایندگی در لیوونیای سوئد، در راه ریگا، به مشکلاتی دچار شد که پطر آن را هرگز فراموش نکرد. سپس شتابان به کونیگسبرگ برگشت و با برگزیننده معاهده بازرگانی و دوستی امضا کرد. در براندنبورگ نزد مهندس ارتش پروس درس توپخانه و استحکامات خواند و از او گواهینامه گرفت. در کوپنبروگه، شاهزاده خانم سوفیا، بیوه برگزیننده هانوور، با دخترش شاهزاده خانم سوفیا شارلوت، زوجه برگزیننده براندنبورگ، تقاضا کردند تا پطر و همراهانش با آنان نهار صرف کنند و برقصند. این شاهزاده خانم بیوه بعدا او را چنین وصف کرد:
تزار مردی است بسیار بلند قامت و سیمایی زیبا و قامتی برازنده دارد. دارای روحی سرزنده است و بسیار حاضرجواب ... .. کاش رفتارش اندکی بهتر بود ... بسیار شاد و حراف بود و دوستی بزرگی بین ما به وجود آمد ... .به ما گفت که در کشتیسازی کار کردهاست، دستانش را به ما نشان داد، و پینه های ناشی از کار را لمس کردیم ... . او مردی فوقالعاده است ... قلبی مهربان دارد و عواطفی سخت بزرگمنش ... . در حضور ما مست نکرد، ولی ما هنوز آنجا را ترک نکرده بودیم که همراهانش به جبران و تلافی پرداختند ... در برابر زیبایی حساس است، ولی ... ندیدیم که تمایلی به زننوازی

از خود بروز دهد ... مسکوییها، در هنگام رقص، استخوانهای نهنگ کرستهای ما را با استخوانهای بدنمان اشتباه میگرفتند. و خود تزار در شگفت بود و میگفت که خانمهای آلمانی چه استخوانهای سختی دارند.
هیئت سفرا در کوپنبروگه با کشتی از راین به سوی هولاند رفت. اکثر اعضای گروه در آمستردام ماندند، و پطر با چند نفر از همراهان صمیمی به زاندام، که در آن زمان یکی از مراکز بزرگ کشتیسازی بود، عزیمت کرد(18 اوت 1697); حتی در روسیه نیز از استادی کشتیسازی این شهر زیبا چیزها شنیده بود. در خیابانهای شهر به کارگری به نام گریت کیست، که در مسکو با وی آشنا شده بود، بر خورد و از کیست خواست تا کسی را از هویت اصلیش نیاگاهاند و پیشنهاد کرد که در کلبه چوبی او اقامت گزیند. یک هفته در آنجا ماند، لباس کارگران هلندی در برمی کرد، روزها به تماشای کار کارگران کشتیسازی میرفت، و شبها، اگر فرصتی مییافت، به میخانه محل سری میزد و با مستخدمهای به عشقبازی میپرداخت. در سالهای بعد، یوزف دوم و ناپلئون از آن کلبه همچون عبادتگاهی زیارت کردند، تزار آلکساندر اول آنرا با لوحی مرمرین مزین ساخت، و شاعری هلندی شعر مشهور "برای مردی بزرگ هیچ چیز کوچک نیست" را بر دیوار آن حک کرد پطر، که از اجتماع مردم زاندام در پی خود ناراحت شده بود،

به آمستردام آمد و به گروه سفرای خویش پیوست.
هنوز هم میکوشید اصلیت خویش را در هیئت ناشناس بپوشاند، ولی این بار خود را"پطر نجار زاندامی" نامید.
شرکت هند شرقی هلند را قانع کرد تا اجازه دهد وی به کارگران آن شرکت در کارگاه کشتیسازی در اوستنبورگ ملحق شود. مدت چهار ماه در آنجا با ده تن از همراهانش کار کرد و در ساختن کشتی و به آب انداختن آن کمک کرد. او نمیگذاشت که بین او و سایر کارگران فرقی باشد و مثل سایرین الوار چوب بر دوش میگذاشت. شبها به مطالعه هندسه و تئوری کشتیسازی میپرداخت; یادداشتهایش نشان میدهند که تا چه حد این مطالعات عمیق و کامل بودهاند. به دیدن کارخانه ها، کارگاه ها، موزه های تشریحی، باغهای نباتات، تئاترها، و بیمارستانها نیز میرفت. پزشک و گیاهشناس مشهور، بورهاوه، را ملاقات کرد و با لیونهوک به مطالعات میکروسکوپی مشغول شد و همراهانش را نیز به نمایشگاه تشریح بورهاوه برد. مهندسی نظامی را نزد بارون وان کوهورن، معماری را نزد شینفوئت، و مکانیک را پیش وان درهیدن فرا گرفت. کشیدن دندان را نیز آموخت، و بعضی از دستیارانش از ذوق و علاقه او به دندانپزشکی رنجها کشیدند. به خانه مردم هلند میرفت تا روش و ترتیب زندگیشان را دریابد. در بازارها خرید میکرد، با مردم در میآمیخت، از داد و ستدهای گوناگون آنان شگفتی میکرد، و تعمیر و مرمت لباس و کفش را هم آموخت. با هلندیها در میخانه ها شراب و آبجو مینوشید. احتمال نمیرود در تاریخ کسی به اندازه پطر مشتاق جذب زندگی و لذت بردن از آن بوده باشد.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 452
در همه دوران این فعالیتها، آنی روسیه را از نظر دور نمیداشت و اقدامات دولت آن را با مکاتبه هدایت میکرد.
چند ناخدا، سی و پنج ستوان، هفتادودو راهنمای کشتی، پنجاه پزشک، چهار آشپز و سیصد و چهلوپنج جاشو استخدام کرد و به روسیه فرستاد; به علاوه، دویست و شصت جعبه تفنگ، بادبان، قطبنما، استخوان نهنگ، چوب پنبه، لنگر، ابزار، و حتی هشت قطعه بزرگ سنگ مرمر برای کار مجسمهسازان روسی ارسال داشت. به آراستگی آداب معاشرت، نزاکتهای اجتماعی، و ظرافت اندیشه علاقه نشان نمیداد; مجالی برای مابعدالطبیعه، مجالس رقص، یا سالونها نداشت; در هر صورت، آن چیزهای نامحسوس و غیر عینی را بعدا هم میتوانست فراگیرد. در حال حاضر، وظیفهاش این بود تا فنون و علوم عملی غرب را به روسیه وارد کند تا"آنگاه که در همه آنها مهارت یابیم و بتوانیم، در هنگام بازگشت، بر دشمنان عیسی مسیح پیروز شویم"- یعنی، با فتح قسطنطنیه، روسیه از راه بوسفور از زندانش بیرون آید و پای به عرصه دنیا بگذارد. پطر پس از

چهار ماه اقامت در هولاند، از ویلیام سوم تقاضا کرد که اجازه دهد با هیئت تقریبا ناشناس از انگلستان دیدار کند. ویلیام کشتی تفریحی سلطنتی را برای آوردنش فرستاد. پطر در ژانویه 1698 به لندن وارد شد. با آنکه فصل زمستان بود، پیوسته به تماشای اسکله ها و تاسیسات دریایی میرفت. از انجمن سلطنتی و ضرابخانه دیدن کرد و احتمال دارد نیوتن را در آنجا دیده باشد. اولین خانه و حیاط آراسته خود را در دتفرد در اختیار پطر و همراهانش گذاشت; بعدا دولت انگلستان 350 پوند در اختیار سر جان گذاشت تا ضایعاتی را که روسها به بار آورده بودند مرمت کند. تزار با زود خوابیدن و ساعت چهار صبح بیدار شدن، و گردش در اسکله ها و تعمیرگاه های کشتی، در حالی که تبر بر دوش و پیپ بر دهان داشت، موجب حیرت همسایگانش شده بود.
هنرپیشه برجستهای را معشوقه خود ساخت، و هنرپیشه همیشه گله میکرد که کمتر از حد لازم به او پول میدهد. گواهینامه دکترای حقوق را از آکسفرد دریافت کرد و در مراسم مذهبی پروتستانها با چنان آدابی شرکت جست که کشیشان از او چشم داشتند اصلاح دینی را در روسیه اجرا کند. اسقف برنت روی او بسیار مطالعه کرد و او را آدمی کنجکاو ولی دارای شخصیتی نامشخص یافت و نتیجه گرفت که "طبیعت، او را بیشتر برای کار نجاری کشتی ساخته است تا شاهزادگی." پطر پس از چهار ماه که در انگلستان ماند، به آمستردام برگشت، به جمع همراهانش پیوست و با آن از راه لایپزیگ و درسدن به وین رفت(26 ژوئن 1698). یک ماه بیصبرانه و بیهوده کوشید تا امپراطور را با خود علیه ترکیه متحد کند. یسوعیان، که بتازگی خواب یک روسیه کاتولیک رومی را میدیدند، از وی خوششان آمد.
درست هنگامی که میخواست به ونیز عزیمت کند، پیغامی به او رسید که نفرات سترلتسی شورش کردهاند و بیم آن میرود که مسکو را تصرف کنند و دولت را هم در دست بگیرند. بلافاصله به سوی روسیه رهسپار شد، اما

نزدیک کراکو به وی اطمینان دادند که شورش خوابانده شده است. در راوا چهار روز در کنار آوگوستوس دوم، پادشاه لهستان، ماند و با کمال شگفتی و شادمانی پادشاه را در نیروی جسمانی، شکار حیوانات وحشی، و میخوارگی همپای خود یافت. هر دو سخت به هم دل بستند، یکدیگر را میبوسیدند، و در این باره بحث میکردند که آیا نخست ترکیه قربانی این دوستی خواهد بود یا سوئد. پطر پس از هجده ماه مسافرت، که به عقیده مکولی "دورانی در تاریخ به وجود آورد که نه تنها به کشورش، بلکه ... به دنیا نیز تعلق داشت"، در تاریخ چهارم سپتامبر به مسکو رسید. روسیه اروپا، و اروپا روسیه را کشف کرده بود. لایبنیتز آموزش زبان روسی را آغاز کرد. اما پطر هنوز یک مسکویی قرن هفدهم بود. او هرگز نتوانسته

بود نفرات سترلتسی را ببخشد، زیرا هرچه بود در کشتن داییهایش و ماتویف، و در غصب قدرت به وسیله سوفیا، سهیم بودند. با نقشهای که برای سازندگی یک ارتش نوین در سر داشت دیگر به وجود این گارد سلطنتی فتنهجو نیازی نبود. همینکه پی برد سوفیا از صومعه خود با آنها برای پس گرفتن قدرت وارد مذاکره شده است و لفور و سایر اعضای "مهاجرنشین آلمانی" را تهدید کرده و شایع ساختهاند که وی مذهب روسیه را فدای دوستی و علاقه با غرب کردهاست، آتش خشم او مبدل به حس شدید انتقام شد; دستور داد تا عده زیادی از نفرات سترلستی را شکنجه دهند تا به شرکت سوفیا در این شورش اعتراف کنند; آنان مخوفترین شکنجه ها را تحمل کردند بی آنکه اشارهای به همدستی سوفیا با خودشان بکنند. مقرر داشت تا ملازمانش را شکنجه دهند، شاید همین مقصود حاصل شود. سوفیا را ناچار کردند سوگند یاد کند و پیمان ببندد; و در همان دیر که بود سخت تحت نظر قرار گرفت، و شش سال بعد در همانجا درگذشت. یک هزار نفر از نفرات سترلتسی به مرگ محکوم شدند; پطر پنج نفر را با دست خود کشت و دستیارانش را مجبور کرد چنین کنند; لفور خودداری کرد. سترلتسی در 1705 از صحنه تاریخ زدوده شد. پطر بیدرنگ به ایجاد ارتشی جدید پرداخت. ارتش پیشین متشکل بود از سترلتسی، مزدوران بیگانه، و مشمولین روستایی که اشراف به ارتش میدادند. پطر ارتشی ثابت با دویست و دههزار مرد جنگی را، که از میان هر بیست خانوار روستایی یک نفر را به سربازی میگرفت، جایگزین آن مجموعه مختلط کرد. این سپاهیان لباسهای متحدالشکل "اروپایی" میپوشیدند و به شیوه غرب تعلیم نظامی میدیدند. دوره سربازی برای همه تا پایان عمر بود. به علاوه، پطر یکصد هزار قزاق به زیر سلاح آورد. کشتیها بشتاب ساخته، و در رودخانه ها، دریاچه ها، و دریا به آب انداخته شدند; نیروی دریایی روسیه در 1705 از چهل و هشت ناو توپدار و هشتصد کشتی کوچکتر و بیست و هشت هزار ناوی تشکیل شده بود. همه این کارها در حال پیشرفت بودند و هنوز به مرحله تکامل نرسیده بودند که پاتکول به مسکو آمد و پیشنهاد کرد که پطر با فردریک چهارم پادشاه دانمارک و آوگوستوس دوم پادشاه

لهستان متحد شود، سوئد را از سرزمین اصلی بیرون برانند، و بالتیک را از تسلط وی آزاد سازند. این کشتیها همه در انتظار دریا بودند; آبهای گرم مدیترانه ارجح بود اما امپراطوری ترکیه هنوز بسیار نیرومند بود، قسطنطنیه بیدی نبود که از این بادها بلرزد، و اتریش و فرانسه هم با ترکان دوست بودند. روسیه میبایستی به دری دیگر چشم امید داشته باشد و راه خروجی در سمت شمال بیابد. درست در همان زمان، فرستادگان

سیاسی سوئد بیموقع به مسکو آمدند و رضایت خاطر پطر را در تجدید پیمان کاردیس، که روسیه و سوئد را متعهد به حفظ صلح میکرد، جلب کردند. لیکن معاهده مضحکه جغرافیا و بازرگانی است. به علاوه، مگر سواحل بالتیک بین رودخانه های نوا و ناروا ایالت اینگریا و کارلیا قبلا ملک روسیه نبودند و آنها را، در زمانی که روسیه به علت گرفتاریهای خود زبون شده و قدرت مقاومت را از دست داده بود، در سال 1616 تسلیم سوئد نکرده بود چرا چیزی که بزور گرفته شده است بزور پس گرفته نشود; پطر در 22 نوامبر 1699 در ائتلافی علیه سوئد وارد شد و تصمیم گرفت راه خود را با زور در بالتیک بگشاید. وی در هشتم اوت 1700، باامضای صلحنامهای با ترکیه، جبهه جنوبی خود را در حد توانایی یک پیمان ایمن ساخت. در همان روز فرمان داد تانیروهایش وارد لیوونیای سوئد شوند.

قراینی از این پیمان ائتلاف به استکهلم رسید. شورای سلطنتی برای رسیدگی و بحث در مورد اقدامات دفاعی تشکیل جلسه داد. رای غالب این بود که باب مذاکره با این یا آن متفق برای صلحی جداگانه باز شود. کارل مدتی مدید در سکوت به این مذاکرات گوش فراداد، سپس ناگهان از جای برخاست و گفت: "آقایان، من تصمیم قاطع گرفته ام که هرگز در جنگی غیرعادلانه درگیر نشوم، ولی ... جنگی عادلانه را به پایان نرسانم مگر با نابودی دشمنانم." از تمام سرگرمیها، تجملات، روابط با زنان، و میخوارگی دست شست و ارتش و نیروی دریایی را به حال آماده باش درآورد. با آنها در تاریخ 24 آوریل 1700 از استکهلم بیرون آمد و یکی از تماشاییترین زندگیهای جنگی تاریخ را آغاز کرد. پایتختش را دیگر هرگز ندید. نخست به دانمارک حملهور شد، زیرا میبایستی ولایات جنوبی سوئد را در برابر حملات دانمارک، در موقعی که با لهستان و روسیه درگیر میشد، حفظ کند. با جرئت و سرعت خاص خود و علیرغم اعتراض دریا سالارش، کشتیهایش را از کانال خاوری اورسوند که غیر قابل کشتیرانی به نظر میرسید عبور داد و در چند کیلومتری کپنهاگ در زیلند فرود آمد (4 اوت 1700). فردریک چهارم، پادشاه دانمارک، که از تصرف پایتختش به وحشت دچار شده بود، شتابان معاهده صلح تراوندال را امضا کرد (18 اوت) و با پرداخت 200,000

ریکس دلار به عنوان غرامت، سوگند یاد کرد که از این پس هرگز به سوئد حمله نکند. آوگوستوس دوم در ماه مه 1700 کوشید ریگا را به تصرف درآورد. وی از سردار هفتاد و پنج ساله سوئدی به نام کنت اریک دالبرگ، که با کیاست در امر استحکامات عنوان "وبان1 سوئد" را به دست آورده بود، شکست خورد. آوگوستوس عقب نشست و به پطر پناه آورد تا با حمله بر ریگا وی را از این مخمصه نجات دهد. پطر در خواستش را پذیرفت و با چهل هزار مرد جنگی برای محاصره ناروا حرکت کرد. کارل دوازدهم، به خیال اینکه به دالبرگ کمک کند، ارتشش را از راه دریا به پارنو در خلیج ریگا انتقال داد، ولی چون آن جنگجو را پیروز یافت، به سوی شمال روی آورد و از میان باتلاقها و تنگه ها و گردنه های خطرناک گذشت و ناگهان از پشت سر ارتش پطر سر بیرون آورد. تزار غافلگیر شد و در وضعی قرار گرفت که بزدلی خفت آوری به بار آورد. وی ارتش را(که در آن با سمت ستوانی خدمت میکرد) رها کرد و به نووگورود و مسکو گریخت. شاید میدانست که سربازان ناآزموده و جنگ نادیدهاش در نخستین آزمایش

مضمحل خواهند شد. اندیشه اسارت برایش تحملناپذیر بود، زیرا تن زندهاش را بیش از جسد مردهاش برای روسیه با ارزش میدانست. چهل هزار روسی، که تحت فرماندهی ناشایسته شاهزاده مجارستان کارل اوژن دوکروی بودند، از هشت هزار سوئدی کارل در نبرد ناروا شکست خوردند (20 نوامبر 1700)، و این نخستین عقبنشینی در خط مشی سنین بزرگی پطر بود. سرداران سوئدی به کارل اصرار ورزیدند تا به طرف مسکو پیش برود و کار پطر را یکسره کند. لیکن تعداد نفرات این ارتش اندک بود و زمستان آغاز شده بود، زمستانی که حتی شهامت ناپلئون جوان را نیز در برابر راه های طویل و جانفرسای روسیه به زانو درآورده بود; از این گذشته مسئله تغذیه سپاهش در سرزمین دشمن در کار بود. علاوه بر این، با توجه به اینکه عهدنامه ها کاغذ پارهای بیش نبودند، آیا میتوانست به پادشاه دانمارک یا لهستان اطمینان داشته باشد که در غیاب رهبر و ارتش اصلی سوئد که در مسافتی چنین دور میجنگیدند، به سوئد حملهور نشوند کارل پس از سر و صورت دادن به دولت و وضع دفاعی لیوونیا، به جنوب رفت، وارد لهستان شد، و مانند پدر بزرگش در چهلوهفت سال پیش، ورشو را بدون نزاع اشغال کرد(1702)، آوگوستوس را از سلطنت خلع، وستانیسلاس لشچینسکی را به پادشاهی لهستان منصوب کرد (1704). متحدان یکایک شکست خورده بودند، لیکن خرس روسیه تازه نبرد را آغاز کرده بود. پطر نه تنها از وحشت آسوده شده بود، لیکن ارتشی جدید سازمان داده و تجهیز کرده بود. برای اینکه این ارتش توپخانه هم داشته باشد، دستور داد زنگهای کلیساها و صومعه ها را

---

1. سنیور دو وبان، لقب سباستین لوپرتر، مهندس نظامی فرانسوی.-م.

آب کنند; سیصد لوله توپ ریخته شد و مدرسهای جهت تربیت توپچی تاسیس یافت. سربازان جدید بزودی پیروزیهایی به دست آوردند; گردان توپخانه خود پطر جلودار تصرف نینسکانس در دهانه نوا بود (1703); در اینجا تزار ناگهان بنای "پطرزبورگ" را آغاز نهاد و در این حال، کمتر تصور آن را میکرد که روزی این شهر پایتخت او بشود; عزمش فقط بر آن بود که این شهر دروازهای به سوی دریا باشد. در آن اثنا که کارل در لهستان سرگرم بود، پطر یک بار دیگر به سوی ناروا آمد. کارل پادگان بسیار کوچکی در آنجا مستقر کرده بود. قلعه بزرگ با یک حمله سقوط کرد (20 اوت 1704) و فاتحان، به تلافی شکست گذشته، کشتار وحشتناکی را آغاز کردند، به طوری که سرانجام، پطر دوازده تن از روسهایی را که جنون خونریزی پیدا کرده بودند با دست خود کشت و به این کشتار پایان داد.

پیروزی کارل در لهستان کامل به نظر میرسید. آوگوستوس مخلوع

معاهده‌های امضا کرد و طی آن بر سلطنت لشچینسکی صحه گذاشت و اتحاد خود را علیه سوئد پس گرفت و سازمان دهنده نخستین ائتلاف را به کارل تسلیم کرد; یوهان فون پاتکول را به روی گاری بستند، استخوانهایش را درهم شکستند، و بعد سرش را زدند (1707). پطر خود را در برابر سوئدی وحشتانگیز تنها دید. کوشید وزیران انگلستان را با رشوه وادار به فراهم آوردن یک صلحنامه کند، ولی آنان امتناع ورزیدند. نماینده پطر مستقیما به مارلبره متوسل شد و وی، تنها به شرط اخذ یک امیرنشین در روسیه، با وساطت موافقت کرد. پطر کیف یا ولادیمیر یا سیبریه را با تضمین پرداخت سالیانه 50,000 تالر و یک "قطعه بزرگ یا قوت که هیچ دولت نیرومندی در اروپا دارای آن نیست" بدو عرضه داشت. اما این مذاکرات با شکست مواجه گشت. سیاستمداران غربی نسبت به کارل همدردی داشتند، آوگوستوس را خوار میشمردند، و از پطر میترسیدند; بعضی از آنان عقیده داشتند که اگر اجازه دهند که روسیه به سوی غرب توسعه یابد، همه اروپا بزودی در زیر طغیان سیلآسای اسلاوها به لرزه خواهد آمد.
کارل در اول ژانویه 1708، پیشاپیش چهلوچهار هزار سپاهی، که نیمی از آنها سواره نظام بودند، از روی سطح یخزده و خطرناک رود ویستول گذشت. در روز بیستوششم، تنها دو ساعت پس از عزیمت پطر از گرودنو، بدانجا وارد شد. پطر تصمیم به اتخاذ شیوه نبرد عمقی و تخریبی گرفته بود. دستور داد نیروهایش عقبنشینی کنند، کارل را هرچه بیشتر به داخل صحرای وسیع و هموار روسیه بکشانند، و در سر راه خود همه محصولات را بسوزانند. به دهقانان دستور داد غلاتشان را در زیر خاک یا برف پنهان کنند و دامهایشان را در بیشه ها و مردابها بپراکنند. دفاع"روسیه صفیر" و اوکرایین را به یکی از آتامانهای قزاق به نام ایوان مازپا سپرد. مازپا در دربار لهستان به عنوان غلامبچه بزرگ شده بود. یکی از اشراف که وی را عامل انحراف زنش میدانست، او را عریان روی یک اسب وحشی اوکرایینی بسته و رهایش کرده بود; و اسب، که(به قول بایرن) از ضربه تازیانه و شلیک عمدی طپانچه

بیخ گوشش رمیده بود، چهار نعل از لای درختان و بیشه ها گذشت تا به سرزمین بومیش رسید. مازپا با وجود چاک خوردگی سروصورت و خونریزی زنده ماند و به سرکردگی قزاقان زاپاروژیه ترقی کرد. او ظاهرا خود را به پطر وفادار نشان میداد، ولی از استبداد و خودکامگی تزار بیزار بود و در پی فرصت بود تا سر به شورش بردارد.
چون شنید که پطر عقبنشینی میکند و کارل پیشروی، فرصت را مغتنم شمرد. وی به کارل پیشنهاد همکاری داد. احتمالا همین پیشنهاد بود که

کارل را بر آن داشت تا به پیشروی بیباکانه خود در روسیه ادامه دهد. سیاست "زمین سوخته" تاثیر خود را کرد; سوئدیها جز زمینهای وسیع به آتش کشیده چیزی ندیدند و بیآذوقگی و گرسنگی آغاز شد. کارل به رسیدن قوای امدادی از ریگا دل خوش کرده بود. این نیرو کوشید تا خود را به وی برساند، ولی نیمی از آن در راه به دست روسها قلع و قمع شد. کارل امیدوار بود که مازپا با آذوقه کافی و نیروی کامل قزاقان دنیپر به وی بپیوندد; لیکن پطر، که از این خیانت بویی برده بود، قوایی تحت فرماندهی آلکساندر دانیلوویچ منشیکوف برای بازداشت مازپا فرستاد. مازپا قبل از اینکه بتواند سوارانش را وارد صحنه کارزار کند، غافلگیر شد، در هورکی به طرف کارل گریخت، و فقط توانست هزاروسیصد نفر با خود ببرد. کارل به سوی جنوب رفت تا پایتخت مازپا، با تورین و ذخایرش را به تصرف درآورد. منشیکوف پیش از وی بدانجا رسید، شهر را به آتش و نابودی کشید، و آتامان دیگری را که به روسیه وفادار بود به سرداری برگزید. پطر از هر وسیلهای استفاده کرد تا قزاقان را از پیوستن به کارل برحذر دارد و با اعلامیه هایی به آنها میگفت که مهاجمان بیدینانی هستن دکه "اصول مذهب راستین را منکرند و بر تصویر مریم مقدس تف میاندازند". امید کارل اکنون بر این بود که تاتارها و ترکان، به تلافی تسخیر آزوف به دست پطر، به یاری وی آیند. هیچ کس نیامد، و زمستان 1708-1709 همچون دشمنی وحشتآور بر سر سوئدیها تاخت. زمستان آن سال در اروپا از همه جا سختتر بود: بالتیک آن چنان یخ بست که دلیجانهای گرانبار، اورسوند را از روی یخ میپیمودند; در آلمان درختهای میوه خشکیدند; در فرانسه رودخانه رون، و در ونیز کانالهای آبی شهر از یخ پوشیده شدند. در اوکرایین زمینها از اول اکتبر تا پنجم آوریل در زیر پوششی از برف پوشیده ماندند. پرندگان در هنگام پرواز میمردند; آب دهان بین دهان و زمین یخ میبست; شراب و عرق به قالبهای سخت تبدیل میشدند; هیزم در هوای آزاد نمیسوخت; و باد در دشتهای مسطح، همچون تیغ، بران بود. سربازان کارل همه را با بردباری و سکوت تحمل میکردند، ولی دوهزار نفر آنان از سرما و گرسنگی تلف شدند. یک شاهد عینی چنین گفت: "بعضیها را بی دست میدیدید، بعضیها را بیپا، عدهای گوش یا بینی نداشتند، و بسیاری به شیوه چارپایان راه میرفتند." کارل آنها را به پیشروی امر میداد و امیدوار بود که بزودی بر سر قوای اصلی پطر فرود آید و روسیه را با یک پیروزی قاطع از پای درآورد. هرجا که با دشمن روبرو میشد، مثلا: در هولوچین، سرکووا و اوپرسا، با

تاکتیک و رشادت برتر پیروز میشد و اغلب سپاهیان دشمن از لحاظ نفرات ده برابر لشکریان وی بودند. لیکن در پایان زمستان ارتش چهلوچهارهزار

نفری او به بیستوچهارهزار نفر تقلیل یافته بود. این ارتش در یازدهم ماه مه 1709 به پولتاوا، بر شعبهای از دنیپر، واقع در هشت کیلومتری جنوب باختری خارکوف رسید. سرانجام در این محل با ارتش نیرومند هشتادهزار نفری پطر روبرو شد. در ماموریت اکتشافی گلولهای به پایش اصابت کرد. زخم را به هیچ گرفت و به آرامی گلوله را با کارد از پای بیرون کشید; ولی همینکه به اردو رسید، از حال رفت. چون شخصا از رهبری افرادش ناتوان بود، فرماندهی را به ژنرال کارل رنسکیول سپرد و دستور داد صبح روز بعد حمله را آغاز کند (26 ژوئن). نخست سوئدیها، که در زیر فرماندهی کارل تا کنون مزه شکست را نچشیده بودند، همه چیز را پیش روی خود برداشتند. کارل برای اینکه آنان را به پیشروی وادارد، با تخت روان به میدان جنگ آمد، که آن هم بر اثر آتش توپخانه دشمن در زیر پای او از هم پاشید. پطر، با آنکه رسما ستوانی بیش نبود، پیشاپیش همه اسب میتاخت و سپاهیانش را تشجیع میکرد. گلولهای از لای کلاهش گذشت و گلولهای دیگر به صلیب طلایی که بر سینه داشت اصابت کرد. سالها تهیه و تدارک و تمرین در توپخانه، اکنون به دادش میرسید. توپهایش در برابر هر یک بار آتش توپ سوئدیها پنج بار آتش میکردند.
هنگامی که مهمات ارتش سوئد پایان یافت، توپخانه روس، پیاده نظام سوئدی را یکجا به دم کشتار کشید.
سواره نظام سوئد با دیدن این وضع مایوس کننده تسلیم شد. کارل خودش سوار بر اسب، به اتفاق مازپا و هزار نفر دیگر، از راه دنیپر به ترکیه گریخت. سوئدیها چهار هزار نفر اعم از کشته و زخمی از دست دادند و روسها 4,635 نفر از کف دادند و لیکن 18,670 نفر، از جمله سه ژنرال و تعداد بسیاری افسر، به اسارت گرفتند. پطر با افسران به احترام رفتار کرد، ولی اسرا را به کار استحکامات و کارهای عمومی گرفت. لایبنیتز انسانیت وی را ستود و، با درنظر گرفتن تعداد گردانهای روسی، چنین نتیجه گرفت که خداوند یاور روسها بوده است. پطر نیز با وی همعقیده بود. او چنین نوشت: "اکنون به یاری خداوند شالوده پطرزبورگ برای همیشه به ایمنی نهاده میشود." این نبرد نتایجی بیپایان و وسیع داشت. لشچینسکی به آلزاس گریخت و آوگوستوس دوم دوباره به تاج و تخت لهستان رسید. روسیه بر امیرنشینهای بالتیک و سرتاسر اوکرایین تسلط یافت. دانمارک دوباره به اتحاد علیه سود پیوست، به سکانیا حمله برد، ولی عقب نشست. فردریک ویلهلم پادشاه پروس شتتین، هولشتاین، و بخشی از پومرانی را تصرف کرد. غرور و حیثیت روسیه بالا گرفت; لویی چهاردهم پیشنهاد اتحاد به پطر کرد، ولی پطر آن را نپذیرفت، اما موافقت کرد که هیئتی را از جانب وی بپذیرد. کارل هنوز هم به این شکست قطعی تن در نمیداد. ترکان، که از هرکس که موجب دردسر برای روسها میشد ممنون

بودند، به پناهنده شاهانه خود همه گونه امتیازات شاهوار بخشیدند.

کارل دربارش را در بندر (نام فعلی: تغینه) نزدیک دنیستر مستقر ساخت و آذوقه خود و هزار و هشتصد نفر سوئدی را که هنوز با وی بودند از سلطان احمد سوم دریافت کرد. همینکه پایش خوب شد، تمرینات نظامی را از سرگرفت و ارتش کوچکش را به مشق واداشت. پرهیز از شراب، و حضور مرتب در مراسم نماز چنین شایع کرد که او به دین اسلام گرویده است. به انحای مختلف میکوشید تا سلطان یا وزیر وی را به جنگ با روسیه راضی کند، و به همین امیدواری از رفتن به سوئد با کشتیهای فرانسوی که خدمتگزاریشان را به او عرضه داشته بودند امتناع ورزید. یک بار توطئه کردند که وی را مسموم کنند، ولی به موقع برملا شد. پطر درخواست کرد که مازپا را به عنوان یک فرد روسی خائن به وی تسلیم کنند; کارل اجازه نمیداد، و مازپا با مرگ خود به این مسئله پایان بخشید(1710).
هر پیروزی دشمنان جدید میپروراند یا دشمنان قدیم را بر میانگیزاند. کارل توانست سلطان را قانع کند که نیروی روزافزون روسیه، که اکنون در سوی شمال هیچ مانعی در سر راه خود ندارد، بزودی با قدرت ترکیه بر سر تسلط بر دریای سیاه و بوسفور به مبارزه بر خواهد خاست. سلطان ترکیه اعلان جنگ داد و دویست هزار نفر را تحت فرماندهی وزیرش علیه روسیه وارد کارزار کرد. پطر، که غافلگیر شده بود، فقط توانست سیوهشت هزار نفر در جنوب برای مقابله با این یورش برقآسا گرد آورد. متحدان بلغارستانی و صربی از او روی برگرداندند.
وقتی که دو ارتش در رودخانه پروت (که اکنون مرز خاوری رومانی است) به هم رسیدند، پطر ناچار شد دست از جنگ بردارد، زیرا نواحی اطراف غارت و ویران شده بودند و فقط برای دو روز آذوقه داشتند. به انتظار شکست و مرگ، به مسکو دستور فرستاد تا، در صورت تحقق این بیمها، تزاری جدید برگزیند. آنگاه به چادر رفت و قدغن کرد که کسی به دیدنش بیاید. اما زن دومش، کاترین، و سردارانش بر این عقیده بودند که تسلیم بهتر است تا خودکشی دسته جمعی. آن زن علیرغم خشم پطر، به چادر او رفت و نامهای به عنوان وزیر سلطان به پطر داد که حاوی درخواست شرایط وی برای صلح بود. پطر نومیدانه امضا کرد. کاترین جواهراتش را جمع کرد، از افسران پول به وام گرفت، و پطر شافیروف نایب صدراعظم را با 230,000 روبل برای مذاکره در باب شرایط صلح نزد وزیر فرستاد. وزیر روبل و جواهرات را گرفت و در مقابل تسلیم آزوف و برچیدن قلاع و کشتیهای روسیه از آن سرزمین، اجازه عبور آزاد کارل به سوئد، و عدم دخالت در امور لهستان به پطر اجازه داد با لشکریان از آنجا رفت.کارل، که خود را برای نبرد آماده کرده بود، از عقد این صلحنامه خشمگین شد.

توانست بر کناری وزیر صلحجو را تحقق بخشد و به کوشش خود برای پیکار ادامه داد; لیکن شافیروف با دادن 84,900 دوکا وزیر جدید را به تایید پیمان پروت واداشت. سلطان، که از این مشکلات خسته شده بود، از کارل خواست تا خاک ترکیه را ترک کند.

وی سرباز زد. نیرویی متشکل از دوازده هزار مرد فرستاده شد تا وی را مجبور به ترک آن سرزمین کنند. کارل با چهل نفر هشت ساعت تمام آنها را نگاه داشت و خودش ده سرباز ترک را کشت; سرانجام دوازده تن از افراد ینیچری بر او فایق آمدند (اول فوریه 1713). او را به دیموتیکا نزدیک آدریانوپل فرستادند، ولی اجازه دادند بیست ماه در آنجا بماند تا وزیری جدید، جنگ بین روسیه و ترکیه را مورد بررسی قرار دهد. وقتی که این امید از بین رفت، کارل به بازگشت به سوئد رضایت داد. او را با اسکورت نظامی، هدایا و پول کافی راهی کردند. در 20 سپتامبر 1714 دیموتیکا را ترک گفت; از والاکیا، ترانسیلوانی، و اتریش گذشت; و در نیمه شب 11 نوامبر به پومرانی و بندر و قلعه آن به نام شترالزوند در ساحل بالتیک، سمت جنوب سوئد، رسید. این قسمت و ویسمار، در سمت باختر، آخرین پایگاه سوئد در سرزمین اصلی بود. در این زمان، اصرار کارل در حکومت کردن بر سوئد به کمک ترکیه و امتناع وی از صلح و کنار آمدن با پطر امپراطوری سوئد را به اضمحلال کشانده بود. در اول اوت 1714 جورج، برگزیننده هانوور، به نام جورج اول به پادشاهی انگلستان رسیده بود. به این عزم که برمن و وردن را به هانوور منضم کند، انگلستان را با دانمارک و پروس علیه سوئد در یک اتحادیه ائتلافی جدید به هم متحد ساخت و ناوگان انگلستان را برای تقویت ناوگان دانمارک به تنگه دوور گسیل داشت. کارل در شترالزوند خود را محصور و با انگلستان، هانوور، دانمارک، ساکس، پروس، و روسیه در جنگ دید. یک سال با سیوشش هزار نفر در حلقه محاصره پایداری کرد و اغلب با سربازانش در یورشهای شجاعانه و بیثمر شرکت میجست. پس از آنکه دیوارهای شهر در زیر باران گلوله های توپ محاصره کنندگان ویران شدند و چارهای جز تسلیم باقی نماند، کارل بر کشتی کوچکی جهید و از میان آتش دشمن خود را به کارلسکرونا در ساحل سوئد رساند (دوازدهم دسامبر 1715). استکهلم منتظر قهرمان نومید و شکست خورده خود بود، ولی او از برگشت به آن شهر، جز در صورت پیروزی، خودداری میکرد. دستور داد افرادی تازه نفس، حتی از بین جوانان پانزدهساله، به زیر سلاح بیاورند; هر نوع جنس آهنی را برای ساختن ناوگانی دیگر گرد آورد; بر همه چیز مصرفی مردم و حتی کلاهگیسهای آنان مالیات بست. مردم امرش را در سکوت پذیرفتند; و شاید هم او را دیوانه ولی با ابهت میدانستند. بارون گئورگ فون گورتس،

که اکنون نخستوزیرش بود، سخت کوشید تا اتحادیه ائتلافی را متلاشی کند. چون میدانست که جورج اول با پطر بر سر تقسیم غنایم کشاکش دارد، کوشید تا بین سوئد و روسیه صلح برقرار سازد و شورش استوارت1 در انگلستان را یاری دهد. لیکن نقشه هایش با شکست روبرو

---

1. جیمز فرانسیس ادوارد استوارت مدعی تاج و تخت انگلستان و پسر جیمز دوم و مری آو مادینا. چون به موجب قانون جانشینی، اولاد ذکور خاندان استوارت از پادشاهی ممنوع شدند، اقداماتی برای نشانیدن وی به تخت سلطنت انجام گرفتند، ولی این اقدامات نه در زمان خودش و نه در زمان پسرش، چارلز ادوارد استوارت، به جایی نرسیدند.-م.

شدند. کارل تا پاییز 1717 ارتشی متشکل از بیستهزار نفر گرد آورد. در آن سال و هم در 1718، به این امید که سرزمینهای جدیدی به سرزمینهای از دست رفته بیابد، به نروژ حمله کرد. در ماه دسامبر قلعه فردریکستن را محاصره کرد. در روز دوازدهم سرش را لحظهای از لبه سنگر اول بالا کشید. یک گلوله سپاه نروژ به شقیقه راستش اصابت کرد و آنا وی را کشت. در آن زمان سیوشش سال داشت. او با همان حالت که زیسته بود مرد، یعنی با شجاعتی حیرتانگیز. سرداری بود بزرگ و، علیرغم نابرابریهای نیرو، پیروزیهای باور نکردنی به دست آورد. از عشق جنگ سرمست بود، هیچ گاه پیروزی کافی نصیبش نشد، و در پی آن تا سرحد دیوانگی لشکرکشی میکرد. غرور او سخاوتش را خدشهدار میکرد; زیاد میبخشید، ولی بیش از آن میطلبید; چه بسا با امتناع از دادن امتیاز، از صلحنامه هایی که ممکن بود امپراطوری و آبرویش را محفوظ دارد جلوگیری میکرد. تاریخ وی را میبخشند، زیرا او نبود که "جنگ بزرگ شمالی" را، که جز با پیروزی خود حاضر به پایان دادن آن نبود، آغاز کرد. دولت سوئد، که بندرت به چنین وضع فوقالعادهای رسیده بود، شتابان به مذاکرات صلح پرداخت. طبق پیمانهای استکهلم(20 نوامبر 1719 و اول فوریه 1720) برمن و وردن را به هانوور، و شتتین را به پروس واگذار کرد. نخست ادعاهای پطر بر منطقه سوئدی بالتیک خاوری را نپذیرفت. ارتش روسیه سه بار بر سوئدی که بر اثر جنگ بکلی بیرمق شده بود حملهور شد و شهرها و سرزمینهای ساحلی آن کشور را ویران کرد. سرانجام روسیه طبق معاهده نوستاد(30 اوت 1721) لیوونیا، استونی، اینگریا، و قسمتی از فنلاند را تصاحب کرد. روسیه در جنگ و ستیز بر سر بالتیک پیروز بیرون آمد و به صورت یک "نیروی بزرگ" خودنمایی کرد. تزار خسته و پا به سال، ولی پیروزمند، با بانگ و مژده میرا! میرا! (صلح! صلح!) وارد پطرزبورگ شد، و مردم به

عنوان پدر کشور، امپراطور همه روسها و پطر کبیر از وی استقبال کردند.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 462

فصل سیزدهم :پطر کبیر - 1698-1795

۱- وحشی

ولتر میخواست "بداند که انسانها با عبور از چه مراحلی از توحش به تمدن رسیدند." بیشک او به پطر توجه داشت، زیرا پطر، هر چند نه آن فرایند، دست کم آن کوشش را در تن و روح خود و ملتش تجسم بخشید.
یا سخن "کبیر"ی دیگر، یعنی فردریک دوم پادشاه پروس، را که درباره پطر، با اندکی آشفتگی، به ولتر نوشته است بشنویم:
وی تنها شاهزاده حقیقتا تحصیلکرده بود. نه تنها قانونگذار کشورش بود، بلکه از همه دانشهای دریایی کاملا آگاهی داشت. وی معمار، کالبدشناس، جراح ... سربازی متخصص، و اقتصاددانی کامل عیار بود. ... برای اینکه سرآمد همه شاهزادگان باشد فقط به آموزشی کمتر وحشیانه و بیرحمانه احتیاج داشت.
دیدیم که آموزش وحشیانه و بیرحمانه، و خشونت و خونریزی که محیط کودکی پطر را فرا گرفته بود بر سلسله اعصابش اثر گذاشتند و بنیانگذار خوی خشن وی شدند. حتی در جوانی به اختلاف ماهیچه دچار بود، که شاید در سنین بعد با میخوارگی مفرط و امراض مقاربتی شدت یافته باشد. برنت پس از دیداری که از وی در سال 1698 در انگلستان کرد، گزارش داد: "کلیه اعضا و جوارح وی به تشنج دچار میشوند." یکی از روسهای قرن هجدهم چنین میگوید: "مشهور است که این سلطان ... دستخوش حملات زودگذر و پیاپی مغزی قرار میگرفت که در نوع خود کمی شدید بودند. به نوعی تشنج دچار میشد که تا مدتی کوتاه، و حتی ساعتها، چنان به پریشانیش میافکند که دیدار هیچ کس، حتی نزدیکترین دوستانش، را نمیتوانست تحمل کند. این حمله عصبی با پیچش گردن به سمت چپ و انقباض شدید عضلات صورت شروع میشد." با همه این احوال، مقاوم و نیرومند بود. گفتهاند که چون به دیدار آوگوستوس دوم رفت، هر دو برای نشان دادن زور بازو، سینیهای نقراهای را در دست مچاله کردند. نلر
*****تصویر
متن زیر تصویر : کوپتسکی مهین: پطر کبیر. موزه هرتسوک آنتون اولریچ، براونشوایگ، آلمان
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 463
در سال 1698 وی را به صورت جوانی مسلح و مزین به نشانهای سلطنتی، و به نحوی باور نکردنی معصوم و مهربان، تصویر کرد; بعد تصویر پطر را حقیقیتر، به صورت غولی خمیده به درازی دو متر و پنج سانتیمتر، با صورتی بزرگ و گرد، چشمان و بینی بزرگ، و موهای قهوهای پرچینی که کمتر اصلاح میشد میبینیم. نگاه آمرانه و عبوسش کمتر با لباس نامرتب،

جورابهای خشن و رفو شده، و کفشهای بی تناسبش هماهنگی داشت.
با اینکه ملتی را نظم و ترتیب بخشید، اما به هرجا که پا میگذاشت، آنجا را درهم ریخته و نامرتب باقی میگذاشت. چنان در امور بزرگ غوطهور بود که از صرف هر مقدار وقتی برای امور ناچیز دریغ میکرد. رفتارش، همچون لباسش، چنان بود که بیشتر وی را یک رعیت ساده مینمود تا یک شاه به استثنای اینکه آن حوصله و بردباری ذاتی یک موژیک را نداشت. بعضی اوقات رفتارش از آن رعیتها هم بدتر بود، زیرا از ارباب یا قانون نمیهراسید. در برلین، در میان اشیای عتیقه، به سمبلی از آلت تناسلی مرد برخورد و به زنش دستور داد آن را ببوسد; چون کاترین زیر بار نرفت، تهدید کرد که دستور میدهد گردنش را بزنند; کاترین باز هم ابا کرد; و پطر تنها آن زمان آرامش یافت که آن را برای زینت بخشیدن اطاقش به وی هدیه کردند. در گفتگوها و مکاتبات به خود حق میداد که بدترین و زشتترین سخنان را بگوید و بنویسد. مکرر دیده میشد که نزدیکترین دوستانش را با ضربه مشتهای بزرگش توبیخ میکرد. بینی منشیکوف را خون انداخت و لفور را با لگد زد. علاقه شدیدی به شوخیهای خشن داشت، که گاهی صورت بیرحمانهای به خود میگرفتند; یک بار یکی از آجودانهایش را به خوردن لاکپشت، دیگری را به نوشیدن یک قرابه سرکه، و دختران جوان را به نوشیدن یک جیره برندی یک سرباز مجبور ساخت. از دندانپزشکی لذتی غیرعادی میبرد و نزدیکانش مواظب بودند که هیچگاه از درد دندان ننالند; کلبتین را همیشه دم دست داشت. وقتی خدمتکارش شکایت کرد که زنش به بهانه دندان درد ملاطفتهای زناشویی را از وی دریغ میدارد، کس به دنبال آن زن فرستاد، اجبارا یکی از دندانهای سالمش را کشید، و به او گفت اگر از جفت به دور بماند، دندانهای بیشتری را هم خواهد کشید.
سنگدلیش به آن اندازه رسید که شاید فقط بتوان، با توجه به آن سرزمین و آن عهد، لجام گسیختگی او را در این زمینه ضروری تلقی کرد و قساوتش را بر وی بخشید. روسها به سنگدلی عادت داشتند و احتمالا حساسیت آنان در مقابل رنج و درد از کسانی که دستگاه عصبی حساستری داشتند کمتر بود; آنها شاید به انضباطی سخت نیازمند بودند; اما قساوت شخصی پطر در کشتار سترلتسی حاکی از لذت سادیستی و هیجان شهوانی از خونریزی بود; و الا مصلحت دولت چنین اقتضا نمیکرد که دو توطئهگر را قطعه قطعه کنند. رحم و عواطف در پطر بیاثر بود و از آن حس عدالت که مانع بروز بوالهوسی لویی چهاردهم یا فردریک کبیر میشد عاری بود.
نقض عهد یکی از عادات زمان وی بود.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 464
پطر مثل موژیکها معتقد بود که مستی آسودگی معقولی از واقعیت است.

همه بارهای دولت را خود بر دوش گرفته بود، مخصوصا وظیفه کشاندن یک ملت شرقی به تمدن غرب را; میخوارگیهای تفریحی وی با دوستانش فقط برای فراموشی بارهای مسئولیت و تعهدات بودند. ضربالمثل روستایی را که میگفت میخوارگی تفریح روسی است قلبا میپذیرفت. قدرت تحمل شرب شراب یکی از ملاکهای او برای سنجش نیروی انسانی بود.
وقتی که در پاریس بود، شرط بست که کشیش اقرارنیوشش از کشیش منشی وزارت فرانسه بیشتر میتواند مشروب بنوشد; مسابقه یک ساعت ادامه یافت و زمانی که کشیش فرانسوی به زیر میز درغلتید، پطر کشیش خودش را به این خاطر که "شرافت روسیه را نگاه داشتهاست" در آغوش فشرد. در حدود سال 1690، پطر و دوستان صمیمیش دستهای تشکیل دادند موسوم به "مستترین جمع]"سوبور"[احمقها و لودگان". پرنس فیودور رومودانوفسکی به تزاری "سوبور" برگزیده شد; پطر در آن جمع مقام کهتری را پذیرفت (همچنانکه در ارتش و نیروی دریایی نیز چنین میکرد) و غالبا در زندگی واقعی چنین وانمود میکرد که رومودانوفسکی تزار روسیه است. "سوبور" مستها رسما باکوس و ونوس را پرستش میکردند; مراسم کاملا ساخته و پرداختهای داشتند; با خشونت و زشتی، ادای مراسم کلیساهای ارتدوکس روسیه و کلیساهای کاتولیک رومی را درمیآوردند، و اکثر این مراسم تقلیدی را پطر خود خلق و ترکیب میکرد. "سوبور" در اکثر جشنهای رسمی دولتی شرکت میجست. وقتی که اسقف تقلیدی آن، به نام نیکیتا زاتوف هشتادوچهار ساله، عروس شصت ساله گرفت، پطر مراسم پرزرق و برق اوباش مآبانهای به راه انداخت (1710) که بزرگان و زنان درباری همراه با خرس، گوزن و بز مجبور به شرکت در آن شدند و سفیران نی یا عود چرخدار مینواختند و خود پطر طبل میزد.
طبع بذلهگویی وی نشاطآور و بیقید و بند بود و گاهی به لودگی تنزل میکرد. دربارش از دلقک و بذلهگو، که گویی جز لاینفک کلیه مراسم و جشنها بودند، انباشته بود. یک بار که تزار، با هیکل بالا بلندتر از دو متر، نقش گالیور در برابر کوتوله ها را بازی میکرد، در راس دستهای بیستوچهار نفره از کوتوله های سوار رژه رفت. زمانی پطر هفتاد و دو کوتوله در دربارش داشت و به بعضی از آنها در سر غذا کلوچه های غول آسا میداد. افراد غولپیکر هم در آن میان دیده میشدند، ولی بعضی از آنها را به عنوان هدیه برای فردریک ویلهلم پادشاه پروس فرستاد تا در خیل درازقدان وی خدمت کنند. چند کاکا سیاه به پطر هدیه شدند. پطر آنان را زیاد محترم میشمرد و بعضی را برای تحصیلات به پاریس فرستاد. یکی از آنان، یعنی جد اعلای پوشکین شاعر، به درجه ژنرالی ارتش روسیه رسید. تاکنون هرچه بود از پطر به عنوان یک بربر کامل سخن گفتیم، یعنی به منزله ایوان مخوفی که بذلهگو و خوش مشرب باشد; به تمدن راغب بود، ولی به غرب

نه به خاطر شکوه و بزرگی و هنرش، بلکه برای ارتش، نیروی دریایی، تجارت، صنعت، و ثروتش حسد میورزید. فضایل
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 465
وی تنها در جهت دستیابی به این گونه هدفها بود که لوازم تمدن محسوبشان میداشت و حس کنجکاوی سیراب نشدنیش از همین جا سرچشمه میگرفت. هرچه میدید، میخواست بداند چطور کار میکند و نیز چطور میشود آن را تکمیل کرد. در مسافرتها آجودانهایش را از بس پی ماموریت و کشف حقایق میفرستاد، خسته و درمانده میکرد و حتی شبها نیز دست از سر آنان بر نمیداشت. افکار بیشماری در سر داشت که لایبنیتز را هم، که خود دریایی از این افکار بود، به شگفتی انداخته بود; اما افکار پطر آشکارا جنبه انتفاعی داشتند. با نظری عاری از تعصب، خواستار هر وسیلهای بود که بتواند میهنش را به پای غرب برساند. در میان ملتی که پایبند دین بود و روشها و اصول مذهبی بیگانگان را با تعصب زیاد دشمن میشمرد، وی همچون کودک یا دانشمندی عاری از تعصب بود و به مذهب کاتولیک، پروتستان و حتی افکار آزاد تاسی میکرد. او بیشتر مقلد بود تا آفریننده و بیشتر به کار گسترش افکار میپرداخت تا ابداع آنها; برای وی، که میکوشید ملتش را به سطح رقابت باغرب بالا ببرد، عاقلانهتر این بود که نخست بهترین چیزهایی را که غرب میتوانست به وی بیاموزد جذب کند و آنگاه درصدد تفوق یافتن بر آنها برآید. تا کنون سابقه نداشتهاست که تقلید تا چنین حد اصالت داشته باشد. سرسپردگی خستگیناپذیر او به مقاصدش وی را از توحش به بزرگی آورد. اگر میلیونها روس را در راه هدفش از بین میبرد، خودش را هم فدا میکرد تا روسیه را صاحب ارتشی جدید، دولتی با کفایتتر، صنایعی متنوع با سطح تولید بیشتر، بازرگانیی وسیعتر و بنادری که به تمام دنیا دسترسی داشته باشند بکند. او در هر چیز صرفهجویی میکرد جز جان انسانی، که روسیه آن را به حد وفور در اختیار داشت. تقریبا نخستین اقدامی که پس از کسب قدرت کرد این بود که نوکران و صاحبمنصبان درباری را، که در آنجا ازدحام کرده بودند، مرخص کرد; سه هزار اسب را از اصطبل سلطنتی فروخت; سیصد آشپز و شاگرد آشپزخانه را بیرون کرد و سفره سلطنتی را، حتی در ایام جشن، حداکثر به شانزده تن تقلیل داد. از مراسم پذیرایی و مجالس رقص صرفنظر کرد. پولهایی را که صرف این تجملات میشدند به خزانه دولت برگرداند. پدرش، آلکسی، املاک شخصی مزروعی به وسعت 12,100 هکتار و پنجاههزار خانه برایش به جا گذاشته بود که سالیانه 200,000 روبل عایدی نصیب وی میکردند; پطر تقریبا همه را به خزانه دولت برگرداند و فقط میراث قدیمی خانواده رومانوف را، که عبارت از هشتصد رعیت در شهرستان نووگورود بود، برای خودش نگاه داشت. در حقیقت، بزرگترین تزار روسیه دربارش را، کاملا

برخلاف لویی چهاردهم، فقط به چند دوست تقلیل داد و به چند جشن غیر رسمی و گاهی نشاطآور اکتفا کرد، آن هم برای اینکه مسکو را از حالت یکنواختی به درآورد. بعضی اوقات صرفهجوییهایش به امساک شبیه مینمودند. به کارکنان دربار مواجبی اندک میپرداخت; با حساب دقیق ریاضی جیره روزانه آنان را تقسیم میکرد; دوستان را به نهار دعوت نمیکرد، بلکه ناچار شان میکرد که دانگ خود را بپردازند; و وقتی روسپیان

خدمتگزارش از مزد قلیل زبان به شکایت گشودند، پاسخ داد پولی که به آنان میپردازد معادل مزد یک سرباز نارنجک انداز است که خدماتش ارزشی به مراتب بیشتر دارند. زنان، جز در یک مورد استثنایی، در زندگیش نقش چندانی نداشتند. در مقابل زیبایی چندان حساس نبود. با وجود نیازمندیهای جنسی، در مورد زنان تکلف و تعارفی نشان نمیداد. از تنها خوابیدن بیزار بود، اما این ربطی به اعمال جنسی نداشت; معمولا نوکری را در کنار خود میخواباند; شاید میخواست که در صورت دچار شدنش به تشنج کسی را پیش خود داشته باشد در هفدهسالگی، به اصرار مادرش با اویدوکسیا لوپوخینا، که میگویند "زیبا ولی ابله" بود، ازدواج کرد; چون دریافت که زیبایی زایل شدنی ولی بلاهت ماندنی است، او را رها کرد و به سوی دوستان و کشتیهایش برگشت. یک عده معشوقه های ناپایدار گرفت که بیشتر از طبقات پایین بودند و وضع پستی داشتند. وقتی که فردریک دوم پادشاه دانمارک به خاطر داشتن معشوقه با وی مزاح میکرد، پطر جواب داد: "برادر، فاحشه های من پرخرج نیستند، ولی مال تو هزاران کراون برایت هزینه بر میدارند که میتوانی در راه بهتری صرف کنی" لفور و منشیکوف برایش واسطگی میکردند و منشیکوف معشوقهاش را به همسری دوم پطر در آورد. بیشک صفاتی در این زن بود که مثل تئودورا، ملکه همسر یوستینیانوس، موجب ارتقایش از یک فاحشه به ملکه شد. زنی که بعدها کاترین اول نامیده شد، در سال 1685 در لیوونیا در خانوادهای پست به دنیا آمد. چون در کودکی یتیم شد، کشیشی لوتری به نام گلوک در مارینبورگ وی را به کلفتی در خانه آورد و بزرگ کرد. اصول دین را به وی آموخت، ولی الفبا را یادش نداد کاترین خواندن را هرگز نیاموخت. در سال 1701 ارتش روس، تحت فرماندهی شرمتیف، مارینبورگ را محاصره کرد. فرمانده پادگان آنجا، که خود را از دفاع ناتوان میدید، خواست که قلعه را منفجر کند و خودش را هم از بین ببرد. گلوک کشیش، که از نیت وی آگاه شده بود، با خانواده و کلفتش به اردوگاه روسها گریخت. او را به مسکو فرستادند و کاترین را برای تسلی دل سربازان در آنجا نگاه داشتند.
بتدریج از میان آنان به ترتیب به نزد شرمتیف، منشیکوف، و آنگاه پطر راه

یافت. در آن جنگها و نواحی زنی ساده میبایست برای قوت لایموتش دل دیگران را به دست آورد. به نظر میرسد که کاترین تا زمانی چند به خدمت منشیکوف و تزار مشغول بوده است. هردو از وی خوششان میآمد، زیرا زنی تمیز، بشاش و مهربان بود و خوب درک میکرد; اصرار نداشت که معشوقه خاصه باشد. پطر بعد از هیاهوی ترسناک سیاست، یا جنگ و قهر و کج خلقی معشوقه های حسود، وی را مایه آسودگی خاطر مییافت. در لشکرکشیها وی را به همراه خود میبرد; همچون یک سرباز میزیست، موی میتراشید، روی زمین میخوابید، و از تیر خوردن سربازان در کنار خود پریشان نمیشد. هرگاه پطر به تشنج دچار میشد و همه میترسیدند به وی نزدیک شوند و او را لمس کنند، با سخنانی آرامبخش با تزار صحبت میکرد، نوازشش

میداد، آرامش میکرد و سرش را هم روی سینه میگرفت تا بخوابد. هرگاه این دو از هم دور بودند، پطر به "کارتن کوچولو" خود نامه های شوخیآمیز ولی آکنده از عطوفتی صادقانه مینوشت. جز لاینفک زندگی وی شده بود. تا سال 1710 همچون یک همسر، البته غیرقانونی، با پطر به سر میبرد و چند فرزند برایش به دنیا آورد. در سال 1711 جانش را در پروت نجات داد. در 1712 رسما وی را به زنی گرفت و در سال 1722 تاج امپراتریسی بر سرش گذاشت.

نفوذی که این زن بر تزار داشت از بسیاری جهات سودمند بود. وی، که از خانواده رعایا بود، رفتار این وحشی والامقام را اصلاح کرد. میخوارگیش را به حد اعتدال درآورد; چند بار به مجلس عیش و نوش وی با دوستانش وارد شد و آهسته به وی فرمان داد:"پدر کوچولو، به خانه بیا." و تزار هم هر بار اطاعت میکرد. لاس زدنهای دوران پس از ازدواج پطر را نادیده میگرفت. هیچ نمیکوشید در سیاستها پا درمیانی کند، ولی توجه داشت تزار آینده او و خویشان و دوستانش را تامین کند. با کرداری فرشته آسا بر رنجش فراگیری که ارتقای او موجب شده بود فایق میآمد; چه بسا اشخاصی را که پطر میخواست به کیفری محکوم کند نجات میداد; و هرگاه که پطر در شدت عملی مصر بود، آن را از کاترین پنهان میساخت. از نفوذ خود بر تزار سو استفاده میکرد و در ازای میانجیگریها پول میگرفت; در این راه ثروت پنهانی هنگفتی اندوخت که عاقلانه پارهای از آن را با نام عاریتی در هامبورگ و یا آمستردام به کار انداخت. آیا رواست که وی را به خاطر تامین آینده، در زمانی که همه چیز به بوالهوسی یک مرد بستگی داشت و سراسر روسیه در جریان تغییرهای مداوم بود، سرزنش کنیم

پطر نیرویی مطلق به ارث برده بود، آن را مسلم و بدیهی میدانست و لزوم آن نیز هیچ شک نمیکرد. حکومتی که وسیله "دوما"ی بایارها یا نجبا اداره شود تفرقه ملوکالطوایفی و رکود و هرج ومرج ملی را باز میگرداند; حکومت دموکراتیک در کشوری که هنوز روحا و اخلاقا بدوی بود غیرممکن مینمود; پطر مثل کرامول و لویی چهاردهم معتقد بود که تمرکز قدرت و مسئولت میتواند چندگونگی انسانی را به چنان وضع نیرومندی سازمان دهد که احساسات و عواطف مردم را مهار کند و حمله دشمنان گرسنه زمین را دفع کند. او خود را نه به منزله یک حاکم مستبد، بلکه خادم ملت و آینده آن میپنداشت; این عقیده تا حد زیادی شرافتمندانه و دست کم نیم درست بود. وی به اندازه سادهترین رعیت روستایی کشورش زحمت کشید. معمولا در ساعت پنج

صبح برمی خاست و روزی چهارده ساعت به سختی کار میکرد. شبها فقط شش ساعت میخوابید، ولی ظهرها اندکی استراحت میکرد. این برنامه در تابستان سن پطرزبورگ، که روز آن از ساعت سه آغاز میشد و تا ده بعد از ظهر ادامه داشت، چیزی غیرمتعارف نبود; لیکن در زمستان، که شب از ساعت سه بعد از ظهر آغاز میشد و تا ساعت نه صبح روز بعد ادامه مییافت، بیشتر کار در شب انجام میشد. سنپطرزبورگ مظهر و نقطه اتکایی بود که، بنابر گفتار ارشمیدس، از آن میشد "دنیا را تکان داد."1 به علت نزدیکی به ساحل، برای پایتختی کمال مطلوب نبود; حتی در این موقعیت چهل کیلومتر از دریا فاصله داشت و در محلی بود که رودخانه نوا به دو شاخه تقسیم میشد. پطر امیدوار بود که آن را با قله کرونشتات، که در 1710 در جزیرهای در دهانه خلیج بنا کرد، محافظت کند. خود شهر را به اسلوب آمستردام در 1703 بنا نهاد.

چون بیشترین قسمت آنجا باتلاق بود(نوا به زبان سوئدی یعنی گل ولای)، پطرزبورگ روی تیر و پایه های چوبی استوار شد یا، به قول یکی از ضربالمثلهای غمانگیز روسی، روی استخوانهای هزاران کارگری که برای بنای این شهر تجهیز شده بودند بنا گردید. در سال 1708 در حدود چهل هزار نفر، در 1709 چهل هزار نفر دیگر، در 1711 چهل و شش هزار، و در 1713 بار دیگر چهل هزار کارگر به این کار گرفته شدند. به هر نفر ماهی نیم روبل میپرداختند; در نتیجه، کسری معاش را از راه گدایی و دزدی تامین میکردند. اسرای جنگی سوئدی، که به این کار گرفته شده بودند، هزار هزار میمردند. چون چرخ خاک کشی نبود، کارگران مجبور بودن

مصالح ساختمانی را در دامن لباده هایشان حمل کنند. از سنگ هم استفاده شد; طبق فرمانی که در 1714 صادر شد، بنای خانه سنگی در کلیه نقاط روسیه، جز در سنپطرزبورگ، قدغن شد. و در آنجا به همه اشراف دستور داده شد تا خانه سنگی بنا کنند. اشراف بااعتراض پذیرفتند، زیرا از آب و هوای آنجا بیزار بودند و، به خلاف تزار، از هوای دریا خوششان نمیآمد. پطر برخی از کارگران هلندی را واداشت تا برای او کلبهای، به سبک کلبه هایی که در زاندام هلند دیده بود، با دیوارهای چوبی، سقف توفالی، و اطاقهای کوچک بسازند. از قصر متنفر بود، لیکن در پترهوف (پترودووارتس کنونی)، در حومه جنوبی شهر، اجازه داد سه قصر برای جشنها و مراسم رسمی بنا کنند; این "قصر تابستانی" در جنگ جهانی دوم ویران شد. در یکی از حومه های نزدیک، تسارسکویه سلو (پوشکین فعلی) کلبهای تابستانی برای "کاترین کوچولو" خود ساخت. نخست قصدش این نبود که سنپطرزبورگ را، علاوه بر بندر، به صورت پایتخت درآورد، زیرا این شهر به سوئد دشمن نزدیک بود; لیکن پس از آنکه در پولتاوا بر کارل دهم پیروز شد، تصمیم به دگرگونی آن گرفت.

میخواست از محیط تیره کلیسایی مسکو و

---

1. ارشمیدس ریاضیدان قرن سوم ق م، از اصل اهرم و قانون آن برای حرکت دادن اجسام سنگین با دیلم استفاده میکرد. وی چنان به این اصل دلبستگی داشت که همواره میگفت: "نقطه اتکایی به من بدهید تا دنیا را تکان بدهم".-م.

ناسیونالیسم کوتهفکرانه آن به دور باشد و علاقهمند بود که اشرف محافظهکار یاد جنبشهای مترقیانه غرب را احساس کنند. بنابراین، در سال 1712 آن را به پایتختی برگزید. ساکنین مسکو ماتم گرفتند و پیشگویی کردند که خداوند این شهر نیم کافر را بزودی ویران خواهد کرد. پوشکین نوشته است: "مسکو، همچون ملکهای بیوه که سر در پیش ملکه جدید خم کند، در برابر پایتخت جدید سر فرود آورد." پطر آن قدر به غربیسازی روسیه علاقهمند بود که آن را به سوی بالتیک کشاند و دستور داد تا "پنجرهاش به سوی غرب"1 مشرف باشد. به همین منظور، و برای اینکه پایگاهی برای ناوگانش و بندری برای بازرگانی خارجی ساخته باشد، همه ملاحظات را فدا کرد. این بندر سالی پنج ماه یخ میبست، لیکن روی به غرب داشت و پای در کنار دریا; همان طور که دنیپر روسیه را بیزانسی و ولگا آن را آسیایی کرده بود، حال نوا نیز آن را به اروپایی شدن میخواند.

گام دوم این بود که یک نیروی دریایی بنیان گذارد که راه های بازرگانی روسیه را از بالتیک به سوی غرب محافظت کند. پطر در دوران زمامداری

خود، با ساختن یک هزار کشتی بزرگ، چندی به این نیت تحقق بخشید; لیکن این کشتیها که با شتاب و به وضعی بد ساخته شده بودند، چوبشان پوسید و دکلشان در باد شکست; پس از مرگ او، روسیه به سرنوشتی که جغرافیا برایش تعیین کرده بود، یعنی کشوری محصور و دوردست از اقیانوس اطلس، تن در داد به امیدی که با تسخیر هوا از مانع بپرد و در دنیا فرود آید. مسکو از این بابت حق داشت; نیرو و دفاع روسیه بایستی در خشکی و از طریق نیروی زمینی و فضایش باشد. در سال 1917، مسکو مجددا به پایتختی برگزیده شد و بدین ترتیب انتقام خود را گرفت. پابرجاترین اصلاح پطر تجدید سازمان ارتش بود. پیش از وی، ارتش از دهقانانی تشکیل میشد که اشراف زمیندار تامین میکردند و غالبا به خود اربابانشان وفادار بودند و نه انضباط صحیح و نه اسلحه کافی داشتند.
پطر با بنیانگذاری یک ارتش ثابت تیشه بر ریشه قدرت بویارها و اشراف زد ارتشی که افرادش از راه سربازگیری تامین میشدند، با جدیدترین اسلحه غرب مسلح شده بود و افسرانی داشت که از پایینترین درجه بالا میآمدند و با آرمان جدید تحت عنوان خدمت افتخارآمیز به روسیه، و نه یک شهرستان کوچک یا به سروری منفور، تربیت مییافتند. او نمیتوانست بی آنکه به بالتیک یا مدیترانه راه یابد، روسیه را ترقی و توسعه بدهد; این را هم بدون داشتن یک ارتش نوین نمیتوانست بکند; یک چنین ارتشی نیز بدون دگرگونی نهادهای اقتصادی و حکومتی روسیه به وجود نمیآمد; و تغییر این دو بدون تحولاتی در رسوم، هدف، و روح مردم روسیه انجامپذیر نبود. چنین اقداماتی، برای یک فرد یا یک نسل، وظیفهای بس خطیر به شمار میرفتند.
---
1. این جمله را نخستین بار کنت فرانچسکو آلگاروتی در سال 1739 بر زبان آورد.

باروش عجیب کوبنده خاص خود، از ریش و لباس اطرافیانش آغاز کرد. در سال 1698، کمی پس از آنکه از دیار غرب برگشت، ریش تنک خود را تراشید و دستور داد تا همه کسانی که میخواهند از لطف وی برخوردار باشند، غیر از اسقف اعظم کلیسای ارتدوکس، چنین کنند. بزودی فرمانی در سراسر روسیه صادر شد که همه مردم غیر روحانی باید ریش بتراشند، ولی اجازه دارند که سبیل را همچنان نگاه دارند. در روسیه ریش نشان مذهب بود; پیغمبران همه ریش داشتند، و حواریون نیز; هشت سال پیش بود که بطرک حاکم، به نام آدریان، تراشیدن ریش را به عنوان بیدینی محکوم کرده بود. پطر مبارزه را پذیرفت; تراشیدن ریش میبایستی نشان تمدن باشد و نشان تمایل به ورود در تمدن مغرب زمین. غیر روحانیانی که

احتیاج مبرم به ریش احساس میکردند میبایستی مالیاتی سالانه بپردازند که مقدار آن برای روستاییان یک کوپک و برای بازرگانان توانگر صد روبل بود. یکی از تواریخ قدیمی مینویسد:”چه بسا روسهای پیری که چون ریششان را تراشیدند، آن را گرامی نگاه داشتند تا چون بمیرند در تابوتشان بگذارند، زیرا میترسیدند که بدون ریش آنان را به بهشت راه ندهند.” اقدام بعدی لباس ملی روسیه شد. پطر در این مورد هم فکر کرد که با پوشیدن لباس غربی میتواند مقاومت داخلی علیه غربیسازی کشور را کاهش دهد. آستین دراز افسران ارتشش را که به خدمتش میآمدند با دست خودش پاره میکرد; روزی به یکی از آنان گفت:”ببینید، اینها مزاحم شما هستند و هیچ وقت از مزاحمت آنها در امان نیستید. یا لیوان را میاندازید یا آنها را در ظرف سس فرو میکنید. بدهید از آن برایتان گتر روی کفش درست کنند.” بنابر این، در ژانویه 1700 به کلیه درباریان و مقامات عالیه روس دستور داد تا لباس غربی بر تن کنند. هر کسی که به مسکو میآمد یا از آن شهر بیرون میرفت میبایستی یا قبایش را تا زانو ببرد یا همان قبایی را که تا قوزک پا میرسید در برداشته باشد و جریمه بدهد. زنان نیز وادار شدند تا لباس غربی بپوشند; زنان، از آنجا که در لباس پوشیدن انقلابیون همه ساله به شمار میروند، کمتر از مردان ایستادگی کردند. پطر، بیش از آنکه از قانون کمک بگیرد، با سرمشق قرار دادن خانواده خود به انزوای زنان خاتمه داد. پدرش آلکسی و مادرش ناتالیا پیش کسوت این نهضت بودند; ناخواهریش سوفیا آن را گسترش داد; پطر زنان را به مجامع عمومی دعوت، و ترغیبشان کرد تا نقاب از رخ بردارند، برقصند، موسیقی بنوازند، و حتی اگر با معلم سر خانه آوردن هم باشد، تحصیل کنند. با صدور فرمانی مقرر داشت که والدین حق ندارند برخلاف تمایل فرزندانشان آنان را وادار به ازدواج کنند; مدت بین نامزدی و عروسی را شش هفته معین کرد، و در فاصله این مدت، نامزدها پیوسته باید یکدیگر را میدیدند، و اگر لازم میشد نامزدیشان را برهم میزدند. زنان خوشحال بودند که از انزوا بیرون میآیند; به سرعت در پی مد افتادند. با افزایش تعداد نوزادان نامشروع، کشیشان سلاحی علیه انقلاب پطر به دست آوردند.

ایستادگی دین بزرگترین مانع سر راه وی به شمار میرفت. کشیشان میدانستند که اصلاحات او حیثیت و قدرت آنان را کاهش میدهد. از رواداری وی در حق کیشهای غرب در روسیه نالان بودند و ظن آنان این بود که خود او بکلی فاقد معتقدات مذهبی است. آنها وقتی شنیدند که او و دوستانش به وضعی زننده مذهب ارتدوکس را به مسخره میگیرند، به وحشت افتادند. پطر نیز به سهم خود از اینکه این همه نیروی انسانی در صومعه های بزرگ و بیشمار به هدر میرفت، سخت خشمگین بود و به

درآمد هنگفتی که این صومعه ها کسب میکردند غبطه میخورد. وقتی که بطرک آدریان درگذشت (اکتبر 1700)، عمدا از تعیین جانشین وی خودداری کرد; همچون هنری هشتم در انگلستان، خودش ریاست کلیساها را به عهده گرفت و عهدهدار شروع یک نهضت اصلاح دینی در روسیه شد. پست بطرکی تا حدود بیست سال بیصاحب ماند و کلیسای ارتدوکس از اسقفی که مخالف اصلاحات پطر باشد محروم ماند. پطر در 1721 آن پست را بکلی منحل کرد و به جای آن گروهی از روحانیان را تحت عنوان "سینود مقدس"، که از طرف تزار منصوب میشدند و تابع یک صاحب منصب غیر روحانی بودند، دایر کرد. در سال 1701 اموال کلیسایی را به یک اداره دولتی سپرد. از میزان اختیارات دادگاه های قضایی کلیساها کاست و برگزیدن اسقف منوط به تصویب دولت شد. فرمانهای دیگر برگماری زاهدان و متعصبان را منع و تعداد مراکز معجزهگری را محدود کرد. مردان تا قبل از سی سالگی حق نداشتند برای ورود به صومعه پیمان ببندند و زنان تا قبل از پنجاه سالگی نمیتوانستند به سلک تارکان دنیا درآیند.
رهبانان میبایستی کارهای عامالمنفعه انجام دهند. از اموال و عواید دیرها صورت برداری شد; بخشی از این درآمد برای خود دیرها باقی گذاشته شد و بقیه به تاسیس مدارس و بیمارستانها اختصاص یافت.
بسیاری از کشیشان به این اصلاحات روسی تن دردادند، ولی این نیز مثل اصلاحات هنری هشتم نتوانست در اصول دین تغییری به وجود آورد. بعضی از ناسازگاران (راسکولنیکی) پطر را به بیدینی و ضدیت با مسیحیت متهم، و مردم را تشویق کردند تا از اطاعت او سرپیچی کنند و مالیات ندهند. پطر سرگردان این شورشیان را گرفت و به شیوه خاص خود با آنان رفتار کرد: بعضیها را تازیانه زد و به سیبریه تبعید کرد، عدهای را به زندان ابد محکوم ساخت، یکی از آنان از فرط شکنجه مرد، و دو نفر دیگر را با سوزاندن تدریجی به قتل رسانیدند.
در مورد گروه های دیگر، پطر از لحاظ رواداری با غرب همدوش شد. راسکولنیکی، مادام که در فعالیتهای سیاسی شرکت میکردند، از آزار در امان بودند. برای اینکه بازرگانی خارجی را در سنپطرزبورگ تشویق کرده باشد، اجازه داد تا کالونیها، لوتریها و کاتولیکها در نفسکی پراسپکت کلیسا بنا کنند، که بعدها به نام "ناحیه رواداری" مشهور شد. از کشیشان فرقه کاپوسن که به روسیه میآمدند حمایت، ولی یسوعیان را به عنوان مبلغان کوشای کلیسای روم طرد میکرد(1710). رویهمرفته اصلاحات مذهبی پطر بیش از سایر اصلاحاتش دوام

یافتند و به قرون وسطی در روسیه پایان بخشیدند. روند دنیویسازی حیات

و روح روسیه را از تسلط کشیشان و قدرت حاکمه زمینداران بیرون آورد و تحت نفوذ و ضوابط دولت قرار داد. پطر با یارها را تابع خود کرد و آنها را به خدمت خلق واداشت و مقام هرکس را نسبت به اهمیت کار اجتماعی سودمندی که انجام میداد تعیین کرد. اشرافیت جدیدی پدید آمد که از افسران ارتش، نیروی دریایی، و بوروکراسی تشکیل شده بود. یک سنای نه نفری(بعدها بیست نفر شد)، که تزار آنها را بر میگزید، در راس دولت قرار داشت; دولت را نه"مجمع" اداره میکردند که به ترتیب به امور وضع مالیات و درآمد، هزینه ها، ممیزی و نظارت، تجارت، صنعت، روابط خارجی، جنگ، نیروی دریایی، و قانون رسیدگی میکردند. فرمانداران ایالات، یا گوبرنیاها و شوراهای شهرها در مقابل سنا مسئول بودند. جمعیت هر شهر به سه طبقه تقسیم میشد: بازرگانان و پیشهوران ثروتمند، آموزشگران و صنعتگران، و مزدوران و کارگران; گروه نخست تنها طبقهای بود که افراد آن به عضویت شوراهای شهرداریها (ماژیسترات) انتخاب میشدند. فقط همان دو طبقه نخستین حق رای داشتند، ولی همه مالیات دهندگان ذکور حق داشتند در جلسات شهری شرکت جویند. جامعه روستایی نه به صورت یک نهاد دموکراتیک، بلکه به عنوان هیئتی که کلا مسئول تامین مالیات مصوبه سال 1719 بود، تشکیل شد. بر خودمختاری محلی از مرکز، نظارت میشد و هیچ گونه اندیشه دموکراسی در بین نبود. آن دگرگونی که پطر میخواست تنها از راه قدرت دیکتاتوری حاصل میآمد. این دگرگونی میبایستی سیاسی و اقتصادی باشد، زیرا هیچ جامعه کاملا کشاورزی نمیتوانست در برابر دولتهایی که با صنعت ثروتمندند و به این سلاح مسلحند استقلالش را تا مدت زیادی نگاه دارند. یکی از اقتصاددانان آلمانی آن عصر به چیزی که دویست سال دیگر معلوم میشود اشاره کردهاست: ملتی که بیشتر مواد خام و محصولات کشاورزی صادر میکند بزودی برده کشورهایی میشود که سازنده و صادر کننده کارهای صنعتی هستند. روی همین اصل بود که پطر به کشاورزی چندان اهمیت نداد. به جای اینکه سرفداری را از بین ببرد، آن را به صنعت هم کشاند. با شیوه خاص خود طرز درو کردن را به روستاییان آموخت و دستور داد به جای داسهای دسته کوتاه و تیغه کوچک، از داسهای دارای تیغه و دسته بزرگ استفاده کنند. روسها عادت داشتند که بیشهزارها را برای تامین کود خاکستری بسوزانند; پطر از این کار جلوگیری کرد، زیرا برای ساختن کشتیهایش به چوب درختان نیازمند بود و درختان را برای دکل کشتیها میخواست. کاشت توتون، توت، و مو را رواج داد و کار پرورش و تربیت اسب و گوسفند روسی را آغاز نهاد. صنعتی کردن سریع کشور عمدهترین هدف وی بود. نخستین مسئله تامین مواد خام بود. گسترش معادن را تشویق کرد. به کسانی همچون نیکیتا دمیدوف و آلکساندر ستروگانوف، که

در استخراج معادن و فلزگری تهور و کیاست نشان میدادند، پاداشهایی دلگرمکننده میبخشید; زمینداران را ملزم میکرد تا کشف و استخراج معادن را در املاک خود تشویق کنند، و فرمانی صادر کرد که اگر در این راه کوتاهی کنند، کسان دیگری با پرداخت قیمت اسمی به استخراج معادن زمینشان خواهند پرداخت. روسیه در سال 1700 دیگر آهن به کشور وارد نمیکرد و تا قبل از مرگ پطر، آن را به خارج هم صادر میکرد.
پطر پیشهوران و مدیران خارجی را به کشور آورد و روسها را از هر طبقه و مقام به آموزش کارهای صنعتی وادار کرد. یک نفر انگلیسی در مسکو کارخانه دباغی و کفاشی دایر کرد; پطر شهرستانها را امر داد تا هیئتی از کفاشان به مسکو بفرستند تا آخرین روش ساختن کفش و چکمه را یاد بگیرند. کفاشانی را که به روشهای قدیمی خود چسبیده بودند تهدید به اعمال شاقه کرد. برای اینکه مشوق صنایع نساجی روسیه باشد، پس از آغاز تکمیل آن صنعت، خود جامه وطنی پوشید و اهالی مسکو را از خرید جورابهای وارداتی برحذر داشت. روسها بزودی منسوجات خوبی میبافتند. یکی از دریاسالاران سنت را بشکست، و با ساختن پارچه های زربفت تزار را بسیار شادمان کرد، یکی از موژیکها نوعی لاک الکل ساخت که بر انواع دیگرش در "اروپا"، جز نوع ونیزی، برتری داشت. تا قبل از پایان سلطنت پطر، بالغ بر 233 کارخانه در روسیه تاسیس شدند. بعضی بسیار بزرگ بودند: در کارخانه بادبانسازی مسکو 162,1 کارگر، در یکی از کارخانه های نساجی 742، نفر، در دیگری 730 نفر، و در یک موسسه فلزگری 683 کارمند به کار اشتغال داشتند. پیش از پطر کارخانه هایی در روسیه وجود داشتند، لیکن نه به این تعداد. بسیاری از کارخانه های جدید راد ولت تاسیس کرد و بعدها به سرمایه های خصوصی فروخته شدند; ولی حتی در آن زمان هم از دولت کمک مالی میگرفتند و تحت نظارت دقیق آن قرار داشتند.
تعرفه های سنگینی که بر واردات بسته شدند صنایع جدید را از رقابت خارجیان در امان نگاه داشتند. پطر برای تامین کارگران کارخانه ها به بسیج افراد توسل جست. چون کارگر به حد کافی در دسترس نبود، دهقانان خواهی نخواهی به کارگران صنعتی مبدل شدند. به کارخانهداران حق داده شد تا از مالکین و زمینداران سرف بخرند و آنها را به کار در کارخانه ها بگمارند. اقداماتی در مقیاس وسیع، با انتقال دهقانان از مزارع و زمینهای دولتی، صورت گرفت. رهبران، همچون در مورد اقداماتی که دولت برای صنعتی کردن سریع معمول میداشت، نمیتوانستند منتظر بمانند تا غریزه اکتسابی بر عادت و سنت غلبه یابد و کارگران را از حوزه ها و شیوه های قدیمی کار به وظایف و نظامات جدید رهبری کنند. نظام

سرفداری صنعتی، علیرغم اکراه پطر، و با کوشش عمدی جانشینان وی، توسعه یافت. پطر در فرمانی که به سال 1724 صادر کرد در این مورد چنین متذکر شد:
مگر هر چیز [نخستین بار] با اخبار آغاز نمیشود این که عده معدودی تن به کار[صنعت]
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 474
میدهند درست است، زیرا ملت ما مثل کودکانند که الفبا را نمیآموزند مگر اینکه آموزگار وادارشان کند.
نخست آن را مشکل میبینند، لیکن همینکه آموختند، سپاسگزار میشوند. اکنون صدای شکرگزاری از آنچه تا به حال به ثمر رسیده است به گوش میرسد ... بنابراین، در امور صنعتی باید اقدام کنیم و جبر به کار ببندیم و با آموزش آن را یاری دهیم..
لیکن صنعت بدون فعالیت بازرگانی برای فروش محصولاتش توسعه نمییابد. پطر برای اینکه بازرگانی تشویق شود، موقعیت اجتماعی طبقه بازرگانان را ترقی داد. در آرخانگلسک و سنپطرزبورگ صنایع بزرگ کشتیسازی را با جبر توسعه بخشید. کوشید (ولی نتوانست) کشتیرانی تجاری برقرار کند تا کارهای ساخت روسیه با کشتیهای روسی حمل شوند; موژیکها به زمین خود سخت دلبسته و پایبند بودند و اشتیاق یا توانایی رفتن به دریا را نداشتند. در خود روسیه نیز بازرگانی به واسطه بعد مسافت و خرابی راه ها نضج نمیگرفت، لکن رودخانه هایی که از برفهای شمال و بارانهای جنوب پر آب میشدند فراوان بودند; و هر وقت که رودخانه ها منجمد میشدند، چنان بود که میتوانستند مثل جاده های سخت بار از روی آنها حمل کنند. چیزی که این رودها لازم داشتند این بود که با کانالهای متعدد به هم اتصال یابند نوا و دوینا به ولگا، ولگا به دون و در نتیجه، بالتیک و مدیترانه به دریای سیاه و دریای خزر. پطر این سیستم بزرگ را بنیاد نهاد و در سال 1708 ارتباط نوا را با ولگا افتتاح کرد; لیکن چند دوره زمامداری لازم بود تا این شبکه کامل شود، و هزاران کارگر در انجام این مقصود به هلاکت رسیدند. جنگ و اقدامات گوناگون پطر را ناچار کرد تا بودجهای را که تا آن زمان در روسیه سابقه نداشت تامین کند. برای تامین پارهای از این بودجه ها معاملات نمک، توتون، قیر، روغن، پوتاس، رزین، چسب، ریواس، خاویار، و حتی تابوتهای چوب بلوطی را به انحصار دولت درآورد. این تابوتها با منافعی در حدود چهارصد درصد فروخته میشدند; سود نمک کم و صددرصد بود. لیکن تزار پی برد که انحصار موجب رکود صنعت و بازرگانی میشود و پس از امضای معاهده صلح با سوئد، انحصارات را یکباره لغو کرد و بازرگانی داخلی را آزاد گذاشت. بازرگانی خارجی مشمول عوارض و حقوق صادرات و واردات باقی ماند و در سالهای بین

1700 و مرگ پطر در سال 1725، تقریبا به ده برابر افزایش یافت. اکثر کالاها با کشتیهای بیگانه حمل میشدند و آنچه در دست روسها باقی میماند، به علت رشوه خواری، که حتی کیفرهای سخت پطر هم قادر به جلوگیری از آن نبود، فلج میشد.
قانون مالیات بسیار پیچیده بود. گروه جدیدی از دولتیان مامور شدند که قانون تازهای برای مالیات وضع کنند.
از کلاه، چکمه، کندوی عسل، اطاق، زیرزمین، دودکش، تولد نوزاد، ازدواج و و ریش مالیات گرفته میشد.
مالیات بر خانواده ها موجب مهاجرت دسته جمعی و توام
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 475
با هرج و مرج شد; پطر این را به مالیات بر "نفوس"، در هرجا که باشند، تبدیل کرد. این قانون شامل حال اشراف و روحانیون نمیشد. درآمد دولت از 1,400,000 روبل در سال 1680 به 8,500,000 روبل در سال 1724 رسید که بیستوپنج درصد آن به نیروهای زمینی و دریایی تخصیص یافت. نیمی از این فزونی غیرواقعی بود و از پنجاه درصد کاهش بهای پول رایج در زمان سلطنت پطر ناشی میشد، زیرا نتوانست در مقابل وسوسه سودجویی موقت از طریق کاهش دادن عیار مسکو کات مقاومت ورزد. نادرستی شاه و رعیت موجب اختلال در اقتصاد، وصول مالیاتها، احکام دادگاه ها و اجرای قوانین شده بود. پطر برای هر مامور دولتی که "هدیه" میگرفت فرمان مرگ صادر کرد، ولی یکی از دستیارانش به او هشدار داد که اگر بخواهد این فرمان را اجرا کند، از ماموران دولتی کسی زنده نخواهد ماند. با وجود این، چند نفر از آنان را کشت، پرنس ماتوئی گاگارین، فرماندار سیبریه، فوقالعاده ثروتمند شده بود; مجسمه مریم عذرای خود را با جواهراتی به ارزش 130,000 روبل زینت داد. پطر میخواست بداند جواهرات مجسمه از کجا آمدهاند، و پس از آنکه به حقیقت امر پی برد، گاگارین را به دار کشید. در سال 1714 چند نفر از ماموران عالیرتبه به خاطر دزدی از خزانه دولت و ملت بازداشت شدند معاون فرماندار سنپطرزبورگ، کلانتر ایالت، فرمانده ستاد نیروی دریایی، فرماندهان ناروا و رول، و چند سناتور از جمله بازداشت شدگان بودند. پطر بعضیها را به دار آویخت، عدهای به زندان ابد محکوم شدند، جمعی را بینی بریدند، و چند تایی را هم به فلک بستند. وقتی که پطر دستور داد دیگر تازیانه به آنها نزنند، سربازان تازیانهزن خواهشکنان گفتند:"پدر، اجازه بدهید باز هم بزنیم، چون این دزدها نان ما را هم دزدیدهاند." فساد ادامه داشت یک ضربالمثل روسی میگفت: مسیح هم اگر دستش به صلیب بند نبود، دزدی میکرد. پطر، در اثنای این تلاش ناشی از اراده فردی در دگرگون کردن زندگی اقتصادی و سیاسی این نیم قاره، فرصتی یافت تا انقلاب فرهنگی

را نیز آغاز کند. از موهوم پرستی بیزار بود و میخواست علوم و فرهنگ را جانشین آن سازد. روسها تا آن زمان سالها را از روی روز فرضی خلقت جهان تاریخ گذاری کرده بودند، و سال نیز از سپتامبر آغاز میشد. پطر در سال 1699، تقویم روسی را، مثل دولتهای پروتستان، با تقویم یولیانی هماهنگ کرد. از آن به بعد، سال از ژانویه آغاز شد و مبدا آن روز تولد مسیح قرار گرفت. مردم از این امر گلهمند بودند; چطور ممکن است که خداوند خلقت را در نیمه زمستان آغاز کرده باشد پطر از پیش برد، لیکن جرئت نمیکرد تقویم گرگوری را، که اروپای کاتولیک در سال 1582 پذیرفته بود، به کار برد. کاهش ده روز تعطیلی، به مقتضای "حقه پاپپرستانه"، تعطیلات مربوط به چند تن از قدیسان ارتدوکس را از بین میبرد.

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 476

تزار ناآرام در اقدامی به همین اندازه دشوار، یعنی اصلاح الفبا، نیز توفیق یافت. کلیسای ارتدوکس از الفبای قدیمی اسلاوی استفاده میکرد، ولی طبقه بازرگان الفبای ماخوذ از یونانی را برگزیده بود. پطر دستور داد که آثار غیر مذهبی با الفبای جدید به طبع برسند. چاپخانه و کارگر چاپخانه از هلند آورد; نخستین روزنامه روسی را به نام روزنامه سنپطرزبورگ به وجود آورد (1703); برای چاپ کتابهای علمی و فنی کمک مالی داد; و کتابخانه سنپطرزبورگ را تاسیس کرد و، با جمعآوری کتابهای خطی، پرونده ها و دفاتر وقایعنگاری صومعه ها در کتابخانه آرشیو روسی را پایه گذاشت. چند موسسه فنی افتتاح کرد و دستور داد تا اشرافزادگان وارد آنها شوند. کوشید تا در هر استان یک مدرسه ریاضی دایر کند و در مسکو "گیمنازیوم" یا دانشکدهای به شیوه آلمانی تاسیس کرد تا در آن زبان، ادبیات و فلسفه تدریس شود; لیکن این مدارس چندان دوامی نیافتند. در سال 1724 آکادمی سن پطرزبورگ را سازمان داد; دانشمندان برجستهای از قبیل ژوزف دلیل را برای تدریس نجوم، و دانیل برنویی را برای تدریس ریاضیات به آنجا آورد. بنابر اصرار لایبنیتز در سال 1724، ویتوس برینگ دریانورد دانمارکی را در راس یک هیئت اکتشافی به کامچاتکا فرستاد تا ببیند که آیا آسیا و امریکا به یکدیگر متصلند یا نه، برینگ پس از مرگ پطر حرکت کرد. تئاتر روسی در زمان آلکسی تنها در محافل خصوصی نمایش داده میشد. پطر اجازه داد تا در میدان سرخ تئاتری برای عامه افتتاح شود; تعدادی بازیگر از آلمان آورد، و آنها پانزده نمایش تراژدی و کمدی، از جمله برخی از نمایشنامه های مولیر، را به روی صحنه آوردند. موسیقیدانان خارجی را برای تهیه و تنظیم ارکستر آوردند; سونات و کنسرتو در روسیه معرفی شدند، و موسیقی غیر مذهبی روسی صورتهای هارمونی و کنترپوانهای اروپایی را به خود گرفت. پطر دستور داد تابلوهای نقاشی و

مجسمه، اغلب کار ایتالیا، بخرند و همه را همراه آثار دیگر در موزه سنپطرزبورگ جمع کرد و در موزه را مجانا به روی همه گشود و دستور داد تا به آنان که به دیدن موزه میآیند خوردنی و آشامیدنی بدهند. نقاشان خارجی برای کشیدن صورتهایی به سبک غربی به روسیه آمدند، درزمان سلطنت آلکسی، کلیساهای چندی بنا شدند، ولی در عهد پطر بر تعداد آنها افزوده شد. معماران بنا کردن قصرها را با صرفهتر میدیدند. در این دوران انقلاب زیروزبر کننده، ادبیات شکوفایی چندانی نداشت; زمان بسیار لازم بود تا دوران پر تهییج پطر به شعر نیازمند شود. یک کتاب جسورانه در سال قبل از مرگ پطر منتشر شد. کتاب فقر و ثروت، اثر ایوان پاسکوشکوف، روسها را به خاطر توحش و نادانی سرزنش، و از اصلاحات تزار سخت جانبداری کرد. کتاب میگفت: “بدبختانه شاه بزرگ ما و ده نفر دیگر بتنهایی در راه ترقی گام برمی دارند; حال آنکه میلیونها نفر دیگر به قهقرا و پستی میروند.” ایوان فشار بر دهقانان بیچیز را محکوم کرد و خواستار اعمال یک نظام قضایی بیغرض و بیطرف از جانب دادگاه ها شد با درخواست گرد آمدن نمایندگان کلیه طبقات، برای تنظیم

قانون اساسی و قوانین جدید در روسیه، تزار را تکان داد پاسکوشکوف چند ماه پس از مرگ پطر بازداشت شد; او در سال 1726 در زندان درگذشت.

مقاومت در برابر برنامه های اصلاحی پطر سال به سال بیشتر میشد. روسها به فقر، رنج، و استبداد عادت کرده بودند. در زمان ایوان مخوف، نه تنها بار این سختیها را بر دوش کشیدند تا این مالیاتها را پرداختند یا تعداد بیشمار آنان در جنگها و بر اثر کارهای اجباری به هلاکت رسیدند، بلکه از گرسنگی، سرما، ضعف، و بیماری نیز تلف شدند. لفور محبوب پطر در سال 1722 چنین نوشت: "تیرهروزی روزافزون است. خیابانها پرند از کسانی که میکوشند بچه هایشان را بفروشند ... دولت حقوق سربازان، افراد نیروی دریایی، و هیئت مدیره دستگاه های وزارتی و هیچ کس دیگر را نمیپردازد." تزار، که در گیرودار برنامه های اصلاحی از افزایش فقر به حیرت افتاده بود، گدایی و پول دادن به فقرا را جرم میدانست و شصت موسسه برای توزیع اعانه بین فقرا به وجود آورد. گدایی ادامه داشت و جنایت گسترش مییافت. سرفهایی که از اسارت فرار میکردند، و سربازان و کارگران اجباری که با وجود خطر جانی از اردوگاه ها میگریختند، تقریبا حاکم بر راه ها شدند. بعضی اوقات در دسته های چند صد نفری متشکل میشدند و به محاصره و تسخیر شهرها میپرداختند. ژنرالی در سال 1718 چنین گزارش داد، "مسکو کنام راهزنان است، همه چیز ویران میشود، بر تعداد قانونشکنان روز به روز افزوده میشود و اعدام پایان نمیپذیرد." شارمندان بعضی از خیابانهای مسکو را سنگربندی میکردند و گرداگرد برخی از خانه ها، برای جلوگیری از ورود دزدان، حصارهای بلند کشیده میشدند. پطر کوشید دزدی را با خشونت سرکوب کند: راهزنان را اعدام میکرد و دزدان خانه ها را از بینی میبرد. باز هم جنایتکاران نمیهراسیدند. زندگی برای تهیدستان چنان سخت بود که بین مجازاتهای اعدام، حبس ابد، بردگی، یا کار اجباری چندان فرقی نمیگذاشتند و ترسناکترین شکنجه ها را با نوعی شکیبایی و بیحسی بر خود هموار میکردند. پطر آن قدر منفور بود که خیلیها درشگفت بودند که چرا کسی او را نمیکشد. نجبا به خاطر اینکه آنان را به خدمت به دولت وا میداشت و طبقه بازرگان را به ثروت و اهمیت رسانده بود از او بیزار بودند; دهقانان بیچیز به سبب اینکه آنان را به کارهای دسته جمعی میکشاند و از خانه و کاشانه جدا میکرد از او نفرت داشتند; اهل کلیسا از او به اندازه جانور مکاشفه یوحنا متنفر بودند، زیرا او کسب بود که مسیح را هم به خدمتگزاری دولت گرفته بود; تقریبا همه ملت روس از بابت پیوستگی و دوستی او با بیگانگان و آوردن افکار و عقاید کفرآمیز به روسیه به

وی اطمینان نداشتند; همه ملت روس به خاطر خشونت و مجازاتهای وحشیانهاش از او میهراسیدند. روسیه نمیخواست غربی شود; از غرب متنفر بود و آن را زشت میدانست; برای اینکه بتوان روح ملی را نگاه داشت، باید اسلاووفیل1 باقی ماند. شورشهایی بس شدید در مسکو در سال 1698، در حاجی طرخان در 1705، در آبادیهای کناره ولگا در 1707، به طور پراکنده در سراسر امپراطوری و مملکت به وقوع پیوستند. پطر با دوبار مسافرت کردن به غرب، نماد و تشدید کننده این مناقشه و ناسازگاری محسوب شد. در پاییز سال 1711 به آلمان رفت تا در تورگاو در جشن عروسی پسرش نظارت و سرپرستی کند. در آنجا لایبنیتز به حضورش بار یافت و پیشنهاد کرد که آکادمی روس را تاسیس نماید; و این فیلسوف چند چهره امیدوار بوده به ریاست آن برگزیده شود. تزار در ژانویه 1712 به سنپطرزبورگ برگشت، ولی در ماه اکتبر، در گیرودار لشکرکشی علیه سوئد، در کارلسباد بر کشتی نشست و به دیدن ویتنبرگ رفت. بعضی از کشیشان لوتری او را به خانه لوتر، که در آنجا لوتر دوات مرکبی را به سوی شیطان پرتاب کرده بود، بردند و لکه مرکبی را به وی نشان دادند و تقاضا کردند نظریهاش را بر دیوار بنویسد; وی چنین نوشت: “مرکب کاملا تازه است و آشکارا میرساند که داستان حقیقت ندارد.” پطر در آوریل 1713 به پایتخت جدیدش برگشت، در فوریه 1716 بار دیگر به جانب غرب شتافت; از آلمان و هولاند دیدن کرد و در ماه مه 1716 به پاریس رسید، به این امید که دخترش الیزابت را به عقد لویی پانزدهم درآورد. پطر وقتی که پادشاه هفتساله را دید، او را از زمین بلند کرد تا در بغل گیرد; چند روز بعد که به دعوت لویی به قصر سلطنتی آمد، وی را همچون کودکان بلند کرد و از پلکان بالا برد و با این عمل درباریان را به لرزه انداخت. شش هفته به عنوان دیدار از شهر پاریس در آنجا اقامت گزید و آن را از جنبه سیاسی، اقتصادی، و فرهنگی کاملا مورد تدقیق و مطالعه قرار داد. ریگو و ناتیه صورتش را کشیدند. به دیدار مادام دومنتنون سالخورده در سن سیر رفت. از پاریس به سپا رفت و پنج هفته در آنجا آب معدنی نوشید، زیرا آن زمان به امراض گوناگون دچار شده بود. همسرش کاترین در برلین به وی پیوست. در آنجا پی برد که معشوقهای گرفته است، ولی آن را به عنوان یکی از بهترین سنن خاندانهای سلطنتی اروپایی برا و بخشید. وقتی که به سنپطرزبورگ رسیدند (20 اکتبر1716)، پطر با یکی از شدیدترین بحرانهای دوران زندگی خود روبرو شد. پسرش آلکسی، که پطر امیدوار بود روزی کشور و پیشرفت برنامه های اصلاحی خود را برایش به ارث گذارد، از بسیاری از ابداعات جدید و روشی که در اعمال آنها به کار میبرد ناراضی شده بود. آلکسی جسما و روحا بیشتر پسر اویدوکسیا بود تا پطر. کوچک اندام، کمرو،

---
1. Slavophil، اسلاو دوست; در اصطلاح، به روسهایی که هوادار نژاد اسلاو و حفظ اصالتهای آن بودند اطلاق میشد، در برابر غربگرا(Westernist).-م.

ضعیف، علاقهمند به کتاب و مومن به کلیسای ارتدوکس بود، زیرا در آن موقع که پطر به جنگ و به سمت غرب رفته بود، وی در زهد و ایمان به بار آمده بود. آلکسی نه ساله بود که مادرش را به صومعه فرستادند(1699); یازدهساله بود که میشنید کشیشان از ذوب کردن زنگهای کلیساها برای ساختن توپ به سوگ نشستهاند; از پدرش پرسید که چرا باید روسها از روسیه خارج شوند و برای شهرهای دوری مثل ناروا بجنگند; پطر وقتی که میدید و ارثش به خونریزی علاقهای ندارد، خشمگین میشد. هنگامی که پطر سرگرم بنای سنپطرزبورگ بود، آلکسی در مسکو به کلیسا و رسوم گذشته عشق میورزید. از نابودی مقام اسقفی و از ضبط اموال دیرها از طرف دولت سخت خشمگین شد. کشیشی که مامور اقرار نیوشی از وی بود به او آموخت تا از کلیسا، به هر قیمتی که باشد، دفاع کند. آلکسی بت و مایه امید گروه های روحانی و اشرافیی شد که از برنامه پطر برای دنیوی و غربیسازی روسیه بیزار بودند و همه منتظر آن روز بودند که فرزند دیندار و مطیع وی به تخت سلطنت بنشیند. پطر بندرت او را میدید و هرگاه هم که میدید، معمولا وی را سرزنش میکرد و برخی اوقات، مانند زمانی که تزار پی برد که این پسر مخفیانه در راهبه خانه به دیدن مادرش میرود، او را کتک میزد. بیمهری پسر به سرحد نفرت رسید. نزد ایگناتیف، اقرارنیوش خود، اقرار کرد که آرزو میکند پدرش بمیرد. ایگناتیف این را گناه ندانست و بدو گفت: “خداوند تو را خواهد بخشید. ما همه مرگش را آرزو داریم، زیرا مردم ناچارند این بارهای سنگین را بر دوش بکشند.” پطر در سال 1708 پسرش را به درسدن فرستاد تا هندسه و طرز ساختن استحکامات را فراگیرد. آلکسی در 1711 در تورگاو با شارلوت کریستینا سوفیا، شاهزاده خانم برونسویک ولفنبوتل، ازدواج کرد. شاهزاده خانم را به این سبب از مذهب لوتری خود دست نکشید و به آیین ارتدوکس روسی درنیامد نتوانست ببخشد.
معشوقه های متعددی، حتی از میان فواحش، برگزید و بسیار میخوارگی کرد.اندکی پس از آنکه شارلوت فرزندی برایش به دنیا آورد، به همراهی زنی روسپی به دیدنش رفت. یک سال بعد، زنش در هنگام زاییدن درگذشت (1715). پطر طی نامه شدیداللحنی که در آن نوشته بود “من نه از زندگی خودم و نه از زندگی رعیتهایم میگذرم; تو را هم مستثنا نخواهم کرد. باید کردارت را اصلاح کنی تا برای کشور مفید باشی; در غیر

این صورت تو را از ارث محروم خواهم کرد” او را به سنپطرزبورگ فرا خواند. آلکسی تصمیم گرفت که، با کنارهگیری از سمت ولایتعهدی، خیال پدر را آسوده کند، معتقد بود که بهتر این است که یک زندگی آرام روستایی داشته باشد. پطر حس کرد که این راه گرهای از آن مسئله بغرنج نخواهد گشود. در سیام ژانویه 1716 به آلکسی چنین نوشت:
من سوگند تو را نمیتوانم باور کنم.. داوود گفت که همه مردم دروغگویند; به طوری که
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 480
]حتی[اگر بخواهی به آن سوگند پایبند باشی، این ریش درازان تو را منصرف میکنند ... . بر همگان آشکار شده است که تو از اعمال من، که با چشمپوشی از سلامتم برای این ملت انجام میدهم، بیزاری و پس از مرگم همه را باطل خواهی کرد. به همین دلیل غیر ممکن است که بتوانی به دلخواه خود نه زنگی زنگی و نه رومی روم باقی بمانی. بنابر این یا خودت را اصلاح کن و بیریا جانشین ارجمند من باش، یا یک رهبان. بلافاصله به من پاسخ بده ... اگر ندهی، مثل یک جانی با تو رفتار خواهم کرد.
دوستان آلکسی توصیه کردند که رهبان بشود. یکی از آنان به وی گفت: “باشلق رهبانی روی سر انسان نمیچسبد و دوباره میشود آن را از سر برداشت.” آلکسی به پدر نوشت که میخواهد رهبان بشود. پطر نرم شد و به وی توصیه کرد که تا شش ماه دیگر در این باره بیندیشد و سپس تصمیم بگیرد. تزار به سوی غرب رفت (فوریه 1716). در بیستونهم ژوئن، ناتالیا، خواهر پطر، به آلکسی توصیه کرد که وی روسیه را ترک کند و به امپراطور امپراطوری مقدس روم پناهنده شود. پطر در ماه سپتامبر از کپنهاگ به پسرش نوشت که شش ماه مهلت به پایان رسیده است و اکنون یا باید به صومعه داخل شود یا بلافاصله، آماده برای خدمت سربازی، در دانمارک به پدرش بپیوندد. آلکسی چنین وانمود کرد که میخواهد به پدرش ملحق شود; از منشیکوف و سنا پول گرفت و به جای کپنهاگ به وین رفت(دهم نوامبر). از نایب صدراعظم امپراطور تقاضا کرد تا حمایت امپراطور شارل ششم را برایش تحصیل کند. گفت.”پدرم به نحوی باور نکردنی خشمگین و کینهتوز است و به هیچ کس رحم نمیکند; و اگر امپراطور(ﻭ)مرا به پدرم باز گرداند، مثل این است که خودش مرا کشته باشد.” نﻮﻮﻮصدراعظم او را به قصر ارنبرگ در تیرول فرستاد. آلکسی در آنجا به حال اختفا و در هیئت مبدل و تحت نظر، ولی با همه گونه وسایل آسایش، به سر (řﻮﺲjﻢ)و اجازه یافت که معشوقهاش آفروزینیا را در لباس غلامی نزدیک خویش نگاه دارد. جاسوسان پطر رد وی را در آنجا یافتند. آلکسی از موضوع باخبر شد و به سوی ناپل گریخت، و در آنجا در کاستل سانت المو بر وی نگهبان گماردند. جاسوسان پطر او را در آنجا یافتند و اصرار کردند که با اطمینان از

بخشندگی پدرش به روسیه برگردد. رضایت داد، مشروط بر اینکه پطر اجازه دهد تا با آفروزینیا در کنج خلوت دهکدهای زندگی کند. پطر در نامهای که در 28 نوامبر 1717 نوشت قول موافقت داد. آلکسی ترتیبی داد که آفروزینیا تا هنگام زادن فرزندش در ایتالیا بماند. در راه سفر طولانیش به روسیه، نامه هایی بس عاشقانه برایش میفرستاد. آلکسی در اواخر ژانویه به مسکو رسید. در سوم فوریه پطر او را در حضور اجتماعی رسمی از بزرگان دولتی و کلیسا پذیرفت. آلکسی، در حالی که گریان زانو زده بود، تقاضای بخشش کرد. پطر او را بخشید، ولی او را از ارث محروم ساخت و پسر کاترین، پطر پطروویچ، را، که در آن موقع سه ساله بود، وارث تاج و تخت اعلام داشت.

آلکسی با تزارویچ جدید

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 481

پیمان وفاداری بست. پطر این بخشودگی را منوط به این کرد که آلکسی نام همه همدستان خود را که با برنامه اصلاحی پدرش مخالف هستند برملا کند. آلکسی بسیاری از آنان را لو داد; همه را بازداشت و در زیر شکنجه ناچار کردند تا ماجرا را به تفصیل شرح دهند; تعدادی از آنها را به سیبریه تبعید و بعضیها را پس از شکنجه های وحشیانه اعدام کردند. آلکسی با آزادی ظاهری در خانهای کنار قصر تزار در سن پطرزبورگ منزل گرفت و مقرری سالیانهای به مبلغ 40,000 روبل برایش تعیین شد. به آفروزینیا نوشت که پدرش به خوبی با وی رفتار میکند و او را به سر میز دعوت کردهاست. با اشتیاق انتظار آمدن آفروزینیا و سعادت زندگی در کنار او را در آرامش روستایی میکشید. آفروزینیا در ماه آوریل وارد شد.بلافاصله بازداشتش کردند; او را شکنجه ندادند، ولی تحت بازجویی شدیدی قرار گرفت. سرانجام لب به سخن گشود و اقرار کرد که آلکسی از شنیدن خبر شورشهایی که علیه پدرش میشدهاند شادی میکرده و قصد داشته است در هنگام رسیدن به قدرت، سن پطرزبورگ و نیروی دریایی را ترک کند و ارتش را تا حدود احتیاجات تدافعی تقلیل دهد. این خبر از آنچه خود پطر میدانست بدتر نبود و آلکسی را تا دو ماه دیگر آزاد رها کرد. سپس، به سائقه افشای جدیدی که بر ما معلوم نیست، اعلام داشت نظر به اینکه عفو آلکسی منوط به اعتراف کامل است و اکنون طبق مدارک برایش مسجل شدهاست که آن اعتراف دروغین و ناقص است، عفوش را باز پس میگیرد. آلکسی روز چهاردهم ژوئن بازداشت و در قله پطرس و بولس حواری محبوس شد. در 19 ژوئن 1718، پس از آنکه در یک دادگاه عالی تحت بازجویی قرار گرفت، برای نخستین بار وی را شکنجه دادند، و به بیستوپنج ضربه شلاق محکوم شد. اقرار کرد که مرگ پدر را آرزو میکرده و کشیش اقرارنیوشش گفتهاست:”ما همه مرگش را آرزو داریم.” او را با

آفروزینیا روبرو کردند و آن زن هرچه را به تزار گفته بود تکرار کرد; با همه این احوال، سوگند خورد که این زن را تا دم مرگ دوست خواهد داشت. و نیز اعتراف کرد: “بتدریج نه تنها همه چیز اطراف پدر، بلکه خود وجودش برایم نفرتانگیز شد. “اعتراف کرد که با کمک امپراطور میخواسته است “تاج و تخت را بزور تصاحب کند.” در روز بیستوچهارم ژوئن با وجود پانزده ضربه دیگر شلاق چیزی بیش از آن نگفت. دادگاه عالی وی را به خیانت متهم و تقاضای حکم مرگ برایش کرد. آلکسی تقاضا کرد که پیش از اعدام معشوقهاش را در آغوش بگیرد; ما نمیدانیم آیا این خواسته برآورده شد یا نه. پطر حکم محکومیت را امضا نکرد. دوبار دیگر(25و26 ژوئن) آلکسی تحت بازجویی و شکنجه قرار گرفت; بار دوم تزار و اعضای دادگاه حضور داشتند. لفور بعدها چنین گزارش داد:”گرچه از این بابت مطمئن نیستم، ولی به من اطمینان دادند که پدرش اولین ضربه ها را فرود آورد.” بعد از ظهر آن روز آلکسی ظاهرا بر اثر شکنجه در زندان مرد. به روایتی، کاترین دستور داد تا پزشکان رگش را بزنند; ما نمیدانیم که این کار از روی رحم بود یا به طمع جاه برای پسر خودش. آفروزینیا پارهای از

دارایی آلکسی را دریافت داشت و با یکی از افسران گارد ازدواج کرد و سی سال دیگر به خوشی در سن پطرزبورگ روزگار گذراند. پطر امیدوار بود که پسر کاترین را برای جانشینی خود تربیت کند، لیکن آن پسر در سال 1719 مرد. کاترین دو پسر دیگر به نامهای پطر و پاول به دنیا آورد که هر دو پیش از پطر مردند. او خود را با القاب شاهانهای که در پی صلح با سوئد به وی داده بودند دلداری میداد. در سال 1721 مجلس سنا و سینود مقدس لقب ملکه را به کاترین اهدا کردند. پطر پس از یک سال صلح و آرامش، که برای نخستین بار در همه دوره زمامداریش برقرار شده بود، نیروی نظامیش را به سوی ایران کشاند. میخواست بر راه کاروان رویی تسلط یابد که به آسیای مرکزی و سرانجام به هندوستان برسد; خبرگزارانش به او گفته بودند که در سر راهش طلا یافت میشود; و او امکانات صنعتی نفت قفقاز و خاورمیانه را پیشبینی میکرد. در سال 1722 ناوگانی را مامور دریای خزر کرد تا به ایران حملهور شود. باکو و قسمتی از سواحل ایرانی بحر خزر را تصرف کرد; لیکن طوفان بیشتر کشتیهایش را از بین برد; بیماری بر ارتشش تاخت; و ناتوان و درمانده و بدبین و نزدیک به مرگ در سال 1724 از جنگ برگشت. سالها بود که از مرض سیفلیس و داروهای معالجی که خورده بود رنج میبرد. میخوارگی زیاد وضع را برایش بدتر کرد و هیجانات ناشی از جنگ، انقلابات، شورشها و خشونتهای وحشتزا سرانجام پیکر غولآسای او را به تحلیل بردند. در نوامبر 1724 به دریای یخزده نوا پرید تا جاشویان یک کشتی به گل نشسته را

نجات دهد. یک شب تمام تا کمر در آب بود و تلاش کرد. روز بعد به تب دچار شد، لیکن بهبود یافت و فعالیتهای سنگینی را از سر گرفت. در 25 ژانویه بر اثر تورم دردناک مثانه بستری شد. تا دوم فوریه هنوز نمیپذیرفت که مرگ بر او سایه افکندهاست. به بعضی از گناهان اعتراف کرد و مراسمی مذهبی به جای آورد. روز ششم اعلامیهای امضا کرد و طی آن همه زندانیان را، جز محکومین به مرگ یا جرایم علیه منافع کشور، بخشید. حاضران و خدمتکاران را از فریاد ناشی از درد به هراس انداخت. لوحی خواست تا وصیتش را بر آن بنویسد; ولی همینکه تنها روی آن نوشت "همه را بدهید ... " قلم از دستش به زمین افتاد. اندکی بعد به حال اغما افتاد و سیوشش ساعت در آن حال باقی ماند و به هوش نیامد. در هشتم فوریه 1725 مرگش را به همه اطلاع دادند.

در آن وقت پنجاه و دو ساله بود. روسیه نفسی به راحت کشید; گویی کابوسی وحشتناک سرانجام خاتمه پذیرفته است. شاهان سوئد و لهستان خوشحال شدند; منتظر بودند که روسیه به هرج و مرج دچار شود و دیگر خطری متوجه مغرب زمین نکند.

روسیه قرون وسطایی سر برافراشت و خواست به گذشته برگردد. ملت بیرحمانه به کار و تحرک کشیده شده و روح و غرورش با تقلید بیتمیز از غرب آزرده شده بود. ارتجاع همه جا گسترده و پیروزمند بود. بسیاری از اصلاحات به جهت عدم پشتیبانی محکوم

به زوال بودند بوروکراسی اداری تقلیل یافته بود، ولی چارچوب اصلی آن تا 1917 بر جای ماند. اشراف بسیاری از قدرتهای گذشته را به دست آوردند; حقوق خود را مجددا بر جنگلها و معادن زمینهایشان بازیافتند.

طبقه بازرگان، که پطر آنان را ناگهانی ارتقا داده بود، به انقیاد گذشته بر گشت. بسیاری از صنایع جدید به علت فقدان ماشینآلات کافی یا صلاحیت در کار مدیریت از بین رفتند. سرمایهداری ابتدایی به انحطاط گرایید و روسیه اقتصادی تا حدود دویست سال دیگر در همان قبل از انقلاب پطر باقی ماند. اصلاحات بازرگانی موفقیت بیشتری داشتند; بازرگانی با غرب رو به افزایش میرفت. بر اثر تماس با اروپا، آداب و رسوم تغییر یافتند; لیکن لباسهای ملی قدیمی در زمان کاترین دوم (1762-1796) مجددا رواج پیدا کردند و ریشها در زمان آلکساندر دوم "1855-1881" به همان مد پیشین برگشتند. فساد ادامه یافت. اخلاقیات اصلاح نشد و شاید میخوارگی، هرزگی و درندهخویی پطر مردم را از نظر اخلاقی فاسدتر از پیش کرده بود. فقط آن دسته از اصلاحات به جای ماندند که به موقع ریشه دوانده بودند. در تاریخ جدید، چهره پطر در زمره کسانی است که محبوبیت چندانی ندارند. با همه این احوال، کارهای بزرگی انجام داد.

شکستهایش گواه بر محدودیت نبوغ که عاملی در تاریخ است به شمار میروند، ولی تاثیری که بر روسیه گذاشت سهم نیروی شخصیت را ثابت میکند. روسیه را صاحب ارتش و نیروی دریایی کرد; بنادری تاسیس کرد که از راه آن روسیه با غرب کالا و افکار مبادله میکرد; بهرهبرداری از معادن ذوب فلزات را دایر کرد; مدرسه و آکادمی بنیاد گذاشت. روسیه را با کششی خشن از آسیا بیرون کشید و به اروپا ملحق ساخت و آن را عاملی در امور اروپا گردانید. از آن پس اروپا ناچار شد آن سرزمین پهناور و پراهمیت، آن مردمان سختکوش، صبور، و بردبار، و سرنوشت مقتدر و گریزناپذیرشان را به حساب بیاورد.

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 484

فصل چهاردهم :امپراطوری متغیر - 1648-1715

ا -تجدید سازمان آلمان

جنگ سی ساله جمعیت آلمان را از بیست میلیون به سیزده و نیم میلیون نفر تقلیل داده بود. خاکی که از خون انسانی بارور شده بود در عرض یک سال برای کشت و کار آماده شد، ولی انتظار مردان را میکشید. تعداد زنان بر مردان فزونی داشت. شاهزادگان پیروزمند این بحران حیاتی را با مراجعه به نظام چندگانی در کتاب مقدس حل و فصل کردند. در کنگره فرانکونیا، منعقد در فوریه 1650 در نورمبرگ، تصمیمات زیر گرفته شد:
مردانی که از شصت سال کمتر دارند نباید به صومعه ها پذیرفته شوند ... .. کشیشان و طلاب دینی (که هنوز رسمیت روحانی نیافتهاند) و کاننها باید ازدواج کنند ... به هر مرد اجازه گرفتن دو زن داده میشود; و به همه مردان جدا یادآوری میشود، و از منابر نیز اغلب به آنان گوشزد خواهد شد، که خود را با این جریان هماهنگ کنند.
زنان بی شوهر میبایستی مالیات بپردازند. موالید جدید بزودی تساوی تقریبی دو جنس را تامین کردند، و زنان به داشتن شوهرانی که کاملا به آنها تعلق داشته باشند اصرار میورزیدند. تعداد جمعیت به سرعت افزایش یافت و تا سال 1700 جمعیت آلمان به بیست میلیون نفر رسید. ماگدبورگ تجدید بنا یافت; لایپزیگ و فرانکفورت آم ماین از وجود بازارهای مکاره خود جان گرفتند; هامبورگ و برمن نیرومندتر از پیش سر بیرون آوردند. ولی صد سال طول کشید تا صنعت و بازرگانی توانستند به سطح قرن شانزدهم خود برسند. سوئدیها و هلندیها بر دهانه اودر، الب و راین تسلط داشتند و حمل و نقل از طریق اقیانوس بازرگانی داخلی را تا حدودی راکد کرده بود. طبقه متوسط رو به زوال میرفت. شهرها اکنون دیگر در دست بازرگانان نبودند، بلکه تحت حکومت شاهزادگان ایالتی و یا دست نشاندگان آنان قرار داشتند. جنگ برای نیروی امپراطوری هاپسبورگ با مصیبت پایان پذیرفت. فرانسه آن امپراطوری

و متحدش اسپانیا را تحقیر کرده بود. اکنون شاهزادگان آلمانی در جمع نیرومندتر از امپراطور بودند. ارتش، دربار و سکه ویژه خویش داشتند; سیاست خارجی را خود تعیین میکردند و حتی، علیرغم مصالح امپراطور، با دولتهای غیر آلمانی پیمان اتحادی بستند. در این زمان حدود دویست امیرنشین "غیر روحانی" مستقل وجود داشتند; شصتوسه دولت روحانی و مذهبی از طرف اسقفهای اعظم کاتولیک رومی، اسقفها، یا روسای دیرها اداره میشدند; و پنجاهویک "شهر آزاد" فقط تحت نظر امپراطور و تابع قوانین وی بودند. فرانسه از دیدن اینهمه آلمانهای متعدد به جای یک آلمان

واحد شادان میشد. مارکگراف نشین مرزی براندنبورگ نشانه یک امپراطوری محتضر و شکل یافتن یک آلمان نو بود. در آنجا خانواده هوهانزولرن، که از امپراطور دور و با سوئدیها و سیل اسلاوها روبرو بودند، دریافتند که ایالت کوچکشان فقط به کمک نیرو و منابع خود میتواند زنده و پابرجا بماند. در قرن دهم، هانری شکارچی، "مارک[یعنی مرز] شمالی ساکسونها" را در کرانه رود الب تعیین کرده بود تا یورش سیل آسای نژادهای اسلاو را سد کند.
قلعه برنیبور (که نام براندنبورگ از آن مشتق شده است) را، که پایتخت نژاد اسلاوی "وند" بود، از چنگشان آزاد کرد و آنان را به سوی او در عقب راند. چندین قرن متوالی سرزمین بین الب و او در بین آلمانیها و اسلاوها دست به دست میشد. این مار کگراف نشین زمانی فعالانه پای به عرضه تاریخ گذاشت که فردریک این مارکگرافنشین و حق رای آن را در دیت امپراطوری، در سالهای 1411-1417، از خانواده هوهانزولرن خرید.
از آن روز به بعد خانواده هوهانزولرن بر براندنبروگ تا زمانی که پروس نام یافت و بر پروس نیز تا زمان خلع ویلهلم دوم در سال 1918 فرمانروایی کردند. کمتر خانوادهای دیده شده است که رابطهای چنین دیرپا و چنین صمیمانه با ایالتی داشته باشد یا خود را این چنین با شور و رغبت و به طرزی موثر وقف سعادت و سیادت یک ملت بکند. در زمان حکمروایی یان سیگیسموند (1608-1619)، برگزیننده، براندنبروگ حق دوکنشینی کلیوز را در غرب و دوکنشین پروس شرقی را در شرق به دست آورد، به طوری که پیش بینی میشد بر سراسر پروس تسلط یابد. گئورگ ویلهلم برگزیننده یکی از سستعنصرترین اعضای این خانواده بود که عدم ثباتش در جنگ سیساله موجب انهدام براندنبورگ به دست سپاهیان سوئد شد. شهرها و روستاها خالی شدند، برلین رو به ویرانی رفت، و صنایع تقریبا به نابودی کشیده شدند; جمعیت این امیرنشین از ششصد هزار نفر به دویست و ده هزار نفر تقلیل یافت. فردریک ویلهلم، که در سال 1640 وارث این ویرانیها شد، در دوران حکمفرمایی چهلوهشت ساله خود، آن را به نحوی معجزه آسا به سوی آبادی و پیشرفت کشاند که حتی معاصرانش نام "برگزیننده بزرگ" بر وی نهادند. اگر او نمیبود، فردریک کبیر (همان طور که خود اعتراف کرد) هرگز به وجود نمیآمد.
بیست ساله بود که به قدرت رسید جوانی زیبا، سیاه مو، سیه چشم، و قدرت شکن. در
*****تصویر
متن زیر تصویر : فردریک کبیر. سان سوسی، پوتسدام (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 486
انضباط و زهد بزرگ شد; در دانشگاه لیدن تحصیل کرد. پیش از پطر

روسی، مردم هلند و شهامت و عزم و پشتکار آنان را ستوده بود; بعدها هزار نفر از آنان را برای آبادی سرزمین خود، که گرسنه نیروی انسانی بود، آورد. در صلحنامه وستفالی، پومرانی شرقی(دور)، اسقفنشینهای میندن و هالبرشتات، و حق وراثت بر اسقفاعظمنشین ماگدبورگ را به دست آورد; منطقه اخیر را در سال 1680 گرفت، و فردریک ویلهلم، در پایان فرمانروایی خود، صاحب قلمرو پراکندهای بود که به سوی یکپارچگی گام بر میداشت. در اوایل 1654 نخستوزیر وی، کنت گئورگ فردریک والدک، پیشنهاد کرد که همه آلمان زیر نظر خاندان هوهانزولرن متحد شود. فردریک ویلهلم همان مردی به نظر میآمد که میتوانست امور این اتحادیه دفاعی را بر عهده بگیرد.
هنگامی که آوگوستوس نیرومند ساکس برای به دست آوردن حق پادشاهی لهستان به مذهب کاتولیک گروید، راه رهبری آلمان به دست پروتستانها بجز برای قدرت سوئد باز شد. در نتیجه پیمانهای 1648، چند نقطه بسیار مهم سوقالجیشی آلمان در زیر تسلط سوئدیها قرار گرفتند و سوئد به خاطر فداکاریها و پیروزیهای "جنگ سی ساله" مدعی حق رهبری بر آلمان پروتستان شد. براندنبورگ پروس، که همه ایالات تابعهاش از یک طرف تا طرف دیگر آلمان به دست رقبا افتاده بودند، چطور میتوانست بدان حد نیرومند شود و در برابر تسلط سوئدیها یا ساکسونهای متمرکز و متحد از خود دفاع کند فردریک ویلهلم این کار را با نقشه و با نیروی اداره، که اصل اولیه مملکتداری است، آغاز کرد; بعد، با مالیاتگیری و با دریافت کمکهای مالی از فرانسه، پول را، که اصل دوم مملکتداری است، فراهم کرد; بعد با آن پول ارتش را، که سومین اصل مملکتداری است، به وجود آورد. در سال 1656 وی صاحب نخستین ارتش دایمی اروپا شد که هجده هزار مرد مجرب و حاضرالسلاح در آن خدمت میکردند. با این وسیله موثر ایالات تابعه را مجبور کرد تا هر سال به دولت مرکزی در برلین مالیات بپردازند; با این درآمدها از وابستگی نیروی مالی دیت ایالتی رهایی یافت و بدین وسیله به چیزی دست یافت که در وضع موجود سیاسی و فرهنگی آن عصر تنها شکل عملی حکومت به شمار میرفت یعنی حکمفرمایی مطلق و متمرکز. نجبا را از پرداخت مالیات مستقیم معاف کرد، ولی پسرانشان را ملزم ساخت تا در ارتش به عنوان "یونکر" در بالاترین درجات لشکری و دولتی خدمت کنند.این نوجوانان نخست از رفتن به خدمت بیزار بودند; لیکن اونیفورم زیبا و مقام اجتماعی بلندی برایشان تهیه دید; آنها را با کفایت و مغرور بار آورد; به جای حس وفاداری فئودال مآبانه به رژیم گذشته، یک حس حمیت ملی در آنها ایجاد کرد; و ارتش را بیشتر مبدل به خادم دولت کرد تا زمینداران. بدین طریق، ماشینی نظامی و اجتماعی به وجود آمد که فردریک کبیر را در برابر نیمی از اروپا یارای ایستادگی داد و

آلمان را برای جنگ جهانی اول آماده ساخت.

فردریک ویلهلم از یک صفت عاری بود: نبوغ نظامی شاهان سوئد، بیست سال تمام نیروی ارتشش را در نبردهای سوئد با لهستان، و فرانسه با امپراطوری، از یک سو به سوی دیگر میبرد و به زحمت میتوانست خود را با دیپلوماسی حفظ کند. لیکن هنگامی که کارل یازدهم به براندنبورگ حمله کرد، ارتش فردریک ویلهلم شایستگی خود را در شکست دادن سوئدیها در فربلین (1675) نشان داد و همین پیروزی بود که لقب برگزیننده بزرگ را برای وی به ارمغان آورد. سرانجام، علیرغم سیاست مردد و تغییرپذیر و فقر منابع، توانست بیش از صدهزار کیلومتر مربع بر خاک کشورش اضافه کند. از همه مهمتر اصلاحات اقتصادی و اداری وی بودند. بر اثر پافشاری وی، اشراف روش کشاورزی را در املاک خود بهبود بخشیدند و بر بازدهی محصولات افزودند. صنعت مترقی ابریشم را با ازدیاد کشت درخت توت توسعه بخشید. برای اینکه حس عدم توجه به جنگلداری را از بین ببرد، به کلیه دهقانان دستور داد که هر نفر تا پیش از ازدواج باید دوازده درخت غرس کرده باشد. کانال فردریک ویلهلم را طرحریزی کرد و با کمک مالی دولت آن را ساخت تا او در را به شپره بپیوندد. هنگامی که لویی چهاردهم فرمان نانت را لغو کرد، برگزیننده بزرگ "فرمان پوتسدام" (نوامبر 1685) را صادر کرد و از کلیه هوگنوهای پریشانحال برای اقامت در براندنبورگ پروس دعوت کرد; نمایندگانی فرستاد تا مهاجرت آنها را راهنمایی و هزینه آن را تامین کنند; بیست هزار نفر از آنان به آنجا آمدند، نیروی محرکهای برای صنعت پروس شدند، و پنج هنگ در ارتش پروس تشکیل دادند.
فردریک ویلهلم، همچون خلف خود فردریک کبیر، شخصا در کار اداری زحمت میکشید و اصلی را که بعدها پطر روسی و "فرمانروایان مستبد روشنفکر" قرن هجدهم پذیرفتند به وجود آورد که حاکم باید خدمتگزار سرسپرده کشور باشد. او میدانست که عدم رواداری سد راه پیشرفت اقتصادی و سیاسی است; وی مردم آلمان را در برگزیدن عقاید لوتر آزاد گذاشت; خود نیز کالونی مذهب باقی ماند; و به کاتولیکها، پیروان اونیتاریانیسم، و یهودیها آزادی مذهب عطا کرد. در سال 1688، به سن شصتوهشت سالگی، چشم از جهان فرو بست. وصیت وی، مبنی بر تقسیم ایالات بین فرزندانش، اتحادی را که بنیان گذاشته بود از بین میبرد، ولی جانشینش وصیتنامه را ملغا دانست و قدرت متمرکز را نگاه داشت، و فردریک سوم توانست از حسن نیت امپراطور لئوپولد اول، با پیوستن به وی علیه فرانسه، برخوردار شود; بدین سبب و در ازای هشتهزار سربازی که به وی داد، لئوپولد لقب "پادشاه پروس" را به وی اعطا کرد. در 18

ژانویه سال 1701، در کونیگسبرگ، به نام فردریک اول، تاج بر سر گذاشت، و پروس راه خود را به سوی بیسمارک و اتحاد آلمان آغاز نهاد. یکی از افتخارات زندگی فردریک این است که دانشگاه هاله را بنیان گذارد; دیگر اینکه از کوششهای زن دومش در راه پیشرفت استعدادهای فرهنگی در برلین، پشتیبانی کرد. سوفیا
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 488
شارلوت، دختر شاهزاده خانم سوفیا، برگزیننده هانوور، به منزله زیباترین و باهوشترین زن آلمان مشهور شده بود. چون سالیان دراز در پاریس زیسته بود، پیوندی زیبا از فرهنگ و فریبندگی به دربار برلین آورد. فردریک، با اصرار وی و لایبنیتز، آکادمی علوم برلین را، که مقدر بود در زمان حکمروایی فردریک دوم تاریخساز باشد، به وجود آورد. "برگزیننده" برای آن زن "قصر" مشهوری در حومه شهر ساخت (1696) و آنرا، به پیروی از نام وی، شارلوتنبورگ نامید. دانشمندان، فلاسفه، آزادفکران، یسوعیان و کشیشان لوتری به سالن قصر شارلوتنبورگ میآمدند; شارلوت دوست داشت آنان را به جدل درباره مسائل مربوط به الاهیات برانگیزاند - جدل و بحثی که بعضی اوقات تا پایان شب ادامه مییافت. در آنجا خواهر شوهرش کرولاین، ملکه انگلستان از باده این دانش و هنر، که بعدا موجب تکان انگلستان گشت، سرمست شد زمانی که شارلوت زندگی را بدرود میگفت، (اگر گفتار نوهاش فردریک کبیر را باور کنیم) مراسم مذهبی کاتولیکها و پروتستانها را رد کرد; به روحانیان گفت که در آرامش و بیشتر در کنجکاوی میمیرد تا در بیم و امید; به آنان گفت که اکنون حس کنجکاویش را در مورد اصل اشیا اقناع خواهد کرد، "چیزی که حتی لایبنیتز هم نتوانسته بود برایم شرح دهد" و شوهر مبادی آدابش را با این فکر که مرگش "به شوهر فرصت خواهد داد تا با مراسمی باشکوه مرا دفن کند" تسلی داد. سوفیا شارلوت یکی از زنان تحصیلکرده و با شخصیت آلمان بود و آلمانی را که از قرن هفدهم به هجدهم پای میگذاشت ارایش و زیبندگی داد. دربار برلین، از میان سیصد درباری که درآمدهای امپراطوری را به مصرف میرساندند، فقط با دربار ساکس در درسدن رقابت میکرد. آوگوستوس نیرومند، که به عنوان برگزینده فردریک آوگوستوس اول بر ساکس حکمفرمایی میکرد، گروهی حرامزاده برای اروپا به ارث گذاشت که نامدارترین آنها مارشال دو ساکس بود. وی پایتختش، "زیباترین شهرهای آلمان" را مرکز و مایه افتخار هنرهای کوچک کرده بود; لیکن مردم ساکس او را به خاطر تعویض آیین، اسراف در پولهایشان، به کشتن دادن مردانشان در جنگ لهستان و تجملات پرهزینه دربارش هرگز نبخشیدند. برگزینندهنشین هانوور، با پناهدادن به لایبنیتز و منضم کردن انگلستان، در این دوره از تاریخ سهمی گرفت.

سوفیا، زوجه مخلوع برگزینده پالاتینا، دختر الیزابت استوارت (ملکه بوهم)، در سال 1658 با ارنست اوگوست، که برگزیننده هانوور شده بود، ازدواج کرد. تبحر این زن شوهرش را منکوب میکرد، زیرا با کمی مکث، به پنج زبان صحبت میکرد و تاریخ انگلستان را بیش از سفیر کبیر انگلستان، که در دربار وی میزیست، میدانست. تا چندی در هانوور سالنی از فضلا و فلاسفه دایر کرد. ولی دلش به هوای تصاحب تاج و تخت انگلستان برای پسرش جورج پر میزد. خونش با سلطنت در آمیخته بود، زیرا هرگز فراموش نمیکرد که نوه دختری جیمز اول است. همان طور که مشاهده کردیم، پارلمنت انگستان در سال 1710

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 489

سوفیا و "وارثان بلافصل وی را که پروتستان باشند" به جانشینی تاج و تخت معین کرد. آینده پسرش را به نام جورج اول با لذت مینگریست، ولی از چشم انداز ملکه شدن زن پسرش، سوفیا دوروتئا، ناراضی بود و با آرامی انتظار گسیختگی ازدواجشان را میکشید. جورج که به زنش برای روابط نامشروع با کنت فیلیپ فون کونیگسمارک بدگمان شده بود، دستور کشتن کنت را صادر کرد، سوفیا دوروتئا را طلاق داد، و وی را از سال 1694 تا زمان مرگش در سال 1726 به زندان انداخت. در این گیرودار، شاهزاده خانم برگزیننده در ژوئن سال 1714 در سن هشتادوچهار سالگی، درست دو ماه پیش از آنکه تاج شاهی انگلستان بر سر پسرش گذارده شود، از دنیا رفت. بدین ترتیب، خداوند بزرگ اقبال، از درگاه همهجا حاضرش، سرنوشتها، کشورها، و مردم را به هم آمیخت.

کشمکش بین مذاهب کاتولیک و پروتستان برای تصاحب روح آلمان از شدت افتاده بود، زیرا جنگ سی ساله نفرتهای ناشی از الاهیات را به ابتذال کشانده بود. در این دوره، شاهزادگان پروتستان عمدتا، به ترغیب یسوعیان، به کلیسای کاتولیک گرایش مییافتند. مذهب کالونی بر مذهب لوتری که به یک نوع جزمیت خشک مدرسی متمایل بود، چیرگی یافت. بیشتر در پاسخ به این فورمالیسم و ظاهرپرستی بود که نهضت تورع گسترش یافت تا روح اتحاد درونی با خداوند را جانشین ظاهربینی کند. جورج فاکس، ویلیام پن، و رابرت بارکلی در نیمه دوم قرن هفدهم، انجیل کویکر خودشان را به آلمان آوردند، و شاید این جنبش تبلیغاتی در توسعه تورع در آنجا سهمی داشت; ملاحظه میکنیم که کتاب آرزوهای صمیمانه، به قلم فیلیپ یاکوب شپنر (1675)، چهار سال پس از اولین ملاقات ویلیام پن انتشار یافت. شپنر، که کشیش یکی از کلیساهای لوتری فرانکفورت آم ماین بود، آیین آن را با عبادت رازورانه تکمیل کرد. عنوان متورع را، مثل پیرایشگر و متودیست، منقدان این گروه از پارسایان به تمسخر بر آنها گذاشتند، و آنها نیز آن را پذیرفتند و نشان افتخار ناچیز خود شان قرار دادند.

آنان به امید سلطنت هزار ساله مسیح، که در زمان جنگ تسلیبخش توده های آلمانی بود، دلبسته بودند. آدونت دوم را به صورت یک آیین مبهم الاهیات تلقی نمیکردند، بلکه آن را الهام گرم و فعال زندگی روزمره خود میپنداشتند. در هر آن ممکن است مسیح روی زمین ظاهر شود، کشمکش ادیان را آرام کند، حکومت زور و جنگ را خاتمه دهد، و کلیسایی روحانی، خالص، و فارغ از تشکیلات و مراسم و کشیش بسازد، ولی اعتقادی قلبی نسبت به مسیحیتی سخاوتمند را رواج دهد. آوگوست فرانکه این جنش را با اشتیاقی پیامبرگونه دنبال کرد. بسیار از زنان تحت

تاثیر مسیحیت عملی وی قرار گرفتند و به اشاعه خداشناسی فردی و احسان به خلق پرداختند. این جنبش، که خود تحت تاثیر پیرایشگری انگلیسی و تسلیم و ترک نفس فرانسوی قرار گرفته بود، به نوبه خود بر متودیسم انگلیسی و شعر آلمانی اثر گذاشت، در امریکا نیز رسوخ یافت، و کاتن مثر آن را با امیدواری تحسین کرد: “جهان از آتش خداوند که در قلب آلمان شعلهور است گرمی میگیرد.” لیکن تورع نیز، مانند پیرایشگری، همینکه عمومیت یافت و با ظاهرسازی و ریاکاری به صورت حرفه درآمد، زیان دید. در قرن هجدهم، در سیلاب مذهب خردگرایی که از فرانسه

سرازیر شده بود غرقه شد. پیروزی ریشلیو، مازارن، و لویی چهاردهم، و رشد ثروت و شکوه دربار فرانسه، بر جامعه آلمانی در قرن پس از صلح وستفالی اثری مقاومتناپذیر گذاشت. تا چندی آیین جهان وطنی بر ناسیونالیسم غلبه داشت. شیوه فرانسوی به شکل زبان، ادبیات، روابط، رسوم، رقص، هنر، فلسفه، شراب و کلاهگیس دربارهای شاهزادگان را تسخیر کرد. اکنون اشراف آلمانی فقط با نوکرانشان آلمانی صحبت میکردند. نویسندگان آلمانی به زبان فرانسه برای اشراف، و به لاتینی برای اهل فضل چیز مینوشتند. لایبنیتز، که بیشتر به زبان فرانسه مینوشت، اعتراف کرد که آلمانها به تقلید فرانسویان"رفتار شان اندکی به سوی ظرافت و ادب گرایش پیدا کرده است." ولی از جایگزین شدن زبان فرانسه به جای آلمانی و رسوخ کلمات فرانسوی در زبان آلمانی سخت اندوهگین بود.
فقط یک کتاب آلمانی از آن عصر بر جای مانده است: سیمپلیسیوس سیمپلیسیسیموس (1669) نوشته هانس فون گریملسهاوزن. این کتاب ظاهرا شرح زندگی ماجراجویانه ملکیور فون فوخشایم است که یک چهارمش نادان، یک چهارمش فیلسوف، و نیمش شریر بود.
کتاب اصولا یک هجونامه خندهآور ولی بدبینانه از آلمان است که از جنگهای سیساله به زحمت جان سالم به در برده بود. ملکیور به عنوان پسر خوانده یک دهقان آغاز به کار میکند، که زندگانیش با الفاظ درباری وصف شدهاست:
اربابم به جای غلامان، ملازمان و مهتران، گوسفند، بز و خوک داشت و همه آنها در شکارگاه در خدمتم بودند تا اینکه آنها را به خانه بر میگرداندم.زرادخانهاش از گاو آهن، کلنگ دوسر، تبر، بیل باغبانی، بیل، چنگک سرگین زنی، و چنگک علف چینی انباشته بود و در آنجا هر روز بیلزنی و حفاری را با "انضباطی نظامی" تمرین میکرد; ... پهن کشی دانش استحکاماتش، گاوآهنگذاری دانش استراتژی و اصطبل پاککنی تفریح و مسابقه شهسوارانش بودند.
گروهی از سربازان به بهشت این رعیت حملهور میشوند و خانواده او را به زیر شکنجه قرار میدهند تا محل گنج نبوده را فاش سازند. ملکیور میگریزد و به زاهدی سالخورده پناه میبرد که نخستین درس الاهیات را به وی میآموزد. چون از اسمش میپرسد، پاسخ میدهد: "رذل یا دراز بیهنر"، زیرا تا کنون نشده است که او را به نامی دیگر بخوانند; اسم پدر خواندهاش

هم، روی همین اصل، "دلقک، ولگرد، و سگ مست" است. سربازان وی را اسیر میکنند و به دربار هاناو میبرند. در آنجا به او دلقکی میآموزند و نامش را سیمپلیسیوس سیمپلیسیسیموس مینهند. او را میربایند; دزدی میکند، به

گنجی پنهانی دست مییابد، شخص محترمی میشود و دختری را میفریبد; او را ناچار میکنند با دختر ازدواج کند; دختر را ترک میکند، به مذهب کاتولیک میگرود، به مرکز زمین میرود، دارایی خود را از دست میدهد، با حقهبازی دوباره آن را به دست میآورد، از ولگردی درمانده میشود، و سرانجام به گوشهای مینشیند تا سرخورده از جهان در سلک زاهدان درآید. این کاندید یک قرن قبل از ولتر است که بیشتر با طنز آلمانی آمیخته شده است تا ظرافت طبع فرانسوی. منتقدان این کتاب را محکوم کردند، ولی جزو آثار کلاسیک و یکی از بهترین آثار ادبیات آلمانی بین لوتر و لسینگ قرار گرفت. این کتاب را نباید تصویر درستی از وضع آلمان نسل بعد از جنگ به شمار بیاوریم. ممکن است که آلمانی به مشروب دل میبسته، ولی در همان حال هم از خوش مشربی دست بردار نبوده است; ممکن بوده است که زنش او را سگ مست صدا بزند، لیکن او را ناچار دوست میداشته، چون از هیچ بهتر بوده و فرزندانش را نیرومند بار میآورده است. شاید در آلمان این زمان اخلاقیات پسندیده بیشتر دیده میشد تا در فرانسه. بیچاره شارلوت الیزابت، پرنسس کاخنشین، که علی رغم خواست خود، با "موسیو" فیلیپپ د/اورلئان، شوهر دین عوض کرده "مادام" هانریتا، ازدواج کرده بود (1671)، زیبایی بیروح هایدلبرگ را هرگز فراموش نکرد; و پس از چهل و سه سال که به سختی در میان آسایش در بار فرانسه زیسته بود، هنوز آرزوی آن "ترشی کلم و سوسیس دودی" را میکرد که از قهوه، چای، یا شکلات پاریس یا ورسای برتر بود. وفاداری بردبارانه وی به شوهر بی ارزشش، و تحمل وجود برادر شوهر شاهزادهاش که دستور یا اجازه ویرانی پالاتینا را داد، به ما نشان میدهد که حتی در میان ویرانیهای آلمان، زنانی یافت میشدهاند که میتوانستند به شاهان سست عنصر، آراسته به زیور، کلاهگیس بر سر گذاشته و عطر آگین درس نجابت و انسانیت بیاموزند.

با این حال، این عصر، علیرغم تمام انتظارات منطقیی که میرفت، یکی از اعصار ثمربخش معماری آلمان بود.
نخستین شکوفایی سبک باروک آلمانی را به خود دید، و این سبک به نمای شهرهای کارلسروهه، مانهایم، درسدن، بایرویت، وورتسبورگ، و وین فریبندگی و شادی بخشید. دوره معمارانی از قبیل یوهان فیشر فون ارلاخ، یاکوب پرانتاور، یوهان، کیلیان و کریستوف دینتزنهوفر، و آندرئاس شلوتر بود; و اگر زندان مرزها و آشفتگی زبانی در میان نبود، ملتهای انگلیسی زبان همه آنها را به خوبی و به اندازه کریستوفر رن و اینیگو جونز میشناختند. بعضی

از آثارشان در زمان حمله ارتش فرانسه به آلمان (1689) و بعضی دیگر در جنگ دوم جهانی نابود شدند.
تاریخ، رقابتی بین هنر و جنگ است. در میان گرسنگی، فقر و ویرانی، چندین کلیسای زیبا بنا شدند. اگر در این میان از کلیسای جامع یوهان دینتزنهوفر در فولدا، یا دیر کلیسایش در بانتس، یا از کارهای کریستوف و کیلیان دینتزنهوفر در کلیساهای سن نیکولا و سن ژان در پراگ نام نبریم، از اعتبار تاریخ خود کاستهایم. معمار ایتالیایی آگوستینو بارلی در سال 1663 بنای قصر نیمفنبورگ را در بیرون مونیخ آغاز کرد و یوزف افنر داخل آن را با ترکیبی از ستونهای چهارگوش کلاسیک و تزیینات باروک با موفقیت به پایان رساند. تزیین وسوسه همیشگی سبک باروک بود; این سبک در سالون فستیوال، قصر برلین و در عمارت کلاه فرنگی قصر تسوینگر در درسدن، که ماتائوس دانیل پوپلمان آن را برای آوگوستوس نیرومند بنا کرد، به نحو مبالغهآمیزی به چشم میخورد; در اینجا باروک به چنان آرایش زیبایی گروید که برای درون اطاقهای قصر مناسبتر بود تا نمای بیرونی آن. بیشتر قسمتهای این قصر در دوران جنگ جهانی دوم ویران شد; همین طور قصر شارلوتنبورگ و قصر برلین و قصر سلطنتی که آندرئاس شلوتر ساختمان آن را در سال 1698 آغاز کرده بود. شلوتر یکی از مجسمهسازان مشهور آلمانی آن زمان بود. کشور آلمان از مجسمه سوار بر اسب برگزیننده بزرگ، که از میان گلوله بارانهای جنگ سالم بیرون آمد و اکنون در میدان شارلوتنبورگ در بیرون برلین قرار دارد، به هیجان افتاده بود. شلوتر در کونیگسبرگ مجسمهای به همان اندازه شکوهمند از فردریک اول، که بتازگی به پادشاهی پروس رسیده بود، تراشید. یولیوس گلسکر برای گروه "تصلیب" کلیسای جامع بامبرگ سر حضرت مریم را، که بآرامی سوگوار

است، تراشید. کندهکاران چوب استادی خود را در جایگاه شکوهمند همسرایان صومعه کلیسایی در سیلزی نشان دادند، ولی در خلق کندهکاری مبالغهآمیز بر روی مبلهای حامیانی که غرور و افتخار بر سلیقهشان میچربید راه افراط پیمودند. آلمان در این دوره شاهکار نقاشی عرضه نکرد، مگر اینکه نظایر جوان کلاه خاکستری اثر کریستوف پارادیزو را جزو شاهکارها به شمار بیاوریم. فرشینه هایی که رودولف بیس برای قصر وورتسبورگ طراحی کرد در زمره زیباترین انواع خود به شمار میروند; حکاکیهای پاول دکر بر روی مس تقریبا در درجه اول قرار دارند. شهر کوچک وارمیرون چشمه های آبگرم سیلزی در برش شیشه شهرت داشت; درسدن "چینی آلات درسدن" را باب کرد; آوگوستوس نیرومند"پادشاه چینی آلات" بود و، با پیدا شدن خاک رس اعلا در حوالی مایسن، در سال 1709 کورهای تاسیس کرد که نخستین ظروف چینی سخت اروپا را ساخت. ولی روح آلمانی مشخصترین سیمای خود را در موسیقی بیان داشت. زمان پیدایی یوهان سباستیان باخ فرا میرسید. فرمها و آلات موسیقی از ایتالیا میآمدند، ولی آلمانها عواطف

لطیف و ایمان عظیم خود را در آن فرو ریختند، به طوری که وقتی ایتالیا در ملودی برتری داشت و فرانسه در وزنهای زیبا، آلمان به سوی برتری درلید، موسیقی مجلسی، و همسرایی گام برداشت. در اثری از جی.اف. کریگر به نام دوازده سونات برای دو ویولن (1688) سکانسهای سونات در سه موومان وضع شدهاند آلگرو، لارگو، و پرستو. موسیقیسازی که از رقص برخاسته بود (پاوان، ساراباند، گاووت، ژیگ و غیره) استقلال خود را از رقص و آواز اعلام داشت. در آلمان بازار موسیقیدانان ایتالیایی هنوز رواج داشت. کاوالی در مونیخ و ویوالدی نیز بعدها در دارمشتات حکمروایی میکردند. اپرای ایتالیایی به آلمان وارد شد و برای نخستین بار در تورگاو به نمایش گذاشته شد (1627); پس از آن در رگنسبورگ، وین و مونیخ نمایشهای دیگری داده شدند. نخستین اپرای آلمانی، که "نمایش آوازی" نامیده میشد، اثری بود از یوهان تیل به نام آدم و حوا که در سال 1678 در هامبورگ نمایش داده شد; از آن روز به بعد، تا نیم قرن، هامبورگ مرکز اپرا و درام آلمان بود. در آنجا هاندل آلمیرا و نرون را در سال 1705 و دافنه و فلوریندا را در سال 1706، پیش از آنکه به انگلستان برود و آنجا را مسخر خود کند، به وجود آورد. شخصیت بزرگ اپرای آلمان در این دوره راینهارد کایزر است که 116 اپرا برای گروه هامبورگ ساخت. پس از 1644، آهنگسازان آلمانی در موسیقی مجلسی و کلیسایی از آهنگسازان ایتالیایی پیشی گرفتند.

سرودهای مذهبی پاول گرهارت شرح عقاید آشتیناپذیر لوتری وی بودند.

یان راینکن در کاترینکیرشه، در هامبورگ، از سال 1663 تا روز مرگش در نودونه سالگی (1722)، استاد ارگنواز بود. دیتریش بوکستهوده، متولد دانمارک، در سال 1668 ارگنواز مارینکیرشه در لوبک شد; اجراهای وی مخصوصا در کنسرتهای آبند موزیک وی برای موسیقی مجلسی، ارکستر، و همسرایی آن قدر شهرت یافتند که، در سال 1705، باخ بزرگ هشتاد کیلومتر پیاده راه را پیمود و از آرنشتات به لوبک آمد تانوازندگی وی رابشنود. تقریبا هفتاد اثر برای ارگ از او به جای ماندهاند; بسیاری از آنها هنوز نواخته میشوند و کورالهایش در به وجود آوردن سبک یوهان سباستیان سهیم بودند. یوهان کوناو پیش از باخ در توماسکیرشه واقع در لایپزیگ ارگ مینواخت، فرم سونات برای کلاویه را توسعه بخشید و نتهایی به سبک سوئیتهای باخ ساخت. خاندان باخ اکنون با تعداد وافر اعضای خود وارد صحنه موسیقی میشد. در سالهای بین 1550 تا 1850، تا حدود چهار صد باخ میشناسیم که همه موسیقیدانند. شصت تن از آنان، در دنیای موسیقی خود شان، مقامداران برجستهای بودند. آنان یک صنف خانوادگی تشکیل دادند که در مواقع خاص در مرکز اجتماعی خود در آیزناخ، آرنشتات، یا ارفورت همدیگر را میدیدند. آنها بیتردید بزرگترین سلسله موسیقیدانان را تشکیل دادهاند که نه تنها از نظر

تعداد، بلکه از نظر ایمانشان به هنر، مداومت خاص نژاد ژرمن در طلب مقصود، و استعداد آهنگسازی و نفوذشان بسیار شایان توجهند. تا نسل پنجم جای بزرگی در موسیقی نداشتند و با یوهان کریستوف و یوهان میخائل باخ، پسران هاینریش باخ، ارگنواز آرنشتات، آغاز کردند. یوهان کریستوف مدت سی و هشت سال ارگنواز عمده آیزناخ بود; مردی بود ساده، جدی و زحمتکش که دسته های همسرایان بسیاری تربیت کرد و برای ارگ و ارکستر آهنگهایی ساخت. برادرش، یوهان میخائل، در سال 1673 در شهر گرن ارگنواز شد و تا موقع مرگش در 1694 در آنجا ماند، و پنجمین دخترش نخستین همسر یوهان سباستیان شد. کریستوف باخ، برادر هاینریش، ارگنوزا شهر وایمار بود و دو پسر توامان داشت که ویولن مینواختند; یکی از آنان آمبروزیوس پدر یوهان سباستیان بود. یوهان باخ، برادر هاینریش و کریستوف، از سال 1647 تا 1673 در ارفورت ارگ مینواخت تا اینکه پسرش یوهان کریستیان باخ، که در سال 1682 برادرش یوهان اگیدیوس باخ جایش را گرفت، جانشین وی شد. تمام نیروهای طبیعت جمع شده بودند تا یوهان سباستیان باخ را به وجود آورند و آماده سازند.

۱۷- اتریش و ترکان

وین در این زمان آن قدر زیباست که به سختی میتوانیم آن را پس از جنگ سیساله توصیف کنیم.اتریش در این جنگ به شدت آلمان زیان ندیده بود، لیکن خزانه آن تهی شده، ارتشش به خواری افتاده، و صلح وستفالی حیثیت و نیروی امپراطوران را پایین آورده بود. در این هنگام یک پیشامد مساعد روی داد: لئوپولد اول در سال 1658 به جای پدرش فردیناند سوم به امپراطوری رسید و چهل و هفت سال سلطنت کرد; و با آنکه در آن مدت ترکان مجددا دروازه وین را کوبیدند، اما اتریش با سرعت به سوی بهبود و پیشرفت گام بر میداشت. لئوپولد، که تنها به صورت ظاهر بر ایالات امیرنشین آلمانی حکم میراند، رسما امپراطور بوهم و مجارستان باختری بود و بر دوکنشینهای ستیریا، کارینتیا، کارنیولا و ایالت تیرول حکمروایی میکرد. وی حکمران بزرگی نبود; بنا به وظیفه، در مملکتداری و تشکیل سیاست میکوشید، ولی از بینش نیاکان هاپسبورگ خود برخوردار نبود و از آنها تنها الاهیات و شکل چانه را به ارث برده بود. در اصل برای روحانیت بار آمده بود; دلش هیچگاه از مهر یسوعیان خالی نشد و از پذیرش رهبریشان غافل نماند. با آنکه خود شخصا از خوی زشت مبرا بود، اصل گرویدن رعایایش را به آیین کاتولیک پذیرفت و این سیاست را با استبداد خشن در بوهم و مجارستان (هنگری) به مرحله عمل درآورد. به صلح متمایل بود، ولی ناچار به یک سلسله جنگهایی که تجاوزهای لویی چهاردهم و ترکان بر او تحمیل کرده بودند کشانده شد. در گیرودار این خونریزی، به شعر، هنر، و موسیقی پرداخت; خود آهنگ ساخت و اپرا را در وین تشویق کرد;

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 495

در دوره پنجاهساله پس از جلوس به تخت شاهی، حدود چهارصد اپرای جدید به نمایش گذاشته شد. یک حکاکی سال 1667 ساختمان اپرایی مجلل را با سه ردیف لژ و پر از تماشاچی نشان میدهد; این یکی از قدیمترین پایه های زیبای آواز است.

اتریش را در این زمان باید دولتی به شمار آوریم که از غرب در برابر ترکیه، که دوباره قدرت یافته بود، دفاع میکرد و دشمنی نیرومندترین فرمانروای غرب به ستوهش آورده بود; کشمکش عالم مسیحیت با اسلام، در نتیجه نزاع قدیمی خانواده هاپسبورگ با فرانسه، با مانع و آشفتگی روبرو شد. مجارستان بر پیچیدگی این مسئله افزود، زیرا فقط یک سوم غرب آن تحت سلطه امپراطور قرار داشت، و آن هم قسمتی پروتستان و بقیه هم خواهان آزادی بود. مجارها احساسات ملی ویژه خود داشتند که از

ادبیات و سنن افتخارآمیز هونیادی یانوش و ماتیاس کوروینوس مایه میگرفت; در همان اواخر(1651)، میکلوش زرینیی اثری حماسی منتشر کرده بود که از هیجانات میهنپرستی میطپید. مجارها، که از سلطه اتریشیها و استیلای کاتولیکها خواریها دیده و بیدادگریها کشیده بودند، هنگام تصمیم ترکان مبنی بر تسخیر مجارستان، تقریبا به استقبالشان رفتند.
وجود چند وزیر نیرومند پیاپی از زوال ترکیه جلوگیری کرد و آنان آزار غرب را مجددا آغاز کردند. یکی از نشانه های این بهبود وضع آن بود که نبی، شاعر برجسته ترک، در منقبت وزیرانی که به وی محبت میکردند شعر میسرود; دیگر اینکه پول و ذوق و دینداری ترکان توانست مسجد زیبای ینی ولیده را در استانبول بنا کند(1651-1680). سلطان محمد چهارم محمد کوپریلی را به صدراعظمی برگزید، و او در سن هفتاد سالگی نیم قرن فرمانروایی خاندانش را، که اهل آلبانی بودند، جشن گرفت(1656). وزارت خودش فقط پنج سال دوام یافت، و در آن مدت سیوشش هزار نفر را به جرمهایی از دزدی گرفته تا خیانت اعدام کرد; دژخیم اعظمش روزانه به طور متوسط سه نفر را به دار میآویخت. فساد دستگاه اداری و دسایس سیاسی در حرمسرا، بر اثر وحشت، اعتدال یافت; انضباط به ارتش عودت داده شد، و پاشاهای ولایات از خودسری و و اختلاسهای خویش کاستند. وقتی که ژرژ راکوتسی دوم، شاهزاده ترانسیلوانی، سلطه ترکیه را نپذیرفت، کوپریلی شورش را با ارتشی به فرماندهی خود از بین برد، راکوتسی را خلع کرد، غرامت سنگینی را به قهر خواستار شد و خراج سالیانه ترانسیلوانی به سلطان را از 15,000 فلورن به 50,000 فلورن افزود.
پس از وزیر مخوف هفتاد و چند ساله، فرزندش احمد کوپریلی جانشینش شد. هنگامی که شورش دیگری به رهبری ژان کمینی به وقوع پیوست، امپراطور لئوپولد ده هزار نفر از ارتش خود را تحت فرماندهی یکی از سرداران مشهور آن عصر، کنته ریموند دی مونته کوکولی ایتالیایی، به یاری انقلاب فرستاد. احمد در مقام تلافی یکصدوبیست هزار نفر سپاهی برای تکمیل تسخیر مجارستان به آن سو فرستاد. لئوپولد تقاضای کمک کرد; ایالات آلمانی، از کاتولیک

گرفته تا پروتستان، با بذل مال و جان به آن تقاضا جواب مثبت دادند; و لویی چهاردهم از اتحاد با ترکان دست برداشت و با ارسال چهارهزار سرباز در آن مددکاری شرکت جست. با وجود این، مقاومت نومیدانه مینمود; اروپا منتظر سقوط وین بود; لئوپولد آماده شد که پایتخت را ترک کند. نیروی مونته کوکولی از نظر نفرات کمتر از نیروی ترکان بود; ولی از نظر توپخانه برتری داشت. او که جرئت نمیورزید با ترکان در زمین باز، که

مستلزم افراد بیشتری بود، رو به رو شود، با یک حیله جنگی هنگام عبور از رودخانه رابا در سنگوتار، در حدود صدوسی کیلومتری جنوب وین، بر واحدهای ترک که در حال نزدیک شدن به ساحل چپ رودخانه بودند تاخت. تدبیر جنگی وی و قهرمانی ویژه هنگ فرانسوی در جنگی که اروپا را بار دیگر از یورش سیل آسای مسلمانان نجات داد، پیروزی به همراه آورد(اول اوت 1664) همانطور که، در یک قرن پیش (1571)، پیروزی لپانتواز قدرت و تجدید سریع نیروی ترکان چیزی نکاست، این بار هم قدرت نوتوانی آنان، ارتش عظیم آنان و ناپایداری متحدان لئوپولد، که نگران بازگشت به وطن بودند، امپراطور را واداشت تا با سلطان قرارداد متارکهای بیست ساله امضا کند(دهم اوت 1664). به موجب این متارکه، قسمت اعظم مجارستان تحت استیلای ترکان باقی ماند، حاکمیت ترکیه بر ترانسیلوانی تایید شد، و به علاوه مستلزم پرداخت 200,000 فلورن به عنوان "پیشکش" به سلطان بود. احمد کوپریلی، که به موفقیت کامل دست یافته بود، پیروزمندانه به سوی قسطنطنیه بازگشت. حمله لویی چهاردهم به هلند (1667) موقتا به اتحاد مسیحی علیه ترکان پایان داد. سلطان احمد در سال 1669 فرماندهی محاصره کرت را شخصا به عهده گرفت ونیزیها را مجبور به تسلیم جزیره کرد; در نتیجه، ناوگان ترکیه بار دیگر بر دریای مدیترانه مسلط شد. در این بین فقط یان سوبیسکی، پادشاه لهستان، احساس میکرد که قدرت مبارزه با ترکیه را دارد. وی هدفش را شجاعانه اعلام داشت: "پیروزی وحشیان را با پیروزی پاسخ گفت، با پیروزیهای پی درپی و از مرز به مرز دنبال کردن آنان باید دستشان را از اروپا کوتاه کرد، ... . آنها را باید به صحراها راند و باید معدومشان کرد تا بر روی ویرانه هاشان امپراطوری بیزانس را بنا نهاد. تنها این اقدام مسیحی شرافتمندانه و عاقلانه است." با وجود این، لئوپولد به ترکان جسارت بخشید تا به لهستان حملهور شوند، و لویی بدانها اصرار ورزید تا به لئوپولد حمله کنند.

احمد کوپریلی، خسته و فرسوده از شکستهای تابناک و باختن چند نبرد تعیینکننده، پس از بسط خطه ترکیه به آخرین حد متصرفات اروپایی خود، در سال 1676، در سن چهل و یک سالگی، بدرود حیات گفت. سلطان محمد چهارم وزارت را به دامادش قره مصطفی، که لویی چهاردهم را با قول حمله به اتریش شادمان ساخت سپرده شورش ناسیونالیستهای مجارستانی (1678)، که تحت رهبری ایمره توکولی، به علت فشار زیاد از اندازه بر ناسیونالیسم و مذهب پروتستان، در اتریش هنگری آغاز شده بود و وعدهای که رهبر شورشیان به ترکان در مورد شناسایی حق

حاکمیت آنها بر مجارستان، در مقابل دریافت کمک آنان به آن شورش،

داده بود، موجب امیدواری و پشتگرمی قره مصطفی شد. لئوپولد خیلی دیر دست از سیاست فشار برداشت و رواداری را در مجارستان اعلام کرد.
لویی چهاردهم برای توکولی کمک مالی فرستاد و به سوبیسکی قول داد که اگر بتواند لهستان را با فرانسه علیه امپراطوری اتریش متحد سازد، سیلزی و مجارستان را به تملک وی در خواهد آورد. لئوپولد قول داد که یکی از آرشیدوشسها را به عقد پسر سوبیسکی درآورد و تقاضای وی را مبنی بر موروثی کردن سلطنت لهستان در خانوادهاش برآورد. ما از نیت آن شاه در یاری دادن اتریش علیه ترکان آگاه نیستیم، بلکه فقط میتوانیم بگوییم که این یکی از مصیبتبارترین و بنیادیترین رویدادهای تاریخ جدید به شمار میرود.
قره مصطفی پی برد که خصومتهای دیرینه بین خانواده های هاپسبورگ و بوربون و بین آیین کاتولیک و پروتستان، فرصتی برای تصرف وین و شاید همه اروپا به او میدهند. ترکان افتخار میکردند که در قرن پانزدهم قسطنطنیه پایتخت روم شرقی را به یک دژ مسلمانان و کلیسای سانتاسوفیا را به یک مسجد مبدل ساختهاند; در نتیجه، اکنون اعلام میکردند که برجای نخواهند نشست، مگر اینکه رم را مسخر کنند و اسبهایشان را در شبستان کلیسای سان پیترو ببندند. قره مصطفی در سال 1682 ارتش و تدارکاتی را که از عربستان، سوریه، قفقاز، آسیای صغیر، و ترکیه اروپایی گرد آورده بود، به بهانه حمله به لهستان، در آدریانوپل مستقر کرد. سلطان و وزیر در روز سی و یکم مارس 1683 راهپیمایی طولانی خود را به سوی وین آغاز کردند. ارتش، به هنگام پیشروی، از طرف ایالات ترکنشین بین راه تقویت میشد و افراد کمکی میگرفت: افراد حقالسهم والاکیا، مولداوی و ترانسیلوانی نیز به آن پیوستند; زمانی که در اوسییک(اسگ)، در ساحل رود دراوا، فرود آمدند، تعداد شان به دویست و پنجاه هزار نفر، به اضافه تعداد کثیری شتر، فیل، موذن، خواجه، و یک حرمسرا، رسید. در آنجا توکولی اعلامیهای صادر کرد و از کلیه مسیحیان همسایه خواست تا این حمله علیه اتریش را یاری دهند و به همگان تامین زندگی و مال و آزادی مذهب را، تحت حکومت سلطان، مژده داد. بسیاری از شهرها دروازه هایشان را به روی مهاجمان گشودند. لئوپولد بار دیگر از شاهزادگان آلمانی تقاضای کمک کرد; ولی اینان در اجابت درخواست او شیوهای کند و کاهلانه در کار آوردند. وی ارتش چهل هزار نفری خود را تحت فرماندهی شارل پنجم، دوک لورن، که ولتر وی را یکی از شریفترین شاهزادگان عالم مسیحیت توصیف کردهاست، قرار داد شارل پادگانی مرکب از سیزده هزار تن سپاهی در وین به جای گذاشت و با قوای اصلی به سوی تولن عقبنشینی کرد و در آنجا به انتظار لهستانیان نشست. لئوپولد به پاساو گریخت و مردم کشورش وی را به خاطر اینکه پایتختش را برای

محاصره‌ای که از مدتها قبل انتظارش میرفت آماده نکرده بود محکوم کردند. استحکاماتش ویران شدند;
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 498
پادگانش از یک دهم دشمن پیشرونده کمتر بود. ترکان در روز چهاردهم ژوئیه به پای دیوارها رسیدند. لئوپولد پیکی به سوی سوبیسکی فرستاد و خواهش کرد بیدرنگ، قبل از پیاده نظام کند روش، به آن سوی بیاید; "تنها نام تو، که مایه وحشت دشمن است ضامن پیروزی خواهد بود." سوبیسکی با سه هزار سواره نظام آمد.
پیاده نظامش، با سیوسههزار سپاهی نیرومند، در روز پنجم سپتامبر سر رسید. دو روز بعد، هجده هزار نفر دیگر از ایالات آلمانی آمدند. سپاه مسیحیان اکنون به شصتهزار نفر میرسید. اما در همین حال وین گرسنگی میکشید; قلاعش در زیر آتش توپخانه ترک فرو میریختند; و اگر محاصره یک هفته دیگر طول میکشید، شهر سقوط میکرد. مسیحیان، که اکنون تحت فرماندهی عالی سوبیسکی قرار داشتند، در سپیده دم دوازدهم سپتامبر به طرف محاصرهکنندگان هجوم آوردند. قره مصطفی باور نمیکرد که لهستانیها فرا رسند و کمتر از آن باور میکرد که نیروهای مسیحی در حمله پیشقدم شوند; او همه چیز را بیشتر برای محاصره آماده کرده بود تا برای نبرد; افسرانش سنگرهایشان را با فرش و کاشی آراسته بودند، و خودش چادرش را با حمام، چشمه های آب، باغ، و صیغه های حرم مجهز کرده بود. سپاهیان نخبهاش در سنگر غافلگیر و تکه پاره شدند. آن سپاه مختلط و گرد آمده از ایالاتی دور دست، در پیش روی مسیحیان ملهم به احساس نجات اروپا و مسیحیت، انگیزهای در وفاداری به سلطان نداشت و از هم پاشید. پس از هشت ساعت جنگ، تاریکی بر میدان جنگ سایه گسترد و جنگاوران دست از پیکار کشیدند. در سحرگاه بعد، مسیحیان، که هنوز از پیروزی خود مطمئن نبودند، با خوشحالی تمام دریافتند که ترکان روی به هزیمت نهاده و ده هزار کشته و مقدار زیادی تجهیزات نظامی در اردوگاه خود به جای گذاشتهاند. مسیحیان سه هزار نفر تلفات دادند. سوبیسکی میخواست به تعقیب آنان بپردازد، ولی سربازان لهستانی خواهش کردند حال که کار شان پایان یافته است، اجازه دهد به وطن برگردند. پادشاه پیروز به وین و کلیسایش وارد شد تا سپاس خداوند به جای بیاورد; در سر راه مردم سپاسگزار به وی همچون منجی الاهی شادباش میگفتند و میکوشیدند تا جامهاش را لمس کنند و پایش را ببوسند; زیرا معتقد بودند که تابناکی این فتح مهم کلیه تهورات تاریخ سلحشوری را تحتالشعاع خود درآوردهاست. هنگامی که لئوپولد به پایتختش برگشت(15 سپتامبر)، مردم بسردی از وی استقبال کردند. از آجودانهایش پرسید که آیا تا کنون سابقه داشته است که امپراطور یک پادشاه انتخابی را به حضور بپذیرد و در این

صورت چه تشریفاتی باید رعایت شود در ملاقات با سوبیسکی تاخیر ورزید و سرانجام وی را با تشکری بسیار عادی و معمولی پذیرفت; چنین گمان میکرد که این قهرمان با تعقیب ترکان میخواسته است قلمرو خود و خانوادهاش را گسترش دهد. در نتیجه، کار تعقیب تا روز 17 سپتامبر به تعویق افتاد و تا ده روز بعد از آن با ترکان در حال فرار

برخوردی نشد. سوبیسکی و شارل در پارکانی، نزدیک دانوب، بار دیگر به یک پیروزی قاطع دست یافتند.
چون سپاهیانش از فرط راهپیمایی، اسهال خونی، و نبرد ضعیف شده بودند، شاه آنان را به سوی لهستان برد و در شب عید میلاد مسیح 1683 وارد کراکو شد. روز بعد، سلطان قره مصطفی را به قتل رسانید. بنا به اصرار پاپ اینوکنتیوس یازدهم، اتریش، لهستان، و ونیز یک اتحاد مقدس برای ادامه جنگ علیه ترکان تشکیل دادند(1684). فرانچسکو موروسینی، مورئا (پلوپونز) را مجددا برای ونیز مسخر کرد; به سال 1687 آتن را به محاصره درآورد و 28 سپتامبر آن را تسخیر کرد; در گیرودار کارزار، توپخانهاش پروپولایا و پارتنون را، که محل ذخیره مهمات ترکها بود، ویران کرد. ترکان آتن و آتیک را در 1688، و مورئا را در 1715 مجددا تصرف کردند. در این اثنا، شارل، دوک لورن، ترکان را در گران (استرگوم)، در سال 1685، شکست داد و در همان سال نیز، پس از ده هفته محاصره، بودا پایتخت قدیمی مجارستان را، که ترکان از 1541 تا این تاریخ در دست داشتند، گرفت. در سال 1687 شارل ارتش اتریش را در هارکانی، نزدیک موهاچ، یعنی همانجا که سلطان سلیمان قانونی در 1526 تسلط ترکان را آغاز کرده بود، به سوی پیروزی رهبری کرد. این"نبرد دوم موهاچ" به قدرت ترکان در مجارستان، که اکنون کاملا در ملکیت امپراطوری اتریش قرار داشت، پایان بخشید. تراسیلوانی حق حاکمیت امپراطور هاپسبورگ را پذیرفت و در امپراطوری اتریش هنگری ادغام شد. ماکس امانوئل باواریایی بلگراد را در 1688 گرفت. لئوپولد اعلام کرد که اکنون راه قسطنطنیه باز است و زمان آن رسیده است که ترکان را از اروپا برانند. لویی چهاردهم به داد ترکها رسید. "مسیحیترین شاه" جنگ بین بوربون و هاپسبورگ را از نزاع بین مسیحیت و اسلام مهمتر میدانست. وی با حسدی فزاینده به موفقیتهای "اتحاد مقدس" و گسترش قلمرو حیثیت هاپسبورگ مینگریست. در سال 1688، در حالی که از یاد برده بود که چهار سال پیش پیمان متارکه بیست ساله با امپراطور امضا کردهاست، از نو علیه امپراطور وارد جنگ شد و به قلمرو دوک پالاتینا نیرو فرستاد. لئوپولد شارل و ماکس امانوئل را برای مقابله با حمله وی به راین فرستاد; پیشروی علیه ترکان متوقف شد، و ترکان حمله را مجددا آغاز کردند. سلطان جدید،

سلیمان دوم، یکی دیگر از کوپریلیها را به نام مصطفی، برادر احمد، به وزارت برگزید. مصطفی با دادن آزادی مذهب به مسیحیان ترکیه اروپا آنان را آرام ساخت، ارتشی جدید ساز کرد، و بلگراد را دوباره به تصرف درآورد(1690); لیکن یک سال بعد کشته شد و ترکان در سلانکامن قلع و قمع شدند. سلطان مصطفای دوم شخصا فرماندهی سپاه را به عهده گرفت، ولی از مسیحیان تحت فرماندهی پرنس اوژن دو ساووا در سنتا شکست خورد (1597). مصطفی تقاضای صلح کرد، و لئوپولد، خوشحال از اینکه دستش در نبرد با لویی

آزاد خواهد شد، پیمان کارلووتیس را با ترکیه، لهستان، و ونیز امضا کرد(1699). ترکیه از کلیه ادعاهای خود بر ترانسیلوانی و مجارستان (جز ناحیه زراعی طمشوار) دست برداشت، اوکرایین باختری را به لهستان واگذاشت، و مورئا و دالماسی شمالی را نیز به ونیز تسلیم کرد. هنوز تقریبا همه بالکان را در دست داشت دالماسی جنوبی، بوسنی، صربستان، بلغارستان، رومانی و بیشتر یونان; ولی، با این پیمان، خطر ترک برای عالم مسیحیت پایان یافت. چه چیز موجب شد که نیروی عثمانی از اوج اقتدار خود در زمان سلیمان اول رو به زوال نهد هیچ چیز مانند پیروزی از دست نمیرود. فرصتهای کامجویی منتج از پیروزی و ثروت بسیار اغوا کننده درآمدند; سلطانها نیرویی را که میبایستی برای انضباط بخشیدن به ارتش، دستگاه اداری، و وزرا به کار ببرند در حرمها تلف میکردند. امپراطوریشان آن قدر گسترده شده بود که از اداره موثر آن، ارسال سریع فرامین، و نقل و انتقال ارتش در آن عاجز مانده بودند; ولایات را پاشاها اداره میکردند که، به علت دوری مسافت از قسطنطنیه، تقریبا مستقل از حکومت سلطان حکمروایی داشتند. ترکان، که دیگر گرسنگی یا تهدید حمله دشمنان به تحرکشان وانمیداشت، به تناسایی و فساد گراییدند; رشوهخواری دستگاه دولتی را به فساد کشانید و قلب سکه اقتصاد و ارتش را به بی نظمی انداخت. افراد ینیچری، که حقوق خود را بر مبنای همان پول از ارزش افتاده میگرفتند، مکرر دست به شورش زدند; آنها به قدرت خود پی برده بودند و از آن به میزان افزایش آن سو استفاده میکردند. حق ازدواج به دست آوردند، پسران خود و دیگران را به سپاه برگزیده خود میپذیرفتند و از تمرین و انضباط سختی که از آنان بهترین سربازان اروپا را به بار آورده بود شانه خالی میکردند.فرماندهان آنان، که در شهوتپرستی استاد شده بودند، از فراگرفتن فنون نظامی و اسلحه جدید واپس میماندند; در آن زمان که غرب مسیحی بهترین توپها را میساخت و، در کشمکش مرگ و زندگی جنگهای سی ساله، سیاست جنگی و استراتژی برتری را توسعه میداد، ترکان، که در زمان سلطان محمد دوم صاحب

بهترین توپخانه دنیا بودند، در جنگ لپانتو پی بردند که نیروی آتشبار و تاکتیک جنگی آنان در سطح پایینتری قرار دارد. در زمانی که سلطانها شخصا هدایت لشکریانشان را در دست داشتند، جنگ بر نیروی دولت عثمانی میافزود و آن را استحکام میبخشید; در این زمان که پیروزیهای سهل درون حرمها بر مشقات نبرد ارجحیت داشتند، جنگ هم موجبات زوال و سستی دولت را فراهم آورد. چیرگی یک دین جبری و محافظهکار بر حیات و اندیشه، علوم اسلامی قرون وسطی را، که در عالیترین درجه بود، به خفقان کشانید; دانش در غرب بر رشد خود افزود، ولی در شرق واماند. مسیحیان کشتیسازی و توپخانه را توسعه دادند; بازرگانیشان در همه قاره ها گسترش یافت، و راه های جدید دریایی به وجود آوردند; حال آنکه اغلب کالاهای بازرگانی عثمانی بر گرده شتران کاروان در جاده های زمینی میخزیدند. اولیای تنپرور گذاشتند تا قنوات و کانالها از بین بروند، و در آن حال، دهقانانی که وضعشان

بر اثر جنگ پریشان شده بود بردبارانه در انتظار باران مینشستند. امپراطوری به سوی غرب گام میزد تا اینکه یک روز، در همان حال حرکت، خود را مجددا در شرق بیابد. غرب دفع ترکان را در حکم کشانده شدن به جنگی کشتار کننده تلقی میکرد. اتریش و آلمان، که از فشار اسلام رها شده بودند، با لویی چهاردهم جاه طلب، که چنگال خود را در تن هلند، راینلاند، پالاتینا، ایتالیا و اسپانیا فرو برده بود، روبرو شدند. این ضربات، که از جانب غرب فرود میآمدند، تجزیه امپراطوری مقدس روم را کامل کردند و، جز شکل ظاهر، چیزی از آن بر جای نگذاشتند. امپراطور خود را اتریشی میپنداشت نه رومی; امپراطوری اتریش هنگری جایگزین امپراطوری مقدس روم شد. سلطنتهای اتریش، مجارستان و بوهم در خانواده هاپسبورگ موروثی(1713) شدند و حقوق سنتی انتخاب شاه از ایالات بوهمی و مجارستانی سلب شد. مجارستان تحت رهبری فرانسیس دوم راکوتسی مجددا سر به شورش برداشت (1703-1711)، لیکن شورش سرکوب شد و شوق آزادی فقط در اشعار و سرودها باقی ماند. اتریش اقتصاد مجارستان و بوهم را به نفع خود به کار انداخت، و طبقات بالا از دولت و نعمت جدیدی برخوردار شدند. قصرهای باشکوهی برای طبقه اشراف بنا شدند; کلیساهای زیبا و صومعه های باعظمت منزلگاه کشیشان و راهبان پیروزمند شدند. پرنس پاول استرهازی قصر خود را در آیزنشتات، یعنی جایی که روزی در آن هایدن میبایستی به رهبری و آفرینش آهنگهایش دست یازد، از نو بنا کرد. در وین، دومنیکو مارتینلی قصر لیشتنشتاین و، برای شاهزاده اوژن دو ساووا، قصر بلودره را طرحریزی کرد; یوهان فیشر فون ارلاخ، برای همان پرنس، قصر زمستانی مجللی

ساخت و نقشه کتابخانه سلطنتی و قصر سلطنتی شونبرون را هم ریخت. در سال 1715، این معماران طراز اول اتریش کار روی کارلسکیرشه را در وین، به سبک کلیسای سان پیترو در شهر رم، آغاز کردند. یاکوب پرانتاور در کنار ساحل رود دانوب، در حدود شصت کیلومتری غرب وین، کلوستر ملک را که وسیعترین و گیراترین دیر بندیکتی سراسر آلمان است بنا کرد. این اوج سبک باروک اتریشی است. در پی پیروزی، یوهان ارنست تون، اسقف اعظم مقتدر و پرجاه و جلال، باغ مشهور میرابل سالزبورگ را با مجسمه هایی از فیشر فون ارلاخ طرح ریخت. اتریش، مفتخر و باشکوه، به والاترین قرن خود پای گذاشت.

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 502

فصل پانزدهم :جنوب آمده میشود - 1648-1715

ا- ایتالیای کاتولیک

این هم بخشی از خردمندی خاموش کشاورزی است که زمینی را که خاکش، از فرط کشت و کار، از حاصلخیزی افتاده است برای فصلی به آیش میگذارد و احیانا شخمی هم به آن میزند، ولی بذری در آن نمیریزد. ایتالیا پس از اینکه نیروی باروری رنسانس را به مصرف رساند، به استراحت پرداخت. شور حیاتی باورنکردنیش به گامی آرامتر کاهش یافت، گویی برای دستیابی به توفیقهای آینده نیرو میگرفت. در نتیجه، نمیتوانیم چه در این عصر و چه در عصر بعد از آن بین برنینی و بوناپارت منتظر باشیم که از ایتالیا آن گونه ثمرات تابناکی که در قرون زرین خود به بار آورده بود به وجود آید. دوباره به دیدارش میرویم، گاه گاه از شهرهای آکنده از سوابق و یادگارهای تاریخی احساس رضایتی میکنیم، و میتوانیم صداهای خفیفی را که گواه بر حیات خاموشیناپذیر آنند بشنویم. البته ایتالیا هنوز کاتولیک بود; این جز لاینفک روح آن است و، جز با تجاوز به حریم این روح، نمیتوان آنرا از او گرفت. اغنیا، که طبیعتا بر دولت مسلط بودند و قانون وضع میکردند، در حق بیچارگان رفتاری بیدادگرانه داشتند. ثروتمندان به قصد توجیه اعمال خود میگفتند که اگر به بینوایان پول بیشتری بدهند، بینظم و گستاخ میشوند. زنان، بجز در هنگام شکوفندگی زیباییشان، از طرف مردان و همجنسان خود مورد بهرهکشی قرار میگرفتند. در این شرایط، طبقات پایین، و بعد از آن جنس ضعیف، روح خود را با مراسم کلیسایی و مذهبی تسلی میدادند. ایمانشان به عدالت خداوندی آنان را در مقابل اعمال غیر انسانی بشر نیروی ایستادگی میبخشید; گناهان زبانهای آتشین و جسم کفرآمیز شان به توسط کشیشان رحیم و راهبان مهربان، که امیدوارانه آنان را غذا میدادند، بلافاصله بخشیده میشدند; روزهای بارکشی آنها با آمدن جشنهای رخوتآمیز قدیسان حامی آنان قطع میشد. این قدیسان و مریم عذرا، که از

در گاه خداوند شفاعتشان خواهند کرد، آنان را از وحشت آتش دوزخ نگاه خواهند داشت; این شفاعتی که کلیسا بر آنان ارزانی میداشت مدت اقامتشان را در برزخ کوتاه میکرد; دیر یا زود به بهشت که از ایتالیا زیباتر است راه خواهند یافت و در آنجا نه مالک است، نه مالیات، نه عشریه، نه زحمت، نه جنگ، نه درد، و نه اندوه.

از این رو، با شکیبایی و شوخی و آوازخوانی، اخاذی کشیشان همهجا حاضر خود را، که حداقل یک سوم در آمد ملت را میخوردند، تحمل میکردند. آنها کلیساهایشان را همچون جزایر صلح در متن کارزار زندگی دوست

میداشتند. با غرور و نه با رنجش، به شکوه کلیسای سان پیترو و واتیکان مینگریستند; اینها محصول شاهیهای آنان و دسترنج صنعتگران آنها بودند; اینها خیلی بیشتر به بینوایان تعلق داشتند تا به ثروتمندان; و اینها برای مزار نخستین حواری یا منزلگاه رهبر عالم مسیحیت، خادم خادمان خداوند، چندان مجلل نبودند.
اگر آن پدر مقدس حمله به کلیسا را مجازات میکرد، فقط برای این بود که نادانان را از نابود کردن آن بنای اخلاقی که شالودهاش بر ایمان مذهبی قرار داشت بر حذر دارد و فقط ایمانی را که نظمی حماسی از نثر رنج و زحمت آفریده است حفاظت کند. تفتیش افکار ایتالیایی در آن زمان نسبتا انسانی بود. مشهورترین قربانی آن کشیشی بود اسپانیایی به نام میگل د مولینوس که در ساراگوسا به دنیا آمده بود و در رم میزیست. وی در سال 1675 کتاب راهنمای روح را منتشر ساخت و در آن استدلال کرده بود که گرچه ایمان به عیسی و کلیسا انسان را در رسیدن به بالاترین سطح دینی یاری میدهد، مومنی که خود را مستقیما به خداوند پیوستگی داده است میتواند بی هیچ احساس خطری واسطگی روحانی و همه مراسم کلیسا را نادیده انگارد. مولینوس در رساله دیگر اظهار عقیده کرده بود که مومنی که از رهایی از گناه دنیایی مطمئن شده باشد میتواند آیین قربانی مقدس را بدون اینکه قبلا نزد کشیشی اعتراف کرده باشد، بپذیرد. راهنمای روح مخصوصا توجه زنان را جلب کرد; صدها زن، از جمله پرنسس بورگزه و ملکه کریستینا، از وی نظرخواهی میکردند و هدیه برایش میفرستادند. بسیاری از راهبه ها به تسلیم و ترک نفس جدید گرویدند، تسبیح را به کنار انداختند، و در پیوستگی غرورآمیزی با خداوند مستغرق شدند.
چند تن از اسقفهای ایتالیایی از جنبشی که موجب کاهش مراسم و نذر نیازهای کلیسایی شده بود به پاپ اینوکنتیوس یازدهم شکایت بردند تا به سر کوبش اقدام کند. یسوعیان و فرانسیسیان به عنوان اینکه مولینوس، به شیوه پروتستانها، بر ایمان بیش از اعمال و کردار تاکید مینهاد، با وی به مخالفت پرداختند. پاپ تا مدتی از وی حمایت میکرد، ولی دستگاه تفتیش افکار رومی او را در 1685 و، پس از وی، حدود یکصد نفر از پیروانش را بازداشت کرد. او 4,000 کراون طلا (50,000 دلار) در ازای مزد کمی که در برابر نصایح کتبی میگرفت اندوخته بود; از روی هزینه پستی نامه هایی که تنها در یک روز بازداشت دریافت داشته است، یعنی بیستوسه دوکا(برابر با 50/287 دلار)،

میتوان به تعداد مکاتبهکنندگان با وی پی برد.
دستگاه تفتیش افکار پس از بازجویی از زندانیان، جرمهای زیادی برای آنها تراشید: از همه مهمتر اینکه مولینوس شکستن صلیب و تمثالهای مذهبی

را، به عنوان اینکه مانع پیوستگی آرام به خداوند میشوند، مجاز میدانسته است; مردم را از نذر کردنهای مذهبی یا ورود به فرقه های مذهبی باز میداشتهاست; و در شاگردان و پیروان خود این اعتقاد را به وجود میآورده است که آنان، پس از نیل به پیوند الاهی، هرچه کنند گناه محسوب نمیشود. شاید براثر فشار زندان، شکنجه، یا ترس اعتراف کرده باشد که شکستن تمثال را روا میشمرده و آنان را که به نظرش نامناسب مینمودند از بستن پیمان رهبانیت برحذر میداشته است، وی اعتراف کرد که سالیان دراز"زشتترین اعمال را با دو زن" انجام میداده است، او "این را گناه نمیدانسته، بلکه موجب تزکیه روح میپنداشتهاست" و بنا بر این "از پیوند نزدیکتری با خداوند برخوردار بودهاست." دستگاه تفتیش افکار شصتوهشت پیشنهاد موجود در کتابها، نامه ها، یا اعترافات مولینوس را محکوم کرد و در سوم سپتامبر 1687، با تنظیم ادعانامهای، وی را به سوختن در ملا عام محکوم ساخت. مردم بسیاری در آن جلسه حضور یافتند و تقاضا کردند وی را بسوزانند; ولی تفتیش افکار به حبس ابد برای وی رضایت داد. او در سال 1697 در زندان درگذشت. احساس همدردی ما نسبت به "بدعتگذاران" آلپی، که میلتن در سونات "کشتار اخیر در پیمون" به سوگشان نشست، بیشتر است. در دره های پنهان بین پیمون ساووا و دوفینه فرانسه و دواها، از اعقاب والدوسیان، میزیستند که بر نهضت اصلاح دینی تقدم زمانی داشتند و بعد از آن هم باقی ماندند و، علیرغم ده ها دگرگونی و نوسان که در قانون و دولت پیدا شد، از مذهب پروتستان خویش دست برنداشتند. دوکا شارل امانوئل دوم، فرمانروای ساووا، در سال 1655 با لویی چهاردهم در فراهم آوردن لشکر متحد شد تا ودواها را از دین خود برگرداند. کشتار حاصل از این کار خشم کرامل را برانگیخت و او از مازارن حکمی مبنی بر پایان بخشیدن به این آدمکشی گرفت. لیکن پس از مرگ لرد پراتکتور و کاردینال، جور و ستم بار دیگر آغاز شد و پس از الغای فرمان نانت، دولت فرانسه کوشش خود را برای ریشهکن کردن مذهب پروتستان در آن ایالت از سرگرفت. و دواها اسلحه خود را در برابر قول عفو عمومی به زمین گذاشتند; آنگاه که خلع سلاح شدند، سه هزار نفر شان را از زن، کودک و پیرمرد قتل عام کردند(1686). بقیه آنان، که جان به در برده و هنوز از کیش خود دست برنداشته بودند، اجازه یافتند به اطراف ژنو مهاجرت کنند. ویکتور آمادئوس، دوک بعدی، که خود را در شهر فرنگ سیاست میدید، علی رغم فرانسه و به دشمنی با آن و دواها را دعوت کرد تا به دره های خود برگردند(1696). آنها هم آمدند، در خدمتش جنگیدند، و از آن پس اجازه یافتند تا "خدای ناشناخته" را به شیوه خود پرستش کنند. بینوایان ایالات پاپی مثل همهجای ایتالیا بینوا بودند. کوریا، یا دربار پاپ، مثل همه

دولتها، با مالیاتی که از رعایا میگرفت روز به روز از میزان درآمد شان میکاست و برای مقاصد و کارمندان خود هرگز پول کافی در اختیار نداشت. کاردینال ساکتی به پاپ آلکساندر هفتم اعلام خطر کرد(1663) که ماموران مالیات مردم را تا سرحد اضطرار تهیدست کردهاند. "مردم، که برای سیر کردن آزمندی این ماموران دیگر نه نقره دارند، نه مس، نه کتان، و نه اثاثه منزل، در آینده ناچار خواهند شد خود شان را هم بفروشند تا بتوانند از عهده کشیدن باری که "کامرا" (مجمع قانونگذاری دربار پاپ) بر دوششان گذاشته است برآیند." کاردینال از پولپرستی و رشوهخواری دستگاه قضایی پاپ، از خرید و فروش رای دادگاه، از سالها به تاخیر افتادن دادخواهیها، و از بیرحمی و ستمگری در حق محکومینی که جرئت میکردند از دست مقامات پایین به مقامات بالا شکایت ببرند شکوه کرد. ساکتی گفت:"فشار از آن اندازهای که در مصر بر اسرائیلیان آمد بیشتر است. با مردمی که از راه شمشیر مغلوب نشدهاند، ولی به تبعیت دربار پاپ در آمدهاند ... غیر انسانیتر از آن رفتار میشود که با بردگان سوری و افریقایی میکنند. کیست که این چیزها را ببیند و اشک نریزد" در میان فقر توده های مردم، به چند خانواده اشرافی منسوب به پاپها و کاردینالها از درآمد کلیسا نصیب هنگفتی میرسید. پاپهای این دوره نه مثل پیوس پنجم ریاضتکش بودند و نه همچون سیکستوس پنجم دولتمرد; آنان معمولا مردان خوبی بودند که ناتوانتر از آن بودند که بر شرارتهای انسانی اطراف خود غلبه کنند; و یا نمیتوانستند هزار روزنه و رخنهای را که فساد دستگاه اداری کلیسا از لای آنها میگذشت یا پنهان میشد پاسداری کنند. شاید هم هیچ سازمانی را، در چنین حد وسعت قلمرو و وظایف، نتوان از خطاهایی که ذاتی بشری است منزه نگاه داشت. پاپ اینوکنتیوس دهم" که در زندگی بیتقصیر و از نظر اصول درستکار بود" سخت کوشید تا مالیات را عادلانهتر کند، نگذارد اشراف آزمند درآمد کلیسا را به جیب خود فرو برند و نظم و عدالت را در ایالت خود برقرار سازد. همان طور که ولاسکوئز وی را نشان داده است، ظاهرا شخصیتی نیرومند به نظر میآمد و لیکن اجازه میداد تا دیگران به جای وی حکومت کنند و اولیمپیا مایدالکینی، زن برادر جاهطلب و سودجویش، در برگزیدن افراد و سیاست وی مداخله کند. کاردینالها و فرستادگان سیاسی پیش روی این زن فروتنی میکردند; به حدی که با هدایایی که از آنان میگرفت صاحب ثروتی بیکران شد; لیکن هنگامی که پاپ اینوکنتیوس مرد، این زن به بهانه بیچیزی از پرداخت هزینه کفن و دفن وی خودداری کرد.
میگویند در جلسهای که برای انتخاب جانشین وی تشکیل شد، یکی از کاردینالها بانگ به اعتراض برداشت و گفت: "این بار بایستی مردی

شرافتمند برگزینیم.” این شرافت را در فابیوکیجی یافتند، که آلکساندر هفتم نام گرفت (1655-1667). وی کوشید تا دستگاه اداری پاپ را از رشوهخواری و اهمالکاری منزه سازد; برادر زادگان و خواهر زادگان حریصش را به سینا تبعید کرد; قروض عمومی را پایین آورد. لیکن فسادی که وی را احاطه کرده بود چنان عمیق

گسترده بود که نمیشد بر آن غلبه یافت. سرانجام تسلیم شد، اجازه داد تا خواهر زادگان و برادرزادگانش به رم برگردند و مقامهای پر سودی به آنان محول کرد; یکی از آنان ثروتی بس هنگفت اندوخت. قدرت از دست ضعیف آلکساندر بیرون رفت و در دست کاردینالها، که در دستگاه حکومت کلیسا مدعی قدرت و اختیار بیشتر بودند، قرار گرفت. حکومت اشرافی خانواده هایی که به کاردینالها مینازیدند، جانشین حکومت مطلقهای شد که شورای ترانت به پاپها ارزانی داشته بود. پاپ کلمنس نهم (1667-1669) یک بار دیگر علیه گماردن خویشاوندان به مناصب قد علم کرد. به خویشان خود امتیازات مختصری داد، ولی به آنان که ریاست طلب بودند پشت کرد. بر سینه صدها نفر را همشهریان زادگاه خویش، یعنی پیستویا، که به امید رسیدن به منصبی به سویش آمده بودند، دست رد گذاشت; درنتیجه، به هجو وی پرداختند. بار دیگر پی میبریم که سرشت آدمی در مورد ظالم و مظلوم تفاوتی ندارد و مردم خود عامل اصلی بدیهایی هستند که پیرامونشان را فرا گرفتهاست. پاپ جدید مردی صلحجو و عدالتخواه بود.

سلف وی، بنا به اصرار لویی چهاردهم، به صدور فرمانی پر دردسر علیه پیروان آیین یانسن دست زده بود، ولی پاپ کلمنس توانست در کلیسا به این جدال دینی پایان دهد. بدبختانه وی پس از دو سال فرمانروایی، رخت از جهان بربست. پاپ کلمنس دهم (1670-1676) در سن هشتاد سالگی به جانشینی وی نشست; امور را در دست کاردینالها(همان طور که نقشهاش را کشیده بودند) رها ساخت، ولی مقام پاپی را بی هیچ خطایی به پایان رساند.

پاپ اینوکنتیوس یازدهم (1676-1689)، بنا به گفته دانکه پروتستان، “مردی بود دارای تواضعی چشمگیر ... و در رفتاری بسیار نجیب و متین”، با وجدان در اخلاق، و پابرجا در اجرای اصلاحات. اداره محاضر پاپی را، که به گفتار یکی از مورخان کاتولیک “خرید و فروش مقامها در آن به عمل میآمد”، منحل کرد. بسیاری از ادارات بیهوده، امتیازات، و معافیتها را از بین برد; پس از سالیان دراز، برای نخستین بار بودجه دستگاه پاپی را به صورت متعادل درآورد; و درستی وضع مالی آن را به آن درجه مشهور ساخت که کوریا توانست پول را با سه درصد بهره قرض بگیرد. ولتر درباره او نوشته است که او “مردی پاکدامن، پیشوایی دانشمند، عالم الاهی فقیر،

و شاهزادهای عالیمقام، دلیر و مصمم” بود. بیهوده کوشید تا شاید از زیادهروی و شتاب جیمز دوم، پادشاه انگلستان، در کاتولیک کردن انگلستان جلوگیری کند. وی ستمگری و سختگیریهای لویی چهاردهم را در حق هوگنوها محکوم کرد; میگفت:”مردم را باید به عبادتگاه راهنمایی کرد، نه اینکه به اجبار به کلیسا کشید.” ولی دلیلی نداشت که آن پادشاه مغرور و سرکش را، که میخواست مانند هنری هشتم که بر کلیسای انگلستان تسلط یافته بود بر کلیسای فرانسه حکمروایی داشته باشد، دوست بدارد. پاپ اینوکنتیوس یازدهم، برای اینکه جنایت را در رم کمتر کند، حق بستنشینی را که قبلا به محل سفرای بیگانه تعلق داشت از بین

برد; لویی اصرار داشت که این حق را برای فرستادگان سیاسی خود و حتی کوچه های مجاور سفارت فرانسه نگاه دارد، و در سال 1687، سفیر وی با یک هنگ سوارهنظام به رم آمد تا ادعای شاهانه را به مرحله عمل درآورد. پاپ سفیر را ملامت کرد و ورود به کلیسای سانلویجی را، که محل عبادت آن سفیر در رم بود، قدغن کرد. لویی موضوع را به یک شورای عمومی احاله کرد، سفیر پاپ در فرانسه را به زندان انداخت و منطقه آوینیون را، که از سال 1348 جزو مستملکات پاپ بود، گرفت. از این رو پاپ اینوکنتیوس یازدهم لشکرکشیهای ویلیام سوم د/اورانژ پروتستان را برای خلع جیمز دوم کاتولیک و وارد ساختن انگلستان در ائتلافی علیه فرانسه، با متانت و بردباری تحمل کرد. وی با همکاری لایبنیتز کوشید تا مذهب کاتولیک را با پروتستان آشتی دهد; بر امتیازهایی که موافق دانشگاه های آلمان بودند صحه گذاشت; یک انگلیسی او را “پاپ پروتستان” نامید پاپ اینوکنتیوس یازدهم پیش از آنکه ثمرات پیروزی مقاصدش راببیند، از دنیا رفت. ولی در زمان پاپی آلکساندر هشتم(1689-1691) و پاپ اینوکنتیوس دوازدهم(1691-1700)، سفیر کبیر فرانسه از حق بست نشینی چشم پوشید، ایالت آوینیون را به پاپ برگردانید، روحانیان فرانسه بیعت خود را از شاه به پاپ منتقل کردند و “اتحاد بزرگ” قدرت را علیه فرانسه تجاوزگر متعادل ساخت. پاپ کلمنس یازدهم “1700-1721”، در جنگ جانشینی اسپانیا، خود را با تقسیم شدید اروپا مواجه و درگیر دید; هر بار با تردید نفوذ خود را بر یک طرف اعمال میکرد، تا اینکه سرانجام، شاهان غنایم را بدون صوابدید وی حتی سیسیل و ساردنی را نیز که از اصول تیول پاپ بودند بین خودشان تقسیم کردند به همان سان که “پیمان وستفالی” به اعتراضات اینوکنتیوس دهم وقعی نگذارده بود. تشدید احساسات ناسیونالیستی موجب ضعف قدرت دولت پاپ شد و، با رشد علوم، در ترفیع حیات غیرروحانی و کاهش نقش دین در زندگی اروپایی به هم آمیخت.

هنر نیز مانند سیاست رقابت روزافزون بین عالم روحانی و غیرروحانی را حس میکرد. روحانیون هنوز مشوقان بسیار ثروتمند هنر به شمار میرفتند و هنرمندانی را برای بنای ساختمانها، نقاشی، مجسمهسازی، فلزکاری و تزیینات مامور میکردند و لیکن اکنون اشراف قصرها را تندتر و بیشتر از کلیساها میساختند، با تک چهره های عالی به جلب توجه اعقاب خود میپرداختند، و مجموعه های هنری را برای ایشان به ارث میگذاشتند. در ایتالیای قرن هفدهم، دو گروه مشوق دوش به دوش یکدیگر به صورت نسلی درخشان، بازمانده از رنسانس، گام بر میداشتند.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 508
تورن در زیر حکومت دوکهای ساووا به وفور نعمت میرسید. گوارینو گوارینی در کلیسای جامع سان جووانی باتیستا، کاپلا دل سانتیسیمو سوداریو(نمازخانه مقدسترین کفن) را، که مومنان معتقدند که یوسف رامهای جسد عیسی را در آن پیچید، طرحریزی کرد. گنبد کلیسای بزرگ سان فیلیپو را آغاز نهاد، ولی، نزدیک به اتمام، فرو ریخت; این گنبد را فیلیپو ایووارا که در 1676 یعنی هفت سال پیش از مرگ گوارینی به دنیا آمد، دوباره بالا برد.
شاید از ایووارا مجددا ذکری به میان آوریم.
در جنووا پالاتتسو دوراتتسو، که توسط فالکونه و کانتونه در 1650 ساخته شد، از بهترین بناهای آن دوره به شمار میرفت; خانواده ساووا آنرا در 1817 خرید، و از آن پس به نام پالاتتسو رئاله مشهور شد; تالار آینه مشهور آن، که سرمشق آینده تالار آینه قصر ورسای (1678) بود، در جنگ جهانی دوم ویران شد. برجستهترین نقاش جنووایی در این عصر آلساندرو مانیاسکو بود که تابلو کنیسه (موزه هنری شیکاگو) یا غذای بوهمی(موزه لوور) نمونه هایی از آثار او هستند.
ونیز میکوشید که قهرمانان و هنرمندانی بپروراند. چه عملی میتوانست قهرمانانهتر از دفاع کاندی در برابر هجوم ترکان باشد دریانوردان و سربازان دولت عثمانی مدت یک ربع قرن در کرت، که آن زمان مستعمره ونیز بود، تاخت و تاز میکردند; یکصد هزار سرباز ترک در آن لشکرکشیهای پرشور و هیجان کشته شدند; و با وجود آنکه پنجاههزار سپاهی ترک چند شهر کوچک آن جزیره را متصرف شدند، پایتخت آن بیست سال تمام در برابر محاصره ایستادگی، و سیودو حمله را دفع کرد. فرانچسکو موروسینی در 1667 به فرماندهی پادگان گرسنگی کشیده آن ماموریت یافت. و نیز سرانجام در 1668 تسلیم شد، لیکن دیگر کسی از فساد و تباهی و ونیزیها

صحبتی نکرد. در 1693 که موروسینی، که در آن هنگام به سن هفتادوپنج سالگی رسیده بود، فرماندهی ناوگان ونیزی را به عهده گرفت، ترکان با نزدیک شدن آن ناوگان عقب نشستند، زیرا حتی نامش بیم در دلشان میانداخت. او هنوز همان مردی بود که تینتورتو و ورونزه او را تصویر کرده بودند تجسم دلیری و بیرحمی. بالداساره لونگنا، یکی دیگر از این مردان از هفتاد سالگی گذشته بود. چندین سال پیش (1632) آن بانوی با شکوه دریاچه ها، سانتا ماریا دلا سالوته، را طرحریزی کرده بود; اکنون، چهل و هفت سال بعد از آن، پالاتتسو پسارو را که دو ستونه ها و قرنیزهای بسیار آن را محکم و زیبا کردهاند در کانال بزرگ بنیاد گذاشت; و در سال 1680 (در سن هفتاد و شش سالگی) پالاتتسو رتتسونیکو را ساخت که براونینگ در آن درگذشت. سباستیانو ریتچی، یکی دیگر از برجستگان هنر، بذر ونیزی را در نیمی از اروپا افشاند. وی در بلونو در ایالت ونتسیا به دنیا آمد(1659) و رهسپار فلورانس شد تا به تزیین پالاتتسو ماروچلی بپردازد; آنگاه برای تامین معاش به سوی میلان، بولونیا، پیاچنتسا، رم، وین، و لندن رفت. مدت ده سال در انگلستان به

*****تصویر

متن زیر تصویر : بالداساره لونگنا: کاخ رتتسونیکو (ساختمان سمت راست)

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 509

سر برد و در بیمارستان چلسی، برلینگتن هاوس، و قصر همتن کورت به نقاشی پرداخت، و چیزی نمانده بود ماموریت تزیین کلیسای جدید سنت پول را از دست بدهد. سپس به پاریس رفت و به عضویت آکادمی شاهی هنرهای زیبا پذیرفته شد. اثر او به نام دیانا و پریهای دریایی به شهوتانگیزی آثار بوشه، و به ملاحت و زیبایی کارهای کوردجو است. ریتچی تا سال 1734 زنده ماند، هنرمندیش را به قرن هجدهم کشانید و زمینه را برای آخرین روزهای اعتلای نقاشی ونیزی به رهبری تیپولو آماده کرد. مکتب بولونیایی هنوز نیرومند نبود. کارلو چینیانی با نقاشیهای آبرنگ خود در کلیسای جامع فورلی به شهرت رسید. جوزپه ماریا کرسپی (لوسپانیوئولو) در خودنگارهاش مردی را غرق در اندیشه نشان میداد که اگر اجازه نقاشی مییافت، همه غمها را فراموش میکرد. جووانی باتیستا سالوی (ایل ساسوفراتو) در حضرت مریم دعا میکند صورتی از جذبه و ایمان کشید و در مریم عذرا و کودک همان مادر سادهای را به ما نشان داده است که از داشتن طفلش خوشبخت است و هر روز در طبقات فقیر ایتالیا میبینیم. دو پادشاه از مهیندوکهای توسکان فلورانس، پیزا و سینا را در این عصر رهبری کردند: فردیناند دوم و کوزیمو سوم. سینا در سال 1659 “پالیو” مشهور خود را آغاز کرد: ده بخش دستهای رژه رونده را با لباسهای با شکوه در خیابانهای دارای ساختمانهای زیبا و مزین به بیرقها و گلها و زنانی

سرزنده و ملبس به لباسهای فریبنده فراهم میآوردند; آنگاه سوارکاران نخبه بخشها دیوانهوار در مسابقه ربودن شنل (پالیو) حضرت مریم، که شهر متدین از مدتهای مدید حیات و روحش را وقف آن کرده بود، به رقابت بر میخاستند. فلورانس در این زمان نقاشان کوچکی داشت. کارلو دولچی با هنری نه چندان عالی، به نقاشی احساساتی و پرجلال مریم عذرا و قدیسان گویدورنی ادامه میداد; همه دنیا قدیسه سیسیلیای او را میشناسد. یوستوس سوسترمانس، که از فلاندر به فلورانس آمده بود، صورتهایی کشید که از شگفتیهای جالب گالری پیتی به شمار میروند، سر با شکوه گالیله از هیچ کدام کمتر نیست. چهره موسی در حال ارائه ده فرمان، و نه به صورتی که در هیولای شاخدار میکلانژ آمده، نشان داده شده است. در رم هنر از زیر بار فشار اصلاحات کاتولیکی بیرون میآمد. پاپها با گامهای آهستهتر به سوی روح رنسانس بر میگشتند. ادبیات، درام، معماری، مجسمهسازی و نقاشی را تشویق میکردند. پاپ اینوکنتیوس دهم کاپیتول و کلیسای سان جووانی را در لاتران تعمیر کرد. پاپ آلکساندر هفتم به برنینی ماموریت داد تا یک ردیف چهارگانه پاسدار از سنگ خارا دور میدان سان پیترو نصب کند(1655-1667) این میدان 284 ستون و 88 ستون چهارگوش داشت. در همان دوره، پیترو دا کورتونا کلیسای سانتا ماریا دلا پاچه را، که سیبولاهای رافائل در آن هنوز به تفکر در سرنوشت مشغول بودند، از نو بنیاد کرد; و جیرولامو راینالدی، به اتفاق پسرش کارلو، کلیسای زیبای سانت آنیزه را در پیاتتسا ناوونا بنا کرد. پدر و پسر مجددا در طرحریزی کلیسای

جزو ا ماریا" با یکدیگر همکاری کردند; و کارلو ضریح کلیسای سانتا ماریا را در کامپیتلی ساخت تا تمثال مریم عذرا را، که معتقد بودند از شیوع طاعون سال 1656 جلوگیری کرده است، در آن جای دهد. کاردینالها و نجبا در قصرها زندگی میکردند و در همانجا به خاک سپرده میشدند. در همین عصر پالاتتسو دوریا و یک گالری کاملا به سبک باروک در پالاتتسو کولونا بنا شد; و فرانچسکو کاوالینی برای خانواده بولونیتی، در کلیسای جزو ا ماریا، مقبرهای تراشید که شاید مایه رشک زندگان بر مردگان بود. بسیاری از نقاشان شاهد بقای هنر شان در رم بودند. از کارلو ماراتی در نیمه دوم قرن هفدهم به عنوان قهرمان نمایان سبک باروک گذشته تشویق به عمل آمد. صورتی که وی از پاپ کلمنس نهم کشید خاطره تابلو اینوکنتیوس دهم، اثر ولاسکوئز، را زنده کرد; تابلو حضرت مریم با قدیسان در بهشت وی تکراری است از صد تابلو با همان محتوا و صورت، ولی بسیار زیبا. هنگامی که پاپ کلمنس یازدهم خواست تابلو آبرنگ رافائل در واتیکان را تعمیر کند، مارتی را به این کار ظریف که هم برای تعمیر کننده و هم برای

تصاویر خطرناک بود گماشت و او این کار را به نحو احسن انجام داد. جووانی باتیستا گاولی(ایل باچیتچو) از طرف یسوعیان، که خود یکی از تواناترین نقاشان زمانه را در اختیار داشتند، ماموریت یافت تا نمازخانه کلیسای مرکزی آنان، ایل جزو، را نقاشی کند. آندرئا پوتتسو، که در سن بیستوسه سالگی به آنان پیوست، در کلیسای ایل جزو محراب سانت اینیاتسیو را طرحریزی کرد، که یکی از شاهکارهای سبک باروک است. پوتتسو در سال 1692 رسالهای به نام ژرفانمایی تصویر و معماری انتشار داد که هیجانی در چندین زبان پدید آورد. آندرئا، که مثل اوتچلو در دو قرن پیش، تحت تاثیر موضوعهای نقاشی خود قرار گرفته بود; مطالعه خود را با باریکبینی و ظرایف ایلوزیونیزم1 توسعه بخشید، و حاصل آن فرسکوهایی است که در شهر فراسکاتی بر جای گذاشته است. به دعوت پرنس فون لیشتنشتاین، به وین رفت و با پذیرش کارهای بس گونهگون خود را فرسوده کرد، تا سرانجام در آنجا، به سال 1709، در سن شصتوهفت سالگی در گذشت. بزرگترین نقاشان ایتالیایی در این زمان در ناپل میزیستند. همه چیز در آنجا رایج و شکوفا شد موسیقی، هنر، ادبیات، سیاست، نمایش، گرسنگی، جنایت، و در همه وقت دنبالهروی سرورآمیز، آتشین، و شیرین مردان آشفته حال از برجستگیهای پیکر زنان. همه این عناصر زندگی سالواتور روزا را برانگیختند. پدرش معمار بود، عمویش به وی نقاشی آموخت، برادر زنش نزد ریبرا شاگرد بود، و سالواتور نیز بموقع به آن استودیو مشهور راه یافت. استادی دیگر نقاشی صحنه های نبرد را به وی آموخت. سالواتور مخصوصا در کشیدن این گونه تصاویر، که آنها را میتوان در موزه ملی ناپل یا لوور دید، به شهرت رسید. پس از صحنه جنگ، به

*****تصویر

متن زیر تصویر : سالواتور روزا: توبیاس و رافائل. موزه لوور، پاریس

*****تصویر

متن زیر تصویر : اندرئا پوتتسو: محراب قدیس ایگناتیوس در کلیسای ایل جزو، رم (آرشیو بتمان)

---

1. اعتقاد بر اینکه هستی جهان مادی جز وهم و خواب و خیال نیست.-م.

دورنما پرداخت، لیکن در آنجا نیز روح شیفته و مشتاق او با پدیده های خشماگین طبیعت موافق بود. نمونهای از آن در لوور نمایشگر ابرهای ضخیم و زمین تیره و تاری است که ناگاه با تابش آذرخشی که در یک لحظه صخره ها را خرد و درختان را خشک میکند روشن میگردد. لانفرانکو او را قانع کرد تا به رم برود و ذوق کاردینالها را بپروراند; به آنجا رفت و به

ترقی و اعتلا دست یافت، ولی در 1646 شتابان به ناپل بازگشت تا در شورش ماسانیلو شرکت جوید. هنگامی که این شورش سرکوب شد به رم بازگشت، تصویر روحانیون عالیمقام آنجا را کشید، و طنزی تحقیرآمیز درباره تجملات کلیسایی نوشت. دعوت کاردینال جانکار لو د مدیچی را برای زندگی کردن با وی در فلورانس پذیرفت. نه سال در آنجا اقامت گزید، نقاشی کرد، موسیقی نواخت، شعر سرود، و در نمایشها شرکت جست. مجددا به رم بازگشت و در پینچیان، همان جایی که پوسن و لورن میزیستند، اقامت گزید. بزرگان کلیسا که به سخنان تند و طولانیش لبخند میزدند و دوست داشتند که او به جای قلم بیشتر از قلممو استفاده کند، دسته جمعی برای کشیدن صورت خود به دورش گرد آمدند. تا ده سال محبوبترین نقاش ایتالیا به شمار میرفت. تصویرهای معمولی قدیسان و اساطیر را میکشید، ولی در نقاشیهایش سیاهقلم همدردی خود را نسبت به سربازان بینوا و دهقانان بیچیز نشان داد; و این سیاهقلمها جزو بهترین آثار وی به شمار میروند.
فقط یک نفر از اهالی ناپل با اشتهار وی به رقابت برخاست و آن لوکا جوردانو بود که در هشت سالگی هنرمندی برجسته به شمار میرفت. در آن سن، در کلیسای سانتا ماریا لانوئووا، دو فرشته کشید که چنان زیبا بودند که وقتی نایبالسلطنه آن را دید، درشگفت شد و برای آن پسربچه چند سکه طلا فرستاد و درباره او به ریبرا توصیه کرد. لوکا مدت نه سال نزد آن استاد اندیشمند به تحصیل پرداخت و در کپیÄبرداری از شاهکارها و در شیوه تقلید همگان را به شگفتی انداخت. میخواست به رم برود و به آزمایش آبرنگهای معروف رافائل بپردازد، لیکن پدرش ظÄاز فروش نقاشیها و تصاویر لوکا زندگی خود را میگذراند، زبان به اعتراض گشود. لوکا، مخفیانه فرار کرد; بزودی با شور و حرارت به کپیهبرداری در واتیکان، کلیسای سان پیترو و پالاتتسو فارنزه مشغول شد.
پدرش به دنبالش شتافت و مجدا با فروش نقاشیهای پسرش به امرÜÜمعاش ادامه داد; داستانی است که میگوید لوکا لقب خود یعنی فا پرستو را از اصرار پدرش به تسریع در کارها گرفته است. پس از اینکه در رم مشهور شد، به ونیز رفت و به شیوه تیسین و کوردجو به کشیدن نقاشیهایی پرداخت که به سختی از شاهکارهای اصلی تمیز داده میشوند. لیکن به کشیدن نقاشیهای اصیل نیز دست زد که مورد تحسین قرار گرفت و ما میتوانیم با دیدن مصلوب شدن مسیح و پایین آوردن مسیح از صلیب در آکادمی ونیز بر این اصالت پی ببریم. چون به ناپل بازگشت، با چنان تبحر و چابکی به تزیین دوازده کلیسا و قصر پرداخت که رقیبانش به

عیبجویی از او پرداختند. کوزیمو سوم او را به فلورانس دعوت

کرد(1679); در آنجا تحسین همگان را نسبت به فرسکوهایی که در کاپلا کورسینی به وجود آورد برانگیخت. دوستش کارلو دولچی از دیدن پیروزی لوکا به چنان مالیخولیایی دچار شد که بزودی درگذشت. ایتالیای مهربان افسانه های بسیاری از این گونه هنرمندان و قدیسان دارد. به روایتی دیگر، نایبالسلطنه اسپانیا در ناپل دستور داد عکسی بزرگ برای کلیسای قدیس فرانسوا گزاویه بکشد; و چون زمانی گذشت و کار را هنوز ناتمام یافت، سخت خشمگین شد; دو روز بعد که آن را کامل و زیبا یافت، به حیرت افتاد و با شگفتی گفت: "نقاش این عکس یا فرشته است یا شیطان." شهرت این فرشته شیطانی به مادرید رسید; لوکا بزودی دعوتی مصرانه از کارلوس دوم برای پیوستن به دربارش دریافت کرد. اگرچه این پادشاه خود به سرحد ورشکستگی رسیده بود، 1500 دوکا برای این هنرمند فرستاد و کشتی جنگی سلطنتی را برای مسافرت در اختیارش گذاشت. هنگامی که جوردانو به حوالی مادرید رسید (1692)، شش دلیجان سلطنتی در جاده به پیشوازش رفتند. جوردانو اندکی پس از آن، در سن شصتوهفت سالگی، در اسکوریال به کار مشغول شد. پلکان بزرگ صومعه را با فرسکوهایی زینت داد; در طاق کلیسا عین صحنه بهشت را نقاشی کرد و شارل پنجم و فیلیپ دوم را در آن نشان داد که گناهانشان به خاطر فیض "تثلیث" به هاپسبورگها بخشیده شدهاست. طی دو سال بعد، فرسکوهای زیادی به وجود آورد که مورخان هنری اسپانیایی آنها را در زمره بهترین آثار میدانند که در اسکوریال ساخته شدهاند. در آنجا، در آلکازار یا قصر سلطنتی در مادرید، در بوئن رتیرو، و در کلیساهای تولدو و پایتخت نقاشیهای بسیاری را با چنان سعی و کوششی کشید که رقبایش از اینکه او روزی هشت ساعت و حتی روزهای تعطیل کار میکند سرزنشش میکردند. به علاوه از ثروتی که به ناشایستگی اندوخته بود ناراحت میشدند، چون زاهدانه میزیست، ولی جواهرات پربهایی را به عنوان سرمایهگذاری امن و اطمینانبخش میخرید، زیرا معتقد بود در دنیا همه چیز جز بیهودگی انسانی تغییر میکند. درباریان همه به وی احترام میگذاشتند و کارلوس دوم در یک لحظه روشنبینانه وی را برتر و بزرگتر از یک پادشاه خواند. کارلوس در 1700 درگذشت. جوردانو، علیرغم درگیری جنگ جانشینی اسپانیا، در آن کشور ماند و هنگامی که فیلیپ پنجم به تاج و تخت شاهی رسید، پیوسته به ماموریتهای سودمند و مشکل گماشته شد.در سال 1702 به ایتالیا برگشت، در رم توقف کرد تابه پابوس پاپ برسد، و پیروزمندانه به ناپل وارد شد. در سقف چرتوزا، یا صومعه کارتوزیان سان مارتینو، که بر شهر مشرف بود، در مدت چهلوهشت ساعت یک سلسله فرسکو نقاشی کرد که نیرو و مهارت تقریبا باور نکردنی یک مرد هفتادودوساله را نشان میدهند(1704). یک سال بعد، در حالی که آه کشان

میگفت “ای ناپل، نفس زندگی من!” دیده از جهان فرو بست.
به هنگام مرگ شهرتی به هم زده بود که هیچ هنرمندی از نسل وی بدان پایه نرسید.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 513
شهرداران هلندی در خریداری نقاشیهایش با امپراطوران و شاهان رقابت میکردند و در انگلستانی که چنین دور افتاده بود، مثیو پرایر مدیحه “جوردن آسمانی” را سرود. عوام غنای رنگ، نیروی انگشتان، شکوه تصورات، و قدرت عرضهاش را تحسین میکردند; لیکن هنرمندان، پس از اینکه از این شیدایی بیرون آمدند، به شتابزدگیهایی در آثار لوکا فا-پرستو، به آمیزش نامتناسب افکار و موضوعهای شرک و مسیحیت در مناظر واحد، برداشتهای اجباری یا تصنعی، نور زیاد و عدم هماهنگی و تناسب اشاره کردند. لوکا از مدتها پیش با تعریفی از نقاش خوب به منتقدانش پاسخ داده بود. طبق این تعریف، نقاش خوب کسی است که مردم آثارش را بپسندند. مشکل بتوان این تعریف را مردود دانست، زیرا معماری عینی برای سنجش برتری یا خوشسلیقگی وجود ندارد; ولی ما میتوانیم کمترین محک ذهنی بزرگی را در دامنه نفوذ خود در زمان و مکان و کمترین مقیاس ذهنی شهرت را در قابلیت ماندگاری آن پیدا کنیم. جوردانو از توفیق در زندگی برخوردار بود و غم شهرت زوال یابندهاش را نمیخورد.
فرانچسکو سولیمنا چهل و هشت ساله بود که فا پرستو مرد، لیکن در طول هشتاد سال زندگی خود مکتب ناپلی را تا حدود نیمه قرن هجدهم کشانید. لوکا شبستان صومعه مونته کاسینو، و فرانچسکو جایگاه دسته همسرایان را نقاشی کرد; هر دو اثر در جنگ دوم جهانی از بین رفتند. ولی هنر سولیمنا در موزه ها محفوظ است: در وین هتک ناموس اوریسیا، جذبه جسمانی عضلات مرد و برجستگیهای جسم زن; در موزه لوور هلیودوروس از معبد رانده میشود، که برای هماوردی با رافائل کشیده شده و انعکاسی از آن است; و در کرمونا، حضرت مریم اندوهگین را همراه با فرشتهای بسیار دلپسند کشید که اگر بهشت تعداد زیادی از چنین موجودات داشته باشد، ما حاضریم به پذیرش جاودانگی روح تن در دهیم.

نقاشی و مجسمهسازی اکنون فقط پارهای از زندگی فرهنگی رم را در برگرفته بود. در آن شهر صدها موسیقیدان، شاعر، درامنویس، فاضل و مورخ وجود داشتند. موزه ها، کتابخانه ها، و کالجها گنجهای گذشتگان را در اختیار دانشمندان قرار میدادند و آکادمیها به تشویق ادبیات و علوم میپرداختند. خیالپردازیهای دلانگیز مارینی هنوز بر نظم ایتالیا حکمفرما بود، لیکن نیش ساتیرهای تاسونی، آتش نفس پرستی مارینی، و تاثیر پرهیجان قطعات ادبی تاسو به شعر ایتالیا انگیزه و الهامی را که همچنان در روحهای غنایی احساس میشد بخشیده بودند.
اگر گفته مکولی را باور کنیم، وینچنتسو دا فیلیکایا بزرگترین شاعر غنایی عصر جدید بود. با سرودن چکامه های امتنانآمیز، در بزرگداشت نجات وین به دست سوبیسکی کوشید، و
*****تصویر
متن زیر تصویر : فرانچسکو سولیمنا: هتک ناموس اوریسیا. موزه تاریخ هنر، وین
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 514
با مدیحهای نشاطآور، آمدن کریستینا را به رم خوشامد گفت و با شرمی خشمگین از اسارت کشورش به دست بیگانگان یاد کرد:
ایتالیا، ای ایتالیایی که سرنوشت محکومت کرده تا حلقه گل زیبایی را به گردن داشته باشی و از این رو داغی از حرمان بی حد و حصر برای همیشه بر پیشانی توست! میراث تو از نیاکانت بیشتر نیرو بوده تا زیبایی! زیرا آنان که چشمان شرر بارشان دیوانهوار به طعمه های خشمشان دوخته است ترا بیش از این مهیب میدیدند، یا کمتر از این زیبا!
هنری هلم، پس از آنکه به عنوان یک زبانشناس دانشمند در وادی تمام آثار ادبی اروپا سیر کرد، پی برد که نه فیلیکایا، بلکه کارلو آلساندرو گویدی بود که "به آن اوجی رسید که شاعران غنایی ایتالیا رسیده بودند" و "قصیده <اقبال، وی لااقل باهر قصیده دیگری در زبان ایتالیایی برابری میکند."
هنوز کسانی که به زبان ایتالیایی مسلط نیستند نتوانستهاند جدال موجود بین مکولی و هلم، بین گویدی و پترارک، بین فیلیکایا و بایرن یا شلی یا کیتس را فیصله دهند. گویدی یکی از چند شاعری بود که اشعار شان را در تالار رومی کریستینا میخواندند.
ملکه سوئد پیش از این نه تنها به عنوان رهبر یک قدرت بزرگ به شمار میرفت، بلکه به منزله حامی و سرمشق دانش و میزبان مشتاق سالماسیوس و دکارت شهرتی به هم زده بود. اکنون کنارهگیری وی از

سلطنت به خاطر یک ایمان، برگشتنش از دین پروتستان که پدرش به خاطر حفظ آن جانش را از دست داده بود و سفر زیارتیش از طریق دربارهای اروپا برای پایبوسی پاپ حوادثی بودند که در مفتون کردن فکر اروپایی، همانند جنگ و انقلاب، محسوب میشدند.
بیست و هشت ساله بود که که از سوئد بیرون آمد(1654). پسر عمویش کارل دهم، که کریستینا او را به جانشینی خود برگزیده بود، 50,000 کراون برای جلوه دادن تامین هزینه مسافرتش به وی بخشید، و مجلس سوئد نیز حقوقی گزاف با حق حاکمیت یک ملکه بر ملتزمینش به وی اعطا کرد. کریستینا شتابان از راه دانمارک به هامبورگ رسید و در آنجا با اقامت در خانه یک بازرگان یهودی، که به عنوان نماینده مالی وی وفادارانه به خدمتش برخاسته بود، موجب ناراحتی مردم آن سامان شد. با هیئت ناشناس از هلند گذشت، لیکن در آنورس کاتولیک لباس اصلی خود را بر تن کرد. در آنجا مهیندوک لئوپولد، الیزابت بوهم (ملکه دیگری که تاج و تخت خود را از دست داده بود)، و دختر الیزابت، شاهزاده خانم الیزابت (شاگرد دیگر دکارت)، را شاهانه به حضور پذیرفت. سپس به بروکسل رفت و در آنجا با آتشبازی، شلیک توپ، و جمعیت ستایشگر مورد استقبال و پذیرایی قرار گرفت. مدتی را شادمانه با شرکت در مجالس رقص، مسابقات ورزشی، شکار، و نمایش گذراند; مازارن دستهای نمایشگر از پاریس فرستاد
*****تصویر
متن زیر تصویر : سباستین بوردون: کریستینا، ملکه سوئد. موزه ملی، استکهلم
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 515
تا وی را سرگرم کنند. در شب عید میلاد مسیح، در جلسهای محرمانه، ایمان لوتری را شکست و تصمیم خود را مبنی بر "گوش ندادن به موعظه های مذهبی" اعلام کرد. در آن زمان که در فلاندر به وقتگذرانی سرگرم بود، در بار پاپ خود را برای پذیرایی رسمی وی در کلیسا و ایتالیا آماده میساخت. بروکسل را ترک کرد و با فراغت به گردش در اتریش پرداخت. در اینسبروک رسما به ایمان کاتولیکی گروید. مسافرتش از طریق ایتالیا به رم از نظر شکوه و جلال به سفر یک قیصر پیروزمند میمانست. همه شهرها برای استقبال از او خود را آذین بستند; و در مانتوا، بولونیا، فائنتسا، ریمینی، پسارو و آنکونا نمایشها و جشنها برایش ترتیب دادند. سرانجام (19 دسامبر 1655)، در میان چراغانیهایی درخشنده، به رم وارد شد. فردای آن روز به واتیکان رفت و آلکساندر هفتم به وی خوشامد گفت. پس از سه روز اقامت در رم، با همراهی یک اسکورت که اولیای کلیسا برایش ترتیب داده بودند، به طور رسمی وارد شهر شد. در حالی که شکوهمندانه

بر اسبی سفید سوار بود، از میان یک طاق نصرت و از پورتا دل پوپولو گذشت و در بین صفوف سربازان و ازدحام جمعیت به شهر وارد شد. گویی کلیسای قدیمی حس میکرد که، با ترک ایمان یک زن، اصلاح دینی پروتستان نابود شدهاست. پس از پایان این مراسم، کریستینا اجازه یافت تا اوقات خود را به میل خویش بگذراند. بزرگان روحانی و مملکتی و فضلا را به حضور میپذیرفت; به دیدن موزه ها، کتابخانه ها، آکادمیها، و خرابه های تاریخی میپرداخت; و راهنمایانش را از احاطهاش بر تاریخ، ادبیات، و هنر ایتالیا با شگفتی میانداخت. خانواده های بزرگ وی را در ضیافتها، هدایا، و تعارفات مستغرق کردند; کاردینال کولونای پنجاهساله به عشقش گرفتار شد و اشعاری عاشقانه برایش خواند;برای اینکه آبرو و حیثیت کلیسا محفوظ بماند، کاردینال را تبعید کردند. طولی نکشید که کریستینا در میان رقابتهای عمال فرانسه و اسپانیا در دربار پاپ محصور شد. سوئد، که هزینه جنگ با لهستان را به سختی تامین میکرد، پرداخت مقرری ویژه او را قطع کرد. وی جواهراتش را به گرو گذاشت و از پاپ وام گرفت. در ژوئیه 1656 رهسپار دیداری از فرانسه شد. در آنجا نیز مانند یک ملکه مورد پذیرایی قرار گرفت. بر اسب سفید و آراسته و مجهزی وارد پاریس شد; یکهزار سوار به پیشوازش تاختند; جمعیت برایش ابراز احساسات کرد; و اولیای دولت غرق در خطابه های آراستهاش کردند. دوک دوگیز، که از طرف مازارن برای ملازمتش رفته بود، وی را چنین توصیف کردهاست:
بلند قامت نیست، لیکن کمری فربه و سرینی بزرگ دارد، بازوانش زیبا و دستانش سفید و خوشتراشند، لیکن به دست مردان بیشتر شبیهند تا دست زنها ... . صورتش پهن است بی آنکه نامتناسب باشد ... بینیش عقابی است و دهانش تقریبا گشاد، ولی خوشنماست; ... . چشمانش بسیار زیبا و آتشین است ... سرانداز عجیبی دارد ... .; کلاهگیس مردانه، ضخیم و بلند ... کفش مردانه به پا دارد و صدا و تقریبا همه رفتارش مردانه است. تظاهر به ایفای نقش زنان جنگجو یا شیر زنان میکند ... آدابدان و چرب زبان است، به هشت

زبان صحبت میکند، مخصوصا فرانسه گویی در پاریس به دنیا آمدهاست. از آکادمی ما به اضافه سوربون بیشتر میداند; از نقاشی بسیار سررشته دارد و از همه چیزهای دیگر هم. شخصیتی بسیار فوقالعاده است.
در لوور وی را در خانه شاه جای دادند. بعد، دوک دوگیز وی را به کومپینی برد و در آنجا به حضور لویی چهاردهم، که در آن زمان زیبا پسری هجده ساله بود، بار یافت. زنان درباری دورش حلقه زدند، ولی از لباس و صحبتهای مردانهاش دچار سرخوردگی شدند. مادام دو موتویل گفته بود: “در دیدار نخست پنداشتم یک کولی بد نام است”، لیکن “بعدها ... به

لباسهایش خو گرفتم ... چشمانش را دیدم که آتشین و اخگرفشان بودند; در رخسارش نجابت دیده میشد; و مهربانی با غرور در آمیخته بود; سرانجام، با کمال حیرت دریافتم که از وی خوشم میآید.” ولی کلا زنانی که آداب، مد، شادمانی، کاردانی، و ظرافت فرانسه را آراسته بودند از بیقیدی او در لباس پوشیدن و “از خنده های بیش از حد وی و آزادی بیانش در امور مذهبی و موضوعهایی که آدابدانی همجنسانش حکم میکرد با سکوت بیشتری برگزار گردد” آزرده خاطر میشدند. “اعتراف میکرد که زنان را به خاطر جهلشان حقیر میشمارد و از گفتگو با مردان درباره مطالب خوب و بد لذت میبرد. پایبند هیچگونه مقرراتی نبود. ولتر فکر میکرد که خانمهای فرانسه درباره این ملکه یاغی، به خاطر پیروی نکردن از سرمشقهای متعارف، بسیار نامنصفانه قضاوت کردهاند. بنابراین گفته است: “در دربار فرانسه هیچ زنی نبود که از نظر دانش با وی برابری کند”. کریستینا نیز به سهم خود زنان درباری را متکبر و تصنعی، مردان را بسیار زن گونه و هردو را متکلف توصیف کردهاست. هنگامی که از کومپینی به سوی پاریس میرفت، در سانلیس تقاضا کرد که “از دوشیزهای به نام نینون [دولانکلو]، که فساد، ولنگاری، زیبایی، و بذلهگوییاش مشهور خاص و عام بود، دیدن کند. از میان همه زنانی که در فرانسه دیده بود تنها به این زن توجه کرد.” آگاه شد که نینون مدتی را در یک صومعه گذرانده است. کریستینا با شادی با وی به صحبت پرداخت و خودداریش را از ازدواج ستود. کریستینا پس از دیدن موسسات فرهنگی و آثار هنری با ارزش، به ایتالیا بازگشت(نوامبر 1656).

در سپتامبر 1657 مجددا از فرانسه دیدن کرد. این بار مثل بار نخست از وی پذیرایی رسمی به عمل نیامد، ولی به طور نیمه رسمی در فونتنبلو منزلش دادند. در آنجا با عملی که آن را حق قانونی خود بر ملتزمانش دانست فرانسه را به وحشت انداخت. مارکزه مونالدسکی، میرآخورش، علیه وی دست به توطئهای زد که او با بررسی نامه هایش بدان پی برد. مارکزه با متهم کردن شخص دیگری به شرکت در توطئه اوضاع را خرابتر کرد. کریستینا نامه های وی را که حاکی از اتهام بودند به وی نشان داد، به کشیش امر کرد تا اعترافاتش را بشنود و غسلش دهد، آنگاه نگهبانانش را گماشت تا او را به دم مرگ بسپارند. فرانسه از این عمل تکان خورد،

و حتی آنان که میدانستند که دیت سوئد چنین حق مطلقی بر جان ملتزمانش به وی داده است، از این امر ناراحت شده بودند که چرا در اطاقی که به پادشاه فرانسه تعلق دارد، مستبدانه از این حق استفاده کردهاست. با این حال، به کریستینا اجازه دادند تا فصل زمستان را در پاریس بگذراند و از مجالس رقص و نمایشها برخوردار باشد، ولی همینکه

آنجا را به سوی ایتالیا ترک گفت(مه 1658)، دربار نفسی بآسودگی کشید. قطع حقوق وی از طرف سوئد او را چنان وضع دشواری قرارداد که گفته میشود از لئوپولد اول تقاضا کرد هر قدر سرباز که ممکن است در اختیار وی بگذارد تا شخصا آنها را علیه کارل دهم حرکت دهد; سرانجام، با دریافت یک مقرری سالانه به مبلغ 12,000 شکودو از پاپ آلکساندر هفتم، از انجام این لشکرکشی منصرف شد. دوبار از سوئد دیدار کرد (1660-1667) تا حقوق یا شاید تاج و تخت خود را بازیابد. حقوق را به وی پرداختند، ولی در استکهلم استقبال چندانی از وی به عمل نیامد; گروه کشیشان لوتری وی را متهم کردند که میخواسته است ملت را با دسیسه به آیین کاتولیک برگرداند و وی را از انجام مراسم قداس در خانه خودش منع کردند. بعد از هر یک از این دیدارها، در هامبورگ به استراحت مینشست. از آنجا در سال 1668 نمایندگانی به ورشو فرستاد و خود را نامزد تاج و تخت لهستان، که پس از خلع یان کازیمیر بلا صاحب رها شده بود، معرفی کرد; پاپ کلمنس نهم از ادعایش جانبداری کرد، ولی دیت لهستان به دلایل بسیار، از جمله استنکاف از ازدواج، ادعایش را رد کرد. خودش گفته بود که اگر امپراطوری همه جهان را به وی بدهند، تن به زناشویی در نخواهد داد. در نوامبر 1668 به ایتالیا برگشت و تا روز مرگ در آنجا ماند. بیست سال آخر عمرش از باشکوهترین دوران زندگیش بود. خانهاش در پالاتتسو کورسینی به صورت برجستهترین سالونها و دیدارگاه بزرگان روحانی، دانشمندان، آهنگسازان، نجبا و دیپلوماتهای خارجی درآمد. در آنجا آلساندرو سکارلاتی را خوشامد گفت، و نخستین سوناتهای منتشره آرکانجلو کورلی را که به او تقدیم شده بود دریافت کرد. اطاقهایش را با تابلوهای نقاشی، مجسمه، و دیگر اشیای هنری، با سلیقهای که خبرگان هنر تحسینش میکردند، زینت بخشید; و آثار خطیی که وی گرد آورده بود بعدا جزو بهترین آثار منتخبه کتابخانه واتیکان به شمار آمدند. او آن سبک مصنوعی را که در شعر ایتالیایی توسعه یافته بود منع کرد و گویدی را بر آن داشت تا رهبری جنبشی به سوی پالایش زبان و صراحت گفتار را، که در زمان مدیچی شایع بود، به عهده بگیرد. خاطرات خودش نمونهای بود از گفتار ساده و نیرومند، و کلمات مجموعه حکم او نوشته تند و پرمغز زنی با تجربه است که نگذاشت اعتقاد مذهبی لذت زندگی را از وی بگیرد متعصب نبود; اعمال خشونتآمیز کاتولیکهای فرانسوی را در مورد القای "فرمان نانت" محکوم کرد. نوشت: "من فرانسه را چون شخصی بیمار مینگرم که دست و پایش را بریدهاند تا مرضی را که میتوانستهاند با به کار بردن نرمش و صبر بهبود بخشند معالجه

کنند." بل این عواطف را باقیمانده تربیت پروتستانی او میدانست;

کریستینا وی را به خاطر این تعبیر سرزنش کرد، و او در مقابل پوزش خواست; کریستینا این پوزش را به شرطی پذیرفت که کتابهای جدید و عجیب برایش بفرستد.
وی در 1689 در سن شصتوسه سالگی در گذشت و کلیسای سان پیترو به خاک سپرده شد. سه سال پس از مرگش، جووانی ماریا کرشیمبنی آکادمی آرکادیا را به یاد وی تاسیس کرد، و نخستین اعضای آن غالبا کسانی بودند که قبلا تحت حمایت او قرار داشتند. آنان انجمن شعر گذشته را به سبک اشعار شبانی ادامه دادند، خود شان را شبان میخواندند، اسامی دهقانی بر خود میگذاشتند، و اجتماعاتشان را در مزارع برگزار میکردند.
شعبه این انجمن را در شهرهای مهم ایتالیا افتتاح کردند و، علیرغم تصنع سرشتی خودشان، به فرمانروایی خیالپردازی در شعر ایتالیایی پایان بخشیدند.

موسیقی در اجتماع شادمان ایتالیای قرن هفدهم آهنگ و نغمه زندگی بود. ملتی احساساتی که از طرف اسپانیا و دولت پاپ در صلحی ناخواسته نگاه داشته شده بود جنگ را به شکل اپراها راه میانداخت و در نبردهای عشقی مادریگالها میجنگید. آلات موسیقی صد شکل گوناگون به خود گرفتند. ارگ اکنون به صورت یک دم آراسته درآمد که به دو رشته شاسی، یکی برای دستها و دیگری برای پاها، و وسایل نگاهدارنده مجهز شده بود، و البته ارگهای متحرک برای نوازندگان در خیابانها نیز به وجود آمدند. در اوایل 1598 از یک آلت شاسی دار دیگر به نام "پیانو ا فورته" آگاه میشویم که مشهور است دوکا آلفونسو دوم در مودنا آن را داشت و با آن آهنگ مینواخت; اینکه این دستگاه با کلاویچمبالو (کلاوسن) و سپینت تا چه حد اختلاف داشته است برایمان معلوم نیست. یک قرن گذشت تا توانستیم دوباره از پیانو فورت چیزی بشنویم. در 1709 ارتولومئو کریستوفوری; سازنده آلات موسیقی در بار شاهزاده موسیقی دوست، فردیناند مدیچی در فلورانس، چیزی را موسوم به "گراویچمبالو کول پیانو ا فورته" به معرض نمایش گذاشت. این آلت با کلاوسن تفاوتی مختصر و لی حیاتی داشت: نتهای آن با چکشی کوچک که به سیمها میخورد به صدا درمی آمدند و صدا با عوض شدن انگشتان به روی شاسی کم و زیاد میشد در حالی که در آلات شاسیدار پیشین، نتها با نوعی مضراب (پری یا چرمی) به وجود میآمد و دگرگونی نیروی صدا ممکن نبود1 پیانو فورت در قرن هجدهم نه تنها به خاطر صدای "ملایم و بلند"، بلکه بدین سبب که

---

1. تاریخ یکی از پیانوفورتهای کریستوفوری به 1720 میرسد که در موزه هنری متروپلیتن نیویورک محفوظ است.

چکشها به سرعت مضرابها ساییده نمیشدند، بتدریج جایگزین کلاوسن شد. ویولن از تکامل لیر در قرن شانزدهم، مخصوصا در برشا، به وجود آمد.1 آندرئا آماتی هنر ویولنسازی را به کرمونا آورد و نوهاش نیکولو بر همه رقبای خود در این حرفه پیشی گرفت تا اینکه شاگردانش به نامهای آندرئا گوارنری و آنتونیوس ستراديواريوس از وی جلوتر افتادند. خاندان گوارنری مشتمل بر یک سلسله ویولنساز بود: آندرئا و پسرانش پیترو "دمانتوا" و جوزپه اول، نوهاش پیترو دوم "د ونتسیا" و نوه برادرش جوزپه دوم "دل جزو" که ویولنی ساخت که پاگانینی آن را بر ویولنهای دیگر ترجیح میداد. قدیمترین ویولنها ساخت ستراديواری و مربوط به سال 1666 است که

وی بیست و دو ساله بود; روی آن چنین نوشته شده است: “به دست آنتونیوس ستراديواريوس اهل کرمونا، شاگرد نیکولو آماتی، در سال 1666 ساخته شدهاست; و به دنبال آن علامت شخصی وی صلیبی مالتی و حروف اول اسمش یعنی ای. اس. در یک دایره جفتی حک شدهاست. بعدها با غروری سادهدلانه فقط “ستراديواريوس” امضا میکرد. سخت کار میکرد، کم غذا میخورد، 93 سال عمر کرد،و از ساختن آلاتی که از حیث زیبایی، ساختمان، و صدا عالی بودند چنان ثروتی اندوخت که ضربالمثل “ثروتمند مثل ستراديواری” علامت تمول به شمار میرفت. مشهور است که 1,116 ویولن، ویولا، و ویولنسل ساخت که 540 ویولن ساخته وی هم اکنون وجود دارند و بعضی از آنها تا 10,000 دلار به فروش رفتهاند رمز روغن جلایی که بکار میبرد مفقود شدهاست. پیشرفت آلات موسیقی موجب تشویق و توسعه ارکستر و آهنگسازی و استفاده از موسیقی سازی شد.

آهنگسازان و نوازندگان چیرهدست ویولن را برای انعطاف حرکت و دامنه صدا، که صدای انسانی به پای آن نمیرسید، مناسب دیدند. آنها میتوانستند بآسانی میزان آهنگ را نیمپرده بالا و پایین ببرند و با ایجاد واریاسیون به جست و خیز روی ساز بپردازند; میتوانستند خود را از دست شیوه یکنواخت و محدود ملودی رهایی بخشند و به وزنها، و تجربیات جدید دست بیابند. هنگامی که از آلات موسیقی بیشتری استفاده به عمل آمد، آهنگسازی میتوانست از بند رقص و آواز رها شود و با سکانسها، ترکیبات و فورمهای جدید آزادانه بر بالهای خود اوج گیرد. تومازو ویتالی با سوناتهای ویولنی، که از نظر پرمایگی ابداع تا کنون بیسابقه بودند، نخستین گام را در این راه برداشت و بدین وسیله راه پیشرفت حرکات تند و آهسته و شاد را هموار ساخت.

آرکانجلو کورلی با چیره دستی در نواختن و تصنیف سوناتهای ویولن خود را برای به وجود آمدن موسیقی مجلسی قرن هجدهم باز کرد; او ویتالی در ایتالیا، و کوناو و هاینریش فون بیبر در آلمان به سوناتها ساخت و شکلی دادند که به عنوان یک قطعه بتوان آن را، بر خلاف کانتات که باید با صدا خوانده شود، فقط با آلات اجرا کرد. کورلی

---

1. ولودر زیمیرز کامینسکی در 1961 مدعی شد که وصف ویولن را در یکی از نوشته های لهستانی قرن چهاردهم یافته است.

بود که شکل “کنسرتو گروسو” را دو ویولن و یک ویولنسل که ارکستر آلات زهی را رهبری کند به صورت اثر ساده و خوش لحنی به نام کنسرتو کریسمس (1712) به وجود آورد، و در نتیجه، راه را برای کنسرتوهای

ویوالدی و هاندل و اعقاب باخ باز کرد. آهنگهای کورلی معروفیت خود را حتی تا قرن هجدهم نیز حفظ کردند، به طوری که برنی در سال 1780 فکر میکرد که شهرت آنها"تا زمانی که سیستم فعلی موسیقی گوشهای انسانها را مینوازد" باقی خواهد ماند همان طور که کورلی در این عصر از سازندگان شهیر آهنگ برای ویولن به شمار میرفت، آلساندرو ستردلا نیز باسولوها: دوئتها، تریوها، و اوراتوریوها بر موسیقی آوازی این عصر تسلط داشت. زندگی خودش یک درام موسیقی بود و آن را به صورت نمایش و اپرا درآوردهاند. وی در ونیز به عنوان آموزگار آواز به پیروزی غمانگیزی رسید. یکی از شاگردان اشرافیش به نام اورتنسیا با وجودی که با سناتور ونیزی، آلویزه کونتارینی، نامزد شده بود، با آلساندرو به رم فرار کرد. سناتور آدمکشانی فرستاد تا آنها را بکشند. این آدمکشان حساس که وی را در مقام رهبری دسته همسرایان "اوراتوریو دی سان جووانی باتیستا"، ساخته خودش، در کلیسای سان جووانی در شهر لاتران در حال آواز خواندن دیدند، آن چنان تحت تاثیر موسیقی قرار گرفتند که (آن طور که حکایت میکنند) ماموریت را فراموش کردند و به ستردلا و معشوقهاش هشدار دادند تا خود را در جای ناشناسی پنهان کنند. عاشق و معشوق به تورن گریختند; آلساندرو در آنجا هم با آهنگها و آواز خود به نحو خطرناکی به شهرت رسید. کونتارینی دو ولگرد عاری از ذوق موسیقی را برای کشتن آن دو اجیر کرد; آن دو به وی حملهور شدند و تقریبا مرده رهایش کردند. ولی او بهبود یافت، با اورتنسیا عروسی کرد، و با وی به جنووا رفت. مزدوران سناتور آن دو را در آن شهر یافتند و هر دو را با کارد به قتل رساندند"1682). آن اوراتوریویی که ظاهرا جانش را نجات داده بود تا یک قرن محبوبیت داشت و راه را برای هاندل باز کرد. اپرا در این عصر در ایتالیا غوغایی به پا کرده بود. و نیز در سال 1699 بتنهایی شانزده سالن اپرا داشت، و در فواصل بین سالهای 1662 و 1680 حدود صد اپرای مختلف به نمایش گذاشته شد. رونق نمایشهای خوشاهنگ در شهر ناپل اندکی کمتر بود; اپرا در رم نشان پیشرفت دنیای موسیقی بود; پاپ کلمنس نهم شخصا، قبل از برگزیده شدن به مقام پاپی، چند کمدی موزیکال تصنیف کرده بود. بعد از مونتوردی اصالت اپرای ایتالیا تقریبا رو به زوال میرفت; زمینه داستانسرایی، حیثیت و اهمیتش را از دست داد و پوچی و خشونت به جایش نشست. فرانچسکو کاوالی، یکی از شاگرادان مونتوردی، آریای سولو را به عنوان شیرینترین جنبه نمایش توسعه بخشید; در نتیجه، تماشاچیان یک رشته نغمه های دراماتیک را خواستار شدند و نمایش توسعه بخشید; در نتیجه، تماشاچیان یک رشته نغمه های دراماتیک را خواستار شدند و فواصل را با بیصبری تمام تحمل میکردند. پسر بچگان یا مردان اخته نقشهای سوپرانو یا کوانترالتو را عهدهدار میشدند، ولی

سردسته های زنان آوازهخوان در اپرا با ملکه ها رقابت
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 521
میکردند. میلتن اشعار غنایی به زبان لاتینی برای لئونورا بارونی سرود و همه اهل ناپل دسته جمعی از مادر لئونورا، آدریانا باسیله، که رساخوانترین سوپرانوهای زمان خود بود استقبال کردند. آرایش صحنه به عالیترین درجه کمال خود رسید. به قول مولمنتی، در ونیز قرن هفدهم، تئاتر سان کاسیانو میتوانست یک قصر سلطنتی، یک جنگل، یک اقیانوس، کوه، اولمپ و بهشت را نشان دهد; و در مواردی خاص یک اطاق رقص کاملا چراغانی شده را، با همه مبلها و رقاصانش، روی سر صحنه اصلی آویزان نگاه میداشتند و هر طور که داستان ایجاب میکرد آن را پایین میکشیدند یا از نظر دور میداشتند مارک آنتونیو چستی کوشید اپرا را از قید آریا برهاند; به پیش درآمد وسعت و اهمیت بیشتری داد، منطق و متانت به داستان بخشید، و بین آوازخوانی و رسیتاتیف تفاوت قایل شد. همچستی و هم کورلی مبلغان موسیقی بودند; یکی اپرای ایتالیایی را به پاریس زمان لویی چهاردهم برد و دیگری به وین زمان لئوپولد اول. اروپای شمال آلپ از نظر اپرا مستعمره ایتالیا بود.
آلساندرو سکارلاتی اکنون در ساختن اپرا شخصیتی ممتاز به شمار میرفت. گرچه پسرش، دومنیکو، از نظر شهرت پیشی گرفته است، تا همین اواخر "سکارلاتی" به مفهوم آلساندرو به کار میرفت و دومنیکو نشانی بود که به نامی مشهور چسبیده بود. آلساندرو در سیسیل به دنیا آمد (1659)، سیزدهساله بود که به رم پای گذاشت، و چندی نزد کاریسیمی به تحصیل پرداخت; نخستین اپرای مشهورش را به نام اشتباه معصومانه به وجود آورد. ملکه کریستینای سوئد آن را پسندید و آلساندرو را تحت حمایت خود گرفت; او دومین اپرایش را در تئاتر شخصی ملکه به نمایش در آورد. در سال 1684 رهبری دسته نوازندگان نمازخانه نایبالسلطنه اسپانیا را در ناپل پذیرفت. هجده سال در آنجا ماند و با چنان سرعت و تواتری اپرا ساخت که تا زمان مرگش تعداد آنها حداقل به 114 رسید، که اکنون نیمی از آنها در دستند. احتمالا در همین دوره بود که سولیمنا صورت مشهوری را کشید که در کنسرواتوار موسیقی ناپل آویزان است صورتی کوچک و آکنده از حساسیت، تمرکز اندیشه، و تصمیم. جنگ جانشینی اسپانیا در ناپل اثری مختل کننده گذاشت; حقوق سکارلاتی آن قدر عقب افتاد که با زن و خانوادهاش به فلورانس رفت و اپراهای بسیاری تحت حمایت شاهزاده فردیناند تصنیف کرد و به معرض نمایش گذاشت. یک سال بعد به رهبری دسته نوازندگان کاردینال پیترو اوتوبونی درآمد. کاردینال اهل دل و شخصی فاضل بود و در حمایت هنر در رم جایگزین ملکه کریستینا شده بود. نیروی غیر روحانیش را بین هنر، ادبیات، موسیقی، و معشوقگان

تقسیم کرده بود. آلساندرو در سال 1707 به ونیز رفت و شاهکار خود را به نام میتریداته ائوپاتوره، که اپرایی کاملا عاری از علایق عاشقانه است، روی صحنه آورد. در آن سال، ناپل تحت تسلط اتریش قرار گرفت، نایبالسلطنه سکارلاتی را برای تصدی مقام پیشین

دعوت کرد; وی آن را پذیرفت و ده سال آخر عمرش را در اوج شهرت در آنجا به پایان رساند. اپراهایش سبکی به وجود آوردند که تا نیم قرن دوام یافت. سکارلاتی از پیش درآمد ترکیبی بس مهم و ضروری و جدا از اپرا ساخت و آن را به سه موومان تقسیم کرد که تا زمان موتسارت به صورت معیار به جای ماند: آلگرو، آداجو و آلگرو. به آریا تفوق خاص قرن هجدهم و فرم "داکاپو" آن را داد که در آن، قسمت سوم قسمت نخست را تکرار میکند; احساسات، لطافت و رنگامیزی رمانتیک را در آن گنجاند و آن را وسیلهای برای ترقی اصول شاهکارهای هنری، چیرهدستی، و بدیهه گویی قرارداد، ولی تواتر آن به طور مصنوعی در احساسات و بازی اخلال میکرد. تا زمانی چند، در برابر درخواستهایی که برای نغمه های احساساتی میرسید ایستادگی کرد; ولی سرانجام تسلیم شد و در نتیجه موسیقی درام، بی آنکه تضاد سلیقه به وجود بیاورد، تا مدت پنجاه سال از موفقیتهای بیشمار و شایان برخوردار بود. اپرا به سوی قهقرا رفت تا اینکه گلوک در وین جان و شکلی تازه بدان داد (1716) و در پاریس با اورفئوس و ائورودیکه بدان زیبایی سحرانگیزی بخشید.

V- پرتغال 1640-1700

هنگامی که دوک براگانزا به عنوان ژان چهارم تاجگذاری کرد (1640)، پرتغال جنگ بیستوهشت سالهای را برای دفاع از استقلال باز پس گرفتهاش از اسپانیا آغاز کرد. فرانسه تا سال 1659، یعنی تا آن زمان که مازارن در معاهده صلح پیرنه موافقت کرد به پرتغال یاری ندهد، به یاری آن کشور شتافت. آلفونسو ششم برای گرفتن کمک به انگلستان روی آورد; کاترین براگانزایی به عنوان عروس چارلز دوم به انگلستان فرستاده شد (1663) و بمبئی، طنجه و 500,000 پوند را به عنوان جهاز با خود آورد; انگلستان نیز، در عوض، لشکر و سلاح برای پرتغال فرستاد. پرتغالیها با دریافت این کمکها و، مهمتر از همه، با کوشش، رهبری و انضباط خود قوای اسپانیا را یکی پس از دیگری عقب راندند و سرانجام اسپانیا، طبق پیمان لیسبون (1668)، استقلال پرتغال را به رسمیت شناخت. پدرو دوم پیوستگی با انگلستان را با عقد پیمان مثیوئن استحکام بخشید (1703): طرفین موافقت کردند که تعرفه های امتیازی به یکدیگر بدهند; پرتغال کالاهای ساخته شده از انگلستان بخرد و انگلستان شراب و میوه از پرتغال وارد کند; در نتیجه انگلیسیهای قرن هجدهم، به جای شراب سیب زلال بوردو، شراب پورت ساخت اوپورتو مینوشیدند. این اتحاد بازرگانی مدت مدیدی پرتغال و مستعمرات باقیمانده آن را در برابر فرانسه و اسپانیا حفظ کرد. در سال 1693 در برزیل معادن طلای مینس ژرایش کشف شدند; بزودی آن قدر شمش طلا در اختیار پدرو دوم قرار گرفت که پس از 1697 دیگر نیازی نداشت که کورتس پرتغال برای تعیین

بودجه برای او رای دهد، در نتیجه، یکی از مجللترین دربارهای اروپا را در لیسبون دایر کرد. همین طلای امریکایی در پرتغال نیز نتیجهای مشابه اسپانیا به بار آورد; طلا را به جای اینکه در راه صنعتی کردن کشور صرف کنند، برای خرید اشیای ساخته شده خارجی به مصرف میرساندند; اقتصاد ملی به همان صورت کشاورزی باقی ماند; و تاکستانهای اوپورتو نیز با پرداخت طلاهای پرتغالی، که در بازرگانی با انگلستان به دست آمده بود، به دست انگلیسیها افتادند. نویسندگان پرتغالی با اعمال شجاعانه خود به ادبیات سرزندگی بخشیدند.

فرانسیسکو مانوئل دملو، اهل لیسبون، پس از تحصیل در کالج یسوعی سائو آنتائو، در هنگهای اسپانیایی که عازم فلاندر بودند نام نوشت، از چند نبرد جان به در برد، در شورش کاتالان به طرفداری از پادشاه اسپانیا جنگید، و تاریخچهای را(تاریخ جنگ کاتالونیا)، که از جمله آثار کلاسیکی

است که پرتغالیها به ادبیات اسپانیا هدیه کردهاند، به رشته تحریر درآورد. در آن هنگام که پرتغال خود را از قید اسپانیا رهانید، به خدمت ژان چهارم وارد شد; از وی استقبال کردند و تجهیز و فرماندهی یک ناوگان پرتغال را به وی سپردند. چون به عشق کنتس ویلانووای دلربا گرفتار شد، به تحریک شوهر کنتس، بازداشتش کردند و مدت نه سال در زندان به سر برد. سپس آزاد، ولی به برزیل تبعید شد. به باهیا(بائیا) رفت و مناظرات اخلاقی خود را در آنجا بنگاشت. در سال 1659 به وی اجازه بازگشت به پرتغال داده شد. در هفت سال بقیه عمرش، آثاری اخلاقی و ادبی، چند شعر و نمایشی که در موضوع و بذلهگوییها از بورژوای نجیبزاده اثر مولیر پیشی داشت منتشر کرد. گرچه به زبان اسپانیایی مینوشت، پرتغال وی را یکی از درخشانترین فرزندان خود به شمار میآورد.
آنتونیو ویهئیرا نیز یکی دیگر از اینگونه افراد بود. او در سال 1608 در لیسبون به دنیا آمد; در کودکی وی را به برزیل بردند; در باهیا، نزد یسوعیان، به تحصیل علم پرداخت; در سلک آنها وارد شد; و در میان حیرت همگان چه در موعظه ها و چه با انتشار رساله ها پیشنهاد کرد که دولتها باید به مسیحیت عمل کنند. برای انجام ماموریتی مذهبی به پرتغال رفت (1641). ژان چهارم چنان مجذوب تمامیت شخصیت و تنوع قابلیتهای وی شده بود که او را به عضویت شورای سلطنتی پذیرفت; در آنجا، او در طراحی پیروزیهایی که استقلال وطنش را برگرداندند نقش مهمی داشت. او با پشتیبانی از اصلاح تفتیش افکار، مالیات گرفتن از همه طبقات، اجازه ورود بازرگانان یهودی به پرتغال و از بین بردن تمایز بین "مسیحیان قدیم" و "مسیحیان جدید" (یهودیهای نو دین) به جنگ با افکار و عقاید قدیمی برخاست. گذشته از بسیاری جهات، او نمونهای از نیروی حیاتی، توانایی وسیع، و لیبرالیسم همیشگی یسوعیها بود. چون به برزیل برگشت (1652)، به ماموریت مذهبی به مارانیاون رفت، اما توحش و اصول اخلاقی بردهداران را آن چنان سرسختانه محکوم کرد که وی را به پرتغال تبعید کردند (1654). از هندیشمردگان مظلوم نزد شاه دادخواهی کرد و توانست تا حدودی به وضع آنها

بهبود بخشد. موقع بازگشت به امریکای جنوبی (1655)، شش سال به عنوان "رسول برزیل" صدها کیلومتر راه را در آمازون و شاخه های آن در نوردید، زندگیش را در میان قبایل وحشی و خطرات طبیعی به مخاطره انداخت، فنون تمدن را به بومیان آموخت، و در برابر روسای قبایل آن چنان با شهامت از حقوقشان دفاع کرد که اینان نیز او را از خود طرد، و به سوی پرتغال روانه کردند (1661).در آنجا دستگاه تفتیش افکار او را به اتهام اینکه نوشته هایش حاوی عقاید بدعتگذاران خطرناک و بسیار

افراطی است بازداشت کرد (1665). از اوضاع درون زندانهای دستگاه تفتیش افکار به وحشت افتاد پنج نفر در سلولی به ابعاد 74,2 متر در 35,3 متر زندگی میکردند; تنها نور طبیعی از یک شکاف که در سقف آن بود به درون میتابید; و ظروف را هفتهای یک بار عوض میکردند. پس از دو سال از زندان آزاد شد، ولی نوشتن یا موعظه یا تعلیم برایش ممنوع بود. به رم رفت (1669)، پاپ کلمنس دهم او را خوشامد گفت و احترام کرد، و کاردینالها و عوام را از سخنوری خود به حیرت انداخت. کریستینا، ملکه سوئد، بیهوده کوشید که وی را به سمت راهنمای روحانی خود منصوب کند. او ادعانامه مفصلی علیه تفتیش افکار، که لکه ننگی بر حرمت کلیسا و داغی بر سعادت پرتغال بود، به پیشگاه پاپ تقدیم کرد. پاپ کلمنس دستور داد که دعاوی تفتیش افکار پرتغال را به رم ارجاع نمایند و پاپ اینوکنتیوس یازدهم آن هیئت را پنج سال معلق نگه داشت. ویهئیرا پیروزمند و به مشتاق دیدار هندیشمردگان یک بار دیگر به سوی برزیل رفت (1681) و تا زمان مرگ، یعنی هشتادونه سالگی، در آنجا به عنوان آموزگار و مبلغ مذهبی یسوعی زحمت کشید. آثارش بیست و هفت جلد میشوند و حاوی سخنان عارفانه اوراد بسیارند; مواعظش، که همسنگ نوشته های بوسوئه دانسته شدهاند، او را در ردیف "یکی از بزرگترین کلاسیکهای زبان پرتغال" قرار دادهاند; و خدمات میهنپرستانه و اصلاحطلبانهاش ساوذی پروتستان را بر آن داشت تا وی را یکی از بزرگترین سیاستمداران کشورش و آن عصر به شمار آورد.

IV- سقوط اسپانیا: 1665-1700

در 1665 اسپانیا هنوز بزرگترین امپراطوری دنیای مسیحیت بود. بر هلند جنوبی، ساردنی، سیسیل، پادشاهی ناپل، دوکنشین میلان، و مناطق وسیعی از امریکای شمالی و جنوبی حکمرانی داشت. لیکن نیروی زمینی و دریایی لازم را که بتواند بازرگانی و سرنوشت این قلمرو پهناور را حفظ کند از دست داده بود. نیروی دریایی گران و پرخرجش به دست انگلیسیها (1588) و هلندیها(1639) از بین رفته بود; نیروی زمینیش در روکروا (1643) و لنس شکستی قاطع خورده بود; سیاستمدارانش در پیمان صلح پیرنه (1659) به پیروزی فرانسه

گردن نهاده بودند. اقتصادش به جریان طلا و نقره از امریکا بستگی داشت و ناوگانهای هلندی و انگلیسی اغلب جریان آن را قطع میکردند. اتکایش به طلای بیگانه، و حقیر دانستن بازرگانی، صنایع و تجارتش را از رشد باز داشته بود. بیشتر بازرگانی اسپانیا به کمک کشتیهای بیگانه صورت میگرفت. کشتیرانی اسپانیایی در سال 1700بین اسپانیا و امریکا 75، درصد کمتر از سال 1600 بود. اجناس ساخته شده را از انگلستان و هولاند وارد میکردند و در مقابل، کمی شراب، روغن، آهن، یا پشم میدادند. بقیه به شمش طلا پرداخت میشد، به طوری که طلای امریکا فقط از راه اسپانیا و پرتغال به جیب انگلستان، فرانسه و ایالات متحده سرازیر میشد. شهرهای کورذووا و والانس، که زمانی در صنایع دستی شهرت داشتند، آشکارا به زوال و نیستی گراییدند. کشاورزی با بیرون راندن اعراب اسپانیایی به تباهی افتاد و تنزل پیاپی عیار مسکوکات اقتصاد را به بیثباتی کشاند. راه ها آن قدر بد و وسایل حمل و نقل چنان اولیه بودند که مردم شهرهای کنار دریا یا رودخانه ها قابل کشتیرانی ترجیح میدادند که به جای تامین کالای مورد نیاز خود و حتی غلات از منابع داخله، آنها را از خارج وارد کنند.

مالیاتهای گزاف، از جمله 14 درصد مالیات بر فروش، جنگهای اسپانیا را علیه دشمنان شکستناپذیر و بیشماری که از قرار معلوم نفرینشده خداوند بودند به درازا میکشاندند. سطح زندگی چنان پایین آمده بود که تعداد بیشماری از مردم اسپانیا از کشتزارها، مغازه ها، و سرانجام از کشورشان دست کشیدند. مرگ و میر کودکان زیاد بود، و ظاهرا در محدود کردن افراد خانواده میکوشیدند. هزاران زن و مرد به تارکان دنیایی بیثمر مبدل شدند و هزاران نفر دیگر به ماجراجویی در دیار دور دست روی نهادند. سویل، تولدو، بورگوس، و سگوویا از جمعیتشان کاسته شد; جمعیت

چهارصد هزار نفری مادرید در قرن هفدهم به دویست هزار نفر رسیده بود. اسپانیا از طلا میمرد. در این گیر و دار که فقر گسترش مییافت و بر شدت آن افزوده میشد، طبقات بالا به اندوختن ثروتشان پرداختند. نجبا، که از استثمار مردم یا ثروتهای از خارج رسیده ثروتمند شده بودند، سرمایه خود را در صنعت یا بازرگانی کشور به کار نمیانداختند، بلکه در عوض، جواهرات و فلزات قیمتی، تفریحات پرخرج و اثاثیه با شکوه خود را به رخ یکدیگر میکشیدند. دوک آلوا 7200 بشقاب و 9600 ظرف دیگر نقرهای داشت; پرنس ستیگلیانو تخت روانی از طلا و مرجان برای همسرش ساخته بود که از فرط سنگینی بلا استفاده ماند. کلیسا نیز، در این محیط فقر و محرومیت، ثروتی اندوخته بود و هر روز ثروتمندتر میشد. اسقف اعظم سانتیاگو دستور داد تا یک نمازخانه را تماما از نقره بسازند; و چون وی را از این کار باز داشتند، آن را از سنگ مرمر بنا کرد. خون مردم منبع ثروت و عظمت خداوند شده بود. دستگاه تفتیش افکار مثل همیشه نیرومند بود، نیرومندتر از دولت. دیگر کمتر مردم را زنده در آتش میسوزانیدند، آن هم به این علت که بدعت از بین رفته بود. سلب صلاحیت کاتولیکها در انگلستان چندان قابل قیاس با مخاطرات پروتستانها در اسپانیا نبود. کرامول نمیتوانست

از بازرگانان انگلیسی در آنجا حمایت کند. نوکر پروتستان سفیر انگلستان توسط دستگاه تفتیش افکار در سال 1691 بازداشت شد و در همان سال مردم جسد کشیش انگلیکان سفیر را از قبر خارج و قطعه قطعه کردند.

سوزاندن یهودیان نودین به جرم انجام مخفیانه مراسم دین یهود ادامه داشت. دستگاه تفتیش افکار با ثروتی که در یکی از بازجوییها به دست آورده بود قصری باشکوه در مایورکا برای خود بنا کرد. گرچه بسیاری از نجبا میکوشیدند تا از آدمسوزیها جلوگیری کنند، توده مردم این آتشسوزیها را تشویق میکردند. در سال 1680، وقتی که کارلوس دوم اظهار تمایل کرد که شخصا در یکی از مراسم آتشسوزی منافقین شرکت جوید، صنعتگران مادرید داوطلبانه یک آمفی تئاتر برای این نمایش مقدس بنا کردند; در حین کار یکدیگر را با نصایح دیندارانه برای تسریع و زود به پایان رساندن کار تشویق میکردند; در حقیقت، این کار از عشق و علاقه سرچشمه میگرفت. کارلوس و همسر جوانش با لباس و نشان سلطنتی در آن حضور یافتند; یکصد و بیست زندانی را به محاکمه کشاندند و بیست و یک نفر را در گودال آتش میدان ماخور سوزاندند; این بزرگترین و با شکوهترین آدمسوزیهای تاریخ اسپانیا به شمار میرود، و یک کتاب 308 صفحهای برای تشریح و بزرگداشت آن مراسم انتشار یافت کارلوس در 1696 خونتا ماگنا(شورای بزرگ)یی را برای بررسی سو استفاده های

دستگاه تفتیش افکار مامور کرد; آن شورا، طی یک گزارش، فساد و پلیدیهای دستگاه تفتیش افکار را برملا و محکوم کرد، ولی رئیس دستگاه تفتیش افکار شاه را متقاعد کرد تا این "دادخواست خوفناک" را به دست فراموشی بسپارد. در 1701، زمانی که فیلیپ پنجم مجددا درخواست کرد که آن گزارش را بیاورند، اثری از آن به دست نیامد. ولی دستگاه تفتیش افکار از آن پس محتاطانهتر رفتار کرد و از تعداد آدمسوزیهای خود کاست. کلیسا میکوشید، با کمک مالی به هنر، ثروت خود را دوباره به دست آورد و از دین نگاهداری کند. در سال 1677، فرانثیسکو اررا ال موثو دومین کلیسای ساراگوسا را به نام دل پیلار طرح ریخت. این نام به مناسبت یکی از ستونهای آن بود که میگفتند حضرت مریم از آسمان بر آن فرود آمدهاست. سبک معماری باروک اینک به اسپانیا آمده و اسپانیا، تقریبا یکشبه، از سبک تیره گوتیک به سبک تزیینی افراطی گرویده بود. از نامهای بزرگ در این سبک خوسه چوریگراست; تا مدتی به سبک باروک اسپانیایی نام چوریگرسکا داده میشد. وی در سال 1665 در سالامانکا متولد شده بود و نیروی فوقالعاده خود را در راه معماری، مجسمهسازی، قفسهسازی، و نقاشی به کار انداخت. در سن بیستوسه سالگی، با آمدن به مادرید، در رقابت برای طرحریزی عمارت تشییع جنازه ملکه ماریا لویسا شرکت جست، پیروز شد، آن ساختمان عجیب را با ستونها و قرنیزهای خیالانگیز به وجود آورد، با اسکلتها و استخوانهای صلیبی و جمجمه ها آرایش داد، و به استادی در کارهای خیالانگیز شهرت یافت. در حدود سال 1690، مجددا به سالامانکا برگشت، تا ده سال در آن شهر کار کرد، کلیسای جامع آنجا را زینت بخشید، و محراب بلند

کلیسای سان استبان و سالن با شکوه شورای شهر را بنا کرد. در اواخر دوران زندگی، در مادرید، سر در کلیسای سان توماس را طرحریزی کرد; وی در 1725 درگذشت، و مابقی کار ساختمان به توسط پسرانش، خرونیمو و نیکولاس، انجام گرفت;در حین کار، گنبد آن فرو ریخت و بسیاری از کارگران و مومنان را به هلاکت رساند. یک شکل تقریبا ملایم از سبک چوریکرسک به مکزیک رفت و بعضی از زیباترین ساختمانهای امریکای شمالی را به وجود آورد.

مجسمهسازی همچنان بیان نیرومند روح اسپانیایی به شمار میرفت. بعضی اوقات این نیرو از رئالیسم شگرفی سرچشمه میگرفت; همچون موقعی که سر بریده یحیای تعمید دهنده یا قدیس دیگری را با همه جزئیات خونین آن نشان میداد. موزه والیاذولیذ دو سر این چنین از بولس حواری داشت. صحنه های تزیینی محراب هنوز شکلی جالب به شمار میرفتند; لاجرم، پذرو رولدان چنین صحنه هایی را برای عبادتگاه کلیسای جامع و بیمارستان

کاریذاذ در سویل حجاری کرد و دخترش لویسا رولدانا; زن مجسمهساز و برجسته اسپانیا، در کلیسای جامع کادیث گروهی را گرد "بانوی اندوهگین ما" به پا ساخت. پذرو د منا با برهنگان خود (که در هنر اسپانیا بندرت وجود داشت)، مجسمه های متنوع از مریم عذرا، و جایگاه همسرایان کلیسای جامع مالاگا، حاکم بر آن عصر بود و مجسمه سان فرانسیسکو وی در کلیسای جامع سویل از بهترین و زیباترین نمونه های هنر مجسمهسازی اسپانیایی به شمار میرود. در اواخر قرن هفدهم، هنر نیز در فساد کلی سهیم شد. تخته نقاشیها را با زینت آلات میانباشتند; در شمایلها دستگاهی برای تکان دادن سر و چشم و دهان به بکار میبردند; از مو، لباس و حتی رنگهای طبیعی برای متاثر کردن تخیل و سلیقه های بسیار ساده مردم استفاده میکردند. عصر نقاشان برجسته اسپانیا سپری شده بود، ولی استادان کوچک بسیاری هنوز وجود داشتند. خوان کارنیو دمیراندا، که به عنوان نقاش دربار جانشین ولاسکوئز شده بود، تقریبا به اندازه او محبوب بود. او مردی محبوب و مهربان و به کارش آن قدر علاقهمند بود که بعضی اوقات فراموش میکرد غذا خورده است یا نه. صورتی که از کارلوس دوم و دربارش کشید شاه جوان را چنان خوشحال کرد که به وی لقب و نشان صلیب سانتیاگو بخشید، ولی کارنیو چیزی را که خارج از حدود لیاقتش بود نپذیرفت . مادرید در آن روزها از داستان"کوزه عسل" لذت میبرد. گرگوریو اوتانده، یکی از هنرمندان گمنام، برای راهبه های کرملی تصویری کشیده بود که 100 دوکا مزد آن را طلب میکرد; راهبه ها این مزد را گزاف میدانستند، و لیکن موافقت کردند که رای کارنیو را بپذیرند. پیش از آنکه کارنیو چیزی از این بابت بداند، اوتانده یک کوزه عسل به وی داد و از او خواهش کرد تا تصویر را دستکاری و اصلاح کند. این کار با اصلاح زیاد تصویر صورت پذیرفت. وقتی که راهبه ها از کارنیو خواستند تا بر آن قیم بگذارد، سخت در حیرت شد. از این کار ابا کرد، ولی هنرمند سومین 200 دوکا بر آن قیمت گذاشت و این سر را تا پرداخت قیمت مخفی نگاه داشتند.

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 528

کارنیو در سالهای آخر عمر راه را برای یکی از جانشینان خود باز کرد. کلوذیو کویلیو شب و روز با نتایجی ناچیز در برابر سه پایهاش کار میکرد. کارنیو با وی دوست شد و برایش اجازه گرفت تا آثار تیسین، روبنس، و وندایک را در گالریهای سلطنتی مطالعه و نسخهبرداری کند.این تجربه موجب رشد کلوذیو شد و در سال 1684، یک سال پیش از مرگ کارنیو، کویلیو به عنوان نقاش پادشاه برگزیده شد. با خلق اثرش برای محرابی در اسکوریال به نام ساگرادا فورما، که نمایشگر تقدیم "نان مقدس" به کارلوس دوم به خاطر ساختن محرابی در اسکوریال بود، در کشورش به

شهرت رسید. افسانه مربوط به این تصویر خلقیات اسپانیا را نشان میدهد. مشهور است که در جنگ با هلند یکی از کالونیهای بیدین نان مقدس عشای ربانی را زیر پا له میکند; قطرات خون از آن فطیر تکه شده بر زمین میریزد و موجب برگشتن یکی از همان بیحرمتکنندگان به مذهب تازه میشود; تکه را با حرمت تام به وین میبرند و به عنوان هدیه برای فیلیپ دوم میفرستند. از آن موقع به بعد آن را آغشته به خون مسیح متناوبا به مومنان خداترس نشان میدادند.کویلیو شاه و صاحبمنصبان درباری را زانو زده در حال ستایش آن نان معجزهگر نشان داد. حدود پناه نفر دیگر هم در آن عکس، کاملا متمایز و در یک نمای توهمزا، نشان داده شدهاند. کویلیو پس از خلق این اثر که دو سال طول کشید، استاد بلامنازع همه هنرمندان پایتخت محسوب شد. شش سال بعد (1692)، با ورود لوکا فا-پرستو جوردانو از ایتالیا، آفتاب شهرتش ناگهان رو به افول نهاد; لوکا بلافاصله رهبری تزیین مجدد اسکوریال را عهده دار شد. وی با ستایش تصویرهای کلوذیو وضع را بدتر کرد. کویلیو تصویری را که روی آن کار میکرد به پایان رساند و پس از آن قلم مو را به زمین گذاشت. کویلیو یک سال پس از ورود جوردانو، در سن پنجاه و یک سالگی، ظاهرا بر اثر نومیدی و حسادت درگذشت.

در این اثنا، سویل شاهد تولد و مرگ (1630-1690) آخرین شخصیت بزرگ نقاشی اسپانیای پیش از گویا بود.

خوان د والدس لئال مثل کویلیو پرتغالیالاصل، ولی در اسپانیا به دنیا آمده بود. پس از اینکه چند سالی را در کورذووا سپری کرد، به سویل رهسپار شد تا علیه برتری موریلیو مبارزه کند. او به حامیانش نقش حضرت مریم را با زیبایی پر احساس نثار کرد. وی مریم عذرا را در حین صعودش به آسمان نقاشی کرد; لیکن قلب و نیرویش اغلب صرف خلق تصاویری میشد که مصالحه و سازشکاری نمیشناخت، شادی و سرور زندگی را خوار میشمرد، و به مرگ گریز ناپذیر اشاره میکرد. قدیس آنتونیوس را در حالی که از زیبایی زنان میگریخت نشان داد. در تابلو یک چشم به هم زدن مرگ را به صورت اسکلتی نشان دادهاست که شمع زندگی را، که روشنایی اندکش بر آشفتگیهای کف اطاق، یعنی وسایل زندگی و شکوه زیبایی از قبیل کتابها، زره، تاج اسقفی، تاج شاهی، و زنجیر نشان فرقه پشم زرین میتابید خاموش میکند.لئال این افکار را، با تغییری اندک، در تصویری از گودال مردگان نشان داده است که از اجساد، اسکلتها، و جمجمه ها انباشته شدهاست و روی آنها یک ترازو

با نشان شهسواری و ترازوی دیگری بانشان اسقفی قرار دادند; بر یکی از ترازوها نوشته شدهاست نیماس (نه بیشتر) و روی دیگری نیمنوس (نه

کمتر) عامی و روحانی خود را به تساوی در میزان عدل الاهی مییافتند.
وقتی که موریلیو اولین بار این دو تصویر را دید، به والدس گفت: “دوست عزیز، این تصویری است که انسان تا جلو بینیش را نگیرد نمیتواند به آن نظاره کند این حرف ممکن است یا ستایشی از واقعگرایی نقاش بوده باشد یا عکسالعمل یک فکر سالم در مقابل هنری که به فساد کشیده شده است. انحطاط در همه شئون رایج شده بود. هیچ شخصیت بزرگ ادبی در آن عصر ندرخشید و هیچ درام بزرگی روی صحنه نیامد. دانشگاه ها در میان تهیدستی و تاریک اندیشی عمومی رو به تحلیل میرفتند; در این دوره در سالامانکا تعداد دانشجویان از 8700 به 2076 نفر تقلیل یافت. دستگاه تفتیش افکار و انجمن کتابهای ممنوع با موفقیت میکوشیدند تا تمام کتابهای ناخوشایند کلیسا را از اسپانیا دور نگاه دارند.اسپانیا تا حدود یک قرن همچون یک تارک دنیا از جنبشها فکری اروپایی دور ماند. و مجسمه انحطاط خود بر تخت شاهی تکیه زده بود. کارلوس دوم در سن چهار سالگی به پادشاهی رسید (1665). در زمان طفولیت وی، کشور رسما که دست مادرش، ملکه ماریانا، ولی در حقیقت به دست کشیش اقرارنیوش یسوعی وی، خوآنس ابرهارد نیتهارد، و بعد هم به توسط معشوقش فرناندو والنثوئلا اداره میشد. بی نظمی بالا گرفت و وزارت توام با لیاقت دون خوان اتریشی دیگر آن قدر کوتاه بود که نتوانست از فساد جلوگیری کند. پادشاه شانزدهساله در 1677 اداره امور دولت را خود به عهده گرفت; وی نومیدانه بر این گسیختگی و زوال سرپرستی میکرد. ازدواجهای خویشاوندی همیشگی در خانواده هاپسبورگ احتمالا موجب ناتوانی جسمی و فکری این پادشاه شده بودند.
چانه هاپسبورگی کارلوس چنان پیش آمده بود که نمیتوانست غذا را بجود. زبانش آن قدر بزرگ بود که صحبتش را خوب نمیفهمیدند. تا سن دهسالگی مثل یک کودک از وی پرستاری میشد. بندرت چیز میخواند; تحصیلات اندکی داشت، و اوهام و داستانها و افسانه های مذهبی بزرگترین ارثیه وی به شمار میرفتند.یکی از مورخان بزرگ اسپانیایی وی را چنین وصف میکند:”مریض، ابله و بسیار موهومپرست بود”; وی”میپنداشت که در چنگال شیطان اسیر شده و بازیچه دست جاهطلبیهای اطرافیانش است.” دوبار ازدواج کرد، ولی “همگان میدانستند که بچهدار نمیشود.” کوتاه، لنگ، مصروع، و ضعیف بود و پیش از سیوپنج سالگی کاملا طاس شده بود، همیشه بوی مرگ از او به مشام میرسید، ولی با زنده ماندن دنیای مسیحیت را کرارا متحیر و مبهوت ساخت. تجزیه اسپانیا اکنون به صورت یک حادثه غمانگیز اروپایی درآمده بود. علیرغم مالیاتبندیها، تورم، و بهرهگیری از معادن امریکا، دولت چنان به لبه پرتگاه ورشکستگی رسیده
*****تصویر

متن زیر تصویر : کلودیو کوئلیو: کارلوس دوم اسپانیا. موزه پرادو، مادرید

بود که نمیتوانست بهره قروض خود را بپردازد و حتی غذای شاه نیز محدود شده بود. بوروکراسی اداری، که حقوقش همیشه عقب افتاده بود، به رشوهخواری و تناسایی گرایید. فقر به حدی شدید بود که مردم برای نان دست به جنایت میزدند; دسته های مردمی که از گرسنگی نزدیک بود تلف شدند برای دزدی و قتل به خانه ها دستبرد میزدند و بیستهزار گدا در خیابانهای مادرید سرگردان بودند. افراد نیروی پلیس، که حقوقی دریافت نمیداشتند، از هم میپاشیدند و به مجرمان میپیوستند.
در میان این هرج و مرج و ناامنی و خرابی، پادشاه بیچاره، لنگ، و نیمه دیوانه، که حس میکرد مرگ بر او سایه افکنده است، با تحیر و دودلی مسئله جانشینی تاج تخت را پیش روی آورد. قدرتش از لحاظ نظری مطلق بود و یک جمله دستخط وی کافی بود تا امپراطوری او را در چهار قاره برای اتریش یا فرانسه به ارث بگذارد. مادرش به نفع اتریش رای میداد، لیکن کارلوس از نقشه وی و از آزمندی و ستیزهجویی همسر آلمانی تبارش بیزار بود.
سفیر کبیر فرانسه به وی گوشزد میکرد، که، چون جهاز عروس اسپانیایی لویی چهاردهم هنوز پرداخت نشدهاست، چشمپوشی او از جانشینی باطل شمرده میشود; لویی برای گرفتن این حق سخت پافشاری میکرد او نیروی کافی نیز برای بدست آوردن آن در اختیار داشت. اگر کارلوس آن حقوق را نادیده میگرفت، اروپا در آتش جنگ فرو میرفت و اسپانیا نیز خود در این جنگ از هم میپاشید.کارلوس در زیر فشار این تصمیمگیری خرد شد; میگریست و گله میکرد که ساحرهای او را به بدبختیهای تحمل ناپذیر طلسم کردهاست. در آن حال که به مباحثات متشتت گوش فرا میداد، قصرش در محاصره شورشیانی بود که فریاد کنان طلب نان میکردند.
کارلوس در سپتامبر 1700 به بستر مرگ افتاد. اطرافیانش که طرفدار فرانسه بودند توانستند موافقت اسقف اعظم تولدو، نخست کشیش اسپانیا، را به سود خود جلب کنند. وی شب و روز در کنار بستر پادشاه محتضر بود و به وی یادآوری میکرد که تنها لویی چهاردهم است که میتواند امپراطوری اسپانیا را دست نخورده محافظت، و از آن به منزله دژ مستحکم کلیسای کاتولیک استفاده کند. پاپ اینوکنتیوس دوازدهم، به اصرار لویی، به کارلوس توصیه کرد که به فرانسه روی خوش نشان دهد. کارلوس سرانجام تسلیم شد و وصیتنامه مرگباری را امضا کرد و طی آن مستملکاتش را به دست فیلیپ، دوک آنژو، نوه پادشاه فرانسه، واگذار کرد (3 اکتبر 1700). کارلوس در اول نوامبر، در سن سیونه سالگی، در حالی که هشتاد ساله به نظر میرسید، درگذشت. سلسله هاپسبورگ اسپانیا در

غروبی که از خطر جنگ گلگون شده بود به پایان رسید.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 531

فصل شانزدهم :وضع یهودیان - 1564-1715

ا- سفارادیها1

بقای یهودیان، از خلال نوزده قرن مشقت و کینه توزی، تلاش غمانگیزی است در تاریخ جهالت، نفرت، جرئت و به خود آیی از فشار ظلم. محرومیت از وطن، اجبار به پناهندگی در اقلیت نشینهای نژادی در میان دشمنان سختدل، دمادم در معرض خفت و ظلم و مصادره ناگهانی اموال و اخراج یا قتل عام بودن، و در عین حال نداشتن هیچ وسیله دفاع غیر از شکیبایی، زیرکی، عزم آمیخته به یاس، و ایمان مذهبی، همه با هم موجب شدند که یهودیان چنان روزگاران سیاهی را سپری کنند که هیچ قومی در تاریخ متحمل نشده است. نیروی اراده آنان هرگز در هم نشکست و، در میان این همه رنج و محرومیت، شاعران و فیلسوفانی به بار آوردند که یاد آورد قانونگذاران و پیامبران عبرانی بودند که شالوده روحانی دنیای غرب را گذاشتند.

اکنون در اسپانیا انقراض یهودیان ظاهرا کامل شده بود و فقط همچون جریانی پنهانی در خون اسپانیا باقی ماندند. یکی از اسقفهای اسپانیایی در سال 1595 با رضایت کامل میگفت که یهودیان از دین برگشته با ازدواج با مسیحیان رو به تحلیل رفتهاند و اکنون اعقاب آنان مسیحیان خوبی هستند. دستگاه تفتیش افکار با وی همعقیده نبود. در سال 1654 ده نفر را در کوئنکا و دوازده تن دیگر را در غرناطه سوزاندند; در سال 1660 هشتاد و یک نفر در شهر سویل بازداشت شدند و هفت نفر را به جرم انجام مخفیانه مراسم دینی یهود سوزاندند.

در پرتغال بسیاری از یهودیان نودین (مارانوها)2 هنوز پنهانی به انجام تبلیغ آیین

---

1. صفارد یا سفاراد در "کتاب مقدس" نام محلی است در آسیای باختری که یهودیان تبعیدی پس از فتح اورشلیم به دست بابلیها در آن مستقر شدند. بعدا، این کلمه نام عبری اسپانیا شد. و یهودیان اسپانیایی یا پرتغالیالاصل "سفارادیها" نام گرفتند.

2. یهودیانی که در اسپانیا ظاهرا دین مسیح را میپذیرفتند تا از شکنجه در امان بمانند.-م.

یهود در خانه های خود ادامه میدادند; بیش از یکصد نفر شان در میان سالهای 1565 و 1595 به عنوان "مرتد" قربانی دستگاه تفتیش افکار شدند. یهودیان مخفی، علیرغم مخاطرات کشف شدنشان، به عنوان نویسنده، استاد، بازرگان، کارشناس امور مالی، و حتی راهب و کشیش

جایی ناپایدار در زندگی پرتغالی برای خود یافتند.
برجستهترین پزشکان، یهودیان نهانی بودند; و در لیسبون خانواده مندس یکی از بزرگترین موسسات بانکی اروپا را به وجود آورد.
فعالیت دستگاه تفتیش افکار پرتغال پس از ادغام پرتغال در اسپانیا(1580)، رو به افزایش گذاشت. در بیست سال بعد از آن، پنجاه مورد آدمسوزی با 162 محکومیت به مرگ و 2,979 توبه کاری به وقوع پیوست. یکی از فرایارهای بیست و پنج ساله فرانسیسی به نام دیو گودا آسومسائو را، پس از اینکه بازگشت خود را به دین یهود اعلام کرد، در آتش سوزاندند. بسیاری از مارانوها، که دستگاه تفتیش افکار پرتغال را وحشیتر و درندهتر از سازمان مشابه در اسپانیا دیدند، به اسپانیا کوچ کردند. در سال 1604، مبلغ 1,860,000 دوکا به فیلیپ سوم، چیزی کمتر از آن را هم به وزرای وی، رشوه دادند و شاه را متقاعد کردند تا از پاپ کلمنس هشتم امریهای به عنوان مفتشین پرتغالی بگیرد تا زندانیان مارانویی خود را فقط با توبهکاری روحی آزاد سازند. در یک روز (16 ژانویه 1605) 410 تن از این قربانیان آزاد شدند. لیکن اثر این رشوه به مرور زمان و بلافاصله پس از مرگ فیلیپ سوم (1612) از بین رفت و ترور دولت پرتغال مجددا نیرو گرفت. در سال 1623 یکصد مسیحی جدید در شهر کوچک مونتمور او نووو بازداشت شدند. در کویمبرا، مرکز فرهنگی این پادشاهی، در سال 1626 ، 247 نفر به این نحو بازداشت شدند. در عرض بیست سال (1620-1640) 230 یهودی پرتغالی را شخصا و تمثال 161 نفر را، که گریخته بودند، سوزاندند و 4,995 تن با مجازاتهای کمتر تطهیر شدند" هزاران نفر از مارانوها با به خطر انداختن جان و مال و با ترک مال و منالشان، همان طور که از اسپانیا فرار کرده بودند، از پرتغال گریختند و در چهارگوشه دنیا پراکنده شدند. اکثریت سفارادیهای تبعیدی به دامان اسلام پناه آوردند و به ماندگاه های یهودی افریقای شمالی، سالونیک، قاهره، قسطنطنیه، آدریانوپل، ازمیر، حلب، و ایران پیوستند یا خود ماندگاه هایی تشکیل دادند.یهودیان در این مراکز از قدرت سیاسی و اقتصادی محروم بودند، ولی بندرت مورد آزار جسمی قرار میگرفتند. آنان نه تنها به عنوان پزشک، بلکه در امور کشوری نیز به مدارج عالی رسیدند. یوسف ناسی، یکی از مارانوها، طرف توجه خاص سلیم دوم سلطان عثمانی بود، که ملقب به دوک ناکسوس گشت(1566) و درآمد ده جزیره دریای اژه متعلق به او شد. یک یهودی آلمانی به نام سلیمان بن ناتان اشکنازی در سال 1571 سفیر
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 533
دولت ترکیه در وین بود و در آنجا مذاکره صلحی را که جنگ با باب عالی را تا چندی پایان بخشید آغاز کرد. بخت و اقبال یهودیان در ایتالیا به تناسب

نیازمندیها و خلقیات دوکها و پاپها دستخوش نوسان بود. زندگی در میلان و ناپل، که تحت قلمرو اسپانیا بود، تقریبا برای ایشان غیرممکن بود; در سال 1669 فرمانی صریح آنها را از کلیه مایملک اسپانیاییشان محروم ساخت در پیزا و لیوورنو (لگهورن)، مهیندوکهای توسکان، که مایل به توسعه بازرگانی آن بنادر آزاد بودند، به آنان آزادی تقریبا کاملی اعطا کردند.امتیازی که در 1593 به بازرگانان این بنادر داده شد در واقع دعوتی از مارانوها به شمار میرفت: "ما مایلیم که ... تفتیش افکار، بازرسی، تهدید، یا اتهام، مزاحم حال شما و خانواده هایتان، حتی اگر درگذشته در خارج از قلمرو ما در لباس مسیحیت یا به این نام زندگی کردهاند، نشوند." این نقشه موثر واقع شد; لیوورنو شکوفان شد; و جامعه یهودی آنجا، که از نظر تعداد بعد از رم ونیز از هرجای دیگر بیشتر بود، به سبب فرهنگ و همچنین ثروت خود به شهرت رسید. سنای ونیز که از رابطه یهودیان با ترکیه بیمناک بود، آنها را پیدرپی اخراج میکرد و مجددا آنان را به عنوان عنصر مفید بازرگانی و امور مالی و مخصوصا صنعت راه میداد. یک طرح صنعتی یهودی در ونیز چهار هزار کارگر مسیحی را به کار گرفته بود. یهودیان آلمانی و شرقی نیز، مانند سفارادیها، در آنجا مسکن گرفتند، و سنا در برابر دستگاه تفتیش افکار از آنها حمایت میکرد. تقریبا همه آنان در "جودکا" یا محلات یهودی نشین میزیستند، ولی در آنجا محدود نبودند; در این گتو خانواده های ثروتمند و خانه های زیبا بسیار بودند، و یک کنیسه مجلل و آراسته، که در 1584 بنا شده بود، در سال 1655 تحت نظر بالداساره لونگنا، معمار نامدار، تجدید بنا شد. شش هزار یهودی ونیز از نظر سطح فرهنگی از دیگر اجتماعات یهودی برتر بودند. در سال 1560 یک مهاجر نشین دیگر از مارانوهای پرتغال در فرارا مستقر شد، ولی در سال 1581 به دستور پاپ، که او نیز تحت فشار دستگاه تفتیش افکار پرتغال قرار گرفته بود، ساکنین آن پراکنده شدند. در مانتوا، دوکهای گونتساگا از یهودیان پشتیبانی به عمل میآوردند، لیکن، در نوبتهای معین، جریمه هایی به صورت باج و خراج یا به صورت "وام" بر آنها تحمیل میکردند; و در 1610 همه یهودیان مانتوا ناچار شدند در گتوی محصوری زندگی کنند که دروازه های آن را هنگام غروب میبستند و صبح خیلی زود باز میکردند.

هنگامی که در مانتوا طاعون شیوع یافت، یهودیان را متهم به آوردن آن کردند; و زمانی که در جنگ جانشینی مانتوا، لشکریان امپراطور آن شهر را گرفتند، گتو را غارت کردند، پول و جواهراتی به ارزش 800,000 سکودو به غارت بردند، و به یهودیان دستور دادند تا مانتوا در عرض سه روز

ترک کنند و فقط آن مقدار مالی را که میتوانند حمل کنند با خود ببرند.

در رم، که قبلا پاپها معمولا از یهودیان حمایت کرده بودند، پاپهایی که پس از سال 1565 آمدند، به استثنای پاپ سیکستوس پنجم، به صدور یک رشته فرمانهای خصمانه دست زدند. پاپ پیوس پنجم (1566) به کلیه مقامات کاتولیکی فرمان داد تا محدودیتهای قانونی و عدم صلاحیت یهودیان را با شدت تمام به مورد اجرا بگذارند. از آن پس، قرار شد در گتوهایی که طبیعتا از جمعیت مسیحی جدا شده بودند زندگی کنند، لباس مخصوص بر تن کنند یا علامت ویژهای (غیار) به خود بیاویزند، از تملک زمین محروم شوند، و در هر شهر بیش از یک کنیسه نداشته باشند. در 1569 پاپ پیوس پنجم، طی توقیعی که آنها را به رباخواری، واسطگی، جادوگری و طلسمکاری متهم میکرد، دستور داد که کلیه یهودیان از قلمروهای پاپ، به استثنای شهرهای آنکونا و رم، بیرون رانده شوند گرگوریوس سیزدهم (1581) مسیحیان را از استخدام پزشکان یهودی منع کرد، دستور داد کتابهای عبری را ضبط کنند، و مجددا یهودیان را مجبور کرد (1584) تا در مراسم موعظهای که به منظور تشویق آنان در گرویدن به دین مسیح صورت میگرفت شرکت جویند. سیکستوس پنجم چند زمانی به این شکنجه پایان بخشید. گتو را باز کرد (1586)، به یهودیان اجازه داد تا در قلمرو پاپ هرجا که میخواهند زندگی کنند، و آنان را از پوشیدن نشان یا لباس مخصوص معاف داشت; اجازه داد تا تلمود و سایر نوشته های عبری را چاپ کنند، آزادی کامل پرستش به آنان بخشید، و به مسیحیان دستور داد تا با یهودیان و کنیسه های آنان به احترام انسانی رفتار کنند. لیکن دوره حکومت این پاپ مسیحی کوتاه بود. پاپ کلمنس هشتم حکم اخراج را تجدید کرد (1593) تا سال 1640 تقریبا همه یهودیان ایتالیا در گتوها به سر میبردند; زمانی که میخواستند از آن قدم بیرون نهند، میبایست نشان طایفهای خود را بزنند; از کار کشاورزی و پیوستن به صنف محروم بودند. مونتنی، که در سال 1581 در رم به سیر و سیاحت مشغول بود، نوشته است که چگونه یهودیان را در روزهای سیت ناچار میساختند که شصت نفر از جوانان خود را به کلیسای سانت آنجلو در پسکریا برای شنیدن موعظه دینی به منظور برگشت از دین بفرستند. جان اولین این مراسم را در شهر رم دید (7 ژانویه 1645) و ملاحظه کرد که یهودیان "بندرت از دین خود دست بر میدارند". بسیاری از خصوصیات نازیبای جسم و شخصیت یهودیان در نتیجه اسارت طولانی، خفت، و فقر بود. در فرانسه یهودیان از لحاظ نظری مشمول کلیه محرومیتهای قانونی بودند که پاپ پیوس پنجم وضع میکرد; عملا اهمیت آنان در و صنعت و بازرگانی و امور مالی یک نوع آزادی ضمنی به آنان داده بود. کولبر بر منافع حاصله از فعالیتهای تجاری یهودیان در مارسی تاکید نهاد. پناهندگان مارانویی در بوردو و بایون اقامت گزیدند و در ترقی زندگی جنوب باختری فرانسه چنان سهیم شدند که به

آنان اجازه داده شد تا مراسم دینی خود را با اختفای کمتری انجام دهند.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 535
هنگامی که ارتشی از سربازان مزدور در سال 1675 به بوردو حملهور شد، انجمن شهر میترسید یهودیان دسته جمعی از آن شهر کوچ کنند و آن شهر از رونق بیفتد; یک نایب کلانتر گزارش داد که بدون آنان، “بازرگانی بوردو و همه آن ایالت ناچار به نابودی کشیده خواهد شد.” لویی چهاردهم جامعه یهودیان مس را در حمایت خود قرار داد; هنگامی که قضات محلی یک تن یهودی را (1670) به اتهام کشتن یک کودک در مراسم دینی خود به مرگ محکوم کردند، آن پادشاه حکم محکومیت دادگاه را به عنوان یک جنایت قضایی محکوم کرد و دستور داد که، از آن پس، اتهامات جنایی علیه یهودیان به شورای سلطنتی احاله شوند. در اواخر دوران سلطنت لویی، و در زمانی که جنگهای جانشینی اسپانیا فرانسه را به لبه پرتگاه ورشکستگی کشانده بود، ساموئل برنار، یکی از کارشناسان امور مالی یهودی، تمام ثروت خود را در اختیار شاه گذاشت، و آن پادشاه مغرور از کمک “بزرگترین بانکدار اروپا” سپاسگزاری کرد.

II- اورشلیم هلندی

مهاجرت یهودیان از اسپانیا و پرتغال در انتقال سیادت بازرگانی از آن کشورها به هلند نقشی داشت; هرچند که بعضی اوقات در آن مبالغه میشود. یهودیان تبعیدی نخست به آنورس آمدند; ولی در 1549 شارل پنجم دستور داد تا کلیه یهودیان مارانویی که در عرض پنج سال گذشته از پرتغال آمدهاند از فروبومان بیرون رانده شوند. شهرداران آنورس تقاضا کردند تا از این حکم معاف شوند; حکم اجرا شد و مهاجران جدید جستجو را برای برگزیدن محل سکونت از نو آغاز کردند.آنورس رونق بازرگانی خود را از دست داد، نه به جهت این مهاجرت جزئی، بلکه بر اثر مصیبتهایی که به علت جنگهای رهایی بخش و معاهده وستفالی، که سکلت را به روی کشتیرانی بست. آزادی ناقص ولی روزافزون مذهب در ایالات متحده یهودیان را به سوی شهرهای این کشور از قبیل لاهه، روتردام، هارلم و بیش از همه به آمستردام کشاند. یهودیان مارانویی در 1593 در آنجا پیدا شدند; چهار سال بعد، یک کنیسه در آنجا بنا کردند. عبری زبان مذهبی، و اسپانیایی و پرتغالی زبان روزمره شان بود. در 1615 پس از گزارشی که هوخو گروتیوس تنظیم و ارائه کرد، مقامات شهری رسما جامعه یهودیان را مجاز دانستند و آزادی مذهب بخشیدند، ولی آنها را از ازدواج با مسیحیان و حمله بر دین مسیحی بر حذر داشتند; ترس و آشفتگی رهبران کنیسه، زمانی که ارتداد اوربل آکوستا و باروخ اسپینوزا بر اساس اعتقاد مسیحی اثر گذاشت، از همین امر ناشی شده بود.

در میان یهودیان آن بندر در حال توسعه بازرگانان بسیار ثروتمندی وجود داشتند. آنها بخش مهمی از بازرگانی هلند را با شبه جزیره اسپانیا و هند شرقی و غربی در دست گرفتند. یک

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 536

بار، در جشن ازدواج یک دختر یهودی، چهل نفر از میهمانان ثروتی بالغ بر 40,000,000 فلورن با خود داشتند. در سال 1678، موقعی که ویلیام سوم، ستادها و در هلند، درگیر و دار طرح لشکرکشی به انگلستان و تسخیر تاج و تخت آن کشور بود، گفته میشود که ایساک سواسو 2,000,000 فلورن بدون بهره به وی پرداخت و گفت: “اگر پیروز شدی، آن را به من پس خواهی داد، و در غیر این صورت، شایقم که آن را از دست بدهم.” بعضی از یهودیان مال و ثروت خود را کاملا عیان میساختند; داوید پینتو خانهاش را چنان پرزرق و برق آراسته بود که مقامات دولتی وی را ملامت کردند; باید اضافه کنیم که، با وجود این، خانواده پینتو میلیونها فلورن به موسسات خیریه یهودی و مسیحی کمک کردند. در پشت سر این

فعالیت بازرگانی، یک زندگی فرهنگی نیز با دانشمندان، ربیها، پزشکان، شعرا، ریاضیدانان، و فلاسفه در جریان بود. مدارس وسایل تحصیل را تهیه میدیدند، و یک چاپخانه عبری نیز به دست منسی بن اسرائیل تاسیس یافت، و کتابها و جزوه های دینی بسیاری به چاپ رسیدند. آمستردام، تا دو قرن بعد از آن، مرکز خرید و فروش مطبوعات یهودیان بود. جامعه یهودیان پرتغالی در سالهای 1671-1675 به چهار هزار خانوار بالغ میشد و ترقیشان را با بنای کنیسه زیبایی، که هنوز هم یکی از جاهای دیدنی آمستردام به شمار میرود، نشان دادند. مشهور است که مسیحیان نیز در این اهدا سهیم بودند. این زمان لحظه پرسعادت زندگی یهودیان جدید بود. این خورشید را لکه هایی نیز فرا گرفته بودند. در حدود سال 1630، اشکنازی یا یهودیان شرقی1 از لهستان و آلمان به هلند آمدند. آنها لهجه آلمانی خاص خویش داشتند و کنیسه های ویژه خود را بنا نهادند; به سرعت رو به افزایش گذاشتند و، در نتیجه، یهودیان سفارادی، که به برتری زبان، فرهنگ، لباس، و ثروت خود مباهات میکردند و ازدواج با یهودیان اشکنازی را نوعی ارتداد و کفر میپنداشتند، از آنها نفرت به دل گرفتند. درمیان یهودیان سفارادی را نوعی ارتداد و کفر میپنداشتند، از آنها نفرت به دل گرفتند. در میان یهودیان سفارادی نیز تقسیم طبقاتی به وجود آمد: بازرگانان کوچک، و بیچارگانی که تعداد شان رو به افزایش میرفت، "میلیونرها" را، که اختیار سیاست و کارکنان کنیسه ها را در دست داشتند، محکوم میکردند. در یکی از هجونامه های آن زمان چنین آمدهاست: "دلار میبندد و رها میسازد; نادانان را به مقامات عالیه اجتماعی میرساند." رهبران فرهنگی شائول لوی مورتیرا، ایساک آبو آب دافونسکا، و منسی بن اسرائیل مردانی توانا و درستکار، لیکن در کارهای سیاسی، مذهبی و اخلاقی محتاط و محافظهکار بودند. آنان همچون اسپانیاییهایی که مامور شکنجه پیشینیانشان بودند، جزمی شدند و با مراقبت شدید به تفتیش افکار بالقوه کفرآمیز پرداختند.

منسی بن اسرائیل با گشودن راه انگلستان به روی یهودیان، نام خود را در تاریخ باقی

---

1. اصطلاح "اشکناز" نخستین بار در "سفر پیدایش" (10. 3) به عنوان نبیره نوح ظاهر میشود. در "صحیفه ارمیای نبی" (51. 27) نام کشوری است در آسیای باختری; در میان ربیهای قرون وسطی، به دلیلی ناشناخته، به آلمان اطلاق شدهاست; و اشکنازی مترادف با نام یهودیان آلمان، لهستان و روسیه آمده است.

گذاشت. وی در لاروشل از پدر و مادری مارانویی، که بتازگی از لیسبون

آمده بودند، به دنیا آمد; در کودکی او را به آمستردام آوردند; با سعی و جدیت هرچه تمامتر به فراگرفتن زبانهای عبری، اسپانیایی، پرتغالی، لاتینی، و انگلیسی پرداخت، و در سن هجدهسالگی به مقام واعظی جماعت نوه شالوم برگزیده شد. با نوشتن کتاب آشتی دهنده، به منظور پایان دادن به اختلافاتی که در کتاب مقدس نوشته شده است، مایه خشنودی یهودیان و عیسویان را فراهم ساخت. با مسیحیان بسیاری مکاتبه میکرد و در میان آنان دوستان متعدد داشت از قبیل هوئه، گروتیوس، کریستینا ملکه سوئد، دیونیسیوس وسیوس که کتابش را به لاتینی برگرداند و رامبران که در سال 1636 صورتش را کشید. از همه مهمتر اینکه وی توجه رویابینان مسیحی را به سوی خود جلب کرد، زیرا در موعظه های خود میگفت که بزودی مسیحایی برای سلطنت بر دنیا ظهور میکند. منسی معتقد به قباله، و ایدئالیستی را زور بود که میپنداشت بزودی اسباط دهگانه مفقود اسرائیل، که محتملا هندیشمردگان امریکایی خواهند بود، پیدا و متحد خواهند شد، قوم یهود به انگلستان و اسکاندیناوی راه خواهد یافت، و ارض مقدس با همه شکوه مسیحایی خود به اسرائیل باز گردانده خواهد شد. پیرایشگران اصحاب سلطنت پنجم در انگلستان با منسی مکاتبه میکردند و، با وجودی که مسیحای آنها مسیحای او نبود، از نظریاتش مبنی بر ظهور نزدیک سلطنت الاهی استقبال میکردند. در پی این تشویق، رساله امید اسرائیل را انتشار داد(1650) و در آن تقاضا کرد به یهودیان اجازه ورود مجدد به انگلستان داده شود. برای ترجمه لاتینی این رساله، مقدمهای خطاب به پارلمنت انگلستان نوشت و شرح داد که، بنا به پیشگوییهای کتاب مقدس، یهودیان پس از پراکنده شدن در چهارگوشه دنیا، میتوانند به سرزمین اصلی خود برگردند; و در نتیجه از دولت انگلستان تقاضا کرد که در جهت تحقق این شرایط اولیه به یهودیان اجازه دهد به انگلستان بروند و آزادانه به انجام مراسم دینی و بنای کنیسه هایشان بپردازند. خود نیز اظهار امیدواری کرد به وی اجازه داده شود به انگلستان برود و زمینه را برای تاسیس جامعه عبرانی مهیا سازد. کرامول با این تقاضا موافق بود و گفت: “علاقه من به این مردم بیچاره، که برگزیده خدایند و خدا قانون خود را به آنان داد، بسیار است.” لرد میدل سکس، شاید به نمایندگی پارلمنت، نامه تاییدیه و تشکرآمیز “به برادر عزیز، فیلسوف عبرانی، منسی بن اسرائیل” نوشت. سفیرکبیر انگلستان در هلند به دیدار منسی رفت، و با موسیقی و دعای عبرانی، از وی استقبال به عمل آمد(اوت 1651). لیکن پارلمنت انگلستان در ماه اکتبر قانون کشتیرانی را مستقیما به قصد بازرگانی هلند وضع کرد; رقابت بازرگانی به نخستین جنگ هلند منتهی شد(1652-1654) و منسی ناچار شد اندکی بیشتر صبر کند. “پارلمنت بربون” تقاضای مجددش را با موافقت دریافت کرد (1653); امان نامهای

برایش فرستاد; و پس از برقراری صلح، کرامول دعوت را تایید کرد، و در ماه اکتبر 1655، منسی و پسرش به انگلستان رهسپار شدند.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 538

III- انگلستان و یهودیان

در فاصله بین تبعید یهودیان از انگلستان در سال 1290 تا به قدرت رسیدن کرامول در سال 1649، هیچ یهودی را قانونا به انگلستان راه ندادند. عده معدودی یهودی پیلهور در روستاها، و تعدادی بازرگان و پزشک در شهرها دیده میشدند; ولی آنچه که انگلیسیهای دوره الیزابت از یهودیان میدانستند یا میپنداشتند از ادبیات یا شایعات مسیحی سرچشمه میگرفت. از روی همین منابع بود که مارلو باراباس خود، و شکسپیر شایلاک خویش را تجسم بخشیدند.
عدهای از منتقدان فکر کردهاند که شکسپیر به پیشنهاد گروه نمایشهای خود، که میخواست از طوفان احساسات ضد یهودی سال 1594 به سبب اعدام رودریگو لوپش در انگلستان سود جوید، تاجر ونیزی را نوشت. این شخص به قصد مسموم کردن ملکه الیزابت متهم شده بود، و به سال 1594 او را به دار آویختند.
لوپش که از پدر و مادری یهودی در پرتغال به وجود آمده بود، در سال 1559 در لندن مستقر شد و در حرفه پزشکی به مقامی بزرگ رسید. وی پزشک خاص ارل آو لستر بود و متهم شده بود که در مسموم کردن دشمنان این شخص با وی همدست بودهاست. در 1586 پزشک مخصوص ملکه شد. از میان بیمارانی که به وی مراجعه میکردند یکی نیز دومین ارل آو اسکس بود که چون نوع بیماری وی را نزد دیگران فاش کرد، با وی دشمن شد. در حدود سال 1590 در دسیسهای که از طرف دربار اسپانیا علیه دون آنتونیو، مدعی تاج و تخت پرتغال، ترتیب داده شده بود با فرانسیس والسینگم همدست شد، و ظاهرا جاسوسان فیلیپ دوم یک انگشتری الماس به ارزش 100 پوند به وی داده بودند. در سال 1593 استبان داگاما را در خانه لوپش به اتهام توطئه علیه جان آنتونیو دستگیر میکنند; چند نفر دیگر نیز بازداشت میشوند، و طی اعترافاتی چند، لوپش هم در توطئهای علیه الیزابت متهم میشود. اسکس که پشتیبان آنتونیو بوده است محاکمه لوپش را عهدهدار میشود، لوپش را زیر شکنجه قرار میدهند، و وی اعتراف میکند که 15,000 دوکا به وی داده شده است تا ملکه را مسموم کند، ولی مدعی میشود که منظورش صرفا این بوده است که پادشاه اسپانیا را جریمه کند. او و دو نفر دیگر را به ترتیب به دار میزنند، غرق میکنند، و شقه میکنند. در دم آخر، در میان استهزای تماشاچیان، اعلام میکند که ملکه را مانند عیسای مسیح دوست میداشته است. شکسپیر، که با اسکس دوست بوده است، تاجر ونیزی را دو ماه پس از این اعدام مینویسد; و مسلما بسیاری از تماشاگران متوجه شدند

که قربانی مورد نظر شایلاک (شخصیت یهودی آن داستان) هم آنتونیو نام داشته است. گسترش کتاب مقدس، که با نسخه شاه جیمز تسریع شده بود، احساسات ضد یهودی را با آشنا کردن بیشتر انگلستان با عهد قدیم تعدیل کرد. عقاید و احساسات عبرانیان باستان صمیمانه در افکار و گفتار پیرایشگران رسوخ یافتند. اینان جنگهای یهودیان را مشابه جنگهای پیشین

خود شان علیه چارلز اول میپنداشتند; به هر حال یهوه، رب الجنود، بیش از فرشته صلحی که در عهد جدید وصفش رفته است، با نیازمندیهایشان تناسب داشت. بسیاری از سربازان هنگ پیرایشگر در پرچمشان شیر یهودا داشتند و سربازان آهنین کرامول، در هنگامی که به سوی نبرد میرفتند، سرودهای کتاب مقدس میخواندند. پیرایشگران، که ادبیات با شکوه عهد قدیم را به عنوان "کلمه خدا" پذیرفته بودند، ناچار شدند که یهودیان را قومی بدانند که خداوند نخستین بار آنان را برای دریافت الهامات خود برگزید; واعظی به مستمعان خود گفته بود که یهودیان را باید به عنوان برگزیدگان خداوند محترم بشمرند، و بعضی از طرفداران برابری خود شان را یهودی میخواندند. بسیاری از پیرایشگران بر این عقیده بودند که تایید آشکار مسیح از شریعت موسی از نفی آن توسط بولس مهمتر است و درنتیجه، بر کلیه مسیحیان انجیلی واجب کردند که از آن شریعت پیروی کنند; یکی از رهبران پیرایشگر، به نام سرلشکر تامس هریسن، از دستیاران نزدیک کرامول، پیشنهاد کرد شریعت موسی را در قانون انگلیس بگنجانند.

در 1649 لایحهای به مجلس عوام آوردند تا روز خداوند را از روز یکشنبه کفار به روز سبت یا شنبه یهودیان تغییر دهند. پیرایشگران میگفتند که انگلیسیها نیز اکنون مردمان برگزیده خداوندند. در زمان سلطنت جیمز اول (1603-1625)، گروه کوچکی از مارانوها در لندن سکنا گزیده بودند، اینان نخست در مراسم دینی مسیحیان شرکت میجستند، لیکن بعدها کمتر میکوشیدند ایمان خود را به دین یهود مخفی نگاه دارند. کارشناسان امور مالی یهودی، از قبیل آنتونیو کارواخال، در تامین نیازمندیهای پولی پارلمنت طویل و مشترکالمنافع سهیم بودند. زمانی که کرامول به قدرت رسید، از بازرگانان مارانویی به عنوان منبع اطلاعات اقتصادی و سیاسی در باره هلند و اسپانیا استفاده میکرد. او به رونق بازرگانی هلند، که قسمتی از آن مدیون ورود سیلآسا و پیوستگی یهودیان بود، رشک میبرد. کرامول بلافاصله پس از ورود منسی بن اسرائیل به انگلستان، او را به حضور پذیرفت و اقامتگاهی در لندن در اختیار وی گذاشت. منسی عریضهای تقدیم داشت و در روزنامه ها نیز "اعلامیه" ای انتشار داد و تقاضای تامین مذهبی دفاع یهودیان را برای ورود به انگلستان در آن تشریح کرد. او شرح

داد که چرا یهودیان به علت ناتوانیهای قانونی و طبیعی و عدم تامین مادی ناچار شدهاند که از کشاورزی دست بردارند و به تجارت روی بیاورند. نیز اشاره کرد که یهودیان آمستردام بیشتر از راه سرمایهگذاری تجاری زندگی میکنند تا از راه وامدهی ;و رباخواری نمیکنند، بلکه پولهای خود را در بانک نگاه میدارند و به پنج درصد سودی که به سپرده هایشان تعلق میگیرد راضیند. وی بی اساس بودن این افسانه را که یهودیان کودکان مسیحی را میکشند تا از خونشان در مراسم مذهبی استفاده کنند ثابت کرد. به مسیحیان اطمینان داد که یهودیان اصراری ندارند که کسی را به آیین خود برگردانند. او چنین نتیجه گرفت که

یهودیان را بدین شرط به انگلستان راه دهند که سوگند وفاداری به سلطنت یاد کنند; آزادی مذهب به آنها اعطا شود و از جور و ستم در امان باشند، و اختلافات داخلیشان به توسط ربیها و طبق قانون خود شان، بدون اینکه منافی قانون و منافع انگلستان باشد، حل و فصل گردند. کرامول در چهارم دسامبر 1655 کنفرانسی از قضات، صاحبمنصبان، و روحانیان در وایتهال تشکیل داد تا در مورد ورود یهودیان تصمیم بگیرد. خود وی از این عقیده، نه از نظر بازرگانی، بلکه از نظر مذهبی، با قدرت و فصاحت پشتیبانی کرد: انجیل اصلی را باید به یهودیان آموخت، لیکن "اگر آنها را آزادانه در میان خود راه ندهیم، آیا میتوانیم انجیل را به آنان بیاموزیم" استدلالهای وی با علاقه چندانی رو به رو نشدند. روحانیان اصرار داشتند که یهودیان در قلمرو مشترکالمنافع مسیحیت جایی ندارند; نمایندگان بازرگانی ایراد میگرفتند که بازرگانان یهودی تجارت و ثروت را از دست مردم انگلیسی میربایند. کنفرانس رای داد که یهودیان نمیتوانند در انگلستان منزل بگیرند، "مگر به رضایت ضمنی عالیجناب." اکثریت مردم با دادن این اجازه ورود مخالفت میکردند. شایع شده بود که اگر به یهودیان اجازه ورود به انگلستان بدهند، کلیسای جامع سنت پول را به کنیسه مبدل خواهند ساخت. ویلیام پرین، که بیست و هفت سال پیش از آن با انتشار رساله هیستریو ماستیکس ضد نمایشهای تئاتری غوغایی به پا کرده بود، اکنون نیز با انتشار رسالهای تقاضای درنگ در صدور حکم موافقت با ورود یهودیان کرد و اتهام پیشین را علیه یهودیان، مبنی بر اینکه آنان سکهساز قلب و قاتل کودکان هستند، از نو مطرح ساخت(1655-1656). تامس کالیر، که یک پیرایشگر احساساتی بود، به پرین پاسخ گفت، ولی با اصرار بر اینکه به یهودیان باید همچون بندگان برگزیده خدا احترام گذاشت، این دعوی را بیاثر کرد. منسی خودش با نوشتن یک دفاعیه (1656) از مردم انگلیس تقاضای عدالتخواهی کرد; آیا آنها "این اتهام وحشتناک و حیرتانگیز ... را که میگویند یهودیان عید نان فطیر خود را [با] خون کودکان مسیحی،

که فقط به این خاطر میکشند، جشن میگیرند واقعا باور میکنند” او نشان داد که چه سان در طول تاریخ شاهدان دروغین چنین اتهاماتی بیاساس را علیه یهودیان عنوان کردهاند یا بر اثر شکنجه وادار به انجام چنین کاری شدهاند; و چه بسا اوقات معلوم شدهاست که اتهام یهودیان بیگناهی که به این خاطر اعدام شدهاند کاملا بی اساس بوده است.
سرانجام با ایمان و شوری موثر چنین نتیجه گرفت:
از مردم بسیار شرافتمند انگلستان عاجزانه تقاضا دارم که دلایلم را به گونه منصفانه و عاری از غرض ملاحظه کنند ... . و مرا مشمول عطوفت و لطف خود قرار بدهند; و از خداوند ملتمسانه مسئلت دارم تا در ظهور زمانی که به وعده صفنیا1 همگان اسم یهوه را بخوانند و به یک دل او را عبادت نمایند تسریع کند; همچنانکه او یک اسم دارد و عیدش نیز یکسان است، باشد که همه از لطف خداوند (که همیشه خجسته باد!) و تسلی صهیون برخوردار شویم.
---
1. کتاب “صحیفه صفنیای نبی” (903).-م.

نه این تقاضا توانست رضایت مردم انگلستان را جلب کند و نه منسی توانست اجازه رسمی ورود یهودیان را تحصیل نماید. کرامول، که به حفظ دولت و جان خود علاقهمند بود، این مسئله را کنار گذاشت، ولی یک مقرری سالیانه به مبلغ 100 پوند (که هرگز آن را نپرداخت) از خزانه دولتی برای منسی تعیین کرد. پسر منسی در سپتامبر 1657 درگذشت. منسی با عطیهای که از “پراتکتور” دریافت داشت. جسد پسرش را به هلند برد تا به خاک بسپرد. رسول انگلستان، که از رنج سفر و آلام درمانده شده بود، در بیستم نوامبر در میدلبورگ از دنیا رفت و حتی آن مقدار پولی را هم که کفاف هزینه کفن و دفنش کند به جای نگذاشت. او در حقیقت در این ماموریت شکست نخورده بود. بر طبق یادداشتی از دفتر خاطرات اولین، در 14 دسامبر 1655 “یهودیان را اجازه ورود دادند”. فرمان “پراتکتور” یا قانون مصوب پارلمنت بر بازگشت آنان صحه نگذاشت; بلکه، به طور روزافزون، با موافقت ضمنی کرامول، به آن کشور وارد شدند. وی در سال 1657 به یهودیان اجازه داد تا در لندن گورستان شخصی خود شان را، نه به شیوه مسیحیان، بلکه به صورت یهودیان، بسازند; کمی پس از آن، یک کنیسه افتتاح کردند و بآرامی به انجام مراسم دینی خود پرداختند. چارلز دوم پس از برگشت مجدد سلطنت، کمکهای مالی را که در هنگام تبعیدش در هلند از مندس دا کوستا و عبرانیان دیگر دریافت داشته بود به خاطر آورد; به سودی که از جانب کارهای بازرگانی یهودیان لندن نصیب این شهر شده بود پی برد و در نتیجه، مهاجرت یهودیان را تقریبا

نادیده گرفت. ویلیام سوم نیز که کمکهای یهودیان را به خاطر میآورد، علی رغم شکوه پیوسته بازرگانان و کشیشان انگلیسی، طریق مدارا در پیش گرفت. سالومن مدینا نخستین یهودیی بود که بر اثر خدماتی که در مقام پیمانکاری ارتش ویلیام سوم و مارلبره انجام داده بود، به لقب سر مفتخر شد. دلالان یهودی تا سال 1715 در بازار سهام لندن وارد شدند و کارشناسان امور مالی یهودی قدرت کوچکی را در این سرزمین تشکیل دادند. در سال 1904 یهودیان انگلستان سیصدمین سال تولد منسی را جشن گرفتند.

۱۷- اشکنازی

علی رغم جنگهای صلیبی قرون وسطی و هزاران فراز و نشیب دیگر، در سال 1564 ماندگاه های یهودی مهمی در آلمان، مخصوصا در فرانکفورت آم ماین، هامبورگ، و ورمس، وجود داشتند.اما "اصلاح دینی" آتش کینه مسیحیان را نسبت به این قوم غریبی که عیسی را به فرزندی خداوند قبول نداشتند نه تنها کمتر نکرد، بلکه دامن زد. در فرانکفورت یهودیان حق نداشتند، مگر به حکم ضرورت، از گتو بیرون بیایند یا مهمانان بیرون از شهر را، جز با اجازه دادگاه، بپذیرند; لباسشان میبایستی رنگ و نشان ویژهای داشته باشد و خانه هایشان را با

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 542

علاماتی مخصوص، که اغلب عجیب و غریب نیز مینمود، مشخص میکردند. اغلب رشوهگیری مقامات شهرآنها را از تحمل این اهانتها معاف میداشت، لیکن دشمنی مردم عامی خطری بود که همیشه جان و مال مردم یهود را تهدید میکرد. بنابر این، در سپتامبر 1614، هنگامی که اکثر یهودیان فرانکفورت به عبادت مشغول بودند انبوهی از مسیحیان به گتو آنها وارد شدند و پس از بهره بردن از یک شب غارت و چپاول و ویرانی، 1380، تن یهودی را ناچار کردند که فقط با لباسی که بر تن دارند از شهر بیرون بروند. چند خانواده مسیحی به فراریان پناه و آذوقه دادند، و اسقف اعظم شهر ماینتس شهرداری فرانکفورت را ناگزیر کرد تا آنان را به خانه هاشان برگرداند، غرامت خساراتشان را به آنان بپردازد، و رهبر شورشیان را به دار بیاویزد. یک سال پس از آن در شهر ورمس شورش مشابهی یهودیان را از شهر بیرون راند و به کنیسه و گورستانشان بیحرمتی شد.

ولی اسقف اعظم ورمس و لاندگراف هسن-دارمشتات به تبعیدیان پناه دادند و برگزیننده کاخنشین از بازگشتشان حکرد. رویهمرفته روحانیان و کشیشان طبقات بالاتر به رواداری مذهبی تمایل داشتند، لیکن کشیشان و طبقات پایینتر بآسانی و تحت تاثیر جذبه آنی نفرت قرار میگرفتند. ناتوانی و بیحقوقی دیرینه، حتی زمانی که تخفیف مییافت، همیشه بر یهودیان سایه افکنده بود و آزار و توهین جزو احتمالات روزانه به شمار میرفت. بعضی از مسیحیان متعصب کودکان یهودی را از آغوش مادرشان میربودند و جبرا آنها را تعمید میدادند اگر جهالت نبود، تاریخ نیز به وجود نمیآمد.

جنگهای سی ساله تا حدودی یهودیان آلمان را از صدمه دور نگاه داشت. پروتستانها و کاتولیکها چنان سرگرم کشتار یکدیگر بودند که تقریبا فراموش کرده بودند که یهودیان را، حتی موقعی که اینان به آنها پول قرض داده

بودند، بکشند. امپراطور فردیناند اول مقررات سنگینی علیه یهودیان اتریش وضع، و آنها را مجبور کرده بود از بوهم بیرون بروند(1559);لیکن فردیناند دوم از آنان پشتیبانی کرد، اجازه داد تا در شهر کاتولیکی وین کنیسه بنا کنند، نشان مخصوص را از میان ببرند و به بوهم باز گردند. یهودیان بوهم قول دادند که سالانه 40,000 گولدن برای تامین هزینه های جنگی امپراطور بپردازند. فردیناند دوم، برای اینکه از مسیحیانی که از رواداری مذهبی وی گلهمند شده بودند دلجویی کرده باشد، دستور داد تا یهودیان پراگ هر یکشنبه در مراسم دینی مسیحی شرکت جویند و برای آنان که تخلف کنند یا بخوابند جریمه هایی نیز معین کرد. ماندگاه های یهودی آلمان پس از صلح وستفالی سریعا رو به افزایش گذاشت. طولانی بودن جنگ تعصب خشک و ایذا و آزار را تا حدودی بیاعتبار کرده بود; پس از شورش قزاقها در سال 1648 و کشت و کشتار یهودیان متعاقب آن، صدها یهودی از لهستان به آلمان آمدند. بین سالهای 1675 و 1720 به طور متوسط سالی 648 بازرگان یهودی در بازار مکاره لایپزیگ شرکت میجستند. شاهزادگان آلمانی در اداره امور مالی و سازمان تدارکات ارتش و دربار

خود از وجود یهودیان استفاده میکردند.روی همین اصل بود که ساموئل اوپنهایمر امور مالی امپراطوری را در لشکرکشیهای اواخر قرن هفدهم اداره میکرد و سامسون ورتهایمر بر امور کارپردازی ارتش امپراطور در جنگ جانشینی اسپانیا نظارت داشت. نفوذ ملکه مارگارت ترزا، که در اسپانیا به دنیا آمده و یسوعی مسلک بود، بر شوهرش لئوپولد اول موجب طرد یهودیان از اتریش شد، لیکن فردریک ویلهلم، برگزیننده بزرگ، بسیاری از این تبعیدیها را به براندنبورگ راه داد و جامعه یهودیان در برلین یکی از بزرگترین جوامع یهودینشین اروپا شد.

یهودیان اروپای مرکزی از قرن دوازدهم به توسعه زبان خود، یدیش(یودیش)، که بیشتر از آلمانی مخلوط با عبری و اضافات اسلاوی تشکیل یافته بود و آن را به خط و شیوه عبری مینوشتند، پرداختند. یهودیان باسواد به تحصیل عبری ادامه دادند، لیکن نشریات غیردینی اشکنازی غالبا به زبان یدیش تهیه میشد. ادبیات یدیش، که از طنز و احساسات خاص بومی غنی شده بود، ظهور کرد. داستانهای عامیانهای که از قرون و کشورهای باستانی دست به دست گشته بودند، یا نمایشهای کوتاه سرورانگیز جشنهای بهاری و ضربالمثلهای خردمندانه خانوادگی”(یک پدر از ده فرزند نگهداری میکند، ولی ده فرزند یک پدر را نگه نمیدارند”) بر غنای آن میافزودند. این ادبیات تا پیش از 1715 فقط به وجود یک نویسنده به نام الیاس بوخور افتخار میکرد که در زبان عبری ادیب بود، به زبان یدیش

شعر میسرود، رمانسهای خیالی به نظم هشت وتدی مینوشت، و مزامیر را به شیوه صحبتهای روزمره عامیانه درآورد. اسفار خمسه به زبان یدیش در سال 1544، یعنی فقط پانزده سال پیش از انتشار کتاب مقدس آلمانی لوتر، منتشر شد; و ترجمه کامل کتاب عهد قدیم به زبان یدیش در سالهای 16761679 در آمستردام انتشار یافت. یهودیان آلمانی اکنون در راه رهبری فرهنگی قوم خود گام بر میداشتند. یهودیان در قرن دهم از راه آلمان به لهستان وارد شدند. با وجود کشتارهای گاه و بیگاه، تحت حمایت دولت ترقی کردند و تعداد شان افزایش یافت. در سال 1501 حدود پنجاه هزار یهودی در لهستان میزیستند که در سال 1648 به پانصد هزار نفر بالغ شدند. طبقه اشراف (زلاچتا)، که بر مجلس ملی لهستان نفوذ داشتند، از یهودیان حمایت میکردند، زیرا مالکان پی برده بودند که اینان در جمع آوری مالالاجاره مالیاتها و نیز اداره املاک، افرادی شایستهاند. حکمروایان لهستان در قرنهای شانزدهم و هفدهم، به استثنای چند نفر، همه از آزادمنشترین شاهان زمان خود بودند. ستفان باتوری دو حکم صادر، وطی آنها به یهودیان حق بازرگانی اعطا کرد و اتهام خونریزی برای مراسم مذهبی را افترایی ظالمانه دانست که دادگاه های

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 544

لهستان نمیباید به آن رسیدگی کنند(1576). اما دشمنی عامه مردم هنوز باقی بود. درست یک سال پس از این احکام، عدهای به محله یهودینشین پوزنان یورش بردند، خانه ها را غارت کردند و بسیاری از یهودیان را کشتند. با توری مقامات شهری را به علت سهلانگاری در جلوگیری از این شورش جریمه کرد. سیگیسموند سوم به رواداری مذهبی شاهانه ادامه داد. دو عامل موجب شدند که دوران این حسن نیت دولتی پایان یابد. بازرگانان آلمانی در لهستان، که از رقابت یهودیان منزجر بودند، مردم را در شهرهای پوزنان و ویلنو به شورش علیه آنان وا داشتند و کنیسهای را ویران و خانه های یهودیان را چپاول کردند (1592); آنان درخواستی مبنی بر "عدم رواداری مذهبی برای یهودیان" به شاه تسلیم کردند(1619). یسوعیان، که با توری آنها را به لهستان آورده بود و بلافاصله رهبری فرهنگی کاتولیکها را در لهستان عهدهدار شده بودند، در مخالفت با این رواداری مذهبی به آن جهاد پیوستند. اتهام اجرای مراسم دینی همراه با قتل مورد تصدیق دولت قرار گرفت. در سال 1598 در شهر لوبلین جسد پسربچهای را در باتلاقی یافتند و سه نفر یهودی به زور شکنجه اعتراف کردند که آنها او را کشتهاند. آن سه یهودی را به ترتیب به دار آویختند، غرق کردند، و شقه کردند، و جسد آن پسربچه را در یک کلیسای کاتولیک به عنوان یک شی دارای حرمت مذهبی نگاه داشتند. نوشته های ضد یهودی بشدت هرچه تمامتر رواج یافتند. در سال 1618، سباستیان میشینسکی

اهل کراکو کتاب آینه تاج لهستان را انتشار داد و در آن یهودیان را به قتل کودکان، جادوگری، دزدی، کلاهبرداری، و خیانت متهم کرده و از مجلس ملی لهستان تقاضا کرده بود کلیه یهودیان را از لهستان اخراج کنند. این رساله چنان احساساتی در مردم برانگیخت که سیگیسموند ناچار شد آن را توقیف کند. یک پزشک لهستانی طبیبان یهودی را متهم کرده بود که کاتولیکها را تدریجا مسموم میکنند(1623). لادیسلاوس چهارم، شاه لهستان، به مقامات شهرداری دستور داد تا در برابر شورش عمومی از یهودیان حفاظت به عمل آورند; و برای اینکه از دشمنی مسیحیان بکاهد، به یهودیان دستور داد تا از همسایگی کردن با مسیحیان، بنای کنیسه های جدید، یا گشایش قبرستانهای جدید بدون جواز همایونی خودداری کنند. "سیم" در سال 1643 از کلیه بازرگانان خواست تا آنان که مسیحی هستند حداکثر منافع خود را به هفت درصد و یهودیان به سه درصد محدود سازند; درنتیجه، مسیحیان اجناسشان را از یهودیان میخریدند، و یهودیان، هم به منافع بیشتر میرسیدند و هم منفورتر میشدند. تعداد یهودیان لهستانی، علی رغم نفرتها، محدودیتها، رنجها، و محرومیتها، فزونی گرفت. آنها عبادتگاه ها و مدارسی بنا نهادند; روایات ملی، اخلاقیات، و قوانین استوار دارنده خود را دست به دست انتقال میدادند; و ایمان آرامبخش خود شان را عزیز و گرامی میداشتند. مدارس ابتدایی به وسیله آموزگاران خصوصی، که حق تعلیم هر دوره تحصیل را از والدین

دانشآموزان میگرفتند، تاسیس یافتند; جامعه یهود، برای دانشآموزان بیبضاعت، از وجوه عمومی مدارس همگانی تاسیس کرد. آموزش ابتدایی برای پسران شش تا سیزدهساله اجباری بود. تحصیلات عالیه در کالج (یشیباخ) تحت نظارت ربیها تدریس میشد. یکی از ربیهای معاصر آن دوره این سیستم تعلیمات را چنین تشریح میکند(1653):

هر جامعه یهودی از "باهورها" (دانشجویان کالج) نگاهداری میکرد و هر هفته مبلغ معینی پول به آنان میپرداخت ... .هریک از این "باهورها" میبایست حداقل به دو پسر بچه درس بیاموزد ... . یک جامعه، که از پنجاه خانواده یهودی تشکیل مییافت، میبایستی حداقل از سی نفر از این جوانان و پسران نگاهداری کند; هر یک از خانواده ها خوراک و منزل در اختیار دانشجو و دو دانشآموزش قرار میداد، و خود آن دانشجو مثل هر فرزند خانواده سر میز آنها غذا صرف میکرد ... کمتر خانهای یافت میشد ... که "تورات" در آن تدریس نشود و رئیس خانواده یا فرزند ذکورش یا دامادش یا دانشجوی "یشیباخ"، که با آنان میزیست، در دانش یهودی خبره نباشد.

از دیدگاه بعدی و غیر روحانی ما، تحصیلات و ادبیات جامعه یهودی لهستان در حد تعالیم ربیها مقید بود و تقریبا به خواندن و فراگرفتن تلمود، کتاب

مقدس، قباله، و زبان عبری محدود میشد. چون تلمود حاوی قوانین و تاریخ و مذهب قوم یهود بود، وسیلهای برای تامین انضباط شدید و عمیق فکری به شمار میرفت; و جوامع ستمدیده بیشک چنین میپنداشتند که تنها آن ایمان شدید مذهبی و تحصیلی که از روایات و شعایر قوم ریشه گرفته باشد میتواند در مقابل فشارهای مداوم، رنجها، سختیها، و ناامنیها به آنان نیروی پایداری و تحمل بدهد.
یهودیان لهستانی، تا زمانی که تجدد آن قدر صورت نو به خود گرفت که بتواند به آنان آزادی یا مرگ بدهد، در حالت رکود قرون وسطایی باقی ماندند. سال 1648 سال یادآوری مخوفی از وضع پر مخاطره آنها در قلمرو مسیحیت به شمار میرفت. در لهیب شورشی که قزاقان علیه مالکان لهستانی یا لیتوانیایی به راه انداختند، یهودیانی که مباشر یا مامور مالیاتگیری این املاک بودند به دست شورشیان در آتش سوختند. در پریاسلاو، پیریاتین، لوبنی، و سایر شهرها هزاران یهودی، خواه آنان که در خدمت اشراف بودند، خواه آنان که نبودند، قتل عام شدند. بعضیها با گرویدن به آیین ارتدوکس یونانی، و عدهای نیز با پناه آوردن به تاتارهایی که آنها را به عنوان برده میفروختند، جان خود را از این مهلکه نجات دادند. خشم شدید و دیرینه قزاقان با خونخواری و درندگی باور نکردنی به غلیان آمده بود.
یک مورخ روسی چنین میگوید:
کشتار با شکنجه هایی وحشیانه آمیخته بود: قربانیان را زنده زنده پوست میکندند، دو نیم میکردند، تا سرحد مرگ به فلک میبستند، روی آتش زغال بریان میکردند، یا با آب جوش میسوزاندند ... . اما با یهودیان به سنگدلی ترسناکتری رفتار میکردند. آنان به نابودی کامل محکوم بودند، و اگر کسی اندک شفقتی نشان میداد، به خیانت متهم میشد. قزاقان طومارهای قانون را از کنیسه ها بیرون میکشیدند و شرابخواران روی آنها به

پایکوبی میپرداختند. پس از آن، یهودیان را روی آنها قرار میدادند وبا سنگدلی قصابی میکردند. هزاران کودک یهودی را به چاه انداختند یا زنده به گور کردند.
گفته میشود که تنها در یک شهر، شهر نیمیروف، شش هزار یهودی در این شورش از بین رفتند.در شهر تولچین هزار و پانصد یهودی را در یک پارک جمع و به آنان پیشنهاد کردند که میان گرویدن به دین مسیح یا مرگ یکی را برگزیدند; اگر حرف وقایعنگار یهودی را باور کنیم، همه آن هزار و پانصد نفر مرگ را برگزیدند. میگویند که در شهر پولونویه دههزار(?) یهودی به دست قزاقان کشته، یا به دست تاتارها اسیر شدند. در سایر شهرهای اوکرایین کشتارهای خفیفتری به وقوع پیوستند. هنگامی که قزاقان با

ارتش لهستان روبرو شدند، به روسها پیوستند و لشکریان مسکوی در کشتار و نفی بلد یهودیان موگیلف، ویتبسک، ویلنو، و شهرهای دیگر، که از دست اهالی لیتوانی و لهستان خارج کرده بودند، با قزاقان همدست شدند.
حمله سال 1655 کارل دهم، پادشاه سوئد، به لهستان مشکل دیگری برای یهودیان به وجود آورد. آنان نیز، مثل بسیاری از لهستانیها، از سوئدیهای فاتح بدون مقاومت و به عنوان منجیانی که آنها را از دست روسهای وحشتناک رهایی دادهاند استقبال کردند. موقعی که ارتش تازه لهستان قیام کرد و سوئدیها را از آن کشور بیرون راند، به قتل عام یهودیان ایالات پوزنان، کالیش، کراکو، و پیوترکو پرداخت و فقط خود شهر پوزنان را در امان داشت. رویهمرفته این حوادث مصیبتبار، که در سالهای 1648-1658 در لهستان، لیتوانی، و روسیه به وقوع پیوستند، تا روزگار ما، از خونینترین روزهای تاریخ یهودیان اروپا به شمار میروند و از لحاظ وحشت و تلفات از قتل عام جنگلهای صلیبی و "مرگ سیاه"1 به مراتب پیشی گرفتند. یک برآورد محافظهکارانه نشان میدهد که 719,34 یهودی کشته شدند و 531 جامعه یهود از بین رفتند. در همین دهه غمانگیز بود که مهاجرت دسته جمعی یهودیان از ممالک اسلاوی به ممالک اروپای باختری و امریکای شمالی آغاز شد و، در نتیجه، یهودیان در چهار گوشه جهان پراکنده شدند.
در لهستان یهودیانی که جان به در برده بودند به سر خانه و کاشانه شان بر گشتند و با بردباری به بازسازی جوامع ویران شده خود پرداختند. یان کازیمیر، شاه لهستان، اعلام کرد که تصمیم گرفته است تا سرحد امکان زیانهای ناشی از این مصایب را در مورد رعایای یهودی خویش جبران کند; قوانین حقوقی و تامینی جدیدی به سود آنها وضع، و مراکزی را که در این آشوبها بیش از همه زیان دیده بودند موقتا از پرداخت مالیات معاف کرد.اما دشمنی و کینه ملی و عقیدتی همچنان پای برجا بود و گاه گاه به ترحم و و دلسوزی مسیحی آراسته میشد. در سال 1660 دو ربی یهودی را بر مبنای اتهام همیشگی، یعنی کشتن انسان برای مراسم دینیی که
---
1. نوعی طاعون که در قرن چهاردهم اکثر جمعیت اروپا را نابود کرد و چون خالهای سیاه روی بدن میگذاشت، آن را "مرگ سیاه" نامیدند.-م.

اکثر پاپها از قبول آن خودداری ورزیده بودند، اعدام کردند; در 1663 یک عطار یهودی ساکن شهر کراکو، به اتهام بیاساس نوشتن انتقادی شدید و تلخ علیه پرستش مریم عذرا، پس از یک سلسله اعمال وحشیانه که دادگاه مقرر داشته بود، جان داد: لبش را بریدند، دستانش را سوزاندند، زبانش را از بیخ کندند، و بدنش را هم روی آتش کباب کردند. پیشوای فرقه دومینیکیان از رم (9 ژانویه 1664) به راهبان دومینیکی ساکن کراکو

دستور اکید داد “از یهودیان نگونبختی که آماج اتهامات عدیده میشوند دفاع کنند.” دانشآموزان یک مدرسه یسوعی در شهر لووف به محله یهودیان رفتند، صد نفر یهودی را کشتند، خانه ها را ویران کردند، و به کنیسه ها بیحرمتی روا داشتند (1664); اما در شهر ویلنو محصلین یسوعی مذهب از یهودیان در برابر گروه شورشی محافظت کردند(1682) سوبیسکی جوانمرد کوشید تا از یهودیان لهستان دلجویی کند: حقوق از دست رفته را به آنها برگرداند، آنها را از قید اختیارات قانونی مقامات عالیه شهری که پیرو احساسات مردم بودند رها ساخت، و کلانترانی را که دادخواست یهودیان را به دربارش میآوردند با علاقه زیاد پذیرفت.
یهودیان لهستانی تا اواخر دوران سلطنت وی توانستند جای افراد از دست داده خود در آن دهه تلخ را پر کنند، لیکن وحشت آن تا چند نسل در خاطره یهودیان همچنان باقی ماند.
قانونا، تا پیش از 1772، هیچ یهودی در روسیه نبود. ایوان مخوف در پاسخ تقاضای سیگیسموند دوم، مبنی بر اینکه به یهودیان اجازه داده شود تا برای معامله و بازرگانی به روسیه بیایند، چنین اظهار عقیده کرد(1550):
مناسب نیست که به یهودیان اجازه دهیم با کالای خود به روسیه بیایند; چون بسیاری از مفاسد از آنان ناشی شدهاند; زیرا آنها گیاهان زهرآگین به قلمرو ما میآورند و روسها را از دین مسیح منحرف میکنند. بنابراین، وی به عنوان یک پادشاه، نباید بیش از این چیزی درباره یهودیان بنویسد.
موقعی که ارتش روسیه پولوتسک، شهر مرزی لهستان، را تسخیر کرد (1565)، ایوان مخوف دستور داد تا کلیه یهودیان محلی را یا به دین مسیح درآورند یا غرق کنند. روسها در جنگ 1654 با لهستان، از یافتن جمعیت بسیاری از یهودیان در شهرهای لیتوانی و اوکرایین به شگفتی افتادند. آنها بعضی از این “کفار خطرناک” را کشتند و باقی را به اسارت به مسکو بردند، و این عده بودند که هسته مهاجر نشین کوچک و غیرقانونی یهود را بنا نهادند. پطر کبیر در سال 1698، در هلند، عریضه چند یهودی را، که اجازه ورود به روسیه را خواسته بودند، از طریق شهردار آمستردام دریافت داشت. او چنین جواب داد: ویتسن عزیز، تو که یهودیان را میشناسی و از اخلاق و عادات آنها نیز آگاهی داری ; روسها را هم که میشناسی.
من هر دو رامی شناسم و باور کن هنوز زمان آن فرا نرسیده
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 548
است که این دو ملیت باهم درآمیزند. به یهودیان بگو که از پیشنهاد شان سپاسگزارم و نیز میدانم که خدمتشان برایم چقدر ارزش دارد، لیکن اگر قرار باشد که بین روسها زندگی کنند، دلم به حالشان خواهد سوخت.

سیاست روسیه در منع ورود یهودیان تا نخستین تجزیه لهستان ادامه داشت (1772).

برای درک دشمنی مسیحیان با یهودیان لازم است. به نحوه پندار کاتولیکهای قرون وسطی و پروتستانهای نهضت اصلاح دینی نظر بیندازیم. آنها فقط مصلوب شدن مسیح را به خاطر داشتند، ولی آن جمعیت انبوه از یهودیان را به یاد نمیآوردند که سخنان مسیح را با خشنودی شنوده و در اورشلیم از وی استقبال کرده بودند.
آنها عیسی را مسیح و پسر خدا میپنداشتند; لیکن یهودیان در مسیح آن مسیحایی را که پیامبرانشان وعده داده بودند، یعنی نجاتگری که از اسارت رهایشان بخشد و از آنها دگر باره ملتی سرافراز و آزاد بسازد، نمیدیدند.
برای مسیحیان مشکل مینمود که اقلیتی را که یکتاپرستیش مثل یکتا پرستی دین اسلام چندان رقابت دوری با آنان داشت با رواداری برادرانه بنگرند. لیکن آن فریاد پرشوری که از کنیسه ها بر میخاست در عالم مسیحیت دو چندان انعکاس مییافت: "بشنو، ای اسرائیل! ادونای1، خداوندگار ما، یکی است!" آن ایمان غرورآمیز سامی همچون رجزی بود که اصول عقیده مذهبی مسیحیان را به مبارزه میطلبید; عقیدهای مبنی بر اینکه "پسر آدم" که بر تارک صلیب مرده است در اصل و در حقیقت "پسر خدا"، و فداکاری لایزالش کفاره گناهان بشر بوده است. و گشاینده دروازه های بهشت. آیا در زندگی چیزی از آن ایمان ارزندهتر و برحقتر هست مسیحیان اروپا، برای حمایت از این ایمان، کوشیدند تا یهودیان را با موانع جغرافیایی، محرومیت سیاسی، سانسور فرهنگی، و محدودیتهای اقتصادی به انزوا بکشانند. یهودیان در هیچ جای اروپای پیش از انقلاب فرانسه حتی در آمستردام تابعیت و حقوق کامل نیافتند. از راه یافتن به مقامهای دولتی، ارتش، مدارس، و دانشگاه ها، و از انجام کارهای قضایی در دادگاه های مسیحی محروم بودند. مالیاتهای سنگین میپرداختند، به پرداخت وامهای اجباری محکوم بودند، و اموالشان هر آن در معرض ضبط بود. به علت محدودیت تملک زمین، و براثر احساس ناامنی همیشگی که آنان را ناچار میساخت تا پس انداز خود را به نقد یا کالای منقول تبدیل کنند، از کشاورزی به دور افتادند. آنان حق ورود به هیچ صنفی را نداشتند; چه اصناف، از حیث شکل و هدف، بعضا مذهبی بودند و شرکت در آنها مستلزم ادای سوگند و مراسم مسیحی

---

1. نام عبری خدا.-م.

بود. با قرار گرفتن در محدوده صنایع یا تجارت و امور مالی کماهمیت، خود

را در این مشاغل نیز، به سبب ممنوعیتهای متفاوت در هر مکان و متغیر در هر زمان، عاجز و درمانده مییافتند: در یک محل حق پیلهوری نداشتند، در جایی نمیتوانستند کاسب باشند، و در شهری دیگر حق معامله چرم یا پشم از آنان سلب شده بود. درنتیجه، غالبا کاسبکاران کوچک، پیلهوران، فروشندگان کالاها یا پوشاک دست دوم یا نیمدار، خیاط، خدمتکار ثروتمندان خود، و یا صنعتگرانی بودند که برای یهودیان کالا میساختند. یهودیان بینواتر، بر اثر این حرفه ها و اهانتهای درون گتو، آن عادات لباس و گفتار، حیله ها و زیرکیهای معاملاتی، و افکار مخصوصی را که موجب بیزاری مردم و طبقات بالاتر از آنها شد کسب کردند و در خود پرورش دادند.
بالاتر از این اکثریت پست، ربیها، پزشکان، بازرگانان، و کارشناسان امور مالی قرار داشتند. فعالیتهای صادرکنندگان و وارد کنندگان یهودی نقش مهمی در رونق هامبورگ و آمستردام داشت.
یهودیان، در نیمه نخست قرن هفدهم، یک دوازدهم بازرگانی انگلستان را در دست داشتند; در وارد کردن سنگهای قیمتی و منسوجات از مشرق زمین از دیگران جلوتر بودند; در کار بازرگانی بینالمللی، از پیوستگیهای خانوادگی خود در کشورهای متفرقه و از آگاهی وسیعی که در زبان داشتند استفاده میکردند; از راه های ویژه خود اطلاعات لازمه را کسب میکردند، و این امر بعضی اوقات آنان را در پیشگویی کردن درباره منافع بورس یاری میداد. ارتباطات خارج از کشور به آنان امکان میداد که اصول اعتبارات و بروات را توسعه دهند.
البته یهودیان مخترع سرمایهداری جدیدی نبودند; آن طور که مشاهده کردیم، این سیستم کاملا مستقل از آنان و بیشتر از نظر صنعت، نه از نظر امور مالی، گسترش یافت، و حتی در امور مالی نیز، در مقایسه با خاندان مدیچی فلورانس گریمالدی جنووا، یا فوگر آوگسبورگ، نقش کوچکی داشتند. وام دهندگان یهودی بهره زیاد مطالبه میکردند، لیکن با مقایسه با بانکداران مسیحی در شرایط پرمخاطره مشابه، بهره آنان زیاد نبود. ذهن یهودی، که بر اثر سختی، فشار، و مطالعه حساستر شده بود، در معاملات بازرگانی و امور مالی به چنان باریکبینی و حس جویندگی دست یافت که رقبا هرگز نتوانستند آنها را از این بابت ببخشند. اصول اخلاقی یهودیان مثل اصول اخلاقی پیرایشگران، مالاندوزی را ناروا نمیدانست; ربیها آن را پشتوانه امور خیریه، عضله نیرودهنده کنیسه، و آخرین وسیله برای خریدن شاهان یا عوام آزارگر میدانستند. با همه این احوال، این هم صحیح است که در جوامع یهود آلمان، لهستان، و ترکیه کسانی یافت میشدند که ثروت را نه تنها وسیله نگهداری و حفظ طایفه خود میپنداشتند، بلکه آن را مایه آسایش روحی خود میدانستند و برای جمعآوری و اندوختن آن از حیله و

تدبیر بیش از وجدان استفاده میکردند و منظره فسادآلودی از ثروت فراوان را پیشچشم همگنان خود میآوردند که از تجملات چشمگیر تیره و تار شده بود و فقط مقداری اندک از آن در امور خیریه به کار میرفت. در اطراف آنان، در گتوها، یک سوم

از کسانشان در محرومیتی چنان شدید میزیستند که تنها خیرات از گرسنگی نجاتشان میداد. دین یهودیان، همچون خصوصیات اخلاقیشان. به فقر و درون نگری و زنگی حقارتآمیز درون گتوها دچار شده بود. ربیها، که در قرون وسطی مردانی شجاع و دانشمند بودند، در این دوران به هواداران نوعی رازوری بدل شده بودند که از دوزخ عذاب و فقر به ملکوت رویاهای امید بخش پناه میبردند. تلمود در قرون وسطی، به عنوان روح آیین یهود، جایگزین کتاب مقدس شده بود; اکنون قباله جای تلمود را گرفت. یک نویسنده فرانکفورتی قرن هفدهم مدعی است که در زمان وی ربیهای بسیاری بودند که کتاب مقدس را هرگز ندیده بودند. سلیمان لوریا مشخص این انتقال و دگرگونی بود; وی از تلمود آغاز کرد و رساله یم شل شولومو (دریای سلیمان) خود را بر آن اساس نوشت، ولی حتی افکار هوشمندانه و تیزبین وی سرانجام به قباله تسلیم شد. این "روایات رمزی" متعلق به رازوران یهودی قرون وسطی بودند، که معتقد بودند که به آن وحی الاهی دست یافتهاند که در نماد ارقام، حروف، کلمات، و از همه مهمتر در حروفی که نام بیان ناکردنی یهوه را تشکیل دادهاند نهفته بود. دانشپژوهان ساکن گتو یکی پس از دیگری خود شان را در این پندارها غرقه میکردند، تا اینکه سرانجام یکی از آنان چنین فتوا داد که کسانی که از حکمت پنهانی قباله، غفلت کنند سزاوار تکفیرند. یکی از مورخان بزرگ کنونی یهود میگوید: "قباله، مانند انگل، زندگی دینی یهود را در قرن شانزدهم و هفدهم دچار خفقان کرده بود. تقریبا همه ربیها و رهبران جوامع یهودی ... به دامش گرفتار آمده بودند." چه آنان که در آمستردام بودند و چه آنهایی که در لهستان و فلسطین میزیستند.
در نظر یهودیانی که این چنین پراکنده شده بودند، و چه بسا بینوایی کشیده و بهتانها به آنها زده شده بود، اعتقاد و ایمان به ظهور عاجل مسیحایی که آنان را از این بینوایی برهاند و به سرافرازی و عزت سوق دهد نوعی پایه و شالوده زندگی به شمار میرفت. مایه کمال تاسف است که در قرون پیدرپی میبینیم که یهودیان شیادان یا متعصبانی را به عنوان این منجی منتظر پذیرفتهاند. در جایی دیگر هم دیدهایم که چگونه، در سال 1524، عبرانیان مقیم مدیترانه داوود راوبینی اهل عربستان را، که حتی خود چنین ادعایی نکرده بود، به مسیحایی پذیرفتند. اکنون، در 1648، یک یهودی اهل ازمیر به نام سبتای صوی اعلام داشت که وی همان منجی موعود است. او

جسما شخص برگزیده قابل تحسینی بود: بلند قامت، خوشاندام، . زیبا بود و مو و ریش سیاه جوانان یهودی اسپانیا را داشت. چون از طریق نوشته های سلیمان لوریا مجذوب قباله شده بود، به این امید که درخور وحی کامل "روایات رمزی" قرار گیرد، خود را به زهد و کف نفس سپرد. به جسمش ریاضت میداد و پی در پی و در همه فصلها در دریا استحمام میکرد و خود را چنان پاکیزه نگاه میداشت که پیروانش از بوی خوش جسمش شادمان میشدند. به زنان علاقهای نشان نمیداد: به پیروی از رسوم یهود، در سنین کم ازدواج کرد، لیکن همسرش به

سبب احترازش از انجام وظایف زناشویی از وی طلاق گرفت. همسری دیگر گرفت، و همان نتیجه مجددا به بار آمد. جوانان به دورش حلقه زدند، از لحن شیرین قباله خواندنش تمجید کردند،و از خود میپرسیدند که آیا او از قدیسان فرستاده شده الاهی نیست، پدرش از آن گروه مردمان بود که به ظهور مسیحا تا قبل از سال 1666 ایمان داشتند. سبتای میشنید که مردم میگویند مهدویت در شخص پاکروان و مقدس و خداشناس، قباله خوانده، و کسی که بتواند همه خوبان را در قلمرو سلطنت هزارساله مسیح گرد آورد تجلی خواهد کرد. این اندیشه در سبتای نضج گرفت که وی، که از برکت ریاضتکشی تزکیه شدهاست، همان منجی الاهی است. صوهار، یا متن قباله قرن سیزدهم، سال 5408 تقویم یهودی (1648 مسیحی) را سال افتتاح دوران رهایی تعیین کرده بود.در آن سال سبتای، که بیست و دو ساله بود، خود را مسیحا خواند. گروه اندکی از مریدان ادعایش را باور کردند. جامعه ربیهای ازمیر آنها را به اتهام الحاد محکوم کرد; چون پافشاری کردند، آنان را تبعید نمودند. سبتای به سالونیک رفت و، طی یک مراسم قبالهای، خود را به عقد تورات درآورد; ربیهای سالونیک او را از شهر بیرون راندند. به آتن و بعد به قاهره رفت و در آنجا مردی ثروتمند به نام رافائل چلبی به پشتیبانی از وی برخاست; از آنجا به اورشلیم آمد و در آنجا زهدش ربیها را نیز تحت تاثیر قرار داد. جامعه یهودی اورشلیم، که به علت قطع صدقه هایی که از یهودیان مصیبت دیده اوکرایین میگرفت به فقر و بینوایی دچار شده بود، سبتای را برای تحصیل اعانه روانه قاهره کرد. وی از آنجا نه تنها با پول برگشت، بلکه زن سومش سارا را، که زیباییش دعاوی سبتای را تحتالشعاع قرار داده بود، با خود به اورشلیم آورد. سر راه، در غزه، ثروتمند دیگری به نام ناتان غزهای به جمع او پیوست، که او نیز خود را ایلیا (الیاس) میخواند و میگفت که برای هموار کردن راه مسیحا مجددا به دنیا آمدهاست و مسیحا در عرض یک سال سلطان عثمانی را بر میاندازد و ملکوت آسمان را برقرار میسازد. هزاران یهودی که به وی ایمان آورده بودند به ریاضت پرداختند تا کفاره گناهانشان

را بدهند و سزاوار ورود به بهشت شوند. سبتای در 1665 به ازمیر بازگشت، در روز اول سال نو یهودی به کنیسه وارد شد، و یک بار دیگر خود را مسیحا خواند. در این حال جمعیت انبوهی که از سرور و شادی دیوانه شده بودند مدعای او را پذیرفتند. هنگامی که یک ربی پیر سبتای را شیاد خواند، او دستور داد تا او را از ازمیر بیرون کنند. گسترش خبر ظهور مسیحا در آسیای باختری جوامع یهودیان را سخت تکان داد. بازرگانان مصری ایتالیایی، هلندی، آلمانی، و لهستانی این خبر خوش را به سرزمینشان بردند و از معجزات روزافزونی که به سبتای نسبت میدادند تعریفها کردند. تعداد اندکی از یهودیان در تردید بودند، ولی هزاران نفر دیگر، که تحت تاثیر پیشگوییها و امیدواریهای پر اشتیاق قبالهای قرار گرفته بودند، باور کردند.حتی عدهای از مسیحیان نیز در این شادمانی شرکت جستند و

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 552

معتقد شدند که این مسیحای ازمیری همان مسیح است که دوباره زنده شده است. هنری اولدنبورگ در نامهای که از لندن برای اسپینوزا نوشت (دسامبر 1665) گزارش داد: "در اینجا همه شایع کردهاند که اقوام بنی اسرائیل، که بیش از دو هزار سال است پراکندهاند، به کشور شان باز میگردند. معدودی باور میکنند، لیکن بسیاری آرزومند آنند ... اگر این خبر صحیح باشد، در همه چیز انقلاب روی میدهد." در شهر آمستردام ربیهای بزرگ از سبتای جانبداری کردند; ظهور ملکوت آسمان را با آواز و رقص در کنیسه جشن گرفتند; و کتابهای دعا چاپ کردند تا به مومنان توبه و سرودهایی را بیاموزند که مقدمات ورود به ارض موعود است.در کنیسه های هامبورگ یهودیان مومن، از هر سن و سال، در حالی که طومارهای تورات را در دست داشتند، به رقص و پایکوبی پرداختند. در لهستان بسیاری از یهودیان خانه ها و داراییشان را رها کردند و دست از کار کشیدند و گفتند که مسیحا شخصا بزودی میآید و آنان را پیروزمندانه به اورشلیم باز میگرداند.

هزاران یهودی و بعضی اوقات تمام یک جامعه، مثل آوینیون آماده عزیمت به فلسطین شدند. در ازمیر بعضی از پیروان سبتای که میدیدند مردم از همه سوی میآیند وبا پیشوایشان بیعت میکنند، به چنان شوق و هیجانی دچار شدند که پیشنهاد کردند که از این پس دعای یهودیان به جای یهوه خطاب به "نخستین پسر خداوند، سبتای صوی، مسیحا و منجی" خوانده شود(مسیحیان نیز دعا را بیشتر خطاب به مسیح یا مریم عذرا میخواندند تا خداوند). از شهر ازمیر به همه یهودیان پیغام دادند که تعطیلات سوگواری یهود را از این پس به جشن و سرور تبدیل کنند، و بزودی کلیه دستورات شاق شریعت موسی، در پناه امنیت و سرور ملکوت آسمان، از میان

خواهد رفت.
ظاهرا خود سبتای نیز به نیروهای معجزهآسای خود معتقد شده بود. اعلام کرد که قصد دارد به قسطنطنیه برود تا محتملا به پیشگویی غزهای، مبنی بر اینکه مسیحا میتواند تاج شاهی امپراطوری عثمانی (از جمله فلسطین) را بدون جنگ و خونریزی تصاحب کند، تحقق بخشد. (اما عدهای میگویند که قاضی ترک ازمیر دستور داده بود تا سبتای خودش را در پایتخت به مقامات عالیه تسلیم کند). سبتای، پیش از حرکت، جهان و حکومت آن را بین مومنترین دستیاران خود تقسیم کرد. روز اول ژانویه 1666، در حالی که گروهی از یاران در التزامش بودند، آهنگ سفر کرد. روز ورودش را هم قبلا پیشگویی کرده بود، لیکن طوفان ورود کشتی را به تاخیر انداخت; پیروانش این حساب نادرست را یکی از دلایل اضافی الوهیتش به شمار میآوردند و میگفتند که او، با گفتن یک کلمه الاهی، طوفان را ساکت کرده است. موقعی که در سواحل داردانل پیاده شد، بازداشتش کردند و او را با غل و زنجیر به قسطنطنیه بردند و به زندان انداختند. دو ماه بعد، به زندان بهتری در آبیدوس منتقل شد. به همسرش نیز اجازه دادند تا به وی بپیوندد; دوستانش از اکناف جهان برای دلداری و تکریم و تقدیم پول به دیدارش آمدند. پیروانش ایمانشان را نسبت به وی از دست ندادند و میگفتند که، طبق

پیشگوییهای معتبر، حکمروایان غیر روحانی نخست مسیحا را نمیپذیرند و به آزار و تحقیرش میپردازند.
یهودیان سراسر اروپا منتظر بودند که هر آن از زندان رهایی یابد و به پیشگوییهای شادکنندهتری تحقق بخشد.
در کنیسه ها حروف اول اسمش -S و Z- را به دیوار میزدند. کار بازرگانی یهودیان در شهرهای آمستردام، لگهورن و هامبورگ تعطیل شد، زیرا قلبا عقیده داشتند که بزودی همه یهودیان به ارض مقدس بر میگردند.
یهودیانی که در مسیحا بودن سبتای تردید میکردند زندگی روزمرهشان به مخاطره میافتاد. مقامات دولتی ترکیه از هیجانی که زندگی اقتصادی بسیاری از جوامع عثمانی را به خطر انداخته بود به حیرت افتادند و ضمنا میترسیدند که اگر سبتای را به جرم شورش و شیادی اعدام کنند، موجبات تقدس و شهادت وی را فراهم آورند و این جنبش را به شورشی گران مبدل سازند. از این رو تصمیم گرفتند که به عمل آرامتری اقدام کنند. سبتای را به آدریانوپل فرستادند. در آنجا به وی تذکر دادند که طبق فرمان محکوم شده است که وی را در خیابانها بکشند و بدنش را با مشعلهای فروزان داغ کنند; اما میتواند، با گرویدن به آیین اسلام، هم از این سرانجام رهایی یابد و هم در اسلام به مقامی بزرگ مفتخر شود. وی موافقت کرد.

در 14 سپتامبر 1666 به حضور سلطان آمد و، با تعویض هیئت یهودی و پوشیدن لباس ترکی، ترک آیین خود را تایید کرد. سلطان نام محمد افندی بر او گذاشت، وی را به دربانی خود گماشت و حقوق مکفی برایش تعیین کرد. سارا نیز اسلام آورد و هدایای گرانبهایی از ملکه دریافت داشت. یهودیان آسیا، اروپا و افریقا ترک آیین وی را با ناباوری تلقی کردند; ولی سرانجام چون حقیقت کشف شد، قلب یهودیان بشکست. ربی بزرگ ازمیر، که پس از تردیدهای فراوان سبتای را پذیرفته بود، چیزی نمانده بود که از شدت شرمساری بمیرد. یهودیان از آن پس در همه جا مورد تمسخر مسلمانان و عیسویان قرار میگرفتند.
دستیاران سبتای میکوشیدند که پیروانش را با سخنانی از این قبیل دلداری دهند که گرایش وی به دین اسلام طبق نقشه های زیرکانه و برای هدایت مسلمانان به دین یهود بودهاست و بزودی، در حالی که کلیه مسلمانان در پی او خواهند بود، بر یهودیان ظاهر خواهد شد. سبتای، با اطمینانی که به مقامات ترکیه داده بود که میتواند مستمعان یهودی خود را به دین اسلام برگرداند، اجازه یافت تا در شهر آدریانوپل به موعظه یهودیان بپردازد; در همان حال، پنهانی به یهودیان پیغام داد که هنوز هم همان مسیحاست و آنان نباید اعتقادشان را نسبت به وی از دست بدهند. اما یهودیان، نه در آدریانوپل و نه در جاهای دیگر، اثری از پذیرفتن دین اسلام نشان ندادند.
دولت عثمانی، که نومید شده بود، سبتای را به اولچینی در آلبانی، که هیچ یهودی در آن نبود، فرستاد. این مسیحای شکستخورده در سال 1676 در آنجا درگذشت. پیروانش تا نیم قرن جنبش وی را ادامه میدادند، تقدسش را تایید میکردند و قیام پس از مرگش را وعده میدادند.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 554

ربیها میدانستند که در جامعه یهود، که در میان دشمنانی سنگدل محصور شده بود، مذهب پایه و اساس زندگی و روح قانون است. از این رو از تحصیلات غیردینی که ممکن بود راه کوچکی به شک و تردید باز کند، جلوگیری به عمل میآوردند. یوئیل سیرکیس، ربی بزرگ شهر کراکو، فلسفه را به عنوان مادر بدعت و "فاحشه" مرگ آوری میدانست که سلیمان دربارهاش گفته بود:"هرکس که به سوی او رفت هرگز برنگشت." و بدین جهت محکومش میکرد; او بر آن بود که اگر فردی از یهودیان منطقه تحت نفوذ روحانی وی به فلسفه گروش پیدا کند، باید تکفیر و طرد شود. یوسف سلیمان دلمدیگو، که در 1620 از ایتالیا به لهستان آمده و هنوز تحت تاثیر رنسانس بود، از حذف علوم از مواد درسی و کتابهای قرائت یهودیان به ترس و نومیدی دچار شد. وی چنین نوشت:"نگاه کنید، تیرگی زمین را پوشاندهاست، و جهالت فراوان است ... میگویند خداوند نه از تیرهای تیز علمای زبان، شعرا و منطقیون لذت میبرد و نه از اندازهگیریهای ریاضیدانان و حسابگری منجمان." دلمدیگو نبیره الیاس دل مدیگو بود که در محافل مدیچی عبری تدریس میکرد. وی انحرافش را با تحصیل زبان یونانی و آموزش تلمود نزد پدرش، که در شهر کرت ربی بود، آغاز کرد و در دانشگاه مترقی پادوا، تحت سرپرستی گالیله، به تحصیل علوم پرداخت. در رشته پزشکی تحصیل کرد، که از آن راه، هم امرار معاش کرد و هم صاحب اسمی ایتالیایی شد; لیکن علوم مخصوصا ریاضیات باعث اغوای وی شدند، و با دنبال کردن آنها، از بعضی عقاید مذهبی دست کشید. اصولا تغییر روش ناگهانی حالتی متزلزل و ناثابت به وجود میآورد و احتمالا تا مدتی شخصیت رانابسامان نگاه میدارد. یوسف، که دگرگون و ناآرام شده بود، دیار به دیار میگشت.

در قاهره و قسطنطنیه موقتا به فرقه قرائیم یهودیانی که (مانند پروتستانها) روایات کلیسایی را مردود میدانستند و کتاب مقدس را تنها منبع الاهیات خود میپنداشتند دل بست. در هامبورگ و آمستردام پی برد که دانش پزشکیش از دانش پزشکان آن سامان بسیار عقبافتادهتر است و برای تامین زندگی به مذهب رسمی گروید، به گروه ربیها پیوست، و سرانجام به دفاع از قباله پرداخت در پراگ به عنوان یک پزشک گمنام دیده از جهان فرو بست (1655). لئو بن اسحاق مودنا صاحب ذهنی هوشیارتر و عمیقتر بود. وی نام ایتالیایی خود را از شهری گرفت که خانوادهاش، پس از تبعید از فرانسه، به آنجا مهاجرت کرده بود. وی کودکی شگفتانگیز بود، در سه سالگی "شرح زندگی انبیا" را میخواند، در دهسالگی موعظه

میکرد، و نخستین اثرش را در سیزدهسالگی منتشر کرد.این نوشته گفتگویی بود علیه قمار که خود وی در آن استاد بود و تا پایان عمر بدان وفادار ماند. بزرگترین قمار وی ازدواجش در سن

نوزدهسالگی به سال 1590 بود. از سه پسرش، یکی در سن بیستوشش سالگی مرد، دیگری در بلوا کشته شد، و سومی به عیاشی پرداخت و در برزیل ناپدید شد. یکی از دو دخترش در دوره زندگیش مرد; دیگری، که شوهرش را از دست داده بود، سربار پدر شد که زنش دیوانه شده بود. لئو، در گیرودار این مصیبتها، به علت قماربازی تکفیر شد. مقالهای نوشت که ثابت میکرد که ربیها، در این فرمان، پای از حدود شریعت موسی فراتر گذاشتهاند. این فرمان بزودی لغو گردید.
ضمنا در ادبیات کتاب مقدس، تلمودی، و ربیها استاد شد، فیزیک و فلسفه آموخت، و اشعاری متوسط به زبان عبری و ایتالیایی نیز سرود. موقعی که به مجمع ربیهای ونیز راه یافت، نطقهایی به زبان ایتالیایی ایراد کرد که به حدی فصیح و فاضلانه بودند که بسیاری از عیسویان به محضرش کشیده شدند. نجیبزادهای انگلیسی، از دوستان مسیحی وی، او را دست اندر کار نگاشتن شرحی پیرامون آیین مذهبی یهود به زبان ایتالیایی کرد. لئو، موقعی که تاریخ آیین عبرانی را در دست تهیه داشت (1637)، به این نتیجه رسید که بیشتر تشریفات کهنه و قدیمی، که اکنون از مقصود اصلی خود منحرف شدهاند، بسیاری از مفاهیم و اهمیت خود را از دست دادهاند.
در اثری گمنام، کول ساکال، پیشنهاد کرد که در عبادات و مراسم مذهبی عبری تجدید نظر به عمل آید و آنها ساده شوند; قوانین غذایی برداشته شوند; و تعداد و آداب سخت روزهای تعطیل کاهش یابند. در همین کتاب از یهودیگری ربیها، به عنوان انبوهی از مشکلات بیارزش که به قوانین معتبر یهود اضافه شدهاند، انتقاد کرد; وی اصرار ورزیده است که از تلمود به کتاب مقدس برگردند، و عقاید بدعتی خود را نیز تا به کتاب مقدس و حتی به تمام الهامات موسی هم کشانده است. این بیانیه انقلاب را به چاپ نرساند و هنگامی که آن را پس از مرگش (1648) درمیان اوراقش یافتند، رساله قرینهای همراه داشت که از یهودیت رسمی دفاع کرده بود.این دو رساله تا سال 1852 به چاپ نرسیدند. اگر لئو جرئت یافته و رساله کول ساکال را در زمان حیاتش به چاپ رسانیده بود، اصلاحات دینی یهود شاید در همان قرن هفدهم آغاز میشد. او آن قدر با هوش بود که تاریخ را به جلو نیندازد. نگونبختترین بدعتگذاران یهودی شخصی بود موسوم به اوریل آکوستا اهل آمستردام. پدرش از خانواده مارانویی بود که در اوپورتو ساکن شده و روحا و قلبا به دین کاتولیک گرویده بود. گابریل اسمی که در پرتغال بر این جوان گذاشته بودند نزد یسوعیان به تحصیل پرداخت; آنها او را با

موعظه هایی پیرامون دوزخ سخت به وحشت انداختند، ولی ذهنش را با فلسفه مدرسی حساس کردند. به هنگام تحصیل کتاب مقدس به این حقیقت پی برد که کلیسا عهد قدیم را به عنوان کلام خداوند پذیرفتهاست و مسیح و دوازده حواری نیز شریعت موسی را قبول کردهاند. چنین نتیجه گرفت که دین یهود دینی الاهی است; و پرسید که بولس حواری به چه حق مسیحیت را از دین یهود جدا کرده است; تصمیم گرفت که در نخستین فرصت به دین

اجدادی خود برگردد. مادر و برادرش را (پدرش در آن زمان مرده بود) متقاعد کرد تا متفقا دستگاه تفتیش افکار را بفریبند و از پرتغال فرار کنند. پس از خطرهای فراوان، به آمستردام رسیدند (حد 1617). در آنجا گابریل نامش را به اوریل تغییر داد و خانوادهاش جزو جماعت مذهبی پرتغالی قرار گرفتند. لیکن همان روح پژوهشگر و استقلال فکری که او را به ترک کلیسا وا داشته بود وی را از عقاید جزمی کنیسه، که به همان اندازه شدید و سختگیر بود، ناراحت کرد. او از اعتیاد ربیهای حتی دانشمند آمستردام به افکار کودکانه قباله سخت به حیرت افتاد. وی همکاران جدیدش را به خاطر مراسم و مقرراتی که حتی در کتاب مقدس هم پایه آشکاری نداشتند، و به رای او بسا اوقات با راه کتاب مقدس تضاد داشتند، دلیرانه سرزنش کرد. چون درک تاریخی اندکی داشت، تغییر مراسم و اعتقادهای مذهب یهود را در طول هزار و نهصد سال اشتباهی عظیم میپنداشت. همان طور که قبلا از عهد جدید به عهد قدیم برگشته بود، اکنون نیز مصرا میخواست که یهودیان از تلمود به کتاب مقدس برگردند. در سال 1616 در هامبورگ رسالهای به زبان پرتغالی به نام مباحثاتی علیه روایات یعنی روایاتی که اساس تلمود بر آنها گذاشته شده بود منتشر کرد. یک نسخه از آن را به جماعت یهودی شهر ونیز هدیه کرد، که موجب تکفیرش شد (1618) و از لئو مودنا، که خودش یکی از بدعتگذاران بود، به جهت مقامی که در مجمع ربیها داشت، خواستند تا ادعای آکوستا را، مبنی بر اینکه احکام ربیها در بسیاری موارد مجوز کتاب مقدس ندارد، رد کند. ربیهای آمستردامی، که او آنها را فریسی (خشکه مقدس) میخواند، به آکوستا هشدار دادند که اگر از گفته خود بر نگردد، وی را تکفیر خواهند کرد. او نپذیرفت و آشکارا از مقررات کنیسه سر باز زد. عمل تکفیر را علیه وی به جای آوردند (1623) و او را از مراوده با کلیه دوستان یهودیش محروم کردند. حتی بستگانش از او دوری میجستند; چون زبان هلندی را تا کنون نیاموخته بود، تنها و بیاور رها شد. کودکان در کوچه ها سنگسارش میکردند. در تلخی این تنهایی و عزلت (مثل اسپینوزای نسل بعد)، به بدعتی گرایش یافت که به همه اصول و عقاید مذهبی اروپا حمله میکرد.

صریحا اعلام کرد که، برخلاف عهد قدیم، خلود بودن روح کذب است; میگفت که روح فقط روان زندگی بخشی است که در خون جریان دارد و با بدن میمیرد. یکی از پزشکان یهودی به نام سمیوئل دا سیلوا، در پاسخ مباحثات آکوستا، رساله در باب خلود روح را به زبان پرتغالی نوشت (1623) و در آن آکوستا را جاهل، بیصلاحیت، و کور خواند. اوریل در مقابل بررسی روایات فریسی ... . و پاسخی به سمیوئل دا سیلوا، افترازن کذاب را منتشر کرد (1624). سران جامعه یهود، به منظور حمایت از آزادی مذهب خود، به مجمع قضایی آمستردام اطلاع دادند که آکوستا با انکار خلود مایه ویرانی اصول مذهبی دین مسیح و یهود میشود. مجمع قضایی وی را بازداشت، و 300 گولدن جریمه

کرد و همه کتابهایش را سوزاند. اندکی بعد بدون اینکه آزار و شکنجه بدنی دیده باشد، از زندان آزاد شد. مجازات وی اقتصادی و اجتماعی بود. برادران کوچکترش سربار او و در نتیجه سربار آزادیش شدند; وی از آزادی محروم شد و دیگر نتوانست با همنوعانش رابطه اقتصادی داشته باشد. اوریل، شاید به این علت و چون میخواست مجددا ازدواج کند، تصمیم گرفت تسلیم کنیسه شود، از عقاید بدعتآمیز دست بشوید و به قول خودش "میمونی در میان میمونهای دیگر شود". توبه وی را پذیرفتند (1633) و این شکاک احساساتی، چندی در آرامش نسبی به سر برد. لیکن روح بدعتگذاری او در خفا ادامه و گسترش مییافت. بعدها نوشت: "مردد بودم که آیا شریعت موسی در حقیقت قانون الاهی است یا نه و به این نتیجه رسیدم که خاستگاهی انسانی دارد." لاجرم مذهب را کاملا به کنار گذاشت و فقط به خداوند، آن هم در حد چیزی همانند طبیعت (مثل اسپینوزا)، اندک اعتقادی یافت. وی از انجام امور طاقتفرسای مذهبی، که لازمه یک یهودی مومن بود، سر باز زد. وقتی که دو نفر مسیحی برای گرویدن به دین یهودی به نزدش آمدند، آنها را منصرف کرد و هشدارشان داد که بدین وسیله میخواهند یوغ سنگینی بر گردن خود بنهند. آنان گزارش این موضوع را به کنیسه بردند. ربیها او را احضار کردند و از او بازپرسی به عمل آوردند; او را توبه کار نیافتند و در نتیجه تکفیر دومین و شدیدتری را علیه وی اجرا کردند (1639). بستگانش مجددا از وی دوری جستند و برادرش یوسف در آزارش شرکت جست.

وی این تنهایی را هفت سال تحمل کرد و بعد که از نظر کار و قانون خود را به طرز اندوهناکی در زیر فشار دید، پیشنهاد تسلیم داد. سران و رهبران یهودی، که از مقاومت طولانیش خشمگین شده بودند، وی را به نوعی توبهکاری و انکاری که از دستگاه تفتیش افکار پرتغال تقلید کرده بودند محکوم ساختند. نظیر مقدمات مراسم آدمسوزی، ناگزیرش ساختند

تا از سکویی در کنیسه بالا رود و اعترافنامه گناهان و خطاهای خود را پیش روی همه جماعت بخواند و سوگند یاد کند که از این پس از همه مقررات و قوانین جامعه اطاعت و همچون یک یهودی راستین زندگی کند. سپس وی را تا کمر برهنه کردند و بدنش را با سیونه ضربه تازیانه مجروح ساختند سرانجام، او را واداشتند تا در درگاه کنیسه دراز بکشد و همه حاضران، از جمله برادر کینهتوزش، هنگام خروج از روی بدنش گذشتند.
از این توهین نه تنها موافق برنخاست، بلکه خشمگین هم شد. چون به خانه رفت، چند شبانه روز خود را در اتاق مطالعهاش حبس کرد و آخرین و تلخترین نوشتهاش را در رد آیین یهود - کیشی که بسیار فداکاری کرده بود تا آ ن را بپذیرد، ولی تاریخ خودبینانه و اصول شدید دفاعی آن را، که در طول قرنها فشار و جور به وجود آمده بود، هرگز به جان و دل درک نکرده بود - نوشت. در این نوشته طنزآمیز، موسوم به نمونه زندگی انسانی، زندگی

فرهنگی خودش را نمونه رویدادهایی قلمداد کرده است که بر سر هر اهل اندیشهای خواهد آمد. نوشته است: “بدیها از این ناشی میشوند که از عقل صحیح و قانون طبیعت پیروی نمیشود.” وی دین “طبیعی” را در مقابل دین الاهی قرار داد و مدعی بود که این یکی نفرت، و آن یکی عشق را به مردمان میآموزد. چون رسالهاش را به پایان رساند، دو تپانچه پر کرد، در کنار پنجره ایستاد تا برادرش یوسف را در حال عبور دید، گلولهای به سویش شلیک کرد، ولی به خطا رفت. سپس خودش را با گلوله کشت (? 1647).
جامعه یهود کوشید که این حادثه غمانگیز را در سکوت دفن کند. ولی عدهای از اعضا نتوانستند آن را فراموش کنند. اسپینوزا در آن زمان که مراسم تکفیر به وقوع میپیوست، پسر بچهای پانزدهساله بود; شاید هم در آن اجتماع و مراسمی که انجام گرفت حضور داشته است; و شاید با انزجار و وحشت از روی این بدعتگذار که رو بر زمین افتاده بود گذشته باشد. بینش آکوستا، به گونهای منزه از خشم، به توسط این جوان در میراث فلسفه وارد شد.

کتاب چهارم

بلندپروازیهایی در عرصه اندیشه
1648-1715

- صفحة سفيد -
تاريخ تمدن جلد 08 - (عصر لويى چهاردهم): صفحه 561

فصل هفدهم :از موهومپرستی تا دانشوری - 1648-1715

ا- مشکلات

همه اروپاییان قرن هفدهم، غیر اقلیتی کوچک، چنین میپنداشتند که طبیعت محصول یا نبردگاه موجودات مافوق طبیعی خیراندیش یا بداندیش است که به شکل روح در کالبد انسانی جای گرفتهاند; یا در درختان، بیشه ها، رودخانه ها، و بادها به شکل ارواح جانبخش زندگی میکنند; یا در کالبد موجودات زنده به شکل فرشته یا شیطان راه مییابند، و یا در هوا به شکل جنی شریر آواره اند. هیچ یک از این ارواح تابع قانون مقدس یا مسلم نبود; هر کدام میتوانست، به نحوی معجزهآسا، در کار و فعالیت سنگها یا ستارگان، حیوان یا انسان مداخله کند; لاجرم، رویدادهایی را که آشکارا به واسطه رفتار طبیعی یا منظم اجسام یا اذهان نبودند به آن نیروهای فوق طبیعی نسبت میدادند که، با شگفتی و قدرت پیشگویی خود، در امور جهان نقشی مرموز داشتند. همه اشیای طبیعی، همه سیارات و ساکنان آنها، و همه صور فلکی و کهکشانها، در دریای فوق طبیعی، جزایر ناتوان و درماندهای بیش نبودند. در اعصار اولیه، شکلهای مختلفی از موهومات را دیدیم. بیشترین آنها تا پس از ظهور علوم جدید توسط کوپرنیک، وسالیوس، و گالیله، باقی ماندند; بعضی از آنها در نهاد خود نیوتن نیز پرورش یافتند. علم احکام نجوم و کیمیاگری به سوی زوال میرفت. لیکن تعداد علمای احکام نجوم در دربار لویی چهاردهم زیاد بود; لیدی مری ورتلی مانتگیو در 1717 گزارش داده است که در وین "تعداد کیمیاگران شگفتانگیز بود."بریتانیاییهای لجوج هنوز به وجود ارواح معتقد بودند، به تماشای فال میایستادند، طالع میخریدند، خواب دیدنشان را پیشگویی میدانستند و روزها را به نحس و سعد تقسیم کرده بودند و بریتانیاییهای ضعیف به شاهانشان التجا میبردند تا بیماری خنازیر شان را با لمس دست شفا بخشد. هفتمین شماره نشریه سپکتتر از مشاجراتی سخن گفته است که در یک خانواده انگلیسی ممکن بود به خاطر اندکی نمک ریختن،

یا کارد و چنگال را توی بشقاب روی هم قرار دادن، و یا سیزده نفر مهمان به اطاق یا به یک جمع آوردن روی داده باشد (به نبودن طبقه سیزدهم در بعضی از هتلهای قرن بیستم توجه کنید). در فرانسه ژاک ایمر قهرمان دوران خودش بود (1692)، زیرا با کشیدن ترکه درخت فندقی که در دست داشت میتوانست (بسیاری چنین معتقد بودند) نزدیک بودن یک جانی را کشف کند. در آلمان یک عصای سحرآمیز میتوانست خونریزی و زخم را شفا بخشد و استخوانها را جا بیندازد. در سوئد ستیرنهیلم، موقعی که ریش یک مرد روستایی را با یک ذرهبین سوزاند، به جادوگری متهم شد; ولی

عامل با وساطت ملکه کریستینا از مرگ نجات یافت.
هر روز بر تعداد شکاکان جادوگری افزوده میشد، لیکن از تعداد مومنان آن به مراتب کمتر بود. درباریان چارلز دوم به شیاطینی که تفریحشان را به هدر دهند چندان معتقد نبودند، ولی "اکثریت وسیع" و برجستهترین روحانیان مصنف انگلیسی هنوز هم عقیده داشتند که انسان ممکن است با شیطان درهم آمیزد و به نیروی فوق طبیعت دست یابد. جوزف گلنویل، از روحانیان انگلیکان و صاحب استعداد و سبکی پرقدرت، در ملاحظات فلسفی پیرامون جادوگران و جادوگری (1666) این موضوع را که "مردانی که به نحوی دیگر زیرک (هوشمند) و قریحهمند هستند بدین پندار مبتلا میشوند که چیزهایی از قبیل جادو یا وهم وجود ندارد" با حیرتی تکان دهنده تلقی کرده; وی اعلام خطر کرد که این گونه تردیدها به کفر و خدانشناسی منتهی میشود. یکی دیگر از روحانیون مشهور، رلف کدورث، در کتاب خودش تحت عنوان نظام عقلانی حقیقی جهان(1678)، هر کس را که در جادوگری شک کند به خدانشناسی متهم کرده است. هنری مور، فیلسوف افلاطونی کیمبریج، در کتابش به نام نوشداروی الحاد (1668) از داستان جادوگری که سی سال با شیطان ازدواج کرده بود با حرارت زیاد دفاع کرد و شک کردن در قدرت طوفانزای افسونی جادوگران یا سوار جارو شدنشان را در هوا کفر محض پنداشت.
شکنجه جادوگران تخفیف یافت. ولی روحانیان اسکاتلندی حرارت و شدت بیشتری نشان میدادند. در شهر لیث در سال 1652 شش نفر زن را تحت شکنجه های گوناگون قرار دادند تا به جادوگری اعتراف کنند. آنها را از شستشان آویزان کردند و به فلک بستند; شمعهای فروزان زیر پاها و دهانهای با زور باز شدهشان قرار دادند; چهار نفر از آن زنان در زیر شکنجه مردند. در سال 1661 چهارده دادگاه در اسکاتلند جادوگران را محاکمه میکردند; در 1664 نه زن را در شهر لیث با هم سوزاندند. این اعدامها به طور پراکنده تا سال 1722 در اسکاتلند ادامه داشتند. در انگلستان در دو ساحره در بری سنت ادمندز به سال 1664 اعدام شدند; سه تن را در 1682 و تعداد نامعینی را در 1712 به دست مرگ سپردند. مباحثات ویر و شپی، هابز و اسپینوزا، و دیگران بتدریج اساس تصورات مردم تحصیلکرده درباره جادوگری را متزلزل ساخت. وکلا و قضات دادگستری به طور روزافزون در برابر دانشمندان الاهیات پایداری کردند و از تعقیب یا محکوم کردن سر باز میزدند. در سال 1712 هیئت منصفهای که از مردم

عادی انگلیسی تشکیل شده بود جین و نم را به اتهام کارهای جادویی محاکمه کردند; قاضی از محکومیت آن زن خودداری کرد; کشیشان محلی

وی را محکوم کردند; اما از آن سال به بعد اعدام جادوگران در انگلستان موقوف شد. در فرانسه، کولبر از لویی چهاردهم حکمی گرفت (1672) که محکومیت جادوگری را ممنوع میساخت. پارلمان روان اعتراض کرد که این امر برخلاف دستورات کتاب مقدس است که میگوید " ... .جادوگر را زنده مگذار." سفر خروج: 1822; بعضی از مقامات محلی در فرانسه در سالهای بین 1680 و 1700 توانستند هفت "جادوگر" را بسوزانند; لیکن از 1718 به بعد خبری از اعدام شنیده نمیشود. عقیده به جادوگری تا زمان پیروزی موقت خردگرایی در نهضت روشنگری قرن هجدهم ادامه داشت: در بعضی جاها هنوز هم وجود دارد. اختناق و سختگیری مذهبی دست در دست موهومات گذاشته بودند تا از رشد و گسترش دانش جلوگیری کنند. در فرانسه مشاجره بین شاهان و پاپها، بین کلیسای گالیکان و حکومت پاپ، بین ژانسنیستها و یسوعیان، و بین کاتولیکها و هوگنوها مانع آن اتحاد و پایداری و تمامیت سانسوری شد که در همین عصر، اسپانیا را از جنبشهای فکری اروپایی دور نگاه داشته بود. نویسندگان بدعتگذار راه هایی برای فرار از قید سانسور یافتند، و شاید زیرکی فرانسوی با نیاز به بیان بسیار ظریف افکار، به نحوی که خارج از حدود فهم مقامات باشد، انگیخته میشد. در کولونی کاتولیک، اسقف اعظم برگزیننده کلیه نطقها یا انتشارات مذهبی را سانسور میکرد. در براندنبورگ پروتستان، برگزیننده بزرگ برای اینکه کشمکش مذهبی را پایان بخشد، سانسوری شدید برقرار کرد.
در انگلستان، علیرغم قانون رواداری مذهبی (1689)، دولت به حبس کردن نویسندگان زیانآور و سوزاندن کتابهای کفرآمیز ادامه میداد. با همه این احوال، اختلاف فرقهای، که در سرزمینهای پروتستانی وجود داشت، موجب شد که سانسور به شدتی که در کشورهای کاتولیکی بود اجرا نشود; این تا حدودی به همین علت بود که انگلستان و هلند در قرن هفدهم در علوم و فلسفه برتری یافتند. مذاهب رقیب در مورد عدم رواداری مذهبی باهم توافق داشتند. کلیسای کاتولیک به نحوی کاملا متقاعد کننده استدلال میکرد که چون تقریبا همه مسیحیان کتاب مقدس را کلام خدا میدانند، و چون بر طبق کتاب مقدس پسر خداوند کلیسا را به وجود آورده است، بنابراین کلیسا حق دارد و موظف است که از بدعت جلوگیری کند.
فرقه های پروتستان نیز به نتیجه مشابه ولی ملایمتری رسیده بودند: چون کتاب مقدس کلام خداست، هر کس که از تعالیمش منحرف گردد (همان طور که رسما تفسیر شده است)، حداقل باید سرکوب شود و خوشحال باشد که کشته نشده است. پیمان وستفالی (1648) سه مذهب را در آلمان به رسمیت شناخت: مذهب کاتولیک، مذهب لوتری، و مذهب کالونی; هر حکمرانی در برگزیدن یکی از آنها و قبولاندن

آن به رعیتهای خود آزاد گذاشته شد. کشورهای اسکاندیناوی فقط آیین لوتر را مجاز دانستند. سویس به هر بخش اجازه داد تا کیش خود را برگزیند. فرانسه با وضع "فرمان نانت" (1598) به سوی رواداری مذهبی گام برداشت، و با فسخ آن (1685) از راه رفته برگشت. انگلستان، پس از 1689، از ناتوانی و محدودیتهای ناسازگاران کاست، ولی همینها را در مورد کاتولیکها ادامه داد، و یک سوم کاتولیکها را از ایرلند ریشهکن کرد.
هابز خردگرا در مورد لزوم عدم رواداری مذهبی با پاپها موافقت داشت. لیکن رواداری مذهبی فزونی مییافت. مطالعات انتقادی کتاب مقدس در این عصر آغاز گشت تا مردم آزادانه آن را به عنوان نوشتهای ادبی تحسین و به عنوان علم و دانش در آن شک کنند; افزایش فرقه های مذهبی وجود نظم اجتماعی را بدون رواداری متقابل مشکل میساخت. راجر ویلیامز در نیوانگلند اعلام کرد (1644) که این "مشیت و فرمان خداوند است" که "اجازه داشتن مشرکترین، یهودیترین، ترکترین، یا ضد مسیحترین وجدانها یا پرستشها به همه انسانها در تمام ملل اعطا گردد." جان میلتن خواستار "انتشار بدون پروانه" شد (1644) و جرمی تیلر از "آزادی تعالیم مذهبی" دفاع کرد (1646). جیمز هرینگتن (1656) حدودی برای آزادی مذهب نشناخت: "آنجا که آزادی مدنی کامل است، آزادی وجدان را نیز در بر دارد; در آنجا که آزادی وجدان کامل است ... انسان میتواند هرطور که وجدانش دستور دهد، و بی آنکه در ارتقا یا استخدامش در امور دولتی مانعی ایجاد کند، به تبعیت کامل از دین خود بپردازد." در کشورهایی که بازرگانی رونق داشت، از قبیل هلند، و حتی در ونیز کاتولیک، مقتضیات بازرگانی وجود حس پذیرش مذاهب گوناگون بازرگانانی را که از سرزمینهای بیگانه میآمدند، امری ناگزیر میساخت.در هلند آزادیخواه بود که اسپینوزا کتاب رساله الاهیات و سیاست خودش را برای درخواست آزادی عقاید غیر دینی منتشر کرد (1670); بل نیز در هلند در کتاب خودش به نام تفسیر فلسفی این سخنان عیسی، مجبور شان کنید که وارد شوند، از رواداری مذهبی دفاع کرد(1686); و لاک، پس از سالها اقامت در هلند، نامه هایی در باب رواداری را منتشر ساخت (1689). سال به سال تقاضای آزادی اندیشه بر میخاست و سرانجام، در پایان قرن هفدهم، هیچ کلیسایی جرئت نمیکرد که نظیر همان عملی را که در 1600 بر سر برونو و در سال 1633 به سر گالیله1 آوردند تکرار کند گالیلهای که گفت "با این حال، تو میچرخی."

---

1. گفته میشود که گالیله پس از زانو زدن در برابر حضور عالیجنابان و قدسی مآبان، کاردینالها و اعضای والامقام دادگاه جهانی کلیسای مسیحیت، و قرائت توبهنامه خود، برخاست و با پا به زمین اشاره کرد و گفت si

Eppur Muove یعنی “با این حال، تو میچرخی”.-م.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 565

II- آموزش و پرورش

دانش از طریق روزنامه ها، مجلات، رساله ها، کتابها، کتابخانه ها، مدارس، آکادمیها، و دانشگاه ها اندک اندک گسترش مییافت. در قرن هفدهم اخبار به صورت کالایی درآمده بودند که خرید و فروش میشدند; نخست به بانکها، سپس به سیاستمداران، و بعد به همه. جمع کل تیراژ روزنامه ها یا هفتهنامه های انگلستان در سال 1711 به چهل و چهار هزار میرسید.
ژورنال د ساوان، که در سال 1665 تاسیس یافته بود، پی برد که رویدادهای عالم ادبیات و دانش نیز میتواند جزو اخبار باشد; اندکی بعد، واسطه بین المللی فضلا، ارباب علوم، و ادبا شد. در عرض چند سال رقبایی برایش پیدا شدند: جورناله د لتراتی در رم (1668)، جورناله ونتو در ونیز (1671)، و آکتا ارودیتوروم در لایپزیگ (1682). بل در سال 1684 مجله مشهوری در روتردام تاسیس کرد به نام اخبار جمهوری ادبیات، و دو سال پس از آن، ژان لوکلر مجله ماهانه کتابخانه جهانی را آغاز کرد; برخی از مهمترین سخنان لاک و لایبنیتز در این نشریات ادواری به چاپ رسیدند. تیراژ کتاب نیز به سرعت رو به افزایش بود. در سال 1701 تعداد 178 کتابفروشی بزرگ در پاریس بود که سیوشش تای آنها، هم چاپخانه داشتند و هم ناشر بودند. کتابخانه های قدیمی و جدید گنجینه های خود را در سطح وسیعتری در دسترس مردم میگذاشتند. در سال 1610 سر تامس بادلی از شرکت ستشنرز هدیهای دریافت کرد به این شرح که یک نسخه از هر کتابی که در انگلستان انتشار مییافت به کتابخانه بودلیان، که وی در آکسفرد تاسیس کرده بود; (1598)، فرستاده میشد; در نتیجه، این کتابخانه در سال 1930، تعداد 1,250,000 مجلد کتاب داشت. در سال 1617 بنابه دستور لویی سیزدهم، میبایستی دو نسخه از هر نشریهای که در فرانسه منتشر میشد در کتابخانه سلطنتی (که اکنون کتابخانه ملی است) در پاریس نگاهداری شود. در سال 1622 این مجموعه 6000 جلد کتاب داشت; در سال 1715، بیشتر به همت کولبر، 70,000 و در سال 1926 تعداد 4,400,000 جلد کتاب داشت. برگزیننده براندنبورگ در سال 1661 یک کتابخانه ملی در برلین تاسیس کرد. در همان سال مازارن کتابخانه گرانقیمت خود را، که 40,000 جلد کتاب در آن بود، برای لویی چهاردهم و فرانسه به ارث گذاشت و در 1700 اعقاب سر رابر بروس کاتن کتابخانه کاتن را رسما به موزه بریتانیایی انتقال دادند.
نخستین کتابخانه انگلیسی که به روی مردم باز شد به دست تامس تنیسن در سال 1695 در لندن گشایش یافت. آموزش و پرورش سخت میکوشید تا زیانهایی را که از جنگهای مذهبی در فرانسه، جنگ داخلی در انگلستان، و

جنگ سی ساله در آلمان متحمل شده بود جبران کند. تا زمان لسینگ (1729-1781) مدارس و ادبیات آلمانی نتوانستند پیشرفتی را که در دو قرن پیش با لوتر،

اولریش فون هوتن، و ملانشتون به دست آورده بودند بازیابند. در این فاصله، یک زبان لاتینی متوسط به صورت زبان داخلی و خاص چند ادیب انگشت شمار باقی ماند، و حال آنکه زبان آلمانی، که در لوتر بسیار توانمند بود، صرفا به صورت ابزار عامه مردم درآمد; و در خلال توبه طولانی ناشی از یک نسل جنگ برادرکشی، هیچ نویسندهای آلمانی که به شهرت جهانی برسد به وجود نیامد. نجبای آلمانی، که فضل فروشی لاتینی دانشگاه ها را تحقیر میکردند، پسرانشان را به ریترآکادمین مدرسه شهسواران میفرستادند یا معلمان خصوصی سر خانه استخدام میکردند تا جوانان با اصل و نسب را برای وظایف و آداب ظریف دربارهای شاهزادگان بار بیاورند و آماده سازند. از طرف دیگر آوگوست فرانکه، کشیش متورع، سازمانهای خیریهاش را، که بدبینان آن را به باد تمسخر گرفته بودند، در هاله تشکیل داد و، در ظرف سیودو سال (1695-1727)، به کودکان خانواده های فقیر غذا و لباس و تعلیم داد. بزودی یک دوره متوسط نیز برای زرنگترین محصلان پسر، و یک مدرسه دخترانه نیز برای باهوشترین محصلان دختر بدان اضافه کرد. همه این مدارس نیمی از وقتشان را صرف مذهب روشنگری میکردند. در آلمان، کریستیان توماسیوس بیانگر روح دنیایی بود; بعدا به بزرگداشتش از حیث فلسفه خواهیم کوشید; در اینجا وی را به مثابه بزرگترین مربی آلمانی عصر خویش مورد توجه قرار میدهیم. او که از بابت عقاید بدعتآمیز از شهرش، لایپزیگ، بیرون رانده شده بود، در موقع به وجود آمدن دولت براندنبورگ پروس، به هاله آمد (1690); سخنرانیهای وی به ایجاد دانشگاه انجامیدند; نامدارترین استاد آن و نیز پیشتاز آنان که آن را به نخستین دانشگاه نوین مبدل کردند شد. او اصول فلسفه مدرسی را با تمسخر کنار گذاشت، آلمانی را به جای لاتینی زبان تدریس قرار داد، یک مجله آلمانی منتشر کرد، دوره های علمی را در مواد درسی گنجانید، و برای آزادی فکری آموزگاران و دانشجویان مبارزه کرد. فردریک کبیر وی را پدر آلمان خواند. تحصیلات ابتدایی برای پسران و دختران در دوکنشین وورتمبرگ در سال 1565، در جمهوری هلند در سال 1618، در دوکنشین وایمار در 1619، در اسکاتلند در 1696، در فرانسه در 1698 و در انگلستان در 1876 اجباری و همگانی شد. اجرای این امر در انگلستان به سبب توسعه تحصیل داوطلبانه در موسسات مذهبی خصوصی و احساس طبقات حاکمه، که با گسترش سیستم اقتصادی تحصیل بیچارگان را غیرضروری و احیانا ناپسند

میدانستند، به تاخیر افتاد. “جمعیت توسعه دانش مسیحی” در سال 1699 با تاسیس “مدارس خیریه” برای فرزندان مستمندان آغاز شد، عمدتا با این هدف که الاهیات و انضباط مسیحی را اشاعه دهد; آموزگاران همه میبایستی عضو کلیسای انگلستان باشند و از طرف اسقف پروانه مخصوص کسب کنند. برنارد مندویل، که در 1714 با نوشتن فابل زنبورهای عسل جنبشی به وجود آورده بود، این مدارس را

وسیلهای برای تضییع پول تلقی کرد; او میگفت اگر پدران و مادران آن قدر فقیرند که نمیتوانند پول تحصیل فرزندانشان را تامین کنند، “بلند پروازیشان گستاخی است”.

در فرانسه هر محله ناچار بود یک مدرسه ابتدایی داشته باشد. آموزگاران معمولا از طبقه عامه و غیر روحانی بودند، لیکن اسقف آنها را بر میگزید، بر کار آنها نظارت میکرد، و برنامه درسی کاملا کاتولیکی بود. “دبستانهای کوچک” پور روایال فقط نصیب چند پسربچه ممتاز میشدند. ژان باتیست دو لا سال در سال 1684 “برادران مدارس مسیحی” را بنیان گذاشت، که بزودی به نام “برادران مسیحی” مشهور گشت. لا سال، که کشیشی زاهدمنش بود، مذهب را جوهر گسترش دهنده تعلیماتی میدانست که این “برادران مسیحی” مجانا در اختیار فرزندان بیچارگان قرار میدادند. روزی چهار ساعت برای تمرین امور دینی تعیین شده بود; خواندن، نوشتن، و حساب نیز بر آن اضافه شد; مقصدی که هرگز فراموش نمیشد این بود که در مدرسه کاتولیکهای مومن تربیت شوند و ارواح از شورش این جهانی و دوزخ جاویدان در امان بمانند. فلک کردن برای این مقاصد وسیلهای مفید تشخیص داده شده بود. آموزگاران میبایستی خود نمونه اخلاق باشند نه آنکه صرفا آن را تعلیم دهند. در 1685 “برادران مسیحی” نهادی را که احتمالا اولین موسسه جدید تربیت آموزگاران مدارس ابتدایی بود افتتاح کردند. تحصیلات متوسطه در فرانسه در دست یسوعیان باقی ماند و هنوز در قلمرو مسیحیت بهترین نوع تحصیلات به شمار میآمد. “کالج انجمن یسوع” آنان بلافاصله پس از سوربون قرار داشت، و پس از اینکه شاه به آنجا آمد تا نمایشی را که دانشآموزان آن در 1674 اجرا کردند ببیند، نامش را به “کالج لویی بزرگ” عوض کردند. در 1686 در سن سیر (پنج کیلومتری ورسای) بنا به اصرار مادام دومنتنون، لویی چهاردهم نخستین مدرسه شبانروزی دختران را تاسیس کرد. راهبهخانه ها برنامه های تحصیلی عالیتری را، با تاکید همیشگی بر مذهب، برای دختران برگزیدهای که پول میدادند تهیه میدیدند. مقامات کاتولیک و پروتستان متفقا بر این عقیده بودند که خوی انسانی چنان با قیود تمدن ناهماهنگ است که آن را فقط با خداترسی میتوان در قالب اخلاقیات و تحت نظم درآورد. کوشش

در زمینه تربیت شخصیت بدون یاری مذهب هنوز در مرحله تجربی است. دانشگاه ها، بجز در جمهوری هلند، به قهقرا میرفتند، زیرا فرقه های پیروزمند در آنها تصفیه به راه میانداختند، دانشجویان شورشی آنها را به بی نظمی میکشاندند و در آنها فقط مشاجرات بدون نتیجه در مباحث الاهیات سیطره داشت. گواهینامه های دانشگاهی در فرانسه و آلمان در معرض خرید و فروش قرار گرفته بودند. هیچ یک از فلاسفه بزرگ آن دوره جزو استادان دانشگاه نبودند، و بر این عده میتوان اکثر دانشمندان برجسته را نیز افزود. هابز، لایبنیتز، و بل با تحقیر از استادانی ذکر کردهاند که به فشار عمومی بر خادمان مردم هیچ وقعی نمیگذاشتند. چند دانشگاه جدید در این دوره افتتاح شدند: دویسبرگ (1655)، دارم (1657)،

کیل (1665)، لوند (1666)، اینسبروک (1673)، هاله (1694) و برسلاو (1702). اینها غالبا موسسات کوچکی بودند که بندرت بیش از بیست استاد یا چهار صد دانشجو داشتند. برنامه های درسی همه آنها با گذشت زمان به خشکی و انجماد گراییده و مقررات مذهب رسمی و مرسوم دست و بال دانشجویان و آموزگاران را بسته بود. میلتن گلهمند بود که دانشگاه های انگلستان "با فریبندگیهای خاصی که با مابعدالطبیعه، معجزات، روایات، و نوشته های پوچ درهم آمیخته، خرد را از جوانان گرفته است." او احساس میکرد که سالهای عمرش را با فراگرفتن "جشن احمقانه خار و خاربن ترش" و دیگر "سخنان بیهوده سفسطهآمیز" در کیمبریج به هدر داده است. پایبند بودن به سنت و عرف کهن در آکسفرد و کیمبریج ادامه داشت، تا اینکه سرمشق نیکوی "انجمن سلطنتی" و برگزیده شدن نیوتن به استادی کالج ترینیتی(1669-1702) کیمبریج را بر آن داشت تا دلیرانه دانش را در صدر قرار دهد. شعرا، کشیشان، روزنامهنگاران و فلاسفه سخت در تلاش بودند تا در کالبد تعلیم و تربیت روحی تازه بدمند. ما اثر میلتن به نام نامهای به آقای هارتلیب (1644) را که درباره مدارس ایدئال نوشته شده است خلاصه کردهایم; دستورالعملهای وی نتوانست بر آموزش حقیقی نفوذی داشته باشد. در فرانسه رساله در تربیت دختران (1687)، اثر فنلون، سهم بسیار بسزایی داشت. مادام دو بوویلیه از وی خواسته بود تا اصولی برای راهنمایی تحصیلی دخترانش به طور خلاصه بنویسد. این کشش طبیعتا معتقد بود که احکام اخلاقی را باید به کمک دین تقویت کرد، لیکن سختگیری و انزواطلبی تعلیمات صومعه ها را ناپسند میدانست. به عقیده وی، صومعه ها "انسان را برای زندگی دنیایی آماده نمیسازند و فارغالتحصیل صومعه همچون کسی که از درون تیرگی غار به روشنایی آمده باشد، به دنیا پای میگذارد." وی از روش ملایم تدریس جانبداری میکرد; تعلیم و تربیت باید بیشتر با خو،

علاقه، و حساسیت طفل هماهنگی داشته باشد، نه اینکه بخواهد اطفال را به تسلیم در برابر قانونی انعطافناپذیر وادار کند. بگذارید از همان راهی که طبیعت میآموزد استفاده کنیم به جای تجرید امور، شاگردان را به میان اشیا راهنمایی کنیم; بگذارید بازی و علایق طبیعی آنها به عنوان وسیله آموزش مورد استفاده قرار گیرد. (در اینجا، یک کشیش قرن هفدهم علوم تربیتی روسو و "تعلیم و تربیت پیشرو" قرن بیستم را بیان میدارد.) فنلون میخواست که دختران آثار کلاسیک را، اگر ممکن باشد، به زبان اصلی بخوانند; مقداری تاریخ و به اندازه کافی حقوق برای اداره کردن یک ملک بخوانند; اما کاری به علوم نباید داشت. یک زن جوان باید در کار علم "حجب و حیای خاص" داشته باشد. این کشیش خوش قیافه در برابر زیبایی زنان حساس بود و نمیخواست که به لباس علم جبر آراسته شوند; وی عشق ولتر را به آن استاد مکانیک نیوتنی، مادام دوشاتله، هرگز درک نکرده بود. ده سال پس از انتشار رساله فنلون، دفو تقاضای خود را برای تحصیلات عالیه زنان انتشار

داد. دختران انگلیسی قرن هفدهم، بجز ثروتمندان، فرصت تحصیلات متوسطه را کمتر مییافتند. آنها، مثل آموزش استر جانسن نزد جانثن سویفت، مجبور بودند به آموزگاران سر خانه متکی باشند، یا مثل دختر نازپرورده اولین، دزدانه از منابع خصوصی کسب علم کنند. مکولی معتقد بود که "آموزش زنان انگلیسی آن نسل [1685-1715]، حتی در مقامات بسیار بالا، از هر موقع دیگر، پس از زمان تجدید حیات دانش، بدتر بود." سویفت تخمین میزد که در میان هزاران زن نجیبزاده، بندرت یک زن دیده میشود که درست خواندن و درست نوشتن را بداند; اما این کشیش بدبین اغراق میکرد. در هر صورت دفو غفلت در تحصیل زنان را یک بیعدالتی وحشیانه میدانست. "نمیتوانم فکر کنم که خداوند بزرگ زنان را موجوداتی چنین لطیف و با شکوه آفریده و آنان را با این همه حسن و لطافت آراسته باشد ... . که فقط سرپرست خانه ما، آشپز ما و برده ما باشند." در نتیجه، برای دختران مدرسهای را شبیه به مدارس "عمومی"، در انگلستان پیشنهاد کرد. در آنجا نه تنها باید موسیقی و رقص بیاموزند، بلکه زبان نیز، "مخصوصا فرانسه و ایتالیایی، به آنان آموخته شود، و این جرئت را در خود میبینم که به زنان زبانهایی بیش از آن زبانی که دارند بدهم." آنان باید تاریخ بیاموزند، و به ظرایف و آداب صحبت آراسته شوند. این رماننویس زننواز نتیجه گرفت که "زنی تربیت یافته و تحصیلکرده که با کمالات اضافی دانش و رفتار آراسته باشد، موجودی غیرقابل قیاس است ... . زیباترین و لطیفترین جنبه آفرینش خدایی است;" و اینکه "مردی که از چنین زنی برخوردار است باید از وی شادمان و سپاسگزار باشد".

بهترین و موثرترین نوشته های عصر لویی چهاردهم، در باره نظریه تربیتی، اثری است از جان لاک به نام اندیشه هایی چند پیرامون آموزش و پرورش (1693) که نویسنده آن را پس از چند سال خدمت آموزگاری خصوصی خود در خانواده اولین ارل آو شافتسبری به رشته تحریر درآورد. این فیلسوف، به پیروی از مونتنی، معتقد بود که آموزگار پیش از هر چیز باید به صحت جسمی و بنیه شاگرد نظر داشته باشد; بدن سالم شرط لازم و اولیه عقل سالم است. پس شاگردان وی باید غذای ساده بخورند; به پوشاک اندک، بستر سخت، هوای سرد و تازه، ورزش و خواب منظم عادت کنند; شراب ننوشند; و "دارو را بسیار کم مصرف کنند و یا اصلا به مصرف نرسانند." پس از آن، ولی از همه مهمتر، تشکیل و سازندگی اخلاق و شخصیت; تمام تعلیمات، اعم از جسمانی و ذهنی و نیز اخلاقی، باید اصولی در جهت کسب فضیلت باشند. همان طور که جسم را باید با سختیها تربیتی سلامت بخش داد، شخصیت نیز باید با کف نفس در همه آن چیزهایی که با عقل بالیده در تضادند شکل پذیرد. "کودکان باید به ترک هوا و هوس خو گیرند و حتی از همان زمان که در گهواره هستند، باید دست از امیالشان بردارند." انضباط امیال استخوانبندی اخلاق و شخصیت است. این انضباط تا آنجا که ممکن است باید دلپسند باشد، اما کاملا باید رعایت و اجرا شود. اعمال خوب به تنهایی کافی نیستند; دانشآموز باید اعمال خوب را آنقدر

تکرار کند که جزو عادات پسندیده درآیند. زیرا "عادت همیشه سهلتر و آسانتر از خرد، که به هنگام ضرورت بندرت با آن مشورت و کمتر و از آن تبعیت میکنیم، عمل میکنند." لاک بین ارسطو و روسو در نوسان است.

وی تحصیل و تربیت آزاد را به روشی که تمایلات و شخصیت کودک را نادیده میگیرد ترجیح میدهد; درس باید جالب توجه، و انضباط باید انسانی باشد; لیکن بعضی اوقات مطلوبیت تنبیه بدنی را برای خلافکاریهای آگاهانه میپذیرد. به علاوه، "عادت دادن کودکان، به طوری که مقداری درد و سختی را بدون عکسالعمل بر خود هموار کنند وسیلهای است برای استحکام بخشیدن افکار آنها و پایهگذاری جرئت و ثبات عقیده شان در زندگی آینده." تعلیم و تربیت قوه عقلانی بایستی انضباطی در روشهای اندیشه و دقت در استدلال باشد، نه هضم آثار کلاسیک یا مبادله زبانها. زبان فرانسه و لاتینی را باید از سنین کم و از راه محاوره به کودکان آموخت، نه با دستور زبان. زبانهای یونانی، عبری، و عربی باید در اختیار دانشمندان حرفهای باشند. بهتر این است که برای جغرافیا، ریاضیات، نجوم، و کالبدشناسی، نیز وقتی در نظر گرفته شود; بعدها هم علم اخلاق و حقوق، و سرانجام فلسفه. "وظیفه تعلیم و تربیت این نیست که جوانان در

هریک از علوم کامل شوند، بلکه باید افکار آنان را به بهترین وجهی باز کند تا هرچه را که استعداد دارند بپذیرند و در مورد خود به کار ببندند.” و چون فضیلت با تکرار و عادت پرورش مییابد، بنا بر این افکار نیز باید با استدلال مکرر پرورش یابند:
هیچ چیزی برای این کار مناسبتر از ریاضیات نیست; بنابراین، من فکر میکنم که باید آن را به همه کسانی که وقت و فرصت دارند آموخت; البته نه به آن مقدار که ریاضیدان بشوند، بلکه تا موجوداتی معقول بار آیند ... . ما زاده میشویم تا، در صورت تمایل، موجوداتی معقول شویم، اما تکرار و تمرین ما را چنین میکند، و در حقیقت، ما تنها با آنجا میرسیم که صنعت و کوشش ما را بکشانند ... . من ریاضیات را وسیلهای ذکر کردم که میتواند عادت استدلال را دقیقا و به طور مرتب در افکار به وجود بیاورد ... .; ذهن، آنگاه که توانست روش استدلال را به وسیله این دانش کسب کند، میتواند از آن پس، در صورتی که فرصتی به دست آورد، از آن در دانشهای دیگر استفاده کند.
رساله لاک طرحی بود برای “آموزش آزادگان” یعنی مخصوصا آموزش هنر، ادبیات و آداب; مقصود این بود که اصیلزاده به وجود بیاورد; یعنی مردی که زایشی “اصیل” داشته باشد و برای معاش هرگز کار نکند. برنامه درسی آن، در عین حال که علومی چند را در برداشت، کلا مرتبط با “علوم انسانی” بود یعنی مطالعاتی که اومانیستهای رنسانس تشویق میکردند. رقص، سواری، کشتی، شمشیربازی، و حتی “کارهای دستی آن هم نه دو یا سه” فقط به عنوان کمک به تامین سلامتی جسمانی و رشد شخصیت اخلاقی در آن گنجانده شده بودند، نه به عنوان وسیله زندگی. هنر را بایستی به عنوان تفریح بیاموزند، نه حرفه; یک اصیلزاده جوان لازم نبود که این امور را خیلی جدی تلقی کند; از شعر باید لذت ببرد نه اینکه آن را بسراید، مگر برای

وقتگذرانی; لذت بردن از موسیقی را باید به وی آموخت، لیکن نه بدان گونه که در یکی از آلات تخصص یابد; این رشته کار هم وقت بسیار میگرفت و هم جوانان را با “همنشینان عجیب” آشنا میساخت. بنابراین، رساله لاک هم محافظهکارانه و هم آزادیخواهانه بود. این رساله با نهی از علاقه شدید مدرسی به زبانهای قدیم، با پافشاری کمتر بر مذهب و دانش الاهی، با مهم دانستن تندرستی و شخصیت، و با کوششی که در سازندگی جوانان اصیلزاده و آماده کردنشان برای زندگی و انجام خدمات اجتماعی مبذول میداشت آینده را نشان میداد و در انگلستان و امریکا صاحب نفوذی وسیع شد. این روش در سازندگی جنبه جسمانی و اخلاقی تعلیم و تربیت مدارس “عمومی” انگلستان سهم داشت. این رساله، که به زبان فرانسه

ترجمه شد (1695)، در عرض پنجاه سال پنج بار به چاپ رسید و به روسو کمک بسیار کرد. شاگرد خود لاک، یعنی سومین ارل آو شافتسبری، که بار دیگر از وی سخن خواهیم گفت، موجب اعتبار و سرافرازی نظریات و شخصیت آموزگار خود شد.

III- دانشوران

دانشوران بزرگ، که ظاهرا سرگرم مطالعه زبانهای مرده و مباحثات بیحاصل بودند، پیوسته میکوشیدند که آینده را با تنویر گذشته بسازند و بعضی از آنها خویشتن را در نبرد مسیحیت با افکار جدید درگیر یافتند. بعضی از پارسایان کوچک به احترامی اجمالی سزاوارند. شارل دو فرنه، سیور دو کانژ، با انتشار یک فرهنگ لغت سه جلدی زبان لاتینی جدید و قرون وسطایی، که از نظر دقت فاضلانه در این رشته هنوز هم مرجع معتبری است (1678)، دوستانش را که وی را قاضی پارلمان پاریس میدانستند به شگفتی انداخت. پیر هوئه نسخه خطی مهم اثر اوریگنس را کشف و ویرایش کرد; سریانی، عربی، و شیمی آموخت; هشتصد تشریح پزشکی انجام داد; شعر و داستان نوشت، و همراه با مادام داسیه دانشمند در ویرایش چاپ شصت جلدی و مشهور دلفن متضمن آثار کلاسیک لاتینی برای مطالعه و آموزش دوفن (ولیعهد) شرکت جست; به اسقفی آورانش رسید و به هنگام مرگ کتابخانهای به جا گذاشت که اکنون یکی از گنجینه های کتابخانه ملی پاریس به شمار میرود. بولاندیهای1 یسوعی به نشر کتاب زندگی قدیسین خود ادامه دادند. در پاریس، بندیکتیان کلیسای سن مور، تحت رهبری ژان مابیون، تاریخی از زندگی قدیسان بندیکتی در بیست جلد گرد آوردند (1668-1702); و در طی این فرایند، خدمتی پرارج

---

1. فرقهای از یسوعیان در بلژیک که به نام موسسشان، یوهان بولاند، خوانده شدهاند; به دستور پاپ، کتاب "زندگی قدیسین" را تدوین کردند.-م.

در روشن کردن وقایع و ادبیات فرانسه قرون وسطی انجام دادند. مابیون خود با نوشتن در باب سیاست (1681) شکلی نوین به شناسایی نوشته های باستانی بخشید. اثر فوق نوشتهای در سیاست نیست، بلکه رسالهای است پیرامون تاریخ، خصوصیت، و اعتبار فرامین و نسخ کهن. مابیون با به پایان رساندن یکی از مجلدات قطورش، نوشت:"از خداوند مسئلت دارم که این سالیان دراز را که در مطالعه کردار قدیسان، که خود اندکی به آنان شباهت دارم، صرف کردم جرم نشمرد." قهرمان دانش و ادبیات کلاسیک در این عصر ریچارد بنتلی است که چهل و دو سال استاد سختگیر کالج ترینیتی کیمبریج بود. جوانیش در کتابخانه بودلیان در راه مطالعه به پایان رسید; در سن بیستونه سالگی در ادبیات و آثار کهن یونانی، لاتینی، و عبری یکی از برجستهترین دانشمندان اروپا به شمار میرفت. در آن سال

(1691) کتابی صد صفحهای نوشت به نام هزارنامه که نامهای است خطاب به شخصی به نام جان میل.1 این اثر از دقت و عمقی چنان عالمانه برخوردار بود که وی را در اروپا به شهرت رساند. در سن سی سالگی برای تدریس در دوره های نخستین برنامه درسی، که شیمیدان مومن، رابرت بویل، مخارج و نام آن را در وصیتنامه خود تعیین کرده بود، برگزیده شد. وی با استدلالی نیرومند در این بحث وارد شد که آن نظم دنیایی که نیوتن در کتاب اصول خود آشکار ساخته است وجود خداوند را ثابت میکند. عمل وی نیوتن را که به الحاد متهم شده بود آرامش بخشید. به بنتلی مقام کتابدار سلطنتی و یک خانه در کاخ سنت جیمز دادند. در آنجا غالبا نیوتن، لاک، اولین، و رن را میدید; و از همین جا بود که یکی از مشهورترین مبارزات خود را در زمینه دانشپژوهی انگلیسی آغاز کرد. این پیکار از سهم انگلستان در مجادله بر سر لیاقت و ارزش نسبی ادبیات قدیم بر جدید آغاز شد. سر ویلیام تمپل آتش را با مقاله درباره دانش قدیم و جدید (1690)، در جانبداری از آثار کهن، روشن کرد. اگر این مقاله فالاریس را به عنوان نمونه برتری یونانیها در ادبیات تمجید نکرده بود، ممکن بود که بنتلی آن را ستایش کند.

فالاریس حاکم خود کامهای بود که در قرن ششم قبل از میلاد بر آکراگاس (آگریجنتو) در سیسیل یونان حکمروایی میکرد. تاریخ یا افسانه وی را مردی توصیف کرده است که دشمنانش را در شکم یک گاو برنجین کباب کرد، لیکن وی را از بابت پشتیبانی از ادبیات مفتخر ساخته و 148 مراسله را، که از ورای قرون بر جای ماندهاند، به خامه وی نسبت داده است. چارلز بویل، که از شاگردان کالج کرایست چرچ آکسفرد بود، مراسلات فالاریس را در سال 1695 منتشر کرد. ویلیام وتن، که چاپ دوم تفکراتی پیرامون دانش کهن و امروزی خود را که در آن با تمپل به مخالفت برخاسته است تهیه میدید (1679)، از بنتلی خواست تا درباره صحت و اعتبار مراسلات قضاوت کند. بنتلی

---

1. با جان استوارت میل (1806-1873) اشتباه نشود.-م.

پاسخ داد که نسبت دادن آنها به فالاریس اشتباه است و مراسلات در قرن دوم میلادی نوشته شده است; او به چند اشتباهی که در چاپ چارلز بویل بود به طور ضمنی اشاره کرد. بویل و آموزگارانش دفاعیهای آتشین در باره صحت انتساب مراسلات به فالاریس صادر کردند. جانثن سویفت، که منشی تمپل بود، به جانبداری از ارباب خود، با ریشخند کردن بنتلی در نبرد کتابها، در این معرکه وارد شد. نظر فضلا عموما با بویل موافق بود و دوستان بنتلی برای نابودی آشکار شهرتش ناله سر دادند. پاسخی که وی

بدانها داد ارزش یادآوری دارد: “شهرت یک فرد فقط با نوشتن خودش ممکن است نابود شود، نه با نوشته دیگران.” وی در سال 1699 اثر مبسوط بحثی در باب رساله فالاریس را منتشر ساخت.این اثر نه تنها ادعایش را ثابت کرد، بلکه چنان پرتوی بر تکامل تدریجی زبان یونانی افشاند که دنیای دانش و پژوهش وی را سزاوار همرتبگی با ژول سزار سکالیژز، ژوزف ژوست سکالیژر، کازوبون، و سالماسیوس دانست. بنتلی گفت که حتی سبک نامه ها قرن آنها را آشکار میسازد، و اضافه کرد:
هر زبان زندهای، مثل بدن موجودات زنده که تنفس میکند، در حرکت و دگرگونی دایم است; بعضی از کلمات بیرون میروند و متروک میشوند; کلماتی دیگر میآیند و تدریجا کاربرد همگانی پیدا میکنند; یا همان کلمه به معنی و مفهوم جدیدی مبدل میشود که به مرور زمان همان تغییری را در وضع و سیمای زبان به وجود میآورد که زمان در خطوط چهره انسانی ایجاد میکند. هرکس در زبان بومی خود، بر اثر کاربرد مستمر، دقیق شده باشد به چنین تغییری آگاهی مییابد. چرا فرد انگلیسی فکر نمیکند که میتواند از روی همین دگرگونی و طرح سبک، یک نوشته جدید انگلیسی را از نوشته یکصد سال پیش تمیز بدهد باید دانست که در اعصار مختلف زبان یونانی دگرگونیهای واقعی و محسوس وجود دارند. ... لیکن کسانی که در آن زبان آن قدر خبره و کارآزموده باشند که به آن ظرافت طبع نایل آیند انگشت شمارند.
او فاضلی بود که انگلیسی را به همان خوبی که یونانی را میخواند مینوشت. در 1699 آرای متفق شش اسقف، که از طرف ویلیام سوم مامور شده بودند تا یک نفر را برای تصدی مقام خالی استادی برگزینند، بنتلی را به استادی کالج ترینیتی در کیمبریج رساندند. انضباط دانشجویان را اصلاح کرد، برنامه دروس را بهبود بخشید، و برای شیمی یک “آزمایشگاه” و برای نجوم یک رصدخانه بنا کرد; لیکن دانشکده را با تکبر و رفتارهای تحکمآمیز و پول پرستیش چنان به مخالفت با خود برانگیخت که دوبار محکوم به عزل از مقامش شد; او نیز، در مقابل، به مبارزه برخاست و مقامش را تا به آخر نگه داشت. ضمنا به ویرایش تعدادی از آثار کلاسیک یونانی و لاتینی پرداخت; چاپ دوم اصول نیوتن را تشویق و از نظر مالی یاری کرد; در ملاحظاتی در باره عقاید متاخر آزاد اندیشی بر آنتونی کالینز تاخت (1713); جسورانه پای از حد رشته خود فراتر نهاد و، با تصحیح عالمنمایانه دستور زبان و متن میلتن، به ویرایش بهشت مفقود پرداخت. دشمنی الگزاندر پوپ را با بیان این مطلب در باره ترجمه او از ایلیاد برانگیخت: “شعر زیبایی است آقای پوپ، اما آن را نباید هومر بخوانید.” بنتلی گفته

است که “توله سگ شگفت انگیز” هرگز وی را نبخشید. پوپ در منظومه جاهلان (آوریل 1742) وی را چنین به باد استهزا گرفته است:
“دانشمندان بزرگی که رنجهای خستگیناپذیرش هوراس را ملالآور و زحمات میلتن را خوار کردهاند.”
بنتلی در ماه ژوئیه بر اثر عارضهای مرکب، برخورد با پوپ و سینهپهلو، درگذشت. وی بزرگترین و تحملناپذیرترین فاضلی است که انگلستان تا کنون پرورانده است. در این اثنا، یک انگلیسی دیگر، تامس ستنلی، افق فکر انگلیسی را با نخستین تاریخ فلسفه انگلیسی(1655-1662) وسعت بخشید و خوانندگانش را با تخصیص دادن جلد چهارم و آخر به فلسفه کلدهای [عربی] به حیرت انداخت. دانشوری جسورانه از آن سوی روم و یونان کهن به خاور نزدیک و میانه دست انداخت و نتایجی ناگوار به همراه آورد. ادوارد پو کوک چهار نسخه سوری از رسالات عهد جدید را کشف و ویرایش کرد (1630); دانشگاه آکسفرد نخستین کرسی زبان عربی را به خاطر وی تاسیس کرد; خطابه های وی دریچه چشم انگلیسیها را به سوی تمدن اسلامی بگشودند. در فرانسه ثمره کوشش یک عمر بارتلمی د/اربلو اثری بود بس عظیم با عنوان کلی کتابخانه شرقی (1697) و عنوان فرعی فرهنگ جهانی، مشتمل بر تمام آنچه دانش شرق را در برمی گیرد. این اثر فروغی روشنگر از تاریخ و دانش عربی به شمار میآمد و در گسترش افق اندیشهای که بندهای اسارت روشنگری قرن هجدهم را از هم گسیخت نقش داشت.
دانشجویان از غنای شعر، تاریخنگاری، فلسفه، و دانش عربی سخت در شگفت شده بودند; آنها پی بردند که عربها چگونه علم و فلسفه یونانی را نگه داشته بودند; و حال آنکه همه اینها در قرون تیرگی اروپای باختری در بوته فراموشی رها شده بودند; آنها دانستند که [حضرت] محمد[ص] سیاستمداری هوشمند است; و با کمال تعجب دریافتند که در جهان اسلام نه جنایتی بیشتر، و نه فضیلتی کمتر از جهان مسیحیت وجود دارد. نسبیت اخلاق و الاهیات به صورت ماده تخمیر کنندهای درآمد که در ذهن و اندیشه مسیحی استحاله ایجاد میکرد. مطالعه وقایعنگاری شرقی از جمله مصری و چینی حساب یهودیان را که میگفتند دنیا در 3761 سال قبل از میلاد مسیح به وجود آمده است، و محاسبه (1650) جیمز آشر، اسقف اعظم انگلیکان منطقه آرما در ایرلند، را که میگفت خلقت، “در آغاز شب دوشنبه، 23 اکتبر سال 4004 قبل از میلاد” به وجود آمده است برهم زد.
اسپینوزا، چنانکه هم اکنون خواهیم دید، دستاندرکار افتتاح “نقد عالی” از کتاب مقدس بود(1670) بررسیی به عنوان یک محصول آدمی، غنی از حیث شکوه و والایی، و آکنده از خطاها و یاوه ها. بزرگترین منتقد کتاب مقدس در قرن هفدهم، در کوشش جهت پاسخ به اسپینوزا، از آنجا که

سرانجام ناچار شد بسیاری از دعاوی فیلسوف را بپذیرد، آتش خشم بوسوkÀرا بر سر

خویش فرود آورد. ریشار سیمون، پسر یک آهنگر، پس از پیوستن به اوراتوری پاریس، به مقام کشیشی رسیده بود (1670). در همان سال، جزوهای در دفاع از یهودیان مس، که به قتل یک کودک مسیحی متهم شده بودند، نوشت. در 1678، پس از سالها تحقیق و از جمله مطالعاتی که به اتفاق چندین نفر از ربیها به عمل آورد، به تهیه و انتشار تاریخ انتقادی عهد قدیم همت گماشت و ضمن آن پیشنهاد کرد که شرحی در رد برهانهای اسپینوزا علیه الهام الاهی کتاب مقدس بنویسد. وی تصدیق کرد که کتابهای عهد قدیم یکسره کار نویسندگی که این کتابها را بد آنها منسوب میدارند نیستند; دیگر اینکه حضرت موسی نمیتوانسته است همه اسفار خمسه را (که وفات موسی در آن شرح داده شده است) بنویسد; و اینکه کاتبان و ویراستاران کتاب مقدسها در هر عصر، موقع انتقال، تغییرات چشمگیری در شکل نخستین آن دادهاند. سیمون، با این اظهار که همان تجدید نظر کنندگان خود از طرف خداوند ملهم شده بودند، میکوشید درست کیشی و اجازه چاپ خود را نگاه دارد; لیکن اعترا`کرد که کلیه نسخ موجود عهد قدیم آن قدر دچار مکررات، ضد و نقیضها، و مبهمات و مشکلات دیگرند که، برای الاهیات جزمی، بنیانی بس سست و شکنندهاند. اندیشید که این نکته را علیه پروتستانها به کار اندازد و بحث را چنین آغاز کند که اعتقاد آنها به الهام لفظی کتاب مقدس آنها را در برابر انتقاد نص کتاب زبون میسازد، حال آنکه یک فرد کاتولیک مومن با پذیرش تفسیری که کلیسای روم بر نص کتاب نوشته است از این گونه تحقیقات فاضلانه در امان میماند. در هر صورت، سیمون چنین نتیجه گرفت که الهام الاهی کتاب مقدس فقط در مورد مسائل ایمانی مصداق داشته است.
رهبر مجمع کاتولیکها انتشار کتاب سیمون را تصویب کرد. اما موقعی که زیر چاپ بود، بعضی از برگهای چاپی را برای تصحیح به نظر آرنو "بزرگ" در پور رویال رساندند. وی به وحشت افتاد، برگها را به بوسوئه نشان داد و او آن کتاب را، به عنوان "یک رشته الحاد و پناهگاه آزاداندیشی" که "اقتدار شرعی کتاب مقدس را از بین میبرد" محکوم کرد. بوسوئه به مقامات دولتی متوسل شد تا از انتشار این کتاب جلوگیری کنند. آنها تمام هزار و سیصد نسخه چاپ شده را ضبط کردند و به صورت خمیر درآوردند. سیمون به عنوان یک کشیش ساده و گمنام به نورماندی رفت، ولی توانست دستنوشتهاش را در روتردام به چاپ برساند (1685). چهار سال پس از آن، تاریخ انتقادی عهد جدید خود را انتشار داد. وی در نظر داشت که زحماتش را با ترجمه جدید کتاب مقدس کامل کند; ترجمه عهد جدید را

به پایان رساند; لیکن بوسوئه، که از آزادی عمل سیمون در پرداخت متن مقدس به وحشت افتاده بود، صدراعظم را متقاعد کرد تا از انتشار کتاب جلوگیری کند (1703). سیمون از این عمل جسورانهاش دست کشید، کاغذهایش را سوزاند، و در گذشت (1712). نوشته او درباره عهد قدیم، که در چهل مورد آن انکار کرده است، دلیل غیرقابل انکار

بودن آن است. این کتاب و نوشتهای از اسپینوزا به نام رساله الاهیات و سیاست، فصلی در بررسی نوین کتاب مقدس هستند. لایبنیتز، که این انتقادات اولیه را خوانده بود، اعلام خطر کرد که اگر این رشته تحقیق ادامه یابد، مسیحیت را به نابودی میکشاند. هنوز زود است بگوییم که آیا لایبنیتز درست میگفت یا نه.

فصل هجدهم :دانشپژوهی - 1648-1715

مشرب اروپا، خوب یا بد، اندک اندک از روح مافوق طبیعی به روح دنیوی، از الاهیات به علوم، و از امید به بهشت و ترس از دوزخ به طرحهایی برای توسعه دانش و ترقی و پیشرفت زندگی انسانی میگرایید. طبقات بالا، که به کامجویی و خوشگذرانی خود ادامه میدادند، با ایمان مذهبی مفید به حال توده های سیهروز و محروم از بهشت شجره و نسب مخالفتی نداشتند; با وجود این، حتی در میان این تعداد انگشت شمار ثروتمند، کسانی بودند که در علوم کار میکردند، به حل معادلات میپرداختند، در آزمایشگاه انگشتانشان را میسوزاندند، مواد شیمیایی را استنشاق میکردند، و یا با حیرت به ستارگان فزاینده چشم میدوختند. در پاریس خانمهای متجدد در جلسات درس شیمی لمری و آزمایشهای کالبدشناسی دو ورنه اجتماع میکردند; کنده لمری را به سالن کاملا انحصاری خود دعوت کرد، و لویی چهاردهم دو ورنه را برای کمک به ولیعهد در امر تحصیل برگزید. در انگلستان چارلز دوم یک "آزمایشگاه شیمی" خاص خودش داشت; بارونها، اسقفها و وکلای دادگستری به آزمایش میپرداختند; بانوان شیکپوش با درشکه هایشان به تماشای شگفتیهای نیروی مغناطیسی میآمدند; اولین، که به آزمایشهای فیزیک دست میزد، پیشنهاد کرد که موسسهای برای تحقیقات علمی تاسیس شود; پیپس، ضمن اشتغال به امور دریایی، با میکروسکوپ، تلمبه بادی، و چاقوی تشریح سختکوشانه کار میکرد و به ریاست انجمن سلطنتی نیز منصوب شد. دانشگاه ها در علایق جدید از مردم عقب مانده بودند، لیکن آکادمیهای خصوصی به پیشواز آن رفتند. گویا نخستین آنها آکادمی اسرار طبیعت در ناپل بود (1650); سپس آکادمیا دئی لینچئی در رم (1603) که گالیله به آن وابستگی داشت;بعد آکادمیا دل چیمنتو بود که شاگردانش، و یونانی و توریچلی، آن را در فلورانس بنیاد گذاشتند(1657). موسسه اخیر، بنا به اسمی

که داشت، به کارهای آزمایشی تخصیص یافت و شک دکارتی را اساس کار خود قرار داد; هیچ چیز از روی اعتقاد و ایمان پذیرفته نمیشد; هر مسئلهای، بدون در نظر گرفتن فرقه های مذهبی و فلسفه موجود، مورد تحقیق قرار میگرفت. عمر بعضی از این آکادمیها کوتاه بود، لیکن موقع مرگ جانشینانی به جای میگذاشتند. آکادمیهایی در شواینفورت (1652)، آلتدورف (1672)، و اوپسالا (1710) تاسیس یافتند; آکادمی برلین در سال 1700، پس از تقاضای سی ساله لایبنیتز، به وجود آمد; و ایجاد آکادمی سن پطرزبورگ (1724) در هم باید به حساب لایبنیتز بنویسیم. در

فرانسه آکادمی علوم از جلسات (1631-1638) مرسن، روبروال، دزارگ، و دیگر دانشمندانی که در خانه پدر پاسکال در پاریس یا در سلول صومعهمانند مرسن تشکیل میشدند گسترش یافت. برنامهای "برای تکامل علم و هنر" و تحقیق درباره هر آنچه برای نسل بشر مفید یا آسایش بخش است" تنظیم کرد; و نیز تصمیم گرفت"دنیا را از آن خطاهای عمومی که از دیر باز به جای راستی قلمداد شدهاند بیاگاهاند"، لیکن به اعضایش توصیه کرد تا از بحث درباره مذهب و سیاست خودداری کنند. این آکادمی، در سال 1666، به فرمان همایونی و محلی در کتابخانه سلطنتی مفتخر شد: در ورسای هنوز هم تابلو بزرگی، اثر تستلن، وجود دارد که در آن لویی چهاردهم را در حال اعطای این فرمان به گروهی به ریاست کریستیان هویگنس و کلود پرو میبینیم.
همه بیست و یک عضو از دولت حقوق سالیانه و کمک هزینه میگرفتند; در حقیقت این آکادمی جزئی از دیگر ادارات دولتی به شمار میآمد. لویی مخصوصا به منجمان مهربانی میکرد. کاسینی را از ایتالیا، رومر را از دانمارک، و هویگنس را از هلند دعوت کرد و برای آنان رصدخانهای باشکوه بنا نهاد. هنگامی که هولیوس اهل دانتزیگ، که با مطالعاتی روی ماه تشخص یافته بود، کتابخانه ارزندهاش را در آتشسوزی از دست داد، شاه هدیه نفیسی برایش فرستاد تا زیان خود را جبران کند. لاپلاس بیشتر پیشرفتهای علمی را که در فرانسه حاصل شده بودند به حساب این آکادمی میگذاشت; لیکن اتکای آن به پادشاهی که با کلیسا پیوستگی نزدیک داشت موجب زیان دانش شد و انگلیسیها از آن پیشی گرفتند. از خصوصیات انگلستان این بود که آکادمیهای علمی در آنجا بنیادهای خصوصی بودند و فقط بر حسب اتفاق از دولت یاری میگرفتند. بنا به گفته جان والیس، وی در حدود سال 1645 در لندن با "تنی چند از افراد ارجمند، که در فلسفه طبیعی و دیگر علوم انسانی ... به ویژه فلسفه تجربی کاوش میکردند،" آشنا شد. آنها موافقت کردند که هفتهای یک بار یکدیگر را ببینند و درباره ریاضیات، نجوم، مغناطیس، دریانوردی، فیزیک، مکانیک، شیمی، گردش خون، و موضوعهایی از این قبیل بحث کنند. این مجمع، که بعدها آن را "کالج نامرئی" خواندند از "خانه سلیمان" در کتاب آتلانتیس نو، اثر بیکن، الهام گرفته بود. هنگامی که والیس به سمت استاد ریاضیات به آکسفرد آمد، این مجمع به دو گروه تقسیم شد: یکی جلسه خود را در اقامتگاه

رابرت بویل در دانشگاه تشکیل میداد، و دیگری در کالج گرشم در لندن; رن و اولین نخستین اعضای آنجا بودند. آشوبهای سیاسی بین زمان مرگ کرامول و بازگشت خاندان استوارت مانع تشکیل جلسات لندن میشدند،

لیکن پس از به سلطنت رسیدن چارلز دوم، کارشان را از نو آغاز کردند; و در 15 ژوئیه 1662، پادشاه منشور رسمی همایونی را به "انجمن سلطنتی لندن برای کوشش در راه پیشرفت دانش طبیعی" اعطا کرد.
نودوهشت عضو اصلی آن را نه تنها دانشمندانی از قبیل بویل و هوک تشکیل میدادند، بلکه شاعرانی از قبیل درایدن و والر، رن معمار، اولین، چهارده لرد، و چندین اسقف نیز در میانشان بودند. در سالهای بین 1663-1686 در حدود سیصد عضو اضافی پذیرفته شدند. امتیاز طبقاتی وجود نداشت; دوکها و مردم طبقات پایین در این کار مهم، شانه به شانه هم، تشریک مساعی داشتند; و اعضای فقیر از پرداخت حق عضویت معاف بودند. لایبنیتز، که در سال 1673 به عضویت پذیرفته شده بود، انجمن سلطنتی را یکی از محترمترین مراجع فکری اروپا اعلام کرد. تامس سپرت در اوایل 1667 کتاب پر ارزش تاریخ انجمن سلطنتی خود را انتشار داد; وی نیز، با وجودی که به اسقفی راچیستر رسیده بود، از برکت نسیم بیکن که به انگلستان میوزید، به حرکت درآمد. بعضی از دانشمندان الاهی شکوه میکردند که موسسه جدید احترام به دانشگاه ها و کلیساها را از میان بر میدارد، لیکن میانهروی و حزم انجمن بزودی توانست مخالفت مذهبی را آرام کند. تجربیات شگفتانگیز آن موجب سرگرمی دربار و شخص شاه شده بودند، که وقتی شنید آن مجمع هوا را وزن میکند و در فکر پرواز مکانیکی است، خندید. سویفت در کتاب سفرنامه گالیور آن را به نام آکادمی بزرگ لا گادو، که اعضایش نقشه میریختند تا نور خورشید را از خیار بگیرند و خانه هایی بسازند که سقفشان روی زمین باشد، مورد طنز قرارداد; و سمیوئل باتلر، نویسنده هیودیبراس، گفت که چگونه گروهی از دانشمندان با کشف یک فیل در ماه به هیجان افتادند و سرانجام آشکار شد که موشی در تلسکوپ آنها بوده است. لیکن تحت توجهات همین انجمن سلطنتی بود که اولین دامپروری انگلستان را توسعه داد، سر ویلیام پتی دانش آمار را پایه گذارد; پزشکی و علوم انگلستان از دایره دانستنیهای کشورهای فرانسه یا آلمان آن روزگار نیز گذشتند; بویل تقریبا شیمی و فیزیک را به وجود آورد; وری گیاهشناسی، وودوارد زمینشناسی، و نیوتن نجوم را دگرگون کرد. انجمن در شیمی و فیزیک به هزاران تجربه و تحقیق دست زد; اجساد جانیان به دار آویخته رامی گرفت، تشریح میکرد، و به مطالعه درباره آنها میپرداخت; همچون مخزنی شده بود که گزارشات رسیده از پزشکان سراسر کشور را جمع میکرد; پیشرفتهای تکنولوژی را گرد میآورد; با تحقیقات بیرون از کشور نیز در تماس بود. پافشاری آن مجمع بر فرایندها و قوانین طبیعی موجب بیاعتباری موهومپرستی و آزار و تعقیب قانونی جادوگری شد.

در سال 1665 هنری اولدنبورگ، منشی آن، انتشار گزارشهای فلسفی انجمن سلطنتی را، که تا زمان ما نیز ادامه دارد، آغاز کرد. از کشورهای خارج مطالب و مقالاتی میخواست و آنها را دریافت میکرد; در شمار نخستین موسساتی بود که کشفیات مالپیگی و لیونهوک را انتشار دادند. اولدنبورگ در سال 1653 برای مذاکره پیمان بازرگانی از طرف شهرش، برمن، به انگلستان آمده بود. وی در آنجا ماند و با میلتن، هابز، نیوتن، و بویل آشنا شد; فعالانه با همه دانشمندان و فیلسوفان جهان مکاتبه میکرد. وی گفت که اعضای انجمن سلطنتی "وظیفهای بر همه جهانیان گماشتهاند"; و به اسپینوزا چنین نوشت:

ما مطمئن هستیم که صورت و کیفیت اشیا را از روی اصول مکانیک بهتر میتوان توضیح داد و اینکه مفاهیم طبیعت زاییده حرکت، شکل، ساختمان، و ترکیب مختلف همین چیزها هستند و نیازی نیست که برای فرار از جهالت به صورتهای غیرقابل توصیف و کیفیتهای پنهانی توسل جوییم.

از طریق همین گزارشهای فلسفی، ژورنال د ساوان، جورناله د لتراتی، و آکتا ارودیتوروم بود که دانشمندان و فضلای اروپایی توانستند از مرزهای ملی خود پا فراتر بگذارند، با کار و اکتشافات یکدیگر آشنا شوند، و در پهنه گسترده کارهای مهم و خلاق ارتشی متحد برای پیشرفت تشکیل دهند. آنان تقریبا غرقه در مطالعات و آزمایشها و تحقیقات خویش، و فارغ و جان به در برده از برخوردهای سیاسی، حرکت هنگهای ارتشی، غوغای عقاید جزمی، غبار مهآلود خرافات، و جاسوسان فضول سانسور مدنی یا کلیسایی، به پژوهش در متنها، لوله های آزمایش و میکروسکوپها پرداختند; کنجکاوانه مواد شیمیایی را به هم آمیختند; حجمها و نیروها را سنجیدند; معادلات و دیاگرامهایی طرح ریختند; به کندوکاو در چینه های زمین همت گماشتند; اسرار یاخته را به دقت وارسی کردند، و جنبش ستارگان را به روی نقشه آوردند تا آنکه کلیه حرکات ماده در نظام قانون جای گرفت و عظمت نامتناهی جهان گویی به پیشگوییهای اعجابانگیز ذهن آدمی گردن نهاد. فرما، پاسکال، روبروال، ماریوت، و پرو; کلیه اعضای خانواده کاسینی در فرانسه; خاندان برنویی در سویس; گریکه، لایبنیتز، چیرنهاوس و فارنهایت در آلمان; هویگنس و لیونهوک در هلند; ویویانی و توریچلی در ایتالیا; ستنو در دانمارک; جیمز و دیوید گرگوری در اسکاتلند; والیس، لیستر، بویل، هوک، فلمستد، هاله، و نیوتن در انگلستان اینان و بسیاری از دیگر دانشمندان در این دوره کوتاه تاریخ اروپا، از 1648 تا 1715، جداگانه و با یاری یکدیگر، در انزوا و در انجمن، هر شب و هر روز کار میکردند و در تلاش بودند تا ریاضیات، نجوم، زمینشناسی، جغرافیا، فیزیک، شیمی، زیستشناسی، کالبدشناسی، و فیزیولوژی را، که میبایستی در دگرگونی قطعی روح عصر جدید کارگر افتند بسازند. اولدنبورگ، که دریافته بود علم

حد و مرز نمیشناسد، و هرگز نمیپنداشت که ناسیونالیزم ممکن است علم را به ابزار هواخواهی و انقلابی خود تبدیل کند، در این همکاری الهامبخش نشانی از

یک زندگی بهتر میدید. وی به هویگنس نوشت: “امیدوارم که همه ملل، حتی آنان که تمدن کمتری دارند، یکدیگر را، به موقع، همچون دوست در آغوش بفشارند و چه از نظر مادی و چه از نظر معنوی دست در دست یکدیگر تا جهالت را نابود کنند و فلسفه حقیقی و سودمند را حکمران سازند.” جهان هنوز امیدوار نیل بدین هدف است.

بینالملل جدید نخست ابزار خود را تیز کرد. پاسکال، هوک، و گریکه هواسنج را کامل کردند; تلمبه بادی گریکه احتمال به وجود آوردن خلا را کشف کرد; گرگوری، نیوتن، و دیگران تلسکوپهای بهتر از تلسکوپهای کپلر و گالیله ساختند; نیوتن سکستان را اختراع کرد; هوک میکروسکوپ مرکب را بهبود بخشید، که روش مطالعه روی سلول را دگرگون ساخت; گرماسنج بر اثر مجاهدات گریکه و آمونتون مطمئنتر و دقیقتر شد، و فارنهایت در 1714، با به کار بردن جیوه به جای الکل به عنوان یک وسیله قابل اتساع، شکل انگلیسی آمریکایی آن را بدان بخشید و درجاتش را از 32 درجه (صفر) تا 96 درجه (که میپنداشت باید درجه حرارت طبیعی بدن انسان باشد) تقسیم کرد. ریاضیات بزرگترین ابزار به شمار میرفت، زیرا تجربه را شکل کمی و سنجشی میبخشید و آن را در صدها طریق به پیشگویی و حتی کنترل آینده توانا میساخت. بویل گفت: "طبیعت نقش ریاضیدان را بازی میکند." و لایبنیتز اضافه کرد که "دانش طبیعی چیزی جز ریاضیات عملی نیست." مورخان علم ریاضیات قرن هفدهم را به عنوان زمانی به ویژه بارور در رشته خود میستایند، زیرا قرن دکارت، نپر، کاوالیری، فرما، پاسکال، نیوتن، لایبنیتز و دزارگ بود. زنانی که صاحب اصل و نسب بودند در جلسات درس ریاضی شرکت میجستند و، بنا به گفته شوخیآمیز ژورنال د ساوان، شماری از آنها تربیع دایره را تنها گذرنامهای برای رسیدن به امیال خود میدانستند، و شاید این بتواند تلاش هابز را در حل این مسئله بغرنج توضیح دهد. پیر دو فرما تئوری جدید اعداد (مطالعه طبقات، خصوصیات، و نسبتها) را به وجود آورد، هندسه تحلیلی مستقل و یا شاید پیش از دکارت در ذهنش صورت بست، محاسبه احتمالات را بدون یاری پاسکال ابداع کرد، و در حساب دیفرانسیل از نیوتن و لایبنیتز پیشی داشت. با همه این احوال، در یک گمنامی نسبی، و در سمت مشاور پارلمان تولوز، زندگی میکرد، ولی با نوشتن نامه هایی که تا سال 1679 یعنی چهارده سال پس از مرگش انتشار نیافتند به دوستانش به ریاضیات خدمت کرد. شوق و جذبه ریاضی وی را در یکی از این نامه ها چنین مشاهده میکنیم:"من به بسیاری از قضایای فوقالعاده جالبی برخورد کردهام" وی از شوخیهای شگفتانگیز جدید و نظم اعداد مسرور میشد. او ریاضیدانان جهان را "برای تجزیه

کردن یک مکعب به دو مکعب، یک توان چهارم به دو توان چهارم"، و غیره به مبارزه طلبید و نوشت: "من اثبات کاملا شگرف این قضیه را کشف

کردهام.” این قضیه اکنون به نام “آخرین قضیه فرما” معروف است. لکن برهان قاطع شخص او یا کسی دیگر بر این قضیه تا کنون پیدا نشده است. در سال 1908 یک استاد آلمانی 100,000 مارک جایزه برای شخصی که بتواند قضیه فرما را ثابت کند معین کرد; هنوز هیچ کس نتوانسته است این جایزه را برباید; شاید کاهش ارزش مارک او را از این قصه دلسرد میکند. کریستیان هویگنس، به استثنای یک تن، یعنی نیوتن، دانشمند برجسته این عصر است. پدرش، کونستانتین هویگنس، یکی از معروفترین شاعران و سیاستمداران هلند بود. کریستیان در سال 1629 در لاهه به دنیا آمد و در سن بیست و دو سالگی انتشار رساله های ریاضی را آغاز کرد. کشفیاتش در نجوم و فیزیک وی را بزودی در اروپا مشهور ساختند; در سال 1663 به عضویت افتخاری انجمن سلطنتی در لندن برگزیده شد و در 1665 کولبر از وی دعوت کرد تا به آکادمی علوم در پاریس بپیوندد. وی به پایتخت فرانسه رفت، مقرری سخاوتمندانهای دریافت کرد، و تا سال 1681 در آن شهر زیست; آنگاه، چون از آزاری که شاه بر پروتستانها روا میداشت ناراحت شده بود، به هولاند برگشت. مکاتباتش با دکارت، روبروال، مرسن، فرما، پاسکال، نیوتن، بویل، و بسیاری دیگر، که به شش زبان نوشته است، نشان دهنده وحدت بالنده برادری علمی است. میگفت: “دنیا کشور من است، و تکامل علم آیین من.” عقل سالم در بدن ناسالم او یکی از شگفتیهای زمانش بود جسمش تا زمان مرگش در شصت و شش سالگی همیشه دردمند و ذهنش خلاق بود. آثارش در ریاضیات ناچیزترین بخش کامیابیهایش به شمار میروند; ولی، با اینهمه، هندسه و لگاریتم و حساب همه از برکت کوشش وی بهره گرفتند. در سال 1673 “قانون عکس مجذور” (یعنی جاذبه اجسام نسبت به یکدیگر به طور معکوس، با مجذور مسافت بین آنها تغییر مییابد) را، که در تجربیات نجومی نیوتن ارزش حیاتی داشت، ثابت کرد. البته نیوتن اکنون در کهکشان علمی انگلستان نیز مرکزی بود; او سزاوار فصلی جداگانه است; لیکن اقماری چند نیز به این ستاره تعلق داشت. دوستش جان والیس، که یک کشیش انگلیکان بود، در 1649 در سن سیوسه سالگی به عنوان استاد هندسه در آکسفرد برگزیده شد و مدت چهل و چهار سال در آن سمت باقی ماند. دستور زبان، منطق، و الاهیات قلمش را از راه دانش منحرف ساختند; لیکن، با همه این احوال، مقالات موثری در ریاضیات، مکانیک، صوتشناخت، نحوم، کشندها، گیاهشناسی، فیزیولوژی، زمینشناسی، و موسیقی نوشت; فقط به چند عشق و مبارزه نیازمند بود تا مردی کامل از آب درآید. کتاب رساله تاریخ و عمل جبر وی (1673) نه تنها مفاهیمی اصیل به آن علم بخشید، بلکه نخستین کوششی بود که در انگلستان برای نوشتن تاریخ ریاضیات به عمل آمد. معاصران وی از مباحثات طولانیش با هابز پیرامون تربیع دایره

مسرور شدند; والیس بحث را برد، لیکن فیلسوف کهنسال تا آخرین روز نودویکمین سال
*****تصویر
متن زیر تصویر : (حکاکی روی نقاشی) کاسپار نچر: کریستیان هویگنس. (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 583
عمرش از مبارزه دست بر نداشت. تاریخ از والیس، مخصوصا به سبب اثر وی حساب بینهایتها، (1655) یاد میکند که روش قسمتناپذیرهای کاوالیری را در تربیع منحنیات به کار آورده و نیز راه را برای حساب بینهایت کوچکها باز کرده است. کالکولوس (حساب) در اصل به سنگ کوچکی میگفتند که رومیان قدیم در نگاهداری حسابهای خود از آن استفاده میکردند. لیکن اکنون تنها شیفتگان حساب توان آن را دارند که از علم خویش تعریفی شایسته به دست دهند.1 ارشمیدس اجمالا نظری بدان انداخت، کپلر نزدیکش نشد، و فرما آن را کشف کرد، ولی کشفیاتش را منتشر نکرد. کاوالیری و توریچلی در ایتالیا، پاسکال و روبروال در فرانسه، جان والیس و آیزک برو در انگلستان، و جیمز و دیوید گرگوری در اسکاتلند، همه، در همکاری حیرتانگیز قارهای خود، در گذاشتن سنگهای بنای آن سهیم بودند. نیوتن و لایبنیتز کار را به پایان رساندند. لفظ "کالکولوس" را یوهان برنویی، عضو خانوادهای که مثل خاندانهای باخ، بروگل، و کوپرن از لحاظ وراثت اجتماعی نبوغ برجسته بودند، در ذهن لایبنیتز القا کرد. نیکولاوس برنویی مثل اجداد خود بازرگان بود.
محاسبات بازرگانی به دست پسرش یا کوب برنویی اول به اشکال عالیتر حسابداری تبدیل شدند. یا کوب با پذیرش شعار "علیرغم خواسته پدرم به مطالعه ستارگان میپردازم" از روی تفنن به نجوم پرداخت، به هندسه تحلیلی کمک کرد، حساب تغییرات را توسعه بخشید، و در دانشگاه بال استاد ریاضیات شد. مطالعات وی در منحنیهایی زنجیری (منحنیهایی که با زنجیرهای مشابه بین دو نقطه معلق بیان میکردند) موجب پیروزیها و کامیابیهای بعدی در ایجاد طرح پلهای معلق و خطوط انتقال نیروی برق با ولتاژ قوی شد. برادرش یوهان نیز، علیرغم خواسته پدر، به کار طبابت و بعد به ریاضیات پرداخت و، به جانشینی برادرش یاکوب، به سمت استادی دانشگاه بال رسید; در فیزیک، نورشناخت، شیمی، نجوم، نظریه کشندی، و ریاضیات دریانوردی کوشش کرد; محاسبه معادلات مجهولالقوا را ابداع کرد; نخستین سیستم حساب انتگرال را بنیان گذاشت، و طریق استفاده از کلمه انتگرال را به مفهوم خاص آن معرفی نمود. برادر دیگر، نیکولاوس اول، دکترای فلسفه را در شانزدهسالگی و
---

1. حساب دیفرانسیل را به طور ساده میتوان محاسبه کمیات متغیر وزن، فاصله، یا زمان را تعریف کرد. بنابراین، از سرعت بالا آمدن سطح آبی که به طور یکنواخت در درون یک مخروط وارونه میریزد، بتدریج کاسته میشود. حساب دیفرانسیل تعیین میکند که سطح آب در یک واحد زمانی معین چگونه بالا میآید. مقدار سقوط جسمی ساقط در یک محیط "غیرمقاوم" با افزایش زمان افزوده میگردد; حساب دیفرانسیل تعیین میکند که در فاصله معینی از زمان چه اندازه پایین میآید. حساب دیفرانسیل در مراحل بالاتر از رسم مماس بر منحنیها، سطح محصور بین منحنی و محورها، میل کردن محیط یک کثیرالاضلاع با اضلاع بینهایت زیاد به سمت دایره، و غیره صحبت میکند ... حساب بینهایت کوچکها یک کمیت متغیر را با تقلیل بیاندازه آن به اجزای بسیار کوچکی که مقدار تغییرش نادیده گرفته میشود حساب میکند. حساب دیفرانسیل کمیات را از روی اطلاعی که از مقدار تغییرشان در دست است محاسبه میکند. کلیه این روشهای محاسبه در علوم مهندسی ارزش بسیار دارند.

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 584

دکترای حقوق را در بیستسالگی گرفت، در برن حقوق و در سنپطرزبورگ ریاضیات تدریس کرد. در قرن هجدهم بانام شش برنویی ریاضیدان، و در قرن نوزدهم با نام دو نفر دیگر برخورد میکنیم. از آن پس، نیروی خلاقه برنویی رو به کاهش گذاشت. تثبیت آمار به صورت علم تقریبا در زمره کارهای بزرگ این عصر بود. جان گرانت، که یک خراز بود، خود را با گردآوری و مطالعه آمار متوفیات محلات لندن سرگرم میکرد. در این آمارها معمولا علت مرگ را "مرگ در خیابان و مرگ از گرسنگی"، "محکوم به مرگ"، "مرگ ناشی از بیماری خنازیر"، "مرگ ناشی از گرسنگی هنگام پرستاری"، و "خودکشی" ذکر میکردند. گرانت در 1662 اثری به نام مشاهدات طبیعی و سیاسی ... بر آمار متوفیات منتشر کرد; این سرآغاز آمارگیری جدید است. وی از روی جدولهای خود به این نتیجه رسید که سیوشش درصد از کودکان پیش از شش سالگی میمیرند، بیستوچهار درصد در ده سال بعد، پانزده درصد پس از ده سال دیگر از بین میروند و غیره; در اینجا مرگ و میر اطفال افزون از حد متعارف است، لیکن پیشنهاد میکند که تلاش عشق و علاقه میتواند از کار فرشته مرگ جلوگیری کند. گرانت گفت: "در میان خطرات، برخی با شمار کلی متوفیات نسبتی ثابت دارند; از قبیل امراض مزمن و امراض خاص شهرها، مثل سل، استسقا، یرقان و غیره"; یعنی بعضی از بیماریها و پدیده های دیگر اجتماعی را که در افراد قابل شمارش نیستند، در اجتماعات بزرگ میتوان با دقت نسبی محاسبه کرد; این اصل، که گرانت آن را تحت قاعده درآورد، بنیان پیشگوییهای آماری شد. وی ملاحظه کرد که تعداد مرگ و میر

در لندن بیش از مقدار زایش است، و چنین نتیجه گرفت که امکانات مرگ در لندن به سبب اضطرابهای ناشی از حرفه، "دود، بوهای زننده، هوای بسته و محدود"، "بیاعتدالی در تغذیه" مخصوصا بیشتر وجود دارد. چون جمعیت لندن با همه این احوال رو به فزونی میرفت، گرانت مهاجرت از روستاها و شهرهای کوچک را دلیل این افزونی میدانست. وی جمعیت پایتخت را در 1662 به 384,000 نفر تخمین زد. دوست گرانت، سر ویلیام پتی، در سیاست از وجود آمار استفاده کرد. پتی نمونه دیگری از جامعیت وسیع دانش بود که در روزگار ما ناممکن مینماید. او پس از مطالعه در کان، اوترشت، لیدن، آمستردام، و پاریس، در آکسفرد کالبدشناسی و در کالج گرشم لندن موسیقی تدریس کرد و در ایرلند، در مقام پزشک ارتش پادشاهی، صاحب ثروت و لقب شد.1 در 1676 دومین اثر کلاسیک آماری انگلستان را به نام حساب سیاسی نوشت.
پتی معتقد بود که هرگاه سیاست بتواند نتیجهگیریهای خود را بر اندازه های کمی پایهگذاری کند، میتواند جنبه علمی پیدا کند.
---
1. اوبری میگوید که در آکسفرد "جسد را نمک سود میکرد." یکی از جسدهایی که برای تشریح به وی سپرده شد جسد نان گرین بود که فرزند نامشروعش را کشته بود. پتی که آن زن را هنوز در حال نفس کشیدن میدید، او را جانی تازه بخشید.

در نتیجه، او خواستار سرشماری ادواری شد تا بتواند از موالید، جنسیت، وضع زناشویی، لقب، پیشه، مذهب، و غیره همه ساکنان انگلستان آمار بردارد. بر اساس جدول متوفیات، تعداد خانه ها، و افزایش سالیانه موالید نسبت به متوفیات توانست در سال 1682 جمعیت لندن را به 696,000 نفر، پاریس را 488,000 نفر، آمستردام را 187,000 نفر و رم را 125’000 نفر تخمین بزند. پتی مانند جووانی بوترو در 1589، و تامس مالتوس در 1798 به این فکر افتاد که افزایش جمعیت بیش از افزایش وسایل معاش است. و این امر به جنگ میانجامد و جمعیت جهان تا سال 3682 به وضع خطرناکی فزونی خواهد یافت، به طوری که تقریبا در هر هکتار یک نفر زندگی خواهد کرد.
شرکتهای بیمه، با استفاده از آمار، حرفه خود را به فن و دانش، که به همه چیز جز تورم توجه خاص مبذول میداشت، مبدل کردند. ادمند هاله، از روی گزارشهای متوفیات برسلاو، جدولی از مرگ و میر احتمالی سنین بین یک الی هشتاد و چهار تهیه کرد (1693); بر اساس آن، احتمال فوت افراد یک سن معین در طی سال تقویمی حساب کرد و بهای منطقی بیمهنامه را

تقلیل داد. نخستین شرکتهای بیمه عمر، که در قرن هجدهم در لندن به وجود آمدند، از جدول هاله سود جستند و ریاضیات را به طلا مبدل کردند.

ستارگان در یکصد کشور تحت بررسی علمی قرار داشتند. در ایتالیا ریتچولی (1650)، منجم یسوعی، نخستین ستاره دوتایی را دو ستاره که با چشم غیرمسلح یک ستاره به نظر میآیند، ولی با تلسکوپ دو ستاره دیده میشوند که آشکارا در حول یکدیگر میچرخند کشف کرد. یوهانس هولیوس در دانتزیگ، رصدخانهای در خانه شخصی خود بنا کرد، ادوات لازم را هم خودش ساخت، فهرستی از 1,564 ستاره تهیه کرد، چهار ستاره دنباله دار کشف کرد، انتقال و حرکت عطارد را مشاهده نمود، از جنبش نمایان ماه (تغییرات ادواری در مرئی بودن بخشهای آن) آگاه شد، نقشهای از سطح آن ترسیم کرد، و بر چند قسمت آن نامهایی گذاشت که تا امروز هم در نقشه های مربوط به ماه دیده میشوند.هنگامی که به رصد کنندگان اروپا اطلاع داد که وی با دیوپتر (وسیله رویتی که فقط یک عدسی یا یک منشور در آن به کار رود) توانسته است وضع نجومی را با همان دقت تلسکوپهای مرکب تعیین کند، رابرت هوک به مخالفت با ادعایش برخاست; هاله از لندن به دانتزیگ رفت تا موضوع را بیازماید، و گزارش داد که هولیوس درست گفته است.

لویی چهاردهم، که از اهمیت نجوم در امر دریانوردی آگاه بود، بودجهای فراهم آورد. تا در پاریس یک رصدخانه بنا و مجهز کنند (1667-1672). از همان مرکز، ژان پیکار هیئتهایی

را برای مطالعه آسمان از نقاط مختلف زمین رهبری یا گسیل میکرد; وی برای آگاهی دقیق از محلی که تیکوبراهه نقشه کلاسیک خود را از ستارگان کشیده بود، راهی اورانیبورگ شد و با مشاهدات در رصدیابیهای مختلف از پاریس تا آمین طول یک درجه نصفالنهار زمین را با چنان دقتی اندازه گرفت (با چند متر اختلاف از رقم جاری یعنی 111,2 کیلومتر) که میپندارند نیوتن برای برآورد حجم زمین و ثبوت نظریه گرانش از استنتاجات پیکار بهرهمند شده است. پیکار با مشاهداتی مشابه توانست قطر استوایی زمین را 12,551 کیلومتر حساب کند که از محاسبه فعلی زمان ما یعنی 12,732 کیلومتر چندان دور نیست. این یافته ها سبب شدند که کشتیها بتوانند موقعیتشان را با دقت بیسابقهای تعیین کنند. در نتیجه، گسترش بازرگانی و تکامل صنعتی اروپا انقلاب عملی را تقویت میکرد و از آن بهره میگرفت. لویی چهاردهم، بنا به پیشنهاد پیکار، جووانی دومنیکو کاسینی، منجم ایتالیایی، را که با کشف شکل شبه کروی ستاره مشتری و مدت حرکت وضعی مشتری و مریخ در اروپا به شهرت رسیده بود به فرانسه

دعوت کرد. وی به پاریس آمد (1669) و پادشاه از وی به عنوان سلطان علوم استقبال کرد. در سال 1672 او و پیکار ژان ریشه را به کاین در امریکای جنوبی فرستادند تا ستاره مریخ را در آخرین حد مقابله نهایی آن با خورشید و زمین رصدیابی کند; کاسینی همان مقابله را از پاریس مشاهده میکرد. مقایسه این دو مشاهده همزمان، از این دو نقطه جدا از هم، به اختلاف منظر مریخ و خورشید و فاصله آن دو از زمین ارزشهای جدید و مشخصتری بخشید و در منظومه شمسی ابعاد وسیعتر از آنچه پیشتر برآورده شده بود آشکار کرد. چون معلوم شد که حرکت یک آونگ در کاین از حرکت آونگ مشابه در پاریس آهستهتر است، ستارهشناسان چنین نتیجه گرفتند که شدت ثقل در نزدیکی خط استوا کمتر از شدت آن در عرضهای جغرافیایی بالاتر است، و این امر میرساند که زمین یک جسم کاملا کروی نیست. کاسینی میپنداشت که زمین در خط استوا مسطح است; نیوتن فکر میکرد که در قطبین مسطح است; تحقیقات بعدی فرض نیوتن را ثابت کردند. ضمنا کاسینی چهار قمر جدید برای زحل و تقسیم حلقه زحل را به دو حلقه (که به نام خودش مشهور است) کشف کرد. پس از مرگ کاسینی در 1712، پسرش، ژاک، در رصدخانه پاریس به جایش نشست و قوس نصفالنهار را از دنکرک تا پرپینیان اندازه گرفت و نخستین جدول اقمار زحل را منتشر کرد. کریستیان هویگنس پیش از آنکه به مجمع جهانی دانشمندان در پاریس بپیوندد، در لاهه خدماتی شایان به دانش نجوم کرده بود. وی با یاری برادرش، کونستانتین، روش جدیدی برای ساییدن و جلا دادن عدسیها ابداع کرد، با آنها تلسکوپهایی ساخت که از تلسکوپهای پیشین نیرومندتر و روشنتر بودند; با این وسیله، ششمین قمر زحل و حلقه مرموز آن سیاره را کشف کرد(1655). یک سال پس از آن، نخستین ترسیم منطقه نورانی در سحابی جبار را (که فعلا به نام خودش موسوم است) به وجود آورد و کیفیت چندگانه ستاره مرکزی آن را نیز کشف کرد.

رقیب بزرگ ستارهشناسان پاریس گروه برجستهای بود که عمدتا به گرد هاله و نیوتن در انگلستان جمع شده بودند. جیمز گرگوری اهل ادنبورگ با طرحریزی نخستین تلسکوپ انعکاسی، از دور به این جمع کمک کرد (1663); این تلسکوپی بود که در آن اشعه نورانی یک شی، به جای عدسیها، به وسیله آینهای مقعر تمرکز مییافت; نیوتن این تلسکوپ را در سال 1668 اصلاح کرد. در 1675 جان فلمستد و دیگران یادداشتی خطاب به چارلز دوم فرستادند و از وی درخواست کردند که هزینه ساختن یک رصدخانه ملی را تامین کند تا روشهای محاسباتی دقیقتر طول جغرافیایی بتواند کشتیهای انگلیسی را، که اکنون سینه دریاها را میشکافتند، راهنمایی کند. پادشاه سرمایه لازم را برای بنای آن تامین کرد و آن رصدخانه در

دهکده گرینیچ، حوالی جنوب خاوری لندن، بنا شد; از آن پس، این محل به عنوان محل طول جغرافیایی صفر و زمان استانده مورد استفاده قرار گرفت. چارلز حقوقی ناچیز برای فلمستد به عنوان مدیر تعیین کرد، ولی برای دستیاران، ادوات، و تجهیزات چیزی نپرداخت. فلمستد، که ناتوان و دردمند بود، زندگی خود را بر سر آن رصدخانه گذاشت. شاگردانی پذیرفت، از جیب خود ابزار خرید، مقداری نیز از دوستان به عنوان هدیه دریافت کرد. و با بردباری به ترسیم نقشهای از آسمان، که از گرینیچ میدید، پرداخت. تا پیش از مرگش (1719)، مفصلترین و دقیقترین فهرستی را که تا آن هنگام شناخته شده بود از نام ستارگان تهیه کرد که از فهرستی که تیکوبراهه در 1601 برای کپلر به جای گذاشت به مراتب کاملتر بود. فلمستد، که از نرسیدن کمک به تنگ آمده بود، خودش به کاغذنویسیهایی که معمولا به دستیارانش ارجاع میشد میپرداخت; در نتیجه، هاله و نیوتن از تاخیری که در محاسبات و اعلام نتایج رخ میداد خشمگین شدند; سرانجام هاله آن نوشته ها را بدون اجازه فلمستد به چاپ رساند و ستارهشناس دردمند را به خشمی فوقالعاده دچار ساخت. با این حال، ادمند هاله بزرگوارترین آنها بود. در سن بیست سالگی، هنگامی که هنوز در دانش آسمانها شاگرد کمسال و مشتاقی بیش نبود، به انتشار مقالهای پیرامون مدارهای سیارهای دست زد; در همان سال (1676)، عزم سفر کرد تا ببیند که آسمان از نیمکره جنوبی چگونه به نظر میرسد. در جزیره سنت هلن وضع حرکت 341 ستاره را با نقشه نشان داد. در شب بیستویکمین سال تولدش، نخستین رصدیاب کامل از حرکت انتقالی عطارد را انجام داد. در بازگشت به انگلستان، در بیست و دو سالگی، به عضویت انجمن سلطنتی برگزیده شد.
وی، که بر نبوغ نیوتن آگاهی یافته بود، هزینه نخستین چاپ پرخرج اصول نیوتن را به عهده گرفت و در آغاز آن شعری تحسینآمیز به زبان لاتینی شیوا نوشت که به این بیت میانجامید:”هیچ میرندهای اجازه نخواهد یافت که به خدایان از این نزدیکتر شود.” هاله متن یونانی مقاطع مخروطی آپولونیوس پرگایی را تصحیح کرد و عربی آموخت تا رساله های یونانی را، که تنها در آن زبان به جای مانده بودند، ترجمه کند.

نام وی با یکی از موفقترین پیشگوییهای تاریخ در دانش آسمانها ثبت شده است. بورلی راه را با کشف شکل تمثیلی مسیرهای ستارگان دنبالهدار هموار کرده بود (1665). هنگامی که در سال 1682 ستاره دنبالهداری پیدا شد، هاله همسانیهایی بین مسیر آن و ستارگان دنبالهداری که در سالهای 1456، 1531، 1607 ثبت شده بود یافت; وی ملاحظه کرد که این نمودها در فواصل معین حدود هر هفتادوپنج سال پدید آمدهاند و پیشگویی کرد که

همین نیز در 1758 مجددا ظاهر میشود. وی زنده نماند تا تحقق این پیشگویی را ببیند، ولی هنگامی که آن ستاره دنبالهدار برگشت، به نام وی خوانده شد و به اعتبار و آبروی علم افزوده گشت. تا اواخر قرن هفدهم، ستارگان دنبالهدار را اعمال مستقیم خداوند و موجب نزول بلایا بر انسان میپنداشتند; مقالات بل و فونتنل و پیشگویی هاله به این موهومپرستی پایان دادند. هاله ستاره دنبالهدار دیگری را که در 1680 دیده شده بود با آن که در سال وفات مسیح دیده بودند یکی دانست; وی به رجعت آن در هر پانصد و هفتاد و پنج سال پی برد و، از روی همین فاصله، مدار و سرعت آن به دور خورشید را محاسبه کرد. نیوتن با اظهار نظر روی این محاسبات نتیجه گرفت که "اجسام ستارگان دنبالهدار، مثل اجسام کرات، جامد، متراکم، ثابت و بادوامند و بخارات تنفسی زمین، خورشید و دیگر کرات" نیستند.1 هاله در 1691، به اتهام مادهگرایی، از تصدی کرسی ستارهشناسی در آکسفرد محروم ماند. در 1698، به دستور ویلیام سوم، با کشتی رهسپار جنوب اقیانوس اطلس شد، اختلافهای قطبنما را مطالعه کرد، و ستارگان را که از قطب جنوب میدید روی نقشه ترسیم کرد. (ولتر در مقام مقایسه با این سفر تحقیقی گفت: "مسافرت آرگونوتها جز از یک ساحل رودخانه به سوی دیگر رفتن چیز دیگری نبود." هاله در 1718 معلوم کرد که تعدادی از ستارگان که فرض میشوند "ثوابت" هستند محلشان را از زمان یونانیها تا به حال تغییر دادهاند، و یکی از آنها به نام شعرای یمانی از زمان براهه تا کنون تغییر مکان داده است. وی با در نظر گرفتن خطای رصدیابی نتیجه گرفت که ستارگان در طول یک زمان بسیار طولانی وضعشان را نسبت به یکدیگر تغییر میدهند; و این "حرکات خاص" را اکنون به منزله یک امر واقعی پذیرفتهاند. وی در 1721، پس از فلمستد، به عنوان منجم دربار برگزیده شد; لیکن فلمستد به هنگام مرگ آنقدر تهیدست بود که طلبکاران ابزار و لوازمش را ضبط کردند و هاله خود را با لوازم ناقص و همچنین نیروی از دست رفته مواجه دید; با وجود این، در سن شصت سالگی به کار پرداخت و نمودهای ماه را در یک دور کامل هجده سال آن مشاهده و ثبت کرد. در 1742، پس از آنکه برخلاف دستور پزشک معالجش عاقلانه یک لیوان شراب نوشید، در سن هشتادوشش سالگی درگذشت. در طول عمر نیز نباید مانند شرب شراب افراط کرد.

---

1. درایدن اندکی قبل، در "ابشالوم واخیتوفل" (1681)، در مورد ستارگان دنبالهدار چنین متذکر شده بود: "پیش از آنکه در آسمان بدرخشند، از بخارهای زمین بر میخیزند."

هاله، که دلداده علوم بود، با نوشتن مقالهای (1697) درباره بادهای بسامان و با کشیدن نقشهای که برای نخستین بار مسیر حرکت بادها را مشخص میساخت، جسورانه در دنیای ناشناخته علم آثار علوی گام گذاشت. وی این حرکات را ناشی از اختلاف درجه حرارت و فشار جو میدانست. چون خورشید ظاهرا به سوی غرب در حرکت است، پس حرارت را مخصوصا در امتداد نواحی استوایی زمین با خود میبرد; هوایی که با این حرارت رقیق میشود هوای رقیقتر را از سوی شرق میمکد و در نتیجه بادهای دایمی استوایی را، که کریستوف کلمب به اطمینان آنها از شرق به به غرب رفت، به وجود میآورد. فرانسیس بیکن نیز بیان مشابهی اظهار داشته بود. جورج هادلی در سال 1735، با افزودن اینکه سرعت بیشتر چرخش زمین به سوی شرق موجب وزش معکوس باد به سوی غرب در خط استوا میشود، به تکامل این نظر کوشید. تکامل هواسنج و گرماسنج، هواشناسی را به دانشی تبدیل کرد. هواسنج گریکه توانست وقوع یک طوفان را در 1660 صحیحا پیشبینی کند. رطوبتسنجهای گوناگون در قرن شانزدهم برای اندازهگیری رطوبت اختراع شدند. آکادمیا دل چیمنتو از ظرف مدرجی استفاده کرد که قطرات رطوبت از بیرون یک مخروط پر از یخ در آن میریختند. هوک یک تار گندم یا "ریش" را که با ازدیاد رطوبت متورم و خمیده میشد به سر یک عقربه شاخص بست که با تورم آن تار میچرخید. هوک یک بادسنج، هواسنج چرخدار، و یک ساعت هوایی اختراع کرد. دستگاه اخیر، که بنا به دستور انجمن سلطنتی طراحی شده بود (1678)، سرعت و جهت باد، فشار و رطوبت جو، درجه حرارت هوا، و مقدار ریزش باران را اندازه میگرفت و ثبت میکرد; ساعات روز را نیز نشان میداد. ایستگاه های هواشناسی در شهرهای مختلف، که با دستگاه های تکامل یافته مجهز شده بودند، در سال 1649 به ثبت و مقایسه مشاهدات همزمان خودبین پاریس و استکهلم پرداختند. مهیندوک فردیناند دوم توسکان، پشتیبان چیمنتو، هواسنجها، دماسنجها، و رطوبت سنجهایی را برای دانشمندان برگزیده پاریس، ورشو، اینسبروک، و جاهای دیگر فرستاد و دستور داد تا دانسته های هواشناسی را روز به روز ثبت کنند و یک رونوشت نیز برای مقایسه به فلورانس بفرستند. لایبنیتز نیز ایستگاه های هواشناسی هانوور وکیل را ترغیب کرد تا از 1679 تا 1714 روزانه آماربرداری کنند. هوک پرقریحه یکصد راه امیدبخش تحقیقاتی را باز کرد، ولی فاقد سرمایه یا آن بردباری بود که بتواند آنها را تا نتیجه غایی دنبال کند. در نیمه دوم قرن هفدهم، وی را در همهجای تاریخ علوم

انگلستان میبینیم. او به عنوان کشیشزادهای که پدرش "خود را حلق آویز کرده بود" تفنن پر نوسان خود را با نقاشی، ارگنوازی، و اختراع سی راه مختلف پرواز قبلا نشان داده بود. در آکسفرد به تحصیل شیمی پرداخت و به سمت دستیار رابرت بویل خدمت

کرد. در 1662 به عنوان "متصدی آزمایشهای" انجمن سلطنتی منصوب شد; در 1665 استاد هندسه کالج گرشم شد; در 1666، بعد از آتشسوزی بزرگ لندن، به معماری پرداخت و چند بنای بزرگ را طراحی کرد خانه مانتگیو، کالج پزشکان، و تیمارستان بیتلحم "(بدلم"). پس از سالها کار با میکروسکوپ، شاهکار خود میکروگرافی را، که در بردارنده اندیشه های نوینی در زیستشناسی بود، انتشار داد. (1665). وی نظریهای درباره امواج نورانی عرضه داشت، نیوتن را در نورشناخت یاری داد و قانون عکس مجذور و نظریه گرانش را جلو انداخت. او پنجمین ستاره جبار را کشف کرد و با تلسکوپ به نخستین تلاش در راه تعیین اختلاف منظر یک ستاره ثابت دست زد. در 1678 نظریه حرکتی گازها را مطرح کرد و در 1684 یک سیستم تلگرافی را توصیف نمود. وی از نخستین کسانی بود که برای تنظیم ساعت از فنر استفاده کرد; قاعده ساختن سکستان برای اندازهگیری فواصل زاویهای وضع کرد; چندین ابزار علمی ساخت. او محتملا اصیلترین مغز در میان نوابغی به شمار میرفت که انجمن سلطنتی را تا مدتی رهنمود دانش و علوم اروپا کرده بودند. لیکن سرشت افسرده و عصبیش وی را از ستایشی که سزاوار آن بود محروم میکرد. حتی در مورد حقایق زمینشناسی جایگاه خاص خود را داشت. معتقد بود که سنگواره ها برای کره زمین و حیات قدمتی را ثابت میکنند که با سفر پیدایش سازگار نیست; و نیز پیشگویی کرد که تاریخ زندگی زمینی را روزی میتوان از روی سنگواره های مختلف طبقات متوالی محاسبه کرد. بسیاری از نویسندگان قرن هفدهم داستان خلقت را که در کتاب مقدس آمده است هنوز میپذیرفتند و شماری از آنان در تلاش بودند که سفر پیدایش را با کشفیات پراکنده زمینشناسی مطابقت دهند. جان وودوارد در مقالهای پیرامون تاریخ طبیعی زمین (1695)، و در پی مطالعاتی که روی مجموعه بسیاری از سنگواره هایی که گرد آمده بودند انجام داد، تفسیر لئوناردو داوینچی بر آنها را به عنوان آثار کهن گیاهان یا حیواناتی که زمانی در این جهان میزیستهاند تجدید کرد، لیکن حتی خود چنین میپنداشت که پراکندگی سنگواره ها از طوفان نوح ناشی شده است. کشیشی انگلیکان به نام تامس برنت، با کشیدن "روزهای" کتاب مقدس به دوره های تاریخی، سازگاری بین سفر پیدایش و زمینشناسی را مطرح ساخت (1680); این گریز جویی مورد پذیرش قرار گرفت; لیکن همینکه تامس جرئت بیشتری

به خود داد و سقوط آدم را داستانی تمثیلی دانست، از ادامه به امور روحانی منع شد. آتانازیوس کیرشر یسوعیی خوب و دانشمندی بزرگ و در رشته های مختلف شخصیتی برجسته و برازنده بود.
کتاب دنیای زیرزمینی او (1665) جریانهای اقیانوسی را ترسیم و چنین اظهار عقیده کرد که جریانهای زیرزمینی از دریا سرچشمه میگیرند، و فورانهای آتشفشانی و چشمه های آب گرم را به آتشهای زیرزمینی نسبت داد; چنین به نظر میرسید که میخواست عقیده عامه را مبنی بر اینکه دوزخ در مرکز زمین قرار دارد ثابت کند. پیر پرو (1674) این

عقیده را که چشمه ها و رودخانه ها منبع زیرزمینی دارند رد کرد و نظر مورد قبول کنونی را، که چشمه ها و رودها از باران و برف سرچشمه میگیرند، ابراز داشت و از آن جانبداری کرد. مارتین لیستر فورانهای آتشفشانی را به حرارت و انفجارهای حاصله از گوگردهای درون سولفیدهای آهن نسبت داد; و تجربه نیز نشان داد که هرگاه مخلوطی از براده آهن، گوگرد و آب در زیرزمین قرار گیرند و حرارت زیاد ببینند، زمین روی خود را میشکافند و به صورت شعله های آتش فوران میکنند.
برجستهترین چهره زمینشناسی این عصر در دانمارک به نیلس ستنسن و در جهان علم به نیکولاوس ستنو شهرت داشت. وی در کپنهاگ به دنیا آمد، در آنجا و در لیدن به تحصیل دانش پزشکی پرداخت، و هم در آنجا بود که در میان دوستان متعددی که به دست آورده بود با اسپینوزا آشنا شد. به ایتالیا رفت و به آیین کاتولیک گروید و در فلورانس پزشک دربار فردیناند دوم شد. او در سال 1669 کتاب کوچکی به نام اجسام سنگواره شده در طبیعت منتشر کرد که دانشجویی آن را در ردیف "مهمترین سند زمینشناسی آن قرن" به شمار آورده است. مقصودش این بود که نظریه جدید سنگواره ها را ثابت کند; لیکن ستنو نخستین بار، به عنوان پیش درآمد، اصولی را برای تشریح تکامل تدریجی پوسته زمین تنظیم کرد. مطالعاتش در زمینشناسی در توسکان صورت میگرفت و در آن نقطه شش لایه پی درپی کشف کرد. وی ساختمان و محتویات آنها، تشکیل کوه ها و دره ها، علل آتشفشانها و زمین لرزه ها، و مدارک سنگوارهای مربوط به سطوح بالاتر و پیشین رودخانه ها و دریاها را تجزیه و تحلیل کرد. شاه کریستیان چهارم، که از روی این کتاب و مطالعات تشریحی ستنو به شهرتش پی برده بود، کرسی دانشگاه کپنهاگ را به وی پیشنهاد کرد. وی این پیشنهاد را پذیرفت; لیکن ایمانش به آیین کاتولیک موجب برخوردهایی شد که او را ناچار کرد به فلورانس برگردد; در آنجا از دانش به مذهب گرایید و تا پایان عمر در سمت اسقفی تیتوپولیس و نمایندگی پاپ در شمال اروپا باقی ماند. در این ضمن، جغرافیا بیشتر به صورت محصول

فرعی فعالیتهای تبلیغی مذهبی، نظامی و تجاری بسط مییافت. یسوعیان تقریبا همان قدر به علوم دلبستگی داشتند که به مذهب و سیاست; بسیاری از آنان به انجمن دانشمندان، که گزارشهای جغرافیایی و نژادی آنان را از جان و دل میپذیرفت، وابسته بودند. آنها دلیرانه به ماموریتهای مذهبی در کانادا، مکزیک، برزیل، تبت، مغولستان، چین و جز اینها میرفتند. اطلاعات بسیار سودمندی جمعآوری میکردند و میفرستادند، و از جاهایی که میدیدند بهترین نقشه ها را میکشیدند. مارتینو مارتینی در 1651 کتاب اطلس چین خودش را که حاوی کاملترین توصیف جغرافیایی چین است منتشر کرد; آتانازیوس کیرشر در 1667 کتاب نفیس چین مصور را انتشار داد. لویی چهاردهم شش دانشمند یسوعی مذهب را با تجهیزات کامل برای کشیدن نقشه مجدد چین به آن دیار روانه کرد و آنان در 1718 نقشه پهناوری در 120 برگ از چین، منچوری، مغولستان

و تبت کشیدند که تا دو قرن اساس نقشه هایی که بعدها از آن نواحی کشیده میشدند به شمار میرفت. اعجاز نقشهنگاری عصر نقشهای بود به قطر هفت متر و سی سانتیمتر که جووانی کاسینی و دستیارانش با مرکب روی کف رصدخانه پاریس کشیده بودند (حد 1690) و در آن محل دقیق نقاط مهم دنیا را دقیقا با طول و عرض جغرافیایی نشان داده بودند.
شماری از جهانگردان نامدار به این دوره تعلق دارند. ما قبلا از کتاب شش مسافرت از اروپا به آسیا اثر تاورنیه (1670) و مسافرت به ایران اثر شاردن (1686) نکاتی را ذکر کردهایم. تاورنیه نوشته است: “در طول شش مسافرت دریایی و زمینی که به جاهای مختلف کردم، فرصت یافتم تا سراسر ترکیه، ایران، و هندوستان را ببینم ... . سه بار آخر از سرزمینهای پشت رود گنگ گذشتم و به جزیره جاوه رفتم، به طوری که در ظرف چهل سال بیش از شصت هزار فرسنگ خشکی را زیر پا گذاشتم.” شاردن با یک جمله بر روحالقوانین مونتسکیو پیشی گرفت:”آب و هوای هر نژاد خاص ... همیشه علت نخستین تمایلات و رسوم آن مردمان به شمار میرود.” فرانسوا برنیه در سالهای 1670-1671 گزارشی از سفرها و مطالعاتش در هندوستان را انتشار داد و متهم شد که در این راه دیانت مسیحی خود را از دست داده است. ویلیام دمپیر، که در یکصد سرزمین و دریا به دزدی دریایی پرداخته بود، کتابی تحت عنوان سفر تازه به گرد دنیا نوشت (1697) و تعریف کرد که چگونه در یکی از آخرین حملاتش با یک کشتی، که ناخدایی آن را خود به عهده داشت، الگزاندر سلکرک را از جزیرهای که به عللی غیرمسکون مانده بود نجات بخشید (1709); و این مطلب دفو را در نوشتن داستانش راهنمایی کرد. جغرافیا در فرسایش الاهیات مسیحی نقشی داشت. هنگامی که گزارشهایی درباره قاره های دیگر گردآوری

شدند، طبقات تحصیلکرده اروپایی از تنوع مذاهب مختلف در دنیا، تشابه قصص و روایات مذهبی، ایمان هر فرقه به برحق بودن خود، و درجه اخلاقی اجتماعات مسلمان یا بودایی، که از جهاتی چند جنگهای خونین و تعصب کشنده فرقه های منتسب به مسیحیت را شرمسار میساختند، به حیرت افتاده بودند. بارون دو لا اونتان، که در سال 1683 به کانادا سفر کرده بود، گزارش داد که در برابر انتقاد هندیشمردگان بومی از مسیحیت همیشه با مشکل مواجه میشده است. بل، ضمن انتقاد از معتقدات و شیوه های اروپایی، بکرات از عقاید چینی یا ژاپنی یاد کرده است. نسبیت اخلاقیات حقیقت آشکار فلسفه قرن هجدهم بود; لطیفهای مشهور سفرهای ژاک سدان، موجود مخنث، را چنین وصف میکند که او با کمال خوشوقتی به کشوری میرسد که ساکنانش همجنس باز بودهاند و تمایل اروپاییان را به جنس مخالف امری ضد اخلاقی و شرارتی نفرتانگیز میدانستهاند.

۱۷- فیزیک

فیزیک و شیمی، برخلاف جغرافیا و زیستشناسی، ستیزه آشکار کمتری با معتقدات کهن داشتند، زیرا آن دو سر و کارشان با اجسام، مایعات و گازها بود، که ظاهرا با الاهیات و اصول دینی رابطهای نداشتند; اما توسعه دانش در همان قلمرو مادی خود موجب گسترش قانون و سست کردن اساس اعتقاد به معجزات شد. تحصیل فیزیک به علایق فلسفی بستگی نداشت، بلکه به نیازمندیهای بازرگانی و صنعتی متکی بود. دریانوردان، که ستارهشناسان را ترغیب کرده بودند تا از آسمانها دقیقتر نقشه برداری کنند، اکنون برای ساختن ساعتی که در اغتشاشات و آشفتگیهای دریاها بتواند طول جغرافیایی را پیدا کند جایزه معین کرده بودند; در دریا طول جغرافیایی را میتوانستند با مقایسه لحظه طلوع آفتاب یا نصفالنهار با زمانی که در آن لحظه یک ساعت میزان شده بادقت گرینیچ یا پاریس نشان میدهد تعیین کنند; اگر آن ساعت دقیق نبود، محاسبه به وضع خطرناکی اشتباه درمیآمد. هویگنس در سال 1657 یک ساعت قابل اطمینان را با اتصال آونگی به چرخ دنگ دندانهدار اختراع کرد، ولی این ساعت در تلاطم کشتی بیفایده مینمود.1 هویگنس، در پی آزمایشهای بسیار و با کار گذاشتن یک چرخ تعادل که با دو فنر کار میکرد به جای آونگ، یک ساعت موفق دریایی ساخت. این یکی از نظریات درخشانی بود که در کتاب ساعت آونگی، یکی از آثار کلاسیک دانش نو که در پاریس در 1673 منتشر شد، از طرف وی ابراز گردید. هوک، سه سال پس از آن، چرخ دنگ لنگری ساعتها را اختراع کرد، فنرهای مارپیچ را برای چرخ تعادل ساعتهای کوچک کار گذاشت، و کار فنر را با قانون "هرچه کشش بیشتر، نیرو بیشتر" تشریح کرد; این را هنوز هم به نام قانون هوک میشناسند. ساعتهای جیبی را اکنون میتوانستند ارزانتر و بهتر از سابق بسازند. هویگنس، در ساعت آونگی و تفسیری دیگر، به بررسی قانون گریز از مرکز پرداخت به این معنی که هر ذره از یک جسم دوار که در محور چرخش نباشد، تحت تاثیر نیروی گریز از مرکز، که با دوری آن از محور و با سرعت چرخش شدت مییابد، قرار میگیرد. وی یک کره سفالی را به سرعت به گردش درآورد و پی برد که طرفین محور شکل نیمکرهای که در دو انتها مسطح شدهاند به خود گرفتند. با درنظر گرفتن قانون گریز از مرکز، وی مسطح شدن قطبی سیاره مشتری را تشریح کرد و، بر این قیاس، چنین نتیجه گرفت که زمین نیز بایستی در قطبین اندکی مسطح باشد.

---

1. لئوناردو دا وینچی در حدود سال 1500 نقشه یک آونگ و مکانیزم یک چرخ دنگ را کشید. گالیله قوانینی چند برای آونگ تنظیم کرد و در 1641 فکر یک ساعت آونگدار در ذهنش نقش بست، ولی پیش از آنکه آن را بسازد، درگذشت. کامرینی در 1656 ساعت آونگی کوچکی را، درست چند ماه پیش از هویگنس، ساخت.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 594
رساله قانون اجسام و کوبش هویگنس (1703)، که هشت سال پس از مرگش منتشر شد، مطالعات و تحقیقات گالیله، دکارت، و والیس را تداوم میبخشید. اینها، از بازی بیلیارد گرفته تا تصادم ستارگان، همه نشان اسرار هیجانانگیزی بودند. نیرو چگونه از یک شی متحرک به شیئی که به آن برخورد میکند منتقل میشود هویگنس این رمز را حل نکرد، لیکن قوانینی اصولی بیان داشت:
1 -اگر جسمی متحرک با جسمی ساکن برخورد کند، جسم متحرک پس از تصادم میایستد، و حال آنکه جسم ساکن سرعت جسم تصادمکننده را کسب خواهد کرد.
2- اگر دو جسم مساوی با سرعتهای نامساوی با یکدیگر برخورد کنند، پس از تصادم با سرعتهای متبادله به حرکتشان ادامه خواهند داد.
3- در برخورد متقابل دو جسم، حاصل ضرب جرمهای آن دو در مجذور سرعتهای نسبی آنها در قبل و بعد از برخورد یکسان است.
گزاره هایی که هویگنس آنها را 1669 صورتبندی کرد تا حدودی جامعترین اصل فیزیک جدید، یعنی بقای انرژی، را بیان داشتند. ولی این گزاره ها فقط حقیقتی فرضی و معنوی داشتند، زیرا حالت ارتجاعی اجسام را کامل فرض میکردند. چون هیچ جسمی در طبیعت کاملا ارتجاعی نیست، پس سرعت نسبی اشیای تصادم کننده نسبت به ماده متشکله آنها کاهش مییابد. نیوتن این مقدار کاهش را برای چوب، چوب پنبه، فولاد و شیشه در تفسیر مقدماتی کتاب اول اصول خود تعیین کرده است (1687). یک رشته تحقیقات دیگر از تجربیات فشار جو توریچلی و پاسکال سرچشمه گرفتند. پاسکال در 1647 اعلام کرد که "هر ظرف را هر قدر که بزرگ باشد میتوان از هر مادهای که در طبیعت شناخته شده یا قابل ادراک است تخلیه کرد." فلسفه اروپایی چهارصد سال بود که ندا در میداد که "طبیعت با خلا سازگار نیست;" حتی در این زمان یک استاد پاریسی به پاسکال اطلاع داد که فرشتگان هم نمیتوانند خلا به وجود بیاورند; و دکارت با تحقیر اظهار داشت که تنها خلا موجود در مغز پاسکال است. لیکن در حدود سال 1650 اوتو فون گریکه در ماگدبورگ تلمبهای بادی ساخت که تقریبا چنان خلا کاملی به وجود آورد که بزرگان کشورش و روشنفکران دنیای علم را با تجربه مشهوری به نام "نیمکره های ماگدبورگ" به حیرت انداخت

(1654). وی در حضور امپراطور فردیناند سوم و اعضای مجلس پادشاهی در راتیسبون دو نیمکره برنزی را روی هم گذاشت بدان گونه که لبه های آنها محکم و بدون کوچکترین منفذی روی هم قرار گرفت; با تلمبه هوای درونی آن دو را بیرون کشید; سپس نشان داد که نیروی به هم پیوسته شانزده اسب هشت اسب یک طرف و هشت اسب طرف دیگر نمیتواند این دو نیمکره را از هم جدا سازد; ولی همینکه شیری را که به یکی از نیمکره ها مربوط بود باز کرد و هوا در آن وارد شد، آن دو ظرف کروی با دست از هم جدا شدند. گریکه استعداد خاصی داشت که میتوانست فیزیک را برای امپراطوران قابل فهم کند. با

خالی کردن آب و هوای درون یک کره مسی باعث شد که با صدای بلند و وحشتانگیزی فرو افتد; وی با این عمل فشار جو را نمایش داد. دو کره مساوی و هموزن را متعادل ساخت و یکی را با تخلیه هوای دیگری به زمین انداخت و در نتیجه ثابت کرد که هوا وزن دارد. وی معترف بود که خلا هیچ گاه کامل نیست، ولی نشان داد که در همین خلا ناقص شعله آتش خاموش میشود، جانداران خفه میشوند، و صدای ساعتی که زنگ میزند شنیده نمیشود; در نتیجه، راه را برای کشف اکسیژن باز کرد و نشان داد که هوا وسیله نشر صوت است.
او با استفاده از دستگاه مکنده تلمبه تخلیه هوا آب را بالا کشید و وزنه ها را بالا برد و در تهیه موتور بخار سهیم شد. چون به مقام شهرداری ماگدبورگ رسید، تا سال 1672 انتشار کشفیاتش را به تاخیر انداخت; لیکن آنها را برای کاسپارشوت، استاد فیزیک یسوعی مذهب در وورتسبورگ، فرستاد و او در 1657 گزارشی از آنها را انتشار داد. همین انتشار بود که بویل را تحریک کرد تا به تحقیقاتی بپردازد که به قانون فشار جو انجامیدند.
رابرت بویل از مهمترین عوامل شکوفایی دانش انگلیسی در نیمه دوم قرن هفدهم بود. پدرش ریچارد بویل، ارال آو کورک، املاک وسیعی در ایرلند فراهم آورده بود، و رابرت بیشتر آنها را در هفدهسالگی به ارث برد(1644). در پی آمد و شدهای مکرر به لندن، با والیس، هوک، رن، و دیگر اعضای "کالج نامرئی" آشنا شد.
چون مفتون کارها و آرزوهایشان شده بود، به آکسفرد آمد و در آنجا یک آزمایشگاه تاسیس کرد (1654). وی مردی پر حرارت و متدین بود، به طوری که هیچ علمی نمیتوانست ایمانش را به نابودی کشاند. هنگامی که شنید اسپینوزا به جای خدا به جوهر عقیدهمند است، از مکاتبه با وی (از طریق اولدنبورگ) خودداری کرد; بیشتر دارایی خود را در راه دانش صرف کرد و به دوستان بسیاری یاری داد. وی، که بلند قامت، لاغر اندم، ضعیف،

و دردمند بود، توانست با رژیم سخت غذایی دست مرگ را از خود دور سازد. در آزمایشگاهش به "آب لته1 که همه چیز را جز سرور انجام آزمایش از یاد میبرد" دست یافت.
بویل که اختراع تلمبه بادی گریکه آگاه شده بود، با یاری هوک "1657" یک "موتور بادی" برای مطالعه خواص جو اختراع کرد. با تلمبه و تلمبه های بعدی ثابت کرد که ستون جیوه در هواسنج با فشار هوا نگهداری میشود و چگالی هوا را به طور تقریب اندازه گرفت. آزمایش ادعا شده گالیله در پیزا بانشان دادن مقداری پر، که حتی در خلا ناقص به سرعت سنگ سقوط میکنند، تکمیل کرد. وی نشان داد که خلا بر نور موثر نیست و مثل صوت، هوا وسیله انتقال نور نمیشود; و نیز عقیده گریکه را مبنی بر اینکه هوا جز لاینفک زندگی است ثابت کرد. (موشی را که در خلا به حال اغما افتاده بود با طمع آزمایش و ورود هوا مجددا زنده
*****تصویر
متن زیر تصویر : (حکاکی روی نقاشی) ویلیام فیثورن: رابرت بویل. (آرشیو بتمان)
---
1. لته]ین' "فراموشی"[، در اساطیر یونانی رود فراموشی در دنیای زیرین; مردگانی که وارد آن جهان میشدند و نیز ارواحی که از آنجا به صورت آدمی به عالم زندگان باز میگشتند، از آب آن مینوشیدند تا همه چیز را فراموش کنند.-م.

کرد). فعالیت بینالملل علوم را زمانی مشاهده میکنیم که میبینیم گریکه بر اثر کارهای بویل انگیخته میشود، به ساختن تلمبه بادی بهتری میپردازد و مطالعات علمی خود را از سر میگیرد; هویگنس هم، که بویل را در سال 1661 ملاقات میکند، به ساختن ابزار و انجام آزمایشهای مشابه کشانیده میشود. بویل درباره انکسار نور، بلور، وزن مخصوص، ئیدروستاتیک و حرارت به تحقیقات خلاقهای پرداخت. وی با صورتبندی قانونی که به نام خودش مشهور است فهرست خدمات دیگرش به فیزیک را گرانبارتر کرد. این قانون چنین بود: فشار گاز یا هوا با حجم خود نسبت معکوس دارد یا اینکه در درجه حرارت ثابت، حاصل ضرب فشار گاز در حجم آن ثابت است. وی این اصل را به سال 1662 اعلام کرد، ولی با کمال بزرگواری آن را به شاگردش ریچارد تاونلی نسبت داد. هوک با آزمایشهای جداگانه و مستقل در 1660 به این فرمول دست یافته بود، ولی تا سال 1665 آن را منتشر نکرد. یک کشیش فرانسوی به نام ادم ماریوت، همزمان با بویل، به نتیجهای مشابه دست یافته بود "هوا با فشاری که بر آن وارد میآید فشرده میشود."; وی این نظر را در 1676 منتشر کرد و قانون فشار جو را در

اروپا بیشتر به او منسوب میدارند تا به بویل. این قانون، صرف نظر از به وجود آورنده آن، از عوامل ایجاد موتور بخار و انقلاب صنعتی محسوب میشد. بویل و هوک این نظریه بیکن را که "حرارت حرکتی انبساطی است که به طور یکنواخت در سراسر جسم توزیع نشده است، بلکه در اجزای کوچکتر آن توزیع میشود" دنبال کردند. هوک حرارت را چنین تعریف کرد:"خاصیتی که در یک جسم بر اثر حرکت یا آشفتگی اجزای آن به وجود میآید" و با این تعریف آن را از آتش و شعله، که آن را ناشی از عمل هوا بر اجسام گرما دیده میدانست، جدا کرد. هوک گفت: "کلیه اجسام مقداری گرما و حرارت در خود دارند." زیرا "اجزای اجسام، که حتی ممکن است جامدتر از آن هم نباشد، مرتعش میشوند." سرما فقط یک بار منفی است. ماریوت با نشان دادن این که "سرما" میتواند بسوزاند موجب تفریح دوستانش شد; با یک تکه یخ مقعر نور آفتاب را بر باروت متمرکز ساخت و آن را منفجر کرد. یکی از دوستان اسپینوزا به نام کنت اهرنفرید والتر فون چیرنهاوس یک ظرف چینی و یک دلار نقره را با تمرکز نور آفتاب بر آنها آب کرد. در فیزیک صوت، دو نفر انگلیسی به نامهای ویلیام نوبل و تامس پیگت جداگانه ثابت کردند (حد 1673) که نه تنها همه قسمتهای یک نخ، بلکه اجزای آن نیز ممکن است هماهنگ با صدای بم یا زیر نخی نزدیک یا مربوط به آن، که کشیده، زده، یا خمانده شود، به ارتعاش درمی آید. دکارت این نظر را برای مرسن اظهار داشته بود، و ژوزف سووور، که روی این فکر کار میکرد، مستقلا به نتایجی مشابه نتایج این دو تن انگلیسی رسید (1700); ضمنا باید توجه داشته باشیم سووور، که برای نخستین بار از واژه آکوستیک (صوتشناخت) نام میبرد، از

کودکی کر و لال بود. جان شور در 1711 دیاپازون را اختراع کرد. کوشش برای یافتن سرعت صوت در این دوره به وسیله بورلی، و یونانی، پیکار، کاسینی، هویگنس، فلمستد، بویل، هاله و نیوتن صورت گرفت. با محاسبه آن در 343 متر در ثانیه به محاسبه فعلی ما نزدیکتر شد. ویلیام درم در 1708 به این موضوع اشاره کرد و گفت که با مشاهده فاصله زمانی بین درخشش برق و صدای رعد میتوان مسافت یک طوفان را محاسبه کرد. نیمه دوم هفدهم محتملا درخشانترین دوره تاریخ فیزیک نور بود. نخست، خود نور چه بود هوک، که همیشه آماده کاوش مشکلات بود، جسورانه اظهار نظر کرد که نور "چیزی جز حرکت خاص اجزای جسم نورانی نیست." یعنی نور فقط از نظر حرکت سریعتر از اجزای متشکله جسم با حرارت فرق میکند.1 دوم، سرعت سیر آن چقدر بود دانشمندان قبلا میپنداشتند که سرعت نور بینهایت است، و حتی هوک متهور نیز میگفت که سرعت آن را به سبب بسیار زیاد بودن نمیتوان اندازه گرفت. اولائوس

رومر، ستارهشناس دانمارکی که پیکار وی را به پاریس آورده بود، در 1675، با پی بردن به اینکه زمان خسوف نزدیکترین قمر وابسته به مشتری با دور و نزدیک شدن زمین سیاره فرق میکند، محدود بودن سرعت نور را ثابت کرد; با محاسبهای که بر اساس زمان دوران قمر مشتری و قطر مدار زمین به دست آمده بود، نشان داد که تفاوت حاصله در زمان رویت خسوف مربوط به زمانی است که نور قمر به مدار زمین میرسد، و به اتکای همین اساس ضعیف، سرعت نور را حدود 193,000 کیلومتر در ثانیه حساب کرد. برآورد فعلی در حدود 299,000 کیلومتر است. اما نور چگونه منتقل میشد آیا روی یک خط مستقیم حرکت میکرد اگر چنین بود، چگونه به همه گوشه ها سرایت میکرد فرانچسکو گریمالدی، استاد یسوعی مذهب بولونیا، پدیده انکسار را کشف (1665) و نامگذاری کرد یعنی اشعه نوری که از میان شکافی کوچک به درون اطاقی تاریک وارد میشود روی دیوار مقابل وسیعتر از خطوط مستقیمی پخش میشود که از منبع نور آمدهاند، و اینکه پرتوهای نور هنگامی که از کنار یک جسم کدر و مات میگذرند، از خط مستقیم اندکی منحرف میشوند و میشکنند; اینها، و یافته های دیگر، گریمالدی را بر آن داشتند تا نظریه لئوناردو دا وینچی را، که میگفت نور به صورت امواج قابل گسترش حرکت میکند، بپذیرد. هوک نیز آن را پذیرفت، لیکن هویگنس نظریه موجی را وضع کرد که هنوز بین فیزیکدانان متداول است. هویگنس در یکی دیگر از آثار کلاسیک دانش جدید، رساله نور (1690)، نتیجهای را که از مطالعات دوازدهساله خود کسب کرده بود توضیح داد: نور به

---

1. مقایسه کنید با مفهوم ذهنی کنونی ما از نور به عنوان انرژی تشعشعی قابل رویت. فرض بر این است که همه اجسام از خود انرژی تشعشعی پخش میکنند، تشعشع اشیایی که از حرارت بدن گرمتر باشند روی پوست به عنوان حرارت احساس میشود; لیکن اگر درجه حرارت شیئی به حد کافی افزایش یابد درخشان میشود. یعنی برخی از تشعشعات را چشم به صورت نور احساس خواهد کرد.

وسیله مادهای فرضی منتقل میشود به نام اثیر (نام یونانی آسمان) که از اجسام کوچک، سخت، و قابل اتساعی ساخته شدهاست که نور را از منبع نورانی به شکل امواج کروی پی در پی منتشر و منتقل میسازند. وی، بنا به همین نظریه، فرمول قوانین انعکاس، انکسار و انکسار، مضاعف را تنظیم کرد; و توانایی گسترش یا رسیدن نور به زوایا یا اطراف اجسام کدر را ناشی از حرکت حلقوی امواج دانست; و نیمه شفافی را چنین تعریف کرد که اجزای اثیر آن قدر خردند که میتوانند از اطراف و میان اجزایی که

مایعات و جامدات شفاف را تشکیل میدهند بگذرند. لیکن خودش اعتراف کرد که نمیتواند قطبش نور را تعریف کند; این یکی از دلایلی بود که نیوتن فرضیه موجی را رد کرد و نظریه ذرهای نور را ترجیح داد. الکتریسیته در قرن هجدهم، پس از کار گیلبرت و کیرشر در مغناطیس و کابئو در دفع الکتریکی، پیشرفت نسبتا کمی داشت. هاله روی نفوذ مغناطیسی زمین بر عقربه های قطبنما مطالعاتی انجام داد و نخستین کسی بود که به ارتباط بین مغناطیس زمین و شفق شمالی آگاهی یافت (1692). گریکه در 1672 چند آزمایش در الکتریسیته مالشی انجام داد. یک گلوله گوگرد را در حال چرخاندن با دستش مالش داد و این گلوله، هنگام چرخیدن، کاغذ، پر و دیگر اشیای سبک را جذب و با خود حمل میکرد;وی این عمل را باعمل زمین مشابه دانست که هنگام چرخش، اشیای رو یا نزدیک سطح خود را همراه خود میچرخاند. وی دفع الکتریکی را با بالا و پایین پریدن تکه پر کوچکی بین زمین و یک گلوله فلزی که بار الکتریکی در آن بود ثابت کرد. با ثابت کردن این که یک بار الکتریسیته میتواند در یک نخ کتانی جریان پیدا کند و اگر اجسام را کنار گلولهای که بار الکتریسیته دارد قرار دهیم، جریان برق در آنها راه مییابد، پیشتاز مطالعات درباره هدایت الکتریسیته شد. فرانسیس هوکسبی، یکی از اعضای انجمن سلطنتی، روش بهتری را در تولید الکتریسیته به وسیله چرخش سریع یک گلوله شیشهای خالی و گذاشتن آن روی دستش توسعه بخشید (1705-1709); در نتیجه این اتصال، جرقه هایی به طول 25 میلیمتر برخاستند که روشنایی آن برای مطالعه کافی بود. یک انگلیسی دیگر به نام وال، که جرقهای مشابه تولید کرده بود، صدا و نور حاصله را به رعد و برق تشبیه کرد (1708). نیوتن در سال 1716 چنین مقایسهای کرد.
فرانکلین در 1749 آن ارتباط را تایید نمود. بنابراین، به نسبت سال به سال و ذهن به ذهن، از جزئی از اسرار آزارنده و فریبنده این عظمت غیرقابل نفوذ پرده برگرفته میشود.

این قرن برجسته شاهد تکامل دانش شیمی از تجربیات و بلهوسیهای کیمیاگری بود. صنعت از مدتها پیش از دانش شیمی، از طریق اعمالی از قبیل ذوب کردن آهن، دباغی چرم، اختلاط
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 599
رنگها، و آبجوسازی، استفاده کرده بود; لیکن بررسی مواد در ترکیب، آمیزش، و تبدیل آنها اغلب به کیمیاگرانی که در پی طلا بودند، یا به داروسازان، و یا به فلاسفه، از ذیمقراطیس گرفته تا دکارت، که در حیرت ساختمان ماده فرو رفته بودند، محول شده بود. آندرئاس لیباویوس در 1597، و یان وان هلمونت در 1640 تا حدودی به علم شیمی دسترسی پیدا کرده بودند; لیکن هر دو آنان مثل همه کیمیاگران آرزو داشتند فلزات "پست" را به طلا بدل کنند. بویل نیز تجربیاتی به همین مقصود انجام داد. او در 1689 موجبات لغو قانون قدیمی انگلیسی "منع تهیه طلا و نقره" را فراهم آورد و در زمان مرگ (1691) مقداری خاک قرمز به جای گذاشت، همراه با این دستور که اوصیای او آن را به طلا برگردانند. اکنون که تبدیل عناصر به یکدیگر از امور پیش پا افتاده شیمی شده است، میتوانیم دانشی را که کیمیاگری بود تحسین، و در مقابل میل مفرط به طلا را محکوم و پنهان کنیم. بزرگترین ضربه را انتشار رساله بویل، به نام شیمیدان شکاک (1661)، که نخستین اثر کلاسیک در تاریخ شیمی به شمار میرود، بر پیکر کیمیاگری وارد آورد. وی از اینکه رسالهاش به سبب سفر به کشورهای خارج تا این حد پرنقص و ناتمام مانده پوزش خواهی کرده است، لیکن با رنجوریهای بیشماری که داشت به عمر بیشتری امیدوار نبود. وقتی که میدید "اخیرا دانشمندانی که شیمی را تحقیر میکردند به پرورشی که بدان سزاوار بود پرداختهاند، " تسلی مییافت. وی شیمی خود را شکاک نامید، زیرا در نظر داشت که همه توضیحات مرموز و کیفیات نهانی را، به عنوان "پناهگاه جهالت"، طرد کند، و تصمیم گرفت که بر "تجربیات بیش از قیاس" متکی باشد. وی تقسیم کهن ماده را به چهار عنصر هوا، آتش، آب، و زمین ترک گفت و استدلال میکرد که اینها اجسام مرکبند، نه عنصر یا عناصر واقعی تقریبا اجسام اولیه و ساده یا کاملا خالصی هستند که، چون از اجسام دیگر یا از ترکیب یکدیگر ساخته نشدهاند."، اجزای مرکبه همه ترکیباتند و همه ترکیبات را میتوان به آنها تجزیه کرد. ولی مقصود وی این نبود که عناصر اجزای سازنده نهایی مادهاند; وی میپنداشت که این "ذرات ریز طبیعی" ذراتی کوچک و نامرئی هستند و مانند اتمهای لئوکیپوس شکلها و اندازه های گوناگونی دارند. کلیه اجسام و کیفیات و حالات آنها، مثل

رنگ، مغناطیس، حرارت، و آتش، بر اثر تنوع و حرکت این اجزا، و پیوستگیشان از لحاظ "ذرات"، فقط با وسایل و قوانین کاملا مکانیکی پدید میآیند. آتش نزد دانشمندان همان قدر فریبنده بود که نزد خیالبافان پای بخاری; چه چیز موجب سوختن یک ماده میشود چگونه باید زبانه های پیوسته متغیر شعله زیبا، مغرور و وحشتانگیز را توضیح داد در 1669 یک شیمیدان آلمانی به نام یوهان یوآخیم بشر همه "عناصر" را به دو عنصر آب و خاک کاهش داد; یک نوع از عنصر دوم را "خاک روغنی" خواند، که معتقد بود در همه اجسام قابل احتراق وجود دارد; این همان بود که میسوخت. در قرن هجدهم گئورگ شتال، به پیروی از این هدایت نادرست، شیمی را، با نظریه فلوژیستون، ده ها

سال از مسیر اصلی منحرف ساخت. بویل نظریات دیگری داشت. چون دیده بود که هر گونه مواد مشتعل در خلا خاموش میشود، به این نتیجه رسید که "در هوا مقداری جوهر حیاتبخش وجود دارد ... که موجب شادابی و تقویت روان حیاتی ما میشود." معاصر جوانترش جان میو، که او نیز عضو انجمن سلطنتی بود، با مسلم گرفتن اینکه بین مواد متشکله هوا مادهای وجود دارد که هنگام اکسیده شدن فلزات با آنها ترکیب میشود، به سوی نظریه کنونی آتش پیش رفت و معتقد بود که ماده مشابهی، پس از ورود به بدن ما، خون وریدی را به خون شریانی مبدل میسازد. یکصد سال میبایست بگذرد تا شله و پریستلی اکسیژن را کاملا کشف کنند. در حدود سال 1670، یک کیمیاگر آلمانی، هنیگ براند، کشف کرد که میتواند از ادرار انسان مادهای شیمیایی به دست آورد که در تاریکی، بی آنکه بدوا در معرض نور قرار گیرد، بدرخشد. یک شیمیدان اهل درسدن، به نام کرافت، ماده جدید را در حضور چارلز دوم در لندن در 1677 به معرض نمایش گذاشت. بویل فقط توانست که از کرافت مرموز این اعتراف را بیرون بکشد که آن ماده درخشان "چیزی متعلق به بدن انسان است". این اشاره کافی بود: بویل خود بزودی فسفر را به دست آورد و با یک سلسله آزمایش توانست هر آنچه را اکنون در باره تابش آن عنصر میدانیم مشخص سازد. این محصول جدید، علیرغم وفور منابع آن، هر اونس 6 گینی (315 دلار) ارزش داشت.

تا قرن هجدهم، صنعت به علم بیشتر تحرک میبخشید تا علم به صنعت; و تا قرن بیستم، اختراعات در آزمایشگاه ها کمتر از کارگاه ها یا مزارع صورت میگرفتند. در مورد یکی از مهمترین اختراعات، یعنی تکامل موتور بخار، احتمالا دو فرایند دست در دست هم پیش رفتهاند. هرون اسکندرانی در قرن سوم میلادی، یا قرن پیش از آن، چند موتور بخار ساخته بود، لیکن تا آنجا که ما میدانیم، اینها بیشتر به عنوان اسباب بازی یا سرگرمی مردم ساخته میشدند تا به عنوان یک دستگاه فنی که جایگزین نیروی انسانی شود. لئوناردو دا وینچی، در اوایل قرن شانزدهم، توپی را وصف کرده است که با فشار بخار میتوانست گلولهای آهنی را تا هزار و صد متر پرتاب کند; لیکن این گونه نوشته های علمی او تا سال 1880 منتشر نشدند. بعضی از نوشته های یونانی هرون در 1575 به زبان لاتینی و در 1589 به ایتالیایی برگردانده شدند. جرونیمو کاردان (1550) و جامباتیستا دلا پورتا (1601) خاطرنشان کردند که خلا را میتوان با تراکم بخار به وجود آورد، و پورتا از ماشینی نام میبرد که به کمک نیروی بخار ستونی از آب بالا میآورده است. سالومون دوکو در پاریس (1615) و برانکا در رم (1629) چنین استفاده مشابهی از بخار قابل اتساع را پیشنهاد کردهاند; دیوید رمزی در 1630 از چارلز

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 601

اول پادشاه انگلستان اجازه ماشینهایی را گرفت "که آب را با آتش از گودالهای کوچک بالا بکشند ... و هر نوع آسیایی را با حرکت مداوم و بدون کمک باد، وزنه، یا اسب در روی آبهای راکد به حرکت درآوردند. ادوارد سامرست، مارکوئس آو ووستر، در 1663 از پارلمنت یک امتیاز انحصاری نودونه ساله برای "حیرتانگیزترین کارهای دنیا" گرفت یک "موتور آبی" که آب را تا ارتفاع 12 متر بالا ببرد; با این ماشین قصد داشت آب اکثر نقاط لندن را تامین کند، لیکن پیش از آنکه به این مقصود جامه عمل بپوشد، درگذشت. در حدود سال 1675 سمیوئل مورلند، سر مکانیک چارلز دوم، تلمبه پیستونی را اختراع کرد و در 1685 اولین موتور گاز سیلندر و پیستوندار را ساخت، که با نیروی منبسط شونده باروت منفجر شده کار میکرد. دستیار فرانسوی هویگنس، دنی پاپن، به انگلستان رفت، با بویل کارکرد و در 1681 شرحی از یک دیگ زودپز انتشار داد که استخوانها را با آب جوش یک ظرف سربسته نرم میکرد. برای اینکه این ظرف یا دیگ منفجر نشود، در سر آن لولهای کار گذاشت که هر موقع که شدت فشار بخار به نقطه معینی میرسید، باز میشد; این نخستین "درجه اطمینان"

نقشی ایمنی در تکامل موتور بخار ایفا کرد. پاپن حتی نشان داد که نیروی بخار منبسط شونده را میتوان با تلمبه بادی به جاهای مختلف رساند. چون به ماربورگ آلمان آمد، نخستین موتوری را که در آن تراکم بخار با تولید خلا موجب حرکت پیستون میشد به معرض نمایش گذاشت (1690). وی; امکانات این ماشین را برای پرتاب گلوله ها، تخلیه آب معادن، و راه انداختن چرخهای طرفین کشتی پیشنهاد کرد و در 1707 (دقیقا یک قرن پیش از آنکه کشتی "کلرمونت" ساخته فولتن در رودخانه هودسن به حرکت درآید)، از موتور بخار برای به حرکت درآوردن یک کشتی چرخدار در رودخانه فولدا در کاسل استفاده کرد. ولی این کشتی شکست و مقامات آلمانی، که در "وضع موجود" راحت بودند و شاید میترسیدند که بیکاری گسترش یابد، از پیشرفت نیروی ماشینی و خودکار جلوگیری کردند. دستگاه مشابهی را، در 1700، تامس سیوری به هیئت مدیره نیروی دریایی در انگلستان پیشنهاد کرد، لیکن پیشنهادش را با توجیه بیدلیل رد کردند:"چرا مزاحمان و سودجویان، که ارتباطی با ما ندارند، ادعای ساختن یا اختراع برای ما میکنند" سیوری دستگاهش را روی رودخانه تمز آزمایش کرد، لیکن نیروی دریایی آن را مجددا رد کرد. سیوری در 1698 نخستین موتور بخار را که عملا برای کشیدن آب معادن به کار میرفت به نام خود ثبت کرد. در 1699 به وی امتیاز چهاردهساله اعطا شد تا "فقط روی اختراعی جدید ... برای کشیدن آب، و برای ایجاد حرکت با نیروی محرکه آتش کار کند; اختراعی که برای تخلیه آب معادن، رساندن آب به شهر، و به راه انداختن انواع آسیابها فایده فراوان دارد" ولی موتورهای سیوری گران و خطرناک درآمدند; آنها شیر درجه داشتند، اما درجه اطمینان روی آنها نصب نشده بود، و دیگ

بخارشان همیشه در معرض ترکیدن بود; و با آنکه در بعضی از معادن برای تلمبه زدن آب از آنها استفاده میشد، صاحبان معادن اندکی بعد مجددا به سراغ اسبها رفتند. در این موقع مجددا به رابرت هوک برخورد میکنیم. بنا به گفته یکی از معاصران اطمینان، او در حدود سال 1702 با آهنفروش و مسگری به نام تامس نیوکامن از اهالی دارتمث، در مورد امکان استفاده از اصول تلمبه بادی برای به دست آوردن انرژی مکانیکی، مکاتبه داشت. وی چنین نوشت: "اگر میتوانستی خلئی سریع زیر سیلندر دوم به وجود بیاوری، موفق میشدی." ظاهرا نیوکامن روی یک نوع موتور بخار کار میکردهاست: در این جا علم و صنعت آشکارا به هم میرسند. هوک، که فردی شکاک بود، موضوع را به دست فراموشی سپرد و باز فرصتی را از دست داد. نیوکامن با لولهکشی به نام جان کاولی شریک شد تا یک موتور بخار با چرخ طیار، پیستون و دریچه اطمینان که برای کارهای سنگین قابل

اطمینان باشد، خطر انفجار نداشته باشد، و دستگاه کنترل کاملا خودکار هم داشته باشد بسازند (1712). نیوکامن تا روز مرگ (1729) به کار تکمیل موتورش ادامه داد; ثبت اختراع سیوری در 1699 و موتور نیوکامن در 1712 را میتوانیم سرآغاز انقلاب صنعتی بدانیم که در خلال دو قرن بعد چهره و وضع دنیا را عوض کرد.

گروه برجسته محققانی که موجب رونق و شکوه انجمن سلطنتی شده بودند تحقیقات آن را به دانش زندگی نیز گسترش دادند. هوک همهجا حاضر آنچه را که سرکنلم دیگبی که اولین وی را "شارلاتان مشهور" مینامید.
اشاره کرده بود با آزمایش ثابت کرد: گیاهان برای زیستن به هوا نیازمندند. وی تخم کاهو را در زمینی در هوای آزاد، و در همان هنگام مقداری دیگر تخم کاهو را در همان خاک، ولی زیر یک محفظه خالی از هوا کاشت; تخم اولی در ظرف هشت روز سبز شد و حدود 4 سانتیمتر رشد کرد، و آن یکی هرگز سبز نشد. هوک هوایی را که برای احتراق و هوایی را که در تنفس حیوان و گیاه به کار میرفت یکسان شناخت و هوای مورد استفاده حیوان و گیاه را دارای کیفیتی نیتروژنی توصیف کرد(1665). وی نشان داد حیواناتی را که تنفسشان قطع شده است میتوان با دمیدن هوا در ریه آنها زنده نگاه داشت. او ساختمان سلولی بافتهای زنده را کشف کرد و نام سلول را برای اجزای متشکله آلی آن ابداع کرد. اعضای انجمن سلطنتی با خوشحالی سلولهای چوب پنبه را زیر میکروسکوپ وی دیدند، و هوک تخمین میزد که در هر سانتیمتر مکعب آن هفتاد و سه میلیون سلول وجود دارند. وی بافتشناسی حشرات و گیاهان را مطالعه کرد و تصاویر جدید آنها را در کتاب میکروگرافی خود کشید.
هوک همیشه در شرف برابری با گالیله و نیوتن قرار داشت.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 603
یکی دیگر از اعضای انجمن سلطنتی به نام جان ری در معرفی شکل جدید گیاهشناسی سهیم بود. وی پسر آهنگری بود، به دانشگاه کیمبریج راه یافت، عضو کالج ترینیتی شد، و به سمت کشیشی انگلیکان منسوب گشت. او نیز، مانند بویل، خود را وقف مذهب و علم هر دو کرد و چون حاضر نشد که بر قانون و حدت همسانی که عدم مقاومت در برابر چارلز دوم را تجویز میکرد صحه بگذارد، از عضویت استعفا داد و به اتفاق یکی از شاگردانش به نام فرانسیس ویلوبی به اروپا مسافرت کرد تا دانسته هایی برای توصیف سیستماتیک عالم حیوانات و گیاهان جمعآوری کند. ویلوبی درباره زندگی جانوران به تحقیق پرداخت، ولی پس از تکمیل قسمت پرندگان و ماهیان، درگذشت. وی در 1670 فهرست گیاهان انگلیسی را، که بنیان گیاهشناسی انگلیسی است، منتشر کرد. به یاری اصطلاحات فنی و طبقهبندیهای اصلاح شده یوآخیم یونگیوس که در 1678 منتشر شده بود، روش گیاهشناسی جدید خودش را، که گیاهان گلدار را، بر حسب دو لپه و

یک لپه بودن تخمشان به گیاهان دو لپهای و تک لپهای تقسیم کرده بود، مطرح کرد (1682). یکی از شاهکارهای دانش جدید کتابی است در سه مجلد به نام تاریخ گیاهان که در آن از18,625 نوع گیاه نام برده است (1682-1704). وی نخستین کسی بود که کلمه "جنس" را به مفهوم زیستشناسی به عنوان گروه حیواناتی به کار برد که از پدر و مادر مشابه مشتق میشوند و میتوانند مثل خود را تولید کنند. این تعریف، و طبقهبندی بعدی لینه (1751)، مرحله مباحثات مربوط به اصل و دگرگونی انواع را به وجود آورد. وی در این ضمن نوشته های ویلوبی در ماهیشناسی و پرندهشناسی را ویرایش کرد و خلاصه ردهبندی حیوانات چهارپا را که نخستین طبقهبندی حیوانات را در دسترس جانورشناسی جدید قرار میدهد، بدان اضافه کرد. نظم و تربیت نخستین قانون ری بود. حتی در زمانهای کهن، گیاهشناسان پی برده بودند که بعضی درختانی را که باردار میشوند میبایستی ماده، و آنها را که بار ندارند میبایستی نر نام نهاد. و تئوفراستوس در قرن سوم ق م پی برده بود که درخت خرمای ماده در صورتی خرما میدهد که گرده درخت نر روی آن پاشیده شود; لیکن این عقاید تقریبا از یاد رفته بودند. نیمایا گرو، یکی از اعضای انجمن سلطنتی، در 1682، با اثبات قطعی امیال جنسی گیاهان، فریبندگی جدیدی به گلها بخشید. وی با میکروسکوپ به مطالعه بافتهای گیاهان پرداخت و، در نتیجه، به مسامات سطح بالایی برگها پی برد و اظهار داشت که برگها اندامهای تنفسی گیاه به شمار میروند. گلها را اندامهای تولید مثل شناخت: مادگی به جای ماده، پرچم به جای نر، و گرده به جای تخم. وی اشتباها میپنداشت که همه گیاهان هم نر و هم مادهاند و نری و مادگی را یکجا دارند. در 1691 رودولف کامراریوس، استاد گیاهشناسی در توبینگن، جنسیت گیاهان را کاملا ثابت کرد; بدین صورت که اگر کلاله قسمت گردهدار پرچم را بردارند، گیاه بار نمیدهد. در همان روز (هفتم دسامبر 1671) که انجمن سلطنتی لندن نخستین مقاله گرو تشریح گیاهان

آغاز شد را دریافت کرد، یک نوشته دیگر از مارچلو مالپیگی اهل بولونیا نیز به دست آورد. انجمن آن را به نام تشریح خانواده گیاهان منتشر نمود(1675); لاتینی هنوز زبان بینالملل علوم بود. مالپیگی در افتخار به وجود آوردن بافتشناسی گیاهان با گرو سهیم شد، ولی خدمت وی بیشتر در جانورشناسی بود. ماریوت در 1676، با تجزیه شیمیایی باقیمانده گیاهان و خاکی که در آن روییده بودند، نشان داد که آنها عنصر غذایی موجود در آبی را که از زمین میگیرند جذب میکنند. نه ماریوت، نه گرو، و نه مالپیگی و هیچ کدام به نیروی تغذیه گیاهان از هوایی نبردند; روندهای تغذیه و تولید مثل، که اکنون کشف شده بودند، بر شرح مبهم ارسطو مبنی بر اینکه

گیاهان فقط به سبب "روح گیاهی" میل به رشد دارند بسیار پیشی گرفت. در سال 1668 فرانچسکو ردی اهل آرتتسو با انتشار تجربیاتی به منظور رد خلقالساعه موجودات جاندار از ماده بیجان نخستین ضربه از ضربات متعدد بر پیکر آن عقیده متداول و قدیمی را وارد آورد. تا نیمه دوم قرن هفدهم، تقریبا دانشمندان در همه جهان (به استثنای ویلیام هاروی) معتقد بود که جانوران و گیاهان را میتوان در لجن یا گل و لای، مخصوصا در گوشت فاسد، به وجود آورد; در نتیجه، شکسپیر از این سخن گفت که "آفتاب در سگ مرده کرم به وجود میآورد." ردی نشان داد در گوشتهایی که دور از حشرات محفوظ نگاه داشته شوند، کرمهای حشرهای به وجود نمیآیند، ولی در گوشتی که در فضا باشد به وجود میآید.
نتیجهگیریش را در این جمله "هر موجود زنده از تخم یا بذر به وجود میآید" صورتبندی کرد. هنگامی که حیوانات تک سلولی کشف شدند، بحث خلق موجود زنده از ماده بیجان از نو مطرح شد; سپالانتسانی در 1767 و پاستور نیز در 1861، به آن پاسخ گفتند.
کشف موجودات تک سلولی، که بعدها آغازیان نامیده شدند، خدمت عمده این عصر به جانورشناسی است.
آنتون وان لیونهوک دانشمندی هلندی اهل دلفت بود، لیکن نتایج علمی چهل سال از نودویک سال عمرش را از طریق انجمن سلطنتی در لندن منتشر کرد. وی، که از یک خانواده آبجوساز ثروتمند بود، توانست شغلی را که بیشتر برای سرگرمی، و نه درآمد، لازم داشت بپذیرد و با جدیت و شیفتگی به مطالعه دنیای جدید زندگی که میکروسکوپ به رویش میگشود بپردازد. دویست و چهل و هفت وسیله در اختیار داشت که بیشتر آنها را خودش ساخته بود و آزمایشگاهش با 419 نوع عدسی میدرخشید، که شماری از آنها را ممکن است اسپینوزا، که در همان سال (1632) و در همان سرزمین به دنیا آمده بود، تراشیده باشد. پطر کبیر، که در سال 1698 به دلفت آمده بود، بر خود لازم شمرد که در میکروسکوپ لیونهوک نگاه کند. آن دانشمند مقدار آبی را که چند روز پیش در ظرفی جمعآوری کرده بود زیر یکی از میکروسکوپها گذاشت و با کمال حیرت "جانوران ریزی به چشم من آمدند که ده هزار بار کوچکتر از آنهایی بودند که آقای سوامردام نشان داده و کک آب یا شپش آبی نامیده بود،

جانورانی که آنها را میشد با چشم غیرمسلح در آب مشاهده کرد;" و از موجوداتی نام برد که اکنون آنها را موجودات ریز زنگی یا "تک یاختهای زنگی" مینامیم. این، بدون شک، نخستین تعریف حیوانات تک سلولی است. لیونهوک در 1683 سازوارهای ریزتر، یعنی باکتری، را کشف کرد. وی این موجودات را نخست روی دندانهای خودش یافت و اعتراض کنان گفت:

“ولی من دندانهایم را همیشه تمیز نگاه میداشتم”; و بعضی از همسایگانش را با آزمایش آب دهانشان در زیر میکروسکوپ، و با نشان دادن “موجودات زنده بیشمار” در آن، به وحشت انداخت، در سال 1677 اسپرماتوزوئید را در منی انسان کشف کرد. از زیادی وسیله تولید مثل در طبیعت سخت درشگفت شده بود: در مقدار کمی منی انسان یک هزار اسپرماتوزوئید، و در یک تخم ماهی روغن یکصد و پنجاه بیلیون نطفه برآورد کرد یعنی بیش از ده برابر جمعیتی که دنیا بتواند به همان نسبت شلوغی هلند در خود جای دهد. یان سوامردام پنج سال جوانتر از لیونهوک بود، اما چهل و سه سال پیشتر از وی روی در نقاب خاک کشید; وی مردی حساس، احساساتی و علیلالمزاج بود; مقصدش را همیشه تغییر میداد; در سن سیوشش سالگی از کارهای علمی دست کشید; و در چهل و سه سالگی شعلهاش فرو نشست (1680). وی نامزد مقام روحانیت بود، اما الاهیات را با علم عوض کرد. همینکه دانشنامهاش را در طب گرفت، خود را وقف کالبدشناسی کرد. به زنبورها علاقهمند شد، مخصوصا به روده ها و امعای آنها. روز به تشریح آنها، و شب به گزارش و مصور کردن اکتشافات خود میپرداخت.هنگامی که رساله کلاسیک خود را در باره زنبورها به پایان رساند(1673)، جسما شکسته شد و بلافاصله پس از آن از علم، به عنوان امور کاملا دنیوی، دست کشید و مجددا به مذهب بازگشت.
پنجاهوهفت سال پس از مرگش، نوشته هایش را گردآوری و تحت عنوان بیبلیاناتورا، یا کتاب مقدس طبیعت منتشر کردند. در آن کتاب مشروحا از تاریخ زندگی تعدادی حشره نمونه، از جمله زنبور زرد و زنبور عسل، و از مطالعات میکروسکوپی نوعی از ماهیهای صدفی حلزون بعضی از انواع نرمتنان، و قورباغه نام برده است. در آن از تجربیاتی سخن به میان آمده است که به کمک آنها سوامردام ثابت کرد که ماهیچه های بافتهایی که از بدن یک حیوان جدا شده باشند با تحریک عصب رابط منقبض میشوند. او نیز مانند ردی تولید خلقالساعه را رد کرد; پا را فراتر گذاشت و نشان داد که که این گوشت فاسد نیست که آن موجودات ریز را به وجود میآورد، بلکه این موجودات هستند که موجب فساد ماده زنده میشوند. سوامردام در دوران کوتاه زندگیش علم حشرهشناسی جدید را بنیان نهاد و مقام خود را به عنوان یکی از محققان دقیق النظر در تاریخ علوم تسجیل کرد.
بازگشت وی از علم به دین نشان دهنده وضع انسان جدیدی است که بین جستجوی حقیقتی که بر امید میخندد، و گرایش به سوی امیدی که از حقیقت گریزان است مردد میباشد.

IX- کالبدشناسی و فیزیولوژی

بدن انسان بسیاری از اسرار نهفته خود را در زیر میکروسکوپ به سپاه پیشتاز دانش تسلیم کرد. در 1651 ژان پکه اهل پاریس توانست مسیر کیلوس را مشخص سازد; در 1653 اولوف رودبک اهل اوپسالا جهاز لنفاوی را کشف کرد. و تامس بارتولین از کپنهاگ به تشریح و توصیف آن پرداخت; سوامردام در سال 1664 دریچه های لنفاوی را کشف کرد. در همان سال، دوستش راینیر دو گراف وظیفه و عمل لوزالمعده و صفرا رانشان داد.

دوست دیگر وی به نام نیکولاوس ستنو در 1661 مجرای غده بناگوشی را (که هنوز هم به نام وی مشهور است) و یک سال بعد، مجرای اشکی چشم را کشف کرد. گراف مخصوصا روی ساختمان ظریف بیضه ها و تخمدان مطالعه میکرد; در 1672 نخستین گزارش در باره کیسه های حامل تخم را به دست داد، که هالر به افتخار وی آنها را گلچه دو گراف نامید. بارتولین نام خود را بر دو جسم بیضی شکل، که به مهبل متصلند، نهاد; و ویلیام کوپر(نه آن که شاعر بود) غده هایی را که به پیشابراه میریزند کشف (1702) و به نام خود نامگذاری کرد.

فرانSِ3ظَOَسیلویوس (آموزگار محبوب گراف، سوامردام، سKٮو ویلیس در لیدن) نام خود را بر یک شیار مغز گذاشت. تامس ویلیس، که یکی از موسسان انجمن سلطنتی بود، در 1664 کالبدشناسی مغز را، که کاملترین گزارش درباره سیستم اعصاب بود، منتشر کرد; نامش هنوز هم بر "حلقه ویلیس"، یعنی شبکه شش گوش شریانهای قاعده مغز، به جای مانده است. مارچلو مالپیگی کالبدشناس برجسته آن عصر بود. در سال 1618 در نزدیکی بولونیا به دنیا آمد و دانشنامه پزشکی را هم در آنجا گرفت; پس از چند سالی که در پیزا و مسینا به شغل استادی مشغول بود، به بولونیا برگشت و بیستوپنج سال در دانشگاه آن شهر به تدریس پزشکی پرداخت. در پی مطالعاتی که بر کالبدشناسی میکروسکوپی گیاهان کرد، عدسیهایش را روی کرم ابریشم متمرکز ساخت و یافته هایش را طی یک گزارش عالی ضبط کرد. چشمش را در این تحقیقات تقریبا از دست داد; با وجود این، چنین نوشت، "با انجام این تحقیقات، چشمانم بسیاری از شگفتیهای طبیعت را دیدند; در نتیجه به آن چنان شعف درونی رسیدم که قلم از شرح آن ناتوان است." بیشک وی به همان حالتی دچار شد که به کیتس، که نخستین بار ترجمه هومر چپمن را نگاه میکرد، دست داد، و دید (1661) که چگونه خون در ریه قورباغه Klسرخرگها، از طریق رگهایی که از فرط ریزی آنها را "مویرگ" نامید، وارد سیاهرگها میشوند. وی شبکهای

از این "مویرگها" یافت که خون شریانی ضمن عبور از آنها تبدیل به خون وریدی میشود; اکنون برای نخستین بار سیستم گردش خون آن طور که بود آشکار شد. این قسمت، با وجود اهمیتی که دارد، جزئی از کارهای مالپیگی در کالبدشناسی به شمار میرفت. وی نخستین فردی بود که ثابت کرد که پرزهای زبان اندامهای چشایی هستند; نخستین

شخصی بود که گویچه های قرمز خون را شناخت (اما اشتباها آنها را ذرات چربی فرض کرده بود); نخستین کسی بود که به توصیف دقیق سیستمهای گردش خون و اعصاب در جنین پرداخت; اولین فردی بود که بافتشناسی قشر مخ و نخاع را شرح داد; و نخستین کسی بود که نظریه عملی تنفس را با شرح دقیق ساختمان حفرهای ریه ها امکانپذیر کرد. نام وی بحق روی بدن ما در "کلافه های مالپیگی" یا شبکه های مویرگی، در کلیه ها در "دانه های مالپیگی" طحال; و در لایه مالپیگی پوست پراکنده است. معاصرانش اکثر مکتشفات و تفسیراتش را نمیپذیرفتند; ولی وی با سرسختی از خود دفاع کرد و در این مبارزه پیروزی را به قیمت از دست دادن نسبی نیروی اعصابش بدست آورد. همچون کسی که بخواهد ادعاهایش را در دادگاه عالی دانشهای عصرش مطرح کند، گزارشی از تلاشها، کشفیات و مباحثاتش را تنظیم کرد و برای انجمن سلطنتی در لندن فرستاد و انجمن آنها را به عنوان زندگینامه وی انتشار داد. در 1691 به سمت پزشک خصوصی پاپ اینوکنتیوس دوازدهم برگزیده شد; در سال 1694 بر اثر سکته مغزی درگذشت. اکتشاف مویرگهای وی یکی از رویدادهای برجسته تاریخ کالبدشناسی به شمار میرود; مجموعه آثارش دانش بافتشناسی را تثبیت کردند. توسعه تحقیقات کالبدشناسی شباهتهای زیادی را بین اندامهای انسان و جانوران آشکار ساخت و دانشپژوهان را به سوی نظریه تکامل تدریجی نزدیک کرد. ادوارد تایسن(که نامش را بر غدد چربی غلفه گذاشتهاند) در سال 1699 اورانگوتان، یا انسان جنگلی را انتشار داد و اورانگوتان را انسان جنگل تعریف کرد، وی کالبدشناسی انسان و میمون را با یکدیگر مقایسه، و شمپانزه را حد واسط بین آن دو فرض کرد. فقط بیم از تزلزل الاهیات بود که نگذاشت زیستشناسی در قرن هفدهم، قبل از داروین، به وجود بیاید. محققان از کالبدشناسی و ساختمان به فیزیولوژی و عمل پرداختند. تا حدود سال 1660 تنفس را به عنوان یک روند خنککننده تغییر میکردند; اما اکنون آزمایشگران آن را به احتراق شبیه میدانستند. هوک ثابت کرد که ذات تنفس قرار دادن خون وریدی در مجاورت هوای تازه ریه است. ریچارد لوور، که از اعضای انجمن سلطنتی بود، نشان داد (1669) که خون وریدی را میتوان با مجاورت دادن با هوا به خون شریانی تبدیل کرد و نیز اگر خون شریانی به طور مداوم از تماس با هوای آزاد

محروم بماند، به خون وریدی تبدیل میشود. وی چنین نظر داد که "روح ازت دار" موجود در جو عامل اصلی تهویه است. دوست لوور به نام جان میو، به پیروی از وی، این عامل فعال را "ذرات ازتی هوایی" نامید. وی معتقد بود که هنگام تنفس، ذرات ازتدار هوا جذب خون میشوند; بنابراین، هوای بازدم از نظر وزن و حجم سبکتر و کمتر از هوای دم است. گرمای حیوانی از اختلاط ذرات ازتدار با عناصر محترقه موجود در خون به وجود میآید; گرمای زیادی که هنگام ورزش ایجاد میشود به این علت است که با افزایش تنفس، ذرات ازتدار بیشتری وارد ریه میشوند. میو میگفت که این ذرات ازتدار

در زندگی جانوران و گیاهان نقشی بس اساسی بازی میکنند. تفسیر روندهای حیاتی به یکی از فناناپذیرترین مباحث تاریخ دانش جدید انجامید. هرچه فیزیولوژی کنجکاوانهتر به کالبدشناسی انسانی میپرداخت، عمل اعضای بدن گویی یکی پس از دیگری تسلیم تعبیر مکانیکی و تبیین فیزیکی و شیمیایی میشد. این طور معلوم شد که تنفس تشکیل شده است از انبساط، تهویه، و انقباض; اعمال بزاق، صفرا، و شیره لوزالمعده آشکارا شیمیایی بودند; و جووانی آلفونسو بورلی ظاهرا تحلیل مکانیکی عمل ماهیچه را تکمیل کرد (1679). ستنو، آن کاتولیک متعصب، نگرش مکانیکی روندهای فیزیولوژی را پذیرفت و گفتارهای مبهمی از قبیل "روح حیوانی" جالینوس را به عنوان "کلمات پوچ" رد کرد.

تصور دکارت، که میگفت جسم انسان مانند ماشین است، به ثبوت رسید. با این احوال، بسیاری از دانشمندان میپنداشتند که مکانیسمهای بدن صرفا آلت و اسباب یک اصل حیاتی هستند که از نظر فیزیکی شیمیایی قابل تجزیه و تحلیل نیست. فرانسیس گلیسن، یکی دیگر از پایهگذاران انجمن سلطنتی، به تمام اجساد زنده یک "تحریکپذیری" ویژه، حساسیت در مقابل تحریک نسبت میداد و میپنداشت که ماده بیجان از آن محروم است. همان طور که نیوتن، پس از تبدیل عالم به یک ماشین، نیروی محرک اولیه ماشین دنیا را به خدا نسبت داد، بورلی نیز، پس از تبیین مکانیکی روندهای ماهیچهای، وجود روح را، که منشا کلیه حرکات حیوانی است، در بدن انسان مسلم دانست. کلود پرو معمار و پزشک چنین نظر داد(1680) که کنشهای فیزیولوژیکی، که اکنون مکانیکی به نظر میرسند، قبلا اختیاری و تحت رهبری روح بودهاند، ولی با تکرار پی درپی، همان طور که عادت به وجود میآید، مکانیکی شدهاند; شاید کار قلب هم زمانی ارادی بوده است. گئورگ شتال استدلال میکرد (1702) که تغییرات شیمیایی حاصل در بافتهای زنده با آنچه در آزمایشگاه ها دیده میشوند فرق میکنند، زیرا به عقیده وی تغییرات شیمیایی در جانوران به وسیله یک "روح حساس"، که

در سراسر بدن پخش شده است، به وقوع میپیوندند. شتال میگفت که روح هر عمل فیزیولوژیکی، حتی گوارش و تنفس، را هدایت میکند. و هر اندام بدن را، یعنی در حقیقت تمام بدن را، به عنوان وسیله میل بنا میکند. وی میپنداشت که بیماری روندی است که روح بدان وسیله میکوشد چیزی را که مانع کنشهای آن است از میان بردارد; و با اعتقاد به اینکه اختلالهای "روح حساس" موجب دردمندی تن میشوند، نظریه روانپزشکی قرن بیستم را از پیش خبر داد.
عقیده به یک نیرو یا اصل حیاتی به صورتهای گوناگون تا نیمه دوم قرن نوزدهم در علوم تفوق و چیرگی داشت.
زمانی چند تسلیم نفوذ و اعتبار فزاینده فیزیک مکانیکی شد; و همراه با شکوه و زیبایی ادبی، در تطور خلاق برگسون حیاتی نو یافت (1906). این بحث آنقدر ادامه خواهد یافت تا جز کل را فهم کند.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 609

X- پزشکی

نیازمندیهای پزشکی نیرومندترین محرک دانش زیستشناسی بودند. گیاهشناسی زمان پیش از ری در خدمت داروسازی بود. تندرستی غایت خوبیها بود و مردان و زنان و کودکان آن را از دعا، ستاره، شاهان، قورباغه و دانش طلب میکردند. اوبری میگوید یکی از پزشکان پیش از آنکه نسخه بنویسد، "برای دعا خواندن به پستویش میرفت"، به طوری که سرانجام "زانوهایش از فرط دعا خواندن پینه بستند." علم احکام نجوم هنوز هم در پزشکی دخالت داشت; جراحی که در خدمت لویی چهاردهم بود توصیه کرده بود که در هفته اول و آخر ماه از شاه خون بگیرند، "زیرا در این اوقات اخلاط چهارگانه در مرکز بدن جمع میشوند." دفو میگفت که با پولی که مردم به پزشکان زبانباز و شیاد پرداختهاند میتوانستند قروض ملی را تادیه کنند.

فلمستد، رئیس رصدخانه گرینیچ، فرسنگها راه میپیمود تا والنتین گریتریکس پشتش را بمالد; این پزشک شیاد و معروف میگفت خنازیر را به همین سادگی میتواند مداوا کند. شاید فلمستد هم یکی از صدهزار نفری بوده که چارلز دوم آنها را برای بهبود خنازیر شان لمس کرده است. این پادشاه خوش مشرب تنها در سال 1682 هشت هزار و پانصد مریض را با دست لمس کرد و در 1684 فشار بیماران آن قدر زیاد بود که شش نفر از آنان زیر دست و پا از بین رفتند. ویلیام سوم از این کار خودداری میکرد و هنگامی که جمعیت زیادی دور قصرش اجتماع کرده بودند، گفت: "این یک موهومپرستی احمقانه است، به این بیچارگان مبلغی پول بدهید و روانه شان کنید." یک بار دیگر بسیار اصرار کردند و سرانجام حاضر شد دستش را روی بدن یک بیمار بگذارد، ولی گفته بود: "خداوند به تو شفا و شعور بدهد." مردم او را متهم به بیدینی کردند. نارسایی بهداشت فردی و عمومی با آمادگی عود بیماریها همکاری میکرد، فحشا بیماری سیفلیس را در شهرها و اردوگاه ها شایع میکرد.

با در نظر گرفتن این لطیفه مادام دو سوینیه در مییابیم که این بیماری در بین هنرپیشگان زن و مرد شیوع فراوان داشته است: "مردی هنرپیشه، با وجود ابتلا به این بیماری، میخواسته است همسر اختیار کند. دوستی به وی میگوید: اوهوی! بهتر نیست باز هم صبر کنی تا بیماریت کاملا برطرف شود تو همه ما را بدبخت خواهی کرد." ژنرال فرانسوی، به نام واندوم، بدون بینی، که قربانی باکتری سپیروکت،1 شده بود، در دربار حضور یافت سرطان هم در راه بود; مادام دو موتویل از سرطان پستان صحبت میکند از بیماری تب زرد نخستین بار در سال 1694 نام برده میشود. آبله

مخصوصا در انگلستان بسیار شایع بود; درمانی نیز برای آن پیدا نشده بود; ملکه مری و پسر مارلبره از بیماری آبله مردند. امراض مسری، مخصوصا مالاریا، در همه کشورها وجود داشت; بنا به
---
1. یک نوع باکتری که عامل بیماری سیفیلیس است.-م.

گزارش تامس ویلیس، انگلستان در سال 1657 به صورت بیمارستان مبتلایان به مالاریا درآمده بود. طاعون در سال 1665 لندن را به نابودی کشاند، در 1679 یکصد هزار نفر را در وین، و در سال 1681 هشتادوسه هزار نفر را در پراگ نابود کرد. بیماریهای حرفهای نیز با تکامل و گسترش صنعت رو به افزایش رفتند: برناردینو راماتتسینی، استاد پزشکی پادوا، در سال 1700 در رساله کلاسیک خود به نام امراض حرفهای، از مواد شیمیایی درون رنگها که به نقاشان صدمه میزنند، از آنتیموان که به کارگران سازنده شیشه های رنگین زیان میرساند، از صدمهای که از سل به بناها و کارگران معدن میرسد، از سر گیجه کوزهگران، از درد چشم کارگران چاپخانه، و از جیوهای که موجب آزار پزشکان میشود نام برده است.
علم پزشکی در میان جهالت و فقر آهسته گام برمی داشت. پولپرستی این حرفه را از پیشرفت باز میداشت; بعضی از پزشکان، که به کشف درمانهایی توفیق یافته بودند، از افشای روش درمان خود به دیگران امتناع میورزیدند. اعضای پزشکی انجمن سلطنتی از این آز بدور بودند و اکتشافات خود را با شوق و ذوق در اختیار همقطارانشان قرار میدادند. در این عصر، مدارس پزشکی خوبی به هدایت مدارس پزشکی لیدن، بولونیا، و مونپلیه تاسیس شده بودند; در اروپای باختری معمولا داشتن دانشنامه از یک موسسه علمی رسمی لازمه طبابت قانونی بود. آموزگاران در دو مکتب به معالجاتشان ادامه میدادند. بورلی از روش درمانی "پزشکی فیزیکی" جانبداری میکرد و معتقد بود که با بیماریها باید به عنوان اختلالهای مکانیسم بدن مبارزه کرد.
سیلویوس، با توسعه استدلالهای پاراسلسوس و هلمونت، از شیوه "پزشکی شیمیایی"، و از استفاده از داروها برای مداوای اختلالهای "اخلاط" طرفداری میکرد; وی میپنداشت که اختلالها غالبا از اسیدی شدن زیاد ناشی میشوند. کشف جدید علل بیماریهای خاص از نظریه های کلی دیگر باثمرتر بود; از این رو سیلویوس نخست برآمدگیهای داخل ریه را معلوم کرد و این زواید بیمار گونه را به سل مربوط دانست. یکی از کشفیات بنیادی این عصر، کار آن ریاضیدان، فیزیکدان، شرقشناس، موسیقیدان، و پزشک بزرگ اهل فولدا، یعنی آتانازیوس کیرشر یسوعی،

بود که محتملا نخستین فردی است که در تحقیقات بیماریها از میکروسکوپ استفاده به عمل آورده است. وی با کمک میکروسکوپ دریافت که در خون قربانیان طاعون "کرمهای" بیشماری وجود دارند که از فرط ریزی با چشم غیرمسلح دیده نمیشوند. وی در مواد فاسد موجودات بسیار ریز مشابهی مشاهده کرد و فساد و گندیدگی و بسیاری از امراض را به فعالیت آنها نسبت داد.
اکتشافاتش را در تحقیقات درباره طاعون (رم 1658) تشریح کرد و برای نخستین بار آنچه را که فراکاستورو در 1546 فقط حدس زده بود صریحا بیان داشت این نظریه حاکی از این بود که انتقال موجودات زیانآور از شخصی یا حیوانی به شخص یا حیوانی دیگر موجب سرایت مرض به دیگری میشود.
معالجات طبی لنگان لنگان پشت سر تحقیقات پزشکی راه میرفت، زیرا آنان که در

امور تحقیقاتی برتری داشتند میخواستند از آنان که طبابت میکردند و دانش کامل در این زمینه نداشتند متمایز باشند. هنوز بعضی از روشهای قرون وسطایی در مداوا تجویز میشدند. اوبری از یک موفقیت نابهنگام نام میبرد: "زنی ... .. میکوشید شوهرش را(که به بیماری استسقا دچار بوده است) با جوشاندن قورباغه در شوربایش مسموم کند، ولی موجب مداوای بیماریش میشود و این فرصتی بود برای کشف داروی آن بیماری." در نیمه دوم قرن هفدهم، چند داروی جدید به اسامی داروهای دیگر اضافه شدند: اپیکا، کاسکارا و غیره ... .پزشکان هلندی عوامل مطلوبی برای بازرگانی هلند بودند، چه چای را تقریبا داروی همه دردها میدانستند و آن را تجویز میکردند.
دو نفر هلندی از آموزگاران بزرگ پزشکی این قرن به شمار میآیند: سیلویوس و بورهاوه که هر دو در لیدن میزیستند. هرمان بورهاوه شیمی، فیزیک، و گیاهشناسی تدریس میکرد و شاگردان بسیاری از شمال اروپا به محضرش روی میآوردند; او مقام پزشکی بالینی را با بردن شاگردانش بر بالین بیماران بالا برد و، با مشاهده مستقیم و درمان خاص هر مورد انفرادی; به آنان تعلیم میداد. آثار وی به اکثر زبانهای اروپایی، حتی به زبان ترکی، ترجمه شدهاند و شهرتش به چین نیز رسید. در انگلستان تامس سیدنم از چهره های درخشان پزشکی بالینی به شمار میآید. پس از دوبار اقامت در آکسفرد، که خدمت در ارتش بینشان جدایی انداخته بود، در لندن به طبابت مردم پرداخت. با اطلاعات نظری ناقص، ولی با تجربهاندوزی زیاد، به فلسفه بیماریها آگاهی یافت و آن را بدین نحو توصیف کرد: "تلاش طبیعت، که با همه نیرو میکوشد تا، با از بین بردن

ماده و مایه بیمار گونه، تندرستی را به بیمار باز گرداند.” ولی علایم “اصلی” را آنهایی میدانست که از مواد خارجی به وجود میآیند، و “عارضی” را آنهایی که از مقاومت بدن در برابر آنها حاصل میشوند; بنابراین، تب بیماری نیست، بلکه تدبیری است که عضو برای دفاع برمی گزیند. کار پزشک این است که به یاری این دفاع بپردازد. در نتیجه سیدنم بقراط را ستود، زیرا “پدر پزشکی”
از هنر چیزی نخواسته بود، مگر اینکه به طبیعت در زمان ناتوانی یاری دهد، و هرگاه تلاشهایش بیش از حد شدت یافتند، مواظب آن باشد ... زیرا این مشاهدهکننده بصیر دریافت که تنها طبیعت میتواند بیماری را برطرف کند، و، به یاری چند داروی ساده، شفا ببخشد، و بعضی اوقات حتی بدون دارو.
امتیاز سیدنم در این است که تشخیص داد هر بیماری عمده شکلهای مختلفی دارد; هر موردی را با گزارشهای بالینی مورد مطالعه قرار داد تا بتواند بیماری مورد نظر را تشخیص دهد; و مداوا را با دگرگونی خاص بیماری مطابقت داد. در نتیجه، مخملک را از سرخک جدا کرد و اسم کنونیش را بر آن گذاشت. وی در رشته پزشکی به “بقراط انگلستان” مشهور بود، زیرا تئوری
*****تصویر
متن زیر تصویر : هنرمندی ناشناس: تامس سیدنم. کالج سلطنتی پزشکان، لندن (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 612
را تابع مشاهده، نظریات کلی را تابع موارد جزئی، و دارو را تابع معالجات طبیعی قرار داد. کتاب فرایند کامل وی تا یک قرن مورد استفاده پزشکان معالج انگلیسی بود. جراحی نیز میکوشید تا به عنوان یک دانش آبرومند به رسمیت شناخته شود. بزرگترین نمایندگان آن از هر دو سوی در معرض فشار کینهتوزی پزشکان و حسادت دلاکها (که هنوز هم بعضی از عملیات جراحی کوچک، از جمله دندانپزشکی، را انجام میدادند) قرار داشتند. گی پاتن، رئیس دانشکده پزشکی دانشگاه پاریس، از جراحان به خاطر اینکه خود را به لباس و رفتار پزشکان میآراستند متنفر بود و همه جراحان را “نژاد خودنمایان گزافگوی شریری که سبیل میگذارند و تیغ جولان میدهند” نامید. اما در 1686 جراحی به نام فلیکس فیستول لویی چهاردهم را پیروزمندانه عمل کرد; شاه چنان مسرور شده بود که 15,000 لویی طلا، یک ملک روستایی، و لقب اشرافی به فلیکس بخشید. این بزرگداشت موجب بالا رفتن ارج جراحان در فرانسه شد.
جراحی را در 1699رسما جزو تحصیلات آزادگان قلمداد کردند، و نمایندگان آن در اجتماع فرانسه به مقامات بزرگی رسیدند. ولتر جراحی را “سودمندترین هنرها” توصیف نمود; “هنری که فرانسویان در آن سرآمد

ملتهای دیگر هستند.” اما در این دوره، جراحی در انگلستان به دو افتخار نایل آمد: در 1662 جی.دی. میجر نخستین تزریق وریدی را در انسان انجام داد، و ریچارد لوور در 1665-1667 توانست خون یک حیوان را از رگ گرفته و به بدن حیوانی دیگر منتقل کند; پیپس در یادداشتهای خود از عمل اخیر یاد کرده است. از روی آن یادداشت خصوصی چنین استنباط میکنیم. که عمل جراحی معمولا با داروی بیهوشی ضعیف، یا بدون آن، انجام میگرفته است.
موقعی که پیپس به علت سنگ مثانه تحت عمل جراحی قرار گرفت، از کلوروفورم یا داروی ضد عفونی استفاده نکردند، بلکه فقط “جرعهای داروی مسکن” به وی خوراندند.
هجو پزشک مثل همه ادوار رایج بود. مردم از حقالزحمه وی، از لبادهاش، از کلاهگیسش، از کلاه مخروطیش، از قلمبهگوییهایش، و بعضی اوقات از اشتباهات مرگآورش متنفر بود.بویل میگفت که بسیاری از مردم از پزشک بیش از بیماری میهراسند. کاریکاتورهایی که مولیر از این حرفه بزرگ به دست میدهد نمایانگر کسی است که هرچند با خوشخلقی پزشکان را دست میاندازد، ولی میکوشد با پزشک معالجش روابط حسنهای داشته باشد. با وجود پرتاب این همه تیرهای جفا، معلوم شد که علم پزشکی در قرن هفدهم در کالبدشناسی، فیزیولوژی و شیمی به صدها اکتشاف دست یافته بود; مبادله جهانی دانش پزشکی افزایش مییافت; آموزگاران محصلان خود را به همه نقاط اروپای باختری میفرستادند; جراحی شیوه ها و وضع خود را بهبود میبخشید; متخصصان دانش و تجربه بیشتری میاندوختند، و اقدامات بسیاری برای توسعه و بهبود بهداشت عمومی به عمل میآمدند. شهرداریها قانون بهداشتی وضع کردند. در 1656، که طاعون در رم شیوع یافت، عالیجناب گاستالدی، نماینده بهداشتی پاپ، تمیز کردن خیابانها
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 613
و فاضلابها، بازرسی دایمی آبروها، گندزدایی پوشاک مردم، و گواهی صحت مزاج را برای کلیه کسانی که از خارج به شهر میآمدند اجباری کرد. مردم با افزودنی ثروتشان خانه ها را طوری ساختند که از ورود موشها به خانه جلوگیری شود، و بدین ترتیب از خط شیوع طاعون کاستند. با وسیله آبرسانی بهتر نخستین نیازمندی تمدن بدنها را تمیز نگاه داشتند. هرچه میگذشت، امکان تمدن جسمانی برای مردم بیشتر میشد.

XI- نتایج

قرن هفدهم رویهمرفته یکی از دورانهای درخشان تاریخ دانش به شمار میآید. در پهنه وسیع آن، مشاهده میکنیم که بیکن مردم را به پیشرفت علوم و دانش تشجیع میکند، و دکارت جبر را با هندسه در میآمیزد; تکامل تلسکوپ، هواسنج، دماسنج، تلمبه بادی، و ریاضیات را میبینیم; قوانین سیارهای کپلر، قوانین فلکی بزرگ گالیله، ترسیم مسیر گردش خون توسط هاروی نیمکره های لجوج گریکه، شیمی شکاکانه بویل، فیزیک گوناگون هویگنس، آزمایشهای متعدد هوک، و پیشگوییهای کیهانی هاله را، که همه در حساب دیفرانسیل و انتگرال لایبنیتز و صورتبندی کیهانی نیوتن به اوج رسیدند. کدام قرن گذشته در این کارها میتواند با این قرن کوس برابری بزند الفرد نورث وایتهد گفته است که ذهن نوین در علوم، ادبیات، و فلسفه "از سرمایه گرد آمده اندیشه هایی که نوابغ قرن هفدهم برایش تهیه دیدند تغذیه کرده است." نفوذ دانش در شعاعی وسیع گسترش یافت. این امر با تدارک فیزیک و شیمی برای اقدامات متهورانه جدید در زمینه تکنولوژی، بر صنعت تاثیر گذارد. فرهنگ را ناچار کرد که کمتر بر علوم انسانی (ادبیات، تاریخ و فلسفه) تاکید کند; زیرا تکامل و پیشرفت صنعت، بازرگانی، و دریانوردی به دانایی و دانش عملی نیازمند بود. خود ادبیات هم این تاثیر را احساس کرد: در نثر و نظم هم لازم بود که، مثل دانشمندان، از نظم، دقت، و صراحت پیروی کنند، و این با سبک کلاسیکی که مولیر، بوالو، راسین، ادیسن، سویفت، و پوپ نمونه هایی از آن را نشان داده بودند سازگاری داشت. انجمن سلطنتی، بنا به گفته مورخ آن، از اعضای خود میخواست. "صریح، بیشایبه و طبیعی صحبت کنند، ... و تا آنجا که ممکن است همه چیز را به وضوح ریاضی نزدیک سازند." پیروزیهای ریاضی و فیزیکی، با تعیین سیر ادواری ستارگان دنبالهدار و وضع قوانین ستارگان، بر فلسفه و دین اثر گذاشتند. دکارت و اسپینوزا هندسه را به عنوان آرمان فلسفه و بازنمود فلسفی پذیرفتند. از آن پس، دیگر لازم نبود که در کیهان از چیزی جز ماده و حرکت صحبتی به میان آید. دکارت جز انسان و ذهن الهی همه چیز را ماشین تصور میکرد; هابز با این نظریه به مخالفت برخاست و نوعی مادهگرایی را بنیان گذاشت که در آن، دین آلتی در دست دولت

برای تحریک و به کارانداختن ماشینهای انسانی بود. چنین به نظر میرسید که فیزیک، شیمی و نجوم جدید میخواستند نشان دهند که کیهان از قوانین تغییرناپذیر تبعیت میکنند; در این قوانین نه معجزه را راهی بود و نه دعا

اثری داشت و در نتیجه، به خداوند هم نیازی نبود. شاید فقط لازم بود که ماشین جهانی را برای حرکت اولیه به کار اندازد و بعد، مثلا خدای اپیکوروسی لوکرتیوسی، فارغ از وضع دنیا و بشر، به گوشهای بنشیند.
مشهور است که هاله به یکی از دوستان بارکلی گفته بود: "اصول و تعالیم مسیحیت اکنون غیر قابل تصور است." ولی بویل، در مکتشفات علمی خود، به دلایلی اضافی مبنی بر وجود خدا پی برده بود. وی نوشته است: "کردار دنیا چنان است که گویی در تمام جهان موجودی عاقل پراکنده شده است." و با جملهای که یادآور پاسکال است، اضافه میکند: "روح انسان شریفتر و با ارزشتر از تمام جهان جسمانی است." بویل، هنگام مرگ، وصیت کرد و سرمایهای هم برای تاسیس جلسات سخنرانیی تعیین کرد که بتواند بر حق بودن دین مسیح را در برابر "کفار شریر که عبارت باشند از ملحدان، موحدین، کفار، یهودیان و مسلمانان" ثابت کند و نیز این شرط را هم اضافه کرد که در آن جلسات از اختلاف بین مسیحیان ذکری به میان نیاید.
بسیاری از دانشمندان با بویل موافق بودند. و بسیاری از مسیحیان مومن به ستایش از علم و دانش پرداختند.
درایدن در پایان قرن چنین گفت: "در این صد سال اخیر تقریبا طبیعتی جدید بر ما مکشوف شده است اشتباهاتی که رفع شده، تجربیات سودمندی که به عمل آمده و رموز بسیاری که در نورشناخت، پزشکی، کالبدشناسی، و نجوم کشف شدهاند بیش از آن است که در اعصار ساده و جاهلانهای که شامل زمان ارسطو تا کنون میشود آشکار شدهاند" این یک اغراق هیجانزده ولی پرمعنایی است که اعتقاد "نوگرایان" را مبنی بر شکست "پیشینیان" در نبرد کتابها آشکار میساخت. در هر صورت، انسانها به ناچار میدیدند که دانش شناخت انسانی را توسعه میبخشد، حال آنکه مذاهب باهم ستیزهجویی میکنند و سیاستمداران باهم میجنگند. علوم اکنون در میان اعمال متهورانه انسانها به افتخاری بزرگ نایل آمده بودند; در حقیقت، در اواخر این دوره، به آن همچون منادی آرمانشهر و منجی بشر درود فرستادند. فونتنل در 1702 گفت: "به کاربردن علم در طبیعت روز به روز توسعه مییابد و هر روز با شگفتی تازهتری مواجه میشویم. روزی فرا خواهد رسید که انسان با گذاشتن بال به هوا پرواز کند. هنر پیشرفت خواهد کرد ... تا آنجا که سرانجام یک روز خواهیم توانست به ماه پرواز کنیم." همه چیز به پیش میرفت، مگر انسان.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 615
فیزیک نوزدهم

آیزک نیوتن
1642-1727

وی در بیستوپنجم دسامبر 1642 (تقویم قدیم)1 ، سال درگذشت گالیله، در مزرعهای کوچک واقع در وولستورپ در ولایت لینکن به دنیا آمد; رهبری فرهنگی در این دوره، مانند رهبری اقتصادی، از جنوب به شمال انتقال مییافت. هنگام تولد آنقدر ضعیف و نحیف بود که (مادرش بعدها به او گفت) میتوانستند او را توی شیشهای یک لیتری جای دهند، و نیز آنقدر ناتوان بود که هیچ کس باور نمیکرد بیش از چند روز زنده بماند چون پدرش چند ماه پیش از آن بدرود حیات گفته بود، مادر و عمویش وی را بزرگ کردند. او را در سن دوازدهسالگی به مدرسه دولتی در گرانتم فرستادند; در آنجا پیشرفتی نمیکرد و از مدرسه گزارش دادند که "تنبل" و "بیعلاقه" است، از انجام تکالیف درسی غفلت میورزد، و بیشتر وقتش را صرف اختراعات مکانیکی از قبیل ساعت آفتابی، چرخهای آبی، و ساعتهای خانگی میکند. پس از دو سال که در مدرسه گرانتم بود، وی را از مدرسه بیرون آوردند تا در کار مزرعه به مادرش کمک کند، لیکن در آنجا هم از انجام وظیفه شانه خالی میکرد و به خواندن کتاب و حل مسائل ریاضی میپرداخت. عموی دیگرش، که از استعدادش آگاه شده بود، او را مجددا به مدرسه فرستاد و ترتیبی داد که وی را به عنوان دانشجوی مستخدم یعنی دانشجویی که هزینه تحصیلیش را با کار و خدمت تامین میکند در کالج ترینیتی کیمبریج بپذیرند. چهار سال پس از آن، دانشنامهاش را گرفت و اندکی بعد به عضویت کالج برگزیده شد. بیشتر با ریاضیات، نور شناخت نجوم، و علم احکام نجوم سروکار داشت; به مبحث اخیر حتی تا زمان پیری هم علاقهمند بود.

*****تصویر

متن زیر تصویر : هنرمندی ناشناس: آیزک نیوتن. گالری ملی چهره ها، لندن (آرشیو بتمان)

---

1. منظور تقویم یولیانی است در مقابل تقویم جدید که تقویم گرگوری باشد.-م.

در 1669 استاد ریاضیاتش به نام آیزک برو از مقام خود استعفا داد و نیوتن را، که "نابغهای بیهمتا" میخواند، به جانشینی خود توصیه کرد; این توصیه مورد قبول قرار گرفت، نیوتن برگزیده شد و مدت 34 سال در مقام کرسی استادی کالج ترینیتی باقی ماند. او استاد موفقی نبود. منشیش درباره او چنین گفته است:"کمتر کسی در ساعت درسش حاضر میشد، و

تعداد انگشتشماری از تدریسش چیز میفهمیدند، به طوری که بعضی اوقات، به سبب نبودن شنونده کافی، با دیوار صحبت میکرد.” بعضی اوقات که هیچ شنوندهای نبود، اندوهگین به سوی اطاقش برمیگشت. در آنجا یک آزمایشگاه درست کرد. این تنها آزمایشگاهی بود که در آن زمان در کیمبریج یافت میشد. وی به تحقیقات بسیار، غالبا در کیمیاگری، میپرداخت و در همه حال، “تبدیل فلز هدف عمده وی بود”. و نیز به “اکسیر زندگی” و “کیمیا” علاقه داشت. از 1661 تا 1692، و حتی در آن زمان هم که کتاب اصول را مینوشت، به مطالعات کیمیاگری ادامه میداد; دستنوشته های صدهزار کلمهای یا بیشتر خود را درباره کیمیاگری، که “فاقد ارزش” میپنداشت، منتشر نکرد. بویل و دیگر اعضای انجمن سلطنتی ساخت به کار طلاسازی سرگرم بودند. هدف نیوتن آشکارا مادی و بازرگانی نبود; به منافع مادی هرگز علاقه نشان نمیداد. محتملا در پی یافتن قانون یا فرایندی بود که بدان وسیله عناصر را بتوان به عنوان دگرگونیهای تبدلپذیر یک ماده اصلی تعبیر کرد. در کیمبریج بیرون از اطاقش باغچهای داشت; در آن قدم میزد و چون فکری در سرش راه مییافت، شتابان به پشت میزش بر میگشت تا آن را یادداشت کند. اندکی مینشست، ولی بیشتر توی اطاق آن قدر قدم میزد که (بنابه گفته منشیش) “گویی از پیروان فرقه ارسطویی” مشایین بود. مقدار کمی غذا میخورد، اغلب هم نادیده از آن میگذشت و حتی فراموش میکرد که آن را نخورده است; متاسف بود از اینکه قسمتی از اوقات خود را برای خوردن و خوابیدن صرف میکند. “برای صرف غذا کمتر به سالن غذاخوری میرفت، و اگر هم به یادش میآوردند، بیتوجه، با کفش پاشنه خوابیده، در حالی که فراموش میکرد بند جورابش را ببندد، و با موهای تقریبا پریشان در آنجا حضور مییافت ... “ داستانهای بسیاری در خصوص حواس پرتی او گفته و پرداختهاند. در این مورد مطمئنیم که چون از خواب برمیخاست، ساعتها برهنه توی رختخوابش مینشست و در اندیشه فرو میرفت. هرگاه شخصی به دیدارش میآمد، بعضی اوقات به اطاق دیگر میرفت، به یادداشت کردن نظراتش سرگرم میشد، و وجود مهمانش را از یاد میبرد.
در آن سیوپنج سالی که در کیمبریج کار میکرد، معتکف درگاه دانش بود. “قوانین فلسفی کردن” یعنی قوانین روش و تحقیقات علمی را تنظیم کرد. قوانینی را که دکارت در گفتار در روش خود به عنوان اصول لمی وضع کرده بود تا حقایق عمده با استنتاج از آنها اخذ شوند رد کرد. موقعی که نیوتن گفت:”من فرضیه نمیسازم”، مقصودش این بود که برای

چیزهایی که از حدود مشاهده پدیده خارجند نظریهای به وجود نیاورده است; بنابراین، خاصیت گرانش را بر فرض و حدس بنیاد نمینهاد، بلکه

شیوه عمل آن را وصف و قوانینش را تنظیم میکرد. وی مدعی نبود که از فرضیه به عنوان راهنمای تجربیات پرهیز میکرده است، بلکه، بالعکس، آزمایشگاهش را وقف امتحان صدها نظر و احتمال کرد و یادداشتهایش مملو بودند از فرضیاتی که روزی آنها را آزمایش و سپس طرد کرده بود. قیاس را هم رد نکردهاست; او فقط اصرار داشت که قیاس باید از امور واقع آغاز کند و به اصول منتج شود. روشش این بود که راه های ممکن برای حل یک مسئله را تصور کند، مشکلات ریاضی آن را برطرف سازد، و با محاسبه آنها را بیازماید. وی نوشت: "وظیفه کلی فلسفه [طبیعی] در این نهفته است: نیروهای طبیعت را باید از روی پدیده های حرکت تحقیق، و بعد، از روی این نیروها، پدیده های دیگر را ثابت کرد." وی ترکیبی از ریاضیات و تخیل بود، و کسی که این دو را ندارد نمیتواند او را درک کند. به سخن ادامه دهیم. شهرتش در دو چیز است حساب و گرانش. وی کار بر روی مبحث نخستین را در 1665، با یافتن مماس و شعاع انحنا در هر یک از نقاط منحنی، آغاز کرد. وی این شیوه را حساب ننامید، بلکه "فلوکسیون" خواند و این اصطلاح را چنان توضیح داد که کاملتر از آن نمیتوانیم بیاوریم:

خطوط را با حرکت مداوم نقطه ها، و نه با تقابل اجزا، میتوان تعریف و به همین طریق به وجود آورد; همچنین سطوح (سطح مستوی) را با حرکت خطوط، اجسام را با حرکت سطوح، زوایا را با چرخش اضلاع، و اجزای زمان را با شار مداوم، و همین طور کمیتهای دیگر ... بنابراین، نظر به اینکه کمیتها، که در زمانهای مساوی ازدیاد مییابند و با ازدیاد یافتن به وجود میآیند، با ازدیاد یا کاهش سرعتی که با آن ازدیاد یا ایجاد میشوند، بزرگتر یا کوچکتر میشوند; من روشی پیدا کردم که کمیتها را از سرعت حرکت یا افزایشی که با آنها به وجود میآیند معلوم میکند، و چون این سرعتهای حرکت یا افزایش را فلوکسیون، و کمیتهای حاصله را "تغییرپذیر" نامیدیم، تا حدودی به روش فلوکسیون ... در سالهای 1665 و 1666 دست یافتم.

نیوتن این روش را در نامهای که در 1669برای برو نوشت، و در نامهای دیگر که به سال 1672 برای جان کالینز فرستاد، تشریح کرده است. احتمال میرود که او در به دست آوردن بعضی از نتایجی که در کتاب اصول ذکر کرده است از این روش استفاده کرده باشد.(1687)، لیکن در آنجا (احتمالا برای سهولت درک خواننده) از فرمولهای پذیرفته شده هندسی پیروی کرده است. او گزارهای از فرایند فلوکسیون خود را، بدون آنکه نام خود را بر آن نهد، در 1693 به کتاب جبر والیس افزود. توضیحی را که شرح آن آورده شد، تا سال 1704 که در ضمیمه نورشناخت خود آن را نوشت، در جایی ذکر و منتشر نکرد. یکی از خصوصیات اخلاقی نیوتن این بود که در انتشار نظریه هایش تعلل میورزید، شاید هم میخواست قبلا

مشکلات موجود را
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 618
حل کند. بنابراین، برای اعلام قضیه دو جملهای خود1 تا سال 1676 صبر کرد، هرچند که احتمالا آن را در سال 1665 صورتبندی کرده بود. همین تاخیرات ریاضیدانان اروپایی را به چنان مباحثه شرمآوری برانگیخت که تا یک نسل موجب گسیختگی بینالملل علوم شد. زیرا در فاصله بین زمانی که نیوتن "فلوکسیون" خود را در 1669 برای دوستانش باز نمود، و زمانی که روش جدیدش را در 1704 انتشار داد، لایبنیتز در ماینتس و پاریس سیستمی مشابه کسب کرد. وی در سال 1671 نامهای حاوی نطفه حساب دیفرانسیل را به آکادمی علوم فرستاد. لایبنیتز در مسافرتی که در ژانویه تا مارس 1673 به لندن کرد، به ملاقات اولدنبورگ نایل آمد; قبلا با وی و بویل مکاتبه داشت;دوستان نیوتن بعدها اظهار عقیده میکردند مورخان شک دارند که لایبنیتز در این سفر به اشاره هایی از فلوکسیون نیوتن دسترسی پیدا کرده بود. نیوتن در ژوئن 1676 به تقاضای اولدنبورگ نامهای برای لایبنیتز فرستاد و روش تحلیل خود را برای وی تشریح و تعریف کرد. لایبنیتز در ماه اوت نامهای برای اولدنبورگ نوشت و نمونهای از حساب خود را در آن ذکر کرد و در ژوئن 1677، طی نامهای دیگر برای اولدنبورگ فرستاد، فرق روش حساب دیفرانسیل و سیستم علامتی خود را با نیوتن توضیح داد، وی مجددا در شماره اکتبر سال 1684 نشریه آکتا ارودیتوروم به تعریف حساب دیفرانسیل خود پرداخت و در 1686 سیستم حساب انتگرال خود را منتشر کرد.نیوتن در طبع نخستین اصول (1687) کشف مستقل محاسبات لایبنیتز را ظاهرا پذیرفت:
وقتی که در نامه هایی که بین من و آن هندسهدان عالیمقام، جی. دبلیو. لایبنیتز، در ده سال پیش مبادله شد اشاره کردم که به تعیین بیشینه و کمینه، ترسیم مماس، و امثالهم آگاهی یافتهام، ... . آن مرد عالیمقام پاسخ داد که وی نیز به شیوهای مشابه دست یافته است و آن را برایم فرستاد که با روش من تقریبا اختلافی نداشت، مگر ... از نظر کلمات و علامات.
این اعتراف بزرگوارانه میبایستی از مباحثه و جدال جلوگیری میکرد. اما در 1699 یک ریاضیدان سویسی، در نامهای که برای انجمن سلطنتی فرستاد، ابراز عقیده کرد که لایبنیتز حسابش را از نیوتن اقتباس کرده است.
لایبنیتز در 1705 طی نقدی، که به طور ناشناس بر نور شناخت نیوتن نوشت، اشاره کرد که فلوکسیون نیوتن تقلیدی است از محاسبات لایبنیتزی. انجمن سلطنتی در سال 1712 به کمیتهای ماموریت داد تا به اسناد مربوطه رسیدگی کنند. انجمن سلطنتی تا پیش از پایان سال گزارشی تحت عنوان کومرکیوم اپیستولیکوم منتشر و تقدم نیوتن را گواهی کرد،

---
1. که با آن هر توان عبارات دو جملهای (عبارات جبری متشکل از دو قسمت که با علامت اضافه یا منها به هم مربوط شده باشند) را میتوان، به جای ضرب کردن، با فرمول جبری به دست آورد. البته قبلا ویت و پاسکال تا حدی روی این قضیه کار کرده بودند.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 619
ولی مسئله ابتکار یا اصالت لایبنیتز را برای بحث بیشتر بلاجواب رها گذاشت. لایبنیتز، طی نامه مورخ نهم آوریل 1716 که برای یک کشیش ایتالیایی در لندن فرستاد، اعتراض کرد که تفسیر نیوتن موضوع را فیصله داده است. وی در چهاردهم نوامبر 1716 بدرود حیات گفت. نیوتن بلافاصله انکار کرد که آن تفسیر "ثابت میکند که اختراع حساب دیفرانسیل وی (لایبنیتز) مستقل از مال من است." آن تفسیر در طبع سوم اصول "1726" حذف شد. این نزاع در خور این دو فیلسوف نبود، زیرا این دو مدعی میبایستی به تقدم فرما سر تعظیم فرود میآوردند.

ریاضیات، با وجود زیبایی، فقط ابزاری بود برای محاسبه کمیات; مدعی مفهوم ساختن یا بیان واقعیت نبود; هنگامی که نیوتن از ابزار رویگردان شد و به تحقیقات نهایی پرداخت، قبل از هرچیز متوجه اسرار نور شد.
نخستین تدریس وی در کیمبریج روی نور، رنگ و رویت بود; نور شناخت را، طبق عادت، سیوپنج سال بعد، یعنی در 1704، منتشر کرد. وی به چاپ رغبتی نشان نمیداد.
در سال 1666، در بازار مکاره ستوربریج، یک عدد منشور خرید و به تحقیقات و تجربیات نوری پرداخت. از 1668 به بعد، تلسکوپهای متعددی، یکی پس از دیگری، ساخت. به این امید که از عیوب خاص تلسکوپهای انکساری در امان باشد، با دست خود یک تلسکوپ انعکاسی برمبنای اصول مرسن (1629) و جیمز گرگوری (1662) ساخت و بنا به تقاضای انجمن سلطنتی آن را در 1671 به آن انجمن بخشید. در یازدهم ژانویه 1672 به عضویت انجمن سلطنتی برگزیده شد. حتی پیش از ساختن تلسکوپ، به یکی از کشفیات بنیادی خود نایل شده بود (1666): نور سفید، یا نور آفتاب، ساده یا از یک جنس نیست، بلکه ترکیبی است از نور قرمز، نارنجی، زرد، سبز، آبی، نیلی، و بنفش، وقتی که شعاع کوچکی از نور آفتاب را از یک منشور شفاف گذراند، معلوم شد که نور یکدست و یکرنگ نیست، بلکه همه رنگهای رنگین کمان در آن وجود دارند، و هر رنگ ساده از زاویه یا با درجه انکسار ویژه خود از منشور گذشته است; و اینکه رنگها به صورت دسته ها با نوارهایی در آمده و تشکیل طیفی پیوسته دادهاند که یک سر آن قرمز و سر دیگر آن بنفش است. محققان بعدی ثابت کردند که مواد مختلفی هنگام سوختن نورانی میشوند، طیفهای مختلفی از خود ساطع میکنند; با مقایسه این طیفها با طیفی که از یک ستاره معین به دست میآید، تا حدی تجزیه اجزای متشکله شیمیایی ستاره امکانپذیر گشت. حتی با مشاهدات دقیقتری که روی طیف ستاره به عمل آمد، توانستند اندازه تقریبی حرکت آن را

به طرف زمین یا دور شدن آن را از زمین معلوم کنند. از روی این محاسبات، مسافت ستارگان را به طور نظری استنتاج کردند. بنابراین، کشف ترکیب نور و انکسار آن به صورت طیف، و به وسیله نیوتن، تقریبا نتایج و اثراتی کیهانی در علم نجوم داشته است.
نیوتن، که این نتایج را تا این حد پیشبینی نکرده بود، ولی (همان طور که به اولدنبورگ نوشت) حس میکرد به "عجیبترین، هرچند نه مهمترین، کشفی

که تا کنون در کار طبیعت به دست آمده" دسترسی پیدا کرده است، در اوایل سال 1672 نامهای که تحت عنوان "نظریه جدید در باره نور و رنگ" برای انجمن سلطنتی فرستاد. این نامه در تاریخ 8 فوریه برای اعضای انجمن قرائت شد و چنان مباحثه و جنجالی برانگیخت که از انگلستان گذشت و به قاره اروپا رسید. هوک در کتاب میکروگرافی (1664) خودش تجربهای مشابه تجربه منشور نیوتن را بیان داشته بود; وی یک نظریه موفق رنگ را از آن استنتاج نکرده بود، اما چون نیوتن تقدم وی را در این زمینه نادیده گرفته بود، احساس کوچکی میکرد و به آن دسته از اعضای انجمن سلطنتی که از نتایج نیوتن انتقاد میکردند پیوست. این مجادله تا سه سال ادامه داشت. نیوتن لاغر اندام نوشت: "از بحث و مجادلهای که نظریه من درباره نور برانگیخته است آنقدر معذب شدهام که خودم را به سبب بی احتیاطی و جدا شدن از چنین آرامش متبرکی، در پی چیزهای بیهوده، سرزنش میکنم." زمانی به این اندیشه بود "با عزم ثابت تا ابد با فلسفه وداع گویم و فقط برای ارضای خاطر خودم کار کنم." اختلاف دیگر وی با هوک بر سر وسیله انتشار نور به وجود آمد. هوک نظریه هویگنس را، که میگفت نور روی امواج "اثیر" حرکت میکند، پذیرفته بود. نیوتن استدلال میکرد که این نظریه نمیتواند توضیح دهد که چرا نور روی خطوط مستقیم حرکت میکند. در عوض وی "نظریه ذرهای" را عنوان کرد: نور اجسام نورانی نتیجه انتشار ذرات ریز بیشماری است که در فضای خالی روی خطوط مستقیم با سرعتی حدود سیصد هزار کیلومتر در ثانیه حرکت میکنند.وی وجود اثیر را به عنوان وسیله یا واسطه انتشار نور رد کرد، لیکن بعد آن را به عنوان واسطهای برای نیروی گرانشی پذیرفت.1 نیوتن بحث نور را در 1704 در کتاب نور شناخت گرد آورد. این کتاب را خوشبختانه به زبان انگلیسی (اصول به زبان لاتینی نوشته شده بود) و برای "خوانندگان سریع الانتقالی که از نورشناخت هنوز اطلاع ندارند"نوشت. در پایان کتاب سیوشش سوال اضافی مطرح کرد. سوال اول نوعی پیشگویی بود: "آیا اجسام در مسافتی معین بر نور اثر نمیگذارند، با عمل خود اشعه

---

1. بعدها فیزیکدانان نظریه موجی هویگنس را، بر این اساس که فرضیه ذرهای نیوتن پدیده های پراش، تداخل و قطبش را به نحو رضایتبخش توضیح نداده است، ترجیح دادند. فیزیکدانان معاصر مایلند این دو نظر را با هم در آمیزند تا پدیده هایی را که ظاهرا دربردارنده ذرات و امواجند تبیین نمایند. فوتونها یا کرانتومهای امروز یاد ذرات نیوتن را زنده میکنند. امروز اثیر معتبر نیست.

آن را خم نمیکنند و این عمل در مسافات کمتر نیرومندتر نیست"1 و

سوال سیام: “آیا ممکن نیست که طبیعت اجسام را به نور و نور را به اجسام تبدیل کند”

III- منشا و اصل گرانش

به سال 1616 نیوتن در نخستین مراحل تکامل علمی خود بود. در آن سال نخستین اثرش در نورشناخت به وجود آمد; لیکن بعد، در ماه مه آن سال، گفت: "من به روش معکوس فلوکسیون دست یافته بودم; و در همان سال، در باره جاذبه، که از مدار زمین تا ماه ادامه دارد، در اندیشه شدم ... بدین وسیله نیرویی را که ماه را در مدار خودش نگاه میدارد با نیروی جاذبه در سطح زمین مقایسه کردم و دیدم که این دو تقریبا باهم برابرند. ... . در آن سالها من در عنفوان زندگی بودم." در 1666 طاعون به کیمبریج رسید و نیوتن برای آنکه از این بیماری در امان باشد، به مسقطالراسش وولستورپ رفت. در اینجا به داستانی جالبتر برخورد میکنیم. ولتر در کتاب فلسفه نیوتن خود (1738) نوشت:

دختر برادر نیوتن، مادام کوندویی، برایم چنین تعریف کرد که نیوتن دریکی از روزهای سال 1666، که در ییلاق به سر میبردهاست، میوهای را میبیند که از درختی به زیر میافتد و سخت در اندیشه علتی که جسمی را در یک خط مستقیم به سوی خود میکشد، و اگر ادامه یابد، تقریبا از مرکز زمین نیز میگذرد فرو میرود.

این کهنترین گفتهای است که در باره داستان سیب شنیدهایم. این داستان نه در زندگینامه های اولیه نیوتن دیده شده و نه از زبان خودش شنیده شده که چگونه به مفهوم گرانش عمومی رسیده بوده است; این داستان اکنون به صورت افسانه درآمده است. یکی دیگر از داستانهای ولتر احتمال واقعیت بیشتری دارد: بیگانهای از نیوتن میپرسد که قوانین گرانش را چگونه کشف کرده است، و او جواب میدهد: "با اندیشیدن مداوم به آنها" واضح است که نیوتن تا سال 1666 نیروی جاذبهای را که سیارات را در مدار شان نگاه میدارد و با جذر مسافتشان از خورشید به طور معکوس تغییر مییابد محاسبه کرده بود. اما تا آن زمان نتوانسته بود آن نظریه را با محاسبات ریاضی وفق بدهد. آن را به کناری گذاشت و تا هجده سال چیزی در آن باره منتشر نکرد.

نیوتن نخستین کسی نبود که گرانش بین ستارگان را مطرح کرد. یکی از ستارهشناسان قرن پانزدهم فکر میکرد که آسمان نیرویی که مغناطیس بر آهن وارد میکند بر زمین وارد میآورد، و چون زمین نیز از هر سوی کشیده میشود در نتیجه، زمین در میان مجموعه

---

1. مقایسه کنید با آلبرت اینشتین "نسبیت" (نیویورک: 1900)، ص 88.

این نیروها معلق به جای میماند. کتاب مغناطیس گیلبرت (1600) افکار را متوجه تاثیرات مغناطیسی حول اجسام کرد، و خود او در اثری که چهل و هشت سال (1651) پس از مرگش انتشار یافت چنین نوشت:
نیرویی که از ماه بیرون میآید به زمین میرسد، و همین طور خاصیت مغناطیسی زمین نیز در منطقه ماه نفوذ میکند; هر دو برحسب یک نسبت و عمل مشترک جاذب و مجذوب بوده و درهم میآمیزند; اما زمین چون بزرگتر و پهناورتر است، بر ماه بیشتر اثر میگذارد.
ایسمایلیس بویار در اثر خود به نام آسترونومیا فیلولائیک چنین نظریه داده است که جاذبه متقابل سیارات با عکس مجذور مسافت بین آنها تغییر مییابد. آلفونسو بورلی در کتاب نظریه هایی درباره سیارات مدیچی (1666) چنین گفته است: "هر سیاره و قمر دور یک کره اصلی کیهان، که منشا نیروست، میچرخد و آن کره آنها را طوری میکشد و نگاه میدارد که هرگز از آن جدا نمیشوند و، در حالی که همیشه به دوران خود ادامه میدهند، هرجا که آن کره برود، به دنبالش حرکت میکنند." و نیز توضیح داد که مدارا این سیارات و اقمار نتیجه نیروی گریز از مرکز دورانشان "(همانطور که در چرخ یا قلاب سنگی که پرتاب شده است میبینیم") و نیروی جاذبه مرکز خورشید شان، که متقابلا بر آنها وارد میشود، میباشد.
کپلر جاذبه را جز لاینفک اجرام سماوی میدانست و تا چندی فرض میکرد که نیروی آن با عکس مجذور فاصله آنها تغییر میپذیرد. این نظر پیش از نیوتن مطرح شده است. اما او این فرمول را بعدها رد کرد و فرض نمود که جاذبه با ازدیاد مسافت، به نسبت مستقیم کاهش مییابد. بررسی نظریه گرانش با فرضیه گردشارهای دکارت، که در اجرام اولیه تشکیل میشوند و آنگاه عمل و مدار هر جز را تعیین میکنند، دگرگون شد. بسیاری از تحقیقات هوشمندانه انجمن سلطنتی روی ریاضیات گرانش سرگردان و متحیر مانده بود. هوک در 1674 در کتاب کوشش برای اثبات حرکت سالانه زمین یازده سال از اعلام گرانش نیوتن پیشی گرفت:
من به تبیین نظامی از جهان خواهم پرداخت که از بسیاری جهات با آنچه تا کنون گفتهاند متفاوت است و همه اشیا را با قوانین مشترک حرکات مکانیکی هماهنگ میسازد. این تبیین بر سه فرض بنا نهاده شده است، نخست، هریک از اجسام کلیه اجرام سماوی دارای نیروی جاذبهای به طرف مرکز خود است، که بدان وسیله نه تنها ذراتش را به سوی خود میکشد و نمیگذارد از آن دور شوند ... ، بلکه اجسام سماوی دیگری را هم که در میدان فعالیتش باشند، چون به حرکت راستوار و ساده در آیند، در امتداد همان خط مستقیم به حرکت خود ادامه میدهند، تا اینکه نیروی موثر دیگری آنها را منحرف سازد. ... فرض سوم چنین است که این نیروهای جاذبه هر قدر مرکز شان به جسمی که میچرخانند نزدیکتر باشد، بیشتر و

نیرومندتر بر آن تاثیر میگذارد.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 623
هوک در این رساله حساب نکرده بود که نیروی جاذبه با مجذور فاصله نسبت معکوس دارد. لیکن اگر حرف اوبری را باور کنیم، وی این اصل را برای نیوتن، که خود مستقلا بدان دست یافته بود، فرستاد. هوک در ژانویه 1684 فرمول عکس مجذور را به رن و هاله، که آن را پذیرفته بودند، ارائه داد. آنان به هوک یادآوری کردند که آنچه مورد نیاز است فرض صرف نیست، بلکه یک اثبات ریاضی است که: بر مبنای آن، قانون گرانش بتواند مسیر سیارات را تبیین نماید. رن برای هوک و هاله جایزهای به مبلغ چهل شیلینگ (100 دلار) تعیین کرد که هر کدام توانستند گرانش را از نظر ریاضی در ظرف دو ماه ثابت کنند، آن را تصاحب میکنند. تا آنجا که ما آگاهیم، هیچ کدام موفق نشدند.
هاله در یکی از روزهای اوت 1684 به کیمبریج رفت و از نیوتن پرسید که چنانچه نیروی جاذبه خورشید بر یک سیاره به نسبت عکس مجذور فاصله بین آن دو تغییر کند، مدار آن سیاره به چه صورتی در میآید. نیوتن پاسخ داد: بیضی. چون کپلر با مطالعه ریاضی مشاهدات تیکو براهه به این نتیجه رسیده بود که مدارات سیارهای بیضوی هستند، در نتیجه، ریاضیات موجب تثبیت نجوم شد، بالعکس نیوتن اضافه کرد که وی در سال 1679 به تفصیل روی این محاسبات کاملا عمل کرده است، اما چون پی برد که مقادیری که در آن موقع برای قطر زمین و مسافت زمین از ماه درنظر بودند مطابقت ندارند، آنها را به کنار گذاشت; یا شاید هم بیشتر به این علت که مطمئن نبود بتواند نیروی جاذبه خورشید، سیارات، و ماه را همان بداند که اگر تمامی جرم آنها در مرکز شان قرار داشت میبود. اما پیکار در سال 1671 اندازه های جدید شعاع زمین و یک درجه از طول جغرافیایی را، که برابر 1111 کیلومتر حساب کرده بود، اعلام داشت; و هیئت اعزامی پیکار، که در سال 1672 به کاین رفته بود، به وی امکان داد تا فاصله خورشید از زمین را 140,000,000 کیلومتر تخمین بزند (رقم کنونی 148,000,000 کیلومتر است). این برآوردهای جدید با محاسبه نیروی گرانش نیوتن تطبیق میکردند; و با محاسبات بیشتری که در 1685 به عمل آمدند، وی متقاعد شد که یک کره اجسام را طوری به سوی خود میکشاند که گویی همه جرم آن در مرکزش متمرکز است. از آن پس، اطمینان بیشتری به فرضیه خود پیدا کرد. وی میزان سرعت سقوط سنگی را که به سوی زمین پرتاب میشود با سرعتی که ممکن است ماه، با کاهش نیروی گرانش زمین بر ماه و بر اثر مجذور مسافت بین آن دو، به سوی زمین سقوط کند مقایسه کرد. او دریافت که این نتایج با آخرین داده های نجومی توافق دارند، و چنین نتیجه گرفت که نیرویی که موجب سقوط

سنگ میشود با نیرویی که ماه را، علیرغم نیروی گریز از مرکز خودش، به سوی زمین میکشاند یکی است. موفقیت نیوتن در این بود که این نتیجه را در مورد همه اجسام در فضا به کار میبرد، با این برداشت که کلیه اجرام سماوی دستخوش شبکهای از تاثیرات گرانش هستند و نشان داد که محاسبات ریاضی و مکانیکی وی با رصدهای

منجمان، خاصه با قوانین سیارهای کپلر، موافقت دارند.1 نیوتن مجددا روی محاسباتش کار کرد و در نوامبر 1684 آنها را برای هاله فرستاد. هاله، که به اهمیت آنها پی برده بود، به وی اصرار کرد تا آنها را به انجمن سلطنتی بدهد. نیوتن در پاسخ به این تقاضا رساله گزاره های حرکت را، که خلاصهای از نظریاتش درباره حرکت و گرانش بود، برای مجمع فرستاد (فوریه 1685). در مارس 1686 تشریح مفصلتری را آغاز کرد و در 28 آوریل 1686 دستنوشته کتاب اول (حرکت اجسام) از اصول ریاضی فلسفه طبیعی را به انجمن عرضه داشت. هوک بلافاصله متذکر شد که وی این نظریه را قبل از نیوتن، در 1674، آورده است. نیوتن، در نامهای که برای هاله نوشت، پاسخ داد که هوک تصور عکس مجذور را از بورلی و بویار اقتباس کرده است. این بحث موجب رنجش خاطر طرفین شد; هاله در این میان نقش یک مصلح را بازی کرد، و نیوتن برای اینکه از هوک دلجویی کند و ضمنا اعتبار "دوستانمان رن، هوک و هاله" را که "قانون عکس مجذور را قبلا استنتاج کردهاند" فراهم کرده باشد، تفسیری را تحت عنوان "گزاره چهارم" به آن کتاب اضافه کرد.
لیکن این بحث و مجادله آن قدر وی را درمانده کرده بود که در نامهای که برای هاله در خصوص حاضر بودن کتاب دوم نوشت (20 ژوئن 1687)، اضافه کرد که "اکنون قصد دارم نوشتن کتاب سوم را متوقف کنم. فلسفه همچون زن گستاخ و ستیزهجویی است که مرد بهتر است درگیر دعواهای دادگاه باشد تا با او بسازد." هاله او را به ادامه کار تشجیع کرد و در سپتامبر 1687 صورت کامل اثر او، با مهر چاپ انجمن سلطنتی و رئیس آن زمان آن، سمیوئل پیپس، منتشر شد. چون انجمن پول کافی در اختیار نداشت، هاله، با وجود فقر مالی، تمام هزینه چاپ را از جیب خود پرداخت. سرانجام، پس از بیست سال تدارک، مهمترین کتاب دانش قرن هفدهم که فقط کتاب گردش افلاک آسمانی (1543) کوپرنیک و اصل اجناس داروین (1859) از لحاظ عظمت تاثیر بر ذهن اروپای تحصیلکرده با آن برابری میکردند. منتشر شد، این کتاب بنیان رویدادهای تاریخ اروپای جدید به شمار میروند.

پیشگفتار عنوان را روشن میکند:
چون گذشتگان (همان طور که پاپوس2 گفته است) در امر تحقیق در باره اشیای طبیعی به
---
1. قوانین کپلر (1609-1619): 1- مدار هر سیاره به دور خورشید بیضیی است که خورشید در یکی از کانونهای آن قرار دارد; 2- شعاع حامل هر سیاره (خط واصل میان خورشید و سیاره) در زمانهای مساوی سطوحی مساوی میپیماید; 3- نسبت مربعات زمانهای حرکت انتقالی هر دو سیاره به یکدیگر مساوی است با نسبت مکعبات فواصل متوسط آنها از خورشید، فرمول آخر به قانون عکس مجذور منتهی شد.
2. ریاضیدان اوایل قرن چهارم میلادی، اهل اسکندریه، آثار ریاضیدانان متقدم خود را در اثر خود "مجموعه" جمع آوری کرد و بسیاری از تتبعاتی را که اصل آنها اینک مفقود شده است در اختیار جهان علم قرار داد.-م.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 625
دانش مکانیک بسیار ارج میگذاشتند و چون امروزیها، که با کنار گذاشتن صورتهای ذاتی [حکمای مدرسی] و کیفیات پنهانی کوشیدهاند تا پدیده های طبیعت را تابع قوانین ریاضی بنمایاند، من در این رساله ریاضیات را تا آنجا که به فلسفه [طبیعی] بستگی دارد، بسط و گسترش داده ام. ... لذا ما این اثر را به عنوان اصول ریاضی فلسفه عرضه میداریم; زیرا به نظر میرسد که همه مشکلات فلسفه در این باشد; بررسی نیروهای طبیعت از روی پدیده های حرکات، و آنگاه تبیین پدیده های دیگر از روی این نیروها.
این دیدگاه قطعا میباید مکانیکی باشد:
کاش با همین گونه استدلال میتوانستیم بقیه پدیده های طبیعت را با استفاده از اصول مکانیکی به دست بیاوریم، زیرا من با دلایل بسیاری که در دست است به این شک افتادهام که همه به نیروهای معینی بستگی دارند که اجزای ذرات جسم بر اثر آن نیروها، و به عللی که هنوز بر ما آشکار نشدهاند، یا متقابلا به سوی یکدیگر گرایش پیدا میکنند و به اشکال منظم به هم میپیوندند، یا اینکه از یکدیگر جدا میشوند و همدیگر را دفع میکنند; در مورد نیروهای ناشناخته، فلاسفه بیهوده در طبیعت به کاوش پرداختهاند; اما من امیدوارم اصولی که مطرح کردهام موجب روشن شدن این روش یا پدیدار شدن شیوه فلسفی صحیحتری بشوند
نیوتن، پس از طرح چند تعریف و اصل متعارف، سه قانون حرکت را صورتبندی کرد:

1 -جسمی که از تاثیرات نیروهای خارجی برکنار باشد یا ساکن است یا حرکت راستوار متشابه دارد.
2 -هر تغییری در مقدار حرکت متناسب است با نیرویی که موجب این تغییر میشود و امتدادش همان امتداد نیروست.
3 -در مقابل هر عمل، عکس العملی متقابل با آن هست. نیوتن با این قوانین و قانون عکس مجذور به صورتبندی اصل گرانش اقدام کرد. صورت کنونی آن یعنی اینکه هر ذره ماده ذره دیگر را با نیرویی به سوی خود میکشد که با جرم دو جسم رابطه مستقیم، و با مجذور فاصله آنها رابطه معکوس دارد با چنین کلماتی در کتاب اصول نیست; اما نیوتن این فکر را در طی تفسیری کلی، که کتاب دوم را پایان میبخشد، چنین بیان کرده است: "جاذبه ... بر طبق کمیت ماده جامدی که در آنها (خورشید و سیارات) وجود دارد عمل میکند و خاصیت خود را از هر سو گسترش میدهد ... و همیشه به نسبت عکس مجذور فاصله کاهش مییابد". وی این اصل و قوانین حرکت خود را در مورد مدارات سیارهای به کار بست و پی برد که محاسبات ریاضیش با مدارات بیضویی که کپلر استنتاج کرده بود هماهنگند. نیوتن استدلال کرد که سیارات بر اثر نیرویی که آنها را به سوی خورشید میکشد و با مجذور مسافتشان از مرکز خورشید نسبت معکوس دارد، از حرکت راستوار منحرف میشوند و در

مدار بیضوی قرار میگیرند. با اصول مشابه، نیروی کشش مشتری بر اقمار آن، و نیروی کشش زمین بر ماه را تعیین کرد. وی ثابت کرد که نظریه گردشارهای دکارت، که به منزله نخستین صورت کیهان بیان شدهاند، نمیتواند با قوانین کپلر سازگار باشد. نیوتن حجم هر سیاره را حساب کرد و چگالی زمین را پنج برابر آب تعیین نمود(رقم کنونی 5,5 است). مسطح بودن قطبین زمین را از نظر ریاضی توضیح داد و برآمدگی زمین در قسمت استوا را ناشی از کشش گرانشی خورشید دانست. محاسبات کشندها را، که ناشی از کشش مشترک خورشید و ماه بر دریا میدانست، پیدا کرد و، از روی همین عمل مشترک خورشید و ماه، نقاط اعتدالین را تعیین نمود. خط سیر ستارگان دنبالهدار به سمت مدارهای منظم را تعیین، و پیشگوییهای هاله را ثابت کرد. با تعمیم کشش گرانشی به همه ستارگان و سیارات، به تصویر یک دنیای مکانیکی پرداخت که بسیار پیچیدهتر از آن بود که فرض کرده بودند; زیرا اکنون هر سیاره یا ستارهای را به صورتی که تحت تاثیر یکدیگر قرار دارند مینگریستند.
اما نیوتن برای همین پیچیدگیهای اجرام سماوی قانون وضع کرد: دورترین ستارگان تابع همان اصول مکانیکی و ریاضی هستند که ذرات زمین از آنها پیروی میکنند. تا کنون پنداشت انسانی از قانون نتوانسته بود چنین بیباکانه

در فضا رسوخ کند. چاپ نخست اصول بزودی به فروش رسید و چاپ دوم تا سال 1713 منتشر نشد. نسخه های این کتاب چنان نایاب شده بودند که یکی از دانشمندان آن را با دست استنساخ کرد. این کتاب به عنوان یکی از بزرگترین آثار علمی پذیرفته شده بود، اما هنوز هم عدهای از آن انتقاد میکردند. فرانسه به گردشارهای دکارت چسبیده بود و دستگاه نیوتن را تا زمانی که ولتر در 1738 شرحی ستایشگرانه از آن به دست داد، نپذیرفت. کاسینی و فونتنل ایراد میگرفتند که گرانش فقط یکی از نیروها یا کیفیات مرموز است; نیوتن پارهای روابط بین اجرام سماوی را مطرح کرده بود، ولی خواص و طبیعت گرانش را، که مثل وجود خدا پوشیده میماند، آشکار نساخته بود. لایبنیتز استدلال میکرد که اگر نیوتن نتواند ثابت کند که مکانیسم گرانش در فضای به ظاهر خالی چه تاثیری بر اشیایی که میلیونها کیلومتر دور از ما قرار دارند میتواند داشته باشد، گرانش ارزشی بیش از یک حرف نمیتواند داشته باشد.
حتی در انگلستان این نظریه را بلافاصله نپذیرفتند. ولتر مدعی بود که، با وجودی که چهل سال از چاپ آن گذشته است، به زحمت بیست دانشمند پیدا میشوند که روی موافق به آن نشان دهند. در حالی که در فرانسه منتقدان شکوه میکردند که این نظریه در مقایسه با گردشارهای اولیه دکارت به حد کافی مکانیکی نیست، در انگلستان انتقادات عمدتا جنبه مذهبی به خود گرفته بودند. جورج بار کلی، در رساله درباره مبانی علم انسانی (1701)، اظهار تاسف کرده بود که نیوتن مکان، زمان و حرکت را به منزله چیزهای مطلق و ظاهرا جاودانی و دارای وجودی مستقل از تکیهگاه الهی تلقی کرده است. قوانین مکانیکی آن چنان دستگاه نیوتنی را فرا گرفته

بودند که محلی برای خدا وجود نداشت.
نیوتن هنگامی که پس از تاخیر خاص خود حاضر به انتشار و چاپ دوم کتابش شد، کوشید تا منتقدان خود را تسکین دهد. لایبنیتز و فرانسویان را مطمئن کرد که مقصود وی آن نیرویی نیست که در فضای خالی و از دور تاثیر میکند; وی به یک محیط واسطه معتقد است که انتقال را سبب میشود، ولی قصد توضیح آن را ندارد و آشکارا اعتراف کرد که به ماهیت و طبیعت گرانش آگاهی نیافته است. در همین مورد بود که در طبع دوم کتابش این کلمات را که بارها سو تعبیر شدهاند نوشت: “من فرضیه نمیسازم.” و اضافه کرد: “جاذبه باید ناشی از عاملی باشد که مدام بنا به قوانین ویژهای عمل میکند; لیکن مادی یا غیرمادی بودن این عامل را من به ملاحظه و بررسی خوانندگانم وا میگذارم.” برای اینکه بتواند از عهده پاسخگویی به اعتراضهای مذهبی برآید، شرحی کلی در مورد نقش خداوند

در دستگاه خود به طبع دوم اضافه کرد. تبیینهای مکانیکی خود را به دنیای طبیعی محدود کرد; حتی در دنیای مذکور نیز از نقش خداوندی اثری دیده میشد; این ماشین بزرگ، برای جنبش، به یک منبع حرکت اولیه نیازمند بود که آن منبع میبایستی خداوند باشد; به علاوه، در کار منظومه شمسی بینظمیهایی پیش میآمدند که خداوند همه را هر چند یک بار اصلاح میکرد. برای اینکه محلی برای مداخلهجویی معجز اثر باقی بماند، نیوتن اصول بقای انرژی را ارائه داد. اکنون آن ماشین دنیایی که وی فرض میکرد انرژی خود را با گذشت زمان از دست میدهد و اگر خداوند دخالت نکند و نیروی از دست رفته را به آن باز نگرداند، وی چنین نتیجه گرفت: "این منظومه بسیار زیبای شمسی، سیارات و ستارگان دنبالهدار فقط به واسطه تدبیر و قدرت نظارت موجودی عاقل و نیرومند در حرکتند. سرانجام به فلسفهای گرایید که ممکن بود به هر دو وجه حیاتی و ماشینی تعبیر شود:
و اکنون میبایستی چیزی اضافه کنیم که به روحی بس لطیف مربوط میشود که اجسام جامد را فرا گرفته و در آنها پنهان است. اجزا و ذرات اجسام، بر اثر نیرو و عمل این روح، همدیگر را در فواصل کم جذب میکنند و اگر به هم نزدیک باشند، به یکدیگر میچسبند; و شعاع عمل اجرام الکتریکی مسافات بیشتری را در بر میگیرد و این اجسام اشیای ریز مجاور را، هم به خود جذب و هم از خود دفع میکنند، و نور پخش میشود، منعکس میگردد، میشکند، منحرف میشود، و اجسام را گرم میکند; و همه احساسات، تحریک میشوند، و اعضای جسم جانور به فرمان اراده، یعنی با ارتعاشهای این روح، که متقابلا در طول رشته های محکم اعصاب از اندامهای حسی بیرونی به سوی مغز و از مغز به عضلات منتشر میشوند، حرکت میکنند. اما اینها چیزهایی هستند که با گفتن چند کلمه نمیتوان بیان کرد، و ما نیز برای تعیین دقیق و اثبات قوانینی که موجب عمل این روح الکتریکی و کششی میشوند از تجربیات چندانی برخوردار نیستیم.
ایمان مذهبی او در واقع چه بود برای اینکه بتواند به استادی دانشگاه کیمبریج برگزیده شود، لازم بود که به کلیسای رسمی وابسته باشد، و او در مراسم مذهبی انگلیکان همیشه حضور

مییافت، اما منشیش میگوید: "در مورد دعاهای شخصی وی چیزی نمیتوانم بگویم; من معتقدم که مطالعه زیاد او را از انجام قسمت اعظم آنها باز میداشت." با اینهمه کتاب مقدس را با همان شوق و ذوقی که به مطالعه کیهان داشت مطالعه میکرد. یکی از اسقفهای اعظم در تحسین وی گفته است: "شما الاهیات را بیش از همه ما میدانید;" و لاک در باره دانش او از کتاب مقدس گفت: "کمتر کسی را به پایه وی میشناسم." نوشته های

مذهبی وی بیش از آثار علمی او هستند. بر اثر مطالعات بسیار، مانند میلتن به نتایجی نیمه آریوسی رسیده بود: با وجود آنکه مسیح پسر خداست، اما از نظر زمان یا نیرو به پایه خداوند، یعنی پدرش، نمیرسد. اما نیوتن در مواردی دیگر مومنی اصیل آیین بود یا شد. گویا کتاب مقدس را نوشتهای از جانب خداوند میدانسته است و صحیفه دانیال نبی و مکاشفه یوحنای رسول را واژه به واژه به عنوان حقیقتی تمام عیار پذیرفته است. این دانشمند بزرگ زمان خود رازوری بود که با علاقه تام به نسخهبرداری از گفتار یاکوب بومه پرداخت و از لاک خواست که با وی در باره مفهوم "اسب سفید" مکاشفه یوحنای رسول بحث کند. دوستش جان کریگ را بر آن داشت تا اصول ریاضی الاهیات مسیحی را برای اثبات ریاضی زمان رجعت مسیح و نسبت بین بالاترین لذت دنیوی و سعادت اخروی مومنان در بهشت به رشته تحریر درآورد (1699). بر مکاشفه یوحنا تفسیری نوشت و استدلال کرد مقصود از ضد مسیحی که در آن پیشگویی شده، پاپ رم است. افکار نیوتن مخلوطی بود از مکانیک گالیله و قوانین کپلر باب الاهیات بومه. همانند او را به این زودیها نخواهیم دید.

به معنی دیگر، وی ترکیبی غیرعادی بود: مردی بود به ظاهر مجذوب نظریه ریاضی و رازوری، و در عین حال صاحب توانایی عملی و عقلی سلیم. در 1687، از طرف دانشگاه کیمبریج ماموریت یافت که به اتفاق چند نفر دیگر علیه اقدام جیمز دوم، که میخواست یک راهب بندیکتی را به درجهای ارتقا دهد که رسیدن به آن برای یک کاتولیک بدون ادای سوگندهای معمول ممکن نبود، اعتراض کند. این هیئت نتوانست پادشاه را متقاعد سازد، اما دانشگاه میبایستی عمل نیوتن را در این خصوص پسندیده باشد، زیرا در 1689 وی را به نمایندگی دانشگاه کیمبریج در پارلمنت برگزید. وی تا زمان انحلال پارلمنت در 1690 در آن سمت باقی ماند و در 1701 مجددا برگزیده شد، ولی در امر سیاست شرکت قابل ملاحظهای نداشت.
بیماری روحی و جسمی در 1692 وی را دو سال از فعالیت باز داشت. در نامه هایی که
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 629
برای پیپس و لاک نوشت از بیخوابی، مالیخولیا، و ترس از اذیت و آزار شکایت کرد، و نیز از اینکه "ثبات فکری گذشته" را از دست داده است افسوس خورد. در 16 سپتامبر 1693 به لاک نوشت:
آقا: چون معتقد شده بودم که سعی میکردید مرا گرفتار زنان و چیزهای دیگر کنید، آن چنان تحت تاثیر قرار گرفتم که هنگامی که شخصی به من گفت شما بیمار بودهاید و زنده نخواهید ماند، پاسخ دادم کاش میمردید.
امید است مرا به خاطر این سختگیری ببخشید. زیرا اکنون متقاعد شدهام که شما منصفانه رفتار کردهاید، و از اینکه در این مورد درباره شما بد قضاوت کرده بودم، از اینکه چنین فرا نموده بودم که شما در اصلی که در کتاب نظریات خودتان عنوان کردهاید تیشه به ریشه اخلاقیات زدهاید و قرار است باز هم در کتاب دوم بدان ادامه دهید، و از اینکه شما را طرفدار هابز پنداشته بودم، از شما پوزش میطلبم، ونیز از اینکه میپنداشتم یا میگفتم که شما قصد داشتید مرا بفریبید یا دچار دردسر کنید، از شما پوزش میخواهیم.
خدمتگزار حقیر و بدبخت شما
آیزک نیوتن
پیپس، با توجه به پیغامی که از نیوتن دریافت داشته بود، در نامهای که در 26 سپتامبر 1693 نوشت، به "پریشانی ... فکری یا مغزی" اشاره کرد. هویگنس به هنگام مرگ (1695) نوشتهای بر جای گذارد که در آن طی یادداشت مورخ 29 مه 1694 مینویسد که یک اسکاتلندی به نام "آقای

کالین به من اطلاع داد که هندسهدان مشهور، آیزک نیوتن، در هجده ماه پیش دیوانه شده است.” اما “بعدا صحت خود را بازیافته، به طوری که توانستهاست اصول را بفهمد.” هویگنس این خبر را طی نامه مورخ 8 ژوئن 1694 برای لایبنیتز فرستاد: “آقای نیوتن مهربان به ضایعه مغزی دچار شده و تا هجده ماه بدان بیماری دچار بوده است و میگویند دوستانش با دارو و بستری کردنش وی را معالجه کردهاند.” جمعی میپندارند که نیوتن براثر همین بیماری عصبی از کارهای علمی کناره گرفته و به مکاشفه یوحنای رسول پرداخته است، ولی ما نمیتوانیم در این مورد چیزی بگوییم. گفته میشد که “دیگر نمی توانست همچون گذشته اندیشهاش را تمرکز بخشد و اثر تازهای را هم به وجود نیاورد;” با وجود این، نیوتن در 1696 فورا مسئلهای را که یوهان برنویی “به باهوشترین ریاضیدان جهان” داده بود حل کرد; و همچنین مسئلهای که لایبنیتز در 1716 طرح کرده بود بدین سان حل شد. پاسخ وی را انجمن سلطنتی ناشناخته برای برنویی فرستاد، اما برنویی بلافاصله حدس زد که بایستی کار نیوتن باشد و چون آگاه شد، گفت: “شیر از سرپنجهاش معلوم است.” در سال 1700 تئوری سکستان را کشف کرد; وی این نکته را مخفی نگاه داشت و جز به هاله به کسی دیگر نگفت، تا اینکه در 1730 ناچار شدند آن را مجددا اختراع نمایند. و چنین به نظر میرسد که کارهای دشواری را که دولت به وی محول کرده به خوبی انجام میداده است.

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 630

لاک، پیپس، و دیگر دوستان نیوتن چندی میکوشیدند مقامی دولتی برایش درنظر بگیرند تا وی را از گیر اطاق و آزمایشگاهش در کیمبریج برهانند. در 1695 لرد هالیفاکس را متقاعد کردند که سرپرستی ضرابخانه را به وی محول کند. این سمتی نبود که برای دادن یک مقرری ماهانه یا انجام عملی خیرخواهانه به وی محول کنند; بلکه دولت میخواست که از اطلاعات وی در پهنه های شیمی و فلزگری در ضرب سکه جدید استفاده کند. در سال 1695 به لندن آمد و با خواهر زادهاش کثرین بارتن، معشوقه هالیفاکس، زندگی کرد. ولتر میپنداشت که زیبایی این خواهر زاده هالیفاکس را، که رئیس خزانهداری بود، بر آن داشت تا وی را در 1699 به ریاست ضرابخانه برگزیند. اما این شایعات نمیتوانند دلیل بقای بیستوهشت ساله نیوتن در این سمت و رضایت دولت از کار وی در آن مقام باشند. در پیری میبایستی روزهای خوبی را سپری کرده باشد. از وی به عنوان بزرگترین دانشمند زنده تجلیل کردند; تا این زمان هیچ دانشمندی مانند او از چنین تحسینی بهرهمند نشده است. در 1703 به ریاست انجمن سلطنتی برگزیده شد و تا روز مرگ، هرسال در آن سمت ابقا میشد. در 1705 ملکه آن به وی لقب “سر” اعطا کرد.

موقعی که با درشکهاش از خیابانهای لندن میگذشت، مردم با دیده خشوع به سیمای گلگون، بزرگوار، و خیراندیش او، که در زیر توده ای موی سفید قرار داشت، نگاه میکردند و تمی توانستند باور کنند که وی به چنین مقام ارجمند و با شکوهی دست یافته باشد. از حقوق خوبی، سالیانه 1200 پوند، برخوردار بود و پساندازهایش را عاقلانه به کار میانداخت، به طوری که، با وجود بخششهایی که میکرد و هدایایی که میداد، به هنگام مرگ 32,000 پوند از وی به جای ماند. شرکت دریای جنوب را پیروزمندانه از ورشکستگی رهانید. با همه این احوال، عبوس، بعضی اوقات زود رنج، مظنون، تودار، و همیشه محجوب ولی مغرور بود. خلوت را دوست داشت و بآسانی با کسی دوست نمیشد. به سال 1700 از بیوهای ثروتمند خواستگاری کرد; نتیجهای نگرفت و دیگر هیچگاه گرد ازدواج نرفت. چون بسیار حساس و عصبی مزاج بود، از انتقاد آزرده میشد، سخت از آن بیزار بود، و در مباحثه با شدت وحدت در مقام پاسخ بدان برمیآمد.وی از کار و استعداد خود آگاه بود، اما با فروتنی میزیست، تا آنکه با حقوق و پسانداز توانست شش نوکر اجیر کند و در اجتماع لندن به مقامی بزرگ برسد. در هفتادونه سالگی ادای دین به طبیعت آغاز شد. به بیماریهایی که به نوابغ هم اعتنا نمیکنند سنگ مثانه و عدم قدرت ضبط ادرار دچار شد و در سن هشتادوسه سالگی نقرس و در هشتاد و چهار سالگی بواسیر هم در کار آمدند. در 19 مارس 1727 درد سنگ مثانه آن چنان شدت یافت که وی را بیهوش کرد. از آن بیهوشی بیرون نیامد و روز بعد در سن هشتاد و پنج سالگی از دنیا رفت. سیاستمداران، اشراف، و فلاسفه در تشییع جنازه اش شرکت جستند; تابوتش را دیوکها و ارلها حمل کردند، و در کلیسای وستمینستر به خاک سپرده شد. شعرا در مرگش

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 631

مرثیه ها سرودند و پوپ برای سنگ قبرش این شعر مشهور را سرود:

طبیعت و قوانین آن در ظلمت اسرار نهفته پنهان بود، خداوند فرمود نیوتن هستی یابد! آنگاه همه اسرار برملا شد.

ولتر در سنین کهولت، و در دوران تبعید در انگلستان، از اینکه میدید جنازه ریاضیدانی را با تجلیلی که در شاهی است دفن میکنند، به سختی تحت تاثیر قرار گرفت.

شهرت نیوتن حتی تا ابعادی تقریبا نامعقول گسترش یافت. لایبنیتز خدمات رقیبش را در ریاضیات با مجموع آثار پیشین در آن علم برابر دانست. هیوم نیوتن را “بزرگترین و نادرترین نابغهای که تا کنون برای آرایش و آموزش انسانها برخاسته است” دانست و ولتر با فروتنی این نکته را پذیرفت لاگرانژ کتاب اصول نیوتن را “بزرگترین محصول فکر انسانی” خواند، و لاپلاس اطمینان داد که این اثر در تمام زمانها “برتر از سایر محصولات

اندیشه آدمی خواهد بود، " و اضافه کرد که نیوتن خوشبختترین مردمان روی زمین بود، زیرا کیهان فقط یکی است و تنها یک اصل غایی در آن وجود دارد و نیوتن آن اصل را کشف کرد. این قضاوتها ناپایدارند زیرا حقیقت، حتی در علوم، مثل گل پژمرده میشود. اگر ما بزرگی یک فرد را بر اساس حداقل آزمون ذهنی، یعنی گسترش و ادامه نفوذش، بسنجیم، نیوتن را فقط میتوان با بنیانگذاران دینهای جهان و فیلسوفان طراز اول مقایسه کرد. نفوذش تا زمانی چند بر ریاضیات انگلیسی حکمروایی آزاردهندهای داشت، زیرا "فلوکسیون" او و رقمنویسی آن از محاسبات و رقم نویسی لایبنیتز، که در اروپا رایج بود، مشکلتر به نظر میرسید. چنین مینماید که نظریه ذرهای نور وی تا یک قرن موجب کندی پیشرفت علم نورشناخت شده است اما، با همه این احوال، برخی از دانشجویان هنوز هم از نظر نیوتن یاری میگیرند. کار او در مکانیک خلاقیتی بیپایان در برداشته است. ارنست ماخ نوشته است: "همه آنچه در مکانیک از زمان وی به بعد صورت پذیرفته، بسط و توسعهای است استقرایی، صوری، و ریاضی که از همان اساس قوانین نیوتن به دست آمده است." روحانیون در ابتدا از تاثیر اصول نیوتن در مذهب سخت بیمناک بودند; اما سخنرانیهای بنتلی، که بنابر وصیت بویل صورت گرفتند(1692) و نیوتن وی را به ایراد آنها تشجیع کرد، به ثبوت رساند که جهانبینی جدید، با تاکید بر وحدت نمایان، نظم، و شکوهمندی جهان، به منزله نشانه هایی از خرد، قدرت، و جلال خداوند و تکیهگاهی است برای ایمان مذهبی. با وجود این، همین دستگاه نیوتنی موجب شد که خدا پرستانی که فقط به وحدانیت خداوند معتقد بودند آن را به عنوان پشتیبان عقاید یکتاپرستی خود یا یکی دانستن خداوند با طبیعت و قوانینش، که میخواستند جایگزین الاهیات مسیحی کنند، بپذیرند. احتمالا تاثیر نهایی نیوتن بر دین زیان آور بود. علیرغم اعتراضات و نوشته های مذهبی یک میلیون کلمهای وی، آزادفکران میپنداشتند که او دنیایی قائم به ذات تصور کرده و وجود باری تعالی را به عنوان یک چارهاندیشی

تسلی دهنده در آن گنجانده است. کیهانشناسی نیوتن مخصوصا در فرانسه، هرچند که ولتر میکوشید آن را خداپرستانه جلوه دهد، موجبات پرورش الحاد مکانیکی را در بسیاری از "فیلسوفان" فراهم آورد. در فاصله بین زوال کیهانزایی دکارتی در فرانسه (حد 1740) و پیدایش نظریات نسبیت و مکانیک کوانتوم در قرن بیستم، "دستگاه دنیایی" نیوتن با مخالفت چندانی رو به رو نشد، و به نظر میرسید که صدق آن به توسط هر پیشرفت یا اکتشاف فیزیکی یا ستارهشناسی مورد تایید قرار میگرفت. اختلاف اصولی فیزیک معاصر را با مکانیک نیوتن، برای آنان که با چنین اسراری ناآشنا هستند، میتوان چنین شرح داد:

1- نیوتن فضا و مسافت، و زمان و حرکت را مطلق میپنداشت یعنی اینکه از نظر کمیت، بر حسب چیزهای بیرون از خود، تغییر نمیپذیرند. اینشتین اینها را نسبی یعنی تغییرپذیر بر حسب وضع و حرکت ناظر در مکان و زمان میشمرد.
2- نخستین قانون حرکت نیوتن آشکارا این فرض را مسلم میپنداشت که "هر جسمی یا در حالت سکون باقی میماند و یا در امتداد یک خط مستقیم به حرکت متشابه خود ادامه میدهد." اما "سکون"، مثل سکون مسافر در یک هواپیمای سریعالسیر، همیشه نسبی است; همه اشیا حرکت میکنند و حرکت آنها هرگز روی یک خط مستقیم نیست، زیرا هر خط حرکت یا هر عمل به وسیله اجرام مجاور یا محیط بر آن تغییر مییابد (همان طور که نیوتن تشخیص داد).
3- نیوتن جرم را ثابت میپنداشت; بعضی از فیزیکدانان معاصر میپندارند که بر حسب سرعت نسبی ناظر و شی مشهود تغییر میکند.
4- اکنون به "نیرو" همچون مفهومی برای سهولت تعریف، و نه ضروری، علم مینگرند. علم بر آن است که به توصیف آثار، روابط و نتایج آن اکتفا کند. (میگویند) ما نمیدانیم و لازم هم نیست بدانیم که "آن" چیست که از یک شی متحرک به شی دیگری که بدان برخورد میکند منتقل میشود; ما فقط باید به ضبط نتایج آن بپردازیم و فرض کنیم (ولی نه هیچگاه با یقین مطلق) که اینها در آینده همان خواهند بود که در گذشته، ظاهرا بودهاند. در این نظریه، گرانش نه یک نیرو، بلکه یک سلسله روابط بین رویدادهای زمان و مکان است.
برای تسلی خاطر باید دانست که اینها و دیگر اصلاحات مکانیک نیوتن فقط در قسمتهایی (از قبیل پدیده های برقاطیسی) مهمند که در آنها ذرات گویی با سرعتی تقریبا معادل سرعت نور حرکت میکنند; در جاهای دیگر، اختلاف بین فیزیک قدیم و فیزیک جدید رامی توان نادیده گرفت. فلاسفه، در طول تاریخ از یقین و اطمینان محض رهایی یافته اند، هنوز هم ممکن است شکی فروتنانه نسبت به نظریات معاصر; از جمله نظریات خودشان، پیدا کنند. آنها در فرمولهای نسبیت، نسبیتی تغییرپذیر احساس خواهند کرد. و برآورد نهایی نیوتن را از پیروزیهای تاریخیش به یاد همه کاوندگان اتم و ستارگان خواهند آورد:
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 633
من نمیدانم که به چشم جهانیان چگونه جلوه خواهم کرد; اما من خود را همچون کودکی میبینم که در کنار ساحل به بازی سرگرم است و گاه و بیگاه خود را با یافتن سنگریزه ها و یا گوش ماهیهای زیباتر و صافتر از معمول دلخوش میکند، و حال آنکه اقیانوس بزرگ حقیقت، که هنوز کشف

نشده، پیش رویم گسترده شده است.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 634

فصل بیستم :فلسفه انگلیسی - 1648-1715

ا- تامس هابز: 1588-1679

1 -تاثرات سازنده
وی در 5 آوریل 1588، پیش از موعد، به دنیا آمد; مادرش این تولد نابهنگام را بر اثر ترسی میدانست که آمدن جهازات شکستناپذیر اسپانیا و خطر حمله همهجانبه بتپرستان آدمکش در دلش انگیخته بودند. این فیلسوف بزدلی خودش را به این رانده شدن نابهنگام به عالم هستی نسبت میداد، اما او از بیباکترین بدعتگذاران عصر خود بود. ممکن است پدرش، که کشیش انگلیکان مامزبری در ویلتشر بود، خلقی ستیزهجو را برای پسرش به ارث گذاشته باشد، زیرا در یکی از منازعات که دم کلیسا در گرفت شرکت جست و سپس ناپدید شد و سه کودکش را به دست برادرش سپرد تا بزرگشان کند. کار برادر بالا گرفت و تامس در پانزدهسالگی به کالج مگدلن در آکسفرد وارد شد و یقینا در آن هنگام، به جوان ترسویی میمانست که در غار مخصوص بتهای قبیله وارد میشود. از فلسفهای که در آن دانشکده تدریس میشد چندان خوشش نیامد; خود را با دروس خارج از برنامه سرگرم میساخت، و بدین وسیله با آثار کلاسیک یونانی و لاتینی مستقیما آشنا شد. در بیست سالگی فارغالتحصیل شد و خوشبختانه به آموزگاری سر خانه ویلیام کوندیش، بعدا دومین ارل آو دونشر، استخدام شد; پشتیبانی این خانواده از وی در روزهای بدعتگذاری بسیار ارزنده بود. به اتفاق شاگردش به قاره اروپا مسافرت کرد (1610). هنگام برگشت، مدتی منشی ویژه فرانسیس بیکن بود; شاید ین اشتغال بر تحرک در ایجاد فلسفه کاملا تجربیش تاثیر داشته است. در این ایام، به گفته اوبری، "آقای بنجمین جانسن، ملکالشعرا، دوست مورد علاقه و نزدیک وی بود." جانسن در این موقع از هابز داناتر بود، ولی هنوز خشن نشده بود. هابز بزودی به نزد خانواده کوندیش برگشت و تا سه نسل به آن خانواده پیوستگی داشت; و احتمالا با برخورداری از پشتیبانی آن حامیان نیرومند و متنفذ بود که عقاید سلطنتطلبانه و نظرات
*****تصویر
متن زیر تصویر : هنرمندی ناشناس: تامس هابز
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 635
کلیسای عالی را پذیرفت و این خود وسیلهای شد تا فلسفه ماده گرایانهاش در مورد مابعدالطبیعه را بر او ببخشند و از سوزاندن در امان بماند.
کشف اقلیدس زندگی فکریش را دگرگون ساخت. در سن چهلسالگی در یکی از کتابخانه های خصوصی چشمش به قضیه چهل و هفتم کتاب اول

اصول هندسه افتاد. چون آن را خواند، فریاد کشید: “به خدا سوگند که این غیرممکن است!” این قضیه برای اقامه برهان به قضیه پیشتری رجوع میکرد، و این قضیه به قضیهای دیگر، و همین طور تا آخر میرفت تا به تعاریف نخستین و اصول متعارف میرسید. از این معماری منطقی بسیار شاد و دلباخته هندسه شد. اما اوبری اضافه میکند که “وی به موسیقی بسیار علاقهمند بود و روی نوعی ویول کار میکرد.” در 1629 ترجمه آثار توسیدید را آشکارا به این مقصود منتشر کرد که با ترساندن انگلستان از دموکراسی، این رژیم را از آن کشور دور سازد. در همان سال با سمت آموزگار سر خانه و خصوصی پسر نخستین شاگردش یعنی سومین ارل آو دونشر مسافرتش را از سرگرفت. ممکن است که دیدار گالیله (1636) تمایل به تبیین جهان از دیدگاه مکانیکی را در وی تقویت کرده باشد. در سال 1637 به انگلستان برگشت. موقعی که اختلاف بین پارلمنت و چارلز اول گسترش یافت، هابز مقالهای تحت عنوان اصول قانون طبیعی و سیاسی در دفاع از قدرت مطلقه شاه، به منزله جز لاینفک نظم اجتماعی و وحدت ملی، نوشت. این مقاله به صورت دستنوشته بین این و آن ردوبدل میشد، و چنانچه چارلز پارلمنت را منحل نمیکرد، هابز را بازداشت میکردند. چون کار اختلاف به درازا کشید، هابز صلاح خود را در آن دید که به اروپا مسافرت کند (1640). در آنجا یازده سال ماند و اکثر اوقات را در پاریس گذراند. در پاریس دوستی مرسن و گاسندی و، در عین حال، دشمنی دکارت را برانگیخت. گاسندی از وی دعوت کرد تا نقدی بر تفکرات دکارت بنویسد; وی این کار را تا حدی بانزاکت، ولی با نکتهبینی بسیار، انجام داد، به طوری که دکارت هرگز وی را نبخشید. زمانی که جنگ داخلی در انگلستان آغاز شد (1642)، مهاجران سلطنت طلب در فرانسه یک مهاجرنشین تشکیل دادند، و بعید نیست که هابز انگیزه بیشتری را برای احساسات سلطنتطلبی از آنان کسب کرده باشند. دو سال (1646 1648-) آموزگار خصوصی پرینس آو ویلز بود که در تبعید به سر میبرد و بعدها چارلز دوم شد; هابز به وی ریاضیات میآموخت. با شروع جنگ فروند در فرانسه که مثل انقلابات انگلستان، خواهان تجدید قدرت سلطنت بود چنین معتقد شد که تنها یک حکومت مطلقه سلطنتی میتواند به اوضاع داخلی کشور ثبات و استحکام بخشد. وی اندک اندک به بیان قطعی فلسفهاش نزدیک شد. اوبری میگوید:”او بسیار راه میرفت و میاندیشید و در سر عصایش قلم و دوات داشت، دفترچه یادداشت همیشه در جیبش بود، و چون فکری به مغزش راه مییافت، بلافاصله آن را در دفترچهاش مینوشت، وگرنه ممکن بود آن

را فراموش کند.” یک رشته آثار کوچک منتشر کرد1 که بیشتر شان اکنون

مهم نیستند; اما در 1651 عقایدش را در شاهکاری بیباکانه از اندیشه و سبک گرد آورد: لویاتان یا ماده، صورت و قدرت دولت روحانی و مدنی، این کتاب یکی از فصلهای جدید تاریخ فلسفه به شمار میرود; اکنون باید به طور مشروح درباره آن صحبت کنیم.

2- منطق و روانشناسی

سبکش به خوبی بیکن است: هرچند به آن اندازه از استعارات درخشان غنی نیست، لیکن همه اجزایش همان قدر پر مغز، موثر، منسجم، صریح، و گهگاه آمیخته به نیش طعنهاند. نه آرایشی در آن هست و نه نشانی از فصاحت، بلکه بیانی روشن از افکاری صریح است که در به کار بردن کلمات سخت صرفهجویی کرده است.

هابز میگوید: "کلمات برای حکیمان دستگاه حساب است و از آن تنها برای محاسبه استفاده میکنند; اما برای جهال به منزله پول است; و برای آن ارزشی همچند امثال ارسطو، سیسرون، و توماس قایلند." وی با این تیغ جدید علفهای هرزه گفتارهای گزاف و بیمعنی را وجین کرد. آن زمان که به مسئله "به حال جاودانی" قدیس توماس آکویناس پرداخت، با تردید چنین متذکر شد: "گفتنش آسان است، گرچه مشتاق بودم بگویم، با وجود این، هرگز تصورش را هم نکردم; آنان که میتوانند از من خوشبخت ترند." بنابراین، هابز صریحا از اصحاب تسمیه به شمار میرفت: صنف با اسامی معنی، مثل انسان یا فضیلت، صرفا نامهایی برای تعمیم بخشیدن به تصوراتند; آنها نماینده اعیان نیستند; همه اعیان موجودیتهای انفرادیند اعمال مقرون به فضیلت انفرادی، انسانهای انفرادی ...

اصطلاحاتش را محتاطانه تعریف و در صفحه نخست کتابش کلمه "لویاتان" را به "جمهور یا دولت" تعبیر میکند. وی این کلمه را در کتاب ایوب (باب 41) یافت که در آنجا خداوند آن را برای یک هیولای دریایی نامعلوم، که تمثیلی از نیروی الهی است، به کار میبرد. هابز میخواست از دولت دستگاهی بزرگ بسازد که افعال انسانی را جذب و هدایت میکند. اما پیش از آنکه به فرض اصلی خود بپردازد، با دستی بیرحمانه به کاوش منطق و روانشناسی مشغول شد. برداشت او از فلسفه همان است که ما اکنون علم مینامیم: "شناخت معلولها به علت، و شناخت علتها به معلولشان، به وسیله استدلال درست." وی به پیروی از بیکن معتقد بود که چنین مطالعهای برای زندگی انسانی فواید عملی در بردارد. لیکن دعوت بیکن را به استدلال استقرایی

---

1. مهمترین آنها عبارتند از: "اهل شهر" (1643، 1647); "اصول قانون" که در دو قسمت منتشر شد (1650); "طبیعت انسانی" و "هیئت سیاسی"; "اصول فلسفی" (1651); "مبانی فلسفی"، بخش نخست:

“دربارهاجتماع” (1655); “درباره انسان” (1658); قطعاتی در ریاضیات; ترجمه “ایلیاد” و “اودیسه”; “بهیموت” (اسب آبی) (1670); و یک خود زندگینامه به شعر (1679).

میگرفت. وی فقط به دنبال “استدلال حقیقی” بود و به برهان قیاس توجه داشت; در ستایش از ریاضیات اضافه کرد که “استدلال همانند جمع و تفریق است” - یعنی ترکیب یا انتزاع تصورات. او میپنداشت آن چیزی که ما کم داریم تجربه نیست، بلکه استدلال صحیح در باره تجربه است. اگر بتوانیم زواید نامطلوب کلمات بیمعنی را از پهنه مابعدالطبیعه و تعصبات و تمایلات بیجهتی را که بر اثر رسوم، تعلیم و تربیت، و روح تعصب منتقل شده است بزداییم، چه بار خطایی را به دور انداختهایم! با همه این احوال، عقل جایزالخطاست و، جز در ریاضیات، یقین به دست نمیدهد. “شناسایی علت” و معلول، که قبلا گفتهام که علم نام دارد، مطلق نیست، بلکه شرطی است. “هیچ انسانی با استدلال نمیتواند به طور مطلق بداند که این یا آن هست، بوده است یا خواهد بود. بلکه میتواند که اگر این باشد، آن هست; اگر این بوده است، آن بوده است; و اگر این در آینده باشد، آن خواهد بود; این شناسایی شرطی است.” همچنانکه این بیان بر استدلال هیوم دایر بر اینکه ما فقط توالیها و نه علل را میتوانیم بشناسیم تقدم داشت، هابز بر روانشناسی، حسی لاک نیز پیشی جست. همه شناختها از حس آغاز میشوند. “در ذهن انسان هیچ گونه تصور ذهنی، پیش از آنکه جزئا یا کلا به وسیله اندامهای حسی تولید شود، وجود ندارد.” این صریحا یک روانشناسی مبتنی بر اصول مادهگرایی است: بیرون و درون ما چیزی نیست مگر ماده و حرکت. “همه کفایتی که محسوس یا حسی خوانده میشوند (نور، رنگ، شکل، سختی، نرمی، صدا، بو، مزه، گرما و سرما) در شیئی که آنها را به وجود میآورد چیزی جز حرکات مختلف ماده نیستند که به طریق مختلف بر اندامهای ما اثر میگذارند. هر کدام از اینها که بر ما اثر میگذارد چیزی جز حرکاتی چند نیست، زیرا حرکت چیزی جز حرکت به وجود نمیآورد.” حرکت، به صورت تغییر و دگرگونی، لازمه احساس است; همیشه یک چیز را احساس کردن مثل این است که هیچ چیزی احساس نشود. “در نتیجه سفید پوست و سیاهپوست هیچ کدام از بوی بدن آگاه نیستند، زیرا این بو همیشه زیربینی آنها قرار گرفته است.)
هابز از طریق کاربرد ویژه آنچه نخستین قانون نیوتن درباره حرکت شد، میکوشد تا تخیل و حافظه را از حس استنتاج کند:
اینکه هرگاه شیئی ساکن باشد و تا شیئی دیگر آن را به حرکت درنیاورد، باری همیشه در حال سکون باقی میماند حقیقتی است که هیچ کس نمیتواند در آن شک کند. اما اینکه شیئی که در حال حرکت است تا چیزی

آن را متوقف نسازد، برای همیشه به حرکت خود ادامه میدهد گرچه علت نظیر مورد بالاست (یعنی هیچ چیز به خودی خود تغییر نمیکند) به آسانی مورد قبول نیست. ...
چون جسمی که یک بار به حرکت درآید برای ابد به حرکتش ادامه میدهد (مگر اینکه شیئی دیگر آن را متوقف سازد); حال این شیئی متوقف کننده، هرچه میخواهد باشد، نمیتواند عمل توقف را یکباره انجام دهد، بلکه بتدریج و در طول زمان چنین میکند. همان طور که در آب مشاهده میکنیم، با آنکه باد برطرف میشود، امواج تا مدتی
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 638
پس از آن هنوز در تلاطم خود باقی میمانند; همچنین این امر در مورد آن حرکتی که در درون انسان به هنگام دیدن، خواب دیدن، و جز اینها صورت میگیرد نیز صادق است. زیرا ما پس از اینکه شیئی ناپدید یا چشم بسته میشود، هنوز هم تصویری از آن جسم، البته به وضعی مبهمتر از آن زمان که آن را دیده بودیم، در خود نگاه میداریم. این همان است که از آن به قوه تصور تعبیر میکنیم و لاتینی زبانها آن را Imagination (تخیل) میگویند. ... بنابراین، تصور چیزی جز "حس در حال زوال" نیست. ... بیان این زوال، و اینکه میگوییم احساس جنبه ضعیف، قدیم و گذشته پیدا کرده است، حافظه نام دارد. ... حافظه زیاد با خاطره چیزهای زیاد را تجربه مینامند.
افکار تصوراتی هستند که از احساس یا حافظه به وجود میآیند. اندیشه عبارت از توالی این تصورات است. این توالی را نه اراده و اختیار، بلکه قوانین مکانیکی حاکم بر تداعی معانی تعیین میکند.
هیچ اندیشهای خود به خود و بیسبب جانشین دیگری نمیشود. بلکه به همانگونه که ما هیچ تصوری از آنچه که پیشتر کلا یا جزئا احساس نکرده باشیم نداریم، هیچگونه انتقالی از یک تصور به تصوری دیگر که همانندش را در حواسمان نداشتهایم نیز برایمان روی نمیدهد. دلیلش این است:همه خیالات (تصورات، افکار) حرکات درون ما هستند که اثراتشان را به حس درآوردهایم; و آن حرکات که در حواس ما بلافاصله جانشین یکدیگر میشوند، پس از احساس یا ادراک نیز همان طور باهم میمانند. ... اما چون در حس گاهی یک چیز، گاهی چیزی دیگر، بعد از یک مدرک واحد میآید، پس در تصور کردن چیزی تصور چیز بعدی یقین نخواهد بود; یقین، امری است که قبلا آمده باشد.
این تسلسل افکار ممکن است، نظیر رویا، بدون نظم باشد یا "به وسیله خواست یا طرحی منظم شده باشد." در رویا تصویرهایی که در مغز آرمیدهاند، بر اثر "تحریک اعضای داخلی بدن انسان، انگیخته میشوند." زیرا همه اعضای بدن به نحوی با قسمتهای خاص مغز پیوستگی دارند. "من معتقدم که از مغز به اعضای اصلی و از اعضای اصلی به مغز حرکات

متقابلی وجود دارند، و بدان وسیله نه تنها تصور یا]فکر[در آن اعضا حرکتی به وجود میآورد، بلکه، متقابلا، حرکت نیز در آن اعضا تصوری نظیر همان که موجب ایجاد خودش شده است به وجود میآورد.” “ما بازتاب تصورات زمان بیداری ما هستند: حرکت به هنگ‌ٌاٌبیداری از یک سوی و به هنگام خواب از سوی دیگر آغاز میشود.” توالی غیرمنطقی تصویرها در رویا به این علت است که احساس بیرونی برای ممانعت از آنها و نیز هدفی برای تنظیم آنها وجود ندارد. در روانشناسی هابز محلی برای اختیار یا اراده آزاد نیست. خود قوه یا هستی جداگانهای نیست، بلکه فقط آخرین میل یا نفرت در فرایند انتباه است، و انتباه یکی از دو شق امیال یا نفرتهاست که چون انگیزهای آنقدر ادامه یابد که به عمل منتج شود، از بین میرود. “در انتباه آخرین میل یا نفرت که، بلافاصله، پیوسته به عمل یا پیوسته به از بین رفتن آن باشد.

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 639

اراده نام دارد.” میل، ترس، امید، یا عواطف دیگر را اختیاری نمینامند، زیرا آنها از اراده سرچشمه نمیگیرند، بلکه خود اراده هستند و اراده اختیاری نیست.” “از آنجا که هر یک از اعمال اراده انسان و هر گونه میل و رغبت از علتی ناشی میشود، و آن نیز از علتی دیگر، همه به صورت یک زنجیر پیوسته (که حلقه اول آن در دست خداوند، یعنی علت نخستین، قرار دارد) از <وجوب، منبعث میشوند. بنابراین، آن کس که میتواند ارتباط بین این علل را ببیند، وجوب کارهای اختیاری انسان را آشکارا درمییابد.” در سراسر جهان زنجیر ناشکستهای از علت و معلول وجود دارد. هیچ چیز اتفاقی، معجز آسا، یا معلول تصادف نیست. دنیا ماشینی از مواد است که از روی قانون حرکت میکند، و انسان خود ماشینی مشابه آن است. حواس به صورت حرکت در او رسوخ مییابند و تصاویر یا افکار را به وجود میآورند. هر فکر سرآغاز یک حرکت است و اگر فکر دیگری سد راه آن نگردد به عمل مبدل میشود. هر فکر، هر قدر هم که مجرد باشد، بدن را به حرکتی، هر قدر هم نامرئی، درمیآورد. سلسله اعصاب مکانیسمی است که حرکت حسی را به حرکت عضلانی مبدل میکند. ارواح وجود دارند، اما آنها فقط صورتهای ظریفی از مادهاند. روان و ضمیر غیرمادی نیستند; آنها نامهایی هستند که بر فراگردهای حیاتی بدن و اعمال مغز گذاشته شدهاند. هابز نمیکوشد بگوید که چرا آگاهی بایستی به این گونه فراگرد مکانیکی احساس به تصور به پاسخ مبدل شود، وی با تبدیل همه کیفیات مدرک اشیا به تصاویر ذهنی، به وضعی نزدیک شد که بعدها بارکلی از آن برای رد مادهگرایی استفاده کرد یعنی هر واقعیتی که میشناسیم همان ادراک حسی، ذهن، است.

3 -علم اخلاق و سیاست

هابز، مثل دکارت که پیش از او بود، و اسپینوزا که از پی او آمد، به تجزیه و تحلیل انفعالات میپردازد، زیرا آنها را منشا اعمال انسانی میداند. هر سه فیلسوف "انفعال" را به طور وسیع به معنی هر نوع غریزه، احساس، هیجان مخصوصا شهوت خواست "با میل" و نفرت، عشق و تنفر و شادی و ترس به کار بردهاند. در ورای کل اینها، لذت و درد فرایندهای فیزیولوژیکی که نیروی حیاتی ارگانیسم را زیاد یا کم کنند قرار دارند. میل سرآغاز حرکت به سوی چیزی است که نوید لذت دهد; عشق میلی است که به یک فرد متوجه باشد. همه انگیزه ها (همان طور که لاروشفوکو چهارده سال بعد در آن بحث پرداخت) شکلهایی از حب نفسند و از غریزه صیانت نفس سرچشمه میگیرند. شفقت یا ترحم تصوری است از مصیبتی که در آینده بر سر خودمان آید، که با ادراک مصیبت شخصی دیگر انگیخته شده است; دستگیری یا اعانت حس اقناع شده قدرت یاری دادن به دیگران است. حقشناسی، بعضی اوقات، متضمن نوعی دشمنی است. "دریافت احسان به آن مقدار که امید جبران آن نرود، از کسی که میپنداریم با او یکسان هستیم، موجد عشق یا علاقهای ساختگی میشود که نوعی نفرت پنهانی است; و نیز

شخص در آن چنان وضع نومیدانه یک انسان بدهکار قرار میگیرد که برای اینکه روی طلبکار خود را نبیند، به طور ضمنی آرزو میکند که وی را هرگز نبیند. زیرا احسان کردن منت میآورد، و منت بندگی است." ترس نفرت بنیادی است; میل بنیادی برای قدرت است. "تمایل کلی نوع بشر را خواست مداوم و آرام ناپذیر برای کسب قدرت میدانیم که تنها مرگ بدان پایان میبخشد." ما ثروت و دانش را به عنوان وسیلهای برای کسب قدرت، و افتخار را به عنوان دلیل قدرت میخواهیم; و قدرت را برای این میخواهیم که از عدم ایمنی بیمناکیم. خنده بیانی است از برتری و قدرت.

انفعال خنده چیزی نیست مگر افتخار ناگهانی [اقناع نفس] که از تصور ناگهانی خود با مقایسه با حقارت دیگران یا با مقایسه با قدرت پیشین خود مان به وجود میآید; زیرا مردم از یادآوری ناگهانی بلاهت قبلی خود به خنده میافتند، مگر اینکه یادآوری موجب خواری و بیمقداری کنونی آنها نشود. ... خنده در آنانی که از بیاستعدادی زیاد خود شان آگاهند اتفاقی است; اینها ناچارند با دین عیوب دیگران با چشم و رضا و قبول به خود بنگرند. بنابراین، بر عیوب دیگران زیاد خندیدن نشان جبن و ترس است. زیرا یکی از کارهای پسندیده عقلا این است که دیگران را از تحقیر کردن برهانند و خود را با قابلترین مردم مقایسه کنند.

"خوب" و "بد" اصطلاحاتی هستند ذهنی که مضمون آنها نه تنها در زمان و مکان مختلف، بلکه نسبت به اشخاص نیز تفاوت میکند. "هدف هر میل یا

خواست را .. انسان “خوب” میخواند، و هدف نفرت یا انزجار را “بد”; زیرا این کلمات ... همیشه متناسب با شخصی که از آنها استفاده میکند به کار میرود، زیرا چنین مفهومهایی نه مطلق هستند و نه قانونی عمومی برای خوب و بد که از طبیعت خود اشیا بتوان گرفت.” قدرت انفعالات ممکن است خوب باشد و به بزرگی بینجامد.”آن کس که به قدرت، ثروت، دانش ... یا افتخار چندان مشتاق نباشد ... نمیتواند اندیشه بزرگ یا نیروی قضاوت زیادی داشته باشد.” ضعف انفعال یعنی کودنی; انفعال فوقالعاده زیاد یعنی دیوانگی; “عاری بودن از خواهشها یعنی مرگ.” سعادت این زندگی در آن نیست که ضمیر ارضا شود و بیاساید. زیرا چیزهایی از قبیل “هدف غایی” و “خیر اعلا”، که در کتابهای فلاسفه قدیم علم اخلاق آمدهاند، وجود ندارند، ... سعادت پیشرفت مداوم امیال نفسانی است از یک هدف به هدف دیگر، و به دست آوردن آن نخستین، وسیلهای است برای دست یافتن به دیگری.
دولت تشکیل یافته انسانها، که تا این حد فراگیر و رقابتآمیز و تا این اندازه از فرط انفعالات پر حرارت و مستعد ستیزه جویی است، یکی از پیچیدهترین و دشوارترین کارهای بشری است، و به آنان که آن را تقبل میکنند. باید حق بدهیم که از هر نوع سلاح روانشناسی و قدرت استفاده کنند. هر چند اراده انسانی آزاد نیست، اجتماع حق دارد بعضی اعمال را، از راه اطلاق عنوان فضیلت به آنها، تشویق کند و آنها را پاداش نیک بدهد، و اعمالی را، با

اطلاق عنوان رذیلت، نهی کند و برای آنها کیفری در نظر بگیرد. این اقدام با مذهب دترمینیسم تناقضی ندارد: امر به معروف و نهی از منکر اجتماعی، که برای خیر و صلاح مردم آمدهاند، به انگیزه هایی که بر رفتار تاثیر دارند اضافه میشوند. “دنیا را عقاید اداره میکنند;” حکومت، دین و قوانین اخلاقی عمدتا دخل و تصرفی در عقایدند، بدین منظور که در لزوم و مقدار قدرت کاهشی حاصل شود. حکومت لازم است، نه به این علت که بشر طبعا بد است زیرا “امیال و دیگر انفعالات ... فی نفسه گناه نیستند” بلکه چون انسان طبیعتا بیشتر فردگراست تا اجتماعی. هابز گفته ارسطو را که میگفت انسان “حیوانی سیاسی” است یعنی موجودی که طبیعت وی را برای اجتماع مجهز کرده است رد کرد. به عکس، “وضع طبیعی” (و بنابراین طبیعت اصلی انسان) را حالتی از رقابت و تجاوز متقابل میدانست که فقط ترس و نه قانون، میتواند آن را مهار کند. هابز میگفت ما میتوانیم آن وضعیت فرضی را با مشاهده روابط بینالمللی دوره خود مان مجسم کنیم: ملتها هنوز تا حدود بسیار زیادی در “وضع طبیعی” هستند و هنوز تحت یک قانون یا نیروی بزرگ در نیامدهاند.

در همه زمانها شاهان و حکمرانان به خاطر برخورداری از استقلال همیشه حسادت میورزیدهاند و حالتی شبیه گلادیاتورها داشتهاند; سلاح و چشمهایشان به روی یکدیگر متمرکز شدهاند یعنی دژهایشان، پادگانهایشان، و توپهایشان در مرزهای قلمرو شان و به جاسوسی مداوم از احوال و اعمال همسایگانشان پرداختهاند. و این نوعی حالت جنگ است. ... آنجا که قدرت عمومی نیست، قانون و بیعدالتی نیست، قدرت و فریبکاری در جنگ فضیلتهای مهم به شمار میروند.
لذا، به عقیده هابز، افراد و خانواده ها، پیش از آمدن سازمان اجتماعی، بالقوه یا بالفعل در حالت جنگی مداوم با یکدیگر، یعنی "هر فرد علیه فردی دیگر"، به سر میبردند. جنگ تنها نه همان نبرد در میدانها، ... بلکه در آن زمانهایی است که اراده معطوف به کشمکش و رقابت به وسیله جنگ به خوبی خود را نشان میدهند.
وی این نظریه حقوقدانان رومی و فیلسوفان مسیحی را که یک "قانون طبیعت" به مفهوم قوانین صواب و خطا، مبتنی بر طبیعت انسان به عنوان "حیوان معقول" وجود دارد رد کرد: وی معترف است که انسان گاهی معقول است، اما او را بیشتر مخلوقی آکنده از انفعالات و از همه بیشتر، قدرتطلبی میدید که از عقل به عنوان دست ابزار امیال استفاده میکند و فقط ترس از قدرت وی را نگاه میدارد. زندگی بدوی یعنی زندگی پیش از ایجاد سازمان اجتماعی بیقانون، خشن، ترسناک، "نکبتبار، حیوانی و کوتاه بوده است." به نظر هابز، انسانها با موافقت ضمنی یکدیگر برای تسلیم شدن به یک قدرت مشترک، از این "وضع طبیعی" بیرون آمدند. این همان نظریه قرارداد اجتماعی است که به وسیله روسو در رسالهاش تحت همین نام معروف شد (1762)، اما درزمان هابز موضوعی کاملا کهنه و
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 642
پیشپا افتاده شده بود. میلتن در رساله در مقام پادشاهان و قضات "1649" این قرارداد را به توافق بین یک شاه و افراد ملت تعبیر کرده است که از وی اطاعت کنند و او نیز متقابلا به وظیفهاش خوب عمل کند. میلتن "مثل بیوکنن، ماریانا و بسیاری دیگر) میگفت چنانچه شاه در این امر کوتاهی کند، مردم حق دارند وی را خلع کنند.
هابز چون معتقد بود که چنین وضعی موجب اضمحلال قدرت و نیروی اجرایی آن قرارداد یا توافق میشود، یا پس از نابودی دیگر تامین نمیگردد، بر این نظریه ایراد گرفت. وی نوعی قرارداد اجتماعی را ترجیح میداد که مثل توافق بین شاه و رعیت نباشد، بلکه بین خود رعایا بسته شود تا موافقت کنند
که قدرت و نیروهایشان را]حق اعمال زور بر یکدیگر[به یک نفر یا به یک گروه تفویض نمایند. ... چون چنین شود، این گروه مردمی را که چنین

یکپارچه میشوند جمهور مینامند. این نسل "لویاتان" بزرگ، یا بهتر بگوییم ... "خداوند فانی" نام دارد که تحت توجهات "خداوند لایزال" آسایش و امنیت خود را مرهون وی هستیم. زیرا با آن قدرتی که همه افراد جمهور به وی تفویض میکنند، از همه آن قدرتی که به وی عطا شده است استفاده میبرد و با صلابت آن نیرو بر اراده شان حکمروایی میکند ... تا اینکه سرانجام، هر طور که مقتضی بداند، از قدرت و امکاناتش در راه تامین صلح و دفاع از مردم استفاده میکند. آن کس که این اقتدار را در خود تجسم بخشد پادشاه نامیده میشود و میگویند قدرت مطلق دارد; و دیگران را اتباع وی میخوانند.
این نظریه بدون ملاحظه چنین فرض میکرد که در میان این وحشیان "نکبتبار و حیوانی" که قبلا ذکر شان آمد، اندکی نظم، تعقل و فروتنی بوده است که حاضر شدند قدرتشان را تسلیم کنند. هابز حکیمانه هر یک از شقوق پیدایش دولت را مجاز دانسته است:
از دو راه میتوان به قدرت مطلق رسید. نخست با نیروی طبیعی، همچون وقتی که مردی ... فرزندان و نوه هایش را به اطاعت از فرمانش ناچار میسازد و چنانچه از اطاعتش سرپیچی کنند، میتواند معدومشان کند; یا دشمنانش را از راه جنگ منکوب و مغلوب ارادهاش کند. ... راه دیگر این است که انسانها بین خود توافق کنند که داوطلبانه به حکومت یک نفر یا یک گروه چند نفری تن در دهند، با این اطمینان که وی آنها را در برابر دیگران حفظ میکند. مورد اخیر را میتوان دولت سیاسی نامید.
پادشاه، بر هر اساس، برای اینکه بتواند حقیقتا پادشاه باشد، باید قدرت مطلق داشته باشد، زیرا بی آن نمیتواند امنیت فردی و آرامش عمومی را تامین کند. مخالفت با وی نقض آن قرارداد اجتماعی است که هر فرد اجتماعی به طور ضمنی آن را با پذیرش سرپرستی فرمانروای خود قبول کرده است. استبداد نظری ممکن است در عمل محدودیتهایی را جایز بداند: مردم ممکن است از اوامر سلطانی که امر میکند مردی خودش را بکشد یا فلج کند یا به جنایتی اعتراف نماید، یا از امر حاکمی که نتواند از جان اتباعش دفاع نماید سرپیچی کنند. "تعهد اتباع در برابر سلطان تا زمانی به قوت خود باقی است که قدرت وی مدافع و حافظ جانشان باشد." انقلاب تا زمانی که پیروز نشده باست، جرم است، همیشه غیرقانونی و غیرعادلانه است،

زیرا قانون عدالت در دست سلطان است; اما اگر انقلاب بتواند دولتی پایدار و موثر به وجود بیاورد، اتباع ناچار میشوند از قدرت جدید اطاعت کنند. حکومت سلطان به واسطه حق الاهی نیست، زیرا نیروی وی از مردم آمده است; اما قدرتش را نباید گروهی از مردم، یا قانون و یا کلیسا

محدود کنند. این قدرت باید مالکیت را هم شامل شود; سلطان باید حقوق مالکیت را هم تعیین کند و مالکیت خصوصی یا فردی را، به خاطر آنچه که به خیر عموم بداند، مورد تجدید نظر قرار دهد. استبداد لازم است، زیرا وقتی که قدرت بین شاه و مجلس تقسیم شود، اختلاف بزودی آشکار میشود; آنگاه جنگ داخلی، سپس هرج و مرج، و به دنبال آن ناامنی جانی و مالی آغاز میشود; و چون امنیت و صلح یا آرامش نیازمندیهای نهایی یک اجتماع به شمار میروند، پس هیچ جدایی نباید به وجود آید، بلکه نیروهای دولتی باید متحد و متمرکز شوند. هرجا که قدرت تقسیم شود، سلطنت وجود ندارد، و آنجا که سلطنت نباشد، دولت نیست.
در نتیجه، تنها شکل منطقی حکومت، حکومت سلطنتی است. این حکومت باید موروثی باشد، چه انتخاب وارث نیز جزئی از اقتدار شهریاری یک پادشاه است; شق دیگر هرج و مرج است. حکومت گروهی ممکن است منشا خدماتی باشد، اما فقط در صورتی که قدرتی مطلق داشته باشد و تابع امیال و خواستهای متغیر مردم نامطلع قرار نگیرد. "دموکراسی چیزی جز یک آریستوکراسی ناطقان نیست." مردم عامه چنان زود تحت تاثیر عوامفریبان قرار میگیرند که دولت حتما باید بر بیان و مطبوعات نظارت داشته باشد; انتشارات و ورود و خواندن کتابها باید تحت سانسور شدید قرار گیرند. مهملاتی از قبیل آزادی فردی، قضاوت شخصی، یا وجدان نباید وجود داشته باشند; هرچیز که موجب تحدید قدرت پادشاه و درنتیجه آرامش عمومی گردد، باید از ریشه برکنده شود. اگر قرار باشد هر فردی، بنا به عقیده و نظریه شخصی، اختیار داشته باشد از اطاعت قانون سرپیچی کند، آن وقت دولت چگونه میتواند حکومت کند یا روابط خارجیش را محفوظ بدارد
4- دین و دولت
شهریار باید بر دین مردمش نیز نظارت کند; زیرا هرگاه ایمان مذهبی قوی شود و در دل جای گیرد، ممکن است به نیرویی مخرب مبدل شود. هابز تعریف خلاصهای به دست میدهد: "ترس از قدرتی نامرئی را که مخلوق فکر یا متخیل از داستانهای مورد قبول عامه است، دین نام گذاشتهاند; و هر چه را که عامه نپذیرد، خرافات گویند." این امر دین را به ترس، تخیل و تظاهر مبدل میکند. اما هابز در جایی دیگر دین را ناشی از پژوهش پراشتیاق در علل و آغاز اشیا و رویدادها میداند. دنبالگیری و بررسی علل در مرحله نهایی به این اعتقاد منجر میشود که "میبایستی (همان طور که فلاسفه بیدین هم معترف بودهاند) یک محرک اول وجود

داشته باشد، یعنی یک علت اولی و ابدی برای همه اشیا، که مردم آن را خداوند میدانند." انسانها طبیعتا میپنداشتند که این علت نخستین، مثل خود

شان، یک شخص، روح و اراده البته خیلی نیرومندتر است. آنها همه حوادثی را که تعیینکننده طبیعی آنها را تشخیص نمیدادند به این علت نسبت میدادند و در رویدادهای شگفتانگیز، نشانه ها و پیشگوییهای اراده الهی را میدیدند.
چهار چیز عقیده به ارواح، بیخبری از علل دوم، ایمان به چیزی که مردم از آن بیمناک هستند، و فرض به علل پیشگوییها موجب پیدایش دین شدهاند; دینی که به دلیل تصورات، قضاوتها، و انفعالات مختلف چند نفر به صورت آیینهای چنان متفاوت درآمده است که آن که مورد پذیرش یک نفر قرار میگیرد، درنظر دیگری خندهآور مینماید.
هابز بیشتر خداپرست بود تا ملحد. وی به وجود یک "خدای متعال" و هوشمند و دانا معتقد بود، اما اضافه میکرد: "مردم ... ممکن است طبیعتا بدانند که خدا هست، هرچند ندانند که چه هست." ما نباید تصور کنیم که خداوند صورتی دارد، زیرا صورت محدود است. یا اینکه صاحب اعضا و جوارحی است; یا در این مکان یا آن مکان است، "زیرا هرچیز که در مکان باشد، محدود و مقید است"; و نه اینکه حرکت میکند و میایستد، زیرا در این صورت به مکان تعلق میگیرد; و نه اینکه (مگر با استعاره) در غم، توبه، خشم، رحم، خواست، شهوت، امید، و یا هر خواهش نفسانی دیگر مشارکت دارد. هابز چنین نتیجه گرفت که "ماهیت خدا نامتناهی و غیرقابل فهم است." وی خدا را غیر مادی و بیجسم وصف نمیکند، زیرا ما نمیتوانیم تصور کنیم که چیزی جسم نداشته باشد; محتملا روح هم ماده ظریفی است.
هابز پس از توصیف دین و خداوند، بر آن شد که آنها را همچون ابزار و خادم دولت به کار بندد. برای اثبات این مدعا پیشینه های معتبری را به گواه میآورد.
نخستین بنیانگذاران و قانونگذاران دولتها در بین امتها، که تنها منظور شان این بود که مردم را مطیع کنند و در صلح و صفا نگاه دارند، در همهجا توجه کردهاند که، اولا: در ذهن مردم این اعتقاد را جایگیر سازند که احکام و فرایضی که آنها میدهند نه ساخته و از جانب خود شان، بلکه اوامر خداوند است یا یک روح دیگری است; یا اینکه بگویند که خود شان از طبیعتی والاتر از دیگر مردمان هستند تا، در نتیجه، قوانین و احکامشان آسانتر پذیرفته شوند; بر همین مبنا، نوما پومپیلیوس مدعی بود آیینی را که برای رومیان آورده است از یک پری دریایی به نام اگریا1 گرفته است و نخستین پادشاه و بنیانگذار پادشاهی پرو مدعی بود که خود و همسرش فرزندان خورشیدند، ثانیا آنها مواظب بودهاند به مردم بقبولانند چیزهای ناخوشایند خدایان همانهایی هستند که قوانین نهی کردهاند.
هابز برای اینکه مردم فکر نکنند که موسی هم آیین و قوانینش را به همین

روش به خداوند
---
1. در دین روم، الاهه چشمه ها و زایمان. نوما در کنار چشمه مقدس با او ملاقات و مشورت میکرد.-م.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 645
نسبت داده است، با اشاره به تمثیل آتش، اضافه کرد که در بین یهودیان "خداوند خودش، با وحی ماورای طبیعی، مذهب را برقرار ساخت." اما با آوردن مثالهای تاریخی، به خود حق داد که دین را به عنوان ابزار دولت توصیه کند; و در این صورت، احکام و فرایض دینی میبایست از طرف پادشاه صادر شوند. اگر کلیسا مستقل از دولت باشد، آنگاه دو پادشاه به وجود میآیند و، در نتیجه، شاهی از بین میرود، و اتباع بین دو صاحب یا ارباب تقسیم میشوند.
وقتی که قدرت روحانی مدعی است که در تعیین گناه محق است، درنتیجه، مدعی میشود که قانون را هم وی باید وضع کند (گناه یعنی تجاوز به قانون). ... وقتی که این دو قدرت (کلیسا و دولت) به مخالفت با یکدیگر برخیزند مملکت ناچار به جنگ داخلی و از هم پاشیدگی کشانده خواهد شد. کلیسا در این ستیزه یک برتری خواهد داشت، "زیرا هر فرد عاقل از آن کس کاملا پیروی میکند که معتقد باشد اصول و احکامی که او آورده است موجب نجات یا به دوزخ رفتنش میشوند." وقتی که نیروی روحانی اتباع را با "بیم از مکافات وامید به اجر خیر" این نوع افکار ماورای طبیعی برمیانگیزد "و با سخنان عجیب و ناگوار شعور شان را خفه میکند، مردم ناچار منحرف میشوند، و این نیرو با سرکوبی و فشار بر جمهور تسلط مییابد یا آن را در آتش جنگ داخلی میاندازد." هابز چنین میپندارد که، برای فرار از این آشفتگی، کلیسا را باید مطیع دولت ساخت. چون کلیسای کاتولیک راه حلی مخالف این در پیش گرفته بود، هابز در قسمت پنجم لویاتان بر آن، به عنوان آخرین و نیرومندترین دشمن فلسفهاش، میتازد. او به "نقد عالی" از کتاب مقدس میپردازد در نوشتن اسفار خمسه به دست موسی شک میکند و تاریخ کتابهای تاریخی را از آنچه در سنت مذهب ارتدوکس است دیرتر میداند. نظر وی چنین است که مسیحیت فقط باید از پیروانش بخواهد که به "عیسی مسیح" ایمان داشته باشند و در مورد بقیه باید مردم را آزاد بگذارد تا، در محدوده ایمن نظام عمومی، هر عقیدهای را که میخواهند برگزینند. برای عقیدهای چنین پاک و مهذب نه تنها پشتیبانی دولت را پیشنهاد میکند، بلکه میخواهد که دولت با تمام نیرو در اشاعه آن بکوشد. وی با پاپ فقط در این خصوص همعقیده است که دولت فقط به یک مذهب آزادی عمل بدهد. به شارمندان توصیه میکند که همه به عنوان وظیفه اخلاقی و ملی خود، بی آنکه تردید به خود راه دهند،

اصول دینی شهریارشان را بپذیرند. “زیرا اسرار دین ما مثل خواص قرصهای شفابخشی هستند که به بیمار میدهند;که اگر همه را از گلو پایین کند، از خاصیت آن شفا مییابد و چون بجود، نیمی به هدر میرود و باز هم بیاثر میماند.” نیرومندترین حملهای که تا کنون یک انگلیسی بر مسیحیت کرده بود با تثبیت مسیحیت به عنوان قانون گریز ناپذیر یک دولت مطلقه پایان پذیرفت.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 646
5-غذا دادن خرس
آخرین عبارات لویاتان چنین است: “بدین طریق، گفتارم را پیرامون حکومت مدنی و روحانی، که نابسامانیهای زمان کنونی موجب نوشتن آن شد، بدون تعصب و غرض، به پایان رساندهام و نظری جز آن نداشتم که رابطه متقابل بین حمایت و اطاعت را جلو چشمان مردم بیاورم.” این بینظری مورد تصدیق همگان قرار نگرفت.
مهاجرانی که در فرانسه به دور چارلز دوم گرد آمده بودند از دفاع هابز از سلطنت استقبال کردند، اما مادهگرایی او را، هرچند نه به خاطر کفرآمیز بودنش، بلکه برای غیرعاقلانه بودن آن، محکوم کردند و متاسف بودند که فیلسوف رام نشدنیشان برای حمله به کلیسای کاتولیک، آنهم در زمانی که آنها از پادشاهی کاتولیک تقاضای یاری دارند، چندین بند کاغذ به مصرف رسانده است. روحانیون انگلیکان، که از دست پیرایشگران پیروزمند فراری شده بودند، چنان غوغایی علیه کتاب هابز به راه انداختند که به هابز “دستور داده شد دیگر پای به دربار نگذارد.” هابز، که اکنون خود را در فرانسه تنها و بیار و یاور میدید، تصمیم گرفت که با کرامول از در آشتی درآید و به انگلستان برگردد. بنا به گفته اسقف برنت، در متن لویاتان تغییراتی داد “تا جمهوریخواهان را راضی کند.” در این امر یقین نیست; اما یقین است که آیین انقلاب، که در اصل غیرقانونی ولی بر اثر پیروزی تقدیس شده است، با آیین بنیادی اطاعت بیچون و چرا از یک حکومت مطلقه سلطنتی، همچون وصله های ناجور، در کنار هم قرار گرفتند. “تجدید نظر و نتیجه” نهایی، که مثل یک چارهجویی بعدی میماند، شرایطی را تشریح کرد که آن رعیتی که قبلا به شاه وفادار است، ممکن است زمانی به رژیمی که شاه را برانداخته است تسلیم شود. این کتاب، در موقعی که خود هابز هنوز در پاریس بود، در لندن منتشر شد(1651). وی در پایان آن سال، در زمستانی سخت، به انگلستان آمد و نزد ارل آو دونشر، که از چندی قبل با پارلمنت انقلابی همراه شده بود، پناهگاهی آشنا یافت. هابز تسلیم نامهاش را فرستاد; پذیرفته شد; و این فیلسوف با مقرری اندکی که از ارل دریافت نمود، در لندن خانهای گرفت، زیرا در روستا “فقدان صحبتهای فاضلانه سخت باعث ناراحتی بود.” اکنون شصت

و سه سال از عمرش گذشته بود. اندک اندک که خوانندگانی برای کتابش پیدا شدند، گروهی منقد نیز دورش را گرفتند. کشیشان یکی پس از دیگری به دفاع از مسیحیت پرداختند و میپرسیدند که این "حیوان مامزبری" کیست که علیه ارسطو، آکسفرد، پارلمنت، و خداوند برخاسته است هابز، در عین ترسو بودن، جنگندهای سخت بود; در 1655 در اصول فلسفه مجددا به بحث در باره عقاید مادهگرایانه و دترمینیستی پرداخت. جان برامال، اسقف دانشمند دری، با نشر صید لویاتان (1658) هابز را مورد حمله قرار داد و چنان به او ضربه زد که، بنا به گفته اسقفی دیگر، "جای ضربه هنوز بر بینی هابز مانده است." حمله بر هابز تا زمان مرگش ادامه داشت. ارل آو کلرندن پس از اینکه از

مقام لرد چانسلری افتاد، به هنگام تبعید، کتابی با عنوان نظریه و بررسی کوتاه از اشتباهات خطرناک و زیانآور در کلیسا و دولت در کتاب لویاتان آقای هابز منتشر ساخت (1676); این کتاب در خلال 322 صفحه خود با نثر شیوا و روشن همه مباحث مجلدات را، یکی پس از دیگری، به طور منظم جواب گفت. کلرندن به عنوان مردی سیاستمدار و بسیار مجرب سخن میگوید و بر فلسفه هابز، به عنوان مردی که مسئولیتی نداشته است تا نظریات و اصولش را به صورت عمل درآورد، لبخند زده است; و اظهار امیدواری کرده بود "کاش آقای هابز در پارلمنت راه یافته بود، در شورا شرکت میجست، و در دادگستری و دیگر محاکم قضایی حضور مییافت تا در آنجا محتملا پی ببرد که اندیشه های تنهاییش، هر قدر هم عمیق باشند، و دلبستگیش به نوعی عقاید فلسفی، هر قدر هم قاطع باشد، و حتی قوانین هندسهاش وی را در بررسی سیاست به راه خطا بردهاند.

همه حمله ها چنین ملایم نبودند. مجلس عوام در سال 1666 یکی از کمیته های خود را مامور کرد "تا درباره کتابهایی که موجب بیدینی، کفر و الحاد میشوند، یا علیه ذات و صفات باریتعالی هستند، و مخصوصا کتاب خاصی که به نام وایت]کیش سابق کاتولیک که در خلود روح شک میکرد[منتشر شده بود و کتاب هابز به نام لویاتان اطلاعاتی گرد آورد." اوبری میگوید: "گزارشی رسیده بود (و صحیح نیز بود) که در پارلمنت ...

عدهای از اسقفها پیشنهاد کردند که این جنتلمن پیر را، به خاطر بدعتگذاری، بسوزانند." هابز بسیاری از نامه هایی منتشر نشدهاش را برای رهایی از گرفتاریهای آتن از بین برد و سه گفتار نوشت و به طور مستدل بحث کرد که هیچ دادگاهی در انگلستان حق ندارد وی را به خاطر بدعت محاکمه کند. در اینجا شاه دوباره تاج و تخت یافته به دادش رسید. چارلز دوم، اندکی پس از رسیدن به لندن، هابز را در خیابان دید، مربی خود را شناخت و مقدمش را در دربار گرامی داشت. دربار عصر "بازگشت

خاندان استوارت”، که به شکاکیت مذهبی تمایل داشت و از قدرت مطلقه سلطنتی در برابر پارلمنت دفاع میکرد، در فلسفه هابز اصول موافق چندی یافت. اما سر طاس، موی سفید، و لباس پیرایشگران درخور سرزنش به نظر میرسیدند. چارلز شخصا وی را “خرس” نامید، و هابز چون نزدیک میآمد، میگفت: “خرس دارد میآید غذا بخورد.” با وجود این، پادشاه شوخ از حاضرجوابی هابز خوشش میآمد. دستور داد تکچهرهاش را نقاشی کنند. آن را در اطاق خصوصیش گذاشت و سالی 100 پوند مقرری برای وی تعیین کرد. گرچه این مقرری را مرتب به وی نمیدادند، احتیاجات ساده این فیلسوف با همان سالی 50 پوندی که از خانواده کوندیش میگرفت برطرف میشدند.
اوبری میگوید که در جوانی دردمند و در پیری تندرست و سرحال بود. تا هفتادوپنج سالگی تنیس بازی میکرد; هرگاه که به زمین تنیس دسترسی نداشت، آنقدر راه میرفت که “عرق میکرد و به نوکرش پول میداد تا بدنش را مالش دهد.” کم میخورد و کم مینوشید;
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 648
پس از سن هفتادسالگی، نه شراب مینوشید و نه گوشت میخورد. لاف میزد که “در زندگی بیش از صد بار زیاده روی کرده است، “ اما اوبری حساب کرد که این زیاده روی بیش از سالی یک بار نمیشده است، بنابراین چیز فوقالعادهای نبوده است. هرگز ازدواج نکرد. میگویند دختری نامشروع داشت که تدارکات سخاوتمندانهای برایش تهیه دید. در اواخر عمر، کمتر میخواند و “همیشه میگفت که اگر به اندازه دیگران خوانده بود، بیش از آنها نمیدانست.” “شبها موقعی که به رختخواب میرفت، درها را میبست و چون مطمئن میشد که کسی صدایش را نمیشنود، با صدای بلند (البته نه به این جهت که صدایی خوش داشت) به خاطر تندرستی آواز میخواند; معتقد بود که برای ریه هایش سودمند است و به طول عمر میانجامد.” با وجود این، از اوایل سال 1650 به لرزش دست دچار شد، به طوری که روز به روز بدتر شد و سرانجام در 1666 خطش را نمیتوانستند بخوانند.
اما، با همه این احوال، دست از نوشتن بر نمیداشت. چون از فلسفه رو بر گردانده و به ریاضیات گرویده بود، از روی بیاحتیاطی با متخصصی به نام جان والیس در افتاد که ادعای پیرمرد را در تربیع دایره سخت رد کرد. در سال 1670، به سن هشتاد و دو سالگی، کتاب بهیموت را، که تاریخ جنگ داخلی بود، منتشر ساخت. مقالاتی چند در پاسخ به منتقدانش نوشت و با علاقه تام لویاتان را به زبان لاتینی ترجمه کرد. در 1675 شرح زندگی خودش را به شعر نوشت و همه ایلیاد و اودیسه را به شعر انگلیسی درآورد “1675). میگفت: “دیگر کاری ندارم بکنم.” در همان سال، در سن هشتادوهفت سالگی، از لندن به ییلاق رفت و بقیه عمر را در املاک

خانواده کوندیش در داربی شد سپری کرد. در این ضمن رعشه دستش بیشتر شده بود و به بیماری عسرالبول اشکال در دفع ادرار، که دردناک است دچار شد. موقعی که ارل آو دونشر از چتسورث به هاردویک هال رفت هابز با اصرار تام همراه وی عزیمت کرد. مسافرتی بس خسته کننده بود. یک هفته بعد فلجش گسترش یافت، و در نتیجه لال شد. در روز چهارم دسامبر 1679، پس از اینکه آیین مقدس را به صورت یک انگلیکان مومن دربارهاش انجام دادند، در حالی که چهار ماه دیگر مانده بود تا نودودومین سالش را به پایان برساند، چشم از جهان فرو بست.

6- نتایج

روانشناسی هابز شاهکار استنتاج از مقدمات ناکافی است. در نگاه اول منطقی به نظر میرسد، اما با فرضیاتی سست بنیاد، که وی با تحقیقات بیشتر میتوانست آنها را اصلاح کند، عدم انسجام آن آشکار میشود.

دترمینیسم منطقی است، اما میتوان آن را با قالب منطق خودمان، که بیشتر با اشیا رابطه دارد تا معانی و تصورات، تعیین کرد. برای هابز مشکل بود تصور کند که چیزی غیر جسمانی باشد; همین طور نیز مشکل بتوان تصور کرد که فکر و آگاهی نیز

جسمانی باشند; با وجود این، اینها تنها واقعیتهایی هستند که مستقیما آنها را میشناسیم بقیه همه فرضیهاند.

هابز از عین به احساس، و از احساس به تصور پرداخت، بی آنکه بتواند فرایند مرموزی را که به وسیله آن عینی که آشکارا جسمانی است فکری را که آشکارا غیر جسمانی است به وجود میآورد روشن سازد. روانشناسی مکانیکی در مقابل آگاهی به لکنت میافتد. با وجود این، هابز تنها در روانشناسی بود که آثار زیادی برای ما به جا گذاشت. بعضی از ارواح یا توهمات متافیزیکی، مثل "استعدادهای" مدرسی، را در این رشته از میان برداشت گرچه اینها را بیدرنگ میتوان همچون جنبه های فعالیت ذهنی تعبیر کرد، نه هستیهای ذهنی جداگانه. وی اصول آشکارتری در تداعی معانی وضع کرد، ولی نقش مقصود و دقت را در تعیین انتخاب، توالی، و دوام تصورات دست کم گرفت. در خصوص اراده و انتباه شرحی مفید داد. تجزیه و تحلیل و دفاعش از شهوات و خواهشهای اختصاری درخشان بود و قرضی را که به دکارت مدیون بود به اسپینوزا ادا کرد. از روی همین نوشته های روانشناسی، لاک توانست اثر خود، تحقیقی درباره قوه درک انسانی، را دقیقتر و مفصلتر توسعه دهد. لاک رسالهاش را در باب حکومت بیشتر به خاطر جوابگویی به هابز نوشت تا به فیلمر. فلسفه سیاسی هابز، در رابطه با چارلز اول، سیاست ماکیاولی را از نو صورتبندی میکرد. این فلسفه از استبداد موفق هنری هشتم و الیزابت در انگلستان، و هانری

چهارم و ریشلیو در فرانسه سرچشمه میگرفت; و بدون شک، هم از پشتیبانی دوستان دوک و هم از حمایت پناهندگان سلطنت طلب برخوردار بوده است. تاثیر بلافاصله آن با بازگشت مسرتانگیز یک پادشاه استوارت به سلطنت، موجه و بحق مینمود که هنوز قدرت نامحدودی را طلب میکرد و هرج و مرجی مخرب را پایان میبخشید. اما چند انگلیسی مقتدر میپنداشتند همان طور که رضایت وحشیان "نکبتبار و حیوانی" برای ایجاد حکومت کافی است، رضایت مردمی که در وضع پیشرفتهتری زیست میکنند در مقابل حقطلبی پارلمنت فرو ریخت و لیبرالیسم لاک، که محدودیت و انتزاع قدرتها را اعلام میداشت، جانشین آن شد. پس از رشد دموکراسی نسبی قرن نوزدهم در انگلستانی که دریای مانش حافظ آن بود، و در امریکا که به وسیله دریاها حفاظت میشد، خودکامگی تعدیل شدهای به شکل دولتهای یکهتاز به وجود آمد که قدرت دولت را بر جان، مال، صنعت، مذهب، تعلیم و تربیت، انتشارات، و افکار مردم مستولی ساخت. اختراع بر کوه ها و خندقها فایق آمد، مرزها برداشته شدند، و انزوا و امنیت ملی از بین رفتند. حکومت مطلقه زاده جنگ است، و دموکراسی از تجملات صلح.

ما نمیدانیم که آیا "وضع طبیعی" هابز هرگز وجود داشته است یا نه; شاید سازمان اجتماعی پیش از انسان وجود داشته است. قبیله قبل از دولت بوده است و رسوم از قانون کهنتر، گستردهتر و عمیقترند. خانواده زمینه زیستشناسی یک حس نوعپرستی است که "خویشتن"

و وفاداری آن را توسعه میبخشد. مجاز ساختن دولت به تعیین و تحدید اخلاقیات (گرچه اینها همه در رژیمهای یکهتاز وارد شدهاند) یعنی ضایع کردن یکی از نیروهای اصلاح کننده دولت. حس اخلاقی بعضی اوقات موجب گسترش همکاری یا اخلاص آن، و بنابراین موجب گسترش ایمنی قانون میشود. در آیندهای بسیار دور ممکن است دولتی مسیحی باشد همانطور که آشوکا زمانی بودایی بود. بزرگترین تاثیر هابز از را مادهگرایی وی بود. اندیشه های هابز از گروه های روشنفکر به درون طبقات بازرگان و پیشهور جریان یافتند; بنتلی خشمناک در 1693 گزارش داد که "میخانه ها و قهوهخانه ها، حتی تالار وستمینستر(پارلمنت)، و کلیساها هم از آن پر شده بودند." بسیاری از دولتیان به طور خصوصی آن را پذیرفته بودند، ولی در انظار مردم پردهای از احترامی آشکار به کلیسای رسمی، به عنوان شکل سودمند کنترل اجتماعی که فقط ابلهان بیملاحظه ممکن بود آن را خدشهدار کنند، بر آن میکشیدند. در فرانسه فلسفه مادهگرایی بر شکاکیت بل اثر کرد و در لامتری، اولباک، و دیدرو توسعه حساب نشدهتری یافت. بل هابز را در ردیف "یکی از بزرگترین نوابغ قرن هفدهم" شمرد.

چه مفتخر و چه متهم، وی نیرومندترین فیلسوف شناخته شد که انگلستان از بیکن تا آن هنگام به وجود آورده بود و اولین فرد انگلیسی بود که رسالهای رسمی در تئوری سیاسی اراده داد. ما یک دین آشکار بدو داریم: وی فلسفهاش را به نظمی منطقی و با نثری شیوا صورتبندی کرد. با خواندن آثار وی و بیکن و لاک، یا فونتنل و بل و ولتر، یک بار دیگر آنچه را که آلمانها از یادمان برده بودند درک میکنیم، و آن اینکه لازم نیست که ابهام نشان شاخص یک فیلسوف باشد و نیز اینکه هر نوع هنر باید این تعهد اخلاقی را بپذیرد که یا قابل فهم باشد یا ساکت بماند.

در آن زمان که هابز از یک حکومت سلطنتی بیمار جانبداری میکرد، جیمز هرینگتن یک مدینه فاضله دموکراتیک را پیشنهاد کرد. اکنون که سیاحت و بازرگانی زوایای دورافتاده جهان را مکشوف میساختند و افسانه ها همراه اجناس و مالالتجاره ها به اروپا میآمدند، برای گویندگان خیالپرور آسان بود که با کمک خیال به گوشه های سعادتمندی از نقشه سفر کنند یا، مثل سیرانو دو برژراک و تومازو کامپانلا به ماه یا خورشید بروند که رسوم سیاسی و اجتماعیشان استبداد و خودکامگی و فلاکت مردمی را که با "تمدن" میزیستند شرمنده سازد. دلبستگی رنسانس به روزگار باستان جای خود را به زندگی دلانگیز آتی حکومتهای کم و بیش کاملی داد که در سرزمینهای دور و فاسد نشده وجود داشتند. لذا هرینگتن در 1656 اثر خود اوشینا را به قهوهخانه های لندن تقدیم کرد.

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 651

وی، که از طبقه نجبا به دنیا آمده بود، طبیعتا به آن فلسفه سیاسی گروید که از خرده مالکین انگلیسی حمایت میکرد. پس از اینکه از آکسفرد بیرون آمد، در سراسر قاره اروپا به سفر پرداخت، جمهوری هلند را ستود، در ارتش هلند خدمت کرد. ونیز را دید، تحت تاثیر موسسات "جمهوریخواه" آن دیار قرار گرفت، به ملاقات پاپ رفت و از پای بوس پاپ امتناع ورزید، و چون به انگلستان برگشت، گناهانش بخشیده شد، چون به چارلز اول گفت که او فکر این را هم نمیکرده است که بعد از آنکه دست پادشاه انگلستان را بوسیده است، پای امیر بیگانهای را ببوسد; لاجرم مورد عفو شاه قرار گرفت. موقعی که چارلز بازداشت شد، پارلمنت هرینگتن را به ملازمت وی برگزید. او آن زندانی نگونبخت را دوست میداشت، لیکن مزایای یک دولت جمهوری را برایش توضیح میداد. تا دم آخر با چارلز همراه بود، تا محل اعدام نیز رفت، و میگویند نزدیک بود از اندوه بمیرد.

چون از پیدایش جمهوری انگلیسی خرسند شده بود، عقاید جمهوریخواهی خودش را در قالب داستان منتشر ساخت. اما، در آن حال که هرینگتن سرگرم نوشتن بود، کرامول جمهوری جدید را به یک حکومت سرپرستی نیمه سلطنتی، مبدل ساخت; هنگامی که مشترکالمنافع اوشینا زیر چاپ بود، لرد پراتکتور دستور داد آن را جمع آوری کنند. دختر نازپرورده کرامول، یعنی خانم کلیپول از آن کتاب شفاعت کرد، هرینگتن آن را به پدر آن دختر تقدیم کرد و در سال 1656 منتشر شد. "اوشینا" انگلستانی است که نویسنده امیدوار بود کرامول آن را از نو بسازد. وی اصلی را وضع کرد که دو قرن بعد به تفسیر اقتصادی تاریخ توسعه یافت: هرینگتن میگوید تفوق

سیاسی طبیعتا و حقا تابع تفوق اقتصادی است. فقط در این صورت است که یک دولت میتواند از ثبات برخوردار باشد. "نسبت مالکیت زمین هرچه باشد، ماهیت امپراطوری یعنی حکومت همان خواهد بود." اگر یک نفر (همان طور که در ترکیه چنین است) همه کشور را مالک باشد، دولت یک حکومت مطلقه سلطنتی خواهد بود. اگر به چند نفر تعلق داشته باشد، دولت "حکومت سلطنتی آمیخته"ای است که اشراف از آن پشتیبانی، ونیز آن را محدود میکنند; "و اگر همه مردم مالک باشند یا زمین را طوری بین خود تقسیم کنند که حتی یک نفر یا چند نفر ... هم بیش از دیگران زمین نداشته باشد، این امپراطوری (خود به خود و بدون عمال زور) یک حکومت جمهوری است.
هرینگتن به هابز، که میپنداشت بنیان همه دولتها بر زور گذاشته شده است، پاسخ داد که به ارتشها باید غذا و اسلحه داد، لذا قدرت در دستان کسانی قرار میگیرد که پول غذا دادن و مسلح کردنشان را داشته باشند.
تغییر در شکل یا در خط مشی دولت فقط یک نوع انطباق با تغییر توزیع مالکیت است. هرینگتن، بنابر همین بنیان، پیروزی پارلمنت، طویل را، که نماینده طبقه متوسط بود، بر شاه، که نماینده مالکان عمده بود، تشریح کرد. برای جلوگیری از درآمدن دولت به صورت اولیگارشی املاک بزرگ، هرینگتن یک قانون "برابری در بخش زمین" پیشنهاد کرد که حق مالکیت هر فرد را به مقدار زمینی که

سالیانه بیش از 2،000 پوند محصول نمیداد محدود میکرد. دموکراسی حقیقی مستلزم تقسیم وسیع ملک است، و بهترین دموکراسی آن است که هر مالک در دولت شرکت جوید. در جمهوری حقیقی انگلیسی، مردم مالکان را برای خدمت در یک مجمع ملی یا سنا خواهند فرستاد. فقط سنا قانون طرح خواهد کرد، و مجمع حق خواهد داشت که آنها را تصویب یا رد کند. سناتورها کاندیداهای امور دولتی را نامزد خواهند کرد; و مردم، از روی آن صورت، قضات را با انداختن رای مخفی انتخاب خواهند کرد. هر سال یک سوم از اعضای مجمع، سناتورها، و قضات طی انتخاباتی دیگر عوض خواهند شد. با این تسلسل، همه مالکان در دولت شرکت خواهند جست. انتخابات ملی اجتماع را در مقابل وکلایی که منافع شخصی دارند، و کشیشان "آن دشمنان شناخته شده و دیرینه قدرت مردم" حفظ خواهد کرد. در مدارس و کالجهای ملی تعلیم و تربیت همگانی اجرا و آزادی کامل دینی برقرار خواهد شد. اوبری گزارش داده است که "این آیین فکری خیلی فراگیر بود" و بزودی طرفداران با حرارتی گرد آورد. هرینگتن چند تن از اینها (از جمله اوبری) را در یک باشگاه سیار جمع کرد (1659) که برای یک پارلمنت سیار جمهوری غوغای زیادی به راه انداخت. وی سقوط

مشترکالمنافع را ناشی از عدم توانایی آن در ضبط املاک بزرگ و تقسیم زمین به قطعات کوچک بین مردم میدانست. این شکست موجب نیرومندی بیشتر نجبا و فقیرتر و ضعیفتر شدن مردم میشد; بر اساس این اصل که مالکیت آمر و حاکم بر دولت است، برگشت حکومت سلطنتی اولیگارشی اجتنابناپذیر بود، مگر اینکه پارلمنت به "قانون برابری در بخش زمین" رای دهد. اوبری میگوید، "اما اکثر اعضای پارلمنت کاملا از این طرح سیار با رای مخفی تنفر داشتند، زیرا آنها مستبدان نفرین شدهای بودند که به قدرتشان عشق میورزیدند;" آنها ترجیح دادند که چارلز دوم را بازگردانند. چون هرینگتن میکوشید که حتی پس از برگشت شاه باز هم این طرح را اشاعه دهد، پادشاه وی را در برج لندن به اتهام توطئه زندانی کرد (1661). و اقداماتی به عمل آمدند تا با استفاده از حق احضار به دادگاه او را آزاد کنند، ولی به زندانی مجرد در جزیرهای خارج از پلیموت تبعید شد. در آنجا دیوانه شد. سپس وی را آزاد کردند، لیکن دیگر سلامتی خود را باز نیافت. مدینه فاضله او از بسیاری از مدینه های فاضله دیگر عملیتر بود و بسیاری از اصول آن به حقیقت پیوسته است.

شاید فقط یک نقطه ضعف داشت، و آن این بود که زمین تنها شکل ثروت فرض شده بود. هرینگتن از نقش قدرت پول در بازرگانی و صنعت یاد کرد، ولی پیشبینی نکرد که ثروت موجب قدرت سیاسی هم میشود; شاید میپنداشته است که حتی ثروت بازرگانی و صنعتی نیز سرانجام وابسته به مالکان است. یکی از امیدهای وی گسترش تدریجی حقوق و امتیازات و انتخابات به وسیله آرای مخفی بود; با وجودی که انگلستان اصل سیار بودن را، در رسیدن به مقام، نابودی سالیانه تجربیات میدانست، کشورهای متحد امریکا آن

را در انتخابات ادواری قسمتی از کنگره خود پذیرفت; و لاک، مونتسکیو، و امریکا تفکیک قوای دولتی وی را تصویب کردند. بگذارید تا خیالپردازان نومید نشوند; زمان ممکن است، با برآورد خواستهایشان، آنها را متحیر سازد و اشعار شان را به نثر درآورد.

III- خداپرستان

همان طور که جنگهای مذهبی به عقاید مذهبی در فرانسه زیان رساندند، جنگ داخلی نیز در انگلستان شکیبایی را در الاهیات موجب شد. خاطرات رژیم پیرایشگر بیدینی را بین سلطنت طلبان پیروزمند اشاعه داد و الحاد را در دربار بازگشت خاندان استوارت بیپرده و پر سرو صدا ساخت. اولین ارل آو شافتسبری، دومین دیوک آو باکینگم، و دومین ارل آو راچیستر به الحاد متهم شدند; و بعد از آنها هالیفکاس و بالینگبروک. توسعه دانش جغرافیایی، تاریخی، و علمی موجب گسترش شکیات مذهبی شد. هر روز مسافر یا وقایعنگاری از ملتهای بزرگی تعریف و توصیف میکرد که اخلاقیات و مذهبشان به وضعی تکاندهنده با مسیحیت و اخلاق آن فرق میکرد، ولی معمولا همان قدر به فضایل آراسته بودند و بندرت به آدمکشی و قتل نفس دست میزدند.

جهانبینی مکانیکی دکارت پرهیزکار و نیوتن فرضیهآور گویی الاهیات را از انظار دور میکرد; کشف قانون در طبیعت معجزات را غیرقابل درک نشان میداد; پیروزی تدریجی کوپرنیک و تعقیب غمانگیز گالیله به فرسایش ایمان کمک کرد. کوشش دلیرانه بسیاری از علمای الاهیات مسیحی، که میخواستند ایمان را با برهان ثابت کنند، موجب ضعف عقیدتی شد; آنتونی کالینز گفت: قبل از اینکه سخنرانیهای بویل عهدهدار اثبات وجود خدا شوند، هیچکس در وجود آن شک نکرده بود.

رد الحاد موجب و نیرو دهنده گسترش آن شد. سر ویلیام تمپل "در باره کسانی که با گفتن چیزهایی که، به قول داوود، آدم احمق در دلش میگوید، به هوشمندی مشهور میشوند" را نوشت (1762). در همان سال، سر چارلز وولزلی اظهار داشت: "بیدینی اصولا در هر دوره بوده است، لیکن دفاع آشکار و عمومی از آن خاص این دوره است." سر شماس سمیوئل پارکر چنین میگوید (1681):

... بیخبران و نادانان بین ما بزرگترین مدعیان شکاکیت و بیایمانی هستند ... الحاد و بیدینی مثل فسق و فساد عمومیت یافته است ... عوام و طبقات پست با فلسفه بافی به اصول بیدینی رسیدهاند و گفتار الحادآمیز خود را در معابر و شاهراه ها میخوانند و از روی کتاب "لویاتان" میتوانند ثابت کنند که خدایی وجود ندارد.

در بین طبقات تحصیلکرده اونیتاریانیسم، "دین طبیعی" و خداپرستی را لحاظ شکاکیت مورد توجه بودند.

پیروان اونیتاریانیسم در برابری مسیح با پدر شک میکردند، اما معمولا

اصالت الاهی کتاب مقدس را قبول داشتند. برای طرفداران دین طبیعی، ایمانی مستقل از کتاب مقدس و محدود به معتقدات کلی، چون خدا و خلود روح، ارجح بود. خداپرستان، که جنبش اصلی آنها از انگلستان آغاز شد، فقط به خدا ایمان داشتند و بعضی اوقات شخصیت را از او سلب میکردند و با "طبیعت" یا "محرک اول" ماشین جهانی دکارتی یا نیوتنی مترادف میگرفتند. کلمه "خداپرست" نخستین بار در 1677 در نامهای به یک خداپرست نوشته سر شماس ادوارد ستیلینگ فلیت مورد توجه قرار گرفت، لیکن ادبیات خداپرستی یا در پیرامون حقایق لرد هربرت آو چربری در 1624 آغاز شده بود. چارلز بلانت، مرید لرد هربرت، این عقیده را با نوشتن روح جهانی در 1679 دنبال کرد. استدلال آن چنین بود که همه ادیان ساخته شیادانی هستند که طالب قدرت سیاسی یا انتفاع مادی بودهاند. بهشت و دوزخ نیز از شمار اختراعات زیرکانه آنان بودهاند تا بدان وسیله بر مردم نظارت کنند و آنها را بدوشند. روح با بدن میمیرد. انسان و جانوران آن چنان به یکدیگر شبیهند که "بعضی از نویسندگان معتقدند که انسان چیزی جز میمونی متمدن نیست." بلانت در کتاب عظمت دیانای افسوسیان، یا خاستگاه بتپرستی (1680) کشیشان را نیز آلت دست طبقات ممتازی میداند که از استثمار کار بردبارانه مردم و ساده لوحی آنان فربه شدهاند. وی با ظرافت و باریک بینی شیطانی کتاب زندگی آپولونیوس توانایی، اثر فیلوستراتوس، را ترجمه کرد، به تشابه بین معجزات ساحران طوایف مشرک و آنچه را که مسیحیان بدان معتقد بودند اشاره کرد و گفت که هر دو به یکسان باور نکردنی هستند، در خلاصهای از آیین خداپرستان (1686) بلانت دینی را پیشنهاد کرد که فاقد هر گونه آیین پرستش و مراسم عبادت بود و فقط پرستش خدا با زندگی اخلاقی را در برداشت. وی در وخشهای عقل (1693) خاطرنشان ساخت که مبنای الاهیات مسیحیت، در وهله اول، بر انتظار اشتباهآمیز پایان بسیار زود دنیاست. وی داستانهای آفرینش کتاب مقدس; "بنا کردن" حوا از زنده حضرت آدم، گناهکاری ذاتی، و ایستادن خورشید به دست یوشع پیامبر1 را به باد تمسخر گرفت، آنها را یاوهسراییهای بچهگانه میدانست، و میگفت که "اعتقاد به اینکه زمین ما (این ذره ناچیز و حقیر کاینات که از هر ستاره ثابت، چه از نظر بزرگی جرم و چه از نظر مقام، حقیرتر است) اصلیترین و حیاتیترین بخش این مجموعه با عظمت است، نا معقول و منافی طبیعت اشیا مینماید." اثری بدون نام مولف به معجزات مخالف قوانین طبیعت نیست (1683)، که تصنیف آن را با تردید به بلانت نسبت میدهند، میکوشید تشریح کند که بسیاری از داستانهای معجزات تصورات غلط و بیریای اذهان

---

1. "در صحیفه یوشع بن نون" باب دهم، آیات 12-14 چنین مذکور است: "

... ای آفتاب، بر جبعون بایست و تو ای ماه بر وادی ایلون. پس آفتاب ایستاد و ماه توقف نمود تا قوم از دشمنان خود انتقام گرفتند. مگر این در کتاب یاشر مکتوب نیست که آفتاب در میان آسمان ایستاد و قریب به تمامی روز، به فرو رفتن تعجیل نکرد. و قبل از آن و بعد از آن روزی مثل آن واقع نشده بود ... “.-م.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 655
ساده از علل و رویدادهای طبیعیند. نیز اضافه میکند که کتاب مقدس برای آموزش فیزیک نوشته نشده، بلکه برای “انگیختن احساسات مذهبی” است و به همان گونه نیز باید تعبیر شود. “هرچه که خلاف طبیعت باشد خلاف عقل است و هرچه که خلاف عقل باشد پوچ است و باید طرد شود.” و اگر این گفته صحیح باشد که وی خودش را به خاطر اینکه قانون انگلستان او را از ازدواج با خواهر همسر فقیدش منع میکرد کشته باشد (1693)، معلوم میشود که وی مآلا عقل را نمیپرستیده است. جان تالند این مبارزه را ادامه داد. وی در ایرلند متولد شده و با ایمان کاتولیک رومی بار آمده بود; اما در جوانی به آیین پروتستان گروید. در گلاسگو، لیدن، و آکسفرد تحصیل کرد. وی نیز در سن بیست و شش سالگی اثری موسوم به مسیحیت مرموز نیست را بدون نام و نشان منتشر کرد (1696) و چنین گفت: “رسالهای است که در آن نشان داده میشود که در انجیل نه چیزی مخالف عقل است و نه بالاتر از آن.” وی با پذیرش کتاب جدید لاک به نام تحقیقی درباره قوه درک انسانی، به عنوان کتابی که بنیاد حسی همه دانشها را ثابت کرده است، یک عقیده خردگرایانه تمام عیار از آن بیرون آورد:
ما معتقدیم که عقل تنها بنیاد همه ایقانهاست; هیچ چیز وجود ندارد ... که نتوان آن را، مانند پدیده های معمولی طبیعت، تحت بازجویی عقل درآورد. ... اعتقاد به الوهیت “کتاب مقدس” یا معنی هر یک از عبارات و قسمتهای آن، بدون دلیل عقلی و برهان بدیهی، یک نوع سادهلوحی قابل سرزنش است ... که گرچه معمولا ناشی از جهالت و خودسری است، بیشتر به خاطر یک چشمانداز پرسود باقی میماند.
این اعلام جنگ بود، اما تالند همینکه پیشتر رفت، با آغاز این بحث که الاهیات مسیحیت، به استثنای اصل قلب ماهیت، کاملا معقول است، نشان صلح برافراشت. با همه این احوال، مبارزهاش را نبخشودند. هیئت قضات عالی میدل سکس و دوبلن از دو سوی دریای ایرلند دست اتفاق به هم دادند تا کتابش را محکوم کنند; آن را رسما جلو در مجلس ایرلند سوزاندند، و خود تالند هم به زندان محکوم شد. به انگلستان گریخت، اما چون نتوانست در آنجا شغلی بیابد، به قاره اروپا مهاجرت کرد. چند زمانی نزد شاهزاده خانم سوفیا، زوجه برگزیننده هانوور و دخترش سوفیا

شارلوت، ملکه پروس، به احترام زیست. نامه هایی به سرنا را به عنوان ملکه پروس نوشت (1704). در یکی از آن نامه ها کوشید که منشا و رشد عقیده به خلود روح را پیدا کند; این یکی از تلاشهای نخستین تاریخ طبیعی معتقدات فوق طبیعی به شمار میرفت. در نامهای دیگر، این نظریه را که ماده به خودی خود ساکن و بیحرکت است رد کرد; تالند میگفت که حرکت جزو ذاتی ماده است و هیچ جسمی در سکون مطلق قرار ندارد. همه پدیده های عینی، از جمله حرکات جانوران و حتی حرکات انسانی، حرکت مادهاند. با وجود این، تالند، در همین حد متوقف شد; این افکار را نباید در
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 656
پیش روی همگان بیان کرد، زیرا توده تحصیل نکرده را باید به همان اعتقادات مرسوم خود، همچون وسیله مراقبت اخلاقی و اجتماعی، دست نخورده رها کرد. آزاداندیشی باید وظیفه و امتیاز انحصاری اقلیت تحصیلکرده باشد. سانسور نباید در میان اینان اعمال شود; "بگذارید همه مردم آزادانه، بی آنکه در خطر اتهام یا داغ (البته مگر به خاطر اعمال شریرانه) قرار بگیرند، صحبت کنند." اصطلاح "آزاد اندیشی و همه خدایی" را ظاهرا تالند ساخته است.
در مقاله نصارا (1718) اظهار نظر کرد که مسیح نمیخواست امتش را از یهودیت جدا کند و اینکه یهودیان مسیحی هنوز هم قوانین دینی موسی را محترم میشمردند، نماینده "طرح اصلی و راستین مسیحیت" است.
"همه خدایی" پرستش و مراسم مذهبی یک انجمن پنهانی خیالی را شرح میداد; شاید تالند عضوی از "لژ بزرگ مادر" فراماسونری بوده است که در 1717 در لندن تاسیس یافته بود. انجمنی را که تالند توصیف میکند همه الهامات ماورای طبیعی را مردود میشمرد و یک دین جدید و سازگار با فلسفه پیشنهاد میکرد که خدا را با جهان یکی میگرفت و قهرمان آزادی و افکار را جایگزین قدیسان عالم مسیحی میساخت. این انجمن پیروانش را مجاز میدانست مادام که در دوران نفوذ سیاسیشان از گزند تعصب در امان باشند، با عبادت عمومی روی موافق نشان دهند.
تالند پس از یک زندگی متغیر و پرماجرا، در انگلستان به یک زندگی فقیرانه گرفتار آمد. لرد مو لذورث و فیلسوف شافتسبری وی را از گرسنگی نجات دادند. دلیرانه در برابر طوفان مخالفتهایی که از کتابهایش میشد (پنجاه و چهار بار در عرض شصت سال) ایستادگی کرد. وی مدعی بود که فلسفه "صفای کامل" به وی بخشیده وی را از "بیم مرگ" رهانیده است. بر اثر بیماری علاجناپذیری که در سن پنجاه و دو سالگی بدان دچار شد (1722)، کتیبه پرافتخار روی گورش را چنین نوشت:
در اینجا جان تالند آرمیده است که در ... نزدیک لاندن دری ... به دنیا آمد.
ادبیات مختلف را مورد غور و بررسی قرار داد و با بیش از ده زبان آشنا

بود. “قهرمان حقیقت”، “مدافع آزادی”، به هیچ کس دل نبست و مدح هیچ کس نسرود. نه تهدید نه بدبختی او را از راهی که برگزیده بود بازنگرداند، تا پایان آن راه رفت، و منافع خود را فدای پیگیری خوبی کرد. روحش به پدر آسمانی، که نخست از او آمده بود، پیوست. بدون شک در ابدیت به زندگی خود ادامه خواهد داد، اما هرگز تالند دیگری پیدا نخواهد شد. ... برای بقیه ماجرا به نوشته هایش مراجعه کنید.
آنتونی کالینز سلک خداپرستان را با مهارت و تواضع بیشتری ادامه داد. چون از پول، خانهای در ییلاق، و خانهای در شهر برخوردار بود، نمیشد او را با گرسنگی از پای درآورد.رفتاری نیکو و شخصیتی پاک و منزه داشت. لاک، که به خوبی با وی آشنا بود، به وی نوشت: “حقیقت را به خاطر حقیقت دوست داشتن جزو اصولی تکامل انسان در این دنیا و زادگاه همه فضایل است; و اگر اشتباه نکرده باشم، در شما بیش از همه کسانی که تا حالا دیدهام وجود

دارد.”; گفتار پیرامون آزاد اندیشی کالینز (1713) یکی از شایستهترین تفسیرهایی است که در این عصر بر خداپرستی نوشته شدهاند.
وی آزاد اندیشی را این طور تعریف میکرد: “به کار بردن فهم در تلاش کشف مفهوم هر نوع قضیه، برای ملاحظه ماهیت دلایل له یا علیه آن، و قضاوت درباره آن بنا به قدرت یا ضعف مدارک ... برای کشف حقیقت راه دیگری وجود ندارد.” گوناگونی اعتقادها و تناقض بین تفاسیر عبارات کتاب مقدس ما را ناچار میکند که قضاوت عقل را بپذیریم; آیا به کدام دادگاه دیگری میتوانیم مراجعه کنیم، مگر اینکه به حکم قهر باشد جز با دلیل و برهان چگونه میتوانیم تصمیم بگیریم که کدام یک از کتابهای کتاب مقدس را باید معتبر دانست و کدام یک را مشکوک کالینز از کشیشی نام میبرد که تخمین زده است فعلا فقط سی هزار نوع تفسیر برای عهد جدید پیشنهاد کردهاند; و به انتقاد متنی کتاب مقدس نوشته ریشار سیمون اشاره میکند.
وی میکوشد که به محتاطانی که بر آزاداندیشی، ایراد میگیرند پاسخ گوید. اینان بر آن بودند که اکثر مردم ظرفیت آن را ندارند که در باره مسائل اساسی به نحوی بیندیشند که هم آزادانه باشد و هم عاری از ضرر و زیان; که این چنین آزادی به تقسیم بیپایان عقاید و فرقه ها و، بنابر این، به بی نظمی اجتماعی میانجامد; که آزاداندیشی ممکن است به الحاد در مذهب و فساد اخلاقی منتج شود. وی یونان باستان و ترکیه جدید را نمونه هایی از نظم اجتماعی نشان میدهد که، علیرغم آزادی عقیده و گوناگونی مذاهب، پای بر جا ماندهاند.
وی این عقیده را که آزاداندیشی الحاد میآورد رد میکند; از گفتار و امثله بیکن در خصوص اینکه کوتهفکری ما را به الحاد میکشاند، و افکار بلند ما را

از آن دور میسازد، جانبداری میکند و اضافه مینماید که نادانی، با صداقت ظاهر، "بنیان الحاد است و آزاداندیشی داروی آن." وی از آزاداندیشانی نام میبرد که "بافضیلتترین مردم در همه اعصار بودهاند": سقراط، افلاطون، ارسطو، اپیکور، پلوتارک، وارو، کاتو سنسور [کاتو مهین]، کاتو اوتیکایی [کاتو کهین]، سیسرون، سنکا، سلیمان، پیامبران، اوریگنس، اراسموس، مونتنی، بیکن، هابز، میلتن، تیلتسن، و لاک; در این جا و در تالند نمونهای از قدیسان پیرو مذهب (تحققی) در تقویم اگوست کنت داریم. و (کالینز پیشنهاد میکند) میتوان فهرستی دیگر از دشمنان آزادی فکر تهیه کرد که با بیرحمیهای وحشیانه خود، به بهانه بزرگداشت، خداوند، ننگ انسانیت بودهاند. پاسخهای بسیاری از منبرهای وعظ کلیساها و از دانشکده ها بر سرش باریدن گرفتند، به حدی که کالینز صلاح در این دید که به مسافرتی برود. احتمالا در هنگام اقامت در هولاند تحت تاثیر اسپینوزا و بل قرار گرفت.
هنگامی که به انگلستان برگشت، با نوشتن تحقیق در آزادی بشر (1715)، که در آن آشکارا و با قدرتی تام از جبر بحث کرده بود، طوفانی دیگر برانگیخت; کالینز خود را آزاداندیشی یافت که اسیر اراده دربند گرفتار شدهای بود. نه سال بعد با نوشتن

گفتار در مبانی و براهین دین مسیح دنیای الاهیات را به هیجان آورد. وی گفت که حواریان و پاسکال پیشگوییهای عهد قدیم را، که سیستم مذهبی جدید ظاهرا به ثبوت رسانده است، اساس اثبات مسیحیت خود قرار دادهاند، و چنین استدلال کرد که پیشگوییها ربطی به مسیحیت یا مسیح ندارند. سیوپنج عالم الاهیات، طی سی و پنج مقاله، به وی پاسخ گفتند. مباحثه هنوز گرم بود که ولتر در 1726 به انگلستان وارد شد; لذتی شیطنتآمیز از آن برد و آن را با خود به فرانسه یا کانون نهضت روشنگری شکاک برد. جنبش خداپرستی در انگلستان به وسیله ویلیام ویستن، مثیو تیندل، تامس چاب، و کونیرز میدلتن ادامه یافت و توسط بالینگبروک و فیلسوف شافتسبری به گیبن و هیوم انتقال یافت. طبقه حاکمه به خاطر اشاعه نظریات و افکار دموکراتیک از آن استقبال نکردند; ولی تاثیر فوری آن تزلزل موقتی معتقدات دینی بود. در سال 1711 یک گزارش رسمی از این موضوع برای مجلس عالی انجمن روحانیون انگلیسی در کنتربری تهیه شد. در این گزارش از گسترش وسیع بیایمانی و بیحرمتی دینی نسبت به مقدسات، رد ملهمات کتاب مقدس، رد و افسانه دانستن معجزات، تمسخر آیین تثلیث، تردید در خلود روح، و شیاد خواندن کشیشان یاد شده بود. با آغاز قرن هجدهم در انگلستان، "مذهب مغلوب خداپرستی شد." در این

بحران بود که چند تن از تواناترین دانشمندان و عقلای انگلیسی نیرومندانه به دفاع از دین مسیح پرداختند.

بیشترین آنها میخواستند که با مهاجمین خود شان بر مبانی دلیل، دانشوری، و تاریخ رو به رو شوند. این خود فی نفسه روح عصر را آشکار میساخت. چارلز لسلی این دفاع را با روش کوتاه و آسان برای مقابله با خداپرستان (1697)، که در اصل پاسخی به بلانت بود، رهبری کرد. وی میگفت دلایلی که برای داستانهای کتاب مقدس آوردهاند، از نظر ماهیت و از نظر اقناع، مثل همانهایی هستند که برای سرگذشتهای اسکندر و قیصر ذکر شدهاند; شهادتهایی که برای اثبات معجزات آورده شدهاند از نظر ازدیاد و اعتبار از همان نوعی هستند که در دادگاه های انگلیسی مورد قبول است; کشیشان هرگز نمیتوانستند مردم را به معجزاتی از قبیل "منشق کردن"1 دریای سرخ معتقد کنند، مگر اینکه شاهد عینی به آنها ارائه دهند. لسلی استدلالش را با نشان دادن دین یهود به عنوان میثاقی نخستین که با آمدن مسیح عوض شد، و بتپرستی که به مشتی افسانه بچگانه در مقابل عقاید معقول میماند،

---

1. "خداوند به موسی گفت چرا نزد من فریاد میکنی بنی اسرائیل را بگو که کوچ کنند. و اما تو عصای خود را برافراز و دست خود را بر دریا دراز کرده، آن را "منشق" کن تا بنیاسرائیل از میان دریا بر خشکی رهسپار شوند. "(سفر خروج": 14. 15 و 16).-م.

خاتمه داد. تنها دین مسیح بوده است که از بوته آزمایش دلیل و برهان روسفید بیرون آمده است.

سمیوئل کلارک، که ریاضیات و فیزیک را آن قدر میدانست که بتواند در برابر لایبنیتز از نیوتن دفاع کند، تقبل کرد که با ارائه دلایلی، به دقت براهین هندسه، حقانیت دین مسیح را ثابت کند. در جلسات سخنرانیهای بویل در 1704 یک سلسله قضایای دوازدهگانه ارائه داد که به عقیده وی وجود، حضور در همه جا، قدرت مطلق، علم کل، و خیراندیشی خدا را ثابت میکرد. وی تصور میکرد که زنجیر هستیها و علل غیر مستقل و ممکن ما را بر آن میدارند که هستی واجب و مستقلی را به طور مسلم قبول کنیم که نخستین علتالعلل است. خداوند باید ذی شعور باشد، زیرا در مخلوقات شعور وجود دارد; و خالق باید از مخلوق کاملتر باشد; خداوند باید آزاد باشد، در غیر این صورت، شعورش یک بندگی بیمعنی خواهد بود. البته این امر به فلسفه کهن یا قرون وسطی چیزی اضافه نمیکرد; اما در دوره دوم سخنرانیهای بویل، کلارک خواست که "حقیقت و ایقان الهام مسیحیت" را

ثابت کند. وی میپنداشت که اصول اخلاقی مثل قوانین طبیعت مطلق هستند; با وجود این، طبیعتی را که انسان فاسد کرده است فقط میتوان با تلقین یا تعلیم عقاید مذهبی وادار به به اطاعت از قوانین اخلاقی کرد; از این رو لازم آمد که خداوند کتاب مقدس و آیین مربوط به بهشت و دوزخ را برای ما بفرستد. تاریخ، با مزاح معمولی خود، اضافه میکند که ملکه آن کلارک را، که کشیش خاصهاش بود، به خاطر اینکه به تردید در تثلیث مظنون شده بود، از خدمت بر کنار کرد، بنا به گفته ولتر شیطان، در زمان سلطنت شاه بعد [جورج اول]، وی را از تصدی مقام اسقفی اعظم کنتربری محروم ساختند، زیرا اسقفی به شاهزاده خانم کرولاین اطلاع داده بود که کلارک یکی از دانشمندترین مردم انگلستان است، لیکن یک عیب دارد و آن هم اینکه مسیحی نیست.

همچنین بنتلی، که فاضلتر از او بود، "بلاهت و نامعقولی الحاد" را در مجالس سخنرانیهای بویل در 1692-1693 ثابت کرده بود. بیست سال بعد، کتاب کالینز وی را به انتشار ملاحظاتی درباره عقاید متاخر آزاداندیشی برانگیخت. در این اثر بیشتر اشتباهات کالینز را آشکار ساخته بود. استدلال وی به نظر قاطع و موثر رسید، و اعضای هیئت حاکمه دانشگاه کیمبریج متفقا از بنتلی سپاسگزاری کردند. جانثن سویفت، که در آن زمان در خدمت بالینگبروک خداپرست بود، میپنداشت که چون کالینز سری را که همه آقایان نگاه میدارند فاش ساخته است، به تادیب بیشتری سزاوار است; وی این مطلب را در رسالهای به نام عقاید آزاد اندیشی آقای کالینز به انگلیسی ساده برای استفاده بینوایان نوشت. وی، با اغراقگوییهای خنده آورد استدلالهای کالینز را به باد ریشخند و تمسخر گرفت و اضافه کرد که چون اکثر مردم ابله هستند، آزاد گذاردنشان در اندیشیدن مصیبت به بار میآورد; "بیشتر آدمیان همان قدر برای پرواز کردن شایستهاند که برای فکر کردن." - این گفتار اکنون امیدوار کنندهتر از آن است که خود سویفت

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 660

میپنداشت، وی مثل هابز معتقد بود که استبداد یا خودکامگی، حتی در روحانیت، تنها شق منحصر به فرد در برابر هرج و مرج است. ما دیدیم که انگلیکانهای ایرلندی میپنداشتند که اگر آن کشیش بدبین به خداوند معتقد بود، میتوانست اسقفی بزرگ باشد. افلاطونیان کیمبریج با هوشمندی کمتر ولی با صداقت بیشتری از مسیحیت دفاع میکردند.آنها به افلاطون و فلوطین [پلوتینوس] مراجعه میکردند تا پلی بین خداوند و عقل پیدا کنند.ایمانشان را آن طور که با فضیلت اخلاقی و فداکاری نشان میدادند، با استدلال نشان نمیدادند. چنان حس الوهیت نیرومندی آنها را در بر گرفته بود که این حس را بلافصلترین شاهد عقل میپنداشتند. بنابراین، نخستین

رهنمونشان به نام بنجمین ویچکت مدعی شد که "عقل ندای خداوند است." هنری مور، عضو برجسته این گروه، که زمانی مشهور شده بود، پای را از حدود فلسفه های اروپایی بیرون گذاشت و تقریبا به مفهوم فنای هندو، خلا واقعی، شناخت حسی، و ناتوانی آن در اقناع اشتیاق روح منزوی برای یافتن دوستی و مفهومی در کاینات پرداخت. مکانیسم کیهانی دکارت به وی آرامش و تسلایی نبخشید.
نیاز خود را بیشتر در نوافلاطونیان، رازوران یهودی، و یاکوب بومه یافت. از خود میپرسید که "آیا دانش اشیا در حقیقت سعادت اعلای انسانی است یا چیزی بزرگتر و خداییتر چنین سعادتی را به همراه دارد; یا، اگر فرض شود که چنین باشد، آیا آن را میتوان با اشتیاق و توجه به خواندن آثار نویسندگان، یا تعمق کردن در اشیا به دست آورد; با از راه تزکیه ذهن از همه بدیها" تصمیم گرفت خود را از قید خودخواهی، تعلقات دنیوی، و همه کنجکاویهای دانشمندانه برهاند. "وقتی که این خواست مفرط از پی شناخت اشیا در من تسکین یافت و من جز این پاکی و سادگی فکر و آرزویی نکردم، نور اطمینانی بزرگتر از آنچه که انتظار داشتم و حتی از چیزهایی که قبلا سخت در آرزوی دانستنشان بودم هر روز بر من تابیدن گرفت." وی میگوید که تدریجا آن چنان خودش را جسما و روحا تصفیه کرد که جسمش در بهاران بوی خوش میداد و از ادرارش بوی بنفشه به مشام میرسید.
وی که بدین سان تزکیه شده بود، چنین مینمود که حقیقت روح را همچون قانع کننده ترین تجربیاتی که برای بشر ممکن است احساس میکرد; و از این ایقان بلافاصله به این عقیده گروید که ارواح دیگری نیز، با درجات، از پستترین تا خود خداوند، در این دنیا وجود دارند. وی میپنداشت که هر حرکتی در ماده عمل چند نوع روح است. مور، به جای فضای مادی هابز، از جهانی روحانی صحبت میکرد که در آن ماده فقط ابزار و وسیله روح بود. این "روح" جانبخش بعضی اوقات از حدود منزلش فراتر میرفت; در غیر این صورت، مغناطیس، برق، و جاذبه را چگونه میتوان توجیه کرد مور تا آن حد پیش رفت که وجود شیاطین، جادوگران، و ارواح مردگان را پذیرفت. وی موجودی دوستداشتنی و فروتن بود، مقامهای دنیوی را که

به او پیشنهاد میشدند نمیپذیرفت، و دوستی خود را با هابز مادهگرا حفظ کرد. هابز میگفت که اگر وی عقاید خودش را غیرقابل دفاع ببیند، "فلسفه دکتر مور را با آغوش باز خواهد پذیرفت." رلف کدورث، دانشمندترین نوافلاطونیان کیمبریج، بر آن شد تا غیرقابل دفاع بودن عقاید هابز را تایید کند. در اثر خود، نظام عقلانی حقیقی جهان (1678)، از هابز دعوت کرد تا توضیح دهد چرا علاوه بر حرکات مختلف حسی و عضلانی، که وی اعمال

ذهن را به آنها محول کرده است، در بسیاری دیگر از حالات، نوعی "آگاهی" از این حرکات هم وجود دارد; چگونه یک فلسفه مادی میتواند برای این آگاهی محل و طرز عملی پیدا کند اگر همه چیز ماده متحرک است، پس چرا سلسله اعصاب به وسیله احساس و پاسخ، مانند رفلکس، به همه چیز رسیدگی نمیکند تا آگاهی زاید در کارش نیاید چگونه ما میتوانیم واقعیت و حتی برتری آگاهی را، که بدون آن هیچ واقعیتی شناخته نخواهد شد، منکر شویم دانش ظرف انفعالی احساسات نیست، بلکه تبدیل فعالانه احساسات به افکار است. کدورث از خیلی پیش پاسخ بار کلی و کانت را به هابز و هیوم داد.
جوزف گلنویل، کشیش مخصوص چارلز دوم، از نظر منطقه جغرافیایی جزو افلاطونیان کیمبریج نبود، اما با آنان سخت موافقت داشت. در بیهودگی اصول جزمی (1661) وی تقصیر جزمیت را به گردن علم و فلسفه انداخت و چنین استدلال کرد که آنها بنای نظامهای عالی نمایی از آیینهای فکری را بر بنیادهای نااستوار گذاشتهاند.
بنابراین، مفهوم علت (که گلنویل آن را برای علم ضروری میپنداشت) فرضی توجیه ناپذیر است; ما توالیها، روابط، و موقعیتها را میشناسیم، ولی نمیدانیم که در یک شی چه چیز موجب ایجاد اثر در خود آن یا دیگری میشود (یکی دیگر از گفته های هیوم). گلنویل میگوید ببینید که ما از چه بسیار چیزهای بنیادی بیخبریم طبیعت و مبدا و ارتباط آن با جسم. "چگونه یک اندیشه میتواند با یک تکه گل ... درآمیزد وجود این آمیزش عجیب مثل یخ زدن کلمات در اقلیم شمالی غیر قابل تصور است. ... آویزان کردن وزنه بر بالهای باد نافهمیدنیتر از این است." گلنویل، پیش از برگسون، عقل را برای تدبیر معاش، و نه برای درک حقایق و علم، خواند، یعنی آن چنان به ماده دل بست که گنجایش اندیشیدن به حقایق دیگر را ندارد مگر با "برگشت به سوی توهمات مادی" یا تصورات مادی . حواس ما چقدر جایزالخطاست! طوری نشان میدهند که گویی زمین در فضا ثابت است، حال آنکه علمای اخیر به ما اطمینان دادهاند که با حرکات همزمان گوناگونی در گردش است. و حتی وقتی که فرض شود حواسمان ما را نفریفتهاند، چه بسا که با مقدمات صحیح استدلال خطا میکنیم! احساسات ما کرارا ما را به خطا رهنمون میشوند; "ما به سهولت هرچه را که میخواهیم، باور میکنیم." و محیط ذهنی ما اغلب بر استدلال ما مسلط است.
عقاید اقلیم و دگرگونیهای ملی ویژهای از آن خود دارند. ... آنها که از محدوده عقاید

متعارف، که فهم زودباورشان نخست از آنها تعلیم گرفته است، هرگز پای

بیرون نمیگذارند، بدون شک، به حقیقت و ادراک نسبتا بزرگ خود مطمئن هستند. ... روحهای بزرگی که به اقلیمهای مختلف عقیده مسافرت کرده اند [اینجا یک عبارت معروف به وجود آمده است] در تصمیمات خود محتاطترند و در گرفتن تصمیم بیشتر تامل میکنند.
گلنویل، با وجود این همه هشدار به علم، یکی از اعضای فعال انجمن سلطنتی بود، در برابر اتهامات بیدینی از آن دفاع کرد، پیروزیهایش را شادباش گفت، و به دنیای شگفتانگیزی که تحقیقات علمی به وجود میآورد امیدوار بود:
من هیچ شک ندارم که نسلهای آینده بسیار چیزهایی را که اکنون شایعهای بیش نیستند کشف، و حقیقت واقعی آنها را معلوم خواهند کرد. شاید قرنها بعد، مسافرت به نقاط جنوبی ناشناخته، و احتمالا به ماه، از سفر به امریکا شگفتتر نخواهد بود. برای آنان که پس از ما میآیند، خرید یک جفت بال برای پرواز به دورترین نقاط شاید مثل پوتین خریدن ما برای مسافرت ساده باشد. مسافرت کردن آیندگان به جزایر هند در آتیه مثل مکاتبه ادبی ما آسان خواهد بود. سیاه کردن موی سپید و تعویض استخوانهای فرسوده ممکن است سرانجام بدون معجزه انجامپذیر باشد; و تبدیل نقاط نسبتا متروک فعلی به بهشت از کشاورزی آینده بعید نخواهد بود.
باید اضافه کنیم که گلنویل، مانند کدورث و هنری مور، به جادوگری معتقد بود. آنها میگفتند که اگر دنیای معنوی مثل دنیای مادی وجود داشته باشد، ارواح نیز باید مثل جسم در این جهان باشند; و با قضاوت از روی حالات شگفتانگیز اشیا معلوم میشود که بعضی از این ارواح نیز باید شیطانی باشند. اگر افراد متدین با خداوند، قدیسان و فرشته ها گفتگو میکنند، هیچ دلیلی ندارد که مفسدین با شیطان و اعوان و انصارش در تماس نباشند. گلنویل معتقد بود که سیاست آخرین شیطان این است که مردم را به عدم وجود خودش معتقد سازد. "آنان که به سادگی نمیتوانند بگویند خدا نیست، خود شان را (به عنوان آغاز) با انکار وجود روح و جادوگران قانع میکنند." شیطان را میبایست به خاطر خدا نجات داد.

V- جان لاک: 1632-1704

1 -زندگینامه
متنفذترین فیلسوف این عصر در رینگتن نزدیک بریستول و در همان سال تولد اسپینوزا، به دنیا آمد. وی در انگلستانی پرورش یافت که انقلابی خونین به راه انداخته و پادشاهش را کشته بود; او ندای انقلاب آرام و عصر مدارا و رواداری، و نماینده سازشکاری بسیار عاقلانه و سودمند انگلستان بود. پدرش یک وکیل دعاوی پیرایشگر بود که با فداکاری از نظریات پارلمنت دفاع، و اصول حکومت مردم و حکومت نمایندگی را به فرزندش القا کرد. لاک به
*****تصویر
متن زیر تصویر : جی. گرینهیل: جان لاک. گالری ملی چهره ها، لندن
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 663
این درسها وفادار ماند و از انضباطی که وی را چنین متین، ساده و کوشا بار آورد سپاسگزار بود. لیدی مشم در مورد پدر لاک میگوید که وی
رفتارش با او چنان بود که او (پسرش) بعد از وی، با تحسین از او سخن میگفت. در کودکی رفتارش با وی چنان بود که از او میترسید و همیشه دوری میگرفت، اما چون بزرگتر شد، از نسبت آن سختگیری کاست، به طوری که چون قابلیت یافت، به عنوان یک دوست با او زندگی کرد.
لاک از آموزگارانش چنین حقشناسی نکرد. در مدرسه وستمینستر در زبانهای لاتینی، یونانی، عبری، و عربی مستغرق بود. احتمالا اجازه نیافت که اعدام چارلز اول (1649) را در محوطه قصر وایتهال، که در آن نزدیکی بود، ببیند; اما این رویداد بر فلسفهاش اثر گذاشت. اغتشاش ناشی از جنگ داخلی نگذاشت که وی تا سن بیست سالگی به کالج کرایست در آکسفرد وارد شود. در آنجا به تحصیل آثار ارسطو، بدان سان که در لباس مدرسی لاتینی مرسوم بود، پرداخت; یونانی را بیشتر خواند; مقداری هندسه و معانی بیان و، زیادتر از آن، منطق و اخلاق فرا گرفت، که بعدها اثر آن را از این لحاظ که از نظر معنی کهنه و از نظر صورت غیرقابل درک میدانست رد کرد. پس از اینکه دانشنامهاش را گرفت (1658)، به عنوان آموزگار در آکسفرد ماند و به تدریس خصوصی و تدریس دانشگاهی پرداخت. به یک ماجرای عاشقانه کشیده شد که "عقل را از کف بربود"; عقلش را بازیافت، و آن زن را از دست بداد. مثل تقریبا همه فیلسوفان آن دوره مالبرانش، بل، فونتنل، هابز، اسپینوزا، و لایبنیتز هرگز به ازدواج تن در نداد. به وی توصیه کردند تا وزارت را بپذیرد، ولی نپذیرفت، زیرا عقیده داشت که "صعود به جایی است که شاید سزاوار آن نباشم و از آنجا

بدون پرت شدن فرود نمیآیم.” پدرش در 1661 از بیماری سل درگذشت; ثروتی اندک و ریهای ضعیف برایش به ارث گذاشت. به تحصیل پزشکی پرداخت، ولی تا 1674 موفق به گرفتن دانشنامه پزشکی نشد. ضمنا آثار دکارت را مطالعه، و فریبندگی فلسفه را، آنجا که قابل درک بود، حس کرد. در کارهای آزمایشگاهی به رابرت بویل یاری میداد، و در نتیجه شیفته روشهای علمی شد. در سال 1667 از وی دعوتی به عمل آمد تا به اکستر هاوس بیاید و به سمت پزشک شخصی آنتونی اشلی کوپر که بزودی به مقام نخستین ارل آو شافتسبری و عضو هیئت وزیران چارلز اول برگزیده شد در آنجا زندگی کند. لاک از آن روز به بعد، با وجودی که تا 1673 در آکسفرد ماندگار بود، در مسیر سیاسی انگلستان قرار گرفت و حوادث سیاسی موجب شکل گرفتن افکارش شدند. در مقام یک پزشک، جان شافتسبری را با عمل غدهاش نجات داد (1668). در کار مذاکرات ازدواج پسر ارل کمک کرد، به هنگام زایمان عروس حضور داشت، و در تربیت نوه ارل، که در فلسفه جانشین وی شد، کوشش و دقت خاص به کار میبرد. سومین ارل آو شافتسبری از “آقای لاک” چنین یاد میکند:

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 664

چنان نزد پدر بزرگم محترم بود که بزرگیش در پزشکی در نظر او کمترین جنبهاش به شمار میرفت. وی او را بر این میداشت تا افکارش را به چیزهای دیگر مشغول دارد و اجازه نمیداد که جز در خانه خود یا نزد دوستان صمیمی به کار پزشکی بپردازد. وی را به مطالعه امور دینی و مدنی ملت و اموری که به وزیر یک دولت مربوط میشوند تشویق کرد و در این کار آن چنان موفق بود که پدر بزرگم او را به دوستی برگزید و همه وقت در اموری از آن نوع با وی به مشورت میپرداخت.

لاک دو سال (1673- 1675) در شورای بازرگانی و کشاورزی (مهاجرنشینها)، که شافتسبری رئیس آن بود، به سمت منشی خدمت کرد. وی به شافتسبری کمک کرد تا برای کارولینا، که ارل موسس و مالک عمده آن بود، پیش نویس اساسنامهای را تهیه کند; این “قوانین اساسی” را معمولا در مهاجرنشینها اجرا نمیکردند. لیکن آزادی وجدانی که در آنها بود اکثرا از طرف ماندگاه جدید پذیرفته میشد.

موقعی که شافتسبری در سال 1675 از ریاست بر کنار شد، لاک به مسافرت پرداخت و در فرانسه تحصیل کرد.

در آنجا فرانسوا برنیه را ملاقات و او را با فلسفه گاسندی آشنا کرد; و در آن، به نحوی معقول، به رد مفاهیم لدنی یا فطریات پرداخته و گفت که نفس انسانی به هنگام تولد، مانند لوحی مجرد و سفید و خالی از هر چیزی است; و این جمله معروف را گفت که بعدا در قاره اروپا انتشار یافت: “در ذهن چیزی نیست مگر آنچه که قبلا به حواس درآمده باشد.” لاک در 1679

به سوی انگلستان و شافتسبری برگشت، اما چون ارل پیوسته و بیشتر به سوی انقلاب گرایش پیدا میکرد، در آکسفرد معتکف شد (1680) و زندگی دانشپژوهی را از سر گرفت. دستگیری و فرار شافتسبری و گریختن او به هلند سو ظن سلطنت طلبان را متوجه دوستان وی کرد. جاسوسان به آکسفرد گسیل شدند تا لاک را در ضمن اظهار سخنی که ممکن بود بنیاد تعقیب قانونیش قرار گیرد، دستگیر سازند. لاک، که احساس ناامنی میکرد و نزدیک شدن دشمن خودش جیمز دوم را پیشگویی مینمود، به هولاند پناهنده شد (1683). انقلاب نافرجام دیوک آو مانمث (1685) جیمز را برانگیخت تا از دولت هلند بخواهند که هشتادوپنج انگلیسی را، که به شرکت در توطئه برای برانداختن پادشاه جدید شرکت جسته بودند، تسلیم کند; اسم لاک هم در میان آنها بود. وی با اسم عاریه خود را پنهان کرد. یک سال بعد، جیمز پیشنهاد عفوش را برایش فرستاد، ولی لاک ترجیح داد که در هولاند بماند. چون در اوترشت، آمستردام، و روتردام میزیست، نه تنها از دوستی پناهندگان انگلیسی، بلکه با دانشمندانی مثل ژان لوکلر و فیلیپ وان لیمبورخ، که هر دو از رهبران الاهیات بیتعصب آرمینیوسی بودند، آشنا و از دوستیشان بهرهمند شد. لاک، تحت تاثیر آن محیط، در ابراز عقیده حکومت مردم و آزادی مذهب بسیار تشجیع شد.در آنجا کتاب تحقیقی در باره قوه درک انسانی و اولین پیش نویس رسالهاش را در مورد آموزش و پرورش و رواداری به نگارش درآورد.

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 665

در 1687 در توطئهای که به منظور خلع جیمز دوم و انتصاب ویلیام سوم به پادشاهی انگلستان به جای وی ترتیب داده شده بود شرکت جست. موقعی که لشکرکشی فرماندار هلند به پیروزی رسید، لاک با همان کشتیی که ملکه مری آینده در آن بود به سوی انگلستان رفت (1689). پیش از ترک هلند، نامهای به زبان لاتینی برای لیمبورخ فرستاد که احساسات گرم آن ممکن است این فرض را که ملایمت عادی وی ناشی از اخلاق سرد و شخصیت بیروح اوست تصحیح کند:

اکنون من از اینجا میروم; گویی میخواهم میهن و خویشانم را ترک کنم; زیرا هر آنچه که به خویشاوندی، حسن نیت، عشق، مهربانی هرچیزی که انسانها را با علایقی نیرومندتر از خون به یکدیگر مربوط میسازد تعلق دارد من در میان شما بسیار دیدم. من دوستانی را پشت سر رها میکنم که هرگز نمیتوانم فراموششان کنم; و پیوسته آرزومندم که باز فرصتی پیش آید تا یک بار دیگر از سرود دوستی بیدریغ مردانی که به هنگام دوری از خویشان، و هنگامی که از هر سوی در فشار و سختی بودم، آرامش قلبم بودند برخوردار شوم. و اما در مورد تو ای عزیزترین دوستان و ارجمندترین مردم، زمانی که به فضل تو، به خردمندی تو و مهربانیها و صفا و نجابت تو

میاندیشم، به نظر میرسد که در دوستی با تو به چنان چیزی دست یافتهام که همیشه از اینکه ناچار شدم در میان شما چند سالی بگذرانم خوشحالم.
لاک در انگلستانی که دوستانش آن را اداره میکردند چندین سمت دولتی را تقبل کرد. در 1690 متصدی دادگاه استیناف شد; در 1696-1700 مسئول امور بازرگانی و کشاورزی شد. با جان سامرز (دادستان کل)، چارلز مانتگیو (نخستین ارل آو هالیفاکس)، و آیزک نیوتن، که در ضرب سکه به وی یاری داد، دوستی گزید. پس از 1691، اکثر اوقاتش را در اوتسمنر واقع در اسکس با سر فرانسیس مشم و همسرش لیدی داماریس مشم، یکی از دختران رلف کدورث میگذراند. وی در آن پناهگاه آرامش بخش پیوسته تا زمان مرگ به نوشتن مشغول بود.
2- دولت و مالکیت
موقعی که از تبعید برگشت، پنجاه و شش ساله بود. تا آن زمان فقط چند مقاله کوچک و خلاصه فرانسه تحقیق را در]ماهنامه[کتابخانه جهانی لوکلر منتشر کرده بود (1688). وی هنوز به عنوان فیلسوف، جز نزد چند دوست، شهرتی نیافته بود. آنگاه، در یک سال شگفتانگیز، سه اثر برای چاپ فرستاد که موجب شدند در دنیای حکمت اروپا به شهرت برسد. در مارس 1689 نامهای در باره عدم تعصب و سختگیری وی در هلند انتشار یافت و در پاییز همان سال، به زبان انگلیسی ترجمه شد; به دنبال آن در 1690 نامه دوم درباره عدم تعصب و سختگیری به چاپ رسید. در فوریه 1690 دو رساله درباره حکومت که سنگ بنای نظریه دموکراتیک جدید انگلستان و امریکا بود و یک ماه پس از آن تحقیقی درباره قوه درک انسانی را، که
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 666
موثرترین کتاب در روانشناسی جدید بود، منتشر کرد. با وجودی که این کتاب پیش از آنکه از هلند برگردد به پایان رسیده بود، رساله درباره حکومت را منتشر کرد، زیرا مشتاق بود که برای انقلاب با شکوه 1688-1689 شالودهای فلسفهای بگذارد. این هدف را آشکارا در پیشگفتاری بر رساله نخست ذکر کردهاست: “تا تاج و تخت پادشاه دوباره برگشته ما، یعنی ویلیام سوم فعلی، تثبیت شود; تا نامش با رضایت مردم به خوبی یاد شود ... و تا مردم انگلستان را، که عشق آنها به حقوق عادلانه و طبیعی خود و تصمیمی که برای حفظ آن داشتند ملت را از بردگی و فساد نجات داد، در نظر دنیا محق جلوهگر کند.” از دو رساله درباره حکومت، نخستین و کم اهمیتترین آنها، در جواب پدر شاهی، یا تاکید قدرت طبیعی پادشاهان بود که سر رابرت فیلمر در 1642 در دفاع از حق الاهی چارلز اول نوشته و فقط در همین اواخر (1680) در زمان اوج حکومت مطلقه چارلز دوم به چاپ رسیده بود. این اثر از نوشته های خوب سر رابرت به شمار نمیرفت. وی در 1648 هرج و مرج حکومت مخلوط سلطنتی محدود را، بدون ذکر

اسم خودش که پیشتاز نظریات هابز بود، نوشت. گرچه به خاطر دفاع از ایمان شکست خوردهای به زندان افتاد، مجددا در ملاحظاتی پیرامون سیاست مدن ارسطو، که آن هم به طور ناشناس در 1652، یعنی یک سال پیش از مرگ نویسنده، به چاپ رسید، به دفاع از آن پرداخت. فیلمر دولت را شبیه گسترش خانواده نشان داد. خداوند سلطنت بر نخستین خانواده را به آدم داد، که از وی به شیوخ و بزرگان رسیده است. آنان که (مثل مخالفان فیلمر) به الهام الاهی کتاب مقدس معتقدند، باید معترف باشند که خانواده پدر شاهی و قدرت شیوخ از سوی خداوند آمده است. این سلطنت از شیوخ به شاهان رسیده است; شاهان نخستین شیوخ بودند و قدرتشان شکل و مشتقی از حکومت پدری بود. بنابراین، پادشاهی به آدم و از آدم به خداوند منتهی میشود; این سلطنت، جز در صورتی که خلاف قوانین خداوند باشد، الاهی و مطلق است و شورش علیه آن گناه و جنایت فیلمر در مخالفت با این نظریه که انسان آزاد آفریده شده است متذکر میشود که انسان در لحظه تولد تابع رسوم و قوانین گروهی و حقوق طبیعی و قانونی پدران و مادران نسبت به فرزندانشان است; "آزادی طبیعی" افسانهای رمانتیک است. همچنین این که دولت در اصل بنا به اتفاق مردم به وجود آمد افسانه است. "دولت پارلمانی" افسانهای دیگر است; در حقیقت نماینده را اقلیت کوچک و فعال هر حوزه انتخاباتی بر میگزیند. هر دولتی اکثریتی است که اقلیتی آن را اداره میکند. طبیعت دولت این است که از قانون برتر باشد، زیرا، بنا به تعریف قوه مقننه، میتواند قانون را وضع یا فسخ کند. "اگر ما امیدوار باشیم که بدون یک قدرت حاکمه مطلق اداره شویم، بیهوده خود را دلخوش کردهایم." اگر قرار باشد که دولت تابع اراده اتباعش باشد، بزودی وجود دولت از میان میرود، زیرا هر فرد یا گروه میخواهد

حقوقش را به موجب "وجدان" مطالبه یا از قانون سرپیچی کند. این را هرج و مرج یا حکومت جماعت میگویند و "هیچ استبدادی را نمیتوان با استبداد گروه مردم برابر دانست." لاک حس میکرد که نخستین کار وی در دفاع از "انقلاب باشکوه" این است که استدلالهای فیلمر را از بین ببرد.

وی میپنداشت، جز آنچه که در گفتار سر رابرت آمده است. "تا کنون سابقه نداشته است که چنین یاوه های چرب و نرمی را با چنین انگلیسی خوشلحنی به یکدیگر ببافند." "اگر در این اواخر جامعه روحانی از آیین وی جانبداری نمیکرد و آن را اصول الاهی زمان محسوب نمیداشت، لازم نمی دیدم که از این آقا که دیر زمانی به پاسخ احتیاج داشت آشکارا صحبت به میان آورم" یعنی چنانچه کشیشان انگلیکان از حق الاهی شاهان، حتی اگر تحت فرمان شاهی کاتولیک مثل جیمز دوم هم قرار گرفته باشند، جانبداری

نمیکردند. لاک با بذلهگوییهای کنایهآمیز، و بعضی اوقات دور از نزاکت، به نظریات فیلمر که قدرت سلطنتی را مشتق از سلطنت آدم و شیوخ میدانست پاسخ میگفت; لازم نیست که به رد طولانی وی از روی کتاب مقدس وارد شویم; امروز ما عقاید سیاسی را از روی استدلالهای کتاب مقدس تعبیر و تفسیر نمیکنیم. بعضی از نظریات فیلمر، با وجود با وجود تاخت و تاز لاک بر آنها، هنوز باقی ماندهاند یعنی کوششی که، با وجود اشتباهات بیشمار آن، بر این بود که ماهیت دولت را در کاوش مبدا آن در تاریخ و حتی در زیستشناسی آشکار سازد. محتملا هم فیلمر و هم لاک نقش جهانگیری و قدرت را در تاسیس دولتها دست کم گرفتند. لاک در رساله دوم حکومت کشوری برای حکومت ویلیام سوم در انگلستان به یافتن اساسی پرداخت که بیشتر از حق الاهی، که متاسفانه جیمز دوم را به قدرت میرساند، قابل دفاع باشد. برای اشتقاق لقب ویلیام از رضایت اتباع چیزهایی آورد که از نظر تاریخی نمیتوانست آنها را ثابت کند: مردم به تصرف انگلستان توسط ویلیام رضایت نداده بودند و آریستوکراتهایی که گرداننده آن بودند به تامین رضایت مردم نیندیشیده بودند، بلکه میخواستند که از مقاومت مردم جلوگیری کرده باشند. با وجود این، لاک، برای اینکه یک تکیه گاه فلسفی برای قدرت ویلیام بنا نهد، از حاکمیت مردم سخت به دفاع پرداخت. در حالی که از یک پادشاه دفاع میکرد، نظریه حکومت پارلمانی را توسعه داد و، در آن حال که یک اساس منطقی به ویگها و مدافعان مالکیت پیشنهاد میکرد، قانون و اصول آزادی سیاسی را صورتبندی کرد. وی در فلسفه سیاسی انگلستان تسلط هابز را پایان بخشید. لاک، به پیروی از هابز، "وضع طبیعی" قبل از پیدایش دولتها را امری مسلم فرض کرد; وی، مانند هابز و فیلمر، برای هدف خویش، به تاریخ شکلی داد; اما برخلاف هابز، میپنداشت که افراد در "وضع طبیعی" آزاد و برابر بودند; وی این کلمه را، مثل جفرسن که از او تبعیت کرد، بدین معنی به کار برد که طبیعتا هیچ انسانی حقوقی بیش از انسان دیگر ندارد; و در "حالت طبیعی" غرایز خاصی را، از قبیل آمادگی فیزیولوژیکی برای اجتماع، برای

انسان جایز میداند. لاک بعضی اوقات فرضیات خوشایند ارائه میدهد "هر فرد انسانی ... طبیعتا آزاد است و هیچ چیز نمیتواند وی را، بی آنکه خود رضایت دهد، مطیع یک قدرت خاکی قرار دهد. ... " در این نظریه، وضع طبیعی جنگ هابزی یک نفر علیه همه نبود، زیرا "قانون طبیعت" از حقوق انسان، که حیوانی عاقل است، جانبداری میکرد. (لاک فکر میکرد) مردم از روی عقل به توافق رسیدهاند "قرارداد اجتماعی با یکدیگر تنظیم کردهاند که حقوق داوری و کیفر دهی فردی خود را به جامعه بدهند نه به یک

پادشاه. بنابراین، جامعه سلطان واقعی است. با رای اکثریت خود رئیسی برای خود برمی گزیند تا مجری ارادهاش باشد. وی ممکن است پادشاه خوانده شود، اما او نیز، مثل همه مردم، باید از قانونی که جامعه وضع کرده است اطاعت کند. اگر (مثل جیمز دوم) بخواهد از آن تخلف ورزد یا مانع اجرایش شود، اجتماع حق دارد قدرتی را که بدو داده است از وی باز پس بگیرد.
لاک در حقیقت از ویلیام در برابر جیمز دفاع نمیکرد، بلکه از پارلمنت (فعلا پیروزمند) در برابر شاه دفاع مینمود. قوه مقننه هر دولت باید بالاترین قوا باشد. این قوه باید با رای آزاد و خریداری نشده مردم برگزیده شود و قوانین باید هر کوششی را که برای خریدن رای یک شارمند یا یک قانونگذار به عمل میآید شدیدا مجازات کنند; لاک پیشگویی نمیکرد که این ویلیام سوم، که وی را میستود، روزی ناچار میشود رای اعضای پارلمنت را بخرد و خانواده های متنفذ تا یکصد و چهل سال بر رای "شهرهای پوسیده" نظارت کنند و آنها را از بین ببرند. کار قوه قانونگذاری باید کاملا از کار دستگاه های مجریه جدا باشد، و هر یک از این دو قوه دولتی باید بر کار یکدیگر نظارت داشته باشند.
لاک میگفت: "دولت وظیفهای جز حفظ مال مردم ندارد." زمانی که غذا بدون کشت و زرع به دست میآمد و مردم نیازی به کار کردن و زحمت کشیدن نداشتند، یک جامعه اشتراکی بدوی وجود داشته است; اما موقعی که کار آغاز شد، جامعه اشتراکی پایان یافت، زیرا هر فرد مدعی چیزهایی شد که کارش تعیین کننده ارزش آنها بود. پس کار منشا نودونه درصد ارزشهای طبیعی است (اینجا لاک بی آنکه خود قصد داشته باشد یکی از اصول بنیادی سوسیالیسم را پیریزی میکند). تمدن با کار، و بنابراین با وضع مالکیت به عنوان حاصل یا نتیجه کار، رشد میکند. از لحاظ نظری، هیچ کس نباید بیش از نیاز خود مال داشته باشد; اما اختراع پول به وی امکان داد تا مازاد حاصل کارش را، که بدان نیازی نداشت، بفروشد; و بدین طریق، نابرابری بزرگ تملک بین انسانها به وجود آمد. ما میبایستی منتظر باشیم که در این نقطه به انتقاد از تمرکز ثروت برخورد کنیم; اما، در عوض، لاک مالکیت را، با وجود تقسیم نامساوی آن، طبیعی و مقدس میدانست; ماندگاری نظم اجتماعی و تمدن مستلزم آن است که حمایت از مالکیت بزرگترین هدف دولت باشد. "قدرت عالی نمیتواند بدون رضایت کسی جزئی از داراییش را تصاحب کند."
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 669
بر این اساس، لاک انقلابی را که موجب سلب مالکیت شود نمیپذیرفت. اما، به عنوان "پیامبر و منادی انقلاب باشکوه" منکر حق برانداختن دولتها نبود. "هرگاه مردم ببینند که اعمالی برخلاف آزادی و اموالش صورت

میگیرند، حق دارند از اطاعت سرپیچی کنند”، زیرا “هد`دولت خیر و سود انسان است و برای نوع بشر کدام بهتر است که مردم همیشه دستخوش اراده نامحدود استبداد باشند یا اینکه با فرمانروایانی که از اختیار خود سو استفاده میکنند و آن را به جای اینکه در جهت حفظ دارایی ملت خود به کار برند، برای انهدام وی به کار میبرند، بعضی اوقات مخالفت کنند” گرچه بعضی از فلاسفه هوگنو و یسوعی انقلاب را به منظور(ز)حفظ دین حقیقی یگانه مجاز میشمردند، لاک آن را برای حفظ مالکیت مجاز میدانست. دنیاپرستی مکان و تعریف تقدس را تغییر میداد.
نفوذ لاک بر افکار سیاسی تا زمان کارل مارکس برتری خود را حفظ کرد. فلسفه وی بر دولت آن چنان موافق برتری ویگها و خوی انگلیسی بود که تا یک قرن خطاهای آن را همچون عیوبی ناچیز در ماگناکارتا، منشور شکوهمند بورژوازی، نادیده میگرفتند. این امر نه تنها برای سال 1689، بلکه، با پیش افتادگی قابل ملاحظهای، برای سالهای 1776 و 1789 هالهای به وجود آورده بود یعنی برای مراحل سهگانه شورش تجارت علیه اصل و نسب، و پول علیه زمین. امروز منتقدان بر اشتقاق دولت از رضایت آزاد مردان در وضع طبیعی، که لاک میگفت، همانطور میخندند که لاک بر عقیده فیلمر مبنی بر اشتقاق آن از شیوخ، آدم و خدا میخندید. “حقوق طبیعی” مظنون و نظری است; در یک اجتماع بی قانون، تنها حقوق طبیعی قدرت برتری ایجاد میکنند همانطور که اکنون بین دولتها رایج است، و در تمدن، حق آن آزادیی است که فرد میخواهد و موجب زیان گروه نیست. حکومت اکثریت در جوامع کوچک ممکن است در مورد اموری که اهمیتشان کمتر است وجود داشته باشد; معمولا یک اقلیت متشکل حکومت را در دست دارد. دولتها اکنون تعهداتی بزرگتر از حفظ مالکیت را منظور میدارند.
با وجود این، پیروزیهای آن رساله دوم بسیار زیاد است. از جمله موجب گسترش پیروزی پارلمنت و ویگها بر سلطنت، و توریها به سوی نظریه حکومت پارلمانی و مسئول شد، که ملتها یکی پس از دیگری از آن الهام گرفتند و سوی آزادی گام برداشتند. انگلستان نظریه لاک را در تفکیک قوا رد کرد و همه را تابع قوه قانونگذاری نمود; اما مقصود نظریه او این بود که بر قوه مجریه نظارت داشته باشد، و این مقصود کاملا به انجام رسید.
اطمینان وی به شایستگی و معقول بودن انسان و میانهروی وی در انطباق نظریه با عمل، به روش نمونه سیاست انگلیسی مبدل شد و انقلاب را با وجود واقعی بودنش غیر محسوس ساخت. عقاید لاک در 1729 به وسیله ولتر از انگلستان به فرانسه آمدند; مونتسکیو در دیداری که در 1729-1731 از انگلستان به عمل آورد، آنها را پذیرفت; ندای این عقاید به وسیله روسو و دیگران، چه پیش و چه بعد از انقلاب فرانسه، به گوش

مردم رسید و با انتشار اعلامیه
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 670
حقوق بشر توسط مجلس موسسان فرانسه در سال 1789 کاملا عالمگیر شد. موقعی که مهاجرنشینان امریکایی علیه حکومت سلطنتی قدرت یافته جورج سوم سر به شورش برداشتند، از عقاید، فرمولها و تقریبا از کلمات لاک برای اعلام استقلال خود استفاده کردند. حقوقی که لاک از آنها جانبداری میکرد، در ده اصلاحیه نخستین مجلس موسسان امریکا به صورت بیله حقوق درآمدند و تفکیک قوا، که وی گفته بود و مونتسکیو آن را شامل قوه قضایی هم کرد، عامل زندهای در شکل امریکایی دولت شد; جانبداری وی از مالکیت در قانونگذاری امریکایی وارد شد; نوشته هایش در آزادی مذهبی موجب تشویق کشیشان علاقهمند به انتزاع کلیسا از دولت و اعلام آزادی مذهب شدند. در تاریخ بندرت دیده میشود که فلسفه سیاسی یک فرد تا این اندازه نفوذی دیرپا به دست آورده باشد.
3 -ذهن و ماده
نفوذ لاک در روانشناسی به اندازه نفوذی که در نظریه دولت داشت عمیق و وسیع بود. وی از سال 1670 مشغول نوشتن تحقیقی درباره قوه درک انسانی بود; طبق عادت، پس از بیست سال که در آن تجدید نظر کرد، آن را برای چاپ فرستاد; و برای همین شاهکار روانشناسی سی لیره دریافت نمود. خود وی آغاز تحقیق را به محاورهای در لندن به سال 1670 نسبت داده است:
پنج یا شش دوست که در اطاقم گرد آمده بودند و پیرامون موضوعی که بسیار از این دور بود سخن میگفتند، از دشواریهایی که از هر سو بر میخاست به حیرت و سرگشتگی افتادند زمانی در حیرت بودیم، بی آنکه بتوانیم برای این تردیدها راه حلی بیابیم. ... آنگاه چنین به اندیشه ام رسید که راه خطا پیمودهایم و پیش از اینکه به تحقیقاتی از آن گونه وارد شویم، لازم بود توانایی و استعداد خود را بررسی بکنیم و ببینیم که فهم ما قابلیت درگیری با چه"چیزهایی" را دارد یا ندارد. من به آن گروه این را پیشنهاد کردم، که فیالمجلس پذیرفتند; در نتیجه قرار بر این شد که این نخستین تحقیق ما باشد. چند اندیشه شتابزده و نسنجیده ... که من برای ملاقات بعدی یادداشت کردم، نخستین راه ورود به این رساله شدند.
ظاهرا مباحثه افلاطونیان کیمبریج که از فلاسفه مدرسی پیروی میکردند انگیزه وی در نوشتن تحقیق بود. آنها معتقد بودند که ما تصور خدا و اخلاق خودمان را از تجربه نگرفته ایم، بلکه از درون نگری اتخاذ کردهایم و اینکه این معانی فطری ما و بخشی از اسباب ذهن ما هستند، ولو آنکه در هنگام تولد ناخودآگاه باشند. این نظریه، بیش از گفته های اتفاقی دکارت بر مفاهیم لدنی(نظریات)، لاک را بر این داشت که بیندیشد آیا معانی و

تصورات دیگری هستند که از احساسات دنیای خارج حاصل نشده باشند. لاک به این نتیجه رسید که همه معلومات حتی تصوراتی که درست و نادرست از خداوند داریم از تجربیات ما حاصل

میشوند و جزو ساختمان فطری ذهن نیستند. وی میدانست که با استدلال در جبهه اصالت تجربه بسیاری از معاصران خود را، که حس میکردند اخلاق به پشتیبانی دین نیازمند است و اگر والایی منشا تصورات آنان کمتر از خود خداوند باشد، دین و اخلاق ضعیف میشوند، از خود خواهد رنجاند. وی از خوانندگانش خواست که در برابرش بردبار باشند; و به نوبه خود، با روحی آمیخته، به عدم یقین، فروتنانه به آن بحث خطرناک وارد شد.
"من ادعای تعلیم ندارم، بلکه تحقیق میکنم." وی آرام، ملایم و با تامل صحبت میکرد; و اعتراف کرد که چون بسیار تنبل و گرفتار بوده، به خلاصه نویسی نپرداخته است.
اما دست کم به تعریف اصطلاحاتش پرداخت. وی به "ابهام تصنعی" بعضی از فیلسوفان اعتراض میکند.
"دقیق دانستن معانی کلمات ... در بسیاری حالات ... بحث را پایان میبخشد." باید اعتراف کرد که آموزش لاک، در این خصوص، بهتر از عمل وی است. وی "فهم" را "قوه ادراک" تعریف میکند. اما "ادراک" را شامل (1) ادراک تصورات در ذهن، (2) ادراک معنای علایم (کلمات)، و (3) ادراک سازگاری و ناسازگاری بین تصورات به کار میبرد. اما تصور چیست لاک این اصطلاح را به معنی (1) تاثیر اشیای بیرونی بر حواس ما (که باید آن را احساس بنامیم); یا (2) آگاهی درونی از این تاثیر (که باید ادراک بنامیم)، یا (3) تصویر یا حافظه مربوط به تصور (که باید آنها را تصور بنامیم)، و یا (4) "مفهوم" (که تصویرهای انفرادی بسیاری را به صورت مفهوم مجرد یا "کلی" یک طبقه اعیان مشابه ترکیب میکند.) مورد استفاده قرار میدهد. لاک همیشه روشن نمیکند که این اصطلاح پردردسر را به چه معنی به کار میبرد.1
وی با رد "اصول فطری" آغاز میکند. "در برخی مردمان این عقیده جایگیر شده است که در فهم، "اصولی" فطری و مفهومهایی اولیه وجود دارند ... که در ذهن انسانی نقش بستهاند و روح، از همان آغاز هستی، آنها را دریافت میکند و با خود به دنیا میآورد." وی میخواهد "نادرستی این فرض" را نشان دهد. وی منکر "تمایلات" فطری که بعدها تروپیسم، رفلکس، یا غریزه نام گرفتند نیست; ولی، به عقیده وی، اینها عادات فیزیولوژیکی هستند و نه تصور. به پیروی از هابز، این فرایندها را چنین تعریف میکند: "سلسله حرکاتی در روح حیوان که چون یکباره به حرکت درآمد، در مسیرهایی که بدان عادت گرفته است قدم مینهد. این مسیرها بر اثر

گامهای مکرر پیشین هموار شدهاند و حرکت در آن آسان میشود، چنانچه گویی طبیعی
---
1. در بحث ذهنی بودن تصورات کلی، لاک میگوید اصطلاح "اجناس"، همان طور که در مورد ارگانیسم به کار میرود، ساخته ذهن و برای راحتی آن است; و اینکه دنیای عینی نه اجناس جداگانه، بلکه فقط افراد جداگانه را دربردارد و همه از "مراحل ساده و رشته مداوم اشیا به وجود میآیند، که در هر مرحله اختلافی اندک با یکدیگر دارند ... تا اینکه به پستترین و غیرآلیترین قسمتهای ماده میرسیم. ... مرز بین انواع، به نحوی که مردم آنها را طبقهبندی کردهاند، ساخته دست انسانهاست."
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 672
یا فطری هستند." وی میخواهد تداعی معانی را به چنین راه های فیزیولوژیکی مبدل کند. دکارت میپنداشت که معنی خدا نزد ما فطری است; لاک این را رد میکند. در نزد بعضی از طوایف چنین تصوری پیدا نشده است، و آنان که چنین ادعایی میکنند از خداپرستی آن چنان برداشتها و تصویرهای دگرگونی دارند که بهتر است اندیشه فطریت را کنار بگذاریم و اساس اعتقاد به خدا را بر "نشانه های هویدای حکمت و نیروی شگفتانگیز ... در همه آثار آفرینش" بگذاریم یعنی بر تجربه. همین طور "اصول عملی فطری" یعنی مفهوم ذاتی از خوب و بد وجود ندارند; تاریخ دگرگونی فاحش داوریهای اخلاقی را آن چنان نشان میدهد که، بعضی اوقات، تا حد زیادی ضد و نقیض یکدیگرند و نمیتوانند پارهای از میراث طبیعی انسان باشند; آنها میراث اجتماعی هستند که بر حسب زمان و مکان فرق میکند.
لاک، پس از رهایی از مفاهیم فطری، به تحقیق درباره چگونگی ایجاد تصورات میپردازد. "پس بگذارید فرض کنیم که ذهن (هنگام تولد) به قول ما مثل کاغذ سفید و از هر خصوصیتی خالی و بدون هر گونه تصوری باشد; پس چگونه صاحب معنی میشود ... پاسخ این سوال فقط یک کلمه است، تجربه; تمام دانش ما بر اساس تجربه تکیه دارد، و سرانجام خودش از آن مشتق میشود." همه تصورات یا از احساس یا تفکر بر حاصل احساس حاصل میشوند. احساسها خود فیزیکی هستند; نتیجه ذهنی آنها ادراک است، که "نخستین قوه ذهن" است.
لاک دلیلی نمیدید شک کند که ما میتوانیم از دنیای بیرونی خود دانش حقیقی و معتبر داشته باشیم، اما تمایز دیرینه بین خواص نخستین و دومین مدرکات را پذیرفت. خواص نخستین "چنان هستند که در هر حالت که باشند، از جسم انتزاعپذیر نیستند": صلابت، بعد، شکل، عدد، و حرکت یا سکون. خواص ثانوی "خود چیزی نیستند که در اشیا باشند، بلکه نیروهایی

هستند که به واسطه خواص نخستین در اشیا احساسات گوناگونی در ما به وجود میآورند”; بنابراین، رنگ، صدا، مزه، و بو خواصی ثانوی هستند که به وسیله حجم، شکل، ترکیب، یا حرکت اشیا در ما به وجود میآیند; اشیا خود شان رنگ، وزن، مزه، بو، صدا، یا گرمی ندارند. این تمایز را، که از زمان آلبرتوس کبیر و توماس آکویناس سابقه داشت، دکارت، گالیله، هابز، بویل، و نیوتن پذیرفته بودند; تفسیر و تاکید لاک رواج جدید و گستردهتری به آن داد; اکنون دنیای خارج، از جنبه نظری، از لحاظ علم همچون پدیدهای خنثا، ساکت، و بیرنگ تصویر میشد که گل و میوه آن بو و طعم را از دست داده بودند. شعر ممکن بود که با این تصور ذهنی به صورت نظم کسل کننده “عصر طلایی” اوایل قرن هجدهم در انگلستان درآید; اما، سرانجام، کشف کرد که خاصیتهای احساس شده مثل خود اشیا حقیقت دارند; و رمانتیسم، با بخشیدن واقعیت برترین به احساسات، از کلاسیسیسم انتقام گرفت.
تجزیه کردن اشیا به خواص این سوال را پیش آورد که ذات چیست که خواص نخستین جز لاینفک آن هستند لاک اعتراف کرد که ما چیزی در خصوص این ماده اصلی مرموز، جز

خواص آن، نمیدانیم; اینها را از میان بردارید، و “ذات” زمینه بنیادی خواص کلا مفهوم و ظاهرا همه وجودش را از دست میدهد. بار کلی در این مورد اظهار نظر میکند. اگر ما فقط از خواص اشیا آگاه باشیم و آنها را به عنوان تصورات بشناسیم، در نتیجه، هر واقعیتی خود ادراک خواهد بود; لاک، آن مدافع بزرگ مذهب اصالت تجربه که تجربه را منشا دانش میداند یک “ایدئالیست” میشود و ماده را به تصور مبدل میسازد. به علاوه، “ذهن”، مثل ذات، جسم یا ماده فرضی است. لاک در یک قطعه قابل توجه از بارکلی سبقت میگیرد و بر هیوم پیشدستی میکند: همین امر در خصوص اعمال ذهن روی میدهد، یعنی تفکر، تعقل، ترس، و غیره، که ما، پس از آنکه نتیجه گرفتیم قائم به ذات نیستند و چگونگی وابستگی آنها به جسم و ایجاد شان به وسیله آن از فهممان بیرون است، چنین میاندیشیم که اعمال “جوهر” دیگری هستند که ما آن را “روح” مینامیم. واضح است که ما تصور یا پنداره دیگری از ماده نداریم جز آن چیزی که بین خواص محسوس آن وجود دارد و بر حواس ما تاثیر میگذارد; از این رو، با فرض ذاتی که در آن فکر کردن، دانستن، شک کردن، نیروی حرکت، و غیره وجود دارد، تصور ما از روح به همان وضوح تصور از جسم است: یکی مفروض است که (بی آنکه بدانیم چیست) “ماده اصلی” معانی یا تصورات سادهای باشد که از بیرون کسب کردهایم; و دیگری هم (که نیز از وجودش ناآگاهیم) مفروض است که “ماده اصلی” اعمالی است که ما در درون خود تجربه میکنیم.
آنگاه که اعتراف کرد “تصور ما از ذات متساویا در هر دو دنیا مبهم است یا

اصلا وجود ندارد” و “این فرضی است که نمیدانیم تصوراتی را که ما عرض مینامیم چگونه بپذیریم.” لاک چنین نتیجه میگیرد که اعتقاد به وجود یک ذات، با وجودی که نمیتوانیم آن را بشناسیم، در دو حالت موجه است: اعتقاد به یک ماده که در پشت سر و ناشر خاصیتهای حسی است، و ذهنی که پشت سر مالک معانی است عاملی روحی که اعمال مختلف ادراک، تفکر، احساسات، و تمایل را انجام میدهد.
ذهن هر چه باشد، اعمالش یکسانند بازی تصورات. لاک نظریه مدرسی “قوه های” درون ذهن را از قبیل تفکر، احساسات، و اراده رد میکند. فکر ترکیب تصورات است، و احساسات انعکاس فیزیولوژیکی یک تصور; اراده تصوری است که در عمل جریان مییابد، کما اینکه همه تصورات، جز موقعی که تصور دیگری سد راهشان شود، چنین گرایشی دارند.1 اما یک تصور چگونه به عمل تبدیل میشود چگونه فرایند “روحی” به فرایند فیزیولوژیکی و یک حرکت فیزیکی مبدل میشود لاک، ناچار، ثنویت تن جسمانی و ذهن غیر جسمانی را میپذیرد; اما، در
---
1. لاک، در چاپ اول “تحقیق”، اراده را، جز در مورد آزادی از محدودیتهای بیرونی، رد کرده است. در چاپهای بعدی، با تعدیل این جبر، توانایی ذهن را در معلق کردن تحقیق و ارضای امیال خود پذیرفت.

یک لحظه بیاحتیاطی، میگوید که “ذهن” ممکن است صورتی از “ماده” باشد. این از گفتارهای معتبر لاک است:
محتملا ما هرگز قادر نخواهیم بود بدانیم که موجودی صرفا مادی آیا فکر میکند یا نه با بررسی و غور در تصورات خود، و بدون مکاشفه، برای ما غیر ممکن است بدانیم که آیا قادر متعال به بعضی از دستگاه های مناسب مادی قدرت ادراک و اندیشیدن داده یا اینکه به مادهای چنین مستعد و مناسب یک ذات اندیشمند غیرمادی متصل و پیوسته است; با توجه تصورات خودمان، از فهم ما آن قدر مهجور نیست که متصور شویم خداوند اگر مشیت کند، میتواند به جای آنکه ذات دیگری را که “قوه تفکر” دارد به ماده اضافه کند، راسا به آن “قوه تفکر و اندیشه” ارزانی دارد. ... آن کس که میپندارد احساس موجود در افکار ما به سختی با ماده دارای بعد، یا وجود یا چیزی که هیچ بعد ندارد، آشتیپذیر است، اعتراف خواهد کرد که، در حقیقت، از شناسایی قطعی روح خودش بسیار دور است. ... عقل آن کس که میخواهد آزادانه فکر کند. ... بندرت میتواند وی را له یا علیه مادیت روحش به نتیجه یقین برساند.
گرچه هابز خود را از حیص و بیص مادهگرایی رهانده بود، اشاره به امکان حقیقت آن در زمینه فکری زمان لاک برای اصالت آیین چنان اهانتآمیز بود

که یکصد مدافع مذهب، به عنوان اینکه لاک با بیپروایی به نفع ملحدان سخن میگوید، بر وی تاختند. اینان به احترام زودگذرش نسبت به مکاشفه، یا به اظهار قبلی وی دایر بر اینکه "محتملترین عقیده این است که آگاهی وابسته به یک ذات غیرمادی یگانه و اثر آن است"، اعتنای چندانی نکردند. شاید پیشبینی میکردند که چگونه لامتری، اولباک، دیدرو و دیگر مادهگرایان در اشاره لاک گرایشی نهانی نسبت به نظریه خود شان خواهند دید. اسقف ستیلینگ فلیت دقیقا وی را به داشتن این تمایل متهم کرد و به وی اخطار کردند که الاهیات مسیحیت را چگونه به خطر خواهد انداخت. لاک، که احتیاط عادی خود را فراموش کرده بود، در مباحثهای با ستیلینگ فلیت و دیگران، که تا سال 1697 دوام یافت، با حرارت تام به بیان فرضیه مادی خود ادامه داد. تحقیق، علیرغم انتقادات، تناقضات، ابهامات، و اشتباهات ضمنی دیگرش، هر سال اعتبار و نفوذ بیشتری کسب میکرد. در عرض چهارده سال، یعنی بین انتشار آن و مرگ لاک، چهار بار به چاپ رسید. در سال 1700 ترجمه فرانسوی آن به چاپ رسید و سخت مورد ستایش قرار گرفت. در انگلستان نقل محافل شد. تریسترم شندی به شنوندگان اطمینان داد که مراجعه به تحقیق به همه کس امکان خواهد داد که "در یک انجمن متافیزیکی مورد تمسخر قرار نگیرند." نفوذ تحقیق بر بارکلی و هیوم چنان زیاد بود که باید آن را تاریخ عطف فلسفه انگلستان از مابعدالطبیعه به شناخت دانش بدانیم. شاید پوپ، هنگامی که مینوشت "مطالعه شایسته نوع بشر، خود بشر است"، لاک را کاملا در نظر داشته است. چاپ فرانسوی آن در 1700 با اظهار نظرهایی پرشور و مبالغهآمیز رو به رو شد. ولتر نوشت: "پس از آنکه بسیاری از آقایان با فلسفه نظری خود رمانس روح را تشکیل دادند،

خردمندی راستین پدید آمد که، با محجوبترین روش قابل تصور، تاریخ واقعی آن را به ما داده است. آقای لاک، درست مانند یک کالبدشناس دانشمند، کالبدشناسی روح را پیش روی انسان گذاشت." و نیز "تنها لاک فهم انسانی را در کتابی که غیر از حقیقت چیز دیگری در آن نیست بسط داد، کتابی که با روشنی بیان این حقیقت به کمال میرسد." تحقیق کتاب مقدس روانشناسی روشنگری فرانسه شد. کوندیاک مذهب اصالت حس لاک را گرفت و آن را گسترش داد و فکر میکرد که از زمان ارسطو تا زمان لاک هیچ کاری در روانشناسی انجام نگرفته است بی انصافی کاملا آشکار در حق حکمای مدرسی و هابز د/آلامبر، در دیباچه معروف دایره المعارف، لاک را موجد فلسفه علمی شناخت; کما اینکه نیوتن (به فرض وی) فیزیک علمی را بنیان گذاشت. تحقیق، علیرغم ادعای اصیل آیینی خود، راه را برای یک مذهب اصالت تجزیه تعقلی باز کرد که بزودی وجود

روح را به عنوان فرضیهای غیرلازم ترک گفت و سپس همین استدلال را در مورد خداوند به کار برد.
4- مذهب و رواداری
لاک خودش به این زیادهرویها تمایلی نداشت. علیرغم شک و تردیدهای شخصی، همچون یک انگلیسی شریف، حس میکرد که ادب و اخلاق حکم میکنند که عامه مردم از کلیسای مسیحی پشتیبانی کنند. اگر فلسفه ایمان مردم به عدالت الاهی را، که در پشت بیعدالتیها و رنجهای آشکار زندگی قرار گرفته است، از آنها بگیرد، آن وقت چه چیزی عرضه میکند که بتواند امید و شهامت مردم را نگاه دارد پیشرفت تدریجی به سوی یک مدینه فاضله دموکرات آیا در این مدینه فاضله، آز و نابرابریهای طبیعی انسانها وسیلهای جدید برای استفاده و سو استفاده افراد زرنگ و نیرومند از ساده دلان و ضعفا نخواهند بود نخستین کار وی این بود که "اندازه و حدود بین ایمان و عقل" را تعیین و تنظیم کند; و تصمیم گرفت که این کار را در فصل 18 کتاب پنجم تحقیق صورت بخشد. "من دریافتم که همه فرقه ها تا حدودی که میتوانند از عقل یاری بگیرند، با خوشحالی از آن استفاده میکنند; و هر وقت که نتوانستند، بانگ برمی آورند که موضوع ایمان و چیزی بالاتر از عقل در کار است." "هرچه را که خداوند آشکار کرده حقیقت است"، اما فقط استدلال از روی مدارک موجود است که میتواند به ما بگوید که آیا نوشتهای کلام خداست یا نه; و "حکمی را که مخالف علم آشکار و شهودی ما باشد نمیتوان برای الهام الاهی پذیرفت." وقتی بتوان به وسیله چنین مشاهده مستقیمی درباره موضوعی حکم کرد، علم ما فراتر از هر الهام فرضی است، زیرا الوهیت آن الهام بر ایمان از هر یقینی بدیهیتر است. با وجود این، "بسیاری چیزها هستند که تعبیر ما از آنها یا بسیار ناقص است یا اصلا تعبیری از آنها نداریم; و چیزهای دیگری هستند که با استفاده طبیعی استعدادهای خود نمیتوانیم از وجود گذشته، حاضر، یا آینده آنها آگاه شویم;
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 676
اینها چون ... . "بالاتر از عقل" هستند، اگر آشکار شوند، "ماده اصلی ایمان" را تشکیل میدهند." لاک چنین نتیجه میگیرد: "هرچیز که مخالف و ناسازگار با دستورهای آشکار و بدیهی عقل باشد، نباید ماده اصلی ایمانی به شمار آید که عقل را در آن راهی نیست." یکی از نشانیهای مطمئن "عشق به حقیقت" این است که "حکمی را با اطمینان بیشتر از آنچه که برهانها مجاز میشمارند نباید پذیرفت." عقل باید آخرین داور و راهنمای ما در همه چیز باشد." لاجرم لاک، در 1695، معقول بودن مسیحیت به نحوی که از کتاب مقدس به ما رسیده است را منتشر کرد. وی عهد جدید را به سان کسی که بخواهد یک کتاب جدید بخواند مجددا خواند و (همان طور که

فکر میکرد) همه عقاید جزمی و تفسیرها را به کنار گذاشت. وی تحت تاثیر نجابت و اصالت دوست داشتنی مسیح و حسن تقریبا همه تعلیماتش، که بهترین و درخشانترین امید نوع بشر بود، قرار گرفت. اگر قرار باشد چیزی الهام خدایی باشد، همین آیین و داستان است. لاک بر آن بود که الوهیت آن را بپذیرد، و نیز میخواست ثابت کند که همه اصول آن با دلایل عقلی کاملا منطبقند. اما، به نظر وی، این اصول بسیار سادهتر و معمولیتر از الاهایت پیچیده مواد سی و نه گانه، اعترافنامه وستمینستر و "اعتقادنامه آتاناسیوسی"، بودند. وی از عهد جدید قطعاتی آورده است که در آن از افراد مسیحی خواسته شده است که فقط به خداوند و به مسیح، پیامبر الاهی یا مسیحای وی، ایمان داشته باشند. لاک میگوید که این دین یک دین ساده و قابل فهم است و مناسب برای حال هر انسان و مستقل از هر گونه دانش و الاهیات. در خصوص وجود خداوند میگوید که "کارهای طبیعت از هر لحاظ دلیل کافی بر وجود خداوندند;" با استدلال از روی وجود خودش، به "علت نخستین" رسید; و چون ادراک و دانش در خود یافت، نتیجه گرفت که این صفات باید به خداوند نیز تعلق گیرند; خداوند "ذهن ابدی است." هنگامی که منتقدان لاک شکوه کردند که وی آیینهای مهمی چون خلود روح و مکافات و اجر را فرو گذارده است، پاسخ داد که با پذیرش مسیح، تعلیماتش را که شامل این آیینهاست پذیرفته است. در نتیجه، لاک از همان دری که وارد شده بود، خارج شد. با وجود این، او مصر بود که تمام فرقه های مسیحی، بجز کیش کاتولیک، باید در انگلستان از آزادی کامل بهرهمند باشند. در اوایل سال 1666 مقالهای درباره آزادی مذهب نوشته بود. وقتی که به هلند رفت (1683)، رواداری مذهبی را در آنجا بیشتر از انگلستان یافت، و طی مدتی که در آنجا بوده، حتما از دفاع سرسختانه بل از آزادی مذهب آگاهی یافته است. با تاثری که از مهاجرت و آزار کردن هوگنوها به وی دست داده بود (1685)، نامهای به دوستش لیمبورخ نوشت که انتشار آن را سخت خواستار شد; این نامه به زبان لاتینی در 1689، تحت عنوان نامهای درباره عدم تعصب و سختگیری، به چاپ رسید و هنوز سال به پایان نرسیده بود که ترجمه انگلیسی آن نیز انتشار یافت. یکی از روحانیان آکسفرد آن را محکوم کرد; لاک که

اکنون به انگلستان برگشته بود، طی دومین و سومین نامه هایی در باب رواداری به دفاع از آن پرداخت (1690، 1692). "قانون رواداری مذهبی" سال 1689 نمیتوانست به پیشنهادات وی تحقق بخشد; این قانون کاتولیکها، پیروان اونیتاریانیسم، یهودیان، و مشرکان را مستثنا میساخت و "ناسازگاران" را از کارهای دولتی باز میداشت. لاک نیز استثناهایی قایل شد: وی آزادی را برای ملحدان قایل نبود زیرا عقیده داشت که نمیشود به

گفتار شان اطمینان کرد، چون از هیچ خدایی نمیترسیدند همچنین برای هر مذهبی که با قربانی کردن انسان موجب آزار جسمانی شود، یا هر مذهبی که خواستار وفاداری نسبت به یک نیروی بیگانه باشد; وی اسلام را نمونه قرار داده بود، ولی ضمنا آیین کاتولیک را هم درنظر داشت. لاک صریحا خواستار رواداری مذهبی برای پرسبیتریان، استقلالیان، آناباتیستها، پیروان آرمینیوس، و کویکرها بود. جرئت نمیکرد پیروان اونیتاریانیسم را جزو آنان بیاورد، گرچه شافتسبری اول، هنگام مرگ در آمستردام (1683)، گفته بود که وی آریانیسم و آیین سوکینوسیان (اونیتاریانیسم) را از منشی خود، لاک، آموخته است.
لاک میگفت که قانون باید فقط حافظ نظم اجتماعی باشد; حق دارد فشارهای مخرب دولت را سرکوب کند، ولی بر روح انسانها اختیار و حقی ندارد. هیچ کلیسایی حق ندارد که مردم را به تبعیت از خود ناچار سازد. چقدر خندهآور است که در دانمارک اشخاص را به خاطر اینکه لوتری نیستند، در ژنو چون کالونی نیستند، و در وین چون کاتولیک نمیباشند مجازات میکنند. رویهمرفته کدام فرد یا گروه میتواند مدعی دانستن تمام حقایق زندگی و سرنوشت انسانی باشد لاک دریافت که اکثر ادیان چون ضعیف میشوند، طالب آزادی مذهبند و به هنگام قدرت، آن را نمیپذیرند. وی میگفت که آزار و اذیت از شهوت قدرت خواهی و از حسادت، که به صورت تعصب و غیرت مذهبی تظاهر میکند، ناشی میشود. آزار کردن ریاکاری میآفریند و آزادی مذهبی دانش و حقیقت را پیش میبرد. و چطور ممکن است یک فرد مسیحی که در گرو پیمان خیرخواهی و محبت است به آزار دست بیازد لاک تا زمان مرگ در راه رواداری مذهبی تلاش کرد و دست اندر کار نوشتن نامه چهارمی پیرامون این موضوع بود که عمرش به سرآمد. مرگ زمانی به وی روی آورد(1704) که بآرامی نشسته بود و به مزامیر خواندن لیدی مشم گوش فرا میداد. حتی پیش از مرگ، در فلسفه به چنان شهرتی رسید که فقط نیوتن در دانش از او پیشی گرفته بود; مردم همه جا از وی به نام "فیلسوف" یاد میکردند. در صورتی که خودش سرانجام به تورع اصالت آیین رو آورد; کتابهایش، که نمیتوانستند با گذشتن سن تغییر یابند، از طریق چاپها و ترجمه های متعدد، وارد اندیشه اروپای تحصیلکرده شدند. شپنگلر گفته است: "فلسفه روشنگری غرب منشا انگلیسی دارد. مذهب خردگرایی اروپا، همه از لاک نشئت یافته است." البته نه همه آن. اما انسان در مورد چه کس دیگری بجرئت میتواند تا این حد مبالغه کند

VI- شافتسبری: 1671-1713

آنتونی اشلی کوپر، سومین ارل آو شافتسبری، شاگرد لاک، مایه اعتبار و سربلندی استاد خود بود. البته این بدان معنی نیست که لاک مسئول سبک شافتسبری باشد; روانشناس پوینده با نثری بیروح مینوشت که ساده و معمولا روشن بود، ولی بندرت زیبا مینمود; شافتسبری، که مردی ثروتمند و فارغالبال بود، با ادب خاص شهری، خلقی بردبار و تقریبا با ظرافت سبک فرانسه مینوشت - اربابی انگلیسی بود که برای فیلسوف شدن خود رای پایین آورده بود. باید اندکی درباره وی بحث و گفتگو کنیم، زیرا وی تقریبا بانی زیباییشناسی در فلسفه جدید است و، با رها ساختن احساسات و همدردی از دستهای سرد هابز و لاک، سرچشمه جویبار عواطفی شد که در روسو به اوج رسید. الیزابت برچ، که در زبان یونانی و لاتینی استاد بود، تحت توجهات لاک و با شیوه لاک برای درس دادن به وی از راه محاوره، آنتونی را تا سن یازده سالگی به آن دو زبان کاملا آشنا ساخت. سپس به مدرسه وینچستر رفت و بعد، سه سال به مسافرت پرداخت، که طی آن به زبان و آداب فرانسوی آشنا شد و تشخیص هنر چنان در وی نیرو گرفت که در یک لرد انگلیسی ناشایسته مینمود. یکسال در پارلمنت خدمت کرد - همین مدت کافی بود تا از "بیعدالتی و فساد هر دو حزب" آگاه شود; اما دود لندن بیماری آسم او را چنان شدید کرد که به هلند رفت; دریافت که محیط علمی آنجا از اسپینوزا و بل پرهیجان شده است. پس از آنکه عنوان ارل یافت (1699)، بقیه عمر را در ملک شخصی سپری کرد. چند سال پیش از مرگ، ازدواج کرد و با کمال تعجب خود را مانند پیش خوشبخت یافت. در 1711 همه مقالاتش را در یک مجلد گرد آورد و با عنوان متنوع خصوصیات انسان، رسوم، عقاید و زمان منتشر ساخت. در 1713، در سن چهل و دو سالگی، درگذشت. هیچ انتظار نمیرفت شخصی که وارث چنین ثروتی در جهان شده است چندان در بند آخرت و الاهیات باشد.

وی "شوق" - در زمان او به معنی تعصب - انگلیسیهایی را که میپنداشتند موجب نشر الهامات الاهی هستند تقبیح کرد. به رای وی، احساسات یا گفتار تند و خشن نشان بیتربیتی است، اما در عوض عاقلانهتر میدانست که، به جای اذیت کردن این افراد، بر آنها بخندد; در حقیقت خوش مشربی را، که موضوع اصلی یک رساله قرار داده بود، بهترین وسیله نزدیک شدن به اشیا و حتی الاهیات میدانست. وی نیز، مثل بل، معتقد بود که ملحدان میتوانند شارمندان شایستهای باشند; دیگر آنکه آنها کمتر از خشونت ادیان قدرتمند به دین و اخلاقیات زیان رسانده بودند. وی با "پرسش و عشق به خداوندی عیبجو، کینهتوز، دستخوش خشم و غضب، انتقامجو ... ، مشوق

فریبکاری و خیانت در بین انسانها، مهربان در حق عدهای قلیل ... و بیرحم نسبت به بقیه" مخالف بود. در شگفت بود که برداشتی این چنین از خدا چه تاثیری بر اخلاق
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 679
و رفتار انسان میگذارد. وی آن نوع فضیلت را که بر امید به بهشت رفتن یا بیم از دوزخ استوار باشد پست و بزدلانه میدانست; فضیلت زمانی واقعی است که به خاطر خود آن دنبال شود. با وجود این، با وضعی که انسان دارد، جایگیر کردن عقیده به کیفر و پاداش دنیای دیگر در ذهن مردم ضروری است. "پنهان کردن حقایق بزرگ از چشمان ضعیف، انساندوستی واقعی است. ... شاید لازم باشد ... که عقلا و حکما با تمثیل صحبت کنند." درنتیجه، شافتسبری از یک کلیسای رسمی پشتیبانی میکرد و میکوشید، با فلسفه خوشبینانهای که بدی را به تعصب انسانی بدل میکرد، شر و خدا پرستی را باهم آشتی دهد. با وجود این، الگزاندر پوپ معتقد بود که خصوصیات در انگلستان بیش از آثار بیدینان رک گو به دین آسیب رسانده است.
شافتسبری با ارسطو و لاک، که خوشبختی را هدف بر حق اعمال انسانی میپنداشتند، موافق بود; وی فلسفه را "مطالعه خوشبختی" تعریف کرد. اما با اینکه همه انگیزه های انسانی را به خودخواهی و سودجویی تعبیر کنند مخالف بود. طبق آن تجزیه و تحلیل (که اخیرا هابز و لاروشفوکو تشریح کرده بودند)
ادب، مهماننوازی، و انسانیت در حق بیگانگان یا بیچارگان فقط نوعی خودخواهی سنجیدهتری است. یک قلب شریف فقط یک قلب مکارتر است; و شرافت و خوی نیکو یک ... ... حب نفس آراستهتر. علاقه به خویشان، کودکان و اعقاب صرفا علاقه به خود و به خویشان خونی بلافصل است ... . علو طبع و رشادت نیز بدون شک صورتهای دگرگون این حب نفس جهانی هستند.
شافتسبری، در برابر این نظریه، تجهیز مضاعف طبیعت بشری با غریزه سودجویی شخصی و غریزه زندگی کردن بین اجتماع را در کار آورد. وی معتقد بود که وجود اجتماع و دولت از قرارداد اجتماعی نشئت نیافته است، بلکه از "اصل جرگهجویی و تمایل همنشینی ... که در بیشترین مردم طبیعی و نیرومند است" سرچشمه میگیرد. "علایقی طبیعی ... . در قالب عشق، مهربانی، حسن نیت، و همدردی نسبت به نوع خود وجود دارد. ... برخورداری کامل از این علایق طبیعی و خوب وسیله عمده ارضای خاطر و محرومیت از آنها بیچارگی و بیماری مسلم است." "خوب" بودن، یعنی تمایل شدید و مداوم انسان به خواستن خیر گروه، و هر قدر تعداد افراد گروهی که الهامبخش این احساساتند بیشتر باشد، خوبی انسان بیشتر

میشود. آگاهی از این تمایل اجتماعی را حس اخلاقی گونید. این فطری است، البته نه به صورت احکام ویژه خود (که در گروه های مختلف متفاوت است)، بلکه در زمینه غریزی خود; "مفاد صحیح و غلط ... برای ما مثل علاقه، طبیعی و اصل نخستین سرشت ماست." شافتسبری با همانند دانستن اخلاق و زیباییشناسی از اولی به دومی روی نهاد. خوب و زیبا هر دو یکی هستند: اخلاقیات "زیباپسندی و لذت از هر چیز شایسته" است; درنتیجه، ما رفتارهای خلاف اصول اجتماعی را زشت میگوییم، زیرا حس میکنیم که موجب برهم زدن

هماهنگی جز با کل میشود، که آن هم خوبی و هم زیبایی است. انسان با تکامل حس زیباییشناسی، که اخلاق یکی از عناصر آن به شمار میرود، میتواند زندگیش را به یک کار هنری وحدت و هماهنگی مبدل سازد; انسان "کاملا اصیل" (به عقیده اشرافزاده ما) این کارها را میکند و در نتیجه تربیت "نمیتواند به عملی گستاخانه و بیرحمانه دست بزند;" سلیقه خوب و تربیت یافتهاش وی را در هنر و رفتار رهنمون خواهد بود. حقیقت نیز خود نوعی زیبایی و هماهنگی همه اجزای دانش با کل است; از این رو، شافتسبری بلادرنگ جانب کلاسیسیسم را در هنر گرفت: به نظر وی صورت، وحدت و هماهنگی لوازم برتری در شعر، معماری، و مجسمه سازی هستند; و در نقاشی خط از رنگ اساسیتر و والاتر است. وی نخستین متجددی بود که زیبایی را مسئله بنیادی فلسفه قرار داد و بحثی را آغاز کرد که، در پایان قرن هجدهم، در لرد کیمز و برک به اوج رسید. این یکی از خطوط تاثیر شافتسبری بود; چیزهای بسیار دیگری هم در کار بودند. اهمیتی که به احساس میداد، بر جنبش رمانتیک، مخصوصا در آلمان به وسیله لسینگ، شیلر، گوته و هردر که وی را "افلاطون دوستداشتنی اروپا" مینامیدند اثر گذاشت. در فرانسه این نفوذ در دیدرو و همچنین روسو ظاهر گشت. تعبیر او از دین همچون چیزی که نظرا ضعیف ولی اخلاقا ضروری است، در نقادی عقل عملی کانت به چشم میخورد. تاکید وی بر همدردی، به عنوان پایه اخلاق، در هیوم و ادم سمیت ظاهر گشت. نظرات وی در هنر در شکل گرفتن جذبه کلاسیک وینکلمان سهیم بودند. چون از شاگردی لاک آغاز کرد که دانشمند ولی نه چندان زیباشناس بود، (شاید به علت مقاومت طبیعی هر نسل در برابر نسل به وجود آورنده خود) به فیلسوف احساسات، عواطف، و زیبایی مبدل شد. از آنجا که به سبک کلاسیک هنر عشق میورزید، منشا احیای رمانتیک در قاره اروپا شد، ولی در انگلستان شعر و معماری از گرایش کلاسیک وی پیروی کردند. امتیازش در این بود که فلسفه را با شیوهای زیبا، که یاد آورنده افلاطون بود و فقط بارکلی میتوانست با آن به رقابت برخیزد، درخشندگی بخشید.

VII- جورج بارکلی: 1685-1753

وی در دیزرت کاسل، واقع در ولایت کیلکنی، به دنیا آمد. در سن پانزده سالگی به کالج ترینیتی دوبلن وارد شد.
در بیست سالگی انجمنی برای مطالعه "فلسفه جدید"، یعنی فلسفه لاک، تشکیل داد. در بیست و یک سالگی اندیشهای را وارد "کتابچه یادداشت" خود کرد که امیدوار بود مادهگرایی را برای ابد نابود کند: هیچ چیز وجود ندارد مگر آنکه درک و احساس شود; و، بنابراین، ذهن تنها واقعیت، و ماده یک افسانه است.
همان طور که ... آیین ماده، یا جوهر جسمانی، ستون و تکیهگاه اصلی شکاکیت بوده است،
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 681
تمام طرحهای ناپاک الحاد و بیدینی نیز بر پایه این اعتقاد بنیان گرفتهاند. ... حال اینکه این جوهر مادی در طول اعصار چقدر یار بزرگ منکرین وجود خدا بوده است، لازم به گفتن نیست. همه دستگاه های مهیبشان آشکارا و ضرورتا بر این اساس متکی بودهاند، و هرگاه که این سنگ زیربنا برداشته شود، همه بنا فرو خواهد ریخت، به اندازهای که دیگر ارزش این را نخواهد داشت که بررسی ویژهای از پوچی و بطالت هر فرقه بینوای ملحد صورت پذیرد.
بنابراین، بارکلی در مدت هفت سال بعد، و پیش از آنکه بیست و نهمین سالش را به پایان برساند، مهمترین آثارش را به چاپ رساند، نظریه جدید رویت (1709)، رساله درباره مبانی علم انسانی (1710)، و سه مکالمه میان هیلاس و فیلونوئوس در مخالفت با شکاکان و ملحدان (1713). آنها نقش برجستهای در روانشناسی و نورشناخت ایفا کرد. و بقیه دریای فلسفه جدید را سخت متلاطم ساختند. نظریه جدید رویت از آثار لاک اقتباس شده است; توضیح اینکه لاک متذکر شد که چگونه ویلیام مولینو(آموزگاری در کالج ترینیتی دوبلن) این مسئله را از وی پرسیده بود: آیا اگر نابینای مادرزادی بینایی خود را بازیابد، میتواند فقط به وسیله دیدن، جسم کروی و جسم مکعب را، که هر دو از یک جنس و به یک اندازه باشند، از یکدیگر تشخیص دهد مولینو و لاک هر دو بر پاسخ منفی آن متفق بودند; بارکلی نیز با آن دو هم عقیده بود و تجزیه و تحلیل خود را هم بدان اضافه کرد. ما نمیتوانیم مسافت، اندازه، محل نسبی، یا حرکت اشیا را با دیدن ادراک کنیم، مگر پس از تصحیح با کمک حس لامسه; با تجربه مکرر، این تصحیح تقریبا آنی میشود; و آنگاه بینایی نیروی حکم کردن درباره شکل، مسافت، مکان و حرکت اشیای رویت شده را، به همان گونه که اگر

لمس میشدند بودند، به ما میدهد.
اگر نابینای مادرزادی بینا شود، در ابتدا از راه دیدن نمیتواند تصوری از مسافت داشته باشد; گویی خورشید و ستارگان و اشیای دور و نزدیک همه در چشمش یا، بهتر بگویم، در ذهنش هستند. اشیایی که در معرض دیدش قرار میگیرند به نظرش چیزی جز دستهای از افکار یا احساسات جدید نیستند (و در حقیقت هم همین طور است) و هر یک از آنها همان قدر به او نزدیک است که ادراک درد یا لذت یا درونیترین انفعالات روحی. در حقیقت، نظر ما در باره دوری و نزدیکی اشیای رویت شده، یا خارج بودنشان از ذهن، تماما معلول تجربه است.
پس، مکان یک ساخته ذهنی، و عبارت از سیستمی از روابط است که برای هماهنگ کردن ادراکهای بینایی و بساوایی در طی تجربه ساخته میشود. جراحیهایی که انجمن سلطنتی انجام داد (1709، 1728) این نظریه را ثابت کردند: موقعی که نابینایی مادرزاد را با عمل جراحی بینا کردند، نخست "به قدری از صدور حکم درباره مسافتها عاجز بود که میپنداشت تمام اشیا چشمانش را لمس میکنند. ... شکل اشیا را نمیدانست و آنها را، با وجود دگرگونی شکلی و بزرگی، نمیتوانست را یکدیگر تشخیص دهد. "
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 682
رساله درباره مبانی علم انسانی برای یک جوان بیست و پنج ساله اثری بسیار برجسته بود. بارکلی این بار نیز تحقیق لاک پا را فراتر گذاشت. اگر هر دانش از راه حواس حاصل شود، هیچ چیز برای ما واقعیت نخواهد داشت، مگر اینکه آن را ادراک کنیم یا قبلا ادراک کرده باشیم; "وجود داشتن عبارت است از مدرک شدن". لاک میپنداشت که ادراکها نتیجه فشار اشیای بیرونی بر اندامهای حسی ما هستند. بارکلی پرسید چگونه میتوان فهمید که این اشیا وجود دارند مگر ما هنگام رویا تصوراتی به همان روشنی زمان بیداری نداریم لاک میکوشید که واقعیت مستقل اشیا را با تمایز بین خواص نخستین و دومین آنها حفظ کند: خواص دومین "درون ذهنی" هستند و بقیه بعد، صلابت، شکل، عدد، حرکت، و سکون عینی ; آنها در یک ماده اصلی مرموز وجود دارند که لاک معترف بود از آنها بیخبر است، ولی خود وی و دنیا آن را با "ماده" یکی گرفتهاند. بار کلی اکنون اعلام میداشت که خواص نخستین مثل خواص دومین ذهنی هستند; ما و بعد، صلابت، شکل، عدد، حرکت و سکون اشیا را فقط از راه ادراک میشناسیم; بنابراین، خواص نخستین نیز دهنی و تصورات هستند.
دنیا برای ما فقط مشتی ادراک است. "این ذهن است که تمام آن گوناگونی اجسام متشکله جهان مرئی را به قالب در میآورد و هیچ یک از آنها تا به ادراک در نیاید، موجودیت نمییابد." اگر از ماده خواص نخستین و دومین را بگیرند، "ماده" به نیستی، بیمفهوم مبدل میشود. آن وقت دیگر

مادهگرا چیزی برای گفتن ندارد.
بارکلی خوب میدانست، که، علاوه بر مادهگرایان، دیگرانی نیز علیه این چشمبندی و به نیستی کشانیدن دنیای خارجی لب به اعتراض خواهند گشود. وقتی که از وی پرسیدند اگر کسی نباشد که مبلهای درون اطاق ما را ادراک کند، آیا دیگر وجود نخواهند داشت، در پاسخ فرو نماند. وی واقعیت یک دنیای خارجی را، که منشا ادراکهای ما هستند، انکار نمیکرد; بلکه فقط مادیت آن دنیا را انکار میکرد. اشیای خارجی ممکن است هنگامی که آنها را ادراک نمیکنیم، به موجودیت خود ادامه دهند و این بدان جهت است که در ذهن خداوند به عنوان مدرکات وجود دارند. (میگفت) در حقیقت، احساسهای ما معلول ماده خارجی نیستند، بلکه معلول نیروی الاهی هستند که بر حواس ما اثر میگذارد. فقط روح بر روح اثر میگذارد; خداوند تنها منشا احساسات و تصورات ماست.1
معاصران بارکلی این را یک بذلهگویی یا لطیفه ایرلندی میشمردند. لرد چسترفیلد برای پسرش نوشت: دکتر بارکلی، آن دانشمند ارجمند و هوشمند کتابی نوشته است تا ثابت کند چیزی به نام ماده نیست، و دیگر اینکه هیچ چیزی بجز تصور وجود ندارد. ... .استدلالهایش را، بیشک،
---
1. در فیزیک جدید احساسات ما را معلول هیچ "ماده" شناخته شدهای نمیدانند، بلکه معلول انرژیهای ظریفی میدانند که زمینه و اصلیت مادیش ناشناخته و فرضی است.

نمیتوان پاسخی گفت; اما هنوز این گفتارها نتوانستهاند قانعم سازند. و من تصمیم دارم به خوردن، آشامیدن، راه رفتن و سواری ادامه دهم تا این "ماده"ای که به اشتباه تصور میکنم بدنم را تشکیل داده است هرچه بیشتر شاداب باقی بماند.
و همه میدانند که دکتر جانسن چه رنجی متحمل شد تا به دکتر بارکلی پاسخ گوید:
چون از کلیسا بیرون آمدیم (به نقل از بازول)، مدتی ایستادیم تا در خصوص سفسطه هوشمندانه اسقف بارکلی در اثبات عدم وجود ماده، و اینکه در کاینات همه چیز تصوری است، بحث کنیم. من دیدم با وجودی که همه معتقدیم آیین وی صحیح نیست، اما نمیتوانیم آن را رد کنیم. من هرگز اشتیاق شدید جانسن را که میخواست به وی پاسخ گوید فراموش نمیکنم. او پایش را چنان محکم به سنگی بزرگ نواخت که خودش به عقب پرت شد و گفت: "آن را این چنین رد میکنم!"
البته بارکلی میبایستی به نویسنده بزرگ خاطرنشان سازد که هرچه او از سنگ و حتی از درد شست پایش میداند ذهنی است: مشتی از مدرکات به

نام سنگ، که با مشتی احساسهای شنوایی به نام بازول، و مشتی تصورات تلقین شده به نام فلسفه در همآمیختهاند و انعکاس ایجاد کردهاند که به مشتی احساسهای دیگر منتج شده است. هیوم با بازول و چسترفیلد همعقیده بود: استدلالهای بارکلی "نه پاسخی را قبول میدارد و نه قانع کننده است." معماری بارکلی برای هیوم دلفریب بود، اما نتیجهای نامطلوب از آن گرفت. وی معترف بود که هرگاه "ماده" را از همه کیفیاتی که ادراکهای ما بدان نسبت میدهند عاری کنیم، محو و نابود میشود; اما همین را هم در مورد "ذهن" صادق میدانست. ما نظریات لاک را در این خصوص ملاحظه کردهایم. اما بارکلی هم آن را پیشبینی کرده بود. در سومین مکالمه، هیلاس فیلونوئوس را به مبارزه میطلبد:

شما اقرار کردید که، در حقیقت، تصوری از روح خود ندارید. ... شما، با وجود این، معترفید که یک جوهر روحانی، با وجودی که تصوری از آن ندارید، وجود دارد; و حال آنکه شما وجود چیزی را، که جوهر مادی نام دارد، به جهت آنکه تصوری از آن ندارید، نفی میکنید. آیا این عمل شما منصفانه است ... به نظر من این طور میرسد که طبق شیوه تفکر خودتان، و در نتیجه اصولی که از آن پیروی میکنید، چنین استنباط میشود که شما تنها دستگاهی از تصورات سیالی هستید که جوهری برای نگهداری آنها وجود ندارد. کلمات را بدون معنی خاص نباید به کار برد. و چون دیگر جوهر روحانی مفهوم جوهر مادی ندارد، پس هر دو باید نابود شوند.

فیلونوئوس (دوستدار ذهن) به هیلاس (آقای ماده) پاسخ میگوید:

چند بار تکرار کنم که من هستیم را میشناسم یا از آن آگاهم; و اینکه خودم و نه تصوراتم، بلکه چیزی دیگر، یک اصل متفکر و فعال است که ادراک میکند، میشناسد، میخواهد، و در باب تصورات عمل میکند من میدانم که من، یعنی خودم به نفسه، هم رنگ و هم صدا را ادراک میکنم، و رنگ صدا، یا صدا رنگ را ادراک نمیکند; بنابراین،

من یک اصل فردی هستم و متمایز از رنگ و صدا.

هیوم از این پاسخ قانع نشد; وی چنین نتیجه گرفت که بارکلی، خواه ناخواه، هم روح و هم ماده را به نابودی کشیده است و نوشته های این اسقف برجسته، که آرزومند بود از دین دفاع کند، "تعلیماتی را تشکیل میدهد که از تعلیمات فلاسفه قدیم و جدید، و حتی بل، شکاکانه تر است." بارکلی چهل سال پس از انتشار سه رساله اش زنده بود. در 1724 به سمت کشیش دری منصوب شد. در 1728، به امید دریافت پولی از دولت، به برمودا رفت تا در آنجا یک کالج برای "اصلاح اخلاق انگلیسیانی که در کشتزارهای باختری ما کار میکنند، و برای اشاعه انجیل در میان وحشیان امریکایی" تاسیس کند. چون به نیوپورت در رود آیلند رسید، به انتظار

وصول آن 20,000 پوند موعود که هرگز به دستش نرسید نشست. در آن مدت که در آنجا بود، آلکیفرون یا خرده فیلسوف را تصنیف کرد (1732) تا به همه تردیدها و شکهای مذهبی پایان بخشد. وی بر جانثن ادواردز تاثیر گذاشت و بیت مشهوری گفت: "امپراطوری راهش را به سوی غرب ادامه میدهد." پس از سه سال که بیهوده به انتظار وصول پول نشست، به انگلستان برگشت. در 1734 به اسقفی کلوین برگزیده شد. دیدیم که چگونه ونسای سویفت وی را یکی از اوصیای خود کرد و نیمی از دارایی خویش را برای او گذاشت. در 1744 رسالهای شگفتانگیز به نام سیریس، ... خاصیت آب قطران منتشر کرد و این آبی بود که وحشیان وی را بدان آشنا ساخته بودند و اکنون آن را برای درمان آبله توصیف میکرد. سرانجام، در 1753، در شصتوهشت سالگی در آکسفرد چشم از جهان فرو بست.

تا کنون هیچ کس نتوانسته است در اثبات عدم واقعیت واقع از او پیشی گیرد. در کوششهای خود برای باز گرداندن ایمان واز بین بردن روح پلید مادهگرایی هابز، که انگلستان را میآلود، فلسفه را زیر و رو کرد و "همه سرودهای بهشتی و اسباب دنیایی ... همه اجسام تشکیل دهنده چارچوب نیرومند دنیا" را معانی و تصورات ذهنی بشر دانست. این عمل خطرناکی بود، و بارکلی اگر میدانست که هیوم و کانت از اصول ثواب آمیزش نقدی عقلی را استنتاج خواهند کرد که هیچ جزم بنیادی در بنای دوستداشتنی و باستانی ایمان مسیحی را پایدار نمیگذارد، از وحشت بر خود میلرزید. ما ظرافت وی را در طرح انکار و تصورات و مفهومها میستاییم و چنین میپذیریم که از زمان افلاطون هیچ کس نتوانسته بود مهملاتی تا این حد زیبا بنویسد.نفوذ وی را در همه جای انگلستان و آلمان قرن هجدهم، و در فرانسه به میزانی کمتر، مییابیم; با این حال، دگر باره در معرفت شناسی پیروان کانت، در قرن نوزدهم، اشاعه یافت. فلسفه اروپایی حتی تا امروز هم نتوانسته است کاملا از وجود دنیای خارجی مطمئن شود، و تا زمانی که خود را با احتمال بسیار زیاد آن آشتی دهد و با مسائل زندگی و مرگ روبرو شود، جهان از آن گذشته است.

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 685

رویهمرفته این عصر بهترین دوره در تاریخ فلسفه انگلیسی به شمار میرفت. رنگی که فرانسیس بیکن برای به هم گرد آوردن دانشمندان نواخته بود، پس از گذشت هیاهوی جنگ داخلی نیز شنیده شده بود. هابز در آن خلا بیشعور چون پل بود، و نیوتن اهرمی که علم مکانیک با آن الاهیات را به حرکت درآورد. لاک قلهای بود که مسائل فلسفه جدید از روی آن به روشنی در دیدرس واقع شدند. از این دسته چهار نفری انگلیسی، که هیوم محتاط و مرموز در تقویت آن کوشید، نفوذی عمیق فراهم شد که فرانسه و آلمان را فرا گرفت. متفکران آن زمان فرانسه مثل انگلیسیها اصیل و

عمیق نبودند، اما هوشمندتر بودند، زیرا از طرفی اقوام گل را داشتند، و از طرف دیگر سانسور شدید ناچارشان میساخت تا مایه و جوهرشان را در قالب فرم، و خردشان را در بذله گویی مصرف کنند. سپس، در سال 1726، ولتر به انگلستان آمد، و چون به فرانسه برگشت، نیوتن، لاک، بیکن، هابز و دیگر اشیای قاچاق را در خورجین گذاشت و با خود بدان دیار آورد; فرانسه، تا نیم قرن بعد از آن در جنگ علیه موهومپرستی، تاریک اندیشی، و جهالت از آنها استفاده میکرد. یک قابله انگلیسی به زایمان روشنگری فرانسه خدمت کرد.

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 686

فصل بیست و یکم :ایمان و خرد در فرانسه - 1648-1715

فرهنگ آکادمی فرانسه در 1694 “فیلسوف” را چنین تعریف کرده است: کسی که در رابطه با دانشهای گوناگون خودش را وقف کار پژوهش کند و اثرات، علل و اصول آنها را جویا شود.
این نام (همچنین) به کسی اطلاق شده است که در آرامش و انزوا، و دور از هیاهو و دردسرهای جهان، زندگی کند. بعضی اوقات کسانی که افکار لجام گسیخته دارند و خودشان را از مسئولیتها و وظایف زندگی مدنی برتر میدانند به این نام خوانده میشوند.
از قسمت نخستین این تعریف چنین بر میآید که فلسفه و علوم هنوز از هم متمایز نشده بودند; علوم به عنوان “فلسفه طبیعی” تا قرن نوزدهم به صورت شعبهای از فلسفه باقی ماند. از آخرین قسمت تعریف چنین استنباط میشود که “جاودانان چهلگانه1 “، در زمان حکومت لویی چهاردهم، بوی انقلاب را در هوای فلسفی استنشاق کرده و گویی پیشتازان روشنگری قبلا پیشگفتارهایشان را گفته بودند. در میان سه مظهر و بلندگوی این تعریف، میراث فکری رنه دکارت در میان رد و قبول در نوسان بود. خود میراث سه بلندگو داشت: یکی شیپور شک را مینواخت، که پیش درآمد فلسفه است; دومین صدای مکانیسم کلی دنیای خارج را اعلام میداشت; و سومین آهنگهای خوش معتقدات دینی سنتی را مینواخت و خدا، اختیار، و خلود روح را از درون گردشارهای دنیا بیرون میکشید. دکارت با شک آغاز کرد و با تورع به پایان رساند; و وارثان وی میتوانستند او را در هر دو انتهای این مسیر بپذیرند. بانوان سالونهای نخستین زنان فاضلهای که در

---

1. چهل تن از اعضای آکادمی فرانسه.-م.

1672 مورد طنز مولیر قرار گرفته بودند تسبیح و دعا را کنار گذاشتند و در گردابهای کیهانشناسی نوین آسایشی هیجان انگیز یافتند. مادام دو سوینیه فلسفه دکارت را “نقل مجلس” بعد از شام خود ساخته بود; وی، مادام دو گرینیان، مادام دو سابله، و مادام دولا فایت همه “دکارتی” بودند. زنان خوشبوی عطرآگین در جلسات سخنرانی پیروان دکارت در پاریس حضور مییافتند. فلسفه در نزد نجیبزادگان بزرگ باب و متداول شد; هر هفته در قصر دوک دو لوین، در کاخ پاریس پرنس دو کنده، و در “شکوهمندترین <هتلها،ی پایتخت” گفتارها و مقاله های دکارتی خوانده میشدند. فرقه های مذهبی اوراتوریان، بندیکتیان، و آوگوستینوسیان فلسفه جدید را در مدارس

خود تدریس میکردند. معمول آن روزگار چنین شد که عقل را در علوم و امور انسانی ستایش کنند; ولی در دین آن را محتاطانه تابع الهامات الاهی نمودند، بدان سان که مورد تعبیر کلیسای کاتولیک باشد. ژانسنیستها و پور-رویال فلسفه دکارت را به عنوان آشتی دهنده مطبوع دین و فلسفه پذیرفتند. اما هوشمندترین همکیش جدید آنان، یعنی بلز پاسکال، فلسفه دکارت را به عنوان راهروی که به الحاد منتهی میشود، محکوم کرد. وی گفت: "من دکارت را نمیتوانم ببخشم. او اگر در سرتاسر فلسفهاش از خدا صرفنظر میکرد، خوشحال میشد; ولی از اظهار اینکه با یک تلنگر دنیا را به حرکت انداخته است ناگزیر بود; از آن پس دیگر کاری با خدا نداشت." یسوعیان در این مورد با پاسکال همعقیده بود; پس از سال 1650، فلسفه دکارت را به عنوان عاملی که زیرکانه، ولو نه به عمد، موجب تباهی ایمان مذهبی میشود، رد کردند. سوربون میخواست نوشته های دکارت را ممنوع سازد; بوالو از آن به دفاع برخاست; نینون دو لانکو و دیگران مولیر را متقاعد ساختند تا سوربون را هجو کند; سوربون ایراد جویی خود را به تعویق انداخت. هوئه، دانشمندی که مدتها بود فلسفه دکارت را پذیرفته بود، علیه آن قیام کرد و آن را گاهی موافق و له و زمانی مخالف و علیه مسیحیت دانست. علمای الاهیات همیشه از مشکلات موجود در راه توجیه قلب ماهیت با نظریه دکارت در خصوص ماده به عنوان بعد خالص در وحشتی افزاینده میزیستند. لویی چهاردهم در 1665 تدریس این فلسفه دو پهلو را در کولژ روایال ممنوع ساخت و در 1671 این منع را به دانشگاه پاریس نیز گسترش داد.
بوسوئه در 1687 نیز به خیل مخالفان پیوست. این محکومیتها علاقه به فلسفه دکارت را از نو زنده کردند و نظرها را به مدخل شکاکانه آن، یعنی گفتار در روش، جلب کردند; شک نخستین آن مقاله به طور پنهانی پخش شد; اهمیت ضمایم سنتی آن از میان رفت; در قرن هجدهم از دستگاه پیروزمند پیشین چیزی به جای نماند، مگر کوشش آن برای تبدیل دنیای خارج به مکانیسمی که از قانون فیزیکی و شیمیایی پیروی میکند. چنین به نظر میرسید که هر کشف جدید علمی اعتبار مکانیسم دکارتی را فزونی میبخشید و از اعتبار الاهیات دکارتی میکاست: در تصویری که دکارت از کیهان کشید، برای خدای ابراهیم،

اسحاق، و یعقوب جایی وجود نداشت; مسیح هم در آنجا نبود; تنها چیزی که میماند "خدای بیکاره" بود که دنیا را با نخستین ضربه به جنبش انداخت و بعد هم از صحنه کناره گرفت و اکنون فقط به صورت ضامن اشراق و درون بینی دکارت باقی مانده بود. این نه آن خداوند قهار و جبار کتاب عهد قدیم بود، و نه آن پدر مهربان عهد جدید; وی خداوند خداپرستی، فاقد

شخصیت، بی وظیفه، ناچیز، و تابع قوانین نامتغیر بود; دیگر چه کسی به فکر میافتد که این بیهودگی اپیکوری را بپرستد قبلا در 1669 و 1678 در کتابهای گیوم لامی; استاد دانشکده پزشکی دانشگاه پاریس، به بیان یک روانشناسی کاملا مکانیکی پرداخت که بر رساله درباره حواس کوندیاک (1754) پیشی گرفت و به تشریح یک فلسفه ماده گرایانه مبادرت ورزید که بر انسان ماشین لامتری بود (1748). در میان این هنگامه و هیاهو، سیرانو دو برژراک مسافرتهای افتخار آمیزش را به ماه و خورشید آغاز کرد.

II- سیرانو دو برژراک: 1619-1655

ما اکثرا وی را عاشق پیشهای میدانیم که روستان یک کمدی از او تهیه کرده و، با آن بینی مشهور، در زیبایی از ونوس شکست خورده است. سیرانو حقیقی چندان ناکام نبود; وی زندگی و عشق را با خنده رویی به بازی گرفته بود و عمر را تا سر حد ممکن به بطالت میگذراند. اضافه بر تحصیلات معمولی یک فرزند نجیبزاده، در جلسات درس (همراه با مولیر) پیر گاسندی، آن کشیش دوستداشتنی که دوستدار اپیکور مادهگرا و لوکرتیوس ملحد بود، حاضر شد. سیرانو "روحی" به ویژه "قوی" داشت و یک عنان گسیخته به هردو مفهوم کلمه، یعنی آزاداندیش و عیاش، بود. در پاریس به گروهی بیدین و هوچی پیوست، در دوئل کردن شهرتی به هم رسانید، در ارتش خدمت کرد، و زمانی چند، به علت زخمی که برداشته بود، از عیاشی کناره گرفت و به فلسفه پرداخت.

وی نخستین نمایشنامه فلسفی فرانسوی را نوشت و با شرح مسافرتهایی به نقاط دور افتاده کیهان، که گشاینده راه سویفت بود، انسان را به باد تمسخر گرفت. وی بر قدیس آوگوستینوس محترم میخندید، "آن شخصیت بزرگ، که فکرش را روحالقدس منور کرده است، به ما اطمینان میدهد که در زمان وی زمین مثل تنور مسطح بوده است و همچون یک نیمه پرتغال روی آب شناور." قلمش را تقریبا در هر فرم ادبی میآزمود، که این آزمونها با اینکه بندرت جدی بودند، ارزش تعیین کنندهای مییافتند. نمایشنامه کمدی فضل فروش فریب خورده وی، به نظر مولیر، برای اشغال کردن یک یا دو صحنه خوب ود. تراژدیش به نام مرگ آگریپین در 1640 به روی صحنه آمد، اما بلافاصله از طرف مقامات دولتی ممنوع اعلام شد و آن قدر ماند تا در سال 1960 مجددا به معرض نمایش گذاشته شد. ولی انتشار آن به سال 1654 بود، و جوانان افسار گسیخته

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 689

پاریسی شعرهای ملحدانه سژان را فریاد میخواندند:

پس این خدایان چه هستند زاده ترس ما; چیزهای نابوده قشنگی که آنها را میپرستیم و نمیدانیم چرا . . . ; خدایانی که انسان آنها را آفریده است و آنها انسان را هرگز نیافریدهاند. و در مورد خلود روح: یک ساعت پس از مرگ، روح نابود شده ما همان خواهد بود که ساعتی پیش از زندگی بوده است.

اندکی پس از چاپ این نمایشنامه، تیری از سقف بر سرش فرود آمد و در سی و شش سالگی از آن ضربه در گذشت. دستنوشتهای از او به جای ماند که در دو قسمت انتشار یافت: جهان دیگر; یا ممالک و امپراطوریهای

ماه (1675)، و جهان دیگر; یا ممالک و امپراطوریهای خورشید (1662). آنها نوع خنده آوری از داستانهای علمی و تخیلی به شمار میروند که بر پایه کیهان شناسی دکارتی نوشته شده بودند و سیارات را از گردشارهایی که از تکانهای انقلابی ماده اولیه تشکیل یافته بودند مشتق میکردند. سیرانو میگفت که سیارات زمانی مثل خورشید شعله ور بودهاند،
اما در طول زمان، نور و حرارت را بر اثر انتشار مداوم ذراتی که موجب این پدیده ها شدهاند، از دست دادهاند و در نتیجه به اجسامی سرد، تیره و تقریبا بی نیرو مبدل شدهاند. ما حتی کلفهای خورشید را میبینیم . . . که روز به روز از نظر اندازه بزرگتر میشوند. از کجا که این کلفها پوستهای نباشند که از جرم خوشید تشکیل یافته و به نسبت از دست دادن نور خود سرد شده باشند; از کجا که خورشید هم . . . مثل زمین به کرهای تیره مبدل نشود سیرانو با موشک زمین را ترک میگوید و به سرعت به ماه میرسد. وی متذکر میشود که سه چهارم اولیه مسیر حس میکند که زمین وی را به سوی خود میکشد; و در ربع آخر نیروی کشش ماه همین عمل را انجام میدهد.
"به خودم گفتم که این بدین جهت است که حجم ماه از زمین کمتر است; بنابراین، دایره عملش نیز در فضا کمتر است." وقتی که به حالت گیج در سطح ماه فرود میآید، خودش را در باغ عدن میبیند. در آنجا در خصوص گناهکاری ذاتی با ایلیای نبی به بحث میپردازد و از باغ به صحرای برهوت ماه تبعید میشود. در آنجا با دستهای از جانوران عظیمالجثه به طول 6 متر برخورد میکند که به صورت انسان هستند، ولی روی چهار دست و پا راه میروند. در آن میان یک تن، که در آتن از خدایان حامی سقراط بوده است، به زبان یونانی فلسفی صحبت میدارد. وی به سیرانو اطلاع میدهد که راه رفتن به شیوه چارپایان شیوهای طبیعی و سالم است; که این آقایان ماه نشین، به عوض پنج یا شش حس، صد حس دارند و واقعیتهای بیشماری را حس میکنند که بر انسان پوشیدهاند. (فونتنل، ولتر و دیدرو این نظر را به بازی میگیرند). تخیلات سیرانو آزاد و بیقید به سیر خود ادامه میدهد: ساکنان

ماه از بخاری که از غذا بر میخیزد تغذیه میکنند نه از خود غذا; در نتیجه، از شر سر و صدای دستگاه هاضمه و خواری و نابهنگامی دفع در امان میماندند. در ماه، قوانین را جوانان، که مورد احترام بزرگسالانند، وضع میکنند; عزوبت، پاکدامنی، و عفت محکوم است; خودکشی، مردهسوزانی، و بینی بزرگ را میپسندند. همین خدای حامی سقراط شرح میدهد که دنیا خلق نشده ولی ابدی است; از هیچ به وجود آمدن (که فیلسوفان مدرسی تعلیم میدادند) قابل تصور نیست; پذیرش ابدیت مشکلتر از ابدیت خداوند

نیست; در حقیقت، فرضیه وجود خداوند کاملا نالازم است، زیرا دنیا ماشینی است خودکار که همیشه میچرخد. سیرانو استدلال میکند که خداوندی باید وجود داشته باشد، زیرا وی معالجات معجزهآسا را شخصا با چشم خود دیده است; خدای حامی سقراط به این گفتارها، که آنها را از تلقین یا تخیل میشمرد، میخندد. یک حبش نیرومند به انتقام از اصالت آیین بر میخیزد، سیرانو را با یک دست و آن خدای حامی را با دست دیگر بر میدارد، خدای حامی را به دوزخ میاندازد، و سیرانو را در سر راه خود در ایتالیا فرو میاندازد; سگهای محل به وی، که بوی ماه میدهد، پارس میکنند. جانش سویفت نیز مجذوب شده بود.

II- مالبرانش: 1638-1715

دین، در برابر فرزندان کافر گاسندی و دکارت، نه تنها مدافعان نیرومندی از قبیل پاسکال، بوسوئه،. فنلون داشت، بلکه از یکی از هوشمندترین علمای مابعدالطبیعه عصر جدید نیز برخوردار بود.
نیکولا دو مالبرانش تقریبا به طور دقیق با لویی چهاردهم معاصر بود: یک ماه پیش از وی به دنیا آمد و یک ماه پس از وی درگذشت. شباهت دیگری بین آن دو نبود. نیکولا روحا شریف و در زندگی منزه بود. چون پدرش دبیر لویی سیزدهم، و عمویش نایبالسلطنه کانادا بود، از نظر تولد و تربیت از همه امتیازات، جز تندرستی برخوردار بود; جسمش ضعیف و ناقص بود و فقط اعتدال خاص در غذا و شیوه آرام یک زندگی منزوی و عابدمنشانه دلیل هفتاد و هفت سال زندگی وی شدند. در بیست و دو سالگی به فرقه اوراتوریان، یعنی فرقهای مذهبی که خود را وقف تفکر و موعظه های مذهبی میکرد، پیوست. در بیست و شش سالگی رسما سمت کشیشی یافت.
در همان سال به رساله درباره بشر دکارت دست یافت و مجذوب استدلال و سبک آن شد. پیرو افکار دکارت شد، در عین حال به عقل ایمانی والا داشت; بلافاصله بر آن شد که آیین کاتولیک را، که مایه زندگی و امیدهایش بود، از روی برهان و تعقل ثابت کند. این جنبشی بود دلیرانه که از پاسکال دور میشد و به سوی قدیس توماس آکویناس گرایش مییافت; این برگشت
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 691
نمایشگر یک اعتماد به نفس عالی جوانی بود، اما دژ ایمان را در معرض تاخت و تاز عقل قرار میداد.
مالبرانش، پس از ده سال مطالعه و نوشتن، یکی از آثار کلاسیک فلسفه فرانسه را در چهار مجلد به نام جستجوی حقیقت منتشر کرد (1674); و در آن، به شیوه همه فیلسوفان فرانسوی، تعهد اخلاقی به روشن نویسی را پذیرفت و فلسفه را به ادبیات مبدل کرد. دکارت نه تنها مطالعات ژرف و دشواری را درباره نفس آغاز کرده بود، بلکه بین تن جسمانی و مکانیکی و ذهن روحانی و آزاد، آن چنان فاصلهای به وجود آورده است که اعمال متقابل بین آن دو تصورناپذیر مینمایند; با وجود این، عمل متقابل بین آنها مسلم و بی چون و چرا به نظر میآید: یک تصور میتواند یک دست یا یک ارتش را به حرکت درآورد، و یک دارو میتواند ذهن را مخدوش و تیره سازد. نیمی از مشکلات کار جانشینان دکارت این بود که شکاف بین اندیشه و تن را از میان بردارند. فیلسوفی فلاندری به نام آرنولد گلینکس،

با انکار عمل متقابل، زمینه را برای مالبرانش، اسپینوزا، و لایبنیتز آماده ساخت. جسم مادی بر ذهن غیر مادی اثر ندارد، یا بالعکس، اینکه به نظر میرسد یکی بر دیگری اثر دارد فقط به این علت است که خداوند حقیقت را در دو جریان متمایز رویدادها، یکی جسمانی و دیگری ذهنی، خلق کرده است; همزمانی آن دو مثل همزمانی دو ساعت است که هر دو در یک ثانیه و سرعت معین میزان شدهاند و هر دو با هم در یک لحظه ساعت مشابهی را اعلام میکنند، اما، با وجود این، کاملا مستقل از یکدیگر کار میکنند، فقط منشا آنها یکی است و آن عقلی است که آن دو را میزان کرده و به حرکت انداخته است. به همین ترتیب هم، خداوند تنها منشا سلسله علت و معلولهای جسمانی و روحی است; حالت روحی انگیزه حرکت منتجه فیزیکی ظاهری است نه علت آن; و حرکت جسمانی رویداد یا احساس فقط انگیزه عرضی یا سببی حالت روحی است که به نظر میرسد علت آن باشد; در هر دو مورد فقط خداوند علت است.1 در این قسمت گلینکس، که از دترمینیسم بیم داشت، دستگاه فکری خود را تغییر داده است و میگوید که اراده انسان با همکاری خداوند در اعمال آگاهانه میتواند علت واقعی نتایج جسمانی باشد. مالبرانش این موقع گرایی تردیدآمیز را کامل کرد. خداوند همیشه هم علت جسمانی و هم حالت روحی است; عقل متقابل این دو واهی است; هیچ یک از آن دو بر یکدیگر اثر ندارند.2

---

1. اصلاح این "تقارن روانشناسی"، که توسط اسپینوزا انجام یافت، ممکن است در یافتن معنایی معقول در سخنان گلینکس به ما یاری دهد. خداوند، یا طبیعت; در دو جنبه و دو جریان همبود عمل میکند: توالی فیزیکی دنیای عینی، از جمله بدنهای ما; و توالی روحی دنیای ذهنی، از جمله احساسات، افکار و اراده ما. هیچ یک از این دو جریان علت یکدیگر نیستند، زیرا هر دو فقط دو رویه بیرونی و درونی یک فرآیند و یک جریان دوگانه رویدادها هستند.

2. این بیان دینی را با آیین دترمینیسم مقایسه کنید که میگوید هر حرکت ماده و هر حالت ذهنی از گذشته کلی صورت میگیرد; و عاملهای بیواسطه فیزیکی و نفس و "اختیار" وسایل این نیروی کلی یا انرژی کیهانیند که به وسیله ماده و ذهن کار میکنند.

"فقط خداوند است که میگذارد من نفسی را که فرو بردهام پس بدهم . . . این من نیستم که نفس میکشم; من علی رغم خودم تنفس میکنم .این من نیستم که با شما صحبت میدارم; من فقط میخواهم با شما صحبت کنم." خداوند [انرژی کلی جهان] یگانه نیروست. علت حرکت یا تفکر هر

چیزی آن نیروی الاهی است که بوسیله فرایندهای جسمی و روحی عمل میکند. حرکت، خداوند است که به صورتهای مادی عمل میکند; تفکر، خداوند است که در ما فکر میکند. در این فلسفه ظاهرا دترمینیستی مشکلات بیشماری وجود دارند که مالبرانش در رسالات بعدی کوشید آنها را بر طرف کند. وی میکوشید مقداری از اختیار انسان را با فعلیت کیهانی خدا دمساز و هماهنگ سازد و شر و رنج و شرارت عمومی را با علیت همه جا حاضر یک خیراندیش قادر مطلق و عالم کل وفق دهد; ما در این پیچ و خمها به دنبال او نخواهیم رفت. اما، در جریان همین سرگردانی، سر رشتهای سودمند از روانشناسی به جای مینهد. وی میپندارد که احساسات در جسم است نه در ذهن; ذهن تصوراتی دارد و اشیا را فقط به صورت گروه یا دستهای از تصورات ترکیب، اندازه، بو، صلابت، صدا، دما و مزه میشناسد. این پیچیدگیهای تصور تنها از شی به وجود نمیآیند; بسیاری از کیفیات نامبرده در شی وجود ندارند و بسیاری از احکام ما در خصوص شی یعنی بزرگ، کوچک، درخشنده، تیره، سنگین، سبک، گرم یا سرد بودن، و تند و یا کند حرکت کردن آن بیشتر وضع یا حالت و طرز فکر بیننده را بیان میدارند تا صفات ویژه خود شی مورد مشاهده را. ما اشیا را نمیشناسیم; فقط از ادراکات و تصورات و معانی دگرگون شده و متمایل خود آگاهیم (همه اینها یک نسل پیش از لاک و بار کلی هستند). مالبرانش علی رغم زمینه روحگراییش، عادت و حافظ و تداعی معانی را، پس از دکارت و هابز، از نظر فیزیولوژیکی مورد بحث قرار میدهد. عادت نوعی آمادگی است که بدان وسیله روح حیوانی، در نتیجه اعمال یا تجربیات مشابه و مکرر، در شیارها یا مجاری معینی در جسم تداخل مییابد. حافظ فعالیت مجدد تداعیهای حاصل از تجربه است. معانی بر حسب توالی و پیوستگی گذشته خود تداعی میشوند. نیروی اخلاق و قدرت اراده نیروهای روح حیوانیند که در طول رشته های مغز جریان مییابند و شیارهای تداعی و روشنی تخیل را عمق میبخشند. هر چند مالبرانش خداپرست و دیندار بود، در فلسفهاش عناصری دیده میشدند که بنینی بوسوئه، آن پاسدار هوشیار اصالت آیین، را به اضطراب انداخته بودند. با یک جنبش زیرکانه توانست قلم احساساتی آنتوان آرنو را از پرداختن به منطق آیین یانسن منصرف، و به دفاع از ایمان خاص وادار سازد و وی را قانع کند تا مالبرانش را به خاطر بدعتهای پنهانی مورد حمله قرار دهد. آن فیلسوف طی چند رساله، که مثل رساله نخستین شیوا و باور نکردنی بودند، از خود دفاع کرد و این مباحثه از 1683 تا 1697 ادامه داشت. بوسوئه توپخانه سبک فنلون را

هم برای حمله به یاری گرفت. مادام دو سوینیه، که میدید موشها محصولات، و کرمها درختانش را میخورند، شکوه کنان گفت که وی از نظر

مالبرانش در خصوص شر، به عنوان عنصر لازم بهترین دنیاهای ممکن، چندان راضی و خشنود نیست.
مالبرانش دوستان غیور و پرشوری برای پاسخگویی به این منقدان در اختیار داشت. مردان جوان و پیرزنان در آیین وی، که میگفت خداوند تنها فاعل همه اعمال است، نوعی لذت رازورانه و پیوند خدایی میدیدند.
فرانسویان و بیگانگان رنج سفر را بر خود هموار میساختند و به دیدارش میآمدند; یک انگلیسی گفته بود که وی به فرانسه آمده است تا از دو شخصیت بزرگ دیدن کند، لویی چهاردهم و مالبرانش. بار کلی با احترام تمام وارد شد و کشیش کهنسال را به محاورهای طولانی گرفت.
مالبرانش، اندکی پس از آن، در هفتاد و هفت سالگی به ضعف دچار شد; هر روز لاغرتر میشد، تا سرانجام، ذهنش دیگر نمیتوانست علت سببی اندیشهاش باشد. در 13 اکتبر سال 1715 در خواب چشم از جهان فرو بست. شهرتش پس از مرگ به سرعت از میان رفت، زیرا فلسفه دینی او نه با شکاکیت منطبق بود و نه با خوشگذرانیهای نیابت سلطنت; و حتی با تمایلات فلاسفه دایره المعارف پس از وی، که ماشین دنیا را جانشین خداوند کردند، توافقی نداشت. اما نفوذ وی در تلاشی که لایبنیتز برای اثبات دنیای فعلی، به عنوان بهترین دنیای ممکن، نشان میداد ظاهر شد; و در عقاید بار کلی، که میگفت اشیا فقط در ادراک ما یا در ادراک خداوند وجود دارند، جلوه کرد; در هیوم به صورت تجزیه ویران کننده علت به عنوان کیفیت پنهانی نمایان شد; در تاکید کانت بر عناصر ذهنی برای تشکیل معرفت ظاهر گشت; حتی در دترمینیسم عصر روشنگری پدیدار شد.
این سخن که خداوند تنها علت کلیه حرکات، امیال، معانی، و تصورات است از این گفتار که تغییرات حاصل در ماده یا ذهن نتیجه غیر قابل اجتناب نیروهایی کلی هستند که در آن لحظه در کیهان عمل میکنند، چندان دور نیست. در این جذبه، مالبرانش، با وجودی که خود انکار میکرد، خود به نوعی دترمینیسم دست یافته بود که انسان را به یک ماشین بی اراده مبدل میکرد. علاوه بر آن، دستگاه موقع گرایی چون خانهای بود میان راه دکارت و اسپینوزا. دکارت در ماده مکانیسم را میدید، اما در روح آزادی را; مالبرانش خداوند را تنها علت افعال روح میدانست; اسپینوزا، همچون راهب "مست خدا"، با وی موافق بود که تسلسل ذهنی و جسمانی محصول تقارن نیرویی خلاقه است. این متدین پیرو اوراتوریان، که خداوند را در همه جا میدید، مذهب وحدت وجود را سهوا به همه، حتی به مومنان، آموخته بود، به طوری که لازم بود فقط عبارت "خداوند یا طبیعت" را بدان اضافه کنیم تا به فلسفه اسپینوزا و روشنگری مبدل شود.

IV- پیربل: 1647-1706

“پدر روشنگری” پسر یک کشیش هوگنو بود که در شهر کارلا در ولایت فوا در دامنه پیرنه خدمت میکرد. پیر بیست و یک سال عمر خود را در آنجا سپری کرد، یونانی و لاتینی را در آنجا آموخت، و مذهب کالونی را فرا گرفت. جوانی حساس و تاثیرپذیر بود. وی را به کالج یسوعی در تولوز فرستادند (1669) تا با ثروت و امکانات خانوادگی که در اختیار داشت به تحصیلات کلاسیک بپردازد. در آنجا عاشق آموزگارانش شد و بزودی به مذهب کاتولیک گروید و آن چنان پایبند شد که کوشید پدر و برادرش را هم به ترک آیین خود و گرویدن به مذهب کاتولیک وادار سازد. آنها بردبارانه در برابرش ایستادگی کردند، و او هم هفده ماه بعد به ایمان پدری برگشت. چون اکنون مرتد از دین برگشته شده بود مورد تعقیب کلیسای رومی قرار گرفت. پدرش برای اینکه بتواند وی را از آزار کلیسای رومی در امان نگاه دارد، او را به دانشگاه کالونی ژنو فرستاد (1670)، به امیدی که پیر به سلک کشیشان پروتستان وارد شود. پیر در آنجا به آثار دکارت دست یافت و به تمام صورتهای مسیحیت شک آورد. چون تحصیلاتش به پایان رسید، در ژنو، روان و پاریس به آموزگاری خصوصی پرداخت و به استادی فلسفه آموزشگاه روحانی هوگنوها در سدان ارتقا یافت (1675) آموزشگاه در 1681 به دستور لویی چهاردهم، به عنوان جزئی از مبارزه علیه فرمان نانت، بسته شد. بل به روتردام پناه برد و در آکادمی شهرداری، به نام اکول ایلوستر، به سمت استاد تاریخ و فلسفه برگزیده شد. وی اولین فرد گروه مهاجران دانشمندی بود که جمهوری هلند را به دژ استقلال افکار مبدل ساختند. حقوقش اندک بود، ولی تاز مانی که میتوانست به کتاب دسترسی داشته باشد، از زندگی ساده راضی بود. وی هرگز ازدواج نکرد و کتابخانه را بر همسر ترجیح میداد. به زیبایی و طنازی زنان بی توجه نبود و از توجهات لطیف زنی خوب سپاسگزاری میکرد; ولی چون همه عمر از سردرد میگرن یا مالیخولیا رنج میبرد، بی شک نخواست که دیگری را شریک رنجهای خود کند. ضمنا بدبینیهایی هم داشت، زیرا وقتی که یک یسوعی فرانسوی به نام لویی ممبور در تاریخ مذهب کالونی به بیان این نکته پرداخت که کشیشان کاتولیک مذهب پروتستان را صرفا به خاطر یافتن اجازه ازدواج پذیرفتهاند، بل از خود پرسید این چطور ممکن است، “زیرا صلیب به مراتب بزرگتر از ازدواج است” در 1682 کتاب ممبور به صورت مجموعهای از نامه ها منتشر شد. وی پرسید آیا ممکن است کسی که به ایمان خاصی سخت وابسته باشد، بتواند تاریخی بیغرض و حقیقی بنویسد چطور ممکن است انسان به مورخی مانند ممبور، که رفتار لویی

چهاردهم [پیش از 1682] با هوگنوها را “عادلانه، شرافتمندانه و خیرخواهانه” خوانده است، اطمینان داشته باشد بل
*****تصویر
متن زیر تصویر : پیر بیل
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 695
از هلندی که در این اواخر مورد حمله وقیحانه فرانسه قرار گرفته بود، لویی را شخصا مورد حمله قرار داد و پرسید که یک پادشاه چه حقی دارد که دین خود را بر رعایایش تحمیل کند اگر وی چنین حقی داشته باشد، پس امپراطوران روم نیز در آزار مسیحیان محق بودهاند. بل میپنداشت که فقط وجدان باید بر عقاید انسانی حکمروا باشد. ممبور با دستوری که از لویی چهاردهم دریافت داشته بود، که نسخه های کتاب بل را باید در فرانسه توسط مامور اعدام در ملا عام بسوزانند، به طور قاطع پاسخ داد. بل در همان سال 1682 نخستین اثر مهم خود را به نام اندیشه های مختلف در خصوص ستاره دنباله دار منتشر کرد که نکات مختلفی در مورد ستاره دنباله داری که در دسامبر 1680 از آسمان گذشته بود در بر داشت. سراسر اروپا از آن ستاره، که دنباله آتشینش را نشانه آتش گرفتن دنیا میدانستند، به وحشت افتاد. اگر ما خودمان را در ترس و وحشت آن دوره فرض کنیم زمانی که کاتولیکها و پروتستانها متفقا این پدیده را زنهاری الاهی میدانستند و معتقد بودند که هر آن ممکن است صاعقه خدایی بر سر این دنیای گناه آلود فرود آید میتوانیم بیم و وحشت ناشی از پیدایش این روح شعله ور را درک، یا شهامت نظرات خردمندانه بل را ستایش کنیم. حتی میلتن دانشمند هم اخیرا گفته بود چگونه “از موهای وحشتانگیز ستاره دنباله دار طاعون و جنگ فرو میریزد.” وی که بحث خود را بر مبنای مطالعات اخیر ستاره شناسان استوار کرده بود (ستاره دنبالهدار 1682 هاله هنوز ظاهر نشده بود)، به خوانندگانش اطمینان داد که ستارگان دنباله دار طبق قوانین ثابت در آسمان حرکت میکنند و وجودشان ربطی به مصیبتها یا خوشبختی ندارد. وی از پایداری موهومات سخت ابراز تاسف کرده است: “کسی که تمام علل اشتباهات مردم را بیابد، هرگز کارش تمام نشده است.” او همه معجزات را جز آنچه که در کتاب عهد جدید بود، رد کرد (در غیر این صورت کتابش را در هلند چاپ نمیکردند). “در یک فلسفه سالم، طبیعت فقط همان خدایی است که طبق قوانین معینی، که به اراده خود آفریده است، عمل میکند; به طوری که آثار طبیعت هم اثر معجزه و هم نیروی خدایند; و اگر چنین نیروی بزرگی را معجزه فرض کنیم، به وجود آوردن انسان از راه قوانین طبیعی توالد و تناسل، مثل زنده کردن مردگان، مشکل خواهد بود.” بل دلیرانه به بحث درباره یکی از مشکلترین مسائل تاریخی پرداخت: آیا اخلاق طبیعی امکان دارد آیا

مجموعه قوانین اخلاقی را میتوان بدون یاری عقیدهای ماورای طبیعی نگاه داشت آیا الحاد به فساد اخلاقی میانجامد بل میگفت که اگر چنین باشد، باید از جنایت، فساد و فساد، اخلاقیی که در اروپا رایج است چنین نتیجه گرفت که بیشتر مسیحیان ملحدانی پنهانی هستند. یهودیان، مسلمانان، مسیحیان، و کفار تنها از نظر اعتقادات با هم متفاوتند نه از نظر عمل. ظاهرا اعتقاد مذهبی و عقاید به طور کلی اثر اندکی بر رفتار و کردار دارد; این از خواسته ها و امیالی نیرومندتر از عقاید مذهبی سرچشمه میگیرد. دستورات مسیح بر برداشتی که اروپاییان از
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 696
شجاعت و شرافت دارند مردی را بیشتر ستایش میکنند که از توهین و صدمات بی درنگ و با خشونت انتقام میگیرد; کسی که در جنگ برتر باشد و، با اختراع هر چه بیشتر سلاحهای گوناگون، محاصره ها را جنایتکارانهتر و هراس انگیزتر کند چه اثر داشته است "کفار استفاده از سلاحهای بهتر را از ما میآموزند." بل چنین نتیجه گرفت که اخلاق جامعه ملحدان فاسدتر از جامعه مسیحیان نیست. چیزی که ما را مطیع نظم اجتماع کرده است ترس و وحشت از دوزخ دور دست و مشکوک نیست، بلکه ترس از پلیس و قانون، ترس از محکومیت و خفت و خواری اجتماعی و ترس از مامور اعدام است; همینکه این موانع دنیوی را از پیش پای بردارید، هرج و مرج به وجود خواهد آمد; آنها را نگاه دارید، در این صورت، وجود جامعه ملحد هم مانعی ندارد; ممکن است بسیاری از مردان شرافتمند و زنان پاکدامن در آن باشند. ما در گذشتهای دور ملحدان نمونهای از قبیل اپیکوروس، پلینی میهن، و پلینی کهین داشتهایم; و در این زمان نیز کسانی مثل میشل دو لوپیتال و اسپینوزا.
(اینکه آیا اخلاقیات انسان متوسط در صورتی که مذهب به کمک قانون نشتابد، بدتر میشود یا نه سوالی است که بل به آن پاسخی نگفته است.) رسالهای که درباره ستاره دنباله دار نوشته شده بود بدون اسم نویسنده منتشر شد. بل همین احتیاط را هنگام انتشار یکی از بزرگترین و مشهورترین مجلات آن زمان به نام اخبار جمهوری ادبیات رعایت کرد. شماره نخست این مجله با 104 صفحه در مارس 1684 در آمستردام منتشر شد. این مجله پیشرفتهای مهم ادبی، علمی، فلسفی، دانشپژوهی، اکتشافات قارهای، و تاریخنگاری را در اختیار خوانندگان خود قرار میداد. تا آنجا که میدانیم، بل کلیه موضوعها را، تا سه سال، هر ماهه خودش تهیه میکرد. با انتقاداتی که وی بر کتابها مینوشت، یکی از وزنه های بزرگ دنیای ادبی به شمار میرفت. در 1685 جرئتی یافت، و از آن پس نویسندهای مورد توجه شد. دو سال بعد، بیمار شد و مدیریت مجله را به دیگری سپرد. در این اثنا، خانواده بل در ماجرای شکنجه هوگنوها در فرانسه چهار قربانی

داد. مادرش بر اثر نتیجه مستقیم یا غیر مستقیم هجوم نظامیان به مردم در 1681، و پدرش در 1685 مردند; در همان سال برادرش به زندان افتاد و بر اثر شکنجه های وارده در گذشت. شش روز پس از آن (18 اکتبر)، "فرمان نانت" لغو شد. بل از این رویدادها سخت دگرگون و ناراحت شد. مثل ولتر، سلاحی جز قلم نداشت. در 1686، با نوشتن یکی از آثار کلاسیک ادبی در آزادی مذهب، با آزار دهندگان به نبرد پرداخت. او آن را تفسیر فلسفی این سخنان عیسی مسیح: مجبورشان کنید که وارد شوند نامید. آزاردهنگان برای مجاز نشان دادن اعمالشان دنبال یک حکم الاهی بودند و یکی از امثله اخلاقی مسیح را شاهد آوردند و آن حکایت از مردی بود که چون مهمانانی را که به مهمانی خوانده بود نیامده بودند، به نوکرش میگوید، "فورا از خانه بیرون شو و در خیابانها و کوچه های شهر بگرد و بینوایان، افلیجان، لنگان و نابینایان را بیاور. ... مجبورشان کن وارد

شوند تا خانهام پر شود." بل بآسانی توانست ثابت کند که این سخنان هیچ ربطی به قبولاندن اجباری دین واحد ندارد. برعکس، اعمال فشار به منظور یگانگی مذهبی نیمی از اروپا را به خون کشیده است و اختلاف مذاهب نگذاشته است که یک فرقه دینی خاص نیرومند شود و کار شکنجه را به عهده بگیرد. به علاوه، کدام یک از ما میتواند مطمئن باشد که دین وی از همه برحقتر است تا دیگری را به خاطر اختلاف با خود آزار دهد بل اعمال فشار و زور را، چه توسط پروتستانها و چه توسط کاتولیکها، و آزار غیر مسیحیان توسط مسیحیان را به طور کلی محکوم کرد.

وی، بر خلاف لاک، پیشنهاد کرد که به یهودیان، مسلمانان، و آزاداندیشان آزادی مذهب داده شود. ضمنا ادعای خود را مبنی بر اینکه ملحدان نیز مثل سایر مسیحیان میتوانند شارمندان خوبی باشند از یاد برد و با آزادی دادن به آنهایی که به خداوند و مبدا جزا ایمان ندارند مخالفت ورزید; اینان که در پیمان شکنی از خداوند بیمناک نیستند در کار اجرای قانون اخلال میکنند. برای بقیه، فقط تعصب را نباید آزادی داد. آیا یک دولت پروتستان به آیین کاتولیک، که به بهانه اینکه بهترین و راستترین ایمانها را دارد، از عدم آزادی مذهبی پشتیبانی میکند باید آزادی عمل بدهد بل میپنداشت که در این صورت کاتولیکها را "باید از نیروی آزار رسانی محروم ساخت. ... با وجود این، من روا نمیدارم که به آنها توهین شود، از آنها سلب مالکیت کنند، از آزادی اعمال مذهبیشان جلوگیری نمایند، و یا از نظر قانون آنان را مورد بیعدالتی قرار دهند." پروتستانها و کاتولیکها متفقا از این برنامه آزادی مذهبی ناراضی بودند. پیر ژوریو، که در سدان از دوستان و همکاران دانشگاهی وی و اکنون یکی از پیشوایان روحانی جامعه کانونی شده بود، در رسالهای به نام حقوق دو سلطان در مورد مذهب وجدان و فرمانروا

(1687) به بل حمله کرد. ژوریو بر آن بود که "عقیده بیطرفی مذاهب و آزادی جهانی مذهب را باید در برابر کتابی تحت عنوان یک تفسیر فلسفی از بین برد." وی با پاپها هم عقیده بود و میگفت که حکمروایان حق دارند مذاهب دروغین را نابود کنند; مخصوصا از نظریه آزادی عمل دادن به یهودیان، مسلمانان، سوکینوسیان، و کفار سخت به وحشت افتاده بود. ژوریو در 1691 به شهرداران هلند پیشنهاد کرد که بل را از سمت استادی معزول کنند. آنها نپذیرفتند; لیکن در 1693 کارمندان رسمی به وسیله انتخابات تغییر یافتند، ژوریو مبارزهاش را از سر گرفت، بل را به الحاد متهم کرد، و در نتیجه، بل از سمتش بر کنار شد. آن فیلسوف چنین گفت: "خداوند ما را از شر تفتیش افکار پروتستان نگاه دارد; پنج یا شش سال دیگر، چنان عرصه بر مردم تنگ میشود که خواستار برگشت رومیها خواهند شد." طولی نکشید که بل روحیه خود را بازیافت و خود را با وضع موجود وفق داد. تسلی خاطر خود را اکنون در تصنیف کتاب تاریخی فرهنگ تاریخی و انتقادی پیدا کرد که بتازگی نوشتنش را آغاز کرده بود. خود را به زندگی با پس اندازی که داشت و حقالتالیف اندکی

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 698

که از ناشرین دریافت میکرد عادت داد. سفیرکبیر فرانسه در هلند و سه ارل انگلیسی پیشنهاد حمایت از وی کردند; وی مودبانه آنها را نپذیرفت و حتی 200 گینی هدیه تقدیمی ارل آو شروزبری را برای اهدای فرهنگ به وی رد کرد. وی دوستان زیاد، ولی سرگرمی اندک داشت. "سرگرمیهای عمومی، ورزش، گردش ... و دیگر تفریحها کار من نیستند. من عمرم را نه صرف آنها میکنم، نه صرف توجه به امور داخلی، و نه اشتیاقی به ترفیع مقام دارم. ... من در مطالعاتی که سرگرم شدهام لذت و آرامش مییابم، و آنها مایه شادی من هستند ... <برای خودم و موزها آواز میخوانم،." بنابراین، درون اطاقش آرام گرفت; روزی چهارده ساعت کار میکرد و هر روز بر صفحات کتابی که قرار بود سرچشمه مکتب روشنگری شود میافزود. دو کتاب قطور، که جمعا بالغ بر دو هزار و ششصد صفحه میشدند، در سال 1697 در روتردام منتشر شد. وی آنها را فرهنگ تاریخی و انتقادی نامید; البته فرهنگ لغات نبودند، بلکه بررسی انتقادی از افراد، مکانها، و عقاید موجود در تاریخ، جغرافیا، علم اساطیر، الاهیات، اخلاق، ادبیات، و فلسفه بودند. وقتی آخرین برگ تصحیح شده را به چاپخانه داد، فریاد زد: "قرعه فال را زدند!" این قمار بزرگی با زندگی و آزادی بود، زیرا بیش از هر کتاب معاصر خود عقاید بدعتآمیز داشت شاید بیش از نوه خود دایره المعارف (1751) دیدرو و دآلامبر. منظور محدود بل در آغاز این بود که اشتباهات فرهنگ بزرگ تاریخی لویی موررى را، که در 1674 آن را از دیدگاه کاتولیک اصیل آیین منتشر کرده بود، تصحیح کند و از قلم

افتادگیهای آن را بنویسید; اما چون پیش رفت، هدفش نیز گستردهتر شد. ادعای وی کتابی از نوع دایره المعارف نبود; آنجا که چیزی برای گفتن نداشت، سخن نمیگفت; بنابراین، در آن مطلبی پیرامون سیسرون، بیکن، مونتنی، گالیله، هوراس، نرون، و تامس مور وجود ندارد. از بیشتر دانش و علوم و هنر چشمپوشی شده است; از طرف دیگر، مقالاتی در مورد شخصیتهایی گمنام، از قبیل عقیبا، اوریل آکوستا، و اسحاق ابراونل، در آن نوشته است. تعداد سطرهای مقاله برای افراد نه از نظر اهمیت تاریخی، بلکه بر حسب توجه و علاقه بل منظور شده است. بنابراین، اراسموس، که در فرهنگ موررى یک صفحه به وی تخصیص داده شده است، در بل پانزده صفحه شرح دارد، و آبلار هجده صفحه.
ترکیب کتاب را بر حسب ترتیب الفبا، ولی نیمه تلمودی، داده بود: مطلب اصلی در متن بیان شده، لیکن بل، در بسیاری موارد، یادداشتها یا حواشی را با حروف کوچکتر نوشته و مطالب گوناگونی را به صورت "مجموعهای از دلایل و بحثها آورده ... و حتی بعضی اوقات به یک رشته تفکرات "فلسفی" وارد شده است. در همین چاپ زیبا بود که عقاید بدعتگذارانه خود را از انظار عامه پوشیده داشت. در حاشیه کتاب به منابعی که از آنها استفاده کرده اشاره شده است; رویهمرفته این کتاب نشانی از دانش وسیع و گستردهای است که کمتر انسانی ممکن است در تمام مدت عمرش بتواند آن را فراگیرد. در بعضی از یادداشتهایش از داستانها و
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 699
لطیفه های ناشایسته استفاده برده است; بل امیدوار بود با ذکر این لطیفه ها مقدار فروش کتابش را بالا ببرد، اما بی شک، در دوران انزوای دانشگاهی، از این لطیفه ها شخصا لذت میبرده است. خوانندگان از این سبک با روح، بیترتیب و گستاخانه او; از شیوه محیلانهای که در نشان دادن نقاط ضعف فرقه های مذهبی داشت، و نیز از گزافهگوییهای طعنه آمیزش از تعصب کالونی لذت میبردند. در عرض چهار ماه، یک هزار نسخه از کتاب نخستین وی به فروش رسید. روش بل این بود که که مدارک معتبر را با هم مقابله کند، حقایق را بیابد، عقاید مخالف و متضاد را تفسیر و تعبیر کند، از برهان به نتیجه برسد، و سپس، اگر اینها موجب رنجش روحانیون شود، آنها را از روی دینداری به سود کتاب مقدس و ایمان مسیحی رد کند. ژوریو خشمگین پرسید: "مگر ممکن است با آوردن کلمهای شتابزده به نفع برتری ایمان بر عقل، انسان ایرادات بل را، که آنها را شکست ناپذیر میداند; رد کند" وگرنه نظمی در فرهنگ وی وجود نخواهد داشت. بعضی از مباحثات کلی وی زیر عنوانهای گمراه کننده و جزئی ظاهر میشوند; "من نمیتوانم روی یک موضوع با نظم و ترتیب زیاد فکر کنم; من به دگرگونی بسیار علاقهمندم. من اغلب از موضوع دور میافتم و در جایی فرود میآیم

که پیدا کردن راه خروج آن بسیار مشکل است.” معمولا استدلالش مودبانه، محجوبانه، عاری از اصول جزمی، و توام با خوشخویی است; ولی بعضی اوقات نیز نیش زبان به کار میبرد; مثلا در مقالهای که پیرامون قدیس آوگوستینوس نوشته است، تعلل در پاکدامنی، الاهیات بیروح، و پشتیبانی آن کالونی مذهب بزرگ از عدم رواداری مذهبی را سخت به باد انتقاد گرفته است.
بل ادعا داشت که کتاب مقدس را به منزله کلام خدا پذیرفته است، اما زیرکانه خاطر نشان ساخت که اگر آن کتاب چنین نویسنده متشخصی نداشت، ما هرگز داستان معجزات آن را باور نمیداشتیم. از افسانه های دوران شرک مثلا فرو رفتن هرکولس در دهان وال همراه با داستانهای مشابه کتاب مقدس یاد میکند و خواننده را متحیر میسازد که چرا یکی را رد و دیگری را باید بپذیرند. در مشهورترین مقاله خود از کشتارها، خیانتها، و زناکاریهای داوود پادشاه یاد میکند و خواننده را به شگفتی میاندازد که چرا مسیحیان باید سلطان شریری چون وی را از اجداد مسیح بدانند. پذیرش موضوع فرو رفتن یونس در دهان وال آسانتر از سقوط آدم و حواست. چطور ممکن است خدای قادری آنها را بیافریند و پیشگویی کند که با گناهکاری ذاتی نسل بشر را آلوده میکنند و لعنت هزاران بدبختی بر سرش فرود میآورند
اگر انسان مخلوق دست یک منشا کاملا رحیم، مقدس، و مقتدر است، چرا باید در معرض امراض، گرما و سرما، گرسنگی و تشنگی، و درد و رنج قرار گیرد آیا این همه گرایشهای بد در او هست آیا ممکن است این همه جنایت مرتکب شود آیا ممکن است که خالقی چنین منزه و مقدس مخلوقی جنایتکار بیافریند آیا چنین خیر محضی ممکن است مخلوقی نگونبخت خلق کند آیا ممکن نبود که این قادر مطلق با خیر لایتناهی در هم آمیزد و آفریده خود را بسیار چیزهای نیکو بخشد و از شر ظلم و جور و فساد نگاه دارد
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 700
خداوند سفر پیدایش با خدایی ظالم بوده یا قدرتی محدود داشته است. از این رو، بل با علاقه شدید برداشت مانوی را از دو خداوند، خداوند خوبی و خداوند بدی، که برای نظارت بر دنیا و انسان باهم در نبردند، بیان میدارد. چون “کاتولیکها و پروتستانها و پروتستانها هر دو متفقا معتقدند که فقط تعدادی انگشت شمار از لعنت دوزخ میرهند”، بنابراین، چنین به نظر میرسد که در این نبرد شیطان بر مسیح پیروز میشوند; به علاوه; پیروزمندیش همیشگی و ابدی است، زیرا علمای الاهیات به ما اطمینان میدهند که از دوزخ گریزی نیست.
چون تعداد آنان که به دوزخ رفتهاند یا میروند از آنها که به بهشت میروند بیشتر است، و دوزخیان “همیشه نام خدا را با لعن یاد میکنند; پس تعداد

مخلوقاتی که از خداوند متنفرند بیش از آنهایی است که وی را دوست دارند.” بل با شیطنت چنین نتیجه میگیرد که “ما نباید، مادام که آیین تعالی ایمان و پست شمردن عقل را وضع نکردهایم، به مانویان کاری داشته باشیم.” در مقالهای که در خصوص پورهون نوشته، در مورد تثلیث شک کرده است، زیرا “چیزهایی که با اقنوم سوم تفاوت نکنند با دو اقنوم دیگر نیز متفاوت نخواهند بود.” و اما در مورد قلب ماهیت، “ذات و بنابراین شکل ظاهری شراب و نان مقدس “نمیتواند بدون ذاتی که تغییر میپذیرد موجودیت داشته باشد.” در خصوص بشر که گناه را از آدم و حوا به ارث برده است، “مخلوقی که وجود ندارد نمیتواند شریک جرم گناه باشد.” او همه این شکلها را در دهان کسانی غیر از خودش نهاد و آنگاه همه را به نام ایمان مذهبی رد کرد. بل چنین نقل قول میکرد: “کافر به نادرستی میگویند” که “دین صرفا ساخته دست بشر است و شاهان آن را برپا کردهاند تا رعایایشان را در زنجیر فرمانبرداری نگاه دارند.” در مقاله مربوط به اسپینوزا از این راه فراتر میرود و آن یهودی پیرو مذهب همه خدایی را به عنوان ملحه محکوم میکند; اما ممکن است که چیز دلفریبی در وی دیده باشد، زیرا این مقاله بزرگترین مقاله کتاب فرهنگ به شمار میرود. بل به تظاهر به دانشمندان الاهیات اطمینان میدهد که شکلهایی که در کتابش ذکر کرده است موجب نابودی دین نمیشوند زیرا این موضوعات از حدود درک و فهم مردم خارجند.
فاگه معتقد بود که بل ملحد مسلم است، اما منصفانهتر این است که وی را شکاک بخوانیم و به خاطر داشته باشیم که او در شکاکیت هم شک داشت. چون خواص حسی ثانوی بیشتر ذهنی هستند، دنیای عینی با آنچه که به نظر ما میرسد متفاوت است. “ماهیت مطلق اشیا بر ما پوشیده است; ما فقط از جزئی از روابطشان نسبت به یکدیگر آگاهیم” در دو هزار و ششصد صفحه استدلال، به ضعف برهان معترف شده است; آن نیز ممکن است مثل حواسی که به آنها اتکا دارد ما را بفریبد، زیرا اغلب انفعالات آن را میپوشاند و این خواهش و انفعال است که رفتار و کردار ما را تعیین میکند نه برهان. عقل شکاکیت را به ما میآموزد، ولی بندرت ما را به سوی عمل بر میانگیزاند.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 701
دلایل شک کردن خود مشکوکند; بنابراین، انسان باید در شک کردن شک کند. چه هرج و مرجی! چه شکنجهای برای ذهن! ... عقل ما را به سرگردانی میکشاند، چون موقعی که خودش را با زیرکی تمام نشان میدهد، ما را در ورطهای عظیم میاندازد. ... عقل انسانی اصل ویرانی است نه سازندگی; فقط برای آغاز شک مناسب است، و راهی است برای این سو و آن سو چرخیدن و جاودانه کردن بحث.

درنتیجه، بل به فلاسفه پند میداد که به فلسفه زیاد ارج نگذارند، و به مصلحین نصیحت میکرد که از اصلاح چندان توقعی نداشته باشند. از آنجا که طبیعت بشر ظاهرا در طول قرنها عوض نشده است، پیوسته با آز، جنگ و ستیزهجویی و اشتهای جنسی مسائلی به وجود خواهد آورد که موجب بینظمی اجتماعات و فنای سریع آرمان شهرها خواهند شد. انسان از تاریخ درس نمیآموزد; هر نسل حاصل انفعالات، گمراهیها، و جنایات مشابه است. بنابراین، دموکراسی به همان نسبت که حقیقت دارد، اشتباه است: آزاد گذاردن توده فضول، از خود بیخود، و بیاطلاع در برگزیدن حکمروایان و سیاستهای خود، خودکشی دولت خواهد بود. نوعی حکومت سلطنتی، حتی اگر شکل دموکراتیک هم داشته باشد، لازم است. پیشرفت نیز نوعی فریب است; ما حرکت را با پیشرفت اشتباه میکنیم، لیکن احتمالا نوعی نوسان است. بهترین امیدی که میتوانیم داشته باشیم دولتی است که، با وجودی که مردان فاسد و نالایق آن را اداره کنند، بتواند به اندازه کافی قانون و نظم ایجاد کند تا ما در محیطی امن بتوانیم کارهای خود را سروسامان دهیم و در صلح و صفا به کار تحصیل یا به سرگرمیهای خود بپردازیم.

بل در نه سال آخر عمر به چنین آرامشی دست یافت. پس از آنکه خوانندگان به حواشی کتابش متوجه شدند; موجی از نفرت علیه وی برانگیخته شد. هیئت حاکمه کلیسای والون در روتردام بل را که عضو انجمن آن کلیسا بود احضار کرد تا اتهاماتی که علیه وی دایر بر اینکه فرهنگ حاوی "بسیاری عبارات و سوالات ناپسند، نقل قولهای مستهجن، و سخنانی نفرتانگیز در خصوص الحاد و اپیکوروس، و خصوصا مقالات قابل ایراد درباره داوود، پورهون و مانویها است جواب گوید. بل وعده داد که "بر آیین مانویها تعمق بیشتری خواهد کرد" و اگر "پاسخی دریافت کند یا اگر کشیشان انجمن کلیسا جوابهایی در اختیارش بگذارند، با کمال مسرت آنها را به خوبی تنظیم خواهد کرد." در چاپ دوم فرهنگ (1702) در مقاله داوود تجدید نظر کرد و آن را به صورت ملایمتری درآورد. ژوریو، که هنوز هم آرام نشده بود، حمله را از نو آغاز کرد و در 1706 مقاله شدیداللحن خود را به نام فیلسوف متهم، مصدوم و محکوم روتردام، منتشر ساخت.

بل پس از انتشار چاپ دوم، سلامت خود را از دست داد. او نیز مثل اسپینوزا به بیماری سل دچار بود. در سالهای آخر زندگی اغلب سرفه میکرد، کرارا در آتش تب میسوخت، و سردرد او را به نومیدی و دلسردی میکشاند. چون متقاعد شد که بیماریش علاجپذیر نیست، به

مرگ تسلیم شد; بیشتر اوقات از اطاقش بیرون نمیآمد و، شبانروز، روی پاسخی که به انتقاداتش مینوشت کار میکرد. در 27 دسامبر 1706 آخرین صفحات را به چاپخانه فرستاد. روز بعد، دوستانش وی را در اطاقش در

بستر مرده یافتند. نفوذش قرن هجدهم را فرا گرفت. فرهنگ وی مکرر به چاپ میرسید و مایه مسرت هزاران متفکر عصیانگر شد. تا 1750 نه بار به زبان فرانسه، سه بار به زبان انگلیسی و یک بار به زبان آلمانی به چاپ رسید.
ستایشگرانش در روتردام میخواستند که مجسمهاش را در کنار مجسمه اراسموس بنا کنند و ناشرین را قانع کردند تا مقاله اصلی را که بر داوود نوشته بود مجددا به چاپ برسانند. در ده سال پس از مرگش، دانشجویان در کتابخانه مازارن پاریس به صف میایستادند تا بنوبت فرهنگ را بخوانند. طبق برآوردی که در کتابخانه های شخصی به عمل آمد، معلوم شد که فرهنگ در بیشتر آنها وجود دارد. تقریبا هر متفکر با اهمیتی نفوذش را در خود احساس میکرد. در بیشتر مندرجات عدل الاهی یا تئودیسه، اثر لایبنیتز، آشکارا سعی شده بود که به بل پاسخ داده شود. آزادی روحی لسینگ و دفاعش از آزادی مذهبی، از بل ریشه میگرفت. احتمالا فردریک کبیر نیز شکاکیت خود را بیشتر از بل گرفته بود تا از ولتر; وی فرهنگ را "بیاض عقل سلیم" میدانست. چهار جلد آن را در کتابخانه داشت و خود بر انتشار خلاصه دوجلدی و ارزانقیمت آن، برای اینکه خواننده بیشتری را به سوی آن جلب کند، نظارت کرد، شافتسبری و لاک اندکی تحت تاثیر بل قرار گرفتند; هر دو آنان در هلند با وی آشنا شده بودند و نامهای درباره عدم تعصب و سختگیری لاک (1689) در راه تفسیر بل (1686) گام برداشت. البته بزرگترین نفوذ و تاثیر بل در فلاسفه عصر روشنگری و "اصحاب دایره المعارف" مشاهده شد; آنها از فرهنگ اقتباس کردند. احتمالا از اثر بل بود که مونتسکیو و ولتر مسئله مقایسات آسیایی و انتقادات موسسات اروپایی را طرح کردند. برخلاف آنچه فاگه داوری کرده است، دایره المعارف 1751 "صرفا نسخه اندکی بزرگتر و تجدیدنظر و تصحیح شده از روی فرهنگ بل نبود"، بلکه بسیاری از نظرگاه ها و موضوعات اصلیش از آن دو جلد گرفته شده بودند و مقاله رواداری مذهبی آن شاید به طور سخاوتمندانهای خواننده را به تفسیر بل، که چیزی از مطلب فروگذار نکرده بود، رهنمون میشد. دیدرو با صراحت معمولیش خود را مرهون بل میداند و وی را چنین میستاید: "نیرومندترین نماینده مکتب شک اعصار قدیم و جدید." ولتر خود یک بل بود که با ریه های سالمتر، نیروی بیشتر، عمر زیادتر، ثروت هنگفتتر و هوش و تدبیر بیشتر مجددا به دنیا آمده بود.
فرهنگ فلسفی او را بحق انعکاسی از فرهنگ بل خواندهاند. ولتر اغلب با بل تفاوت داشت; مثلا ولتر فکر میکرد که مذهب موجب پرورش و تشویق اخلاقیات است و اگر بل مجبور میبود که بر پانصد یا ششصد دهقان حکمفرمایی کند، وی بیتامل آنها را از وجود خدایی میآگاهانید که کیفر میدهد و جزای خیر میبخشد;

وی بل را “بزرگترین عالم دیالکتیکی که آثاری از خود به جای گذاشته است” به شمار میآورد. رویهمرفته فلسفه فرانسه در قرن هجدهم همان فلسفه بل، اما با گسترشی، انفجارآمیز بود. قرن هجدهم با هابز، اسپینوزا، بل و فونتنل، جنگ طولانی و شدیدی را بین مسیحیت و فلسفه آغاز کرد که به سقوط باستیل و جشن “الاهه خرد” منجر شد.

۷- فونتنل: 1657-1757

برنار لو بوویه دو فونتنل در چهل سال نخستین عمر صد ساله خود جنگ فلسفی را مستقل از بل، حتی گاهی اوقات پیش از وی، آغاز کرد و این جنگ را کمی آرامتر، تا نیم قرن پس از مرگ بل، ادامه داد. وی یکی از پدیده های طول عمر، و پلی بین بوسوئه و دیدرو بود و شکاکیت محتاطتر و ملایمتر قرن هفدهم را با خود در غوغای فکری قرن هجدهم وارد کرد. وی در 11 فوریه 1657 در شهر روان به دنیا آمد; به هنگام تولد، چنان ضعیف بود که از ترس اینکه مبادا تا پیش از پایان روز بمیرد، وی را بلافاصله تعمید دادند. در تمام دوران زندگی همان طور ضعیف ماند; ریه هایش سالم نبودند; و حتی به هنگام بازی بیلیارد هم اگر فشاری به خود میآورد، خون سرفه میکرد; اما با جلوگیری از اتلاف نیرو، تن در ندادن به ازدواج، جلوگیری از شهوات، و خوابیدن زیاد، بیش از همه معاصرانش عمر کرد و موقعی که با ولتر صحبت میکرد، از مولیر یاد مینمود.

چون خواهرزاده کورنی بود، گرایشی به ادبیات داشت. وی نیز خواب درام میدید، اما نمایشنامه ها و اپراها و شعرهای شبانی و شعرهای عاشقانهای که تصنیف کرد عاری از شور و احساس بودند و از فرط بیمزگی فراموش شدند. ادبیات فرانسه هنر را از دست میداد و اندیشه کسب میکرد; و فونتنل خود را زمانی بازیافت که کشف کرد علوم از مکاشفه یوحنا الهامبخشترند و فلسفه نبردی است سهمگینتر از همه جنگها. البته وی رزمنده نبود; ملایمتر از آن بود که به کشمکش تن در دهد، با تجربهتر از آن بود که در مباحثات خشمگین شود، و آگاهیش به نسبیت حقیقت بیشتر از آن بود که افکارش را به یک مطلب مطلق محدود سازد. با وجود این، "شیوه های او جنگ به بار میآوردند." هرجا که وی در حال گفتگوهای ساختگی با مارکی خیالیش قدم میزد، ارتش روشنگری با اسب سبکبال ولتر، پیاده نظام سنگین اولباک، سربازان دایره المعارف، و توپخانه دیدرو به حرکت درمیآمد.

نخستین حملهاش در فلسفه یک مقاله پانزده صفحهای به نام منشا فابلها بود یک تحقیق جامعه شناختی در اصالت خدایان. به سختی میتوان سخنان زندگینامه نویسش را باور کرد که وی در بیست و سه سالگی این کتاب را نوشته باشد، گرچه محتاطانه آن را تا زمان رفع سانسور در سال 1724 به صورت دستنوشته نگاه داشت. روح آن نوشته "جدید" بود; اساطیر را نه در

*****تصویر

متن زیر تصویر : لویی گالوش: فونتنل. کاخ ورسای

اختراعات کشیشان، بلکه در تخیل بدوی بالاتر از همه در آمادگی اذهان ساده به شخصیت بخشیدن به فرایندها میجست. میگفت رودخانه جاری است چون خدایی آب در آن میریزد; همه اعمال طبیعی افعال خدایانند.
انسانها شگفتیهای بسیاری را مافوق نیروی خود دیدهاند: فرو افتادن صاعقه، وزش بادها، و برخاستن امواج. ...
بشر موجوداتی نیرومندتر از خود را، که قادر به ایجاد این اثرات هستند، به تصور میآورد. این موجودات برتر بایستی شکل انسانی داشته باشند، زیرا چه شکل دیگری میتوانستند تصور کنند ... بنابراین، خداوندان بشر بودند، لیکن از نیرویی برتر برخوردار بودند. ... بشر اولیه صفتی را تحسینانگیزتر از نیروی جسمانی نمیدانست; هنوز برای حکمت و عقل و عدالت کلماتی نیندیشیده بود و تصوری از آنها نداشت.
فونتنل، نیم قرن پیش از روسو، این نظر را که وحشیان سرمشق و ایدئال زندگی قرار گیرند رد کرد; میگفت بشر اولیه ابله و وحشی بوده است. اما اضافه میکند که "انسانها چنان به هم شبیه هستند که هیچ نژادی نیست که بلاهتش ما را به وحشت نیندازد." با کمال احتیاط متذکر شد که تعبیر طبیعت گرایانه وی از خدایان شامل خدای مسیحیان یا یهودیان نمیشود. فونتنل این مقاله کوچک را برای ایام امنتر کنار گذاشت و در ژانویه 1683، با اقتباس یکی از عنوانهای لوکیانوس، کتاب کوچکی به نام گفتگوی مردگان منتشر ساخت. این مکالمات خیالی بین بزرگان و شخصیتهای مرده چنان شهرتی به دست آورد که در ماه مارس چاپ دوم آن منتشر شد و چاپ سوم آن نیز بلافاصله پس از آن انتشار یافت. بل در مجله اخبار خود از آن بسیار تعریف و تمجید کرد. سال هنوز به پایان نرسیده بود که به زبانهای ایتالیایی و انگلیسی ترجمه شد، و فونتنل در سن بیست و شش سالگی در قاره اروپا به شهرت رسید. شکل مکالمه در دنیایی که سانسور آن را در چنگال داشت راحتتر از همه بود; هر نظریهای که یکی از گویندگان میگفت دیگری آن را "رد میکرد" و نویسنده آن را از خود سلب میکرد. فونتنل، با وجود این، به بذلهگویی رغبت بیشتری داشت تا به بدعتگذاری; عقایدی که وی مورد بحث قرار میداد ملایم بودند، و به هیچ کشیش یا اسقفی حملهور نمیشد; در نتیجه، میلو، ورزشکار گیاهخوار کروتونایی، از اینکه در بازیهای المپیک گاوی را بر دوش حمل کرده است به خود میبالد; سمیندیرید از اهالی سوباریس او را سرزنش میکند که عضلاتش را به قیمت ذهنش پرورش داده است. ولی سوباریس اعتراف میکند که زندگی اپیکوری بیهوده است، زیرا لذت را بر اثر تکرار یکنواخت میسازد و بر منابع و مقدار رنج میافزاید. هومر ازوپ را تحسین میکند، زیرا حقیقت را با افسانه ها میآموزد; ولی به وی هشدار میدهد که حقیقت آخرین چیزی است که

انسان میطلبد. “روح انسان دروغ را فوقالعاده دوست دارد. ... حقیقت باید شکل دروغ را به خود بگیرد تا ذهن انسان آن را با خوشایندی بپذیرد.” فونتنل میگفت:”اگر
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 705
من حقیقت را دوست میداشتم، احتیاط میکردم آن را باز نکنم;” اما احتمالا این امر ناشی از علاقه به نوع بشر و علاقه بیباکانه به تعقیب کار خود است. در شیرینترین قسمتهای گفتگو، مونتنی با سقراط، البته در دوزخ، رو به رو میشود و در خصوص پیشرفت به بحث میپردازد: مونتنی:
این تویی، ای سقراط مقدس چه خوب شد تو را دیدم! من اکنون به این حدود آمدهام و همواره در جستجوی تو بودهام. حال که کتابم را با نام و ستایش تو پر کردهام، میتوانم با تو به گفتگو بپردازم.
سقراط: از دیدار مردهای که فیلسوف به نظر میرسد خوشحالم. اما چون بتازگی از آن جهان آمدهای ... خوب است از اخبار آن دیار از تو بپرسم. دنیا در چه حالی است زیاد تغییر نکرده است
مونتنی: بسیار زیاد. دیگر آن را نخواهی شناخت.
سقراط: خوشحالم که چنین میشنوم. شک نداشتم که دنیا بهتر و عاقلتر از زمان من خواهد شد.
مونتنی: چه میگویی از پیش دیوانهتر و فاسدتر شده است. من در خصوص همین تغییر میخواستم با تو صحبت کنم; و منتظر بودم که چیزی از زمان خودت به من بگویی که در آن شرافت و عدالت بسیاری حکمفرمایی داشت.
سقراط: و من نیز، در مقابل، منتظر بودم از شگفتیهای عصر تو آگاه شوم. چه انسان هنوز نادانیهای عصر کهن را از دست نداده است ... من امیدوار بودم که همه به سوی عقل گرایش یابند و انسان از تجربیات سالهای گذشته سود برگیرد.
مونتنی: هان بشر از تجربه سود برگیرد آنها همچون پرندگان هستند که مکرر در همان دامی اسیر میشوند که تا کنون صدهزار پرنده از همان نوع را اسیر کرده است. افراد تازه در زندگی وارد میشوند، و اشتباه پدران و مادران در فرزندان نابود میشود. ... بشر همه ادوار از همان تمایلاتی برخوردار است که عقل را بر آن نیرویی نیست. بنابراین، هرجا که انسان است، بیخردی و حتی همان بیخردیها وجود دارد.
سقراط: شما دوران کهن را سرمشق و ایدئال قرار میدهید چون از دوران خود خشمگینید. ... آنگاه که ما زنده بودیم، نیاکان خود را بیش از آنچه سزاوار باشند محترم میشمردیم، و اکنون اولادانمان ما را بیشتر از آنچه سزاوار باشیم تمجید میکنند; اما نیاکان، خودمان، و اعقابمان کاملا مساوی هستیم. ...

مونتنی: اما مگر بعضی اعصار با فضیلتتر و بعضی دیگر شرارتآمیزتر نیستند
سقراط: الزاما نه. لباسها تغییر مییابند، لیکن این تغییر دلیل تغییر شکل جسم نیست. ادب یا خشونت، و دانایی یا نادانی ... برون انسان است و آن است که تغییر مییابد; لیک قلب هرگز تغییر نمیپذیرد; و همه چیز انسان در قلب است. ... در میان خیل کثیر نادانان، که در یکصد سال تولید یافتهاند، طبیعت ممکن است در اینجا و آنجا بیست یا سی نفر دانا بپراکند.
فونتنل، چندین سال پس از این نتیجهگیری بدبینانه، در اشارهای پیرامون متقدمان و متجددان (ژانویه 1688) اندکی دید خوشبینانه پیدا کرد و تشخیص مفیدتری از کار درآورد: در شعر و هنر پیشرفت چشمگیری نبوده است، زیرا این دو به احساسات و تخیلات وابستگی

دارند و از یک نسل به نسلی دیگر کمتر تغییر میکنند; اما در علوم و دانش، که به اندوختن تدریجی معرفت بستگی دارد، میتوانیم انتظار داشته باشیم که بر دنیای کهن برتری یابیم. و فونتنل میگوید که هر ملت، مثل یک فرد، از مراحل مختلف میگذرد: در کودکی خود را وقف برآورد نیازهای جسمانی میکند; در جوانی تخیلات، شعر، و هنر بدان میافزاید; و در بزرگی ممکن است به علوم و فلسفه دست یازد. فونتنل میپنداشت حقیقت را میبیند که، با رفع تدریجی نظریات اشتباه آمیز، رشد میکند. "ما مدیون گذشتگانیم، که هرچه نظریات نادرست بود تقریبا تمام کردند" یعنی باید فراموش کرد که با هر حقیقت تعداد بیشماری اشتباه وجود دارد. وی میپنداشت که دکارت روش استدلال جدید و بهتری یافته است روش ریاضی; اکنون امیدوار بود که علم با جهش رشد کند.
وقتی میبینیم که علوم در این صد سال اخیر، علیرغم غرض ورزیها، موانع، و تعداد اندک دانشمندان، پیشرفت کرده است، امیدمان به ارتقای بسیار آینده تقریبا فزونی مییابد. خواهیم دید که علوم جدید از هیچ پدیدار میشوند، حال آنکه دانش ما هنوز دوران طفولیت را میگذراند.
بدین ترتیب، فونتنل یک نظریه پیشرفت به نام "پیشرفت اشیا" تنظیم کرد; مانند کوندورسه در یک قرن بعد، تصور میکرد که پیشرفت در آینده پایبند محدودیت نخواهد بود; در اینجا "تکاملپذیری لایتناهی نوع بشر" مطرح شده بود. اکنون، اندیشه پیشرفت کاملا به جریان افتاد، در سراسر قرن هجدهم در فعالیت بود و به صورت زیباترین گردونه افکار نوین درآمد.
ضمنا فونتنل، با اینکه در تخیلات درخشانش راه احتیاط میپیمود، به نزدیک باستیل آمده بود. در حدود سال 1685 خلاصهای تحت عنوان داستان جزیره بورنئو را، که مسافرتی خیالی بود و به صورتی واقعگرایانه به توصیف درآمده بود (که بر راست نمایی دفو و سویفت پیشی گرفت)،

منتشر ساخت و بل آن را همچون یک داستان واقعی در مجله اخبار درج کرد. ولی مشاجرات بین ائنگو و مرئو، که وی در آن آورد، هجو آشکار منازعه دینی بین ژنو و رم بودند. موقعی که مقامات فرانسوی به این قلب پی بردند، بازداشت فونتنل، اجتناب ناپذیر مینمود، زیرا آن هجو درست پس از الغای "فرمان نانت" منتشر شده بود. وی شتابان شعری در ستایش "پیروزی دین در زمان لویی بزرگ" سرود. پوزشطلبی وی مورد پذیرش قرار گرفت، و از آن پس فونتنل میکوشید که فلسفهاش برای دوستان غیرقابل درک باشد. آنگاه به سوی علم روی آورد و یکی از مبلغین آن در اجتماع فرانسه شد. از نظر راحتطلبی، به کار آزمایش تحقیقات مستقیم چندان راغب نبود، اما علوم را خوب درک میکرد و آن را اندک اندک و آمیخته با هنر ادبی به شنوندگان روزافزونش عرض میکرد. برای اینکه نجوم کوپرنیکی را اشاعه دهد، کتاب گفتار در کثرت جهانها (1686) را نوشت. با وجودی که 143 سال از انتشار گردش افلاک آسمانی کوپرنیک گذشته بود، تعدادی انگشتشمار در فرانسه،

و حتی در میان فارغالتحصیلان دانشگاه، نظریه خورشید مرکزی را پذیرفته بودند. کلیسا گالیله را، به خاطر اینکه گفته بود آن فرضیه حقیقت دارد، محکوم کرده بود(1633)% و دکارت جرئت نکرده بود که رساله دنیای خود را، که در آن عقاید و نظریات کوپرنیکی را مسلم دانسته بود، منتشر کند. فونتنل با ظرافتی قاطع در این موضوع وارد شد. وی تصور میکرد که با مارکیز زیبایی در آن مورد بحث میکند; اندامش ناپیدا، ولی محسوس در طول صحبت به نحوی فریبنده میخرامید; زیرا هر وقت که زیبایی صاحب عنوان است، ستارگان را میتواند خاموش سازد. "مکالمات" ششگانه در شب روی داده بود; صحنه قصر مارکیز نزدیک روان بود. مقصود این بود که مردم فرانسه، یا اقلا بانوان طبقات ممتاز، گردش و چرخش زمین و نظریه گردشارهای دکارتی را بفهمند. فونتنل، برای اینکه وسیله اغوا کننده دیگری ارائه داده باشد، این سوال را مطرح کرد که آیا ماه و سیارات مسکون هستند یا نه. وی مایل بود که مسکون باشند; اما چون به خاطر آورد که بعضی از خوانندگان ممکن است تصور کنند که در جهان هستی زنان و مردانی هستند که از آدم و حوا به وجود نیامدهاند، محتاطانه شرح داد که ساکنان ماه یا سیارات بشر حقیقی نیستند. با وجود این، گفت که ممکن است از حواس دیگری برخوردار باشند که از حواس ما حساسترند; اگر چنین باشد، اشیا را طور دیگری خواهند دید; پس، در این صورت، آیا حقیقت نسبی خواهد بود این امر همه چیز را زیر و رو میکرد، حتی بیش از آنچه که کوپرنیک کرده بود. فونتنل، با اشاره به زیبایی و نظم کیهان و مقایسه آن با یک ساعت، مخترعی الاهی از مکانیسمهای کیهان استنتاج

کرد که صاحب عقل برتر است. از آنجایی که میل آموختن نیرومند است، فونتنل رساله کوچکش را، که بیباکانهترین نوشته هایش بود، ناشناخته و تحت عنوان تاریخ وخشها، در دسامبر 1688 منتشر کرد و مجددا در معرض خطر زندانی شدن در باستیل قرار گرفت. وی اعتراف کرد که موضوع را از کتاب درباره سروش دانشمند هلندی به نام وان دائل اقتباس کرده است; لیکن آن را با روشنی و نشاط سبک خود تغییر شکل داد. خوانندهای چنین گفته است: "او با ناز و نوازش ما را فریفته حقیقت میکند." در نتیجه، ریاضیدانان را به عشاق تشبیه میکند:"کوچکترین اصل را به ریاضیدان بدهید، نتیجهای از آن بیرون میآورد، و چون مجددا آن را در اختیارش بگذارید، از این نتیجه نتیجهای بهتر.
... " دانشمندان الاهیات بعضی پیشگوییها و سروشهای زمان شرک را معتبر میدانستند، اما دقت اتفاقی آنها را به الهامات شیطانی نسبت میدادند و بیاثر شدن این سروشها را پس از ظهور عیسی، دلیل بر الوهیت خاستگاه کلیسا میدانستند. اما فونتنل ثابت کرد که این سروشها تا قرن پنجم میلادی ادامه داشتهاند. وی شیطان را به عنوان "دخالت خدایان" آنها تبرئه کرد. این سروشها از حیله های روحانیان مشرک بودند که در معابد راه میرفتهاند تا معجزه کنند یا غذایی را که پرستندگان برای خدایان میآورند مستحقا به مصرف برسانند. وی

چنین وانمود میکرد که مقصودش فقط سروشهای دوران شرک است و صریحا سروشها و کشیشان مسیحی را از تحلیل خود مستثنا داشت. این مقاله و منشا فابلها نه تنها برای روشنگری همچون ضربانی زیرکانه به شمار میرفت، بلکه نمونهای از بررسی جدید تاریخی مسائل الاهیات برای تبیین منابع معتقدات ماورای جهانی و، بدان وسیله، طبیعی جلوه دادن امور مافوق طبیعی بود. تاریخ وخشها آخرین حمله تهاجمی فونتنل بود. در 1691، علیرغم مخالفت راسین و بوالو، به عضویت آکادمی فرانسه برگزیده شد. در 1697 به سمت "منشی دایمی آکادمی علوم" منصوب شد و چهل و دو سال در آن سمت باقی ماند. تاریخ آکادمی را به رشته تحریر درآورد و یادنامه های درخشان و زیبایی به افتخار اعضای متوفای آن بسرود; این یادنامه ها مدارک باز نمود درخشانی هستند که حدود نیم قرن دانش فرانسه را نشان میدهند. فونتنل، توانست با کیفیتی دلپسند جلسات علمی خود را با سالونها وارد کند. نخست سالون مادام دولامبر، بعد سالن مادام دو تانسن، و سپس سالن مادام ژوفرن. در همه جا از وی استقبال میشد، اما نه به خاطر اینکه نویسندهای مشهور بود، بلکه به این سبب که رعایت ادب را هرگز فراموش نمیکرد. وی حقیقت و راستی را با احتیاط به کار میبرد، شیرینی مکالمات را با مخالفت ترش نمیکرد، و تیزهوشی و

هوشمندیش را نیشدار نمیساخت. “هیچ مردی در زمان وی آزاداندیشتر و هوشمندتر و بیتعصبتر از او نبود.” مادام دو تانسن، که یکپارچه احساس بود، نابخردانه درباره او گفت که جایی که باید قلبی نهفته باشد، مغز دیگری وجود دارد.
تعداد خداکشهای جوان در اطرافش فزونی مییافت. ولی نه آنان از مدارا و ملایمت او چیزی درک میکردند، نه او از اصول جزمی و تندخویشان خوشوقت بود. “من از ایقانی که در اطرافم حکمفرماست در وحشتم.” از این رو، از دست دادن شنوایی به علت پیری روزافزون را مصیبت محض نمیدانست. در حدود پنجاه سالگی ظاهرا تصمیم گرفت که از این پس، به نحوی بیآلایش، کمر به خدمت بانوان ببندد.
ولی در زننوازیش هرگز فتوری حاصل نشد. در نود سالگی که به خانم جوان و زیبایی معرفی شد، چنین گفت: “آه، کاش حالا هشتاد سالم بود!” در حدود نودوهشت سالگی یک مجلس رقص سال نو را با رقصیدن با دختر یک سال و نیمه هلوسیوس افتتاح کرد. هنگامی که مادام گریمو، که تقریبا همسن وی بود، با تعجب گفت: “خوب، هنوز هم زندهایم”، انگشت بر لب گذاشت و آهسته گفت: “هیس، خانم، مرگ ما را فراموش کرده است.” مرگ سرانجام در نهم ژانویه 1757، پس از یک بیماری یکروزه، وی را یافت. به دوستانش گفته بود که “از بودن رنج میکشد”; شاید احساس کرده بود که فوقالعاده عمر کرده است. فقط سی و سه روز دیگر میخواست تا یک قرن را به پایان برساند. وی پیش از
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 709
سلطنت لویی چهاردهم به دنیا آمده بود; در میان پیروزیهای بوسوئه، الغای فرمان نانت، و جور و جفای سواران لویی چهاردهم نسبت به هوگنوها بزرگ شده بود; و آن قدر زنده ماند تا دایره المعارف را دید و صدای ولتر را شنید که فلاسفه را به جنگ علیه رسوایی بر میانگیخت.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 710

فصل بیست و دوم :اسپینوزا - 1632-1677

ا- بدعتگذاران جوان

این شخصیت شگفتانگیز و دوستداشتنی، که در تاریخ جدید متهورانهترین کوشش را برای پیدایش فلسفهای به عمل آورد که بتواند جایگزین ایمان گمشده و از دست رفته مذهبی شود، در 24 نوامبر 1632 در آمستردام به دنیا آمد. نیاکانش از شهر اسپینوسا، نزدیک بورگوس در ایالت اسپانیایی لئون، بودهاند. آنها یهودیانی بودند که به دین مسیح درآمده و در خود فضلا، کشیشان، و کاردینال دیگو د/اسپینوسا، که زمانی مفتش کل بوده است، را پرورده بودند. قسمتی از این خانواده، برای فرار از تفتیش افکار اسپانیا، به پرتغال مهاجرت کردند. مدتی در آن کشور در شهر ویدیگوئیرا نزدیک بژا زیستند، و بعد، پدر بزرگ و پدر فیلسوف به نانت در فرانسه، و از آنجا در سال 1593 به آمستردام نقل مکان کردند. آنان نخستین یهودیانی بودند که برای برخوردار شدن از آزادی مذهبیی که اتحاد اوترشت در 1579 وضع کرده بود در آن شهر اقامت کردند پدر بزرگ وی در سال 1628 سرپرست جامعه سفارادیهای آمستردام شناخته شده بود; پدرش چندین بار به سرپرستی مدرسه یهودیان آن شهر و ریاست انجمنهای خیریه کنیسه پرتغالی برگزیده شد. مادرش، هانادبوره د/اسپینوسا از لیسبون به آمستردام آمد. باروخ شش ساله بود که مادرش درگذشت و بیماری سل موروثی را برایش به جای گذاشت. پدر و زن سومش وی را بزرگ کردند. چون باروخ کلمهای عبرانی به معنای "برکت یافته" بود، بعدها در اسناد و مدارک رسمی و لاتینی نام بندیکتوس بر این پسر نهادند. باروخ در مدرسه کنیسه بیشتر تعلیمات مذهبی مبتنی بر عهد قدیم و تلمود را فرا میگرفت; مقداری فلسفه عبرانی، مخصوصا فلسفه ابراهیم بن عزرا، موسی بن میمون، و حسدای کرسکاس، و شاید مقداری نیز قباله به وی میآموختند. در میان آموزگارانش دو مرد عالیمقام و قدرتمند جامعه بودند به نامهای شائول مورتیرا و منسی بن اسرائیل. باروخ بیرون از مدرسه مقدار قابل توجهی

*****تصویر

متن زیر تصویر : هنرمندی ناشناس: بندیکتوس اسپینوزا. موزه خمنته، لاهه.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 711

دروس غیردینی به زبان اسپانیایی میآموخت، زیرا پدرش میخواست وی را برای کار تجارت تربیت کند.

علاوه بر زبان اسپانیایی و عبری، زبانهای پرتغالی، هلندی، لاتینی، و اندکی هم ایتالیایی و فرانسه آموخت. به ریاضیات علاقهمند شد و هندسه را آرمان روش و افکار فلسفی خود قرار داد. طبیعتا جوانی چنین مستعد و

تیزهوش میبایستی سوالهایی پیرامون آیینهایی که در مدرسه کنیسه میآموخت مطرح کند. شاید حتی در آنجا چیزهایی در مورد عقاید بدعتگذاران عبری شنیده بود. ابن عزرا، از مدتها پیش، به مشکلاتی که در راه نسبت دادن قسمتهای آخر اسفار خمسه به موسی وجود داشتند اشاره کرده بود; ابن میمون معتقد بود که برای قسمتهای غیر مفهوم کتاب مقدس باید تفسیرهای تمثیلی در کار آورد و در مورد خلود شخصی و نیز در خصوص خلقت که با ابدیت دنیا مغایرت داشت، تردیدهایی ابراز کرده بود.
کرسکاس به خداوند بعد نسبت داده بود و همه کوششهایی را که برای اثبات عقلی آزادی اراده، خلود روح، و حتی وجود خدا شده بود رد میکرد. اسپینوزا بدون شک علاوه بر این یهودیان اصیل آیین برجسته، آثار لوی بن قارشون را نیز خوانده بود که معجزات کتاب مقدس را به علل طبیعی نسبت داده بود و ایمان را تابع عقل میدانست و میگفت: "تورات نمیتواند ما را از حقیقی انگاشتن چیزهایی که عقل ما را به بارور داشتنشان برمیانگیزد باز دارد." و در همین اواخر، در جامعه آمستردام، اوریل آکوستا علیه اعتقاد به جاودانگی روح به نبرد برخاسته و، در نتیجه تحقیری که به وسیله تکفیر بر وی روا داشتند، با گلوله خودکشی کرده بود(1647).
خاطره مبهم آن حادثه غمانگیز، بدون شک، شوریدگی فکری اسپینوزا را، که حس میکرد ایمان و عقیده مذهبی قومی و خانوادگی دارد از او رخت بر میبندد، تشدید کرده بود.
پدرش در 1654 بدرود حیات گفت. خواهرش مدعی همه دارایی پدر شد; اسپینوزا در دادگاه علیه وی اقامه دعوی کرد و بر وی پیروز شد، ولی بعد همه ارثیه را به وی بخشید و خود فقط یک تختخواب برداشت. اکنون که دیگر به وجود خود متکی شده بود، با تراشیدن عدسیهایی برای عینک، میکروسکوپ و تلسکوپ، اعاشه میکرد، علاوه بر تدریس خصوصی، در مدرسه لاتینی فرانس وان دن انده، یسوعی سابق، آزاد اندیش، درامنویس، و انقلابی، به سمت آموزگار زبان لاتینی به کار مشغول شد.1
اسپینوزا زبان لاتینی را در آنجا تکمیل کرد; بعید نیست که بر اثر تشویقهای وان دن انده، آثار دکارت، بیکن و هابز را مطالعه کرده باشد; شاید در این زمان بود که مدخل الاهیات توماس آکویناس را خواند. به نظر میرسد که به عشق دختر مدیر مدرسه گرفتار آمد; آن دختر
---
1. وان دن انده بعدها در پاریس به سمت جاسوس هلند به کار مشغول شد. و دولت فرانسه وی را بازداشت و اعدام کرد (1676).

خواستگاری ثروتمندتری را ترجیح میداد و، تا آنجایی که میدانیم، اسپینوزا دیگر اقدامی برای ازدواج نکرد. در این اثنا، ایمانش را تدریجا از دست

میداد. احتمالا پیش از اینکه به بیست سالگی برسد، علیرغم همه رنجها و آشفتگیهایی که در زمان چنین دگرگونیهایی به روحهای حساس دست میدهند، دلیرانه عقاید هیجانانگیز چندی ابراز داشت که ماده ممکن است جسم خداوند باشد، فرشتگان ممکن است موجودات خیالی تصورات باشند، کتاب مقدس چیزی در خصوص خلود روح نگفته است، و روح بازندگی یکسان است. اگر پدرش زنده میبود، ممکن بود که این اندیشه های ارتدادی را آشکار نسازد; و حتی پس از مرگ وی هم اگر دوستانی نمیداشت که مصرا چیزی از وی نمیپرسیدند، ساکت میماند. وی، پس از درنگ و تردید بسیار، نزد آنان به تزلزل ایمان خود اعتراف کرد. آنان نیز به کنیسه گزارش دادند. اغلب گفتهایم و نباید فراموش کرد که سران جامعه یهودی آمستردام در برابر بدعتگذاری که هدفش حمله به اصول ایمان یهود و مسیحیت بود در وضع مشکلی قرار داشتند. یهودیان در جمهوری هلند، برخلاف همه کشورهای مسیحی دیگر، از آزادی مذهبی برخوردار بودند; ولی اگر به افکاری که موجب تزلزل بنیان دینی اخلاق و نظام اجتماعی میشدند آزادی میدادند و از آنها جلوگیری نمیکردند، بیم آن میرفت که از آزادی مذهبی محروم شوند. در زندگینامه اسپینوزا، که در سال مرگش توسط یک پناهنده فرانسوی در هلند به نام ژان ماکسیمیلین لوکاس نوشته شده، چنین آمده است که دانشجویانی که موضوع شک وی را گزارش داده بودند به دروغ وی را متهم کردند که قوم یهود را، به خاطر اینکه میپندارند برگزیده خدایند و معتقدند که خدا شریعت موسی را نوشته، تحقیر کرده است. معلوم نیست که ما تا چه حد میتوانیم به این گزارش اعتماد کنیم. در هر صورت، سران قوم یهود از گسیختگی ایمان مذهبی، که در طول قرون متمادی آزار و شکنجه آن را به عنوان برج و باروی نیرومند و چشمه آرامبخش قوم یهود تلقی میکردند، سخت نفرت داشتند. ربیها اسپینوزا را احضار و وی را به خاطر اینکه امید آموزگارانش را نسبت به آینده درخشانش در جامعه یهود به یاس مبدل ساخته است سرزنش کردند. یکی از آموزگارانش به نام منسی بن اسرائیل در لندن بود. دیگری به نام شائول مورتیرا از آن جوان خواست که از بدعت دست بردارد. برای اینکه در مورد ربیها بد قضاوت نکرده باشیم، باید بگوییم که لوکاس، با وجودی که سخت پشتیبان اسپینوزا بود، نوشته است که وقتی مورتیرا از کوششهایی که در تحصیل شاگرد مورد علاقهاش مبذول داشته است سخن میراند، باروخ "جواب میدهد که در مقابل زحماتی که مورتیرا در آموزش زبان عبری وی متحمل شده است، وی (اسپینوزا) خوشحال خواهد بود که چگونگی تکفیر کردن را به استادش بیاموزد." این با آنچه در خصوص خلقیات اسپینوزا میشنویم کاملا مغایرت دارد، اما ما نباید بگذاریم تحت تاثیر هواخواهی خود

قرار بگیریم;(باتغییر جمله سیسرون) چیزی از این احمقانهتر نیست، ولی آن را در زندگی فیلسوفان پیدا میکنیم.
گفته میشود که سران و رهبران کنیسه به اسپینوزا پیشنهاد کردند که اگر وعده دهد علیه آیین یهود اقدامی خصمانه نکند و گاه گاه در کنیسه حاضر شود، سالیانه مبلغ 1000 گولدن به وی خواهند پرداخت. ظاهرا ربیها ابتدا درخواست "تکفیر مختصری" علیه او کردهاند که وی را به مدت سی روز از مراوده با جامعه یهود ممنوع میساخت. میگویند وی این حکم را با سبکدلی پذیرفت و گفت: "خیلی خوب، آنان ناچارم میسازند کاری را که بدلخواه نمیکردم نکنم"; احتمالا در این موقع، در خارج از محله یهودیان شهر زندگی میکرد. یکی از متعصبان قصد جانش کرد، اما سلاح فقط کت اسپینوزا را درید. روحانیون و سران اجتماعی جامعه یهود در 24 ژوئیه 1656، از تریبون کنیسه پرتغالی، تکفیر "باروخ د/اسپینوسا" را، با لعن و ممنوعیتهای معمول، رسما اعلام داشتند: هیچ کس نباید با وی صحبت یا مکاتبه کند، یا به وی خدمت کند، یا نوشته هایش را بخواند و یا به دو ذرعی وی نزدیک شود. مورتیرا به نزد اولیای دولتی شهر آمستردام رفت و اتهام و تکفیر اسپینوزا را به اطلاعشان رساند و تقاضا کرد تا وی را از آن شهر اخراج کنند. آنها نیز به "چند ماه تبعید" از شهر محکومش ساختند. وی به دهکده اودرکرک که به شهر نزدیک بود رفت، ولی بزودی به آمستردام برگشت. با دانستن زبان عبری، در محفل کوچک دانشجویانی که تحت سرپرستی لودویک مایر و سیمون د وریس بودند دوستانی چند به دست آورد. مایر دکتر در فلسفه و پزشکی بود; در 1666 فلسفه تفسیر کتاب مقدس، که کتاب مقدس را تابع عقل میکرد، انتشار داد; و شاید این کتاب نظرات اسپینوزا را منعکس یا بر آن اثر کرده باشد.
دوریس، که بازرگانی سعادتمند و مرفه بود، چنان به اسپینوزا علاقهمند شد که میخواست 2000 فلورن به وی ببخشد; اسپینوزا از گرفتن آن پول ابا کرد. د وریس، به هنگام مرگ (1667)، چون همسر نداشت، میخواست اسپینوزا را وارث خود معرفی کند; ولی اسپینوزا وی را قانع کرد که دارایی خود را به برادرش واگذار کند; برادر سپاسگزار مقرری سالیانهای به مبلغ 500 فلورن به او تقدیم کرد، اما اسپینوزا فقط 300 فلورن آن را پذیرفت. یک دوست آمستردامی دیگر به نام یوهان بومیستر به اسپینوزا نوشت: "مرا دوست بدار، زیرا من تو را از صمیم قلب دوست دارم." پس از فلسفه، دوستی عمدهترین تکیهگاه اسپینوزا به شمار میرفت. در یکی از نامه هایش چنین نوشته است:
از همه چیزهایی که از ید قدرتم بیرونند، هیچ چیز را ارجمندتر از افتخار دوستی با مردمی که حقیقت را صمیمانه دوست دارند نمیدانم، زیرا

معتقدم که در میان همه چیزهایی که از ید قدرت ما خارجند، هیچ چیز نیست که بتوانیم چنین بی دغدغه و آسوده خیال دوست داشته باشیم، مگر این مردان را.

وی شخصی کاملا گوشهگیر و مرتاض هم نبود. “غذا و مشروب خوب، تمتع از زیبایی و درختکاری، شنیدن موسیقی، و دین تئاتر” را خوش داشت; در همین دیدارها بود که قصد جانش کردند. باز میبایست در آینده از حمله به خودش در هراس باشد. روی نگین انگشترش نوشته بود: “احتیاط” اما به تنهایی و خلوت و مطالعه و آرامش یک زندگی ساده بیش از تفریح و دوستی علاقهمند بود. بنا به گفته بل، “چون دیدار دوستان محفل تفکر و اندیشه هایش بود”، در 1660 از آمستردام خارج شد و به دهکده خلوت رینسبورگ “شهرکی کنار رود راین” در ده کیلومتری شهر لیدن رفت. اصحاب کالجیان فرقهای از منونیتها، شبیه کویکرها که مرکزشان در آنجا بود، وی را به شادی در میان خود پذیرفتند.
این فیلسوف در آن منزل ساده، که اکنون به نام خانه اسپینوزا حفظ شده است، به نوشتن چند اثر کوچک و کتاب اول علم اخلاق (اتیک) پرداخت. در 1662 رسالهای کوتاه در خصوص خداوند، انسان، و سعادت او نوشت; اما این اثر اکثرا انعکاس نظریات دکارت بود. از همه جالبتر رساله بهبودی عقل بود که در همان سال نوشت و آن را نیمه تمام رها کرد. در خلال چهل صفحه آن خلاصهای از فلسفه اسپینوزا به چشم میخورد. در جملات نخستین آن، تنهایی فیلسوف مطرود را احساس میکنیم.
پس از آنکه از روی تجربه آموختم که همه چیزهایی که غالبا در زندگی عادی ما روی میدهند عبث و بیهودهاند; موقعی که پی بردم همه چیزهایی که من از آنها بیمناکم یا مرا ترسانیدهاند، جر در حدی که بر ذهن اثر گذارند، فی نفسه خوب یا بد نیستند، سرانجام، تصمیم گرفتم به جستجوی چیزی برآیم که به راستی خوب باشد و بتواند خوبیش را انتقال دهد و ذهن با تاثیر گرفتن از آن، همه چیزهای دیگر را از خود براند.
وی پی برد که این کار از ثروت، از شهرت، و از لیبیدو1 ساخته نیست; شوریدگی و رنج اغلب با این لذایذ در آمیخته است. “فقط عشق به یک چیز ابدی و نا محدود میتواند به ذهن لذت بخشد ... و آن را در همه رنجها رها سازد.” این را ممکن بود توماس آکمپیس یا یاکوب بومه بنویسد; و در حقیقت، در اسپینوزا صفت و حالت رازوری خاصی بود که احتمالا از قبل در او ایجاد شده و اکنون بر اثر تنهایی و انزوا رشد کرده بود.”خوبی ابدی و و نامحدود”، که منظور نظر وی بود، میتوانست خداوند باشد، اما در تعریفهایی که اسپینوزا بعدها از خداوند میکرد، او را با طبیعت نیروها و قوانین خلاقه آن یکی میدانست. در رساله بهبودی عقل میگوید:”بزرگترین

خوبیها. ... آگاهی بر پیوستگی ذهن با همه طبیعت است. ... ذهن هرچه بیشتر از نظام طبیعت آگاه شود، بیشتر میتواند خود را از چنگال بیهودگی برهاند.” این نخستین گفتار اسپینوزا در باره “عشق معنوی به خداوند” است سازگاری فرد با طبیعت اشیا و قوانین جهان.

---

1. در روانکاوی، میل جنسی و به طور کلی، نیروی حیاتی.-م.

این رساله کوچک و فصیح مبین هدف افکار اسپینوزا و فهم وی از علوم و فلسفه است. “من میخواهم همه دانشها را به یک جهت و به سوی یک هدف هدایت کنم، یعنی نیل به بزرگترین کمال ممکن انسانی; پس هر چیزی که در علوم مانع پیشبرد این کوشش شود، باید به منزله امری بیهوده طرد شود.” این با آن چیزی که از فرانسیس بیکن شنیدهایم مغایرت دارد; پیشرفت علوم اگر فقط قدرت انسان بر اشیا را فزونی بخشد، ولی سرشت و خواهشهای نفسانی را بهبود نبخشد، جز یک فریفتگی و اغفال چیز دیگری نیست. پس، به همین سبب، این “شاهکار” فلسفه جدید، علی رغم پیش درآمد مابعدالطبیعیش، علم اخلاق خوانده میشود و، به همین جهت، قسمت اعظم آن پایبندی بشر به خواهشهای نفسانی و رهایی او را به وسیله عقل مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد.

II- الاهیات و سیاست

گروه دانشجویانی که اسپینوزا آنها را در آمستردام به جای گذاشته بود شنیدند که وی ترجمه دقیق کتاب اصول فلسفه، اثر دکارت، را برای شاگردی در رینسبورگ آغاز کرده است. اینان مصرا از او خواستند تا آن را تکمیل کند و برایشان بفرستد. وی همین کار را کرد و آنها هزینه نشر آن کتاب را به نام اثبات اصول فلسفه دکارت پرداختند (1663). تنها سه چیز باید در خصوص آن گفت: اول اینکه این کتاب شرح دهنده نظریات دکارت (مثلا اختیار) بود نه نظریات اسپینوزا; دوم، این کتاب تنها کتاب اسپینوزا بود که در زمان حیاتش به نام خودش به چاپ رسید; و سوم، در قسمت ضمیمه آن به نام تفکرات مابعدالطبیعی گفت که زمان یک واقعیت عینی نیست، بلکه از شروط تفکر است. این یکی از چند عنصری است که کانت از فلسفه اسپینوزا گرفته است. در رینسبورگ چند دوست جدید به دست آورد. ستنو، کالبدشناس نامدار، در آنجا با وی آشنا شد. هنری اولدنبورگ، عضو انجمن سلطنتی، که در 1661 به لیدن آمده بود، در سر راه به دیدار اسپینوزا رفت و سخت تحت تاثیر قرار گرفت; چون به لندن بازگشت، با فیلسوفی که کتابهایش به چاپ نرسیده، ولی مشهور بود مکاتبهای طولانی را آغاز کرد. یکی دیگر از دوستان رینسبورگی به نام آدریان کوئرباگ به اتهام مخالفت مفرط با الاهیات متداول به دادگاه فراخوانده شد (1668); یکی از قضات میکوشید که اسپینوزا را منشا و انگیزه اندیشه های بدعتآمیز کوئرباگ معرفی کند; کوئرباگ انکار کرد و اسپینوزا تبرئه شد; اما آن بدعتگذار جوان به ده سال زندان محکوم شد و پس از پانزده ماه در زندان درگذشت. اکنون پی میبریم که چرا اسپینوزا میکوشید تصنیفاتش را منتشر نسازد. در ژوئن 1663 به ووربورگ، نزدیک لاهه، نقل مکان کرد.مدت شش سال در خانه یک

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 716

هنرمند زیست و کماکان به تراشیدن عدسی مشغول بود و کتاب علم اخلاق را هم مینوشت. جنگ تدافعی نومیدانه ایالات متحده علیه لویی چهاردهم حکومت هلند را مجبور ساخته بود تا بیان عقاید را محدودتر سازد. با وجود این، اسپینوزا در سال 1670 کتاب رساله الاهیات و سیاست را به طور ناشناس منتشر کرد، که فصلی نوین در تاریخ انتقاد از کتاب مقدس به شمار میآمد. در سر صفحه رساله الاهیات و سیاست مقصودش را چنین بیان داشته بود: “مجاز دانستن آزادی افکار و سخن نه تنها برای عقاید دینی و آرامش عمومی زیان آور نیست، بلکه جلوگیری از آن به دین و صلح و آرامش ملی زیان میرساند.” اسپینوزا الحاد را انکار کرد و به جانبداری

از اساس معتقدات دینی برخاست، ولی کوشید خطاپذیری انسانی آن قسمت از کتاب مقدس را که کشیشان کالونی الاهیات و تعصب خود را بر آن بنیان میگذاردند نشان دهد. در هلند کشیشان و جامعه روحانی از نفوذ و متون کتاب مقدس خود برای مخالفت با دستهای که به سرکردگی خاندان ویت از افکار آزادمنشانه و مذاکرات صلح جانبداری میکردند استفاده مینمودند; و اسپینوزا صمیمانه کمر به خدمت حزب و دسته یان د ویت بسته بود.
چون به مباحثات خشم آلود فیلسوفان در دستگاه کلیسا و دولت، که منشا نفرت و اختلاف عقیده شدید است، پی بردم ... تصمیم گرفتم "کتاب مقدس" را یک بار دیگر از نو با بینظری و احتیاط و با روحی آزاد بررسی کنم و هیچ یک از قسمتهای آن را فرض مسلم نگیرم و آیینهایی را که به وضوح نوشته نشدهاند بدان منسوب نسازم. با این حزم و احتیاط بود که روش تفسیر "کتاب مقدس" را بنا نهادم.
وی به اشکال فهم زبان عبری عهد قدیم پی برد و آن را تشریح کرد; متن تفسیر انتقادی عهد قدیم که جای مصوتها و تکیه ها را که نویسندگان اصلی حذف کرده بودند پر کرده بود تا حدودی حدسی بود و به سختی میتوانست نسخه اصلی مسلم و بی چون و چرایی را به ما عرضه کند. در فصل نخست این تصنیف اکثر از کتاب دلالهالحایرین ابن میمون استفاده کرد. وی، به پیروی از ابراهیم بن عزرا و دیگران، در این امر تردید کرده است که اسفار خمسه را موسی نوشته باشد. همچنین منکر بود که یوشع صحیفه یوشع بن نون را نوشته باشد; و کتابهای تاریخی عهد قدیم را به عزرای کاتب که در قرن پنجم ق م میزیسته است منسوب دانست. کتاب ایوب را هم ترجمه متنی غیریهودی میدانست که به زبان عبری برگردانده شده است. در تحقیقات بعدی، همه این نتیجهگیریها پذیرفته نشدهاند، اما این پیشرفت متهورانهای برای فهم تصنیف کتاب مقدس بود; و همه اینها هشت سال از کتاب تحقیقاتی مهم انتقاد بر عهد قدیم ریشار سیمون پیشی داشتند (1678). اسپینوزا خاطرنشان ساخت که در چند مورد یک داستان یا قسمت واحد در جاهای مختلف کتاب مقدس، گاهی با همان کلمات و گاهی با شکلهای جور به جور تکرار شده است; در یک مورد میگوید که این اقتباسی است کلی از یک متن قدیمتر، و در جای دیگر میپرسد که که به چه دلیل این کلام خداوند است. از نظر نظم تاریخی نیز گاهی غیر ممکن
*****تصویر
متن زیر تصویر : یان د ویت. موزه بویمانس، رتردام
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 717
مینمود و تناقضهایی در آن چشم میخورد. بولس حواری در رساله به

رومیان1 خود (3.2028) میآموزد که انسان با داشتن ایمان رستگار میشود نه با عمل; رساله یعقوب2 (24.2) کاملا برخلاف این تعلیم میدهد; کدام یک از این دو نظریه و کلام خداوند بوده است به عقیده این فیلسوف، همین ضد و نقیضها شدیدترین و حتی مرگ آورترین اختلافات و جدالها را بین دانشمندان الاهیات به وجود آوردهاند نه آن کردار خوبی را که دین باید الهامبخش آنها باشد. آیا پیغمبران عهد قدیم منادی خداوند بودهاند بی شک دانششان از دانش عصر خود بیشتر نبوده است; مثلا یوشع مسلم میدانست که خورشید پیش از آنکه وی آن را از حرکت باز دارد،3 دور زمین میچرخیده است. پیغمبران نه از نظر دانش، بلکه از حیث قدرت تخیلات، شوق، و احساسات بر افراد عادی برتری داشتهاند; آنها شعرا و ناطقان بزرگی بودهاند. ممکن است از سوی خداوند ملهم شده باشند، اما، اگر چنین باشد، با فرایندی است که اسپینوزا معترف بود که نتوانسته است بفهمد. شاید خداوند را در عالم رویا دیده باشند; و شاید به برحق و درست بودن رویاهایشان ایمان داشتهاند. بنابراین، درباره ابیملک میخوانیم که "خدا وی را در رویا گفت ... " (سفر پیدایش: 6,20). عنصر الاهی پیامبران نه پیشگویی آنان، بلکه زندگی پر فضیلتشان بوده است; و موضوع وعظشان این بوده است که مذهب یعنی رفتار و کردار خوب، و نه انجام ساعیانه مناسک مذهبی.

آیا معجزاتی که در کتاب مقدس آمده تفسیر واقعی جریان معمولی طبیعت بوده اند آیا گناهان بشر آتش و سیل فرو میآورند و آیا دعای بشر موجب برکت زمین میشد اسپینوزا میگوید که این داستانها را نویسندگان کتاب مقدس برای درک مردمان ساده و عامی نوشتهاند تا آنان را به سوی فضیلت و پرهیزگاری برانگیزانند; ما نباید مفهوم لفظی آن را در نظر گیریم.

بنابراین، موقعی که "کتاب مقدس" میگوید که زمین بر اثر گناهان بشر عقیم شده است، یا اینکه نابینایان به وسیله ایمان درمان یافته اند، ما نباید به این سخن، و به سخنانی از این قبیل که خداوند از گناهکاری بشر خشمگین است یا اندوهگین است، یا از خوبیها و مهربانیهایی که وعده فرموده یا کرده پشیمان است، یا اینکه با دیدن یک نشانی آنچه را که وعده داده است به خاطر میآورد، توجهی داشته باشیم; این سخنان، یا سخنانی مشابه آن، یا سخنانی شاعرانهاند یا به عقاید و تعصبهای خاص نویسنده بستگی دارند.

---

1. " ... پس جای فخر کجاست ... به کدام شریعت آیا به شریعت اعمال نی، بلکه به شریعت ایمان. زیرا یقین میدانیم که انسان بدون اعمال شریعت محض، ایمان عادل شمرده میشود." "رساله بولس به رومیان"

(3. 7 و 28).-م.
2. “پس میبینید که انسان از اعمال عادل شمرده میشود نه از ایمان تنها” “رساله یعقوب” (2. 24).-م.
3. “ ... آنگاه یوشع در روزی که خداوند اموریان را پیش بنیاسرائیل تسلیم کرد، به خداوند در حضور بنیاسرائیل تکلم کرده گفت آی آفتاب بر جبعون بایست و تو ای ماه بر وادی ایلون. پس آفتاب ایستاد و ماه توقف نمود تا قوم از دشمنان خود انتقام گرفتند. ... “ “صحیفه یوشع”، (10. 12 و 13).-م.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 718
ما باید کاملا مطمئن باشیم که هر حادثهای که در “کتاب مقدس” آمده است باید، مثل هرچیز دیگر، الزاما طبق قانون طبیعت روی داده باشد، و اگر بر اثر شرایطی خاص معلوم شود که این رویدادهای “کتاب مقدس” با نظام طبیعت متعارضند یا نمیتوان آنها را از آن استنتاج کرد، باید یقین داشته باشیم که بیدینان آن را در “کتاب مقدس” وارد کردهاند; زیرا هرچه که خلاف طبیعت باشد خلاف عقل، و هر چیز که خلاف عقل باشد پوچ و لغو است.
این سخنان احتمالا صریحترین بیانیه استقلال عقل است که یک فیلسوف جدید تا آن زمان اظهار داشته بود. در حدی که آن را پذیرفتند، انقلابی در برداشت که اهمیت و نتایجش بسی عمیقتر از همه جنگها و سیاستهای آن عصر بودند.
پس کتاب مقدس از چه نظر کلام خداوند است فقط از این نظر: احکام و دستورات اخلاقیی در بردارد که میتواند مردم را به سوی فضیلت رهنمون باشد. همچنین چیزهای بسیار دیگر دارد که به خوی اهریمنی انسان انجامیده یا با آن سازگار بودهاند. داستانهای کتاب مقدس میتوانند اکثریت انسانها را (که چنان به توجهات روزمره سرگرمند که فرصت یا ظرفیت تکامل عقلانی را ندارند) برای رسیدن به فضیلت اخلاقی یاری دهند. اما تاکید آموزش مذهبی باید بیشتر بر اعمال و کردار باشد تا بر عقاید مذهبی. عقاید مذهبی کافی این است که به “خداوندی که قادر متعال است و عدالت و محبت و خیرخواهی را دوست دارد” معتقد باشیم و پرستش صحیح او “به صورت دوست داشتن و اعمال عدالت در حق همسایه” است. آیین دیگری ضرورت ندارد.
گذشته از این آیین، افکار باید آزاد باشد. هدف از کتاب مقدس این نبود که به منزله کتاب درسی علم یا فلسفه قرار گیرد. اینها در طبیعت بر ما مکشوف میشوند و این مکاشفه طبیعی حقیقیترین و کلیترین ندای خداوندی است.
بین ایمان یا الاهیات و فلسفه ... هیچ ارتباط یا پیوستگی وجود ندارد. ...

فلسفه جز حقیقت مقصود یا هدفی ندارد، ایمان ... جز خداپرستی و اطاعت چیزی نمیجوید. ... بنابراین، ایمان مذهبی بزرگترین قلمرو آزادی تفسیر و تعبیر را در تفکرات فلسفی در بر میگیرد و، بدون هیچگونه سرزنش یا عتابی، به ما اجازه میدهد تا در هر مورد هرچه که میخواهیم بیندیشیم و به عنوان بدعتگذار و بانی شقاق فقط آنهایی را که نفرت، خشم، و ستیزهجویی به بار میآورند محکوم کند.
از این رو، اسپینوزا با بخشیدن رنگ خوشبینی به تمایزی که پومپوناتتسی بین دو حقیقت دینی و فلسفی قایل بود به تجدید آن دست یازید. هر یک از دو حقیقت را، با وجود تناقض، میتوان برای یک فرد که هم شخص عادی و هم فیلسوف باشد مجاز دانست. اسپینوزا به ماموران غیرروحانی حق داد که مردم را به اطاعت از قانون وادار کنند; دولت مثل فرد حق صیانت نفس دارد، اما اضافه میکند:
در خصوص مذهب وضع به صورت دیگری است. چون به سادگی و حقیقت اخلاق بیش از
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 719
کنش برونی قائم است. از حوزه قانون و اختیار دولتی بیرون است. سادگی و حقیقت و راستی اخلاق با قید قانونی و اختیار دولتی به وجود نمیآید; در این دنیا هیچ کس را نمیتوان با فشار و زور قانون به سعادت رساند.
پند و اندرز صادقانه و برادرانه، تحصیلات سالم، و از همه مهمتر، استفاده آزاد از داوری فردی وسایل لازم این تکاملند. ... هر فرد میتواند از برترین حق و اختیار داوری آزاد برخوردار شود ... و دین را برای خود تبیین و تعبیر کند.
دولت باید بر دینداری مردم نظارت کند و، گرچه ممکن است دین نیروی حیاتی و مهم قالب بندی اخلاق باشد، دولت باید بر کردار و رفتار مردم نظارت و دخالت عالی داشته باشد. اسپینوزا، مثل هابز، یک اراستوسی1 پابرجا بود و به پیروی از وی میگفت که کلیسا باید تابع دولت باشد، اما خوانندگانش را چنین هشدار داد که "من فقط از نظر رعایت و حرمت ظاهر میگویم ... نه از ... نظر پرستش و ایمان باطنی." و (احتمالا لویی چهاردهم مورد نظرش بوده است) خشمگینانه استفاده دولت از دین را برای مقاصدی مغایر با آنچه که او دین بنیادی میداند یعنی عدالت و خیرخواهی محکوم میکند.
در سیاستهای مستبدانه رمز بزرگ و اساسی این است که رعایا را بفریبند و ترس را، که ساکتشان میسازد، لباس حق نمای دین بپوشانند، به طوری که مردم شجاعانه برای بندگی و ایمنی بجنگند و نه تنها از ریختن خون خود در راه غرور و یا خودستایی فردی مستبد شرمگین نباشند، بلکه بدان

مباهات نیز بکنند; اما در دولت آزاد سیاستهای زیانآور و موذیانه را طرح ریزی نمیکنند و به اجرا در نمیآورند. هرگاه قانون در حوزه فکری افراد وارد شود و عقاید را بر اساس جنایت محکوم سازد و پیروان و مدافعان آن نه به خاطر نفع جامعه، بلکه از روی نفرت و سنگدلی مخالفان خود قربانی شوند، (این امر) با آزادی عمومی متباین است. اگر فقط اعمال دلیل اتهامات جنایی قرار گیرند و گفتار همیشه آزاد باشد، ... فتنهانگیزی هر گونه توجیه خود را از دست خواهد داد و به وسیله یک مرز پابرجا از مباحثه و مجادله جدا خواهد شد.
اسپینوزا در بررسی کتاب مقدس با اختلاف اساسی بین مسیحیان و یهودیان مواجه شد: آیا مسیحیت با رد شریعت موسی به مسیح خیانت کرده است به عقیده وی آن احکام برای یهودیانی آمده بودند که در سرزمین اجدادی خود بودند و برای ملتهای دیگر، یا حتی یهودیانی که در جوامع دیگر میزیستند، نبودند; فقط قوانین اخلاقی شریعت موسی (مثل ده فرمان) اعتبار جاودانی و جهانی دارند. اسپینوزا، در بعضی از مباحثات خود پیرامون آیین یهود، نفرت شدیدی از تکفیر خود آشکار میسازد و کوشیده است که انکار تعلیمات کنیسهای خود را توجیه کند. ولی، همچون دیگر یهودیان، امیدوار بود که آنها بزودی به سرزمین مستقل اسراییل
---
1. توماس اراستوس، پزشک و عالم الاهی سویسی. با عقاید کالون و قدرت جزایی کلیسا مخالف بود. اراستیانیسم عقیدهای است که رسیدگی به امور جزایی را در صلاحیت دولت میداند نه کلیسا; و به معنی اعم، به تفوق دولت بر کلیسا اطلاق میشود.-م.

برگردند. “من میتوانم امیدوار باشم که ... آنان دولتشان را مجددا تاسیس کنند و خداوند یک بار دیگر آنان را برگزیند.” در خصوص مسیحیت عقاید چندی نیز بیان داشته است. بیشک عهد جدید را خوانده و مسیح را با تحسین زایدالوصف ستوده بود. وی رستاخیز جسمانی مسیح را از میان مردگان رد کرده است، ولی به تعلیمات مسیح آن چنان علاقهمند بود که سخنانش را الهام خداوندی میدانست:
مردی که با اشراق و شهود اندیشه هایی را درمییابد که نه در اساس دانش طبیعی ما وجود دارند و نه از آن قابل اسستنتاجند، حتما میبایستی ذهنی برتر از دیگر همنوعان خود داشته باشد; و نیز گمان نمیکنم کسی جز مسیح از چنین ذهنی برخوردار باشد. احکام خداوندی که به رستگاری میانجامند بدون کلمات یا مکاشفه به وی الهام شدهاند، به طوری که خداوند از راه ذهن مسیح خودش را بر حواریون آشکار ساخت، همان طور که با ندای ماورای طبیعی به موسی کرد. بنابراین، ندای مسیح را، مثل

همان ندایی که موسی شنید، میتوان ندای خداوند خواند; و میتوان گفت که حکمت خداوند (حکمتی برتر از حکمت انسانی)1 در طبیعت بشری مسیح جای گرفت، و مسیح راه و وسیله رستگاری شد. در اینجا باید بگویم که من آیینهایی را که کلیساهایی ویژه درباره مسیح میگویند نمیپذیرم و انکار هم نمیکنم، زیرا آشکارا اعتراف میکنم که آنها را نمیفهمم.
... مسیح فکرا با خداوند مرتبط بود. بدین طریق، باید چنین نتیجه بگیریم که فقط مسیح بود که بی یاری تخیلات، چه به صورت گفتن و چه رویا، از خداوند الهام میگرفت.
این شاخه زیتون که تقدیم رهبران مسیحی شد نتوانست این حقیقت را از نظر آنان پنهان دارد که رساله الاهیات و سیاست یکی از جسورانهترین اظهاراتی را در برداشت که در زمینه کشمکش بین دین و فلسفه بیان شدهاند. از انتشار آن زمانی نگذشته بود که شورای کلیسایی آمستردام (30ژوئن 1670) نزد زمامدار کل هلند اعتراض کرد که چرا اجازه داده است تا در کشوری مسیحی مذهب کتابی چنین بدعتآمیز منتشر شود. یک شورای کلیسایی در لاهه از وی خواست تا "چنین کتابهایی را که موجب نابودی روح میشوند تحریم و ضبط کند." منقدان غیر روحانی نیز در حمله علیه اسپینوزا شرکت جستند; یکی وی را شیطان مجسم خواند; ژان لوکلر وی را "مشهورترین ملحد عصر" خواند; لامبرت وان ولتویسن او را به " بنیادگذاری زیرکانه الحاد ... ویران کردن مذهب از بنیان" متهم ساخت. خوشبختانه زمامدار کل، یان د ویت، یکی از ستایشگران اسپینوزا بود و حقوق اندکی برایش مقرر داشته بود. تا د ویت زنده بود، اسپینوزا از حمایتش برخوردار بود. و این حمایت فقط دو سال طول کشید.
---
1. مقایسه کنید با "سوفیا" (حکمت، خرد) در "کتاب جامعه سلیمان" و "لوگوس" (کلمه) در "انجیل یوحنا".

III- فیلسوف

اسپینوزا در ماه مه سال 1670، اندکی پس از انتشار رساله، به سوی لاهه رفت تا شاید به د ویت و دیگر دوستان متنفذش نزدیکتر باشد. یک سال در خانه خانم وان ولن، زن بیوه، زندگی کرد; سپس، به خانه هندریک وان در سپیک در پاویلیوئنز گراخت رفت; این عمارت در سال 1927 توسط یک کمیته بینالمللی خریداری شد و به عنوان "خانه اسپینوزا" از آن نگاهداری میشود. تا پایان عمر در خانه ماند. اطاقی در قسمت فوقانی آن ساختمان گرفت و روی تختخوابی میخوابید که روز هنگام توی دیوار اطاق جای میگرفت. بل میگوید: "بعضی اوقات سه ماه تمام پای از خانه بیرون نمیگذاشت;" شاید میترسید با ریه مبتلا به سل در هوای مرطوب زمستانی از خانه بیرون آید. اما دوستانش به دیدنش میآمدند و(باز هم بنابه گفته بل) بعضی اوقات "به دیدار بزرگان میرفت ... تا در خصوص سیاست دولت، که آن را خوب درک میکرد، گفتگو کند." هنوز هم به کار تراشیدن عدسی مشغول بود; کریستیان هویگنس برتری آنها را ستود وی هزینه روزانهاش را مینوشت; از روی همانها اکنون میدانیم که روزانه با چهار شاهی و نیم گذران میکرد. دوستانش اصرار داشتند به وی یاری دهند، زیرا میدیدند که زیاد در خانه ماندن و گرد ناشی از تراش عدسیها رنجوری مزاجش را حادتر میکند. پشتیبانی یان د ویت با قتل برادران د ویت به دست بلواگران به پایان رسید (20 اوت 1672). چون اسپینوزا از این قتل آگاه شد، خواست از خانه بیرون آید و پیش روی گروه بلواگران آنها را "وحشیان پست" بخواند، اما صاحبخانهاش در را به رویش بست و نگذاشت از خانه بیرون رود. یان د ویت در وصیتنامه یک مقرری سالیانه به مبلغ 200 فرانک برایش به ارث گذاشت.1 پس از مرگ د ویت، پرنس ویلیام هانری، که به پشتیبانی روحانیون کالونی نیازمند بود، به قدرت رسید. هنگامی که چاپ دوم رساله الاهیات و سیاست در 1674 منتشر شد، شاهزاده و شورای هولاند، با صدور فرمانی، فروش کتاب را ممنوع ساختند; و در 1675 انجمن کالونی لاهه طی یک اخطاریه از کلیه مردم هلند، خواست که هر وقت کوششی برای انتشار آثار اسپینوزا به عمل آید، به اطلاع دولت برسانند. بین سالهای 1650 و 1680، حدود پنجاه حکم از طرف مقامات کلیسایی علیه خواندن یا پخش آثار این فیلسوف منتشر شد.

شاید هم همین ممنوعیتها موجب گسترش آوازه وی در آلمان، انگلستان، و فرانسه شده باشند. یوهان فابریتیوس، استاد دانشگاه هایدلبرگ، در 16 فوریه 1673 نامهای از طرف برگزیننده

---
1. عدهای از محققان در خصوص دوستی اسپینوزا با یان دویت شک کردهاند. رجوع شود به "قرن هفدهم"، اثر کلارک، شماره 223.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 722
آزاد منش پالاتینا، پرنس کارل لودویگ، خطاب به "فیلسوف هوشمند و نامدار بندیکتوس د اسپینوزا" به این شرح نوشت:
والاحضرت ... . امر فرمودند به شما نامهای بنویسم ... و بپرسم که آیا حاضرید سمت استادی فلسفه را در دانشگاه مشهور وی بپذیرید یا نه. از همان حقوق سالیانه یک استاد معمولی برخوردار خواهید شد. در هیچ جای دیگر شاهزادهای را چنین پشتیبان نوابغ مشهور، که شما را یکی از آنها میداند، نخواهید یافت. با کمال آزادی میتوانید به مباحث فلسفی خود ادامه دهید، که البته ایشان معتقدند آن را به زیان و برای اخلال مذهب رسمی به کار نخواهید برد.
اسپینوزا در 30 مارس چنین پاسخ داد:
عالیجناب: اگر میخواستم سمت استادی را در دانشکدهای بپذیرم، حتما پیشنهادی را که شما از طرف والاحضرت برگزیننده پالاتینا عنوان کردهاید میپذیرفتم. ... اما چون هیچ گاه قصد تدریس عمومی نداشتهام، بنابراین نمیتوانم از این فرصت بزرگ و ارجمند استقبال نمایم ... زیرا، نخست، تصور میکنم که اگر بخواهم وقتی را برای تدریس جوانان تخصیص دهم، درنتیجه، باید از توسعه بخشیدن به فلسفهام چشم بپوشم; دوم آنکه ... نمیدانم که تا چه حد آزادی بحث فلسفی را باید محدود سازم تا ظاهرا از زیان رسانی به مذهب رسمی حذر کرده باشم. زیرا شقاق آن قدرها از علاقه مفرط به مذهب بروز نمیکند که از نظریات دگرگون و عشق انسانها به تناقض. ... من این تجربه ها را از همان زندگی گوشهگیری و تنهایی اندوختهام; بعدها که به مقامی بزرگ برسم، بیشتر باید بیمناک باشم. بنابراین، ملاحظه میفرمایید که من این پیشنهاد را نه به امید یافتن فرصت بهتر، بلکه به خاطر عشقی که به آرامش دارم رد میکنم.
اسپینوزا چه خوشبخت بود که این پیشنهاد را نپذیرفت، زیرا در سال بعد، تورن پالاتینا را ویران ساخت و دانشگاه تعطیل شد. در ماه مه سال 1673، در گیرودار حملهور شدن ارتش فرانسه به ایالات متحده، یکی از سرهنگهای آن ارتش از اسپینوزا دعوت کرد که برای دیدار کنده بزرگ به اوترشت بیاید. اسپینوزا با مقامات دولتی هلند، که این دعوت را شاید فرصتی برای آغاز مذاکره صلحی میدانستند که بدان سخت نیازمند بودند، به مشورت پرداخت. طرفین به وی خط امان دادند، و آن فیلسوف به سوی اوترشت روانه شد. در این ضمن لویی چهاردهم کنده را به جایی دیگر فرستاده بود; وی (بنا به گفته لوکاس) برای اسپینوزا پیغام فرستاد و

از او خواست که به انتظارش بماند; اما چند هفته بعد پیغامی دیگر برایش داد و گفت که آمدنش تا مدتی نامحدود به تعویق افتاده است. ظاهرا در این زمان بود که مارشال دو لوکزامبورگ به اسپینوزا توصیه کرد تا کتابی به لویی چهاردهم تقدیم کند و وی را از عکسالعمل آزاد منشانه پادشاه مطمئن ساخت.
از این پیشنهاد چیزی حاصل نیامد. اسپینوزا به لاهه برگشت و پی برد که شارمندان ظن خیانت به وی دارند.
جمعی کینه توز مقابل خانهاش گرد آمدند، به وی توهین و خانهاش

را سنگسار کردند. به صاحبخانهاش چنین گفت: "ناراحت مباش، من بیگناهم و در میان بزرگان قوم کسان بسیاری هستند که میدانند من به چه نیتی به اوترشت رفته بودم. اگر میپنداری که در این خانه مزاحمت برایت فراهم میکنند، من از اینجا میروم، حتی اگر ببینم که میخواهند همان عمل را که با د ویت مهربان کردند با من بکنند. من یک جمهوریخواه شرافتمندم و رفاه جمهوری را خواستارم." صاحبخانهاش نگذاشت پای از خانه بیرون بگذارد، و جمعیت پراکنده شدند. اکنون چهل و یک ساله بود. تصویری که از وی در "خانه اسپینوزا" در لاهه موجود است وی را نمونه زیبای یک یهودی سفارادی، با موهای سیاه و پریشان، ابروهای پرپشت، چشمان سیاه و درخشان و اندکی افسرده حال، بینی قلمی و رویهمرفته صورتی نسبتا زیبا، در مقایسه با تصویر دکارت اثر هالس، نشان میدهد. لوکاس چنین گفته است: "هیئت ظاهرش همیشه تمیز و پاکیزه بود و با چنان لباسی از خانه بیرون میشد که بزرگزاده را از عامی متمایز میساخت;" رفتارش موقر ولی دوستداشتنی بود; اولدنبورگ از "دانشش که با بشردوستی و پاکدلی و روشن ضمیری همراه بود" یاد کرد. بل نوشته است: "همه آنان که با اسپینوزا آشنا بودند ...
میگویند که وی اجتماعی، مهربان، خوشخوی، شریف، رفیق، و پایبند اخلاق بود." از بدعت با همسایگانش سخنی به میان نمیآورد; برعکس، آنان را به رفتن به کلیسا تشویق میکرد و بعضی اوقات خود نیز برای شنیدن وعظ همراهشان میرفت. وی بیش از هر فیلسوف جدید دیگر با خویشتنداری و تسلط بر خود به آرامش رسید. به انتقادات ندرتا پاسخ میداد، بیشتر با عقاید سروکار داشت تا با شخصیتها. علیرغم عقیده به دترمینیسم، دور افتادن از قوم، و بیماری، از بدبینی بسیار به دور بود. میگفت:"خوب عمل کن و خوشحال باش." حتما شعارش آگاهی از بدیها و اعتقاد به خوبیها بوده است. دوستان و تحسینگرانش به خانهاش راه باز کرده بودند. والتر فون چیرنهاوس وی را وادار ساخت تا دستنوشته کتاب علم اخلاق را به وی نشان دهد. آن دانشمند فیزیک و ریاضیات نوشت: "استدعا دارم محترما

هر جای که مقصودت را درک نکردم به من یاری دهی.” احتمالا به وسیله همین شاگرد مشتاق بود که لایبنیتز به اسپینوزا (1676) و شاهکار انتشار نیافتهاش دست یافت. اعضای بازمانده محفل دکتر مایر در آمستردام به دیدارش میآمدند یا با وی مکاتبه میکردند. نامه هایی که به فضلای اروپایی مینوشت یا از آنان دریافت میکرد موجب شناسایی غیر منتظره محیط فکری آن عصر شدند. هوخو بوکسل مکرر از وی تقاضا میکرد تا حقیقت ارواح را اعتراف کند. در سال 1675، ستنو، کالبدشناس، از فلورانس نامهای موثر برایش فرستاد بدین منظور که اسپینوزا به مذهب کاتولیک درآید:
اگر خواسته باشید، با کمال میل آمادهام زحمت ثابت کردن ... این را که تعلیمات شما همپایه تعلیمات ما نیست بر خود هموار سازم، گرچه امیدوارم که شما ... نزد خدا خطاهایتان را انکار کنید ... تا اینکه اگر نوشته های نخستین شما هزار نفر را از شناسایی حقیقی خداوند
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 724
به دور ساختهاند، اکنون با انکار همه آنها، که خود به عنوان نمونه آن را تحکیم خواهید کرد، ممکن است هزار هزار نفر با شما، به عنوان آوگوستینوس دیگر، به سوی وی رو آورند. قلبا امیدوارم چنین توفیقی نصیب شما شود.خدا حافظ
فریبندگی ایمان کاتولیک، آلبرت بورگ، پسر دوست اسپینوزا، یعنی کونراد بورگ، خزانهدار کل ایالات متحده، را به سوی خود جلب کرد. آلبرت نیز، مانند ستنو، هنگام مسافرت در ایتالیا، به دین کاتولیک گرویده بود. در سپتامبر 1675 نامهای که تقاضا نبود، بلکه مبارزهطلبانه مینمود، به اسپینوزا نوشت تا مگر او به مذهب کاتولیک رومی بگرود:
چگونه میدانید که فلسفهتان از فلسفه های دیگری که در این جهان تعلیم داده شدهاند، یا در حقیقت تعلیم میدهند و یا در آینده خواهند داد برتر است ... آیا شما همه آن فلسفه های کهن و جدید را که در اینجا و در هندوستان و دیگر جاهای جهان تعلیم میدهند بررسی کردهاید و اگر کرده باشید، چطور میدانید که بهترین آنها را برگزیدهاید ...
اگر، با وجود این، به مسیح ایمان ندارید، از آنچه من میتوانم بگویم بیچارهترید. اما درمانش آسان است: از گناهانتان استغفار کنید و از خودبینی مرگآور استدلال بد و مجنونانه خود آگاه شوید. ... آیا شما، ای حقیر نگونبخت، کرم کثیف زمینی، ... با این سخنان کفرآمیز ناگفتنی خود چه سان جرئت میکنید خودتان را از مسیح و حکمت لایتناهی برتر قرار دهید ...
شما با این اصولی که آوردهاید حتما نمیتوانید یکی از آن چیزهایی را که در جادوگری انجام شده است توضیح دهید، ... و نیز قادر نیستید که پدیده های

شگفتانگیز جنزدگان را، که من خود همه را به دفعات گوناگون دیدهام و شواهد بسیار شنیدهام، شرح دهید.
اسپینوزا به نوبه خود پاسخ داد (دسامبر 1675):
آنچه را که دیگران برایم تعریف میکردند و کمتر باور میکردم، سرانجام، از نامه شما دریافتم; یعنی اینکه نه تنها به عضویت کلیسای رومی درآمدهاید ... بلکه یکی از مدافعان سرسخت آن شدهاید و هم اکنون سقط گویی و غیظ علیه مخالفانتان را هم آموختهاید. نمیخواستم به نامهتان پاسخ گویم ... اما دوستانی خاص، که همراه با من امیدهای بسیاری به استعداد طبیعی شما داشتند، جدا خواستار شدند تا وظیفه دوستی را فراموش نکنم و بیشتر به آن چیز که بودهاید بیندیشم و نه آنچه که اکنون شدهاید ... این بحثها مرا برانگیختند تا این سطور را برایتان بنویسم و تقاضا کنم که محبت کنید با فکری آرام همه را بخوانید. در اینجا نمیخواهم از گناهان کشیشان و پاپها ذکری به میان آورم و، مثل مخالفان کلیسای رومی شما را از آنان رویگردان سازم، زیرا آنان این چیزها را معمولا از روی بدخواهی منتشر میسازند و ... بیشتر برای آزار است تا راهنمایی. در حقیقت، من معترفم که در کلیسای رومی افراد دانشمند و راست کردار بیش از سایر کلیساها هستند و چون تعداد اعضای این کلیسا بیشتر است، در نتیجه، افراد دگرگون و متلون نیز در آن بسیار یافت میشوند. ... در هر کلیسا چه بسیار مردان شریفی هستند که خداوند را با عدالتخواهی
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 725
و دستگیری مردم میپرستند ... زیرا عدالت و استعانت مطمئنترین نشان کاتولیک حقیقی است ... و هرجا که این دو باشند، مسیح واقعا وجود دارد; و آنجا که نباشند، مسیح نیز نیست. زیرا تنها با روح مسیح است که میتوانیم عدالت و استعانت را دوست داشته باشیم. اگر شما میخواستید که به این حقایق بیندیشید، گمراه نمیشدید و پدر و مادرتان را هم سخت اندوهگین و دلآزرده نمیکردید. ...
از من پرسیدهای چطور است که من میدانم که فلسفه من از همه فلسفه هایی که در جهان تعلیم دادهاند، یا اکنون میدهند و یا در آینده تعلیم خواهند داد بهتر است اما، در حقیقت، این من هستم که حق دارم از شما بپرسم.
زیرا من ادعا نکردهام که بهترین فلسفه ها را آوردهام، بلکه فکر میکنم که حقیقت داشته باشد. ... اما شما که میپندارید که سرانجام بهترین دینها را یا بهترین افراد را یافتهاید، که باورتان را هم بدانها سپردهاید، چطور میدانید که آنها از همه کسانی که دیگر دینها را به مردم آموختهاند، یا اکنون میآموزند، و یا در آینده خواهند آموخت برترند و اگر آنها را خوب بررسی کردید، چطور میدانید که بهترین را برگزیدهاید ...
شما این را خودبینی و نخوت میخوانید، زیرا من عقلم را به کار میاندازم و

آن کلام خدایی را دوست دارم که در عقل است و هرگز نه فسادپذیر است و نه از میان میرود. از این موهومات دوری کنید; عقلی را که خداوند به شما بخشیده است بپذیرید و آن را پرورش دهید تا در زمره آن سنگدلان وحشی نباشید. ... اگر بخواهید ...
تاریخهای کلیسا را بررسی کنید (که میدانم از آنها کاملا بیخبرید) تا دریابید که چه بسیار از سنتهای اسقفی بیاساسند و اسقف روم با چه ... سیاست و نیرنگهایی، ششصد سال بعد از زادروز مسیح، بر کلیسا مسلط شده است، شک ندارم که سرانجام از خواب غفلت بیدار خواهید شد. امید است که چنین شود، قلبا این آرزو را برایتان دارم. خداحافظ.
بورگ به فرقه فرانسیسیان پیوست و در صومعهای در رم درگذشت.
مکاتبات باقیمانده اسپینوزا اکثر آنهایی هستند که با اولدنبورگ رد و بدل شدهاند. با شگفتی در مییابیم که اکثر آن نامه ها مربوط به علوم هستند. که اسپینوزا با آزمایشات فیزیک و شیمی به تحقق میپرداخت و نامه هایش پر از نمودارهای علمی هستند. این مکاتبات در 1665 متوقف شدند. اولدنبورگ در سال 1667 بازداشت، و به اتهام رابطه با بیگانگان در "برج لندن" زندانی شد. پس از آزادی از زندان، به دین روی آورد و چون مکاتبه را با اسپینوزا آغاز کرد(1675)، مثل دیگران کوشید او را به یک گونه از مسیحیت اصیل آیین راهنمایی کند.از وی تقاضا کرد که داستان رستاخیز مسیح را تمثیلی نگیرد، بلکه مفهوم لفظی آن را بپذیرد. وی میپنداشت که "تمام دین مسیح و حقیقت آن بر موضوع رستاخیز استوار است و با انکار آن، ماموریت مسیح و تعلیمات آسمانی آن فرو میریزد." سرانجام، از اسپینوزا به عنوان روحی دوزخی دست شست و نامهنگاری با وی را قطع کرد (1677).
اسپینوزا از سال 1662 پیوسته روی کتاب علم اخلاق کار میکرد. در اوایل آوریل 1662 برای اولدنبورگ نوشت که در فکر انتشار آن است، اما"طبعا بیمناکم مبادا علمای الاهیات ... رنجیده شوند و با نفرت معمولی خود بر من، که از ستیزهجویی بیزارم، بتازند."
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 726
اولدنبورگ اصرار کرد آن را "با وجود پارس بسیار الاهیون شیاد" منتشر سازد، اما اسپینوزا هنوز هم مردد بود. به دوستانی چند اجازه داد تا قسمتهایی از دستنوشته آن را مطالعه کنند، و احتمالا از نظریاتی که میدادند سود میجست، زیرا مکرر به تصحیح و تجدید نظر آن رساله میپرداخت. غوغایی که رساله الاهیات و سیاست به راه انداخته بود این احتیاط را توجیه میکرد. قتل برادران د ویت، و ظنی که به خاطر ملاقات ارتش فرانسه از وی داشتند، موجب ناراحتی بیشتر وی را فراهم کرد; و در سال 1675 بود که یک بار دیگر کوشید کتاب علم اخلاق را به چاپ

رساند. نتیجه را به آگاهی اولدنبورگ رساند:
در آن هنگام که نامه مورخ 22 ژوئیه شما را دریافت داشتم، به سوی آمستردام میرفتم تا کتابی را که در باب آن برایتان نوشته بودم به چاپ دهم. در اثنایی که در اندیشه این مهم بودم، در همه جا شایع شد که کتابی از من درباره خداوند به زیر چاپ رفته است و در آن من کوشیدهام ثابت کنم که خدایی وجود ندارد. بسیاری این شایعات را باور کردند; بنابراین، چند نفر از روحانیون ... از این فرصت استفاده کردند و از من نزد پرنس و هیئت قضات شکایت بردند. ... چون این را شنیدم، ... تصمیم گرفتم از انتشاری که تدارک دیده بودم دست بردارم.
وی کتاب را کناری گذاشت و نوشتن رسالهای در خصوص دولت به نام رساله سیاست را آغاز نمود، اما پیش از پایان کتاب مرگ بر وی تاخت.
یک پزشک جوان به نام گئورگ هرمان شولر در ششم فوریه 1677 به لایبنیتز، نوشت: "متاسفانه آقای بندیکتوس اسپینوزا بزودی، به علت بیماری سل، از میان ما خواهد رفت. ... هر روز بدتر میشود." دو هفته بعد، وقتی که همه ساکنان خانه بیرون بودند، واپسین رنج به سراغش آمد. فقط شولر (برخلاف گذشته که میپنداشتند مایر بوده است) در آن زمان بر بالینش بود. اسپینوزا وصیت کرد که اندک داراییش را بفروشند و قروضش را تادیه کنند و نوشته هایی را که نسوزانده است به طور ناشناس منتشر سازند. در بیستم فوریه سال 1677، بدون تشریفات مذهبی، دیده از جهان فرو بست. در گورستان "کلیسای جدید" لاهه، نزدیک مقبره یان د ویت، به خاک سپرده شد. دستنوشته ها یعنی علم اخلاق، رساله سیاست، و رساله بهبودی عقل به وسیله مایر، شولر، و دیگران برای چاپ آمده شدند و در پایان سال 1677 در آمستردام به چاپ رسیدند. و ما سرانجام به به کتابی میرسیم که اسپینوزا زندگی و روح منزویش را در آن فرو ریخته بود.

۱۷- خداوند

وی آن را "علم اخلاق مبرهن به روش هندسی" نامید; نخست به این سبب که میپنداشت فلسفه آمادگی و سرآغاز کردار نیک و زندگی حکیمانه است; دوم اینکه; مثل دکارت، خواهان ریاضت عقلانی و نتیجه منطقی هندسه بود. وی امیدوار بود که به شیوه اقلیدس یک بنای تعقلی بسازد که در آن هر مرحله منطقا از برهانهای پیشین برآید، و اینها سرانجام، به نحوی غیرقابل انکار، از اصول علوم متعارفه، که نزد همه جهانیان بدیهی است، مشتق شوند. وی میدانست که این روش کمال مطلوب است، ولی خطاپذیری آن را هیچگاه مطلق فرض نشمرد، زیرا خودش، به روشی مشابه، فلسفه دکارتی را، که با آن موافقت نداشت، تفسیر کرده بود. دست کم با روش هندسی میتوانست به سوی وضوح پیش رود; این روش میتوانست از آشفتگی عقل به دست امیال، و از پنهان شدن سفسطه در زیر حجاب بلاغت جلوگیری کند.وی بر آن بود که در مورد رفتار انسان، و حتی ماهیت خداوند، طوری آرام و عینی بحث کند که گویی با دایره، مثلث، و مربع سر و کار دارد. روشش از خطا عاری نبود، اما او را به سوی برافراشتن بنایی از عقل رهنمون بود که فخامت آن در شکوهمندی معماری و وحدتش جلوه میکرد. این روش قیاسی است، و اگر فرانسیس بیکن میبود، روی ترش میکرد;1 اما این روش ادعا داشت که با همه تجربیات هماهنگ و موافق است. اسپینوزا با تعاریفی که اغلب از فلسفه قرون وسطی گرفته بود آغاز کرد. کلماتی را که وی به کار برده است معانی خود را از زمان وی از دست دادهاند و اکنون بعضی آنها افکارش را مبهم میسازند. سومین تعریف اساسی است: "من ذات را چیزی میدانم که در خود موجود است و به وسیله خودش تصور میشود; یعنی مفهوم ذهنی آن به چیز دیگری که از آن باید به وجود آید نیاز ندارد." مقصود وی از ذات آن ذات مادی که امروزه استنباط میشود نیست; کلمهای که ما به معنی جوهر یا مفهوم بنیادی به کار میبریم به مقصود وی نزدیکتر است. اگر اصطلاح لاتینی "سوبستانتیا" را از نظر معنی لغوی در نظر آوریم، دال بر چیزی است که در زیر قرار دارد و زمینه و تکیهگاه آن است. در مکاتباتش از "ذات یا هستی" صحبت میدارد; یعنی ذات را با وجود یا حقیقت یکی میداند. بنابراین، میتواند بگوید که "وجود به ماهیت ذات متعلق است" و در ذات، جوهر و وجود یکی هستند. چنین میتوان نتیجه گرفت که در فلسفه اسپینوزا "ذات" یعنی واقعیت اصلی که بنیان همه چیز است. ما این واقعیت را به دو صورت ادراک میکنیم: یکی به صورت بعد یا ماده، و دیگری به صورت اندیشه یا ذهن.

این دو “صفات” ذات هستند; نه به صورت کیفیاتی که در آنند، بلکه به
---
1. بیکن با روش قیاسی سخت مخالف بود و برای حصول معرفت روش استقرایی را جایگزین آن ساخت.-م.

صورت همان واقعیتی که در بیرون همچون ماده و به وسیله حواس، و در درون همچون فکر و به وسیله آگاهی ادراک میشود. اسپینوزا یکتاپرست کاملی است: این دو جنبه واقعیت ماده و اندیشه هستیهای متمایز و جداگانه نیستند; آنها دو رویه بیرونی و درونی یک واقعیتند; ذهن و تن، و عمل فیزیولوژیکی و حالت ذهنی مربوطه نیز همینطورند. در حقیقت، اسپینوزا نه تنها مادهگرا نیست، بلکه یک ایدئالیست است. صفت را این سان تعریف میکند: “چیزی که عقل از ذات، همچون جوهر متشکلهاش، در مییابد، ;” وی (خیلی پیش از تولد بارکلی) معترف است که ما حقیقت را، خواه به صورت ماده خواه به صورت اندیشه، فقط به وسیله ادراک یا تصور میشناسیم. معتقد است که حقیقت وجودش را با جنبه های بیشمار و به وسیله “بینهایت صفت” نشان میدهد که ما چون ارگانیسمهای ناقصی هستیم، فقط دو تای آنها را ادراک میکنیم. پس ذات، یا حقیقت، چیزی است که به صورت ماده یا ذهن بر ما پدیدار میشود. ذات و صفات آن یکی هستند: واقعیت یگانگی ماده و ذهن است; و تمایز اینها تنها ناشی از روش ادراک ذات است. به طرزی نه کاملا اسپینوزایی میتوان گفت که ماده واقعیتی است که از بیرون ادراک میشود، و ذهن واقعیتی که از درون. اگر همه چیز برایمان به همان شیوه دوگانه درونی و بیرونی، بدان گونه که خود مان ادراک میکنیم، مدرک بود، میبایستی، به عقیده اسپینوزا، دریابیم که “همه چیز به نحوی جاندار است”; در هر چیز صورت یا درجهای از ذهن یا زندگی وجود دارد.
ذات همیشه فعال است; ماده همیشه در حرکت است; ذهن همیشه، چه در خواب چه در بیداری، ادراک میکند، یا حس میکند، یا فکر میکند، یا میخواهد یا تخیل میکند، و یا به خاطر میآورد. دنیا در تمام بخشهایش زنده است. در فلسفه اسپینوزا خدا با ذات یکی است; او حقیقت اساسی یگانگی بخش ماده و ذهن است. خدا با ماده یکی نیست (بنابراین اسپینوزا مادهگرا نیست)، بلکه ماده صفت یا جنبه ذاتی و ضروری خداست (در اینجا یکی از بدعتهای دوران جوانی اسپینوزا دیگر بار ظاهر میشود.) خداوند با ذهن یکی نیست (بنابراین اسپینوزا روحگرا نیست)، بلکه ذهن صفت یا جنبه ذاتی و ضروری خداست. خدا و ذات طبیعت و تمامی هستی یکی است (بنابراین اسپینوزا طرفدار وحدت وجود است.) طبیعت دو جنبه دارد: به عنوان نیروی حرکت در اجسام و نیروی تولید مثل، رشد، و احساس در

ارگانیسمها، “طبیعت خلاق” محسوب میشود; و به عنوان مجموعه تمامی و یک یک اشیا و تمام اجسام، گیاهان، جانوران، و انسانها، “طبیعت مخلوق” به شمار میرود. اسپینوزا این هستیهای انفرادی طبیعت مخلوق را “حالات” مینامد، که عبارتند از صور تغییر یافته و تجسمهای ناپایدار ذات، واقعیت، ماده ذهن، و خدا. آنها جزئی از ذاتند، اما ما، در ادراک خود، آنها را همچون صور گذران و ناپایدار یک کل جاویدان مشاهده میکنیم.
این سنگ، این درخت، این انسان، این سیاره، این ستاره همه این صور رنگارنگ و متغیر که پیدا آمده

و ناپدید میشوند آن “نظام زمانی” را تشکیل میدهند که اسپینوزا در رساله بهبودی عقل در برابر “نظام و جاویدان” قرار میدهد که، به مفهومی دقیقتر، همان واقعیت بنیادی و خداست:
منظور من از رشته علل و هستیهای واقعی نه رشته چیزهای تغییرپذیر منفرد، بلکه آن رشته چیزهای ثابت و جاودانی است. زیرا انسان، به علت ضعفی که دارد، نمیتواند رشته چیزهای تغییرپذیر منفرد را دنبال کند [هر سنگ، هر گل و هر انسان] ...
وجود آنها با جوهر شان ارتباطی ندارد [ممکن است وجود داشته باشند، اما نه الزاما] یا ... وجود شان حقیقت جاودانی نیست. ... این [جوهر] را باید در چیزهای ثابت و جاودانی، و از قوانینی که در نهادشان همچون احکام حقیقی نهفته شدهاند و بر طبق آنها همه چیزهای منفرد ساخته میشوند و به نظم درمیآیند، جستجو کرد; چیزهای متغیر و منفرد به نحوی چنان اساسی و کامل بر این چیزهای ثابت متکی هستند که بدون آنها نه وجود دارند و نه به تصور در میآیند.
بنابراین، یک مثلث واحد و خاص، حالت است; ممکن است که وجودش الزامی نباشد; ولی اگر وجود داشته باشد، باید از قوانین مثلث کلی پیروی کند و صاحب آن نیروها هم باشد. یک نفر انسان خاص، یک حالت است; ممکن است وجود داشته باشد، یا نداشته باشد ولی اگر وجود داشته باشد، از جوهر و توانایی ماده ذهن بهرهای خواهد داشت و باید از قوانینی که بر کار اجسام و افکار حکمروایی میکنند اطاعت نماید. این نیروها و قوانین نظام طبیعت را به عنوان “طبیعت خالق” و، به اصطلاح الاهیات، اراده خداوند تشکیل میدهند. حالات ماده، در مجموع خود، ذات خداوند هستند; حالا ذهن، در مجموع خود، ذهن خداوندند; ذات یا حقیقت، در همه حالات و صفاتش، خداوند است; “هر چیز که هست در خداوند است.” اسپینوزا، همچون فلاسفه مدرسی، معتقد است که جوهر و وجود در خداوند یکی است; یعنی تصور ما از جوهر او وجودش را نیز در بردارد، زیرا وی خداوند را عین همه وجود میداند. وی همچون فیلسوفان مدرسی معتقد است که

خداوند خود "علت خویش" است، زیرا چیزی از او بیرون نیست. و با نظریه همین فیلسوفان موافق است که ما میتوانیم وجود خداوند را بشناسیم، ولی نه ماهیت واقعیش را در تمام صفاتش وی با قدیس توماس آکویناس موافق بود که میگوید به کار بردن ضمیر مذکر و در مورد خداوند پوچ و لغو، ولی آسان است.1 با ابن میمون نیز همعقیده است که اکثر کیفیاتی که ما به خداوند نسبت میدهیم زاده قیاس ضعیف با کیفیات انسانی هستند. خداوند را، بر اثر فهم و دانش ناقص، عامه مردم قانونگذار یا شاه، عادل، بخشنده، و غیره میخوانند ...
خداوند از انفعالات بری است و عواطف مسرت و اندوه بر وی تاثیر نمیکنند.. ... آنان که ماهیت خدایی را با ماهیت انسانی درهم میآمیزند
---
1. زبان معمولا طبیعت را مونث و خدا را مذکر میکند; اسپینوزا، با یکی گرفتن این دو، عدالت بیشتری در حق اصل ماده یا تولیدکننده موجود در واقعیت منظور میدارد. شاید تذکیر خدا بخشی از زیر دست کردن زن در نظام پدرشاهی بود که با اینهمه، جریان اصلی واقعیت انسانی است.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 730
انفعالات انسانی را بآسانی به خداوند نسبت میدهند، خصوصا اگر ندانند که امیال و انفعالات چگونه در ذهن تولید میشوند.
خداوند شخص نیست، زیرا شخص بودن یعنی ذهن جزئی و محدود; بلکه خداوند خود تمام ذهن (همه تحرک زندگی، حساسیت و فکر) و تمام ماده موجود است. "ذهن انسانی قسمتی است از یک عقل لایتناهی" (مانند سنت فیلسوفان اسکندرانی و حکمای مشا). اما "اگر عقل و اراده به جوهر جاودانی خداوند متعلق باشد، باید چیزی دیگر غیر از این دو صفتی که معمولا بشر میداند فهمیده شود." "عقل حقیقی ... همراه با اراده، خواهش نفسانی، عشق، و غیره بایستی به "طبیعت مخلوق" متعلق باشد نه به "طبیعت خالق"; یعنی ذهنهای انفرادی، با خواهشها، عواطف و ارادهشان، حالات یا صور دگرگونی هستند که در خداوند به صورت کلیت همه چیز وجود دارند، ولی به عنوان قانون و زندگی دنیا به وی متعلق نیستند. خداوند اراده دارد، اما به مفهوم قوانینی که در همهجا عمل میکنند; اراده وی قانون است. خداوند یک بطرک ریشدار نیست که بر ابرها نشسته باشد و بر جهان حکمفرمایی کند; "وی لامکان باقی، و علتالعلل است." خلقتی وجود ندارد مگر به این مفهوم که حقیقت نامحدود ماده ذهن دایما به صورت یا حالات انفرادی جدید درآید. "خداوند در یک مکان خاص نیست، بلکه، بنا به جوهرش، در همهجا حاضر است." در حقیقت کلمه "علت" در اینجا صدق نمیکند; خداوند علت جهانی است، اما نه مفهوم علتی که پیش از معلول درآید، بلکه به مفهومی که وضع هر چیز

الزاما از طبیعت آن بر میآید. خداوند علت همه رویدادهاست، همانطور که ماهیت یک مثلث علت خواص و وضع آن است. خداوند "آزاد" است، فقط به این مفهوم که تابع هیچگونه علت یا نیروی خارجی نیست و فقط با جوهر یا ماهیت خود تعیین میگردد; اما "عملش از روی اختیار نیست;" جوهرش همه اعمالش را تعیین میکند مثل اینکه بگویم که همه رویدادها با ماهیت و خواص ذاتی اشیا تعیین میشوند. در طبیعت طرحی به آن مفهوم که خداوند هدفی را میخواهد وجود ندارد; او خواسته یا نقشه و طرحی ندارد، جز آنکه، به عنوان یک مجموع، همه خواهشها و طرحهای همه حالات، و در نتیجه همه ارگانیسمها، را در بر دارد. در طبیعت فقط معلولها وجود دارند که ناچار از علل پیشین و خواص ذاتی بر میآیند.معجزهای وجود ندارد، زیرا اراده و خواست خداوند و "نظام ثابت و تغییرناپذیر طبیعت" یکی است; هر شکستی که در "زنجیر رویدادهای طبیعی" اتفاق افتد مستلزم تناقض است. بشر جز کوچکی از جهان است. طبیعت بین انسان و دیگر صور بیتفاوت و خنثاست. ما نباید کلماتی از قبیل "خوب" یا "بد" یا "زشت" را به طبیعت یا خداوند نسبت دهیم; اینها، مثل "گرم" یا "سرد"، اصطلاحاتی ذهنی هستند; آنها معلول خوشایندی یا ناخوشایندی ما از دنیای خارجند.
کمال اشیا را باید فقط از روی ماهیت یا نیرویشان داوری کرد; شاد کردن یا آزردن

حواس انسانی، یا سودمند بودن یا زیان رسانی آنها از نظر طبایع انسانی، دلیل کم و بیش بودن کمال آنها نیست ... . بنابراین، اگر چیزی در طبیعت به نظر ما مضحک، پوچ، یا بد باشد، به این سبب است که ما فقط از جزئی از نظام و به همپیوستگی طبیعت آگاهیم و نسبت به کلیت آن کاملا جاهل; و نیز به این جهت که ما میخواهیم همه چیز طبق احکام عقل بشری خودمان باشد. در حقیقت آن چیزی که عقل بد میداند در برابر نظام و قانون کلی طبیعت بد نیست، بلکه نسبت، به قوانین عقلی ما بد است.
به همین سان در طبیعت زیبایی و زشتی وجود ندارد. زیبایی ... کیفیت شی مشاهده شده نیست، بلکه بیشتر معلولی است در آن کس که مشاهده میکند. اگر بینایی ما زیادتر یا کمتر میبود، اگر سرشت ما متفاوت بود، چیزی را که اکنون زیبا میانگاریم زشت مینمود. ...
زیباترین دست را اگر زیر میکروسکوپ میدیدیم، وحشتانگیز به نظر میرسید ... . من زیبایی یا زشتی و نظم یا اغتشاش را به طبیعت منسوب نمیدارم. اشیا فقط در مناسبت با تخیل ما زیبا یا زشت و مرتب یا آشفته خوانده میشوند.
نظم تنها موقعی که اشیا در حیطه یک سیستم قانونی قرار گیرند، عینی میشود; اما; در همان نظم، طوفان ویرانکننده مثل شکوه غروب آفتاب یا

عظمت دریا طبیعی است. آیا، بر اساس این "الاهیات"، ما حق داریم اسپینوزا را ملحد بخوانیم دیدیم که وی مادهگرا نبود، زیرا خداوند را با ماده یکی نمیدانست; آشکارا میگوید که "آنها که میپندارند رساله الاهیات و سیاست بر اساس یکی شمردن خداوند با طبیعت استوار است با انگاشتن طبیعت به مفهوم یک توده ماده جسمانی سخت در اشتباهند." وی خداوند را ذهن و ماده میپنداشت و ذهن را به ماده مبدل نساخت; وی معترف بود که ذهن تنها حقیقتی است که مستقیما شناخته شده است. میپنداشت که چیزی شبیه به ذهن در همه ماده وجود دارد; از این حیث، او پیرو آیین همه روانی بود. یک طرفدار همه خدایی بود که خدا را درهمه چیز، و همه چیز را در خداوند میدید.بل، هیوم، و دیگران وی را ملحد میدانستند; و این اصطلاح وقتی که اسپینوزا احساسات، امیال، یا مقاصد خداوند را نفی میکند، احتمالا موجه مینماید. ولی خودش "به عقیدهای که عوام دربارهام دارند و پیوسته مرا از روی نادرستی به الحاد متهم میکنند" اعتراض کرده است. ظاهرا پی برده بود که نسبت دادن عقل و ذهن به خداوند وی را از اتهام الحاد بری مینمود. و باید اعتراف کرد که همیشه با احترام مذهبی از خداوندش یاد میکرد و غالبا با الفاظی که با تصور ابن میمون و آکویناس هماهنگ بودند. نووالیس اسپینوزا را "انسان مست خداوند" میخوان† در حقیقت، وی مست همه نظام طبیعت بود، که در هماهنگی و حرکت ابدی خود به نظرش عالی و تحسینانگیز مینمود; و در کتاب اول علم اخلاق یک دستگاه الاهیات و مابعدالطبیعه علوم به رشته تحریر آورده است. در دنیای قانون به الهامی الاهی دست یافت که از هر کتاب زیبا و

والای دیگر بزرگتر بود. دانشمندی که آن قانون را، حتی اگر جزئی و به اختصار، مطالعه کند، حجاب از آن الهام میگیرد، زیرا "هرچه بیشتر اشیای انفرادی را بفهمیم، خدا را بیشتر میشناسیم." (گوته این جمله را یکی از عمیقترین جملات ادبیات دانست.) اسپینوزا میپنداشت که وی شرافتمندانه مبارزه ضمنی کوپرنیک را پذیرفته است خداوند را به شیوهای شایسته جهانی که اکنون پیوسته آشکار میشود مجددا درک کنیم. در اسپینوزا دیگر علم و دین باهم در ستیز نیستند، بلکه هر دو یکی شدهاند.

۷- ذهن

ماهیت و عمل ذهن، پس از ماهیت و عمل کیهان، بزرگترین معمای فلسفه و علوم است. اگر سازش یک قدرت مطلق خیراندیش با بیتفاوتی طبیعت و مقدر بودن درد و رنج مشکل باشد، همان طور نیز ĠbŘæبتوان فهمید که چگونه یک شی ظاهرا مادی و خارجی در مکان بتواند یک تصور ظاهرا لامکان و غیرمادی را به وجود بیاورد، یا تصوری در ذهن چگونه میتواند به حرکتی در بدن مبدل شود و یا چگونه تصور میتواند تصور را در رازگاه آگاهی مورد تامل قرار دهد. اسپینوزا میکوشد که با رد فرض دکارت، که میگفت جسم و ذهن دو ذات متفاوتند، از برخی از این مسائل بپرهیزد. وی معتقد است که جسم و ذهن یکی هستند و یک حقیقت دارند که با دو جنبه یا صفت مختلف ادراک میشوند، درست همان طور که بعد و فکر در خدا یکی هستند. بنابراین، نحوه عمل جسم بر ذهن، یا بالعکس، دیگر مسئلهای نیست; هر عمل کار مقارن متحد جسم و ذهن است. اسپینوزا ذهن را "تصور جسم" تعریف میکند; یعنی لازمه یا ملازم روانی (نه الزاما آگاهانه) فرایند فیزیولوژیکی است. ذهن جسمی است که از درون حس میشود; جسم ذهنی است که بیرون دیده میشود. یک حالت ذهنی جنبه داخلی یا درونی عمل جسمانی است. هر عمل "اراده" ملازم ذهنی خواهش جسمانی است که به صورت حرکت فیزیکی در میآید. عمل "اراده" بر جسم وجود ندارد. یک عمل واحد ارگانیسم روانی فیزیکی (ذهنی مادی) وجود دارد. "اراده" علت نیست، بلکه آگاهی از عمل است. "تصمیم ذهن و خواهش و قصد جسم یکسانند; که هرگاه تحت صفت فکر ملاحظه شوند ... ، آن را تصمیم و اگر تحت صفت بعد ملاحظه شوند و از قوانین حرکت و سکون منتج گردند، قصد مینامند" (فعل پایان یافته.) بنابراین، "نظم افعال و انفعالات]حرکات[جسم ما در طبیعت با نظم و انفعالات ذهن همزمانند." در همه موارد عمل متقابل مفروض ذهن و جسم، فرایند واقعی، تاثیر متقابل دو حقیقت، دو ذات، یا دو عامل نیست، بلکه عمل واحد یک ذات است که چون از بیرون دیده شود، آن را جسم مینامیم، و چون از درون دیده شود، ذهن میخوانیم. با هر فرایند جسم یک

فرایند نظیر ذهن وجود دارد; "هیچ چیز در بدن روی نمیدهد که به ادراک ذهن نیامده باشد." ولی این لازمه ذهنی الزاما فکر نیست; ممکن است احساس باشد و لازم نیست که آگاهانه باشد; بنابراین، کسی که در خواب راه میرود، در حال "ناآگاهی" افعال بسیاری انجام میدهد. این تئوری را "تطابق روانی جسمانی" میخوانند; لیکن این مستلزم فرایندهای مطابق نه

به صورت دو هستی متمایز، بلکه در یک وحدت روانی جسمانی است که به شکل دوگانه دیده میشود. اسپینوزا، بنا بر همین اساس، به شرح مکانیکی فرایند شناخت میپردازد. احتمالا به پیروی از هابز، احساس، حافظه، و تخیل را به بیان فیزیکی تعریف میکند. وی مسلم میگیرد که دانش از تاثیراتی که اشیای خارجی بر ما میگذارند به وجود میآید; اما نزد ایدئالیست اعتراف میکند که "ذهن انسانی جسم خارجی به واقع موجود را جز توسط تصورات صور تغییر یافته در جسم، ادراک نمیکند." ادراک و عقل دو صورت دانشند که از احساس مشتق میشوند; اما صورت سومین و برتر، یعنی "دانش شهودی" (آن طور که اسپینوزا میپندارد)، نه از احساس، بلکه از یک آگاهی آشکار، متمایز، بلافصل، و جامع از یک تصور یا رویداد مشتق میشود که جزئی از دستگاه جهانی قانون است. اسپینوزا، پیش از لاک و هیوم، این مفهوم را که ذهن عامل یا موجودیتی دارای تصورات است رد میکند; "ذهن" اصطلاح کلی یا مجرد توالی ادراکات، خاطره ها، تخیلات، احساسات، و دیگر حالات ذهنی است. "تصور ذهن و خود ذهن" در هر لحظه "یک چیز و یکسان است." و نیز "استعدادهای" مشخصی از قبیل عقل یا اراده وجود ندارند; اینها هم الفاظی مجرد برای معرفت یا خواست هستند; "عقل یا اراده به همان گونه به این یا آن تصور و این یا آن خواست رجوع میکند، همان طور که "سنگ بودن" به سنگ یا "انسان" به زید و عمرو اطلاق میشود." تصور و خواست فرق نمیکند; یک خواست یا عمل "اراده" فقط تصوری است که "خود را متجلی کرده است" (یعنی آن قدر ادامه یافته که توانسته است خود را در یک عمل کامل کند، همان گونه که تصورات، در صورت عدم برخورد با مانع، خود به خود چنین میکنند). "تصمیم ذهن ... همان اثباتی است که تصور تا زمان وجود خود در بردارد ... . اراده و عمل یکی و یکسان هستند." از نظر دیگر، آنچه که ما اراده میخوانیم صرفا مجموع و بازی امیال است. "منظور من از میل، همه کوششها، انگیزه ها، شهوات، و خواستهای یک انسان است که ... اکثرا باهم چنان تباین دارند که وی را از این سوی به آن سوی میکشند، و وی، حیران، نمیداند به کدام روی آورد." انتباه استیلای متناوب جسم و فکر توسط امیال ستیزهجوست; انتباه هنگامی پایان میپذیرد که یک میل بدان حد از نیرو برسد که بتواند حالت ذهنی متقابل خود را تا زمان درآوردن به صورت عمل نگاه دارد. بی شک (اسپینوزا میگوید) "اختیار" وجود ندارد; اراده در هر لحظه نیرومندترین میل است. ما تا آن اندازه آزادیم که بتوانیم ماهیت یا امیالمان را

بدون ممانعت خارجی بیان کنیم; ما مختار به برگزیدن ماهیت یا امیال خود نیستیم; ما خود امیال خود "هستیم". "ذهن مطلق یا اختیار وجود ندارد، اما

علتی ذهن را برای اراده کردن این یا آن چیز تعیین میکند و خود این علت به نوبه خود به وسیله علت دیگری تعیین میشود، و این علت هم توسط علتی دیگر، و همین طور تا بینهایت.” “انسان چون از اراده و خواهشهای خود آگاه است، میپندارد که آزاد است، اما از عللی که وی را به خواست یا خواهش میکشانند بیخبر است;” این به نحوی است که گویی سنگی که از فضا پرتاب شده است فکر کند که حرکت میکند و با اراده خود به زمین میافتد.
ممکن است جبریگری کالونی، در محیط افکاری که دکارت و اسپینوزا به عنوان ساکنان هلند در آن میزیستند، با مکانیک گالیله (اصول نیوتن هنوز منتشر نشده بود) در قالبریزی نظریه مکانیکی دکارت و روانشناسی دترمینیستی اسپینوزا سهیم شده باشد. دترمینیسم همان آیین قدری بدون الاهیات است; آن گردشار اولیه یا سحابی را جانشین خدا میسازد. اسپینوزا منطق مکانیسم را تا آخرین دم دنبال کرد; مثل دکارت آن را به اجسام و جانوران محدود نساخت، بلکه آن را در مورد اذهان نیز به کار برد و ناچار بود چنین کند، زیرا وی ذهن و جسم را یکی میدانست. وی چنین نتیجه گرفت که جسم ماشین است، اما منکر بود که جبر اخلاقیات را بیهوده یا دروغین میسازد. نصایح یک آموزگار اخلاق، آرمانهای فلاسفه، داغ محکومیت عمومی، و مجازات دادگاه ها هنوز ارزشمند و لازمند; آنها در میراث و تجربیات فردی که در حال رشد است، و بنابراین در عواملی که امیالش را تشکیل میدهند، وارد میشوند و ارادهاش را تعیین میکنند.

اسپینوزا در این فلسفه ظاهرا ایستا دو عنصر پویا وارد کرده است: نخست، و به طور اعم، اینکه ماده و ذهن همهجا متحدند، همه چیز جاندار است، و آنها در خود چیزی دارند شبیه به آنچه که ما در خود مان آن را ذهن یا اراده میخوانیم; دوم و به طور اخص، اینکه این عنصر حیاتی در هر چیز "کوشش برای صیانت نفس" را میگنجاند. "هرچیز، مادام که در خودش است، میکوشد که هستیش را نگاه دارد" و "نیرو یا تلاش هرچیز ...
برای تامین بقای هستی خود چیزی جز ... جوهر آن ... چیز نیست." اسپینوزا مانند فلاسفه مدرسی که میگفتند "بودن عمل کردن است" و خداوند "فعالیت محض" است، نظیر شوپنهاور که در اراده جوهر همه چیز را میدید، و مثل فیزیکدانان این زمان که ماده را به انرژی تعبیر میکنند، جوهر هر هستی را در نیروی عمل آن به تعریف میآورد; "نیروی خداوند همان جوهر اوست;" از این نظر، خداوند انرژی است (و انرژی را میتوان، علاوه بر ماده و ذهن، صفت سومین نامید که ما آن را
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 735
تشکیل دهنده جوهر ذات یا حقیقت میشناسیم). اسپینوزا، به پیروی از هابز، هستیها را طبق استعداد عمل و تاثیر شان ردهبندی میکند. "کمال اشیا فقط را طبیعت و نیرویشان برآورد میشود" اما در فلسفه اسپینوزا "کامل" به معنی "تمام شده" آمده است.
در نتیجه، فضیلت را استعداد فعل یا کنش میداند; "منظور از فضیلت و نیرو "(استعداد") هر دو یک چیز است;" اما خواهیم دید که این استعداد شاید بیشتر به معنی نیرو بر خودمان است تا نیرو بر دیگران.
"انسان هرچه بیشتر در طلب آنچه برایش سودمند است باشد یعنی هرچه بیشتر تلاش کند و بیشتر بتواند هستی خود را ابقا بخشد بیشتر متصف به فضیلت میشود ... تلاش برای صیانت نفس تنها بنیان فضیلت است." در اسپینوزا فضیلت جنبه زیستشناسی و تقریبا داروینی دارد; آن هر نوع کیفیتی است که در طلب بقا و زنده ماندن باشد. دست کم در این مفهوم، فضیلت پاداش خودش است; "آن را باید برای خودش خواست; و نیز برای ما چیزی گرانبهاتر و سودمندتر از آن نیست ... که برای خاطر آن فضیلت را باید بخواهیم." چون تلاش برای صیانت نفس (تنازع بقا) جوهر فعال هر چیز است، پس همه انگیزه ها از آن مشتق و، سرانجام، خودیاب میشوند. "چون عقل چیزی را علیه طبیعت لازم نمیداند، پس لازم میداند که انسان خودش را دوست داشته باشد و هرچه را که سودمند است جستجو کند یعنی آن چیزی که به راستی به حالش سودمند است و هرچیز را که انسان

را به کمالی بالاتر (تمام شدگی) سوق دهد بخواهد و سرانجام، هرکس باید بکوشد تا وجودی را که در آن به سر میبرد حفظ کند.” لازم نیست که این خواهشها آگاهانه باشند; ممکن است شهواتی ناخودآگاه باشند که در جسم ما نهفته شدهاند.
رویهمرفته، اینها جوهر انسان را تشکیل میدهند.
ما همه چیز را بر مبنای خواهشهای خود داوری میکنیم “ما چیزی را به خاطر اینکه میپنداریم خوب است نمیخواهیم، نمیجوییم، یا آرزو نمیکنیم، ما چون چیزی را میخواهیم ... حکم میکنیم که خوب است.” “منظور من از “خوب” یعنی چیزی که بیشک آن را برای خود سودمند میدانیم.” (در اینجا مذهب سودخواهی بنتم1 در یک جمله آورده شده است.) امیال و خواهشهای ما همه برای کسب لذت یا دفع درد و رنجند. “لذت یعنی عبور انسان از حالتی که کمال (تمام شدگی، اتمام) کمتری دارد.” لذت با تجربه یا احساسی همراه است که موجب ازدیاد فرایندهای جسمانی ذهنی فعالیت و تکامل میشود. “لذت در ازدیاد قدرت انسان است.”2 هر احساسی که موجب کاهش جنبش حیاتی ما شود ضعف است و فضیلت نیست. انسان سالم احساسات اندوهبار، توبه، حقارت، و ترحم را از خود دور میسازد; با
---
1. جرمی بنتم، فیلسوف انگلیسی و موسس مذهب سودخواهی، میگوید: غایت اخلاق اجتماعی تحصیل حداکثر خیر برای حداکثر افراد است.-م.
2. نیچه این توصیفها را بازگو میکند: “خوبی چیست آن چیز که حس قدرت را فزونی میبخشد. ... سعادت چیست احساس فزونی قدرت.”

وجود این، بهتر از یک انسان ضعیف میتواند کمک کند، زیرا همت بلند نتیجه وفور فوقالعاده اطمینان به قدرت است. هر لذت که مانع ایجاد لذت بیشتر یا طولانیتر نشود مشروع است. اسپینوزا، مانند اپیکور، لذت عقلانی را از همه بهتر میداند، اما برای لذات دیگر چنین سخن میپردازد:
سرور زیاد وجود ندارد. ... هیچ چیز تیرگی و اندوه را از بین نمیبرد. ... خرافات از خنده جلوگیری میکنند. ...
انسان عاقل باید از چیزها استفاده جوید و تا سرحد امکان از آنها لذت ببرد (نه به حد اشباع، زیرا آن وقت ...
لذت نیست); باید غذا و مشروب را به حد اعتدال مصرف کند، و از عطرها ... درختان، لباس، موسیقی، ورزش، و تئاتر لذت ببرد.
مشکل مفهوم ذهنی لذت به عنوان تحقق خواهشها و امیال در این است که خواهشها ممکن است به ستیزهجویی بپردازند; فقط در حکماست که به سلسله مراتبی هماهنگ درمیآیند. خواهش معمولا لازمه شهوتی است

که در جسم ریشه دوانیده است; و مقدار زیادی از شهوت ممکن است مجهول بماند، به طوری که فقط از علل و نتایج آن "مفهوم آشفته و ناکافی" داشته باشیم. اسپینوزا معتقد است که این نوع امیال آشفته را میتوان به عواطف برگردانید. وی اینها را "دگرگونیهای صوری بدن" تعریف میکند که "نیروی عمل یا فعل بدن ... و، در عین حال، تصورات این دگرگونیهای صوری را افزایش یا کاهش میدهند." - تعریفی که به طور مبهم نقش ترشحات (غدد) داخلی را باز میشناساند واز نظریه کی. جی. لانگه و ویلیام جیمز، که میگفتند بیان جسمانی یک عاطفه نتیجه مستقیم و غریزی علت است و احساس آگاهانه ملازم با نتیجه است نه خود علت بیان جسمانی و عکسالعمل آن، پیشی جست. اسپینوزا بر آن بود که عواطف عشق، نفرت، ترس، و غیره و تاثیر نیروی عقل را بر آنها مطالعه کند "به همان گونه که ... گویی به مطالعه خطوط، سطوح، و اجسام میپردازم"; نه اینکه آنها را بستاید یا محکوم کند بلکه به فهم آنها دست یابد; زیرا "ما هرچه بیشتر از یک عاطفه آگاه شویم، بیشتر بر آنها مسلط خواهیم شد و عقل کمتر از آنها منفعل میشود." تجزیه و تحلیل منتجه عواطف تا حدودی مرهون دکارت و شاید بیشتر هابز بود، اما طوری آنها را توسعه بخشید که وقتی یوهانس مولر در کتاب فیزیولوژی انسانی خود (1840) خواست از عواطف بحث کند، نوشت: "در خصوص روابط انفعالات با یکدیگر، صرفنظر از اوضاع فیزیولوژیکی آنها، محال است کسی بتواند به استادی اسپینوزا آنها را توصیف کند" در نتیجه، از کتاب علم اخلاق وی به تفصیل نقل کرد.

عاطفه زمانی به انفعال تبدیل میشود، که، به علت تصورات آشفته و ناکافی ما از خاستگاه و اهمیت آن، علت خارجیش بر احساس و عکسالعمل ما، به صورت خشم، نفرت، یا ترس، مسلط میشود. "ذهن، بر حسب داشتن تصورات کم و بیش کافی، به همان اندازه نیز کم و بیش تابع انفعالات است." کسی که قدرت ادراک و اندیشهاش ضعیف باشد، مخصوصا دستخوش

انفعالات است; و این همان زندگی است که اسپینوزا در کتاب کلاسیک چهارم خود به نام "اسارت انسانی" آن را توصیف میکند. چنین انسانی، هر قدر هم صاحب افعالی شدید باشد، در حقیقت منفعل است و به جای اینکه تامل و درنگ کند و به اندیشه پردازد، با تحریکات خارجی تهییج میشود. "بسیاری از علل خارجی ما را به هیجان میآورند، و مثل امواجی که بادهای مخالف آنها را به حرکت میاندازند، سرگردانیم و از عاقبت و سرنوشت خود ناآگاه." آیا میتوانیم خودمان را از این اسارت رها سازیم و تا حدودی بر زندگی خود تسلط یابیم

نه به طور تمام عیار، چه ما جزئی از طبیعت باقی میمانیم و دستخوش (بنا به گفته ناپلئون) تسلط "ماهیت اشیا". از آنجا که عواطف نیروی محرک ما هستند و عقل تنها میتواند نوری باشد و نه آتش، "بنابراین، عواطف را نه میتوان جلو گرفت و نه از میان برد، مگر با عاطفهای مخالف و نیرومندتر." بنابراین، اجتماع میکوشد انفعالات ما را با تهییج عشق ما به ستایش یا پاداش، و ترس، از کیفر و سرزنش ملایم کند. و اجتماع حقا میکوشد که حس درستی و نادرستی را، به عنوان مانع دیگری در راه انفعالات، در ما القا کند. البته وجدان یک محصول اجتماعی است نه موهبتی فطری یا عطیهای الاهی.

اما استفاده از پاداش یا کیفر تخیلی زندگی پس از مرگ به عنوان انگیزه اخلاقی موجب ازدیاد توهمات و خرافات میشود و درخور یک اجتماع تکامل یافته نیست. فضیلت را اگر مردانه به استعداد، هوشمندی، و قدرت توجیه کنیم، و نه مثل بزدلان به اطاعت، خواری و ترس، بیشک پاداش خود بوده و خواهد بود.

اسپینوزا از نظریه دین مسیح، که زندگی را سراسر محنت و تیرهروزی، و مرگ را دری به سوی بهشت یا دوزخ میداند، متنفر بود; به عقیده وی، این امر امور انسانی را مختل میسازد و آرزوهای مشروع و لذات انسانی را با پنداره گناه تیره میکند. همیشه به فکر مرگ بودن توهینی است به زندگی. "انسان آزاد از همه چیز کمتر به مرگ میاندیشد، و خردمندیش او را به تفکر به زندگی، و نه به مرگ، میکشاند." با وجود این، بعضی اوقات چنین مینماید که اسپینوزا در اطراف تصور خلود روح نامطمئن و آشفته است.

نظریه ذهن و جسم او، به عنوان دو جنبه یک حقیقت در منطق، وی را بر این میداشت که مرگشان را هم همزمان بداند. وی این را به طرزی آشکار تایید میکند: "وجود کنونی ذهن و نیروی تخیلی آن به مجردی که ذهن وجود کنونی جسم را تایید ننماید، از میان میرود;" و نیز میگوید: "جز هنگامی که جسم وجود دارد، ذهن نه چیزی را تخیل میکند

و نه گذشتهای را به خاطر میآورد." در کتاب پنجم امتیازهای مبهمی پدید میآید. "اگر ما به نظر مشترک انسانها توجه کنیم، خواهیم دید که در حقیقت از جاودانگی ذهنشان آگاهند، اما آن را با مدت اشتباه میگیرند و آن را به تخیل و خاطرهای منتسب میدارند که میپندارند پس از مرگ باقی میماند. از آنجایی که ذهن رشته هایی از تصورات، خاطرات، و تخیلات موقت یک جسم خاص است، بنابراین، پس از مرگ جسم، از میان میرود;

این "مدت" میرای ذهن است. اما چون ذهن انسانی چیزها را در روابط جاودانیشان به صورت قسمتی از نظام جهانی و لایتغیر قانون طبیعی به تصور میآورد، چیزها را طوری میبیند که گویی در خدا هستند; بنابراین، تا آن حد، جزو ذهن جاودانی الاهی میشود و جاودان است.
ما حقیقت وجودی چیزها را به دو صورت تصور میکنیم، یا وجودشان را نسبت به زمان و مکان خاص تصور مینماییم، یا آنها را گنجانیده در خداوند [نظام و قوانین جاویدان] به تصور میآوریم که از ضرورت ذات الاهی [همان قوانین] بر میآیند. اما آن چیزهایی را که به نحو دوم واقعی و حقیقی تصور میشوند، ما تحت انواع معینی از جاودانگی ["در منظره جاودانیشان"] تصور میکنیم، و تصورات آنها شامل جوهر جاودانی و لایتناهی خداوند است.
هنگامی که ما چیزها را به آن طریق بیزمان میبینیم، آنها را همانطور که خداوند میبیند میبینیم; ذهن ما تا آن حد جزو ذهن الاهی و سهیم ابدیت و جاودانگی میشود.
ما به ذهن انسانی مدتی را که با زمان به تعریف درآید نسبت نمیدهیم. اما، با وجود این، چون چیز دیگری نیز هست که به وسیله جوهر خداوند تحت یک ضرورت جاودانی به تصور درمیآید، این چیز الزاما جز جاودانی خواهد بود که به ذهن تعلق دارد.
... ما مطمئن هستیم که جاودانگی ذهن تا زمانی ادامه دارد که چیزها را تحت انواع جاودانگی تصور کند.
باید فرض کنیم که اسپینوزا، با تعمق در توالی عظیم علت و معلول آشکار طبق قوانین به ظاهر جاودانی، احساس کرده بود که مثل یک بودای معصوم توانسته است توسط "فلسفه الاهی" از زنجیر زمان فرار کند و در نظرگاه و آرامش یک ذهن جاودان شرکت جوید.
اسپینوزا، علیرغم این کوشش به ظاهر ناممکن، قسمت بیشتر کتاب پنجم، یعنی آزادی انسان، را، با وجودی که با کمال علاقه از عبارات دینی استفاده کرده بود، به صورتبندی علم اخلاق طبیعی، یا منع و دستگاه اخلاقی مستقل از وجود پس از مرگ، پرداخت. یک جمله نکته اصلی را آشکار میسازد: "عاطفهای که انفعال است همینکه مفهوم آشکاری از آن درک شود، از صورت انفعال خارج میشود" یعنی عاطفهای را که بر اثر رویدادهای خارجی در ما انگیخته میشود میتوان، با آشکار ساختن علت و ماهیت، به احساس رام شدهای مبدل کرد، و نتیجه عملی آن را نیز میتوان با تجربه گذشته پیشگویی نمود. یکی از روشهای روشن کردن حالت عاطفی این است که باید از رویدادهایی که آن را به صورت پارهای از زنجیر علل طبیعی و

معلولهای لازم به وجود آوردهاند آگاه باشیم. “هر گاه ذهن به لزوم چیزها پی برد، میتواند بر عواطف تسلط بیشتری پیدا کند و کمتر مورد انفعال آنها قرار گیرد” - یعنی کمتر دستخوش احساسات تند شود. کسی که به طبیعی بودن و ضرورت اشیا آگاه باشد، دستخوش هیجان نمیشود. خشم ناشی از یک توهین را میتوان با این اندیشه که توهین کننده خود دستخوش حوادثی خارج از قدرت جلوگیریش شده است برطرف کرد; اندوه ناشی از مرگ پدر و مادر کهنسال را میتوان با پذیرش طبیعی بودن مرگ ملایم ساخت. “تلاش برای درک و فهمیدن نخستین و تنها بنیاد فضیلت است.”، یعنی همان طور که اسپینوزا این مفهوم را درک کرده بود، زیرا تبعیت ما را از عوامل خارجی میکاهد و نیروی خودداری و صیانت نفس را در ما تقویت میکند. دانایی توانایی است; اما بهترین و سودمندترین شکل توانایی تسلط بر نفس است. بنابراین، اسپینوزا روش اقلیدسی خود را در راه زندگی عقلانی به کار میاندازد. وی سه نوع معرفتش را به خاطر میآورد: معرفت حسی را صرفا در آن حوضه که ما را در انقیاد نفوذهای خارجی قرار میدهد وصف میکند; معرف عقلانی را(که باتعقل حاصل میشود) در آن جهت که، با آشکار ساختن علل رویدادهای غیر شخصی و متعین، ما را رفته رفته از اسارت احساسات تند آزاد میسازد; و معرفت شهودی آگاهی مستقیم بر نظام کیهانی را از این حیث که وادارمان میسازد تا خود را جزئی از آن نظام و “با خدا یکی” حس کنیم. “ما باید با ذهنی برابر هر دو روی تقدیر را بپذیریم و تحمل کنیم، زیرا همه چیز از احکام جاودانی خداوند پیروی میکند، همانطور که از ذات مثلث برمیآید که مجموع سه زاویه آن دو قائمه میشود.” این فرار از انفعالات بیملاحظه همان آزادی حقیقی است; و همان طور که رواقیون گفتهاند، کسی که بدان دست یابد آزادی را در هر حال و هر کیفیتی به دست آورده است. بزرگترین هدیهای که معرفت به ما ارزانی میدارد این است که خود مان را همان طور که عقل ما را میبیند ببینیم.

اسپینوزا بر این بنیان طبیعت گرایانه به نتایجی اخلاقی میرسد که با اصول اخلاقی مسیح به نحوی شگفتانگیزی شبیه هستند:

کسی که به درستی آگاه شود که همه چیز از ضرورت ذات الاهی برمیآید و بر طبق قوانین منظم، طبیعی، و جاودانه به وقوع میپیوندد، چیزی نمییابد که به نفرت، استهزا، یا تحقیر سزاوار باشد، و برای کسی نیز ابراز تاسف نخواهد کرد; اما، تا آنجا که فضیلت حکم میکند، میکوشد درست رفتار کند ... و لذت ببرد. ... آنان که بر مردم خرده میگیرند و بدی را بر خوبی ترجیح میدهند موجب زحمت خود و دیگران هستند. ...

انسان نیرومند از کسی متنفر نمیشود، از کسی خشم به دل نمیگیرد، حسد نمیخورد، تغییر نمیکند; و به هیچ روی مغرور نیست ... . کسی که سر به

هدایت عقل دارد، تا سرحد امکان میکوشد که نفرت، خشم، اهانت، و غیره را با عشق و نجابت پاسخ دهد. ... آن کس که بخواهد انتقام آزارها را با نفرت متقابل بگیرد، زندگی را با بدبختی سپری خواهد کرد. نفرت با نفرت متقابل فزونی مییابد، حال آنکه با دوستی و عشق میتوان آن را
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 740
از میان برداشت ... . آنان که پیرو عقلند ... چیزی را که به خود نمیپسندند بر همنوعان خود نیز روا نمیدارند.
آیا، آن طور که بعضیها اندیشیدهاند، این تسلط عقلانی بر عواطف با اقرار اسپینوزا مبنی بر اینکه تنها یک عاطفه میتواند از عاطفه دیگر جلوگیری کند تناقض دارد آری، تناقض دارد، مگر اینکه پیروی از عقل خود به سطح عاطفی و گرمی برسد.”معرفت حقیقی بر خوبی و بدی، تا آنجا که معرفت حقیقی باشد، نمیتواند از عاطفه جلوگیری کند، مگر اینکه به عنوان عاطفه ملحوظ شود.” این احتیاج، و شاید این میل بر افروختن عقل با جملاتی که با خداپرستی و زمان تقدیس شده بود، اسپینوزا را به فرجام و اوج اندیشه کارش کشانید یعنی زندگی عقل باید با “عشق عقلی به خدا” ملهم و والا شود. چون در فلسفه اسپینوزا خداوند حقیقت اساسی و قانون تغییرناپذیر خود کیهان است، این عشق عقلی به خدا وسیله حقیرانه شفاعت نزدیک سلطان آسمانی نیست، بلکه هماهنگ ساختن خردمندانه تصورات و کردار ما با ماهیت اشیا و نظم دنیاست که به میل انجام پذیرد. احترام به اراده خداوند شفاعت و پذیرش فهیمانه قوانین طبیعت یک چیز است. همانطور که وقتی یک ریاضیدان پی میبرد که دنیا از یک قانون منظم ریاضی پیروی میکند، احترامی توام باهیبت و سرمستی بدو دست میدهد، یک فیلسوف نیز از مشاهده عظمت جهانی که با قانونی موزون و با آرامش در جنبش است، لذتی عظیم میبرد. از آنجا که “عشق لذتی است که با تصور علت خارجی همراه است،” پس لذتی که از دیدن و هماهنگ شدن با نظام کیهان به ما دست میدهد به عاطفه عشق به خداوندی که نظم و زندگی همه جهان است مبدل میگردد. پس “عشق داشتن به موجودی ابدی و لایتناهی موجب لذت و شادی ذهن میشود.” مشاهده دنیا، که همچون نتیجه ضروری از ماهیت خودش ماهیت خدا برمیآید، در ذهن خردمند منبع نهایی خرسندی است; این مشاهده به وی آرامش فهم، محدودیتهای بازشناخته شده، و حقیقت پذیرفته و گرامی را میبخشد. “خیر اعلای ذهن شناسایی خداوند، و فضیلت اعلای ذهن شناختن خداوند است .” بدین ترتیب، اسپینوزا ریاضیدان و رازور را یکجا در روح خود به هم پیوند داد. وی هنوز هم ابا داشت که در درون خدایش شاهد روحی باشد که میتواند به عشق انسان پاسخ گوید یا دعا و مناجات را با معجزات پاداش دهد; اما در خداپرستیش از همان عبارات لطیفی استفاده کرد که هزاران سال موجب الهام و

آرامش سادهترین پارسایان و عمیقترین رازوران بودایی، یهودی، مسیحی، و مسلمان بوده است. در انزوای سرد آسمان فلسفیش، و در حالی که آرزومند بود چیزی در جهان بیابد که ستایش و اطمینانش را بپذیرد، این بدعتگذار آرام، که جهان را همچون یک نمودار هندسی میپنداشت، سرانجام، همه چیز را در خدا مشاهده و مستحیل کرد و، با ایجاد آشفتگی در متاخرین، "ملحد" مست خدا شد. اضطرار یافتن مفهومی در جهان، فیلسوفی را که همه مذاهب طردش کرده بودند واداشت تا جستجویش را با تصور

یک الوهیت حاضر در همهجا و یک احساس والا که، ولو برای یک لحظه، وی را به ابدیت رساند خاتمه بخشد.

VIII- دولت

شاید اسپینوزا موقعی که کتاب علم اخلاق را به پایان رسانده بود، مثل بیشترین قدیسان مسیحی احساس کرد که برای رستگاری و استفاده فرد فلسفه آورده است نه برای رهنمونی شارمندان یک دولت. بنابراین، اوایل سال 1675 بود که انسان را "حیوان سیاسی" دانست و نیروی تعقل را در مسائل جامعه به کار گرفت. وی نوشته های ناقص کتاب رساله سیاست را بر مبنای همان تصمیمی که در خصوص تجزیه و تحلیل انفعالات گرفته بود آغاز کرد عینی بودن مثل یک هندسهدان یا فیزیکدان:
برای اینکه بتوانیم موضوع این دانش را با همان آزادی روح که معمولا در ریاضیات به کار میبریم. تحقیق کنیم، با دقت تام کوشیدم اعمال انسانی را به تمسخر نگیرم، از آنها متاسف نشوم، یا به نفرت یاد نکنم، بلکه آنها را درک نمایم، و به همین مقصود، به انفعالات، از قبیل عشق، نفرت، خشم، حسد، جاهطلبی، ترحم، و دیگر آشفتگیهای ذهن، نه در پرتو بدیهای طبع بشری، بلکه به صورت خواصی نگریستم که نسبتشان به آن مثل نسبت گرما، سرما، طوفان، رعد، و امثالهم به جو خواهد بود.
چون طبیعت بشر ماده اصلی سیاست است، اسپینوزا میپنداشت که مطالعه دولت باید با ملاحظه خصوصیات اخلاقی انسان آغاز شود. اگر میتوانستیم وضع انسان را پیش از آنکه نظام اجتماعی توانسته باشد نحوه رفتار و سلوکش را به وسیله قدرت، اخلاق، و قانون تغییر دهد در نظر بیاوریم، و اگر توجه کنیم که، گر چه با عدم رضایت کلی، سر تسلیم فرود آورده است و در برابر تاثیراتی که او را به اجتماع میکشاند هنوز هم همان تکانه های خلاف قانونی او را به اضطراب در میآورند که در "حالت طبیعی" تنها ترس از قدرت متخاصم از اعمال آنها جلوگیری میکرد، او را خیلی بیش از این میتوانستیم بشناسیم. اسپینوزا، به پیروی از هابز و بسیاری دیگر، میپندارد که انسان زمانی در یک چنین حالتی به سر میبرد; و تصویری که وی از این وحشی فرضی دارد مثل تصویری که در لویاتان است مبهم مینماید. در آن "باغ پلیدی" فقط قدرت فردی حق میآفرید; هیچ چیز جنایت محسوب نمیشد، زیرا قانون در آنجا نبود; در آنجا چیزی عادلانه یا ظالمانه و حق یا باطل نبود، زیرا قانون اخلاقی وجود نداشت. در نتیجه، "قانون و حکم طبیعت ... چیزی را نهی نمیکند ... و با ستیزه جویی، نفرت، خشم، خیانت، یا به طور کلی با چیزی که شهوت تکلیف کند مخالف نیست." پس، بر طبق "حق طبیعی" یعنی بر طبق اعمال "طبیعت" که از قوانین و مقررات اجتماعی متمایز است هر فرد حق دارد هرچه را که میتواند، با زور تصاحب کند، و این اساس هنوز هم بین اجناس و بین

دولتها شایع است; بنابراین، انسان "حق طبیعی" دارد که حیوانات را برای خدمت و غذا مورد استفاده قرار دهد.
اسپینوزا این تصویر توحش را ملایمتر میکند و میگوید که چه بسا ممکن است انسان، حتی در همان روز نخست پیدایش خود در جهان، به صورت گروه های اجتماعی زیسته باشد. "چون احساس ترس ناشی از تنهایی در همه مردم وجود دارد زیرا در تنهایی هیچ انسانی آن اندازه نیرومند نیست که بتواند نیازمندیهای زندگیش را تامین کند چنین نتیجه میگیریم که بشر طبیعتا به تشکیلات اجتماعی تمایل دارد." پس، انسان هم غریزه اجتماعی و هم غریزه فردی دارد، و اجتماع و دولت در انسان تا حدودی ریشه دوانیدهاند. هر قدر و هرگاه اقتضا میکرد، افراد و خانواده ها به صورت دسته به هم میپیوستند و، در آن صورت، "حق طبیعی" یا قدرت فرد توسط حق یا قدرت جامعه محدود میشد. انسانها بدون شک این محدودیتها را بدلخواه نمیپذیرفتند، بلکه موقعی میپذیرفتند که در مییافتند سازمان اجتماعی نیرومندترین ابزار بقا و پیشرفت یا تکامل فردی است. از این رو، تعریف فضیلت به صورت هر کیفیتی که موجب بقا شود مثل "کوشش برای صیانت نفس" باید گسترش داده شود تا هر کیفیتی را که موجب بقای گروه گردد در برگیرد.
تشکیلات اجتماعی، دولت علیرغم منهیاتش، و تمدن علیرغم نیرنگهایش بزرگترین اختراع بشر برای حفظ و تکامل خود بودند. بنابراین، اسپینوزا پاسخ ولتر را به روسو قبلا میدهد:
بگذار هجوکنندگان هرچه دلشان میخواهد به امور انسانی بخندند; بگذار عالمان الاهی به آنها ناسزا گویند; بگذار افسردهدلان تا میتوانند زندگی منزوی خشن و وحشی را تمجید کنند; و بگذار تا انسان را تحقیر و وحشیان را تحسین کنند; علیرغم همه این چیزها، انسانها در مییابند که با کمک متقابل میتوانند نیازمندیهایشان را بآسانی به دست آوردند. ... کسی که عقل راهنمای اوست، در دولتی که از قانون پیروی میکند آسودهتر زندگی میکند تا در انزوایی که پیرو هیچ قانونی نیست.
و اسپینوزا همچنین آن سوی دیگر رویای بی قانونی آرمانشهر آنارشیست فلسفی را رد میکند:
در حقیقت، عقل میتواند از انفعالات جلوگیری کند و آنها را اعتدال بخشد، اما دیدیم ... راهی که عقل مینماید، سخت سراشیبی است; به طوری که اگر قانع شوند که گروه یا جماعت مردم ... را میتوان فقط بر حسب احکام عقلی به زندگی واداشت، باید گفت که یا عصر طلایی شاعرانه را در خواب میبینند یا یک زندگی روی صحنه تئاتر را.
مقصود و وظیفه دولت باید این باشد که اتباعش یک زندگی عقلانی داشته

باشند.
آخرین مقصود و منظور دولت نه تسلط بر مردم است و نه اینکه آنها را با ترس رام کند، بلکه باید همه افراد را از بیم برهاند تا بتوانند، بدون بیم و واهمه و با ایمنی کامل و بی آنکه به خود یا همسایگان آسیبی برسانند، به کار و زندگی خود بپردازند. مقصود دولت ... این نیست که موجودات معقول را به حیوانها و ماشینهای وحشی و سنگدل
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 743
]مثل زمان جنگ[مبدل سازد; باید جسم و ذهنشان را به کار سالم وا دارد و آنها را به زندگی عقلانی صحیح هدایت کند. ... هدف دولت در حقیقت آزادی است.
در نتیجه، اسپینوزا آزادی گفتار، یا حداقل آزادی فکر، را مجددا خواستار میشود. ولی، مانند هابز، از تعصبات و ستیز مذهبی هراسناک میشود و پیشنهاد میکند که کلیسا را نه تنها باید تحت نظارت دولت قرار داد، بلکه دولت باید نوع آیینهای دینی را که باید به مردم تعلیم داده شود تعیین کند، زیرا انسان جایزالخطاست. وی از اشکال سنتی دولتها سخن به میان میآورد. چون یک هلندی میهنپرست بود و از حمله لویی چهاردهم به هولاند خشمگین شده بود، حکومت سلطنتی را نمیپسندید و در نتیجه، حکومت مطلقه هابز را سخت مورد حمله قرار میدهد: فرض کنیم که تجربه نشان دهد که هرگاه همه قدرتها را به یک نفر تفویض کنند، صلح و آرامش به وجود میآید; چنانچه هیچ نظام سیاسی نتوانسته است مثل حکومت ترکها تقریبا ثابت بماند، حال آنکه هیچ حکومتی نیز مثل حکومت مردم یا دموکراسی کوتاه مدت و دستخوش آشوب نبوده است. اما اگر بنا باشد که بندگی، توحش و ویرانی را صلح بخوانند، پس صلح بدترین مصیبتی است که دچار یک دولت میشود ... هرگاه همه قدرتها به یک نفر تسلیم شوند، بندگی آغاز میشود نه صلح. زیرا صلح نه با از میان رفتن جنگ، بلکه با اتحاد و هماهنگی روح مردمان برقرار میشود.
حکومت اشرافی، به عنوان "حکومت بهترین مردمان"، حکومت خوبی است مشروط بر اینکه بهترین مردمان دستخوش روح طبقاتی، نزاعهای شدید و آز فردی یا خانوادگی نباشند. "اگر نجیبزادگان ... از همه انفعالات وارسته بودند، و چنانچه شوق و ذوق رفاه مردم راهنمایشان بود ... هیچ دولتی با دولت حکومت اشرافی قابل مقایسه نبود. اما تجربه خود به ما خوب میآموزد که حقیقت کاملا غیر از این است." بدین ترتیب، اسپینوزا در روزهای آخر زندگی به طرح امیدهایی برای دموکراسی میپردازد. کسی که د ویت در بلوا کشته شده را دوست میداشت، پندار بیهودهای از مردم نداشت. "آنان که از تغییرپذیری خلق و خوی مردمان آگاه بودهاند، تقریبا در نومیدی به سر میبردند. زیرا جماعت عامه مردم دستخوش احساساتند

نه عقل; شتابان به سوی هرچیز میروند و با تطمیع و تجمل بآسانی فاسد میشوند.” با وجود این، “من معتقدم که حکومت دموکراسی طبیعیترین شکل دولتها و سازگارترین آنها با آزادی فردی است. در آن هیچکس حق طبیعیش را به آن اندازه از دست نمیدهد که دیگر در جریان امور نقشی نداشته باشد; فقط آن را به اکثریت واگذار میکند.” اسپینوزا برای همه افراد ذکور، جز کودکان و جنایتکاران و بردگان، حق رای قایل است.
وی زنان را مستثنا دانسته است، زیرا با داوری از وی طبایع و ظرفیت آنان، از نظر غور و سنجش و حکومت کردن، شایستگی آنها را کمتر از مردان میدانست. وی میپنداشت شرط اینکه اولیای حاکمه به کردار نیک تشجیع شوند این است

که “میلیشیا فقط از شارمندان باشد و هیچ کدام نیز از این خدمت معاف نباشند; زیرا یک فرد مسلح از فرد غیرمسلح مستقلتر است.” احساس میکرد که همه افراد اجتماع موظف به توجه از بیچارگان هستند; و فقط یک نوع مالیات باید وضع شود.
مزارع و زمین زراعتی و حتی اگر ممکن شود، خانه ها باید به تملک عموم درآیند، یعنی در تملک کسی باشند که در جمهور صاحب حق گردد; و او سالیانه آنها را به مردم اجاره دهد ... با این استثنا که بگذارید به گاه صلح مردم از پرداخت مالیاتهای دیگر معاف باشند.
سپس، در آن موقع که داشت به ارزشمندترین قسمت رسالهاش میرسید، دست مرگ قلم را از کف او بربود.

IX- زنجیر نفوذ

در سلسله زنجیر بزرگ اندیشه هایی که تاریخ فلسفه را به یک اندیشه والای انسانی، که سرگشته و حیران در تاریکی به جستجوی حقیقت است، بدل میکند، ملاحظه میشود که دستگاه فلسفی اسپینوزا در بیست قرن پیش از او تشکل یافته است و خود در شکل بخشیدن به دنیای جدید سهیم میشود. نخست اینکه وی یهودی بود. با وجودی که تکفیرش کردند، نتوانست از میراث عهد قدیم، تلمود، و فلاسفه یهودی دست بردارد و سالهایی را که در پی خواندن آنها صرف نمود فراموش کند. باید بدعتهایی را که میبایستی توجه او را به بن عزرا، ابن میمون، حسدای کرسکاس، لوی بن قارشون، و اوریل آکوستا برانگیخته باشند مجددا به یاد آورد.
فراگرفتن تلمود میبایستی آن حس منطقی را که از علم اخلاق یک معبد کلاسیک عقل بنا نهاد تشدید کرده باشد. میگفت: "بعضیها فلسفه شان را از چیزهای آفریده آغاز میکنند و دیگران از ذهن انسان. من از خداوند آغاز میکنم." این یک شیوه یهودی بود. از فیلسوفانی که از روی سنت بیشتر مورد تحسین بودند چیز زیادی نگرفت با این حال، در تمیزش بین دنیای چیزهای فانی و دنیای الاهی قوانین ابدی، ممکن است به نوع دیگر تقسیم افلاطونی بین هستیهای فردی و الگوهای کامل آنها در ذهن خداوند برخورد کنیم. سابقه تحلیل اسپینوزا از فضایل در اخلاق نیکوماخوس، اثر ارسطو، یافت میشود. اما به یکی از دوستان گفته بود:"نفوذ افلاطون، ارسطو، و سقراط در من اثر چندانی ندارد." او نیز، مثل بیکن و هابز، ذیمقراطیس، اپیکوروس، و لوکرتیوس را ترجیح میداد; آرمان اخلاقی او ممکن است انعکاسی از رواقیون باشد; در بعضی موارد، لحن مارکوس آورلیوس را دارد; اما با اپیکور کاملا سازگار بود. اسپینوزا بیش از آنچه خود متوجه باشد به فلاسفه مدرسی مدیون است، زیرا توسط دکارت

با آنان آشنا شد. آنان نیز، همچون توماس آکویناس در کتاب بزرگ مدخل الاهیات، در راه باز نمود هندسی فلسفه کوشیده‌اند. آنها عبارات و واژه هایی از قبیل، "ذات"، "طبیعت خالق"، "صفت"، "جوهر"، "خیر اعلا"، و بسیاری دیگر را به وی دادند. آنان وجود و جوهر را در خدا یکی میدانستند و این در او به صورت یکی شدن جوهر و وجود در ذات درآمد. او آمیزش عقل و اراده را در خدا به انسان گسترش داد.
شاید (همان طور که بل میپنداشت) اسپینوزا آثار برونو را خوانده بود. وی تمایز بین "طبیعت خالق" و "طبیعت مخلوق" را، که جوردانو قایل شده بود، پذیرفت; شاید فکر و اصطلاحات را از کوشش برای صیانت نفس، اثر

برونو، اقتباس کرده باشد; ممکن است در آن ایتالیایی وحدت جسم و ذهن، ماده و روح، دنیا و خداوند، و تصور دانش برینی که طبق آن همه چیز را ما در خداوند میبینیم یافته باشد گرچه ممکن است که رازوران آلمانی آن نظریه را حتی در آمستردامی که مرکز بازرگانی بود شایع کرده باشند. دکارت نخستین کسی بود که وی را به آرمانهای فلسفی ملهم کرد و مبتذلات علوم دینی را از خاطر وی زدود.
وی، با الهام از خواسته دکارت، فلسفه را از حیث صورت و بداهیت در راه اقلیدس به حرکت درآورد و محتملا به پیروی از وی قواعدی برای راهنمایی زندگی و کارش وضع کرد. به سهولت عقیده دکارت را در این خصوص که هرگاه تصور "بدیهی و واضح" باشد، حقیقت خواهد داشت پذیرفت. او عقاید دکارتی را که میگفت دنیا مکانیسم علت و معلول است و از گردشار اولیه تا غده صنوبری را در برمیگیرد. پذیرفت و آن را کلیت داد. او خود را مدیون تجزیه و تحلیل انفعالات دکارتی میداند.
ترجمه لاتینی کتاب لویاتان هابز ظاهرا بر افکار اسپینوزا سخت اثر گذاشت. تصور مکانیسم در آن کتاب بیرحمانه و بیباکانه مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته بود. ذهن، که در دکارت از جسم متمایز و از آزادی و نامیرایی بهرهمند بود، در هابز و اسپینوزا پیرو قانون جهانی شد که خلودش فقط غیر شخصی بود. اسپینوزا در لویاتان تجزیه و تحلیل قابل پذیرش احساسات، ادراک، حافظه، و تصور و نیز تجزیه عاری از احساسات ماهیت انسان را یافت. آن دو متفکر از نقطه عزیمت مشترک "وضع طبیعی" و "قرارداد اجتماعی" به نتایجی مخالفی رسیدند: هابز تحت نفوذ گروه سلطنت طلبان، به حکومت سلطنتی و اسپینوزا تحت نفوذ احساسات میهنپرستی هلندی، به دموکراسی رسید. شاید هابز سبب شد که این یهودی نجیب به سوی ماکیاولی کشیده شد; وی او را "زیرکترین فلورانسی" و نیز "هوشمندترین ... مرد دوراندیش" نامید. اما از درهم آمیختن حق با قدرت پرهیز کرد، فقط آن را در میان افراد "وضع طبیعی" و میان دولتهای پیش از برقرار شدن قانون موثر بینالمللی بخشودنی میدانست.
اسپینوزا همه این نفوذها را در یک معبد فکری، که از حیث منطق آشکار، هماهنگی، و وحدت با هیبت مینمود، آبدیده کرد و به قالبی جدید درآورد. همانطور که دوستان و دشمنانش

خاطرنشان میکردند، در این معبد شکافهایی نیز وجود داشتند: اولدنبورگ، با توانایی، اصول متعارف و باز نمودهای آغازی کتاب علم اخلاق را مورد انتقاد قرار داد، واوبروگ آنها را تحت یک تجزیه و تحلیل وسواسی، که مختص نژاد ژرمن است، درآورد.، منطقش بسیار برجسته، اما به طور

خطرناکی قیاسی بود; با وجودی که بر تجربه شخصی استوار بود، یک هنرمندی فکری به شمار میرفت که بیشتر بر هماهنگی درونی متکی بود تا واقعیت عینی. اطمینان اسپینوزا به استدلالش (غیر از این چه راهنمایی میتوانست داشته باشد) تنها گستاخی او بود. وی مطمئن بود که انسان میتواند خداوند یا واقعیت ذاتی و قانون جهانی را درک کند; مکرر به این عقیده اعتراف کرد که توانسته است آیینهایش را بیچون و چرا و عاری از ابهام به ثبوت برساند; و بعضی اوقات با چنان اطمینانی صحبت میکرد که درخور کف ناچیزی که به تجزیه و تحلیل دریایی میپردازد نبود. اگر منطق یک تسهیل عقلی و یک وسیله یابنده عقل جوینده باشد، و نه ساختمان دنیا، آن وقت چه لذا منطق گریزناپذیر جبر (بنا به اعتراف هاکسلی) آگاهی را به یک پدیده فرعی مبدل میسازد یعنی ضمیمه آشکارا زاید فرایندهای روانی فیزیکی، که با مکانیک علت و معلول میتوانند بدون آن کاملا به کار خود ادامه دهند و با وجود این، هیچ چیز واقعیتر و موثرتر از آگاهی به نظر نمیرسد. پس از آنکه منطق سخنش را گفت، "راز بزرگ هنوز به جای میماند." این مشکلات ممکن است در ناخوشایند افتادن فلسفه اسپینوزا در قرن اول پس از مرگش سهمی داشته باشد; اما انتقاداتش بر کتاب مقدس، پیشگوییها، معجزات، و تصورش از خداوند که او را دوستداشتنی، غیر شخصی، و ناشنوا میدانست با خشم و نفرت روبرو شد. یهودیان وی را فرزند خائن قوم خود میدانستند و مسیحیان او را به عنوان شیطانی که در زمره فیلسوفان آمده است، و ضد مسیحی که میکوشد مفهوم، ترحم، و امید را از دنیا بردارد، لعن میکردند.حتی بدعتگذاران نیز محکومش کردند. بل از این گفتار اسپینوزا که همه اشیا و بشر حالات یک ذات، علت، یا خدا هستند متنفر شد; بل گفت پس چنین برمیآید که خداوند عامل حقیقی همه اعمال، و علت اصلی همه بدیها، جنایات و جنگهاست; و هنگامی که یک ترک یک مجارستانی را میکشد، در حقیقت، این خداوند است که خودش را میکشد; بل (در حالی که ذهنی بودن بدی را فراموش کرده بود) اعتراض کنان گفت که این "پوچترین و شریرانهترین فرضیه هاست." لایبنیتز تا ده سال (1676-1686) سخت تحت تاثیر اسپینوزا قرار داشت. نظریه مونادها، به عنوان مراکز نیروی روانی، ممکن است تا حدی مدیون این عقیده اسپینوزا باشد که "همه چیز به نحوی جاندار است."1 لایبنیتز زمانی اعلام کرد که وی فقط از یکی از جنبه های فلسفه

---

1. طبق نظریه لایبنیتز، مونادها ذرات بسیط با جوهر ساده و تنها ذرات حقیقی هستند و مادیات، اگر چه سخت به هم پیوسته و مربوطند، ظواهری بیش نیستند.-م.

اسپینوزا رنجیده خاطر شد رد علل نهایی، یا طرح خدایی، در فرایند کیهانی. هنگامی که فریاد مخالف علیه "الحاد" اسپینوزا همهجا گیر شد، لایبنیتز به عنوان سهم "کوشش برای صیانت نفس" خود به آن پیوست.
اسپینوزا در جنبش روشنگری فرانسه سهمی اندک و پنهانی داشت. سران آن انقلاب انتقاد اسپینوزا بر کتاب مقدس را به عنوان اسلحهای علیه کلیسا به کار بردند و جبر، انکار طرحی در طبیعت و اخلاقیات طبیعت گرایانه او را مورد ستایش قرار دادند. اما از اصطلاحات مذهبی و رازوری ظاهری کتاب علم اخلاق به سرگشتگی افتادند. ما میتوانیم عکسالعمل ولتر یا دیدرو، هلوسیوس یا اولباک را در مقابل سخنانی از قبیل "عشق ذهنی عقل نسبت به خداوند همان عشقی است که خداوند نسبت به خود دارد" تصور کنیم.
روح آلمانی از این قسمت از افکار اسپینوزا بیشتر استقبال نکرد. بنا به مکالمهای که فردریش یا کوبی آن را گزارش کرده است (1780)، لسینگ نه تنها اعتراف کرد که در تمام دوران بلوغ زندگی خود پیرو اسپینوزا بوده است، بلکه تایید کرد که "فلسفهای برتر از فلسفه اسپینوزا نیست." این امر در حقیقت همان وحدت مبتنی بر اصل همه خدایی طبیعت و خداوند بود که آلمان نهضت رمانتیک را پس از "روشنگری" زمان فردریک کبیر به هیجان آورد. یاکوبی، مدافع "فلسفه احساس" جدید، در زمره نخستین مدافعان اسپینوزا قرار داشت (1785); نووالیس، یک آلمانی رمانتیک دیگر، اسپینوزا را "انسان مست خدا" خواند. هردر میپنداشت که در علم اخلاق آشتی مذهب و فلسفه را یافته است; و شلایر ماخر، دانشمند آزادمنش الاهیات، در مورد اسپینوزا نوشت: "اسپینوزای مقدس و تکفیر شده." گوته جوان (خود میگوید) اولین بار که کتاب علم اخلاق را خواند، از دین برگشت; از آن پس، مکتب اسپینوزا در نظم و نثر (غیر جنسی) وی نفوذ کرد; تا حدی تحت تاثیر آرام کتاب علم اخلاق بود که از میان رمانتیسم وحشی گوتس فون برلیشینگن و رنجهای ورتر جوان به وضع رفیع و با شکوه زندگی بعدیش رسید. کانت زمانی چند سیلان این نفوذ را قطع کرد; اما هگل اعتراف کرد که "برای فیلسوف شدن، انسان باید نخست اسپینوزا باشد"; و خدای اسپینوزا را به "عقل مطلق" تعبیر کرد. احتمالا شمهای از "کوشش برای صیانت نفس" اسپینوزا در "اراده زندگی" شوپنهاور و "اراده معطوف به قدرت" نیچه وارد شده است.
انگلستان تا دو قرن اسپینوزا را از راه شایعات میشناخت و او را همچون غولی دور و وحشتانگیز محکوم میکرد. ستیلینگ فلیت (1677) به طور مبهم وی را "نویسنده فقیدی (که) در میان بسیاری از طرفداران الحاد شهرت و رواج دارد" توصیف میکند. یک استاد اسکاتلندی به نام جورج سینکلر (1685) از "گروهی شریر از طبقات پست که، به پیروی از

نظریات هابز و اسپینوزا، به دین بیاعتنا هستند و کتاب مقدس را تحقیر میکنند" نام برده است. سر جان اولین (1699) رساله الاهیات و سیاست را "کتابی بدنام" و "مانعی زیانبخش

در راه پویندگان حقیقت مقدس" خواند. بارکلی (1732)، در حالی که اسپینوزا را در زمره "نویسندگان ضعیف و شریر" میشمارد، او را "رهبر بزرگ بیدینان زمان ما" میپندارد. در اواخر سال 1739، هیوم لاادری محتاطانه از "فرضیه زشت" "آن ملحد معروف" و "اسپینوزای همه جا بدنام" به لرزه افتاد. همزمان با جنبش رمانتیک در اواخر قرن هجدهم و سرآغاز قرن نوزدهم بود که فلسفه اسپینوزا واقعا در افکار انگلیسی وارد شد. سپس وی بیش از هر فیلسوف دیگر الهامبخش فلسفه مابعدالطبیعه جوان و تازه رسیده ورد زورث، کولریج، شلی، و بایرن شد. شلی قسمتهایی از رساله الاهیات و سیاست را در یادداشتهای ملکه مب نقل و ترجمه آن را آغاز کرد; بایرن هم برای آن ترجمه یک پیشگفتار نوشت; مقداری از این ترجمه به دست یکی از منتقدان انگلیسی افتاد که، چون پنداشت از نوشته های خود شلی است، آن را "نظریات بسیار ناپخته ... شاگرد مدرسهای که سزاوار انتشار نیست" نامید. جورج الیت کتاب علم اخلاق را با ارادهای مردانه ترجمه کرد; جیمز فرود و مثیو آرنلد نفوذ اسپینوزا را در تکامل ذهنی خود تایید کردهاند. از میان همه محصولات عقلی بشر، دین و فلسفه گوییا بیشتر پایدار میمانند. پریکلس چون در زمان سقراط میزیست، آوازه یافت.

ما اسپینوزا را در میان دیگر فیلسوفان به این سبب دوست میداریم که یک قدیس بود; با فلسفه میزیست و با فلسفه مینوشت. این مطرود، که هیچ یک از مذهب وی را نمیپذیرفت، به فضیلت و تقوای مذاهب بزرگ احترام میگذاشت و آنها را در خود مجسم ساخت، حال آنکه هیچ یک از آن مذاهب نمیگذاشت که وی خداوند را به شیوهای که مورد پذیرش علم و دانش باشد تصور کند. اکنون به آن زندگی وقف شده و اندیشه متمرکز نظر میافکنیم، عنصری از شرافت و بزرگواری در آن میبینیم و در نتیجه وادار میشویم که در مورد انسان خوب بیندیشیم. بگذارید نیمی از آن تصویر وحشتانگیزی را که سویفت از بشریت ترسیم کرد بپذیریم; بگذارید قبول کنیم که در هر نسل از تاریخ انسان، تقریبا در همه جای دنیا، موهومات، تدلیس، دورویی، فساد، سنگدلی، بیرحمی، جنایت، و جنگ مییابیم: در برابر اینها خدمت شاعران، آهنگسازان، هنرمندان، دانشمندان، فیلسوفان، و قدیسان قرار دارد. همان انسانی که سویفت بیچاره تلافی ناکامیابی جسمی خود را بر سرش فرود آورد، نمایشهای شکسپیر، موسیقی باخ و هاندل، قصیده های کیتس، جمهور افلاطون، اصول نیوتن، و علم اخلاق

اسپینوزا را نوشت; هموپارتنون را بنا، و سقف نمازخانه سیستین را نقاشی کرد; مسیح را، با وجودی که مصلوبش کرد، به تصور آورد و عزیز شمرد. انسان همه این کارها را کرد; نگذارید هیچگاه نومید شود.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 749

فصل بیست و سوم :لایبنیتز - 1646-1716

ا- فلسفه قانون

یک اختلاف بزرگ اخلاقی و فکری اسپینوزا را از لایبنیتز جدا میسازد. آن یهودی تنها و گوشهنشین، که کیش یهود وی را طرد کرده بود و مسیحیت را هم نمیپذیرفت، در یک پستو با فقر و نداری میزیست، فقط دو کتاب به پایان رساند، آرام آرام یک فلسفه اصیل دلیرانهای به وجود آورد که همه ادیان را از خود بیگانه میساخت، و در چهلسالگی از بیماری سل درگذشت; این آلمانی دنیا دیده با سیاستمداران و دربارها مراوده داشت، تقریبا به همه کشورهای اروپای باختری مسافرت کرد، نفوذش را حتی تا روسیه و چین گسترش داد، هم مذهب کاتولیک و هممذهب پروتستان را پذیرفت، تعدادی از دستگاه های فکری را پذیره شد و به کار بست، پنجاه رساله نوشت، مشتاقانه خداوند و جهان را با خوشبینی مایوسانهای پذیرفت، هفتاد سال زیست، و با سلف خود فقط در تنهایی هنگام دفن شباهت داشت. در اینجا طی یک نسل دو قطب متضاد از فلسفه جدید دیده میشوند.

اما، پیش از آنکه در خصوص این مرد متلون و دمدمی چیزی بگوییم، اجازه دهید شماری از اندیشمندان کم اهمیتتر آلمانی را بشناسیم. زاموئل فون پوفندورف سیر زندگی را در 1632، یعنی همزمان با اسپینوزا و لاک، آغاز کرد. پس از تحصیل در لایپزیگ و ینا، به سمت آموزگار خصوصی در خانواده یک سیاستمدار سوئدی، به شهر کپنهاگ رفت; موقعی که سوئد به دانمارک اعلام جنگ داد، وی را همراه آن سوئدی بازداشت کردند; وی با تنظیم یک قانون بینالمللی کسالت ناشی از زندان را تخفیف داد. چون از زندان آزاد شد، به لیدن رفت و در آنجا نتایج کارش را به نام ارکان قانون بینالمللی منتشر ساخت (1661) که خرسندی پرنس پالاتینا، کارل لودویگ، را (همو که بعدا اسپینوزا را هم دعوت کرد) آن چنان فراهم آورد که حکمران وی را به هایدلبرگ فرا خواند و یک کرسی اقتصادی قانون طبیعی و بینالمللی نخستین

*****تصویر

متن زیر تصویر : (باسمه از طرح چهره) یوهان گوتفرید آوئرباخ: گوتفرید ویلهلم فون لایبنیتز (آرشیو بتمان)

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 750

کرسی در این رشته در تاریخ برایش به وجود آورد. پوفندورف در آنجا تحقیقات خود را در خصوص قلمروهای آلمانی به نام وضعیت امپراطوری ژرمنی تصنیف کرد (1667)، که چون به امپراطوری مقدس روم و امپراطورانش حملهور شده بود، لئوپولد اول را به وحشت انداخت. پوفندورف به سوئد مهاجرت کرد، به دانشگاه لوند رفت (1670) و در آنجا

شاهکارش را به نام پیرامون حق طبیعت و مرد منتشر کرد (1672). چون میکوشید بین هابز و گروتیوس میانجیگری کند، "قانون طبیعت" را نه با "جنگ فرد علیه همه"، بلکه با اوامر "عقل درست" یکی دانست. وی "حقوقی طبیعی" (حقوقی که متعلق به همه موجودات معقول است) را شامل حال یهودیان و ترکها نیز کرد و گفت که قانون بینالمللی نباید فقط بین دولتها و کشورهای مسیحی مذهب رایج باشد، بلکه باید در مراوده آنان با "کفار" نیز رعایت گردد. وی، حدود یک قرن پیش از ژانژاک روسو، اعلام کرد که اراده و خواسته دولت مجموعی است از اراده یا خواست افراد جزو آن و همیشه هم باید چنین باشد; اما بردگی را به عنوان وسیلهای برای کاهش تعداد گدایان، ولگردان و دزدان مطلوب میشمرد.
بعضی از کشیشان و روحانیون سوئدی تصور میکردند که این نظرات برای خداوند و کتاب مقدس در فلسفه سیاسی اهمیت چندانی قایل نشدهاند; آنها سخت خواستار شدند که پوفندورف را به آلمان برگردانند، اما کارل یازدهم وی را به استکهلم خواند و او را به سمت زندگینامهنویس سلطنتی منصوب داشت. این استاد با نوشتن زندگینامه شاه و تاریخ سوئد، قرضش را به وی ادا کرد. در سال 1687 پوفندورف، شاید به چشمداشت مسافرت، رسالهای را که در خصوص رابطه دین مسیح با زندگی مدنی نوشته و در آن از آزادی مذهب پشتیبانی کرده بود به برگزیننده بزرگ براندنبورگ تقدیم کرد. بلافاصله دعوتی را به سوی برلین پذیرفت، به سمت زندگینامه نویس بخصوص فردیک ویلهلم منصوب شد، به رتبه بارونی ارتقا یافت، و هم در آنجا درگذشت (1694). نوشته هایش تا پنجاه سال در فلسفه سیاسی و قانونی اروپای پروتستان حجت بودند، و تحلیل واقعبینانه آنها از روابط اجتماعی به سست کردن نظریه حق الاهی شاهان یاری داد.
زوال تفسیر امور انسانی از جنبه الاهیات در دوران زندگی بالتازار بکر و کریستیان توماسیوس شدت یافت. بکر کشیشی هلندی بود که ریاست روحانی یک گروه را در فریسلاند عهدهدار بود. چون ایمانش با خواندن دکارت سستی گرفت، بر آن شد که عقل را در مورد کتاب مقدس به کار برد. وی شیاطین کتاب مقدس را به اوهام یا استعارات عامه تعبیر کرد; در خصوص تاریخ مفهوم شیطان بیش از مسیحیت به تحقیق پرداخت، آن را تداخل بیگانه در دین مسیح دانست، چنین نتیجه گرفت که شیطان افسانه بودهاست، و وجودش را طی یک رساله به زبان هلندی به نام دنیای شیطانی (1690) انکار کرد. کلیسا نوشته های بکر را سخت سانسور کرد، زیرا میپنداشت که ترس از شیطان سرآغاز حکمت است. شیطان تا حدودی

اعتبارش را از دست داد، اما نه پیروانش را.
توماسیوس نبرد را ادامه داد. در آن هنگام که هنوز کتاب مقدس را راهنمای دین و رستگاری میپنداشت، خواستار پیروی از قانون عقل، ایمان از روی شواهد و مدارک، و تشویق آزادی مذهب شد. چون در لایپزیگ استاد قانون طبیعی بود (1684-1690)، اولیای دانشکده و روحانیون را از اصالت نظرات، روش، و زبان خود رنجانید.وی با خنده مستانه خاص آلمانی به نبرد با موهومات عصر خویش پرداخت; در خصوص بیرون کشیدن شیطان از مذهب با بکر همعقیده بود; وی اعتقاد به جادوگری را جهالتی شرمآور، و تعقیب و شکنجه قانونی "جادوگران" را بیرحمی جنایتکارانه میدانست و آن را محکوم ساخت; بر اثر نفوذ وی بود که محاکمات جادوگری در آلمان پایان پذیرفتند. از همه بدتر اینکه به جای زبان لاتینی به زبان آلمانی تدریس میکرد و نیمی از حیثیت تعلیم و تربیت را بدین وسیله از آن گرفت. در سال 1688 انتشار نشریهای را برای انتقاد کتاب و عقاید آغاز کرد; این را میشد نخستین مجله جدی آلمانی به شمار آورد، اما نقش علمی آن را ساده گرفت، تعلیم و پژوهش دانش را با بذلهگویی آمیخت، و خود آن را افکاری خندهآور و جدی، عقلانی و ابلهانه در خصوص همه نوع کتب و سوالات لذتبخش و مفید میخواند. دفاع وی از متورعان در برابر کشیشان متعصب، و از ازدواج بین لوتریها و کالونیها، مقامات بالا را چنان به وحشت انداخت که وی را از نوشتن و تدریس ممنوع و سرانجام بازداشت کردند (1690). به سوی برلین فرار کرد; برگزیننده فردریک سوم کرسی استادی را در دانشگاه هاله به وی محول کرد; وی در سازماندهی آن دانشگاه همت گماشت و بزودی آن را به صورت پر شورترین مرکز فکری آلمان در آورد. لایپزیگ در 1709 مجددا از وی دعوت کرد تا برگردد. آن دعوت را نپذیرفت و سی و چهار سال، یعنی تا آخر عمر، در هاله باقی ماند. وی جنبش "روشنگری" آلمان را، که لسینگ و فردریک کبیر را به بار آورد، افتتاح کرد.
بعضی از طرفداران وی عصیان خود را تا مرحله الحاد کامل پیش بردند. ماتیاس کنوتسن اهل هولشتاین همه عقاید ماورای طبیعی را رد کرد و اعلام داشت: "بالاتر از همه، خدای را هم انکار میکنیم." وی بر آن بود که، به جای مسیحیت، کلیساها، و کشیشان، یک "مذهب بشریت" تحققی درست همان سان که اوگوست کنت بعدها چنین میاندیشید وضع کند و اخلاق را تنها بر پایه آموزش و پرورش طبیعتگرایانه وجدان بنیاد نهد (1674). ادعا کرد هفتصد مرید دارد; احتمالا این اغراق بود; اما مشاهده میکنیم که بین سالهای 1662 و 1713 حداقل بیست و دو کتاب به منظور اشاعه یا رد الحاد منتشر شدند.
لایبنیتز از "پیروزی آشکار آزاداندیشان" متاسف بود. حدود سال 1700

نوشت: “در روزگار ما بسیاری مردم به مکاشفه الاهی ... یا معجزات کمتر احترام میگذارند، ” و در 1715 اضافه کرد: “دین طبیعی رو به ضعف میگذارد. بسیاری معتقدند که ارواح جسمانی هستند; دیگران
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 752
معتقدند که حتی خداوند هم جسمانی است. آقای لاک و پیروانش از خود میپرسیدند که آیا روح مادی است و طبیعتا فناپذیر.” لایبنیتز خود چندان به ایمانش پایبند نبود، اما چون به دنیا و دربارهای آن دلبسته بود، در شگفت بود که خردگرایی به کجا میانجامد و بر سر کلیساها، اخلاقیات، و تاجهای شاهی چه خواهد آورد. آیا پیروان این مذهب را میتوان با واژه ها و شیوه های خود شان پاسخ گفت، و ایمان مذهبی پدران را به خاطر حفظ سلامت کودکان نجات داد

گوتفرید ویلهلم لایبنیتز دو ساله بود که جنگ سی ساله به پایان رسید; وی در یکی از بیثمرترین و نافرخندهترین دوران تاریخ آلمان بزرگ شد. از همه امکانات تحصیلی موجود برخوردار بود، زیرا پدرش استاد فلسفه اخلاق در دانشگاه لایپزیگ بود. گوتفرید "کودکی نابغه" و علاقمند به دانش و عاشق کتاب بود. کتابخانه پدری با دعوت "بردار و بخوان" به رویش باز بود. زبان لاتینی را در هشت سالگی و زبان یونانی را در دوازدهسالگی آغاز کرد; تاریخ را حریصانه میآموخت; وی به یک "بسیاردان" مبدل شد. در پانزدهسالگی به دانشگاهی وارد شد که توماسیوس مشوق یکی از آموزگارانش بود. بیست ساله بود که برای برای امتحان دکترای حقوق نامنویسی کرد; دانشگاه لایپزیگ به سبب کمی سن تقاضایش را نپذیرفت، اما بزودی درجه دکترا را از دانشگاه نورنبرگ در آلتدورف گرفت. رساله دکترای وی چنان مورد توجه واقع شد که بلافاصله مقام استادی دانشگاه را به وی پیشنهاد کردند. وی نپذیرفت و گفت که "هدفهای دیگری در سر دارد". تعداد انگشت شماری از فیلسوفان بزرگ کرسی دانشگاه داشتهاند. چون از نظر اقتصادی تامین و از نظر عقلانی آزاد بود، راه بسیاری از جنبشها و فلسفه هایی را که آلمان نوخاسته را به جنبش درآورده بودند پویید. در لایپزیگ اصول مدرسی را مطالعه کرده بود; بسیاری از اصطلاحات و عقاید شان را، از قبیل برهان وجود شناختی خدا، پذیرفت. سنت کامل دکارتی را جذب کرد، اما با ایرادات و اتمیسم گاسندی آن را بیامیخت. آنگاه سراغ هابز رفت و وی را به عنوان "باریک بین" ستود و مدتی در مادهگرایی به مطالعه پرداخت. چندی در نورنبرگ به سر برد (1666-1667) و مشرب رازورانه روزنکرویتسیان (برادران صلیب گلگون) را، که کیمیاگران، طبیبان کشیشان حدود سال 1654 آن را بنیان گذاشته بودند، آزمود. به منشیگری آن گروه درآمد و همانند نیوتن، رقیب آیندهاش در کیمبریج، به کیمیاگری پرداخت.

هیچ نظریه و عقیدهای را ناآزموده رها نکرد. تا پیش از بیست و دو سالگی چند رساله نوشته بود که از حیث حجم کوچک و از لحاظ اصالت قابل توجه بودند.

یکی از آنها به نام روش جدید تعلیم و فراگیری قانون مورد توجه خاص دیپلماتی به نام

یوهان فون بوئینبورگ، که در آن زمان در نورنبرگ میزیست، قرار گرفت، و او به نویسنده جوان توصیه کرد که آن را به اسقف اعظم برگزیننده

ماینتس هدیه کند; و ترتیبی داد تا شخصا آن را تقدیم نماید. این نقشه عملی شد و لایبنیتز در سال 1667 به خدمت برگزیننده وارد شد نخست به عنوان دستیار در تجدیدنظر در قوانین، و سپس به عنوان مشاور. پنج سال در ماینتس اقامت کرد و در آنجا با کشیشان، الاهیات و مراسم مذهبی کاتولیک آشنا شد و به این فکر افتاد تا فرقه های پراکنده مسیحی را مجددا یگانگی بخشد. اما برگزیننده به لویی چهاردهم بیش از لوتر علاقهمند بود، زیرا آن پادشاه سیریناپذیر ارتشهایش را به فروبومان و لورن، یعنی کاملا نزدیک آلمان، گسترش داده بود و آشکارا میخواست راین را تصرف کند. چگونه میتوان او را متوقف ساخت لایبنیتز برای این مهم نقشهای داشت در حقیقت دو نقشه، که برای یک جوان بیست و چهارساله بسیار فوقالعاده مینمود. اول اینکه ایالات باختری آلمان برای دفاع متقابل به صورت یک دولت واحد درآیند (1670). دوم اینکه لویی را برای انصراف از آلمان به گرفتن مصر از دست ترکها تشویق کند. در آن زمان روابط بین فرانسه و ترکیه بحرانی بود; اگر لویی (128 سال مقدم بر ناپلئون) ارتشی را برای تصرف مصر گسیل میداشت، میتوانست بر راه های بازرگانی از جمله بازرگانی هلند که از اروپا به شرق میرفت و از مصر میگذشت، تسلط یابد; خاک فرانسه را از جنگ در امان دارد; به خطر امپراطوری عثمانی برای عالم مسیحیت پایان دهد; و به جای لقب تازیانه اروپا، که آن موقع داشت، به لقب نجات دهنده اروپا مفتخر شود. بنابراین، بوئینبورگ به لویی نامه نوشت و طرح اصلی آن نقشه را، که به خط خود لایبنیتز بود، در جوف آن گذاشت.1

سیمون آرنو دو پومپون، وزیر امور خارجه فرانسه، از لایبنیتز دعوت کرد (فوریه 1672) تا به فرانسه بیاید و آن نقشه را شخصا به شاه تقدیم کند. این سیاستمدار بیست و شش ساله در ماه مارس راهی پاریس شد.

ژنرالها وی و خودشان را به سرگیجه دچار کردند. در آن وقت که لایبنیتز به پاریس رسید. لویی با ترکان مصالحه کرده بود و تدارک حمله به هلند را میدید; در ششم آوریل اعلان جنگ داد. پومپون به لایبنیتز اطلاع داد که جنگهای صلیبی دیگر کهنه شدهاند و مانع از آن شد که شاه را ملاقات کند. این فیلسوف، که هنوز امیدوار بود، یادداشتی برای دولت فرانسه نوشت که خلاصه آن را به نام طرح مصر برای بوئینبورگ فرستاد. اگر این پیشنهاد به مرحله عمل در میآمد، فرانسه به جای انگلستان هند را تسخیر میکرد و بر دریاها مسلط میشد. دریاسالار

---

1. شپنگلر گفته است: “حتی این لایبنیتز جوان اصلی را بنیان گذاشت که ناپلئون آن را، پس از واگرام، به مرحله عمل درآورد; یعنی متصرفات راین و بلژیک برای همیشه نمیتوانستند وضع فرانسه را بهبود بخشند و تنگه

سوئز کلید تسلط بر دنیا خواهد شد.”
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 754
ماهان گفت که تصمیم لویی، “که باعث مرگ کولبر شد و ترقی فرانسه را تباه ساخت، بر چند نسل اثر گذاشت.” بوئینبورگ پیش از دریافت طرح مصر درگذشت و لایبنیتز در مرگ یک دوست بیشایبه و فداکار سوگوار شد; تا حدودی به خاطر همین دلیل به ماینتس برنگشت. به علاوه، در جریانهای فکری پاریس درگیر شد و آنها را از چیزهای که حتی در پیرامون برگزیننده آزادمنش و روشنفکر وجود داشتند مهیجتر یافت. در همین دوران که با آنتوان آرنو پور روایال، مالبرانش، کریستیان هویگنس، و بوسوئه آشنایی حاصل کرد. هویگنس وی را به سوی ریاضیات عالی سوق داد، و لایبنیتز محاسبات بینهایت را آغاز کرد، که سرانجام به کشف حساب دیفرانسیل و انتگرال رهنمونش بود.
در ژانویه 1673، از طرف برگزیننده ماینتس، برای انجام ماموریتی نزد چارلز دوم، از دریای مانش عبور کرد و به انگلستان رفت. در لندن با اولدنبورگ و بویل آشنا شد و شوق بیداری دانش را در آنجا مشاهده کرد. چون در ماه مارس به پاریس برگشت، اکثر اوقاتش را صرف ریاضیات کرد. وی ماشین حسابی اختراع کرد که ضرب و تقسیم و حتی جمع و تفریق را بهتر از ماشین اختراع پاسکال انجام میداد. در ماه آوریل، غیابا وی را به عضویت انجمن سلطنتی برگزیدند. در 1675 حساب دیفرانسیل و در سال 1676 حساب بینهایتیک را کشف کرد و سیستم علامتی موفقیت آمیزش را صورتبندی کرد. دیگر هیچ کس لایبنیتز را به سرقت کشف نیوتن در همین زمینه متهم نمیساخت نیوتن در 1666 ظاهرا به کشفیاتی نایل آمده بود، اما تا 1692 آن را منتشر نکرد; لایبنیتز حساب دیفرانسیل را در 1684 و حساب انتگرال را در 1686 منتشر کرد هیچ شک نیست که نیوتن ابتدا به این کشف دست یافته و لایبنیتز مستقلا به کشفیاتش نایل آمده بود و آنها را پیش از نیوتن منتشر ساخت; و برتری سیستم علامتی لایبنیتز بر رقمنگاری نیوتن ثابت شد.
اسقف اعظم ماینتس در ماه مارس 1673 درگذشت، و در نتیجه، لایبنیتز بدون شغل رسمی و دولتی رها شد.
کمی بعد، یک قرارداد استخدام امضا کرد تا در خدمت یوهان فردریک، دوک برونسویک لونبورگ، به سمت کتابدار کتابخانه آن دوکنشین در هانوور به کار مشغول شود. لایبنیتز، که شیفته پاریس بود، تا 1676 در آن شهر ماند، سپس، سر فرصت، از راه لندن، آمستردام، و لاهه به سوی هانوور عزیمت کرد. در آمستردام با پیروان اسپینوزا به گفتگو پرداخت و در لاهه با خود آن فیلسوف ملاقات کرد. اسپینوزا در اعتماد کردن به او مردد بود، زیرا لایبنیتز میخواست که دو آیین کاتولیک و پروتستان را، که ممکن بود متفقا آزادی

فکر را از میان بردارند، باهم آشتی دهد. لایبنیتز توانست بر سو ظن اسپینوزا فایق آید و اسپینوزا به وی اجازه داد تا دستنوشته علم اخلاق را بخواند و حتی قسمتهایی چند از آن را یادداشت کند. این دو مرد باهم به چندین بحث طولانی پرداختند. لایبنیتز پس از مرگ اسپینوزا سخت کوشید تا نفوذ

آن یهودی مقدس را بر خود پنهان نگاه دارد.
در پایان سال 1676 به هانوور رسید و چهل سال بقیه عمر را در خدمت امرای پی در پی برونسویک گذراند.
امیدوار بود که به سمت مشاور دولت برگزیده شود، لیکن دوکها سمت کتابداری و نوشتن تاریخ خانوادگی خود را به وی سپردند. وی این وظایف را به نوبت خوب انجام داد. تاریخ پرحجمش، به نام تاریخچه خاندان برونسویک، با مدارک اصیلی که ساعیانه گرد آورده بود وزن و درخشندگی خاصی به دست آورد; تحقیقات نسبشناسی او در ایتالیا مبدا مشترک سلسله های استه و برونسویک را ثابت کردند; و با وجودی که موضوع کتابش وقت نابغه جاهطلبی مثل وی را سخت گرفته بود، آن قدر زنده ماند تا دید که خانواده برونسویک وارث تاج و تخت انگلستان شد. سخت میکوشید تا یک آلمانی میهنپرست باشد; از مردم آلمان خواست تا زبان مادری را در قوانین به کار ببرند، اما خود رساله هایش را به زبان لاتینی یا فرانسوی مینوشت نمونه یک "اروپایی خوب" و ذهن جهان وطنی بود. به شاهزادگان آلمانی هشدار داد که حسادتهای تفرقهآور آنها، و تعمد شان در ضعیف کردن قدرت امپراطوری، آلمان را محکوم به تبعیت از کشورهای بهتر تمرکز یافته ساخته و آن را به میدان نبرد جنگهای مداوم بین فرانسه، انگلستان و اسپانیا مبدل کرده است.
امید پنهانی وی این بود که بیشتر به امپراطور و امپراطوری خدمت کند تا به امرای ایالات مجزا; وی یکصد نقشه سیاسی، اقتصادی، دینی، و اصلاح روش آموزشی داشت، و، مثل ولتر، معتقد بود که اگر رهبری دولت اصلاح شود بهتر است تا آموزش تدریجی به توده هایی داده شود که چندان در فکر معاش و زندگی خود هستند که فرصت تفکر ندارند. در 1680 که کتابدار سلطنتی درگذشت، لایبنیتز خواستار آن سمت شد، اما اضافه کرد که آن را نمیپذیرد مگر اینکه با آن سمت عضویت شورای خصوصی امپراطور را هم به وی بدهند.
درخواستش مورد پذیرش قرار نگرفت. چون به هانوور برگشت، دوستی شاهزاده خانم سوفیا، زوجه برگزیننده، اندکی موجب تسلی خاطرش را فراهم ساخت و بعدها دوستی دخترش سوفیا شارلوت را هم به دست آورد; همین دختر بود که او را به دربار پروس وارد کرد، به وی کمک کرد تا

آکادمی برلین را تاسیس کند(1700)، و در نوشتن کتاب عدل الاهی یا تئودیسه الهامبخش وی شد. در بقیه عمر زندگی سادهاش را با مکاتبه با متفکران بزرگ، با دادن یاریهای مهم به فلسفه، و با نقشه متهورانهاش برای وحدت مسیحیت تعالی بخشید.

آیا خودش مسیحی بود البته از نظر ظاهر بله; مرد پرذوقی چون وی که بخواهد از فلسفه به کار سیاست بپردازد باید خودش را به لباس الاهیات زمان و مکانش بپوشاند. در پیشگفتار
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 756
کتاب عدل الهی یا تئودیسه نوشته است: "من به همه کارها دست زدم تا ضرورت تهذیب اخلاقی را ملاحظه کنم." کتابهایی که در طول مدت زندگی منتشر کرد در ایمان نمونه بودند; در آنها از تثلیث، معجزات، فیض الاهی، اراده آزاد، و خلود روح دفاع کرده و به آزاداندیشان آن زمان که موجب فساد بنیان اخلاقی نظام اجتماعی میشدهاند، سخت تاخته است. با همه این احوال، "بندرت به کلیسا میرفت ... و چندین سال در مراسم تناول عشای ربانی شرکت نجست;" سادهدلان هانوور وی را به "بیایمان" ملقب ساخته بودند.
برخی از دانشجویان دو فلسفه متضاد را به وی نسبت دادهاند: یکی برای مصرف عمومی و آسایش شاهزاده خانمها، و دیگری "تایید صریح و آشکار اصول فلسفه اسپینوزا." لایبنیتز هرگاه میخواست منطقی باشد، در قالب فلسفه اسپینوزا میرفت; لاجرم، در آثار منتشر شدهاش مواظب بود که غیر منطقی باشد." کوشش در راه آشتی دادن آیین کاتولیک و پروتستان وی را به بیقیدی متهم ساخت. علاقهاش به وحدت و سازش بر الاهیاتش چیره و مسلط بود; در حالی که میکوشید از واعظان پرهیز کند، سعی داشت آنها را به یکدیگر نزدیک سازد. چون عمیقا میاندیشید، اختلافات سطحی را به حداقل رساند; اگر مسیحیت نوعی حکومت بود، دگرگونیهای مذهبی آن را ابزار خداپرستی و حسن نیت نمیدانست، بلکه آنها را موانع نظم و آرامش میپنداشت.
در سال 1677 امپراطور لئوپولد اول کریستوفر روخاس د سپینولا، اسقف اسمی تینا در کروآسی، را به دربار هانوور فرستاد تا به دوک یوهان فردریک، که خود به کیش کاتولیک گرویده بود، پیشنهاد نماید تا در مجاهده برای وحدت پروتستانها و رم شرکت جوید. احتمالا این نقشه یک هدف سیاسی بود: برگزیننده در آن هنگام نیازمند پشتیبانی امپراطور و لئوپولد نیز برای مقابله با ترکها به آلمانی نیرومندتر و متحدتر امیدوار بود. سپینولا زمانی چند بین وین و هانوور در آمد و شد بود و این مهم پیشرفت کرد. هنگامی که بوسوئه اعلامیه های گالیکان را، که کشیشان فرانسوی بدان وسیله پاپ را به مبارزه طلبیدند، تهیه و تنظیم میکرد (1682)، گویا لایبنیتز امیدوار شده بود که آلمان و فرانسه در یک اتحادیه کاتولیک مستقل از

نفوذ دستگاه حکمروایی پاپ باهم متحد شوند، و در نتیجه، از دشمنی پروتستان نسبت به آن ایمان قدیمی کاسته خواهد شد. در سال 1683، که ترکها برای محاصره وین حرکت کرده بودند، سپینولا در هانوور کنفرانسی متشکل از علمای الاهیات پروتستان و کاتولیک تشکیل داد و "قوانین و حدت کلیسایی همه مسیحیان" را به آنان تسلیم کرد.
احتمالا به خاطر همین جلسه بود که لایبنیتز به طور ناشناخته یکی از شگفتانگیزترین اسناد را، که پس از مرگش بین نامه هایش دیده شد، تنظیم کرد. آن سند دستگاه الاهیات نام داشت و حاوی اصول و آیین کاتولیک بود به نحوی که هر پروتستان خوشنیت میتوانست آن را بپذیرد. در 1819 یک ناشر کاتولیک مذهب آن را منتشر ساخت تا نشان دهد که لایبنیتز

پنهانی از دین اصلی خود برگشته است; احتمال میرود که آن نوشته کوششی سیاسی برای کم کردن شکاف الاهیات بین دو کیش مذهبی بود، اما ناشر حق داشت که آن نامه را بیشتر دارای رنگ کاتولیکی بشمارد.
نامه با بیغرضی مختصر آغاز میشد:
پس از اینکه صمیمانه از خداوند یاری خواستم، تصمیمات گروهی را به اندازهای که برای یک فرد بشری ممکن بود کنار گذاشتم و به مجادلات مذهبی طوری نگریستم که گویی از سیارهای دیگر آمدهام، همچون یک محصل فروتن که با هیچ یک از این فرقه های مختلف آشنایی ندارد و به هیچ تعهدی پایبند نیست; پس از ملاحظات لازم، به نتیجهای که خواهم گفت رسیدم. بر خود لازم دیدم که اینها را بپذیرم، زیرا "کتاب مقدس"، آن سنت دینی بسیار کهن، ندای عقل و شاهد مطمئن حقایق، بر من واجب آورد تا اینها را در عقل هر انسان بیغرض دمساز کنم.
در آن نامه از اعتراف به ایمان به خداوند، گناهکاری ذاتی، برزخ، قلب ماهیت، میثاقهای رهبانی، دعاهای قدیسان، استفاده از بخور، شمایل مذهبی، لباس روحانی، و تبعیت دولت از کلیسا سخن به میان آورده بود.
این کرم و سخاوت نسبت به کیش کاتولیک ممکن است در اصالت سند شکی ایجاد کند. اما اعتبار آن، به عنوان اثر لایبنیتز، امروز به طور کلی ثابت شده است. شاید امیدوار بود که با جانبداری از نظریات کاتولیک، جای مناسبی برای خود در دربار امپراطور کاتولیک مذهب وین باز کند. لایبنیتز، مثل هر شکاک خوب، دیگر سیما، صدا، و بوی مراسم کاتولیک را میستود.
بنابراین، من فکر میکنم که نغمه موسیقی، هماهنگی شیرین صداها، اشعار سرودها، زیبایی لیتورژی، درخشندگی چراغها، بوی عطرها، لباسهای زیبا و گران، ظروف مقدس که با سنگهای گرانبها تزیین یافتهاند، هدایای گرانقیمت، مجسمه ها و عکسهایی که افکار مقدس بر میانگیزند، آثار

شکوهمند نبوغ هنری;.. شکوه با عظمت حرکتهای دستهجمعی، بافته های زیبایی که خیابانها را زینت میبخشند، موسیقی زنگها، و خلاصه همه هدایا و نشانهای افتخاری که غرایز زاهدانه مردم آنها را بر این میدارند تا با دستان بخشنده و کریم آن را تقدیم کنند به هیچ وجه آن تحقیری را که بعضی از سادهدلان معاصر ما معتقدند در خداوند به وجود نمیآوردند. در همه موارد عقل و تجربه این را تایید میکنند.
تمام این ادله و براهین نتوانستند پروتستانها را برانگیزند. لویی چهاردهم این تزیین را با الغای فرمان نانت و جنگ وحشیانه و بیرحمانه علیه پروتستانها بشکست. لایبنیتز این آرزو را برای زمان بهتری گذاشت.
وی در 1687، برای مطالعه آرشیوهای پراکندهای که برای تصنیف کتاب تاریخچه خاندان برونسویک لازم داشت، سه سال به مسافرت در آلمان، اتریش، و ایتالیا پرداخت. در رم مقامات کلیسایی، که میپنداشتند وی به آیین کاتولیک میگرود، تصدی کتابخانه واتیکان را به وی پیشنهاد کردند; آن را نپذیرفت. متهورانه کوشید تا فرمانهای روحانی علیه کوپرنیک و گالیله را

لغو کند. پس از اینکه به هانوور برگشت، به این امید که شاید بتواند جنبش وحدت دنیای مسیحیت را مجددا آغاز کند، نامهنگاری سه ساله خود را با بوسوئه آغاز کرد (1691). آیا کلیسای رم نمیتواند یک شورای حقیقتا کلیسایی را مشتمل بر سران روحانی آیینهای پروتستان و کاتولیک تشکیل دهد و شورای ترانت را، که ظالمانه پروتستانها را به ارتداد متهم ساخته است، ملغا نماید اسقفی که در "گوناگونیهای کلیساهای پروتستان" خود بر این "مرتدان" تاخته بود، به شیوهای آشتیناپذیر چنین پاسخ داد: اگر پروتستانها میخواهند در سلک مذهب مقدس وارد شوند، باید از آیین خود دست بردارند و به این مجادله پایان دهند. لایبنیتز استدعا کرد که بیشتر تعمق کند. بوسوئه نیز امیدوار بود: "من هم در این معرکه پای در میان گذاشتهام ... بزودی از نظریاتم آگاه خواهی شد." لایبنیتز در سال 1691، با همان خوشبینی معمولی خود، به مادام برینون نوشت:
امپراطور با این نظریه موافق شده است; پاپ اینوکنتیوس یازدهم و تعدادی از کاردینالها سران فرقه های رهبانی ... و بسیاری از علمای بزرگ الاهیات، که توجه خاصی به این موضوع مبذول کردهاند، شرایط امیدوارکنندهای ابراز داشتهاند. ... اغراق نیست که اگر پادشاه فرانسه و اسقفان ... که در این مورد خاص مشاور هستند، به طور مثبت اقدام کنند، موضوع نه تنها عملی است، بلکه عملش سودمند است.
اما پاسخ بوسوئه سخت کوبنده بود: تصمیمات شورای ترانت غیرقابل برگشت است; آنها پروتستانها را حقا مرتد دانستهاند; عصمت کلیسای رومی محفوظ است; هیچ کنفرانسی بین سران کاتولیک و پروتستان به

نتیجهای سازنده نمیرسد مگر اینکه پروتستانها قبلا موافقت کنند که به تصمیمات و رای کلیسا در موضوعهای مورد بحث گردن نهند. لایبنیتز پاسخ داد که کلیسای رومی بارها نظریات و تعلیماتش را تغییر داده، دستورات ضد و نقیض صادر کرده، و بیدلیل و غیرعادلانه اشخاص را محکوم و تکفیر نموده است. وی اطلاع داد که "او دیگر مسئول هر پیش آمد بدی که موجب گسترش آتی شکاف موجود در کلیسای مسیحی شود نخواهد بود." پس از آن، به کار ظاهرا امیدوارکنندهتر آشتی بین فرقه های لوتری و کالونی، منشعب از مذهب پروتستان، پرداخت; لیکن در این مورد نیز با یک ناسازگاری رو به رو شد که همچون بوسوئه سرسخت و ناسازگار بود. سرانجام، نزد خود همه الاهیات رقیب را لعن کرد و اعلام داشت که فقط دو نوع کتاب ارزشمند وجود دارد: کتابهایی که حاوی تحقیقات و نظریات ثابت شده علمی هستند، و آنهایی که از تاریخ، سیاست، یا جغرافیا سخن میپردازند. به صورت ظاهر و با عقیدتی سست بنیان، تا آخر عمر لوتری باقی ماند.

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 759

۱۷- نقد فلسفه

لاک نیمی از آثار لایبنیتز به شیوه "استدلال علیه شخصیت دشمن" بود، که به صورت بحثی کم و بیش اتفاقی در باره نظریات نویسندگان دیگر از آن استفاده میجست. بزرگترین کتاب او، که به 590 صفحه بالغ شد، نقدی بود که در 1696 در هفت صفحه بر تحقیقی درباره قوه درک انسانی اثر لاک (1690)، که لایبنیتز بر خلاصهای از آن در مجله کتابخانه جهانی لوکلر دست یافته بود، نوشت. هنگامی که ترجمه فرانسه تحقیق منتشر شد (1700)، لایبنیتز آن را از نو برای یک مجله آلمانی نقد کرد. وی بلافاصله به اهمیت تحقیقات و تجزیه و تحلیل لاک پی برد و شیوه آن را رادمردانه ستود. در 1703 تصمیم گرفت که بر همه فصول آن شرح بنویسد; و همین شروح بود که کتاب مقالات نو در باره ادراک انسانی را به وجود آورد. چون از مرگ لاک (1704) آگاه شد، شروحش را ناتمام رها کرد. تا پیش از 1765، منتشر نشد، و آنگاه دیگر دیر شده بود که بتواند از نفوذ قانعکننده لاک بر ولتر و دیگر روشنفکران عصر روشنگری فرانسه جلوگیری کند، اما درست و به موقع توانست در قالبریزی نقد عقل محض کانت سهیم شود. این کتاب یکی از مهمترین آثار تاریخ روانشناسی به شمار میرود. این کتاب به شکل مکالمه و گفتگو بین فیلالتس (دوستدار حقیقت)، که نمایانگر لاک، و تئوفیلوس (دوستدار خداوند)، که نمودار لایبنیتز است، میباشد. این مکالمه بسیار شیرین است و برای کسانی که هوش زیاد و فرصتی بیپایان داشته باشند هنوز هم جالب و خواندنی است. پیشگفتار آن نشان میدهد که لایبنیتز با ادب کامل اعتراف میکند که با منضم ساختن گفتارش به تحقیقی درباره قوه درک انسانی نوشته آن مرد مشهور انگلیسی که یکی از زیباترین و دوستداشتنیترین آثار عصر است توانسته است خوانندگان زیادی برای رسالهاش به دست آورد. سوال مورد بحث را با وضوح قابل تمجید مطرح کرده است: "باید دانست که آیا روح فی نفسه، مثل لوحی که هنوز چیزی بر آن منقوش نیست (لوح پاک)، یعنی بنا به توصیفی که ارسطو و نویسنده تحقیق کردهاند، پاک است و هرچه که در آن وارد میشود از ناحیه حواس و تجربه میآید یا اینکه در روح از ابتدا "اصول" عقاید و آیینهایی وجود داشتهاند که اعیان خارجی همان طور که من مثل افلاطون معتقدم بعضی اوقات آنها را برمیانگیزانند."1 در نظر لایبنیتز، ذهن مظروف تجربه نیست; دستگاه پیچیدهای است که با ساختمان و عملی که دارد دانسته های احساس را شکل میبخشد، همان طور که دستگاه هاضمه نه یک کیسه خالی، بلکه ساختمان مرکبی است برای هضم غذا و تبدیل شکل آن به احتیاجات اندامهای بدن.

لایبنیتز
---
1. لاک ذهن را هنگام تولد مثل “کاغذ سفید” توصیف کرده است، اما عبارت “لوح پاک” را، که آکویناس از قسمتی از کتاب “در نفس” ارسطو ترجمه کرده بود، به کار نبرده است.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 760
در جمله پرنکته مشهور خود فلسفه لاک را خلاصه و اصلاح کرد: “در ذهن چیزی نیست مگر آنچه که قبلا به حواس درآمده باشد.” لاک، همان طور که اشاره کرده، تشخیص داده بود که تصورات میتوانند هم از “تامل” درون نگرانه و هم از احساس خارجی حاصل شوند، ولی برای تمام عناصری که به اندیشه وارد میشوند خاستگاهی قایل بود. اما، برخلاف وی، لایبنیتز استدلال میکرد که ذهن خودش اصول یا مقولات اندیشه را از قبیل “هستی، ذات، وحدت، اینهمانی، علت، ادراک، عقل، و بسیاری از تصوراتی که حواس از دادنشان ناتوانند تهیه میکند;” و اینکه این ابزار فهم، این اندامهای هضم ذهنی، “فطری” هستند، البته نه به این معنی که از بدو تولد از وجود شان آگاهیم یا به هنگام استفاده کردن از آنها از وجود شان آگاه شویم، بلکه به این معنی که جزو ساختمان اصلی یا “استعدادهای طبیعی” ذهن میباشند. لاک میپنداشت که این اصول فطری فرضی، تدریجا، به تاثیر متقابل تصوراتی که اصلا حسی هستند در فکر تکامل مییابند. لایبنیتز اصرار میورزید که بدون این اصول تصوراتی وجود نخواهد داشت بلکه یک سلسله احساسات آشفته و درهم ریخته خواهیم داشت; همان طور که اگر شیره معده عمل نکند، غذا ما را تغذیه نمیکند و از صورت غذا خارج خواهد شد. او متهورانه اضافه کرد که همه معانی در این حد فطری هستند یعنی نتیجه عمل تبدیل ذهن بر احساسات. اما معترف بود که اصول فطری به هنگام تولد آشفته و مبهمند و فقط به واسطه تجربه و استعمال آشکار میشوند. به رای لایبنیتز، اصول ذاتی همه “حقایق واجب را، از قبیل آنهایی که در ریاضیات محض وجود دارند، در بر میگیرد.” زیرا این ذهن است و نه احساس که اصل وجوب را به وجود میآورد; هرچیز حسی انفرادی و مشروط است و در بهترین وجه، توالی مکرر را به ما میدهد، اما نه علت یا توالی واجب را. (لاک این نظر را پذیرفته بود.) لایبنیتز همه غرایز، ترجیح لذت بر درد، و همه قوانین عقل را فطری میدانست - گرچه اینها با تجربه آشکار میشوند. در میان قوانین فطری اندیشه دو قانون مخصوصا اساسی هستند: اصل بطلان تناقض احکام متناقض نمیتوانند در آن واحد حقیقت داشته باشند “(اگر A دایره باشد، مربع نیست”); و اصل دلیل کافی “که هیچ چیز بدون دلیلی که باید آن را به شکلی که هست به وجود بیاورد روی نمیدهد.” لایبنیتز میپنداشت که قوه عقلیه انسان، با استنتاج تصورات کلی

از تجارب جزئی به وسیله اصول فطری عقل، بامعرفت جانوران فرق میکند; حیوانات کاملا تجربی هستند و فقط با نمونه خود شان را راهنمایی میکنند; "تا آنجایی که میتوانیم در مورد شان داوری کنیم، آنها هرگز به تشکیل احکام واجب نایل نمیشوند." اصل علت کافی برای "اثبات وجود خداوند و دیگر قسمتهای مابعدالطبیعه یا الاهیات طبیعی" کافی است.
در این معنی، تصور ما از خداوند فطری است، گرچه این تصور در بعضی از ذهنها یا طوایف ممکن است ناخودآگاه یا مغشوش باشد; و ممکن است همین را در مورد تصور خلود روح بیان کنیم. حس اخلاقی فطری است، نه در محتوا یا داوریهای ویژه خود

که ممکن است بر حسب زمان و مکان فرق کند، بلکه به صورت آگاهی از تفاوت بین حق و باطل; این آگاهی جهانی است.
ذهن در روانشناسی لایبنیتز فعال است، و این نه تنها به صورت تداخل آن در تشکیل تصور به وسیله ساختمان و نحوه عمل آن، بلکه همچنین به علت مداومت بلاانقطاع فعالیت آن است. لایبنیتز در مورد به کار بردن کلمه "اندیشیدن" به مفهوم کلی دکارت، که همه اعمال ذهنی را در بر میگیرد، با دکارتیها همعقیده است و میگوید که عقل همیشه فکر میکند، چه در بیداری، چه ناخودآگاه و چه در خواب. "به نظر من، حالت بدون فکر روح و یک سکون یا استراحت مطلق جسم هر دو مخالف طبیعتند و در دنیا مثالی ندارند." بعضی از اعمال ذهنی نیمه آگاهند; "این اشتباه خیلی بزرگی است که معتقد باشیم بجز ادراک خود آگاهانه ادراک دیگری در روح وجود ندارد." از روی همین احکام لایبنیتز بود که روانشناسی جدید کوشید تا چیزی را بکاود که بعضی دانشجویان آن را ذهن ناخودآگاه و "آزاد اذهان نیرومند" آن را صرفا فرایندهای مغزی یا دیگر فرایندهای جسمانیی میشمردند که آگاهی را به وجود نمیآورند.
لایبنیتز چیزهای بسیاری دارد که درباره رابطه بین جسم و روح بگوید، اما در اینجا روانشناسی را ترک میگوید، به مابعدالطبیعه میپردازد، و از ما میخواهد که دنیا را، مثل خودمان، همچون مونادهای روانی جسمانی ببینیم.

۷- موناد‌ها

در 1714، که در وین بود، اوژن دو ساووا را، که به اتفاق مارلبره اروپا را از انقیاد لویی چهاردهم نجات داد، ملاقات کرد. آن شاهزاده از فیلسوف خواست که خلاصهای از بیانات فلسفیش را، که درخور درک عموم باشد، تهیه کند. لایبنیتز، در پاسخ این تقاضا، رسالهای فشرده مشتمل بر نود بند تصنیف کرد که، به هنگام مرگ، در میان نامه هایش باقی نهاد. ترجمه آلمانی آن در 1720 منتشر شد، اما متن اصلی فرانسه تا 1839 به چاپ نرسید; و در این زمان بود که ناشر آن را موناد ولوژی نامید. ممکن است لایبنیتز واژه "موناد" را از جوردانو برونو، یا از فرانس (پسر شیمیدان معروف جی. بی.) وان هلمونت اقتباس کرده باشد که این کلمه را برای توصیف "بذرهای" خردی به کار برده بود که خداوند فقط آنها را مستقیما آفرید و بعدا به صورتهای دگرگون ماده و زندگی درآمدند. یک پزشک انگلیسی به نام فرانسیس گلیسن نه تنها نیرو، بلکه غریزه و تصورات را به همه اشیا نسبت داد (1672). از سال 1686 نظریه مشابهی در ذهن کنجکاو و وقاد لایبنیتز پیدا شده بود.

شاید کار اخیر دانشمندانی که با میکروسکوپ چنین زندگی فعالانهای را در سلولهای کوچک نشان داده بودند بر او تاثیر گذاشته بود. لایبنیتز چنین نتیجه گرفت که "در کوچکترین جز ماده یک دنیا موجودات آفریده شده موجودات

زنده، جانوران ... ، و ارواح ... وجود دارند." هر جز ماده را میتوان استخری پر از ماهی تصور کرد، و هر قطره خون یکی از این ماهیهای میکروسکوپی استخر دیگری است پر از ماهی، و همین طور "الی غیرالنهایه." وی (همان طور که پاسکال به حیرت افتاده بود) از تقسیمپذیری نامحدود هر شی دارای بعد سخت انگیخته شد.

لایبنیتز میگفت که این تقسیمپذیری بیپایان معمایی است که از تصور ما از حقیقتی که ماده نام دارد بر میخیزد; بنابراین، آن قدر بسیط و آن قدر تقسیمپذیر است که "سرگیجه میآورد." اگر حقیقت نهایی را انرژی بپنداریم و دنیا را متشکل از مراکز نیرو تصور کنیم، رمز تقسیم پذیری از میان میرود، زیرا نیرو مثل فکر مستلزم بعد نیست. لاجرم وی اتمهای ذیمقراطیس را به عنوان عوامل متشکله نهایی جهان رد کرد و موناد‌ها یا واحدهای بدون بعد نیرو را جایگزین آن ساخت; ذات را نه همچون ماده، بلکه انرژی توصیف کرده است (تا اینجا برداشت لایبنیتز کاملا با فیزیک قرن بیستم توافق دارد.) "ماده" همهجا آکنده از حرکت، فعالیت، و زندگی است. هر موناد حس یا ادراک میکند، ذهن ابتدایی و ناقص دارد، به این

معنا که در برابر تغییرات خارجی حساس است و عکسالعمل نشان میدهد.
اگر ما، "همان طور که در باره ارواح فکر میکنیم"، درباره موناد‌ها بیندیشیم، آنها را بهتر درک خواهیم کرد.
همانگونه که هر روح "یک شخص بسیط و مجزا" و نفسی تنهاست و منفردا در مقابل همه دنیا قرار دارد و با اراده درونی خود علیه هرچیز خارجی میجنگد و به راه خود میرود، هر موناد هم اساسا بتنهایی کانون نیروی منفرد و مستقلی است علیه همه کانونهای نیرو; حقیقت جهانی است پر از نیروهای انفرادیی که فقط با قوانین کل یا خداوند یگانه و هماهنگ میشوند. چون هر روح از سایر ارواح متمایز است، در نتیجه، هر موناد نیز بیهمتاست; در سراسر کیهان دو موجود کاملا مشابه دیده نمیشوند، زیرا اختلافشان فردیتشان را تشکیل میدهد; دو چیز که صاحب کیفیات مشابه باشند، از هم تشخیص داده نمیشوند; باهم مشابهند و یکسان "(قانون غیر متمایزها"). همان طور که هر روح میتواند حقیقت اطراف خود و حقیقت دورتر را با وضوح کمتری احساس و ادراک کند و کلا تمام حقیقت را تا درجهای به حس آورد، هر موناد نیز میتواند همه جهان را، ولو هر قدر هم درهم آمیخته و ناخودآگاه، احساس کند; بنابراین، موناد آینهای است که دنیا را کم و بیش منعکس میکند و نشان میدهد و، از آنجا که هیچ ذهن انفرادی نمیتواند در ذهن دیگری نظاره کند، بنابراین، هیچ مونادی نیز نمیتواند درون دیگری را ببیند; برای چنین دیدار یا رابطه مستقیم دریچه یا روزنی ندارد و، بنابراین، مستقیما نمیتواند در موناد دیگر دگرگونی ایجاد کند.
مونادها تغییر ناپذیرند، زیرا تغییر و دگرگونی ضروری زندگی آنهاست; اما تغییر از تکاپو و تلاش درونی آنها حاصل میشود. زیرا، همان طور که هر نفس خواهش و اراده است، بنابراین، هر موناد نیز یک مقصود داخلی و اراده و کوششی برای تکامل دارد یا ІІՏ՞اساسا

چنین هست; این همان "محرک داخلی" است که ارسطو آن را قلب هر زندگی میدانست; بنابراین معنی، (همان طور که شوپنهاور میگفت) ԿΘЛЪՊو اراده دو صورت یا درجه یک حقیقت اساسی هستند. در طبیعت یک غایت درونی و ذاتی وجود دارد: در هرچیز یک پویندگی، یک "خواهش"، و یک مقصود راهنما و قالب دهنده وجود دارد، حتی اگر آن مقصود و آن اراده، به طور محدود، به کمک وسایل و بر طبق یک قانون مکانیکی عمل کند. همان طور که حرکت جسمانی، مثل حرکت خود مان، بیان مرئی و مکانیکی یک اراده یا خواست درونی است، در مونادها نیز فرایند مکانیکی، که ما آنها را از بیرون مشاهده میکنیم، فقط صورت و پوسته خارجی یک نیروی درونی است: "آن چیز که در ماده به طور مکانیکی یا با بعد نشان

داده میشود در محرک داخلی]یا تلاش درونی[به طور پویا مونادی متمرکز شده است.” در ادراک آشفته خود، اشیای خارجی را با “ماده” یکی میدانیم، زیرا فقط مکانیسم خارجیشان را میبینیم; اما نمیتوانیم، با درون نگری، جنبش درونی و تشکیل دهنده را مشاهده کنیم.در این فلسفه اتمهای منفعل و ناتوان مادهگرایان جای خود را به مونادها یا واحدهایی میدهند که مراکز زنده فردیت و نیرویند; دنیا دیگر ماشین مرده نیست، بلکه به صحنه حیاتی پرجنبش و گونهگون مبدل میشود. مقدار آگاهی “ذهن” موناد مهمترین سیمایی است که در این گونهگونی دیده میشود. همه مونادها، به مفهوم حساسیت و پاسخ، دارای ذهن هستند; اما هر ذهنی آگاهی ندارد. حتی ما انسانهای شگفتانگیز ناآگاهانه از فرایندهای ذهنی بسیاری (مثلا در رویا) میگذریم; یا، مثل موقعی که به جنبه های یک موقعیت توجه شدیدی معطوف میداریم، از ادراک سایر عناصر آن صحنه عناصری که ممکن است در هر حال در حافظه بمانند، در رویاهایمان وارد شوند، یا از گوشه های پنهانی ذهن در آگاهیهای بعدی تداخل یابند آگاه نیستیم; یا مثل موقعی که از غرش و صدای امواج آگاهیم، نمیتوانیم درک کنیم که هر موج و هر ذره هر موج بر گوش ما میکوبد تا هزاران اثر انفرادی را، که صدای دریا را به گوش میرسانند، به وجود آورند. لذا سادهترین مو نادها اشیای اطراف خود را حس و ادراک میکنند، اما به وجهی چنان درهم آمیخته که آگاهی ندارند. در نباتات احساسات آشکارتر و ویژهترند و به عکسالعملهای ویژهتری میانجامند. ادراک منعکس در مونادی که روح حیوان است به صورت حافظهای در میآید که فعل و انفعالاتش آگاهی تولید میکند. انسان مجموعه مونادها (سلول) است که هر یک گرسنگی، نیازمندیها، و مقاصد خاص خود دارد; اما این اجزا یا ذرات بر اثر راهنمایی موناد حاکم، که محرک داخلی و روح انسان است، به اجتماعی یکپارچه و متحد مبدل میشوند. هرگاه این روح به سطح عقل برسد، آن را ... ذهن میدانند.” و نسبت به مقدار روابط واجب و حقایق جاودانی ارتقا مییابد; هنگامی که نظام و ذهن جهان را دریابد، به آیینه خداوندی مبدل میشود. خداوند، موناد نخستین، “ذهن” محض و کاملا آگاه، و از مکانیسم و جسم وارسته است.

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 764

مشکلترین سیمای این فلسفه نظریه “همسازی پیشین” لایبنیتز است. رابطه بین زندگی درونی یک موناد و تظاهر بیرونیش، یا پوسته مادی آن، چیست و ما چگونه باید اعمال متقابل آشکار تن جسمانی و ذهن روحانی انسان را تبیین کنیم دکارت این مسئله را نومیدانه به غده صنوبری مربوط میداند; اسپینوزا با انکار جدایی یا عمل متقابل ماده و ذهن به آن پاسخ گفته بود، زیرا به عقیده وی، آنها فقط سیمای بیرونی و درونی یک فرایند و

حقیقتند. لایبنیتز این مسئله را به تصور دو سیمای جداگانه و متمایز برگرداند; وی عمل متقابلشان را انکار کرد، اما مقارنه و موافقت فرایندهای جسمی و روحی را ناشی از سازش مداومی میدانست که به طور شگفتانگیزی توسط خداوند قبلا ترتیب داده شده است:
روح از قوانین خاص خود پیروی میکند، و بدن نیز به همین نحو از قوانین خاص خود; و به موجب "همسازی پیشین" بین همه ذاتها، باهم سازگار میشوند، زیرا همه جلوه یک جهان هستند. ... تنها طوری عمل میکنند که گویی، "به فرض محال"، روحی وجود ندارد و ارواح طوری کار میکنند که گویی تنی وجود ندارد، و هر دو چنان عمل میکنند که "گویی" بر دیگری تاثیر دارند. ... از من ... پرسیدند چطور است که خداوند قانع نیست که این افکار و تغییرات روح را بدون وجود این تنهای بیهودهای که "میگویند" روح آن را نه حرکت میدهد و نه میشناسد، به وجود بیاورد. پاسخ آن آسان است. یعنی مشیت خداوند بر این قرار گرفت که تعداد ذات بیشتر باشد نه کمتر و او بود که صلاح دید که این تغییرات باید با چیزی خارجی مطابقت کنند.
لایبنیتز که شک داشت این استفاده ملایم از الوهیت به عنوان جایگزین فکر توجه جهانی را جلب نکند، آن را با موقعگرایی و ساعتهای گلینکس آرایش داد: جسم و ذهن مستقل از وجود یکدیگر کار میکنند و در عین حال یک مقارنه و موافقت شگفتانگیز دارند. مثل دو ساعت که طوری با استادی ساخته و کوک و تنظیم شده باشند که با یک هماهنگی کار کنند و مدام ساعات را اعلام نمایند، بدون اینکه حرکات آنها مرتبط به یکدیگر فرض شوند. به همین نحو هم، فرایندهای جسمی و روحی، با وجودی که مستقل از یکدیگرند و بر هم اثر ندارند، بنا به یک "همسازی که از پیش از طرف خداوند تعیین شده است" با یکدیگر توافق عمل دارند.
فرض کنیم که مقصود لایبنیتز، با وجودی که رغبتی به بیانش نداشت، این بوده باشد که فرایندهای به ظاهر جداگانه و در عین حال متقارن مکانیسم و زندگی، و عمل و فکر، یکی و فرایندی واحد است که از خارج به شکل ماده و از درون به صورت ذهن دیده میشود. اما اگر این را میگفت، سخن اسپینوزا را تکرار میکرد و به سرنوشت وی دچار میشد.

ضرورت پوشاندن فلسفه با لباس الاهیات لایبنیتز را بر این داشت تا کتابی را بنویسد که
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 765
خشم و طنز ولتر را برانگیخت1 و یک متفکر عمیق را به صورت کاریکاتور استاد پانگلوس مبدل ساخت که از بهترین دنیاهای ممکن دفاع میکرد. تنها اثر کامل فلسفی که لایبنیتز در دوران زندگی انتشار داد رساله تئودیسه در باره نیکی خدا، آزادی انسان، و خاستگاه شر نام داشت (1710) که، مانند کتاب اصول فلسفه اولی، که در آن وجود خدا و خلود روح ثابت شده است دکارت (1641)، تضمینی آرامش بخش بود، فقط "تئودیسه" به معنی عدالت یا توجیه خداست. این کتاب، مثل دیگر کتابها، یک مبدا اتفاقی داشت. بل در مقاله "هیرونوموس رو آریوس" در فرهنگ تاریخی و انتقادی، در حالی که لایبنیتز را بسیار میستاید، در نظریه آن فیلسوف که گفته بود مذهب را میتوان با عقل، یا آزادی انسان را با قدرت مطلق خداوند، و یا پلیدی زمینی و خاکی را با خوبی و قدرت الاهی آشتی داد شک کرد. بل میگفت بهتر است که از فکر اثبات احکام دینی دست برداریم; این کار فقط مشکلات را آشکار میسازد. لایبنیتز طی یک مقاله در مجله ژاک باناژ، موسوم به تاریخ آثار دانشمندان، به وی پاسخ گفت (1698). بل در طبع دوم فرهنگ به مقاله خود یادداشت مهمی اضافه کرد و مجددا با گفتن "آن فیلسوف بزرگ" از لایبنیتز ستایش کرد، ولی مبهمات دیگری را، مخصوصا در خصوص نظریه همسازی پیشین، برملا ساخت.
لایبنیتز پاسخ خود را مستقیما برای بل فرستاد (1702)، ولی آن را به چاپ نرساند، در همان سال، مجددا برای دانشمند روتردام نامهای نوشت و از "تفکرات برجسته" و "تحقیقات بیپایان" وی تمجید نمود. در تاریخ فلسفه کمتر دیده شده است که تبادل عقاید تا این حد مودبانه برگزار شود. سوفیا شارلوت، ملکه پروس، اظهار تمایل کرد که از پاسخ لایبنیتز به تردیدهای بل مطلع شود. او در کار تهیه آن بود که مرگ بل را به وی اطلاع دادند. در پاسخهایش تجدید نظر کرد و بسطشان داد و آنها را به نام عدل الاهی یا تئودیسه منتشر ساخت. در این موقع شصت و چهار ساله بود و نزدیکی زندگی آتی "ممکنالوجود" را حس میکرد و شاید آرزو داشت که عدالت خداوند نسبت به انسان را باور کند، با خود میگفت چطور شده که دنیایی که خداوند قادر متعال و مهربان آن را چنین آفریده به چنین قتل و کشتار، فساد سیاسی، سنگدلی و رنج انسانی، زمین لرزه، قحطی، فقر، و بیماری آلوده شده است "مقاله مقدماتی در خصوص تقابل ایمان با عقل"، عقل و

کتاب مقدس را الهامات الاهی میدانست که، بنابراین، احتمال نمیرفت با یکدیگر تناقض داشته باشند. بل در شگفت بود که چرا چنین خداوند مهربانی، که احتمالا از همه "نتایج میوه های بهشت" آگاه بود، گذاشت تا حوا اغوا شود; لایبنیتز پاسخ داد که خدا برای اینکه اخلاق را برای انسان میسر بسازد به وی اختیار و در نتیجه، آزادی گناه کردن داد. این درست است که اختیار منافی علوم و الاهیات

---

1. اشاره به داستان "کاندید"، اثر ولتر، که در آن لایبنیتز از دهان کشیشی به نام پانگلوس میآموزد که در این عالم، که بهترین عوالم ممکن است، همه چیز به بهترین وجه است. ولتر، با هنرمندی بدیع و شیوه پرطنز خاص خود، لایبنیتز را به باد هجو و مسخره میگیرد.-م.

است: علوم قانون لایتغیر را در همه جا میبیند، و به نظر میرسد که آزادی انسان در دانش پیشین و مشیت خدایی رویدادها محو شده است. اما (لایبنیتز میگفت) ما لجوجانه و مستقیما آگاهیم که آزادیم. گرچه نمیتوانیم این آزادی را ثابت کنیم، اما باید آن را را به صورت شرط لازم حس مسئولیت اخلاقی و تنها وسیله دیدن انسان به عنوان یک ماشین فیزیولوژیکی ناتوان و خندهآور بپذیریم.

در خصوص وجود خدا، لایبنیتز خود را با بحثهای کهن و سنتی مدرسی قانع میسازد. ما یک هستی کامل را تصور میکنیم، و چون وجود عنصر برای کمال واجب است، پس یک هستی کامل باید وجود داشته باشد. یک هستی واجب و واجبالوجود باید پشت سر همه علل مستقیم و رویدادهای ممکن باشد. در این امر شکی نیست که شکوه و نظم طبیعت باید منشئی غیر از یک "عقل کل" داشته باشد. خالق باید در خود قدرت و دانشی داشته باشد بینهایت و بر مخلوق خود قابل کشف. طرح الاهی و مکانیسم کیهانی باهم متناقض نیستند: خداوند مکانیسم را شگفتی کار قرار داده است; خداوند گهگاه با انجام معجزاتی چند میتواند کار این ماشین دنیوی را قطع کند.

روح البته ابدی است. مرگ، مثل زاد، تنها یک دگرگونی در مجموعهای از مونادهاست; روح ذاتی و انرژی باقی میمانند. روح، بجز در خداوند، همیشه به جسم پیوسته است، و جسم هم به روح; اما رستاخیز برای روح و جسم هر دو وجود دارد. (لایبنیتز در اینجا کاتولیک خوب است.) پایینتر از انسان خلود روح متشخص است [آیا فقط پخش مجدد انرژی است]; فقط روح معقول انسان از یک خلود آگاهانه برخوردار میشود.

خوبی و بدی تعبیرات و اصطلاحاتی انسانی هستند که بر حسب لذت و درد تعریف شدهاند; این واژه ها را نمیتوان بدون فرض شمردن یک علم کل برای انسان، که فقط خاص خداوند است، در مورد جهان به کار برد."نقص

در جز ممکن است لازمه کمال عالیتر در کل باشد”; بنابراین، گناه شر است، اما نتیجه اختیار است که خیر است، و حتی گناه آدم و حوا تا حدودی به یک معنا “خطای سعید” بود، زیرا موجب آمدن مسیح شد. “در جهان ... هرج و مرج و اغتشاش و آشفتگی نیست مگر از نظر ظاهر.” اندوهباریهای انسان “وسیله خیر بیشتر کسانی را فراهم میآورند که آنها را تحمل میکنند.”
حتی به فرض که به این عقیده ثابت شده معتقد باشیم که تعداد محکومین ابدی از تعداد رستگار شدگان بیشتر است، باید بگوییم وقتی که انسان به وسعت حقیقی مدینه الاهی میاندیشد، در مییابد که مقدار بدی با خوبی قابل قیاس نیست. ... چون نسبت آن قسمت از جهان که از دست رفته با آن قسمت که هنوز ناشناخته مانده است قابل قیاس نیست; ... پس باید گفت که همه بدیها در مقایسه با چیزهای خوبی که در جهان هستند تقریبا هیچند.
... لازم نیست قبول کنیم که بدی در انسان زیادتر از خوبی است، زیرا ممکن است، و حتی خیلی هم عقلایی است، که شکوهمندی و کمال خوبان به طور غیر قابل قیاس بیش از بدبختی و نقص محکومین باشد.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 767
این دنیا، با وجودی که ممکن است به نظر خودخواهانه ما ناقص جلوه کند، بهترین دنیایی است که پروردگار تا آنجایی که انسان را انسانی و آزاد رها کرد آفریده است. اگر دنیای بهتری ممکن بود، بدون شک خداوند آن را میآفرید.
از کمال اعلای پروردگار چنین بر میآید که او، هنگام به وجود آوردن جهان، بهترین طرح ممکن را، که بزرگترین تنوع و بزرگترین نظامها را در برداشت، برگزید; بهترین وضع، مکان، و زمان بزرگترین اثری که با سادهترین وسایل به وجود آمده است; بیشترین قدرت، بیشترین دانایی، و بیشترین سرور و خوبی در آفرینش اشیایی که در جهان وجود دارند. چون همه اشیای موجود به نسبت تکاملی که دارند با فهم وجود پروردگار مدعی وجود هستند، پس نتیجه این ادعاها بایستی کاملترین دنیای حقیقی ممکن باشد.
امروز ما نمیتوانیم خواندن بیشتر کتاب عدل الاهی یا تئودیسه اثر لایبنیتز را توصیه کنیم، مگر به کسانی که خنده های تلخ کاندید را کاملا تمجید کنند.

با وجود این، عدل الاهی یا تئودیسه یکی از پرخوانندهترین کتابهای لایبنیتز شد، و نسلهای بعد او را "مرد بهترین دنیاهای ممکن" شناختند. اگر لازم باشد که از بیهودگی تهذیب اخلاق آن اثر برجسته متاسف شویم، احترام ما برای نویسنده موقعی انگیخته میشود که به تنوع شگرف توجهات عقلانی وی بیندیشیم. با وجودی که علوم گوشهای از اندیشهاش بود، سخت به آن دلبستگی داشت; به بل گفته بود که اگر قرار باشد دوباره زنده شود، یک زیستشناس میشد. وی یکی از عمیقترین ریاضیدانان عصری بود که از ریاضیدانان بسیار برخوردار بود. وی فرمول دکارت را برای اندازهگیری نیرو اصلاح کرد.; مفهوم ذهنی او از انرژی بودن ماده در آن عصر یک عمل متهورانه مابعد طبیعی به نظر آمد، اما اکنون یکی از اعمال عادی فیزیک به شمار میرود. وی ماده را ادراک آشفته ما از اعمال نیرو توصیف میکرد. همانند نظریهپردازان معاصر، "حرکت مطلق" را، که نیوتن مسلم پنداشته بود، رد کرد; لایبنیتز میگفت که حرکت فقط "تغییر وضع نسبی اجسام است و بنابراین، به هیچ وجه مطلق نبوده، بلکه نسبی است." وی، مقدم بر کانت، مکان و زمان توالی را به نسبتهای ادراکی تعبیر میکرد نه به حقایق عینی: مکان مقارنه و همبودی ادراک شده، و زمان توالی است همان نظریاتی که امروزه در نظریه های نسبیت اتخاذ شدهاند. لایبنیتز در آخرین سال عمر (1715) مکاتبهای که طولانی را در خصوص گرانش با سمیوئل کلارک آغاز کرد; این را کیفیت پنهانی دیگری

میدانست که در میان خلئی آشکار از فواصل بسیار زیاد عمل میکند; وی ایراد کرد که این باید یک معجزه دایمی باشد; کلارک پاسخ داد: نه بزرگتر از "همسازی پیشین". لایبنیتز میترسید که نظریه مکانیسم کیهانی نیوتن بر تعداد ملحدان بیفزاید; کلارک گفت: بر عکس، این نظم بزرگی که نیوتن کشف کرده است عقیده به وجود خدا را تقویت میکند; نتیجه های بعدی نظر لایبنیتز را تایید کردند.

لایبنیتز در زیستشناسی تکامل را به صورت مبهم میدید. وی، مثل بسیاری از متفکران قبل و بعد از خود، "قانون اتصال" را حاکم بر دنیای ارگانیک میدانست; اما این تصور را به دنیای فرضی غیر ارگانیک نیز بسط داد.

هر چیز نقطه یا مرحله یک رشته بیپایان است و به وسیله تعداد بیشمار صورتهای واسطه با چیزهای دیگر مرتبط میشود; یعنی یک محاسبه بینهایتیک که در حقیقت جریان دارد.

هیچ چیز ناگهانی انجام نمیشود و یکی از اصول بزرگ من این است ... که

طبیعت جهش نمیکند. ... این قانون اتصال اعلام میدارد که ما به وسیله واسطه درجه به درجه و قسمت به قسمت از کوچکی به بزرگی میرسیم، و برعکس. [اکثر فیزیکدانان اکنون بر آن ایراد دارند.] ... انسان با حیوان، و آن با گیاهان، و این با سنگواره ها، که آنها نیز به نوبه خود با اجسامی که حس و تخیل آنها را به صورت کاملا مرده و غیر ارگانیک به ما نشان میدهند بستگی دارد.
همه تناقضها، در این اتصال باشکوه، به وسیله یک زنجیر بزرگ هستی و اختلافاتی که چندان به ادراک نمیآیند، از سادهترین ماده تا مرکبترینشان، از پستترین حیوانات ذرهبینی تا بزرگترین حاکم، نابغه، یا قدیس، حمل میشوند.
به نظر میرسید که ذهن لایبنیتز همه این اتصالی را که شرح داده بود فرا میگرفت. وی از هر دانشی بهرهای داشت; تاریخ ملتها و تاریخ فلسفه را میدانست; در امور سیاسی شماری از دولتها دستاندرکار شده بود، و با اتم و خداوند آشنا بود. در 1693 نامهای در خصوص آغاز دنیا منتشر ساخت، بآرامی سفر پیدایش را نادیده گرفت و نظریات زمینشناختیش را در رسالهای به نام پروتوگایا توسعه بخشید، که پس از مرگش (1749) منتشر شد. وی میگفت که سیاره ما زمانی یک کره فروزان بوده است. که تدریجا خنک و منقبض شده، و روی آن قشر سختی تشکیل یافته است; در حین سرد شدن، بخار اطراف آن به صورت آب درآمده و اقیانوسها را به وجود آورده است که بر اثر انحلال کانیهای درون قشر آنها شور شدهاند. تغییرات بعدی زمین یا ناشی از عمل سیلابها بر سطح زمین بودهاند که قشرهای تهنهشتی را بر جای گذاشتهاند، یا ناشی از انفجار گازهای زیر زمین بودهاند که سنگهای آذرین را بر جای گذاشتهاند.
همین رساله در خصوص سنگواره ها شرحی عالی دارد که به سوی نظریه تکامل تدریجی پیش

میرفت. به نظر وی، “باید معتقد بود که در جریان دگرگونیهای عظیم “در پوسته زمین” حتی انواع جانوران نیز دستخوش تحولاتی شدهاند.” وی میپنداشت که احتمالا اولین جانوران در دریاها میزیستند! حتی جانوران دوزیستی و خاکی از همینها به وجود آمدهاند. او نیز، مثل بعضی خوشبینان قرن نوزدهم، دگرگونیهای تکاملی را اساس ایمان به “پیشرفت دایمی و نامحدود جهان ... یعنی پیشرفتی که هرگز پایان نمییابد.” میدید.
لایبنیتز از زیستشناسی به قانون روم، و از آن فلسفه چین پرداخت. کتاب آخرین خبرهای چین او (1697) شامل همه گزارشهایی بود که هیئتها و مبلغین مذهبی و بازرگانان از “دوره سلطنت میانه” میفرستادند. وی چنین احتمال میداد که چینیها در فلسفه، ریاضیات، و پزشکی کشفیاتی کردهاند

که ممکن است کمک بزرگی برای تمدن غرب باشند; و همچنین به برقراری رابطه فرهنگی با روسیه، بعضا به عنوان وسیله گشایش رابطه با شرق، اصرار میورزید. با دانشوران، دانشمندان، و دولتمردان بیست کشور و با سه زبان مکاتبه داشت. هر سال حدود سیصد نامه مینوشت; پانزده هزار آنها به جای ماندهاند; مکاتبات ولتر از نظر کمیت با این رقابت میکند، اما از نظر تنوع فکری با آن قابل قیاس نیست. لایبنیتز پیشنهاد کرد که یک بورس یا مبادله بینالمللی فرهنگی به وجود آید تا دانشمندان بتوانند نوشته ها و عقایدشان را با یکدیگر مبادله و مقایسه کنند. و نیز یک "الفبای جهانی" طرح ریخت که در آن هر اندیشه فلسفی و علمی حرف یا نمادهای مخصوص به خود داشت، و در نتیجه، متفکران میتوانستند، مثل ریاضیدانان که همه از یک علامت مشترک برای ارقام و کمیتها استفاده میکنند، نظریاتشان را به یکدیگر برسانند و بدین ترتیب، به پیدایش منطق ریاضی یا سمبولیک نزدیک شد. با آزادگی تمام، ولی با بیحاصلی، به هر در میزد، ولی جز پاره های ناتمام چیزی به جای نمیگذاشت.
این دانشمند همهدان فرصت ازدواج نیافت. سرانجام در سن پنجاهسالگی از زنی خواستگاری کرد; اما فونتنل میگوید که"آن بانو فرصت خواست تا در خصوص این موضوع بیندیشد و چون لایبنیتز هم بدین طریق فرصت یافت تا مجددا به تفکر در این امر بپردازد، از ازدواج برای همیشه صرف نظر کرد." پس از مسافرتها و دستاندرکاریهای سیاسی، لذت خلوت کتابخانهاش را برگزید; و کسی که با ارتعاشات ذهنیش نیمی از دنیا را حس کرده بود، دوستانش را، بدین سبب که دشمن کارش هستند، از خود دور نگاه داشت. اوقات خود را به خواندن و نوشتن میگذرانید; حتی غالبا تا دیری از شب مستغرق بود و بندرت از یکشنبه ها یا تعطیلات آگاه میشد. نوکری نداشت; غذا را از بیرون میگفت میآوردند و در اطاق بتنهایی صرف میکرد. فقط برای تحقیقات پای از خانه بیرون میگذاشت، یا به قصد تعقیب طرحهای پیشرفت دانش و علوم، و با دیدار دوستان.
آرزو داشت در پایتختهای بزرگ آکادمیهایی بنا نهد، که فقط در تاسیس یکی از آنها

توفیق یافت. آکادمی برلین به ابتکار او تاسیس شد.(1700) و وی را به عنوان نخستین رئیس آن برگزیدند. پطر کبیر را در تورگاو ملاقات کرد (1712) و دوبار دیگر در کارلسباد و پیرمون; نظیر این آکادمی را هم برای شهر سنپطرزبورگ پیشنهاد کرد; تزار هدایای بسیاری به وی بخشید و پیشنهادش را برای اداره روسیه به وسیله هیئتهای اجرایی پذیرفت; اما عمر لایبنیتز وفا نکرد که تاسیس آکادمی سنپطرزبورگ را در 1724 به چشم ببیند. در 1712 وی را در وین میبینیم که برای تصدی سمتی در

دستگاه امپراطوری و تاسیس یک آکادمی فعالیت میکرد; به شارل ششم تاسیس موسسهای فرهنگی را پیشنهاد کرد که نه تنها علوم را سیر تکاملی میبخشید، بلکه فرهنگ، کشاورزی، و صنایع را نیز توسعه میداد. امپراطور وی را در سلک اشراف درآورد و به سمت مشاور امپراطوری برگزید (1712).
غیبتهای طولانی وی از هانوور، برگزیننده جورج را خشمگین ساخت; حقوق لایبنیتز چندی قطع شد و به وی هشدار دادند که اکنون، پس از بیست و پنج سال وقفه، وقت آن رسیده است که تاریخ تمام خانواده برونسویک را به پایان برساند. هنگامی که ملکه "آن" درگذشت، جورج از هانوور به قصد تصاحب تاج و تخت انگلستان روانه آن دیار شد. لایبنیتز سه روز پس از خروج وی، از وین وارد هانوور شد (1714). امیدوار بود که وی را برای تصدی سمتهای عالیتر و حقوق بیشتر به لندن ببرند; نامه های آشتی کنان برای پادشاه جدید فرستاد; اما جورج اول پاسخ داد مادام که آن کتاب تاریخ به پایان نرسیده است، بهتر است در هانوور بماند. بعلاوه، انگلستان هنوز وی را به خاطر مشاجره و بحث با نیوتن بر سر تقدم کشف حساب نبخشیده است. نومید و تنها، دو سال دیگر برای تایید نیکی جهان به سختی کوشید. مردی که در قرن هجدهم از او به عنوان پیامبر خوشبینی یاد میشد، سرانجام، از درد نقرس و سنگ مثانه در 14 نوامبر 1716 در هانوور دیده از جهان فرو بست. از مرگ وی نه آکادمی برلین، نه درباریان آلمانی ساکن لندن، و نه دوستانش آگاه شدند، زیرا همه آنها، بر اثر غیبتها و انزوایی که اختیار کرده بود، از وی بریده بودند. هیچ کشیشی نیامد تا مراسم دینی را برای فیلسوفی که از دین در برابر فلسفه دفاع کرده بود به جای آورد. فقط یک نفر، منشی سابقش، در مراسم تدفین شرکت جست. یک اسکاتلندی که در آن روز در هانوور بود نوشت که لایبنیتز "مثل یک دزد به خاک سپرده شد، نه به صورت مردی که مایه افتخار کشورش بود." دیگر نباید صفحاتی را برای خردهگیری از این مجموعه متنوع نظریات و افکار تخصیص دهیم; زمان خود این تدفین ناخوشایند را انجام داده است. منتقدان لایبنیتز را به اقتباس از همه جا متهم ساختند: روانشناسی را از افلاطون; عدل الاهی را از حکیمان مدرسی، مونادها را از برونو; مابعدالطبیعه، علم اخلاق، و رابطه ذهن و جسم را از اسپینوزا. اما کیست که بتواند در این گونه مسائل که یکصد بار گفته شدهاند سخنی نو بگوید اصیل و ابله بودن آسانتر است تا

اصیل و خردمند بودن. برای هر حقیقت هزار خطای ممکن وجود دارند و انسان با همه کوششهایش نتوانسته است این امکانات را از بین ببرد. در سخنان لایبنیتز کلمات بیمعنی بسیاری یافت میشوند، اما نمیتوانیم کاملا

داوری کنیم که آنها بیمعنی واقعی هستند یا اینکه لایبنیتز آنها را به عنوان رنگپذیری حفاظتی به کار برده است. مثلا میگوید موقعی که خداوند دنیا را آفرید، مثل برق هرچه بنا بود در تاریخ روی دهد تا آخرین جزئیاتش را دید. گفته است: "من همیشه به عنوان یک فیلسوف آغاز میکنم و به صورت یک دانشمند الاهیات به پایان میرسم" یعنی حس میکرد که فلسفه اگر به فضیلت و خداشناسی نینجامد، هدفش را از دست میدهد.
مباحثه دوستانه و طولانی به لاک معرف افکار بلندش بود. ممکن است در فطری بودن "فطریات" اغراق کرده باشد، ولی اعتراف کرد که آنها ممکن است بیشتر تواناییها، غرایز، و استعدادها باشند تا اندیشه ها; و با موفقیت ثابت کرد که مذهب اصالت حس لاک فرایند معرفت را بسیار ساده کرده است، و اینکه "ذهن" با وجودی که ممکن است هنگام تولد خام باشد طبیعتا آلت درک فعال، انتقال و دگرگونی احساسات است; لایبنیتز در این مورد، مانند نظریاتش درباره زمان و مکان، پیشرو و منادی کانت است. نظریه مونادها پر از اشکال است. (اگر بعد نداشته باشند، پس چگونه تعدادی از آنها بعد تولید میکنند اگر جهان را ادراک میکنند، چگونه میتوانند در مقابل نفوذهای بیرونی مصون باشند) اما یکی از مساعی برجسته وی این بود که با فرض ذهنی بودن ماده، و نه ماده بودن ذهن، شکاف بین ذهن و ماده را پر کند. بدیهی است لایبنیتز نتوانست مکانیسم و طرح طبیعت یا مکانیسم جسم را با آزادی اراده آشتی دهد; و جدا کردن مجدد ذهن و جسم، پس از اینکه اسپینوزا آنها را در یک فرایند دو جانبه یکی ساخته بود، در فلسفه قدمی به سوی عقب بود. وی مانند درباری زننوازی که سخت امیدوار است بکوشد تا خاطر ملکهای را آرامش بخشد، وانمود میکرد که این دنیا بهترین دنیای ممکن است.
دانشمندترین فلاسفه (که فردریک او را "یک آکادمی تمام عیار در خودش" نامید) الاهیات را طوری نوشت که گویی از زمان قدیس آوگوستینوس تا کنون چیزی روی نداده است. اما، با وجود همه این عیوب، در دانش و فلسفه به پیروزیهای بسیاری دست یافت. او، به عنوان میهنپرستی که یک "اروپایی خوب" هم بود، آلمان را در توسعه تمدن غرب مقام ارجمندی بخشید. فردریک دوم نوشته است که توماسیوس و لایبنیتز از جمله کسانی بودند که آلمان را روشنی بخشیدند و بزرگترین خدمت را به روح بشر کردند." بر اثر بیاعتبار شدن الاهیات در مقابل آگاهی اخلاقی بشر، نفوذش رو به زوال گذاشت. فلسفهاش، در عرض یک نسل پس از مرگش، توسط کریستیان فون ولف صورتبندی سیستماتیک داده شد و به صورت تغییر شکل یافته خود در دانشگاه های آلمان از هر فلسفه دیگر بیشتر رواج یافت. با وجودی که اکثر نوشته هایش به زبان فرانسه بودند، اما آن قدر ناقص بودند که

نمیتوانستند مجموعه متمرکز و همسازی باشند; تا سال 1678 مجموعهای از وی به چاپ نرسید. و حتی در این هنگام، نیز برخی از قسمتهای مهم و مخالف عقاید همگانی را حذف کردند - و این قسمتها تا سال 1901 به چاپ نرسیدند. سیستم علامتی وی در محاسبات بعدها موفقیت چشمگیری پیدا کرد، اما رقبایش، یعنی نیوتن و لاک، تا نیم قرن از وی پیش بودند و به صورت بتهای روشنگری فرانسه درآمدند. با وجود این، بوفون وی را، در آن عصر شور خرد، یکی از بزرگترین نوابغ میدانست. متفکر بزرگ قرن بیستم آلمان، یعنی اسوالد شپنگلر، لایبنیتز را "بیشک بزرگترین دانشمند فلسفه غرب" میدانست.
برای پایان بخشیدن به این تتبعات، میتوان اضافه کرد که قرن هفدهم رویهمرفته یکی از پربرکتترین عصرهای تاریخ اندیشه جدید بود. بیکن، دکارت، هابز، اسپینوزا، لاک، بل و لایبنیتز، زنجیری شکوهمند از مردان بزرگ و سرمست از شراب عقل بودند و (اکثر آنها) شادمانه اطمینان داشتند که جهان را درک میکنند و حتی "عقاید واضح و روشنی" در مورد خداوند ارائه دادند و همه آنان - جز آخرین - به آن نهضت خروشان "روشنگری" راه بردند که میبایستی دین و دولت را در انقلاب فرانسه دگرگون سازد. لایبنیتز این نتیجه را پیشبینی کرد; در همان زمان که میکوشید تا به آخر از آزادی نطق و بیان پشتیبانی کند، از آزاداندیشان میخواست که در تاثیر سخن یا نوشته هایشان بر اخلاق و روحیه مردم اندیشه کنند. در حدود سال 1700 در مقالات نو هشدار قابل توجه داد: اگر انصاف میخواهد که بر آزاداندیشان ابقا کند، تورع خواستار است که تاثیرات سخنان جزمی آنان، در جایی آشکار شود که با مشیت خداوندی خردمند و نیکو و عادل، و با خلود روح که آنها را مشمول عدل الاهی میکند، منافات داشته واز نظر اخلاقی و نظم اجتماعی زیانآور باشد. من میدانم که مردان بسیار خوب و نیکاندیش معتقدند که این عقاید نظری کمتر از آنچه فکر میشود بر عمل اثر دارند; و نیز میدانم که افرادی هستند که خلق و خوی بسیار ارجمندی دارند که این عقاید هرگز نمیتوانند آنها را به کاری که در خور شانشان نیست وادار کند. ... شاید بتوان فیالمثل گفت که اپیکور و اسپینوزا زندگی نمونهای را سپری کردند. اما این نکته در مورد مریدانشان یا مقلدینشان صادق نیست، زیرا آنها، که دیگر از ترس خداوند بصیر و از عذابهای اخروی فارغ شدهاند، افسار از دهنه شهوت و تمایلاتشان برمیدارند و ذهنشان را در راه اغوا و فساد دیگران به کار میاندازند; چنانچه جاهطلب و دارای نظرات بدی باشند، به خاطر لذت و پیشرفتشان، چهارگوشه جهان را به آتش میکشند. من اینها را در کسانی که دست مرگ آنها را چیده است دیدهام. من همچنین میدانم که عقاید

مشابه اندک اندک در ذهن بزرگانی که بر دیگران حکمرانی میکنند و امور مردم در دست آنهاست رسوخ میکند و، در حالی که در کتابهای باب روز فرو میروند، همه چیز را به دست انقلاب عمومی که اروپا با آن مواجه است رها میکنند.
در این سطور علاقهای صمیمانه نهفته شده است و ما باید بر آن هشدار احترام نهیم. و حتی پس از آنکه روشنگری فرانسه عقاید و معتقدات را فرو ریخت و انقلاب فرانسه چهار

گوشه دنیا را به آتش کشید و کشتار سپتامبر عطش خدایان را موقتا فرو نشاند، یک مورخ بزرگ میتوانست به نخستین عصر علوم و فلسفه جدید نگاه کند و دریابد که رویدادهایش نه تنها ویران کننده تمدن نبود، بلکه انسان را آزادی بخشید. لکی در این مورد چنین گفته است:
بدین نحو بود که آموزگاران بزرگ قرن هفدهم ... اذهان مردم را به تحقیقات و تجربیات بیطرفانه انضباطی بخشیدند و از طلسمی که از دیرباز آنها را در بند کشیده بود آزاد ساختند. و عشق به حقیقت، که دانش را دگرگونی بخشید، در آنها به وجود آوردند. انگیزهای بود برای یک جنبش بحرانی بزرگ که همه تاریخ، همه علوم و همه الاهیات را دگرگون ساخت; که در تیرهترین زوایا نفوذ کند; همه اغراض عقاید کهن را نابود ساخت; نادانیها را از میان برداشت; دانشهای ما را از نو بنیان نهاد; و تمام کیفیت و قلمرو دلبستگیهایمان را تغییر داد. اما اگر شیوع و رواج روح خردگرایی نبود، اینها به حقیقت نمیپیوستند.
در نتیجه، قرن هفدهم افکار جدید را، چه خوب و چه بد، بنیان گذاشت. رنسانس به یونان و روم باستان و رسوم و هنر کاتولیک پیوسته بود; اصلاح دینی به مسیحیت نخستین و معتقدات قرون وسطایی پایبند بود. اکنون این عصر غنی و حادثهانگیز، از گالیله تا نیوتن، از دکارت تا بل، و از بیکن تا لاک، به سوی آیندهای نامعین گام برداشت که تمام خطرات آزادی را نوید میداد. این قرن شاید بیش از قرن هجدهم به لقب عصر خرد سزاوار بود; زیرا با وجودی که ندای فیلسوفانش ندای اقلیتی اندک بود، برخلاف بازیگران از بند رسته روشنگری فرانسه، از خود اعتدال عاقلانهتر، و در مورد محدودیت فکر و آزادی تعقل بیشتری نشان میدادند. در هر صورت، بزرگترین درام تاریخ جدید پرده دوم را نمایش داده بود و به سوی پایان خود پیش میرفت.

- صفحة سفید -

کتاب پنجم

فرانسه در برابر اروپا
1683-1715
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 776
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 777

فصل بیست و چهارم :خورشید غروب میکند

۱- مادام دو منتنون

پس از مرگ ماری ترز (30 ژوئیه 1683)، "بیوه سکارون"، مارکیز دومنتنون، معلمه فرزندان نامشروع شاه، که اندکی بعد وی را به همسری گرفت (ژانویه 1684)، ملکه بی تاج فرانسه و بزرگترین شخصیت با نفوذ دربار سلطنتی بود. مشکل امروز بتوان به خصوصیات اخلاقی این زن پیبرد، و تاریخ نویسان هنوز هم در این خصوص اختلاف نظر دارند. این زن دشمنان بسیاری داشت که از ترقی و قدرتش ناراضی و منزجر بودند; بعضی از آنها که مورخ بودند، او را زنی خودخواه و شخصیتی شریر و بدنیت معرفی میکنند. با وجود اینکه میتوانست جای مادام دو مونتسپان، معشوقه شاه، را با همه نفوذ و قدرتی که از این منصب به دست میآمد بگیرد، آن را نپذیرفت و در عوض شاه را متقاعد ساخت تا به سوی ملکه برگردد (اوت 1680). ملکه در آن زمان چهل و دو ساله بود، یعنی هم سه سال از منتنون جوانتر بود و هم دلیلی بر مرگ زودرس وی متصور نبود; در این زمان مارکیز ظاهرا فضیلت را بر قدرت ترجیح داد. هنگامی که مرگ ملکه را در ربود، این معلمه باز هم از پذیرش معشوقه بودن شاه طفره رفت; میکوشید تا با به خطر انداختن منصب کنونی، مقامی والاتر به چنگ بیاورد. اگر فضیلتش در جاهطلبی بود، نمیتوان گفت که فضیلتی آلوده است; درست همان سان که عفت یک دوشیزه مآل اندیش، که جز زیبایی وسیله دیگری برای معامله زندگیش ندارد، از اینکه بیندیشد حلقه ازدواج امنتر از منزل یکشنبه است، آلوده نمیشود. هنگامی که لویی منتنون را به همسری برگزید، چهل و هشت ساله بود; مینیار وی را بانویی تصویر کرده است که دوران فتنهگری و عشوهگری جسمانی را پشت سر گذاشته بود. از یک سو زنی براستی دیندار بود، و از سویی دیگر قماری بزرگ کرد و برنده شد. در قصر ورسای، در کنار شاه، خانه گرفت و یک زندگی بورژوایی ساده برگزید. "زندگی

درباری را باب طبع نمیدانست و خودنمایی وی را شاد نمیساخت." ثروت نمیاندوخت; حتی در زمان قدرت هم جز "قصر منتنون"، که بدون اسباب و بلا استفاده رها شده بود، هیچ چیز نداشت. میگویند که لویی در اواخر زندگیشان به وی گفته است: "اما مادام، شما چیزی ندارید، و اگر من بمیرم، به فقر دچار میشوید.

بگویید ببینم، چه کاری میتوانم برای شما انجام دهم." چیزهای اندکی برای خویشانش، و مقداری پول برای دانشکدهای که خود در سنسیر برای دختران خانواده های آبرودار ولی نیازمند تاسیس کرده بود خواست.

این غرور وی نبود که چنین آوازهای برای این زن آورد، بلکه غرور شاه در اسراف نابود کننده دسترنجها و پولها بود. از بسیاری جهات همسری مهربان و خوب بود. هم و غمش این بود که همچون یک واسطه میان شاه و دنیا خدمت کند، آرامش را در میان جاه طلبیها و دسیسه های درباریان محفوظ دارد، جاهطلبان را دست به سر کند، برای نوه های شوهرش دایهای مهربان باشد، نیازمندیهای مردانه وی را برآورد، در ناکامیها و شکستها خاطرش را تسلی دهد، به "مردی که در قلمرو سلطنتش کمتر و به سختی سرگرم میشود" شادمانی بخشد، و محیط صلح و آرامش خانوادگی را در زندگی به وجود بیاورد که هر ساعت آن صرف تصمیماتی میشد که بر جان میلیونها نفر تاثیر میگذاشت. پس از مرگ، در میان نامه های خصوصیش این دعا را، که حتما پس از ازدواج نوشته بود، یافتند:
خداوندا، تو مرا این مقام دادی، و من خودم را با رضا به تو تسلیم میکنم. به من توفیق ده تا همچون یک مسیحی آلام را تحمل کنم، به تقدیس لذاتش بکوشم، شکوه و جلال تو را در همه چیز ببینم، و ... به رستگاری شاه یاری دهم. مگذار دستخوش آشفتگیهای فکر قرار گیرم. ... ای پروردگار، خواست تو را میخواهم نه خواست خود را; زیرا سرور هر دو دنیا در تسلیم به خواست و مشیت توست. این بینش را، و همه هوشمندیهایی را که در خور این مقام والایی است که به من تفویض کردی، به من ارزانی دار; استعدادی را که به من دادی شکوفان ساز. تو که قلب شاهان را در دست داری، قلب این شاه را باز کن تا آن نیکی را که تو میخواهی در آن بگذارم; مرا یاری ده تا او را شادی بخشم، تسلی دهم، ترغیب کنم، و حتی اگر مشیت تو بر این قرار گیرد، اندوهگین سازم. بگذار چیزهایی را که میتواند از من بیاموزد و دیگران جرئت گفتنش را نداشتهاند، پنهان نسازم. بگذار خودم را با او نجات دهم; بشود که او را در تو و برای تو دوست بدارم و بکند که او هم بدین نحو مرا دوست بدارد.. بگذار تا روز بازآمدنت هر دو پاک و منزه در راهت گام برداریم.
این نامه زیبایی است، به زیبایی نامه های هلوئیز به آبلار، و حتی میتوان امیدوار بود که از آنها هم اصیلتر باشد.
چنین دعایی، صرف نظر از عکس العمل بیرونی، نیرو هم میبخشد. شاید در اصلاح طلبی و راهنمایی کردن دیگران هم نوعی اراده معطوف به قدرت پنهانی قرار دارد. اما گذشت سالها صداقت، و حتی محدودیت، تورع وی را ثابت کرد. سن سیمون گفته است: "پادشاهی را یافت که خود میپنداشت رسول است، زیرا در همه عمر پیروان آیین یانسن را

شکنجه داد. ... این امر به وی نشان داد که بذر را چگونه بیفشاند تا از زمین بهره خوب برگیرد." آیا این زن مشوق شکنجه هوگنوها بود سن

سیمون چنین میپندارد، اما بر اثر تحقیقات بعدی، که لوورا دشمن سرسختش در آنها پیشقدم بود، از سنگدلی مبرا شد. لرد اکتن، تاریخنویس کاتولیک، که کمتر از این کیش پشتیبانی میکرد، دربارهاش چنین قضاوت میکند: دانشمندترین، بافکرترین، و وظیفهشناسترین زنان بود. پروتستان بود و مدتهای مدید همچون یک نوآیین پر حرارت میزیست. وی با پیروان آیین یانسن سخت مخالف بود و از اطمینان بهترین روحانیون برخوردار. همه بر این عقیده بودند که او شکنجه های دینی را تشدید، و شاه را به الغای فرمان نانت ترغیب کرد. نامه هایش دلیل بر این مدعی است. اما نامه هایش را یک ناشر، که مردی جاعل و حیله گر بود، تحریف کرده است.;
مادام دو سوینیه، مانند فنلون و دیگر کاتولیکهای آن زمان، از الغای فرمان نانت جانبداری میکرد، اما با نفوذی که داشت به قول میشله پروتستان سخت میکوشید از بیرحمی دستگاه قضایی روحانی جلوگیری کند.
برای اینکه مبادا تمایلات رمانتیک به منظور هر چه جالبتر جلوه دادن این زن تصویر او را گل آذین کند، بهتر است که از دریچه دید اغراض و نظریات دیگر به مارکیز نگاه کنیم. نخوت و غرور دوکی سن سیمون هرگز این بورژوای پست را که به معشوقگی پادشاه فرانسه رسید نبخشید:
چون با تنگدستی و فقر بار آمده بود، فکرش کوته و قلب و احساساتش فرومایه و پست بود. احساسات و اندیشه های این زن آن چنان محدود بودند که در حقیقت همیشه از حد یک مادام سکارون نیز کمتر بود. ... هیچ چیز نفرتانگیزتر از این نیست که شخصی پست [بداصل] به مزیتی چنین بزرگ و ارجمند برسد.
با اینهمه، دوک در میان بدیهایش فضایلی را هم بر میشمارد:
مادام دو منتنون زنی بود صاحب حس لطیفه گویی بسیار که سخت موجب رنجش افرادی میشد که در میانشان راه یافته بود، اما چیزی نگذشت که بین آنها به شهرت رسید. با بینشهای دنیایی آراسته و مزین بود و شیرینبیانی به آن رنگی دلپسند داده بود. چون در مقامهای مختلف کار کرده بود، زیرک چرب زبان، حاضر به خدمت بود، و همیشه میکوشید لذتبخش باشد. دسیسه خواهی، که خود از آن بسیار دیده و برای خود و دیگران بسیار ساز کرده بود. وی را استادی، استعداد و خوی دسیسهگری بخشیده بود. ملاحت غیر قابل قیاس بیتکلفی، که حساب شده و محترمانه بود و، بر اثر گمنامی پیشین، ذاتی

وی شده بود، به استعدادهایش بیشتر کمک میکرد; بیانی آرام، دقیق، صریح، و طبیعتا شیوا و موجز داشت.
بهترین دوران عمرش، چون سه یا چهار سال از پادشاه بزرگتر بود، دوران

لطیفه گوییش بوده است اوج زمانهای زن نوازی شاه. ... از آن پس، قیافه شخصیتهای مهم به خود گرفت، اما این حس تدریجا جای خود را به فداکاری و ایمان داد، که به نحوی قابل تحسین در خور او بود. وی یک خودنمای کاذب نبود، اما احتیاج او را چنین کرد و بوالهوسی طبیعی وی را بیش از آنکه میبود، نشان میداد.
مکولی، که از دور تحت تاثیر قرار گرفته بود، نظریاتی بزرگوارانه تر بیان داشت; شاید احساس میکرد که بسیاری از خطاهای زنی را که هم سخن پرداز است و هم ایجاز گو میتوان بخشید:
هنگامی که توجه پادشاه را به خود جلب کرد، چندان زیبا یا جوان نبود; اما از لطف و فریبندگی افسون کننده بسیار و ابدی، که مردان هوشمند ... آن را زیبنده جفت خود میدانند، برخوردار بود. ... فهمی درست و بیانی شیوا، بدون حشو، و بسیار عاقلانه، آرام و نشاط آور داشت. دارای خلق و خویی بود که آرامش آن حتی برای یک لحظه بر هم نمیخورد; حس سلیقه اش از سلیقه همجنسان خود همان قدر برتر بود که سلیقه همجنسان وی از سلیقه ما بیشتر است: این بود صفاتی که بیوه یک فرد لوده و بیهوده را نخست دوست محرم و سپس به همسری مغرورترین و نیرومندترین شاهان اروپا مفتخر ساختند.
سرانجام، وی را از دریچه چشمان هانری ماران، تاریخنویس فرانسوی که اهمیتش به حد کافی باز شناخته نشده است، میبینیم:
بین آن دو [مارکیز و پادشاه] نوعی هماهنگی در رفتار و فکر وجود داشت که با گذشت زمان بیشتر میشد، زیبایی متناسب، نجیبانه، و سنگین وی، که با وقار بی همتای طبیعی افزایش یافته بود، لویی را کاملا خشنود میساخت. وی "محبت" را دوست داشت، و شاه "شکوه و جلال" را; مانند شاه، محتاط، ملاحظه کار، و در عین حال جاذب و شکوهمند و نیز از حلاوت سخنپردازی برخوردار بود و این حلاوت را با منابع تخیل غنی و تحصیلات و دانشهای متنوع همیشه محفوظ نگاه میداشت. مثل شاه دارای استقلال اراده و خودخواهی بود; با وجود این، محبتی دیرپای هر چند نه زیاد سوزان در او بود. از شاه، که در دوستی و عشق فقط نسبت به وی ثابت قدم بود، کم احساستر، ولی پایدارتر بود; اما هرگز پی نبرد که آنچه میبایستی فدای احساساتش کند چیست; خواسته هایش یا آسایش را. برخلاف لویی چهاردهم، به چیزهای اندک دل میبست و از بخشش بزرگ اجتناب میورزید. ... به یاری خصلت آرام، متفکر، و متعقل، که هیچ گاه تحت تاثیر انگیزه های آنی و خواب و خیال قرار نمیگرفت، به دفاع از فضیلتی که اغلب سرکوب میشد بر میخواست،
در هر صورت، این زن، که شاهی چنین با عظمت او را به همسری برگزید و همه امور خاصه کشور را بی ریا با وی در میان میگذاشت، میبایستی

صاحب صفات تحسین انگیزی بوده باشد. شاه وزیرانش را در اطاق خصوصی این زن و در حضور وی، میپذیرفت و با آنان گفتگو میکرد; و با وجودی که خود را به صحبتها و مذاکرات آنها محجور و بیتفاوت نشان میداد و خود را به کارهای سوزنکاری و دوخت و دوز مشغول میداشت، لویی "بعضی اوقات رو بدو

میکرد و نظرش را خواهان میشد" و آن قدر بر این قضاوت ارج مینهاد که او را "دارای نظر صایب" مینامید. شکاکان به وی "مادام فعلا"; میگفتند، زیرا میپنداشتند که یا بزودی رقیبی برایش پیدا میشود، یا اینکه کسی دیگر جایگزینش میگردد; اما برعکس، شاه تا دم مرگ نسبت به وی وفادار باقی میماند. نفوذش هر سال گسترش مییافت و، تا آنجا که تورعش اجازه میداد، بخشنده و صاحب کرم بود. میکوشید تا اسرافکاریهای شاه را تعدیل کند و وی را از جنگ منصرف سازد به همین لحاظ هم لوووا با وی دشمن شد.

برای تاسیس سازمانهای خیریه بیمارستانها، صومعه ها، مددکاری به نجبای ورشکسته، و تامین مهریه دوشیزگان حمایت شاه را به دست آورد. جز کاتولیکهای خوب، هیچ کس نمیتوانست با توصیه وی به کاری گمارده شود. بر روی تصاویر هنری برهنگان قصر ورسای پارچه کشید. دانشکده سن سیر را به صومعه مبدل ساخت (1693) و در آن را به روی جهانیان بست. خودش نیز در قصر شاهی همچون یک زن تارک دنیا میزیست; "با گوشهگیری و در انزوا زیستن به زندگی تارک دنیایی نزدیک شده بود." شاه که نخست بر زهد. دینداریش میخندید، سرانجام با فروتنی خاص به تقلید از آن پرداخت. کشیشانی که در اطرافش بودند از اینکه شاه مناسک مذهبی را مرتبا انجام میداد شادمان میشدند، اما آن زن نیات شاه را بسیار خوب میفهمید; میگفت: "شاه از مقام صلیب و توبه کاری غافل نیست، اما نمیداند چگونه باید فروتنی کند و روح حقیقی توبه را در خود به وجود بیاورد." پاپ آلکساندر هشتم از این جهت خشنود شده بود و از مادام، که توانسته بود چنین ضد پاپ گالیکانی را اصلاح کند، تشکر کرد و به وی تبریک گفت. شاید نقصان نیروی بدنی شاه پس از سال 1684 و رنجی که از بیماری فیستول میبرد او را به فکر مرگ انداخت، در نتیجه دست به دامان دین شد. در هجدهم نوامبر 1686 به عمل جراحی سختی تن درداد و رنج عمل را با رشادت ویژهای تحمل کرد. دستجات مخالف فرانسه زمانی شایع کردند که وی در حال مرگ است. اما جان به در برد و چون به نوتردام رفت (30 ژانویه 1687) تا به شکرانه سلامت بازیافته پروردگار را سپاس گوید، فرانسه کاتولیک با شادی و جشن سرورانگیز از وی استقبال کرد. ولتر گفته است: "از آن پس، شاه دیگر به تئاتر نرفت" آن عیاشی

شاهانه که در دوران اول زندگی جز لاینفک وجودش شده بود، جای خود را به وقاری داد که بعضی اوقات به ترشرویی نزدیک مینمود، اما گاهی هم از امور جنسی هیچ غافل نمیشد. چون خستگی زور آور شد و کارها به دست مادام دو منتنون رها گشت، از مراسم و جشنهای درباری کاست و به زندگی

داخلی خصوصی، که همسرش برایش ترتیب داده بود، تن درداد. هنوز در صرف هزینه ها اسراف میکرد، اما همان طور که در خور مقامش بود، متکبر و خودخواه و همچنان شهوتران بود. در ماه مارس 1686 به یکی از درباریان متملق به نام فرانسوا د/اوبوسون، که بعدها دوک دولا فویا نامیده شد، ماموریت داد تا در پلاس د ویکتوار (میدان پیروزیها) مجسمهای به نام "انسان جاودانی" برایش برپا کند. اما باید اضافه کرد هنگامی که دوبوسون میخواست پیش پای مجسمه چراغی روشن کند که شبانروز روشن باشد، شاه از پذیرفتن این الوهیت نابهنگام سر باز زد. گروهی از اشراف متدین به سرکردگی دوک و دوشس شوروز، دوشسهای بوویلیه و مورتمار، و سه دختر کولبر "گروه فداییان حافظ شاه" را در اطراف شاه و همسرش تشکیل دادند که بسیاری از اینان قلبا مذهبی بودند و پارهای نیز شیوه ترک نفس رازورانه مادام گوئیون را پذیرفته بودند. سرود مشهور "بیایید ای گروه مومنان" را یکی از شاعران گمنام فرانسه در این زمان ساخت. بقیه درباریان نیز از نظر ظاهر خود را با وضع اخیر شاه همگام ساختند. از عیاشیها دست برداشتند، در مراسم قداس و تناول عشای ربانی بیشتر شرکت میکردند، و به اپرا و تئاتر که از زمان لولی و مولیر به سرعت رو به افول نهاده بود، کمتر میرفتند. شکار، مجالس رقص، ضیافتهای پرخرج و قمارهای کلان در محیطی آرام و غمانگیز هنوز ادامه داشتند. عیاشان و آزاداندیشان پاریس خود را پنهان کرده بودند و بیصبرانه منتظر بودند تا در زمان نایب السلطنه جدید به تلافی برخیزند. اما مردم فرانسه از تقدس و زهد پادشاهشان شادمان بودند و، در زیر فشار مرگ و مالیات، هزینه های کشنده جنگ را با سکوت تحمل میکردند.

مالیاتها، علی رغم کاهش ترقی و پیشرفت، رو به افزایش بود. سیستم عظیم اقتصاد و صنعت دولتی کولبر، پیش از مرگش (1683)، به سوی سقوط میرفت. علت این سقوط تا اندازهای این بود که مردها از مزارع و کارخانجات به سوی اردوگاه ها و میدانهای جنگ کشانده شده بودند; اما بیشتر بر اثر خفقان خود از بین رفت: مقررات و قوانین دولتی آن رشدی را که ممکن بود با کنترل کمتر، با آزادی بیشتر، و با تجربه و اشتباهات پدید آورد متوقف ساختند. امور صنعتی در تیرگیهای مقررات و جرایم محدود شدند; فعالیت پیچیده اقتصادی، که بر اثر گرسنگی رنج آور اکثریت و آز ابداعی اقلیت به حرکت درآمده بود، در زیر فشار کوه قوانین مینالید و به تعطیل و سکون تهدید میشد. بنابراین، در اوایل 1685، یعنی شصت و پنج سال قبل از کنه و تورگو و نود و یک سال پیش از ادم سمیث، فریاد "آزادی عمل" بلند شد. یکی از مباشران لویی چهاردهم چنین گفته است: "رمز بزرگ این است که بازرگانی را باید آزادی کامل بخشید. تا آن وقت که ما به این فکر نیفتاده بودیم که کارخانه ها و بازرگانی

را در چارچوب لوایح دولتی پایبند سازیم، هرگز سابقه نداشته است که آنها در این کشور به چنین تباهی دچار شده باشند." در این تباهی عوامل دیگری نیز دست اندر کار بودند. هوگنوهایی که از تعقیب و شکنجه میگریختند هنرمندی و استادی تجاری خود را، و بعضی اوقات پساندازشان را، هم با خود میبردند. تجارت همراه با مقاصد کشور گشایی شاه آسیب میدید. صادرات در برابر تعرفه های سنگینی که کشورهای دیگر بر کالای وارداتی فرانسه بسته بودند فلج شده بود. انگلیسیها و هلندیها ثابت کرده بودند که، در برابر فرانسویان خودپسند و بیحوصله، دریانوردان و استعمارگران بهتری هستند; کار "شرکت هند" به شکست انجامید.

مالیات از گسترش امور کشاورزی کاست و وضع متزلزل پول وضع مالی کشور را آشفته و فلج کرد. وزرایی که پس از مرگ کولبر به لویی خدمت میکردند، با آنان که پس از ریشلیو و مازارن در خدمتش بودند قابل قیاس نبودند. پسر کولبر به نام ژان باتیست، مارکی دو سینوله، وزارتخانه های بازرگانی و دریانوردی را در دست گرفت و کلود لو پلتیه وزارت دارایی را، اما کمی بعد، این سمت به لویی فلیپو، سنیور دو پونشارترن، واگذار شد; لووا کماکان وزیر جنگ باقی ماند. این مردان جدید منکوب شکوه و جلال و قدرت لویی چهاردهم بودند; میترسیدند تصمیم بگیرند، و دستگاه دولت همیشه مطیع اوامر پادشاه بود. فقط لووا بود که از خود اراده داشت و

آن هم اراده جنگ بود جنگ علیه هوگنوها، علیه هلند، و علیه شاهزادگان و ملتهایی که خار سر راه فرانسه توسعه طلب بودند. لووا بهترین ارتشها را در اروپا ایجاد کرد; آنها را با انضباط و شجاع بار آورده، با جنگ افزارهای آن عصر مجهز کرده، و جنگ سرنیزه را هم به آنان آموخته بود.; این نیرو را چگونه میتوان بدون جنگ و پیروزی غذا داد و روحیهاش را حفظ کرد فرانسه به آن ارتش افتخار میکرد و دیگر کشورهای اروپایی از آن خشمگین و بیمناک بودند. هنگامی که لویی چهاردهم در ماه مه 1685 قسمتی از از قلمرو برگزیننده پالاتینا را به عنوان ارثیه خواهر فقید برگزیننده، یعنی شارلوت الیزابت که اکنون دوشس د/اورلئان نام داشت، مدعی شد، شاهزادگان امپراطوری در حیرت بودند که این پادشاه تجاوز کار در آینده چه ادعاهای دیگری را مطرح خواهد ساخت. این تیرگی زمانی رو به افزایش گذاشت که لویی شهرهای کولونی، هیلدسهایم، و مونستر را تحت نظر نمایندگان انتخابی خود به نام شاهزادگان اسقفی به فرانسه منظم ساخت (1686). در ششم ژوئیه امپراطور لئوپولد اول و ماکسیمیلیان دوم امانوئل، برگزیننده باواریا که کاتولیک مذهب بود، به اتفاق برگزیننده بزرگ پروتستان براندنبورگ، کارل یازدهم پادشاه پروتستان مذهب سوئد و ویلیام سوم فرمانروای ایالات

متحده اتحاد آوگسبورگ را تشکیل دادند تا در برابر تجاوزی که کشور یا قدرتشان را تهدید کند به دفاع بپردازد.

امپراطور هنوز با ترکهای فراری درگیر بود، اما شکست آنها در دومین نبرد موهاچ (1687) و در بلگراد (1688) دست ارتش امپراطوری را برای جنگیدن غرب آزاد گذاشت. پادشاه فرانسوی یکی از بزرگترین اشتباهات نظامی را مرتکب شد. ستادها و در هر آن منتظر بود که وی به هولاند حملهور شود; لویی در عوض تصمیم گرفت پیش از آنکه ارتش امپراطوری به مرزهایش نزدیک شود، به آلمان حمله برد. در 22 سپتامبر 1688 عمده قوایش را به سوی راین روانه کرد و این سخنان را دو فن بیست و هفت ساله گفت: “پسرم، فرماندهی ارتشم را بدین جهت به تو میسپارم تا فرصت یابی و استعدادت را نشان دهی; به همه اروپا نشان ده، تا چون من بمیرم، کسی نپندارد که شاه مرده است.” ارتش فرانسه در 25 سپتامبر وارد آلمان شد. در عرض یک ماه کایزرسلاوترن، نویشتات، ورمس، بینگن، ماینتس، و هایدلبرگ را تصرف کرد; در 29 اکتبر دژ استراتژیکی فیلیپسبورگ سقوط کرد، در چهارم نوامبر دوفن پیروزمند به مانهایم حملهور شد. شاید همین پیروزیها آغاز سقوط شاه بودند. زیرا این پیروزیها وی را در جنگی دامنهدار و با دشمنان روز افزون درگیر ساختند; آنها هولاند را از بیم یک حمله آزاد ساختند; اتاژنرو ایالات متحده را ترغیب کردند تا

ویلیام سوم را در تسخیر انگلستان یاری دهد. ویلیام پس از اینکه نیرویش را در انگلستان تثبیت کرد، انگلستان را از تابع فرانسه به دشمن فرانسه مبدل ساخت، و از رعایای جدیدش خواست تا در آزادی سیاسی و مذهبی اروپا با وی همداستان شوند. پارلمنت انگلستان مردد بود; آنها میپنداشتند که هدف اصلی ویلیام این است که هولاند را نجات دهد; و هولاند یکی از بزرگترین رقبای بازرگانی انگلستان بود. اما پیروزیهای فرانسه درخواست ویلیام را مجددا ضروری جلوهگر ساختند. لوووا به لویی اصرار کرد که به وی اجازه دهد تا پالاتینا را درهم بکوبد و دشمن در حال پیشروی را از وسایل و امکانات محلی محروم سازد. لویی با دو دلی و بیمیلی پذیرفت. ارتش فرانسه در مارس 1689 هایدلبرگ و مانهایم و پس از آن، شپایر، ورمس، اوپنهایم، قسمتهایی از اسقفاعظمنشین ترير، و مارکگرافنشین بادن را به باد غارت داد و به آتش کشید; همه جای راینلاند آلمان تقریبا ویران شد. ولتر این بیرحمی را با وجدان یک اروپایی خوب توصیف کرده است:

در قلب زمستان بود. ژنرالهای فرانسوی جز اطاعت چاره ای نداشتند; و بر طبق این دستور، به ساکنان آن شهرهای زیبا و آراسته، به ساکنان دهات، و صاحبان بیش از پنجاه قصر اطلاع دادند تا منزلهای خود را، که قرار بود با آتش و شمشیر ویران شوند، ترک کنند. مردان، زنان، پیران، و کودکان شتابان فرار میکردند. بعضیها به ییلاقها گریختند; دیگران به مناطق همسایه پناه آوردند، و در این اثنا، سربازان ... به سوزاندن

و غارت کردن آبادیها مشغول بودند. از مانهایم و هایدلبرگ، کرسی نشینهای برگزینندگان، آغاز کردند; قصرهایشان و نیز خانه رعایایشان، ویران شدند. ... این کشور زیبا برای دومین بار به دست لویی چهاردهم مورد تاخت و تاز قرار گرفت; اما شعله های آتش این دو شهر و بیست روستایی که تورن (در یورش 1674) در آن پالاتینا را سوزانده بود در مقام مقایسه با این آتش عظیم اخگری بیش نبودند.

در سراسر آلمان، هلند، و انگلستان فریاد انتقامجویی علیه پادشاه فرانسه برخاست. نشریات آلمانی سربازان فرانسه را با هونها مقایسه میکردند که از عواطف انسانی بری بودند; لویی را هیولاتر، کافرتر، و وحشیتر از ترکها میخواندند. مورخان آلمانی مردم فرانسه را سرزنش میکردند که تمدنشان را از فرانکها(یعنی آلمانها) و دانشگاه هایشان را از امپراطوران مقدس روم (یعنی آلمانها) گرفتهاند. پیر ژوریو، هوگنو تبعیدی در هولاند، کتاب انتقادیش را به نام حسرت فرانسه در زیر یوغ بردگی منتشر ساخته و در آن لویی چهاردهم را مستبدی متعصب خوانده و از ملت فرانسه خواسته بود تا وی را خلع، و یک حکومت مشروطه سلطنتی بر پا کنند.

مطبوعات فرانسه، در پاسخ، از ملت فرانسه میخواستند تا به این دشنامگویی و توهین جواب گویند و پادشاه محبوب و در محاصره قرار گرفته شان را یاری دهند. در 12 مه سال 1689 انگلستان به امپراطوری مقدس روم، اسپانیا، ایالات متحده، دانمارک، و ساووا در "اتحاد بزرگ" که طبق آن میبایستی هر یک از اعضا عضو دیگری را که مورد حمله قرار گرفته است یاری دهد پیوست. این جنگ اکنون نبرد اروپا علیه فرانسه بود. لویی نیز متقابلا ارتشش را به چهارصد و پنجاه هزار نفر و نیروی دریایی را به یکصد هزار نفر افزایش داد; اروپا تاکنون چنین نیروی انبوهی را به خود ندیده بود. پادشاه ظروف نقرهاش را آب کرد تا بتواند از عهده مخارج این گروه بسیار برآید. به همه افراد و همه کلیساها دستور داد تا آنها نیز چنین کنند; به پونشارترن دستور داد تا سکهای جدید ضرب، و ارزش پول رایج را تا ده درصد پایین بیاورد. آن وزیر مقامهای جدید ایجاد نمود، آنهایی را که پیشتر لغو کرده بود مجددا دایر کرد و آنها را به مقامپرستانی که پی لقب بودند فروخت. وی به لویی گفت: "هر زمان که اعلیحضرت مقامی درست میکنند، خداوند نیز یک ابله میآفریند تا آن را بخرد." سینوله به شاه توصیه کرد که به نیروی دریایی دستور دهد تا رابطه ایرلند را با انگلستان قطع کند. این کار ممکن بود، زیرا دریاسالار توروویل در روز سیام ژوئن 1690 با 75 کشتی ناوگان مشترک هلند و انگلستان را در بیچیهد در ساحل ساکس خاوری شکست داده بود. اما لویی فقط دو هزار سرباز به کمک جیمز دوم به ایرلند فرستاد، اگر تعداد افراد بیش از این میبود، در نبرد بوین (اول ژوئیه 1690) پیروزی به دست میآمد و انگلستان و پادشاه هلندیش را چنان در ایرلند مشغول میساخت که نتواند در قاره اروپا بجنگد. ویلیام سوم با

این پیروزی آزاد بود به هولاند برود (1691) و ارتش انگلستان و هلند را علیه فرانسه وارد کارزار کند. لویی در 1692 درصدد حمله بر انگلستان بر آمد; به یک دسته از ناوگان فرانسه در تولون دستور داده شد تا به سوی شمال برود و در برست به ناوگان تحت فرماندهی توروویل ملحق شود; آنگاه، هر دو دسته متفقا مقاومت انگلستان را درهم بشکنند و سی هزار سرباز را از دریای مانش عبور دهند. ناو گروهی که از تولون میآمد در جبل طارق دچار طوفان شد و نتوانست به یاری توروویل برسد; لاجرم، وی ناچار شد تنها با ناوگان مشترک هلند و انگلستان بجنگد. وی در یک نبرد سخت در سواحل لااوگ نزدیک شربور شکست خورد (19 مه 1692)، و حمله به انگلستان بر هم خورد. انگلستان، پس از این پیروزی، بر دریاها مسلط شد و توانست مستعمرات فرانسه را یکی پس از دیگری از چنگش به در آورد. دریای مانش تا این عصر نگاهدار انگلستان بوده است.

فرانسه به بهای از دست دادن افراد و تجهیزات جنگی بیشمار خود توانست در خشکی به پیروزیهایش ادامه دهد. فرانسویان در آوریل 1691. در حالی که غرور از خود بیخودشان کرده بود، در برابر چشمان شاه محل سوق الجیشی مونس را محاصره و سپس تسخیر کردند. لووا در هفتم ژوئیه درگذشت، اما لویی از اینکه از این وزیر تجاوز کارش راحت شده بود، چندان ناراحت به نظر نمیرسید، از آن پس بر آن شد که سیاست نظامی را خود در دست بگیرد. به پیروی از یک رسم کهن فرانسوی، مقام لووا را به پسر دوستداشتنی و مطیع وی، یعنی مارکی دو باربزیو که جوانی بیست و چهار ساله بود، سپرد. لویی شخصا فرماندهی سپاهیانش را برای تصرف نامور به عهده گرفت; آنگاه فرماندهی را به دوک دو لوکزامبورگ سپرد و به ورسای رفت تا پیروزی خود را جشن بگیرد. در ماه ژوئن ویلیام سوم دوک را در ستینکر که غافلگیر کرد; فرانسویان، که نخست پراکنده شده بودند، جرئت و نظم و انضباط خود را تحت تاثیر فرمانده بیمار ولی شجاع خود بازیافتند و بار دیگر به قیمت بسیار گرانی به پیروزی رسیدند. در آن نبرد، فیلیپ دوم د/اورلئان، نایب السلطنه آینده فرانسه که فقط پانزده سال داشت و در صفوف مقدم سربازان میجنگید، زخمی شد و دوباره به میدان نبرد برگشت. در آنجا لویی جوان، دوک دو بوربون کنده (نوه کنده بزرگ)، که در سه نبرد جنگیده بود، و فرانسوا لویی دو بوربون، پرنس دو کونتی و لویی ژوزف، دوک دو واندوم (نوه هانری چهارم)، و بسیاری از اشرافزادگان فرانسه آن چنان رشادت فوقالعادهای از خود نشان دادند که، علی رغم تناسانی زمان صلحشان، مورد تحسین هموطنان خود و سرمشق دشمنانشان قرار گرفتند. کنت زالم، که یکی از زندانیان بود، چنین گفته بود: “چه ملتی هستید! در جنگ هیچ دشمنی از شما ترسآورتر، و به هنگام پیروزی هیچ دوستی از شما سخاوتمندتر نیست.” یک سال بعد، همان ارتش فرانسه، تحت فرماندهی همان ژنرال، ویلیام را در نیرویندن نزدیک بروکسل شکست داد; در این نبرد نیز کشتار زیاد بود از متفقین بیست هزار، و از

فرانسه هشت هزار نفر. ویلیام، بی توجه به شکستهای پی در پی، با ارتشی جدید بزودی به عرصه نبرد بازگشت.

در ماه اوت سال 1694 نامور را پس گرفت و فرانسه پی برد که، پس از پنج سال خونریزی، هنوز نتوانسته است هلند اسپانیا را به تصرف درآورد. ارتشهای دیگر فرانسه در ایتالیا و اسپانیا پیروزیهایی به دست آوردند، اما میدیدند که نمیتوانند متصرفاتشان را در برابر دشمنان و تدارکاتی که به طور روز افزون از هر سوی به آنها میرسید حفظ کنند. در ژوئیه 1694 یک دسته از ناوگان انگلیسی به قصد حمله به برست به حرکت درآمد; چند نفر

از دوستان جیمز دوم در انگلستان (میگویند مارلبره جزو آنها بوده است) این نقشه را به وی اطلاع داده بودند; فرانسویان، که از این قصد آگاه شده بودند، سواحل برست را با توپ مجهز کردند، در نتیجه، انگلیسیها با تلفات سنگین به عقب رانده شدند. مارشال دو لوکزامبورگ در ژانویه 1695 در گذشت، و لویی از آن پس فقط ژنرالهای درجه دوم در اختیار داشت.
با وجودی که متفقین هنوز در خاک فرانسه نفوذ نکرده بودند; فرانسه بار جنگی جدید را به دوش میکشید که در آن دیگر سربازان مزدور نمیجنگیدند، بلکه همه ملتها برای یک کشت و کشتار رقابتآمیز بسیج شده بودند.
مردم فرانسه، در حالی که به وجود ژنرالها، پیروزیها، و قهرمانانشان افتخار میکردند، مالیاتی آن چنان سنگین و بیسابقه میپرداختند که جسم و روحشان را به نیستی میکشاند. در سال 1694 قحطی نیز بر این مصیبت اضافه شد; فقط در یک ناحیه چهارصد و پنجاه نفر از گرسنگی تلف شدند. اقتصاد ملی به سقوط میگرایید. حمل و نقل به هرج و مرج دچار شده بود، زیرا در طول جنگ تعمیر پلها و راه ها تقریبا متوقف مانده بود. بازرگانی داخلی بر اثر مالیاتهایی که بر رودخانه ها و زمینها بسته بودند، فلج شده بود. بازرگانی خارجی بر اثر مالیات و حقوق صادراتی و وارداتی، متوقف شده بود، و ناوگان دشمنان نیز آن را غیر ممکن ساخته بودند. آنان که از راه ماهیگیری یا معاملات ساحلی امرار معاش میکردند نابود شده بودند. منابع درآمد اکثر شهرها، بر اثر وجود سربازان، از دست رفته بودند. فقر، قحطی، بیماری، و جنگ جمعیت فرانسه را، که در سال 1670 بالغ بر 23 میلیون بود، در 1700 به 19 میلیون نفر تقلیل داده بود. استان تورن یک چهارم جمعیتش را از دست داد; جمعیت مرکز آن، شهر تور، از هشتاد هزار نفر زمان کولبر به سی و سه هزار نفر تقلیل یافت. این است گزارشی که وضع نواحی مختلف فرانسه را در اواخر قرن هفدهم توصیف میکند:
این شهر، که زمانی غنی و مترقی بود، امروز از صنعت عاری شده است. ... سابقا در این شهر صنعتگرانی بودند، اما امروز همه از آنجا رفتهاند. ... ساکنان آن سابقا از زمین بیش از حالا استفاده میکردند; زراعت در بیست سال پیش بسیار پر رونقتر از حال بود. جمعیت و تولید به یک پنجم سی سال پیش رسیده است. ...
فنلون، که قرار بود بزودی اسقف اعظم کامبره شود، در سال 1694 نامهای بدون امضا
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 788
برای لویی چهاردهم فرستاد، که اوج و تعالی روح فرانسوی را میرساند:
اعلیحضرتا، آن که جرئت یافته و این نامه را برای شما فرستاده است به

منافع دنیوی دلبستگیی ندارد. این نامه را نه بر اثر نومیدی، نه بر اثر جاهطلبی، و نه میل دخالت در امور مهم نوشته است. وی شما را، بی آنکه او را بشناسید، دوست دارد; او خداوند را در شخص شما میبیند. ... برای اینکه حقیقت را که برای رستگاری شما ضرورت دارد به شما بنماید، هر بدی و رنجی را با شعف دل میپذیرد. اگر با شما چنین گستاخانه صحبت میدارد، شگفتی منمایید، زیرا حقیقت آزاد و نیرومند است. شما به شنیدن آن عادت نکردهاید. آنان که به تملق شنیدن عادت کردهاند. راستگویی را با نفرت، خشم، یا اغراق اشتباه میگیرند. اگر حقیقت را به شما نشان ندهم، به حقیقت خیانت کردهام ... خداوند را شاهد میگیرم که کسی که اکنون با شما صحبت میکند این کار را با قلبی آکنده از شوق میکند، به شما احترام میگذارد، و به هر چیز که خیر و صلاح شما در آن است وفادار است. ... سی سال است که وزرای شما همه آیین کهن مملکت را زیر پای گذاشتهاند تا قدرت شما را به حد اعلا برسانند، زیرا آن قدرت در دست آنها بود. در این مدت هیچ کس از کشور و قوانین آن صحبتی نکرد; همه آنها از شاه و لذات او سخن گفتند. آنها درآمد و هزینه شما را بی اندازه بالا بردند. آنها شما را به آسمان رسانیدند تا، به قول خودشان، بزرگی و شکوه همه نیاکانتان را از بین ببرند، اما در حقیقت همه فرانسه را از هستی ساقط کردند تا آن جلال و تجملات غیر قابل علاج و هیولا مانند را در دربارتان به وجود آوردند. آنها خواستند که شما را بر فراز ویرانیهای همه طبقات مملکت جای دهند گویی با نابودی رعایایی که بزرگی شما بدانها بستگی دارد بزرگی خواهید یافت. درست است که شما چشم دیدار هیچ رقیبی را نداشتهاید ... اما هر وزیر در قلمروش صاحب اختیار بوده است. ... آنها سنگدل، متکبر، ظالم، ستمگر و بدنیت بودهاند. در امور داخلی و خارجی قانونی جز تهدید، بر کنار کردن، یا نابودی مخالفان نمیشناختهاند. ... آنها شما را به تملق فوقالعاده، که به بت پرستی شبیه است و به خاطر شرافت خودتان میبایستی آن را طرد میکردید، عادت دادهاند. آنها در نزد همسایگان نام شما را نفرتانگیز، و نام همه فرانسه را تحملناپذیر ساخته اند. از متفقین قدیم ما کسی را باقی نگذشتهاند، زیرا آنها برده میخواستند. در این بیست سال، آنها موجب جنگهای خونین شدهاند ... که انگیزه اصلی آنها بزرگی و کینه جویی بوده است. ... این مرزهایی که با جنگ گسترش یافته، ناحق به دست آمدهاند. شما همیشه کوشیدهاید به جای اینکه صلح را بآرامی تامین کنید، آن را بقبولانید و شرایط را تحمیل کنید; به همین لحاظ است که هیچ پیمان صلحی پایدار نمانده است. دشمنانتان، که آنها را به طرز شرم آوری منکوب کردهاید، فقط یک اندیشه دارند: یک بار دیگر به پای خیزند و علیه شما متحد شوند. آیا این شگفت آور است حتی به چار چوب شرایط صلحی که از روی غرور تحمیل کردهاید پایبند نبودهاید. در

زمان صلح نیز جنگ و تصرف بسیار کردهاید. ... این رفتار همه اروپا را علیه شما برانگیخته و متحد کرده است. در این گیر و دار، ملت خودتان، که میبایستی آن را چون فرزندانتان دوست داشته باشید و نیز تاکنون به شما وفادار بودهاند. دارند از گرسنگی میمیرند. زراعت کاملا از دست رفته است; شهرها و روستاها از جمعیت خالی شدهاند; صنعت دارد از پای میافتد و کارگران را دیگر سیر نمیکند. بازرگانی کاملا نابود شده است. نیمی از ثروت و نیروی ملت را در راه پیروزیها و متصرفات بیهوده خارجی به مصرف رساندهاید. ... فرانسه اکنون به یک بیمارستان بزرگ مبدل شده که ویران است و از غذا عاری. قانونگذاران درمانده
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 789
تحقیر شدهاند. ... شورشهای مردم، که مدتها از آنها خبری نبود، رو به فزونی دارند. حتی پاریس هم که در کنار شماست از این بلا مصون نمانده است; اولیای این شهر باید گستاخی یاغیان را تحمل کنند و با پخش پول آنها را آرامش دهند. شما با آزاد گذاشتن شرارت و فریبکاری، با کشتن بیرحمانه مردمی که با وضع مالیات سنگین جنگی یا در آوردن نانی که از راه عرق جبین به دست آوردهاند از جنگ نومیدشان کردهاید، خودتان را خوار و بیمقدار ساختهاید. ...
مدتی است که دست خداوند بر شما بلند شده است، اما چون شاهی که همیشه در محاصره چاپلوسان بوده رحمت آورده است، و چون دشمنان شما همه دشمنان وی هستند، آن دست را آهسته فرود آورده است. ...
شما پروردگار را دوست ندارید، بلکه فقط از او بیمناکید، به بیمناکی یک برده. ... دین شما را اوهام و خرافات و مراسم ناچیز و سطحی تشکیل میدهند. ... شما فقط بزرگی و سود خودتان را میخواهید. همه چیز را به سوی خود میکشانید، گویی خداوندگار این جهانید و دیگر چیزها قربانیان شما هستند. اما، برعکس، پروردگار شما را برای ملت آورده است. ...
اعلیحضرتا، امیدوار بودهایم که مشاورانتان شما را از راه خطا برگردانند; اما آنها نه شهامتش را دارند و نه نیروی آن را. اقلا ممکن است که مادام دو ام.]منتنون[و آقای دوک دو بی.]بوویلیه[از نفوذی که در شما دارند استفاده کنند و شما را از غفلت درآرند; اما ضعف و بزدلی آنان در نزد جهانیان موجب سرشکستگی است ...
اعلیحضرتا، شاید بپرسید که چه کاری از دست آنان ساخته است. این کار: به شما نشان دهند که اگر بخواهید که او شما را خوار نکند، در برابر خداوند فروتنی کنید; طلب صلح و آرامش نمایید; کفاره جلال و شکوهی را که به دست آوردهاید با فروتنی پس دهید ... ; و برای اینکه بتوانید این کشور را نجات دهید، باید هر چه زودتر آنچه را که به حق سزاوار آن نیستند به دشمنانتان برگردانید. اعلیحضرتا، آن که این حقایق را به شما

میگوید مخالف مصالح شما نیست و حاضر است جانش را بدهد تا شما به خواست خدا رفتار کنید; و هرگز از دعا به جان شما فارغ نخواهد شد.;
فنلون جرئت نکرد این نامه را مستقیما برای شاه بفرستد; آن را به دست مادام دو منتنون رساند، به این امید که، با وجودی که ممکن است آن را به لویی نشان ندهد، تحت تاثیر آن، که منعکس کننده نظریات مردم فرانسه است، قرار گیرد و از نفوذش برای تامین صلح استفاده کند. و مادام نامه را به اسقف اعظم نوآی نشان داد و درباره آن گفت: "خوب نوشته است، اما این حقایق فقط خشم شاه را بر میانگیزند یا موجب یاس و نومیدیش میشوند. ... ما باید وی را به راه صحیح راهنمایی کنیم." در 1692 چنین نوشته است: "شاه از رنج ملت آگاه است و از هر وسیله برای رفع آن میکوشد." بی شک میدانست که شاه چه پاسخی به نامه فنلون خواهد داد: اصول اخلاقی دین مسیح را نمیتوان با امور کشوری وفق داد و اگر بخواهیم آینده
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 790
فرانسه را با سرحدات طبیعی و قابل دفاعتر تضمین کنیم، باید یک نسل فرانسوی بحق در راه این آرمان فدا شود; و اینکه از در صلح درآمدن با متفقین متحد و کینه جو فرانسه را در معرض خطر تهاجم و از هم پاشیدگی قرار میدهد. منتنون، که بین دین و فلسفه جنگ گیر افتاده بود، پی در پی به سنسیر میرفت تا سعادتی را که در پناه قدرت نیافته است در میان زنان جوان تارک دنیا بیابد.
در اواخر جنگ، پیر لو پزان، سیور دو بواگیبر، قائم مقام منطقه اطراف روان، طرحی برای کاهش هرج و مرج اقتصادی و فقر عمومی تسلیم پونشارترن کرد. مصرا به وزیر دارایی گفت: "با حوصله به حرفهایم گوش کنید.
نخست فکر میکنید که من آدم ابلهی هستم; اما بعد میفهمید که باید به حرفهایم توجه داشته باشید، و سرانجام، از نظریاتم راضی خواهید شد." پونشارترن بر او خندید و او را روانه کرد. قائم مقام نوشته پذیرفته نشدهاش را به نام تحلیل فرانسه منتشر کرد (1697). در این نشریه از مالیاتهای گوناگونی که اکثر بر دوش فقرا بودند، و بر ثروتمندان کمتر، انتقاد کرده بود; کلیسا را به خاطر اندوختن ثروت و زمین محکوم کرده بود; به مامورین مالیاتی، که به منظور تهیه پول برای شاه حلقوم مردم را میفشردند، شدیدا حمله ور شده بود. این نوشته، با اغراقگوییهایی که کرده بود، با آمار غیر دقیقی که داده بود، و با نظریات ناصوابی که در خصوص اقتصاد فرانسه پیش از کولبر ابراز داشته بود، اثر خود را از دست داد و چندان موثر واقع نشد; اما بصیرتی که از خود نشان داده بود این بود که میگفت دولتی که خود همه چیز را در دست بگیرد هیچ گاه آماده پذیرایی

عقاید نیست. بواگیبر نخستین کسی بود که نظریه بی اساس متخصصین بازرگانی را که میگفتند فلزات بهادار خود ثروت هستند و تجارت یعنی زراندوزی رد کرد. وی معتقد بود که ثروت یعنی وفور کالا و قدرت تولید آن. زمین ثروت غایی است; دهقان اساس اقتصاد است، نابودی وی همه چیز را نابود میکند; نتیجتا، همه طبقات در یک اشتراک منافع به هم بستگی دارند. هر تولید کننده مصرف کننده است و امتیازاتی را که به عنوان تولید کننده کسب میکند دیر یا زود به عنوان مصرف کننده از دست میدهد. سیستم تنظیمی کولبر اشتباه بود; موجب نابودی تولید و سختی شریان تجارت میشد. عاقلانهترین شیوه ها این است که اجازه دهد مردم در کشور آزادانه تولید کنند، بفروشند، و بخرند. بگذارید تا جاهطلبی طبیعی و حس سودیابی مردم با حداقل محدودیت قانونی عمل کند. اگر چنین آزادیی به آنان داده شود، روشهای جدیدی، منابع جدید، و راه ها و ابزارهای جدید اختراع خواهند کرد; باروری زمین و تولید صنایع حدود فعالیت بازرگانی را افزایش خواهند داد، و ازدیاد ثروت حاصله درآمد دولت را افزونتر خواهند کرد. عدم تساوی به وجود میآید، اما فرایند اقتصادی آنها را برطرف میسازد. این همان "آزادی عمل" بود که دو قرن پیش از اوج رونق سرمایه داری آزاد در دنیای غرب به وجود آمد. اگر شاه و وزیرانش احساس میکردند که جنگ با نیمی از اروپا فرصتی نبود که بتواند

انقلاب اقتصادی چنین دور رسی را به وجود بیاورد، میشد آنها را بخشید. اینان به جای اینکه به اصلاحات دست بزنند، مالیاتها را افزایش دادند. در سال 1695 برای هر فرد ذکور مالیات سرانه تعیین کردند; میگفتند که موقتی است، اما تا سال 1789 برقرار بود.

این مالیات از از لحاظ نظری شامل حال اشراف، کشیشان، و قاضیان هم میشد; ولی عملا کشیشان معافیت را با کمک مالی ناچیزی به دست میآوردند و اشراف و بانکداران نیز از راه های قانونی از زیر بار آن شانه خالی میکردند. هر وسیلهای برای پول گرفتن از مردم به کار میرفت. بلیطهای بخت آزمایی رایج شدند، مقامهای دولتی مورد خرید و فروش قرار گرفتند، ارزش پول پایین آمد و ثروتمندان را با فشار و تملق وادار به دادن وام کردند. پادشاه شخصا ساموئل برنار را به قصر دعوت کرد و با جادوی جلال و شکوه دربار چندین میلیون پول از وی گرفت. درآمد کشور، علی رغم این مالیاتها و شیوه های جدید و کهن، در سال 1697 به 81,000,000 لیور رسید; هزینه 219,000,000 لیور بود. سرانجام لویی اعتراف کرد که پیروزیهایش رمق فرانسه را کشیدهاند. به سیاستمداران کشور دستور داد تا با دشمنان از در آشتی در آیند. مهارت آنان تا حدودی وی را نجات بخشید. در 1696 دوک ساووا را متقاعد ساختند تا یک معاهده

صلح جداگانه امضا کند. لویی چنین شایع کرد که پشتیبانی خود را از استوارتها قطع خواهد کرد و ویلیام سوم را پادشاه انگلستان خواهد شناخت. ویلیام سوم نیز دریافته بود که پول گرانتر از خون است. شکایت کنان گفته بود: "فقر من باور کردنی نیست"، اما پارلمنت دیگر نمیخواست که پوندهای کشور را برای تامین سپاهیان وی خرج کند. وی اخراج جیمز دوم از فرانسه را نخستین شرط شروع مذاکره قرار داد. لویی نپذیرفت، اما تقبل کرد که همه سرزمینهایی را که ارتشش تصرف کرده است دوباره پس بدهد. در 20 سپتامبر 1697 پیمان ریسویک (نزدیک لاهه) به "جنگ پالاتینا" با انگلستان، هولاند، و اسپانیا پایان داد. فرانسه شهرهای ستراسبورگ و فرانش کنته را نگاه داشت و پوندیشری را در هند و نووا سکوتیا را در آمریکا مجددا به دست آورد، اما، در عوض، تعرفه بر کالای هلندی را پایین آورد. در 30 اکتبر یک صلح متمم نیز با امپراطوری مقدس روم منعقد ساخت. هم امپراطور و هم شاه فرانسه به انتظار مرگ عاجل کارلوس دوم، پادشاه اسپانیا، نشسته بودند و صدراعظمهای اروپا به خوبی میدانستند که این صلح مقدمه یک جنگ بزرگتری است که هدف آن ثروتمندترین امپراطوریهای جهان بود.

کارلوس دوم، بی آنکه فرزندی داشته باشد، در کام مرگ فرو میرفت; قلمروش را، که از فیلیپین، ایتالیا، و سیسیل تا امریکای شمال و جنوبی کشیده شده بود، چه کسی به ارث میبرد
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 792
لویی نه تنها به عنوان پسر دختر بزرگ فیلیپ سوم پادشاه اسپانیا، بلکه به خاطر حقی که از جانب همسر متوفایش ماری ترز، دختر ارشد فیلیپ چهارم، به وی رسیده بود، مدعی همه آنها بود; گرچه ماری ترز هنگام ازدواج از ادعای خود نسبت به تاج و تخت اسپانیا چشم پوشیده بود; این چشمپوشی منوط و مشروط بر این بود که دولت اسپانیا مبلغ 000، 500 کراون طلا به عنوان جهیزهاش به فرانسه بپردازد. اما این مبلغ به سبب ورشکستگی اسپانیا هرگز پرداخت نشد. امپراطور لئوپولد اول نیز ادعاهایی داشت. وی پسر ماریا آنا، دختر کوچکتر فیلیپ سوم، بود; در 1666 با مارگارت ترزا، دختر کوچک فیلیپ چهارم، ازدواج کرده بود; و هیچ یک از این دو دختر از ادعای وراثت احتمالی تاج و تخت اسپانیا چشم نپوشیده بودند. لئوپولد، که همیشه از طرف ترکها تهدید میشد، ناچار شده بود برای صلح با فرانسه بر سر تقسیم امپراطوری اسپانیا با لویی چهاردهم معاهدهای مخفیانه منعقد کند (19 ژانویه 1668). به قول یکی از مورخان انگلیسی، طبق این پیمان، "تدریجا در برابر اصرار لویی چهاردهم، که چشمپوشی ملکه فرانسه را از ادعای خود غیر معتبر میدانست، تسلیم شد." لئوپولد پس از دومین ازدواج، که از آن صاحب پسر شد، این ادعا را تجدید کرد، اما بعدا آن را به نفع مهیندوک کارل پس گرفت. انگلستان، ایالات متحده، و امیر نشینهای آلمان از اینکه میدیدند مستملکات وسیع اسپانیا احتمالا به دست فرانسه با اتریش میافتد، سخت بیمناک شده بودند، زیرا در هر صورت توازن قوا بر هم میخورد: اگر لویی برنده میشد، اروپا را تحت سلطه خود میگرفت و کیش پروتستان را در معرض خطر قرار میداد; اگر لئوپولد موفق میشد، با در دست داشتن هلند اسپانیا، جمهوری هلند را تهدید میکرد و به خود مختاری ایالات آلمان پایان میداد. پای منافع بازرگانی نیز در میان بود: صادر کنندگان انگلیسی و هلندی اکثر مایحتاج صنعتی اسپانیا و مستعمراتش را تامین میکردند، و، در عوض، طلا و نقره قابل ملاحظهای به چنگ میآوردند; آنها هیچ مایل نبودند که این سود سرشار انحصارا نصیب فرانسه شود. دولت بریتانیا در سال 1716 اظهار داشت: "نگاهداری بازرگانی دولت بریتانیای کبیر و اسپانیا یکی از انگیزه های اصلی آغاز جنگ طولانی و پر خرج بین دو خانواده سلطنتی پیشین بود."

ویلیام سوم، که میخواست بازرگانان هموطن و بازرگانان سرزمینهای تحت سلطه خود را راضی نگاه دارد و توازن قدرت را در اروپا حفظ کند، به لویی پیشنهاد کرد که فرانسه از ادعای خود چشم بپوشد و با انگلستان موافقت کند که اسپانیا، هند شرقی، ساردنی، و هلند اسپانیا به شاهزاده یوزف فردیناند، پرنس برگزیننده باواریا، یعنی نوه لئوپولد، واگذار شود;
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 793
دوفن فرانسه بنادر توسکان و "سیسیلهای دوگانه" (ایتالیای جنوب ایالات پاپی) را تصاحب کند; و آرشیدوک کارل هم به دوکنشین میلان برسد. لویی این پیشنهاد را پذیرفت و نخستین معاهده تجزیه اسپانیا را با ویلیام امضا کرد (11 اکتبر 1698). لئوپولد این نقشه را با خشم تمام رد کرد. کارلوس دوم، که میخواست امپراطوری اسپانیا را از چنین تجزیهای رهایی بخشد، طی یک وصیتنامه (14 نوامبر 1698) پرنس برگزیننده باواریا را به جانشین جهانی خود تعیین کرد. این شاهزاده با مرگ خود (5 فوریه) اوضاع را کاملا دگرگون و آشفته ساخت. لویی تجزیه جدید دیگری را به ویلیام پیشنهاد کرد: دوفن بنادر توسکان، "سیسیلهای دوگانه" و دوکنشین لورن را بگیرد; دوک لورن، در عوض، میلان را تصاحب کند; بقیه امپراطوری اسپانیا، از جمله امریکا و هلند اسپانیا، به آرشیدوک کارل تعلق یابد. ویلیام و لویی در 11 ژوئن 1699 دومین معاهده تجزیه اسپانیا را امضا کردند.
ایالات متحده نیز با آن موافقت کرد، اما کارلوس دوم علیه هر نوع تجزیه مستملکاتش اعتراض کرد. و امپراطور اتریش نیز، که امیدوار بود همه را برای پسرش تصاحب کند، با طرفداری از اسپانیا، تجزیه اسپانیا را نپذیرفت.
کارلوس از طرفی به عنوان عضو خانواده هاپسبورگ مایل بود که همه را به آرشیدوک بسپرد; از طرف دیگر، به عنوان یک فرد اسپانیایی از اتریشیها متنفر بود و از نظر لاتین بودنش فرانسویان را ترجیح میداد. وی به عنوان یک کاتولیک خالص و مومن با پاپ نیز به مشورت پرداخت; پاپ اینوکنتیوس دوازدهم پاسخ داد (27 سپتامبر 1700) که بهترین راه این است که امپراطوری اسپانیا را به شاهزادهای از خانواده بوربون که از حق وراثت خود بر تاج و تخت فرانسه چشمپوشی کند، بسپارد در نتیجه، اسپانیا تمامیت خود را حفظ خواهد کرد. ظاهرا سیاستمداران فرانسوی اتریشیها را در مادرید و رم شکست دادند. مردم اسپانیا، که از اخلاق و رفتار خودخواهانه و تکبرآمیز ملکه آلمانی نژاد کشورشان ناراضی بودند، نظریه پاپ را پذیرفتند. سفیر کبیر انگلستان در مادرید چنین نوشته است: "مردم همه به فرانسه تمایل دارند." کارلوس در اول اکتبر وصیتنامه نهایی را امضا کرد که همه اسپانیا و قلمروها و مستملکاتش را به فیلیپ، دوک آنژو، هفدهساله، پسر دوم دوفن واگذار میکرد، مشروط بر اینکه سلطنت

اسپانیا و فرانسه هرگز تحت تسلط یک پادشاه درنیاید. کارلوس در اول نوامبر درگذشت. هنگامی که خبر این وصیتنامه به پاریس رسید، لویی خوشحال بود و هم در تردید. وی میدانست که امپراطور اتریش با بیرون رفتن اسپانیا از دست خانواده هاپسبورگ و دادن آن به خانواده بوربون مخالفت هدایت خواهد کرد و انگلستان و هولاند هم با وی در این مقاومت همدست خواهند شد. یک تاریخنویس آلمانی به مقاصد صلحجویانه لویی در این موقعیت بحرانی ارج مینهد:
اگر بگوییم که قصد لویی چهاردهم از روز نخست این بوده است که پیمان تجزیه را با به دست آوردن وصیتی که دست خانوادهاش را باز کند نادیده بگیرد، دربارهاش بیعدالتی
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 794
روا داشتهایم. حتی آن زمان که از این وصیتنامه مطمئن شد، و در آن هنگام که شاه کارلوس هنوز زنده بود، به سفیرش در هلند دستور داد که نخست وزیر را مطمئن سازد که وی تعهدش را هنوز فراموش نکرده است و پیشنهاد دیگری را نخواهد پذیرفت. به علاوه، هنوز میکوشید که رضایت در بار وین را نسبت به این معاهده جلب کند.
لویی در ششم اکتبر درخواستی فوری برای امپراطور فرستاد تا پیمان تجزیه دوم را بپذیرد. لئوپولد آن را نپذیرفت. لویی از آن پس آن معاهده را کانلمیکن دانست. شورای نیابت سلطنت اسپانیا بلافاصله پس از مرگ کارلوس دوم، فرستادهای به پاریس فرستاد تا به لویی اطلاع دهد که نوهاش را در صورتی که به مادرید بیاید و سوگند وفاداری به قوانین کشور اسپانیا یاد کند، به پادشاهی اسپانیا بر خواهند گزید. به سفیر کبیر اسپانیا در پاریس دستور داده شده بود که هر گاه فرانسه این درخواست را رد کند، فرستاده اسپانیا را بلافاصله به وین بفرستد و این پیشنهاد را به مهیندوک تسلیم نماید; در هر صورت، امپراطوری اسپانیا نباید تجزیه شود. لویی در نهم نوامبر دوفن، صدراعظم پونشارترن، دوک دو بوویلیه، و مارکی دو تورسی، وزیر امور خارجه، را به جلسه مشاورهای که در کاخ مادام دو منتنون تشکیل داده بود فرا خواند و از آنها کسب تکلیف کرد. بوویلیه از رد پیشنهاد اسپانیا جانبداری میکرد، چون با قبول آن، فرانسه با اتریش، انگلستان و ایالات متحده درگیر جنگ میشد; وی به پادشاه فرانسه یادآوری کرد که فرانسه در وضعی نیست که بتواند با چنین ائتلافی به مقابله برخیزد. تورسی اصرار داشت که شاه پیشنهاد اسپانیا را بپذیرد، زیرا به عقیده وی جنگ در هر صورت اجتنابناپذیر است; لئوپولد هم علیه پیمان تجزیه و هم علیه وصیتنامه خواهد جنگید; به علاوه، اگر پادشاه فرانسه پیشنهاد را رد کند، امپراطور اتریش بی شک از آن استقبال خواهد کرد، در نتیجه، فرانسه مجددا در محاصره همان دیواری اسپانیا، ایتالیای شمالی،

اتریش و هلند اسپانیا در خواهد آمد که در این دویست سال آن را به قیمت خونهای بسیار زیاد در هم شکسته است.
یک جنگ عادلانه بر سر وصیتنامه آغاز کردن بهتر از آن است که اسپانیا، علی رغم خواست دولت و مردم آن، تجزیه شود.
لویی پس از سه روز غور و بررسی، پذیرش وصیتنامه را به اطلاع فرستادگان اسپانیا رساند. در 16 نوامبر 1700، پادشاه فرانسه دوک آنژو را این گونه به شورای دربار خود در ورسای معرفی کرد: “آقایان، پادشاه اسپانیا را معرفی میکنم. بزرگی تبار وی را به تخت شاهی رساند; پادشاه فقید خود در وصیتنامهاش چنین مقرر داشته بود; همه افراد ملت (اسپانیا) این را میخواستند و از من نیز جدا خواستهاند تا با آنان موافقت کنم. این مشیت الاهی بود و من قلبا و با طیب خاطر آن را میپذیرم.” و به پادشاه جوان چنین گفت: 'یک اسپانیایی خوب باش این نخست وظیفه توست; اما فراموش مکن که فرانسوی به دنیا آمدی، و پیوستگی بین دو ملت را نگاه دار; بدین وسیله هم آنها را خشنود خواهی کرد و هم صلح را در اروپا نگاه خواهی

داشت.” شورای نیابت سلطنت اسپانیا فیلیپ را در مادرید به همگان معرفی کرد، و اسپانیا و همه مستملکاتش رضایت خود را اعلام داشتند. حکام و فرمانروایان یکی پس از دیگری شاه جدید را به رسمیت شناختند: ساووا، دانمارک، پرتغال، ایالات متحده، انگلستان، و چند ایالت آلمانی و ایتالیایی; حتی برگزیننده باواریا که میپنداشت امپراطور اتریش پسرش را مسموم کرده است نخستین شاهزادهای بود که قبولی خود را اعلام داشت. گویی بحران داشت از میان میرفت و دشمنی صد ساله اسپانیا و فرانسه بآرامی پایان میپذیرفت. سفیرکبیر اسپانیا در ورسای در برابر شاه جدیدش زانو زد و سخنان مشهوری را که ولتر اشتباها به لویی چهاردهم نسبت داده است ایراد کرد: “پیرنه دیگر وجود نخواهد داشت.”;

IV- اتحاد بزرگ: 1701-1702

فیلیپ پنجم، یعنی سر دودمان بوربونهای اسپانیا را به قول لرد چسترفیلد "در اسپانیا به خوشی پذیرفتند و قدرتهایی که بعدها علیه وی و برای سرنگون ساختنش دست اتحاد به هم دادند او را به رسمیت شناختند." اما امپراطور لئوپولد احساس میکرد که اگر این اتحاد معنوی که بین فرانسه و اسپانیا به وجود آمده است; ادامه یابد، وضع خانواده هاپسبورگ را، که تاکنون به فرمانروایی امپراطوری مقدس روم و امپراطوری اسپانیا عادت داشته است، به خطر خواهد انداخت. نویسندگان، که منعکس کننده انزجار و خشم امپراطور بودند، این عقیده عمومی را ابراز و منتشر کردند که کارلوس دوم چون عقل سلیمی نداشته است، اسپانیا را به دشمن قدیمی خود واگذار کرده است; آنها در حقیقت مدعی بودند که، طبق آنچه که کالبدشکافی نشان داده، مغز و قلب وی سالم نبوده است; بنابراین، وصیتنامهاش کانلمیکن محسوب میشود، و اسپانیا از طرف مادری و از سوی همسر حقا به لئوپولد میرسد. لئوپولد به متحدان پیشین خود هولاند و انگلستان مصرا توصیه کرد تا حتی به قیمت جنگ هم که شده است، شناسایی فیلیپ را به عنوان پادشاه اسپانیا پس بگیرند یا انکار کنند. پس از رفتن ویلیام به انگلستان، آنتونیوس هاینسیوس ایالات متحده را رهبری میکرد. وی هنوز خاطره زمانی را که در فرانسه به سمت فرستاده هلند انجام وظیفه میکرد و لوووا میخواست وی را به اتهام سو استفاده از مصونیت سیاسی بازداشت کند، از یاد نبرده بود. اکنون در پنجاهسالگی در خانه سادهای در شهر لاهه میزیست، زندگی آرامی را میگذراند، کتاب میخواند، روزها پیاده به اداره محل کارش میرفت، روزی ده ساعت کار میکرد، و نمونه مبارزه زندگی ساده بورژوایی و حکومت جمهوری در برابر اشراف تجمل پرست و شاهان

مستبد بود. در نوامبر 1700، بنا به دستور اتاژنرو، یادداشتی برای لویی چهاردهم فرستاد و از او درخواست کرد که وصیتنامه کارلوس دوم را، که با مصالح امپراطور اتریش کاملا مغایر است، لغو کند و به سیاست تجزیه باز گردد. لویی پاسخ داد (4 دسامبر 1700) که چون امپراطور اتریش تقاضای تجزیه وی را مکرر رد کرده است، و اگر وی تقاضای اسپانیا را نمیپذیرفت، امپراطور اتریش آن را میپذیرفت، ناچار آن وصیتنامه را قبول کرده است. اعمال لویی اروپا را از ازدیاد قدرت فرانسه به وحشت انداخت. وی در اول فوریه 1701 مجلس فرانسه را وادار ساخت تا قانونی مبنی بر حق تدریجی فیلیپ و اعقابش بر تاج و تخت فرانسه به تصویب برساند. این

الزاما بدان معنی نبود که وی میخواست فرانسه و اسپانیا را تحت یک سلطنت اداره کند، بلکه میخواست بدین وسیله اگر وارثان مقدم تاج و تخت فرانسه همه از میان بروند، او بتواند وراثت همیشگی را در خانواده خود نگاه دارد. فیلیپ در صورت ضرورت میتوانست تاج و تخت شاهی اسپانیا را به خاطر سلطنت بر کشور اصلیش رها کند، و در نتیجه، حکومت بدون منازع خانواده بوربون باقی بماند. اما اقدامات بعدی شاه تفسیرات و تعبیرات دشمنانهای را سبب شدند. طبق یک معاهده که با اسپانیا بسته شده بود، هلند حق داشت برای دفع تجاوز احتمالی به هولاند، نیروهایی در سدها و استحکامات مرزی هلند اسپانیا مستقر سازد. در پنجم فوریه، بر طبق موافقتی که بین لویی چهاردهم و برگزیننده باواریا، که در آن زمان بر هلند اسپانیا حکمروایی میکرد، به عمل آمد، سربازان فرانسوی به آن شهرهای مرزی آمدند و به نیروهای هلندی دستور عقبنشینی دادند.
سفیرکبیر اسپانیا در لاهه به اتاژنرو اطلاع داد که این عمل بنا به درخواست دو لت اسپانیا صورت گرفته است.
اتاژنرو اعتراض کرد، اما بعد تسلیم شد، لیکن هاینسیوس با ویلیام سوم بر سر ضرورت به وجود آوردن یک اتحاد بزرگ علیه فرانسه همعقیده بود. ویلیام سوم معتقد بود که معاهده تجزیه دوم موافقتی بوده است که بین وی و لویی چهاردهم بسته شده است; و اعم از اینکه لئوپولد آن را امضا کرده یا نکرده باشد، باز به اعتبار قوت خود باقی است; فرانسه با پذیرش درخواست اسپانیا این پیمان را نقض کرده است. با همه این اصول، پارلمنت انگلستان نمیخواست که ستOʒʊ̈ʂʁɑʃپر خرجی را با فرانسه از سر بگیرد. هنگامی که فرانسه جلS̓3فیلیپ پنجم بر سلطنت را به آگاهی دولت انگلستان رساند، ویلیام موقع را مغتنم شمرد و جلوس فرخنده بر تخت سلطنت اسپانیا را به "پادشاه اسپانیا، برادر بسیار عزیزش"، تبریک گفت بدین طریق، رسما رژیم جدید بوربون را به رسمیت شناخت (17 آوریل 1701). اما همینکه نتایج وسیع اتحاد فرانسه و اسپانیا آشکار گردید زیرا لویی چهاردهم با اشغال فلاندر به ʂʋʊʋʃʔʔʔ

این نظریه، سی هزار دریانورد را تجهیز، و بودجهای معادل 2,700,000 پوند را هم تصویب کرد. ویلیام سوم در پاسخ درخواست اتاژنرو، بیست فروند کشتی و ده هزار دریانورد به هلند گسیل داشت و خود نیز در ماه ژوئیه به لاهه رفت. امپراطور، که مدعی مالکیت قلمروهای اسپانیا بود، به جنگ وارد شده بود. در ماه مه 1701 نیرویی بالغ بر شش هزار سوار و شانزده هزار سپاهی پیاده برای تصرف مستملکات اسپانیا در شمال ایتالیا گسیل داشت.
شاهزادهای جوان، که در مقام ژنرالی میبایستی رقیب و همتای مارلبره باشد، به نام اوژن دو ساووا را به فرماندهی این سپاه گماشت. جد اوژن، شارل امانوئل، دوک ساووا بود: پدرش پرنس اوژن موریس، به نام کنت سواسون، در فرانسه اقامت گزیده بود; مادرش، اولیمپه مانچینی، یکی از خواهر زادگان زیبا و فتان مازارن بود; اوژن در بیست سالگی (1683) از لویی تقاضا کرد تا وی را به فرماندهی یک هنگ بگمارد; اما چون بسیار جوان بود، این مقام را به وی نسپردند. در نتیجه، وی از فرانسه رویگردان شد و به خدمت امپراطور درآمد. در نجات وین از دست ترکها و تعقیب آنها در رکاب سوبیسکی شرکت جست; یک بار در معرکه تصرف شهر بودا، و دیگر بار در محاصره شهر بلگراد، زخمی شد; در سنتا ارتش اتریش را تا پیروزی نهایی علیه ترکها هدایت کرد (1697). جز زیبایی جسمانی و قیافه، از همه زیباییها و محسنات برخوردار بود. یکی از فرانسویان مخالف وی او را چنین توصیف میکند: “این کوچک مرد زشت روی، با آن بینی نوک برگشتهای که روی لب بالایی بسیار کوچکش، که از فرط کوچکی روی دندانهایش را هم نمیپوشاند، قرار گرفته . . .”; اما ولتر وی را صاحب “صفات یک قهرمان به گاه جنگ، و مردی بزرگوار، به هنگام صلح با افکاری که با عدالتخواهی و غرور در آمیخته است، و با شجاعتی که در مصاف با سربازان لرزه در آن نمیافتد” دانسته است. اکنون، درسی و هشت سالگی، ارتش تحت فرماندهی خود را از آلپ عبور داد و با یک مانور دورانی ارتشهای دشمن را دور زد و با پیروزیهای متوالی بر کاتینا و ویلروا، تقریبا سرتاسر دوکنشین مانتوا را، خیلی پیش از آغاز جنگ جانشینی اسپانیا، برای امپراطور تصرف کرد (سپتامبر 1701). در این گیر و دار، سیاست نیز وقوع یک کشتار دهساله را فراهم آورده بود. اسپانیا با فرانسه یک قرارداد پرسود امضا کرده بود تا فرانسه برای مهاجر نشینان اسپانیایی در امریکا برده تهیه کند; فرانسه ظاهرا میخواست بدین وسیله نفوذ خود را در اسپانیا گسترش دهد و، در نتیجه، بازرگانی مستملکات آن کشور را در سه قاره به قبضه خود درآورد. نمایندگان

انگلستان، ایالات متحده، و امپراطوری در هفتم سپتامبر معاهده لاهه را

امضا کردند و اتحاد بزرگ دوم را به وجود آوردند. ماده دوم آن معاهده مقرر میداشت که، برای تامین صلح و آرامش در اروپا، امپراطور باید به حقوق خود بر سلطنت اسپانیا برسد، و انگلستان و ایالات متحده باید در متصرفات و امور دریانوردی و بازرگانی خود از امنیت کامل برخوردار باشند. در این معاهده مستملکات اسپانیا در ایتالیا و فروبومان را به امپراطور وعده داده بودند، ولی، با همه این احوال، محلی نیز برای شناسایی فیلیپ پنجم، به عنوان پادشاه اسپانیا، خالی گذاشته بودند. برای اینکه اتحاد فرانسه و اسپانیا جامه عمل نپوشد، و برای اینکه از بازرگانی فرانسه با مستعمرات اسپانیا جلوگیری به عمل آید و انگلستان و ایالات متحده بتوانند جزایر هند اسپانیا را تصرف کنند، ممالک متعهد حق نداشتند که جداگانه و فرد فرد معاهدات صلح امضا کنند. به فرانسه دو ماه مهلت دادند تا این شرایط را بپذیرد; رد پیشنهاد به منزله آغاز جنگ تلقی میشد. لویی چهاردهم با تکبر و غرور ذاتیش به این شرایط نگاه کرد. وی خود را در دفاع از وصیتنامه کارلوس دوم و خواسته مردم اسپانیا، که نمیخواستند امپراطوریشان از هم گسیخته شود، وجدانا متعهد میشناخت. او، که به اصالت و حقانیت هدف و نیرویش اطمینان داشت، کنار بستر جیمز دوم که در حال نزع بود حاضر شد و به او قول داد که از جیمز سوم به عنوان پادشاه انگلستان پشتیبانی خواهد کرد. پس از مرگ پدر، لویی به وعدهاش وفا کرد; ما نمیدانیم که این کار (همان طور که یک تاریخنویس بزرگوار انگلیسی معتقد است) یک "اقدام بزرگوارانه" بود یا تسلیم در برابر خواهشهای اشک آلود یک بیوه زن یا یک سیاست و اقدام نظامی به منظور ایجاد دو دستگی در انگلستان میان طرفداران ویلیام و هواداران جیمز دوم که خواهان بازگشت دوباره استوارتها بودند. در هر صورت، جنگ جانشینی اسپانیا جنگ جانشینی تخت و تاج انگلستان و حتی جنگ روح انگلیسی نیز بود، زیرا اگر کسی از خانواده استوارت به انگلستان بر میگشت، آن کشور را مجددا به یک انگلستان کاتولیک مبدل میکرد. در حالی که فرانسه عمل متفقین را پس گرفتن شناسایی فیلیپ با عنوان پادشاه اسپانیا تلقی میکرد، اکثر انگلیسیها هم میپنداشتند که لویی چهاردهم معاهده ریسویک را، که طبق آن ویلیام سوم را پادشاه انگلستان شناخته بود، نقض کرده و، با شناسایی جیمز سوم، در امور داخلی انگلستان مداخله کرده است. تبصرهای نیز به این پیمان اضافه شده بود مبنی بر اینکه امضا کنندگان پیمان به هیچ وجه ندارند با فرانسه یک پیمان صلح امضا کنند، مگر اینکه اهانتی که از عمل لویی بر ویلیام سوم رفته است جبران شود. پارلمنت انگلستان در ژانویه 1702 جیمز سوم را از حقوق مدنی انگلستان محروم ساخت، یعنی وی را خائن و یاغی قلمداد نمود. ضمنا با اکثریت آرا "قانون نقض عهد" را تصویب کرد و همه افراد انگلیسی را ملزم ساخت که

“مدعی ناحق” را طرد و در مقابل ویلیام سوم و وراثش سوگند وفاداری یاد کنند. ویلیام در هشتم مارس 1702،
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 799
در پنجاه و دو سالگی، بی آنکه خود از ایجاد اتحادی که پنجاه سال در به وجود آمدن نقشه اروپا تاثیر خواهد کرد آگاه باشد، رخت از این جهان بر بست. امپراطور، اتاژنرو ایالات متحده و پارلمنت انگلستان متفقا در پانزدهم ماه مه به فرانسه اعلان جنگ دادند.

V- جنگ جانشینی اسپانیا: 1702 -1713

در حقیقت، همه کشورهای اروپایی غرب لهستان و امپراطوری عثمانی در این جنگ درگیر شدند. دانمارک، پروس، هانوور، اسقف نشین مونستر، برگزیننده نشینهای ماینتس و پالاتینا، و چند ایالت کوچک آلمانی به گروه متفقین پیوستند و در 1703 ساووا و پرتغال نیز به خیل آنان وارد شدند. جمع نیروی نظامی آنان به دویست و پنجاه هزار نفر میرسید و نیروی دریایی آنها از نظر تعداد، تجهیزات و فرماندهی از فرانسه نیرومندتر بود.
فرانسه اکنون دویست هزار نفر به زیر سلاح فرا خوانده بود و این ارتش در جبهه های راین، و ایتالیا، و اسپانیا پراکنده شده بود. تنها متفق فرانسه اسپانیا، باواریا، کولونی، و ساووا بودند، آن هم فقط برای یک سال. اسپانیا سربار فرانسه بود، و فرانسه ناگزیر بود از آن کشور دفاع کند; و مستعمرات اسپانیا نیز دستخوش هجوم ناوگان هلند و انگلستان واقع شده بودند. ما نباید خودمان را با ادامه بازی شاهانه شطرنج انسانی و خونریزی و کشت و کشتار غیر قابل پیش بینی که در پی داشت سرگرم کنیم. اکنون نوبت به جنگاوری استادانه مارلبره و اوژن دو ساووا رسیده بود. شاید از زمان قیصر تاکنون هیچ سابقه نداشته باشد که فردی مانند مارلبره نبوغ جنگی را با هنر سیاست و دیپلماسی در هم آمیخته باشد: وی در استراتژی طرح عملیات نظامی و تحرک ارتشها، در تاکتیک و آرایش پیاده و سوار و توپخانه، و در سرعت فکر و تصمیم هنگام تغییر وضع جنگ و جبهه استاد بود و رفتارش با دولتهایی که از وی پشتیبانی میکردند، اشخاصی که در اطرافش بودند، و حتی در مورد دشمنانش که وی را سیاستمداری آگاه و نیرومند میدانستند بسیار صبورانه و آمیخته با کاردانی بود. بعضی اوقات بیرحم و فاقد اصول اخلاقی میشد; برای کسب پیروزی از قربانی کردن سربازانش، به هر تعداد، ابایی نداشت، و برای اینکه در صورت به قدرت رسیدن استوارتها مقامش را تامین کرده باشد، با جیمز دوم و سوم ارتباط داشت. اما وی سازمانده پیروزی بود. لویی چهاردهم، که میدید شکوه فرمانرواییش اینک در معرض سقوط قرار گرفته و ستیز بر سر اسپانیا به مسابقه ربودن اروپا مبدل شده است، از فرانسه خواست تا فرزندان و طلاهایش را در این راه نثار کند. در سال 1704 چهارصد و پنجاه هزار نفر به زیر سلاح گرد آورنده بود یعنی به اندازه همه نیروهای دشمنانش. برای اینکه بتواند این نبرد گرانقیمت را هر چه زودتر به نتیجه برساند، به ارتش دستور داد تا به کشور متفقش، باواریا، وارد شود و به دژ

اصلی دشمن، یعنی وین که حتی لشکریان ترک هم نتوانسته بودند آن را

فلج کنند حمله برد. شورش مجارها نیروی امپراطور اتریش را در شرق به خود مشغول، و پایتخت را تقریبا بلا دفاع رها ساخته بود. در همان حال که یکی از ارتشهای فرانسه تحت فرماندهی ویلروا مامور شده بود که مارلبره را در فروبومان سرگرم کند، دیگر نیروهای فرانسه تحت فرماندهی مارسن و تالار به نیروهای حکمران برگزیننده باواریا پیوستند و بتدریج بر فشار خود به داخل خاک اتریش افزودند. امپراطور مجددا در 1683 از وین فرار کرد، زیرا میدانست که اسارتش به دست دشمن موجب ضعف ایمان متفقین وی خواهد شد. مارلبره، در این گیر و دار بحرانآمیز، علی رغم تقاضای اتاژنرو هلند، اما طبق موافقت پنهانی هاینسیوس، تصمیم گرفت که با خطر حمله ویلروا به هولاند، با راهپیمایی شبانروزی از دریای شمال، برای نجات شهر وین خود را به دانوب برساند (مه تا ژوئن 1704). در حالی که وانمود میکرد میخواهد از رود موزل عبور کند، در امتداد ساحل آن رودخانه به سوی جنوب رهسپار شد و ویلروا را با حرکت موازی در سوی دیگر اغفال کرد.
بعد، ناگهان، در کوبلنتس به سوی شرق برگشت، از رود راین به وسیله پل شناور عبور کرد، به سوی ماینتس رهسپار شد، از ماین گذشت و به هایدلبرگ رفت، از نکار هم رد شد، و به راشتات رسید. اکنون دیگر به نیروهای کمکی هولاند، ارتش امپراطوری تحت فرماندهی اوژن دو ساووا، و ارتش دیگری به فرماندهی لودویگ ویلهلم اول مارکگراف بادن بادن پیوسته بود. فرانسویان و باواریاییها در شگفت شده بودند که چرا مارلبره که انتظار میرفت با ویلروا مصاف دهد، از برخورد با وی احتراز میجوید، مارسن، تالار، و حکمران باواریا سی و پنج هزار پیاده و هجده هزار سوار بین لوتسینگن و بلیندهایم (بلنم) در ساحل چپ رود دانوب گرد آورده بودند. مارلبره و اوژن در آنجا در 31 اوت 1704 با سی و سه هزار پیاده و بیست و نه هزار سوار در جنگی با فرانسویان درگیر شدند جنگی که فرانسویان میکوشند آن را به نام جنگ هوخشتاد فراموشش کنند، و انگلیسیها به نام پیروزی بلنم آن را جشن میگیرند. سواره نظام نیرومندتر مارلبره بر مرکز فرانسویان فشار وارد آورد، ارتش در حال فرار تالار را به سوی بلنم راند، و در آنجا دوازده هزار سرباز باقیمانده آن نیز تسلیم شدند و خود تالار نیز به اسارت درآمد; سواران مارلبره، به کمک ارتش در فشار قرار گرفته اوژن، در سوی راست شتافت و مارسن را ناچار ساخت به طور منظم عقبنشینی کند. تلفات جانی بسیار سنگین بود: متفقین دوازده هزار، و فرانسه و باواریا چهارده هزار نفر کشته دادند. تسلیم بیست و هفت گردان پیاده و دوازده اسواران شهرت ارتش فرانسه را نابود کرد. برگزیننده باواریا به سوی بروکسل گریخت; ارتش امپراطوری باواریا را اشغال، و حدود هفتصد و هشتاد کیلومتر مربع زمین را از وجود نیروهای فرانسوی

پاک کرد. لئوپولد سالم به پایتختش برگشت. ناوگان مشترک انگلستان و هلند با تصرف صخره جبل طارق یک روز تاریخی دیگر به وجود

آوردند. انگلستان آنجا را به دژی مبدل ساخت که تا دو قرن وی را آقای مدیترانه کرد. جنگ، بی آنکه بدانند که وضع آن با همان دو پیروزی معلوم شده است، نه سال دیگر ادامه یافت. یک دسته از ناوهای انگلستان بارسلون را به تصرف درآوردند(نهم اکتبر 1705); و یک دسته از نیروهای متفقین از شورش کاتالونیا علیه فیلیپ پنجم پشتیبانی کردند، و مهیندوک کارل را به نام کارلوس سوم به تخت شاهی نشاندند (25 ژوئن 1706). ملت اسپانیا که دیدند اتریشیها و انگلیسیها بر کشورشان حکمفرمایی میکنند، از آن سستی اخروی بیرون آمدند. حتی طبقه روحانی نیز آنان را به مقاومت ترغیب میکرد. کشاورزان تا سر حد امکان خود را مسلح و خط مواصلاتی را بین بارسلون و مادرید قطع کردند; جیمز فیتس جیمز، ملقب به دیوک آو بریک، پسر نامشروع جیمز دوم، یک نیروی مشترک فرانسوی و اسپانیایی را از سوی غرب رهبری کرد، مادرید را مجددا برای فیلیپ پنجم گرفت (22 سپتامبر)، و آرشیدوک و بدعتگذاران انگلیسیش را هم به کاتالونیا عقب نشاند. در این هنگام، مارلبره، پس از رفع موانع سیاسی در لندن و لاهه، یک ارتش شصت هزار نفری مرکب از افراد انگلیسی، هلندی، و دانمارکی تشکیل داد و به هلند اسپانیا وارد شد. وی در 23 ماه مه 1706 با عمده قوای پنجاه و هشت هزار نفری فرانسه به فرماندهی ویلروا در رامییی نزدیک نامور مواجه شد. وی در میان جذبه جنگ، و در حالی که فراموش کرده بود که ژنرالها باید در بستر بمیرند، شتابان به سوی جبهه رفت و از اسب سرنگون شد. آجودانش خواست دیوک را بر اسبی دیگر سوار کند، ولی گلوله توپ سرش را از تن جدا کرد.
مارلبره جان به در برد، نیروهایش را آرایش داد، و آنها را به پیروزی خونینی رساند. در این جنگ ارتش وی پنج هزار نفر و فرانسویان پانزده هزار نفر تلفات دادند. پس از آن با مقاومت چندان قابل ملاحظهای روبرو نشد و در نتیجه توانست آنورس، بروژ، و اوستاند را فتح کند; از آنجا با انگلستان مستقیما در تماس بود و از فرانسه فقط سی کیلومتر فاصله داشت. مارشال ویلروا، که شصت و دو ساله بود، اندوهناک و بی آنکه از طرف شاه مورد سرزنش و مواخذه قرار گیرد، از کار کنارهگیری کرد، و شاه اندوهگین به وی چنین گفت: “در سنی که ما هستیم اقبال وجود ندارد.” فرانسویان در همهجا، جز در اسپانیا، در معرض خطر یا در حال عقبنشینی بودند. در وین، یوزف اول به سن بیستوهفت سالگی به جای پدر به امپراطوری مقدس روم رسید (1705) و از ژنرالهایش سخت پشتیبانی کرد.

اوژن دو ساووا فرانسویان را از تورن (1706) و سپس از ایتالیا (1707) بیرون راند. طبق کنوانسیون میلان، دوکنشینهای میلان و مانتوا به خاک اتریش منضم شدند، و بدین وسیله حکومت گونتساگاهای مانتوا، که از سال 1328 آغاز شده بود، به پایان رسید. دولت سلطنتی ناپل هم که به قدمت سلطنت اسپانیا بود، با وجودی که تیول پاپ محسوب میشد، به دست سپاهیان اتریش افتاد. ایالات پاپی، به اجازه امپراطور،

که علی رغم خواست پاپ مستاصل ارتش خود را از میان آنها گذرانیده بود، برای پاپ باقی ماندند. و نیز توسکان استقلال خود را به بهایی گزاف نگاه داشتند.
لویی چهاردهم کاملا تغییر کرده بود. نخوت قدرت تقریبا از وی رخت بربسته بود، اما حیثیت کشورش را هنوز نگاه داشته بود. در 1706 شرایط صلحی را پیشنهاد کرد که متفقین در پنج سال بیشتر از جان و دل میپذیرفتند: اسپانیا به مهیندوک کارل سپرده شود; فیلیپ را میلان، ناپل، و سیسیل بسنده باشند; شهرها و دژهای مرزی هلند اسپانیا به هلند برگردند. هلندیها آماده مذاکره بودند، اما انگلستان و اتریش آن را رد کردند. لویی نومیدانه به جمعآوری سپاه و ازدیاد مالیات پرداخت. برای مراسم تعمید و ازدواج، برای اینکه قانونی باشند، مالیات تعیین شد. مردم فرانسه، که به فقری نومیدانه دچار شده بودند، مراسم تعمید کودکانشان را خود انجام میدادند و عقد را هم بدون حضور کشیش میبستند; با وجودی که قانونا کودکان حاصل از این نوع ازدواجها غیرمشروع اعلان شده بودند.
شورشهایی در کائور، کرسی، و پریگور به وقوع پیوستند. دهقانان شورشی ادارات و قصرهای اروپایی را متصرف شدند. "اسکلتهای" زنده و گرسنگی کشیده مردم رو به روی قصر ورسای به طلب نان گرد میآمدند و گاردهای محافظ سویسی آنها را متفرق میکردند. پلاکاردها روی دیوارهای پاریس میچسباندند و به لویی اعلام خطر میکردند که در فرانسه راواياکها یعنی کسانی که مایلند شاه را به قتل برسانند هنوز وجود دارند. مالیاتهای جدید لغو شدند.
مارکی دو وبان، که نبوغ مهندسی نظامیش در یک نسل پیش رکن حیاتی برای پیروزیهای فرانسه به شمار میرفت، در اوایل 1707، در سن هفتادوچهار سالگی، ضمن کتاب طرح عشریه شاهی پیشنهاد کرد که مالیاتهای عادلانهتری وضع شوند. وی فقر مالی فرانسه را چنین توصیف کرده است: "تقریبا یک دهم مردم به گدایی افتادهاند، و نهدهم دیگر، یعنی اکثریت، به صدقهگیری بیشتر نیازمندند تا صدقهدهی. ... بیشک فساد به حد اعلا رسیده است و اگر علاج نگردد، مردم به چنان سرنوشتی دچار خواهند شد که بهبود میسر نشود." به شاه یادآوری کرد: "این مردم طبقات

پایین هستند که با کار و صنعت خود و با مالیاتی که به خزانه دولت میپردازند، شاه و دولتش را ثروتمند میکنند;" اما "باز همین طبقات هستند که اکنون، براثر تقاضای جنگ و مالیاتهایی که از اندوخته خود میپردازند، در فقر و نداری در کومه ها زندگی میکنند، حال آنکه همه کشور بر اثر دوری فرزندانش لمیزرع رها شده است." و بان، با استفاده از بعضی از نظریات بواگیبر برای نجات مولدترین طبقات، پیشنهاد کرد که همه مالیاتهای موجود را لغو، و در عوض، مالیات تصاعدی بر درآمد وضع کنند و هیچ طبقهای هم از آن معاف نباشد; مالکان بین پنج تا ده درصد بپردازند، و کارگران بیش از سه و نیم درصد مالیات نپردازند.دولت نمک را به انحصار خود درآورد و حقوق و عوارض گمرکی فقط در مرزهای ملی گرفته شوند.
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 803
سن سیمون آن کتاب و مفاد آن را چنین توصیف میکند: از اطلاعات و ارقام انباشته بود و همه را بانهایت وضوح، سادگی، و صحت نوشته بود اما خطایی بزرگ در آن دیده میشد. از طرحی صحبت کرده بود که، اگر از آن پیروی میکردند، گروهی انبوه از پولداران، کارمندان، و عاملین مختلف نابود میشدند، آنها را ناچار میساخت که از درآمد خود زندگی کنند نه از درآمد مردم; و بنیاد آن ثروتهای بیکران را که زود به دست میآمد بر میکند. همین کافی بود که طرحش به مورد اجرا در نیاید. همه آنهایی که با اجرای آن مخالف بودند فریاد برآوردند. ... شگفت اینکه شاه نیز، که خود محصور این اشخاص بود، به دلایلشان گوش فرا داد و مارشال و بان را، هنگامی که برای تقدیم کتاب آمده بود، به وضعی زننده و توهینآمیز به حضور پذیرفت.
لوی وی را سرزنش کرد که در بحران جنگ میخواهد دولت و وضع مالی آن را دگرگون سازد. شورایی تشکیل یافت و رای داد (14 فوریه 1707) که کتاب جمعآوری شود و از آن انتقاد عمومی به عمل آید. مارشال پیر، بر اثر این توهین، شش هفته بعد درگذشت. شاه بعدها ابراز تاسف کرد از اینکه "مردی را که به شخص من و دولت علاقهمند بود از دست دادم." ولی دیگر خیلی دیر شده بود.
مالیات و جنگ همچنان ادامه داشتند. ویکتور آمادئوس دوم، دوک ساووا، که قبلا متحد فرانسه بود، در اوت 1707 در محاصره دریایی و زمینی تولون به اوژن دو ساووا و یک دسته از ناوگان جنگی انگلستان پیوست. قرار گذاشته بودند چنانچه این شهر سقوط کند، به مارسی حمله برند، و اگر آن هم سقوط کرد، آن وقت دریای مدیترانه را روی فرانسه ببندند. فرانسه ارتش تازه تشکیل شدهای را برای عقب راندن مهاجمین فرستاد. فرانسه پیروز شد، اما پرووانس در آن لشکرکشی تقریبا ویران شد. شاه در 1708 یک ارتش هشتاد هزار نفری تجهیز کرد و آن را تحت فرماندهی مارشال واندوم و پسر دوفن، دوک دو بورگونی مشهور، برای توقف پیشروی

متفقین در فلاندر گسیل داشت. مارلبره و اوژن نیز با ارتش هشتاد هزار نفری خود در اودنارد، کنار رود سکلت، با آن رو به رو شدند (11 ژوئیه 1708). فرانسویان عقب نشستند، بیست هزار نفر آنان کشته یا زخمی و هفت هزار نفر دیگر هم اسیر شدند. مارلبره میخواست به سوی پاریس پیشروی کند، اما اوژن او را وادار ساخت تا نخست شهر لیل را محاصره کند، تا مبادا خط مواصلاتی و تدارکاتی متفقین توسط پادگان آن شهر قطع شود. لیل پس از دو ماه محاصره، و به قیمت جان پانزده هزار سپاهی، سقوط کرد.
لویی پی برد که فرانسه دیگر یارای جنگ ندارد. فقر مردم بر اثر سردترین زمستان تاریخ آن سرزمین (1708-1709) شدیدتر و فلاکتبارتر شده بود. رودخانه ها دو ماه یخ بستند، و حتی آبهای ساحلی در یاها یخ زده بود، به طوری که ارابه های پربار روی دریای یخزده حرکت میکردند. تقریبا همه گیاهان و سبزه ها، حتی جان سختترین درختان میوه و بذر همه گیاهان در زمین از میان رفتند. تقریبا همه نوزادان آن فصل وحشتناک نابود شدند; فقط استثنائا
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 804
نتیجه لویی چهاردهم، یعنی لویی پانزدهم، پسر دوک دو بور گونی که در 15 فوریه 1709 به دنیا آمده بود، جان سالم به در برد. در بهار و تابستان آن سال قحطی روی داد. محتکران نان را انبار میکردند و قیمتها را بالا میبردند. سن سیمون، که معمولا با شاه مخالف بود، میگوید که لویی شخصا با محتکران همکاری میکرد; اما هانری مارتن میگوید: "تاریخ چنان ملاحظه کار است که نمیتواند به افکار تیره سن سیمون شک نکند." این وضع با ورود دوازده میلیون کیلو گندم و جو، از ممالک بربر; و جاهای دیگر، و کاشتن جو بلافاصله پس از ذوب برفها، بهبود یافت.
لویی، که از شکست ارتش و فلاکتهای ملتش سخت افتاده شده بود، مارکی دو تورسی را با تقاضای صلح به لاهه فرستاد (22 مه 1709). به تورسی دستور داده شده بود که همه مستملکات امپراطوری اسپانیا را به متفقین پیشنهاد کند، یعنی نیوفندلند به انگلستان برسد، شهرهای مرزی به هلند، و فرانسه نیز از پشتیبانی جکوبایتها دست بردارد. وی کوشید که مارلبره را تطمیع کند، ولی موفق نشد. متفقین در 28 ماه مه به تورسی اولتیماتوم دادند که نه تنها اسپانیا و مستملکاتش باید به مهیندوک برسد، بلکه اگر فیلیپ تا دو ماه دیگر اسپانیا را ترک نکند، ارتش فرانسه باید با کمک متفقین وی را از آنجا بیرون کند. در غیر این صورت (پیشنهاد کردند)، فرانسه آزاد خواهد بود که تا آن زمان که ارتش متفقین در شبه جزیره میجنگد، نیرویش را مجددا سازمان دهد.
لویی پاسخ داد که بیرون راندن نوهاش از اسپانیایی که اکنون به یاری وی

برخاسته پیشنهاد بسیار شاقی است، و گفت: “اگر قرار بر جنگیدن باشد، ترجیح میدهم با دشمنانم بجنگم نه با فرزندانم.” تقاضای متفقین خشم فرانسه را برانگیخت. افراد با طیب خاطر، حتی برای به دست آوردن یک لقمه نان هم که بود، به صفوف ارتش پیوستند، و اشراف ظروف نقره خود را به ضرابخانه دادند، و کشتیهای فرانسوی توانستند، پنهان از ناوهای جنگی انگلستان و هلند، شمشهای زر و سیم خود را که از امریکا آورده بودند و 30,000,000 فرانک ارزش داشت، سالم به فرانسه برسانند. یک ارتش نود هزار نفری نیرومند تجهیز شد و تحت فرماندهی مارشال ویلار، که متفقین تا کنون نتوانسته بودند وی را مغلوب کنند، قرار گرفت. در همین زمان، مارلبره نیز نیرویی بالغ بر یکصد و ده هزار نفر ساز کرد. این دو ارتش در مالپلا که (در مرز فرانسه نزدیک بلژیک) در یکی از خونینترین جنگهای قرن هجدهم با یکدیگر درگیر شدند; مارلبره پیروزی نهایی را با از دست دادن بیست و دو هزار نفر به دست آورد. فرانسویان در این نبرد دوازده هزار نفر کشته دادند، و ویلار شجاع، که در آن زمان پنجاه و شش ساله بود، هنگامی که در پیشاپیش

سپاه حرکت میکرد، مورد اصابت گلوله توپ قرار گرفت و وی را با یک پای شکسته از میدان نبرد نجات دادند.

فرانسویان منظم عقبنشینی کردند; متفقین به پیشروی خود ادامه دادند و شهر مونس را به تصرف درآوردند.

مارلبره برای “سرا”ی خود چنین نوشت: “خداوند بزرگ را سپاسگزارم که اکنون این نیروی ماست که باید صلحی را که خواستاریم برقرار سازد.” گویا این سخن درست بود، زیرا فرانسه آخرین تلاش را به عمل آورده بود. فرانسه چگونه میتوانست از میان خانواده هایی که از وجود مرد تهی شده بودند، یک ارتش نیرومند به وجود بیاورد، یا کشتزارهایی که از کارگر تهی شده بودند به آنان غذا دهدکشاورزی، صنعت، حمل و نقل، بازرگانی، و دارایی همه به هرج و مرج دچار شده بودند. وضع آشفته و از هم گسیختهای که گریبانگیر آنان شده بود زمینه مناسبی برای اشغال و از همپاشیدگی کشور توسط متفقین، که در حال پیشروی بودند، فراهم آورده بود. شاه که زمانی برای ملتش بت “خدا داده” بود، اکنون محبت و احترام آنها را از دست داده بود. وی همیشه از پاریس اجتناب میکرد، زیرا گروه متخاصم فروند را هیچ گاه از یاد نبرده بود. آن شهر از خشم طولانی وی رنجیده خاطر شده بود و با نشر اعلامیه های توهینآمیز بر خودکامگی وی سخت حملهور شده بود. همه در شگفت بودند که ورسای چرا علی رغم این فلاکت و فقری که دامنگیر فرانسه شده است، و علیرغم زهد و تقوای شاه و همسرش، هنوز تیول درباریان بیکاره، مسرف، و قمارباز است. “با

وجود این، دربار از ولخرجیهای هزینهاش هیچ نکاسته بود.” تعدادی از پاریسیهای فقیر اشعاری به تقلید از دعاهای کلیسایی میساختند و میخواندند و در آن بر لویی، همسرش، و وزیر جنگ و دارایی جدیدش ابقا نمیکردند:
ای پدر ما که در ورسای هستی، نام تو دیگر مقدس نیست، ملکوتت دیگران چندان بزرگ نیست، اراده تو دیگر در زمین و دریا کرده نمیشود. نان ما را، که از هر سوی بدان نیازمندیم، به ما باز بده; دشمنانی که ما را شکست دادهاند ببخشای، اما نه ژنرالهایت را که گذاشتهاند آنها بر ما پیروز شوند. به همه وسوسه های لا منتنون تسلیم مشو، بلکه ما را از دست شامیار رهایی ده.;
مادام نالان میگفت: “شاه را مسئول ولخرجیهایش میدانند; میخواهند اسبها، سگها، و نوکرانش را از وی بگیرند. ... آنها میخواهند مرا سنگباران کنند، زیرا میپندارند که من، برای اینکه خاطرش را آزرده نسازم، چیزهای بد را به وی نمیگویم.”
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 806
اشراف تا آن زمان که شاه از آنان پشتیبانی میکرد و به آنها سود میرساند، به وی وفادار بودند، اما وقتی شاه خواستار یک دهم درآمدشان، شد، میهن پرستی آنان از میان رفت. آن عشریه همگانی که وبان سه سال پیش به جای همه مالیاتها پیشنهاد کرده بود بر دیگر مالیاتها اضافه شد، و بینوایان که میدیدند ماموران منفور مالیات به در خانه اشراف و ثروتمندان هم میروند و به حسابهایشان رسیدگی میکنند، تسلی خاطر مییافتند. شاه از رسیدگی به امور شخصی ثروتمندان ناراحت بود، اما کشیش اقرارنیوش وی، پدر لوتلیه، وی را مطمئن ساخت که، بنا به عقیده عالمان مدرسه سوربون، “همه ثروتهای رعایایش به وی تعلق دارند و اگر وی چیزی از آنها میگیرند، در حقیقت دارایی خودش را گرفته است.” طبقه مرفه متوسط نیز بر اثر الغای بهره دهی سندهای تضمینی یا ضمانتنامه های دولتی زیان دیدند. ضرب مجدد پول، و کاسته شدن ارزش آن، به قول سن سیمون، “به سود شاه، به قیمت نابودی مردم و آشفتگی کار بازرگانی، که مکمل نیستی آن بود، تمام شد” بانکداران بزرگ، از قبیل ساموئل برنار، اعلام ورشکستگی کردند و فعالیت بازرگانی در لیون تقریبا فلج شد. “همه چیز تدریجا به سوی نیستی میرفت، کشور کاملا از پای در افتاد بود، حقوق ارتشیان پرداخت نمیشد، و مردم نمیدانستند میلیونها پولی که به خزانه شاه میریزند به کجا میرود.” لویی در مارس 1710 مجددا از متفقین تقاضای صلح کرد. پیشنهاد کرد که پادشاهی مهیندوک را بر اسپانیا به رسمیت بشناسد، به فیلیپ یاری ندهد، و حتی برای برانداختن وی از کمک مالی هم دریغ نورزد. ستراسبورگ، برایزاخ، آلزاس، لیل، تورنه، ایپر، مینن،

فورن، و موبوژ را به متفقین تسلیم کند. آنها هیچ پیشنهاد متقابلی به وی عرضه نکردند، مگر یک آتش بس دوماهه; و در آن مدت لویی باید، تنها با ارتش فرانسه، فیلیپ را از اسپانیا بیرون کند. و اگر در ظرف آن مدت از عهده انجام این کار برنیاید، آنها جنگ را از سر خواهند گرفت.لویی این پیشنهاد را برای آگاهی ملت فرانسه منتشر کرد. و ملت نیز با وی همعقیده شدند که انجام این کار غیر ممکن است.
فرانسه به نحوی ارتش دیگری تجهیز کرد. هنگامی که مهیندوک با نیروی مختلط اتریش و انگلستان به اسپانیا حمله ور شد تا فیلیپ را از اسپانیا بیرون براند، لویی سپاهی بالغ بر بیست و پنج هزار نفر به فرماندهی دوک دو واندوم به یاری نوهاش فرستاد. دوک، با یاری داوطلبان اسپانیایی، مهاجمین را در بری اوئگا و بیلاوثیوسا شکست داد (دسامبر 1710)، و این پیروزی فیلیپ را در مقام شاهی اسپانیا چنان مستقر ساخت که خانواده بوربون تا سال 1931بر آن کشور سلطنت کرد.
در این گیرودار، اوضاع سیاسی در انگلستان دگرگون شده بود. ملکه"آن" در 1706 نوشت:"من در پی جاهطلبی نیستم ... بلکه صلحی شرافتمندانه میخواهم تا اگر مشیت پروردگار قرار گیرد که من از این جهان بروم، آسوده باشم که کشور عزیزم و دوستانم را در صلح و آرامش

رهاکردهام." ملکه "آن"، بنا به توصیه دوشس تند خوی مارلبره، به سیاست جنگ طلبی تن در داده بود.نفوذ آن زن دیگر از میان رفته بود. ملکه در 1710 سرا را طرد کرد و آشکار را با توریها کنار آمد. بازرگانان، کارخانه داران، و سرمایه داران، که در این جنگ سود برده بودند، از ویگهای جنگ طلب پشتیبانی میکردند، مالکان و زمینداران، که بر اثر مالیاتهای زمان جنگ و تورم پول زیان دیده بودند، ناز نیت صلحطلبی ملکه جانبداری به عمل میآوردند. ملکه در هشتم ماه اوت، گودالفین، دست راست مارلبره را، از کار بر کنار ساخت، هارلی از حزب محافظ کار در راس دولت قرار گرفت; و انگلستان در راه صلح گام برداشت.
دولت انگلستان در ژانویه 1711 کشیشی فرانسوی به نام گوتیه را، که از مدتها پیش در لندن میزیست، به پاریس فرستاد. گوتیه مستقیما به ورسای نزد تورسی رفت. از او پرسید:"آیا تو صلح میخواهی من آمدهام تا، بیوجود هلندیها، وسیله انعقاد آن را فراهم آورم." مذاکرات بکندی پیش میرفت. ناگاه، یوزف اول در سی و دوسالگی و در میان حیرت همگان در گذشت(17آوریل 1711) و مهیندوک به نام امپراطور شارل ششم به شاهی رسید. انگلستان و هلند، که پادشاهی اسپانیا را به وی عده داده بودند، پی بردند که با این پیروزی که بهای بسیار گرانی به چنگ آوردهاند، خود را با امپراطوری جدید هاپسبورگ روبرو خواهند دید، که از نظر وسعت خاک با

امپراطوری شارل پنجم برابر است و ضمنا آزادی ملتهای پروتستان را به مخاطره میاندازد.
دولت انگلستان در این زمان شناسایی پادشاهی فیلیپ پنجم را بر اسپانیا و مستملکات آن کشور در امریکا تحت شرایطی مناسب پذیرفت: تامین در مقابل اتحاد فرانسه و اسپانیا تحت سلطنت واحد; وجود دژهای سد کننده برای حفاظت ایالات متحده و آلمان در برابر هجوم آتی و احتمالی فرانسه; برگشت متصرفات فرانسه; شناسایی سلطنت موروثی پروتستان در انگلستان و اخراج جیمز سوم از فرانسه; خلع سلاح و بیدفاع ساختن دنکرک; تایید و پذیرش استقرار حکومت انگلستان بر جبل طارق، نیوفندلند، و خلیج هودسن; و انتقال حق انحصاری بردهفروشی فرانسه در امریکای اسپانیا به انگلستان. لویی آن را با اندک تغییری پذیرفت; انگلستان به لاهه اطلاع داد که تحت این شرایط با فرانسه صلح کرده است; هلند با آن شرایط موافقت کرد، و در نتیجه، زمینه برای تشکیل کنگره صلح اوترشت فراهم آمد. مارلبره که طرفدار جنگ بود از کار بر کنار شد (31 سپتامبر 1711)، و جیمز باتلر، دومین دیوک آو اورمند، به جانشینی وی برگزیده شده و دستور یافت که ارتش انگلستان تا دستور ثانوی نباید در هیچ جنگی شرکت جوید.
در آن زمان که کنگره در اوترشت به کار خود سرگرم بود (اول ژانویه 1712)، اوژن دو ساووا، که میپنداشت شرایط پیشنهادی انگلستان خیانت به نظریات امپراطور است، به جنگ ادامه میداد و فشار خود را بر خط دفاعی ویلار روز به روز بیشتر میکرد. در 16 ژوئیه به اورمند اطلاع داده شد که انگلستان و فرانسه پیمان صلح را امضا کردهاند و نیروهایش باید به سوی

دنکرک حرکت کنند. آنها آن را پذیرفتند، اما اروپاییانی که تحت فرمان وی بودند انگلیسیها را فراری محسوب کردند و به نیروی اوژن پیوستند. شاهزاده اکنون یکصد و سی هزار و ویلار نود هزار نفر در اختیار داشت، اما این مارشال هوشمند در 24 ژوئیه بر یک سپاه دوازده هزار نفری هلندی در دنن (نزدیک لیل) حملهور شد و، پیش از آنکه اوژن بتواند به یاری آنها بشتابد، آن را تارومار کرد. شاهزاده به سوی سکلت رفت تا ارتش از هم گسیختهاش را مجددا سازمان دهد و آماده کند. ویلار به پیشروی خود برای تصرف دوئه، لوکنوا، و بوشن ادامه داد. لویی و فرانسه جانی تازه یافتند. این تنها پیروزی فرانسویان در جبهه شمال بود، اما پیروزیهای واندوم در اسپانیا به هیئت فرانسوی، که برای مذاکره صلح به اوترشت آمده بودند، جان و نیرویی تازه بخشید. پس از پانزده ماه تشریفات، بررسی، و مذاکره، گروه متخاصم، جز امپراطور، پیمان صلح اوترشت را

امضا کردند (11 آوریل 1713). فرانسه هر آنچه را که قبلا در مذاکرات مقدماتی وعده داده بود به انگلستان سپرد، از جمله حق انحصاری فروش و تهیه برده که لکه ننگ آن زمان بود. دشمنان دیرین بر حقوق گمرکی واردات به توافق رسیدند. هلندیها شهرهای لیل، ار، و بتون را به فرانسه پس میدادند، ولی در عوض کنترل سراسر هلند را، تا زمانی که صلح با امپراطوری منعقد شود، در دست گرفتند. حکمران باواریا نیز قرار شد که شارلروا، لوکزامبورگ، و نامور را در دست بگیرد. نیس را هم به دوک ساووا برگرداندند. فیلیپ پنجم اسپانیا و امریکا را نگاه داشت و سرانجام قبول کرد (13 ژوئیه) که جبل طارق و مینورکا را به انگلستان واگذارد. اوژن دو ساووا به جنگ شدیدتری علیه انگلستان، که جداگانه صلح را امضا کرده بود، ادامه داد. اما خزانه امپراطوری تهی شده بود، تعداد سپاهیانش به چهل هزار نفر تقلیل یافته بود و ویلار با یکصد و بیست هزار مرد جنگی به سویس پیشروی میکرد. سرانجام، پیشنهاد لویی چهاردهم را برای ملاقات با ویلار و مذاکره در خصوص شرایط صلح پذیرفت. فرانسه، طبق معاهده راشتات، (6مارس 1714)، آلزاس و ستراسبورگ را پس گرفت و، در عوض، قسمتهای ساحل راست راین را که متصرف شده بود به امپراطور باز گردانید و به تسلط اتریش، به جای اسپانیا در ایتالیا و بلژیک رضایت داد.

بدین ترتیب، حاصل پیمانهای اوترشت و راشتات خیلی کمتر از آن بود که تدابیر سیاسی در 1701 با روش صلحآمیز میتوانست به دست آورد. پس از سیزده سال کشتار و خونریزی، فقر و تنگدستی، و ویرانی و چپاول، این پیمانها توانستند نقشه اروپا را فقط برای 26 سال ثابت نگاه دارند، کما اینکه پیمان وستفالی توانست آن را تا یک نسل بعد از جنگهای سی ساله نگاه دارد. در هر دو صورت، منظور این بود که تعادل قدرت بین خانواده های هاپسبورگ و بوربون به وجود آید، و به وجود هم آمد. بین فرانسه و انگلستان در امریکا تعادلی به وجود آمد، که تا جنگ هفتساله (1756-1763) ادامه داشت.

قهرمانان اصلی مسابقات و زور آزماییهای خونینی که بر سر جانشینی سلطنت و کشور اسپانیا در گرفتند هولاند و فرانسه بودند. جمهوری هلند در خشکی سرزمینهای چندی به چنگ آورد، لیکن، در عوض، قدرت دریایی را از دست داد و نتوانست در کشتیرانی، دریانوردی، کسب منابع، یا جنگاوری با انگلستان هماوردی کند.

پیروزیها را به قیمت فرسودگی و تقریبا انحطاط خود به دست آورده بود. فرانسه، که تقریبا ناتوان شده و در حال نزع بود، توانست نماینده خود را بر سلطنت اسپانیا مستقر سازد، اما نتوانست آن کشور را از دستبرد

دیگران در امان نگاه دارد و برای این پیروزی بیهوده و بینتیجه یک میلیون کشته داد، قدرت دریاییش از دست رفت، و زندگی اقتصادیش موقتا به ورطه سقوط افتاد. فرانسه تا زمان ناپلئون نتوانست از لطمات عصر لویی چهاردهم رهایی یابد; در عصر وی، بار دیگر نظیر همان حوادث غمانگیز تکرار شد. پیروزمندان این جنگ در اروپا، اتریش، و همه جای دیگر انگلستان بود. اتریش اکنون میلان، ناپل، سیسیل، و بلژیک را در دست داشت و تا جلوس فردریک کبیر (1740) نیرومندترین قدرت اروپایی به شمار میآمد.
انگلستان بیشتر در سودای نظارت بر دریاها بود نه متصرفات زمین. بر نیوفندلند و نووا سکوتیا تسلط یافت، اما استادی آن بیشتر در تسلط بر راه های بازرگانی بود. فرانسه را ناگزیر ساخت تا نرخ تعرفه گمرکی را تقلیل دهد و بندر دنکرک را خلع سلاح و بیدفاع کند، زیرا این بندر مانع بزرگی بر سر راه کشتیرانی انگلستان بود، انگلستان، با تصرف جبل طارق در اسپانیا و پورت مائون در مینورکا، مدیترانه را به صورت تیول خود درآورد. این امتیازات در 1713 چندان چشمگیر نبودند; اهمیت نتیجه آن در تاریخ قرن هجدهم محسوس شد. ضمنا مذهب پروتستان و جانشینی در برابر همه چیز، جز میزان توالد، در بریتانیا تثبیت شده بود.
یکی از نتایج بزرگ و عمده این جنگ افزایش حس ملیگرایی و نفرت بینالمللی بود. ملتها پیروزیهای به دست آورده را فراموش کرده بودند و فقط به زخمها و جراحات خود میاندیشیدند. آلمان هیچگاه چپاول و ویرانی دوگانه پالاتینا را نبخشید; فرانسه نتوانست کشتارهای بیسابقه پیروزیهای مارلبره را فراموش کند; اسپانیا پیوسته از جدایی طارق شرمنده میشد. ملتها همه در پی فرصت بودند تا کینهجویی کنند.
چند تن نیکاندیش که اروپا را قاره مسیحیان میدانستند در فکر بودند که چیزی دیگر جانشین جنگ کنند.
شارل کاستل، آبه دو سن-پیر، همراه هیئت نمایندگی فرانسه به جلسه پیمان اوترشت رفت. چون از آنجا برگشت، طرحی برای جاودانی کردن صلح را منتشر کرد (1713) مشعر بر اینکه خوب است ملتهای اروپایی در مجمع ملل گرد هم آیند، در کنگره آن نماینده دایمی داشته باشند و کنگرهای نیز برای رسیدگی و داوری مناقشات و اختلافات در آن به وجود آید; قانونی بینالمللی وضع شد; ارتشی ویژه برای سرکوبی دولتهای یاغی و

قانونشکن به وجود آید; دولتها نیروهای نظامیشان را به شش هزار نفر تقلیل دهند; و یک سیستم پولی یکسان در همه اروپا به وجود آید. سن-پیر طرح خود را برای لایبنیتز فرستاد و او، که از بهترین بودن این دنیا چندان

مطمئن نبود، اندوهناک به آن کشیش پاسخ داد: “سرنوشتی شوم همیشه بین بشر و کوشش و تلاش وی برای رسیدن به خوشبختی حایل میشود” انسان حیوانی رقابتکننده است، و خصوصیاتش سرنوشت اوست.

VI- غروب خدایگان: 1713-1715

اگر بخواهیم لویی را بنا به مقتضیات زمانش قضاوت کنیم، وی آن هیولایی که تاریخنویسان مخالفش میگویند نبوده است; وی از همان روش استبداد، توسعهطلبی، و تصرف عدوانی دشمنانش، ولی با مقیاسی بیشتر و زمانی چند با پیروزی نفرتانگیز، پیروی میکرد. حتی سنگدلی و تجاوزی که سپاهیان وی در پالاتینای آلمان از خود نشان میدادند سابقهای در چپاول ماگدبورگ (1631) و کشتارهای عام مارلبره داشت. لویی آن قدر زنده ماند تا الاهگان انتقام توانستند کیفر گناهان نخوت و قدرتش را بیشتر از خودش بگیرند تا از فرزندانش.

تاریخ نتوانسته است وی را به خاطر شهامت و بزرگواریهایی که به هنگام شکست و به هنگام مصایبی که تقریبا موجب نابودی فرزندان، ارتش و ناوگان جنگیش شدند از خود نشان داده است نستاید و به وی رحمت نیاورد.

تنها پسر مشروعش، یعنی "دوفن بزرگ" لویی، در 1711 در گذشت و شاه با دو نوهاش به نامهای لویی، دوک دو بور گونی، و شارل، دوک دو بری، تنها ماند. لویی کوچکتر در تحت سرپرستی و تعلیمات فنلون به خصال نیکو آراسته و پرورده شد و موجبات تسلی خاطر لویی را در زمان پیری فراهم آورد. در 1697 ماری آرلائید ساووایی را که زیبایی، هوشمندی، و فریبندگیش شاه را به یاد مادام هانریتا و جوانی پر از شادی خودش میانداخت به همسری گرفت. اما این موجود سرورانگیز در 12 فوریه 1712، یعنی در بیست و شش سالگی، به تب با جوشهای پوستی دچار شد. شوهر فداکارش، که هیچ گاه بسترش را ترک نمیکرد، نیز به بیماری مبتلا شد و در 18 فوریه، یعنی در بیستونه سالگی، چشم از جهان فرو بست. دو پسر شان به آن بیماری دچار شدند و یکی در 8 مارس، در هشت سالگی، مرد و آن دیگر، که جان به در برد، چنان ناتوان و درمانده شده بود که هیچکس نمیپنداشت زنده بماند و تا 1774 به نام لویی پانزدهم بر فرانسه سلطنت کند. اگر این کودک ناتوان از میان میرفت، شارل، یعنی دوک دو بری، به سلطنت میرسید، و لیکن او نیز در 1714 درگذشت.

یک وارث احتمالی دیگر نیز وجود داشت فیلیپ پنجم، پادشاه اسپانیا، پسر کوچک دوفن بزرگ. اما نیمی از کشورهای اروپایی میکوشیدند که از پیوستگی این دو سلطنت جلوگیری

کنند. پس از او، فیلیپ، دوک د/اورلئان، نوه لویی سیزدهم و برادرزاده و

داماد شاه بود. اما این فیلیپ آزمایشگاهی داشت و در آنجا در امر شیمی تحقیقات میکرد و بین مردم چنین شایع شده بود که وی دوک و دوشس دو بورگونی و پسر ارشد شان را مسموم کرده است. پزشکانی که کالبد شکافی کرده بودند در خصوص مسموم شدن اختلاف نظر داشتند. فیلیپ، که از شنیدن این اتهامات خشمگین شده بود، از شاه درخواست کرد تا وی را آشکارا محاکمه کند. لویی او را بیگناه میشناخت و نمیخواست که با این محاکمه وی را بیازارد. اگر این وارثان از میان میرفتند، هنوز هم کسانی بودند که ادعای سلطنت کنند. شاه پسران نامشروعش، یعنی دوک دو من و کنت دو تولوژ، را شرعی و قانونی اعلام کرده بود. اکنون (ژوئیه 1714) فرمانی که مجلس فرانسه بدون مخالفت آن را به تصویب رسانده بود صادر کرده بود که هرگاه شاهزادگان بلافصل (نسبی) از میان بروند، این فرزندان نامشروع میتوانند سلطنت را به ارث ببرند; و یک سال بعد، در میان حیرت سنسیمون و دیگر اشراف، اعلام کرد که اینان از نظر مرتبت و مقام با شاهزادگان مشروع یکسانند. مادر آنها، مادام دو مونتسپان، درگذشته بود، اما مادر رضاعی، که همسر شاه بود، آنها را مثل فرزندان خود دوست میداشت و میکوشید آنها را به قدرت و منزلت برساند.

در همین گیرودار بود که لویی با بحران نهایی جنگ دست به گریبان شد. در آن هنگام که میخواست از ویلار، که به جبهه جنگ بلژیک برای مقابله با اوژن رهسپار بود، وداع کند، لویی هفتادوچهار ساله فقط برای یک لحظه اظهار ناتوانی کرد و گفت: "مارشال، تو از وضع من آگاه هستی. آنچه بر من گذشته بر کمتر کسی گذشته است; در عرض یک ماه، هم نوهام را از دست دادم، هم نوه دختریم، و هم کودکانشان را که نوید آیندهای درخشان بودند و من سخت به آنان علاقهمند بودم. خداوند مرا کیفر میدهد. من بدان سزاوار بودم و در آن دنیا کمتر عذاب خواهم کشید." بعد که احساساتش تسکین یافت، ادامه داد: "بهتر است رنجهای شخصی را فراموش کنم و به امور کشور بپردازم. ارتش و رهایی کشورم را به تو میسپارم. بخت ممکن است با تو دمساز نباشد. اگر ارتشی که فرماندهیش را به تو دادم به این بدبختی دچار شود، تو میپنداری که من شخصا چه تصمیمی خواهم گرفت" ویلار پاسخ نداد. شاه گفت "از اینکه بلافاصله به من پاسخ نمیدهی شگفتی نمیکنم. در حالی که منتظر میمانم تا تو هم عقایدت را بگویی، نخست عقاید خودم را به تو میگویم; من از دلایل درباریان آگاهم; همه متفقا میخواهند که اگر ارتش من شکست بخورد، من به بلوا بروم و کنارهگیری کنم. اما من هم به نوبه خود میدانم که ارتشهایی چنین بزرگ هیچگاه چنان درهم نمیشکنند که حتی قسمت بزرگی از آن نتواند به طرف سوم رودخانهای که عبور از آن مشکل است عقبنشینی کند. من به پرون یا به سن-کانتن میروم، سپاهیانم را همه در آنجا گرد

میآورم، آخرین تلاش خودم را با تو به عمل میآورم، و هر دو یا نابود میشویم یا کشور را رهایی میدهیم.”
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 812
پیروزی ویلار در دنن فرصت این مرگ قهرمانانه را از شاه گرفت. سه سال پس از آن نبرد، و دو سال بعد از صلح، زنده ماند. هفتاد سال با کمال تندرستی زیست و جز به فیستول، که مدتها پیش بهبود یافته بود، به بیماری دیگری دچار نشد. در خوردن زیادهروی میکرد، اما هرگز فربه نشد. به حد اعتدال مینوشید، و کمتر روزی بود که در هوای آزاد گردش نکند حتی در روزهای بسیار سرد زمستان سال 1708-1709. مشکل بتوان دانست که اگر پزشکان کمتری وی را احاطه کرده بودند، بیشتر میزیست; و اینکه دواها و مسهلهایی که به وی میخوراندند، خونهایی که از وی میگرفتند، و شیرینیهایی که با آن مداوایش میکردند، بیش از مرضی که آنها مدعی علاج آن بودند به وی آسیب نمیرساندند. پزشکی در سال 1688 مسهلی چنان نیرومند به وی خوراند که در هشت ساعت یازده بار عمل کرد و میگویند که از آن پس به ناتوانی دچار شد. ریگو در سال 1701 پیکرهای را از لویی کشید که اکنون در موزه لوور جای برجسته دارد و وی را هنوز شکوهمند و نیرومند نشان داده است، با گونه هایی سرخگون، که نشانی از اشتها و قدرتش بودند، و جامه شاهی و کلاهگیس سیاه که موهای سپیدش را پوشانده بود. هفت سال بعد کویزووکس، در مجسمهای با شکوه در نوتردام، وی را در حال زانو زدن و دعا خواندن نشان داده است، اما هنوز بیش از مرگ بر سلطنتی خود آگاه است. شاید آن هنرمند او را در غروری بیش از آنکه میدیده نشان داده است، زیرا در آن سالهای سخت و اندوهبار، و با آن ناکامیهایی که دست به گریبان بود، اندکی فروتنی از منتنون آموخته بود. در دست آن یسوعی متعصب، یعنی لوتلیه، که در 1709 به جای پرلاشز به سمت کشیش اقرار نیوش شاه برگزیده شده بود، همچون یک کودک بود. “وارث شارلمانی از دهقانزادهای طلب مغفرت و آمرزش کرد.” القای ایمان استوار کاتولیک و تدینی که از مادر آموخته بود اکنون به اندازهای رسیده بودند که هوسها را منکوب کرده و درخشندگی جاه و مقام را از میان برده بودند. چنین مشهور بود که شاه، در میان تلاطم و سرگردانی مذهبی، در 1705 به یسوعیان دل بست، و میگویند که به هنگام آخرین بیماری، مانند یک یسوعی مومن سوگند چهارم را یاد کرد.
در ژانویه 1715 آن اشتهای مشهور را از دست داد و چنان بیمار شد که در هلند و انگلستان شرط میبستند که تا پایان سال زنده نمیماند. موقعی که این اخبار را به وی میدادند، به آنها میخندید و طبق معمول همه کنفرانسهای خود را تشکیل میداد، سفرا را به حضور میپذیرفت، از ارتش

سان میدید، به شکار میرفت، و روز را در کنار همسر هفتاد ساله باوفا و درماندهاش، مادام دو منتنون، به شام میآورد. در دوم اوت وصیتنامهای تنظیم کرد و طبق آن دوک دو من را به محافظت لویی پانزدهم گماشت و او را در شورای نیابت سلطنت، که مقرر شده بود تا به سن قانونی رسیدن آن کودک بر فرانسه حکمفرمایی کند، وارد کرد. در 12 اوت زخمهای قانقرایایی و بدبو در پاهایش پدیدار شدند; کمی بعد هم به تب دچار شد و در بستر بیماری افتاد. در 25
*****تصویر
متن زیر تصویر : یاسنت ریگو: لویی چهاردهم. موزه لوور، پاریس (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 813
اوت متممی بر وصیتنامهاش نوشت و فیلیپ د/اورلئان را با حق رای قاطع به ریاست شورای نیابت سلطنت گماشت. به دو نفر از وکلا، که این سند را از او گرفتند، گفت: "وصیتنامهام را نوشتم. آنها گویا مقصودش مادام دو منتنون، دوک و دوشس دومن و طرفداران آنهاست "اصرار کردند بنویسم. اما همینکه من مردم، اعتبار این وصیتنامه هم از میان میرود. من خوب میدانم که بر سر وصیتنامه پدرم چه آوردند." چنین مقرر شده بود که آن وصیتنامه آشفته میبایستی فصلی در تاریخ فرانسه به وجود بیاورد. وی شاهانه مرد. پس از آنکه آیینهای مقدس را برایش انجام دادند، نزد کشیشانی که در کنار بسترش بودند اعترافی متمم و ناخوشایند کرد: متاسفم که امور کلیسا را به این وضع رها میکنم. همان طور که میدانید، من در این قسمت سررشتهای ندارم، اما میتوانم شما را شاهد بگیرم که کاری نکردم مگر آنچه شما میخواستید; و هرچه شما خواستید کردم; این شما هستید که باید جواب این اعمال را به پروردگار بدهید. من شما را در برابر او متهم میکنم و وجدانم پاک است. من جاهل بودم و غنایم را به دست شما داده بودم.
به درباریانش چنین گفت:
آقایان، من از اینکه نمونه بدی برای شما بودم، از شما پوزش میطلبم; به خاطر خدمتی که به من کردهاید و وفایی که به من نشان دادهاید، از شما سپاسگزارم. از شما میخواهم که همان طور که نسبت به من وفادار بودید، به نوهام باشید. او کودک است و ممکن است رنج ببرد. امیدوارم همه در راه اتحاد بکوشید و اگر کسی نیز در انجام این وظیفه کوتاهی کند، او را به وظیفهاش آشنا کنید. گویا احساساتم بر من غلبه یافته است و شما را هم تحت تاثیر احساسات قرار دادهام. از همه شما پوزش میخواهم. خدا حافظ آقایان! مطمئنم که بعضی اوقات مرا یاد خواهید کرد.
از دوشس وانتادور درخواست کرد تا نوهاش را که پنجساله بود به نزدش

بیاورد. به آن کودک (بنا به گفته دوشس) چنین گفت:
فرزندم، شما باید شاهی بزرگ باشی. شما از سلیقه جنگخواهی یا سازندگی من تقلید مکنید. برعکس، بکوشید تا با همسایگان در صلح و صفا زندگی کنید. هرچه را که دارید در راه پروردگار بدهید و از مسئولیتهایی که در قبال او دارید آگاه باشید. بگویید تا رعایایتان به وی احترام بگذارند. بکوشید تا مایه سرور رعایا باشید، که متاسفانه من نبودم، ... فرزند عزیزم، من شما را قلبا دعای خیر میکنم.
از دو نفر مستخدم که گریان بودند پرسید: "چرا گریه میکنید میپنداشتید من هرگز نمیمیرم" و با اطمینان خاطر به مادام دو منتنون گفت:"فکر میکردم مرگ از این سختتر است. مطمئن باش که وحشتناک نیست; به هیچ وجه مشکل به نظر نمیرسد." از او خواست تا وی را ترک کند، گویا میدانست که پس از مرگش دیگر جای او در این دربار آگاه از طبقه خود نیست. آن زن به منزلگاهش رفت، اسباب و اثاثیهاش را میان نوکران تقسیم کرد، به سن سیر رفت، تا
تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 814
زمان مرگ (1719) در آنجا به سر برد. شاه بسی مطمئن صحبت کرده بود; شب پیش از مرگ، یعنی اول سپتامبر 1715، شب دردناک و درازی را سپری کرد. هفتادودو سال عمرش را بر تخت سلطنت گذرانده بود، و این مدت طولانیترین سلطنتی بود که در تاریخ اروپا دیده میشد. درباریان، که همه در اندیشه سودجویی و فرصتطلبی بودند، حتی ساعتها پیش از آخرین دقایق زندگیش، برای عرض وفاداری به پیشگاه فیلیپ د/اورلئان و دوک دو من شتافتند. عدهای از یسوعیان کنار جسد شاه ماندند و مراسم دینی را برای کسی که به دین و آیین آنان از این جهان میرفت انجام دادند.
مردم پاریس خبر مرگ پادشاه را یک رهایی خجسته از سلطنتی میدانستند که بسیار دوام یافته و بزرگی و جلالش بر اثر فلاکت و محرومیت آنان و شکستهای جنگ لکهدار شده بود. مراسم تدفین یکی از مشهورترین و نامآورترین شاهان فرانسه در نهم سپتامبر در سن-دنی به شیوه معمولی برگزار شد. ولتر گفته است:"در طول راه چادرهای کوچکی که مردم در آنجا به عیش و نوش و پایکوبی سرگرم بودند." دو کلو، که در آن زمان یازدهساله بود، آن حادثه را چنین یادآوری میکند:"بسیاری از مردم چنان پستی از خود نشان میدادند که به هنگام عبور جنازه به آن توهین میکردند."
مردم پاریس در آن زمان خطاهایش را با روشنی و وضوح تام حس میکردند. آنها میپنداشتند که قدرت و جاهطلبی وی فرانسه را به ویرانی و نابودی کشاند. آنها از غروری که خودمختاریهای محلی را از میان برداشته و همه امور را در دست اراده مطلق خود قرار داده بود به خشم آمده بودند. آنها از میلیونها فرانک و هزاران قربانیانی که در راه شکوه و زیبایی

ورسای از دست داده بودند شکوه میکردند و از غفلتی که شاه درباره پایتختش روا داشته بود بدگویی به عمل میآوردند. اقلیتی ناچیز خوشحال بودند که شکنجه ژانسنیستها پایان میپذیرد; اکثریتی بزرگ از طرد هوگنوها خشنود بودند. چون به گذشته نظر میانداختند، در مییافتند که تجاوز به هولاند در 1672، حمله به آلمان در 1688 و تصرف شتابزده شهرهای مرزی در 1701 جملگی خطاهای بزرگی بودهاند که فرانسه را در میان دشمنان بسیار محصور ساختهاند. اما چند نفر فرانسوی این حملات را محکوم کرده و یا درباره ویرانی و غارت چپاول پالاتینا سخنانی از روی وجدان گفته بودند ملت فرانسه هم مثل پادشاه آن کشور گناهکار بود، ولی همه او را به خاطر شکست متهم میکردند نه به خاطر جنایاتی که مرتکب شده بود. جز چند کشیش، هیچ کس زناکاریهای وی را محکوم نکرد و به اصطلاح اخلاقی، دینی، یا وفاداری وی به همسری که از طبقه پست بود علاقهای نشان نداد. اکنون فراموش کرده بودند که سالها بود قدرت و جلال و شکوهش را با ادب و بشر دوستی آمیخته بود; تا آن زمان که برده جنگ نشده بود، از کوشش کولبر در راه توسعه صنعت و بازرگانی فرانسه پشتیبانی میکرد; از مولیر در برابر متعصبان، و از راسین در برابر احزاب پشتیبانی به عمل آورد; و پول را تنها در راه

تاریخ تمدن جلد 08 - (عصر لویی چهاردهم): صفحه 815

تجمل و زیبایی دربار خرج نکرد، بلکه گنجینه های هنری بسیاری نیز برای فرانسه به جای گذاشت. تنها چیزی که مردم فرانسه آن را فراموش نمیکردند و در آن هم بیش از هر چیز محق بودند این بود که آن جلال و شکوه گرانقیمتی که خون و ثروت بیشمار خود را در راه آن نثار کردند اکنون با مرگ شاه و ویرانی فرانسه نابود شده بود. در فرانسه کمتر خانوادهای یافت میشد که فرزندی را در جنگ از دست نداده باشد. جمعیت فرانسه آن قدر تقلیل یافته بود که دولت برای خانواده هایی که ده فرزند داشتند جایزه تعیین کرده بود. مالیاتها اقتصاد را به نابودی سوق داده بودند، و جنگ راه های بازرگانی را سد کرده بود و بازارهای خارجی را بر کالاهای فرانسه بسته بود. دولت نه تنها ورشکست شده بود، بلکه3,000,000 فرانک هم مقروض بود. طبقه اشراف از اداره امور دست برداشته و به آمد و شد در دربار سرگرم شده بودند; خود را با لباسهای گرانقیمت و قهرمانیهای لشکری دلخوش داشته بودند. با فروش ارزان القاب و عناوین، اشراف و نجبای تازهای به وجود آمده بودند.

فقط در عرض یک سال، شاه پانصد حکم عنوان نجیبزادگی را از قرار هر حکم 6000 لیور صادر کرد. در نتیجه، تعدادی از خانواده های قدیمی به نوکری رعیتزادگان درآمدند. از آنجایی که جنگ دیگر نه مسابقه بین سربازان مزدور و گلادیاتورها، بلکه آزمایش گسترده و خسته کننده منابع و

اقتصاد ملی بود، تعداد و قدرت طبقه متوسط علیه بارونها و روحانیون فزونی یافت و سرمایهداران در این میان ثروتمندتر و مرفهتر شدند. در کشورهای جدید، آنان که مردم را اداره میکنند مردانی را اداره میکنند که فقط بتوانند چیزها را اداره کنند; اما مردانی که میتوانند پول را اداره کنند، همه چیز را اداره میکنند. برای داوری اعمال لویی باید گفته انسانی گوته را یادآوریم که گفته بود: رذایل یک انسان معمولا ناشی از نفوذ زمان اویند، حال آنکه فضایلش به خودش تعلق دارند; یعنی همان طور که رومیها با ایجاز ویژه خود میگفتند: "رذایل بیشتر مربوط به زمانند تا به انسان." خودکامگی، تعصب آزار و شکنجه دیگران، شهوت جاهطلبی، و جنگجویی و جنگخواهی وی زاده زمان و کلیسایش بودند. بلندهمتی، بزرگواری، ادب، پشتیبانی و حمایت از هنر و ادبیات، و استعداد تحمل بار مسئولیت دولتی، که فقط در خود او متمرکز بود، صفاتی شخصی وی به شمار میرفتند که از نظر درخور شاهی او بودند. گوته نوشته است که طبیعت در لویی چهاردهم نمونه کامل پادشاهی را به وجود آورده بود و با این کار هم خود را تهی کرد و هم قالب را شکست. ناپلئون گفته است: "لویی چهاردهم پادشاهی بزرگ بود. وی بود که فرانسه را بزرگترین کشورهای جهان کرد. بعد از شارلمانی کدام شاه فرانسه توانسته است از هر نظر با وی برابری کند" به عقیده لرد آکتن، "در عصر جدید وی نیرومندترین مردی بود که بر تخت شاهی نشست." جنگهای خونین بیشماری را به راه انداخت، حس غرور و خودخواهیش را با سازندگی و تجملات اقناع کرد، فلسفه را نابود ساخت، و ملت را با وضع مالیاتها به نابودی

کشاند، اما دولتی منظم به فرانسه بخشید، ملت را متحد ساخت و چنان شکوه فرهنگی به آن بخشید که فرانسه رهبری بی چون و چرای دنیای غرب را به دست آورد. وی رهبر و نمونه دوره تعالی کشور شد و فرانسه، که در افتخار زندگی میکند، آموخت که باید وی را به خاطر آن ویرانگری، که بزرگی فرانسه را در پی داشت، ببخشد.

آ

آبای کلیسا Church the of Father،
عدهای از نویسندگان مسیحی (قرون اول - هفتم) شهره در دانش، ایمان، و دینداری: 67
آبروتتسی Abruzzi،
ناحیه، ایتالیای مرکزی: 4
آبلار،
پیر (1079-1142 Abelard)، حکیم مدرسی فرانسوی: 413، 698، 778
آبویل abbeville،
شهر، شمال فرانسه: 29
آبیدوس Abydos،
شهر قدیم یونانی، آسیای صغیر: 552
آپولون Apollo،
در اساطیر یونان، پسر زئوس، خدای نور و پیشگویی و حامی موسیقی و تیراندازی و شفا: 121، پا 183، 374
آپولون،
گالری، لوور: 121
آپولونیوس]آپولونیوس توانایی[Tyana of Apollonius،
فیلسوف نو فیثاغورسی یونانی (مط قرن اول): 416
آپولونیوس پرگایی Perga of Apollonius،
ریاضیدان یونانی (مط قرن سوم ق م): 587
آتالی Athalie: عتلیا
آتاناسیوسی،
اعتقادنامه Creed Athanasian، بیان دقیقی از معتقدات کاتولیکها درباره تثلیث و تجسم خدا به صورت
انسان: 676
آتن Athens،
شهر، پایتخت یونان: 131، پا 275، 276، 293، 499، 551، 689
آتنه Athena
/پالاس آتنه، در اساطیر یونان، دختر زئوس، الاهه اولمپی حکمت: پا 417
آتوی Otway،
(1652-1685)، نمایش نویس انگلیسی: 376

آتیک Attica،
ناحیهای در قسمت خاوری یونان مرکزی قدیم: 499
آداب:
انتقاد از فرانسوی: 152، 154، 155، 186، 198; انگلیسی: 303، 304، 330-332،
367; بیزانسی در روسیه: 446; سخنوری: 35، 36، 39، 40، 96، 112، 135، 176، 203;
فرانسوی: 3،17، 34-37، 39-112،95،42، 129، 136، 176، 186، 198، 202، 203، 310، 678; در
آلمان: 488، 490; -در انگلستان: 300، 310، 373، 376، 678;- در روسیه: 445، 447; - در لهستان: 441
آدریان Adrian،
(فت' 1700)، بطرک روسی: 470، 471
آدریانوپل Adrianople،
نام اروپایی شهر ادرنه، ترکیه اروپایی: 460، 497، 532، 533
آدم Adam،
در قرآن و کتاب مقدس، نخستین بشری که خدا آفرید: 286، 289، 699، 700، 766
آدمسوزی:
526، 531، 532، 545، 547، 562
آدم و حوا Eve and Adam:
در الاهیات کویکرها: 244; در بهشت گمشده: 287، 288; سقوط : 590، 654; گناهکاری ذاتی :
69، 208، 654، 699، 700; نظر لایبنیتز در باب : 766
آدونت دوم Advent Second،
از فرقه های مسیحی معتقد به بازگشت عیسی بر زمین: 489
آرابسک arabesque،
از سبکهای مهم تزیینی در طراحی اسلامی: 118
آرباثنت،
جان Arbuthnot (1667 - 1735)، نویسنده و طبیب اسکاتلندی: 394، 427
آرپاگون Harpagon،
شخصیت: خسیس
آرتانیان،
سیور د/ Artagnan: مونتسکیو، شارل دو باتز
آرتتسو Arezzo،

شهر، توسکان، ایتالیا: 604
آرتوا Artois،
ناحیه و ایالت سابق، شمال فرانسه: 14، 55، 204
آرتیلری واک Walk Artillery،
محل زندگی میلتن در انگلستان: 285
آرثر Arthur،
(فت' 1502)، پسر ارشد هنری هفتم: پا 341
آرثر/کینگ آرثر،
شاه نیمه افسانهای بریتانیایی (مط قرن ششم): 286، 324
آرخانگلسک Archangel،
شهر، اتحاد جماهیر شوروی: 445، 449، 474
آردوئن - مانسار،
ژول Mansard-Hardouin (1646-1708)، معمار فرانسوی: 113، 116
آرری،
لرد Orrery: بویل، راجر
آرژانسون،
مارکی دو ووایه د/Argenson/ مارک رنه دو ووایه د/آررژانسون (1652 - 1721)، مهردار سلطنتی لویی
چهاردهم: 21
آرکادیا،
آکادمی Academy Arcadian، رم: 518
آرگان Argan،
شخصیت: بیمار خیالی
آرگایل،
نهمین ارل آو Argyll: کمبل، آرچیبالد
آرگونوتها Argonauts،
گروه پهلوانانی که همراه یاسون با کشتی آرگو به دنبال یافتن پشم زرین رفتند: 588
آرل Arles،
شهر، جنوب خاوری فرانسه: 111
آرلینگتن،
اولین ارل آو Arlington / هنری بنت (1618-1685)، درباری انگلیسی: 334، 335
آرما Armagh،
شهر و ایالت، ایرلند شمالی: 337، 341، 574
آرمادای شکستناپذیر Invencible Armada

/جهازات شکستناپذیر، عنوان ناوگانی که فیلیپ دوم اسپانیا برای حمله به انگلستان ترتیب داد: 214
آرمانتیر Armentieres،
ناحیه، شمال فرانسه: 56
آرمینیوس،
آیین Arminian، طریقه آرمینیوس در نهضت ضد کالونی در الاهیات پروتستان: 208
آرمینیوس،
پاکوبوس 1609 - 1560) Arminius)، عالم الاهیات و مصلح دینی هلندی: 677
آرنشتات Arnstadt،
شهر، جنوب ارفورت، آلمان غربی: 493، 494
آرنلد،
مثیو 1888 - 1822) Arnold)، شاعر و منتقد انگلیسی: 748
آرنو،
خانواده Arnauld، خاندانی فرانسوی که در نهضت یا نسنی نقش عمده‌ای داشتند: 67-70
آرنو،
آن اوژنی، راهب فرانسوی (مط 1618): 66
آرنو،
ژاکلین ماری/ ماری آنژلیک دو سنت مادلن، ملقب به مادر آنژلیک (1591 - 1661)، مدیره دیر پور - روایال:
60، 64، 66، 67، 78
آرنو،
ژان کاترین، ملقب به مادر آنیس (1593 - 1671)، مدیره دیر سن - سیر: 64، 86، 120
آرنو،
مادلن، راهب فرانسوی (مط 1618): 66
آرنو اول،
آنتوان (1560 - 1619)، وکیل فرانسوی: 64، 65
آرنو دوم،
آنتوان / آرنو بزرگ (1612 - 1694)، فیلسوف و عالم الاهیات فرانسوی: 86، 87، 94، 172، 190; و
بوسوئه: 100، 575 692; و پاسکال: 71، 75، 76; و پور - روایال: 66، 67، 75، 754; در سوربون:
66، 71، 76; حملات به مالبرانش: 692; سن سیران و : 69، 70;

مجسمه : 125;
مخالفت با یسوعیان: 70، 71
آرنو بزرگ Arnauld Great: آرنو دوم، آنتوان
آرنو د/ آندیی،
روبر 1674 - 1589) Andilly 'd Arnauld)، فیلسوف فرانسوی و عالم الاهیات پور- روایال: 66، 67;
تصویر : 120
آرنو،
رود Arno، توسکان، ایتالیای مرکزی: 266
آرنولف Arnolphe،
شخصیت: مکتب زنان
آریانیسم Arianism،
بدعتی در مسیحیت در باب تثلیث، مبنی بر اینکه خدا قبل از خلقت کاینات فززند خود عیسی را به وجود
آورد، ولی عیسی نه با پدر برابر است و نه چون او ابدی است: 677
آریست Ariste،
شخصیت: مکتب شوهران
آریستارخوس]آریستارخوس ساموسی Samos of Aristarchus [،
ستارهشناس و ریاضیدان یونانی (مط: حد 280 ق م): 268
آریستوکراسی Aristocracy: 643، 667
آریوپاگوس Areopagus،
محل تشکیل محکمه معروف آتن: پا 275، 276
آریوپاگیتیکا Areopagitica،
مربوط به دادگاه عالی آتن، پا 275
آریوس Arius (فت' 336)،
کشیش اسکندرانی و بانی آریانیسم: 291
آریوستو،
لودوویکو 1533 - 1474)Ariosto)، شاعر حماسی ایتالیایی: 165
آزاداندیشان (آزادفکران) freethinkers،
آنان که از راه استدلال به نتایج دینی میرسند و سندیت اقوال فوق طبیعی را رد میکنند: 221، 488، 657،
697، 751، 756، 772
آزادفکران: آزاداندیشان
آزادی کلیساهای محلی Congregationalism،
نظامی در اداره کلیسا که نزد پروتستانها رایج است: 241
آزبورن،

داروثی Osborne، معروف به لیدی تمپل (1627-1695)، نویسنده انگلیسی: 328، 395
آزوف،
دریای Azov، از شاخه های شمالی دریای سیاه که به وسیله تنگه کرچ به آن مرتبط است: 449، 450، 457،
459
آژن Agen،
شهر، جنوب باختری فرانسه: 133
آسترایا ریدوکس Redux Astraea،
قصیده، جان درایدن: 385
آستواناکس Astyanax،
در افسانه های یونانی، پسر هکتور و آندروماخه: 167، 168
آسوریها Assyrians: 99
آسومسائو،
دیو گو دا Assumcao، فرایار فرانسیسی پرتغال (مط قرن شانزدهم): 532
آسیا Asia:
33، 301، 442، 476، 482، 483، پا 531، پا 536، 551، 553
آسیای صغیر Minor Asia
/آناطولی، شبه جزیرهای واقع در منتهای باختری آسیا، مطابق با ترکیه آسیایی کنونی: 497
آشر،
جیمز Ussher (1581-1656)، کشیش ایرلندی، اسقف اعظم آرما: 99، 574
آشور Assyria،
مملکت پادشاهی قدیم، بینالنهرین: پا 238
آشوکا Ashoka،
امپراطور هند (حد 255 - حد 237 ق م): 650
آغازیان protozoa،
سلسله حیوانات تک یاختهای: 604
آفروزینیا Afrosinia،
محبوبه آلکسی پطروویچ (مط 1718): 480-482
آکادمی اپرا Opera'l de Academia،
پاریس: 42
آکادمیا دئی لینچئی Lincei dei Accademia،
رم: 577

آکادمیا دل چیمنتو Cimento del Accademia،
فلورانس: 577، 589
آکادمی اسرار طبیعت Naturae Secretorum Academia،
ناپل: 577
آکادمی شاهی رقص Danse de Royale Academie،
پاریس: 42
آکادمی شاهی فرانسه France de Royale Academie،
رم: 110
آکادمی شاهی معماری Architecture'l de Royale Academie،
پاریس: 110
آکادمی شاهی هنرهای زیبا Arts-Beaux des Royale Academie:
آکادمی نقاشی و مجسمهسازی
آکادمی علوم Sciences des Academie،
پاریس: 578، 582
آکادمی فرانسه Academy French،
اولین و عمدهترین رکن انستیتو دو فرانس که به وسیله ریشلیو تاسیس شد (1635): 164; آکادمی کتیبه ها و
ادبیات : 162; آکادمی هنرهای زیبای : 110، 112، 121، 122، 509;
بوالوو : 201، 202، 708;
تاریخ : 708; جاودانان چهلگانه : 684; حمایت لویی چهاردهم از : 161;
شاپلن و : 199; کورنی و
: 177; نقش در ادبیات فرانسه: 162، 176، 177، 181، 183، 201; در
لوور: 161; و زبان
فرانسه: 162، 163، 176، 177
آکادمی کتیبه ها و ادبیات - Lettres - Belles and Inscriptions of Academy : آکادمی فرانسه
آکادمی موسیقی Musique de Academie،
پاریس: 43
آکادمی نشانها و کتیبه هاInscriptions and Medals of Academy،
پاریس: 119
آکادمی نقاشی و مجسمهسازی Sculpture de et Peinture de Academie
/آکادمی شاهی هنرهای زیبا پاریس: 109، 110، 112، 509
آکادمی هنرهای زیبا Arts-Beaux des Academie: آکادمی فرانسه
آکراگاس Akragas: آگریجنتو
آکسفرد Oxford،

شهر، آکسفرد شر، انگلستان، 209، 317، 370
آکسفرد،
اولین ارل آو: هارلی، رابرت
آکسفرد،
دانشگاه، انگلیکانها در : 452; تاریخ : 394; تعلیمات مذهبی در : 352;
جلسات پارلمنت در :
342; جیمز دوم و : 352; محرومیت هاله از تدریس : 588; محکومیت
لاک توسط : 676; مشاهیر در
:
319، 320، 327، 369، 377، 404، 406، 413، 452، 578، 582، 584،
589، 595، 611، 634،
651، 655، 663، 664; معماری : 320 ; هابز علیه : 646 ; و انجمن
سلطنتی: 568
آکسفردشر Oxfordshire،
ولایت، جنوب مرکزی انگلستان: 272
آکوستا،
گابریل Acosta/ اوریل (حد 1591 -?1647)، فیلسوف پرتغالی: 744;
ارتداد : 535، 555، 556; تکفیر
: 555، 557، 711; خودکشی : 558، 711; نظر در باب خلود روح: 556
آکوستا،
یوسف، برادر گابریل آکوستا (مط 1639): 557،558
آگریجنتو Agrigento
/آکراگاس، شهر، جنوب سیسیل، ایتالیا: 572
آلاکوک،
مارگریت ماری 1690 - 1647) Alacoque)، راهب فرانسوی و بنیانگذار
جامعه پرستندگان قلب مقدس
عیسی، 60
آلبانی Albania: 495، 553
آلبرتوس کبیر،
قدیس 1193) Magnus Albertus یا 1206-1280)، حکیم مدرسی از
فرقه دومینیکیان: 672
آلبی Albi،
شهر، جنوب فرانسه: 133
آلپ،
رشته کوه Alps، جنوب اروپای مرکزی: 54، 58، 521، 797
آلتدورف Altdorf،

شهر، مرکز اوری، سویس: 578، 752
آلدرسگیت،
خیابان Aldersgate، لندن: 267
آلدگیت Aldgate: 349
آلزاس Alsace،
ناحیه، شمال خاوری فرانسه: 14، 57، 806، 808
آلسست Alceste،
شخصیت: مردم گریز
آل سولز،
کالج Souls All، دانشگاه آکسفرد: 319
آلفونسو دوم Alfonso II،
(حد 1559 - 1597)، دوک فرارا: 518
آلفونسو ششم،
پادشاه پرتغال (1656 - 1667): 522
آلکازار،
قصر Alcazar، مادرید: 512
آلکساندر اول Alexander I،
امپراطور روسیه (1801-1825):451
آلکساندر دوم،
امپراطور روسیه (1855 - 1881): 483
آلکساندر هفتم
/فابیوکیجی، پاپ (1655 - 1677): 76، 77، 85، 435، 505، 506، 509، 515، 517
آلکساندر هشتم
/کاردینال پیترو اوتوبونی، پاپ (1689 - 1691): 507، 521، 781
آلکسی،
میخایلوویچ Alexis، تزار روسیه (1645-1676): 439، 465، 470، 476
آلکسی پطروویچ petrovich Alexis،
(1690 - 1718)، پسر پطر کبیر: 478 - 482
آلگاروتی،
کنت فرانچسکو Algarotti (1712-1764)، منتقد و فیلسوف ایتالیایی: پا 469
آلگرو Allegro،
شخصیت: ل/ آلگرو
آلمان Germany/آلمانیها:
3، 10، 68، 90، 95، 101، 117، 178، 224، 371، 433، 443، 445،

457، 476، 484، 519، 536، 579،
580، 601، 684، 750، 756، 771، 772، 807، 816; اتحاد : 486،
487; استبداد در : 486، 487;
تجزیه :54، 485، 486; در جنگهای جانشینی اسپانیا: 792، 799، 800،
808 - 810; جنگهای سی
ساله در :484، 485، 489-491، 494، 565، 566; و حمله فرانسه به
هلند: 220، 222، 223; حمله
فرانسه (1674) به : 56، 57، 784، 785، 809، 814; حمله فرانسه
(1688) به : 225، 356، 492،
501، 784، 785، 814; خاندان هوهانزولرن در : 485، 486; خرافات در
: 562، 751; دانشگاه های :
507، 565، 771; دیدار پطر کبیر از : 450، 451، 478; زبان لاتینی در :
490، 566، 755; شهرت
اسپینوزا در : 721، 747; و فرانسه: 485 - 487، 753، 783، 792;
فرهنگ فرانسوی در : 488،
490; کشمکش با سوئد: 219، 436 - 438، 485، 486; مذهب در :
487، 489،490; در نبرد
فرانسه با امپراطوری: 487; نهضت تورع در : 68، 105، 490، 566،
751; نهضت روشنگری : 566،
747، 751; یهودیان : 532، 533، 541 - 543، 549، 552، 553; و پیمان
وستفالی: 486، 563
آلمانی،
زبان German: 209، 449، 490، 543، 566، 702، 751
آلوا،
دوکه د Alva/فرناندو آلوارث د تولذو (1508-1582)، سردار اسپانیایی:
525
آلیتئا Alithea،
شخصیت: زن روستایی
آماتی،
آندرئا Amati (1530-?1611)، ویولنساز ایتالیایی: 519
آماتی،
نیکولو (1596 - 1684)، ویولنساز ایتالیایی: 519
آمار: 579، 584، 585
آماریلیس Amaryllis،
زنی افسانهای که در اشعار ویرژیل آمده است: 266
آمازون،

رود Amazon، امریکای جنوبی: 524
آمبون،
جزیره Amboyna، جزایر ادویه، اندونزی: 216
آمستردام Amsterdam،
پایتخت هلند: 56، 87، 149، 208، 213، 216، 218، 220، 250، 281، 316، 467، 584، 664، 677،
713-715، 720، 723، 726، 754; اسپینوزا در : 209، 711، 712; اعتصاب در : 207; بازدید پطر کبیر
از : 451، 452; و سنپطرزبورگ: 468; یهودیان : 535، 539، 543، 548 - 550، 552، 555،
710-713، 715
آمستردام،
بانک: 207
آمستردام،
موزه: پا 210
آمستردام جدید Amsterdam New: نیویورک
آمفیتروئون Amphitryon،
در افسانه های یونانی، شوهر آلکمنه: 153
آموزش و پرورش: در آلمان: 488، 565، 566; در اسپانیا: 529; در انگلستان: 242، 256، 259،
352، 362، 364، 566، 567، 569-571; در ایرلند: 234; و پزشکی: 610، 612; در روسیه: 476;
روشهای فنلون در : 103، 104; زنان: 186، 568، 569; در فرانسه: 30، 103، 186 202، 566،
567; گوشهنشینان: 67، 68، 78، 88; مذهبی: 352، 362، 364; و مطبوعات: 409، 410; نظرات
لاک درباره : 569-571; نظرات میلتن درباره : 267; هنری: 110-112 ; یسوعیان: 68، 132،
523، 567، 694; یهودیان: 536، 544، 545، 554
آمونتون،
گیوم Amontons (1663 - 1705)، فیزیکدان فرانسوی: 581
آمین Ammiens،
شهر، شمال فرانسه، 586
آمیو،
ژاک Amyot (1513-1593)، اومانیست فرانسوی، 162
آن / آن استوارت Anne،

ملکه انگلستان، اسکاتلند، و ایرلند (1702-1707)، و اولین ملکه بریتانیای کبیر (1707-1714): 320، 336،
357، 366 - 372، 374، 384، 394، 401، 404، 406، 410، 417،
419، 630، 659، 806، 807
آناباتیستها Anabaptists،
فرقهای از مسیحیان پروتستان که تعمید دوره کودکی را فاقد ارزش میدانند و اعتقاد به تعمید دوباره دارند:
242، 299، 335، 677
آنتوان دوم Antoine II: آرنو دوم، آنتوان
آنتونی Antony: آنتونیوس، مارکوس
آنتونیو،
دون Antonio (1531-1594)، مدعی تاج و تخت پرتغال: 538
آنتونیو،
شخصیت: نجات ونیز
آنتونیوس،
قدیس St. Anthony (251 - 350)، عابد مصری، پدر رهبانیت مسیحی: 528
آنتونیوس/آنتونی،
مارکوس (83 - 30 ق م)، سیاستمدار و سردار رومی: 238، 386
آن دتریش Anne of Austria،
(1601 - 1666)، ملکه فرانسه: 11، 12، 15، 113، 115، 193، 200، پا 792; و بوسوئه: 96، 97; تصویر
: 123; حمایت از ادبیات: 50، 52، 96; حمایت از مازارن: 4-6; در مقابل پارلمان پاریس: 6-10
آندروسوف،
پیمان Andrusovo، قرارداد صلح روسیه و انگلستان که طبق آن سمولنسک و قسمتی از اوکرائین به دست
روسیه افتاد: 440
آندروماخه Andromache،
در افسانه های یونانی، زن ترواییِ هکتور ومادر آستوا - ناکس: 167، 168
آنژو،
دوک Anjou: فیلیپ پنجم
آنکونا Ancona،
شهر و ایالت، ایتالیایی مرکزی: 515، 534
آنگوموا Angoumois،
ناحیه تاریخی، غرب فرانسه مرکزی: 94

آنگیه،
فرانسوا Anguier (1604 - 1669)، مجسمهساز فرانسوی: 126
آنگیه،
میشل (1614-1686)، مجسمهساز فرانسوی: 126
آنورس Antwerp،
ایالت، شمال بلژیک: 205، 218، 514، 535، 796، 801; طرد یهودیان از : 535
آنیس Agnes،
شخصیت: مکتب زنان
آواکوم Avvakum،
(فت' 1681)، رهبر مذهبی روسی: 446
آورانش Avranches،
شهر، شمال باختری فرانسه: 571
آورلیوس،
مارکوس آنتونینوس Aurelius، فیلسوف رواقی و امپراطور روم (161 - 180): 744
آورورا Aurora،
در اساطیر رومی، مظهر سپیدهدم، مطابق زئوس در اساطیر یونان: 263
آوگسبورگ Augsburg،
شهر، آلمان جنوبی: 549
آوگسبورگ،
اتحادیه دفاعی میان امپراطور لئوپولد اول با سوئد، اسپانیا، باواریا، پالاتینا، و کشورهای دیگر آلمانی بر ضد
لویی چهاردهم (1686) که بعد از پیوستن هلند، انگلستان، و ساووا به اتحاد بزرگ (1689-1697) تبدیل شد:
507، 783، 791
آوگسبورگ،
صلح، تصفیه موقت کشمکشهای حاصل از اصلاح دینی در امپراطوری مقدس روم (1555): 90
آوگوستوس Augustus
/کایوس یولیوس کایسار اوکتاویانوس، امپراطور روم (27 ق م- 14م): 3، 17، 201، 203
آوگوستوس اول Augustus I: سیگیسموند دوم
آوگوستوس دوم Augustus II،
ملقب به آوگوستوس نیرومند، شاه لهستان (1697-1704، 1709-1733)
برگزیننده ساکس با عنوان فردریک

آوگوستوس اول (1694-1733): 438، 444، 453-456، 458، 462، 486، 492
آوگوستوس نیرومند Strong the Augustus: آوگوستوس دوم
آوگوستینوس،
قدیس (354-430 ،Augustine .St)، عالم الاهیات مسیحی و از آبای کلیسا: 68-71، 159، 181، 191، 688، 699، 724، 771
آوگوستینوسیان Augustinians،
فرقه رهبانی در کلیسای کاتولیک رومی: 687
آوینیون Avignon،
شهر، جنوب خاوری فرانسه: 133، 507، 552
آیئولیستها (واعظان کالونی) Aeolists: 416
آیرتن،
هنری (1611-1651 Ireton)، سردار انگلیسی طرفدار پارلمنت در انقلاب پیرایشگر: 233، 299
آیزناخ Eisenach،
شهر، تورینگن، آلمان مرکزی: 493، 494
آیزنشتات Eisenstadt،
شهر، شمال اتریش: 501
الف
ائوریپیدس Euripides،
(480 یا 485 - 406 ق م)، تراژدی سرای یونانی: 164، 165، 167، 169، 171، 176، 178، 202
ابراونل،
اسحاق (1437-1508 ،Abrabanel)، عالم الاهی یهودی: 698
ابراهیم Abraham،
جد اعلا و موجد ملت یهود از طریق اسحاق، و جد اعلای اعراب از طریق اسماعیل (مط: حد 1550 ق م):
687
ابراهیم بن عزرا Ezra ibn Abraham،
(1092-1167)، فیلسوف و دستوردان یهودی اسپانیایی: 710، 711، 716، 744
ابشالوم Absalom،
پسر محبوب ولی خائن داوود: 388
ابن میمون،
موسی (1135-1204 Maimonides)، پزشک، فیلسوف، و ربی یهودی

اسپانیایی: 710، 711، 716،
729، 731، 744
ابیملک Abimelech،
پادشاه فلسطینی جرار، نزدیک غزه: 717
اپرا Opera:
آرایش صحنه در : 521; در انگلستان: 323، 324، 493; ی ایتالیایی:
493، 520-522; در
فرانسه: 42، 43، 155، 521، 522; در وین: 494، 495، 521، 522
اپرنون،
برنار، دوک د/ Epernon (1592-1662)، حاکم گویین و بورگونی: 133
اپیروس Epire،
ناحیه قدیم، شمال یونان: 168
اپیکوروس Epicurus،
(
270-341قم)، فیلسوف یونانی: 132، 159، 201، 395، 416، 657،
688، 696، 701، 736، 744، 722
اپیمتئوس Epimetheus،
در دین یونان، یکی از تیتانها، برادر پرومتئوس: پا 417
اتحاد سهگانه Alliance Triple،
اتحاد انگلستان، سوئد، و ایالات متحده هلند بر ضد فرانسه (1668): 56،
219، 395
اتریش Austria:
3، 460، 495، 515، 521، 793، 801; اتحاد با انگستان: 795-801; در
اتحاد بزرگ (1701):
797-801، 803، 806-808; در اتحاد مقدس: 499; استبداد در : 494;
پس از جنگهای سی ساله:
494; پیمان با فرانسه: 792، 808; پیمان با لهستان: 442، 443، 497-
499; در خلع جیمز دوم:
356; و ترکان: 442، 443، 454، 494-499، 797; علیه فرانسه: 797،
800، 801، 806-808; و
مجارستان: 494-497، 501; و مسئله جانشینی اسپانیا: 530، 792-794،
800، 801، 803، 804،
807- 809; یهودیان : 542، 543
اتحاد بزرگ Alliance Grand: آوگسبورگ، اتحادیه
اتحاد بزرگ Coalition Great،
در تاریخ اروپا، اتحاد امپراطور لئوپولد اول، هلند، انگلستان، و باواریا بر

ضد فرانسه (1672-1678): 56،
223، 224
اتحاد بزرگ Alliance Great،
اتحادی که در لاهه بین امپراطور لئوپولد اول، انگلستان، و هلند بر ضد فرانسه و اسپانیا تشکیل شد(1701)، و
بعد پروس و ساووا نیز به آن ملحق شدند: 223، 224، 366، 368، 795-799
اتحاد مقدس League Holy،
اتحاد اتریش، لهستان، و ونیز به اصرار پاپ اینوکنتیوس یازدهم برای جنگ علیه ترکان (1684 - 1690): 499
اتریش-هنگری Hungarian - Austro
/پادشاهی دوگانه، امپراطوری اتریش و مجارستان تحت فرمان خاندان هاپسبورگ: 496، 499، 501
اتنا،
کوه Etna، ساحل خاوری سیسیل، ایتالیا: 316
اثلون،
ارل آو Athlone: گینکل، گودارت وان
اجرتن،
جان Egerton، ملقب به اولین ارل آو بریجواتر (1579-1649): 265
احمد سوم،
سلطان عثمانی (1703-1730): 459
اختراعات:
72، 581، 589-591، 593، 595، 597، 600 - 602، 613، 754
اخلاقیات:
592، 653، 659، 695-697; در آلمان: 489-491 ; از نظر بل: 695; اصلاح پیرایشگران: 242،
243، 257، 324، 325، 330; اجتماعی و تئاتر: 130، 133، 141، 150-152، 384; انگلیسی: 181،
324 - 327، 329، 384، 404-406، 408-410، 412; در ایتالیا: 62، 502، 503، 505، 506; تفسیر
دین بر پایه : 76، 77، 88، 100، 101، 146; و جمالشناسی: 679، 680; درباری: 41، 42، 44، 49،
324-327; در روسیه: 445، 474، 475، 483; فرانسوی: 34-37، 41، 59، 60-63; در فلسفه
اسپینوزا: 715، 717، 718، 723، 734-737، 739، 740، 744; در فلسفه شافتسبری، 679، 680; در

فلسفه لایبنیتز: 760، 761، 766، 767، 770; در فلسفه مدرسی: 670;
کویکرها: 241، 247، 330;
و مذهب: 670، 671، 678، 679، 695، 696، 702; یهودیان: 544، 549،
550
اخیتوفل Achitophel،
مشاور داوود که در ابشالوم با وی شریک بود: 388
اخیلس]فنس- آشیل[Achilles،
در افسانه های یونانی، از پهلوانان ایلیاد، و از جنگجویان ممتاز: 167
ادبیات:
آلمان: 490، 491; انگلستان: اهمیت هوگنوها در -: 94; پیرایشگر 244،
256، 264، 392، 393;
جدال - قدیم و جدید: 572، 573; زبان لاتینی در -: 387; زنان در - : 43،
405، 416، 417، 420، 421،
424، 425; کتاب مقدس در -: 390، 403، 404، 414، 416; - کلاسیک:
267، 268، 270، 286، 287،
294، 386، 387، 391، 392، 572، 573; نقش مطبوعات در -: 406،
408 - 410; نظرات ولتر در -: 411،
417; یهودیان در - : 388، 538; انگلیسی: 184، 203، 333، 387، 403،
410، 412; ایتالیا: 509; -
در روسیه: 445، 476;- در لهستان: 443; پیوستگی با سیاست: 374،
387 - 391، 401، 406، 407،
418، 419، 423; پرتغال: 523، 524; روم: 165، 201-203; در سوئد:
437; شرق: 574;
عبری: 293، 572; فرانسه: نقش آکادمی فرانسه در -: 162، 176،
177;- و ادبیات انگلستان: 137، 156،
158، 159، 169، 172، 177، 178، 181، 184، 387، 427; نفوذ - در
اروپا: 184، 185، 256، 373، 374،
377، 378، 386، 387، 688; نفوذ ایتالیا در -: 130 - 132، 134، 167-
169; 179، 180; - و پرتغال:
523; تاثیر پاسکال در -: 71، 76-78، 84، 88، 95، 96، 102; - و
رمانتیسم: 185-193;- وروم:
201-203; زنان در -: 182، 185-193، 197، 198، 203; نقش سالونها
در -: 160، 186، 193، 194; نقش
سوفوکل در -: 183، 202; - و شکسپیر: 137، 156، 158، 159، 169،
172، 177;- و کتاب مقدس:
174;-کلاسیک: 113، 137، 160-184، 194;- و یونان: 129، 201-203;

یهودیان در -: 174; وحدتهای
سهگانه در : 176، 183، 294; در ناپل: 510; یونانی: 129، 165، 201،
202، 293، 391، 572،
573، 634; یهود: 543، 545
ادنبورگ Edinburgh،
شهر، جنوب خاوری اسکاتلند: 235، 427، 587
ادواردز،
جانثن (1703-1758 Edwards)، عالم الاهیات و فیلسوف مابعدالطبیعه
امریکایی: 684
ادونا Adonai،
نام عبری خدا: 548
ادیسن،
جوزف (1672-1719 Addison)، رساله نویس، شاعر، و دولتمرد
انگلیسی، 296، 332، 367، 372،
374، 375، 384، 403 - 406، 409، 412; موفقیت کاتوی : 384، 411;
در دستگاه دولتی: 374،
407، 411، 419; و سویفت: 411، 418-420
اراستوس،
توماس (1524-1583 Erastus) طبیب و عالم الاهیات سویسی: پا 719
اراستیانیسم Erastianism،
نظریه تفوق دولت بر کلیسا در امور کلیسایی، که بعد از توماس اراستوس
به این نام معروف شد: پا 719
اراسموس Erasmus
/دسیدریوس اراسموس (?1469-1536)، ادیب، مربی، و کشیش کاتولیک
هلندی: 657، 698; مجسمه :
702
اربلو دو مولنویل،
بارتلمی د/ de Herbelot Molainvill: هربلو
ارتدوکس،
کلیساهای Orthodox: 439، 444 - 446، 470، 471، 476، 479، 645
ارتدوکس یونانی،
آیین کلیسای رسمی یونان: 545
ارتش:
آلمان: 486; اسکاتلند: 235; انگلستان: 229، 232، 237، 238، 240،
251، 252، 297، 298،
333; ایرلند: 232; پارلمنت انگلستان: 251، 252، 272، 273، 298;

ترکیه: 500; روسیه: 447،
453، 455، 456، 469، 483; فرانسه: 22، 26، 54، 56، 95، 783
ارسطو Aristotle،
(384-322 ق م)، فیلسوف یونانی: 268، 570، 604، 614، 636، 641،
646، 657، 663، 679، 744،
763
ارژان،
دوشس د/ Argent، شخصیت: قصهای از یک تغار
ارشمیدس Archimedes،
(287-212 ق م)، ریاضیدان و فیزیکدان یونانی: 468، 583
ارفورت Erfurt،
شهر، آلمان مرکزی: 493، 494
ارنبرگ،
قصر Ehrenberg، تیرول: 480
ارندل،
ارل آو Arundel/ هنری ارندل (?1606-1694)، از اشراف انگلیسی:
321، 335، 337
ارنست اوگوست Augustus Ernest،
اولین برگزیننده هانوور (1692-1698): 488
اروس Eros،
در اساطیر یونان، خدای عشق: 120
ازدواج:
در انگلستان: 243، 328; بازیگران فرانسوی: 130، 131; در فرانسه:
37
ازمیر
/ین' سمورناSmyrna شهر، غرب ترکیه: 532، 550 - 553
ازوپ Aesop،
(560-620 ق م)، فابلنویس یونانی: 179، 704
اژه،
دریای Aegean، شاخهای از مدیترانه، بین یونان و آسیای صغیر: 532
اسپانیا Spain:
32، 129، 312، 340، 515، 521، 523 - 533، 535، 539، 543، 550،
563; آدمسوزی در : 526،
531; در اتحاد بزرگ (1673): 56; در اتحاد بزرگ (1689): 224، 225،
785; بوربونها بر تخت :
794-796، 801، 804، 806; و پرتغال: 522، 523، 532، 538; در پیمان

اوترشت: 808; در
پیمان وستفالی: 205; تجزیه : 57، 524، 529، 792-794; جدایی از جبل - طارق: 809 ; و خلع
جیمز دوم: 337، 356; دانشگاه های : 529; در صلح پیرنه: 14، 204، 524، 525; طرد اعراب از :
525; طلا و نقره امریکا در : 525، 792; و فرانسه: 4، 5، 9 - 11، 14، 54-58، 93، 95، 117، 123،
219، 248، 249، 373، 484، 485، 501، 755، 785-787; در فروند: 9-11; فساد در : 525، 526،
529، 530; و کرامول: 248، 249، 525، 526; مستعمرات : 248، 524، 791، 793، 797، 798، 807;
مسئله جانشینی : 530، 791-798، 801، 806، 807، 809; نبرد و انگلستان: 14، 248، 249، 254،
297، 335، 373، 524، 634، 755، 800; نبرد با هلند: 54-58، 204، 205; نفوذ هنر و ادب فرانسه در
: 129; هاپسبورگها بر تخت : 4، 356، 484، 485، 529; یهودیان : 531، 535
اسپانیا،
جنگ جانشینی، نبرد عمومی در اروپا بین بریتانیا، اتریش، هلند، و پرتغال از یک طرف، و فرانسه و اسپانیا از
طرف دیگر بر سر جانشینی اسپانیا (1701-1714): 93، 95، 797-809
اسپانیایی،
زبان Spanish: 523، 535، 537، 711
استانبول Stanboul: قسطنطنیه
اسپینوزا،
باروخ Spinoza (1632-1677)، فیلسوف هلندی: 84، 108، 211، 214، 395، 562، 564، 591، 596،
604، 639، 649، 657، 662، 663، 678، 691، 701، 718; در آلمان: 747; و آمستردام: 207، 209،
754; و برادران دویت: 209، 217، 221، 720، 721، 723، 726; بل و : 714، 721، 723، 731،
745، 746; بینش آکوستا در : 556 - 558، 744; پیروی از رواقیون: 739، 744; تاثیر دکارت بر :
711، 714، 715، 727، 736، 744، 745; تاثیر هابز بر : 711، 719، 735، 736، 741، 743-745;
تحصیلات : 710، 711; تصویر : 723; تکفیر : 209، 713، 719، 744; و

رمانتیسم: 747، 748;
روش اقلیدسی : 613، 727، 739، 745; شناخت انگلستان از : 747، 748; و شوپنهاور: 734، 747;
و در صحنه سیاست: 722، 723، 726; و کتاب مقدس: 574-576; و لایبنیتز: 749، 756، 764، 770،
771; لوکاس و : 712، 722، 723; و لویی چهاردهم: 719، 722، 743;
محکومیت : 700; مکاتبات
: 552، 580، 595، 715، 727-722; ملحد: 535، 696، 700، 716، 720، 731، 740، 747، 748;
و منسی بن اسرائیل: 710، 712; نفوذ فلسفه مدرسی در : 729، 734، 744، 745; در نهضت
روشنگری: 747، 772; و وحدت وجود: 201، 291، 728; یا انسان مست خداوند: 693، 731، 740،
747; ی یهودی: 201، 710-713، 716، 719، 720، 723، 744، 746، 749
اسپینوسا Espinosa،
شهر، ایالت لئون، اسپانیا: 710
اسپینوسا،
کاردینال دیگو د/(1502 - 1572)، نخست کشیش اسپانیایی: 710
اسپینوسا،
هانادبوره د/،مادر باروخ اسپینوزا (مط قرن هفدهم): 710
استرگوم Estergom
/آگران، شهر، شمال مجارستان: 499
استره،
گابریل د/ 1599 - 1573)Estrees)، محبوبه هانری چهارم فرانسه: 67
استرهازی،
پاول آنتون Esterhazy، ملقب به فورست استرهازی فون گالاتنا (فت' 1762)، از اشراف مجارستان: 501
استقلالیان Independents،
عنوان فرقه هایی از مسیحیان که خود را از اطاعت مقامات کلیسایی و کشوری آزاد میدانند: 229، 241، 299،
307، 677
استکهلم Stockholm،
پایتخت سوئد: 279، 437، 454، 460، 461، 517، 589، 750
استوارت Stuart،
سلسلهای از سلاطین اسکاتلند و انگلستان: 251، 280، 374، پا 461،

791، 799; و اسکاتلند: 216،
236، 361; و پارلمنت: 251، 252، 358، 371، 798; و خانواده اورانژ:
216، 217، 222، 224، 225;
سقوط : 217، 296، 347، 357; سلطنت طلبان حامی : 230، 250،
262، پا 376; ضدیت مردم با :
300; وفاداری کاتولیکهای ایرلند به : 305
استوارت،
جیمز فرانسیس ادوارد /جیمز سوم، معروف به مدعی پیر (1688 -
1766)، مدعی سلطنت انگلستان: 18،
354، 355، 368، 371، پا 460; تولد : 354، 355
استوارت،
چارلز، ملقب به سومین دیوک آو ریچمند اند لنکس (1639-1672)7
همسر فرانسیس تریزا استوارت: 303
استوارت،
چارلز ادوارد، معروف به مدعی جوان (1720-1788)،مدعی سلطنت
انگلستان: پا 461
استوارت،
فرانسیس تریزا، ملقب به داچس آوریچمند اندلنکس (1648-1702)،
محبوبه چارلز دوم انگلستان: 302،
303،
استوارت،
ماری: ماری استوارت
استونی Esthonia،
جمهوری سابق، شمال خاوری اروپا، اکنون جزو جمهوریهای شوروی: 433،
438، 461
استه Este،
خاندان اشرافی ایتالیایی: 755
اسحاق Isaac،
فرزند ابراهیم از ساره: 688
اسرائیل Israel: 388، 537، 719
اسرائیل،
اسمی که در تورات به یعقوب پیغمبر داده شده: 548
اسکاتلند Scotland:
334، پا 337، 349، 365، 401، 562; اتحاد با انگلستان: 238، 369،
372; استوارتها در : 216،
233-235، 343، 361; و پارلمنت انگلستان: 234-236، 251، 252،

313، 314، 369; پرسبیتریان در
: 229، 234، 241، 269، 306; شورش در : 229، 232، 234-236;
کلیسای : 235، 236; نبرد
انگلستان با : 235، 236، 239
اسکاندیناوی Scandinavia،
ناحیه، شمال اروپا: 434، 437، 537، 564
اسکس Essex،
ولایت ساحلی، شرق انگلستان: 665
اسکس،
ارل آو: کاپل، آرثر
اسکس،
دومین ارل آو: دورو، رابرت
اسکندرانی Alexandrian،
مربوط به حوزه علمی اسکندریه: 730
اسکندر کبیر
/اسکندر مقدونی Great the Alexander، پادشاه مقدونی (336-323 ق م): 99، 121، 127، 272،
437، 658
اسکندریه،
بندر Alexandria شمال مصر، پا 624
اسکوبار
/اسکوبار ای مندوثا، آنتونیو 1669 - 1589) Mendoza y Escobar)،
نویسنده یسوعی اسپانیایی: 61،
76
اسکوریال Escorial،
کاخ و صومعهای نزدیک مادرید، اسپانیا: 512، 528
اسگ Eszek: اوسییک
اسلام
/مسلمانان 574، 553، 532، 501، 495-499 :Islam
اسلاووفیل Slavophil،
روسهای طرفدار نژاد اسلاو: 478
اسلاوها Slavs،
دسته نژادی و زبانی از اقوام هند و اروپایی: 456، 485
اسلاوی،
زبان Slavonic، از زبانهای هند و اروپایی: 476، 543، 546
اشبرنم،

لیدی Ashburnham، روسپی انگلیسی (مط قرن هجدهم): 420
اشعیا Isaiah،
از انبیای بزرگ بنیاسرائیل (مط 710 ق م): 99، 287
اشکناز Ashkenaz،
در عهد قدیم، نام نوه یافث و جد ساکنان اشکناز یعنی کناره شمالی دریای سفید: پا 536
اشکنازی Ashkenazic،
عنوان یهودیان آلمان، در مقابل سفارادی: 536، 541، 543
اشکنازی،
سلیمان بن ناتان (مط 1571)، نماینده ترکیه در وین: 532
اشلی،
لرد Ashley: شافتسبری، اولین ارل آو
اشیل Aeschylus،
(
456-525 ق م)، نمایشنویس و پایهگذار تراژدی یونانی: 167، 294، 381
اصالت تجربه،
مذهب empiricism، عقیدهای فلسفی مبنی بر تجربی بودن تمام معلومات بشری: 671; تعقلی: 675
اصالت حس،
مذهب Sensationism، نظریه فلسفی که احساس را وسیله کسب معرفت میشمارد: 675، 771
اصحاب تسمیه nominatists،
پیروان اصالت تسمیه که آموزهای در فلسفه قرون وسطایی است مبتنی بر وجود حقیقی اشیا و اشخاص
انفرادی و کلامی بودن کلیات یا مثل عمومی: 636
اصحاب دایرهالمعارف encyclopedists،
دیدرو و د/آلامبر و عدهای از متفکرین که به تالیف دایرهالمعارف همت کردند: 702
اصلاحات کاتولیکی Reforms Catholic،
عنوان اصلاحاتی که در قرن شانزدهم در داخل کلیسای کاتولیک به عمل آمد: 509
اصلاح دینی Reformation،
انقلاب دینی در اروپای باختری در قرن شانزدهم، که به عنوان نهضتی برای اصلاح مذهب کاتولیک آغاز شد:
102، 444، 528، 773; در انگلستان: 242، 414; در ایتالیا: 503، 504; در روسیه: 452، 471،

472; در سوئد: 435; در هلند: 208
اصول چهارگانه Articles Four،
اصول مذهبی گالیکانها که طبق آن پاپ در مسائل غیردینی تفوقی بر فرمانروایان ندارد: 63، 100
اطلس،
اقیانوس: اقیانوس اطلس
اعراب Arabs: 525
اعلامیه اغماض Indulgence of Declaration،
اعلامیه معروف چارلز دوم که به موجب آن قوانین کیفریی که بر ضد کاتولیکها و ناسازگاران وضع شده بود معلق
گردید: اولین (1666): 259، 260، 351; دومین (1672): 259، 260، 291، 335، 336
اعلامیه حقوق Rights of Declaration: بیله حقوق
افریقا Africa:
401، 402، 532; مستعمرات انگلستان در : 314; مستعمرات فرانسه در : 33; مستعمرات هلند در :
214، 314; یهودیان : 532، 553
افلاطون Plato
(حد 427 - 347 ق م)، فیلسوف یونانی: 293، 657، 660، 680، 744، 748، 770; آکادمی : 268
افلاطونیان کیمبریج Platonists Cambridge،
عنوان فرقه فسلفی احیاکننده اصالت تصور در مقابل مذهب ماشینی تامس هابز که در اواخر قرن هفدهم در
دانشگاه کیمبریج پیدایش یافت: 105، 661، 670
افنر،
یوزف 1745 - 1687) Effner)، معمار آلمانی: 492
اقتصاد:
انگلستان: 312-314، 365; بوهم: 501; پرتغال: 523; ترکیه: 500; دانمارک: 433;
سوئد: 434; فرانسه: 782، 787 - 791، 806، 815; مجارستان: 501; هلند: 207، 208، 214،
215، 218 - 220
اقلیدس Euclid،
ریاضیدان یونانی حوزه علمی اسکندریه (مط 328 - 285 ق م): 72، 635، 745
اقیانوس اطلس Atlantic،

بین اروپا، امریکا، و افریقا: 32، 433، 469، 588
اقیانوس کبیر Ocean Pacific،
از تنگه برینگ تا جنوبگان و از سواحل باختری قاره امریکا تا استرالیا و آسیای خاوری ممتد است: پا 365
اکتشافات: 33، 476، 585، 595، 597، 606، 607، 613، 619-632
اکتن،
لرد Acton / جان امریک ادوارد دالبرگ - اکتن، ملقب به نخستین بارون اکتن (1834-1902)، تاریخنویس
انگلیسی: 779، 815
اکس - آن - پرووانس Provence - en - Aix،
شهر، جنوب خاوری فرانسه: 111
اکستر Exter،
شهر، جنوب باختری انگلستان: 45، 268
اکستر،
کلیسای جامع: 322
اکسترهاوس House Exter،
انگلستان: 663
اکس - لا - شاپل،
پیمان Chapelle - la - Aix، قراردادی که به جنگ انتقال بین فرانسه و اسپانیا خاتمه داد (1668): 56،
205، 219
اکول ایلوستر Illustre Ecole،
آکادمی شهرداری، روتردام: 694
اگریا Egeria،
در دین روم، الاهه چشمه ها و زایمان: 644
الب،
رود Elbe، چکوسلواکی و آلمان: 484، 485
الجزایر Algeria: پا 804
الحاد:
آریوسی: 291; و اخلاقیات: 101، 657، 695، 716; بلاهت : 657، 659; پیوند با علم: 99;
عقاید بل در باب : 695-697، 700، 701; در دربار انگلستان: 653; دکارتی: 99، 687; و زوال
مسیحیت: 102، 108، 751; فلسفه راهی به سوی : 687، 688; در فرانسه: 108; یهودیان:
555-558، 744

الستو Elstow،
دهکده، بدفرد، انگلستان: 257، 258
المنظور Almanzor،
شخصیت: فتح غرناطه
المیر Elmir،
شخصیت: تارتوف
الوود،
تامس Ellwood (1639-1714)، کویکر انگلیسی و دوست جان میلتن: 287، 292
الیت،
جورج Eliot،/ مری ان اونز (1819 - 1880)، بانوی داستاننویس انگلیسی: 748
الیزابت اول Elizabeth I،
ملکه انگلستان (1558-1603): 349، 356، 538، 649
الیزابت،
عصر، دوره درخشان تمدن و فرهنگ انگلستان در حکومت الیزابت اول: 203، 264، 274، 292، 324، 330،
340، 376، 538
الیزابت
/الیزابت بوهم/ الیزابت استوارت (1596-1662)،ملکه بوهم، و همسر فردریک پادشاه زمستانی: 488، 512
الیزابت
]الیزابت بوهم[(1618 - 1680)، دختر فردریک پادشاه زمستانی: 514
الیزابت،
پتروونا، ملکه روسیه (1741 - 1762): 478
امپراطوری مقدس روم Empires Roman Holy،
عنوان سازمان سیاسی که قسمت اعظم اروپای مرکزی را، به معنای وسیع از سال 800، و به معنای اخص از
962 تا 1806 در برداشت: 750; اتحاد با هلند: 219، 223-225; در اتحاد بزرگ (1672 به بعد): 56،
57، 219، 223، 224; در اتحاد بزرگ (1689-1701): 785، 799-801; در اتحاد مقدس: 499;
در اتحادیه آوگسبورگ (1686 به بعد): 235، 783، 784; و اسپانیا: 791; تجزیه : 3، 501; و ترکان:
54، 58، 494-501، 784، 799، 800; در جنگ پالاتینا: 499، 791; دیت : 485; فرانسه و : 9،

487، 783، 784، 791; در فروند: 9; و مجارستان: 494 - 496، 800;
نقاط ضعف : 3، 54، 484،
485، 501، 755
امریکا America:
اشاعه مسیحیت در : 684; انتخابات کنگره : 652، 653; انقلاب : 670;
بردهداری در : 523;
پیرایشگران مهاجر : پا 230، 261، 308، 309; پیشرفت دموکراسی در :
649، 665; سروری اسپانیا در
: 248، 524، 529; شناسایی : 401، 476; طلا و نقره : 248، 522،
523، 804; مهاجرت اشراف
انگلستان به : 230; مهاجرنشینان : 230، 232، 301، 308، 791، 804،
807، 808;
مستعمرات اسپانیا در : 791، 793، 797، 807; مستعمرات انگلستان در
: 217، 230، 232، 301، 308
- 310، 314، 372، 807; مستعمرات فرانسه در : 33، 786، 791، 804،
807، 808; مستعمرات هلند در
: 217، 218; نفوذ لاک در : 571، 665، 670; نقاشان هلند در : 210;
نهضت تورع در : 490
امریکای جنوبی America South:
پا 365، 400، 791; مستعمرات هلند در : 218; یسوعیان : 523، 524
امریکای شمالی America North: 249، 524، 526، 546، 791
امریکا مرکزی America Central: 232
امید نیک،
دماغه Good of Cape، ساحل جنوب باختری ایالت کاپ، جنوب افریقای
جنوبی: 207
انجمن دوستان (کویکرز) Quakers،
گروهی مذهبی که در قرن هفدهم به رهبری جورج فاکس در انگلستان
پیدایش یافت: 105، 241، 244،
246-248، 259، 307، 309-311، 330، 335، 348، 352، 362، 417،
489، 677
انجمن سلطنتی (بریتانیایی) Society Royal،
قدیمیترین انجمن علمی بریتانیا: 425، 568، 577، 579، 580، 582،
587، 589، 590، 598، 600،
602-604، 606، 607، 610، 613، 616، 618-620، 622، 624، 630،
681، 754
انجمن یسوع،

کالج Jesu Societatis Collegium، بعدا کالج لویی بزرگ، پاریس: 567
انسان جاودانی man Immortal The،
پلاس د ویکتوار، پاریس، 782
انقلاب با شکوه Revolution Glorious،
در تاریخ انگلستان، عنوان حوادث سالهای 1688-1689 که منتج به برکناری جیمز دوم شد: 294، 347،
358، 359، 364، 381، 395، 649، 666، 667، 669
انقلاب پیرایشگر Revolution Puritan،
شهرت زد و خوردهای جیمز اول و چارلز اول با مردم طبقه متوسط که طرفدار پارلمنت بودند: پا 238، 241،
313
انقلاب صنعتی Revolution Industrial،
دورهای در تاریخ انگلستان که در طی آن کشور از مرحله کشاورزی و بازرگانی به مرحله صنعتی به معنای نوین
در آمد: 596، 602
ائنگو Eenegu،
شخصیت: داستان جزیره بورنئو
انگلستان England
/انگلیسیها: آکادمیهای : 565، 578، 579; در اتحاد بزرگ (1689): 785-787; در اتحاد بزرگ
(1701): 366، 368، 796-801، 803-806; اتحاد با پرتغال: 301، 314، 316، 522; اتحاد با
دانمارک: 460; در اتحاد سهگانه: 395; اتحاد با فرانسه: 14، 46، 219، 248، 249، 253، 254، 333،
341، 342، 356، 368، 370، 371، 394; اتحاد با هلند: 56، 93، 49، 219، 223-225، 435، 436،
796-800; اختلافات مذهبی در : 306-308، 333، 335-341، 350-354; اسپینوزا در : 721;
استبداد در : 232، 236-241، 343، 348، 358، 635، 647، 649، 651، 652، 666، 667; و
اسکاتلند: 235، 236، 314، 369، 372; اورانژها بر سلطنت : 216، 217، 224، 225، 357-366، 507;
اوضاع مالی : 297، 313، 314، 335، 364، 365، 539، 791; ایذای مذهبی در : 306، 307،
309-311، 337، 343، 357; پیشرفت صنعت در : 312، 601، 602; پیشرفت علم در : 578-580;

در پیمان اوترشت: 807، 808; تاثیر ادبی ایتالیا در: : 391; تاثیر ادبی یونان در : 391; تبدیل به
مملکت متحد بریتانیای کبیر: 369، 372; و تفتیش افکار اسپانیا: 305، 311; تفسیرات جدید مذهبی در
: 243-246، 257-259، 268-270، 273، 308-310; جبلطارق یا دژ : 314، 800، 801، 807;
جمهوریخواهان : 216، 229، 240، 241، 250، 252، 343، 344، 651، 652; جنایت در : 328،
329; خداپرستان : 653-660; خرافات در : 561، 562، 609; دانشگاه های : 568; دموکراسی در
: 635، 649، 668، 669; روابط با سوئد، 435، 436، 460; سلطنت طلبان در مشترکالمنافع : 229،
230، 238، 240، 254، 284، 285، 300، 392، 393، 635، 653; سنت اورمون در : 200، 201;
سیاست لویی چهاردهم در : 324، 325، 330، 335، 336، 339، 342، 344، 350، 356، 785، 786،
798; شورای دولتی : 229، 230، 284;شورش در : 97، 229-232، 249، 267، 299، 343، 349;
در صلح پیرنه: 249; ضدیت با استبداد در : 299; عدم رواداری مذهبی در : 241، 242، 350، 351،
676; فساد دربار : 301-303، 324-329; علیه اسپانیا: 248، 249، 254، 297، 335، 634، 800;
علیه فرانسه: 93، 94، 370، 372، 419، 785، 786، 796-801، 803، 806; کودتا در : 251; و جنگ
جانشینی اسپانیا: 792-801، 803، 804، 806، 809; مستعمرات : 217، 218، 248، 249، 309،310،
314، 372، 807; مشترکالمنافع : 229-255; در نبرد با ایرلند: 232، 233، 363; نبرد با هلند: 55،
204، 207، 215، 217، 218، 220، 224، 248، 314، 333-335، 356، 357; نتایج انقلاب با شکوه :
358، 359; نفوذ مولیر در : 377، 378; نیروی دریایی : 204، 215-218، 223-225، 248، 297،
333، 334، 397، 399، 785-787، 797، 800، 801; هرج و مرج در : 251، 252; هوگنوها در : 93،
94; یهودیان : 536، 538-541، 549
انگلستان،

کلیسای رسمی: انگلیکان، کلیسای
انگلیسی،
زبان English: 209، 244، 288، 387، 411، 491، 537، 620، 665، 702، 704; تغییرات کلاسیک در : 263
انگلیکان،
جامعه Anglican، هیئت کلیساهایی که با کلیسای انگلستان از یک خانوادهاند: 241، 242
انگلیکان،
کلیسای رسمی انگلستان که پروتستان اسقفی است و دو اسقف اعظم کنتربری (نخست کشیش) و یورک دارد:
236، 241، 242، 246، 268، 269، 275، 291، 301، 313، 335، 348، 390، 415 - 418، 506، 526،
562، 566، 574، 603، 627، 635، 648، 650، 660; و آزار ناسازگاران: 259، 260، 306، 308-310،
362، 401; اتهامات میلتن به : 263، 268-271; در ایرلند و اسکاتلند: 306، 334، 419; بخشش ملکه
آن به : 368، 419; برقراری مجدد : 259، 300، 305-308، 311; پاشیده شدن : 236، 241، 249;
در جنگ علیه اسقفها: 268-271، 306، 667; و جیمز دوم: 342، 343، 351-353، 667; و چارلز
دوم: 253، 305-308، 311، 336، 337، 646; و حق الاهی پادشاهان: 307، 362، 667; و
دانشگاه ها: 352; در دوران کرامول: 236، 241، 249، 646; طرد اسقفان از : 241، 268-271، 275;
و قانون آزمون: 336، 419; و کلیسای رم: 351، 352; و کنفرانس ساووا: 306; و ویلیام سوم:
355، 358، 361; و هابز، 646، 650
انو Hainaut،
مملکت قدیم، مطابق با ایالت انو کنونی در بلژیک و قسمتی از شمال فرانسه: 54، 55، 219
انوالید Invalides،
پاریس: هتل دز/ انوالید
اوبروگ،
فریدریش Uberweg (1826 - 1871)، فیلسوف آلمانی: 746
اوبری،

جان Aubrey (1626-1697)، زندگینامهنویس انگلیسی: 272، 285، 292، 304، 394، پا 584، 609، 623، 633، 635، 647، 648، 652
اوبوسون Aubusson:
کارخانه فرشینه بافی : 118
اوبوسون،
فرانسوا د/: لافویا، دوک دو
اوبینیه،
تئودوراگریپا د/ Aubigne (1552 - 1630)، شاعر فرانسوی و از سرابازان هوگنوها: 49
اوبینیه،
فرانسوا د/: سکارون
اوپرسا Opressa: 457
اوپسالا Uppsala،
شهر، شمال سوئد مرکزی: 578، 606
اوپورتو Oporto،
شهر، شمال باختری پرتغال: 522، 523، 555
اوپنهایم Oppenheim،
شهر، هسن، آلمان غربی: 784
اوپنهایمر،
ساموئل Oppenheimer (1635 - 1703)، کارشناس مالی یهودی: 543
اوتانده،
گرگوریو Utande، نقاش اسپانیایی (مط قرن هفدهم): 527
اوتچلو،
پائولو Uccello (حد 1396 - 1475)،نقاش فلورانسی: 510
اوترشت Utrecht،
شهر و ایالت، هلند مرکزی: 68، 209، 220، 224، 584، 664، 722، 723، 807
اوترشت،
صلح، عنوان چند پیمان که در 1713 در اوترشت به امضا رسید و به جنگ جانشینی اسپانیا خاتمه داد: 807-809
اوتس،
تایتس Oates (1649-1705)، کشیش توطئهگر انگلیسی: 337-342، 345، 348، 362
اوتس منر Maner Oates،

ملکی واقع در اسکس، انگلستان: 665
اوتفور،
مادموازل دو Hautefort (1616-1691)، محبوبه لویی چهاردهم: 193
اوتوبونی،
پیترو Ottoboni: آلکساندر هشتم
اوتوی Auteuil،
شهر قدیم، اکنون جزئی از پاریس: 153، 156، 185
اودر،
رود Oder، اروپای مرکزی: 484، 485، 487
اودرکرک Ouderkerk،
دهکده، نزدیک آمستردام: 713
اودنارد Audenarde،
شهر، فلاندر خاوری، شمال باختری بلژیک: 56، 803
اودیپ Oedipus،
پسر لایوس و یوکاسته: 294
اوراتوری Oratory،
نمازخانهای که پس از وعظ در آن اوراتوریو اجرا میشد: 87، 575
اوراتوریان Oratorians،
اعضای انجمن اوراتوری قدیس فیلیپ نری و اوراتوری فرانسه که از جوامع کلیسای کاتولیک رومی است:
687، 690، 693
اوراتوریو دی سان جووانی باتیستا Battista Giovanni San di Oratorio،
اوراتوریو، آلساندرو سترادلا: 520
اورارد،
ویلیام Everard، (مط 1649)، مدعی پیامبری، انگلیسی: 231
اورانژ،
خانواده Orange: 215-218، 221-225، 507، 784
اورانیبورگ Uraniborg: 586
اوربانوس هشتم VIII Urban،
پاپ (1623-1644)، 70
اورتنسیا Ortensia،
(فت' 1682)، محبوبه آلساندرو سترادلا: 520
اورستس Orestes،
در اساطیر یونان، شاهزاده میسنی، تنها پسر آگاممنون و کلوتایمنسترا:
167، 169

اورسوند،
تنگه Orseund / سوند، بین سوئد و دانمارک که کانگاک را به دریای بالتیک متصل میکند: 435، 436، 454،
457
اورشلیم Jerusalem،
مملکتی که یک بار توسط رهبران جنگ اول صلیبی در شام و فلسطین (1099-1187)، و بار دیگر در عکای
کنونی تاسیس شد (1191-1291): پا 531، 535، 548، 551، 552
اورفه،
اونوره د/ Urfe (1567-1625)، نویسنده فرانسوی: 176
اورکرت،
تامس Urquhart (1611-1660)، نویسنده اسکاتلندی: 256
اورکنی Orkneys،
ولایت، شمال خاوری اسکاتلند: 234
اورگون Orgon،
شخصیت: تارتوف
اورگوی،
کنتس د / Orgueil، شخصیت: قصهای از یک تغار
اورلئان Orleans،
شهر، فرانسه: 11، 12، 32، 111; شورش در : 12
اورلئان،
آنماری لویز د/: مونپانسیه، دوشس دو
اورلئان،
دوشس د/: شارلوت الیزابت
اورلئان،
دوشس د/]مارگریت دو لورن[(فت' 1627)، همسر دوک د/ اورلئان: 179
اورلئان،
دوشس د/: هانریتا آن
اورلئان،
دوک د/: اورلئان، فیلیپ اول د/
اورلئان،
دوک د/: فیلیپ دوم د/
اورلئان،
فیلیپ اول د/، معروف به موسیو، ملقب به دوک د/ اورلئان (1640-1701)، شاهزاده فرانسوی: 45، 46،

134، 143، 491
اورلئان،
فیلیپ دوم د/، ملقب به دوک د/ اورلئان (1674-1723)، شاهزاده فرانسوی: 694، 716، 786، 811، 813،
814
اورلئان،
گاستون ژان باتیست د/ معروف به موسیو (1608-1660)، پسر هانری چهارم، شاهزاده فرانسوی: 4، 11، 47
اورلئان،
مادام د/: هانریتا آن
اورمند،
دومین دیوک آو Ormonde: باتلر، جیمز
اورمند،
دوازدهمین ارل آو: باتلر، جیمز
اورونت Orontes،
شخصیت: مردم گریز
اوریگنس Origen
/اوریگنس آدامانتیوس (?185-?254)، حکیم مسیحی، متولد مصر: 571، 657
اوریل Uriel: آکوستا، گابریل
اوزس Uzes،
شهر، جنوب فرانسه: 165
اوژن دو ساووا Savoy of Eugene،
معروف به پرنس اوژن (1663-1736)، سردار فرانسوی: 499، 501، 761، 797، 799-801، 803، 807،
808، 811
اوژن موریس Maurice Engene: سواسون، کنت
اوستاند Ostend،
شهر، شمال بلژیک: 801
اوستنبورگ،
بندر Oostenburg، هلند: 451
اوسونا،
دوکه Osuna/ پذرو تلث ای هرون (?1574-1624)، دولتمرد و سرباز اسپانیایی: 376
اوسییک Osijek
/آ اسگ شهر، شمال خاوری کروآسی، یوگوسلاوی: 497

اوکتاویا Octavia،
(فت' 11 ق م)، خواهر آوگوستوس و همسر مارکوس آنتونیوس: 386
اوکرایین Ukraine،
از جمهوریهای شوروی: 439، 440، 442، 444، 456-458، 500، 546، 547، 551
اوکنکور،
مارشال د/ Hocquincourt / شارل دو مونشی (1599-1658): مارشال فرانسوی: 200
اولاک،
آدریان Ulacq، (مط 1652): 281، 282
اولاند oland،
جزیرهای در دریای بالتیک، جنوب خاوری سوئد: 436
اولباک،
پول هانری د/ 1789 - 1723) Holbach)، فیلسوف فرانسوی: 650، 674، 703، 774
اولچینی Ulcini،
دریابندر، جنوب یوگوسلاوی: 553
اولدنبورگ،
هنری 1677-1615?) Oldenburg)، منشی انجمن سلطنتی: 552، 580، 595، 620، 754; و
اسپینوزا: 715، 723، 725 726، 746
اولمپ،
رشته کوه Olympus، شمال یونان: 521
اولوژنی Ulozhenie،
صورتبندی جدید قانون روس که در زمان آلکسی میخایلوویچ رومانوف تدوین یافت (1649): 444
اولیگارشی Oligarchy: 230، 237، 651، 652
اولین،
جان 1706-1620) Evelyn)، تذکره نویس انگلیسی: 15، 241، 297، 299، 303، 315، 317، 328، 331،
336، 396، 452، 534، 541، 569، 572، 577، 579، 602، 747
اولیوا،
صلحنامه Oliva، بین لهستان و سوئد (1660): 436، 440
اومانیستها humanists،
پیروان نهضت اومانیسم که در قرن چهاردهم علیه سلطه اولیای دین و الاهیات و فلسفه قرون وسطی طغیان کرد

و انسان را واجد کمال اهمیت میشمرد: 570
اونیتاریانیسم unitarianism،
عقیده دینی مبنی بر تمرکز خدا در یک شخص: 102، 208، 362، 487، 653، 677
اونیگنیتوس Unigenitus،
توقیع پاپ کلمنس یازدهم در محکومیت برخی عقاید یا نسنی (1713): 87
اوورایسل Overijssel،
ایالت، شمال خاوری هلند 220، 224
اوورنی Auvergne،
ایالت سابق، ناحیه، فرانسه مرکزی: 21، 72، 73، 186
اووید Ovid
/پوبلیوس اوویدیوس ناسو (43 ق م - 18م)، شاعر رومی: 391
اویدوکسیا لوپوخینا Lopukhina Eudoxia،
(?1731-1699)، همسر اول پطر کبیر: 466، 478
ایالات پاپی States Papal،
سرزمین مستقل سابق که مستقیما تحت حکومت پاپ، و پایتختش رم بود: 504، 793، 801، 802; در
جنگهای جانشینی اسپانیا: 801، 802
ایالات متحده Provinces United: هلند، ایالات متحده
ایپر Ypres،
شهر، شمال باختری بلژیک: 57، 68، 205، 224، 783، 806
ایتالیا Italy:
3، 62، 119، 128، 129، 131، 213، 271، 312، 323، 443، 492، 493، 509، 515-520، 580، 585،
690، 724; آکادمیهای : 266، 513، 565، 577، 578; بعد از رنسانس: 502، 503، 507، 508; تجاوز
لویی چهاردهم به : 501، 787، 799; تسلط اتریش بر : 801، 802، 808; تفتیش افکار در : 105،
503، 504; حملات ترکان به : 496، 497، 499; حمله امپراطوری مقدس روم به : 797، 798; در
طرح تازه لوور: 114، 115; رنسانس : 130، 178، 203، 502، 507، 554; رواج پول کاغذی در : یا
365; روسها و : 450، 476، 480; روش تسلیم و ترک نفس در : 105، 503; فساد جامعه مذهبی : 62،
502 - 506; نسبشناسی در : 755; یهودیان : 533، 534
ایتالیایی،

زبان Italian: 262، 277، 285، 514، 555، 569، 570، 600، 704
ایتن Eton،
شهر، باکینگمشر، انگلستان: 369
ایدئالیست Idealist: 728
ایران Iran:
پا 238، 482، 532، 592
ایرلند Irland:
358، 407، 411، 418، 423، 425، 427، 428، 574، 595، 655، 785;
اخراج یها توسط انگلیسیها:
233، 234; ادیسن نایبالسلطنه : 407، 411; ارتش انگلستان در : 251،
252، 310، 381، 404، 584;
ایذای مذهبی در : 233، 234، 363، 364; پارلمنت : 363; حمله
انگلستان به : 232، 233، 363;
طاعون در : 233;کرامول و : 232، 233، 237-239، 256، 281;
کلیسای انگلیکان : 419; گرسنگی
در : 233، 234، 428; نظام اسقفی در : 306; نهضت ضد انقلابی : 232،
233، 239، 281، 362،
363، 412، 413; یاغیان کاتولیک : 229، 337، 362، 363، 412، 413،
564; و جمهوری انگلستان:
232، 233
ایرلند،
قانون آرامش، قانونی که باعث شد دو سوم خاک ایرلند به دست انگلیسیها
بیفتد (1652): 233، 363
ایزابل Isabelle،
شخصیت: مکتب شوهران
ایست جرزی (جرزی خاوری) jersey East،
نیوجرزی شمالی و خاوری، کشورهای متحد امریکا: 309
ایسوکراتس Isocrates،
(338-436 ق م)، خطیب یونانی: پا 275
ایگناتیف Ignatiev،
کشیش اقرار نیوش آلکسی پطروویچ (مط قرن هجدهم): 479
ایل باچیتچو Il Baciccio: گاولی، جووانی باتیستا
ایل پنسروزو Il Penseroso، شخصیت: ل/ آلگرو
ایل جزو،
کلیسای Il Gesu، رم: 510
ایلوزیونیزم illusionism،

اعتقاد بر خواب و خیال بودن جهان مادی: 510
ایلوستر تئاتر Theatre Illustre،
پاریس: 133
ایلون Aijalon،
درهای که یوشع نبی در آن ماه را در آسمان امر به توقف داد: 717
ایلی Ely،
ناحیه، شرق انگلستان: 319
ایلیا / الیاس Elijah،
پیغمبر بنیاسرائیل (مط: حد 875 ق م):551، 689
ایمر، ژاک Aymer،
جادوگر فرانسوی (مط 1692): 562
ایموینداImoinda، شخصیت: ارونوکو
اینرتمپل Temple Inner،
از مدارس چهارگانه حقوق در لندن: 408
اینسبروک Innsbruck،
شهر، غرب اتریش: 515، 589
اینسبروک،
دانشگاه: 568
اینشتین،
آلبرت Einstein (1879-1955)، فیزیکدان آلمان: پا 621، 632
اینگریا Ingria،
ناحیه تاریخی، اکنون در اتحاد جماهیر شوروی: 438، 444، 454، 461
اینوکنتیوس دهم Innocentx،
پاپ (1644-1655): 70، 85، 123، 253، 505، 509
اینوکنتیوس یازدهم،
پاپ (1676 - 1689): 63، 64، 350، 352، 499، 503، 506، 507، 524، 758
اینوکنتیوس دوزادهم،
پاپ (1691-1700): 106، 507، 530، 607، 793
ایوارا،
فیلیپو Iuvara (1676-1736?)، معمار ایتالیایی: 508
ایوان،
آلکسیویچ Ivan / ایوان پنجم، تزار روسیه (1682-1696): 446-448
ایوان مخوف
Terrible the Ivan/ ایوان چهارم، اولین فرمانروای روسیه با عنوان تزار (1533-1584): 477-547

ب

بئارن Bearn،
ناحیه تاریخی و ایالت سابق، جنوب باختری فرانسه: 91
بائیا Baia: باهیا
بابلیها Babylonians: 99، پا 531
باتز،
شارل دو Baatz: مونتسکیو، شارل دو باتز
باتلر،
جیمز Butler، ملقب به دوازدهمین ارل آو اورمند، و اولین دیو آو اورمند (1610-1688)، از اشراف
انگلیسی: 232، 325
باتلر،
جیمز، ملقب به دومین دیو آو اورمند (1665-1745)، از اشراف انگلیسی: 371، 807
باتلر،
سمیوئل (1612-1680)، شاعر هزلگوی انگلیسی: 392، 393، 579
باتورین Baturin: 457
باتیستها Baptists،
از فرقه های مسیحی که تعمید را منحصر به مومنان، و تنها راه اجرای این رسم را فرو شدن در آب میدانند:
241، 245، 258، 261، 362
باث Bath،
شهر، انگلستان: 332، 384
باچیتچو،
ایل Baciccio / جووانی باتیستا گاولی (1639-1709)، نقاش ایتالیایی: 510
باخ Bach،
خاندان موسیقیدان معروف آلمانی: 583
باخ،
هاینریش (1615-1692)، ارگنواز آلمانی: 494
باخ،
یوهان اگیدیوس (1645-1716)، ارگنواز و آهنگساز آلمانی: 494
باخ،
یوهان سباستیان (1685-1750)، آهنگساز آلمانی: 492، 493، 520، 748
باخ،

یوهان کریستوف (1642-1703)، آهنگساز و ارگنواز آلمانی: 494
باخ،
یوهان کریستیان (1640-1682)، ارگنواز آلمانی: 494
باخ،
یوهان میخائل (1648- 1694)، ارگنواز و آهنگساز آلمانی: 494
بادلی،
تامس Bodley (1545-1613)، سیاستمدار انگلیسی: 565
بادن Baden،
ایالت قدیم آلمان، اکنون جزو بادن-وورتمبرگ: 57، 784
بادن - بادن Baden-Baden،
شهر، جنوب باختری آلمان: 800
باراباس Barabas، شخصیت: یهودی مالت
باربادوز،
جزیره Barbados، هند غربی بریتانیا: 233
باربزیه،
مارکی دو Barbezieux/ لویی فرانسوا ماری لوتلید (1668-1701)، سیاستمدار فرانسوی: 786
باربیکان،
خیابان Barbican، لندن: 274
بارتن،
کثرین Barton، خواهرزاده آیز نیوتن (مط 1695): 630
بارتولین،
تامس Bartholin (1616-1680)، طبیعیدان و طبیب دانمارکی: 606
بارژ Bareges،
دهکده، جنوب باختری فرانسه: 53
بارسلون Barcelona،
شهر، شمال خاوری اسپانیا: 801
بارکشر،
اولین ارل آو Berkshire: هاوارد، تامس
بارکلی،
جان Berkeley / ارل آو بارکلی (فت' 1678)، از سلطنت طلبان انگلستان: 413، 414
بارکلی،
جورج (1685-1753)، فیلسوف انگلیسی: 680، 692، 693; تاثیرات هابز بر : 639، 661; مادهگرایی و
: 639، 680، 682 - 684; نظر در باب اسپینوزا: 748; نظر در باب

قوانین مکانیکی: 626; نفوذ لا
بر : 673، 674، 681-683; نورشناخت : 681; در امریکا: 684; و سویفت: 425
بارکلی،
رابرت (1648-1690)، کویکر اسکاتلندی: 244، 309، 310، 489
بارلی،
آگوستینو Barelli، معمار ایتالیایی (مط 1663): 492
بارو،
سبک Baroque: در آلمان: 491، 492; در اتریش: 501; در اسپانیا: 526; در انگلستان: 319،
320; در ایتالیا، 113، 510; در رم: 510; در فرانسه: 113، 118، 122، 126، 127، 129، 319;
در لوور: 113; در ورسای: 113
بارون،
میشل (1653-1729 Baron)، بازیگر و نمایشنویس فرانسوی: 157
بارونی،
لئونورا (1611-1670 Baroni)، آوازهخوان ایتالیایی: 521
باریر،
پیر (1566-1593 Barriere)، از یسوعیان فرانسه و از سو قصدکنندگان به هانری چهارم: 64
بازبی،
ریچارد (1606-1695 Busby)، روحانی و معلم انگلیسی مدرسه وستمینستر: 384
بازرگانی:
اهمیت یهودیان در : 553 - 535، 539-545، 549; آلمان: 484: آمستردام: 218; اسپانیا:
525; انگلستان: 31، 248، 249، 313-315، 359، 364، 365، 524، 539-541، 549، 792، 796،
797، 809; - در اسپانیا: 525، 526; - و پرتغال: 522، 523;- و هلند: 215; و بردهداری: 33، 248،
797، 806، 808; دانمار: 433; دریایی: 214، 215، 220، 248، 249، 313، 314، 359، 524،
525، 783، 792، 796، 797، 809; رقابتهای : 782-784، 792، 796-798 ; روسیه: 474، 483;
فرانسه: 24، 26، 29-32، 94، 95، 787-791، 806، 815; اهمیت هوگنوها در-: 782، 783; لندن:

248، 315، 359; هلند: 31-33، 206-208، 214-219، 224، 225، 535، 539، 540، 611;
یهودی: 523، 539-541، 549
بازگشت خاندان استوارت Restoration،
در تاریخ انگلستان، برقراری مجدد حکومت سلطنتی در انگلستان با جلوس چارلز دوم: 243، 253-255،
297-300، 321، 322، 331، 332، 343، 369، 376، 379، 381، 382، 385، 386، 391، 392،
404-406، 409، 579; اسکاتلند در انتظار : 236; جشن : 297، 322، 323; دربار دوران :
301-303، 324، 375، 647، 653; دین در دوران : 259، 299، 300، 306-311، 647، 653;
سلطنتطلبان و : 230، 254، 396; میلتن و : 283، 286، 287، 292، 372، 385
بازول،
جیمز Boswell (1740-1795)، رندگینامهنویس بریتانیایی: 683
باستیل Bastille،
زندان پیشین دولتی در پاریس: 12، 13، پا 58، 193، 200، 379، 703، 706، 707
باسیله،
آدریانا Basile، مادر لئونورا بارونی (مط 1665): 521
باغسازی: 115
باکل،
هنری تامس Buckle (1821-1862)، تاریخنویس انگلیسی: 101
باکو Baku،
شهر، مرکز آذربایجان شوروی: 482
باکوس Bacchus،
در اساطیر یونان و روم، خدای شراب: 464
باکینگم،
اولین دیو آو Buckingham / جورج ویلیرز (1592-1628)، از اشراف و درباریان انگلستان: 279
باکینگم،
دومین دیوک آو/ جورج ویلیرز (1628-1687)، سیاستمدار، درباری، و نویسنده انگلیسی: 223، 305، 326،
327، 335، 386، 389، 653
باکینگم شر Buckinghamshire،

ولایت، جنوب انگلستان مرکزی: 287
بال،
دانشگاه Basel، بال، سویس: 583
بالتیک،
دریای Baltic، شاخهای از اقیانوس اطلس، اروپای شمالی: 433، 434، 436، 438، 444، 449، 454، 457، 458، 460، 461، 469، 474،
باله: 42، 154، 155
بالینگبرو،
وایکاونت آو Bolingbroke: سین جن، هنری
بامبرگ،
کلیسای جامع Bamberg، بامبرگ، آلمان باختری: 492
بانتس،
دیرکلیسایی Banz، باواریا: 492
بان/ بانکداری:
بزرگترین موسسه اروپا: 533; نقش یهودیان در اروپا: 532، 535، 549:
انگلستان: 314، 315،
365; ملیسوئد: 344
بانهیل فیلدز Fields Bunhill،
ناحیه، انگلستان: 261
بانین،
جان (1628-1688 Bunyan)، نویسنده مذهبی انگلیسی: 256-261، 335، 417، 427
باواریا Bavaria،
ایالت، جنوب آلمان: 783، 792، 795، 799، 808
باواریا،
برگزیننده: ماکسیمیلیان دوم امانوئل
باورایا،
برگزیننده: یوزف فردیناند
باهورها Bahurs،
دانشجویان کالج در جامعه یهودیان: 545
باهیا Bahia/ بائیا،
ایالت، شرق برزیل: 523
باهیس Bahys، شخصیت: عشق پزشکان
بایارها boyars،
طبقه اشراف روسیه:، 446 - 448،، 467، 472

بایرن،
جورج گوردن نائل Byron (1788 - 1824)، شاعر رمانتیک انگلیسی: 456، 514، 748
بایرویت Bayreuth،
شهر، شمال خاوری باواریا، آلمانی غربی: 491
بایوس،
میشل Baius (1513-1589)، عالم الاهیات بلژیکی: 68
بایون Bayonne،
شهر، جنوب باختری فرانسه: 68، پا 783
بترتن،
تامس Betterton (1635-1710؟)، بازیگر انگلیسی: 376، 382
بتهوون،
لودویگ وان Beethoven (1770-1827)، آهنگساز آلمانی: 178
بتون Bethune،
ناحیه، شمال فرانسه: 808
بدفرد Bedford،
شهر، انگلستان: 257-259، 261
بدفرد، ارل آو: راسل، ویلیام
بدلم،
تیمارستان Badlam/ بیت لحم، لندن: 590
بدلو،
ویلیام Bedloe (مط 1678): 339
برابان Brabant،
دوکنشین سابق، اکنون بین بلژی و هلند منقسم است: 54، 58، 220، 254
برابدینگنگ Brobdingang،
سرزمین خیالی در سفرنامه گالیور: 425
برادران صلیب گلگون Crucis Rosae Fraternitas: روز یکرویتسیان
برادران مسیحی Chretiens Freres: مدارس مسیحی، برادران
برادشا،
جان Bradshaw (1602-1659)، قاضی انگلیسی: 299
براگانزا،
دوک nzaBrag: ژان چهارم
برالد Beralde، شخصیت: بیمار خیالی
برامال،
جان Bramhall (1594-1663)، نخست کشیش انگلیسی: 646

براند،
هنیگ Brand (فت' : حد 1692)، کیمیاگر آلمانی: 600
براندنبورگ Brandenburg،
ایالت سابق پروس، شمال خاوری آلمان مرکزی: 90، 563، 565، 566، 750; در جنگ با سوئد:
435-438، 485، 486; دوستی با هلند: 219، 223، 224; علیه فرانسه: 56، 219، 223-225، 783;
و محاصره پروس غربی: 435; هوگنوها در : 93، 487; یهودیان در : 543
براندنبورگ،
برگزیننده: فردری ویلهلم کبیر
برانکا،
جووانی Branca (1571-1645)، مکانی و معمار ایتالیایی: 600
براون،
تامس Browne (1605-1682)، نویسنده و طبیب انگلیسی، 316
براونینگ،
رابرت Browning (1812-1889)، شاعر انگلیسی: 508
براهه،
پر Brahe (1602-1680)، سرباز و دولتمرد سوئدی: 436
برایزاخ Breisach،
شهر، بادن - وورتمبرگ، آلمان غربی: 806
بربر Berber،
از ساکنین بربری زبان افریقای شمالی: 804
بربون،
پارلمنت Parliament s'Barebone: پارلمنت اسمی
بربون،
پریزگاد Barebon (1596-1679?) خطیب انگلیسی: 238
برتانی Brittany،
ناحیه، ایالت سابق، شمال باختری فرانسه: 32، 57، 190، 191
برچ،
الیزابت Birch، آموزگار شافتسبری (مط' 1682): 678
برخم،
نیکولاوس Berchem (1620-1683)، منظرهنگار هلندی: پا 210
بردا Breda،
شهر، جنوب باختری هلند: 234، 254، 285، 333
بردا،
پیمانی بین انگلستان، هلند، فرانسه، و دانمارک (1667): 218، 254،

334
بردستریت Street Bread،
لندن، 262
بردگی/ بردهداری:
33، 310، 523، 750، 806، 808; قانون : 447
برزیل Brazil:
555; طلای : 522، 523; یسوعیان در : 524، 591
برژراک،
سیرانو دو، ساوینین 1655-1619) Bergerac)، رمان نویس فرانسوی:
650
برست Brest،
شهر، شمال باختری فرانسه: 363، 786، 787
برسلاو Breslau،
شهر، جنوب باختری لهستان: 585
برسلاو،
دانشگاه: 568
برشا Brescia،
شهر، شمال ایتالیا: 519
بر،
ادمند 1797-1729) Burke)، سیاستمدار و نویسنده سیاسی بریتانیایی:
680
برگسون،
هانری 1941-1859) Bergson)، فیلسوف فرانسوی: 608، 661
برگن اوپ زوم Zoom-op-Bergen،
شهر، جنوب باختری هلند: 222
برلین Berlin،
شهر، آلمان: 486، 493; بدعتگذاران در ، 750، 751; پطر در 463،
478; پیشرفتهای فرهنگی در :
487، 488، 751; جامعه یهودیان : 543; دربار : 129، 488; کتابخانه ملی
: 565; نابودی : 485;
هوگنوها در : 93
برلین،
آکادمی علوم: 488، 578، 755، 770
برلین،
قصر: 492
برلین،

موزه پا 210
برلینگتن هاوس House Burlington،
لندن: 509
برمن Bremen،
دوکنشین و اسقفنشین قدیم آلمان: 436، 438، 460، 461، 484، 580
برمودا Bermuda،
مستعمره فرمانگزار بریتانیا، جنوب خاوری ایالت کارولینای شمالی: 681
برن Bern،
ایالت، سویس: 584
برنار،
ساموئل Bernard (مت- 1651)، صراف فرانسوی، 26، 535، 791، 806
برنت،
تامس Burnet (1635-1715)، کشیش انگلیسی، 590
برنت،
گیلبرت (1643-1715) اسقف و تاریخنویس انگلیسی: 302، 305، 326،
328، 337، 347، 355، 359،
361، 394، 452، 462، 646
برنتفرد]برنتفرد اند چیزیک[Chiswick and Brentford،
شهر، میدل سکس، انگلستان: 396
برنویی،
خانواده Bernoullis، خاندانی از مردم آنورس که در ریاضیات و بعضی علوم دیگر مقام شامخی داشتند:
580، 584
برنویی،
دانیل (1700-1782)، عالم ریاضی و فیزی سویسی: 476
برنویی،
نیکولاوس اول (1687-1759)، ریاضیدان سویسی: 583، 584
برنویی،
نیکولاوس دوم (1695-1726)، ریاضیدان سویسی: 583، 584
برنویی،
یاکوب اول (1654-1705)، ریاضیدان سویسی: 583، 584
برنویی،
یوهان (1667-1748)، ریاضیدان سویسی: 583، 586
برنی،
چارلز Burney (1726-1814)، ارگنواز و تاریخ موسیقی نویس انگلیسی:
323، 520

برنیبور،
قلعه Brennibor، براندنبورگ: 485
برنیس Berenice،
شاهزاده خانم یهودی (مط 28م): 163، 170، 184
برنینی،
جووانی لورنتسو Bernini (1598-1680)، مجسمهساز و معمار ایتالیایی: 114، 126، 127، 502، 509
برنیه،
فرانسوا Bernier (1620-1688)، طبیب و فیلسوف فرانسوی: 108، 592، 664
برو،
آیز Barrow (1630-1677)، ریاضیدان و عالم الاهیات انگلیسی: 583، 616، 617
بروان،
لیبرال Bruant (1635-1697)، معمار فرانسوی 113
بروت،
سرجان Brute، شخصیت: زن تحریک شده
بروت،
لیدی، شخصیت: زن تحریک شده
بروژ/ فل' بروگه Bruges،
شهر، شمال باختری بلژی: 801
بروسل،
پیر Broussel، (1575-1654)، از رهبران پارلمان پاریس: 8
بروکسل Brussels،
پایتخت بلژیک: 120، 334، 340، 786، 800; اتاژنرو : 205; استوارتها در : 253، 254، 340; دربار : 129; کریستینا در : 514، 515; ویرانی : 205
بروگ،
جیلیس ون Brugg، پدر بزرگ سرجان و نبره (مط قرن هفدهم): 379
بروگل،
خانواده Bruegel، خاندان معروف نقاشان فلاندری: 583
بروگل،
آن، همسر داوید تنیرس کهین (مط 1637): 205
بروگل،
پیتر (حد 1525-1569)، ملقب به بروگل مهین، نقاش فلاندری: 205
بروگل،

یان، ملقب به بروگل مخملین (1568-1625)، نقاش قلاندری: 205
برول Bruhl،
شهر، شمال راین - وستفالی، آلمان غربی: 11
برول Brugl،
شهر، شمال راین - وستفالی، آلمان غربی: 11
برول،
پیر دو 1629-1575) Berulle)، کاردینال فرانسوی: 89
برونسوی،
خانواده Brunswick، خاندانی از سلسله فرمانروایان قدیمی آلمانی: 755، 770
برونسوی - لونبورگ Brunswick - burg lune: هانوور
برونسوی- لونبورگ،
دوک: یوهان فردری
برونسوی - ولفنبوتل،
شاهزاده buttel Wolfen Brunswick: شارلوت کریستینا سوفیا
برونللکسی،
فیلیپو1446-1377) Brunelleschi)، نخستین معمار بزرگ ایتالیایی رنسانس: 320
برونو،
جوردانو 1600-1548) Bruno)، فیلسوف ایتالیایی: 564، 745، 761، 770
برونو،
قدیس (حد 1030 - 1101)، راهب آلمانی، موسس فرقه کارتوزیان: 120
بری،
الیزابت 1713-1658) Barry)، بازیگر انگلیسی: 376
بری،
دو دو Berry/ شارل (1685-1714)، از نوادگان لویی چهاردهم فرانسه: 810
بری اوئگا Brihuega،
ناحیه، اسپانیای مرکزی: 806
بریتانیای کبیر Britain Great:
234، 242، 243، 247، 249، 251، 275، 296، 365، 369، 371، 372، 379، 561، 792، 809
بریتانیایی،
موزه Museum British، لندن: 565
بریجواتر،

اولین ارل آو water Bridge: اجرتن، جان
بریستول Bristol،
شهر، انگلستان: 247، 662
بریسگیردل،
آن 1748-1663?) Bracegirdle)، بازیگر انگلیسی: 382، 384
بری سنت ادمندز Edmunds .St Bury،
شهر، شرق انگلستان: 562
بری،
دیو آو Berwick/ جیمز فیتس - جیمز (1670-1734)، مارشال فرانسوی، پسر نامشروع جیمز دوم
انگلستان: 801
برینگ،
ویتوس یوناسن 1741-1681) Bering)، دریانورد و پوینده دانمارکی: 476
برینون،
ماری دو Brinon (فت' 1701)، متخصص فرانسوی تعلیم و تربیت: 758
بزانسون Besancon،
شهر، شمال فرانسه: 55، 56
بزون،
کلود بازن دو 1684-1617) Bezons)، قاضی فرانسوی: 173
بزیه Beziers،
شهر، جنوب فرانسه: 133
بژا Beja،
شهر، جنوب پرتغال: 710
بژار،
آرماند Bejart (فت' 1700)، بازیگر فرانسوی و همسر مولیر: 137-139، 141، 151، 153، 156، 157، 167،
بژار،
مادلن (1618-1672)، بازیگر فرانسوی و محبوبه مولیر: 133، 134، 138، 139، 167
بسارابی Bessarabia،
ناحیه، جنوب خاوری اروپا: 441
بشر،
یوهان یوآخیم 1682-1635) Becher)، شیمیدان آلمانی: 599
بعل Baal،
نام خدایان محلی اقوام سامی قدیم: 174
بقراط Hippocrates،

(357-460 ق م)، پزشک یونانی: 611
بکر،
بالتازار 1634-1698) Bekker)، عالم الاهیات پروتستان هلندی: 750
بکستر،
ریچارد 1615-1691) Baxter)، کشیش ناسازگار انگلیسی: 308، 309
بل،
پیر 1647-1706) Bayle)، فیلسوف خردگرای فرانسوی: 567، 657، 663، 684، 773; تاثیر مادهگرایی بر
: 650; حملات برایمان: 108، 564، 592، 695، 696، 699-701، 703; عقاید درباره اسپینوزا:
700، 714، 721، 722، 731، 745، 746; مانویت : 700، 701; مقالات : 88، 700-702; نفوذ در
مکتب روشنگری: 588، 592، 694، 698، 702، 704، 706، 722; و آزادی مذهب: 676، 696،
697،699، 702; و مجله اخبار: 565، 704، 706; در هلند: 209، 676، 678، 694-698، 702،
بلارمینو Bellarmine،
(1542-1621)، کاردینال ایتالیایی: 98
بلاسیس Bellasis،
از اعضای کاتولیک مجلس اعیان انگلستان (مط 1678): 337
بلانت،
چارلز 1654-1693) Blount)، نویسنده انگلیسی: 654، 658
بلژی Belgium:
تسلط اتریش بر : 808، 809; حمله فرانسه به : 205، پا 753، 804، 811; یسوعیان : 205، یا 753،
804، 811، یسوعیان : 205، پا 571
بلغارستان Bulgaria: 459، 500
بلفاست Belfast،
شهر، پایتخت ایرلند شمالی: 43
بلگراد Belgrade،
شهر قدیم موئسیا، یوگوسلاوی: 499، 784، 797
بلنم Blenheim: بلیندهایم
بلنم،
نبرد، در جنگ جانشینی اسپانیا، نبرد انگلیسیها با فرانسویان و باواریاییها در بلنم که به نفع انگلستان خاتمه
یافت (1704): 406، 800; و نیز: هوخشتاد، جنگ

بلودره،
قصر Belvedere، وین: 501
بلوا Blois،
شهر، فرانسه مرکزی: 105، 111، 811
بلونو Belluno،
شهر، ایتالیا: 508
بلیندا Belinda،
شخصیت: زن تحریک شده
بلیندهایم Blindheim،
انگل' بلنم، دهکده، غرب باواریا: 800
بمبئی Bombay،
ایالت، غرب هندوستان، 301، 314، 522
بنت Bennet،
قاضی داربی (مط 1650): 244
بنتلی،
ریچارد 1742-1662) Bentley)، از فضلای انگلیسی: 395، 572-574، 631، 650، 659
بنتم،
جرمی 1832-1748) Benthom)، فیلسوف انگلیسی: پا 739
بنتین،
ویلیام Bentinck، ملقب به اولین ارل آو پورتلند (1649-1709)، سیاستمدار هلندی در انگلستان: 359
بندر Bender،
شهر، تغینه کنونی، جنوب مولداوی، اتحاد جماهیر شوروی: 459
بندیکتیان Benedictines،
فرقهای از راهبان کاتولیک رومی که به طور گروهی و طبق مقررات خاصی زندگی میکردند: 443، 571، 628، 687
بندیکتوس سیزدهم XIII Benedict،
ناپاپ (1394-1423): 79
بندیکتوس چهاردهم،
پاپ (1425-1430): 130
بنوا،
آنتوان 1717-1632) Benoist)، مجسمهساز و مدالیونساز فرانسوی: 119
بنیاسرائیل Israelites،

نام عمومی قوم یهود: 552، 658، پا 717
بواروبر Boisrobert
/ فرانسوالو متل (1592-1662)، شاعر فرانسوی: 162
بواگیبر،
سیور دو Boisguillebert / پیرلو پزان (1646-1714)، اقتصاددان فرانسوی: 790، 802
بوالو،
نیکولا Boileau / بوالو - دپرئو (1636-1711)، شاعر و منتقد ادبی فرانسوی: 84، 115، 160، 163، 164، 173، 181، 187، 373، 613، 708; و آکادمی فرانسه: 183،
201، 202; تاثیر پوپ از : 184; حمایت لویی چهاردهم از : 15، 18، 161، 183، 185; و دکارت:
184: 687; و دوستان چهارگانهاش: 156، 178، 182، 185; و راسین: 167، 175، 176، 178، 182،
184، 185; و مولیر: 131، 154، 156، 159، 178، 182، 184، 185
بوئن ریترو Retiro Buen،
اقامتگاه سلطنتی، مادرید: 512
بوئوناروتی،
میکلانجلو Buonarroti: میکلانژ
بوئینبورگ،
یوهان فون (1622-1672 Boineburg)، دوست لایبنیتز: 753، 754
بوترو،
جووانی (1540-1617 Botero)، نویسنده و اقتصاددان ایتالیایی: 585
بوچاچ،
صلح Buczacz، پیمان صلح لهستان و ترکیه (1672): 440
بوخور،
الیاس Bochur، نویسنده یهودی (مط' : قبل از 1715): 543
بودا Buda،
یکی از شهرهای تشکیلدهنده بوداپست، مجارستان: 499، 797
بودا Buddha،
(483-563 ق م)، رهبر مذهبی هند: 592، 650، 738
بودلیان،
کتابخانه Bodleian، آکسفرد: 465، 572
بوربونها Bourbons،
خاندان سلطنتی فرانسه: 4، 9، 333، 350، 366، 497، 499، 793، 796، 806، 808; ی اسپانیا: 795

بوربون-کنده،
دو دو conde-Bourbon/ لویی سوم (1668-1710)، نوه کنده بزرگ: 786
بوربون،
ماری دو: مونپانسیه، دوشس دو
بوردالو،
لویی Bourdaloue (1632-1704)، عالم الاهیات یسوعی فرانسوی: 190
بوردو Bordeaux،
شهر، جنوب باختری فرانسه: 10، 11، 13، 57، 111، 133، 522، 534، 535
بوردون،
سباستین Bourdon (1616-1671)، نقاش فرانسوی: 112، 123
بورگ،
آلبرت Burgh، پسر کونراد بورگ (مط 1675): 724، 725
بورگ،
کونراد، دوست اسپینوزا (مط 1675): 724
بورگزه،
گالری Borghese / ویلای بورگزه سابق، رم: 114، 125
بورگزه،
ویلای: بورگزه، گالری
بورگوس Burgos،
شهر، شمال اسپانیا: 525، 710
بورگونی Burgundy،
ناحیه، و ایالت سابق، شرق فرانسه: 27، 55
بورگونی:
دوشس دو: ماری آرلائید ساووایی
بورگونی،
دو دو/ لویی (1682-1712)، ازنوادگان لویی چهاردهم فرانسه: 104، 106، 107، 803، 804، 810، 811،
بورگونی،
هتل دو، پاریس: 131، 137، 164، 167، 172; بازیگران : 134، 138، 141
بورلاند،
هادریان Beverland، بدعتگذار هلندی (مط قرن هفدهم): 208
بورلی Beverley،
شهر، انگلستان: 246

بورلی،
جووانی آلفونسو 1679 - 1608) Borelli)، فیزیکدان و ستارهشناس ایتالیایی: 588، 597، 608، 610،
622، 624
بورهاوه،
هرمان 1738-1668) Boerhaave)، شیمیدان و طبیب هلندی: 451، 611
بوزنباوم،
هرمان 1668-1600) Busenbaum)، عالم الاهیات یسوعی آلمانی: 61
بوسفور،
تنگه Bosporus، بین اروپا و ترکیه آسیایی: 452، 459
بوسکوبل Boscobel،
ناحیه، غرب انگلستان: 236
بوسنی Bosnia،
ناحیه، یوگوسلاوی مرکزی: 500
بوسوئه،
ژا بنینی 1704-1627) Bossuet)، نویسنده، اسقف، و خطیب فرانسوی: 130، 141، 198، 199، 202،
703، 709; و آیین کاتولی: 94، 100-102، 103، 107; در اتحاد مسیحیت: 96، 101، 758; در
ادبیات فرانسه: 96، 97، 102; و الغای فرمان نانت: 101، 102; انتقاد از مولیر: 100، 141; و انهدام
هوگنوها: 94، 96، 107; و تحسین پاسکال: 78; تصویر : 123، 124; تلاش در تربیت دوفن:
98-100; تمایل به گالیکانیسم: 102، 106، 756; خطبه های : 96-98، 100، 203، 524; و
رازوری: 105، 107; عقاید استبدادی : 89، 98، 99، 102; و کتاب مقدس: 98، 99، 102، 107، 574،
575; و لایبنیتز: 96، 101، 754، 758; و لویی چهاردهم: 18، 52، 53، 89، 94، 97-100، 106;
مجسمه : 125; مدافع اصالت - آیین: 52،99، 101، 574، 575، 678، 690، 692، 693; و
یهودیان: 99
بوسی -رابوتن Rabutin-Bussy: بوسی، کنت دو
بوسی،
کنت دو/ روژه دو رابوتن، مشهور به بوسی-رابوتن (1618-1693)،

نویسنده و سرباز فرانسوی: 188، 200
بوشن Bouchain،
شهر، شمال فرانسه: 808 بوشه، فرانسوا (Boucher (1703-1770، نقاش و سنگنگار فرانسوی: 509
بوفور،
دو دو Beaufort / فرانسوا دو واندوم (1648-1649)، از رهبران شورش فروند: 9
بوفون،
ژرژ لویی لوکلر Buffon، ملقب به کنت دو بوفون (1707-1788)، طبیعیدان و نویسنده فرانسوی: 772
بوکاتچو،
جووانی (Boccaccio (1313-1375، شاعر و داستاننویس ایتالیایی: 179
بوکستهوده،
دیتریش (Buxtehude (1637-1707، آهنگساز آلمانی: 493
بوکسل،
هوخو Boxel، از مکاتبهکنندگان با اسپینوزا (مط قرن هفدهم): 723
بول،
آندره شارل (Boulle (1642-1732، نجار ظریفکار فرانسوی: 118
بول،
فردینانت (Bol (1616-1680، نقاش و حکا هلندی: پا 210
بولاند،
یوهان (Bolland (1586-1665، موسس فرقه بولاندیها: پا 571
بولاندها Bollandists،
فرقهای از یسوعیان بلژی:571
بولانژه،
ژا (Boulenger (1879-1944، نویسنده فرانسوی: پا 779
بولس حواری paul.st،
(فت' 67)، رسول امتها، عالم و مبلغ مسیحی: 69، 98، 159، 527، 539، 555، 717
بولونیا Bologna،
شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 266، 515، 597، 604، 606
بولونیا،
دانشگاه: 606، 610
بولونیا،
مکتب Bolognese: 509
بولونیتی،

خانواده Bolognetti: 510
بولین،
ان Boleyn (1507-1536?)، همسر هنری هشتم (پادشاه انگلستان): پا 341
بومه،
یاکوب Bohme (1575-1624)، رازور آلمانی: 256، 628، 660، 714
بومیستر،
یوهان Bouwmeester (1630-1680)، دوست اسپینوزا: 713
بونار،
روبر Bonnart، حکا فرانسوی (مت-: حد 1649): 119
بونده،
گوستاو Bonde (1620-1667)، از اعضای شورای نیابت سلطنت سوئد: 436
بووه Beauvais،
شهر، شمال فرانسه: 111، 117، 118، 129
بوویلیه،
دوک دو Beauvilliers / پول بوویلیه (1648-1714):103، 789، 794
بوویلیه،
دوشس دو، از زنان اشراف فرانسه (مط 1687): 105، 782
بوهم Bohemia،
مملکت پادشاهی قدیم، اکنون جزو ،501 ،494 ،488 ،3 ”ƙÙŞəęŞŬÙ 542
بویار،
ایسمایلیس Bouillard (مط 1645): 622، 624
بویل،
چارلز Boyle، چهارمین ارل آو آرری (1676-1731): 572، 573
بویل،
رابرت (1627-1691)، طبیب و شیمیدان انگلیسی: 319، 321، 572، 579-582، 589، 595-597،
599-601، 612-614، 616، 617، 631، 653، 659، 663، 672، 754
بویل،
راجر، ملقب به ارل آو آرری (1621-1679)، سیاستمدار و نویسنده ایرلندی: 385
بویل،
ریچارد، ملقب به اولین ارل آو کور (1566-1643)، سیاستمدار ایرلندی: 595

بوین،
رود Boyne، ایرلند: 232، 363
بوین، نبردی که در آن ویلیام سوم انگلستان جیمز دوم را شکست داد (1690): 94، 785
بویون،
دوشس دو Bouillon، همسر دو دو بویون (مط 1648)، 9
بویون،
دو دو/فردری موریس دو لا تور د/ اوورنی (حد 1605-1652)،سردار فرانسوی: 9، 108، 179
بهداشت:
609، 610، 612، 613; در لندن: 315، 316، 584
بیایید ای گروه مومنان Fideles Adeste،
سرود: 782
بیبر،
هاینریش فون Biber (1644-1704)، ویولن نواز و آهنگساز آلمانی: 519
بیتلحم Bethlehem،
زادگاه عیسی مسیح، شهر، جنوب اورشلیم: 385
بیتلحم: بدلم،
تیمارستان
بیچی هد Head Beachy،
پرتگاهی در ساحل ساسکس خاوری، جنوب انگلستان: 785
بیدپای Bidpai،
نویسنده مشهور داستانهای هندی: 179
بیزانس،
امپراطوری Empire Byzantine / امپراطوری روم شرقی، امپراطوری جنوب خاوری و جنوب اروپا و
غرب آسیا (قرون چهارم - پانزدهم): 496
بیس،
رودولف Byss، فرشینهباف آلمانی (مط قرن هفدهم): 492
بیسکی،
خلیج Biscay: پیشرفتگی عظیم اقیانوس اطلس در ساحل باختری فرانسه و ساحل شمالی اسپانیا: 32
بیسمار،
اوتو فورست فون Bismarck، نخستوزیر پروس (1862-1890) و آلمان (1871-1890): 487
بیکر،

وندلا Bicker، همسریان د ویت(مط قرن هفدهم): 216
بیکرستاف،
آیز Bickerstaff، نام مستعار جانثن سویفت: 418، 419
بیکرستاف،
آیز، نام مستعار ستیل: 404، 407
بیکن،
راجر Bacon(حد 1214 - 1294)، فیلسوف مدرسی و دانشمند انگلیسی: 84، 94، 95
بیکن،
فرانسیس (1561-1626)، فیلسوف انگلیسی: 425، 579، 596، 613، 657، 685، 772، 773; و
اسپینوزا: 711، 715، 727، 744; تاسی انجمن سلطنتی از : 578; نظر در باره جنگهای مذهبی: 95;
و هابز: 634، 636، 650
بیلاوثیوسا Villaviciosa،
ناحیه، شمال باختری اسپانیا: 806
بیله حقوق Rights of Bill / اعلامیه حقوق،
قسمتی از قانون مدون انگلستان که به تفوق پارلمنت صراحت بخشید (1689): 357، 358
بیمه: 33، 365
بین،
افرا Benn (1640-1689)، نمایشنویس و نوولنویس انگلیسی: 400
بینگن Bingen،
شهر، غرب آلمان: 784
بیوکنن،
جورج Buchanan (1506-1582)، اومانیست اسکاتلندی: 642
پ

پاپن،
دنی Papin (1647 -?1712)، فیزیکدان ومخترع فرانسوی: 601
پاپوس Pappus،
ریاضیدان یونانی (مط 284-305): 624
پاپی،
دستگاه Papacy: 106، 563، 612، 756، 757
پاتکول،
یوهان فون Patkul (1660-1707)، از اشراف لیوونیا: 438، 444، 453،

پاتن،
گی 1672-1601) patin)، طبیب ونویسنده فرانسوی: 612
پادشاه خورشید مثال Soleil Roi Le،
لقب لویی چهاردهم فرانسه: 110
پادوا،
دانشگاه padua، پادوا: 554، 610
پارادیزو،
کریستوف Paradiso، نقاش آلمانی (مط قرن هفدهم): 492
پاراسلسوس،
فیلیپوس آورئولوس paracelsus / تئوفراستوس بومباستوس فون هوهنهایم (1493-1541)، طبیب،
کیمیاگر، و شیمیدان سویسی: 416، 610
پارتریج،
جان 1715-1644) Partridge)، ستارهشناس انگلیسی: 418، 419
پارتنون parthenon،
معبد آتنه، آتن: 202، 499: 748
پارچهبافی: 29
پارسیان persians،
ساکنین قدیم پارس: 99
پارکر،
سمیوئل 1688-1640) parker)، نویسنده مذهبی و فلسفی انگلیسی: 352، 653
پارلمنت parliament،
هیئت مقننه عالی بریتانیای کبیر: 249، 252، 254، 257، 268، 272-275، 277، 283، 285، 303، 312،
652; و آزادی اقتصادی: 248، 313، 314; و آلودگی هوای لندن: 316; و آیین انگلیکان:
306-308، 311، 361; و اسکاتلند: 234، 236، 239، 369; اعلامیه حقوق : 357، 358; انتقال
حکومت شاه به : 300، 343، 347; انحلال : 240، 241، 251، 349، 350، 628; و پروتستانهای
ایرلند: 363، 364; پیرایشگر: 241، 242، 247، 248، 268، 646، 662; تفوق : 6، 298، 300، 306،
307، 314، 336-333، 359-357، 372، 649، 668، 669; تفوق مجلس عوام در : 6، 229، 230،

252; و جنگ با فرانسه: 56، 784، 791، 796-799; و جیمز دوم: 349-351، 353، 354; و
چارلز اول: 234، و 298، 635، 651; و چارلز دوم: 254، 298، 300، 306، 307، 314، 333-336،
342، 647; شورای عام به جای : 284; عفو عمومی در : 254، 298-300; فساد انگلستان: 329،
338، 366; قانون رواداری : 361، 362; قانون کشتیرانی : 248; کرامول و : 235-238، 240،
241،248، 281،541; مجمع: 298-300، 306، 357، 358، 361; نبرد با وزیران: 368، 370، 371;
نماینده کیمبریج در : 628; و هانوورها: 371، 488، 489; یهودیان و : 537، 539-541
پارلمنت اسمی parliament Nominated/ پارلمنت بربون،
در تاریخ انگلستان، پارلمنتی که از پیروان آیین پیرایشگری توسط کرامول در ژوئیه 1653 تشکیل شد: 237،
537
پارلمنت دنباله Parliament Rump،
در تاریخ انگلستان، عنوان باقیمانده پارلمنت طویل پس از تصفیه پراید: 236-238، 251، 252; و ارتش:
229; انحلال : 237، 238، 281; جدید: 229، 251، 254
پارلمنت طویل parliament Long،
در تاریخ انگلستان، پارلمنتی که در دوره جنگ داخلی انگلستان دایر بود: 229، 234، 237، 251، 252، 268،
298، 339، 359، 539، 651; و ارتش: 229، 235; الغای مجلس اعیان در : 229; انحلال : 236،
252; و تاسیس مشترکالمنافع: 229; تصفیه پراید در : 229، 234، 240، 241; و شورش اسکاتلند:
234-236; ضدیت با کاتولیکها 236، 241; میلتن در : 268، 272-274، 277
پارلمنت کولیر Parliament Cavalier،
پارلمنت 1661-1679 انگلستان که به مناسبت جانبداری از سلطنت طلبان به این نام خوانده شد: 307، 335،
338; انحلال : 339; جدید: 300
پارناسوس،
کوه Parnassus، جنوب باختری فوکیس، یونان: 183
پاریس Paris،

پایتخت فرانسه: 3، 4، 32، 49، 50، 56، 71، 73، 74، 105، 110، 113، 114، 127، 130، 131، 134،
153، 171، 179، 192، 197، 198، 203، 283، 330، 335، 339، 377، 379، 514، 522، 577، 589،
593، 597، 600، 606، 635، 646، 687، 688، 694، پا 711، 793، 794، 807، 814; پارلمان : 6-10،
13، 19، 20، 64، 143، 182; پطر در : 478; تظاهرات در : 8-10، 12، 45، 789، 802; جشن پیروزی
در : 4،5; رصدخانه : 585-587، 592; سازمان پلیس شهری : 21، 22; سالونهای : 186، 194;
سوئدیها در : 29; شادی از ورود لویی چهاردهم: 13، 16، 17; شورای در تجلیل لویی چهاردهم: 45;
فرار لویی چهاردهم از : 8، 92، 805; فروند در : 6-9، 12، 13; کاخهای : 111، 120، 121، 123،
129; کتابفروشیهای : 565 ; کریستینا در : 515-517; لایبنیتز در : 108، 618، 753، 754; مصلحان
دینی در : 62، 67-70، 103; نمایندگان انگلستان در : 335، 807; هوگنوها در : 92
پاریس،
دانشگاه: 63، پا 413، 612، 687، 688
پاساو passau،
شهر، باواریای سفلا، بر مرز اتریش: 497
پاستور،
لویی Pasteur (1822-1895)، شیمیدان و باکتریشناس فرانسوی: 604
پاسکال،
اتین pascal (فت' 1651)، پدر بلز پاسکال: 71، 73، 74
پاسکال،
بلز (1623-1662)،عالم و فیلسوف دینی فرانسوی: 86، 88، 95، 102، 107، 160، 191، 203، 373،
443، 578، 580، 583، 658، 762; و آیین یانسن: 64، 71، 73-76; و بارومتر: 73، 581; و بوالو:
84، 184، 185; پیوستن به پور-روایال: 75، 78، 79، 86; و دکارت: 72، 73، 84، 594، 687; و
دلایل قلبی ایمان: 81، 184، 614; شرطبندی : 82-84، 305; قضیه دو جملهای نیوتن و : پا 618;
ماشین اختراعی : 73، 754; و مبارزه بین عقل و دین: 79-84، 690;

محاسبه احتمالی : 73، 581،
582; مدافع دین: 690; مرگ : 85; و مولیر: 146; و مونتنی: 74، 84،
108;
نظریه فشار هوا و : 73، 594; و ولتر: 77، 78، 84; و یسوعیان: 60-62،
71، 75-77، 85، 108
پاسکال،
ژاکلین، خواهر بلز پاسکال، راهبه فرانسوی (مط' 1651): 71-74، 86
پاسکال، ژیلبرت: پریه، مادام
پاسوشکوف،
ایوان Possoshkov، اقتصاددان روسی (1652-1726): 476، 477
پاگانینی،
نیکولو Paganini (1782-1840)، ویولن نواز ایتالیایی: 519
پالاتتسو باربرینی Barberini Palazzo،
کاخ، رم: 126
پالاتتسو پسارو pesaro palazzo،
کاخ، ونیز: 508
پالاتتسو دوراتتسو Durazzo Palazzo،
کاخ، جنوا: 508
پالاتتسو دوریا Doria Palazzo،
کاخ، رم: 510
پالاتتسو رئاله Reale palazzo،
کاخ، جنووا: 508
پالاتتسو رتتسونیو Rezzonico palazzo،
کاخ، ونیز: 508
پالاتتسو فارنزه Farnese Palazzo،
کاخ، رم: 511
پالاتتسو کورسینی Corsini palazzo،
کاخ، رم: 517
پالاتتسو کولونا Colonna Palazzo،
کاخ، رم: 510
پالاتین،
پرنسس Palatine: شارلوت الیزابت
پالاتینا Palatinate،
دو ناحیه تاریخی در آلمان (پالاتینای سفلا و پالاتینای علیا): 18، 56، 488،
491، 499، 501، 722، 749،
784، 799; جنگ : 791: ویرانی : 785، 809، 810، 814

پالاتینا،
برگزیننده: کارل لودویگ
پالادیو،
آندرئا Palladio (1518-1580)، معمار ایتالیایی در عهد رنسانس: 381
پالمستروه،
یوهان Palmstruh (مط' 1656): 434
پاله روایال royal-Palais،
مجموعهای از ابنیه، پاریس: 8، 9، 137، 141، 143، 147، 150، 154، 155
پامر،
راجر Palmer، ملقب به ارل آو کسلمین (1634-1705)، جزوهنویس انگلیسی و همسر باربارا ویلیزر: 301
پامر،
هربرت، خطیب پرسبیتری انگلیسی (مط' 1644): 274
پاندورا Pandora،
در اساطیر یونان، اولین زنی که بر زمین پیدا شد: پا 417; جعبه : 417
پانگلوس Pangloss،
شخصیت: کاندید
پاول Paul،
پسر پطر کبیر (مط' قرن هجدهم): 482
پاول،
ریچارد Pawell، پدر همسر جان میلتن (مط' 1627): 272، 273، 295
پاول،
مری، همسر جان میلتن (مط' 1643): 272-274، 294
پترارک Petrarch
/فرانچسکو پترارکا (1304-1474)، شاعر ایتالیایی: 270، 514
پترسن،
ویلیام Paterson (1658-1719)، کارشناس مالی اسکاتلندی: 364
پترودوارتس Petrodvorets: پترهوف

پترهوف Peterhof
/پترودوارتس، شهر، اتحاد جماهیر شوروی: 468
پتی بوربون،
سالن دو Bourbon Petit du Salle، لوور: 134، 137
پتی،
ونسان Petit، زرگر فرانسوی (مط' قرن هفدهم): 119
پتی،
ویلیام Petty (1623-1687)، طبیب و آمارشناس انگلیسی: 233، 312، 579، 584، 585
پدرو دوم Pedro II،
پادشاه پرتغال (1683-1706): 522
پراتکتور Pratector: کرامول، آلیور
پرادون،
نیکولا Pradon (1632-1698)، شاعر نمایشنویس فرانسوی: 171، 172
پراکسیتلس Praxiteles،
مجسمهساز آتیکی (مط' : حد 370-حد 330 ق م): 124، 202
پراگ Prague،
شهر، پایتخت چکوسلواکی: 492، 542، 554; طاعون در : 610
پراگماتیک سانکسیون بورژ Bourges of Sanction Pragmatic،
فرمان شارل هفتم فرانسه مبنی بر تحدید قدرت پاپ در کلیسای فرانسه و آزادی کلیسای گالیکان (1438): 62
پرانتاور،
یاکوب Prandtauer (1658-1726)، معمار اتریشی: 491، 501
پراید،
تامس Pride (فت' 1658)، سرباز انگلیسی: 234، 240، 241
پراید،
تصفیه Purge s'Pride، در تاریخ انگلستان، اخراج بیش از صد تن از نمایندگان پارلمنت به اتهام همدردی
آنان با سلطنتطلبان (1648): 229، 234، 241
پرایر،
مثیو prior (1664-1721)، سیاستمدار و شاعر انگلیسی: 391، 419، 420، 474، 513
پرپینیان perpignan،
شهر، جنوب فرانسه: 586
پرتغال Portugal،

32، 301، 314، 522، 531، 538، 795; آدمسوزی در : 532; در اتحادبزرگ (1703): 799; و
اسپانیا: 522، 799; استقلال : 522، 523; اصلاح دینی در : 523; دستگاه تفتیش افکار : افکار: 524;
طلای آمریکا در : 522، 523، 525; و فرانسه: 522، 799; کمک انگلستان به : 301، 314، 316،
522; کورتس : 522; مارانوهای : 533
پرتغالی،
زبان Portuguese: 535، 537، 556، 711
پرچم اتحاد Jack Union،
پرچم اسکاتلند و انگلستان بعد از اتحاد پارلمنتهای دو کشور: 369
پرسبیتری،
آیین presbyterian، طریقهای در اداره کلیسا که در آن هیئتهایی از روحانیون و مسیحیان عادی اداره امور را
در دست دارند: 246، 311، 335، 361، 677; آشتی با سایر فرقه ها: 306، 308، 352; و اسکاتلند:
234، 235، 269; ایمان در انجمن وستمینستر: 273; و پارلمنت: 229، 234، 240، 241، 252، 306،
307; و چارلز دوم: 253، 299، 306; حمله به میلتن: 268، 269، 274; رسمیت در انگلستان:
241; علیه استبداد: 299; قوانین ضد : 307
پرسل،
دنیل Purcell، برادر هنری پرسل (مط قرن هفدهم): 324
پرسل،
هنری (1659-1695)، آهنگساز و ارگنواز انگلیسی: 304، 323، 324
پرسیوس/پرسیوس فلاکوس،
آولوس (34-62 Flaccus Persius)، شاعر ساتیرنویس رومی: 391
پرلاشز chaise la Pere: لاشز
پرو peru: 644
پرو،
پیر (1608-1680 Perrault)، نویسنده فرانسوی: 590
پرو،
شارل (1628-1703)، شاعر فرانسوی: 99، 114، 201، 202
پرو،
کلود (1613-1688)، معمار و طبیب فرانسوی: 30، 578، 580، 608
پروپولایا Propylaea،

دالان بزرگ و سقفدار معروفی در آکروپولیس آتن: 499
پروت،
رود Prut، اتحاد جماهیرشوروی و رومانی: 467
پروتاگوراس Protagoras،
(حد 481 - حد 411 ق م)، فیلسوف سوفسطایی یونانی: 276
پروتستان،
مذهب Protestantism / پروتستانها: 103، 204، 465، 514، 554، 695، 700، 749; آزار و اذیت : 234، 504، 525، 582، 697; در آلمان: 90، 95، 486، 489، 495، 496; اتحاد با کاتولیکها: 232، 507، 754-758; در اتریش - هنگری: 496; ی اروپا بر ضد فرانسه: 95، 108، 224، 225، 336، 366، 792; در اسپانیا: 525; در اسکاتلند: 236; در انگلستان: 14، 95، 225، 234، 236، 241، 248، 305، 311، 336-338، 348-351، 354، 356-358، 371، 372، 391، 393، 394، 415، 507، 807، 809; در ایتالیا: 504; در ایرلند: 232، 363; تاریخ دگرگونیهای بوسوئه: 97، 99-101; و
جنگ جانشینی اسپانیا: 95، 366، 807، 809; در سویس: 90، 95; در فرانسه: 88-91، 107، 207، 225، 234، 582; قتلعام : 337، 504; کشمکش با کاتولیکها: 89، 90، 208، 497، 542، 697، 797; در لهستان: 435، 443; در مجارستان: 495، 496; و ویلیام سوم د/ اورانژ: 355، 356، 507; در هلند: 90، 93، 95، 208، 336، 337، 435،
پروس Prussia،
کشور سابق، آلمان: 439، 450، 458، 460، 461، 464، 485، 486، 492، 655، 755، 765، 799،
پروس شرقی prussia East،
ایالت سابق پروس که بین اتحاد جماهیر شوروی و لهستان تقسیم شد (1945): 433، 435، 436، 485
پروس غربی prussia West،
ایالت سابق پروس، که به تصرف لهستان درآمد (1945): 433، 435
پروسلاول،
دریاچه Pereslavl، شمال خاوری مسکو: 448
پرومتئوس prometheus،

در دین یونان، یکی از تیتانها: پا 417
پرون peronne،
شهر، شمال فرانسه: 811
پرووانس provence،
ایالت سابق، جنوب خاوری فرانسه: 189، 803
پریاسلاو Pereyaslav،
امیرنشین سابق، روسیه: 545
پریاسلاو،
قانونی که طبق آن اوکرایین تحت حکومت روسیه درآمد (1654): 439
پریاموس priam،
در افسانه های یونان، پادشاه تروا، پدر هکتور و پاریس: 168
پریستلی،
جوزف 1804-1733) Priestley)، دانشمند و عالم الاهیات انگلیسی: 600
پریکلس Pericles،
(حد 495-439 ق م)، سیاستمدار بزرگ آتنی: 109، 201، 203، 748
پریگور Perigord،
ناحیه و کنتنشین سابق، جنوب باختری فرانسه: 103، 802
پریماتیتچو،
فرانچسکو 1570-1504) primaticcio)، نقاش و معمار ایتالیایی: 124
پرین،
ویلیام 1669-1600) Prynne)، پیرایشگر افراطی انگلیسی: 540
پرینس آو ویلز Wales of Prince: چارلز دوم
پریو براژنسکی Preobrazhensky: 447
پریه،
فلورن Perier، شوهر خواهر بلز پاسکال (مط 1648): 73
پریه،
مادام/ژیلبرت پاسکال (1620-1687)، خواهر بلز پاسکال: 71، 84
پریه:
مارگریت (فت' 1733)، خواهرزاده پاسکال: 78
پزشکی:
579، 612-609; اکتشافات : 606، 607، 613; انتقاد علم از : 149، 150، 157، 159; مدارس :
610
پسارو pesaro،
دریابندر، ایتالیای مرکزی: 515
پست: 332، 333

پسکریا Pescheria: 534
پسکوف Pskov،
شهر، غرب قسمت اروپایی اتحاد جماهیر شوروی: 445
پطر Peter،
پسر پطر کبیر (مط' قرن هجدهم): 482
پطر پطروویچ petrovich peter،
(فت' 1719)، پسر پطر کبیر: 480
پطرزبورگ petersburg: لنینگراد
پطرس حواری Peter .St،
(فت' 67)، از شاگردان و حواریون عیسی مسیح: 415، 416
پطرس حواری،
کلیسای، ویلنو: 443
پطر کبیر Great the peter،
امپراطور (1721-1725)، تزار روسیه (1682-1725): 438، 446، 454،
479-481، 486، 487، 547،
604; و آوگوستوس دوم لهستان: 453، 455، 458، 462; اصلاحات :
465، 469-476، 483; تصویر
: 463، 478; رواداری مذهبی : 465، 470-472; و کارل دوازدهم: 454-
461; و کاترین: 459،
463، 466، 469-467، 478، 482; و گارد سترلتسی: 447، 448، 452،
453، 463; لایبنیتز و : 453،
458، 465، 476، 478; نفوذ غرب در : 448-453، 464، 465، 469-
473، 475-477; و یسوعیان:
452، 471
پکه،
ژان 1622-1674) pecquet)، طبیب و کالبدشناس فرانسوی: 606
پلاس د ویکتوار (= میدان پیروزیها) Victoires des Place،
پاریس: 782
پلاگیوس gius Pela (حد 355 - حد 425)
بانی بدعتی در مسیحیت مبنی بر مخالفت بانظریه گناهکاری ذاتی: پا 70
پلانکت،
آلیور 1629-1681) Plunket)، عالم الاهیات ایرلندی: 341
پلاوتوس Plautus،
(
حد 254-184 ق م)، شاعر کمدی نویس رومی: 135، 154
پلکان سفیران Stairacase Ambassador،

ورسای: 121
پلوپونز Peloponnesus: مورئا
پلوتار Plutarch،
(46 - حد 120)، نویسنده و زندگینامهنویس یونانی: 657
پلیموت plymouth،
شهر، دونشر، انگلستان: 652
پلینی کهین Younger the Pliny،
(62 - حد 113)، خطیب و سیاستمدار رومی: 696
پلینی مهین Elder the Pliny،
(23-79)، طبیعیدان رومی: 696
پمبروک،
کالج pembroke، کیمبریج: 320
پن،
ویلیام Penn (1621-1670)، دریا سالار انگلیسی: 248، 309، 351
پن،
ویلیام (1644-1718)، کویکر انگلیسی که مهاجرنشین پنسیلوانیا را تاسیس کرد: 309، - 311، 351، 489
پنسیلوانیا Pennsylvania،
ایالت،شمال خاوری کشورهای متحد امریکا: 310، 314
پو،
رود Po، ایتالیای شمالی: 266
پواتو Poitou،
ناحیه و ایالت سابق، غرب فرانسه: 49، 91
پوپ،
الگزاندر Pope (1688-1744)، شاعر انگلیسی: 184، 327، 368، 372، 373، 379، 387، 394، 411،
412، 418، 420، 422، 425، 573، 574، 613، 631، 674، 679
پوپلمان،
ماتائوس دانیل Poppelmann (1662-1736)، معمار آلمانی: 492
پوتتسو،
آندرئادل Pozzo (1642-1709)، نقاش ایتالیایی: 510
پوتسدام،
فرمان Potsdam of Edict، دعوت ویلهلم فردری، برگزیننده براندنبورگ، از هوگنوهای متواری فرانسه
برای اقامت در براندنبورگ (1685): 487
پوتوکی،

واکلاو Potocki (1625-1696)، شاعر لهستانی: 443
پودینگ لین Lane Pudding،
خیابان، لندن: 317
پورتا،
جامباتیستا دلا Porta (1538-1615?)، فیزیکدان ایتالیایی: 600
پورتا دل پوپولو Popolo del Porta،
دروازه، رم: 515
پورتسمت portsmouth،
شهر، همپشر، انگلستان: 299، 301
پورتسمت،
داچس آو/ دوشس دو پورتسمت / لوئیز دو کروال (1649-1734)، محبوبه فرانسوی چارلز دوم انگلستان،
303، 321، 330، 331، 346، 387
پورتلند،
اولین ارل آو Portland: بنتینک، ویلیام
پورث مائون Mahon Port: مائون
پور-روایال/ پور روایال پاریس Paris-de Royal-Port،
دیر راهبه های فرانسوی در پاریس که مرکز عمده پیروان آیین یانسن بود: 67-71، 74، 75، 85-88، 102،
106، 194، 567; و آیین یانسن: 62، 64، 67-69، 86; اصلاح دینی در : 67-69; حمله لویی
چهاردهم به : 86، 87; راسین در : 164-166، 172، 173; زنان دیندار : 120; معجزه در : 78، 79;
مولیر و عقاید : 159، 181; همدردی با : 185، 191; علیه یسوعیان: 64، 67، 68، 70،71، 75، 86
پور-روایال-د-شان Champ-des-Royal-port،
دیر قدیمی راهبه های فرانسوی در غرب پاریس که بعدهامحل گوشهگیری مردان گردید: 60، 64-70، 74،
86، 87، 165، 175، 575
پورهوس pyrrhus،
پادشاه اپیروس (295-272قم) و نیز شخصیتی در آندروما راسین: 167-169
پورهون Pyrrhon،
(حد 360-270قم)، فیلسوف یونانی: 82، 700، 701
پوزنان Poznan،
شهر، غرب لهستان: 544، 546

پوژه،
پیر 1694-1622) Puget)، مجسمه-ساز و معمار فرانسوی، 126، 127
پوسن،
نیکولا 1665-1594) Poussin)، نقاش کلاسی فرانسوی: 112; در رم: 120، 121، 123، 212، 511;
و لورن: 120، 121; نقاش نمونه: 112، 214
پوشکین Pushkin/
تسارسکویه سلو، شهر، جنوب لنینگراد، اتحاد جماهیر شوروی: 468
پوشکین،
آلکساندر سر گیویچ (1799-1837)، نویسنده و شاعر روسی: 464، 469
پوفندورف،
زاموئل فون 1694-1632) Pufendorf)، قاضی و تاریخنویس آلمانی: 749، 750
پوکلن سوم،
ژان باتیست III Poquelin، پدر ژان باتیست مولیر (مط قرن هفدهم): 132
پوکلن چهارم: مولیر
پوکو،
ادوارد 1691-1604) Pococke)، شرقشناس انگلیسی: 574
پول: 365، 434
پولتاوا Poltava،
شهر، شرق اوکرائین مرکزی: 458، 468
پولوتس polotsk،
شهر، روسیه سفید: 547
پولو،
مارکو 1324?-1254?) Polo)، جهانگرد ایتالیایی: پا 365
پولونویه Polonnoye: 546
پولیشینل Polichinelle،
دلقکی با لباس سفید در تئاتر ایتالیایی: 134
پولین pauline،
نوه مارکیز دو سوینیه (مط 1726): 192
پومپون،
سیمون آرنو دو pomponne / مارکی دو پومپون (1618-1699)، سیاستمدار فرانسوی: 753
پومپوناتتسی،
پیترو 1525-1462) Pomponazzi)، فیلسوف اومانیست ایتالیایی: 771

پومرانی Pomerania،
ناحیه تاریخی، کنار دریای بالتیک: 436، 438، 458، 460، 486
پوندیشری Pondicherry،
سرزمینی کنار خلیج بنگال، مجاور ایالت مدرس، هند: 791
پونشاتو،
بارون دو Pontchateau، از اشراف فرانسوی که به گوشهنشینان پیوست (مط 1627): 67
پونشارترن،
سینور دو Pontchartrain/ لویی فیلیپو (1643-1727)،سیاستمدار فرانسوی: 783، 785، 790، 794
پوویس Powis: هربرت، ویلیام
پویی دو دوم Dome-de-Puy، کوه نو تیزی در جنوب فرانسه مرکزی: 713
پیاتتسا ناوونا Navona Piazza: 509
پیاچنتسا Piacenza،
شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 508
پیپس،
سمیوئل (1633-1703 Pepys)، تذکرهنویس انگلیسی: 299،331، 332، 334، 390، 393، 396، 612;
و آتشسوزی لندن: 332; آثار : 396-398; و آرایش: 330; در انجمن سلطنتی: 577، 624; در
دربار: 302-304، 327; و درایدن: 385; دوستی با نیوتن: 629، 630; و زنان: 398، 399; و
طاعون: 316، 317; در لاهه: 207
پیت،
ویلیام pitt/ پیت مهین/ اولین ارل آو چتم (1708-1778)، سیاستمدار و خطیب انگلیسی: 402
پیتر،
ادوارد (1631-1699 petre)، کشیش اقرارنیوش جیمز دوم: 337، 347، 350، 352
پیتی،
گالری pitti، فلورانس: 509
پیرایشگری،
آیین Puritanism / پیرایشگران، نهضتی که در دوره سلطنت الیزابت اول به عنوان نهضتی اصلاحی درکلیسا
شروع شد: 250، 300، 308، 311، 324، 330، 335، 361، 392، 489،

646، 647; احکام : 242، 245،
256، 257; در احیای آیین پرسبیتری: 234، 241; و ادبیات انگلستان: 256-291، 392، 393; و
اسکاتلند: 234; اصحاب سلطنت پنجم: 237، 489، 537; در امریکا: پا 230، 261; و انحلال
پارلمنت: 237; در پارلمنت: 229، 234، 241، 242، 247، 268; و تحریم تماشاخانه ها: 242، 323،
375، 376; جمهوریخواه: 229، 247; و چارلز دوم: 234، 306; عدم رواداری مذهبی : 242، 243،
246-248، 269; و کتاب مقدس: 242-245، 256-259; و موسیقی: 243، 321، 323; و
یهودیان: 242، 296، 537-539، 549
پیرنه،
کوه های pyrenees، جنوب باختری اروپا: 53، 54، 58، 694، 795
پیرنه،
پیمان صلح میان فرانسه و اسپانیا برای تثبیت مرز دو کشور (1659): 4، 14، 121، 160، 204، 249، 522،
524
پیریاتین Piryatin: 545
پیزا pisa،
شهر، ایتالیای مرکزی: 509، 606
پیزا،
برج مایل: 595
پیستویا Pistoia،
شهر، ایتالیای مرکزی: 506
پیکار،
ژان Picard (1620-1682)،ستارهشناس فرانسوی: 585، 586، 597، 623
پیگت،
تامس Pigot، فیزیکدان انگلیسی (مط: حد 1673): 596
پیل Pale،
در تاریخ ایرلند، به سرزمین اطراف دوبلن گفته میشد که تحت حکومت انگلستان بود: 232، 233
پیمانگران Covenanter،
در تاریخ اسکاتلند، گروه هایی که برای دفاع از نظام پرسبیتری همقسم شده بودند: 334

پیمان و اتحاد مجلل Convenant and League Solemn،
پیمانی که به موجب آن پارلمنت طویل به اسکاتلند و آیین پرسبیتری سوگند وفاداری یاد کرده بود: 234، 235
پیمون Piedmont،
ناحیه، شمال باختری ایتالیا: 25، 93، 242، 283، 504
پینتو،
خانواده Pinto، خانواده ثروتمند یهودی: 536
پینتو،
داوید، از یهودیان ثروتمند هلند(مط قرن هفدهم): 536
پینچوایف Pinchwife،
شخصیت: زن روستایی
پینچیان،
تپه Pincian، رم: 511
پینداروس pindar،
(?518 - حد 438 ق م)، شاعر غنایی یونانی: 272
پینیرول pignerol،
ناحیه، شمال باختری ایتالیا: 25
پیوترکو Piotrkow،
شهر، لهستان: 546
پیوس پنجم V Pius،
پاپ (1566-1572): 505، 534
ت

تئاتر: اسپانیا: 130; انگلستان: 172، 367، 368، 384-387، 411; زنان در -: 376، 384; ایتالیا:
130، 131; در فرانسه: 130-132، 134، 147، 154، 159، 167-171; بوسوئه و : 100، 104، 105،
141; پرین و : 540; پاریس: 130، 131، 134، 142، 143; درباری: 131، 136، 142، 143، 152،
154، 155، 158، 169، 170، 174، 176، 177; در دوران بازگشت خاندان استوارت: 380-382، 386;
و روحانیون انگلستان: 381، 384; و روحانیون فرانسه: 130، 131، 141، 155، 174; در روسیه:
445، 476; وریشلیو: 130، 131; و سانسور: 384; بر ضد روحانیت: 142-144، 155، 159;
عصر الیزابت: 386، 387; در فرانسه: 42، 130-144، 166، 171، 172،

175، 178; کالیرو :
380-382، 384، 404; مازارن و : 130، 131; مذهبی: 107، 173، 174، 183; و موسیقی: 154،
155; مولیر: 100، 130-159; و ویلیام سوم د/اورانژ: 379، 384; نیز: نمایشنویسی; تماشاخانه
تاتارها Tatars،
در اصل نام قبیلهای از مغول ساکن مغولستان و منچوری باختری، و به طور کلی نام بعضی از قبایل آسیای
مرکزی: 439، 440، 444، 457، 545، 546
تارتوف Tartuffe،
شخصیت: تارتوف
تاریخنویسی: 209، 393، 394
تاسو،
تورکواتو (1544-1595 Tasso)، شاعر حماسی ایتالیایی: 266، 443، 513
تاسونی،
آلساندرو (1565- 1635 Tassoni)، نویسنده و شاعر ایتالیایی: 513
تاسیت Tacitus
/کایوس کورنلیوس تاکیتوس (حد 55 - حد 117)، تاریخنویس رومی: 170، 191
تالار آینه Mirrors of Hall،
پالاتتسو رئاله: 508
تالار آینه،
ورسای: 508
تالار بزرگ Gallery Grand،
ورسای: 121
تالار جنگ War of Hall،
ورسای: 121
تالار ستاره Chamber-Star،
عمارتی در کاخ وستمینستر، محل انعقاد مجلس رایزنان شاه: 240، 300
تالار صلح Peace of Hall،
ورسای: 121
تالار،
کنت کامیل دو Tallard، ملقب به دوک د/اوستی (1652-1728)، سرباز فرانسوی: 800
تالبت،

چارلز Talbot، ملقب به دوازدهمین ارل آو شروزبری (1660-1718)، سیاستمدار انگلیسی: 355، 356، 359، 471، 498
تالبت،
ریچارد، ملقب به ارل آو ترکانل (مط' 1689): 363
تالمان د رئو Reaux des Tallemant /
ژدئون (1619-1690)، تذکره نویس فرانسوی: 200
تالند،
جان 1722-1670) Toland)، از فرقه خداپرستان ایرلندی: 655-657
تالون،
اومر 1652-1595) Talon)، قاضی فرانسوی: 7
تالین Tallinn
/رول قدیم، شهر، پایتخت استونی: 475
تامپل،
صومعه Temple، پاریس: 108، 181
تانبریج ولز Wells Tunbridge،
ناحیه، انگلستان: 378
تانتن Taunton،
شهر، مرکز ولایت سامرست، انگلستان: 312
تانسن،
کلودین آلکساندرین گرن دو 1749-1682) Tencin)، از زنان ادیب فرانسوی: 708
تانگ Tang،
سلسلهای از پادشاهان چین (618-906): پا 365
تئودورا Theodora،
(?548-508)، همسر یوستینیانوس اول: 466
تاورنیه،
ژان باتیست 1689-1605) Tavernier)، جهانگرد فرانسوی: 592
تئوفراستوس Theophrastus،
(288-372 ق م)، فیلسوف و دانشمند یونانی، موسس علم گیاهشناسی: 603
تئوفیلوس Theophilus،
شخصیت: مقالات نو درباره درک انسانی
تئوکریتوس Theocritus،
شاعر یونانی اسکندرانی (مط: حد 270 ق م): 183، 391
تاونلی،

ریچارد Towneley، شاگرد رابرت بویل (مط 1662): 596
تایبرن Tyburn،
نام رود زیر زمینی در لندن که چوبه های دار تایبرن در انتهای باختری خیابان آکسفرد لندن، از آن نام گرفته است:
299، 349
تایسن،
ادوارد Tyson، کالبدشناس احتمالا انگلیسی (مط 1699): 607
تبت Tibet،
ایالت خودمختار چین: 591، 592
تثلیث Trinity،
در مسیحیت، سهگانگی خدا از جهت شخصیت (پدر، پسر، و روحالقدس): 242، 269، 362، 512، 658،
659، 756
تراپیان Trappist،
فرقهای از راهبان کاتولیک رومی: 60
ترانت،
شورای Trent، نوزدهمین شورای کلیسای کاتولیک رومی که وسیله عمده اصلاحات کاتولیکی بود: 130،
506، 758
ترانسیلوانی Transylvania،
ایالت قدیم رومی داکیا، اکنون جزو رومانی: 460، 495-497، 499، 500
تراوندال،
معاهده Travendal، پیمان صلح سوئد و دانمارک (1700): 454
تربورخ،
خرارد Terborch (1617-1681)، نقاش هلندی: پا 210، 212
ترجمه:
256، 391، 704، 748، 761
ترکی،
زبان Turkish: 611
ترکیه Turkey:
154، 331، 440، 449، 452، 454، 457، 461، 495، 496، 500، 533، 549، 553، 592، 651، 657
ترنتیوس Terence
/پوبلیوس ترنتیوس آفر (حد 195-159 ق م)، نمایشنویس رومی: 132، 135
ترنستایل،

کوچه Turnstile، دوبلن: 424
تروا Troy،
شهر قدیم، آسیای صغیر، تپه حصار لیق کنونی، ترکیه: 167، 168
تروا،
ژان فرانسوا دو (1679-1752)، نقاش فرانسوی: 123
ترومپ،
کورنلیس 1691-1629) Tromp)، دریاسالار هلندی: 224
ترومپ،
مارتن هارپرتسون (1597-1653)، دریاسالار هلندی: 214، 215
ترویتسکو-سر گیوسکایا،
صومعه -Sergievskaya Troitsko، نزدیک مسکو: 448
تریر Trier،
شهر، غرب آلمان: 784
تریسوتن Trissotin، شخصیت: زنان فاضله
ترینیتی،
کالج Trinity، دوبلن: 320، 381، 384، 568، 572، 573، 603، 615،
616، 680، 681; کتابخانه : 320
تزار Czar: پطر کبیر
تزیینات:
113، 118، 127، 129، 492، 507
تسارسکویه سلو selo Tsarskoe: پوشکین
تساریتسین Tsaritsyn: ستالینگراد
تسئوس Theseus،
در اساطیر یونان، پهلوان آتنی: 171، 172
تستلن Testelin،
نقاش فرانسوی (مط' قرن هفدهم): 578
تسلیم و ترکنفس quietism،
جنبه افراطی طریقه رازوری که در آن برای وصول به حق نفس باید حالت
منفعله به خود گیرد، 105، 490،
503
تسوینگر،
قصر Zwinger، درسدن: 492
تغینه Tighnia: بندر
تفتیش افکار،
دستگاه Inquistion، عنوان سازمانی در کلیسای کاتولیک رومی که به
عنوان برافکندن فساد عقیده و بدعت

در دین مسیح تاسیس شد: 105; ترس انگلستان از اسپانیا: 305، 311;
فساد اسپانیا: 525، 526، 531،
532، 710; اسپانیا و یهودیان: 526، 530، 531; ایتالیایی: 503، 504،
533; پرتغال و یهودیان:
532، 533، 556، 557; کالونی هلند: 208
تقویم:
گرگوری: 475، پا 615; یولیانی: 475، پا 615
تکگانی monogamy:
91، 131، 369
تلیه،
میشل Tellier: لوتلیه، میشل
تماشاخانه:
پیرایشگران در تحریم : 242، 375; های دوران الیزابت: 376; های لندن:
375، 376، 385، 386;
نیز: تئاتر
تمپل،
لیدی Temple: آزبورن، داروثی
تمپل، ویلیام (1628-1699)، سیاستمدار و نویسنده انگلیسی: 208، 328،
336، 339، 395، 413، 418،
420، 572، 573، 653
تمثالشکنی: 504
تمز،
رودخانه Thames، انگلستان: 218، 315، 317، 318، 322، 332، 334،
354، 601
تنوریو،
دون ژوان Tenorio، شخصیت: ضیافت مجسمه سنگی
تنیرس،
داوید Teniers، ملقب به تنیرس کهین (1610-1690)، نقاش فلاندری:
111، 205، 206
تنیسن،
تامس Tenison (1636-1715)، نخست کشیش انگلیسی: 565
توبی،
ان باتیست Tuby(1630-1700)، مجسمهساز فرانسوی: 124
توبینگن Tubingen،
شهر، بادن - وورتمبرگ، آلمان: 603
تودور،

خانواده Tudor، خاندانی که در 1485-1603 بر انگلستان فرمانروایی کرد: 374
تور Tours،
شهر، غرب فرانسه مرکزی: 29، 94، 111
توربی Torbay،
قسمت پیشرفتهای از دریای مانش در ساحل دوستشر: 357
تورسی،
مارکی دو Torcy/ ژان باتیست کولبر (1665-1746)، سیاستمدار فرانسوی: 794، 804، 807
تورع،
نهضت Pietism/ متورعین، نهضتی دینی در کلیساهای لوتری آلمان که در اواخر قرن هفدهم علم شد: 105،
208، 489، 490، 751
تورگاو Torgau،
شهر، ایالت سابق ساکس از پروس، بر رود الب: 478، 479، 493، 770
تورگو،
آن روبر ژاک Turgot (1727-1781)، اقتصاددان و سیاستمدار فرانسوی: 99، 782
تورلو،
جان Thurloe (1616-1668)، وزیر امور خارجه انگلستان در دوران حکومت کرامول: 249، 250
تورن Turin،
شهر، شمال باختری ایتالیا: 129، 508، 520، 787، 801
تورن،
ویکنت دو Turenne/ هانری دو لاتور د/اوورنی (1611-1675)، سردار فرانسوی: 10-12، 54، 56، 57،
97، 120، 123، 188، 220، 722; تصویر : 123; حمله به پالاتینا: 785
تورنه Tournai،
شهر، غرب بلژیک: 55، 56، 205، 806
توروِیل Tourville
/آن هیلاریون دو کوتانتن (1642-1701)، دریاسالار فرانسوی:
785، 786
توری/توریها Tories،
از احزاب سیاسی انگلستان: 374، 408، 420، 669; پیروزی : 365، 366، 370; حمایت سویفت از :
418، 419، 423; تحسین از کاتو: 411; مبارزات قلمی : 375، 394،

395، 411، 419; در پارلمنت:
362، 411; بر ضد ویگها: 300، 365، 371، 374، 394، 408، 411،
418، 419; مدافع سلطنت:
300، 337، 371، 807
توریچلی،
اوانجلیستا Torricelli (1608-1647)، فیزیکدان و ریاضیدان ایتالیایی: 73،
577، 580، 583، 594
توسکان Tuscany،
ناحیه، ایتالیای مرکزی: 445، 509، 533، 591، 793، 802
توسیدید Thucydides،
(حد 460-حد 400 ق م)، تاریخنویس آتنی: 635
توطئه باروت plot Gunpowder،
در تاریخ انگلستان، توطئه کاتولیکها برای منفجر کردن پارلمنت بریتانیا و
کشتن جیمز اول (1605): 305، 338،
348، 357
توطئه پاپی plot Popish،
در تاریخ انگلستان، ادعای تایتس اوتس در خصوص قتل چارلز دوم و
بازگرداندن مذهب کاتولیک که بعدها
دروغ بودن آن مکشوف شد (1678): 310، 336-341، 349، 376، 399
توکولی،
ایمره Thokoly (1665-1705)، از اشراف مجارستان: 496، 497
تولچین Tulchyn: 546
تولدو Toledo،
شهر، اسپانیای مرکزی: 512، 525، 530
تولدو،
فرانثیسکو د (1532-1596)، نخست کشیش اسپانیایی: 61
تولوز Toulouse،
شهر، جنوب فرانسه: 111، 133، 581، 694
تولوز،
کنت دو / لویی آلکساندر دو بوربون (1678-1737)، پسر نامشروع لویی
چهاردهم فرانسه: 811
تولون Toulon،
شهر، جنوب خاوری فرانسه: 126، 786، 803
توماس آکمپیس،
قدیس St. Thomas a Kempis (1380-1471?)، نویسنده و راهب
آلمانی: 84، 714

توماس آکویناس،
قدیس (1225-1274 .St Aquinas Thomas)، فیلسوف مدرسی ایتالیایی: 165، 636، 672، 690،
711، 729، 731، 745، پا 759
توماسکیرشه Thomaskirche،
کلیسا، لایپزیگ: 493
توماسیوس،
کریستیان (1655-1728 Thomasius)، فیلسوف آلمانی: 566، 750-752، 771
تون،
یوهان ارنست Thun، اسقف اعظم اتریشی (مط' 1715): 501
تونس Tunisia: پا 804
تویکنم Twickenham،
شهر، میدل سکس، انگلستان: 425
تویلری Tuileries،
کاخ سابق در پاریس که قسمتی از باغهای کنونی تویلری را اشغال میکرد: 114، 115، 125; کارگاه : 30
ته دئوم/ ته دئوم لائوداموس damus Lau Deum Te،
سرود عمده کلیسای کاتولیک رومی: 79
تیبریوس Tiberius
/تیبریوس کلاودیوس نرون کایسار، امپراطور روم (14-37): 293
تیپولو،
جووانی باتیستا (1696-1770 Tiepolo)، نقاش و حکاک ونیزی: 509
تیتوس Titus
/تیتوس فلاویوس سابینوس و سپاسیانوس، امپراطور روم (79-81): 164، 170
تیرسو د مولینا Molina de Tirso
/گابریل تلیث (1571-1648)، نمایشنویس اسپانیایی: 147
تیرول Tirol،
کنتنشین قدیم، ایالت کنونی، غرب اتریش: 480، 494
تیسین Titian،
(1477-1576)، نقاش ونیزی: 109، 304، 324، 437، 511، 528
تیکوبراهه Brahe Tycho،
(1546-1601)، ستارهشناس دانمارکی: 586-588، 623
تیل،
یوهان (1646-1724 Theile)، آهنگساز آلمانی: 493

تیلبری Tilbury،
بندرگاهی در اسکس، انگلستان: 400
تیلتسن،
جان (1630-1694 Tillotson)، نخست کشیش انگلیسی: 308، 657
تیلر،
جرمی (1613-1667 Taylor)، اسقف و نویسنده انگلیسی: 564
تیلمون،
سباستین لونن دو (1637-1698 Tillemont)،تاریخنویس فرانسوی: 200
تینتورتو،
یاکوپو روبوستی (1518-1594 Tintoretto)،نقاش و نیزی: 508
تیندل،
مثیو Tyndale، خداپرست انگلیسی (مط قرن هجدهم): 658
تیونویل Thionville،
شهر، شمال خاوری فرانسه: 14
ث

ثکری،
ویلیام میکپیس (1811-1863 Thackeray)، داستاننویس انگلیسی: 405
ج

جادوگری:
21، 36، 49، 562، 563، 751; شکنجه و : 562، 751; فلسفه و : 662;
محکومیت : 562، 563;
و یهودیان: 534، 544
جالینوس
]ین' گالنوس[(129-199 Galen)، طبیب، عالم تشریح، و فیلسوف
یونانی: 608
جان بول Bull John،
نام شخصی خیالی که از حیث خصوصیات اخلاقی نماد ملت انگلیس قلمداد
شده است: 379، 394
جانسن،
استر Johnson/ ستلا (1681-1728)، محبوبه جانثن سویفت: 375، 413،
414، 420، 422-424، 427،
428، 569
جانسن،
بن(1572-1637)، نمایشنویس، شاعر، منتقد، و بازیگر انگلیسی: 376،

634 ،392
جانسن،
سمیوئل (1709-1784)، لغتشناس، نویسنده، و منتقد انگلیسی: 181، 262، 287، 292، 375، 382، 391،
392 ،683; نظرات درباره میلتن: 262، 287، 291، 292
جانورشناسی: 602-605
جاوه،
جزیره java، اندونزی: 332، 592
جایزه رم Rome de Prix،
جایزه شاگردان آکادمیهای پاریس که میتوانستند دوره کارآموزی خود را با کمک مالی فرانسه در ایتالیا سپری
کنند: 110
جبریگری Fatalism:
613، 617، 729-731، 733، 734، 737-739، 746، 747; کالونی: 734
جبلطارق Gibraltar،
بین دریای مدیترانه و اقیانوس اطلس: 314، 786، 800، 807-809
جرمنتاون Germantown،
محلهای مسکونی، فیلادلفی، پنسیلوانیا: 310
جزو،
دل Gesu: گوارنری، جوزپه دوم
جزو ا ماریا،
کلیسای Maria e Gesu، رم: 509، 510
جغرافیا:
580، 589-592، 613; اکتشافات یی: 33، 476; مطالعات یی امریکا: 401، 476; در فرسایش
الاهیات: 590، 592
جفرسن،
تامس Jefferson، رئیس جمهوری امریکا (1801-1809): 667
جفری،
سارا Jeffrey، مادر جان میلتن (مط قرن هفدهم): 262
جفریز،
جورج Jeffreys، ملقب به اولین بارون جفریز آو وم (1648-1689)، لرد چانسلر انگلستان: 309، 349،
351، 357
جکوبایتی Jacobean
/جکوبایتها، عنوان طرفداران خاندان استوارت که پس از انقلاب 1688

تبعید شدند: 376، 804
جمعه Friday: روبنسون کروزوئه
جمعیت:
آلمان: 3، 312، 484، 485; آمستردام: 585; اتریش: 3; اسپانیا: 3، 312; امپراطوری مقدس
روم: 3; انگلستان: 3، 312; ایتالیا: 3، 312; ایرلند: 233; براندنبورگ: 485; بوهم: 3;
پاریس: 585; رم: 585; فرانسه: 787، 815; لندن: 585; مجارستان: 3; هلند: 3
جنایت: 477، 506، 530
جنگ انتقال Devolution of War،
جنگ فرانسه برای گرفتن هلند اسپانیا که لویی چهاردهم آن را حق مسلم همسرش ماریترز میدانست
(1667-1668): 54، 56، 219
جنگ جانشینی اسپانیاSuccession Spanish the of War،
جنگهای عمومی اروپایی بین بریتانیا، اتریش، هلند، و پرتغال از یک طرف، و فرانسه و اسپانیا و باواریا از طرف
دیگر بر سر جانشینی امپراطوری اسپانیا (1701-1714): 368، 419، 507، 521، 535
جنگ جهانی اول War World First: 386
جنگ جهانی دوم War World Second: 468، 508، 513
جنگ داخلی امریکا War Civil American،
نبرد ایالات شمالی کشورهای متحد امریکا با ایالات جنوبی: پا 230
جنگ داخلی انگلستان War Civil English،
زد و خوردهای طرفداران جیمز اول و چارلز اول با مردم طبقه متوسط که طرفدار پارلمنت بودند: 229، پا 230،
257، 272، 343، 396، 635، 653، 663
جنگ دهقانان War 'Peasants،
عنوانی برای طغیان عمومی دهقانان آلمان بر علیه اشراف و مالکین (1524-1526): 102
جنگ سی ساله War years Thirty،
جنگ عمومی اروپا که میتوان آن را مبارزه امرای آلمان و دولتهای خارجی (فرانسه، سوئد، دانمارک، و
انگلستان) بر ضد وحدت امپراطوری مقدس روم و خاندان هاپسبورگ دانست: 3، 57، 484، 486، 489،
494، 500، 542، 752، 808

جنگ شمالی War Northern،
جنگ عمومی در شمال و شرق اروپا (1700-1721): 461
جنگ صدساله War Years Hundred،
عنوان جنگهای فرانسه و انگلستان بر سر فرمانروایی اراضی دو طرف دریای مانش (1337-1453): 64
جنگلداری: 487
جنگهای صلیبی: صلیبی، جنگهای
جنگهای مذهبی Religion of Wars،
جنگهای داخلی فرانسه که در نتیجه کوشش پروتستانها برای آزادی مذهبی حاصل شد (1562-1598)، 64،
109
جنگ هفتساله War 'Years Seven،
جنگ بین فرانسه و اتریش و ساکس و سوئد و (از 1762 به بعد) اسپانیا از یک طرف، و پروس و بریتانیای کبیر و
هانوور از طرف دیگر (1756-1763): 808
جنووا Genova،
شهر و بندر، شمال باختری ایتالیا: 126، 364، 508، 520، 549
جنینگز،
سرا Jennings، ملقب به داچس آو
مارلبره (1660-1744)، همسر اولین دوک آو مارلبره و دوست ملکه آن انگلستان: 357، 366-370، 417،
427
جودکا Giudecca،
محلات یهودینشین: 533
جورج George
/شاهزاده دانمارکی (1633-1708)، همسر ملکه آن انگلستان: 357، 366، 367
جورج اول،
شاه بریتانیای کبیر و ایرلند (1714 - 1727): 372، 423،، 488، 489، 659
جورج سوم،
شاه بریتانیای کبیر و ایرلند: (1760-1820)، 368، 670
جوردانو،
لوکا Giordano، ملقب به فا-پرستو (1632-1705)، نقاش ایتالیایی: 511 - 513، 528
جولیو رومانو Romano Giulio،

(حد 1492 - 1546)، نقاش و معمار ایتالیایی: 118، 121
جونز،
اینیگو Jones (1573-1652)، معمار انگلیسی: 319، 491
جووانی دا اودینه Udine da Giovanni،
(1487-1564)، نقاش و مجسمه ساز ایتالیایی: 118
جهازات شکستناپذیر: آرمادای شکستناپذیر
جیمز،
ویلیام James (1842-1910)، فیلسوف و روانشناس امریکایی: 736
جیمز اول،
شاه انگلستان (1603-1625): 269، 279، 326، 330، 365، 371، 379، 488، 539
جیمز دوم،
ملقب به دیوک آو یورک، شاه انگلستان، اسکاتلند، و ایرلند (1685-1688): 320، 322، 325، 345، 346،
366، پا 380، 390، 397، پا 460، 688، 787، 799، 801; در آتشسوزی لندن: 318; و آیین کاتولیک:
225، 326، 334، 337، 340، 341، 348-354، 506، 507، 628، 667;
استبداد : 348، 350-353;
افتخار نام بر نیویورک: 217; و انگلیکانها: 342، 343، 348، 351-354; و اینوکنتیوس یازدهم:
350، 352، 356، 506; و پارلمنت: 349، 350، 354، 356، 357; تصویر : 321، 347; خلع : 225،
356، 357، 359، 400، 507، 665; خویشاوندی با ویلیام سوم د/اورانژ: 224، 225، 337، 367، 395;
دوستی باویلیام پن: 309، 311، 351; رواداری مذهبی : 348، 351-353;
در فرانسه: 357، 363،
391، 791، 798; کمکهای لویی چهاردهم به : 18، 350، 363، 364، 785، 798; مسئله جانشینی :
334، 338-342، 355، 356، 360، 365; در نبرد با هلندیها: 218، 326; و هوگنوها: 93، 94، 363
جیمز سوم: استوارت،
جیمز فرانسیس ادوارد
چ

چاب،
تامس Chubb (1679-1746)، از فرقه خداپرستان انگلیسی: 658

چاپ و چاپخانه: 209، 476، 536
چارترهاوس Charterhouse،
مدرسه، دوبلن: 404، 406
چارلز اول Charles I،
شاه انگلستان، اسکاتلند، و ایرلند (1625-1649): 236، 249، 251، 252، 279، 297، 298، 321، 326، پا
337، 343، 344، 539، 600، 601، 635، 649، 651، 666; اسکاتلندیها و
: 234، 235; اعدام : 222، 229، 230، 232، 234، 250، 251، 256، 277، 280، 285، 298، 299،
309، 394، 663; مری استوارت و : 222، 355; و میلتن: پا 262، 269، 277 - 280، 283، 284
چارلز دوم/پرینس آو ویلز،
شاه انگلستان، اسکاتلند، و ایرلند (1660-1685): 93، 317، 318، 322، 323، 326، 327، 331، 332،
347، 349، 387، 578، 601، 603، 609، 661، 754; و آیین کاتولیک: 253، 261، 301، 305، 311،
334-336، 339-341، 345، 351; و ادبیات: 304، 322، 323، 373-375، 388-390، 393، 400;
استبداد : 334، 335، 342، 343، 345، 652، 666; در اسکاتلند: 232-235; و انجمن سلطنتی:
589; و پارلمنت: 298، 300، 306، 307، 314، 333-340، 342; و پیرایشگران: 234، 243، 306;
و تئاتر: 375، 376، 385، 386; در تبعید: 236، 257، 305، 396،635، 646; و توطئه پاپی:
337-341; و حمایت از علم: 577، 600; حمایت از کویکرها: 307، 310، 311، 335; خصایص
فرانسوی : 300، 301، 304، 330; رواداری مذهبی : 259، 305-307، 309، 311، 334، 335; و
زنان: 301، 302-304، 325، 328، 334، 336، 339; سنت-اورمون در دربار : 200; سیاست در
هلند: 217-219، 221، 223، 333; و شکاکیت: 234، 253، 305; عفو عمومی :
298; و قانون وحدت: 306، 307، 603; و کاترین براگانزایی: 301، 302، 314، 328، 339، 341،
343، 345، 346، 522; و کریستوفر رن: 304، 319، 320; و لویی

چهاردهم: 219، 253، 333-336،
338، 339، 342; و مجلس عوام: 298، 329، 333-335، 339، 342; و مسئله جانشینی جیمز دوم:
334، 344-341; و میلتن: 278، 283-285، 291; ورود به انگلستان: 254، 255، 297، 298; و
ویلیام پن: 310، 311; ویلیام سوم د/ اورانژ: 217، 223; و هابز: 305، 647; و هانریتا آن: 299،
301، 303، 304، 314، 335-333; و هاید: 253، 254، 300، 302، 307; و هوگنوها: 93; و
یسوعیان: 334; و یهودیان: 541
چاسر،
جفری Chaucer (حد 1340-1400)، شاعر انگلیسی: 391
چالفنت سنت جایلز St Chalfont. Giles،
ناحیه، باکینگمشر، انگلستان: 287
چایلد،
کافه child، انگلستان: 408
چپمن،
جورج Chapman (1559-1634?)، شاعر و نمایشنویس انگلیسی: 606
چتسورت،
کاخ Chatsworth، داربیشر: 648
چرتوزا Certosa،
صومعه کارتوزیان: 512
چرچیل،
آرابلا Churchill (1648-1730)، محبوبه جیمز دوم انگلستان: 321، 326
چرچیل،
جان/ ارل آو مارلبره/ دیوک آو مارلبره(1650-1722)، فرمانده نظامی انگلیسی: 302، 321، 356، 357،
366-368، 370، 371، 377، 406، 407، 419، 456، 541، 609، 761، 787، 789، 800، 801،
803-805، 807، 809، 810
چرینگ کراس Cross Charing،
فضای بازی در انتهای باختری سترند، لندن: 279
چسترفیلد،
چهارمین ارل آو Chesterfield / فیلیپ دورمر ستنپ (1694-1773)، رجل، سیاستمدار، خطیب، و
نویسنده انگلیسی، 682، 683، 795

چستوخووا Czestochowa،
شهر، جنوب لهستان: 440
چستی،
مارک آنتونیو Cesti (1623-1669)، آهنگساز ایتالیایی: 521
چلبی،
رافائل Chelebi، از ثروتمندان قاهره که حامی سبتای صوی بود (مط قرن هفدهم): 551
چلسی،
بیمارستان Chelsea، لندن: 320، 509
چندگانی Polygamy:
99، 289، 388، 389، 484
چوریگرا،
خرونیمو Churriguera، پسر خوسه چوریگرا (مط 1725): 527
چوریگرا،
خوسه (1650-1725)، معمار و مجسمهساز ایتالیایی: 526
چوریگرا،
نیکولاس، پسر خوسه چوریگرا (مط' 1725): 527
چوریگرسک Churrigueresque
/چوریگرسکا، معماری سبک باروک اسپانیایی در اواخر قرن هفدهم و اوایل قرن هجدهم: 527
چوریگرسکا Churrigueresca: چوریگرسک
چهار کانتون جنگلی Cantons Forest Four،
چهار کانتون سویس، در اطراف دریاچه لوسرن: 283
چیرنهاوس،
کنت اهرنفریدوالتر فون Tschirnhaus (1651-1708)، ریاضیدان، فیزیکدان، و فیلسوف آلمانی: 580،
596
چین China:
209، 332، پا 365، 591، 611، 749، 769
چینی آلات: 492
چینیانی،
کارلو Cignani (1628-1719)، نقاش ایتالیایی: 509
ح

حاجی طرخان Astrakhan،
شهر، جنوب خاوری اتحاد جماهیر شوروی اروپایی: 445، 478

حباب دریای جنوب Bubble Sea South،
عنوانی که به معاملات قماری شرکت دریای جنوب در انگلستان اطلاق میشد: 365
حکومت:
در آلمان: 484، 486; اسپینوزا و : 743، 744; در انگلستان: 240، 251-253، 280، 300; در
روسیه: 472; در فرانسه: 19-23; در هلند: 206
حکومت سرپرستی Protectorate،
عنوان حکومت انگلستان بعد از انقلاب پیرایشگر که در آن آلیور کرامول با پارلمنت یک مجلسی بر ممالک
مشترکالمنافع انگلستان، ایرلند، و اسکاتلند حکومت میکرد (1653-1659): 238، 323، 391، 651
حلب Aleppo،
شهر، شمال باختری سوریه: 532
حمل و نقل: 525
حوا Eve،
در کتاب مقدس، نخستین زن عالم هستی: 289، 290، 699، 700، 765، 766
حواریون Apostles،
رسولان مسیح که تعلیم او را منتشر کردند: 470، 555، 658، 720
خ

خاتمکاری: 118
خارکوف،
جزیره Kharkov، جنوب خاوری اوکرائین: 458
خانه اسپینوزا Spinozana Domus،
بنا، لاهه: 721، 723
خانه پادشاه Roi du Maison،
بنا، بروکسل: 205
خاورمیانه]شرق وسطی[East Middle،
ناحیه جنوب باختری آسیا و شمال خاوری افریقا: 482، 574
خاور نزدیک]شرق نزدیک[East Near،
اصطلاحی برای قسمتی از آسیای باختری در جنوب اتحاد جماهیر شوروی: 574
خدا:
در فلسفه اسپینوزا: 711، 713، 714، 717-720، 727-732، 734، 740،

744، 745، 748; در
فلسفه بل: 695، 699، 700: در فلسفه دکارت: 672; در فلسفه شافتسبری: 678; در فلسفه عبرانی:
711; در فلسفه فونتنل: 703، 704; در فلسفه لاک: 676; در فلسفه لایبنیتز: 760، 761، 763، 765،
766; در فلسفه هابز: 670، 671
خداپرستان Deists،
عنوان دستهای از نویسندگان و متفکرین قرون هفدهم و هجدهم در فرانسه و انگلستان که سعی در تاسیس یک
دین طبیعی در مقابل همه ادیان رسمی داشتند: 653-658
خرافات: 562
خردگرایی Rationalism: عقلگرایی
خزر،
دریای Caspian، 474، 482
خطابهسرایی: 97-99، 202
خوان اتریشی Austria of Juan،
(?1547-1578)، دریا سالار و سردار اسپانیایی: 529
خوان فرناندس،
جزیره Fernandez Juan، مجموعهای از چند جزیره کوچک در غرب والپارزو، شیلی: 401
خوتین Khotin،
شهر، غرب اوکرائین: 441، 443
خیمایرا Chimera،
در افسانه های یونانی، عفریتی که جزئی شیر، جزئی بز، و جزئی اژدها بود: 81
د

د/ آلامبر Alembert'D
/ژان لو رون د/ آلامبر (1717-1783)، ریاضیدان و فیلسوف انگلیسی: 77، 675، 698، پا 789
دادلی،
رابرت Dudley/ اولین ارل آو لستر (?1532-1588)، درباری انگلیسی و محبوب ملکه الیزابت: 538
داربی Derby،
شهر، مرکز ولایت داربیشر، انگلستان: 244، 245
داربیشر Derbyshire: داربی

دارتمث Dartmouth،
شهر، جنوب باختری انگلستان: 602
داردانل Dardanelles: هلسپونت
دارم،
دانشگاه Durham، دارم، انگلستان: 567
داروسازی: 610، 611
داروین،
چارلز رابرت Darwin (1809-1882)، طبیعیدان انگلیسی: 607، 624
داسیه،
مادام Dacier / آن لوفور (1645-1720)، عالم الاهیات فرانسوی: 571
دالبرگ،
اریک Dahlberg (1625-1703)،مهندس ارتش سوئدی: 455
دالستیرنا،
گونو Dalhlstierna (1661-1709)، روحانی سوئدی: 437
دالماسی Dalmatia،
ناحیه تاریخی یوگوسلاوی، ایالت کرو آسی در امتداد دریای آدریاتیک: 500
دالیچ،
کالج Dulwich، لندن: پا 210
دامپروری: 579
دانبار Dunbar،
شهر، ایست اوذین، اسکاتلند: 235
دانتزیگ Danzig،
له' گدانسک، شهر، شمال لهستان: 578، 585
دانته آلیگیری Alighieri Dante،
(1265-1321)، شاعر ایتالیایی: 270، 290، 294، 437
دانشگاه ها:
256، 352، 362، 567، 577
دانمارک Denmark
/دانمارکیها: 578، 580، 591، 677، 795; در اتحاد بزرگ (1689): 224،
785; در اتحاد بزرگ
(1702): 799; اتحاد با لهستان: 444، 454، 458; و انگلستان: 283،
460; پیمان با روسیه: 453،
454، 458; در راه بالتیک: 433; و سوئد: 219، 433-436، 438، 444،
454، 458، 460، 749; و
فرانسه: 219، 224; قدرت نجبا در : 433; لوبرن در : 129
دانوب،

رود Danube، اروپای جنوب خاوری و مرکزی: 442، 499، 501، 800
داونز Downs،
رشتهای از مرتفعات در جنوب خاوری انگلستان: 252
داوود David،
شاه عبرانیان قدیم (حد 1012 - حد 972 ق م): 388، 479، 653، 699، 701، 702
دایکولت،
ویلیام اورهارد وان Dykvelt، نماینده ویلیام سوم برای مذاکره با پروتستانهای انگلستان (مط 1687): 355
دپورت،
آلکساندر فرانسوا Desportes(1661-1743)، نقاش فرانسوی: 123
دترمینیسم:
مذهب determinism: 641، 646، 648، 691-693، 723، 734
دتفرد، کوی Deptford جنوب خاوری لندن، انگلستان: 452
دراوا،
رود Drava، اروپای مرکزی: 497
درایدن،
جان Dryden (1631-1700)، شاعر، نمایش نویس، و منتقد انگلیسی: 163، 184، 296، 304، 322-324، 332، 373، 376، 377، 381، 384-392، 412، 413، 579، 588، 614 پا
درختکاری: 396
درسدن Dresden،
پایتخت کشور سابق ساکس، شرق آلمان: 129، 452، 488، 491، 600;
چینیآلات : 492 درسدن، گالری:
210 پا
درودگران: 113، 118
دروری،
جان Drurie (مط 1654): 281
دروری لین،
تماشاخانه lane Drury، لندن: 375، 408، 411
درویدا Drogheda،
شهر و بندر، ولایت لاوث، ایرلند: 232، 233
درویدا،
کاونتس آو، همسر ویلیام ویچرلی (مط 1675): 378
دری Derry،

ولایت ساحلی، ایرلند شمالی: 646
دریانوردی: 593
دریای جنوب،
شرکت Sea South، شرکتی که در سال 1711 انحصار تجارت انگلستان با امریکای جنوبی و جزایر اقیانوس
آرام را در دست گرفت: 365، 630
دریای سرخ Sea Red،
بین افریقا و عربستان، 658
دریای سیاه Sea Black،
دریای داخلی، بین بلغارستان، رومانی، اتحاد جماهیر شوروی، و ترکیه: 444، 449، 450، 459، 474
دریای شمال Sea North،
شاخهای از اقیانوس اطلس، بین بر اروپا و بریتانیای کبیر: 433، 800
دریپیر،
ام. بی. Drapier، نام مستعار جانثن سویفت (مط' 1724): 423، 424
دریک،
فرانسیس 1596-1540?) Drake) دریازن و دریاسالار انگلیسی: 214، 248
دزارگ،
ژرار 1662-1593) Desargues)، ریاضیدان و مهندس فرانسوی: 578، 581
دزدیمونا Desdemona،
شخصیت: اتللو
دژاردن،
مارتن 1694-1640) Desjardins)، مجسمهساز فرانسوی: 126
دفو،
دنیل Defoe (حد 1660 - 1731)، روزنامهنویس و نویسنده انگلیسی: 312، 316، 368، 372، 375،
400-404، 592، 609، 706
دکارت،
رنه 1650-1596) Descartes)، فیلسوف، ریاضیدان، و دانشمند فرانسوی: 84، 201، 581، 582، 596،
599، 613، 616، 639، 663، 670، 672، 711، 714، 715، 732، 736،
744، 745، 752، 761، 764،
765، 767; و پاسکال: 71، 72، 594، 687، 690; تاثیر در نهضت روشنگری: 772، 773; تبلیغ فلسفه

: 184; تدریس فلسفه : 67، 68; تصویر : 123; خدا در فلسفه : 199، 686-688; ریاضی در فلسفه
:706، 727; شک : 578، 687، 694، 750; فلسفه دینی : 199، 686، 690، 750; کریستینا مشوق
: 514; و مالبرانش: 690-692; مخالفت بوسوئه با : 99، 690; مخالفت لافونتن با: 180; مخالفت
با هابز: 635، 649; موج از آمستردام: 207; و نجوم کوپرنیکی: 707; نظریه گردشارهای : 99،
608، 622، 626، 632، 653، 654، 660، 683، 687-689، 691، 693، 707، 734، 745; نفوذ در
انگلستان: 373
دکر،
پاول Decker (1677-1713)، حکاک و معمار آلمانی: 492
دل پیلار،
کلیسای pilar del، ساراگوسا: 526
دلفت Delft،
شهر، ایالت زویدههولاند، غرب هلند: 209-212، 604
دلفن Delphin،
عنوان آثاری که برای ولیعهد فرانسه نوشته میشدند: 571
دل مدیگو،
الیاس Medigo del، معلم زبان عبری خانواده مدیچی (مط' قرن شانزدهم): 554
دل مدیگو،
یوسف سلیمان، ربی یهودی (مط 1620): 554
دلورم،
ماریون Delorme (1611-?1650)، محبوبه مارکی دو سن-مار: 50
دلیل،
ژوزف نیکولا Delisle (1688-1768)، ستارهشناس فرانسوی: 476
دلیله Delilah،
زنی روسپی که شمشون عاشق او بود: 294
دمپیر،
ویلیام Dampier (1652-1715)، پوینده و حادثهجوی انگلیسی: 401
دموستن Demosthenes،
(?384-322 ق م)، سیاستمدار و خطیب آتنی: 96
دموکراسی democracy:
652، 701; سعی در برقراری در فرانسه: 6-9، 12; اسپینوزا: 743،

745; انگلستان: 229-232،
358، 359، 649; سوسیالیستی: 230-232; از دید هابز: 643، 649
دمیدوف،
نیکیتا 1665?) Demidov- بعد از 1720)، فلزگر روسی: 472
دنبی،
اولین ارل آو Danby/ تامس آزبورن (1631-1712)، سیاستمدار انگلیسی: 329، 336، 339، 348، 355،
356، 359
دنکانن Duncannon،
شهر، ایرلند: 233
دنکرک Dunkirk،
شهر، شمال فرانسه: 14، 249، 297، 333، 586، 808-809،
دنم،
جان 1615-1669) Denham)، شاعر و نمایشنویس انگلیسی: 319، 320
دنم،
لیدی (مط 1666): 326
دنن Denain،
شهر، شمال فرانسه: 808، 812
دنیپر،
رود Dnieper، اتحاد جماهیر شوروی اروپایی: 439، 457، 458، 469،
دنیس،
جان 1657-1734) Dennis)، منتقد و نمایشنویس انگلیسی: 406
دنیستر،
رود Dniester، جنوب باختری اتحاد جماهیر شوروی اروپایی: 459
دو،
فرارد 1613-1675) Dou)، نقاش هلندی: پا 210
دوئه Douai،
شهر، شمال فرانسه: 55، 56، 205، 808
دو بارتاس،
گیوم دو سالوست 1544-1590) Bartas Du)، شاعر فرانسوی: 262
دوبلن Dublin،
شهر، مرکز ایرلند: 232، 233، 363، 381، 404، 412-414، 427، 428، 655
دو پارک Parc Du
/مارکیز ترز دو گورلا (1633-1668)، بازیگر کمدی فرانسوی: 133، 167،

173 ،169
دوردرخت Dordrecht /دورت،
شهر، جنوب باختری هلند: 206، 216; سنیور : 208
دوردونی،
رود Dordogne، جنوب باختری فرانسه: 125
دورستشر Dorestshire/ دورست،
ولایت ساحلی، جنوب انگلستان: 349، 357
دورو،
رابرت Devereux، ملقب به دومینارل آو اسکس (1567-1601)، از اشراف انگلستان: 538
د وریس،
سیمون Vries De (فت' 1667)، دوست اسپینوزا: 713
دورین Dorine، شخصیت: تارتوف
دو فرنوا،
شارل آلفونس Fresnoy Du (1611-1668)، نقاش فرانسوی: 123
دوفن Dauphin: لویی
دوفونتن،
ژولین Defontaine، زرگر فرانسوی (مط' قرن هفدهم): 119
دوفینه Dauphine،
ناحیه تاریخی و ایالت سابق، جنوب خاوری فرانسه: 57، 93، 504
دو کانژ،
سیور Cange Du/ شارل دو فرنه (1610-1688)، دانشور فرانسوی:571
دوکلو،
شارل پینو Duclos (1704-?1772)، داستانسرا، مقالهنگار، و تاریخنویس فرانسوی: 814
دول Dole،
شهر، شمال فرانسه: 55
دولچی،
کارلو Dolci (1616-1686)، نقاش فلورانسی: 59، 512
دوما،
آلکساندر Dumas، معروف به دومای پدر (1802-1870) رماننویس و نمایشنویس فرانسوی: 25
دو ماره،
تئاتر Marais du Theatre، پاریس: 134
دومینیکیان،
فرقه Dominicans، فرقه کاتولیک رومی که از گروه واعظان جنوب

فرانسه تشکیل شد: 547
دون،
رود Don، جنوب قسمت مرکزی اتحاد جماهیرشوروی اروپایی: 445، 449، 450، 474
دون،
نبرد Dunes، بین فرانسه و اسپانیا در نتیجه دخالت اسپانیا در واقعه فروند که به شکست اسپانیاییها خاتمه
یافت (1658): 14
دون ژوان Juan Don،
قهرمان افسانهای بسیاری از آثار ادبی اروپایی که مردی زننواز و بیبندوبار است: 147
دونشر،
دومینارل آو devonshire / ویلیام کوندیش (فت' 1628)، دوست تامس هابز: 634
دونشر،
سومین ارل آو (مط 1630): 635
دونشر،
چهارمین ارل آو: دونشر، اولین دیوک آو
دونشر،
اولین دیوک آو، ملقب به چهارمین ارل آو دونشر/ ویلیام کوندیش (1640-1707)، رهبر نهضت پارلمان
انگلستان: 356، 648
دونگنس Dungeness،
پرتگاه ساحلی در جنوب خاوری انگلستان: 215
دوننت،
ویلیام Davenant (1606-1668)، شاعر و نمایشنویس انگلیسی: 285، 323، 386
دوور Dover،
شهر، جنوب خاوری انگلستان: پیمان : 219، 335، 336، 341، 360
دو ورژیه اوران،
ژان Hauranne de Vergier Du، معروف به آقای سن سیران (1581-1643)، عالم الاهیات فرانسوی:
68، 69، 77
دو ورنه،
گیشار ژوزف Verney Du (1648 - 1730)، کالبدشناس فرانسوی: 577
دویسبرگ،

دانشگاه Duisberg، دویسبرگ: 567
دوینا Duina،
نام دو رود در شمال و غرب اتحاد جماهیر شوروی: 445، 474
ده فرمان Commandments Ten،
خلاصه احکام الاهی مندرج عهد قدیم، که در کوه سینا بر موسی نازل شد: 719
دیدرو Diderot،
(1713-1784)، دایرهالمعارف نویس، فیلسوف، و ادیب فرانسوی: 30، 650، 674، 680، 689، 703، 747
دیژون Dijon،
شهر، شرق فرانسه: 96، 133
دیکنز،
چارلز Dickens (1812-1870)، داستاننویس انگلیسی: 333
دیگبی،
سرکنلم Digby (1603-1665)، نویسنده و حادثهجوی انگلیسی: 602
دیگرها/ دیگرز (= کنندگان) Diggers،
پیروان نهضت مذهبی و اقتصادی انگلستان که در آبادکردن اراضی بایر کوشش بسیار نمودند (1649-1650): 231، 232
دینتزنهوفر،
کریستوف Deintzenhofer (1655-1722)، معمار آلمانی: 491، 492
دینتزنهوفر،
کیلیان (1689-1751)، معمار آلمانی: 491، 492
دینتزنهوفر،
یوهان (1665-1726)، معمار آلمانی: 491، 492
دینگلی،
رابرت Dingley، دوست جانثن سویفت (مط' 1701-1728): 414، 428
دیوجانس Diogenes،
(حد 412-323 ق م): فیلسوف کلبی یونانی: 416
دیویس،
مول Davis، محبوبه چارلز دوم انگلستان (مط 1663): 302
ذ

ذیمقراطیس Democritus،
(حد 460- حد 370 ق م)، فیلسوف یونانی: 599، 744، 762
ر

رابا،
رود Raba، جنوب خاوری آتریش، و غرب مجارستان: 496
رابله،
فرانسوا Rabelais (1490-1553)، نویسنده و پزشک فرانسوی: 162، 181، 190، 256، 417
رابوتن-شانتال،
ماری دو Chantal-Rabutin: سوینیه: مادام دو
راتلندهاوس،
تماشاخانه House Rutland، لندن: 323
راتیسبون Ratisbon: رگنسبورگ
راجرز،
جیمز ادوین ثرلد Rogers (1823-1890)، اقتصاددان انگلیسی: 313
راچیستر Rochester،
شهر، جنوب خاوری انگلستان: 255، 357، 579
راچیستر،
دومین ارل آو/ جان ویلمت (1647-1680)، درباری و سرباز سلطنتطلب انگلیسی: 327، 328، 367،
376، 387، 653
رازوری mysticism:
در آلمان: 105، 489; اسپینوزا: 714، 740، 745، 747; در انگلستان: 105; در ایتالیا: 105;
در فرانسه: 105، 107; نیوتن: 628; در هلند: 105; یهودیان: 550، 551، 660
رازین،
ستنکا Razin (فت' 1671)، رهبر قزاقهای دون که نامش در افسانه ها و اشعار روسی زیاد آمده است: 445
راسکولنیکی Raskolniki
/مومنان قدیم/ ناسازگاران/ ستارو ویرتسی، مخالفان اصلاحات در کلیسای ارتدوکس روسیه: 446، 471
راسل،
ادوارد Russell (1653-1727)، از اشراف انگلیسی: 356
راسل،
ویلیام، معروف به لرد راسل (1639-1683)، از اشراف انگلیسی: 340، 343، 344، 356
راسل،

ویلیام، ملقب به پنجمین ارل آو بدفرد (1613-1700)، از اشراف انگلیسی: 355
راسین،
ژان (1639-1699 Racine)، نمایشنویس فرانسوی: 107، 373، 386، 389، 445،613، 708; تاثیر
سوفوکل بر : 164، 167، 176-178;
تراژدیهای تاریخی : 166، 167، 169، 170، 176، 390; تراژدیهای حماسی : 167-172، 176، 390;
تصویر : 123; نمایشنامه های مذهبی : 173-175; و بوالو: 167، 175، 176، 178، 184، 185;
و پور-روایال: 78، 88، 164-166، 172-176; در دربار: 169، 171، 173، 175; در سن سیر: 173،
174; و شکسپیر: 169، 172، 177، 178; و کورنی: 163، 164، 166، 169، 171، 176-178; و لویی
چهاردهم: 15، 161، 165، 169، 171، 173-176، 182، 203، 814; و مادام دو مینتنون: 173-175; و
مولیر: 156، 159، 165، 166، 178; و نمایشنامه های اورپید: 164، 165، 167، 169، 171، 172، 176،
179; وقایعنگار شاهی: 161، 173
راشتات Rastadt،
شهر، جنوب باختری آلمان: 800
راشتات،
پیمان صلح بین فرانسه و اتریش (1714): 808
رافائل Raphael،
(1483-1520)، نقاش فلورانسی: 112، 113، 121، 177، 304، 509-511، 513
راکوتسی،
ژرژ دوم (1621-1660 Rakoczy)، امیر ترانسیلوانی: 495
راکوتسی،
فرانسیس دوم (1676-1735)،قهرمان ملی مجارستان: 501
راگبی Rugby،
شهر، واریک شر، انگلستان: 407
راماتتسینی،
برناردینو (1633-1714 Ramazzini)، طبیب ایتالیایی: 610
رامبران Rembrandt
/رامبرانت هارمنسون وان راین (1606-1669)، نقاش و حکاک هلندی:

112، 206، 210، 212، 214، 537
رامبویه،
مارکیز دو Rambouillet / کاترین دو ویون (1588-1665)، بانوی فرانسوی که نخستین سالون ادبی را در
اروپا گشود: 136، 193
رامبویه،
هتل دو، پاریس: 96، 135، 186
رامسس دوم Rameses II،
شاه قدیم مصر از سلسله نوزدهم (1292-1225 ق م): 403
رامیی Ramillies،
دهکده، نزدیک نامور، بلژیک: 801
رانسه،
آرمان ژان دو Rance (1626-1700)، راهب فرانسوی و بنیانگذار فرقه تراپیان: 60، 100
رانکه،
لئوپولد فون Ranke (1795-1886)، تاریخنویس آلمانی: 506
راواياکها Ravaillacs،
منسوب به فرانسوا راواياک، قاتل هانری چهارم فرانسه: 802
راوندهدها/راوندهدز Round heads،
پیرایشگران طرفدار پارلمنت در جنگ داخلی انگلستان و بعد از آن: 330
رایدینگ باختری Riding West،
ولایت، یورکشر، شمال انگلستان: 312
رایلی،
جان Riley (1646-1691)، نقاش انگلیسی: 321، 347
راین،
رود Rhine، اروپای باختری: 54، 56، 57، 122، 219، 220، 451، 484، 499، 714، 753، 784، 799،
800، 808
راینالدی،
جیرولامو Rainaldi (1570-1655)، معمار ایتالیایی: 509
راینالدی،
کارلو (1611-1691)، معمار ایتالیایی: 509، 510
راینکن،
یان Reinken (1623-1722)، آهنگساز و ارگنواز آلمانی: 493
راینلاند Rhineland،
ناحیهای در امتداد راین، اکنون واقع در آلمان غربی: 54، 501، 784

رای هاوس House Rye،
محلی در هارتفردشر، جنوب خاوری انگلستان: 344
رایهاوس،
توطئه، در تاریخ انگلستان، توطئه ویگهای افراطی برای کشتن چارلز دوم و برادرش جیمز دوم (1683): 344
رتس،
کاردینال دو Retz/ ژان فرانسوا پول دو گوندی (1613-1679)، سیاستمدار و کاردینال فرانسوی: 5، 8، 10، 11، 13، 123، 188، 200
رثماینز Rathmines،
ناحیه، ایرلند: 232
ردکلیف،
جان Radcliffe (1650-1714)، طبیب انگلیسی: 421،
ردی،
فرانچسکو Redi (?1626-?1698)، طبیعیدان، شاعر، و طبیب درباری ایتالیایی: 604
رز الی Alley Rose،
خیابان، لندن: 387
رسالهنویسی: 387، 401، 404، 412، 419
رسول برزیل Brazil of Apostle The: ویه ئیرا، آنتونیو
رشوه:
در انگلستان: 329، 338، 339; درترکیه: 500; در روسیه: 474، 475; در دستگاه پاپ: 505
رفائیل Raphael،
از فرشتگان مقرب در ادبیات یهود: 289
رگنسبورگ Regensburg،
راتیسبون قرون وسطی، شهر، باورایای خاوری: 58، 493
رم Rome،
پایتخت ایتالیا: 97، 110، 269، 361، 391، 411، 497، 507، 511، 512، 520، 524، 547، 600، 638،
756، 793; آتشسوزی : 320; آکادمیهای : 513، 565، 577; اصلاحات کاتولیکی : 509; جنایت در
: 506; طاعون در (1656): 510، 610، 612، 613; کریستینا در : 513-515; کلیسای : 63،
69-71، 76، 77، 85-88، 95، 100، 102، 103، 305، 334، 351، 352، 358، 471، 758; لایبنیتز در :

757; نفوذ هنری در وین: 501، 510; هنرمندان فرانسه در : 110، 120، 121، 123، 124، 126، 212;
یهودیان : 533، 534
رمانتیسم romanticism /رمانتیک،
نهضت ادبی و هنری قرون هجدهم و نوزدهم بر اساس توجه به طبیعت و اعتقاد به فضیلت احساسات و تخیل
بر عقل: 84، 185-193، 672، 678، 680، 747، 748
رمزی،
دیوید Ramsay(مط 1630): 600
رمی،
قدیس Remy. St (?437-533)، اسقف رنس: 136
رندولف Randolphs،
از خانواده های پیرایشگر مهاجر انگلیسی در امریکا: 230
رن،
کریستوفر Wren (1632-1722)، معمار انگلیسی: 73، 129، 304، 318-321، 491، 572، 579، 595،
623، 624
رنس Reims،
شهر، شمال خاوری فرانسه: 25
رنسانس Renaissance:
95، 110-112، 130، 178، 202، 203، 319، 320،
پا 381، 502، 507، 554، 570، 650، 773
رنسکیول،
کارل Rehnskjoll، سردار سوئدی (مط 1709): 458
رنلدز،
جاشوا Reynolds (1723-1792)، نقاش انگلیسی: 322
رنه،
مارک Rene: آرژانسون، مارکی دو ووایه د/
روآنه،
دوک دو Roannez، دوست پاسکال (مط 1670): 79
رواقیون Stoics: 739، 744
روئل،
قصر Rueil، حومه پاریس: 8
روان Rouen،
شهر، شمال فرانسه: 72، 112، 119، 133، 134، 334، 563، 694، 703، 707، 790

روانشناسی:
دترمینیستی اسپینوزا:691، 734-741; نفوذ لاک در : 637، 665، 666، 670-675، 681; لایبنیتز:
760، 761، 770; مالبرانش: 691، 692; مکانیکی: 688; و هابز: 637، 639، 648-650
روبان سبز،
باشگاه Ribbon Green، لندن: 336
روبر Robert: آرنو د/آندیی
روبروال،
ژیل پرسون Roberval (1602-1675)، ریاضیدان فرانسوی: 578، 580، 582، 583
روبنس،
پترپول Rubens (1577-1640)، نقاش مکتب فلاندری: 109، 112، 205، 528
روپرت،
پرنس Rupert (1619-1682)، پسر فردریک پادشاه زمستانی و الیزابت: 376
روتردام Rotterdam،
شهر و بندر، جنوب هلند: 209، 535، 565، 575، 664، 694، 698، 701، 765
رود آیلند Island Rhode،
ایالت، شمال خاوری کشورهای متحد امریکا: 307، 684
رودبک،
اولوف Rudbeck (1630-1702)، عالم سوئدی: 606
روزا،
سالواتور Rosa (1615-1673)، نقاش، حکاک، و شاعر ناپلی: 510
روزنامهنگاری: 401-403، 410، 411، 419
روزیکرویتسیان Rosicrucians/ برادران صلیب گلگون،
عنوان مجمعی سری که بنابر ادعای اعضایش، سابقه آن به مصر باستان میرسد: 752
روسا و شرکای بانک انگلستان The Governors and Company of Bank of England،
سازمانی که مرکب ار عدهای از بانکدار و وامدهنده انگلیسی: 364
روسپیگری: 22، 37-41، 609
روستان،
ادموند Rostand (1868-1918)، شاعر و نمایشنویس فرانسوی: 688

روسکیلده Roskilde،
معاهده‌های که به موجب آن دانمارک اراضی خود را در سوئد به کارل دهم سوئد واگذار کرد (1658): 435
روسو،
ژان باتیست 1741 -1671) Rousseau)، شاعر غنایی فرانسوی: 199
روسو،
ژان ژاک (1712-1778)، نویسنده و فیلسوف فرانسوی: 84، 103، 153، 568، 570، 571، 641، 669،
678، 680، 704، 742، 750
روسی،
زبان Russian: 453، 476
روسی،
مادموازل دو اسکورای Rousssilles: فونتانژ، دوشس دو
روسیون Roussillon،
ناحیه تاریخی، جنوب فرانسه: 14
روسیه Russia /روسها:
432، 463، 464، 480; اتحاد با دانمارک: 453، 454; اتحاد با لهستان: 444، 453-455; استبداد :
444، 467; اصلاح دینی در : 446، 452، 471، 472; تاتارها علیه : 439، 440، 444، 449; تحمیل
غرب گرایی در : 445، 447 - 452، 465، 469 - 473، 475-479، 483; تعصبات دینی در :
444-446; حمله به ایران: 482; در جستجوی دریای گرم: 434، 438، 444، 448-450، 452، 454،
461، 469، 474; زبان لاتینی در : 445، 447; شورش در : 445، 452، 478; علیه ترکان: 444،
447، 449، 450، 452-454، 459; علیه سوئد: 453- 461، 478، 482; فساد در : 445، 4747 475،
483; کشمکشهای مذهبی در : 426; کمک به شورش قزاقان: 434، 39; کودتا : 448; و لهستان:
434، 439، 440، 449، 453، 454، 482; نفوذ لایبنیتز در : 749، 769، 770; یهودیان :پا 536،
546-548
روسیه صغیر Russia Little،
ناحیهای بدون حدود مشخص، مشتمل بر شمال لهستان، اوکرائین، و سواحل باختری دریای سیاه: 456

روشفور/روشفور - سور - مر Mer-Sur-Rochefort،
شهر، غرب فرانسه: 31
روشمون،
سیور دو Rochemont، مشاور حقوقی پارلمان پاریس (مط 1665): 149
روشنگری،
نهضت Enlightenment، جریان فکری آزادمنشانه و اومانیستی رایج در اروپای قرن هجدهم: 563، 566،
574، 658، 675، 685، 686; در آلمان: 747، 751; پدر : 694-702;
پیشتازان : 686; تاثیر فلسفه
بر : 677، 680، 693، 694، 698، 702، 703، 708; در فرانسه: 747،
772، 773
روکروا Rocroi،
دهکده، شمال فرانسه: نبرد : 4، 5، 9، 160، 524
رول Revel: تالین
رولدانا،
لویسا Roldana (1656-1704)، مجسمهساز اسپانیایی: 527
رولدان،
پذرو Roldan (1624-1700)، مجسمهساز اسپانیایی: 527
روله،
پیر Roulle، اسقف سن-بارتلمی (مط 1664): 143
رومانوف،
خانواده Romanovs، از خاندانهای اشرافی بزرگ روسیه که سلسلهای از تزارها و امپراطورها را تشکیل دادند
(1613-1917): 465
رومانوف،
آلکسی میخایلوویچ، امپراطور روسیه (1645-1674): 444-446
رومانی Romania: 459، 500
رومر،
اولائوس Roemer (1644-1710)، ستارهشناس دانمارکی، 578، 597
روم شرقی،
امپراطوری Roman Eastern: بیزانس
رون،
رود Rhone، سویس و فرانسه: 32، 457
رونسار،
پیر دو Ronsard (1524-1585)، شاعر فرانسوی: 169
رویتر،

میخیل آدریانسون د Ruyter (1607-1676)، دریاسالار هلندی: 18، 214، 215، 218، 220، 224، 334
رویسدال،
سالومون وان Ruisdael (?1600-1670)، نقاش هلندی: 213
رویسدال،
یاکوب وان (حد 1628-1682)، نقاش و حکاک هلندی: 210، 213، 214
رهانیت: 60، 64-68، 74
ری،
جان Ray (1627-1705)، طبیعیدان انگلیسی: 579، 603، 609
ریاضیات:
ابداعات در زمینه : 73، 580-585; تاثیر در نجوم: 615، 620-626; در خدمت فلسفه: 617، 624، 625، 637; و یهودیان: 554
ریبرا،
خوسه Ribera، ملقب به سپانیولتو (حد 1590 - حد 1652)، نقاش اسپانیایی: 510، 511
ریتچولی،
جووانی باتیستا Riccioli (1598 - 1671)، ستارهشناس یسوعی ایتالیایی: 585
ریتچی،
سباستیانو Ricci (1660-1734)، نقاش ایتالیایی: 508، 509
ریتر آکادمین Ritterakademien،
مدرسه، آلمان: 566
ریچمند اند لنکس،
سومین دیوک آو: استوارت، چارلز
ریسویک Ryswick،
پیمانی که به جنگ اتحاد بزرگ خاتمه داد (1697): 791، 798
ریشلیو Richelieu
/آرمان دو پلسی (1585-1642)، نخست کشیش و سیاستمدار فرانسوی: 4-8، 11، 14، 19، 26، 29، 31، 54، 69، 72، 88، 89، 107، 109، 193، 202، 266، 490، 649، 783; آرامگاه : 125; استبداد : 649; تصویر : 120، 121; مروج ادبیات فرانسه: 130، 131، 137، 160، 161
ریشه،
ژان Richer (1630-1696)، ستارهشناس فرانسوی: 586
ریکه،

پیر پول دو Riquet (1604-1680)، مهندس فرانسوی: 32
ریگا Riga،
شهر، از بنادر عمده بالتیک، لتونی: 434، 445، 450، 455، 457
ریگو،
یاسنت Rigaud (1659-1743)،
نقاش فرانسوی: 111، 124، 129، 478، 811
ریمینی Rimini،
شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 515
رینسبورگ Rijnsburg،
دهکده، نزدیک لیدن، هلند: 714، 715
ریوولی،
خیابان Rivoli، پاریس: 114
ز

زاپاروژیه Zaporozhe،
شهر، جنوب اوکرائین: 439، 457
زاتوف،
نیکیتا Zatov، اسقف روسی (مط 1710): 464
زالم،
کنت Salm (مط 1692): 786
زامویسکی،
یان Zamojski (1542-1605)، سیاستمدار، سردار، و نویسنده لهستانی: 441
زاندام Zaandam،
شهر، غرب هلند: 451، 468
زئوس Zeus،
در دین یونان، خدای خدایان، فرزند رئا و کرونوس: پا 417
زحل Saturn /کیوان،
در نجوم، ششمین سیاره در منظومه شمسی: 586
زرگران: 29، 119
زرینیی،
میکلوش Zrinyi (1620-1664)، شاعر و رهبر ملی مجارستان: 495
زلاچتا Szlachta،
از اشراف لهستان: 543
زمینشناسی: 580، 589-591، 768، 769
زنا: 243، 325

زنان:
در آلمان: 484، 489-491; آموزش : 186، 568، 569; در اپراهای ایتالیا:520، 521; از دید
اسپینوزا: 743; انگلستان: 301، 325، 328، 330، 331، 379، 396، 400، 404، 405، 415، 416;
ایتالیا: 502; ایذای : 502; و پیرایشگران: 242، 243; و پیشرفت علوم: 577، 581، 708; در
تماشاخانه ها: 375، 376، 384; و جادوگری: 36، 562، 563; خداشناسی : 489، 490; درباری:
35، 36، 38-42، 52، 53، 327، 328; راهب: 37، 48، 50-52، 64-67، 86، 100، 120، 173، 174;
در رمان فرانسه: 185-192، 195، 196، 203; روسی: 446-453،448، 470، 471; سالونها:
39-41; در صحنه سیاست: 40، 41، 60، 64، 127، 446-448، 453، 778-781، 789; فرانسوی:
11، 12، 64-67،35-39، 74، 86، 100، 112، 120، 173، 174، 183- 193، 197، 198، 203،
778-781، 789; در فروند: 11، 12، 41; و فلسفه: 686، 687; و کویکرها: 247; و لویی
چهاردهم: 14،25، 38، 41، 42، 44-49، 52-54، 64; در مطبوعات: 409، 410; مولیر و :37، 39،
40; نقش ادبی : 173، 174، 182-193، 197، 198، 203، 379، 396، 400، 404، 405، 415 - 417،
420، 421، 424، 425; نقش در موسیقی: 43
زنان متصنع Precieuse،
اعضای سالون مارکیز دو رامبویه که در رفتار و کردار خود بیش از حد در بند ظرافت و خوشنمایی بودند: 135،
136، 155، 156، 159، 184، 186
زوراونو،
پیمان Zuravno، معاهده یان سوم سوبیسکی با ترکان عثمانی در خصوص استرداد اسرا و بازپس گرفتن
قسمتی از اوکرائین (1676)، 442
زولکیو،
قصر Solkiew، لهستان: 443
زولکیوسکی،
ستانیسلاس Zolkiewski (1547-1620)، سردار لهستانی: 440

زیباییشناسی: 678-680
زیستشناسی: 580، 602-605، 768، 769
زیلاند Zeeland،
ایالت، جنوب باختری هلند: 222
زیلند،
جزایر Sjaelland، دانمارک: 454 ژاپن: 209
ژ

ژاپن: 209
ژامائیک Jamaica،
جمهوری، جنوب کوبا و شرق هائیتی: 248، 307، 309، 331
ژان باتیست دو لا سال،
قدیس Salle la de Baptiste Jean Saint (1651-1719)، کشیش و مربی و مصلح فرهنگی فرانسوی:
567
ژان چهارم IV John /دوک براگانزا،
پادشاه پرتغال (1640-1656)، و بانی سلسله براگانزا: 301، 522، 523
ژانر،
سبک Genre، در اروپای قرون شانزدهم و هفدهم، نوعی نقاشی که موضوع آن مطالب و صحنه های عادی و
غیررسمی زندگی روزمره است: 210-215
ژانسنیستها Jansenists: یانسن، آیین
ژرمنها Germans،
قوم قدیم، که قبل از توسعهطلبی، در شمال آلمان، جنوب سوئد و دانمارک، و سواحل بالتیک مسکن داشتند:
494، 746
ژکس Gex،
ناحیه، شرق فرانسه: 90
ژنو Geneva،
شهر و ایالت، جنوب باختری سویس: 93، 266، 406، 504، 677، 694، 706
ژنویو،
قدیسه Ste. Genevieve (فت' 512)، راهبه فرانسوی، قدیسه حامی پاریس: 12
ژوریو،
پیر Jurieu (1637-1713)، عالم الاهیات فرانسوی: 107، 208، 697،

699، 702، 785
ژیراردون،
فرانسوا Cirardon (1628-1715)، مجسمهساز فرانسوی: 111، 124-126، 202
ژیمنازیوم Gymnasium،
آ گیمنازیوم، در اروپا، مخصوصا آلمان، مدرسه متوسطهای که محصلین را برای ورود به دانشگاه آماده میکند:
476

س

سائو آنتائو،
کالج Antao .S، پرتغال: 523
سابله،
مادام دو sable/ مادلن دو سووره (1599-1678)، ادیب فرانسوی: 194، 687
ساپفو Sappho،
بزرگترین و نخستین شاعره غنایی یونان(مط قرن هفتم ق م): 186، 374
ساتیرنویسی: 387-392، 417
ساختمان شهرداری Ville de Hotel، بروکسل: 205
ساختمان شهرداری، لیون: 114
سارا Sarab،
همسر سبتای صوی (مط 1666): 551، 553
ساراگوسا Saragossa،
شهر، شمال خاوری اسپانیا: 503، 526
ساردنی Sardinia،
جزیره و ناحیه خود مختار، ایتالیا: 507، 524، 792
ساری Surrey،
ولایت، جنوب انگلستان: 231، 395، 396
ساسکس Sussex،
ولایت ساحلی، جنوب انگلستان: 236، 785
ساسوفراتو،
ایل Sassoferrato / جووانی باتیستا سالوی (1605-1685)، نقاش ایتالیایی: 509
ساسی،
ایزاک لویی دو Sacy، نواده آرنو بزرگ که به گوشهنشینان پیوست (مط قرن هفدهم): 67

ساسی،
لویی ایزاک لومتر (1613-1684)، از گوشهنشینان پور - روایال: 75، 86
ساکتی،
جولیو Sacchetti، کاردینال ایتالیایی (مط 1663): 505
ساکس Saxony،
مسکن ساکسونها در ازمنه قدیم و اوایل قرون وسطی، تقریبا مطابق ساکس سفلای کنونی، آلمان غربی: 438،
460، 488
ساکس،
موریس دو Saxe / مارشال دو ساکس (1696 - 1750)، مارشال فرانسوی: 488
ساکسونها saxons،
قوم ژرمنی که در قرن ششم در جنوب خاوری بریتانیا مستقر شد و با آنها آنگلها ممالک آنگلوساکسون را بنیان
گذاشتند: 486
سالامانکا Salamanca،
شهر، غرب اسپانیا: 526، 529
سالزبری Salisbury،
شهر، جنوب انگلستان: 357
سالزبورگ Salzburg،
شهر و ایالت، غرب اتریش مرکزی:501
سالماسیوس،
کلاودیوس Salmasius /کلود دو سومز (1588-1653)، اومانیست فرانسوی: 278-283، 514
سالوستیوس Sallust
/کایوس سالوستیوس کریسپوس (86-340 ق م)، تاریخنویس رومی: 124
سالونها Saloons:
160، 186، 193; ی پاریس: 160، 194; ی لندن: 200; و مباحثات علمی: 708
سالونیک Salonika،
شهر، شمال خاوری یونان: 532، 551
سالوی،
جووانی باتیستا Salvi: ساسوفراتو، ایل
سامرز،
جان Somerset، ملقب به بارون سامرز (1651-1716)، حقوقدان و سیاستمدار انگلیسی: 365، 419،

665
سامرست،
ادوارد Somerset، ملقب به دومین مارکوئس آو ووستر (1601-1667):
601
سامرست هاوس House Somerset،
عمارتی در خیابان سترند، لندن: 303
سامی Semitic: 548
ساناستبان،
کلیسای Esteban San، سالامانکا: 527
سان پیترو،
کلیسای Peter .St، رم: 497، 501، 503، 511، 518
سان پیترو،
میدان: 509
سانت آنجلو،
کلیسای Angelo Sant، پسکریا: 534
سانت آنیزه،
کلیسای Agnese 'Sant، پیاتتسا ناوونا: 509
سانتا سوفیا،
کلیسای Sophia 'St، قسطنطنیه: 497
سانتا کروز،
جزایر Cruz Santa، دستهای از جزایر کوچک آتشفشانی، جزایر سلیمان، اقیانوس کبیر: 248
سانتا ماریا،
کلیسای Maria Santa، کامپیتلی: 510
سانتاماریادلا پاچه،
کلیسای pace della Maria Santa، رم: 509
سانتاماریا دلا سالوته،
کلیسای Salute della Maria Santa ونیز: 508
سانتاماریا لانوئووا،
کلیسای Nuova la Maria Santa، ناپل: 511
سانت اینیاتسیو Ignatius .St،
محرابی در کلیسای ایل جزو: 510
سانتر،
ژان باتیست Santerre (1651 - 1717)، نقاش فرانسوی: 123
سان توماس،
کلیسای Tomas San، مادرید: 527

سانتیاگو Santiago،
پایتخت شیلی: 525
سان جووانی،
کلیسای Giovanni San، رم: 509، 520
سان جووانی باتیستا،
کلیسای جامع Battista Giovanni San، تورن: 508
ساندرلند،
دومین ارل آو Sunderland: سپنسر، رابرت
سان فیلیپو،
کلیسای Filippo San، تورن: 508
سان کاسیانو،
تماشاخانه Cassiano San، ونیز: 521
سان لویجی،
کلیسای St. Louis، رم: 507
سانلیس Senlis،
شهر، شمال فرانسه: 516
سان مارتینو،
صومعه Martino San، ناپل: 512
ساوثمتن،
چهارمین ارل آو Southampton /تامس راتسلی (1607-1667)، از اشراف انگلستان: 325
ساوثوارک Southwark،
کوی لندن بزرگتر، جنوب خاوری انگلستان: 317
ساوثولد،
خلیج Southwold، انگلستان: 220
ساوذی،
رابرت Southey (1774-1843)، نویسندهو شاعر انگلیسی: 524
ساووا Savoy،
ناحیه تاریخی، جنوب خاوری فرانسه و شمال باختری ایتالیا: 58، 93، 283، 504، 508، 785، 795، 799
ساووا،
خانوادهای که بر ساووا حکمفرمایی میکردند: 501
ساووا،
دوک: شارل امانوئل دوم
ساووا،
دوک: ویکتور آمادئوس دوم

ساووا،
کنفرانس سازش سران پرسبیتری و انگلیکان که به شکست منتهی شد (1661): 306
سبت Sabbath،
روز شنبه در نزد یهود: 534، 539
سبتای صوی Zevi Sabbatai،
(1626-1676)، عارف یهودی: 396، 550-553
سپا Spa،
شهر، شرق بلژیک: 478
سپالانتسانی،
لاتزارو Spallanzani (1729-1799)، طبیعیدان ایتالیایی: 604
سپرت،
تامس Sprat (1635-1713)، نخست کشیش انگلیسی: 579
سپرستو،
ویلیام Spurstow، از روحانیون پرسبیتری انگلیسی (مط 1641): پا 268
سپنسر،
ادمند Spenser (1552-1599)، شاعر انگلیسی: 262
سپنسر،
رابرت Spencer، ملقب به دومین ارل آو ساندرلند (1640-1702)، سیاستمدار و درباری انگلیسی: 329، 348، 350، 351، 356، 418
سپیک،
هندریک وان در Spyck (مط 1671): 721
سپینولا،
کریستوفر روخاس د Spinola (حد 1626-1695)، فرانسیسی اسپانیایی: 756
ستادهاودر Stadholder،
عنوانی که در هلند به حکام ایالات که فرمانده کل قوا نیز بودند داده میشد: 206، 218
ستاروویرتسی Staroviertsi: راسکولینکی
ستالینگراد Stalingrad /تساریتسین،
شهر، جنوب خاوری اتحاد جماهیر شوروی: 445
ستانیسلاس اول Stanislaus I
/ستانیسلاس لشچینسکی (1677-1766)، شاه لهستان و دوک لورن: 455، 456، 458
ستانیسلاس لشچینسکی Leszczynski Stanislaus: ستانیسلاس اول

ستردلا،
آلساندرو Stradella (?1642-1682)، آهنگساز و اپرانویس ایتالیایی: 520، 521
ستردیواریوس،
آنتونیوس Stradivari (1644-1737)، ویولنساز ایتالیایی: 519
ستراسبورگ Strasbourg،
از شهرهای آزاد قدیم امپراطوری آلمان، اکنون شمال فرانسه: 58، 791، 806، 808
سترفرد،
اولین ارل آو Strafford / تامس ونتورث (1593-1641)، سیاستمدار انگلیسی: 299، 337، 359
سترلتسی Streltsi،
سربازان پادگان مسکو: 447، 448، 452، 453، 463
سترند Strand،
خیابان معروفی در مرکز لندن: 244، 331
ستروگانوف،
آلکساندر Stroganov (مط 1710): 472
ستفان باتوری Bathory Stephen،
امیر ترانسیلوانی (1571-1575)، و پادشاه لهستان (1575-1586): 543، 544
ستفرد،
وایکاونت Stafford: هاوارد، ویلیام
ستلا Stella: جانسن، استر
ستن،
یان Steen (1626-1679)، نقاش هلندی: 210، 211
ستنسن،
نیلس Stensen: ستنو، نیکولاوس
ستنلی،
تامس Stanley (1625-1678)، دانشور انگلیسی: 574
ستنو،
نیکولاوس Steno / نیلس ستنسن (1638 - 1687)، کالبدشناس دانمارکی: 580، 591، 606، 608، 715، 723، 724
ستوربریج Stourbridge،
شهر، غرب انگلستان: 619
ستیرنهیلم،

گئورگ Stiernhielm (1598-1672)، فیلسوف سوئدی: 562
ستیریا Styria،
ایالت، مرکز و جنوب خاوری اتریش: 494
ستیشنرز،
شرکت Stationers، شرکت مطبوعاتی که از کتابفروشان انگلیسی تشکیل شده بود: 274، 275، 277، 419، 565
ستیگلیانو،
پرنس Stigliano، از اشراف اسپانیا (مط قرن هفدهم یا هجدهم): 525
ستیل،
ریچارد Steele (1672-1729)، نویسنده ایرلندی: 367، 372، 375، 402-407، 409-412، 417-419
ستیلینگ فلیت،
ادوارد Stillingfleet (1635-1699)، نویسنده انگلیسی: 654، 674، 747
ستینکرک Steenkerke،
دهکده، جنوب باختری بلژیک: 786
سدان Sedan،
شهر، شمال خاوری فرانسه: 694، 697
سدان،
ژاک (مط قرن هجدهم): 592
سدلی،
کاترین Sedley/ ملقب به کاونتس آو دورچستر (1657-1717)، محبوبه جیمز دوم انگلستان: 347
سرا Sarah: مارلبره، داچس آو
سریانی،
زبان Syriac، از زبانهای سامی: 571
سفارادیها]سفردیم[Sephardim،
نامی که به یهودیان اسپانیا و اعقاب آنها اطلاق میشد: 531-533، 536، 710
سفالگران: 113، 209
سقراط Socrates،
(399-469 ق م)، فیلسوف یونانی: 293، 409، 657، 689، 690، 705، 744، 748
سکات،
جیمز Scott: مانمث، دیوک آو

سکات،
والتر (1771-1832)، شاعر و رماننویس انگلیسی: 390، 403
سکاراموتچا Scaramuccia: سکاراموش
سکاراموش Scaramouche /سکاراموتچا،
از شخصیتهای کمدی دل/ آرته، مردی ترسو و لافزن که اشراف اسپانیا را تقلید میکرد: 131، 134
سکارلاتی،
آلساندرو (1660?-1725 Scarlatti)، آهنگساز ایتالیایی: 517، 518، 521
سکارلاتی،
جوزپه دومنیکو (1685-1757)، آهنگساز ایتالیایی: 521
سکارون،
مادام دو Scarron: منتنون، مارکیز دو
سکاژراک،
تنگه Skagerrak، بین نروژ و دانمارک از دریای شمال در جهت شمال خاوری ممتد است: 433
سکالیژر،
ژوزف ژوست (1540-1609 Scaligers)، ریاضیدان، فیلسوف، زبانشناس، و منتقد ایتالیاییالاصل مقیم
فرانسه: 573
سکالیژر،
ژول سزار (1484-1558)، طبیب و عالم ایتالیاییالاصل مقیم فرانسه: 573
سکانیا Scania،
سوسکونه، ایالت تاریخی، جنوب سوئد: 436، 458
سکراگز،
ویلیام (1623-1683? Scroggs)، قاضی انگلیسی: 340، 342
سکسبی Sexby،
(فت' 1657)، سرهنگ انگلیسی: 250
سکلت،
رود Scheldt، از شمال فرانسه سرچشمه میگیرد و در بلژیک به دریای شمال میریزد: 205، 218، 535،
803، 808
سکودری،
ژرژ دو Scudery، برادر مادلن دو اسکودری (مط قرن هفدهم): 186
سکودری،

مادلن دو (?1607-1701)، بانوی رماننویس فرانسوی: 72، 176، 182، 186، 187، 373
سکونولت Schooneveldt،
ناحیه ساحلی، جنوب باختری هلند: 224
سکونه Skane: سکانیا
سگانارل Sganarelle،
شخصیت: ضیافت مجسمه سنگی
سگانارل،
شخصیت: مکتب شوهران
سگوویا Segovia،
شهر، اسپانیای مرکزی: 525
سلانکامن Slankamen،
دهکده، شمال صربستان، یوگوسلاوی: 499
سلبریج Celbridge،
ناحیه، شرق دوبلن: 424
سلتها Celts،
گروهی از مردم که نخستین بار در هزاره دوم ق م در جنوب آلمان و شمال فرانسه زندگی میکردند: پا 361
سلطنت پنجم،
اصحاب Monarchy Fifth، فرقه مسیحی معتقد به ظهور دوباره مسیح برای تاسیس پنجمین سلطنت
جهانی: 237، 238، 241، 299، 537، 551
سلکرک،
الگزاندر Selkirk (1676-1721)، دریانورد اسکاتلندی: 401، 402، 592
سلیمان Solomon،
شاه عبرانیان قدیم (حد 972 - حد 932 ق م): 554، 657
سلیمان اول: سلیمان قانونی
سلیمان دوم،
سلطان عثمانی (حد 1687-1691): 499
سلیمان قانونی Magnificent the Suleiman /سلیمان اول،
بزرگترین سلطان عثمانی (1520-1566): 499، 500
سلیم دوم II Selim،
سلطان عثمانی (974 - 982 ه' ق): 532
سلیمن Celimene،
شخصیت: مردم گریز
سمپلون Simplon،

گذرگاهی در آلپهای پنین: 396
سمکتیم نوئوس Smectymnuus،
امضای روحانیون پرسبیتری در زیر دفاعیهای که از نظام اسقفی کرده بودند(1641): 268، 269
سمولنسک Smolensk،
امیرنشین قرون وسطایی، روسیه باختری: 440
سمیث،
ادم (1723-1790 Smith)، اقتصاددان اسکاتلندی و موسس مکتب کلاسیک در اقتصاد: پا 172، 313،
680، 782
سمیثفیلد Smithfield،
ناحیه، شمال لندن، انگلستان: 311
سمیندیرید Smindiride،
(مط قرن هفدهم): 704
سن،
رود Seine، شمال فرانسه: 75، 125
سنپطرزبورگ St. petersburg: لنینگراد
سنپطرزبورگ،
آکادمی: 476، 578، 770
سنپطرزبورگ،
کتابخانه: 476
سنپطرزبورگ،
موزه: 476
سن-پیر،
آبه دو Pierre-Saint / شارل ایرنه کاستل (1658-1743)، نویسنده فرانسوی: 809، 810
سنت - آنتوان،
دروازه St. Antoine، میدان باستیل کنونی، پاریس: 12، 194
سنتا Senta،
شهر، شمال صربستان، یوگوسلاوی: 499، 797
سنت- اتین- دو - مون،
کلیسای St.- Mont-du-Etienne/ پاریس 85
سنت - اورمون St. Evremond
/شارل دو مارکتل (?1616-1703)، نویسنده، منتقد، و سرباز فرانسوی: 52، 108، 200، 201، 305، 373
سنت - اونوره،

کوچه St. Honore، پاریس: 132، 181
سنت برایدز چرچیارد،
خیابان St. Churchyard s'Bride، لندن: 267
سنت - بوو،
شارل اوگوستن (1804-1869 ،Beuve-Sainte)، تاریخنویس و منتقد ادبی فرانسوی: 17، پا 66، پا 80،
83
سنت پتریک،
کلیسای جامع St. Patrick، دوبلن: 423
سنت پول،
کلیسای جامع St. paul، لندن: 318-321، 509، 540
سنتپول،
مدرسه: 262
سنت جورج،
تپه St. George، ساری: 231
سنت جورج،
نمازخانه، وینزر: 322
سنت جیمز،
پارک St. James، لندن: 332
سنت جیمز،
کاخ، وستمینستر: 315، 572
سنت جیمز،
کافه لندن: 408
سنت مایکل،
الیزابت St. Michel، همسر سمیوئل پیپس (مط 1655): 397
سنتومر St. Omer،
شهر، شمال فرانسه: 57، 205، 337
سنت هلن،
جزیره St. -Helena، اقیانوس اطلس، غرب افریقا: 587
سند حکومت Government of Instrument،
مقررات رهبران ارتش انگلستان در خصوص حاکمیت کرامول: 238، 239
سندرکمب Sundercombe،
از سو قصد کنندگان به کرامول (مط 1657)، 250
سن-دنی St.-Denis،
شهر، شمال فرانسه مرکزی، از حومه های شمالی پاریس: 57، 814
سن-دنی،

کلیسای: 97، 114
سن-روش،
کلیسای St. Roche، پاریس، 114
سن ژان،
کلیسای St. John، پراگ: 492
سن-ژرمن،
کاخ St.- Germain، شرق فرانسه: 8، 114، 117، 142، 153، 393،
سن-ژرمن-آن-له،
پیمان - St. laye-en-Germain، عهدنامه صلح بین فردریک ویلهلم اول(برگزیننده براندنبورگ) و لویی
چهاردهم (1679): 57
سن-ژوزف،
گورستان St.-Joseph، پاریس: 158
سن ساکرمان،
انجمن Sacrement Saint: فداییان، انجمن سری
سن-سولپیس،
کلیسای St.-Sulpice، پاریس: 108
سن-سیر،
صومعه St.-Cyr، فرانسه: 64، 478، 567، 790، 813; آکادمی : 173، 174، 188
سن-سیران،
آقای Cyran-Saint: دو ورژیه دو اوران، ران
سن-سیمون،
دوک دو Simon-Saint / لویی دو روورو (1675-1755)، تذکرهنویس و درباری فرانسوی: 15-17، 53،
94، 103، پا 175، 200، 778، 779، 781، 803، 804، 806، 811
سنکا،
لوکیوس آنایوس Seneca (4 ق م - 65م)، نمایشنویس و فیلسوف رواقی رومی: 159، 657
سن-کانتن St.-Quentin،
شهر، شمال فرانسه: 811
سن-کلو St.-Cloud،
ناحیه، شمال فرانسه: 119
سنگلن،
آنتوان Singlin (1607-1664)، عالم علم اخلاق فرانسوی: 67، 75
سن-گوبن St.-Gobain،

شهر، شمال فرانسه: 29
سنگوتار Szenlgottard،
قسمتی از جبال آلپ که بیشتر آن در جنوب خاوری سویس مرکزی واقع است: 496
سن-لازار،
صومعه Lazare-.St، پاریس: 96
سن-لویی-دز- انوالید،
کلیسای Invalides-Louisdes-.St، پاریس: 113
سن-مور،
کلیسای Maur .St، پاریس: 571
سن-نیکولا،
کلیسای، پراگ: 492
سن-نیکولا- دو-شاردونه،
کلیسای Chardonnet-du- Nicolas-.St، پاریس: 108
سوئتونیوس ترانکیلوس،
گایوس Suetonius (حد 69-140)، زندگینامهنویس رومی: 170
سوئد Sweden /سوئدیها:
283، 474، 482، 562، 750; و آلمان: 486، 487; در اتحاد آوگسبورگ: 783، 784; اتحاد اروپا بر ضد
:435، 436، 438، 453، 454، 460; اتحاد با ترکان: 451، 459; اتحاد با فرانسه: 436، 459; اتحاد
با هلند: 56، 219، 225; استبداد در : 437; و امپراطوری مقدس روم: 484-487; و انگلستان:
460; بعد از جنگهای سیساله: 486; تجزیه : 438، 444، 454; دیت :517; رواج پول کاغذی در
:
پا 365; قدرت نجبا در : 434، 436، 437; لوبرن در : 129; نبرد با دانمارک: 435، 436، 438،
444، 458-454، 749; نبرد با روسیه: 454-461، 468; نبرد با لهستان: 434، 435، 438، 440،
441، 444، 456-454، 487، 515، 546; نظارت بر بالتیک: 434-436، 438، 444، 449، 454، 461
سوئز،
تنگه Suez / کانال سوئز، راهآبی در مصر که مدیترانه را با خلیج سوئز و دریای سرخ مرتبط میسازد: پا 753
سوارتمور Swarthmore،

ناحیه، یورکشر، انگلستان: 246
سواسو،
ایساک Suasso، از یهودیان هلند (مط 1688): 536
سواسون،
کنت Soissons / اوژن موریس دو ساووا-کارینیان (1633-1673)، سرباز فرانسوی، پدر اوژن دو ساووا:
797
سواسون،
کنتس دو: مانچینی، اولیمپه
سوامردام،
یان Swammerdam (1637-1680)، طبیعیدان هلندی: 606-694،
سوباریس Sybaris،
شهر قدیم یونانی، جنوب ایتالیا: 704
سوبیز،
مادام دو Soubise، از زنان اشراف فرانسه و محبوبه لویی چهاردهم (مط قرن هفدهم): 49
سوبیسکی Sobieski: یان سوم سوبیسکی
سوبیسکی،
یاکوپ، پادشاه لهستان (مط: اواخر قرن هفدهم): 443
سودخواهی،
مذهب utilitarianism / سودگری، در علم اخلاق، نظریهای که آنچه را متضمن اکثر خیر برای اکثر افراد

است میزان اخلاقی بودن آن میداند: 735
سوربون،
دانشگاه Sorbonne، پاریس: 63، 66، 70، 71، 76، 181، 567، 687، 806
سوربون،
کلیسای: 125
سورینام Surinam: گویان هلند
سوریه Syria: 99، 497
سوسترمانس،
یوستوس Sustermans (1597-1681)، نقاش فلاندری: 509
سوسیالیسم Socialism: 668
سوفوکل Sophocles،
(حد 496 - حد 406 ق م)، شاعر تراژدی نویس یونانی: 164، 167، 176-178، 183، 202، 294
سوفیا Sophia،
(1630-1714)، همسر برگزیننده هانوور: 371، 372، 450، 455، 488، 489، 755
سوفیا آلکسیونا Alekseevna Sophia،
نایبالسلطنه روسیه (1682-1689): 446-448، 453، 470
سوفیا دوروتئا Dorothea Sophia،
(1666-1726)، همسر برگزیننده هانوور: 489
سوفیا شارلوت Charlotte Sophia،
ملکه پروس (1701-1705): 450، 487، 488، 655، 755، 765
سوکینوس،
فاوستوس Socinus (1539-1604)، مصلح دینی ایتالیایی: 102
سوکینوسیان Socinians،
پیروان نهضت ضد تثلیثی سوکینوس: 208، 677، 697
سولزباخ Sulzbach،
شهر، آلمان غربی: 57
سولی،
دوک دو Sully/ ماکسیمیلین دو بتون (1560-1641)، سیاستمدار پروتستان فرانسوی: 29، 31
سولیمنا،
فرانچسکو Solimena (1657-1747)، نقاش ایتالیایی: 513، 521
سومز،

کلود دو Saumaise: سالماسیوس
سون،
رشته کوه Cevennes، فرانسه جنوبی: 93
سووور،
ژوزف، 1653-1716) Sauveur)، فیزیکدان فرانسوی: 596
سوهو Soho،
مجلهای مشهور در لندن: 181
سویس Switzerland:
32، 55، 90، 95، 396، 580، 808; رواداری مذهبی در 564; کانتونهای : 283
سویفت،
جانثن 1667-1745) Swift)، نویسنده انگلیسی: 328، 332، 372-374، 394، 395، 401، 403، 425،
613، 659، 688، 690، 706، 748; آکادمی بزرگ: 425، 579; هجویات : 425-429، 573; و ادیسن:
411، 412، 420-418; وستلا: 375، 413، 414، 420-423، 569; و مذهب: 414-419، 659،
660; و ونسا: 422-424، 427، 428، 484; و هارلی: 368، 370، 419، 422، 423
سویل Seville،
شهر، جنوب باختری اسپانیا: 525، 527، 528، 531
سویل،
جورج، ملقب به مارکوئس آو هالیفاکس (1633-1695)، دولتمرد انگلیسی: 305، 339، 340، 342، 343،
348، 350، 351، 351، 355-357، 359-361، 391
سویل،
کلیسای جامع: 527
سوینبورن،
الجرنن چارلز 1837-1909) Swinburne)، شاعر انگلیسی: 382
سوینیه،
مادام دو Sevigne / ماری دو رابوتن- شانتال، ملقب به مارکیز دو سوینیه (1626-1696)، بانوی ادیب
فرانسوی: 51، 64، 94، 188، 197، 609، 687، 693، 779
سیبریه Siberia،
قسمت پهناور آسیایی اتحاد جماهیر شوروی که از کوه های اورال تا اقیانوس کبیر ممتد است: 377، 444،

456، 475، 481
سیتی/سیتی آو لاندن London of City،
هسته تاریخی شهر لندن: 315، 318
سیدنم،
تامس Sydenham (1624-1689)، طبیب انگلیسی: 611
سیدنی،
الجرنن Sidney (1622-1683)، رهبر شهید جمهوریخواهان انگلستان: 343، 344، 356
سیدنی،
فیلیپ (1554-1586)، شاعر، سیاستمدار، و درباری انگلیسی: 343
سیدنی،
هنری (1641-1704)، رجل انگلیسی: 356
سیرانو دو برژراک،
ساوینین Bergerac de Cyrano (1619-1655)، رماننویس فرانسوی: 427، 688-690
سیرکیس،
یوئیل Sirkis، ربی بزرگ کراکو (مط قرن هفدهم): 554
سیروین Sirvien،
از آزادفکران فرانسوی (مط قرن هفدهم): 108
سیسترسیان،
فرقه Cistercian، فرقهای از راهبان کاتولیک رومی که در 1098 در سیتو تاسیس شد و هدف آن بازگشت به
سادگی و بیریایی نخستین راهبان بندیکتی بود: 64-66
سیستین،
نمازخانه Chapel Sistine، واتیکان: 748
سیسرون،
مارکوس تولیوس Cicero (106-43 ق م)، فیلسوف، سیاستمدار، و خطیبب رومی: 96، 636، 658، 698، 713
سیسیل،
جزیره Sicily، جنوب ایتالیا: 224، پا 276، 507، 521، 524، 572، 791، 802، 809
سیسیلهای دوگانه Sicilies Two،
نامی که در قرون وسطی به ممالک سیسیل وناپل اطلاق میشد: 793
سیکستوس پنجم Sixtus V،
پاپ (1585-1590): 505، 534

سیگیسموند دوم Sigismund II /آوگوستوس اول،
شاه لهستان (1572-1648)، 488، 547
سیگیسموند سوم،
شاه لهستان (1587-1632)، و شاه سوئد (1592-1599): 544
سیلان،
جزیره Ceylon، اقیانوس هند: 331
سیلزی Silesia،
ناحیه، شرق اروپای مرکزی: 492، 497
سیلم Salem،
شهر، شمال ایالت ماساچوست: 309
سیلوا،
سمیوئل دا Silva، پزشک یهودی(مط 1667): 556
سیلویوس،
فرانسیسکوس Sylvius (1614-1672)، کالبدشناس و طبیب آلمانی: 606، 610، 611
سیم Seim،
مجلس مقننه لهستان: 438، 439، 442، 443، 544
سیمپلیسیوس سیمپلیسیسیموس Simplicissimus Simplicius،
شخصیت: سیمپلیسیوس سیمپلیسیسیموس
سیمون،
ریشار Simon (1638-1712)، عالم الاهیات فرانسوی: 575، 657، 716
سینا Siena،
شهر، ایتالیای مرکزی: 505، 509
سین جن،
هنری St. John، ملقب به وایکاونت آو بالینگبروک (1678-1751)، سیاستمدار انگلیسی: 368-371،
375، 419، 420، 428، 429، 653، 658، 659
سینک پورتس Ports Cinque،
گروهی از شهرهای ساحلی ساسکس و کنت، جنوب خاوری انگلستان: 401
سینکلر،
جورج Sinclair، استاد اسکاتلندی (مط 1685): 747
سینود مقدس Synod Holy،
گروهی از روحانیون تابع یک صاحبمنصب غیرروحانی که از طرف پطر کبیر در پست بطرکی انجام وظیفه
میکردند: 471، 482

سینوله،
مارکی دو Seigneley: کولبر، ژان باتیست
سیوری،
تامس 1715-1650?) Savery)، مهندس نظام انگلیسی: 601، 602
سیون هاوس House Sion،
بنا، لندن: 367
ش

شاپلن،
ژان 1674-1595) Chapelain)، نقاش و ادیب فرانسوی: 153، 199
شاتله،
مارکیز دو Chatelet/ گابریل امیلی لو تونلیه دو بروتوی (1706-1749)،
نویسنده فرانسوی: 568
شاتوبریان،
فرانسوا رنه Chateaubriand، ملقب به ویکنت دو شاتوبریان (1768-
1748)، نویسنده فرانسوی: 84
شاتو-تیری Thierry-Chateau،
شهر، شمال فرانسه: 178
شارانتون Charenton،
دهکده، شمال فرانسه: 9
شارپ،
جان Sharp، از روحانیون انگلستان (مط 1686): 351، 417
شارتر Chartres،
شهر، شمال مرکزی فرانسه: 52
شارتر،
مادموازل دو، شخصیت: شاهزادهخانم کلو
شاردن،
ژان 1713-1643) Chardin)، جهانگرد فرانسوی: 592
شارل Charles: بری، دوک دو
شارل امانوئل دوم II Emmanuel Charles،
دوک ساووا (1638-1675): 283، 504، 797
شارل پنجم V Charles،
امپراطور امپراطوری مقدس روم (1519-1558)، شاه اسپانیا با عنوان
شارل اول (1516-1556): 512،
535، 807
شارل پنجم: شارل لئوپولد

شارلروا Charleroi،
شهر، جنوب باختری بلژیک مرکزی: 55، 56، 808
شارل ششم Charles VI /مهیندوک کارل اتریشی،
امپراطور امپراطوری مقدس روم (1711-1740): 480، 770، 792، 794، 801، 802، 806، 807
شارل لئوپولد Leopold Charles
/شارل پنجم (1643-1690)، دوک لورن: 497-499
شارلمانی Chalemagne،
امپراطور امپراطوری مقدس روم با عنوان شارل اول، امپراطور روم غربی (800-814)، وشاه فرانکها
(768-814)، 58، 812، 815
شارلوت الیزابت Elizabeth Charlotte
/پرنسس پالاتین/ دوشس د/ اورلئان(1652-1722)، همسر دوم فیلیپ د/ اورلئان: 108، 491، 783
شارلوت کریستینا سوفیاSophia christina Charlott،
(فت' 1715)، پرنسس برونسویک - ولفنبوتل: 479
شارلوتنبورگ،
قصر Charlottenburg، آلمان: 488، 492
شارلون،
پیر Charron (1541-1603)، عالم الاهیات و فیلسوف فرانسوی: 37، 84
شافتسبری،
اولین ارل آو Shaftesbury / انتونی اشلی کوپر، ملقب به بارون اشلی (1621-1683)، رجل انگلیسی: 334،
336، 337، 339-343، 376، 387-389، 569، 653، 663، 677، 678
شافتسبری،
دومین ارل آو(مط قرن هفدهم): 663
شافتسبری،
سومین ارل آو/ انتونی اشلی کوپر، معروف به لرد اشلی (1671-1713)، فیلسوف انگلیسی: 571، 656،
658، 663، 664، 702; تاثیر در روسو: 678، 680; زیباییشناسی : 678-680
شافیروف،
پطر Shafirov، نایب صدراعظم روسیه (مط 1711): 459
شامبور،
کاخ Chambord، فرانسه: 154
شامپانی Champagne،

ناحیه، شمال خاوری فرانسه: 178
شامپنی،
فیلیپ دو Champaigne (1602-1674)، نقاش بلژیکی مکتب فلاندری: 120; در فرانسه: 205
شامپنی،
سوزان دو، دختر فیلیپ دو شامپنی (مط قرن هفدهم): 120
شانتیی Chantilly،
شهر، شمال فرانسه: 510
شانتیی،
باغ: 115
شانتیی،
کاخ: 126، 198
شانمله،
ماری Champmesle (1642-1698)، محبوبه راسین: 169، 177
شایلاک Shylock،
شخصیت: تاجر ونیزی
شپایر Speyer،
شهر، غرب آلمان: 784
شپرد،
جان Sheppard (1702-1724)، راهزن انگلیسی: 403
شپره،
رود Spree، آلمان شرقی: 487
شپنر،
فیلیپ یا کوب Spener (1635-1705)، عالم الاهیات آلمانی و بنیانگذار نهضت تورع: 489
شپنگلر،
اسوالد Spengler (1880-1936)، فیلسوف آلمانی: 677، پا 753، 772
شپی،
فریدریش فون Spee (1591-1635)، شاعر یسوعی آلمانی: 562
شتال،
ارنست گئورگ Stah (1660-1734)، فیزیکدان و شیمیدان آلمانی: 599، 608
شتتین Stettin،
شهر، کرسی ایالت پومرانی، لهستان: 458، 461
شترالزوند Stralsund،
شهر، شمال خاوری آلمان: 460

شدول،
تامس Shadwell (?1642-1692)، شاعر و نمایشنویس انگلیسی: 389، 391
شراپشر Shropshire،
ولایت ساحلی، غرب انگلستان: پا 265
شربور Cherbourg،
شهر، شمال باختری فرانسه: 786
شرمتیف Cheremetiev،
سردار روسی (مط 1701): 466
شروزبری Shrewsbury،
شهر، مرکز ولایت شراپشر، انگلستان: پا 265
شروزبری،
دوازدهمین ارل آو: تالبت، چارلز
شروزبری،
کاونتس آو، محبوبه دومین دیوک آو با کینگم (مط 1674): 321، 326
شریدن،
ریچارد برینزلی Sheridan (1751-1816)، نمایشنویس و سیاستمدار بریتانیایی: 428
شعر/ شاعران:
در اتریش: 494; در انگلستان: 177، 184، 261-267، 272-275، 285-296، 376، 385-393،
396، 401، 406، 413، 420-423، 680; در ایتالیا: 513، 514، 518; حماسی: 182، 183، 392،
393، 443; دوران الیزابت: 177، 184، 385، 386; سفید: 265، 376، 385، 386; در سوئد:
437; شبانی: 518; غنایی: 513، 514; در فرانسه: 104، 159-186، 199، 202، 203; در
لهستان: 443; در هلند: 209; یهود: 536، 543، 555
شفیلد Sheffield،
شهر، شمال انگلستان: 312
شفیلد،
جان، ملقب به سومین ارل آو ملگریو (1648-1721)، رهبر سیاسی و شاعر انگلیسی: 387
شکاکیت:
آکوستا: 555-557; اسپینوزا: 556-558، 712، 716، 718; بارکلی: 680، 682-684; بانین:

251; بل: 650، 684، 694-696، 699، 700-702; پاسکال: 74، 79، 82-84; پورهون: 82;
در باب تثلیث: 700; در باب خلقت: 711; در جادوگری: 562; در خلود روح: 647; دکارتی: 578،
686، 687، 694; فردریک کبیر: 702; فلسفی: 686، 687، 699، 700; فونتنل: 703; لافونتن:
181; لایبنیتز: 757; مذهبی: 98، 99، 101، 102، 105، 107، 108، 653-660، 684، 694-697،
699، 702; هابز: 645-647، 675; یهودیان: 554-558
شکسپیر،
ویلیام Shakespeare (1546-1616)، شاعر و نمایشنویس انگلیسی: 262، 263، 295، 374، 376،
381، 382، 386، 411، 538، 604، 748; دلاادبیات فرانسه: 137، 156، 158، 159، 169، 172، 177،
178
شکنجه:
21، 22، 92، 93، 247، 562
شلایرماخر،
فریدریش Schleiermacher (1768-1834 دانیلںKƏqI)، فیلسوف و عالم الاهیات آلمانی: 747
شلدن،
گیلبرت Sheldon (1598-1677)، نخست کشیش انگلیاسقف اعظم کنتربری: 317، 319، 320
شلدنی،
تماشاخانه Sheldonian، آکسفرد: 319
شلوتر،
آندرئاس Schluter (1664-1714)، مجسمهساز و معمار آلمانی: 443، 491، 492
شله،
کارل ویلهلم Scheele (1742-1786)، شیمیدان سوئدی: 600
شلی،
پرسیبیش Shelley (1792-1822)، شاعر انگلیسی: 514، 748
شمشون Samson،
از پهلوانان و داوران بنی اسرائیل: 294
شواینفورت Schweinfurt،
شهر، آلمان غربی: 578

شوپنهاور،
آرتور Schopenhauer (1788-1860)، فیلسوف آلمانی و واضع فلسفه اصالت اراده: 734، 747، 763
شوت،
کاسپار Schott، استاد فیزیک در دانشگاه وورتسبورگ (مط 1657): 595
شور،
جان Shore، مخترع دیاپازون (مط 1711): 597
شورم Shoreham،
ناحیه، غرب ساسکس، جنوب انگلستان: 236
شوروز،
دوشس دو Chevreuse / ماری دو رو آن - مونبازون (1600-1679)، بانوی زیباروی فرانسوی، دوست
صمیمی آن دتریش: 193
شوروز،
دوک، از اشراف فرانسوی (مط 1685): 782
شوروز،
مادام دو، از زنان اشراف فرانسوی (مط 1685): 105، 782
شولر،
گئورگ هرمان Schuller، طبیب معالج لایبنیتز (مط 1677): 726
شولیو،
آبه دو Chaulieu / گیوم آمفریه (1639-1720)، رئیس دیر و شاعر فرانسوی: 108
شوماخر،
کنت پدر Schumacher: گریفنفلد
شومبرگ،
فریدریش هرمان فون Schomberg (1615-1690)، سرباز حادثهجوی آلمانی: 94، 363
شونبرون،
قصر Schonbrunn، وین: 501
شونبرون،
کتابخانه سلطنتی: 501
شیرنس Sheerness،
دژی در شرق لندن: 218
شیشهگران:
آلمانی: 492;فرانسوی: 113، 119; ونیزی: 29، 119
شیکاگو،

موسسه هنر Chicago: پا 210، 508
شیلا،
آبه دو Chayla / فرانسوا آنگلاد دول/ آنگلاد دو شیلا (1650-1702)، مبلغ مذهبی فرانسوی: 93
شیلر،
یوهان کریستوف فریدریش فون Schiller (1759-1805)، نمایشنویس، شاعر، تاریخنویس، و فیلسوف
آلمانی: 680
شیلی Chile: 401
شیمی:
579، 580، 593، 598-600، 613
شینفوئت Schynvoet،
معمار آلمانی (مط 1697): 451
ص

صربستان Serbia،
جمهوری، جزو یوگوسلاوی: 459، 500
صفارد/ سفاراد Sepharad،
ناحیهای احتمالا در شمال فلسطین که پس از ویرانی هیکل اسیران اورشلیم را به آنجا کوچانیدند: پا 531
صفنیا Zephaniah،
از انبیای کوچک قوم بنیاسرائیل (مط: اواخر قرن هفتم ق م): 540
صلیب سانتیاگو Santiago of Cross،
عنوان و نشانی در اسپانیا: 527
صلیب مالتی Cross Maltese،
صلیبی که در قرون وسطی فرقه های مختلف شهسواران به عنوان نشان به کار میبردند: 519
صلیب مقدس،
کلیسای Cross Holy، ورشو: 443
صلیبی،
جنگهای Crusades، نام یک رشته جنگهایی که مسیحیان اروپا، بین قرون یازدهم و سیزدهم، به منظور گرفتن
بیتالمقدس با مسلمانان شرق انجام دادند: 546، 753
صنعت:
600-602، 613; آلمان: 484، 485، 487; در اسپانیا: 525; در انگلستان: 595، 596، 601، 602;

خانگی: 312; دانمارک: 433; سوئد: 434; روسیه: 472-474; فرانسه: 28-30، 94، 95،
119، 782، 788; نساجی: 94، 473; هلند: 207، 312; نقش یهودیان در : 533
صهیون،
کوه Zion، در اصل نام قلعه یبوسیان بر تپهای در حنوب خاوری اورشلیم (لفظ ((صهیون)) اشاره به اورشلیم،
ارض موعود، و آرزوی مسیحایی بنی اسرائیل است): 54
ط

طبیعتگرایی naturalism:
728-731، 734، 737-742، 745، 747
طرابلس Tripoli،
شهر و دریابندر، شمال لبنان: پا 804
طلاق:
در انگلستان: 243، 273، 274، 302، 328; در مسیحیت: 273; در بین یهودیان: 273
طمشوار Temesvar،
شهر، غرب رومانی: 500
طنجه Tangier،
شهر و دریابندر، مراکش: 301، 522
ع

عبری،
زبان Hebrew: 209، 262، 285، 534، 535، 537، 543، 545، 554، 555، 570، 572، 663،
710-713، 716
عتلیا Athaliah /آتالی،
ملکه یهودا (حد 841-835 ق م): 174
عثمانی،
امپراطوری Empire Ottoman، مملکت وسیع سابق ترکان که ترکیه کنونی جزئی از آن است: 331، 501،
508، 532، 551، 552، 592، 651، 753،799، پا 804; آزادی مذهبی مسیحیان در : 499; و اتریش:
442، 494-499، 797; پطر علیه : 447، 449، 452-454، 457-460،
حملات به امپراطوری مقدس

روم: 54، 57; حمله به وین: 58، 442، 494، 496-498; سفیر در دربار فرانسه: 154، 155; شورش
ینی چریها در : 500; کارل دوازدهم در 459، 460; و لهستان: 440-444، 496، 497; یهودیان :
532، 533، 549، 551-553
عدن،
باغ Eden of Garden، در کتاب مقدس، باغ یا بهشتی که خداوند برای زندگی آدم در عدن آماده ساخت:
690
عربستان Arabia: 497، 550
عربی،
زبان Arabic: 570، 571، 574، 587،663
عزرا]عزیز[Ezra،
یکی از بنیاسرائیلیان که بعضی از یهودیان عقیده داشتند که پسر خداست:
716
عشای ربانی Super s'Lord: قربانی مقدس
عطارد Mercury،
نزدیکترین سیاره به خورشید و کوچکترین سیاره منظومه شمسی: 585
عقلگرایی/ خردگرایی: 490، 563، 655، 677، 752
عقیبا]عقیبا بن یوسف[Akiba،
(حد 50 - 132)، ربن فلسطینی: 698
علم:
پیشرفت : 706، 707، 715، 761; در سوئد: 437; در مبارزه با خرافات:
707، 708، 761، 762
عیسی،
انجمن Jesus، فرقه مذهبی کلیسای کاتولیک رومی که یسوعیان اعضای تشکیل دهنده آن بودند: 61
عیسی مسیح Christ Jesus:
پا 238، پا 247، 258، 273، 291، 293، پا 385، 391، 539، 541، 548،
552، 555، 628، 645، 653،
656، 658، 676، 695، 696، 699، 707، 719، 720، 724، 725، 739،
766
غ

غرناطه]سپاگرانادا[Granada،
شهر، جنوب اسپانیا: 531

غزه Gaza،
شهر، جنوب باختری اورشلیم: 551
ف

فائنتسا Faenza،
شهر، ایتالیای مرکزی: 515
فابریتیوس،
بارنت (1624-1673 Fabritius)، چهرهنگار هلندی: پا 210
فابریتیوس،
یوهان، استاد دانشگاه هایدلبرگ (مط 1673): 721
فا - پرستو Presto-Fa: جوردانو، لوکا
فاپینگتن،
لرد Foppington، شخصیت: برگشت
فاخل،
کاسپار (1629-1688 Fagel)، دولتمرد هلندی: 355
فارکوئر،
جورج (1678-1707 Farquhar)، نمایش نویس انگلیسی: 377
فارنم Farnham،
ناحیه، ساری، جنوب انگلستان: 421
فارنهایت،
گابریل دانیل (1686-1736 Fahrenheit)، فیزیکدان آلمانی: 580، 581
فاس،
وان در Faes، پدر پیترلیلی (مط قرن هفدهم): 321
فاکس،
جورج (1624-1691 Fox)، رهبر مذهبی انگلیسی و موسس انجمن دوستان: 244، 245، 259، 310، 489
فاکس،
گای (1570-1606)، توطئهگر انگلیسی: 311
فاگه،
امیل (1847-1916 Faguet)، منتقد ادبی فرانسوی: 700، 702
فالاریس Phalaris،
(فت': حد 554 ق م)، حاکم مستبد آکراگاس: 572، 573
فالکونه،
آنیلو (1607-1656 Falcone)، نقاش ایتالیایی: 508
فایدرا Phaedra،
در افسانه های یونانی، دختر مینوس و پاسیفائه، همسر تسئوس: 171،

184 ،172
فایدروس Phaedrus،
فابل نویس رومی (مط قرن اول): 179
فداییان،
انجمنسری Devots des Cabale / انجمن سن ساکرمان، جامعهای از برادران دینی در فرانسه (قرن
هفدهم): 105، 142-144، 147
فرارا Ferrara،
شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 266، 533
فراسکاتی Frascati،
شهر، ایتالیای مرکزی: 510
فراکاستورو،
جیرولامو 1553 - 1483) Fracastoro)، ستارهشناس، طبیب، و شاعر ایتالیایی: 610
فراماسونری Freemasonry،
انجمنهای سری و مشهوری که متشکل از افرادی است که بر اساس برادری و معاضدت با یکدیگر متحد
شدهاند: 656
فرانسوای اول Fracis I،
شاه فرانسه (1515-1547): 62، 110
فرانسه France / فرانسویان:
15-17، 31، 97، 100، 103-105، 113، 120-127، 133-160، 164-
166، 173، 236، 242، 251،
299، 303، 304، 310، 312، 322، 329، 330، 337، 340، 341، 344،
366، 368، 380، 385، 387،
420، 457، 493، 566، 572، 582، 612، 650، 669، 684، 691، پا
711، 754، 755، 758، 777-779،
781، 813، 815; آکادمیهای : 109-111، 119، 161-163، 176، 177،
181، 183، 199، 201، 202،
565، 578، 708; و آلمان: 225، 356، 484-488، 490-492، 496،
753، 756، 784، 785، 814;
اتاژنرو : 7; اتحاد و اسپانیا: 795-801، 804، 806; اتحاد بزرگ (1689-
1697) علیه : 507،
782-787; اتحاد بزرگ (1701) علیه : 796-801، 803-808; اتحاد باترکان: 442، 454، 496،
499، 753; اتریش و : 442، 487، 494-497، 499، 500; اروپا بر ضد :

56، 95، 108، 219، 224،
225، 363، 395، 507، 761، 785-783، 788، 799; استبداد در : 14،
21-18، 26، 98، 99، 106،
107، 117، 174; 175، 635، 649; اشراف : 5-7، 9-13، 19، 20، 26،
27، 29، 35، 36، 40، 41، 43،
109، 111، 112، 128، 151، 193، 200-198، 806، 815; اعلامیه
حقوق بشر در : 669، 670;
انجمنهای ادبی : 38، 40، 176، 186; برده فروشی : 797، 806، 808;
پیروزیهای در ایتالیا: 787;
پیشرفت علم در : 580، 583، 626، 632، 706، 707; در پیمان اکس-لا-
شاپل: 205، 219; در
پیمان اوترشت: 807، 808; در پیمان ریسویک: 791; در پیمان نیمگن:
205، 224; در پیمان وستفالی:
160; جادوگری در : 562; جیمز دوم در : 356، 357، 391، 399; حمایت
از ادبیات اروپا: 160،
161; و خانواده هاپسبورگ: 4، 10، 14، 484، 495، 497، 499; دیگرها
در : 232; رن در : 319;
روشنگری : 369، 563، 574، 658، 675، 685، 693، 698، 703، 759،
772، 773; سلطنت طلبان
انگلستان در : 359، 635، 646; و سلطه رم: 62-64; و سوئد: 434،
436، 459; شکست از
متفقین: 800، 801، 803-805; شورش در : 8-13، 57، 802; شهرت
اسپینوزا در : 721; در صلح
پیرنه: 160، 204، 522، 524; طاعون در : 28; طلای امریکا در : 525;
فلسفه انگلستان در : 658،
670، 674، 675، 699; کریستینا در : 515-517; کمک به پرتغال: 522;
مارانوهای : 534، 535;
مذهب در : 59-64، 68-71، 75-79، 85-94، 107، 108، 234، 504،
564، 653، 696، 757;
مستعمرات : 33، 786، 791، 806; در نبرد با اسپانیا: 4، 5، 10، 11، 14،
55-57، 93، 95، 248،
249، 335، 530، 535، 787، 801-799، 809-803 ; نبرد با امپراطوری
مقدس روم: 56-58، 487;
نبرد با انگلستان: 55، 93، 94، 370، 394، 786، 787، 800-806; در
نبرد با هلند: 18، 46، 54،
56-58، 93، 196، 204، 207، 219، 220، 222-225، 333، 335، 355،

356، 436، 695، 716، 722،
784; نفوذ در اروپا: 117، 119، 129، 160، 161، 184، 185، 203،
324، 335، 336، 338، 339،
363، 369، 373، 376-378، 441-443، 445، 447، 490، 497; نفوذ
در ایتالیا: 114، 130، 132،
147، 154، 159، 167، 172; وحدت : 3، 4، 20-23، 26، 32، 54، 58،
88، 89، 94، 128، 814،
816;
هوگنوهای متواری در : 207، 350، 487، 783، 814; و هولاند: 56، 814;
یهودیان : 534، 535،
554
فرانسه،
زبان -French، 107، 164، 187، 203، 209، 277، 285، 327، 569
571، 702، 771; اروپا در تسلط :
162، 163، 490; و آکادمی فرانسه: 162، 163، 176، 177
فرانسیس آسیزی،
قدیس (1182-1226؟ .St Francis of Assisi)، موسس فرقه
فرانسیسیان: 84
فرانسیسیان Franciscans،
فرقهای از فرایارهای کاتولیک رومی که در سال 1209 توسط قدیس
فرانسیس تشکیل شد: 503، 532، 725
فرانش-کنته Comte-Franch،
ناحیه و ایالت سابق، شرق فرانسه: 55-57، 224، 249، 791
فرانکفورت Frankfurt،
شهر، هسن، آلمان غربی: پا 210; یهودیان : 541، 542
فرانکفورت - آم - ماین Main-am-Frankfurt،
شهر، هسن، آلمان غربی: 484، 489، 541
فرانکلین،
بنجمین (1706-1790 Franklin)، رجل، دانشمند، و نویسنده امریکایی:
598
فرانکونیا Franconia،
دوکنشین قرون وسطایی که از کرانه خاوری راین به طرف شرق در
امتداد سواحل رود راین امتداد داشت: 484
فرانکه،
آوگوست هرمان (1663 - 1727 Francke)، کشیش پروتستان آلمانی:
489، 566

فرانکها Franks،
از قبایل ژرمنی: 785
فرایارها Friars،
اسمی که به راهبان مسیحی بویژه به راهبان فرقه های فقرای مسیحی اطلاق میشود: 532
فرایارهای سیاه Blackfriars /دومینیکیان،
از راهبان فرقه فقرای مسیحی: 331
فرایبورگ ایم برایسگاو Breisgau im Freiburg،
شهر، غرب آلمان: 57
فربلین Fehrbellin،
شهر، پوتسدام، آلمان شرقی: 436، 487
فردریک آوگوستوس اول Augustus Frederick I: آوگوستوس دوم
فردریک اول،
برگزیننده براندنبورگ (1417-1440): 485
فردریک اول،
پادشاه پروس (1701-1713)، و برگزیننده براندنبورگ با عنوان فردریک سوم (1688-1713)، 417، 450،
487، 488، 492، 751
فردریک دوم،
پادشاه دانمارک و نروژ (1559-1588)، 466
فردریک دوم (پروس): فردریک کبیر
فردریک سوم،
پادشاه دانمارک و نروژ (1648-1670): 423، 435
فردریک سوم: فردریک اول
فردریک چهارم،
پادشاه دانمارک و نروژ (1699-1730): 438، 453، 454
فردریکستن،
قلعه Fredrikssten، نروژ: 461
فردریک کبیر Great The Frederick،
شاه پروس (1740-1786): 201، 461-463، 485، 486، 566، 702،
747، 751، 771، 809
فردریک ویلهلم کبیر William Frederick،
معروف به برگزیننده بزرگ، برگزیننده براندنبورگ(1640-1688): 90،
93، 435، 485-488، 543، 750
فردریک ویلهلم اول،
پادشاه پروس (1713-1740)، 458، 464

فردریک ویلهلم،
کانال، اروپای مرکزی، رود اودر را به رود شپره میپیوندد: 487
فردیناند Ferdinand: مدیچی، فردیناند د
فردیناند اول،
امپراطور امپراطوری مقدس روم (1558-1564)، شاه بوهم و مجارستان (1526-1564): 542
فردیناند دوم،
امپراطور امپراطوری مقدس روم (1619-1637)، شاه بوهم (1617-1637)، و شاه مجارستان
(1618-1637): 542
فردیناند دوم (مهیندوک توسکان): مدیچی، فردیناند دوم د
فردیناند سوم،
امپراطور امپراطوری مقدس روم (1637-1657)، و شاه مجارستان (1626-1657): 435، 494، 594
فرسکوها: 121، 512
فرشینهبافی: 29، 110، 118، 119، 205، 492
فرعون Pharaon،
صورت عربی لقب پادشاهان مصر قدیم در تورات: 81
فرفکس،
تامس Fairfax، ملقب به سومین بارون فرفکس (1612-1671)، سیاستمدار و افسر انگلیسی:231، 235
فرما،
پیر دو Fermat (1601-1665)، ریاضیدان فرانسوی: 580-583، 619
فرنه،
شارل دو Fresne: دوکانژ، سیور
فروبومان Countries Low،
ناحیه، شمال باختری اروپا: 55، 535، 753، 798، 800
فرود،
جیمز انتونی Froude (1818-1894)، تاریخنویس انگلیسی: 748
فروند Fronde،
در تاریخ فرانسه، عنوان قیامی که بر ضد آن دتریش و مازارن روی داد و به دو دوره فروند پارلمان
(
1648-1649) و فروند امیران (1649- 1653) تقسیم میشود: 3، 6-13، 15، 19، 20، 50، 54، 70، 88،
114، 179، 188، 193، 194، 635، 805

فری،
پول Ferry (1591-1669)، عالم الاهیات پروتستان فرانسوی: 96
فریسلاند Frieslands /فریزیا،
ایالت، شمال هلند: 750
فریسیان Pharisees،
فرقه مذهبی و سیاسی یهود که معتقد به اجرای دقیق آداب مذهبی یهود مطابق شریعت موسی بودند: 556
فستیوال،
سالون Festival، قصر برلین: 492
فشن،
تام Fashion، شخصیت: برگشت
فقر: در اسپانیا: 525، 530; در انگلستان: 313; در ایتالیا: 505; در ایرلند: 364، 428; در
روسیه: 477; در فرانسه: 28، 58، 787، 790، 802، 803
فل،
تامس Fell (1598-1658)، قاضی انگلیسی: 246
فل،
مارگارت، همسر تامس فل (مط قرن هفدهم): 246
فلاندر Flanders،
دشتی در شمال باختری اروپا، کنار دریای شمال، اکنون بین بلژیک و فرانسه منقسم است: 10، 55-58، 87،
143، 205، 219، 334، 509، 515، 523، 796، 803
فلزکاری: 118، 312، 473، 507
فلسطین Palestine،
ناحیهای در انتهای جنوب خاوری دریای مدیترانه، 294، 552; یهودیان : 550
فلسفه:
آزادی اراده در : 711، 733، 734، 756، آزادی در : 738، 739، 765، 766، 773; آزادی مذهب در :
199، 676، 677، 696، 697، 699، 702، 750، 751، 773; آلمانی: 484، 680، 684، 685،
749-773; اپیکوروس: 201; اجتماعی: 641، 642، 741-743; اختیار در : 733، 734، 765،
766; ارسطو: 679، 759، 763; اصول ریاضی : 617، 624، 637، 706، 727، 740; اصول
اسپینوزا: 616، 642، 693، 712، 714-720، 727-748، 756; انگلیسی:

417، 484، 563، 574،
653-669، 674، 675، 680، 685، 693; بازنمود هندسی : 729، 740،
745; پاسکال: 71، 77 -
85، 88; تاریخ : 636; جدید: 395، 678، 680، 681، 685، 693، 715،
749; در چین: 769; خدا
در : 686-693، 695، 699، 700، 702، 729، 734، 745، 766; دکارتی:
67، 199، 201،
686-688، 715، 727، 752، 764; سیاسی: 104، 106، 107، 635،
640-651، 666-670، 701،
719، 741-744; شوپنهاور: 734، 747، 763; عربی: 574; فرانسوی:
71، 77-85، 88،
97-102، 104، 106، 107، 202، 669، 674، 675، 680، 684-688،
691-693; فضیلت در : 579،
735، 739; قانون: 749، 750; لایبنیتز: 761-773; مدرسی: 68، 96،
673، 675، 690، 729،
734، 745، 766; مذهبی: 77-85، 97-102، 199، 643-647، 675،
678، 679، 687، 688،
691-697، 699، 700، 702، 711، 714-720، 724، 725; میلتن: 264،
288-291، 293; نبرد با
دین: 75، 147، 194، 198، 199، 265، 289-291، 293، 674-677،
684، 685، 687، 690-693،
695-701، 703، 707، 708، 711، 712، 715-720، 724، 725، 727-
732، 734، 746، 770، 771;
نفوذ انگلستان در اروپا: 658، 669، 670، 674; 675، 677، 680، 684،
685، 693; هابز:
635-647، 649، 650، 670; هلندی: 563; یونانی: 574; یهودی: 536،
554
فلمستد،
جان (Flamsteed 1646-1719)، عالم علم احکام نجوم انگلیسی: 580،
587، 588، 597، 609
فلورانس Florence،
شهر، ایتالیای مرکزی: 126، 266، 320، 508، 509، 511، 512، 518،
521، 549، 577، 589، 591، 723;
آکادمیهای : 565، 577
فلوری،
کلود (Fleury 1640-1723)، تاریخنویس فرانسوی: 200

فلوژیستون،
نظریه Phlogiston، فریضهای قدیمی که بر طبق آن در هر جسم قابل اشتعال مادهای بیرنگ، بیبو، بیطعم،
و بیوزن که همان فلوژیستون است وجود دارد: 599
فلوطین،
(پلوتینوس) Plotinus (205-270)، فیلسوف نوافلاطونی، متولد مصر: 660
فیلیپو،
لویی Phelypeaux: پونشارترن، سینور دو
فلیتوود،
چارلز FleetWood (فت' 1692)، سردار انگلیسی: 250، 251، 282
فلیکس Felix،
جراح فرانسوی (مط 1680): 612
فنسیفول،
لیدی Fanciful، شخصیت: زن تحریک شده
فنشاو،
لیدی Fanshaw (مط 1660): 325
فنلون Fenelon
/فرانسوا دو سالینیاک دو لافوت فنلون (1651-1715)، عالم الاهیات و نویسنده فرانسوی: 94، 96، 102،
162، 202، 203، 568، 779، 787، 789; و الغای فرمان نانت: 103; و بوسوئه: 102، 105-107;
روشهای تربیتی : 103، 104، 106، 810; و لویی چهاردهم: 104، 106، 107; مدافع دین: 690،
692، 693
فو،
جیمز Foe، پدر دنیل دفو (مط 1660): 400
فوا Foix،
شهر، جنوب فرانسه: 694
فوخشایم،
ملکیور فون Fuchshaim، شخصیت: سیمپلیسیوس سیمپلیسیسیموس
فورد،
چارلز Ford (مط' 1725): 425
فورست هیل Hill Forest،
ناحیه، آکسفرد - شر، انگلستان: 272
فورشم Faversham،

شهر، کنت، جنوب خاوری انگلستان: 357
فورلی،
کلیسای جامع Forli، فورلی، شمال ایتالیای مرکزی: 509
فورن Furnes،
ناحیه، شمال باختری بلژیک: 806
فوکه،
نیکولا Fouquet (1615-1680)، صاحبمنصب فرانسوی: 24-26، 109، 115، 116، 121، 126;
حمایت از ادب فرانسه: 163، 179، 188، 200
فوگر Fuggers،
خاندانی از امرای بازرگانی آلمانی در آوگسبورگ: 549
فولبر Fulbert،
(960-1028)، کشیش فرانسوی: پا 413
فولتن،
رابرت Fulton (1765-1815)، مخترع و مهندس امریکایی: 601
فولدا Fulda،
شهر، هسن، آلمان غربی: 492، 601، 610
فولر،
تامس Fuller (1608-1661)، کشیش انگلیسی: 394
فونتانژ،
دوشس دو Fontanges/ مادموازل دو اسکورای دو روسی (1661-1681)، محبوبه لویی چهاردهم: 49
فونتنبلو Fontainebleau،
شهر، شمال فرانسه: 516
فونتنبلو،
کاخ: 117، 121، 143
فونتنل،
برنار لو بوویه دو Fontenelle (1657-1757)، نویسنده فرانسوی: 108، 163، 187، 201، 202، 588،
614، 626، 650، 663، 689، 703-708، 769
فونسکا،
آبو آب دا Fonseca (1605-1693)، از رهبران فرهنگی جامعه یهود: 536
فیتس- جیمز،
جیمز Fitzjames: بر یک، دیوک آو
فیدیاس Pheidias،
(حد 432-498 ق م)، مجسمهساز یونانی: 202

فیزیک:
579، 580، 582، 594، 596، 598; اختراعات در : 593، 595، 597، 600، 601، 602، 613; اکتشافات
در : 595، 597، 613، 619، 620-632
فیزیولوژی Physiology: 580، 606-608
فیشر فون ارلاخ،
یوهان بر نهارد(Erlach Von Fischer (1656-1723، معمار اتریشی: 491، 501
فیلالتس Philalethes،
شخصیت: مقالات نو درباره درک انسانی
فیلامنت Pilaminte،
شخصیت: زنان فاضله
فیلدینگ،
هنری (Fielding (1707-1754،رماننویس انگلیسی: 403
فیلمر،
رابرت Filmer (فت' 1653)، نویسنده سیاسی انگلیسی: 307، 344، 649، 666، 667
فیلنت Philinte،
شخصیت: مردمگریز
فیلوستراتوس،
فلاویوس Philostratus (حد 70-245 یا 250)، نویسنده و فیلسوف یونانی: 654
فیلونوئوس Philonous،
شخصیت: سه مکالمه میان هیلاس و فیلونوئوس در مخالفت با شکاکان و ملحدان
فیلیپ اول Philip I: اورلئان، دوک د/
فیلیپ دوم،
شاه اسپانیا، ناپل، و سیسیل (1556 - 1598)، شاهر پرتغال (1580-1598) با عنوان فیلیپ اول: 512، 528، 538
فیلیپ سوم،
شاه اسپانیا، ناپل، و سیسیل (1598-1621): 15، 532، 792
فیلیپ چهارم،
شاه اسپانیا (1621-1665)، 14، 54، 248
فیلیپ پنجم/دوک آنژو،
اولین شاه اسپانیا (1700-1746)، از خاندان بوربون: 512، 526، 530،

793-796، 798، 801، 802، 804،
808-806، 810
فیلیپسبورگ Philippsburg،
شهر، آلمان غربی: 784
فیلیپین Philippine: 791
فیلیکایا،
وینچنتسو دا Filicaia (1642-1707)، شاعر غنایی ایتالیایی: 513، 514
فینچ،
دنیل Finch (1647-1730)،
دولتمرد انگلیسی: 359، 361، 362، 417
فیودور Feodor، (فت' 1682)، پسر آلکسی میخایلوویچ رومانوف روسیه: 446
فیورلی،
تیبریو Fiorelli (فت' 1694)، بازیگر ایتالیایی، خالق نقش سکار اموتچا در کمدیا دل/آرته: 131
ق

قارشون،
لوی بن Gershon (1288-1344)، فیلسوف و ریاضیدان یهودی: 711، 744
قانون/قوانین:
الیزابتی: 259، 274، 311، 312، 340; انگلستان: 248، 274، 275، 277، 306، 307، 311، 314،
329، 357، 358، 362; ایرلند: 364; بازرگانی: 29-34، 313، 314، 364; بردگی: 447;
بینالمللی: 749، 750، 809، 811; روسی: 444، 477; روم: 444; در فرانسه: 21، 22، 29-34،
131; کشاورزی: 28; مذهبی: 306، 307، 311، 335، 362، 677; مطبوعاتی: 274، 275، 277
قانون آزمون Act Test،
قانون ضد کاتولیکی پارلمنت بریتانیا (1673); 336، 349، 350، 418; الغای : 355، 360، 419
قانون اتحاد Union of Aticles،
به موجب این قانون، اسکاتلند حق فرستادن نماینده به مجلس بریتانیای کبیر را پیدا کرد و در واقع مجالس دو
کشور یکی شد (1707): 369

قانون تصدیق Act Affirmation،
از قوانین پارلمنت انگلستان در خصوص رواداری مذهبی (1696): 362
قانون جانشینی Settlement of Act،
قانون پارلمنت انگلستان در مورد جانشینی سوفیا (نواده جیمز اول انگلستان) و وراثش به شرط پروتستان بودن
آنها (1701): 363، 371، پا 461
قانون دایمی Edict perpetual،
قانون مجلس شورای ایالتی هولاند که فرماندهی کل قوا را از ستادها و درها سلب میکرد (1667): 218، 223
قانون رواداری Act Toleration،
قانون آزادی عبادت ناسازگاران در انگلستان (1689): 361، 677
قانون سازمانهای صنفی Act Corporation،
قانون محرومیت شغلی آن دسته ازکارمندان دولت انگلستان که آیینهای مقدس طبق مراسم انگلیکانها درباره
آنها اجرا نشده بود: 306
قانون ضد کفر Blasphemy of Act،
قانون مصوب پارلمنت انگلستان در مورد شکاکان به مبانی ایمان مسیحی (1697): 374
قانون کشتیرانی Act Navigation،
قانون پارلمنت انگلستان در خصوص ممنوعیت حمل کالاهای غیرانگلیسی به وسیله کشتیهای بیگانه
(1651): 215، 218، 248، 537
قانون کنارهگیری Seclusion of Act،
قانونی که به موجب آن ویلیام سوم د/اورانژ از حق حکومت بر هلند محروم میشد (1654): 217
قانون نقض عهد Act Abjuration،
قانون پارلمنت انگلستان که افراد انگیسی را ملزم ساخت سوگند وفاداری نسبت به ویلیام سوم وراثش یاد کنند
(1702): 798
قانون وحدت Uniformity of Act،
قانون پارلمنت انگلستان در مورد سوگند وفاداری روحانیان و معلمان در برابر شاه(1662): 306، 307
قاهره Cairo،
پایتخت مصر: 532، 551، 554
قحطی: 28، 57، 364، 787، 788، 803
قداس،

آیین Mass، صورتی از اجرای آیین قربانی مقدس، مرسوم در کلیسای کاتولیک رومی: 59، 362، 517
قدیس اندرو،
صلیب St. Andrew، صلیب مخصوص قدیس اندرو که به شکل است، 369
قدیس بولس،
قلعه St. Paul، لنینگراد: 481
قدیس پطرس،
قلعه St. Peter، لنینگراد: 481
قدیس جورج،
صلیب St. George: 369
قدیس جورج،
عید، روز جشن قدیس جورج که در 23 آوریل برگزار میشود: 300
قدیس فرانسوا گزاویه،
کلیسای St. Xavier Francis، ناپل: 512
قدیسه سیسیلیا،
روز St. Cecilia، روز ذکران دوشیزه شهید مسیحی رومی قدیسه سیسیلیا: 324
قرائیم،
فرقه Karaite، فرقهای یهودی که با تفسیر تلمودی تورات مخالف بودند، ابتدا عنانیه خوانده میشدند و از
قرن نهم به بعد به این نام اشتهار یافتند: 554
قربانی مقدس،
آیین Eucharist، تناول عشای ربانی، مراسم خوردن نان و شراب به نشانه جسم و خون عیسی: 102، 391،
503، 528
قرهمصطفی/ قره مصطفی پاشا،
(فت' 1683)، وزیر اعظم دولت عثمانی: 496-499
قزاقان Cossacks،
در روسیه تزاری، مردم جنگجویی که در ازای خدمات نظامی امتیازاتی داشتند: 434، 439، 440، 445، 542،
545، 546
قسطنطنیه Constaintnople،
شهر، بر محل شهر بیزانس، از 1930 به بعد استانبول خوانده میشود: 449، 452، 454، 496، 497، 499،
500، 532، 552، 554

قفقاز Caucasia،
ناحیه و رشتهکوهی که از کنار دریای سیاه تا ساحل باختری دریای خزر ممتد است: 482، 497
قلب ماهیت transubstatiation،
عنوان اعتقادی مذهب کاتولیک رومی در تبدیل نان و شراب به جسم و خون عیسی در آیین قربانی مقدس:
336، 362، 655، 657، 700
قلب مقدس عیسی Jesus of Heart Sacred،
پرستندگان قلب مقدس عیسی، به عنوان سمبل عشق و محبت در انسانها در کلیسای کاتولیک رومی: 60
قمار: 41، 328
قیام مسیح،
عید Easter، عید عمده مسیحیان در سالروز قیام عیسی پس از مرگ: 108
قیصر Caesar
/کایوس یولیوس کایسار (100-44 ق م)، سردار، دیکتاتور، و رجل رومی: 17، 238، 443، 658، 799
ک

کائور Cahors،
شهر، جنوب فرانسه مرکزی: 802
کابئو،
نیکولو Cabeo(مط 1629): 598
کاپل،
آرثر Capel، ملقب به ارل آو اسکس (1631-1683): 343، 344
کاپلا دل سانتیسیمو سوداریو (= نمازخانه مقدسترین کفن) Sudario Santissimo del Capella،
کلیسای جامع سان جووانی باتیستا، تورن: 508
کاپلا کورسینی،
نمازخانه Corsini Capella، فلورانس: 512
کاپوسنها Capuchins،
فرقه رهبانی کاتولیک رومی که در 1525-1528 در ایتالیای مرکزی تاسیس شد: 65، 471
کاپیتول Capitol،
معبد یوپیتر بر تپه کاپیتولینوس، رم قدیم: پا 361، 509
کاتالان Catalan،

ساکن کاتولونیا، اسپانیا: 523
کاتالونیا Catalonia،
ناحیه، شمال خاوری اسپانیا: شورش در : 523، 801
کاترین اول I Catherine،
ملکه روسیه (1725-1727): 459، 463، 466-468، 480-482
کاترین دوم،
ملقب به کاترین کبیر، ملکه روسیه (1762-1796): 483
کاترین آراگونی Aragon of Catherine،
(1485-1536)، ملکه انگلستان، همسر هنری هشتم: 341
کاترین براگانزایی Braganza of Catherine،
(1638-1705)، ملکه همسر چارلز دوم انگلستان: 301، 302، 314، 328، 339، 341، 522
کاترین دو مدیسی Medicis de Catherine،
(1519 - 1589) همسر هانری دوم فرانسه: 15
کاترینکیرشه Katherinenkirche،
کلیسا، هامبورگ: 493
کاتگات،
تنگه Kattegat، بین سوئد و دانمارک: 433، 435
کاتن،
رابرت بروس Cotton (1571-1631)، عتیقهشناس انگلیسی: 565
کاتن،
کتابخانه، لندن: 565
کاتو اوتیکایی Utica of Cato: کاتو کهین
کاتوس Cattos،
شخصیت: زنان متصنع مضحک
کاتو سنسور Censor Cato: کاتو مهین
کاتو کهین /کاتو Younger the Cato
/مارکوس پورکیوس کاتو/ کاتو اوتیکایی (95-46 ق م)، فیلسوف و سیاستمدار رومی: 411
کاتو مهین Elder the Cato
/مارکوس پورکیوس کاتو /کاتو سنسور (234 - 139 ق م)، سردار و سیاستمدار رومی: 657
کاتولیک،
آیین Catholicism / کاتولیکها: آزادی : 236، 241، 242، 357، 7487، 67; آزار : 4، 234، 564;
آلمان: 487، 489، 495، 496، 563; در آنورس: 514; اتحادیه فرانسه:

305; در اتریش: 494،
542; اثبات عقلانی : 690، 691; و ادبیات: 391; در انگلستان: 227،
236، 238، 241، 242،
305، 306، 308، 311، 333، 337-342، 345، 348-354، 357، 358،
362، 371، 379، 391، 393،
394، 525، 677، 798; در ایالات متحده هلند: 93، 207، 208; در ایتالیا:
502، 506; در ایرلند:
229، 232-234، 305، 362-364، 564; و پروتستانها: 89، 90، 208،
311، 337-341، 349-354،
357، 489، 497، 507، 542، 697، 697، 749، 754، 756، 758، 797;
در توطئه پاپی: 310،
337-341; در روسیه: 418; شورش : 229; در فرانسه:62-64، 68، 89،
91، 92، 94-96، 100،
101، 103، 200، 337، 517، 563، 575; و فرمان نانت: 89، 517،
779; قوانین ضد : 305، 306،
338-341، 353، 358، 362-364; کالونیستها و : 207، 208; کشتار :
233، 339، 542; کلیسای :
59، 60، 63، 64، 69، 89، 95، 100 - 103، 107، 114، 276، 353،
443، 489، 645، 646; در
کولونی: 563; لایبنیتز و : 756، 757، 766; در لهستان: 439، 443،
544; در مجارستان: 495; در
هلنداسپانیا: 204
کاتولیک رومی،
کلیسای Church Roman: 253، 301، 390، 391، 530، 563، 575،
645، 646، 655، 687، 694
کاتولیکهای نوکیش،
صومعه Catholics New، فرانسه: 103
کاتینا،
نیکولا Catinat (1637-1712)، مارشال فرانسوی: 797
کادیث،
کلیسای جامع Cadiz، کادیث، اسپانیا: 527
کارتوزیان،
فرقه Carthusian، فرقهای از راهبان کاتولیک رومی که به وسیله قدیس
برونو تاسیس شد:120، 512
کارخانه:
در انگلستان: 312; در روسیه: 473

کارخانه شاهی اثاثه سازی برای دربار Couronne la de Meubles des Royale Manufacture،
پاریس: 110
کاردان،
جرونیمو Cardan (1501-1576)، ریاضیدان و طبیب ایتالیایی 600
کاردیس Kardis،
معاهده صلح سوئد و دانمارک با روسیه (1661): 436، 454
کاردینال Cardinal: مازارن
کاردینال،
کاخ، پاریس: 121
کاردینالها Cardinals،
در کلیسای کاتولیک رومی، صاحبمنصبان عالیرتبه دینی که بلافاصله بعد از پاپ هستند: 511
کارکاسون Carcassonne،
شهر، جنوب فرانسه: 133
کارل دهم X Charles
/کارل گوستاووس، شاه سوئد (1654-1660): 434-436، 440، 441، 514; و فردریک ویلهلم: 435;
و کرامول: 440
کارل یازدهم،
شاه سوئد (1660 - 1697)، 436-438، 487، 750، 783
کارل دوازدهم،
شاه سوئد (1697-1718)، 437، 438، 454-461; و ترکان: 458 - 460
کارلا Carla،
شهر، فوا، جنوب فرانسه: 694
کارل اتریشی،
مهیندوک Austria of Karl: شارل ششم
کارلایل،
اولین ارل آو Carlisle: هاوارد، چارلز
کارلایل،
تامس Carlyle (1795-1881)، ادیب بریتانیایی: 414
کارلسباد Carlsbad،
شهر، شمال باختریبوهم، چکوسلواکی: 478، 770
کارلسروهه Karlsruhe،
شهر، ایالت بادن وورتمبرگ، آلمان غربی: 491
کارلسکرونا Karlskrona،

شهر، جنوب سوئد: 460
کارلسکیرشه Karlskirche،
کلیسا، وین، 501
کارلو Carlow،
ولایت، جنوب خاوری ایرلند: 233
کارل لودویگ Louis Charles،
(1617-1680)، برگزیننده پالاتینا: 722، 749، 783
کارلوس دوم II Charles،
پادشاه اسپانیا، ناپل، و سیسیل (1665-1700): 54، 56، 526-530،
791-796، 798; حمایت از لوکا:
512
کارلوویتس Karlowitz،
قصبه، شمال صربستان، یوگوسلاوی: 444
کارلوویتس،
معاهده صلح که میان دولت عثمانی از یک طرف و اتریش، لهستان، ونیز
از طرف دیگر منعقد شد (1699):
500
کارلیا Karelia
/جمهوری خودمختار کارلیایی، اتحاد جماهیر شوروی: 454
کارواخال، آ
نتونیو Carvajal، کارشناس امور مالی یهودی (مط قرن هفدهم): 539
کارولینا Carolina،
مهاجر نشین قدیم، اکنون منقسم به دو ایالت شمالی و جنوبی در امریکای
شمالی: 307، 314، 664
کاریذاد،
بیمارستان Caridad، سویل: 527
کاریذاد،
کلیسای جامع: 527
کاریسیمی،
جاکومو 1605-1674) Carissimi)، آهنگساز ایتالیایی: 521
کارینتیا Carinthia،
ایالت، جنوب اتریش: 494
کازوبون،
ایزاک 1559-1614) Casaubon)، عالم الاهیات و دانشور فرانسوی:
573
کازیمیر،

یان دوم Casimir، پادشاه لهستان (1648-1668)، 439-441، 517، 546
کازیمیرا،
ماریا Kazimiera (فت' 1641)، همسر یان سوم سوبیسکی لهستان: 441
کاساله /کاساله مونفراتو Monferrato Casale،
شهر، شمال باختری ایتالیا: 58
کاستل سانت المو Elmo 'Sant Castel،
قلعه، ناپل: 480
کاستل،
شارل Castel: سن-پیر، آبه دو
کاسل Cassel،
شهر، آلمان مرکزی: 129، 601
کاسینی،
خانواده Cassinis، خاندانی از منجمین فرانسوی ایتالیاییالاصل: 580
کاسینی،
جووانی دو منیکو(1625-1712)، ستارهشناس ایتالیاییالاصل فرانسوی:578، 586، 592، 597، 626
کالامی،
ادمند 1600-1666) Calamy)، روحانی پیرایشگر انگلیسی: پا 268
کالبدشناسی: 580، 606-608
کالج پزشکان Physicians of College،
لندن: 590
کالج نامرئی College Invisible،
آکسفرد: 578، 595
کالجیان Collegiants،
از فرقه های مسیحی: 208، 714
کالونی،
آیین Cavinism / کالونیستها: 241، 751، 758; در آلمان: 487، 489، 563; در ادبیات: 415،
416; اصل تقدیر در : 291، 361; بل و : 694، 697، 699; دانشگاه ها و : 694; در روسیه: 471;
عقاید ضد : 208، 716، پا 719; در فرانسه: 86، 91، 95; کشمکشهای : 207، 208; در هلند: 68،
69، 528، 721، 734
کامبره Cambrai،
شهر، شمال فرانسه: 57، 104، 106، 107، 205، 787
کامپانلا،

تومازو Campanella (1568-1639)، فیلسوف و شاعر ایتالیایی: 650
کامپتن،
هنری Compton (1632-1713)، نخست کشیش انگلیسی: 351، 355، 356
کامچاتکا Kamchatka،
شبه جزیره و ایالت خودمختار، اتحاد جماهیر شوروی: 476
کامرا Camera،
مجمع قانونگذاران دربار پاپ: 505
کامراریوس،
رودولف یاکوب Camerarius (1665-1721)، طبیب و گیاهشناس آلمانی: 603
کامرینی Camerini،
مخترع ساعت آونگی (مط 1656): پا 593
کامیزارها Camisards،
روستاییان پروتستان ناحیه سون در فرانسه که بر ضد فشارها و آزارهای دولت سر به شورش برداشتند (1702):
93
کامینسکی،
ولودر زیمیرز Kaminski (مط 1961): پا 519
کان Caen،
شهر و بندر، جنوب خاوری فرانسه: 94، 584
کانادا Canada: 314، 581، 591، 592، 690
کاناری،
جزایر Islands Canary، مجموعهای از هفت جزیره در اقیانوس اطلس، نزدیک ساحل صحرای اسپانیا:
248
کانال بزرگ: کانال گرانده
کانال گرانده Canal Grand،
شاهراه آبی، ونیز، ایتالیا: 508
کانت،
ایمانوئل Kant (1724-1804)، فیلسوف آلمانی: 681، 685، 715، 747، 759، 767، 771; تاثیر بارکلی بر
: 684; معرفتشناسی : 680، 684، 693
کانتونه Cantone،
معمار ایتالیایی (مط 1650): 508
کاندی / کاندیا Candia،

شهر، جزیره کرت، یونان: 508
کانگریو،
ویلیام (1670-1729 Congreve)، نمایش نویس انگلیسی: 374، 377، 381-384، 390، 391، 418،
420
کاوالی،
پیترو فرانچسکو (1602-1676 Cavalli)، آهنگساز ایتالیایی: 493، 520
کاوالیری، ف
رانچسکو بوناو نتورا (1598 - 1647 Cavalieri)، ریاضیدان ایتالیایی: 581، 583
کاوالینی،
فرانچسکو Cavallini، سنگتراش ایتالیایی (مط قرن هفدهم): 510
کاولی،
جان Cawley، همکار تامس نیوکامن (مط 1702): 602
کاونتری Coventry،
شهر، انگلستان مرکزی: 357
کاونتری،
جان (فت' 1682): 303، 304
کاونت گاردن Garden Covent،
اپراخانه معروفی در لندن: 387
کایزر،
راینهارد (1674-1739 Keiser)، آهنگساز آلمانی: 493
کایزرسلاونزن Kaiserslautern،
شهر، آلمان غربی: 784
کاین Cayenne،
شهر، مرکز گویان فرانسه: 586، 623
کبل cabal،
حروف اول اسامی گروه متنفذی در دربار چارلز دوم انگلستان: 336
کپلر،
قوانین Kepler، سه قانون در بیان حرکات سیارات بر گرد خورشید که یوهانس کپلر آنها را تقریر کرد: 624،
626، 628
کپلر،
یوهانس (1571-1630)، ستارهشناس آلمانی: 581، 583، 587، 613،
622-625
کپنهاگ Copenhagen،

پایتخت دانمارک: 435، 436، 444، 454، 480، 591، 606، 749
کپنهاگ،
دانشگاه: 591
کپنهاگ،
معاهده صلح سوئد و دانمارک (1660): 434
کتابخانه ها: 476، 565، 571
@کتاب دعای عمومی Prayer Common of Book،
تامس کرنمر: 242، 306
کدورث،
رلف (1617-1688 Cudworth)، فیلسوف انگلیسی: 562، 661، 662، 665
کراسینسکی،
قصر Krasinski، ورشو: 443
کرافت Kraft،
شیمیدان اهل در سدن(مط 1677): 600
کراکو Cracow،
شهر، جنوب لهستان: 439، 440، 442، 453، 499، 544، 546، 547، 554
کراکو،
دانشگاه: 440
کرامول،
آلیور Cromwell، ملقب به لرد پراتکتور (1599-1658)، رجل انگلیسی: 286، 288، 295، 298-300،
305 321، 333، 349، 359، 374، 385، 391، 392، 396، 440، 467، 525، 538، 579، 646; و
ارتش: 232، 237-240، 251; و اسپانیا: 248، 249; استبداد : 232، 236-241، 309، 651; و
اسکاتلند: 235، 236; و ایرلند: 232، 233; و پارلمنت: 230، 231، 235-241; تصویر : 239; و
چارلز دوم: 232-237، 240; حکومت : 238-240، 243، 248، 249; و خانواده اورانژ: 216; روابط
با فرانسه: 11، 14، 242، 248، 249، 283; و سلطنت طلبان: 208، 229-231، 237، 238، 240،
249، 250; سیاست تجاری : 31، 214، 248، 249; سیاست مذهبی : 234، 236، 240-242، 245،
246، 248، 249، 291، 306; شخصیت : 237-240; و کشتارپیمون:

504; و لیلبرن: 230، 231;
و مازارن: 242، 248، 253; و میلتن: 257، 263، 277-283; در نبرد با هلند: 214-216، 248،
250; و والدوسیان: 242، 283; و هوگنوهای فرانسه: 242; و یهودیان: 537، 539-541
کرامول،
الیزابت (فت' 1658)، دختر آلیور کرامول: 250
کرایست چرچ Church Christ،
آکسفرد: 572، 663
کرباگ Kerbagh،
بدعتگذار هلندی (مط 1668): 208
کرت،
جزیره Crete، جنوب خاوری یونان: 496، 508، 554
کرسپی،
جوزپه ماریا Crespi، معروف به لو سپانیوئولو (1665-1747)، نقاش ایتالیایی: 509
کرسکاس،
حسدای Crescas (1340 - حد 1410)، فیلسوف یهودی اسپانیایی: 710، 711، 744
کرسه،
ماری Cresse، مادرمولیر (مط قرن هفدهم): 132
کرسی Quercy،
ناحیه، جنوب باختری فرانسه: 802
کرشیمبنی،
جووانی ماریا Crescimbeni (1663-1728)، شاعر و تاریخ ادبیات نویس ایتالیایی: 518
کرک،
پرسی Kirke (1646-1691?)، سرباز انگلیسی: 349، 357
کرملیان،
فرقه Carmelite، فرقهای از راهبان فقیر که در آغاز بر کوه کرمل فلسطین میزیستند: 60
کرملین Kremlin،
قلعهای در کنار رود مسکو که درون آن عمارات متعددی قرار دارد: 447
کرمونا Cremona،
شهر و ایالت، شمال ایتالیا: 513، 519

کروآسی Croatia،
مملکت قدیم، اکنون جمهوری جزو یوگوسلاوی: 756
کروال،
لوئیز رنه دو Keroualle: پورتسمث، داچس آو
کروزا،
پیر Crozat، (1665-1740)، مجموعهدار فرانسوی: 109
کرولاین/ کرولاین آنسباخی Anspach of Carolina،
(1683-1737)، ملکه همسر جورج دوم انگلستان: 488، 659
کرونشتات Kronstadt،
شهر، شمال باختری اتحاد جماهیر شوروی اروپایی: 468
کروی،
کارل اوژن دو Croy، شاهزاده مجار (مط 1700): 455
کریسالد Chrysalde،
شخصیت: مکتب زنان
کریستوف کلمب Colombus Christopher،
(
1451-1506)، کاشف جنووایی قاره امریکا: 589
کریستوفوری،
بارتولومئو Cristofori (1655-1731)، کلاوسن ساز فلورانسی: 518
کریستیان چهارم IV Christian،
شاه دانمارک و نروژ (1588-1648): 591
کریستیان پنجم،
شاه دانمارک و نروژ (1670-1699): 433
کریستین Christian،
شخصیت: سیر یک زایر از این جهان به جهان آینده
کریستینا Christina،
ملکه سوئد (1632-1654)، 72، 279، 434، 503، 513، 516، 518،
524، 562; کنارهگیری از سلطنت:
514; و آیین کاتولیک: 515، 517; حامی دانش و هنر: 514، 517، 521;
و یهودیان: 537
کریگ،
جان Craig (مط 1699): 628
کریگر،
جی.اف. Krieger، آهنگساز آلمانی (مط 1688): 493
کریمه Crimea،
شبهجزیرهای در جنوب اوکرائین، ساحل شمالی دریای سیاه: 439، 444

کسلمین،
ارل آو Castlemaine: پامر، راجر
کسلمین،
لیدی: ویلیرز، باربارا
کشاورزی: آلمان: 487; اسپانیا: 525; انگلستان: 312; فرانسه: 25، 28،
104; هلند: 206،
207
کشتار اخیر در پیمون Piedmont in Massacher Late the On،
سونات، جان میلتن: 504
کشتار سپتامبر massacres September،
(1792)، فرانسه: 773
کلئانت Cleante،
شخصیت: تارتوف
کلارک،
جان 1676-1609) Clark)، طبیب انگلیسی: 251
کلارک،
سمیوئل (1675-1729)، عالم الاهیات انگلیسی: 659، 767، 768
کلاسیک،
سبک Classicism: 113، 118، 492; در آلمان: 492; در انگلستان:
267، 268، 270، 286، 287،
294، 319، 320، 387; در ایتالیا: 110-112; در فرانسه: 84، 103،
109-113، 115، 120، 122،
124-127، 129، 137، 144، 145، 154، 159، 160-178، 319، 482
کلامزی،
سرتانبلی Clumsey، شخصیت: برگشت
کلانمل Clonmel،
شهر، جنوب ایرلند: 233
کلئوپاترا Cleopatra،
ملکه مصر (51-30 ق م): 386
کلده،
سرزمینی در بابل جنوبی: 574
کلر،
بارون فون Keller، نماینده سیاسی هلند در روسیه (مط 1690): 449
کلرمون - تونر،
کنت دو Tonnerre-Clermont (مط 1667): 169
کلرمون - فران Ferrand-Clermont،

شهر، جنوب خاوری فرانسه: 71، 73
کلرندن،
اولین ارل آو Clarendon: هاید، ادوارد
کلرندن،
دومین ارل آو: هاید، ادوارد
کلرندن،
ارل آو، پسر دومین ارل آو کلرندن (مط 1687): 355
کلرندن،
مجموعه قوانینی که توسط شورای کبیر هنری دوم به منظور برقرارکردن تفوق قوانین سلطنتی بر قوانین دینی در
انگلستان صادر شد: 307
کلمن،
ادوارد Coleman (فت' 1678)، سیاستمدار انگلیسی: 238، 239، 341
کلمنس هشتم Clement VIII،
پاپ (1592-1605): 532، 534
کلمنس نهم،
پاپ (1667-1669): 76، 506، 510، 517، 520
کلمنس دهم،
پاپ (1670-1676): 506، 524
کلمنس یازدهم،
پاپ (1700-1721): 507، 510
کلو Cleves،
شخصیت: شاهزاده خانم کلو
کلوتایمنسترا Clytemnestra،
در افسانه های یونانی، همسر آگاممنون: 167
کلود لورن Lorrain Claude،
(1600-1682)، منظرهنگار فرانسوی: 511
کلوستر ملک،
دیر Melk Kloster، نزدیک وین: 501
کلوین Cloyne،
دهکده، جنوب باختری ایرلند: 684
کلیپول Claypole،
دختر آلیور کرامول (مط قرن هفدهم): 651
کلیسای اعلا Church High،
از تقسیمات کلیسای انگلستان که به وجهه کاتولیکی کلیسا اهمیت میدهند: 269

کلیسای جدید لاهه،
گورستان Hague the of Church New The، لاهه: 726
کلیفرد،
تامس Clifford، ملقب به اولین بارون کلیفرد (1630-1673)، رجل انگلیسی: 334-336
کلیوز Cleves،
شهر، شمال باختری آلمان: 485
کلیولند،
داچس آو Cleveland: ویلیرز، باربارا
کمبل،
آرچیبالد Campbell، ملقب به نهمین ارل آو آرگایل (?1629-1685)، رجل اسکاتلندی: 349
کمدی:
اسپانیایی: 138; الیزابتی: 377; انگلیسی: 373، 376-382، 386، 404، 405; ایتالیایی: 130،
131; فرانسوی: 130-159، 163، 183; کلاسیک: 145; های مولیر: 134-145، 150-157،
377; یونانی، 154، 159
کمدی فرانسز Francaise-Comedie،
تماشاخانه دولتی فرانسه در پاله روایال: 133، 144، 152
کمینی،
ژان Kemenyi (1607-1662)، شاهزاده ترانسیلوانیا: 495
کنت Kent،
ایالت، جنوب خاوری انگلستان: 215، 357
کنت،
اگوست Comte (1798-1857)، فیلسوف و جامعهشناس فرانسوی: 657، 751
کنتربری Canterbury،
شهر، جنوب خاوری انگلستان: 255، 308، 658
کنتربری،
اسقف اعظم: شلدن، گیلبرت
کنده،
پرنس دو: کنده، لویی دو بوربون
کنده،
لویی دو بوربون/پرنس دو کنده، ملقب به کنده بزرگ (1621-1686)، سردار فرانسوی، 4، 54، 55، 63،

115، 160، 193، 198، 220، 687، 722; مجسمه : 126; در فروند: 9-13; در هلند: 57
کنده بزرگ Conde Great: کنده، لویی دو بوربون.
کندهکاری:
در آلمان: 492; در انگلستان: 320، 321; در فرانسه: 110، 118; در هلند: 209
کنسینگتن،
کاخ Kensington، کنسینگتن، کوی لندن: 321
کنکورد،
میدان Concorde، پاریس: 126
کنل،
پاسکیه Quesnel (1634-1719)، نویسنده فرانسوی پیرو آیین یانسن: 87، 88
کنوتسن،
ماتیاس Knutzen، از پیروان ملحد لایبنیتز (مط 1674): 751
کنه،
فرانسوا Quesnay (1694-1774)، اقتصاددان فرانسوی و بنیانگذار مکتب فیزیوکراتها: 782
کو،
سالومون دو Caus (حد 1576-1626)، مهندس فرانسوی: 600
کواپل،
آنتوان Coypel (1661-1722)، نقاش فرانسوی: 123
کواپل،
نوئل نیکولا (1690-1734)، نقاش فرانسوی: 123
کوئرباگ،
آدریان Koerbagh، دوست اسپینوزا (مط 1668): 715
کوئنکا Cuenca،
شهر، شرق اسپانیای مرکزی: 531
کوبلنتس Coblenz،
شهر، آلمان غربی: 800
کوپر،
آنتونی اشلی Cooper: شافتسبری، اولین ارل آو
کوپر،
سمیوئل (1609-1672)، نقاش انگلیسی: 243
کوپر،
ویلیام (1666-1709)، کالبدشناس انگلیسی: 606

کوپرن،
خاندان Couperins، خاندانی از موسیقیدان فرانسوی: 583
کوپرنیک Copernicus
/نیکولاوس کوپر- نیکوس (1473-1543)، ستارهشناس لهستانی: 268، 561، 624، 653، 706، 732;
روحانیت علیه : 757، 758
کوپرنیکی،
نجوم astronomy Copernican، شرح منظومه کوپرنیک در باب سیارات و خورشید که با کشف قوانین
کپلر فرو ریخت: 79، 706، 707
کوپریلیها،
خاندان ترک که چند تن از آنان در دربار عثمانی مقام وزارت یافتند: 499
کوپریلی،
احمد، صدراعظم سلطان محمد چهارم عثمانی (1072-1087 ه' ق): 495، 496، 499
کوپریلی،
محمد پاشا (991-1072 ه' ق)، سرسلسله خاندان کوپریلی، از رجال امپراطوری عثمانی: 495
کوپریلی،
مصطفی (1047-1102 ه' ق)، از رجال امپراطوری عثمانی: 499
کوپل هو Hoo Cople،
ستاد سیاسی و عبادی پیرایشگران در انگلستان: 392
کوت،
روبرت دو Cotte (1656-1735)، معمار فرانسوی: 113، 114
کوتن،
شارل Cotin (1604-1682)، خطیب و نویسنده فرانسوی: 155
کوخووسکی،
وسپازیان Kochowski (1633-1700)، شاعر و تاریخنویس لهستانی: 443
کودک کشی: 535، 539، 540، 543، 544، 546، 575
کورتره Courtrai،
شهر، شمال باختری بلژیک: 55، 56
کورتس Cortes،
نام مجلس نمایندگان اسپانیا (قرون سیزدهم تا بیستم) و بسیاری از مجالس مقننه پرتغال در دوره حکومت
سلطنتی آن: 522

کورتونا،
پیترو دا Cortona (1596-1669)، معمار و نقاش ایتالیایی: 121، 126، 509
کوردجو Correggio
/آنتونیو آلگری (1494-1534)، نقاش ایتالیایی: 509
کورذووا Cordova /قرطبه،
شهر، اندلس، جنوب اسپانیا: 528، 531
کورسون Korsun،
شهر، شمال اوکرائین: 439
کورک Cork،
ولایت ساحلی، جنوب ایرلند: 310
کورک،
ارل آو: بویل، ریچارد
کورلی،
آرکانجلو Corelli (1653-1713)، آهنگساز و ویولن ساز ایتالیایی: 517، 519-521
کورنی،
پیر Corneille (1606-1684)، نمایشنویس فرانسوی: 88، 134، 137، 155، 185، 191، 202، 203،
373، 443، 703; و آکادمی فرانسه: 177; و راسین: 163، 164، 166، 169، 171، 176-178; نقش
در ادبیات انگلستان: 387
کورنی،
توماس (1625-1709)، شاعر فرانسوی: 149
کوروش کبیر،
شاه ایران (559-530 ق م): 99
کوریاCuria،
قدیمیترین تقسیم اجتماعی سکنه رم، ولی امروز فقط بارگاه پاپ در رم به این نام خوانده میشود: 504، 506
کوزیمو سوم Cosimo III: مدیچی، کوزیمو سوم
کوستا،
مندس دا Costa، از یهودیان هلند (مط 1655): 541
کوستو،
گیوم Coustou (1677-1746)، مجسمهساز فرانسوی: 126
کوفیه،
فرانسوا Coffier، مجسمهساز فرانسوی (مط' قرن هفدهم): 126

کوفیه،
فیلیپ، مجسمهساز ایتالیایی (مط قرن هفدهم): 126
کولبر،
ژان باتیست (1619-1683 Colbert)، سیاستمدار فرانسوی: 112، 114-116، 119، 121، 122، 127،
582، 754، 782، 783، 787; آرامگاه : 126; در آکادمی فرانسه: 160، 161; اصلاحات : 26-34،
95، 118، 219، 534، 790، 814; تصویر : 123; و جادوگری: 563; حمایت از ادبیات: 33،
160-162، 164، 565; و مازارن: 14، 23، 25، 26، 110; مجسمه : 125; و هوگنوها: 88، 90;
یهودیان: 534
کولبر،
ژان باتیست، ملقب به مارکی دو سینوله (1651-1690)، دولتمرد فرانسوی، پسر ژان باتیست کولبر: 783،
785
کولچیستر Colchester،
شهر، اسکس، انگلستان: 312
کولریج،
سمیوئل تیلر (1773-1834 Coleridge)، شاعر، منتقد، و فیلسوف انگلیسی: 748
کولژ د آرکور Harcourt'd College،
پاریس: 165
کولژ دو کلرمون Clermont de College،
پاریس: 132
کولژ دو ناوار Navarre de College،
پاریس: 96
کولژ روایال]= کالج سلطنتی[Royal College،
پاریس: 687
کولون Colonus،
محلی نزدیک آتن، مدفن اودیپ: 294
کولونا،
کاردینال Colonna (مط: حد 1606): 515
کولونی Cologne،
شهر، ایالت نورد راین وستفالن، آلمان غربی: 11، 58، 220، 223، 224، 254، 563 783، 799

کولیرها Cavaliers،
در جنگ داخلی انگلستان، طرفداران چارلز اول در مقابل پارلمنت: 297، 300
کوم اوکازیونه occasione Cum،
فرمان اینوکنتیوس دهم در تکفیر عقاید مذهبی یانسن (1653): 70
کومپینی Compiegne،
شهر، شمال فرانسه: 49، 516
کومر یوم اپیستولیکومEpistolicum Commercium،
گزارش انجمن سلطنتی لندن در خصوص فلوکسیون نیوتن: 618
کوموس Comus،
در اساطیر یونان و روم، خدای شادی و خوشگذرانی: 265
کوناو،
یوهان (1660-1722 Kuhnau)، آهنگساز، ارگنواز، و دانشور آلمانی: 493، 519
کونتارینی،
آ. لویزه Contarini، سناتور ونیزی و نامزد اورتنسیا (مط 1680): 520
کونتی،
آرمان دو Conti / آرمان دو بوربون، ملقب به پرنس دو کونتی (1629-1666)، از اشراف فرانسوی: 9، 10;
و مولیر: 133، 141
کونتی،
پرنس دو/ فرانسوا لویی دو بوربون (1664-1709)، فرمانده فرانسوی: 786
کوندورسه،
ماری ژان آنتوان نیکولا دو Condorcet، ملقب به مارکی دو کوندورسه (1743-1794) فیلسوف، ریاضیدان،
سیاستمدار، و انقلابی فرانسوی: 99، 706
کوندون Condom،
ناحیه، جنوب باختری فرانسه: 97
کوندویی Conduit،
برادرزاده نیوتن: 621
کوندیاک،
اتین بونو دو (1715-1780 Condillac)، فیلسوف، روانشناس، منطقی، و اقتصاددان فرانسوی: 675، 688
کوندیش،
خانواده Cavendish، خاندان بزرگ انگلیسی: 647، 648

کوندیش،
ویلیام: دونشر، دومین ارل آو
کونیگسبرگ Konigsberg،
پایتخت تاریخی پروس شرقی، اکنون در اتحاد جماهیر شوروی: 405، 435، 487، 492
کونیگسمارک،
فیلیپ فون Konigsmarck (مط' - 1694): 489
کونینک،
فیلیپس د Koninck (1619-1688)، نقاش هلندی: پا 210
کوهورن،
بارون وان Coehorn (1641-1704)، مهندس نظام و سرباز هلندی: 451
کویپ،
آلبرت Cuyp (?1620-1691)، نقاش هلندی: 213
کویزووکس،
آنتوان Coysevox (1640-1720)، مجسمهساز فرانسوی: 111، 124-127، 202، 812
کویکرز Quakers: انجمن دوستان
کویلیو،
کلوذیو Coello (حد 1630-1693)، نقاش اسپانیایی: 528
کویمبرا Coimbra،
شهر، غرب پرتغال مرکزی: 532
کیپ تاون Capetown،
شهر، مرکز ایالت کاپ، افریقای جنوبی: 207
کیتس،
جان Keats (1795-1821)، شاعر انگلیسی: 514، 606، 748
کیت کت کلاب Club Cat Kit،
لندن: 322
کیث،
جورج Keith (?1693-1778)، افسر اسکاتلندی: 310
کیجی،
فابیو Chigi: آلکساندر هفتم
کیرشر،
آتانازیوس Kircher (1601-1680)، باستانشناس، ریاضیدان، فیزیکدان، و زیستشناس یسوعی آلمانی:
590، 591، 598، 610
کیرشهایم Kirchheim،

شهر، بادن وورتمبرگ، آلمان غربی: 310
کیست،
گریت Kist (مط 1697): 451
کیف Kiev،
نخستین مملکت قرون وسطایی اسلاوهای خاوری مشتمل بر تمامی اوکرائین حالیه، روسیه، و قسمت شمال
باختری روسیه اروپایی: 440، 456
کیکدوین،
نبرد Kykduin، جنگی که در آن هلندیها ناوگان دریایی انگلستان و فرانسه را شکست دادند (1673): 224
کیل Kiel،
شهر، مرکز ایالت شلسویگ - هولشتاین، آلمانغربی: 589
کیل،
دانشگاه: 568
کیلدر Kildare،
ولایت، جنوب ایرلند: 233
کیلروت Kilroot،
بخش، نزدیک بلفاست، ایرلند: 413
کیلکنی Kilkenny،
ولایت، جنوب خاوری ایرلند: 232، 233، 680
کیلکنی،
اصول، شرایط مهاجرت بلامانع شورشیان انگلستان (1652): 233
کیلکنی،
مدرسه: 381
کیمبریج،
دانشگاه Cambridge: 262، 263، 270، 272، 320، 358، 384، 396، 397، 562، 568، 572، 573،
615، 616، 619، 621، 623، 627، 630، 659-661
کیمز،
لرد Kames: هوم، هانری
کیمیاگری: 561، 598-600، 616، 617
کینگ King،
طبیب چارلز دوم انگلستان (مط' 1685): 345
کینگ،
ادوارد (1612-1637)، دوست جان میلتن: 265
کینگ،

گرگوری (مط' 1696): 313
کینگ آرثر Arthur King: آرثر
کینو،
فیلیپ Quinault (1635-1688)، نمایشنویس فرانسوی: 43، 155
گ

گابریل Gabriel: آکوستا، گابریل
گادفری،
ادمند بری Godfrey (1621-1678)، حقوقدان انگلیسی: 338، 339، 399
گاردی،
ماگنوس دو لا Gardie (1622-1686)، سیاستمدار سوئدی: 436
گارون،
رود Garonne، جنوب باختری فرانسه: 32، 125
گاستالدی Gastaldi،
(مط' 1656): 612
گاسکونی Gascony،
ناحیه و ایالت سابق، جنوب باختری فرانسه: 301
گاسندی،
پیر Gassendi (1592-1655)، کشیش، فیلسوف، و ریاضیدان فرانسوی: 71، 108، 132، 201، 442،
635، 664، 688، 690، 752
گاگارین،
ماتویی پطروویچ Gagarin، فرماندار صربستان (1711-1721): 475
گالری ملی Gallery National،
لندن: 120، پا 210
گالووین Golovin،
سردار روسی (مط 1695): 449
گالوی Galway،
ولایت، غرب ایرلند: 363
گالیتسین،
باریس Golistyn/ پرنس باریس آلکسیویچ گالیتسین (1654-1714)، مربی پطر کبیر: 448
گالیتسین،
واسیلی/ پرنس واسیلی واسیلیویچ گالیتسین(1643-1714)، محبوبه و مشاور عمده سوفیا آلکسیونا: 447،

گالیکانیسم Gallicanism /گالیکانها،
نهضتی در خصوص عقاید مذهبی بعضی از کشیشان و مردم فرانسه که قصد در تجدید قدرت پاپ و ازدیاد
قدرت سلطنت و جامعه اسقفان فرانسه داشتند: 63، 88، 102، 106، 756، 781; آزادی : 100; کلیسای
: 88، 563
گالیله Galilei
/گالیلئو گالیلئی (1564-1642)، ریاضیدان، ستارهشناس، و فیزیکدان ایتالیایی: 76، 79، 266، 443، 554،
561، 564، 581، پا 593-595، 602، 613، 628، 635، 653، 672، 698، 734، 767، 773; تصویر :
509; روحانیت علیه : 757، 758; محکومیت : 707; و نجوم کوپرنیکی: 707
گالیور Gulliver،
شخصیت: سفرنامه گالیور
گاما،
استبان دا Gama (مط 1593): 538
گان Ghent،
شهر، شرق فلاندر، اکنون در بلژیک: 57، 122، 224، 379
گانومدس Ganymede،
در اساطیر یونان، ساقی خدایان اولمپ: 293
گئورگ ویلهلم William George،
برگزیننده براندنبورگ (حد 1619-1640): 485
گاولی،
جووانی باتیستا 1639-1709) Gaulli)، نقاش ایتالیایی: 510
گتو Ghetto /گتوها،
محله مجزایی در شهرها که یهودیان مجبور به اقامت دستهجمعی در آن بودند: 533، 534، 542، 549، 550
گراف،
راینیر دو 1641-1673) Graaf)، طبیب هلندی: 606
گرامون،
کنتس دو Gramont، از اشراف فرانسه (مط 1679): 36
گرامون،
کنت فیلیبر دو (1621-1707)، درباری فرانسوی: 20، 51، 303، 304، 327، 331، 373

گران Gran: استرگوم
گرانت،
جان Granut (1620-1674)، آمارگر انگلیسی: 584
گران تریانون Trianon Grand،
بنا، ورسای: 116
گرانتم Grantham،
شهر، انگلستان: 615
گران تیتر،
مادام دو/ Titres Grand، شخصیت: قصهای از یک تغار
گرانزو گوستن Augustins-Grands،
اسکله، فرانسه: 165
گرانش gravitation،
نظریه جاذبه متقابل بین اجرام و ذرات ماده در جهان: 767
گراولین Gravelines،
شهر، شمال فرانسه: 14
گراوورسازی: 119
گراویچمبالو کول پیانوا فورته Forte e piano col gravicembalo،
نخستین پیانو که جامع مزایای کلاویکورد و کلاوسن بود: 518
گرب ستریت Street Grub،
میلتن ستریت، خیابانی در لندن: 375
گردشار Vortex،
در فیزیک، تودهای از یک سیال که ذراتش حرکت دورانی دارند: 707
گرشم،
کالج Gresham، لندن: 319، 579، 584، 590
گرشین،
کافه Grecian، انگلستان: 408
گرگوری،
جیمز Gregory (1638-1670)، ریاضیدان و ستارهشناس اسکاتلندی: 580،581، 583، 587، 619
گرگوری،
دیوید (1661-1708)، ریاضیدان و ستارهشناس اسکاتلندی: 580، 581، 583
گرگوریوس سیزدهم،
پاپ (1572-1585): 534
گرن Gehren،
شهر، آلمان: 494

گرنوبل Grenoble،
شهر، جنوب خاوری فرانسه: 133
گرو،
نیمایا (1641-1712 Grew)، گیاهشناس و طبیب انگلیسی: 603، 604
گروتیوس،
هوخو (1583-1645 Grotius)، قانوندان و سیاستمدار هلندی: 535، 537، 750
گرودنو Grodno،
شهر، غرب روسیه سفید: 456
گرونینگن Groningen،
ایالت، شمال هلند: 234
گرهارت،
پاول (1607-1676 Gerhardt)، سرودنویس و روحانی لوتری آلمانی: 493
گری،
لرد Grey (مط 1679): 340
گریتریکس،
والنتین (1628-1666 Greatrakes)، طبیب شیاد انگلیسی: 609
گریفنفلد،
کنت پدر شوماخر (1635-1699 Griffenfeld)، رجل دانمارکی: 443، 436
گریک،
دیوید (1717-1779 Garrick)، بازیگر، مدیر تئاتر، و نمایشنویس انگلیسی: 379
گریکه،
اوتوفون (1602-1686 Guericke)، فیزیکدان آلمانی: 580، 581، 589، 594-596، 598، 613
گریمالدی Grimaldi،
خانوادهای جنووایی: 549
گریمالدی،
فرانچسکو ماریا (?1618-1663)، فیزیکدان یسوعی ایتالیایی: 597
گریملسهاوزن،
کریستوفل فون - (1625-1676 hausen-Grimmels)، رماننویس آلمانی: 490
گریمو Grimaud،
(مط' 1725): 708

گرینویل،
جان Greenville (مط 1660): 253، 254
گرینیان،
فرانسواز مارگریت Grignan (1646-1705)، دخترمادام دو سوینیه: 189، 190، 687
گرینیچ Greenwich،
بخش داخلی لندن بزرگتر: 587، 593، 609
گرینیچ،
بیمارستان: 320
گرینیچ،
رصدخانه: 609
گل Gaul،
نام قدیم سرزمینی واقع در میان کوه های پیرنه، دریای مدیترانه، کوه های آلپ، رود راین، و اقیانوس اطلس: 58، 62، 95، 685
گلادیاتورها galdiators: 641
گلاسگو Glasgow،
شهر و دریا بندر، اسکاتلند: 312، 655
گلدرلاند Gelderland،
ایالت، قسمت خاوری و مرکزی هلند: 220، 224
گلسکر،
یولیوس Glessker، مجسمهساز آلمانی (مط' قرن هفدهم): 492
گلنکو Glencoe،
دره رودکو، ولایت آرگایل-شر، اسکاتلند: 366
گلنویل،
جوزف Glanvill (1636-1680)، فیلسوف و کشیش انگلیسی: 562، 661، 662
گلوک Gluck،
کشیش لوتری در روسیه (مط 1702): 466
گلوک،
کریستوف ویلیبالد فون Gluck (1714-1787)، آهنگساز آلمانی: 522
گلیسن،
فرانسیس Glisson (1597-1677)، طبیب انگلیسی: 608، 761، 764
گلینکس،
آرنولد Geulincx (1625-1669)، فیلسوف فلاندری: 691
گنک،

رود Ganges، هندوستان: 592
گنگو،
تئاتر Guenegaud de Theatre، پاریس: 172
گنو Guenot،
طبیب فرانسوی (مط 1661): 15
گوارنری،
آندرئا guarneri (حد 1626-1698)، ویولنساز ایتالیایی: 519
گوارنری،
پیترو/دمانتوا (1655-1728)، ویولنساز ایتالیایی: 519
گوارنری،
پیترو دوم/د ونتسیا (1695-1765)، ویولنساز ایتالیایی: 519
گوارنری،
جوزپه اول (1666-1739)، ویولنساز ایتالیایی: 519
گوارنری،
جوزپه دوم / دل جزو (1683-1745)، ویولنساز ایتالیایی: 519
گوارینی،
گوارینو Guarini (1624-1683)، معمار، ریاضیدان، کشیش، و عالم الاهیات ایتالیایی: 508
گوانگنپورت Gevangenpoort،
زندانی در هلند: 221
گوئیون،
مادام Guyon / ژان ماری بوویه دو لاموت (1648-1717)، بانوی رازور فرانسوی: 104، 105، 782
گوبرنیاها guberniyas،
فرمانداران ایالات در روسیه: 472
گوبلن Gobelin،
کارخانه فرشینهبافی، پاریس: 29، 30، 110، 112، 118، 119
گوتنبورگ Gotenborg،
شهر، جنوب باختری سوئد: 436
گوته،
یوهان ولفگانگ فون Goethe (1749-1832)، شاعر، داستاننویس، نمایشنویس، و دانشمند آلمانی: 178،
680، 732، 747، 815
گوتیک،
سبک Gothic: 205، 319، 320، 526
گوتیه Gaulthier،

کشیش فرانسوی (مط' 1711): 807
گودالفین Godolphin،
بانوی انگلیسی (مط' 1680): 325
گودالفین،
سیدنی، ملقب به اولین ارل آو گودالفین (1645-1712)، رجل انگلیسی: 368، 370، 401، 406، 419، 807
گودن،
جان Gauden (1605-1662)، نخست کشیش انگلیسی: 230
گورتس،
گئورگ فون Gortz / گئورگ هنریک گورتس (1668-1719)، سیاستمدار سوئدی: 460
گوردن،
پتریک Gordon (1635-1699)، سرباز اسکاتلندی در ارتش روسیه: 448، 449
گورژیبوس Gorgibus،
شخصیت: زنان متصنع مضحک
گوژون،
ژان Goujoun (حد 1510 - حد 1566)، مجسمهساز و معمار فرانسوی: 124
گوس،
ادمند Gosse (1849-1928)، شاعر و ادیب انگلیسی: 382
گوستاو دوم Gustavus II
/گوستاو آدولف، پادشاه سوئد (1611-1632): 434، 444
گوشهنشینان Solitaries،
ساکنان دیرپور - رویال - در شان که بدون تعهد به سوگند رهبانیت زندگی زاهدانه در پیش گرفتند: 66، 67،
69، 70، 78، 79، 86، 164
گونتساگا Gonzaga،
خاندانی از امرای ایتالیایی، حاکم بر مانتوا (1328-1627): 533، 801
گوندی،
ژان فرانسوا پول دو Gondi: رتس، کاردینال دو
گویان هلند Guiana Dutch /سورینام،
مملکت، شمال خاوری امریکای جنوبی: 218
گویدو رنی Reni Guido،
(1575-1642)، نقاش ایتالیایی: 509
گویدی،

کارلو آلساندرو Guidi (1650-1712)، شاعر ایتالیایی: 514، 517
گوین،
مارگارت Goyen، دختر یان یوسفسون گوین (مط 1649): 210
گوین،
یان یوسفسون وان (1596-1656)، نقاش هلندی: 210
گوین،
نل Gwynn (1650-1687)، بازیگر انگلیسی: 303، 321، 331، 346، 347، 376
گویین Guienne،
ناحیه، و ایالت سابق، جنوب باختری فرانسه: 133
گی،
جان Gay (1685-1732)، نمایش نویس و شاعر انگلیسی: 374، 420، 427
گیاهشناسی: 579، 602-605
گیبن،
ادوارد Gibbon (1737-1794)، تاریخنویس انگلیسی: 200
گیبنز،
گرینلینگ Gibbons (1648-1721)، حکاک و مجسمهساز انگلیسی: 321
گیز،
پنجمین دوک دو Guise / هانری دو لورن (1614-1664)، از اعضای خاندان گیز: 515، 516
گیزو،
فرانسوا Guizot (1787-1874)، سیاستمدار و تاریخنویس فرانسوی: 155
گیلبرت،
ویلیام Gilbert (حد 1540-1603)، دانشمند و طبیب انگلیسی: 598، 622
گیلدهال Guildhall،
ساختمان شهرداری لندن: 231
گیمنازیوم: ژیمنازیوم
گینکل،
گودارت وان Glinkel، ملقب به اولین ارل آو اثلون (1644-1703)، سردار هلندی: 363
ل

لاادریگری agnosticism،

مذهبی که درباره مسائل مابعدالطبیعه خاموش است: پا 276، 748
لاادریه: لاادریگری
لا اوگ Hogue La،
بندرگاهی کنار دریای مانش، شمال باختری فرانسه: 786
لاونتان،
بارون دو Lahontan / لویی آرمان دو لوم د/ آرس (1666-1715)، افسر و جهانگرد فرانسوی: 592
لابروير،
ژان دو Bruyere La (1645-1696)، نویسنده فرانسوی: 94، 181، 198،199، 202
لاپلاس،
پیر سیمون Laplace، ملقب به مارکی دو لاپلاس (1749-1827)، ریاضیدان، فیزیکدان، عالم علم احکام
نجوم فرانسوی: 578، 631
لاپوتا Laputa،
جزیرهای خیالی در سفرنامه گالیور: 425
لاتراپ،
صومعه Trappe La، اورن، شمال فرانسه: 100
لاتران Lateran،
نام دستهای از عمارات در جنوب خاوری رم، رو به روی میدان سان جووانی، که اراضی آن را قسطنطین به
کلیسا بخشید: 509، 520
لاتین،
زبان Latin / لاتینی: 384، 406،572، 573; 587، 663، 665، 676، 678، 752; اهمیت در آلمان:
490، 566، 751، 755; در ادبیات انگلستان: 387، 648; تسلط میلتن در : 262، 277-279، 281،
285، 522; در تعلیم و تربیت: 570; در خدمت علوم: 600، 604، 620; در روسیه: 445، 447;
فرهنگ لغت : 571; مولیر و : 132; در هلند: 209; و یهودیان: 566
لاد،
ویلیام Laud (1573-1645)، روحانی انگلیسی: 269
لاردیل،
دومین ارل آو Lauderdale: میتلند، جان
لادیسلاوس چهارم Ladislas IV،
پادشاه لهستان (1632-1648)، 439، 544

لادیها Laudians،
کلیساییان بلندپایه، پیروان کلیسای اعلای انگلستان: 308
لاراکور Laracor،
دهکده، نزدیک دوبلن، ایرلند: 414، 419
لارژیلیر،
نیکولا دو Largilliere (1656-1746)، چهرهنگار فرانسوی: 111، 124
لا روشفوکو،
دوک دو Rochefoucauld La/ پرنس دو مارسیاک (1613-1680)، نویسنده فرانسوی: 118، 192;
اخلاقیات: 194-197، 303، 639، 679; خاطرات : 194، 200; دوستی با مادام دو لا فایت: 187،
197، 198; در فروند: 10، 11، 187، 197، 198; ولونگویل: 9، 193، 194، 196
لا روشل Rochelle La،
شهر، غرب فرانسه: 103، 537
لاز،
هنری Lawes (1596-1662)، آهنگساز انگلیسی: 265
لا سابلیر،
مادام Sabliere La / مارگریت هسن (1636-1693)، ادیب فرانسوی: 180
لا شز،
فرانسوا د/اکس دو Chaise La / پرلاشز (1624-1709)، کشیش یسوعی فرانسوی: 62، 87
لا فار،
مراکی دو Fare La / شارل اوگوست (1644-1712)، شاعر فرانسوی: 108
لا فایت،
کنتس دو Fayette La/ ماری مادلن پیوش دو لاورنی (1634-1692)، بانوی رماننویس فرانسوی: 176،
182، 186، 188، 197، 198، 372، 687; تحسین بوالو از : 187; تصویر : 123
لا فرته-میلون Milon-Ferte La،
شهر، شمال خاوری پاریس: 164
لا فونتن،
ژان دو Fontaine La (1621-1695)، شاعر فرانسوی: 15-17، 24، 25، 94، 123، 156، 165،

179-181; بوالوو : 178، 185، 202; تصویر : 123
لا فویا،
دوک دو Feuillade La / فرانسوا د/ اوبوسون (1625-1691)، مارشال فرانسوی: 782
لاک،
جان Locke (1632-1704)، فیلسوف انگلیسی: 365، 565، 572، 628-630، 637، 649، 655-657،
662، 663، 665، 670-675، 682، 732، 749، 752، 759، 760; و آزادی مذهب: 564، 664، 665،
670، 675-677، 697، 702; در آکسفرد: 663، 664; تاثیر بر روشنگری: 94، 676، 759، 772،
773; تصویر : 322; در دستگاه دولتی: 407، 665; دفاع از انقلاب با شکوه: 666-669; و زبان
لاتینی: 384، 570، 663، 676; و شافتسبری: 337، 343، 376، 569، 571، 663، 664، 678-680،
720; مبارزات فلسفی : 343، 372، 395، 570، 571، 666-669، 683، 685; مخالفت با حق الاهی
پادشاهان: 344، 666، 667;
نظرات تربیتی : 569-571، 664; نقش در دموکراسی امریکا: 653، 664، 665، 670; و هابز: 637،
649، 674، 675، 678; در هلند: 209، 564، 664، 665، 676، 702
لا کالپرند،
گوتیه دو Calprenede La (1614-1663)، داستاننویس و نمایشنویس فرانسوی: 185
لاگادو Lagado،
آکادمی بزرگی در سفرنامه گالیور: 579
لاگرانژ،
کنت ژوزف لویی Lagrange (1736-1813)، ریاضیدان فرانسوی: 631
لامبر،
مارکی دو lambert / آن ترز دو مارگونا دو کورسل (1647-1733)، از زنان ادیب فرانسوی: 708
لا متری،
ژولین اومزه دو Mettrie La (1709-1751)، فیلسوف و طبیب فرانسوی: 650، 674، 688
لامی،
گیوم Lamy، استاد دانشگاه پاریس (مط 1669): 688

لاندسکرونا Landskrona،
دریابندر، جنوب باختری سوئد: 436
لاندن دری Londonderry،
دری قدیم، شهر، شمال باختری بلفاست: 413، 656، 684
لانفرانکو،
جووانی (1580-1647 Lanfranco)، نقاش ایتالیایی: 511
لانکلو،
نینون دو Lenclos/ آن لانکلو (1620-1705 یا 1706)، بانوی زیبا و نکتهگوی فرانسوی: 51، 108، 123،
201، 516، 687
لانگ Luggnag،
سرزمینی در سفرنامه گالیور: 426
لانگدوک Languedoc،
ناحیه، و ایالت سابق، جنوب مرکزی فرانسه: 93
لانگه،
کارل گئورگ (1834-1900 Lange)، طبیب و روانشناس دانمارکی: 736
لاوالیر،
لویز دو (1644-1710 Valliere La)، بانوی اشرافی فرانسوی: 25، 49،
60، 96، 100، 123، 142
لئو دهم X Leo،
پاپ (1513-1521): 130، 131
لئوبن اسحاق مودنا Modena Isaac ben Leo،
(1571-1648)، دانشور، ربی، و شاعر یهودی: 554-556
لئوپاردی،
کنته جا کومو (1798-1837 Leopardi)، شاعر ایتالیایی: 437
لئوپولد اول Leopold I،
امپراطور امپراطوری مقدس روم (1658-1705)، شاه بوهم (1656-1705)، و شاه مجارستان
(1655-1705)، 56، 487، 543، 750، 796، 797; در اتحاد علیه فرانسه: 57، 58، 783، 784; و
ترکان: 57، 58، 495-500، 783، 784; تشویق از اپرا: 494، 495، 521; و تصرف وین: 498، 800;
و جنگ پالاتینا: 499، 791; و سوبیسکی: 442، 497-499; سیاستهای مذهبی : 494، 495، 497،
543، 756; وکریستینا: 514، 517; مدعی تاج و تخت اسپانیا: 791-795، 798

لئوپولد ویلهلم William Leopold،
(1614-1662)، پسر دوم فردریک دوم: 205
لا ورنی،
ماری پیوش دو Vergne La: لافایت، کنتس دو
لئوکیپوس Leucippus،
حکیم یونانی (مط' قرن پنجم ق م): 599
لئون Leon،
ناحیه، مملکت پادشاهی قدیم، شمال باختری اسپانیا: 710
لئوناردو دا وینچی vinci da Leonardo،
(1452-1519)، معمار و هنرمند ایتالیایی: 590، پا 593، 597، 600
لئونور Leonor،
شخصیت: مکتب شوهران
لا ووازن Voisin La
/کاترین دشه مونوو ازن (فت' 1680): 36، 173
لاهه Hague،
شهر، پایتخت واقعی هلند، نزدیک دریای شمال: 56، 207، 210، 215،
220-223، 254، 282، 395، 535،
582، 586، 715، 720-723، 726، 754، 795، 797، 801، 804، 807
لاهه،
گالری: پا 210
لاهه،
معاهده‌های که دومین اتحاد بزرگ را در اروپا به وجود آورد (1701)، 798
لایبنیتز،
گوتفرید ویلهلم Leibniz (1646-1716)، فیلسوف، دانشمند، و تاریخنویس آلمانی: 101، 108، 490،
565، 567، 580، 589، 613، 659، 663، 691، 693، 752-772، 810;
و آزاداندیشان: 751، 752،
756; و آکادمی برلین: 488، 578، 755، 769، 770; و آموزش زبان روسی: 453; و اسپینوزا: 723،
726، 746، 747، 749، 754-756، 770، 771; و اسکولاستیسم: 752،
766، 770; الفبای جهانی :
769; در انجمن سلطنتی: 579، 618، 619، 754; و بل: 702، 765،
767; حساب دیفرانسیل و
انتگرال : 613، 618، 619، 754; و دستگاه پاپی: 756، 757; و دکارت:
752، 761، 765، 767;
و ریاضیات: 567، 581; طرح مصر : 753، 754; کشفیات : 754; و لویی

چهاردهم: 58; و
مسیحیت: 96، 101، 507، 576، 749، 751، 752، 754-758، 766;
مکاتبات : 753، 755، 757،
758، 765، 767، 769; مونادهای : 746، 761-764، 770، 771; و
نسبشناسی: 755; نظریه
همسازی پیشین : 764، 765، 768; نفوذ لاک بر : 759، 760، 771،
772; نفوذ مالبرانش بر : 693;
و نیوتن: 618، 619، 626، 627، 629، 631، 652، 654، 659، 770،
772
لایپزیگ Leipzig،
شهر، آلمان شرقی: 452، 484، 493، 542، 565، 566، 749، 751،
752
لباس:
در انگلستان: 330; پیرایشگران: 242; در روسیه: 470، 483; در
فرانسه: 34، 35، 41، 58; در
لهستان: 443
لپانتو Lepanto،
نبرد دریایی ناوگان متحد مسیحیان و ناوگان ترکان عثمانی که در نتیجه
پیروزی متحدین مسیحی تسلط دریایی
ترکها در مدیترانه از بین رفت (1571): 496، 500
لته Lethe،
در اساطیر یونان، رود فراموشی در هادس: 595
لرد پراتکتور
(= خاوند سرپرست) Pratector Lord: کرامول، آلیور
لستر،
اولین ارل آو Leicester: دادلی، رابرت
لسترشر Leicestershire،
ولایت، انگلستان مرکزی: 245
لسلی،
چارلز 1722-1650) Leslie)، از جکوبایتهای انگلستان: 658
لسینگ،
گوتهولد افرائیم 1781-1729) Lessing)، ادیب، منتقد، و نمایشنویس
آلمانی: 491، 565، 680، 702;
تاثیر در روشنگری: 747، 751
لفور،
فرانسوا 1699-1656) Lefort)، سرباز سویسی در ارتش روسیه: 449،

450، 453، 463، 466، 477، 481
لکی،
ویلیام ادوارد Lecky (1838-1903)، تاریخنویس و مقالهنویس ایرلندی: پا 308، 773
لگهورن Leghorn
/ایتا لیوورنو، شهر و بندر، ایتالیای مرکزی: 533، 553
لمبث Lembeth،
کوی لندن بزرگتر، انگلستان: 317، 399
لمبرت،
جان Lambert (1619-1683)، سردار انگلیسی: 251، 282
لمری،
نیکول Lemery (1645-1715)، شیمیدان فرانسوی: 577
لندن London،
پایتخت انگلستان: 181، 215، پا 231، 236، 238،252، 259، 283، 311، 324، 328،344، 345، 357،
375، 379، 381، 388، 395، 402، 406، 411، 425، 427، 552، 582، 585، 611، 618، 619، 630،
648، 670، 754، 770; آتشسوزی : 287، 303، 317، 318، 320، 323، 333، 349، 385، 590; آلودگی
هوای : 315، 316، 396، 584، 678; بازسازی : 320، 321، 590; بانکداران و بازرگانان : 248،
252، 314، 315، 359، 539-541; برج : 238، 250، 339، 342، 343، 348، 354، 367، 399، 423،
652، 725; بورس : 365; پارکهای : 332; پطر در : 452; پل : 317; تاسیس فراماسونری در :
656; تظاهرات ضد کاتولیکی در : 303، 337-340، 342، 353، 354، 357; حمله هلندیها به : 218،
317، 334; دربار : 129، 301، 330; در دوره پیرایشگران: 241، 242; رصدخانه : 587; سالونهای
: 200; سویفت در : 418، 419، 421، 422; شادی : 254، 255، 297; طاعون در : 287، 303،
316، 317، 323، 333، 385، 610; کافه های : 331، 332، 650; کالج نامرئی : 578، 579، 595;
کتابخانه : 565; کشتار در : 504; گرانی در : 313; مارانوهای : 539; میلتن در : 266، 272;
هوگنوها در : 94; یهودیان :242، 538-541، 712، 715

لنس Lens،
نبرد فرانسویان و اسپانیاییها که با پیروزی فرانسویان خاتمه یافت (1648): 9، 160، 524
لنکشر Lancashire /لنکستر،
ولایت، شمال باختری انگلستان: 241
لنینگراد Leningrad /سن پطرزبورگ،
شهر، شمال باختری اتحاد جماهیر شوروی: 471، 474، 475، 478، 479، 481، 482، 584، 770
لو برن Brun Le (1619-1690)،
نقاش فرانسوی: 120، 123، 126-129; و آکادمی هنرهای زیبا: 121-124; و پوسن: 120،121;
در ترویج کلاسیسم: 110، 112; تصویر : 124; در تزیین کاخ فوکه: 24، 25، 121; در تزیین لوور:
121; در تزیین ورسای: 58، 121، 122; در رم: 110، 120; مجسمه : 125; و هدایت هنرهای زیبا:
162; و هنر فرشینهبافی: 118، 119
لوبک Lubeck،

شهر و دریا بندر، آلمان غربی: 493
لوبلین Lublin،
شهر، جنوب خاوری لهستان: 544
لوبنی Lubny،
شهر، شمال اوکرائین مرکزی: 545
لو پزان،
پیر Le pesant: بواگیبر، سیور دو
لوپش،
رودریگو Lopez (حد 1525-1594)، طبیب یهودی: 538
لو پلتیه،
کلود (1630 Peletier La - حد 1711)، سیاستمدار فرانسوی: 783
لوپوتر،
ژان (1617-1682؟ Lepautre)، حکاک فرانسوی: 119
لوپیتال،
میشل دو Hopital'L (حد 1505-1573)، صدراعظم فرانسه: 696
لوتر،
مارتین (1483-1546 Luther)، مصلح دینی آلمانی، بنیانگذار نهضت پروتستان: 69، 101، 102، 107،
108، 258، 261، 270، 328، 478، 487، 491، 543، 565، 566، 753;
در آلمان: 487-489، 493،
563; در اسکاندیناوی: 564; در روسیه: 471
لوتسینگن Lutzingen،
ناحیه، باورایا: 800
لو تلیه Le Tellier
/میشل تلیه (1603-1685)، صدراعظم فرانسه: 87، 127، 806، 812
لودوویزی،
باغهای Ludovisi، رم: 125
لودویگ ویلهلم اول William Louis I،
(1655-1707)، مارکگراف بادن-بادن: 800
لورن Lorraine،
ناحیه، و ایالت سابق، شمال خاوری فرانسه: 13، 56، 57، 224، 249،
753، 793
لورن،
دوک: شارل لئوپولد
لورن،

مارگریت دو: اورلئان، دوشس د/
لوریا،
اسحاق بن سلیمان Luria (1534-1572)، عارف یهودی، متولد اورشلیم: 550
لو سپانیوئولو Spanuolo Lo: کرسپی،
جوزپه ماریا
لوستافت Lowestoft،
شهر و دریا بندر، سافک خاوری، انگلستان: 218
لو سوئور،
اوستاش Sueur Le (1616-1655)، نقاش فرانسوی: 120
لوک،
قدیس Luke، طبیب و دوست بولس حواری (مط قرن اول م): 205
لوکا Luca: جوردانو، لوکا
لوکاس،
ژان ماکسیمیلین Lucas (?1636-1697)، زندگینامه نویس فرانسوی: 712، 722، 723
لوکرتیوس Lucretius،
(55-99 ق م)، شاعر و فیلسوف رومی: 95، 132، 391، 396، 416، 688، 744
لوکزامبورگ Luxembourg،
ایالت، جنوب خاوری بلژیک: 12، 58، 808
لوکزامبورگ، کاخ: 120، 179
لوکزامبورگ،
دوک دو/ فرانسوا هانری دو مونمورانسی-بوتویل (1628-1695)، مارشال فرانسوی: 220، 722، 786
لو کلر،
ژان Clerc Le (1657-1736) عالم الاهیات و دانشور سویسی: 565، 664، 720، 759
لو کلر،
سباستین (1637-1714)، حکاک فرانسوی: 119
لو کنوا Quesnoy Le،
ناحیه، شمال فرانسه: 808
لوکیانوس Lucian،
(حد 120 - بعد از 180)، هجانویس یونانی: 704
لوگرو،
پیر Legros (1629-1714)، مجسمهساز فرانسوی: 126

لولی،
ژان باتیست Lully (1632-1687)، آهنگساز فرانسوی: 115، 154، 155، 782
لومتر،
آنتوان Lemaistre (1608-1658)، وکیل فرانسوی: 67
لومتر دو سریکور،
سیمون Sericourt de Lemaitre (مط قرن هفدهم)، برادرزاده آرنو بزرگ که به گوشهنشینان پیوست: 67، 86
لومرسیه،
ژاک Lemercier (حد 1585-1654)، معمار فرانسوی: 113، 120
لوند Lund،
اسقفنشین قدیم، شهر کنونی، جنوب باختری سوئد: 436
لوند،
دانشگاه: 568، 751
لونگنا،
بالداساره Longhena (1604-1682)، معمار ونیزی: 533
لونگویل،
دوشس دو Longueville / آن ژنویو (1619-1679)، بانوی فرانسوی: 9، 13، 86، 87، 96، 193، 194، 196
لونگویل،
هانری دوم/ دوک دو لونگویل (1595-1663)، فرمانروای پیکاردی و نورماندی: 9-11
لو نوتر،
آندره Notre Le (1613-1700)، طراح فرانسوی: 24، 115، 125، 129
لوور Louvre،
قصر سلطنتی پادشاهان فرانسه، اکنون موزه هنری، پاریس: 96، 109، 111، 114، 117-120، 124-127، 137، 177، 202، 508، 510، 513، 516، 812; آکادمی فرانسه در : 161; ترکیب باروک و کلاسیک در : 113; حریق در : 121; کارگاه : 30; مولیر در : 134
لوور،
ریچارد Lower (1631-1691)، طبیب و فیزیولوژیست انگلیسی: 607، 612
لووف Lvov،

شهر، غرب اوکرائین: 442، 547
لوون،
دانشگاه Louvain، لوون، بلژیک: 68، 205
لو وو،
لویی Vau Le (1612-1670)، معمار فرانسوی: 24، 114، 116
لووا،
مارکی دو Louvois/ فرانسوا میشل لوتلیه (1639-1691)، وزیر جنگ فرانسه: 54، 91، 93، 113، 122،
173، 219، 779، 781، 783، 784، 786
لوید،
ادوارد Lioyd، کافهدار انگلیسی (مط 1668 - 1713): 365
لویدز،
بنگاه بیمه s'Lioyd، لندن: 365
لوین،
دوک دو Luynes (مط 1650)، از اشراف فرانسه که به گوشهنشینان پیوست: 67، 687
لویی Louis: بورگونی، دوک دو
لویی بزرگ،
کالج Grand-de-Louis: انجمن یسوع، کالج
لویی/لویی فرانسوی France of Louis،
معروف به دوفن بزرگ (1661-1711)، پسر ارشد لویی چهاردهم و ولیعهد فرانسه: 53، 98-100، 571،
577، 784، 793، 794، 803، 810
لویی سیزدهم XIII Louis،
شاه فرانسه (1610-1643)، 4، 9-11، 15، 113، 115، 131، 565،
690، پا 792، 811
لویی چهاردهم،
شاه فرانسه (1643-1715): 11-29، 31، 49، 52، 58، 62-64، 86-100، 104، 106-118، 122، 124،
693-695، 782-799، 805، 806، 808-816; و آکادمی فرانسه: 161، 180; و اتحاد با جیمز دوم:
350، 355، 356، 363، 785، 787، 791، 798; و اتحاد مقدس: 499; اتحادهای بزرگ علیه : 56،
366، 785، 786، 802-808; اروپا بر علیه : 219، 363، 366، 761، 783-785; استبداد : 14، 15،
18-22، 62، 63، 89، 98، 99، 106، 108، 115، 128، 159، 174،

175، 783، 785، 810; و
اشرافیت: 17، 18، 806، 807; انتقاد از دربار : 198، 199، 202; و
بوالو: 161، 182-184; بوسوئه:
89، 96، 106; و پارلمان: 11، 19; پشتیبانی از استوارتها: 791، 798،
804; پشتیبانی از راسین:
161، 169، 182، 814; پشتیبانی از سوئد: 436; پشتیبانی از هلندیها:
55; تربیت : 14، 15; تصاویر
: 58، 121، 124، 812; توسعهطلبیهای : 18، 34، 48، 54-57، 117،
159، 160، 249، 372، 395،
494، 501، 486-784، 814; جانشینی : 810-813; و چارلز دوم: 90،
219، 253، 333، 335،
336، 338، 339، 342; حسادت به هاپسبورگها: 499; حمایت از ادب و
هنر: 3، 15، 40-44،
109-117، 121، 123، 127، 131، 134-136، 138، 141-143، 147-
150، 154، 155، 160، 161،
164، 165، 169-171، 173، 174، 181-183، 185، 202، 203، 373،
814، 815; حمایت از دانش:
561، 577، 578، 585، 591، 592، 612; حمله به آلمان: 225، 356،
501، 753، 784، 785، 814;
حمله به جمهوری هلند: 219، 220، 333، 335، 337، 496، 501، 784;
حمله به هلند اسپانیا: 218،
219; خاطرات : 17-21، 54، 55، 89، 108; خصوصیات اخلاقی : 16-
18، 22، 23، 44; دربار :
40-44، 194، 198، 199، 202، 203، 465، 814; 815; دستگاه پاپی و :
62-64، 106، 111، 350،
356، 506، 507، 530; دوران نیابت : 3-11، 14; دینداری : 15، 17،
52، 62-64، 87-93، 108،
127، 781، 782، 789، 814-812; و زنان: 142، 143، 153، 173،
203، 335، 416، 777-781; و
ژانسنیستها: 61، 67، 86-88، 203، 504، 778، 779، 814; سبک هنری
: 121، 122، 128; سقوط :
784، 791-787، 799، 806; علاقه به نجوم: 561، 578، 585، 586،
609; فرزندان : 18، 48، 49،
52، 804، 813-810; و فرمان نانت: 225، 350، 487، 504، 694،
706، 709، 757، 779; و فنلون:
104، 106، 107، 787، 789; قانون نامه : 21; و کریستینا: 516; و کتاب

مقدس: 18، 19; در
کشتار پیمون: 504; و کلیسای رم: 95; کمک به ترکان: 499; کمک به شورشیان مجارستان: 496،
497، 499، 500، 783، 784، 791-794; و لایبنیتز: 753; و مادام دو منتنون: 777-781، 789; و
ماری ترز: 14، 44، 45، 53، 54، 97; مجسمه های : 116، 125، 127، 812; مداخلات در انگلستان:
219، 253، 333، 335، 336، 338، 339، 342، 350، 356، 363، 798; مدعی تاج و تخت اسپانیا: 14،
530، 791-801، 806، 807، 809; مدعی تاج و تخت پالاتینا: 783; و مولیر: 122، 134،
136-138، 41-144، 147، 148، 150، 153-155، 159، 161، 182، 183، 203، 814; نفوذ در
پارلمنت انگلستان: 329، 338، 339; و وزیرانش: 14، 16، 22-25، 90; وصیتنامه : 812، 813; و
ولتر: 111; و ویلیام سوم د/اورانژ: 223-225، 355، 356، 363، 364، 366، 783-786، 791-793،
796-798; هنر در ستایش : 113، 117-119، 121، 122، 161، 170; و هوگنوها: 88-95، 203،
209، 225، 350، 356، 487، 506، 694، 695، 706، 709، 757، 783، 785، 814; و یان سوبیسکی:
442، 497; و یسوعیان: 62، 67، 77، 86، 87، 94، 108، 567، 591، 591، 812، 814; و یهودیان:
535، 791
لویی پانزدهم،
شاه فرانسه (1715-1774): 478، 804، 811، 813
لویی بزرگ،
کالج Grand-de-Louis: انجمن یسوع، کالج
لویی ژوزف Joseph Louis: واندوم، دوک دو
لهستان Poland /لهستانیها:
208، 433، 445، 448، 449، 458، 459، 482، 486، 488، 500، 536، 542، 545، 546، 554، 799;
آزادی مذهبی در : 440، 443; اتحاد با اتریش: 442، 443، 497-499; اتحاد با دانمارک: 444;
اتحاد با روسیه: 444، 453-455; در اتحاد مقدس: 499; تجزیه : 440، 548; حق وتو در

:438-440، 442، 443; دیت : 439، 444، 517; سقوط : 435، 440; و سوئد: 434-436،
438، 440، 441، 444، 454-456، 487، 515; و شورش قزاقان: 434، 439، 440; شورش مذهبی در
:
435، 439; در نبرد با ترکان: 440-443، 496; نبرد و روسیه: 439، 440; نفوذ سیاسی فرانسه بر
: 441، 442، 497; یهودیان : 543-547، 549، 550، 552
له مینیم،
کلیسای minimes Les، پاریس: 96
لی Lees،
از خانواده های پیرایشگر مهاجر انگلیسی در امریکا: 230
لیباویوس،
آندرئاس Libavius (فت' 1616)، فیزیکدان، شیمیدان، و طبیعیدان آلمانی:599
لیتوانی Lithuania،
ناحیهای در شمال خاوری دریای بالتیک، جمهوری کنونی اتحاد جماهیر شوروی: 433، 435، 439،
545-547
لیتورژی Liturgy،
عبادت دستهجمعی در کلیساهای مسیحی: 306، 445، 446، 757
لیث Leith،
شهر، بر ساحل جنوبی خلیج فورث، اسکاتلند: 235، 564
لیدن Leiden،
شهر، غرب هلند: 207، 209، 210، 278، 381، 584، 591، 606، 611، 655، 714، 715، 749
لیدن،
دانشگاه: 486
لیر Lyre،
نام عمومی دستهای از سازهای زهی:519
لیسبون Lisbon،
پایتخت پرتغال: 523، 532، 537، 710
لیسبون،
پیمانی که طبق آن اسپانیا استقلال پرتغال را به رسمیت شناخت (1668): 522
لیستر،

مارتین Lister (?1638-1712)، جانورشناس انگلیسی: 580، 591
لیشتنشتاین،
فون Liechtenstein (مط 1702): 510
لیشتنشتاین،
کاخ، وین: 501
لیل Lille،
شهر، شمال فرانسه: 55، 56، 803، 806، 808
لیلبرن،
جان Lilburne (حد 1614-1657)، رجل سیاسی و رساله نویس انگلیسی: 230، 231، 278
لیلی،
سر پیتر Lely (1618-1680) نقاش هلندی: 239، 321، 322، 331
لیلیپوت Lilliput،
سرزمینی خیالی در سفرنامه گالیور: 425
لیمبورخ،
فیلیپ وان Limborch (1633-1712)، عالم الاهیات هلندی: 664، 665، 676
لیمبورگ Limburg،
دوکنشین سابق، مشتمل بر قسمت جنوبی ایالت کنونی لیمبورگ هلند، قسمت خاوری ایالت کنونی لیر: 205
لیمریک Limerick،
ولایت، مانستر، جنوب باختری ایرلند: 363
لیموزن Limousin،
ناحیه تاریخی، فرانسه مرکزی: 91
لینکن Lincoln،
ولایت، شرق انگلستان: 615
لینکنزاین فیلدز،
تماشاخانه Fields Inn s'Lincoln، انگلستان: 375
لینه،
کارل فون Linnaeus (1707-1778)، طبیعیدان و طبیب سوئدی: 603
لیوک،
سمیوئل Luke، سرهنگ انگلیسی(مط 1645): 392
لیون Lyons،
شهر و بندر، شرق فرانسه مزکزی: 94، 111، 114، 125، 133، 209، 266، 806
لیونهوک،

آنتوان وان wenhoek Leeu (1632-1723)، محقق تاریخ طبیعی و میکروسکوپساز هلندی: 451، 580،
604، 605
لیوورنوLivorno: لگهورن
لیوونیا Livonia،
ناحیه، و ایالت سابق، اتحاد جماهیر شوروی: 433، 436، 438، 444،
450، 454، 455، 462، 466
م

مائس،
نیکولاوس Maes (1632-1693)، نقاش هلندی: پا 210
مائون Mahon
/انگل' پورت مائون، دریابندر، اسپانیا: 809
مابیون،
ژان Mabillon (1632-1707)، راهب بندیکتی و دانشور فرانسوی: 571،
572
ماتسارینی،
جولیو Mazarini: مازارن، ژول
ماتویف،
آرتامون Matveev، نخستوزیر آلکسی روسیه (مط 1650): 445، 447،
453
ماتیاس کوروینوس Corvinus Matthias،
پادشاه مجارستان (حد 1458-1490): 495
ماتیولی،
کنته Mattioli / ارکوله آنتونیو (1640-1703)، سیاستمدار و دولتمرد ایتالیایی: پا 58
ماخ،
ارنست Mach (1838-1916)، فیلسوف و فیزیکدان اتریشی: 631
مادر آنژلیک Angelique Mere : آرنو، ژاکلین
مادر آنیس Agnes Mere:
آرنو، ژان کاترین
مادرید Madrid،
پایتخت اسپانیا: 129، 512، 525-527، 793-795، 801
مادریگالها Madrigals،
نوعی موسیقی ایتالیایی که در آن آوازهای چند صدایی یا تک صدایی همراه با ساز اجرا میشوند: 518

مادموازل بزرگ Mademoiselle Grand La:
مونپانسیه، دوشس دو
مادهگرایی Materialism،
728، 731; در آکسفرد: 588، 634، 635; در انگلستان: 650; بنیانگذاری : 613، 614; رد: 646،
647، 684-680; روانشناسی مبتنی بر : 637-639; در فرانسه: 650; در مقابل اصالت آیین: 674،
684
ماراتی،
کارلو Maratti (1625-1713)، نقاش ایتالیایی مکتب رمی: 510
مارانوها Marranos،
در تاریخ اسپانیا، یهودیانی که در ظاهر آیین کاتولیک را پذیرفته بودند ولی در خفا به دین خود عمل میکردند:
531-535، 537، 539، 55
مارانیاون Maranhao،
ناحیه، پرتغال: 523
ماربورگ Marburg،
شهر، آلمان غربی: 601
مارتن،
هانری Martin (1810-1883)، تاریخنویس فرانسوی: 780، 804
مارتینلی،
دومنیکو Martinelli (1650-1718)، معمار ایتالیایی: 501
مارتینی،
مارتینو Martini، جغرافیدان یسوعی (مط 1651): 591
مارتینیک،
جزیره martinique، شرق هند غربی: 50
مارستن مور،
بیشه Moor Marston، شمال انگلستان: 343
مارسن،
فردیناند Marsin، کنت دو مارسن (1656-1706)، مارشال فرانسوی: 800
مارسی،
بندر Marseilles، جنوب خاوری فرانسه: 94، 126، 127، 534، 803
مارسی،
بالتازار دو Marsy (1628-1674)، مجسمهساز فرانسوی: 124
مارسی،

گاسپار دو(1625-1681)، مجسمهساز فرانسوی: 124
مارسیاک،
پرنس دو Marsillac: لاروشفو کو، دوک دو
مارشال،
رابرت Marshall (مط' 1723): 425
مارشال،
ستفن (?1594-1655)، خطیب پرسبیتری انگلیسی: پا 268
مارکتل،
شارل دو Marquetel: سنتاورمون، شارل دو
مارکس،
کارل 1818-1883) Marx)، فیلسوف سیاسی آلمانی: 669
مارکیولی Marchioli،
(فت' 1703): پا 58
مارگارت ترزا Theresa Margaret،
امپراطریس آلمان (1666-1673): 543، 792
مارلبره،
ارل آو Marlborough: چرچیل، جان
مارلبره،
داچس آو/ سرا جنینگز(1660-1744)، دوست صمیمی ملکه آن انگلستان:
357، 368-370، 417، 419،
427، 805، 807
مارلبره،
دومین داچس آو، دوست ویلیام کانگریو (مط 1728): 384
مارلو،
کریستوفر 1564-1593) Marlowe)، نمایشنویس انگلیسی: 376، 437،
538
مارلی/مارلی-لو-رو آ Roi-Le-Marly،
حومه ورسای، شمال فرانسه: 111، 116
مارلی،
کاخ: 117، 125، 127، 202
مارن،
رود Marne، شمال خاوری فرانسه: 125
مارول،
آندرو 1621-1678) Marvell)، شاعر و هجونویس انگلیسی: 256، 257،
285
ماری آدلائید ساووایی Savoy of Adelaide Marie،

ملقب به دوشس دو بورگونی (1685-1712)، مادر لویی پانزدهم: 126، 810
ماریا آنا Anna Maria،
دختر فیلیپ سوم اسپانیا (مط قرن هفدهم): 792
ماری استوارت Stuart Mary،
(1542-1587)، ملکه اسکاتلند: 301
ماریاک،
لویی Marillac/ کارشال دو ماریاک (1573-1632)، سرباز و مارشال فرانسوی: 91
ماریا لویسا Luisa Maria،
(1662-1689)، ملکه همسر شارل دوم اسپانیا: 526
ماریان Mariane،
شخصیت: تارتوف
ماریانا/ ماریانا اتریشی Austria of Mariana،
(1634-1696)، ملکه همسر شارل چهارم اسپانیا: 529
ماریانا،
خوان د Mariana (1536-1623 یا 1624)، تاریخنویس یسوعی اسپانیایی: 642
ماری ترز (سپا ماریا ترسا) Teresa Maria،
(1638-1683)، دختر فیلیپ چهارم اسپانیا و ملکه فرانسه: 14، 44، 45، 53، 54، 97، 777، 792; تصویر
: 123
ماری تودور Tudor Mary،
ملکه انگلستان و ایرلند با عنوان ماری اول (1553-1558): 249، 350
ماریسینکا Marysienka،
محبوبه یان سوم سوبیسکی (مط قرن هفدهم): 441
مارینبورگ Marienburg،
شهر قدیم پروس، شمال لهستان کنونی: 466
مارینکیرشه Marienkirche،
کلیسا، لوبک: 493
مارینی،
جووانی باتیستا Marini (1569-1625)، شاعر ایتالیایی: 266، 513
ماریوت،
ادم Mariotte (1620-1684?)، فیزیکدان فرانسوی: 580، 596، 604
مازارن Mazarin
/جولیوماتسارینی (1602-1661)، کاردینال و دولتمرد فرانسوی: 7-10،

13، 16، 19، 23، 24، 50، 54،
109، 110، 114، 121، 126، 254، 490، 522، 783; و آن دتریش: 4،
6، 8، 10، 15; و ادبیات:
130، 131، 160; استبداد : 6، 8، 14، 15; اقوام : 4، 36، 44، 100،
303، 797; تصویر : 120، 123;
ثروت : 14، 19، 24، 109; رواداری مذهبی : 5، 6، 86، 88; و ریشلیو:
4، 5، 14، 88; و فروند:
3، 6، 11، 12; کتابخانه : 702; و کرامول: 14، 242، 248، 253، 2837
504; و کریستینا: 514،
515; و کنده بزرگ: 10-12; و کولبر: 25، 26، 109; مجسمه : 125;
مرگ : 14، 15، 25; و
هنر: 83، 109، 110، 130، 131
مازپا Mazappa،
(?1640-1709)، فرمانده قزاقها: 456-459
ماساچوست Massachusetts،
ایالت شمالی، کشورهای متحد امریکا: 309، پا 365
ماساچوست،
خلیج، اقیانوس اطلس، ساحل خاوری ماساچوست: 299
ماسانیلو Masaniello
/توماسو آنیلو (?1623-1647)، رهبر شورشیان ناپل: 511
ماستریشت maastricht،
شهر، جنوب خاوری هلند: 220
ماکس امانوئل باواریایی Bavaria of Emanuel Max: ماکسیمیلیان دوم
امانوئل
ماکسیمیلیان دوم امانوئل Emanuel II Maximilian
/ماکس امانوئل باواریایی، برگزیننده باواریا (1679-1726): 499، 783،
787، 795، 796، 800
ماکیاولی،
نیکولو (1469-1527 Machiavelli)، سیاستمدار و فیلسوف ایتالیایی:
649، 745
ماگدالون Magdalon،
شخصیت: زنان متصنع مضحک
ماگدبورگ Magdeburg،
شهر، جنوب باختری برلین: 484، 486، 595، 810; نیمکره های : 594
ماگنا کارتا Charta Magna،
مهمترین مدرک در تاریخ قانون اساسی انگلستان: 669

مالاگا،
کلیسای جامع Malaga، مالاگا: 527
مالبرانش،
نیکلا دو Malebranche (1638-1715)، عالم مابعدالطبیعه فرانسوی: 663، 690-693، 754
مالپلاکه Malplaqute،
دهکده، شمال فرانسه: 804
مالپیگی،
مارچلو Malpighi (6128-1694)، کالبدشناس ایتالیایی: 580، 604، 606
مالتوس،
تامس رابرت Malthus (1766-1834)، اقتصاددان انگلیسی: 585
مالرب،
فرانسوا دو Malherbe (1555-1628)، شاعر فرانسوی: 182، 183
مالیات:
در آلمان: 486; در اسپانیا: 525; در انگلستان: 230، 249، 364; در ایتالیا: 505; در روسیه:
474، 475; در فرانسه: 6، 7، 20، 26، 27، 56، 782، 783، 787، 790، 791، 802، 805، 806، 815
مامزبری Malmesbury،
شهر، جنوب انگلستان: 634
مانتروز،
مارکی Montrose / جیمز گراهام (1612-1650)، از اشراف اسکاتلندی: 234
مانتگیو،
ادوارد Montagu، اولین ارل آو سندویچ (1625-1672)، فرمانده نیروی دریایی انگلستان: 397، 398
مانتگیو،
چارلز، ملقب به اولین ارل آو هالیفاکس (1661-1715)، دولتمرد انگلیسی: 364، 365، 382، 406، 407،
418، 630، 653، 665
مانتگیو،
خانه، لندن: 590
مانتگیو،
مری ورتلی (1689-1762)، ادیب و شاعر انگلیسی: 561
مانتوا Mantua،
ناحیه، شمال ایتالیا: 4، 515، 797، 801; طاعون در : 533

مانچینی،
اورتانس Mancini (?1646-1699)، برادرزاده مازارن: 200، 303
مانچینی،
اولیمپه، ملقب به کنتس دو سواسون (1639-1708)، محبوبه لویی چهاردهم، 36، 173، 797
مانسار،
فرانسوا Mansart (1598-1666)، معمار فرانسوی: 113، 319
مانستر Munster،
ایالت، جنوب ایرلند: 310
مانسو،
مارکزه Manso / جووانی باتیستا مانسو (1571-1647)، از اشراف ایتالیایی: 266
مانش،
دریای Channel English، بین جنوب انگلستان و شمال فرانسه: 32، 216، 232، 310، 333، 357، 396،
649، 754، 786
مانک،
جورج Monck (1608-1670)، سرباز انگلیسی: 236، 252، 253، 283
مانلی،
کاپتین Manly، شخصیت: آدم بیریا
مانمث،
داچس آو Monmouth / آن سکات، از اشراف انگلستان (مط' 1667): 334
مانمث،
دیوک آو/ جیمز سکات (1649-1685)، مدعی تاج و تخت انگلستان، پسر چارلز دوم، 301، 340، 341،
343، 344، 349، 355، 388، 400، 664
مانویان Manicheans،
پیروان آیین مانی که مبتنی بر ثنویت زردشتی و امکان رستگاری مسیحی است: 700، 701
مانهاتن Manhattan،
شهر، جنوب خاوری نیویورک: 314
مانهایم Mannheim،
شهر، آلمان غربی: 491، 784، 785
مانیاسکو،
آلساندرو Magnasco (?1667-1749)، نقاش ایتالیایی مکتب ژانر: 508

ماهان Mahan
/آلفردتر (1840-1914)، تاریخنویس و دریاسالار امریکایی: 754
مایدالکینی،
اولیمپیا Maidalchini، از اقوام پاپ اینو کنتیوس دهم (مط 1644): 505
مایر،
لودویگ Meyer (1630-1681)، طبیب و فیلسوف یهودی: 713، 723، 726
مایسن Meissen،
شهر، درسدن، آلمان شرقی: 492
ماین،
رود Main، آلمان غربی: 800
ماینتس Mainz،
شهر، آلمان غربی: 129، 542، 618، 753، 754، 784، 799، 800
مایورکا،
جزیره Majorca، جزایر بالئار، دریای مدیترانه، اسپانیا: 526
مترپلیتن،
موزه Metropolitan، نیویورک: پا 210، پا 518
متسو،
گابریل Metsu (1629-1667?) نقاش هلندی: پا 210
متودیسم methodism،
عقیده، جامعه، و طرز عبادت آن دسته از پروتستانهایی که نهضت آنان در انگلستان قرن هجدهم در اثر تعلیمات
جان و چارلز وسلی نشئت گرفت: 243، 489، 490
مثر،
کاتن Mather (1663-1728)، روحانی و نویسنده امریکایی: 490
مثیوئن،
پیمان Methuen، اتحاد بازرگانی انگلستان و پرتغال (1703): 522
مجارستان Hungary:
3، 442، 494; شورش در : 496، 497، 501، 800; قدرت ترکان در : 495، 500; کشمکشهای مذهبی
در : 496، 497
مجسمهسازی:
آلمان: 492; اتریش: 501; اسپانیا: 527; انگلستان: 320; ایتالیا: 507; رم: 126، 509،
513; سبک باروک در : 126; فرانسه: 3، 110، 113، 124-127، 203، 443; نفوذ کلاسیسیسم در :

111، 113، 129-124; هلند اسپانیا: 205
محمد (ص): 258، 574
محمد دوم،
پادشاه عثمانی (حد 855-886): 500
محمد چهارم،
پادشاه عثمانی (حد 1058-1103)، 495، 496، 499
مدارس مسیحی،
برادران Ecoles Chretiennes / برادران مسیحی، جماعت مذهبی که در سال 1680 در فرانسه برای
نگهداری اطفال بیبضاعت تاسیس شد: 567
مدالیونسازی: 119
مدرسی،
فلسفه Scholasticism، فلسفه و الاهیات مسیحیت غربی در قرون وسطی: 68، 290، 555، 566، 571،
670، 690، 729، 734، 744، 745، 752، 766، 770
مدوی،
رود Medway، شهر، جنوب خاوری انگلستان: 218، 333، 334
مدیترانه،
دریای Sea Mediterranean: 32، 248، 454، 469، 474، 496، 550،
801، 803، 809
مدیچی Medici،
از خانواده های مقتدر ایتالیایی در فلورانس و توسکان: 549، 554
مدیچی،
جانکارلو د، کاردینال ایتالیایی (مط بعد از 1646): 511
مدیچی،
فردیناند د (مط 1709): 517، 518، 521
مدیچی،
فردیناند دوم د (1620-1670)، مهیندوک توسکان: 509، 589، 591
مدیچی،
کاخ، فلورانس: 125
مدیچی،
کوزیمو سوم د(1670-1723)، مهیندوک توسکان: 509، 512
مدیسن Madisons،
از خانواده های پیرایشگر مهاجر انگلیسی در امریکا: 230
مدیسی،
ماری دو Medicis/ ماریا د مدیچی (1573-1642)، ملکه فرانسه: 301

مدینا،
سالومن Medina (مط 1703): 370، 371، 541
مراکش Morocco: پا 804
مرئو Mreo،
شخصیت: داستان جزیره بورنئو
مرسن،
مارن Mersenne (1588-1648)، ریاضیدان فرانسوی: 71، 578، 582، 596، 619، 635
مرکانتیلیسم mercantilism،
مجموعه عقاید اقتصادی که بعد از کشف اروپا و باز شدن راه دریایی هندوستان، در اروپا، رواج یافت: 31
مری/مری دوم Mary II،
ملکه انگلستان، اسکاتلند، و ایرلند (1689-1694): 224، 225، 320، 324، 336، 337، 354، 355، 357،
358، 363، 365-367، 372، 380، 395، 609، 665
مری آو گیز Guise of Mary
/مری آو لورن (1515-1560)، ملکه اسکاتلند: 300
مری آو مادینا Modena of Mary: مری بئاتریس
مری بئاتریس Beatrice Mary،
مشهور به مری آو مادینا (1658-1718)، و ملکه انگلستان: 326، 336، 460
مریخ Mars،
از سیارات منظومه شمسی: 586
مریم عذرا Mary:
502، 510، 526، 528، 547، 552; تصویر : 509، 527; مجسمه : 475، 527
مزیر Mezieres،
ناحیه، شمال خاوری فرانسه: 94
مس Metz،
شهر، شمال خاوری فرانسه: 96، 535، 575
مس،
کلیسای جامع: 96
مساواتیان Levellers،
فرقه پیرایشگران افراطی انگلستان که در انقلاب پیرایشگران فعالیت داشتند: 102، 231، 278
مسکو Moscow،

امیرنشین قدیم روسیه: 438-440، 447-449، 451-454، 459، 465، 466، 468-470، 473،
479-476، 546، 547
مسلمانان:
500، 553، 592، 695،614، 697
مسیح،
کالج College s'Christ، کیمبریج: 262، 270
مسیحیت/مسیحیان:
68، 308، 310، 401، 414، 471، 495، 500-497، 503، 523، 524، 529، 545-531، 548، 553،
556، 557، 563، 567، 571، 574، 576، 592، 614، 646، 654، 655، 660-658، 663، 696، 697،
703، 704، 737، 746، 753، 773، 789، پا 805، 809; تبلیغ در امریکا: 684; جدایی از آیین یهود:
555، 556، 719، 720; شکاکیت در اصول : 98، 99، 101، 102، 105، 107، 108، 694-701; شیطان
در : 750، 751; وحدت : 749، 754-756، 758
مسینا،
بندر Messina، شمال خاوری سیسیل: 606
مشایین Peripatetics،
پیروان فلسفه ارسطو: 616
مشتری Jupiter،
از سیارات منظومه شمسی: 586، 593
مشم،
ابیگیل Masham (فت' 1734)، دوست رازدار ملکه آن انگلستان: 369
مشم،
داماریس، دختر رلف کدورث (مط 1691): 663، 665، 677
مشم،
فرانسیس (مط 1691): 665
مصر Egypt: 505، 753
مصطفای دوم،
پادشاه عثمانی (حد 1107-1115): 499
مطبوعات:
آزادی در : 372، 374، 564; آلمان: 565، 566، 751; انگلستان: 343، 372، 374، 375، 403،
404، 406، 408-411، 564، 565; ایتالیا: 565; در خدمت ادبیات: 406،

408-410، 696، 706;
روسی:476; سانسور : 230، 236، 275-278، 295، 374، 563، 643;
هلند: 565; یهودیان:
536، 543
معادن: 312، 472، 473
معرفتشناسی epistemology: 484، 693
معماری:
آلمان: 491، 492; اتریش: 501; اسپانیا: 526، 527; امریکا: 527;
انگلستان: 319، 320،
381، 680; ایتالیا: 113، 114، 381، 343، 501، 507، 508; و سبک
باروک: 113، 319، 320، 491،
492، 501، 510، 526; رم: 509، 510; رنسانس: 381; روسیه: 476;
سوئد: 437; شاهی:
113، 114، 116; فرانسه: 3، 110، 113، 114، 116، 202; و
کلاسیسیسم: 113،129، 319،320،
492، 680; کلیسایی و مذهبی: 113، 114، 205، 492، 507، 508;
غیرمذهبی: 476،492، 507،
508; لندن: 320، 321، 590; لهستان: 443; هلند اسپانیا:205
مغولستان Mongolia،
ناحیهای در آسیای مرکزی بین سیبری، منچوری، و چین شمالی: 591
مقاطعهکاران وصول مالیاتها generaux fermiers،
سرمایهداران فرانسه که با وام دادن به دولت، انحصار وصول مالیات
ناحیهای را در دست میگرفتند: 24
مکا Mocha،
دریابندر، جنوب باختری یمن: 331
مکدانلد Donald Mac،
قبیلهای اسکاتلندی: 366
مکزیک Mexico: 333، 527، 591
مکولی،
تامس ببینگتن (Macaulay 1800-1859)، نویسنده و دولتمرد انگلیسی:
پا 308، 348، 453، 513، 514،
569، 780
مگدلن،
کالج Magdalen، دانشگاه کیمبریج: 352، 396، 406، 634
ملانشتون Melanchthon،
(1497-1560)، دانشور و مصلح دینی آلمانی: 101، 566

ملری،
تامس Malory، مترجم انگلیسی (مط' 1470): 324
ملکه،
تماشاخانه Queen، هیمارکت، لندن: 375
ملگریو،
سومین ارل آو Mulgrave: شفیلد، جان
ملو،
فرانسیسکو مانوئل د Melo (1611-1666)، شاعر و تاریخنویس پرتغالی: 523
ممبور،
لویی Maimbourg (1620-1686?)، تاریخنویس فرانسوی: 694، 695
من،
دوشس دو Maine / لوئیز بندیکتن دو بوربون - کنده (1676- حد 1753)، شاهزاده فرانسوی: 811
من،
دوک دو/لویی اوگوست دو بوربون (1670-1736)، از اشراف فرانسه: 52، 53، 811-814
منا،
پذرو د Mena (فت' : حد 1693)، مجسمهساز ایتالیایی: 527
مناژ،
ژیلز Menage (1613-1692)، دانشور فرانسوی: 155
مناندر Menander،
(?343 -?291 ق م)، نویسنده آتنی: 135
منبتکاری: 118
منتنون Maintenon،
شهر، شمال فرانسه مرکزی: 52
منتنون،
مارکیز دو/ مادام دو سکارون/ فرانسواز د/اوبینیه (1635-1719)، همسر دوم لویی چهاردهم: 49، 53،
64،105،116، 127، پا 175، 478، 567، 780، 781، 789، 805، 812، 813; تصویر : 123، 777;
خصوصیات اخلاقی : 777-780; قصر : 778، 794; و راسین: 173-175; و
سن - سیمون: 778، 779
منتور Mentor،
شخصیت: دنباله کتاب اودیسه هومر

منچوری Manchuria،
ناحیه، شمال خاوری چین: 591
مندس،
خانواده Mendes، از بانکداران پرتغال: 532
مندویل،
برنارد Mandeville (1670-1733)، نویسنده انگلیسی: 566
منسی بن اسرائیل Israel ben Manasseh،
(1604-1657)، قبالهنویس، و عالم الاهیات یهودی: 536، 539-541، 710، 712
منشیکوف،
آلکساندر دانیلوویچ Menshikov (1672-1729)، سرباز و دولتمرد روسی: 457، 463، 466، 480
منطق:
67، 96، 636، 637، 648; ریاضی: 769
منونیتها Mennonites،
فرقهای از پروتستانها که از میان آناباتیستها در سویس برخاستند: 208، 213، 714
مو Meaux،
ناحیه، شمال فرانسه: 100، 101
موبوژ Maubeuge،
شهر، شمال فرانسه: 205، 806
موبویسون،
صومعه Maubuisson، فرانسه: 67
موتسارت،
ولفگانگ آمادئوس Mozart (1756-1791)، آهنگساز اتریشی: 178
موتو،
پیر آ نتونی Motteux (1660 یا 1663-1718)، مترجم و نمایشنویس انگلیسی: پا 256
موتویل،
مادام دو Motteville / فرانسواز برتو دو (?1621-1689)، بانوی درباری انگلیسی: 5، 17، 200، 516،
609; و لویی چهاردهم: 18
موثو،
فرانثیسکو ار را ال Mozo، معمار اسپانیایی (مط 1677): 525، 526
مودن،
کنت دو Modene/ اسپری ریمون دو مواررمورون (مط 1637): 133

مودنا Modena،
ایالت، شمال ایتالیا: 518
مور،
تامس More (1478-1535)، اومانیست و سیاستمدار انگلیسی: 698
مور،
هنری (1614-1687)، فیلسوف انگلیسی: 562، 660-662
مورئا،
شبه جزیره Morea/ پلوپونز، تشکیل دهنده جنوب یونان، 499، 500
موراوی Moravia،
ناحیه، چکوسلواکی مرکزی: 129
مور پارک Park Moor،
ملک ویلیام تمپل، ساری، انگلستان: 395، 413
مورتمار،
مادام دو Mortemart، از زنان اشراف فرانسوی (مط' 1690): 105، 782
مورتیرا،
شائول Morteira (حد 1596-1660)، ربی یهودی و آموزگار اسپینوزا: 710، 712، 713
مورتیرا،
شائول لوی، از رهبران فرهنگی یهودیان (مط قرن هفدهم): 536
مورری،
لویی Moreri (1643-1680)، دانشمند فرانسوی: 698
مورس،
الگزاندر Morus، رئیس کلیسای میدلبره (مط 1653): 281-283
مورشتین،
یان آندرزی Morsztyn (1613-1693)، شاعر لهستانی: 443
مورلند،
سمیوئل Morland (1625-1695)، دیپلمات و مخترع انگلیسی: 601
موروسینی،
فرانچسکو Morosini (1618-1694)، سردار ونیزی: 499، 508
موریلیو،
بارتولومه استبان Murillo (1617-1682)، نقاش اسپانیایی: 529
موز/موزها Muses،
در اساطیر یونان، نه تن از دختران زئوس که هر یک الاهه حامی هنری است: 183، 698
موزل،

رود moselle، غرب اروپا، فرانسه، و آلمان: 800
موژه،
ژان Mauger (1648-1722)، مدالیونساز فرانسوی: 119
موژیک/موژیکها Muzhik،
رعایای روسیه: 463، 473، 474
موسی Moses:
273، 509، 575، 644، 645، 656، 658، 711، 716، 720
موسی بن میمون Maimon ben Moses: ابن میمون، موسی
موسیقی:
آلات : 518-520; در آلمان: 178، 492-494، 519; آوازی: 520; در اتریش: 494، 495; در
انگلستان: 243، 322-324; در ایتالیا: 41-43، 323، 492، 493، 518-521; و پیپس: 322; و
پیرایشگران: 243، 322، 323; و خاندان باخ: 492-494; در خدمت تئاتر: 154، 155، 323، 324;
و رقص: 42، 43، 493; در روسیه: 445، 476; در فرانسه: 41-43، 493; مجلسی: 493، 519;
مذهبی: 43، 44، 322، 323، 493; در ناپل: 510; همسرایی: 493
موسیو Monsieur: اورلئان، گاستون د/
موسیه،
دسته بازیگران Monsieur de Troupe، لوور: 134، 137، 143
مولداوی Moldavia،
ایالت تاریخی، شرق رومانی: 443، 497
مولذورث،
رابرت MolesWorth، ملقب به اولین ویکنت مولذورث (1656-1725)، رهبر سیاسی ایرلندی: 656
مولر،
یوهانس پتر Muller (1801-1858)، فیلسوف آلمانی: 736
مولمنتی،
پومپئو گراردو Molmenti (1825-1928)، تاریخنویس و سیاستمدار ایتالیایی: 521
مولن،
آدام ون در Meulen (1632-1690)، نقاش فلاندری: 118
مولن،
پیر دو Moulin، عالم الاهیات فرانسوی (مط 1652): 283
موله،

ماتیو Mole (1584-1656)، سیاستمدار و روزنامهنگار فرانسوی: 11، 12
مولیر Moliere
/ژان باتیست پوکلن (1622-1673)، نمایشنویس فرانسوی: 165-167، 169، 186، 190، 191، 203،
443، 613، 688، 703، 782; آثار در روسیه: 476; انتقاد از : 100، 122، 133، 137، 138،
141-143، 149، 152، 155، 814; و بوسوئه: 141; در پاله روایال: 137، 141، 143، 147، 150،
154، 155; و پرنس دو کونتی: 133، 141; و پزشکان: 612; و پلاوتوس: 135، 154; تاثیر در
انگلستان: 373، 377، 378; تحسین و حمایت بوالو از : 131، 136، 154، 156، 159، 182، 183; و
ترنتیوس: 132، 135; تصویر : 123، 156; حملاتبه روحانی نماها: 100، 142-147، 155، 158،
159، 687; در دربار: 134، 137، 141-143، 150، 152-154; و دوستان چهارگانه: 15، 156، 178،
181; و شکسپیر: 137، 156، 158، 159; شکست تراژدیهای : 134، 137، 155; فارسهای : 184،
185; و فداییان: 142-144، 147; فلسفه اخلاقی : 100، 139، 141، 144، 147-151، 153-156،
158، 159; کمدیهای : 184، 377، 378، 523; و کورنی: 134، 137، 155، 163; و لافونتن: 156،
178; و لولی: 154، 155; در لوور: 134; در ورسای: 115، 142، 143، 150; و همسرش:
137-139، 141، 151، 153، 156، 157
مولینا،
لویس Molina (1535-1600)، عالم الاهیات یسوعی اسپانیایی: 61، 77
مولینو،
ویلیام Molyneux (1656-1698)، فیلسوف ایرلندی: 681
مولینوس،
میگل د Molinos (1640-1697)، کشیش رازور اسپانیایی: 105، 503، 504
مونالدسکی،
جووانی Moaldeschi (فت' 1657)، ماجراجوی ایتالیایی: 516
مونپانسیه،
دوشس دو Montpensier / ماری دو بوربون، ملقب به مادام (فت'

1627)، از زنان اشراف فرانسوی: 11
مونپانسیه،
دوشس دو /آن ماری لویز د/ اورلئان، ملقب به مادموازل بزرگ (1627-1693)، از زنان اشراف فرانسه که در
شورش فروند امیران دست داشت: 11-13، 97
مونپلیه Montpellier،
شهر، جنوب فرانسه: 91، 133
مونپلیه،
دانشگاه: 610
مونتزوما Montezuma،
شخصیت: امپراطور هندوستان
مونتسپان،
مارکی دو Montespan، همسر مارکیز دو مونتسپان (مط 1663): 48، 49
مونتسپان،
مارکیز دو/ فرانسواز آتنائیس دو روششوار (1641-1707)، محبوبه لویی چهاردهم: 49، 52، 53، 123، 153،
173، 777، 811
مونتسکیو،
شارل دو باتز Montesquiou، ملقب به سیور د/ آرتانیان (1611-1673)، جنگجوی فرانسوی و قهرمان
رمان سه تفنگدار: 25
مونتسکیو،
شارل دو سکوندا (1689-1755)، نویسنده، متفکر، و فیلسوف فرانسوی: 17، 201، 592، 653، 669، 670،
702
مونتمور او نووو Novo O Montemor،
شهر، پرتغال: 532
مونتنی،
میشل ایکم (1533-1592 Montaigne)، فیلسوف و مقالهنویس فرانسوی: 74، 84، 108، 159، 162،
191، 201، 359، 393، 423، 534، 569، 657، 698، 705
مونتوردی،
کلودیو (1567-1643 Monteverdi)، آهنگساز ایتالیایی: 518، 520
مونته کاسینو،
صومعه Cassino-Monte، احتمالا ناپل: 513

مونته کوکولی،
کنته ریموندو دی Montecucculi (1609-1680)، سردار اتریشی: 495، 496
مونس Mons،
ناحیه، جنوب باختری بلژیک: 786، 805
مونستر Munster،
شهر، آلمان غربی: 220، 223، 224، 783، 799
مونفلوری Moutfleury
/ژاکوب زاشاری (1600-1667)،بازیگر فرانسوی: 138، 169
مونمارتر،
کوچه Montmatre، پاریس: 158
مونمورانسی Montmorency،
ناحیه، شمال فرانسه: 111
مونمورانسی،
شارلوت دو، ملقب به پرنسس دو کنده (مت- 1593): 416
مونووازن،
کاترین دشه Monvoisin: لاووازن
مونیخ Munich،
شهر، باواریا، آلمان غربی: 492، 493
موویلن Mauvilain،
طبیب فرانسوی (مط 1669): 150
موهاچ Mohacs،
شهر، جنوب مجارستان: 499
موهاچ،
نبردی که به شکست ترکها از نیروی امپراطوری مقدس روم منتهی شد: 784
میتلند،
جان Maitland، ملقب به دومین ارل آو لادردیل (1616-1682)، دولتمرد اسکاتلندی: 334
میجر،
جی.دی. Major، طبیب انگلیسی (مط 1662): 612
میخال ویشنیوویتسکی - WisnioWiecki Michael،
(1669-1673)، پادشاه لهستان: 440، 441
میدان بزرگ Place Grand،
بروکسل: 205
میدلبورگ Middleburg،

ناحیه، جنوب باختری هلند: 222، 541
میدل تمپل Temple Middle،
از مدارس چهارگانه حقوق در لندن: 381
میدلتن،
کونیرز Middleton (1683-1750)، کشیش انگلیسی: 658
میدل سکس Sex Middle،
ولایت سابق، اکنون بخشی از لندن بزرگتر، جنوب خاوری انگلستان: 655
میدل سکس،
لرد، از نمایندگان پارلمنت انگلستان (مط 1650): 537
میرابل Mirabell،
شخصیت: راه و رسم دنیا
میرابل،
باغی در سالزبورگ: 501
میریس،
فرانس وان Mieris (1635-1681)، نقاش هلندی: پا 210
میریس،
ویلم وان (1662-1747)، نقاش هلندی: پا 210
میشله،
ژول Michelet (1798-1874)، تاریخنویس فرانسوی: 92، 103، 779
میکلانژ Michelangelo
/میکلانجلو بوئو ناروتی (1475-1564)، هنرمند ایتالیایی: 113، 126، 127، 177، 320، 509
میل،
جان Mill (1645-1707)، دانشور انگلیسی: 572
میل،
جان استوارت (1806-1873)، فیلسوف و اقتصاددان انگلیسی: پا 572
میلامانت Millamant،
شخصیت: راه و رسم دنیا
میلان Milan،
شهر، ایتالیا: 58، 266، 524، 533، 793، 802، 809; کنوانسیون : 801
میلتن،
آن Milton، فرزند جان میلتن (مت' 1646): 274
میلتن،
جان (1608-1674)، شاعر انگلیسی: 230، 256، 261-296، 328، 387، 409، 573; 574; 580; و
اسقف هال: 268-270، 272; و اعدام چارلز اول: پا 262، 277-280،

283، 284; افکار جمهوریخواهی
: 262، 265، 280، 285-283، 642; و ایتالیا: 266، 271، 504; بعد از بازگشت خاندان استوارت:
283، 286، 292، 294، 296; و پارلمنت: 268، 269، 273-278، 283-285; پیرایشگر: 262،
264، 271-268، 284-277، 385; و چارلز دوم: 278، 283-285، 291; حماسه های : 257، 262،
294-286; در خدمت کرامول: 257، 263، 277-283; و سالماسیوس: 278، 279، 281، 282; و
ستاره دنبالهدار (1680): 695; و سلطنتطلبان: 257، 272-274، 278، 280، 283، 285، 296، 385;
و شکسپیر: 262; در شورش بزرگ: 257، 267، 271; و طلاق: 273، 274، 289، 294; و فلسفه:
264، 292-288; و کتاب مقدس: 289-293، 325; و کودتای انگلستان: 251; در کیمبریج: 262،
263، 270، 272، 568; مباحثات مذهبی : 268-272; در مبارزه با اسقفان: 268-272، 275،
277،279; مدرسه : 267، 268; و مطبوعات: 275-278، 295، 373، 374، 564; مقالات لاتینی :
263، 290; نظرات در باب تعلیم و تربیت: 267، 568; و نظرات سمیوئل جانسن: 262، 287، 291،
292
میلتن،
جان، پدر میلتن (مط قرن هفدهم): 261، 262
میلتن،
دبوره، دخترجان میلتن (مت- 1652): 180، 285، 295
میلتن،
کریستوفر، برادر جان میلتن (مط قرن هفدهم): 262، 295
میلتن،
مری، دخترجان میلتن (مط قرن هفدهم): 286
میلتن ستریت Street Miltion: گرب ستریت
میلدی Milady،
محبوبه چارلز دوم (مط قرن هفدهم): 377
میلو Milo،
گیاهخوار ورزشکار کروتونایی (مط قرن هفدهم): 704
میلوسلاوسکی،

ماریا Miloslav، همسر اول آلکسی میخایلوویچ رومانوف روسیه(مط قرن هفدهم): 446
میندن Minden،
اسقفنشین قدیم، شهر کنونی، آلمان غربی: 486
مینشل،
الیزابت Minshull/ الیزابت میلتن، همسر جان میلتن (مت- 1639): 286، 295
مینن Meenen،
ناحیه، شمال باختری بلژیک، 806
مینورکا،
جزیره Minorca اسپانیا: 808، 809
مینیار،
پیر Mignard (1612-1695)، نقاش فرانسوی: 122-125، 156، 777
میو،
جان Mayow (1640-1679)، شیمیدان و فیزیولوژیست انگلیسی: 600، 607
ن

ناپل،
بندر Naples، جنوب ایتالیا: 266، 480، 520، 521، 524، 533، 577; جنایت در : 510 ; در
جنگهای جانشینی اسپانیا: 801، 802، 809; شورش : 511
ناپل،
موزه ملی: 510
ناپلئون اول: Napoleon،
امپراطور فرانسه (1804-1815): 17، 152، 435، 438، 451، 737، 753، 809، 815; قانوننامه : 21
ناتالیا Natalia،
خواهر پطر کبیر (مط' 1716)، 480
ناتالیا ناروئیشکینا Naruishkina Natalia،
مادر پطر کبیر (مط 1672): 445، 446
ناتینگم Nottingham،
ولایت، انگلستان مرکزی: 245، 357
ناتینگم،
دومین ارل آو: فینچ، دنیل
ناتیه،

ژان مارک Nattier (1685-1766)، نقاش فرانسوی: 478
ناحیه رواداری Tolerance of Prospect: نفسکی پراسپکت
ناربون Narbonne،
شهر، جنوب فرانسه: 133
ناردن Naarden،
شهر، شرق هلند: 224
ناروا،
رود Narva، شمال خاوری استونی: 454-456، 475، 479
ناسازگاران Dissenters،
آن دسته از پروتستانهایی که با مقررات و نظریه های کلیسای انگلستان مخالفت کردند: 242، 259، 261،
305-308، 311، 335، 343، 348، 351، 352، 361، 362، 401، 423، 564، 677
ناسی،
یوسف Nassi، ملقب به دوک ناکسوس، از یهودیان دولت عثمانی که به مدارج عالی رسید (مط 1566): 532
ناکسوس،
دوک Naxos: ناسی، یوسف
نامور Namur،
ایالت، جنوب بلژیک، 786، 787، 808
نانت Nantes،
شهر، شمال باختری فرانسه: 133، 710
نانت،
فرمان تاریخی هانری چهارم فرانسه در خصوص آزادی مذهبی هوگنوها (1598): 6، 89، 90، 92-95، 101،
127، 202، 208، 225، 350، 487، 504، 517، 564، 694، 696، 706، 709، 757، 779; الغای : 90،
92-95، 101، 103، 202، 225، 350، 487، 517، 694، 706، 709، 757، 779
نانتوی،
روبر Nanteuil (1623-1678)، حکاک فرانسوی: 119
ناوار،
هانری دو Navarre: هانری چهارم
نایاسها]نایادها[Naiades،
پریان رودها و چشمه ها و آبها: 293
نبی،

یوسف Nabi (1630-1712)، شاعر ترک: 495
نپر،
جان Napier (1550-1617)، ریاضیدان اسکاتلندی: 581
نجبای ردا robe de noblesse،
اشرافیت نوظهور فرانسه در فروند: 6
نجبای شمشیر epee'd noblesse،
اشرافیت قدیمی فرانسه در فروند: 6
نجوم:
در اتریش: 561، 580; اثرات نور شناخت در : 620، 621; در انگلستان: 580، 582، 586-588;
اهمیت در دریانوردی: 585-587; در ایتالیا: 580، 585; دگرگونیهای : 579-582، 585، 586;
ریاضیات در خدمت : 621، 623; زوال : 561; در فرانسه: 561، 580، 585، 586; کشفیات :
585، 586، 588، 590; در هلند: 580، 585، 586
نروژ Norway: 423، 435، 461
نرون Nero
/نرون کلاودیوس کایسار دروسوس گرمانیکوس، امپراطور روم (54-68): 170، 698
نساجی: 312
نفسکی پراسپکت Prospekt Nevski
/ناحیه رواداری، خیابانی در لنینگراد: 471
نقاشی/ نقاشان:
آلمانی: 492; آوازه هلند; 210; اسپانیا: 527-529; انحطاط : 205; انگلستان: 213، 321،
322; ایتالیا: 112، 212، 507-509، 512، 528; بومی: 322; تاثیر رم در فرانسه: 118، 120،
122، 123; چهرهنگار: 120، 123-125، 210، 211، 321، 322; دیواری: 117، 118، 120، 121;
رم: 510، 513; سیاه قلم: 511; فرانسه: 3، 110، 112، 113، 117، 118، 120-124، 202، 203،
443; فلاندری: 118، 205، 206; منظرهنگار: 213، 214; ناپل: 510-513; نفوذ سبک باروک در
: 122، 510; نفوذ سبک کلاسیک در : 109-113، 120، 122;
ونیزی: 509; هلندی: 205، 207، 210-214، 321، 322، 509; و یسوعیان: 510

نقد عالی Criticism Higher،
شیوه نقد و ارزیابی کتاب مقدس بر اساس اطلاعات دقیق تاریخی و باستانشناسی (قرون هجدهم و نوزدهم):
574، 645
نکار،
رود Neckar، آلمان غربی: 800
نلر،
گادفری Kneller / گوتفرید فون نلر (1646-1723)، نقاش آلمانیالاصل انگلیسی: 321، 322، 462، 463
نمایشنویسی:
در انگلستان: 294، 375-390، 404، 411; در جمهوری هلند: 209; در دوران بازگشت خاندان
استوارت: 375-380; در رم: 509; در فرانسه: 22، 133، 134، 136-159، 163-178، 688، 689;
مذهبی: 173، 174; در ناپل: 510; وحدتهای سهگانه : 176، 387، 411; نیز: تئاتر
نمور،
دوک دو Nemours، از اشراف فرانسوی (مط 1652): 11، 193
نمور،
دوک دو، شخصیت: شاهزاده خانم کلو
نوآی،
لویی آنتوان دو Noailles (1651-1729)، اسقف اعظم پاریس: 87، 789
نوا،
رود Neva، شمال باختری لنینگراد: 454، 456، 469، 474، 482
نوتردام دو پاری،
کلیسای Paris de-dame-Notre، پاریس: 118، 127، 185، 781، 812
نوتردام دو لا تراپ Trappe la de Dame-Notre،
نورماندی: 60، 100
نوح Noah: پا 536
نور Nevers،
ناحیه، فرانسه مرکزی: 119
نور،
دوک، از اشراف فرانسوی (مط 1703): 108
نورثمتن شر Northamptonshire،
ولایت، انگلستان مرکزی: 384
نورماندی Normandy،

ناحیه تاریخی، شمال باختری فرانسه: 10، 60، 72
نورنبرگ Nuremberg،
شهر، باواریا، آلمان غربی: 484، 752، 753
نورنبرگ،
دانشگاه، آلتدورف: 752
نوستاد،
معاهده Nystad، قرارداد صلح بین روسیه و سوئد (1721): 461
نوما پومپیلیوس/ نوما Pompilius Numa،
دومین پادشاه نیمه افسانهای رم (715-673 ق م): 644
نووا سکوتیا Scotia Nova،
ایالت، شرق کانادا: 791، 809
نووالیس Novalis:
هاردنبرگ، فریدریش فون
نووگورود]= دژ نو[Novgorod،
امیرنشین قدیم، شمال روسیه، شهر کنونی، اتحاد جماهیرشوروی: 445، 455، 465
نویشتات Neustadt،
شهر، جنوب لهستان: 784
نیتهارد،
خوآنس ابرهارد 1681-1607) Nithard)، یسوعی اسپانیایی: 529
نیچه،
فریدریش ویلهلم 1900-1844) Nietzsche)، فیلسوف آلمانی: پا 739،747
نیر،
آئرت وان در 1677-1603) Neer)، نقاش هلندی: پا 210
نیروی دریایی:
اسپانیا: 214، 524; انگلستان: 204، 214-217، 220، 333، 334; روسیه: 448،453، 469، 483; فرانسه: 22، 33، 56، 95; هلند: 32، 33، 214، 217، 218، 220، 223
نیروبندن Neerwinden،
دهکده، شرق بلژیک: 786
نیس،
بندر Nice، جنوب خاوری فرانسه: 808
نیکول،
پیر 1695-1625?) Nicole)، ژانسنیست فرانسوی: 67، 75، 76، 86،

87، 108، 166، 190
نیکون Nikon،
(1605-1681)، نخست کشیش روسی: 446
نیل،
رود Nile، شمال و شرق افریقا: 417
نیلر،
جیمز Nayler (1617-1660؟)، رهبر کویکرهای انگلیسی: 246، 247
نیم Nimes،
شهر، جنوب فرانسه: 91
نیمفنبورگ،
قصر Nymphenburg، نزدیک مونیخ: 492
نیمگن،
پیمانهای Nijmegen، مجموعه پیمانهای صلح که به جنگ میان فرانسه و سوئد از یک طرف، و هلند، اسپانیا،
اتریش، و دانمارک از طرف دیگر خاتمه داد (1678-1679): 57، 121، 205، 224
نینسکانس Nienskans،
شهری که بنای پطرزبورگ را در آنجا نهادند: 456
نیوانگلند New England،
نواحی شمال خاوری کشورهای متحد امریکا: 564
نیوپورت NewPort،
شهر و بندر، جنوب خاوری رود آیلند: 684
نیوتن،
آیزک Newton (1642-1727)، دانشمند انگلیسی: 365، 372، 395، 426، 452، 561، 568، 572،
580، 602، 659، 665، 672، 677، 685، 734، 748; در پارلمنت: 628; و جاذبه زمین: 586، 617،
621-627، 631; و ریاضیات: 581، 616-619، 629-631، 754، 770; و شیمی: 615-617،
752; فیزیک: 319، 594، 597، 598، 618-621، 625-627، 632، 675، 767; قوانین مکانیکی :
632، 768; کشفیات : 629، 631، 632، 754; در کیمبریج: 352، 615، 616، 627; و مذهب:
573، 608، 629-627، 653، 654، 768; مرگ : 630، 631; و نجوم: 579، 582، 583، 586-588،
608، 613، 615، 620، 625،621، 631، 768; و نهضت روشنگری: 94،

772، 773; و هوک: 590،
620، 622-624،
نیو جرزی New Jersey،
ایالت شرقی، کشورهای متحد امریکا: 310، 314
نیور Niort،
شهر غرب فرانسه: 49
نیوسن Newson،
سرهنگ انگلیسی (مط' 1650): 242
نیوفندلند،
جزیره Newfoundland، اقیانوس اطلس، کانادا: 804، 807، 809
نیوکامن Newcomen (1663-1729)،
آهنگر آنگلیسی و مخترع نوعی ماشین بخار: 602
نیوکامن،
مثیو (?1610-1669)، کشیش پرسبیتری و نویسنده انگلیسی: پا 268
نیوگیت Newgate،
خیابان، لندن: 349
نیومارکت Newmarket،
ناحیه، غرب سافک، انگلستان: 346
نیویورک New York
/آمستردام جدید: 214، 217، 218، 314، پا 621، پا 779
و

واترفرد Waterford،
ولایت، ایالت مانستر، جنوب ایرلند: 233
واتو،
ژان آنتوان Watteau (1684-1721)، نقاش فرانسوی: 124
واتیکان Vatican:
118، 503، 510، 511، 515، 517; کتابخانه : 757
وادم،
کالج Wadham، آکسفرد: 319
وادیوس Vadius،
شخصیت: زنان فاضله
وارتن،
تامس Wharton / ارل آو وارتن (1648-1715)، سیاستمدار انگلیسی:
419
وارمبرون Warmbrunn،

شهر، آلمان: 492
وارو،
مارکوس ترنتیوس Varro (116-26 ق م)، دانشور و نویسنده رومی: 657
واشنگتن Washington: 230
واشنگتن،
جورج (1732-1799)، اولین رئیسجمهور کشورهای متحد امریکا: 406
واکسهال،
باغهای Vauxhall، ساحل جنوبی تمز، انگلستان: 332
واگا،
پرینو دل Vaga (1501-1547)، نقاش ایتالیایی: 118
واگرام Wagram،
دهکده، اتریش جنوبی: پا 753
وال Wall،
فیزیکدان انگلیسی (مط' 1708): 598
والاکیا Wallachia،
ایالت، رومانی: 460، 497
والانس]سپا والنسیا[Velencia،
شهر، شرق اسپانیا: 525
والانسین Valenciennes،
شهر، شمال فرانسه: 57، 205
والپول،
هوریس Walpole، چهارمین ارل آو اورفرد (1717-1797)، ادیب انگلیسی: 321
والتر،
لوسی Walter (?1630-1658)، محبوبه چارلز دوم انگلستان: 301، 341
والتن،
آیزک Walton (1593-1683)، نویسنده انگلیسی: 256
والدس لئال،
خوان د Leal Valdes (1630-1691)، نقاش و حکاک اسپانیایی: 528، 529
والدک،
گئورگ فردریک آو Waldeck (1620-1692)، سیاستمدار آلمانی: 486
والدوسیان Waldenses /ودواها،
پیروان فرقه مسیحی جنوب فرانسه (قرن دوازدهم): 93، 242، 283، 504
وال-دو-گراس،

کلیسای Grace-de-Val، پاریس: 113، 123، 319، 320
والر Valere،
شخصیت: تارتوف
والر،
ادمند (1606-1687 Waller)، شاعر انگلیسی: 321، 579
والسینگم،
فرانسیس (1530-1590؟ Walsingham)، سیاستمدار انگلیسی: 538
والواها Valois،
خاندان پادشاهی فرانسه (1328-1589)، 4
والون/ والونها Walloon،
نامی که به طور اعم به مردم فرانسوی زبان بلژیک، و به معنای اخص به فلاندریهای ایالات شمالی اطلاق
میشود: 55، 701
والیاذولیذ Valladolid،
شهر و ایالت، شمال باختری اسپانیا: 337
والیاذولیذ،
موزه: 527
والیس،
جان (1616--1703 Wallis)، ریاضیدان انگلیسی: 73، 578، 580، 582، 583، 594، 595، 617، 648
وانتادور،
دوشس Ventadour (مط 1714): 813
وان دائل،
ژان فرانسوا (1764-1840 Dael Van)، نقاش فلاندری: 707
وان دن انده،
فرانس Ende den Van، نمایشنویس یسوعی که مشوق اسپینوزا بوده است (مط قرن هفدهم): 711
واندوم،
دوک دو Vendome / لویی ژوزف (1654-1712)، مارشال فرانسوی: 609، 786، 803، 806، 808
وایت White،
(مط: حد 1666): 647
وایت چپل Whitechapel،
بخش، لندن: 316
وایتلاک،
بولسترود (1605-1675 Whitelocke)، دولتمرد و حقوقدان انگلیسی:

236
وایتهال،
قصر Whitehall، لندن: 237، 239، 255، 297، 301، 302، 315، 338، 357، 367، 382، 398، 540،
663
وایتهد،
الفرد نورث Whitehead (1861-1947)، فیلسوف و ریاضیدان انگلیسی: 613
وایمار Weimar،
شهر، مرکز فرهنگی آلمان: 494، 566
وبان،
مارکی دو Vauban / سباستین لو پرتر (1633-1707)، مهندس نظامی فرانسوی: 22، 31، 54، 94، 125،
126، 220، 455، 802، 803، 806
وتن Wotton،
ساری، انگلستان: 396
وتن،
ویلیام (1666-1727)، دانشور انگلیسی: 572
وتن،
هنری (1568-1639)، شاعر و سیاستمدار انگلیسی: 265
وتو Veto،
در بعضی کشورها، حق مخالفت رئیس قوه مجریه با آنچه قانونگذاران وضع کردهاند: 372، 438-440، 443
ودواها Vaudois: والدوسیان
ورتهایمر،
سامسون Wertheimer، از یهودیان خدمتگزار ارتش امپراطور امپراطوری مقدس روم (مط قرون هفدهم و
هجدهم): 543
وردزورث،
ویلیام Worth Words (1770-1850)، شاعر انگلیسی: 296، 748
وردن Verden،
شهر، ساکس سفلا، آلمان غربی: 436، 460، 461
ورسای،
کاخ Versailles: 64، 567، 786، 795، 802، 807; اعتبارات ساختمانی : 27، 116، 126، 805، 814;
پارک : 125; تالار آینه : 42، 117، 119، 121، 508; چشمانداز : 114-

116; در خدمت تئاتر:
142، 143، 150، 171، 382; زندگی درباری در : 19، 20، 22، 41-44،
53، 92، 100، 157، 198،
199، 777، 794، 805; کارهای هنری در : 58، 109-111، 116، 117،
120-127، 129، 202، 203،
578، 781; معماری : 113-117
ورشو Warsaw،
پایتخت لهستان: 435، 440، 441، 443، 455، 517، 589
ورف،
آدریان وان در Werff (1659-1722)، نقاش هلندی: پا 210
ورمس Worms،
شهر، بر رود راین، آلمان غربی: 541، 542، 784
ورمیر،
یان Vermeer (1632-1675)، نقاش هلندی: 210-214
ورونا Verona،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 266
ورونزه،
پائولو Veronese (1528-1588)، نقاش ایتالیایی: 109، 122، 508
ورونژ،
رود Voronezh، روسیه مرکزی: 449، 450
وسالیوس،
آندرئاس Vesalius (1514-1564)، کالبدشناس فلاندری: 561
وستفالی Westphalia،
ایالت سابق، آلمان غربی: 321
وستفالی،
مجموعه پیمانهایی که به جنگهای هشتادساله بین اسپانیا و هلند، و جنگ سیساله خاتمه داد (1648): 5،
205، 214، 248، 440، 507، 535، 542، 563، 808
وستمینستر Westminster،
کوی لندن بزرگتر: 318، 409
وستمینستر،
پیمان هلند و انگلستان که به سومین جنگ بین دو کشور پایان داد (1674);336، 486، 490، 494
وستمینستر،
کاخ: 237، 241، 251، 273; تالار : 299، 315، 358، 650
وستمینتسر،

کلیسای: 630
وستمینستر،
مدرسه: 319،384، 663
وستمینستر ابی Abbey Westminster:
201، 299، 300، 315، 320،323، 384، 391، 393، 630
وسیوس،
ایساک Vossius (1618-1689)، دانشور هلندی: 161
وکسفرد Wexford،
ولایت، جنوب خاوری ایرلند: 233
ولادیمیر Vladimir،
امیرنشین سابق، روسیه مرکزی: 456
ولاسکوئز،
دیگو روذریگث د سیلوا ای Velazquez (1599-1660)، نقاش اسپانیایی:
123، 505، 510، 527
ولتر،
فرانسوا ماری آروئه دو Voltaire (1694-1778)،
نویسنده فرانسوی: 62، 84، 175، 368، پا 370، 374، 383، 491، 626،
630، 689، 696; 703، 709;
در ادبیات فرانسه: 77، 88; و بل: 702; عقاید، یادداشتها، و اظهارنظرهای
: 10، 14، 48، 77، 111،
131، 132، 134، 171، 177، 201، 220، 255، 305، 370، 374، 411،
417، 497، 506، 516، 588،
612، 621، 626، 630، 631، 659، 674، پا 779، 781، 784، 785،
795، 797، 814; لایبنیتز: 755،
764، 765، 769; نامه های فردریک کبیر به : 201، 462; نظارت مذهبی
و فلسفی : 108، 158، 632،
658، 669، 685، 702، 742، 747، 759; نفوذ لاک بر : 669، 759;
نوشته های : 402، 631، 632،
650، 702، 765، 769
ولتویسن،
لامبرت وان Velthuysen (مط 1670): 720
ولده،
آدریان وان در Velde (1636-1672؟)، نقاش هلندی: پا 210
ولده دوم،
ویلم وان (1633-1707)، نقاش هلندی: پا 210
ولف،

کریستیان فون Wolff (1679-1754)، ریاضیدان و فیلسوف آلمانی: 771
ولگا،
رود Volga، اروپا: 445، 469، 474، 478
ولن،
وان Velen (مط 1670): 721
ونامری،
استر Vanhomrigh/ ونسا، محبوبه جانثن سویفت (مط 1711): 422-424، 427، 684
ونامری،
بانو (فت' 1714)، مادر استر ونامری: 422، 424
ونبره،
جان Vanbrugh (1664-1726)، نمایشنویس انگلیسی: 370، 379-382،
ونبلز،
رابرت Venables (مط 1654): 248
ونتسیا Venezia،
ایالت، ایتالیا: 508
ونتسیا،
د: گوارنری، پیترو دوم
ون دایک،
انتونی Vandyck (1599-1641)، نقاش فلاندری: 109، 205، 321، 347، 528
وندها Wends،
قوم اسلاوی قدیم، ساکن شرق آلمان: 485
ونر،
تامس Venner (مط 1661): 299
ونسا Vanessa: ونامری: استر
ونسان دو پول،
قدیس St. Vincent de paul (1581-1660?)، کشیش فرانسوی: 96، 100، 108
ونسن،
کاخ Vincennes، ونسن، 10، 19، 69
ونم،
جین Wenham (مط 1712): 563
ونوس Venus،
الاهه رومی، در اصل حامی باغهای سبز، بعدها مطابق با آفرودیته یونانی: 374، 464

ونیز Venice،
شهر و دریابندر، شمال خاوری ایتالیا: 62، 266، 364، 452، 457، 473،
496، 510، 520، 564، 565،
651; آکادمی : 511; در اتحاد مقدس: 499; ترکان و : 499، 500، 508;
در جنگهای جانشینی
اسپانیا: 802; سنای : 376، 533; یهودیان : 533، 556
ووئه،
سیمون Vouet (1590-1649)، نقاش فرانسوی: 120
وود،
آنتونی Wood (1632-1695)، عتیقهشناس انگلیسی: 292، 394
وود،
ویلیام (1671-1730)، آهنکار انگلیسی: 424
وودستاک،
Woodstock، شهر، ولایت آکسفرد - شر، انگلستان: 370
وودکاک،
کاترین Woodcock، همسر جان میلتن (مط 1656): 283
وودوارد،
جان Woodward (1665-1728)، زمینشناس انگلیسی: 579، 590
ووربورگ Voorburg،
ناحیه، جنوب باختری هلند: 715
وورتسبورگ Wurzburg،
شهر، باواریا، آلمان غربی: 491، 595
وورتسبورگ،
قصر: 492
وورتمبرگ Wurttemberg،
ایالت سابق آلمان، جزئی از بادن-وورتمبرگ کنونی، آلمانغربی: 566
ووستر Worcester،
ولایت، غرب انگلستان: 235
ووستر،
دومین مارکوئس آو: سامرست، ادوارد
ووستر،
نبردی که در آن چارلز دوم و ارتش اسکاتلند به وسیله کرامول و ارتش
پارلمان عقب رانده شدند (1651): 326،
345
وولزلی،
چارلز Wolseley (مط' 1762): 653

وولستورپ Woolsthorpe،
دهکده، ولایت لینکن، انگلستان: 615، 621
وو-لو-ویکنت،
کاخ Vicomte-le-Vaux، منسی، فرانسه: 24، 109، 115، 116، 121، 126
وورمان،
فیلیپس Wouwerman (1619-1668)، نقاش هلندی: پا 210
ویت،
فرانسوا Viete (1540-1603)، ریاضیدان فرانسوی: پا 618
ویت،
کورنلیس د Witt (1623-1672)، فرمانده نیروی دریایی هلندی: 216، 221، 223، 726
ویت،
یاکوب د، شهردار دوردرخت، پدر یان د ویت (مط 1650): 206، 207، 209، 216
ویت،
یان د(1625-1672)، دولتمرد هلندی: 214، 720، 721، 723، 726، 743; صلحدوستی : 216، 217، 219، 220; و کرامول: 215; و ویلیام سوم د/اورانژ: 216-218، 221-223
ویتار،
نیکولا Vitart، عموزاده ژان راسین (مط' 1657): 165
ویتالی،
تومازو Vitali، موسیقیدان ایتالیایی (مط' 1666): 519
ویتبسک Vitebsk،
شهر، شمال خاوری روسیه سفید: 546
ویتروویوس پولیو،
ماکوس Pollio Vitruvius، معمار و مهندس رومی (مط قرن اول ق م): 319
ویتره Vitre،
شهر، شمال باختری فرانسه: 32
ویتنبرگ Wittenberg،
شهر، هاله، آلمان شرقی: 478
ویچرلی،
ویلیام Wycherley (?1640-1716)، نمایشنویس انگلیسی: 325، 377-379

ویچکت،
بنجمین Whichcote (1609-1683)، عالم الاهیات انگلیسی: 660
ویدیگوئیرا Vidigueira،
شهر، نزدیک بژار، پرتغال: 710
ویجینیا Virginia،
ایالت، شرق کشورهای متحد امریکا: 307
ویرژیل Virgil
/پوبلیوس ویر گیلیوس مارو (70-19قم)، شاعر رومی: 183، 191، 202، 266، 407 پا
ویرینگ،
جین Waring/ وارینا، محبوبه جانثن سویفت (مط 1695): 413، 414
ویستن،
ویلیام Whiston (1667-1752)، عالم الاهیات و ریاضیدان انگلیسی: 658
ویستول،
رود Vistula، لهستان: 58، 439
ویسمار Wismar، شهر و دریابندر، آلمان شرقی: 460
ویکتور آمادئوس دوم II Amadeus Victor،
دوک ساووا (1675-1732): 504، 791، 803، 808
ویکفیلد Wakefield،
شهر و ولایت، شمال انگلستان: 246
ویکلو Wicklow،
ولایت، جنوب ایرلند: 233
ویکمن،
جورج Wakeman، پزشک کاترین براگانزایی]ملکه انگلستان[(مط 1680): 340، 341
ویگ Whig /ویگها،
از احزاب سیاسی انگلستان: 300، 337، 339، 340، 342، 343، 370، 371، 374، 389، 394، 395، 407، 408، 417، 418، 420، 423، 667، 669، 807
ویلار،
کلود لویی هکتور دو Villars/ مارشال دو ویلار (1653-1734)، مارشال فرانسوی: 93، 804، 805، 807، 808، 811، 812
ویلانو،
قصر Wilanow، ویلانو، لهستان: 443
ویلانووا،

کنتس Nova Villa (مط 1644): 523
ویلتشر Wiltshire،
ولایت، جنوب انگلستان: 634
ویلر-کوتره Cotterets-Villers،
شهر، شمال فرانسه: 164
ویلروا،
دوک دو Villeroi/ فرانسوا دو نوفویل (1644-1730)، مارشال فرانسوی: 797، 800، 801
ویلز Wales،
بخشی از بریتانیای کبیر در غرب: پا 255، 312، 412
ویلز،
پرینس آو: چارلز دوم
ویلمت،
جان Wilmot: راچیستر، دومین ارل آو
ویلنو Wilno،
ایالت سابق لهستان، اکنون جزئی از اتحاد جماهیر شوروی: 440، 544، 546، 547
ویلوبی،
فرانسیس Willughby (1635-1672)، شاگرد جان ری: 603
ویلهلم دوم Wilhelm II،
امپراطور آلمان، و پادشاه پروس (1888-1918)، 485
ویلیام اول د/اورانژ William I of Orange،
معروف به ویلیام خاموش، رهبر شورشیان هلند علیه اسپانیاییها، و بنیانگذار و اولین ستادها و در جمهوری
هلند (1579-1584): 206، 222
ویلیام دوم د/اورانژ،
ستادهاودر جمهوری هلند (1647-1650)، 206، 216، 222
ویلیام سوم د/اورانژ،
پادشاه انگلستان، اسکاتلند، وایرلند (1689-1702)، و ستادهاودر هلند (1672-1702): 206، 214، 218،
221، 308، 320، 322، 367، 372، 374، 380، 381، 384، 401، 413، 573، 588، 609، 787، 795;
و ایرلند: 362، 363، 366، 785، 786; و پارلمنت: 357-359، 362،364، 371، 668، 784،
796-799; و پروتستانهای انگلستان: 224، 225، 355، 356; و پطر کبیر: 450، 452; و پیمان

ریسویک: 791، 798; بر تخت انگلستان: 216، 217، 224، 225، 357-366، 665-668; جکوبایتها بر
ضد : 362، 363، 365، 798; و چارلز دوم: 217، 223; حمله به انگلستان: 356، 357، 536، 784;
در خلع جیمز دوم: 225، 355-359، 400، 536، 665، 666; رواداری مذهبی : 361، 362; شخصیت
: 222، 366; ضدیت با فرانسه: 223-225، 368، 783-786، 796، 797; و کاتولیکها: 355، 362،
507; و کلیسای انگلیکان: 355، 361، 362; مدعی تخت انگلستان: 355-357، 507، 536; مرگ :
366، 798، 799; و مری: 224، 225، 337، 354، 355، 357، 358، 395، 665; و مسئله جانشینی
اسپانیا: 792، 793، 796-799; و هوگنوها: 93، 94، 225، 356، 357; و یهودیان هلند: 536، 541
ویلیامز،
راجر (1603-1683؟ Wiliams) کشیش انگلیسی و بنیانگذار مستعمره رود آیلند در امریکا: 564
ویلیرز،
باربارا Villiers / داچس آو کلیولند/لیدی کسلمین (1641-1709)، محبوبه چارلز دوم: 301، 302، 321،
334، 377، 390، 398
ویلیرز،
جورج: باکینگم، دومین دیوکآو
ویلیس،
تامس (1621-1675 Willis)، طبیب و کالبدشناس انگلیسی: 319، 606، 610
ویلیه،
الیزابت (1567-1633؟ Villiers)، محبوبه ویلیام سوم د/اورانژ، 225، 355
وین Vienna،
پایتخت، اتریش: 452، 480، 493، 496، 510، 522، 528، 533، 542، 561، 677، 801; اپراهای ایتالیایی
در : 521; ترکان و محاصره : 58، 442، 494، 496-498، 513، 756، 797; حمله لویی چهاردهم به
: 800; طاعون در : 610; لایبنتز در : 757، 761، 770; معماری : 491، 501

وین،
موزه: پا 210، 513
وین،
هری Vans (1613-1662)، دولتمرد پیرایشگر انگلیسی: 240، 299
وینچستر،
مدرسه Winchester، وینچستر، جنوب انگلستان: 678
وینزر Windsor،
شهر، جنوب انگلستان مرکزی: 129، 263
وینزر،
کلیسای: 319، 322
وینستنلی،
جرارد Winstanley (1609-1652)، رهبر دیگرهای انگلستان: 231، 232
وینکلمان،
یوهان یواکیم Winckelmann (1717-1768)، باستانشناس و منتقد هنری آلمانی: 680
وینهآم دومینی Domini Vineam،
توقیع پاپ کلمنس یازدهم در باب پیروان آیین یانسن (1705): 87
وینیکس دوم،
یان II Weenix (1640-1719?)، نقاش هلندی: پا 210
وینیولا،
جاکومو دا Vignola (1507-1573)، معمار ایتالیایی: 319
ویوالدی،
آنتونیو Vivaldi (1675-1741?)، ویولن نواز ایتالیایی: 493، 520
ویو کولومبیه،
کوچه Colombier Vieux پاریس: 181
ویوون،
آندره دو Vivonne، همسر لا روشفوکو (مط 1627): 193
ویویانی،
وینچنتسو Viviani (1622-1703)، ریاضیدان ایتالیایی: 161، 577، 580
ویهئیرا،
آنتونیو Vieira (1608-1697)، خطیب و مبلغ مذهبی یسوعی پرتغالی: 523، 524

هـ

هابز،
تامس Hobbes (1588-1679)، فیلسوف انگلیسی: 84، 395، 562،

567، 580، 663; در آکسفرد:
634; و اسپینوزا: 703، 711، 719، 733، 735، 736، 741-744; در پاریس: 16، 635، 646; تاثیر
درنهضت روشنگری: 675، 677، 685، 772; تعریف خدا از نظر : 670-672، 675، 676; و چارلز
دوم: 305، 635، 646، 647; حمله روحانیون به : 305، 646، 647، 674، 684; و دکارت: 670، 672;
روانشناسی : 636-639، 648، 661، 670-675، 678، 679، 692، 733، 735، 736; و ریاضیات:
581، 582، 634، 635، 637، 648; فلسفه سیاسی : 613، 614، 635، 640-645، 649-651، 660،
666-668، 741، 743، 744، 750; فلسفه مذهبی : 108، 417، 564، 675-677، 747; و کتاب
مقدس: 675، 676، 747; و کلیسای کاتولیک: 645، 646; و لایبنیتز: 752; مادهگرایی : 305، 325،
635، 637، 639، 646، 650، 660، 661، 673، 639، 646، 650، 660، 661، 673، 674، 680، 684،
752; مدافع اصالت تجربه: 671، 673، 675; و میلتن: 279، 280، 291; و نظرات مدرسی: 670،
673; نظریه در باب ذهن و ماده: 291، 661، 672، 674، 692، 703، 733، 745
هاپسبورگ Hapsburg،
خاندان سلطنتی آلمان: 4، 10، 356، 416، 484، 494، 495، 497، 499، 501، 512، 529، 530، 793،
795، 796، 807، 808
هادریانوس،
پوبلیوس آیلیوس Hadrian، امپراطور دوم (117-138)، 124
هادسدن Hoddesdon،
شهر، جنوب خاوری انگلستان: 344
هادلستن،
جان Huddleston، روحانی انگلیسی (مط 1651-1685): 345
هادلی،
جورج Hadley (مط 1735): 589
هارتلیب،
سمیوئل Hartlib (حد 1600-1662)، مصلح لهستانیالاصل انگلیسی در زمینه آموزش و پرورش و

کشاورزی: 281
هاردنبرگ،
فریدریش فون Hardenberg/ نووالیس (1782-1801)، شاعر غنایی فرانسوی: 731، 747
هاردویک هال Hall Hardwick،
بنا، انگلستان: 648
هارکانی Harkany،
شهر، جنوب مجارستان: 499
هارلم Haarlem،
شهر، شمال هلند: 207، 210، 321، 535
هارلی،
رابرت Harley، ملقب به اولین ارل آو آکسفرد (1661-1724)، دولتمرد انگلیسی: پا365، 368-371،
401، 419، 422، 423، 807
هارلی دو شانوالون vallon Champ de Harley،
(1625-1695)، نخست کشیش فرانسوی: 157، 158
هاروی،
ویلیام Harvey (1578-1657)، پزشک انگلیسی، کاشف گردش خون، 443، 604، 613
هاکسلی،
تامس هنری Huxley (1825-1895)، زیستشناس انگلیسی: 746
هاکینز،
جان Hawkins (1532-1595)، دریاسالار انگلیسی: 214، 248
هال،
جوزف Hall (1574-1656)، نخست کشیش انگلیسی: 268-270، 272
هالبرشتات Halberstadt،
شهر، ماگدبورگ،آلمان شرقی: 486
هالر،
آلبرشت فون Haller (1708-1777)، کالبدشناس، گیاهشناس، طبیب، و شاعر سویسی: 606
هالس،
فرانس Hals (1580-1666?)، نقاش هلندی: 212، 214
هالند هاوس House Holland،
لندن: 411
هاله Halle،
شهر، آلمان شرقی: 566

هاله،
دانشگاه: 487، 568، 751
هاله،
ادمند 1742-1656) Halley)، ستارهشناس انگلیسی: 365، 580، 585، 587-589، 597، 598، 613،
614، 623، 624، 626، 695
هالیفاکس،
اولین ارل آو Halifax: مانتگیو، چارلز
هالیفاکس،
مارکوئس آو: سویل، جورج
هامبورگ Hamburg، از شهرهای اتحادیه هانسایی، اکنون در آلمان غربی: 467، 484، 493، 514، 517،
541، 549، 552-554، 556
هاندل،
گئورگ فریدریش 1759-1685) Handel)، آهنگساز آلمانیالاصل انگلیسی: 324، 493، 520، 748
هانری Henri
/مارکی دو سوینیه، همسر مادام دو سوینیه (مط 1644): 188
هانری،
ویلیام (مط 1672)، دولتمرد هلندی: 721
هانری اول I Henry /هانری شکارچی،
پادشاه آلمان (919-936): 485
هانری چهارم /هانری دو ناوار،
شاه فرانسه (1589-1610)، شاه ناوار با عنوان هانری سوم (1572-1589): 15، 19، 49، 64، 65، 67،
110، 301، 416، 649، 786
هانری شکارچی Fowler the Henry: هانری اول
هانریت Henriette،
شخصیت: زنان فاضله
هانریتا آن Anne Henrietta
/دوشس د/ اورلئان (1644-1670)، دختر چارلز اول انگلستان: 96-98، 115، 143، 186، 200، 253،
299، 301، 314، 334، 335، 491، 810; حامی نمایشنویسی: 163، 164، 167
هانوور Hanover،
دوکنشین برونسویک - لونبورگ سابق، شهر، قسمتی از ساکس سفلا،

آلمان غربی: 407، 450، 460، 461،
488، 589، 655، 754-756، 758، 770، 799
هاوارد،
الیزابت Howard، همسر جان درایدن (مط 1663): 385
هاوارد،
تامس، ملقب به اولین ارل آو بارکشر، از اشراف انگلیسی (مط 1626):
385
هاوارد،
چارلز، ملقب به اولین ارل آو کارلایل (1629-1685)، دولتمرد انگلیسی:
343، 344
هاوارد،
رابرت (1626-1698)، نمایش نویس انگلیسی: 385
هاوارد،
کاخ، انگلستان: 381
هاوارد،
ویلیام، ملقب به اولین وایکاونت ستفرد (1614-1680)، از اشراف
کاتولیک انگلستان: 337، 342
هاید،
ادوارد Hyde، ملقب به اولین ارل آو کلرندن (1609-1674)، تاریخنویس
و دولتمرد انگلیسی: 215، 253،
254، 300، 302، 307، 325، 328، 329، 334، 393، 646، 647
هاید،
ان، ملقب به داچس آو یورک (1637-1671)، همسر جیمز دوم: 325،
326
هاید،
هنری، ملقب به دومین ارل آو کلرندن (1638-1709)، از سلطنت طلبان
انگلستان: 348، 355
هاید پارک Park Hyde،
لندن: 332، 405
هایدلبرگ Heidelberg،
شهر، آلمان غربی: 129، 491، 749، 784، 785، 800
هایدلبرگ،
دانشگاه: 721
هایدن،
یوزف 1809-1732) Hayden)، آهنگساز اتریشی: 501
هاینسیوس،

آنتونیوس Heinsius (1641-1720)، دولتمرد هلندی: 795، 796، 800
هاینسیوس،
دانیل (1580-1655)، شاعر و لغتشناس هلندی: 161
های هولبرن،
خیابان Holborn High، لندن: 274
هتل دز/ انوالید Invalides des Hotel،
پاریس: 113، 119، 177
هجاگویی/ هجانویسی: 182-185
هچینسن،
جان Hutchinson (1615-1664)، سرباز پیرایشگر انگلیسی: 394
هچینسن،
لوسی (1620-?1680)، همسر جان هچینسن: 251، 394
هربرت،
ویلیام Herbert، ملقب به اولین مارکوئس پوویس (1617-1696)، سرکرده اشراف پیرو کلیسای کاتولیک
رومی در انگلستان: 337
هربرت آو چربری Cherbury of Herbert
/ادوارد هربرت (1583-1648)، فیلسوف و دولتمرد انگلیسی: 654
هربلو،
بارتلمی د/Herbelot/ اربلو دو مولنویل (1625-1695)، ارگنواز فرانسوی: 574
هردر،
یوهان گوتفریدفون Herder (1744-1803)، فیلسوف، شاعر، و منتقد آلمانی: 680
هرکولس Hercules،
در اساطیر روم، مطابق هراکلس یونانی: 699
هرمس Hermes،
در اساطیر یونان، پسر زئوس و مایا، خدای حامی مسافران، دزدان، تجار، و چوپانان: پا 417
هرمیونه Hermione،
شخصیت: آندروماک
هرون اسکندرانی Alexandria of Hero،
دانشمند یونانی (مط قرن سوم): 600
هریسن،
تامس Harrison (1606-1660)، سرباز انگلیسی: 237، 238، 299، 539

هرینگتن،
جیمز (1611-1677 Harrington)، نظریهپرداز سیاسی انگلیسی، 564، 650، 652; در آکسفرد: 651
هسپریدس Hesperides،
در اساطیر یونان، پریهایی که محافظ سیبهای زرین هرا بودند: 293
هسن-دارمشتات Darmstadt-Hesse،
لاند گراف نشین سابق، بعد از 1945 بین ایالات هسن و راینلاند-پفالتس تقسیم شد: 542
هفایستوس Hephaestus،
در اساطیر یونان، پسر زئوس و هرا، خدای آتش، و شوهر آفرودیته: پا 417
هکتور Hector،
در اساطیر یونان، پسر پریاموس و هکابه، رهبر نیروهای تروا در جنگ تروا: 167، 168
هکنی کوچ Coaches Hackney،
کالسکه های کرایهای چهاراسبه در انگلستان: 332
هگل،
گئورگ ویلهلم فریدریش (1770-1831)، فیلسوف آلمانی: 747
هلسپونت،
تنگه Hellespont / تنگه داردانل، بین دریای مرمره و دریای اژه: 552
هلست،
بارتولومئوس وان در (1613-1670 Helst)، نقاش هلندی: پا 210
هلم،
هنری (1777-1859 Hallam)، تاریخنویس انگلیسی: 305، 514
هلمونت،
فرانس وان (1614-1699؟ Helmont)، فیلسوف و طبیعیدان فلاندری: 761
هلمونت،
یان وان (1577-1644)، طبیب و شیمیدان فلاندری: 599، 610، 761
هلند Netherland:
32، 107، 117، 210، 234، 283، 335-338، 343، 364، 371، 396، 400، 435، 436، 449، 468،
476، 486، 496، 500، 514، 528، 537، 547، 563، 566، 567، 578، 580، 582، 605، 651،
664-666، 702، پا 711، 724، 734، 753; آزادی عقاید در : 564، 575، 694; اتاژنرو : 215-218،

222، 796، 797، 799; اتحاد با امپراطوری مقدس روم: 219، 223، 224; اتحاد با براندنبورگ: 219،
223-225; در اتحاد بزرگ (1689-1701): 223، 785، 796-801، 803، 806; در اتحاد بزرگ
(1672-1674)، 56، 224; در اتحادیه آوگسبورگ: 225، 783، 784; اروپا بر ضد : 219، 220;
استقلال : 214، 355; اعتصاب در : 207; و انگلستان: 55، 56، 93، 94، 204، 207، 214-220،
223-225، 248، 333، 334، 356، 357، 786، 787، 795-801; اهمیت یهودیان در بازرگانی : 535،
539، 541: 542، 549; پناهگاه بدعتگذاران: 204، 205، 208، 209، 694-698، 710، 712-716 ;
پناهگاه روشنفکران: 209، 694-698، 710، 716; در پیمان اکس-لا-شاپل: 219; در پیمان اوترشت:
808; و پیمان نیمگن: 224; در پیمان وستفالی: 214، 535; تجارت خارجی و دریایی : 31، 57،
206، 207، 214-220، 313، 314، 316، 524، 525، 783، 792، 798، 809; جمهوریخواهان انگلستان
در : 209; حمله آلمان به : 222، 224; دیدار پطر از : 451-453، 478; سیاست چارلز دوم در :
217-219، 223، 254، 333، 334; شاهپرستان انگلستان در : 208; شرایط اقتصادی : 207، 216،
217; بر ضد خاندان اورانژ: 218، 223; بر ضد لویی چهاردهم: 219، 224، 225، 716; طلای امریکا
در : 525; فرار هوگنوها به : 93، 209، 225، 356، 694-697; و فرانسه: 18، 57، 93، 204، 207،
219، 220، 222، 224، 333، 334، 355، 356، 695، 716، 722، 795-801; قحطی در : 215; کودتا
در : 206، 221، 223; مذهب در : 68، 90، 93، 95، 101، 207، 208، 361، 362، 535، 536، 564،
676، 677، 710، 712، 716، 720، 721; و مسئله جانشینی اسپانیا: 795-799، 809; مستعمرات :
207، 214، 217، 218، 314; نبرد داخلی در : 206، 207، 215، 216، 219، 221، 224; نفوذ بازرگانان
در : 206، 208، 224، 225; نقش در روشنگری اروپا: 204، 208، 209; و هلند اسپانیا: 796، 801،

804، 807، 808; یهودیان : 93، 535، 539، 710، 712-714
هلند،
نخستین جنگ، بین هلند و انگلستان که در خاتمه هلند مجبور به اعطای امتیازاتی به انگلستان شد
(1652-1654): 215، 333، 537
هلند،
دومین جنگ، بین هلند و انگلستان (1664-1667) که به پیمان بردامنتهی شد: 217، 333، 334، 344
هلند،
سومین جنگ، بین فرانسه و هلند که با پیمان سری دوور خاتمه یافت (1672-1678): 336
هلند اسپانیا Netherland Spanish
/بلژیک کنونی: 55، 254، 524، 787، 792-794، 796، 801، 802; دفاع در مقابل اسپانیا: 204;
رواداری مذهبی در : 205; و فرانسه: 10، 54، 196، 204، 205، 218، 219
هلندی،
زبان Dutch: 209، 449، 556، 711
هلنه Helen،
در اساطیر یونان، دختر زئوس ولدا، همسر منلائوس: 167
هلوئیز Heloise،
(1101-1164)، همسر آبلار: 413، 778
هلوسیوس،
کلود آدریان Helvetius (1715-1771)، فیلسوف فرانسوی: 708، 747
همتن کورت،
کاخ Court Hampton، لندن: 129، 236، 320، 321، 509
همجنسگرایی: 36، 328، 592
همدن،
جان Hampden (1594-1643)، سیاستمدار انگلیسی: 343
همدن،
جان، نوه جان همدن (مط 1683): 343
هملت Hamlet،
شخصیت: هملت
همیلتن Hamilton،
خاندان اشرافی اسکاتلندی: 445
همیلتن،

آنتونی (?1646-1720)، از اشراف انگلیسیالاصل اسکاتلند: 302، 327
هند،
جزایر Indies، معمولا همان هند شرقی است، ولی در قرون پانزدهم و شانزدهم به سرزمینهایی اطلاق میشد
که توسط اروپاییان کشف میشدند: 662
هند شرقی Indies East،
نامی که به طور کلی بر هند، هندوچین، و مجمعالجزایر مالایا اطلاق میشود: 214، 535، 792
هند شرقی،
شرکت انگلیسی India East، کمپانی تجاری انگلستان در هندوستان (1600): 249، 314
هند شرقی،
شرکت هلندی، کمپانی تجاری هلند در هندوستان (1602-1799): 207، 451
هند غربی Indies West،
نامی که به طور کلی به جزایر آنتیل، جز باهاما، و دریای کارائیب اطلاق میشود: 248، 349، 535
هندو،
آیین Hindu: 660
هندوستان India:
214، 314، 482، 592، 724، 753، 791
هندیشمردگان Indians:
311، 523، 524، 537، 592
هنر:
در آلمان: 491; در اتریش: 494، 501; در اسپانیا: 527; اصول کلاسیسیسم در : 110-113،
127، 610; ایتالیا: 110، 113-115، 128، 129، 501، 507; - در فرانسه: 110، 113-115، 118،
120، 122، 123، 126; روحانیون و -: 507، 509، 520، 521; باغسازی: 115; و پیرایشگران: 322;
پیروی فرانسه از رم: 110-112; حمایت چارلز دوم از : 304، 321، 322، 373، 374; حمایت ریشلیو
از : 109، 202; در خدمت سیاست: 109، 110، 117-119، 122، 128; رم: 110-112، 509;
رنسانس: 110، 111; در سوئد: 437; فرانسه: 22، 38، 50، 51، 58، 95، 109-115، 119، 122،

124، 126-129، 136، 162، 186، 201-203، 205، 610; - در انگلستان: 124، 129;- در ایتالیا: 110،
113; تاثیر سبک باروک در -:127; حمایت اشراف از -: 109، 111، 112; فلاندری: 110، 112; کولبر و
: 33، 110، 112، 114، 115، 118، 119، 121، 126، 127; مردمی: 126-128; مذهبی: 127;
ناپل: 510، 513; هلندی: 112، 204، 209، 214; هلنیستی: 113
هنری هفتم VII Henry،
پادشاه انگلستان (1485-1509): پا 341
هنری هشتم،
پادشاه انگلستان(1509-1547)، 304، پا 341، 471، 506، 649
هنریتا ماریا Maria Henrietta،
ملکه انگلستان (1625-1649)، 97، 253، 265
هنگری Hungry: مجارستان
هواشناسی: 589
هوئه،
پیر دانیل Huet (1630-1721)، نخست کشیش و دانشور فرانسوی: 537، 571، 687
هوبما،
ماینندرت Hobbema (1638-1709)، نقاش هلندی: 213
هوتن،
اولریش فون Hutten (1488-1523)، اومانیست فرانسوی: 566
هوخ،
پیتر د Hooch (1629 - بعد از 1677)، نقاش هلندی: پا 210، 212
هوخشتاد،
جنگ Hochstadt، نبرد بلنم در نزد فرانسویان که به شکست آنان منتهی شد (1704): 800
هودسن،
خلیج Hudson، شرق کانادای مرکزی: 807
هودسن،
رودخانه، نیویورک: 601
هوراس Horace
/کوینتوس هوراتیوس فلاکوس (65-8 ق م)، شاعر رومی: 202، 391، 574، 698
هوراس،
شخصیت: مکتب زنان

هورتن Horten،
دهکده، جنوب خاوری انگلستان: 263
هورنر Horner،
شخصیت: زن روستایی
هوک،
رابرت (1635-1703 Hooke)، فیلسوف انگلیسی: 579-581، 585، 589، 590، 593، 595-597،
602، 607، 613، 620، 622، 624
هوکسبی،
فرانسیس Hauksbee (فت' : حد 1713)، فیزیکدان انگلیسی: 598
هوگارث،
ویلیام (1697-1764 Hogarth)، نقاش انگلیسی: 322
هوگنوها Huguenots،
عنوان پیروان کالون در فرانسه (قرون شانزدهم و هفدهم): 64، 89، 174، 200، 208، 209، 350، 356، 487،
506، 563، 783، 785، 814; آزادی : 6، 88، 101; آزار : 91-93، 95، 203، 242، 676، 694-696،
709، 757، 779; اهمیت در تجارت و صنعت: 88، 93-95، 207; مهاجرت : 90-92، 95، 108،
676، 783
هولاند Holland، ایالت، هلند: 56، 217-219، 222، 223، 450-452، 478، 525، 582، 657، 664،
721، 743، 784-786، 791، 793، 795، 796، 800، 809، 814
هولباین کهین،
هانس (1497-1543؟ Younger the Holbein)، نقاش آلمانی: 304
هولبرن Holborn،
دماغهای در ساحل شمال خاوری اسکاتلند: 285
هولشتاین Holstein،
قسمت جنوبی ایالت شلسویگ-هولشتاین آلمان غربی: 458، 751
هولیوس،
یوهانس (1611-1687 Hevelius)، ستارهشناس آلمانی: 578، 585
هوم،
هنری Home/ لرد کیمز (1696-1782)، فیلسوف و قاضی اسکاتلندی: 680
هومر Homer،
شاعر حماسهسرای یونانی(مط قرن نهم ق م): 176، 183، 287، 294،

296، 391، 420، 573، 606، 704
هونها Huns،
قوم قدیم، شمال آسیای مرکزی: 785
هونیادی،
یانوش Hunyadi (حد 1387-1456)، قهرمان ملی مجارستان: 495
هوهانزولرن Hohenzollern،
خاندان سلطنتی آلمانی که به دو شعبه فرانکونیایی و سوابیایی تقسیم میشود: 485، 486
هویگنس،
کریستیان (1629-1695 Huygens)، ریاضیدان، فیزیکدان، و ستارهشناس هلندی: 73، 161، 209، 214،
578، 580-582، 586، 593،594، 596، 597، 601، 612، 620، 721، 754
هویگنس،
کونستانتین (1596-1687)، شاعر و دولتمرد هلندی: 582
هویگنس،
کونستانتین، برادر کریستیان هویگنس (مط 1650): 586
هوینم Houyhnhnm،
سرزمینی خیالی در سفرنامه گالیور، 426
هیبیس کورپس Corpus Habeas،
حکم قانونی دادستان در خصوص احضار به دادگاه که از قرن چهاردهم در انگلستان مطرح بوده و در قانون سال
1679 در آن کشور رسمیت یافت: 349
هیپولوتوس Hippolytus،
در اساطیر یونان، پسر تسئوس و هیپولوته: 171، 172
هیدن،
وان در (1637-1712 Heyden)، نقاش هلندی: 451
هیسپانیولا Hispaniola،
جزیرهای در مرکز هند غربی: 248
هیلاس Hylas،
شخصیت: سه مکالمه میان هیلاس و فیلونوئوس در مخالفت با شکاکان و ملحدان
هیلدسهایم Hildesheim،
شهر، آلمان غربی: 783
هی مارکت market-Hay،
خیابانی در لندن:375، 408

هیودیبراس Hudibras،
شخصیت: هیودیبراس
هیوم،
دیوید (1711-1776 Hume)، فیلسوف و تاریخنویس اسکاتلندی: 178، 631، 637، 658، 661، 673،
674، 731، 733، 748; تاثیر مالبرانش بر : 693; و بارکلی: 683-685
ی

یاسناگورا،
صومعه Gora Jasna، نزدیک چسنوخووا، لهستان: 440
یاکوبی،
فریدریش هاینریش (1743-1819 Jacobi)، فیلسوف و نویسنده آلمانی: 747
یانسن،
کورنلیس Jansen، عالم الاهیات هلندی و بانی نهضت اصلاحی آیین یانسن: 68-71، 86، 120
یانسن،
آیین Jansenism/ ژانسنیستها: 22، 64، 74، 76، 77، 81، 87، 100، 108، 164، 200، 203، 506،
563، 687، 692، 778، 779، 814; تاثیر آیین کالون بر : 62، 68-70; تقدیر ازلی : 69، 88; و
گالیکانیسم: 88; در مبارزه با یسوعیان: 62، 67-71، 75-77، 85، 86، 102
یان سوم سوبیسکی Sobieski III John،
پادشاه لهستان (1674-1696): 438، 440-443، 496-499، 513، 547، 797
یان سیگیسموند Sigismund John،
برگزیننده براندنبورگ (1608-1619): 485
یانگ،
ادوارد (1683-1765 Young)، شاعر انگلیسی: 420
یانگ،
تامس (1587-1655)، روحانی اسکاتلندی: پا 268
یاوورو،
قصر Jaworow، یاوورو، لهستان، 443
یاهوها Yahoos،
شخصیتهای افسانهای در سفرنامه گالیور: 426، 427

یحیای تعمیددهنده St. John the Baptist،
پیشوای عیسی مسیح، از پیامبران بنیاسرائیل (مط 29)، 527
یدیش،
زبان Yiddish/ یودیش، زبان یهودیان اروپای مرکزی که مخلوطی از آلمانی، عبری، و اضافات اسلاوی است:
543
یسوعیان Jesuits،
از فرقه های مسیحی که توسط ایگناتیوس لویولایی تاسیس شد (1534): 70، 75، 86، 132، 205، 250،
253، 471، 510، 812، 814; و آزادی اراده: 61، 68، 69، 88; آلمان: 488، 489، 610; آیین توبه و
: 71، 88; اتریش: 452، 494; اسپانیا: 337، 529; انگلستان: 331، 337-339، 350، 354،
361; ایتالیا: 4، 62، 503، 510; ایرلند: 337; در بسط جغرافیا: 591، 592; پاریس: 103;
پرتغال: 523، 524; و پطر: 452، 471; پزشک: 610، 611; و پیروان آیین کالون: 62; حمله به :
64، 67، 68، 76، 77، 84، 85; رواداری مذهبی : 60-62; 76، 77، 87، 88، 100; فرانسه: 60، 61،
64، 103، 108، 567; فیزیکدان: 595، 597; کشتار : 339; لهستان: 544، 547; مبلغان مذهبی :
523، 524، 590، 591; مراکز آموزشی : 337، 523، 547، 567، 594; هلند اسپانیا: 205; و
یهودیان: 543، 547، 555، 563
یشیباخ (= کالج) Yeshibah،
محل آموزش تحصیلات عالیه یهودیان: 545
یعقوب Jacob،
از اجداد عبرانیان، پسر اسحاق پیغمبر و پدر حضرت یوسف: 688
یمن Yemen: 331
ینا،
دانشگاه Jena، ینا، آلمان شرقی: 749
ینیچریها Janissaries،
در ارتش عثمانی، نیروی متشکل از جوانان مسیحی و اسرای جنگی که انضباط شدیدی داشتند: 460، 500
ینی-ولیده، مسجد، استانبول: 495
یوآب Joab،

در کتاب مقدس، پسرخواهر ناتنی داوود پیغمبر: 174
یوپیتر Jupiter،
پسر ساتور نوس و اوپس، خدای خدایان، مطابق با زئوس یونانی: 153
یودیش Judisch: یدیش
یورک،
داچس آو York: هاید، ان
یورک،
دیوک آو: جیمز دوم
یورکشر Yorkshire،
ایالت، شمال انگلستان: 246
یوزف اول Joseph I،
پادشاه مجارستان (1687-1711)، پادشاه آلمان (1690-1711)، امپراطور امپراطوری مقدس روم
(1705-1711): 801، 807
یوزف دوم،
پادشاه آلمان (1764-1790)، و امپراطور امپراطوری مقدس روم (1765-1790): 451
یوزف فردیناند Ferdinand Joseph،
(فت' 1699)، پرنس برگزیننده باواریا: 792، 793
یوستینیانوس اول Justinian I،
فلاویوس آنیکیوس، امپراطور بیزانس (527-565): 21، 466
یوسف رامهای،
قدیس Arimathea of Joseph، در کتاب مقدس، یکی از اعضای سنهدرین یهود که عیسی را دفن کرد:
508
یوشع Joshua،
از پیامبران بنیاسرائیل: 654، 716، 717
یوکاسته Jocasta،
در اساطیر یونان، مادر اودیپ: پا 294
یولنستیرنا،
یوهان Gyllenstierna (1635-1680)، دولتمرد سوئدی: 436، 437
یونان Greece:
109، 127، 167، پا 183، 203، پا 238، 400، پا 417، 500، 572، 574، 657، 773
یونانی،
زبان Greek: 209، 262، 285، 446، 554، 570، 572، 573، 587،

663، 678، 694
یونس Jonah،
از پیامبران کتاب مقدس: 699
یونکر Junker،
نام پسران نجیبزاده آلمانی در دوران خدمت سربازی: 486
یونگیوس،
یوآخیم Jungius (1587-1657)، فیلسوف و گیاهشناس آلمانی، 603
یوونالیس،
دکیموس یونیوس Juvenal (حد 60- حد 140)، شاعر طنز سرای رومی: 182
یوهانسون،
لارنس Johansson، آهنگساز سوئدی (مط 1695): 437
یوهان فردریک Frederick John،
دوک برونسویک - لونبورگ، دوک هانوور (حد 1641-1679): 754، 756
یهودا Judah،
سرزمین قدیم، قسمتی از فلسطین، بین بحر المیت و دریای مدیترانه: 539
یهودیان Jews:
99، 174، 242، 293، 294، 388، 550، 574، 614، 645، 656، 658، 677، 695، 697، 704، 749،
750; آزادی مذهبی : 487، 535، 540، 541; آزار : 531-534، 541، 542، 548، 549; احساسات
ضد : 538، 540-542، 544، 548، 549; ارض مقدس : 537، 551-553;اصلاح دینی :
554-558; افسانه کودککشی : 535، 539، 540، 543، 544، 546، 575; اهمیت در بازرگانی: 542،
543، 549; بدعتگذار: 710-725، 744; بعد از صلح وستفالی: 542; پزشکان : 532، 534، 536،
538، 549، 554; در پناه اسلام: 532، 533; تبعید : 538، 542، 543; تفتیش افکار : 536; در
جنگهای سیساله: 542; و دستگاه پاپی: 532-534; سوزاندن : 526، 531، 532، 545، 547; شورش
علیه : 544، 547; غارت : 533، 534، 542، 544; در قوانین انگلستان: 539; کشتار : 542،
545-547; مالاندوزی : 549; مس: 575; مهاجرت : 532-535، 542، 543، 546، 710; نفاق بین

: 536; نقش در سیاست هلند: 536، 541; ورود به انگلستان: 536، 537، 539-541
یهوه Yahveh،
خدای یهود: 81، 539، 540، 550، 552
مقدمه
پدیدآورندگان - کتابنامة متن انگلیسی

جلد 9

فصل اول :فرانسه: نیابت سلطنت - 1715-1723

ا ـ ولتر جوان: 1694-1715

او هنوز ولتر نبود؛ تا هنگام رهایی خود از باستیل (1718) فرانسوا ماری آروئه نام داشت. در 21 نوامبر 1694 در پاریس زاده شد و تا 1778 عصاره و چکیدة آن گشت. پدر احتمالی او، فرانسوا آروئه، وکیل توانگری بود و با بوالو شاعر و نینون دولانکلو فاحشه، که فرانسوا وصیتنامة وی را نوشت، و همچنین با پیر کورنی نمایشنامه نویس، که وی از او چون «ملال آورترین موجودی» که در همة عمر دیده یاد کرده است، آشنایی داشت. مادرش، ماری مارگریت دومار، تبار نسبتاً اصیلی داشت و دختر کارمند پارلمان و خواهر بازرس کل گارد شاهی بود؛ ولتر به کمک اینان به دربار لویی چهاردهم راه یافت. سرزندگی و بذله گویی پرنشاط او خانه اش را به سالون کوچکی مبدل ساخت. ولتر بر آن بود که مادرش تمام هوش و ذکاوت دودمان خویش را صاحب است، چنانچه عقیده داشت پدرش نیز تمام کاردانی مالی را؛ خود وی هردو موهبت را به ارث برد. مادرش در چهلسالگی، هنگامی که فرانسوا هفتساله بود، درگذشت. فرزند بزرگ او، آرمان، از بین پنج فرزند به الاهیات یسوعیان و ملک موروثی دل بست. فرزند کوچکش، فرانسوا ماری، در کودکی آنچنان ضعیف و رنجور بود که کسی گمان نمی کرد زنده بماند. وی تا هشتادودوسالگی، که همچنان به انتظار مرگ زودرس خود و اعلام آن بود، به زندگی ادامه داد.

در میان دوستان خانوادة ولتر چند تن آبه بودند. این عنوان، که به معنی پدر بود، به هر روحانیی اطلاق می شد؛ اعم از اینکه مورد رتبه بخشان قرار گرفته بودند یا نه. بسیاری از آبه ها همچنانکه جامة روحانی به تن داشتند مرد دنیا شدند و در جامعه درخشیدند. برخی از آنان به محافل بدنام بستگی داشتند و برخی واقعاً، ولی در نهان، موافق عنوان روحانی خود می زیستند. آبه دوشاتونوف آخرین دوستدار نینون دولانکلو و اولین معلم ولتر بود. او که مردی بافرهنگ

*****تصویر

متن زیر تصویر : دوران بعد از نیکولا دولار ژیلیر: ولتر در جوانی. کاخ ورسای

وسیع و آزاده بود؛ شاگرد خویش را باکفرنینون و شکاکیت مونتنی آشنا ساخت. به روایت یک داستان کهنه، ولی مشکوک، حماسة هجایی موسی نامه را، که مردم نهانی رونوشت کرده و دست به دست می گردانیدند، به آن پسربچه رساند. مضمون حماسه این بود که دین، هرگاه از اعتقاد آن به باری تعالی بگذریم، وسیله ای در دست فرمانروایان برای ارعاب و رام

کردن مردم است.
آموزش ولتر هنگامی پیش رفت که آموزگار آبه او را برای دیداری از نینون نزد او برد. روسپی معروف در آن هنگام (1704) هشتادوچهارساله بود. فرانسوا وی را موجودی «خشک چون یک مومیایی»، ولی سرشار از مهر و عواطف زنانه، یافت. ولتر چندی بعد دربارة وی چنین نوشت: «برایش خوشایند بود که مرا در وصیتنامه اش منظور کند؛ برایم 2000 فرانک ارث نهاد که با آن کتاب بخرم.» اندکی بعد او درگذشت.
برای آنکه تعادل این خوراک فکری به هم نخورد، او را در دهسالگی به عنوان دانشجوی شبانروزی وارد کالج یسوعی لویی ـ لوـ گران کردند که بر ساحل چپ پاریس واقع بود. این کالج بهترین آموزشگاه فرانسه شناخته شده بود. در میان 2000 شاگرد این کالج، گروهی که یارای تحمل آموزش را داشتند، اشرافزاده بودند. ولتر، در هفت سالی که در این کالج بود، با بسیاری از اشرافزادگان دوست شد و دوستی آنان تا پایان عمر پایدار ماند. وی در آثار کلاسیک، ادبیات، و بویژه درام بخوبی آموزش دید؛ در نمایشهای کالج بازی کرد و در دوازدهسالگی خودش نمایشنامه ای نوشت. در تحصیل پیشرفت نمود، جوایز بسیار گرفت، و معلمانش را خشنود و هراسان کرد. موجودیت دوزخ را انکار کرد و بهشت را «خوابگاه بزرگ جهان» خواند. یکی از معلمان ولتر با اندوه بسیار پیش بینی کرد که این جوان هوشمند پرچمدار خداپرستان (دئیستها) ـ یعنی پیروان کیشی که همة الاهیات را، جز اعتقاد به خدا، رد می کرد ـ در فرانسه خواهد شد. معلمان ولتر با بردباری و شکیبایی معمول خویش اندیشه های وی را تحمل می کردند. در عوض ولتر در همة نوشته های بدعت آمیز خویش از یسوعیانی که اندیشة وی را روشنی و انتظام بخشیده اند به نیکی و احترام بسیار یاد کرده است. در پنجاه ودوسالگی چنین نوشت:
هفت سال نزد مردانی که زحمت و رنج بی پاداش و خستگی ناپذیری را برای پرورش اندیشه و اصول اخلاقی جوانان بر خود هموار می ساختند تحصیل کردم. ... آنها ذوق ادبی و احساساتی در من پدید آوردند که تا پایان عمر مرا دلداری خواهد داد. خاطرة پدر پوره را، که در نزد همة شاگردانش عزیز است، هرگز از دل نخواهم زدود. هیچ کس چون او مطالعه و فضیلت را برایم مطبوع و دلپسند نساخت. ... از این نیکبختی بهره مند بودم که به دست بیش از یک یسوعی، که همه خوی پدر پوره را داشتند، تربیت شوم. در هفت سالی که با یسوعیان بودم چه دیدم؟ زندگی پرتلاش و ساده و منظم. همة وقت خویش را بین پرورش ما و ریاضت کشی خود تقسیم کرده بودند. هزاران تن را، که چون من در نزد آنان تحصیل کرده اند، گواه می آورم. یکی هم گفتة مرا انکار نخواهد کرد.

فرانسوا پس از آنکه تحصیلات خود را در این کالج به پایان رساند، برآن شد که فعالیت ادبی پیشه سازد. ولی پدرش، که نویسندگی را مایة بینوایی می دانست، وی را به تحصیل حقوق واداشت. ولتر سه سال، به گفتة خود، «برای آشنایی با راه ورسم پاریس» به تحصیل مجموعة قوانین تئودوسیوس و یوستینیانوس پرداخت. می نویسد: «از بسیاری مطالب بیجا و ناسودمندی که می خواستند مغز مرا با آنها پر کنند بیزار بودم. شعار من این است: دانش باید سودمند باشد.» به جای آنکه خویشتن را غرق مطالعة مجموعة قوانین یوستینیانوس و سوابق قضایی سازد، به انجمن چند تن شکاک اپیکوری که در «پرستشگاه» ـ بقایای صومعة قدیمی شهسواران پرستشگاه در پاریس ـ گرد می آمدند راه یافت. رهبر آنان فیلیپ دو واندوم، روحانی بزرگ فرانسه، بود که درآمد کلیسایی سرشار و اعتقاد دینی ناچیز داشت. آبه سروین، آبه دوبوسی، آبه دو شو لیو، مارکی دو لا فار، پرنس دوکونتی، و چند تن سرشناس پولدار و خوشگذران دیگر نیز با او بودند. آبه دوشولیو زن و شراب را لذتبخشترین مواهبی می شمرد که طبیعت خردمند و نیکوکار به انسان ارزانی داشته است. ولتر بآسانی خویشتن را با این مردم همرنگ ساخت و با گذراندن وقت خویش با چنین عیاشان تا ساعت ده شب، که تا آن وقت تنها از خدا بیخبران از خانه دور می ماندند، پدر خود را رنجه کرد.

ولتر، ظاهراً به درخواست پدر، به خدمت سفیر کبیر فرانسه در لاهه درآمد (1713). جهانیان همه می دانند که چگونه این جوان پرشور به اولمپ دونوایه دل باخت، با سرودن اشعار دنبالش افتاد، و بدو وعدة پرستش ابدی داد. به او نوشت: «هرگز عشقی با عشق من برابری نکرده است، زیرا تاکنون کسی چون تو شایستة عشق نبوده است.» سفیر به پدر آروئه اطلاع داد که فرانسوا برای کارهای دیپلوماتیک ساخته نشده است. پدر، فرزندش را به خانه خواند، از ارث محروم کرد، و تهدید نمود که وی را به جزایر هندغربی خواهد فرستاد. فرانسوا از پاریس به «پمپت»1 نوشت که هرگاه به نزد او نیاید، خود را خواهد کشت. او، که دوسال از ولتر خردمندتر بود، پاسخ داد که بهتر است با پدر آشتی کند و حقوقدان خوبی شود. پدر، به این شرط که ولتر در دارالوکاله ای خدمت کند یا وکیل بماند، حاضر شد از گناه او درگذرد! و او نیز موافقت کرد. پمپت با یک کنت زناشویی کرد. این گویا آخرین ماجرای عشقی ولتر بوده است. او چون همة شاعران حساس و عصبی بود، ولی از نیروی جنسی چندان بهره ای نداشت. بعدها با زنی مراودة معروفی پیدا کرد، ولی این بیشتر یک پیوند ذهنی بود تا کشش جسمانی. نیروی او از خامه اش تراوش می کرد. در بیست وپنج سالگی به مارکیز دومیمور نوشت: «دوستی هزار بار از عشق ار زنده تر است. ظاهراً من هیچ برای شور و شهوت آفریده نشده ام. عشق را اندکی

مهمل و مضحک می یابم ... و برآنم که برای همیشه از عشق چشم بپوشم.»
---
1. منظور همان اولمپ دونوایه است. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 6
در اول سپتامبر 1715، لویی چهاردهم درگذشت و با مرگ خود اروپای پروتستان و فرانسهٔ کاتولیک را آسوده ساخت. با مرگ لویی، شاهی هفتادودوسالهٔ او، و همراه آن عصری به سرآمد؛ «قرن بزرگ»، که با شکوه پیروزیهای نظامی و تابش شاهکارهای ادبی و جلال هنر باروک آغاز شد، با انحطاط هنر و ادب، خستگی و بینوایی مردم، و شکست و سرافکندگی فرانسه پایان یافت. مردم با شک و امید چشم به دولتی دوختند که پس از مرگ لویی چهاردهم، شاه شکوهمندی که مرگش کسی را سوگوار نکرد، زمام امور فرانسه را به دست می گرفت.

شاه تازه، لویی پانزدهم، که نتیجة لویی چهاردهم بود، بیش از پنج سال نداشت. پدر بزرگ، پدر، مادر، برادران، خواهران، و پس از همه پدر جد او از جهان رفته بودند. پس چه کسی می بایست نایب السلطنة او باشد؟
دو دوفن پیش از «شاه آفتاب» مرده بودند: فرزندش، لویی، در 1711 و نواده اش، دوک دو بور گونی، در 1712 رخت از جهان بربسته بودند. نوادة دیگرش، به شرط چشم پوشی از حق خود بر تاج و تخت فرانسه، به نام فیلیپ پنجم به شاهی اسپانیا رسیده بود. دوتن از پسران نامشروع شاه پیشین زنده بودند. او آنان را مشروعیت بخشیده و فرمان داده بود که، در صورت نبودن شاهزاده ای، شاهی فرانسه به یکی از آنان سپرده شود. پسر مهتر، لویی اوگوست، دوک دو من، که اکنون چهل وپنج سال از عمرش سپری می شد، مرد ناتوان و مهربانی بود که آگاهیش از انحنای پاهایش بر کمرویی و حجب او افزوده بود؛ هرگاه همسر بلندپروازش وی را برای رسیدن به نیابت سلطنت به رقابت ترغیب نمی کرد، ممکن بود به زندگی آسوده و پرتجملش در ملک 900’000 لیوری خود در سو (بیرون پاریس) بسازد و بیش از آن نخواهد. دوشس دومن فراموش نمی کرد که نوادة کندة بزرگ است. در دربار تقریباً شاهانه اش در سو از هنرمندان و شاعرانی که ولتر نیز در میان آنان بود حمایت می کرد و، مانند کسی که خویشتن را برای شاهی آماده سازد، دوستان وفادار و خوشگذرانی به دور خود گرد آورده بود. پاکیزه و بی آلایش بود و با اندام باریک و کوتاهش به دختران می مانست. باهوش و زیرک، دارای تحصیلات کلاسیک، و حاضرجواب بود. سرزندگیش پایان ناپذیر بود و از این حیث کسی به پای او نمی رسید. اطمینان داشت که همسرش به راهنمایی وی نایب السلطنه ای شایسته خواهد گشت. با چیرگی بر اطرافیان شاه محتضر، وی را برآن داشت که در وصیتنامة خود (12 اوت 1715) مسئولیت نظارت تحصیلات، نگهبانان شاهی، و شخص لویی جوان را به دوک دومن بسپارد و در شورای نیابت سلطنت مقامی بدو تفویض کند. ولی متمم وصیتنامه (25 اوت) ریاست شورای نیابت سلطنت را به فیلیپ دوم، دوک د/ اورلئان، سپرد.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 7
فیلیپ فرزند فیلیپ اول («موسیو»)، برادر دوجنسی شاه پیشین، و از دومین همسر او شارلوت الیزابت سرسخت و واقع بین، پرنسس کاخنشین، بود. آموزش آن جوان را به یک آبه سپرده بودند که هم در تذکره های سن ـ سیمون و هم در یادداشتهای پنهانی دوران نیابت سلطنت دوکلو به صورت مظهر پلیدی و رذیلت ذکر شده است. گیوم دوبوا که فرزند یک

داروفروش شهرستانی بود بسختی تحصیل کرد، هزینة زندگی را با تدریس فراهم آورد، زناشویی کرد، و همسرش را به رضای او ترک گفت تا در کالیج سن میشل پاریس تحصیل کند. شهریة کالج را با تن دادن به کارهای پست فراهم ساخت. پس از فراغت از تحصیل، دستیارسن ـ لوران، پیشکار منزل «موسیو»، شد. ظاهراً با به فراموشی سپردن زنش، سر خود را تراشید و منصب روحانیت گرفت. پس از مرگ سن ـ لوران، آموزش نایب السلطنة آینده به دوبوا سپرده شد. دوکلو، که روایات او بندرت خالی از غرضند، می نویسد: «آبه دریافت که هرگاه شاگردش را تباه نسازد، شاگرد بزودی وی را تحقیر خواهد کرد. برای تباه ساختن او از هیچ کاری فروگذار نکرد و بدبختانه به منظورش رسید.» سن-سیمون، که از استعداد بی اصل و نسب بیزار بود، دوبوا را این گونه توصیف کرده است:
مردی بود ریزه؛ رقت انگیز، چروکیده، با موی مصنوعی انبوه، و چهره ای شبیه راسو، که اندکی هوش و ذکاوت آن را روشن کرده بود. به زبان خودمانی، مردی بود پست و فرومایه. همة پلیدیها در او به خاطر برتری می جنگیدند، چندانکه غوغایی همیشگی ذهن وی را آکنده ساخته بود. آز، هرزگی، و بلندپروازی خدایان او بودند و چاپلوسی، پیمانشکنی، و پابوسی وسائل عمل وی؛ ناپاکی کامل دین او بود؛ او به این عقیده همچون اصلی بزرگ اعتقاد داشت که راستی و درستی، اندیشه هایی واهی و فاقد وجود خارجیندکه مردم بدانها خود را می آرایند. ... او مردی باهوش، دانشمند، و جهانشناس بود و می خواست خویشتن را در همه جا جا دهد و پیش همه کس خوشایند افتد. ولی بوی کذبی، که به رغم خودش، از سراپای او برمی خاست همه چیز را تباه می کرد. شریر ... خیانت پیشه، و حق ناشناس بود؛ در بدترین تبهکاریها استاد، و هنگام لو رفتن بسیار بیشرم بود. همه چیز می خواست، به همه چیز به دیدة رشک می نگریست، و می خواست همه چیز را به چنگ آورد.
سن- سیمون به خانوادة فیلیپ نزدیک بود و، از این روی، نباید در تکذیب سخنانش شتاب کنیم. با اینهمه، باید افزود که این آبه مردی دانشمند، دستیاری شایسته، و سیاستمداری خردمند و موفق بود، و فیلیپ که وی را خوب می شناخت تا پایان عمر بدو وفادار ماند.
شاگرد، که از نیاکان پدری خود تمایلات ناپسندی به ارث برده بود، تعلیمات آموزگار خود را بآسانی پذیرفت و آنها را با هوش و ناپاکی خویش درآمیخت. او با حافظة نیرومند، هوش سرشار، اندیشة نافذ، و قدرت شناخت و درک ادبیات و هنر، آموزگار خود را خوشنود می ساخت. دوبوا برای آموزش علوم به شاگردش از فونتنل، و برای تعلیم شیمی از هومبرگ یاری جست. بعدها. فیلیپ، چون چارلز دوم، شاه انگلستان، و ولتر هنگام اقامت در سیره،

*****تصویر
متن زیر تصویر : میشل کورنی: فیلیپ د/اورلئان، نایب السلطنه. کاخ ورسای
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 8
برای خود آزمایشگاهی دایر کرد و اندیشة خود را چندی از زناکاری به آزمایشهای شیمی معطوف نمود. نسبتاً خوب نقاشی می کرد، چنگ می نواخت، گراورهایی برای کتابها می ساخت، و با سلیقة بسیار آثار هنری گرد می آورد. در هیچ یک از این رشته ها مهارتی فوق العاده نیافت، زیرا تمایلات گوناگون داشت و اوقاتش در اختیار سرگرمیهایش بود. هیچ گونه عقیدة دینی نداشت، و حتی در نزد مردم «به بیدینی ننگ آور تظاهر می کرد.» وی در بیدینی و بی بندوباری جنسی سرمشق و مشوق کشور و مردم روزگار خویش شد.
چون بیشتر ما، طبایع گوناگون و ناسازگار داشت. به هنگام نیاز، یا هوس، بآسانی و با لذتی شیطنت آمیز دروغ می گفت؛ میلیونها فرانک پول مردم بینوا را مصروف خوشی و هدفهای شخصی خود ساخت. با اینهمه، مهربان، بخشنده، خوشخو، سهلگیر و (به گفتة سن ـ سیمون) «ذاتاً خوب، انسان، و دلسوز» بود، و به دوستانش بیشتر وفادار بود تا به معشوقه هایش. شبها، قبل از آنکه سر به بالین نهد، آن سان که گویی مراسم شبانه ای به جا می آورد، مست می کرد. هرگاه که مادرش وی را سرزنش می کرد، پاسخ می داد: «از ساعت شش بامداد تا شب به کار طولانی و فرساینده اشتغال دارم؛ هرگاه پس از آن خود را سرگرم نسازم، نمی توانم این بار را بردوش کشم؛ از افسردگی خواهم مرد.»
شاید زیاده رویهای جنسی فیلیپ معلول نخستین عشق نافرجام وی بوده باشد. او به مادموازل دو سری، نجیبزاده ای که ندیمة مادرش بود، دل باخت. برای او شعر گفت، آواز خواند، روزی دوبار به دیدنش رفت، و خواست با او زناشویی کند. لویی چهاردهم به خشم آمد و به فیلیپ پیشنهاد کرد که با دختر نامشروع خود او، دوشس د وبلوا، زناشویی کند. فیلیپ اطاعت کرد (1692)، ولی پیوند خویش را با مادموازل دوسری نگسست و از او دارای فرزندی شد. شاه خشمگین مادموازل د وسری را از پاریس بیرون راند. فیلیپ پول فراوان برای او فرستاد و، در همان هنگام، با اندک موفقیتی، کوشید به همسرش وفادار ماند. این زن دوشس دوبری آینده را برای او به جهان آورد که شیرینترین عشق و تلخترین تراژدی او شد.
مرگ پدر (1710) فیلیپ را صاحب عنوان دوک و ثروت سرشار ساخت و برای او هیچ گونه مسئولیتی فراهم نیاورد، جزآنکه از زندگی در صلح بهره برد و هستی خویش را در جنگ به خطر افکند. او قبلا با دلاوری بسیار با نخستین اتحاد بزرگ1(1692-1697)جنگیده و زخمهای سختی برداشته

بود. اکنون با دلاوری و بیباکی خویش در جنگ جانشینی اسپانیا2 (1702-1713) شهرت بیشتری یافت. چون از جنگ زنده بیرون آمد، بزمی بیاراست و با

---

1. اتحاد امپراطور لئوپولد اول با سوئد، اسپانیا، باواریا، و پلاتینا بر ضد فرانسه که بعداً هلند، انگلستان، و ساووا نیز به آن ملحق شدند. ـ م.

2. آخرین جنگ عمومی اروپایی ـ بین بریتانیا، اتریش، هلند، و پرتغال از یک طرف، و فرانسه، اسپانیا، و باواریا از طرف دیگرـ که پس از مرگ کارلوس دوم (1700) بر سر جانشینی امپراطوری اسپانیا در گرفت. ـ م.

نان مربایی به خود پاداش داد. وی با همهٔ گناهان و ناپاکیهای خود رفتاری دلپسند، و سخنی آراسته و باادب داشت که جوانی خوش «شاه آفتاب» را به یاد می آورد.

تنها پس از آنکه وارثان مستقیم خاندان شاهی درگذشتند ـ یا به تراضی از حق خود برتاج و تخت فرانسه چشم پوشیدند ـ به خاطر فیلیپ گذشت که می تواند مدعی نیابت سلطنت شود. شایع شد که وی شاهزادگان را مسموم کرده است تا راه خود را به سوی نیابت سلطنت هموار کند. ولی آیندگان، و نیز لویی چهاردهم، این بهتان را رد کرده اند. چند گروه از مردم کم کم معتقد شدند که وی، در قیاس با دوک و دوشس دومن، دارای بدنهادی کمتری است. پروتستانهای فرانسه که به جبر و اکراه به آیین کاتولیک گرویده بودند، ژانسنیستها (پیروان آیین یانسن) که از جفاهای شاه و توقعیات پاپ رنج می بردند، آزاداندیشانی که فرمانروایی مرد آزاداندیشی بر فرانسه موجب شادی آنان می شد، مردم پاریس که از زهد دیرهنگام شاه پیشین به تنگ آمده بودند، و همچنین جورج اول، شاه انگلستان، ـ که فیلیپ کمک مالی وی را نپذیرفت ـ همگی آرزو داشتند مردی چون فیلیپ، که به رواداری و آزادیخواهی گرایشی زیاد داشت، نایب السلطنه شود. بیش از همه «نجبای شمشیر» ـ خانواده های سرشناسی که لویی چهاردهم و ریشلیو آنان را، با محروم کردن از قدرت پیشین، دست نشانده و انگل دربار ساخته بودند ـ امیدوار بودند که، به یاری فیلیپ، ننگ اطاعت از فرمانروایان زنازاده و سررشته داران سوداگر را از دامان خود بزدایند. سن ـ سیمون، که خود از عالیمقامترین نجبا بود، فیلیپ را به اصرار واداشت که کاهلی و عیاشی را کنار نهد و برای رسیدن به نیابت سلطنت، که حق قانونی او بود، به پیکار برخیزد.

فیلیپ به لذت بیش از قدرت دل بسته بود، و شاید بی میل نبود که کاری به کارش نداشته باشند. ولی سرانجام، به انگیزش دوستان، با شتاب دست به کار شد. او یا دوستان او در جلو چشم دوک دومن نگهبانان کاخ شاهی را

با دادن رشوه با خود همراه کردند. بزرگان سیاسی و نظامی را با دادن وعدة مقام، و پارلمان را به امید تجدید اختیارات پیشین پشتیبان خود ساختند. در 2 سپتامبر 1715ـ درست روز بعد از مرگ لویی چهاردهم ـ فیلیپ نمایندگان پارلمان پاریس، رهبران طبقة نجبا، و بزرگان دولت را به «کاخ دادگستری» فراخواند. دوک دومن، به امید آنکه به نیابت سلطنت برگزیده خواهد شد، در این مجمع حضور یافت. ولی دوک د/ اورلئان به یاری گستاخی، دروغگویی، و نیروی بیان بر او چیره شد. فیلیپ به حاضران چنین وعده داد: «هدفی نخواهیم داشت جز اینکه برای مردم آسایش فراهم سازم، مالیة کشور را ثبات بخشم، صلح را در داخل و خارج کشور حفظ کنم، و وحدت و آرامش کلیسا را بدان بازگردانم. برای نیل به این منظور، راهنماییها و توضیحات کسانی که در این انجمن گرانمایه گرد آمده اند به من یاری خواهد داد و من این راهنماییها و توضیحات را از شما درخواست می کنم.» به زبان دیگر او وعده داد که «حق اعتراض» (به فرمانهای شاهی) را، که شاه

پیشین انکار کرده و نادیده گرفته بود، به پارلمان بازگرداند. این حرکت ماهرانه فیلیپ را پیروزمند ساخت. پارلمان تقریباً به اتفاق آرا او را به نیابت سلطنت اعلام نمود و اختیار تام شورای نیابت سلطنت را بدست او سپرد. دوک دومن رأی پارلمان را مخالف وصیتنامة شاه متوفا خواند و گفت که با چنین وضعی که پیش آمده است او نمی تواند مسئولیتی در برابر شاه جوان به دوش گیرد، و درخواست کرد او را از انجام این وظیفه معاف دارند. فیلیپ و پارلمان قول او را سند دانستند. دوک دومن خشمگین و درمانده به سو، و توفان توبیخ و طعنة همسرش، بازگشت. فیلیپ د/ اورلئان، که اکنون چهل ودوساله بود، به مدت هشت سال نایب السلطنة فرانسه شد.

نخستین کار فیلیپ این بود که سامان و ثبات مالی را به کشور بازگرداند. او دولت ورشکسته ای با 2’400’000’000 لیور بدهی به ارث برده بود، 590,000,000 لیور «اسکناس دولتی» که در دست مردم بود، و ارزش واقعی آن به یک سوم کاهش یافته بود، وام دولت را سنگینتر می ساخت. در 1715، درآمد خالص دولت 69,000,000 و هزینة آن147,000,000 لیور بود. بیشتر درآمد احتمالی دولت در 1716 قبلا به مصرف رسیده بود.
سن ـ سیمون توصیه کرد که دولت رک و پوست کنده اعلام ورشکستگی کند. دوک آدرین موریس دونوآی با اعلام ورشکستگی مخالف بود. نایب السلطنه سرانجام با گزینش حالت بینابین کنار آمد و به اصلاحات و اقداماتی برای بهبود وضع اقتصادی دست زد. شمار افراد ارتش به 25’000 تن کاهش داده شد. سربازان مرخص شده تا شش سال از مالیات معاف شدند، و مالیات آنانی که هشت فرزند داشتند برای همیشه بخشوده شد. مالیات نمک، مالیات سرشماری، و مالیاتهای دیگر کاهش یافتند. سوء استفاده در گردآوری این مالیاتها جرم شناخته شد، و برخی از آنها اصلاح گردیدند. صدها تن از کارمندان غیرضروری دولت کنار نهاده شدند. تنها در پاریس دولت 2400 کارمند را کنار نهاد. یک «اطاق دادگستری» تأسیس شد و همة سرمایه داران، بازرگانان، اسلحه سازان، و کسان دیگری که به اغفال دولت متهم بودند بدانجا احضار شدند. نوآی، که به روشهای نظامی خوگرفته بود، در این دستگاه بر دل مردم هراس افکند. «اطاق دادگستری» به کسانی که پرده از روی اختلاس همکاران خود بردارند وعدة ارفاق داد. به خبرچینها قول داد که یک پنجم وجوهی که به کمک آنان اخذ شود از آن خودشان خواهد شد. برای کسانی که در کار خبرچینها دخالت کنند کیفر مرگ تعیین شد. آنهایی که دربارة دارایی و منابع درآمد خود گزارش نادرست به دولت می دادند به ضبط اموال، یا به زندان ابد با اعمال شاقه محکوم می شدند. برخی از محکومان را دار زدند، و برخی را در برابر مردمی

که شادی و هلهله می کردند به پیلوری بستند. چند تن از سرمایه داران که از تبرئة خود ناامید شده بودند خودکشی کردند. ولی نتایج حاصله با روشهایی که به کار گرفته می شد توافق نداشت. بسیاری از متهمان با دادن رشوه به مأموران «اطاق دادگستری» یا به دوستان نایب السلطنه، و یا به معشوقه های وی، از رنج بازپرسی یا محکومیت رستند. فساد و رسوایی بدانجا کشید که به جای آنکه متهمان و محکومان در رشوه دادن

پیشگام شوند، درباریان از آنان رشوه خواستند. یکی از درباریان به سرمایه داری که 1’200’000 لیور جریمه شده بود وعده داد که در ازای دستمزدی به مبلغ 300’000 لیور ترتیب معافیت او را از پرداخت جریمه بدهد. سرمایه دار پاسخ داد: «کنت عزیز، دیر آمده ای؛ هم اکنون با زن تو قرار مشابهی با نصف همین مبلغ گذاشته ام.» در فرمان انحلال «اطاق دادگستری» (مارس 1717)، با صراحتی که کمتر در بیانیة دولتها به چشم می خورد، گفته شده بود: «فساد آنچنان گسترش یافته و همة طبقات را به خود آلوده بود که مجازات عادلانة همة گناهکاران، بی آنکه بازرگانی و نظم عمومی و کشور دستخوش آشوب و بیسامانی خطرناکی شوند، غیرممکن می نمود.» سود خالص دولت، هنگامی که بازپرسی از متهمان پایان یافت، تقریباً به 70’000’000 فرانک رسیده بود.

نایب السلطنه که از نتیجة اقدامات خود نومید گشته بود، اندرز اسکاتلندی برجسته ای را که نظام مالی تازه ای برای کشور پیشنهاد می کرد به کار بست. جان لا در 1671 در خانوادة بانکداری در ادنبورگ زاده شد، در لندن بانکداری آموخت، در 1694 شاهد گشایش «بانک انگلستان» بود، بر سر عشق با مردی دوئل کرد، رقیبش را کشت، و پس از آنکه حکم مرگش صادر شد، به بر اروپا گریخت. لا مردی خوشرو، خوشخو، و حسابدان بود. در معاملات ارزی به قمار دست زد و برنده شد؛ و با توانایی خود در شمارش و به یاد سپردن ترکیب کارتها توانست در سرزمینهای گوناگون کامیاب شود. فعالیت بانکها را در آمستردام، هامبورگ، ونیز، و جنووا از نزدیک دید. در آمستردام، بخصوص، جادوی سیستم اعتبار را دریافت. این سیستم به بانکها امکان داده بود که به اعتبار اندوختة طلای خود اسکناس منتشر سازند، ده گولدن را با وثیقة یک گولدن به کار اندازند و، بدین سان، فعالیت صنعتی و بازرگانی را تشویق و تسریع، و چندبرابر کنند. لا دیده بود بانکی که بازرگانان بدان اعتماد کنند قادر است تنها با جابه جا کردن موجودیها، و بی آنکه نیازی به حمل و مبادلة طلا و نقره باشد، معاملات بازرگانی را پیش برد. از خود پرسید که چرا یک چنین بانک ملی و سیستم اعتبار نباید در فرانسه تأسیس شود. وی بدین گونه روشی صورتبندی کرد که بعد «سیستم» لا نام گرفت.

نیت اصلی وی آن بود که، با نشر اسکناس به اعتبار دولت، استفاده از نیروی انسانی و مصالح را افزایش دهد تا ارزش اندوختة طلا و نقره و بهای زمینهای ملی را دوبرابر سازد، و با کاهش بهرة وام بازرگانان را به استقراض پول برای سرمایه گذاری و اجرای طرحهای تازة صنعتی و بازرگانی تشویق کند. معتقد بود که، از این راه، پول کار ایجاد خواهد کرد، کار فعالیت

مردم و تولید را افزونتر خواهد ساخت، درآمد و اندوختة ملی فزونی خواهد یافت، پول بیشتری به جریان خواهد افتاد و، در نتیجه، این مارپیچ سودمند توسعه خواهد یافت. هرگاه بتوان با داده بهره مردم را برآن داشت که به جای اندوختن فلزهای بهادار پس انداز خود را در یک بانک ملی ذخیره کنند، پس انداز آنان بر ذخایر ملی خواهد افزود، و افزایش ذخایر ملی نشر اسکناس بیشتر را امکانپذیر خواهد ساخت؛ اندوختة بیکار مردم به کار خواهد افتاد و اقتصاد کشور رونق خواهد یافت.
در 1708، لا اندیشه های خود را با دولت فرانسه در میان نهاد؛ لویی چهاردهم طرح او را نپذیرفت. هنگامی که دوک د/ اورلئان نایب السلطنة فرانسه شد، لا پیشنهاد کرد آماده است با اجرای «سیستم» خود مالیة ورشکستة فرانسه را سروسامان بخشد. لا در شگفت بود که چرا در میان ملتهای بزرگ اروپا تنها در فرانسه، اسپانیا، و پرتغال فاقد بانک ملی هستند، و چرا فرانسه با یک چنین زمین بارور و مردمی باهوش و استعداد گرفتار رکود اقتصادی است. فیلیپ با تأسیس «بانک عمومی»، به صورت یک مؤسسة خصوصی، موافقت کرد (1716). این بانک به اندوختة مردم بهره می داد، وام می پرداخت، و اسکناسهایی به ارزش ده، صد، و هزار فرانک منتشر ساخت. ارزش ثابت این اسکناسها، که مبتنی بر مقدار معینی نقره بود، بزودی آنها را وسیلة مناسبی برای مبادلة در دادوستد ساخت. این اسکناسها نخستین پول کاغذی رسمی فرانسه بودند، و بانک لا با شعبه های خود در ولایات نخستین سیستم اعتباری منظم را در فرانسه متداول ساختند. در آوریل 1717، دولت فرانسه اسکناسهای این بانک را هنگام اخذ مالیات پذیرفت.
در ماه سپتامبر، لا به کار متهورانه تری دست زد. برای بهره برداری از سراسر درة میسی سیپی که در آن زمان مستعمرة فرانسه بود، امتیاز تأسیس «شرکت غرب» را از نایب السلطنه گرفت. از سهام این شرکت، 200’000 سهم 500 لیوری به مردم فروخت. بهای سهام گران بود، ولی خریداران می توانستند سه چهارم آنها را به صورت «اسکناسهای دولتی» بپردازند. بهای اعتباری این اسکناسها سه برابر ارزش واقعی آنها بود. مردم شادمان از فرصتی که برای مبادلة اسکناسهای کم ارزش با سهام سودآور پیش آمده بود همة سهام را خریدند. لا که از این کامیابی غرق در خوشبینی شده بود انحصار دولتی تنباکو، و همچنین همة شرکتهای فرانسویی را که تجارت خارجی را به دست داشتند، برای بانک خود خریداری کرد؛ و این شرکتها و «شرکت غرب» را با تأسیس «شرکت هند»، که قرار بود بازرگانی خارجی کشور را به انحصار خود درآورد، به هم پیوست. گروهی از بازرگانان که سوسیالیسم بازرگانی خارجی را پیش درآمد سوسیالیسم تولید و توزیع داخلی می پنداشتند با لا بنای مخالفت

نهادند.
در 4 دسامبر 1718، بانک لا به «بانک شاهی» مبدل شد؛ اسکناسهای آن پول رایج کشور گشت و اختیار مالیة فرانسه، تقریباً به طور کامل، به آن سپرده شد. لا سهام تازه ای، هریک به بهای 550 لیور، برای شرکت هند منتشر ساخت که همگی فروخته شد. امیدواری مردم به
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 13
تحصیل سود فراوان بهای سهام را افزایش داد. شوری از معاملات قماری مردم را فراگرفته بود، سهام با بهای روزافزونی دست به دست می گشت، تا آنکه به قیمت 5000 لیور، یعنی نه یا ده برابر ارزش اعتباری خود، مظنه شد. لیدی مری ورتلی مانتیگو، هنگام عبور از پاریس در 1718، بر فرانسه، که اقتصاد و مالیة خود را به دست یک انگلیسی سپرده بود، پوزخند زد. در لا نیروی تخیل بر عقل و قوة تمیز پیشی داشت. «بانک شاهی»، گذشته از تصدی ضرابخانه و جمع آوری مالیات، مسئولیت پرداخت دیون دولت را نیز به دست گرفت و در برابر هر 5000 لیور ارزش اعتباری از قروض ملی یک سهم از سهام «شرکت هند» را به طلبکاران دولت داد. لا عقیده داشت که بدین نحو سرمایة راکد در معاملات متنوع او به کار خواهد افتاد. او 2400 سهم از سهام شرکت را به نایب السلطنه پیشکش کرد و، در نتیجه، توانایی مالی بانک را بیش از پیش به خطر افکند.
با همة اقدامات تند لا، اطمینان مردم بدو متزلزل نشد. شور و علاقة مردم به «شرکت هند» فزونی یافت و سهام آن به بهای بیشتری به فروش رسید. جاعلان با آوردن سهام جعلی به بازار بر آتش این شور و هیجان دامن زدند. کوچة تنگ و چرکین، کنکامپوا که ادارة مرکزی «سیستم» لا در آن جاداشت، دوسالی به منزلة وال استریت پاریس بود. خریداران و فروشندگان سهام ـ از دوشسها گرفته تا زنان هرزه، و از پاریسیان تا مردم ولایات و بیگانگان ـ همه روزه در این کوچه با هیجان ازدحام می کردند. برخی در زیر دست و پا جان می سپردند، و برخی زیر کالسکه های اشرافی می رفتند. مارشال دوویلار سالخورده که با کالسکه از نزدیک این کوچه می گذشت باز ایستاد تا برای این مردم آزمند سخن گوید. کرایة ماهانة دکه های چوبی این کوچه از کرایة همة خانه های آن در بیست سال فزونتر بود. ساکنان کوچه شکایت می کردند که سروصدا برایشان تحمل ناپذیر است؛ ولی خریداران همچنان، در رقابت با یکدیگر، پیشنهادهای خود را فریادزنان عرضه می داشتند. بهای سهام هر روز و گاهی هر ساعت فزونی می یافت.در پایان 1719، بهای پاره ای از سهام هر کدام به 12’000 لیور رسید. در آن هنگام بهای مجموع سهام مهم در بازار به هشتاد برابر بهای طلا و نقرة موجود فرانسه رسیده بود. از آنجا که خریدار

تنها یک دهم بهای اسمی سهام را هنگام خرید آنها می پرداخت، بهای سهام زود به او بازمی گشت و او در یک روز ثروت هنگفتی می اندوخت. صرافی در عرض یک روز 100’000’000 لیور، و خدمتگزار مهمانخانه ای 30’000’000 لیور پول درآوردند. مردم نخستین بار با واژة «میلیونر» آشنا شدند.
لا مرد روز بود. در 1720 به مدیریت کل مالیة فرانسه رسید. بزرگان و بانوان پر طمطراق فرانسه برای مشاورة مالی، و برای جلب پشتیبانی او در خدعه و توطئه های درباری، ϱϖاطاق انتظارش با بیصبری گرد می آمدند. ولتر به یاد می آورد: «خود من او را دیدم که از سرسراهای پاله روایال می گذرد و دوکها، نجیبزادگان، مارشالهای فرانسه، و اسقفان از پی
*****تصویر
متن زیر تصویر : هنرمند ناشناس: کوچة کنکامپوا در 1718. (آرشیو بتمان)
تاریخ تمϙϴجلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 14
او روانند.» دوششی با فروتنی دست او را بوسید.
ظاهراً پیروزی طرحها، و یا بالا گرفتن قدرت شخصی لا، او را فاسد نکرد. براستی بهای گزافی که آزمندی مردم روی سهام شرکت او گذاشته بود وی را به هراس انداخت. او هرگز نخواست با استفاده از موقعیت ثروت و دارائی خود را افزون سازد. سن ـ سیمون، که با «سیستم» او مخالف بود، اعلام داشت:
در سرشت او نه آزمندی وجود داشت، نه فرومایگی. او مرد نجیب، نیکخو، و شایان احترامی بود که اعتبار و ثروت روزافزونش او را تباه نکرد. رفتار، لوازم، و میز و اثاث وی کسی را آزرده و منزجر نمی ساخت. او، باشکیبایی و پایداری استثنایی، بار همة آزردگیهای ناشی از اقدامات خود را به دوش کشید، تا آنجا که سرانجام ... زودرنج و تندخو گشت.
داشتن آیین پروتستان و خارجی بودنش موجب شدند که برخی از نجیبزادگان با تروشرویی بدو بنگرند. آنها می گفتند او و زن انگلیسی او، با آنکه به یکدیگر مهر می ورزند، رسماً زناشویی نکرده اند. لا، برای کاستن این دشمنی، به تابعیت دولت فرانسه درآمد و به آیین کاتولیک رومی گروید.
وی برای آنکه اقتصاد میهن تازة خود را رونق بخشد، از همة توانایی خویش یاری جست. مالیات را کاهش داد و به شیوه های کند و فاسد مالیاتگیری سازمانهای خصوصی پایان داد. آنچنان به تودة مردم دلسوزی و همدلی نشان می داد که در کارشناسان امور مالی پدیده ای غیرعادی می نماید. زمینهای پهناوری را که در دست کلیسا یا سازمانهای صنفی بود برای کشت در بین دهقانان تقسیم کرد. پس از آنکه به مدیریت کل مالیة فرانسه رسید، تا آنجا پیش رفت که پیشنهاد کرد کلیسا همة املاکی که پس از

1600 تصاحب کرده بود ـ یعنی نیمی از تمام داراییش در خاک فرانسه ـ را به دولت بفروشد. با الغای عوارض حمل خوراک و کالا در درون فرانسه، پیشگام تورگو شد. به کار احداث و مرمت راهها، پلها، و کانالها سروسامان داد. برای ایجاد صنایع تازه، صنعتگران ماهر بیگانه را به فرانسه آورد. با کاهش بهرة وام، گسترش صنایع فرانسه را تشویق کرد. در دو سال پس از رسیدن او به مدیریت کل مالیة فرانسه (1719-1720)، سرمایه گذاری در فرانسه شصت درصد افزایش یافت. او با گسترش بازرگانی فرانسه با آسیا، افریقا، و امریکا کشتیرانی بازرگانی فرانسه را از نو ایجاد و چندبرابر نمود. شمار کشتیهای بازرگانی فرانسه از شانزده فروند در مارس 1719 به سیصد فروند در ژوئن 1720 افزایش یافت. بازرگانی خارجی فرانسه به رهبری لا به اوجی رسید که درزمان کولبر رسیده بود. او اشراف فرانسه را به سرمایه گذاری در کشتزارهای قهوه و تنباکوی لویزیانا واداشت و سرمایة اجرای طرحهای آبادانی درة رود آرکانساس را خود پرداخت. در 1718 شهر نیواورلئان تأسیس یافت و به نام خانوادگی نایب السلطنه خوانده شد.

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 15

با همة تلاشهای چندجانبة لا و فیلیپ، طرحهای اقتصادی فرانسه در امریکا به ثمر نرسیدند. بیشتر درة میسی سیپی به صورت بیابان دست نخورده مانده بود. برای اسکان مهاجران فرانسوی در این سرزمین تلاش بسیار شد. لا پیشنهاد کرد که به هر خانوادة مهاجر جهیز و 450 ایکر زمین داده شود. چون معلوم شد که جاذبة معامله در سهام بیش از مهاجرت است، زندانیان و آوارگان و روسپیان را به لویزیانا فرستادند، و زنان و مردان جوان را (مانند مانون لسکو در رمان پروو) با نیرنگ یا بزور به این سرزمین کشاندند. خوراک این قربانیان آنچنان ناچیز و بد بود که بسیاری از آنان در راه جان می سپردند. فرمانهای ماه مه 1720 به این مهاجرت اجباری ستمگرانه پایان داد. در خود مستعمرة لویزیانا، ادوات ناقص، نظام اداری نامطلوب، و شورش و طغیان طرحهای آبادانی را عقیم کردند و درآمد «شرکت میسی سیپی» (آنچنانکه مردم آن را می خواندند) را کمتر از آن ساخت که معامله گران بازار سهام فرض کرده بودند. امید استخراج طلا، یا سنگهای گرانبها، نقش برآب شد، هرچند که خود لا نیز چنین رؤیایی را در سر پرورانده بود.

شاید مردم فرانسه از این مشکلات آگاه شده بودند. زیرکترین معامله گران به فراست دریافتند که سهام شرکت بیشترین ارزش خود را یافته و اکنون هنگام فروش آنها رسیده است. اینان با فروش بیدرنگ سهام خویش سود بسیار بردند؛ هزاران تن دیگر که چون آنان آزمند بودند ولی اطلاعات و وقتشناسی آنان را نداشتند، با دیر فروختن سهام خود از هستی افتادند.

در دسامبر 1719، فروش سهام تندتر و رقابت آمیزتر از خرید آنها شد. در عرض یک ماه، دوک دوبوربون سهام خود را به 20’000’000 لیور و پرنس دوکونتی به 14’000’000 لیور به فروش رساندند؛ لا برای حمل طلایی که به اسکناسها و سهام پرنس تعلق می گرفت به سه واگن نیازمند بود. یک معامله گر پروسی سهام خود را فروخت و با 30’000’000 لیور طلا به میهنش بازگشت. دیگران سهام خود را نقد کردند و با بهای آن زمین، خانه، جواهر، و اشیای دیگری خریدند که ارزش آنها مبتنی بر غرور و نیاز بشر بود. آن دسته از سرمایه دارانی که «اطاق دادگستری» به کیفر رسانده بود با تبدیل اسکناسهای خود به طلا و انتقال آنها به خارج از فرانسه انتقام خود را گرفتند. لا با واداشتن نایب السلطنه به صدور فرمانهایی که مردم را از نگاهداری، خرید و فروش، یا صدور فلزات بهادار به خارج از کشور منع می کرد و آنان را ملزم می ساخت دارایی طلا و نقرة خود را، که ارزش آن بیش از 500 لیور بود، به «بانک شاهی» بسپارند، کوشید از خروج طلا از خزانه جلوگیری کند. مأموران بانک مجاز بودند به خانه های مردم درآیند و آنها را برای یافتن فلزات بهادار مورد کاوش قرار دهند. حتی لویی چهاردهم هرگز جرئت نکرده بود که این سان به خلوت خانه های مردم و آسایش آنان بتازد. به گفتة سن ـ سیمون، بسیاری از مردم پول خود را با چنان تردستیی پنهان می کردند که گنجهای کوچکشان مدفون می ماند و وارثان نصیبی نمی بردند، چه آنان بی آنکه بتوانند محل
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 16
اختفای دفینه را آشکار کنند می مردند.
برای جلوگیری از کاهش مداوم بهای سهام، لا حاضر شد هر سهمی را به بهای 9000 لیور (با پول کاغذی) بخرد. اما نشر زیادة اسکناس برای خرید سهام بهای آن را نیز کاهش داد و بهای کالاها افزایش یافت. تا ماه مه 1720 بهای کالاها صددرصد و دستمزدها هفتادوپنج درصد، نسبت به 1716، ترقی کرده بود؛ در ماه ژوئیه، بهای یک جفت جوراب ابریشمی به چهل لیور رسید. تورم پول مردم را هراسان کرده بود؛ مردم برای تبدیل اسکناس و سهام خود به کالا شتاب می کردند. دوک دو لا فورس شمع اندوخت، و مارشال د/ استره انبارهای خود را با قهوه و شکلات انباشت. لا برای آنکه مردم را از تبدیل پول به کالا باز دارد، بهای رسمی اسکناسها و سهام شرکت را پنجاه درصد کاهش داد (21مه). این خطای فاحش شاید معلول فشار نایب السلطنة هراسان بوده باشد که فشار دشمنان اشرافی و روحانی لا را بر دوش خود احساس می کرد. فیلیپ با پس دادن همة سهام خود به بانک کوشید بحران را کاهش دهد.
این تدبیرها تنوانستند مردم را از فروش سهام باز دارند. در ماه ژوئیه، بانک ناگزیر شد که پرداخت وجه اسکناسهایی که بیش از ده فرانک ارزش

داشتند را معلق گذارد. دارندگان اسکناس بانک را محاصره و فریادکشان درخواست کردند که بهای اسکناسهای آنان به طلا یا نقره پرداخت شود. در پاریس جمعیت آنچنان انبوه بود که ده زن در زیر دست و پا جان سپردند. اجساد سه تن از این زنان را مردم خشمگین از زیر پنچره های اقامتگاه نایب السلطنه بر دوش خود گذراندند. مردم که معاملات قماری جنون آمیزشان موجب فروریختن «سیستم» شده بود لا را مسئول همة این گرفتاریها می شمردند. دشمنان کوشیدند وی را دستگیر سازند و بکشند؛ ولی چون بر او دست نیافتند، کالسکة او را در حیاط پاله روایال درهم شکستند. مردم با شورشهای پی درپی نشان دادند که خویشتن را قربانی نیرنگهای مالی می دانند و می پندارند که طبقات توانگر به زیان آنان سود اندوخته اند. پارلمان هم در این حمله ها به دشمنان لا پیوست. فیلیپ اعضای پارلمان را به پونتواز تبعید کرد (20 ژوئیه). مردم به دفاع از پارلمان برخاستند.

در ماه اوت، بهای سهام «شرکت میسی سیپی»، که روزی به 12’000 لیور رسیده بود، به 2000 لیور و بهای اسکناس به یک دهم ارزش اصلی خود کاهش یافت. در ماه اکتبر این خبر درز کرد ـ و دهان به دهان گشت ـ که نایب السلطنه هنگام رونق کار «بانک شاهی» اسکناسهایی به ارزش اسمی 3’000’000’000 فرانک از آن بیرون کشیده و بیشتر آن را به دوستان و معشوقه های خود بخشیده است. در همان هنگام، یکی از صندوقداران بانک با مقدار زیادی طلا، که از بانک ربوده بود، به پروس گریخت. ارزش سهام «شرکت میسی سیپی» به 200 لیور کاهش یافت. در ماه دسامبر نایب السلطنه بانک را برچید، لا را از کار برکنار ساخت، و پارلمان را

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی بر روی طرح ویلیام هوگارث: هنری فیلدینگ (آرشیو بتمان)

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 17

فراخواند. در 14 همان ماه، لا با فرزندش از فرانسه رفت. او اندوختة شخصی خود را به «شرکت هند» سپرده، و خویشان را در سرنوشت دیگر سهامداران شریک ساخته بود. او برای خود پولی در خارج نیندوخته بود. اکنون با 2500 لیور پول و چند قطعه جواهر کم ارزش فرانسه را ترک می گفت. در بروکسل دعوتنامه ای از پطر کبیر دریافت داشت. پطر از او خواسته بود که به روسیه برود و سرپرست مالیة آن کشور شود. لا این دعوت را نپذیرفت، به ونیز رفت، زن و دخترش در اینجا بدو پیوستند، و سرانجام در 1729 با گمنامی و تنگدستی در این شهر چشم از جهان فروبست.

اصولی که لا بانکش را بر پایة آن نهاد از لحاظ نظری درست بود. هرگاه آزمندی باور ناکردنی معامله گران و اسراف و ولخرجی نایب السلطنه نبود، این اصول می توانست اقتصاد فرانسه را رونق بخشد و به پرداخت وامهای خود توانایش سازد. چون به حساب لا رسیدگی کردند، معلوم شد که او به سود خویش حسابسازی نکرده است. اقتصاد فرانسه در ظاهر موقتاً دچار رکود شده بود: کسانی که اسکناس و سهام در دست داشتند پرداخت ناممکنی را مطالبه می کردند؛ پول از گردش بازمانده بود؛ صنعت مختل گشته و بازرگانی خارجی از رونق افتاده بود؛ و گرانی کالا نیروی خرید را از مردم بازستانده بود. نایب السلطنه برای آنکه به این وضع آشفته سروسامان دهد، از برادران پاری یاری جست. آنها همة اسکناسها را از شانزده تا نودوپنج درصد به زیان دارندگان این اسناد، از محل درآمد ملی، خریدند. مردم که دیگ خشمشان سررفته بود، باشکیبایی به این ورشکستگی واقعی تن در دادند.

این سقوط و فروپاشی نتایج مثبتی نیز داشت. کشاورزی فرانسه با استفاده از گرانی محصول و کاهش ارزش پول از این بحران سود برد. صنعت فرانسه، که موقتاً دچار رکود شده بود، در نتیجة ارزانی بهرة وام و گرانی محصول دوباره رونق گرفت. در همه جا طرحهای اقتصادی تازه به موقع اجرا نهاده شدند. کاهش عوارض داخلی بازرگانی را رونق بخشید. بازرگانی خارجی، پس از رفع بحران، رونق و گرمی خود را بازیافت. طبقة متوسط، که سودجویی برایش امری طبیعی و ضروری بود، از این بحران آسیب نادیده و گسترش یافته بیرون آمد. شماره و نیروی سرمایه گذاران فزونی یافت. اشراف با پرداخت دیون خود به پول ارزان سود فراوان بردند، ولی در تب معاملات سهام، با نشان دادن آز و شهوتی که در هر طبقة دیگر همان قدر پر هنگامه است، آبرو و حیثیت خویش را برباد دادند. نایب السلطنه با به فراموشی سپردن تعهدات مالی خویش، و با زندگی آسوده و پرتجمل خود در میان مصیبت همه جاگیر، لکة ننگی بردامن خود نهاد. خرده گیر گمنامی شکوه کرد که «برای از میان بردن مفاسدی که لا با خو دادن مردم به تجمل و آسایش، با ناخشنود ساختن آنان از وضع خود، با افزایش دادن بهای خوراک و کار جسمانی، و با واداشتن پیشه وران به سودجویی رایج ساخت قرنها وقت لازم است. ولی همین روح سوداگری، همچنانکه اخلاق فرانسویان را تباه ساخت و به پستی کشاند، اقتصاد و

اندیشة آنان را تحرک بخشید. تا 1722 اقتصاد فرانسه چنان بهبود یافت که نایب السلطنه توانست با وجدان آسوده به کار ادارة کشور بازگردد و شیوه های پیشین حکمرانی ملایم و زناکاریهای فراوان خود را از سر گیرد.

مادر آلمانیش به وی هشدار داده بود که جلوی مهربانی خود را بگیرد. «آدم بهتر است مهربان باشد تا اینکه خشن؛ ولی دادگری، هم مستلزم پاداش دادن است و هم متضمن تنبیه و به کیفر رسانیدن. مطمئناً هر کسی که فرانسویان را از خود نترساند، بزودی از آنان خواهد ترسید؛ زیرا فرانسویان کسی را که آنان را از خود نترساند خوار می شمارند.» فیلیپ که از اندیشه های مونتنی الهام گرفته بود آزادیخواهی انگلیسیان را می ستود و از روی خوشبینی می گفت که دوست دارد رعایایش کورکورانه از او فرمان نبرند، بلکه آنچنان هوشمند باشند که او دلایل قوانین خود را برایشان توضیح دهد. او با ترک ورسای و منزل کردن در پاله روایال، واقع در قلب پاریس، روح رژیم خود را نشان داد. از تشریفات درباری بیزار بود و از آنها چشم پوشید. برای آنکه شاه جوان آسوده تر زیست کند، اقامتگاه وی را از ورسای به دژی در حومة ونسن انتقال داد. برخلاف آنچه شایع بود، فیلیپ هیچ گاه نخواست شاه را مسموم کند، همواره با او مهربان بود و فرمانبرداری خود را از او، چنانکه باید، ابراز می داشت. لویی پانزدهم در سراسر عمر توجهات بیدریغ نایب السلطنه را با حق شناسی به یاد داشت.
دو روز پس از آنکه لویی چهاردهم را به خاک سپردند، فیلیپ همة زندانیان باستیل را، جز زندانیانی که به جامعه خیانت کرده بودند، از زندان آزاد ساخت. صدها تن از این زندانیان را شاه پیشین با «نامه های سربه مهر» خود به زندان افکنده بود. بسیاری از آنان یسوعیانی بودند که گناهی جز ناسازگاری خویش با معتقدات دینی جامعه نداشتند. سایرین آن قدر در زندان مانده بودند که هیچ کس، و حتی خودشان، علتش را نمی دانست. یکی از زندانیان را که سی وپنج سال از عمر خود را در زندان گذرانده بود نه محاکمه کرده، و نه با دلیل زندانی شدن خود آشنا ساخته بودند. او چون در پیری از زندان آزاد گشت، از آزادی بهتزده شد؛ کسی را در پاریس نمی شناخت و یک پول سیاه هم نداشت. به خواهش او، وی را به زندان بازگردانیدند که تا پایان عمر در زندان بماند.
میشل لوتلیه، کشیش اقرارنیوش شاه پیشین، که ژانسنیستها را تعقیب و آزار می کرد، از پاریس تبعید شد. نایب السلطنه به جناحهای مخالف کلیسا توصیه کرد که به مناقشه های عقیدتی پایان دهند. او گروههای مخفی پروتستان را نادیده می گرفت و چند تن از پروتستانها را به مقامات اداری گماشت. وی بر آن بود که «فرمان نانت» را زنده کند، ولی یسوعیان و ژانسنیستها

در تحریم آن رواداری همداستان شدند و وزیر او، دوبوا، که در آرزوی رسیدن به کلاه کاردینالی هیچ نیرنگ و دسیسه ای را فرو نمی گذاشت، وی را از این کار باز داشت.» «عدالتی که هر دو جناح کلیسا از پروتستانها دریغ می داشتند به مدد فلسفه نصیب آنان شد.» نایب السلطنه قبل از ولتر ولتری بود. او عقیدة دینی روشنی نداشت؛ در زمان لویی چهاردهم پرهیزکار، کتاب رابله را در کلیسا خوانده بود؛ او اکنون به ولتر، فونتنل، و مونتسکیو اجازه داد کتابهایی منتشر سازند که نشر آنها تا چندسال قبل به عنوان کتابهایی که مسیحیت را به خطر می اندازند ممنوع بود.
فیلیپ از نظر سیاسی، و حتی هنگامی که ولتر را روانة باستیل کرد، فرمانروایی روشنفکر و آزادیخواه بود. میشله ملایمت و صداقت وی را، هنگامی که فرمانهای خود را برای مردم توضیح می داد، منادی «مجلس مؤسسان» 1789 دانسته است. افراد شایسته را، بدون درنظر گرفتن خصومتشان با نایب السلطنه، به مناصب دولتی گماشتند؛ ریاست «شورای مالی» را به مردی سپرده بودند که روزی نایب السلطنه را به مرگ تهدید می کرد. فیلیپ، که طبعاً لذت طلب بود، تا ساعت پنج بعدازظهر پارسا و پرهیزگار می ماند؛ تا این هنگام، به گفتة سن ـ سیمون، «همة وقت خود را به کارهای کشوری و پذیرایی وزیران، اعضای شوراها، و دیگران مصروف می داشت؛ در طول روز خوراک نمی خورد، مگر بین ساعت دو و سه که شکلات می خورد. در این وقت همه کس حق داشتند به اطاق وی درآیند. ... نزدیکی و صمیمیت وی با مردم همه را سخت خشنود ساخته بود، ولی بسیاری از آن سوء استفاده می کردند.» ولتر گفته است: «در خانوادة هانری چهارم ـ یعنی در میان بوربونها ـ فیلیپ د/ اورلئان در بیباکی، نیکدلی، صراحت لهجه، خوشدلی، خوشخویی، نزدیکی به مردم، و فهمی که بهتر پرورش یافته بود، از هر کس به آن پادشاه نزدیکتر بود.» فیلیپ با وسعت دانش، فراست، و داوری خردمندانة خویش وزیران فرانسه و سفیران خارجی را مبهوت می ساخت. با اینهمه، از ضعف فیلسوفان بر کنار نبود و به یاری اندیشة توانای خویش چندان به جوانب چندگانة قضایا می پرداخت که اوقاتش صرف بحث می شد و اجرای عمل قطعی پس می افتاد.
فیلیپ، با آنکه مردی آزادیخواه بود، هرگونه کاهش اختیارات سنتی مقام شاهی برایش تحمل ناپذیر می نمود. هنگامی که پارلمان، با استفاده از حق اعتراضی که فیلیپ بدان وعده داده بود، از تصویب پاره ای از فرمانهای وی (به این معنی که آنها را در زمرة قوانین به رسمیت شناختة کشور جا دهد) سر باز زد، فیلیپ پارلمان را به مجمع معروف به «بستر عدالت» فراخواند (25 اوت 1718). در این مجمع، شاه بر «بستر» داوری نشست و، با استفاده از اختیارات خویش، یک فرمان شاهی را به تصویب

رساند. صدوپنجاه وسه تن نماینده، که جامه های ارغوانی هیئتی موقر بدانها داده بودند، پیاده رهسپار تویلری شدند. شاه جوان، به راهنمائی فیلیپ، به آنان فرمان داد که فرمانهای نایب السلطنه را تصویب کنند و آنها نیز

اطاعت کردند. چون دوک و دوشس دومن در شورا، و به وسیلة دسیسه های خود، با نایب السلطنه همچنان مخالفت می نمودند، فیلیپ فرصت را غنیمت شمرد و این حرامزاده های در باری را از مقام شاهزادگی محروم کرد. دوکهای قانونی به خشنودی دوک دو سن ـ سیمون، که این اقدام را برجسته ترین کار نایب السلطنه شمرده و در تذکره های خود از آن چون بهترین خاطرة خویش یاد کرده است، برتری و حقوق پیشین خود را بازیافتند.

دوشس دومن، که حاضر نبود به شکست تن دهد، با صرف پول، چند هجویه نویس را برآن داشت که نایب السلطنه را به باد هجو گیرند. نایب السلطنه این نیشها را به استثنای فیلیپیکها و چیزهایی که دیده ام، منتسب به ولتر، با شکیبایی و بردباری قدیس سباستیانوس تحمل کرد و نادیده گرفت. در دسامبر 1718، دوشس دومن با چلاماره، سفیر اسپانیا، با آلبرونی، نخست وزیر اسپانیا، و با کاردینال ملکیور دوپولینیاک برای برانداختن فیلیپ از نیابت سلطنت و نشاندن فیلیپ پنجم، پادشاه اسپانیا. بر تخت شاهی فرانسه با نخست وزیری دوک دومن توطئه کرد. این توطئه کشف شد، سفیر اسپانیا از فرانسه اخراج شد و دوک و دوشس دومن تا 1721 در زندانهای جداگانه زندانی شدند. دوک ادعا کرد که از توطئه آگاه نبوده است. دوشس به دربارش، در سو، بازگشت و دسیسه های خود را از سر گرفت.

در خلال این گرفتاریها، فیلیپ در حدود عرف و عادت و خوی و سیرت خویش به پاره ای اصلاحات ملایم دست زد. در زمان تصدی کوتاه او بیش از دوران فرمانروایی لویی چهاردهم، که نیم قرن به طول انجامید، راه ساخته شد. او با رها ساختن مارلی و ورسای، و با کاهش دادن تعداد کارمندان دربار میلیونها فرانک صرفه جویی کرد. بسیاری از نوآوریهای لا، به صورت جمع آوری صرفه جویانه و ملایم مالیاتها و برکناری تحصیلداران مالیاتی متهم به فساد و تباهی، همچنان پایدار ماندند. فیلیپ به اندیشة درجه بندی مالیات بردرآمد بود و آن را در نورماندی، پاریس، و لاروشل آزمایش کرد؛ ولی مرگ زودرس او اقدامات وی را در این زمینه عقیم نمود. فیلیپ با همة توانایی خود کوشید فرانسه را از جنگ دور نگاه دارد؛ هزاران تن از سپاهیان را از حالت بسیج درآورد و در اراضی کشت نشده نشاند و باقی را، به جای آنکه در میان مردم منزل دهد، در سربازخانه ها

جاداد. با نظربلندی درهای دانشگاه پاریس و «کتابخانة شاهی» را برایگان به روی دانشجویان شایسته گشود؛ شهریة این دانشجویان را دولت می پرداخت. با بودجة دولت به حمایت از «آکادمی شاهی علوم»، «آکادمی شاهی کتیبه ها و ادبیات»، و «آکادمی شاهی معماری» پرداخت. به نشر آثار علمی کمک مالی کرد؛ برای پیشبرد اختراعات و هنرهای صنعتی، «آکادمی فنون مکانیکی» را در لوور تأسیس کرد. برای تشویق دانشوران، پژوهشگران، و هنرمندان، مستمری به آنان می پرداخت، آنان را در کاخهای شاهی جا می داد و با علاقة بسیار با آنان دربارة کار و حرفه های گوناگونشان به بحث و گفتگو می نشست. اقدامات و اصلاحات وی بعضاً به سبب قروض سنگین دولت و شکست انقلاب مالی لا، و بعضا

عیوب جسمی و اخلاقی خود نایب السلطنه عقیم ماندند و تماماً به ثمر نرسیدند.
یکی از تراژدیهای غم انگیز تاریخ فرانسه این است که مردی با آن همه فضایل فکری و قلبی را هرزگی طبقه و زمانش به آلودگی و سستی کشانید. وی که فرزند مردی مبتلا به انحراف جنسی بود، و در نزد روحانی هرزه ای تحصیل کرد، در هواوهوس و شهوت پرستی موجودی تقریباً عاری از هرگونه خویشتنداری به بار آمد. دوکلو می گفت: «هرگاه کسی می توانست بدون اصول اخلاقی صاحب فضیلتی شود، او هم صاحب آنها می شد.» وی، که به اجبار با دختر نامشروع لویی چهاردهم زناشویی کرده بود و در نزد همسرش از عشق و آسایش محروم بود، به میگساری پناه برد و آنچنان خویشتن را با معشوقه های پی درپی سرگرم ساخت که هیچ فرمانروایی، جز در حرمسراهای جهان اسلام، به پایش نرسیده است. دوستان مردش را از میان عیاشانی که آنها را «شهوترانان» می نامید انتخاب می کرد؛ اینان ثروت هنگفتی در راه خوشگذرانی جنسی خرج می کردند و خانه هایشان را با آثار هنری گرانبها و اشیای هوس انگیز می آراستند. فیلیپ در پاله روایال، یا در ویلای خود در سن ـ کلو، به دوستانش ـ که بیشتر نجبای جوان بودند و چند تن انگلیسی تربیت شده نیز، چون لردسترو لردستنپ، در میان آنان دیده می شدند ـ در صرف « شامهای دوستانه» می پیوست. در اینجا زنان بافرهنگی، چون مادام دو دفان، با زنان بازیگر و خواننده و معشوقه ها در می آمیختند تا ذوق لطیفه گویی و نکته پردازی آن مردان را برانگیزند. سن ـ سیمون، شاید با مقدس نمایی، این انجمنها را چنین توصیف می کند:
در این ضیافتها خوی و سیرت هرکسی، از وزیر گرفته تا سوگلی، با چنان آزادیی که چیزی جز هرزگی لجام گسیخته نبود، به معرض نمایش گذارده می شد. داستان زنبازیهای گذشته و حال شهر و دربار، همة داستانهای

کهن، دعواها، شوخیها، و سخنان پوچ ولغو از دهانها بیرون می ریختند؛ هیچ کس جا نمی ماند؛ موسیو دوک د/ اورلئان نیز آنچه را به دل داشت، چون دیگران، بیرون می ریخت؛ ولی بندرت این سخنان در او اثر می بخشیدند. اینان چندان که می توانستند باده گساری می کردند، متورم می شدند، بیدریغ سخنان ناپاک بر زبان می راندند، و در توهین به مقدسات با هم رقابت می کردند. پس از آنکه سرمست می شدند و غوغای بسیاری می کردند، به خواب می رفتند تا فردا باز همین زندگی را ازسر گیرند.
روح سرکش و ناآرام نایب السلطنه، وی را هردم از آغوش معشوقه ای به آغوشی دیگر می کشاند، ولی جای پرداختگان منتظر فرصت می شدند تا نوبتشان دوباره فرارسد. نوکران، و حتی دوستانش، معشوقه های تازه ای برای او می آوردند. زنان سرشناسی چون کنتس دو پارابر، ماجراجویانی چون مادام دو تانسن، خوانندگان و رقاصان اپرا، و نمونه های کامل زیبایی مانند مادام دو سابران (که «اصیلزادگی و زیبایی و بیهمتایی پیکر او» حتی مرد با فضیلتی چون سن ـ سیمون را می فریفت) خویشتن را به خاطر افسون مقام پادشاهی، و برای مقرری، کمکهای مالی، و جواهر به آغوش نایب السلطنه می سپردند؛ و نایب السلطنه نیز از درآمد شخصی، یا از

خزانة خالی کشور، هدایای بسیاری به آنان می بخشید. با آنکه مردی بیدقت و بی احتیاط بود، هرگز به این زنان اجازه نمی داد که اسرار دولتی را از او بیرون بکشند، یا دربارة مسائل کشور با او سخن گویند؛ چون مادام دو سابران در این باره از او پرسشی کرد، نایب السلطنه وادارش کرد که به آینه نگاه کند، و سپس پرسید: «آیا می توان با چنین چهرة زیبایی دربارة کار صحبت کرد؟ من که اصلا دلم نمی خواهد.» اندکی بعد، فیلیپ از او نیز دل برکند.
ولی همین مرد هوسران به مادرش مهر می ورزید، روزی دوبار به دیدنش می رفت، و سرزنشهای اندوهبار وی را بر خود هموار می نمود. همسرش را دوست نداشت، ولی حرمت وی را به جا می آورد، و فرصت یافت که از او دارای پنج فرزند شود. فرزندانش را دوست داشت، و چون جوانترین دخترش راه راهبه خانه را در پیش گرفت، اندوهناک گشت، روزی نبود که در کاخ لوکزامبورگ از دختر بزرگش، که زندگی او نیز تقریباً چون زندگی خودش پراز غم و بدنامی بود، دیدن نکند.
زناشویی این زن با شارل، دوک دوبری وضعی پیدا کرد که همیشه بین جنگ و متارکه در نوسان بود. هنگامی که مچ شوهرش را در آغوش زنی دیگر گرفت، حاضر شد که در برابر بیوفاییهای او مخالفتی نشان ندهد، به شرط آنکه او نیز از بیوفاییهای وی چشم پوشد؛ واقعه نگاری معاصر افزوده است: «آنها تعهد کردند که یکدیگر را حمایت کنند.» وی، که نوادة

دختری «آقای شاهدباز» و از فرزندان یک خاندان باواریایی بود که خون آغشته به جنون در رگهایش جریان داشت، ثبات روحی و اصول اخلاقی را فراتر از توانایی خود می دید؛ آگاهی وی به گناهانش آتش طبع مغرور وی را دامن می زد و باعث می شد همة کسانی که وارد زندگیش می شوند به هراس افتند. او، با استفاده از اصل ونسب خویش، چون ملکه ای در پاریس می گشت و در کاخ باشکوه لوکزامبورگ، که گاهی 800 تن در آن خدمت می کردند، می زیست. پس از مرگ شوهرش عشاق بسیاری بتناوب برای خود برگزید. با میگساری و شهوترانی، زبان ناپاک، و غروری اهانت آمیز همه را از خود بیزار می کرد؛ و گاه و بیگاه، بتناوب، تقوایی ناگهانی و زودگذر وارد حملات شکاکانه اش به دین می شد.
گویا هرگز کسی را چون پدر دوست نداشته و پدرش نیز به کسی چون او مهر نمی ورزیده است. در هوش و حساسیت و بذله گویی و اصول اخلاقی شبیه پدر بود، و زیبایی او در زمان جوانی با زیبایی برگزیده ترین معشوقه های پدر برابری می کرد. شایعه سازان پاریس، که نه وجدان داشتند و نه قانون می شناختند، پدر و دختر را به همخوابگی متهم کردند. برخی می گفتند که نایب السلطنه با هر سه دخترش همبستر شده است. پاره ای از این شایعات را شاید محفل مادام دو من پراکنده بود. سن ـ سیمون، که از هر کسی به آنان نزدیکتر بود، این شایعات را از سختدلی فرومایگان دانسته است؛ فیلیپ هرگز به خود زحمت نداد که این شایعات را تکذیب کند. ولی نه او به عشاق دخترش رشک می ورزید و نه دختر به معشوقه های او؛ و از اینجا

پیداست که عشق آنان از مهر و عاطفة پدر و فرزندی فراتر نمی رفته است.
تنها یک مرد توانست او را از پدر جدا سازد؛ و او سروان ریون، افسر نگهبان کاخ او، بود. او با مردانگی خویش دختر نایب السلطنه را مجذوب و بردة خود ساخت. دختر نایب السلطنه در 1719 با تنی چند از ملازمانش در لوکزامبورگ عزلت گزید تا دختر سروان را به دنیا آورد. اندکی بعد، سروان پنهانی با او زناشویی کرد. از پدرش درخواست کرد که اجازة اعلام این زناشویی را به او بدهد؛ پدر خودداری کرد؛ و این عشق سرانجام به آزردگی سخت مبدل گشت. دختر بیمار شد، از مواظبت خود اهمال ورزید، به سختی تب کرد، و سرانجام در بیست وچهارسالگی، از مسهلی که پزشک بدو خورانده بود، درگذشت (21 ژوئیة 1719). کالبدشکافی نشان داد که ناهنجاریهایی در ساختمان مغزی او بوده است. هیچ اسقفی حاضر نشد برای او آیین تدفین برپا کند؛ راهبان سن ـ دنی با به خاک سپردن وی در مقبرة شاهی کلیسای دیر خود، نایب السلطنه را سپاسگزار ساختند؛

مادرش از مرگ دختر خرسند شد، و پدر نیز خویشتن را در خلاء قدرت مدفون کرد.

۷ ـ جامعة فرانسه در دوران نیابت سلطنت

افزایش ثروت فرانسه از هنگام صدور «فرمان نانت» (1598) تازمان الغای آن (1685)، تجمع مردم در شهرها، و تزلزل معتقدات دینی مردم پس از جنگهای دینی و ستیزه های ژانسنیستها اشراف این کشور را، چون لویی چهاردهم در نخستین سالهای فرمانرواییش، به اصول اخلاقی بی اعتنا ساخته بود. زناشویی شاه با مادام دومنتنون (1685)، گرایش او به تکگانی و پاکدامنی، و اثر هشیارکنندة مصایب نظامی وضع دربار وی را دست کم از حیث ظاهر دیگرگون نمود؛ روحانیان با اصلاح خویش کلیسا را در طول یک نسل از ضعف بازداشتند. آزاداندیشان خود به سانسور انتشاراتشان همت گماشته بودند، و مردم خوشگذران عیاشیهای خود را از نظر مردم پنهان می داشتند. ولی پس از آنکه شاه سختگیر و توبه کار جای خود را به نایب السلطنة شکاک، شهوتران و روادار سپرد، این محدودیتها از میان رفت و غرایز واپسزده و سرکش، همچنانکه در جامعة انگلستان دوران «بازگشت خاندان استوارت» متعاقب چیرگی یک نسل پیرایشگر پیش آمده بود، چون موجی از بیدینی، عصیان جنسی، و ارضای نفس سربه طغیان نهادند. اکنون فساد اخلاق نشان آزادگی و خردمندی بود؛ «هرزگی به صورت نوعی آدابدانی درآمد.»

مسیحیت از سالها قبل از آنکه دایرة المعارف بر آن بتازد، و حتی پیش از آنکه ولتر نیش قلم خود را متوجه آن سازد، روبه سستی و انحطاط نهاده بود. دوپویی در 1717 از فزونی ماده گرایان در پاریس زبان به شکایت گشود. ماسیون در 1718 نوشت: «خدانشناسی اکنون

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 24

ماية فخر و تشخص و وسيلة تقرب به بزرگان شده است. ... خدانشناسی به مردم گمنام امکان می دهد که به فرمانروای مردم نزدیک شوند.» مادر همین فرمانروا، اندکی قبل از مرگ خود، در 1722 نوشت: «باور نمی کنم که در پاریس، چه در میان روحانیان و چه مردم عادی، صد نفر دارای ایمان مسیحی راستین و مؤمن به منجی ما عیسی مسیح باشند؛ این وضع مرا هراسان کرده است.» معدودی از جوانان به فکر گروش از آیین کاتولیک به آیین پروتستان می افتادند؛ بیشتر آنان به الحاد، که ایمنتر بود، روی می آوردند. کافه های پروکوپ و گرادو، چون «پرستشگاه»، میعادگاه هوشمندان بی ایمان شده بود.

همچنانکه بیدینی طبقات بالای جامعه را از اصول اخلاقی روگردان کرده بود، فقر نیز به همدستی طبع سرکش بشر در میان طبقات فرودست پاریس آشوب اخلاقی پدید آورد. لاکروای دانشمند حساب کرد که «شاید

یک ششم مردم افرادی خطرناک، گدا، ولگرد، و فریبکار از همه نوع می باشند.» و می توان چنین پنداشت که زناکاری در میان شهرنشینان تنگدست، همچنانکه میان مردم توانگر، از سختی کارهای توانفرسایشان می کاست. جرایم، از جیب بری در پاریس گرفته تا راهزنی در خارج از شهرها، رواج یافته بودند. پاریس دارای نیروی منظم پلیس بود، ولی این نیرو نمی توانست از جنایت جلوگیری کند، و گاهی هم خود را با گرفتن سهمی از غنایم خشنود می کرد. وزارت جنگ سرانجام در 1721 موفق شد که کارتوش1، جک شپرد2 فرانسه را دستگیر، و پانصد تن از اعضای پراکندة دستة وی را، که راههای کشور را حتی برای پادشاهان ناامن ساخته بودند، تبعید کند. تنها روستاییان و طبقات متوسط نگهبان ثبات اخلاقی فرانسه بودند.

ولی اشراف پاریس، طبقات متوسط شهرنشین، اصحاب هنر و ادب، سرمایه داران، و آبه هایی که از طرف پاپ عوایدی به آنها می رسید گویا احکام اخلاقی را بکلی از یاد برده بودند. از مسیحیت تنها روزهای یکشنبه و هنگام اجتماع در کلیسا یاد می کردند. قانون دوگانه ای که برای حفظ میراث خانواده پدید آمده بود و بیوفایی زن را گناهی بدتر از بیوفایی مرد می شمرد، در جاهایی چون پاریس و ورسای به فراموشی سپرده شد؛ در اینجا، زنی که خویشتن را تنها به شوهرش سپرده بود یادگار روزگاران گذشته به شمار می آمد. زن در دل بستن و دل کندن با مرد همچشمی می کرد. زناشویی تنها وسیلة حفظ خاندان، نام، و دارایی آن بود و، فراتر از آن، رسوم عصر و طبقه خواستار وفاداری از زن و مرد نبود. در قرون وسطی زناشویی را وسیله ای می شمردند که مرد و زن را به یکدیگر علاقه مند می ساخت. اکنون، نه عشق و دلدادگی به زناشویی

---

1. شهرت لویی دومینیک بورگینیون (1693-1721)، سردستة معروف دزدان پاریس، او را پس از دستگیری چندان شکنجه کردند که جان داد. ـ م.

2. دزد و جنایتکار معروف انگلیسی در قرن هجدهم. وی بارها دستگیر شد، ولی هربار توانست بگریزد. سرانجام در حضور 200,000 نفر به دار آویخته شد. ـ م.

می انجامید و نه زناشویی به عشق و دلدادگی؛ حتی هنگام ارتکاب زنا، کسی چندان به عشق تظاهر نمی کرد. با وجود این، مردان و زنان پاکدامن و باوفایی بودند که چون ستارگان فروزان در آسمان تیره می درخشیدند؛ از آن جمله بودند دوک و دوشس دو سن ـ سیمون، کنت و کنتس دوتولوز، موسیو و مادام دولوین، موسیو و مادام دوپونشارترن، و موسیو و مادام

دوبل ـ ایل،زنان بیپروای بسیاری چون به مقام مادر بزرگی رسیدند، پاکدامنی پیشه ساختند؛ و برخی دیگر چون دوران زیبایی و فریبندگی آنان به سر آمد، در صومعه های راحت کناره گرفتند و به پخش خیرات و خردمندی پرداختند.
یکی از بیپرواترین زنان دوران نیابت سلطنت، کلودین آلکساندرین دوتانسن بود. وی در سی وسه سالگی از راهبه خانه بیرون، و با سرعتی گیج کننده در سراشیب فسق و فجور افتاد. برای این کار عذرهایی می تراشید: پدرش زنباره ای موفق و رئیس پارلمان گرونوبل بود، مادرش عشوه گری هوسران، و خود او از زیبایی و فریبندگی پرخریدارش آگاهی داشت. تنها خواهر بزرگش مادام دوگروله اندکی پاکدامنتر بود؛ وی در بستر مرگ، به سن هشتاد و هفت سالگی، چنین اقرار نمود: «جوان و زیبا بودم؛ مردان به من چنین می گفتند و من نیز گفتة آنان را باور می کردم؛ باقی را خودتان حدس بزنید.» پیر، برادر بزرگ کلودین، روحانیت پیشه کرد و، بعد از گذار از زنان بسیار، به کاردینالی رسید و مسئول حوزة اسقف اعظم نشین لیون شد. پدر کلودین، برای آنکه متحمل هزینة جهیز عروسی نشود، وی را به صومعه ای در مونفلوری فرستاد. در آنجا، وی شانزده سال تقدس و پاکدامنی اجباری پیشه ساخت. در 1713، در سی ودو سالگی، از صومعه گریخت و در اطاق شوالیه دتوش، افسر توپخانه، پنهان شد و با کمک او مادر د/ آلامبر فیلسوف شد (1717). غافل از آنکه روزی این کودک از اصحاب دایرة المعارف خواهد شد، وی را در پاریس بر پلکان کلیسای سن ـ ژان ـ لوـ رون نهاد. کلودین از مثیو پرایر، لردبالینگبروگ، و مارک رنه دو و وایه د/ آرژانسون دل ربود و سپس ـ بنا به قولی، پس از آنکه مدل مجسمة برهنه ای شده بود ـ خویشتن را به آغوش نایب السلطنه افکند. ماندنش در آنجا دیری نپایید؛ کوشید تا دلربایی خویش را وسیلة تحصیل درآمد کلیسایی برای برادر محبوبش سازد. فیلیپ بدو گفت از زنی که در رختخواب از کار حرف بزند بیزار است؛ دستور داد که درهای منزلش را به روی او ببندند. کلودین خود را جمع وجور نمود و سپس قلب دوبوا را مسخر کرد. باز هم از این زن سخن خواهیم گفت.
در خلال این آشوب اخلاقی، برخی از زنان پاریس فضیلت برجستة فرانسوی را، که همان گردآوردن سرشناسان، روشنفکران، و زیبارویان در سالونهایشان بود، ادامه می دادند. آراسته ترین جمع پایتخت در بنای شکوهمند هتل دوسولی گرد می آمد. سیاستمداران، کارشناسان امور مالی، و شاعران ـ فونتنل در سالهای خاموش میان شصت و هفتاد سالگی، و ولتر در سالهای بیپروای میان بیست و سی سالگی ـ به آنجا می رفتند. گروه دیگری، که

آسانگزارتر بود، در هتل دوبویون، که لو ساژ در یک لحظة خشمگین نام آن را جاویدان ساخته است، گرد می آمد. لو ساژ که برای خواندن نمایشنامة خود تورکاره، به اینجا دعوت شده بود یک ساعت دیر رسید. دوشس دوبویون با تبختر سرزنشش کرد و بدو گفت: «یک ساعت وقت ما را تلف کردی».لو ساژ پاسخ گفت: «دو برابر آن را به شما پس خواهم داد، و بیدرنگ خانه را ترک گفت.» قبلا از سالون دوشس دومن در سو یاد کرده ایم. مارگریت ژان کوردیه دولونه، که بعداً بارون دوستال شد، ندیمة دوشس بود، و در تذکره های تابناک خود (که در 1755 انتشار یافت) به توصیف کمدیها، بدایع شگرف، «جشنهای شبانه» و بالماسکه هایی در آن سالون پرداخت که در میان «سرگرمیهای سو» فرصت چندانی برای گفتگو باقی نمی گذاشت.

ولی در سالون آن ترز دو کورسل، مارکیز دولامبر، که در هتل دو نور (کتابخانة ملی کنونی) برپا می شد، بیشتر وقت حاضران به بحث و گفتگو می گذشت. او که زنی توانگر ولی سختگیر بود آداب متین و باشکوه سالهای روبه زوال لویی چهاردهم را تا روزگار پرفتنة نیابت سلطنت حفظ کرد. با ورقبازی، شطرنج، و حتی موسیقی مخالف بود و به چیزی جز فضل و دانش نمی اندیشید. مانند مارکیز دوشاتله به علوم و فلسفه علاقه مند بود و گاهی (به گفتة ولتر) سخنانی بیش از گنجایش مغز خود بر زبان می راند؛ اما او مغزی متفکر و پرهیجان داشت، و هر فلسفه ای را فرحبخش می ساخت. روزهای سه شنبه دانشمندان و اشراف، و روزهای چهارشنبه نویسندگان، هنرمندان، و دانشوران را ـ که فونتنل، مونتسکیو، و ماریوو نیز در میان آنان بودند ـ نزد خود می پذیرفت. در انجمن او دانشمندان سخن می راندند، نویسندگان آثار منتشر نشدة خود را می خواندند، و شهرتهای ادبی در همانجا به دست می آمدند. این میزبان بخشنده و بلندپرواز، برای آنکه پروردگان خود را وارد «آکادمی فرانسه» کند، از آن «مرکز اندیشه» به جنگهای بسیاری دست زد. او یکی از صدها زن فیض بخش، بافرهنگ، و متمدنی است که تاریخ فرانسه را گیراترین داستان جهان ساخته اند.

انقلاب هنری نمایانگر دگرگونی وضع سیاسی و اخلاقی بود. پس از شکست سیاست امپریالیستی لویی چهاردهم در جنگ جانشینی اسپانیا (1702ـ1713)، روح فرانسویان از ماجراجویی و عظمت طلبی باز ایستاد و به لذتهای صلح و آرامش دل بست. مشرب آن عصر نیازی به کلیساهای جدید نمی دید و مجتمعهای ساختمانی شهری بزرگ، چون هتل ماتینیون و پاله بوربون (1721ـ1722)، بیشتر به کارش می آمد. از این بناهای بزرگ که بگذریم، خانه ها و اطاقهای فرانسویان کوچکتر، ولی تزیینات آنها ظریفتر شدند. سبک باروک اندک اندک جای
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 27
خود را به سبک روکوکو سپرد: یعنی سبک اشکال نامنظم و تزیینات فراوان، کمابیش، به سوی ظرافتی شکننده روی آورد و، از سر تفنن و هوس، راه تخیلات بیشماری را در پیش گرفت. شوق به پرداخت ظریف و استادانه، استعمال رنگهای روشن، و بسط شگفت انگیز طرحها نشان «سبک دوران نیابت سلطنت» شد. سیمای شادمان خمیدگیهای پرظرافت، نظمهای کلاسیک را در زیر خود ناپدید کرد؛ زوایا از بین رفتند و گچبریها به افراط گراییدند. مجسمه سازان شکوه و جلال اولمپی ورسای را رها کردند و به ساختن اشکال کوچکتری پرداختند که حرکتی اثیری و جاذبه ای عاطفی در آنها دمیده شده بود. مبل سازان از زوایای قائمه و خطهای مستقیم دوری می جستند و هدفشان بیشتر راحتی بود تا وقار و سنگینی. در این زمان «صندلیهای دونفره» برای دوستان و عشاقی که تاب فراق نداشتند ساخته شدند. شارل کرسان، استاد مبل سازان نایب السلطنه، با ساختن صندلیها، میزها، میزهای تحریر، و گنجه های خاتمکاری شده با صدف، که بسیار سرزنده و دلربا می نمود، «سبک دوران نیابت سلطنت» را بنا نهاد.
خود فیلیپ با کردار، سلیقه، و شخصیت خود مظهر تحول از سبک باروک به روکوکو بود. او با انتقال مقر حکومت از ورسای به پاریس وقار کلاسیک هنر دوران لویی چهاردهم را تا سطح روح سبکتر پایتخت پایین آورد و ثروت طبقة بورژوا را به راه تشویق و حمایت از هنر کشاند. او «به حکم مقام خویش» و «به تمام معنی» از هنرمندان حمایت می کرد. خود توانگر بود و با دستی گشاده به هنر و هنرمندان یاری می کرد. او به جای آثار هنری باعظمت و تصاویر دینی، افسانه ای، و تاریخی بامضامین کهن، درپی شاهکارهای کوچک و خوش ساختی بود که انگشتان را به وسوسه اندازد و چشمان را بگشاید ـ چون جعبه های کوچک جواهرنشان، ظروف سیمین،

جامهای زرین، چینی آلات شگرف، و تصاویر زنان برهنة دلربائی که به دست روبنس و تیسین، و یا با لباسهای باشکوه تابدار به دست ورونزه ترسیم شده بود. فیلیپ مجموعة آثار هنری خویش را برای تماشای اشخاص آبرومند در پاله روایال نهاده بود، و این آثار هرگاه معشوقه های نایب السلطنه پاره ای از آنها را از او نمی گرفتند، می توانست با بهترین مجموعة آثار هنری مشابه خود برابری کند. نقاشان برای تمرین و نسخه برداری در اطاق وی گرد می آمدند و فیلیپ برای تماشای کار هنرمندان، و آشنایی با آثار آنان، در کارگاهشان حضور می یافت. به شارل آنتوان کواپل، نقاش اول دربار، باادب خاص خود می گفت: «آقا، از اینکه می توانم از درسها و راهنماییهای شما استفاده کنم خشنودم و بر خود می بالم.» فیلیپ هرگاه آن عطش سرکش را به زیبایی نمی داشت، از متمدنترین مردان روزگار می بود.
سلیقة زمان آشکارتر از همه در نقاشی این روزگار خودنمایی کرده است. نقاشان چون واتو، پاتر، لانکره، ولوموان، که به دست نایب السلطنه و حامیان خود از بندسنتهای گذشته رهایی یافته بودند، قواعدی را که لو برن در آکادمی شاهی هنرهای زیبا وضع کرده بود دور انداختند و به تصویر تابلوهایی پرداختند که اشتهای نایب السلطنه به زیبایی و خوشگذرانی، وجاهت
*****تصویر
متن زیر تصویر : تخته بندی دیوار سبک رژانس. کاخ ورسای
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 28
سرزندة معشوقه هایش، رنگهای تند اثاث و پرده های کاخ نیابت سلطنت، بزمهای پرنشاط بوا دوبولونی، بازیها و بالماسکه های دربار سو، و همچنین سستی اخلاق زنان و مردان بازیگر و رقاصه ها را منعکس می کردند. اساطیر مشرکان جایگزین داستانهای تیرة قدیسان افسرده گشت؛ تصویرهای ناآشنای چینی، ترکی، ایرانی، و یا هندی اندیشه های رهیده را به گردش در رؤیاهای شگفت مشرق زمین می کشاند؛ نغمه های عاشقانة شبانی به جای «سرگذشتها»ی قهرمانی نشست؛ تک چهره های خریداران جایگزین تابلوهایی شدند که عظمت پادشاهان را نشان می دادند.
گروهی از نقاشان فرانسوی که در زمان لویی چهاردهم نام آور گشته بودند در دوران نیابت سلطنت نیز شهرت و اعتبار خویش را از دست ندادند. آنتوان کواپل، پس از تزیین ورسای به سبک با قاعدة دربار سابق، پاله روایال را با تصاویر زنانی که لباسهای خواب هوس انگیزی به تن دارند آراست. نیکولا دو لارژیلیر، که هنگام مرگ «لویی بزرگ» پنجاه و نه ساله بود، سی سال دیگر به کار ادامه داد؛ تصویر او اکنون با کلاهگیس، همراه زن و دخترش، با غرور در لوور آویزان است. آلکساندر فرانسوا دپورت، که

در 1743 به سن هشتاد و دو سالگی درگذشت، اکنون دورنماهایی بزرگ، مانند چشم انداز ایل ـ دوـ فرانس در موزة کومپینی، می کشید. فرانسوا لوموان، که در چهل و نه سالگی خودکشی کرد (1737)، کلیسای سن ـ سولپیس را به پارسایی تزیین کرد و سپس «تالار هرکول» را در ورسای با اشکال شهوت انگیزی که بوشه به ارث برد گرمی بخشید. و کلود ژیلو، که طراح مناظر و جامه های صحنه و کلیشه ساز دورنماها و تابلوهای تئاتری بود، سبک بزم روستایی را، که با نام شاگرد وی آنتوان واتو همراه گشت، پدید آورد.
آنتوان اهل فلاندر بود و در والانسین از پدر سفالگری به وجود آمد (1684). نخست تحت تأثیر نفوذ هنری فلاندر قرار گرفت ـ نقاشیهای روبنس، اوستاده، و تنیرس، و همچنین آموزشهای ژاک ژرن، نقاش محلی. پس از مرگ ژرن (1702)، واتو با دست خالی به پاریس رفت. نان خود را با کمک به یک نقاش، که کارش آرایش صحنه های نمایش بود، و سپس با اشتغال به کار در کارخانة سازندة تک چهره های کوچک و تصاویر مذهبی درمی آورد. هفته ای سه فرانک مزد و آن قدر خوراک می گرفت که زنده بماند و به بیماری سل گرفتار آید. آتش دیگری در او نهفته بود و آن عشق به نام آوری و بزرگی بود. شبها و روزهای تعطیل را صرف کشیدن تصویر اشخاص و مناظر طبیعت می ساخت. یکی از این طرحها توجه ژیلو را، که قابندهایی برای کمدی ـ ایتالین نقاشی می کرد، جلب نمود؛ واتو به دعوت ژیلو بدو پیوست. آنتوان آمد و عاشق بازیگران شد؛ حوادثی از زندگی بیقرار آنها، عشقهای بیپروا و ناپایدارشان، بازیها و گردشها، و همچنین ترس و وحشتشان را هنگامی که مادام دو منتنون از هجو آنان رنجید و آنان را به نمایش پانتومیم مقید کرد، در پرده های نقاشی خود کشید. واتو حالتهای رقت انگیز

تزلزل روحی، حالتهای مضحک سیماها، و چین و تاهای جامه های عجیب و غریب آنان را تجسم می بخشید و چنان بافت تابناکی به این تصاویر می داد که شاید احساس حسادتی در ژیلو برمی انگیخت. به هر صورت، استاد و شاگرد کارشان به نزاع و جدایی کشید و آنتوان به کارگاه نقاشی کلود اودران، در کاخ لوکزامبورگ، نقل مکان کرد. در آنجا، با ترس آمیخته به احترام، دید که چگونه روبنس با کشیدن تصویر ماری دو مدیسی او را به پایگاه خدایی رسانده است. در باغهای کاخ به مناظری از درختها و ابرها برخورد که، چون وسوسه ای فریبا، مداد و قلم مویش را می طلبید. در آن سالهای تلخ، جوانان فرانسه دسته دسته برای شرکت در جنگ جانشینی اسپانیا به میدانهای نبرد می شتافتند. رژه های آمیخته به احساسات وطنی، و وداعهای دردناک آنان، مقدمة کشتار این قربانیان بود؛ واتو آنان را با

چنان شیوه و احساس لطیفی در عزیمت سپاهیان توصیف کرد که اودران نیز نتوانست بر او تفوق یابد. در 1709، آنتوان واتو به امید اخذ «جایزة رم» در مسابقه «آکادمی شاهی نقاشی و مجسمه سازی» شرکت جست؛ آنتوان تنها توانست جایزة دوم را برباید، ولی او را در 1712 به عضویت آکادمی پذیرفتند. پس از چند کوشش ناچیز، با تصویر عزیمت به جزیرة سیترا (1717)، که اکنون از گرانبهاترین گنجینه های لوور است، به اوج شهرت و کامیابی رسید. همة مردم پاریس آن را ستودند؛ نایب السلطنة شادمان او را نقاش رسمی دربار ساخت و دوشس دوبری کار تزیین قصر لا موئت را به او سپرد. آنتوان با چنان علاقه و حرارتی به کارش دل سپرد که گویی می دانست بیش از چهار سال زنده نخواهد ماند. آنتوان کروزا، که در حمایت از هنرمندان رقیب فیلیپ بود، واتو را در کاخ پرآسایش خود جا داد؛ آنتوان در آن به مطالعة زیباترین مجموعه ای که کروزا گرد آورده بود پرداخت. برای کروزا چهار تابلوی تزیینی فصول را کشید. پس از چندی، از زندگی پرتجمل در این کاخ خسته شد؛ از جایی به جایی دیگر، و حتی به لندن، رفت (1719)؛ ولی دود زغال و هوای مه آلود لندن وی را به پاریس بازگردانید؛ در پاریس یک چند نزد ژرسن، فروشندة آثار هنری، ماند و برای او طی هشت بامداد بر دو روی تابلو سر در فروشگاهش صحنه ای ترسیم کرد که در آن پاریسیان خوشپوش سرگرم تماشای آثار هنری در فروشگاهی هستند؛ برفراز واقع گرایی اتفاقی صحنه، پرتوی از تارهای ظریف لباس زنی می تابید که از نشانهای ویژة واتو بود. سرفه هایی که از سینة مسلول او بیرون می آمدند هر روز سخت تر می شدند. به امید آنکه هوای پاک روستایی کمکی به او بکند، خانه ای در نوژان، نزدیک ونسن، گرفت. در آنجا در سی وهفت سالگی در آغوش ژرسن و کلیسا جان سپرد (18 ژوئیة 1721).

بیماری طولانی آنتوان در خوی و هنر وی اثر بخشید. با آنکه بیمار و ناتوان و عصبی بود، زود خسته می شد، بندرت شاد بود و لبخندی به لب می آورد. آنتوان غم و اندوه خود را در آثارش منعکس نساخته، و زندگی را آن گونه که آرزوهایش آن را می دیدند نمایش داده است ـ جلوة رنگارنگ بازیگران سرزنده و زنان چابک، قصیده ای به شادی حسرتبار. او

*****تصویر

متن زیر تصویر : آنتوان واتو: عزیمت به جزیرة سیترا. موزة لوور، پاریس (آرشیو بتمان)

ناتوانتر از آن بود که خواهشهای جنسی را برآورد، و از این روی، در میان شهوترانی دورة نیابت سلطنت، پاکدامن زیست و این پاکدامنی را در کار خود منعکس نمود. چند پیکر برهنه کشیده است که فاقد فریبندگی جنسیند؛

سایر زنان او لباسهای درخشانی به تن دارند و خرامان خرامان در راهروهای عشق می خرامند. قلم مویش بین فراز و نشیب زندگی بازیگران، مراسم عشق ورزی، و جلوة پرنقش و نگار و گوناگون آسمان در نوسان بود. پیکر بی اعتنا را با گرانبهاترین و توردارترین پوشاکی که در اندیشة وی می گنجیده آرایش داده است. تصویر بازیگران کمدی فرانسه را در یک صحنه از نمایش، و جوزپه بالتی، بازیگر ایتالیایی، را به صورت ژیل دلقک ، پریشان احوال و با شلوار گشاد سفید تصویر کرد؛ یک نوازندة گیتار را به هنگام غم عشق غافلگیر کرد؛ و در یک مجلس موسیقی مهمانانی را نمایش داده است که با شنیدن نوای لوت از خود بیخود شده اند. زمینة رؤیایی تصاویر خود را با چشمه سارهای فرحبخش، درختانی پرپیچ و تاب، و ابرهای سبکبال، و اینجا و آنجا با مجسمة کلاسیکی می آراست که پوسن را به یاد می آورد. از این گونه اند تابلوهای بزم عشق و شانزلیزه . او چون مردانی که جرئت ندارند عشق خود را با معشوق در میان نهند، و با تمام اشتیاق کسی که، از فرط ضعف، توانایی عشق ورزیدن ندارد، از دور به زنان مهر می ورزید؛ و با دیدن تابش گیسو و پوشاک مواج زنان بیش از تماشای تن گرمابخش آنان به هیجان می آمد. تمام جادوی رنگهای خود را بر روی لباسهایشان فرو ریخت؛ تو گویی می دانست که زن با چنین پوشاک به آن رازی مبدل شده است که، گذشته از نوع بشر، نیمی از هوشمندی و شعر و ستایش جهان را پدید آورده است.
با این کیفیت بود که تمام روح خود را درون مشهورترین تصویرش، یعنی عزیمت به جزیرة سیترا، ریخت. در این تابلو، زنان خوبرویی تسلیم هیجان مردان می شوند و همراه دلداران خویش با کشتی به جزیره ای عزیمت می کنند که گویند ونوس در آن پرستشگاهی داشته و در حالی که قطرات زیبایی از پیکرش فرو می ریخته از دریا پدیدار شده است. اینجا جامة مردان باشکوهتر از پوشاک زنان است؛ ولی آنچه آکادمی را مجذوب خود کرد، عظمت درختان سربرکشیده و قلة پوشیده از برف جزیرة دوری است که اشعة خورشید بر آن تابیده و به میان ابرها سربرافراشته است. واتو چنان به این صحنه علاقه مند بود که سه بار آن را با دگرگونیهایی ترسیم کرد. و مردم پاریس با برگزیدن واتو برای حمل پرچم نیابت سلطنت، و جشن گرفتن خوشیهای زندگی در رژیمی که مقدر بود به محض گذراندن جوانی عمرش سرآید، بدو پاداش دادند. واتو رسماً عنوان «نقاش بزمهای عاشقانه» یافت: نقاش عشاق شهرنشین که بساط بزم در گوشة آرام صحرا می گستراندند و اروس و پان را در تنها آیین آن عصر به هم می آمیختند. نسیمی اندوهناک از فراز این صحنه های پرآرام می گذرد؛ اگر این خوبرویان نازک اندام اندکی طعم رنج کشیده بودند، اینهمه نازنین نمی بودند، و یا می توانستند کوتاهی

ایام پرستش دلداران را حدس بزنند. این کیفیت واتو است ـ پرداخت ظریف لحظات کاملی که باید سپری شوند.
واتو قبل از آنکه مزة شهرت را بچشد، چشم از جهان فروبست. پس از مرگ، خبرگان هنر طراحیهای او را یافتند، و گروهی این طراحیها را بیش از تصاویر رنگ روغنی وی پسندیدند، زیرا گچ و مداد جزئیات دستها و گیسوان، حالت نگاه و پیکر، و عشوه گری را بیشتر از رنگ و روغن نمایانده بود. زنان پاریس که این سان خود را در آرزوهای واتو دیدند به خویشتن علاقه مندتر شدند؛ اعیان و اشراف مانند آدمهای تصاویر واتو لباس می پوشیدند، به هنگام راه رفتن و لمیدن شیوة آنان را تقلید می کردند، و اطاقهای خواب و سالونها را به رنگها و شکلهایی که واتو در رؤیاهای خود پرورانده بود می آراستند. «سبک واتو» به طراحی اثاث خانه، نقش و نگارهای روستایی تزیینات، و آرابسکهای اثیری روکوکو وارد شد. هنرمندانی چون لانکره و پاتر از تخصص واتو پیروی کردند و صحنه هایی چون بزم روستایی ها، گفتگوی عاشقانه ها، مجالس ساز و آواز در باغ و رقص در چمنزار، و اظهار عشقهای جاودان را آفریدند. نیمی از آثار نقاشی فرانسه، در طول صدسال بعد، از واتو الهام گرفتند. نفوذ واتو از بوشه به فراگونار، دلاکروا، و رنوار رسید و امپرسیونیستها در شیوة وی به نمونه هایی برخوردند که نظریه های آنان را دربارة سایه و روشن و حالت ذهنی جامة عمل پوشانده است. واتو، همچنانکه برادران مجذوب گونکور گفته اند، «شاعر بزرگ قرن هجدهم» بود.

ادبیات فرانسه در زمان اخلاق نااستوار و رواداری دینی دورة نیابت سلطنت رونق یافت، و بدعتگذاری جاپایی برای خود یافت که هرگز از دست نداد. تئاترها و اپراها از سختگیریهای شاه پیشین و مادام دو منتنون رهایی یافتند؛ فیلیپ و یا برخی از افراد خانواده اش، تقریباً همه شب، در تالارهای اپرا، اپرا ـ کمیک، تئاتر ـ فرانسه، و یا تئاتر دز/ ایتالین حضور می یافتند. تئاتر ـ فرانسه با آنکه هنوز کورنی، راسین، و مولیر را حفظ کرده بود، صحنه اش را به روی نمایشنامه های تازه ای، مانند اودیپ ولتر ـ که در آن صدای عصری جدید و عصیانگر شنیده می شد ـ گشود.
بزرگترین نویسندگان این عصر، محافظه کارانی بودند که در زمان «لویی بزرگ» پرورش یافته بودند. آلن رنه لوساژ، که در 1668 چشم به جهان گشوده بود، با آنکه تا 1747 زیست، از نظر اندیشه و سبک نگارش به قرن هفدهم تعلق داشت. لو ساژ در وان، نزد یسوعیان، پرورش یافت و سپس به پاریس رفت و علم حقوق آموخت، هزینة تحصیل او را معشوقه اش
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 32
می داد. پس از مدتی کار در خدمت یک محصل مالیات، که وی را از همة سرمایه داران بیزار کرد، هزینة زندگی زن و فرزندش را با نوشتن کتاب فراهم آورد؛ هرگاه آبة مهربانی سالی 600 لیور به او کمک نمی کرد، شاید از گرسنگی می مرد. چند نمایشنامه، و در آن میان دنبالة سرگذشت دون کیشوت، نوشتة آولیاندا، را از زبان اسپانیایی به فرانسه ترجمه کرد. با الهام گرفتن از شیطان لنگ، اثر ولث د گوارا، رمانی به همین نام (شیطان لنگ) در 1707 نوشت. با انتشار این اثر به ثروت ناگهانی رسید. این رمان طنزآلود شیطان بدجنسی، به نام آسمودئوس، را تصویر می کند که بر برجی در پاریس نشسته، با چوبدستی سحرآمیزش سقفها را بدلخواه از جا می کند، و اسرار زندگی خصوصی و عشق ورزیهای نامشروع مردم از همه جا بیخبر را برای دوستانش آشکار می سازد. این رمان با لحنی شوخ از دسیسه ها، ریاکاریها، مفاسد، و نیرنگهای پست بشری پرده برمی دارد. بانویی که همسرش مچ وی را با نوکرخانه در رختخواب گرفته است فوراً فریاد برمی آورد که دارند به او تجاوز می کنند و بدین سان برای چندین مشکل چاره جویی می کنند؛ شوهر نوکر را می کشد و، در نتیجه، زن هم پاکدامنی خود را حفظ می کند و هم جانش را؛ و مردگان هم نمی توانند داستان بگویند. مردم پاریس برای خرید، یا به امانت گرفتن، این کتاب سرودست می شکستند، چون به آشکار شدن اسرار دیگران سخت اشتیاق داشتند؛ ژورنال دو وردن در شمارة دسامبر 1707 نوشت: «دو تن از

آقایان درباری در فروشگاه باربن برای آنکه آخرین نسخة چاپ دوم را به چنگ آورند با شمشیر به جان هم افتاده بودند.» سنت ـ بوو یکی ا زسخنان آسمودئوس را، که دربارة نزاع میان خود و برادر شرورش گفته بود، بیان خلاصه ای از آن عصر و مردمانش دانست. آن سخن چنین بود: «ما همدیگر را در آغوش گرفتیم و از آن روز به بعد دشمن خونی یکدیگریم.»
دو سال پس از آن، لو ساژ با نوشتن یک نمایشنامة کمدی که در آن سرمایه داران را هجو کرده بود تقریباً به مرتبة ولتر رسید. برخی از این کسان، که قبلا از مضمون نمایشنامة تورکاره خبردار شده بودند، کوشیدند که از اجرای آن جلوگیری کنند؛ یک داستان احتمالا برساخته می گفت که آنان کوشیدند تا با دادن 100’000 فرانک نویسنده را از نمایش نمایشنامه باز دارند؛ به دستور دوفن، پسر لویی چهاردهم، این اثر سرانجام نمایش داده شد. تورکاره پیمانکار، بازرگان، و صرافی است که در کشوری ویران از جنگ به تجمل و آسایش به سر می برد، و تنها نسبت به معشوقه هایش که خون او را می نوشند ـ همچنانکه او خون مردم را می نوشد ـ مهربان و بخشنده است. فرونتن نوکر می گوید: «از زندگی آدمیان در شگفتم؛ ما زن عشوه گر را می فریبیم، زن عشوه گر مرد بازرگان را می بلعد، و مرد بازرگان مردم را غارت می کند؛ و همة اینها مفرحترین زنجیرة دنائتهاست که بتوان تصور کرد.»
شاید این داستان هجایی، نامنصفانه و زادة کینه توزی نویسنده باشد. لو ساژ در معروفترین رمان فرانسة قرن هجدهم توانسته است شخصیت پیچیده تر و درهمتری را با واقع بینی بیشتری

ترسیم کند. او در ماجراهای ژیل بلاس دو سانتیان، با الهام گرفتن از داستانهای اسپانیایی و به سبک پیکارسک، جهان راهزنی، میگساری، انسان دزدی، فریبکاری، و سیاست را توصیف می کند. در این جهان، زیرکی برترین فضیلت و هنر بشری است و کامیابی هر گناهی را می بخشد. ژیل جوانی است بیگناه و حساس، دارای آرمانهای بلند و عشق به مردم، اما خوشباور و پرحرف و مغرور است. به دست راهزنان می افتد، به آنان می پیوندد، با نیرنگها و شیوه های کار آنان آشنا می شود، از نزد آنان به دربار اسپانیا می رود، و دستیار و واسطة دوکه د لرما می شود. می گوید: «قبل از آنکه به دربار درآیم، دلسوز و نیکخواه بودم. ولی قلب رئوف در آنجا ضعف اخلاقی ناپسند تلقی می شد. در نتیجه، دل من از سنگ سخت تر گشت. اینجا آموزشگاه تحسین انگیزی بود که احساسات رمانتیک دوستی را از دل انسان می زدود.» ژیل از والدینش روگردان می شود و کمکی به آنان نمی کند. بخت از او برمی گردد، به زندان می افتد، و تصمیم می گیرد خود را اصلاح کند؛ از زندان آزاد می شود، در دهکده ای اقامت می

گزیند، زناشویی می کند، و می کوشد شارمند خوبی شود. چون این کار را چندان ملال آور و تحمل ناپذیر می یابد، به دربار و نظام و قوانین آن بازمی گردد. عنوان می گیرد، بار دیگر زناشویی می کند، و در شگفت می ماند که همسرش پاکدامن، و خودش از داشتن فرزندانی که آن زن برایش آورده خوشبخت است. دربارة فرزندانش می گوید: «قلباً معتقدم که پدرشان هستم.» ژیل بلاس تا هنگام انتشار بینوایان هوگو (1862)، که از نظر کمیت و کیفیت بر آن برتری داشت، دلپسندترین رمان فرانسوی بود. لوساژ آنچنان به داستان خود علاقه مند بود که در طول بیست سال آن را بسط داد. دو جلد اول کتاب در 1715، جلد سوم در 1724، و جلد چهارم در 1735 انتشار یافت و، نظیر دون کیشوت سروانتس، آخرین جلد آن به خوبی جلد اول بود. هزینة زندگی را در سالهای پیری با نوشتن کمدیهای کوتاه برای تئاتر دولافوار فراهم آورد؛ در 1738 رمان دیگری به نام باشلیة سالامانکایی منتشر ساخت که از اثر دیگری اقتباس کرده بود. در چهلسالگی تقریباً کر شد، ولی به یاری گوشی شیپورمانندی می شنید؛ مرد نیکبختی بود که می توانست هرگاه بخواهد گوشهای خود را ببندد، همچنانکه ما چشمانمان را می بندیم. در آخرین سالهای عمر نیرو و توانایی ذهنی خود را از دست داد، «مگر در نیمه های روز»؛ چنانکه یکی از دوستانش می گفت: «تو گویی که ذهن او با خورشید طلوع و غروب می کند.» در 1747، در هشتادسالگی، درگذشت.

امروزه ژیل بلاس کمتر از تذکره های لویی دو روورواِ، دوک دو سن ـ سیمون خواننده دارد. اکنون کسی دوک را دوست ندارد، چون او نمی توانست، مانند مردم کمرو و فروتن، غرور خویش را نهان دارد. او هرگز فراموش نکرد که یکی از دوکها و اشراف فرانسه، و در مقام پس از افراد خاندان شاهی آن کشور، است؛ او لویی چهاردهم را، از آن روی که مقامات دولتی را به جای اشراف به بورژواها سپرده بود و در مراسم دربار و وراثت شاهی، حرامزادگان

دربار را بر «دوکها و اشراف» مقدم می داشت، هرگز نبخشید. در روز اول سپتامبر 1715 به ما می گوید:

چون سر از بالین برداشتم، از مرگ شاه آگاه شدم؛ بیدرنگ برای ادای احترام به فرمانروای جدید بیرون رفتم. ... نزد دوک د/ اورلئان رفتم و وعده ای که به من داده بود بدو یادآور شدم. وعده داده بود به دوکها اجازه دهد که هنگام رأی دادن کلاه خود را برسر نهند.

او نایب السلطنه را صادقانه دوست می داشت؛ در شورای دولتی وی را خدمت کرد، بدو اندرز داد که شمار معشوقه هایش را کاهش دهد، و به هنگام شکست و ناکامی او را دلداری می داد. او که پنجاه سال از نزدیک

شاهد رویدادها بود، در 1694، شروع به نوشتن آنها از دیدگاه طبقة خودش کرد. این خاطرات از تولد او در 1675 آغاز و به مرگ نایب السلطنه در 1723 ختم می شود. خود او تا 1755 زنده ماند و مزة پیری را چشید. مارکیز دو کرکی وی را «کلاغ پیر بیماری که در آتش رشک و غرور می سوزد» توصیف کرد. ولی او نیز به نوشتن تذکره مشغول بود و نمی توانست مداومت لجوجانة دوک را تحمل کند.
دوک مردی بود پرگو و متعصب، بیشتر اوقات به انصاف داوری نمی کرد و وقایع را گاهی سرسری و گاهی، به عمد، غلط می نوشت؛ همه چیز را، جز سیاست، از یاد می برد و عنان اختیار را گاهی به دست شایعاتی بیهوده دربارة اشراف می سپرد؛ با اینهمه، در اثر گرانبها و بیست جلدی خود رویدادهای زمان را با خامة رسا و نگرشی آگاه و عمیق و بتفصیل و دقت به رشتة نگارش کشیده است. این اثر، به همان روشنیی که بورین ناپلئون را به خوانندگان کتاب خود می شناساند، چهره هایی چون مادام دو منتنون، فنلون، فیلیپ د/ اورلئان، و سن ـ سیمون را به ما باز می نماید. برای آنکه تعصباتش را مصون بدارد، همیشه می کوشید که خاطراتش را پنهان دارد، و انتشار آنها را تا یک قرن بعد از مرگش منع کرد. هیچ کدام از آنها تا 1781، و بسیاری از آنها تا پیش از 1830، به چاپ نرسیدند. در میان همة خاطرات مدونی که تاریخ فرانسه را روشن می سازند تذکره های رووروا بیهمتا و مقام نخستین را داراست.

VIII ـ کاردینال شگفت انگیز

هرگاه سخن سن ـ سیمون را باور کنیم، گیوم دوبوا بهترین و الهامبخشترین شعارهای دوران جوانی ما را، با شیوة زندگی خویش، زیرپا نهاده بود. او مظهر همة پلیدیهای جهان بود و به همة آرزوهایش، مگر قدر و منزلت اجتماعی، رسید. بار دیگر به سخن سن ـ سیمون دربارة همکارش در شورا گوش فراداریم:

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 35

هوش عادی داشت، معلوماتش پیش پا افتاده بود، توانایی ناچیز داشت، خودنما و فضل فروش بود، گفتارش ناپسند و بیربط و همواره نامطمئن بود. ناراستی در همة وجناتش نمایان بود. ... چیزی برایش مقدس نبود. ... ایمان، قول شرف، راستی، و حقیقت را خوار می شمرد و از مسخره کردنشان لذت می برد؛ شهوتپرست و بلندپرواز بود. ... با همة اینها، مردی نرم و انعطاف پذیر و چاپلوس، و ستایشگری کاذب بود. به آسانی خویشتن را به هر شکلی درمی آورد. ... قضاوتش بی اختیار نادرست بود. ... با همة این عیبها، شگفت آور است که توانست مردی چون دوک د/ اورلئان را، با آنهمه هوش و تعادل فکری و توانایی شناخت سریع خوی و سیرت مردم، بفریبد.

آگاهی به همین توانایی و تشخیص درست نایب السلطنه باید نویسندة ترشرو را برآن داشته باشد که در فراست حسادت آمیز خود شک کند. ولی باید اعتراف کنیم که دوکلو در این باره با سن ـ سیمون همداستان است.

دوبوا شصت ساله بود که نایب السلطنه وی را به قدرت رساند. با آنکه بیماریهای آمیزشی وی را اندکی ناتوان ساخته بودند می توانست از مادام دوتانسن، پس از آنکه از آغوش نایب السلطنه خارج شد، نگهداری کند. پیداست که مردی نیزهوش بود، زیرا روابط خارجی کشور را با شایستگی و تردستی رهبری کرد. از انگلستان رشوة هنگفتی گرفت تا به خیال خود به فرانسه خدمت کند. ویگها در انگلستان برای زیرپا نهادن پیمان اوترشت، و تجدید جنگ با فرانسه، با امپراطور شارل ششم در اتریش همدست شده بودند. فیلیپ پنجم، که به تاج و تخت اسپانیا خشنود نبود و آرزوی پادشاهی فرانسه را درسر می پروراند، می پنداشت که دوستی با انگلستان راهش را هموار خواهد ساخت. هرگاه انگلستان، اسپانیا، اتریش، و هلند اتریش («بلژیک») در اتحاد بزرگ دیگری به یکدیگر می پیوستند، فرانسه بار دیگر به محاصره می افتاد و سیاستها و پیروزیهای ریشلیو و لویی چهاردهم نیست می شدند. برای جلوگیری از تشکیل یک چنین اتحادیه ای، دوبوا و فیلیپ در 4 ژانویة 1717 با انگلستان و ایالات متحده («هلند») پیمانی

امضا کردند. این پیمان به سود فرانسه، به سود توازن نیرو در اروپا، و به سود بریتانیا بود؛ زیرا هرگاه فرانسه و اسپانیا به دست یک فرمانروا می افتاد، ناوگانهای مشترکشان سیادت دریایی انگلستان را به خطر می افکند. این پیمان، همچنین به سود خاندان شاهی هانوور انگلستان بود، زیرا فرانسه را متعهد می ساخت که از آن پس به مدعیان استوارت تاج و تخت انگلستان کمکی نکند.
دولت اسپانیا از این اغفال ناخرسند بود. آلبرونی نخست وزیر اسپانیا در توطئة برانداختن نایب السلطنه و نشاندن فیلیپ پنجم بر تخت فرمانروایی فرانسه با چلاماره و دوشس دومن همدست شد. دوبوا توطئة آنان را کشف کرد و فیلیپ بیمیل را بر آن داشت که در اعلام جنگ به اسپانیا (1718) از انگلستان پیروی کند. پیمان لاهه (1720) به این مناقشات پایان داد. برای تحکیم صلح، دوبوا دختر فیلیپ، شاه اسپانیا، را به همسری لویی پانزدهم درآورد،
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 36
و دختران نایب السلطنة فرانسه را به پسران فرمانروای اسپانیا داد. پیمان این زناشوییها در 9 ژانویة 1722، با اجرای یک اوتوـ دا ـ فه1 در جزیره ای مرزی در بیداسوا جشن گرفته شد. از آنجا که اینفانتای اسپانیا،2 ماریا آنا ویکتوریا، در این هنگام سه ساله بود و سالها می بایست بگذرد تا برای لویی پانزدهم و تاج وتخت فرانسه وارثی به جهان آورد؛ هرگاه لویی پانزدهم قبل از تولد ولیعهد درمی گذشت، نایب السلطنه به شاهی فرانسه می رسید و دوبوا وزیر همیشگی او می شد.
دوبوا پله های نردبان ترقی را بزیرکی پیمود، و در 1720 به اسقفی اعظم کامبره رسید؛ از شوخیهای تاریخ آنکه جورج اول، شاه پروتستان انگلستان، از نایب السلطنة شکاک خواست که پاپ را به تفویض این اسقف اعظم نشین مشهور به دوبوا وادارد؛ فنلون بتازگی برای این حوزة روحانی آبرویی بسیار اندوخته بود. اسقفان فرانسه، و در آن میان ماسیون پارسا، در مراسم سپردن این مقام به مردی که بسیاری از فرانسویان وی را مظهر شر و فساد می شمردند شرکت جستند. دوبوا این مقام را پاداش برازنده ای برای خدمات خود به فرانسه نمی دانست. از این روی، با صرف پول فرانسه، مردی را به پاپی رساند که وعده داده بود کلاه سرخ کاردینالی را بر سر او نهد. پاپ اینوکنتیوس سیزدهم با خاطری اندوهگین به وعدة خود وفا کرد و کاردینال دوبوا، اسقف اعظم شد (16 ژوئیة 1721). یک سال پس از آن، دوبوا با 100’000 لیور حقوق سالانه به نخست وزیری کشور فرانسه رسید. درآمد سالانة او، با توجه به اینکه 120’000 لیور از اسقف اعظم نشین خود، 204’000 لیور از هفت دیر، 100’000 لیور برای مقام نخست وزیری، و با برآورد سن ـ سیمون

960’000 لیور مستمری از دولت انگلستان می گرفت، از 1’500’000 لیور گذشت. تنها نگرانی وی اکنون آن بود که همسرش، که هنوز زنده بود، با نپذیرفتن رشوه های او، پرده از وجود خود بردارد و مقامهای روحانی او را به خطر اندازد. ولی سرانجام زمان گرفتارش کرد. در 5 فوریة 1723، لویی پانزدهم به سن قانونی رسید و دوران نیابت سلطنت فیلیپ به سر آمد. شاه، که هنوز سیزدهساله بود و در ورسای می آسود، از فیلیپ خواست که همچنان کشور را اداره کند، و دوبوا نیز همچنان دستیار اصلی او بماند. ولی در روز اول ماه اوت مثانة کاردینال ترکید و کاردینال با خروارها پول به زیر خاک فرورفت. فیلیپ بار ادارة کشور را تنها به دوش کشید، ولی روزگار به او نیز وفا نکرد. او نیروی خود را مصروف زنان ساخته، و هوش و خرد خود را با میگساری برباد داده بود؛ و اکنون بینایی، و حتی رفتار دلپذیر خود را از دست می داد. او نیمه آگاه خفت رژیمی را تحمل می کرد که تقریباً با حسن نیت همگانی آغاز شده، و به خوارشدن مقام او و تحقیر مردم انجامیده بود. پزشکان بدو هشدار دادند که روش زندگیش وی را ازپا در خواهد آورد. ولی

---

1. مراسم سوزاندن بدعتگذاران در اسپانیا و پرتغال. ـ م.
2. عنوان دختران ارشد شاهان اسپانیا و پرتغال. ـ م.

او اهمیتی نمی داد. او بادة عمر را سخت آزمندانه نوشیده و اکنون به درد آن رسیده بود. فیلیپ در دسامبر 1723 سکته کرد و، در حالیکه خود را به آغوش موقت معشوقه اش می انداخت، جان سپرد. وی در این هنگام چهل ونه ساله بود.

فیلیپ د/ اورلئان با همة گناهانش مرد بدی نبود. گناهان او بیشتر جسمی بودند تا روحی: مسرف و میگسار و شهوتران بود، ولی خودخواه و ستمگر و فرومایه نبود. مردی دلسوز، شجاع و مهربان بود. او مملکتی را با قمار به چنگ آورد و با سبکدلی و گشاده دستی تسلیم نمود. ثروتش فرصتهای بسیاری در دسترس او نهاد، و قدرتش وی را پایبند انضباط نکرد. چه اندوهناک است که مردی آزاداندیش و هوشمند، که به ترمیم ویرانیهای ناشی از تعصبات «لویی بزرگ» می کوشید، هدفهای متعالیش را در مستیهای بیمعنی غرق کند و عشق و محبت را به گرداب هرزگی سپارد.

دورة نیابت سلطنت، از نظر اخلاقی، ننگینترین فصل تاریخ فرانسه بود. دین، که هنوز در روستاها سودمند بود، در قشرهای بالای اجتماع با سپردن مقامات عالی به کسانی چون دوبوا و تانسن خود را رسوا کرد و، از این رو، احترام و اعتبار خود را در نزد آزاداندیشان از دست داد. فرانسویان از آزادی نسبی اندیشه برخوردار شدند. ولی، به جای استفاده از این آزادی

در راه اشاعة خردی آزاده و شایستة مقام انسان، بیشتر برای رهانیدن غرایز بشری به کارش گرفتند. شکاکیت، اپیکور را از یاد برد و اپیکوری (لذت طلب) شد. دولت فاسد بود، ولی صلح و آرامش را تا آنجا حفظ کرد که فرانسه از ویرانیهای دوران عظمت و جنگ رهایی یابد. گرچه «سیستم» لا فرو ریخت و سرانجامش ورشکستگی بود، ولی اقتصاد فرانسه را نیرو و تحرک بخشید. در طول این هشت سال، آموزش رایگان گسترش یافت و هنر و ادب از سلطه و قیمومیت پادشاه پیشین رهایی یافت؛ عزیمت به جزیرة سیترا، ژیل بلاس، اودیپ، و نامه های ایرانی مونتسکیو در همین سالها پدید آمدند. ولتر در دوران نیابت سلطنت به باستیل فرستاده شد، ولی آنچنان آزادیی بدو داد که وی مانند آن را، حتی به هنگام پیروزی و مرگ خود، در فرانسه به چشم ندید.

IX ـ ولتر و باستیل: 1715ـ 1726

سن ـ سیمون، در یک بخش اختصاصی در تذکره های خود، به توصیف جوان تازه به دوران رسیده ای می پردازد که در دورة نیابت سلطنت سروصدای زیادی به پا کرد:
آروئه، فرزند سردفتری که تا پایان عمر در خدمت من و پدرم بود ... در این هنگام [1716] برای سرودن شعرهای بسیار هجایی و بسیار گستاخانه به تول تبعید شد. اگر همین آروئه، که تحت نام ولتر شاعری بزرگ و عضو آکادمی شد، در جهان ادبیات مرد برجسته ای نمی شد. و در نزد مردمی معین ارج و اهمیت نمی یافت، خویشتن را به نوشتن
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 38
این سطور سرگرم نمی ساختم.
این جوان تازه به دوران رسیده، که اکنون بیست ویک ساله بود، خود را «لاغر، بلند، و بی کفل» توصیف می نمود. شاید به سبب همین ناتوانی بود که از نزد میزبانی به نزد میزبانی دیگر می رفت و، به خاطر اشعار سرزنده، بذله گوییها، سخنان فراوان بدعت آمیز، و زن نوازیهای خویش، حتی در انجمن بزرگان به او خوشامد می گفتند. بویژه در سو، با هجو کردن نایب السلطنه، دوشس دومن را خشنود ساخت. چون فیلیپ اسبان خود را در اصطبل به نصف کاهش داد، آروئه به طنز گفت که بهتر این بود که به جای این کار نیمی از خرانی که دربار والاحضرت را انباشته اند بیرون می ریخت. بدتر از آن، گویا شعری دربارة وضع اخلاق و کردار دوشس دوبری سرود و به سر زبانها انداخت. این شعر، که ولتر آن را از خود ندانست، بعدها در مجموعه آثار وی به چاپ رسید. وی تدبیر انکار را تقریباً تا پایان حیاتش، به مثابه امان نامه ای که وی را از سانسور خطرناک محافظت می کرد، همچنان ادامه داد. نایب السلطنه می توانست هجویاتی را که دربارة خود او می نوشت ببخشاید، چون اغلب بناحق بودند؛ ولی از هجویات وی دربارة دخترش سخت دل آزرده گشت، زیرا که بیشترشان حقیقت داشتند. در 5 مه 1716 فرمانی براین مضمون صادر کرد: «آقای آروئة کهین به تول فرستاده شود.» این شهر در 480 کیلومتری جنوب پاریس بود و بخاطر دباغی متعفنش شهرت داشت. در آن هنگام پارچه های لطیفی که نام این شهر را به خود گرفت در اینجا بافته نمی شدند. پدر آروئه به اصرار از نایب السلطنه خواست که فرزند وی را به جای تول به سولی ـ سور ـ لوار، که در 160 کیلومتری جنوب پایتخت بود، بفرستد. ولتر به این شهر فرستاده شد، و در آنجا دوک دوسولی ـ از بازماندگان ماکسیملین دوبتون، رایزن بزرگ هانری چهارم ـ وی را در خانة خود مهمان

ساخت.
وی در اینجا از هر چیزی، جز آزادی، برخوردار بود. بزودی شعری، به نام رساله به عالیجناب دوک د/ اورلئان، خطاب به نایب السلطنه سرود و در آن، ضمن تأکید بر بیگناهی خود، درخواست آزادی نمود. درخواستش برآورده شد، و در پایان سال به پاریس بازگشت. چندی در پاریس گشت و اشعاری گاه مستهجن، اغلب سطحی، و همیشه زیرکانه سرود. در نتیجه، مردم هر شعر هجاییی را که در کافه های پاریس بر سر زبانها می افتاد به آروئه نسبت می دادند. در آغاز 1717، شعر بویژه انتقادی و تندی بر سر زبانها افتاد که ابیات آن با «دیده ام» آغاز شد. برای نمونه:
«دیده ام» باستیل و هزاران زندان دیگر را که در آنها شارمندان دلیر و با ایمان را بر هم انباشته اند.
«دیده ام» مردم نگونبخت را که گردن به زیر یوغ بردگی داشته اند.
«دیده ام» سربازان را که از گرسنگی، و تشنگی ... و خشم نابود می شوند.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 39
«دیده ام» دیوی را که به شکل زن ... بر کشوری فرمان می راند. ...
«دیده ام» پاله روایال را که ویران می شود ...
«دیده ام» ـ و همه دیده اند ـ که بر یک یسوعی سجده می کنند. ...
«دیده ام» همة این تباهیها را، با آنکه هنوز بیست سال ندارم.
منظور شعر آشکارا لویی چهاردهم و مادام دومنتنون است؛ و گویندة آن باید یکی از دشمنان ژانسنیست یسوعیان بوده باشد، نه شکاک بیدینی که هنوز دلش از مهر «انجمن عیسی» می تپید.1 نویسندة واقعی شعر، آ. ال. لوبرن بود که بعداً از ولتر، که بار ملامت آن شعر بر دوش وی افتاده بود، پوزش خواست. ولی مردم آروئه را به خاطر این شعر تحسین می کردند؛ در انجمنهای ادبی به اصرار از او می خواستند که شعر را برای آنان بخواند، و کسی، جز گویندة واقعی شعر، باور نمی کرد که این شعر از ولتر نیست. گزارشهایی که به نایب السلطنه می رسیدند ولتر را به سرودن این شعر و همچنین ـ ظاهراً بحق ـ به سرودن یک شعر لاتینی متهم ساختند، به نام پسری فرمان می راند ... ـ «پسری [لویی پانزدهم] فرمان می راند؛ مردی که به خاطر مسموم کردن و زنا با محارم انگشت نما شده است حکومت می کند؛ ... به ایمان مردم تجاوز شد [شکست بانک لا] ؛ ... کشور به امید تاجی قربانی گشت؛ به فرومایگی چشم به راه مرده ریگند؛ فرانسه در آستانة نابودی است.» در 16 مه 1717، «نامه ای سربه مهر» دستور داد که «آروئه دستگیر و به باستیل فرستاده شود.» شاعر را در خانه اش غافلگیر کردند، و اجازه ندادند جز جامه ای که به تن داشت چیز دیگری با خود به زندان برد.

ولتر مجال نیافت با معشوقه اش، سوزان دولیوری وداع گوید؛ دوستش، لوفور دو ژنویل، جای وی را در آغوش سوزان گرفت؛ آروئه فیلسوفانه از گناه آنان گذشت ـ «باید این مسائل ناچیز را تحمل کرد.» چند سال بعد، لوفور درگذشت و ولتر شعری به یاد او گفت که نمونه ای است از استعداد عصیانگری جوان در سرودن اشعار زیبا، و نشانگر احساسات لطیفی است که در روح او جایگاه ژرفتری از شکهایش دارند.

به یادت می آید،
که در روزهای خوش عمر،
من، تو، و اگریا2ی محبوب، هرسه، همدیگر را دوست می داشتیم؟
عقل، جنون، و عشق، آن افسون لطیفترین اشتباهات،
همه و همه دلهایمان را بهم می پیوستند.
ما چه خوشبخت بودیم!
حتی تنگدستی، این همنشین ناخجستة روزهای خوش،

---

1. اشاره ای است به آموزش ولتر در نزد یسوعیان. ـ م.
2. اگریا در اساطیر روم الاهة چشمه سار و زایمان است. وی راهنمای نوما، شاه افسانه ای رم، بود؛ و به همین جهت نام وی به زنان بافرهنگی که همدم نویسندگان و هنرمندانند داده می شود. در اینجا منظور شاعر از اگریا همان سوزان دو لیوری است. ـ م.

نتوانست زلال شادیمان را زهرآگین کند.
ما را که جوان، شاد، خشنود، بی غم، و فارغ از اندیشة فردا بودیم،
و جز لذات امروز هوایی در دل نداشتیم،
به وفور بی حاصل چه نیازی؟
چیزی بالاتر داشتیم، لذات ازآن ما بود.

سوزان با مارکی دوگوورنة توانگر زناشویی کرد و، هنگامی که ولتر برای دیدار به منزلش رفت، از پذیرفتن او سر باز زد. ولتر خویشتن را با این اندیشه تسلا داد که «همة الماسها و مرواریدهایی که اکنون او را آراسته اند به اندازة یکی از بوسه هایش در روزگار گذشته ارزش ندارند.» آروئه تا پنجاه و یک سال دیگر، که به پاریس بازگشت و مرد، دیگر او را ندید؛ در این هنگام، که هشتادوسه ساله بود، تصمیم گرفت که مارکیز بیوه و هشتادوچهار ساله را ببیند. درون ولتر اهریمنی می زیست، ولی مهربانترین دلها نیز در سینه اش می تپید.

زندگی در باستیل برای ولتر چندان تحمل ناپذیر نبود. به او اجازه داده بودند که برای خود کتاب، اثاث، جامة زیر، شب کلاه، و عطر بخرد؛ بیشتر اوقات با رئیس زندان خوراک می خورد و با زندانبانان و زندانیان به بیلیارد

و گوی بازی می پرداخت؛ در همین زندان، وی ها نریاد را نوشت. ایلیاد هومر از کتابهایی بود که ولتر از بیرون خواسته بود؛ چرا او نباید به رقابت با هومر برخیزد؟ و چرا حماسه را به افسانه محدود سازد؟ در تاریخ زنده، هانری چهارم را نیز می شناخت که مردی شاد، بیباک، قهرمان، شهوتران، روادار، و بخشنده بود؛ چرا آن زندگی ماجراجویانه و فاجعه آمیز نتواند در خور حماسه ای منظوم باشد؟ زندانی اجازه نداشت که کاغذ در اختیار داشته باشد؛ زیرا این کاغذ ممکن بود در دست وی به سلاح مرگباری مبدل شود؛ از این روی، نیمة اول حماسه اش را میان سطور کتابهایش نوشت.
ولتر در 11 آوریل 1718 از زندان آزاد شد، ولی ماندن در پاریس برای او منع شد. از شاتنه، نزدیک سو، نامه هایی به نایب السلطنه نوشت و درخواست عفو و بخشش کرد؛ نایب السلطنه بار دیگر او را بخشید، و در 12 اکتبر اجازه نامه ای صادر کرد که «آقای آروئه دو ولتر، هرگاه که مایل باشد، می تواند به پاریس بازگردد.»
دانسته نیست که آروئه کی و چگونه ولتر نامیده شد. ظاهراً در حدود زمان حبس باستیل نام ولتر گرفت. نخستین بار در فرمانی که نقل شد به این نام برمی خوریم. بعضی کسان کوشیده اند تا پدید آمدن نام «ولتر» را کشف نمایند؛ مارکیزدوکرکی این نام را مشتق از وتر، که نام مزرعة کوچکی نزدیک پاریس بود، می دانست؛ ولتر این مزرعه را از عموزادة خود به ارث برده بود؛ این مزرعه حقوق و لقب اربابی دربرنداشت؛ ولی آروئه، مانند بالزاک لفظ «دو» اربابی را به حق نبوغ اتخاذ کرد؛ و نام خود را، مثلا زمانی که خطی به رسم اهدا برای نخستین نمایشنامه اش نوشت، «آروئه دو ولتر» امضا کرد. دیری نگذشت که شناسائی او
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 41
در همة اروپا فقط از روی یک نام] ولتر[صورت می گرفت.
نمایشنامة اودیپ از رویدادهای مهم تاریخ ادبیات فرانسه بود. جوان متهور بیست وچهار ساله با نگارش این نمایشنامه نه تنها کورنی را، که نمایشنامة اودیپ او در 1659 به صحنة نمایش آمده بود، بلکه سوفوکل را نیز، که 330 سال قبل از میلاد اودیپ جبار را نوشته بود، به مبارزه خواند. به علاوه، این نمایشنامه داستانی دربارة زنا با محارم بود، و می شد آن را انعکاسی از روابط نایب السلطنه با دخترش شمرد ـ درست همان اتهامی که آروئه را به زندان افکنده بود. دوشس دومن، که شاعر نمایشنامه اش را در دربار او در اندیشه پرورده بود، آن را چنین تعبیر می کرد و سخت شادمان بود. ولتر با گستاخی همیشگی خویش از نایب السلطنه اجازه خواست که این اثر را به او اهدا کند؛ نایب السلطنه مدتی مردد بود، و سپس به ولتر اجازه داد که آن را به مادرش اهدا کند؛ نخستین اجرای نمایشنامه برای 18 نوامبر 1718 اعلام شد. تماشاگران پاریسی دو دسته

شده بودند ـ دسته ای از نایب السلطنه هواخواهی می کردند و دسته ای هواخواه دوشس دومن بودند؛ انتظار می رفت که دوئل هو و جنجال آنان نمایش را به مسخرگی کشاند ولی نویسندة هوشمند ابیاتی برای راضی کردن هر دو دسته وارد نمایشنامه کرده بود. دوستداران نایب السلطنه با تماشای آن صحنه از نمایش که در آن شاه لایوس (چون فیلیپ) نگهبانان پرهزینة کاخ خود را مرخص کرده بود، آرام گرفتند. یسوعیان از اینکه دیدند شاگرد آنان از نمایشهای کالج لویی ـ لو ـ گران بهرة کافی برده است خشنود شدند؛ ولی آزاداندیشان دو بیت از نخستین صحنة پردة چهارم را با شور و هیجان خوشباش گفتند ـ دو بیتی که نغمة اصلی زندگی ولتر شد:

کشیشان ما نه آنند که مردمی سبک مغز می پندارند؛
دانایی آنان همه از برکت خوشباوری ماست.

هر دو دسته نمایش را تحسین می کردند، و در پایان همگی آن را پسندیدند. طبق یک سنت قدیمی، پدر سالخوردة ولتر، که پایش به لب گور رسیده بود، در نخستین شب نمایش حضور یافت. او هنوز نسبت به پسر بی ارزش و رسوایش خشمگین بود، ولی آن شب چنان از ابهت گفتار و پیروزی نمایشنامه غرق غرور شد که اشک از دیدگانش روان گشت.

اودیپ به طرزی بی سابقه چهل وپنج شب روی صحنه بود. حتی فونتنل سالخورده، برادرزادة کورنی، آن را پسندید و ستود، گرچه به ولتر گفت که پاره ای از اشعار آن «بسیار تند و آتشینند.» جوان گستاخ به طرزی دوپهلو و ناخوشایند پاسخ داد: «برای اصلاح خودم باید پاستورالهای شما را بخوانم.» پاریسیان اصرار داشتند اودیپ را که مرتکب زنای با محارم شده بود با نایب السلطنه، و یوکاسته را با دختر او یکی بدانند. دوشس دوبری، با چند بار حضور در نمایش این اثر، شجاعانه در برابر شایعات ایستادگی کرد. نایب السلطنه ترتیبی داد که نمایشنامه

در تئاتر کاخش اجرا شود، و در دربار خود مقدم نویسنده را گرامی شمرد.

چند ماه بعد، شاعری بدگو و ناشناس اثری به نام فیلیپیکها منتشر کرد؛ در این خطابه های تند و تلخ، فیلیپ متهم به این شد که نیت مسموم کردن شاه جوان و غصب تاج وتخت فرانسه را در سر داشته است. همه گمان نوشتن این خطابه ها را به ولتر می بردند؛ او با شدت از بیگناهی خود دفاع کرد؛ ولی چون چندبار، در موارد همسان، آشکارا دروغ گفته بود؛ کسی، جز گویندة واقعی، سخن وی را باور نکرد. شک کردن فیلیپ در این شایعه احسانی در حق ولتر بود. تنها اندرزش داد که چندی از خوشی و نعمت پاریس دور شود. ولتر به شاتو دو سولی بازگشت (مه 1719)، پس از یک سال، به او اجازه داده شد به پایتخت بازگردد. در آنجا مدتی دردانة اشراف بود.

از آنجا که می دانست پول کیمیاست، هوش سرشار خود را به امور و حقه های مالی سپرد. با بانکداران دوستی می جست و با گرفتن امتیاز تهیة آذوقه و ساز و برگ ارتش برای برادران پاری پاداش خوبی گرفت؛ قهرمان ما از جنگ سود می برد. از «سیستم» لا روی برتافت، سرمایة خود راخردمندانه به کار انداخت، و پولش را با بهره وام داد. در 1722، پدرش مرد، و ولتر پس از اندکی مرافعه و دادخواهی یک مستمری سالیانه، به مبلغ 4250 فرانک، به ارث برد. در همان سال، از نایب السلطنه 2000 لیور پاداش گرفت؛ ولتر اکنون مردی توانگر شده بود و مقدر بود بزودی میلیونر شود. ما نباید او را، جز در مسائل دینی، فردی انقلابی بپنداریم.
دومین نمایشنامة او، آرتمیر، با استقبال مردم مواجه نشد (15 فوریة 1720). ولتر از جایگاه خود به روی صحنه جست و دربارة محاسن نمایشنامه به استدلال پرداخت؛ مردم برای نطقش کف زدند، ولی از نمایش استقبال نکردند. ولتر، پس از هشت بار تلاش، از نمایش این اثر چشم پوشید. چندی بعد، در همان سال، وی قسمتهایی از نمایشنامة هانریاد را در انجمنی خواند؛ انتقادهایی از آن شد؛ مانند ویرژیل، دستنوشته را در آتش افکند؛ انو کاغذها را از شعلة آتش قاپید و کار خود را به عمل آوگوستوس، هنگام نجات دادن انئید، تشبیه کرد و گفت که ولتر اکنون یک حماسه و «جفتی آستین چیندار» مدیون اوست. شاعر، پس از آنکه نایب السلطنه قسمتی از شعر او را شنید، غرور ازدست رفتة خود را باز یافت. هرجا که می رفت قسمتی از منظومه را برای مردم می خواند. در 1723، لرد بالینگبروک و همسر فرانسوی او را در ویلایشان، به نام لاسورس، نزدیک اورلئان، ملاقات کرد؛ آنها به ولتر اطمینان دادند که حماسة او «از همة آثار منظوم فرانسه بهتر است». ولتر وانمود کرد که به درستی این سخن شک دارد.
در همان هنگام با آن شکاک اشرافی به تبادل نظرهای فلسفی پرداخت و با اندیشه های خداپرستانی که مسیحیت را در بریتانیا به آشوب کشانده بودند آشنا شد. به این اندیشه افتاد

که انگلستان در فلسفه و دانش از فرانسه پیشی جسته است. ولی او حتی قبل از خواندن آثار خداپرستان انگلیسی و قبل از برخورد با بالینگبروک به بدعتهای وی رسیده بود. در 1722، دعوت کنتس ماری دو روپلموند را برای همراهی کردنش در سفر به فروبومان پذیرفت. کنتس بیوه زنی سی وهشت ساله، روشنفکر، ولی زیبا بود. ولتر که بیست وهشت سال داشت، دعوت را قبول کرد. در بروکسل به ژان باتیست روسو برخورد که در شاعری رقیبش بود. روسو اودیپ را ستود، ولی ولتر را به خاطر بیدینی سرزنش کرد. ولتر، که کمتر می توانست انتقاد مردم را

با شکیبایی تحمل کند، دربارة قصیده به آیندگان، اثر روسو، چنین گفت: «استاد، می دانید که به عقیدة من این قصیده به مخاطب خود نخواهد رسید؟» این دو نفر، تا هنگام مرگ روسو، همیشه به یکدیگر می پریدند. در راه هلند، کنتس شکهای دینی خود را برای ولتر آشکار ساخت و عقاید او را جویا شد. ولتر، که طبع شعرگویی در روحش می جوشید، در شعر مشهوری به نام رساله به اورانیا بدو پاسخ گفت؛ این شعر تا 1732 انتشار نیافت، و ولتر تا چهل سال بعد آن را از آن خود ندانست. هر جوان مسیحی حساسی در این شعر به اندیشه ها و احساساتی برمی خورد که خود در جریان رشد افکار دینیش آنها را پیموده است.

پس ای اورانیا1ی زیباچهر،
از من می خواهی که به فرمانت بر جایگاه لوکرتیوس تکیه زنم،
و با دست تهور در برابر تو نقاب از رخ خرافات برگیرم؛
و تصویر خطرناک دروغهای مقدس را،
که زمین از آنها آکنده است،
پیش چشمانت آشکار کنم؛
و می خواهی که حکمت من به تو درس دهد،
که چگونه وحشت گور و هول زندگی آن جهانی را به هیچ گیری.

شاعر با «گامی محترمانه» به سخنش ادامه می دهد. «آرزو می کنم خدا را دوست بدارم و به او چون پدر بنگرم؛» ولی خدایی که الاهیات مسیحی بر ما عرضه می دارد چگونه خدایی است؟ «ستمگری که باید از او نفرت داشت. او آدمیان را به صورت خود آفرید2 تا آنان را شریر و پست نماید؛ او به ما دلهای گناهکار بخشیده است تا بتواند ما را کیفر دهد؛ او ما را دوستدار خوشی ساخته است تا به دردهای وحشتناک ... ابدی گرفتارمان کند.» هنوز ما را به این جهان نیاورده بود که به فکر نابودیمان افتاد. او به آب فرمان داد که زمین را در بر گیرد.3 او فرزندش را فرستاد تا کفارة گناهان ما را بدهد؛ مسیح مرد، ولی ظاهراً به عبث، زیرا به ما

---

1. عنوان آفرودیته در مقام الاهة آسمانها و حامی عشق آسمانی. ـ م.
2. اشاره به «سفر پیدایش» (1 . 27): «پس خدا آدم را به صورت خود آفرید، او را به صورت خدا آفرید، ایشان را نر و ماده آفرید.» ـ م.
3. اشاره به طوفان نوح. ـ م.

می گویند که ما هنوز به گناه آدم و حوا آلوده ایم؛ و فرزند خدا، که وی را برای رحم و شفقتش می ستایند، را چنان فرا می نمایند که گویی وی از روی کینه جویی منتظر روزی است که بیشترین ما، و همة آن مردم بیشماری که حتی نام او را نشنیده اند، را به دوزخ روان کند. «در این

تصویر ننگین، آن خدایی را که باید ستایش کنم نمی بینم؛ من با این ستایش اهانت آمیز بدتر به او بیحرمتی می کنم.» با اینهمه، ولتر آن شرف و الهام زنده ای را که دربر داشت مسیحیان از «منجی» بود حس می کرد: اینک مسیح توانا و پرشکوه ... مرگ را در زیر گامهای پیروزمندش سرکوب می کند، و پیروزمندانه از دروازه های دوزخ ظاهر می شود. کردار او مقدس، و سیرتش خدایی است. دلهایی را که از او روشنی می گیرند، پنهانی، آرامش می بخشد؛ در سخت ترین تنگیها، نگهدار آنان است؛ اگر هم آیین خود را بر توهم و فریب استوار ساخته باشد، برکتی است که انسان به دست او اغفال شود.
در پایان، شاعر از اورانیا دعوت می کند که خود دربارة دین تصمیم بگیرد و اطمینان محض داشته باشد که خداوندی که «دین طبیعی را در قلب تو جایگزین ساخته است از روح پاک و بی آلایش دلگیر نخواهد شد. بدان که همیشه و همه جا روح انسان دادگر در پیشگاه او ارجمند است؛ بدان که راهب فروتن بودایی و درویش مهربان مسلمان در نظر او از ژانسنیست سنگدل [تقدیر گرا] و پاپ بلندپرواز التفات بیشتر می ȮűȘ†»
ولتر، پس از بازگشت به پاریس، در هتل دوبرنیر، واقع در خȮűȘŬȮبون و «که ولتر» کنونی، مسکن گزید (1723). در ماه نوامبر به انجمن گروهی از مردان و زنان سرشناس، در شاتو دو مزون (14 کیلومتری پاریس)، رفت. قرار بود در این جا آدرین لوکوورور، بزرگترین بازیگر زمان، نمایشنامة تازة ولتر، ماریان، را بخواند؛ ولی قبل از آنکه نمایشنامه خوانده شود، ولتر که به بیماری آبله مبتلا شده بود (این بیماری در آن روزگار بیشتر مبتلایان را می کشت) ازپا درآمد. وصیت کرد، مراسم اقرار به جای آورد، و به انتظار مرگ نشست. مهمانان همگی گریختند، ولی مارکی دو مزون دکتر ژروه را از پاریس به بالین ولتر خواند. ولتر می گوید: «او به جای داروهایی که معمولا در این نوع بیماری می دهند 100 لیتر لیموناد به من نوشاند.» این 100 لیتر، شاید کمتر و شاید بیشتر، «مرا از مرگ نجات داد.» ماهها گذشت تا تندرستی خود را باز یافت؛ از آن پس، ولتر با خویشتن چون بیمار رفتار می کرد و از تن نحیفش، که روح آتشینی در آن نهفته بود، پرستاری می کرد.
از سال 1724، هانریاد به دست روشنفکران افتاد و دست به دست گشت. این منظومه بیانیه ای سیاسی در مقیاسی حماسی بود. ولتر در این منظومه، که موضوع اصلی آن کشتار سن ـ بارتلمی است، جنایتهای دینی را در ادوار گوناگون برشمرده است: مادران فرزندانشان را در مذبح مولک به کام آتش می سپارند؛ آگاممنون برای اندکی نسیم آماده است دخترش را قربانی خدایان
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 45

سازد؛ مسیحیان را رومیان جفا می رسانند و بدعتگذاران را مسیحیان؛ دینداران متعصب هنگام کشتن برادران خود از خدا یاری می طلبند؛ هواخواهان متعصب برای کشتن پادشاهان فرانسه از خدا الهام می گیرند. این منظومه الیزابت را، که هانری دوناوار را کمک کرده بود، می ستاید. از جنگ ایوری، و نرمی و گذشت هانری، رابطة ناپاک او با گابریل د/ استره، و همچنین از محاصرة پاریس به دست او سخن می گوید. هانریاد از گروش هانری به آیین کاتولیک به نیکی یادمی کند، ولی دستگاه پاپ را همچون قدرتی که «نسبت به مغلوبان سختگیر است و در برابر غالبان خوش خدمت، و به مقتضای منافع خود جمعی را می آمرزد و گروهی را تکفیر می کند، به باد سرزنش می گیرد.
ولتر امیدوار بود هانریاد به عنوان حماسة ملی فرانسه پذیرفته شود، ولی آیین کاتولیک چندان در نزد هم میهنانش گرامی بود که نمی توانستند آن منظومه را به منزلة حماسة روحشان بپذیرند. از این گذشته، معایب اثر برای دانشوران و پژوهشگران چشمگیر بود. تقلید آشکار از هومر و ویرژیل ـ در صحنه های نبرد، دیدار قهرمان از دوزخ، و دخالت موجودات شخصیت یافته در اعمال انسان و رویدادها به شیوة خدایان هومر ـ گیرایی ابداع و اصالت را فدای خود کرد؛ و گرچه این سبک نثر خوبی را پدید می آورد، اما فاقد صنایع بدیعی نظم بود. ولتر چنان از چاپ و نشر اثر خویش سرمست شده بود که این نقصها را نمی دید. به تیریو نوشت: «سرودن حماسة منظوم هنر من است، یا آنکه سخت در اشتباهم.» براستی که او سخت در اشتباه بود.
به رغم این اشتباه، دانایان گویی سخنش را درست می پنداشتند. منتقدی فرانسوی حماسة وی را برتر از انئید خواند و فردریک کبیر برآن بود که هر انسان بی غرض هانریاد را بر شعر هومر ترجیح خواهد داد.» چاپ اول کتاب زود به فروش رسید، و چاپ دوم آن مخفیانه در هلند به طبع رسید و به فرانسه فرستاده شد؛ پلیس کتاب را تحریم کرد؛ با این وصف، همه آن را می خریدند. هانریاد به هفت زبان ترجمه شد و، چنانکه خواهیم دید، مردم انگلستان را به جنب وجوش آورد. حماسة ولتر محبوبیت هانری چهارم را زنده کرد. فرانسه را از جنگهای دینی شرمنده نمود، و فرانسویان را واداشت تا الاهیاتی که آدمیان را به چنان درنده خویی برافروخته بود به باد انتقاد گیرند.
ولتر زمانی از شهرت و اقبال بیشایبه بهره مند بود. او بزرگترین شاعر زندة فرانسه شناخته شد. به دربار لویی پانزدهم پذیرفته شد؛ ملکه در اجرای نمایشنامه هایش گریست، و 1500 لیور از محل درآمد شخصی بدو بخشید (1725). ولتر، در نامه هایی که در آن هنگام نوشته، از زندگی درباری خود گله کرده و همچنین بر آن بالیده است. با اشراف شریف یا

پست به زبانی خودمانی سخن می گفت. بیگمان او زیاد صحبت می کرد. و این از آسانترین کارهای آدمی در این جهان است. شبی در اپرا (دسامبر 1725)، شوالیه دو روآن ـ شابو او را دید که در جمعی

سخن می راند؛ از او پرسید: «آقای ولتر، آقای آروئه، براستی نام شما چیست؟» از پاسخ شاعر آگاه نیستیم. دو روز بعد این دو نفر بار دیگر در کمدی فرانسز به هم برخوردند؛ روآن پرسش خود را تکرار کرد. پاسخ ولتر را به شکلهای گوناگون نقل کرده اند؛ به روایتی پاسخ داد: «کسی که درپی نام نیست، ولی می داند چطور به آنچه دارد بزرگی و جلال بخشد؛» به روایت دیگر، او بتندی گفت: «نام من با من آغاز می شود، و نام شما با شما پایان می یابد.» نجیبزاده با شنیدن این سخن چنان برآشفت که چوبدستی خود را برای کوبیدن ولتر بلند کرد؛ شاعر نیز دست به شمشیر برد. آدرین لو کوورور، که حضور داشت، خود را به بیهوشی زد؛ سرانجام آنها از منازعه دست کشیدند.
در روز 4 فوریه، که ولتر در خانة دوک دو سولی ناهار می خورد، پیام رسید که کسی دم در کاخ منتظر اوست. چون به در کاخ رسید، شش تن اوباش برسرش ریختند و بیرحمانه مضروبش کردند. روآن، که از کالسکه ای عملیات را اداره می کرد، ضاربان را چنین هشدار داد: «سرش را نکوبید؛ ممکن است چیز خوبی از آن بیرون آید.» ولتر شتابان به کاخ بازگشت و برای اقدام قانونی علیه روآن از سولی یاری جست؛ سولی یاریش را دریغ کرد. شاعر به حومة شهر کناره گرفت و به تمرین شمشیرزنی پرداخت؛ سپس برای انتقامجویی از شوالیه به ورسای رهسپار شد. قانون دوئل را از جنایتهای برزگ می شمرد. شاه به پلیس دستور داد که مراقب ولتر باشند. روآن از ملاقات با ولتر سر باز می زد. در همان شب، پلیس ولتر را دستگیر کرد و شاعر بار دیگر در باستیل زندانی شد؛ همة کسانی که دلواپس آن ماجرا بودند نفسی به راحت کشیدند. فرمانده پلیس پاریس گزارش داد: «تمام خانوادة زندانی فرمان عاقلانه ای که مرد جوان را از ارتکاب حماقتی جدید بازداشته بود را تحسین کردند.» ولتر در نامه ای که به مقامات دولتی نوشت از کردة خود دفاع کرد، و اظهار داشت چنانچه آزاد شود، به میل خویش تبعید به انگلستان را خواهد پذیرفت. مانند گذشتة ملاحظة حالش را کردند، وسیلة آسایش در اختیارش قرار دادند.
پیشنهادش پذیرفته شد؛ پانزده روز بعد از زندان آزاد شد؛ ولی نگهبانی بر او گماشتند تا کاله همراهش برود. اعضای دولت معرفینامه و توصیه نامه هایی به عنوان رجال انگلیسی بدو دادند. و ملکة فرانسه حاضر شد مستمری وی را همچنان بپردازد. در کاله، تا رسیدن کشتی، نزد دوستانش ماند. در روز 10 مه، با در اختیار داشتن کتابهایی که برای آموختن زبان

انگلیسی همراه داشت، و با علاقه مندی به دیدن کشوری که شنیده بود مردم آن از آزادی اندیشه برخوردارند بر کشتی نشست. بیایید در این دیدار همراه وی باشیم.

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 47

کتاب اول

انگلستان

1714-1756

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 48

- صفحة سفید -

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 49

فصل دوم :مردم - 1714ـ 1756

مقدمه

مردم انگلستان، هنگامی که ولتر به سرزمین آنان گام نهاد، پس از یک نسل پیروزیهای پرهزینة خویش بر فرانسه، مدت یک ربع قرن بود که از آرامش نسبی برخوردار شده بودند؛ بر دریاها، و در نتیجه بر تجارت و پول جهان، تسلط داشتند؛ اهرم و توازن نیرو را در بر اروپا به سود خویش حفظ می کردند؛ و بر خاندان استوارت، که کوشیده بود آیین کاتولیک را به انگلستان بیاورد، و همچنین بر شاهان خاندان هانوور، که خدمتگزاران کیسة پر پول پارلمنت بودند، پیروزی افتخار آمیزی به دست آورده بودند. انگلستان بود که به یاری نیوتن در دانش سرآمد کشورهای جهان شده، لاک را با اندیشه های انقلابی در دامان خود پرورانده، و با سلاح خداپرستی به برانداختن بنیان مسیحیت پرداخته بود؛ و اکنون می رفت تا الگزاندر پوپ را به جای همة پونتیفکسهای رم1 قرار دهد، و با ناراحتی شاهد اعمال مخرب دیوید هیوم شود. این همان انگلستانی بود که هوگارث بدان مهر می ورزید و عشق و دلبستگی خود را به زیباییهای آن، در کنده کاریهای خود، تجسم می بخشید. گئورگ فریدریش هندل در این کشور پرورش یافت و در موسیقی آن عصر، با عنوان «استاد استادان»، همة موسیقیدانان خاندان باخ را تحت الشعاع خود قرار داد. و در اینجا، «در دژی که طبیعت در مقابل آلودگی و فساد برای خود ساخته بود ... در این سرزمین خجسته ... در انگلستان،» انقلاب صنعتی آغاز شد تا همة شئون زندگی انسان را، جز خود او، دگرگون سازد.

---

1. عنوان پاپها؛ پونتیفکس در اصل به رهبران روحانی روم باستان گفته می شد. ـ م.

1ـ دهقانان

دفو، هنگام گردش در انگلستان در 1722، تصویری میهن پرستانه از «آبادترین و پربرکت ترین کشور جهان» ترسیم کرد ـ با کشتزارهای سرسبز و لبریز از غله، با چراگاههایی که گوسفندان با پشم زرین در آنها به چرا سرگرمند، با علفزارهایی که گاوهای فربه را درخود می پرورانند، با دهقانانی که ورزشگاههای روستایی را با فریاد و هلهلة خود انباشته اند، با سپردارانی1 که دهقانان را سازمان می دهند، با نجبایی که به سپرداران سازمان می بخشند، با خاوندانی که قانون و نظم به روستاها می آورند، و سرزمینی که هرچندگاه شاعران و فیلسوفان بدان پناه می برند. شعربافان، به شرطی که از آزارها، دلتنگیها، حشرات، و رنج کار روستاها معاف باشند، آنها را چون صحنه ای آرمانی جلوه می دهند.

زندگی روستایی در انگلستان 1715 بسیار شبیه هزار سال پیش از آن بود. هر دهکده ـ تقریباً هر خانوار ـ واحد اقتصادی خودکفایی بود که خوراکش را خود می رویانید، پوشاکش را خود تهیه، می کرد، و از بیشه های پیرامونش هیزم و چوب ساختمانی فراهم می ساخت. هر خانواده ای نان می پخت گوزن شکار می کرد، گوشت نمک سود تهیه می کرد، و کره و مربا و پنیر می ساخت. به کار نخریسی، بافندگی و خیاطی می پرداخت؛ پوست دباغی می کرد و کفش می دوخت، بیشتر ظروف، ادوات، و ابزار را خود می ساخت. پدر، مادر، و فرزندان تابستان را در کشتزار، و شبهای بلند زمستان را در خانه سرگرم کار و تلاش بودند؛ خانه، کانون کشاورزی و صنعت بود. زن کدبانوی محترم و هنرمندی بود که همة کارهای خانه را، از پرستاری شوهر و بزرگ کردن ده ـ دوازده فرزند گرفته تا دوختن لباس و ساختن آبجو، به عهده داشت، داروهای خانگی را فراهم می ساخت و بموقع به اهل خانه تجویز می کرد؛ از باغ، خوکها، و ماکیانها مواظبت می کرد. ازدواج، پیوند دو یار بود؛ خانواده نهادی هم اقتصادی و هم اجتماعی به شمار می رفت و، در نتیجه، دلیل و بنیاد محکمی برای وحدت، افزایش، و دوام داشت.

چنانچه دهقانان اجازه می یافتند که شیوه های قدیمیشان را در مزارع حفظ کنند، شاید آنان از سرزندگی گوناگون در خانه هاشان احساس رضایت می کردند. دهقانان زمانی را به یاد می آوردند تا دامهای خود را در زمینهای عمومی خاوند بچرانند، از رودخانه های آن آزادانه ماهی بگیرند، و از جنگلش چوب ببرند؛ اکنون، در نتیجة فرایندی که از قرن شانزدهم آغاز شد، خاوندان دور بیشتر «زمینهای عمومی» را حصار کشیده بودند و

دهقانان بسختی می توانستند با درآمد خود زندگی کنند: سرفداری و عوارض فئودالی رسمی از بین رفتند. ملاکان و بازرگانان شهری روی زمین سرمایه گذاری می کردند. کشاورزی آنان در مقیاس وسیع، با سرمایة بیشتر، وسایل بهتر، مهارت زیادتر، و بازارهای

---

1. سپرداری مرتبة پیش از شهسواری است؛ وظیفة سپردار حمل سلاح شهسوار و خدمت به اوست. ـ م.

وسیعتر، صورت می گرفت. خرده مالکانی، که زمینهای کوچک خود را کشت می کردند. هیچ یک از این امکانات و مزایا را در اختیار نداشتند؛ گر گوری کینگ شمارة آنها را، در انگلستان 1688، حدود 180’000 تن حساب کرده بود. ولتر در حدود 1730 گزارش داد: «در انگلستان دهقانان بسیاری هستند که کشتزارهای آنها 200’000 فرانک ارزش دارد و از ادامة کشت زمینی که آنها را توانگر ساخته است، و در آن آزادانه می زیند، عار ندارند»؛ ولی این تبلیغ را ولتر ممکن است برای تحریک فرانسویان کرده باشد. به هرحال، تا 1750 شمارة خرده مالکان در انگلستان کاهش یافته بود. زمینداران توانگر زمینهای کوچکتر را می خریدند؛ املاک کوچک، که وسیلة معیشت خانواده ها بودند و محصولات آنها برای توزیع در بازارهای محلی درنظر گرفته می شد، جای خود را به مزارع بزرگتری دادند که می توانستند از روشهای بهتر و ابزار کاملتر بهره مند شوند؛ دهقانان کم کم به یک مستأجر یا «کارگر» مزدور مبدل می شدند. از این گذشته، نظام کشاورزی حاکم در انگلستان 1715 زمین روستاها را، برحسب استعداد و باروری آنها، به مناطق مختلف تقسیم می کرد؛ هر زارع یک یا چند قطعه زمین در مناطق مجزا دریافت می داشت؛ همکاری ضروری بود؛ از فعالیت انفرادی جلوگیری می شد؛ و کار تولید بکندی پیش می رفت. آنان که دور املاکشان را حصار کشیده بودند استدلال می کردند که کشاورزی وسیع و تحت مالکیت واحد بر میزان فراورده های کشاورزی می افزاید، چرای گوسفندان را تسهیل می کند، و محصول پشم پرسود خواهد بود؛ بیگمان حق با آنها بود. پیشرفت اقتصادی، دست کم، یک چشم خود را به روی مشقت ناشی از جابه جا شدن و انتقال انسانها می بست.

پیشرفت ابزار کشاورزی بیشتر روی همین مزارع گسترش یافته صورت گرفت. انگیزة سودجویی زمینهای بایر را به زیر کشت آورد، بر کارایی کارگران افزود، اختراع وسایل جدید و روشهای نو را تحرک بخشید، سطح پرورش دامها را بالا برد، مردابها را خشکاند، از سایش زمین زراعتی جلوگیری کرد، و بیشه ها را به کشتزار مبدل ساخت. از 1696 تا 1795 مساحت کشتزارهای انگلستان و ویلز دو میلیون ایکر فزونی یافت. در

1730، چارلز تاونزند سیستم چهار دوره ای چرخش محصول را، به جای طرح زیانبخش آیش هرسالة یک سوم زمین، عرضه داشت: تاونزند در سال اول جو دوسر یا گندم کاشت، در سال دوم جو یا جو دوسر رویاند، در سال سوم شبدر، چاودار، ماش، انواع شلغم و کلم، و در سال چهارم شلغم کاشت؛ سپس گوسفندان را در کشتزار به چرا واداشت تا از شلغم تغذیه کنند و آنها را پا بزنند، داخل زمین بکنند، و همچنین با فضولات خود زمین را بارور سازند؛ بدین سان، زمین برای برداشت محصول پربرکت گندم در سال بعد آماده شد. همسایگان ریشخندش کردند و او را «تاونزند شلغمی» خواندند؛ ولی پس از آنکه دیدند محصول او سی درصد افزایش یافته است، شیوة وی را تقلید کردند. تاونزند وایکاونت بود؛ و از همین روی، اشراف دیگر انگلستان برای بهره برداری بیشتر از کشتزارهای خود شیوة وی را به کار بستند؛ علاقه و توجه شخصی به کشاورزی مرسوم خاوندان انگلستان شد، و در املاک خاوندی گفتگو از شکار و سگ به صحبت در بارة شلغم و کود رسید.
به جثروتال حقوقدان بود؛ چون تندرستی خود را از دست می داد، به مزرعة پدر بازگشت؛ ذهن تیز او مجذوب معجزه و سودهای رویش گیاه شد؛ ولی شیوة کار کشاورزان را، که قسمتی از دسترنج و سرمایة آنان را برباد می داد، نپسندید. دهقانان چهار تا پنج کیلوگرم بذر را در زمینی به وسعت یک ایکر چنان از روی بیدقتی می پاشیدند که «در دوسوم زمین بذر ریخته نمی شد، و در یک سوم

آن بذر چنان برهم انباشته می گشت که نتیجة مطلوب به دست نمی آمد. تال هنگام گردش در فرانسه و ایتالیا با شیوه های کار کشاورزان این سرزمینها آشنا شد.» در سفر به فرانسه و ایتالیا، روشهای کشاورزی را مطالعه کرد؛ پس از بازگشت به انگلستان، مزرعه ای خرید و با ساختن دستگاهها و ادواتی که محصول را به دوبرابر افزایش می داد، همسایگان را دچار شگفتی ساخت. گاوآهن چهار تیغه ای ساخت (حد 1730) که علفهای هرز را از ریشه می کند و در زیر خاک مدفون می کرد. اما مهمترین اختراعش (حد 1733) یک دستگاه بذرپاش اسبی بود که بذر را از میان قیفهای دندانه دار، در فواصل و عمق معین، بین دو ردیف موازی فرو می پاشید و سپس روی بذر را به وسیلة مازویی که به دستگاه وصل بود می پوشانید. این دستگاه نه تنها از به هدر رفتن بذر و کار جلوگیری می کرد، بلکه شخم، آبیاری، وجین، و هواخوری زمین را نیز در فاصلة بین ردیفهایی که بذرافشانی شده بود امکانپذیر می ساخت. این دگرگونی به ظاهر ناچیز در روش بذرافشانی و بهبود گاوآهن، در آنچه که بعدها انقلاب کشاورزی نامیده شد سهیم بود؛ اثرات این انقلاب را (حتی با منظور کردن

تورم) در قرن هجدهم می توان از روی ده برابر افزایش بهای زمینهایی که روشهای نو در آن به کار می رفتند سنجید. بالا رفتن نیروی تولید خاک موجب شد که مزارع برای کارگران بیشتری در شهرها خوراک فراهم آورند و ازدیاد جمعیت شهرنشین را، که بدون آن انقلاب صنعتی هرگز به وجود نمی آمد، امکانپذیر سازد.
دهقانان و کارگران شهری، هیچ کدام، از این ثروت فزاینده سهمی نداشتند. رقابت شدید دست رعایای بیشتری را از زمین کوتاه ساخت و ترس از بیکاری، دهقانان مزدور را ناچار می کرد که به مزد کمتری بسازند. ببینیم ترولین دانشمند والاتبار در این باره چه گفته است:
کاهش شمارة کشاورزان آزاد و افزایش دهقانان مزدور بی زمین بهایی بود که جامعه به این سود اقتصادی داد. این تا حدود زیادی یک شر ضروری بود، و هرگاه سود متزاید کشاورزی عادلانه تقسیم می شد، مردم از این تحول جبری کمتر زیان می بردند، ولی چون کرایة زمین، عشریة اراضی متعلق به کلیسا، و منافع کشاورز مالک زمین و دلال پابه پای هم فزونی یافتند، کارگر مزرعه، که حقوق ناچیز خود را در اراضی مشترک از دست داده و خانوادة او از فرصت اشتغال به کارهای صنعتی متفرع از کشاورزی محروم شده بود، دستمزد اندکی می گرفت و در ایالات جنوبی به بینوایی و دریوزگی افتاد.
اخذ مالیات و اقدامات خیریه تا اندازه ای از تمرکز طبیعی ثروت کاست. توانگران انگلستان، به عکس نجیبزادگان فرانسه، قسمت اعظم مالیاتهایی را که دولت را سرپا نگاه می داشت می پرداختند. «قانون گدایان»، که از سال 1536 به موقع اجرا گذاشته شد، هر بخشی را ملزم می کرد از مردمی که گرسنگی، هستی آنان را تهدید می کرد دستگیری کنند. بیکارانی که توانایی کارکردن داشتند به اردوی کار، و بیکاران ناتوان به نوانخانه ها فرستاده شدند؛ کودکان را به شاگردی کسانی گماشتند که حاضر بودند به آنان جا و خوراک دهند. هزینة این اقدامات خیریه را مالکان خانه های بخش کلیسایی با پرداخت مالیات تأمین می کردند. یک
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 53
کمیتة پارلمنت گزارش داد: از کودکانی که د رسالهای 1763 تا 1765 در اردوهای کار به جهان آمده، یا در کودکی در این خانه ها پذیرفته شده بودند، در 1766 تنها هفت درصدشان زنده مانده بودند. قرن سختی بود.
2ـ صنعت
خانه های روستایی خودبسنده، چه خوب و چه بد، تخصصی شدن کار و انقلاب صنعتی را به تعویق انداختند. با 100 خانوار کارگری که در خانه های خودشان برای سرمایه دار نخ می ریسیدند و پارچه می بافتند، سرمایه دار نوخاسته خویشتن را به سرمایه گذاری جهت احداث کارخانه

نیازمند نمی دید. در 1740، در منطقة رایدینگ غربی یورکشر، همین صنعت خانگی 100’000 توپ پارچه برای بازار تولید کرد؛ و در 1750 این عدد به 140’000 رسید؛ در 1856، هنوز نیمی از پارچه های پشمی یورکشر در خانه ها، و نیم دیگر در کارخانه ها بافته می شد. ولی همین خانه ها کارخانه های بدوی بودند: رئیس خانواده مستخدمان و دیگر مردم را به ملحق شدن در کار دعوت می کرد؛ اطاقهای اضافی با چرخهای ریسندگی و کارگاههای بافندگی مجهز می شدند. چون حجم کار این صنعت خانگی افزایش یافت، و بازار نیز با احداث راههای بهتر و با تسلط بر دریاها گرمی گرفت، کارگاههای خانگی به ادوات بهتری نیازمند شدند. نخستین اختراعات بیشتر ادوات و ابزار بودند تا ماشین؛ آنها را می شد مانند ماکو جهندة جان کی در خانه ها نصب کرد؛ تنها هنگامی صنعت خانگی جای خود را به سیستم کارخانه سپرد که مخترعان ماشینهایی ساختند که نیروی مکانیکی لازم داشتند.

انتقال صنعت از خانه به کارخانه تدریجی بود و نزدیک به یک قرن (1730-1830) به طول انجامید؛ از این روی، اطلاق نام «انقلاب» به این تغییر کند شاید نامناسب باشد. گسیختن از گذشته، برخلاف نظر برخی از تاریخنویسان خیالپرداز، چندان شدید نبود؛ صنعت به قدمت تمدن است؛ اختراع از قرن سیزدهم با گامهای سریع پیشرفت کرده بود؛ در فلورانس روزگار دانته، کارخانه ها به فراوانی شاعران بود؛ در هلند روزگار رامبران، تعداد سرمایه داران با شمارة هنرمندان برابری می کرد. اما اگر دگرگونی صنعتی را طی دو قرن گذشته (1760ـ 1960) در مراحل تکاملی صنایع بخار، الکتریسیته، نفت، الکترونیک، و انرژی اتمی در نظر آوریم، می بینیم که در مقایسه با میزان تغییر اقتصادی در اروپای پیش از کریستوف کلمب یک انقلاب واقعی بود، و نه تنها کشاورزی، ترابری، ارتباطات، و صنعت، بلکه سیاست، آداب، اخلاق، فلسفه، و هنر را نیز از بنیان دستخوش دگرگونی ساخت.

عوامل بسیاری دست دردست هم دادند تا صنعت را ناگزیر به تغییر و تحول کنند. جنگهایی که پس از سقوط رابرت والپول از مقام نخست وزیری انگلستان (1742) درگرفت جامعة انگلستان را به تولید و توزیع سریعتری نیازمند ساخت. افزایش جمعیت، در نتیجة

فزونی خوراک، بازار وسیعی در درون کشور برای محصولات کشاورزی و صنعتی فراهم ساخت و فعالیت راهسازی و ماشین سازی را گسترش داد. بهره برداری از ماشین مستلزم کارگران متخصص بود، و در نتیجه صنعت به سوی تخصصی شدن و تقسیم کار برای افزایش تولید پیش رفت. هوگنوها، و دیگر مهاجران، اندوختة از خطرجسته و هنر خویش را با خود به

انگلستان بردند؛ نخستین ماشین ریسندگی به دست یکی از اخلاف هوگنو ساخته شد (1738). وضع تعرفه های گمرکی توسط پارلمنت به منظور حمایت از صنایع داخلی (مثلا: «قانون کالیکو1» در 1721 به کار بردن کالیکوهای وارداتی را تحریم می کرد) رقابت خارجی را محدود ساخت و بازار داخلی را بتمامی در اختیار صنعت نساجی انگلستان گذاشت؛ نفوذ روزافزون بازرگانان در مراکز قانونگذاری نیز از عواملی بود که اقتصاد انگلستان را گسترش داد. سنت پیرایشگر ـ که بزودی نهضت متودیسم به تقویتش برخاست ـ فضایل کار و کوشش و صرفه جویی را در طبقات متوسط و فرودست تشویق می کرد؛ سرمایه گردآوری می شد، مال اندوزی پسندیده شمرده می شد، و توگویی که بورژوازی از لطف خاص خداوند برخوردار بود.

در این میان، توسعة استخراج معادن باعث شد که مقادیر زیادی زغالسنگ برای سوخت در اختیار صنایع قرار گیرد. تا این زمان، چوب سوخت عمدة خانه ها، دکانها، و کارگاهها بود، اما اکنون بیشه های انگلستان روبه نابودی می رفتند. از شصت و نه جنگلی که در قرون وسطی در انگلستان بود، در پایان قرن هجدهم بیش از چهار جنگل باقی نماند. الوار را ناچار از اسکاندیناوی و امریکا وارد می کردند؛ گرانی روزافزون چوب تقاضای سوخت ارزانتری را باعث شد؛ ولی بهره برداری از معادن زغالسنگ هنوز در مرحلة ابتدایی بود؛ عمق معادن کم بود، تهویه با وسایل ابتدایی انجام می گرفت، و گازهای متان و انیدریدکربونیک کارگران معادن را خفه می کرد؛ قبل از آنکه ماشینهای بخاری سیوری و نیوکامن ساخته شوند، مسئلة تخلیة آب معادن با تلمبه حل ناشده مانده بود؛ براستی همین مسئله انگیزة اصلی تکامل چنین ماشینهایی بود. بهره برداری از معادن زغالسنگ، با همة دشواریهای موجود، چندان گسترش یافت که در 1750 دود زغالی که در خانه ها و کارگاهها می سوخت آسمان لندن را تیره نمود.

زغالسنگ بیشتر از آن روی در انقلاب صنعتی اهمیت یافت که از آن برای گداختن سنگ آهن و تبدیل آن به صورت آهنی خالصتر، محکمتر، و چکشخوار استفاده می شد؛ این عمل با جداکردن مواد معدنی چسبیده به فلز صورت می گرفت. برای جدا کردن آهن از سنگ معدن، می بایست آن را ذوب کرد، و این کار مستلزم حرارت بسیار زیاد بود؛ چنین حرارتی را از قرن چهاردهم به بعد با سوزاندن زغال چوب در کوره های بلند مجهز به هواکشهای نیرومند ایجاد

---

1. پارچة نخی ارزان قیمت، و اکثراً گلدار، به خاطر مشابهت با پارچه هایی که در کالیکات هند بافته می شدند به این نام خوانده شده است. ـ م.

می کردند؛ ولی اکنون، با کاهش ذخیرة چوب، بهای زغال فزونی یافته بود. در 1612 سایمن ستورتونت زغالسنگ را به عنوان سوخت گدازنده توصیه کرد؛ دادلی در 1619 ادعا کرد که با استفاده از زغالسنگ هزینة ذوب آهن را به نصف کاهش داده است؛ ولی همکاران او، که هنوز از زغال چوب استفاده می کردند، همدست شدند تا او را از میدان به در کنند. سرانجام (حد 1709) ایبرهم داربی اول، پس از استقرار در کولبروکدیل، که زغالسنگ فراوان داشت، توانست با موفقیت و صرفه جویی سنگ آهن را با حرارت دادن به وسیلة کوک ذوب کند. کوک زغالسنگی است که، برای از بین بردن عناصر فرارش، به حد کافی «پخته» یا سوزانیده شود. کوک از 1590 شناخته شده بود. ایبرهم داربی دوم کاربرد زغالسنگ یا کوک را در ذوب آهن توسعه داد؛ کوره های بلند را به وسیلة دمی که با چرخ آبگرد کار می کرد بهبود بخشید؛ و بزودی توانست بیشتر از سایر تولیدکنندگان انگلستان آهن بفروشد. در 1728 نخستین ماشین غلتکدار انگلیسی برپا شد؛ آهن از میان یک رشته غلتکهای این ماشین می گذشت تا با دیدن فشار به شکلهای دلخواه درآید. در 1740، بنجمین هانتسمن روش تهیة فولاد بوته ای را اختراع کرد در این روش، در بوته هایی از گل نسوز، با گرم کردن و پالایش فلز، فولاد بسیار مرغوبی به دست می آمد. همین مراحل تکاملی پیوند زغالسنگ و آهن بود که پیدایی ماشینهای انقلاب صنعتی را امکان پذیر ساخت.

3ـ اختراعات

نیمة اول قرن هجدهم، در قیاس با دو قرن قبل از آن، اختراع چشمگیری به خود ندید؛ برشمردن اختراعاتی که این عصر از گذشته به ارث برد به درازا می کشد، و تنها ذکر یک نمونه کافی است. ساعت که برای علوم، صنعت، و دریانوردی ضرورت تام داشت تقریباً در قرن هفدهم کامل شد؛ در 1758 دقت آن به آنجا رسید که در ششصد روز تنها یک دقیقه اختلاف داشت، و تا 1877 کاملتر از آنچه بود نشد. خود کارگران، که غالباً منبع اختراعات بودند، از بیم بیکاری ناشی از پیدایش ماشینهای صنعتی، از آنها استقبال نمی کردند؛ دشمنی کارگران انگلیسی مانع بهره برداری از نخستین ماشین اره شد (1663)، و اجازه نداد که تا قبل از 1767 این ماشین به طور موفقیت آمیز مورد استفاده قرار گیرد. از این گذشته، راههای بد کشور اختراعات صنعتی را از پیشرفت سریع بازمی داشتند؛ تا روزی که دشواریهای ترابری بازار را محدود می کرد، انگیزه ای به افزایش تولید وجود نداشت. با این وصف، ترابری دریایی بهبود می یافت؛ مستعمرات، که تقریباً بتمامی کشاورزی بودند، کالاهای صنعتی را با ولع می خریدند؛ گرمی بازار محصولات صنعتی در مستعمرات اختراع ماشینهای صنعتی را تشویق می کرد، انگیزة سودجویی نیز در این میان

سهم داشت؛ پارلمنت به افراد امتیاز حقوق انحصاری اختراع و استفاده از آن را به مدت چهاردهسال اعطا می کرد. رقابت خارجی در تجارت

کالاهای صادراتی انگیزة دیگری بود که اختراع ماشینهای صنعتی را تشویق می کرد؛ بدین ترتیب، پارچه های هندی که به دست کارگران ورزیده، ولی کم مزد، بافته می شد سازندگان انگلیسی را برآن داشت که، با بهبود وسایل و تجهیزات ماشینی، تولید را سروسامان بخشند. پس می بینیم که اختراعات تازه، در ماشینهای پارچه بافی، دیگرگونیهای شگرفی پدید آوردند.
«ماکوی جهندة» جان کی نخستین اختراع شایان توجهی بود که در صنعت بافندگی پدیدار گشت (1733)؛ اختراع جان کی را می توان سرآغاز انقلاب صنعتی شمرد. قبل از آن، جز چند استثنای جزئی، پهنای پارچه محدود به بلندی بازوی بافنده بود، زیرا او می بایست ماکو (آلتی که نخهای پود را از میان نخهای تار می گذراند) را با یک دست از این سوی دستگاه بافندگی بیندازد، و با دست دیگر آن را در سوی مقابل بگیرد. کی دستگاهی مرکب از چند چرخ و چکش و میله درست کرد که با یک ضربة دست به راه می افتاد و ماکو، با پیمودن پهنای دلخواه، از این سو می پرید و خود به خود در نقطة معین باز می ایستاد؛ حسن دیگر دستگاه، صرفه جویی زیاد در زمان بود. هنگامی که کی خواست اختراع خود را در یکی از کارخانه های کولچیستر نصب کند، بافندگان او را به جرم اینکه قصد دارد آنها را از نان خوردن بیندازد محکوم کردند. کی به لیدز گریخت (1738)، و حق استفاده از اختراعش را، در ازای دستمزدی، در اختیار تولیدکنندگان پارچه گذاشت؛ آنان اختراع را از او گرفتند، ولی از پرداخت حق الامتیاز اختراع او سرتافتند؛ کی عارض شد، هزینة سنگین دادخواست نابودش کرد. از آنجا به زادگاهش، بری، رهسپار گشت. ولی در آنجا نیز مردم علیه او شوریدند (1753)، خانه اش را تاراج، و خودش را به مرگ تهدید کردند. با این حال، زنی با شور و شعف از اختراع او استقبال کرد و فریاد برآورد: «کار خدا شگفت انگیز است؛ ولی کار انسان از آن شگفت انگیزتر است!» کی در فرانسه استقبال بیشتری یافت؛ دولت فرانسه اختراعش را پذیرفت و برای خود او پاداش مستمر تعیین کرد. با اینهمه، ماکو جهنده تا 1760 نتوانست بر همة مخالفتها چیره شود و جای خود رادر صنعت بافندگی بگیرد.
عامل دیگری که صنعت بافندگی را از پیشرفت باز می داشت آن بود که بافندگان نخ را زودتر از آنکه ریسندگان می توانستند بریسند به مصرف می رسانیدند. تا 1738 نخ را با دوکهای دستی می ریسیدند، که هنوز زینتبخش خانه هایی است که به گذشته به صورت خیالی و آرمانی می

نگرند. در آن سال، لویس پول، فرزند یکی از مهاجران هوگنو، یک دستگاه ریسندگی را به ثبت رسانید که ظاهراً از روی طرح پیشنهادی جان وایت درست شده بود: دستگاهی مرکب از چند غلتک رشته های به هم پیچیدة پنبه یا پشم را به صورت نخی با ضخامت دلخواه درمی آورد و آن را دور دوک می پیچید؛ و این کار با حداقل زحمت انجام می گرفت. پول و وایت حق انحصار اختراع این دستگاه را به ادواردکیو، دوست دکتر جانسن، فروختند. کیو در 1742 پنج دستگاه ریسندگی را در یکی از کارخانه های نورثمتن به کار انداخت؛ این ماشینها
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 57
نخستین دسته از یک رشته طولانی ماشینهای ریسندگی در انگلستان و انگلستان جدید بود.
اکنون که می شد از آهن ماشینهای محکم ساخت، و شرایط اقتصادی نیز خواستار تولید در مقیاس وسیع بود، این مسئله همچنان باقی ماند که چگونه می توان وسیله ای ارزان جایگزین نیروی بازوی مردان، و صبر وشکیبایی زنان کرد. نخستین راه حل، استفاده از نیروی آب بود. در صدها کشور جهان، از روزگارانی که انسان به یاد ندارد، چرخ آبگرد، که با چرخش ملایمی که جریان رودخانه بدان می داد، تلمبه ها، دمها، غلتکها، چکشها، و حتی از 1500 ماشینهای سنگین آهنی را به حرکت درآورده بود. این وسیله در تمام طول قرن هجدهم همچنان منبع اصلی انرژی مکانیکی بود؛ ماندگاری آن تا قرن بیستم کشید؛ تأسیسات ئیدرولیک روزگار ما نیز همان نیروی آب است که به الکتریسیتة قابل انتقال تبدیل شده است. نیروی محرکة بادها چندان قابل اعتماد نبود؛ در سرزمینهای آرام جنوب استفادة نسبتاً کمی از آن می شد، ولی در نواحی شمالی جریان هوا آسیاهای بادی را به گردش می آورد. در این آسیاها می توانستند «بادبانها» را به وسیلة گردونة اهرمداری که در قاعده قرار داشت در معرض باد بنشانند. این دستگاه بد ساخته و بیثبات و نااستوار در قرن هجدهم در ایالات متحدة هلند به اوج تداول خود رسید، و آنگاه روبه افول نهاد و تنها زیبندة تابلوهای دورنماسازان شد.
اکنون مخترعان می کوشیدند تا ماشین بخار را به سطح کارآیی سودمندی برسانند. تاریخچة طولانی ماشین بخار از قرن سوم میلادی و با درها و بازیچه های هرون اسکندرانی که با نیروی بخار به حرکت درمی آمدند، آغاز می شد و از جرونیموکاردان (1550)، جامباتیستا دلا پورتا (1601)، سالومون دو کو (1615)، جووانی برانکا (1629)، مارکوئس آو ووستر (1663)، سمیوئل مورلند (1675)، کریستیان هویگنس (1680)، دنی پاپن (1681)، و تامس سیوری (1698) می گذشت و سرانجام به ماشین بخار تامس نیوکامن، در 1712، می رسید. این داستان هزار بار نقل شده است.

در اینجا نیز، سال 1712 را می توان احتمالا سال تولد انقلاب صنعتی شمرد؛ زیرا «ماشین آتشین» نیوکامن به پیستون، دستة پیستون، و دریچة اطمینان مجهز بود و آب را از قعر معادن عمیق تخلیه می کرد. تلمبه های بخاری دیگری که از آن پس در طول سه ربع قرن ساخته شدند براساس تلمبة نیوکامن بودند.

4ـ سرمایه و کار

چون حجم و هزینة ماشینهای صنعتی فزونی یافت و این ماشینها به نیروی مکانیکی نیازمند شدند، صاحبان صنایع سودمندتر آن دیدند که کارخانه ها را به جای صنعت خانگی بنشانند؛ بدین ترتیب، افراد و ماشینها در ساختمانهایی گردآمدند که ترجیحاً نزدیک رودخانه ها برپا بودند؛ رودخانه ها، هم انرژی لازم را فراهم می ساختند و هم کار حمل ترابری را تسهیل می کردند. کارخانه ها، همان گونه که دیدیم، تازگی نداشتند و در انگلستان عصر الیزابت و

فرانسة روزگار کولبر صدها کارخانه وجود داشتند؛ ولی «سیستم کارخانه» ـ هرگاه آن را به منزلة یک اقتصاد صنعتی تعریف کنیم که تولید را اساساً در کارخانه ها متمرکز ساخته است ـ قبل از قرن نوزدهم بندرت در جایی دیده می شد. پس از اختراع ماشینهای کی و پول، کار ریسندگی و بافندگی بیش از پیش و با سرعتی روزافزون از خانه ها به کارخانه ها انتقال یافت. در 1717 تامس لومب، کارخانه ای به طول 200 متر در داربی، احداث کرد که در آن 300 کارگر با 16’000 چرخ سرگرم کار بودند. بزودی کارخانه های بزرگ دیگری در ستاکپورت، لیک، بیرمنگام، لمنستر، و نورثمتن احداث شد.

خرید و جادادن ماشینها، تهیة مواد خام، استخدام کارگر و مدیر، و ترابری محصول و فروش آن مستلزم سرمایه بود. سرمایه دار ـ تهیه کننده یا اداره کنندة سرمایه ـ نیز پدیده ای کهن بود؛ ولی چون نیاز به سرمایه فزونی یافت، مردانی که آماده بودند برای تهیة آن دل به دریا بزنند اهمیت اقتصادی و قدرت سیاسی یافتند. اصناف، که هنوز به طور نظری حاکم بر صنایع اروپا بودند، در برابر سرمایه دارانی که می کوشیدند تولید و توزیع را به انحصار خود درآورند ایستادگی می کردند. ولی سیستم صنفی بیشتر بر بنیان صنایع دستی قرار گرفته بود تا ماشین؛ نظام آن در سطح نیازمندیهای محلی بود و با نیازمندیهای بازار ملی، و خیلی کمتر از آن با بازار بین المللی، تناسبی نداشت؛ تولید اصناف کمتر از آن بود که به تقاضاهای روزافزون ارتشها، شهرها، و مستعمرات پاسخ گوید؛ وفاداری به روشها و ضوابط سنتی سد راه این سیستم بود، و تشکیل گروهی استادکار، که کارگران و شاگردان را استثمار می کردند، وضعش را بدتر

ساخته بود. سرمایه دار بهتر می توانست کمیت تولید را افزایش دهد و محصول را در سرزمینهای دوردست توزیع کند؛ او زیرکانه یاد گرفته بود که چگونه از پول پول بسازد؛ از این گذشته، او از پشتیبانی پارلمنت نیز، که به بازرگانی پردامنه و احتیاجات ارتش به هنگام جنگ اهمیت می داد برخوردار بود.
با گسترش کارخانه ها و رشد سرمایه داری، رابطة کارگر با کارش دستخوش دگرگونی گشت. از این پس، کارگر مالک ابزار کارش نبود و حق تعیین ساعات و شرایط کار را از دست داد. سهم او در تعیین میزان درآمد، یا کیفیت محصول، ناچیز بود. کارگاه او دیگر در راهرو خانه اش نبود و صنعت او دیگر بخشی از زندگی خانوادگیش به شمار نمی رفت. او چون گذشته نمی توانست با احساس آمیخته به غرور مراحل گوناگون ساختن شیئی را طی کند؛ تقسیم کار باعث شد که کارگر به تکرار خستگی آور و بیروح تنها بخشی از یک فراگرد بپردازد که بازده پایان یافته اش هنرمندی او را نشان نمی داد؛ و این همان چیزی است که ادم سمیث را شدیداً تحت تأثیر گرفت. صنعتگر از مقام خود تنزل کرد و به «دست» مبدل شد. میزان مزد او تابع گرسنگی مردانی شد که در کاریابی با زنان و کودکان رقابت می کردند. کارگر معدن، به طور متوسط، روزی یک شیلینگ و شش پنی، کارگر ساختمان دو شیلینگ، و لوله کش سه
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 59
شیلینگ مزد می گرفت؛ میزان مزد کارگر در فاصلة 1700 تا 1770 اندکی متغیر بود. کارگر بافندة مرد در 1750 هفته ای شش شیلینگ، کارگر بافندة زن پنج شیلینگ وشش پنس، و کودک بافنده دوشیلینگ وشش پنی مزد می گرفت. زنان ریسنده از دو تا پنج شیلینگ و دختران ریسندة شش تا دوازده ساله از یک شیلینگ تا یک شیلینگ وشش پنی درهفته مزد می گرفتند. ولی هزینة زندگی ارزان بود و تا 1760 تغییری نکرد. گاهی یک فوق العاده برای نان و آبجوی هنگام کار به دستمزد اضافه می شد و بیشتر کارگران معدن، زغالسنگ خود را برایگان دریافت می کردند.
کارفرمایان کارگران را مردمی کاهل، میخواره، غیرقابل اعتماد، و بیدین می شمردند و می گفتند آنان بیش از این استحقاق پاداش ندارند. کارفرمایی در 1739 استدلال می کرد که تنها راه واداشتن کارگران به تلاش و اعتدال این است که «آنان را ناچار سازند تا برای تحصیل نیازمندیهای معمولی زندگی از خواب و استراحت خود بزنند و بیشتر کار کنند.» نویسنده ای در 1714 گفت: «تنگدستان برای کار کردن انگیزه ای جز احتیاج ندارند.» کارگر به طور عادی هفته ای شش روز، و روزی یازده تا سیزده ساعت، کار می کرد؛ آسایش او در این زمان طولانی همان یک ساعت و نیمی بود که صرف خوردن غذاهایش می شد؛ از کسانی که

بیجهت خوردن غذاهایشان را طول می دادند یک چهارم مزد روزانه، به عنوان جریمه، کم می شد. کارفرمایان شکایت می کردند که کارگران دست از کار می کشند تا به تماشای بازارهای مکاره، مسابقات، مراسم به دارکشیدن محکومان، و شرکت در جشنهای کوچه و بازار بروند. کارخانه داران، برای آنکه از این بیقاعدگیها و نظایر آن در امان بمانند، همیشه عده ای کارگر بیکار دم دست داشتند و آنها را به هنگام ضرورت، یا در زمانهایی که سطح تقاضا بالا می رفت، وارد میدان کار می کردند. هنگام رکود کار، کارگران را اخراج می کردند تا به هزینة سوداگران محلی زیست کنند.
اندک اندک یک پرولتاریای وابسته در شهرها پدیدار شد. قانونی که در زمان ادوارد ششم وضع شده بود هرگونه دسته بندی و پیوستگی بین طبقة کارگر را منع می کرد؛ پارلمنت در 1720 این قانون را زنده ساخت. باوجود این، کارگران مزدور متشکل شدند و برای افزایش مزد خود از پارلمنت یاری طلبیدند؛ اتحاد این کارگران ـ و نه اصناف ـ را باید نخستین جوانه های جنبش سندیکاهای کارگری (اتحادیة کارگری) دانست که در پایان قرن هجدهم در انگلستان آغاز شد. در 1756، به درخواست کارگران پارچه باف گلاسترشر، مجلس عوام به دادرسان دستور داد که میزان دستمزدها را در حداقل قانونی خود نگاه دارند، و از کاهش مزد کارگران صنایع جلوگیری کنند؛ ولی یک سال بعد این دستور پس گرفته شد و پارلمنت دستمزد کارگران را براساس عرضه و تقاضای بازار کار مقرر داشت. عصر آزادی عمل و عدم دخالت دولت در کار سرمایه داران فرا رسیده بود.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 60
5ـ ترابری و بازرگانی
رشد اقتصاد هر کشوری مستلزم وسایل ارتباط و ترابری پیشرفته است. انگلستان، با کرانه های طولانی و رودهایش، از این نظر بر بسیاری از کشورها برتری داشت؛ نیمی از مردم انگلستان در نزدیکی کرانة دریا می زیستند و برای حمل کالا از دریا استفاده می کردند؛ رودهای انگلستان نیز، که تا داخل کشور امتداد داشتند، راههای آبی طبیعی به وجود آورده بودند. ولی وضع نامناسب جاده های انگلستان جراحتی در پیکر این کشور بود. خاک آنها نرم و شیارهای حاصل از چرخ ارابه ها، در زمستان، سخت و عمیق بود؛ و بارندگی در بهار و تابستان بسیاری از آنها را به جویبارها و چاله های پراز گل و لای چسبناک مبدل می کرد که چرخ ارابه ها را در خود فرو می بردند؛ در این هنگام، ارابه ها را به یاری اسبان و گاوان اضافی از گل بیرون می کشیدند و مسافران، ناچار، پیاده از میان مزارع اطراف یا جنگلها می گذشتند. تنها پس از آنکه شاهزاده چارلی خوبروی (چارلز ادوارد استوارت، معروف به «مدعی جوان») در 1745 با استفاده از خرابی

راههای کشور ـ که دولت را از اعزام سپاهیان شاهی برای مقابله با او بازمی داشت ـ شورشیان اسکاتلندی خود را تا داربی پیش راند، دولت راهدار خانه هایی برای هدفهای نظامی ساخت که «ویژة عبور سپاهیان، اسبان، و ارابه ها در همة فصول بود» (1751). با وجود این، راهزنان هنوز راهها را ناایمن نموده بودند و هزینة بارکشی سنگین بود.
آنانی که توانایی داشتند با اسب یا کالسکه های شخصی سفر می کردند. در سفرهای دور، مسافران می توانستند در «پستها» (مکانها یا منزلها)ی بین راه اسبهای تازه نفس کرایه کنند، در همه جای اروپای غربی از این گونه چاپارخانه ها به چشم می خوردند. واژة «پست» از آن رو بعدها به ارسال نامه ها اطلاق شد، چون حاملان مراسلان می توانستند در چنین منزلهایی نامه ها را تحویل دهند یا تحویل بگیرند، و اسبهای خود را عوض کنند؛ آنها با استفاده از این سیستم، روزی صدونود کیلومتر راه می پیمودند. با وجود این، چسترفیلد در 1749 گله می کرد، که «نامه های» ما نامرتب به مقصد می رسند، یا اغلب هرگز به مقصد نمی رسند.» به نظر او رسیدن نامه ای در هشت روز از ورونا به لندن حاکی از «سعی و کوششی کمیاب» بود. بیشتر مردم با دلیجان سفر می کردند ـ که با دو یا چهار اسب کشیده می شد، شش مسافر حمل می کرد، و توسط نگهبانان مسلحی محافظت می شد. کالسکه ها، طبق یک برنامة منظم، هفته ای دو یا سه بار بامدادان لندن را به سوی شهرهای عمدة جنوب انگلستان ترک می گفتند؛ این کالسکه ها، به طور متوسط، ساعتی یازده کیلومتر راه می پیمودند و فاصلة لندن تا نیوکاسل را در شش روز طی می کردند.
راههای نابسامان کشور بازرگانی داخلی را به همان صورت ابتدایی و زیبای خود نگاه داشته بود. بازرگانان عمده فروش معمولا یابوهای حامل کالایشان را از شهری به شهر دیگر همراهی می کردند؛ و فروشندگان دوره گرد متاع خود را خانه به خانه به مردم عرضه می داشتند. دکانها

بیشتر با تابلوهای رنگین از خانه ها متمایز بودند؛ کالاها را در درون دکان قرار می دادند، و برای نمایش آنها معمولا ویترینی وجود نداشت. در هر دکانی همه نوع کالا فروخته می شد. «خرازی فروش» پوشاک و دارو و اجناس آهنی می فروخت؛ در «خواربارفروشی» هنری کاورد، همه چیز، از میخ تا شکر، به فروش می رسید. هر شهری روز بازاری داشت که در آن، هرگاه وضع هوا اجازه می داد، بازرگانان نمونه های کالاهای خود را در معرض تماشای مردم می نهادند ولی بزرگترین مراکز بازرگانی داخلی بازارهای مکاره ای بودند که در شهرهای لندن، لین، بستن، گینزبره، بورلی، و بیش از همه در ستاوربریج برپا می شدند. این بازارهای مکاره، که همه ساله در ماههای اوت و سپتامبر برگزار می گشتند، در حقیقتِ خود

شهرهایی بودند با پلیس، سازمانهای اداری، و دادگاههای ویژه؛ تقریباً همة فراورده های صنعتی انگلستان در آنها پیدا می شدند، و سازندگان سراسر جزیرة بریتانیا برای سنجش قیمتها، کیفیات اجناس، و مصیبتهای کسب گردهم می آمدند.
تسلط بریتانیا بر دریاها بازرگانی خارجی این کشور را رونق بخشیده بود. در نیمة اول قرن هجدهم صادرات انگلستان، ازنظر حجم و بها، بیش از دوبرابر افزایش یافت؛ باری که از بندرهای انگلستان حمل می شد از 317’000 تن در سال 1700 به 661’000 تن در 1751 و به 1’405’000 تن در سال 1787 رسید. شهر و لنگرگاههای لیورپول هر بیست سال دوبرابر وسعت می یافتند. از دهها سرزمین جهان محمولاتی می رسیدند تا هوسها و معدة دولتمندان را ارضا کند و میز آرایش بانوان را با زینتهای دلفریب بیاراید. «شرکت هند شرقی» با خرید کالا از هند به بهای ارزان و فروش آن در اروپا به بهای گران سود کلان اندوخت و بدین سان پانزده دوک و ارل، دوازده کنتس، هشتاد و دو صاحب عنوان، و بیست وشش روحانی و پزشک را به سهامداران خود پیوست. اشراف انگلستان، چون نجبای فرانسه، از بازرگانی روی برنتافتند و از سرمایه گذاری در کارهای بازرگانی سود سرشار اندوختند. ولتر، که خود از طبقة متوسط بود، دلبستگی نجبای انگلستان را به بازرگانی می ستود و به فرانسویان در 1734 گفت: «چون انگلیسیان به تجارت پرداخته اند لندن پاریس را، ازنظر وسعت و جمعیت، پشت سر نهاده است و انگلستان می تواند 200 رزمناو داشته باشد و به شاهان متحد کمک مالی کند.»
بازرگانان بزرگ اکنون در ثروت و قدرت با اشرافیت زمیندار در رقابت بودند؛ روابط خارجی کشور را تعیین، و برای تسلط بر بازارها و منابع ثروت و راههای تجاری جنگ برپا می کردند. بازرگانان شکر و تنباکو و برده زندگی مردم بریستول را به دست داشتند؛ صاحبان کشتیها بر لیورپول و بازرگانان زغالسنگ بر نیوکاسل فرمان می راندند. ثروت سر جوسایا چایلد بازرگان، که 50’000 پوند، از سهام «شرکت هندشرقی» را داشت، با دارایی بسیاری از لردهای انگلستان برابری می کرد؛ باغهای او در وانستد از معروفترین جاهای دیدنی انگلستان بود. هیوم در 1748 نوشت: «در بیشتر کشورهای اروپایی ثروت خانوادگی ـ یعنی موروثی -، که پادشاه با القاب و عناوین اعطایی نشاندار می کرد، مایة تشخص است، ولی در
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 62
انگستان بیش از هرچیزی به دارایی کنونی شخص توجه می شود. اختلاط طبقات بالا و متوسط فزونی یافته بود: دختران بازرگانان توانگر با پسران نجبای زمیندار زناشویی می کردند، پسران بازرگانان املاک آن گروه از اشرافی را که به پول نیازمند شده بودند می خریدند، و افراد طبقة

متوسط به تجارت و کارهای حقوقی و اداری روی می آوردند. حکومت اشرافی جای خود را به توانگرسالاری می سپرد و قدرت پول جایگزین قدرت اصل ونسب می گشت.

6ـ پول

بانکداران اروپا اکنون بیشتر فعالیتهای مالی را در دست داشتند؛ سپرده های مردم را می گرفتند و از آتشسوزی و دزدی حفظ می کردند؛ پرداختهای بین سپرده گذاران را تنها با انتقال از حساب این یک به حساب آن یک ترتیب می دادند؛ و اسکناسهایی نشر می کردند که به هنگام مطالبه قابل پرداخت به طلا و نقره بود. از آنجا که همة دارندگان اسکناس پول خود را در یک وقت مطالبه نمی کردند، بانکها توانستند پنج یا ده برابر اندوختة متقابل خود اسکناس منتشر سازند. جریان پولی که بدین سان فزونی می یافت برای سرمایه گذاری در کارهای تولیدی سرمایة بیشتری فراهم می ساخت و اقتصاد اروپا را رونق می بخشید. بانکداران با پرداخت وام، در برابر وثیقة ملکی یا جنسی یا اعتبار شخصی، فعالیتهای صنعتی را گسترش می دادند. انتقال سرمایه با اسکناسها و حواله های بانکی، که حتی از مرز کشورهای متخاصم می گذشت، کار بازرگانی را تسهیل می کرد.

در انگلستان نیز، چون هلند و ایتالیا و فرانسه، شرکتهای سهامی تأسیس شدند. مؤسسان این شرکتها، که «طراح» خوانده می شدند. شرکتهای بازرگانی یا صنعتی تأسیس می کردند، سهام منتشر می ساختند، و به سهام بهره می دادند. گواهینامه های سهام قابل انتقال بودند؛ از همین روی، برای خرید و فروش آنها، در 1698 بورسی در لندن تأسیس شد. در آغاز قرن هجدهم بازار معاملات قماری سهام شرکتها ناگهان گرمی گرفت و «دلالان» این معاملات بهای سهام را به دلخواه خویش ترقی و کاهش می دادند. دفو در 1719 دربارة یکی از آنان چنین گفته است:

هرگاه که سرجویاساچاپلد می خواست سهم بخرد، به عمالش تعلیم می داد خویشتن را افسرده و دلتنگ بنمایند، سر تکان دهند، و از هندوستان خبرهای بدی بپراکنند؛ ... و آنان عملا 10’000، شاید هم 20’000، پوند از سهام خود را می فروختند. بی درنگ بورس ... از کسانی که می خواستند سهامشان را بفروشند انباشته می گشت؛ دیگر کسی حتی یک شیلینگ سهم نمی خرید، تا آنکه بهای سهام شش، هفت، یا هشت درصد، و گاهی بیشتر، کاهش می یافت. سپس دلال حیله گر عمال دیگری را برآن می داشت که بی سروصدا، و با احتیاط، سهام مردم را بخرند. بدین سان، با فروش 10’000 پوند سهم با چهار یاپنج درصد زیان، 100’000 پوند سهم را ده یا دوازده درصد ارزانتر می خرید؛ پس از چند هفته ای، به نیرنگی دیگر مردم را به خرید سهم وامی داشت و با فروش سهامی که از خود

مردم خریده بود ده یا دوازده درصد سود می برد.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 63
پس از گشایش بورسها، علاقة مردم به تحصیل سود بیرنج آنان را به تب خرید سهم گرفتار کرد پس از تورم و نابودی «شرکت میسی سیپی» جان لا در فرانسه، نوبت تورم و نابودی « شرکت دریای جنوب» انگلستان فرارسید. دولت انگلستان بر اثر شکایتهای بالینگبروک، سویفت، و دیگران، مبنی بر اینکه پرداخت سالانة 3’500’000 پوند بهرة وام ملی ـ 52’000’000 پوند در سال 1714 ـ برای کشور هزینه ای کمرشکن است، تصمیم گرفت 31’000’000 پوند از این وام را به «شرکت دریای جنوب» انتقال دهد. این شرکت در 1711 تأسیس شده، و امتیاز بازرگانی انحصاری انگلستان را با مستعمرات اسپانیا در امریکا و جزایر اقیانوس کبیر از دولت گرفته بود. از دارندگان اسکناسهای دولتی درخواست شد اسکناسهای خود را با سهام این شرکت مبادله کنند. جورج اول، شاه انگلستان، ریاست هیئت مدیرة شرکت را به عهده گرفت و برای قبولاندن به مردم، که حق انحصاری شرکت سود سرشار دربر دارد، کوشش زیادی مبذول شد. همانگونه که کامیابی ظاهری و زودگذر «سیستم» لا در فرانسه مردم را فریفته بود، مردم انگلستان نیز برای معامله در سهام «شرکت دریای جنوب» بیتابی آغاز کردند. در ظرف شش روز، دوسوم دارندگان اسکناسهای دولتی اسکناسهای خود را با سهام شرکت مبادله کردند. بسیاری دیگر نیز سهام شرکت را، که بهای هر سهم در یک ماه از 77 پوند به 5, 123 پوند افزایش یافت، خریداری کردند (1719). گردانندگان شرکت، برای آنکه از همکاری مداوم دولت اطمینان بیشتر حاصل کنند، سهام گرانقیمتی را به اعضای کابینه، و دو تن از معشوقه های شاه، بخشیدند. رابرت والپول، که هنوز به عضویت کابینه نرسیده بود، علیه این «سهام بازی ... زیانبخش» و ترقی مصنوعی بهای سهام با تهییج و شیفتن مردم و امیدوار ساختن آنان به تحصیل سود هنگفتی که امکان پرداخت آن نیست به پارلمنت اعلام خطر کرد. او با دقت شایان توجهی نافرجامی این طرح را پیشبینی کرد و گفت چنانچه به همه اجازة شرکت در این معامله داده شود، شکست احتمالی طرح نارضایی خطرناک مردم را دربرخواهد داشت. وی اصرار داشت که، دست کم، حدی در افزایش بهای سهام شرکت تعیین شود. پارلمنت به هشدار او توجه نکرد، و مجالس عوام و اعیان در 7 آوریل 1720 پیشنهادهای شرکت را تصویب کردند.
در 12 آوریل شرکت، سهام تازه ای، هر یک به ارزش 300 پوند منتشر ساخت که همگی بی درنگ به فروش رفت. در 21 آوریل، شرکت با دلگرمی به بهره ای که دولت برای اسکناسهای موجود خود در شرکت می پرداخت اعلام داشت که سود سهام را در تابستان به ده درصد افزایش

خواهد داد. استقبال مردم از این سهام، شرکت را برآن داشت که سهام تازه ای به ارزش 400 پوند منتشر کند (23 آوریل)؛ این سهام نیز در چند ساعت به فروش رفت. استقبال بیمانند مردم از سهام شرکت، ارزش سهام را در 28 مه به 550 پوند و در 2 ژوئن به 890 پوند افزایش داد؛ در ماه ژوئیه، سهام تازة شرکت هر یک به بهای 1000 پوند فروخته شد. بسیاری از مردم، از دوکها گرفته تا کشیشان، سیاستمداران، موسیقیدانان، و شاعران، سهام شرکت را خریدند.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 64
در کوچة بورس، که سهام شرکت را در آن می فروختند، آنچنان ازدحام آمیخته به شوروهیجان برپا بود که مانند آن، و تقریباً همزمان با آن، تنها در کوچة کنکامپوای پاریس به چشم می خورد؛ در هر دوسوی مرز، انسان ماهیت خود را آشکار می ساخت. دامنة معاملات بازار سهام شرکت به میکده ها، قهوه خانه ها، و کلاه فروشیهای زنانه نیز کشیده شده بود. همه شب مردان و زنان به حساب ثروتی که نصیبشان شده بود می پرداختند، و نیز پیش خود حساب می کردند که اگر زودتر و بیشتر سهم خریده بودند، چقدر پولدارتر از این شده بودند.
با استفاده از بیتابی مردم برای تحصیل سود بیرنج، 86 شرکت کوچکتر نیز برای خود سهام منتشر ساختند. در این میان از شرکتهایی می توان نام برد که برای تبدیل فلزات به نقره، برای تأسیس بیمارستان جهت کودکان نامشروع، برای روغن گیری از تربچه، برای ایجاد کار و فعالیت دایمی، و برای وارد کردن الاغ نر از اسپانیا تأسیس شده بودند. مؤسسی اعلام داشت که «برای کار بسیار پرسودی که مردم بعداً از آن آگاه خواهند گشت» شرکتی تأسیس کرده است؛ این مرد تا نیمة روز، 1000 سهم را هریک به بهای 2 پوند فروخت و سپس در بعدازظهر همان روز ناپدید شد.
فزونی این حبابهای کوچکتر (نامی که در آن زمان به این گونه شرکتها داده می شد) فعالیت مخالفان «شرکت دریای جنوب» را شدت بخشید. والپول و دیگران بار دیگر علیه شرکت به پارلمنت اعلام خطر کردند و سهامشان را فروختند. در 11 ژوئن، شاه فروش سهام همة شرکتها را، جز شرکتهایی که با اجازة پارلمنت تأسیس شده بودند، غیرقانونی اعلام کرد. بسیاری از شرکتهای کوچک برچیده شدند و با شکست آنها تب معاملات قماری فرونشست. شایع شد که دولت اسپانیا فعالیت تجاری شرکت را در ماندگاههای امریکایی خود شدیداً محدود کرده است. در ماه ژوئیه خبر ورشکستگی «شرکت میسی سیپی» جان لا به انگلستان رسید. سر جان بلانت و دیگر گردانندگان «شرکت دریای جنوب» پنهانی سهام خود را با سود هنگفت فروختند. در ماه اوت، ارزش سهام شرکت کاهش یافت، تا اینکه در 2 سپتامبر 700 پوند مظنه برای آن دادند.

مردم در شتاب خود برای فروش سهام «شرکت دریای جنوب» مانند اسبان رمیده شده بودند. راههایی که به کوچة بورس می رسیدند، تا سرحد خفقان، از مردم انباشته بودند. ارزش سهام شرکت به 570 پوند، 400 پوند، 150 پوند، و سرانجام در 29 سپتامبر به 135 پوند کاهش یافت. صدها خانوادة انگلیسی اندوختة خود را از دست دادند و از هستی افتادند. هر روز داستانهایی از ورشکستگی و خودکشی مردم به سر زبانها می افتاد. بانکهایی که، به اعتبار سهام مردم در «شرکت دریای جنوب»، وام داده بودند ورشکست شدند. اجتماعاتی در سراسر انگلستان مجازات هیئت مدیرة شرکت را خواستار شدند؛ ولی خودبینی و آز مردم را بخشودند. شاه به شتاب از هانوور بازگشت و پارلمنت را فراخواند. خزانه دار شرکت، با اسنادی که از خیانت مدیران شرکت پرده برمی داشت، به فرانسه گریخت. در ژانویة 1721 کمیتة پارلمنت
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 65
پس از رسیدگی به دفترهای شرکت، اسنادی از خیانت و تبهکاری گردانندگان آن به دست آورد. این اسناد، حتی در روزگاری که فساد عمومیت یافته و به پارلمنت نیز سرایت کرده بود، مردم را تکان داد. مدیران شرکت ظاهراً 574’000 پوند از سرمایة شرکت را به سران دولت رشوه داده بودند.
برخی از نمایندگان پارلمنت خواستار مجازاتهای شدید و جدی شدند؛ یکی از آنان پیشنهاد کرد مدیران مقصر را در کیسه ای بگذارند و زنده در رود تمز بیندازند. بحث و مشاجره آنچنان بالا گرفت که نمایندگان یکدیگر را به دوئل خواندند؛ یکی از نمایندگان به تشنج عصبی گرفتار شد، و روز بعد درگذشت. مدیران «شرکت دریای جنوب» و وزیران برای محاکمه به پارلمنت احضار شدند. جان ایزلبی، وزیر دارایی، در برج لندن زندانی شد؛ املاک هیئت مدیرة شرکت، و درآن میان ادواردگیبن پدربزرگ گیبن تاریخنویس، مصادره شد و بیش از یک دهم دارایی آنان در دستشان نماند. گفته اند سر جان بلانت، که مؤسس اصلی شرکت بود، و قبل از همه سهامش را فروخت، مردی بسیار دیندار بود و همیشه علیه دزدی و فساد شایع در آن عصر، و آزمندی توانگران، با حرارت سخن می راند.
رابرت والپول، که عواقب ناگوار معاملات قماری را پیش بینی کرده بود، مخالفان را از دست زدن به اقدامات شدیدی علیه گردانندگان شرکت بازداشت و با واداشتن «بانک انگلستان» و «شرکت هند شرقی» به خرید 18’000’000 پوند از سهام «شرکت دریای جنوب» از نابودی کامل این شرکت جلوگیری کرد. از بازماندة سرمایة شرکت، سی وسه درصد بهای سهامی را که در دست مردم بود پرداختند. این شرکت، که اهمیت و اعتبار

خود را از دست داده بود، تا 1853 با برده فروشی موجودیت خود را حفظ کرد.

آمارگران بی احتیاط جمعیت اروپا را در 1650 نزدیک به 100’000’000 و در 1750 در حدود 140’000’000 تن تخمین می زنند. ولتر در 1750 جمعیت فرانسه را 20’000’000، جمعیت آلمان و اتریش را 22’000’000، جمعیت بریتانیای کبیر و ایرلند را 10’000’000، جمعیت سرزمین اروپایی روسیه را 10’000’000، جمعیت اسپانیا و پرتغال را 8’000’000، جمعیت لهستان را 6’000’000، و جمعیت هر یک از کشورهای سوئد، دانمارک (به اضافة نروژ)، ایالات متحدة هلند، و ترکیة اروپایی را 3’000’000 تن برآورد کرد. یک حقوقدان آلمانی افزایش جمعیت اروپای شمالی را بیش از همه معلول زناشویی راهبان و راهبه ها پس از اصلاح دینی پروتستان دانسته، اصرار می ورزید که «باید مجسمة لوتر را، به پاس آنکه نوع بشر را حفظ کرده است، برپا داشت.» ولی فراموش نباید کرد که راهبان قرون وسطی آنچنان هم که

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 66

این حقوقدان می پنداشته است مردمی پرهیزگار نبوده اند. افزایش جمعیت محتملا معلول بهبود وضع کشاورزی و وسایل ترابری و توزیع خوراک، و همچنین مرهون کاهش تلفات کودکان و بزرگسالان در نتیجة پیشرفت پزشکی و توسعة بهداشت بود. جمعیت انگلستان و ویلز، که به گمان بسیار در سال 1500 از 3’000’000 تجاوز نمی کرد، در 1600 به 4’000’000، در 1700 به 6’000’000، و در 1800 به 9’000’000 نفر رسید. تقریباً همة افزایش جمعیت نصیب شهرها شد که بر دامنة صنعت و تجارت می افزودند و بر اثر آن خود نیز گسترش می یافتند. در 1740 لندن به داشتن حدود 725’000 نفر جمعیت فخر می کرد؛ این شهر، در آن زمان، پرجمعیت ترین شهر جهان بود؛ دفو در 1722 «بزرگی بیش از اندازة» آن را محکوم داشت.

پاریس با 675’000 نفر جمعیت در 1750 دومین شهر بزرگ جهان بود؛ پس از این دو شهر، آمستردام، ناپل، وین، پالرمو، و رم قرار داشتند. جمعیت لندن ده برابر جمعیت بریستول، دومین شهر بزرگ انگلستان، و هجده برابر جمعیت ناریچ، سومین شهر پرجمعیت کشور، بود. مادر شهرها سررشتة حیات اقتصاد ملی را به دست داشتند و محصول کار مردم و تولید کشتزارها، معادن، و کارگاهها را زیرکانه به سود مادی تبدیل می کردند.

موقعیت جغرافیایی لندن به این شهر امکان داده بود که دوش به دوش بازرگانی و مستعمرات انگلستان گسترش یابد. کشتیهای اقیانوس پیما در رود تمز پیش می رفتند و، با آنکه تا 1794 نمی توانستند در آن لنگر

گیرند، لشکری از باربران شریر محمولات را به کمک انبوهی از سیصد قایق باربری از کشتی به ساحل، یا به کشتیهای دیگر، حمل می کردند؛ از این روی، لندن بارانداز پرجنب وجوشی شد که کالاهای انگلیسی را به بر اروپا روان می ساخت و کالاهای سرزمینهای دوردست را به انگلستان می رساند. کرانة رود تمز چون روزگار ما پاکیزه نبود؛ باربران شهوتران، ملوانان محرومیت کشیده، روسپیان پست و هرزه گو با لباسهای جلف، که در دخمه ها و میخانه ها می زیستند و در خشونت و میگساری با ملوانان همچشمی می کردند، اینجا را جولانگاه خود ساخته بودند.
رود تمز با قایقهای ماهیگیری و کشتیهای جنگیش، که بسختی از میان دیگران راه می گشودند، چشم اندازی باشکوه داشت. پادشاه، شهردار، و دیگر سرشناسان انگلستان کرجیهایی در آن داشتند که برای رفت وآمد به وینزر، و دیگر کاخهایشان، از آنها استفاده می کردند. تا 1750 پل لندن یگانه راه پیاده رویی بود که شمال و جنوب لندن را به هم می پیوست، ولی در آن سال ساختمان پل وستمینستر پایان یافت و در 1757 پل لندن بار سنگین خانه ها و دکانها را از دوش خود برافکند.
آنتونیوکانالتو، نقاش ونیزی که در 1746 و 1751 از لندن دیدن کرد. فریفتة صحنه های پرجوش وخروش رود تمز شد؛ وی در برخی از پرده های معروف نقاشی خود رود تمز را، آنگونه
*****تصویر
متن زیر تصویر : آنتونیو کانالتو: منظرة تمز از ریچمند هاوس. (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 67
که پوپ و جانسن آن را می شناختند و بدان دل بسته بودند، ترسیم کرده و برای ما به یادگار نهاده است.
جانسن گویا به خیابانهای لندن بیش از رود تمز مهر می ورزید، گرچه این خیابانها در آن هنگام ناهموار بودند، شبها در تاریکی فرو می رفتند، و تنها باران آنها را می شست. در 1684 با آویختن فانوسهای شمعی، در فاصلة هر ده خانه، معابر لندن را روشن ساختند؛ ولی این فانوسها را تنها در شبهای بدون مهتاب، و از 29 سپتامبر تا 25 مارس ـ یعنی از عید میکائیل تا عید بشارت ـ تا نیمه شب، می افروختند. در 1736 مسئولان شهر به نصب 15’000 چراغ روغنسوز در سرتاسر لندن، و افروختن آنها از غروب تا طلوع خورشید، رأی دادند؛ این رویداد جشن فرخنده ای در زندگی مردم پایتخت به شمار بود و به برقراری ایمنی کوچه ها و خیابانها در شب کمک فراوان کرد.
پیاده روهای لندن، پس از آتشسوزی بزرگ 1666، بیشتر با سنگهای گرد کوچک مفروش شدند، و تا قرن نوزدهم به همین وضع باقی ماندند. در

وسط هر خیابان آبرویی بود که آب باران بدان می ریخت و زباله ها را در آن خالی می کردند. خیابانها لبه نداشتند و کنار آنها را به پهنای دومتر، با ردیفی از دیرکها برای استفادة پیاده روها جدا ساخته بودند. خیابانها و کوچه ها از سروصدای گاریها، بارکشها، درشگه های کرایه ای، و کالسکه های شخصی پر بودند و سم اسبان آنها روی سنگفرش تلق تلق صدا می کرد؛ فروشندگان دوره گردی که بیشتر زن بودند در خیابانها دهها رقم خوراک و پوشاک می فروختند؛ صنعتگران سیار برای کار تعمیر آماده بودند، کالسکه رانان با یکدیگر چون و چراها داشتند، سگها پارس می کردند، گدایان از رهگذران کمک می خواستند، خنیاگران دوره گرد چکامه می خواندند، و نوای ارگ با هیاهوی خیابانها درهم آمیخته بود. مردم، به رغم شکایت از این هیاهو، آن را، که وسیلة حیاتی زندگیشان بود، دوست می داشتند. در این میان، تنها جیب بران و روسپیان به آرامی و بی سروصدا سرگرم کار و فعالیت بودند.
خانه های لندن را از 1708 شماره گذاری کردند، به بیشتر خانه ها تا 1750 لولة آب کشیده شد. کارهای بهداشتی در شهر توسعه یافتند. قانون، نظافت پیاده رو برابر خانه های شهر را به دوش مالکان آنها نهاده بود و هر بخشی از شهر رفتگرانی داشت که زباله ها را گرد می آوردند. آبریزگاهها بیرون خانه و در حیاط یا باغ قرار داشتند و دورشان پرده ای کشیده شده بود. برخی از بخشهای شهر مجرای فاضلاب داشتند و ساختن مجرای فاضلاب برای تمام شهر تا 1865 به طول انجامید. دودکشها را کودکان پاک می کردند. کودکان بینوا با فشردن بازوان و زانوان خویش بر دیوارة سنگی یا آجری درون دودکشها از آنها بالا می رفتند؛ این بیرحمی در حق کودکان تا 1817 ادامه داشت.
بسیاری از مردم شهر در محلات فقیرنشین چرکینی که پراز آشغال و زباله، و کانون بیماریهای گوناگون بودند می زیستند. در بخشهای واپینگ و لایمهاوس لندن تقریباً از هردو

تن یکی دست به دهان زندگی می کرد و مایحتاج خود را از سازمانهای خیریه می گرفت، و یا با دزدی و فحشا می زیست. کودکان ژنده پوش با پاهای برهنه در معابر شهر سرگردان بودند و تنها آموزشی که می دیدند بزهکاری بود. در محلات فقیرنشین شهر مردان و زنان بندرت به زناشویی تن درمی دادند، و روابط جنسی حادثه ای زودگذر و کالایی قابل فروش بود که قانون و آیینی نمی شناخت. در این محلات بندرت کلیسا به چشم می خورد، ولی میکده و آبجوفروشی فراوان بود. دزدان و جیب بران و آدمکشان حرفه ای محلات فقیرنشین را، چون بخشهای شهر، آشیانة خود ساخته بودند. بسیاری از آدمکشان در دسته هایی متشکل شده بودند. اینان

بینی نگهبانانی را که مانع جنایات آنان بودند چاک می زدند. یک دسته از این آدمکشان، که «موهوکها»1 نام داشتند. به کوچه ها می ریختند، عابران را با نوک شمشیرنیش می زدند، زنان را وادار می کردند به روی سر بایستند، و دیدگان قربانیان نافرمانبردار خویش را از حدقه بیرون می کشیدند. شکستن پنجرة دکانها و خانه های مردم برای تبهکاران کم آزارتر کافی بود. سمالت در 1730 چنین متذکر شد: «از آغاز تمدن، جهان مردمی وحشیتر از دزدان و راهزنان امروزی به خود ندیده است.» در 1744 شهردار و اعضای انجمن شهر لندن به شاه گزارش دادند: «دسته های افراد تبهکار و شریر مسلح به چماق، طپانچه، شمشیر، و سلاحهای خطرناک دیگر نه تنها به گذرگاههای خصوصی، بلکه به خیابانها و اماکن همگانی حمله ور می شوند و به رعایای اعلیحضرت تعدی می رسانند.» هوریس والپول در 1752 گفت: «انسان در نیمة روز هم ناچار است آنچنان سفر کند که گویی به جنگ می رود.»

این مادر شهر بزرگ فقط کانون فقر و جنایت نبود. پارلمنت انگلستان و کاخهای شاهی در این شهر جا داشتند و صدها حقوقدان، بازرگان، روزنامه نگار، شاعر، رمان نویس، هنرمند، موسیقیدان، مربی، روحانی، و درباری می زیستند. هنگامی که لندن قرن هجدهم را به یاد می آوریم، نمی توانیم از کاخها، اخلاق، و آداب طبقات باسواد، از مردمی که در کلیساها گرد می آمدند، از شکاکان، دانشمندان، فیلسوفان، بذله گویان، و مردان و زنان خوبروی قشر بالای اجتماع، از باغهای تفریحی واکسهال و رینلا، از مردمی که در پارکها و گردشگاه مل می گشتند از مسابقه های قایقرانی و جشنها و کرجیهای شناور در رود تمز، از گفتگوهای درون قهوه خانه ها و باشگاهها، از دکانهای پیشه وران و دوزندگان و جواهرسازان، از سرگرمیهای مردم در خانه ها و از بازیهای میدانی، و از ازدحام مردم در جنگ خروسها، مسابقه های با جایزه، خیمه شب بازیها، تئاترها، و اپراها یاد نکنیم.

---

1. از نام «موهاکها»، گروهی از هندیشمردگان امریکای شمالی، گرفته شده است. ـ م.

در انگلستان نیز، چون دیگر سرزمینهای آن روزگار، بسیاری از نوزادان در کودکی می مردند: پنجاه ونه درصد کودکان لندن قبل از پنجسالگی، و شصت وچهار درصد قبل از دهسالگی چشم از جهان فرو می بستند. بسیاری از نوزادان را بر سر راه می نهادند؛ دولت از این عده آنهایی را که زنده می ماندند، با هزینة خود، به دست پرستار می سپرد تا بعداً در کارگاهها به کار گماشته شوند. بسیاری از کودکان بر اثر غفلت مادران یا قابله ها با نقایص جسمی پا به جهان می نهادند.
فرزندان خانواده های تنگدست از تحصیل باز می ماندند. برای تحصیلات ابتدایی پسران و دختران همة طبقات، آموزشگاههای خیریة رایگان تأسیس شده بودند؛ ولی تعداد شاگردان این آموزشگاهها در 1759 از 28’000 تجاوز نمی کرد. شاگردان این آموزشگاهها بیشتر روستازاده بودند و فقیران شهری را بزحمت در آنها راه بود و فرزندان «ناسازگاران»1 را در آنها نمی پذیرفتند. به گفتة یک مقام انگلیسی، «بیشتر انگلیسیان بیسواد در گور می خفتند.» در میان طبقة صنعتگر، شاگردی کردن کودکان بهترین آموزش و پرورش یه شمار می رفت. فرزندان خانواده های طبقة متوسط در آموزشگاههایی تحصیل می کردند که به دست ورشکستگان یا کسانی می گشت که دستشان از کارهای دیگر کوتاه شده بود . برخی از آموزشگاهها را نیز زنان اداره می کردند. در این آموزشگاهها به پسران و دخترانی که والدینشان توانایی پرداخت شهریه داشتند خواندن، نوشتن، حساب، و تعلیمات دینی آموخته می شد. در همة آموزشگاهها مؤکداً به شاگردان می آموختند که به مقام اجتماعی خود قناعت کنند و چنانچه باید و شاید مطیع طبقات بالاتر از خود باشند.
معدودی از شاگردان به دبیرستان راه می یافتند. در دبیرستانها، آموزگارانی که حقوق اندک بدانها می آموخت که مقام خود را در مدارج اجتماعی حفظ کنند کمی لاتین و یونانی به معلومات ابتدایی شاگردان می افزودند. شاگردان دبیرستانها تابع مقررات انضباطی سخت بودند و ساعات درسشان از شش تا یازده ونیم بامداد، و از یک تا پنج ونیم بعدازظهر به طول می انجامید. بهترین دبیرستانهای انگلستان دبیرستانهای ملی بودند که در آنها شاگردان برگزیده با پرداخت شهریه ای، در حدو 26 پوند در سال، خود را برای ورود به دانشگاه آماده می ساختند. در میان این دبیرستانها، از ایتن، وستمینستر وینچستر، شروزبری، هرو، و راگبی می توان نام برد. از آنجا که در این دبیرستانها، تنها فرزندان خانواده های وابسته به کلیسای رسمی انگلستان پذیرفته می شدند، ناسازگاران ـ

باتیستها، پیروان نظام پرسبیتری، استقلالیان، پیروان اونیتاریانیسم، کویکرها، پیروان نظام آزادی کلیساهای محلی، و متودیستها ـ برای فرزندانشان آموزشگاههای دیگری بنیاد نهاده بودند. در این آموزشگاهها، چون وابسته به طبقات متوسط بودند، به آموزش زبانهای زنده، ریاضیات، تاریخ، جغرافیا، و دریانوردی پیش از تدریس دانشهای کلاسیک اهمیت داده می شد.
ناسازگاران را در دانشگاههای انگلستان نمی پذیرفتند. بیشتر دانشجویان دانشگاههای انگلستان فرزندان خانواده های توانگر بودند؛ گروهی دانشجوی تنگدست نیز به یاری افراد
---
1. گروههای دینی خارج از کلیسای رسمی انگلستان. ـ م.

نیکوکار، یا سازمانهای خیریه، و پاره ای همچون نیوتن با اشتغال به کار، تحصیل می کردند. هر دو دانشگاه آکسفرد و کیمبریج در این هنگام دچار رکود ناشی از محافظه کاری در مواد درسی، روشها، و اندیشه ها بودند. کیمبریج بیش از آکسفرد به توسعة بررسیهای علمی دانشجویان به زبان آموزش الاهیات و علوم کلاسیک رغبت نشان می داد؛ با این حال، چستر فیلد کیمبریج را دانشگاهی می خواند که «در اعماق تاریکی فرو رفته است». آکسفرد به الاهیات قدیمی و خاندان سقوط کردة استوارت دل بسته بود و پادشاهان خام و خشن هانوور را به خود راه نمی داد ادم سمیث، که در 1745 در آکسفرد تحصیل می کرد، می گفت این دانشگاه بردانش او نیفزوده است؛ و ادوارد گیبن، که در 1752 در آن درس می خواند، آموزگارانش را میخوارگانی جاهل می شمرد و بر سالهایی که در این دانشگاه تلف کرده بود حسرت می خورد. بسیاری از خانواده های توانگر برای فرزندانشان مربیان خصوصی گرفته بودند.
دختران در آموزشگاههای ابتدایی روستایی و خیریه با خواندن، نوشتن، دوزندگی، بافندگی و ریسندگی آشنا می شدند و اندکی حساب و تعلیمات دینی بسیار می آموختند. برخی از دختران معلم سرخانه داشتند و معدودی از آنان، چون لیدی مری ورتلی مانتگیو، در نهان ادبیات و زبانهای کلاسیک می آموختند. لیدی مری می گفت: «این گونه مطالعه معمولا برای زن جایز نیست. ابلهی آنچنان برازندة زن شمرده می شود که مارا برای زیاده روی در آن نکوهش نمی کنند، ولی هرگاه اندکی مطالعه کنیم. یا کمترین اثری از هوش و خرد در ما پیدا شود، از گناه ما نمی گذرند. ... بسختی می توان موجودی در جهان یافت ... که چون زن دانشمند مورد ریشخند همگان باشد.» او می خواست بگوید مردان از آن روی زنان را نگاه می دارند که با خرج کمتر آنان را بفریبند و گمراه کنند. هرگاه درآمد معشوقه های

پادشاه را به یاد آوریم، خواهیم دید که زنان بدون آشنایی با علوم کلاسیک هم می توانستند کامیاب شوند، و برای آنکه در فن دلبری و بازی عشق ورزیده شوند نیاز به خواندن نوشته های اووید نداشته اند.

رابطة جنسی قبل از زناشویی در میان زنان آن روزگار شاید کمتر از روزگار ما (1965) رواج داشت، ولی فحشا آنچنان دامنگیر گشته بود که مانند آن را جهان تا قبل از زمان ما به خود ندیده است. یک ناظر خارجی شمار روسپیان لندن را 50’000 برآورد کرد. روسپیان در میکده ها، مسافرخانه های کنار راهها، باغهای شهر، مجالس رقص همگانی، کنسرتها، و تئاترها یافت می شدند؛ در خیابان اکستر و در سترند برای تشویق مشتریان مردد لب پنجره ها می نشستند. گی، در چکامة تریویا، چنین سروده است که در دروری لین،

این اوست که شبها خوش خوشک پرسه می زند:

هیچ خیره سری برای در آغوش کشیدن اندام تسلیم شدنی او درنگ نمی کند.

زیر نور چراغ، نوارهای جلف کلاه او،

بالاپوش رنگ و رو رفتة او، و شلختگیش توی چشم می زنند ...

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 71

با کلمات چرب و نرم گوش خوشباوران را می نوازد:

«سرور نجیب من! افسونگر! عشق آفرین! عزیز دلم!»

قانون به آنان رحم نمی کرد. روسپیان را، هرگاه به هنگام گستردن دامی برای مردان دستگیر می شدند، روانة زندان می کردند، تازیانه می زدند و به پیلوری می بستند. نشریة گراب ستریت جورنال در شمارة 6 مه 1731 سرنوشت یک «خانم» را چنین توصیف کرد:

دیروز «مامان نیدم» معروف را در پارک پلیس، نزدیک خیابان سنت جیمز، به پیلوری بسته بودند و مردم به خشونت با او رفتار می کردند. چنان بیمار بود که در پیلوری برزمین غلتید و بسختی مضروب شد؛ گمان نمی رود بیش از یکی دو روز زنده بماند.

ولی تنها تنگدست ترین و ناتوانترین روسپیان را به پیلوری می بستند. دیگر روسپیان، با پرداخت رشوه، از کیفر می رستند، یا صاحب خانه شان با ضمانت آنان را آزاد می ساخت؛ برخی از مجریان قانون نیز، چون میزبانان پیشین خود را باز می شناختند، با زنانی که قانون آنان را برای هوسرانی مردان کیفر می داد با دلسوزی رفتار می کردند. از صد مردی که در لندن به بستر زناشویی می رفتند، شاید ده نفر «پسر» نبودند. جامعه ناپاکی را در ظاهر، و پاکی را در نهان محکوم می کرد. خاطرات زن خوشگذران (1749) نوشتة، جان کللند، که بعدها به نام فنی هیل معروف شد و شرح حال مفصل زنی فریب خورده است، در آن روزگار نیز چون امروز از

مستهجنترین و محبوبترین کتابهای قرن بود.
گروههایی از مردان برای ارضای یکدیگر به دور هم گرد آمده بودند. لاندن جورنال در روزهای 23 و 30 آوریل 1725 گزارش داد که هفت مرد همجنسباز توقیف شده اند؛ و در 14 مه نوشت که سه تن به جرم لواطگری اعدام شده اند. این روزنامه افزوده بود: «می شنویم که آنان [پلیس] بیست خانه یا باشگاه را، که محل اجتماع لواطگران بوده است، کشف کرده اند و اجتماعات شبانه را، که این جانوران پلید را در خود گرد می آوردند، زیر نظر گرفته اند.» روزنامة نامبرده در 7 ژوئیة همان سال چنین نوشت: «رابرت ویل و یورک هورنر، به جرم دایر ساختن خانه هایی در وستمینستر برای پذیرایی از دوستداران این عمل ننگین، محکوم شده اند.» در روز 23 ژوئیه نیز، همین روزنامه اعلام داشت که «مارگریت کلپ، به جرم ادارة خانه ای برای لواطگری، به مجازات با پیلوری ... دو سال زندان، و پرداخت 1200 شیلینگ محکوم شده است.»
از منبع موثقی می شنویم که بخش اعظمی از مردم لندن، بی آنکه قانوناً زناشویی کرده باشند، با هم می زیستند. زناشویی به انگیزة عشق دست کم در داستانهای ریچاردسن و فیلدینگ فزونی می یافت. ولی بیشتر زناشوییها را هنوز والدین، پس از تطبیق جهیزیة عروس با درآمد کنونی یا آیندة داماد، ترتیب می دادند. در 1753، قانونی زناشویی پسران و دختران کمتر از
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 72
بیست ویک سال را، بدون اجازة والدین یا سرپرستان آنها، ممنوع نمود. چون این قانون تنها در انگلستان نافذ بود، بسیاری از دلدادگان از مرز می گذشتند، به اسکاتلند می رفتند، و در دهکدة گرتناگرین زناشویی می کردند؛ روحانیان اینجا از قوانین ساده تری پیروی می کردند. در خود انگلستان نیز روحانیان آزمندی در میکده ها، فاحشه خانه ها، اطاقهای زیرشیروانی، و در اطراف و خود فلیت (خیابانی که زندان بدهکاران درآن بود) دلدادگان بیقرار را پنهانی عقد می کردند. تقریباً هر میخانه ای در آن نزدیکی دارای یکی از این روحانیان بود که، در مقابل دستمزد، هر زوجی را بدون سؤال یا جواز ازدواج برای هم عقد می کرد. یکی از این کشیشان، با بستن 6000 پیمان زناشویی در یک سال، نام آور شده بود. پیمان زناشویی به گرمی بسته می شد و به سردی از هم می گسیخت. هزاران مرد همسران خود را ترک گفته و متواری شده بودند. دریانوردان در کرانة دریا زناشویی می کردند و، پس از یک روز، از همسر خویش دل می کندند و به سفر می رفتند. برای پایان دادن به این نابسامانی، پارلمنت در 1753 اعلام داشت که پیمان زناشویی همة مردم، جز یهودیان و کویکرها، هنگامی معتبر خواهد بود که، پس از سه هفته آگهی در کلیسای انگلیکان بخش، به

دست کشیش همان کلیسا بسته شود؛ کسانی که از این قانون سرپیچی کنند به مستعمرات تبعید خواهند شد.
طلاق در انگلستان تنها با تصویب پارلمنت مجاز بود (قبل از 1857)، و هزینة آیین دادرسی آن تنها به توانگران امکان می داد که از همسران خود جدا شوند. زنا در میان همة گروههای مردم انگلستان، جز طبقة متوسط، فزونی یافته بود. جورج اول و دوم خود سرمشقهای درباری زنا بودند؛ کانگریو در 1700 نوشت، «در این جامعه هرکسی برای آن زاده شده است که زنش به او خیانت کند.» گویا در 1728 ناپاکی زنان انگلستان اندکی کاهش یافته بود، چرا که در این سال گی، در اپرای گدایان، خانم پیچم را واداشت دربارة دخترش از شوهر خود بپرسد: «چرا باید دخترمان پولی، که خدا لعنتش کند، از دیگر مردم متمایز باشد و تنها به شوهرش مهر ورزد؟ ... همة مردان دزد ناموسند و زنی را بیشتر دوست دارند که مال مرد دیگری باشد.» با این وصف، زنان انگلستان پاکتر از زنان فرانسه بودند؛ و در میان افراد طبقة متوسط، که هنوز پایبند سنتهای پیرایشگر بودند، پاکی بر ناپاکی غلبه داشت و زنان آنچنان بودند که مردان آرزویش را دارند: بردبار، کوشا، و باوفا. زنان پاکدامن سخنان ناپاک بسیار می شنیدندو نوشته های فیلدینگ و سمالت را می خواندند، ولی از آنها انتظار می رفت که به طرز فریبنده سرخ شوند و در یک دم بتوانند غش کنند.
در همة طبقات زن را طبیعتاً پست تر از مرد می شمردند و این واقعیت را اجتناب ناپذیر می دانستند. حتی زن مغرور و سرکشی چون لیدی مری به برتری مرد، هرچند با زبانی گزنده، اذعان داشت:
نمی خواهم از برابری زن و مرد سخن گویم. شکی ندارم که خداوند و طبیعت ما را در مرتبة پایینتری نهاده اند؛ ما به مرتبة پایین آفرینش تعلق داریم و به مرد که برتر از ماست، سرسپردگی و اطاعت مدیونیم. هر زنی که از روی نخوت و کوته اندیشی جز این

گوید، از قانون آفرینش و نظام انکارناپذیر طبیعت سر باز می زند.
نهضت پیرایشگر زنان را از مقامشان در عصر الیزابت پایین کشیده بود. دانشجویی نتیجه گرفته است که «در حدود 1750 مقام زن در انگلستان آنچنان تنزل یافته بود که با مقام او در قرن دوازدهم تناسب نداشت.»
اخلاقیات اجتماعی، اقتصادی، و سیاسی در حضیض خود بود. قمار، که ملکه آن، آن را تحریم کرده بود، در زمان جورج اول و جورج دوم از سرگرمیهای شاهان شد. مسئولیت نظارت بر قماربازی درباریان به صاحبمنصب خاصی سپرده شد. ورقبازی، که بندرت بدون پول انجام می گرفت و غالباً با فریبکاری همراه بود، دلپذیرترین سرگرمی توانگران و تهیدستان گشت. اشراف ولخرج در یک نشست و برخاست 200 گینی می بردند یا می

باختند؛ دیوک آو دونشر ملکی را در یک قمار باخت، و لردچسترفیلد، در فاصلة درسهایی که به فرزندش می داد، با بیپروایی قمار می کرد. در روزگار جورج اول، قماربازی آنچنان رونق یافت که مانند آن شاید از آن پس دیده نشده باشد. قمارخانه هایی در وایتزکلاب، چرینگ کراس، لسترفیلدز، گولدن سکوئر، و باث گشایش یافت. در یک کلیشه از هوگارث، در مجموعة سیر زندگی یک هرزه، مردان و زنانی را می بینیم که، بدون توجه به آتشسوزی وایتزکلاب، سرگرم قمارند؛ بازی را می بایست تا نتیجة قطعی ادامه داد.1 جورج دوم قمارخانه ها را برچید، ولی بخت آزمایی دولتی را، که در 1659 آغاز شد و تا 1826 دوام یافت، تجویز کرد. بلیطهای بخت آزمایی را با هزار نیرنگ به مردم می فروختند، و طمع مردم آنچنان تحریک شده بود که نوکران و منشیان، به امید آنکه در مسابقة بخت آزمایی برنده شوند، کارفرمایان خود را می چاپیدند.

میگساری بیش از قمار متداول شده بود. آبجو نوشابة ملی بود. هر مرد لندنی صد گالون در سال، یا یک چهارم گالون در روز، آبجو می نوشید، و این نوشابه را گواراتر و پاکتر از آب می شمرد. هوای مرطوب، بازار مشروباتی چون روم، پانچ، برندی، جین، لیکور، وویسکی را گرمی بخشیده بود، و مردم شراب را داروی سودمندی می پنداشتند. در همه جای کشور میخانه و نوشابه فروشی به چشم می خورد. در 1350 خانه از 7’066 خانة بخش کلیسایی هولبورن مشروب می فروختند. خاوندان ـ و از آن روی پارلمنت ـ از گرمی بازار ویسکی خشنود بودند، چرا که مصرف روزافزون این نوشابه برای جو و گندم آنان بازار اضافی فراهم آورده بود؛ در نزدیک یک سوم از کشتزارهای انگلستان جو کاشته می شد. پس از آنکه جنگهای پی درپی با فرانسه انگلستان را از دادوستد با بوردو و اوپورتو بازداشت و هلندیها و آلمانیها نوشابه های تندتری که خود می پسندیدند به انگلستان آوردند، طبقات بالای انگلستان ویسکی را جایگزین

---

1. این باشگاه معروف در 1733 سوخت و اندکی بعد از نو ساخته شد.

شراب ساختند. در میگساری نیز، چون قمار، دولت سرمشق مردم شد. گویند که هارلی نخست وزیر ملکه آن، مست به نزد ملکه رفته بود؛ بالینگبروک گاهی شب را با میگساری به صبح می رساند؛ و رابرت والپول از پدری میگساری آموخت که تصمیم گرفته بود هنگام مستی پسر هوشیارش او را نبیند.

علاقة شدید و روزافزون مردم به جین، دولت را مضطرب کرد. عرقی که در انگلستان گرفته می شد از 527’000 گالون در 1684 به 5’394’000 گالون در 1735 افزایش یافت؛ در این مدت، نه تنها جمعیت کشور به این

نسبت فزونی نیافته بود، بلکه آن گونه که پزشکان به دولت هشدار می دادند نوشیدن جین مرگ ومیر را در لندن افزایش داده بود. هیئت دادرسان میدل سکس نیز تنگدستی مردم و جنایتهای رایج در پایتخت را بیش از همه معلول نوشیدن جین می دانست، فروشندگان جین آگهیهایی بیرون دکانهای خویش آویخته بودند و وعده می دادند که مشتریان خود را با یک پنی مست خواهند کرد و در زیرزمین بستری رایگان از کاه در اختیارشان خواهند گذاشت.
دولت، که از وضع هراسان شده بود، با بستن مالیات به جین کوشید مردم را از میگساری باز دارد. قانونی که در 1736 از پارلمنت گذشت به هر گالون جین 20 شیلینگ مالیات بست و برای صدور پروانة فروش 50 پوند در سال مطالبه کرد. میگساران تنگدست سربه شورش برداشتند. همان گونه که والپول پیشبینی کرده بود، این تحریم به قاچاق، تقطیر مخفیانه، و خرید و فروش پنهانی منتهی شد. شمارة جین فروشیها به 17’000 و محصول جین به 7000’000 گالون در سال رسید، و جنایت فزونی یافت. دولت ناگزیر دست از تحریم خود برداشت، بهای پروانة فروش را به 20 پوند و مالیات هر گالون جین را به یک پنی کاهش داد؛ مردم از نرمش دولت خشنود شدند و به میگساری پرداختند. در 1751 دولت با یک سلسله اقدامات ملایم و زیرکانه (مانند بدهکار ساختن نوشابه فروشان به گونه ای که نتوانند قانوناً دیونشان را بپردازند) این وضع را اندکی تعدیل کرد. فیلسوف بار کلی طبقات بالا را، که با میگساری خود سرمشق بدی برای طبقات پایین بودند، به باد سرزنش گرفت و گفت: «ملتی که از هر دو سو روشن شده باشد بزودی تماماً خواهد سوخت.»
اخلاق بازرگانان نیز به پستی گراییده بود. گروهی با قاچاق، راهزنی، شکار، و فروش برده ثروت هنگفت اندوخته بودند. مردم شکایت می کردند که ناپاکیهای بازرگانان چون زباله های بشری آب رود تمز را آلوده کرده اند. گفته می شد که شراب را با عرق سیب و عرق ذرت، و نان را با زاج و گچ درهم آمیختند و گوشت کهنه را با مواد شیمیایی که برای تندرستی انسان زیان آور است تازه جلوه می دادند و به مردم می فروختند. چون دولت خواست برای جلوگیری از این فریبکاریها اقدام کند، سوداگران آزمند به نام دفاع از آزادی غوغایی به پا کردند و گفتند که «هرکس حق دارد ... بدون دخالت دیگری به شیوة خود زندگی کند.»
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 75
دولت در آزادی دخالت می کرد، ولی این بیشتر به خاطر واداشتن مردها به سربازی بود. پس از آنکه دولتیان نتوانستند مردان را با پول به خدمت در نیروی دریایی وادار کنند، «گروههای سربازگیری» را (از 1744 به بعد) برای به دام انداختن، چیزخور کردن، یا واداشتن مردم به خدمت در

کشتیهای اعلیحضرت گسیل داشتند. مست کردن آسانترین روش بود، زیرا در این وضع مردان را به امضای ورقه ای وامی داشتند که یک یا چند سال از عمرشان را از آنها می گرفت. به گفتة دریاسالار ورنون، همینکه این جوانان به کشتی پا نهادند، «عملا به مرگ محکوم می شوند، چون اجازه ندارند به خشکی پا نهند و سراسر عمر را، بی آنکه کسی به زندگی جانفرسای آنان توجه کند ... از یک کشتی به کشتی دیگر انتقال می یابند.» سمیوئل جانسن گفت: «کسی که بتواند خویشتن را به زندان افکند هرگز دریانورد نخواهد شد، زیرا زندانی از محل زندگی، خوراک، و یاران بهتری برخوردار است». کسانی را که به نیروی دریایی ناگزیر می کردند تن و جان ناتوان داشتند، ولی انضباط سخت و کیفیت بیرحمانة برگزیدن دریانوردان، که با آزمایشهای دشوار توأم با آتش و تازیانه همراه بود، (که در رودریک رندوم سمالت وصفش آمده و بی گمان مبالغه آمیز است) دریانوردان زنده مانده را خشنترین و مغرورترین جنگاوران دریا می ساخت.

دریازنی، که هنوز به عنوان نوعی بازرگانی مورد اغماض قرار می گرفت، با قوی شدن نیروی دریایی روبه کاهش نهاد. برده فروشی رونق داشت و کشتیهای انگلیسی، فرانسوی، هلندی، و پرتغالی در به دست آوردن امتیاز فروش سیاهان افریقا به مسیحیان امریکا با هم به رقابت برخاستند. به موجب پیمان اوترشت (1713)، اسپانیا امتیاز حمل 4800 برده را در سال به مستعمرات خود، که به موجب قرارداد آسینتو به دولت فرانسه داده شده بود، از آن دولت گرفت و به انگلستان سپرد. از 74’000 برده ای که تنها در 1790 به امریکا برده شدند، 20’000 تن را فرانسویان، 4000 تن را هلندیان، 2000 تن را دانمارکیها، 10’000 تن را پرتغالیها، و 38’000 تن، یا بیش از نیمی از همة بردگان را، انگلیسیان بدانجا بردند. یک مقام موثق انگلیسی گفته است: «در سالهای 1680 تا 1786 تنها انگلیسیان بیش از 2’000’000 سیاه افریقایی را به امریکا بردند.» برخی از بردگان سیاهپوست را در خانه های انگلیسیان به کار می گماشتند. روزنامه ها پیوسته به کسانی که بردگان فراری را دستگیر کنند وعده پاداش می دادند؛ روزنامه ای «برای فروش غلامبچة تقریباً دوازدهساله ای» آگهی چاپ کرده بود. در پاریس نیز تا 1762 برده می فروختند، و حتی پاپها از قرن شانزدهم تا قرن هجدهم بردگان پاروزن ترک داشتند. کویکرها از 1727، برای بازداشتن انگلیسیان از برده فروشی، جنبشی آغاز کردند. ستیل و پوپ از آنان پشتیبانی می کردند؛ متودیستها این جنبش را پیش بردند؛ ولی پیکاری که برای پایان دادن به برده فروشی آغاز شده بود تا قبل از 1772 نتیجة شایان توجهی به بار نیاورد.

اصول اخلاقی سیاستمداران بازتاب پیروزی روح بشدت سوداگر بود. کمتر ممکن بود که بدون پرداخت رشوه کاری از پیش رود، و تقریباً هر صاحبمنصبی برای خود قیمتی داشت. مقامات دولتی و آرای نمایندگان پارلمنت چون کالای بازرگانی خرید و فروش می شدند. نمایندگان پارلمنت امتیازات مصونیت بخش خویش را می فروختند. اشراف مقامات خانوادگی را می فروختند، و «هر تلاشی را برای جلوگیری از خرید نمایندگی پارلمنت یا مجلس عوام به بن بست می کشاندند.» «شهرهای پوسیده» با جمعیت اندک، به اندازة ایالتهایی که جمعیت و صنایع کشور را در خود جا داده بودند، به پارلمنت نماینده می فرستادند. «اولدسرم»، که یک تن در آن نمی زیست، دو نماینده به پارلمنت فرستاده بود؛ و اعیان و توانگران بآسانی اختیار این گونه شهرها را به دست می گرفتند. بازرگانان که درپی نفوذ سیاسی متناسب با قدرت اقتصادیشان بودند، آرای مردم و نامزدهای پارلمنت را هر یک به بهای تقریباً 1500 پوند می خریدند. این نیم قرن رویهمرفته فاسدترین و بیرحمترین دوران تاریخ انگلستان است، و تاریخنویسان درشگفتند که انگلستان از آن عصر فساد و تباهی چگونه بدانجا رسید که درستی بازرگانان و دولت آن زبانزد مردم جهان گشت.

در میان تباهی اخلاق و سیاست، نشانه های چندی از احساسات انساندوستانه به چشم می خورد. برای نگاهداری سالخوردگان، تهیدستان، و ناتوانان نوانخانه هایی تأسیس شده بودند؛ گرچه این نوانخانه ها خوب اداره نمی شدند. اصنافی بودند که در آنها پیشه وران با شاگردان خود چون پدری رفتار می کردند؛ خانواده هایی یتیمان را پناه می دادند و فرصت آموزش در دسترس آنان می نهادند؛ انجمنهایی برای یاری متقابل در روزهای درماندگی تأسیس شده بودند. به نخستین نمونة چشمگیر انساندوستی، به مقیاس بین المللی در تاریخ جهان، در این هنگام برمی خوریم. انگلستان برای دستگیری از آسیب دیدگان زمین لرزة 1755 لیسبون 100’000 پوند استرلینگ به متفق اقتصادی خود، پرتغال، کمک کرد. در سالهای 1700 تا 1825، تعداد 154 بیمارستان و درمانگاه تازه در بریتانیا گشایش یافتند که در آن میان 4 بیمارستان در طول عمر یک نسل (1700ـ 1754) در لندن تأسیس شدند. هزینة نگاهداری بیشتر این سازمانها را مردم می پرداختند. در میان بیمارستانهایی که در نیمة قرن هجدهم تأسیس شدند، از همه بهتر پرورشگاه کودکاOٔسرراهیی بود که به دست ناخدا تامس کورم بنیاد یافته بود. هوگارث در تصویری که در 1740 از کورم کشید، تا به عنوان هدیه ṢÀبیمارستان بدهد، وی را با چهره ای فربه و مهربان، گیسوان سفیQفرمان شاه به دست راست، و کرة زمین به زیر پا نمایش داده است؛ زیرا او دارایی خود را با ناخدایی در کشتیهای بازرگانی گردآورده بود. کورم به آستان بازنشستگی رسیده بود که با

آگاهی به فزونی مرگ ومیر کودکان لندن، و با دیدن کودکانی که مادرانشان از روی تنگدستی و نداشتن نام پدری آنان را سرراه می گذارند یا ترک می کنند، برآشفت. گروهی از زنان نجOŞ3ŭǫÅرا برآن داشت که
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 77
درخواستنامة او را برای تأسیس بیمارستانی جهت کودکان سرراهی امضا کنند؛ او فرمان تأسیس چنین بیمارستانی را با 2000 پوند از جورج دوم گرفت؛ مردم نیز با گشاده دلی نامنتظر به درخواست او پاسخ دادند. هندل بزرگ با دادن ارگ و نت اوراتوریو پرارج مسیحا، و رهبری کنسرتهایی که 10’000 پوند گردآورد، سهم خود را در تأسیس بیمارستان ادا کرد. در 1739، هیئت امنا به ثیودور جیکبسن مأموریت دادند تا طرح چند ساختمان بزرگ و محوطة مربوط به آنها را بریزد. این ساختمانها بعدها از باشکوهترین منظره های لندن شدند.

انگلیسیان قرن هجدهم مردمانی خشن و سخت جان بودند که به سختی و خشونت خو گرفته بودند؛ پیشامدی جز مرگ نمی توآنان را از پای درآورد. دو سرجوخه با مشتهای برهنه چنان به جان هم افتادند که هردو از پای درآمدند؛ دو گروهبان آنقدر به دوئل خود ادامه دادند که هر دو زخمهای کشنده برداشتند. سربازی را که اجازه خواسته بود تا با روسپی ارتش ازدواج کند صد تازیانه زدند؛ همین سرباز فردا با پشت کبود نزد افسر خود رفت و درخواست پیشین را تکرار کرد. این بار درخواست او را پذیرفتند. طبالی به خود می بالید که در طول چهارده سال سربازی 26’000 ضربه تازیانه خورده است. او در سال 1727، 4000 ضربه تازیانة دیگر خورد و پس از آنکه به حال آمد، «چنان سرزنده بود که گویی همه را از یاد برده است.»

کیفرهای وحشیانه در ملأ عام مردم را درنده خو می ساخت. به موجب قانونی که در 1790 لغو شد، زنی را که به خیانت یا کشتن شوهرش محکوم می شد زنده می سوزانیدند. ولی عرف و عادت اجازه می داد که قبل از سوزانده شدن خفه شود. شکم مردانی را که به جرم خیانت محکوم می شدند هنگام اعدام، که هنوز جان به تن داشتند، می دریدند و امعا و احشای آنان را در برابر دیدگانشان می سوزانیدند؛ سپس آنان را سر می بریدند و تکه تکه می کردند. در همة محلات لندن چوبه های دار برپا شده بود و بر بسیاری از آنها لاشه های محکومان را می آویختند تا طعمة پرندگان شوند. گاهی نیم ساعت طول می کشید تا محکومی بر چوبة دار جان دهد. به محکومان، برای آنکه کمتر درد کشند، گاهی عرق می نوشانیدند؛ و مأمور اعدام، اگر خوشخو و مهربان بود، پاهان آنان را می کشید تا زودتر بمیرند.

سنگدلی تماشاگران و جنایتکاران روزهایی را که محکومی به دار کشیده می شد چون روزهای جشن می ساخت؛ مردم برای تماشای محکومانی که سوار بر ارابه به سوی چوبة دار می رفتند در راهها صف می بستند؛ دکه ها و دستفروشان جین و نان زنجبیلی، و گردو و سیب، به جمعیت می فروختند؛ آوازخوانان دوره گرد چکامه می خواندند. اما نه به خوبی چکامه ای که

ناخدا ماچیث در اپرای گدایان می خواند. مردم، که به قانون و مأموران انتظامی دلبستگی نداشتند، از بزهکارانی که در کار خویش کامیاب بودند و به هنگام گرفتاری با لبخند و تحقیر با محاکمه و مرگ روبه رو می شدند

قهرمانانی می ساختند. جک شپرد، «راب روی» (یا رابرت مک گرگور)، دیک ترپین، و جانثن وایلد همگی در این هنگام به جرگهٔ قهرمانان پیوستند. جک پس از آنکه چندی را در لندن و پیرامون آن تقریباً هر روزه به دزدی و راهزنی گذراند، به خیانت جانثن وایلد، به دست مقامات انتظامی گرفتار گشت؛ از زندان گریخت و بار دیگر بازداشت شد. دوباره گریخت و پس از آنکه بار دیگر در حین میگساری گرفتار شد، در بیست ودوسالگی در برابر هزاران تن مردمی که منتظر بودند طناب را از گردن بگسلد و بار دیگر بگریزد به دار کشیده شد. دفو و اینزورث داستان او را گفتند و سود فراوان بردند. و سرجیمز ثورنهیل تک چهرهٔ وی را کشیده است. ترپین به نوحه سرایان پول داد تا ارابهٔ حامل او را تا چوبهٔ دار مشایعت کنند؛ ولی آنچه وی را نام آورتر نموده، روایت برساخته ای است که اینزورث دربارهٔ سفر پرخطر دیک از لندن تا یورک نوشت. همچنین، زندگانی آقای جانثن وایلد بزرگ، اثر فیلدینگ، نام این مرد فرومایه را تا روزگار ما زنده داشته است. اگرچه بیشتر این هجونامهٔ پرمایه برساخته و جعلی است، ولی به اندازهٔ یک داستان واقعی دلچسب می نماید. جانثن چون یانوس دو رو داشت. او دزدان را سازمان می داد و رهبری می نمود، از آنها بهره کشی می کرد، اشیای دزدیده شده را به بهایی که خود می خواست از آنان می خرید، و یاران خود را، هرگاه از فرمان او سرپیچی می کردند، به مقامات انتظامی می سپرد. در همان هنگام، او برای خود دفتر آراسته ای دایر ساخت و مردمی که داراییشان ربوده شده بود را در آن می پذیرفت؛ به آنان وعده می داد که اشیای دزدیده شده را با دریافت پاداش قابل ملاحظه ای به آنان بازگرداند؛ با درآمد کلانش، معشوقه هایی به دور خویش گرد آورد و نزدیک پانزده سال در آسایش و تجمل زیست. ولی کامروایی بی احتیاطش ساخت؛ او را به جرم رهبری دزدان گرفتند و در برابر جمعیت عظیمی، که شادی و هلهله می کردند، به دار کشیدند (1725). او شاید نمونه ای برای آقای پیچم در اپرای گدایان بوده باشد.

همهٔ مردم انگلستان، از جیب بران گرفته تا بازرگانان قاچاق فروش و دوئل کنندگان با نام و نشان، قانون را زیرپا می نهادند. صدها تن از مردم لندن در خیابانها، هایدپارک یا باغهای کنسینگتن، و بیش از همه در «میدان چهل پله» در پشت خانهٔ مانتگیو (که اکنون موزهٔ بریتانیایی است) دوئل می کردند. در این دوئلها بندرت کسی کشته می شد، زیرا طپانچه هایی که به کار می رفتند چندان دقیق نبودند و کمتر کسی می توانست با آنها از فاصلهٔ سی قدمی نشانه گیری کند؛ بسیاری از دوئل کنندگان هم شاید چنان شلیک می کردند که گلوله ای از بالای سر رقیب می گذشت؛ به هرحال، طرفین پس از نخستین خونریزی، آشتی می کردند. دوئل را قانون منع کرده بود، ولی وسیله ای برای واداشتن مردم به احتیاط و رعایت ادب

در هنگام سخن گفتن
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 79
به شمار می رفت. بندرت کسی را برای شرکت در دوئل دستگیر می کردند، مگر هنگامی که کسی را کشته باشد؛ حتی در این صورت، پس از آنکه ثابت می کرد قوانین دوئل را به کار بسته است، پس از اندک زمانی، از زندان آزاد می شد.
در 1751 فیلدینگ، که دادرس بود، اثری به نام پژوهش دربارة علل افزایش اخیر دزدان و غیره؛ و پیشنهادهایی برای چارة تبهکاری روزافزون انتشار داد. او فزونی دزدی و تبهکاری را نه معلول فقر، بلکه مربوط به دلبستگی مردم فرودست به «تجمل» دانست؛ تودة مردم، که اکنون پولی به دست آورده بودند، به میخانه ها، تفرجگاهها، تئاترها، مجالس بالماسکه، و اپراها روی می آوردند؛ و در اینجاها به بزهکاران و مردم هوسران برمی خوردند. سبب دیگر فزونی تبهکاری، ازنظر این رمان نویس بزرگ، مصرف روزافزون جین بود.
جین خوراک (اگر که بتوان آن را خوراک خواند) اصلی بیش از 100’000 تن از ساکنان این مادر شهر است. بسیاری از این سیه روزان در بیست وچهار ساعت چند لیوان از این زهر را سرمی کشند؛ از بخت بد، من هم باید همه روز آثار هراس انگیز آن را ببینم و ببویم.
عامل سوم فزونی تبهکاری، قمار بود. چهارمین سبب گسترش تبهکاری، بی کفایتی قانون بود که بازداشت بزهکاران را به نگهبانان سپرده بود.
حراست جان و خانه های اتباع اعلیحضرت، در برابر تعرض دسته های تبهکاران جوان، گستاخ، تنومند، نومید، و مسلح، به دست کسانی سپرده شده است که از میان مردم تهیدست، سالخورده، و ناتوان برگزیده شده اند. سلاح آنان چوبهایی است که بندرت می توانند بلندش کنند.
حتی اگر نگهبان از شدت عمل دزدان نمی هراسید، دزدان می توانستند با دادن رشوه وی را خاموش سازند؛ کلانتران و سران دادگاهها نیز بهتر از نگهبانان نبودند. انتظامات لندن به دست 1000 پاسبان، 474 مأمور انتظامات، و 747 نگهبان سپرده شده بود. در فاصلة زمان دستگیری و محکومیت کار متهمان با 2214 حقوقدان لندن بود؛ برخی از آنان دارای اطلاعات حقوقی و مردمانی درستکار، و پاره ای بیسواد و نادرست بودند. دکتر جانسن از مردی یاد می کند که «در پشت سر مردم از آنان بد می گفت». این مرد به نظر او وکیل دعاوی بود.
فیلدینگ با کوک، که می گفت: «هرگاه همة فرزانگان جهان را در یک جا گرد آوردند، دانایی آنان به رفعت قانون اساسی انگلستان نخواهد بود»، همعقیده نبود. با وجود این او نمی توانست این واقعیت را نادیده گیرد که، همانگونه که ولتر و مونتسکیو بتازگی گفته بودند، قانون اساسی انگلستان

توانسته بود جان و مال مردم را به نحو شایان ستایشی از زورگویی پادشاه حفظ کند؛ او قطعاً به احضاریه هایی که قبل از بازداشت به متهمان می دادند، به دادرسی متهمان در برابر هیئت منصفه، و به آموزشگاههای بزرگ حقوق در اینس آو کورت لندن

به دیدة ستایش می نگریسته است. مصونیت قانونی مردم انگلستان، از بازداشت پیش از دریافت اخطار قانونی، از زندانی شدن قبل از دادرسی، و از کیفر دیدن قبل از محکومیت به وسیلة هیئت منصفه ای متشکل از همگنان خود آنان، را بحق نمی توان ناچیز گرفت. دولت انگلستان نمی توانست بدون اجازة پارلمنت از مردم مالیات بگیرد؛ مردم انگلستان از حق اجتماع، تا زمانی که اجتماع آنان آشوبی به پا نمی کرد، برخوردار بودند و هر سخنی را که خود می پسندیدند می توانستند بر زبان برانند، غیر از سخنان آشوبگرانه، افترا، حرفهای زشت، و توهین به مقدسات. ولی قانونگذاران انگلستان آنچنان به حمایت از حقوق افراد در برابر دولت دل بسته بودند که نتوانستند جامعه را از تعرض افراد مصون دارند. دستگاهی که می بایست مجری قانون باشد، در برابر تبهکاری سازمان یافتة روزافزون، درهم می ریخت.
دادرسان، یا رؤسای دادگاههای بخش، مجری قانون عرف بودند. احکام آنان برای استیناف به داورانی ارجاع می شد که در وستمینستر جا داشتند، یا سالی شش ماه دادگاههایی در شهرستانها تشکیل می دادند. این داوران، که برای همة عمر استخدام شده بودند، مردمی درستکار بودند. دادگاههای کلیسایی هنوز پابرجا بودند، ولی تنها به اختلافات غیرجنایی روحانیان، یا اعتبار پیمانهای زناشویی، یا به چگونگی اجرای وصیت نامه رسیدگی می کردند. دادگاه دریایی تنها به دعاوی دریایی رسیدگی می کردند. دادگاه عالی قضایی که به ریاست لرد چانسلر1 تشکیل می شد بر تمامی دادگاهها تفوق داشت. در رأس همة نهادهای قضایی خود پارلمنت قرار داشت که نقش دیوان عالی کشور را ایفا می کرد؛ مجلس عوام به اتهامات عوام، و مجلس اعیان به اتهامات اشراف و بزرگان کشور رسیدگی می کرد. برابری مردم در قبال قانون هنوز به مرحلة کمال نرسیده بود، و بزرگان کشور معمولا به کیفر نمی رسیدند. چهارمین ارل آو فررز به گناه کشتن پیشکار خود، در 1760 اعدام شد، ولی داچس آو کینگستن، پس از آنکه در 1776 به جرم داشتن دو شوهر در مجلس اعیان محکوم شد، با پرداخت تاوان از کیفر رهایی یافت. زبان دادگاهها تا 1730 لاتینی بود؛ از آن پس انگلیسی زبان دادگاهها شد، و این دگرگونی بلکستون را سخت اندوهناک کرد.
هنگام رسیدگی به جنایاتی که کیفرشان مرگ بود (و بیشتر جنایات کیفر

مرگ درپی داشتند)، متهم حق داشت در صورت توانایی مالی مشاور حقوقی بگیرد؛ مشاور حقوقی به دلایل تعقیب متهم رسیدگی می کرد، ولی مجاز نبود در دادگاه از متهم دفاع کند؛ وظیفة متهم بود که از خود دفاع کند. هرگاه متهم تبرئه می شد، او را به زندان بازمی گردانیدند تا دیون خود را به زندانبانان، که حق خدمات می گرفتند، بپردازد؛ قبل از آنکه این قانون در 1774 لغو شود، چند تن از زندانیان تبرئه شده در زندان درگذشتند. در صورت محکومیت، متهم کیفری می دید

---

1. بالاترین مقام قضایی در دولت بریتانیا. ـ م.

که سخت تر از آن را قانون کیفری جهان کمتر به یاد دارد.

قانون کیفری انگلستان، در قیاس با قانون کیفری این کشور در گذشته، یا قانون کیفری بر اروپا، که مجرم را شکنجه می کردند و به چرخ مجازات می بستند، پیشرفته تر و انسانیتر بود و اجازه نمی داد بینی محکومان را بدرند و یا گوش آنان را قطع کنند. از این که بگذریم، قانون کیفری انگلستان همة وحشیگریهایی را که انگلیسیان سرسخت برای جلوگیری از قانونشکنی فطری بشر لازم می شمردند تجویز کرده بود. هرگاه محکومی را به پشت ارابه ای می بستند و در خیابانهای شهر تازیانه می زدند، تماشاگران به جلاد مزد اضافی می دادند تا سخت تر تازیانه بزند. هر زندانی را که متهم به یکی از جرایم بزرگ بود و از خود دفاع نمی کرد، به حکم قانون، در اطاق تاریکی برزمین می خواباندند و سنگ یا آهن سنگینی بر سینه اش می نهادند تا در زیر آن بمیرد؛ اما این قانون پس از 1721 متروک، و پس از 1772 لغو شد.

در قرن هجدهم با به تصویب رسیدن قوانین تازه ای در پارلمنت انگلستان شمارة جرایمی که قانون برای آنها کیفر مرگ تعیین کرده بود فزونی یافت. جرایمی که کیفر آنها مرگ بود از 50 مورد در 1689 به 160 مورد در 1820 رسید. آدمکشی، خیانت، قلب سکه، آتشزنی، تجاوز به عنف، لواطگری، دریازنی، قاچاق فروشی مسلحانه، جعل اسناد، تخریب و آتش زدن کشتیها، تظاهر به ورشکستگی با پنهان ساختن دارایی، راهزنی، دزدیدن بیش از 50 شیلینگ از خانة مردم، دزدیدن بیش از 5 شیلینگ از مغازه، دزدیدن یا فلج کردن احشام، تیراندازی به سوی محصل مالیات، قطع درخت در پارک یا خیابان، آتش زدن کشتزار فلات، فرستادن نامة تهدیدآمیز، پنهان داشتن مرگ شوهر یا فرزند، شرکت در شورش، تیراندازی به سوی خرگوش، شکستن دروازة راهدارخانه، گریز از زندان، توهین به مقدسات ـ همة اینها به اضافة صد بزه دیگر در زمان جورج اول، جورج دوم، و جورج سوم از جرایمی بودند که قانون برای آنها کیفر مرگ

تعیین کرده بود. تعیین کیفر مرگ برای این جرایم نمودار تمایل پارلمنت انگلستان به حراست دارایی مردم بود. قوانینی که به این منظور وضع شد ممکن است معلول ـ و بعضاً نیز علت ـ قانونشکنی و وحشیگری مردم بوده باشد؛ شاید هم این قوانین به پدید آمدن عاداتی که مردم انگلستان را پایبند قانون ساخته است یاری کرده باشند. دادرسان یا هیئت داوران بسیاری اوقات با خودداری از صدور حکم محکومیت، با از میان بردن اتهام از راههای فنی، و یا با تعیین بهای کم برای اموال دزدیده شده به یاری محکومان می شتافتند و بدین سان از حدت قانون می کاستند. در زمان جنگ، محکومانی که به ارتش یا نیروی دریایی می پیوستند ممکن بود بخشیده شوند و به کیفر نرسند.
جرایم سبکتر را با زندان، پیلوری، تازیانه، کارهای سخت در ندامتگاه، و یا با فرستادن محکومان به مستعمرات کیفر می دادند. به موجب قانونی که در 1718 به تصویب رسید، بزهکارانی را که به زندان محکوم شده بودند به یک پیمانکار می فروختند و او نیز زندانیان

را به هزینة خود غالباً به مریلند یا ویرجینیا می برد و آنان را تا سرآمدن مدت محکومیتشان، معمولا از راه حراج، به مالکان کشتزارهای توتون می فروخت. زندگی جانفرسای زندانیان در طول سفر بسیاری از آنان را از پای درمی آورد و زندانیانی را که زنده می ماندند آنچنان ناتوان می ساخت که پس از رسیدن به مقصد تا مدتی کاری از دستشان برنمی آمد. پیمانکاری می گفت که در یک سفر هفت یک زندانیان او تلف شده اند. تنها جنگ استقلال امریکا بود که به این سوداگری پایان داد.
وضع غیرانسانی و آلودگی زندانها موجب شده بودند که زندانیان رانده شدن به مستعمرات را بیش از زندگی در زندان بپسندند. هر محکومی را، پس از رسیدن به زندان، به زنجیر می بستند و سنگینی زنجیر بستگی به مقدار پولی داشت که زندانی به زندانبانان می پرداخت. زندانیان روی کاه می خوابیدند، و هرگاه از خارج پولی به آنان نمی رسید، ناچار بودند با نیم کیلو نان در روز بسازند. اگر از زندان نیوگیت بگذریم، در دیگر زندانهای انگلستان اقدامی برای پاک نگاه داشتن زندان صورت نمی گرفت. آلودگی و میکروب تقریباً همة زندانیان را به «تب زندان» ـ که معمولا تیفوس یا آبله بود ـ گرفتار می کرد. به گمان جانسن، تیفوس بیست وپنج درصد زندانیان محکوم به حبس ابد را از پای درمی آورد. تن زندانیان آنچنان چرکین و متعفن بود که هرگاه یکی از آنان را به دادگاه می آوردند، دادرسان، هیئت منصفه، شهود، و تماشاگران ناچار می شدند به یاری کافور، سرکه، و یا گیاهان خوشبو تعفن را از خود برانند. در ماه مه 1750 صد زندانی را از زندان نیوگیت برای دادرسی به «اولدبیلی»، بزرگترین

دادگاه جنایی لندن، آوردند. تبی که آنان پراکندند آنچنان کشنده بود که 4 تن از دادرسان و 40 تن از کارکنان دادگاه و هیئت منصفه را از پای درآورد؛ پس از این درس، دادگاه دستور داد هر زندانی را قبل از آنکه به دادگاه آورده شود، با سرکه بشویند و در کنار او در دادگاه گیاهان خوشبو بنهند.
هر بدهکاری را که نمی خواست، یا نمی توانست، بدهی خود را پس بدهد در یکی از این زندانها زندانی می کردند تا بدهی خود را بپردازد، یا طلبکار از تعقیب او چشم پوشد. قانون طلبکار را ملزم ساخته بود روزی 4 پنی برای نگاهداری زندانی خود به زندان بپردازد؛ ولی هرگاه نمی توانست این پول را بپردازد، بدهکار چاره ای جز آن نداشت که وی را به محاکمه کشد، و محاکمة او مستلزم پول بود. بدهکار، هرگاه پولی از خارج زندان به او می رسید، می توانست با رشوه دادن به نگهبانان و کارکنان زندان از خوراک، آزادی، و زن خود برخوردار شود، و حتی گاهی در روزهای تعطیل آزادانه در شهر بگردد. بدهکار تهیدست ناچار بود با نانی که به او می دادند بسازد. به تخمین سمیوئل جانسن، از 20’000 بدهکار ورشکسته ای که در یک سال زندانی می شدند، 5000 تن در طول سال بر اثر محرومیت از پای درمی آمدند. انگلستان نتوانسته بود برای بازداشتن طبقة بازرگان تازه به دوران رسیده از

بالا کشیدن وام یا ورشکستگی عمدی راههای ملایمتر و انسانیتری بیابد.
کسانی علیه این قانون کیفری زبان به اعتراض ملایمی گشوده بودند. جانسن، که مردی احساساتی نبود، در 1751 تعیین کیفر مرگ را برای بسیاری از جرایم خطرناک دانست و گفت: «نهادن دزدی در ردیف آدمکشی ... در حکم ترغیب مردم به ارتکاب جرایم بزرگ برای جلوگیری از کشف جرایم کوچک است.» کوبنده ترین انتقادات از وضع ناپسند زندانها در رمانهای فیلدینگ و سمالت، و تصاویر هوگارث نمایان گشتند. به همت جیمز اوگلثورپ، وضع زندانها تا اندازه ای بهبود یافت. خط مشی گوناگون و پرفعالیت این شخص جنبة شریفتر جان بول را نشان می دهد. اوگلثورپ در 1714، که جوانی هجدهساله بود، دانشکده را ترک گفت، به ارتش پرنس اوژن دو ساووا پیوست، و در پیکارهای او با ترکان شرکت جست. پس از بازگشت به انگلستان، به نمایندگی پارلمنت برگزیده شد. یکی از دوستان بدهکار او از بیماری آبله در زندان درگذشت. به درخواست اوگلثورپ، مجلس عوام کمیته ای را به ریاست خود او برای رسیدگی به وضع زندانهای لندن برگزید. گزارش این کمیته از آلودگی، بیماری، تبهکاری، و ستمگری رایج در زندانها وجدان انگلستان را لحظه ای تکان داد. برای زندانها مقررات بهتری وضع شد، و گروهی از زندانبانان بدکار از

کار برکنار شدند؛ ولی بیشتر پلیدیها باقی ماندند و اصلاح اساسی وضع زندانهای انگلستان تا ربع آخر قرن هجدهم و زمان جان هاوارد به تعویق افتاد. اوگلثورپ، که مهاجرت مردم را تنها چارهٔ کاهش فشار تنگدستی می دانست، مهاجرنشین جورجیا را در امریکا تأسیس کرد: خود فرمانداری آن را چندی به عهده گرفت؛ از ورود بردگان به این مهاجرنشین جلوگیری کرد و مقدم موراویاییها، جان وزلی، و پناهندگان پروتستان اتریش را به مهاجرنشین خود خوشامد گفت، در مقام نمایندهٔ پارلمنت، افراد انگلیسی فرقهٔ برادران موراویایی را از ادای سوگند و خدمت سربازی معاف کرد. دوست صمیمی جانسن، گولدسمیث، و برک شد، و تا هشتادونه سالگی زنده ماند. پوپ با یک دوبیتی او را ستود:

«آنکه دلش سرشار از نیکخواهی است،

مانند اوگلثورپ، از این سو به آن سوی جهان پرواز خواهد کرد.

مردانی که در مل، یا دیگر گردشگاههای لندن، می گشتند هنوز ـ مانند عصر الیزابت و دوران بازگشت خاندان استوارت ـ مردمی خوشپوش بودند. جز در خانه و هنگام کار، کلاههای سه گوشی را یکبری به سر می نهادند که معمولا منگوله، روبان، و نشان داشتند. طره های گیسو خویش را در پشت گردن به شکل جالبی حلقه می زدند و یا کلاهگیسی، که پودر به آن زده شده بود، به

سر می نهادند. نیمتنه های زیبایشان، که به زانو می رسیدند، به تکمه هایی آراسته بودند که آنها را برای زیبایی بدانها دوخته بودند، و آستینهای زربافتشان نمودار طبقه و درآمد آنان بودند. جلیقه های زرق و برقدارشان، با رنگهای زرد، نارنجی، سرخ، صورتی، و آبی، و با زنجیری زرین که به ساعتی زرین وصل بود، انظار را به خود جلب می کردند. پیراهن چیندار می پوشیدند، و کراواتشان از پارچه ای که از لان فرانسه آورده می شد ساخته شده بود. شلوارهایشان را با سگکهایی در زانو، سه تکمه در کمر، و سه تکمة پنهان در شکاف جلوی شلوار محکم می بستند. جورابهایشان معمولا قرمز، و در محافل رسمی از ابریشم سفید بودند. پنجه و پاشنة کفششان در 1730 به رنگ سرخ بود. با اینهمه، مردان خوشپوش لندن بدون همراه داشتن شمشیر می پنداشتند که برهنه اند. پس از آنکه طبقة متوسط سر برافراشت، شمشیر جای خود را به عصا سپرد که سرش مزین به جواهری گرانبها و کنده کاری شده بود؛ ولی چون خیابانهای لندن هنوز خطرناک بودند، عصاها اغلب شمشیری نیز در خود داشتند. به دست گرفتن چتر، که از پایان قرن هفدهم آغاز شده بود، تا پایان قرن هجدهم عمومیت نیافت. سواری یا همراه داشتن سگ تازی در گردشگاهها مستلزم لباسهای خاصی بود؛ مردان خودساز («ماکارونیها») با آرایشی فوق العاده و رنگهای عجیب و غریب می کوشیدند نگاهها را به سوی خود بکشند، و گروهی دیگر («شلخته ها») جامه هایی درهم و نامنظم می پوشیدند و در رفتار پایبند آداب و رسوم نبودند. اینان، برای انکه نشان دهند مردمی مستقل و آزاداندیشند، موی سرشان را پریشان می ساختند و شلوارهایشان را محکم نمی بستند و کفشهایشان را به گل می آلودند.

زنان به هنگام خودنمایی پیکر خویش را چون روزگار جوانی ما می آراستند ـ روزگاری که زن موجودی اسرارآمیز می نمود و نگریستن بدو ارزش داشت. معمولا حلقه هایی به دامنهای پف کردة زنان باد می انداختند و باعث می شدند که هنگام راه رفتن کمی بالا روند و قوزکهای درخشان و

پاهای خرامان را در معرض نگاههای خیره قرار دهند. این حلقه ها، که پیرامون آنها گاهی به 8 متر می رسید، چون برج و بارویی بودند و سینه بندها، چون زره ای، زنان را محافظت می کردند، و گشودن آنها مستلزم شهسوار دلاوری بود که بخواهد سنگری را درهم بکوبد و جوشنی را ازهم بشکافد؛ همة این ممانعتها برای شعر بهتر بود. زنان با وسایل گوناگون گیسوشان را آنچنان برمی افراشتند که شکوه و زیبایی طبیعی آن تا اندازه ای از میان می رفت و آنان را ناگزیر می کرد بآرامی در اطاق گام بردارند تا از چهلچراغ آتش نگیرند. زنان چهرة خویش را با مایعات، خمیرها، نقابها، گردهای گوناگون، و ابروان مصنوعی می پوشاندند و موها، گوشها، گردن، بازوان، جامه، و کفشهایشان را با جواهرات مشرق زمین می آراستند. آرایش زنان، از کلاه برج مانند تا جعدهای معطر و کفشهای ابریشمی جواهرنشان، هرگونه تردید و دودلی را در مردان از میان می برد. در 1770، هنر آرایش زنان آنچنان سحرآمیز و فریبنده شد که پارلمنت برای صیانت مردان در برابر وسوسة زنان قانون زیر را
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 85
بشادمانی تصویب کرد:
هر زنی در هر سن، مقام، شغل، مرتبه، چه باکره و دوشیزه و چه بیوه، هرگاه پس از تصویب این قانون، باعطر، رنگ و روغن، آبرنگ، مو و دندان مصنوعی، کلاهگیس، پشم اسپانیایی، کرستهای آهنی، حلقة دامن، کفش پاشنه بلند، و وسایل دیگر رعایای مرد اعلیحضرت را بفریبد و به زناشویی وادارد، مشمول کیفرهایی خواهد شد که قانون برای جادوگری و جرایم همانند آن پیشبینی کرده است، و زناشویی او، در صورت محکومیت، باطل و بی اعتبار شناخته خواهد شد.
قوانین تحدید هزینه های شخصی می کوشید مردم را از صرف هزینه های هنگفت برای پوشاک بازدارد؛ ولی عرف و عادت همة انگلیسیان وفادار را برآن می داشت که در سالروز تولد ملکه کرولاین خویشتن را به جامه های نو بیارایند؛ خود ملکه، هنگام تاجگذاری، خود را با جامه و جواهراتی به ارزش 2’400’000 پوند آراسته بود که بیشتر آنها را به امانت گرفته بودند.
زنان و مردان بار سنگین پوشاک را در خانه از دوش برمی افکندند؛ در آنجا، شخص می توانست هر چیز به تن کند. قلت پنجره ها درون خانه ها را از انظار پنهان ساخته بود. قانون برای هر خانه پنج پنجره تعیین کرده، و به پنجره های اضافی، که تجمل تلقی می شدند، مالیات بسته بود. درون خانه ها تاریک و دلتنگ کننده و خفقان آور بود. خانه ها را معمولا با شمع روشن می کردند، و بیش از یک شمع در خانه برنمی افروختند؛ ولی توانگران خانه هایشان را با مشعل، یا چلچراغ روشن می ساختند. دیوار خانه های

توانگران از الوار بلوط، پلکانها و نرده ها از چوب سفت، و بخاری دیواری از سنگ مرمر ساخته شده بودند روکش صندلیها از چرم بود و داخلشان را با مو پرمی کردند. مبلها به سبک «جورجی» ساخته می شدند و کنده کاری شده و زراندود بودند و کف آنها را با چرم می پوشاندند. در حدود 1720 چوب ماهوگانی از جزایر هند غربی به انگلستان رسید؛ چون تراشیدن این چوب با افزارهای آن روزگار دشوار بود، افزارها را تیزتر کردند و به یاری آنها اثاث زیباتری برای خانه های انگلیسیان ساختند.
خانه ها را با زغالسنگی که در بخاری و یا بخاری دیواری می ریختند، و یا با چوبی که در آتشدانهای بزرگ می سوزاندند گرم می کردند. هوای لندن همیشه دودآلود بود. پاک کردن خانه ها از غبار و دوده کاری دشوار، ولی اجتناب ناپذیر بود. به نظر فرانسویان، دشمنان انگلیسی آنان، پس از هلندیان، بیش از هر مردمی خانه هایشان را جارو می کردند. نیکولا دو سوسور در 1726 نوشت:
هفته ای نمی گذرد که خانه های پاکیزه را دوبار از سر تا ته نشویند؛ و حتی بسیاری از آشپزخانه ها، پلکانها، و راهروها راهر بامداد می شویند و پاک می کنند. اثاث خانه، و بویژه لوازم آشپزخانه، را بدقت بسیار تمیز نگاه می دارند. حتی قفلها و چکشهای سنگین درها را چندان می سایند که بدرخشند.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 86
خانه داران لندن نظافت منزل را، علی رغم کمیابی آب و گرانی صابون، انجام می دادند. معدودی از توانگران در خانه هایشان گرمابه داشتند؛ بیشتر مردها و زنها در طشت و به حال ایستاده حمام می کردند.
تودة مردم اوقات بیکاری خود را در آشپزخانه، و در کنار اجاقهای بزرگ، سپری می کردند؛ آنان در آشپزخانه خوراک می خوردند، گفتگو می کردند، و گاهی در همانجا به خواب می رفتند. زیرا آشپزخانه بزرگ و جادار بود. از اطاق ناهارخوری در مواقع خاص استفاده می شد. همة طبقات غذای اصلی را بعد از ظهر می خوردند؛ مردم متوسط در ساعت دو یا سه، و توانگران در ساعت پنج یا شش بعد از ظهر برای خوردن خوراک اصلی روز به دور سفره می نشستند؛ و مانند روزگار خودمان، آن که پول بیشتر داشت بیشتر منتظر ناهار می نشست. در خانه های توانگران، زنان پس از صرف خوراک سفره را ترک می گفتند و مردان را برای میگساری، کشیدن سیگار، و روایت داستان تنها می گذاشتند. ناهار خوراک اصلی انگلیسیان بود، و بریتانیاییهای شهرنشین قبل از ناهار صبحانه، و در ساعت یازده بامداد خوراک مختصری می خوردند. فرانسویان از پرخوری مردم انگلستان، در یک وعده، تعجب می کردند. بیشتر خوراک مردم طبقات متوسط و بالا گوشت بود؛ سبزیجات جنبة تزیینی داشتند، پودینگهای درشت

یک دسر مطلوب به شمار می آمدند. با آنکه چای کیلویی 18 شیلینگ ارزش داشت، اما همة مردم چای می نوشیدند. با صرف شام در ساعت نه، کارهای روز به پایان می رسیدند.
بیشتر مردان انگلیسی شب را در آغوش شاهد امن و امان خانه به سر می بردند و خویشتن را با گفتگو، میگساری، بگومگو، مطالعه، موسیقی، رقص، شطرنج، تخته نرد، بیلیارد، و ورقبازی سرگرم می ساختند. داچس آو مارلبره می گفت: «خواهش می کنم از کتاب با من سخن مگویید؛ من کتابی جز مردان و ورقهای بازی نمی شناسم.» اسقفان و کشیشان بخش، حتی واعظان موقر ناسازگاران، و نیز فیلسوفان، ورقبازی می کردند؛ هیوم بندرت قبل از آنکه بریج بازی کند، به خواب می رفت. در 1742، ادمندهویل در یک رسالة کوتاه قواعد بریج را مدون ساخت، و از آن پس، تا 1864، ورقبازان از «قواعد هویل» پیروی می کردند. نگاهداری حیوانات دست آموز در خانه از ضروریات زندگی شده بود، و مردم گاهی، گذشته از سگ وگربه، یکی دو میمون نیز در خانه نگاه می داشتند. تقریباً، همة زنان گل پرورش می دادند و بیشتر خانه ها باغچه داشتند.
انگلیسیان، که فراوانی باران آنان را برکت داده و به ستوه آورده بود، طرح باغچه بندی باغها را به یک شور و شوق مبدل ساختند. در زمان چارلز دوم، انگلیسیان باغهای خود را به سبک باغهای فرانسه ـ بویژه ورسای ـ با خطوط هندسی راست، شعاعی، شکسته، و منحنی، با «چشم انداز زیبا» و از روی قواعد «علم ژرفانمایی»، می آراستند؛ درختان، بوته های تزیینی، و حصارها در ردیفهای مستقیم قرار داشتند و مجسمه های کلاسیک، به شکل متقارن، باغها را

زینت می دادند. باغهای تفریحی در واکسهال و رینلا این گونه آرایش یافته بودند؛ همتن کورت آرایش منظم و متقارن آن روزگار را تا زمان ما حفظ کرده است. با آنکه این سبک آرایش باغ با ادبیات نو کلاسیک «عصر آوگوستوس» سازگار بود، جوزف ادیسن و پوپ، که برجسته ترین نمونه های سلیقة آن روزگار در جهان ادبند، به سبک آرایش و تقارن آرایش باغهای انگلستان اعتراض کردند و مؤدبانه خواستار «باغ طبیعی» شدند ـ که دست کم بخشی از فراوانی طبیعت را به شکل دست نخورده و وحشی نگاه می داشت و، با حفظ بینظمی عظیم طبیعت، منبعی سرشار از فریبندگی پدید می آورد. نفوذ شیوة چینی وارد این طغیان شد. در بعضی باغها، بتکده های چینی جای مجسمه ها را گرفتند؛ دیوک آوکنت در باغهای خود در کیو خانه ای برای کنفوسیوس ساخت. باغهای طبیعی، بیش از آنکه نمودار ادیسن پاکدامن و پوپ فوق العاده دقیق و پیراسته باشند، مظهر تامسن و کالینز احساساتی بودند. این باغها در آهنگ زیر «رمانتیک»، در

برابر آهنگ بم کلاسیک، به «شاعران احساس» پیوستند. پوپ و تامسن هردو باغهایی را که به سبک باغ ریچارد تمپل، معروف به وایکاونت کابم، در ستو آرایش یافته بودند می ستودند. این باغ، که به دست چارلز بریجمن به سبک منظم و متقارن احداث شده بود، و ویلیام کنت و لانسلوت براون آن را آرایش طبیعی داده بودند، زبانزد باغبانان انگلستان و فرانسه گشت و مورد ستایش ژان ژاک روسو قرار گرفت.
در پشت باغها، رودهایی روان بودند که پاروزنان در آنها قایقرانی می کردند و ماهیگیران تنبل در کنار آنها به انتظار صید می نشستند. در بیشه های آن سوی باغها، شکارچیان قرقاول، کبک، و ماکیان وحشی شکار می کردند، و یا شکارچیان سرخپوش با سگهایشان به دنبال روباه در تنگنا افتاده و خرگوش خسته بودند. انگلیسیان کم پول خویشتن را با بازیها و سرگرمیهایی چون کریکت، تنیس، هندبال، گوی بازی، اسبدوانی، جنگ خروس، انداختن سگ به جان خرس و گاونر، و مسابقات مشتزنی، که زنان نیز در آن شرکت می جستند، سرگرم می ساختند. همة گروههای مردم انگلستان قهرمانان مشتزنی، چون فیگ و پاپیر، را می پرستیدند و به هنگام مسابقات مشتزنی جمعیت عظیمی به دور آنان گرد می آمدند. تا 1743، مشتزنان با مشتهای برهنه به جان هم می افتادند؛ از آن پس، برخی از مشتزنان از دستکشهای خاص استفاده کردند؛ ولی، تا سالها بعد، بسیاری از تماشاگران این دستکشها را برازندۀمردان انگلستان نمی شمردند. در 1729 و 1730 مردم لندن به تماشای صحنه هایی از این گونه دعوت می شدند: «گاونر دیوانه ای را به فشفشه می بندیم و در میدان رها خواهیم کرد، سگی را نیز به فشفشه می بندیم و به روی آن خواهیم افکند، در همان هنگام خرسی را رها خواهیم کرد، و گربه ای را به دم گاونر خواهیم بست.» در تفریحی که «خروس افکنی» نام داشت، خروسی را به دیرکی می بستند و چوبهایی را به سوی آن پرتاب می کردند تا کشته شود. مردمپسندترین جنگ جنگ خروسها بود که در آن تا شانزده خروس را به جان شانزده خروس دیگر می انداختند تا یک دسته از آنها

از پای درآیند؛ سپس خروسهای فاتح را در دو دستة مخالف به جان هم می افکندند تا یک دسته کشته شوند؛ و این جنگ همین گونه ادامه داشت تا فقط یک خروس زنده می ماند. ولایات، شهرها، و روستاها خروسهایشان را با غرور ملی به میدان کارزار می فرستادند. نویسنده ای این بازیها و سرگرمیها را معادل اخلاقی جنگ تعریف کرد. تقریباً بازیها و مسابقه ها با شرطبندی همراه بودند.
آنان که به این گونه سرگرمیها دلبستگی نداشتند خویشتن را در سایۀدرختان واکسهال و رینلا، با پرداخت یک شیلینگ، با تفریحات ملایمتری

سرگرم می ساختند، ولی ناگزیر بودند جیب خود را از جیب بران محافظت کنند؛ مردم در واکسهال به رقص و بالماسکه می پرداختند، یا در زیر فانوس نشسته چای می نوشیدند. خانمها، مردان زن نواز، و ستاره های تئاتر را که از برابر آنان می گذشتند تماشا می کردند؛ به آتشبازی و آکروبات خیره می شدند، به نواهای موسیقی عامه پسند گوش می دادند، شکوهمندانه شام می خوردند، و یا در خلوتگاههای عشاق، که بدلخواه تاریک بود، دنبال ماجراهای عشقی می گشتند. در رینلا، در زیر گنبد ساختمان گرد بزرگ، می توانستند به نواهای موسیقی بهتری گوش دهند و با مردم تربیت شده ای بیامیزند. هوریس والپول در 1744 نوشت: «همه شب به رینلا می روم، که واکسهال را بتمامی پشت سر نهاده است؛ همة مردم به آنجا می روند و کسی نیست که به جای دیگری برود.» واکسهال و رینلا در زمستان بسته می شدند؛ ولی در این هنگام رودها یخ می بستند و ورزشهای زمستانی آغاز می شدند. یک بار، در عید میلاد مسیح 1739، حتی رود تمز نیز یخ بست و اهالی لندن کارناوال رقص ترتیب دادند و بر روی یخ ناهار خوردند؛ گروهی از مردم لندن فاصلة لمبث تا پل لندن را با کالسکه پیمودند. پس از این سرگرمیها، به بازارهای مکارة بزرگی باید اشاره کرد که در لندن برپا می شدند. در این بازارهای مکاره، انسان به مردم دنیای بی اصل ونسب برمی خورد و از نمایشهای بسیاری، چون شهرفرنگ و انسانهای پرنده، لذت می برد.
هرگاه از چند محفل هنری بگذریم، آداب انگلیسیان ناهنجار و زشت بود. هوگارث زندگی مردم عادی انگلستان را به تصویر کشیده است، ولی ما را با سخنان ناپاک آنان آشنا نساخته است. روسپیان و هرزگان، گاری رانان و کرجی رانان، و سربازان و دریانوردان در هرزگی و بدزبانی استاد بودند، و ماهی فروشان بیلینگزگیت، با زشتگوییهای بی بدیلشان نسبت به مقدسات نام بازارشان را جاویدان ساخته اند. در مهمانسراها و میکده ها سخنان کمتر تند و خشن، اما هنوز با زشتگویی آمیخته بودند. مردان حتی در خانه های خود با سخنان و داستانهای ناپاک، و شعارهای هنگام میگساری، زنان را هراسان می ساختند. زنان خود، در شوخیهای زشت و بدزبانی، کمتر از مردان نبودند.
در قهوه خانه ها و باشگاهها سخنان مردم پاکتر بودند. ستیل، سویفت، فیلدینگ، کوپر، و جانسن در نوشته های خود از سخن گفتن به عنوان یک هنر ظریف یاد کرده اند. در قهوه خانه ها

و باشگاهها مردان به دور هم گرد می آمدند، قهوه یا آبجو و مشروب می نوشیدند، پیپ می کشیدند، و از مذاکرات پارلمنت، خرید آرای مردم توسط رابرت والپول، و از سیاست ناشایست «سگان فرانسوی» آن سوی

دریای مانش گفتگو می کردند. مردم انگلستان با نادیده گرفتن پندهای اخلاقگرایانی چون شافتسبری و ضداخلاقانی چون چسترفیلد، که به هموطنان خویش سفارش می کردند آهسته بخندند و به لبخند قناعت کنند، از ته دل و با صدای بلند می خندیدند.
کشیدن انفیه، که نخست در 1589 از آن نام برده شد، از آداب زنان و مردان شده بود؛ مردم می پنداشتند که انفیه (گرد توتون)، چون قهوه، خاصیت طبی دارد، عطسة ناشی از بوییدن آن منافذ بینی را پاک می کند، سردرد و سرماخوردگی و کری و خواب آلودگی را از میان می برد، و اعصاب را آرام و هوش را افزون می کند. زن و مرد خوشپوشی نبود که انفیه دانی همراه نداشته باشد؛ زرگران، جواهرسازان، میناکاران، و مینیاتورسازان ظریفترین ذوق هنری خود را روی انفیه دانها به کار می بستند.
مردم لندن در 3000 قهوه خانة این شهر گرد می آمدند، مجله و روزنامه می خواندند، و به گفتگو می پرداختند. قهوه خانه ها، گذشته از روزنامه و مجله، قلم و کاغذ و مرکب در دسترس مشتریان خود می نهادند، نامه های آنان را به پستخانه می فرستادند، و نامه هایی را که برای مشتریان می رسیدند به آنان می دادند. پاره ای از قهوه خانه ها یا کاکائوفروشیها، چون وایتز کافی، در این دوره به باشگاههای انحصاریی مبدل شدند که در آنها هرکسی می توانست به فراخور سلیقة خود مصاحبی بیابد و در خلوت قمار کند. در پایان قرن هجدهم، تعداد باشگاههای لندن با تعداد قهوه خانه های این شهر در گذشته برابر شد. فراماسونهای انگلیسی ظاهراً در 1717 نخستین باشگاه خویش را ـ«لژبزرگ» ـ در لندن تأسیس کردند. باشگاهها مشتریان خود را همان گونه که به میگساری و قماربازی و دسیسه های سیاسی تشویق می کردند، به آنان دست کم نیمی از هنر سخن گفتن را نیز می آموختند؛ زیرا باشگاهها پناهگاه مردان مجرد بودند، و نیمی دیگر از هنر سخن گفتن، یعنی ادب و ظرافت، که مستلزم حضور زنان است، در این باشگاههای مردانه انگیزه ای نداشت. انگلستان سرزمین مردان بود؛ زنان در زندگی فرهنگی آن سهم ناچیزی داشتند؛ از سالونهای ادبی خبری نبود؛ و چون لیدی مری مانتگیو خواست چنین سالونی تأسیس کند، مردم او را زنی خواندند که پا از گلیم خویش فراتر می نهد.
زنان طبقات بالا در مجالس پذیرایی، رقص، و موسیقی، که در دربار یا خانه هایشان برپا می شدند، از هنرهای خود استفاده می کردند. گذراندن تعطیل آخر هفته در خانه های ییلاقی از جنبه های مطبوع زندگی انگلیسی بود، که تنها چشمداشت انعامهای زیاد برای مستخدمان اندکی از شادمانی آن می کاست. مهمانان هنگام بازگشت به خانه از برابر صف نوکران، آبداران، پادوان، پیشکاران، باربران، کلفتها، آشپزان، و دیگر گماشتگان

مهماندار، که در دو ردیف دم در ایستاده بودند، می گذشتند و در این هنگام کالسکه ران و مهتر، اخم کرده، بیرون انتظار

می کشیدند. در نیمة اول قرن هجدهم از وفاداری و فرمانبرداری معروف نوکران انگلیسی چندان اثری به چشم نمی خورد؛ بیشتر نوکران و خدمتگزاران بی اعتنا، گستاخ، و نافرمانبردار بودند و برای دریافت مزد بیشتر از خانه ای به خانة دیگر می رفتند؛ بیشترشان، تا آنجا که می شد، آقا و خانم و مهمانان را می چاپیدند، شراب آقایشان را می نوشیدند و از زیورهای بانوی خود استفاده می کردند.
پس از باریافتن در دربار، اقامت در نواحی دارای چشمه های آب گرم تشخص به شمار می رفت. در آنجا آبهای معدنی می نوشیدند یا به جای شنای در دریا، که همه جور آدم در آن پیدا می شد، با افراد برگزیده ای آبتنی می کردند. تانبریج به خاطر چشمه هایش معروفیت داشت، ولی مشتریان آن از همة طبقات مردم بودند. در کنار چشمه های اپسم، مردم نواهای موسیقی می شنیدند، در رقصهای جمعی شرکت می جستند، با سگهایشان بازی می کردند، و آب ملین می خوردند؛ مواد معدنی آن چشمه ها، تحت نام نمک اپسم، در آن هنگام هنوز به بازار نیامده بودند. آبتنی در دریا هنوز معمول نشده بود، گرچه چسترفیلد در سکاربره کسانی را دیده بود که در دریا آبتنی می کردند؛ در 1753 کتاب ریچارد راسل، سل غده ای، و استفاده از آب دریا در مداوای بیماریهای غدد، مردم را چون سیل به کنار دریا کشاند و دهکده های ساحلی، چون برایتن که قبل از آن مسکن خانواده های ماهیگیران تهیدست بود، از مردمی که برای آبتنی به کنار دریا می رفتند انباشته گشتند.
اشراف انگلستان چشمه های باث را به چشمه های معدنی دیگر ترجیح می دادند. متشخصترین بیماران خیالی انگلستان در اینجا آبی بدبو می نوشیدند و در این آبها، که گمان می بردند معالج همة بیماریهای ناشی از پرخوری است، آبتنی می کردند. این چشمة معدنی کوچک نخستین استخر خود را در 1704، و نخستین تئاترش را در 1707 باز نمود و پس از یک سال، نخستین «تالار اجتماعات» خود را، که فیلدینگ و سمالت آن را ستوده اند، به روی مردم گشود. در 1755 گرمابة بزرگ رومی کشف شد. در آینده خواهیم دید که جان وود و فرزندش این شهر را به سبک کلاسیک نوسازی کردند. در 1705 نش «خودآرا»، یک حقوقدان و قمارباز، فرمانروای زندگی اجتماعی آن گشت. او حمل شمشیر را در تفریحگاههای همگانی منع کرد و توانست مردم را از دوئل در باث بازدارد. مردم را برآن داشت که به جای چکمه کفش بپوشند. خود وی کلاه سفید بزرگی برسر می نهاد و نیم تنة گلدوزی شده ای به تن می کرد، سوار کالسکه ای می

شد که شش اسب خاکستری آن را می کشیدند، و با شیپور آمدن خود را اعلام می داشت. نش ساختمانها و خیابانهای شهر را اصلاح نمود، باغهای زیبایی احداث کرد، دستة موزیک تهیه دید، و همة مردم شهر، جز معدودی از آنان، را فریفتة مزاح و رفتار دلپسندش ساخت. اشراف انگلستان به قلمرو او روی می آوردند، زیرا نش در اینجا گذشته از استخرآب معدنی، قمارخانه هایی نیز در دسترس آنان نهاده بود. پس از آنکه قانون قمار را منع کرد، نش بازیهای

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 91

تازه ای آفرید که به قماربازان فرصت برد و باخت می دادند. سرانجام، جورج دوم، ملکه کرولاین، و شاهزاده فردریک لویس به این شهر روی آوردند و باث برای مدتی دومین دربار انگلستان محسوب شد. ارل آو چسترفیلد، که این شهر را دوست می داشت، بی گمان توصیف خویش را از دیگر دربارها به بزرگان این شهر بسط می داد و از آن چون جایی یاد می کرد که در آن «از یاران، دوستی، از دشمنان، خصومت، و از مردم شریف، پاکدامنی نباید انتظار داشت؛ مردم تظاهر و خودنمایی پیشه ساخته، و راستی را زیر پا نهاده اند؛ تبهکاری و پاکدامنی آنچنان خود را در پشت سیمای مبدل و فریبندة آنان پنهان ساخته اند که ... انسان در نخستین برخوردش در دربارها هیچ یک از آنان را نخواهد شناخت.»

بیایید نیم ساعتی از وقت خویش را با این ارل فرزانه بگذرانیم. او مانند دیگر اشراف انگلستان بود، جز آنکه کتاب خوبی نوشت: نامه هایی به پسرش، که معمولا ناچیز شمرده شده است، گنجینة حکمت و راهنمای آداب و آرمانهای طبقة اوست که به نثری شیوا درآمده است. کتابی است دلکش که تیزهوشی و ظرافت نویسنده را نمودار می سازد.
چسترفیلد به نام فیلیپ دورمر ستنپ، فرزند فیلیپ ستنپ، سومین ارل آو چسترفیلد، و لیدی الیزابت سویل، دختر جورج سویل، مارکوئس آو هالیفاکس، آن «ابن الوقت» مکار دربارهای گذشته، تعمید گرفت (1694). مادرش در کودکی وی درگذشت؛ پدرش در توجه از او غفلت ورزید؛ مارشنس آو هالیفاکس او را بزرگ کرد؛ در نزد معلم سرخانه علوم کلاسیک و زبان فرانسه را بخوبی آموخت و فرهنگ دوران شکوفان روم و فرانسه را ملکة ذهن خود ساخت؛ یک سال در کیمبریج تحصیل کرد؛ در 1714 به جهانگردی پرداخت؛ در لاهه مبالغ هنگفتی قمار کرد؛ در پاریس زنان را با دقت برگزید؛ از پاریس نوشت (7 دسامبر 1714):
نباید عقیدة خود را دربارة فرانسویان با شما در میان نهم، زیرا بسیاری مرا یکی از آنان می پندارند؛ و برخی از فرانسویان با بهترین سخنانی که یافته اند از من تعریف کرده، و گفته اند: «آقا، شما درست به ما می مانید.» تنها باید بگویم که من مردی گستاخم، پرگویی می کنم، آمرانه سخن می گویم، و هنگام راه رفتن آواز می خوانم و می رقصم؛ و بالاتر از همه، پول زیادی برای مو، پودر، پر، و دستکشهای سفید خرج می کنم.
چسترفیلد پس از بازگشت به انگلستان به سمت پرده دار خوابگاه پرینس آو ویلز وقت (جورج دوم آینده) گماشته شد. جیمز ستنپ، وزیر محبوب جورج اول، از خویشان فیلیپ بود. پس از آنکه برای برگزیدن وی به نمایندگی مجلس عوام حوزة انتخابیه ای پیدا شد، چسترفیلد
*****تصویر
متن زیر تصویر : الن رمزی: چهارمین ارلی او چسترفیلد. گالری ملی چهره ها، لندن (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 92
یازده سال نمایندة حزب ویگ در مجلس عوام گشت. چهارمین ارل آو چسترفیلد، پس از مرگ پدر (1726)، به نمایندگی مجلس اعیان برگزیده شد. چسترفیلد بعدها این مجلس را «مجلس علاج ناپذیر» خواند. وی در 1728 به سفارت انگلستان در لاهه رسید، و در این مقام چنان شایستگی از خود نشان داد که وی را به مرتبة شهسوار گروه زانوبند و ریاست

تشریفات تاجگذاری ارتقا دادند. در 1732، معشوقه اش، مادموازل دو بوشه، پسری به نام فیلیپ ستنپ برایش آورد که نامه ها برای او نوشته شد. چسترفیلد یک سال پس از تولد فیلیپ با کاونتس آو والسینگم، دختر نامشروع جورج اول از داچس آو کندل، زناشویی کرد. پیداست که چسترفیلد چشم به راه جهیز شاهی بوده است؛ و چون زنش چنین جهیزی همراه نیاورد، زناشویی آنان به تلخکامی انجامید.
چسترفیلد، هرگاه با لایحة والپول برای افزایش مالیات تنباکو و شراب مخالفت نمی کرد، بیش از این می توانست پیشرفت کند. وی به کسانی پیوست که پارلمنت را از تصویب این لایحه بازداشتند، و اندک زمانی پس از آن مقام دولتی خود را از دست داد (1733). وی از آن پس برای ساقط کردن والپول از نخست وزیری به تلاش پرداخت، تندرستی خود را از دست داد، به اروپا رفت (1741)، در بروکسل ولتر را ملاقات کرد، و در پاریس با فونتنل و مونتسکیو آشنا شد. پس از بازگشت به انگلستان، دشمنی با والپول را ازسر گرفت و به نام «جفری برودباتم» مقالاتی در مجلة تازه بنیاد اولد انگلند منتشر ساخت. سرا، داچس آو مارلبره، چندان از این مقالات خوشش آمد که برای نویسندة آنها 20’000 پوند ارث نهاد. در 1744، حزب «برودباتم» او پیروز شد. چسترفیلد به دولت پلم ملحق شد و، برای ترغیب هلند به همکاری با انگلستان در جنگ جانشینی اتریش، به لاهه فرستاده شد. او در این مأموریت با مهارت و کاردانی کامیاب شد، و به پاس آن به نیابت سلطنت ایرلند رسید (1745). سالی که در ایرلند گذراند درخشانترین سال دوران خدمت دولتی اوست. آموزشگاهها و کارگاههایی تأسیس کرد، دست تبهکاران و سودجویان را از دستگاه دولت کوتاه کرد، و امور دولت را به کاردانی و بیطرفی سروسامان بخشید. به تعقیب و آزار کاتولیکها پایان داد، چند تن از آنان را به مقامات بلند دولتی گماشت، و تا بدانجا احترام کاتولیکها را به خود جلب کرد که هنگامی که «مدعی جوان» از اسکاتلند به انگستان لشکر کشید و انگلیسیان انتظار داشتند شورش همزمانی در ایرلند روی دهد، مردم ایرلند حاضر نشدند علیه چسترفیلد قیام کنند.
در 1746، چسترفیلد را به لندن فراخواندند و به وزارت امورخارجه ارتقا دادند. ولی مردی که کاردانی و شایستگی خویش را به ثبوت رسانده بود مرتکب اشتباهی شد که به نابودیش انجامید؛ به جای ملکه، با معشوقة شاه نرد عشق باخت و موجبات سقوط خویش را به دست کرولاین فراهم ساخت. در 1748، از اجتماع کناره گرفت و، به گفتة خود، به نزد «اسبم، کتابهایم، و دوستانم» بازگشت. جورج دوم خواست یک دوکنشین به او دهد، اما چسترفیلد

نپذیرفت. در 1751، برای قبولاندن تقویم گرگوری به ملت انگلستان به فعالیت پرداخت، و از این روی، در نزد مردم به همدستی با پاپ برای «دزدیدن» یازده روز از سال ملت انگلستان متهم شد.1 در 1755 بر سر اهدای کتاب فرهنگ زبان انگلیسی با جانسن درافتاد. ما بعداً این ماجرای پرغوغا را شرح خواهیم داد.
چسترفیلد از 1737 به نوشتن نامه هایی برای فرزندش آغاز کرد. عشق چسترفیلد به این فرزند، که ثمرة نخستین مأموریت وی در هلند بود، نمودار قلب پرشفقتی است که وی در سراسر دوران خدمتش از مردم پنهان می ساخت. به فرزندش نوشت: «از روزی که تو هستی یافته ای، بهترین آرزوی من این بوده است که تو را تا جایی که نقصهای سرشت بشر اجازه می دهند کامل سازم.» او برنامة آموزش فیلیپ را چنان تنظیم کرده بود که وی را برای سیاست و زمامداری آماده سازد، نه اینکه وی یک مسیحی خوب از آب درآید. هنوز فرزندش پنجساله بود که وی نامه هایی متضمن اساطیر و تاریخ یونان و روم باستان بدو می نوشت. دو سال بعد، نامه ای نوشت که مضمون آن بارها در نامه های او آمده است:
در آخرین نامه ام دربارة آداب مردم با ادب مطالبی نوشته ام. منظورم آداب درباریان است که باوقارترین مردمند. ادب آنان بیتکلف و طبیعی است، و تو باید آن را از آداب مصنوعی و ملال انگیز مردم پست و روستاییان بازشناسی. ... انسان تربیت شده همیشه می کوشد رفتارش را خوشایند سازد، و از رفتار ملال انگیز می پرهیزد. کمتر فرد انگلیسی ادب کامل دارد؛ آنان یا کمرو هستند، یا بیشرم؛ در صورتی که بیشتر فرانسویان رفتارهای بیتکلف و مؤدبانه دارند. از آنجا که نیمی از وجود تو فرانسوی است، امیدوارم که دست کم به نیمی از زیور ادب آراسته باشی. تو در کشوری که با ادبان اندکند به ادب تشخص خواهی یافت.
از این روی، وقتی فیلیپ چهاردهساله شد، پدرش وی را برای تکمیل معلوماتش در آداب معاشرت به پاریس فرستاد، گرچه بخوبی می دانست که پاریس نیز اخلاق وی را تباه خواهد کرد. فیلیپ برای آنکه بتواند به دولت انگستان خدمت کند، ناگزیر بود با راه و رسم این جهان آشنا شود. بهترین درس برای زمامدار، آشنایی با انسان است. پس از آنکه فیلیپ در نزد معلمان سرخانه، و با خواندن نامه های پدر، با علوم کلاسیک و دانشهای ادبی آشنا شد، ارل وی را برآن داشت که توجه خویش را از کتاب به انسان معطوف دارد.
دوست عزیز
معدودی از مردان کامیاب و سرشناس دانشمند بوده اند. ... مرحوم دیوک آو مارلبره، که دست کم به اندازة یک فرمانده سپاه کاربر بود، با کتاب هیچ آشنایی نداشت، ولی مردم

---
1. پاپ گرگوریوس سیزدهم در اصلاح تقویم یولیانی و جبران خطای محاسباتی آن، که در قرن شانزدهم به 10 روز بالغ شده بود، در 1582، 10 روز از این سال را نادیده انگاشت و 5 اکتبر را 15 اکتبر اعلام نمود. تقویم جدید، که مبنای محاسباتی دقیقتری داشت، به نام وی، تقویم گرگوری خوانده شد. ـ م.

را خوب می شناخت؛ در صورتی که گروتیوس دانشمند نشان داد، هم در سوئد و هم در فرانسه، وزیر مختار خامدست و ناتوانی است.
فیلیپ برای آنکه به دستگاه دولت راه یابد، ناگزیر بود پیش از همه چیز، پیشینه، آداب، اخلاق، و مقاصد طبقات حاکم، و راههای دستیابی به آنها را مطالعه کند. می بایست تنها بهترین آثار ادبی را بخواند تا با بهترین سبکهای نویسندگی آشنا شود، زیرا نویسندگی نیز بخشی از هنر فرمانروایی است؛ همچنین ناگزیر بود با موسیقی و هنر آشنا شود؛ ولی خدا نکند که به این فکر بیفتد که نویسنده یا موسیقیدان شود. می بایست تاریخ دولتهای تازة اروپا را بدقت بخواند و خویشتن را با شاهان، وزیران، قوانین، سازمانهای مالی، و سیاست آنها آشنا سازد. می بایست آثار لا روشفوکو و لا برویر را دربارة سرشت آدمی بخواند؛ گرچه اینان مردمانی بدبینند، ولی اشتباه بزرگی نیست که، دست کم در سیاست مردم را خودخواه بدانیم و بگوییم که همة مردم در اندیشة پیش بردن مقاصد خویشند؛ به هر سیاستمداری که جز این گوید، باید ظنین بود. در انسان خردمندی مجو و تعصبهای او را بپذیر. «تعصبها معشوقه های ما، و خرد، در منتهای مراتب، همسر ماست، که درباره اش بسیار شنیده ایم، ولی کمتر بدان توجه کرده ایم.» چاپلوسی فراگیر است، زیرا تنها فرزانگان و قدیسان بزرگ از چاپلوسی برکنارند؛ اما هرچه بالاتر می روی، چاپلوسی تو باید ظریفتر و پیچیده تر باشد. نسبنامة خاندانهای بزرگ و زورمند را بخوان؛ زیرا مردم به نسب خویش بیش از فضایلشان ارج می نهند. با زنان نرد عشق باز تا از پشتیبانی آنان برخوردار شوی؛ زیرا نیرومندترین زمامداران نیز از نفوذ زنان ضعیف برکنار نیستند بویژه هنگامی که این زنان همسر آنان نباشند.
پندهای چسترفیلد به فرزندش، دربارة روابط جنسی، فرانسویان را خوش آمد و انگلیسیان را تکان داد. او پیوند جنسی با زنان بیگانه را بهترین وسیلة بلوغ و آمادگی مرد برای زناشویی می دانست؛ ولی می خواست که معشوقه های فیلیپ زنانی با ادب باشند تا آنگاه که گناه می کند، به پالایش آداب و رفتار او هم بپردازند. به فرزندش توصیه کرد مادام دو پن را، که «زنی نجیب زاده و باادب» بود، دلدار خویش برگزیند. فرزندش را با رموز

و حیله های فریفتن زن آشنا می ساخت و می گفت که امتناع را نباید جدی گرفت، زیرا
پاکدامنترین زن، از اظهار عشق ـ هرگاه به زبانی دلپسند و مؤدبانه اظهار شود ـ، به جای آنکه برنجد، خشنود می شود. ... هرگاه سخن تو را بشنود و اجازه دهد که آن را تکرار کنی، بدان که اگر جرئت باقی را نداشته باشی بر تو خواهد خندید. ... هرگاه بار اول گوش ندهد، بار دوم و سوم و چهارم بکوش. جایی را که هنوز تسخیر نشده است، امیدوار باش و بدان که روزی می توان بدستش آورد.
ارل، که در زناشویی خوشبخت و باسلیقه نبود، زن را چون موجودی کم ارج به فرزندش شناسانده است:
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 95
می خواهم از رازی پرده بردارم که دانستن آن برایت سودمند است، ولی باید آن را از دیگران پنهان سازی و وانمود نکنی که از آن آگاهی. زنان کودکانی با اندام درشتند که با یاوه گویی، و گاهی با ظرافت خویش مردان را سرگرم می سازند؛ ولی، از حیث تعقل و شعور، در سراسر عمر زنی ندیده ام که توانسته باشد بیست وچهار ساعت درست بیندیشد و از عقل و منطق پیروی کند. مرد هوشمند آنان را ناچیز تلقی می کند و به آنان چون بازیچه می نگرد، با آنان شوخی می کند و تملقشان را می گوید ... ولی دربارة مسائل جدی و بااهمیت با آنان مشورت نمی کند و به آنان اعتماد ندارد. باوجود این، همواره وانمود می کند که به آنان اعتماد دارد، زیرا زن از اعتماد و مشورت جویی مرد بیش از هرچیزی در جهان برخود می بالد. زنان بسیار دوست دارند در کارهای جدی (که دردست آنان سرانجامی نامطلوب دارند) طرف مشورت قرار گیرند. ... چاپلوسی، کم و زیادش، برای زن یکسان است. زن چاپلوسی زیاد را حریصانه می بلعد و چاپلوسی کم را با امتنان می پذیرد؛ هر زنی را می توان با ستایش هوشش، یا حتی سلیقة عالیش در انتخاب بادبزن، فریفت. زنانی که بسیار زیبا یا بسیار زشتند از ستایش هوش و درایتشان دلخوش می شوند.
ارل معتقد بود که در فرانسه به دو دلیل باید با پشتکار و کاردانی به زنان تملق گفت: آنها در دربار موجب ترقی یا زبونی و نگونبختی مرد می شوند، و همچنین می توانند ظرافت زندگی را به او بیاموزند. ظرافت حرکات، آداب، و سخن است که به زن فریبندگی می دهد، نه زیبایی؛ زیبایی بدون ظرافت و ملاحت قابل رؤیت نیست، ولی ظرافت و ملاحت بدون زیبایی نیز ممکن است فریبنده باشد. «تنها زنان می توانند شایستگی و هنر مرد را بپیرایند؛ درست است که نمی توانند برآن بیفزایند، ولی آن را آرایش و جلا می دهند.» ارل به فرزندش سفارش می کرد که از زنان به بدی یاد نکند و بداند که بدگویی از زنان کاری ابلهانه، سبک، نامنصفانه، و مبتذل

است؛ زیرا زنان در جهان کمتر از مردان بدی کرده اند. از این گذشته، بدگویی از یک گروه، جمعیت، و طبقه همیشه دور از خردمندی است؛ «افراد گاهی مخالفان خود را می بخشند، ولی گروهها هرگز از گناه آنان نمی گذرند.»
چسترفیلد هرگز از تعلیم آداب پسندیده به فرزندش بازنایستاد.
آداب پسندیده واسطة زندگی اجتماعی است، همان گونه که پول واسطة سوداگری است. هیچ یک از آنها بی اجر نمی ماند؛ مردم همان گونه که پول خود را به سوداگر ورشکسته نمی دهند به خرس هم احترام نمی گذارند.
استاد رقص لازم است تا شیوة نشستن و ایستادن و راه رفتن را، با صرف کمترین وقت و نیرو، به ما بیاموزد. ارل، که از اشراف بود، آداب پسندیده را از آن «نجیبزادگان» می دانست و ناآگاهانه، و شاید بدرستی، پی برده بود که برای انسان بسیار دشوار است، بی آنکه در خانواده و انجمنی پرورش یافته باشد، با آداب خوب آشنا شود. «نجیبزاده با زیردستان به گستاخی رفتار نمی کند و به بزرگتران احترام می گذارد.» انسان نباید برای برتری و
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 96
چیره دستی تصادفی خویش برخود ببالد.
اطمینان دارم تو خود را ذاتاً از آن ساوواییی که اطاقت را پاک می کند، و از آن نوکری که کفشهایت را تمیز می کند برتر نمی شماری و حق نداری برتر بشماری؛ ولی از مزیتی که ثروت برایت فراهم کرده است می توانی بهره بری. بدون تحقیر کسانی که از این مزیت محرومند، و بدون دست زدن به کارهایی که آنان را به یاد محرومیت خود می اندازند، از این مزایا بهره برگیر. من در برخوردم با نوکران، و آنان که زیردست خوانده می شوند، بیش از هنگام برخورد با کسانی که با من برابرند مواظب رفتار خویشتنم، زیرا می ترسم گمان برند می خواهم آنان را متوجه تفاوتی سازم که بخت، شاید بناحق، در میان ما پدید آورده است.
آداب پسندیده به تن و مغز تعلق دارند، و معاشران ما در هردو مؤثرند.
معاشران خوب دوگونه اند: گروهی که مرکب از کسانی است که به دربارها و محافل آراستة اجتماع بستگی دارند و مردم شایسته و حسابی خوانده می شوند؛ و گروه دیگر از کسانی تشکیل شده است که با لیاقت و شایستگی خاص خویش ممتاز می شوند، یا در هنرها و دانشهای خاصی انگشتنما شده اند. خود من هنگامی که با آقای ادیسن و یا آقای پوپ معاشرت می کردم می دانستم که معاشرانم از خود من بهترند، و چنین می پنداشتم که با شاهزادگان اروپا نشست وبرخاست می کنم.
هنگام معاشرت با هر یک از این دوگروه، احتیاط را از دست مده و در

سخن گفتن و رک گویی افراط مکن. «بی آنکه دروغ گویی، از گفتن حقیقت خودداری کن؛» و همچنانکه در سخن گفتن امساک می کنی، خویشتن را راستگو بنما.
حتی هنگامی که به درستی نظر خویش اطمینان داری، خویشتن را مطمئن منما؛ ... و هرگاه که می توانی دیگران را مجاب کنی، به دیگران مجال ده که تو را مجاب کنند. ... دانش خود را چون ساعتت در جیب پنهان ساز و نمایش مده. ... و بیش از همه، تا سرحد امکان بکوش که دربارة خود سخن مگویی.
از دین سخن مگو؛ هرگاه از دین به نیکی یادکنی، روشنفکران برتو خواهند خندید، و اگر به بدی یادکنی، مردم کامل رنجیده خواهند گشت. خواندن کتابهای تاریخی ولتر برایت سودمند است، ولی از «فیلسوفان»، که دین رابه باد حمله گرفته اند، دوری گزین.
به هیچ روی نباید اندیشه های مردم نادان و فرزانگان بیمایه را، که به دین می تازند، بستایی یا تشویق و تأیید کنی. حتی کسانی که ابلهانه با لطیفه گوییهای آنان می خندند چندان خردمندند که به خصایل و سجایای آنان بدگمان باشند و از آن نفرت کنند؛ زیرا هرگاه دین را در پایه ای کمتر از فضایل اخلاقی نهیم، باز ناگزیریم آن را تکیه گاهی چون فضیلت بشماریم؛ و انسان دوراندیش به دو تکیه گاه بیش از یکی دل خواهد بست. از این روی، هرگاه در میان کسانی باشی که ادعای روشنفکری می کنند، یا در جمع هرزگان بیفکری بیفتی که به همة دینها می خندند تا هوشمندی خود را به رخ کشند، مگذار کمترین اثری از تحسین سخن آنان درکلام یا نگاهت پدیدار شود. برعکس،

بکوش تا با خاموشی موقرانه ناخشنودی خود رانمایان سازی، در بحث آنان شرکت مکن، و از این مباحث بیسود و ناشایست دوری گزین.
چسترفیلد در 1752 دریافت که حملاتی که به دین می شوند سرآغاز انقلاب اجتماعیند. «پیشبینی می کنم که، قبل از پایان این قرن، بازار شاه و روحانی نیمی از گرمی امروز را نخواهد داشت.» و در 1753، دوسال پس از انتشار دایرة المعارف ، مخالف روحانیان به فرزندش نوشت:
اوضاع فرانسه به وخامت می گراید و به عقیدة من هر روز بر این وخامت می افزاید. شاه تحقیر شده است. ... مردم فرانسه دربارة دین و حکومت با آزادی بیسابقه ای تعقل می کنند و همة تعصبات گذشته را کنار نهاده اند؛ سران دولت هم جز این نمی کنند؛ خلاصه، همة نشانه هایی که در طول تاریخ، پیش از دگرگونیها و انقلابهای بزرگ، در حکومتها پدید آمده اند اکنون در فرانسه وجود دارند و هر روز بر شمارة آنها افزوده می شود.
دو تن از خواندن اثر 800 صفحه ای چسترفیلد لذت بردند و او را شخصی

با اندیشة بزرگ، هرچند نه آدمی با اخلاق، شمردند. معاصران انگلیسی چسترفیلد، که نامه های وی را نخوانده بودند، فوراً وی را در شمار هوشمندان نهادند، نه در زمرة فیلسوفان. آنان از سخنی که چسترفیلد در مجلس اعیان گفته بود لذت می بردند ـ «عالیجنابان من، خدا را شکر گزاریم که چیزی برتر از مغز خود داریم تا بدان اکتفا کنیم.» آنان چسترفیلد را می دیدند که چون هرزگان و ابلهان قمار می کند، و می دانستند که او (همان گونه که به فرزندش اعتراف کرده است) چندان در بند عفت و پاکدامنی نیست. جانسن، به هنگام خشم، نامه ها را مروج «اخلاق روسپیان و آداب معلمان رقص» خواند. این سخن، چون بسیاری دیگر از سخنان جانسن، اندکی یکطرفه بود؛ چسترفیلد اخلاق روزگار و طبقة خویش، و آداب سیاستمداران مؤدب را به فرزندش می آموخت؛ فراموش نباید کرد که او فرزندش را برای امور سیاسی پرورش می داد، و هیچ سیاستمداری جرئت آن را ندارد که در آن سوی مرزها آموزشهای مسیح را به کار بندد.

با اینهمه، بسیاری از تعلیمات چسترفیلد به فرزندش دارای ارزش اخلاقیند: «در نامه های گذشته غالباً گفته ام (و این سخن کاملا راست است) که تنها شرف و پاکدامنی می تواند تو را در نزد مردم ارجمند و سربلند سازد.» چسترفیلد هنگامی که به فرزندش سفارش می کرد برای خود معشوقه ای برگزیند، شاید می خواست وی را از بی بندوباری جنسی، و از آمیزش با زنان بسیار، بازدارد؛ به این هشدار او توجه کنید: «تنها نتیجة گناه تعقیب زنان از دست دادن بینی و تندرستی، و چه بسا سوراخ شدن بدن، است.» حتی جانسن، هنگامی که کینة چسترفیلد را از دل رانده بود، می اندیشید که نامه هایی به پسرش لرد چسترفیلد می تواند کتاب جالبی شود؛

هرگاه پندهای منافی اخلاق آن را بیرون آوریم، این کتاب را می توان در دسترس هرجوان نجیبی قرار داد.» ممکن است نامه ها، چندانکه باید، به القای شرافت، پاکی، شهامت، و وفاداری برنیامده باشد، ولی اینکه چسترفیلد ثروت و مقام را با فضیلت یا خرد اشتباه گرفت حقیقت ندارد. او به میلتن، نیوتن، و لاک، بیش از همة سیاستمداران روزگار خود، ارج می نهاد. دیدیم که با بهترین نویسندگان زمان خود دوست بود. حتی اگر شیفتة فرهنگ جانسن نشد، آثار ادبی باارزش را خوب می فهمید و از آنها لذت می برد. نثر انگلیسی خود او در میان نثر معاصران بینظیر بود: ساده، محکم، روشن، و چندان روان که سنگینی اندیشه هایش را سبک می ساخت. با آنکه با چند زبان و ادبیات کلاسیک آشنایی داشت، اما ترجیح می داد با واژه های کوتاه، و با روح زبان انگلیسی بنویسد. ولتر دربارة نامه ها گفته است: «بهترین کتاب آموزشیی است که تاکنون نوشته شده». سنت ـ

بوو نیز از آن چنین یاد کرده است: «کتابی است غنی که صفحه ای از آن را نمی توان بدون یادآوری خاطره ای سرورانگیز خواند.»
هرگاه ارزش نوشته ای را با ثمرات فوری آن بسنجیم، باید بگوییم که نامه ها توفیقی نیافت. فیلیپ ستنپ جوان هرگز نتوانست از کاهلی، بی بندوباری، آداب ناهنجار، و دودلی به هنگام سخن گفتن دوری جوید؛ به گفتة فنی برنی، وی، پس از آن همه اندرز، «از نظر ادب و تربیت از مردم دیگری که دیده ام بهتر نبود.» بینیازی و زندگی آسوده و مطمئن فیلیپ اثر آن همه دستورات و احکام را خنثی کردند. نه بیم از گرسنگی قادر بود او را به جاه طلبی و کارهای بزرگ برانگیزد، و نه کراهت از زیردست شدن؛ همان گونه که پدر ناکام می گفت، او فاقد «آن نیروی روحیی بود که جوانان را به خوشایند افتادن، درخشیدن، و برتری یافتن وامی دارد.» ناگوار است که اندرزها و عواطف پدری ارل سالخورده ای این سان نتایج ناچیزی بارآورند. وقتی فرزندش چهاردهساله بود، بدو نوشت: «بدان تا هنگامی که شایستگی داری، تو را از ته دل دوست خواهم داشت.» با اینهمه، می بینیم که آخرین نامه اش، که آن را بیست ودوسال بعد نوشت، همچنان لبریز از محبت و غمخواری پدرانه است. یک ماه پس از وصول این نامه، فیلیپ در سی وشش سالگی در پاریس درگذشت (1768) و دو فرزندش را با زن بیوه اش در پاریس به جا نهاد. فیلیپ گرچه بدون اطلاع پدر زناشویی کرده بود، اما چسترفیلد از گناه او درگذشت. ارل اکنون به بیوة داغدار نامه هایی می نوشت که نمونة مهر و محبتند.
خود چسترفیلد در این هنگام غالباً در باث می زیست و از نقرس و ناشنوایی رنج می برد: «با سه پا در اینجا می خزم، ولی پیرامونیان خزنده ام مرا یاری می کنند و دلداری می دهند؛ آخرین بخش معمای سفینکس (ابوالهول) نزدیک می شود؛ و بزودی زندگی را، همان گونه که بر چهار دست وپا آغاز کرده ام، بر چهاردست وپا به پایان خواهم رساند.»1 چسترفیلد در این

---

1. اشاره ای است به افسانة سفینکس و معمای وی دربارة مراحل سه گانة زندگی انسان: «آن چیست که صبح بر چهار پا [کودکی]، ظهر بر دو پا [جوانی]، و عصر بر سه پا [پیری (به کمک عصا)] راه می رود؟». ـ م.

روزگار به آموزش نواده هایش دل خوش کرد؛ اخگر امید ابدی در دلهای سالخوردگان زبانه می کشد. پس از بازگشت به ملک خویش در بلک هیث، به سفارش ولتر به کشت زمین پرداخت و به خربزه ها و سیبهای خود فخر کرد و خویشتن را به «گذراندن عمر در کنار آنها» دلخوش ساخت. ولتر نامه های تسلیبخشی برایش نوشت و متذکر شد که دستگاه گوارش سالم

(که ارل هنوز از آن بهره مند بود) بهتر از گوشهای سالم است. در سالهای آخر عمر، مردی با مزاح و بذله گو شد؛ دربارة خود و دوستش لرد تیرولی، که چون خود او سالخورده و ناتوان بود، گفت: «تیرولی و من در این دو سال گذشته مرده بودیم، ولی نمی خواستیم کسی از آن آگاه شود.» چسترفیلد در 24 مه 1773، در هفتادونه سالگی، درگذشت؛ غافل از آنکه فرزندش نامه هایش را، که او انتشارشان را نهی کرده بود، گرد آورده و به ارث نهاده است. این نامه ها، یک سال پس از مرگ چسترفیلد، به چاپ رسیدند و نام وی را بی درنگ در زمرة برجسته ترین استادان نثر انگلیسی، و در شمار خردمندان، جای دادند.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 100

فصل سوم :فرمانروایان

ا ـ جورج اول: 1714-1727

انگلیسیان، همان گونه که ولتر و مونتسکیو چندی بعد دریافتند، در کشورداری با هوشتر از فرانسویان بودند. مردم انگلستان، پس از آنکه شاهی را سر بریدند و شاه دیگری را بر آن داشتند که هراسان به آن سوی دریای مانش بگریزد، مردی را فرمانروای خویش ساختند که دل و روح خویش را در آلمان به جا نهاده بود و برای رفتن به میهنش، هانوور، مرخصیهای طولانی می گرفت؛ مردی که عنان اختیار خود را به پارلمنتی سپرده بود که زبان و روشهای آن را هیچ گاه نمی فهمید.
خاندان هانوور به آلمان قرون وسطی، دوکهای برونسویک ـ لونبورگ، و سرانجام به هانری شیر و نیاکان گوئلف (ولف) او می رسد. خود هانوور در 1692 برگزیننده نشین امپراطوری مقدس روم شد. نخستین برگزینندة آن، ارنست آوگوستوس، سوفیا را که نوادة جیمز اول، شاه انگلستان، بود به همسری خویش برگزید. پس از مرگ ارنست، پارلمنت انگلستان در 1701، با تصویب قانون جانشینی، بیوة وی را وارث تاج وتخت انگلستان شناخت.
فرزند او جورج لویس، دومین برگزینندة هانوور، این وراثت فرخنده را با زناشویی خود بدفرجام نمود. همسرش سوفیا دور وتئا، که از بیوفایی شوهر به تنگ آمده بود، تصمیم گرفت با معشوقش کنت فیلیپ فون کونیگسمارک، سرهنگ خوبروی نگهبانان دربار، از خانه بگریزد؛ جورج توطئه را کشف کرد؛ کنت برای همیشه ناپدید گشت، و گویا کشته شد (1694). سوفیا دور وتئا دستگیر و محاکمه شد، پیمان زناشویی او فسخ گشت، و باقی عمر را تا سی ودو

سال در قلعة آلدن زندانی شد. سوفیا برای شوهرش دختری زایید که مادر فردریک کبیر شد، و پسری به جهان آورد که به نام جورج دوم به پادشاهی انگستان رسید.
سوفیا، بیوة برگزینندة هانوور، در 1714، دو ماه قبل از مرگ ملکه آن، درگذشت و از این روی فرصت نیافت به فرمانروایی انگلستان برسد؛ ولی فرزندش بی درنگ، پس از مرگ ملکه آن، به نام جورج اول، به فرمانروایی بریتانیا و ایرلند اعلام شد. وی در روز 18 سپتامبر به انگلستان رسید و، با جلوسش بر اریکة فرمانروایی انگلستان، فصل تازه ای در تاریخ این کشور آغاز شد. او پسر، عروس، گروهی از دستیاران آلمانی، و دو تن از معشوقه هایش را همراه خود برد. این دو، یکی شارلوته فون کیلمانسکه، کاونتس آو دارلینگتن، و دیگری کنتس ملوزینا فون در

شولنبورگ نام داشت که جورج او را داچس آو کندل، و شاید همسر خود، ساخت. انگلستان ممکن است رفتار جورج را با این زنان با موازین اخلاقی زمان سازگار یافته و بدان تن داده باشد، ولی انگلیسیان هر دوی آنان را زشت و پرهزینه می شمردند. ملوزینا نفوذ خویش را به بهای چنان هنگفتی می فروخت که حتی والپول، که خود مروج ناپاکی و فساد بود، بدان اعتراض کرد و جورج را برآن داشت که بپرسد آیا خود والپول در ازای واگذاری مناصبی به مردم مبالغ هنگفتی پاداش نگرفته است.
جورج اول در 1714 مردی پنجاه وچهارساله، بلند قامت، دلیر، «ساده، و کودن» بود؛ مردی که کوچکترین ارزشی برای کتاب قایل نبود؛ ولی بیباکی خویش را در چند جنگ به ثبوت رسانده بود. لیدی مری مانتگیو او را «مرد درستکار خرفت» می خواند؛ ولی او آنچنانکه می نمود خرفت نبود؛ با وجود این، لیدی مری مانتگیو اذعان داشت که «او ناخواسته مردی نیکخوست و می خواهد همة مردم، هرگاه کاری با کار او نداشته باشند، از نیکبختی برخوردار شوند.» او نمی توانست در یک چنین محیط ناآشنا، یا یک چنین مقام نامطمئن، آسوده و خسنود باشد. اولیگارشی بریتانیایی برای آن وی را به شاهی برگزیده بود که بازگشت خاندان استوارت را احیا کند؛ جورج «حق الاهی»، یا ادعای شخصی، بر تاج وتخت انگلستان نداشت؛ او دریافته بود که این انگلیسیان استادی که با آن تردستی بر پارلمنت فرمان می راندند بر آن بودند که بر خود او نیز فرمان رانند؛ برای او دشوار بود از گناه انگلیسی سخن گفتن آنان بگذرد. او آنان را از دوستان هانووری خود پست تر می شمرد. از این روی، در کاخ سنت جیمز گوشه گزید؛ تقریباً همه ساله به میهنش هانوور پناه می جست؛ و برای آنکه با پول و سیاست انگلستان حوزة برگزینندگی محبوب خود، هانوور، را حفظ کند، از هیچ کوششی فروگذار نمی کرد.
از بخت بد، فرزندش او را مردی جنایتکار می شمرد و از او نفرت داشت. جورج آوـ گوستوس، که در این زمان پرینس آو ویلز بود، به زندانی بودن مادر و قدرت روزافزون و تکبر معشوقه های پدرش اعتراض می کرد، با وزیران شاه به نزاع برمی خاست، و عقایدش را صریحاً بیان می داشت. سرانجام، شاه ناچار شد وی را از دربار براند. شاهزاده و همسرش
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 102
کرولاین، که به فرمان شاه از فرزندان خود دور افتاده بودند، در لسترهاوس برای خود درباری برپا ساختند و با شاه بنای رقابت نهادند (1717). نیوتن، چسترفیلد، هاروی، سویفت، پوپ، و زنان دلربای بسیاری به دربار آنان روی آوردند، ولی شاهزاده را تندخوتر و ملال آورتر از شاه یافتند.
پراکندگی خانوادة شاهی کم وبیش با انقسام اقلیت فرمانروا و پارلمنت به

دو جناح توریها و ویگها سازگار بود. ولتر تخمین زد که حکومتهای شهری، انتخابات پارلمنت، و امور قانونگذاری، اداری، و قضایی انگلستان به دست تقریباً 800 تن از مردم این کشور می گشت. دیگر سخنان ناراحت کننده ای دربارة دموکراسی، نظیر آنچه در گذشته از زبان استقلالیان و مساواتیان زمان کرامول شنیده می شدند، به گوش نمی رسیدند. نمایندگان پارلمنت را مالکان ـ که در این زمان از 160’000 تن بیشتر نبودند ـ برمی گزیدند. اینان معمولا نامزدی را که خاوندان و سپرداران محلی توصیه می کردند به نمایندگی پارلمنت می پذیرفتند. مسئولیت ادارة کشور به مقتضای طرفداری ویگها و توریها از اشراف و خاوندان بزرگ و کوچک، یا حمایت آنان از منافع طبقة بازرگان، به دست یکی از این دو جناح سپرده می شد. «پیروان کلیسای انگلستان» از توریها، و ناسازگاران از ویگها هواخواهی می کردند. توریها با سرسپردگی شاه به پارلمنت مخالفت می کردند و، مانند کلیسای رسمی کشور، برای شاه حق الاهی قائل بودند؛ در آخرین روزهای سلطنت ملکه آن، توریها به این اندیشه افتادند که خاندان تبعیدشدة استوارت را به فرمانروایی بازگردانند؛ پس از آنکه فرمانروایی انگلستان به خاندان هانوور سپرده شد، ویگهای مخالف جکوبایتها دست توریها را از قدرت کوتاه کردند. با آنکه مقامات دولتی قبل از آن به هردو جناح سپرده می شد، جورج اول تنها ویگها را به مقامات بلند گماشت و، بدین سان، دولت را تنها به دست یک حزب سپرد. و چون ناآشنایی وی به زبان انگلیسی او را از ریاست به جلسات هیئت دولت بازمی داشت، با نفوذترین عضو دولت «نخست وزیر» شد و اندک اندک وظایف و اختیارات شاه را از او گرفت.

جیمز ستنپ هفت سال دولت را رهبری کرد. از نخستین و مردمپسندترین اقدامات او یکی آن بود که همة منصبهای پیشین ـ بویژه سمت فرماندهی کل ارتش ـ جان چرچیل، دیوک آو مارلبره، را که توریها از وی گرفته بودند بدو بازگردانید. دیوک پس از بازگشت از تبعیدگاه در کاخ بلنم (بلیندهایم) گوشه گزید؛ در آنجا از یک بیماری طولانی رنج برد؛ و سرانجام، در 16 ژوئن 1722، چشم از جهان فروبست. ملت انگلستان که آزمندی و مال اندوزی او را فراموش کرده بود اما پیروزیهای پی درپی او را به یاد می آورد، داوری بالینگبروک را دربارة وی پذیرفت ـ «او چنان مرد بزرگی بود که من به یاد ندارم آیا گناهی از او سرزده است یا نه.» بیوة او، سرا چرچیل، که ده سال بر ملکة انگلستان فرمان رانده بود، بیست ودو سال خویشتن را به یاد شوهرش دلخوش داشت. چون دیوک آو سامرست از او خواستگاری کرد، پاسخ

شنید: «اگر چون گذشته جوان و زیبا بودم، نه چون امروز که پیر و پژمرده

شده ام، و تو می توانستی امپراطوری جهان را به زیر پاهای من نهی، باز نمی توانستی در قلب و دستی که از آن چرچیل بود شریک شوی.» سرا در 1743، یک سال قبل از مرگش، به سن هشتادوچهارسالگی دستور داد نامه های عاشقانة قدیم او را بسوزانند؛ ولی چون بار دیگر این نامه ها را خواند، احساس کرد که «یارای این کار را ندارم»، و از سوزاندن آنها چشم پوشید. در زنی که این سان در عشق پایدار بوده، و در مردی که توانسته است قلب چنین زنی را برباید، باید نیکی بسیار بوده باشد.
از این پس بالینگبروک به جای دیوک آو مارلبره به تبعیدگاه رفت. بالینگبروک ـ که جورج اول دست وی را از حکومت کوتاه ساخته بود، در مظان سازش با خاندان شاهی پیشین قرار داشت، با نیش سخنش ویگها و ناسازگاران را از خود متنفر کرده بود، و اهل کلیسا نیز وی را مخالف الاهیات مسیحی می شمردند ـ به فرانسه گریخت (مارس 1715)، به جیمز سوم پیوست، وزیر امور خارجة این شاه بی تاج وتخت شد، به سازمان بخشیدن شورش جکوبایتها در انگلستان کمک کرد، و پیشنهاد کرد که از فرانسه به انگلستان لشکرکشی شود. پارلمنت انگلستان وی را به جرم خیانت به وطن به مرگ محکوم، و اموالش را مصادره کرد.
جنبشی که برای بازگشت خاندان استوارت به سلطنت پدید آمد، جورج اول را تقریباً از تخت برانداخت. توریها از هانووریها متنفر بودند و آنان را غاصب و دهاتی می شمردند؛ علقه های وفاداری در مردم بسیار شدید بودند و در نهان بازگشت سلسلة تبعیدشده را آرزو می کردند؛ طبقات بالا و پایین اسکاتلند از دادن یک پادشاه اسکاتلندی به انگلستان مباهات می کردند و از قانون اتحاد، که به پارلمنت اسکاتلند خاتمه داد، آزرده خاطر بودند. همة این کسان آماده بودند که حملة جیمز را، که لویی چهاردهم وی را تنها شاه قانونی انگلستان می شناخت، یاری دهند.
جیمز فرانسیس ادوارد استوارت، با آنکه تاریخ وی را به نام «مدعی پیر» می شناسد، اکنون (1715) جوانی بیست وهفت ساله بود. او در فرانسه پرورش یافته بود، و مربیان صومعه و رنجهای پدر، آنچنان وی را در آیین کاتولیک پابرجا ساخته بودند که نتوانست پیشنهاد بالینگبروک را، که با گرویدن به آیین پروتستان شور و احساسات جکوبایتهای انگلستان را تقویت بخشد، بپذیرد. بالینگبروک معتقد بود که اسکاتلندیهای پرسبیتری و توریهای انگلیکان، که یک قرن برای برانداختن آیین کاتولیک رنج برده اند، به بازگشت شاه کاتولیک یاری نخواهند کرد. جیمز، که مردی سرسخت بود، پاسخ داد که ترجیح می دهد کاتولیکی بی تاج وتخت بماند، ولی به نام یک شاه پروتستان بر انگلستان فرمانروایی نکند. بالینگبروک با ایمان و پایبند به اصول نبود، و از این روی گفت که جیمز برای رهبانیت شایسته تر از شاهی است. در این ضمن (اوت 1714)، پارلمنت انگلستان برای کسی

که جیمز را پس از پیاده شدن در خاک انگلستان دستگیر کند 100’000 پوند پاداش تعیین کرده بود.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 104
چنین می نماید که یک عامل شخصی مسیر حوادث را به سوی هدف «مدعی» برگرداند. جان ارسکین، ارل آو مار، در آخرین سالهای فرمانروایی ملکه آن وزیر امورخارجة اسکاتلند در کابینة انگلستان بود. وی پس از آنکه به فرمان جورج اول از کار برکنار شد، نقشة شورش جکوبایتهای انگلستان را طرح کرد، به سوی اسکاتلند عزیمت کرد، و از اسکاتلندیها درخواست کرد که زیر علم طغیان او فراآیند (6 سپتامبر 1715). چند تن از نجبای اسکاتلند بدو پیوستند و نیروی وی را به 6000 پیاده و 600 سوار افزایش دادند؛ ولی ادنبورگ گلاسگو، و لولندز جنوبی به خاندان هانوور وفادار ماندند. دولت انگلستان اعلام داشت که شورشیان را با مرگ و مصادرة اموال کیفر خواهد داد؛ دولت 13’000 سرباز را برای سرکوبی شورشیان بسیج کرد، 6000 تن به نیروی دریایی افزود، و به دیوک آو آرگایل که فرماندهی پادگانهای ادنبورگ و سترلینگ به دست او بود فرمان داد تا شورش را سرکوب کند. سربازان دیوک آو آرگایل در شریفمیور به ارتش ارل آو مار برخوردند (13 نوامبر 1715)، و در جنگی که در گرفت هیچ یک از طرفین نتوانست بر دیگری چیره شود. گروهی از شورشیان اسکاتلند، که به عبث امیدوار بودند جکوبایتها شهرهای انگلستان را به قیام وادارند، با بیپروایی تا چهل وهشت کیلومتری داخل لیورپول پیش تاختند. سربازان دولتی آنان را در پرستن محاصره، و به تسلیم بی قیدوشرط وادار کردند (14 نوامبر).
جیمز سوم، قبل از آنکه در روز 27 دسامبر با کشتی از دنکرک حرکت کند، باید از این وقایع آگاه بوده باشد. بالینگبروک به او گفته بود که جکوبایتهای انگلستان قیام نخواهند کرد. «مدعی» با ایمان به حقانیت الاهی هدف خویش، و با 100’000 کراون کمک مالی دولت فرانسه و 30’000 کراونی که از واتیکان گرفته بود، رهسپار اسکاتلند شد. وی پس از پیاده شدن در اسکاتلند، در پرث به ارتش ارل آو مار پیوست و تصمیم گرفت با شکوه خاصی در سکون تاجگذاری کند؛ ولی خاموشی، سیمای افسرده، و شکایت وی، دربارة فریب خوردگی و ناآگاهی خویش از دامنة محدود شورش، اثری در اسکاتلندیها نکرد؛ اسکاتلندیها نیز از این گله مند بودند که هرگز او را با روی خندان ندیده، و سخنش را بندرت شنیده اند؛ از این گذشته، او از تب و لرز به خود می پیچید و سرمای زمستان سرزمین شمالی را نمی توانست تحمل کند. ارل آو مار، که دریافته بود ارتش او شایستگی جنگی ندارد، به سربازانش فرمان داد به مانتروز عقب نشینی کنند و، با آتش زدن شهرها، دهکده ها، و کشتزارها، راه را به روی

سربازان و دیوک آو آرگایل ببندند. جیمز از ویرانیهایی که جنگ پدید آورده بود اندوهناک بود؛ از این روی، قسمتی از خسارت مردم را به آنان داد. سپس، چون ارتش برتر دیوک آو آرگایل به مانتروز نزدیک شد، جیمز، ارل آو مار، و دیگر رهبران شورش سورا کشتی شدند و شتابان به فرانسه گریختند (4 فوریة 1716). در همه جا شورشیان پراکنده، یا تسلیم شدند.

بیشتر اسیران را برای بیگاری به مستعمرات بردند؛ 57 تن اعدام شدند و 12 تن از نجبا، که به فرانسه پناه برده بودند، غیاباً به مرگ محکوم شدند. جیمز امیدوار بود که فیلیپ د/ اورلئان برای نجات او سپاهی به اسکاتلند گسیل خواهد داشت؛ ولی فرانسه، که اکنون به اندیشة اتحاد با انگلستان بود، به جیمز دستور داد تا خاک آن کشور را ترک کند. جیمز چندی در آوینیون، که از آن پاپ بود، ماند و سپس در رم اقامت گزید.
بالینگبروک تا 1723 در فرانسه ماند و، چون به زبان فرانسوی آشنایی کامل داشت، خویشتن را در سالونهای ادبی، و میان فیلسوفان، از رنج غربت آسوده ساخت. او، که در هر کاری جز سیاست باهوش بود، سهامی در «سیستم» لا خرید و با فروش آنها (قبل از ورشکستگی «سیستم») سود هنگفت برد. او همسر خویش را در انگلستان گذاشته بود؛ در فرانسه با ماری دشان دو مارسیی، مارکیز دو ویلت بیوه، رابطة تقریباً محترمانه ای پیدا کرد. ماری دشان در این هنگام چهلساله بود و بالینگبروک سی وهشت سال داشت. مانند بسیاری از زنان فرانسه، این زن، حتی اکنون که بخشی از زیباییش را از دست می داد، فریبندگی خود را حفظ کرده بود؛ شاید مهربانی، سرزندگی، و شیرین سخنی او بود که بالینگبروک را به سوی خود می کشید. بالینگبروک به مارکیز دل باخت؛ پس از مرگ همسرش، با او زناشویی کرد؛ و با او در لاسورس مسکن گزید. چنانکه دیدیم، ولتر جوان در اینجا به دیدن او رفت (1721). فیلسوف جوان درباره اش نوشت: «این انگلیسی برجسته فرزانگی ملت خویش و ادب ما را به حد کمال در خود گردآورده است.»
سرکوبی شورش سرهای گروهی از نجبا را برباد داد، ولی از محبوبیت جکوبایتها در انگستان نکاست. «قوانین سه سالة» سال 1641 و 1694 عمر هر دورة پارلمنت را به سه سال محدود کرده بودند. از این روی، نخستین پارلمنت جورج اول در 1717، با دورنمای انتخاباتی که احتمالا توریها و جکوبایتها را به قدرت بازمی گردانید، روبه رو بود. برای جلوگیری از این پیشامد، پارلمنت در 1716 با تصویب «قانون هفتساله» چهار سال بر عمر خود افزود و دوره های آینده را به هفت سال افزایش داد. برجسته ترین خلف دیوک آو مارلبره این عمل پارلمنت را «گستاخانه ترین و کاملترین سند حاکمیت پارلمنت، که انگلستان تاکنون شاهد آن بوده،»

دانسته است. جورج اول، که از پیروزی توریها می ترسید، این قانون را تصویب کرد؛ در حقیقت پادشاهان هانوور برای حفظ پادشاهی ناچار بودند از اختیارات خویش چشم بپوشند.
برای حمایت بیشتر از سلسلة جدید، ستنپ با فرانسه و هلند یک اتحاد سه گانه تشکیل داد (1717). پس از تشکیل این اتحاد، فرانسه از پشتیبانی جکوبایتها و انگلستان از حمایت اسپانیا، که با فرانسه درگیر بود، دست برداشتند. در 1720، اسپانیا پیمان صلح انقیادآمیزی امضا کرد و جورج اول توانست که هفت سال آیندة عمرش را با خیال آسوده بر تخت فرمانروایی
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 106
بیگانه تکیه زند. در 1726، همسر جورج، که هنوز زندانی بود، نامة تلخی بدو نوشت و از او خواست که در ظرف یک سال در برابر تخت داوری آفریدگار با او روبه رو شود. اندکی پس از آن، وی از تب مغزی درگذشت. گویند، فالگیری پیشگویی کرده بود که جورج اول، پس از مرگ همسرش، بیش از یک سال زنده نخواهد ماند. در 1727، تندرستی شاه روبه زوال نهاد. در ماه ژوئن، وی انگلستان را ترک گفت تا از زادگاه دلبندش، هانوور، دیدن کند. در نزدیکی اوسنابروک، نامة تاکرده ای به درون کالسکة او افکندند؛ این نفرین نامه ای بود که همسرش در دم مرگ نوشته بود. با خواندن آن، شاه بیهوش شد و در روز 11 ژوئن درگذشت.

فرزند و دشمن جورج مرگ پدر را کیفری از جانب پروردگار دانست که بی دلیل به تأخیر افتاده بود. چون ویلیام ویک، اسقف اعظم کنتربری، وصیتنامة پادشاه فقید را به فرزندش جورج آوگوستوس داد، وی آن را به جیب نهاد و هرگز مردم را از مضمون آن آگاه نساخت. برخی گفته اند که او از آن روی از افشای وصیتنامة پدر خودداری کرد که جورج اول پیشنهاد کرده بود هانوور و انگلستان به دو فرمانروای جداگانه سپرده شوند؛ برخی نیز ادعا می کردند که جورج اول برای نواده اش، فردریک لویس، برای معشوقه یا همسرش، داچس آو کندل، و برای دخترش، که ملکة پروس بود، پولهای چنان هنگفتی به ارث گذاشته بود که اجرای وصیتنامة خزانة شاهی را برباد می داد. تاریخ از آن آگاه نیست.

جورج دوم، مانند پدرش، سربازی دلیر بود. در بیست وپنج سالگی، با دلاوری بسیار در ارتش پرنس اوژن دو ساووا و دیوک آو مارلبره در اودنارد جنگید (1708)؛ و در شصت سالگی سپاه خویش را در دتینگن به پیروزی رساند (1743). او خوی و خصلت سپاهیگری را غالباً با خود به دربار می برد، سخنان تند برزبان می راند، و دشنامهایی چون «اراذل»، «کله پوکهای متعفن»، «دلقکها» نثار وزیرانش می کرد. ولی به شایستگی و توانایی شاهی می کرد. انگلیسی را خوب می دانست، ولی به لهجة غلیظ وستفالیایی سخن می گفت. با ناشکیبایی، ولی بدقت ناظر اقدامات پارلمنت در جهت تحدید اختیارات و درآمدش بود؛ برای آنکه جان بول1 را آرام و قادر به پرداخت دیون خود نگاه دارد، سیزده سال از رابرت والپول سخت پشتیبانی کرد ـ او نیز چون پدر غالباً به هانوور می رفت و این غیبتها پیرامونیانش را خشنود می ساختند. به مانند پدر، با پرینس آو ویلز مشاجره و تندزبانی می کرد، زیرا به گفتة

---

1. شخصیت وهمی کتاب «تاریخ جان بول» (1712)، اثر جان آرباثنت، که پس از انتشار کتاب به عنوان نماد ملت انگلستان و فرد انگلیسی شناخته شد. ـ م.

هوریس والپول «دشمنی با فرزند بزرگ عادت این خاندان بود.» جورج دوم، چون پدر، معشوقه هایی به دور خویش گردآورد، ولی شاید این کار به خاطر رعایت رسم تشخص بود؛ او، برخلاف پدر، ازته دل به همسرش مهر می ورزید.

کرولاین، دختر فردریک، مارکگراف براندنبورگ ـ آنسباخ، در دربار سوفیا

شارلوته، خواهر جورج اول و نخستین ملکة پروس، در شارلوتنبورگ پرورش یافته بود. او در آنجا به لایبنیتز برخورد، از بحثهای فیلسوفان، یسوعیان، و پروتستانها بهره مند شد، و در دین به طرز ننگ آوری آزاداندیش و روادار بار آمده بود. شارل ششم، امپراطور «امپراطوری مقدس روم»، قلب و معتقدات دینی خود را بدو عرضه داشت؛ کرولاین هر دو را رد کرد و با جورج آوگوستوس، برگزیننده و شاهزادة «سرخروی» هانوور، زناشویی کرد؛ باوجود خلق وخوی بد خود و شاهزاده و رویدادهای ناگوار بسیار، و با نادیده گرفتن معشوقه های وی، تا پایان عمر بدو وفادار ماند. جورج بخشونت با او رفتار می کرد و دربارة روابط ناپاکش با زنان دیگر نامه های مفصلی به او می نوشت؛ ولی برای اندیشه ها و منش او آنچنان احترامی قایل بود که هنگام غیبتهای طولانی خویش از انگلستان به او اجازه می داد (به یاری والپول) کشور را اداره کند؛ و پس از بازگشتش، رهبری سیاست خود را به دست او می سپرد.
پس از گذشت طراوت جوانی و پژمردن بدن گوشتالود، جز دستهای زیبا و ظرافت گفتار و کردار، اثری از فریبندگی در او نمانده بود تا بدان وسیله شوهرش را برای خود حفظ کند؛ با اینهمه، شوهرش سینة زیبا و خوشتراش او را می ستود و از او می خواست که آن را هرچه بیشتر به نمایش گذارد. کرولاین پس از هر زایمانی، چاقتر می شد؛ چهره اش را لکهای آبله پوشانده بود، صدایش بلند و از ته گلو بود، و به توطئه و قدرت علاقة بسیار داشت. باوجود این، انگلیسیان کم کم به شوخیهای شیرین او علاقه مند شدند؛ آنان دریافتند که این زن برای آنکه همسر نیک و ملکة شایسته ای شود، از تندرستی و آسایش خویش دست شسته است؛ و متفکران انگلستان نیز باحیرت پی می بردند که این براندنبورگی بظاهر کودن قادر است ادبیات، علوم، فلسفه، و موسیقی زمان را درک و تحسین کند.
کرولاین دربارش را تقریباً به سالونی مبدل کرده بود که در آن از کسانی چون نیوتن، کلارک، بارکلی، باتلر، پوپ، چسترفیلد، گی، و لیدی مری مانتگیو پذیرایی می کرد. او از ابتکار لیدی مری در آبله کوبی استقبال کرد. یکی از دختران میلتن را از تنگدستی رهایی بخشید؛ در خلال دگرگونیهایی که در وضع جامعه و حالت شاه پدید آمد، از هندل پشتیبانی نمود. هزینة تحصیل جوانان بااستعداد تنگدست را از کیسة خود فراهم کرد؛ با اعطای حقوق بازنشستگی، ویستن بدعتگذار را نجات داد؛ جکوبایتهای اسکاتلند را از آزادی دینی برخوردار ساخت. به جای اصیل آیینی، دانش استفان انگلیکان را ملاک شایستگی آنان برای پیشوایی کلسیا قرار داد. او خود خداپرست بود و به بقای روح به دیدة شک و تردید می ـ
*****تصویر
متن زیر تصویر : جاکوبو آمیگونی: کرولاین آنسباخی. گالری ملی چهره های

اسکاتلند. ادنبورگ (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 108
نگریست؛ ولی از آنجا که کلیسای رسمی انگلستان را دستیار دولت د(ر)تحکیم اخلاق مردم و نظم اجتماعی می شمرد، عقیده داشت که دولت باید هزینة این کلیسا را فراهم سازد. ولتر گفته است: «این شاهزاده خانم برای ترویج هنر و نیکخواهی زاده شده است. ... او یک فیلسوف دوستداشتنی است که بر تخت شاهی تکیه زده است.»
عمق بینش فلسفی کرولاین بدو امکان می داد که، حتی در ساعتهای واپسین عمر، مصیبتهای زندگی را جدی نشمرد. هنگام‌ که از نوعی فتق کشنده ـ که کسی جز شاه از آن آگاه نبود ـ رنج می برد، به شاه، که اکنون پنجاهساله بود، سفارش کرد که پس از مرگ او با دیگری زناشویی کند. پاسخی که وی از روی صداقت و اندوه داد نمودار روحیة مردم آن روزگار است: «نه، من با معشوقه هایم خواهم زیست.» و کرولاین پاسخ داد: «آه، خدای من، این تو را از داشتن همسر بازنمی دارد.» شاه در مرگ همسرش سوگواری بی سابقه ای کرد: «هرگز زنی ندیده ام که لیاقت بستن بندکفشهای او را داشته باشد.» بیست وسه سال بعد، به پیروی از وصیتنامة او، تابوت کرولاین را در دیر وستمینستر گشودند تا جسد شاه را در کنارش نهند.

III ـ رابرت والپول

در سایة دفاع و حمایت شجاعانة آن زن، و به رغم کارشکنی انبوه دشمنان جاهطلب و جنگ افروز، والپول توانست بیست ƏŬĠانگلستان را از کامیابی و صلح و آرامش برخوردار سازد. او قدیس نبود؛ شاید فاسدترین وزیری بود که انگلستان تا آن زمان داشت؛ ولی یکی از بهترین زمامداران انگلستان نیز به شمار می رفت. در آن روزگار تباه، خرد تنها از راه فساد می توانست حکومت کند.

رابرت والپول جوانترین فرزند یکی از خانواده های کهن نورفک بود. والدینش می خواستند وی را برای خدمت در کلیسا پرورش دهند، از این روی، وی را در کالج ایتن به تحصیل علوم دینی واداشتند؛ در آنجا همزمان با دشمن آیندة خود، یعنی بالینگبروک، درس می خواند. مرگ برادران ارشد وی را وارث دارایی خانواده ساخت؛ و چون خانوادة او بر سه شهر، که از حوزه های انتخابی کشور بودند، تسلط داشت، برای او دشوار نبود توجه خویش را با کامیابی از الاهیات به سیاست معطوف دارد. در بیست وپنج سالگی به نمایندگی حزب ویگ به مجلس عوام راه یافت (1701). به یاری نفوذ بستگان، هوش و دارایی، و نفوذ و توانایی خویش در ادارة امور مالی بزودی به مقام وزارت جنگ رسید (1708). در 1712، توریهای فاتح وی را برکنار، و به اتهام فساد در برج لندن زندانیش کردند؛ ولی بوی پول آنچنان زمامداران آن روزگار را سرمست می کرد که چندی بعد وی را از زندان

آزاد ساختند. والپول، پس از آزادی، بار دیگر به نمایندگی پارلمنت برگزیده شد و به ریاست خزانه داری انگلستان رسید (1715). ولی مشکلات سیاسی در 1717 وی را ناگزیر ساختند از این سمت کناره گیری کند. در 1720، ورشکستگی «شرکت دریای جنوب» و به ثبوت رسیدن درستی نظرات قبلی والپول حتی دشمنان وی را به این نتیجه رساند که او لایقترین مردی است که می تواند ثبات مالی را به انگلستان بازگرداند. بار دیگر به ریاست خزانه داری انگلستان برگزیده شد (1721)؛ و، چنانچه دیدیم، با سپردن مسئولیتهای «شرکت دریای جنوب» به بانک انگلستان به بحران مالی پایان داد؛ بدهی شرکت، که 7’000’000 پوند بود، تدریجاً به مردم پرداخته شد. قماربازان حقشناس زمام امور کشور را بیست ودو سال به دست والپول سپردند.

جلوس جورج دوم چندی دست والپول را از قدرت کوتاه کرد. شاه جدید دشمن سوگند خوردة همة کسانی بود که پدر وی را خدمت کرده بودند؛ از این روی، والپول را کنار گذاشت و سر سپنسر کامپتن را مأمور تشکیل

دولت ساخت. ولی کامپتن بیکفایتی خویش را زود آشکار و تصدیق کرد؛ کرولاین به شاه اندرز داد که مسئولیت ادارة کشور را بار دیگر به دست والپول بسپارد. والپول، با وعدة پرداخت مستمری بیشتر به شاه و ملکه، بحث را فیصله داد. سر سپنسر با امتنان ارل نشینی را پذیرفت و والپول زمامداری را دوباره به دست گرفت. عنوان «نخست وزیر» اولین بار به او داده شد، و این لفظ در اصل (مانند عنوانهای «مسیحی»، «پیرایشگر»، و «متودیست») دشنام به حساب می آمد. درضمن او اولین نخست وزیری بود که شمارة 10 داونینگ ستریت را خانة رسمی خود ساخت.
خوی و منش والپول تا حدی فن موفقیت سیاسی او را روشن می سازد. او بیش از یک سال در دانشگاه تحصیل نکرده بود و از معلوماتی که معمولا نخست وزیران انگلستان دارا بودند چندان بهره ای نداشت؛ در رفتار و گفتار او نیز وقار کمی به چشم می خورد. مکولی گفته است: «هرگاه که از بحثهای سیاسی دست می کشید، تنها از زنان می توانست سخن گوید؛ و دربارة این موضوع مورد علاقة خویش چنان بیپرده سخن می گفت که حتی نسل گستاخ و بیملاحظة زمان خود را تکان می داد.» فرزندش، هوریس، وی را از آن روی که با کتاب آشنایی نداشت فاقد صلاحیت زمامداری نمی شمرد: «او انسانها را بیش از نوشته هایشان می شناخت، و به جای دستگاههای فکری مردم از خواستها و علایق آنان یاری می جست.» او به اندازه ای که بتواند با شاه سخن گوید به زبان لاتینی آشنایی داشت؛ زیرا جورج اول انگلیسی نمی دانست و والپول با زبانهای آلمانی و فرانسوی آشنایی نداشت. او همة ویژگیهای جان بول را، جز جنگجویی، دارا بود: تنومند، قوی بنیه، رک گو، نیکخو، و مرد عمل بود؛ از خوراک و نوشابه لذت می برد، ولی به هنگام کار سخت می کوشید؛ به جای شمشیر، کیسة پولش را به صدا درمی آورد و، از این حیث، شاید به جان بول شباهت داشت.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 110
والپول تقریباً فاقد هرگونه اصول اخلاقی بود. سالهای بسیاری را آشکارا به زناکاری گذراند؛ او برای آداب و ظرافتی که اشراف در ارتکاب فساد و هرزگی رعایت می کردند کمترین ارزشی قایل نبود. با ملکه کرولاین دربارة معشوقه های شاه شوخی می کرد؛ پس از مرگ ملکه، برای آنکه اندیشة شاه سوگوار را از مرگ همسر منحرف کند، به دختران او اندرز داد که ندیمه ها را به نزد شاه بیاورند. او به دین پوزخند می زد. وقتی کرولاین در بستر مرگ بود، او پی اسقف اعظم کنتربری فرستاد و گفت: «بگذارید این بازی خنده آور اجرا شود. اسقف اعظم خوب از عهدة آن برخواهد آمد. می توان به او دستور داد که کارش را زود انجام دهد. او نه گزندی به ملکه می رساند و نه خیری. اجرای این مراسم همة ابلهان خردمند و نیکو را، که

هرگاه تظاهر نکنیم چون آنان ابلهیم ما را ملحد خواهند خواند، خشنود خواهد ساخت.» والپول به انگیزه های متعالی و ازخودگذشتگی در بشر اعتقاد نداشت؛ و مانند مارلبره، مقام دولتی را وسیله سودجویی و مال اندوزی ساخت. او راه پیشرفت و کامیابی سیاسی فرزندش، هوریس، و دیگر خویشان را هموار ساخت. برای خود در هوتن کاخی به ارزش 200’000 پوند بنا کرد و آن را با نقاشیهایی زینت داد که به تخمین هوریس 40’000 پوند ارزش داشتند؛ او در اینجا در خانة خود را به روی همة مردم ایالت نورفک گشود. او به اندازة جان بول بخشنده و گشاده دست بود؛ زیرا (هرگاه سخن دشمنان او را بپذیریم) در بین دارایی خود و ثروت جان بول نمی توانست تفاوت بگذارد.
او نمایندگان پارلمنت را با پول می خرید؛ همان گونه که ریشلیو با آن ارتشها را می خرید، و یا هانری چهارم با آن دشمنان را خلع سلاح کرده بود. والپول، پس از آنکه نتوانست مقاصد خویش را از راههای دیگر پیش برد، این وسیله را برگزید. فساد پارلمنت، که از زمان چارلز دوم آغاز شده بود، اکنون بدانجا رسیده بود که در مجلس عوام جز به زور پول کاری از پیش نمی رفت. والپول برای خرید کرسیها و آرای پارلمنت و سردبیران روزنامه ها بودجة محرمانه، و حتی یک اطاق محرمانه، در اختیار داشت؛ گفته اند که او برا ی همراه ساختن روزنامه ها با مقاصد خویش سالی 50’000 پوند به صاحبان آنها می داد. والپول در 1725 جورج اول را برآن داشت که فرقة «شهسواران باث» را تأسیس کند که شامل شاه مهین سرور، و سی وشش شهسوار باشد. والپول، چون ناپلئون، دریافته بود که فرمانروایی بر مردم، با دادن نشان و مدال، باصرفه تر از واداشتن آنان به فرمانبرداری به زور پول است.
والپول، برای آنکه انگلستان را کامروا و آرام سازد، از این شیوه های پلید یاری می جست. اهداف او وسایلی را که به کار می گرفت توجیه نمی کردند، ولی نمودار جنبة پاکتر منش او بودند. او مرد نیکخواهی بود و می کوشید که، به رغم آشفتگیهای سیاسی، تضاد منافع طبقاتی، و فریادهای گروههای شووینیست، میهن خویش را از صلح و آرامش برخوردار سازد. شعارش این بود: «بگذارید فتنه خوابیده باشد.» گرچه این شیوة کشورداری دوران حکومت او را

به فتوحات نظامی یا اصلاحات داخلی ممتاز نساخت، اما برای او در نزد خردمندان احترام بسیار فراهم آورد. دشمنانش اعتراف می کردند که او کینه توز و انتقامجو نیست، و در مقام دوست بیش از کسانی که چون او با طبایع پست بشری آشنایی دارند قابل اعتماد است و، یا حتی، به دیگران اعتماد می کند. او نقشه های دور و درازی برای عظمت کشور نداشت،

ولی با هر مشکلی که پیش آمد با چنان زیرکی، بردباری، و کاردانی مقابله می کرد که انگلستان سرانجام از همة گناهان او، جز عشق به صلح، چشم پوشید.
قوانین اقتصادی او خاوندان و بازرگانان را به هم نزدیک ساختند. او مالیات زمین را کاهش داد و کیفر تجاوز به دارایی مردم را تشدید کرد؛ در همان ضمن رشد سرمایه داری را تشویق کرد. با اعطای جایزه به صادرکنندگان، و با اخذ گمرک از واردات، بازرگانان و تولیدکنندگان را مساعدت نمود. چنین می نماید که به تنگدستی دهقانان بی زمین و پرولتاریای روبه رشد شهرها توجهی نداشت؛ او ظاهراً بر این عقیده بود که توزیع نا برابر ثروت نتیجة اجتناب ناپذیر توزیع نابرابر توانایی مردم به دست طبیعت است. هرگاه از جوایز صادراتی و گمرک واردات بگذریم، او طرفدار آزادی تجارت بود؛ او سالها قبل از ادم سمیث و فیزیوکراتهای فرانسه با دخالت دولت د رتجارت مخالفت می ورزید؛ تنها در یک سال، حقوق گمرکی 106 نوع کالای صادراتی و 38 نوع کالای وارداتی را کاهش داد؛ تجارت با مستعمرات امریکایی انگلستان را از محدودیتهای بسیاری آزاد ساخت، و استدلال کرد که اقتصاد انگلستان با کمترین دخالت مقررات دولتی بهتر رشد خواهد کرد. گذشت زمان درستی نظر وی را به ثبوت رساند؛ ثروت ملی، با آنکه درست توزیع نشده بود، به سرعت افزایش یافت و درآمد دولت افزونتر شد؛ والپول، با به کار بردن درآمد دولت با صرفه جویی و کاردانی، بهترین وزیر تجارتی شناخته شد که انگلستان به خود دیده است.
لایحة مالیات کالاهای داخلی (1733) والپول را به چشمگیرترین شکست دوران زمامداری خود گرفتار کرد. قاچاق فروشان شراب و توتون مقامات گمرک را فریب می دادند و در نتیجه مالیات دارایی را سنگینتر می ساختند. برای جلوگیری از آن، والپول پیشنهاد کرد که از این کالاها، در هرجای انگلستان که نگاهداری یا فروخته شوند، مالیات گرفته شود. مأموران مالیات اجازه یافتند هر خانه ای را، هر وقت که بخواهند، بازرسی کنند؛ کسانی که کالاهای مشمول حقوق گمرکی و عوارض دیگر را پنهان می کردند به پرداخت جریمه یا به زندان محکوم می شدند. واردکنندگان، قاچاق فروشان، و فروشندگان، و خریداران شراب و توتون در سراسر کشور به اقدام دولت اعتراض کردند و مخالفان والپول در مجلس عوام اخذ این مالیات را محکوم کردند و شیوة اقدام وی را خودسرانه، ظالمانه، و تجاوز آشکار به آزادیهای مردم انگلستان خواندند. به گفتة فردریک کبیر، «نمایندگان پارلمنت به والپول گوشزد کردند که او با پول می تواند آنان را به هرگونه تبهکاری عادی وادارد، ولی تصویب این لایحه مستلزم فسادی

بیش از تبهکاری آنهاست.» شاید هم، آنها امیدوار بودند که مسئولیت امور

مالی را از دست وی بگیرند. جزواتی که در هزاران نسخه در سراسر کشور پخش شدند والپول را با سخنان زشت به باد دشنام گرفتند. مردم تالار وستمینستر را محاصره کردند، آدمکهایی را که به شکل والپول ساخته بودند آتش زدند، و کوشیدند نخست وزیر را، هنگامی که از کلیسای سنت ستیون خارج می شد دار بزنند؛ ملت تا لبة انقلاب برافروخته شد. ملکه کرولاین از وفاداری ارتش و سرنوشت خاندان شاهی هراسان گشت، والپول، با اذعان به شکست خویش، لایحه را پس گرفت؛ از آن پس، قدرت او روبه زوال نهاد و دشمنان برای کشتن او همدست شدند.

دشمنان او بسیار و گوناگون بودند. گروهی از آنان، که از جکوبایتها بودند، با «مدعی پیر» توطئه چیدند و چندی بعد فریفتهٔ افسون فرزند او، شاهزاده چارلی خوبروی («مدعی جوان») شدند. گروهی دیگر به دور فردریک لویس، پرینس آو ویلز، دشمن و وارث شاه انگلستان گرد آمدند.بزرگترین نویسندگان انگلستان ـ سویفت، پوپ، فیلدینگ، آرباثنت، تامسن، ایکنساید، و گی ـ با والپول دشمن بودند؛ آنان از رفتار ناشایست او پرده برمی داشتند، از اشتباهات سیاسیش انتقاد می کردند، و او را برای قطع کمک دولت به نویسندگان، که از زمان ویلیام سوم و ملکه آن معمول شده بود، نکوهش می کردند. توریها نیز که تشنهٔ قدرت بودند، با تحریک شاعران و مخالفان والپول در پارلمنت، موقعیت وی را متزلزل می نمودند. ویلیام پولتنی، چسترفیلد، و پیت با آنان هماواز شده بودند و بالینگبروک با خامهٔ مهلک خویش سرسختانه از آنان پشتیبانی می کرد.

بالینگبروک در 1723 از طرف شاه بخشیده شد، و اجازه یافت به انگلستان و ملک خویش بازگردد؛ ولی نفوذ والپول دست وی را از دولت و پارلمنت، به عنوان آدمی خیانتکار و کسی که در صداقتش تردید است، کوتاه کرد. با اینهمه، او همچنان قدرت خویش را حفظ کرد. روشنفکران انگلستان، که مجذوب سیمای زیبا و خردمندی و آوازهٔ بلند او شده بودند، در خانهٔ شهریش به گرد او جمع می شدند. او در آنجا، و نیز در خانهٔ ییلاقی خود، با سویفت، هجویات، با پوپ، سخنان بدعتگذارانه، و با گی، چکامه ردوبدل می کرد؛ در آنجا، سخت می کوشید تا توریهای گرسنه و ویگهای سیراب نشده را در ضدیت با والپول با یکدیگر متفق سازد؛ در آنجا، برنامهٔ مجله ای را طرح ریخت و نویسندگانی برای آن برگزید. این مجله ـ که نخست (1726) کانتری جنتلمن، و سپس کرافتسمن نام گرفت ـ طی ده سال، هرهفته، ضربه ای بر اعمال و هدفهای والپول وارد آورد. تندترین مقاله های مجله را خود بالینگبروک می نوشت و این مقاله ها، پس از افول سویفت، بهترین نثر سیاسی در زبان انگلیسی به شمار می رفتند.

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 113

نوزده گفتاری که در 1733 و 1734، به نام رساله دربارهٔ احزاب، در مجله انتشار یافتند از روی استهزا به والپول اهدا شدند. چسترفیلد به فرزندش نوشت: «قبل از آنکه اینها را بخوانم از وسعت و قدرت زبان انگلیسی آگاه نبودم.»

سیرت بالینگبروک مایه شکست او بود. رفتار ملایم و دلپسندش (که تنها اصل اخلاقی او بود)، هرگاه که اراده یا اندیشه های وی به بن بست یا

مخالفان برمی خوردند، وی را ترک می گفت. در ژوئن 1735، با پولتنی، که رهبر اسمی مخالفان والپول بود، درافتاد و با خشم به فرانسه بازگشت. در آنجا با مارکیز خود نزدیک فونتنبلو اقامت گزید و با فلسفه بر زخمهای روحیش مرهم نهاد. در نامه هایی دربارة بررسی و کاربرد تاریخ، که در 1735 نوشت، تاریخ را آزمایشگاه بزرگی دانست که رویدادهای تاریخی در آن، به دفعات بیشمار، انسان، نظامهای اقتصادی، و دولتها را آزموده اند. از این روی، او تاریخ را بهترین وسیلة شناخت طبیعت بشری، تعبیر زمان حال، و پیشبینی آینده دانست. می گوید: «تاریخ فلسفه ای است که درسهای خود را با نمونه می آموزد. ... تاریخ، تمام عمر بشر را نشان می دهد.» باید «تاریخ را با بینش فلسفی راهنمای خود سازیم؛» و نه تنها خویشتن را با علتها، معلولها، و رشته حوادث همانند آشنا کنیم، بلکه در راههایی گام برداریم که ثابت شده است که ضامن تعالی و نیکبختی بشرند. دشواری بررسی تاریخ این است که «بیشتر روایتهای آن با دروغ همراهند، و روایتهایی نیز که با دروغ درنیامیخته اند از خطا مصون نمانده اند. ... دروغگویی از سران کلیسا به دیگر تاریخنویسان سرایت کرده است؛» ولی پژوهندة پابرجا می تواند دروغگو را با دروغگو روبه رو کند و راه خویشتن را از میان آن دو به سوی حقیقت بگشاید.
بالینگبروک در 1736 با نگارش نامه هایی دربارة روح میهن پرستی به جهان سیاست بازگشت. او در این کتاب به فساد دولت والپول حمله کرد و خواستار روحیة تازة ازخودگذشتگی در سیاست انگلستان شد.
وجد و سرور میهن پرست حقیقی را، که در راه نیکبختی و سربلندی میهن از همة فهم و اندیشه و کار خود یاری می جوید، نه مونتنی هنگام نگارش «رسالات» خویش، نه دکارت هنگام آفریدن جهانهای نو، و نه نیوتن هنگامی که قوانین حقیقی طبیعت را براساس آزمایش و هندسة عالی کشف می کرد و بنیاد می نهاد احساس کرده است.
او چشم امید خویش را به نسل جوان دوخته بود. هنگام دیدار خود از انگلستان در 1738، با فردریک لویس، پرینس آو ویلز، که اکنون مخالفان والپول را رهبری می کرد، آشنا شد. بالینگبروک اکنون مشهورترین اثر خود را به نام مفهوم یک پادشاه میهن پرست را خطاب به منشی مخصوص فردریک نوشت. فردریک در 1751 درگذشت، ولی فرزند او، که بعدها به نام جورج سوم به پادشاهی انگلستان رسید، پاره ای از اندیشه های نویسندة این رساله را شالودة ایمان سیاسی خویش ساخت. بالینگبروک در این رساله آرزو کرده بود که حکومت به دست فرمانروای

صالح و نیکخواهی سپرده شود. این همان آرزویی است که ولتر و «فیلسوفان» فرانسه، در نسل بعد، در دل می پروراندند. وی چنین

استدلال می کرد که انگلستان آنچنان به پستی گراییده است که کسی نمی تواند آن را نجات بخشد، مگر شاهی که باچیرگی بر احزاب و دسته ها، و حتی پارلمنت، قدرت را به دست گیرد، رشوه خواری را به سختی کیفر دهد، و همچنانکه شاهی می کند بر کشور نیز حکومت کند. ولی این شاه میهن پرست باید قدرت خویش را، به جای حق الاهی، ودیعة ملت بشمارد؛ بداند که قدرتش مطلق نیست و قوانین طبیعت، آزادی مردم و مطبوعات، و آداب و رسوم کشور آن را محدود می سازد؛ و باید هر مسئله ای را در ترازوی مصالح و نیکبختی ملت ارزیابی کند. بازرگانی را، که سرچشمة اصلی ثروت ملی است، رونق بخشد، در انگلستان، شاه باید نیروی دریایی را، که ضامن استقلال این کشور و تعادل نیرو در اروپاست، تقویت کند.
بالینگبروک با نگارش رساله مفهوم یک شاه میهن پرست بر آن بود که برای طرد اندیشه های جکوبایتها و سازش دادن زمین با بازرگانی، امپراطوری با آزادی، و خدمات اجتماعی با ثروت خصوصی، به دست توریهای رانده شده و ویگهای ناخشنود حزب توری تازه ای با اصول ویگها تشکیل دهد.1 این رساله، پس از انتشار (1749)، مظهر آمال جوانانی شد که با نام «رفقای شاه» ظهور یک فرمانروا را برای زدودن پلیدیها از سیمای انگلستان آرزو می کردند. این رساله به تشکل فلسفة سیاسی سمیوئل جانسن، پیت مهین، و پیت کهین نیز یاری کرد و الهامبخش محافظه کاری آزادیخواهانة بنجمین دیزریلی شد. به پاس همین خدمت است که دیزریلی در اثر خویش، دفاع از قانون اساسی انگلستان، که در 1835 انتشار یافت، از بالینگبروک به نام پدر دموکراسی توری، و کسی که «با تجهیز افکار عمومی، به قدرت رسیدن حزب توری را در آینده امکانپذیر ساخت.» ستایش کرده است. تلاش و نفوذ بالینگبروک و دیزریلی بود که توریهای شکست خورده را به «محافظه کاران» پیشرو انگلستان معاصر مبدل ساخت.

تبلیغات بالینگبروک، همراه با روحیة جنگجویی پارلمنت پولدوست، به دوران طولانی فرمانروایی والپول پایان داد. نخست وزیر دوراندیش، با سیاست حفظ آرامش، تا آنجا که می توانست از گرفتاری خارجی دوری جست، برای حفظ صلحی که پیمان اوترشت به ارمغان آورده بود، با کاردینال فلوری که با سیاست مشابهی فرانسه را اداره می کرد اتفاق نظر یافت و

---

1. مقایسه کنید با این سخن لرد برکنهد: «ویگها به آبتنی رفتند و بالینگبروک جامة آنان را ربود.»
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 115

مسئولیت ادارة روابط خارجی کشور را، در زمینه های دیگر، به دست توانای برادرش هوریشیو سپرد. ولی تسلط بریتانیا بر جبل طارق، و رقابت این کشور با اسپانیا برای تسلط بر امریکا و دریاها، سالهای آینده را با تشنجاتی فزاینده مواجه کرد. جورج اول و نخست وزیرش، ستنپ، در ژانویه و ژوئیة 1721 به فیلیپ پنجم، شاه اسپانیا، وعده داده بودند که پس از بهبود وضع مالی کشور و فرونشستن خشم پارلمنت، دولت انگلستان از مالکیت جبل طارق دست خواهد شست؛ اما مردم انگلستان با چنین تسلیمی مخالف بودند. اکنون داستان به جنگ کشانده شدن انگلستان را از زبان خود انگلیسیان بشنویم؛ این داستان نمودار جنگ طلبی ناشی از میهن پرستی افراطی مردم انگلستان و راستگویی تاریخنویسان آنهاست.

چنانکه خود انگلیسیان گفته اند، «شرکت دریای جنوب» از امتیازاتی که دولت اسپانیا به بریتانیا داده بود گستاخانه سوء استفاده می کرد؛ سالی دست کم یک کشتی بازرگانی به مستعمرات اسپانیا در «دنیای جدید» می فرستاد، و دادوستد غیرقانونی دامنه داری را با این سرزمینها آغاز کرده بود. اسپانیا، با بازرسی کشتیهای مظنون به حمل کالای قاچاق، در مقام تلافی برآمد. رابرت جنکینز ادعا کرد که در یکی از این موارد (1731) یکی از گوشهایش را از دست داده است؛ او این گوش را نگاه داشت، در انگلستان نمایش داد، و از مقامات انگلیسی خواست که از اسپانیا انتقام بگیرند. اسپانیاییان پاره ای از کشتیهای انگلیسی را که سرگرم بازرگانی مجاز بودند توقیف کردند و زندانیان انگلیسی را به زنجیر بستند؛ دریاستیزان انگلیسی نیز متقابلا اسپانیاییان را اسیر کردند و در مستعمرات انگلستان به بردگی فروختند. حمل قاچاق ادامه داشت و دولت اسپانیا به این عمل اعتراض می کرد. والپول، که نمی خواست درآمد «شرکت دریای

جنوب» را که برای حفظ هستی خویش در تلاش بود کاهش دهد، برای جلوگیری از فعالیت نامجاز آن اقدامی نکرد، ولی با کشتیهایی که در کرانه های انگلستان به دادوستد کالای قاچاق اشتغال داشتند بسختی رفتار کرد. بازرگانان انگلیسی با اطمینان به برتری نیروی دریایی خویش و مصونیت انگلستان در برابر تعرض خارجی، و باامید به گشودن بازارهای تازه و گسترش بازرگانی خویش، خواهان جنگ بودند. داستانهای واقعی یا ساختگیی که از درنده خویی اسپانیاییان به گوش مردم انگلستان می رسیدند آنان را به جوش آورده بودند؛ مردم انگلستان اکنون کسانی را که از شدت عمل طرفداری می کردند به نام میهن پرستان شجاع می ستودند، و آنانی را که از ملایمت دم می زدند بزدل می خواندند. جنکینز گوش خود را؛ که در بطری نهاده بود، به پارلمنت نشان داد (مارس 1738)، و به دنبال آن پولتنی، پیت، و دیگر مخالفان والپول دربارة لزوم دفاع از شرف بریتانیا داد سخن دادند.1 مردم اسپانیا نیز انگلیسیان را به نام سگان

---

1. به گفتة هوریس والپول، پس از آنکه جنکینز مرد، معلوم شد که هر دو گوش او سالمند. برک بریده شدن گوش جنکینز را افسانه خواند. راوی دیگری قطع گوش جنکینز را به یک دریازن اسپانیایی نسبت داده، و گفته است که دولت اسپانیا این دزد را کیفر داد.

بدعتگذار به باد دشنام گرفته بودند و این افسانه را که ناخدای انگلیسی یک نجیبزادة اسپانیایی را برآن داشته است که بینی خود را بریده و ببلعد باور می کردند.

هر دو دولت رفتار معقولانه ای پیش گرفته بودند. لا کاذرا، نخست وزیر اسپانیا، برای ارضای مردم نامة تندی به والپول نوشت، ولی در خفا به او اطلاع داد که اسپانیا از رفع اختلافات دو دولت از طریق مذاکره استقبال می کند. دولت انگلستان، با نادیده گرفتن داد و فریاد مردم، عهدنامة پارذو را با اسپانیا بست (14 ژانویة 1739)؛ هر دو دولت امتیازهایی به دیگری دادند و برای رفع اختلافهای مهم خود کمیسیونی برگزیدند. نیمی از مردم اسپانیا این عهدنامه را پذیرفتند، ولی تقریباً همة مردم انگلستان بدان اعتراض کردند. «شرکت دریای جنوب» ادعا کرد که این عهدنامه درآمد و سود سهام شرکت را شدیداً محدود می کند؛ سفیر کبیر انگلستان در مادرید نیز از عمال «شرکت دریای جنوب» بود. از این گذشته، قرارداد آسینتو، که امتیاز فروش بردگان سیاه را در مستعمرات امریکایی اسپانیا به انگلستان داده بود، در 6 مه 1739 به سر آمد و فیلیپ پنجم از تمدید آن خودداری کرد. باوجود این، والپول در تعقیب سیاست صلح طلبی خویش

ناوگان بریتانیا را از مدیترانه فراخواند؛ ولی اندکی بعد، به گمان اینکه اسپانیا دست اندرکار امضای یک اتحاد پنهانی با فرانسه است، دستور خود را لغو کرد و به ناوگان بریتانیا فرمان داد از جبل طارق دفاع کنند. لا کاذرا اعتراض کرد؛ والپول که تسلیم خوی جنگ طلبی پارلمنت و مردم شده بود، مذاکرات را قطع کرد و انگستان در 19 اکتبر 1739 به اسپانیا اعلام جنگ داد. مردم، که هنوز والپول را بزدل می خواندند، ابراز خوشنودی کردند و ناقوس کلیساها در سراسر انگلستان به صدا درآمد. جیمز تامسن چکامة شورانگیز فرمان بران، ای بریتانیا! را سرود و در آن گفت که انگلیسیان هرگز به بردگی تن نخواهند داد.
معمولا چیزی چون اعلام جنگ دولتی را نیرو نمی بخشد، زیرا جنگ مخالفان پاکدل دولت را برآن می دارد که شمشیرهای خویش را در غلاف فرو برند. ولی دولت والپول از این قاعده مستثنا بود. دشمنان والپول بدرستی دریافته بودند که وی با رزمندگان انگستان همدل نیست؛ دشمنان دولت ناکامیهای ارتش را به حساب کوتاهیهای والپول می نهادند و پیروزی نیروی دریایی را در پورتوبلیو (در تنگة پاناما) به نبوغ دریاسالار ورنون، که از مخالفان دولت بود، نسبت می دادند. در فوریة 1741 سمیوئل سندز به پارلمنت پیشنهاد کرد از شاه خواسته شود که والپول را از نخست وزیری برکنار کند. والپول، با جلب پشتیبانی جکوبایتهای پارلمنت، مخالفان را شکست داد و یک سال دیگر بر مسند قدرت باقی ماند؛ ولی دریافت که دوران او سپری گشته است و کشور به تغییری نیاز دارد.
والپول اکنون سخت فرسوده شده بود. فرزندش نوشت: «او که در سالهای گذشته پس از سر نهادن به بالین درخواب آرامی فرو می رفت ... اکنون بیش از ساعتی نمی تواند بیاساید؛
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 117
و کسی که هنگام خورد و نوش فراموش می کرد نخست وزیر کشور است و از همة پیرامونیانش سرزنده تر و بیخیالتر بود اکنون با دیدگانی که بی اختیار به نقطة نامعلومی دوخته شده اند یک ساعت خاموش برجای خود می نشیند.» انتخابات تازه کرسیهای پارلمنت را به دشمنان والپول سپرد؛ والپول، پس از آنکه برسر مسئله ای ناچیز با مخالفت پارلمنت روبه رو شد، در 13 فوریة 1742 از نخست وزیری کناره گرفت. او خویشتن را سالخورده تر و ناتوانتر از آن می دید که با پارلمنت دست و پنجه نرم کند، و از این روی جورج دوم را برآن داشت که وی را ارل آو اورفرد سازد. بدینسان، والپول به عضویت مجلس اعیان درآمد. او، برای دوران سقوط از نخست وزیری، بار خود را بسته بود.
والپول پس از بیماری دردناک طولانی، در 18 مارس 1745، در شصت

وهشت سالگی، چشم از جهان فروبست. انگلستان با صلح وداع گفت و در ایام نخست وزیری ویلیام پیت مهین و کهین به جهانگشایی پرداخت.

VI ـ ایرلند: 1714- 1756

بندرت، در تاریخ، ملتی پیدا می شود که به اندازة ملت ایرلند ستم کشیده باشد. همراه پیروزیهای مکرر ارتش انگلستان در راه سرکویی شورشهای محلی، قوانینی وضع شدند که تن و روان مردم ایرلند را دربند می کشیدند. زمینشان ضبط و تنها مشتی خاوند کاتولیک ماند. تقریباً تمام زمینها در دست پروتستانهایی بود که با دهقانان مزدور چون برده رفتار می کردند. چسترفیلد می گفت: «رفتار خاوندان با مردم تنگدست ایرلند بدتر از رفتار برده داران با بردگان سیاه است.» لکی نیز گفته است: «این مسئله در ایرلند غیرعادی نبود، زیرا بسیاری از خاوندان ایرلندی برای مجازات رعایا زندانهای درست و حسابی در املاک خویش ساخته بودند.» بیشتر خاوندان ایرلند در انگلستان می زیستند و (به تخمین سویفت) یک سوم درآمد زمینی را که از اجاره داران ایرلندی املاک خود می گرفتند در آنجا خرج می کردند. کرایة زمین، عشریة کلیسای رسمی منفور، و پرداخت عوارض به کشیشان خودی اجاره داران ایرلندی را از هستی انداخته بود؛ آنان در کلبه های گلیی می زیستند که از سقفهایشان آب چکه می کرد؛ همواره نیمه عریان بودند و بر لبة ورطة گرسنه میری قرار داشتند؛ به عقیدة سویفت، «زندگی اجاره داران ایرلند سخت تر از زندگی گدایان انگلستان بود.» گروهی از خاوندانی که در ایرلند می زیستند و نمایندگان خاوندان غایب بودند. با خورد و نوش، مهمانیهای پرهزینه، مشاجره، دوئل، و قمارهای کلان، پریشانی و بینوایی و کینه توزی مردم پیرامون خویش را از یاد می بردند.

پارلمنت انگلستان، که بر ایرلند تسلط کامل داشت، هر صنعت ایرلندی را که با صنایع انگلستان رقابت می کرد به نیستی می کشاند. قبلا دیده ایم که چگونه قانون 1699، با منع

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 118

صدور پارچه های پشمی ایرلند به هر کشور خارجی، پشمبافی جوان این کشور را ریشه کن ساخت. به همین سان، بازرگانی خارجی ایرلند نیز، که توانسته بود در خلال آشوبهای سیاسی و ویرانیهای جنگ دوام یابد، به دست قانونگذاران انگلیسی با بیرحمی خفه شد. بستن حقوق گمرکی سنگین بر صادرات ایرلند، دست بازرگانان ایرلندی را تقریباً از همة بازارهای جهان، جز بازارهای انگلستان، کوتاه کرد. بسیاری از مردم ایرلند با گاوداری و صدور احشام و گوشت به انگلستان می زیستند؛ قانونهایی که در 1665 و 1680 از تصویب پارلمنت انگلیس گذشتند ورود گاو، گوسفند، خوک، گوشت، و حتی پنیر و کره را از ایرلند به انگلستان منع کردند. ایرلند

محصولات خود را به مستعمرات بریتانیا می فرستاد؛ قانون 1663 ورود کالاهای اروپایی را، جز چند کالا، به مستعمرات انگلستان ممنوع نمود. مگر آنکه این کالاها از انگلستان و با کشتیهای انگلیسی، که کارکنان آنها انگلیسی باشند، فرستاده شوند. از آن پس، ناوگان بازرگانی ایرلند از میان رفت. سویفت گفت: «بندرها و لنگرگاههای خوبی که طبیعت با این گشاده دستی به این کشور ارزانی داشته است اکنون به کاری نمی آیند، جز آنکه مردم سیاهچال نشین از زیبایی آنها بهره گیرند.»
قانونهایی که دولت انگلستان برای اتباع ایرلندی خود وضع می کرد پروتستانهای ایرلند را نظیر کاتولیکهای این کشور به ستوه آورده بودند؛ یک بار، پروتستانهای ایرلند برای برانداختن سلطة بریتانیا به کاتولیکها پیوستند. صدور پول به نام کرایة زمین به خاوندان مقیم انگلستان ایرلند را در 1722 دچار کمبود مسکوکات فلزی کرد. والپول برای مقابله با این وضع دستور داد مسکوکات مسی در ایرلند رواج داده شوند. نقشة والپول، که خردمندانه بود، در عمل به فساد زمان آلوده گشت: امتیاز ضرب مسکوک تازه به داچس آو کندل داده شد؛ او این امتیاز را به بهای 10’000 پوند به ویلیام وود آهنساز فروخت. وود برای آنکه بهای امتیاز را به اضافة سود خود تأمین کند، پیشنهاد کرد معدل 100’800 پوند سکة نیم پنی و ربع پنی ضرب شود. از آنجا که مجموع مسکوکات رایج ایرلند در آن هنگام از 400’000 پوند تجاوز نمی کرد، ایرلندیان اعتراض کردند که مسکوکات مسین در پرداختها نیز، مانند دریافتها، بکار برده شوند؛ حسابهای خارجی، ازجمله اجاره های خاوندان غایب به نقره یا اسکناس تسویه گردد؛ وجود مسکوکات کم بها سبب خواهد شد که مسکوکات باارزش، یا ازدور خارج شده، ذخیره شوند، یا از کشور خارج گردند؛ و چندان نخواهد گذشت که ایرلند چیزی جز مسکوکات مسی پردردسر نخواهد داشت. برای ارضای مردم ایرلند، دولت انگلستان مقدار مسکوکات تازه را به 40’000 پوند کاهش داد، و در گزارشی که به امضای آیزک نیوتن، رئیس ضرابخانة انگلستان، انتشار یافت به مردم اطمینان داد که نیم پنی های وود، از نظر ترکیب فلزی، به همان خوبیند که در امتیازنامه قید شده است، و بسی بهتر از مسکوکاتیند که از روزگار شاهان گذشته در دست مردم مانده اند.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 119
در این هنگام، جانثن سویفت، سرپرست انگلیکان کلیسای جامع سنت پتریک در دوبلن، وارد جنجال شد و نامه هایی با نام ساختگی ام. بی. دریپیر انتشار داد. او، با تمام حرارت ذاتی و نیروی طعنه، مسکوکات تازه را به باد حمله گرفت و رواج آن را نیرنگی تازه برای فریب دادن مردم ایرلند خواند. ادعا کرد که سکه هایی که برای آزمایش نزد نیوتن فرستاده شده اند سکه های خاصی هستند و ارزش بیشتر سکه های نیم پنی وود کمتر از

ارزش اسمی آنهاست؛ درواقع، برخی از اقتصاددانان هم ادعای او را تأیید کردند و گفتند که ایرلند با رواج مسکوکات تازه، آن گونه که قبلا پیشنهاد شده بود 60’480 پوند زیان می برد. سویفت در چهارمین نامة خود به فرمانروایی انگلستان در ایرلند سخت حمله کرده و این اصل را بیان داشت: «هر حکومتی، بدون موافقت مردمی که بر آنها حکومت می شود، در حکم به بردگی کشیدن مردم است.» مردم ایرلند. و در آن میان بسیاری از پروتستانهای این کشور، با اشتیاق به این سخن جسورانه پاسخ گفتند؛ مردم در خیابانها چکامه هایی خواندند که در آنها از ایرلندیها تقاضا شده بود در برابر حکومت انگلستان ایستادگی کنند؛ دولت انگلستان، که قرنها خواسته های مردم ایرلند را نادیده گرفته بود، اکنون در برابر حمله های قلم یک نفر چاره ای جز عقب نشینی نیافت. مقامات انگلیسی برای کسی که نویسندة این نامه را بشناساند 300 پوند پاداش تعیین کرده بودند. ولی، با آنکه صدها نفر از مردم ایرلند می دانستند نویسندة نامه ها کسی جز سرپرست افسردة کلیسا نیست، کسی جرئت نکرد علیه او اقدام کند. هیچ ایرلندیی نیز یارای آن نداشت که با پذیرفتن سکه های تازه مردم را بر خویشتن خشمگین سازد. والپول سرانجام به شکست خود اعتراف نمود، سکه های تازه را از جریان خارج کرد، و به وود بابت هزینه های بیهوده و منافع هدر رفته 24’000 پوند خسارت داد.
سازمان سیاسی ایرلند قدرت ایستادگی در برابر حکومت انگلستان را، جز اقدام جمعی یا خشونت فردی، برای مردم این کشور ناممکن کرده بود. چون کسی نمی توانست جز از راه وابستگی به کلیسای رسمی انگلستان به مقامی برسد، پارلمنت ایرلند پس از 1692 کلا از پروتستانها تشکیل می شد، و لاجرم اکنون کاملا سرسپردة انگلستان بود. در 1719 پارلمنت انگستان حق قانونگذاری را برای ایرلند از نو تأکید کرد. قانونهایی که در انگلستان از آزادی پارلمانی و فردی حمایت می کردند ـ مانند «هبیس کورپس» و «بیلة حقوق» ـ در ایرلند اجرا نمی شدند؛ از آزادی نسبی مطبوعات، به مانند انگلستان، در ایرلند اثری به چشم نمی خورد. پارلمنتهای انگلستان و ایرلند تنها از نظر فساد انتخاب کنندگان و نمایندگان به هم شباهت داشتند. نفوذ عمیق اسقفان انگلیکان در مجلس اعیان ایرلند نیز این مجلس را از مجلس اعیان انگلستان متمایز نموده بود.
نزدیک یک هفتم مردم ایرلند به کلیسای رسمی این کشور بستگی داشتند، ولی هزینة کلیسا به صورت عشریه از دهقانان این کشور گرفته می شد، که تقریباً همگی کاتولیک بودند. با شمار کمی
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 120
از مردم نیز که پرسبیتری یا ناسازگار بودند اندکی مدارا می شد، اما آنها حق نداشتند به خدمات دولتی اشتغال ورزند. کاتولیکهای ایرلند نه تنها

دستشان از مشاغل دولتی کوتاه بود، بلکه از حق اشتغال به مشاغلی که مستلزم دانش و تخصص بود، جز پزشکی محروم بودند، و همة راههایی که به آموزش عالی، ثروت، نفوذ، و قدرت می رسیدند به رویشان بسته بودند. کاتولیکها مجاز نبودند زمینی خریداری کنند، یا به رهن گیرند، و یا ملک ارزنده ای را برای مدت طولانی اجاره کنند. آنان نمی توانستند به عضویت هیئت منصفه درآیند، مگر هنگامی که افراد پروتستان در دسترس نبودند. کاتولیکها حق نداشتند در آموزشگاهها تدریس کنند، یا در انتخاب مقامات شهری و ملی شرکت جویند؛ زناشویی کاتولیک با پروتستان ارزش قانونی نداشت. هر کشیش کاتولیک که برای کاتولیکها آیین نیایش برپا می داشت می بایست از دولت اجازه گرفته و سوگند خورده باشد که به خاندان استوارت وفادار نیست؛ کشیشان کاتولیک که بدون اجازة دولت مراسم دینی برپا می داشتند زندانی می شدند. ولی این قانون پس از 1725 بندرت اجرا شد. 1723 کمیته ای از نمایندگان پارلمنت ایرلند گزارش داد که در آن سال 1445 کشیش کاتولیک، 229 کلیسای کاتولیک، و 549 آموزشگاه کاتولیک در ایرلند وجود داشتند. پس از 1753، با کاهش تعصب و سختگیری انگلیسیان، وضع کاتولیکهای ایرلند بهبود یافت.
نابسامانی زندگی دینی، همواره با تنگدستی مردم و نومیدی آنان از پیشرفتهای اجتماعی، اخلاق ایرلندیها را به پستی کشاند. برجسته ترین و تواناترین کاتولیکها ـ که می توانستند به پیشرفت فکری و اخلاقی جامعة خویش یاری کنند ـ به فرانسه، اسپانیا، و امریکا مهاجرت کردند. بسیاری از مردم برای رهایی از گرسنگی به گدایی و جنایت روی آوردند. دزدان و راهزنان در خارج شهرها کمین می گرفتند، قاچاق فروشان و غارتگران کشتی در کرانه های دریا پنهان می شدند، و برخی از خاوندان با نادیده گرفتن قانون برای پیش بردن مقاصد خویش گاه تا هشتاد آدمکش اجیر می کردند. هزاران گاو و گوسفند، ظاهراً به بهانة انتقامجویی کاتولیکها از خاوندان پروتستان، به دست گروههای سیار کشته می شدند، مردم ایرلند نمی توانستند به قوانینی که به تصویب پارلمنت این کشور می رسیدند، و کاتولیکها را ـ که سه چهارم جمعیت ایرلند را تشکیل می دادند «دشمن مشترک» می خواندند، احترام گذارند.
در زندگی ایرلندیها جنبه ها روشنتری هم وجود داشتند. مشرب بشاش و سهلگیر و شادی طلب مردم، در خلال همة مشقتهایشان، از بین نرفت؛ آنان به یاری موهومات و افسانه ها زندگی خود را با شعر و جادو درآمیختند، بی آنکه این جادوگری، مانند آلمان و اسکاتلند، به مرحلة پرخشونت تعقیب و اعدام جادوگران منتهی شود، در میان روحانیان انگلیکان ایرلند دانشورانی خوب (چون آشر، اسقف آرما)، فیلسوفی برجسته (جورج بارکلی، اسقف کلوین) و جانشن سویفت سرپرست کلیسای

جامع سنت پتریک و بزرگترین نویسندة انگلیسی زبان ربع اول قرن هجدهم به چشم می خورند. «انجمن دوبلن»، که در 1731 بنیانگذاری شد، برای اصلاح شیوه های
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 121
کشاورزی و صنعتی ایرلند. و برای تشویق مخترعان و هنرمندان، تلاش بسیار کرد. پروتستانهایی بودند که از کاتولیکهای بینوا دستگیری می کردند، و دادرسانی بودند که می کوشیدند قوانین کیفری بسیار شدید (دراکونی1) را با نرمش به کار بندند.
ولی رویهمرفته این فصل از تاریخ ایرلند از شرم آورترین فصول تاریخ است. فقر فاسد کننده؛ آشفتگی و نابسامانی ناشی از فقدان قانون، خانه بدوشی، 34’000 گدا، دزدان و راهزنان بیشمار، طبقات فرادستی که در کنار دهقانان گرسنه به اصراف و میگساری می زیستند، گرسنگی ناشی از خرابی وضع محصول، و (به گفتة سویفت) «سالخوردگان و بیمارانی که از سرما و قحطی در میان کرمها می مردند و می گندیدند.» همة این صحنه های وحشتناک باید در برداشت ما از بشر جایی داشته باشند. در قحطی سخت 1740- 1741، که از پی یخبندان شدید 1739 در رسید، به یک تخمین، بیست درصد مردم ازپای درآمدند و بسیاری از دهکده ها از سکنه خالی شدند. در ایالت کری شمارة مالیات دهندگان از 14’346 در سال 1733 به 9’372 در سال 1744 کاهش یافت. بارکلی می پنداشت که «ملت شاید تا یک قرن بعد نتواند جای رفتگان را پر کند؛» ولی اشتباه می کرد. زنان ایرلند با شکیبایی کودکانی زادند که جای رفتگان را پر ساختند. با گسترش آموزش، تعصب دینی پروتستانها سست شد. ولی ایمان کاتولیکها، که با تلاش ملت برای آزادی همراه شده بود، نیرو گرفت. زاد و ولد بسیار، که حربة مخفی کلیسای کاتولیک برای پیکار با دشمنان بود، بزودی جای مردمی را که قحطی، بیماری، و جنگ ازپای درآورده بودشان پرساخت. جمعیت ایرلند که 2’000’000 تن در 1700 بود. در سال 1750 به 2’370’000 تن رسید. سرانجام، ایمان و باروری ستمکشان بر زور و طمع فاتحان چیره گشت.

VII ـ اسکاتلند: 1714- 1756

چرا اسکاتلند به سرنوشت ایرلند گرفتار نشد؟
برای آنکه اسکاتلند نه تنها هرگز مغلوب نشده بود، بلکه، برعکس یک شاه اسکاتلندی نیز به انگلستان داده بود. رؤسای قبایل هایلندز، که هنوز مغلوب نشده بودند، برای اسکاتلندیهایی که بدفعات انگلستان را عرصة تاخت وتاز قرار می دادند افراد جنگجویی فراهم می کردند. نژاد مردم لولندز آنگلوساکسون بود و با انگلیسیان خاستگاه قومی مشترکی داشتند. زمینهای اسکاتلند در دستهای مصمم افراد این کشور مانده بود. آیین اسکاتلندیها، چون آیین انگلیکان، ثمرة جنبش اصلاح دینی بود، نه میراث کلیسای قرون وسطی؛ و این آیین به جای آنکه مردم اسکاتلند را پراکنده کند آنان را به هم پیوسته بود. پس از به تصویب رسیدن قانون اتحاد
---
1. دادرس نیمه افسانه ای آتن در قرن هفتم قبل از میلاد که برای بسیاری از جرایم کیفر مرگ تعیین نمود. ـ م.

(1707)، اسکاتلند متناسب با جمعیت خود در انتخاب نمایندگان پارلمنت بریتانیا (انگلستان ـ ویلز ـ اسکاتلند) شرکت جست. مردم اسکاتلند پس از آنکه امتیازهای بازرگانی از انگلستان گرفتند، از حکومت لندن تبعیت کردند، و این امتیازات آنان را ثروتمند نمود. هر بخش کلیسایی در اسکاتلند می کوشید برای کودکان خود آموزشگاهی دایر کند، و چهار دانشگاه اسکاتلند بهترین دانشگاههای جزایر بریتانیا در آن ایام بودند. همین دلبستگی به آموزش بود که در قرن هجدهم «عصر روشنگری اسکاتلند» را پدید آورد؛ مردانی چون هیوم، هاچسن، رید، رابرتسن، و ادم سمیث که در این عصر در آسمان ادب و دانش اسکاتلند درخشیدند، اندیشة انگلیسیان را تحرک بخشیدند.
برای آنکه اتحاد با انگلستان به ثمر رسد، اسکاتلند به پنجاه سال وقت نیازمند بود. در 1714، اسکاتلند هنوز جامعه ای اساساً فئودالی بود. هر بخش بیرون از شهری را نجیبزادة بزرگی به دست واسالهای وابسته و تابعه اداره می کرد و دهقانان وفادار و بیسواد با اجاره کردن زمینها در آنها کار می کردند. ولی اتحاد سیاسی با انگلستان اکنون بسرعت این ساختار را دگرگون می ساخت. اشراف بر پارلمنت اسکاتلند تسلط داشتند؛ پس از آنکه عمر این پارلمنت به سر آمد، نمایندگان اسکاتلند در پارلمنت بریتانیا خویشتن را در محیطی یافتند که در آن بازرگانان و کارخانه داران با خاوندان رقابت می کردند؛ اینان عقاید و تکنولوژی انگلیسیان را پذیرفتند و

در اندک زمانی بدانجایی رسیدند که در 1750 بازرگانان و کارخانه داران اسکاتلند رهبری ملی خاندانهای آرگایل، اثل، همیلتن، و مار را به خطر افکندند. ماجرای 1745 جکوبایتها، که آخرین تلاش فئودالیسم اسکاتلند برای حفظ موجودیت خود بود، به شکست انجامید؛ پس از سپری شدن دورة فئودالیسم، حیات اقتصادی اسکاتلند با اقتصاد انگلستان درهم آمیخت و حکومت طبقات متوسط آغاز شد. اتحاد با انگلستان دروازة مستعمرات انگلستان را به روی بازرگانان اسکاتلند گشود؛ در 1718، نخستین کشتی اقیانوس پیمای اسکاتلندی در گلاسگو به آب انداخته شد؛ و اندکی پس از آن، بازرگانان اسکاتلندی به سراسر جهان گام نهادند. شیوه های کشاورزی و بهداشت شهرها بهتر شدند، مرگ ومیر کاهش یافت، و جمعیت اسکاتلند که در 1700 به 1’000’000 تن می رسید، در پایان قرن هجدهم از 1’652’000 تن گذشت. ادنبورگ در 1751 با 50’000 نفر جمعیت پس از لندن و بریستول، بزرگترین شهر بریتانیای کبیر بود.
کلیسای پرسبیتری اسکاتلند تقریباً با تعصب به الاهیات کالون وفادار ماند. روزهای یکشنبه، مردم ـ گاهی پس از پیمودن چند کیلومتر راه ـ به کلیساهایی می رسیدند که از هرگونه آرایش مبرا بودند، و ساعتها از وقت خویش را با نیایش، یا شنیدن سخنان واعظ کلیسا دربارة سرنوشت بشر و وحشت دوزخ سپری می کردند. کتاب مقدس الهامبخش روزانة همة خانواده های اسکاتلندی بود؛ هیوم در 1763 به گزاف گفت که در این کشور برای هر مرد و زن و

کودک اسکاتلندی دو کتاب مقدس موجود است. واعظان مردانی کم سواد، ولی صادق و تقوابرانگیز بودند. اینان با سادگی زاهدانه می زیستند و زندگی و تعلیمات آنان در استواری و درستی منش مردم اسکاتلند تأثیر نافذی داشته است. بزرگان و کشیشان کلیساها بشدت مواظب رفتار و گفتار مسیحیان بخشهای کلیسایی خود بودند و سوگند، بدزبانی، مشاجره، جادوگری، زنبارگی، زنا، هتک حرمت در روز سبت، وهرگونه انحرافی از معتقدات هراس انگیز خویش را کیفر می دادند. کشیشان رقصیدن، برپایی جشن عروسی، و حضور در تئاتر را گناه می شمردند و جادوگران را به محاکمه می کشیدند ـ ولی بندرت کسی را به جرم جادوگری به مرگ محکوم می کردند. در 1727، مادر و دختری را به جرم جادوگری به مرگ محکوم کردند؛ دختر از کیفر رست. ولی مادر را در چلیک قیر آتش زدند وقتی که پارلمنت اسکاتلند کیفر مرگ را برای جادوگری لغو کرد (1736)، کلیسای پرسبیتری اسکاتلند اقدام پارلمنت را نقض فرمان صریح کتاب مقدس دانست.
آموزشگاههای بخشهای کلیسایی و «آموزشگاههای شهری» شاگردان را

برای ورود به دانشگاه آماده می ساختند. جوانان پرشور دانشپژوه از میان همة گروههای مردم اسکاتلند، از مزارع و کارگاهها، و نیز از کاخهای بزرگان و خاوندان برای ادامة تحصیل به ادنبورگ، ابردین، سنت اندروز، و گلاسگو روی می آوردند. عشق به دانش آنچنان دلهای این جوانان را آکنده بود که به هر سختی تن در می دادند. بسیاری از آنان در اطاقهای سرد زیرشیروانی می زیستند و با خوراک جو، که از کشتزارهای خانوادگی به آنان می رسید، می ساختند. حقوق استادان پرهیزکار از 60 پوند در سال تجاوز نمی کرد. در دانشگاهها بیش از آموزشگاههای بخشهای کلیسایی به الاهیات اهمیت داده می شد، اما درضمن ادبیات کلاسیک و اندکی علوم نیز در برنامة درسی گنجانده شده بودند؛ اندیشه های دهری اروپاییان در اندایشة مردم اسکاتلند اثر بخشیده بود. فرانسیس هاچسن، که در دانشگاه گلاسگو فلسفة اخلاق تدریس می کرد (1729- 1746)، بحثهای جزمی را کنار نهاده، علم اخلاق خویش را بر اصول طبیعی استوار ساخته بود. در استادان و دانشجویان دانشگاههای اسکاتلند اکنون رنگی از بدعت آریوسی پدید آمده بود؛ آنها عقیده داشتند که مسیح با آنکه الاهی است، اما با آفریدگار برابر و، چون او، ابدی نیست. یک نویسندة اسکاتلندی در 1714 نوشت: «اندیشه های هابز و اسپینوزا در میان دانشجویان و جوانان ما شایع شده اند.» دسته های کوچکی از جوانان مست از رستگاری: در انجمنهایی چون «انجمن گوگرد»، «آتش دوزخ»، و «سواران دمیریپ» گرد آمده بودند و باغرور بسیار تبلیغ الحاد می کردند؛ این جوانان گویا به جکوبایتهای ناخشنود پیوسته بودند؛ زیرا همة مردم اسکاتلند، جز طبقه بازرگان که با علایق اقتصادی خویش به انگلستان بستگی داشت، هنوز از خاندان استوارت هواداری می کردند و به انتظار روزی بودند که جیمز سوم، یا فرزند او، آنان را برای استقرار سلسله ای اسکاتلندی برتخت شاهی بریتانیا به آن سوی مرزها رهبری کند.

VIII ـ شاهزاده چارلی خوبروی: 1745

تلاشهای بیهوده و نافرجام جیمز سوم برای لشکرکشی به انگلستان یا اسکاتلند وی را از پای درآورد. در 1719، جیمز با ماریا کلمنتینا سوبیسکا، نوادة نامدارترین شاه لهستان، زناشویی کرد. ثمرة این زناشویی تلخ فرزندی بود که با چهره ای دلفریب و سرزندگی ـ که شاید از این حیث به ماری استوارت رفته بود ـ مایة سربلندی و گرفتاری پدر و مادرش شد. انگلستان چارلز ادوارد استوارت را به نام «مدعی جوان» شناخت و اسکاتلند وی را «شاهزاده چارلی خوبروی» خواند. چارلز، که در خانواده ای ناسازگار پرورش یافته و با معتقدات ناجور مربیان کاتولیک و پروتستانش آشنا شده بود، مردی لاقید بارآمد؛ ولی سیمایی فریبنده داشت و سرش برای تاج شاهی بیتابی می کرد. دوک لیریا مفتون «زیبایی خارق العاده»، چشمان خرمایی سرزنده، و گیسوی خرمایی روشن او گشت و چارلز را، که سواری بیباک، تیراندازی چیره دست، گلف بازی ماهر، نوازنده ای توانا، رقاصی خوش پیکر و جنگجویی با اندامی رشید به بلندی 180 سانتیمتر بود، برازنده ترین شاهزاده ای خواند که در تمام عمر خود دیده است. چارلز از محسنات خویش آگاه بود و همین آگاهی گاهی وی را رام نشدنی می نمود. در 1734، که هنوز پسری چهاردهساله بود، اجازه یافت تا در ارتش اسپانیا در گائتا جنگ را بیازماید. وی، که با این آتش تعمید یافته بود، بسختی می توانست برای تسخیر انگلستان به انتظار فرصتی مناسب بماند.

با تسلط یافتن پارلمنت بریتانیا بر والپول و آغاز دشمنی آن با اسپانیا، چنین می نمود که این فرصت مناسب فرارسیده است (1739). حملة فردریک کبیر به سیلزی (1740) به جنگ جانشینی اتریش منتهی شد؛ انگلستان سپاه عمدة خود را به بر اروپا فرستاد؛ آیا جکوبایتها برای بازگردانیدن تاج وتخت انگلستان می توانستند فرصتی بهتر از این بیابند؟ جکوبایتها در اسکاتلند سازمانی برای این منظور به وجود آوردند (1739)؛ برای تحریک مردم و برپا ساختن شورشی به نفع خاندان استوارت عمالی به انگلستان فرستادند و از فرانسه پول و اسلحه و سرباز خواستند. لویی پانزدهم به 7 ناو جنگی و 21 کشتی سربازبر فرانسوی فرمان داد که در برست گرد آیند و برای حمل 10’000 مرد جنگی، به فرماندهی مارشال دو ساکس، از دنکرک به انگلستان آماده شوند. شاهزاده چارلز در ایتالیا با دلنگرانی و اشتیاق به انتظار دعوت دولت فرانسه بود تا به لشکرکشی ملحق شود. اما چون دعوتی نرسید، وی در 10 ژانویة 1744 رم را ترک گفت؛ شتابان از فراسکاتی و لریچی گذشت و به جنووا رسید؛ از جنووا با کشتی به آنتیب

رفت و دیوانه وار به پاریس شتافت. پدر سالخورده اش، که در رم مانده بود، دیگر او را ندید. شاه فرانسه چارلز را بخوبی پذیرفت و پولی در اختیار وی نهاد.
*****تصویر
متن زیر تصویر : منسوب به ژان مارک ناتیه: چارلز ادوارد استوارت (ملقب به «مدعی جوان»). گالری ملی چهره ها، لندن (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 125
چارلز از پاریس به گراولین رفت و با بیصبری به انتظار فرمان دیگری نشست تا همراه مارشال دو ساکس، که منتظر ناوگان فرانسوی بود، به انگلستان حمله کند.
وزش باد و امواج دریا چون همیشه فرانسویان را برای حمله به انگلستان تشویق می کرد؛ ولی ناوگان فرانسه، پس از آنکه از برست بادبان افراشت (6فوریه)، گرفتار طوفان و باد مخالف شد. در همان غوغایی که کشتیها درهم شکسته و دکلها فرو ریخته بودند، شنیده شد که 52 ناو انگلیسی نزدیک می شودند. ناوگان فرانسه به برست گریخت، ولی بسیاری از کشتیها در دریا گم شدند و باد و طوفان به کشتیهای دیگر آسیب رساندند. در این هنگام، از انگلستان خبر رسید که جکوبایتها پراکنده و دلسرد شده اند و، در صورت آمدن فرانسویان، کسی به آنان یاری نخواهد کرد. لویی به مارشال دو ساکس دستور داد که از طرح تعرض چشم بپوشد. انگلستان، که رسماً با فرانسه وارد جنگ نشده بود، به حضور چارلز در خاک فرانسه به عنوان نقض تعهدات عهدنامه اعتراض کرد. چارلز با جامة مبدل در پاریس پنهان شد و سوگند خورد که در صورت لزوم به تنهایی، و با یک قایق، به انگلستان حمله خواهد کرد. پدرش به وی پیغام داد تا از دست زدن به کاری «که جان تو و یارانت را به خطر می افکند» خودداری کند. در این هنگام، در میان یاران چارلز، برسر به دست آوردن نفوذ و برخی درآمدها، نفاق افتاد؛ یاران او در برابرش پشت یکدیگر بدگویی می کردند و چارلز بنومیدی نوشت: «از زندگی به تنگ آمده ام» (16 فورية 1744).
چارلز سرانجام با نادیده گرفتن همة هشدارها، و بدون مشورت با دربار فرانسه، تصمیم گرفت بخت خویش را بیازماید؛ می گفت: «یا فتح می کنم یا می میرم.» برای آنکه قبایل اسکاتلند را به قیام وادارد، عمال خود را به اسکاتلند فرستاد؛ قبایل اسکاتلند، که چندان آمادگی نداشتند که به چارلز کمک کنند، کوشیدند وی را از لشگرکشی به این سرزمین باز دارند. جکوبایتهای انگلستان اکنون به راهنمایی بالینگبروک می کوشیدند با جورج دوم آشتی کنند. با اینهمه چارلز 180’000 لیور وام گرفت و با دو ناو جنگی که دولت فرانسه بدو داده بود در 15 ژوئیة 1745 به اسکاتلند

رهسپار شد. در نزدیکی لندز اند، گروه کوچک چارلز به یک کشتی جنگی بریتانیایی برخورد؛ یکی از کشتیهای چارلز آنچنان آسیب دید که ناگزیر شد به برست بازگردد. چارلز با کشتی دیگری اسکاتلند را از شمال به سوی باختر انگلستان دور زد و در 3 اوت، در اریسکا نزدیک جزایر هبریدیز برونی، در خاک اسکاتلند پیاده شد. رهبر یکی از قبایل اسکاتلند بدو اندرز داد که به میهنش بازگردد؛ شاهزاده پاسخ داد، «به میهن خویش بازگشته ام.» به وی هشدار داده شد که دولت انگلستان در اول اوت اعلام داشته است به کسی که او را زنده یا مرده تحویل دهد 30’000 پوند پاداش خواهد داد؛ چارلز در پاسخ آنها کشتی خود را پس فرستاد و راه بازگشت را به روی خود بست. در 9 اوت، چارلز درفش خود را در گلنفینان، واقع در هایلندز، برافراشت و از همة جکوبایتها یاری جست.

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 126

بیشتر سران قبایل اسکاتلند از چارلز روی برتافتند و پاره ای از هواداران شناخته شدة وی بدو خیانت کردند؛ پنج شش تن از بزرگان هواداری خود را از او اعلام داشتند؛ 1200 تن از 2000 سرباز چارلز را قبایل مکدانلد و کمرن در اختیار وی نهاده بودند. چارلز پس از گریز از دست سپاهیان دولتی، که سرکردة آنان سر جان کوپ بود، سربازان خویش را به جنوب پیش راند. این سربازان در 17 سپتامبر وارد ادنبورگ شدند، پاسدارخانه و دروازه ها را متصرف شدند، و سرکردة خود را در هالیرود مستقر کردند؛ هالیرود زمانی کاخ شاهی بود و در همین مکان ماری استوارت با جان ناکس به بحث پرداخته، و جیمز اول (جیمز ششم اسکاتلند) مادرش را فراموش کرده بود. شاهزاده، که اکنون بیست وپنج سال داشت، با لباس هایلندی خود، شلوار مخمل قرمز و کلاه مخمل سبز با نشان سفید، صحنة دلربایی برای مردم پدید آورد. بسیاری از اسکاتلندیها به گمان آنکه افتخارات ملی آنان در این شاهزادة خوبروی تجسم یافته است زانو بر زمین می زدند دست وی را می بوسیدند، و زنان برای پیروزی او آرزو می کردند و برایش دعا می خواندند. چند روزی از لذت بردن چارلز از این پذیرایی نمی گذشت که شنید کوپ با 2000 مرد جنگی به ادنبورگ نزدیک می شود. در روز 21 سپتامبر چارلز با سپاه خویش، که اکنون شامل 3000 سرباز بود در پرستن پنز به ارتش کوپ برخورد، سربازان وی راتارومار کرد، بسیاری از آنان را به اسارت گرفت، با اسیران به مهربانی رفتار کرد، و سرمست از بادة پیروزی به هالیرود بازگشت. چنین می نمود که اسکاتلند به چنگ آمده است.

چارلز یک ماه را با تدارک خوراک و پوشاک سربازانش به سر آورد و، در ضمن، قبایل دیگری را به صف طرفداران خود پیوست. لویی پانزدهم از فرانسه برایش پول واسلحه فرستاد. در 8 نوامبر شاهزادة نیکبخت، با

4500 مرد جنگی، پیاده وارد انگلستان شد؛ کارلایل را محاصره و تسخیر کرد؛ در منچستر از او استقبال شد؛ و به داربی تاخت. با این پیشروی، امیدوار بود که انگلستان را به استقبال از خود برانگیزاند و وادارش سازد تا او را به عنوان شاه قانونی بر تخت بنشاند؛ در اعلامیه ای قول داد که انگلیکانها و پرسبیتریها در پناه فرمانروایی شاه کاتولیکی چون او بیش از زمان شاهی جورج اول، که لوتری بود، از آزادی و آسایش برخوردار خواهند شد. مردم انگلستان سخن او را باور نکردند و اجازه ندادند پیکار فرساینده آیین نو و ایمان کهن ازسر گرفته شود. هرچند در انگلستان کسی به مخالفت با چارلز برنخاست، اما جز مشتی تازه سرباز نیز کسی به یاری وی نشتافت. جکوبایتهای انگلستان احتیاط و دوراندیشی را از دست ندادند.

جورج دوم برای نجات تخت فرمانروایی خود، که اکنون به خطر افتاده بود، شتابان از هانوور به انگلستان بازگشت و به سه سپاه انگلستان فرمان داد که به سوی داربی حرکت کنند. چارلز، با نادیده گرفتن سپاههای انگلستان، می کوشید با 6000 سرباز به سوی لندن پیش تازد؛

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 127

ولی سران قبایل اسکاتلند حاضر نشدند وی را همراهی کنند و بدو گفتند که از قیام جکوبایتها، که او قولش را داده بود، اثری نیست؛ و، ا زاین گذشته سپاههای انگلستان که هر یک شامل 10’000 مرد جنگی است می توانند سپاهیان وی را از پشت سر به خطر اندازند و بزودی بر او فایق آیند. آنها اصرار می ورزیدند که چارلز به اسکاتلند بازگردد، و وعده می دادند که در این صورت قبایل بیشتری را به صف طرفداران وی خواهند پیوست، و ممکن است دولت فرانسه نیز به او کمک کند. سرانجام، چارلز اندرز آنان را پذیرفت و با اندوه از داربی به سوی گلاسگو عقب نشست. در فالکرک با 9000 سربازی که همراه داشت نیروی انگلیسی 10’000 نفری، به سرکردگی هالی، را شکست داد (17 ژانویة 1746). ولی این پیروزی از نوع پیروزی پورهوسی1 بود. ارتش او با ازبین رفتن بسیاری از سربازان، یا فرار آنها، ضعیف شد؛ ذخایر آن نیز رو به پایان بود؛ به جای حقوق، خوراک جو به سپاهیان داده می شد؛ سرکردگان سپاه، مانند رؤسای قبایل، با هم به نزاع برخاسته بودند و دوباره به چارلز توصیه کردند که بازگردد. شاهزاده درخواست ایستادگی کرد، او، در عقب نشینی بیشتر، چیزی جز ویرانی و ازهم پاشیدگی نمی دید؛ چرا آنان باید از دشمنی بگریزند که قویتر از آنچه که قبلا شکست داده بودند نبود؟ بار دیگر تسلیم شد؛ ولی او اکنون دریافته بود که جنگ را باخته است. سپاه چارلز به سوی هایلندز عقب نشست. بدبینی و نومیدی سران سپاه به سربازان سرایت کرد و سربازان هزارهزار پا به فرار نهادند؛ سرانجام از سپاه چارلز جز

مشتی سرباز نومید و بی انضباط اثری برجای نماند.
در این هنگام، نیروی عمدة ارتش انگلستان، به فرماندهی دیوک آو کامبرلند، به اسکاتلند تاخت و بر کرانة خاوری این سرزمین تسلط یافت. در لیث یک گروه 500 نفری از اهالی هسن آلمان، که جورج دوم آنان را از اتریش به انگلستان آورده بود، به سپاه دیوک آو کامبرلند پیوستند و آن را تقویت کردند. کامبرلند با 8800 سرباز به سوی ایالت اینورنس پیش تاخت. در 16 آوریل 1746، چارلز در کلادن مور با 7000 سپاهی به ارتش کامبرلند برخورد. سربازان چارلز با وجود وضع بد اسلحه، غذای اندک، و فرماندهی بدی که داشتند با دلاوری خاص اسکاتلندی جنگیدند، ولی در برابر توپهای نیرومند کامبرلند که (به گفتة یک شاعر اسکاتلندی) «آنان را چون علف درو می کردند» از پای درآمدند. چارلز، برای آنکه سربازانش را از فرار بازدارد، دیوانه وار در میدان کارزار به این سو و آن سو می تاخت، اما آنان توجهی نمی کردند و هر یک از سویی می گریختند. یارانش افسار اسبش را گرفتند و او را از میدان کارزار بیرون کشیدند. چارلز، با روحی شکسته، به اتفاق چند تن از یارانش گریخت، از نهانگاهی به نهانگاه
---
1. اشاره ای است به پورهوس (حد 318-272 ق م)، شاه اپیروس، که در نبرد آسکولینوس پیروزی را با شدیدترین تلفات به دست آورد؛ «پیروزی پورهوسی» در ادبیات اروپایی به معنی موفقیتی است که با بهای گزاف به چنگ آید. ـ م.

دیگر پناه برد، و در حسرت شوکت ازدست رفته داستان چارلز دوم را تکرار کرد. سرانجام، در 20 سپتامبر کشتیی یافت که وی را به فرانسه بازگردانید.
دیوک آو کامبرلند به دشمنان شکست خورده اش زینهار نمی داد. هر اسکاتلندی یاغیی که به دست سپاهیان کامبرلند گرفتار می آمد می بایست بی درنگ کشته شود. خانه ها را می گشتند و افراد مسلح را یکجا تیرباران می کردند؛ به قبایلی که به جورج دوم وفادار مانده بودند، در رفتار با قبایل یاغی طرفدار چارلز، آزادی عمل داده شد؛ صدها خانه را به آتش کشیدند و ویران کردند. دیوک آو کامبرلند گفت: «با رفتار ملایم کاری از پیش نمی رود؛ تنها کار خیری که کرده ایم، اندکی خونریزی بوده است که دیوانگی را کمی کاهش داده ولی بهبود نبخشیده است.» راست می گفت. قبایل یاغی، از آن پس بارها کوشیدند شورش دیگری برپا کنند. دهها سال گذشت و هنوز جکوبایتهای اسکاتلند به امید جبران شکستهای گذشته و پیروزیهای آیندة خود بودند، و سرانجام، با تباهی و فساد شاهزادة خوبروی در رم، امید و ایمان خویش را یکباره ازدست دادند.

پیمان اکس ـ لا ـ شاپل (1748)، که میان انگلستان و فرانسه بسته شد، خروج چارلز را از خاک فرانسه خواستار شد. چارلز چون به این پیمان تمکین نکرد، به دست سربازان فرانسه از این کشور رانده شد؛ با ظاهر مبدل به پاریس بازگشت و حتی، به امید تجدید داعیة جکوبایتها، در 1750 به لندن رفت و وعده داد که از آیین کاتولیک دست خواهد شست. سرانجام چون به شکست خود اعتراف کرد، آنچنان به میگساری و هرزگی افتاد که همة قدرتهای بزرگ کاتولیک وی را طرد کردند. چارلز در 1788، در شصت وهشت سالگی، در رم درگذشت. ولتر 30 سال قبل از آن، به یاد دومین قیام جکوبایتها، چنین نوشته بود:

بدینسان [با بازگشت چارلز به فرانسه در 1746] ماجرایی سرآمد که در روزگار شهسواران ماجراجو ممکن بود به پیروزی بینجامد؛ ولی در روزگاری که انضباط سربازی، توپخانه، و بیش از همه پول سرنوشت جنگ را تعیین می کنند، نمی توانست به نتیجه برسد.

IX ـ برآمدن ویلیام پیت: 1708-1756

سقوط والپول حکومت انگلستان را به دست وزرای نسبتاً کم اهمیتی سپرد که در آشوب سیاسی و جنگهای بی نتیجه دست و پا می زدند. هنگامی که جورج دوم با دلاوری نمایشی، اما نه غیرواقعی، در دتینگن می جنگید (27 ژوئن 1743)، لرد ویلمینگتن در مقام نخستین وزیر خرانه داری در انگلستان فرمانروایی می کرد (1742-1743). فردریک کبیر نوشته است: «در سراسر جنگ، شاه انگلستان شمشیر به دست، یا پای چپ به عقب و بازوان گشاده، چون قهرمان شمشیرزنی، در رأس گردان هانووری خود می جنگید؛» با دلاوری خویش سربازان را تشجیع
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 129
می کرد و، در همان هنگام، با فروتنی دستور سرداران ارتش را به کار می بست دولت هنری پلم (1743-1754) صلح و آرامش را به انگلستان بازگرداند، ولی سیاست خرید آرای مردم و پارلمنت را دنبال کرد. برادرش، دیوک آو نیوکاسل فهرستی از بهای روز شخصیتهای بریتانیا را فراهم ساخته بود. ویژگی مشترک این دو دولت همکاری آنها با مردی است که امپراطوری بریتانیا را به وجود آورد و در روزگار آشفتة خود به عنوان یکی از نیرومندترین شخصیتهای تاریخ خودنمایی کرد.

ویلیام پیت در خانوادة توانگری زاده شد (1708). پدربزرگش، تامس پیت، ثروت هنگفتی در هندوستان گرد آورده بود. خود تامس آدم مهمی بود. او در یک کشتی بازرگانی به عنوان ملوان استخدام شد، در بنگاله اقامت گزید، از راه دادوستد «غیرقانونی» با «شرکت هندشرقی» ـ که انحصار بازرگانی با هند را از پارلمنت گرفته بود ـ به رقابت پرداخت. با آنکه 1000 پوند از او جریمه گرفتند، به رقابت ادامه داد، «شرکت هندشرقی» را با خود همراه ساخت، بدان ملحق شد. و دوازده سال سمت فرمانداری مدرس را عهده دار بود. در 1701، ثروت وی به جایی رسید که توانست الماس معروف به «الماس پیت» را به بهای 20’000 پوند بخرد، و به بهای 135’000 پوند به فیلیپ د/ اورلئان، نایب السلطنه فرانسه، بفروشد. این الماس، که اکنون 480’000 پوند ارزش دارد ـ دلیل روشن کاهش ارزش پول ـ در میان جواهرات دولت فرانسه در موزة لوور نگاهداری می شود. تامس، با پولی که در هندوستان اندوخته بود، املاکی در انگلستان و یک کرسی برای خود در پارلمنت خرید، و از 1710 تا 1715 خود را نمایندة «شهر پوسیدة» اولدسرم خواند. املاکش را به بزرگترین فرزندش رابرت پیت سپرد. رابرت با هریت ویلیرز زناشویی کرد و از او صاحب هفت فرزند گشت، که ویلیام پیت دومین آنها بود.

ویلیام که می پنداشت سختکوشی برای روحیة دانشجویان زیانبخش است، و با آنکه خود از آن زیانی نبرده بود، به انضباط سخت کالج ایتن اعتراض کرد. هنگامی که در دانشگاه آکسفرد تحصیل می کرد، در هجدهسالگی به بیماری نقرس گرفتار شد. به امید آنکه در اقلیمی گرمسیر شفا خواهد یافت، قبل از اخذ دانشنامه، دانشگاه را ترک گفت و در فرانسه و ایتالیا به سیاحت پرداخت؛ ولی نقرس چون صلیب رنج در همة پیروزیها با او همراه بود. با اینهمه، وارد ارتش شد، چهار سال درآن ماند، جنگی ندید، ولی با اعتقاد به اینکه جنگ مسیر تاریخ و سرنوشت ملتها را تعیین می کند ارتش را ترک گفت. در 1735، کسانش، با آنکه وی را به عنوان جوانی تنگدست نگاه می داشتند، آرای اولدسرم را برای او خریدند و، از آن پس، ویلیام پیت دوران سیاسی خویش را در پارلمنت آغاز کرد.
بزودی عقایدش را در پارلمنت به گوش نمایندگان رساند، زیرا ویلیام پیت تواناترین سخنوری بود که پارلمنت پرجنجال انگلستان به خود دیده است. باشور و حرارت بسیار سخن
*****تصویر
متن زیر تصویر : از استودیو ریچارد برامپتن: ویلیام پیت مهین. گالری ملی چهره ها، لندن (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 130
می گفت و در راه وصول به قدرت، برانداختن والپول، تسلط بر پارلمنت و شاه، و تغییر شکل اروپا به دلخواه خویش همة نیرو و ارادة خویش را به کار بست. برای نیل به مقصد، از منطق، فن نمایش، نیروی تخیل، شعر گزافه گویی، دشنام، هجو، طعنه، تحریک احساسات میهن پرستانه و علایق فردی و ملی، و افتخار یاری می جست. با گذشت زمان، توانایی وی در سخنوری بدانجا رسید که تمام هنر دموستن و سیسرون را در خود گنجانید. گاهی چنان آهسته سخن می گفت که گویی نجوا می کند، و گاهی غرشی سهمناک از سینه برمی آورد و با یک سخن دشمن را به زانو درمی آورد. او روش دموستن را دنبال کرد و حرکت را روح سخنوری ساخت؛ هر سخن او با حرکتی همراه بود و هر احساسی در چهرة چون بازش و ـ چشمان فرورفته اش نمایان می گشت؛ و سرانجام، سرتاپای او به حرکت درمی آمد ـ توگویی که واژه ها به صورت گوشت بدن او در آمده اند. او بزرگترین بازیگری بود که همیشه از صحنة تئاتر دوری می جست.
او قدیس نبود. جاهطلبی دگل شخصیتش بود و بادبانهایش؛ این جاهطلبی تمام انگلستان را دربر گرفت و این کشور را، خواه ناخواه، به فرمانروایی بر دریاها و برتری جهانی کشانید. او، که خویشتن را نمایندة کشور می شناخت و به اوامر شاه و رشوه های والپول توجه نداشت، داوری در اخلاق حکومتها را به خود اختصاص داد و برآن بود که امر خیر آن است که به سود

دولت بینجامد؛ می گفت که نیرنگ، بهتان، تهدید، دسیسه، ناسپاسی، پیمانشکنی، و خیانت را به کار می برد، چون اینها همه ابزار سیاستمدارند، و شاهان باید در مورد آنها داوری کنند، نه واعظان، در همة مراحل پیشرفت، به شیوه هایی که پیشتر با تمام تعالی احساسات اخلاقی از آنها دفاع کرده بود پشت می کرد؛ کم پیش می آمد که برای توضیح دادن یا عذرخواهی از حرکت بازایستد؛ با همة عزم و اراده به سوی هدفش پیش می تاخت؛ و موفقیت او ـ که موفقیت انگلستان بود ـ گناهانش را تقدیس می کرد و هالة قدسی به گرد سرش برمی افروخت. درعین حال، غرور او از عنصر بزرگی بهره مند بود؛ پیت ننگ داشت که پیشرفت را به بهای خفت کشیدن به دست آورد؛ او در میان فساد، فسادناپذیر باقی ماند و، با نیروی شخصیتی ثابت قدم و ناسازشکار، به هدفهای خود نایل آمد.
او والپول را ـ که به دیدة وی مردی بود بزدل و صلحجو و در برابر شاهی که «با ناسپاسی و پیمانشکنی به هانوور دل سپرده بود» و «انگلستان را ایالتی از حوزة انتخابی بی ارزش خود می شمرد» چاپلوسی و بردگی پیشه ساخته بود ـ برآن داشت که به خطر جنگ با اسپانیا تن دردهد. سخنور پرشور سیاست جنگجویانة خویش را تا آنجا پیش برد که داچس آو مارلبره به هنگام مرگ (1744) 10’000 پوند برای او ارث نهاد؛ زیرا سرا عشق به جنگ را از همسرش به ارث برده بود. پس از آنکه پلم به نخست وزیری رسید، از شاه خواست پیت را به وزارت جنگ بگمارد؛ شاه، که بر پیت خشمگین بود، این درخواست را رد کرد. پلم پافشاری کرد و گفت: «پیت از همة ما لایقتر و تواناتر است. او مردی است بسیار درست و
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 131
شایان احترام.» شاه سرانجام درخواست پلم را پذیرفت و پیت را در 1746 به نیابت خزانه داری ایرلند گماشت، و چندی بعد مسئولیت پرداخت بودجة نیروهای نظامی را بدو سپرد. این مقام در انگلستان آن روز وسیلة تحصیل ثروت بود. مسئول پرداخت، نیم درصد بودجه ای را که پارلمنت برای کمک به شاهزادگان و امیران خارجی تصویب می کرد به خویشتن اختصاص می داد، و بازمانده را، که مقدارش متغیر بود و می بایست به نظامیان داده شود، به سود خود با بهره وام می داد. پیت جز حقوق قانونی خویش پولی برداشت نکرد؛ چون شارل امانوئل اول، شاه ساردنی، به اصرار خواست پاداشی به او دهد، پیت نپذیرفت. انگستان، که سالیان دراز این گونه درآمدها را عادی تلقی کرده بود، درستی خارق العادة پیت را ستود و به پیشنهادهای او، که انگلستان را برجهان مسلط می نمودند، گوش فرا داد.
در ژوئن 1755، فرانسه و انگلستان، بی آنکه به هم اعلام جنگ داده باشند، در آمریکا دشمنی آغاز کردند. در ژانویة 1756، انگلستان پیمانی با

پروس بست. در ماه مه همان سال، فرانسه و اتریش پیمانی دفاعی بستند. در ماه نوامبر، پیت، در مقام وزیر امورخارجة انگلستان، در جنگ هفتساله - که نقشة اروپا را تا انقلاب فرانسه مشخص و معین نمود – سخنگو و بازوی کشور خویش شد.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 132

فصل چهارم :دین و فلسفه

۱ -وضع دین

داستان اروپای باختری در قرن هجدهم دارای دو ماجرای اصلی بود: نابودی فئودالیسم کهن، و نابودی قریب الوقوع مسیحیت، که پشتیبان روحی و اجتماعی نظام فئودالیسم بود. دین و دولت آنچنان به هم پیوسته بودند که سقوط یکی، دیگری را نیز به همان سرنوشت گرفتار می کرد.
هر دو جنبة این دگرگونی بزرگ در انگلستان زودتر از کشورهای دیگر اروپا آغاز شدند. در عرصة سیاست، جنگ 1642-1649 انگلستان پیش درآمد انقلاب فرانسه در 147 سال بعد بود که اشرافیت فئودالی را برانداخت و شاهی را سربرید. در قلمرو دین، خداپرستان انگلستان، نیم قرن زودتر از آنکه ولتر در فرانسه به مسحیت بتازد، مسیحیت را به باد حمله گرفتند؛ ماده گرایی هابز یک قرن زودتر از ماده گرایی لامتری پا به جهان نهاد؛ رساله دربارة طبیعت انسان، اثرهیوم (1739)، و مقالة دربارة معجزات (1748) او زودتر از آنکه فیلسوفان فرانسه در دایرة المعارف (1751) به مسیحیت بتازند نوشته شدند. ولتر پیش از آنکه به انگلستان برود، شکایت خود را بعضاً از بالینگبروک، تبعیدی انگلیسی که در فرانسه می زیست، آموخته بود؛ ولی آنچه در طول اقامت سه سالة خود در انگلستان (1726-1728) دید، وی را به شگفتی انداخت. در انگلستان دید که دین رسمی رو به سستی نهاده، آیین کاتولیک خوارگشته، و آیین پروتستان به فرقه های سست و بیجان منشعب شده است؛ و خداپرستان نیز همة اصول مسیحیت را، جز اعتقاد آن به خدا، به باد حمله گرفته اند- دقیقاً همان پیکاری که چندی بعد به دست ولتر در فرانسه آغاز شد. ولتر گفت : «در فرانسه می گویند که من تقریباً بیدینم، ولی در انگلستان می گویند که بسیار دیندارم.»
مونتسکیو هنگام دیدار خود از انگلستان در 1731 گفته بود: «در انگلستان اثری از دین

به چشم نمی خورد.» البته مونتسکیو در اینجا می خواسته است که طبع خود را در اغراق گویی بیازماید؛ چرا که در همان هنگام، جان و چارلز وزلی جنبش متودیسم را در آکسفرد پایه گذاری می کردند. ولی مونتسکیو، که خود را از اشراف بود، در میان نجبا واهل قلم می گشت، و در میان این اجماعات، به گفتة او، «هرگاه که سخن از دین به میان می آمد، همه می خندیدند.» این نیز گزاف می نماید؛ پس ببینیم لردهاروی، که با همة زنان و مردان طبقه ممتاز آشنایی داشت، در این باره چه گفته است:
این افسانة مسیحیت، اکنون (1728) درانگلستان، چنان بی اعتبار شده است که مردمی که دارای نام و مقامند از مسیحی بودن به همان اندازه

شرم دارند که در گذشته از مسیحی نبودن شرم داشتند. حتی زنانی که به فهم و دانش خویش می بالند می کوشند به مردم بفهمانند که از تعصبات و نظرتنگیهای مسیحی بیزارند.
در نزد این طبقات ممتاز و اذهان برجسته، دین جز رخوت جامعة انگلیکان یا «نشئة» فرقه های ناسازگار مفهومی نداشت؛ و این نشئه را دکتر جانسن «اعتقاد بیهوده به الهام درونی» – با حضور خدا در درون انسان- خوانده است. کلیسای رسمی انگلستان، با پشتیبانی از خاندان استوارت علیه شاهان هانوور و ویگهای فاتح، آبرو و نفوذ خود را از دست داده بود. این کلیسا اکنون تسلیم دولت شده بود و روحانیان آن نانخوار حقیر طبقة حاکم بودند. کشیش روستایی آماج مطلوب هجویات یا ریشخندهای عامیانه بود؛ ولی فیلدینگ به محسنات استثنایی کشیش آدمز احترام می گذارد. امتیازات طبقاتی در کلیسا نیز حاکم بودند؛ توانگران در صدر کلیسا بر نیمکتهای مخصوص خود می نشستند، نیمکتهای بازرگانان در پشت نیمکتهای آنان جا داشتند؛ و مردم عادی در عقب کلیسا می نشستند و یا برپا می ایستادند؛ در پایان مجلس، مردم بی حرکت برجای خود می ماندند تا فرادستان آنها، با وقار و شکوه، کلیسا را ترک گویند. دربرخی از کلیساهای لندن، چون شمارة تهیدستان در کلیسا فزونی می یافت، اعضای کلاهگیس به سر، جایگاه خود را قفل می کردند، و با شتاب از کلیسا بیرون می رفتند تا هوای تازه استنشاق کنند.
برخی ازاسقفان انگلیکان، چون باتلر، بارکلی، و واربرتن، مردانی دانشمند بودند و دو تن از آنان سیرتی نیک داشتند؛ ولی بسیاری از کشیشان برای پیمودن مراتب کلیسایی با شکاکان و معشوقه های دربار به سیاستبازی مشغول بودند و درآمد حوزه های کلیسایی را به مصرف عیاشی و تجمل خود می رساندند. گویند: اسقف ادوارد چاندلر، برای آنکه از اسقفی لیچفیلد به اسقفی دارم برسد، 9000 پوند رشوه داد. ویلیس، اسقف وینچستر، پاتر، اسقف اعظم کنتربری و گیبسن و شرلاک، اسقفان لندن، «در کمال شرمندگی، توانگر» مردند، و برخی از آنان تا 100’000 پوند دارایی از خود به جا نهادند. ثکری هیچ تحمل این روحانیان را نداشت.
خوانده ام که لیدی یارمث [معشوقة جورج دوم] یک حوزة اسقفی را به بهای 5000 پوند به یک روحانی فروخت. ... آیا او تنها نخست کشیش زمان خود بود که با چنین دستهایی
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 134
مراسم تقدیس به جا می آورد؟ چون دزدانه به نمازخانة سنت جیمز جورج دوم می نگرم، خش خش ردای کشیشانی را می شنوم که از پله های پشتی آپارتمان زنان دربار بالا می روند و کیسه های پر از زر را بردامان آنان می افکنند؛ در همان هنگام، روحانیی را می بینم که به آلمانی باشاه

سالخورده مشغول گفتگو و وراجی است. شاه، که در نمازخانة سلطنتی نشسته است، آنچنان به صدای بلند خمیازه می کشد که روحانی از سر منبر فریاد بر می آورد؛ ... زیرا نگهبان دین و ایمان و بخشنده حوزه های اسقفی را می بیند که به سخن او بی اعتناست.
کلیسای رسمی انگلستان، چون مردم آن روزگار، دربارة الاهیات گوناگون و شعایر دینی متفاوت رواداری بی اندازه داشت. به دیدة پیت، کلیسای انگلستان کلیسایی بود «بااعتقاد نامة کالونی، لیتوژری،1 پاپی، و روحانیت آرمینیوسی» به زبان دیگر، نظریة تقدیر ازلی عقیدة رسمی کلیسا، و مناسک آن برداشت نیمبندی از مناسک کلیسای کاتولیک رومی بود؛ ولی روح رواداری به کشیشان انگلیکان اجازه داده بود تا دترمینیسم (جبرگرایی) کالون را دور اندازند و تعلیمات بدعتگذارانة آرمینیوس هلندی را، که مبتنی بر ارادة آزاد و اختیار بود، اتخاذ کنند. باسستی ایمان، رواداری نیروگرفت. بدعتهایی چون اندیشه های هیوم، که انگلستان قرن هفدهم را به وحشت می انداخت، اکنون خیزاب ناچیزی می نمود که بررود اندیشة انگلیسیان نمایان شده باشد. به گفته خود هیوم، انگلستان در این هنگام «از هر کشوری در جهان به مسایل دینی بی اعتناتر بود.»
قانون انگلستان به جا آوردن آیین نیایش انگلیکان را برهمة انگلیسیان واجب شناخته، و برای هر بار غیبت از کلیسا در روز یکشنبه یک شیلینگ جریمه تعیین کرده بود؛ کسانی که غایبان از کلیسا را در خانة خود جا می دادند مرتکب گناهی می شدند که قانون برای آن 20 پوند در ماه جریمه تعیین کرده بود؛ ولی این قانونها بندرت اجرا می شدند. کاتولیکها قانوناً، ولی نه عملا، از حق برپا داشتن مراسم عبادی محروم بودند، و برای هر کشیش کاتولیک که آیین نیایش دینی بر پا می داشت کیفرزندان ابد پیش بینی شده بود. قانون مشابهی حق دایر ساختن آموزشگاه را از کاتولیکها سلب می کرد و هر پدر و مادر کاتولیک که فرزند خود را برای تحصیل در آموزشگاه کاتولیک به خارج گسیل دارد به پرداخت 100 پوند جریمه ملزم بودند. تنها، انگلیسیانی که سوگند وفاداری یاد می کردند (شاه انگلستان را رهبر کلیسا می شناختند)، و اعلام می داشتند که به نظریة قلب ماهیت اعتقاد ندارند، از حق خریدن یا به ارث بردن زمین برخوردار بودند. هر فرد کاتولیکی، که از یادکردن این سوگند خودداری می کرد، از حق اشتغال به خدمات کشوری و لشکری، از اشتغال به وکالت، از حمایت قانون، و از حق اقامت در لندن تا شعاع 16 کیلومتری محروم می شد. چنین کاتولیکی هر آن ممکن بود از انگلستان رانده شود، و در
---
1. صورتی از عبادت جمعی در کلیساهای مسیحی. و معمولاً به معنی آیین قربانی مقدس. ـ م.

صورت بازگشت، به کیفر مرگ محکوم شود. با این وصف، کاتولیکهای انگلستان در زمان سلطنت جورج اول و جورج دوم عملا ایمان و دارایی خویش را به فرزندانشان انتقال می دادند و در خانه ها و نمازخانه های خود آیینهای دینی برپا می داشتند؛ بسیاری ازکاتولیکها سوگندهای ضروری را، بدون توجه ذهنی به مفهوم آنها، یادکردند.
تقریباً همه پروتستانهای پرشور انگلیسی اکنون به فرقه های منفصل از کلیسای رسمی انگلستان پیوسته بودند. این فرقه ها، که کثرت آنها ولتر را به خنده وامی داشت. و خشنود می ساخت عبارت بودند از : استقلالیان (پیرایشگران)، پرسبیتریها، باتیستها، پیروان نظام آزادی کلیساهای محلی، کویکرها، و سوکینوسیان (پیروان اونیتاریا نیسم). پرسبیتریها، که دستشان از قدرت سیاسی کوتاه شده بود، هواخواه رواداری بودند؛ آنان اعتقاد به تقدیر ازلی را دیگر جدی نمی گرفتند، و بسیاری در نهان با اعتقاد به وجود انسانی عیسی دل خوش می کردند. در 1719 انجمنی از کشیشان پرسبیتری با 73 رأی موافق در برابر 69 رأی مخالف اعتقاد اصیل آیین به تثلیث را از شرایط صلاحیت نامزادن مقام کشیشی حذف کرد. تعداد و ثروت کویکرها رو به فزونی بود؛ اینان هر چه بیشتر از مدارج اجتماعی بالا می رفتند، بیشتر با شیوه های زندگی و گناهان بشر سازگاری می یافتند. تمایل به افسردگی به همة ناسازگاران، حتی در میان طبقات متمکن، سرایت کرده بود؛ در جایی که طبقات بالا در روز یکشنبه را روز سرور و خوشی ساخته بودند، طبقات متوسط – که ناسازگاران بیشتر از میان آنان برخاسته بودند – یکشنبه را، چون پیرایشگران، «روزعزا» می شمردند. در میان این طبقه، افراد خانواده پس از خواندن ادعیة بامدادی. به یک مجمع دینی می رفتند که مناسک آن معمولا دو ساعت به طول می انجامید، پس از بازگشت به خانه، پدر برای زن و فرزندانش، که برکف برهنة اطاق روی بالش می نشستند کتاب مقدس یا کتابهای دینی دیگر می خواند، معمولا همة خانواده ها، پس از نیمروز و شامگاه، بار دیگر به مجامع دینی می رفتند، بار دیگر به سخنان واعظ گوش می دادند، با هم دعا می خواندند، و خویشتن را به خواندن سرودهای دینی سرگرم می ساختند. این دسته از مردم انگلستان خواندن آوازهای غیردینی، ورقبازی، و به طور کلی هر تفریح و خوشگذرانی را در روز یکشنبه ناپسند می شمرند. مردم در روز سبت از سفر پرهیز می کردند و، از این رو، راهزنان مجالی می یافتند که هفته ای یک روز بیاسایند.
ولتر وضع دینی انگلستان را برای هموطنان فرانسوی خود، که هنوز به آزادی و رواداری دینی خو نکرده بودند، این گونه بازگو کرده است:
بورس شاهی لندن را بنگرید ... یهودی، مسلمان، و مسیحی چنان با هم

دادوستد می کنند که گویی همگی یک دین دارند، و کسی را جز ورشکستگان بیدین نمی خوانند؛ در این جا پرسبیتری به آنا باتیست اعتماد می بندد و اهل کلیسا به کویکر. در پایان این ... اجتماع آزاد، برخی از آنان به کنیسه می روند و برخی راه میکده را در پیش می گیرند. این یکی از ظرف بزرگی، تحت نام پدر، پسر، و روح القدس، تعمید می گیرد؛ و آن یکی برای

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 136

فرزندش،که ختنه شده، اورادی به زبان عبری می خواند که خود معنی آنهارا نمی فهمد. دیگران [کویکرها] به کلیسای خویش باز می گردند و کلاه به سر به انتظار الهام آفریدگار برپا می ایستند؛ همگی خشنودند.

هر گاه تنها یک دین در انگلستان از آزادی برخوردار می شد، دولت به گمان بسیاربه استبداد می گرایید؛ هر گاه دو دین وجود داشت، مردم گلوی یکدیگر را می دریدند، ولی از برکت آزادی و کثرت ادیان، مردم بخوشی و آرامش در کنار یکدیگر به سر می بردند.

II- پیکار خداپرستان

عوامل بسیاری در انگلستان برای متزلزل ساختن اعتقاد نامة مسیحی دست به هم دادند : همراهی کلیسا با ترقی و تنزل احزاب سیاسی، فزونی ثروت و دلبستگی طبقات بالا به لذت و شادی، آشنایی با اندیشه های بیگانگان در خلال گسترش بازرگانی و جهانگردی، آشنایی روزافزون با ادیان و مردم غیرمسیحی، فزونی فرقه های مسیحی و انتقاد آنها از یکدیگر، پیشرفت علوم، اعتقاد رو به تزاید مردم به علتهای طبیعی و قوانین ثابت، بررسی تاریخی و انتقادی کتاب مقدس، واردکردن یا ترجمة کتابهای دورانساز آن عصر چون فرهنگ تاریخی و انتقادی (بل) و رسالة الاهیات و سیاست (اسپینوزا)، رهایی مطبوعات از سانسور دولت (1694)، فزونی اعتبار عقل، کوششهای تازة فیلسوفانی چون بیکن، هابز، و لاک برای تبیین طبیعی جهان و انسان، و – اگر بسیاری از این عوامل را خلاصه کنیم – پیکار خداپرستان که همة مسیحیت را، جز اعتقاد آن به خدا و بقای روح، آماج حملات خود ساخته بودند.

جنبش خداپرستان، که در 1624 با انتشار دربارة حقیقت، اثر لرد هربرت آو چربری، آغاز شده بود، در قرن هفدهم و اوایل قرن هجدم به دست چارلز بلانت، جان تولند، و آنتونی کالینز گسترش یافت؛ اکنون کسانی چون ویستن، و ولستن، تیندل، میدلتن، چاب، انت، و با لینگبروک این جنبش را با هم رهبری می کردند. ویلیام ویستن، جانشین نیوتن و استاد ریاضی دانشگاه کیمبریج، چون به عقیدة تثلیث به دیدة تردید می نگریست، از کاربرکنار شد(1710)؛ وی در رسالة احیای مسیحیت ابتدایی (1712) از آریانیسم خود دفاع کرد، و کوشید ثابت کند که در پیشگوییهای عهد قدیم اشاره ای به مسیح نشده است. زمانی که مدافعان مسیحیت استدلال برمبنای پیشگویی را رها کردند و الوهیت مسیح را برپایة معجزات نقل شده در عهد جدید استوار کردند، تامس و ولستن درشش گفتار پیرامون معجزات منجی ما (1727-1730) به معجزات منتسب به مسیح تاخت. ولتر گفت: «هیچ مسیحیی تاکنون به این بیباکی به مسیحیت نتاخته است.» و ولستن استدلال کرد که پاره ای از معجزات منتسب به عیسی باورنکردنی ، و دیگر معجزات مهملند. او به ویژه نمی توانست باور کند که عیسی در ایام عید فصح (آغاز بهار)

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 137

درخت انجیری را برای بارنیاوردن نفرین کرده باشد.1 می پرسد: هر گاه عیسی گله ای از گوسفندان پشم فروشان انگلستان را، چون گرازان سرزمین جرجسیان،2 نابود می کرد، اینان با او چگونه رفتار می نمودند؟

پاسخ می دهد: آنان «وی را به دار می کشیدند»، زیرا قانون انگلستان برای این جرم کیفر مرگ تعیین کرده است. و ولستن عقیده داشت که داستان قیام پس از مرگ مسیح را حواریون او برای فریب دادن مردم با نیرنگ زیرکانه ای برساخته بودند. در همة گفتارها ادعا کرده بود که با وجود انکار اصالت معجزات، ایمان و اعتقاد او به مسیح، «چون صخره، پا برجا و استواراست». ولی هریک از گفتارها را به اسقفی اهدا کرد و خودبینی و آزمندی اسقفان را چنان به باد دشنام گرفت که آنها علیه افتراها و کفرگویی او دادخواستی به دادگاه تسلیم کردند (1729). دادگاه وی را به پرداخت 100 پوند جریمه محکوم کرد و، برای تضمین خوش رفتاری اودر آینده، وثیقه ای خواست. چون و ولستن نتوانست این پول را فراهم سازد، روانة زندان شد. یک سوم پول را ولتر پرداخت، باقی تهیه شد، و ولستن از زندان آزاد گشت. بی تردید دادرسی و ولستن موجب اشتهار گفتارهای وی شد، در عرض چند سال 60’000 نسخه از آن به فروش رسید. نویسندة گمنامی، که زندگی وولستن را نوشته است (1733)، می گوید روزی که وی در میدان سنت جورج راه می رفت،

زن جوان و شوخ و شنگی او را دید و از او پرسید : ... «ای رذل پیر، هنوز به دارت نیاویخته اند؟ «آقای وولستن پاسخ داد : «خانم نازنین، من شما را نمی شناسم؛ لطفاً بگویید چه بدی به شما کرده ام؟» زن جواب داد: «علیه منجی من مطالبی نوشته ای؛ اگر به خاطر منجی عزیزم نبود، چه بر سرروح پر گناه بیچاره ام می آمد؟ – آخر منجی من به خاطر گناهکاران شریری چون من مرد.»

مثیو تیندل، که آموزگار آل سولز کالج دانشگاه آکسفرد بود، تبلیغات خداپرستان را به اوج شدت رساند. وی، پس از آنکه عمری را به عزت و آرامش به سرآورد و در این مدت چند بار به آیین کاتولیک گروید و از آن برید، در هفتاد و سه سالگی جلد اول اثر خود را، به نام قدمت مسیحیت به آغاز خلقت می رسد، منتشر نمود (1703). دستنویس جلد دوم این کتاب، سه سال بعد، پس از مرگ تیندل، به دست اسقفی افتاد و نابود شد. اثر شگرف این کتاب از اینجا می توان دریافت که 150 نفر درصدد برآمدند بدان پاسخ گویند؛ در میان پاسخهایی که به تیندل داده شد، می توان از قیاس دین با جریان طبیعت اسقف باتلر، و آلکیفرون اسقف بارکلی نام برد.

---

1. در «انجیل مرقس» (11 . 12-14 و 20-22) آمده است که عیسی پس از خروج از بیت عنیا گرسنه شد؛ آنگاه درخت انجیری را دید؛ چون به آن نزدیک شد و جز برگ چیزی بر آن نیافت ـ که موسم انجیر هنوز نرسیده بود ـ، درخت را نفرین نمود و درخت خشک شد. ـ م.

2. در «انجیل متی» (8 . 28-32) آمده است که عیسی در سرزمین جرجسیان دو دیوانه را در میان گلة گرازان انداخت، و با این عمل، موجب شد که همة گرازان از بلندی به دریا جهند و هلاک شوند. ـ م.

تیندل اوهام الاهیات مسیحی را با بیرحمی به باد انتقاد گرفت. می پرسید: چرا باید خداوند وحی خود را به قوم کوچکی چون یهودیان داده باشد و روا دارد که این وحی را 4000 سال در انحصار خود نگاه دارند؟ چرا باید فرزند خویش را با وحیی دیگر نزد همان قوم فرستاده باشد و این وحی، پس از 1700 سال همچنان در انحصار اقلیت کوچکی از مردم جهان مانده باشد؟ این چگونه خدایی است که این شیوه های خام را با چنین نتایج کند و ناکافی به کار می گرفت؟ این چه خدای ستمگری بود که آدم و حوا را برای پژوهش دانش کیفر داد و، سپس، همة اعقاب آنان را به گناه زاده شدن مجازات کرد؟گویند که لاطایلات کتاب مقدس معلول این است که خدا خواسته است کلام خود را با زبان و اندیشة بشر سازگار سازد. اما چه سخن بیهوده ای! چرا او حقیقت ساده را به زبانی که برای بشر قابل فهم باشد با او در میان ننهاده است؟ چرا او به جای آنکه مستقیماً با روح هرکس سخن گوید کشیشان را واسطه ساخته است؟ چرا روا داشته است دینی را که به وحی ممتاز کرده است وسیلة تعقیب و آزار، وحشت آفرینی، و ستیزه گری قرار دهند؟ چرا، پس از گذشت قرنها از رواج دین، نتوانسته است اخلاق بشر را بهبود بخشد؟ و تازه، چگونه است که پس از این مدت آنان را سنگدلتر و درنده خوتراز بت پرستان ساخته است؟ آیا اصول اخلاقی کنفوسیوس و سیسرون بهتر از اصول اخلاقی مسیحیت نیست؛ وحی راستین در خود طبیعت و در خرد خداداد انسان به روشنی تجسم یافته است؛ خدای واقعی همان خدایی است که نیوتن آشکار ساخت. خدایی که نیوتن به ماشناساند طراح جهان شگفت انگیزی است که باقانون ثابت خویش شکوهمندانه در حرکت است؛ و کمال اخلاقی بشر عبارت است از هماهنگی عقل او با طبیعت. «هرکسی تمایلات طبیعی خویش را آنچنان منظم کند که هر چه بیشتر در جهت کاربرد عقل، تندرستی، و لذتهای حواس (که کلا خوشبختی اورا تشکیل می دهند) گام بردارد می تواند اطمینان یابد که از خواست آفرینندة خویش سرپیچی نکرده است؛ زیرا آفریدگاری که برهمة موجودات، مطابق طبیعت آنها، فرمان می راند از موجودات دارای شعور خویش انتظاری جز این ندارد که به مقتضای طبیعت خویش رفتار کنند.» این است اخلاق راستین، و این است مسیحیت واقعی که قدمت آن «به آغاز خلقت می رسد».
کونیرز میدلتن حمله را از جهت تاریخی ادامه داد. وی پس از به پایان رسانیدن تحصیلات خویش در کالج ترینیتی دانشگاه کیمبریج، وارد مراتب

روحانیت شد. در همان هنگام که معتقدات مسیحیان را آماج حملات پی در پی خویش ساخته بود، فرایض ظاهری مسیحیت را به جای می آورد. پاره ای از آثار او در شمار بهترین آثار منثور آن روزگارند، و زندگی سیسرون (1741)، با آنکه بیشتر مضامین آن از پیشینیان گرفته شده، هنوز زندگینامة تحسین انگیزی است. او با فرستادن نامه هایی از رم (1729) به انگلستان، همکاران روحانی خویش را خشنود ساخت. میدلتن، در این نامه ها، کوشیده است ثابت کند که بسیاری از آیینها و اعتقادات کلیسای
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 139
کاتولیک رومی- سوزاندن کندر، آب مقدس، بزرگداشت آثار منتسب به قدسیان، باور معجزۀنذرکردن و افروختن شمع در برابر زیارتگاهها، و نشاندن پونتیفکس رم (پاپ) به جای پونتیفکس ماکسیموس روزگار باستان – از عصر شرک به مسیحیت راه یافته اند. انگلستان پروتستان نامه های میدلتن را ستود، ولی بزودی دریافت که استدلالهای تاریخی او، به همان اندازه که برای الاهیات کاتولیک زیانبخشند، به الاهیات پروتستان نیز زیان می رسانند.
چون دنیل واترلند در پاسخ به حملات تیندل خواست از حقیقت و وحی کتاب مقدس دفاع کند، میدلتن در نامه ای به دکتر واترلند (1731) به روحانیان پروتستان هشدار داد که تلقی همة افسانه های کتاب مقدس به عنوان واقعیت تاریخی در حکم خودکشی است؛پیشرفت دانش بشر، دیریا زود، این افسانه ها را از اعتبار خواهد انداخت و مدافعان مسیحیت ناگزیر خواهند شد که شرمگین به سنگر پایینتری عقب نشینی کنند. سپس، میدلتن به استدلالی روی آورد که اثر بررسیهای تاریخی را در ایمان دینی وی خنثا می نمود. او گفت، حتی اگر الاهیات مسیحی باورنکردنی باشد، شارمند نیک سرشت از مسیحیت و دستگاه دینی مسیحی پشتیبانی خواهد کرد، زیرا این دو ضامن نظم اجتماع، و بازدارندة بربریت پنهان در وجود بشرند.
سرانجام، میدلتن مهمترین اثر خویش، بررسی آزاد نیروهای اعجاز آسایی که تصور می شود در طول اعصار متوالی در کلیسای مسیحی وجود داشته اند، را منتشر نمود (1748).این اثر را، هیوم بعدها از رسالة خود، دربارة (1748 Ř3ůď)، برتر خواند. میدلتن بحث خویش را با اذعان به درستی و اعتبار معجزات منتسب به مسیح و حواریون او در کتاب عهد جدید – نسخة مورد پذیرش کلیسا- آغاز می کند؛ می گوید بر آن است که تنها بیهودگی و بیپایگی معجزاتی را که پس از قرن اول به آبا، قدیسان، و شهیدان کلیسا نسبت داده شده اند آشکار سازد. می نویسد که تنها یادآوری این معجزات برای اثبات مهمل بودن آنها کفایت می کند. می گوید که برخی از آبای کلیسا با علم به بیپایگی این معجزات، درستی آنها را تأیید کرده اند؛ وی

برای اثبات مدعای خویش، سخن موسهایم، تاریخنویس روحانی، را شاهد می آورد؛ موسهایم گفته است: «آنان که با اندک دقتی نوشته های بزرگترین و مقدسترین عالمان الاهی قرن چهارم را بررسی کرده اند متوجه شده اند که همة اینها، بدون استثناء، به اقتضای مصالح دین، برای فریب دادن مردم، نوشته شده اند.»
کتاب میدلتن خالی از نقض نبود. نویسنده فراموش کرد که خود او هم فریبکاری رندانه و نامشخص را برای حفظ مسیحیت تجویز کرده، و ظاهراً از یاد برده است که پدیده هایی چون «بیرون راندن شیطان»، و یا شنیدن صدای شیطان از پشت در توسط قدیس آنتونیوس،1 ممکن است معلول توهم یا تلفیق بوده، و به دیدة کسانی که با صداقت آنها را نقل کرده اند چون
---
1. بر طبق روایات، شیطان انواع حیله ها را برانگیخت تا قدیس آنتونیوس (251؟-حد 350)، راهب مصری را منحرف سازد، ولی موفق نشد. قدیس آنتونیوس پدر رهبانیت مسیحی محسوب می شود. ـ م.

معجزه جلوه گر شده باشند. به هر جهت، تأثیر بررسی آزاد برای از اعتبار انداختن معجزات عهدقدیم، و سپس برای اثبات بیپایگی معجزات عهد جدید، مورد استفاده قرار گرفت. دشمنان کاتولیک میدلتن راست گفته بودند که سخنان او سرانجام زیربنای فوق طبیعی مسیحیت را سست خواهد کرد. شاید میدلتن منظوری جز این نداشت. ولی او مناصب روحانی را تا پایان عمر حفظ کرد.
گروش بالینگبروک به خداپرستی چون رازی در میان اشراف باقی ماند و به همة آنان سرایت کرد. بالینگبروک در نوشته هایی که در زمان حیاتش از انتشار آنها خودداری کرد همة فیلسوفان را، جز بیکن و لاک، آماج حمله های اهانت آمیز خود قرارداد. افلاطون را پدر الاهیات دروغپرداز، بولس حواری را خیالپرداز متعصب، و لایبنیتز را «حقه بازی با سخنان واهی» خواند. عالمان مابعدالطبیعه را «دیوانگان دانا»، و همة کسانی را که به جدایی تن از روان عقیده داشتند «دیوانگان بی مغز» وصف کرد. عهد قدیم را، به عنوان مشتی یاوه و سخن دروغ، مسخره کرد. ادعا می کرد که به خدا معتقد است، ولی دیگر معتقدات مسیحیان را قبول نداشت. اعتقاد داشت که تمام دانش بشر نسبی و نامطمئن است. می گفت : «از اعتقاد باید دوری جست. ... در دین، سیاست، و فلسفه، باید همة چیزهای وضع شده را با چشم بی اعتمادی بنگریم .» او اعتقاد به پیشرفت را نیز، که آخرین تسلای شکاکان است، پشت سر نهاد؛ می گفت که جوامع بشری، در طی حرکات دورانی خویش، «از کون به فساد، و از فساد به کون در

حرکتند.»
بالینگبروک در 1744 ملک خانوادگیش را در بترسی به ارث برد؛ پس فرانسه را ترک گفت تا باقی عمر را در ملک خویش با بیماری و نومیدی دست و پنجه نرم کند. پس از آنکه دستش از قدرت کوتاه شد و خلقش به تندی گرایید، دوستانش وی را ترک گفتند. مرگ دومین همسرش (1750) وی را یکباره به مسائل بشری بیعلاقه ساخت؛ مکافات خودپرستی با این گفته معلوم می شود: «هرسال که می گذرد، بیشتر در این دنیا تنها می شوم.» در 1751 به بیماری سرطان گرفتار شد. وصیتنامه اش را چون آدمی خداترس تنظیم کرد، ولی اجازه نداد هیچ روحانیی به بالین وی آورده شود. پس از آنکه شش ماه را با درد و رنج سپری کرد، بی آنکه به آیندهٔ خود یا دیگر مردم امیدوار باشد، در 12 دسامبر چشم از جهان فرو بست. در همان زمان، بدبینی، که بیماری پنهان بشر امروزی است، از میان زوال اعتقاد دینی، پدیدار می شد.

مدافعان مسیحیت در برابر حملات خداپرستان تن به تسلیم شکست ندادند؛برعکس، با همان حرارت، وسعت دانش، و سبک، و سخنان زهرآگین تیندل، میدلتن، و بالینگبروک به
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 141
جنگ با آنان پرداختند. مدافعان ناتوانی چون چاندلر و نیوتن، اسقفان لیچفیلد و لندن، از استدلالهای پیش پا افتاده ای یاری جستند و گفتند که یهودیان در آستانة ظهور عیسی با بیتابی چشم به راه مسیحا بودند، و بسیاری از پیشگوییهای پیامبران یهود در زندگی عیسی به حقیقت پیوسته اند؛ یا چون شرلاک، اسقف لندن، و پیرس، اسقف راچیستر، برای اثبات قیام پس از مرگ مسیح دلایل بیشماری گرد آوردند. شرلاک و دیگران اصرار می کردند که برای اثبات درستی معجزات مسیح دلایل بسیاری وجود دارند که برای نشان دادن الوهیت مسیح و مسیحیت کافیند. شرلاک می گفت نپذیرفتن رویدادهایی که با تجارب و معلومات ما ناسازگارند، ولی درستی آنها تأیید شده و به ثبوت رسیده است، کار مخاطره آمیزی است. بر این اساس، ساکنان سرزمینهای گرمسیر واقعیت وجود یخ را رد می کردند. تصور اینکه واقعیات نمی توانند جز آنی باشند که ما دیده یا آزموده ایم در حکم انکار توانایی هوش و شعور ماست؛ و نتیجه ای که به دست می آید ثمرة پیشداوری و تعصب است، نه عقل و درایت با وجود تجارب وسیع ولی در واقع محدود خودمان، ما نمی توانیم با قطعیت بگوییم که انسان مرده نمی تواند زنده شود و از گور برخیزد. شگفتیهای بسیاری را به یاد آورید که روزی در اندیشة انسان نمی گنجیدند و اکنون از واقعیات زندگی ما شده اند!
جورج بارکلی، که از 1709 تا 1713 آثاری در فلسفه برجای نهاده بود، با فرستادن آلکیفرون، یا خرده فیلسوف (1733) از رود آیلند سهم خود را در مباحثه ادا کرد. این دیالوگ از اندیشه ای جسورانه و سبکی با روح می درخشد. آلکیفرون، در این کتاب، خویشتن را مرد آزاد اندیشی توصیف می کند که از رواداری در مسائل دینی به خداپرستی، و سرانجام به الحاد رسیده است؛ اکنون او تمامی دین را دور انداخته است و آن را وسیله ای، در دست کشیشان و دادرسان، برای فریب دادن مردم می شناسد؛ و به چیزی، جز حواس، شهوات، و تمایلات بشر، اعتقاد ندارد. در این مکالمه، ائوفرانور، که سخنان خود بار کلی را منعکس می کند، به خداپرستان هشدار می دهد که آیین آنان مردم را به الحاد خواهد کشاند، و الحاد پایة اصول اخلاقی را متزلزل خواهد کرد. شاید چندتن از ملحدان شخصاً خوب

باشند، اما تعالیم آنان چنین نیستند؛ اگر عامة مردم این تعالیم را بپذیرند، کارشان به هرزگی و قانونشکنی خواهد کشید. اینان که در مورد دین شکاکند نمی توانند به علوم نیزشک روا ندارند، زیرا بسیاری از اقوال دانشمندان - از جمله در ریاضیات عالی- از توانایی دریافت حواس و فهم ما خارجند. بی گمان عقیدة تثلیث نامفهومتر از جذر منهای یک نیست.
ویلیام واربرتن کسی نبود که ایمان یا درآمد کلیسایی خویش را، چون بار کلی، برشالوده ای سست استوار سازد. او، که علم حقوق تحصیل کرده و به مقام کشیشی کلیسای انگلیکان رسیده بود، با قدرت ابتکار و تدبیر یک حقوقدان زبردست راه خویش را از میان جنگل الاهیات به سوی مقصد گشود. شاید سربازی برای او برازنده تر ازوکالت یا روحانیت بود؛ از پیکار
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 142
لذت می برد، و اگر در روز دشمنی را سرکوب نمی کرد، شب خواب به چشمانش راه نمی یافت. می گفت که زندگی برای او «جنگی پایان ناپذیر است؛ جنگ با مردم متعصب، هرزه، و افسار گسیخته، مردمی که به آنان اعلام جنگ ابدی داده ام، همچنانکه هانیبال در مذبح به روم اعلام جنگ داده بود.» او تیرهای خود را به هر سو و همه جا پرتاب می کرد؛ این تیرها هرگاه دشمنی باقی نمی گذاردند، دوستان وی را از پای در می آوردند. از برخی از معاصرانش به اجمال یاد کرده است: جانسن، لافزنی خطرناک و گستاخ؛ گریک، وقتی از شعور خود منحرف می شود، به یاوه گویی می افتد؛ ولگرد اسکاتلندیی که یاوه گوییش ده هزار برابر بیشتر است؛ ولتر، رذلی که در گودال ناپاک آزاداندیشی می لولد.
شاهکار دو جلدی بزرگ او، رسالت آسمانی موسی در پرتو اصول یک خداپرست دیندار به ثبوت می رسد، در خلال سالهای 1737 تا 1741 انتشار یافت. استدلال این کتاب اصیل و بیهمتاست: اعتقاد به پاداش و کیفر اخروی (همان گونه که بسیاری از خداپرستان بدان اذعان دارند) لازمة نظم اجتماعی است؛ ولی موسی بدون چنین اعتقادی توانست زندگی یهودیان را سروسامان بخشد و تابع موازین اخلاقی سازد؛ این معجزه قابل توجیه نیست، جز آنکه بگوییم خداوند موسی و یهودیان را رهبری می کرده است؛ از این روی، رسالت و قوانین موسی آسمانی بودند و کتاب مقدس کلام خداست. واربرتن معتقد بود که این استدلال «چندان دست کمی از ایقان ریاضی ندارد.» این سخن واربرتن، که خداوند یهودیان را بی آنکه از بقای روح آگاهشان سازد در طول 4000 سال با 613 قانون رهبری کرده است، برای عالمان الاهی همکار وی زیاد خوشایند نبود؛ ولی نویسندة توانای کتاب اثر خویش را آنچنان با مطالب عالمانه ای دربارة ماهیت موازین اخلاقی، لزوم وحدت کلیسا و دولت، راز و باطن ادیان و آیینهای دنیای باستان، ریشة خط و کتابت، معانی خط

هیروگلیفی، وقایع تاریخ مصر، زمان و تاریخ کتاب ایوب، و اشتباهات آزاداندیشان، باستانشناسان، دانشوران، تاریخنویسان، سوکینوسیان، ترکان، و یهودیان آراسته بود که مردم انگلستان از عمق و وسعت دانش وی دچار شگفتی شدند. واربرتن پس از جنگ چند طرفة خود- باکروزا، ثیوبالد، بالینگبروک، میدلتن، وزلی، هیوم- به سوی حوزة اسقفی پر سود و پر آسایش گلاستر پیش رفت.
خشونت جوزف باتلر کمتر، و ظرافتش بیشتر بود. او مردی مهربان، فروتن، و نیک سرشت بود. از اینکه می دید دینی که روزی تمدن اروپا را از توحش رهایی بخشیده بود اکنون به بوتة آزمایش افتاده است، سخت رنج می برد. دلبستگی طبقات بالای انگلستان به ماده گرایی هابز وی را اندوهگین نموده بود. چون خواستند مقام اسقف اعظم کنتربری را، که عالیترین مقام کلیسای انگلیستان بود، بدو واگذار کنند، نپذیرفت(1747)، و گفت: «زمان نجات کلیسایی که به آستانة نابودی رسیده، دیر شده است.» در 1751 «از انحطاط دین در میان انگلیسیان . . . از کاهش نفوذ دین در اندیشة مردم . . . و از افزایش مردمی که خویشتن را بیدین می خواندند
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 143
و با افزایش شمار آنان، شور و حرارتشان نیز بالا می رود ابراز نگرانی کرد. گویی احساس می کرد اگر ملتی دست از دین و میراث اخلاقی خود بشوید، دچار نسیان روحی خواهد شد. دوستش تاکر را با این پرسش به شگفتی انداخت: آیا ممکن نیست یک ملت نیز، چون یک فرد، دیوانه شود؟
با وجود این، وی عمر خویش را وقف آن کرد تا راهی یابد که اعتبار معنوی ایمان مسیحی را به آن بازگرداند. در 1726، که هنوز کشیش جوان سی و چهار ساله ای بود، کتابی به نام پانزده موعظه انتشار داد؛ و در آن اظهار نمود که بشر، با آنکه از جهات بسیار شریر آفریده شده، ذاتاً موجودی است اجتماعی، اخلاقی، و با توانایی فطری تمیز نیکی از بدی؛ او بدین سان تحلیل بدبینانة هابز را از طبیعت بشری تعدیل کرد. باتلر استدلال می کرد که عناصر شریف سرشت آدمی در اصل به خدا می رسند و همه بازتابی از ندای آفریدگارند؛ بر این اساس، نظریه ای پدید آورد که بر طبق آن طرح و نقشة خداوندی در تمام جهان ساری است. ملکه کرولاین این استدلال را پسندید و باتلر را در 1736 «منشی خاص» خود کرد.
در همان سال، باتلر کتاب دیگری نشر نمود که تا یک قرن نیرومندترین حربة مسیحیان در پیکار با بیدینی شد- قیاس دین طبیعی و وحی شده با جریان وسیر طبیعت، دیباچة کتاب نمودار روحیة مردم آن روزگار است :
نمی دانم این پندار چگونه به بسیاری از مردم دست داده است که مسیحیت سرتاپا ساختگی است و نیازی به تحقیق ندارد. در نتیجه، از مسیحیت چنان یاد می کنند که گویی همة صاحبنظران این روزگار با آنان

همداستانند. مسیحیت را موضوع ریشخند و استهزای خود قرار داده اند، چنانکه گویی از راه می خواهند خوشیهایی را که گویا سالیان دراز مسیحیت از جهانیان گرفته است تلافی کنند.
باتلر در قیاس، که برای پاسخگویی به خداپرستان نوشته بود، هستی خدا را محقق دانسته است. «دین طبیعی» خداپرستان «خدای طبیعت» را که طراح و صانع جهان است می پذیرد، ولی خدای بظاهر بیدادگر کتاب مقدس را رد می کند و آن را به تمامی ناسازگار با مفهوم والای خدای طبیعت می داند. باتلر می کوشد ثابت کند که بیدادگری طبیعت کمتر از بیدادگری یهوة عهد قدیم نیست، و در میان خدای طبیعت و خدای کتاب مقدس تناقضی وجود ندارد؛ آنان که یکی از این دو خدا را پذیرفته اند منطقاً باید خدای دیگر را نیز بپذیرند. منشی خاص ملکه گویا هرگز به ذهنش خطور نکرد که برخی از شکاکان سرسخت (چون جیمز میل) ممکن است از استدلال او نتیجه بگیرند که هیچ یک از این خدایان درخور پرستش انسان متمدن نیست.
باتلر برای اثبات هستی این دو خدا، و وحدت آنها، از احتمالات یاری می جست. خرد ما نارس و جایزالخطاست؛ برای ما امکان ندارد دربارة خدا یا طبیعت یقین حاصل

کنیم؛ احتمال برای ایمان کافی است؛ احتمال اعتقاد ما را به هستی خدا و ابدیت روح استوار نگاه می دارد. روح آشکارا از جسم برتر است، زیرا اندامهای جسمانی ابزار و خدمتگران روحند. بدیهی است که روح جوهر انسان است، و نیازی ندارد که با تن بمیرد و نابود شود؛ شاید پس از مرگ و نابودی تن، روح ابزار دیگری در مرتبه ای بالاتر برای خویش جوید. آیا برای طبیعت راحت تر آن نیست که موجود زنده تغییرشکل دهد و از مرتبة پست به مرتبه ای عالیتر رسد- چون خزندگان که بال در می آورند و شفیره ها که به پروانه مبدل می شوند؟ این احتمال نیز، که انسان پس از مرگ به سزای کردار خویش رسد، گواه بر هستی آفریدگار است؛ زیرا، همان گونه که ما انسان را به جرم تجاوز به حقوق جامعه کیفر می دهیم، طبیعت نیز در موارد بسیار انسان را برای کردار ناپسندش کیفر می دهد؛ ولی از آنجا که نیکی و بدی همیشه در این جهان به سزای خود نمی رسند، سزاوار است بگوییم که خداوند در آن جهان برای هر کسی سرنوشتی مناسب با کردار این جهانیش تعیین کرده است. وجدان یا شور اخلاقی ما را، تنها خدایی دادگر ممکن است به ما ارزانی داشته باشد.
استدلال باتلر نمودار یکی از مراحل رشد اندیشة انسان معاصر است. در پاسخهای او به خداپرستان نکات شایان توجهی به چشم می خورند: آنان که به هستی خدای طبیعت معتقدند و به آثار و تدبیر وی در طبیعت پی

برده اند سزاوار نیست خدای کتاب مقدس را، از آن روی که خدای عهد قدیم خدایی ستمگر است، نپذیرند. زیرا خدای طبیعت هم چون او ستمگر است. این شیوه ای اصیل در دفاع از مسیحیت بود. باتلر گویا به این اندیشه نبود که استدلهای او ممکن است مردم را به راههایی نومید کننده تر از الحاد بکشند، و بر آنشان دارند که، چون تامس هنری ها کسلی، بگویند نیروهای حاکم بر کاینات شعور اخلاقی ندارند و با شعور اخلاقی بشر و استنباط او از راست و ناراست، که باتلر چون کانت الاهیات خویش را بر آن بنیان نهاده بود، ناسازگارند. به هر جهت، قیاس باتلر، دست کم از نظر ملایمت لحن آن، نمودار پیشرفتی در بحثهای دین بود؛ زیرا باتلر پرخاشگریها و ناسزاگوییهای عالمان الاهی پیشین را کنار نهاده و صادقانه کوشبده بود به کسانی که به دیدة او گرانبهاترین امیدهای انسان را بر باد می دادند پاسخ گوید. ملکه کرولاین این کتاب را بهترین اثری دانست که در دفاع از اعتقاد نامة مسیحی نوشته شده بود، و به هنگام مرگ سفارش کرد باتلر را به مقامات بلند کلیسایی بگمارند، جورج دوم وی را اسقف بریستول و سپس سرپرست کلیسای جامع سنت پول ساخت و سرانجام به اسقفی دارم گماشت.باتلر در اینجا به سادگی زیست، بیشتر درآمدش را به نیازمندان داد، و زندگی خویش را نمونه ای برای همکاران خود ساخت.
قیاس باتلر آنچنان راه را به روی بی ایمانی گشود که بسیاری از پیشوایان دینی ناگزیر از بحث و استدلال روی برتافتند و بهتر آن دانستند که ایمان دینی را، به جای دلیل و برهان، بر نیازها و احساسات انسان استوار سازند.
یکی از آنان، هنری دادول، در اثر خویش به نام
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 145
مسیحیت مبتنی بر برهان نیست (1742) استدلال را در مسائل روحی جایز نشمرد و گفت که استدلال ما را نه به سوی حقیقت رهبری می کند و نه به سوی نیکبختی. استدلال فقط رقص له و علیه است که به کوفتگی اعصاب می انجامد. کسی ایمانش را بر چنین شالودة سستی استوار نخواهد ساخت. دادول می گفت که استدلالهای کلارک، واربرتن، باتلر، و سایر مدافعان مسیحیت ایمان مسیحیان را بیش از آنچه استحکام بخشد متزلزل نموده است. اگر سخنرانان و استادان بنا به وصیت بویل، همه ساله به رد الحاد نمی کوشیدند، الحاد این سان گسترش نمی یافت. مسیح به جای آنکه استدلال کند، مثل کسی که دارای صلاحیت و مرجعیت است، تعلیم می داد. اگر به مردان با ایمان بنگرید، خواهید دید که اعتقاد دینی آنان بر ایمان درونی استوار است، نه بر استنتاج عقلانی. روح ساده ایمان را، چون سنتی قبولشده، می پذیرد؛ و روح بالغ نیز، بدون میانجی و به طور مستقیم، واقعیت فوق طبیعی را احساس می کند.
ویلیام لا، پس از آنکه مدتی را با بحث و گفتگو با خداپرستان سپری کرد، با

خواندن نوشته های یاکوب بومه از استدلال به رازوری روی آورد؛ در نیم قرنی که شاهد گرایش مردم به ماده گرایی و مکتب کلبی بود، با حرارت و اطمینان بسیار، مقالاتی دربارة حضور خداوند در درون انسان، و محبت نجاتبخش مسیح، نوشت- که خواننده را به یاد نوشته های توماس آ کمپیس می اندازند. لا، با خودداری از ادای سوگندی که جورج اول را رهبر کلیسای انگلستان می شناخت، همة راههای پیشرفت را به روی خود بست؛ او را از دانشگاه کیمبریج بیرون راندند و همة دانشنامه هایش را باطل نمودند. از آن پس، ویلیام معلم سرخانة پدر ادوارد گیبن تاریخنویس شد، و چندان با این خانواده زندگی کرد که تاریخنویس شکاک هرگز وی را از یاد نبرد. گیبن دربارة وی چنین نوشته است: «او در خانة ما پرهیزکارانه زیست، به هر آنچه می گفت معتقد بود، و کارهایی که خود مقرر می داشت بجای می آورد.» جانسن دعوت جدی به یک زندگی پارسایانه و مقدس (1729) وی را ستود و آن را ««بهترین اثر در زمینة الاهیات پندآمیز موجود در همة زبانها» شمرد. مسلماً رازوری آن سالمتر از رازوری مبتنی بر رؤیاهای دوزخی و بهشتی فوق طبیعی است. می نویسد: «در نظام رستگاری ما چیزی فوق طبیعی نیست. رستگاری ما از نیروها و اعمال طبیعت ریشه می گیرد، و هنگامی نصیبمان می شود که نابسامانی از طبیعت رخت بربندد.» دوزخ یک مکان نیست، بلکه حالت یک روح مضطرب و آشفته است؛ بهشت یک مکان نیست، بهشت «حالتی خارجی و جدا از بشر نیست که بر او تحمیل شده باشد،» بلکه نیکبختی روحی است که به آرامش و نظم رسیده باشد. لا با آنکه عضو وفادار کلیسای انگلستان بود، در آرزوی آن بود که نظام رهبانیت به دست پروتستانها زندگی را از سر گیرد:

از این روی، هرگاه مردان و زنان طالب کمال در جوامع کوچک گردآیند، به دلخواه خویش فقر، پاکدامنی، عزلت، و عبادت پیشه سازند، به نیکخواهی از نیازمندان دستگیری کنند،

و با دعاها و زندگی پاک و بی آلایش خویش مردم را رهبری نمایند. . . چنین مردمی را . . . گمراه و موهوم پرست نمی توان خواند. . . اینان را مردمی باید شمرد که با پرهیزگاری خویش شکوه و سرفرازی روزگار قدیسان بزرگ را به کلیسا بازگردانیده اند.

آرمان و نثر شیوای ویلیام لاهسترگیبن، عمة ادواردگیبن، را بر آن داشت که با بیوه زن توانگری در زادگاه، لا، کینگز کلیف واقع در نورثمتن شر، عزلت گزیند. این دو زن بیشتر درآمد خود را برای دستگیری از نیازمندان در اختیار لا قرار دادند. لا، که روزی دانشوری پرشوق بود و جز دانشمندان و افراد تربیت یافته با کسی نشست و برخاست نمی کرد، اکنون، با توزیع خوراک و پوشاک در میان تنگدستان و بیماران و محرومان، به خوشبختی

رسید؛ او تا بدانجا ریاضت پیشه ساخت که همة لذات جهان را محکوم نمود؛ مانند پیرایشگران اجرای نمایش را تحریم کرد و تئاتر را «خانة شیطان» یا دست کم «ایوان دوزخ» خواند. منش انگلیسی و مشرب زمانه از رازوری لا استقبال نکرد؛ لا بگمنامی چشم از جهان بر می بست که جان وزلی بفروتنی در برابر او زانو زد.

IV - جان وزلی : 1703-1791

برای فهم مقام تاریخی وزلی، باید به یاد آوریم هنگامی که او و برادرش، چارلز، جنبش متودیسم را در آکسفرد پی ریزی می کردند (1729)، دین بیش از هر زمانی در تاریخ معاصر نفوذ و قدرت خود را در جامعة انگلستان از دست داده بود. از نمایندگان مجلس عوام تنها پنج یا شش تن به کلیسا می رفتند.

روحانیان انگلیکان به خرد گرایی متمایل بودند و نوشته های خود را بر مبانی عقلی استوار می ساختند. آنان بندرت از بهشت و دوزخ سخن می گفتند و در گفتارهای خویش به فضایل اجتماعی بیش از آخرت اهمیت می دادند. به گفتة ولتر، وعظهایی که در کلیسا ایراد می شدند «به گفتارهایی خشک و جامد می ماندند که کسی بدون شور و لحن و حرکات خاص برای مردم بخواند.» دین تنها در میان ناسازگاران، که از طبقات متوسط برخاسته بودند، رونق و گرمی داشت. روحانیان انگلیکان کارگران شهرها را از یاد برده بودند؛ «تودة فرو دست به آموزش یا تعلیمات دینی دسترسی نداشتند، و کسی آنان را با دین آشنا نساخته بود؛» اینان با فقر دست به گریبان بودند و تنها امید دینی بر دل آنان اندکی پرتو می افکند. در چنین روزگاری بود که جان وزلی و جورج و ایتفیلد معتقدات و موازین اخلاقی پیرایشگر را زنده ساختند و به تأسیس کلیسای متودیست همت گماشتند.

زندگی خاندان وزلی آکنده از الاهیات و طغیان بود. پدر پدر بزرگ او، بارثالومیو وستلی، چون پس از آنکه کلیسای انگلیکان کلیسای منحصر به فرد انگلستان شد، از پرستش خدا به شیوة

ناسازگاران باز نایستاد، از کشیشی کلیسای بخش در دورست رانده شد. پدربزرگ جان، جان وستلی، نیز کشیش کلیسای بخش در دورست بود. وی را چون نمی خواست «کتاب دعای عمومی» (کتاب دعای رسمی کلیسای انگلستان) را به کار برد، به زندان افکندند و از کار بر کنار کردند. جان وستلی چندی بعد کشیش گروهی از ناسازگاران در کلیسای بخش پول شد. پدر جان، سمیوئل وزلی، نام خانوادگی خود، وستلی، را به وزلی برگرداند، از ناسازگاران روگردان شد، از راه تحصیل در دانشگاه آکسفرد راه خویش را به سوی مقصد گشود، کشیش کلیسای انگلیکان شد، باسوزانا انزلی، که دختر یک واعظ بود، زناشویی کرد، ودر اپورث، واقع در لینکن شر به کشیشی کلیسای بخش رسید. از نوزده فرزند او، هشت تن در کودکی مردند- و این خود نمودار درد و رنج مادران، آزاد بودن عنان میل جنسی روحانیان، و کیفیت علم پزشکی در قرن هجدهم بود. سمیوئل وزلی

کشیش و پدری سختگیر بود؛ فرزندانش را چنان پرورش داده بود که از خشم خدای انتقامجو بترسند، زنی از اعضای کلیسایش را به زنا محکوم نمود، وی را مجبور ساخت تا با جامة توبه درکوچه ها بگردد. زنش در سختگیری و پرهیزگاری کمتر از او نبود. هنگامی که جان بیست و نه ساله بود، وی فلسفة تربیت اخلاقی خویش را این گونه برای او بیان داشت:
معتقدم که امیال کودکان را باید بموقع منکوب کرد، زیرا این یگانه شالودة استوار و خردمندانة آموزش دینی است. بی آن، فرمان و سرمشق خوب در کودک اثر نخواهد کرد؛ ولی وقتی چنین شد، پدر و مادر مجال می یابند، تا هنگامی که فهم کودک به مرحلة بلوغ برسد، با عقل و پرهیزگاری آنان را راهنمایی کنند. . . . چون آنان [فرزندان خود وی] یکساله شدند، به آنان آموختم که از چوبدستی بترسند و با آرامی بگریند؛ بدین سان، آنان را از تأدیب زاید، که در غیر این صورت بدان محتاج بودند بینیاز ساختم.
بزرگترین فرزند او، سمیوئل وزلی دوم، که شاعر و دانشمند و کشیش انگلیکان شد، متودیسم برادرانش را نکوهش می کرد. هجدهمین فرزند او چارلز وزلی بود که برادرش را در موعظة 6500 سرود نیایش یاری داد. جان، که پانزدهمین فرزند خانواده بود، در 1703 در اپورث زاده شد. شش ساله بود که خانة پدرش آتش گرفت و او در میان آتش ماند. اطرافیان دست از جان او شستند، ولی او به پنجرة طبقة دوم شتافت و به دست همسایه ای که بر دوش دیگری ایستاده بود از مرگ رهایی یافت. از آن پس، خویشتن را «آتشپارة از آتش گرفته شده» خواند، و هرگز نتوانست ترس از آتش دوزخ را از خود براند. در خانة پدری، هر صدای نامعلومی را به موجودی فوق طبیعی، چون شیطان یا خدا، نسبت می دادند.
در یازدهسالگی جان را به آموزشگاه «همگانی» چارتر هاوس، و در هفدهسالگی به کالج کرایست چرچ دانشگاه آکسفرد فرستادند. جان در اینجا با پیاده روی، اسب سواری، و شنا از ناتندرستی رهایی یافت و هشتاد و هشت سال زندگی کرد. زیاد کتاب می خواند و از آنچه خوانده بود بدقت یادداشتهایی برمی داشت. در میان کتابهایی که خوانده بود، زندگی مقدس و
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 148
148-9
مرگ مقدس، اثر جرمی تیلر، و تقلید مسیح توماس آ کمپیس را بیش از همه پسندید. در سالهایی که در کالج تحصیل می کرد، به طور رمز یا تندنویسی، به نوشتن دفتر خاطرات خود پرداخت، که اکنون از آثار کلاسیک ادبیات انگلیسی، و نمونه ای از پرهیزگاری پروتستانی بشمار می رود. در 1726، معلم کالج لینکن، و در 1728 ، به سمت کشیش کلیسای انگلیکان منصوب شد.

برادرش، چارلز، گروهی از دانشجویان و معلمان را، که مصمم بودند مسیحیت را با روش منظم به کار بندند، در آکسفرد گرد آورده بود. یکی از دشمنان این گروه را ریشخند کنان «باشگاه مقدس» و اعضای آن را «متودیست» (روشگرا) خواند. اینان متن یونانی عهد جدید و آثار کلاسیک را با هم می خواندند؛ روزهای چهارشنبه و جمعه روزه می گرفتند؛ هفته ای یک بار آیین عشای ربانی بجای می آوردند؛ زندانیان و مفلوجان را دلداری و امید مذهبی می دادند؛ و محکومان را تا پای چوبة دار همراهی می کردند. جان وزلی، که پرشورتر از برادرش بود، رهبری این گروه را به دست گرفت. جان وزلی در ساعت چهار بامداد از خواب برمی خاست- عادتی که تا سالهای پیری آن را از دست نداد. برای کارهایی که می بایست در هر ساعت روز انجام دهد، نقشه می کشید. تنها 28 پوند در سال برای خود خرج می کرد، و باقی درآمدش را به نیازمندان می داد. بر اثر زیاده روی در روزه، یک بار چنان بیمار شد که دوستانش پنداشتند دیگر تندرستی خویش را باز نخواهد یافت. پیاده نزد ویلیام لا می رفت تا از سخنان و اندرزهای او بهره برگیرد؛ دعوت جدی به یک زندگی پارسایانه و مقدس لا را راهنمای روحی خود ساخت. جان وزلی در دفتر خاطرات خود می نویسد: «در پرتو نوری که از این کتاب بر من تابید، همه چیز برایم تازه و دگرگون شد.»

در 1735، ژنرال اوگلثورپ از جان و چارلز وزلی خواست که برای تبلیغ مسیحیت همراه او به جورجیا بروند. این دو برادر چون پدرشان مرده بود، دعوت ژنرال را با مادرشان در میان نهادند.مادر گفت: «هرگاه بیست فرزند می داشتم و می دانستم که دیگر آنان را نخواهم دید، از عزیمت همگی آنان یه این سفر خشنود می شدم؛» «باشگاه مقدس» اجتماعات خود را به وقت دیگری موکول ساخت، و جان و چارلز وزلی در 14 اکتبر، همراه دو متودیست دیگر، با کشتی سیمندز به سوی سونا رهسپار شدند. در کشتی با گروهی از افراد فرقة برادران موراویایی که از آلمان به آمریکا مهاجرت می کردند، آشنا شدند و تحت تأثیر تقوای سرشار از شادمانی آنها قرار گرفتند. چون کشتی کوچک آنان گرفتار باد و طوفان شد، برادران موراویایی هراسی به خود راه ندادند و با خواندن سرودهای نیایش به طوفان پاسخ گفتند. برادران وزلی اکنون به کسانی برخورده بودند که ایمانشان پابرجاتر از ایمان خود آنان بود.

پس از رسیدن به جورجیا (5 فوریة 1736)، جان و چارلز هر یک به کاری سرگرم شدند: چارلز منشی اوگلثورپ، فرماندار جورجیا شد، و جان کشیش یک جامعة تازه؛ گاهی هم برای

تبلیغ مسیحیت به نزد هندیشمردگانی می رفت که در آن نزدیکی می

زیستند. در آغاز کار، او هندیشمردگان را می پسندید و امیدوار بود که آنان بزودی مسیحیت را خواهند پذیرفت، ولی دو سال بعد آنان را مردمی «پرخور، دزد، دروغگو، و قاتل پدر و مادر و فرزندان» خواند؛ گفته می شود که تلاش او در راه اشاعة مسیحیت در میان هندیشمردگان به بن بست رسید.
سفیدپوستان جورجیا، که صدها تن از جنایتکاران تبعید شده در میانشان بودند، از لهجة آکسفردی، تحکم و ریاست مآبی، و از پافشاری وزلی برای رعایت مقررات و آیینهای دقیق و انضباط سخت او دل ناخوش بودند. وزلی از کسانی که می خواستند تعمید بگیرند انتظار داشت که سه بار به طور کامل در آب فرو روند، و چون پدر و مادری حاضر نشدند کودکشان را به طور کامل در آب فرو برند، او از تعمید کودک خودداری کرد. وزلی که هنوز «کشیش اعظم متعصب» بود، مرد محترمی، را که می گفت از ناسازگاران است از سفرة آیین تناول عشای ربانی کنار راند و حاضر نشد برای یکی از مؤسسان مستعمرة جورجیا، که از فرقة ناسازگاری خود دست نکشیده بود، آیین تدفین برگزار کند؛ وزلی زنان کلیسایش را از پوشیدن جامه های فاخر و گرانبها، و آرایش تن خود را با طلا بازداشت؛ و فرماندار جورجیا را بر آن داشت که در روز یکشنبه مردم را از شکار و ماهیگیری باز دارد. یکشنبه تنها روزی بود که اهل کلیسای او می توانستند شکار و ماهیگیری کنند. جان در سونا به سوفیا هاپکی، برادرزادة هجدهسالة قاضی شهر، دل باخت. ولی دوستانش در میان برادران موراویایی او را از زناشویی با این دختر بازداشتند. دختر که از دو دلی جان وزلی خسته شده بود، با مردی به نام ویلکینسن زناشویی کرد. چون سوفیا برای اجرای آیین تناول عشای ربانی به کلیسا آمد، وزلی، به عذر اینکه وی در سه ماه گذشته بیش از سه بار در آیین تناول عشای ربانی شرکت نکرده و کشیش خود را بموقع آگاه نساخته است تا قرار زناشویی وی را اعلان کند، دختر را از اجرای آیین باز داشت. شوهر سوفیا از وزلی به خاطر بدنام کردن زنش به دادگاه شکایت کرد؛ دادگاه رفتار وزلی را هنگام خواستگاری از دختر و سختگیریهای او را در امور دینی محکوم نمود؛ وزلی به صلاحیت دادگاه اعتراض کرد؛ اکنون مردم شهر بر او خشم می ورزیدند. جان وزلی به چارلز تن و از آنجا به انگلستان گریخت (22 دسامبر 1737).
جان وزلی، به امید آنکه اعتماد خویش را بازیابد، بار دیگر در لندن ریاضت پیشه کرد. ولی کشیش فرقة برادران موراویایی، پتربولر، که در راه خود به آمریکا از لندن می گذشت، به او گفت که ایمانش کافی نیست و تنها با اصول اخلاقی کامل، پارسایی، و دینداری به مراد خویش دست نخواهد یافت، بلکه رستگاری او هنگامی میسر است که خداوند در پرتو معرفت خویش، که از هر تعقلی برتر است، او را مطمئن نماید که مسیح در راه

«او» جان سپرده و کفارة گناهان «او» را داده است؛ تنها در این صورت است که او می تواند از گناه مبرا شد و به رستگاری خویش اطمینان یابد.
جان وزلی در دفتر خاطرات خویش 24 مه 1738 را، که دگرگونی
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 150
فرجامین به سراغش آمد، روز بزرگ نامید و چنین به بزرگداشت آن کوشید :
شامگاهان با اکراه به انجمنی در خیابان آلدرزگیت رفتم. در اینجا کسی دیباچه ای را که لوتر بر «رساله به رومیان» نوشته است می خواند. یک ربع به ساعت نه مانده بود و او همچنان از تازگی ودگرگونیی که خداوند در دل مؤمنان به مسیح پدید می آورد سخن می گفت. در دل خویش حرارتی غیرعادی احساس کردم و دریافتم که به مسیح اعتماد دارم و برای رستگاری خود تنها به او باید اعتماد بندم. اطمینان یافتم که او بار گناه را از دوش «من» برداشته و «من» را از مرگ، که ثمرة گناه است، رهایی بخشیده است. با همة توانایی خویش، برای کسانی که به من کینه ورزیده و مرا زجر و شکنجه داده بودند، دعا خواندم. سپس آنچه را برای نخستین بار در عمرم احساس کرده بودم با حاضران در میان نهادم.
جان وزلی اکنون همة مراحل تکامل مسیحیت را از رستگاری ار طریق ایمان و کردار نیک، تا رستگاری به مدد ایمان تنها (عقیدة لوتر)، و تا رستگاری در پرتو اشراق شخصی و خدایی (عقیدة کویکرها) را پشت سر نهاده بود. از آنجا که رستگاری خویش را مرهون رهنمایی بولر می دانست، در تابستان 1738 به آلمان رفت و چند هفته را در دهکدة هرنهوت، در ساکس، و در کنار برادران موراویایی، که در ملک گراف نیکولاوس لودویگ فون تسینتسند ورف جامعه ای برای خود تأسیس کرده بودند، سپری ساخت.
برادرش، چارلز وزلی، نیز هنگام بازگشت به انگلستان همان دگرگونی روحی را در خود احساس کرده بود؛ او با روش ملایمتری در زندان نیوگیت برای زندانیان، و از هر منبری که در اختیار وی می نهادند برای مردم موعظه می کرد. اکنون چهرة دیگری در جنبش متودیسم می درخشید که تنها از خود وزلی ناتوانتر بود. جورج وایتفیلد در 1714 از پدر مهمانخانه داری در گلاستر زاده شد؛ یک سال را با دادن نوشابه از مهمانان پدر پذیرایی کرد. در کالج پمبروک دانشگاه آکسفرد تحصیل کرد و یکی از نخستین کسانی بود که به «باشگاه مقدس» پیوستند. در 1738 از پی برادران وزلی به جورجیا رفت، ولی در نیمة دوم همان سال برای آنکه به کشیشی کلیسای انگلیکان منصوب شود و به انگلستان بازگشت. و ایتفیلد به سخنرانی از منبر کلیسا قانع نبود و می خواست که الهام ایمان خویش را به روح توده های مردم برساند. از این روی، از فوریة سال 1739 برای

کارگران معادن زغالسنگ، که در عمر خود بندرت جرئت یا علاقة پانهادن به کلیسا را پیدا کرده بودند، در فضاهای باز نزدیک بریستول اجتماعات سخنرانی برپا داشت. صدای او به حدی روشن و رسا بود که به آسانی به گوش 000/20 نفر می رسید، و سخنش آنچنان بر دلهای سخت و خستة این مردم می نشست که خود وی می گوید: «قطره های سفید اشک را می دیدم که بر گونه های سیاه آنان می غلتیدند.» آوازة واعظ جدید، و گزارش وعظهای فضای باز او، به گوش مردم انگلستان رسید، و هرجا که او می رفت توده های عظیم مردم برای شنیدن سخنانش گرد می آمدند.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 151
وعظ او فراموش نشدنی بود. وایتفیلد فضل و دانش خود را به رخ مردم نمی کشید، ولی مدعی بود که در حضور خداوند بوده، و صمیمانه با او سخن گفته است. وزلی می گفت که زبان وی «شیرین و دلنشین»، و با مثلهای زنده وتکاندهنده همراه بود؛ او از مسیح سخن می گفت که «در آتش خشم خدای پدر بریان شده، و به مفهوم کامل کلمه برة خدا شده است.»
وایتفیلد به هنگام سخنرانی در میدانها، چون پیت در پارلمان، از فن نمایش یاری می جست؛ می توانست به هنگام لزوم، و ظاهراً از روی صداقت، بگرید و شنوندگان ساده دلش را بر آن دارد که گناهکاری خویش، وحشت از دوزخ، و مهر مسیح را یکباره احساس کنند. سخنورانی چون بالینگبروک و چسترفیلد، شکاکانی چون فرانکلین وهیوم، و بازیگرانی چون گر یک وی را سخنوری توانا می شمردند. او برای آنکه با مردم سخن گوید، همه جا را زیر پا نهاد؛ سراسر انگلستان، ویلز، اسکاتلند، ایرلند، و آمریکا بخش کلیسایی او شده بود، و همه جا مورد استقبال قرار گرفت. سیزده بار از اقیانوس اطلس گذشت، و دوازده بار به اسکاتلند سفر کرد. هفته ای دست کم چهل ساعت سخنرانی می کرد. در پنجاهسالگی فرسوده شد. اکنون که کار از کار گذشته بود، برای خود برنامه ای تنظیم کرد وفعالیت خویش را به یک سخنرانی در روز، و سه سخنرانی در روز یکشنبه، محدود ساخت. در 1769 برای هفتمین بار به مستعمرات بریتانیا در آمریکا رفت و سال بعد در نیوبری پورت واقع در ماساچوست در گذشت.
جان وزلی پس از بازگشت از هرنهوت، روش ناصحانة وایتفیلد را نپسندید و به این اندیشه رفت که آیا اجتماعات دینی خود را چون او به میدان و خیابان کشد، یا چون گذشته از منبر کلیسا با مردم سخن گوید. «من که در سراسر عمر هرآنچه را مربوط به نظم و انظباط است با دقت و وسواس بسیار رعایت می کردم ... نجات مردم را، اگر که در کلیسا انجام نمی گرفت، گناه می شمردم.» ولی سرانجام (آوریل 1739) براکراهش غلبه کرد و پیامش را در میدان و خیابان به گوش مردم رساند؛ وی گفت: «من

این نظر را پذیرفتم که مردمی که در معابر عمومی آمدوشد می کنند شرارت بیشتری دارند» (آوریل 1739). سخن او شور و حرارت سخن وایتفیلد را نداشت، به زبان دانشوران و نجیبزادگان سخن می گفت، ولی چون وایتفیلد با احساسات مردم حرف می زد. وی چنان کرد که بنظر می رسید زندگی روزانة مردم عادی پرده ای از یک نمایش طولانی و باشکوه است که در آن روحشان رزمگاه شیطان و مسیح است؛ آنان همراه او به جهان شگفتیها و معجزات گام می نهادند؛ به گفتة خودش، مردم ندای خداوند را در او می شنودند. برخلاف وایتفیلد که پس از وعظ به شهر دیگر می شتافت، جان وزلی پیروان خویش را در شهرهای انگلستان، در «انجمنهای کوچک»، سازمان می داد. این انجمنها محافل دوستی و محبت مسیحیان اولیه را در یادها زنده می ساختند؛ اعضای انجمن، گناهان خویش را نزد یکدیگر اعتراف می کردند، برای آنها چاره می جستند، و به اتفاق هم دعا و سرودهای نیایش می خواندند. جان وزلی تا آن روز چند سرود شورانگیز ساخته یا ترجمه

کرده بود، و چارلز وزلی تحقیق گستردة خود را در زمینة سرودهای نیایش آغاز کرده بود. در 1740، چارلز وزلی عیسی، دوستدار جانم را، که درمیان انبوه سرودهای نیایش دلنشین او از همه معروفتر است، تصنیف کرد.

در این انجمنهای پرشور، جان وزلی و اعظانی پرورش داد که بشارت نوین را در غیاب رهبران خود به مردم اعلام می داشتند. این «دستیاران» که رسماً واجد هیچ رتبة مقدسی نبودند و بخش کلیسایی ثابتی نیز نداشتند، با یا بدون منبر، در سراسر انگلستان، ویلز، و اسکاتلند پراکنده شدند؛ طبقات کارگر را با بیم و امیدهای الاهیات پروتستان آشنا ساختند واندیشة مردم را برای پذیرش سخنان وزلی و وایتفیلد آماده ساختند. وزلی خود پیاده، یا سوار بر اسب، و یا با کالسکه به دورترین نقاط بریتانیا سفر کرد و در طول چهل سال، به طور متوسط، سالی 6400 کیلومتر راه پیمود. او در هر فرصتی وعظ می کرد: در زندانها با زندانیان، در کالسکه با همسفران، در مهمانخانه با مسافران، و هنگامی که با کشتی به ایرلند یا از بندری به بندر دیگری می رفت، با همراهان از دین سخن می گفت. در اپورث، چون منبری که روزی از آن پدرش بود از او دریغ شد، در خارج کلیسا برگور پدرش ایستاد و به موعظه پرداخت.

او چه چیز را موعظه می کرد؟ پیام او اساساً مبتنی بر اعتقاد نامة پیرایشگری بود که به نظر می رسید درخلال آشوب اخلاقی دوران بازگشت خاندان استوارت بسختی آسیب دیده است. وزلی (برخلاف وایتفیلد) اعتقاد لوتر به نظریة تقدیر ازلی را قبول نداشت و مانند جناح پیرو آیین آرمینیوس کلیسای رسمی معتقد بود که انسان آزاد است که با

رد یا قبول فیض و برکت خدا دربارة رستگاری خویش تصمیم بگیرد. او با توسل به عقل مخالف بود و می گفت که دین در ورای منطق بشر جا دارد و بر وحی الاهی و ایمان باطنی استوار است؛ ولی از رازوری که به دیدة وی همة مسئولیتها را به دوش آفریدگار می نهاد و انسان را به نیکوکاری ترغیب نمی کرد، روگردان گشت. او بیشتر موهومات زمان و طبقة خود را پذیرفته بود: به ارواح اعتقاد داشت، صداهای غریب وناآشنا را به شیطان نسبت می داد، و جادوگری را واقعیت ولی عملی جنایتکارانه می شمرد. سلب اعتقاد از جادوگری را با سلب اعتقاد از کتاب مقدس برابر می دانست. به معجزه اعتقاد داشت و می گفت که در میان پیروان خود او همه روزه معجزه روی می دهد. مدعی بود که دعاهای او و انجمنهای متودیست سردرد، دملهای دردناک، شکستگی پا، و زخمهای سخت را شفا می دهند؛ از دختری کاتولیک یاد می کرد که هنگام خواندن کتاب دعای مراسم قداس کاتولیک، نابینا شد و هنگام خواندن عهد جدید، بینایی خود را بازیافت. سخنان زنانی را که می گفتند فرشتگان، مسیح، بهشت، و دوزخ را دیده اند باور می کرد؛ در دفتر خاطرات خود از مواردی یاد می کند که مخالفان متودیسم به کیفرهای اعجاز آسایی می رسیدند. موعظة او چنان نافذ بود که بسیاری از مردم هنگامی که او سخن می گفت دچار هیستری یا تشنج می شدند. دفتر خاطرات از گناهکارانی یاد می کند که هنگام شنیدن سخن او دچار درد

شدیدی می شدند و بر زمین می غلتیدند، و مؤمنان در کنار آنان زانو می زدند و برای رهایی آنان از روح شیطانی دعا می خواندند. وزلی از اجتماعی در خیابان با لدوین لندن، در 1739، چنین یاد کرده است:

صدای من در میان فریاد و نالة مردم بسختی شنیده می شد. . . . کویکری که در کنارم ایستاده بود. . . ناگاه، چون اشخاص صاعقه زده، بر زمین غلتید. حتی تماشای درد و رنج او ما را می آزرد؛ از خدا خواستیم که از گناه او درگذرد. او ناگاه سربلند کرد و فریاد برآورد؛ «اکنون دانستم که تو پیامبر خدایی.»

ناظری، که وزلی روایت او را نقل کرده است، از یکی از اجتماعات متودیستها در اورتن، در 1759، چنین یاد می کند:

برخی فریاد برمی آوردند و برخی به صدای بلند می غریدند. . . . بیشتر حاضران، چون کسی که در شرف خفه شدن باشد و برای زنده ماندن خود تلاش کند، نفس نفس می زدند؛ فریاد آنان به نالة کسانی می ماند که با دردی شدید بمیرند. بسیاری آهسته می گریستند، و دیگران چون مرده بر زمین می غلتیدند. . . . من بر روی نیمکتی ایستاده بودم، و جوان روستایی تندرست و نیرومندی برنیمکت رو به رو ایستاده بود. این جوان، در لحظه

ای که به نظر نمی رسید دربارة چیز دیگری بیندیشد، با صدای مهیبی بر زمین غلتید. . . . چنان تشنجی به او دست داده بود که پنداشتم با پاهایش نیمکت را خواهد شکست. ... چهرة همة کسانی که خداوند دست خود را بر آنها نهاده بود سرخ یا کبود می نمود. . . . ناشناس خوشپوشی، که در برابر من ایستاده بود، از پشت به روی دیوار افتاد؛ سپس، همچنانکه دستهایش را بر هم می فشرد و چون گاو نر می غرید، به جلو خم شد و به زانو درآمد. . . . لحظه ای بعد از زمین برخاست و به سوی دیوار دوید؛ آقای کیلینگ و یک نفر دیگر بازوی او را گرفتند؛ فریاد برمی آورد: «برای قطره ای از خون مسیح چه کنم؟» هنگامی که او فریاد برمی آورد، خداوند روح او را آزاد ساخت؛ او دانست که از گناه مبرا شده است و وجد و بیخودی او بیش از آن بود که انسان بتواند تحمل کند.
شاید شرایطی این قربانیان را قبل از حضور در اجتماعات متودیستها برای حمله های هیستریک آماده می کرد و موعظاتی که اکنون دربارة آتش دوزخ می شنیدند اثر آن شرایط را به اوجی می رساند که آنها نتوانند در برابرش ایستادگی کنند. وزلی این حمله ها را معلول رهایی آنان، به یاری خدا، از اسارت شیطان می دانست. او بر آن بود که گاهی این حمله ها تحولی پایدار در سرشت و رفتار آنان پدید نیاورده است، ولی غالباً معتقد بود که آنان از اسارت شیطان رسته، و زندگی نوی آغاز کرده اند.
متودیسم، بیش از همه، تنگدستان را به سوی خود کشید. واعظان متودیست مردمی کم دانش، با بیان و احساساتی ساده، بودند و از نظر طبقاتی یا فرهنگی امتیازی بر شنوندگان خود نداشتند. آنان پیام خویش را دربارة گناه و توبه به گوش دهقانان، کارگران معدن، و مجرمان می رسانیدند؛ ایمان آنان، با آنکه به جای محبت بر ترس استوار بود، با عرضه داشتن قانون اخلاقی به تودة

مردم انگلستان به تحولات اخلاقی این کشور در نیمة دوم قرن هجدهم یاری کرد. این قانون متضمن ارزشها و آرمانهای اخلاقی پیرایشگری بود که انسان روزگار ما سخت در برابرش واکنش نشان داده است. وزلی با هرگونه تفریح و خوشگذرانی مخالف بود. ورقبازی را تجویز کرد، ولی رفتن به بازار مکاره، پوشیدن جامة فاخر، آرایش تن با جواهر، حضور در تئاتر و مجالس رقص را گناه می شمرد. در آموزشگاهی که در کینگزوود تأسیس کرد، به شاگردان فرصت بازی کردن نمی داد، زیرا معتقد بود که «آنان که در کودکی بازی کنند در بزرگی نیز از آن دست بردار نخواهند بود.» ولی قوانین اخلاقی پیرایشگر با طبع انگلیسیان سازگار بودند؛ مردان نیرومند و زنان بردبار می توانستند تحملش کنند؛ این قوانین اخلاقی به طبقات کارگر انگلستان احساس غرورآمیز برگزیدگی می بخشید و آنها را از وجود

سرنوشت مطمئن می ساخت؛ و همة اینها در میان فقر بر پایشان می داشت و موجب می شد با هر طغیانی که مسیحیت را مورد شک قرار دهد دشمنی ورزند. محافظه کاران انگلستان بعدها از تلاش وزلی سپاسگزار شدند، زیرا او تنگدستان انگلستان را از گرایش به خداپرستی و آزاداندیشی باز داشته، و آمال آنان را از انقلاب اجتماعی به رستگاری فردی، و از مدینة فاضلة زمینی به بهشت پس از مرگ معطوف ساخته بود.
وزلی در سیاست متمایل به محافظه کاری بود. از پاره ای اصلاحات اجتماعی پشتیبانی می کرد؛ و از این نظر، پیشروتر از طبقة خود بود. انتخاب نمایندگان «شهرهای پوسیده» به نمایندگی پارلمنت، نابرابری حقوق مردم انگلستان در انتخاب نمایندگان پارلمنت، تباهی سیاست انگلستان، برده فروشی ظالمانه، و وضع وحشتناک زندانهای انگلستان را محکوم می کرد؛ ولی ساختمان طبقاتی جامعه را طبیعی و عادلانه می شمرد؛ با هرگونه تعدیل قانون به نفع کاتولیکها مخالف بود؛ و مقارن انقلاب مستعمرات آمریکایی بریتانیا، کاملا با جورج سوم همدلی می کرد.
او تا پایان عمر از لحاظ اعتقاد نامه پیرو کلیسای انگلیکان ماند، ولی نظریة کلیسای انگلیکان را در این باره که تنها اسقفان می توانند افراد را به مقام کشیشی منصوب کنند نپذیرفت. خود او کسانی را برای خدمت در اسکاتلند و آمریکا به کشیشی گماشت. هنگامی که گفت «سراسر جهان بخش کلیسایی من است،» تمایل خود را به تبلیغ دین و بجاآوردن آیینهای دینی در همه جا، بدون تجویز اسقفان، آشکار ساخت- و تا این حد از کلیسای رسمی فاصله گرفت. با وجود این، پیروانش را به حضور در مجامع دینی کلیسای انگلیکان، به روگردانی از مجامع و معتقدات ناسازگاران، و به اجتناب از دشمنی با کشیشان انگلیکان ترغیب می کرد. ابتدا، برخی از کلیساهای انگلیکان منبرهای خود را در اختیار کشیشان متودیست قرار دادند، ولی پس از آنکه واعظان وزلی اجازه یافتند تا آیین مقدس را بجا آورند و متودیستها به شیوة مسیحیان قرون وسطی اندیشة خویش را در اطراف مسئلة دوزخ متمرکز ساختند و مانند پیرایشگران به تأکید
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 155
عنصر گناه پرداختند، کشیشان انگلیکان پشتیبانی خویش را از متودیسم دریغ داشتند- همان گونه که اراسموس پشتیبانی خود را از لوتر دریغ داشته بود- ودست کشیشان متودیست را از منبر کلیساها کوتاه ساختند.
مردم عامی، که نمی توانستند شاهد تبلیغ اندیشه های کهن به شیوة نو باشند، بیش از مقامات کلیسای رسمی انگلیکان متودیستها را زجر و آزار رساندند. در شهرهای انگلستان، یکی پس از دیگری، واعظان متودیست- مانند همکاران بعدی خود که به موعظة بشارت جدید اجتماعی پرداختند-

مورد حملة مردمی قرار گرفتند که نه از کسی باک داشتند و نه کسی آنان را توبیخ می کرد. در مانمث، یکی از واعظان متودیست را با سنگ کشتند. در ونزبری ، مردم خانه های متودیستها را ویران کردند، به زنان متودیست تعدی نمودند، و مردان آنان را مضروب ساختند. چون وزلی به میان مردم آمد، فریاد برآوردند که او باید کشته شود و ضاربان او را با فریاد تحسین می کردند؛ وزلی به صدای بلند دعا خواند و مردم به او اجازه دادند تا از آنجا دور شود. در بولتن، گروهی خشمگین به خانه ای که وزلی در آن موعظه می کرد حمله بردند؛ ولی وزلی در زیر باران سنگ، آجر، و تخم مرغ سخن خود را به پایان رساند. در دیوایزز، آب را به روی خانة چارلز وزلی برگردانیدند و سگها را به جان پیروان او انداختند. دراکستر، وایتفیلد را تا دم مرگ سنگباران کردند. در هاکستن، گاو نری را تهییج کردند و به داخل مجمع دینی متودیستها روانه ساختند. در پنزفرد، گاونری را که با زجر و شکنجه برآشفته بودند به سوی میز خطابة جان وزلی راندند. شهامت واعظان خوشایند طبع بریتانیایی افتاد و برایشان رواداری و حمایت حاصل کرد.

وزلی مردی کوچک اندام به بلندی 160 سانتیمتر و به وزن 58 کیلو بود. در سالهای پیری، موی سفیدش چهرة وی را نافذتر ساخته بود. ولی زمانی هم که مردی میانسال بود چهرة ریاضت کشیده و چشمان نافذش در بیننده اثر می کردند. او معتقد بود که برای رهبری و فرمانروایی ساخته شده است؛ نیروی عصبی و قدرت اندیشه اش وی را زیبندة رهبری می ساختند؛ اعتماد به نفس بی چون و چرایش خودبینی او را گاهی بدانجا می رساند که اسقفی متودیست آن را «متکبرانه» خواند. سرعت تفکر و راه رفتنش معاشرت و سر کردن باوی را برای بسیاری دشوار می نمود- وزلی به پرستاری که هنگام بیماری از او مراقبت کرده بود، چنانکه افتد ودانی، دل باخت و در 1751با او زناشویی کرد. این زن دو سال همسر بیقرارش را در سفرهای فرساینده اش همراهی کرد، ولی از آن پس تندرستی واعصاب وی چنان درهم شکست که ناگزیر شد او را ترک گوید- درست همان گونه که شخصی ممکن است از روی یک توسن پایین پرد. وزلی تندرستی و سر زندگی خویش را مرهون سفرهای مداومش با اسب یا پیاده می دانست؛ شاید بتوان افزود که سخنوری ورزشی است که به استنشاق فراوان هوا کمک می کند. در 1735، گیاهخوار شد. و سال بعد با یکی از دوستانش تصمیم گرفتند به نان خشک بسازند و ببینند که

«آیا انسان با یک نوع خوراک می تواند زنده بماند.» نوشت: «ما پیش از آن هرگز تا این اندازه تندرست و نیرومند نبوده ایم؛» ولی این دو تن چندی بعد در خورد و نوش، چون دیگر مردم، به تنوع گرویدند.

موعظات متودیستها چه نتایجی به بار آورد؟ دین، که در سایة جبروت کلیسای انگلیکان و در زیر ضربه های خداپرستان ظاهراً رو به نیستی نهاده بود، جان تازه گرفت؛ در طول عمر یک نسل نیروی محرک زندگی مردم انگلستان شد- و از این حیث تنها پس از سیاست و جنگ قرار داشت. وزلی دم مرگش (1791) 79’000 تن از مردم انگلستان، و 40’000 تن از مردم آمریکای شمالی را پیرو اندیشه های خود ساخته بود؛ در 1957 ، شمار متودیستهای جهان به 40’000’000 تن رسید، که 2’250’000 تن از آنان در بریتانیای کبیر، و 12’000’000 نفر در کشورهای متحد آمریکا می زیستند. متودیسم در فرقه های دیگری نیز اثر بخشید؛ آرمانهای متودیستی در کلیسای انگلیکان، که متودیسم را طرد کرده بود، در نیمة دوم قرن هجدهم «نهضت انجیلی» را پدید آورد، و، به گمانی، «نهضت آکسفرد» را نیز در قرن نوزدهم الهام بخشید. از نظر سیاسی، متودیسم به طبقة کارگر انگلستان تا 1848 یک روحیة تسلیم محافظه کارانه داد. متودیسم اخلاق و رفتار فردی و زندگی خانوادگی را در میان مردم تنگدست بهبود بخشید، مفاسد اداری و انتخاباتی را کاهش داد، بسیاری از فرادستان انگلستان را از هرزگی و سبکسریشان شرمنده کرد، و احساسات مردم انگلستان را علیه برده فروشی برانگیخت. از نظر فرهنگی، متودیسم جنبشی منفی بود؛ به مردم سرودهای مقدس عطا کرد، ولی دشمنی پیرایشگران با هنر را ادامه داد. در خطة روشنفکری، نیز، متودیسم جنبشی قهقرایی بود؛ این جنبش اعتقاد خود را بر ترس، و شعایر خود را بر احساسات استوار ساخته بود، و عقل را چون دامی خطرناک محکوم می کرد. در کشاکش بزرگ ایمان و خرد، متودیسم همة امیدهای خود را به ایمان بسته بود؛ متودیسم به پیشرفت دانش و علوم اعتمادی نداشت. جنبش روشنگریی را که فرانسه در آتشش می سوخت، خوار می انگاشت. متودیسم رهایی از لعنت ابدی را یگانه هدف زندگی می شمرد و اعتقاد به مرگ نجاتبخش مسیح را تنها راه رسیدن به این هدف می شناخت.

وزلی در ژانویة 1790، که هشتادوشش ساله بود، در دفتر خاطرات خود نوشت: «اکنون پیر شده، و سرتا پا پوسیده ام. چشمانم تار شده اند، دست راستم می لرزد، دهانم هر بامداد خشک و گرم است، و تقریباً همه روز تب دارم. . . . ولی خدا را سپاس که هنوز می توانم کار کنم؛ هنوز می توانم بنویسم و وعظ کنم.» دو ماه بعد، برای سخنرانی سفری آغاز کرد که پنج ماه به طول انجامید و او را به سراسر انگلستان و اسکاتلند برد. و یک سال بعد (2 مارس 1791)، چشم از جهان فرو بست. هرگاه نفوذ را ملاک بزرگی بگیریم، وزلی پس از پیت بزرگترین انگلیسی روزگار خود بود.

۷ - زنبورها و انسانها

در راهی که ما را به دیویدهیوم می رساند با دو چهرة کم اهمیت تر آشنا می شویم.
برنارد مندویل پزشک لندنی، که نیاکانش فرانسوی و هلندی بودند، در 1705 رسالة ارزان بهایی، به نام کندوی غرغرو، در ده صفحه منتشر نمود. پزشک نامبرده نوشته بود که کامیابی کند ومرهون رذایل فردفرد زنبورهاست- یعنی آزمندی، خودخواهی، وجد به هنگام تولیدمثل، و ستیزه جویی جمعی آنها. سپس، پزشک شیطان صفت، با انطباق کندوی زنبورها با کندوی انسانها، نتیجه گرفته بود که ثروت و قدرت کشور، نه به فضایل شارمندان، بلکه به رذایلی وابسته است که حکیمان اخلاقی غرغرو ابلهانه محکوم می دارند: مجسم کنیم که هرگاه سودجوییها، خودخواهیها، نادرستیها، و جنگ طلبیها به پایان برسند- هرگاه مردم بیش از نیاز خود نخورند، به پوشاکی که آنان را از عناصر چهارگانه محافظت می کند بسازند، یکدیگر را فریب ندهند و آزار نرسانند، نزاع نکنند، بدهی خود را بپردازند، تجمل را خوار شمارند، و به همسران و دوستان خویش وفادار بمانند- جامعة بشری به چه سرنوشتی دچار خواهد شد. مسلماً فعالیت جامعه بی درنگ متوقف خواهد گشت: حقوقدانان از گرسنگی خواهند مرد، دادرسان بیکار و از رشوه محروم خواهند شد، پزشکان در انتظار بیمار روز را به شب خواهند آورد، موکاران ورشکست و میکده ها برچیده خواهند شد، میلیونها افزارمندی که به ساختن کالاهای تفننی وتجملی، پوشاک، و خانه سرگرمند بیکار خواهند شد، و کسی به سربازی نخواهد رفت؛ آنگاه بیگانگان کشور را خواهند گرفت و به اسارت خواهند کشید.
بیمایگی نویسندة کندوی غرغرو مردم را از پذیرفتن اندیشه های وی باز داشت. پزشک سودجو، خودخواه، و جنگجو، که رنجیده شده بود، رساله را با دیباچه ها، یادداشتها و تفسیرهایی که ده صفحه را دو مجلد ساخت بار دیگر در 1714 و 1723 به نام داستان زنبورها منتشر کرد. این بار مردم انگلستان و فرانسه به سخنان مندویل گوش دادند، زیرا ضمایمی که نویسنده به رساله افزوده بود این رساله را یکی از نیشدارترین تحلیلهای سرشت آدمی ساخته بودند.
نویسنده سومین ارل آو شافتسبری را آماج اصلی نیش خود قرار داد؛ زیرا ارل سرشت بشر را خوشبینانه ستوده و انسان را صاحب «حس تمیز راست از ناراست» دانسته و گفته بود که «این حس، چون عاطفه، فطری و نخستین اصل سرشت ماست.» مندویل این سخن ارل را مهمل شمرد؛ «سرشت آدمی، قبل از آموزش و پرورش اخلاقی، فضیلت و رذیلت را از

هم باز نمی شناسد و تنها نفع خویشتن بر او حکمفرماست. او در این باره که انسان ذاتاً ناپاک و تبهکار [بیقانون] است با عالمان الاهی مسیحی همداستان بود؛ ولی به جای آنکه انسان را از آتش دوزخ بترساند، از آنان به خاطر انطباق رذیلت فردی با خیر اجتماعی تمجید کرد.

بدین ترتیب، فحشای خصوصی پاکدامنی عمومی را حفظ می کند؛ 68 حرص تولید وایجاد وسایل سودمند انگیزندة اختراع است و سازندگان کالا و تجارت را برپا نگاه می دارد؛ در پناه ثروت هنگفت است که انساندوستی و خلق آثار برجستة هنری امکانپذیر می شود. آنجا که عالمان الاهی مردم را به ریاضت و بینیازی می خواندند، مندویل آنان را به تجمل ترغیب می کرد و می گفت که عشق به تجمل (یعنی دلبستگی به هر آنچه بیش از ضروریات اولیة زندگی است) ریشة تمدن و صنعت است؛ هرگاه از تجمل چشم پوشیم، به روزگار توحش باز خواهیم گشت. آنجا که اخلاقگرایان جنگ را نکوهش می کردند، مندویل می گفت در سایة جنگ است که ملتها پایدار می مانند، زیرا بیشتر دولتهای جهان به هستی ملتهای دیگر چشم طمع دوخته اند.
مندویل طبیعت را فاقد شعور اخلاقی می دانست. تنها در اعمال اجتماعی و ضد اجتماعی انسان است که نیکی و بدی مفهوم ومصداق می یابند؛ طبیعت به واژه ها و موعظات ما بی اعتناست؛ در قاموس طبیعت هرآنچه برای بقا ضروری است فضیلت محسوب می شود؛ و اصطلاحات پیشداورانة ماست که جهان طبیعت را صحنه آز، شهوت، بیرحمی، کشتار، و تباهی بیمعنی ساخته است. با وجود این، مندویل معتقد بود که آدمی، در طول این پیکار دهشتناک، زبان، سازمان اجتماعی، و قوانین اخلاقی خود را تکامل بخشیده، و آنها را وسیلة همبستگی اجتماعی و بقای جمعی ساخته است. ستایش ونکوهش در قاموس طبیعت مفهومی ندارند، اینها را ما، با توجه به خودبینی، ترس، و غرور فطری بشر، وسیله ای برای واداشتن مردم به کارهایی ساخته ایم که به سود ما و گروه ماست.
بیشتر کسانی که آوازة مندویل را شنیده بودند وی را ماده گرایی بدبین به شمار می آوردند؛ ولی ولتر سخن وی را دربارة منافع تجمل پذیرفته بود، وفیزیوکراتهای فرانسوی «هوادار آزادی عمل» این نظرش را پسندیدند که هرگاه آزمندی وسودجویی بشر را به حال خود گذارند، چرخهای صنعت بهتر به گردش درخواهند آمد. این پزشک غریب احتمالا تصدیق می کرد که گفتة یاوه نمای «رذایل خصوصی غیرعمومی هستند» بیشتر بازی با واژه هایی است که دقیقاً تعریف نشده باشند. «رذایلی» چون سودجویی، آزمندی، غرور، و ستیزه جویی روزی، در تنازع بقای انسانهای بدوی، «فضیلت» به شمار می آمدند؛ ولی از روزی که به زیان جامعه مورد استفاده قرار

گرفتند، ناپسند شدند؛ و سرانجام، آموزش و پرورش، افکار عمومی، دین، و قانون آنها را به خدمت منافع جامعه گماشتند.
چقدر سخنان ننگین این پزشک با عقاید فرانسیس هاچسن متفاوت است! هاچسن در ایرلند از یک خادم کلیسای پرسبیتری زاده شد. در بزرگی، از راه پدر جدا افتاد و یک آموزشگاه خصوصی در دوبلن گشود. در آنجا، خود را ملزم دید که وحشیان جوان را مبدل به شارمندانی آراسته کند؛ و بر این آهنگ، پژوهش در نیکی و بدی اخلاقی (1725) را نوشت. هاچسن

شارمند خوب را آن کس می داند که در پیشبرد خیر همگانی بکوشد؛ و (با پیشی گرفتن از نظر بنتم سودخواه که واژه به واژه بر همین سیاق است)خیر جامعه را «حداکثر نیکبختی برای حداکثر مردم» وصف کند. پس از رسیدن به کرسی فلسفة اخلاقی دانشگاه گلاسگو، به دفاع از حق قضاوت شخصی، حقانیت لذت، و «هواداری از هنر، موسیقی، مجسمه سازی، نقاشی، و حتی انحرافهای مردان» پرداخت و با این عمل پرسبیتریها را نگران کرد. هاچسن، چون مندویل، برداشتی بدبینانه از سرشت آدمی نداشت. او به عیبها، گناهان، احساسات سرکش، و جنایتهای خشونت آمیز انسانها اذعان داشت؛ «ولی بخش اعظم زندگیهاشان به انجام کارهایی که از عواطف طبیعی، رفاقت، خودپرستی معصومانه، و یا عشق به میهن برمی خیزند می گذرد.»
هاچسن به تاریخنویسان هشداری سودمند می دهد :
آدمی آنچه را دربارة دزدی، راهزنی، آدمکشی، پیمانشکنی، فریبکاری، و کشتار همگانی می شنود، یا در تاریخ می خواند، در ذهن خود جای می دهد و نتیجه می گیرد که بشر موجودی ناپاک و شریر است؛ این بدان می ماند که کسی با دیدن دادگاه یا بیمارستانی گمان برد که با اخلاق و چگونگی تندرستی همة مردم آشنا شده است. آیا درست نیست مردم بدانند که شمارة بدکاران در هر کشوری کمتر از شمارة نیکوکاران و دهقانان پاکدل است . . . و قلت تبهکاران در برابر نیکان است که توجه ما را به آنان معطوف می دارد و ما را بر آن می دارد که اعمال آنان را در تاریخ منعکس نماییم؟ ما اعمال نیک را، چون بر ایمان عادی شده اند، از یاد می بریم و از تبهکاریهای بشر داستانها می سازیم. مانند آن است که از یک خطر زودگذر، یا از یک ماه بیماری در طول یک عمر تندرستی و امنیت، داستانها بسازیم و پیوسته تکرار کنیم.
این است یک ذهن سالم!

VI - دیوید هیوم : 1711-1776

1. فیلسوف جوان
هرگاه هاچسن را ستارة سحری «روشنگری اسکاتلند» بدانیم، از هیوم باید چون خورشید فروزان آن نام بریم؛ هیوم در زندگینامة هشت صفحه ای سادة خود بر ایمان می گوید که در 26 آوریل 1711 در ادنبورگ «از پدر و مادری خوب» زاده شد؛ «خانوادة پدرم شاخه ای از ارل آو هوم (یا هیوم1) . . . و مادرم دختر سردیوید فاکنر، رئیس کالج آو جاستیس، بود.» پدر در 1712 درگذشت و ملک خویش را به جان هوم برادر بزرگ دیوید سپرد. برای دیوید نیز سالی 80 پوند درآمد گذاشت که وی توانست با آن بسادگی گذران کند. خانوادة دیوید،
*****تصویر
متن زیر تصویر : الن رمزی: دیوید هیوم. گالری ملی چهره های اسکاتلند، ادنبورگ
---
1. یکی از نوادگان این ارل در 1964 به نخست وزیری بریتانیا رسید. «هوم» (Home) «هیوم» (Hume) تلفظ می شد و می شود.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 160
که همة افراد آن پرسبیتری بودند، وی را با الاهیات کالونی پرورش دادند که بعدها در فلسفة او به صورت دترمینیسم به جا ماند. بامداد هر یکشنبه، دیوید برای شرکت در مراسم کلیسا می رفت، که سه ساعت به طول می انجامید و دو ساعت آن با موعظه می گذشت؛ بعدازظهر یکشنبه نیز، یک ساعت به کلیسا می رفت؛ نماز خانوادگی بامدادی را نیز باید به اشتغالات دینی او اضافه کرد. چنین مقدر بود که هر آنچه را هیوم از دین آموخته بود به بدعت مبدل نماید.
در دوازده سالگی به دانشگاه ادنبورگ رفت. سه سال بعد، با این عزم که همة وقت و توانایی خویش را به فلسفه وادب بسپارد، بدون دریافت دانشنامه دانشگاه را ترک گفت. در شانزدهسالگی، در نامه ای که به یکی از دوستانش نوشت، خویشتن را سرزنش کرد؛ زیرا
فلسفه آنچنان آرامش اندیشه ای به من نداده است که بتوانم در برابر ضربه های سرنوشت پایداری کنم، این بزرگی و بلندی روح را تنها مطالعه و تفکر به انسان ارزانی می دارد. .. . باید [به من] اجازه دهید که چون فیلسوف سخن بگویم؛ این مبحثی است که بسیار درباره اش می اندیشم، و همه روز می توانم از آن سخن بگویم.
طولی نکشید که هیوم ایمان دینی خود را از دست داد:

نوعی تهور در خود احساس می کنم که رو به فزونی است و به من اجازه نمی دهد در این مباحث فلسفه و ادبیات عقاید کسی شوم. . . . هنگامی که هجدهساله بودم، چنین می نمود که جهان تازه ای از اندیشه به رویم گشوده شده است. این جهان مرا سخت از خود بیخود می ساخت و باشوق وذوقی که طبیعی هر جوانی است مرا بر آن می داشت که از هر خوشی و هرکاری چشم بپوشم و همة وقت و اندیشة خویش را بدان بسپارم.
بعدها گفت که «از زمانی که خواندن آثار لاک و کلارک را آغاز کرده، هیچ اندیشة دینی به خود راه نداده است.» هنگامی که هنوز هفده سال بیشتر نداشت، آهنگ نگارش رساله ای در فلسفه در او پدید آمد.
خویشانش به او گوشزد کردند که با سپردن وقت خویش به مطالعات فلسفی، و 80 پوند درآمد در سال، گرفتار تنگدستی خواهد گشت، و باید خود را برای تحصیل پول آماده نماید. آیا او نمی توانست علم حقوق تحصیل کند؟ سه سال (1726-1729) با رنج بسیار حقوق خواند. در این مدت، تن، و تا حدی روان، او درهم شکست؛ یک چند، نسبت به عقاید و اندیشه ها بیعلاقه شد. «علم حقوق برایم تهوع آور بود؛» تحصیل حقوق را ناتمام گذاشت و به جهان فلسفه بازگشت. در اواخر فوریة 1734، ادنبورگ را ترک گفت و به لندن رفت «تا برای ورود به عرصه فعالتر زندگی تلاش ضعیفی بکند»؛ در 5 مارس، اگنس گلبریث نزد عالیجناب جورج هوم (عموی دیوید) رفت و اعتراف کرد که آبستن است؛ سپس در مجمع کلیسای اعلام داشت که «آقای دیویدهیوم . . . پدر کودک است.» کلیسا، که به درستی سخن دختر شک داشت، رسیدگی به ادعای او را به جلسة آیندة انجمن محلی کشیشان پرسبیتری موکول ساخت. اگنس در25
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 161
ژوئن در این جلسه نیز ادعایش را تکرار کرد. به موجب خلاصة مذاکرات انجمن کشیشان پرسبیتری کرنساید،
رئیس انجمن . . . به دختر اندرز داد که با صداقت سخن گوید و پاسخ دهد که آیا کس دیگری گناهکار است یا نه . . . انجمن پس از آنکه اصل ماجرا را دریافت، و با اطلاع از اینکه دیویدهیوم خارج از قلمرو امپراطوری است، دختر را به مجمع عمومی کلیسای کر نساید احضار کرد تا مقررات کلیسا دربارة او اجرا شوند.
مقررات کلیسا وی را ملزم می ساختند که سه یکشنبه با جامة پلاس در برابر اهل کلیسا نمایان شود و به پیلوری بسته شود. در 1739، اگنس بار دیگر به روسپیگری محکوم شد.
دیوید هیوم پس از توقفی در لندن، به بریستول رفت و در تجارتخانه ای کار گرفت. «پس از چند ماهی، اینجا را برای خود نامناسب یافتم؛» سپس به فرانسه رفت، چون هزینة زندگی در آنجا کمتر از انگلستان بود. چندی

در رنس ماند، و سپس به لا فلش (حدود 240 کیلومتری جنوب باختری پاریس) رفت، زیرا در کالج یسوعی این شهر کتا بخا نة بزرگی موجود بود. اسکاتلندی زیرک در اینجا با کشیشان یسوعی دوست شد و اجازه یافت تا از کتابهای آنان استفاده کند. یکی از کشیشان بعداً وی را از یک لحاظ چنین توصیف کرد: «خیلی توی خودش بود؛ . . . روحش بیشتر سر زنده بود تا استوار، نیروی تخیلش بیشتر درخشان بود تا عمیق، دلش چندان در بند مادیات و خودپرستی بود که هرگز نمی توانست درون حقایق الاهی را ببیند.»

در سایة یسوعیان، هیوم در کتاب اول شاهکار شکاکانة خود، رساله دربارة طبیعت انسان، را نوشت. در سپتامبر 1737، با دستنویس این کتاب به لندن بازگشت. پیداست که در چاپ کتاب دچار زحمت شد و با ناشران در افتاد، زیرا در ماه دسامبر به هنری هوم نوشت: «فعلا مشغول مثله کردن اثرم هستم، یعنی بهترین بخشهای آن را حذف می کنم؛ . . . می کوشم تا هرچه ممکن است کمتر ایجاد رنجش کند.» بویژه بخشی از کتاب را، که «استدلالهایی دربارة معجزات» نام داشت، از کتاب حذف کرد. حذفیات را کناری گذاشت تا در موقع مناسبی منتشر نماید. باقی کتاب را، که گمان می رفت برای کهنه پرستان نامفهوم خواهد بود، جان نون، ناشر لندنی، در ژانویه 1739 انتشار داد. هیوم کتاب را، به بهای 50 پوند و 12 نسخه از کتاب، به ناشر فروخت و این برای کتابی دربارة منطق و نظریة معرفت، که جوان بیست و هفت سالة گمنامی نوشته بود، معاملة چندان بدی نبود. با وجود این، کتاب هیوم در زمرة برجسته ترین آثار فلسفه جدید به شمار می رود.

2- عقل بی اعتبار می شود

مقدمة کتاب هیوم «نمودار» اعتماد او به توانایی خویشتن بود؛ او بر آن بود که طبیعت آدمی را از نظر فهم و انفعالات (شهوات) – و در سومین جلد، که هنوز منتشر نشده بود، از

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 162

حیث اخلاقیات و سیاست- بررسی کند. او به تحلیل «تأثر» (احساس)، ادراک، حافظه، تخیل، اندیشه، عقل، و اعتقاد پرداخت. بررسی چگونگی حصول معرفت دارای اهمیت اساسی است، زیرا اعتبار و درستی علم، فلسفه، دین، و تاریخ به کیفیت و منشأ و اعتبار معرفت بستگی دارد. این بررسی انضباط سختی را می طلبد، زیرا در انیجا سروکار ما با تصورات مجرد است، نه عینیات؛ و اندیشه آخرین چیزی است که اندیشه در طلب فهم آن است. هیوم با پذیرفتن اصالت تجربة لاک به عنوان مبدأ حرکت، بررسی خود را آغاز می کند:

همه تصورات نهایتاً از تجربه ای که ناشی از تأثرات می باشند سرچشمه

می گیرند. این تأثرات یا احساسهای برونی هستند - چون نور، صدا، گرما، فشار، بو، طعم- یا احساسهای درونی- مانند کرختی، گرسنگی، لذت، و درد. ادراک، احساسی تعبیر شده است؛ مثلاً «صدا» احساس است، اما «کوبه ای بردر» ادراک است. (هیوم در کاربرد این اصطلاحات همیشه دقت و ناسازگاری ندارد.) کسی که کور یاکر مادرزاد باشد «تصوری» از روشنایی یا صدا ندارد، زیرا آنها را احساس نکرده است.تصورات مکان و زمان از تجربه مشتق می شوند: مکان عبارت است از «تصور نقاط رؤیت پذیر یا ملموسی که به ترتیب خاصی پراکنده اند»؛ وزمان عبارت است از ادراک توالی درتأثرات ما. تصورات با تأثرات این تفاوت را دارند که تصورات در «نیرو و شدت برخورد با ذهن» ضعیفترند. اعتقاد «چیزی نیست، مگر دریافتی زنده تر و شدیدتر از یک تصور؛ . . . چیزی است که ذهن آن را «احساس کرده است». ذهن تصورات حکمی را از پندارهای تخیلی باز می شناسد.» به نظر می رسد هیوم در این تعریفها «ذهن» را وجود یا عامل واقعی شمرده است که تصورات یا تأثرات را می آزماید، تملک می کند، به یاد می آورد، یا حکمی دربارة آنها صادر می کند. ولی چون در بررسی خویش پیشتر می رود، وجود هرگونه ذهن مازاد بر حالتهای ذهنی- یعنی تأثر، ادراک، تصور، احساس، و یا میلی که در یک لحظة معین آگاهی را اشغال کرده باشند- را انکار می کند.
آنچه را که «ذهن» می نامیم مشتی ادراکات گوناگون است که با رشته های گوناگون به هم پیوسته اند و به اشتباه پنداشته می شود که از یک سادگی وهویت کامل برخوردار است . . . ولی من به سهم خود، هنگامی که با صداقت به آنچه «خودم» نام دارد داخل می شوم، همیشه به یک یا چند ادراک خاص از سرما یا گرما، روشنایی یا تاریکی، عشق یا نفرت، و درد یا لذت برمی خورم. من هیچگاه نمی توانم «خودم» را بدون یک ادراک دریابم، و هرگز نمی توانم، جز تصور، چیزی را ملاحظه کنم. در آن زمان که تصورات من از میان می روند، مانند هنگامی که به خواب می روم، از «خودم» بیخبر می شوم، و می توان گفت که وجود ندارم. هرگاه همة ادراکات من در مرگ، و پس از تجزیة بدنم، از میان بروند و من دیگر نتوانم بیندیشم، احساس کنم، ببینم، دوست بدارم، و نفرت ورزم، باید گفت که بتمامی نابود شده ام؛ تصور نمی کنم چیز دیگری برای نابود گشتن کامل من لازم باشد. . . . هرگاه از پاره ای پیروان فلسفة مابعدالطبیعه بگذریم. . . به جرئت می گویم که دیگر مردم جهان تنها مجموعه یا مشتی ادراکات گوناگون هستند که با سرعتی تصورناپذیر از پی هم فرا

می رسند و پیوسته در تغییر و جریانند. ... . این ادراکات پیاپی، ذهن ... را تشکیل می دهند.

بدین ترتیب، می بینیم با ضربه ای که با دست این جوان جسور وارد آمد سه دستگاه فلسفه فرو ریخت: نخستین ماده گرایی است، زیرا (همچنانکه بار کلی نشان داده بود) ما هرگز «ماده» را ادراک نمی کنیم و جز جهان ذهنی تصورات و احساسات خود چیزی نمی دانیم؛ دیگری، روح گرایی است، زیرا انسان در ورای احساسات و تصورات خاص گذرا ن خویش ادراکی از«روح» ندارد؛ و سومین، فلسفة خلوداست، زیرا ذهنی در کار نیست که پس از سپری شدن حالات ذهنی گذران پایداربماند.بار کلی، با تحویل ماده به ذهن، ماده گرایی را ویران نمود؛ و هیوم با تحویل ذهن به تصورات، این ویرانی را تمام کرد. نه «ماده» وجود دارد، و نه «ذهن».
آزادی اراده (اختیار) در پرتو نظریة مخرب هیوم میسر نیست، زیرا ذهنی نیست که بین تصورات یا پاسخها (واکنشها) انتخابی بکند؛ توالی حالات ذهنی به وسیلة ترتیب تأثرات، تداعی معانی، و تناوب تمایلات تعیین می شود؛ «اراده» صرفاً تصوری است که به صورت عمل جاری شود. هویت شخصی همان احساس تداوم است وقتی که یک حالت ذهنی حالات ذهنی پیشین را به یاد می آورد و، به مدد تصور علت، آنها را به هم می پیوندد.
ولی علت هم فقط یک تصور است و نمی توان نشان داد که یک واقعیت عینی است. چون می بینیم از پی («الف» مثلا آتش) «ب» (گرما) پدید می آید، نتیجه می گیریم که «الف» علت «ب» است؛ ولی آنچه ما دیده ایم توالی رویدادهاست نه یک گردش علی؛ ما نمی توانیم بدانیم که همیشه «ب» بدنبال «الف» خواهد آمد؛ «همة استدلالهای ما دربارة علت و معلول ناشی از عادتند.» قوانین طبیعی که دربارة آنها سخن می گوییم توالیهای عادی تجربة ما هستند؛ آنها را نمی توان تغییر ناپذیر و پیوند دهندة ضروری پدیده ها به شمار آورد؛ تضمینی نیست که فردا مابعدالطبیعه، چنانچه مدعی باشد که دستگاهی است متشکل از حقایق مربوط به واقعیت غایی، غیرعملی است؛ زیرا برای ما نه شناخت «علتهای» ماورای توالیها امکان دارد، نه شناخت «ماده» در پشت احساسات، و نه شناخت «ذهن» در پشت تصورات. اعتقاد به خدا بر اساس سلسله زنجیز علت و معلولی، که فرضاً به یک «جنبانندة ناجنبندة نخستین» راه می سپرد، یک سفسطة ارسطویی است، و باید آن را رها کرد. همه چیز در جریان است، و یقین رؤیایی بیش نیست.
هیوم پس از آنکه، با شمشیر روشنفکری، آن همه ویرانی در پیرامون خود به بار آورد، لحظه ای با فروتنی باز می ایستد. «هرگاه که به خطاپذیری طبیعی داوری خویش می اندیشم، می بینم که به درستی عقایدم کمتر از واقعیت اشیایی که دربارة آنها استدلال می کنم اطمینان دارم.» او مانند همه ما می داند که زندگی، دین، وحتی علم مستلزم ایقان نیست، و انسان به

حساب احتمال زیاد هم می تواند از خیابان بگذرد، کلیسای جامع بنا کند؛ و یا روحش رانجات دهد. در ضمیمة کتاب اذعان می کند که ممکن است پشت تصورات یک نفس، در آن سوی احساسات یک واقعیت، و در پشت توالیهای پایدار یک رابطة علی باشد. با وجود این، به درستی نظریة خویش اطمینان دارد و می گوید: «هنوز سعادت به من یاری نکرده است که در استدلالهای مجلدات قبلی رساله اشتباه شایان توجهی بیابم.» ولی عملا اعتراف می کند که پس از آنکه قلم را بر زمین می نهد، شکاکیت را رها می کند.
هرگاه از من بپرسند آیا به درستی سخنانی که برای قبولاندن آنها این همه رنج برده ام صادقانه اعتقاد دارم، و آیا از شکاکانی هستم که به یقین هیچ چیزی اعتقاد ندارند ... پاسخ خواهم داد ... که نه من و نه کس دیگری صادقانه و پیوسته بر این عقیده نبوده است.
... من شام می خورم، تخته نرد بازی می کنم، و با دوستان گفتگو می کنم و پیش آنها شادم؛ و چون پس از سه یا چهارساعت تفریح، این اندیشه ها را از سر می گیرم، آنها را چنان سرد و تیره و مسخره می یابم که دلم نمی آید بیشتر مطرحشان کنم. بدین ترتیب، شکاک همچنان به استدلال، تعقل، و باورداشتن ادامه می دهد، هرچند به طور قطع اظهار می دارد که نمی تواند درستی دلایل خویش را به ثبوت رساند؛ و بر همین قاعده، باید اصل مربوط به وجود تن خود را بپذیرد، گرچه با براهین فلسفی نتواند تطاهر به اثبات حقیقت آن کند.
هیوم در پایان به استدلال، همچون راهنمایی برای زندگی، پشت می کند و با گرایش به ایمان غریزی، یا اعتقاد مبتنی بر رسم و عادت، اظهار می کند که واقعیت زاییدة خرد است و علیت در آن جریان دارد. هیوم بیست و هفت ساله، با بیان اینکه «اعتقاد وایمان بیشتر از بخش حساس طبیعت ما ناشی می شود تا قسمت شناسنده،» در جوانی به نظریة ژان ژاک روسو بیست وشش ساله نزدیک می شود، همچنانکه مقدر بود که بعداً در دوستی و مصیبت به خود او نزدیک گردد. هوشمندترین متعقل «عصر خرد» نه تنها اصل عقل را بی اعتبار دانست، بلکه دری هم به روی واکنش رمانتیک گشود. این نهضت عقل را از پایگاه خود خلع کرد و احساس را خداوند آن گردانید.
هیوم در دومین «کتاب» و دومین جلد رساله به پایین آوردن عقل از تخت حیثیت و اعتباری که برای خود فراهم آورده بود ادامه می دهد. بر فیلسوفانی که می کوشند برای جلوگیری از سرکشی شهوات انسان از عقل یاری جویند و میزانهای اخلاقی بیافرینند خرده می گیرد. وی «شهوت» را به معنی میل عاطفی می گیرد. «برای آنکة سفسطة تمامی این فلسفه

را آشکار سازم، می کوشم ثابت کنم که اولا عقل بتنهایی نمی تواند انگیزه ای برای اعمال اراده باشد و ثانیاً عقل هرگز نمی تواند با شهوت در جهت ضد نیروی اراده مخالفت کند.»
«هیچ چیز نمی تواند با انگیزش شهوت مخالفت ورزد یا حرکتش را کند سازد، مگر انگیزش دیگری که در جهت

عکس آن عمل می کند» (تکرار سخن اسپینوزا؟). هیوم برای آنکه بیشتر مطابق ذوق عوام حرف زده باشد، می افزاید: «عقل بردة شهوات است و باید هم چنین باشد [وسیله تزیین و انتظام خواستها]، و هرگز نمی تواند تظاهر به وظیفة دیگری، جز خدمت به شهوات و فرمانبرداری از آنها، بکند.»
سپس، به تحلیل دقیق «شهوات» انسان- بویژه عشق، نفرت، دلسوزی، خشم، جاهطلبی، رشک، و غرور- می پردازند. «رابطه ای که بیش از هر چیزی در انسان شهوت غرور پدید می آورد مالکیت است.» بنای همة شهوات بر پایة درد و لذت است؛ و تشخیص و داوری اخلاقی ما هم در نهایت از همین سرچشمة پنهان ریشه می گیرد. «ما هر صفتی در دیگران را که بر ایمان لذتبخش است فضیلت، وهر صفت آدمی را که بر ایمان دردناک باشد رذیلت می نامیم.» حتی، مفاهیم ما از زیبایی و زشتی از درد و لذت ریشه می گیرند.
هرگاه به فرضیه هایی که برای توصیف اختلاف میان زشتی و زیبایی ساخته شده اند توجه کنیم، خواهیم دید همة آنها در این حقیقت خلاصه می شوند که زیبایی آرایش خاص اجزاست، که یا با ساختمان طبیعی [چون زیبایی تن انسان]، یا با عادت [چون ستایش پیکر ظریف زن]، و یا با هوس [چون دل بستن به اوهام خواهشهای ارضا نشده] پدید آمده است و به روح لذت و رضایت می دهد. ... از این روی، لذت ودرد نه تنها با زیبایی و زشتی همراهند، بلکه خود جوهر آنها هستند. ... زیبای شکلی است که به انسان لذت می دهد، همچنانکه زشتی آرایش خاص اجزایی است که درد به بار می آورد.»
عشق مرد و زن ترکیبی است از همین حس زیبایی، به اضافة «تمایل جسمی به تولید نسل و مهربانی و نیکخواهی.»
در مارس 1739، هیوم به ادنبورگ بازگشت. با اشتیاق نشریات را در پی یافتن نقد کارش جستجو کرد. چیزی نیافت و از این بی اعتنایی سخت رنج برد. «هیچ اثر ادبی نومید- کننده تر از رساله دربارة طبیعت انسان من نبوده است. پیش از آنکه از چاپ درآید، مرد - بی آنکه حتی متعصبان را به زمزمه وا دارد.»
ولی هنگامی که این سخنان را در پیری می نوشت، گویا فراموش کِرده بود

که پس از انتشار این رساله چند تن در آن باره اظهارنظر، و تقریباً همگی شکوه کردند که فهمیدن مضامین رساله دشوار است ونویسندة آن با اشارات بسیار به خویشتن، و تازگی و اهمیت اندیشه هایش، ناپختگی خود را نمایان ساخته است. خرده گیری نوشته بود: «اطمینان راسخ نویسندة این گفته های متناقض به خویشتن بیش از هر چیزی خواننده را می آزارد. هیچ شکاکی تاکنون به این اندازه جزمی نبوده است. . . امثال لاک و کلارک، به دیدة وی، در قیاس با خود او متعقلانی ناچیز و سطحی بوده اند.»

هیوم اندوهگین، ولی مصمم، اکنون سومین جلد رساله را، که شامل کتاب سوم، «دربارة اخلاقیات» بود، برای چاپ آماده کرد. این کتاب در 5 نوامبر 1740 انتشار یافت. تحلیل

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 166

هیوم از اخلاق در این رساله خردگرایان را، چون عالمان الاهی، ناخشنود کرد. می گوید که قواعد اخلاقی الهامهای فوق طبیعی نیستند وهمچنین این قواعد از عقل نیز نتیجه نمی شوند، زیرا «عقل اثری در شهوات و کردار ما ندارد.» شعور اخلاقی ما ناشی از همدردی و همحسی ما نسبت به همنوعان است، نه الهام آسمانی؛ و این احساس جزئی از غریزة اجتماعی ماست که ما را برای رهایی از تنهایی به آمیزش با دیگران وا می دارد. «انسان از آغاز اجتماعی بوده است؛» این سخن که انسان ابتدا بدون سازمان اجتماعی ودر «وضع طبیعی» می زیسته است «و همی بیش نیست». عمر جامعه به قدمت عمر انسان است. انسان، در مقام عضو جامعه، آنچه را به سود جامعه است ستوده، و آنچه را به زیان جامعه است نکوهش کرده است. از این گذشته، اصل همدردی انسان را بر آن داشته است که اندیشه های شایع در پیرامون خویش را بپذیرد و تقلید کند؛ بدین سان، بشر میزانها و عادتهای تمجید و نکوهش را کسب کرد و آگاهانه، یا ناآگاهانه، رفتار خود را با این داوریها سازش داد؛ وجدان انسان مبتنی بر همین میزانها و عادتهاست (برخلاف آنچه روسو وکانت گفته اند) و کاری با ندای الاهی ندارد. این قانون همدردی و کشش اجتماعی در جهان اخلاق، چون نیروی جاذبه در کیهان، نافذ و اجتناب ناپذیر است. سپس، نتیجه گرفت: «امیدوارم که برهان دقیق این دستگاه اخلاقی چیزی کم نداشته باشد.»

مردم از جلد سوم رسالة هیوم کمتر از جلدهای اول و دوم آن استقبال کردند. در 1756 هنوز بقایای هزار و صد نسخة رساله در قفسه های ناشر برهم انباشته بودند. هیوم آن اندازه زنده نماند که چاپ دوم اثرش را ببیند.

3- اخلاق و معجزات

آشکار بود که هیوم نمی توانست با قلم زندگی کند. از این روی، در 1744

بیهوده کوشید کرسی استادی دانشگاه ادنبورگ را به دست آورد. در آوریل 1745، بی گمان با تن دادن به خواری، با 300 پوند مزد سالانه معلم سرخانة مارکوئس آواناندیل شد. شاگرد چندی بعد دیوانه شد، و هیوم دریافت که کسان وی از او خواستارند که از دیوانه ای نگاهداری کند؛ با آنان به نزاع برخاست؛ اخراجش کردند (آوریل 1746)، و او برای دریافت مزد خود به دادگاه توسل جست. برای یک سال (1746-1747) منشی ژنرال جیمزسنت کلر شد؛ حقوق و خوراک مناسب دریافت داشت؛ و هنگام بازگشت به ادنبورگ چاقتر و بدهکارتر از زمان ترک این شهر شده بود. در 1748 ژنرال بار دیگر او را استخدام کرد و به نام منشی و آجودان شخصی خویش به تورن برد؛ دیوید اکنون خویشتن را به اونیفورم سرخ آراسته بود. جیمز کولفیلد (ارل آو چارلمونت آینده)، که آن زمان در تورن دانشجو بود، مفتون اندیشه و سیرت هیوم شد، ولی چهرة فربه و گوشتالودی او را نپسندید.

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 167

قیافه شناسی از چهرة او متحیر می ماند . . . از روی این علم امکان نداشت کمترین نشانه ای از قوای ذهنیش را در وجنات بی مفهوم اوخواند. چهره اش پهن و فربه، و دهانی فراخ داشت و نشانی جز کودنی در او به چشم نمی خورد . . . جثة فربهش او را به یک عضو لاک پشت خوار انجمن شهر شبیه تر ساخته بود تا فیلسوفی آراسته.

همان کولفیلد ادعا می کند هیوم را (در سی و هفت سالگی) دیده است که در برابر کنتس شوهر داری زانو زده است و سرسپردگی و رنجهای ناشی از عشق تحقیر شده اش را اعتراف می کند؛ کنتس عشق او را، به عنوان «نتیجة طبیعی دستگاه فلسفی او»، رد کرد. بنا به گفتة همین راوی، هیوم به تب مبتلا شد و کوشید خودکشی کند، ولی نوکران، وی را از خودکشی باز داشتند. اسکاتلندی دیگری نقل می کند که کشیشی کاتولیک هیوم را، هنگام بیماری، «تدهین کرد». گویند، هیوم، به عذر آنکه «ساختمان ذهن من مختل شده بود و من از هر دیوانه ای در تیمارستان دیوانه تر بودم،» خویشتن را از گناه زنبارگی و گرفتن تدهین، هردو، تبرئه نمود.

در دسامبر 1748، از کار دست کشید و پس از اقامت در لندن، به سراغ فلسفه رفت. در این زمان، 1000 پوند اندوخته بود.

برای آنکه اندیشه های رساله را بار دیگر با مردم در میان نهد، در 1748 پژوهش در فهم انسان، و در 1751 پژوهش در اصول اخلاق را منتشر نمود. در یک «آگهی» که وی ضمیمة این پژوهشها ساخت و پس از مرگ وی منتشر شد (1777)، رساله را «کار هنگام جوانی» خواند و از خواننده خواست که تنها پژوهشها را نمودار احساسات واصول فلسفی وی بشمارند.

کسانی که روی هیوم مطالعه کرده اند رساله را به طور کلی آموزنده تر از کارهای بعدی او یافتند؛ پژوهشها متضمن همان مطالب رساله می باشند و به همان نتایج می رسند، ولی به اندازة رساله نیشدار و ستیزجویانه نیستند.
هیوم پس از تکرار تحلیل شکاکانة عقل، در بخش دهم نخستین پژوهش، بحثی را که به نام «دربارة معجزات» در رساله گنجانده بود و ناشر از چاپ آن خودداری کرده بود پیش می کشد. بحث خویش را با اعتماد به نفس همیشگی خود آغاز می کند: «از یافتن برهانی به خود می بالم . . . که هرگاه درست باشد، در دست فرزانگان و دانشمندان وسیله ای برای جلوگیری همیشگی از گمراهی و فریفتگی ناشی از موهومپرستی خواهد بود و، در نتیجه، مادام که جهان باقی و پایدار است، سودمند خواهد افتاد.»
و سپس، معروفترین سخنان خویش را با خواننده در میان می نهد:
هیچ شهادتی برای اثبات معجزه کافی نیست، مگر آنکه کذب آن شهادت اعجاز آساتر از خود معجره باشد .. هرگاه کسی به من بگوید مرده ای را دیده است که زنده شده، بی درنگ از خود می پرسم کدام ممکن است درست باشد: یا راوی فریب خورده است، یا فریبکار است، و یا واقعه ای که او نقل می کند براستی روی داده است. هر دو معجزه را با هم می سنجیم و آن را که بزرگتر است رد می کنم. در سراسر تاریخ معجزه ای را نمی شناسم.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 168
ه شمارة کافی راویان آن آنچنان با شعور و دانشمند بوده باشند که بدانیم فریب نخورده اند، آنچنان راست گفتار بوده باشند که بدانیم قصد فریب دادن دیگران را نداشته اند، در چشم مردم آنچنان با اعتبار و آبرومند بوده باشند که بدانیم در صورت ثبوت کذب سخنانشان زیان بسیار متحمل می شده اند ، وقایعی که آنان نقل می کنند در جایی روی داده باشند که دیگر مردم نیز دیده باشند، و همة شرایطی که برای اثبات درستی سخن آنان ضروری است موجود بوده باشد . . . .
ما به هنگام استدلال می کوشیم در بین مسائلی که اندیشة ما را به خود جلب کرده اند و مسائلی که درستی آنها را در گذشته آزموده ایم پیوند و تشابهی بیابیم، و آن را که بیشتر آزموده ایم محتملتر می شماریم . . . و آنجا که تضادی بین براهین وجود دارد. ارجحیت با برهانی است که بر اساس شمارة بیشتری از ملاحظات مبتنی باشد. اینکه وقایع اعجاز آسا و فوق طبیعی بیشتر در میان ملتهای نادان و وحشی روی داده اند. خود گواه بر نادرستی آنهاست . . . شگفت آور است که این وقایع در روزگار ما روی نمی دهند. ولی شگفت آور نیست ... که بشر در همة اعصار دروغ گوید.
هیوم سپس، برای از اعتبار انداختن معتقدات مسیحیان، دلایل دیگری برمی

شمارد: بیطرفی طبیعت در بین انسان و رقیبان او بر روی زمین؛ تنوع و فراوانی تبهکاری در زندگی و تاریخ بشر؛ و مسئولیت آشکار خدا در قبال گناه آدم و گناه همة مردم در جهانی که به عقیدة مسیحیان هیچ کاری بدون رضای خدا در آن روی نمی دهد. هیوم برای آنکه در مظان اتهام الحاد قرار نگیرد، از زبان «دوستی که سخنان یاوه نمای شکاکان را دوست دارد،» و اصول معتقدات «آن دوست را به هیچوجه قبول ندارم»، مانند اپیکور، می گوید: خدایان هستند، ولی توجهی به انسان ندارند. دوست در شگفت است که چرا در میان دین و فلسفه آنچنان هماهنگی وجود ندارد که اینها یکدیگر را نیازارند، و می پندارند که این هماهنگی در تمدن هلنی وجود داشته است :
پس از سپری شدن آشوبی که به دنبال گفته های یاوه نما و اصول جدید فیلسوفان پدید آمده بود، این معلمان، چنانکه پیداست، با موهومات پذیرفته شدة روزگار خویش به توافق رسیدند و مردم را به دو گروه پراکنده ساختند: گروه نخست مدعی بود که شامل دانشمندان و فرزانگان است، و گروه دوم از عوام و بیسوادان تشکیل شده بود.
چه آتش بسی پیشنهاد می کرد!
هیوم برای آنکه با برادر و خواهرش در ملک آنان در نایتولز زندگی کند، در 1749 به اسکاتلند بازگشت. دو سال بعد، جان هوم زناشویی کرد و دیوید به ادنبورگ رفت. در ادنبورگ، پژوهش در اصول اخلاق را، که امیدوار بود سومین جلد رساله خواهد شد، به چاپ رسانید. در این کتاب، هیوم از نو تأکید می کند که شعور اخلاقی ناشی از همدردی و همحسی اجتماعی بشر است و نظریة سقراط را، که فضیلت را با عقل یکی می شمرد، و نظریة لاروشفوکو را،

که می گفت اعمال «نوعدوستانه» از خودخواهی و دلبستگی بشر به لذت حرمت و حیثیت اجتماعی ریشه می گیرند، رد می کند. هیوم می گوید: لذتی که ما به هنگام این اعمال احساس می کنیم، نه علت، بلکه ملازم و نتیجه آنهاست؛ خود این اعمال از غرایز اجتماعی ما ریشه می گیرند.
ولی چشمگیرترین ویژگی پژوهش دوم، اخلاق سودخواهانه است. بیست و سه سال پس از هاچسن و سی و هشت سال قبل از بنتم، هیوم فضیلت را این گونه تعریف کرده است: «هر کیفیت ذهنی که برای خود شخص، یا دیگران، سودمند یا پسندیده است.» بر این اساس، وی لذتهای سالم زندگی را برای فرد سودمند می داند، و معیار دوگانة فضیلت را برای جامعه مفید.
ناتوانی و درماندگی انسان در روزگار دراز کودکی پیوند پدر و مادر را برای حفظ کودک خود ضروری نموده است؛ و این پیوند مستلزم فضیلت

پاکدامنی و وفاداری در بستر زناشویی است . . . زیان بیوفایی زن بیش از زیان بیوفایی مرد است. از همین روی، قانون پاکدامنی در مورد زن سختگیرتر است.
دربارة پژوهش در اصول اخلاق، نویسندة پرشور می نویسد: «به نظر من (که نباید در این باره داوری کنم) این از همة نوشته های من بهتر است.» و بعد به سخنش می افزاید: «بی آنکه بدان توجه و اعتنایی شود،وارد جهان شد.»
4- داروینیسم و مسیحیت
در 1751، هیوم دیالوگهایی دربارة دین طبیعی را نوشت. این اثر بیش از همة فرآورده های سیرت شیطانی او ویرانگر بود و بیشتر ازهمة آنها به دین بیحرمتی می کرد. سه نفر با هم گفتگو می کنند: دمئا، که از اصیل آیینی دفاع می کند؛ کلئانتس، که خداپرست است؛ و فیلو، که پیداست به جای هیوم سخن می گوید. دمئا استدلال می کند: هرگاه در پشت پدیده های جهان یه یک عقل کل قایل نباشیم، جهان برای ما به طرزی تحمل ناپذیر نامعقول خواهد بود؛ ولی اذعان دارد که خدای او نیز برای عقل بشر کاملا فهم ناپذیر است. کلئانتس دمئا را، از آن روی که می کوشد یک امر فهم ناپذیر را با امر فهم ناپذیر دیگر تبOBBکند، به باد سرزنش می گیرد؛ او ترجیح می دهد که هستی خدا را از روی قراین نظام او در جهان اثبات کند. فیلو به هر دو استدلال آنان می خندد او ادعا می کند که عقل هرگز نمی تواند جهان را تبیین کند و هستی خدا را به ثبوت رساند. می پرسد: «این تحرک ناچیز مغز آدمی، که اندیشه اش می نامیم، چه مزیت ویژه ای دارد که ما آن را نمونة تمامی کیهان می سازیم؟» درباره نظامی که در جهان به چشم می خورد، باید گفت که انطباق اندامها با وظایف و منظور آنها ممکن است، به جای رهنمایی خدا، معلول آزمایشهای کند و خام طبیعت در طول هزاران سال بوده باشد. (در اینجا به یک «انتخاب طبیعی» برمی خوریم که 1800 سال پس از لوکرتیوس، و 108 سال قبل از داروین
*****تصویر
متن زیر تصویر : دبلیو. همیلتن: جان وزلی. گالری ملی، لندن (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 170
عنوان شده است). حتی اگر به نظام فوق طبیعی معتقد باشیم، نقص انطباقها و درد و رنج بیشمار موجود، در جهان انسان و جانوران، ما را به این نتیجه خواهد رساند که این خدا، در بهترین وجه خود، عقل و قدرتی محدود دارد، و یا به سرنوشت انسان کاملا بی اعتناست. «و سرانجام، باید دانست که، به دیدة جهان، زندگی انسان اهمیتی بیشتر از زندگی یک

صدف ندارد.»
انسان می پندارد که آفریدگار از درستکاری نهایی این مخلوق برجستة خویش فروگذار کرده است؛ زیرا به هرجای آن که بنگری ناقص و ناتمام است. باد به هنگام دریانوردی یار انسان است؛ ولی بسا که طوفان و تندباد برپا می کند و زیان آور می شود! باران برای زندگی همة گیاهان و جانوران روی زمین ضروری است؛ ولی بسا که کمیاب است! بسا که از حد اعتدال می گذرد! ... چیز سودمندی در جهان نیست که باکمبود یا وفور بیش از حد خود زیان آور نشود؛ طبیعت با دقت و صحتی که ضروری می نماید جلو بینظمیها و اختلالات را نمی گیرد.
گذشته از اختلال و بینظمی، که در میان نظام (هرگاه جهان را دارای نظام بدانیم) به چشم می خورد، در میان زندگان، پیکار بیهوده ای با مرگ همیشه جریان دارد.
همة جانداران گرفتار پیکار مداومند. ضرورت و نیاز و گرسنگی، زورمندان را بر می انگیزد، و ترس و نگرانی و وحشت، ناتوانان را. ورود نوزادی به جهان به او و مادر بیچاره اش عذاب می دهد؛ سراسر زندگی او با ضعف و مصیبت و ناتوانی همراه است؛ و این زندگی سرانجام با بیم و رنج به پایان می رسد ... . طبیعت را بنگرید که با چه تردستی زندگی را به کام زندگان تلخ کرده است . . . حشرات بیشماری را به یاد آورید که بر تن جانوران زیست می کنند، یا به گرد آنها در پروازند و نیش خود را در تن آنها فرو می برند. هر جانداری در محاصرة دشمنانی است که همیشه خواستار بدبختی و نابودیش هستند . . . انسان بزرگترین دشمن انسان است. با ظلم، بیعدالتی، تحقیر، بهتان و زورگویی، فتنه، جنگ، تهمت، خیانت، تقلب، و فریبکاری انسانها یکدیگر را می آزارند. ... .
جهان را با موجودات زنده حساس و فعال بسیار بنگرید؛ این تنوع و باوری را خواهید ستود. ولی اندکی بیشتر به این موجودات زنده دقت کنید؛ ... همگی دشمن یکدیگرند و برای نابودی یکدیگر می کوشند! ... این همه گواه بر کوری طبیعت جانبخش و باروری است که، بدون بصیرت و مهر مادری، فرزندان ناتوان و نارس خود را از دامان خویش فرو می افکند.
قراین ناسازگار خیر و شر در جهان، به دیدة فیلو، گواه بر ثنویت یا تعدد خدایان رقیب است. برخی از این خدایان «خوب»، و برخی «بد» هستند، و شاید برخی زن، و برخی مرد باشند. پس، به استهزا می گوید که جهان مخلوق کوشش گستاخانة خدای خردسالی بود که بعدها از کار ناقص خود شرمنده شد و مخلوقش را رها کرد؛ ... یا [جهان] مخلوق خدای کهنسال خرفتی است که، پس از مرگ، آن را به حال خود گذاشت تا، با انگیزش و نخستین نیروی محرکی که از او به دست آورده، همچنان بدون هدف بگردد. .

جهان، همان گونه که برهمنان می گویند؛ «از عنکبوت بزرگی که این تودة پیچیده را در شکم خود تنیده به وجود آمده است. ... چرا ممکن نباشد که دستگاه منظمی هم از مغز تنیده شود؟»
پس خلقت زایش است. یا، آن گونه که در تصور می گنجد، «جهان جانور است و خدا روح آن. این دو در یکدیگر اثر متقابل دارند.»
پس از این شوخی، قیلو به نظام جهان اشاره می کند و می گوید که در بین «علت یا علتهای نظام کیهان و عقل آدمی باید مشابهتی وجود داشته باشد.» و از کیهانشناخت ننگ آمیز خود پوزش می طلبد:
باید اعتراف کنم که هنگام سخن گفتن از دین طبیعی، بیش از هر زمانی، از احتیاط دوری می جویم. ... بویژه تو، کلئانتس، که یار نزدیک منی، می دانی با آنکه به استدلال آزاد و بیریا علاقه مندم، هنگامی که عقل نهفته در شیوه ها و نظام وصف ناپذیر طبیعت را کشف می کنم، کسی بیش از من از شعور دینی برخوردار نیست و کسی چون من به آفریدگار به دیدة ستایش نمی نگرد. مقصد، آهنگ، و نظمی که همه جا به چشم می خورد، بیپرواترین و کودنترین اندیشمندان را به خود می آورد. کسی نمی تواند آنچنان در دستگاههای فکری خود کوردل باشد که آن را نبیند.
با آنکه هیوم سرانجام با دین از در آشتی درآمد، دوستانش خواهش کردند از نشر دیالوگها خودداری کند. هیوم خواهش آنان را پذیرفت و دستنوشتة آن را در میز تحریرش پنهان کرد؛ چاپ این کتاب تا 1779، سه سال پس از مرگ هیوم، به تعویق افتاد. ولی افسون دین بار دیگر وی را به خود کشید. در 1757، چهار ساله را، که یکی از آنها «تاریخ طبیعی دین» نام داشت، منتشر ساخت. دو مقالة دیگر نوشت که به اصرار ناشر چاپشان را به زمانی موکول کرد که از ترس خطر و نکوهش در امان باشد. یکی از آنها دربارة خلود است، و در دیگری خودکشی را هنگامی که انسان سربار جامعه می شود توجیه کرده است.
دلبستگی دیرین هیوم به دین با علاقة تازة وی به تاریخ در تاریخ طبیعی دین درهم آمیخته اند. در این کتاب، هیوم به معتقدات کهن نمی تازد، و ، به جای آن، می کوشد تا چگونگی حصول آنها را بیان کند. اسنادی که او دربارة خاستگاههای اجتماعی در اختیار داشت اندک بودند، ولی خود او نیز هنگام پژوهش شکیبایی لازم را ندارد، ترجیح می دهد با تحلیل روانشناسانه و روش استقرایی به مسئله نزدیک شود. می گوید که انسان ابتدایی تمام علیت را از راه قیاس با اراده و کردار خویش توجیه و تفسیر می کرده است. انسان ابتدایی در پشت اشکال و اعمال طبیعی - چون رودها، اقیانوسها، کوهها، طوفانها، بلایا، و رویدادهای شگفت انگیز ارادة کسانی را تجسم می کرد که از قدرت فوق طبیعی بهره داشتند؛ شرک، بدین سان،

نخستین شکل اعتقاد دینی بود. ترس از نیروها و رویدادهای زیانبخش در افسانه ها و آیینهای دینی او تظاهر کرد؛ او این نیروهای اهریمنی، یا شیطانها، را شخصیت بخشید و کوشید به وسایلی مهر و توجه آنها را به خود جلب کند. شاید (هیوم محیلانه اشاره می کند) خدای کالون شیطانی بیرحم،
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 172
شریر، خودکامه بود، و تسکینش دشوار. از آنجا که انسان ابتدایی خدایان خوب را، جز از نظر قدرت و پایداری، همانند خود می شمرد، گمان می کرد که با چاپلوسی ودادن هدایا وی را خشنود خواهد ساخت. بدین سان، آیینهای نذر، قربانی، پرستش، و دعا به وجود آمدند. پس از آنکه سازمانهای اجتماعی وسعت یافتند و فرمانروایان محلی تابع شاهان بزرگتر از خود شدند، خدایان دستخوش دگرگونی مشابه گشتند؛ در عالم تخیل نیز، سلسله مراتب و فرمانبرداری به خدایان نسبت داده شد. یکتاپرستی از شرک پدید آمد و، با آنکه مردم هنوز در برابر خدایان و قدیسان محلی زانو زده بودند، افراد با فرهنگ زئوس، یوپیتر، و خدا را معبود ساختند.
بدبختانه با وحدت خدایان، رواداری دینی کاهش یافت. در روزگاری که بشر خدایان بسیار را می پرستید، مردم می توانستند معتقدات دینی ناجور و گوناگونی برای خود برگزینند. یکتاپرستی خواستار وحدت بود. در نتیجه، زجر و شکنجة پیروان عقاید متفاوت فزونی یافت و شهوت مدافعان دین رسمی «به خشمناکترین و سختگیرترین شهوات آدمی مبدل شد.» فلسفه، که در نزد پیشینیان دین برگزیدگان به شمار می رفت و از آزادی نسبی برخوردار بود، به خدمتگزاری و دفاع از ایمان مذهبی توده ها ناگزیر شد. در ادیان مبتنی بر اصل یکتاپرستی - چون یهودیت، مسیحیت، و اسلام- شایستگی و «رستگاری» از فضیلت جدا، و به اجرای مناسک آیینی و ایمان بی چون و چرا پیوسته شد. در نتیجه، تحصیلکردگان یا به شهادت رسیدند، و یا دورویی و ریاکاری پیشه ساختند؛ و چون بیشتر مردم ریاکاری را بر شهادت ترجیح می دادند، ریا و تزویر گسترش یافت.
هیوم، آگاهی که کمتر ستیزه جوست، اندکی دورویی را روا می شمرد. چون از او پرسیدند که سزاوار است روحانی جوان از دین برگشته ای در کلیسا بماند و از ترفیعات آن برخوردار شود، دیوید پاسخ داد: بماند.
مشاغل کشوری برای ادبا کمتر پیدا می شوند. ... هرگاه کسی به صداقت در حق عوام ببالد، مانند آن است که به عوام و موهوماتشان ارج می نهد. تاکنون کسی بر خود بالیده است که با کودکان یا دیوانگان از روی حقیقت سخن گوید؟ ... . شغل کلیسایی ریاکاری، یا بهتر بگویم ظاهرسازی معصومانة ما – را که بی آن نمی توان در جهان زیست، اندکی تشدید می کند.

5- کمونیسم و دموکراسی
هیوم، پس از خستگی از بحثهایی که به دیدة وی، به جای عقل، از احساسات ریشه می گرفتند، در آخرین سالهای عمر به سیاست و تاریخ روی آورد. در 1752، گفتارهای سیاسی خود را منتشر کرد. استقبال گرم مردم از این کتاب وی را دچار شگفتی ساخت. مردم بریتانیا خوشحال بودند که الاهیات ویرانگر هیوم را در محافظه کاری سیاسی او فراموش کنند.
او تا حدی آرزوی یک برابری کمونیستی را در دل می پروراند:
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 173
براستی باید اعتراف کنیم طبیعت آنچنان در حق انسان سخاوتمند است که هرگاه همة مواهب آن را به یاری صنعت و هنر قابل استفاده سازیم و یکسان در میان مردم تقسیم کنیم، هرکسی از ضروریات، و حتی بیشتر آسایشهای زندگی، برخوردار خواهد شد. ... به این نیز باید اذعان کنیم که هرگاه از این برابری دور شویم، بیش از آنکه توانگران را آسوده تر سازیم، تنگدستان را از آسایش محرم می کنیم؛ و زیان ناشی از کامرانی یک سبکسر به خانواده ها، و حتی ساکنان ایالات، بیش از محرومیت آنان از نان است.
ولی احساس می کرد که طبیعت آدمی ایجاد آن آرمانشهر را که بر بنیاد برابری باشد محال می نماید.
تاریخنویسان، و حتی عقل سلیم، گواهی می دهند که اعتقاد به برابری کامل مردم، هرچند که ممکن است شایان ستایش باشد، اساساً غیرعملی است؛ و اگر هم غیرعملی نباشد، برای جامعة بشری سخت زیانبخش است. دارایی مردم را یکسان سازید، خواهید دید که دقت، هنر، و توانایی متفاوت مردم آن برابری را بی درنگ از میان خواهد برد. هرگاه بخواهید از این نابرابری، به محض نمایان شدن، جلوگیری کنید ... به مراقبت و تفتیش بسیار سختی نیازمند خواهید بود؛ و برای مجازات نابرابری و جلوگیری از آن به اختیارات قانونی وسیع احتیاج خواهید داشت. ... . و چنین اختیاری، پس از اندک زمانی، خود به ستمگری خواهد انجامید.
هیوم دربارة دموکراسی نیز عقیدة مشابهی دارد و می نویسد: «فی نفسه، اصلی است ... . والا و شریف ... . ولی تجربه گواهی نمی دهد که هر حکومت صالح و دادگری باید به مردم متکی باشد». او نظریه ای را که ادعا می کند حکومت ناشی از یک «قرارداد اجتماعی» است که میان مردم یا میان مردم و فرمانروا بسته می شود، به نام یک نظریة کودکانه، رد می کند (و روسو چندی بعد آن را زنده می سازد):
تقریباً همة دولتهای موجود، یا دولتهایی که تاریخ به یاد دارد، در آغاز به دست غاصبان، یا فاتحان، و یا هر دو، بنیانگذاری شده اند و هیچگاه ادعا

نکرده اند که مردم آزادانه از آنها پشتیبانی یا فرمانبرداری کرده اند. ... احتمال می رود که بشر نخستین بار در جنگ ارادة خود را بر توده های مردم تحمیل کرده است ... و آنگاه بقای ممتد دولت ... آن گونه که در قبایل وحشی معمول است، مردم را به انقیاد و فرمانبرداری عادت داده باشد.
بدین سان، حکومت فردی عمومیترین، پایدارترین، و در نتیجه عملیترین نوع حکومت شد. «سلطنت موروثی، نجبای فاقد و اسال و رعیت، و مردمی که نمایندگانشان به جای آنان رأی می دهند، بهترین نوع حکومت فردی، حکومت اشرافی، و دموکراسی را تشکیل می دهند.
هیوم، گذشته از اینکه از پیش اندیشه های روسو را به کناری نهاد، با سبک روشن خویش، قبل از مونتسکیو، نظریة او را در این باره که آب و هوا یکی از عوامل تعیین کنندة سیرت ملی است رد می کند. در مقالات اخلاقی و سیاسی، که چاپ دومش تقریباً همزمان با روح القوانین

انتشار یافت (1748)، هیوم نوشت: «شک دارم علل طبیعی در این مورد خاص مؤثر باشند؛ به این نیز عقیده ندارم که خوی و خلق و نبوغ بشر مرهون هوا، خوراک، و اقلیم باشد.»
سیرت ملی مخلوق مرزهای ملی است، نه اقیلم؛ و اساساً با قوانین، حکومت، ساختمان اجتماعی، پیشة مردم، و تقلید از همسایگان و کسان برتر تعیین می شود.
تحت این گوناگونیهای محلی، طبیعت آدمی در همة زمانها و اقلیمها اساساً تغییر ناپذیر است؛ همان انگیزه ها و غرایزی که برای بقا لازمند، در همة اعصار و در همه جاکنشها و نتایج یکسان پدید آورده اند.
شهوات، جاهطلبی، حرص، خویشتن دوستی، خودبینی، دوستی، سخاوت، و دلبستگی به اجتماع، که از آغاز جهان- چون امروز- به درجات گوناگون وکمابیش آمیخته به هم در جوامع بشری وجود داشته اند، خاستگاه همة کارها و تلاشهای انسانند. می خواهید از احساسات، تمایلات، و مسیر زندگی یونانیان و رومیان باستانی آگاه شوید؛ خوی و کردار فرانسویان و انگلیسیان را بدقت بررسی کنید؛ هرگاه بیشتر ویژگیهای این ملتها را به رومیان یا یونانیان نسبت دهید، چندان به راه خطا نخواهید رفت. انسان در همه جا و همه وقت چنان یکسان است که تاریخ در این مورد مطلب تازه و بدیعی برای گفتن ندارد. بزرگترین فایدة تاریخ این است که با شناساندن بشر در اوضاع و شرایط گوناگون اصول پایدار و کلی طبیعت آدمی را آشکار می گرداند، و معلوماتی در دسترس ما قرار می دهد که به یاری آنها می توانیم خود مشاهداتی کنیم و با سرچشمة کردار و کنش انسان آشنا شویم. فیلسوف تاریخ یا سیاست با توجه به تجارب بشر، که به

صورت جنگها، فتنه ها، آشوبها، دسیسه ها، و انقلابها در صفحات تاریخ ضبط شده اند، اصول دانش خود را بنا می گذارد.
در گفتارهای سیاسی و مقالات و رسالاتی دربارة موضوعهای گوناگون (1753)، هیوم سهم بزرگی به دانش اقتصاد ادا کرد. او نظریة فیزیوکراتهای فرانسه را، مبنی بر اینکه همة مالیاتها سرانجام به زمین تعلق می گیرند، رد کرد؛ او بر آن بود که این مالیاتها به کار تعلق می گیرند، زیرا (این سخن انعکاسی است از عقاید لاک) «همه چیز در جهان با کار خریداری می شود.» هیوم، حتی پیش از آنکه انقلاب صنعتی شکلی به خود گیرد. پیشبینی کرد که کارگران با به هم پیوستگی «دستمزدشان را بالا خواهند برد.» او اقدام دولت را در جهت تهیة پول، برای هزینه ها و کارهای خود، از محل مالیاتهای زیاد و اسناد قرضة مکرر محکوم، و پیشگویی کرد که چنین اقدامات مالیی «حکومتهای آزاد» را «به همان وضع اسارت آمیزی که ملتهای پیرامونمان دارند می کشانند» پول ثروت نیست؛ انتشار پول مازاد بر احتیاج، به منظور تسهیل بازرگانی، قیمتها را بالا می برد و سدی در راه تجارت خارجی پدید می آورد. نظریة بازرگانی غلطی که هنوز دولتهای اروپا را بر آن می دارد که برای افزایش صادرات خویش پافشاری کنند واردات را کاهش می دهد. فزونی ذخیرة طلا اروپا را از مزایای بین المللی تولید کالاهای خاص خود با کیفیت مطلوب و بهای ارزان، و با استفاده از خاک و
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 175
اقلیم و توانایی ملی، محروم خواهد داشت. از این روی، آرزو دارد که بازرگانی همه ملتهای اروپا رونق گیرد:
نه تنها چون یک بریتانیایی، بلکه در مقام یک انسان ... [آرزو دارم که] بازرگانی آلمان، اسپانیا، ایتالیا، و حتی فرانسه رونق و گسترش یابد. هرگاه فرمانروایان و دولتها این نیت بلند و نیکخواهانه را در حق یکدیگر اعمال کنند، بریتانیای کبیر و همة آن ملتها کامیابی بیشتری خواهند یافت. ... فزونی ثروت و بازرگانی هر ملتی، به جای آنکه به همسایگان زیان رساند، ثروت و بازرگانی آنان را گسترش خواهد داد.
اندیشه های اقتصادی هیوم، که شاید از فیزیوکراتهای طرفدار بازرگانی آزاد ملهم شده بودند، به نوبة خود، دوست هیوم، ادم سمیث، را بر آن داشتند که در توسعة سیاست بازرگانی آزاد بریتانیا نقشی بازی کند، و امروزه این سیاست در اروپای غربی جامة عمل به خود می پوشد.
6- تاریخ
هیوم پس از آنکه، به نام بیدینی گستاخ، آماج حمله و دشنام اصیل آیینان قرار گرفت، در 1752 به کتابداری دانشکدة وکلا در ادنبورگ منصوب گشت. با آنکه حقوقش ناچیز بود و از 40 پوند در سال تجاوز نمی کرد، این

انتصاب برای او ارزش بسیار داشت، زیرا 30’000 جلد کتاب را در دسترس وی می نهاد. در نتیجة دسترسی به این کتابها بود که هیوم توانست تاریخ انگلستان را بنویسد. در 1748، نزد دوستی اعتراف کرد: «از دیر باز آرزو داشته ام که در سالهای پخته تر عمرم تاریخی بنویسم.» او تاریخ را «بانوی بزرگ حکمت» می شمرد؛ امیدوار بود در آن علل ترقی و سقوط ملتها را بیابد؛ از این گذشته،
بشریت را، که گویی در صفی از برابر ما می گذرد، با چهره های واقعی - نه با آن چهره های مبدلی که در زمان حیات آنان تماشاگران را سردرگم می ساخته اند- بنگرم. چه چشم اندازی می تواند این چنین پرشکوه، متنوع، و دلکش باشد؛ چه سرگرمیی برای حواس یا خیال ما می شناسید که با آن برابری کند؛
یکی از افتخارهای قرن هجدهم این است که در طول عمر یک نسل سه تن از بزرگترین تاریخنویسان جهان را پرورش داد: ولتر، هیوم، و گیبن، که هر سه فیلسوف بودند و می کوشیدند تاریخ را، به زبانی جز زبان عالمان الاهی و در پرتو دانش روزگار خویش، از نو تعبیر کنند. گیبن هیوم را ستود و نفوذ عمیق وی را در اندیشة خود تصدیق کرد. او به ستایش هیوم از نخستین جلد تاریخ انحطاط و سقوط امپراطوری روم(1776) بیش از ستایش دیگران ارج نهاد.
آیا هیوم نیز به نوبة خود مدیون ولتر بود؟ او به هنگام پی ریزی فلسفة خویش، به جای شکاکان فرانسه، از خداپرستان انگلستان الهام گرفت؛ رساله دربارة طبیعت انسان قبل از آثار برجستة ولتر، دیدرو، و مونتسکیو نوشته شد. ولی تاریخ انگلستان (1754-1762) هیوم ممکن
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 176
است پاره ای از جنبه های خود را مدیون عصر لویی چهاردهم (1751) و حتی رساله در آداب و رسوم ولتر باشد که بخشهایی از آنها در 1745 و 1755 انتشار یافته بودند. هر سة آنها می کوشیدند از موهومات روزگار خویش پرده بردارند، تبیینهای فوق طبیعی را طرد کنند، و پیشرفت را همان رشد دانش و آداب و هنر معرفی نمایند.
هیوم تاریخ خود را به ترتیب معکوس نوشت: در جلد اول (1754) تاریخ انگلستان را در زمان سلطنت جیمز اول و چارلز اول- از 1603 تا 1649؛ در جلد دوم (1756) از 1649 تا 1688؛ در جلدهای سوم و چهارم (1759) از 1485 تا 1603 ؛ ودر جلدهای پنجم و ششم (1761) از زمان لشکرکشی یولیوس قیصر به انگلستان تا آغاز سلطنت هنری هفتم در 1485.
انتقاد خشماگینی که بر سر جلد اول فرو ریخت هیوم را متحیر نمود. هیوم معتقد بود که چیرگی ویگها بر انگلستان، پس از بازگشت ویلیام سوم در

1688، و هراس آنان از شورش جکوبایتها در 1715 و 1745 تاریخنویسی را در انگلستان با احساسات ضد خاندان استوارت لکه دار کرده است؛ و گمان می کرد که خود او از این فرضها برکنار مانده است. «می اندیشیدم که من تنها تاریخنویسی هستم که نفوذ و علایق و تمایلات زمان، و فریاد غرض آلود مردم، را نادیده گرفته ام.» هیوم گویا فراموش کرده بود که اسکاتلندی است و مردم اسکاتلند هنوز برای شاهزاده چارلی خوبروی خویش سوگواری می کردند واسکاتلندیها- و شاید از جمله خود هیوم- گناه انگلستان را در کشتن چارلز اول نیمه اسکاتلندی ونشاندن فرمانروایی هلندی و، سپس، فرمانروایی آلمانی بر تخت سلطنت انگلستان، ویلز، و اسکاتلند نبخشوده بودند. او، همچنانکه اذعان داشت چارلز پا را از گلیم خویش فراتر نهاده بود و از این روی می بایست از سلطنت خلع شود، پارلمنت را نیز با تجاوز از اختیارات خویش مسئول جنگ داخلی می شناخت. هیوم معتقد بود که مردم حق دارند شاه نامطللوب را از سلطنت براندازند، ولی آرزو داشت که کسی از این حق به حد افراط استفاده نکند؛ از «خشم و بی انصافی مردم» هراسان بود و می اندیشید که اعدام چارلز «مهربان و نیکخو» حرمت دولت را نزد مردم به وجه خطرناکی متزلزل نموده است. پیرایشگران را «دو رویان مقدسی» خوانده بود که با «سخنان مرموز و بیمعنی زبانشان را آلوده کردند» و «نابکاریهای خویش را با دعا پوشاندند». حکومت سرپرستی را، در زمان آلیور کرامول، عصر پارسایی جنایتکارانه و روزگار مظالم نظامی و آشوب سیاسی خواند- دورانی که تنها به وسیلة بازگشت خاندان استوارت بهبود یافت.
ولتر، پس از خواندن تاریخ انگلستان، هیوم را کاملا بیطرف شناخت.
آقای هیوم ... نه طرفدار پارلمنت است و نه هواخواه شاه، نه انگلیکان است و نه پرسبیتری؛ او بیطرف است. ... کینه و غرض احزاب سالها انگلستان را از تاریخنویس خوب و حکومت مطلوب محروم کرده بود. آنچه را توریها می گفتند، ویگها تکذیب می کردند، و ویگها نیز دربارة توریها دروغ می گفتند. ... ولی در اینجا به تاریخنویس تازه ای

برمی خوریم که اندیشة او بر اسنادش می چربد؛ همان گونه که پزشکی از بیماریهای همه گیر صحبت می کند، او از ناتوانیها و اشتباهات و ستمگریها سخن می گوید.
منتقدان بریتانیایی با ولتر موافق نبودند. سبب شکایتشان نه این بود که هیوم برای توشتن تاریخ از منابع اصیل استفاده نکرده است، بلکه (هیوم خود به یاد می آورد) او به این سبب
آماج مذمت، تقبیح، و حتی نفرت مردم قرار گرفت که انگلیسی و اسکاتلندی وایرلندی، ویگ و توری، اهل کلیسا و اهل فرقه، آزاداندیش

ودیندار، ومیهن پرست و درباری، همه، به مردی که سخاوتمندانه بر سرنوشت چارلز اول و ارل آوستر فرد اشگ ریخته بود خشم می ورزیدند. پس از آنکه خشم آنان فرونشست، کتاب نیز به فراموشی سپرده شد، و این بیشتر آزاردهنده بود. آقای میلر به من گفت که او، در عرض 12 ماه، تنها 45 نسخه از کتاب را فروخته است.
هیوم چنان دلسرد شد که تصمیم گرفت مانند ایام جوانی به فرانسه بازگردد و با نام ساختگی در یکی از شهرهای آن کشور به سر برد. ولی فرانسه با انگلستان در جنگ بود و نگارش جلد دوم کتاب نیز نزدیک به پایان؛ از این روی، تصمیم گرفت پایداری کند. مخالفت دشمنان در او ایجاد تعصب کرد؛ می نویسد: «هنگام تجدیدنظر در جلد اول، بیش از 100 مورد تغییر در آن دادم»، ولی با شادی شیطنت آمیزی می افزاید: «همة این تغییرات به سود توریها بود.» ازجلدهای آیندة کتاب بگرمی استقبال شد؛ توریها اکنون وی را به نام مدافع پابرجای خود می ستودند، و برخی از ویگها اعتراف کردند که سبکش جذاب، ساده، روشن، قاطع، بی حاشیه، و بیطرفانه است. روایت هیوم از نزاع هنری دوم و تامس ا بکت رقیب روایتی است که گیبن از فتح قسطنطنیه به دست ترکان نقل می کند. تأثیر شگرف این شش جلد آوازة هیوم را به اوج خود رساند. بازول در 1762 وی را «بزرگترین نویسندة بریتانیا» خواند. ولی فراموش نباید کرد که بازول اسکاتلندی بود. در 1764، ولتر فروتنانه آن را چنین اعلام داشت: «شاید بهترین تاریخی باشد که تاکنون به زبانی نوشته شده است.» در پرتو آثار گیبن و مکولی، تاریخ هیوم از رونق و اهمیت افتاده است، و اثر مکولی از حیث تعصب با آن برابری می کند. امروز کسی به ما سفارش نمی کند تاریخ انگلستان هیوم را بخوانیم؛ شیوة ضبط رویدادهای تاریخی آن را، سالها پیش، تاریخنویسان اصلاح و تکمیل کرده اند. اما تنها یک خوانندة که همچون یک کار جدی شروع به خواندن این «تاریخ» کرد، در آن کیفیتی روشنگر و لذتبخش یافت.
7- فیلسوف پیر
در 1755، برخی از روحانیان اسکاتلندی کوشیدند که هیوم را در مجمع عمومی کلیسا به بیدینی محکوم سازند. ولی خوشبختانه جنبش «روشنگری اسکاتلند» کشیشان جوان را به

آزادی اندیشه متمایل ساخته بود؛ همین کشیشان کلیسا را از صدور حکم محکومیت فیلسوف تاریخنویس باز داشتند؛ ولی حملات روحانیان به او ادامه یافت و او را بار دیگر به اندیشة فرار انداخت. هنگامی که ارل آو هارفرد وی را به نام منشی خصوصی خویش به سفارت فرانسه در پاریس فرا خواند (1763)، هیوم به مراد خویش رسید. ارل برای او 2000 پوند

حقوق سالانه، تا آخر عمر، تعیین کرد.
هیوم از سالها قبل روشنفکران فرانسه را می ستود، از آثار نخستین نویسندگان جنبش «روشنگری فرانسه» الهام می گرفت، و با ولتر و مونتسکیو مکاتبه می کرد. آثار او را فرانسویان بیش از انگلیسیان ارج می نهادند، کنتس دو بوفلز با خواندن آثار هیوم بدو دل باخت، بدو نامه نوشت تا دلش را به دست آورد، و برای دیدن او به لندن رفت؛ ولی هیوم از دست او گریخت. چون به پاریس رسید، کنتس او را به سوی خویش کشید، مهمان برجستة سالونهای خود ساخت، و سخت کوشید که محبت او را به خود جلب کند. ولی او را در عشق بسیار سخت یافت. در انجمنهای پی در پی دعوتش می کردند؛ مادام د/اپینه می گفت: «هیچ بزمی بدون او کامل نیست.» اشراف فرانسه با آغوش باز او را پذیرفتند، و زنان نامداری- حتی مارکیز دو پومپادور بیمار- پروانه وار گرد او را گرفتند. هیوم نوشت: «اطمینان دارم که لویی چهاردهم هیچ گاه در سه هفته این همه تملق نشنیده است.» هیوم با تورگو، د/الامبر، د/اولباک، و دیدرو از نزدیک آشنا شد؛ ولتر از تخت فرمانروایی خویش در فرنه وی را «قدیس دیوید من» خواند.
ارل آو هارتفرد از اینکه می دید مردم به منشی او بیش از خود او توجه دارند و احترام می گذارند متحیر شد. هوریس والپول از این محبوبیت هیوم دل ناخوش بود، وبرخی از فیلسوفان فرانسه، که بدو رشک می ورزیدند، فربهی او را ریشخند می کردند. در یک مهمانی، هنگامی که هیوم وارد شد، د/آلامبر این عبارت انجیل چهارم را بر زبان راند: «و کلمه جسم گردید»1؛ گفته می شود یکی از زنان دوستدار هیوم در پاسخ او گفت: «و کلمه دوستداشتنی شد». هیوم، که در ادنبورگ به ستوه آمده بود، و در لندن محبوبیتی نداشت، در اینجا نوشت: «زندگی در جوار این همه مردم فرزانه، حساس، و دانشمند، و با ادب، که پاریس از آنان انباشته است، لذتبخش است.»
در نوامبر 1765، سفیر کبیر بریتانیا در فرانسه تغییر کرد و هیوم ناگزیر شد به ادنبورگ بازگردد. ولی در 1767 به معاونت وزارت خارجه منصوب شد و به لندن رفت. در این زمان بود که روسو را به انگلستان آورد و خود را گرفتار ان دردسر معروف کرد؛ این داستان را به آینده می گذاریم. سرانجام، در اوت 1769، درادنبورگ کناره گرفت و نوشت: «اکنون توانگرم (زیرا سالی 1000 پوند درآمد دارم) و تندرستم، و با آنکه در گذشته سختی بسیار
---
1. «انجیل یوحنا» (1 . 14). ـ م.

کشیده ام، امیدورام سالها در آسایش به سر برم و شاهد فزونی شهرت خود باشم.»
خانهٔ او در خیابان سنت دیوید به سالونی مبدل گشت که ادم سمیث، ویلیام رابرتسن، و دیگر نامداران اسکاتلند در آن گرد می آمدند و او را شاه جمع خود می دانستند. دوستان هیوم وی را تنها برای قدرت اندیشه اش دوست نداشتند، زیرا دریافته بودند که وی، با همه اندیشه های بت شکنش، به هنگام گفتگو و معاشرت مردی دوستداشتنی است، زنده دل است، به اعتدال سخن می گوید، در برابر عقاید مخالف روادار است، و اجازه نمی دهد اختلاف عقیده به دوستی او با مردم آسیب رساند. آن گونه که پیداست، هیوم (مانند مونتنی و ولتر) دوستی را بیش از عشق ارج می نهاد، چنانکه می گفت: «دوستی مهمترین نیکبختی زندگی آدمی است.» ولی در نزد زنان محبوبیت بسیار داشت، شاید از آن روی که زن نگرفته بود. او همیشه مهمان گرامی خانواده های اسکاتلند بود؛ اگر چاقیش صندلیها را می شکست، اما هوشمندیش جبران اینهمه وزن را می کرد. و می گفت: چه خوب است که دولت از فربهان مالیات بگیرد؛ ولی انتظار داشت که پاره ای از روحانیان «پیشنهاد او را برای کلیسا زیانبخش بدانند.» از یولیوس قیصر، که فربهان را ترجیح می داد، به نیکی یاد می کرد. ادم سمیث گفته است: «من همواره دیده ام که وی به تصوری که ما از کمال فرزانگی و فضیلت داریم، و شاید انسان با همهٔ سستیهایش بتواند بدان دست یابد، هرچه بیشتر نزدیک می شود.»
اگر بخواهیم در چینین مرد دوستداشتنی و در چنین ذهن درخشانی عیبی بیابیم، از همه نابخشودنیتر سخنی است که درباره اندیشه های فلسفی اسپینوزا بیان داشته و آنها را «فرضیات وحشتناک» اسپینوزای «ملحد» نامیده است. نظریات هیوم دربارهٔ روانشناسی در روزگار وی از همه بانفوذتر بودند، ولی چگونگی هویت نفس شخصی را چندان توجیه و تبیین نمی کنند؛ بین دو حالت ذهنی تنها این رابطه برقرار نیست که یکی آن دیگری را برانگیرد، بلکه باید گفت که این حالت ذهنی ممکن است حالت ذهنی دیگر را «از آن خود» کند. نشاندن «توالی منظم رویدادها» به جای «علت» تنها تغییر در عبارت است؛ «توالی منظم رویدادها» برای علوم و فلسفه کافی است؛ و تازه، خود هیوم در تاریخ انگلستان می کوشد که رویدادها را با علتها تبیین کند. شکاکیتی که بنا به اعتراف خود شخص شکاک در زندگی واقعی کنار نهاده می شود، باید از لحاظ نظری نادرست باشد. زیرا عمل واپسین آزمون نظریه است. هیوم که علت را به عادت و رسم، و اخلاق را به احساسات همدلانه تحویل می کند، شگفت می نماید که هنگام تعبیر دین به رسوم و احساسات ارجی نمی نهد و در مورد نقش پایدار دین در تاریخ هیچ همدلی از خود نشان نمی دهد. او از تسلیهای

ایمان و آرامشی که در مقابل اسرار عظیم جهان برای روحهای وحشتزده در بردارد، یا از اندوهی که احساس تنهایی را پدید می آورد، و یا از سرانجام مصیبتبار و تلخ شکست بلکی غافل است. موفقیت وزلی، پاسخ تاریخ است به هیوم.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 180
با همة این نقصها، نفوذ اندیشة هیوم را نمی توان از یاد برد. او نمود جنبش روشنگری در جزایر بریتانیا بود؛ او در آنجا- جز از حیث بینش سیاسی- اساساً همان نقشی را داشت که «فیلسوفان» برای فرانسه داشتند. با آنکه نفوذ فرانسه را عمیقاً در خود احساس می کرد، قبل از آنکه فیلسوفان فرانسوی- حتی پیش از ولتر- به «رسوایی» بتازند، اندیشه های روزگار روشنگری را در سر می پروراند و پراکنده می کرد. به همان اندازه که او به آنان مدیون بود، آنان نیز از او الهام گرفته بودند. دیدرو نوشت: «به تو درود می فرستم، به تو مهر می ورزم، و به تو احترام می گذارم.» هیوم، با تردید در توانایی عقل آدمی در دفاع از ساده ترین مبانی ایمان دینی، به عمر خداپرستی در انگلستان پایان داد؛ او پیکار خویش را با اندیشه های کهن از دیوار این اندیشه ها فراتر برد و تمام دژ آنها را در هم کوبید. گیبن در فلسفه زادة هیوم، و در تاریخ شاگرد برتر از استاد بود. در آلمان، پژوهش در فهم انسان هیوم کانت را از «خواب جزمی» بیدار کرد؛ زیرا به دیدة او این اثر بنیان تمام علوم، فلسفه مابعدالطبیعه، و الاهیات را، با شک کردن در عینیت علت، درهم می ریخت. کانت پس از خواندن دستنوشتة ترجمة دیالوگهایی دربارة دین طبیعی، که یوهان گئورگ هامان به آلمانی برگردانده بود، انتقادهای هیوم را، بر استدلال نظام کیهانی، در نقد عقل محض خود گنجاند و نوشت که برای این انتقادها پاسخی نمی توان یافت.
هیوم نوشت: «شاید سرنوشت چنین باشد که به خاطر خود و دوستانم در آستانة پیری بایستم و در این دیار اندوهبار خیلی پیش نروم.» سرنوشت آرزویش را پذیرفت. در زندگینامة خود می نویسد:
در بهار 1775، اختلالی در درون خویش احساس کردم. این اختلال، که نخست متوجه خطر آن نبودم. کشنده و درمان ناپذیر شده است. اکنون از نابودی سریع مطمئنم. از این اختلال درد زیادی نکشیده ام. شگفتاور است که درد و ناتوانی جسم اثری در روح من ننهاده است، اگر بخواهم دوره ای ازعمر را برگزینم و از سر گیرم، آخرین دورة آن را برخواهم گزید. شوق و حرارت مطالعه و زنده دلی به هنگام معاشرت مرا ترک نگفته است. از این گذشته، می بینم که مردی شصت و پنج ساله، با مرگ، تنهاچند سالی از دوران سستی و ناتوانی خویش می کاهد.
اسهال، که بهترین انتقِام خدایان از انسان است، به همدستی خونریزی

داخلی، در 1775 تقریباً 30 کیلو از وزن بدن او کاست. به کنتس دو بوفلر نوشت: «بدون نگرانی وتأسف، شاهد نزدیک شدن تدریجی مرگ هستم. درودهای گرم و مهرآمیز خود را برای آخرین بار برای تو می فرستم.» برای استحمام به باث رفت، ولی معلوم شد که آبهای معدنی در زخم مزمن جدار رودة بزرگ او اثری ندارند.
هیوم در 4 ژانویة 1776 به ادنبورگ بازگشت تا «به آن زودیی که دشمنانم- اگر

دشمنی داشته باشم- خواستارند، و با آن راحتی و گشاده رویی که بهترین دوستانم انتظار دارند» بمیرد. پس از آنکه دیالوگهای مردگان لوکانوس را خواند و دید که هر یک از مردگان، هنگام عبور از رودستوکس1 به جهان آخرت بهانه ای می تراشد تا دیرتر سوار قایق خارون2 شود، دریافت که خود او بهانه ای ندارد، جز آنکه بگوید: «خارون خوب، اندکی حوصله داشته باش ... من سرگرم گشودن دیدگان مردم بودم. اگر چند سال بیشتر زندگی کنم، ممکن است شاهد نابودی پاره ای از نظامهای موهوم رایج شوم.» ولی خارون پاسخ می دهد: «ای دغل تنبل، آرزوی تو تا صدها سال دیگر نیز به حقیقت نخواهد پیوست. انتظار داری چنین عمر درازی به تو دهم؟ زود سوار قایق شو! »
در آستانة مرگش، بازول با سماجت و گستاخی از او پرسید که آیا اکنون به زندگی دیگر اعتقاد دارد. هیوم پاسخ داد: «اندیشه ای نابخردانه تر از اعتقاد به ابدیت انسان نمی شناسم.» بازول مداومت کرد و باز پرسید که آیا اعتقاد به زندگی آینده دلخوش کننده نیست. هیوم پاسخ داد: «ابداً، بسیار اندوهبار است.» زنان نزد او آمدند و خواهش کردند به آینده معتقد شود؛ او همه را به شوخی از سر باز کرد.
سرانجام در 25 اوت 1776، به آرامی و با «اندکی درد» (به گفتة پزشکش) چشم از جهان فرو بست. با آنکه باران بشدت می بارید، مردم بسیاری برای تدفین او گرد آمدند. صدایی برخاست: «او ملحد بود.» صدای دیگری پاسخ داد: «اهمیتی ندارد، او مردی راستکار بود.»
---
1. در اساطیر یونان، رودی که جهان زیرین (هادس) را احاطه کرده است. ـ م.
2. در اساطیر یونان، قایقران رود ستوکس. ـ م.

فصل پنجم :ادبیات و تئاتر - 1714-1756

فعالیت دامنه دار، مطبوعاتی انگلستان را به جنب و جوش آورده بود. جمعیت کشور، بویژه در شهرها- و بیش از همه در لندن- فزونی یافته بود، و زندگی در جامعة صنعتی و بازرگانی و شهری شمار باسوادان را افزایش داده بود. بورژوازی نوخاسته کتاب خواندن را وسیله تمایز و سرگرمی می شمرد؛ زنان به کتاب علاقه پیدا کرده بودند و آثار ریچاردسن و داستانهای دیگر را می خواندند. کتابخانه های سیار، که نخستین آنها در 1740 در لندن مورد استفاده قرار گرفت وشمار آنها بزودی تنها در شهر لندن به 23 رسید، مردم را به خواندن کتاب راغبتر می ساختند. طبقه متوسط، چون اشراف روزگاران گذشته، مشوق و حامی ادبیات شدند؛ از این روی، جانسن می توانست چسترفیلد را ریشخند کند. کمکهای مالی دولت- که در گذشته ادیسن، سویفت، ودفو از آن برخوردار بودند- دیگر بر خامة نویسندگان بزرگ فرمان نمی راند.

ناسازگاری شدید ویگها با توریها، هانووریها باجکوبایتها، و گرفتاری روزافزون بریتانیا در امور مربوط به بر اروپا و مستعمرات اشتهای مردم بریتانیا را به خواندن اخبار تیز کردند و روزنامه را قدرتی در تاریخ انگلستان ساختند. در 1714، یازده روزنامه به طور مرتب در لندن منتشر می شدند که بیشتر آنها هفتگی بودند؛ شمار روزنامه های انگلستان در 1733 به 17 و در 1776 به 53 رسید. بسیاری از آنها کسر هزینه خود را از احزاب سیاسی می گرفتند؛ زیرا اقلیت پولدار روزنامه ها را می خرید تا صدای خود را، در مقابل صدای برخاستة تودة مردم، در آنها منعکس نماید. تقریباً همه روزنامه های انگلستان آگهی چاپ می کردند. روزنامة دیلی ادورتایزر، که در 1730 تأسیس شد، در آغاز همه صفحات خود را به آگهی اختصاص می داد؛ ولی پس از چندی، روزنامه های بزرگ صبح ما آمریکاییان، اخباری نیز انتشار

داد تا شمار خوانندگان خود را افزایش دهد و بهای آگهی را گرانتر سازد. برخی از جراید تاریخی در این زمان پا به جهان نهادند: کرافتسمن (1726)، که حربة بالینگبروک در مبارزه با والپول بود؛ گراب ستریت جورنال (1730-1737)، که گفتارهای تند و آتشین پوپ را انتشار می داد؛ جنتلمنز مگزین (1731)، که ارگان جانسن بود؛ وادینبره ریویو (1755)، که در 1756 موقتاً تعطیل شد. بسیاری از این روزنامه ها و مجلات پس از 200 سال هنوز پابرجا مانده اند.

این جراید- روزانه، هفتگی، و ماهانه- نفوذ مطبوعات را در جامعة بریتانیا

گسترش دادند وزندگی بریتانیاییها را تحرک بخشیدند. رابرت والپول، با آن که اجازه نمی داد مذاکرات پارلمنت در مطبوعات انعکاس یابند، به روزنامه نگاران اجازه داد تا با خامة زهرآگین خویش بدو حمله کنند. آزادی نامحدود مطبوعات انگلستان، که در پناه آن گراب ستریت جورنال امکان یافته بود به داونینگ ستریت بتازد، مونتسکیو را دچار شگفتی ساخت؛ زیرا مونتسکیو در کشوری پرورش یافته بود که مطبوعات آن را دولت هنوز سانسور می کرد. یکی از نمایندگان پارلمنت در 1738 به مجلس عوام شکایت کرد:

مردم بریتانیا از قدرتی فرمان می برند که مانند آن هیچ گاه، در هیچ عصر وکشوری، دیده نشده است. این قدرت، ارادة مطلق شاه، رهبری پارلمنت، نیروی ارتش، و یا نفوذ روحانیان نیست، حکومت مطبوعات است. مردم به مطالب مطبوعات بیش از مصوبات پارلمنت ارج می نهند و نظریه های این کاغذ پاره ها را زودتر از نظریات بهترین سیاستمداران کشور می پذیرند.

چاپخانه ها برای آن که به تقاضای روزافزون مردم پاسخ گویند، شب و روز فعالیت می کردند. در سراسر انگلستان 300 چاپخانه وجود داشتند که نیمی از آنها در لندن بودند، دو تن از چاپگران این عصر، ویلیام کزلن و جان باسکرویل، نام خود را در حروف چاپخانه تا زمان ما به یادگار نهاده اند. چاپ، نشر، و فروش در بیشتر موارد در مؤسسة واحدی تمرکز یافته بود. لانگمنز، یکی از این مؤسسات که هنوز پابرجاست، در 1724 گشایش یافت. نویسنده را معمولاً ناشر می خواندند و ناشر کتاب را کتابفروش. برخی از کتابفروشان، چون پدر جانسن کتابهای خود را از شهری به شهر دیگر می بردند و در روز بازارها برای فروش عرضه می کردند. بهای هر کتابی 2 تا 5 شیلینگ بود؛ ولی هر شیلینگ در 1750 تقریباً یک دلار و 25 سنت ارزش داشت. به موجب قانونی که در 1710 از تصویب پارلمنت گذشته بود، نویسنده یا کسانی که او برمی گزید مالک حق تألیف محسوب می شدند؛ این حق تا 14 سال برای او محفوظ بود و، چنانچه نویسنده بیشتر از این دوره زنده می ماند، تا بیست و هشت سال تمدید می شد. ولی قدرت اجرایی این قانون از مرزهای بریتانیا فراتر نمی رفت؛ چاپگران در ایرلند و هلند کتابهای انگلیسی را دزدانه چاپ می کردند و (تا سال 1739) در انگلستان می فروختند،

و این چنین با کتابفروشان انگلیسی، که حق تألیف کتابها را خریده بودند، رقابت می کردند.

این وضع نامطمئن موجب شده بود که کتابفروشان حق تألیف را به بهای ناچیزی خریداری کنند. کتابفروشان انگلستان حق تألیف کتاب یک نویسندة معروف را معمولا از 100 تا 200 پوند می خریدند. اگر کتابی خوب به

فروش می رسید، کتابفروش به میل خویش پولی اضافی به نویسنده می داد. هیوم، استثنائاً، هر جلد تاریخ انگلستان را به 500 پوند می فروخت. نویسنده می توانست پیش از چاپ اثرش وجوهی از خریداران دریافت دارد، همان طور که پوپ برای ترجمة ایلیاد چنین کرد؛ در چنین مواردی، خریدار نیمی از بهای کتاب را پیش می داد و نیمة دیگرش را پس از تحویل کتاب؛ نویسنده نیز می توانست با این وجوه مخارج چاپ را بپردازد.
بسیاری از نویسندگان با تنگدستی و بینوایی دست به گریبان بودند. سایمن اوکلی، پس از ده سال کار کردن روی تاریخ ساراسنها (1708-1757)، به زندان بدهکاران افتاد و نگارش کتاب را در زندان به پایان رساند؛ ریچاردسویج چون خانه ای نداشت، شبها را در خیابانهای لندن راه می رفت؛ جانسن، قبل از آنکه سلطان ادبیات انگلیسی شود، سی سال را در فقر و تنگدستی به سر آورد. خیابان گراب، که اکنون خیابان میلتن نام داد، به گفتة جانسن، پاتوق تاریخی «شعر و بینوایی» بود. در این خیابان، نویسندگان مزدور- روزنامه نگاران، مصنفان، مصححان، مقاله نویسان مجلات، و ویراستاران- گاهی سه نفر در یک رختخواب شب را به صبح می آوردند؛ و چون پوشاک گرم نداشتند، خویشتن را در پتو می پیچیدند. تنگدستی آنان، بیش از آن که نتیجة سختگیری کتابفروشان و بی اعتنایی والپول باشد، معلول کثرت کتابهایی بود که نویسندگان کم مایه به بازار عرضه می داشتند. ناکامی نویسنده در «بازار سخن»، به همدستی محرومیت ادبیات از حمایت اشراف، مقام اجتماعی نویسنده را تنزل داده بود. در همان هنگام که شاعران، فیلسوفان، و تاریخنویسان فرانسه به گرمترین آغوشها و پرتجملترین خانه ها راه می جستند، در انگلستان- هرگاه از دو یا سه نفر بگذریم- آنان را، به نام مردان ولگرد، چرکین، به اجتماعات «مردم آراسته» راه نمی دادند. شاید به همین جهت بود که کانگریو از ولتر خواست وی را نویسنده نخواند. الگزاندر پوپ، با این ادعا که هم شاعر و هم نجیبزاده است، کوشید به جنگ تعصبات روزگار خود برود. ولی فراموش نبایدکرد که منظور او از «نجیبزادگی» تبار بزرگ و والا بود، نه کردار و سیرت نجیب.

جانسن، که از زندگینامه هایی که با شجره نامه آغاز می شوند و به تشییع جنازه پایان می یابند بیزار بود، زندگینامة مشهور پوپ را این گونه آغاز می کند: « الگزاندر پوپ در 22 مه
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 185
1688 از پدر و مادری که از مرتبة آنان آگاهی درستی در دست نیست در لندن زاده شد.»
پدرش پارچه فروشی بود که اندک ثروتی گرد آورد و در بینفیلد، نزدیک جنگل وینزر، از کار کناره گرفت. پدرش و مادرش هر دو پیرو کلیسای کاتولیک رومی بودند. تولد الگزاندر مصادف با سالی شد که جیمز دوم را از سلطنت برانداختند، و این پیشامد امیدکاتولیکها را به تعدیل قوانین ضدکاتولیکی برباد داد. مادر الگزاندر به فرزندش، که یگانه فرزند او بود، مهر می ورزید. الگزاندر عارضة سر درد را از مادر، و گوژپشتی را، که هرگز اجازه نداد بلندی او از 140 سانتیمتری بگذرد، از پدر به ارث برده بود.
نخستین مربیان الگزاندر کشیشان کاتولیکی بودند که وی را با زبان لاتینی، واندکی یونانی، آشنا ساختند؛ در نزد معلمان دیگر، زبان فرانسوی و ایتالیایی آموخت. از آنجا که کاتولیک بود و نمی توانست به دانشگاه راه یابد، در خانه به تحصیل ادامه داد؛ و چون پشت گوژش وی را از فعالیت بازرگانی باز می داشت، والدینش دلبستگی او را به سرودن شعر به دیده اغماض نگریستند. می گوید:
کودک بودم؟ هنوز دیوانة نام نبودم،
اعداد را با لکنت بر زبان می راندم.
در دوازده سالگی تاجگذاری درایدن را، که ملک الشعرای انگلستان بود، در قهوه خانة ویل دید، این صحنه وی را دیوانه وار شیفته افتخارات ادبی ساخت. در شانزده سالگی، با سرودن پاستورالها، که بصورت دستنوشته دست به دست گشتند، برای خود شهرتی فراهم ساخت؛ این اشعار را در 1709 چاپ کردند. در 1711، که بیست و سه ساله بود، با نگارش مقاله ای در نقد ادبی دانایان لندن را دچار شگفتی ساخت. وی در این «مقاله»- همچنان که نویسندگان را هشدار می دهد که
دانش کم خطرناک است؛
آب چشمة پیریایی1 [موزها] را تا ته بنوشید، یا لب نزنید-
قواعد ادبیات را به کمال می رساند و فن شعر هوراس و فن شعر بوالو را در 744 بیت، که بیشتر یک هجاییند، به سان شگفت انگیزی خلاصه می

کند-
چه بسیار در این باره اندیشیده اند، ولی هرگز به این خوبی نگفته اند.
سخنسرای جوان استعداد سرشار در لطیفه گویی و گنجاندن مضامین وسیع در عبارات
*****تصویر
متن زیر تصویر : تک چهره از گچ منسوب به ویلیام هور: الگزاندر پوپ. گالری ملی چهره ها، لندن (آرشیو بتمان)
---
1. در اساطیر یونان، چشمه ای در پیریا، میعادگاه موزها (الاهگان دانش و هنر)، که از آن آب دانش و هنر می جوشد. ـ م.

کوتاه موزون داشت. سرودن شعر را از درایدن، و قواعد نظری را از بوالو آموخته بود. فراغت کافی داشت تا شعرش را ویراسته سازد؛ او توصیة قدما را در مورد کمال شکل پذیرفت و چون آنان می گفت که ساغر باید از خود شراب گرانبهاتر باشد. با آنکه هنوز خویشتن را کاتولیک می شناخت، مانند بوالو عقیده داشت که ادبیات باید مضامین معقول به شکل عبارات دلنشین باشد. با توصیف طبیعت و پیروی از احساسات موافق بود، ولی طبیعتی که به دست بشر مهار شده، و احساساتی که با هوش و ذکاوت در آمیخته باشد. پیداست که سخنسرایی با این اندیشه ها نمی توانسته است برای خود راهنمایی بهتر از گویندگان و سخنوران روزگار باستان بیابد. می اندیشید، چه خوب است هر بخشی از اثر ادبی را به قطعه ای منظوم برگرداند، آنچنانکه با همة اثر هماهنگی کند. این همان سنت کلاسیک است که به همت پترارک وکورنی در ایتالیا و فرانسه زندگی را از سر گرفته بود و اکنون در آثار الگزاندر پوپ انگلستان تجلی می کرد؛ و همان گونه که ولتر می پنداشت، با تراژدی کاتو نوشتة ادیسن، شکسپیر را تحت نفوذ قرار داده بود، کما اینکه معماری کلاسیک به دست پالادیو، سرلیو، پرو، و رن زنده می شد و، با آرایشهای سنتوری متین و ستونبندهای آرام، نقشهای خیال انگیز سبک گوتیک را تحت الشعاع قرار می داد. این بود تصور شاعرجوان از اندیشه های کلاسیک که اکنون در مغز او شکل می گرفت :
اما کجاست آن مرد پندآموزی که از تعلیم خرسند باشد،
ولی به علم خود نبالد؟
مردی خالی از حب و بغض،
که نه نسنجیده در موضوعی متعصب و مغرض باشد،
و نه کورکورانه خود را بر حق داند؛
مردی که ادب را به فضل، و صداقت را به ادب درآمیزد،

و خاضعانه شجاع، و مردانه سختگیر باشد؛
مردی که بتواند نقایص دوستش را آزادانه بدو بنمایاند،
و فضایل دشمن را به طیب خاطر بستاید؛
مردی با ذوقی سلیم ولی نامقید،
آشنا با کتاب، و مهربان با انسان،
در سخن بلندنظر، و مبرا از غرور؛
مردی که خردمندانه راغب ستودن محاسن و فضایل دیگران باشد؟
تنها معدودی از منتقدان حاضر بودند شعری را که جوان بیست و سه ساله ای سروده بود بستایند؛ ادیسن، که گویا گمان کرده بود شاعر وی را توصیف کرده است، در شمارة 253 نشریة سپکتیتر پوپ را ستود؛ ولی ستایش وی بزودی در جنگ سخن به فراموشی سپرده شد. شاعری دیگر، جان دنیس، نویسندة نمایشنامة آپیوس و ویرگینیا، که می پنداشت قصد پوپ تحقیر او بوده است.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 187
ولی آپیوس از هر کلمه که بر زبان آری سرخ می شود،
و، مانند پاره ای ستمگران خونخوار منقوش بر فرشینه های قدیم،
با چشمان هراس انگیزش،
خیره می نگرد-
با اندیشه های انتقادی و هجایی بدو پاسخ گفت (1711)؛ دنیس به عیبجویی از تفکر و نگارش پوپ پرداخت و او را دورویی زشت خواند که چون کمان کوپیدو1، همانند وزغ، گوژپشت است؛ و بدو تهنیت گفت که در یونان باستان زاده نشده است تا وی را برای پشت گوژش در معرض تماشای مردم نهند.
پوپ دندان بر جگر گذاشت و برای پاسخگویی به انتظار فرصت نشست.
پوپ پس از این کامیابی، شعر دست درازی به حلقة گیسو را تصنیف کرد (1712)؛ این شعر تقلیدی آشکار از شعر رحل بوالو بود، ولی به تصدیق همگان بر آن برتری داشت. لرد رابرت پیتر با بریدن و ربودن حلقه ای از گیسوی بانو آرابلا فرمر دلبستگی خود را بدو نشان می دهد. رابطة آنان به سردی می گراید. مردی، به نام آقای کاریل، به پوپ پیشنهاد می کند که هرگاه وی شعری برای دلجویی بسراید و آن را بدو اهدا کند، بانو فرمر ممکن است به سر مهر آید. شاعر اندرز وی را به کار می بندد ونتیجة مطلوب می گیرد. بانو فرمر از گناه لرد می گذرد، و با انتشار شعر موافقت می کند. ولی پوپ چندی بعد با نادیده گرفتن اندرز ادیسن شعر را بلند می سازد و مطالبی دربارة موجودات اثیری، جنیان، سمندران، و پریان دریایی بدان می افزاید. همة مردم، جز دنیس، این شعر را پسندیدند. جورج بار کلی، در گرماگرم مبارزه با ماده، زمانی از حرکت ایستاد تا

انعطاف پذیری شاعر را بدو تهنیت گوید. نیروی بیان و تخیل پوپ چون جواهرات گیسوی «بلیندا» در این شعر می درخشد؛ پوپ، با اطلاعاتی که در مورد زنان دارد، شرح می دهد که چگونه یک پری قهرمان زن قهرمانی را برای نبردهای عشق با زینت آلات مسلح می کند و با تشبیهات طنزآمیز مسائل مورد علاقة روز این زن قهرمان را نام می برد.

حوری [بلیندا- آرابلا]، چه قانون [دوشیزگی] دیانا را بشکند،
چه ظرف چینی زود شکن را؛
چه دامان عفت را لکه دار کند، چه جامة زربفت تازة خود را؛
چه نماز و دعا را فراموش کند، چه رفتن به بالماسکه را؛
چه دلش را در محفل رقص از دست دهد، چه گردنبندش را ... .

---

1. در اساطیر روم، خدای عشق. وی نیروی عشق در تمام تجلیات آن است. کوپیدو با کمانی در دست تصویر می شود. ـ م.

بلیندا درهمتن کورت، که در آن
با هر واژه شهرتی نابود می شود،

به قمار بازان و شایعه سازان سرشناس می پیوندد. و شاعر به یاری هنر خویش از ورقبازی سخن می گوید. سپس، چون بلیندا برای نوشیدن خم می شود، بارون پرهوس گیسوی او را می برد و با خود می برد. بلیندا به خشم می آید، وی را تعقیب می کند، و انفیه بر چهره اش می پاشد.

ناگهان اشک از چشمانش روان می شود،
و گنبد بلند کاخ عطسة او را منعکس می سازد.

در این هنگام، موجودات اثیری، یا جنیان، و یا سمندرها حلقة گیسو را می ربایند و با خود به آسمان می برند، و این حلقه به ستارة دنباله داری مبدل می شود و گیسوی برنیس1 را تحت الشعاع خود قرار می دهد.

زنان و مردان سرشناس لندن، و مردمی که در باشگاهها و قهوه خانه ها گرد می آمدند. این شعر را ستودند و پوپ را هوشمندترین شاعر انگلستان خواندند؛ دیگر شاعران انگلستان کینة وی را به دل گرفتند. شعر خسته کنندة پوپ، جنگل وینزر، که وی در آن به توصیف این جنگل پرداخته بود (1713) چندان بر شهرت وی نیفزود. ویگهای انگلستان نیز، پس از پیروزی خویش در 1714، فراموش نکردند که پوپ در آن شعر دلبستگی و غمخواری خویش را به خاندان شاهی پیشین آشکار نموده است. ولی او در 1717، با به نظم درآوردن نامه های افسانه ای هلوئیز و آبلار، توانست بار دیگر توجه مردم را به خود معطوف دارد. «الویزا» که خویشتن را در میان چهار دیوار راهبه خانه ای زندانی کرده است، با سپردن خویش به آغوش «آبلار» نحیف، قوانین کلیسا و کشور را به زیر پا می نهد :

بیا، اگر جرئت داری، تو ای دلبر!
با خداوند در افت و برای ستاندن دل من با او بستیز،
بیا، با نگاهی از آن چشمان فریبا،
تمامی اندیشه های تابناک آسمانها را زایل کن؛ ... ...
مرا از این جای مقدس بربای.
دوستان را یاری کن،
و مرا از چنگ خدای من به درآر!
و در حالتی دیگر بدو می گوید:
---
1. بر اساس افسانه ها، برنیس (فتـ: حد 221 ق م)، ملکة مصر، گیسوی زیبای خود را نذر ونوس کرد و گیسویش به یکی از صورتهای فلکی تبدیل شد. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 189
نه، مرا به جایی، به دوری دو قطب از یکدیگر، پرواز ده؛
کوهستان آلپ را در میان ما برافراز،
و اقیانوسها میان ما بگستران!
آه، نیا، ننویس، یک بار نیز به من نیندیش،
ورنجی از رنجهایی را که به خاطر تو کشیده ام بر خود هموار نکن.
و با این حال، امیدوار است که وی به هنگام مرگ او با جامة کشیشی بر بالین وی حضور یابد :
کاش با لباس مقدس کشیشان بر بالین من می ایستادی،
شمع مقدس لرزان به یک دست،
و با دست دیگر، صلیب را در برابر چشمانم نگاه می داشتی،
و مردن را، هم به من و هم از من می آموختی.
پوپ نیز، چون بیشتر شاعران آن روزگار، آرزوی سرودن منظومة حماسی در سر داشت. در دوازده سالگی به سرودن حماسه ای آغاز کرده بود. پس از خواندن هومر، به اندیشة ترجمة ایلیاد در قالب آن «ابیات رزمیی» افتاد که چنین می نمودند تقریباً کلام فطری وی باشند. این اندیشه را با دوستانش در میان نهاد، و همگی آن را پسندیدند. یکی از آنان، جانثن سویفت، به امید تعیین مقرری پایدار کلیسایی برای او، وی را باهارلی، بالینگبروک، و دیگر سران دولت آشنا ساخت. چون در این راه توفیقی نیافت، کوشید مشترکانی برای حماسه فراهم آورد که این آلکساندروس1 جدید را در جستن از فراز تروا یاری کند. سویفت، که در بین جویندگان مقام و روحانیان جا داشت، اعلام داشت: «آقای پوپ بهترین شاعر انگلستان، و کاتولیکی است که ترجمة هومر را به شعر انگلیسی آغاز کرده است. همه باید این اثر را مشترک شوند. زیرا قبل از آنکه من 1000 گینی

برای او گرد آورم، او به چاپ این اثر مبادرت نخواهد جست.»
پوپ قصد داشت که ایلیاد را در شش مجلد منتشر سازد، و هر دوره را به 6 گینی (180 دلار؟) بفروشد. با آنکه پوپ برای کتابش بهای گزافی تعیین کرده بود، مردم چنان استقبالی از آن کردند که برنارد لینتات کتابفروش حاضر شد هر جلد کتاب را به بهای 200 پوند خریداری کند و کتاب را در دسترس مشترکان نهد. 575 مشترک، 654 دوره از ایلیاد را خریدند، و، از این راه، 5320 لیره (148,960 دلار؟) عاید پوپ شد؛ هیچ نویسندهٔ انگلیسی تا آن روز اثر خویش را به چنین بهای گزافی نفروخته بود. جلد اول، که شامل چهار سرود بود، در 1715 انتشار یافت. انتشار این جلد با انتشار ترجمهٔ دیگر سرود اول ایلیاد، به دست تامس تیکل، با رقابت نامنتظره رو به رو شد. ادیسن ترجمه تیکل را، که پوپ به خود نسبت می داد، ستود، پوپ انتشار بخشی از ایلیاد را، همزمان با انتشار ترجمهٔ خود، اقدامی خصمانه خواند و بدین سان ادیسن را
---
1. نام دیگر پاریس، شاهزادهٔ تروا. ـ م.

به جمع دشمنان خود افزود.
هرگاه تنها محک ما هنگام ارزیابی اثری دانش و آگاهی نویسندهٔ آن باشد، برای ترجمهٔ پوپ چندان ارزشی قایل نخواهیم شد، آشنایی پوپ با زبان یونانی اندک بود، و همین امر وی را ناگزیر می ساخت تا از مدرسیها یاری جوید؛ او ایلیاد را با گردآوری و مقایسهٔ ترجمه های پیشین به ابیاتی پنج و تدی، که هنر خاص او بود، برگرداند. بنتلی، که برجسته ترین هلنیست آن روزگار بود. ترجمهٔ پوپ را پسندید و گفت: «شعر خوبی است. ولی آقای پوپ، سزاوار نیست که آن را اثر هومر بنامید.» ابیات، آهنگ قوافی، عبارات، بندها، و تقابلهای متوازن آن در سبک تند و مواج اشعار شش و تدی یونانی سکته می انداختند. با این همه، در اشعار بسیار زیبا آنچنان تحرک شکوهمند و غنای زبانی وجود داشت که، به رغم ایرادات بنتلی، در قرن هجدهم و نوزدهم بهترین ترجمهٔ ایلیاد شناخته شد. جانسن آن را «بهترین ترجمهٔ منظومی خواند که جهان به خود دیده است.» گری گفت که ترجمهٔ پوپ عالیترین ترجمه ای است که جهان تاکنون به خود دیده است و ترجمهٔ دیگری با آن برابری نخواهد کرد. بریتانیا تا روزی که کیتس ترجمه های چپمن را از آثار هومر دید وردزورث به سبک پرتصنعی که آن همه انگلیسی را در «عصر آوگوستوس» این کشور مفتون خود ساخته بود حمله ور شد، دربارهٔ ایلیاد پوپ این گونه داوری می کرد.
ایلیاد پوپ در 1715 تا 1720 انتشار یافت. استقبال بیمانند مردم از این کتاب کتابفروشان رقیب را به در خانهٔ او کشاند. یکی از آنان از پوپ

خواست که نمایشنامه های شکسپیر را ویرایش کند؛ پوپ، بدون توجه به اینکه دره ای عظیم بین اندیشه و هنر او وشکسپیر قرار دارد، این پیشنهاد را ابلهانه پذیرفت. پوپ در این راه تلاش بسیار کرد، و سرانجام نمایشنامه های ویراستة شکسپیر را در 1725 منتشر ساخت. لویس ثیوبالد، بزرگترین شکسپیر شناس روز، این اثر را خام و بی ارزش خواند، و پوپ، در دانسید خویش، وی را بسختی مورد حمله قرار داد.
در همان هنگام لینتات او را به ترجمة اودیسه ترغیب کرد، و برای هر یک از پنج جلد آن 100 پوند به او داد؛ مشترکان نیز 819 دورة آن را خریدند. ولی پوپ، که اکنون شور و نیاز گذشته را نداشت، ترجمة نیمی از اودیسه را به دو تن از دانشمندان کیمبریج سپرد، و آنان بزودی با جعل سبک وی آشنا شدند. پوپ به مشترکان اودیسه گفته بود که برای ترجمة این کتاب از دستیاران خود یاری خواهد جست. ولی هنگام انتشار اودیسه (1725-1726) که بسیار کم ارزشتر از ایلیاد اوبود- تنها ترجمة پنج جلد از بیست و چهار جلد را به همکارانش نسبت داد؛ در واقع اینان دوازده جلد از اودیسه را ترجمه کرده بودند. پوپ که دریافته بود نام او موجب شده است مردم از این کتاب استقبال کنند، بیش از 270 پوند به همکارانش نداد، 3500 پوند از درآمد کتاب را به خویشتن اختصاص داد. ترجمة ایلیاد و اودیسه پوپ را از نظر مالی بینیاز ساخت. گفت: اکنون از برکت هومر، بی آنکه به امیر و شاهزادة
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 191
زنده ای نیازمند باشم، می توانم به زندگی وتلاش ادامه دهم.»
در 1718، ویلایی در تویکنم خرید که باغ 5 ایکری آن تا رود تمز دامن کشیده بود. بر خلاف اشعارش، که آنها را به سبک کلاسیک سروده بود، این باغ را به سبک «طبیعی» آراست می گفت: «درخت از شاهزاده ای که ردای تاجگذاری به تن دارد زیباتر و باشکوهتر است.»
از زیر شاهراهی که از کنار خانه اش می گذشت تا باغ تونلی کند و این «مغازه» را به سان خیال انگیزی با صدف، بلور، مرجان، آینه، و ستونهای کوچک تزیین نمود. در این دهلیز خنک، از بسیاری از دوستان نامدارش، چون سویفت، گی، کانگریو، بالینگبروک، آرباثنت، لیدی مری ورتلی مانتگیو، شاهزاده خانم کرولاین، و ولتر پذیرایی کرد. لیدی مری در همسایگی او می زیست؛ بالینگبروک نیز همان نزدیکی. در دالی، اقامت داشت؛ از خانة پوپ تا لندن 18 کیلومتر فاصله بود و به وسیلة قایقی بر رود تمز به این شهر می پیوست، کاخهای شاهی ریچمند، همتن کورت، و کیو از لندن نیز به خانة او نزدیکتر بودند.
دکتر جان آرباثنت، که تاریخ جان بول (1712) او انگلستان را تشخص بخشیده و بلند آوازه ساخته است، در باشگاه معروف سکریبلیرس به

سویفت، کانگریو، گی، وپوپ پیوست و دوش به دوش آنان هرگونه ناشایستگی و زیانبازی را به باد مسخره گرفت. همة قربانیان این باشگاه به جرگة دشمنان روز افزون پوپ می پیوستند. عشق نیمه حقیقی- نیمه ادبی پوپ به لیدی مری به دشمنی سخت کشید. سویفت، گاهی بویژه هنگامی که سرگرم به چاپ رساندن سفرنامة گالیور بود (1726)، در خانة پوپ می زیست؛ این دو بدبینیهای خود را دربارة انسان با هم رد و بدل می کردند و نیز نامه هایی به یکدیگر نوشته اند که نمودار رقت قلب آنان در ورای ظاهر خشنشان بود. آشنایی پوپ با بالینگبروک از حدود 1713 آغاز شد، و به قیمومت فلسفی انجامید. هر یک از آنان به زبانی مبالغه آمیز دیگری را می ستود. پوپ می گفت: «در این مرد بزرگ چیزی می بینم که گویا به اشتباه از جهان بالا در او جا گرفته است؛» بالینگبروک نیز، به هنگام مرگ پوپ، گفت: «30 سال با او آشنایی دارم و بیشتر ارزش من به خاطر مهری است که او به من داشت» - گویند که در این لحظه صدا در گلویش برید.

شاعری که سنت و گاهی قلمش او را موجودی ستیزه جو، فریبکار، پست و مغرور تصویر کرده اند، بی گمان می بایست دارای عنصری دوستداشتنی بوده باشد. هیچ گاه نباید فراموش کرد که او را همواره به خاطر ناتوانیهای جسمانی تحقیر می کردند؛ از این نظر تلخی روح او بخشودنی است. در جوانی خوبرو و خوشخو بود و تا پایان عمر چهره اش، دست کم به خاطر چشمان پرروحش، جذاب بود. ولی با گذشت روزگار خمیدگی پشتش برجسته تر و دردناکتر شد. خویشتن را چنین توصیف کرده است: «موجودی ریز و زنده با پاها و دستهای بلند؛ تشبیه این موجود به عنکبوت چندان نادرست نیست؛ از دور با آسیای بادی کوچکی اشتباه گرفته می شود.»

(این توصیف ما را به یاد سکارون رقت انگیز می اندازد.) در کنار میز ناچار بود چون کودکان

بر صندلی بلند بنشیند. همواره به کمک دیگران نیازمند بود؛ بدون کمک دیگران، نمی توانست به رختخواب رود یا پوشاکی به تن کند. به اشکال می توانست خویشتن را بشوید و پاک نگاه دارد. هنگام بلندشدن از بستر، تا مستخدم شکمبندی از کرباس محکم به دور او نمی پیچید، نمی توانست راست بایستد. ساقهای پایش چنان باریک و ناتوان بودند که ناچار بود با پوشیدن سه جفت جوراب آنها را کلفت تر بنمایاند و گرم نگاه دارد. در برابر سرما چنان ناتوان بود که زیرپوش پشمی می پوشید. پوپ بندرت مزة تندرستی را چشید. لرد بثرست گفته است که او چهار روز در هفته از سردرد رنج می برد و سه روز دیگر را بیمار بود. شگفت آور است که

جانثن ریچاردسن توانسته باشد تک چهرة وی را چنان چابک و حساس ترسیم کند. ولی در مجسمة نیمتنه ای که روبیاک ساخته، می بینیم که تن رنجور پوپ مغز وی را رنجور نموده است.
از چنین مردی انتظار ملایمت، خوشخویی، مهربانی، و خوشرویی داشتن ظالمانه است. مانند هر بیمار دیگری تندخو، پرتوقع، و ترشرو شد؛ خندة او کمتر از لبخند ملایم فراتر می رفت. چون از تمام زیباییهای جسمانی محروم بود، خویشتن را به مقام اجتماعی و نیروی اندیشه تسلی می داد. نظیر جانوری ضعیف یا زخم خورده، یا همچون فردی از اقلیت ستمکش حیله گر و مکار گشت؛ بزودی دروغ گفتن را آموخت، وحتی با دوستانش ناراستی پیشه ساخت. به اشراف تملق می گفت، ولی ننگش می آمد آثار خویش را برای سودجویی به بزرگان اهدا کند. چندان شهامت داشت که حقوق مستمری دولتی را که مورد تحقیر او بود، رد کرد.
در زندگی خصوصی او به پاره ای صفات دوستداشتنی برمی خوریم. سویفت درباره اش گفته است: «وظیفه شناسترین فرزندی بود که در عمرم دیده، یا درباره اش شنیده ام.» مهر او به مادر پاکترین و پایدارترین احساس روح آشفته اش بود. در نود و یکمین سال زندگی مادرش نوشت که در جوار او بیکسی را از یاد برده است. اخلاقیات جنسی او در عمل بهتر از سخنانش بود. تن او برای هرزگی ساخته نشده بود، ولی زبان و قلمش تا حد انزجار به «هرزگی و ناپاکی» آلوده بود. حتی به دو زنی که گمان می کرد مهر آنان را به دل گرفته است با چنان آزادیی نامه می نوشت که کسی، جز روسپیان روزگار ما، یارای خواندن آن را ندارد. با اینهمه، یکی از آن دوزن، به نام مارثا بلانت، چنان به این شاعر عاجز دل سپرد که مردم رابطة آنان را به پیوند جنسی حمل کردند. در 1730 پوپ از مارثا چون «دوستی» یاد کرد که «در این پانزده سال گذشته روزی سه تا چهار ساعت را در کنار او بسر برده است». هنگامی که پیری زودرس فرا رسید، بدون تیمار و غمخواری این زن نمی توانست زندگی کند. پوپ تقریباً همة دارایی خود را برای مارثا به ارث نهاد.
با آگاهی همیشگی به نقصهای جسمی خود، پوپ در برابر هر انتقادی از خوی یا شعر خویش حساسیت بسیار نشان می داد. او در روزگاری می زیست که کینه توزی در جنگ ادبی به منتهای شدت خود رسیده بود؛ گاهی در پاسخ دشمنان و بدخواهان سخنانی بر زبان می راند.

که آنها را نمی توان به روی کاغذ آورد. در 1728، دشمنان و منتقدان خود را در شعری گرد آورد و در نیرومندترین و ناپسندترین اثر خویش همة آنان را آماج تیرهای زهرآگین خشم و کینة خود قرار داد. این شعر، بی نام و نشان انتشار یافت، ولی همة باسوادان لندن دانستند که گویندة آن کسی

جز پوپ نیست. با الهام گرفتن از مک فلکنو، اثر درایدن (1682)، پوپ در دانسید همة میرزابنویسهای خیابان گراب را دلقکان «دربار کودنی» خواند که ثیوبالد در آن شاهی می کند. در مرگ رن و گی سوگوار شد و برای سویفت، که به ایرلند تبعید شده بود و چون «موشی زهر خورده در سوراخی»- کلیسای جامع دوبلن- جان می کند، ماتم گرفت. جز اینان همه را مزدور و کم مایه می شمرد. ثیوبالد، دنیس، بلکمور، آزبورن، کرل، سیبر، اولدمیکسن، سمدلی، و آرنال، همگی آماج تیرهای خشم و دشنام او قرار گرفتند.
در چاپ بعدی این شعر پوپ از زبان سویج شاعر می نویسد که شب قبل از انتشار چاپ قبلی جمعی نویسنده کتابفروش را محاصره کردند و کوشیدند با تهدید وی را از نشر آن شعر بازدارند؛ و تهدید آنان مردم را به خواندن شعر راغبتر ساخت؛ شعر بارها چاپ شد و به دست مردم رسید؛ پوپ می گوید که قربانیان او باشگاههایی برای انتقام گرفتن از وی تأسیس کردند و، با نابود کردن تمثال او، خودش را به خیال خود نابود کردند. فرزند دنیس با چماقی به پوپ تاخت، ولی لرد بثرست وی را پس راند؛ از آن پس، پوپ هرجا می رفت دو تپانچه و نوکر دانمارکی تنومندش را همراه می برد. برخی از قربانیان پوپ با جزواتی بدو پاسخ می گفتند، در 1730، پوپ و یارانش، برای ادامه جنگ و پیکار، گراب ستریت جورنال را انتشار دادند. در 1742، پوپ چهارمین جلد دانسید را منتشر ساخت، و برای آنکه کسان دیگری را به جرگة دشمنان خود بپیوندند، آزاد اندیشان و فضلفروشان را در آن به باد دشنام گرفت؛ اینان به خود می بالند که
شرافتمندانه طریق استدلال را می پوییم،
از بالا به پایین استدلال، و در خدا شک می کنیم؛
طبیعت را برتر از نظام ونقشة خداوند می پنداریم،
و تا جایی که بتوانیم او را به کنار می نهیم؛ ... .
یا آنکه به یک خیز از روی همة قوانین خدا می جهیم،
و خدا را به صورت انسان، و انسان را علت غایی [آفرینش] می پنداریم.
فضیلت را تابع محیط، و روابط و نسبتها را خوار می شماریم،
همه چیز را در خود می بینیم و گمان می کنیم که همه چیز برای خود زاده شده است؛
از چیزی به اندازة عقل خود مطمئن نیستیم،
و به چیزی چون روح و ارادة خود ظنین نمی باشیم.
پوپ ظاهراً اکنون اندیشة خویش را ، نه تنها با یاری بالینگبروک، متوجه فلسفه ساخته بود؛ رساله دربارة طبیعت انسان هیوم در 1729، سه سال قبل از جلد چهارم دانسید، انتشار

یافت. گویا بالینگبروک قبل از آن شاعر را با خداپرستی شافتسبری آشنا ساخته، و ذهنش را با حکمت جهان تیز کرده بود. بالینگبروک بدو گفت که هجو و سخن پیش پا افتاده بس است، و از این پس باید قریحة خود را به خدمت فلسفة الاهی بگمارد. جوزف وارتن گزارش داد: «لرد بثرست بارها به من گفته است که او همة طرح [مقاله ای در باب انسان] را، به خط بالینگبروک، خوانده است و مطالبی را که پوپ باید به شعر درآورد و توضیح دهد یادداشت کرده است.» پوپ ظاهراً چنین کرده، و حتی پاره ای از عبارات این شکاک بزرگمنش را نقل کرده است. ولی پاره ای از اعتقاد نامة مسیحی خویش را نیز بدان افزوده است. بدین سان پوپ مقاله ای در باب انسان را منتشر ساخت. نخستین بخش در فوریة 1733، و بخشهای دوم و سوم به دنبال آن در همان سال، و بخش چهارم در 1734، انتشار یافت. این رساله بزودی به فرانسه ترجمه شد و چند تن فرانسوی آن را به نام یکی از بهترین آثاری که شعر و فلسفه را به هم آمیخته است ستودند.

این اثر امروزه بیشتر به سبب بیتهایی که همه می دانند به خاطر مانده است؛ بیایید با بررسی این شعر، در زمینه هنر و اندیشة پوپ، حق او را ادا کنیم. وی در آغاز شعر خطاب به بالینگبروک می گوید:

قدیس یوحنای من، برخیز! جمله چیزهای پست را،
برای [ارضای] غرور شاهان و شهوات پست، بگذار.
چون زندگی بیش از اندک فرصتی،
برای آنکه به اطراف خود بنگریم و بمیریم، به ما نمی دهد.
بگذار دربارة انسان داد سخن دهیم،
انسان معمایی شگرف است، ولی معمایی مبتنی بر قصد وتدبیر [الاهی]؛ ... .
بگذار با هم این دشت فراخ را درنوردیم؛ ... ..
آنجا که باید، بخندیم و آنجا که بشود، صریح و صادق باشیم؛
ولی راههایی را که خدا را به انسان می پیوندند تأیید و توجیه کنیم.

این سخنان تئودیسه (عدل الاهی) لایبنیتز و بهشت مفقود میلتن را به یاد می آورند.

پوپ فیلسوفان را هشدار می دهد که بیهوده به فهمیدن این امر که «آیا جزء می تواند کل را در برگیرد» امیدوار نباشند و به درک آن نیز تظاهر نکنند. باید سپاسگزار باشیم که عقلمان محدود، و آینده ناشناخته است:

بره ای که سرکشی تو آن را به مرگ محکوم کرده است،
اگر عقل تو را داشت، آیا باز هم می جهید و بازی می کرد؟
تا واپسین لحظه خرسند است و علف گلدار را می چرد،
و دستی را که برای ریختن خونش بلند شده است می لیسد

گونه ای بدبینی پنهان در اینجا به چشم می خورد؛ امید تنها در پناه نادانی زنده می ماند:
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 195
پس بفروتنی امیدوار باش؛ با بالهای لرزان اوج گیر؛
به انتظار آموزگار بزرگ، مرگ، باش و خدا را بپرست.
خداوند سعادت و نعمتهای اخروی را بر تو آشکار نمی سازد،
ولی نعمت و برکت بزرگی، چون امید، اکنون به تو می دهد.
چشمة امید جاویدان در سینة انسان می جوشد؛
آدمی نه اکنون، بلکه در آینده برکت خواهد یافت.
مظالم موجود در جهان را با هیچ دلیلی نمی توان توجیه کرد؛ باید بدانیم که طبیعت برای انسان آفریده نشده است، و آفریدگار باید همه چیز را برای همه- نه تنها بشر- به وجود آورده باشد. به دیدة پوپ، «زنجیره بزرگ هستی» از پست ترین مخلوقات آغاز شده است و، پس از گذشتن از مراحل انسان و فرشته، به خدا می انجامد. او، همچنین به نظامی خدایی اعتقاد دارد که از دیدة ما نهان است:
سراسر طبیعت به چیزی مگر هنر آراسته نیست، اما بر تو ناشناخته است؛
آنچه تو تصادف و اتفاق می پنداری نقشه ای است که تو نمی توانی ببینی؛
و ناموزونی ظاهری هماهنگی و یگانگیی است که دریافته نمی شود؛
شر جزیی، و خیر همگانی و جهانی است،
و با وجود کبر و خودبینی انسان و عقل گمراه او،
یک حقیقت، هرچه باشد، روشن است و صریح.
نخستین درسی که باید بیاموزیم، فروتنی عقلانی است. سپس قطعه ای پرشکوه، به یاد پاسکال :
پس خود را بشناس، و هوای جستجو در احوال خدا را از سر بران؛
بررسی درست نوع بشر، همان بررسی بشر است.
آدمی موجودی است واقع بر حالتی از برزخ،
با حکمتی تاریک و عظمتی خشن؛ ... ..
و یگانه داور حقیقت است، افکنده در خطایی بی پایان،
فخر و مزاح و معمای جهان!
با توجه به این محدودیتهای آدمی باید اذعان کنیم که «حب ذات، آن سرچشمة حرکت، روح را به فعالیت وا می دارد؛» ولی عقل هم باید دست به کار شود تا به شهوات ما نظم و تعادل بخشد و ما را از رذیلت برهاند، زیرا
شر غولی است، چنان سهمگین،
که، برای اینکه منفور شود، تنها چهره اش باید دیده شود؛
ولی آن چهره چندان دیده می شود که با آن مأنوس می شویم،

نخست آن را تحمل می کنیم؛
سپس، بر آن رحمت می آوریم،
و در آخر در آغوشش می کشیم.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 196
این شهوات، با آنکه اشکال گوناگون حب ذاتند، قسمتهایی از نظام خدایند؛ و، با وجود نابینایی ما، ممکن است موجب خیر و عافیت ما شوند. بنابراین، شهوت جسمانی نسل را پایدار نگاه می دارد، و علایق مشترک جامعة بشری را به وجود می آورند. سازمانهای اجتماعی و معتقدات دینی مایة خیر و برکت بشرند، گرچه شاهان و ادیان صفحات تاریخ را به خون بشر آغشته اند.
بگذار ابلهان بر سر اشکال حکومت با هم درافتند،
ولی حکومتی که از همه بهتر اداره شود بهترین حکومتهاست.
بگذار متعصبان تبه شده بر سر اشکال دین بجنگند؛
دین کسی که زندگیش در طریق تقوا و صلاح است نمی تواند نادرست باشد.
چهارمین بخش از مقاله ای در باب انسان، خوشبختی را بررسی و تحلیل می کند و می کوشد آن را با فضیلت برابر شمارد. اگر انسان خوب از بدبختی رنج می برد و انسان شریر کامیاب می شود، دلیلش این است که علت کلی،
به جای قوانین جزئی، با قوانین کلی عمل می کند.
خدا کل را مقدر می گرداند، ولی جزئیات را به دست قوانین طبیعت و به اختیار بشر می سپارد. برخی از ما از نابرابری دارایی رنج می بریم و آن را سرچشمه بدبختی می دانیم؛ ولی اختلاف طبقاتی برای حکومت ضروری است؛
نظم، نخستین قانون خدایی است؛ و در پناه این نظم،
برخی بزرگتر از دیگرانند، و باید بزرگتر باشند.
این مطلب چندان بدیهی نیست، ولی آیا به وایکاونت بالینگبروک جز این چیزی می توان گفت؟ و خود او نیز جز این می تواند نظری داشته باشد؟ و به رغم نابرابری مواهب طبیعی و اکتسابی، خوشبختی به طور برابر تقسیم شده است؛ تنگدست همچوم شاه نیکبخت است. فروماية موفق در واقع نیکبخت نیست؛ او مال و خواسته اش را به آغوش می کشد، ولی تحقیر جهانیان را احساس می کند؛ حال آنکه مرد عادل، حتی هنگامی که گرفتار سرپنجة ستم است، روحی آرام دارد.
آنچه در نخستین نگاه در مقاله ای در باب انسان می بینیم و توجه ما را جلب می کند فشردگی بینظیر سبک آن است. خود نویسنده می گوید: «از آن روی به شعر سخن گفتم، که می دانستم اندیشه های خویش را می

توانم در عبارات کوتاه بگنجانم. » کسی، حتی شکسپیر، نتوانسته است چنین غنای عظیمی- دست کم این همه مضمون را- در عباراتی چنین کوتاه بگنجاند. پس از عهد جدید، در این اثر 652 بیتی بیش از هر اثر مدون هم حجم آن معنایی به یادسپردنی نهفته است. پوپ از

محدودیت خویش آگاه بود؛ صریحاً اذعان داشت که اندیشه های متضمن در «مقاله» بدیع و نومایه نیست، و او تنها کوشیده است اندیشه های خداپرستان و خوشبینان را، به کمک هنر ایجاز، دوباره در قالب واژه ها بریزد؛ و در راه خود موفق شد. در این اثر منظوم، پوپ اعتقادنامة کاتولیکی خود را، دست کم موقتاً، کنار نهاد. او خدا را منحصراً علت العللی می داند که «توجه خاصی» به حفظ مردان با فضیلت از گزند فرومایگان مبذول نمی دارد. در دستگاه اندیشه های او معجزه، کتاب مقدس آسمانی، هبوط آدم، و کفاره شدن مسیح مفهومی ندارند؛ در خلال این اثر، امید تاریک و مبهمی به بهشت به چشم می خورد، ولی کلمه ای از دوزخ به میان نیامده است.
منتقدان بسیاری این شعر را اومانیسم منظوم دانستند. «بررسی درست نوع بشر، همان بررسی بشر است» یکی از وجوه اومانیسم را تعریف می کرد و در تمام الاهیات رخنه کرد.هنگامی که مقاله به فرانسه ترجمه شد، کشیشی سویسی، به نام ژان کروزا، بر آن تاخت و چنین استدلال کرد که پوپ در شعری که فرضاً به نیت انتقامجویی از رفتار خدا با انسان سروده شده، خدا را کنار نهاده است. در برابر این حملة بیگانه، تنها ویلیام واربرتن نیرومند به دفاع از پوپ برخاست؛ اسقف آینده اطمینان داد که شعر پوپ مشحون از پرهیزگاری بی عیب و نقص مسیحی است. پوپ برای آرام کردن کشیشان سرود دینی زیبایی، به نام دعای همگانی، انتشار داد(1738). این سرود اصیل آیینان را خرسند نکرد، ولی طوفان را خوابانید. در بر اروپا، مقاله با ستایشهای گزافه آمیز روبه رو شد؛ ولتر اظهار عقیده کرد که «به نظر من، این زیباترین، سودمندترین، و عالیترین شعر آموزنده ای است که نظیرش در هیچ زبانی سرود نشده است.»
پوپ بر هجونامه ای، که در سال 1735 منتشر شد، پیشگفتاری به نام «رساله به دکتر آرباثنت» نوشت و در آن به دفاع از زندگی و آثار خود، و به کشتار دشمنان آینده پرداخت. پوپ ادیسن را، با نام معروف «آتیکوس»، به تصویر کشیده است و با بیرحمی هرچه تمام دو جنس گرایی لرد هاروی را برملا ساخت؛ لرد در گذشته مرتکب این اشتباه شد که پوپ را «سخت، چون قلبی که در سینه داری و تاریک و گمنام، چون تولدت،» نامیده بود. پوپ او را، در بیتهایی که نمودار بهترین و بدترین جنبه های شاعر است، «سپوروس» نامید و به چهار میخ کشید:

چه چیز؟ آن چیز ابریشمی،
سپوروس، آن ماست سفید شیرخر؟
افسوس ! آیا سپوروس، که پروانه ای را بر چرخ مجازات خرد می کند،
می تواند هزل یا جد را دریابد؟
ولی بگذار این حشرة زرین بال،
این فرزند رنگین پلیدی، که بوی گند می دهد و نیش می زند، را بزنم؟ ... .
اما چه آن هنگام که با ناتوانایی پر زرق و برق سخن می گوید،
و مانند لعبتباز دم می زند و مانند عروسک جیغ می کشد،
و چه هنگامی که این وزغ آشنا، کنار گوش حوا،
نیمی کف، نیمی زهر، محتویات کله و دل خود را،

به صورت معما، یا سیاست بازی، یا افسانه، یا دروغ،
یا کینه و غرض، یا دودة زغال، یا سجع و قافیه، و یا کفر، بیرون می ریزد.
عقلش چون آلاکلنگ بالا و پایین می رود.
گاهی بالا، گاهی پایین، و گاهی به کنار،
وجود خود او تناقضی است پست،
چیزی است ذوحیاتین، ذوجنبتین،
با کله ای بازیگوش، یا دلی فاسد،
جلف در آرایش، و چاپلوس بر سر میز،
که گاهی، چون بانوان، سبک گام برمی دارد و گاهی، شاهزاده وار می خرامد.
پوپ از توانایی خویش در کوبیدن مردم بر خود می بالید-
آری، من به خود می بالم؛
من باید به خود ببالم که می بینم مردم از خدا نمی هراسند،
ولی از من وحشت دارند.
پوپ با این استدلال، که پیروزی ابلهی جهان را به خطر افکنده و جهان به نیش کژدمی نیازمند است که هوشیارش کند، تندخویی خود را توجیه می کرد. ولی در 1743 به این نتیجه رسید که جنگ را باخته است؛ در آخرین نسخة تجدید نظر شدة دانسید، تصویر گویایی از جهان کشید که در آن بیمهای جان دادن را به لحن میلتنی مجسم می سازد. این تصویری بود از دین، اخلاق، نظم، و هنر که همه در تاریکی و انحطاط فرو رفته اند. «الاهة حماقت»، که بر تخت نشسته است، بر فراز جهانی محتضر به خمیازه می افتد:
[الاهة تاریکی] می آید، می آید، براریکة سیاه.
شب ازلی، و هرج و مرج دیرین را بنگرید!
با گامهای او ابرهای زرین تخیل پراکنده می شوند،

و رنگین کمانهای گوناگون خیال ناپدید می شوند. ... ..
همچنانکه، با آوای مدیای1 مهیب،
ستارگان پژمردة دشت آسمان یکی یکی فرو می میرند؛ ... ..
همچنان، نیز با نزدیکی گامهای او، و به نیروی مرموزش،
هنرها یکایک [از صحنه] ناپدید می شوند و تاریکی همه جا را فرا می گیرد.
حقیقت را، که کوهی از فقه و اصول بر سرش انباشته شده است،
بنگرید که به غار دیرین خود می گریزد.
فلسفه، که قبلاً بر آسمانها تکیه می زد،
اکنون ناپدید می شود و از میان می رود.
دانش مابعدالطبیعه [برای مقابله یا هیوم؟] یاری می جوید،
و برای حواس [لاک؟] استمداد می طلبد!
---
1. جادوگر اساطیری یونان، دختر آیتس (شاه کولخیس) که به خواص جادویی گیاهان آشنا بود. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 199
اسرار را بنگرید که به نزد ریاضیات [نیوتن؟] می شتابد!
چه تلاش بیهوده ای!
خیره می نگرند، سرشان گیج می رود،
هذیان می گویند، و سرانجام می میرند.
دین، با عرق شرمساری برچهره، بر آتش مقدس خود حجاب می افکند،
و اخلاق، بی آنکه خود بداند، جان می سپارد. ... .
هان، ای تیرگی و آشفتگی، شاهی مهیب تو بازگشته است؛
روشنایی در برابر واژة ناخلاق تو فرو می میرد؛
ای هرج و مرج خواه بزرگ، دست تو پرده را فرو می افکند.
و بدین سان، تاریکی جهانگیر همه چیز را در خود مدفون می کند.
شاید پوپ می پنداشت که با نابودی خود اوکاینات نیز فرو خواهد ریخت. در پنجاه سالگی پایش به لب گور رسیده بود. استسقا، راه رفتن را، و تنگی نفس، نفس کشیدن را برای او دشوار و دردناک ساخته بودند. در 6 مه 1744، به هذیان افتاد و از آن پس بندرت به هوش آمد؛ در یکی از مواقعی که به هوش آمده بود، اعتقاد خود را به زندگی پس از مرگ بیان داشت. دوستی کاتولیک پرسید که آیا کشیشی به بالین وی بخواند. پوپ پاسخ داد: «ضرورت ندارد، ولی پیشنهاد بجایی است و از تو برای یادآوری آن سپاسگزارم. در 30 مه «چنان آرام» مرد که (هرگاه سخن جانسن را بپذیرم) «پیرامونیانش ندانستند که جان سپرده است.» چون کاتولیک بود، نمی توانستند وی را در دیر و ستمینستر دفن کنند؛ او را در تویکنم، در کنار گور پدر و مادرش، به خاک سپردند.

آیا او مرد نجیبی بود؟ او با دشنامها و پرخاشهای خود فضای ادبی انگلستان را در نیمة اول قرن هجدهم مسموم نمود؛ رنجهای جسمی او را از نیرویی که سرچشمه نیکخواهی است محروم کرده بودند. آیا او نابغه بود؟ بلی؛ ولی نه از حیث اندیشه، که از دیگران می گرفت، بلکه در گنجاندن این اندیشه ها در عبارات موجز، استوار، و دلکش. ثکری وی را «بزرگترین استاد سخن، که جهان به خود دیده است،» خواند. از نظر نیروی سخن و ایجاز بیان، وی نمونة روزگار خود بود. حتی فرانسویان وی را بزرگترین شاعر نسلش می دانستند؛ ولتر بدو احترام می گذاشت و از او پیروی می کرد گفتار درباره انسان او نمونه ای از این بزرگداشت و پیروی است. پوپ سی سال- بیش از هر شاعر دیگر- ملک الشعرای انگلستان بود، و در طول سی سال دیگر- قبل از آنکه وردزورث فصل نوینی را در تاریخ ادبیات انگلستان بگشاید- سخنسرایان انگلستان سبک وی را سرمشق خویش می ساختند. برای ما که امروز، به رغم تمام فراغتمان، انسانهایی شتابزده هستیم ابیات پـــوپ چنین می نمایند که با برشهای ناگهانی «مانند آلاکلنگ» بالا و پایین می شوند. آنها خاصیت داروی

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 200

خواب آوری را دارند که گاه گاه، در فواصل معین، ما را با لطایف هجو آمیز خود بیدار می کنند.

حتی در مقاله ای در باب انسان، اثر برجستة وی، نیز تنها از نظر وزن و قافیه شعر است. طرز کار و ساخت آن بسیار آشکار است؛ هنرمند این اندرز هوراس، را که شاعر باید هنر خود را پنهان سازد، از یاد برده است. او، همچنین، هشدار هوراس را، که شاعر قبل از آنکه احساسات خود را به دیگران انتقال دهد خود باید دارای احساساتی باشد، از یاد برد؛ بی گمان او نیز دارای احساساستی بود، اما این احساسات را بیشتر به خدمت تحقیر و ناسزاگویی سپرده بود. او فاقد آن احساس زیبایی بود که برای دریافت سیرت متعالی انسان و یا زیبایی زنانه لازم است. تخیل او در یافتن واژه هایی صحیح، برنده، و متمرکز برای بیان مفاهیم کهن، تحلیل رفته بود؛ آن اندازه گسترش نیافت تا آن اشکال آرمانی را، که الهامبخش شاعران و فیلسوفان بزرگند، به دست آورد. تنها خشم و کینه اش بود که بدو پر و بال می داد.

پوپ را باید نمایندة اصلی شاعران «عصر آوگوستوس» انگلستان شمرد؛ عصری که با زندگی وی (1688) آغاز گشت و با مرگش (1744) پایان یافت. آشنایی روزافزون ذهن انگلیسی با بزرگان یونان و روم باستان، نمایشنامه های فرانسوی «قرن بزرگ» نفوذ اشراف، در گفتار، کردار، و آداب مردم، واکنش عقل و واقع گرایی پس از گزافه گوییهای عصر الیزابت و گفتگوی پیرایشگران با خدا، ورود معیارهای فرانسوی به

انگلستان همراه «بازگشت خاندان استوارت»، و فزونی حیثیت فلسفه و علوم، همه اینها، برای آنکه اشکال حاکم بر شعر انگلیسی را تابع قواعد کلاسیک هوراس و بوالو سازند همدست شده بودند.عصر تخیل جای خود را به عصر نقد سپرده؛ همچنان که در عصر الیزابت شعر نثر را تحت الشعاع خود ساخته بود و بدان آب و رنگ می داد، در «عصر آوگوستوس» نیز نثر شعر را از پایگاه بلند خود پایین آورد و از جلوه انداخت. اثر ادبیات «نوکلاسیک» در زبان انگلیسی هم خوب بود، هم بد: این سبک به زبان انگلیسی دقت، روشنی، و ظرافتی تازه داد؛ چشمة جوشان بیان وفردیت خلاق انسان تسلیم نظام فرا دستی شد که تحمیل کنندة سازگاری زندگی و شکل در ادبیات بود.
سبک نو کلاسیسیم تنها یک روی زندگی انگلیسی را منعکس می کرد؛ در آن، برای عصیان، احساسات، یا عشقهای آرمانساز جایی نبود. حتی در روزگار ملک الشعرایی پوپ، گروهی از شاعران انگلیسی از تصنع و منطق در ادبیات فریاد برآوردند. از عقل به طبیعت روی آوردند، و برای بیان احساس، شگفتی، تخیل و اندوه اندیشناک و امید حزن انگیز زبانی یافتند. در اوج عصر کلاسیک انگلستان، جنبش رمانتیک آغاز گشت.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 201

III - آوای احساس

شعر نو کلاسیک پا را از جهان مطبوعات فراتر ننهاد و توجه خویش را بیش از هوا و دورنمای طبیعت، که در حالات و احساسات روزانهٔ مردم تأثیر می گذارند، و بیش از زنان و مردان کوچه و خیابان، به هومو و هوراس و ادیسن و پوپ معطوف ساخت. ولی اکنون ادبیات، بار دیگر، آنچه را سالها فیلسوفان استدلال کرده بودند کشف می کرد: "انسان" مفهومی است مجرد و کلی، و تنها "انسانها" وجود خارجی دارند، انسانهایی واقعی با عواطف، ورشک و حسد. شاعران توجه خویش را به زمین معطوف ساختند و، با احساس زیبایی کشتزارها، تپه ها، دریا، و آسمان، و با کشف احساسات مکتوم در پشت اندیشه ها، که سخن به جای آنکه آنها را آشکار نماید پنهان ساخته بود، خویشتن را عمق بخشیدند. از بحث و گفتار باز ایستادند و نغمه سرایی آغاز کردند؛ تغزل بازگشت و حماسه به فراموشی سپرده شد. آرزوی دست یافتن به آسایش فوق طبیعی، و اندکی سرگشتگی رازورانه که پهنای زندگی را وسعت دهد، پس از حملهٔ خداپرستان به معجزات، در دلها زنده مانده بود و اکنون بتدریج می کوشید در افسانه های قرون وسطی، در داستانهای شرقی، و در اشکال گوتیک راهی برای فرار از واقعیات تلخ جهان خاکی بجوید.

البته آوای احساس همیشه بلند بوده است. مگر ستیل در قهرمان مسیحی (1701) ایمان کهن و احساسات رقیق را نستوده بود؟ مگرشافتسبری در مشخصات آدمیان (1711) زندگی انسان را در «هیجان» و «عاطفه» خلاصه نکرده بود؟ مگر هیوم شکاک و سمیث اقتصاددان موازین اخلاقی را زادهٔ احساسات به همنوع و همدلی نشمرده بودند؟ ولی جیمزتامسن بود که نخستین ندای «حساسیت رمانتیک» را بر آورد.

تامسن فرزند کشیش روستایی تنگدستی بود که در کوهستانهای اسکاتلند می زیست. برای تحصیل مقدمات کشیشی به ادنبورگ رفت، ولی استادانش زبان شاعرانه و آمیخته به کفر وی را نپسندیدند او را از تحصیل باز داشتند. به لندن مهاجرت کرد، و در راه به دست دزدان گرفتار شد؛ گرسنه ماند، و برای آنکه جفتی کفش بخرد، شعر زمستان (1726) را فروخت. اهدای این شعر به سرسپنسر کامپتن 20 پوند نصیب وی ساخت؛ اشراف انگلستان، آن گونه که جانسن می پنداشت، لال و کر نبودند. تامسن صدای فروریختن پوتینهایش را در برف فراموش نکرده بود و به یادداشت که

زوزهٔ باد و غرش سیلاب را می شنیدم،

یا می دیدم که تندباد هول انگیز با آسمان بد سیمای شامگاهی در می

آمیزد.

وی در کنار ساحل شاهد آن بود که باد و طوفان دریا را شخم می زدند و «ژرفای بیرنگ آن را نمایان می ساختند»، کشتیها را از لنگرگاه می کندند، به روی امواج می افکندند، و یا در زیر امواج فرو می بردند؛ یا آنها را به روی صخره های تیز، یا به جاهای کم عمق دریا می راندند، و یا از هم متلاشی می کردند و به دست امواج می سپاردند. تصویر دهقانی را کشیده بود که در میان کولاکی کورکننده گرفتار شده است، و چون می کوشد خویشتن را نجات دهد، بیشتر در برف فرو می رود؛ و سرانجام، دیگر نمی تواند پوتینهایش را از میان برفها بیرون کشد، پس خسته و فرسوده روی برفها می افتد ویخ می بندد.
آه که خوشدلان، آن خودخواهان بدخو، چه کم اندیشه می کنند . . .
چه بسیار کسانی که در همین دم، مرگ را،
و همة گوناگونی غم انگیز رنج را، لمس می کنند . . .
چه بسیار آنان که محروم از هوای آزاد،
و محروم از حرکت دست وپای خود،
از درماندگی، یا در تاریکی سیاهچالها، جان می سپارند.
چه بسیار کسانی که باد سرد زمستان تنشان را سخت آزار می دهد،
و، در آن حال، شربت محنت و درد می آشامند،
یا نان تلخ بینوایی می خورند.
چه بسیار آنان که به درون کلبة کثیف فقر غم انگیز خود می خزند . . .
این مضمون دلسوزی و ترحم، که دولت و رهبران انگلستان را شرمنده می کرد، بازگشت تازه ای بود به شعر بی قافیة میلتن، پس از آنچه که تامسن «زیبایی پرزرق و برق بیمایة» قوافی پوپ نامیده بود.
سالی دیگر و ممدوحی دیگر شاهد انتشار شعر تابستان تامسن در جراید بودند (1727).
در همان سال، وی با سرودن شعر معروفش به هواخواهان جنگ با اسپانیا پیوست:
چون بریتانیا، به ندای آسمانی،
از دریای نیلگون سربرافراشت،
فرشتگان نگهبان این نغمه را،
که منشور کشور بریتانیا بود، سردادند:
فرمان بران، این بریتانیا، بر دریاها فرمان بران،
انگلیسیان هرگز یوغ بردگی برگردن نخواهند نهاد.
از لندن، برای گشت و گذار، روزها و هفته های متمادی به روستاها می رفت و، با حواس مضاعف شاعران، «هر چشم انداز روستایی و هر صدای

روستایی» را جذب می کرد؛ «بوی گاوان» را، که از کشتزارها به مشام می رسید، دوست داشت و با دیدن اشعة خورشید، که پس از بارندگی در آسمان دگر بار می درخشید، از هیجان
برخود می لرزید: و یا، چون کیتس، با آمدن پاییز غرق اندوه می شد. در 1728، شعر بهار را به چاپ رساند، و با افزودن شعر پاییز

(«برگ زهرآلود فرو می پیچد») به اشعار دیگر، هرچهار شعر را در کتابی، به نام فصول، گردآورد (1730). در مصاحبت چارلز تالبت، فرزند لردچانسلر وقت، بر اروپا را گشت. پس از بازگشت به انگلستان به آسودگی زیست و تا زمان مرگ لردچانسلر (1737) اشعار کم ارزشی سرود. پس از آنکه بار دیگر گرفتار تنگدستی شد، به پرینس آو ویلز معرفی شد، شاهزاده نظروی را دربارة وضع املاکش خواست، تامسن پاسخ داد: «وضع آنها شاعرانه تر از گذشته است؛» و به پاس گفتن این لطیفه 100 پوند مستمر از پرینس آو ویلز گرفت. در چهل وهشت سالگی ناگاه سرماخوردگی وی را از پای درآورد.
اشعار فصول تامسن سبکی در اشعار کوتاه انگلیسی پدید آورد و در فرانسه پیروانی یافت. ژان فرانسوا دو سن- لامبر، که امیلی [مارکیز دو شاتله] را از ولتر دزدیده بود، با الهام گرفتن از اشعار تامسن شعر فصول را سرود (1769). اگر چه اشعار قهرمانی در سراسر این قرن همچنان رونق داشتند، اما شعرایی چون ادواردیانگ، ویلیام کالینز، ویلیامشنستون، مارک ایکنساید، و تامس گری نیز بودند که راه ادبیات رمانتیک را برای وردزورث و چترتن هموار می ساختند.
دربارة زندگی، مرگ، وخلود شاهد مقصود را در آغوش گرفت (1742-1744). ولتر از این افاضة شبانه به نام «مشتی گزافه گویی و سخنان درهم مبهم» یاد کرده است ولی سبب آن شاید شعری هجایی بوده باشد که یانگ دربارة او سروده بود:
چنان بذله گو، هرزه، و لاغری.
که میلتن، مرگ، و گناه را به خاطر می آوری.
ویلیام کالینز نیمی از سالهای عمر یانگ را زیست و به اندازة نیمی از اشعار او شعر گفت: قبل از آنکه در سی وهشت سالگی دچار جنون شود و بمیرد (1759)، تا آخرین پنی خود را صرف تصحیح و تکمیل هزاروپانصد بیت اشعار خود کرد. بهتر از قصیده ای برای شب او، که دوستداران بسیار دارد، شعری است که برای سنگ گور کشتگان انگلیسی جنگ 1745 سروده است:
دلیرانی که، به دعای خیر میهنشان،
برای آرمیدن در ورطة مرگ فرو می روند چه نیک می خوابند!

هنگامی که بهار، با انگشتان سرد ژاله آلود،
کالبد مقدسشان را به سطح آب باز می گرداند،
وی [بهار] جامة چمن لطیفتری،
از آنچه گامهای خیال هرگز نپیموده اند، به تن خواهد کرد.
ناقوس ماتم آنان به دست پریان نواخته خواهد شد؛
و هیلکهای نامریی سرود عزا برایشان خواهند خواند.
آنگاه، افتخار به سیمای زایری خاکستری پوش خواهد آمد،
چمنی را که تربت آنان را تقدیس می کند برکت خواهد

و آزادی یکچند باز می گردد،
تا همچون زاهدی گریان درآنجا عزلت گزیند.
آنکه در میان این شاعران احساساتی از یاد نخواهد رفت مرد شگفت انگیزی است که پریشانیها و اندوههای روزگار جوانی ما را در عباراتی بسیار لطیف ریخته است. تامس گری یکی از دوازده فرزند سردفتری لندنی بود؛ یازده تن از آنان همگی در کودکی در گذشتند؛ تامس از آن سن خطرناک به این علت جان سالم به در برد که مادرش، وقتی که او را دچار تشنج دید، با قیچی رگش را گشود. تامس در یازدهسالگی به کالج ایتن رفت و در آنجا دوستی پابر جای او با هوریس والپول و ریچارد وست آغاز شد. سپس به کیمبریج رفت و آنجا را «پر از موجودات افسرده» و همکلاسیهای خسته کننده یافت. می خواست علم حقوق بیاموزد، ولی به حشره شناسی و شعر پرداخت؛ سرانجام آنچنان به زبانهای گوناگون علوم، و تاریخ تسلط یافت که شعر وی با فضل و دانش انباشته شد.
در 1739 ، همراه هوریس والپول، به بر اروپا رفت. در زمستان، هنگام عبور از کوههای آلپ، نوشت: «پرتگاه و سیلاب و صخره ای نبود که آبستن به شعر و دین نباشد؛» در ردجو امیلیا، بین او و والپول نزاعی روی داد؛ هوریس نسبت به اصل و نسبش حساسیت داشت و تأمس به فقرش افتخار می کرد؛ «دوستی مشترک» عقیدة پنهان هریک را بر آن دیگری آشکار نمود؛ از هم جدا شدند، و گری بتنهایی به ونیز، گرونوبل، و لندن رفت.
مرگ دوستش، وست، در بیست و شش سالگی (1742)، وی را از زندگی بیزار ساخت. در خانة عمویش در ستاک پوجز عزلت گزید و در خلال مطالعات مداومش شعری سرود (1742) که آن را قصیدة دور نمای کالج ایتن خواند. همچنانکه از آن گوشة دور افتاده به این کالج می نگریست، به یاد دوست ناکامش، وست، افتاد و برای جوانانی که سرگرم ورزش و بازیهای فرحبخش بودند سرانجامی هراس انگیز پیشبینی کرد:
عفریت هوا و هوس اینها را از هم خواهد درید،

لاشخورهای فکر،
خشم خفت آور، ترس رنگ پریده،
و شرمساری، که در عقب خود را پنهان می دارد؛
یا عشق جانکاه جوانی آنان را تباه خواهند کرد،
یا رشک با دندانهای آتشینش،
که قلب نهان را در درون می جود،
و رشک رنگ پریده، و غم رنگ باخته،
نومیدی تر شروی دل آزار،
و تیر ثاقب اندوه ... .
بنگرید! در ورطة ایام، در زیر پای شما،
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 205
گروه وحشت انگیزی دیده می شود،
اینها خانوادة دردمند مرگند،
که از ملکة خود سهمگینترند.
این یک، بند از بند جدا می کند، آن یک آتش به رگ می زند،
آن دیگری رگ و پی را از هم می گسلد،
و آنهای دیگر در امعا و احشا آشوب می کنند.
برای تکمیل آن گروه، فقر را بنگرید،
که با دستهای سرد خود روح را کرخت می کند،
و پیری تدریجی را بنگرید.
هرکس دردهایی دارد؛ همه انسانند،
و یکسان محکوم به نالیدن شده اند.
آن که دلسوز است برای درد و رنج دیگری می نالد،
و آن که بیحس است برای درد خود.
ولی از آنجا که اندوه و غم هرگز دیر فرا نمی رسد،
و پروانه خوشبختی زود پرواز می کند،
چرا آدمیان باید از سرنوشت خود آگاه شوند؟
اندیشة سرنوشت، کاخ نیکبختی آنان را ویران می کند.
نه، نباید بدانند؛
آنجا که نادانی نعمتی باشد،
دانایی جز جنون نیست.

در پایان 1742، گری برای ادامة تحصیل به کیمبریج بازگشت. برای والپول، که اکنون با او آشتی کرده بود، شعری فرستاد (1750) که مرثیه ای در گورستان یک دهکده نام داشت؛ والپول این شعر را در میان دوستانش توزیع کرد. ولی ناشری شعر را با تحریفهایی دزدانه به چاپ رساند. گری برای حفظ اصالت شعر، که هنوز به پایان نرسیده بود، آن را

به دست داد زلی به چاپ رساند (1751). گری در این شعر، که از دلکشترین سروده های قرن هجدهم است، افسردگی رمانتیک را در قالت شعر کلاسیک می ریزد و رباعیات آرام را، که با متانتی خوشاهنگ به سوی پایان غم انگیزشان پیش می روند، جایگزین «ادبیات گوشخراش» پوپ می نماید.
در 1753، گری پس از مرگ مادرش، مرثیة سوزناکی سرود و خویشتن را در گورستان شعر مدفون کرد. در قصیدة دیگری، که سیرشعر نام دارد، مهاجرت مرزها را از یونان و روم به آلبیون1 ستود؛ گری اعتراف
می کرد که در جوانی آ رزوی رقابت با پینداروس را در دل می پرورانیده، و ازخدای شعر و سخن می خواسته است که بدو یک «ذهن دست نیافتنی» دهد.
---
1. نام باستانی و ادبی انگلستان. ـ م.

در قصیدة زیباتری،که رامشگر نام دارد، شاعران را سیمای اصلاحگر حیات انگلستان دانسته است که پرده ازتبهکاری وستمگری برمی دارند.این دو«قصیدة پینداروسی»1،که هر دو در چا پخانة والپول در سترابری هیل به چاپ رسیدند، آنچنان آکنده ازاشارات وکنایات کلاسیک و قرون وسطایی بودند که تنها دانشوران می توانستند مفاهیم آنها را دریابند.گری خویش را در لفاف غرور پوشانده بود و می گفت: «من برای راهنمایی کودنان سخن برلب نخواهم راند. بسیار خرسندم که آنان سخن مرا درک نمی کنند. » ولی کودنان با چنین صداهایی که ازاعماق تاریکی برمی خاست آشنایی داشتند.
گری که ترشرو در اطاقش در کالج پیترهاوس کیمبریج گوشه گرفته بود، از روی جبن و تنگدستی،جرئت نمی کرد زناشویی کند، وچون ازجنجال زندگی هراسان بود، درونگرایی افسرده شد.
گروهی ازدانشجویان،که از گوشه گیری وی به تنگ آمده بودند ومی دانستند او ازآتش هراسان است،شبی در پشت پنجرة اطاق وی فریاد برآوردند که راهرو خانه آتش گرفته است؛ گویند که گری خویشتن را با جامة خواب ازپنجره بیرون افکند،با طناب به زیرآمد، ودر تغار آبی که دانشجویان ساخته بودند فرورفت. 1769، به کنار دریاچه های انگلستان رفت وبا توصیف این دریاچه ها در دفتر خاطراتش (که به زبانی بس دلکش نوشته شده است)، برای نخستین بار، انگلستان را با زیباییهای این منطقه آشنا ساخت. در سفردیگری که به مالورن کرد،نسخه ای از دهکدة متروک گولدسمیث رادر یافت داشت؛ و با نگ برداشت: «این مردشاعر است.» ازآن پس،بیماری نقرس وی را از سفر باز داشت وبه زندگی وی

پایان داد(1771).
چندی آوازة وی بسیار بلند بود. در1757 ،مردم همگی وی را بزرگترین شاعر انگلستان می شمردند و خواستند او را ملک الشعرای انگلستان سازند؛ نپذیرفت.ویلیام کوپر،بانادیده گرفتن میلتن،گری را،«پس ازشکسپیر،یگانه شاعر بزرگ انگلستان» خواند. ادم سمیث،با صرف نظرکردن از شکسپیر، گفت:«شعر او والایی میلتن و لطافت و هماهنگی شعرپوپ را داراست وهیچ نقصی درآن راه نمی یابد، شاید وی نخستین شاعر زبان انگلیسی باشد، مشروط به اینکه اندکی بیشتر شعرمی سرود.» جانسن مرثیة وی را ستود، ولی نقصهای قصیده های وی را نیز برشمرد؛ «گری با ابهت می خرامد و، با راه رفتن به روی نوک پنجه، خویشتن را بلندتر می نماید. . . . اعتراف می کنم که شعر او برایم ناخوشایندتر از زندگی اوست.»
---
1. شکلی از شعر در انگلستان قرن هفدهم و اوایل قرن هجدهم، که ناشی از بد فهمیدن وزن و بحر اشعار پینداروس بود. این شکل را ایبرهم کاولی ابتکار کرد (1656) و درایدن، پوپ، و سویفت آن را به کار بستند؛ از مشخصات آن بینظمی، انحراف از قواعد وزن شعر، و تلفیق پرآب و تاب واژه ها بود. ـ م.

این سخن را باید برگرداند. زندگی گری، از هنگام مشاجرة او با والپول تا زمانی که در تغار آب فرو رفت، با درد و اندوه همراه بود. تنها ثمرة این زندگی سه یا چهار شعری است که، نسلهای آینده ای چون ما، آنها را بهترین سند «سیر شعر» از یونان و روم تا آلبیون به شمار خواهند آورد.

IV - تئاتر

در این پنجاه سال در تئاترهای لندن چه می گذشت؟ دروری لین و (از سال 1733) کاونت گاردن تئاترهای اصلی لندن بودند؛ لینکنز این فیلدز و گودمنز فیلدز تئاترهای کم اهمیت تری بودند. در «تئاتر کوچک» هیمارکت نمایشنامه های کمدی نمایش داده می شدند، و در «تئاتر اعلیحضرت» آن برنامه های اپرا اجرا می شدند؛ رویهمرفته لندن دو برابر پاریس سالون تئاتر داشت. نمایش در ساعت 6 بعدازظهر آغاز می شد. سلیقة مردم، پس از بازگشت خاندان استوارت، دگرگون شده بود؛ جامعه اکنون توجه خویش را از تئاتر به اپرا معطوف ساخته بود. تماشاگران پولدار و محترم هنوز در روی صحنة نمایش می نشستند. سالون تئاتر و سرسراهای آن دو هزار نفر را در خودجا می دادند؛ تماشاگران بیشتر از افراد طبقات متوسط بودند و کیفیت و مقبولیت نمایشنامه ها به وسیلة تحسین آنها تعیین می شدند؛ به همین علت، مضامین بورژوایی با مضامین رمانتیک به رقابت برخاستند. نقشهای زنان تماماً به عهدة زنان بود و در این راه دل بسیاری از مردان را ربودند؛ در این روزگار، بازیگران زن نامداری چون کیتی کلایو و پگ وافینگتن در صحنة نمایش درخشیدند. هوگارث تک چهره هایی از آنان کشیده، و چارلزرید داستانهایی دربارة آنان ساخته است.

گریک گفته است: «هنر پیشگان چون مردمی پرخور و شکمپرست بودند،» نمایشنامه هایی را ترجیح می دادند که دارای چاشنی «سکس» بود. فیلدینگ از زبان کشیش ادمز می گفت: «تاکنون نمایشنامه ای، جز نمایشنامة ادیسن و نمایشنامة عشاق هوشیار [ستیل]، ندیده ام که برازندة مسیحیان باشد؛» با وجود این، خود فیلدینگ نمایشنامه های هرزه ای نوشت. و لتر تئاترهای انگلستان را «ناپاک» می خواند. سرجان بارنرد، در 1735، از مجلس عوام خواست که بر تئاترها نظارت کند، و گفت: «ملت بریتانیا ... چنان به سرگرمیهای هرزه و بیهوده خو گرفته است ... که همة مردم اروپا با شگفتی می پرسند که چگونه خواجگان و زنان آوازه خوان ایتالیایی به اندازة وزیران خزانه داری انگلستان مزد می گیرند.» با وجود این، از قسمتها و صحنه های خلاف جلوگیری نشد؛ ولی پس از آنکه فیلدینگ وگی تئاتر را به وسیله ای برای هجوسیاسی مبدل کردند و به رابرت والپول و جورج دوم حمله بردند، نخست وزیر، که معمولا با مخالفان مدارا می کرد، «قانون اجازة طبع و نشر» را به تصویت پارلمنت رسانید (1737).

این قانون ناظر نمایش را ملزم می کرد، که هنگام صدور پروانة نمایش،

بیشتر سختگیری کند.1 دیدرو، در دایرة المعارف، نمایشنامة تاجر لندنی لیلو را، که در 1731 در لندن نمایش داده شد، ستوده است. این نمایشنامه از آن روی برای دیدرو جالب بود که برای نخستین بار تراژدی طبقة متوسط را به صحنه می آورد. تئاتر کلاسیک فرانسه این اصل را بنانهاده بود که تراژدی متعلق به طبقة اشراف است، و چنانچه به صحنه های بورژوازی کشیده شود، ابهت و ارزش خود را از دست خواهد داد. جورج لیلو به دو کار تازه دست زد: هم تراژدی را به خانة پیشه وران کشید، و هم آن را به نثر نوشت. ثوروگود، که بازرگان درستکاری است، معتقد است: «حرفة ما محترم است؛ و چون بازرگان برای اصیلزادگان خفت آور نیست، آنان را از اشتغال به بازرگانی را از هم متلاشی کند؛ نمایشنامه با پندهای اخلاقی همراه است و احساسات تماشاگران را تحریک می کند. طبقة متوسط انگلستان این نمایشنامه را؛ که فضایل و آرمانهای اخلاقی آنان را روی صحنه عرضه می داشت، ستودند. دیدرو از آن استقبال کرد و در پیکار خود برای آوردن تراژدی خانوادگی و بورژوا روی صحنة تئاتر فرانسه از آن تقلید کرد؛ لسینگ نیز در خانم سارا سمپسون از آن الهام گرفت (1755).طبقات متوسط در ادبیات نیز، مانند سیاست، عرض وجود می کردند.

در اسکاتلند بازار نمایش را جان هوم رونق بخشید؛ او با نوشتن و به صحنه آوردن (1756)نمایشنامة داگلس- موفقترین تراژدی زمان خود- همکاران روحانی خویش را از خود رنجاند. دیوید هیوم، پسر عموی جان، با شوق و ذوقی که چندان برازندة یک فیلسوف شکاک نبود وی را ستود و گفت که او «شاگرد واقعی سوفو کل و راسین، و کسی است که لکة ننگ توحش را از دامان تئاتر انگستان زدوده است.» چون گریک از نمایش این تراژدی خودداری کرد، هیوم، لردکیمز (هنری هوم)، و روحانیون «میانه رو» اسکاتلند ترتیب نمایش آن را در ادنبورگ دادند؛ دیوید هیوم بلیط فروش شد و بلیطهای تئاتر را فروخت. اجرای این نمایشنامه برای هومها، هیومها، و همة مردم اسکاتلند پیروزی به شمار می رفت، زیرا هوم از یک چکامة کهن اسکاتلندی یک تراژدی میهنی ساخته بود که اشک شوق از دیدگان مردم اسکاتلند روان می ساخت. ولی انجمن کشیشان پرسبیتری ادنبورگ عمل هوم را برای جامة روحانیت وی شرم آور خواند و بدو گوشزد کرد که «کلیسای مسیحی صحنة تئاتر و بازیگران را همواره برای دین و اخلاق زیان آور شمرده است.» کلیسا در بیانیة رسمی هوم وکشیش دیگری را، به نام الگزاندر کارلایل، که در اجرای نمایشنامه شرکت کرده بود، محکوم نمود. دیوید هیوم، که خویشاوندی با جان هوم وی را به شور آورده بود، چهار رسالة خویش را بدو اهدا کرد و بیانیة تندی در

---

1. این قانون، که در 1843 تعدیل شد، هنوز معتبر است؛ ولی بملایمت اجرا می شود.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 209
نکوهش سختگیری و اختناق افکار منتشر نمود. جان از روحانیت کناره گرفت و به لندن رفت. نمایشنامة داگلس او را پگ وافینگتن در لندن به روی صحنه آورد (1757)؛ مردم لندن هم از این نمایشنامه استقبال کردند. اسکاتلندیهای مقیم لندن آن را ستودند و، در پایان اولین شب نمایش، یک اسکاتلندی از تالار فریاد برآورد: «بچه ها اکنون دربارة ویلیام شکسپیرتان چه فکر می کنید؟» این نمایشنامه، که اکنون نظیر نمایشنامة کاتوی ادیسن به فراموشی سپرده شده است، در طول عمر یک نسل، بارها نمایش داده شد. زمانی که خانم سیدنز در ادنبورگ در اجرای این نمایشنامه بازی می کرد (1784)، مجمع عمومی کلیسا «ناگزیر شد تا کارهای مهم خود را به روزهایی موکول کند که وی در صحنه بازی نمی کرد.»
اپرای گدایان نشاط آورترین و محبوبترین نمایش لندن در این روزگار بود. جان گی، که در نزد بازرگانی شاگردی می کرد، به منشیگری ارل آو کلرندن رسید و از فعالترین اعضای باشگاه سکریبلیرس شد. پوپ وی را چنین توصیف کرده است:
دلی مهربان و رفتاری دلپسند دارد،
در هوش چون مرد، و در سادگی چون کودک است.
حتی به هنگام خشم شوخ و بذله گوست،
سخنش نشاط آور و آموزنده است.
گی در 1716 با نگارش تریویا، یا هنر قدم زدن در خیابانهای لندن نام آور شد. گی در این اثر کالسکه هایی را که چرخهایشان با برخورد به سنگفرش خیابانها آرامش شهر را برهم زده اند، رانندگانی را که با تازیانه های خویش اسبها را به شتاب وا می دارند، دختران گل آلودی را که به بیلینگزگیت ماهی حمل می کنند، زنان خوشبویی را که به بازوان معشوقهای خود تکیه داده اند، پیاده روانی را که راه خویش را از میان توپ بازان خیابانهای لندن می گشایند، دزدان نجیبی را که با «انگشتان نامحسوس خویش جیبهای شما را سبک می کنند»، و «نگهبان تنومندی را که با چراغهای خویش جلو گامهای تلوتلو خوران شما را به مهربانی روشن می کنند» و شما را تا درخانه راهنمایی می کنند، به اضافة مناظر دیگر لندن 1716 را، در تریویا ترسیم کرده است.
در 1720، اشعارگی انتشار یافت و، از این راه، 1000 پوند عاید وی شد؛ او این پول را با خرید سهام «شرکت دریای جنوب» بر باد داد. پوپ و دیگر دوستان به یاری وی شتافتند، و خود گی، در 1728، با تصنیف اپرای گدایان

وضع خود را سروسامان داد. مقدمة نمایشنامه گدایی را نشان می دهد که اپرایش را عرضه می دارد. اپرا با چکامه ای آغاز می شود که خانم پیچم آن را می خواند. پیچم (مانند جانثن وایلد) مدعی است که، با لودادن دزدان (هنگامی که از خدمت او رو برتابند)، به قانون کمک می کند. حال آنکه او در واقع کارش خرید و فروش اجناس دزدی شده است. گدا خود را مردی درستکار معرفی می کند، زیرا «همة سوداگران بدخواه

یکدیگرند»، و انگیزه ای جز سودجویی ندارند. پس از آنکه دخترش، پولی، به راهزن زیبایی، به نام کاپیتان ماچیث، دل می سپارد، و محتملا با او زناشویی می کند؛ کار خانم پیچم مختل می شود، زیرا دیگر نمی تواند زیبایی پولی را وسیله ای برای فریفتن خریداران و فروشندگان اشیای دزدیده شده و مأموران انتظامی سازد. خانم پیچم او را خاطرجمع می کند: راستی، چرا دخترمان پولی باید با دختران دیگر تفاوت داشته باشد و تنها شوهرش را دوست بدارد؛ و چرا باید زناشویی پولی، برخلاف زناشویی دختران دیگر، موجب شود که مردان کمتر وی را تعقیب کنند؟ مردان همگی دزد عشقندو زنانی را که از آن دیگر مردانند بیشتر می پسندند.
با اینهمه، خانم پیچم به دخترش هشدار می دهد:
پولی، می دانی که من با تفریح و شوخی کردن تو با مشتریان برای پیشرفت کار، یا حرف درآوردن از آنها، مخالفتی ندارم؛ ولی هرگاه بدانم که ابلهی کرده و زناشویی کرده ای، ای هرزه، گلویت را خواهم درید.
پولی زناشویی خویش را در چکامه ای این گونه توجیه می کند:
مگر می شود عشق را با پند و اندرز مهار کرد؟
مگر کوپید و از مادران ما فرمان می برد؟
اگر هم قلبم چون یخ منجمد بود،
با شعلة عشقش آب می شد.
چون مرا بوسید، مرا تنگ در بر فشرد،
چندان شیرین بود که ناگزیر تسلیم شدم؛
از این روی، از ترس آنکه سرزنشم کنی،
اندیشیدم بهتر آن است که زن او شوم.
پیچم خشمناک می شود؛ می ترسد که ماچیث، برای آنکه دارایی وی را توسط پولی به ارث برد، او و همسرش را بکشد. از این روی، به این اندیشه می افتد که وی را به دست قانون بسپارد تا به داربکشند. ماچیث در صحنه نمایان می شود، پولی را دلداری می دهد، و به او اطمینان می دهد که از این پس جز او به هیچ زنی دل نخواهد بست.
دلم چندان آزاد بود،
که چون زنبور عسلی به پرواز درمی آمد،

تا آنکه پولی پاسخ عشق مرا داد.
از هر گلی شهد می نوشیدم،
و هردم به سراپردة گلی دیگر می رفتم،
ولی در او همة گلها گرد آمده اند.
پولی از او می خواهد سوگند یاد کند که هرگاه به جای دیگری برود، او را با خود خواهد برد.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 211
ماچیث سوگند می خورد: «آیا قدرتی می تواند ... مرا از تو جدا سازد؟ اخذ مستمری از یک درباری، گرفتن دستمزد از یک وکیل، و دورساختن یک زن زیبا از آینه از این کار آسانتر است.» سپس آن دو سرود خوانان گفتگو می کنند:
پسر: اگر برکرانة گروئنلند افتاده بودم،
ودلبر دلربایم را به آغوش می کشیدم،
در آن سرما ویخبندان همیشگی چندان گرم می بودم.
که شب شش ماهةآن سرزمین زودسپری می گشت
دختر: اگر درهند به کنیزی فروخته می شدم،
همینکه روز سوزان به پایان می رسید،
چون برسینة یارم می آرامیدم،
می توانستم محنت گرمای جانکاه را ناچیز شمارم.
پسر: من تمام روز تو را دوست می داشتم.
دختر: هرشب می بوسیدم و بازی می کردم،
پسر: اگر تو با من، از روی عشق و دلدادگی و آشتی،
دختر: روی تپه ها و دورترها می خرامیدی.
پولی برای او فاش می کند که پدرش درصدد است وی را به دست قانون بسپارد، و با دلی پراندوه از او درخواست می کند که چندی پنهان بماند. ماچیث به سوی نهانگاه می رود، ولی برای آنکه دربارة دزدیهای آینده به دستیارانش تعلیم دهد، در میکده ای توقف می کند. هنگامی که آنها می روند. به رقص و بازی با روسپیان میکده می پردازد. پیچم برای گرفتار کردن وی به آنها رشوه داده است؛ در حینی که نوازشش می کنند، تپانچه هایش را می دزدند و سپس او را به مأمور انتظامی می سپارند. در صحنة بعد، او در زندان نیوگیت است. در آنجا پولی و یکی از زنان دیگرش سر او دعوایشان می شود؛ او را از زندان می رهانند، ولی بار دیگر دستگیر می شود؛ و این بار وی را به چوبة دار می سپارند. هنگامی که به سوی چوبة دار می رود، زنان خود را با این شعر دلداری می دهد:
بدرود! ای عشق من – ای دلبران من بدرود!
من به خرسندی می میرم- و این برای شما بهتر است.

برای باقی عمر، منازعة شما در اینجا پایان می پذیرد؛
بدین سان، من همة زنان خود را یکجا خشنود می سازم.
نویسندة اپرای گدایان در صنحة نمایش ظاهر می شود و برخود می بالد که تبهکاری را، نظیر آنچه در همة نمایشنامه های واقعی اتفاق می افتد، در پنجة قانون و عدالت گرفتار کرده است. ولی یکی از بازیگران پاسخ می دهد که «اپرا باید به شادی بینجامد.» (چگونه سنتها تغییر می کنند!) گدا پیشنهاد وی را می پذیرد، طناب دار را از گردن ماچیث می گسلد، و پولی را به او باز می گرداند. حاضران به گرد زن و شوهر می رقصند، و ماچیث در شگفت است که آیا به سرنوشتی

بدتر از مرگ گرفتار نشده است.
آهنگهایی که یوهان پپوش، آهنگساز آلمانی مقیم انگلستان، با استفاده از آهنگهای قدیمی انگلیسی برای اپرا ساخته بود، اثر آن را در دلها عمیقتر ساختند. با وجود هجوها و طعنه های مفسدانه و نفاق افکنانه، مردمی که شب اول اجرای نمایشنامه در تئاتر لینکنزاین فیلدزگرد آمده بودند (29 ژانویة 1728) با هلهلة شدید آن را ستودند. اپرای گدایان شصت وسه شب پی درپی اجرا شد و گوی سبقت را از تمام نمایشنامه های پیشین ربود. این اثر در شهرهای دیگر انگلستان نیز نمایش داده شد و در همه جا با استقبال گرم مردم مواجه گشت. اجرای این نمایشنامه هنوز در دو قاره با موفقیت همراه است و فیلمی که از این اپرا ساخته اند یکی از دلکشترین آثار سینمایی روزگار ماست. بازیگری که نقش پولی را ایفا کرد محبوبیت بسیاری یافت و سوگلی چکامه های گی و گل سرسبد سالونها گردید؛ زندگینامه وتصاویر وی به تعداد بسیار فروخته شدند؛ بادبزنها را با اشعار آوازهای او آراستند؛ و سرانجام با دوکی زناشویی کرد. ولی یکی از کشیشان انگلیکان گی را، از آن روی که راهزنی را قهرمان اپرای خویش ساخته واز کیفر رهایی داده بود، محکوم کرد. چون گی خواست دنبالة این اپرا را، با نام پولی، نمایش دهد، ناظر نمایش به او پروانه نداد. گی نمایشنامة پولی را چاپ کرد؛ و در آمد این نمایشنامه و اپرای گدایان گی را توانگر ساخت. چهار سال پس از این کامیابی، قولنج وی را از پای درآورد.

۷ – رمان

برجسته ترین پدیدة ادبی این روزگار ظهور رمان جدید است. کلاریسا و تام جونز از نظر تاریخی از هر شعر یا نمایشنامه ای که در این عصر تصنیف شده اند با اهمیت ترند. از 1740 ، چون حدود زندگی از دربار به مردم و از عمل به احساس توسعه یافت ، رمان به منزلة صدا و آیینة زندگی مردم انگلستان جایگزین تئاتر شد.
داستانسرایی، چون خط و کتابت، از کهنترین هنرهای بشری است: هند قصه ها و حکایتهای خود را داشته است؛ سرزمین یهودا افسانه های روت، استر، و ایوب را در ادبیات خود جا داده است؛ یونان هلنی و جهان مسیحی قرون وسطی داستانهای عشقی و داستانهایی از سرگذشتها و ماجراهای زندگی مردم ساخته اند؛ ایتالیای روزگار رنسانس هزاران داستان کوتاه، چون داستانهای بوکاتچو و باندلو، از خود به یادگار نهاده است؛ اسپانیای روزگار رنسانس و انگلستان عصر الیزابت از زندگی فرومایگان داستانهای پیکارسک بدیعی پرداخته اند؛ فرانسة قرن هفدهم داستانهای عشقیی آفریده است که از خود عشق طولانیترند. لوساژ داستان ژیل بلاس را سروده است؛ دفو، برای آنکه شهامت و بیباکی انسان را تصویر کند، ماجرانویسی را به
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 213
کمال رسانده است؛ و سویفت سفرنامه ای برای انتقاد از بشر نوشته است.
ولی آیا اینها، به مفهوم امروزی، رمان بودند؟ این داستانها از حیث خیالی بودن به افسانه های قرن هجدهم شباهت داشتند؛ برخی از آنها موضوعی اصلی داشتند، و در برخی دیگر نویسندگان کوشیده بودند چهره های قهرمانان خویش را واقع گرایانه ترسیم کنند؛ ولی (شاید به استثنای روبنسون کروزوئه) آنها فاقد زمینه ای بودند که وقایع و کسان را به هم پیوند دهد. داستان اورونوکو اثر خانم افرا بن، (1688) که داستان زندگی برده ای آفریقایی است، و همچنین کاپیتان سینگلتن (1720)، مول فلندرز (1722)، و رکسانه (1724)، آثار دفو، دارای چنین زمینه ای بودند. ولی این داستانها هنوز شرح وقایعی پراکنده بودند و دارای آن وحدت ساختمانیی نبودند که همة بخشهای آنها را تابع یک موضوع واحد کند. وقتی ریچاردسن و فیلدینگ به توسعة فن داستان نویسی و پرورش قهرمانان و رویدادها پرداختند و داستانهای خود را آیینة روحیه و آداب مردم روزگار خویش ساختند، رمان جدید پا به جهان نهاد.
1. سمیوئل ریچاردسن: 1689-1761

پدر رمان جدید فرزند درودگری از اهالی داربی شر بود که اندک زمانی پس از تولد سمیوئل، به لندن رفت و در آنجا اقامت گزید. پدر و مادرش امیدوار بودند که از وی یک روحانی بسازند. ولی تنگدست تر از آن بودند که هزینة تحصیل وی را فراهم کنند؛ با این حال، سمیوئل با گنجاندن پندهای اخلاقی و دینی در داستانهایش تا اندازه ای آرزوی پدر و مادر را برآورد. وی در محیطی پرورش یافت که میزانهای اخلاقی پیرایشگر در آن رواج داشتند. سمیوئل نزد چاپگری به کارآموزی پرداخت و این فن او را به خوشنویسی قادر ساخت؛ شهرت خوشنویسی او باعث شد تا با نوشتن نامه های عاشقانه برای دختران بیسواد شیدای عشق درآمد خویش را افزایش دهد؛ این تجربه به رمانهای ریچاردسن را همانند نامه ساخته، و موجب پویشهای وسیع او در عوالم روحی و احساسات زنان شده است. کوشایی و قناعت، او را به جادة پیشرفت انداختند؛ ریچارد سن چندی بعد برای خود چاپخانه ای دایر، و با دختر استاد پیشینش زناشویی کرد(1721). از او صاحب شش فرزند شد که پنج تن از آنان در کودکی مردند. همسر جوان و عزیز او نیز در 1730 درگذشت. این داغها و دلشکستگیها در شکل گرفتن روح نسبتاً تیره و افسردة او مؤثر افتادند. بار دیگر زناشویی کرد و پدر شش فرزند دیگر شد؛ داغهای بیشتری دید و سرانجام چاپگر مجلس عوام شد. ریچاردسن هنگام نشر نخستین کتابش پنجاهساله بود.
در 1739، دو تن از دوستان چاپگرش از او خواستندکه برای تعلیم نامه نگاری به روستاییان، و همچنین برای آشنا ساختن آنان با «شیوه های خردمندانة مقابله با مسائل عادی زندگی»، کتابچه ای تدوین کند. هنگام نگارش این کتابچه، ریچاردسن به این اندیشه رفت
*****تصویر
متن زیر تصویر : جوزف هایمور: سمیوئل ریچاردسن. گالری ملی چهره ها، لندن
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 214
که با به هم پیوستن نامه هایی از سرگذشت دختری که خردمندانه پاکدامنی خویش را حفظ کرده است، داستانی بسازد. موضوع این داستان را، که قهرمان آن در خلال وسوسه های بسیار توانسته است پاکدامن و عفیف بماند، ریچاردسن ممکن است از زندگی ماریان (1731-1741) ماریوو گرفته باشد. به هرحال، ریچاردسن در نوامبر 1740 با نشر نخستین داستان خویش در دو مجلد، فصل نوینی در ادبیات انگلیسی گشود. نام این داستان چنین بود: پملا، یا پاداش پاکدامنی؛ سلسله نامه های محرمانة دختری جوان و زیبا به والدینش؛ اکنون برای نخستین بار منتشر می شود تا اصول پاکدامنی و دین را در اذهان دختران و پسران جوان پرورش دهد. از کتاب بگرمی استقبال شد، و ریچاردسن در 1741 با افزودن دوجلد دیگر،

تحت نام پملا در روزگار سرافرازی، که قهرمان داستان در آن از پاکدامنی و خردمندی خویش پس از زناشویی سخن می گوید، داستان را بسط داد.
نیمة اول داستان هنوز برای ما دلکش است، زیرا ما هرگز آن اندازه پیر نیستیم که از خواندن داستان فریبهای عشقی خسته شویم- گرچه حتی فریبهای عشقی چنین داستانی، پس از هزار صفحه، ملال آور می شوند. در صفحة اول داستان، آنجا که پملا می نویسد: «آه، چقدر می گریم! تعجب نکن که کاغذ این سان لکه دار شده است.» نویسنده می کوشد تا اهمیت احساسات را برساند. پملا نمونة نیکی و مهربان و نجابت است. او را در شانزدهسالگی برای «کار» از خانه بیرون می فرستند. اولین پولی را که به دست می آورد به والدینش می دهد و می گوید: «خداوند مرا نیازمند نخواهد کرد. ... اگر بیشتر به دست آورم، باز هم وظیفة ... من است که هر دوی شما را دوست داشته باشم و گرامی بدارم، زیرا شما، در زمانی که از دست من کاری برنمی آمد، مرا دوست و عزیز داشته اید.» پدر و مادر محتاط، قبل از آنکه اطمینان یابند این پول را کارفرمای مجرد پملا برای فریفتنش به وی نداده است، از خرج کردن آن خودداری می کنند. به او هشدار می دهند که زیبایی او پاکدامنیش را به خطر می اندازد: «می ترسیم [مبادا] خودت را چنان مدیون او بدانی که پاکدامنی خود را، که گرانبهاترین گوهر توست و هیچ ثروتی ... آن را جبران نخواهد کرد، به او بسپاری.» پملا قول می دهد که احتیاط را از دست ندهد، و می افزاید: «نیکی کردن چقدر دلپذیر است! من به انسانهای بزرگ تنها به خاطر همینن خصیصه غبطه می خورم.» احساسات پملا شایان ستایش است، گرچه هنگامی که او احساسات خویش را برزبان می آورد، اثرش کاهش می یابد. در اوج یک ماجرای مصیبت آمیز، کارفرما بدون مقدمة قبلی به رختخواب پملا می رود و او را به آغوش مشتاق خود می کشد. دخترک از هوش می رود، و کارفرما به مراد خویش نمی رسد. دختر می گوید که پس از به هوش آمدن، «دست خود را بردهان او نهادم و گفتم: آه، به من بگو که در این حال درماندگی چه برسرم آمده است.» کارفرما خاطر جمعش می کند که نیت خود را عملی نکرده است. دخترک، که از صمیمیت او خوشش می آید، اندک اندک بدو دل می بندد. صحنه هایی که ریچاردسن از مراحل مختلف

احساسات دختر، قبل از دلبستگی به کار فرما، ساخته است موجب شده اند گروهی وی را روانشناس بدانند. با وجود این دلبستگی، دختر همچنان در برابر خواهشهای او ایستادگی می کند. کارفرما سرانجام از پای در می آید و به وی پیشنهاد زناشویی می دهد. پملا، که خوشحال است پاکدامنی و روح خود را حفظ کرده است، تصمیم می گیرد که کدبانوی کامل انگلیسی

شود: در خانه بماند، از مهمانیهای بزرگ و پرشکوه بپرهیزد، حساب خرج خانه را بدقت نگاه دارد، از نیازمندان دستگیری کند، مربا و شیرینی بپزد، و از شوهرش- چنانچه در حال پیمودن نردبان ترقی باشد- سپاسگزار باشد که گاه و بیگاه او را از لطف مصاحبت خویش بهره مند سازد. ریچاردسن جلد دوم را با سخنانی دربارة مزایای پاکدامنی مردان و زنان جوان در روابط خود پایان می دهد و می نویسد:«هرگاه این [پاکدامنی پملا]شایستگان را به همچشمی شایان ستایشی برانگیزد و برآن دارد که خویشتن را برازندة پاداش و ستایش و برکتی سازند که پملا با آن شایستگی از آن برخوردار گشت، مؤلف این کتاب کار خود را پایان یافته خواهد دانست.»

برخی از انگلیسیان، چون فیلدینگ پرهوس، این داستان را ریشخند کردند؛ ولی هزاران تن از افراد طبقة متوسط انگلستان پاکدامنی پملا را ستودند و بدان دل بستند. روحانیان انگلستان، از اینکه دیدند مواعظ آنان به صورت داستانی نافذ و دلکش در دسترس بعل زبوب1 قرار گرفته است، خشنود شدند. پملا در عرض شش ماه چهار بار به چاپ رسید. ناشران انگلستان ریچاردسن را به نوشتن داستانهای مشابهی تشویق کردند. ولی او که در پی پول نبود، واز سویی نیز تندرستی خود را از دست می داد، به دنبال کار چاپ رفت. در 1747، با نشر شاهکار خویش بورژوازی اروپا را به ستایش خود واداشت.

کلاریسا، یا سرگذشت یک بانوی جوان از نوامبر 1747 تا دسامبر 1748 در هفت جلد و دوهزار صفحه انتشار یافت. گروهی از خرده گیران گفته بودند که ریچاردسن پاکدامنی پملا را وسیله ای برای بازارگرمی زن هنگام زناشویی دانسته، و مرد هرزه و فاسد اصلاح شده را شوهری خوب به شمار آورده است. از این روی، وی در دومین داستان خویش پاکدامنی را موهبت الاهیی خواند که خداوند در بهشت آن را پاداش خواهد داد، و گفت که انسان هرزة اصلاح نشده سرانجامی اندوهبار خواهد داشت. لاولیس بیپروا، که شایع است زنان در برابرش ناتوانند، می کوشد از کلاریسا هارلو خواستگاری کند. کلاریسا، با آنکه مفتون شهرت اوست، نمی تواند بدو اعتماد کند. کسانش وی را از دیدار چنین مرد دیوسیرتی منع می کنند، درهای خانه را به روی او می بندند، و آقای سولمز را، که مرد بی آلایشی است، برای همسری وی در نظر می گیرند. کلاریسا حاضر نیست با سولمز زناشویی کند. کسان کلاریسا، برای آنکه وی

---

1. نام خدای مردم عقرون (شهر باستانی فلسطین)؛ از آنجا که یهودیان خدایان مشرکین را تحقیر می کردند و حتی از شیاطین می شمردند، بعل زبوب نیز به نامهای شیطان اضافه گردید. ـ م.

را به زناشویی با سولمز وادارند، توبیخش می کنند، آزارش می دهند، و زندانیش می کنند. لاولیس، به یاری دستیارش، وانمود می کند که خویشان کلاریسا در صددند با اسلحه به او حمله کنند. کلاریسا، برای آنکه از دست آنان برهد، به لاولیس اجازه می دهد وی را برباید و به سنت آلبنز ببرد. کلاریسا می خواهد با لاولیس زناشویی کند، ولی او این زناشویی را کار خطرناکی می داند. به دوستی می نویسد:
هرگاه از این بیمناک نبودم که با یک بار زناشویی برای همیشه زناشویی خواهم کرد، به زناشویی تن می دادم.
این نتیجة ناگوار زناشویی است! آیا انسان می تواند مانند پرندگان، که در روز والنتینوس1 برای خود جفتی تازه برمی گزینند، جفت خود را عوض کند؟ ... من عیبی در آن نمی بینم ... زیرا تغییر جفت از وقوع چهار یا پنج گناه بزرگ جلوگیری خواهد کرد: تجاوز جنسی (آن گونه که در نزد عوام معروف است)، زنا، و فحشا، و کسی در آرزوی چندگانی نیز نخواهد بود. تغییر جفت مردان را از آدمکشی و دوئل باز خواهد داشت و از رشک (که سبب تعدیات تکاندهنده است) اثری برجای نخواهد ماند. زنی نازا خوانده نخواهد شد ... زن و مرد، به این نیت که چند ماهی یکدیگر را یاری کنند، باهم خواهند زیست ... روزنامه ها درپی این گونه اخبار خواهند رفت که ببینند «چه کسی با چه کسی است». خواهند گفت که این آقا، یا این خانم، «یکساله» است و آن یکی «چندساله». جک، آیا این تمایز، مانند تمایز گلها، جالب و تماشایی نخواهد بود؟
وی می کوشد کلاریسا را بفریبد و گمراه نماید؛ دخترک اخطار می کند که هرگاه به وی دست درازی شود، خود را خواهد کشت. لاولیس وی را زندانی می کند، ولی با مهربانی با او رفتار می کند. در این هنگام، کلاریسای دلشکسته نامه هایی به دوست محرمش، اناهو، می نویسد. لاولیس برای شکستن مقاومت او نقشه های بسیار می کشد و نیرنگهای بسیار به کار می بندد؛ کلاریسا همچنان در برابر نیرنگهای او ایستادگی می کند، اما می بیند که گریز از خانه آبروی او را برباد داده است. در نامه های اندوهباری که به پدر می نویسد، درخواست بخشش نمی کند، ولی درخواست می کند نفرین خویش را، که به عقیدة وی درهای بهشت را به روی او خواهد بست، پس بگیرد؛ پدر از گناه او نمی گذرد. کلاریسا به بیماری جانفرسایی مبتلا می شود و برایش امیدی جز دین نمی ماند. لاولیس به فرانسه می گریزد، و در آنجا در دوئلی به دست عموی کلاریسا کشته می شود. سرانجام، پدر و مادر کلاریسا از گناه او می گذرند و نزد او می آیند، ولی او را مرده می یابند.
کلاریسا داستان ساده ای است، اما اندیشة بیقرارما خواندن داستان بلند و

یکنواختی چون کلاریسا را برای ما دشوار می نماید؛ ولی در انگلستان قرن هجدهم مردم از آن استقبال کردند؛ صدها تن از مردمی که داستان را خوانده بودند در فاصلة چاپهای مکرر آن به ریچاردسن نامه
---
1. روز شهادت قدیس والنتینوس (14 فوریه)؛ که گفته می شود در این روز پرندگان جفت خود را برمی گزینند. ـ م.

نوشتند و درخواست کردند نگذارند کلاریسا بمیرد. پدری گفت: «هریک از سه دختر او جلدهای مختلف کلاریسا را به دست داشتند و دیدگانشان از اشک، چون گل بهاری، نمناک بودند.» مری ورتلی مانتگیو، که مانند همة زنان انگلستان آن روزگار زنی سفسطه گر بود، داستان را با احساسات و تمایلات طبقة متوسط سازگار دانست، اما با سلیقة اشرافی خود ناسازگار یافت:
مانند دختران شیرفروش شانزدهساله ای که برچکامة «سقوط بانو» اشک ریزند احمقانه برای کلاریسا هارلو اشک می ریختم. حقیقت این است که رویدادهای نخستین جلدهای آن، به خاطر شباهتی که به روزگار دوشیزگیم داشت، مرا به رقت آوردند، ولی رویهمرفته اثری کم ارج و ملال انگیز است. ... کلاریسا احساسات و اندیشه های خویش را با همة مردمی که می بیندشان در میان می نهد، بی آنکه فکر کند که انسان در این حالت فانی برای پوشانیدن ذهن خویش نیز احتیاج به برگ انجیر دارد؛ نشان دادن همة اندیشه هایمان کاری ناپسند است.
زنان انگلستان اکنون از ریچاردسن، که برای آنان در پملا زنی آرمانی ترسیم کرده بود، به اصرار می خواستند مردمی آرمانی نیز ترسیم کند. وی نخست به این کار تن در نمی داد، ولی پس از خواندن جوزف اندروز فیلدینگ، که در آن نویسنده پملا را مسخره گرفته بود، و پس از ملاحظة تصویر مفصل وی از شخصیت مردان در تام جونز، نوشتن سرگذشت سرچارلزگراندیسن را آغاز کرد. این داستان در فاصلة نوامبر 1753 و مارس 1754 در هفت جلد انتشار یافت. برای روحیة بیزار مردم روزگار ما سومین موفقیت بزرگ ریچاردسن عجیب و باورنکردنی است. روگردانی مردم قرن بیستم از میزانهای اخلاقی پیرایشگری، و روحیة سازشگرانة مردم نیمة دوم عصر ویکتوریا، ما را از ستایش کمال نیکی و پاکی، دست کم در مردان، باز می دارند؛ ما به مردان نیک بسیار برخورده ایم، ولی هیچ یک را از نقصهای بخشودنی مبرا نیافته ایم. ریچاردسن کوشید سر چارلز را با زروزیور نیک سیرتی بیاراید و تنها چند نقص بسیار ناچیز در شخصیت او گنجاند؛ با وجود این، ما از تفاوتهای شگرفی که در بین او و خودمان به چشم می خورند، بیزاریم. از این گذشته، فضیلت وقتی نمایش داده شد،

فریبندگی خود را از دست می دهد. چیزی نمانده بود که گراندیسن در زمرة قدیسان شمرده شود.
دلبستگی عمیق ریچاردسن به پندهای دینی و اخلاقی داستانهای وی را از نظر هنری معیوب نموده است؛ او از شوخی و بذله گویی چندان بهره ای نداشت. تلاش ریچاردسن برای گفتن داستانهای بلند از خلال نامه ها، داستانهای وی را با مطالب نامحتمل ونامعقول درهم آمیخت؛ ولی این شیوة داستانسرایی به او امکان داد که وقایع واحدی را از گوشه های گوناگون بنگرد و توصیف کند، و این شیوه به داستانهای او خصوصیتی داده است که در داستانهای دیگر کمتر به چشم می خورد. نوشتن نامه های بلند به خویشان و دوستان محرم از عادات مردم آن روزگار بود. این شیوة داستانسرایی همچنین به ریچاردسن امکان داده است که احساسات زنانه را در داستانهای خویش منعکس نماید. در اینجا نیز، نقصهایی به چشم می خورند: او مردان را کمتر

از زنان، و اشراف را کمتر از مردم عادی می شناخت؛ او بندرت دگرگونیها و تضادها و رشد روان آدمی را درک می کرد. اما نکات فراوانی که در نوشته های او دیده می شوند نشان می دهند که او رفتار و منش انسان را دقیقاً تحت بررسی و مشاهده قرار داده است. با این رمانها سبک داستانسرایی روانشناختی و ذهنی، که در آثار روسو به صورت التهاب تبالودی تجلی کرد، پدید آمد. ریچاردسن کامیابی را با فروتنی استقبال کرد. به کار چاپ ادامه داد، ولی برای خود خانة بهتری ساخت. برای راهنمایی زنان بسیاری، که برخی از آنان وی را «بابای عزیز» می خواندند، نامه هایی بلند نوشت. پرکاری و تمرکز اندیشه، در آخرین سالهای عمر، وی را گرفتار بیخوابی و حساسیت عصبی کرد. در 4 ژوئیة 1761 از حملة فلج در گذشت.
ریچاردسن پس از وزلی و پیت میهن بیش از هر انگلیسی معاصر خود در جهان نفوذ یافت. نفوذ وی در انگلستان به بهبود اخلاق مردم در روزگار جانسن، و به اصلاح اخلاقیات دربار پس از سلطنت جورج دوم یاری کرد. میراث ادبی و اخلاقی او در پیدایی کشیش و یکفیلد (1766) گولد سمیث و شعور و حس تشخیص (1811) جین اوستن مؤثر افتاد. فرانسویان وی را در میان داستان نویسان انگلستان بیهمتا می دانستند؛ روسو گفته است: «رمانی که با کلاریسا برابری کند، یا بدان ماند، به هیچ زبانی نوشته نشده است.» آثار ریچاردسن را آبه پروو به فرانسه ترجمه کرد؛ ولتراز پملا نمایشنامه ای به نام نانین ساخت؛ روسو هنگام تصنیف هلوئیز جدید مضمون، شکل، و آرمان اخلاقی کلاریسا را سرمشق خود قرار داد. دیدرو در ستایش ریچاردسن به تمجید و تحسین او پرداخت. گفت که اگر همة

کتابهایش را بفروشد، هومر، اوریپید، سوفوکل، و ریچاردسن را نگاه خواهد داشت. در آلمان کریستیان گلرت پملا را ترجمه و تقلید کرد، و برای گراندیسن اشک ریخت. کلوپشتوک با خواندن کلاریسا از خود بیخود شد؛ ویلانت از گراندیس نمایشنامه ای ساخت؛ آلمانیها خانة ریچاردسن را زیارتگاه خود ساختند. در ایتالیا گولدونی پملا را به صحنة نمایش کشید.
امروز جز محققان کسی آثار ریچاردسن را نمی خواند؛ ما برای خواندن یا نوشتن چنین نامه هایی حوصله و مجال نداریم؛ موازین اخلاقی روزگار صنعتی وداروینی ما با قیود و محدودیتهای پیرایشگری فاصلة بسیار دارد. ولی می دانیم که این رمانها، بیش از اشعار تامسن، کالینز، و گری نمودار سرکشی احساس علیه پرستش اندیشه و عقل بودند؛ ریچاردسن پدر نهضت رمانتیک است، همچنانکه روسو قهرمان اصلی آن به شمار می رود. این نهضت در پایان قرن بر هنر کلاسیک پوپ، و واقع گرایی شهوانی فیلدینگ پیروز شد.
2- هنری فیلدینگ: 1707-1754
زمانی که در 1727 به لندن رفت، با قامت بلند و ستبر، چهرة دلفریب، سخن دلنشین، و دل گشاده اش همه را به تحسین واداشت؛ طبیعت وی را چنان آراسته بود که از زندگی و

لذتهای آن بهره برگیرد. جز پول، همه چیز داشت. پس از آنکه، به گفتة خود، کالسکه ران و کاتب مزدور شد، خویشتن را برای نویسندگی آماده ساخت و به تصنیف نمایشنامه های کمدی و بورلسک پرداخت. نوة عموی پدر او، لیدی مری مانتگیو، با استفاده از نفوذ خویش، نمایشنامة عشق درزیر چند نقاب او را در تئاتر دروری لین به صحنه آورد (1728)؛ خود دو بار برای تماشای آن به تئاتر رفت. در 1732 نیز تسهیلاتی برای اجرای نمایشنامة شوهر متجدد او فراهم ساخت. از آن پس، فیلدینگ نمایشنامه هایی با ارزش متوسط، و در آن میان نمایشنامة هجایی تراژدی تراژدیها، یا زندگی و مرگ تام ثام بزرگ (1731)، را یکی پس از دیگری به صحنه کشید. پس از چهارسال دوستی با شارلت کرادوک، با او زناشویی کرد(1734). شارلت چندی بعد 1500 پوند به ارث برد، و فیلدینگ برای آسایش با او در روستایی مسکن گزید؛ به همسرش دل باخت و او را به نام سوفیا وسترن زیبا و محجوب، و املیا بوث بسیار شکیبا ستود. لیدی بیوت می گوید: «زبان شیوایی که او به کار می برد حق صفات پسندیده، زیبایی، و دلربایی شارلوت را ادا می کرد.»
در 1736 به لندن بازگشت ونمایشنامه هایی به صحنه آورد که همه از یاد رفته اند. ولی، در 1737، پس از آنکه «قانون اجازة طبع و نشر» هنر تئاتر را محدود ساخت، پای خود را از صحنه کنار کشید. علم حقوق آموخت و

وکالت پیشه ساخت (1740). انتشار پملا اثر ریچارد سن، در این سال مسیر زندگی وی را دگرگون ساخت. فضایل پملا و خالق او گرایش فیلدینگ را به هجانویسی برانگیخت. فیلدینگ با برداشتی پارودیک از پملا، تصنیف سرگذشت ماجراهای جوزف اندروز و دوستش، آقای ایبرهم ادمز، که به شیوة سروانتس نوشته شده است را آغاز کرد(1742). جوزف، که به عنوان برادر پملا معرفی می شود، چون او زیبا و پاک است. کارفرمایش برای فریفتن او بارها دام می گستراند، ولی جوزف ایستادگی می کند؛ جوزف، مانند پملا، تلاشهای حیله گرانة کارفرما را برای فریفتن او به تفصیل شرح می دهد. نامه ای که به پملا می نویسد تقریباً به شیوة ریچاردسن است:
خواهر دلبندم پملا:
امیدوارم خوش باشی؛ خبری برایت دارم! ... خانمم به من دل باخته است ... و درصدد است مرا نابود کند؛ ولی امیدوارم عزم و ارادة من آنچنان استوار باشد که هیچ زنی در جهان نتواند پاکدامنی مرا لکه دار سازد.
آقای ادمز بارها به من گفته است که پاکدامنی برای مرد، چون زن، ارزش دارد. می گوید که او با زنی، جز همسر خود، تماس نداشته است؛ می کوشم که رفتار او را سرمشق خود سازم. به انگیزة پندهای او و نامه های توست که توانسته ام در برابر وسوسه ای که، به گفتة او، هیچ مردی در برابر آن یارای مقاومت ندارد و برای انسان در این جهان پشیمانی، و در جهان آینده عقوبت اخروی همراه می آورد پایداری کنم. ... اندرز و نمونة خوب چه گرانبهاست! ولی خشنودم که او مرا از خوابگاه بیرون راند.زیرا برای یک بار همة سخنان کشیش ادمز را از یاد برده بودم.
تردیدی ندارم، خواهر عزیزم، که تو دارای صفات نیکی و می توانی پاکدامنی

خود را، به رغم همة وسوسه ها، حفظ کنی. دعا کن که من هم بتوانم پاکدامنی خود را حفظ کنم، زیرا بارها پاکدامنی من به خطر افتاده است. امیدوارم بتوانم پاکدامنی تو و پاکدامنی یوسف را، که همنام من است، سرمشق خود سازم و، به رغم وسوسه ها، بپاکی زیست کنم . . .
جوزف به پاکی زیست می کند و فنی را، که دختر باکرة پاکدامنی است، به همسری خویش برمی گزیند. پملا، که اکنون همسر کارفرمای توانگری است و قدر و منزلتی در جامعه یافته است، فنی را از اینکه تصمیم گرفته است با جوزف، که مقام اجتماعیش مرهون زناشویی آبرومندانة خود اوست، زناشویی کند نکوهش می کند. ریچاردسن می گفت که فیلدینگ منظور وی را در داستان پملا ناجوانمردانه دیگر گون جلوه داده است.
شهوت فیلدینگ برای هجانویسی با هجوریچاردسن نیز فرو ننشست؛ با

یاری جستن از موزها و حماسی ساختن کتاب خود، ایلیاد را نیز هجو کرد. هزل او هنگام برخورد به کسان مختلفی که جوزف وادمز در راه خود با آنها روبه رو می شوند، بویژه تو-ووز مهمانسرادار، برانگیخته می شود. خانم تو-ووز، که همسرش را هنگام ارتکاب خطا با بتی، کلفت خانه، دیده است، از گناه وی می گذرد، تو-ووز متقابلا «موافقت می کند که تا پایان عمر، روزی دو یا سه بار، گناهانش را بدو یادآور شوند.» چون طبع فیلدینگ به او اجازه نمی داد از این جوان معصوم قهرمانی برای رمان خویش بیافریند، توجه خویش را از جوزف به کشیش ادمز معطوف ساخت و او را به قهرمانی داستان خویش برگزید. برگزیدن کشیش ادمز انتخابی ناشایست می نماید، زیرا او کشیش راست کردار و پاک اندیشی بود که با دستنویس مواعظ خود به دنبال ناشری بیپروا می گشت. ولی آفریدگار ادمز به او صدایی محکم، معده ای قوی، یک جفت مشت کاری داده بود؛ او با آنکه با جنگ مخالفت می کند، اما جنگاوری چیره دست است؛ و در آغاز داستان چند تن از اوباش را از پای درمی آورد- ادمز دوست داشتنیترین شخصیت داستان فیلدینگ است، و ما نیز چون نویسندة داستان از برخورد او به خوکها، گل ولای، و خون لذت می بریم. آن دسته از ماکه در جوانی به آرمانهای مسیحی دل سپرده ایم نمی توانیم به این کشیش، که از مکر و حیله مبرا و سرشار از روح نیکخواهی است، مهر نورزیم. فیلدینگ وی را با کشیش ترولیبر سودجو، که «یکی از مردان بزرگ دیدنی بود و می توانست بی آنکه شالی برشکم بندد نقش سرجان فالستاف1 را ایفا کند،» مقایسه می کند.

فیلدینگ، که اکنون به کامیابی خویش می بالید، در 1743 یک اثر سه جلدی منتشر ساخت که با فروتنی عنوان نوشته های پراکنده را برآن نهاده بود. جلد سوم شامل شاهکاری است که به طعنه نوشته شده، و زندگی آقای جانثن وایلد بزرگ نام دارد. این کتاب زندگینامة واقعی فیگین، تبهکار نامدار قرن هجدهم، نیست. و خود فیلدینگ می نویسد: «این داستان کارهایی

---

1. شخصیت نمایشنامه های «هنری چهارم» و «زنان سرخوش وینزر»، اثر ویلیام شکسپیر. ـ م.

است که ممکن است از او سرزده باشند.» در نخستین چاپ کتاب، فیلدینگ رابرت والپول را، به نام دلال آرای دزدی، به باد حمله گرفته بود؛ پس از مرگ رابرت والپول، فیلدینگ بار دیگر این داستان را منتشر ساخت. و این بار در آن «بزرگی» را به باد هجو گرفت. نویسنده می گوید که زیان بیشتر «بزرگان» برای جهان بیش از نفع آنها بوده است. اسکندر مقدونی را از آن روی «کبیر» خواندند که وی پس از آنکه «سرزمین پهناوری را به

خون و آتش کشید، مردم نگونبخت بسیاری را به دیار نیستی فرستاد، و چون تندبادی سهمناک ویرانی و بدبختی پدید آورد، گویند که از روی بزرگواری از بریدن گردن پیرزنی خودداری ورزید و به دختران او تعدی نکرد،» وجدان دزد باید از وجدان سیاستمداران آسوده تر باشد، زیرا دزد کمتر انسان کشته، و کمتر دارایی مردم را چپاول کرده است.
فیلدینگ در این کتاب، که به سبک زندگینامة سیاسی نوشته است، برای جانثن نیاکان بزرگ و نامداری برمی شمارد و تبار او را به «ولفستن وایلد می رساند، که با هنگیست به انگلستان آمد.» می نویسد: مادرش «خاصیت بسیار چسبناکی داشت که در خدمت انگشتان او بود.» جانثن هنر و راه و رسم دزدی را از او آموخت و به یاری هوش سرشارش، برای ربودن دارایی زاید مردم زاید و برای گرفتن جان بیمعنی آنان، جوانان شجاعی را سازمان داد. وی بزرگترین سهم از اموالی را که این جوانان می دزدیدند می گرفت و زیردستان نافرمانبردار خویش را به دست قانون و عدالت می سپرد. او لائتیشا را تعقیب می کرد، ولی نمی توانست وی را بفریبد و به دام افکند. لائتیشا خویشتن را به دستیار او، فایر بلاد: سپرد، و او «در چند دقیقه به این موجود زیبا و دلفریب دست درازی کرد، یا دست کم اگر لائتیشا بموقع خواهش وی را نمی پذیرفت، به او دست درازی می کرد.» از آن پس، لائتیشا با جانثن زناشویی می کند. هفتة بعد، بین آنان گفتگویی در می گیرد ولائتیشا می گوید حق دارد برای خود مردان دیگری، جز او برگزیند؛ جانثن وی را زنی هرزه می خواند؛ یکدیگر را می بوسند و با هم آشتی می کنند. جانثن به راهزنی ادامه می دهد، و جرایم بزرگتری مرتکب می شود. سرانجام به مرگ محکوم می شود و زنش از این محکومیت خوشحال می گردد. یک روحانی وی را تاچوبة دار همراهی می کند. جانثن در راه جیب کشیش را خالی می کند، ولی جز یک دربازکن چیزی در آن نمی یابد، زیرا کشیش میخواره بود. «جانثن وایلد بزرگ، پس از آن همه کارهای برجسته- که فقط از عهدة «مردان بزرگ» آمدنیند- برچوبة دار جان سپرد.»
در پایان 1744 ، همسر فیلدینگ درگذشت و فیلدینگ با توصیف وی به نامهای املیا و سوفیا کوشید درد و رنج دوری وی راکاهش دهد. در 1747، با خدمتکار باوفای همسرش، که برای پرستاری فرزندان فیلدینگ در خانة وی مانده بود، زناشویی کرد. در این هنگام، تندرستی او رو به زوال نهاد و در آمدش کاهش یافت. در 1748، به ریاست دادگاه بخش وستمینستر، و سپس به ریاست دادگاه بخش میدل سکس رسید و از بینوایی رهایی یافت. هزینة زندگی وی

در این مقام از پولی فراهم می شد که دو طرف دعوا به دادگاه می دادند.

وی این پول را، که از 300 پوند درسال افزونتر نبود، «ناپاکترین پول در جهان» خوانده است.
پیداست که فیلدینگ در این سالهای پر درد و رنج (1744-1748) سرگرم نوشتن شاهکار خود بوده است. این شاهکار رد 1749، به نام سرگذشت تام جونز، پسر سرراهی، در شش جلد انتشار یافت. فیلدینگ برای نوشتن این رمان، به گفتة خود، از وقتی که به دادرسی و نویسندگی برای دیگران داده بود «چند هزار ساعت» صرفه جویی کرده است. بدشواری می توان باور کرد که داستانی چنین سرشار از هزل و پندهای اخلاقی نافذ و نیرومند در سالهای دلشکستگی وتهیدستی و ناتندرستی نوشته شده باشد. با وجود این، اثر هزارودویست صفحه ای و ی را بسیاری برجسته ترین رمان انگلیسی دانسته اند. هیچ یک از داستان نویسان انگلیسی، قبل از روزگار فیلدینگ، تن و اندیشه و اخلاق و سیرت یک مردی را، با این کمال و صراحت، توصیف نکرده است. سخنان ثکری را در مقدمة پندنیس بسیاری به یاد دارند:
از روزی که نویسندة «تام جونز» در زیر خاک آرمیده، نویسنده ای از میان ما نتوانسته است چهرة مردی را با چنین توانایی ترسیم کند. او را باید با پارچه بپوشانیم و زورکی بدو بخندیم. جامعة ما طبیعت را در هنر نمی پسندد، و به شما اجازه نمی هد با آنچه در جامعه، باشگاهها، کالجها، و رستورانها می گذرد آشنا شوید و بدانید که فرزندان شما چگونه زندگی می کنند و از چه سخن می گویند.
تام کودک حرامزاده ای است که او را در بستر پاک آقای آلوورثی می یابند. از این هنگام، تا زمان زناشویی تام، فیلدینگ ماجراهایی به شیوة پیکارسک وارد رمان خود می کند که بظاهر پیوندی با هم ندارند. ولی پس از آنکه داستان به پایان رسید، انسان درمی یابد که این ماجراها با هم پیوند دارند و شرح آنها برای بازنمود و پرورش شخصیتهای داستان ضرورت داشته است، و هیچ رشته ای سردرگم، و هیچ گره ای کور وجود ندارد؛ فیلدینگ برای برخی از شخصیتهای داستان چهره های خیالی کاملی کشیده است و چهرة پاره ای دیگر را، چون بلیفیل فرومایه، یا عالیجناب ثواکم معلم «که اندیشه هایش بسیارانعطافپذیر بودند،» بیش از اندازه ساده نمایش داده است، با وجود این، بسیاری از چهره ها زنده اند. آقای وسترن «تفنگها سگان، و اسبانش را بیش از هر چیزی درجهان دوست داشت» و پس از آنها، به بطریش و سپس به دختر بی همتایش سوفیا علاقه مند بود. سوفیا کلاریسایی است که در دام مردان گرفتار نمی شود، و پملایی است که می تواند، بی آنکه دربارة پاکی خویش قبل از زناشویی سروصدایی به راه اندازد، مرد دلخواهش را در دام خودگرفتار کند.
تام اندکی ضعیف است، وگرنه عیبی در او نیست و بیش از اندازه برای

زنده ماندن شایستگی دارد. آلوورثی او را به فرزندی می پذیرد و ثواکم او را می زند و تعلیم می دهد. مردی ستبر می شود و تنها چیزی که او را می آزارد، اصل و نسب مرموز اوست که بدخواهان

بدو یادآور می شوند. به باغی دستبرد می زند و یک مرغابی می دزدد، ولی آلوورثی، که وی را به فرزندی پذیرفته است، به شیوه ای، که بهترین نمونة آن در قهرمانان شکسپیر یافت می شود، از گناه او می گذرد. سوفیا از دور او را می ستاید، ولی تام با آگاهی به حرامزدگی خویش جرئت نمی کند به زنی که از حیث مقام و دارایی از او بسیار دور است دل بسپارد. تام خویشتن را با مولی سیگریم، دختر یک شکاربان راضی می سازد و به پدری فرزند او تظاهر می کند. پس از آگاهی به اینکه تنها یکی از پدران محتمل کودک است، آسوده می شود؛ سوفیا چون از رابطة تام با مولی آگاه می شود، رنج می برد، اما مهر و دلبستگی او به تام تنها برای مدت کوتاهی به سردی می گراید. تام وی را هنگام سقوط از اسب در شکارگاه به آغوش می کشد؛ از گلگونی گونه های دخترک احساسات او را به خویشتن در می یابد، و بی درنگ بدو دل می سپارد. ولی آقای وسترن تصمیم گرفته است سوفیا را همسر آقای بلیفیل سازد، که برادرزادة مشروع و وارث آلوورثی بیفرزند است. سوفیا از زناشویی با این حیوان دورو خودداری می کند؛ وسترن پافشاری می کند و سرسختی پدر و اشکهای دختر چند جلد از داستان را به غم و اندوه می آلایند. تام خود را کنار می کشد و ترتیبی می دهد تا او را هنگامی که مولی را به آغوش کشیده است در بیشه ای بیابند؛ سوفیا با دیدن این صحنه از هوش می رود. آلوورثی با اکراه از تام چشم می پوشد، و تام به سفرهای پرماجرایی می رود که بدون شرح آنها فیلدینگ نتوانسته است به داستان خود ادامه دهد. قلب او همچنان در نزد سوفیای دل شکسته می ماند، ولی به گمان آنکه برای همیشه سوفیا را از دست داده است به بستر خانم واتر پناه می برد. پس از آنکه تام درد و رنج بسیار می کشد، آلوورثی از گناه او می گذرد و او را به جای بلیفیل وارث خود می سازد. تام از سوفیای کمرو، ولی با گذشت، دلجویی می کند. آقای وسترن، که تا یک هفتة قبل تشنة خون تام بود، او را به دامادی خویش می پذیرد و برای زناشویی آن دو بیتابی می کند:
«به نزد او بشتاب، ای پسر، به نزد او. ... آیا همة کارها پایان پذیرفته است؟ فرداست یا پس فردا؟ من که پس از فردا لحظه ای درنگ نخواهم کرد. ... او از ته دل می خواهد که امشب زناشویی کند. چنین نیست سوفی؟ ... آلوورثی کجاست؟ گوش بده، آلوورثی، من 5 پوند شرط می بندم که فردا پسری نهماهه خواهیم داشت.»
پس از شکسپیر، کسی زندگی انگلیسیان را به این تفصیل و صراحت

تصویر نکرده بود. البته، او همه چیز را وصف نکرد. خصوصیاتی چون رقت قلب، وفاداری، شهامت، قهرمانی، و ادب، و احساساتی که در هر جامعه می توان یافت، در تام جونز به چشم نمی خورد. فیلدینگ انسان پیرو غریزه را بر انسان اندیشمند ترجیح می داد. او کسانی را که می کوشیدند ادبیات را از هزلیات برهانند و آثار شکسپیر و چاسر را اصلاح کنند و همچنین شاعران و منتقدانی را که معتقد بودند ادبیات جدی باید تنها به طبقات فرادست بپردازد، خوار می داشت. او

دلباختگی زن و مرد را چیزی جز تمایل جسمانی نمی شمرد و جنبه های دیگر عشق را موهوم می خواند. جنون پولدوستی و ریا و تزویر را در همة طبقات اجتماع نکوهش می کرد. گناهان و اعظان را برملا می ساخت، ولی کشیش ادمز را دوست داشت؛ دکتر هریسن را، که یک روحانی انگلیکان است، قهرمان املیا ساخته است؛ فیلدینگ خود در هر فرصتی به خوانندگان داستانهایش پندهای دینی و اخلاقی می داد.
پس از نشر تام جونز، فیلدینگ چندی به نوشتن مسائلی پرداخت که در مقام رئیس دادگاه بخش به آنها برمی خورد. کار و مسئولیت همه روزه وی را با تعدیات، قانونشکنیها، و جنایتهای مردم لندن آشنا می ساخت. دربارة چگونگی حفظ نظم و اعمال عدالت راههایی پیشنهاد کرد. به همت وی و برادرش، سرجان فیلدینگ، که پس از او به ریاست دادگاه پلیس بو ستریت رسید، یک دسته از آشوبگران لندن تارومار شد؛ وتقریباً همة اعضای آن به دار آویخته شدند. فرد خوشبینی در 1757 گزارش داد: «دزدان لندن تقریباً همگی سرکوب شده اند.»
آخرین رمان فیلدینگ در دسامبر 1751 به نام املیا انتشار یافت. فیلدینگ تا پایان عمر نتوانست همسرش را از یاد ببرد؛ همة معایب همسرش را از یاد برد و کوشید نام وی را، چون همسر بی نقص سربازی بی احتیاط، جاویدان سازد. کاپیتان بوث مردی مهربان و دلاور و بخشنده است؛ املیای خود را می پرستد، ولی هست ونیست خود را در قمار می بازد و بدهکار می شود؛ و داستان با ورود وی به زندان آغاز می شود. در صد صفحة کتاب، سرگذشت خود را برای زندانی دیگری، به نام دوشیزه مثیوز، بازگو می کند؛ از زیبایی، حجب، مهربانی، وفاداری، و نازکدلی همسرش برایش داستانها می گوید، و سپس به خواهش دوشیزه مثیوز با وی همبستر می شود. «یک هفته به این گفتگو جنایت آمیز ادامه می دهد.» در این صحنه، و در صحنه های دیگر رمان، فیلدینگ، شاید با اندکی گزافه گویی، از دور ویی مردان و زنان، از پولیرستی کلانتران و داوران، و از درنده خوبی زندانبانان پرده برمی دارد. در اینجا، یکی از همان زندانهای بدهکاران توصیف می شود که یک قرن بعد خشم دیکنز را برانگیخت. قاضی ثرشر، از ظاهر

زندانی، تبهکاری او را تشخیص می دهد. «آقا جان، زبانت به گناهکاری تو گواهی می دهد، تو اهل ایرلندی، و همین برایم بس است.» شمارة تبهکاران در هر فصل داستان فزونی می یابد، تا سرانجام املیا فریاد بر می آورد و به فرزندانش، که گرفتار تنگدستی شده اند، می گوید: «از گناه من که شما را به جهان آورده ام بگذرید.»
املیا همان گریز لدای شکیبای فیلدینگ است. در یکی از فصول نخستین، املیا بینی خود را می شکند، ولی جراحی بینی او را پیوند می زند و او آنچنان زیبایی خویش را باز می یابد که در فصول آینده مردان برای فریفتن او دام می گسترانند. او خویشتن را از نظر نیروی اندیشه کمتر از شوهرش می داند. در همة کارها از شوهرش اطاعت می کند، جز آنکه حاضر نمی شود در بالماسکه شرکت کند. به شنیدن یک او را توریو هندل می رود، ولی حاضر نمی شود

تن خود را در واکسهال در معرض تماشای مردان زندوست بنهد. بوث، هنگامی که از یکی از گریزهای خود نزد او باز می گردد، می بیند که او «با همان وجد و سروری که به بانوان ظریف و زیبا هنگام لباس پوشیدن برای مجلس رقص دست می دهد سرگرم آشپزی است.» از دوشیزه مثیوز نابکار نامه ای به املیا می رسد که در آن از زناکاری بوث در زندان پرده برداشته شده است؛ نامه را نابود می کند، و دربارة آن سخنی به شوهرش نمی گوید؛ وی در طول میگساری، قماربازی، بدهکاری، و زندانی بودن شوهرش همچنان به او مهر می ورزد. برای آنکه هزینة خوراک شوهر و فرزندانش را فراهم سازد، جواهرات کم ارزش و، سپس، جامه های خود را می فروشد. اشتباهات و گناهان شوهرش کمتر از سنگدلی اجتماع و مردمی که می کوشند وی را به دام اندازند نومیدش می کند. فیلدینگ، چون روسو و الوسیوس، عقیده داشت که بیشتر مردم ذاتاً خوبند، و محیط ناپاک و قوانین بدآنان را به تباهی می کشند. ثکری املیارا دلفریبترین قهرمان داستانهای انگلیسی شمرده است.» ولی شاید او فقط رؤیای شوهرش بود. سرانجام، املیا ثروتی به ارث می برد، با بوث در ملک خویش می آساید، و بوث آدم خوبی می شود.
با آنکه فیلدینگ کوشیده است همة صحنه های داستان را به هم بپیوندد، در میان مقدمه و نتیجة آن چندان پیوندی به چشم نمی خورد. رمان نویس بزرگ خسته شده بود و اطرافیان دزد و آدمکش وی را از خود بیزار کرده بودند. نویسنده پس از آنکه رمان املیا را به پایان رساند، نوشت، «دیگر با چنان آثاری مردم را نخواهم آزرد.» در ژانویة 1752، به نشر کاونت گاردن جورنال پرداخت و مقالات نافذی در آن نوشت، به انتقادهای سمالت پاسخ داد، به رودریک رندوم حمله، و در فوریة همان سال مجله را تعطیل کرد.

در زمستان 1753-1754 خستگی، استسقا، یرقان، و تنگی نقس وی را بستری ساختند. آب قطران اسقف بار کلی را آزمود، ولی استسقایش بدتر شد. پزشک بدو سفارش کرد به سرزمین پرآفتابتری سفر کند. در ژوئن 1754 همراه زن و دخترش، باکشتی «ملکة پرتغال» به سوی لیسبون رهسپار گشت. در راه یادداشتهای سفر لیسبون را، که از شیرینترین آثار اوست، نوشت. در 8 اکتبر 1754، در لیسبون در گذشت و در گورستان انگلیسیان این شهر به خاک سپرده شد.
حاصل کار فیلدینگ چه بود؟ او واقع گرایی را در رمان بنیاد نهاده، و زندگی طبقات متوسط را روشنتر از هر تاریخنویسی توصیف کرده است؛ کتابهای او دروازة دنیای تازه ای را گشود. در توصیف زندگی طبقات بالا چندان موفقیتی نداشت؛ چون ریچارد سن، مجبور بود که از خارج برآنها بنگرد. جسم زندگی کشورش را بیشتر از روح آن، و عشق جسمانی را بیشتر از عشق پاک می شناخت؛ عناصر ظریفتر و لطیفتر شخصیت انگلیسی از دیدگان او پنهان ماندند. با اینهمه در سمالت، سترن، دیکنز، و ثکری اثر بخشید. فیلدینگ پدر همة آنان بود.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 226
3- توبیاس سمالت: 1721-1771
سمالت وی را دوست نداشت، زیرا هر دوی آنان برای رسیدن به افتخارات رقابت می کردند. توبیاس اسکاتلندی بود و، چون هیوم، متأسف بود که چرا انگلستان راه فرانسه را بر جزایر بریتانیا بسته است. با اینهمه، پدربزرگش در راه وحدت پارلمنتهای انگلستان و اسکاتلند (1707) زحمت کشیده، و به نمایندگی پارلمنت مشترک رسیده بود. توبیاس دوساله بود که پدرش درگذشت. ولی او به کمک خانواده اش در دبیرستان دامبارتن تحصیل کرد و به دانشگاه گلاسگو راه یافت. در دانشگاه مقدمات پزشکی آموخت، ولی به جای آنکه تحصیل را به پایان رساند و دانشنامه بگیرد، تب نویسندگی به او سرایت کرد و با دستنویس یک تراژدی بی ارزش به لندن، نزد گریک، شتافت. گریک تراژدی او را نپذیرفت. توبیاس پس از آنکه چندی گرسنگی و دست تنگی کشید، در رزمناو «کامبرلند» دستیار جراح شد و با این رزمنا و به «جنگ گوش جنکینز» رفت. در یورش نافرجام سربازان انگلیسی به کارتاخنا در کرانة کولومبیا، شرکت جست. در ژامائیک خدمت را ترک گفت؛ در همینجا با نانسی لسلز آشنا شد و ، پس از بازگشت به انگلستان (1744)، با او زناشویی کرد. در خیابان داونینگ خانه ای گرفت و در آن به کار جراحی پرداخت؛ ولی عشق به نویسندگی وی را آسوده نمی نهاد و می بایست، دست کم، آنچه را که در نیروی دریایی دیده بود به رشتة نگارش درآورد. از این روی، در 1748 معروفترین رمان خویش را منتشر ساخت.

ماجراهای رودریک رندوم شرح حوادث پرماجرایی است که برای یک قهرمان پیش آمد. سمالت خود را مدیون فیلدینگ نمی دانست، ولی اذعان داشت که به سروانتس ولو ساژ بسیار مدیون است. به مردم و کارهای آنان بیش از کتاب و واژه ها علاقه داشت. او داستانش را از حوادث انباشت، بوی عفن و رنگ خون به آن داد، و صحنه ها را با آدمهای متعفن هرزه گو پر کرد. این رمان یکی از نخستین و بهترین رمانهایی است که تاکنون دربارة ماجراهای دریایی در انگلستان نوشته شده است. ولی رودریک، چون آفرینندة خویش، قبل از آنکه به نیروی دریایی کشیده شود، از مهمانسراهای لندن و اخلاق مردم این شهر سخن می گوید. ما که با کالسکه های قرن هجدهم مسافرت نکرده، و در آن مهمانسراها اقامت نکرده ایم، از تماشای چه مناظری محروم شده ایم- نمایشگاهی از مردم ناسازگار، سربازان فرتوت، واسطه های محبت (مرد و زن)، دستفروشانی که باروبندیلشان را بزور می کشند و پولشان را پنهان می کنند، مردانی که در جستجوی تختخواب عوضی، ظرفهای ادرار اطاقهای خواب را واژگون می کنند، زنانی که چون به آنان تجاوز شده است، فریاد برمی آورند و با شنیدن صدای سکه آرام می گیرند، بیچارگانی که تظاهر به بزرگی می کنند، و مردمی که پیوسته فحش می دهند. دوشیزة جنی نمونة
*****تصویر
متن زیر تصویر : نقاش ناشناس ایتالیایی: توبیاس سمولت. گالری ملی چهره ها، لندن (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 227
بارزی از این گونه مردم است که، در برخورد با دستفروش و ناخدا، یکنفس دشنام می دهد.
در لندن، رودریک (که همان سمالت است) «داروفروش دوره گرد» می شود. چون نامزدش را با مرد دیگری در رختخواب می بیند، از زناشویی چشم می پوشد و می گوید: «خداوند به من آنچنان شکیبایی و حضور ذهنی داد که بی درنگ از این راه باز گردم. برای این پیشامد، که موجب شد از زناشویی چشم پوشم، بخت خود را هزار بار سپاس گفتم.» از آن پس، تصمیم می گیرد در معاشرت با زنان بی بند و باری پیشه سازد- راه ورسم و بدبختیهای زنان دروه گرد را می آموزد، بیماریهای آنان را معالجه می کند، پزشکان فریبکاری را که آنها را می چاپند لو می دهد، و متوجه می شود روسپیان، «که همه از دست آنها به عنوان موجودات مزاحم شکایت دارند، خود مجبورند که با پرداخت باج به دادرسان و ارضای تمنیات آنها از چنگ قانون و زندان بگریزند.»
رودریک، که اشتباهاً به دزدی متهم شده است، بیکار می شود، و چنان گرفتار دست تنگی می گردد که «برای رهایی خویش چاره ای جز پیوستن

به ارتش و نیروی دریایی نیافتم.» ناگاه، مأموران سربازگیری به خانه اش می ریزند، با ضربه ای بیهوشش می کنند، و با کشاندن او به رزمناو «ثاندر» وی را از رنج تصمیم گرفتن آسوده می کنند. او به این سرنوشت تن می دهد و در رزمناو دستیار جراح می شود. یک روز بیشتر از ورود او به این سرنوشت تن می دهد و در رزمنا و دستیار جراح می شود. یک روز بیشتر از ورود او به نیروی دریایی نگذشته است که متوجه می شود ناخدا او کم مرد درندة نیمه دیوانه ای است که، برای صرفه جویی، ملوانان را تا پای جان به کار وا می دارد. رودریک در کارتاخنا می جنگد؛ پس از آنکه رزمنا و او غرق می شود، شناکنان خویشتن را به کرانة ژامائیک می رساند، در نزد شاعرة زهوار در رفته ای خدمت می کند، به خواهرزادة او، نارسیسا، دل می بندد، و خویشتن را به «امید وصال این دخترک دلفریب دلخوش می سازد.» سمالت داستان را، یکنفس، درپاراگرافهایی که هریک سه صفحه از کتاب را گرفته است، به زبانی ساده، پرقدرت، و زشت دنبال می کند. در لندن، رودریک با کسان دیگری، چون دوشیزه ملیندا گوستراپ و دوشیزه بیدی گرایپول، آشنا می شود، از لندن به باث می رود؛ در آنجا به نارسیسای دلفریب برمی خورد، از او دل می رباید، وی را از دست می دهد، دوئل می کند ... بار دیگر به نام جراح به نیروی دریایی می پیوندد، به گینه می رود، در آنجا ناخدایش چهارصد برده می خرد تا آنان را در پاراگه با سود کلان بفروشد، باز به ژامائیک می رود، و در آنجا پدر گمگشته اش را که اکنون مرد پولداری است می یابد؛ بار دیگر به اروپا و نزد نارسیسا باز می گردد؛ زناشویی می کند؛ در ملک پدرش در اسکاتلند مقیم می شود؛ و «شکم نارسیسا اندک اندک برآمده و گرد می شود؛» رودریک می گوید:

هرگاه خوشبختی واقعی درجهان باشد، اکنون به من روی آورده است. احساسات سرکش من فرو نشسته اند و من شیرینی و آرامش عشق را، که از پیوند نزدیک دو قلب ریشه می گیرد، و تنها زناشویی به انسان ارزانی می دارد، دریافته ام.

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 228

از رودریک رندوم به گرمی استقبال شد. سمالت اکنون می کوشید نمایشنامة شاه کش خود را به چاپ رساند. در دیباچة این نمایشنامه به کسانی که از چاپ آن خودداری کرده بودند سخت تاخته بود؛ در سراسر دوران نویسندگی، از دشمن تراشیدن هر چه بیشتر برای خود فروگذار نکرد. در 1750، به ابر دین رفت و دانشنامة پزشکی گرفت؛ ولی به جای آنکه پزشکی پیشه سازد، باردیگر به نویسندگی روی آورد. در 1751، ماجراهای پرگرین پیکل را نوشت. عنوان این داستان نیز چون عنوان رودریک رندوم خواننده را به امید برخورد با وقایع شورانگیز و تکاندهنده به

خود جلب می کرد؛ دریادار ترانین «مردی شگفت انگیز و از جنگاوران بزرگ روزگار خود» توصیف می شود که «یک چشم و یک پایش را در پایش را در جنگ از دست داده است؛»
برای هزارمین بار به اصرار می خواهد بگوید که چگونه یک کشتی جنگی فرانسوی را در دماغة فینیستر به گلوله بسته است. به نوکرش، تام پایپر، دستور می دهد که در روایت این داستان وی را یاری کند. «تام، چون ماهیی که نفس نفس بزند، دهان می گشاید و با آهنگ باد خاوری که از روزنه ای بگذرد» سخن می گوید و او را در روایت داستان همراهی می کند. (شاید سترن برای عمو توبی و سرجوخه تریم خود از این قسمت الهام گرفته باشد.)
سمالت سپس داستان خنده داری روایت می کند: خانم گریزل می کوشد به دل دریادار راه جوید؛ ستوان جک هچوی، که تنها یک پا دارد، بدو اندرز می دهد که فریب وی را نخورد و خود را اسیر زن نسازد، زیرا«اگر به او بسته شوی، قسم به خدا که بی درنگ تو را فرو می خواباند و، با فشار، تمامی استخوانهایت را خرد خواهد کرد.» دریادار خاطرجمعش می کند که «کسی هرگز مرا نخواهد دید که به زنی دل سپرده باشم.» نیرنگهای گریزل قلعة پاکدامنی او را درهم می کوبد و به ازدواج رضایت می دهد؛ ولی«مانند گناهکاری که به مسلخ می برندش» به بستر وصال می رود؛ ... و گویی منتظر است عمر جهان در برابر دیدگان او به سرآید. اصرار می ورزد که شب زفاف را، به جای تختخواب در ننو بخوابند، ننو در زیرآنان می شکند، اما نه قبل از آنکه منظور اصلی خانم برآورده شود. این زناشویی دریایی سرانجام به ناکامی می کشد؛ خانم ترانین میگساری پیشه می سازد و «فرایض دین را با پشتکار به جا می آورد.»
سروالتر سکات سمالت را، در سالهای چهل زندگیش، اینگونه توصیف کرده است: «بسیار خوبرو و جذاب می نمود، و، به گفتة دوستان زنده اش، سخنش بسیار آموزنده و دلکش بود.» به گواهی همة قراین موجود، سمالت مردی تندخو بود و با صراحت و بیپرده سخن می گفت. از همین روی، سرچارلز ناولز را «دریاسالاری بدون قدرت رهبری، مهندسی بدون دانش، افسری بدون عزم و اراده، و مردی بدون راستی» خواند. دریاسالار وی را به اتهام افترا تعقیب، و به سه ماه زندان و پرداخت 100 پوند جریمه محکوم کرد (1757). سمالت، با آنکه مردی تندخو بود، صفاتی پسندیده داشت: بخشنده و مهربان بود؛ نویسندگان تهیدست را یاری می کرد، و، به گفتة سر والتر، «به زن و فرزندانش مهر می ورزید.» خانه اش در

لارنس لین، چلسی، میعادگاه نویسندگان کم ارجی بود که اگرچه به

اندرزهای او توجه نمی کردند، اما از خوان نعمتش بهره می گرفتند؛ گروهی از آنان را سازمان داد و دستیار ادبی خود ساخت. او یکی از نخستین نثر نویسانی است که توانستند(چون در ایدن شاعر) از کتابفروشان اجرای مناسب شأن و نبوغ خویش دریافت دارند. گاهی 600 پوند در سال از کتابفروشان پول می گرفت، ولی برای آنان زیاد کار می کرد. سه رمان دیگر نوشت که تنها یکی از آنها شایان توجه است؛ نمایشنامة انتقام خود را، که در آن سخت به فرانسه تاخته است، به دست گریک به صحنه آورد. گفتارهای آتشینی در مطبوعات نوشت و مجلة بریتن را، که خود سردبیر آن بود، سخنگوی توریها ساخت. ژیل بلاس، چند اثر از ولتر، و (به یاری یک ترجمة کهن) دون کیشوت را به انگلیسی برگردانید؛ تاریخ انگلستان را در نه جلد نوشت، و یا، دست کم، برنگارش آن نظارت کرد (1757-1765). از اینها گذشته، تاریخ جهان و کتاب هشت جلدی وضع کنونی ملتها را در «کارگاه ادبی» خویش، در خیابان گراب، تألیف کرد.

سرگذشت پرماجرا و پرتلاش سمالت تندرستی وی را در چهل ودوسالگی (1763) مختل کرد. به سفارش پزشکان، برای معالجه، به مونپلیه نزد دکتر فیز رفت. دکتر فیز به وی گفت که تنگی نفس، سرفه، و اخلاط همراه با چرک او حکایت از آن دارد که به سل دچار شده است. سمالت که نمی خواست به انگلستان مرطوب باز گردد، دو سالی در بر اروپا به سر برد و با نگارش سفر فرانسه و ایتالیا (1766) هزینة زندگی را فراهم آورد. در این کتاب، مانند رمانهایش نشان داد که دید دقیق و سریعی در مشاهدة نشانه ها و سبک گراییهای شخصیتهای خصایل فردی و ملی دارد، اما توصیف خود را با دشنامهای صریح و بیپرده در آمیخت. وی درست آنچه را که دربارة کالسکه رانان، همسفران، مهمانسراداران، نوکران، و میهن پرستان خارجی می اندیشید با آنان در میان می گذاشت؛ از هنر ایتالیا و فرانسه به سبکی یادکرد، به آیین کاتولیک دشنام داد، و فرانسویان را دزدانی خواند که بندرت خود را با ظاهر فریبنده می پوشانند. به سخنانش گوش دهید:

اگر مرد فرانسوی به خانة شما راه جوید ... نیکی و مهربانی شما را با دست درازی به زنتان، چنانچه زنتان زیبا باشد، تلافی خواهد کرد. و اگر همسرتان نازیبا باشد، به خواهر، یا دختر، یا خواهرزاده ... و یا مادربزرگ شما دست درازی خواهد کرد. ... هرگاه عمل او از پرده برون افتد، بیشرمانه خواهد گفت که آنچه از او سرزده زن نوازی ساده ای بیش نبوده است. و این همان چیزی است که در فرانسه نشان بزرگزادگی به شمار می آید.

سمالت تندرست به انگلستان بازگشت. ولی در 1768 بیماری او عود کرد. و او برای معالجه به باث رفت. آب معدنی را بیثمر، و هوای مرطوب آن را

برای خویشتن زیانبخش یافت؛ در 1769، به ایتالیا رفت و در ویلایی نزدیک لگهورن (لیوورنو) آخرین و بهترین کتابش، سفر هامفری کلینکر، را نوشت. ثکری این کتاب را «خنده آورترین داستانی» خوانده

است «که از آغاز فن نیکوی رمان نویسی تاکنون نوشته شده است.» این دلکشترین داستان سمالت است. اگر تاب تحمل اندکی مطالب قبیح را داشته باشیم، از این داستان لذت خواهیم برد. در آغاز داستان، به دکتر، ... بر می خوریم که دربارة بوهای «خوب» و «بد» داد سخن می دهد و خوبی و بدی آنها را معلول تعصبات ذهنی انسان می داند، «زیرا هر کسی که از بوی حقیقت این گفته، خانمها و آقایان حاضر را به گواهی می خواند.» سمالت یکی دو صفحة دیگر از داستان را به این گونه مضامین اختصاص می دهد. سپس، یک عده آدمهای شادمان و سرخوش را وارد صحنه می کند که داستان را با نامه های دلکش و باورنکردنی خود ادامه می دهند. مثیو برامبل «مرد سالخوردة محترم» و مرد مجرد تسخیر ناپذیری است که به جای خود نویسنده سخن می گوید. وی برای معالجه به باث می رود، ولی آبهای گندیدة آن را دل آزارتر از خاصیت درمانی آنها می یابد. از جمعیت بیزار است و یک بار بوی آنها وی را از هوش می برد؛ هوای ناپاک و خوراک ناسالم لندن را نمی تواند تحمل کند:
نانی که در لندن می خورم خمیرزیان آوری است که آن را با گچ، زاج، و خاکستر استخوان درهم آمیخته اند؛ بسیار بیمزه و زیانبخش است. مردم راستکردار از این تبهکاری آگاهند، ولی این نان را برای سفیدیش بیش از نان سالم می پسندند. ... تندرستی و ذائقة خود را فدای رنگ آن می سازند ... و به آسیابان و نانوا اجازه می دهند که آنان را مسموم کنند. ... گوشت گوساله را نیز با خون گیری مکرر وتدابیر ناپسند دیگر سفید می کنند. ... بسختی می توان باور کرد که آنان سبزیجات را با سکة برنجین می جوشانند تا رنگ آن را دگرگون سازند.
مثیو، برای آنکه تندرستی خود را به خطر نیفکند، تصمیم می گیرد به ملک خویش در خارج شهر برود و زندگی را بدون خطر در آن به سر برد. در راه– پس از آنکه یک چهارم داستان گفته شد- به جوان تهیدست ژنده پوشی به هامفری کلینکر برمی خورد و او را با خود می برد؛ «چهره اش قحطیزده می نمود. و پلاس تنش بزحمت آنچه را که باید پنهان داشت، می پوشانید.» «ژنده پوش پیشنهاد می کند که راندن کالسکه به عهدة او واگذار شود؛ وقتی که می خواهد از کالسکه بالا رود، پشت شلوار کهنه اش جر می خورد و خانم تابیثا برامبل (خواهر مثیو) فریاد برمی آورد که «جوان بیشرمانه با نشان دادن کفلش وی را آزرده است.» مثیو جوان را جامة تازه ای می پوشاند، او را به خدمت خود می گیرد، و با او، حتی پس

از آنکه سخنان جورج و ایتفلید را می شنود و واعظ متودیست می شود، به نیکی رفتار می کند.
در داستان به لطیفة دیگری دربارة دین برمی خوریم. آقای هـ ... ت، که برامبل وی را در سکاربره دیده است، به خود می بالد که ولتر را در ژنو دیده و با او دربارة چگونگی «زدن آخرین ضربه بر خرافات مسیحی» گفتگو کرده است. کاپیتان لیسماهاگو، که در میان هندیشمردگان آمریکای شمالی زیسته است، در دارم وارد داستان می شود- «مردی سرکش، با

قامتی بلند، هیکلی نزار، و سواربراسب، تجسمی از دون کیشوت برفراز روزینانت». لیسماهاگو می گوید که هندیشمردگان دو مبلغ مسیحی را که گفته بودند خداوند به فرزندش اجازه داده بود«در شکم زنی جاگیرد و چون تبهکاری به مرگ محکوم شود،» و همچنین برای آنکه ادعا کرده بودند می توانند «با اندکی آرد و آب خدای لایتناهی را تکثیر کنند،» در آتش بریان کرده اند. لیسماهاگو واژه های «عقل،فلسفه، و تضاد کلمات را بسیار برزبان می راند و از آتش دوزخ وابدیت روح چنان بسبکی یاد می کند که ایمان بانو تابیثا را کمی متزلزل می سازند.»
سمالت قبل از انتشار سفرها مفری کلینکر در گذشت. وی پس از آنکه بیش از هر نویسنده ای در روزگار
خویش برای خود دشمن تراشید و بیش از همة آنان شخصیتهای با روح آفرید،در 17سپتامبر771 1، در پنجاهسالگی، در ویلای ایتالیا ییش در گذشت.در اونشا ط، عشق به زندگی، وتاروپود منسجمی که در داستا نهای فیلدینگ به چشم می خورد دیده نمی شوند ؛ ولی از داستانهایش بوی زنندة شهرها، کشتیها، مردم طبقة متوسط بر می خیزد. داستانهای پر ماجرای او روشنتر و روانتر از داستانهای آمیخته به پند واندرز فیلدینگ هستند. شخصیت سازی در فیلدینگ پیچیده تر، و در سمالت بر جسته تر است. سمالت به تجسم حالات و حرکات بیش از شرح دو دلیها و تضادهایی که شخصیت انسان را تشکیل می دهند توجه داشت. این حالت تفرد- با بزرگنمایی پاره ای اختصاصات ویژه به عنوان انگارة اصلی در هر فرد- به دیکنزانتقال یافت، که یادداشتهای بازماندة باشگاه پیکویک او سفری را که مثیو برامبل آغاز می کند، ادامه می دهد.
ریچاردسن، فیلدینگ، و سمالت انگلستان نیمة قرن هجدهم را کاملتر و روشنتر از همة تاریخنویسانی که خود را در رویدادها و موارد استثنایی غرق می کنند نمایش می دهند. همة مردم انگلستان، جز طبقة فرا دستی که آداب و مستعمرات فرانسویان را از آنان گرفته بود، در داستانهای این نویسندگان تجسم یافته اید. این رمان نویسان طبقات متوسط را پیروزمندانه وارد ادبیات کردند، همچنانکه لیلو آنان را به درام، گی به اپرا،

وهوگارث به نقاشی وارد ساختند. آنان رمان جدید را به وجود آوردند وچون میراثی گرانبها برای آیندگان به یادگار نهادند.

VI – لیدی مری

انگلستان هوشمندترین زن آن روزگار را به این نام می شناخت. لیدی مری، با روگردانی از سنتهایی که همجنسان وی را به اسارت کشیده بودند، و با نوشتن نامه هایی که با نامه های مادام دو سوینیه رقابت می کنند، نام خود را در تاریخ ادب وارد ساخت.
زندگی او به نیکی آغاز شد؛ پدربزرگش سرجان اولین بود. پدرش، اولین پیرپونت، درسالی که لیدی مری زاده شد (1689) به نمایندگی پارلمنت انتخاب و، اندکی پس از آن،
*****تصویر
متن زیر تصویر : سرگاد فری نلر: لیدی مری مانتگیو ورتلی. گالری ملی چهره های اسکاتلند، ادنبورگ
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 232
با عنوان ارل آو کینگستن صاحب ملک بزرگی شد؛ از این روی، دخترش از همان کودکی لیدی خوانده شد. مادرش، لیدی مری فیلدینگ، دختر یک ارل وعموزادة رمان نویس معروف بود. هنگامی که قهرمان کنونی ما چهارساله بود، مادرش را از دست داد. پدرش او را با سایر فرزندان برای تربیت پیش مادر خود فرستاد؛ پس از مرگ مادربزرگ، آنان به ثورسبی پارک، ملک با شکوه پدر در ناتینگم شر، بازگشتند؛ گاهی نیز در خانة شهری خویش، در پیکادلی، می زیستند. پدر به مری بیش از دیگر فرزندان دلبستگی داشت؛ چنانکه وی را در سن هشت سالگی نامزد انتخاب دختر سال در باشگاه کیت کت کرد. وی در آنجا از گوشه ای می خرامید و، با شیطنت، هوش و ذکاوت خود را نشان می داد. لیدی مری به یاری بانوی آموزگارش از همان کودکی در کتابخانة پدر به مطالعه پرداخت؛ گاهی هشت ساعت از روز را در کتابخانه می گذراند و داستانهای فرانسوی و نمایشنامه های انگلیسی می خواند. اندکی فرانسه وایتالیایی آموخت و به یاری مسخ اووید با زبان لاتینی آشنا شد. ادیسن، ستیل، وکانگریو، که به خانة او رفت وآمد داشتند، وی را به مطالعه تشویق می کردند و روح مشتاق او را برمی انگیختند. از قول خود لیدی مری می دانیم که آشنایی او با آثار کلاسیک لاتینی بود که توجه ادوارد ورتلی را بدو معطوف داشت.
ادوارد ورتلی نوة ادوارد مانتگیو، نخستین ارل آو سندویچ بود؛ پدرش، سیدنی مانتگیو، از راه زناشویی با وارثی بدین نام صاحب این نام شده بود. ادوارد هنگام برخورد به مری (1708)، مردی سی ساله و با نام و نشان بود و آینده ای درخشان داشت؛ در دانشگاه تحصیل کرده بود، در بیست ویکسالگی وکیل دعاوی شد و در بیست وهفتسالگی به نمایندگی پارلمنت

رسید. دانسته نیست که دوستی او با لیدی مری چگونه آغاز شد، ولی از نامه ای که مری در 28 مارس 1710 بدو نوشته است چنین بر می آید که دوستیشان به علاقه ای شدید انجامید:
بگذار بگویم (گرچه این سخن به نظرت غرور آمیز خواهد آمد) که می دانم چگونه مرد هوشمندی چون تو را خوشبخت سازم؛ ولی این خوشبختی تا اندازه ای نیز به دست خود توست. ... این نخستین و آخرین نامه ای است که به مردی می نویسم. نباید انتظار نامة دیگری را داشته باشی.
تدبیر وی به نتیجه رسید. هنگامی که لیدی مری سرخک گرفته و به بستر بیماری افتاده بود، ورتلی یادداشتی، گرمتر از آنچه که عادت و رسمش بود، برایش فرستاد: «از اینکه زیبایی تو آسیب دیده است باید بسیار خشنود باشم، زیرا این وضع از تعداد ستایشگران تو خواهد کاست.»
پاسخ وی نتیجه را نزدیک ساخت: «گمان می کنی که هرگاه با من زناشویی کنی، یک ماه دیوانه وار تو را دوست خواهم داشت و ماه بعد به دیگری دل خواهم سپرد؛ هیچ یک از اینها روی نخواهد داد. می دانم که دوست باوفایی خواهم بود و به تو احترام خواهم گذاشت، ولی نمی دانم می توانم تو را دوست داشته باشم یا نه.» این خلوص و صراحت زبان ممکن است ادوارد

را به اندیشه واداشته باشد، زیرا درماه نوامبر مری نوشت: «می گویی که هنوز تصمیم نگرفته ای؛ بگذار برایت تصمیم بگیرم و تو را از رنج نوشتن نامه رها سازم. برای همیشه با تو وداع می گویم! دیگر به من پاسخ مده!» مری باردیگر در فوریة 1711 نامه ای برایش نوشت تا بگوید: «این آخرین نامه ای است که به تو می نویسم.» ورتلی پیشروی خود را از سرگرفت، مری عقب نشست و او را به تعقیب تند خود واداشت. مخالفت خانواده و ملاحظات مالی آنان را از زناشویی باز می داشتند؛ تصمیم گرفتند با هم بگریزند، گرچه لیدی مری می دانست که در این صورت، پدرش جهیزی بدو نخواهد داد. مری به ورتلی صادقانه هشدار داد که «برای آخرین بار در این باره فکر کن که چگونه می توانی مرا به دست آوری. من با یک دست لباس خواب به نزدت خواهم آمد و نصیب تو از من همین است.» در اوت 1712 در مهمانسرایی به هم رسیدند و زناشویی کردند؛ بدین سان، نام وی به لیدی مری ورتلی مانتگیو مبدل شد.
ادوارد ورتلی چندی بعد همسرش را، به انتظار ولادت نخستین فرزند، با پولی اندک در خانه های مختلف روستایی رها کرد و خود به دنبال کار وسیاست به دارم و لندن رفت. در ماه آوریل لیدی مری در لندن به همسرش پیوست و در ماه مه، در این شهر، نخستین فرزند آنان چشم به جهان گشود. خوشبختی او کوتاه بود، زیرا دیری نگذشت که ادوارد دوباره

برای شرکت در انتخابات پارلمنت همسرش را ترک گفت و شادی او را به غم تنهایی مبدل کرد؛ لیدی مری به آرزوی یک ماه عسل عاشقانه در کنار همسر بود، و ادوارد به دنبال نمایندگی دروة تازة پارلمنت. مبارزة انتخاباتی پر هزینة او به ناکامی انجامید، ولی به سمت کمیسر دون پایه منصوب شد. در نزدیکی کاخ سنت جیمز خانه ای اجاره کرد، ولیدی مری در ژانویة 1715 از این خانه به تسخیر لندن پرداخت.
ولی زندگی خویش را تابع برنامه ساخته بود. روزهای دوشنبه از دوستان پذیرایی می کرد، روزهای چهارشنبه به اپرا، و روزهای پنجشنبه به تئاتر می رفت. دیدوبازدید زیادی داشت، دوروبردربار جورج اول می گشت، و با وجود این توانست لطف و توجه شاهزاده کرولاین را به خود جلب کند. با سخنسرایان، و در آن میان با پوپ و گی، معاشرت و بحث می کرد. پوپ، که مفتون هوشمندی وی شده بود، تحقیر جنس لطیف را لحظه ای از یاد برد؛ کوششهای او را برای آموزش و پرورش دوشیزگان ستود؛ و شتابزده چند بیت در مدح او سرود:
در زیبایی یا نکته دانی،
هیچ انسانی، تاکنون،
نتوانسته است در برتری تو شک کند؛
ولی مردان اهل تمیز،
همواره، گمان می کردند که، در دانش،
تسلیم بانویی شدن دشوار است.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 234
مکتبهای گستاخ،
با آن قوانین تیرة کپک زده،
آموزش خواندن و نوشتن را از زبان دریغ داشته اند.
هنچنانکه پاپ پرستان خواندن «کتاب مقدس» را مانع می شوند،
تا مبادا رمه،
چون شبان خود، دانا و خردمند گردد.
نخستین کسی که از میوة لذیذ درخت علم چشید،
(والبته وی ملعون و مطرود گردید)
زن بود.
و فرزانگان متفقند،
که به حکم قانون،
حق تقدم با متصرف اول است.
پس، ای بانوی زیبا،
این دعوی دیرین را، که از آن همة همجنسان توست،
از نو آغاز کن.

و بگذار که مردان،
از حوای روشن بین دوم،
معرفت برصواب و خطا را بیاموزند.
اما اگر حوای نخستین،
تنها به گناه چیدن یک سیب،
به چنان سرنوشت سختی دچار شد،
پس چه تنبیه سختی برای تو،
که همة درخت را دزدیده ای،
مقرر خواهد گشت؟
گی یک سرود شبانی به نام آرایش سرود که درآن برخی از بزرگان لندن را به نامهای ساختگی، که هویت اصیلشان را برملا می کردند، به باد هجو گرفته بود. لیدی مری نیز وارو بازی شد. به یاری گی و پوپ، دو
شعر مشابه ساخت که ابیات برندة آن با ظرافت و گزندگی اشعار آنان رقابت می کردند. او هرگز این اشعار را به چاپ نرساند. ولی نسخه های دستنوشتة آنها را در دسترس دوستان نهاد. چیره دستیش در نویسندگی، شعر، و طعنه موجب شد که به نام پوپ مؤنث معروف گردد.
در دسامبر 1715 ضربه ای بر او وارد شد که از تیرهای طعنة او شدیدتر بود. آبله، که برادرش را کشته بود، چنان به او حمله کرد که شایعة مرگ او برخاست. او جان سالم به در برد، ولی لکه های آبله صورتش را پوشانید و مژه هایش ریخت؛ از زیبایی چهره، که وی امیدوار

بود آن را وسیلة پیشرفت همسرش سازد، جز دو چشم سیاه درخشان اثری در وی نماند. با وجود این، ورتلی به مرادش رسید و در آوریل 1716 ، با عنوان سفیر فوق العادة دولت بریتانیا، به دربار ترکیة عثمانی فرستاده شد. لیدی مری بسیار خوشحال شد؛ او همیشه در عالم رؤیا مشرق زمین را سرزمین عشق وافسانه می شمرد و امیدوار بود، حتی همراه همسرش، در قسطنطنیه یا در راه با ماجراهای عشقی روبه رو شود. پوپ، که خودش نیز از خواب وخیال بیبهره نبود، در اول ژوئیه نامه ای به مری نوشت و چیزی نمانده بود که به او اظهار عشق کند:
اگر فکر می کردم که دیگر تو را نخواهم دید، مطلبی با تو درمیان می گذاشتم که در حضورت نمی توانم برزبان آورم. نمی خواهم کÀباداشتن عقیده ای نادرست دربارة من از جهان بروی؛ یعنی به قسطنطیه بروی، بی آنکه آگاه باشی که من، همچنانکه شوریده ام، از عقل بغایت برخوردارم، خانم-
و سپس نامه را، با همان ابراز فروتنی و خدمتگزاری که معمولش بود، امضا کرد.

در اول اوت ورتلی و لیدی مری با فرزند سه ساله و خیل ملازمانشان از هلند و کولونی گذشته و به رگنسبورگ رسیدند. درآنجا، سوار یک قایق سرپوشیدة تفریحی، که دوازده پاروزن آن را می راندند، شدند. با این قایق، از کنار قلعه هایی که بربلندی کوهها بنا شده بودند، عبور کردند. در وین، لیدی مری از پوپ نامه ای دریافت داشت که درآن شاعر بدو اظهار عشق کرده، و نوشته بود:
هرگاه همة مردم برهنه شوند، هیچ یک به زیبایی تو و چندتن دیگر نخواهند بود. ... برایم چه دلپذیر است با کسی مکاتبه کنم که از دیرگاه به من آموخته است کسی را در برخورد نخست نمی توان شناخت و بدو دل بست؛ کسی که همچنین مصاحبت و دوستی با همة مردان و زنان را برایم نامطلوب ساخته است. کتابها اثرشان را روی من از دست داده اند؛ و از روزی که تو را دیدم، دانستم در تو چیزی است نیرومندتر از فلسفه؛ واز زمانی که سخن تو را شنیدم، دریافتم که تو از همة فرزانگان فرزانه تری.
با وجود این، برای وی، در جوار همسر، آرزوی خوشبختی کرده بود. لیدی مری به او پاسخ داد:
شاید از اینکه این طور جدی از توجهات محبت آمیزت تشکر می کنم، بر من بخندی. ممکن است سخنان زیبایی را که برایم می گویی شوخی بپندارم، زیرا احتمال دارد آنها واقعاً همینطور باشند. من در تمام عمرم چندان تمایلی نداشتم که گفته های تو را جدی بگیرم.
در 3 فوریة 1717، پوپ بار دیگر نامه ای آکنده از عشق و محبت بدو نوشت واز او خواست که وی را «صرفاً دوست خود» نشمارد. این نامه ها را مری در نزد خود نگاه داشت. وی از اینکه توانسته بود بزرگترین شاعر زنده را این سان پریشان سازد خشنود بود و برخود می بالید.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 236
خانوادة ورتلی در ماه مه، همراه ملازمان، به قسطنطنیه رسید؛ در اینجا، مری با عزمی راسخ به فراگرفتن زبان ترکی پرداخت؛ تا بدانجا زبان ترکی را آموخت که توانست اشعار ترکی را بخواند و بستاید؛ جامة ترکان را به تن کرد، از زنان حرمسرای سلطان دیدن کرد، و آنان را متمدنتر از معشوقه های جورج اول یافت. مایه کوبی علیه بیماری آبله را، که با موفقیت در ترکیة عثمانی معمول شده بود، از نزدیک دید و فرزندش را به دست جراح انگلیسی، دکتر میتلند، در قسطنطنیه مایه کوبی کرد. نامه هایی که از قسطنطینه نوشت مانند نامه های مادام دو سوینیه، هوریس والپول، و ملشیور گریم شیرین و دلکشند. منتظر نماند به او بگویند که این نامه ها در زمرة آثار ادبیند؛ او با همین آرزو آنها را می نوشت و به دوستانش گفت: «از خواندن نامه های مادام دو سوینیه لذت بسیار برده ام؛ بسیار شیرین و دلکشند، ولی دور از هرگونه خودستایی می گویم که،

چهل سال بعد، نامه های مرا در زمرة آنها جای خواهند داد. از این روی، به شما توصیه می کنم که آنها را به دور نیفکنید.»
مکاتبه اش با پوپ ادامه داشت. پوپ از او خواهش کرد که اظهار عشق او را جدی بنگارد، ولی لحن سخنان وی با عشق و شوخی درآمیخته بود. در تخیلات شهوانی خویش، ترکیه را «سرزمین حسد» تصور می کرد، سرزمینی که در آن زنان نگونبخت با کسی، جز خواجگان، همصحبت نیستند و خیار را بریده نزد آنها می آورند!» سپس، غمگنانه به اندیشة وجود ناقص الخلقة خود افتاد و افزود: «حاضرم برای رسیدن به آن که دوستش دارم نه تنها به قسطنطنیه بروم، بلکه به مناطقی از هند سفر کنم که می گویند در آن زنان به مردان نازیبا دل می سپارند ... و بدشکلی را نشان عنایت آفریدگار می شمارند.» حاضر بود هرگاه لیدی مری بخواهد به آیین اسلام بگرود و همراه او به مکه رود؛ می گفت که اگر به حد کافی تشویق شود، او را در لومباردی ملاقات خواهد کرد- که «عشق شاهزاده خانم پریوش آن به دلداری کوتوله اش شهرت دارد.»
هنگامی که شنید لیدی مری به انگلستان باز می گردد، ظاهراً به وجد آمد: «چون مستان نامه می نویسم؛ وجدی که از اندیشة بازگشت تو به من دست داده مرا از خود بیخود ساخته است. . . . بیا، به خاطر خدا، بیا. لیدی مری، زود برگرد! »
ورتلی در مأموریت خویش شکست خورد و او را به لندن باز خواندند. عزیمت آنان از قسطنطنیه در 25 ژوئن 1718، و ورودشان به لندن در 2 اکتبر همان سال، ما را با نمونه ای از جهانگردی در قرن هجدهم آشنا می سازد. در لندن، لیدی مری زندگی در دربار و معاشرت با ادیبان را از سرگرفت؛ ولی پوپ اکنون در ستانتن هار کوت سرگرم ترجمة هومر بود؛ اما در مارس 1719، پوپ به تویکنم نقل مکان کرد و، در ماه ژوئن، ورتلی و همسرش به یاری وی در آنجا خانه ای از سرگادفری نلر خریدند. اندک زمانی بعد، پوپ 20 گینی به نلر داد تا چهرة لیدی مری را برای او بکشد. نلر، با آنکه هفتاد و چهارساله بود، بخوبی از عهدة کار برآمد و تصویر لیدی مری را با دستهای ظریف، با چهرة شرقی همانند زنان ترک، با لبان

هوس انگیز، و با چشمان سیاه درشت و فریبنده کشید. گی زیبایی او را در شعری ستود. پوپ تصویر لیدی مری را به دیوار خوابگاهش آویخت و، در شعری که برای لیدی مری فرستاد، چنین به بزرگداشتش کوشید:
لبخندهای شوخ بر اطراف دهان و کنار لبها،
حالت بشاش عظمت و حقیقت؛ ...
درخشش اندیشه ای آسمانی،
که لطافت و ظرافت را با فضایل جمع کرده است.

[بانویی که] با وجود دانش، مغرور و با وجود عقل و درایت، سختگیر نیست؛
باوجود بزرگی، خودش و با وجود شوخ طبعی، صادق و یکرنگ است ...
آن سال برای او اوج کامیابی و آغاز مصیبت بود. توسن رمون، دوست فرانسوی لیدی مری، 2000 پوند به او سپرد تا به دلخواه خویش آن را به کار اندازد؛ لیدی مری، به سفارش پوپ، سهام «شرکت دریای جنوب» را خرید؛ بهای سهام از 2000 پوند به 500 پوندکاهش یافت؛ چون لیدی مری این خبر را به اطلاع توسن رمون رسانید؛ دوست فرانسویش او را به دزدیدن پول متهم کرد (1721). درهمان سال، بیماری آبله جان دختر وی را، که در 1718 متولد شده بود، به خطر افکند؛ لیدی مری دکتر میتلند را، که از قسطنطینه به لندن بازگشته بود، برای مایه کوبی به بالین دختر خواند. خواهیم دید که این مایه کوبی در پزشکی انگلستان قبل از جنر چه اثری برجای نهاد.
در 1722، ناگاه رشتة دوستی مری با پوپ گسیخت. در ماه ژوئن، معاشرت بسیار آنان در تویکنم شایعاتی دربارة رابطة آن دو بر سرزبانها انداخت. ولی در ماه سپتامبر، پوپ به نوشتن نامه های عشقی به جودیث کوپر آغاز کرد و در این نامه ها، برای آسایش خاطر جودیث، به زوال «تا بناکترین ستارة هوشمندی» اشاره کرد. لیدی مری ادعا کرد که پوپ با شور و احساس به او ابراز عشق کرده، و او را به خاطر آنکه در برابر این محبت واکنش جدی نشان نداده، هرگز نبخشیده است. پوپ چندی آرام گرفت، ولی گاهی در اشعار خویش لیدی مری را با نامهای ساختگی آماج تیرهای خشم خود ساخت. چون مری، در نامه ای به یکی از دوستان، سویفت، پوپ، وگی را نویسندگان مشترک چکامه ای خواند که پوپ آن را به خود وی نسبت می داد، پوپ وی را بسختی نکوهش کرد و در نوشته های پراکنده، که در 1728 منتشر کرد، این نکوهش را با وضوح رسوا کننده ای به چاپ رسانید:
چنین است همة نیرنگهایت لیدی مری!
اما از آن روی که برسرتخم نشسته ای،
شکارت جز جوجه هایت نتواند بود.
باید در این هنر کار آمدتر از آن باشی،
که اخته خروسانت را و خروسان فحلت را،
به یک سان، خدمت گزاری.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 238
در شعری به نام تقلید(1733) پوپ از «ساپفوی خشمگینی یاد می کند که از یکی از عشاق سیفیلیس گرفته است» هوریس والپول می گوید که مری تهدید کرد که او را به تازیانه خواهد بست.

این نزاع زشت به از هم پاشیدگی زندگی زناشویی او کمک کرد. ورتلی، که اکنون بار دیگر به پارلمنت راه می یافت، همسرش را در تویکنم تنها گذاشت. مرگ پدر در 1727 وی را مردی توانگر ساخته بود؛ ورتلی نیازمندیهای مادی همسرش را فراهم ساخت، ولی او را با دلدارانش تنها گذاشت. پسر او اکنون راه هرزگی در پیش گرفته بود. تنها دلخوشی وی اکنون به دختر هوشمند و با ادبش بود. لردهاروی کوشید جای پوپ را در زندگی لیدی مری بگیرد؛ ولی او چنان تربیت شده بود که نمی توانست از گناه زن بودن لیدی مری، یا همسر خود بگذرد. او گویا این را می دانست که لیدی مری نژاد بشر را به سه گروه زن، مرد و هارویها تقسیم کرده بود.
در 1736 مرد ایتالیایی تازه واردی چون شهاب به دور لیدی مری چرخیدن گرفت و مدار او را تغییر داد. فرانچسکو آلگاروتی، که در 1712 در ونیز زاده شده بود، در علوم و ادبیات نام آور شده بود. وی در 1735 در خانة ولتر و مادام دو شاتله در سیره مهمان بود و در آنجا هرسه با هم آثار نیوتن را می خواندند. وی با معرفینامه ای از ولتر به لندن آمد، در دربار پذیرایی شد، با هاروی و، توسط او، با لیدی مری آشنا شد. لیدی مری بدو دل سپرد، زیرا قلب او تشنة عشق بود، و آلگاروتی جوانی دانشمند و خوبروی؛ از فکر اینکه خود وی چهل وهشت سال داشت و آلگاروتی بیست وچهارساله بود، برخود می لرزید. زناشویی دختر مری با ارل آو بیوت (اوت 1736) آخرین مانع ما در را در راه عشق و دلدادگی از میان برد. چون شنید که آلگاروتی به ایتالیا باز می گردد، نامه ای آکنده از شور دخترانه بدو نوشت:
دیگر نمی دانم چه سان برایت نامه بنویسم. احساساتم آنچنان به جوش آمده است که نه می توانم آن را توصیف کنم، و نه پنهان سازم. برای آنکه نامه های مرا درک کنی، باید دارای احساساتی چون احساسات من شوی. همة این احساسات را ابلهانه می بینم، ولی نمی توانم خویشتن را اصلاح سازم. آرزوی دیدار تو چنان مرا از خود بیخود کرده است که جسم می گدازد و می سوزد. آن فلسفة بی اعتنایی، که زندگی مرا در گذشته پرشکوه و پرآرامش ساخته بود، چه شد و کجا رفت؟ آن را برای همیشه از دست داده ام؛ چنانچه زمانی این عشق از بین برود، چیز دیگری جز روزهای آکنده از ملال کشنده برایم نمی ماند. برای این التهابی که خود در من پدید آورده ای، مرا ببخش و به دیدنم بیا.
آلگاروتی شب قبل از بازگشت به ایتالیا به نزد لیدی مری رفت و با او شام خورد. هاروی نیز او را به خانه اش دعوت کرده بود، ولی آلگاروتی این دعوت را نپذیرفت. هاروی که در آتش حسد می سوخت، طی نامه ای به آلگاروتی، از لیدی مری سخت انتقاد کرد و به او هشدار داد

که مری فتح او را با لاف «آمدم، دیدم، و پیروز شدم.»1 به همة لندن اعلام داشته است.
شاید راست می گفت، ولی نامه هایی که مری به آلگاروتی می نوشت نامه هایی نبودند که یک فاتح بنویسد.
آنکه دوست دارد چه ترسوست! می ترسم که با نوشتن این نامه تو را برنجانم، اگر چه منظورم خشنود ساختن توست. یادتو آنچنان دیوانه ام کرده است که به اندیشه های خویش اطمینان ندارم. یک چیز می دانم، و آن اینکه تو را با همة بوالهوسیت، و به رغم خرد و آگاهیم، تاپان عمر دوست خواهم داشت.
با آنکه لیدی مری از خودکشی سخن می گفت، آلگاروتی به این نامه و دونامة دیگر او پاسخ نداد. اما پاسخ او به نامة چهارم، به گفتة خود لیدی مری، «در چنان زمان مناسبی رسید که بقایای اندک فهم مرا از نابودی نجات داد.» لیدی مری خواست به دنبال آلگاروتی به ایتالیا برود، آلگاروتی وی را از این سفر باز داشت، و مری سه سال، در انزوا، از دوری او رنج برد؛ ولی در 1739 شوهرش را با سفر خود به ایتالیا موافق ساخت. ورتلی، که اکنون مهر او را از دل رانده بود، باوی به بزرگواری رفتار کرد. هنگام عزیمت همسرش از لندن، به بدرقة او رفت و وعده داد که هرسه ماه از دارایی خویش 245 پوند به او بدهد و 150 پوند مقرری موروثی او را هر سال به ایتالیا بفرستد. لیدی مری، به امید یافتن آلگاروتی، شتابان به ونیز رفت؛ ولی آلگاروتی به برلین رفت (1740) تا با فردریک دوم، شاه جدید، که شیفتة زیبایی او بود، زندگی کند. لیدی مری پس از آنکه از دیدن آلگاروتی نومید شد، در کنار کاناله گرانده خانه ای اجاره کرد، در آن سالونی برپا داشت، از ادیبان و بزرگان ونیز پذیرایی کرد، و مورد توجه دولت و اشراف ونیز قرار گرفت.
پس از دوسال اقامت در ونیز، به فلورانس رفت و دوماه در این شهر، در کاخ ریدولفی، مهمان لرد و لیدی پامفریت شد. در اینجا، هوریس والپول از او دیدن کرد و در باره اش به اچ. اس. کانوی شرح رقت انگیزی نوشت:
آیا تاکنون برایت نوشته ام که لیدی مری ورتلی در اینجاست؟ او به لیدی والپول، همسر برادر والپول، می خندد، لیدی پامفریت را ریشخند می کند، و همة مردم شهر بدو پوزخند می زنند. لباس پوشیدن او، آز و طمع او، و گستاخی او همة مردمی را که نام او را نشنیده اند به شگفتی انداخته است. کلاه زشتی که برسر می نهد و بندش را در زیر چانه گره می زند، طره های سیاه روغن آلود او را نپوشانده است. گیسوی پریشان و شانه نخورده اش از زیر کلاه بیرون ریخته است. یک سوی چهره اش را بازماندة – متورم ساخته است، و بخش دیگر آن را باگرد و رنگ آراسته است. ...

بسیار تماشایی است. نوشته های او را می خواندم. بسیار زنانه اند. ولی پاره ای از کارهای او را دوست دارم.
---
1. جملة معروفی که یولیوس قیصر پس از شکست فارناکس دوم، شاه پونتوس، به سنای روم اعلام داشت. ـ م.

چنین نمایش مسخره ای از لیدی مری علت داشت. در ایتالیا زنان در خانه های خود به آزادی لباس می پوشیدند. چهرة لیدی مری بیگمان از آبله لکدار بود، اما مسلماً نه براثر سیفیلیس. برای نویسندگان امری عادی بود که دستنوشته های خود را در اختیار دوستان بگذارند. ناخشنودی والپول از لیدی مری دلیل داشت، زیرا مری با دوستی خویش بامولی سکرت، که بناخواست والپول با پدرش زناشویی کرده بود، وی را برخود خشمگین می ساخت. و لیدی مری، که اکنون می پنداشت آلگاروتی را برای همیشه از دست داده است، بیش از گذشته در لباس پوشیدن اهمال می کرد.
چندی بعد، شنید که آلگاروتی در تورن است. بدانجا شتافت، به آلگاروتی پیوست (مارس 1741)، و دو ماه با او زیست. ولی آلگاروتی با خشونت و بی اعتنایی با وی رفتار کرد؛ چندی بعد، کارشان به مشاجره کشید و از هم جدا شدند. آلگاروتی به برلین بازگشت، و لیدی مری به جنووا رفت. درآنجا، والپول به دیدنش رفت، از مهمان نوازیش بهره مند شد، و چند بیت زهرآگین خطاب به کالسکة او سرود:
ای کالسکه،
که محکومی پوست پوسیدة لیدی مری را حمل کنی،
به آخرین گوشة ایتالیا پیش تاز،
و لطفاً او را زنده برزمین نه؛
اما مبادا با تکانهایت، نیمی از بینی او را،
که هنوز برچهرة اوست، فروریزی.
در 1760، لیدی مری با خوشحالی شنید که شوهر دخترش به عضویت شورای شاهی جورج سوم رسیده است. در 21 ژانویة 1761، شوهرش مرد. ورتلی بخش اعظم املاکش را برای دخترش گذاشت و برای همسر بیوه اش سالی 1200 پوند ارث نهاد. مرگ همسر، یا ترقی و کامیابی سیاسی داماد، سبب شد که لیدی مری پس از بیست ویک سال دوری از وطن، به انگلستان بازگردد (ژانویه 1762).
تنها هفت ماه دیگر زنده ماند، و این ماهها را نیز بارنج و اندوه گذرانید. دلدادگی به آلگاروتی و گزارشهای هوریس والپول برای وی بدنامی به بار آوردند؛ از این روی، دخترش، هرچند که به آسایش و تندرستی وی بسیار علاقه مند بود، از نزدیکی او چندان خرسند نشد. در ماه ژوئن، غدة

سرطانی در پستانش پدید آمد و او را رنجور نمود؛ مری شکیبایی پیشه ساخت و گفت که آنچه در جهان زیسته، برای او بس بوده است. پس از ماهها رنج، در 21 اوت 1762 درگذشت.
مری قبل از مرگ درخواست کرده بود نامه های او را منتشر سازند و بگذارند که مردم از دیدگاه وی به داستان او بنگرند. ولی او دستنوشته ها را به دخترش سپرده بود ولیدی بیوت،

که اکنون همسر نخست وزیر انگلستان بود، تمام مساعی خود را بکار برد تا از انتشار آنها جلوگیری کند. ولی نامه هایی که لیدی مری از ترکیه عثمانی فرستاده بود، قبل از آنکه لیدی بیوت آگاه شود، در 1763 پنهانی به چاپ رسید. این نامه ها چنان با استقبال مردم مواجه گشتند که چند بار تجدید چاپ شدند. جانسن و گیبن از کسانی بودند که نامه ها را خواندند و لذت بردند. منتقدانی که در زمان زندگی لیدی مری بدو نامهربان بودند اکنون نامه های وی را می ستودند.
سمالت نوشت: «نامه های هیچ نویسندة مرد یا زنی، در هیچ زمانی، با این نامه ها برابری نکرده اند؛» و ولتر آنها را از نامه های مادام دو سوینیه برتر شمرد. لیدی بیوت، قبل از مرگش در 1794 دفتر قطور یادداشتهای مادرش را سوزاند، ولی نامه های او را به فرزند بزرگش سپرد که، به دلخواه و تشخیص خود، دربارة انتشار آنها تصمیم بگیرد. او نیز با چاپ پاره ای از آنها در 1803 موافقت کرد؛ ولی نامه های او به آلگاروتی انتشار نیافتند. این نامه ها را جان ماری در 1817، به سفارش لرد بایرن، از صاحب ایتالیایی آنها خرید. در 1861، نامه های لیدی مری به چاپ رسیدند، و نام نویسندة آنها، چون نام پوپ، گری، گی، ریچاردسن، فیلدینگ، سمالت، و هیوم، در زمرة نام بزرگترین نویسندگان آن روز انگلستان ثبت شد.

فصل ششم :هنر و موسیقی - 1714-1756

ا - هنرمندان

انگلستان، که در آسمان ادبیات و سیاست چون ستاره می درخشید، در موسیقی و هنر قمر متواضع سیارات دیگر بود. عقبماندگی انگلستان در هنر و موسیقی علل بسیار داشت. آسمان تیرة انگلستان را بسختی می توان از جملة این علل دانست، زیرا آسمان هلند نیز تیره بود، و می دانیم که هلند به اندازة آسیاهای بادی خود هنرمند داشت. دریای مانش را، که انگلستان را از هنر و جنگهای بر اروپا جدا ساخته بود، شاید بتوان از موجبات رکود هنر در انگلستان به شمار آورد. شاید قریحة انگلیسی بیش از اندازه در تجارت و (پس از والپول) جنگ فرو رفته بود. آیین پروتستان را نیز شاید بتوان مسئول رکود هنر در انگلستان دانست، زیرا هنر در کشتزار تخیل می روید و آیین پروتستان تخیل را از هنر بیرون رانده، و به خدمت ادبیات و الاهیات گماشته بود؛ ولی می دانیم که هلند نیز پیرو آیین پروتستان بود. پس عامل اصلی را در انگلستان شاید بتوان انقلاب پیرایشگر و میراث آن دانست: انقلاب پیرایشگر چارلز اول، پادشاه هنردوست، را سربرید، مجموعة آثار هنری وی را پراکنده کرد، و- هرگاه از میلتن بگذریم- اندیشة انگلیسیان را مقارن هرج و مرج دوران حکومت سرپرستی از تحریک باز داشت. نفوذ و قدرت جنبش پیرایشگری، که در دوران بازگشت خاندان استوارت کاهش یافته بودند، در زمان سلطنت ویلیام سوم و خاندان هانوور از نو فزونی یافتند و در جنبش متودیسم به قدرت پیشین خود رسیدند. زیبایی بار دیگر گناه شمرده شد.

انگلستان در پاره ای از هنرهای کم اهمیت اندکی پیشرفت کرده بود. هنرمندان چلسی، به تقلید هنرمندان مایسن وسور، ظرفهای چینی ظریفی می ساختند. لعابکاران بیرمنگام، با ساختن ظروف لعابدار، ثروتی به هم زدند؛ یکی از آنان، جان باسکرویل، چندان توانگر شد که خویشتن

را سرگرم به چاپ رساندن دیوانهای زیبا و گرانبهای اشعار انگلیسی ساخت. خمیدگیهای سبک روکوکو با تجملات شلوغ ودر همش در تزیین تالارگرد باغ واکسهال و برخی اطاقهای چستر فیلدهاوس و سترابری هیل به کار رفتند، و زینتبخش کتابها، پارچه ها، اثاث خانه، ظروف، و نقره آلات شفیلد شدند.

مجسمه سازان اکنون خویشتن را از بنایان متمایز می ساختند. برجسته ترین مجسمه سازان انگلستان بیگانگانی بودند که معمولا تابعیت انگلستان را می پذیرفتند. پتر شیمیکرز از آنورس به انگلستان آمد و در تراشیدن مجسمة دوک با کینگم و نورمانبی در دیروستمینستر با لوران دلوو همکاری

کرد. نامدارترین این مجسمه سازان بیگانه لویی روبنیاک، فرزند یک بانکدار لیونی، بود که در 1744 به انگلستان آمد و دیری نگذشت که مورد حمایت والپولها قرار گرفت. مجسمة نیمتنة شکسپیر، که اکنون در «موزة بریتانیایی» است، و همچنین مجسمة هندل، که در «گالری ملی تک چهره ها» نگاهداری می شود، از آثار عمدة او هستند. ملکه کرولاین به وی علاقه مند بود، مدلش می شد و او را مأمور ساختن مجسمه های نیمتنة بویل، نیوتن، لاک، و دیگر مردان نامدار انگلیسی در سرداب خود در کاخ ریچمند ساخت. چسترفیلد، که مرد با ذوقی بود، روبیاک را «فیدیاس روزگار خود» می خواند. روبیاک در 1762، پس از آنکه عمری را به خدمت هنر سپرده بود، تنگدست چشم از جهان بربست.
معماران انگلستان در جذبة سبک پالادیو فرو رفته بودند. هزاران تن از افراد طبقة بالای انگلستان، که ثروت آنان در پناه حکومت صلحجوی والپول فزونی یافته بود، به ایتالیا سفر کردند و شیفتة پرستشگاههای رومی و کاخهای عهد رنسانس شدند. این جهانگردان، همگی، از ونیز دیدن می کردند، برای تماشا و تحسین نماهای آثار معماری پالادیو به ویچنتسا سرمی زدند، و پس از بازگشت، به انگلستان این کشور را با ستونها، فرسبها، و سنتوریهای کلاسیک می آراستند. در فاصلة سالهای 1715 تا 1725 کالین کمبل «ویتروویوس بریتانیکوس» را منتشر ساخت که «کتاب مقدس» پیروان سبک پالادیو شد. ویلیام کنت (1727) و جیمزگیبز (1728) در آثار معماری خویش این سبک را بسط دادند. در 1716، ریچارد بویل، سومین ارل آو برلینگتن، «متنهای پالادیو» را با چاپی گرانبها، و در 1730 «ترمیم بناهای کهن به دست پالادیو» را منتشر ساخت. خانة خود او در چیزیک با رواق ستوندار و گنبد مرکزی به ویلاروتوندای پالادیو در ویچنتسا شباهت کامل داشت. برلینگتن، با دستی گشاده، از ادبیات، هنر، و موسیقی حمایت می کرد و دوست بارکلی، هندل، پوپ، و گی بود.
وی در 1719 ویلیام کنت، معمار جوانی را که شیفتة آثار و سبکهای کلاسیک بود و نقاشیهایش یک جایزة پاپی نصیب او ساخته بودند، با خود از رم به انگلستان آورد. کنت تا پایان عمر در برلینگتن هاوس (که با شکل گیری دوباره اش هنوز از مراکز هنری انگلستان است) زیست و از نامدارترین و چیره دست ترین هنرمندان انگلستان شد. در هوتن، ستو، و کاخ کنسینگتن سقفهایی را به نقش ونگار آراست، برای زنان تجملپرست اثاث خانه، ظروف، آینه، لباس، و یک کرجی طرح کرد، و مجسمة شکسپیر را در دیر و ستمینستر تراشید؛ او از پیشروان سبک آرایش «طبیعی» باغهای انگلستان بود؛ «پرستشگاه فضیلت کهن» را در باغهای ستو، دونشرهاوس را در پیکادلی، «خانة سواران نگهبان» را در وایتهال، و هولکم هال شگفت انگیز را در نورفک بنا کرد.

در 1738، لرد برلینگتن نقشه ای را که کنت به سبک معماری پالادیو برای مانشن هاوس، اقامتگاه شهردار، کشیده بود به انجمن شهر لندن تسلیم کرد؛ یکی از اعضای انجمن اعتراض کرد که پالادیو پاپ پرست بوده است؛ انجمن این نقشه را نپذیرفت و کار ساختن بنای شهرداری را به دست معماری پروتستان، به نام جورج دنس مهین، سپرد که خوب از عهدة کارش برآمد. ولی در همان سال، کاوشهایی در هر کولانوم آغاز گشتند که به کشف پومپئی انجامیدند (از 1748به بعد)؛ رابرت وود در 1753 کتاب «ویرانه های پالمورا»، و در 1757 کتاب «ویرانه های بعلبک» را منتشر ساخت؛ این اکتشافات دلبستگی انگلیسیان را به سبکهای معماری کلاسیک فزونتر ساختند و سبک باروک را، که در کاخ بلیندهایم، که وانبره برای خاندان چرچیل ساخته بود به اوج شکوفایی رسیده بود، از رونق انداخت. در 1748، آیزک ویر، یکی دیگر از حمایت شدگان برلینگتن، چسترفیلدهاوس را در خیابان کرزن بنا کرد.
انگلیسیان پیرو سبک پالادیو فراموش کرده بودند که سبکهای معماری کلاسیک برای آب و هوای مدیترانه ای پدید آمده اند، نه برای اقلیمی با ابر و باد چون انگلستان. کالین کمبل در تقلید سبکهای ایتالیایی، بدون تطبیق آنها با زمستان انگلستان، بیش از معماران دیگر گناهکار است؛ روشنایی خورشید به درون قلعة میرورث او نفوذ نمی کرد، و تالارهای پهناور هوتن هال، که وی برای والپول ساخته بود، از نفوذ جریانهای سردهوا مصون نبودند. جیمز گیبز، شاگرد کریستوفر رن، هنگام بنای کلیسای سنت مری-لو- سترند لندن، از سبک کلاسیک به گونة جالبی استفاده کرد (1714-1717)؛ برج مناره دار آن یک پارچه احساس است که به صورت سنگ تجسم یافته است. به کلیسای سنث کلمنت دین، که رن ساخته بود، گیبز برجی مناره دار اضافه کرد (1719) که در قیاس با پایة آن بسیار بلند است، ولی خالی از زیبایی نیست. در 1721، کلیسای سنت مارتین را در میدان ترافالگار با رواق کلاسیک و ستونهای کورنتی آراست، و سرانجام در کتابخانة ردکلیف (1737-1747) آکسفرد در میان ستونها و گنبد هماهنگی کامل ایجاد کرد.
شکوه معماری باث بیش از همه مرهون هنر جان وود است. از ویژگیهای سبک معماری وود تجمع خانه های کوچک در یک واحد بزرگ است؛ وود ساختمان بزرگ «هلال شاهی» را آغاز کرد و فرزندش، جان، آن را به پایان رساند. این بنا، که در جنگ جهانی دوم بسختی آسیب دید و مرمت شد، مرکب از 30 خانه است که در پشت نمای واحدی، با 140 ستون کورنتی، قرار گرفته اند. در همان نزدیکی، وودمهین و وودکهین بنای «سیرکس» را، که جرگه ای است از خانه های زیبا با نمایی از افریز پیوسته و سه ردیف

ستونبند، بنا کردند (1754-1764). اینجا روزگاری مسکن پیت مهین، تامس گینزبره، و کلایو، نظامی و دولتمرد انگلیسی مأمور در هند، بوده است. وود برای سه سوی «میدان ملکه» خانه های دیگری با نمای رنسانسی با شکوه طرح کرد که ساختمان آنها هرگز به پایان نرسید. بیشتر هزینة تنظیم واجرای این برنامه های ساختمانی را رلف الن- الگوی فیلدینگ در خلق شخصیت آلوورثی- فراهم ساخت. وود برای الن مهین در پرایرپارک، سه کیلومتری باث، کاخ با شکوهی به سبک معماری پالادیو برپا ساخت (1735-1743).
فقر تودة مردم انگلستان با شکوه کاخهای این کشور برابری می کرد. هزینة ساختمان «پرستشگاه الن» در پرایر پارک از 000/240 پوند تجاوز کرد. همچشمی جنون آمیزی بازرگانان
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 245
و اشراف انگلستان را بر آن می داشت که برای پذیرایی مهمانان و خودنمایی، کاخهای پرشکوهی بسازند. به گفتة هاروی، رابرت والپول با بنای هوتن هال، که باشکوهتر از کاخ تاونزند در رینم پارک بود، لرد تاونزند را برای همیشه با خود دشمن ساخت. لرد لیتلتن خود مخالف این همچشمی بود و آن را «جنون واگیرکاخسازی خواند؛ ولی همسرش از او خواست که برای او کاخ جدیدی به سبک کاخهای ایتالیا بسازد؛ لیتلتن تا سرحد ورشکستگی در برابر خواهش همسرش سرتسلیم فرود آورد؛ ولی پس از آنکه ساختمان کاخ پایان یافت، همسرش وی را ترک گفت تا با یک آوازه خوان ایتالیایی اپرا، که جنسیتی مشکوک داشت، زناشویی کند. در اندک زمانی در انگلستان، و حتی در ایرلند انگلیسی، کاخهای پرشکوه سربه آسمان برافراشتند. برای تماشای این اقامتگاههای اشرافی و باغها و نگارخانه های آنها برنامه هایی ترتیب داده شد و کتابچه هایی برای راهنمایی تماشاگران چاپ شد. آوازة این کاخها به روسیه هم رسید؛ کاترین بزرگ از جوسایاوجوود خواست که برای او میزی با دورنمای کاخهای انگلستان بسازد.
بیشتر آثار نقاشی انگلستان در این کاخهای اشرافی نگاهداری می شدند و، تازه، قست اعظم آنها را پنهان می کردند؛ هنوز موزه ای نبود که آثار نقاشان در آن برای همگان نمایش داده شوند. اشراف انگلستان توجه خویش را بیشتر به هنرمندان خارجی و بیش از همه، به تک چهره های «بزرگانی» معطوف ساخته بودند که در زیرخاک می پوسیدند، ولی امیدوار بودند که برتابلوهای نقاشی زنده بمانند؛ بازار تابلوهای دورنما و حوادث «تاریخی» رونقی نداشت. پس از آنکه کارل و انلو در 1737 به انگلستان رسید، سرشناسان این کشور برای تصویر چهرة خویش به دست او همچشمی آغاز کردند. چند هفته تعداد کالسکه هایی که به سوی خانة اودر

حرکت بودند بیش از تعداد کالسکه هایی بود که به تئاترها می رفتند. اینان برای آنکه زودتر وانلو را به تصویر چهرة خویش وادارند، پولهای گزافی به پیشکار او رشوه می دادند، وگرنه می بایست شش هفته به انتظار بمانند.
«انجمن شاهی هنر» که، در 1754 تأسیس شده بود، می کوشید با ایجاد همچشمی درمیان نقاشان، و با نمایش آثار هنری آنان، قریحه و ذوق ملی را به نقاشی برانگیزد. با وجود این، تا نسل بعد، بازار تابلوهای نقاشی انگلیسی رونقی نیافت. جوزف هایمور، شاگرد نلر، توانست تابلوهایی را که از پملا کشیده بود بفروشد، و تامس هودسن قسمتی از نیروی حیاتی هندل را در تک چهره ای که در 1749 از او کشید منعکس نمود. درمیان شاگردان هودسن جوانی، به نام جاشوا رنلدز، بود که استادش پیشبینی کرده بود «به جایی نخواهد رسید». ولی سرجیمز ثورنهیل، که مردی دور اندیشتر بود، باکشیدن تک چهره های نیوتن، بنتلی، و ستیل نام آور گشت؛ وی سقف گنبد کلیسای جامع سنت پول و سقفهای بیمارستان گرینیچ و کاخ بلیندهایم را با نقشهای خویش آراست، و بادادن دخترش به بزرگترین هنرمند انگلیسی روزگار خویش نام ابدی یافت.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 246

II - ویلیام هوگارث: 1697-1764

پدرش آموزگار و نویسنده ای مزدور بود. فرزندش را در آغاز جوانی نزد یک حکاک اسلحه به کارآموزی گماشت. ویلیام چندی بعد به حکاکی مس و سپس به کشیدن تصویر برای کتاب پرداخت. در 1726 دوازده کلیشة بزرگ برای کتاب هیودیبرس باتلر فراهم ساخت. در نزد ثورنهیل به کارآموزی پرداخت، نقاشی با رنگ روغن را فرا گرفت، و با دختر استادش پا به فرار نهاد؛ ثورنهیل از گناه وی گذشت و او را دستیار خود ساخت.
هوگارث برای نمایشنامه های طوفان، هنری چهارم، و اپرای گدایان تصاویری کشید: میراندا را با چهره ای پرشفقت، کالیبان را با سیمایی خشن، پروسپرو را با نگاهی مهربان، و آریل را در حال نواختن عود مجسم ساخت؛ سرجان فالستاف را، که در مقدس نمودن خود می کوشد، با شکمی چاق نمایش داد؛ و کاپیتان ماچیث، با آنکه زندانی است، به دیدة زنانش همچنان قهرمان است. نقاش هجاگر آینده با تابلو جماعت خوابیده ویژگی مشخص سبک خود را نشان داد، زیرا هوگارث از هر موعظه ای، جز مواعظ خود، بیزار بود؛ ولی در تابلومهمانی کودکان شیرینترین مرحلة زندگی انگلیسیان را نمایش داده است. ما اکنون از تماشای این تابلوها لذت می بریم، ولی در زمان خود نقاش تحسین کسی را برنینگیخت.
هوگارث استعداد خود را در تک چهره سازی آزمود، ولی از این کار نتایج مهمی حاصلش نشد. در این هنگام، هنرمندان در تک چهره سازی با یکدیگر بسختی رقابت می کردند. عده ای از این هنرمندان با تملق گویی از مدلهای خود، و تقسیم کار، به ثروتهای اندکی رسیده بودند؛ آنان تنها سرمشتریان خود را می کشیدند و جامه پردازی و نقاشی زمینة تابلو را به دستیاران کم مزد خود می سپردند؛ هوگارث می گفت: «این نحوه نقاشی درآمد هفتگی چنین نقاشانی را، از آنچه در سه ماه دستگیر پرقریحه ترین هنرمندان می شد، فزونتر ساخته بود.» هوگارث «چهره فروشانی» را که برای ارضای غرور خویش، و پرساختن کیسه هاشان، از مشتریان خویش و پرساختن کیسه هاشان، از مشتریان خویش تصاویری زیبا و دلفریب می کشیدند نکوهش کرده است. خود وی حاضر نبود چهرة مدلهایش را بدون کورکهای آن بکشد. روزی نجیبزادة بوزینه رویی برای کشیدن تصویری از خود نزد وی آمد. هوگارث چهرة وی را با صداقت دل آزاری تصویر کرد. لرد، که قبل از آن چهرة خود را آنچنان که دیگران می دیدند ندیده بود، نقاشی هوگارث را قبول نکرد. هوگارث این پیغام را برای او فرستاد:
لرد- احترامات آقای هوگارث را بپذیرند. با آگاهی به اینکه ایشان نمی خواهند تصویر نقاشی شدة خود را بپذیرند، بار دیگر به ایشان یادآوری می

کنم که آقای هوگارث به پول نیازمند است. از این روی، هرگاه لرد در سه روز مزد آقای هوگارث را نپردازد. این تصویر با یک دم، و پاره ای ملحقات دیگر، به آقای هیر، که مرد دیوسیرتی است،
*****تصویر
متن زیر تصویر : ویلیام هوگارث: خودنگاره. گالری ملی، لندن (آرشیو بتمان)
*****تصویر
متن زیر تصویر : ویلیام هوگارث: جماعت خوابیده. حکاکی (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 247
فروخته خواهد شد؛ آقای هوگارث برای نمایش این تصویر به او وعدة مشروط داده است. ...
لرد مزد او را پرداخت.
هوگارث اطمینان داشت که می تواند به خوبی هرکس دیگر تک چهره بسازد. هنگامی که تک چهرة هنری فاکس (بارون هولاند آینده) را می کشید، به هوریس والپول گفت که به فاکس قول داده است هرگاه آن گونه که به او دستور داده شده در برابر وی بنشیند، تک چهره ای از او خواهد کشید که با آثار روبنس و ون دایک برابری کند. این سخن والپول را برآشفت. بسیاری از تک چهره هایی که هوگارث از مردها کشیده است تنفر والپول را از آثار او توجیه می کنند؛ این تک چهره ها بیش از اندازه قالبی و یکنواختند، و برخی، همان گونه که خود هوگارث به استهزا دربارة آثار تک چهره سازان دیگر انگلیسی گفته است، «بیجان» هستند. تصویر سر تا مس کورم اثری استثنایی است؛ این تابلو، که هوگارث آن را به یادگار افتتاح پرورشگاه کودکان سرراهی توسط کورم کشیده است، در همان زمان شهرت یافت و اکنون درهمان مکان آویزان است؛ هوگارث بشردوستی و نیکخواهی را در چهرة متبسم، و عزم و اراده را در دستهای گره خوردة او مجسم نموده است. به طورکلی، قلم موی او نسبت به زنان مهربانتر از مردان بود. تک چهرة یک بانو با آثارگینزبره رقابت می کند؛ تابلو بانوی قهوه ای پوش ویژگیهای زنی را که فرزندان بسیار در دامان خود پرورانده است به نحو برجسته و چشمگیری در خود گرد آورده است. خانم مری ادواردر اندکی بیجان می نماید، ولی سگی که در کنار اوست (و همیشه در آثار هوگارث به چشم می خورد) بدو جان می بخشد. نقاشیهای گروهی هوگارث، نظیر خانوادة پرایس و کودکان گراهام ، از تصاویر فردی او بهترند؛ و بهترین آنهاا تابلو خدمتگزاران هوگارث است که در آن هر چهره ای دارای ویژگیهای خاص است. زیباترین تک چهره ای که هوگارث ترسیم کرده دختر میگوفروش است که زنبیلی پراز میگو برسرنهاده است. دخترک جامه ای ژنده به تن دارد، از هر پیرایه ای مبراست، و چشمان

درخشان و گونه های گلگونش نمودار سرخوشی و تندرستی و سرزندگی اوست.
هوگارث دست کم چهار تک چهره از خودش به یادگار نهاده است. در 1745، خود را با سگ تنومندش، ترامپ، تصویر کرد. در 1758، خویشتن را، با اندامی کوتاه و فربه، چهرة گردگوشتالود، بینی پهن، چشمان آبی خسته از جدال، و لبان به هم فشرده ای که نمودار آمادگی وی برای یک جدال دیگر است، در برابر سه پایة نقاشی خود نمایش داد. او، به دیدة ثکری، «لندنی شاد، درستکار، زنده دل، و راستگویی بود که به خنده های خود، به دوستان، و به گوشت سرخ کردة انگلستان کهن علاقه داشت.» بلندی قد او به 5/1 متر نمی رسید، ولی شمشیری با خود حمل می کرد، و از هیچ کس سخنی درشت نمی توانست بشنود. در ورای ظاهر جنگجویش، دلی مهربان، مصمم به پیکار با دورویی و ستمگری داشت. بزرگانی را که
*****تصویر
متن زیر تصویر : ویلیام هوگارث: دختر میگو فروش. گالری ملی، لندن (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 248
تک چهرة آنان را می کشید تحقیر می کرد و به مردم سادة لندن مهر می ورزید. مردم سادة لندن را به هنگام گناهکاری و دردمندی، در زندان و تیمارستان، و به هنگام بدهکاری و رنج و محنت، بر تابلوهای خود نمایش داده است. از فرانسویان بیزار بود و آنان را مردمی می دانست که با خودنمایی و نخوت اشرافی خود انگلستان را به تباهی کشیده اند. او بازداشت خود را به دست فرانسویان، هنگامی که نقشة دروازةکاله را ترسیم می کرد، هرگز از یاد نبرد، و با تصویر چهرة فرانسویانی که درکنار دروازه دیده بود- کارگران ژنده پوش، مردم موهومپرست، و راهب فربهی که در عالم خلسه و بیخودی به تکه ای از گوشت گاو خیره شده است- از آنان انتقام گرفت.
هوگارث در داستانها می نویسد که چون تک چهره سازی کاری کم سود بود، اندیشه و هنر خویش را متوجه رشته ای دیگر ساخت و در این رشته ناماور شد:
از تک چهره سازی بیزار بودم؛ و چون می خواستم به تنهایی [مستقلا] کارکنم، امید به کامیابی از این راه را از دل رانده بودم. ... از آنجا که نمی توانستم کار تصویر زمینه و جامه ها را به دست نقاشان دیگر بسپارم، برایم دشوار بود هزینة خانواده ام را با این کار فراهم سازم. از این رو، اندیشة خود را متوجه نقاشی و کلیشه سازی موضوعهای اخلاقی جدید ساختم؛ و این رشته ای است که تاکنون کسی، در هیچ کشوری، بدان توجه نکرده است.

بدین سان، در 1731 شش قطعه کلیشه ساخت و آنها را سیر زندگی یک روسپی خواند؛ این تصاویر را روی مس حک کرد و یک سال بعد به چاپ رساند. قوادی دختری را که تازه از ده به شهر آمده است با مردی شهوتپرست آشنا می کند؛ دخترک بسرعت به ورطة فحشا و ناپاکی می غلتد؛ و پس از چندی، به جرم دزدی به زندان می افتد؛ در زندان، بیگاری می کند و شاهدانه می کوبد؛ و سرانجام، بیمار می شود و می میرد؛ گروهی از روسپیان جنازة او را تا گور مشایعت می کنند. هوگارث به آسانی می توانست از زندگی مردم صحنه هایی برای نقاشی برگزیند؛ در یکی از این صحنه ها مامان نیدم به خاطر روسپیگری به پیلوری بسته می شود، به دست مردم مضروب می شود، و از زخمهایی که برداشته است می میرد. (ولی سرهنگ چارتریس، که دوبار به جرم تجاوز جنسی به مرگ محکوم شده است، به فرمان شاه بخشیده می شود؛ و سرانجام، بآسودگی، درملک خویش در خارج شهر چشم از جهان فرو می بندد.) هوگارث اشتباهاً می پنداشت که کسی قبل از او به تصویر و چاپ صحنه هایی از زندگی روزمرة مردم نپرداخته است؛ اما قبل از او در ایتالیای عهد رنسانس، و در فرانسه، هلند، و آلمان هنرمندان دیگری به این کار دست زده بودند. ولی هوگارث از «موضوعهای اخلاقی» هنر و فلسفه ای پدید آورد. مانند بیشتر معلمان اخلاق، خود او مردی پاکدامن نبود و با بیپروایی با میخوارگان و روسپیان نشست و برخاست می کرد؛ و تصاویر خود را نخست برای سودجویی، و سپس، در صورت امکان، برای تهذیب اخلاق مردم می کشید.

چاپ تصاویر روسپی با استقبال مردم مواجه شد؛ 1200 نفر این تصاویر را خریدند؛ و، از این راه، بیش از 1000 پوند عاید هوگارث شد. تصاویر روسپی، با آنکه دیگران دزدانه

آنها را چاپ کردند و به فروش رساندند، هوگارث را از گرسنگی نجات داد. در این تصاویر، میوة ممنوعه ای بود که اخلاق آن را سترون و بیحاصل کرده بود، اما هنوز مطبوع و دلچسب می نمود؛ هر کس می توانست با دادن پولی اندک بی آنکه خود دست به گناه بیالاید، باگناه آشنا شود و با خرسندی شاهد کیفر واقعی آن باشد. درآمد هوگارث اکنون بدانجا رسید که توانست خانوادة خود را سیر کند: در لسترفیلدر، که محلة ثروتمندان بود، خانه ای گرفت واز فراز ورودی خانه سری طلایی آویخت که نشان می داد اینجا مسکن هنرمندی حرفه ای است. چندی بعد، در چیزیک یک خانة روستایی خرید.

در سالهای بعد، چند تابلو بزرگ کشید که درآن میان از بازار مکارة ساوثوارک- یک بروگل انگلیسی- و یک تابلو زیبای گروهی، موسوم به

خانوادة ادواردز، می توان نام برد. در 1733، چاپ تصاویر خود را از سرگرفت و تصاویری به نام سیر زندگی یک هرزه به چاپ رساند. جوان سبکسری ناگاه ثروت هنگفتی به ارث می برد؛ از آکسفرد به لندن می رود، در میکده ها وقت می گذراند، با زنان هرزه معاشرت می کند، دارایی خود را برباد می دهد؛ مقروض می شود و به زندان می افتد، به یاری معشوقة مطرودش از زندان رها می شود، و با زناشویی با پیرزن پولداری، که از یک چشمش نابیناست، بار دیگر ثروتمند می شود؛ ثروتی را که از راه زناشویی دستگیر وی شده است در وایتز کلاب قمار می کند و می بازد، دوباره زندانی می شود، و سرانجام در تیمارستان «بدلم» می میرد؛ این نمایشنامه ای اخلاقی در قالب تصاویر بود که بسادگی فهمیده می شد و به کمک تصاویر بخشی از زندگی را نشان می داد. هوگارث، برای آنکه دیگران را از چاپ دزدانة تصاویرهرزه باز دارد، درصدد برآمد تضمین قانونی بگیرد. در 1735، پارلمنت «قانون تشویق هنرهای نقاشی، کلیشه سازی، حکاکی، و غیره» را تصویب کرد. هوگارث با استفاده از این قانون، که به نام خود وی معروف گشت و «قانون هوگارث» خوانده شد، پروانه ای مشابه حق تألیف گرفت. در 1745، تصاویری را که کلیشه های روسپی و هرزه از روی آنها ساخته شده بودند، از راه مزایده، به بهای 427 پوند به فروش رساند.
هوگارث در این زمان که توانگر و بینیاز شده بود، نقاشی را از سرگرفت. خود او در این باره گفته است؛ «به کامیابی خویش در رشته ای که برخی آن را ‹سبک بزرگ نقاشی تاریخ› خوانده اند اندکی امیدوار بودم.» در فاصلة سالهای 1735 تا 1745 تصویرهای درخشانی کشید که می بایست یک قرن بگذرد تا ارزش آنها شناخته شود. شاعر پریشان داستان کهن نویسندة فقیری است که زنش به پریشانی در کنار او سرگرم بافندگی است، گربه اش بی اعتنا به خواب رفته است، و صاحبخانه به اصرار از او کرایه می خواهد. هوگارث در تابلو حوض بیت حسدا یکی از داستانهای کتاب مقدس را تصویر کرد و آن را با زیباروی نیمه برهنه ای که در برابر مسیح ایستاده است آراست. پیداست که هوگارث در برابر فریبندگی تن
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 250
زنان مصونیت نداشته است و در کلیشة زنان بازیگر دوره گرد در انبار لباس می پوشند، با برهنه ساختن نیمی از بازیگران، برفریبندگی صحنه افزوده است. تابلو سامری نیکو به آثار نقاشان عهد رنسانس بی شباهت نیست. جالبتر از همة تابلوهای او، دیویدگریک در نقش ریچارد سوم است که به سفارش آقای دانکوم کشیده شده است. دانکوم برای کار روی این تابلو 200 پوند به هوگارث پرداخت، و این زیادترین مبلغی بود که تا آن روز برای تصویر تابلویی به یک نقاش انگلیسی پرداخت شده بود.

ولی منتقدان این تابلوها را نپسندیدند. هوگارث بار دیگر در 1745 به هجو زندگی مردم لندن پرداخت و در کلیشه هایی که به این منظور ساخت پندهای اخلاقی را با داستان درهم آمیخت. در نخستین صحنة زناشویی به شیوة روز، ارل نقرس دار و ورشکسته ای تصمیم می گیرد، لقب و فرزند خود را با دختر کدخدای توانگری وصلت دهد. ارل شجره نامة خود را به شکل درخت بر طوماری رسم می کند؛ ثبات گردی بر امضاها می پاشد و آنها را لکه دار می کند؛ داماد از عروس، که برای خود دلداری برگزیده است، رویگردان می شود و دوسگی که در تصویر دیده می شوند آرامش خانة آنان را در انحصار خود در می آورند. در صحنة دوم، عروس و داماد با هم اختلاف پیدا می کنند: لرد جوان از شب زنده داری خسته کننده ای به خانه بازگشته است؛ لبة کلاه زنانه ای که در جیب اوست نشان می دهد که او همة شب را با دیگری بسر برده است؛ عروس جوان، که شب را با دوستی به شنیدن موسیقی، قماربازی، و گفتگو سپری ساخته است، خمیازه می کشد. در صحنة سوم، هوگارث جسارتش را به اوج می رساند: لرد هرزه معشوقه اش را برای سقط جنین نزد پزشکی شیاد می برد. در صحنة چهارم عروس را در محفل بامدادی می بینیم که گیسوانش را پوشانده است، دلدارش با اوست و به ساز و آواز مهمانان بی اعتناست. در صحنة پنجم، شوهرش او را با دلدارش غافلگیر کرده است؛ دو مرد به روی هم شمشیر کشیده اند؛ و شوهر به ضرب شمشیر کشته می شود: دلدار همسرش از پنجره می گریزد. زن پشیمان می شود و مأمور انتظامی بر در نمایان می شود. در صحنة آخر، بیوة جوان می میرد، و پدرش انگشتر گرانبهایی را از انگشت وی درمی آورد تا بازماندة پولی را که برای خرید لقب کرده بود باز یابد.

در 1751، هوگارث اعلام داشت تصاویر رنگ روغنی که کلیشه های زناشویی به شیوة روز از روی آنها ساخته شده اند را در ساعتی معین از راه مزایده در کارگاهش خواهد فروخت، و از دلالان خواست که از شرکت در این مزایده خودداری کنند. تنها یک تن در مزایده شرکت جست و تصاویر را به 126 پوند خرید. هوگارث از این معاملة ننگ آور پشیمان شد. این تصاویر را، که اکنون از گرانبهاترین آثار نقاشی گالری ملی لندن است، در 1797 به 1381 پوند فروختند. هوگارث با خلق تابلو پیشروی نگهبانان به سوی اسکاتلند (1745) شاه را برخود خشمگین ساخت. این تابلو در سالی کشیده شد که شاهزاده چارلی خوبروی می کوشید خاندان

*****تصویر

متن زیر تصویر : ویلیام هوگارث: زناشویی به شیوة روز. تیت گالری، لندن (آرشیو بتمان)

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 251

هانوور را از تخت شاهی براندازد. در این تصویر، نگهبانان شاهی به آوای نی و طبل در فینچلی، حومة لندن، گرد می آیند، سربازان با میگساری می کوشند سرنوشتی را که در انتظار آنهاست از یاد ببرند، و پیداست که به میگساری بیش از جنگ و جانبازی علاقه مندند؛ چهرة همة آنها را اندوه پوشانده است و چنین می نماید که برای عیاشی در میخانه مناسبترند تا برای روبه رو شدن با یک مرگ قهرمانانه. هوگارث این تصویر را نزد جورج دوم فرستاد و اجازه خواست که آن را بدو اهدا کند، شاه برآشفت و فریاد برآورد: «این چیست؟ نقاشی سربازان را استهزا کرده است؟ سزاوار است که برای این گستاخی زندانی شود. این آشغال را از جلو چشم من دور کنید!» هوگارث، به روایتی، این تصویر را به فردریک کبیر، «مشوق دانش و هنر»، اهدا کرد. در 1747، با ساختن کوشایی و کاهلی در دوازده تصویر، چاپ تصاویر هجایی را از سرگرفت. در این تصاویر، زندگی دو شاگرد نشان داده می شود. فرانک گودچایلد (بچة خوب) سخت کار می کند، کتابهای خوب می خواند، هریکشنبه به کلیسا می رود، دختر استاد را به زنی می گیرد، از نیازمندان دستگیری می کند، و به کدخدایی، بخشداری، و سپس به شهرداری لندن می رسد. تام آیدل (تنبل) در کنار دستگاه بافندگیش به خواب می رود، کتابهای ناپسندی چون مول فلندرز می خواند، و میگساری، قماربازی، و جیب بری می کند. او را به نزد بخشدار گودچایلد می آورند؛ بخشدار براو دلسوزی می کند و او را به مرگ برچوبة دار محکوم می سازد. دو کلیشة کوچة جین و خیابان آبجو (1751) «نتایج ناگوار نوشیدن جین» را با نتایج سودمند نوشیدن آبجو مقایسه می کند. چهار مرحلة ستمگری (1751) را هوگارث برای آن کشیده است که، به گفتة خود مردم را «از آزار چهارپایان، که دیدن آنها در خیابانهای لندن هر انسان باشعوری را به ستوه می آورد، باز دارم. هرگاه تصاویر خنده آور رافائل را می کشیدم، به این اندازه برخود نمی بالیدم. » هوگارث در چهار صحنة انتخابات (1755-1758) تباهی انتخابات انگلستان را به باد حمله گرفته است.

تصاویر چاپ شدة هوگارث از نظر تخیل و شیوة نقاشی خام، و ازنظر ریزه کاری ساده، و نمودار شتابزدگی نقاشند. ولی او خویشتن را به جای نقاش، بیشتر نویسنده یا نمایشنامه نویس می پنداشت؛ به دوستش، فیلدینگ، بیش از دشمن محبوبش، ویلیام کنت. شباهت داشت؛ او، بیش از آنکه هنرنمایی کند، اوضاع روزگار خود را نمایش می داد. می گفت: «کوشیده ام به مضامینی که تصویر می کنم مانند یک نمایشنامه نویس بنگرم. تصویرهایم صحنة نمایشند و مردان و زنانی که با حرکات خویش نمایشی گنگ اجرا می کنند بازیگران منند. طنز تصاویر چاپی او پر است از گزافه گوییهای عمدی؛ آنها یک جنبه را تأکید می کنند و نکته های دیگر را به

فراموشی می سپارند. این تصاویر، بیش از آنکه شایستة یک اثر هنری باشند، سرشار از ریزه کاری هستند. ولی این ریزه کاریها، جز سگی که همیشه در تصاویر هوگارث حضور دارد، مربوط به مضمون است. این تصاویر، هرگاه، با هم در نظر گرفته شوند، نمودار زندگی طبقات

متوسط لندن در قرن هجدهمند، و ما را با برخی از مناظر این شهر در آن روزگار- خانه ها، میکده ها، گردشگاه مل، کاونت گاردن، پل لندن، چیپساید، برایدول، تیمارستان بدلم، و زندان فلیت- آشنا می سازند. این مناظر را، که نمودار قسمتی از لندن قرن هجدهمند، هوگارث به روشنی خارق العاده ای نمایش داده است.
منتقدان، دلالان، و گردآورندگان آثار هنری آن روزگار نه به توانایی هنری هوگارث اذعان داشتند و نه به اصالت آثار هجایی او. آنان معتقد بودند که هوگارث تنها بدترین بخش زندگی انگلیسیان را نمایش داده است، و می گفتند که از آن روی او به چاپ تصاویر مردمپسند مبادرت جسته است، که نمی توانسته است تک چهره بسازد و صحنه های تاریخی بکشد، و تصاویر او از نظر دقت و صحت چندان ارزشی ندارد. هوگارث در پاسخ آنان می گفت که دلالان، با بزرگداشت «نقاشان گذشته» هنرمندان زنده را به دست محرومیت و گرسنگی می سپارند:
بهترین تصاویری را که آنان تأیید و تصویب [تضمین] نکرده اند در حراج عمومی به 5 شیلینگ نمی توان فروخت، ولی پرده ای معیوب وصله دار و بی ارزشی را که آنان می ستایند به هر بهایی می خرند و در میان گرانبهاترین آثار هنری جای می دهند. دلالان این را خوب می دانند.
هوگارث هنرخویش را تابع سلیقة دلالان و خبرگان هنر نساخت. از تقلید برده وار سبکهای ون دایک، لیلی، ویا نلر به دست نقاشان انگلیسی بیزار بود؛ وحتی بزرگترین نقاشان و هنرمندان ایتالیا را «استادان سپاه» می خواند، زیرا معتقد بود که آنها با جادوی سیاه خود کفنی به روی نقاشی انگلستان کشیده اند. چون تابلویی منتسب به کوردجو را در لندن به 400 پوند فروختند، هوگارث به بهای آن اعتراض کرد وگفت که، هرگاه بخواهد، تصویری خواهد کشید که با آن برابری کند. چون از او خواستند، تابلو سیگیسموندا را کشید (1759)، که تقلید خوبی از کار کوردجو بود: جامه و دستهای ظریف و چهرة دلفریب سیگیسموندا مانند سیگیسموندای کوردجو است؛ ولی چشمان افسردة وی خریدار را از پرداخت 400 پوندی که هوگارث می خواست باز داشت. این تابلو را پس از مرگ هوگارث به 56 پوند فروختند.
هوگارث با نوشتن یک کتاب دستاویز دیگری به دشمنان خود داد. در تصویر خود و سگش (1745) وی خطی مارپیچ برتخته شستی کشیده بود که آن

را عنصر اصلی زیبایی می دانست. در کتاب آموزشی خویش، به نام تحلیل زیبایی (1753)، این خط را به سیم مارپیچی تشبیه کرد که به دور مخروطی پیچیده باشند، و آن را نه تنها رمز زیبایی، بلکه مسیر زندگی خواند. این سخن را منتقدان او بیمعنی خواندند.
مخالفت بدخواهان وی هوگارث را از پیشرفت و کامیابی باز نداشت. کمتر با سوادی بود که اثری از او را در خانة خود نداشته باشد، و فروش مداوم تصاویر چاپیش منبع درآمد مستمری برای او بود. در 1757، که تابلو پیشروی نگهبانان به سوی اسکاتلند او به فراموشی

سپرده شده بود، وی را سرنقاش دربار شاه ساختند، و این مقام 200 پوند بردرآمد سالانه اش افزود. هوگارث در این زمان فرصت یافت که کسان دیگری را به جرگة دشمنان خود بیفزاید. در 1762، تصویری به نام زمانها به چاپ رساند که در آن پیت، ویلکس، و چندتن دیگر را به نام جنگ افروز تقبیح کرده بود. ویلکس در نشریه اش، نورث بریتن، هوگارث را پیرمردی خودبین و حریص خواند که «کوچکترین تصوری از زیبایی ندارد». هوگارث نیز باکشیدن تک چهره ای از ویلکس، به سان هیولایی لوچ، از او انتقام گرفت. دوست ویلکس، چرچیل، در نامه ای به ویلیام هوگارث بسختی وی را به باد دشنام گرفت؛ هوگارث چرچیل رابه صورت خرسی تصویر کرد و به چاپ رساند، و نوشت: «لذت و پولی که از این دو کلیشه دستگیر من شده، مرا از هرزمانی در عمرم تندرست تر ساخته اند.» ولی در 26 اکتبر 1764 شریانش پاره شد و این عارضه وی را از پای در آورد.
هوگارث اثر نمایانی در هنر روزگار خویش برجای ننهاد. در 1734، برای تربیت هنرمندان «آموزشگاه زندگی» راگشود. این آموزشگاه در 1768 به «آکادمی شاهی هنر» پیوست. حتی هنرمندانی که در کارگاه وی تربیت شده بودند از واقع گرایی او روی برتافتند و به ایدئالیسم رنلدز وگینزبره دل بستند. ولی نفوذ وی در هنر کاریکاتور پابرجا ماند؛ تامس رولندسن، آیزک کروکشانک، و جورج کروکشانک طنز وی را زنده نگاه داشتند و کاریکاتورسازی رابه مقام یک هنر رساندند. کسی که هوگارث را به شهرت کنونی رساند ویسلر بود که وی را «یگانه نقاش بزرگ انگلیسی» خواند. ویسلر احتیاط را ازدست نداد و از قیاس خویش با او خودداری کرد. ولی داور کم احتیاطتری از هوگارث به عنوان «چهرة برجستة نقاشی انگلستان قرن هجدهم» یاد کرده است. همین داوران رنلدز را به نام آرایشگر سودجو و پول اندوز اشراف به مردم روزگار ماشناسانده اند. این برآورد پایدار نخواهد ماند. بسختی می توان هوگارث را هنرمند خواند، زیرا او تنها هنرمند نبود؛ او فریاد خشم و انزجار انگلستان را، از ناپاکی و پستی خود، منعکس می نمود؛ او بحق خویشتن را یک قدرت اجتماعی می شناخت.

فیلدینگ دربارهٔ وی چنین گفته است: «به جرئت می گویم که او با کشیدن دو اثر، که خود آنها را سیرزندگی یک هرزه و سیر زندگی یک روسپی خوانده بود، بیش از هر کتاب اخلاقیی که تاکنون نوشته شده به پاکی خدمت کرده است.» این واقعیت را انکار نمی توان کرد که هوگارث انگلیسیترین هنرمند انگلیسی است که تاکنون جهان به خود دیده است.

از شگفتیهای تاریخ است که انگلستان با آن همه خدمات ارزنده ای که به تکوین و نظریه پردازی در زمینه های اقتصاد، سیاست، ادبیات، علوم، دین و فلسفه کرده است، از عصر الیزابت
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 254
اول به بعد نتوانسته است در زمینة موسیقی اثر شایان توجهی برجای نهد. ترک آیین کاتولیک و گرایش به آیین پروتستان احتمالا از موجبات ناکامی انگلستان در زمینة هنر موسیقی بود. آیین تازه کمتر از آیین کاتولیک موسیقیدانان را به ساختن آهنگهای موسیقی بهتر وادار می کرد. اگر چه آیینهای دینی کلیسای لوتری در آلمان و آیینهای دینی کلیسای انگلیکان بانواهای موسیقی همراه بودند، اما اشکال سختگیرتر آیینهای پروتستانی در انگلستان و جمهوری هلند به آهنگهای برتر از سرودهای نیایش کلیسایی مجال خودنمایی نمی دادند. افسانه ها و لیتورژی کلیسای کاتولیک رومی، که غالباً به لذات ایمان تأکید داشتند، جای خود را به معتقدات ملال آور مبتنی بر نظریة تقدیر ازلی سپردند که ترس از دوزخ را به دلها راه می دادند؛ و تنها اورفئوس بود که می توانست با نادیده گرفتن وحشت دوزخ نغمه سرایی کند. مادریگالهای انگلستان عصر الیزابت در یخبندان نهضت پیرایشگری مرد. بازگشت خاندان استوارت، همراه خود، وجد و سرور از فرانسه آورد، ولی پس از مرگ پرسل، تیرگی و افسردگی بار دیگر بر موسیقی انگلستان چیره گشت.
آوازها از این قاعده مستثنا بودند، و از همسراییهای «باشگاههای گلی» تا نغمه های غنایی نمایشنامه های شکسپیر را شامل می شدند. «موسیقی» معنی «شادی» امروزین را نداشت. «باشگاه های گلی»، یک قرن در انگلستان رونق داشتند و در روزگار سمیوئل وب، مصنف اصلی «آوازهای گلی»، به اوج گرمی خود رسیدند. دلکشترین این آوازها را تامس آرن از شعرهای شکسپیر ساخت- بوز، بوز، ای باد زمستان، درزیر درخت کاج، و آنجا که زنبور می مکد، من سرگرم مکیدنم. این آوازها هنوز هم در انگلستان به گوش می رسند. آرن نغمه گر بود که برای شعر تامسن، فرمان بران، ای بریتانیا، آهنگی ساخت. میهن پرست بی نام و نشانی نیز در این هنگام، یاقبل از آن، برای سرود ملی انگلستان- خداوند، شاه را سالم بدارد- آهنگی تصنیف کرد. تا آنجا که می دانیم، این سرود نخستین بار در 1745، که خبر رسید نیروهای وفادار به جورج دوم در پرستن پنز به دست سربازان اسکاتلندی، به سرکردگی «مدعی جوان»، سرکوب شده بودند و خاندان هانوور به خطر افتاده بود، خوانده شد. در این سرود (که

آهنگ و کلمات آن اندکی با سرود ملی کنونی انگلستان تفاوت داشت) از خداوند درخواست شده بود انگلیسیان را در پیکار با جکوبایتها و ارتش استوارت، که از اسکاتلند پیش می تاخت، پیروز کند:
خداوند شاه ما را سالم بدارد،
جاوید باد شاه بزرگوارما [جورج دوم]،
خداوند شاه را سالم بدارد.
او را پیروز، شاد، و پرشکوه فرست،
شاهی او بر ما دیر پاید؛
خداوند شاه را سالم بدارد.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 255
ای خداوند خدای ما برخیز،
دشمنان وی را تارومار ساز،
و آنان را سرکوب کن.
تدابیر آنان را باطل کن،
نیرنگهای پست آنان را عقیم ساز،
امید ما اکنون به اوست؛
همة ما را سالم بدار.
آهنگ این سرود را نوزده کشور جهان، از جمله آلمان، سویس، دانمارک، و کشورهای متحد آمریکا در زمانهای مختلف برای سرودهای میهنی خویش پذیرفتند. کشورهای متحد آمریکا در 1931 سرود پرچم ستاره نشان را که با آهنگ درهم یکی از سرودهای قدیمی میگساران انگلیسی خوانده می شود، به جای سرود آمریکا سرود ملی خود ساخت.
محبوبیت آوازهای دلپسند در انگلستان گواه بر ذوق موسیقیایی مردم این سرزمین است. کلاوسن (هارپسیکورد) تقریباً در خانة همة مردم، جز تنگدستان، وجود داشت. تقریباً همة مردم با نواختن یکی از آلات موسیقی آشنایی داشتند، شمارة خوانندگان و نوازندگان بدانجا رسیده بود که در جشن یادبود هندل، که در 1784 در دیروستمینستر برپا شد، نودوپنج ویولن نواز، بیست وشش ویولانواز، بیست ویک ویولنسل نواز، و نوازندگان پانزده کنترباس، شش فلوت، بیست وشش اویوا، دوازده ترومپت، دوازده کر (هورن)، شش ترومبون، و چهار طبل شرکت داشتند و گروه همسرایان- پنجاه و نه خوانندة سوپرانو، چهل وهشت خوانندة آلتو، هشتادوسه خوانندة تنور و هشتادوچهار خوانندة باس- آنان را همراهی می کردند. همین کافی بود که هندل را در گورش در دیر وستمینستر به لرزه در آورد، کلارینت تا اواخر قرن هجدهم در انگلستان متداول نبود. ارگها با شکوه و عظیم بودند، و آنتمها و ته دئومهای ارگنوازان بزرگی، چون موریس گرین- همراه با آثاری در همین زمینه از هندل و بویس-، تقریباً تنها موسیقی کلیسایی

فراموش نشدنی انگلستان آن عصرند. ویلیام بویس، با آنکه در جوانی شنواییش صدمه دیده بود، به رهبری ارکستر شاهی رسید و ارگنواز نمازخانة شاه شد. او نخستین رهبر ارکستری بود که ایستاده ارکستر خود را رهبری می کرد؛ هندل و معاصران او از پشت ارگ یا کلاوسن ارکستر را رهبری می کردند. برخی از آنتمهای او، بویژه «کنار نهرهای بابل»، هنوز در کلیساهای انگلیکان نواخته می شوند؛ و مردم انگلستان دست کم به دو اثر او هنوز گوش می دهند، اولی «دلهای بلوطی» نام دارد و برای یکی از پانتومیمهای گریک ساخته شد، و دومی آریایی است از کانتات «سلیمان» که «بآرامی بوز، ای نسیم جنوبی» نامیده می شود. سمفونیهای او برای گوشهای تحلیل رفتة ما ضعیفند.
تنها تازگی در موسیقی، که انگلستان در آغاز قرن هجدهم به خود دید، آغاز اپرا در این کشور بود. انگلستان از 1674 با اپرا آشنایی داشت، ولی در 1702، با ورود گروهی از خوانندگان

ایتالیایی از رم، اپرا توجه انگلیسیان را به خود جلب کرد. در 1708 «کاستراتو1 نامداری به نام نیکولینی با صدای زیر خود مردم لندن را فریفته و متحیر ساخت. از پی او «کاستراتوها» ی دیگری به انگلستان آمدند؛ مردم انگلستان به آنها عادت کردند و فارینلی غوغایی در لندن به پا کرد. در 1710، شمار خوانندگان ایتالیایی در لندن چنان فزونی یافت که نخستین اپرای ایتالیایی سراسر به زبان ایتالیایی اجرا شد. بسیاری از انگلیسیان به یورش خوانندگان ایتالیایی به کشور خود اعتراض کردند، ادیسن همة صفحات شمارة هجدهم نشریة خود، سپکتیتر، را به این مسئله اختصاص داد ونوشت:
برای آیندگان گزارش صحیحی از اپرای ایتالیایی تهیه کنید. ... فرزندان و نوادگان ما خواهند پرسید که چرا پدران آنها در کشور خود برای شنیدن آثاری که به زبان بیگانه اجرا می شد و فهمیدن آنها برایشان امکان نداشت چون بیگانگان در تالارها گرد می آمدند.
ادیسن از این مقدمات نتیجه گرفت که در اپرا چیزی نیست که برازندة موسیقی باشد. او به صحنه هایی که در آنها بازیگری به دلبرش به زبان ایتالیایی عشق می ورزید و دلبر به انگلیسی بدو پاسخ می داد پوزخند می زد- توگویی زبان در چنین لحظاتی اهمیت دارد. او به آرایش پرهزینة صحنه، به پرواز کبوتران به گرد آن، و به لرزش نیکولینی در قایقش در دریایی ساختگی خرده می گرفت.
ادیسن مردی کینه توز بود؛ او برای اپرای انگلیسی روزاموند، اثر تامس کلیتن، لیبر تویی سروده بود، ولی مردم از این اپرا استقبال نکردند. آتش ادیسن شاید با تماشای نخستین اجرای اپرای ایتالیایی رینالدو در اپرای

هیمارکت (24 فوریه) زبانه کشیده باشد. زبان این اپرا ایتالیایی، و سازندة آهنگهای آن نوازنده ای آلمانی بود که تازه به انگلستان آمده بود. با وجود خشم ادیسن، این اپرا با استقبال کم نظیر مردم مواجه شد. این اپرا در عرض سه ماه پانزده بار اجرا شد، و هربار مردم در اپرا ازدحام کردند، مردم لندن با آهنگهای اپرا پایکوبی می کردند و آریاهای سادة آن را می خواندند. بدین ترتیب، آن مرحله از زندگی مردم انگلستان که در تاریخ موسیقی از همه برجسته تر است آغاز شد.

IV - هندل: 1685- 1759

1. سالهای بالندگی
نامدارترین آهنگساز عصر یوهان سباستیان باخ، گئورگ فریدریش هندل بود. وی در آسمان هنر آلمان درخشید، ایتالیای دوستدار موسیقی را به زانو در آورد، و در نیمة اول قرن
*****تصویر
متن زیر تصویر : تامس هودسن: گئورگ فریدریش هندل. کتابخانة ملی، هامبورگ (آرشیو بتمان)
---
1. آوازخوان خواجه ای که در سنین کم اخته اش کرده باشند تا صدای زیر خود را از دست ندهد. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 257
هجدهم مظهر موسیقی انگلستان شد. او برتری عالی خود را فرض مسلم می شمرد و کسی به این برتری شکی روا نمی داشت. با بیش از 110 کیلو وزن، همچون مجسمه ای عظیم و سربر آسمان کشیده، جهان موسیقی را زیر پای خود گرفت.
او در 23 فوریة 1685، درست 26 روز پس از تولد یوهان سباستیان باخ، وهشت ماه قبل از تولد دومنیکو سکارلاتی، در هاله در ساکس علیا زاده شد؛ ولی برخلاف باخ وسکارلاتی که با موسیقی تعمید یافته بودند، در دامان آهنگسازانی نامی تربیت گشته بودند. و با رشته هایی به موسیقی متصل شده بودند، هندل از پدر و مادری زاده شد که میانه ای با موسیقی نداشتند. پدرش جراح دربار یوهان آدلف، دوک ساکس- وایسنفلس، و مادرش دختر یک کشیش لوتری بود. پدر و مادر می کوشیدند فرزندشان را از دلبستگی به ارگ و کلاوسن باز دارند، ولی چون دوک آهنگی را که گئورگ می نواخت شنید و اصرار ورزید که او را نزد نوازنده ای به هنرجویی وادارند، پدر و مادرش او را به نزد فریدریش زاخاو، ارگنوازکلیسای لیبفرائن، درهاله، فرستادند. زاخاو آموزگاری علاقه مند و سختکوش بود. گئورگ در یازدهسالگی سوناتهایی ساخت (شش سونات از این دوره هنوز در دستند)، و چنان با تردستی ارگ نواخت که زاخاو و پدر و مادرش وی را برای نواختن ارگ در نزد سوفیاشارلوته، همسر با فرهنگ برگزینندة براندنبورگ و ملکة پروس، به برلین فرستادند. هنگام بازگشت گئورگ به هاله (1697)، پدرش مرده بود، ولی مادرش تا 1729 زنده بود.
در 1702، هندل ظاهراً برای آنکه حقوقدان شود در دانشگاه هاله نامنویسی کرد. ماه بعد، سران کلیسای جامع کالونی هاله وی را به جای

ارگنواز میخوارة خویش به کار گماشتند. جوان نابغة پرشور، که به دنبال جهان پهناورتری بود، پس از یک سال اقامت در هاله، از همة دلبستگیهای خویش در این شهر، مگر عشق جاودان به مادرش، دل کند و به شهر هامبورگ شتافت؛ در این شهر، مردم موسیقی را چون پول دوست داشتند. هامبورگ از سال 1678 دارای اپرا بود. هندل، که اکنون هجدهساله بود، به عنوان ویلن نواز دوم استخدام شد. بایوهان ماتزون بیست ودوساله، خوانندة نامدار تنور اپرا، و بعدها نامدارترین منتقد موسیقی قرن هجدهم آشنا شد. این دو جوان برای شنیدن آهنگهای بوکستهودة کهنسال، و بررسی امکان جانشینی وی در مارینکیرشه، به لوبک سفر کردند (اوت 1703). چون دریافتند که جانشین بوکستهوده باید با دختر او زناشویی کند، پس از دیدن دختر به هاهبورگ بازگشتند.
دوستی آنان به دلایلی، مثل همیشه پوچ و ناموجه، به دوئل و دشمنی کشید. در 20 اکتبر 1704، ماتزون اپرای کلئوپاترا را اجرا کرد و خود در آن به بازی پرداخت. این اپرا با استقبال کم نظیری مواجه و اجرای آن بارها تکرار شد. در این اپرا هندل از پشت کلاوسن خوانندگان و ارکستر را رهبری می کرد. در چند نوبت، ماتزون، که از کامیابی سرمست شده بود، پس از آنکه در نقش آنتونیوس مرد، از صحنه پایین جست، به جای دوستش در پشت

کلاوسن نشست، و با شادمانی در تحسین و هلهلة آخر اپرا شرکت جست، در 5 دسامبر، هندل از سپردن جای خویش بدو سرباز زد. این دو دوست در صحنة نمایش به جان هم افتادند، و پس از پایان نمایش به خیابان رفتند، شمشیرهای خویش را از نیام در آوردند، و در میان هلهلة تماشاگران اپرا و رهگذران دوئل کردند. شمشیر ماتزون به تکمة فلزی روپوش هندل خورد وشکست. تماشاگران این زورآزمایی را به خنده برگزار کردند؛ ولی حریفان کینة یکدیگر را به دل گرفتند، تا سرانجام مدیر شرکت با اجرای اپرای آلمیرای هندل، که ماتزون در آن خوانندة تنور بود موافقت کرد. کامیابی این اپرا (8 ژانویة 1705) دشمنی آنان را به دوستی مبدل ساخت. آلمیرا، که شامل چهل ویک آریای آلمانی و پانزده آریای ایتالیایی بود، باچنان استقبالی مواجه شد که آن را بیست بار، در عرض هفت هفته، نمایش دادند. این کامیابی راینهارد کایزر را که گردانندة گروه و مصنف بیشتر اپراهای آن بود، به رشک آورد. اپرای هامبورگ از آن پس رونق خود را از دست داد؛ و هندل دوسال بی فعالیت زیست. شاهزاده جووان گاستونه دمدیچی هنگام عبور از هامبورگ، به هندل سفارش کرده بود که به ایتالیا برود؛ شاهزاده به هندل گفته بود که مردم ایتالیا دیوانة موسیقیند و در آنجا حتی مستخدمان قهوه خانه ها نیز آواز می خوانند. هندل در ماه

دسامبر با 200 دوکات پول و نامه ای که گاستونه به برادرش فردیناند، سرپرست اپرای فلورانس، نوشته بود از کوههای پربرف آلپ گذشت و، قبل از پایان 1706، به فلورانس رسید. ولی چون فردیناند دست کرم را در کیسة فتوت نبرد، به رم رفت. اپرای رم را، به نام لاتران به نواختن ارگ پرداخت و مردم رابه ستایش از هنر خویش وا داشت؛ ولی چون کسی نخواست اپرای تازة او را اجرا کند، به فلورانس بازگشت. گاستونه، که اکنون در فلورانس بود، برادرش را به کمک هندل ترغیب کرد؛ این بار فردیناند کرامت کرد، و اپرای رودریگو در این شهر به صحنه کشیده شد؛ مردم همگی این اپرا را ستودند؛ فردیناند 100 سکة طلا (300 دلار؟) و یک دست سرویس ناهارخوری چینی به آهنگساز جوان بخشید. ولی در فلورانس اپرای همگانی نبود؛ ونیز شانزده اپرا داشت. هندل به ونیز رفت. پاییز سال 1707 فرا رسید. شهر ونیز مفتون افسون آلساندرو سکارلاتی شده بود و بزرگترین اپرای او، میتریداته ائوپاتوره، را می ستود؛ در این شهر برای آلمانی جوانی که تازه به آموختن اسرار موسیقی ایتالیایی آغاز کرده بود فرصت هنرنمایی نبود. هندل به بررسی اپراهای آلساندرو سکارلاتی پرداخت و با فرزند او، دومنیکو، دوست شد. به روایت یک داستان، هنگامی که هندل با چهرة نقابدار در یک مجلس با لماسکه کلاوسن می نواخت، دومنیکوسکارلاتی فریاد برآورد: «ای نوازنده یا شیطان است، یا آن ساکسون شگفت انگیز.» دوستی پایدار دو نوازندة بزرگ کلاوسن آن زمان از اینجا آغاز گشت. چندی بعد، آنان ونیز را برای استادان

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 259

پیر باقی نهادند و با هم به رم رفتند (ژانویة 1708).

این بار هندل را بگرمی پذیرفتند. آوازة اپرای رودریگو به گوش مردم پایتخت رسیده بود؛ شاهزادگان و کاردینالها، که از لهجة آلمانی هندل بیش از آیین لوتری آشفته شده بودند، در خانه های خود را به روی او گشودند. مارکزه دی روسپولی برای اجرای نخستین اوراتوریوی هندل، به نام رستاخیز، یک تئاتر خصوصی در کاخش برپا ساخت؛ آهنگهای این اوراتوریو نمودار قدرت، پیچیدگی، وعمق آن بودند. بزودی همة مردم با فرهنگ رم دربارة «ساکسون بلند اندام نیرومند» گفتگو آغاز کردند. ولی نتهای او دشوارتر از آن بودند که خوشایند نوازندگان ایتالیایی افتند، هنگامی که سرناد هندل را به دستور کاردینال پیترو اوتوبونی اجرا می کردند، آرکانجلو کورلی، که ویولن نواز اول و رهبر ارکستر بود، برآشفت و زیرلب گفت: «ساکسون عزیز، سبک این موسیقی فرانسوی است، و من از آن سر درنمی آورم.» هندل ویولن را از دست او گرفت و خود، باهمان جسارت معمولش، به نواختن آهنگ پرداخت. کورلی او را بخشید .

اکنون ناپل مانده بود که به دست وی تسخیر شود. برطبق یک روایت ناموثق، هندل، کورلی، و هردوسکارلاتی با هم به این شهر سفر کردند (ژوئن 1708). داستان مشکوک دیگری یک ماجرای عشقی را در این شهر به هندل نسبت می دهد، ولی تاریخنویسان با احتیاط متأسفانه اعتراف کرده اند که هندل در سراسر عمر، جز به مادر و موسیقی، به کسی عشق نورزیده است. بسختی می توان باور کرد مردی که چنین آریاهای شورانگیزی آفریده است مزة عشق را نچشیده باشد؛ شاید گرمی عشق او روی بالهای آوازها پخش می شد. تا آنجا که می دانیم، برجسته ترین واقعة سفر هندل به ناپل دیدار وی با کاردینال وینچنتسو گریمانی است، وی نایب السلطنة ناپل و فرزند خانوادة توانگری از اهالی ونیز بود. کاردینال از هندل خواست که از روی یک مضمون کهن، دربارة مادر نرون، لیبرتوی اپرایی را تدارک ببیند. هندل در سه هفته این کار را به پایان رساند. گریمانی برای اجرای اپرا در تئاتر خانوادگی خویش هندل را به ونیز فرستاد و او با گروه بازیگران شتابان به این شهر عزیمت کرد.
نخستین اجرای اپرای آگریپینا (26 دسامبر 1709) برای هندل پیروزی بیسابقه ای همراه آورد. ایتالیاییان گشاده دل به این هنرمند بیگانه، که در کار موسیقی هنرمندان خود آنان را پشت سرنهاده بود، رشک نورزیدند و فریاد برآوردند: «زنده باد ساکسون عزیز». تماشاگران جوزیه بوسکی را نیز، که با آواز خود بیست ونه آهنگ را همراهی کرده بود، ستودند.
هندل اکنون هنر دوستان را متوجه خود ساخته بود. چارلز مانتگیو، ارل آو منچستر، که اکنون سفیر بریتانیا در ونیز بود، به هندل سفارش کرد به لندن سفر کند؛ شاهزاده ارنست آوگوستوس، برادر جوان جورج لویس، برگزینندة هانوور، رهبری ارکسترهانوور را بدو پیشنهاد کرد. ونیز زیبا بود و روحی سرشار از موسیقی داشت، ولی تا کی او می توانست با

یک تالار اپرا بسازد و به ایتالیاییان متلون دل بندد؟ او می دانست که در هانوور، گذشته از مه و ابر و صداهای توگلویی، تالار اپرای بسیار زیبا، حقوق ثابت، و خوراک آلمانی در انتظار او هستند؛ از این گذشته، در صورت اقامت در این شهر، گاهگاهی می تواند برای دیدار مادرش به هاله سفر کند. در 15 ژوئن 1710، هندل بیست وپنج ساله رهبر ارکستر هانوور شد. برای او 1500 کراون در سال حقوق تعیین کردند و بدو اجازه دادند گاهگاهی به خارج شهر سفر کند. در پاییز همان سال، درخواست سفر به انگلستان را کرد، و چون قول داد که بزودی باز می گردد، به او اجازه دادند که به آن کشور سفر کند.
2- تسخیر انگلستان
اپرای لندن گرفتار بیسامانی شده بود. آوازه خوانان ایتالیایی، و در آن میان

بوسکی خوانندة باس، همسر وی خوانندة کنترآلتو، و نیکولینی خوانندة سوپرانو در این اپرا برنامه هایی اجرا می کردند. نیکولینی را چارلزبرنی، تاریخنویس پرشور موسیقی، «نخستین خوانندة بزرگ واقعی» نامیده است. ولی هم تالار اپرای هیمارکت (که در آن روزگار «تئاتر علیاحضرت» خوانده می شد)، و هم تئاتر دروری لین در محلة پرازدحام لندن جای داشتند. مردم آراستة لندن از این محله، که در آن جیبها خالی و سرها شکسته می شدند، می گریختند.
ارن هیل، مدیر کنسرتها و اپراها، چون شنید هندل در لندن است، لیبرتویی به او دادکه از رهایی اورشلیم تاسو گرفته شده بود. هندل با پشتکار همیشگی خویش دست به کار شد، و با استفاده از آهنگهای قبلی خویش، در دو هفته، رینالدو را کامل کرد. رینالدو از 24 فوریة 1711 تا 22 ژوئن همان سال در تئاتری که مملو از مردم بود چهارده بار اجرا شد. ادیسن و ستیل به آن تاختند، ولی مردم لندن بگرمی از آن استقبال کردند و برخی از آریاهای آن، چون «بگذار بگریم» و «همسر عزیز»، را در خیابانها می خواندند. جان والش با نشر متن آوازهایی از رینالدو 1400 گینی سود برد. هندل با ترشرویی گفت که بهتر است اپرای آینده را والش بسازد و چاپ متن آوازهای آن را بدو واگذار کند. این اپرا، که بهترین اپرای هندل است، دیری نگذشت که در دوبلن، هامبورگ، و ناپل اجرا شد. این اثر بیست سال در لندن روی صحنه بود.
هندل، که اکنون کامیاب و نام آور شده بود، غیبت خود را از هانوور تا یک سال تمدید کرد؛ و سپس، در ژوئن 1711، با اکراه به هانوور بازگشت. در آنجا او ستارة درخشان سالونهای پذیرایی نبود، و تنها همچون مستخدمی در کاخ برگزیننده زندگی می کرد. تالار اپرای هامبورگ اکنون بسته شده بود؛ از این رو، هندل چند کانتات و یک کنسرتو گروسو تصنیف کرد، ولی اندیشة او همچنان در آسمان اپرا پرواز می کرد. در اکتبر 1712، اجازه خواست که برای مدتی «کوتاه» به انگلستان بازگردد. برگزینندة هانوور، شاید از آن روی

که احساس می کرد انگلستان بزودی تیول هانوور خواهد شد، درخواست وی را پذیرفت. هندل در ماه نوامبر به لندن بازگشت و چهل و شش سال در آنجا زیست.
هندل اپرای چوپان وفادار را، که هنوز ما را به شور می آورد، با خود به ارمغان آورده بود. این اپرا در 22 نوامبر اجرا شد، ولی مردم لندن از آن استقبال نکردند. هندل به جای آنکه دلسرد شود، به تصنیف اپرای دیگری، به نام تسئوس، پرداخت. نخستین اجرای این اپرا با پیروزی همراه بود، ولی پس از شب دوم مدیر اپرا با صندوق پول گریخت. جان هایدگر مدیریت

اپرا را به دست گرفت وتسئوس را سیزده بار اجرا کرد و، همچنانکه هندل در پشت کلاوسن می نشست، برای «آقای هندل» از مردم پول می خواست. ارل آو برلینگتن از هندل دعوت کرد که در ملک او زیست کند. هندل دعوت را پذیرفت؛ چندی به آسودگی در ملک ارل زیست؛ در آنجا، با پوپ، گی، کنت، و دیگر پیشتازان ادبیات و هنر انگلستان آشنا شد.
اکنون بخت بدو روی آورده بود. ملکه آن، از دیرباز، به آرزوی پایان یافتن جنگ جانشینی اسپانیا بود؛ پیمان او ترشت به این جنگ پایان داد؛ هندل با تصنیف ته دئوم اوترشت و قصیدة سالروز تولد ملکه را خشنود ساخت؛ با این آثار، هندل نشان داد که همسراییهای پرسل را بررسی کرده است و با آنها آشنایی دارد. ملکة مهربان، با تعیین 200 پوند حقوق مستمر برای هندل، به هنرمند آلمانی پاداش داد. هندل، که اکنون توانگر شده بود. یک سال به آسایش پرداخت.
در اول اوت 1714 ملکه آن درگذشت و جورج لویس، برگزینندة هانوور، به نام جورج اول، به فرمانروایی انگلستان رسید. هندل، که از هانوور گریخته بود، از این دگرگونی نگران شد. وی در واقع هانوور را ترک گفته بود و چه بسا انتظار داشت که شاه بر وی خشم آورد؛ ولی جورج اول، با آنکه از هندل دلگیر بود، با وی مدارا کرد. تالار اپرای هیمارکت از نو «تئاتر اعلیحضرت» خوانده شد؛ و از این رو، شاه خویشتن را ملزم می دید از آن حمایت کند؛ ولی این تئاتر اکنون اپرای رینالدوی هندل را اجرا می کند. شاه، با وجودی که نمی توانست شیوة بیانش را پوشیده دارد، با جامة مبدل به تئاتر رفت واپرا را پسندید. هندل اکنون اپرای دیگری، به نام آمادیجی دی گائولا، ساخته بود. هایدگر در 25 مه 1715 این اپرا را اجرا کرد؛ شاه آن را بسیار پسندید؛ اندک زمانی پس از آن، فرانچسکو جمینیانی، ویولن نواز و آهنگساز ایتالیایی، که برای اجرای برنامه های موسیقی در دربار به انگلستان دعوت شده بود، از هندل خواست که با کلاوسن وی را همراهی کند، هندل این دعوت را پذیرفت؛ شاه از گناه وی درگذشت و حقوق مستمر وی را به 400 پوند در سال افزایش داد. ملکه کرولاین هندل را برای آموزش دخترانش استخدام کرد و 200 پوند بر حقوق او افزود؛ درآمد هندل اکنون از درآمد هر آهنگسازی در اروپا زیادتر شده بود.
هنگامی که جورج اول برای دیداری به هانوور رفت (9 ژانویة 1716)، هندل را همراه

خود بدانجا برد. هندل در هاله از مادرش دیدن کرد و، از آن هنگام، کمک مالی مداوم خود را به همسر سالخوردة استاد پیشینش زاخاو، که گرفتار بینوایی شده بود، آغاز کرد. شاه و هندل در آغاز 1717 به انگلستان

بازگشتند. جیمز بریجز، ملقب به ارل آوکارنارون، که بعدها دیوک آو چاندوس شد، از هندل خواست که درکاخ باشکوه وی، در میدل سکس، بیاساید و جایگزین نوازندة کاخ، دکتر یوهان پپوش، شود؛ و پپوش با نوشتن موسیقی برای اپرای گدایان انتقام دیررسی از دیوک آو چاندوس کشید. هندل در این کاخ سوئیت قطعاتی برای کلاوسن- که فانتزیهایی است به سبک دومنیکوسکارلاتی و کوپرن- ، چند کنسرتو گروسو، دوازده «آنتم چاندوس»، موسیقی برای آکیس وگالاتیا اثر گی، و یک اپرا، به نام رادامیستو، را تصنیف کرد.
ولی چه کسی می بایست این اپرا را اجرا کند؟ مشتریان «تئاتر اعلیحضرت» اکنون پراکنده شده بودند؛ هایدگر نزدیک بود ورشکست شود. برای نجات او گروهی از اشراف و توانگران «آکادمی شاهی موسیقی» را بنیان نهادند (فوریة 1719) و سرمایة آن را با فروش 50 سهم 200 پوندی فراهم ساختند. 5 سهم را جورج اول خرید. در 21 فوریه یکی از جراید هفتگی لندن اعلام داشت: «آقای هندل، استاد نامدار موسیقی، به فرمان اعلیحضرت، جهت یافتن بهترین خوانندگان اروپا برای اپرای هیمارکت، به آن سوی دریا رفته است.»
هندل با چند گروه در اروپا تماس گرفت و بار دیگر از مادرش دیدن کرد. چند ساعت پس از بازگشت هندل به لندن، یوهان سباستیان باخ خویشتن را از کوتن، چهل کیلومتری هاله، «برای دیدن آلمانی بزرگی که انگلستان را تسخیر کرده است» پیاده به این شهر رساند. ولی او دیر رسیده بود؛ و این دو آهنگساز هرگز یکدیگر را ندیدند.
در 27 آوریل 1720، رادامیستو در حضور شاه، معشوقه های او، و جمع کثیری از اعیان و دولتمندان اجرا شد. اشراف انگلستان برای حضور در این مجلس از هیچ تلاشی فروگذار نکردند. به گفتة مینورینگ، «چند تن از بزرگان را که می خواستند 40 شیلینگ برای حضور در این مجلس بپردازند بدان راه ندادند.» مردم لندن اکنون با ونیزیانی که، یازده سال قبل، از آگریپینا استقبالی شایان کرده بودند رقابت می کردند. هندل بار دیگر قهرمان لندن شده بود. ولی هندل قهرمانی بی معارض نبود. گروهی از دوستداران موسیقی به رهبری ارل آو برلینگتن، حامی پیشین هندل، با هواداران هندل به رقابت برخاسته بودند و جووانی باتیستا بونونچینی را بیش از او می پسندیدند. اینان «آکادمی شاهی موسیقی» را بر آن داشتند که دومین دورة خود را با اجرای اپرای آستارتو، اثر بونونچینی بگشاید (19 نوامبر 1720)؛ و خوانندة مرد سوپرانوی را، که اکنون بیش از نیکولینی محبوبیت داشت، در این اپرا به اجرای نقش اصلی وا داشتند. این خواننده، که فرانچسکو برناردی نام داشت، با حرکات مهاجم و آوای دلفریبش موجب پیروزی آستارتو، وده بار اجرای آن شد. دوستداران بونونچینی وی

را بهتر ازهندل خواندند. هیچ یک از این دو آهنگساز مسئول رقابتی نبود که در آن زمان

دوستداران موسیقی را در لندن به دو گروه متخاصم تقسیم کرده بود. در سالی که حباب «شرکت دریای جنوب» ترکید، مردم لندن، چون مردم پاریس، به هیجان آمده بودند. شاه و ویگها از هندل طرفداری کردند، پرینس آو ویلز و توریها جانب بونونچینی را داشتند. اندیشمندان و نویسندگان مقالات نیز به این غوغا پیوستند. بونونچینی، ظاهراً، با اپرای جدیدی به نام کریسپو (ژانویة 1722) برتری خود را تأیید کرد. این اپرا چنان موفقیتی بدست آورد که آکادمی، در پی آن، پیروزی دیگر بونونچینی، یعنی اپرای گریزلدا، را به اجرا گذاشت. به هنگام مرگ دیوک آو مارلبره (ماه ژوئن)، برای تصنیف یک آنتم جهت آیین تدفین او، از بونونچینی به جای هندل یاری جستند. دختر دیوک آو مارلبره 500 پوند در عرض یک سال به خوانندگان و نوازندگان ایتالیایی پرداخت. سال کامیابی بونونچینی فرا رسیده بود.
هندل با اجرای اپرای اوتونه، به یاری یک خوانندة سوپرانو، که با تضمین بیسابقة 2000 پوند از ایتالیا همراه آورده بود، به رقیبان پاسخ گفت. فرانچسکاکوتتسونی، به دیدة هوریس والپول، «زنی کوتاه و فربه بود؛ چهره اش گوشتالود، ولی زیبا بود؛ هنرمند ماهری نبود؛ بدپوش و جلف و خنده آور بود.» کشمکش بدخواهان و دوستداران وی را به مبارزه وا می داشت. هندل بدو گفت: «خانم، می دانم که تو شیطان مؤنث واقعی هستی، ولی می خواهم بدانی که من نیز بعل زبوب، فرمانروای شیاطین، هستم.» چون کوتتسونی برای خواندن آوازی، جز آنچه هندل بدو تعلیم داده بود، پافشاری کرد، هندل وی را از جا بلند کرد وتهدید کرد که از پنجره بیرونش خواهد افکند. ولی کوتتسونی سرانجام به خاطر 2000 پوند سرتسلیم فرود آورد. هنگام نخستین اجرای اپرا (12 ژانویة 1723)، آواز وی چنان در مردم اثر کرد که کسی از میان تماشاگران فریاد برآورد «لعنتی، شکمش آشیانة بلبلان است. » برناردی با وی به رقابت برخاست و صدای باس جوزپه بوسکی وی را یاری کرد. در شب دوم، بهای بلیط اپرا 5 پوند ترقی کرد. جان گی، دربارة دلبستگی مردم لندن به موسیقی در این زمان، به جانثن سویفت چنین نوشته است:
موسیقی یگانه سرگرمی مردم شهر شده است. از آوای عاشقانة چنگ ونی خبری نیست و جای آنها را ویولن، ویول باس، و اوبوا گرفته است. کسی، جز خواجگان و زنان ایتالیایی، مجاز نیست بگوید که من آواز می خوانم. مردم، همچنانکه در زمان تو دربارة شعر می توانستند داوری کنند، اکنون قادرند دربارة موسیقی اظهارنظر کنند. مردمی که روزی نمی

توانستند دو آوا را از هم تمیز دهند، اکنون دربارة سبکهای هندل، بونونچینی، و آتیلیو [آریوستی] بحث می کنند. ... . در لندن و وستمینستر، در همة محافل، مردم تربیت شده برناردی را بزرگترین مردی می شمارند که تاکنون به جهان پا نهاده است.
هندل خانه ای در لندن خرید (1723) و تابعیت دولت انگلستان را پذیرفت (1727). تا سال 1728، با رقیبان زورآزمایی کرد. برای آنکه مضامینی برای اپرا بیابد، تاریخ را گشت و زندگی فلاویوس، یولیوس قیصر، تیمور لنگ، سکیپیو آفریکانوس، اسکندر مقدونی،

و ریچارد شیردل را به موسیقی کشید. بونونچینی با ساختن اپراهایی از زندگی آستواناکس، ارمینیا، فارناکس، و کالپورنیا با او به رقابت برخاست. آهنگساز دیگری، به نام آریوستی، زندگی کوریولانوس، وسپاسیانوس، اردشیر، و داریوش بزرگ را به آهنگ درآورد؛ در تاریخ هنر هرگز به یک چنین هماهنگیی برنخورده ایم. رقابت این سه آهنگساز در 1726 با ورود فاوستینا بوردونی، خوانندة متسو سوپرانو، که تا آن روز دلهای مردم ونیز وناپل و وین را مسخر خود ساخته بود، دامنة بیشتری یافت. آوای وی ملاحت صدای کوتتسونی را نداشت. ولی زیبایی چهره و حرکات دلفریبش بر دلها می نشستند. در اپرای اسکندر (5 مه 1726) هندل از هر دو زن خواننده استفاده کرد، تکخوانیهای یک اندازه ای به آنها سپرد، و قطعات آواز را میان آن دو به یک نسبت تقسیم کرد. چند شبی حاضران هر دو آنان را ستودند؛ ولی پس از آن به دو دسته پراکنده شدند: گروهی به استهزا، و دسته ای به ستایش آنان پرداختند؛ این جنگ موسیقیایی بعد تازه ای گرفت. در 6ژوئن 1727، وقتی بوردونی خواست در اپرای آستیاناته، اثر بونونچینی آواز بخواند، دوستداران کوتتسونی بشدت علیه وی دست به تظاهرات زدند و با مشت ولگد به جان هم افتادند. دامنة این زد و خورد به جایگاه نوازندگان و صحنة اپرا کشید. دو زن خواننده به حاضران پیوستند و گیسوان یکدیگر را کندند. تماشاگران، در حضور شاهزاده خانم کرولاین، با لذت و شادمانی آرایش صحنه را در هم ریختند و با این عمل به او اهانت کردند.
این پیشامد نامعقول می بایست به عمر اپرای ایتالیایی در انگلستان پایان داده باشد؛ ولی یکی از نیکمردان لندن در این هنگام به یاری اپرا شتافت. در 29 ژوئن 1728، جان گی در تئاتر لینکنز این فیلدز اپرای گدایان را اجرا کرد. قبلا از اشعار شوخ و هرزة این اپرا یاد کرده ایم. ولی تنها کسانی که این اشعار را همراه با نوای یوهان پپوش شنیده اند می دانند که چرا مردم اپرادوست لندن یکباره از هندل، بونونچینی ، و آریوستی روگردان شدند و به پپوش، پولی، و گی روی آوردند. اپرای گدایان نه هفته در تئاتر، که

همواره از جمعیت پر بود، اجرا شد؛ در صورتی که در همان هنگام خواجگان ونوازندگان «تئاتر اعلیحضرت» برای صندلیهای خالی برنامه اجرا می کردند. از این گذشته، گی اپرای ایتالیایی را هجو کرد و مضامین مبتذل و خالی از محتوا، تحریرهای خوانندگان و آرایش سوپرانوها را به مسخره گرفت؛ وی، بجای آنکه در نمایش خود از زندگی شاهان، نجبا، دوشیزگان، و ملکه ها سخن بگوید، به نمایش سرگذشت دزدان، گدایان، و فواحش پرداخت. مردم از شنیدن واژه هایی که می توانستند معنی آن را دریابند، بویژه واژه هایی که بر زبان راندن آنها مستلزم تن در دادن به اندکی خطر بود، لذت می بردند؛ او برای چکامه های انگلیسی آهنگهایی بهتر از آریاهای ایتالیایی ساخته بود. هندل با اپراهای سیروئه و بطلمیوس، شاه مصر (1728) به میدان مبارزه بازگشت. این اپراها عاری از لحظات زیبا نبودند، اما نتوانستند هزینة خود را تأمین کنند. در 5 ژوئن،

«آکادمی شاهی موسیقی» اعلان ورشکستگی داد و برچیده شد.

هندل به شکست تن نداد. پس از آنکه شریکان اشرافش وی را مسئول زیان خود دانستند و از او روگردان شدند، وی با همکاری هایدگر «آکادمی نوین موسیقی» را بنیان نهاد (ژوئن 1728) و تقریباً همة پس انداز خود را، که 10,000 پوند بود، در آن سرمایه گذاری کرد. شاه تازه، جورج دوم، نیز وعده داد که سالی 1000 پوند به آکادمی کمک کند. چون کوتتسونی، بوردونی، برناردی، نیکولینی، و بوسکی کشتی مشرف به غرق او را ترک گفته بودند، هندل برای استخدام خوانندگان تازه به اروپا رفت و آنتونیوبرناکی، خوانندة مرد سوپرانو، آنیباله فابری، خوانندة تنور، و آناماریا ستراداِ دل پو، خوانندة سوپرانو، را همراه خود به انگلستان آورد. در بازگشت به انگلستان، مادرش را برای آخرین بار در هاله دید. مادرش در این زمان هفتاد و نه سال داشت و نابینا و زمینگیر شده بود. ویلهلم فریدمان باخ در هاله به هندل برخورد و او را به لایپزیگ دعوت کرد. اوراتوریو پاسیون قدیس متی بتازگی برای نخستین بار در آنجا به اجرا گذاشته شده بود. هندل این دعوت را نپذیرفت. او نام یوهان سباستیان باخ را کم شنیده بود. ولی هرگز گمان نمی کرد که نام این مرد روزی شهرت وی را تحت الشعاع خود قرار دهد. شتابان به لندن بازگشت و یوهان ریمنشنایدر، خوانندة تنور، را با خود از هامبورگ به انگلستان برد.

خوانندگان تازه در 2 دسامبر 1729 با اجرای اپرای لوتاریو آغاز به کار کردند، ولی کامیاب نشدند. بار دیگر، در 24 فوریه اپرای پارتنوپه را بدون کسب موفقیتی اجرا کرد. برناکی و ریمنشنایدر به اروپا بازگشتند، و برناردی از ایتالیا به انگلستان باز خوانده شد. هندل با او و ستراداِ دل پو، و به کمک لیبرتویی از متاستازیو، اپرای پورو را، که پاره ای از شورانگیزترین

آریاهای خود را در آن گنجانده بود، اجرا کرد (2 فوریة 1731) و بار دیگر مردم لندن را متوجه خود ساخت. مردم دوباره به «تئاتر اعلیحضرت» رو آوردند و دو اپرای دیگر او را، به نامهای ازیو و سوسارمه، ستودند.
تلاش آهنگسازان برای جلب توجه و علاقة مردم انگلستان به اپراهای ایتالیایی فزونی می یافت. ولی تلاش بیهوده ای بود که رنج و اندوختة آنان را بر باد می داد. هندل انگلستان را تسخیر کرده بود، ولی ظاهراً اکنون انگلستان بود که وی را مسخر می ساخت. اپراهای او بیش از اندازه یکسان بودند. آنچه مردم را متوجه این اپراها می ساخت، آهنگ آنها بود؛ ولی این آهنگها چندان پیوندی با داستان اپرا نداشتند، زبان آنان نامفهوم اما شیرین بود و بسیاری از آنها برای خوانندگان مرد سوپرانو ساخته شده بودند، و یافتن چنین خوانندگانی دشوار بود. هرگاه هندل به تلاش خود برای تصنیف اپراهایی به شیوة ایتالیاییان ادامه می داد، امروز نامی از او در میان نبود. چند پیشامد هندل را از این مسیر دور کردند و او را به قلمرو دیگری کشاندند که وی در آن قلمرو، تا زمان خود ما، بینظیر مانده است.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 266
3- شکست
در 23 فوریة 1732 در جشنی که به مناسبت چهل و هفتمین سالروز ولادت هندل در میکدة کراون اند انکر، در برنارد گیتز، برپا شده بود، استر، یک اوراتوریو، اثر هندل، در حضور دوستان او به نمایش کشیده شد. این اوراتوریو چنان مورد توجه قرار گرفت که دوبار اجرا شد بار اول برای دوستان هندل، و بار دوم برای مردم (20 آوریل). این نخستین اوراتوریویی بود که در انگلستان اجرا می شد. شاهزاده آن پیشنهاد کرد که این اوراتوریو را با همان جامه ها، آرایش صحنه، و بازی در «تئاتر اعلیحضرت» اجرا کنند. ولی اسقف لندن با کشیدن داستانهای کتاب مقدس به صحنة نمایش مخالفت می کرد. تصمیمی که هندل گرفت نقطة عطفی در زندگی و هنر او به شمار می آید. اعلام کرد که داستان مقدس استر، که یک اوراتوریو انگلیسی است، در 2 مه در تئاتر هیمارکت اجرا خواهد شد، و افزود که «این اثر با بازی همراه نخواهد بود و موسیقی آن به سبک موسیقی مراسم تاجگذاری خواهد بود.» بدین سان، هندل اوراتوریو را از اپرا متمایز ساخت. وی سرایندگان و نوازندگانی فراهم ساخت و به سترادا دل پو و دیگر ایتالیاییان آموخت که تکخوانیهای خود را به زبان انگلیسی بخوانند. افراد خاندان شاهی برای تماشای این اوراتوریو در تئاتر حضور یافتند و استر، در ماه اول، پنج بار به صحنة نمایش کشیده شد.
مردم لندن از اوراتوریو دیگر او، آکیس وگلاتیا (10 ژوئن)، استقبال نکردند و هندل ناگزیر شد به اپرا بازگردد. ولی اورلاندو (27 ژانویة 1733) با اسBŞÜGمردم مواجه گشت؛ با این حال، و با وجود استقبال مردم و

همکاری هایدگر، کار هندل به ورشکستگی کشید. هندل بهای بلیط سومین اوراتوریو خود، دبوره (17 مارس)، را دو برابر ساخت و بدین وسیله کوشید از ورشکستگی خود جلوگیری کند. کسی در نامة بی نام ونشانی که به نشریة کرافتسمن فرستاد به این کار هندل اعتراض کرد، و از مردم خواست که با سلطة «آقای هندل ϱƏϴΠ... . خودبین، و بلندپرواز» بر موسیقی لندن مبارزه کنند. از آنجا که اکنون شخص شاه پشتیبان هندل بود، خود به خود از حمایت فردریک لویس، پرینس آو ویلز، فرزند و دشمن جورج دوم، محروم می شد. هندل، که رفتارش غالباً بسته به چگونگی خلق و خوی او بود، با رنجاندن نقاش پرینس آو ویلز، جوزف گویی، مرتکب خطا شد؛ نقاش کاریکاتور هندل را به صورت «شکمباره ای غولپیکر» کشید و با پخش نسخه هایی از آن در میان مردم لندن مشکلات هندل را چند برابر ساخت. در بهار 1733، پرینس آو ویلز درباریان را تشویق کرد که برای رقابت با هندل گروه «اپرای نجیبزادگان» را تأسیس کنند. این گروه نیکولو پورپو را، که نامدارترین مربی آواز آن روزگار بود، از ناپل به انگلستان آورد؛ برناردی را از گروه هندل، و کوتتسونی را از ایتالیا ربود؛ و در 29 دسامبر، در تئاتر لینکنز این فیلدز، اپرای آریادنة پورپو را در برابر تحسین

حاضران اجرا کرد. هندل با اجرای اپرایی با مضمونی مشابه، به نام آریادنه در کرت، به رقیبان خود پاسخ داد (26 ژانویة 1734)؛ از این اپرا نیز بگرمی استقبال شد؛ ولی در پایان فصل، پیمان همکاری او با هایدگر به سر آمد. هایدگر «تئاتر اعلیحضرت» را به گروه «اپرای نجیبزادگان» اجاره داد، و هندل ناگزیر شد گروه خود را به تئاتر کاونت گاردن جان ریچ انتقال دهد.

پورپورا با فراخواندن نامدارترین کاستراتو جهان، کارلو بروسکی، که اروپا وی را به نام «فارینلی» می شناخت، به هنر نمایی پرداخت. هنگامی که با فارینلی در زادگاهش، بولونیا، دیدار کنیم، دربارة آوازش بیشتر سخن خواهیم گفت؛ در اینجا همین اندازه بسنده می کنیم که وقتی این مرد در اپرای اردشیر، اثر پورپورا، به برناردی و کوتتسونی پیوست (29 اکتبر)، واقعه ای تازه در تاریخ موسیقی انگلستان روی داد. این اپرا در طول اقامت سه سالة فارینلی چهل بار اجرا شد. برای رقابت با این اپرا، هندل یکی از دلکشترین اپراهای خود، آریودانته، را به صحنه آورد (8 ژانویة 1735)؛ این اپرا در عرض دو ماه ده بار اجرا شد. ولی وقتی پورپورا اپرای پولیفمو را، که فارینلی نقش اصلی آن را بازی می کرد، اجرا کرد (اول فوریه)، شاه، ملکه و درباریان به تئاتر روی آوردند. اجرای آن بیش از اجرای اردشیر به طول انجامید، در صورتی که اپرای آلچینای هندل اکنون برای صندلیهای خالی نمایش داده می شد. هندل، بای آنکه درد روماتیسم

خود را در چشمه های آب گرم تانبریج معالجه کند، شش ماه از پیکار کناره گرفت.
در 19 فوریة، 1736 هندل با اوراتوریویی که از روی بزم اسکندر در ایدن ساخته بود به تئاتر کاونت گاردن بازگشت. یکی از معاصران هندل گفته است هزار وسیصد تن که این اوراتوریو را دیدند آن را چنان ستودند که «لندن مانند آن را به خود ندیده بود؛» هندل با دریافت 450 پوند از درآمد این اوراتوریو تسلی یافت؛ ولی با آنکه در خلال اوراتوریو نواهای شورانگیزی با ارگ نواخت، اما بیش از چهار بار نتوانست بنوازد. آهنگساز نوازنده- رهبر- استاد نومید بار دیگر به اپرا روی آورد. در 12 مه، آتلانته را بعنوان یک نمایش پاستورال، به مناسبت زناشویی پرینس آو ویلز، نمایش داد. او کاستراتو تازه ای، به نام جیتتسیلو (جواکینو کونتی)، را برای خواندن سوپرانو از ایتالیا به انگلستان آورده، و آریای «بسیار عزیز» را، که از دلکشترین و جاویدترین ساخته های آوازی اوست، در این نمایش گنجانده بود. فردریک لویس این نمایش را چنان پسندید که از آن پس به جای گروه پورپورا از گروه هندل حمایت نمود. ولی شاه، که از این عمل فرزندش به خشم آمده بود، کمک مستمر 1000 پوندی خود را به گروه هندل متوقف کرد.
پورپورا در بهار 1736 میدان مبارزه را ترک گفت، هندل متناوباً اپراها و اوراتوریوهایی به صحنه کشید و در 16 فوریة 1737 «خرسها، جانوران خیالی، و اژدهاهایی که آتش از دهانشان می دمید.» را به نقشها افزود. ولی سنگینی مسئولیت سرانجام وی را از پای درآورد.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 268
در آوریل، گرفتار بیماری عصبی شد و بازوی راستش چندی از حرکت باز ماند. در 18 مه، برنیس، آخرین اپرایی که برای گروه خود تصنیف کرده بود، را نمایش داد. در اول ژوئن، تئاترش را بست و به بستانکاران وعده داد که وامهای خود را یکجا خواهد پرداخت. به وعدة خود وفا کرد. ده روز پس از آن، گروه «اپرای نجیبزادگان» نیز، که 12،000 پوند بدهکار بود، برچیده شد. بدین سان عصر درخشان اپرا در انگلستان به سرآمد.
هندل تندرستی خود را نیز، همراه سرمایه اش، بر باد داده بود. در تابستان 1737، حمله های زودگذر جنون بر روماتیسم عضلات، ورم مفاصل، و نقرس او افزوده شد. برای آنکه خویشتن را در آبهای آخن معالجه کند، انگلستان را ترک گفت. در آخن، به گفتة سرجان هاکینز،
چندان به گرمابة گرم می رفت و چندان عرق می ریخت، که همه را به شگفتی وا می داشت. پس از چند بار استحمام، که در طول آن عرق می ریخت، بیماری وی بهبود می یافت. و چند ساعت بعد ... . به کلیسای بزرگ شهر می رفت. در پشت ارگ می نشست، و چنان موسیقی می نواخت که

مردم شفای او را معلول معجزه می دانستند.
در نوامبر، به لندن بازگشت و بار دیگر افتخار و توانگری بدو روی آورد. هایدگر، که دوباره «تئاتر اعلیحضرت» را اجاره کرده بود، دو اپرای تازة هندل را به 1000 پوند خرید؛ یکی از این دو اپرا، که خشیارشا نام داشت (15 آوریل 1738)، شامل قطعة قوی و معروف «هیچگاه سایه نبود» بود. اجاره دار باغ واکسهال به روبیاک 300 پوند داد تا مجسمة هندل را در حال نواختن چنگ بسازد و در این باغ نصب کند. از این مجسمه در 2 مه با برنامة موسیقی خاصی پرده برداری شد. در آن هنگام، 1000 پوند برای هندل گردآوری شد (28 مارس). هندل اکنون وام ناشکیباترین بستانکاران خود را، که یکی از آنان وی را به زندان تهدید می کرد، پرداخت. با وجود همة افتخاراتی که کسب کرده بود، زندگیش از نظر مالی اکنون به مویی بسته بود. دیگر چشم امیدی نیز به هایدگر نمی توانست داشته باشد، زیرا هایدگر اعلام کرده بود (24 ماه مه) که دیگر قادر نیست اپراهای تازة او را در 1738-1739 نمایش دهد. هندل در پنجاه وسه سالگی، بدون همکار و پشتیبان و همچنان رنجور از بیماری، به درخشانترین مرحلة عمر خود گام نهاد.
4- اوراتوریوها
اوراتوریو، که صورت نسبتاً تازه ای از موسیقی بود، از همسراییهای قرون وسطی، که متضمن داستانهایی از کتاب مقدس و زندگی قدیسان بود، پدید آمد. عنوان و رواج آن از قدیس فیلیپو د نری است؛ وی در 1575 مجمعی دینی در فلورانس تأسیس کرد، و برای آن نمازخانه ای به نام «اوراتوری» بنا نهاد، که در آنجا، پس از وعظ، این گونه قطعات اجرا می شدند. جاکوموکاریسیمی و شاگردش، آلساندروسکارلاتی، اوراتوریو را در ایتالیا توسعه

دادند؛ هاینریش شوتس آن را از ایتالیا به آلمان برد؛ راینهارد کایزر، قبل از مرگش (1739)، آن را بسط داد؛ و میراث او، در 1741، در اوراتوریومسیحای هندل به اوج رسید.
کامیابی هندل بعضاً معلول این بود که وی اوراتوریو را با مذاق انگلیسیان سازش داده بود. وی داستانهای اوراتوریو را همچنان از کتاب مقدس برمی گزید، ولی با گنجاندن داستانهایی عشقی، مانند اوراتوریوهای یوسف و برادرانش و یفتاح، می کوشید مردم را به آنها علاقه مند سازد؛ او در پاره ای از اوراتوریوهای خویش، مانند شاؤل و اسرائیل در مصر، به جنبه های نمایشی بیش از جنبة دینی اهمیت داده بود. با اینهمه، اوراتوریوهای او اساساً موسیقی دینی بودند، جز آنکه در خارج از کلیسا اجرا می شدند و روحانیان بر آنها نظارت نداشتند. از اینها گذشته، هندل داستانهای کتاب

مقدس را نمایشگر تاریخ انگستان ساخته بود. «اسرائیل» به معنی انگلستان، و تلاش یهودیان برای رهایی از اسارت مصریان [استوارتها] و یونانیان [گلها] به معنی انقلاب 1642 و انقلاب باشکوه (1688) بود؛ قوم برگزیده به معنی ملت انگلستان، و خدای اسرائیل همان خدایی بود که مردم انگلستان را به پیروزی رهنمون شده بود. هندل مانند پیرایشگران خدا را یهوة قهار عهد قدیم می دانست. نه پدر بخشایندة عهد جدید. انگلیسیان این را درک می کردند و با غرور به اوراتوریوهای هندل پاسخ می دادند.

اوراتوریو شاؤل را، که در 16 ژانویة 1739 در «تئاتر اعلیحضرت» اجرا شد، باید سرآغاز اوراتوریو مسیحا به شمار آورد. گفته می شد که «تنها مارش عزای باشکوه این اوراتوریو برای جاودان ساختن آن کافی است.» ولی مردم لندن هنوز به اوراتوریو خو نگرفته بودند؛ از این رو، هندل نتوانست شاؤل را بیش از شش بار نمایش دهد. وی، با پشتکار بسیار، شاهکار دیگر خود، اسرائیل در مصر، را تصنیف و اجرا کرد (4 آوریل). در این اوراتوریو، وی صدای خوانندگان را آوای ملتی در حال رستاخیز نمود و آهنگی که برای آن تصنیف کرد و به دیدة بسیاری بهترین آهنگ اوست. از آنجا که این اوراتوریو برای سلیقة مردم انگلستان بسیار سنگین بود، هندل این دورة تاریخی را با وامهای تازه به پایان رسانید.

در 23 اکتبر 1739، آتش جنگ میان انگلستان و اسپانیا شعله ور شد. در این هنگام که مردم به شور آمده بودند، هندل تئاتر کوچکی اجاره کرد و در روز جشن قدیسة حامی موسیقیدانان اوراتوریویی را که از روی قصیده روز قدیسه سیسیلیای درایدن ساخته بود به صحنه آورد (22 نوامبر 1739). مردم لندن در آن شب سرد زمستانی برای تماشای این اوراتوریو، که با شور و هیجان سربازانی که از خیابانها می گذشتند هماهنگی داشت، به تئاتر روی آوردند. هندل، که اکنون امید بر باد رفتة خود را بازیافته بود، بار دیگر به اپرا روی آورد و اپرای هومنئوس را تصنیف کرد (1740). از این اپرا استقبال نشد؛ مردم لندن از اپرای دیگر او، دئیدامیا (1741)، نیز استقبال نکردند. پهلوان خسته تقریباً دو سال از جهان موسیقی کناره گرفت.

این دو سال بهترین سالهای عمر هندل بودند. در 22 اوت 1741، اوراتوریو مسیحا را آغاز کرد. متن آن را چارلزجننز از روایات عهد قدیم- کتاب ایوب، مزامیر، صحیفة اشعیاء نبی، صحیفة مراثی ارمیاء نبی، صحیفة حجی نبی، صحیفة زکریاء نبی، و صحیفة ملاکی نبی- و عهد جدید- انجیل متی، انجیل لوقا، انجیل یوحنا، رساله های بولس رسول، و مکاشفة یوحناء رسول- گرفته بود. ساختن این آهنگ بیست و سه روز به طول انجامید. در خلال

این مدت، هندل، آن گونه که به دوستی اظهار داشته است، می گفت: «می پنداشتم که تمام آسمان و خدای بزرگ را به چشم می بینم.» چون امیدوار نبود برای این اوراتوریو در آینده ای نزدیک بازاری بیابد، به خلق اوراتوریو دیگری، به نام شمشون، پرداخت که داستان آن را از سامسون آگونیستس1 میلتن گرفته بود. در خلال این خلسه ها و جذبه ها، در تاریخی که دانسته نیست، از او دعوت کردند پاره ای از آثارش را در دوبلن نمایش دهد. چنین می نمود که این پیشنهاد را پروردگار منان به وی کرده بود، اما در واقع دعوتی بود که از سوی ویلیام کوندیش، دیوک آو دو نشر و نایب السلطنة ایرلند، بدو رسیده بود.
هندل در 17 نوامبر 1741 به دوبلن رسید و بهترین خوانندگانی را که می توانست بیابد، و در آن میان سوزنامریاسیبر، دختر تربیت یافته و ورزیده تامس آرن، را همراه خود بدانجا برد. چند سازمان خیریه شش کنسرت برای او ترتیب دادند؛ از این کنسرتها چنان استقبالی به عمل آمد که هندل ناگزیر شد آنها را تکرار کند. در 27 مارس، این آگهی در دو روزنامة دوبلن انتشار یافت:
برای دستگیری از زندانیان چند زندان، و برای کمک به هزینة بیمارستان مرسر ... . در دوشنبه 12 آوریل در تالار موسیقی در خیابان فیشمبل، «اوراتوریو بزرگ آقای هندل»، به نام «مسیحا»، با شرکت خوانندگان هر دو کلیسای جامع شهر اجرا خواهد شد؛ و آقای هندل، در ضمن آن، با ارگ چند کنسرتو اجرا خواهد کرد.
برای مشاهدة تمرین اوراتوریو مسیحا، در 8 آوریل نیز گروهی از مردم دوبلن بلیط خریده بودند. فالکنرجورنال نوشت: «تمرین آنچنان خوب انجام گرفت که ... بزرگترین داوران آن را بهترین آهنگی دانستند که تاکنون شنیده شده است.» همین روزنامه نوشته بود که اجرای اوراتوریو به جای دوشنبه به سه شنبه موکول شده است، و از زنان درخواست کرده بود که «لطف کنند و بدون دامنهای باد کرده بیایند تا بتوان مردم بیشتری را جا داد». در آگهی بعدی از مردان درخواست شده بود که شمشیرهای خود را همراه نیاورند. بدین سان، گردانندگان برنامه توانستند گنجایش تالار موسیقی را از ششصد تن به هفتصد تن افزایش دهند.
سرانجام، در 13 آوریل 1742، برجسته ترین اثر موسیقیی که تاکنون ساخته شده بود
---
1. در زبان یونانی به معنی « شمشون مبارز» است. ـ م.

نواخته شد. در 17 آوریل، سه روزنامة دوبلن دربارة اوراتوریو نوشتند:
دوشنبة گذشته اوراتوریو بزرگ و مقدس آقای هندل، به نام «مسیحا» اجرا

شد. ... بهترین داوران آن را کاملترین قطعة موسیقی شمردند. زبان از توصیف وجدی که از شنیدن آن به حاضران دست داد ناتوان است. [آهنگی] عالی، با شکوه، و لطیف، که با گفتاری تکاندهنده همراه است و گوش و دل را می نوازد و انسان را از خود بیخود می کند. جهان بداند که آقای هندل درآمد این اوراتوریو را سخاوتمندانه به انجمن حمایت از زندانیان، شفاخانة خیریه، و بیمارستان مرسر بخشیده است، و این سه موسسة نام وی را همواره زنده نگاه خواهند داشت.
اوراتوریو مسیحا در 3 ژوئن در دوبلن تکرار شد. از آن روز تاکنون، هزاران تن از مردم جهان آن را شنیده اند، و کسی از شنیدن آریاهای باشکوه آن و گفتاری که با آن همراه است- «او به گله اش غذا خواهد داد»، «می دانم که رهانندة من زنده است»، «او سرفراز خواهد گشت»، «او را به خواری از خود راندند»- خسته نشده است. وقتی در نخستین اجرای اوراتوریو در دوبلن خانم سیبر آخرین آواز را می خواند، کشیشی انگلیکان از میان مردم فریاد برآورد:
«ای زن، برای این آواز، گناهت بخشوده باد! » عمیقترین امیدها، احساسات دینی پرشور، و تمام لطافت نغمات آسمانی با هنر آهنگساز درهم آمیخته، و این آریاها را از برجسته ترین و شورانگیزترین قطعات موسیقی جهان ساخته اند. در 3 اوت، هندل، که بار دیگر به خویشتن امیدوار شده بود، به امید آنکه بار دیگر انگلستان را تسخیر کند، دوبلن را ترک گفت. ستایش پوپ از هندل در چهارمین جلد دانسید (1742) باید وی را خشنود ساخته باشد:
بنگرید، غولی با نام هندل،
چه سان به نیروی سلاحهای جدیدش ایستاده است:
مانند بریارئوس دلیر، با صد دست [ارکستر]؛
آماده است تا روح [شنوندگان] را منقلب سازد و برانگیزد؛ وتندرهای یوپیتر از پس آوای طبلهای مارس به گوش می رسند.
در 18 فوریة 1743، هندل، که رونق گذشتة خود را بازیافته بود، اوراتوریو دیگر خود، شمشون، را در تئاتر شاهی کاونت گاردن اجرا کرد. جورج دوم همة برگزیدگان لندن را به حضور در نخستین اجرای این اوراتوریو واداشت؛ همة مردم، جز هوریس والپول، اوورتور زیبای آن را پسندیدند. آریای «ای رب الجنود» این اوراتوریو، همچون اوراتوریو مسیحا، شکوهمند بود. ولی یک ماه بعد (23 مارس)، چون اوراتوریوی مسیحا در لندن اجرا شد، حتی شاه که اکنون هنگام همسرایی «سرود هللویا» در کلیسا برپا می ایستاد، و با این کار سنت دیرپایی را مرسوم ساخت، آن را نپسندید. روحانیان لندن به اجرای آهنگهای دینی در تئاتر اعتراض کردند؛ اشراف، که هنوز ناکامی گروه «اپرای نجیبزادگان» خویش را از یاد نبرده

بودند، از آن روی برگردانیدند. اوراتوریو مسیحا در طول دو سال بیش از سه بار اجرا نشد، و از آن پس، تا 1749، کسی آن را نشنید. در آن سال، هندل، که با همة ناکامیهای مالی نیکخواهی و نیکوکاری خود را از دست نداده بود، به خواهش دوست خود، هوگارث، ارگ زیبایی به پرورشگاه کودکان سر راهی پیشکش کرد؛ و در اول مه 1750، وی نخستین اجرا از چندین اجرای سالانة مسیحا را به سود این سیه روزان خوشبخت بپایان برد.
در 27 ژوئن 1743، جورج دوم در دتینگن بر دشمنان پیروز گشت؛ شهر لندن خود را برای استقبال از شاه با رژه، چراغانی، و نواهای موسیقی آماده ساخت؛ نمازخانة شاهی کاخ سنت جیمز نیز با نواختن ته دئوم دتینگن، که هندل ساخته بود، به استقبال کنندگان پیوست. شاه این آهنگ را، که هندل آن را با تردستی از آثار آهنگسازان گمنام گذشته گرفته و با نبوغ خود به هم پیوسته بود، بسیار پسندید.
هندل با الهام گرفتن از لبخندهای شاه نیروی خود را برای تسخیر دوبارة گوش و دل مردم لندن تازه ساخت. در 10 فوریة 1744، اوراتوریو دیگر خود، سمله، را به صحنه آورد. آواز بیهمتای «هرجا که گام نهی»، که هنوز ورد زبان مردم انگلستان و آمریکاست، در این اوراتوریو گنجانده شده بود. ولی هندل بیش از چهار بار نتوانست این اوراتوریو را اجرا کند. اشراف هنوز کینة وی را به دل داشتند؛ زنان سرشناس در شبهایی که اوراتوریو اجرا می شد خویشتن را به پذیرایی از دوستان سرگرم ساختند، و دشمان هندل اوباش لندن را بر آن داشتند که آگهیهای اوراتوریو را پاره کنند. در 23 آوریل 1745، هندل از اجرای هشت کنسرتی که آگهی آنها را اعلام نموده بود چشم پوشید و به چشمه های آب گرم تانبریج رفت. بدخواهان شایع ساختند که وی دیوانه شده است. ارل آو شافتسبری وقت نوشت (24 اکتبر): «هندل بیچاره گویا اندکی بهبود یافته است. با آنکه مغز وی بکلی مختل شده است، ولی امیدوارم تندرستی خود را باز یابد.»
این شایعه بی گمان نادرست بوده است، زیرا می دانیم که هندل شصت ساله در این هنگام، به درخواست پرینس آو ویلز، به مناسبت پیروزی برادر جوان او، دیوک آو کامبرلند، برارتش استوارت در کلادن مور، اوراتوریویی ساخت و داستان پیروزی یهودای مکابی را بر آنتیوخوس چهارم، که می خواست تمدن هلنی را در بیت المقدس جانشین تمدن یهودی سازد، در این اوراتوریو به نمایش گذاشت. استقبال کم نظیر مردم از این اوراتوریو موجب شد که هندل پنج بار آن را اجرا کند. یهودیان لندن، که می دیدند از قهرمان ملی آنان این گونه ستایش شده است، مردم را به تماشای اوراتوریو ترغیب می کردند؛ به یاری همین یهودیان بود که هندل، تا قبل از

مرگش، اوراتوریو را چهل بار نمایش داد. وی، که اکنون خویشتن را مرهون یهودیان می دانست، از آن پس بیشتر داستانهای اوراتوریوهای خود را- چون آلکساندر بالاس، یوشع، شوشنا، سلیمان، و یفتاح- از تاریخ و افسانه های یهودیان گرفت. برخلاف این اوراتوریوها،
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 273
اوراتوریو تئودورا، که مایة مسیحی داشت، مردم لندن را به خود جلب نکرد و تالار نمایش چندان خالی ماند که هندل غمگنانه گفت: «تالار نمایش آنقدر خالی است که می توان در آنجا رقصید.» چستر فیلد، قبل از پایان وارتوریو، تالار را ترک گفت و بهانه آورد که نمی خواهد «خاطر شاه را به هنگام تنهایی آشفته کند.»
5- پرومتئوس
اوراتوریو تنها یکی از تجلیات نبوغ هنری هندل است. روح چند بعدی وی، با هماهنگی تقریباً بی اختیاری، تقریباً بر روی تک تک اشکال موسیقی گردش می کرد. همة اشکال موسیقی، از آوازهای ظریف شورانگیز، که هنوز آدمی را به هیجان می آورند، تا قطعاتی که با سازهای شستی دار نواخته می شوند، زمینة تجلی خلاقیت او بودند؛ سونات، سوئیت، کوارتت، کنسرتو، اپرا، اوراتوریو، موسیقی باله، اود، پاستورال، کانتات، سرود نیایش (هیمن)، آنتم، ته دئوم، و پاسیون- جز سمفونی نوظهور- از سرچشمة نبوغ هندل تراوش کرده اند، و فراوانی آثار او با کارهای بتهوون و باخ رقابت می کند. سوئیت قطعاتی برای کلاوسن هنوز، چون صدای کودکانی شادمان که تازه آموختن تاریخ را آغاز کرده اند، از کلاوسن برمی خیزد. پس از این قطعات، سوئیتهای دیگری نوشت که بر امس با الهام از آنها واریاسیون و فوگ روی تم هندل را سرود.
هندل، همچنانکه اوراتوریو را از کاریسیمی و کایزر گرفته و به کمال رسانده بود، کنسرتو گروسو را از تورلی و کورلی گرفت و به صورتی درآورد که با یک یا دو ساز به همراه ارکستر مجلسی نواخته شوند. وی در ششمین اثر خود دوازده کنسترتو گروسیو گنجانده است که با دو ویلن و یک ویولنسل به همراه دسته ای از سازهای زهی، نواخته می شوند؛ پاره ای از آنها امروز به گوش ما یکنواخت می آیند و پاره ای به «کنسرتوهای براندنبورگ» باخ شباهت دارند. هندل، همچنین، کنسرتوهایی ساخته است که با یک ساز- مانند کلاوسن، ارگ، ویولن، ویولا، اوبوا، و یا هارپ- نواخته می شوند. کنسرتوهایی را که با آلات موسیقی شستی دار نواخته می شوند. خود هندل در پیش درآمد (پرلود)، و یا در فاصلة کنسرتوها (اینترلود) می نواخت. وی گاهی در کنسرتوهای خویش فاصله نهاده است (کادانس) تا به نوازنده مجال دهد تخیل خود را آزاد سازد و آن گونه که خود می خواهد هنرنمایی کند. این ابتکار هندل مدتها همه را به شگفتی وا داشته

بود.
در ژوئیة 1717، جورج اول با قایقهای آراسته و تزیین یافته بر رود تمز به «سیاحت» پرداخت. دیلی کورنت، در شمارة 9 ژوئیة 1717، دربارة آن سیاحت چنین نوشت:
شامگاه چهارشنبه نزدیک ساعت هشت، شاه دروایتهال سوار قایق روبازی شد، که داچس آونیوکاسل، کاونتس آوگودالفین، مادام کیلمانسک، و ارل آو اورکنی نیز در آن بودند، و
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 274
به سوی چلسی رهسپار گشت. قایقهای بسیار دیگری، با مردی سرشناس: بدان پیوستند و شمار قایقها چندان زیاد بود که رود پر از قایق شد. نوازندگانی با نزدیک به پنجاه ساز در قایق جا گرفتند و از لمبث سراسر راه را ... . سمفونیهای دلکشی نواختند که آقای هندل به این مناسبت ساخته بود. اعلیحضرت این نواها را چنان پسندید که فرمان داد در رفت و آمد بیش از سه بار آنها را بنوازند.
این نغمة آب دلکشترین و پایدارترین موسیقی بدون آواز هندل است. این اثر ظاهراً شامل بیست و یک موومان بوده است که شنیدن آن را برای مردم گرفتار روزگار ما، که نه قایق دارند و نه فرصت، دشوار می سازد. امروز تنها شش موومان آن را برای ما می نوازند، برخی از موومانهای آن خسته کننده اند؛ ولی بیشتر قسمتهای آن با روح، شاد، و مهیجند، و به زمزمة چشمه سارانی می مانند که برای محبوبه هایشان لالایی بخوانند. نغمة آب کهنترین اثر ارکستری است که برای ما به یادگار مانده است.
یک نسل بعد، هندل برای جورج دوم نیز آهنگی ساخت. دولت برای تجلیل از «پیمان اکس- لا- شاپل»، که به جنگ جانشینی اتریش پایان داد، در گرین پارک برنامة آتشبازی ترتیب داد و از هندل خواست که موسیقی آتشبازی شاهی را تصنیف کند. وقتی این آهنگ را در باغ واکسهال می نواختند (21 آوریل 1749)، دوازده هزار نفر برای شنیدن آن هر یک دو شیلینگ پرداختند، که در آن هنگام مبلغ زیادی بود. ازدحام مردم بدانجایی رسید که وسایط نقلیه را ناگزیر سه ساعت در راهی که به پل لندن می رسید متوقف ساخت- و این «شاید شگفت انگیزترین ستایشی باشد که تاکنون از آهنگسازی شده است». در 27 آوریل، نیمی از مردم لندن به گرین پارک روی آوردند. برای آنکه مردم را بدان راه دهند، ناگزیر شدند بیش از هفده متر از دیوار پارک را ویران کنند. ارکستری مرکب از صد نوازنده ساختة هندل را نواخت، و آتش آسمان را روشن ساخت. ساختمانی که به مناسبت این چشن برپا شده بود آتش گرفت. مردم هراسان شدند؛ بسیاری زخم برداشتند؛ دو تن جان سپردند. آنچه در این میان زنده ماند، موسیقی هندل بود. این قطعه، که برای بزرگداشت جنگ پیروزمندانه

ساخته شده است، و باید آن را از دور شنید، چون فریادهای آفرین و غوغای طبل است؛ و برای گوشی که به موسیقی آرام خو گرفته است، بسیار پر سروصداست؛ اما با حقشناسی اعصاب خسته را نوازش می دهد و تیمار می کند.
انگلستان سرانجام به آلمانی سالخورده ای که سخت کوشیده بود انگلیسی شود دل بست ومهر اورا به دل گرفت. تلاشهای او برای انگلیسی شدن به جایی نرسیده بودند، ولی او تا آنجا برای رسیدن به این هدف کوشیده بود که حتی آموخته بود به انگلیسی دشنام دهد. مردم لندن اندک اندک به جثة فربه، چهرة پهن، گونه های باد کرده، پاهای خمیده، گامهای سنگین، پالتو مخمل قرمز رنگ، چوبدستی جواهر نشان، و سیمای مغرور او خو گرفته بودند. او پس از اینهمه تلاش؛ حق داشت چون فاتحی، یا دست کم چون یک نجیبزاده، به نظر آید. رفتاری

خشونت آمیز داشت. نوازندگان زیردست خود را با مهر و غضب رام می ساخت. شنوندگان را برای حرف زدن به هنگام شنیدن آهنگهایش سرزنش می کرد. زنان خواننده را به کتک تهدید می کرد؛ ولی شدت عمل خود را با ظرافت همراه می ساخت. وقتی کوتتسونی و بوردونی در صحنه با مشت به جان هم افتادند، گفت: «بگذارید یکدیگر را بکوبند؛» و با صدای طبل ادای آنان را درآورد. چون خواننده ای تهدید کرد که، چون نوازندگان بیش از آواز اوتوجه مردم را به خود جلب کرده اند، به روی کلاوسن خواهد جست، هندل بدو گفت تاریخ این نمایش را تعیین کند تا بتوان مردم را برای تماشای آن دعوت کرد، زیرا «جهش تو بیش از آوازت مردم را به تالار نمایش خواهد کشاند.» گوشه های او چون کنایه های جانثن سویفت دلنشین بودند، ولی انسان برای آنکه آنها را دریابد می بایست با چهار زبان آشنا باشد.
در 1752، بینایی هندل رو به کاهش نهاد. هنگام تصنیف اوراتوریو یفتاح، دیدگانش چنان به تیرگی گراییدند که ناگزیر شد از نوشتن باز ایستد. در دستنویس این اوراتوریو، که اکنون در موزة بریتانیایی است، «بازوی نتها از نتهای مربوط فاصله دارند وخود نتها هم بیراهه رفته اند؛» در زیر صفحه، آهنگساز چنین نوشته است: «به اینجا رسیدم، چهارشنبه 13 فوریه. چشم چپم نگذاشت بیش از این بنویسم.» ده روز بعد، در حاشیة آن نوشت: «23 فوریه است. اندکی بهترم. کارم را از سر گرفته ام.» و سپس برای عبارت «شادی ما هم به غم مبدل گشت، همچنانکه روز به شب مبدل می شود» آهنگی ساخت. در 4 نوامبر، جنرال ادورتایزر نوشت: «دیروز آقای گئورگ فریدریش هندل را آقای ویلیام برامفیلد، جراح والاحضرت پرینس آوویلز، [برای درمان آب مروارید] جراحی کرد. جراحی موفقیت آمیز به نظر می

رسید ولی در 27 ژانویة 1753، یکی از روزنامه های لندن نوشت: «آقای هندل متأسفانه بینایی خود را بکلی از دست داده است.» گزارشهای بعدی حاکی از آنند که وی تا هنگام مرگ از اندکی بینایی برخوردار بوده است.
هندل هفت سال دیگر به ساختن آهنگ و رهبری ارکستر ادامه داد. در طول شش هفته (23 فوریه تا 6 آوریل 1759) دو بار سلیمان، یک بار شمشون، دوبار یهودای مکابی و سه بار مسیحا را اجرا کرد، ولی پس از اجرای اوراتوریو مسیحا، هنگام ترک تالار نمایش، از هوش رفت، و او را سوار کالسکه کردند و به خانه اش رساندند. پس از آنکه به هوش آمد، گفت: «می خواهم هفته ای دیگر زنده بمانم و در روز «جمعة مبارک» بمیرم؛ به امید آنکه، در روز قیام پس از مرگ خداوند و رها نده ام، بدو بپیوندم.» وصیت کرد که 1000 پوند از دارایی اورا به «انجمن دستگیری از نوازندگان سالخورده و خانوادة آنان»، مبلغ قابل توجهی را به سیزده تن از دوستانش، و به «خدمتگزارانم هر یک برابر مزد یک سال آنان» بپردازند. وی در روز «شنبة مقدس» شنبة قبل از عید قیام مسیح، درگذشت (14 آوریل 1759). پیکر بیجان او را در 20 آوریل در برابر جمعیت انبوهی از همة طبقات مردم انگلستان، که «مانند آن را

به چنین مناسبتی یا هر مناسبت دیگری کسی به یاد نداشت،» در دیر وستمینستر به خاک سپردند.
هندل بیش از هر آهنگسازی از خود اثر به جا نهاده است: چهل و شش اپرا، سی و دو اوراتوریو، هفتاد و یک کانتات، بیست و شش کنسرتوگروسو، هجده کنسرتو برای ارگ، و آثار بسیار دیگری که با مجموع آثار باخ وبتهوون برابری می کند. برخی از آهنگهای او تکرار آهنگهای گذشته، و برخی نیز آهنگهایی هستند که وی آنها را از دیگران گرفته است؛ زیرا هندل، برای آنکه کار خود را به موقع به پایان رساند، آهنگهای دست کم بیست و نه آهنگساز را، بی آنکه خود متوجه باشد، به خویشتن نسبت داده است. از آن جمله است مینوئة اوراتوریو شمشون، که وی آن را از اپرای کلاودیوس کایزر گرفته است.
برای ما، که تنها با بخشی از آثار هندل آشنایی داریم، ارزیابی هنر او دشوار است. اپراهای او، جز آریاهای دلکش و شورانگیز آنها، از یاد رفته اند؛ این آریاها را هندل برای اپراهایی به شیوة اپراهای ایتالیایی ساخته بود، که برای همیشه به فراموشی سپرده شده اند. آهنگهای این آریاها، که برای ما به یادگار مانده اند، ناقص، و شامل علایم و اختصارهایی هستند که برای ما بیگانه اند. این آهنگها برای ارکسترهایی متفاوت با ارکسترهای روزگار ما، و برای صداهایی جز صداهای زمان ما ساخته شده اند. ولی کنسرتوها، اوراتوریوها، و نغمه آب او نمونه هایی از گنجینة هنری به شمار

می آیند. حتی اوراتوریوها نیز برای زمانی خاص، و برای انگلیسیان رزمنده و یهودیان حقشناس ساخته شده اند. با آنکه هنوز از شنیدن اوراتوریو های یفتاح و اسرائیل در مصر لذت می بریم، اما آنها را آن گونه که شایسته است درک نمی کنیم. موسیقیدانان می گویند که در اوراتوریوهای فراموش شده، شکوه و ابهت، علو احساس، قدرت درک و بیان و نمایش، و مهارتی نهفته است که جهان مانندش را از آن پس در این شکل از موسیقی ندیده است.
انگلستان پس از مرگ هندل عظمت وی را یافت. چون سالروز ولادت او رسید، اشراف انگلستان، که روزی دشمن وی بودند، دوشادوش شاه و مردم عادی جشنهای موسیقی سه روزه برپا داشتند. از آنجا که تقویم انگلستان سال ولادت وی را 1684 ضبط کرده است، نخستین جشن در 26 مه 1784، و جشنهای دوم و سوم در 27 و 29 همان ماه در دیر وستمینستر برپا شدند. چون این سه جشن مردم لندن را اقناع نمی کرد، جشنهای دیگر در 3 و 5 ژوئن همان سال و در همان محل برگزار گشتند. 274 خواننده همراه 251 نوازنده برای نخستین بار، به یادبود هندل، برنامة پرشکوهی اجرا کردند. در سالهای آینده، به این مناسب جشنهای مشابهی برپا شدند که شمار آنها تا 1874 از 3500 گذشت. برنی، که یکی از آنها را دیده بود، می گفت که کثرت صداها به کیفیت موسیقی خدشه نزده بود. این جشنها بزرگترین پاداشی هستند که جهان تاکنون به آهنگسازی داده است. با آنکه از حرارت این جشنها کاسته شده، اما آوای هندل هنوز در جهان طنین انداز است.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 277

V - ولتر در انگلستان : 1726-1728

فرانسوی جوانی در انگلستان سال 1726 می زیست که مقدر بود در تاریخ قرن هجدهم نقشی با اهمیت تر از نقش هندل ایفا کند. ولتر در 10 یا 11 مه در گرینیچ، نزدیک لندن، به کرانة انگلستان رسید. در نخستین برخورد، انگلستان را بسیار پسندید. از گشایش بازار مکارة گرینیچ هفته ای بیش نمی گذشت؛ قایقها و کشتیهای باشکوه رود تمز را پوشانده بودند؛ شاه در کرجی آراسته ای، که در پیشاپیش آن قایقهای دیگری در حرکت بودند، به گرینیچ نزدیک می شد. زنان و مردانی که با مناعت سوار بر اسب بودند کرانة رود تمز را می پیمودند؛ دختران خوبرویی که پوشاک روزهای تعطیل را به تن داشتند از کنار رود می گذشتند. اندام زیبا، آزرم و وقار، و گونه های گلگون آنان ولتر سی و دو ساله را به هیجان آورده بود. ولی چون به لندن رسید و دریافت بانکداری که قرار بود 20’000 فرانک بدو پول بدهد ورشکست شده است، همة اینها را یکباره از یاد برد. اوراردفالکنر، بازرگانی که در فرانسه با ولتر آشنا شده بود، وی را از بینوایی رهایی داد. وی چند ماهی ولتر را در ملک خویش در وندزورث، واقع در حومة لندن، نگاه داشت و سخاوتمندانه از او پذیرایی کرد. جورج اول، پس از آنکه از گرفتاری ولتر آگاه گشت 100 گینی برایش فرستاد.

هوریشیو والپول، سفیر کبیر انگلستان در فرانسه، برای معرفی ولتر به بسیاری از مردان سرشناس انگلستان نامه هایی بدو داده بود. دیری نگذشت که ولتر با همة مردان اهل ادب و سیاست آشنا شد. رابرت والپول، نخست وزیر؛ دیوک آو نیوکاسل؛ سرا، داچس آو مارلبره؛ جورج آوگوستوس و کرولاین، ولیعهد و همسرش، و سرانجام خود شاه وی را به نزد خود پذیرفتند. شاه ساعت گرانبهایی به ولتر داد که ولتر آن را به عنوان هدیة آشتی برای پدرش به فرانسه فرستاد. در انگلستان، با بالینگبروک و همسر او ملاقات کرد و آنان را چون گذشته نسبت به خویشتن مهربان یافت. در ماه اوت، سفرکوتاهی به فرانسه کرد، گرچه هنوز مایل بود که با شوالیه دو رو آن- شابو مبارزه کند، اما این سفر ظاهراً برای سروسامان دادن به امور مالیش بوده است. سومین ارل آو پیتر بره سه ماه ولتر را مهمان خود ساخت و در این مدت ولتر چندی را با سویفت گذراند. سه ماه دیگر را در ایستبری منر از مهمان نوازی باب دادینگتن، سیاستمدار فاسد ولی دوستدار و مشوق مهربان فیلدینگ، تامسن، ویانگ، برخوردار شد.ولتر در اینجا با این دو شاعر انگلیسی آشنایی حاصل کرد، ولی از خواندن اشعار آنان سودی نبرد. با پشتکار و عزمی راسخ به فراگرفتن زبان انگلیسی پرداخت، و قبل از پایان سال 1726 توانست به انگلیسی نامه

بنویسد. در نخستین ماههای اقامتش در انگلستان، بیشتر به محافلی می رفت که زبان فرانسوی را می فهمیدند. ولی همة انگلیسیان اهل ادب و سیاست در این هنگام با زبان

فرانسوی آشنایی داشتند. دفتر یادداشتهای او به هر دو زبان نوشته شده اند واین نشان می دهد که او واژه های بد را زودتر آموخته است.
ولتر بیش از هر فرانسوی سرشناس تا زمان ایپولیت تن با ادبیات انگلیسی آشنا شد. نوشته های بالینگبروک را خواند، ولی قلم وی را به شیوایی زبانش نیافت. با اینهمه شاید ولتر این اعتقاد را، که بهترین فرصت اصلاح جامعه زمانی است که شاه روشنفکری بر تخت نشسته باشد، از مفهوم یک شاه میهن پرست بالینگبروک گرفته باشد. با کینه های مهذب سویفت آشنا شد. ظاهراً برخی هنرهای هجایی را از او آموخت و وی را «بسی برتر از رابله» خواند. آثار میلتن را خواند و بی درنگ به این واقعیت رسید که شیطان قهرمان واقعی بهشت مفقود است. در جایی دیگر، با واکنش مغشوش وی به آثار شکسپیر، آشنا شده ایم. او درمرگ قیصر از یولیوس قیصر شکسپیر، در زائیر از اتللو شکسپیر، در میکرومگاس از سفرنامة گالیور سویفت، و در گفتار دربارة انسان از مقاله ای در باب پوپ تقلید کرده است.
اندک زمانی پس از ورود به انگلستان، به دیدن پوپ رفت، از گوژپشتی و رنجوری وی تکان خورد، و از تیزهوشی و کلام نافذ او در شگفت ماند. مقاله ای در نقد ادبی پوپ را برتر از فن شعر بوالو خواند. به نزد کانگریو سالخورده رفت و از اینکه دید نمایشنامه نویس بزرگ پیشین از مردم می خواهد وی را، «به جای نویسنده، نجیبزاده» بدانند دل آزرده شد. چون شنید که در انگلستان از پیش از عصر والپول دولت به نویسندگان مقرری و مستمری می دهد، دلش به درد آمد، زیرا می دید که در فرانسه نه تنها از این پولها خبری نیست، بلکه بزرگترین شاعر فرانسه را به خاطر نفرت از تهمت یک نجیبزاده به باستیل می اندازند.
ولتر اندیشة خود را در انگلستان از ادبیات به علم برگردانید، با اعضای «انجمن شاهی» آشنا شد، و به بررسی اندیشه های نیوتن پرداخت. همین بررسی بعدها بدو امکان داد که نیوتن را در فرانسه جایگزین دکارت سازد. مراسم پرشکوهی که بزرگان انگلستان برای تشییع جنازة نیوتن برپا داشته بودند- تدفین جنازة او در دیر وستمینسر و استقبال روحانیان انگلکیان از پیکر بیجان یک دانشمند- در اندیشة ولتر اثری عمیق برجای نهاد. ولتر با آنکه قبل از آمدن به انگلستان به خداپرستی گرویده و از رابله، مونتنی،گاسندی، فونتنل، و بل هنر شکاکیت آموخته بود، اکنون از خداپرستان انگلستان- تولند، وولستن، تیندل، چاپ، کالینز، میدلتن، و

بالینگبروک- درسهایی می آموخت که شکاکیت وی را استوارتر می ساختند. نوشته های این خداپرستان را ولتر بعدها در کتابخانة خود جا داد. لاک، که ولتر وی را ستوده و نخستین کسی دانسته است که با واقع بینی ذهن آدمی را بررسی کرد، بیش از دیگر متفکران انگلیسی در اندیشة وی اثر نهاد. ولتر در انگلستان دریافت که معدودی از بدعتگذاران راسخ این کشور برای اندیشه های خود به زندان افتاده اند، و با رواداری دینی، که پس از 1689 در این کشور گسترش می یافت، از نزدیک آشنا شد؛ و اندیشید که انگلستان از قشری گری و تعصب دینی

برکنار است و این وضع حتی به کویکرها امکان داده است که به بازرگانانی آرام و سر به راه مبدل شوند. ولتر بایکی از آنان آشنا شد و از او شنید که پنسیلوانیا آرمانشهری است که در آن طبقات اجتماعی،جنگ و دشمنی وجود ندارد.

بعدها به مادام دو دفان نوشت: «چقدر انگلیسیان را دوست دارم! این مردم را که اندیشه های خود را بر زبان می رانند بسیار دوست دارم!. و باز نوشت:

ببینید قوانین انگلستان چه ثمراتی را به بار آورده است. قوانین این کشور حقوق طبیعی را، که بسیاری از حکومتهای فردی از مردم گرفته اند، به مردم ارزانی داشته است. این حقوق عبارتند از: آزادی کامل انسان و دارایی او؛ آزادی اندیشه، که به نویسندگان امکان داده است اندیشه های خود را آزادانه با مردم در میان نهند؛ رسیدگی به اتهامات جنایی توسط داورانی که از میان مردم برخاسته اند؛ رسیدگی به هر گونه اتهامی، بر اساس قوانینی دقیق و همه جانبه؛ و آزادی دین، که بر اساس آن هرکسی حق دارد از دینی پیروی کند که خود می پسندد و دست او تنها از مشاغلی کوتاه است که به پیروان کلیسای انگلیکان اختصاص دارد.

جملة اخیر نشان می دهد که ولتر از محدودیت آزادی در انگلستان آگاه بوده، و می دانسته است که آزادی دینی در این کشور هنوز به مرحلة کمال نرسیده است. در یادداشتهایش به بازداشت «آقای شیپینگ» به گناه سخنان خفت آوری که دربارة لهجة شاه بر زبان رانده بود اشاره کرده است. هر دو مجلس اعیان و عوام حق داشتند نویسندگان را به گناه ناسزاگویی به نمایندگان پارلمنت به محاکمه کشند؛ و ناظر نمایش حق داشت به تشخیص خود از صدور پروانه برای هر نمایشی خودداری کند. دفو را به گناه نشر رساله ای استهزا آمیز کیفر دادند. با اینهمه، ولتر معتقد بود که حکومت انگلستان، با همة تباهی و فساد خویش، به مردم این کشور آن قدر آزادی داده بود که تحرک خلاقی در همة عرصه های حیات به وجود آورده بود.

مثلا بازرگانی در اینجا از آزادی نسبی برخوردار بود و باجها و عوارض داخلی آنچنانکه در فرانسه دست و پا گیر تجارت بود در این کشور وجود نداشتند. فالکنر به سفارت کبرای انگلستان در ترکیة عثمانی رسید. ولتر، که مردی سوداگر بود، توجه انگلیسیان را به عمل، احترام آنان را به حقایق، واقع بینی، و سودمندی، و سادگی آداب، عادات، و پوشاک آنان را، حتی به هنگام توانگری، می پسندید. بیش از همه، او به طبقات متوسط انگلستان دلبستگی داشت و انگلیسیان را به آبجو آنان تشبیه می کرد که روی آن کف آلود، تهش چرکین، و میانه اش لذیذ و دلپذیر است. در 12 اوت 1726، نوشت: «هرگاه از دل خود پیروی می کردم ، در همین جا می ماندم؛ تنها به قصد آنکه اندیشیدن را فرا گیرم؛» و با شور و حرارت، ناگهان از تیریو درخواست کرد. «از ملتی که دانشمند، باهوش و شیفتة آزادی است، مرگ وزندگی را خوار و ناچیز می شمارد، از ملت فیلسوفان» دیدن کند.
شیفتگی و دلبستگی او به انگلستان پوپ و دیگران را چندی بدو بدگمان ساخت و به این
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 280
اندیشه انداخت که او در میان دوستان توری خود به سود رابرت والپول جاسوسی می کند.
این بدگمانی بزودی از میان رفت و ولتر در نزد اشراف و روشنفکران لندن محبوبیت بسیار یافت. چون تصمیم گرفت هانریاد را در انگلستان منتشر سازد؛ تقریباً همة تحصیلکردگان انگلستان، و در آن میان جورج اول، ملکه کرولاین، و درباریان رقیب، آن را پیش خرید کردند.
سویفت نیز درخواست کرد، و یا دستور داد، تا نسخه هایی از آن را برای او بفرستند. ولتر این شعر را پس از انتشار آن (1728) به کرولاین، که اکنون ملکة انگلستان بود، اهدا کرد، و همراه دسته گلی آن را برای جورج دوم فرستاد؛ شاه 400 پوند به ولتر پاداش داد و او را برای شام به نزد خود دعوت کرد، سه چاپ این کتاب، با آنکه بهای هر جلدی 3 گینی بود، در سه هفته به فروش رسیدند. ولتر درآمد خود را از فروش چاپ انگلیسی هانریاد 150’000 فرانک برآورد کرده است. وی بخشی از این پول را به فرانسویان نیازمند مقیم انگلستان داد. بازماندة آن را چنان خردمندانه به کار برد که بعدها توانست این سرمایة بادآورده را منشأ ثروت هنگفت خود بداند. او، تا پایان عمر، خویشتن را مرهون انگلیسیان می شمرد.
ولتر تحرک ذهنی فوق العاده و رشد اندیشة خویش را بیش از همه مدیون انگلیسیان بود. هنگام بازگشت از تبعید، نیوتن و لاک را در کیفش به فرانسه آورد و بخشی از بیست سال آیندة عمرش را مصروف شناساندن آنان به هموطنان خود ساخت. اندیشه های خداپرستان را نیز، که قسمتی

از سلاحهای وی را در پیکار با «رسوایی» فراهم ساختند، با خود به ارمغان آورد. همچنانکه انگلستان زمان چارلز دوم درسهای خوب و بدی از فرانسة لویی چهاردهم آموخته بود، فرانسة لویی پانزدهم اکنون درسهایی از انگلستان 1680-1760 می آموخت. ولتر یگانه کسی نبود که اندیشه های انگلیسیان را به فرانسه بشناساند؛ مونتسکیو، موپرتویی، پروو، بوفون، رنال، مورله، لالاند، الوسیوس، و روسو نیز به انگلستان سفر کردند؛ و همچنین کسان دیگری که انگلستان را ندیده بودند چندان زبان انگلیسی آموختند که به یاری آن با اندیشه های انگلیسیان آشنا شوند. ولتر در نامه ای به الوسیوس، دربارة دین فرانسه به انگلستان چنین نوشته است:

ما مقرریهای سالانه، وجوه استهلاکی، ساختن و به کار بردن کشتی، قوانین جاذبه ... هفت رنگ اصلی، و مایه کوبی را از انگلیسیان آموخته ایم. به همین سان، باید آزادی شریف اندیشه و کوچک شماری بسیار آموزشهای بی اهمیت مدارس را از آنان فرا گیریم.

با وجود این، ولتر برای بازگشت به فرانسه بیتابی می کرد. انگلستان آبجو، اما فرانسه شراب بود. بارها اجازه خواست به میهن بازگردد. این اجازه به این شرط بدو داده شد که چهل روز از پاریس دوری جوید. دانسته نیست که کی انگلستان را ترک گفت. شاید در پاییز 1728 این کشور را ترک گفته باشد. می دانیم که در مارس 1729 در سن- ژرمن-آن- له بود، و در 9 آوریل با اندیشه های بسیاری که به یاری آنها می خواست جهان را دگرگون سازد به پاریس رسید.

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 281

کتاب دوم

فرانسه

1723-1756

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 282

- صفحة سفید -

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 283

فصل هفتم :مردم ودولت

مقدمه

فرانسه ای که ولتر در 1728 بدان بازگشت نزدیک به 19’000’000 جمعیت داشت. مردم فرانسه به سه گروه یا طبقه تقسیم می شدند: روحانیان، نجبا، و «طبقة سوم». برای فهم انقلاب فرانسه ناچاریم آنها را بشناسیم.

خاوندان زمیندار، که القابشان را از ملک خود می گرفتند (نزدیک به یک چهارم زمینهای فرانسه متعلق به آنان بود)، خویشتن را «نجبای شمشیر» می خواندند. سازماندهی نیرو و دفاع از ملک خاوندی، منطقه، کشور، و شاه وظیفة آنان بود. در نیمة اول قرن هجدهم این خاوندان بر 80’000 خانوار که شمار کل افراد آنها به 400’000 تن می رسید ریاست می کردند. آنان به گروههایی تقسیم شده بودند که بر یکدیگر رشک می ورزیدند. فرادست ترین این گروهها را فرزندان شاه وقت، و فرزندان خواهران و برادران شاه، تشکیل می دادند. پس از آن، اعیان قرار داشتند که عبارت بودند از شاهزادگان (فرزندان و بازماندگان شاهان پیشین)، هفت اسقف؛ و پنجاه دوک. پایینترین گروه نجبا مرکب بود از دوکها، مارکیها، کنتها، ویکنتها، بارونها، و شوالیه ها؛ ... . هر یک از این گروهها دارای آدابی بود که آنان را از یکدیگر متمایز می نمود. از این رو، بر سر حق به دست گرفتن چتر در کورپوس کریستی (عید جسد) و سلسله مراتب نشستن در حضور شاه منازعات غم انگیزی میان آنان در می گرفت.

در میان «نجبای شمشیر»، اقلیتی که از چند پشت قبل صاحب عنوان و مقام بود خود را «نجبای اصیل» می خواند، و نجبایی را که خود یا پدرانشان در زمان لویی سیزدهم یا لویی

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 284

چهاردهم به عنوان و مقامی رسیده بودند خوار می شمرد. گروهی از آنان به پاس خدمات جنگی، اداری، یا مالی خود عنوان اشرافی گرفته بودند و برخی عناوین خویش را به بهای نازلی، که از 6000 لیور بیشتر نبود، از «لویی بزرگ» خریده بودند. بدینسان، به گفتة ولتر، «بسیاری ازمردم- صرافان، جراحان، بازرگانان، منشیان، و خدمتگزاران شاهزادگان- منشور نجیبزادگی گرفته بودند.» مقامات دولتی معینی، چون دادرس اعظم، خود به خود به مرتبة اشراف می رسیدند؛ در زمان لویی پانزدهم، هر فرد عادی می توانست با خرید مقام وزارت امور خارجه، به بهای 120’000 لیور، جزو اشراف فرانسه شود؛ شمار این وزرای خارجة موهوم در زمان لویی شانزدهم از 900 گذشته بود. همچنین، هر کس می توانست با خرید ملک یکی از اشراف فرانسه عنوان وی را از آن خود سازد. شاید نود درصد اشراف فرانسه در 1789 از طبقة متوسط برخاسته بودند.

بیشتر آنان با تحصیل علم حقوق، و احراز مقامات اداری و قضایی، قدر و منزلتی در جامعه یافته بودند. اعضای پارلمانهای سیزده گانه ای که به امور

قضایی شهرهای بزرگ فرانسه رسیدگی می کردند از میان اینان برخاسته بودند. از آنجا که قاضیان مجاز بودند عناوین خویش را به فرزندانشان واگذار کنند، طبقة اشرافی تازه ای به نام «نجبای ردا» پا به جهان نهاد. در میان دادرسان، نیز مانند روحانیان، نیمی از قدرت و ابهت شخص به ردای او بستگی داشت. نمایندگان پارلمانها با ردای سرخ، شنل گشاد، آستینهای چیندار، کلاهگیس، و کلاه پردار، پس از اسقفان و نجبای زمیندار، بزرگترین گروه اشراف را تشکیل می دادند. ولی پس از آنکه درآمد قانونی سران دستگاههای دولتی آنان را از بسیاری از اشراف با اصل و نسب توانگرتر ساخت، دیوارهای جدایی در میان «نجبای شمشیر» و «نجبای ردا» فرو ریخت، و تا 1789 این دو گروه کاملا در هم آمیختند. طبقة اشرافی تازه ای که بدین سان پدید آمد چنان نیرومند بود که شاه یارای مخالفت با آن را نداشت، و تنها ژاکریهای عصر انقلاب فرانسه می توانستند امتیازات این طبقه را، که به بهای گران به دست آمده بود، از آن باز ستانند.
بسیاری از نجبای کهن با بیتوجهی به ملک خویش، یا دوری از آن، یا با کشت زمین به شیوه های کهن، و یا بر اثر کاهش ارزش پولی که آنان به نام حق الاجاره یا بهرة مالکانه از رعایا می گرفتند از هستی ساقط شده بودند؛ و چون نجبا مجاز نبودند صنعت یا بازرگانی پیشه سازند، گسترش صنعت و بازرگانی اقتصاد پولی را پدید آورد که در سایة آن امکان داشت کسی صاحب املاک وسیعی باشد، اما آه در بساط نداشته باشد. در برخی از نواحی فرانسه صدها تن از اشراف زندگی می کردند که به تنگدستی و بینوایی روستاییان بودند. ولی اقلیت بزرگی از نجبا درآمد هنگفتی داشتند و آن را مسرفانه خرج می کردند. درآمد سالانة مارکی دوویلت به 150’000 لیور، درآمد سالانة دوک دو شوروز به 40’000 لیور، و درآمد سالانة
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 285
دوک دو بویون به 500’000 لیور می رسید. برای رفاه بیشتر نجبا، بسیاری از آنها، جز در مواقع اضطراری، از پرداخت مالیات مستقیم معاف بودند. شاهان، از ترس آنکه مبادا نجبا تقاضای تشکیل اتاژنرو (مجلس عمومی طبقاتی) را کنند، جرئت نمی کردند از آنان مالیات بگیرند. تجمع طبقات سه گانه در این مجلس می توانست به عنوان بهای تصویب وجوهی که برای شاه تعیین می کرد اختیارات وی را اندکی کاهش دهد. توکویل گفته است: «نابرابری مالیات طبقات را هر سال از هم دورتر می کرد؛ ... . توانگران را توانگرتر، و بینوایان را بینواتر می ساخت.» ، در 1749، به میزان پنج درصد بر درآمد توانگران مالیات بستند، ولی در عمل نتوانستند آنان را به پرداخت مالیات وا دارند.
قبل از قرن هفدهم، نجبای زمیندار در دستگاههای اداری، اقتصادی، و جنگی کشور خدمت می کردند. ولی پس از آنکه مالک زمین شدند، از

طریق بهره کشی از روستاییان وابسته به زمین، یا اجاره دادن قطعه زمینها به اجاره داران، زمینها را تقسیم و کشت کردند؛ برای رعایای خویش قوانین دادرسی و کیفری وضع کردند؛ و آموزشگاه، بیمارستان، و سازمان خیریة محلی بنیان نهادند. در صدها ملک اربابی، خاوند فئودال تا آنجا که خودخواهی ذاتی انسانها اجازه می داد، به این کارهای عام المنفعه می پرداخت، و رعایا، که او را سودمند می دیدند، از وی فرمان می بردند، احترامش می گذاشتند، و گاه گاه حتی مهرش را به دل می گرفتند.
ولی دو عامل عمده رابطة ارباب و رعیت را دستخوش دگرگونی ساخت. یکی از این عوامل تعیین مباشران به دست کاردینال ریشلیو و پس از او بود، و دیگری تبدیل خاوندان بزرگ به درباریان توسط لویی چهاردهم. مباشران در حقیقت دیوانسالاران طبقة متوسط بودند که شاه آنان را به حکومت بخشهای سی و دوگانة کشور می فرستاد. اینان همگی مردانی لایق و کاردان بودند، اما همة آنان کفایت و حسن نیت تورگو را نداشتند. به کوشش آنان، بهداشت، روشنایی، و آرایش شهرهای فرانسه بهبود یافت. اینان به دارایی فرانسه سرو سامان دادند. برای آبیاری کشتزارها، سدهایی ساختند؛ و برای جلوگیری از سیل، بر رودها بند زدند. اینان در فرانسه شبکه های وسیعی از راهها احداث کردند که در جهان آن روزگار مانند نداشت؛ و در کنار راهها درختانی کاشتند که امروز گذرگاههای این کشور را زیبایی بخشیده اند. اینان با تلاش و کاردانی خویش به فرمانروایی خاوندان پایان دادند. لویی چهاردهم، برای آنکه حکومت را بیش از این در پایتخت متمرکز سازد، خاوندان را به دربار خواند و ندیم خود ساخت. شاه به آنان مقامات پست با عناوین فریبنده و نوارهای غرورانگیز داد، خاوندان که از آن پس با درآمد زمینهایشان در کاخهای پاریس یا ورسای می زیستند، ادارة امور املاکشان را از یاد بردند و کوتاه شدن دست آنان از کارهای اقتصادی و حکومتی مردم را بر آن داشت که آنان را از انگل فرانسه بدانند.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 286

کلیسای کاتولیک رکن اساسی، و نیروی همه جا حاضر، دولت فرانسه بود. شمار روحانیان این کلیسا را 260,000 در 1667 ، 420,000 در 1715 ، 194,000 در 1762 برآورد کرده اند؛ این ارقام بر حدس و گمان استوارند ولی می دانیم که شمار روحانیان کاتولیک فرانسه در قرن هجدهم، با وجود افزایش جمعیت کشور، نزدیک به سی درصد کاهش یافته بود. فرانسه در 1763 به حساب لاکروا، 18 اسقف اعظم، 109 اسقف، 40,000 کشیش، 50,000 نایب اسقف، 50,000 نایب دیر یا قاضی عسکر، 12,000 کانن عضو رسمی کلیسای کاتولیک رومی، 20,000 منشی و 100,000 راهب، فرایار، و راهبه داشت. 625 دیر از 740 دیر فرانسه را «سر راهبان» به نمایندگی رؤسای غایب دیر اداره می کردند. این رؤسای دیرها صاحب عنوان بودند و از یک دوم تا دو سوم درآمد دیرها را به خویشتن اختصاص می دادند، ولی ملزم نبودند چون راهبان زندگی کنند.
روحانیان بلند پایه عملا به گروه نجبا بستگی داشتند. همة اسقفان را شاه، معمولا پس از آنکه خاوندان محلی آنان را نامزد می کردند و پاپ با انتصاب آنان موافقت می کرد، به این مقام برمی گزید. خانواده های صاحب عنوان، برای آنکه زمینهایشان به دست وارثان تقسیم نشوند، می کوشیدند جوانترین فرزندشان را به اسقفی یا به ریاست دیر برسانند. از 130 اسقف فرانسه در 1789 تنها یکی از میان مردم عادی برخاسته بود. اشرافزادگان نخوت، سرگرمیها، و دلبستگی خویش را به آسایش و تجمل، با خود، به کلیسا می بردند. شاهزاده کاردینال ادواردو روآن ردای سفیدی داشت که 100,000 لیور می ارزید، و ظروف او همگی از نقره بودند. دیلون، اسقف اعظم ناربون، که پس از تحریم شکار برای روحانیان زیر دستش خود به شکار می رفت، به لویی شانزدهم می گفت: «قربان گناهان روحانیان من از خود آنان است، ولی گناه من از پیشینیانم به من رسیده است.» روزگار درخشانی که مردانی چون بوسوئه، فنلون، و بوردالو کلیسا را رهبری می کردند سپری شده، و آشوب اخلاقی دوران نیابت سلطنت به مردان هرزه و خوشگذرانی چون دوبوا و تانسن امکان داده بود، به رغم هرزگیهای جنسی، زنبارگی و همجنس بازی، به عالیترین مقامات کلیسایی برسند. بسیاری از اسقفان بیشتر سال را در پاریس یاورسای می زیستند و در خوشگذرانیهای دربار شرکت می جستند. اینان یک پایشان در این جهان بود و پای دیگرشان در جهان آخرت.
اسقفان و رؤسای دیرها از حقوق و تکالیف خاوندها برخوردار بودند، تا جایی که حتی برای باردار ساختن گاوان رعایا گاوهای نر خود را در

کشتزارهای آنان رها می کردند.
املاک پهناور آنان، که گاه گاه تمامی یک شهر را نیز در بر می گرفتند، چون املاک خاوندان فئودال

اداره می شدند. بخش پهناوری از شهر رن، و بیشتر زمینهای گرد آن، به صومعه ها تعلق داشتند.
در پاره ای از جوامع فرانسه دادرسان و سران اداری را اسقفان برمی گزیدند. اسقف اعظم کامبره که تیولی با 75.000 رعیت داشت، همة کارمندان ادرای کاتو- کامبرزی و نیمی از کارکنان ادارات کامبره را بر می گزید. نظام سرفداری در املاک کلیسا بیش از جاهای دیگر کشور پایدار ماند؛ روحانیان پیرو کلیسای کاتولیک رومی سن- کلو، در ژورا، 12.000 سرف داشتند و با کاهش اختیارات تیولداران بسختی مخالفت می ورزیدند. مصونیتها و امتیازات کلیسا با نظام اجتماعی پیوند داشت، و همین امر سبب می شد که سلسله مراتب روحانی نفوذ بسیار محافظه کارانه ای در فرانسه اعمال کند.
کلیسا همه ساله، با اندکی مدارا و ملاحظه، «عشریة» محصول و احشام هر صاحب زمینی را از اومی گرفت. ولی این عشریه ندرتاً در میزان واقعی گردآوری می شد، و در عمل از یک دوازدهم، و حتی از یک بیستم، محصول تجاوز نمی کرد. کلیسا با این عشریه و با اعانات و میراثهایی که از مردم می گرفت، و نیز با عایداتی که از املاک خود به دست می آورد، کشیشان بخشهای کلیسایی را در فقر و بینوایی، و اسقفان را در آسایش و تجمل نگاه می داشت؛ از بینوایان دستگیری می کرد و جوانان را تعلیم می داد و ارشادشان می کرد. کلیسا، پس از شاه و ارتش او، بزرگترین قدرت فرانسه بود. با برآوردهای مختلفی که کرده اند از شش تا دوازده درصد زمینهای کشور، و یک سوم ثروت آن، به کلیسا تعلق داشتند. درآمد سالانة اسقف سانس از 70,000 لیور، درآمد سالانة اسقف بووه از 90.000 لیور،درآمد سالانة اسقف اعظم روان از 100’000 لیور، درآمد سالانة اسقف اعظم ناربون از 160’000 لیور، درآمد سالانة اسقف پاریس از 200,000 لیور، و درآمد سالانة اسقف اعظم ستراسبورگ از 1,000,000 لیور فزونتر بود. دیر پرمونتره در نزدیکی لان 45,000,000 لیور سرمایه داشت. دارایی 236 فرایار فرقة دومینیکیان تولوز از املاک فرانسه، کشتزارهای مستعمراتی، و بردگان سیاهپوست به چند میلیون لیور می رسید. ارزش دارایی 1672 راهب دیر سن- مور 24,000,000 لیور، و درآمدشان 8,000,000 لیبور در سال بود.
از املاک و درآمد کلیسا مالیات گرفته نمی شد، ولی سران کلیسا در نوبتهای معین در گردهمایی ملی مبلغی از دارایی کلیسا را به دولت می

بخشیدند. در 1773، این مبلغ به 16,000,000 لیور در پنج سال رسید، و ولتر آن را سهم عادلانه ای از درآمد کلیسا خواند.
در 1749، جی.بی. ماشود/ آرنوویل، ناظر کل دارایی پیشنهاد کرد که، به جای این اعانه، پنج درصد از همة درآمد کلیسا و روحانیان آن مالیات گرفته شود. روحانیان، از ترس آنکه این نخستین گام در راه غارت کلیسا برای نجات دولت است، با «سرسختی انعطاف ناپذیری» با این پیشنهاد مخالفت کردند. ماشو همچنین پیشنهاد کرده بود: کسی حق نداشته باشد بدون تصویب دولت میراث خود را به کلیسا واگذار کند، همة سازمانهای کلیساییی که پس از 1636 بدون

اجازة شاه تأسیس شده اند برچیده شوند، و همة کسانی که از درآمد کلیسا بهره می گیرند دولت را از میزان درآمد خود آگاه سازند. مجمعی از روحانیان با این پیشنهاد مخالفت کرد و اعلام داشت: «اجازه نخواهیم داد آنچه که ثمرة محبت و احترام ما بوده به خراج فرمانبرداری مبدل شود. » لویی پانزدهم فرمان انحلال این مجمع را صادر کرد، و شورای او به مباشران دولت دستور داد از املاک کلیسا 7’500’000 لیور مالیات بگیرند.
ولتر با نشر رسالة آوای فرزانگان و مردم به تشویق ماشو و شاه برخاست؛ در این رساله، از دولت درخواست شده بود که کلیسا را فرمانبردار خود سازد، کلیسا را از ایفای نقش دولت در درون دولت باز دارد، و به یاری فیلسوفان فرانسه در برابر نیروهای خرافات پشتگرم باشد. ولی لویی پانزدهم دلیلی در دست نداشت تا باور کند که فلسفه در کشاکش خویش با دین پیروز خواهد گشت. لویی می دانست که نیمی از قدرت او مرهون تأیید مقام شاهی به دست کلیساست. به دیدة تودة مردم، که هرگز چندان با او آشنایی نداشتند که از شمارة معشوقه هایش آگاه شوند، شاه سایة خدا بود و با اختیارات خدایی بر آنان فرمان می راند. هراسی که روحانیان بر دلها افکنده بودند، و با سنت، عادت، تشریفات، و حیثیت توأم شده بود، با نیرویی که با قدرت صدها قانون و هزاران پلیس برابری می کرد نظام اجتماعی موجود را حفظ می کرد و مردم را به فرمانبرداری وا می داشت. آیا دولتی می تواند، بدون اتکا به امیدها و ترسهای فوق طبیعی، بشر را از سرکشی و قانونشکنی فطری بازدارد؟ سرانجام شاه در برابر اسقفان سرتمکین فرود آورد. ماشو را به مقام دیگری گماشت، رسالة ولتر را توقیف، و به جای گرفتن مالیات از املاک کلیسایی به گرفتن اعانه اکتفا کرد.
قدرت و نفوذ کلیسای کاتولیک مرهون موفقیت و کاردانی کشیشان بخشهای کلیسایی بود. اگرچه مردم از تاج اسقفان می هراسیدند، اما همان مردم کشیش بخش را، که شریک تنگدستی آنان و گاه گاه سهیم

مشقات آنان در کشت و کار بود، دوست می داشتند. هرگاه که کشیش بخش از مردم درخواست «عشریه» می کرد، آنان غرولند می کردند، اما می دانستند که او چاره ای جز این ندارد، و ناچار است دستور بزرگتر از خود را اجرا کند؛ دوسوم این «عشریه» به کیسة اسقف یا صاحبان ناشناختة بنفیسها می رود، در صورتی که کلیسای بخش همانند آنان با زهد و پارسایی اجباری از یأسی دردناک می پژمرد. کلیسا محل اجتماع آنان بود؛ انجمن ده، به ریاست کشیش، در اینجا تشکیل می شد. در دفتر کلیسا تاریخ زایش، زناشویی، و مرگ آنان، در طول عمر نسلهای بسیاری، به ثبت رسیده بودند. آوای ناقوس کلیسا دلنشینترین آهنگی بود که می شناختند؛ مراسم دینی بهترین نمایشی بود که می دیدند؛ داستانهای قدیسان گنجینة ادبی آنان به شمار می رفتند؛ اعیاد دینی بهترین تعطیلات شادیبخش آنان بودند. آنان پندها و تعلیمات کشیش به فرزندانشان را تلقین افسانه برای حمایت از قدرت روحانیت نمی شمردند، بلکه آن را کمکی ضروری به اطاعت فرزندان از پدر، رعایت اخلاق، و شناساندن قوانین الاهیی که آنها را از

جریان ملال آور و کسل کنندة زندگی دنیوی نجات می بخشند تلقی می کردند. این ایمان آنچنان برایشان گرامی بود که اگر کسی می کوشید تا آن را از ایشان بگیرد، ممکن بود چندان به هیجان آیند که به هلاکتشان رسانند. پدران و مادران روستایی زندگی روزمرة خویش را با موازین دینی تطبیق می دادند، افسانه های دینی را به فرزندانشان منتقل می ساختند، و در نیایش شامگاهی آنان را رهبری می کردند. کشیش کلیسای بخش که مهرش به روستاییان به اندازة محبتی بود که روستاییان از وی در دل داشتند، در انقلاب در کنار آنان پیکار کرد.

به موازات کاهش شمارة راهبان، فرایارها، و راهبه ها، پارسایی و دارایی آنان فزونی می یافت. آنان، که اکنون دریافته بودند گرفتن میراث از مردگان و دادن وعدة بهشت به آنان خردمندانه تر از تکدی پول سیاه در روستاهاست، بندرت به گدایی تن می دادند. قسمتی از دارایی آنان مصروف کارهای خیریه می شد. بسیاری از صومعه ها دارای بیمارستان و نوانخانه بودند و همه روز در میان نیازمندان خوراک پخش می کردند. در 1789، بسیاری از مردم از دولت انقلابی خواستند صومعه های محلی را که سازمانهای خیریة منحصر به فرد در محل بودند، آسوده بگذارد. راهبه خانه ها پناهگاه زنان شوهر مرده، زنان مطلقه، و زنان از زندگی به ستوه آمده ای بودند که چون مادام دو دفان می خواستند از جار و جنجال این جهان دوری گزینند. صومعه ها همة لذات جهان را تحریم نکرده بودند. توانگران آنها را پناهگاه دختران اضافی خود ساخته بودند، که در غیر این

صورت با مطالبة جهیزیة عروسی میراث برادران خود را کاهش می دادند؛ و این دختران به دور افکنده همیشه تمایلی به زهد و ریاضت نداشتند. رئیسة دیر اورینیی کالسکة چهار اسبه داشت و در خانة راحتش از پسران و دختران پذیرایی می کرد؛ در صومعة آلیکس راهبه ها جامه و ردای آراسته به خز قاقم می پوشیدند؛ در راهبه خانه های دیگر، راهبه ها با افسران اردوگاههای مجاور به خورد و نوش و پایکوبی می پرداختند.
اینها ظاهراً خوشگذرانیهای مباح بودند. بسیاری از داستانهایی که از هرزگی و تباهی صومعه نشینان در قرن هجدهم پراکنده شدند داستانهای گزافه آمیزی بودند که رقابت فرقه ها بر سر زبانها افکنده بود. کمتر دختری اکنون برخلاف دلخواه خویش در صومعه می زیست.
قدرت و حیثیت یسوعیان اکنون کاهش یافته بود. تا سال 1762، یسوعیان هنوز آموزشگاههای کشور را اداره می کردند و کشیشان اقرارنیوش با نفوذ شاه و ملکه نیز بودند. ولی اکنون بلاغت پاسکال و اندیشه های شکاکان روزگار نایب السلطنة ناپاک ضربه های کوبنده ای بر آنان زده بود؛ و در پیکار دیرپای خویش با پیروان ژانسنیستها مغلوب می شدند. این کاتولیکهای کالونی از تعقیب و آزار شاه و تکفیرهای پاپ در امان مانده بودند. بسیاری از آنان بازرگان، پیشه ور، و حقوقدان شده بودند و نزدیک بود در پارلمان پاریس، و دیگر پارلمانهای فرانسه، بیشتر کرسیها را از آن خود سازند. ژانسنیستهای سخت بیمار، پس از مرگ عالم الاهی ریاضتکش خویش، فرانسوا دوپاری (1727)، گور او را در گورستان سن- مدار

زیارت می کردند و خویشتن را چنان به تازیانه می بستند که بیهوش بر زمین می غلتیدند،؛ از این روی، آنان را «تشنجیان» می خواندند؛ این زایران بیمار می نالیدند، می گریستند، برای شفای خویش دعا می خواندند، و برخی ادعا می کردند که معجزه آسا شفا یافته اند. پس از آنکه ژانسنیستها سه سال به چنین اعمالی دست زدند، دولت گورستان را به روی آنان بست. از آن پس، به گفتة ولتر، شاه خدا را از اعمال معجزه در گورستان باز داشت. دیگر از تشنج خبری نشد، ولی پاریسیان خوشباور می خواستند درستی معجزات را باور کنند؛ چنانکه در 1733، روزنامه نگاری با گزافه گویی آشکار نوشت: «مردم پاریس همگی ژانسنیست هستند.» بسیاری از روحانیان کمپایه، با نادیده گرفتن فرمان 1720 شاه، از امضای توقیع اونیگنیتوس پاپ (1713) خودداری کردند. در این فرمان، پاپ اینوکنتیوس سیزدهم 101 پیشنهاد منتسب به ژانسنیستها را تقبیح کرده بود. اسقف اعظم پاریس اعلام داشت که هر کسی از اعتراف به گناه در نزد کشیشی که توقیع پاپ را پذیرفته است خودداری کند، از شرکت در آیین مقدس محروم خواهد شد. اختلافی که در کلیسا پدپد آمده بود

موقعیت کلیسا را در برابر «فیلسوفان» متزلزل می ساخت.
هوگنوها و دیگر پروتستانهای فرانسوی هنوز غیرقانونی بودند؛ ولی گروههایی از آنان در نهان به دور هم گرد می آمدند. همسر یک پروتستان پاریسی شرعاً صیغة وی به حساب می آمد؛ فرزندان پروتستانها نامشروع تلقی می شدند، و از حق وراثت محروم بودند. در زمان لویی پانزدهم، چند بار پروتستانها را شکنجه دادند. در 1717، هفده پروتستان را که هنگام نیایش دستگیر شده بودند به کار اجباری در کشتی محکوم کردند، و زنانشان را به زندان افکندند. فرمانی در 1724 برای واعظان پروتستان کیفر مرگ پیشبینی کرد و به دولت اجازه داد تا املاک کسانی را که در اجتماعات پروتستان گرد آیند مصادره کند، مردان را به کار اجباری در کشتی بفرستد، و گیسوی زنان را بتراشد و به حبس ابد محکوم کند. در زمان کاردینال فلوری این فرمان را جدی نگرفتند، ولی پس از مرگ او، به درخواست اسقفان کاتولیک جنوب فرانسه، آن را با شدت اجرا کردند. در 1749، پارلمان بوردو فرمان جدایی 46 مرد و زنی را که به آیین پروتستان زناشویی کرده بودند صادر کرد. فرزندان کسانی را که گمان می رفت پروتستانند از آنان می گرفتند و در خانه های کاتولیکها پرورش می دادند؛ گفته اند که هوگنوی توانگری برای آنکه فرزندانش را از او نگیرند به گماشتگان دولت 200,000 لیور رشوه داد. از 1744 تا 1752 نزدیک به 600 پروتستان زندانی شدند و 800 تن دیگر به کیفرهای گوناگون رسیدند. در 1752، بنزه، یک واعظ پروتستان بیست و شش ساله، در مونپلیه به دار کشیده شد. در همان سال، لویی پانزدهم به تشویق مادام دو پومپادور فرمان داد به این شکنجه ها پایان داده شود. 36 از آن پس، خصوصاً در پاریس و اطراف آن، پروتستانها چنانچه سالی یک بار به کلیسای کاتولیک می رفتند، از کیفر می رستند.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 291
در میان روحانیان فرانسه، با وجود تعصب، جمود فکری، دنیاپرستی، و قدرتجویی رهبران آنان، مردانی برای پاکدامنی و فضل و دانش خویش انگشت نما بودند. در کنار اسقفانی که عشریة درآمد دهقانان فرانسه را در پاریس بر باد می دادند، اسقفان دیگری بودند که، تا آنجا که تکالیف شغلی اجازه می داد، با پرهیزکاری می زیستند. کاردینال لویی آنتوان دو نوآی، اسقف اعظم پاریس، مردی نجیب و هوشمند بود. مردم ژان باتیست ماسیون، اسقف کلرمون، را برای سخنان فاضلانه اش به هنگام ایراد خطبه دوست می داشتند. سخنان این شخص، دست کم از نظر شیوایی، ولتر را مفتون خود ساخته بود. گابریل دو کلوس، اسقف اوسر، همة دارایی خود را به نیازمندان بخشید، بشقاب نقره ای خود را برای اطعام گرسنگان فروخت، و به فرزندانش گفت: «برایم چیزی نمانده است که به

شمادهم.» اسقف فرانسوا دو بلسونس هنگام شیوع بیماری طاعون در مارسی (1720)، که یک سوم از ساکنان شهر را از پای درآورد، محل مأموریت خویش را ترک نگفت، در حالی که بیشتر پزشکان و دولتیان از شهر گریختند. لمونته نوشت:
بلسونس را بنگرید که همة دارایی خود را بخشیده است؛ بیماری همة کسانی که به او خدمت می کردند (کارمندان او) را از پای درآورده است؛ او هر بامداد تنها و پیاده به هراس انگیزترین کمینگاه مرگ می رود، و شامگاه بار دیگر به جاهایی رهسپار می شود که سراسر به کثافت مردگان آلوده اند. تشنگی آنان (بیماران) را فرو می نشاند، آنان را مانند یک دوست دلداری می دهد ... . و، در این وادی مرگ، بیکسان را درمی یابد.
کارهای این اسقف، که آسیب ناپذیر می نماید، کشیشان کلیساهای بخش، نایب کشیشان، و فرقه های دینی را به همکاری وادار کرده است. هیچ کس پرچم او را ترک نمی گوید؛ همه، تا آخرین رمق، به تلاش و کوشش ادامه می دهند. بیست و شش فرایار فرقة فرانسیسیان، و هجده تن از بیست و شش نفر فرایار یسوعی مردند. کاپوسنها برادران خود را از ایالات دیگر فرا خواندند و اینان، با رغبت مسیحیان باستان، به سوی شهادت شتافتند؛ طاعون چهل و سه تن از عدة پنجاه و پنج نفری آنان را کشت. رفتار کشیشان «اوراتوری» جوانمردانه تر از همه بود.
وقتی از کشاکش سخت دین و فلسفه سخن می گوییم و خشم و انزجار «فیلسوفان» را از سانسور خفقان آور دولت و موهومپرستی ننگین جامعه ذکر می کنیم، بجاست روحانیانی را به یاد آوریم که، همچنان که به مال جهان دل بسته بودند، از جانبازی و فداکاری بیبهره نبودند، کشیشان روستایی را به خاطر آوریم که، با وجود فقر و بینوایی، به وظایف خویش دل سپرده بودند؛ و افرادی را در نظر مجسم سازیم که عشق و دلبستگی عمیق و زوال ناپذیر آنان به دین و ایمان غرور و خودخواهی جامعه را تعدیل می کرد و در روزهای پردرد و رنج پناهگاه مردم سیه روز بود.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 292

1. دهقانان

«اقتصاد سیاسی»، که کارلایل از آن به عنوان «علم ملال انگیز» یاد کرده است، در شگفت بود که آیا تنگدستی تنگدستان معلول نادانی آنهاست، یا نادانی آنان معلول تنگدستی است. با مقایسة استقلال دهقانان سرافراز امروز فرانسه با بینوایی خفت آور رعایای این کشور در نیمة اول قرن هجدهم می توانیم به این پرسش پاسخ دهیم.

وضع دهقانان فرانسوی در 1723، پس از آنکه آنان روزگار جنگها و اخاذیهای لویی چهاردهم را پشت سر نهادند، بهبود می یافت. دهقان فرانسوی، با وجودی که همچنان به کلیسا وخاوند عشریه و بهرة مالکانه می داد، متزایداً به مالکیت خود بر زمینهایی که روی آن کار می کرد می افزود. وسعت زمین دهقانان در نورماندی و برتانی از بیست تا پنجاه درصد، ودرلانگدوک و لیموزن تا پنجاه درصد اراضی بود. ولی زمین دهقان کوچک بود و وسعت آن از 3 تا 5 ایکر تجاوز نمی کرد، از این روی، دهقان فرانسوی ناچار بود برای فراهم ساختن هزینة زندگی خود و خانواده اش در زمین دیگری مزدوری کند. بیشتر زمینهای فرانسه از آن اشراف، روحانیان، و شاه بودند، و تحت نظارت اجاره داران، به دست رعایا (دهقانانی که بخشی از درآمد زمین به آنان تعلق می گرفت) و یا کارگران مزدور، کشت می شدند. رعایا بهرة مالکانه را نقدی، جنسی، و یا از طریق کارکردن به خاوند می دادند؛ و اجاره داران، در ازای استفاده از زمین، افزارهای کار، و بذر ، نیمی از محصول را به خاوند واگذار می کردند.

با آنکه گروهی از دهقانان فرانسه مالک زمین شده بودند، اما آثار فئودالیسم هنوز از این کشور رخت برنبسته بودند. نزدیک به دو درصدد دهقانان فرانسه از پرداخت بهرة مالکانه معاف بودند. از این دهقانان زمیندار که بگذریم، دیگر دهقانان فرانسوی ناچار بودند چند روزی از سال را در زمین خاوند محلی بیگاری کنند، تا آنکه وی زمینهایش را شخم زند و کشت کند، محصولش را برداشت نماید، و انبارش را پر سازد. گذشته از این، دهقان در ازای ماهیگیری از دریاچه و رودها، یا چراندن گلة خویش در چراگاه، به خاوند باج می داد. (قبل از انقلاب فرانسه، در فرانش- کنته، اوورنی، و برتانی دهقان برای گرفتن پروانة زناشویی نیز به خاوند محلی باج می داد). دهقان ملزم بود از آسیا، تنور نان، منگنة شراب، و یا روغن ارباب، نه دیگری، استفاده کند و در ازای آن بدو پول دهد. دهقان برای هر اجاق، هر چاه، و هر پلی که در زمین ارباب احداث می کرد و به وی باج می داد. (پاره ای از این مالیاتها در روزگار ما به صورت تعدیل یافته ای به

دولت پرداخت می شود.) قانون خاوند و کسان وی را هنگام شکار از زیان زدن به کشتزار یا گلة دهقان منع کرده بود؛ ولی کمتر خاوندی بود که به

قانون توجه کند؛ و دهقان مجاز نبود به سوی کبوتران خاوند، که محصول او را نوک می زدند، تیر رها کند. رویهمرفته، با یک برآورد محافظه کارانه، چهارده درصد محصول دهقان، یا درآمد او، به خاوند تعلق می گرفت. گروهی بهرة مالکانه را از این هم بیشتر دانسته اند.
در برخی از سرزمینهای فرانسه، نظام سرفداری، به معنی واقعی کلمه، پایدار مانده بود. یک تاریخنویس برجستة اقتصاد تخمین زد که شمار سرفهای فرانسه در قرن هجدهم «از 1,000,000 بیشتر نبود». با آنکه شمار سرفها کاهش یافته بود، در 1789 300’000 تن از مردم فرانسه سرف بودند. این سرفها «وابسته به زمین» بودند، و قانوناً حق نداشتند زمین خاوند را ترک کنند، بفروشند، و به دیگری واگذار کنند، و یا محل خود را بی رضایت ترک گویند. هرگاه اینان بدون وارثی در می گذشتند،یا وارثانشان نمی خواستنددر همان زمین کار کنند، زمین باهمة افزارهای کارآن به خاوندباز می گشت.
دهقان، پس از پرداخت عشریة کلیسا وبهرة مالکانه،ناچار بود برای پرداخت مالیات دولت بخشی از محصول را به فروش رساند یا از راههای دیگری پول فراهم سازد. تنها دهقان بودکه مالیات زمین می پرداخت. از این گذشته ، دهقان مالیات نمک می داد وپنج در صداز در آمداو، به نام مالیاتی که از سران همة خانواده ها گرفته می شد، به خزانة دولت ریخته می شد. رویهمرفته، دهقان یک سوم در آمد خود را به کلیسا، خاوند، و دولت می داد. محصلان مالیات مجاز بودند بزور به کلبة وی درآیند، آن رابرای یافتن پولهای نهان بجویند، ودر صورت لزوم اثاث وی را، برای جبران مبلغی که بعنوان مالیات خانواده مقررشده بود، با خود ببرند.
دهقان، همچنان که به دسترنج یا پول دین خود را به خاوند می پرداخت، پس از1733 ناگزیر شدسالی دوازده تا پانزده روز هم برای ساختن راه وپل، وتعمیر آنها، برای دولت «بیگاری» کند. دهقانی که نمی خواست برای دولت بیگاری کند، یا در رفتن تأ خیر می کرد، زندانی می شد.
از آنجا که میزان مالیات دهقان به نسبت درآمد وبهبود وضع وی افزایش می یافت، دهقان فرانسوی به ابتکار و توسعة کار خویش چندان دلبستگی نشان نمی داد. شیوه های کشاورزی فرانسه در مقایسه با شیوه های کشاورزی انگلستان آن روز بسیار ابتدایی و عقبمانده بودند. کشتزارهای فرانسه را هر سه سال یک باربه آیش می نهادند، در حالی که در انگلستان همه سال با کشت گیاهان مختلف از زمین بهره می گرفتند. تمرکز کشاورزی هنوز در فرانسه معمول نشده بود. گاو آهن فلزی کمیاب بود؛

شمار چهارپایانی که از آنها در کار کشاورزی استفاده می کردند اندک بود، و به زمین کود اندک داده می شد. زمینها کوچکتر از آن بودند که بتوان برای کشت آنها از ماشین بهره برداری مفیدکرد.
تنگدستی دهقانان فرانسه جهانگردان انگلیسی را دچار شگفتی می ساخت. لیدی مری مانتگیو نوشته است(1718):«در منزلهای سرراه، چون کالسکه را برای عوض کردن اسبان متوقف می سازند، همة اهالی شهر برای گدایی بیرون می ریزند. چهره هایشان از گرسنگی چنان رنگ پریده،
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 294
وجامه هایشان چنان مندرس است که برای توصیف سیه روزی خویش نیازی به سخن گفتن ندارند.» خود فرانسویان نیز تا پایان قرن هجدهم وضع دهقانان آن کشور را بهتر از این توصیف نکرده اند. سن- سیمون در 1725 گفت:«مردم نورماندی از علف صحرا تغذیه می کنند. بزرگترین شاه اروپا تنها از آن روی بزرگ است که بر گدایان شاهی می کند ... وکشور خودرا به بیمارستان پهناور مردمی مشرف به مرگ مبدل نموده است.» مارکی رنه لویی د/آرژانسون در1740 نوشت:«نیازمندی وبینوایی دردو سال گذشته بیش از همة جنگهای دوران حکومت لویی چهاردهم مردم را از پای در آورده است.» فرانسوا بنار گفته است: «جامة دهقان بینوای فرانسه- و همة دهقانان فرانسه بینوا بودند- رقت انگیز است، زیرا نه برای زمستان مناسب است و نه به درد تابستان می خورد. ... او جفتی کفش دارد که هنگام زناشویی خریده است، و کف آن پوشیده از میخ و نعل است؛ این کفش می بایست در سراسر بقیة زندگی، یا دست کم آن قدر که دوام می آورد، وی را خدمت کند. ولتر برآورد کرد که «نزدیک به 2,000,000 تن از کشاورزان فرانسه در زمستان کفشهایی با تخت چوبی به پامی کردند و تابستان را پابرهنه راه می رفتند، زیرا سنگینی مالیات چرم، کفش را در زمرة اشیای تجملی در آورده بود.» دهقان فرانسوی در کلبة گلیی می زیست که سقف آن را با کاه و برگ پوشانده بودند؛ ولی پاره ای از سرزمینهای شمالی فرانسه این کلبه ها را، برای آنکه در برابر سرما و طوفان ایستادگی کنند، استوارترمی ساختند. خوراک دهقانان آش، تخم مرغ، لبنیات، ونان چاودار یا ذرت بود؛ گوشت و نان گندم از خوراکهای تجملی به شمار می رفتند. در فرانسه نیز، چون دیگر کشورهای جهان، آنان که خوراک مردم را فراهم می ساختند خود از گرسنگی رنج می بردند. دهقان فرانسوی از این زندگی پررنج و محنت به آغوش دین و میگساری پناه می برد و خود را تسلی می داد. میکده ها بسیار بودند و در خانه ها نیز مشروب می ساختند خوی و خلق مردم به پستی گراییده بود، و توحش و خشونت به روابط مردم، خانواده ها، و روستاها راه یافته بود؛ ولی مهر وعاطفة خانوادگی سخت و پیگیر بود. خانواده های فرانسه پرفرزندبودند،

ولی مرگ بسیاری ازکودکان را پیش ازرسیدن به سن بلوغ ازپای در می آورد. در فاصلة سالهای1715 تا1740، جمعیت فرانسه فزونی نیافت.جنگ، قحطی، وبیماری با نظریة مالتوس را به موقع اجرامی گذاشتند.
2 ـ پرولتاریا
محرومتر از دهقانان، خدمتکاران فرانسه بودند. اینان چندان تنگدست بودند که تنها عده ای از آنها می توانستند زناشویی کنند. پرولتاریای شهرنشین ـ پیشه وران، کارگران کارگاهها وکارخانه ها، باربران وخواربارسانان، واستادکارانی که به کار ساخت یا تعمیر مشغول بودند.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 295
وضعشان اندکی بهتر از وضع دهقانان بود. صنعت فرانسه عمدتاً هنوز خانگی بودوکالاهای صنعتی را در کلبه های روستایی یا خانه های شهری می ساختند؛ تقریباً همة سودکارگاهها به کیسة بازرگانانی می ریخت که موادخام تهیه می کردندوکالاهای ساخته شده را می فروختند. در شهرها صنعت عمدتاً شالودة نظام صنفی استوار بود، ودر چهارچوب این نظام بود که استادکاران، شاگردان، وکارگران مزدور به کار می پرداختند؛ اصناف ودولت ساعات وشرایط کار ، نوع، کیفیت، بها، ومحل فروش کالاراتعیین می کردند. مقرراتی که اینان وضع کرده بودند صنعت را از انگیزة رقابت خارجی محروم کرده و از بهبود تولید باز داشته بود، وهمراه با عوارضی که درراههای داخلی کشور از اجناس می گرفتند در کند کردن چرخ پیشرفت صنعتی سهیم بودند. اصناف نوعی اشرافیت طبقة کارگربودند؛ وهرکسی که می خواست از شاگردی به استادکاری برسد، می بایست تا 2000 لیور بپردازد؛ و مقام استادکاری موروثی شد ه بود. کاردرکارگاهها از سپیدة سحری آغاز می شد و تا دیرگاه ادامه می یافت؛ در اطراف ورسای کارگران مزدور از ساعت چهار بامداد تا هشت شب کار می کردند؛ ولی کار آنان سبکتر از کارکارگران کارگاههای امروزی بود، و اعیاد دینی تعطیلات بسیار برای آنان فراهم ساخته بودند.
بیشتر کارگاههای فرانسه کوچک بودند؛ وگذشته ازافراد خانواده، تنها سه یاچهار کارگر مزدور در آنها کار می کردند. حتی کارگاههای دباغی، شیشه گری، ورنگرزی کوچک بودند.
در بوردو شمار کارگران تنها چهار برابر کارفرمایان بود. چندکارگاه و کارخانة بزرگ را دولت اداره می کرد، که از آن میان از کارخانه های صابونسازی، کارگاههای فرشینه بافی گوبلن، وصنایع چینی سازی سور می توان نام برد.پس از آنکه زغالسنگ جانشین چوب شد، استخراج معادن گسترش یافت. شهرنشینان به سوزاندن زغالسنگ ، که هوای شهر را آلوده می نمود، اعتراض می کردند؛ ولی صاحبان صنایع آن روزگار، چون صاحبان

صنایع روزگار خودمان، صدای مردم را نمی شنیدند؛ و مردم پاریس و لندن چار ه ای جزآن نداشتند که با استنشاق هوای آلوده تندرستی خود را به خطر افکنند. کارخانه های فولاد ریزی دردوفینه، وکارخانه های کاغذسازی درآنگوموا جا داشتند. صنعت بافندگی در شمال کشورتوسعه یافته بود؛ چنانکه وان روبه هزار و پانصد کارگر را در آبویل، و وان در کرویسن سه هزار کارگررا در لیل گردآورده بودند. گسترش کارگاهها، تقسیم کار و تخصص را ضروری نمود و اختراع ماشینهای صنعتی برای فرایندهای عادی را تحرک بخشید. دایر ة المعارف دیدرو متضمن توضیحات مشروح ونقشه های شگفت آوری از انواع وپیچید گیهای ماشینهای صنعتی است ، که تا آن زمان غالباً با ناخشنودی کارگران در کارخانه های فرانسه به کار افتاده بودند. هنگامی که دستگاه بافندگی ژاکار در لیون به کار افتاد، ابریشمبافان ازترس بیکاری آن را نابود کردند.
برای تشویق صنایع تازه، دولت فرانسه ، مانند دولت انگلستان عصر الیزابت، چند امتیاز
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 296
انحصاری به سرمایه داران داد که یکی ازآنها امتیاز انحصاری خا ندان وان روبه برای تولید پارچه های لطیف هلندی بود. دولت، همچنین، با دادن وامهای بدون بهره وکمکهای مالی دیگرصنایع فرانسه را ترویج، و مقررات سختی را که از زمان کولبر باقی مانده بودبر صنایع اعمال می کرد. اقدامات دولت بازرگانان و صاحبان صنایع فرانسه را ناخشنود می ساختند وبه اعتراض وا می داشتند. اینان استدلال می کردند که اقتصاد بدون دخالت دولت بهتر گسترش می یابد ورونق می گیرد. به پشتیبانی از همین بازرگانان بود که ونسان دو گورنه ، در حدود 1755، عبارت معروف و تاریخی «آزادی عمل» را بر سر زبانها انداخت. این عبارت در طول عمر نسل آینده، به یاری کنه وتورگو، مظهر آمال فیزیوکراتهای هواخواه بازرگانی وسرمایه گذاری آزادشد.
پیشه وران نیز از مقررات دولتی، که سازمانهای آنان را از بهبود بخشیدن به شرایط کار و افزایش مزد باز می دا شت، دلگیر بودند. ولی آنچه آنان را ناخشنودتر می ساخت این بود که کارگاهها ی روستایی و کارخانه های شهری بازار را از دست اصناف گرفته بودند. تا 1756، کارخا نه داران، پیشه وران، وحتی رهبران اصناف، را در شهرهای بزرگ به مزدوران وابسته به کارفرمایان مبدل ساخته بودند. در چهارچوب سازمانهای صنفی، کارگران مزدور مزدی ناچیز می گرفتند وغالباً دست به اعتصا ب می زدند. تنگدستی شهرنشینان از فقر وبینوایی روستا نشینان کمتر نبود. کاهش غله، هرچند سال یک بار، پرولتاریای شهرنشین را گرفتار قحطی و گرسنگی می کرد و به شورش وا می داشت. شورشهای تولوز (1747

و1752) وپاریس (1751) نمونه هایی از همین شورشها هستند. ژان ملیه ، کشیش ملحد، در حدود 1729 پیشنهاد کرد که نظام موجود جای خود را به کمونیسم آزادیخواه بسپارد.
در اواسط قرن هجدهم، پاریس، روان، لیون، بوردو، و مارسی از «پرولترها» انباشته بودند. لیون، چندی قبل از پاریس، صنایع ودستگاههای تولیدی فرانسه را در خود جا داده بود. تامس گری، شاعر انگلیسی، در 1739 از این شهر چنین یاد کرده است: «دومین شهر بزرگ کشور با کوچه های تنگ و ناپاک و خانه های بزرگ بلند (پنج طبقه، هر طبقه ای با بیست و پنج اطاق)، که جمعیت در آن موج می زند.» پاریس چون کندویی پر ازدحام بود که 800,000 تن از مردم را، که 100,000 نفر از آنان با نوکری و 20’000 نفرشان با گدایی می زیستند، در خود جا داده بود. در کنار محلات کثیف فقیرنشین،کاخهایی پرشکوه به آسمان سربرافراشته بودند؛ کوچه های تاریک و خیابانهای کثیف پشت گردشگاههای زیبا پنهان شده بودند و هنر پشت خود فقر و تنگدستی را نهان داشت. کالسکه ها، درشکه های همگانی، و تخت روانها در گذرگاههای تنگ این شهر ازدحامی برپاکرده بودند. پاره ای از گذرگاههای پاریس را پس از 1690 سنگفرش کرده بودند. در 1742، ترزا که خیابانهای این شهر را با قلوه سنگ فرش کرد؛ ولی بیشتر گذرگاههای شهر هنوز خاکی و ناهموار بودند،
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 297
یا آنها را با سنگهایی پوشانده بودند که مناسب سنگربندی انقلابیون بود. نصب چراغ به جای فانوس در کوچه های پاریس پس از 1745 آغاز گشت؛ اما این چراغها را تنها در شبهایی که مهتاب نبود روشن می کردند. نام خیابانها را از سال 1728 روی آنها نوشتند؛ ولی تا قبل ازانقلاب خانه های پاریس شماره نداشتند. تنها توانگران پاریس در خانه هایشان آب جاری داشتند و آب مصرفی دیگر مردم را20، 000 آبرسان با سطل آب می آوردند.این آبرسانها با دو سطل به حمل آب می پرداختندوگاه با باری که حمل می کردند تا طبقة هفتم ساختمانها بالا می رفتند. توالت داخل منزل وحمام گرم و سرد امتیازی بودکه تنها توانگران از آن بهره مند بودند. قبل از آنکه انقلاب فرانسه سیستم متری را متداول سازد، دکانهای پاریس، که با تابلوهای چشمگیری آرایش یافته بودند، از سنگهای توزین و مقیاسهای مشکوک استفاده می کردند. در میان دکانداران، افراد امین وشرافتمند نیز یافت می شدند، اما اهالی شهر بیشتر دکانداران پاریس را مردمی کمفروش، و گرانفروش و بنجلفروش می شمردند. برخی از دکانها بخاطر معامله با توانگران شکوه کاذبی کسب کرده بودند. تنگدستان مایحتاج خویش را عمدتاً از دستفروشانی می خریدند که اجناس خودرا در دلوها وسبدها بر دوش می کشیدند و فریادهای آنان با جار و جنجال خیابانها و

کوچه های پاریس در هم آمیخته بودند. اینان با بانگ نامفهوم، و به شیوة سنتی خود، مردم را به خرید دعوت می کردند: «سیب زمینی پخته !»، «مرگ بر موشها !» موشها بر سر وسایل راحتی منزل با انسانها مجادله می کردند، و مردان و زنان و کودکان در تلاش معاش با موشها رقابت می کردند. مونتسکیو پاریس آن روزگار را از زبان جهانگرد ایرانی چنین توصیف کرده است:
خانه ها چنان بلندندکه انسان می پندارد در آنها تنها عالمان احکام نجوم منزل دارند.
شهری را در هوا تصور کنید، با شش یا هفت خانه برروی هم، که مملو از جمعیت است وهر گاه که همة ساکنان این خانه ها به خیابان بریزند، ازدحامی برپا می شود. من یک ماه در اینجا زیسته ام، وهنوز یک تن را ندیده ام که به آرامی راه رود. کسی در جهان چون فرانسوی تند راه نمی رود. فرانسوی می دود و می پرد.
به اینها، گدایان، ولگردان، جیب بران، آوازه خوانان دوره گرد، ارگ نوازان، و داروفروشان سیار را نیز بیفزایید. رویهمرفته، مردمی با دهها گناه بشری، که هرگز شایستة اعتماد نیستند، همواره مترصد سودجویی می باشند، و از ته دل و تا حد افراط زشتگو و ناپاکند؛ اما چون اندکی غذا و شراب به آنها دهند، به مهربانترین، خوشترین، و خنده روترین مردم جهان مبدل می شوند.
3- بورژوازی
طبقة متوسط- پزشکان، استادان، مدیران، کارخانه داران، بازرگانان، صرافان، و کارگردانان امور مالی-، بدون توجه به تحقیر طبقة فرادست و نفرت طبقة فرو دست جامعة فرانسه، راه خود

را با شکیبایی و هوشمندی به سوی ثروت و قدرت می گشودند. کارخانه داران به خطرهای اقتصادی تن می دادند و پاداش متناسب با تهور خویش انتظار داشتند. شکایت داشتند که مقررات دولتی و نظارت بر کار و بازار به دست اصناف آنان را به ستوه آورده اند. بازرگانان توزیع کنندة کالا در هزاران نقطة کشور ناچار بودند به زورمندان محلی باج دهند. گماشتگان نجبای محلی یا سران کلیسا تقریباً در هر رود و ترعه ای، و در محل تقاطع راهها، از بازرگانان باج می گرفتند. خاوندها ادعا می کردند که این باجها جبران عادلانة هزینه های نگاهداری و مرمت پلها، راهها، و قایقهاست. فرمان شاه در 1724 هزار و دویست نوع از این باجها را موقوف ساخت، ولی بسیاری از آنها همچنان باقی ماندند، و در حمایت بورژوازی از انقلاب فرانسه مؤثر واقع شدند.
بازرگانی فرانسه، که در خشکی به بن بست رسیده و از پیشرفت بازمانده

بود، در دریا گسترش می یافت. بیشتر کالاهای بازرگانی اروپا از بندر آزاد مارسی به ترکیة عثمانی و مشرق صادر می شدند. «شرکت هند»، که در 1723، از نو سازمان یافته بود، بازار و نفوذ سیاسی خود را در دریای کارائیب، درة میسی سیپی، و مناطقی از هند گسترش داد. بوردو، بزرگترین بندر فرانسه در کنار اقیانوس اطلس، کالاهای صادراتی خود را از 40,000,000 لیور در 1724، به 250,000,000 لیور در 1788 افزایش داد. هر ساله بیش از 300 کشتی از بوردو و نانت به سوی آمریکا رهسپار می شدند. بسیاری از این کشتیها بردگان سیاهی به نیمکرة باختری می بردند. این بردگان را در کشتزارهای نیشکر آنتیلها و مستعمرة لویزیانا به کار می گماشتند. شکر مستعمرات آمریکایی فرانسه اکنون بازار شکر انگلیسی را که از ژامائیک و باربادوز به دست می آمد از رونق انداخته بود؛ این رقابت شدید شاید یکی از انگیزه های جنگ هفتساله بود. حجم بازرگانی فرانسه از 215,000,000 لیور در 1715 به 600,000,000 لیور در 1750 افزایش یافت. ولتر برآورد کرد که شمار کشتیهای بازرگانی فرانسه نیز از 300 کشتی در 1715 به 1800 کشتی در 1738 رسیده بود.

سود روز افزون بازرگانی دریایی انگیزة فتح مستعمرات بود. سختکوشی بازرگانان و مبلغان دینی فرانسوی تاکنون بیشتر کانادا، درة میسی سیپی، و برخی از جزایر دریای کارائیب را از آن فرانسه ساخته بود. انگلستان از گسترش نفوذ فرانسه در آمریکا هراسان بود؛ تنها جنگ می توانست به این رقابت پایان دهد. در هند نیز رقابت مشابهی در میان این دو قدرت اروپایی درگیر شده بود. فرانسویان که از 1683 در پوندیشری، کرانة جنوب خاوری مدرس، جای پایی برای خود به دست آورده بودند، در 1688، کنترل کامل چاندراناگار، در شمال کلکته، را از امپراطور مغول گرفتند. فزونی ثروت و رونق بازرگانی این دو بندر، به رهبری ژوزف دوپلکس سختکوش، چندان بود که شرکت انگلیسی «هند شرقی»، که در مدرس (1639)، بمبئی (1668)، و کلکته (1686) استقرار یافته بود، حس می کرد برای تجزیة قلمرو مغولان مجبور

است با فرانسه بجنگد.

هنگامی که فرانسه و انگلستان در جنگ جانشینی اتریش (1744) در برابر هم ایستادند، مائه دو لا بوردونه، که مبالغ هنگفتی در جزایر فرانسوی موریس و بوربون، در اقیانوس هند، سرمایه گذاری کرده بود، برای «نابود ساختن بازرگانی و مستعمرات انگلستان در هند» نقشه ای به حکوت ورسای ارائه داد. وی، با موافقت دوپلکس، با یک ناوگان فرانسوی به مدرس تاخت و این شهر را به تسلیم واداشت (1746). مائه خودسرانه

پیمانی با مقامات انگلیسی بست که آنان را ملزم می کرد، پس از دریافت تاوانی به مبلغ 420,000 پوند، مدرس را به آنان بسپارند. دوپلکس از تصویب این پیمان خودداری کرد؛ مائه دΗلا بوردونه پافشاری کرد؛ با یک کشتی هلندی به سوی اروپا روانه شد؛ در راه به دست انگلیسیان گرفتار گشت؛ و پس از آنکه به قید التزام آزاد شد، به فرانسه رسید. وی را به اتهام خیانت و نافرمانبرداری در باستیل زKϱŬkϱکردند. درخواست دادرسی کرد؛ پس از دو سال حبس، وی را محاکمه و تبرئه کردند(1751)؛ و در 1753، درگذشت. در اوت 1748، ناوگان نیرومند بریتانیا بندر پوندیشری را محاصره کرد. دوپلکس با چنان کاردانی و تهوری از این بندر دفاع کرد که انگلیسیان ناگزیر از محاصرة بندر چشٹپوشیدند (اکتبر). هفت روز بعد، به هند خبر رسید که پیمان اکس-لا- شاپل مدرس را به انگلیسیان بازگردانده است. دولت فرانسه، که از ناتوانی نیروی دریایی خویش آگاه بود، حاضر نشد از نقشة دوپلکس برای سرکوبی انگلیسیان در هند پشتیبانی کند. دولت فرانسه نیرو و بودجة ناچیزی در اختیار وی نهاد، و سرانجام او را به فرانسه بازخواند (1754)، دوپلکس چندان زنده ماند که سرکوبی کامل فرانسویان را در هند، در طول جنگ هفتساله، به چشم ببیند.

در رأس طبقة سوم کارگردانان امور مالی جا داشتند، اینان ممکن بود رباخواران کوچکی به شیوه های کهن، یا بانکداران بزرگی باشند که پول می پرداختند، وام و سرمایه می دادند، و یا به عنوان مقاطعه کاران مالیاتی مأمور جمع آوری مالیات برای دولت می شدند. در این زماϱبه تحریم رباخواری از جانب کلیسای کاتولیک دیگر کسی توجهی نمی کرد؛ در زمان جان لا، نیمی از مردم فرانسه برای خرید سهام بیتابی می کردند. بورس پاریس در 1724 گشایش یافت.

دارایی برخی از این کارگردانان امور مالی فرانسه اکنون از ثروت بسیاری از نجبای این کشور فزونتر بود. پاری- مونمارتل 100,000,000 لیور، لونورمان دو تورنئم 20,000,000 لیور، و ساموئل برنار 33,000,000 لیور دارایی داشتند. برنار هریک از دخترانش را با 800,000 لیور جهیزیه به خانة پسران اشراف فرستاد. وی مردی شریف و میهن پرست بود. در 1715، برنار9,000,000 لیور به دارایی خویش مالیات بست و

بدین سان از میزان دارایی خود پرده برداشت. پس از مرگش (1739)، چون به حسابهای او رسیدگی کردند، معلوم شد مبالغ هنگفتی از ثروتش را به مصرف امور خیریه رسانده است. چهار برادر پاری بانک خود را وسیله ای برای کسب قدرت سیاسی ساخته بودند. ولتر رمز کامیابی مالی خویش را بیشتر از آنان آموخت، و در مقام فیلسوف میلیونر، اروپا را دچار شگفتی

ساخت.
منفورترین کارگردانان امور مالی فرانسة قرن هجدهم «مقاطعه کاران مالیاتی» بودند. دولت فرانسه برای آنکه بتواند مالیات را قبل از گردآوری آن خرج کند، تحصیل مالیات را- بویژه مالیات اعانات، ثبت، برات، نمک، و تنباکو- از 1697 به کسی می سپرد که بتواند معادل مالیاتی که در شش سال از مردم خواهد گرفت به دولت وام دهد. افزایش مالیاتها، ثروت و تورم در افزایش بهایی که برای این اقطاعات پرمنفعت پرداخت می شد بازتاب یافته است: مقاطعه کاران مالیاتی 80,000,000 لیور در 1726، 92,000,000 لیور در 1744، و 152,000,000 لیور در 1774 سود بردند؛ هیچ دولتی تاکنون دریافتن راههایی برای خرج کردن پول اتباع خود معطل نمانده است. کسی که به دولت وام می داد تحصیل مالیات را به دست چهل مقاطعه کار مالیاتی می سپرد و از هر یک از آنان قبلا 1,000,000 لیور ضمانت می گرفت. مقاطعه کاران تا می توانستند کیسة خویش را می انباشتند. سود مقاطعه کاران مالیات در فاصلة سالهای 1726 تا 1730 از 156,000,000 لیور تجاوز کرد. 72 بسیاری از آنان املاک و عناوینی خریدند؛ کاخهای باشکوهی برپا کردند، و با تن دادن به آسایش و تجمل رشک و حسد اشراف و روحانیان را برانگیختند. برخی از آنان آثار هنری گرد آوردند. هنرمندان و شاعران و معشوقه هایی را به دور خویش جمع کردند؛ و درهای خانه های خویش را به روی روشنفکران گشودند. الوسیوس، که در میان «فیلسوفان» از همه محبوبتر بود، از گشاده دست ترین مقاطعه کاران مالیاتی به شمار می رفت. ولتر چندی مهمان مادام د/ اپینه، همسر یکی از مقاطعه کاران، بود؛ رامو و وانلو از مهمان نوازی آلکساندر دو لا پوپلینیر، که از بزرگترین صرافان مشوق هنر و ادب بود، برخوردار گشتند. کامیابترین بورژواها، که در پی نام و مقام بودند، از پیکار «فیلسوفان» با کلیسا و بعدها با نجبا، پشتیبانی می کردند و بدین سان می کوشیدند از روحانیان و اشراف صاحب عنوان انتقام بگیرند. شاید همین صرافان و بانکداران بودند که هزینة انقلاب فرانسه را فراهم ساختند.

افراد طبقة متوسط اکنون در دولت صاحب قدرت ونفوذ بودند؛ زیرا همة مقامات دولتی را، جز مقامات شامخی که رسیدن بدانها مستلزم اصل و نسب بود، از آن خود ساخته بودند.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 301
آنان کارکنان دستگاه دیوانسالاری بودند، و چون با انتخاب طبیعی در عرصة اقتصاد بر هوش و ذکاوتشان افزوده بودند، ثابت کردند که کاردانتر و شایسته تر از فرزندان بیتحرک و بیحال نجبایی می باشند که زندگی نباتی داشتند. «نجبای ردا»ی پارلمانها و دادگاهها از نظر اصل و نسب و خوی وسیرت به بورژوازی بستگی داشتند. مسئولیت اداره کمونها و ولایات چهلگانة کشور، نظارت بر جنگ، ذخایر ارتش، ارتباطات، معادن، راهها، خیابان ها، پلها، ترعه ها، و بندرها را به دست طبقة متوسط سپرده بودند. ژنرالهای ارتش از نجبا بودند، ولی نقشه های جنگی آنان را کارشناسان نظامی طبقة متوسط در پاریس طراحی می کردند. حکومت بورژوای فرانسة قرن نوزدهم در قرن هجدهم تشکیل یافت.
دستگاه اداری فرانسه را در این زمان بهترین سازمان اداری اروپا دانسته اند؛ ولی این دستگاه نقایصی بزرگ داشت. دستگاه اداری فرانسه چنان متمرکز، پیچیده، و دقیق بود که رسیدگی به کارهای ولایات را به تعویق می انداخت و هر گونه ابتکار و سرزندگی را از دست مأموران محلی دولت می گرفت، و در انتقال دستورالعملها و گزارشها وقت زیادی را هدر می داد. در قیاس با دولت انگلستان، حکومت فرانسه با طرز خفقان آوری استبدادی بود. مردم فرانسه حق اجتماع نداشتند، رأی نمی دادند، و هیچ یک از پارلمانها شاه را از خودسری باز نمی داشت. لویی پانزدهم با نادیده گرفتن وجود دولت بدان امکان داد که وضع خود را اندکی سروسامان بخشد. ولی اختیارات وزرای خویش را تا بدانجا وسعت داد که آنها توانستند با نوشتن «نامه های سر به مهر» بر کشور حکومت کنند ، اما غالباً وزرا از این قدرت سوء استفاده می کردند. این «نامه های محرمانه» گاهی کارهای دولت را در خارج از دستگاه پر پیچ و خم اداری تسریع می کرد. لویی چهاردهم با یکی از این «نامه ها» در 1680 کمدی فرانسز را تأسیس کرد. برخی از این «نامه های سر به مهر»، با به زندان افکندن عضو تبهکار خانواده ای بدون دادرسی علنی- که در غیر این صورت موجد کینه و نفاق خانوادگی می گشت- آبروی خانواده ها را حفظ کردند؛ و برخی از آنها ، چون هنگامی که ولتر برای دومین بار به زندان افتاد، ابلهان قابل بخشش را از تکرار ابلهی غیر ضروری باز داشتند. برخی از آنها به خواهش والدین

نومید و درمانده ای (چون میرابو مهین) برای سر به راه کردن فرزندان گمراه و نا فرمانبردار نوشته شدند. در این گونه موارد، با زندانی مؤدبانه رفتار می شد و مدت زندان او کوتاه بود، اما در بسیاری موارد این زندان و بند با بیرحمیهای وقیحانه و مشمئز کننده ای همراه بود؛ مثلا دفورژ شاعر را، به گناه سرزنش دولت برای اخراج « مدعی جوان »از فرانسه، شش سال (1750- 1756) در قفس آهنین زندانی کردند. هرگاه گفتة گریم را– که سخنش معمولا درست است – بپذیریم، دولت به پاس پیروزیهای جنگی موریس دو ساکس، در طی یکی از این «نامه ها»، به شارل فاوار شاعر فرمان داد که نام همسرش را در فهرست نام صیغه های دو موریس ساکس بگنجاند. هرکسی به اشراف ناسزا می گفت، یا از دولت خرده

می گرفت، ممکن بود به حکم یکی از این «نامه های سر به مهر» بدون دادرسی و بدون ذکر سبب، زندانی شود. این فرمانهای خودسرانه قبل از پایان قرن هجدهم ناخشنودی بسیاری در میان مردم فرانسه پدید آورده بودند.

بر خلاف دستگاه اداری فرانسه، که رو به پیشرفت داشت، قوانین این کشور عقبمانده و ابتدایی بودند. قانون هر ولایتی با قوانین ولایتهای دیگر تفاوت داشت، و این تفاوت پراکندگی و خودمختاری ولایات فرانسه در ادوار گذشته را به یاد می آورد . در مناطق مختلف کشور نزدیک به 350 قانون وجود داشتند. کولبر ، بدون موفقیت ، کوشیده بود قوانین فرانسه را تنظیم و تعریف کند و در «قانون نامة کیفری» 1670 بگنجاند. ولی حتی قانون نامة او معجون درهمی از قوانین نو و قرون وسطی، قوانین آلمانی و رومی، و قوانین شرعی و مدنی بود. شاه به مقتضای زمان به خواست وزیرانش، با شتابزدگی، قوانین تازه ای وضع می کرد. مردم نمی توانستند قوانین را دریابند و با وضع خویش تطبیق دهند.

قانون کیفری در خارج شهرها به دست پلیس سوار ، و در شهرها به دست پلیس محلی اعمال می شد. پلیس شهری پاریس را مارک رنه دو ووایه د/ آرژانسون سازماندهی و تربیت کرده بود، که نه تنها پدر فرزندان نامداری بود ، بلکه در مقام فرمانده پلیس پاریس در 1697 – 1718 لقب «لعنتی» گرفته بود - زیرا به شیطان شباهت داشت . او در دل بزهکاران و جنایتکاران پاریس هراسی افکنده بود ، زیرا با راهها و نیرنگهای آنان آشنایی داشت؛ با وجود این ، (به گفتة سن سیمون) «مردی با مروت» و ژوبر1 روزگار قبل از «بینوایان» بود .

متهمان را قبل از دادرسی در جایی که به زندان محکومان بی شباهت نبود زندانی می ساختند . اینان ممکن بود، چون ژان کالاس ، ماهها از عمر خود را در زنجیر و شکنجة روحی ، در کثافت و پلیدی، و در خطر روزانة بیماری

بگذرانند . هرگاه متهمی می کوشید از بازداشتگاه بگریزد، دارایی او را مصادره می کردند . هرگاه وی متهم به جنایتی بود که قانون برای آن کیفر مرگ تعیین کرده بود، بدو اجازه نمی دادند با وکیل مدافعی تماس بگیرد . متهمان را برای بازجویی به دادگاه احضار نمی کردند، و هنگام دادرسی هیئت منصفه ای وجود نداشت . از گواهان در خفا و جداگانه بازجویی می شد. هرگاه دادرسی متهم را گناهکار می شناخت و برای محکوم ساختن او دلایل کافی در دست نداشت، اجازه داشت با شکنجه از او اعتراف بگیرد . در زمان لویی پانزدهم از کثرت و شدت شکنجة قانونی کاهش یافت، ولی تا 1780 متروک نشد.
بزهکاران را به کیفرهایی از پرداخت جریمه گرفته تا قطع دست و پا محکوم می کردند . کسانی را که در معاملات مرتکب نادرستی می شدند با پیلوری کیفر می دادند . دزدان و بزهکاران کوچک را به پشت ارابه می بستند و در خیابانهای شهر می گردانیدند و تازیانه می زدند . خدمتکارانی را که از خانة ارباب دزدی می کردند ممکن بود با مرگ کیفر دهند، ولی خدمتکاران معمولا خطایی نمی کردند که به چنین کیفری رسند . محکومیت به کار اجباری در کشتیها در 1748 رسماً پایان
---
1. پلیس سرسخت و وظیفه شناس رمان «بینوایان»، اثر ویکتور هوگو. ـ م.

یافت . بیشتر جرایم، و در آن میان جادوگری، کفرگویی ، زنا با محارم ، همجنس بازی ، نزدیکی با جانوران، را با مرگ کیفر می دادند . محکومان را دیگر گردن نمی زدند و زنده نمی سوزانیدند ؛ ولی کیفر محکومان به اعدام را ممکن بود با قطع یکی از اعضای بدن تشدید کنند ، پاهای آنان را بشکنند ، گویند که مردم، «به ویژه در پاریس ، از تماشای صحنه های مجازات لذت می بردند » .
شیوه های دادرسی ، چون خود قانون، در هم و پیچیده بود . در روستاها هزاران دادگاههای فئودالی وجود داشتند، . و دادرسان این دادگاهها را خاوندها برمی گزیدند . این دادگاهها تنها به جرایم کوچک رسیدگی می کردند و مجاز نبودند بزهکاران را به کیفری سنگینتر از پرداخت جریمة اندک محکوم کنند ، احکام این دادگاهها همیشه قابل استیناف بودند . ولی پیروزی رعیت بر ارباب دشوار و پر هزینه بود، بالاتر از دادگاههای خاوندها ، محاکم امنای صلح و مباشران اراضی قرار داشت . بسیاری از شهرهای فرانسه دارای دادگاههای محلی بودند . دادگاههایی که مجری قوانین شاه بودند بر همة این دادگاهها برتری داشتند . شاه می توانست برای رسیدگی به دعاوی خاص دادگاههای ویژه تشکیل دهد . کلیسا روحانیان خود را با توجه به قانون کلیسایی در دادگاههای کلیسایی محاکمه می کرد . وکلای

دعاوی در دادگاهها، و پیرامون آنها، به انتظار فرانسوایان شیفتة دعوا گرد می آمدند .
سیزده شهر بزرگ فرانسه هر کدام یک پارلمان متشکل از دادرسانی داشتند که در این شهرها و اطراف آنها بمثابه دیوانعالی عمل می کردند . نزدیک یک سوم کشور فرانسه از نظر دادرسی تابع پارلمان پاریس بود . هر پارلمانی ادعا می کرد که فرمانهای شاه قبل از آنکه به تصویب آنها رسند و ثبت شوند ، اعتبار قانونی ندارند. ولی شورای شاهی، با آنکه غالباً به پارلمانها حق اعتراض می داد ، هرگز این دعاوی را نپذیرفته بود . تضاد دعاوی شاه و پارلمانها غم انگیزترین فصل تاریخ فرانسه است .
وزرا و دربار رابط شاه و پارلمان پاریس بودند. وزرا با هم هیئت دولت را تشکیل می دادند . دربار مرکب بود از وزرا به اضافة نجبا، یا روحانیان، و یا عوام سرشناسی که به شاه معرفی شده بودند ؛ دستیاران و نوکران آنان نیز در دربار عضویت داشتند . مقام ، صلاحیت ، حق تقدم ، امتیازات، و وظایف درباریان بدقت مشخص شد ه بودند . و قوانینی دقیق و مبسوط ، که دربارة آداب و مقررات دربار وجود داشت، از دسته بندیها جلوگیری می کردند و صدها تن از درباریان متکبر و حسود را مهار می زدند . تشریفات پر هزینه از یکنواختی دربار می کاستند، و محیط خوشایندی برای شاه و وزیران او فراهم می ساختند . سخن چینی ، شایعه سازی ، خورد و نوش ، قمار ، شکار ، و زنا بهترین تفریح درباریان بودند . سفیر کبیر ناپل نوشت: «نه دهم مردم پاریس از گرسنگی می مردند ، و یک دهم آنان از سوء هاضمه » درباریان مبالغ هنگفتی در قمار می بردند یا می باختند، و برای آنکه وامهای خود را پس دهند، نفوذ و قدرت خویش را به خریداری می فروختند که بیشتر به آنان پول می داد . کسی نمی توانست بدون رشوه دادن به یکی از درباریان به مقامی رسد و به درآمدی دست یابد . تقریباً هر شوهر درباری معشوقه ای داشت، و هر زنی فاسقی. در میان درباریان، کسی نبود که از سپردن همسر خویش به آغوش شاه خودداری کند . تنها دلگیری نجبا این بود که چرا شاه با مادام دو پومپادور عامی

همبستر شده ، و این افتخار را به آنان نداده است که دختران خویش را به آغوش وی بسپارند . گرچه لویی پانزدهم در 1723 رسماً به سن قانونی رسید، ولی در آن هنگام بیش از سیزده سال نداشت . ریاست دولت را به لویی هانری ، دوک دو بوربون ، سپرد . وی نخست کنت دو تولوز را، که از بازماندگان قانونی لویی چهاردهم بود، برای ریاست دولت در نظر داشت ولی چون وی را برای «وزارت بیش از اندازه درستکار» می دانست ، از او چشم پوشید. «موسیو لو دوک» مرد پاک سرشتی بود و برای سبک ساختن بار فقر و محنت مردم از هیچ کاری فروگذار نمی کرد؛ درصدد بر

آمد با تثبیت اوزان و قیمتها نیت خویش را جامة عمل پوشاند ، ولی قانون عرضه و تقاضا امید وی را بر باد داد . او جرئت ورزید و بر پایة دو درصد درآمد بر همة مردم فرانسه مالیات بست ؛ روحانیان بدان اعتراض کردند و برای برانداختن وی توطئه چیدند ، دوک به معشوقه اش ، مارکیز دو پری اجازه داده بود که بیش از اندازه از نفوذ خویش استفاده کند . مادام دو پری زنی با هوش بود ، ولی تیز هوشی او به زیباییش نمی رسید . او برای آنکه سرپرست ملکة آینده شود، لویی پانزدهم را به زناشویی با ماری لشچینسکا ترغیب می کرد . مادام دو پری به ولتر مهر می ورزید و از روحانیان بیزار بود . او دوک را بر آن داشت که با معلم خصوصی لویی، که اسقف وی بود و وی را برای ریاست دولت به شاه پیشنهاد کرده بود ، مخالفت کند . ولی شاه این معلم را بیش از هر کسی در فرانسه می پسندید و می ستود .
آندره ارکول دو فلوری ، که از 1698 اسقف فرژوس بود ، در 1715 معلم خصوصی شاه شد و نفوذ غالبی در اندیشة لویی پانزدهم به دست آورد . وی مردی بلند بالا ، خوبرو ، مهربان، ولی اندکی تنبل بود، و هرگز نمی کوشید از نفوذ و مقام خویش به نفع خود استفاده کند . میشله و سنت- بوو عقیده داشتند که این اسقف فلوری ، به عنوان یک معلم ، سیرت شاه جوان را تباه کرده و او را به یسوعیان متمایل ساخته است ؛ ولی ولتر ، که علاقه ای به روحانیان نداشت ، به فلوری، هم به عنوان معلم و هم در مقام وزیر، به دیدة احترام می نگریست .
فلوری کوشید شاگرد خویش را سختکوش ، رازدار ، و پاکدامن بار آورد و در روزگار کودکی (شاه) که دربار غرقه در آشوب و بی نظمی بود ، حسن نیت نایب السلطنه و احترام جامعه را برای خود حفظ کرد . هرگز خدمت خود را نستود و خدمات دیگران را ناچیز نشمرد . هرگز در دسیسه ها و دسته بندیهای درباریان شرکت نکرد ... . در نهان ، خویشتن را با مسائل داخلی و منافع خارجی کشور آشنا ساخت . خلاصه ، رفتار خردمندانه و خوش سلوکی وی سبب شدند که همة فرانسویان آرزو کنند که روزی او را در رأس دولت ببینند.
چون فلوری دریافت که نفوذ پایدار وی در تعیین سیاست دوک دو بوربون را بر آن داشته است که برای طرد وی از دربار بکوشد ، بدون مقاومت از دربار کناره گرفت و در صومعة سولپیسیان در ایسی ، واقع در حومة پاریس ، عزلت گزید (18 دسامبر 1725) . دوک به فرمان شاه فلوری را به دربار باز گردانید . در 11 ژوئن ، لویی پانزدهم ، با توجه به درخواست درباریان ،
*****تصویر
متن زیر تصویر : یاسنت ریگو: کاردینال فلوری. مجموعة والاس، لندن

(آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 305
روحانیان و مردم، با خشونت به دوک فرمان داد که « به شانتیی برود و تا دستور ثانوی در آنجا بماند.» مادام دو پری نیز به کاخ خویش در نورماندی تبعید شد، و سرانجام حوصله اش از زندگی سر رفت و در همانجا خویشتن را مسموم کرد . (1727).
فلوری، که نفوذ و قدرتش رو به فزونی بود ، از قبول مقام رسمی سر باز زد و شاه را بر آن داشت تا اعلام کند که از آن پس خود او دولت را رهبری خواهد کرد . ولی شاه به قمار و شکار بیش از ادارة کشور علاقه مند بود . در نتیجه، فلوری عملاً، نه رسماً، نخست وزیر فرانسه شد (11 ژوئن 1726) . او اکنون هفتاد و سه ساله بود . فلوری، با آنکه بسیاری از جویندگان جاه و مقام به آرزوی مرگش بودند ، هفده سال بر فرانسه فرمان راند .
وی، که خود یک کشیش بود، در 8 اکتبر دو درصد مالیات بر درآمدی را که از روحانیان گرفته می شد لغو کرد . روحانیان، به پاس معافیت خویش از مالیات ، 5’000’000 لیور به دولت بخشیدند . فلوری، برای آنکه در شورای دولت بر دوکها تقدم جوید، در آرزوی کاردینالی بود . برای رسیدن به این آرزو ، از روحانیان فرانسه یاری جست . پس از آنکه به مقام کاردینالی رسید (5 نوامبر)، از افشای این حقیقت که فرمانروای واقعی کشور خود اوست خودداری نکرد .
او با فروتنی و سادگی خویش در مقام رهبر دولت و فرمانروای کشور درباریان را دچار شگفتی ساخته بود . ولتر نوشت: «عالیجناب رفتار خود را دگرگون نساخته است. پرکاری و بینیازی این درباری همه را دچار شگفتی ساخته است.» هانری مارتن نوشت : «او نخستین وزیری است که از تجمل دوری جست و تهیدست درگذشت.» به حد کمال درستکار بود و از مقامش به وجه ناشایست استفاده نمی کرد. از پیرامونیانش بسیار بردبارتر و آزادیخواه تر بود.» با ولتر به مهربانی رفتار می کرد و اجتماعات خصوصی پروتستانها را نادیده می گرفت . ولی به ژانسنیستها آزادی نمی داد .
فلوری با شکیبایی همیشگی خود نه تنها به شکل گیری سیاست توجه داشت بلکه در ادارة دولت نیز نظارت می کرد . وی با دوراندیشی و تشخیص صحیح برای خود دستیارانی برگزید و با قاطعیت و ادب و مهربانی آنان را رهبری کرد . در حکومت او هانری فرانسوا د/آگسو کار طولانی خویش را برای اصلاح و تدوین قانون فرانسه (1727- 1751) دنبال کرد ؛ و فیلیبر اوری دارایی فرانسه را ثبات و استحکام بخشید . فلوری ، تا روزی که خاندان شاهی فرانسه را بلندپروازی به جنگ نکشانده بود، به سیاست

صلحجویانة خویش ادامه داد و به فرانسه امکان داد تا اقتصاد خود را در پناه صلح و آرامش سرو سامان بخشد . کامیابی او در زمینة اصلاح و تثبیت اقتصاد فرانسه ظاهراً این سخن فیزیوکراتهای آینده را ، که حکومت محدود بهترین حکومت است ، توجیه می کرد . فلوری وعده داده بود که از تورم پول جلوگیری کند، و به وعدة خود وفادار ماند . بازرگانی داخلی و خارجی کشور در زمان حکومت او بسرعت گسترش یافتند و درآمد دولت فزونی گرفت . با استفادة صحیح از درآمد دولت و با کاهش هزینة بزمهای دربار ،
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 306
توانست اخذ دو درصد مالیات از درآمد همة مردم فرانسه را موقوف سازد (1727) و از سنگینی بار دهقانان فرانسه بکاهد . او حق برگزیدن کارمندان ادارات محلی را به شهرهای فرانسه باز گردانید . به انگیزة پاکی و درستی او ، اخلاق درباریان با بیمیلی بهبود یافت .
این اصلاحات نمی توانستند مشکلات تازه ای پدید نیاورند . فلوری به مقاطعه کاران مالیاتی اجازه داده بود که بدون دخالت دولت از مردم مالیات بگیرند . برای پیش بردن طرح راهسازی که مباشران دولت ارائه داده بودند ، وی «بیگاری» را باب کرد- و این طرح دهقانان فرانسه را بدون دریافت هیچ گونه پاداشی ، مگر خوراک ، در راههای کشور به کار واداشت . او برای فرزندان اشراف آموزشگاههای نظامی تأسیس کرد؛ ولی با از یاد بردن لزوم تعمیر و توسعة ناوگان فرانسه ، بازرگانی و مستعمرات این کشور را در برابر نیروی دریایی انگلستان به خطر افکند . وی ساده دلانه به لیاقت و شایستگی خود برای حفظ مناسبات صلح آمیز با انگلستان ، بیش از آنچه باید، اعتماد کرد .
تا هنگامی که رابرت والپول فرمانروای انگلستان بود ، سیاست کاردینال صلحجو موفق بود . این دو مرد ، با آنکه خلق و سیرتشان کاملاً متفاوت بود، در برتری دادن صلح بر جنگ اتفاق نظر داشتند . ولی مشاوران دولت در 1733 وی را بر آن داشتند که برای نشاندن پدر زن شاه ستانیسلاس لشچینسکی ، بر تخت شاهی لهستان با اکراه و دودلی دست به کار شود . لشچینسکی اعلام داشته بود درصدد است تا قانون اساسی لهستان را اصلاح کند و دولت مرکزی نیرومندی در این کشور تشکیل دهد . روسیه و اتریش، که برای حفظ نفوذ خود در لهستان از «حق وتو» در مجلس لهستان حمایت می کردند، در جنگ جانشینی لهستان (1733-1738) لشچینسکی را از ورشو، و سپس از دانتزیگ راندند . فلوری، برای جلوگیری از تصادم بیشتر ، از ستانیسلاس درخواست کرد که به نام «شاه» اسمی لورن در نانسی و لونویل اقامت کند . فرانسه از ماجرای لهستان چندان زیان نبرد، زیرا لشچینسکی و قدرتهای بزرگ توافق کردند که پس

از مرگ او لورن، که اکثر ساکنان آن فرانسوی بودند ، به فرانسه باز گردانیده شود . لورن در 1766 به فرانسه بازگشت .
فلوری، که اکنون هشتاد و هشت ساله بود، با همة نیروی رو به ضعف خود می کوشید فرانسه را از جنگ جانشینی اتریش (1740) بر کنار دارد . ولی زنی ارادة خود را بدو تحمیل کرد . فلیسیته دو نل ، مارکیز دو ونتیمیل، که چندی با شاه همبستر بود، به تحریک شارل اوگوست فوکه ، کنت دو بل-ایل نوادة یک مختلس زبردست ، نیکلا فوکه، که لویی چهاردهم وی را خلع کرده بود، کوشید شاه را از سیاست فلوری رویگردان سازد . بل – ایل به فلیسیته دو نل گفت که فلوری ابله سالخورده است و اکنون، که فردریک دوم، شاه پروس، به اتریش تاخته و ملکة جوان اتریش ، ماری ترز، را زیر فشار نهاده است، فرصت کم نظیری برای متلاشی ساختن امپراطوری اتریش فرا رسیده است . فرانسه باید با فردریک همدست شود و از غنایم او بهره

برگیرد . معشوقة افسونگر این نغمه را به گوش شاه خواند و از او خواست حکومت را از دست کاردینال جبون بگیرد و شکوه و عظمت دیرین فرانسه را بدان بازگرداند . فلوری به شاه گفت که پیشنهاد بل – ایل نه صرفه ای دارد، و نه آبرو و عزتی برای فرانسه می آورد؛ انگلستان اجازه نخواهد داد فرانسه با نابود کردن اتریش آن قدر بزرگ شود که برای آن کشور ایجاد خطر کند؛ در صورت جنگ با اتریش، فرانسه نیز به انگلستان اعلام جنگ خواهد داد؛ و فرانسه در پناه صلح کامیابتر است . در 7 ژوئن 1741، لویی به اتریش اعلام جنگ داد . در 25 نوامبر، بل – ایل پراگ را گرفت و بیشتر مردم فرانسه را متقاعد ساخت که فلوری ابلهی سالخورده است .
پس از یک سال جنگ، فردریک حیله گر فرانسه را فرو گذاشت و، در خفا، با اتریش پیمان ترک مخاصمه بست . سپاهیان اتریش، که اکنون از جانب پروس آسوده خاطر شده بودند، به بوهم تاختند و به محاصرة پراگ پرداختند . اکنون، زمان آن رسیده بود که بل – ایل 20’000 تن از مردانش را ، که پیش از این از مقاومت مردم پراگ به ستوه آمده بودند، وادار به تسلیم کنند . در 11 ژوئیة 1742 فلوری درخواست فروتنانه ای، با عبارات نرم و مداهنه آمیز، برای کنت فون کونیگسگ، فرمانده سپاهیان اتریش فرستاد : « بسیاری از مردم می دانند که من با تصمیماتی که گرفتیم مخالف بودم و ناچار شدم با آن موافقت کنم.» کونیگسگ نامة فلوری را نزد ماری ترز فرستاد و او نیز مضمون آن را افشا کرد . فرانسویان برای استخلاص بل – ایل سپاهی به سوی پراگ فرستادند؛ این سپاه هرگز به پراگ نرسید . در ماه دسامبر، بل– ایل، پس از بر جا نهادن 6000 زخمی و

بیمار ، سپاهیانش را از پراگ بیرون آورد. دراگر، به مرز فرانسه رسانید؛ ولی این فرار در فصل زمستان، و با پشت سر گذاشتن صدها کیلومتر راه کوهستانی و باتلاقی پوشیده از برف و یخ صورت گرفت؛ راهی که سپاهیان دشمن در طول آن کمین گرفته بودند . از 14’000 سرباز فرانسوی، 1200 تن در راه جان سپردند . فرانسویان این رهایی شگفت آور از چنگال ادبار خفتبار را تحسین کردند ، فلوری از وزارت کناره گرفت، در ایسی عزلت گزید، و در نود سالگی درگذشت (29 ژانویة 1743).
شاه اعلام کرد که از آن پس خودش نخست وزیر خود خواهد بود .

۷ - لویی پانزدهم

کسی که در پنجسالگی به شاهی رسیده باشد چگونه می اندیشد؟ پسری که مقدر بود پنجاه و نه سال بر فرانسه حکومت کند در اوان کودکی چندان توجهی نمی شد؛ وی جسمی ناتوان داشت و انتظار می رفت که به زودی مرگ او را دریابد . سپس ناگهان در 1712، بیماری آبله پدر و مادرش ، دوک و دوشس دو بورگونی، را از پای درآورد و لویی را وارث تاج و تخت فرانسه ساخت . سه سال بعد، لویی بر اورنگ شاهی نشست .
*****تصویر
متن زیر تصویر : یاسنت ریگو: لویی پانزدهم در شش سالگی. کاخ ورسای (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 308
همگان پیشبینی می کردند که او برای نشستن بر تخت شاهی شایسته نخواهد بود . سرپرستش، مادام دو وانتادور ، سخت نگران سلامتی او بود و او را از هر گونه هوای نامناسب دور نگاه می داشت . یک کشیش اقرار نیوش یسوعی ترس و احترام کلیسا را در دل وی جایگزین ساخته بود . فلوری در مقام معلم ، خوشخو و باگذشت بود؛ و گویا با خود می اندیشید برای فرانسه نعمتی است که شاه بیکاره ای داشته باشد . ولی مربیش، مارشال دو ویلروا، زهر دیگری در خون وی جاری می کرد . او، هنگامی که شاه خردسال را در تویلری برای دیدن مردمی که برای ادای احترام به فرمانروای خویش گرد آمده بودند، به پشت پنجره رهبری می کرد بدو گفت : «بنگرید ، «سرورم» این مردم همگی از آن شما هستند و به شما تعلق دارند؛ شما فرمانروای آنها هستید.» قدرتی با بیکفایتی در آمیخته بود .
لویی، که ستایش مردم و پیرامونیانش وی را تباه کرده و خودخواه و تنبل و خودسر بار آورده بود، جوانی کمرو و کم حرف شد . توصیه های مراقبان خویش- و بعدها آداب و کرنش اطرافیان- را با شیطنت قابل اغماضی نادیده می گرفت و خویشتن را با کنده کاری روی چوب ، دوزندگی ، دوشیدن شیر گاو ، و بازی با سگان سرگرم می ساخت . سنگدلی فطری، که در نهاد همة ما نهفته است، به واسطة بزدلی و ترس، در او بیدار شده بود؛ گویند که در کودکی از آزردن، و حتی کشتن جانوران لذت می برد . این ستمگری در جوانی به صورت عشق به شکار در او نمایان گشت . شاید شتابزدگی او در گرفتن کام دل از دختران جوانی که در «پارک گوزنها» برای همخوانی با وی ترتیب می شدند، و سپس دل کندن از آنان، پدیدة دیگر این ستمگری بوده باشد، با اینهمه، گونه ای حساسیت و

ملاحظه کاری در رفتار او با دوستانش به چشم می خورد .
لویی اندیشه ای نیز داشت که چنانچه با سیرتی نیک همراه می شد ثمره ای نیکو به بار می آورد . با حافظة نیرومند و تیزهوشی خویش همه را دچار شگفتی ساخته بود . طبیعتاً، بازی و تفریح را بیش از مطالعه دوست داشت . با وجود این، توانست با زبان لاتینی ، ریاضیات ، تاریخ ، گیاهشناسی، و فنون نظامی آشنا شود . وی جوانی بلند بالا و خوبروی ، با اندامی باریک ، شانه ای پهن، و گیسوی زرین مجعد، بود . مارشال دو ریشلیو وی را «زیباترین جوان فرانسه» می خواند . تک چهره ای که ژان باتیست وانلو در سیزده سالگی لویی با شمشیر و زرهی از وی کشیده است، و او را با شمشیر و زره نشان می دهد، هنوز در «موزة ورسای» باقی است . این شمشیر و زره تناسبی با سیمای کودکانة وی ندارد . رنه لویی د/ آرژانسون وی را به اروس تشبیه می کرد . زنان در نخستین نگاه بدو دل می باختند . چون بر بستر بیماری افتاد (1722)، همة مردم فرانسه برایش دعا خواندند؛ و چون بهبود یافت، مردم از خوشی اشک ریختند . مردمی که از دست شاهان خود آن همه رنج برده بودند اکنون خویشتن را بدین دلخوش و امیدوار ساخته بودند که این جوان بزودی زناشویی خواهد کرد و برای خاندان نجیب خود وارثی به جهان خواهد آورد .
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 309
لویی در یازدهسالگی (1721) نامزد ماریا آنا ویکتوریا ، دختر دو سالة فیلیپ پنجم، شاه اسپانیا شد . ماریا را به پاریس آورده بودند تا پس از رسیدن به سن بلوغ با شاه زناشویی کند . ولی مادام دو پری می اندیشید که اگر این وصلت شتابزده و نامطمئن را بر هم زند و شاه را به زناشویی با ماری لشچینسکا ، دختر شاه مخلوع لهستان، وا دارد خواهد توانست ادامة نفوذ خود را مسجل سازد . وی سرانجام این نامزدی را بر هم زد . ماریای خردسال را به اسپانیا باز گردانیدند (1725)، و دربار اسپانیا این توهین را هرگز از یاد نبرد . ستانیسلاس در پناهگاه ویسمبورگ، در آلزاس، می زیست که شاه فرانسه از دخترش خواستگاری کرد . ستانیسلاس، همچنان که وارد اطاقی می شد که ماری و مادرش در آن بودند، به آنان گفت : «بیایید زانو زنیم و خدا را سپاس گوییم.» دختر به شادی فریاد برآورد:
«پدر عزیزم ، مگر چه شده است؟ شما را برای شاهی به لهستان باز خوانده اند؟» ستانیسلاس پاسخ داد: «خداوند بیش از آن به ما نیکی کرده، و تو را ملکة فرانسه ساخته است.» ماری در خواب هم ندیده بود که روزی بر بزرگترین اورنگ فرمانروایی اروپا تکیه زند؛ همة تصاویری که او از لویی پانزدهم دیده بود، شاه را زیبا و نیرومند و شکوهمند نشان داده بودند . از خزانه داری فرانسه برای او پوشاک ، زیر دامن ، کفش ، دستکش، و

جواهر فرستادند و وعده دادند که پس از ورود به ورسای، 250’000 لیور به اضافة 20’000 کراون طلا مقرری سالانه به او دهند . ماری از شنیدن این خبر سرگیجه گرفت و خدا را برای بخت بلندش سپاس گفت . ماری در ستراسبورگ غیابی با لویی زناشویی کرد (15 اوت 1725)؛ او با شادمانی ایام محنت را پشت سر گذاشت و، از طریق جاده های سیلاب شسته ، رهسپار پاریس شد؛ و سپس، در 5 سپتامبر، در فونتنبلو به عقد شاه فرانسه درآمد .
در این هنگام ، لویی پانزدهساله ، و ماری بیست و دو ساله بود . ماری از زیبایی چندان بهره ای نداشت. ولی دختری برازنده بود .
لویی که تا آن روز علاقه ای به زنان نداشت، همسرش را با چنان ولعی به آغوش کشید که پیرامونیانش را دچار شگفتی ساخت ؛ چندی در کنار همسرش زندگی آرام و با سعادتی داشت . ماری احترام و وفاداری مردم فرانسه را به خود جلب کرد، ولی هرگز محبوبیت نیافت . وی زنی خونگرم بود و از ذوق بذله گویی بیبهره نبود؛ با اینهمه، به دیدة درباریان، تیزهوشی و سرزندگی را، که برای زنان درباری الزامی شده بود، دارا نبود . خوی وخلق اشراف وی را مبهوت ساخته بودند . با اینهمه، درباریان را نکوهش نکرد و خود را بدین دلخوش ساخت که با مهر و وفاداری خویش همسرش را خشنود سازد و برایش وارثی به جهان آورد، در عرض دوازده سال ده فرزند زایید، و در سالهای نازایی به بیماری جنین افکنی گرفتار شد . اشتهای شاه مشکلی برای ملکه شده بود؛ از شاه خواهش می کرد که دست کم در اعیاد قدیسان بزرگ امساک پیش گیرد . ماری بر اثر کار و زایمان بیمار گشت، و شاه برای فرو نشاندن آتش هوس خویش، به سوی زنان دیگر روی آورد . حقشناسی ماری از مادام دو پری و دوک دو
*****تصویر
متن زیر تصویر : کارل وانلو: ماری لشچینسکا. لوور، پاریس (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 310
بوربون ، اجازه نداد تا شاه را از گمراهی باز دارد . هنگامی که دوک از فلوری بدگویی می کرد، او خاموش در کنار شاه می نشست و گوش فرا می داد . فلوری چون به قدرت رسید، دختران ملکه را، برای صرفه جویی در هزینة دربار، به صومعة دوردستی فرستاد . نفوذ او در دربار به زیان ملکه بود . چون دلبستگی شاه بدو کاهش یافت ، ماری در میان جمعی از دوستان عزلت گزید و خویشتن را به ورقبازی ، فرشینه بافی، و نقاشی سرگرم ساخت، و با پرهیزگاری و دستگیری از نیازمندان خود را دلداری داد. «او در میان درباریان هرزه چون راهبه ها می زیست.»
شاه به سرگرمی نیازمند بود، و مادام دو پری از این نظر برای او زنی مناسب برنگزیده بود . با وجود این ، تا هفت سال پس از زناشویی

معشوقه ای نداشت . از آن پس، به تناوب چهار معشوقه برای خود برگزید و تا اندازه ای به آنان وفادار ماند، زیرا آنان با یکدیگر خواهر بودند هیچ یک از آنان از زیبایی خارق العاده ای بهره مند نبود، ولی همگی دلفریب و سرگرم کننده بودند. و همة آنان جز یکی، در عشوه گری استاد بودند. لویز دو نل ، کنتس دو مایی ، بر خود می بالید که ظاهراً نخستین زنی است که شاه را اغوا کرده است (1732). او چون لویز دو لا والیر صادقانه به شاه مهر می ورزید؛ جز آنکه شاه را خشنود سازد توقعی نداشت و برای خود ثروت و قدرتی نمی خواست. خواهرش فلیسیته، که تازه صومعه را ترک گفته بود، برای راه جستن به بستر شاه با وی همچشمی آغاز کرد ، لویز وی را در عشق لویی سهیم کرد و شمار اعضای این وصلت بدعت آمیز به چهار تن رسید – زیرا لویی هنوز از ملکه دیدار می کرد (1739). شاه، که وجدانش آزرده بود، چندی از شرکت در آیین قربانی مقدس خودداری کرد، زیرا از مرگ مردمی که با دهان گناه آلود نان مقدس خورده اند داستانهای هراس انگیزی شنیده بود . دومین دلدار شاه، به گفتة یکی از خواهرانش، «اندام سرباز نارنجک انداز ، گردن درنا، و بوی میمون داشت؛» با وجود این آبستن شد . لویی برای آنکه جلوی رسوایی را بگیرد، برای او شوهری یافت و او را مارکیز دو ونتیمیل ساخت . در 1740، مادام دو مایی راه صومعه را در پیش گرفت . یک سال بعد، برای پرستاری از رقیبش، که به هنگام زایمان در آستانة مرگ قرار گرفته بود (1741)، صومعه را ترک گفت . شاه گریست؛ مادام دو مایی نیز با او اشک ریخت؛ در آغوش لویی آرام گرفت، و بار دیگر معشوقة شاه شد .

خواهر سوم، آدلائید دو نل، فربه و زشت ، ولی شوخ و چابک بود؛ شاه از او کام گرفت، برای او نیز شوهری یافت، و وی را به آغوش مرد دیگری سپرد . خواهر چهارم، مادام دو فلا واکور، در برابر خواهشهای شاه پایداری کرد و به ملکه تقرب جست. ولی خواهر پنجم، ماری آن دو نل دو لا تورنل، که از همة آنان تواناتر بود، مادام دو مایی را بر آن داشت که وی را با شاه آشنا سازد . او نه تنها به دل شاه راه یافت (1742)، بلکه پافشاری کرد که وی جز او معشوقه ای برای خود نجوید . مایی مهربان ، تهیدست و بدون دریافت پاداش، از دربار رانده شد و در عرض یک روز از اوج عزت به حضیض ذلت افتاد ؛ بدینسان، یک نل آمد و یک نل دیگر

را بیرون کرد . چندی بعد، که در کلیسای جامع نوتردام از کنار عبادت کنندگان به سوی صندلی خویش می رفت، یکی از آنان گفت : «این چه غوغایی است که دربارة این زن روسپی برخاسته است!» مایی به سوی او برگشت و پاسخ داد : «آقا، چون مرا خوب می شناسی ، لطفاً برایم دعا کن.» خدا باید خیلی راحت از گناه او گذشته باشد .

نل جدید از همة خواهرانش زیباتر بود. تک چهره ای که ناتیه از وی کشیده است شتابزدگی شاه را بیان می کند.، نقاش وی را با روی زیبا ، سینة برآمده ، اندام دلفریب، و با دامن ابریشمی نازکی که پاهای زیبایش از پشت آن پیدا هستند نمایش داده است . از این گذشته، از هوشی برخوردار بود که مثل چشمانش می درخشید. بر خلاف مایی ، او در پی زروزور بود و انحناهای پیکرش را معادل بهای دوکنشین شاتورو، که سالی 85’000 فرانک ارزش داشت، ارزیابی می کرد . سرانجام، این ملک را با لقب دوشسی آن از آن خود ساخت (1743)، و برای مدت یک سال قدم به داخل دروازة تاریخ گذاشت. جناح نیرومندی در دربار از او پشتیبانی می کرد، زیرا این جناح امیدوار بود که با استفاده از نفوذ وی شاه را به اتخاذ سیاست نظامی فعالانه تری وا دارد، و بدین سان رهبری دولت را از دیوانسالاری بورژوازی به اشرافیت نظامی انتقال دهد. لویی بندرت، از سر وظیفه شناسی ، زحمت مشاوره با وزیرانش را به خود می داد؛ اختیارات و وظایف خویش را غالباً به آنان می سپرد ؛ ندرتاً با آنان دیدار، و کمتر تصمیماتشان را نقض می کرد . گاه گاه فرمانهای متناقضی صادر می کرد که از سوی دستیاران رقیب، که سیاستهای متضاد داشتند، پیشنهاد می شدند . از تشریفات خسته کنندة دربار به نزد سگان یا اسبان خود به شکارگاه می گریخت . هرگاه که به شکار نمی رفت، درباریان می گفتند : « شاه امروز بیکار است.» لویی، با آنکه مردی دلاور بود، علاقه ای به جنگ نداشت و به رختخواب بیش از سنگر علاقه مند بود .
در بستر و اطاق خواب دوشس هوس انگیز او، به شیوة آنیس سورل، وی را به پیش گرفتن نقشی فعالانه تر در جنگ با بریتانیا و اتریش ترغیب می کرد ؛ پیروزیهای نظامی لویی چهاردهم را در مونس و نامور بدو یادآور می گشت و پرسید که چرا لویی پانزدهم، که چون جدش مردی خوبرو و دلاور است، نباید پیشاپیش سپاه خویش در جوشن بدرخشد . دوشس سرانجام به مراد خویش رسید و در آغوش پیروزی جان سپرد . سخنان او « شاه بیکاره را لحظه ای از خواب گران بیدار ساختند». شاید به تحریک او بود که لویی ، پس از کناره گیری فلوری مسالمتجو از سیاست، اعلام داشت که، از آن پس، هم شاهی خواهی کرد و هم حکومت . در 26 آوریل 1744 ، فرانسه به اتریش اعلام جنگ داد؛ در 22 مه، اتحاد فرانسه با فردریک، شاه پروس، تجدید شد . فردریک به این مناسبت، از مادام دو شاتورو سپاسگزاری کرد . لویی در میان خروش کوس و کرنای شاهی به میدان جنگ شتافت ؛ روز بعد ، معشوقة او ، همراه زنان دیگر دربار ، به جبهة کارزار روان شد . سپاه اصلی فرانسه، به فرماندهی خود شاه، که نقشه های آن را
*****تصویر

متن زیر تصویر : ژان مارک ناتیه: مادام دو شاتورو. موزة هنرهای زیبا، مارسی
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 312
آدرین موریس دو نوای و موریس دو ساکس کشیده بودند، در کورتره ، مینن ، ایپر، و فورن بآسانی بر سپاه دشمن چیره شد . چنین می نمود که لویی چهاردهم و عصر او باز گشته اند .
هنگامی که فرانسویان به مناسبت این پیروزی بزمهایی برپا کرده بودند، خبر رسید که سپاه فرانسه، که از سوی متحدان باواریایی پشتیبانی ضعیفی از آن می شد، به نیروهای اتریشی – مجارستانی فرصت داد که قسمتهایی از آلزاس و لورن را اشغال کنند . ستانیسلاس، که بدبختی هرگز وی را رها نساخت، ناگزیر شده بود از لونویل بگریزد . لویی فلاندر را ترک گفت و، به امید آنکه سپاه شکست خوردة فرانسه را با حضور خود تشجیع کند ، به مس شتافت . ولی در اینجا، بر اثر آشفتگی خاطر، سنگینی کار ، اختلال دستگاه گوارش، و گرمای سخت تابستان بیمار شد، و بیماریش چنان شدت یافت که در 11 اوت اطرافیانش پنداشتند بزودی خواهد مرد . معشوقه اش، که بدو پیوسته بود، از او پرستاری می کرد . اسقف سواسون از تدهین وی ، تا هنگامی که معشوقه اش او را ترک نگوید ، خودداری کرد . لویی ناگزیر معشوقه اش را به دویست و چهل کیلو متری دربار تبعید کرد (14 اوت 1744). هنگام ترک شهر، مردم دوشس را هو کردند .
در این میان، ماری لشچینسکا ، برای اینکه بر بالین همسرش حضور یابد، با شتاب از فرانسه به راه افتاد . وی در راه به قافلة مادام دو شاتورو و همراهانش برخورد . شاه ملکه را به آغوش کشید و گفت: «تو را گرفتار اندوهی کرده ام که سزاوار تو نیست؛ از تو می خواهم که گناهم را بر من ببخشایی؛» ملکه پاسخ داد: «مگر نمی دانی که هرگز نیازی به بخشش من نداری؟ تو تنها خدا را رنجانده ای.» چون بیماری شاه رو به بهبود نهاد ، ملکه به مادام دو مورپا نوشت : «او اکنون از هر کسی در جهان نیکبخت تر است.» مردم فرانسه از شنیدن خبر توبه و تندرستی شاه به وجد آمدند؛ پاریسیان یکدیگر را در خیابانها به آغوش کشیدند . برخی اسب چاپاری که مژده را آورده بود بوسیدند . شاعری شاه را «لویی محبوب» خواند؛ ملت در نامیدن او به این عنوان هماواز شدند . لویی از شنیدن این خبر دچار شگفتی شد و گفت : « مگر چه کرده ام که مرا این گونه دوست دارند؟» وی در نظر ملت خویش به مثابه پدر بود .
فردریک، با لشکر کشی به بوهم ، آلزاس را به فرانسه بازگردانید ، نیروهای اتریشی – مجارستانی از آلزاس عقب نشستند تا ازپراگ دفاع کنند . لویی، با آنکه هنوز ناتوان بود، به سپاه خویش پیوست . سپاه فرانسه

در آلمان پیش تاخت و فرایبورگ – ایم – برایسگاو را تصرف کرد . در ماه نوامبر ، لویی به ورسای بازگشت . از مادام دو شاتورو دلجویی کرد و اسقف سواسون را به تبعیدگاه فرستاد؛ ولی معشوقة شاه در 8 دسامبر، پس از چند روز تب و لرز شدید، درگذشت . برای آنکه مردم نتوانند به جسد او بیحرمتی کنند، او را در شب به خاک سپردند . شاه، که اکنون از روحانیون رنجیده بود، در عید میلاد مسیح در آیینهای مقدس شرکت نجست و به انتظار دلدار دیگر نشست .
پیروزی سپاه فرانسه گناهان «لویی محبوب» را یکچند از یاد مردم برد و فرمانده پروتستان
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 313
آلمانی سپاه فرانسه قهرمان فرانسه شد . موریس دو ساکس فرزند آوگوستوس نیرومند ، برگزینندة ساکس و شاه لهستان، بود. مادرش ، کنتس ماریا آورورا فون کونیگسمارک، در میان معشوقه های آوگوستوس چنان به زیبایی و هوشمندی انگشت نما بود که ولتر وی را «نامدارترین زن دو قرن» خواند. موریس در هجدهسالگی با یوهانا ویکتوریا ، کنتس فون لوبن، که اخلاقش چون اخلاق پدر خود موریس سست بود، زناشویی کرد . اندوختة وی را بر باد داد، او را بخاطر بیعفتی نکوهش کرد، و سرانجام وی را ترک گفت (1721) . موریس پس از آنکه در جنگهای بسیار رشادت و دلاوری از خود نشان داد، برای تحصیل ریاضیات به پاریس رفت؛ در 1720، در ارتش فرانسه به خدمت پرداخت . پس از آنکه تلاشهای همسر پیشینش را برای مسموم کردن خود عقیم ساخت، در وجود آدرین لو کوورور، که در آن هنگام (1721) بازیگر برجستة کمدی فرانسز بود ، معشوقه ای وفادار یافت. در 1725، برای آنکه در کورلاند (اکنون بخشی از لتونی) برای خود قلمرو شاهی تأسیس کند ، پاریس را ترک گفت . بازیگر نامدار تراژدی ، با آنکه جدایی از دلدار پیشین وی را سخت اندوهناک نموده بود، همة جواهراتش را به وی بخشید . موریس با این جواهرات، و با 7000 تالری که مادرش گرد آورده بود، به کورلاند رفت و به دوکی آن سرزمین رسید (1726). ولی هم کاترین اول ، ملکة روسیه ، و هم پدرش در مخالفت با جلوس او به تخت شاهی با مجلس لهستان همداستان شدند . سرانجام سپاهیان وی را، که در موارد دیگر سربازی شکست ناپذیر بود ، از کورلاند راندند . موریس پس از بازگشت به پاریس (1728)، دید که بازیگر نامدار با وفاداری در انتظار اوست و امیدوار است که وی جز او به کسی دل نبندد. ولی او، که ناپایداری و سستی اخلاق را از پدر به ارث برده بود، وی را در میان معشوقه های بسیارش بر همه مقدم ساخت .
موریس، با آنکه از نظر اخلاقی مردی مطمئن و پایدار نبود و از زنی در پی زنی دیگر ، بی توجه به اخلاص و وفاداریشان، کام می گرفت، در میدان

جنگ نابغة بیرقیب و راهبر سپاه بود و خیالات متهورانه در سر می پروراند و گوش به زنگ هر خطر و فرصتی بود . فردریک کبیر ، که یگانه رقیب او بود ، می گفت : «او می تواند سرمشق همة فرماندهان نظامی اروپا شود.» در بهار 1745، پس از آنکه به فرماندهی کل سپاه فرانسه رسید، مأموریت یافت به میدان کارزار برود . در آن هنگام که در پاریس به سر می برد، افراطکاریها از پایش درآورده بودند و از بیماری استسقا سخت رنج می برد . ولتر از او پرسید: با این حال چگونه می خواهد بجنگد؟ موریس پاسخ داد : «مسئلة اساسی عزیمت به جبهه است ، نه زیستن.» در 11 مه، با 52’000 سپاهی با سپاه 46’000 نفری انگلستان و هلند در فونتنوا به پیکار پرداخت . لویی پانزدهم و دوفن از فراز تپه ای این دو نبرد معروف را تماشا می کردند . موریس نیز، که به خاطر بیماری نمی توانست بر اسب نشیند، از روی صندلی خویش عملیات را رهبری می کرد .

ولتر دربارة این پیکار داستانی نقل می کند که از افسانه های ملی فرانسه شده است. می نویسد :

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 314

هنگامی که پیادگان دشمن با صف تفنگداران رو در رو شدند ، لرد چارلزهی، فرمانده سپاهیان انگلستان، فریاد برآورد : «آقایان فرانسوی، چرا شلیک نمی کنید؟» کنت د/ آنتروش از جانب فرانسویان پاسخ داد : آقایان ما هرگز در شلیک کردن پیشدستی نخواهیم کرد : شما شلیک کنید. خودداری فرانسویان از آغاز حمله ، چه معلول ادب بوده باشد و چه معلول تدبیر جنگی ، برایشان بسیار گران تمام شد . در همان شلیک اول، 9 افسر و 434 سرباز پیادة فرانسوی کشته شدند و 30 افسر و 430 سرباز زخم برداشتند. پیادگان فرانسوی پای سست کردند، برگشتند، و پشت به هزیمت دادند . موریس از شاه خواست که از نهانگاهش عقب نشینی کند. ولی لویی، حتی هنگامی که سربازان فراری بدو رسیدند، از جایش تکان نخورد؛ و شاید که پایداری او آنان را شرمنده ساخته باشد . در این هنگام ، موریس بر پشت اسب جست، بار دیگر بر سپاهیانش فرمان حمله داد، و نگهبانان شاهی را بر دشمن فرود آورد . سپاهیان فرانسه که می دیدند شاه در خطر اسارت یا هلاکت است، و ملهم از رشادت متهورانة مارشال دو ساکس که در زیر آتش دشمن و در همه جا حضور می یافت، جنگ را از سر گرفتند. سپاهیان دو طرف، از سرباز تا فرمانده، همچون قهرمانان، دیوانه وار به جان هم افتادند. سرانجام، سپاه انگلستان با بینظمی عقب نشست و موریس به شاه پیغام داد که سپاه فرانسه در جنگ پیروز شده است .

در این جنگ ، انگلیسیان و هلندیان 7500، و فرانسویان 7200 سپاهی از

دست دادند . چون بازماندگان سپاه به لویی تهنیت می گفتند، وی از شرمساری سر به زیر افکند ، رو به دوفن کرد، و گفت : « ببین فرزندم که بهای پیروزی چه گران است . بکوش که خون اتباعت را بیهوده بر زمین نریزی . » پس از آنکه شاه و همراهانش به ورسای بازگشتند ، موریس جنگ را دنبال کرد و گان ، بروژ ، اودنارد ، اوستاند و بروکسل را از دشمن گرفت؛ تا چندی، سرتاسر فلاندر به دست فرانسویان افتاد. . فردریک، با بستن پیمان صلح جداگانه (دسامبر 1745) با اتریش ، ثمرات پیروزی نبرد فونتنوا را بر باد داد؛ از آن پس، فرانسه بار جنگ را در سرتاسر جبهه ، از فلاندر تا ایتالیا ، بتنهایی به دوش کشید . پس از آنکه پیمان اکس – لا – شاپل به جنگ پایان داد (1748)، فرانسه از فلاندر چشم پوشید و خویشتن را به تسخیر دوکنشیهای پارما ، پیاچنتسا، و گواستالا برای داماد تازة لویی ، دون فلیپه ، اینفانتة1 اسپانیایی، قانع ساخت . موریس دو ساکس تا 1750 زیست ؛ صاحب افتخارات ، ثروت، و امراض بسیار شد؛ و در فاصلة سرگرمیهای خود با معشوقه هایش، فرصت یافت تا تخیلات فلسفی خود ، رؤیاهای من ، را بنویسد :

دورنمای ملتها چه تماشایی است ! می بینیم که پاره ای از انسانها به بهای دسترنج انبوهی از مردم ، که هستی آنان در گرو تواناییشان در فراهم ساختن خوشیهای بیشتری برای اقلیت خوشگذران است، در آسایش و خوشی و ثروت به سر می برند . این مجموعة

---

1. عنوان پسران غیر ارشد شاهان اسپانیا و پرتغال. ـ م.

ستمگران و ستمبران چیزی را تشکیل می دهند که ما آن را جامعه می خوانیم.

یکی دیگر از زورمندان این روزگار به نظام معتدلتر و انسانیتر می اندیشید . رنه لویی دو ووایه ، مارکی د/ آرژانسون که سه سال (1744-1747) وزیر خارجة لویی پانزدهم بود، در 1739 گفتاری به نام ملاحظاتی دربارة دولت فرانسه نوشت، ولی جرئت نکرد آن را انتشار دهد . وی نوشت: «آنان که زمین را می کارند گرانبهاترین افراد ملتند و باید از همة مالیاتها و تعهدات خویش در قبال خاوندان فئودال آزاد شوند . برای آنکه دهقانان کوچک بتوانند زمین را بکارند، دولت باید به آنان وام دهد . »

بازرگانی برای پیشرفت هر ملتی دارای اهمیت حیاتی است؛ و از این روی ، باید از همة عوارض داخلی و، در صورت امکان، باید از گمرک واردات و صادرات معاف شود . نجبا بی ارزشترین افراد ملتند . آنان، چون دولتمردان، مردمی بیکفایت می باشند و در اقتصاد به زنبور نر بیکاره در کندوی عسل می مانند . باید از مقامات خویش برافتند . «هرگاه کسی

بگوید که این اصول به سود دموکراسی است، و به برانداختن اشرافیت نظر داشته باشد ، خطا نرفته است . » قانونگذار باید برابری هر چه بیشتر مردم را آرمان خود سازد . کمونها باید به دست افرادی اداره شوند که به رأی کار به دستان محل برگزیده شده اند،. ولی قدرت مرکزی و مطلق باید در دست شاه باشد، زیرا تنها فرمانروای مقتدر است که می تواند ملت را از تعرض قدرتمندان مصون دارد . د/ آرژانسون، قبل از «فیلسوفان»، امید به اصلاح جامعه به دست شاهی روشنفکر را در دل می پرورانید؛ و آنچه را نجبا در 4 اوت 1789، هنگام از دست دادن امتیازات فئودالی خویش دریافتند، از پیش به آنان یادآور می شد . اندیشه های وی یکی از منزلگاههایی بود که فرانسه در رسیدن به روسو و انقلاب پیمود .
در 1747 ، لویی به اصرار دوک دو نو آی ، کنت دو مورپا، و مادام دو پومپادور ، د/ آرژانسون را از کار بر کنار ساخت . مارکی از آن پس اعتقاد خویش را به شاهان از دست داد و در 1753 حوادث سال 1789 را به روشنی پیشبینی کرد :
تبهکاریهای حکومت مستبد و خودسر ما موجب شده اند که اروپا و فرانسه این دولت را بدترین حکومت جهان بدانند . ... این اندیشه پیش می رود ، گسترش می یابد، و نیرومندتر می شود، و ممکن است سرانجام مردم را به انقلاب وادارد . ... . همة شرایط لازم برای جنگ داخلی فراهم شده اند . ... مردم ناخشنود و نافرمانبردار می شوند؛ و اوضاع آن گونه که پیداست ، کشور را به انقلابی بزرگ در دین و دولت می کشاند .
یا آن گونه که معشوقة تازة شاه می گفت : «دنیا پس از مرگ من چه دریا چه سراب» .
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 316

او از جالبترین زنان روزگار بود . زیبایی خیره کننده اش گناهان وی را از دیدة بسیاری از مردان پنهان ساخته بود . اندیشه ای چنان نیرومند داشت که توانست ده سال بر فرانسه حکومت کند ، ولتر را در پناه خویش بگیرد، دایرةالمعارف دیدرو را از نابودی باز دارد، و « فیلسوفان » را بر آن دارد که وی را یکی از همفکران خود بدانند . دشوار است انسان تک چهره ای را که بوشه از وی کشیده است (در مجموعة والاس) بنگرد و حالت تاریخنویسی را نیابد که به هنگام تحمیق مردم بیطرفی خود را از دست می دهد . آیا او از شاهکارهای طبیعت بود، یا شاهکار بوشه؟
مادام دو پومپادور هنگامی که بوشه تصویر وی را کشید ، سی و هشت ساله بود و رفته رفته تندرستی خود را از دست می داد . بوشه زیبایی او را با شهوانیت سطحی زنان برهنه و گلگون خود پایین نیاورد، در عوض ، حالتهای نافذ چهره ، ظرافت اندام ، خوشپوشی ، ظرافت و لطافت دستها، و آرایش ویژة گیسوان خرمایی او را تصویر کرد. نقاش، با آنکه لبخند بشاش ، روح مهربان، و بیش از همه ذکاوت و نیروی منش و قدرت ارادة وی را منعکس نساخته است ، احتمال دارد به یاری خیال و هنر خویش وی را زیباتر از آنچه بود نمایش داده باشد .
او از هنگامی که پا به جهان نهاد، زیبا بود . ولی چون راهی جز راه والدینش برگزید ، ناچار بود سراسر عمر را با تحقیری که اشراف نسبت به خاستگاه طبقة متوسط او روا می داشتند مبارزه کند . پدرش ، فرانسوا پواسون، که بازرگان خواربار بود، هرگز نتوانست نام «آقای ماهی» خود را از خاطرة مردم بزداید . وی به جرم تقلب به کیفر مرگ بر چوبة دار محکوم شد اما به هامبورگ گریخت؛ و پس از آنکه بخشوده شد، به پاریس بازگشت (1741). مادرش، که دختر یک مقاطعه کار خواربار نوانخانه بود، هنگامی که پواسون در هامبورگ گرفتار ضعف و ناتوانی بود، به فریفتن مردان پرداخت و چندی از شارل فرانسوا لونورمان دو تورنئم ، مقاطعه کار مالیاتی ، که مردی ثروتمند بود، دل ربود . این مرد هزینة آموزش دختر زیبای او را که در سال 1721 زاده شده بود فراهم ساخت .
برای آموزش ژان آنتوانت پواسون ، از بهترین مربیان آن روزگار استفاده کردند . ژلیوت ، خوانندة بزرگ باریتون، به وی خوانندگی آموخت و کربیون (پدر) وی را با فن بیان آشنا ساخت؛ دخترک چندی در خوانندگی ، رقص و بازیگری با بهترین هنرمندان روزگار خویش رقابت می کرد. «تنها، آوای وی برای فریفتن مردم بس بود.» طراحی و کنده کاری آموخت
*****تصویر

متن زیر تصویر : فرانسوا بوشه: مادام دو پومپادور. مجموعة والاس، لندن
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 317
و با چنان تردستیی کلاوسن می نواخت که مادام دو مایی را به ستایش وا داشت . هنگامی که ژان نهساله بود ، پیر زنی (که وی بعدها برای پیشگویی درستش بدو پاداش داد) گفت که او روزی معشوقة شاه خواهد شد. در پانزدهسالگی، چنان زیبا و شایسته بود که مادرش وی را « لقمة شاهانه » می خواند و می اندیشید حیف است که وی ملکه نباشد. ولی «لقمة شاهانه» از همان زمان خون سرفه می کرد .
چون بیست ساله شد ، آقای دو تورنئم وی را به زناشویی با پسر برادرش ، شارل گیوم لونورمان د/ اتیول، فرزند خزانه دار ضرابخانه، واداشت . شارل به همسرش دل باخت و مباهات کنان او را با خود به سالونها برد . ژان در خانة مادام دو تانسن با مونتسکیو ، فونتنل ، دوکلو، و ماریوو آشنا شد و هنر سخنوری را بر محاسن دیگرش افزود . بزودی، خود مستقلا از فونتنل ، مونتسکیو، و ولتر پذیرایی می کرد . از زندگی خویش خشنود بود . دو فرزند به جهان آورد و سوگند یاد کرد که نخواهد گذاشت کسی جز شاه وی را نسبت به همسرش بیوفا سازد . چه پیشگویی درستی!
مادرش ترتیب تحقق این پیشگویی را داد و وی را با درشکة زیبایی به جنگل سنار فرستاد؛ لویی معمولا برای شکار به این جنگل می رفت . دیدگان شاه بارها به سیمای فراموش نشدنی وی برخورد . به نوکران شاه رشوه دادند تا زیبایی او را در نزد شاه بستایند . در 28 فوریة 1745، ژان در بالماسکه ای که به مناسبت زناشویی دوفن در هتل دو ویل برپا شده بود شرکت جست و با شاه سخن گفت؛ لویی از او خواست که لحظه ای نقاب از چهره برگیرد ، ژان نقاب از چهره کنار کشید و رقص کنان دور شد، در ماه آوریل ، بار دیگر در یک نمایش کمدی که توسط یک گروه ایتالیایی در ورسای بازی می شد . به شاه برخورد . لویی چند روز بعد وی را به مهمانی شام در خانه اش دعوت کرد . مادرش بدو گفت : « وی را سرگرم کن؛» ژان، با تسلیم خود به شاه، وی را سرگرم ساخت . شاه خانه ای در ورسای بدو داد . آقای دوتورنئم به همسر ژان گفت که فیلسوفانه به این وضع بنگرد: «مگذار با خشم گرفتن مثل یک بورژوا ، یا جنجال به راه انداختن ، مضحکة مردم شوی.» شاه آقای د/ اتیول را مقاطعه کار مالیاتی ساخت . مادر ، همچنانکه از پیروزی دختر سر از پا نمی شناخت ، چشم از جهان فرو بست . در ماه سپتامبر، شاه ملکی به ژان بخشید، به وی عنوان مارکیز دو پومپادور داد، و ژان با عنوان جدیدش به کسانی چون ملکه و درباریان معرفی شد. ژان با دستپاچگی شرمگنانه ای خشم او را فرو نشاند . ملکه از گناه ژان گذشت و او را به شام دعوت می کرد. ولی دوفن وی را « خانم روسپی » می خواند . درباریان از اینکه می دیدند زنان

طبقة متوسط به خانه و بستر شاه راه جسته اند دلگیر بودند، و رفتار و گفتار مردم متوسط را که گاهی از شاه سر می زد بدو یادآور می شدند . دربارة «کنیزک شاه» هجاها و لطیفه هایی در پاریس بر سر زبانها افتاده بود . ژان از این که در نزد مردم محبوبیتی نداشت در سکوت رنج می برد، ولی سرانجام توانست پیروزی خویش را تحکیم بخشد .
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 318
ژان با دیدن اینکه لویی همچون خدای ملالت است و با داشتن همه چیز به چیزی علاقه مند نیست، از خود نابغة سرگرمی ساخت . وی توجه شاه را به رقص ، نمایش کمدی ، کنسرت ، اپرا ، مهمانی شام، گردش، و شکار معطوف داشت و در این فواصل وی را با سرزندگی ، گفتگوهای هوشمندانه، و بذله گویی خود شادمان می کرد . تئاتر د پتی ز/ آپارتمان را در ورسای برپا ساخت و درباریان را بر آن داشت که چون روزگار لویی چهاردهم در صحنة نمایش هنرنمایی کنند . خود او در کمدیهای مولیر بازی کرد و نقش خود را چنان خوب ایفا کرد که شاه وی را دلفریبترین زن فرانسه خواند. بزودی، اشراف برای گرفتن نقش در نمایش همچشمی آغاز کردند . فرزند ترشروی لویی در نقش مخالف «خانم روسپی» بازی کرد و با فروتنی کوشید که، دست کم در جهان نمایش، وی را از خود نرنجاند . هرگاه که اندیشة شاه متوجه دین می شد، ژان برای وی موسیقی دینی می نواخت و با آوای خویش وی را چنان مدهوش می کرد که شاه هراس خویش را از دوزخ از یاد می برد . شاه در علاقه مندیش به زندگی به او متکی بود؛ با او غذا می خورد ، بازی می کرد ، می رقصید ، سواری می رفت ، شکار می کرد ، و تقریباً هر شبش را با او به روز می آورد . چند سالی پیش نگذشت، که پر کاری ژان را خسته و ناتوان نمود .
درباریان گله می کردند که وی شاه را از پرداختن به کارها و وظایف خویش باز داشته، و هزینة کمر شکنی بر دربار تحمیل کرده است . او پیکر خویش را با گرانبهاترین جامه ها و گوهرها می آراست . اطاقهایش را با اثاث خاتمکاری و بهترین گلدانهای ساخت در سدن ، سور ، چین، و ژاپن آراسته بود . این اطاقها را شمعدانهای نقره ای و بلوری پر شکوهی روشن می ساختند که نورشان در آینه های دیواری بزرگی منعکس شده بود . سقفها را بوشه و وانلو به تصاویر هوس انگیز الاهگان عشق آراسته بودند . ژان که حتی در آغوش چنین تجملی آسودگی نداشت، برای ساختن یا آراستن کاخهای پر شکوهی که ادعا می کرد اثاث گرانبها و باغهای پهناور آنها را شاه برای سرگرمی لازم دارد مبالغ هنگفتی از شاه و خزانه داری پول گرفت . او خود در درو دارای ملک و خانة تابستانی بود . کاخ پر هزینة بلوو را در کنار رود سن ، میان سور و مودون، بنا کرد و کلبه های زیبایی در جنگلهای ورسای ، فونتنبلو ، و کومپینی به وجود آورد . هتل دو پونشارترن و

سپس کاخ کنت د/ اورو را در خیابان فوبورسنت – اونوره اقامتگاه شهری خویش ساخت آن گونه که پیداست، این زن دلفریب رویهمرفته 36’327’268 لیور از دارایی فرانسه را بر باد داد . قسمتی از این مبلغ به صورت آثار هنری
برای فرانسه به یادگار مانده است . هزینة خانة او در سال از 32’000 لیور افزونتر بود . مردم او را نکوهش می کردند که هزینة زندگیش برای فرانسه بیش از هزینة یک جنگ است .
مادام دو پومپادور همراه ثروت قدرتی نیز کسب کرده بود . آنان که می خواستند از لویی پانزدهم مقام ، منصب ، مقرری ، حکم بخشایش، و یا امتیازات دیگری بگیرند بدو توسل می جستند .
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 319
او برای بستگانش عطایا ، عناوین، و مقرری گرفت . برای دختر خردسالش ، آلکساندرین ، که خود وی او را «فانفان» می خواند، آرزوهای بلندی در دل می پرورانید و می خواست وی را همسر پسر لویی پانزدهم از مادام دو ونتیمیل سازد؛ ولی فانفان در نه سالگی درگذشت و مادر را داغدار ساخت . برادر مادام دو پومپادور ، که جوانی خوبرو و آراسته بود، به شاه تقرب جست . لویی وی را «برادر کوچک» می خواند و غالباً به شام دعوت می کرد. مادام دو پومپادور وی را مارکی دومارینیی «ناظر ساختمان» ساخت . او وظایف خود را با چنان کاردانی پیش برد که همة مردم را از خود خشنود ساخت . پومپادور لقب دوکی بدو پیشنهاد کرد، ولی او نپذیرفت .
مادام دو پومپادور بعضاً به یاری او، ولی بیشتر به همت خود، اثر پیگیری در هنر فرانسه- و حتی هنر اروپا- بر جای نهاد . با آنکه خود نتوانست هنرمند شود، هنر را به حد پرستش دوست داشت. و هر آنچه وی بدان دست می زد زیبایی به خود می گرفت . هنرهای کوچک، و به ظاهر ناچیز، به تشویق وی رونق گرفتند . او لویی را بر آن داشت که صنایع چینی سازی را در فرانسه گسترش دهد . قبل از آن، فرانسه با صرف 500’000 لیور در سال ظروف چینی خود را از چین ودرسدن وارد می کرد . وی چندان پافشاری کرد که سرانجام دولت تصمیم گرفت به هزینة خود کارگاههای چینی سازی در سور تأسیس کند . اثاث خانه ، ظروف ، ساعت ، بادزن ، تختخواب ، گلدان ، بطری ، جعبه ، جواهرات ، و آینه، برای آنکه با سلیقة او سازگار شوند، زیباتر و ظریفتر شدند. او مظهر سبک روکوکو شد. بسیاری از پولهایی که به دست وی بر باد رفتند صرف حمایت از نقاشان ، مجسمه سازان ، حکاکان ، مبلسازان و معماران گردیدند . کارهایی به بوشه ، اودری ، لاتور ، و صدها هنرمند دیگر سفارش داد . وانلو وشاردن را بر آن داشت که تصاویری از زندگی روزمرة مردم بکشند و به روزگاری که

هنرمندان داستانهای خود را ازتاریخ اروپا ، افسانه های قرون وسطی ، و روزگاران باستان می گرفتند پایان دهند. هنگامی که لاتور برای کشیدن تک چهره اش می آمد، با بردباری و تبسم، غرولندها و گستاخیهای نقاش را تحمل می کرد. نام او را بر بادزنها ، روسریها ، جامه ها ، بشقابها ، نیمکتها ، رختخوابها ، صندلیها ، روبانها ، و چینی «سرخ پومپادوری»، که چینی محبوب او بود، گذاشتند . در این دوره، مانند عصر لویی چهاردهم، نفوذ فرانسه در تمدن اروپا به اوج کمال رسید .
مادام دو پومپادور شاید با فرهنگترین زن روزگار خود بود . کتابخانة او 3500 جلد کتاب داشت که 738 جلد آن تاریخی ، 215 جلد فلسفی ، بسیاری هنری، و برخی سیاسی و حقوقی، و پاره ای نیز عشقی بودند . او در همان هنگام که وقت خویش را به فراهم ساختن وسایل سرگرمی شاه ، دفع حملات دشمنان ، و همکاری در ادارة امور کشور می سپرد، فرصت می یافت که کتابهای مفید را بخواند . خود در زبان فرانسوی قلمی شیوا و توانا داشت، و نامه های وی پر مایه و جالب می باشند. از لویی می خواست که، چون پدر بزرگش، از اهل ادب حمایت

کند ، ولی دینداری و خست لویی وی را از این کار باز می داشتند . چون پومپادور با نقل این داستان که فردریک کبیر برای د/ آلامبر 1200 لیر حقوق مستمر تعیین کرده است کوشید لویی را شرمنده نماید ، شاه پاسخ داد : « شمار < ادبا ، ... .. در اینجا بیش از پروس است؛ و من برای آنکه با همة آنان مجلسی بیارایم ، باید میز شام بسیار بزرگی فراهم سازم » و سپس با انگشتانش آنان را بر شمرد : «موپرتویی ، فونتنل ، لاموت ، ولتر ، فررون ، پیرون ، دتوش ، مونتسکیو ، کاردینال دو پولینیاک . ... .. » اطرافیانش ادامه دادند : « د/ آلامبر ، کلرو ، کربیون (پسر) ، پروو ... ... » شاه آهی کشید و گفت : « پس بیست و پنج سال زمان لازم است تا اینان با من شام و ناهار بخورند.»
مادام دو پومپادور به جای لویی از هنرمندان و ادیبان حمایت کرد . ولتر را به دربار آورد ، کارهایی به دست او سپرد، و کوشید وی را از ارتکاب اشتباهات سیاسی باز دارد . مونتسکیو ، مارمونتل ، دوکلو ، بوفون ، و روسو را یاری کرد. «آکادمی فرانسه» را بر آن داشت که ولتر و دوکلو را به عضویت خود بپذیرد . چون شنید که کربیون (پدر) گرفتار تنگدستی شده است، برای او مقرری تعیین کرد ، خانه ای در لوور بدو داد، به چاپ مجدد کاتیلینای او یاری کرد، و چاپخانة شاهی را بر آن داشت که نمایشنامه های این مرد سالخورده را چاپ کند . فرانسواکنه را، که از مدافعان فیزیوکراتها بود، پزشک خصوصی خود ساخت و در طبقة زیرین اقامتگاه خود در ورسای جا داد . وی در این خانه از دیدرو ، د/ آلامبر ، دوکلو ، الوسیوس ، تورگو ، و

کسان دیگری که اندیشه هایشان برای شاه خوشایند نبود پذیرایی کرد ، و (به گفتة مارمونتل) «چون نمی توانست در خانه اش از این فیلسوفان پذیرایی کند ، به زیر می آمد تا آنان را ببیند و با آنان صحبت کند.»
بدیهی است که روحانیان و دینداران دربار، به سر کردگی دوفن ، به این کافران نازپرورده ، با بهت و حیرت می نگریستند . از این گذشته ، شایع بود که مادام دو پومپادور از اخذ مالیات از املاک کلیسا، و حتی ازمصادرة این اموال، در صورتی که برای جلوگیری از ورشکستگی دولت ضرورت داشته باشد، جانبداری می کند. یسوعیان به کشیش اقرار نیوش لویی توصیه کردند که از به جای آوردن آیینهای مقدس برای شاه، تا هنگامی که وی این معشوقة خطرناک را از خود نرانده است، خودداری کنند . فرزندان شاه از روحانیان پشتیبانی می کردند و دختر بزرگش - که لویی وی را بیش از همة فرزندانش دوست می داشت – نفوذش را به کار انداخت تا مادام دو پومپادور را از پدر جدا کند . هر سال در عید قیام مسیح ، بحرانی برای شاه و پومپادور همراه می آورد . در 1751، لویی خواست در آیین قربانی مقدس شرکت کند. برای ارضای لویی و کشیش اقرار نیوش او ،کشیش پروسو ، پومپادور فرایض دینی را به جای آورد، در مراسم قداس شرکت کرد ، تظاهر کنان نماز خواند، و به کشیش اقرار نیوش اطمینان داد که رابطة او با لویی اکنون بر عشق افلاطونی استوار است . کشیش چون سخن او را باور

نمی کرد ، شرکت شاه را در آیین مقدس به دوری مادام دو پومپادور از دربار موکول ساخت . پس از مرگ کشیش پروسو ، جانشین او ، کشیش دماره ، نیز مردی سرسخت بود. مادام دو پومپادور تسلیم نشد ، ولی همچنان به پارسایی و خداترسی تظاهر کرد. او یسوعیان، را که گرایش وی را به پارسایی جدی نمی گرفتند ، هرگز نبخشید . شاید رنجش مادام دو پومپادور از یسوعیان در اخراج آنان از فرانسه در 1762 اندک نقشی داشته است .
شاید او راست می گفت که دیگر با شاه رابطة جنسی ندارد ، زیرا د/ آرژانسون -که از دشمنان وی بود- این ادعا را تأیید کرده است. پومپادور به دوستان نزدیکش گفته بود که دیگر قادر نیست در شاه آتش هوس برافروزد، و اضافه کرده بود یکبار سردی او شاه را آشفته و ناتوان کرده است. برای آنکه حرارت خود را بازیابد، به خوردن مهر دارو پرداخت؛ این دارو اندک تاثیری داشت ، اما تندرستی او را به خطر انداخت. دشمنان درباریش از آن آگاه شدند و توطئه های خود را برای از میدان به در کردن او سر گرفتند . در 1753 ، د/ آرژانسون مادام دو شوازول – رومانة هوس انگیز را به آغوش شاه سپرد، ولی او پاداشی مطالبه کرد که متناسب با

فداکاریش نبود. مادام دو پومپادور توانست وی را از دربار براند . دلدار نامدار شاه اکنون خود را به ترتیب بزمهای عاشقانه برای لویی در «پارک گوزنها» راضی کرد .
در «پارک گوزنها»، واقع در انتهای ورسای، برای اسکان یکی دو زن جوان با خدمتگزارانشان خانة کوچکی ساخته بودند تا لویی آنان را در خانة خود بپذیرد یا غالباً در جامة یک کنت لهستانی در همانجا به دیدنشان برود . شایع بود که این دختران بسیارند، و افسانه سازان گفته اند که برخی از آنان نه یا دهساله بودند . ولی ظاهراً این کلبه هیچگاه بیش از دو زن را در خود جا نمی داده است؛ اما دختران را به تناوب در آن تربیت می کردند و پس از رفتن یکی، دیگری جای او را می گرفت . هرگاه که یکی از آنان آبستن می شد از 10’000 تا 100’000 لیور از شاه پول می گرفت تا با آن در یکی از ولایات فرانسه برای خود شوهری بیابد . برای کودکی که به جهان می آورد، نزدیک به 11’000 لیور مقرری سالانه تعیین می کردند . مادام دو پومپادور، با آنکه از این حرمسرای باور نکردنی آگاه بود، آرامش خود را از دست نمی داد. او از ترس آنکه مبادا معشوقة اشرافی آیندة شاه وی را از دربار، یا شاید هم از پاریس براند، ترجیح می داد شاه خویشتن را با زنان طبقات پایین سرگرم سازد، زیرا می دانست که توقعات اینان کمتر است . به مادام دو اوسه می گفت : « من از تسخیر قلب او بیمناکم و این زنان جوان، که تحصیل نکرده اند، نمی توانند آن را از من بگیرند . »
این حرمسرا ظاهراً دربار را دچار شگفتی نساخته بود، زیرا چند تن از درباریان نیز در «پارک گوزنها» برای معشوقه هایشان کلبه های کوچکی داشتند. ولی دشمنان مادام دو پومپادور

که مسلم می دانستند دوران قدرت او سپری شده است، اشتباه می کردند . شاه پس از آنکه پیوند جنسیش با مادام دو پومپادور گسست، سالها در دوستی او پایدار ماند. در 1752، او را رسماً به دوشسی ارتقا داد و در 1756 وی را، به رغم اعتراضات ملکه، «بانوی کاخ ملکه» ساخت . مادام دو پومپادور نزد ملکه می رفت، او را در تهیة شام یاری می داد، و همراه او به کلیسا می شتافت . چون مقام تازه اش وی را ناچار می کرد در دربار بماند، یسوعیان از پافشاری خویش برای راندن او از دربار چشم پوشیدند. روحانیان نیز، با به فراموشی سپردن تحریمهای گذشته، وجود وی را در آیینهای مقدس پذیرفتند . دختران شاه، که از دیرباز بدو دشمنی می ورزیدند، در شوازی به دیدنش می رفتند.
لویی همه روزه ساعتهای بسیاری را با او سپری می کرد، و هنوز از سخنان پر مغز و فریبندگی زوال ناپذیرش لذت می برد . وی همچنان به او احترام می گذاشت، و غالباً نظراتش را دربارة انتصابات ، اقدامات داخلی ، و حتی

سیاست خارجی به کار می بست. مادام دو پومپادور اکنون به وزرا فرمان می داد ، سفیران خارجی را نزد خود می پذیرفت، و فرماندهان ارتش را برمی گزید. گاهی از شاه و خویشتن چنان یاد می کرد که گویی خویشتن را در فرمانروایی شریک و همکار وی می داند، و در سخنان خود جملة « خواهیم دید » را به کار می برد . جویندگان مقام در اطاق انتظارش گرد می آمدند؛ و وی با ادب و نزاکت آنان را می پذیرفت، و نمی توانست سخنان مطبوع طبع آنان نگوید . دشمنان به وسعت شگفت انگیز دانش سیاسی، و درستی و بیطرفی نظریه هایش اذعان داشتند. مادام دو پومپادور از دیر زمانی بیکفایتی فرماندهان ارتش فرانسه را مایة ضعف نظامی این کشور می دانست . از این روی، در 1750، از لویی خواست که برای آموزش سپاهیگری، به فرزندان افسرانی که در راه خدمت به وطن جان سپرده یا به تنگدستی افتاده اند، آموزشگاه نظامی تأسیس کند تا هنر و دانش جنگ را در آنجا بیاموزند . شاه، با آنکه این پیشنهاد را پسندید، در پرداخت هزینة آن سستی می کرد . مادام دو پومپادور یک سال هزینة آموزشگاه را از درآمد خود پرداخت، و با فروش بلیط بخت آزمایی و با اخذ مالیات از ورقبازی بودجة بیشتری برای آن فراهم ساخت . سرانجام این آموزشگاه گشایش یافت (1758) و ضمیمة هتل دز/ انوالید شد .

این وزیر مشاور بی مسند اکنون برای اصلاح سیاست خارجی فرانسه پیشنهادهای تهورآمیزی به شاه تسلیم می کرد . کنت فون کاونیتس ، سفیر کبیر اتریش در پاریس، را شاید بتوان مبتکر دسته بندیها و اتحادیه های نظامی تازة اروپا دانست ؛ فروتنی ماری ترز ، امپراطریس اتریش، که مادام دو پومپادور را «دوست خوب من» و «عمو زاده ام» می خواند، و توهین فردریک کبیر، که وی را «دستمال کهنة» دربار فرانسه خوانده بود، این دسته بندی تازه را تسریع کرد . مادام دو شاتورو و مارکی د/ آرژانسون سیاست خارجی کشور را به سود دوستی با اتریش رهبری کرده بودند . کاونیتس و مادام دو پومپادور اکنون می گفتند که خطر آیندة کشور

نو بنیاد پروس- که در جنگ جانشینی اتریش نیرومندتر شده است، سپاه نیرومندی با 150’000 سرباز ورزیده در اختیار دارد، و به دست شاه و فرماندهی توانا ، جاه طلب ، و نامطمئن اداره می شود که دوبار با بستن پیمان صلح جداگانه به فرانسه خیانت کرده است - برای فرانسه بیش از اتریش- که اکنون سیلزی را از دست داده است و دیگر نمی تواند به حمایت از سوی اسپانیای تحت فرمانروایی بوربونها امید داشته باشد- خطرناک است . محاصرة دیرین فرانسه به دست دولتهای عضو پیمان هاپسبورک اکنون پایان یافته بود . استدلال هواخواهان اتحاد با اتریش، پس از آنکه پروس با انگلستان- دشمن تاریخی فرانسه- پیمان اتحاد بست (16

ژانویة 1756)، مؤثر افتاد . شورای دولتی فرانسه با بستن پیمان اتحاد با اتریش (اول مه) به اتحاد پروس با انگلستان پاسخ گفت . مارکیز دو پومپادور ، که سی و پنج سال بیشتر نداشت و مقدر بود هشت سال دیگر زنده بماند، بدین سان مقدمات جنگ هفتساله را فراهم ساخت .
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 324

فصل هشتم :اخلاق و آداب

ا - آموزش و پرورش

یکی از چند کشاکش ریشه ای فرانسه در قرن هجدهم تلاش کلیسا برای حفظ سلطه و نظارت خویش بر آموزش و کوشش « فیلسوفان » برای پایان دادن به این نظارت بوده است . این کشاکش با اخراج یسوعیان از فرانسه در 1762، ملی کردن آموزشگاهها، و پیروزی طرفداران آموزش غیر دینی در انقلاب فرانسه به اوج شدت رسید . این خواسته در نیمة اول قرن هجدهم تنها در آستانة شکل گرفتن بود .
بیشتر دهقانان فرانسه بیسواد بودند . در بسیاری از جوامع روستایی ، حتی تا 1789، مأموران دولت «بدشواری می توانستند بنویسند.» اما بسیاری از بخشهای کلیسایی دارای یک « آموزشگاه کوچک » بودند که در آنها کشیش یا نمایندة او، در ازای دریافت شهریه ای نا چیز از والدین، به فرزندان آنان، بویژه به فرزندان پسر ، خواندن و نوشتن و اصول کاتشیسم می آموخت . کودکان تنگدست را به رایگان در این آموزشگاهها می پذیرفتند . فرمانهای 1694 و 1724 آموزش همة کودکان را اجباری ساخته بود، ولی این فرمانها را اجرا نمی کردند. بسیاری از دهقانان فرزندانشان را به مدرسه نمی فرستادند : برخی به واسطة آنکه به فرزندانشان در کشت و کار نیاز داشتند، و برخی نیز از بیم آنکه تحصیل برای کسانی که سرنوشتشان کار کردن روی زمین است کار زاید پر دردسری باشد . درس خواندن نمی توانست ارتقای طبقاتی و اجتماعی کسی را ضمانت کند، زیرا در نیمة اول قرن هجدهم سدهای طبقاتی تقریباً رخنه ناپذیر بودند . در روستاها و شهرهای کوچک با سوادان کمتر کتاب و نوشته هایی می خواندند که به کار روزمرة آنان بستگی داشت . همة روستائیان با اصول کاتشیسم آشنا بودند، و تنها در شهرها بود که مختصر شناختی از ادبیات ، علوم ، و تاریخ وجود داشت .
فرزندان طبقات متوسط و بالا را سرپرستان ، سپس معلمان سرخانه، و پس از همه معلمان
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 325
رقص در خانه تعلیم می دادند ؛ از معلمان رقص انتظار می رفت که هنرهای دشوار نشستن ، ایستادن ، راه رفتن ، سخن گفتن ، و حرکات سر و دست را با ادب و نزاکت، هم به پسران و هم به دختران بیاموزند . برخی از دختران در نزد معلمان خصوصی زبان لاتینی می آموختند . تقریباً همة کودکان، جز کودکان تنگدست ، خوانندگی و نواختن کلاوسن را می آموختند . دختران برای ادامة تحصیل به صومعه می رفتند و در آنجا با دین ، گلدوزی ، موسیقی ، رقص، و آداب زنان جوان و زنان شوهردار آشنا می

شدند .
آموزش پسران در سطح مدارس متوسطه تقریباً به طور کامل در دست یسوعیان بود . ولی پاره ای از مدارس متوسط را اوراتوریان و بندیکتیان اداره می کردند . شکاکانی چون ولتر و الوسیوس از جمله شاگردان برجستة بسیاری بودند که تحصیلات خویش را در کالج لویی – لو – گران، که به دست یسوعیان اداره می شد، به پایان رساندند . شاگردان این کالج از کشیش شارل پوره ، استاد معانی و بیان (زبان ، ادبیات و سخنوری)، خاطراتی شیرین داشتند . برنامة درسی آموزشگاههای یسوعی در طول دو قرن چندان تغییری نکرده بود . در این آموزشگاهها، با آنکه بیش از هر چیزی به تعلیم دین و پرورش سیرت شاگردان اهمیت داده می شد، شاگردان با علوم و ادبیات کلاسیک نیز آشنا می شدند . در ابتدا آثار نویسندگان روم باستان مطالعه می شدند ، و شاگردان جوان پنج یا شش سال در صلح و صفا با اندیشه های شرک آمیز زندگی می کردند؛ از این روی، تعجبی نبود که ایمان و معتقدات مسیحی آنان تا اندازه ای متزلزل شود . از این گذشته، «یسوعیان برای افزایش هوش شاگردانشان کاری نمی کردند.» آنان شاگردان را به مناظره ، سخنوری، و بازی در تئاتر تشویق می کردند و به آنان قواعدی برای پروراندن و بیان اندیشه می آموختند . بخشی از روشنی و وضوح ادبیات فرانسه تا اندازه ای مرهون برنامه های درسی آموزشگاههای یسوعی است . سرانجام ، شاگردان درسهایی در منطق ، مابعدالطبیعه و اخلاق می گرفتند و با اندیشه های ارسطو و فیلسوفان مدرسی آشنا می شدند . با آنکه هدف اساسی مدرسان جایگزین ساختن معتقدات اصیل آیین در اندیشة شاگردان بود، شاگردان به استدلال خو می گرفتند . شاگردان را بدون توجه به طبقة آنان تازیانه می زدند ، و حتی شاگردان فلسفه از این تنبیه مصون نبودند . مارکی د/ آرژانسون آینده و دوک دو بوفلة آینده را به گناه نخودپرانی به معلمان در برابر همة شاگردان کلاس به تازیانه بستند .
کسانی از این برنامة درسی خرده می گرفتند، و می گفتند که این تعلیمات به پیشرفت دانش یاری نمی کند ؛ درسها بی اندازه نظری اند و شاگردان را برای زندگی عملی آماده نمی سازند ، و اهمیت بسیاری که به تعلیمات دینی داده می شود ذهن شاگردان را منحرف یا خفه می کند . شارل رولن ، رئیس دانشگاه پاریس، در رساله دربارة آموزش (1726-1728) که یکچند شهرت بسیار یافت، از آموزش کلاسیک و تأکید بر تعلیمات دینی دفاع کرد . وی معتقد بود که هدف اصلی آموزش بهتر ساختن انسان است . معلمان خوب «به دانشی که فضیلت اخلاقی به

انسان نمی دهد. ارج چندانی نمی نهند . آنان به عمیقترین دانش اگر با

فضیلت همراه نباشد اعتنایی نمی کنند . در نزد ایشان انسان درستکار ارزنده تر از انسان دانشمند است . » اما رولن گفت که انسان بدون ایمان دینی نمی تواند دارای سیرتی نیک شود . «از این روی ، هدف همة تلاشهای ما و غایت همة آموزشهای ما باید دین باشد» دیری نگذشت که «فیلسوفان» همة این اندیشه ها را مورد تردید قرار دادند و جدالی که بر سر ضرورت دین برای اخلاق درگرفت در سراسر قرن هجدهم و قرن پس از آن ادامه یافت . این بحث هنوز هم پایان نیافته است .

استدلال رولن گویا از اختلاف موازین اخلاقی طبقات فرانسه ریشه می گرفت . دهقانان فرانسه، که پایبند دین بودند، زندگی نسبتاً پاکتری داشتند . این امر شاید از این جهت بود که در روستاها خانواده واحد تولید کشاورزی بود ، پدر کارفرمای این واحد بود ، و انضباط خانوادگی از انضباط اقتصادی قائم بر توالی فصول و نیازهای مبرم خاک ریشه می گرفت . طبقات متوسط فرانسه نیز دیندار بودند و اختیارات والدین را شالودة نظم اجتماعی می شمردند . این تصور طبقة متوسط، که ملت در طی نسلهای بسیار از پیوند خانواده ها پدید آمده است ، اخلاق این طبقه را قوام و استحکام بخشیده بود . زن طبقة متوسط نمونة پرکاری و پاکدامنی و مادری بود . بی آنکه خللی در زندگیش پدید آید، فرزند می زایید و پس از آن بی درنگ به کار و تلاش می پرداخت . به زندگی خانوادگی و به معاشرت با همسایگان قانع بود، و به جهان پر زرق و برقی که در آن به پاکدامنی و وفاداری به عنوان رسمی منسوخ پوزخند می زدند بندرت پا می نهاد . کمتر شنیده ایم که زن طبقة متوسط به همسرش خیانت کند . پدر و مادر، هر دو، نمونة پاکدامنی ، پارسایی و مهر و عاطفه بودند . این همان زندگیی است که شاردن در تصویرهایی، چون دعای پیش از غذا ، دوستدارانه به بزرگداشتش کوشید .

همة مردم فرانسه مهمان نواز بودند و از نیازمندان دستگیری می کردند . کلیسا از مردم اعانه می گرفت و به نیازمندان می داد . «فیلسوفان» ضد دین ، به جای خدا دوستی ، انسانیت و نیکو کاری را تبلیغ می کردند . انساندوستی معاصر از دین و از فلسفه ریشه گرفته است . صومعه ها گرسنگان را خوراک می دادند، و راهبه ها از بیماران پرستاری می کردند؛ بیمارستانها ، نوانخانه ها و یتیمخانه ها به وسیلة وجوه دولت ، یا کلسیا و یا اتحادیه های صنفی اداره می شدند . برخی از اسقفان مردمی خودخواه و دنیاپرست بودند . ولی گروهی از آنان چون اسقفان اوسر ، میرپوا ، بولونی ، و مارسی دارایی و جان خود را به نیازمندان می دادند . همة سران دولت مردمی سودجو و انگل نبودند؛، شهرداران پاریس خوراک ، پول، و هیزم در میان نیازمندان تقسیم می کردند . یکی از سران شهرداری رنس 500,000 لیور از دارایی خود را به نیازمندان

داد . لویی پانزدهم مردی دلسوز و مهربان بود . چون شنید که می خواهند برای آتشبازی سالروز تولد دوک تازة بورگونی (1751) 600’000 لیور خرج کنند ، دستور داد از آتشبازی چشم پوشند و با این پول برای 600 تن

از تنگدست ترین دختران پاریس جهیزیة عروسی بخرند . این دستور سرمشقی برای دیگر شهرهای فرانسه شد . ملکة فرانسه بسادگی می زیست و بیشتر درآمد خود را به امور خیریه خرج می کرد . دوک د/ اورلئان، فرزند نایب السلطنة بی بند و بار، بیشتر دارایی خود را به نیازمندان داد . ولی فساد و ناپاکی کار سازمانهای خیریه را مختل کرده بود . بارها اتفاق افتاد که مدیران بیمارستانها پولهایی را که برای دستگیری از بیماران و نیازمندان به آنان داده شده بود به کیسة خود ریختند .
اخلاق اجتماعی نمودار نهاد انسان خودخواه ، مهربان ، سنگدل و بخشنده ای بود که خونریزی را در میدان کارزار با ادب در هم می آمیخت . در میان مردان و زنان طبقات فرودست و فرادست فرانسه قمار رواج داشت . مردم گاهی دار و ندار خود را در قمار می باختند . فریبکاری امری عادی شده بود. در فرانسه، چون انگلستان، دولت با فروش بلیط های بخت آزمایی ملی از این عمل تمایل به قمار سود می برد . زشت ترین سیمای حیات فرانسه اسراف و ولخرجی بیرحمانة اشراف درباری بود که از درآمدهایی که به قیمت فقر و سیه روزی روستاییان حاصل می شدند زندگی می کرد . ملافه های رختخواب دوشس دولافرته 40’000 کراون ارزش داشت ، مرواریدهای مادام د/ اگمون 400’000 کراون می ارزید. نادرستی در دستگاههای دولتی امری عادی شده بود . مقامات اداری را خرید و فروش می کردند و خریداران از آن برای پرداختهای غیر قانونی استفاده می بردند . بیشتر مالیاتهایی که از مردم گرفته می شدند هیچ گاه به خزانة دولت نمی رسیدند . با اینهمه، در میان این فساد، میهن پرستی نشو و نما کرد؛ فرانسویان همواره مردمی میهن پرست بودند، و مردم پاریس نمی توانستند دیر زمانی از شهر خود دوری گزینند . از این گذشته، مردم فرانسه دلیر و بیباک بودند . هنگام محاصرة مائون ، مارشال دو ریشلیو برای آنکه سربازانش را از میگساری باز دارد، اعلام داشت :« هر سربازی که از این پس میگساری کند، از افتخار شرکت در حمله محروم خواهد گشت؛» و میگساری تقریباً متوقف گردید . با آنکه دولت دوئل را منع کرده بود، مردم فرانسه هنوز دوئل می کردند . لرد چستر فیلد گفته است : «در فرانسه هر کسی از دشنام نرنجد، تحقیر می شود؛ و اگر برنجد، نابود . »
قانون برای همجنسگرایی کیفر مرگ در آتش تعیین کرده بود، ولی این قانون را تنها در حق تهیدستان اجرا می کردند . آبه د فونتن، که پانزده سال در کالج یسوعی تدریس کرده بود، در 1725 به اتهام همجنسگرایی دستگیر شد. و از ولتر یاری جست، ولتر از بیماری برخاست، خویشتن را به فونتنبلو رساند، و فلوری و مادام دوپری را بر آن داشت که در نزد شاه برای بخشش و آزادی او میانجیگری کند ؛ با وجود این ، دفونتن در طول

بیست سال آینده از
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 328
سرسخت ترین دشمنان ولتر شد . برخی از پیشخدمتان شاه از نظر جنسی منحرف بودند؛ یکی از آنان ، لاترموی، گویا فرمانروای شانزدهسالة فرانسه را گانومدس1 خود ساخته بود.
فحشا میان فرودستان و فرادستان رواج داشت . در شهرها کارفرمایان به کارگران زن مزد ناچیزی می دادند و آنان را ناگزیر می کردند که برای فراهم ساختن هزینة زندگی شبها خودفروشی کنند. کسی شمار روسپیان پاریس را در آن هنگام 40’000 برآورد کرد ، با یک ارزیابی دیگر، 60’000 تن از زنان پاریس روسپی بودند . هرگاه از طبقة متوسط بگذریم، دیگر مردم پاریس با این زنان مدارا می کردند؛ مردم دریافته بودند بسیاری اشراف ، روحانیان، و دیگر رهبران جامعه در به وجود آوردن وضعی که زنان را به ناپاکی می کشاند دست دارند ؛ اما مردم این ذوق سلیم را داشتند که فروشندة بینوا را کمتر از خریدار توانگر نکوهش کنند . پلیس، هرگاه شکایتی نمی رسید، کاری با روسپیان نداشت، و، در صورت اعتراض خصوصی یا عمومی، با بازداشت جمعی روسپیان می کوشید دولت را رو سفید کند ؛ روسپیان بازداشت شده را نزد دادرسی می بردند و او آنان را معمولا به زندان یا بستری شدن در بیمارستان، محکوم می ساخت؛ گیسوی آنان را می تراشیدند و تنبیهشان می کردند، اما اندکی بعد از زندان آزاد می شدند و گیسویشان دوباره می رویید . روسپیان را، هرگاه مزاحمت بسیار فراهم می کردند و یا مرد زورمندی را می آزردند، ممکن بود به لویزیانا تبعید کنند . روسپیان گستاخ کالسکه ها و جواهرات خود را در گردشگاه کور – لا – رن پاریس، یا میدان اسبدوانی لونشان نمایش می دادند. اینان اگر که در کمدی فرانسز یا اپرا ، حتی به عنوان سیاهی لشکر، عضویت می یافتند، غالباً از تعقیب و کیفر مصون می ماندند . برخی از آنان مدل نقاشان، یا معشوقة صرافان و اشراف توانگر شدند . برخی همسران توانگر یافتند و دارای ثروت و عنوان شدند؛ یکی از آنان را بارون دو سن – شامون به همسری خویش برگزید .
زناشویی به انگیزة عشق، و بدون اجازة والدین، در تعداد و در ادبیات فزونی می یافت . این گونه زناشویی، هرگاه طرفین در حضور سردفتری سوگند یاد می کردند، قانونی به شمار می رفت . ولی در میان بسیاری از مردم فرانسه، حتی در میان روستاییان، والدین دربارة زناشویی فرزندانشان تصمیم می گرفتند؛ آنان، به جای آنکه به دلخواه پسر و دختر توجه کنند، زناشویی را وسیله ای برای وصلت دو خانواده و ثروت آنها می شمردند . واحد اجتماعی خانواده بود، نه فرد؛ از این روی، به پایداری خانواده و ثروت آن بیش از خوشی زودگذر و یا عواطف ظریف جوانان

عجول اهمیت داده می شد . از این گذشته، همان گونه که دهقانی به دخترش می گفت، مردم عقیده داشتند که «بخت و اقبال بیناتر از عشق است .»
سن قانونی زناشویی برای پسران چهارده، برای دختران سیزده بود؛ ولی هر پسر و دختری
---
1. در اساطیر یونان، پسر زیبایی که زئوس او را ربود و ساقی خدایان اولمپ ساخت. ـ م.

از هفتسالگی، که فلسفة قرون وسطی آن را سن «عقل» شناخته بود ، می توانست نامزد شود . والدین، از ترس آنکه مبادا دخترانشان در خانه بمانند و «بترشند»، می کوشیدند هر چه زودتر آنان را به خانة شوهر بفرستند؛ از همین روی، مارکیز دو سووبوف در سیزدهسالگی بیوه شد . دختران طبقات متوسط و طبقات بالا را تا زمانی که برایشان شوهری یافت شود در راهبه خانه نگاه می داشتند؛ آنگاه، آنان را از راهبه خانه در می آوردند و به حجله می بردند، و در راه بدقت مراقبشان بودند . در این رژیم فاسد، تقریباً همة دختران باکره به خانة شوهر می رفتند .
اشراف فرانسه چون صنعت و بازرگانی را خوار می شمردند و درآمدشان از زمین با هزینة هنگفت زندگی در دربار تناسبی نداشت، می کوشیدند پسرانشان را با دختران بورژوای پولدار ، ولی فاقد زمین، وصلت دهند . چون پسر دوشس دو شولن از زناشویی با دختر پولدار بونیة بازرگان سر باز زد، مادرش بدو گوشزد کرد که « زناشویی با دختر ثروتمند از طبقة فرودست مانند حمل پهن برای کود دادن زمین است.» در این گونه زناشوییها، پسر اشرافزاده، همچنانکه از ثروت زنش استفاده می کرد، اصل و تبار پست زن را معمولا به رخ او می کشید و برای تحقیر بیشترش معشوقه ای برای خود برمی گزید . هنگامی که طبقات متوسط به پشتیبانی از انقلاب فرانسه برخاستند، این نکته را نیز به خاطر داشتند .
اشراف فرانسه از زنا ننگ نداشتند و آن را برای طلاق، که دین رسمی کشور منع کرده بود جانشینی مطلوب می شمردند . شوهری که در ارتش یا ولایات خدمت می کرد، بی آنکه دلیلی قابل قبول برای گله و شکایت به همسرش ارائه دهد، برای خود معشوقه ای برمی گزید . هر یک از مرد و زن ممکن بود به واسطة حضور در دربار، یا اقامت در ملک خاوندی، جدا از همسرش زندگی کند و همین امر سبب شود که مرد در پی یافتن معشوقه برود . بسیاری از زنان و مردان طبقات فرادست فرانسه چون هنگام زناشویی به مهر و عاطفة متقابل کمتر از دارایی اهمیت داده بودند، بسیاری اوقات جدا از هم می زیستند و زناکاری یکدیگر را نادیده می

گرفتند به شرط آنکه ناپاکی خویش را با ظرافت از دیگران پنهان سازند و زن در یک زمان با بیش از یک مرد به سر نبرد . مونتسکیو از زبان جهانگرد ایرانی نوشت :« مردم پاریس هر مردی را که زنش را تنها از آن خود بداند مخل آسایش اجتماعی می شمارند و به ابلهی تشبیه می کنند که بخواهد روشنایی خورشید را به خویشتن اختصاص دهد.» از دوک دولوزن، که ده سال همسرش را ندیده بود، پرسیدند اگر بشنود زنش آبستن است چه خواهد کرد. وی چون یک نجیبزادة قرن هجدهم پاسخ داد: «برایش نامه می نویسم و می گویم: از اینکه خداوند وصلت ما را برکت داده است، بسیار خرسندم . مواظب تندرستی خود باش؛ امشب برای ادای احترام به نزدت خواهم آمد . » حسادت ورزیدن رسم خوبϢنبود .
لویی فرانسوا آرمان دووینیرو دو پلسی ، دوک دو ریشلیو ، خواهر زادة کاردینال سختگیر، قهرمان زناکاري و الگوی ŬвŐرسم در آن روزگار بود . همسران ده ، دوزاده تن از اشرŬX
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 330
به طمع ثروت و مقام و شهرت او ، با وی همبستر شدند . پسر دهساله اش وقتی که برای عقب ماندگی در درس زبان لاتینی تنبیه می شد، گفت : «پدرم زبان لاتینی نمی داند، ولی زیباترین زنان فرانسه به او تعلق دارند.» این مسئله مانع انتخاب دوک به عضویت «آکادمی فرانسه»، آن هم بیست و دو سال پیش از دوست و طلبکارش ولتر، که دو سال نیز از او بزرگتر بود ، نشد . ولی هنگامی که برای شاه به دلالی محبت پرداخت، مردم برآشفتند . مادام ژوفرن را به عنوان «زبالة بدترین ناپاکیها» از محفل خود راند . پلسی نود و دو سال زنده ماند و تنها یک سال قبل از انقلاب فرانسه در گذشت، و از کیفر جان به در برد .
پیداست که فرزندان چنین والدینی گرفتار چه سرنوشتی می شدند . اشراف فرزندانشان را مخل آسایش خود می دانستند ، آنان را در کودکی به دایه می سپردند و پس از آن سرپرست و معلم سرخانه برایشان می گرفتند . فرزندان اشراف بندرت والدینشان را می دیدند . تالران می گفت که هیچ گاه با پدر و مادرش در زیر یک سقف نزیسته است . اشراف فرانسه دوری از فرزند را ضروری و سودمند می شمردند ؛ صمیمیت و دوستی در بین والدین و فرزندان بسیار کمیاηبود . پسر پدر را « سرورم » می خواند و دختر دست مادر را می بوسید . فرزندان را پس از آنکه به سن بلوغ می رسیدند، به ارتش یا کلیسا، و یا یک راهبه خانه می فرستادند . در فرانسه، مانند انگلستان، تقریباً همة دارایی خانواده به فرزند ارشد می رسید .
نجبای درباری تا هنگام جلوس لویی شانزدهم بر اریکة شاهی در 1774 چنین می زیستند . این روش زندگی نشاندهندة جنبة دیگری از فقدان

اعتقاد دینی در طبقات فرادست بود؛ مفهوم مسیحی ازدواج، مانند آرمان شوالیه گری قرون وسطایی، به دست فراموشی سپرده شده بود . پس از رومیان باستان، اشراف فرانسة قرن هجدهم بیش از هر مردمی به لذت و خوشی « مشرکانه » دل بسته بودند . کتابهای اخلاقی بسیاری در فرانسه به چاپ می رسیدند، ولی همراه آنها مطبوعات حاوی مطالب هرزه نیز انتشار می یافتند و در نهان دست به دست می گشتند . فردریک کبیر نوشت : «فرانسویان- و بیش از همه، مردم پاریس مردمی خوشگذرانند و خوشگذرانی و کاهلی آنان را سست کرده است .» مارکی د/ آرژانسون در حدود 1749 سستی حساسیت اخلاقی را سرآغاز بلایای دیگر برای فرانسه خواند :

دل نیرویی است که ما با به کار نینداختن آن هر روزه خویشتن را به دست تباهی می سپاریم در حالی که مغز ما پیوسته تیزتر و مهذبتر می شود . ما بیش از پیش به موجوداتی متفکر مبدل می شویم ... .. روزی را پیشبینی می کنم که نابودی نیروهایی که از دل ریشه می گیرند اندیشة ما را نیز به نابودی بکشند . ما دیگر دوستی نداریم و به معشوقه هامان مهر نمی ورزیم؛ پس چگونه می توانیم به کشورمان مهر بورزیم ؟ ... . مردم همه روزه بخشی از این نیرو، را که حساسیت می نامیم، از دست می دهند . عشق و نیاز به دوست داشتن از دل می رود ... . و محاسبة سود و صرفه همواره ما را به خود جلب می کند؛ همه چیز سوداگری و دسیسه شده است ... . آتش درونی، به واسطة آنکه در آن نمی دمند، رو به خاموشی است . دل ما فلج می شود.

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 331

این آوای پاسکال است که دیر پور – روایال بر می خیزد ، صدای ژان ژاک روسوست در یک نسل قبل از خود او ، و ندای همة انسانهای حساس است در همة روزگاران التهاب روشنفکری و آزادی . بار دیگر این صدا را خواهیم شنید .

بیپروایی در اخلاق هیچ گاه این گونه با پاکی آداب ، ظرافت پوشاک و گفتار ، تنوع لذات، فریبندگی زنان، رعایت آراستگی و ادب در نوشتن و خواندن، و روشنی هوش و اندیشه در نیامیخته بود. «پیش از آن، نه در فرانسه و نه هیچ یک از کشورهای اروپایی آن عهد ... . و پس از آن، به جامعه ای چنین متفکر و خوشگذران، چون جامعة فرانسة قرن هجدهم ، بر نخورده ایم.» هیوم در 1741 گفت: «فرانسویان سودمندترین و دلپذیرترین هنرها، یعنی «هنر زندگی کردن»، هنر اجتماع، و هنر محاوره، را به مقیاس وسیع به کمال رسانیده اند.» در اواخر همین دوره بود که واژة «تمدن» وارد زبان شد. این واژه نه در فرهنگ زبان انگلیسی (1755) جانسن آمده بود ونه فرهنگ بزرگ، که در 1767 در پاریس درسی جلد انتشار یافت.
فرانسویان بیش از همه پوشاک را نشان تمدن می دانستند . مردان در آرایش تن خویش با زنان همچشمی می کردند . مردان طبقات بالا بنابراین ملزم بودند کلاه سه گوش بزرگ با پر و حاشیة زرین بر سر نهند؛ ولی برای آنکه کلاهگیس آنان پریشان نشود، معمولا کلاه را زیر بازوی خود می گرفتند. کلاهگیس آنان در این موقع از کلاهگیسشان در زمان لویی چهاردهم کوچکتر بود، ولی بیش از آن عمومیت داشت، چنانکه حتی پیشه وران نیز کلاهگیس به سر می گذاشتند. در پاریس هزار و دویست فروشگاه کلاهگیس با شش هزار کارگر وجود داشتند. به مو و کلاهگیس پودر زده می شد. گیسوی مردان معمولا بلند بود. آن را در پشت گردن با نوار، یا در داخل کیسه ای، می بستند. مردان به روی لباس روپوش بلندی که رنگ و جنس تجملی داشت می پوشیدند که جامه های زیر را می پوشاند. اما جلو سینة آن برای نمایش به گذاشتن پیراهن ابریشمی کرکی و کراوات پهن باز بود و آستینها در محل چینهای آراستة کمر باز می شدند . نیم- شلوارهای الوان می پوشیدند؛ جورابهای مردان از ابریشم سفید بود، و کفشهایشان گیره های سیمین داشتند . کفشهای درباریان، برای آنکه آنان را از دیگر مردان متمایز سازند، پاشنة سرخ داشتند. برخی از درباریان، برای آنکه نیمتنه شان از تنشان فاصله داشته باشد، استخوان آروارة نهنگ به خویشتن می بستند. گروهی از آنان جامه های خود را به تکمه هایی از الماس می آراستند . همة آنان شمشیر ، و برخی چوبدستی با خود حمل می کردند. نوکران ، شاگردان، و نوازندگان مجاز نبودند شمشیری با خود حمل کنند. پوشاک بورژواها ساده بود. نیمتنة آنان از پارچة سیاه ساده دوخته شده بود، و جورابهایشان را از پشم سیاه، یا خاکستری،

بافته بودند. کفشهایشان کفهای کلفت و پاشنه هایی کوتاه داشتند. پیشه وران و خدمتگزاران خانه جامه های نیمدار توانگران را به تن می کردند. میرابو مهین گله می کرد که نمی تواند آهنگر را از اشراف باز شناسد.
ساق پای زنان هنوز در میان دامنهای فنری باد کرده شان آزاد بود. روحانیان زنانی را که این دامنها را می پوشیدند نکوهش می کردند و آنها را «میمون ماده» و «همنشین شیطان» می خواندند، ولی زنان این جامه ها را به خاطر اینکه به آنان، حتی در زمان بارداری، شکوه می بخشیدند دوست داشتند. مادام دو کرکی می نویسد: «نمی توانستم با مادام د/ اگمون نجوا کنم زیرا دامنهایمان ما را از نزدیک شدن به یکدیگر باز می داشت.» کفشهای پاشنه بلند زنان خوشپوش، که از چرم رنگین آراسته به گلدوزی طلایی یا نقره ای دوخته شده بودند، پاهای آنان را، گرچه دیده نمی شدند، زیباتر می ساختند. کفاشانی که این کفشهای هنرمندانه را می دوختند خود را تا سطح بورژوازی بالا بردند. در وصف پاهای زیبایی که غالباً کفشهایشان زیبا بودند اشعار عاشقانه بسیار نوشته شدند. کفشهای دمپایی بی پاشنه ای نیز، که زنان خوشپوش در خانه می پوشیدند، به همان اندازه زیبا و جالب بودند. چین دامنها، روبانها، با دزنها، و یا زینتهای آرایشیی که نگاه سرگردان مردان را جلب می کردند و هیئت ظاهری زنان را تغییر می دادند نیز سودمند بودند. سینه بندهای ساخته از استخوان نهنگ چنان ساخته شده بودند که می توانستند شکل آن را مطابق رسم روز تغییر دهند. زنان، برای آنکه برجستگی سینة خود را نمایش دهند، قسمتی از سینه را عریان می ساختند. آرایش گیسو ساده بود، بازوان، دستها، چهره، و گیسوی زنان با پودر و مایعات گوناگون آرایش یافته بودند. مردان در به کار بردن عطر با زنان همچشمی می کردند. زنان خوشپوش چهرة خویش را با خالهایی به شکل قلب، ماه، قطرة اشک، ستارة دنباله دار، یا ستاره، که از ابریشم سیاه بریده شده بودند، می آراستند. برخی از زنان هفت یا هشت قطعه از این خالها را بر پیشانی، گیجگاه، کنار چشمها، یا بر گوشه های دهانشان می چسبانیدند. از ترس آنکه مبادا برخی از این خالها فرو ریزند، زنان در جعبه های نقره ای یا طلایی خالهای اضافی با خود حمل می کردند. اطاق خلوت زنان توانگر از اشیای «ضروری»- جعبه های طلایی، یا نقره ای، و یا لاجوردیی که لوازم آرایش را در آنها می نهادند- می درخشید. بازوان، گردن، گوشها، و گیسو خود را با جواهرات گرانبها می آراستند. زنان نجیبزاده به هنگامی که خدمتکاران آنها را در اطاق خلوت برای کارهای روزانه آماده می کردند با ندیمه های خود به بحث و گفتگو می پرداختند. در خانواده های اشراف، مردان غلام زنان بودند، و زنان بندة مد، و مد را درباریان تعیین می کردند. دولت فرانسه کوشید تا با وضع قانون تحدید هزینه های شخصی برمد و طرز جامه پوشیدن نظارت کند؛ اما این قانون

پس از 1704 کنار گذاشته شد. ملتهای اروپای باختری همگی مدهای فرانسوی را تقلید می کردند. ولی گاهی نیز فرانسویان از ملتهای اروپایی مدهایی می گرفتند. زناشویی لویی پانزدهم

با ماری لشچینسکا «مد لهستانی» را در فرانسه متداول ساخت . پیکار لویی با سپاهیان اتریشی – مجارستانی ، هونگرلین1 را به فرانسه آورد؛ و زناشویی دوفن با ماریا ترسا رافائلا (1745) ، اینفانتای اسپانیا ، مانتیلا2 را در فرانسه متداول ساخت .
خوراک فرانسویان چون پوشاکشان رنگارنگ نبود، ولی همچون علم دقیق و متنوع، و همچون هنر ظریف و نفیس بود . خوراک فرانسویان سرمشق و بلای عالم مسیحیت بود . ولتر در 1749 به مردم فرانسه هشدار داد که خوراک سنگین و پرخوری، «سرانجام، نیروی دماغی آنان را مختل خواهد کرد؛» او نمونه هایی از غذاهای ساده، و زیرکی و فراست به آنان ارائه داد . هر چه طبقة افراد بالاتر می رفت، بر میزان خوراکشان نیز می افزود . مثلاً خوراک لویی پانزدهم شامل سوپ ،گوشت گاو سرخ کرده ، گوشت گوساله ، گوشت مرغ ، گوشت کبک ، گوشت کبوتر ، میوه و مربا بود . ولتر می گفت : «کمتر روستاییی است که بتواند بیش از یک بار در ماه گوشت بخورد.» سبزی در شهرها تجمل به شمار می رفت، زیرا تازه نگاه داشتن آن دشوار بود . مار ماهی از خوراکیهای تجملی تلقی می شد . برخی از خاوندهای بزرگ در سال 500’000 لیور خرج خوراک می کردند؛ یکی از آنان با خرج 72’000 لیور شاه و درباریان را به شام مهمان ساخت . در خانه های توانگران، سر آشپز مرد با ابهت و با اهمیتی بود که جامة گرانبها به تن می کرد ، شمشیر به کمر می بست، و انگشتر الماس به دست داشت . از زنان آشپز بد می گفتند . آشپزان با ابداع غذاهای تازه می کوشیدند نام اربابشان را جاویدان سازند . «فیله مرغ به سبک بلوو» (کاخ محبوب پومپادور)، «جوجه به سبک ویلروا» و، «سوس مایونز»، که به مناسبت پیروزی ریشلیو در مائون پخته می شد ، از جملة این خوراکیها هستند. غذای اصلی روز را در ساعت سه یا چهار بعدازظهر، و شام را در ساعت نه یا ده شب می خوردند .
اکنون، قهوه به عنوان یک نوشابه با شراب رقابت می کرد . پیداست که میشله به قهوه علاقمند بوده است، زیرا می اندیشید که ورود آن از عربستان ، هند ، جزیرة بوربون و جزایر دریای کارائیب به انبساط روح و اندیشة فرانسویان ، و در نتیجه به جنبش روشنگری کشور آنان، یاری خواهد کرد . در همة داروفروشیها قهوه می فروختند، که یا به صورت دانة قهوه بود و یا به صورت نوشابه، و در پیشخوان خود به مشتریان می دادند . پاریس در 1715 سیصد و در 1750 ششصد قهوه خانه داشت . شمار

قهوه خانه های شهرستانها نیز با آن متناسب بود . در قهوه خانة پروکوپ – که چون همیشه تاریک بود، «غار» نیز خوانده می شد - دیدرو از اندیشه هایش سخن می گفت و ولتر، برای آنکه سخنان وی را دربارة آخرین نمایشنامه اش بشنود، با چهرة مبدل بدانجا می رفت . مردم عادی پاریس در این قهوه خانه ها ، که محل اجتماع آنان

---

1. گونه ای بالاپوش زمستانی برای مردان، و نوعی نیمتنة بلند برای زنان که از واژة هنگری (مجارستان) گرفته شده است. ـ م.

2. گونه ای روسری زنانه. ـ م.

بودند ، شطرنج یا دومینو بازی می کردند و با هم سخن می گفتند؛ زیرا با افزایش جمعیت شهرها مردم احساس تنهایی بیشتری می کردند .

باشگاهها قهوه خانه هایی خصوصی ، با اعضای محدود و علایق خاص بودند . آبه آلاری باشگاه ل/ آنترسول را در نیم طبقة خانه اش تاسیس کرده بود (حدود 1721) که در آن نزدیک به بیست تن از سیاستمداران ، سران دولت، و نویسندگان برای بحث دربارة مسائل روز، از جمله مسائل دینی و سیاسی گرد می آمدند . لفظ کلوبClub (باشگاه) را بالینگبروک به آن داده بود ، و بدین ترتیب این واژه را وارد زبان فرانسوی کرد . در این باشگاه، آبه دو سن – پیر طرحهایی برای اصلاح اجتماع و صلح پایدار فراهم ساخت . پاره ای از طرحهای او کاردینال فلوری را هراسان نمودند . از این روی ، باشگاه را به دستور فلوری در 1731 بستند . سه ماه بعد، جکوبایتهای پناهندة انگلیسی نخستین لژ فراماسونی فرانسه را در پاریس بنیان نهادند . مونتسکیو و چند تن از اشراف به این انجمن پیوستند . خداپرستان و توطئه گران سیاسی این انجمن را مرکز فعالیت سیاسی خود ساختند؛ این انجمن وسیله ای برای توسعة نفوذ انگلستان در فرانسه شد، و راه را به روی «فیلسوفان» گشود .

زنان و مردان فرانسوی، که از رنج زندگی به ستوه می آمدند، به گردشگاهها ، مجالس رقص ، تئاترها ، کنسرتها و اپراها روی می آوردند . توانگران به شکارگاه، و بورژواها به گردش و پیک نیک می رفتند . بوا دو بولونی ، شانزلیزه ، باغهای تویلری و لوکزامبورگ، و «باغ نباتات» - یا آن گونه که در آن زمان نام داشت، «باغ شاه»- جاهای مطلوبی برای گردش ، درشکه سواری ، خلوت عشاق ، و رژه های عید قیام مسیح بودند . آنان که در خانه می ماندند خویشتن را با بازیهای خانگی ، رقص ، کنسرت و نمایش خصوصی سرگرم می ساختند . همه از رقص لذت می بردند . باله هنری پیچیده و باشکوه گردید . شاه گاهی در اجرای باله شرکت می جست؛

رقاصان باله ، چون لا گوسن و لا کامارگو ، محبوب مردم شهر و مایة سرگرمی میلیونرها بودند .

موسیقی فرانسه، پس از آنکه لولی در سرگرم کردن لویی چهاردهم از مولیر جلو افتاد، رو به انحطاط نهاده بود . از آن دلبستگی دیوانه وار به موسیقی، که موجب شده بود ایتالیاییان انقیاد سیاسی خویش را از یاد برند، و از آن تلاش شبانروزی که در آلمان مسهای بزرگ و پاسیونهای باخ را می آفرید، در اینجا خبری نبود . موسیقی فرانسه از سبک کلاسیک به تزیینات باروک و ظرافت روکوکو، از کنترپوانهای پیچیده به ملودیهای روان و تمهای ملایم- که به خلق و خوی فرانسوی بیشتر می خوردند- در تغییر بود . آهنگسازان عامه پسند همچنان به سرودن تصنیفهای عاشقانه ، هجایی، و غم انگیز اشتغال داشتند؛ اینان در آثار خود دوشیزگان را به پایگاه
*****تصویر
متن زیر تصویر : قصر و باغهای تویلری. از یک حکاکی در موزة آلبرتینا، وین (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 335
خدایی می رساندند ، شاهان را به مبارزه می طلبیدند، و بکارت و تعلل را تقبیح می کردند . حمایت از موسیقی از شاهان، که لازمة شأن و شکوهشان بود ، شروع می شد و به صاحبان ثروت و مکنت می رسید، که برای آنکه در نزد دیگران به خست و لئامت متهم نشوند، برای قلیلی از صاحبان قدرت و نفوذ جلسات کنسرت ، نمایش، و شعرخوانی ترتیب می دادند . اپرای روسو ، موزهای مجلس آرا ، در منزل لا پوپلینیر ، مقاطعه کار مالیاتی ، اجرا شد . برخی از ثروتمندان دارای ارکسترهای خصوصی بودند . «کنسرتهای روحانی»، که در 1725 تشکیل شد، در پاریس برنامه های موسیقی منظمی برای همگان اجرا می کرد؛ کم کم شهرهای دیگر فرانسه نیز از این « کنسرتها » تقلید کردند . معمولا در آخرین ساعتهای بعدازظهر ، اپراهایی در پاله – روایال اجرا می شد که تا ساعت هشت شب به طول انجامیدند ؛ پس از آن، تماشاگران با لباس شب در باغهای تویلری می گشتند و خوانندگان و نوازندگان با نواهای خود در فضای باز آنان را سرگرم می ساختند ؛ این یکی از جنبه های آفرینندة زندگی پاریسی بود .
آن گونه که از کتاب برادرزادة رامو ، اثر دیدرو ، برمی آید، فرانسه آهنگسازان و نوازندگان بسیاری در دامان خود پرورش داده بود که اکنون نام آنان به فراموشی سپرده شده است . تنها یک آهنگساز فرانسوی در این روزگار آثار جاویدان از خود به یادگار نهاده است . ژان فیلیپ رامو انگیزة زیادی برای موسیقی داشت . پدر وی ارگنواز کلیسای سنت – اتین،

در دیژون بود، زندگینامه نویسان پرشور به ما اطمینان می دهند که ژان در هفتسالگی نت هر آهنگی را که در برابرش می نهادند به آسانی می خواند . در کالج اندیشه اش را چنان متوجه موسیقی ساخت که معلمان یسوعیش وی را از کالج اخراج کردند؛ ژان از آن پس کتابی جز دربارة موسیقی نخواند . بزودی، با چنان مهارتی ارگ ، گلاوسن ، و ویولن می نواخت که از تعلیماتی که در دیژون به او می دادند بینیاز شد . پدرش چون دریافت ژان به دختری دل باخته است، برای آنکه استعدادش را بیهوده تلف نکند و با رموز موسیقی ایتالیایی آشنا شود، او را به ایتالیا فرستاد (1701) .
پس از بازگشت به فرانسه، ژان در کلرمون – فران به ارگنوازی پرداخت و در دیژون جانشین پدر شد (1709– 1714)؛ برای نواختن ارگ در کلیسای جامع کلرمون ، بدانجا بازگشت (1716)؛ و سپس در پاریس اقامت گزید (1721) . در 1722، در سی و نه سالگی ، برجسته ترین نظریة موسیقیایی فرانسة قرن هجدهم را در کتابی به نام رساله دربارة اصول طبیعی هارمونی انتشار داد. رامو در این کتاب استدلال کرده بود که هر آهنگ صحیح موسیقی دارای «پایة اساسی» است که همة آکوردهای بالاتر از آن مشتق شده اند و این آکوردها را بی آنکه اصلیت آنها دگرگون شود، می توان وارونه کرد. رامو این نظریه را به زبانی نوشت که تنها موسیقیدانان سرسخت می توانستند دریابند . د/ آلامبر ریاضیدان نظریة وی را در 1752 به زبانی روشنتر بیان کرد ، قوانینی که رامو در زمینة آکورد شکلبندی نمود امروز به عنوان
*****تصویر
متن زیر تصویر : ژاک آندره آوه: ژان فیلیپ رامو. موزة دیژون (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 336
اساس نظری تصنیف موسیقی پذیرفته شده اند.
رامو پس از آنکه منتقدان نظریة وی را رد کردند، با تصنیف و نواختن آهنگهایی به آنان پاسخ داد . سرانجام، همگی دانستند، همانگونه که نیوتن ستارگان را تابع قانون ساخته است ، او نیز برای موسیقی قانونی کشف کرده است . رامو در چهل و سه سالگی (1726) با ماری مانگو هجده ساله زناشویی کرد . در 1727، برای نمایشنامة تغزلی ولتر ، شمشون ، آهنگی ساخت، ولی مخالفان نمایش داستانهای کتاب مقدس بدو امکان ندادند این اثر را اجرا کند . برای آنکه از تنگدستی رهایی یابد، ناگزیر شد در کلیسای سن-کروا-دو-لا-برتونری ارگ بنوازد. در پنجاهسالگی در جهان اپرا نام آور گشت .
در همان سال (1733) آبه پلگرن لیبرتویی به نام ایپولیت و آریسی را، که

بر اساس نمایشنامة فدر راسین ساخته شده بود، بدو داد؛ و از ترس آنکه مبادا اپرا موفقیتی کسب نکند ، 500 لیور از رامو ضمانت گرفت . ولی هنگام تمرین اپرا ، پلگرن چنان مفتون آن شد که ضمانتنامه را در پایان پردة اول پاره کرد. این اپرا، با انحراف جسورانه از مد (مقام)هایی که از زمان لولی سنت مقدس موسیقی فرانسه شده بودند، شنوندگان را در «آکادمی موسیقی» دچار شگفتی ساخت. ولی منتقدان از تیمهای تازه، مدولاسیونهای بدعت آمیز، و ریزه کاریهای ارکستری خرده گرفتند؛ رامو چندی به این اندیشه رفت که برای همیشه از جهان اپرا کناره گیری کند؛ ولی دومین اپرای او، هند مجلس آرا (1735)، شنوندگان را مفتون خود ساخت. و اپرای دیگرش، کاستو و پولوکس (1737)، موفقیت کم نظیری در تاریخ اپرای فرانسه کسب کرد.

کامیابی وی را چنان گمراه ساخت که ادعا کرد از هر شعری، و حتی از هر روزنامه ای، می تواند، اپرایی جالب بسازد. یک رشته اپراهای بی اهمیت تصنیف کرد. پس از آنکه سرپرستان «آکادمی موسیقی» از دست او به تنگ آمدند، به ساختن آهنگهایی برای کلاوسن، ویولن، و فلوت پرداخت. لویی پانزدهم – یا مادام دو پومپادور – با واداشتن رامو به ساختن آهنگهایی برای شاهزاده خانم ناوار، نوشتة ولتر، که با موفقیت بسیاردر ورسای اجرا شد (1745) ، به یاری وی شتافتند. پس از آنکه گردانندگان آکادمی با وی بر سر مهر آمدند، رامو اپراهای دیگری ساخت. مردم پاریس، پس از آشنایی با سبک وی، لولی را از یاد بردند و رامو را فروانروای بیرقیب جهان موسیقی شناختند.

در 1752 ، با ورود هنرپیشگان و نوازندگان ایتالیایی بر خورد سختی میان موسیقی فرانسه و موسیقی ایتالیا در گرفت. این برخورد در دهة پس از 1770 با رقابت پیتچینی و گلوک به اوج شدت رسید. گروهی از هنرمندان ایتالیایی کلفت خانم شده، اثر پر گولزی ، را که از اپراکمیکهای کلاسیک است، در اپرای پاریس اجرا کردند. دوستداران موسیقی فرانسه با نشر جزوه هایی، و به یاری رامو، با آنان به مقابله برخاستند. درباریان به دو دسته تقسیم شدند. مادام دو پومپادور از موسیقی فرانسه، و ملکه از موسیقی ایتالیا هواداری می کردند. گریم از همة اپراهای فرانسوی

خرده می گرفت (1752)، و روسو موسیقی فرانسه را موسیقی نمی شمرد. آخرین عبارت روسو در نامه ای دربارة موسیقی فرانسه(1753) نمودار عواطف نامتعادل اوست:

گمان می کنم توانسته ام این نکته را روشن سازم که موسیقی فرانسه نه مقیاس دارد و نه آهنگ، زیرا زبان [فرانسوی] آن را غیر ممکن ساخته است. آواز فرانسوی ناله و فریاد یکنواختی است که برای گوش ناآشنا

ناخوشایند است . آهنگ آن زبر، خشن، و بیمعنی است ... . از همین روی، معتقدم که فرانسه دارای موسیقی نیست و هیچگاه نیز نمی تواند صاحب موسیقی شود؛ یا اگر هم صاحب موسیقی شود، بمراتب بدتر از خود فرانسویان خواهد بود.
هواداران موسیقی فرانسوی، با انتشار بیست و پنج جزوه و سوزاندن تمثال روسو در برابراپرا، به تلافی برخاستند. در این «جنگ دلقکان»، از رامو، برخلاف میل شخصی او، به عنوان حربه ای استفاده شد. رامو در جنگ پیروز شد؛ تصدیق کرد که موسیقی فرانسوی خیلی چیزها باید از موسیقی ایتالیایی بیاموزد و افزود که اگر پیر و درمانده نبود، به ایتالیا بازمی گشت تا روش کار پرگولزی و سایر استادان ایتالیایی را مطالعه کند.
رامو اکنون به اوج شهرت و محبوبیت رسیده بود؛ ولی دشمنان تازه و کهنة بسیار داشت با نشر گفتاری، که در آن خطاهای مقالات موسیقی دایرة المعارف را برشمرد، کسان دیگری را به صف دشمنان خویش پیوست، روسو که بیشتر این مقالات را نوشته بود بر او خشمگین شد، و دیدرو که پدر دایرة المعارف بود، در برادرزادة رامو، با تبعیض احترام آمیزی به آهنگساز سالخورده حمله کرد:
آهنگساز نامداری که ما را از آوازهای سادة لولی، که متجاوز از صد سال همچنان زمزمه می کردیم، رهایی بخشید؛ کسی که آنهمه مکاشفات نامفهوم و حقایق رمزی و یوحنایی دربارة موسیقی نظری، که نه خود او و نه دیگران هرگز از آن سردر نمی آورند، نوشت؛ کسی که آثار اپرایی چندی برای ما به جای گذاشته است که در آنها، تا توان باقی است، می توان هماهنگی، پاره های ترانه و آواز، اندیشه های گسیخته، هیاهو و غوغا، پروازها، زمزمه ها و سرودهای پیروزی، نیزه افکنیها، و نام و ننگها را جستجو کرد؛ ... و می توان آهنگهای رقصی را شنید که پایانی ندارند.
چون رامو در 1760، در هفتاد و دو سالگی، هنگام اجرای اپرایش، داردانوس، در لژ اپرا نمایان شد، از او تجلیلی به عمل آمد که پاریس تا هجده سال بعد، هنگام تجلیل از ولتر، مانند آن را به خود ندید. شاه به وی عنوان نجیبزادگی داد، و شهر دیژون، سربلند از فرزند خود، او و خانواده اش را برای همیشه از مالیاتهای شهری معاف ساخت. رامو، در اوج اشتهار تیفوس گرفت و در 12 سپتامبر درگذشت. مردم پاریس وی را در کلیسای سنت- اوستاش به خاک سپردند، و مردم دیگر شهرهای فرانسه نیز به یاد او مراسمی برپا داشتند.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 338

۷- سالونها

پاریس بیشتر پایتخت فرهنگی جهان بود تا پایتخت فرانسه. دوکلو می گفت: «آنان که درصد فرسنگی پایتخت زیست می کنند در رفتار و اندیشه صد سال از آن دورند.» شاید هیچ شهری در سراسر تاریخ این همه تجلیات گوناگون زندگی را در خود گرد نیاورده باشد. جامعة تربیت یافته و آراسته، و ادبیات پیشرفته، در صمیمیت هیجان انگیزی، به یکدیگر پیوند یافته اند. ترس از دوزخ از دل پاریسیان تحصیلکرده رخت بربسته بود؛ و مردم، که دریافته بودند غول خون آشامی از آسمانها بر گناهان آنان چشم ندوخته است، خویشتن را به نحو بیسابقه ای به خوشگذرانی سرگرم ساخته بودند. این آزادی اندیشه هنوز لرزش سرمای ناچیزی و حقارت، و پیامدهای نامطبوع جهانی که از خداپرستی و آرمانهای اخلاقی دور است را به بار نیاورده بود. گفتگوها مطنطن بودند، بازار مطایبه رونق داشت، و غالباً به لطیفه گویی و شوخی سطحی تنزل می یافت؛ اندیشه ها سطحی بودند؛ گویی بیم از آن داشتند که در عمق چیزی یافت نشود. شایعات بی اساس و غیبت از رسوایی این و آن رواج داشتند و بسرعت از باشگاهی به باشگاه دیگر، و از خانه ای به خانة دیگر، بر زبانها جاری می شدند. ولی مردم غالباً جرئت می کردند و گفتگوهای خویش را به زمینه های خطرناکی از سیاست، دین، و فلسفه می کشاندند- زمینه هایی که مردم امروز ندرتاً جرئت می کنند بدانها بپردازند.

جامعة فرانسه جامعه ای برجسته بود، زیرا زنان جان و روان آن بودند. اینان خدایانی بودند که جامعه آنان را می پرستید و خلق و خوی جامعه را آنان تعیین می کردند. اینان، با وجود عرف و عادت و موانع بسیار دیگر، برای خود چندان دانشی اندوخته بودند که بتوانند با برجسته ترین متفکران زمان که دوست داشتند از آنان پذیرایی کنند سخن گویند. زنان با حضور در انجمنهایی که دانشمندان در آنها سخن می راندند با مردان همچشمی می کردند. از آنجا که مردان اکنون بیشتر وقت خویش را در شهر و دربار می گذرانیدند و کمتر در اردوگاههای نظامی بسر می بردند، بیش از پیش نسبت به فریبندگی لمس ناپذیر زنان- زیبایی حرکت، آهنگ صدا، نشاط و چالاکی روح، درخشش چشمان، ظرافت اندیشه، و لطافت روح آنان – حساس شده بودند. این ویژگیها زن را در همة تمدنها دوستداشتنی ساخته اند، ولی شاید هیچ فرهنگ و جامعه ای به اندازة فرانسة قرن هجدهم به طبیعت، تربیت، جامه، جواهر، و آرایش آنان فریبندگی نداده باشد. اما این فریبندگی نمی توانست قدرت زنان را نمایان سازد. رفتار با مردم مستلزم قدرت اندیشه بود؛ و اندیشة زنان با اندیشة مردان برابری می کرد. و

گاهی بر آن برتری نیز می جست. زنان بیش از آنکه مردان آنان را بشناسند با مردان آشنایی داشتند؛ مردان برای رسیدن به اندیشه هایی که آنان را در فهم و ادراک پخته سازد بسیار شتابزده پیش آمدند.

اما عقب نشینی شرمگنانه، حتی از زنان هوشمند، به آنان فرصت داد تا برای مبارزاتشان، مشاهده کنند، تجربه نمایند، و برنامه ریزی به عمل آورند.
چون قدرت اندیشة مردان عمق و وسعت یافت، نفوذ زنان فزونتر گشت. آنان که در میدان کارزار دلاوری از خود نشان می دادند در سالونها، به اندازة دربار و اطاق خلوت، به انتظار پاداش بودند. شاعران از یافتن زن زیبا و گوش شنوا به شوق و هیجان می آمدند. فیلسوفان از اینکه می دیدند زنان روشنفکر و بلندپایه به سخنانشان گوش فرار می دهند بر خود می بالیدند. حتی فاضلترین دانشمندان نیز در سینه های نرم و خش خش جامه های ابریشمین آنان محرکی فکری و معنوی می یافتند. بدینسان، زنان قبل از «آزادی» خود، قدرتی از خویش نشان دادند که روزگارشان را از زمانهای دیگر متمایز ساخت. مادام ویژه – لوبرن بعدها به یاد می آورد که «زنان در آن روزگار فرمان می راندند، اما ‹انقلاب فرانسه› آنان را از سریر فرمانروایی به زیر کشید. آنان نه تنها مردان را با آداب زندگی آشنا می ساختند، بلکه آنان را در زندگی سیاسی، و حتی آکادمیک، پیش می راندند و تنزل می دادند؛ چنانکه مادام دو تانسن توانست ولتر را در 1742 به جای ماریوو به عضویت «آکادمی فرانسه» برساند. داشتن زن زیبا، رمز موفقیت بود؛ آن کس که زنی مردپسند داشت راه موفقیتش هموار بود.
کلودین الکساندرین دو تانسن، پس از مادام دو پومپادور، در میان زنان با نفوذ فرانسة نیمة اول قرن هجدهم از همه جالبتر بود. وی پس از آنکه صومعه را ترک گفت و چندی با د/آلامبر به سر برد، در خیابان سنت-اونورة پاریس خانه ای گرفت و در آن بتناوب از دلداران خویش، و در آن میان از بالینگبروک، ریشلیو، فونتنل (که در سن هفتاد سالگی خاموش و خونسرد، اما هنوز دارای نیروی مردی بود)، آبه های گوناگون، و فرمانده پلیس پاریس پذیرایی کرد. مردم پاریس می گفتند که برادرش، پیر، نیز با او سروسری دارد. ولی کلودین ظاهراً چون خواهر بدو مهر می ورزید و بر آن بود که وی را به وزارت، یا دست کم به کاردینالی برساند. تانسن قصد کرد به یاری او و دیگران از نیرومندترین زنان فرانسه شود.
کلودین نخست پولی گرد آورد؛ با آن «سیستم» لا خرید، ولی به موقع آنها را فروخت؛ کفالت دارایی شارل ژوزف دو لا فرنه را پذیرفت، ولی از استرداد آن به صاحبش سر باز زد. لا فرنه خود را در اطاق او کشت، و در وصیتنامه اش (1726) وی را دزد خواند. او را در باستیل زندانی کردند،

ولی به یاری دوستان آزاد گشت. بیشتر پول را برای خود نگاه داشت و شایعات شهر و دربار را ناشنیده گرفت و از خطر آنها جست.
در حدود 1728 سالونی در خانه اش دایر کرد و آن را وسیله ای برای کسب قدرت ساخت. شامگاه هر سه شنبه، گروهی از مردان سرشناس را، که وی آنان را «جانوران» یا گله می خواند، در خانه اش به شام مهمان می کرد. در میان این مهمانان، فونتنل، مونتسکیو، ماریوو، پروو، الوسیوس، آستروک، مارمونتل، انو، دوکلو، مابلی، و کوندورسه را می توان نام برد.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 340
چسترفیلد هم نیز گاهی به آنان می پیوست. مهمانان او همگی مرد بودند. تانسن تحمل نمی کرد که رقیبانش سر میز شام او حاضر شوند. اما به «جانوران» خود آزادی کامل داده بود و از روگردانی آشکار آنان از مسیحیت رنجیده خاطر نمی شد. مردم از هر طبقه و در هر مقامی در خانة او برابر بودند. آیندگان روایت کرده اند که در سراسر آن قرن، که کلام حد و مرزی نداشت، در این سالون روشنترین و کنجکاوانه ترین بحثها در می گرفتند.
مادام دو تانسن نفوذ خود را به دست مهمانان و دلداران و کشیشان اقرار نیوش، از ورسای تا رم، گسترده بود. برادرش جاهطلب نبود و سادگی زندگی ایالات را دوست داشت. ولی خواهرش وی را به اسقفی اعظم، کاردینالی، و سرانجام به وزارت رسانید. تانسن مادام دو شاتورو را به آغوش شاه سپرد و او را برانگیخت تا شاه را بر آن دارد که سپاه خویش را به میدان کارزار رهبری کند. او سستی لویی را مایه و نشانة زوال سیاسی فرانسه می شمرد؛ و شاید درست می اندیشید که هرگاه خود وی را نخست وزیر سازند، دولت جهت و تحرک بیشتری خواهد یافت. در سالون او مهمانان با بیپروایی از انحطاط مقام شاهی و امکان وقوع انقلابی سخن می گفتند.
مادام دو تانسن در سالهای پیری خاطرة گناهانش را از یاد برد، به یسوعیان پیوست، با ژانسنیستها مبارزه کرد، و با پاپ بندیکتوس چهاردهم مکاتبة دوستانه داشت. پاپ تصویر خود را برای او فرستاد و خدمات او را به کلیسا ستود. بزرگی روح او، که گناهانش را می پوشاند، به اشکال گوناگونی تجلی کرده است. چون دید که مردم روح القوانین مونتسکیو را نمی خرند، تقریباً همة نسخه های آن را خرید و به رایگان در میان دوستان تقسیم کرد. مارمونتل جوان را تحت حمایت و راهنمایی خود گرفت و به او مادرانه اندرز داد که برای پیشرفت در جهان با زنان بیش از مردان دوستی کند. در سالهای پیری، نویسنده شد و با نیاوردن نام خود در کتاب برتجاسر خویش سرپوش گذاشت. منتقدانی که با وی دوستی داشتند و داستان وی را با شاهزاده خانم کلو، اثر مادام دولافایت، برابر دانسته اند.

مادام دو تانسن در 1749، در شصت و هشت سالگی، درگذشت. فونتنل سالخورده چون از مرگ وی آگاه گشت، به افسردگی گفت: «پس این سه شنبه در کجا شام خواهم خورد؟» و سپس به خویشتن پاسخ داد: «در خانة مادام ژوفرن.» شاید بار دیگر در آنجا به فونتنل برخورد کنیم.
سالون مادام دو دفان تقریباً چون سالون مادام دو تانسن قدیمی، و چون سالون مادام ژوفرن پایدار بود. ماری دو ویشی- شامرون در شش سالگی یتیم شد (1703) و او را به دیری که پاره ای شهرت آموزشی داشت، فرستادند. در خردسالی، به استدلال پرداخت و پرسشهایی کرد که گواه بر شکاکیت وی بودند؛ رئیسة دیر متحیرانه وی را به نزد ماسیون واعظ که فردی

دانشمند بود، فرستاد؛ ولی ماسیون چون نتوانست به پرسشهای بیمعنی او پاسخ دهد، وی را به نام دختر نجات ناپذیر از سر خود راند. در بیست و یک سالگی، از راه زناشویی، که به امید رسیدن به سود مادی صورت گرفته بود، مارکیز دو دفان شد. چندان نگذشت که شوهرش را سخت بیروح و کسل کننده یافت؛ از او جدا شد و تعهد گرفت که هزینة زندگی وی را تأمین خواهد کرد. در پاریس و ورسای با شور و شهوت به قمار پرداخت. می گوید: «جز قمار به چیزی نمی اندیشیدم؛» ولی پس از سه ماه، و باخت بسیار، از «خویشتن ترسیدم و خویشتن را از ابلهی نجات دادم.» چند صباحی معشوقة نایب السلطنه شد؛ و پس از آن، با دشمن او، دوشس دو من، طرح دوستی ریخت. با شارل انو، رئیس دادگاه تحقیقات، آشنا شد؛ شارل بدو دل بست و تا پایان عمر در دوستی وی پایدار ماند.
پس از آنکه چندی با برادرش زیست، به خانه ای در خیابان بون رفت، که مقدر بود ولتر در آنجا چشم از جهان فرو بندد. او، که به زیبایی و چشمان درخشان و هوش سرشار شهرت داشت، گروهی از سرشناسان پاریس را به دور میزش گردآورد (حد 1739) و سالونی تشکیل داد که با سالون مادام دو تانسن برابری می کرد. انو، مونتسکیو، ولتر، مادام دوشاتله، دیدرو، د/آلامبر، مارمونتل، ومادام دو ستال دو لونه از کسانی بودند که در خانة وی گرد می آمدند. در 1747، که پنجاه ساله و اندکی سربه زیر شده بود، در صومعة سن – ژوزف، در خیابان سن – دومینیک، خانة زیبایی اجاره کرد. صومعه ها به زنان شوهر نکرده، بیوه زنان، و یا زنانی که از شوهرانشان جدا شده بودند اطاقهایی اجاره می دادند. این اطاقها در خارج از راهبه خانه بودند، ولی خانه ای که به این زن شکاک ثروتمند دادند در درون چهار دیوار صومعه جای داشت، و همان خانه ای بود که بنیانگذار گناهکار صومعه، مادام دو مونتسپان، در آن زیسته بود. مهمانان سالون مارکیز از پی او به این خانه روی آوردند. ولی محتمل است که محیط خانه

«فیلسوفان» را هراسان ساخته باشد. دیدرو از آن پس به خانة او گام ننهاد، مارمونتل از رفت و آمد خویش به آن خانه کاست، و گریم بندرت بدان سر زد. د/ آلامبر نیز، پس از چندی، از آن دوری جست. مهمانان تازة او در صومعة سن ژوزف نوباوگان اشراف کهن بودند- مارشال لوکزامبورگ، مارشال میرپوا، و همسرانشان، دوک و دوشس دو بوفلر، دوک و دوشس دو شوازول، دوشس د/ اگیون، دوشس دو گرامون، دوشس دو ویلروا، و پون-دو-ول، دوست دوران کودکی و تمام عمر مادام دو دفان. اینان در ساعت شش گرد می آمدند، در ساعت نه شام می خوردند، به ورقبازی و قماربازی مشغول می شدند؛ از سیاست روز و ادب و هنر سخن می گفتند، و در ساعت دو بامداد پراکنده می شدند. بیگانگان سرشناسی که به پاریس می رفتند آرزو داشتند به این انجمن اشراف راه یابند. لرد باث در 1751 نوشت: «شبی را به یاد دارم که سخن به تاریخ انگلستان کشید. از اینکه دیدم حاضران همگی تاریخ انگلستان را بهتر از خود ما می دانند، دچار شگفتی شدم.»

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 342

درمیان «سالون داران» پاریس، مادام دو دفان دارای بهترین اندیشه و بدترین شخصیت بود. خودبین و بدبین بود و خودخواهیش را بیش از حد نمایان می ساخت. هنگامی که الوسیوس در کتاب خود، دربارة ذهن، به پیروی از نظریة لاروشفوکو اظهار داشت که همة انگیزه های انسان از خودخواهی بشر ریشه می گیرد، مادام دو دفان گفت: «به! او که کاری نکرده است؛ تنها راز همه را آشکار ساخته.» توصیفی که از مادام دو شاتله می کند نشان می دهد که وی می توانست یک هجاگر لجوج و کینه توز باشد. او با همة جوانب زندگی فرانسویان، جز جنبه های ساده و لطیف آن، آشنایی داشت؛ معتقد بود که تنگدستان، تا آنجا که توانایی آنان امکان می دهد، در همة ناپاکیهای توانگران شریکند. او به آرزوهای توأم با خوشبینی فیلسوفان بیش از اسطوره های تسلی بخش کهن ارج نمی نهاد و دل نمی بست. از نتیجه گیری می پرهیزید و آداب پسندیده را بر آن ترجیح می داد. دیدرو را مردی بی تربیت می خواند و تحقیر می کرد؛ به د/آلامبر حب، و سپس کینه می ورزید؛ و ولتر را ستایش می کرد، زیرا او روشنی اندیشه و ظرافت ادب را در خود گردآورده بود. در 1721، با ولتر آشنا شد. پس از آنکه ولتر از فرانسه گریخت، مادام دو دفان در 736 نامه هایی بدو نوشت که اکنون در زمرة آثار ادبی کلاسیک فرانسه اند. نامه های او در باریک بینی، رسایی، زیبایی، و هنر با نامه های ولتر برابری می کنند. اما شیرینی، سلامت، و ظرافت نامه های ولتر را ندارند.

در پنجاهسالگی بینایی او رو به کاهش نهاد. از پزشکان، و از هر شیادی که می شناخت؛ یاری جست. پس از سه سال که کاملا نابینا شد (1754)، به

دوستانش گفت که اگر بخواهند در شب نشینیهای او حضور یابند، باید با پیرزنی نابینا معاشرت کنند. ولی آنان همچنان در شب نشینیهای او حضور می یافتند؛ ولتر از ژنو بدو می نوشت که هوش و اندیشة او تابناکتر از چشمان او در گذشته اند. ژولی دو لسپیناس، که زن جوان خوبرو و زیبا و خوشزبانی بود، هنگام پذیرایی از مهمانان او را یاری می کرد. او اکنون چون هومر نابینا از مهمانان میزبانی می کرد، بیست و شش سال دیگر زنده ماند و همچنان با ابهت و پرجوش و خروش بود. امیدواریم که او را نیز دوباره ببینیم.

قرن هجدهم عصر درخشانی بود، زیرا در این عصر زنان فرانسه اندیشه های تابناک خویش را بازیبایی درهم آمیخته بودند. از برکت وجود آنان بود که نویسندگان فرانسه اندیشه را با احساس گرمی بخشیدند و فلسفه را با بذله گویی ظرافت دادند. ولتر چگونه بی آنان می توانست ولتر شود؟ حتی دیدرو گستاخ و خشک می گفت: «زنان به ما آموختند که از خشکترین مسائل به ظرافت و روشنی سخن گوییم. ما یکبند با آنان گفتگو می کنیم؛ انتظار داریم به سخن ما گوش دهند؛ و از اینکه آنان را خسته و بیزار کنیم، بیمناکیم؛ از این روی، برای بیان اندیشه های خویش شیوه های خاصی یافته ایم، و این شیوه از گفتگو به سبک مبدل می شود.» به خاطر

زنان، نثر فرانسه روشنتر از شعر فرانسه شد، و زبان فرانسه چنان زیبایی مطبوع، عباراتی ظریف، و گفتاری مؤدبانه یافت که آن را به زبانی شیرین و عالی مبدل نمود. از برکت وجود زنان، هنر فرانسه از غرابت سبک باروک به پاکی و آراستگی شکل و ذوق رسید و کلیة جنبه های حیات فرانسه را زینت بخشید.

فصل نهم :پرستش زیبایی

ا - پیروزی سبک روکوکو

در روزگاری که دوران نیابت سلطنت را از جنگ هفتساله جدا می کند- عصر «سبک لویی پانزدهم» -، زنان در طلب پرستش با خدایان همچشمی می کردند و مردان به زیبایی بیش از پارسایی و جنگجویی دل بسته بودند. در هنر و موسیقی، همچون در علوم و فلسفه، ماورای طبیعت جای خود را به طبیعت داد. سلطة یک زن بر شاه پرهوس و حساس اعتبار تازه ای به احساس و ظرافت بخشیده بود. دلبستگی به لذت، که از زمان فیلیپ د/ اورلئان آغاز شده بود، در زمان مادام دو پومپادور به اوج خود رسید. زیبایی قابل لمس گشت واشکال گوناگون زیبایی – از چینیهای سور گرفته تا تصاویر برهنة پوشه – چشمان و سرانگشتان بیننده را به سوی خود خواندند. سبک فاخر جای خود را به سبک بشاش، فخامت جای خود را به ظرافت، و جسامت جای خود را به لطافت داد. روکوکو هنر مطلوب اقلیت پولداری بود که می خواست از همة لذتهای ناپایدار جهان بهره گیرد. در این سبک یکسره زمینی، خطوط و رنگها ملایم و گلها بی خار بودند، و موضوعها تراژدی را از یاد برده بودند- تا خوشیهای زندگی به یاد انسان آورده شوند. روکوکو آخرین مرحلة سبک باروک، مظهر سرکشی خیال علیه واقعیت، و آزادی از بند نظم و قانون بود. با اینهمه، کاملا سر از نظم و قانون برنمی تافت؛ منطق و قاعده داشت. با وجود این، از خطوط راست، زوایای تند، و تقارن گریزان بود و نمی توانست بخشی از اثاث خانه را حکاکی نشده باقی بگذارد. روکوکو، به رغم زیبایی عشوه گرانة خود، هزاران اثر از خود به یادگار نهاد که در کمال و لطافت برای آنها مانندی نمی توان یافت. روکوکو نیم قرن هنرهای کوچک، و به ظاهر کم اهمیت، را هنر اصلی فرانسه ساخت.

تا آنجا که می دانیم، این زمینه های هنری به ظاهر کم اهمیت هیچ گاه اندیشه و نیروی هنرمندان را این سان به خود جلب نکرده، و چنین ظرافتی به خود نگرفته بودند. در این روزگار،

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 345

چون اروپای قرون وسطی، دوباره هنر و صنعتکار یکی شدند؛ و آنان که می توانستند زندگی در درون خانه ها را زیبایی و ظرافت بخشند در نزد نقاشان، مجسمه سازان، و معماران این روزگار ارج و اعتبار یافتند.

قبل از آن، اثاث خانه چنین ظرافتی به خود ندیده بودند. اثاث خانه در عصر «سبک لویی پانزدهم» برخلاف عصر لویی چهاردهم، اشیایی برجسته و نمایان نبودند، ولی سازندگان آنها به آسایش بیش از زیبایی و ابهت توجه می کردند؛ و این پیچ و خمهای زنانه زیبایی بیشتری داشتند تا آن شکوه و

جلوة شاهانه. طرح منحرف و افتادة صندلی دو نفره، برای آنکه با زندگی و رفتار انسان این عصر تناسب داشته باشد، دگرگون شد. ولتر می گوید: «مردم امروز در رفتار آزادتر از گذشته هستند»، «زنان، بی آنکه دوستان یا آشنایان خود را برنجانند، روی صندلی دو نفره مطالعه می کنند.» بالای تختخوابها را آسمانه هایی ظریف گسترده بودند که دیرکهای آنها با ظرافت حکاکی شده بودند. برای پاسخگویی به نیازمندیهای نسل تازه ای که ونوس (عشق) را بر مارس (جنگ) ترجیح می نهادند، اسباب و اثاثی تازه برای خانه ها ساخته شدند. صندلی راحتی فنردار بزرگ، نیمکت تشکدار، کاناپة کنده کاری شده ، میز تحریر، میزکار، کمد، زیرپایی، رف تزیینی، قفسة کوچک کشودار، و بوفه شکل و نام تازه ای به خود گرفتند. کنده کاری و تزیینات دیگر آنچنان فزونی یافت که در نیمة دوم قرن واکنشهایی پدید آورد. «خاتمکاری» با فلز و صدف، که در زمان لویی چهاردهم به ابتکار آندره شارل بول آغاز شده بود، به دست فرزندان مبلساز او تا زمان لویی پانزدهم ادامه یافت؛ و انواع خاتمکاریها بر چوبهای روکشدار جلا خورده و جلوه می فروختند. ولتر پاره ای از اثاث خانة چوبی فرانسة قرن هجدهم را با اثاث مشابهی که از چین یا ژاپن می آوردند برابر دانسته است. صنعتگرانی چون کرسان، اوپنور، اوبن، کافیری، و مسونیه در طراحی یا تزیین اثاث خانه چنان نام آور شدند که مبلسازان خارجی برای آموختن فن و هنر آنان به نزدشان آمدند و سبکهای فرانسوی را از لندن تا سن پطرز بورگ اشاعه دادند. ژوست اورل مسونیه بیش از ده هنر را در خود جمع کرده بود: خانه می ساخت، درون بناها را تزیین می کرد، اثاث خانه طراحی می کرد، شمعدان و ظروف سیمین قالبریزی می کرد، انفیه دان و جعبة ساعت می ساخت، و برای اشاعة هنر خویش گفتارهایی می نوشت؛ او مردی «ذوفنون» بود.

پس از آنکه زندگی پرتصنع و پرتشریفات قرن هفدهم جای خود را در زمان لویی پانزدهم به سادگی و صمیمیت سپرد، شکوه و ابهت از درون خانه ها رخت بربست و ظرافت جای آن را گرفت. از این حیث نیز، عصر مورد بحث اوجی را نشان داد. اثاث خانه، فرش، رویة نرم صندلیها، اشیای هنری، ساعت، آینه، قابند، فرشینه، شمعدان، و حتی قفسة کتاب در خدمت هماهنگیهای شادیبخش رنگ و سبک قرار گرفتند؛ مردم هنگام خرید کتاب، گذشته از مضمون و مطلب، به جلد و رنگ آن نیز توجه داشتند. در فرانسة قبل از 1750، اطاق ناهار-

*****تصویر

متن زیر تصویر : آرایش داخلی به سبک لویی پانزدهم: اطاق پذیرایی هتل دولودر، پاریس. از کتاب هنر قرن هجده فرانسه

*****تصویر

متن زیر تصویر : ژاک کافیری و ای. آر. گودرو: کمد. مجموعة والاس، لندن (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 346
خوری نادر بود. میز ناهارخوری را غالباً چنان می ساختند که به هنگام احتیاج بتوان آن را جمع یا باز کرد. بخاریهای دیواری دیگر چون روزگار لویی چهاردهم بخاریهای بزرگ و برجسته ای نبودند که از قرون وسطی به یادگار مانده باشند؛ ولی بسیار آراسته بودند؛ و گاهی نیز پیش بخاریها را با پیکرهای زنانه و ستونهای زن پیکر (که نمونه های نادری از بدسلیقگی در این دوره می باشند) تزیین می کردند. اطاقها را با آتشی که در بخاریهای روباز می سوخت گرم می کردند. روی بخاری را گاهی با پنجرة فلزی زیبایی می پوشانیدند؛ اما گاه در فرانسه نیز، مانند آلمان، بخاریهایی می یابیم که جدار بیرونی آنها را با لعابی که روی آن کار شده است پوشانده اند. خانه ها را با شمعهایی که در شمعدانهای بلور، شیشه ای و یا مفرغی می سوختند روشن می ساختند. ممکن است تعجب کنیم که مردم در این روشنایی چگونه می توانستند مطالعه کنند. اما شاید مشکلات سبب می شدند که از تولید و مصرف اشیای بنجل و کم ارزش کاسته شوند.
قابندهای دیواری کمرنگ و ظریف در اواخر این قرن جای فرشینه ها را گرفتند؛ در این دوره، هنر فرشینه بافی به اوج شکوفایی خود رسیده بود، تقریباً همة انواع منسوجات فرانسه – از حریر، پارچه های گل و بته دار تا زری دوزی فرشها و پرده ها- در این زمان با زیباترین بافته های مشرق زمین رقابت و همچشمی می کردند. بافندگان آمین در بافتن مخملهای نقشدار تخصص یافته بودند. ابریشم تزیینی لیون، تور، و نیم شهرت جهانی داشت؛ در لیون، ژان پیلمان، ژان باتیست اوئه، و دیگران پرده های دیواریی می بافتند که با نقش و نگارهای تزیینی چینی و ترکی خود مادام دو پومپادور رامفتون ساخته بودند. فرشینه های فرانسه را در کارگاههای ملی شدة پاریس و بووه، و در کارگاههای خصوصی اوبوسون و لیل می بافتند. فرشینه را دیگر وسیله ای برای جلوگیری از روشنایی یا دید به شمار نمی آوردند. فرشینه اکنون وسیلة آرایش شده بود، و اندازة آن برای آنکه با اندازة اطاقها تناسب داشته باشد کوچکتر می شد. بافندگان کارگاههای گوبلن و بووه از روی طرحهایی کار می کردند که بزرگترین نقاشان زمان فراهم ساخته بودند. زیباترین فرشینه های این روزگار پانزده قطعه ای هستند که به دست برادران گوبلن از روی تصاویر فکاهی کتاب دون کیشوت بافته شده اند (1717)؛ این تصاویر را شارل آنتوان کواپل کشیده بود. بافندگان بووه، همچنان که خواهیم دید، از روی طرحهای بوشه فرشینه های زیبایی بافتند. کارگاههای ساوونری – که در اصل کارگاههای صابونسازی بودند- در 1712 به نام «کارخانة شاهی برای بافتن فرش به

سبک ایران و خاور نزدیک» از نوسازمان داده شدند. در اینجا فرشهای بزرگی می بافتند که برای نقشهای دقیق، رنگهای گوناگون، وکرک نرمشان شهرت داشتند. اینها ظریفترین فرشهای کرکی فرانسة قرن هجدهم می باشند. در کارگاههای فرشینه بافی بود که برای روکش صندلیهای توانگران پارچه های ظریف بافته می شد. بسیاری از دستهای صبور و فروتن می بایست پوشیده از پینه شوند تا سرینهای مرفه آسوده بر صندلی قرار گیرند.
*****تصویر
متن زیر تصویر : فرشینه، دورة لویی پانزدهم. مجموعة تیرار (از کتاب هنر قرن هجده فرانسه)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 347
سفالگران فرانسه به عصر پرماجرایی گام می نهادند. جنگهای لویی چهاردهم فرصتی در اختیار آنان گذاشت: شاه سالخورده، که برای تأمین دارایی لشکریانش نقره هایش را گداخته و سکه زده بود، ظروف بدلچینی را جایگزین ظروف نقره ساخت و اتباعش را بر آن داشت که از اشیای بدلچینی استفاده کنند. برای پاسخگویی به تقاضای روزافزون مردم،چندان نگذشت که صنایع چینی سازی روان، لیل، سو، ستراسبورگ، موستیه- سنت- ماری، و مارسی سرگرم برآوردن این تقاضای تازه شدند؛ و پس از مرگ لویی، دلبستگی مردم به ظروف و دیگر اشیای بدلچینی، چینی سازان را بر آن داشت که پاره ای از ظریفترین ظروف و اشیای چینی تاریخ اروپا را تولید کنند. نامدارانی، چون بوشه، فالکونه، و پاژو، برای اشیای بدلچینی فرانسوی صحنه هایی کشیدند، یا اشکالی طرح کردند.
در این میان، فرانسه به سوی تولید چینی اصل پیش می رفت. از دیرباز، اشیای چینی ظریفی در اروپا ساخته می شدند. در فلورانس از 1581، و در روان از 1673، اشیای چینی می ساختند. ولی اینها تنها تقلیدی از چینیهای چین بودند. این اشیا و ظروف را به جای خاک چینی سازی (کائولین)، که در خاور دور در حرارت بسیار بالا ذوب می شود، از خاکهایی می ساختند که پخت آنها مستلزم گرمای کمتری بودند، و سپس روی آن را خمیر جلا می گرفتند. با وجود این، این چینیهای کم دوام، بویژه آنهایی که در شانتیی، ونسن، و منسی- ویلروا (نزدیک پاریس) ساخته می شدند، دارای ظرافت و زیبایی خاصی بودند. ظروف چینی سخت را همچنان از چین یا در سدن می آوردند. در 1749 مادام دو پومپادور برای توسعة صنایع چینی سازی ونسن 100’000 لیور از لویی پانزدهم، و 250’000 لیور از دیگران پول گرفت. در 1756، صد تن از چینی سازان ونسن را به بنای جاداری در سور (میان پاریس و ورسای) انتقال داد، و تولید چینیهای سخت از 1769 در اینجا آغاز شد.

شاهان فرانسه محصول زرگران و سیمگران آن کشور را ذخیرة ملی تلقی می کردند؛ و اینان شمشهای طلا و نقره را به سفارش آنان به اشیای زیبایی مبدل می ساختند که در وضع اضطراری امکان داشت آنها را بار دیگر ذوب کنند. در زمان لویی پانزدهم، مردم متوسط فرانسه برای خرید ظروف و اشیای زینتی نقره ای به بازار روی آوردند. تقریباً همه گونه کارد و چنگال و ظروف آشپزخانه، که اکنون به کار می روند، در فرانسة قرن هجدهم شکل یافتند؛ یعنی چنگالهای دسته صدف، قاشقهای بستنی خوری، قاشقهای چایخوری، ظروف و لوازم شکار، اسباب سفر، چاقوها و چنگالهای تاشو، به اضافة نمکدانهایی که با ظرافت بسیار تراشیده یا قالبریزی شده بودند، قوری، ظروف حمام، کوزه، اسباب آرایش، شمعدان، و ... ؛ در این زمینه، سبک لویی پانزدهم «پاکترین سبک فوانسوی» بود. زرگران و سیمگران جعبه های کوچکی می ساختند که مردان و زنان در آنها انفیه، قرص، روغنهای مو و پوست، و یا شیرینی می گذاشتند و با خود حمل می کردند؛ و نیز صدها نوع جعبة لوازم میز آرایش و خلوتگاه زنان تهیه می شدند. پرنس

*****تصویر

متن زیر تصویر : سوپ خوری بدل چینی از لونویل در لورن، دورة ستانیسلاس. مجموعة نیکولیه (از کتاب هنر قرن هجده فرانسه)

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 348

دو کونتی مجموعه ای از هشتصد جعبه، همه در اشکال گوناگون، همه از فلزات گرانبها، و همه ظریف و زیبا داشت. از مواد بسیار دیگری نیز برای این مقاصد استفاده می شد، نظیر عقیق، صدف، سنگ لاجورد، و غیره. بریدن و نشاندن جواهر امتیاز سیصد و پنجاه استاد صنعتگر صنف زرگران بود.

ظرافت سلیقة زمان در اشیای فلزی نیز نمایان شده بود. سه پایة پیش بخاری، به واسطة طرحهای پیچیده شان ، اشکال افسانه ای به خود می گرفت و به نقشهای جانوران تخیلی آراسته گشت. صنعتگران فرانسه برای ساختن یا آراستن سه پایة پیش بخاری، مشعل، چلچراغ، شمعدانهای چند شاخه، و آرایش ساعت، هواسنج، و چینی از مفرغ مطلا استفاده می کردند. قرن هجدهم اوج رونق ساخت اشیای مفرغی جدید بود. ساعتهای دیواری و مجلسی را می توانستند بسیار بزرگ بسازند و ساعتهای مچی و جیبی را می توانستند با مفرغ، مینا، طلا و یا نقره مرصع سازند. مشعلها گاهی شاهکار مجسمه سازی بودند: نظیر آنچه فالکونه برای ورسای ساخته بود. مینیاتورسازی و نشانسازی (حکاکی نشانهای افتخاری) نیز در این روزگار رونق داشتند. خاندان روتیه، در طول یک قرن، پنج نشانساز پرورش داد. «آکادمی شاهی هنرهای زیبا»، با توجه به زیبایی خارق العادة

این نشانها، سازندگان آنها را در کنار بزرگترین نقاشان و مجسمه سازان به عضویت خود پذیرفت. در همین اشیای کوچک بود که فرانسة قرن هجدهم بیشترین ثروت و بهترین هنر خود را به کار انداخت. تالران می گفت: «آنان که قبل از 1789 نزیسته اند، لذت و شیرینی زندگی را درنیافته اند» – البته اگر کسی می توانست به مقام او برسد و از تیغة گیوتین جان سالم به در برد.

سبک رو کوکو در معماری چندان اثری نکرد. سبک معماری ساختمان دیرتر از آرایش آن دستخوش دگرگونی می شود، زیرا آنچه برای استحکام و پایداری ضرورت دارد پایدارتر از سلیقة انسان است. «آکادمی شاهی معماری» را، که در 1671 به دست کولبر سازمان یافته بود، اکنون وارثان سنتهای معماری روزگار لویی چهاردهم رهبری می کردند. روبر دو کوت دنبالة کار ژول آردوئن – مانسار را، که ساختمان کاخ ورسای را به پایان رسانده بود، ادامه داد؛ ژرمن بوفران شاگرد مانسار بود؛ ژاک ژول گابریل و فرزندش، ژاک آنژ، از اعقاب سببی مانسار بودند؛ لذا جویبار هنر و استعداد با سرسختی برای خود بستری گسترده بود. اینان معماری داخلی باروک، و حتی نیمه کلاسیک، بناهای عصر لویی چهاردهم را با ستونها، سرستونها، فرسبها، و سقف گنبدی حفظ کردند؛ ولی در بسیاری از بناهای خود برای آرایش داخل بنا از سبک رو کوکو استفاده بردند.
با سستی ایمان دینی مردم، کار احداث کلیساهای تازه متوقف شد؛ ولی نمای دو کلیسای قدیمی را از نو ساختند. روبر دو کوت نمای کلیسای سن-روش را با ستونهای کلاسیک و سنتوری آرایش
*****تصویر
متن زیر تصویر : سه پایة پیش بخاری، دورة لویی پانزدهم. کاخ ورسای
*****تصویر
متن زیر تصویر : ساعت، دورة لویی پانزدهم. مجموعة والاس، لندن
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 349
داد (1736)، ژان نیکولا سرواندونی برای کلیسای سن- سولپیس رواق ورودی دو طبقة بزرگی با ستونبندیهای دوریک و یونیک، به سبک پالادیو، بنا کرد (1733-1745). ولی سلیقه و سبک زمان در ساختمانهای غیردینی بیش از این نمایان شد. برخی از کاخهایی را که در این روزگار ساخته شدند بعدها به وزارتخانه و سفارتخانه اختصاص دادند: هتل دو ماتینیون (1721) سفارتخانة اتریش، و سپس مقر نخست وزیر شد؛ قسمتی از پاله- بوربون (1722-1750) به «مجلس نمایندگان» اختصاص یافت؛ هتل دو سوبیز را ، که ساختمان آن در 1742 تجدید شد، به «آرشیو ملی» تبدیل کردند.
در زمانی که مارکی دو مارینیی سرپرست «ادارة نظارت بر کار ساختمان» بود، کار معماران، مجسمه سازان، نقاشان، و طراحان رونق گرفت. او برای آنان مسکن و کار یافت و مزدشان را افزایش داد. معمار محبوب وی، ژاک آنژ گابریل، به سنت معماری کلاسیک دل سپرد. پس از

پیمان صلح اکس-لا-شاپل (1748)، کار ریختن مجسمة سوارة لویی پانزدهم را به ادمه بوشاردون سپردند، و از گابریل خواستند بناهای پیرامون آن را بسازد. او در فضای بازی در بین باغهای تویلری و خیابان شانزلیزه، یک رشته طارمی و چند باغ گود احداث کرد و در ضلع شمالی آن هتل کریون فعلی و «وزارت دریاداری» کنونی را به سبک کاملا کلاسیک ساخت؛ وی در این میدان چهار پیکر اساطیری برپا ساخت که پاریسیان آنها را، همنام معشوقه های لویی پانزدهم، مایی، ونتیمیل، شاتورو، و پومپادور خواندند. نام این میدان را «میدان لویی پانزدهم» گذاردند؛ و در روزگار ما آن را پلاس دولا کونکورد می نامند. ناگفته نماند که وسایط نقلیه دویست سال قبل در این میدان جنجالی برپا کرده بودند. همین ژاک آنژ گابریل در 1752 بنای کاملا متناسب «آموزشگاه نظامی» را، که ستونهای کورنتی آن به زیبایی ستونهای میدان فوروم رم است، بنا کرد.
تنها پاریس نبود که سیمای آن در این روزگار دگرگون شد. به دستور دوک دو بوربون، در شانتیی، ژان اوبر برای اسبان و سگان او اصطبلهایی ساخت که بسیار باشکوهتر از کلبه های دهقانان فرانسه بودند. در لورن، ستانیسلاس لشچینسکی شهر نانسی را به صورت یکی از زیباترین شهرهای فرانسه درآورد. در این شهر، بوفران ساختمان کلیسای جامعی را که به دست استاد او ژول آردوئن- مانسار آغاز شده بود به پایان رساند. در نانسی، اما نوئل اره دو کورنی ویل- نوو (شهر جدید) را احداث کرد (1750-1757). در میان بناهای این شهر، از «هتل دو ویل» (تالار شهر)، که به سبک رو کوکوست، و «میدان ستانیسلاس» ، که از میان یک باغ عمومی و طاق نصرتی تا پلاس دولا کاریر و پاله دو گوورنمان (کاخ دولت) امتداد دارد، می توان نام برد؛ ژان لامور «میدان ستانیسلاس» را با نرده های شباک آهنین آراست (1751-1755)، که هنوز زیباترین نوع این نرده ها در جهان می باشند. در شهر لیون، «میدان لویی بزرگ»، و در هر یک از شهرهای نانت، روان، رنس، و بوردو یک میدان شاهی بنا شد. در تولوز، بنای دولتی باشکوهی به آسمان سربرافراشت؛ در روان، حوضچه های زیبایی ساخته شدند؛ پلهای باشکوه زینتبخش سانس، نانت، و بلوا گشتند؛ و در مونپلیه، گردشگاهی ساخته شد. در فاصلة سالهای 1730 تا 1760، ژان ژاک گابریل شهر بوردو را، با احداث میدانهای باز، خیابانهای پهناور، پارکهای دلگشا، آبنمایی زیبا، و ساختمانهای دولتی با شکوه به سبک رنسانس، به شهری تازه مبدل ساخت.
سرانجام، معماری فرانسه از مرزهای این کشور گذشت و در سویس، آلمان، دانمارک، روسیه،
*****تصویر
متن زیر تصویر : ژان لامور: دروازه های آهنین کاخ ستانیسلاس، نانسی. از

کتاب هنر روکوو، ماکس آزبورن
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 350
ایتالیا، و اسپانیا به دست معماران فرانسوی بناهایی احداث شدند. در نیمه های قرن هجدهم، هنگامی که قدرت نظامی و اعتبار سیاسی رو به زوال نهاده بودند، نفوذ این کشور در آداب و هنر اروپا به اوج خود رسید.

III - مجسمه سازی

مجسمه سازی در این دوره با سرسختی می کوشید برای خود مقام شایسته ای در جهان هنر احراز کند، و از شاخه های اصلی هنر به شمار آید. کار این هنر از مدتها پیش بیشتر جنبة تزیینی داشت؛ در زمان لویی چهاردهم بناهای بزرگ و باغهای پهناوری را با آثار مجسمه سازان آراسته بودند. ولی اکنون، که دلبستگی سخت شاه پیشین به معماری فرانسه را خسته کرده و از احداث بناهای تازه باز داشته بود، به مجسمه سازی کمتر توجه می شد. توانگران در ساختمانهای کوچکتر از نظر پنهان شده بودند و مجسمه های قهرمانان در اطاقهای پذیرایی و اطاق خلوتهای کوچک زنان جایی برای خود نیافتند. مجسمه سازان از اینکه «آکادمی شاهی نقاشی و مجسمه سازی» بیشتر جوایز خود را به نقاشان می داد دلگیر بودند. پیگال پیشنهاد کرد گذشته از نقاش شاهی یک مجسمه ساز شاهی نیز باشد و شخصاً به مبارزه با فرمان سن- میشل برخاست تا تنها جایزه دادن به نقاشان را، که با این فرمان سنت شده بود، درهم شکند. برخی از مجسمه سازان با اکراه و دلسردی خویشتن را به تزیین درون خانه ها سرگرم ساخته بودند. برخی دیگر نیز با علاقة بیشتر به کار دل سپرده بودند و همچنان که هنوز به سنگینی و وقار خطوط کلاسیک مهر می ورزیدند، ظرافت، سادگی، و شوخی روکوکو را نیز پذیرفتند.

مجسمه سازی، مانند نقاشی و صنعت، پیشة خانواده هایی معین شده بود. نیکولاکوستو هنگام تزیین کاخهای شاهی در مارلی و ورسای به استادش، آنتوان کوازووکس، کمک می کرد؛ او پیکر بزرگی که نماد رودهای فرانسه می باشند طراحی کرد که اکنون در هتل دو ویل لیون قرار دارند. یکی از آثار او، که «پایین آوردن مسیح از صلیب» نام دارد، هنوز در کلیسای جامع نوتردام پاریس است؛ و اثر دیگر او، «چوپان شکارچی» ، یکی از چندین مجسمة باشکوهی است که در باغهای تویلری برپا ایستاده اند. برادر جوانتر نیکولا، گیوم کوستو اول، ماری لشچینسکا را، به سان یونو، از مرمر تراشید، و «اسبان مارلی» نیرومند را آفرید (1740-1745)- این اسبان در اصل برای کاخ مارلی ساخته شده بودند، اما اکنون با هیبت رمیده شان زینتبخش شرق و غرب پلاس دو لا کنکورد هستند. پسر گیوم، گیوم کوستو دوم، در کلیسای جامع سانس برای دوفن آرامگاهی بنا کرد.

شهر نانسی خانوادة مجسمه ساز دیگری در خود پرورش داده بود. ژاکوب سیژیسبر آدام هنر مجسمه سازی را برای هر سه فرزندش به یادگار نهاد. لامبر سیژیسبر آدام پس از دو سال کارآموزی در رم، به پاریس رفت و در طراحی حوضچة نپتونوس و آمفیتریته در باغهای ورسای با برادر جوانترش،

نیکولاسباستین همکاری کرد. از آنجا به پوتسدام رفت و برای فردریک کبیر دو مجسمة گروهی «شکار» و «ماهیگیری» را، به عنوان هدیة لویی پانزدهم، در باغچة کاخ سان سوسی از مرمر تراشید. از پوتسدام به نانسی بازگشت و برای آرامگاه کاتارین اوپالینسکا، در کلیسای نوتردام-دو- بون- سکور،
*****تصویر
متن زیر تصویر : گیوم کوستو اول: یکی از اسبهای مارلی، پلاس دولاکنکورد، پاریس (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 351
طرحی آماده ساخت. برادر سوم، فرانسوا بالتازار گاسپار، در کار تزیین پایتخت ستانیسلاس شرکت جست.
سومین خانوادة مجسمه ساز با فیلیپو کافیری آغاز شد. فیلیپو در 1660 ایتالیا را ترک گفت تا با فرزندش، فرانسوا شارل، برای لویی چهاردهم کار کند. فرزند دیگرش، ژاک کافیری، نبوغ خانواده را به کمال رساند و در مجسمه سازی با مفرغ بر همة معاصران پیشی جست. تقریباً در تمامی کاخهای شاهی بر سر جلب او رقابت می کردند. با همکاری فرزندش، فیلیپ، بخاری دیواری آپارتمان دوفن را در ورسای تزیین کرد و برای ساعت نجومی معروف شاه پایه ای مفرغی به سبک روکوکو ساخت. پایه های مفرغیی که ژاک برای مبلهای کاخ ساخته است اکنون بیش از خود مبلها ارزش دارند.
ادمه بوشاردون، که ولتر وی را «فیدیاس ما» خوانده است اصول کلاسیکی را که از سوی مربی و مشوقش، کنت دوکلوس، اعلام شده بود تماماً پذیرفت. وی سالها با پیگال رقابت می کرد، تا آنکه پیگال دریافت که از او عقب افتاده است؛ دیدرو از زبان پیگال نوشته است که وی «هرگاه وارد کارگاه بوشاردون می شد، نومید بیرون می آمد و تا یک هفته از این نومیدی رنج می برد». دیدرو مجسمة «عشق» («کوپیدو») بوشاردون را اثری فناناپذیر شمرده است، اما جاذبة چندانی ندارد. حوضچه ای که هنرمند در خیابان گرنل پاریس ساخته، از آن بهتر است. در 1749، شهر پاریس کار ساختن مجسمة سوارة لویی پانزدهم را به دست او سپرد. بوشاردون پس از نه سال تلاش مجسمه را از مفرغ ریخت، ولی قبل از نصب آن چشم از جهان بربست. قبل از مرگش (1762)، از مقامات شهر پاریس درخواست کرد تا اجازه دهند که پیگال کار را به پایان رساند. رقابتی که از سالها قبل در بین آنان در گرفته بود و سرانجام به دوستی و همکاری مبدل شد. مجسمة لویی پانزدهم را سرانجام در «میدان لویی پانزدهم» برپا ساختند، ولی انقلابیون فرانسه در 1792 آن را، که در نظرشان همچون نشانه ای نفرت انگیز از شاهی می نمود، ویران کردند.

ژان باتیست لوموان از قید و بندهای کلاسیک، که به گمان او مجسمه سازی را به نابودی می کشانند، روی برتافت. می پرسید که چرا مرمر یا مفرغ، و نیز رنگ لعابی یا روغن نقاشی، نتوانند مانند مجسمه های یونان باستان حرکت، احساس، خنده، شادی، و غم را نمایان سازند؟ با این روحیه، لوموان برای کاردینال فلوری و پیر مینیار نقاش آرامگاهی در کلیسای سن- روش بنا کرد. در مجسمة «مونتسکیو» نیز که در شهر بوردو ساخته است، هنرمند نویسندة «روح القوانین» را چون شکاکی شوخ و مالیخولیایی، که آمیزه ای از یک سناتور رومی و فیلسوفی ولایتی است، نمایش داده است که به راه و رسم پاریسیان پوزخند می زند. این لبخند زودگذر تقریباً در همة مجسمه های نیمتنه ای که لوموان به فرمان لویی پانزدهم ساخته است، تا یادگاری از مردان لایق فرانسه باشند، به چشم می خورد. سبک اکسپرسیونیستی با روح لوموان بر سبک کلاسیک بوشاردون چیره شد، و به دست پیگال، پاژو، اودون، و فالکونه یکی از درخشانترین دوره های مجسمه سازی فرانسه را پدید آورد.

برجسته ترین هنرمندان این روزگار نقاشان بودند، و تسلط بوشه بر این شاخة هنر نمودار نفوذ زنان در هنر بود. مارکیز دو پومپادور احساس می کرد که نقاشان وقت خویش را به

اندازة کفاف با قهرمانان رومی، شهیدان مسیحی، و خدایان یونانی گذرانده اند، و اکنون باید با زیبایی زنان زنده آشنا شوند و ویژگیهای سیما، آداب، پوشاک، و همة جوانب زندگی اقلیت توانگر را با خطوط و رنگهای خویش نمایش دهند. زن هنوز هم عامل گناه بود، با این تفاوت که بیش از گذشته مرد را اغوا می کرد و گمراه می نمود؛ زن اکنون از قرون وحشت، که دستگاه دینی وی را به عنوان مادر و عامل گناه اولیه تحقیر می کرد و تنها به سبب باکرگی مادر خداوند می توانست در بهشت مخنثان راه یابد، انتقال می گرفت. هیچ چیز بیش از ناپدید شدن تصویر مریم عذرا از نقاشیهای فرانسه نتوانست این همه جسورانه زوال دین را در این کشور اعلام کند.
اکنون، به جای کلیسا، شاه، اشراف، بانکداران، و صرافان از هنر حمایت می کردند. «آکادمی قدیس لوقا» ، متعلق به نقاشان پاریس، با «آکادمی هنرهای زیبا»، که سازمانی محافظه کار بود، رقابت می کرد و خاری در چشم آن بود؛ و در دیگر شهرهای فرانسه – چون نانسی، مس، مارسی، تولوز، بوردو، کلرمون – فران، پو، دیژون و رنس – نیز آکادمیهای هنری گشایش یافته بودند. گذشته از «جایزه رم»، ده– دوازده جایزة و مسابقة دیگر جهان هنر را به تحریک و التهاب افکنده بودند؛ و گاهی شاه، یا دیگر حامیان هنر، با خرید آثار هنرمندانی که به اخذ جایزه نایل شده بودند، یا با فراهم ساختن هزینة اقامت آنان در ایتالیا، از هنرمندان دلجویی می کردند. نقاشان آثار خویش را در خیابانها نمایش می دادند و در پاره ای از اعیاد دینی آنها را از پنجرة رو به خیابان خانة دینداران می آویختند. برای بازداشتن هنرمندان از این شیوة ناپسند، «آکادمی هنرهای زیبا»، پس از سی و سه سال وقفه، در 1737 در «سالون کارة» لوور نمایش آثار نقاشان و مجسمه سازان معاصر را از سر گرفت. در این «سالون» از پایان اوت تا سپتامبر هر سال- که پس از 1751 هر دو سال یک بار گشایش می یافت- نمایشگاهی برپا بود که به رویداد پرهیجانی در حیات هنری و اجتماعی، و نیز در جهان ادبیات، مبدل شد. کشاکش هواداران و مخالفان سنتهای هنری در داخل و خارج آکادمی، هنر را به نبردی مبدل ساخت که بیش از مسائل جنسی و جنگ بر زبانهای مردم پایتخت می

گشت. بازار انتقاد هنری گرم بود. آکادمی اثر کنت دوکلوس را، که اندیشه هایی پیرامون نقاشی (1747)، نام داشت، در دسترس همة اعضای خود قرار داد؛ گریم دربارة نمایشگاههای هنری برای خوانندگان آثارش مطالبی نوشت؛ و دیدرو، پس از فراغت از پیکار خویش با مسیحیت، پرجنجالترین منتقد هنری روزگار خویش شد. کلیشه سازانی چون ژاک لوبلون و لوران کار، با ساختن کلیشه هایی از آثار نقاشان معروف، با مصور ساختن کتابها، و با شاهکارهای خویش این جنجال را دامن می زدند. کلیشه سازی رنگی را لوبلون در 1720 آغاز کرد.
قبل از آن، جز در نقاشی دینی، دیده نشده بود که نقاشان این سان اندیشة مردم را به خود جلب کنند، و این همه هنردوست را به حمایت از خود وادارند. نقاشی اکنون خویشتن را به جهانیان می شناساند.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 353
1- در اطاق انتظار
در اینجا مجال آن نیست که با همة نقاشان این روزگار آشنا شویم. از این روی، توجه خویش را به بوشه، شاردن، و لاتور معطوف خواهیم داشت. ولی سزاوار نیست پاره ای دیگر از نقاشان این روزگار را از یاد بریم.
یکی از آنان ژان فرانسوا دو تروا است که زیبایی چهره اش وی را از پیشرفت در جهان هنر باز داشت. همة مردم چهرة وی را می ستودند، و خودش اذعان داشت که در تابلو اندوه در میان باغ ویژگیهای چهرة خود را به جای ویژگیهای چهرة مسیح نهاده است. او فریفتن زنان را لذتبخشتر از کشیدن تک چهرة آنان می دانست. از این روی، دلهای شکسته و آثار ناقص بسیار در جهان نهاده است. فرانسوا لوموان (او را با ژان باتیست لوموان مجسمه ساز نباید اشتباه کرد) طاق قوسی «تالار هر کول» را در ورسای با 142 تصویر بزرگ آراست و شیوة به کار بردن رنگ «سرخ پومپادوری» را، به جای «معجون قهوه ای» رامبران، به شاگردش، بوشه، آموخت. شارل آنتوان کواپل، که پدر و پدر بزرگش نقاش بودند، در کشیدن صحنه هایی از زندگی روزمرة مردم پیشرو شاردن بود؛ در ذکر تاریخ دورا ن نیابت سلطنت با او آشنا شده ایم؛ در 1747، سر نقاش لویی پانزدهم بود. فردریک تابلو بانویی در برابر آینة او را در کاخ سان سوسی جا داده بود. فرشینة گوبلن او کوپیدو و پسوخه، که مجموعة با شکوهی از پارچة بافته و اندام آدمی می باشد، هنوز در موزة لوور است.
ژان مارک ناتیه تک چهره ساز روز بود و به یاری حالت و رنگ و روشنایی می توانست نقصهای مردمی را که تک چهرة آنان را می کشید بپوشاند. همة زنانی که او تک چهرة آنان را کشیده است، جز یکی، خویشتن را در تابلوهای او به همان زیبایی و فریبندگیی یافتند که خود انتظار داشتند. مادام دو پومپادور او با گیسوان زیبا با دیدگان مهربان، که سودای قدرت

در آنها به چشم نمی خورد، هنوز در کاخ ورسای جا دارد. شاهان بر سر ناتیه رقابت می کردند. در تابلویی که از ماری لشچینسکا کشیده، وی را چون بورژوایی فروتن در هنگام رفتن به تعطیلات خارج شهر نشان داده و زیبایی دختر ملکه، آدلائید، را با بیطرفی کامل نمایان ساخته است. هنگامی که پطر کبیر، تزار روسیه، در پاریس بود، ناتیه تک چهرة او و همسرش را کشید. پطر وی را به روسیه دعوت کرد؛ ولی ناتیه این دعوت را نپذیرفت؛ و پطر، بی آنکه مزدی به نقاش دهد، تک چهره ها را با خود به روسیه برد. ژاک آندره آوه، که در فلاندر زاده شد، پاره ای از جنبه های نقاشی واقع گرایانة فلاندری را با خود به پاریس برد و تک چهرة مردم را آنچنان کشید که خود آن را می دید؛ میرابو مهین باید از دیدن چهرة خویش، آن گونه که آوه آن را دیده و ترسیم کرده بود، وحشت کرده باشد؛ ولی این اثر یکی از تک چهره های بزرگ قرن بود.
گریم و دیدرو کارل وانلو را از همة این نقاشان ـ حتی بوشه و شاردن ـ بیشتر می پسندیدند.

با نام نه تن از نقاشان عضو خاندان او آشنایی داریم. پس از آنکه در 1705 در نیس زاده شد، همراه برادر نقاشش، ژان باتیست، به رم رفت و در آن شهر با سه پایة نقاشی و قلم مو آشنایی یافت. در پاریس، «جایزة رم» را برد (1724). بار دیگر، مدتی در ایتالیا به سر برد و مجدداً به فرانسه بازگشت. با به کار بستن همة قواعد «آکادمی هنرهای زیبا» این مرکز را از خود خوشنود ساخت و بوشه را از خود رنجاند. چون همة وقت خویش را به هنر سپرده و مجال نیافته بود خویشتن را با خواندن و نوشتن و آداب رفتار و گفتار آشنا سازد، مادام دو پومپادور وی را به عنوان «جانور مخوف» از خود راند. با وجود این، کشیدن تابلو یک گفتگوی اسپانیایی را بدو سپرد. کارل چندی خویشتن را با سلیقة زمان سازش داد و تصاویری از زنان، کشید. ولی مدتی بعد، خود را به زندگی خانوادگی در کناز زن و دختر دلبندش، کارولین، قانع ساخت. در 1753، هنگام تزیین «تالار اجتماعات باشکوه» کاخ فونتنبلو با بوشه همکاری کرد. محبوبیت وی بدانجا رسید که چون پس از بیماری سخت در تئاتر کمدی فرانسز فرانسه نمایان گشت، همة حاضران به احترام وی برپاخاستند، برایش کف زدند، و نشان دادند که ادبیات در آن روزگار باهنر درآمیخته بود.
ژان باتیست اودری صحنه هایی از شکار شاه را در کلیشه ها، تابلوهای نقاشی، و فرشینه های خود نمایش داده است. ملکه وی را معلم خصوصی خود ساخت. برخی از فرشینه بافان فرانسه صحنه ها و تصاویر وی را تقلید کردند، و اودری به سرپرستی «کارخانة شاهی فرشینه بافی» در بووه برگزیده شد. با پشتکار و سرسختی وضع آشفتة کارخانه را سروسامان

داد، جدیت و پشتکار خود را به کارگران منتقل ساخت، و برای آن فرشینه هایی که مصور به جانوران دوستداشتنی داستانهای لافونتن بودند طراحی کرد. و نیز در اینجا بود که وی زیر طرح تصویر خیره کننده ای از مجموعة زنان و جانوران ساخت که امروزه با نام پردة دیانا در موزة لوور آویخته است. بافندگان کارگاههای گوبلن، که به اصلاحات وی در این کارخانه رشک می ورزیدند، شاه را بر آن داشتند که اودری را به کارخانة آنان انتقال دهد. در اینجا اودری در مبارزه ای طولانی با کارگران، برای قبولاندن رنگهایی که وی تجویز می کرد، خود را خسته و فرسوده کرد. او همچنین در پاریس و بووه برجسته ترین هنرمندان روزگار خویش را پرورش داد.

2- بوشه : 1703 – 1770

بشنوید که دیدرو از تصاویر برهنة بوشه چگونه یاد می کند:

چه رنگهایی ! چه تنوعی! چه تصاویر و اندیشه هایی ! این مرد از هر چیز، جز راستی، برخوردار است ... . سلیقه، رنگ، ترکیب بندی، و شخصیت و شیوة بیان همراه اخلاق به پستی گراییده اند ... این مرد جز آنچه در مخیله اش دارد چه باید بکشد؟ و فردی که زندگی را در کنار زنان شهر می گذراند چه می تواند در مخیلة خویش داشته باشد؟ ... .

*****تصویر

متن زیر تصویر : روسلن: فرانسوا بوشه. کاخ ورسای

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 355

این مرد تنها برای آن قلم مو به دست گرفته است که کفلها و سینه ها را به من نشان دهد او از زیبایی بیخبر است. ... ظرافت، صداقت،معصومیت، و سادگی برای او بیگانه اند. او لحظه ای هم طبیعت را ندیده است؛ دست کم طبیعتی را که روح من، تو، هر کودک پاکزاد، و هر زن صاحب احساسات را نشا ط و تازگی می بخشد. او فاقد سلیقه است. ... و، براستی، در همین لحظه است که او نقاش شاه شده است[1765].

شاید بوشه هیچگاه این انتقاد را نخوانده باشد، زیرا دیدرو آن را به مشتریان خارجی گریم خطاب کرده بود. بیایید بدون تعصب بر او بنگریم.

فرانسوا فرزند پاریس، و پیرو راه و رسم آن بود. پدرش طراح بود و در نزدیکی لوور یک کارگاه هنری داشت که فرانسوا را در آن با اصول نقاشی و مجسمه سازی آشنا ساخت. چون به استعداد فرزندش پی برد، او را در نزد لوران کار، هنرمند کلیشه ساز، و سپس در نزد فرانسوا لوموان نقاش به کار آموزی گماشت. فرانسوا، پس از آنکه به نقاشی صحنه های اپرا پرداخت، بتناوب به دختران هنرپیشه و خواننده دل باخت؛ و تا جایی که توانایی او اجازه می داد، از خوشیهای دوران نیابت سلطنت بهره برد. می گوید که یک بار عشق پاک دخترک میوه فروشی، به نام روزت، را در دل

می داشت؛ و این دختر را مظهر پاکی و سادگی می شمرد. از این روی، وی را مدل تابلو حضرت مریم خود ساخت، و آنچه را از پاکی روزگار جوانی در او مانده بود در آن مجسم ساخت. ولی قبل از آنکه کار این تابلو به پایان رسد، هرزگی را از سر گرفت. چون خواست تابلو را به پایان رساند، دریافت که اندیشه و احساساتش آمادگی ندارند. و این آمادگی دیگر به او دست نداد.
استعداد هنری وی به رهنمایی لومران بسرعت پرورش یافت. در کارگاه نقاشی لوموان با علاقة کوردجو به کشیدن پیکرهای کلاسیک و برجستگیهای خوشتراش زنان تا اندازه ای آشنا شد. در کاخ لوکزامبورگ از روی تابلوهای روبنس از زندگی ماری دو مدیسی مشق کشید. در 1723،در بیست سالگی، «جایزة رم» را برد ـ که شامل هزینة سه سال زندگی در پاریس، 300 لیور حقوق مستمر، به اضافة هزینة چهار سال زندگی در رم بود. می گویند که دوستانش وی را بر دوش گرفتند و به گرد کاخ لوور گردانیدند.
در 1727، همراه کارل وانلو به ایتالیا رفت. سرپرست «آکادمی شاهی فرانسه» در رم نوشت: «برای جوانی به نام بوشه ... حفرة تنگی یافته، و او را در آن جا داده ام. اندوهناکم که این اطاق بهتر از سوراخ نیست؛ ولی دست کم پناهگاهی برای اوست.» «جوان معصوم»، آن گونه که سرپرست آکادمی از او یاد کرده بود، ناچار نبود همیشه در این حفره بخوابد، زیرا تختخوابهای بسیاری در شهر رم در دسترس او بودند. در رم به آثار رافائل و میکلانژ علاقه ای نشان نداد و، به جای آن، با تیپولو دوست شد.
پس از بازگشت به پاریس (1731)، به نقاشی و خوشگذرانی ادامه داد. به چیزی به اندازة

آشنایی دست اول با مدلهای تابلوهای خویش علاقه مند نبود. با اینهمه، توانست تابلوهای برجسته ای بکشد که ربودن ائوروپه یکی از آنهاست ـ و این یکی از تصاویر بیشماری است که وی در آن اندام زن را به نمایش گذاشته است. در 1733، به مدل نقاشی خود، ژان بوزو، دل باخت و هر چند که عقیده داشت «ازدواج با من جور در نمی آید،» اما با او زناشویی کرد. چندی به همسرش وفادار ماند، و همسرش متقابلاً او را پاداش داد. محتمل است هنگام تصویر تابلو رنو و آرمید ، که موجب شد وی را به عضویت کامل «آکادمی هنرهای زیبا» بپذیرند (1734)، همسرش را مدل خود ساخته باشد. در این هنگام، لویی پانزدهم به او دستور داد تا برای خوابگاه ملکه تابلوهای فرح انگیزی ترسیم کند. با گشایش مجدد «سالون» لوور در 1737، بوشه شهرت و حامیان بیشتری یافت؛ از آن پس، نه روی تنگدستی دید و نه به رقیبی برخورد.

تخصص بوشه کشیدن اندامهای برهنه بود. تا قبل از زناشویی، با زنی چندان نزیسته بود که وی را بیش از پوستش بشناسد؛ ولی او در همین سطح خارجی تن جذابیتی بیکران می یافت و گویی مصمم بود که آن را از تمام زوایا، و در همة حالتها و شکلها، از گیسوان بور ابریشمین تا پاهایی که هرگز کفشی به خود ندیده اند، بکشد. بوشه روکوکو مجسم بود.
ولی بوشه بیش از آن بود. با آنکه منتقدان آینده هنر وی را از نظر فنی ناقص دانسته اند، اما وی در ترکیب بندی، رنگامیزی، و خطاطی استاد بود؛ با وجود این، گاهی برای گرفتن مزد شتابزدگی کرده است. بسیاری از معاصران حالت روشن و بشاش تصاویر، بارآوری خیال، و زیبایی و ظرافت مطبوع طرحهای وی را می ستودند؛ و دیدرو، که دشمن وی بود، می گفت: «کسی چون بوشه با فن ترسیم سایه روشن آشنا نیست.» او هیچ یک از شاخه های نقاشی را از یاد نبرده بود. ما، که تنها با برخی از تابلوهای نقاشی و فرشینه های او آشنایی داریم. شاید ندانیم که «مجبوبیت بوشه به اندازة تابلوهای نقاشیش مرهون طرحهای او بوده است.» طرحهای بوشه در زمان زندگی وی ارزش هنری یافتند و هنر دوستان برای گردآوری آنها رقابت آغاز کردند. در این طرحها، که از شگفتیهای هنرند، نقاش چاه زنخدانی را با نقطه، لبخندی را با یک خط، و تمام درخشندگی و پیچ و خم دامنهای ابریشمین را با یک تکه گچ، به طرزی اعجازآمیز، تصویر کرده است.
بوشه، نه به خاطر اجر مادی، بلکه به انگیزة نبوغ و قدرت تخیل خویش که در وی موج می زد، از چشمانش ساطع بود، و دستانش را به حرکت می انداخت روزی ده ساعت در کارگاهش کار می کرد، و هر جا که دست می زد، اثری از خود به یادگار می نهاد. گذشته از هزار تصویری که کشیده است، اشیای بسیاری، چون تخم شتر مرغ، سفالینه، نشان، پرده، اثاث منزل، کالسکه، و صحنه ها، دیوارها، و سقف تئاتر، را با نقشهای خود آراسته است؛ همة مردم هنر دوست پاریس برای تماشای دکوری که وی برای صحنه ای از بالة بزمهای چینی (1754)، اثر
*****تصویر
متن زیر تصویر : فرانسوا بوشه: ربودن ائوروپه. لوور، پاریس (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 357
نوور، تهیه کرده بود به تئاتر روی آوردند، او که پیام آور آفرودیته در لوور بود، چندان علاقه ای به مناظر طبیعت نداشت؛ با اینهمه، در تابلوهایی که افرادی را در بیشه ها و دشتها نشان می دادند، آنها را در پشت تلألؤ آبها، یا در پناه سایة ویرانه ها، و یا زیر ابرهای سفید آسمان آبی قرار می داد و آفتابی سوزان، که خون آدمی را به جوش می آورد، بر آنها می تاباند. آنان

که صحنة خانوادگی او را ندیده اند شاید گمان برند که بوشه علاقه ای به کشیدن صحنه های زندگی روزمرة انسانها نداشته است؛ گویی برای آنکه خود را لحظه ای از قید زیبایی برهاند، به تصویر مزرعه، طویله، کبوترخان، چرخ دستی، زباله دان، و خرانی که زیر بار سنگین راه می سپردند دست زد. باری، او را باید بزرگترین طراح فرشینة قرن نامید.
در 1736، اودری وی را برای تهیة طرحهایی برای بافندگان بووه به این شهر دعوت کرد. بوشه نخست چهارده دورنما از روستاهای ایتالیا کشید؛ بافندگان این دورنماها را چندان پسندیدند که قبل از مرگ بوشه دست کم دوازده بار از روی آنها فرشینه بافتند. پس از آن، داستان پسوخه را، که طرح آن را مادام بوشه تهیه کرده بود، کشید، که از روی آن پنج فرشینه بافته شد؛ این فرشینه ها از شاهکارهای هنری قرن هجدهم محسوب می شوند. بوشه با کشیدن تصاویری برای شش فرشینه، که پاستورال اصیل نام گرفته اند، هنر خود را به کمال رساند؛ در یکی از آنها، که شکارچیان پرنده نام دارد، دو دلباختة جوان را می بینیم که از میان ابریشم یا پشم به وجود آمده اند. منتقدان گله داشتند که فرشینه های اودری و بوشه بسیار به نقاشی نزدیک شده اند و ذوق هنری قابل تشخیص در آنها به چشم نمی خورد. لویی پانزدهم پس از مرگ اودری، بسیار دو دل بود؛ با اینهمه، وی بوشه را به مقام ریاست کارگاههای گوبلن ارتقا داد.
هنرمند کامیاب برای مادام دو پومپادور، که اکنون از او حمایت می کرد، کاخ بلوو را آرایش داد و برای آن اثاثی طراحی کرد. برای تئاتری که مادام دو پومپادور برای سرگرمی شاه بر پا کرده بود، دورنمایی کشید و لباسهایی طراحی کرد. گذشته از اینها، وی چند تک چهرة دلکش از مادام دو پومپادور کشیده است، و دراین تصاویر چنان به زیبایی و ظرافت روآورد که انسان با دیدن آنها این پندار را که بوشه جز پوست و گوشت چیزی نمی دیده است از یاد می برد. وی در این تک چهره ها، بیش از فریبندگی جسمی معشوقة شاه، هوش، مهربانی، علایق فرهنگی، و زیبایی پوشاک وی را نمایش داده است ـ همان هوش و مهربانیی که موجب شده بود تا شاه مهر وی را به دل بگیرد، همان علایق فرهنگیی که وی را الاهة «فیلسوفان» ساخته بود، و همان پوشاکی که پس از سپری شدن طراوت جوانی پیکر وی را همچنان زیبا و دلفریب ساخته بود.مادام دو پومپادور با نشان دادن این تک چهره ها، و همچنین تک چهره هایی از لاتور، به شاه، بی آنکه سخنی بر زبان راند، می توانست به وی یادآور شود که گرچه جوانی و طراوت وی سپری شده است، اما هوش و فریبندگی او همچنان پابرجاست. شاید او از
*****تصویر
متن زیر تصویر : فرانسوا بوشه: ناهارخوران. از فرشینه های مجالس

ایتالیایی. کتابخانه و گالری هنری ای. هانتینگتن، سان مارینو، کالیفرنیا
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 358
تصاویر هوس انگیز بوشه برای تحریک هوس شاه نیز استفاده می کرده است. شگفت آور نیست که او بوشه را نقاش خصوصی خود ساخت، در لوور خانه ای به او داد، نزد او کلیشه سازی آموخت، و دربارة چگونگی تزیین کاخهای خود، و توسعة هنر، وی را راهنمای خود ساخت. دو تابلو طلوع و غروب را برای مادام دو پومپادور کشید، که در هر دو آنها پیکرهای زنان آفتاب را تحت الشعاع قرار داده اند.
بوشه تا پس از مرگ مادام دو پومپادور و جنگ مخرب با انگلستان و فردریک، زنده ماند و تا شصت و هفتمین سال زندگی به تلاش خود در جهان هنر ادامه داد. سفارش بسیار گرفت. با آنکه توانگر شده بود، با شوق و علاقة پیشین به کار ادامه داد و، با بخشش سخاوتمندانه، مالی را که اندوخته بود پاک ساخت. او اکنون «مردی نیکخواه، مهربان، با نشاط، با ادب، و بینیاز از پول و اغراض پست بود.» تندکار می کرد و از این روی مجا ل نمی یافت آثار خود را به آخرین مرحلة کمال رساند. وی از نیروی خیال با چنان آزادیی یاری می جست که گاهی از واقعیت دور می افتاد. به رنلدز می گفت که به مدلی نیازمند نیست و مایل است از روی حافظه نقاشی کند؛ ولی در عمل حافظة وی از واقعیت دوری می جست. در نتیجه، هنگام ترسیم بیدقت، و هنگام رنگامیزی مبالغه کار می شد. در آخرین سالهای عمر، خویشتن را آماج انتقاد خرده گیران ساخت. گریم، دیدرو، و دیگران از او خرده می گرفتند و می گفتند که فریبندگی جسمی را به جای زیبایی واقعی نهاده، هنر را از مقام بلند آن پایین کشیده، و اخلاق معاصرانش را به پستی کشانده است. دیدرو از «لبخندهای مصنوعی، ظاهرسازی، خالهای مصنوعی، زنان سرخابدار سبکسر، مردان دیو خوی پر هوس، و کودکان ناپاکزادة باکوس و سیلنوس» بوشه بیزار بود. بوشه هنگام تصویر تابلو آرایش ونوس، در کارگاهش در گذشت؛ گویی برای آنکه دیدرو را به خشم آورد، این تابلو را ناتمام نهاد. دیدرو چون شنید بوشه مرده است، کمی پشیمان شد و گفت: «خیلی از بوشه بد گفتم، سخنان خود را دربارة او پس می گیرم.» باید مطلب را در همینجا رها کنیم.
3ـ شاردن: 1699ـ1779
جهان شاردن غیر از جهان بوشه بود، و میان سیرت، هوش، ذکاوت، و تصورات آن دو از زیبایی تضادی بزرگ وجود داشت. هنر او مظهر پیکار طبقاتی و سرکشی افراد متوسط طبقة متوسط علیه خوشگذرانی مسرفانة صرافان، اشراف، و درباریان بود. ژان باتیست سیمئون شاردن بورژوازاده بود، بورژوا ماند، و آثار خویش را تا پایان عمر آینة زندگی طبقة

متوسط ساخت. پدرش استاد مبلسازی بود که در صنف خود نفوذ و اعتبار داشت و در خانة شخصی خویش، در کرانة غربی رود سن، می زیست. چون امیدوار بود فرزندش پیشة او را دنبال کند، بیش از چند سالی وی را به آموزشگاه نفرستاد، بلکه با کارهای یدی آشنایش کرد. شاردن در
*****تصویر
متن زیر تصویر : فرانسوا بوشه: غروب، مجموعة والاس، لندن (آرشیو بتمان)
*****تصویر
متن زیر تصویر : گئورگ ونتسسلاوس فون کنوبلسدورف: شلوس سان سوسی، پوتسدام (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 359
سالهای آینده از اینکه تحصیلات خود را نا تمام گذارده بود اندوهناک بود، ولی همین تحصیلات محدود ناتمام وی را از پیروی شیوه های هنرمندان پیشین بازداشت و متوجه پیرامونیانش در خانه و کارگاه ساخت. به طراحی مهر می ورزید و بزودی به نقاشی نیز علاقه مند شد. با اجازة پدر، در کارگاه نقاشی پیر ژاک کاز، نقاش دربار، کارآموز شد.
شاردن جوان در این کارگاه رنج بسیار برد؛ مدلهای کلاسیکی که انتظار داشتند وی از روی آنها نقاشی کند با آنچه او در جهان پیرامون خود می دید تفاوت بسیار داشتند. چون دوست سلمانی ـ جراح [دلاک] پدرش از او خواست تابلویی برای دکان او بکشد و افزارهای کار او را نیز در آن نمایش دهد؛ شاردن، شاید به تقلید از تابلویی که واتو برای ژرسن کشیده بود، تابلو بزرگی نقاشی کرد. این تابلو مردی را نشان می داد که در دوئل زخمی شده است، جراح با دستیارش در کنار او ایستاده است، پاسبانان گرد او را گرفته اند، زنی از پنجرة اطاقی سر درآورده است و این منظره را می نگرد، و رهگذران با شگفتی از روی شانة یکدیگر به این صحنه چشم دوخته اند. سلمانی ـ جراح این تابلو رانپسندید و خواست از آن چشم پوشد. ولی چون ستایش مردم را دید، آن را بر دکانش نصب کرد. از آن پس، تا 1728 اطلاعی از شاردن در دست نیست. در این سال، دو تابلو سفره ماهی و بوفه را تصویر کرد. این دو تابلو در پلاس دوفین نمایش داده شدند و توجه و ستایش مردم را به خود جلب کردند. گروهی از اعضای «آکادمی شاهی نقاشی و مجسمه سازی» از او درخواست کردند که از آکادمی تقاضای عضویت کند: شاردن پاره ای از آثارش را، بدون ذکر نام خود، در آکادمی نمایش داد. تماشاگران این آثار را پسندیدند و به نقاشان فلاندری نسبت دادند. آکادمی پس از آنکه دانست این آثار از شاردن است، وی را برای نیرنگش نکوهش کرد، ولی به عضویت خود پذیرفت.
شاردن در 1731 مارگریت سنتار را نامزد خود ساخت. والدین مارگریت

وعده داده بودند که جهیزیة شایان توجهی همراه دخترشان به خانة شاردن بفرستند؛ ولی، از بخت بد، پدر و مادر در دوران نامزدی دختر دارایی خود را از دست دادند، و هر دو از جهان چشم بستند ومارگریت را بیچیز وتهیدست گذاشتند؛ با اینهمه، شاردن با مارگریت زناشویی کرد. پدر شاردن طبقة سوم خانه ای را، که در تقاطع خیابان فور و خیابان پرنسس خریده بود، به او واگذار کرد. شاردن، که تصمیم گرفته بود صحنه های زندگی مردم و هر آنچه را که پیرامون خود می دید در آثارش منعکس سازد، کارگاهش را در آشپزخانه دایر ساخت و میوه، سبزی، گوشت، نان، و هر آنچه را در کنار خود می دید مدل نقاشی خود ساخت.
دگرگونی اشکال و الوان اشیای عادی چشمان شاردن را می فریفت. او در این اشیا نوعی زیبایی و فریبندگی می دید که دیگران ندیده بودند. گونه های سیب به دیدة وی، چون گونه های دختران جوان، فریبنده بود، و در خشش کارد بر روی سفره دارای چنان زیبایی زودگذری بود که وی نمی توانست از تصویر آن چشم پوشد. وی این اشیای نجیب و فروتن

را با چنان صداقت و بصیرت و چنان استادی در رنگ، طرح، و سایه و روشن تصویر کرده است که از این حیث در شمار نقاشان معدود قرار دارد. چون به این «طبیعتهای بیجان» می نگریم، چنان می نماید که جان دارند؛ پیش از این هرگز بدقت در آنها ننگریسته ایم، متوجه پیچیدگی و بیمانندی اشکال آنها نشده ایم، و اختلاف رنگها و مایه های آنها را درنیافته ایم. شاردن چون، نقاشان فلاندری و هلندی، در همة اشیای گرد خویش، از دستة گل گرفته تا بشقاب انگور، پوست گردو، پوست پرتقال، و نان خشک، زیبایی و فریبندگی می دید. در فرانسة بوشه و مادام دو پومپادور جز شاردن کسی این زیباییها را ندیده بود. زیبایی اینها در دیدگان و روح شاردن نهفته بود. احسات و بینش عمیق و فقر و تنگدستی شاردن بود که موجب شدند وی از گنجة آشپزخانه تصویر غنایی، و از خوراک روی میز تصویری حماسی بدست دهد.
داستان ـ یا افسانه؟ ـ چگونگی انعطاف توجه وی را به کشیدن انسانها شنیده ایم. شاردن روزی شنید که دوستش، آوه، از کشیدن تک چهره ای در ازای 400 لیور مزد سر باز زده ƏЧІ شاردن که به مبالغ ناچیزتری خود گرفته بود،از کار او دچار شگفتی شد. آوه چون شگفتی او را دید، گفت: «گمان می کنی که کشیدن تصویر انسان به آسانی کشیدن تصویر سوسیس است؟» شاردن، که از این استهزای تلخ ولی سودمند برآشفته بود، تصمیم گرفت به تصویر چهرة انسان بپردازد، و از آن پس به توانایی نهفتة خویش پی برد. نخست تک چهرة خود آوه را، به نام دمنده، کْƢΘϱ سپس تابلو خانة ورق را کشید که از اثر قبلی او بهتر بود. ولی در

اینجا نیز پوشاک را بهتر از صورت کشیده بود. در تابلو کودک و فرفره این نقص را مرتفع ساخت. دستهای کودک اندکی زشتند، ولی صورتش را نقاش با تفاهم کامل کشیده است. این تفاهم در تصاویری که شاردن از دختران کشیده، و در شاهکارهای او که در «مجموعة روتشیلد» هستند، بیشتر به چشم می خورد، در یکی از این تصاویر، دختری بازی می کند؛ و در دیگری، «دختری سرگرم خوردن خوراکی است.»
شاردن، برخلاف بوشه، در زنان، به جای فریبندگی جسمی، فضایل اخلاقی مادرانی را می دید که خانواده را نگهبان ثبات و نیکبختی جامعه ساخته اند. شاردن زن طبقة متوسط را وارد جهان هنر ساخت. او زن طبقة متوسط را می شناخت و به او، با همة گرفتاریهایش ـ از خری(؟)خوراک از بازار گرفته تا آب کشیدن از چاه، پوست کندن شلغم، ریسیدن پشم، پرستاری فرزندان بیمار، توبیخ کودک گریزان از مدرسه، یا (چون در معروفترین تابلوی شاردن، دعای پیش از غذا) نگاه داشتن ظرف خوراک در برابر کودک خردسال تا هنگامی که او با انگشتان ظریفش آن را بگیرد ـ وی همواره زنان را در لباس خانه می دید، بدون آرایش و جامه های آراسته؛ زنانی که هرگز تن به کاهلی نمی سپردند و از شوهر و فرزندانشان، از سپیدة صبح و دعای بامدادی تا وقتی که همة آنان به سلامت در بستر می آرمیدند، تیمارداری می کردند. در آثار شاردن با پاریسی آشنا می شویم که مردم آن پاکتر و کوشاتر از درباریانند و هنوز پایبند
*****تصویر
متن زیر تصویر : ژان باتیست شاردن: دعای پیش از غذا. لوور، پاریس (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 361
اخلاق کهن و ایمان دینیند، ایمانی که با آنان تکیه گاهی رازورنه می دهد. آثار او از همة آثار هنری جهان سالمترند.
بازار این تصاویر، که اکنون تحسین همگان را برمی انگیزند، در آن زمان محدود بود و شاردن با فروش آنها به بهای ارزان می توانست زندگی ساده ای برای خود فراهم سازد. او نمی توانست با مشتریانش چانه بزند؛ آثارش را به بهایی می فروخت که خریدار می خواست؛ برخلاف بوشه ـ که به شتابزدگی کار می کرد ـ همة وقت و اندیشه و دقت خود را به نقاشی می سپرد؛ و بدین سان، خویشتن را گرفتار فقر و بینوایی می ساخت. مرگ همسرش، چهار سال پس از زناشویی، زندگی وی را دچار نابسامانی ساخت. دوستانش با دیدن این وضع پیشنهاد کردند زناشویی کند تا زنی کاردان و دستانی صبور به خانه اش سروسامان بخشند. او نه سال از زناشویی مجدد سرباز زد، و سپس بیوه ای، به نام مارگریت پوژه، را به همسری خویش برگزید، که دقیقاً ازدواجی مناسب بود. این زن جهیزیة

متوسطی به خانة او آورد. خانه ای نیز در خیابان پرنسس داشت. شاردن در این خانه و در کنار همسر مهربانش، از تنگدستی و نابسامانی رهایی یافت، مارگریت زنی خوب و همسری علاقه مند به زندگی بود. شاردن رفته رفته آموخت که وی را با حق شناسی دوست بدارد.
برای آنکه آسوده تر زیست کند، شاه برای او 500 لیور در سال حقوق مستمر تعیین کرد (1752)، و آکادمی وی را به خزانه داری خود برگزید (1754). بزودی، آکادمی او را به تعیین و ترتیب آثاری که برای «سالون» می رسیدند گماشت. در 1756، دوست حکاکی، به نام شارل نیکولا کوشن دوم، مارینیی را بر آن داشت که در لوور خانه ای مناسب و راحت به شاردن واگذار کند. به سفارش همین کوشن، مارینیی کار تصویر سه تابلو سر در را برای آرایش خانة خود به دست شاردن سپرد. شاردن این تابلوها را ویژگیهای هنر، ویژگیهای دانش و ویژگیهای موسیقی خواند (1765). تصویر دو تابلو مشابه دیگر را نیز برای آرایش کاخ بلوو مادام دو پومپادور به او سفارش دادند؛ ولی بدبختانه شاردن تا 1711 نتوانست اجرت خود را، که 5000 لیور بود، دریافت کند.
هنرمند سالخورده اکنون هنرمندی خود را از دست می داد. دیدرو، که آثار وی را در 1759 روح «طبیعت و راستی» خوانده بود، در 1767 با اندوه بسیار گفت: «شاردن نقاش زبردستی است، ولی اکنون رو به زوال نهاده است.» لاتور اکنون با نقاشیهای مداد رنگی خود پاریسیان را مفتون هنر خویش ساخته بود، به همچشمی با او، شاردن کاغذ و گچ به دست گرفت و دو تک چهره از خود کشید، که اکنون از چشمگیرترین آثار نقاشی لوورند. یکی از آنها وی را با گیسوپوش کهنه ای بر سر، عینکی بر بینی، و کراواتی آویخته بر یقة پیراهن نشان می دهد؛ و در دیگری همان چهره را می بینیم پر از شگفتی و گویای شخصیت، با کلاه لبه داری که بر چشمان رنجورش سایه انداخته است. از آنها جالبتر تک چهرة دومین همسر او در شصت
*****تصویر
متن زیر تصویر : ژان باتیست شاردن: دومین همسر نقاش. لوور، پاریس (آرشیو بتمان)
*****تصویر
متن زیر تصویر : ژان باتیست شاردن: خودنگاره. لوور، پاریس (آرشیو بتمان)

و هفت سالگی است که با مداد رنگی نقاشی شده است؛ این صورت مهربان را، که با چیره دستی و عشق کشیده شده است، می توان به عنوان شاهکار شاردن برگزید.
هنگامی که پاکی شاردن را می ستاییم، سزاوار نیست نقصهای او را از یاد

بریم. او نیز چون دیگران رشک می ورزید و سخنان تند بر زبان می راند. ولی پس از آنکه در گذشت (1779)، حتی یک تن به بدی از او یاد نکرد. گویا حتی حکومت فرانسه دریافته بود که شاردن هنر خود را نمایشگر فرانسهٔ اصیل و واقعی ساخته است ـ همان فرانسه ای که در پناه تلاش مردم ساده، و پایداری و وفاداری خانواده ها یک قرن آشوب و نابسامانی را پشت سر نهاد و همچنان زنده و پایدار ماند. دیدرو می گفت: «او بزرگترین جادوگری است که تا کنون داشته ایم.»

4ـ لاتور: 1704ـ1788

سلیقهٔ روزگار ما موریس کانتن دو لاتور را برجسته ترین نقاش فرانسهٔ قرن هجدهم می شناسد. از نظری، شخصیت او از شاردن و بوشه جالبتر بود؛ زیرا رذایل و فضایلش را با بیپروایی درهم آمیخته بود؛ و چون دیوجانس به یک شاه گفت که از سر راهش کنار رود.1 او مال اندوزی طماع، شخصی از خود راضی، گستاخ، و متکبر بود؛ دشمنی تلخ و دوستی نامطمئن بود. در عین حال،انساندوستی بذال، ساده لوحی خوش مشرب، وطنپرستی ستیزه جو بود؛ او تا آنجا به نام و مقام بی اعتنا بود که عنوان اشرافیی را که شاه می خواست بدو دهد نپذیرفت. ولی اینها از بحث ما دورند. او بزرگترین طراح زمان، و برجسته ترین هنرمند نقاشیهای مداد رنگی فرانسه بود.

لویی پانزدهم روزی برای کشیدن تک چهره اش در برابر وی نشسته بود؛ از ستایش مکرر لاتور از بیگانگان، برآشفت و گفت: «گمان می کردم تو فرانسوی هستی.» لاتور پاسخ داد: «نه، سرورم، من آدمی اهل سن ـ کانتن هستم.» موریس در سن ـ کانتن از پدر نوازندهٔ توانگری زاده شد. پدر بر آن بود که وی را مهندس سازد، ولی فرزند به نقاشی بیش از تحصیل علاقه مند بود، و پدرش وی را ملامت می کرد. در پانزدهسالگی، به پاریس، سپس به رنس، و از آنجا به کامبره گریخت و با کشیدن تک چهره از این و آن هزینهٔ زندگی را فراهم ساخت. در کامبره، سیاستمداری انگلیسی وی را به لندن دعوت، و مهمان خود کرد. موریس به لندن رفت، پولی گرد آورد، به خوشگذرانی پرداخت، سپس به پاریس بازگشت، و به نام یک انگلیسی نقاشی پیشه ساخت. روز الباکاریرا در 1721 در پاریس بود و سرشناسان پاریس،

*****تصویر

متن زیر تصویر : ژان باتیست شاردن: دومین همسر نقاش. لوور، پاریس (آرشیو بتمان)

---

1. گویند هنگامی که اسکندر مقدونی از دیوجانس پرسید که چه خدمتی از اسکندر برای وی ساخته است، دیوجانس از او خواست تا «از جلو آفتاب

رد شود». ـ م.

از نایب السلطنه تا جدیدترین «نوکیسه ها»، به تصاویر مدادی او علاقه نشان می دادند. لاتور دریافت که نقاشی مداد رنگی بیش از نقاشی رنگ روغن با طبع بیقرار وی سازگار است. پس از سالها کوشش و ناکامی، سرانجام در کشیدن چهرة انسان با مداد رنگی چنان مهارت یافت که هیچ یک از تک چهره سازان زمان نتوانست با او برابری کند.
در 1737، لاتور با نمایش پاره ای از نقاشیهای مداد رنگی خویش در «سالون» لوور، نقاشانی را که با رنگ روغن کار می کردند هراسان ساخت. سه نقاشی مداد رنگی وی در نمایشگاه 1740 جلب توجه کردند. تک چهرة پرزیدان دو ریو، با ردای سیاه و روپوش سرخ داوران، بهترین اثر نقاشی 1741 شناخته شد. تماشاگران تک چهرة سفیر کبیر ترکیة عثمانی وی را، که در 1742 به نمایش گذاشت، در نمایشگاه احاطه کردند. بزودی همة کسانی که از رسم روز پیروی می کردند برای سفارش تصاویر خویش به او روی آوردند. در اینجا از گفتگوی تاریخی لاتور با شاه نمی توان گذشت. هنرمند هنگامی که سرگرم ساختن تک چهرة شاه بود، به نوری اشاره کرد که از هر سو به اطاق می تابید و گفت: «می خواهید در این فانوس چه کنم؟» شاه پاسخ داد: «من عامداً این اطاق را برگزیده ام تا کسی مزاحم ما نشود.» لاتور بدو گفت: «سرورم، نمی دانستم که شما فرمانروای خانة خود نیستید.» در یک مورد دیگر، لاتور از اینکه فرانسه دارای نیروی دریایی نیرومندی نیست نزد شاه ابراز تأسف کرد. شاه زیرکانه پرسید: «دربارة تصاویر ورنه چه می گویی؟» ـ ورنه دورنمای دریاهای فرانسه را با کشتیهای بسیار می کشید. در موقعیت دیگری، چون لاتور دریافت که دو فن از مسئله ای مربوط به دولت آگاه نیست، بدو گفت: «چه آسان است مردی چون شما به فریبکاران اجازه دهد که او را بفریبند.»
لاتور را، با وجود رک گویی دل آزارش، در 1746 به عضویت کامل آکادمی پذیرفتند. این پذیرش در حکم تأیید استادی وی بود. ولی در 1753 آکادمی، بر اثر فشار نقاشانی که با رنگ روغن کار می کردند، تصمیم گرفت از آن پس نقاشی مداد رنگی نپذیرد. در 1753، یک نقاش شکایت کرد: «آقای لاتور کار نقاشی مداد رنگی را به مرحله ای از کمال رسانده است که ممکن است تصاویر رنگ روغن را از نظر بیندازد.» لاتور، در برابر سخنان طعنه آمیز، با کشیدن شاهکارهایی به همان شیوة قبلی به آکادمی پاسخ گفت.
ژان باتیست پرونو در نقاشی مداد رنگی با وی رقابت می کرد. لوموان، اودری، و دیگر اعضای آکادمی آثار پرونو را بیش از آثار وی می پسندیدند.

لاتور از پرونو خواست تک چهره ای از او بکشد. پرونو این تصویر را کشید و کار او شاهکاری از آب درآمد. لاتور دستمزد خوبی به او پرداخت، اما سپس تک چهره ای از خود نقاشی کرد که یکی از دقیقترین تصاویری است که یک نقاش از خود کشیده است. با شاردن قرار گذاشت تا هر دو تصویر را در نمایشگاه 1751 در کنار هم نهند. همة کسانی که این دو تک چهره را دیدند تک چهره ای
*****تصویر
متن زیر تصویر : موریس کانتن دولاتور: لویی پانزدهم. لوور، پاریس (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 364
را که لاتور از خود کشیده است بیش از دیگری پسندیدند. لاتور چندان کار داشت که تقریباً مجال نمی یافت سفارش تازه ای بپذیرد. لاتور لاتور، هنوز در موزة لوور لبخند پیروزی بر لب دارد.
تصویر مدادی دیگری نیز که لاتور با آن بوشه را به مبارزه خوانده بود در همینجاست. تصویر مدادیی که وی در 1755 به نمایش گذاشت. چون از او خواستند که معروفترین زن فرانسه را تصویر کند، پاسخ داد: «لطفاً به مادام دو پومپادور بگویید که من برای نقاشی کردن از محل کارم بیرون نمی روم.» لاتور برای بازار گرمی همیشه چنین می کرد. سرانجام، به خواهش دوستان، تصمیم گرفت تک چهره ای از مادام دو پومپادور بکشد، به این شرط که مادام، هنگامی که او سرگرم کار است،از جا تکان نخورد و با کسی سخن نگوید. چون به خانة مادام دو پومپادور رسید، روپوش کفشهایش را کند، بند کفشها را گشود، کلاه گیس از سر برداشت، سر را با کلاهی از تافته پوشاند، و سرگرم کار شد. ناگاه، در گشوده شد و شاه به اطاق درآمد. لاتور بر آشفت و گفت: «مادام، به من وعده داده بودید که در بسته خواهد ماند.» شاه خندید و از نقاش خواهش کرد تا به کار ادامه دهد. لاتور از دستور شاه سرباز زد و گفت: «اطاعت از فرمان اعلیحضرت برایم مقدور نیست. وقتی مادام تنهاست بر خواهم گشت؛ ... نمی خواهم کسی مرا از کار باز دارد.» شاه رفت و مادام دو پومپادور همچنان روی صندلی ماند.
در میان دو تک چهرة مادام دو پومپادور، از همة تک چهره های او معروفترند، تصویری که لاتور کشیده است از تصویری که بوشه کشیده است عمیقتر، و دارای رنگهایی تیره تر، و از نظر ریزه کاری و دستکاری نهایی ناقصتر است، ولی در بیان و تعبیر بر آن برتری دارد. لاتور مادام دو پومپادور را، بی گمان به سفارش خود او، به صورت حامی و دوستدار هنر، ادب، موسیقی، و فلسفه نمایش داده است. مارکیز در این تصویر چند ورق نت موسیقی به دست گرفته است، بر روی صندلی کنار اوگیتاری به چشم

می خورد، بر روی یک میز کنده کاریهای خود او، کرة جغرافیایی، کتاب هانریاد ولتر، روح القوانین مونتسکیو، و جلد چهارم دایرةالمعارف دیدرو به چشم می خورد.
پس از پایان کار، لاتور 48.000 لیور مزد خواست. مادام دو پومپادور، با همة ولخرجی و اسراف خویش، این مبلغ را گزاف تشخیص داد و برای هنرمند 24.000 لیور طلا فرستاد. لاتور می خواست این پول را پس دهد؛ شاردن از او پرسید که از ارزش مجموع نقاشیهای کلیسای جامع نوتردام، که شامل شاهکارهای لوبرن و لوسوئور است، آگاهی دارد. لاتور پاسخ داد که آگاهی ندارد. شاردن ارزش آنها را 12.600 لیور برآورد کرد. هنرمند با شیندن این سخن نظر خود را تغییر داد و از پس دادن پول خودداری کرد. لاتور غالباً از مشتریان خود متناسب با توانایی آنان مزد می گرفت؛ و اگر اعتراض می نمودند، از کشیدن تصویرشان خودداری می ورزید. ولی ممکن است که هنگام کشیدن تک چهره های ولتر، روسو، و د/ آلامبر به توانایی مالی آنان توجه نکرده باشد، زیرا که به «فیلسوفان» مهر می ورزید و
*****تصویر
متن زیر تصویر : موریس کانتن دولاتور: مادام دو پومپادور. لوور، پاریس (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 365
بیپرده به بیدینی خویش اذعان داشت.
شاید بالا بودن دستمزدش بود که بسیاری از مردم را طالب آثار وی ساخته بود. لاتور آیندگان را با سیمای بسیاری از برجسته ترین شخصیتهای روزگار خود آشنا ساخته است. نگارخانة او قبلة همة دوستداران نقاشی مداد رنگی شده بود. تک چهره های زیبایی از ملکه، دو فن جوان و دوفین دلربا، و لاکامارگو، رقاصة برجستة باله، کشید؛ او توانست روسو را دوستداشتنی و تندرست تصویر کند؛ یکی از زیباترین تابلوهای او تصویر موریس دو ساکس، قهرمان جنگ و زنبارگی، است. تصویر دوستداشتنی دوست نقاشش، ژان رستو، را با دیدگانی پرفروغ کشیده است. در تک چهره ای که از خود کشیده؛ جامة ابریشمین پوشیده، یراق بسته، و کلاهگیس بر سر گذاشته است. با وجود رفتار دل آزار، تلون مزاج، و حالات غیر قابل پیش بینی خود، به مجالس خانواده های اشراف، محفل موسیو دو لا پوپلینیر در پاسی، و سالون مادام ژوفرن راه جست. با بزرگترین نویسندگان زمان، حتی با نقاشان و مجسمه سازانی که به موفقیت او رشک می بردند، چون وانلو، شاردن، گروز، پیگال، و پاژو، دوست بود. شاه برای او حقوق مستمر هنگفتی تعیین کرد و در لوور خانه ای به او داد. باهمة نقصهایش، باید مردی دوستداشتنی بوده باشد.

با آنکه زناشویی نکرده بود، به اندازة بوشه به هرزگی آلوده نشد. معشوقه ای داشت، مادموازل فل، که با آوازش موجب موفقیت اپرای غیبگوی دهکده، اثر روسو، شد. این زن با بیمهری خویش گریم را آزرده ساخت، ولی خویشتن را با همة دل به لاتور سپرد. هنرمند مهر وی را چنان به دل گرفته بود که حتی در هشتاد سالگی جام خود را به یاد او می نوشید. وقتی که پیری نرمش انگشتان وی را گرفت و چشمانش را کم نور و ضعیف کرد، دلبستگی به او تسلی بخش دلش بود. برای سالهایی که در اوج نبوغ و هنر بود، تاوان گزافی پرداخت ـ کشیدن بار خفت زوال و انحطاط در سالهای دراز .لاتور بیش از نبوغش زندگی کرد و مجبور شد خرده گیریهای منتقدانی را که از او همچون یک مرده سخن می گفتند بشنود.
اندکی قبل از هشتاد سالگی، لوور را ترک گفت تا در اوتوی، که هوای آزادتری داشت، مسکن گزیند؛ و سرانجام به زادگاهش بازگشت. سن ـ کانتن با شلیک توپ، صدای ناقوس کلیساها، و با تحسین و هلهلة مردم از فرزند گریزپای خود استقبال کرد. لاتور چهار سال دیگر در این شهر آرام زندگی کرد، اندیشة متکبر و مغرورش رنگ باخت، و جای خود را به جنونی ملایم و بی آزار سپرد؛ او از گونه ای فلسفة وحدت وجودی سخن می گفت، خدا و خورشید را ستایش می کرد، و امیدوارانه خواب انقلاب می دید؛ لاتور یک سال قبل از فرا رسیدن انقلاب فرانسه، در حالی که دست مستخدمانش را در دم آخر می بوسید، چشم از جهان فرو بست.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 366

فصل دهم :بازی اندیشه

زبان فرانسوی اکنون زبان دوم تحصیلکردگان اروپا و رسانة پذیرفته در سیاست بین المللی شده بود. فردریک کبیر با همه کس، جز سپاهیانش، به زبان فرانسوی سخن می گفت؛ گیبن نخستین کتابش را به زبان فرانسوی نوشت و چندی به این اندیشه رفت که تاریخ انحطاط و سقوط امپراطوری روم را نیز به همین زبان بنویسد. در 1784، «آکادمی برلین» برای کسانی که بهترین گفتار را دربارة سبب جهانگیر شدن زبان فرانسوی بنویسند جایزه هایی تعیین کرد، و نشریات خود را نیز به زبان فرانسوی انتشار داد. موجبات اصلی رواج زبان فرانسوی را این سان می توان برشمرد: برتری سیاسی فرانسه در روزگار لویی چهاردهم؛ اشاعة این زبان به دست سپاهیان فرانسوی در هلند، آلمان، اتریش، و اسپانیا؛ برتری بی چون و چرای ادبیات فرانسه در بر اروپا؛ محبوبیت جامعة پاریس که همة مردم اروپا آن را مدرسة نهایی برگزیدگان خویش می شمردند؛ تمایل به یافتن زبان زنده تر و انعطاف پذیرتری برای بازرگانانی بین المللی به جای زبان لاتینی؛ و تنزیه و یکسانسازی زبان فرانسوی با نشر یک فرهنگ به همت «آکادمی فرانسه». هیچ یک از زبانهای بومی کشورهای دیگر به چنین دقت و تنوع، به چنین لطف و زیبایی عبارات، و به چنین ظرافت و روشنی سبک نایل نایل نشده بود. این پیروزی تلفاتی نیز داشت: نثر فرانسه سرراستی سادة مونتنی و سرزندگی خشن و نیرومند را بله را قربانی کرد؛ شعر فرانسه در زندان قواعد بوالو فرو پژمرد. خود آکادمی ، تا زمانی که دوکلو در 1746 به عضویت آن انتخاب شد و بیدارش ساخت، به شکل گرایی خوابزده و میانه روی احتیاط کارانه فرو غلتیده بود.

آزادی نسبی اندیشه و گفتار در دوران نیابت سلطنت، نویسندگان و ناشران و کتابخانه های فرانسه را افزایش داد. ناشران و کتابفروشان، با آنکه با گذشت قرن کارشان دچار رکود می شد، همه جا در کمین مردم نشسته بودند. تنها پاریس، 360 ناشر و کتابفروش داشت، که

تقریباً همگی تنگدست بودند. بسیاری از شهرهای فرانسه اکنون دارای کتابخانه های سیار بودند، و بسیاری از کتابخانه ها قرائتخانه هایی داشتند که مردم با پرداخت چهل سو به آنها آبونه می شدند. کمتر نویسنده ای بود که بتواند با نویسندگی زندگی کند. نویسنده ناچار بود، گذشته از نویسندگی، به کار دیگری نیز اشتغال ورزد؛ کربیون (پدر) منشی دفترخانه بود، و روسو نت موسیقی استنساخ می کرد. قلیلی از نویسندگان مشهور می توانستند نوشتة خود را به بهای مناسب بفروشند؛ ماریوو، که

ورشکستگی «سیستم» لا وی را از هستی انداخته بود، با فروش نمایشنامه ها و زندگی ماریان زندگی خود را سر و سامان داد؛ و روسو، که همیشه تنگدست بود، امیل را به 5000 لیور فروخت. تنها حق تألیف موجود «پروانة شاهی نشر» بود. این پروانه ناشران را از دزدیدن آثار نویسندگان باز می داشت، ولی از چاپ دزدانة نوشته های آنان در خارج از کشور جلوگیری نمی کرد. این پروانه را تنها به کتابهایی می دادند که به تشخیص بازرسان دولت حاوی مطالبی زیانبخش برای دولت و کلیسا نبودند. نویسندگان مخالف دولت و کلیسا تنها با نهفتن مطالب خویش در لفاف عبارات فریبنده می توانستند برای کتابهای خود پروانه بگیرند. و هرگاه پروانه ای به آنان داده نمی شد، کتابهای خود را در آمستردام، لاهه، ژنو و یا دیگر شهرهای اروپا به زبان فرانسوی چاپ می کردند و پنهانی به فرانسه می آوردند.
گسترش طبقة متوسط، توسعة آموزش، و تمرکز اندیشه در پاریس موجب پیدایی مشتاقان و گروهی ا ز نویسندگان شد که به این تقاضا پاسخ می دادند. ناتوانی دولت در روزگار لویی پانزدهم و سستی معتقدات دینی، مردم فرانسه را به بحثهای سیاسی و دینی علاقه مند ساخته بود. اشراف، که هم از شاه ناتوان و هم از کلیسایی که از او پشتیبانی می کرد بیزار بودند، به شنیدن سخنان مخالفان دولت و باورهای دینی تمایل نشان می دادند؛ فرا دستان طبقة متوسط، به امید آنکه این سخنان اوضاع را دگرگون سازد و آنان را با اشراف برابر نماید، از سخنان مخالفان دولت و کلیسا استقبال می کردند.
در این حال و هوای تازه، نفوذ و قدرت نویسندگان به جایی رسیده بود که مانند آن را قبل و پس از قرن هجدهم به یاد نداریم. نویسندگان به یاری شیوایی خود به سالونها راه یافته بودند. صرافانی چون پوپلینیر از آنان پذیرایی می کردند و گاه گاه آنان را در خانة خود مسکن می دادند. نویسندگان، با آنکه مردمی توانگر نبودند، نفوذ و قدرتی در فرانسه به هم رسانده بودند. دو کلو در 1751 گفت: «خطة قدرت اندیشمندان»، بی آنکه دیده شود، از همة امپراطوریها پهناورتر است. زورمندان می توانند فرمان دهند، ولی اندیشمندان حکومت می کنند. زیرا در دراز مدت، افکار مردم ... سرانجام هر گونه استبدادی را سرکوب خواهد کرد.»
(دولتها در 1751 در رهبری افکار مردم به یاری زر و زور هنوز استاد نشده بودند.)
نویسندگان فرانسه در پناه آزادی ناشی از سستی اندیشه های جزمی دینی، و به انگیزة

شور و هیجانی که گرمی بازار مطبوعات پدید آورده بود، با نوشتن نامه،

رساله، جزوه، خاطره، تاریخ، رمان، نمایشنامه، شعر، الاهیات، فلسفه، و هرزه نگاری سد سانسور مطبوعات را در هم شکستند و اندیشه و ایمان مردم فرانسه و سازمانهای سیاسی این کشور، و تا اندازه ای سراسر جهان، را دگرگون ساختند. ادبیات جهان پیش از آن هرگز با چنین شوخیهای زیرکانه، با چنین هزلهای لطیف، و با چنین لودگی تند و درشت درهم نیامیخته بود. نوشته های تند و زهرآگینی که بیشتر بدون نام و نشان نویسنده به دست مردم می رسیدند پایه های قدرت دولت و کلیسا را متزلزل ساختند.
مردم اکنون حتی نامه های خصوصی خود را به چاپ می رسانیدند، تا دیگران هم از مضمون آنها آگاه شوند. مردان و زنان نامه هایشان را تجدیدنظر، بازنویسی، و ویرایش می کردند، به امید آنکه پیش چشمان بیش از دو تن جلوه کنند؛ و گاه گاه چنان در این کار موفقیت یافتند که پاره ای از این نامه ها در زمرة آثار ادبی فرانسه جای گرفتند؛ نویسندگان این نامه ها، با همان خصوصیتی که در میان دوستان معمول است، با دوستان و دشمنان خویش از مسائل سیاسی، ادبی، و هنری سخن می گفتند و همانند سخنانی که بر سر میز سالونها رد و بدل می گشتند سرزنده و پرروح بودند. این نامه ها صرفاً به مسائل مبتذلی چون خبرهای خصوصی نمی پرداختند، بلکه در بسیاری از موارد مباحثاتی در باب سیاست، ادبیات، و یا هنر بودند. گاهی نیز، مردم نامه های خود را به شعر – «شعر اجتماعی» – که از قوافی موج می زدند و ساختن آنها در زبان فرانسوی بسیار آسان است، و به امید برانگخیتن ستایش خواننده سرشار از گرمی و صمیمیت بودند، می نوشتند. ولتر با نوشتن نامه های شاعرانه، که از مخزن پایان ناپذیر هوش سرشار و هنر زودیاب او می جوشیدند، دوستان خود را خوشنود می ساخت.
عصر وعظ و خطابه به سر آمده بود، زیرا فرانسویان، حتی در قرن هجدهم از خطابه های بوسوئه خسته شده بودند؛ این عصر همراه با انقلاب فرانسه بازگشت. هنوز بازار نوشتن خاطرات گرم بود، زیرا خاطرات – که نامه هایی برای آیندگان بودند-، مانند نامه های خصوصی، مردم را با خود می کشیدند. تذکره های بارون دوستال دولونه، که در 1750 در گذشته بود، در پایان همین دوره (1755) به چاپ رسید و خاطرات وی را از دوران نیابت سلطنت و «شب نشینیهای سو» زنده ساخت. گریم نثر این زن را در شیوایی تنها با نثر ولتر برابر دانسته است.

II - تئاتر

تئاتر با اهمیتی که در زندگی پاریسیان یافته بود سالونها را پشت سر نهاد. ولتر در 1745 به مارمونتل گفت: «تئاتر از همة کارها پرجاذبه تر است. در تئاتر است که آدمی می تواند در
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 369
یک روز افتخار و ثروت به دست آورد. یک نمایشنامة موفق می تواند انسان را هم توانگر سازد و هم بلند آوازه.» تئاترهای خوب در ولایات فرانسه بسیار بودند، توانگران در خانه هایشان تئاترهای خصوصی برپا کرده بودند، و در ورسای در حضور شاه و درباریان تئاتر اجرا می کردند. ولی در پاریس بود که نمایش شور و التهابی در مردم پدید می آورد. با آنکه بهترین آثار نمایشی توسط کمدی فرانسز در تئاتر- فرانسه اجرا می شدند، اما بیشتر مردم پاریس به تئاتر دز/ ایتالین و اپرا- کمیک روی می آوردند.
همة این تالارهای نمایش، و در آن میان اپرای پاله روایال، بناهای جاداری با لژ و چند ردیف صندلی برای اقلیت توانگر بودند. تماشاگران کم پول در محل گود جلو ردیف صندلیها، که ما آنجا را بخطا ارکسترا می خوانیم، برپا می ایستادند؛ تا پس از انقلاب فرانسه، برای آنان در تئاترها صندلی در نظر گرفته نشد. نزدیک به صدوپنجاه توانگر خودنما، یا عاشق نمایش، که پول اضافی پرداخته بودند، در لژهای خود از سه سو صحنة نمایش را محاصره می کردند. ولتر این رسم را مزاحم بازیگران و مانع دید تماشاگران می دانست و می گفت: «این [وضع] بیشتر اجراهای ما را چون سخنرانی طولانی ساخته است. آنچه لازمة عمل تئاتری است از میان رفته است، یا اگر از میان نرفته، مهمل شده است.» می پرسید که چگونه در چنین مکانی بازیگر می تواند صحنه ای چون سخنرانی بروتوس و سپس آنتونیوس را برای مردم رم پس از کشته شدن یولیوس قیصر ساخته نمایش دهد؟ «روح» بیچارة نمایشنامة هملت چگونه می تواند از میان این مردم متشخص بگذرد؟ بسختی می توان یکی از نمایشنامه های شکسپیر را در این وضع نمایش داد. سخنان ولتر، که دیدرو و دیگران هم آنها را تکرار کردند، سرانجام کارگر افتاد و در 1759 تماشاگران را از گرد صحنة نمایش کنار راندند.
تلاش ولتر برای اعتلای مقام بازیگر در نزد اهل دین کمتر موفقیت به دست آورد. بازیگران اکنون در جامعه قدر و حرمتی یافته بودند. اشراف درهای خانه های خود را به روی آنان گشوده بودند؛ و در موارد بسیار، آنان به فرمان شاه نمایش می دادند. ولی کلیسا هنوز تئاتر را مدرسة رسوایی

می دانست، بازیگران را تکفیر می کرد؛ و تدفین آنان را در زمینهای تقدیس شده- که شامل همة گورستانهای پاریس بود- تحریم کرده بود. ولتر این عمل کلیسا را با روش شاه و اشراف ناسازگار می خواند:
شاه به بازیگران مزد می دهد، و کلیسا آنان را از خود می راند؛ شاه به آنان فرمان می دهد که همه شب نمایش دهند. و کلیسا آنان را از رفتن به صحنه منع می کند. هرگاه از دادن نمایش خودداری کنند، زندانی خواهند شد [همانگونه که بازیگران «تئاتر اعلیحضرت» را، چون دست به اعتصاب زدند، به زندان افکندند]. اگر نمایش دهند، آنان را [پس از مرگ] به گندابروها می افکنند. ما بخرسندی با آنان زیست می کنیم، ولی نمی خواهیم با آنان به گور سپرده شویم. آنان را به گرد سفرة خویش می نشانیم، ولی درهای گورستان را به رویشان می بندیم.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 370
زندگی و مرگ آدرین لوکوورور، بزرگترین بانوی بازیگر این روزگار، نمودار رفتار ناسازگار جامعه با هنرپیشگان است. آدرین در 1692 در رنس زاده شد و در دهسالگی به پاریس رفت. چون در نزدیکی تئاتر- فرانسه می زیست، غالباً به تئاتر سر می زد و، پس از بازگشت به خانه، حرکات بازیگران را تقلید می کرد. در چهاردهسالگی گروهی از جوانان علاقه مند به تئاتر را گرد آورد و در صحنه های خصوصی به هنرنمایی پرداخت. لوگران بازیگر وی را تعلیم داد و در گروه هنرپیشگانی که در ستراسبورگ نمایش می دادند جایی برای او دست و پا کرد. آدرین، مانند مولیر، سالها در ایالات فرانسه در نقشهای گوناگون بازی کرد و بی گمان به مردان گوناگون دل باخت؛ دو تن از آنان وی را حامله رها کردند و از زناشویی با او سر باز زدند؛ در هجده سالگی دختری زایید و در بیست و چهار سالگی دختری دیگر به جهان آورد. در 1715، به پاریس بازگشت. ولتر جوان در اینجا بدو برخورد و صمیمیت و نزدیکی آنان از سرحد دوستی گذشت. در 1717، برجسته ترین بازیگر تئاتر – فرانسه، که پاتوق دورة نوجوانی و آرمان او بود، شد.
آدرین، چون بسیاری از زنان بازیگر نامدار، چندان بهره ای از زیبایی نداشت. تنومند و بیتناسب بود؛ ولی آداب و رفتاری دلپسند، آوایی موزون و دلنشین، دیدگان سیاه نافذ، و چهره ای پرجنبش و نجیب داشت؛ هر حرکت او شخصیتی را بیان می کرد. از سخن گفتن به شکل خطابه، که در تئاترهای فرانسه سنت شده بود، و از دیرباز در تئاترهای مستطیل شکل نخستین معمول بود دوری جست و رفتار و گفتار طبیعی پیش گرفت؛ مگر در مورد تلفظ دقیق و رسایی بیش از اندازة صدا، که لازم بود کلمات وی را به گوش دورترین بیننده برساند. در چند سالی که بر صحنه هنرنمایی می کرد. انقلابی در جهان هنر تئاتر پدید آورد. پیروزی او در جهان تئاتر تا

اندازه ای مرهون احساسات و توانایی وی در انتقال و اظهار عشق و محبت، و درد و اندوه بود. او در فن دشوار ابراز احساسات به هنگام شنیدن اظهارات دیگران بر بازیگران روزگار خویش پیشی جست.
پیران اور ا می ستودند و جوانان با دیدن وی دین و دل از کف می دادند. شار او گوستن دو فریول، کنت د/ آرژانتال جوان، که پیشکار و «فرشتة» ولتر شد، مهر آدرین را چنان به دل گرفت که مادرش را هراسان ساخت. مادر از بیم آنکه مبادا فرزندش با این بازیگر زناشویی کند، سوگند خورد که وی را به مستعمرات خواهد فرستاد. آدرین چون این را شنید، به مادام دو فریول نامه نوشت (22 مارس 1721) و وعده داد که جوان را از خود دلسرد کند:
آنچه شما بخواهید برایش خواهم نوشت. اگر بخواهید، دیگر او را نخواهم دید. اما تهدید نکنید که او را به آن سر جهان خواهید فرستاد. او می تواند برای کشورش سودمند باشد و از معاشرت دوستانش خشنود شود؛ او مایة خرسندی و سربلندی شما خواهد بود، استعدادهایش را پرورش دهید و بگذارید فضایل خود را بروز دهد.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 371
راست می گفت؛ د/ آرژانتال به عضویت شورای پارلمان پاریس برگزیده شد. در هشتاد و پنج سالگی، هنگامی که در میان نامه های مادرش می گشت، برای نخستین بار به این نامه برخورد.
آدرین نیز طعم شادی و اندوه، و عشق و ناکامی را چشید. تماشاگران مرد جوانی را دیده بودند که هرگاه آدرین در صحنة نمایش بازی می کرد، به تئاتر می آمد. این جوان همان شاهزاده موریس دوساکس بود. موریس هنوز افتخارات نظامی کسب نکرده بود، ولی چنان خوبرو و برازنده بود که چون به آدرین وعدة عشق ابدی داد، آدرین عشق او را پذیرفت و وی را همان قهرمانی دانست که سالها چشم به راهش بوده است. (مردان وقتی وعدة عشق ابدی می دهند می پندارند که هرگز نخواهند مرد.) آدرین وی را به دلداری خویش برگزید (1721). مردم پاریس، با توجه به صمیمیت و وفاداری این دو دلداده، چندی آنان را به قمریهای دلباختة لافونتن تشبیه می کردند. ولی سرباز جوان در آرزوی شاهی بود؛ دیدیم که سرانجام در سودای دیهیم شاهی به کورلاند رفت، و نیمی از هزینة این سودا اندوختة آدرین بود.
در غیاب او، آدرین سالونی تأسیس کرد و با پذیرایی از مردان و زنان سرشناس پاریس خویشتن رادلداری داد. در این ضمن، با ذوق راسین و اندیشه های مولیر آشنا، ویکی از روشنفکرترین زنان فرانسه شد. دوستانش ستایندگان اتفاقی نبودند، بلکه زنان و مردانی بودند که اکنون اندیشه های وی را می ستودند، و مردانی چون ولتر، د/ آرژانتال، و کنتل

دوکلوس پیوسته در مهمانیهای شام او حضور می یافتند. گروهی از زنان سرشناس پاریس نیز از پیوستن به آن جمع پرجوش و نشاط انگیز شادمان می شدند.
سرباز ماجراجوی شکست خورده در 1728 به پاریس بازگشت. دوری از پاریس دلبستگی وی را به آدرین کاهش داده بود؛ دریافت آدرین اکنون زنی سی و شش ساله است، و چهار سال از او بزرگتر؛ و زنان توانگر بسیاری آماده بودند خویشتن را به آغوش موریس بسپارند. یکی از آنان، لویز دولورن، دوشس دو بویون، نوة دختری قهرمان ملی لهستان، یان سوبیسکی، بود و مانند خود موریس از خاندان شاهی بود. آدرین هنگامی که در تئاتر- فرانسه بازی می کرد، این زن را دید که در لژ خود موریس را با گستاخی به رخ دیگران کشیده است، و بی اختیار این شعر را از فدر راسین خواند:
من از آن زنان گستاخ نیستم،
از آن زنانی که به هنگام جنایت آرامش را حفظ کرده،
و آموخته اند چه نقابی بر چهره زنند که از شرمساری بر نیفروزند؟
در ژوئیة 1729، سیمئون بوره، آبه و مینیاتورساز، به آدرین گفت که گماشتگان نقابدار یکی از زنان در باری بدو پیشنهاد کرده اند که قرصهای سمی بدو بخوراند و به پاس آن 6600 لیور پاداش بگیرد. آدرین سخنان آبه را به پلیس گزارش داد. پلیس آبه را گرفت و به دقت بازجویی کرد. آبه همین داستان را تکرار کرد. آدرین نامه ای به فرمانده پلیس نوشت و آزادی

آبه را خواستار گشت:
با او گفتگو کرده، و وادارش ساخته ام بتفصیل با من سخن گوید. وسخنان او را همواره هوشمندانه یافته ام. گمان مبرید که می خواهم سخنان او راست باشد. نه، مایلم او از روی دیوانگی این سخنان را بر زبان رانده باشد. آه، از خدا خواستارم که از گناه او بگذرد و او را ببخشاید! ولی هرگاه او بیگناه باشد، تصدیق کنید، سرورم، که نمی توانم به سرنوشت او بی اعتنا باشم. این ابهام برایم ناگوار است. به پیشه و تبارم ننگرید، به روح من بنگرید که با خلوص و پاکی با شما سخن می گوید.
ولی دوک دو بویون برای ادامة بازداشت آبه پافشاری می کرد. آبه حتی پس از رهایی خود از زندان، که چند ماه بعد اتفاق افتاد، همچنان این داستان را تکرار کرد. هنوز نمی دانیم که داستان او تا چه اندازه راست بوده است.
در فوریة 1730، مادموازل آدرین لوکوورور دچار اسهال شد، و بیماری او هر روز شدت یافت. به کار نمایش ادامه داد، ولی شبی در اوایل مارس بر

صحنه از هوش رفت. در 15 مارس، با آخرین نیرویی که در او مانده بود، نقش یوکاسته را در اودیپ ولتر بازی کرد. دو روز بعد، بستری شد و خون استفراغ کرد. مارشال دو ساکس دیگر به دیدنش نرفت؛ تنها ولتر و د/ آرژانتال در این لحظات دردناک و خفتبار بر بالینش حضور یافتند. آدرین در 20 مارس در آغوش ولتر جان سپرد.1
چون آدرین آیینهای نهایی کلیسا را به جا نیاورده بود، قانون کلیسایی اجازه نداد وی را در گورستانی تقدیس شده به خاک سپارند. دوستی، دور از انظار، همراه دو مشعلدار پیکر بیجان وی را با درشکهٔ کرایه ای بیرون برد و در کنار رودسن، در جایی که بعدها خیابان بورگونی خوانده شد، به خاک سپرد. (در همان 1730، ان اولد فیلد، بازیگر انگلیسی، را با تشریفاتی پرشکوه در دیر وستمینستر به خاک سپردند.) ولتر در شعر مرگ مادموازل لوکوورور که در 1730 سرود، این تدفین خفت آور را با خشم و تندی نکوهش کرد:
همهٔ دلها از درد جانکاه من می سوزند،
از هر سو نالهٔ هنرها را می شنوم،
که گریان بانگ برداشته اند: «ملپومن2 مرد!»
شما ای افراد نسل آینده،
هنگامی که بدانید مردمان سنگدل چه توهینها به این هنرهای متروک می کنند، چه خواهید گفت؟
آنان کسی را از کفن و دفن محروم می کنند که اگر در یونان [باستان] می زیست، معابد و محرابها برایش می ساختند.
---
1. در 1849، اوژن سکریب و ارنست لوگووه نمایشنامهٔ «آدرین لو کوورور» را در پاریس نمایش دادند. این نمایشنامه، با آنکه با استقبال روبرو شد، چندان دقیق نبود؛ و در 1902، فرانچسکو چیلئا اپرایی با همان مضمون از روی آن ساخت.
2. موز تراژدی.- م.

من آنانی را دیده ام که غلام او بودند،
و پروانه وار به گرد شمع وجودش می گشتند.
ولی این زن همینکه مرد، جانی شد!
او جهانی را مسحور کرد،
و شما از همین روی او را کیفر می دهید!
نه، این کرانه (رودسن) از این پس مقدس خواهد بود،
زیرا خاکستر تو را دربر دارد،
و این گور غم انگیز برای ما معبدی تازه است،

که سرودهای ما آن را محترم،
و حضور روح تو آن را مقدس خواهد داشت!
البته ولتر بزرگترین نمایشنامه نویس این دوره بود. وی رقبای متعددی داشت که پروسپر ژولیو دو کربیون، بازماندة پیری که می بایست سالها پیش مرده باشد، از آن جمله بود. کربیون از 1705 تا 1711 نمایشنامه هایی نوشت که مردم از آنها استقبال کردند؛ پس از آنکه دو نمایشنامة خشیارشا (1714) و سمیرامیس (1717) وی باناکامی مسلم موجه شدند، پذیرفت نبوغ هنریش رو به زوال گراییده است؛ از نویسندگی کناره گرفت، گرفتار فقر و تنگدستی گردید، و در اطاق زیر شیروانی خویشتن را با ده سگ، پانزده گربه، و چند کلاغ سیاه تسلی داد. در 1745، مادام دو پومپادور، با تعیین حقوق مستمر، وی را از تنگدستی نجات داد. چاپخانة دولتی نیز به دستور مادام دو پومپادور همة آثار کربیون را چاپ کرد. کربیون برای سپاسگزاری از مادام به ورسای رفت. مادام دو پومپادور چون بیمار بود، در روی تختخوابش او را به حضور پذیرفت. در لحظه ای که کربیون برای بوسیدن دست معشوقة شاه خم شده بود، لویی پانزدهم به اطاق درآمد. پیرمرد، که سنش از هفتاد گذشته بود، فریاد برآورد: «خانم آبرویم ریخت. شاه ما را غافلگیر کرده است.» شاه این شوخی را پسندید، و چون پومپادور کربیون را به تکمیل نمایشنامه اش دربارة کاتیلینا، تشویق کرد، شاه نیز در این نظر به معشوقه اش پیوست.
شاه و درباریان در شب اول اجرای کاتیلینا به تئاتر رفتند و نمایشنامه را تحسین کردند (1758) کربیون بار دیگر توانگر و نامدار شد. در 1754، در هشتاد سالگی ، آخرین نمایشنامه اش را نوشت. هشت سال دیگر زنده ماند و زندگی را در کنار سگان و گربه هایش بخوشی سپری کرد.
زنده شدن این نمایشنامه نویس، که پس از سالها از جهان گمنامی و فراموشی سر درآورده بود، ولتر را ناخشنود ساخت. او اکنون در صحنة کمدی نیز به رقیب متلون و پرجوش و خروشی به نام پیرکارله دو شامبلن دو ماریوو برخورده بود. ماریوو با دیدن عشوه گریهای معشوقة هفدهساله اش در برابر آینه هجونامه نویس گشت. این منظره او را لحظه ای بیش به شور نیاورد، زیرا پدرش مدیر توانگر ضرابخانة ریوم بود و دختران جوان بسیاری به آرزوی همسری او بودند. ولی او به خاطر عشق زناشویی کرد و با برگزیدن یک زناشویی توأم با آرامش مردم پاریس را دچار شگفتی ساخت. به سالون مادام دو تانسن پیوست و در این سالون شوخیها، احساسات

رقیق، و عبارات متینی آموخت که در نمایشنامه های او به چشم می خورند.

نخستین نمایشنامة او آرلکن، صیقل خوردة عشق بود که در 1720 دوازده شب متوالی با موفقیت بسیار در تئاتر دز/ایتالین نمایش داده شد. شامبلن درست هنگامی که از پولی که بابت اجرای نمایشنامه اش دریافت نموده بود امرار معاش می کرد، بیشتر دارایی خود را با ورشکستگی بانک لا از دست داد. می گویند با نوشتن کمدیهای بسیاری که با شوخیهای ظریف و طرحها و توطئه های زیرکانه پاریسیان را سرگرم می ساختند وضع مالی خود را سروسامان بخشید.
معروفترین آنها بازی عشق و تصادف نام دارد. در این نمایشنامه مردی با نوکرش برای آزمایش وفاداری نامزدان هنوز ندیدة خود، که یک بانو و کلفت اوست، جامه هاشان را معاوضه می کنند و رفتار یکدیگر را تقلید می کنند، غافل از آنکه آنان نیز همین حیله را به کار بسته اند؛ و نمایشنامه با یک سلسله اتفاقات، که مانند دستمال دزدیمونا1 پوچ و عبث است، پیش می رود. زنان پاریس بیش از مردان از پیچیدگیها، تداخلهای عشقی، و نیز احساسات لطیف این نمایشنامه ها لذت می بردند. در جهان تئاتر نیز، چون کاخ ورسای، سالونها، و آثار واتو وبوشه، اکنون زنان حکومت می کردند و نفوذ کلام داشتند؛ و تجزیه و تحلیل احساسات جانشین مسائل سیاسی و تهورات جنگی شده بود. کمدیهای مردانة مولیر از برابر کمدیهای زنانه کنار کشیدند و (به استثنای بومارشه) صحنه های فرانسه را تا زمان سکریب، دوما (پسر)، و ساردو به این گونه کمدیها سپردند.

همین ماریوو در فرانسه شکل و ترکیبی نو به رمان داد. در 1731، وی نخستین بخش رمان خود، زندگی ماریان، را به چاپ رساند. مردم پاریس از این داستان استقبال کردند؛ به دنبال آن، یازده بخش دیگر داستان را تا 1741 انتشار داد. ولی با آنکه تا 1763 زنده ماند، داستان را به پایان نرساند، زیرا منظور اصلی او تحلیل خوی و سیرت زنان- بویژه زنان دلباخته- بود، نه داستانسرایی. سرآغاز رمان بسیار دلکش است. دسته ای از راهزنان دلیجانی را به دام می اندازند و همة سرنشینان آن را، جز دختری به نام ماریان، می کشند. ماریان زنده می ماند و در سالهای پیری این داستان را نقل می کند. قهرمان داستان و نویسندة فرضی آن تا پایان داستان خویشتن را به خواننده نمی شناسانند. راوی دستنویس داستان را با احتیاط به دوستی می سپارد و می گوید: «فراموش مکن که وعده داده ای هرگز نگویی من کیستم؛ می خواهم جز تو کسی مرا نشناسد.»

---

1. شخصیت نمایشنامة «اتللو»، اثر ویلیام شکسپیر. ـ م.

چون پدر و مادر ماریان، در میان سرنشینان دلیجان، به دست دزدان کشته می شوند، بورژوای نیکدلی ماریان را پرورش می دهد و بزرگ می کند. ماریان در یک کتابفروشی فروشنده می شود، و با زیبایی دلفریبش از موسیو دو کلیمال دل می رباید. دو کلیمال برای او هدایایی کوچک و کم ارزش و سپس هدایایی گرانبها می آورد؛ و سرانجام از او می خواهد که خویشتن را بدو تسلیم کند. دختر درخواست وی را رد می کند و پس از تردید و دودلی بسیار – که ماریوو با فهم دقیقی شرح می دهد-، هدایای وی را برایش پس می فرستد این نیز ناگفته نماند که ماریان در این هنگام به موسیو دو والویل، برادر زادة کلیمال، برمی خورد. دو والویل از عمویش جوانتر و کم پولتر است. والویل در طول 1000 صفحه ماریان را معطل و بلاتکلیف نگاه می دارد و خویشتن را با دختری دیگر سرگرم می سازد. داستان در اینجا پایان می یابد.

زندگی ماریان برجسته ترین رمان روانشناختی فرانسة قرن هجدهم است؛ تنها روابط خطرناک (1782)، نوشتة شودرلو دولاکلو، با آن برابری می کند. رمان ماریو و شاهزاده خانم کلو (1678) مادام دو لافایت را به یاد می آورد که در رقت احساسات و زیبایی سبک بدان نمی رسد، ولی در تحلیل و موشکافی انگیزه ها و احساسات قهرمانانش بر آن برتری دارد. قهرمان این داستان زنی است که چون شخصیت پملا، اثر ریچاردسن،

عفت و پاکدامنی خود را حفظ می کند- اما تنها به خاطر بازار گرمی. وی می داند که زنان برای به چنگ آوردن مردان پرهوس، و برخورداری از حمایت آنان، ارزشی زودگذر و ناپایدار دارند. این اثر موشکافتر و ظریفتر از اثر ریچاردسن است. ریچاردسن هفت سال پس از انتشار زندگی ماریان، نگارش پملا را آغاز کرد (1740)؛ و دور نیست که با الهام گرفتن از آن، این داستان را نوشته باشد؛ روسو نیز هنگام نگارش هلوئیز جدید از کلاریسای ریچاردسن الهام گرفته است.
ماریو و اخلاقیات سخت و احتیاط آمیز طبقة متوسط را منعکس می نمود؛ ولی کربیون (پسر) اندیشة خویش را به بی بندوباری بیپروای اشراف معطوف کرد. کلود پروسپر ژولیو دو کربیون، یا «کربیون شاد» (برخلاف پدرش که شهرت «کربیون غمگین» داشت و پسرش را بدترین اثر خود می نامید)، در پاریس دوران نیابت سلطنت، که اخلاق مردم آن با تربیت یسوعی خود وی بسیار ناسازگار بود، پرورش یافت. چند سالی را در اطاق زیر شیروانی پدر با سگان، گربه ها، و کلاغهای او به سر برد. در بیست و هفت سالگی (1734) با نشر رمان کفگیر نامدار شد؛ سزاوار بود که او همة کتابها و قهرمانانش را به این نام بخواند، زیرا- همانگونه که شامفور گفته است- عشق در نزد او مفهومی جز «تماس دو پوست» نداشت. داستان در ژاپن آغاز می شود، ولی نویسندة آن کلیسا، دولت فرانسه، و دوشس دو من کوچولو («خیارپریان») را چنان بیپرده هجو کرد که کاردینال فلوری وی را پس از انتشار داستان به مدت پنج سال از پاریس تبعید کرد.
کربیون پس از بازگشت به پاریس، در 1740 پر سروصداترین رمان خود را به نام

نیمکت منتشر ساخت و بار دیگر برای مدتی کوتاه از پاریس تبعید شد. داستان در آگره اتفاق می افتد، ولی اخلاق قهرمانان پاریسی است. «سلطان» خسته شده است و می خواهد داستانی بشنود. آمانزئی، در باری جوان، ملزم است بگوید که چگونه در زندگی و تجسم قبلی یک نیمکت بوده است. سپس برخی از گناهان و ناپاکیهایی را که روی فنرهایش روی داده اند بیاد می آورد؛ چون بر تعداد زناها می افزاید، تفصیلات و جزئیات آنها نیز افزایش میابند. کربیون بیش از همه از داستان «مهدی» و «مخلص» لذت می برد. این دو نفر، پس از آنکه از پاکدامنی خویش سخن می گویند و بدان می بالند، اعتراف می کنند که اندیشه های آنان نیز چون افکار دیگر مردم ناپاکند؛ و نتیجه می گیرند که کردار ناپاک بدتر از اندیشة ناپاک نیست. از همین روی، تصمیم می گیرند اندیشة خود را عملی سازند. اما این یک مورد استثنایی بود؛ زنان کربیون همگی در پی پولند. «امینه پولی را که از دلدارش گرفته است بدقت می شمارد، و تنها

زمانی خود را به او تسلیم می کند که کاملا اطمینان می یابد که دلدارش در شمارش پول اشتباه نکرده است.»
چنانکه پیش بینی می شد، این کتاب با اقبال عامه روبرو شد، به چند زبان ترجمه گشت، در همه جا مردم از آن استقبال کردند، و در هر ترجمه ترتیب بخشهای آن را بر هم زدند. لارنس سترن اذعان داشت که داستانهای کربیون در او اثر کرده است؛ هوریس والپول می گفت که داستانهای کربیون را بیش از داستانهای فیلدینگ می پسندد. تصور تامس گری پرهیزگار از بهشت این بود که «تا ابد داستانهای تازه ای از ماریوو و کربیون بخواند.» لیدی هنریتاستفرد پس از خواندن داستانهای کربیون، به فرانسه شتافت و معشوقة کربیون، مادر فرزند وی، و سرانجام همسر وی شد؛ گفته می شود که او کربیون را به «همسری نمونه مبدل ساخت.» در 1752، کربیون همراه آلکسی پیرون و شارل کوله باشگاه کاوو (غار) را برای مردان شوخ طبع ، که در بی ادبی و مزاح شهره بودند، بنیان نهاد. در 1759، طی حکمی بازرس شاهی و مسئول سانسور کتابهای ادبی شد؛ و پس از مرگ دیر رس پدر، حقوق مستمر وی را به ارث برد. شاهنامه آخرش خوش است.1
کتابهای کربیون سالها قبل از مرگ وی از نظر افتادند و به فراموشی سپرده شدند. ولی در همان هنگام، کشیشی دانشمند داستانی نوشت که هنوز زنده است و ما را به خود می کشد، زندگی و سرگذشت آنتوان فرانسوا پروو د/اگزیل، که جهانیان وی را به نام آبه پروو می شناسند، چون داستانهایش مغشوش و پر از دگرگونی بود. پروو در 1697 در آرتوا زاده شد و در نزد یسوعیان تحصیل کرد. به فرقة یسوعیان پیوست (1713)، یسوعیان را ترک گفت، در ارتش خدمت کرد، به دختری دل باخت، ناکامی و دلشکستگی کشید، و سرانجام در فرقة بندیکتیان
---
1. ترجمة تحت اللفظی ضرب المثل انگلیسی چنین است: «آن خوش است که خوش پایان پذیرد.» شکسپیر نیز نمایشی به همین عنوان دارد که در فارسی به صورت «آن خوب است که پایانش نیکوست» آمده است. ـ م.

راهب شد (1726). گرچه عجیب است، ولی از آن پس تقریباً همة هزینة زندگی را از راه قلم فراهم ساخت.
حتی قبل از ترک زندگی رهبانی، نگارش داستان خاطرات و ماجراهای یک مرد با ارزش را آغاز کرده بود، که چهار جلد اول آن در 1728 در پاریس به چاپ رسید. پروو پس از یک سال زندگی در انگلستان، به هلند رفت. در 1730، به چاپ داستان دیگری پرداخت که فیلسوف انگلیسی، یا

سرگذشت آقای کلیولند، پسر نامشروع کرامول نام دارد؛ این کتاب یکی از کهنترین رمانهای تاریخی جهان است، و او در نه سال آینده آن را به هشت جلد رساند. در 1731، جلدهای پنجم تا هفتم خاطرات را در آمستردام به چاپ رساند؛ جلد هفتم، با نام ماجراهای شوالیه د گریو و مانون لسکو، نوشتة آقای د.، جداگانه در پاریس انتشار یافت (1731). دولت فرانسه خواندن این کتاب را تحریم کرد، و موجب محبوبیت ناگهانی آن گشت ـ که هنوز ادامه دارد. گویند که مردم پاریس، «برای خرید آن، چون دیوانگان سرودست می شکستند.»
داستان مانون در لفافی از تظاهر ناشیانه پوشانیده شده است. دوازده روسپی را در یک وسیلة نقلیه، برای تبعید به امریکا، به بندر لوهاور می برند. مارکی ـــ ، «مرد باارزش» بی نام و نشانی که بناست داستان را در هر هفت جلد تذکره ها برای ما نقل کند، فریفتة زیبایی یکی از این دختران می شود. در صفحات بعدی کتاب، از زیبایی دختر، که «می توانست بت پرستی را به جهان بازگرداند.» داستانها می گوید. وی همچنین متوجه شوالیه د گریو نومید می شود که چشمان اشکبارش را به مانون ـ دلدار پیشین خود ـ دوخته است و اندوهناک است که به سبب تنگدستی نمی تواند او را تا تبعیدگاه همراهی کند. مارکی بر او دلسوزی می کند و 4 لویی د/ اور به د گریو می دهد تا او بتواند مانون را تا لویزیانا همراهی کند. دو سال بعد، مارکی در بندر کاله بدو برمی خورد و او را به خانة خود می برد. از آن پس، داستان را خود د گریو نقل می کند.
د گریو جوان شایسته ای بود که در کالج آمین تحصیل می کرد و در درس و رفتار سرمشق شاگردان دیگر بود. والدینش امیدوار بودند که او به فرقة «شهسواران مالت» بپیوندد، و در مخیلة خویش «مرا می دیدند که صلیبی بردوش کشیده ام» ولی مانون وارد صحنه می شود و همه چیز تغییر می کند. در آن هنگام مانون پانزدهساله و او هفدهساله بود، و هرگز «به اندیشة تفاوت جنسی زن و مرد نبود». این حس خفته ناگهان در او بیدار می شود. مانون بدو می گوید که او را برخلاف میلش به آمین فرستاده اند تا راهبه شود. د گریو پیشنهاد می کند که او را نجات دهد، و با هم به پاریس می گریزند. علاقة متقابل گویی برای پیوند زناشویی کافی بود. «ما از مراسم کلیسایی گذشتیم و، بی آنکه خود بدانیم، زن و شوهر شدیم.» برادر د گریو او را می یابد، دستگیر می کند، و به نزد پدر می برد. پدر به او می گوید که مانون معشوقة بانکداری، به نام آقای ب.، شده است. د گریو تصمیم می گیرد بانکدار را بکشد. پدرش او را زندانی می کند. دوستی، به نام تیبورژ، به خانة آنان می آید و تأیید می کند که مانون معشوقة آقای ب. است، و

به د گریو اصرار می کند که به فرقه های دینی بپیوندد. جوان به مجمع سن ـ سولیپس می رود و در سلک آبه ها درمی آید. «با خود می اندیشیدم که برای همیشه از شر عشق نجات یافته ام.» دوسال بعد، برای شرکت در مجلس سخنرانی همگانی به سوربون می رود. مانون در میان مردم است؛ خود را به د گریو می رساند، به بیوفایی خویش اعتراف می کند، ولی سوگند می خورد که برای فراهم ساختن پول برای او ناگزیر بوده است با آقای ب. مرتکب ناپاکی و گناه شود.
بار دیگر، باهم می گریزند. در شایو خانه ای می گیرند و 60’000 فرانکی را که مانون از آقای ب. گرفته است با ولخرجی و خوشگذرانی برباد می دهند. د گریو، که بار دیگر رهبانیت را کنار گذاشته و شوالیه شده است، امیدوار است بخشایش و پول پدر را به دست آورد. همچنین امیدوار است که پس از مرگ پدر وارث دارایی او شود. دزدان آنان را غارت می کنند و سخت تنگدست می شوند. «آنگاه دانستم انسان بی آنکه خست پیشه سازد می تواند قدر پول را بداند. ... مانون را می شناختم؛ ... هرقدر هم که در روزهای خوشی وفادار و بامحبت باشد، انسان به هنگام تنگدستی نمی تواند روی او حساب کند. او به زیاده روی و خوشگذرانی چندان علاقه دارد که حاضر نیست بخاطر من آنها را زیرپا گذارد.» اما مانون را بیش از شرافت نفس دوست دارد. د گریو، به راهنمایی برادرش، هنگام ورقبازی نیرنگ به کار می برد و اندکی پول می برد. بار دیگر دزدان او را غارت می کنند. مانون از او دل می کند، به نزد پیرمرد پولدار هوسرانی می رود، و عمل خود را این سان توجیه می کند: «کار می کنم تا شوالیة خود را آسوده و توانگر سازم.» برای ربودن پولهای پیرمرد توطئه می کنند؛ موفق می شوند، می گریزند، اما دستگیر می شوند. مانون را به نام روسپی به یک بیمارستان همگانی می فرستند، و د گریو را به صومعه ای گسیل می دارند. د گریو دربان صومعه را می کشد و از آنجا می گریزد، پول قرض می کند و به مراقبان بیمارستان رشوه می دهد تا بگذارند مانون از بیمارستان بگریزد. مانون بدو وعدة عشق ابدی می دهد.
پس از آنکه د گریو بار دیگر گرفتار تنگدستی می شود، مانون خویشتن را به وارثی پولدار می سپارد و معشوقة او می شود؛ اما بار دیگر دستگیر می شود، و پدر د گریو مقامات انتظامی را برآن می دارد که وی را از فرانسه تبعید کنند. د گریو می کوشد وی را در راه برباید؛ چون نمی تواند، با او به نیواورلئان می رود. در اینجا، مانون یاد می گیرد با تنگدستی بسازد و به د گریو کاملا وفادار بماند. دو دلداده دوباره دینداری و پارسایی پیشه می سازند؛ ولی پسر فرماندار مستعمرة نیواورلئان به مانون دل می بازد. چون مانون رسماً با د گریو زناشویی نکرده است، فرماندار نیواورلئان با استفاده از اختیارات خویش به او دستور می دهد که با پسرش زناشویی

کند. د گریو پسر فرماندار را در دوئل می کشد و پیاده با مانون به بیابان می گریزد. پس از راهپیمایی فرساینده، مانون از هوش می رود، بر زمین می غلتد، و می میرد. «دوروز و دوشب در کنار مانون دلبندم نشستم و بر لبان و دستهای او بوسه زدم.» با دست خود

گوری برای مانون می کند، او را دفن می کند. و برای آنکه با او بمیرد، در گور می خوابد. ولی دوست خوبش، تیبورژ، که تازه از فرانسه رسیده است، او را می یابد و با خود به کاله و به نزد مارکی می برد تا داستان خود را برای او بازگوید.
مانون لسکو طلیعة یک رشته رمانهای معروف به «رمانهای رقت انگیز» شد. همة زنان، حتی زنان پاکدل، بر سر گور مانون و در اندوه د گریو اشک ریخته، و از ناپاکی و فریبکاری و آدمکشی او گذشته اند. پروو با انتساب این همه نقص و گناه به قهرمانان خویش، با تشریح دلبستگی عمیق مانون به خوشی، و با نقل فریبکاریها و دزدیها و آدمکشی دلدار او کوشیده است داستان خود را درست و واقعی جلوه دهد؛ مانون نمونة کهنی از زنان داستانها، و د گریو نمونة تازه ای از مردان داستانهاست. هرگاه او به د گریو مجال می داد که در گور دلدارش جان سپارد، شاید اثر داستان از این هم فراتر می رفت.
شاید پروو از آن جهت داستان را با چنین احساسی شرح کرده که خود تب و تابی چون د گریو داشته است. این کتاب زندگینامة خود اوست. ولی باید متذکر شویم که او چون پروو مردی کاهل و تنپرور نبود و با دسترنج دیگران نمی زیست. او سه رمان بزرگ ریچاردسن را به فرانسه برگردانید، و این ترجمه ها در فرانسه موجب چنان شور و شوقی نسبت به آثار ریچاردسن شدند که آنهمه تعبیرات متفاوت را در آثار روسو و دیدرو پدید آورد. گذشته از این، او زندگی سیسرون، اثر میدلتن، و تاریخ انگلستان هیوم را به فرانسوی برگردانده، و چند داستان کوتاه نوشته، و بسیاری از جلدهای تاریخ عمومی سیاحتها را تألیف کرده است. در 1733 در آمستردام فریفتة معشوقة مردی دیگر شد. چون دریافت که فرقة بندیکتیان حکم بازداشت او را گرفته است، با دختر به انگلستان گریخت. در لندن با تدریس خصوصی هزینة زندگی را فراهم ساخت. در 15 دسامبر، وی را به شکایت یکی از شاگردانش به اتهام جعل اسکناس 50 پوندی بازداشت کردند. قانون برای این جرم کیفر مرگ پیش بینی کرده بود. ولی پروو را، به دلیلی که دانسته نیست، پس از اندک زمانی آزاد کردند. به فرانسه بازگشت (1734) و دوباره به فرقة بندیکتیان پیوست. در 1753، وی را به نیابت دیر سن ـ ژرژ ـ دو ـ ژن برگزیدند.
مرگ پروو، ده سال پس از آن، افسانه ای را شایع ساخت که خواهرزاده

اش آن را چون واقعیتی برای سنت ـ بوو نقل کرده است: پروو هنگامی که در جنگل شانتیی می گشت، سکته کرد. پزشک، به گمان آنکه پروو مرده است، کالبد او را شکافت تا علت مرگ را کشف کند؛ پروو هنوز زنده بود، و پزشک او را کشت. این داستان را کسی باور نمی کند.
پروو اثر پیگیری در ادبیات فرانسه برجای نهاد. روسو هنگام نگارش هلوئیز جدید، از پروو الهام گرفت؛ او دیدرو تیزذهن و رقیق القلب را به نوشتن «نمایشنامه های رقت انگیز» احساساتی واداشت. داستانهای او در پل و ویرژینی، اثر برناردن دو سن ـ پیر، رنگ ایدئالیستی به خود

گرفتند، در لا دام او کاملیا، اثر آلکساندر دوما (پسر)، دوباره ظاهر شدند، و پیش از آنکه فلویر مادام بوواری را معرفی کند (1857)، نقشی در نهضت رمانتیک بازی کردند؛ مانون هنوز در صحنة اپرا زندگی می کند و می میرد.

به روحانی دیگری برمی خوریم که جادارد این بار بیشتر با او آشنا شویم. قبلا دیدیم که شارل ایرنه کاستل، آبه دو سن ـ پیر، با نگارش یادداشتهایی پیرامون صلح پایدار ـ کتابی که روسو و کانت را فریفتة خود ساخت ـ سیاستمداران را در اوترشت به هراس افکند (1712). همچنین دیده ایم که به باشگاه ل/ آنترسول پیوست و با اندیشه ها و طرحهایی که برای اصلاح جامعة یارانش ارائه داد موجب شد که کاردینال فلوری، برای نجات دولت، این باشگاه را تعطیل کند (1731). این اندیشه ها چه بودند؟
او نیز، چون بیشتر کسانی که برای برانداختن وضع موجود به پا خاسته بودند، تحصیلکردة مدرسة یسوعیان بود. ولی آنچه از یسوعیان آموخته بود وی را تا بدانجا پیش نبرد که ایمان دینی مردم را متزلزل سازد؛ باآنکه خویشتن را پیرو آیین کاتولیک می دانست، با گفتار علیه دین اسلام ـ که چون نمایشنامة محمد ولتر مضمون آن را می توان به همة مسیحیت اصیل آیین بسط داد ـ اندکی به معتقدات کاتولیکها لطمه زد. با نگارش توضیح مادی معجزات مورد ادعای پروتستانها، شقاق افکنان، و مسلمانان اصالت معجزات کاتولیکها را هم مورد تردید قرار داد.
در 1717، و بار دیگر در 1729، کتاب خویش را بسط داد و به نام طرحی برای صلح پایدار به چاپ رساند. در این کتاب، از فرمانروایان اروپا، و در آن میان از سلطان عثمانی، خواسته بود که با تشکیل اتحادیه ای مقدس متصرفات خود را تضمین کنند، جنگ را وسیله ای برای رفع اختلافات بین المللی نشمارند، و اختلافات خود را به یک اتحادیة اروپایی ـ که نیروهای مسلح آن ضامن اجرای مصوبات اتحادیه خواهند بود ـ ارجاع کنند. سن ـ پیر منشور و قوانینی نمونه برای این اتحادیه و مجمع آن نوشت، و دربارة مقدار و چگونگی کمکهای مالی کشورهای اروپایی به اتحادیه پیشنهادهایی ارائه داد. او نمی توانست پیشبینی کند که روزی کنگرة وین (1815)، برپایة این پیشنهادها، «اتحاد مقدس» را برای ابقای حکومتهای فردی و نهادهای فئودالی اروپا تشکیل خواهد داد و جنبشهای انقلابی را به دست آن سرکوب خواهد کرد.
هیچ مشکلی نمی توانست اعتماد به نفس این آبة سرسخت را متزلزل سازد. او اعتقاد به پیشرفت را با ایمان دینی خویش سازش داده بود. سالها قبل از کوندورسه، در کتاب ملاحظاتی پیرامون پیشرفت مداوم عقل جهانی (1737)، اعتقاد خویش را به امکان نامحدود تکامل بشر
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 381
در پرتو عقل دانشمندان و دولتها ابراز داشت. می گفت که عمر نسل

بشر، به تصدیق مراجع صلاحیتدار، از هفت یا هشت هزار سال بیشتر نیست؛ و از این روی، انسان اکنون در سن «کودکی عقل» است؛ پس چرا چشم امید خویش را به جوانی او در شش هزار سال دیگر، و شکوفایی باشکوه او در صد هزار سال دیگر ندوزیم. در آن هنگام، انسان به سن «بلوغ خود» خواهد رسید.
سن ـ پیر مسئلة کنونی ما را پیشبینی می کرد. می گفت که اخلاق و سیاست همدوش دانش پیش نخواهند رفت؛ دانش همچنان که به رشد شعور اخلاقی ما یاری می کند، فساد را دامن می زند. چگونه می توان پیشرفت دانش را در خدمت بهبود رفتار افراد ملتها درآورد؟ سن ـ پیر در طرحی برای تکیمل حکومت دولتها (1737) پیشنهاد کرده بود که یک «آکادمی سیاسی»، متشکل از خردمندترین افراد هر کشور، تأسیس شود و وزیران دربارة چگونگی پیشبرد طرحها و نقشه های خویش برای اصلاح اخلاق و اجتماع با این آکادمی مشورت کنند. او همچنین سفارش کرده بود که آموزش به سرپرستی دولت (نه کلیسا) همگانی شود، رواداری دینی رعایت گردد، روحانیان زناشویی کنند، برای سراسر فرانسه قوانین یکسان وضع شوند، دولت کارهای خیریه را بسط دهد و مالیاتها را با اخذ مالیات تصاعدی از درآمد و ارث افزایش دهد. سن ـ پیر در 1725 واژة bienfaisance (نیکوکاری) را به زبان فرانسوی افزود، تا انساندوستی را از کمکهایی که رژیم پیشین از روی دلسوزی و ترحم به نیازمندان می داد متمایز سازد. و سالها قبل از الوسیوس و بنتم، او این اصل سودخواهانه را مطرح کرد: «ارزش هر کتاب، قانون، سازمان و یا هر کار اجتماعی برابر است با مقدار خیر یا لذتی که از آن دستگیر حداکثر مردم می شود.» سن ـ پیر اندیشه های اساسی «فیلسوفان»، حتی امید آنان را به شاه روشنفکری که اصلاح جامعه را وجهة همت خویش سازد، درسر می پرورانید. او با تمام سادگی و پرگویی خویش از مغزهای برجستة جنبش روشنگری بود.
شارل پینو دو کلو سن ـ پیر را مرد خیالپردازی دانست که قادر به درک واقعیات نبود. دو کلو در دینان برتانی زاده شد و سرسختی، دوراندیشی، و خیره سری مردم برتانی را تا پایان عمر از دست نداد. از آنجا که فرزند بورژوایی توانگر بود و مادرش صدویک سال زندگی کرد، توانست سالهای پرخطر جوانی را بسلامت در پاریس دوران نیابت سلطنت سپری سازد. تحصیلات عالی را در نزد یسوعیان و دختران شادکامی (روسپیان) فرا گرفت و در کافه ها به هرزگی و تیزکردن فهم خود پرداخت. به یاری حاضرجوابی خویش، در اندک زمانی به اجتماعات و سالونها راه یافت. با نگارش رمان سرگذشت بارون دو لوز (1741)، که چون ادعانامه ای علیه خداست، بر شهرتش افزود. بارون دو لوز زنی است که همة شایعات را

دربارة ناپاکدامنی و بی وفایی خویش به همسرش تکذیب می کند. ولی برای رهایی شوهرش، که

به اتهام شرکت در دسیسه ای علیه شاه گرفتار شده است، خویشتن را به آغوش داوری تبهکار می سپارد؛ پایش به توطئه ای که علیه شاه چیده شده است کشیده می شود، و دوباره به او تجاوز می شود. در لحظات خشم و ازخود بیخودی، فریاد برمی آورد: «ای خدای سنگدل! چه کرده ام که باید مستحق نفرت باشم؟ آیا پاکدامنی منفور توست؟»
به رغم مضمون و شهوانیت کتاب، دو کلو در 1746، به سفارش مادام دو پومپادور، به عضویت «آکادمی فرانسه» پذیرفته شد. دو کلو باشور و علاقة بسیار به فعالیتهای آکادمی گام نهاد، آن را سروسامان داد و با ادبیات و فلسفة معاصر آشنا ساخت. در 1751، به جای ولتر وقایعنگار شاه شد؛ در 1754 د/آلامبر را به عضویت آکادمی رساند؛ در 1755 دبیر دایمی آکادمی شد، و تا هنگام مرگ فعالیتهای آن را رهبری کرد. آزاداندیشی را در آکادمی رواج داد. ولی از تندروی و بی احتیاطی اولباک، الوسیوس و دیدرو اظهار تأسف کرد. می گفت: «این گروه کوچک ملحدان سرانجام مرا به سوی اقرارگاه خواهند کشاند.»
در میان آثار او، بیش از همه با ملاحظاتی دربارة آداب و رسوم این قرن (1750) آشنایی داریم؛1 دو کلو در این کتاب اخلاق و سیرت فرانسویان را بآرامی، و با قلمی نافذ، تحلیل می کند. در کتاب، با آنکه قبل از چهل وپنج سالگی دو کلو نوشته شده است، آرامش سالهای پیری به چشم می خورد: «زندگی را پشت سر نهاده ام؛ امیدوارم زندگی من برای کسانی که در آینده زندگی خواهند کرد سودمند باشد.» و سپس از اینکه «متمدنترین اقوام بافضیلت ترین مردم نیستند» ابراز ناخرسندی می کند.
با سعادت ترین عصر هنگامی خواهد بود که در آن فضیلت شایستگی و هنر به شمار نرود. فضیلت را هنگامی می ستایند که رفتار انسان به تباهی گراییده است، و هنگامی ریشخند می کنند که تباهی اخلاق به اوج شدت رسیده باشد.
به دیدة او، «عیب اصلی فرانسویان این است که خوی و سیرت آنان هرگز از مرحلة جوانی فراتر نمی رود؛ از این روی، سیرت فرانسویان دلپذیر، ولی همیشه ناپایدار است؛ فرانسوی تقریباً هیچ گاه به سن بلوغ نمی رسد، و از جوانی به پیری می جهد ... فرانسوی کودک اروپاست» ـ و پاریس میدان بازی اوست. دوکلو از «عصر خرد»، که حس می کرد به دور سرش می چرخد، چندان دلخوش نبود: «گمان نمی کنم برای عصر خویش احترامی قایل باشم، ولی پیداست که خرد در همه جا نضج می گیرد.»
این روزها تعصبات را بسیار نکوهش می کنیم، و شاید تاکنون آن را به

میزان بسیار سرکوب کرده باشیم. تعصب گونه ای قانون متعارف در میان مردم است. ... از این روی،
---
1. به دنبال این اثر، در 1751، «تعلیقاتی بر ملاحظات» را نوشت. نوشتهٔ دیگر دو کلو، به نام «یادداشتهای پنهانی دربارهٔ دوران شاهی لویی چهاردهم و لویی پانزدهم»، تا 1791 منتشر نشد. بخشی از این نوشته، زیر عنوان «یادداشتهای پنهانی دوران نیابت سلطنت»، به انگلیسی ترجمه شد.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 383
نمی توانم از نکوهش نویسندگانی که با یورش بر خرافات (که هرگاه بحث دربارهٔ آن به سطح فلسفی محدود شود، می تواند ثمرات شایان ستایش و گرانبهایی به بار آورد) پایه های اخلاق را متزلزل و رشته های اجتماع را سست می کنند، خودداری کنم. ... اینان خوانندگان جوان آثار خویش را به افراد ناصالح و جنایتکار مبدل می سازند، و پیران را ناخشنود می گردانند.
گریم، رابط پاریسی مقامات خارجی، چون بسیاری دیگر نتوانست این اهانت ظریف به فلسفه را از زبان کسی که خود در آغوشهای بسیار خفته بود تحمل کند، و نوشت: «آن که دلی سرد و ذائقه ای تباه دارد سزاوار نیست دربارهٔ اخلاق و هنر مطلبی بنویسد.» ولی ناگفته نماند که گریم در تلاش خویش برای به دست آوردن دل مادام د/ آپینه رقیب دو کلو بود. این زن در تذکره های خود دو کلو را مرد خشن و سنگدلی خوانده است که تاب تحمل شکست را ندارد. ولی باز فراموش نباید کرد که این دفتر را گریم ویرایش کرده است. هرگاه مطالب این صفحات آتشین و غم انگیز را باور کنیم، مادام د/ اپینه دو کلو را با نام وحشی خیانتکار از خانه اش رانده است. دانشمند عضو آکادمی از آن پس به آغوش زنان دیگر، و سرانجام در شصت وهفت سالگی به آغوش مرگ پناه برد.
لوک دو کلاپیه، مارکی دو وونارگ، دوستداشتنیتر از دوکلو بود. وی در هجده سالگی به ارتش پیوست، پیرو مشرب پلوتارک بود، و تصمیم گرفت در راه خدمت به شاه افتخاراتی کسب کند. در بوهم، در نبرد نافرجام مارشال دو بل ـ ایل شرکت جست (1741-1743)؛ هنگام عقبنشینی تلخ ارتش فرانسه از پراگ، پاهایش یخ بستند؛ در نبرد دتینگن (1743) شرکت جست؛ ولی اندک زمانی بعد سلامتیش چندان به خطر افتاد که از ارتش کناره گرفت. کوشید کار سیاسی بیابد؛ و به یاری ولتر نزدیک بود به مرادش برسد؛ ولی بیماری آبله چهره اش را ناخوشایند ساخت. بیناییش رو به کاهش نهاد و سرفهٔ مزمن ناشی از بیماری سل وی را از فعالیت بازداشت.
از آن پس، به کتاب پناه برد، سرانجام گفت، که «بهترین چیزها عادیترین آنهاست؛ مغز ولتر را می توان به یک کراون خرید.» به مردم سفارش کرد

که ارزش کتاب را با قطر آن نسنجند. «حتی بهترین نویسندگان پرگویی می کنند،» و بسیاری سخنان مبهم و نامفهوم می نویسند؛ «روشنی سخن زینت اندیشة عمیق است.» کتاب مقدمه ای بر معرفت ذهن انسان، که خود او در 1746 به چاپ رساند، هفتادوپنج صفحه بیشتر نداشت. ازپی آن، کتاب صدوپانزده صفحه ای اندیشه ها و اندرزها را منتشر ساخت. یک سال بعد، در سی ودو سالگی، در یکی از مهمانخانه های محقر پاریس درگذشت. او موتسارت و کیتس فلسفة فرانسوی بود.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 384
وونارگ می گفت: «فلسفه، چون پوشاک، موسیقی، و معماری، دارای سبکها و مدهایی است.» اندیشه های خود او اندکی رنگ زمان را به خود گرفته بود. تنها چند سال قبل از آنکه روسو به طبیعت و برابری دل بندد، او «طبیعت» را صحنة پیکاری بیرحمانه برای کسب قدرت، و برابری را اندیشه ای موهوم و گمراه کننده خواند.
در میان شاهان، اقوام و افراد، آن که نیرومندتر است خویشتن را محقتر از ناتوانان می شمارد. جانوران و موجودات بیجان نیز از همین قانون پیروی می کنند، تا جایی که هر پدیده ای در جهان معلول تعدی و زورگویی است. این نظام، که ما آن را به نام عدالت نکوهش می کنیم، عمومیترین و پایدارترین و اساسیترین قانون جهان است.
همچنین معتقد بود که مردم نابرابر و ناآزاد زاده شده اند.
برابری را نمی توان قانون طبیعت شمرد. طبیعت چیزی را برابر نیافریده است. قانون حاکم برطبیعت اطاعت و تبعیت است. ... آن که برای فرمانبرداری خلق شده حتی بر اریکة شاهی نیز فرمانبردار خواهد بود.
آنچه آزادی اراده اش می نامیم اسطوره ای بیش نیست. «اراده هرگز نخستین علت فعل نیست، بلکه آخرین انگیزة آن است.» به این مثال کلاسیک دربارة آزادی اراده، که انسان در انتخاب عدد فرد یا زوج آزاد است، وونارگ پاسخ می دهد: هرگاه عدد زوج را برگزینم، علت آن است که ، در لحظة گزینش، عدد زوج در ذهن من بوده است.» ولی اعتقاد به خدا ضروری و اجتناب ناپذیر است. در پناه این اعتقاد بود که وونارگ عقیده داشت برای زندگی و تاریخ مفهومی عالیتر از پیکار مداوم و شکست و تلخکامی نهایی می توان یافت.
اهمیت بسیاری که وونارگ به شهوات می دهد فلسفة او را متمایز ساخته است. به عقیدة او، شهوات را نباید نابود کرد، زیرا آنها ریشة شخصیت، نبوغ و نیروی اندیشه اند.
ذهن چشم روح است، ولی نه نیروی آن. نیروی روح در دل است؛ یعنی در شهوات. روشنترین دلیل به ما نیرویی برای عمل و خواست نمی دهد ... . اندیشه های بزرگ از دل ریشه می گیرند. ... شاید ما برای برجسته ترین

پیروزیهای اندیشة خویش مرهون شهواتیم ... . عقل و احساس مکمل و راهنمای یکدیگرند. کسی که تنها یکی از آنها را راهنمای خویش می سازد، و دیگری را ناچیز می گیرد، خویشتن را ابلهانه از یکی از نیروهای رهبری محروم می کند.
وونارگ خودپرستی را شر تلقی نمی کرد، و عقیده داشت که خودخواهی نخستین ضرورت قانون طبیعت، یعنی صیانت نفس، است. او جاهطلبی و بلندپروازی را نیز نقص اخلاقی نمی شمرد؛ آن را محرک ضروری می دانست و می گفت: «دلبستگی به افتخارات است که ملتها را به کارهای بزرگ وامی دارد.» و می افزود: «چنانچه کسی ارزش زمان را تشخیص ندهد، به افتخار نخواهد رسید.» با اینهمه، معتقد بود شرهایی وجود دارند که آنها را با قوان
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 385
اخلاقی باید کنترل کرد. «علم کشورداری عبارت است از هدایت این شرها به سوی خیر و مصالح اجتماعی.» فضیلتهایی نیز وجود دارند، و «نخستین روزهای بهاری به زیبایی و فریبندگی جوانی نیست که به زیور فضیلت آراسته باشد.»
با آنکه برخی از عقاید هابز و لا روشفوکو را می پذیرفت، و به رغم تجربیات تلخ زندگی خودش، هیچ گاه ایمانش به انسان سست نشد. دوستش، مارمونتل، گفته است:
او دنیا را می شناخت و هیچ گاه آن را خوار نمی داشت. دوست انسانها بود و رذیلت را ازجمله بدبختیهای بشر می شمرد نه جنایتش، و شفقت در دلش جایگزین خشم و نفرت شده بود. ... هرگز کسی را تحقیر نمی کرد. ... آرامشی تغییرناپذیر دردهایش را از دیدگان دوستان پنهان می داشت. برای تحمل بدبختی، وجود او عبرت آموز بود؛ وقتی که ما آرامش روحی او را می دیدیم، جرئت نمی کردیم پیشش اندوهگین باشیم.
ولتر از او به عنوان «بدبخت ترین و آرامترین موجود جهان» یاد کرده است.
یکی از دلکشترین جنبه های ادبیات فرانسة قرن هجدهم همدلی گرم و دوستانه ای است که ولتر، حواری عقل، با وونارگ، مدافع پاسکال و «دل»، داشت و همیشه به او کمک می کرد. فیلسوف جوان «مردی را که مایة سربلندی قرن ماست و از پیشینیانش کمتر نیست» تحسین می کرد. و فرزانة سالخورده، در لحظة فروتنی، بدو نوشت: «هرگاه چند سال زودتر به جهان آمده بودید، نوشته های من بیشتر ارزش می یافتند.» در میان صد جلد اثر ولتر، از همه دلکشتر مرثیه ای است که وی در مرگ وونارگ سروده است.

1. نامه های ایرانی
دوست داشتن مونتسکیو برای ولتر دشوار بود، زیرا روح القوانین را همگان برجسته ترین اثر فکری آن روزگار می شمردند. این کتاب هنگامی به چاپ رسید که نویسندة آن پنجاه ونه ساله بود؛ کتاب ثمرة پنجاه سال تجربه، چهل سال مطالعه، و بیست سال تدوین بود.
شارل لویی دو سکوندا، بارون لا برد و مونتسکیو، در 18 ژانویة 1689 در لا برد نزدیک بوردو، در زادگاه مونتنی، چشم به جهان گشود. خویشتن را به شوخی بازماندة گوتهایی می خواند که پس از تسخیر امپراطوری روم «در همه جا حکومتهای فردی و آزاد تأسیس کردند.» به هرحال، وی هم از «نجبای شمشیر» بود، و هم از «نجبای ردا»: پدرش سردادرس گویین بود که از راه زناشویی با مادر مونتسکیو مالک قلعه و قلمرو لا برد شده بود. در لحظه ای که مونتسکیو زاده شد، گدایی بر دروازة قلعه نمایان گشت؛ او را به درون قلعه بردند و خوراک دادند؛ و برای آنکه کودک در آینده تنگدستان را از یاد نبرد، او را پدر تعمیدی وی ساختند.
*****تصویر
متن زیر تصویر : دوریا، حکاکی روی نقاشی: مونتسکیو. (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 386
سه سال اول عمر مونتسکیو در میان دهقانان قریه گذشت. در یازدهسالگی وی را به کالج اوراتوریان در ژویی، واقع در سی کیلومتری پاریس، فرستادند. در شانزدهسالگی برای تحصیل علم حقوق به بوردو بازگشت؛ در نوزدهسالگی تحصیلات خود را در مدرسة حقوق به پایان رساند.
پدرش در 1713 درگذشت و برای او، که اکنون جوانی بیست وچهارساله بود، ملک و ثروت قابل ملاحظه ای به ارث نهاد؛ مونتسکیو از این پس در سخنان خویش به «قلمرو من» و «رعایایم» اشاره می کرد، و خواهیم دید که تا پایان عمر با سرسختی از فئودالیسم پشتیبانی کرد. سال بعد، به نمایندگی پارلمان بوردو رسید. عمویش، که ریاست پارلمان بوردو را خریده بود، در 1716 مقام و ثروتش را به او واگذار کرد. از آن پس، مونتسکیو از مدافعان فروش مقام شد و گفت: «فروش مقام در کشورهای دارای حکومت فردی خانواده ها را به قبول مسئولیتهایی وامی دارد که در غیراین صورت، به آنها تن در نمی دادند.» هنگام ریاست پارلمان، بیشتر وقت خود را به مطالعه سپری ساخت. به آزمایشهایی دست زد، و دربارة مسائل فیزیک و فیزیولوژی گفتارهایی نوشت و به

آکادمی بوردو تسلیم کرد. در نظر داشت تاریخ زمین شناسی بنویسد؛ این کتاب هرگز نوشته نشد، ولی مونتسکیو مطالبی را که برای آن گرد آورده بود در روح القوانین گنجاند.
در سی ودوسالگی، با نشر درخشانترین اثر خود، پاریس دوران نیابت سلطنت را متوجه خود ساخت. نامه های ایرانی (1721) را بدون ذکر نام خود انتشار داد، زیرا کتاب حاوی مطالبی بود که با شأن رئیس پارلمان تناسب نداشت. طرح این کتاب را مونتسکیو ظاهراً از جاسوس ارباب بزرگ (1684)، اثر جووانی مارانا، گرفته است. جاسوسی ترک، با اندکی مکر و هرزگی، از بیهودگی معتقدات و کردار مسیحیان اروپا و از ناسازگاری آنان با کردارشان برای سلطان داستانها می گوید. ادیسن در نشریة سپکتیتر برای توصیف تمدن غربی از دیدگاه شرقیان شیوة مشابهی به کار برده بود. شارل دوفرنی در سرگرمیهای جدی و خنده آور عادات فرانسویان را از زبان یک سیامی مقیم پاریس شرح داده بود؛ نیکولاگودویل، عادات فرانسویان را از دیدگاه هندیشمردگان امریکا تشریح کرده بود. ترجمة هزارویک شب(الف لیلة ولیله) (1704-1717) به دست آنتوان گالان، و سفرنامه های ژان شاردن و ژان تاورنیه، فرانسویان را به زندگی مسلمانان علاقه مند ساخته بود. سفیر کبیر عثمانی از ماه مارس تا ژوئیه 1721 با زیبایی پوشاک شرقی و رفتار خود مردم پاریس را فریفته بود. پاریس در انتظار نامه های ایرانی بود. این کتاب در یک سال هشت بار به چاپ رسید.
کتاب مرکب از نامه هایی است که دوتن ایرانی، به نامهای ریکا و ازبک، که در فرانسه سفر می کنند، به دوستان اصفهانی خود می نویسند. نامه ها، گذشته از تعصبات و ضعف اخلاقی فرانسویان، از بیهودگی رفتار و معتقدات شرقیان نیز داستانها می گویند؛ خواننده همچنانکه از این عیبها

خنده اش می گیرد، با حسن نیت بیهودگی رفتار و معتقدات خود را نیز می پذیرد. اما این کار با نرمی و ملایمت صورت گرفته است ـ چه کسی می توانست از این نکته ها و ظرایف ناآگاهانه، این ضربه هایی که از سر ادب با شمشیرهای دکمه دار وارد می آمد، رنجیده خاطر شود؟ ضمناً پاره ای از نامه های ازبک حاوی افشاگریهای فریبنده ای دربارة حرمسرای او در اصفهان است. زکی، صیغة محبوب او، می نویسد که دلش برای شور و ولع وی تنگ شده است؛ ریکا بهشت را از دیدگاه زن مسلمان توصیف می کند: بهشت جایی است که در آن هر زن شایسته ای دارای حرمسرایی با مردان خوبرو و پرقدرت است. در اینجا، مونتسکیو به سبک بی پروایی نویسندگان فرانسوی دوران نیابت سلطنت به شرح جزئیات می پردازد.
تنها در این دورة فترت بود که بدعتهای سیاسی و دینی نامه های ایرانی

می توانستند از خشم دولت مصون مانند. شاه پیشین مرده بود، شاه جدید خردسال بود، و نایب السلطنه مردی شوخ و روادار؛ در پناه رواداری او، مونتسکیو می توانست خوانندگان نامه های جهانگردان ایرانی را به فرمانروای «جادوگر» بخنداند ـ همان فرمانروایی که موجب شده بود مردم فرانسه پول را کاغذ تصور کنند («سیستم» لا تازه ورشکست شده بود) و آنان را با فساد دربار، کاهلی و تنپروری اشراف، و نابسامانی وضع مالی کشور آشنا سازد. مونتسکیو در پناه این وضع می توانست خوانندگان اثر خویش را برآن دارد که به جمهوریهای کهن یونان و روم و جمهوریهای معاصر هلند و سویس به دیدة ستایش بنگرند. ازبک می نویسد: «حکومت فردی پدیده ای غیرعادی است که همواره به استبداد می کشد.» (پایینتر خواهید دید که نظر متفاوتی ابراز می شود.)

در نامه های یازدهم تا چهاردهم، طبیعت بشر و مسئلة حکومت را با ذکر تروگلودیتها1یی وصف می کند که از اعقاب اعرابی هستند که هرودوت و ارسطو از آنها به عنوان قبایل وحشی مقیم افریقا یاد کرده اند. اینان که مخالف دخالت دولت در کارهای مردمند، سران متفکر دولت را می کشند و در بهشت به آزادی زیست می کنند. هر فروشنده ای از نیاز مردم سوء استفاده می کند و بهای اجناس را افزایش می دهد. چون مرد زورمندی زن مرد ناتوانی را می دزدد، قانون یا دادرسی نیست که بدو توسل جوید و از مرد ناتوان حمایت کند. آدمکشان، متجاوزان، دزدان، و زورگویان به کیفر نمی رسند، مگر با کینه کشی شخصی. هنگامی که کوه نشینان دچار قحطی و خشکسالی شدند، ساکنان جلگه های بارور آنان را به حال خود گذاشتند تا از گرسنگی بمیرند؛ و چون دشت نشینان گرفتار سیل شدند، کوه نشینان به یاریشان نشتافتند و گذاشتند تا از گرسنگی بمیرند؛ و بزودی قبیله از میان رفت. اما دو خانواده کوچ کردند و زنده ماندند؛

---

1. در اصل به معنی غارنشینان است، ولی در اینجا منظور کسانیند که، مثل مخالفان سیاسی ما، سوراخی حفر می کنند و خود را در آن پنهان می کنند.

اینان یکدیگر را یاری کردند، فرزندانشان را خداترس و پاکدامن بار آوردند، «به یکدیگر چون افراد خانواده های واحد نگریستند، و گله هایشان را از هم جدا نکردند؛» ولی چون افزایش یافتند، متوجه شدند که عادات و سنتهایشان نمی توانند به نیازمندیهایشان پاسخ دهند. پس شاهی برگزیدند و سرسپردة قانون شدند. ازبک نتیجه می گیرد: دولت ضروری است؛ ولی هرگاه متکی به فضیلت فرمانروا و فرمانبردار نباشد، کاری ازپیش نمی برد.

بدعتهای دینی نامه های ایرانی از بدعتهای سیاسی آن تکاندهنده ترند. ریکا متوجه می شود که سیاهان خدا را سیاه و شیطان را سفید می شمارند؛ پس (چون کسنوفانس) می گوید که هرگاه مثلث زبان بگشاید و خدا را توصیف کند، خواهد گفت که خدا سه ضلع و سه زاویه دارد.1 ازبک از کارهای جادوگر دیگری که پاپ نام دارد و مردم را وادار کرده است باور کنند که نان نان و شراب شراب نیست («و هزاران چیز دیگر») در شگفت است. وی بر ناسازگاری یسوعیان و ژانسنیستها پوزخند می زند؛ و از دستگاه تفتیش افکار اسپانیا و پرتغال، که «درویشان [راهبان دومینیکی] در پناه آن مردم را چون کاه آتش می زنند،» هراسان است. به تسبیح و پارچه های دوتکه ای که راهبان روی جامه های خود می پوشند می خندد. در شگفت است که ملتهای کاتولیک در رقابت با پروتستانها تا کی می توانند زنده بمانند، زیرا معتقد است که تحریم طلاق و تجرد راهبان و راهبه ها از افزایش جمعیت کشورهای فرانسه، ایتالیا و اسپانیا (چون ایرلند قرن بیستم) جلوگیری می کنند. از این روی، می گوید که آیین کاتولیک بیش از پانصد سال در اروپا زنده نخواهد ماند.2 «همة ثروت این کشورها در دست راهبان تنپرور و به اصطلاح پاکدامن است. اینان چون کلاغی تنگ نظر می باشند و همواره دست گیرنده دارند نه دهنده، تا برای خویشتن سرمایه ای بیندوزند. ثروت و سرمایة کشور در کیسة اینان گرد می آید و از گردش در کارهای صنعتی و بازرگانی بازمی ماند.» ازبک از اینکه می شنود بی دینان اروپا، به جای الله و محمد[ص]، مسیح را می پرستند و از این روی همگی به دوزخ خواهند رفت، اندوهناک است. ولی هنوز امیدوار است که اینان سرانجام به اسلام بگروند و نجات یابند.
ازبک در تمثیلی، که بروشنی منظور او را می رساند، به الغای فرمان نانت هانری چهارم اشاره می کند:
---
1. اشاره به اینکه وی در یکی از قطعات شعری باقیماندة خود چنین می گوید: «اگر گاوان، اسبان، و شیران دستهایی داشتند که می توانستند تخیلات خود را بوسیلة آن بنگارند، خدایان را به صورت پیکرها و اشکال خود می نگاشتند». ـ م.
2. مونتسکیو در 1721 می پنداشت که جمعیت اروپا در زمان او از یک دهم جمعیت این قاره در زمان امپراطوری روم کمتر است، و عقیده داشت که این جمعیت همچنان کاهش خواهد یافت و سیاهپوستان امریکا روزی منقرض و ناپدید خواهند شد.

می دانی، میرزا، که وزیران شاه سلیمان [لویی چهاردهم] با اعتقاد به اینکه ارمنیان بی دین امپراطوری ایران [فرانسه] را ناپاک ساخته اند،

فرمان می دادند که یا همة ارمنیان [هوگنوهای فرانسه] از ایران بروند، یا به آیین اسلام [آیین کاتولیک] بگروند. ... شکنجة بیدینان به دست مسلمانان غیور ما، آنان را ناگزیر ساخت که دسته دسته به هند بگریزند و ایران را از هنر و دسترنج خود محروم کنند. ... برای سرسختان تنها این مانده بود که صنعت را نابود کنند. در نتیجه، امپراطوری [فرانسه در 1713] سقوط کرد و دینی را که امیدوار بودند پیشرفت کند با خود به نابودی کشید.
میرزا، اگر بتوان به آزادی گفتگو کرد، از تو می پرسم بهتر نیست چند دین در کشور باشد؟ ... تاریخ جنگهای دینی بسیاری را در صفحات خود ضبط کرده است. ... ولی کثرت ادیان نیست که این جنگها را پدید آورده است. این اندیشة ناروادار ماست که موجب شده است تا یکی از ادیان خود را برتر از دیگران بپندارند.
اندیشه های مونتسکیو اکنون کهنه و پیش پاافتاده می نمایند. ولی ابراز این اندیشه در آن روزگار برای وی متضمن خطر مرگ، یا دست کم خطر زندان و تبعید، بود؛ این اندیشه از آن جهت اکنون پیش پا افتاده است که جنگ در راه آزادی بیان اندیشه به پیروزی رسیده است. پس از آنکه نامه های ایرانی راه آزادی اندیشه را هموار ساخت، ولتر توانست سیزده سال بعد نامه هایی دربارة انگلیسیان را منتشر سازد. این دو کتاب را باید منادی عصر روشنگری در فرانسه شمرد. از آن روی مونتسکیو زنده و آزاد ماند، که از اشراف بود، و نایب السلطنه سهلگیر. با وجود این، وی جرئت نکرد خود را نویسندة آن بخواند، زیرا از میان ستایشگران صدها آوای مخالف به گوش می رسیدند. د/آرژانسون، که بعدها از مخالفان دولت شد، سخنان مونتسکیو را شوخی می شمرد و می گفت: «انسان دوراندیش این سخنان را به چاپ نمی رساند.» ماریوو دوراندیش می گفت: «سزاوار نیست انسان با نوشتن چنین مطالبی وقت خود را برباد دهد.» مونتسکیو بعدها، چون آن روزها را به یاد می آورد، می گفت: «هنگامی که اندک احترامی در جامعه یافته بودم، احترام دولتمردان را از دست دادم و به بی اعتنایی بسیار برخوردم.»
باوجود این، مونتسکیو به پاریس رفت تا در جامعه و سالونها از شهرتش لذت برد. مادام دو تانسن، مارکیز دو لامبر، و مارکیز دو دفان قلبهای خود را به روی او گشودند. مونتسکیو، که همسرش را در لا برد نهاده و تنها به پاریس آمده بود، برای دلربایی از زنان این شهر مانعی در راه خود نمی دید. برای دلستانی از ماری آن دو بوربون، خواهر دوک دو بوربون، که در 1723 به نخست وزیری رسید، سخت تلاش کرد. گویند که مونتسکیو نثر شاعرانة کوتاه پرستشگاه گنید (1725) را با عشقی شیدایی برای این زن سروده است. وی با شهرت دادن اینکه این شعر از زبان یونانی ترجمه

شده است، هرزگی و بیعفتی آن را تطهیر کرد و بدین ترتیب توانست موافقت شاه را برای چاپ آن به دست آورد. مونتسکیو برای عضویت در «آکادمی فرانسه» به اعمال نفوذ پنهانی ـ بویژه توسط مادام دو پری ـ پرداخت؛ ولی شاه به بهانة اینکه او ساکن پاریس نیست با عضویت وی مخالفت کرد؛ به بوردو شتافت، از ریاست
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 390
پارلمان کناره گرفت (1726)، به پاریس بازگشت، و در 1728 به آکادمی پیوست.
در آوریل، سفری آغاز کرد که سه سال به طول انجامید و او را به سرزمینهایی از ایتالیا، اتریش، مجارستان، سویس، آلمان، هلند، و انگلستان برد. هجده ماه (نوامبر 1729- اوت 1731) در انگلستان ماند. با چستر فیلد و دیگر نامداران انگلستان دوست شد، به عضویت «انجمن شاهی لندن» برگزیده شد، به فراماسونها پیوست، نزد جورج دوم و ملکه کرولاین بار یافت، در پارلمنت حضور یافت، و شیفتة قانون اساسی انگلستان شد. وی نیز، مانند ولتر، با ستایش فراوان از آزادی مردم انگلستان به فرانسه بازگشت؛ اما برخورد با دشواریهای حکومت، آرام و معتدلش ساخت. پس از بازگشت به انگلستان، به لا برد رفت، باغش را به شیوة انگلیسیان آراست، و همة وقت خود را، جز سفرهایی که گاه گاه به پاریس می کرد، تا پایان عمر به تحقیق و نوشتن سپرد.
2- چرا روم سقوط کرد؟
مونتسکیو در 1734 کتاب بی امضا اما شناخته شدة ملاحظاتی دربارة علل عظمت و انحطاط رومیان انتشار داد. وی کتاب را قبل از چاپ به یک دانشمند یسوعی نشان داده، و به سفارش وی مطالبی را که ممکن بود برای کلیسای کاتولیک ناخوشایند باشد از آن حذف کرده بود؛ همچنانکه انتظار می رفت، از این کتاب نیز، مانند نامه های ایرانی، استقبال نشد. این کتاب از مطالب غیراخلاقی و منافی ادب عاری بود، اما از موضوعی پرت و پیچیده سخن می گفت. از این گذشته، در بحثهای سیاسی و الاهی محافظه کاری نسبی پیشه ساخته بود. تندروها از نظریة او، که تباهی اخلاق را سبب ضعف و فترت ملی می دانست، استقبال نکردند و اندیشه های موجز و فشردة او را در جملاتی چون «آنان که ترس از قدرت را از دل رانده اند هنوز می توانند به اختیارداران احترام نهند» نپسندیدند. این رسالة کوتاه را، که امروز پیشرو فلسفة تاریخ و از آثار کلاسیک نثر فرانسه می دانند، یادآور نثر بوسوئه است. به اضافة سادگی و وقار.
موضوع این رساله برای یک تاریخنویس ـ فیلسوف جالب بود، زیرا نویسنده در این اثر به بررسی تمامی حیطة یک تمدن بزرگ، از هنگام پیدایش تا زمان مرگ آن، و به بحث گستردهِ و موشکافانه در جریانات بنیادی تاریخ ـ

فروریزی و اضمحلالی که ظاهراً سرنوشت هر فرد، هردین، و هر ملتی پس از رسیدن به آخرین مرحلة رشد و کمال است ـ پرداخته است. این پندار اکنون به مردم فرانسه دست داده بود که ملت آنان پس از عصر لویی چهاردهم به ورطة انحطاط سیاسی و اخلاقی وهنری سقوط کرده است. تثلیث نامقدس ولتر، دیدرو، و روسو هنوز پدید نیامده بود تا به معاوضه با برتری فکری قرن هفدهم برخیزد. جرئت و دلیری فزایندة عصر جدید در این حقیقت جلوه کرد که مونتسکیو، در تبیین دورة تاریخ، تنها عوامل

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 391

زمینی را درنظر گرفت و برخلاف گفتار در تاریخ عمومی (1681) بوسوئه، که همة رویدادها را نتیجة مشیت الاهی دانسته بود، وی عنایت الاهی را مگر در مورد طاعت و بندگی، به آرامی کنار نهاد. مونتسکیو می خواست همانگونه که نیوتن قوانینی در مکان کشف کرده بود، به قوانین تاریخ دست یابد و رویدادهای تاریخی را تابع قانون سازد:

آن گونه که تاریخ رومیان گواهی می دهد، جهان تابع سرنوشت نیست. ... علل کلی، اخلاقی یا مادی، است که در هر حکومتی در کار است، برپایش می دارد، و برمی افکندش. هر آنچه روی می دهد معلول این علل است. و هرگاه عامل خاصی ـ چون نتیجة تصادفی جنگ ـ کشوری را به نابودی کشیده باشد. باز همان عامل کلی و عمومی است که نابودی آن را میسر ساخته است. به زبان دیگر، همة رویدادهای خاص پدیده های جریانی کلی و اساسی می باشند.

بدین سان، مونتسکیو اهمیت نقش فرد را در تاریخ کم می گیرد. فرد، صرف نظر از عظمت نبوغ او، آلتی در دست «جریان کلی» است. اهمیت او به جای میزان تواناییش بستگی به این دارد که او تاچه اندازه در مسیر روح زمان، یا به گفتة هگل در مسیر «تسایتگایست»، قرار گرفته است. «هرگÜÀقیصر و پومپیوس[بزرگ] چون کاتو [کهین] می اندیشیدند [می کوشیدند اختیارات سنای روم را حفظ کنند] ، دیگران اندیشه های قیصر و پومپیوس را عملی می ساختند [سنای روم را به انقی‌ÎÜوامی داشتند] ؛ و حکومت جمهوری، که[به علل داخلی] محکوم به زوال بود، به دست دیگری نابود می شد.»

ولی این «سرنوشت» را دستی مرموز، یا قدرتی فوق طبیعی، برای روم مقدر نساخته بود؛ انحطاط روم معلول یک رشته عواملی بود که «جریان کلی» را پدید می آوردند. از این روی، وظیفة اصلی فیلسوف تاریخ این است که این عوامل را بشناسد، تحلیل کند، و با عملکرد و رابطة آنها آشنا شود. انحطاط روم (از نظر مونتسکیو) بیش از همه معلول تحول حکومت جمهوری ـ که در آن تقسیم و توازن نیروها وجود داشت ـ به امپراطوری

بود. امپراطوری، با آنکه بهتر می توانست متصرفات را اداره کند، حکومت را آنچنان در دست یک فرمانروا و در یک شهر متمرکز ساخت که آزادی و شور و علاقة شارمندان و ایالات را از میان برد. با گذشت زمان، عوامل دیگری نیز بر این عامل افزوده شدند: سستی روزافزون تودة مردم؛ دلبستگی تنگدستان به کمک دولت؛ تباهی اخلاق مردم در نتیجة فزونی ثروت، آسایش، و هرزگی؛ سرازیر شدن بیگانگان ناآشنا با سنتهای رومی، که حاضر بودند آرای خود را به پولدارترین خریدار بفروشند؛ فساد کارگزاران و سررشته داران امور در مرکز و ایالات؛ کاهش ارزش پول رایج؛ سنگینی مالیٰOٰترک کشاورزی؛ ضعف روح سلحشوری مردم در نتیجة شیوع ادیان تازه و صلح دیرپا؛ از میان رفتن انضباط نظامی؛ تسلط نظامیان بر دستگاه حکومت؛ و علاقه مندی نظامیان به عزل و نصب امپراطوران بیش از دلبستگی آنان به دفع تجاوز بربرها از مرزهای
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 392
کشور. ... مونتسکیو از دگرگونیهای دینی، که به دیدة گیبن عامل اصلی انحطاط و زوال روم بود، سخنی به میان نمی آورد. این شاید به خاطر عکس العمل او در برابر اهمیتی باشد که بوسوئه به علل فوق طبیعی داده است.
ولی وی پس از هر استدلالی، به همان عاملی برمی گردد که به دیده اش موجب اصلی انحطاط و زوال روم بود ـ تحول حکومت از جمهوری به امپراطوری. رومیان در پناه اصول و شیوه های حکومت جمهوری صدها ملت را شکستند و فرمانگزار خود کردند. ولی پس از انجام این مهم، حکومت جمهوری نمی توانست پایدار بماند؛ و شیوه های دولت تازه، که با شیوه های حکومت جمهوری تفاوت داشت، روم را به انحطاط و زوال کشید. چون به ششمین بخش کتاب برمی گردیم و شیوه هایی را که رومیان، به گفتة مونتسکیو، به یاری آنها «همة اقوام» را تابع خود ساختند از نظر می گذرانیم، به مجموعه ای شگفت آور برمی خوریم: فریبکاری، پیمانشکنی، زورگویی، کیفرهای سخت، پراکندن دشمنان برای چیرگی جداگانه بر آنان (تفرقه بینداز و حکومت کن)، جابه جا کردن اجباری مردم، برافکندن دولتهای مقاوم با تقویت شورشهای داخلی، و شیوه های دیگری که سیاستمداران با آنها آشنایی دارند. می نویسد: «رومیان دشمن را به دست دوست نابود می کردند، و آنگاه خود دوست را از میان می بردند.» گویا به فراموشی سپردن شیوه هایی که برشمرده است، یا به پیروی از ماکیاولی، مونتسکیو، در فصل هجدهم کتاب، عظمت روم را مرهون حکومت جمهوری می داند و امپراطوری را مسئول انقسام و پراکندگی آن می شمارد. باوجود این، وی از فساد اخلاق در حکومت جمهوری آگاه است و به پیروزیهای سیاسی امپراطوری، به یاری «فرزانگی نروا، بزرگی

ترایانوس، دلاوری هادریانوس، و پاکدامنی دو تن از آنتونینها (آنتونینوس پیوس و مارکوس آورلیوس آنتونینوس) اذعان دارد؛» مونتسکیو موجب شده است که گیبن و رنان این دوره را درخشانترین فصل امپراطوری روم بدانند. این امپراطور- فیلسوفان را مونتسکیو نمایندة اخلاق رواقی می شناخت و برای مکتب رواقی بیش از مسیحیت ارزش و احترام قایل بود. ستایش او از رومیان دورة جمهوری به شیفتگان فرانسوی انقلاب انتقال یافته، و در دگرگونی حکومت، شیوه های جنگی، و هنر فرانسه سهمی داشته است.
کتاب متضمن پاره ای نقایص علمی است که بر اثر شتابزدگی، و سائقة نوشتن اثری بزرگتر، از نویسنده سرزده است. مونتسکیو روایات متنهای کلاسیک را گاهی بدون چون وچرا می پذیرفت و بدانها استناد می جست؛ مثلا سخنان لیویوس را دربارة نخستین ادوار تاریخ امپراطوری روم تاریخ تلقی کرده است، در حالی که والا، گلارئانوس، ویکو، و پویی این سخنان را افسانه شمرده، و رد کرده بودند. وی همچنین اثر عوامل اقتصادی را در سیاستهای برادران گراکوس و قیصر ناچیز و بی اهمیت گرفته است. ولی این نقصها، در پرتو فصاحت و شیوایی سبک، عمق و تازگی اندیشه، تلاش پرتهور نویسنده برای شناخت علل ظهور و سقوط

یک تمدن کامل در یک بررسی، و برکشیدن تاریخ از محدودة ضبط وقایع به پهنة علم تحلیل سازمانها و منطق رویدادها، ناچیز و گذشت پذیر می نمایند. این مسئله میدان آزمونی برای تاریخنویسان بود که ولتر و گیبن نیز می بایست با آن مواجه شوند؛ و همین دلبستگی به شناخت فلسفة تاریخ بود که مونتسکیو را، پس از یک عمر تلاش، به نوشتن روح القوانین واداشت.
3- روح القوانین
بین انتشار ملاحظاتی دربارة علل عظمت و انحطاط رومیان و روح القوانین چهارده سال فاصله افتاد. مونتسکیو نگارش شاهکارش را در حدود 1729، که چهل سال داشت، آغاز کرده بود؛ وی در همان هنگام که سرگرم نوشتن آن بود، ملاحظاتی دربارة علل عظمت و انحطاط رومیان را انتشار داد. در 1747، که پنجاه وشش ساله بود، از کار خسته شد و وسوسه گردید که کتاب را رها کند: «بارها نوشتن را ازسر گرفته، و بارها رها کرده ام. هزاران بار اوراقی را که نوشته بودم به دست باد سپرده ام.» برای آنکه بتواند به کار ادامه دهد، از موزها یاری جست: «راه درازی را پیموده ام. اندوه و خستگی نزدیک است مرا از پای درآورند. شور و علاقه ای را که روزی مرا به کار و تلاش وامی داشت، و اکنون از دلم رخت بربسته است، به من بازگردانید. هنگامی که شما ما را از راهی لذتبخش به سوی

فرزانگی و حقیقت می برید، بیش از همیشه ملکوتی هستید.» خدایان گویا خواهش وی را برآوردند، زیرا کار ادامه یافت. پس از پایان کار، مونتسکیو از روی دودلی، که در خلال کار به او دست می داد، و از روی غرورش پرده برداشت:
بی آنکه طرح و نقشه ای داشته باشم، هدف خویش را تعقیب می کردم. نه قاعده ای می شناختم، و نه استثنایی. حقیقت را کشف می کردم و بی درنگ از یاد می بردم. ولی پس از آنکه اصول کار خود را یافتم، آنچه می جستم دستگیرم شد. و در طول بیست سال، کاری که آغاز کرده بودم ادامه یافت، پیشرفت کرد، و به ثمر رسید. ... اگر از این اثر استقبال شود، موفقیت آن بیش از همه مرهون عظمت موضوع خواهد بود. بااینهمه، گمان نمی کنم که من از هوش و نبوغ بی بهره باشم. ... چون آثار آن همه مردان بزرگ را در فرانسه و آلمان (دربارة همین موضوع) خواندم غرق در تحسین شدم، ولی جرئت خود را از دست ندادم و هماواز با کوردجو گفتم: «من هم نقاشم.»
دستنویس کتاب را به الوسیوس، انو، و فونتنل نشان داد. فونتنل سبک نگارش کتاب را نپسندید؛ و الوسیوس به او سفارش کرد با نشر کتابی که در آن با اندیشه های محافظه کاران مدارا شده است آوازة آزاداندیشی خود را به خطر نیفکند. مونتسکیو به این سخنان توجه نکرد و به چاپ کتاب پرداخت. از ترس سانسور دولت کتاب را به ژنو فرستاد؛ و کتاب در آنجا، در 1748، در دو جلد، بدون ذکر نام مؤلف، به طبع رسید. هنگامی که روحانیان فرانسه به یافتن ارتدادها و بدعتهای آن پرداختند، تحریمش کردند و دولت نیز باصدور فرمانی توزیع

آن را در فرانسه ممنوع کرد. ولی پس از آنکه مالزرب ـ نجاتبخش آیندة دایرة المعارف ـ در 1750 به ریاست ادارة سانسور رسید، ممنوعیت کتاب را از میان برد. از آن پس، روح القوانین در فرانسه محبوبیت بسیار یافت، در دو سال بیست ودوبار به چاپ رسید، و به همة زبانهای اروپای مسیحی ترجمه شد.
در زمان مونتسکیو، برای شناساندن کتاب نام و عنوان دقیق، و غالباً دشوار و توضیح دهنده، برای آن برمی گزیدند. از همین روی، وی کتاب را دربارة روح القوانین، یا دربارة رابطة قوانین با وضع کشورها، آداب، اقلیم، دین، بازرگانی، و غیره خواند. نویسنده، با بحث از رابطة عوامل طبیعی با اشکال گوناگون جامعه و روابط متقابل اجزای تمدن، کوشیده بود برای آنچه ما امروز جامعه شناسی «علمی» می نامیم شالوده ای بریزد، و ـ پس از روش تحقیق در علوم طبیعی ـ برای شناخت جوامع کنونی و جوامع آینده اصول و قواعدی بیابد. بدیهی است که یک تن نمی تواند در خلال

عمر کوتاه، خویش در هر سه زمینة نژادشناسی، فلسفة قانون، و تاریخنگاری به کمال رسد.
نظریة مونتسکیو را چنین می توان خلاصه کرد: «روح قانون» ـ یعنی منشأ و ماهیت و گرایش قانون ـ در وهلة اول تابع وضع محیط طبیعی، و سپس تابع عوامل زیستی، سیاسی، اقتصادی، اخلاقی، و تربیتی مردم است. در آغاز بحث، نظریة خود را چنین شرح می دهد: «قوانین، باتوجه به ماهیت کلی و مشترک آنها، روابطی ضروریند که از عوامل طبیعی ریشه می گیرند.» ظاهراً او می خواست «قوانین طبیعی» جهان مادی و نظم و قاعده ای را که به گمان خویش در تاریخ یافته بود به هم بپیوندد و در قالب مفهومی کلی و واحد بریزد. مونتسکیو، مانند گروتیوس، پوفندورف، و دیگر پیشینیانش، قوانین را به چند دسته تقسیم کرد: 1) قانون طبیعی، که وی آن را چنین توصیف می کرد: «عقل انسان، تا جایی که حاکم بر مردم سراسر جهان باشد،» یعنی «حقوق طبیعی» همة مردمی که از عقل بهره مندند؛ 2) قانون ملتها، که حاکم بر روابط آنان با یکدیگر است؛ 3) قانون سیاسی، که حاکم بر روابط افراد با دولت است؛ 4) قانون مدنی، که بر روابط افراد با یکدیگر حکومت می کند.
به گمان مونتسکیو، قانون در نخستین جوامع بشری اساساً تابع وضع طبیعی محیط بوده است. وضع طبیعی محیط چیست؟ جنگل است، زمین قابل کشت است، و یا زمین بایر؟ در کرانة دریاست یا دور از دریا؟ دشت است یا کوهستان؟ خاک آن چگونه است و چه محصولی از آن به دست می آید؟ به زبان دیگر، اقلیم اساسیترین و نیرومندترین عامل تعیین کنندة اقتصاد مردم، قوانین مردم، و «ویژگیهای ملی» است. (بودن در قرن شانزدهم، و با کل در قرن نوزدهم نظریه های مشابهی ابراز داشته اند.) برای نمونه، تفاوت اقلیم شمال و جنوب و اثر آن را در مردم این سرزمینها ملاحظه کنید:
مردم در اقلیمهای سردسیر نیرومندتر و فعالترند. ... این نیرومندی چند نتیجه داشته
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 395
است: تهور بیشتر، یعنی جرئت بیشتر؛ احساس برتری بیشتر، یعنی تمایل کمتر به انتقامجویی؛ و احساس ایمنی بیشتر، یعنی راستگویی و کاردانی و زیرکی بیشتر و بدگمانی کمتر. ... هم در انگلستان به اپرا رفته ام و هم در ایتالیا. در هردو، نمایشها یکی و بازیگران یکی بوده اند. ولی اثر موسیقی یکسان در آن دو ملت کاملا متفاوت بوده است. یکی سرد و رخوت زده است، و دیگری زنده و بانشاط. ... هرگاه به شمال برویم، به مردمی برخواهیم خورد که رذایلشان کمتر، و فضایلشان بیشتر است. ... هرگاه به سرزمینهای جنوبی سفر کنیم، می پنداریم که از حیطة اخلاق بسیار دور

افتاده ایم. در اینجا، نیرومندترین شهوات انسانی باعث همة انواع جنایت است؛ و هر کسی می کوشد همه چیز در اختیار او باشد و امیالش را بر دیگران تحمیل کند. ...
در سرزمینهای گرمسیری، بخش مایع خون همراه عرق بدن به خارج تراوش می کند. تن انسان ناگزیر است جای آن را پرسازد. از این روی، مردم زیاد آب می نوشند. نوشابه های تند گویچه های خون را، که پس از تراوش بخش مایع خون در آن مانده اند، منجمد می کنند. در سرزمینهای سردسیر بخش مایع خون کمتر به خارج تراوش می کند؛ از این روی، مردمی که در سرزمینهای سردسیر زندگی می کنند باید نوشابه های الکلی بنوشند. بدون این نوشابه ها، خون در بدن یخ خواهد بست؛ ... از همین روی، شریعت محمد] ص[، که میگساری را منع کرده است، مناسب اقلیم عربستان است. ... قانونی که مردم کارتاژ را از میگساری بازمی داشت قانون اقلیم بود. چنین قانونی برای سرزمینهای شمالی، که آب وهوای آنها ظاهراً مردم را به گونه ای افراط و بی اعتدالی ملی وامی دارند، نامناسب است. ... میزان رواج میگساری در میان ملتها بستگی به سردی یا گرمی اقلیم دارد.
ببینیم دربارة اثر اقلیم در زناشویی چه می گوید:
زنان در سرزمینهای گرمسیر در هشت، نه، و یا ده سالگی برای زناشویی آمادگی دارند. ... در بیست سالگی پیر و شکسته می شوند. از این روی، خرد آنان همراه زیباییشان رشد نمی کند. هنگامی که زیبایی عالمی را در فرمان خود می خواهد، نقصان خرد دعوی او را محال می سازد؛ و چون خرد حاصل شد، دیگر از زیبایی اثری نمانده است. از این روست که این زنان باید در حالتی از وابستگی باشند، زیرا خرد نمی تواند در دورة پیری آن سلطه ای را فراهم سازد که جوانی و زیبایی نتوانستند آن را فراهم آورند. بنابراین، بسیار طبیعی است که در این سرزمینها، وقتی که قانون مخالفتی ندارد، یک مرد همسرش را به قصد گرفتن همسری دیگر ترک گوید و رسم چندگانی متداول شود.
در اقلیمهای ملایم، که زیبایی و فریبندگی زنان پایدارتر است، زنان دیرتر به سن بلوغ می رسند، دیرتر فرزند می زایند، و همراه شوهرانشان به سنین پیری گام می نهند. و چون هنگام زناشویی (از زنان همسال خود در سرزمینهای گرمسیری) خردمندتر و دانشمندترند. ... باید با مردان برابر باشند؛ و این برابری تکگانی را در این سرزمینها قانونی می سازد. ... به همین دلیل است که اسلام (با تجویز چندگانی) توانسته است در آسیا پیشرفت کند، و پیشرفت آن در اروپا به مشکلاتی برخورده است. چرا مسیحیت در اروپا پایدار مانده، و در آسیا ناپدید گشته است؟ و چرا مسلمانان در چین پیشرفت بسیار کرده اند و مسیحیان از این پیشرفت

بازمانده اند؟
در اینجا، مونتسکیو درمی یابد که اقلیم را به جای «مشیت الاهی» بوسوئه نهاده است، و

بی درنگ از روی دوراندیشی این جمله را برگفته اش می افزاید: «باوجود این، خرد انسان تابع خالق متعال است که خواست خود را تحقق می بخشد و همه چیز را تابع ارادة خود می سازد.» یسوعیان این سخن مونتسکیو را شوخی تلقی کردند و جدی نگرفتند.
سپس تعمیمهای بیپروای خود را از سر می گیرد: در «مشرق زمین» (ترکیه، ایران، هند، چین، و ژاپن) اقلیم زنان را ناچار به گوشه نشینی ساخته است؛ زیرا «هوای گرم تمایلات جنسی را تحریک می کند،» و در صورت آمیزش زن و مرد ـ آن گونه که در کشورهای شمالی ما معمول است ـ چندگانی را چون تکگانی به خطر می افکند. «در کشورهای شمالی زنان طبعاً رفتار دلپسند دارند، تمایلات جنسی آنان آرام است، و با چنان ملایمتی بر دل فرمان می راند که با اندک تدبیری می توان آن را آرام ساخت.» «زندگی در جایی خوشایند است که زنان آن آزاد باشند، آن که از جذبه و فریبندگی بیشتری برخوردار است جامعه را به زیور خویش بیاراید، و زن ـ همچنانکه خویشتن را به یک مرد سپرده است ـ همه را سرگرم سازد.»
رسوم بیش از قانون تابع اقلیم است؛ زیرا قانون گاهی ناچار است اثر اقلیم را تعدیل کند. به موازات پیشرفت تمدن، اثر عوامل طبیعی و اقلیمی کاهش می یابد و بیش ازپیش تابع قیود اخلاقی و قانونی می شود ـ نظیر گوشه گیری زنان شرقی. خردمندترین قانونگذاران می کوشند اثر «عوامل طبیعی» را متعادل سازند. رسوم تابع زمان و مکان است. رسوم به خودی خود درست، یا نادرست، و یا بهترین نیست. با درنظر گرفتن همة اینها، رسوم خود بهترین قانون است؛ زیرا رسوم انطباق طبیعی خوی و سرشت آدمی با اوضاع و احوال محیط است. آنها را به آرامی و با دوراندیشی باید تغییر داد؛ آداب و رسوم را معمولا با قانونگذاری نمی توان دگرگون ساخت.
از آنجا که آداب و رسوم تابع اقلیم، و ویژگیهای ملی تابع آداب و رسومند، اختلاط این عوامل نوع و شکل حکومت را تعیین می کند. شکل حکومت اساساً، تابع وسعت قلمرو آن است: حکومت جمهوری مناسب کشورهای کوچکی است که رهبران آنها می توانند برای اخذ و اجرای تصمیمات مشترک در یک جا گرد آیند. کشور پهناور محتاج قوانین و جنگهای بسیار است، و ناچار است حکومت فردی را گردن نهد. حکومت فردی، وقتی قلمرو آن بسیار گسترش یافت، به استبداد می گراید؛ زیرا تنها حکومت

استبدادی است که می تواند فرمانروایان محلی ایالات دوردست را به انقیاد و فرمانبرداری وادارد. حکومت فردی ناچار است بر «شرافت» متکی باشد، یعنی افراد آن به طبقاتی متمایز تقسیم شده باشند و شارمندان آن باید در مورد تمایز و حق تقدم خود سختگیر باشند. در حکومت جمهوری، مردم باید از «فضیلت اخلاقی» یکسان برخوردار شوند. «فضیلت اخلاقی» را مونتسکیو «میهن پرستی، یعنی عشق به برابری،» می داند.
حکومت جمهوری، بنابر آنکه به دست گروهی از مردم اداره شود یا همة مردم، یا حکومت اشرافی است یا دموکراسی. مونتسکیو به جمهوری اشرافی ونیز و به جمهوری کشور ـ شهرهای
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 397
یونان باستان ـ که جمهوریهای مردم بودند ـ به دیدة ستایش می نگریست. وی از حقیقت آگاه بود، ولی گویا از یاد برده بود که در این جمهوریهای کشور ـ شهری شارمندان آزاد اقلیتی بیش نبودند. وی همچنین نظام ویلیام پن را در امریکا، و، باشور و حرارتی بیشتر، حکومت دینی اشتراکی یسوعیان را در پاراگه می ستود. ولی می گفت که دموکراسی، برای آنکه به تمام معنی دموکراتیک باشد، باید برای تأمین برابری اقتصادی و سیاسی کامل مردم بکوشد، و ارث، جهیزیه، و مالیات بر درآمد را به سود همة مردم تعدیل کند. بهترین جمهوری آن است که مردم ناتوانی خود را در تعیین سیاست خردمندانه قبول کنند و سیاستهایی را که نمایندگان برگزیدة آنان پیش می گیرند بپذیرند.
دموکراسی باید برابری همة مردم را آرمان خود سازد. ولی این دموکراسی هرگاه بدانجا کشد که مردم خویشتن را با کسانی که خود آنان را به رهبری خویش برگزیده اند برابر بدانند، فرو می پاشد. ... هرجا که مردم چنین کنند، فضیلت از میان رخت برخواهد بست. مردم مایلند اختیارات رهبرانشان را به دست خود گیرند و حرمت آنان را لگدمال سازند. در آن صورت، اختیار مجلس سنا کاهش می یابد و مردم حرمت سناتوران، و سرانجام همة سالخوردگان، را از یاد می برند. هرگاه مردم به سالخوردگان به دیدة احترام ننگرند، حرمت والدین را از یاد خواهند برد؛ در نتیجه، اطاعت از شوهر و فرمانبرداری از بزرگان نیز از میان خواهد رفت. نافرمانی عمومیت خواهد یافت. ... جامعه هنگامی گرفتار این بیسامانی می شود که کسانی که مردم به آنان اعتماد کرده اند بخواهند برای پوشاندن تباهی خویش مردم را به تباهی کشند. ... مردم اموال عمومی را به یغما خواهند برد؛ و پس از آنکه دستگاه رهبری برگزیده را به تباهی کشیدند. فقر و تنگدستی خویش را با سرگرمیهای تجملی درهم خواهند آمیخت.

از همین روی، مونتسکیو پس از دوهزار سال با افلاطون همصدا می شود و می گوید که دموکراسی دچار هرج ومرج و آشوب می شود، از استبداد یاری می جوید، و سرانجام نابود می شود.
مونتسکیو در روح القوانین بارها از جمهوری اشرافی به نیکی و احترام یاد می کند؛ ولی چون از امکان گرایش دموکراسی به استبداد نگران است، به حکومت فردی تابع قانون دل می بندد. کوتاهترین فصل کتاب دربارة استبداد است، و بیش از سه سطر ندارد: «وحشیان لویزیانا برای آنکه میوة درختی را بچینند، درخت را از ریشه برمی افکنند. این نمونه ای از رفتار حکومت استبدادی است.» فرمانروای مستبد برای تحکیم قدرت خویش خاندانهای نیرومند را از ریشه برمی افکند. با اطمینان می توان گفت که مثالهای مونتسکیو شرقی هستند، ولی منظور او را بروشنی می رسانند. اکنون که کاردینال ریشلیو و لویی چهاردهم قدرت سیاسی اشراف را ریشه کن ساخته بودند، او از این نگران بود که مبادا حکومت فردی بوربون به استبداد بگراید. او کاردینال را «شیفتة قدرت استبدادی» می دانست. چون از اشراف بود، نمی توانست ببیند که اشراف قدرت خویش را از دست داده، و در دربار ندیم شاه شده اند. مونتسکیو وجود «نیروهای میانه، مطیع، و متکی» را برای حکومت فردی صالح واجب می شمرد، و منظورش

از این نیروها اشراف زمیندار و دادرسان موروثیی بودند که خود او به هر دو آنان بستگی داشت. از همین روی، وی بتفصیل (در 173 صفحه) از فئودالیسم دفاع می کند و نظم و یکنواختی کتاب را برهم می زند. در میان فیلسوفان فرانسة قرن هجدهم، تنها او بود که از قرون وسطی به نیکی یاد می کرد. او بود که واژة «گوتیک» را نشانة افتخار و سربلندی ساخت. در جریان کشمکش شاه و پارلمان، که در سراسر دوران شاهی لویی پانزدهم ادامه یافت، هر دو طرف برای توجیه نظر خویش به روح القوانین استناد می جستند.
بیزاری مونتسکیو از حکومت مطلقة فردی، که وی آن را هستة استبداد می دانست، موجب شده بود که وی از «حکومت مختلط» فردی، اشرافی، و دموکراتیک ـ شاه، نجبا، و پارلمان یا اتاژنروـ هواخواهی کند. به انگیزة این تمایل، معروفترین و معتبرترین پیشنهاد خویش را عرضه داشت و جدایی قوای مقننه، مجریه، و قضائیه را خواستار شد. عقیده داشت که قوة مقننه باید قانونگذاری کند، ولی مسئول اجرای قانون نباشد؛ قوة مجریه باید قانون را اجرا کند، ولی نباید در وضع قانون دخالت نماید؛ و قوة قضائیه باید اختیار خویش را به تفسیر قانون محدود کند. قوة مجریه نباید هیئت داوران را برگزیند، یا آنان را تحت نفوذ خود درآورد. قوة مقننه بهتر

است از دو مجلس مستقل و جداگانه تشکیل شود. یکی از این دو مجلس نمایندة طبقات فرادست خواهد بود، و دیگری نمایندة تودة مردم. باز سخن بارون دومونتسکیو را بشنویم:
در این کشور، مردمی خواهند بود که تبار، دارایی، و یا شأنشان آنان را از دیگر مردم متمایز می سازد. هرگاه آنان را در زمرة دیگر مردم نهیم و به آنان چون صاحب یک رأی بنگریم، آزادی برای آنان اسارت و بردگی خواهد شد و دلبستگی آنان به آزادی از میان خواهد رفت، زیرا بیشتر مصوبات مردم به زیان آنان خواهد بود، از این روی، اختیارات و حقوق آنان در ادارة امور کشور باید با شئون دیگرشان برابری کنند. و این هنگامی میسر است که آنان برای بازداشتن مردم از خودسری متشکل شوند ـ همان گونه که مردم حق دارند با هر دخالتی در آزادی خویش مخالفت کنند. از این روی، قوة مقننه متشکل از عوام و اعیان خواهد بود. هریک از آنان جداگانه اجتماع و مشاوره خواهند کرد. وهریک دارای علایق و نظریه هایی خاص خواهند بود.
هریک از قوای سه گانه باید بر کارهای دیگری نظارت کند و آنها را متعادل سازد. از این طریق پیچیده است که آزادیهای شارمندان با خرد، دادگری، و زورمندی حکومت سازگار می شود.
مونتسکیو اندیشه های خویش دربارة حکومت مختلط را از ارسطو گرفته بود؛ اما نظریة تفکیک قوای سه گانة دولت را خود وی، پس از مطالعة آثار هرینگتن، الجرنن سیدنی، لاک، و تجاربی که در انگلستان انجام داده بود، پیش کشید. عقیده داشت در انگلستان به نمونه ای مطلوب، ولی ناقص، از حکومت فردی برخورده است که مردم به دست نمایندگان خویش در مجلس عوام و مجلس اعیان بر کارهای آن نظارت می کنند؛ و می پنداشت که دادگاههای انگلستان نیز
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 399
بر کارهای شاه و پارلمنت نظارت دارند. مونتسکیو به آنچه با هدایت و همراهی چسترفیلد در انگلستان دیده بود شکلی آرمانی داد؛ اما او نیز، چون ولتر، ستایش خویش را از نظام سیاسی انگلستان وسیله ای برای تحریک فرانسویان ساخته بود. او بی گمان می دانست که دادگاههای انگلستان کاملا مستقل از پارلمنت نیستند، ولی آشنایی با شیوه های دادرسی انگلستان را برای فرانسویان سودمند می شمرد. می خواست مردم فرانسه بدانند که دادگاههای انگلستان ناگزیرند قبل از بازداشت متهم به اتهام او رسیدگی کنند، یا در غیراین صورت متهم را به قید التزام آزاد سازند، متهم را در حضور هیئت داورانی که از افراد طبقة خود او تشکیل شده است دادرسی کنند، و مجاز نیستند متهم را شکنجه دهند. ولی او به این نیز معتقد بود که «اشراف را نباید در دادگاههای عادی دادرسی

کرد، و هیئت داورانی باید به اتهامات آنان رسیدگی کنند که به طبقةخود آنان بستگی دارند.» آنان نیز حق دارند که به دست «افراد طبقة خویش دادرسی شوند.»
مونتسکیو، چون بیشتر ما، در سالهای پیری متزایداً محافظه کار گشت. محافظه کاری ویژگی و لازمة پیری است. همچنان که تندروی نقش سودمند جوانی، و میانه روی موهبت و فایدة میانسالی است. بنابراین، ذهن و اندیشة هر ملت ترکیبی از اجزای درهم آمیخته ای است که هر یک از اجزا نقش و وظیفة جداگانه ای دارند و بر کارهای یکدیگر نظارت می کنند. مونتسکیو آزادی را، با همة ستایشش از آن به مثابه هدف راستین حکومت، چنین تعریف کرد: «آزادی عبارت است از حق انجام هرکاری که قانون مجاز بداند. اگر شارمندی به کاری دست زند که قانون منع کرده است، دیگر آزادی برای او نخواهد ماند، زیرا دیگر شارمندان نیز چون او قانون را نادیده خواهند گرفت.» او، چون همشهری گاسکونیایی خود، مونتنی، انقلاب را تقبیح می کرد:
وقتی که یک دولت شکل تثبیت شده ای گرفته است و کارها وضع ثابتی یافته اند، تقریباً همواره مصلحت آن است که آن را به حال خود بگذاریم. زیرا همان عوامل ـ غالباً پیچیده و نامعلوم است ـ که به یک دولت امکان می دهند سالها پابرجا بماند، همچنان آن را برپا نگاه خواهند داشت.
مونتسکیو، با آنکه با برابری دارایی و اختیارات مردم مخالف بود، دربارة انحصار مالکیت زمین چون برادران گراکوس می اندیشید.
با آنکه در این زمینها می توان خوراک ملتی را فراهم ساخت ... مردم عادی نمی توانند برای خانواده های خود خوراک تهیه کنند. ... روحانیان، شاهزادگان، شهرها، بزرگان، و برخی از شارمندان قدرتمند همة زمینها را تصاحب کرده، و بایر نهاده اند. خانواده هایی که از هستی افتاده اند کشتزارها را ترک گفته اند و رنجبران گرفتار بینوایی شده اند. در چنین وضعی آنان] طبقات حاکم[... باید زمین را در میان خانواده های نیازمند تقسیم کنند و برای آیش و کشت زمین وسایل لازم را در دسترس آنان نهند. تا روزی که دهقان

بیزمین وجود دارد، تقسیم باید ادامه یابد.
مونتسکیو با سپردن کار گردآوری مالیات به دست سرمایه داران مخالف بود و برده داری را باشور و حرارتی اخلاقی، و طنزی گزنده، نکوهش می کرد. جنگ را در مواردی اجتناب ناپذیر می شمرد و با پیشدستی در جنگ، برای حفظ امنیت ملی، موافق بود:
حق دفاع بدیهی و مسلم ... گاهی پیشدستی در جنگ را برای دولت ضروری می سازد، که از آن جمله است مثلا هنگامی که دولتی تشخیص

دهد دوام صلح به دشمن امکان می دهد خویشتن را برای نابود ساختن طرف مقابل آماده سازد و پیشدستی در حمله تنها چارة جلوگیری از نابودی ملت است.
ولی از مسابقة تسلیحاتی نگران بود:
تندخویی دامنه داری اروپا را فراگرفته است؛ این تندخویی به فرمانروایان ما نیز سرایت کرده، و آنان را برآن داشته است که نیروهای انبوهی بسیج کنند. بسیج سپاه دیگران را به عمل متقابل وامی دارد و ضرورت آن دامنگیر دیگران نیز می شود. زیرا همینکه یک فرمانروا بر شمار نیروهایش می افزاید، دیگران نیز بیکار نمی نشینند و این عمل سرانجامی جز نابودی و پریشانی ملتها نخواهد داشت.
مونتسکیو، با آنکه میهن پرستی را چندان ارج می نهاد که آن را با «فضیلت» برابر می شمرد گاهی فرصت می یافت به مسائل اخلاقی برتر بیندیشد:
اگر بدانم چیزی برایم سودمند و برای خانواده ام زیانبخش است، آن را از ذهن خویش بیرون خواهم راند. اگر بدانم چیزی برای خانواده ام سودمند و برای کشورم زیانبخش است، آن را به فراموشی خواهم سپرد. و اگر بدانم چیزی برای کشورم سودمند و برای اروپا و مردم جهان زیانبخش است، آن را جنایت خواهم شمرد.
اخلاق غایی و دین پنهان او اخلاق و دین رواقیان عهد باستان بود:
برای طبیعت بشر و اصلاح انسان، اصولی مناسبتر و شایسته تر از این ندیده ام. ... اگر لحظه ای می توانستم مسیحیت خویش را از یاد برم، نابودی مکتب زنون [کیتیونی] را از بزرگترین بدبختیهای بشر می شمردم. ... تنها این مکتب بود که انسانهایی خوب آفرید، مردانی بزرگ پرورش داد، و امپراطورانی لایق به وجود آورد. اگر لحظه ای حقایق دینی را کنار نهیم و به سراسر جهان نظر افکنیم، موجودی شریفتر از آنتونینها، و حتی یولیانوس [کافر] نخواهیم یافت (این سخن را نباید دلیل ارتداد من شمرد). نه، تاکنون برای رهبری بشر انسان صالحتر و شایسته تر از او به جهان نیامده است.
مونتسکیو در روح القوانین آشکارا توجه داشت که با مسیحیت ازدر صلح و آشتی درآید. وی اعتقاد خود را به خدا ابراز می دارد و می نویسد: «چه ابلهانه است که گمان بریم موجودات

اندیشمند مخلوق سرنوشت کورند.» ولی عقیده داشت که این عقل متعالی در نظام طبیعت متجلی است، و تعارضی باقوانین طبیعت ندارند. فاگه می گفت:« خدا، به دیدة مونتسکیو، روح القوانین است.» مونتسکیو اعتقاد به قدرت فوق طبیعی را برای بهبود اخلاق و رفتار بشر واجب و

سودمند می شمرد و می گفت: « برای تحکیم نظم و قانون بجاست که کتابهای دینی مقدس در دسترس مردم باشند- چون قرآن در نزد اعراب، یا کتابهای زردشت در میان ایرانیان یا ودا در دست هندیان، و یا کتابهای کلاسیک چینیان.» احکام دینی مکمل قوانین مدنیند و حدود حکومت استبدادی را تعیین[محدود] می کنند. دولت و کلیسا باید بر کارهای یکدیگر نظارت کنند و اقدامات یکدیگر را متعادل سازند، ولی همیشه باید از یکدیگر جدا باشند. «این جدایی ضامن آرامش ملتهاست.» مونتسکیو در برابر پیربل از دین دفاع می کرد، ولی دین را- چون آداب و قوانین- تابع اقلیم و ویژگیهای ملی می شمرد:
حکومت میانه رو سازگارترین حکومت بامسیحیت است، و حکومت استبدادی سازگارترین حکومت با اسلام. ... دینی که خود را با اقلیم کشوری سازش داده است با اقلیم کشوری دیگر سازگار نخواهد بود ودر آن رواج نخواهد یافت. و اگر رواج یابد، پایدار نخواهد ماند. ... آیین کاتولیک با حکومت فردی سازگار است و آیین پروتستان با حکومت جمهوری. ...
پس از آنکه مسیحیت، « بدبختانه، به شاخه های کاتولیک و پروتستان منشعب شد، مردم شمال به آیین پروتستان گرویدند و مردم جنوب در آیین کاتولیک پایدار ماندند. دلیل آن روشن است: مردم شمال دارای روح استقلال و آزادگیند و همواره چنین خواهند بود؛ ولی مردم جنوب چنین نیستند. از این روی، دینی که دارای رهبری مشهود نیست مطلوبتر است.
ولی مونتسکیو در همان هنگام که منافع دین را بر می شمارد پاره ای از جنبه های آن را نکوهش می کند. به ثروت روحانیان فرانسه اعتراض می کند و در نامه ای ملامتبار و تحقیرآمیز از مفتشان دستگاه تفتیش افکار اسپانیا و پرتغال می خواهد که از بریان کردن بدعتگذاران خودداری کنند. به آنان هشدار می داد که «هرگاه درآینده کسی جرئت کند که بگوید مردم اروپا در روزگار ما متمدن بوده اند، برای اثبات توحش آنان به شما استناد می شود.» مونتسکیو، چون همة گالیکانهای میهن پرست، به لغزش ناپذیری پاپ پوزخند می زد و عقیده داشت که کلیسا را مردم باید رهبری کنند. دربارة رواداری دینی نظری معتدلتر داشت:« وقتی کشوری آزاد است که دین تازه ای را بپذیرد یا رد کند، بهتر است آن را رد کند. ولی هرگاه پذیرفت، باید با آن مدارا کند.» با آنکه با سانسور دولتی نشریات موافق بود، اما از خردگرایی عدول نکرد.« خود از همة قوه های ذهنی ما کاملتر، شریفتر، و زیباتر است.» برای « عصر خرد» شعاری بهتر از این نمی توان یافت.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 402
4-تأثیر مونتسکیو
انتشار روح القوانین بزودی از برجسته ترین رویدادهای ادبی فرانسه

شناخته شد؛ ولی جناحهای راست و چپ آن را به باد انتقاد گرفتند. و ژانسنیستها و یسوعیان، که معمولا با هم اختلاف داشتند، در محکوم کردن کتاب هماواز شدند و مطالب آن را مخالفت محیلانه با مسیحیت خواندند. اخبار کلیسا، نشریة ژانسنیستها، نوشت: « جملة معترضه ای که نویسنده برای اثبات مسیحیت خود نوشته است گواه بر اعتقاد او به آیین کاتولیک نیست. اگر جز این گوییم، بر سادگی ما خواهند خندید.» منتقد سپس از مراجع غیر روحانی درخواست می کند که از نشر کتاب جلوگیری به عمل آورند. یسوعیان مونتسکیو را به پیروی از فلسفة اسپینوزا و هابز متهم ساختند و گفتند که او با اعتقاد به اینکه تاریخ چون علوم طبیعی تابع قانون است، آزادی اراده را انکار کرده است. پدر برتیه در نشریة یسوعی ژورنال دوترووو نوشت که راستی و عدالت مطلقند، تابع زمان و مکان نیستند، و قوانین بشر باید مبتنی بر اصول کلی خداداد باشند، نه بر تمایزات اقلیم، خاک، رسوم، و ویژگی ملی. این سخنان مونتسکیو را بر آن داشتند که دفاع از روح القوانین را انتشار دهد (1750)، و الحاد، ماده گرایی، و دترمینیسم خود را تکذیب و ایمان مسیحی خود را تأکید کند. سخنان او روحانیان را متقاعد نساختند.
«فیلسوفان» نیز، که اکنون مردم فرانسه را با اندیشه های خویش آشنا می ساختند، از مطالب روح القوانین رنجیده خاطر شدند و آن را سخنگوی محافظه کاران شمردند و تظاهر گاهگاهی مونتسکیو را به دینداری و پیشنهادهای ملایم وی را دربارة اصلاحات اجتماعی و رواداری دینی نپسندیدند. الوسیوس در نامه ای که به مونتسکیو نوشت وی را برای گزافه گوییهایش دربارة زبانهای دگرگونی اجتماعی سرزنش کرد. ولتر چون سرگرم نوشتن فلسفة تاریخ خود تحت عنوان رساله در آداب و رسوم بود. چندان توجهی به دستاورد مونتسکیو نکرد. او مخالفت مونتسکیو را با عضویت وی در « آکادمی فرانسه » فراموش نکرده بود: «عضویت ولتر مایة رسوایی آکادمی است؛ و راه ندادنش نیز روزی وی را رسوا خواهد نمود.» با این ملاحظات، ولتر از روح القوانین به ملایمت سخن گفت و خاطرنشان ساخت که مونتسکیو دربارة اثر اقلیم گزافه گویی کرده است؛ مسیحیت، با آنکه از یهودای گرمسیر برخاست، هنوز در نروژ سردسیر رواج دارد؛ و به احتمال زیاد آنچه آیین پروتستان را در انگلستان اشاعه داد زیبایی ان بولین بود، نه سردی هنری هشتم. اگر روح آزادی، آن گونه که مونتسکیو ادعا می کند، از سرزمینهای کوهستانی برخاسته باشد، آزادی جمهوری هلند سرسخت و استوار، و حق وتوی اشراف لهستان را چگونه باید توجیه کرد؟ و سپس، در فرهنگ فلسفی(1764) خویش با ذکر نمونه هایی، کوشید تا ثابت کند که «اقلیم مؤثر است، ولی اثر حکومت صدچندان است؛ و اثر مشترک دین و دولت از آن هم بیشتر.»

از کسانی که عقیده دارند اقلیم همه کار می کند [مونتسکیو چنین ادعایی نداشته بود] باید پرسید: چرا امپراطور یولیانوس [کافر] در « متنفران از ریش» می نویسد که در پاریس علو سیرت و وقار رفتار مردم این شهر را بیش از هر چیزی پسندیده است؟ پس چگونه است که همین مردم، بی آنکه اقلیمشان اندک تغییری کرده باشد، اکنون به کودکان بازیگوش می مانند؟ دولت در همان لحظه ای که آنان را گوشمالی می دهد لبخند می زند؛ وخود آنان هم لحظه ای بعد لبخند می زنند و دولت را ریشخند می کنند.
ولتر دریافت که
بسیاری از اقوال و امثال رایج زاییدة خیال و توهمند و تقریباً همواره حقیقت عکس آن چیزی است که گفته می شود. ... « آیا ساکنان سرزمینهای گرمسیری، چون پیران، بزدلند و ساکنان سرزمینهای سردسیر، چون جوانان، پر دل و بیباکند؟» باید دقیقاً مراقب باشیم که قضایای کلی ما را فریب ندهند؛ کسی تاکنون نتوانسته است لاپلاندیها یا اسکیموها را به جنگجویی وادارد، در حالی که اعراب در طول هشتاد سال سرزمینهایی پهناورتر از امپراطوری روم را تسخیر کردند.
و سپس مونتسکیو را می ستاید:
پس از آنکه خود را متقاعد ساختیم که «روح القوانین» متضمن اشتباهات بسیار ... و فاقد طرح، نظام، و اسلوب است، باید پرسید سبب ارزش و شهرت بسیار آن چیست؟ نخست آنکه این کتاب بر خلاف کتابهای مشابه خود، که خسته کننده و ملال آورند، به طنز نوشته شده است؛ به همین دلیل است که بانویی [مادام دودفان] ، که به اندازة خود مونتسکیو ظریف و نکته پرداز بود، این کتاب راطنزی دربارة قانون خوانده است؛ و برای توصیف کتاب، عبارتی بهتر از این نمی توان یافت. از آن بالاتر، اینکه کتاب اندیشه های ارزنده ای پیش می کشد و بر ستمگری، موهومپرستی، و گرفتن مالیاتهای کمرشکن می تازد. ... مونتسکیو تقریباً همیشه دربارة دانشمندان به نادرستی قضاوت کرده است، زیرا خود او دانشمند نیست. ولی اندیشه های او دربارة متعصبان و مروجان برده داری همیشه درست و بجا بوده اند. اروپا همیشه سپاسگزار او خواهد بود.
و در جایی دیگر، می نویسد: «آدمیان حق برخورداری از آزادی را از دست داده بودند، و مونتسکیو این حق را به آنان باز گردانید.»
منتقدان آینده، با آنکه گزافه گوییهای خود ولتر را از نظر دور نداشته اند، دربارة نقصهای روح القوانین با وی همداستان بوده اند. حقیقت اینست که کتاب ساختمانی ضعیف دارد، موضوعات آن تدوین و توالی منطقی ندارند، و بارها انسجام و پیوستگی مطلب به فراموشی سپرده می شود. علاقة

مفرط مونتسکیو به دانشمند بودن و گردآوری و تفسیر حقایق علمی سبب می شوند که گاه گاه هنرمندی خود را نیز از دست بدهد. به جای آنکه جزئیات رادر پرتو حقایق کلی بررسی کند و به هم پیوند دهد، کل را فدای جزء ساخته است. او یافته ها و معلوماتی را که در طول زندگی گردآورده بود در بیست سال به هم پیوسته است. پراکنده گویی او به وحدت و انسجام کتاب خدشه زده است. وی بآسانی از نمونه ها و شواهد اندک نتیجه گیریهای

کلی کرده، و از شناخت نمونه های متفاوت سرباز زده است. مثلا هنگامی که از سرزمینهای پروتستان شمال سخن می گفت، ایرلند سردسیر و کاتولیک را از یاد برده بود. وقتی می گفت که «اصول اولیه را شناخته، و دریافته ام که رویدادهای خاص و تاریخ ملتها پدیده های طبیعی این اصولند،» خطر بررسی تاریخ را به مدد فلسفه ای که باید در پرتو حقایق تاریخی به ثبوت رسد از یاد برده بود. هنگام گردآوری حقایق تاریخی، مونتسکیو با شتابزدگی روایات به ثبوت نرسیدة جهانگردان را پذیرفته، و گاهی حکایت و افسانه را به جای حقایق تاریخی گرفته است. حتی مشاهدات عینی او گاهی درست نبودند. با آنکه قوة مجریه در انگلستان تابع قوة مقننه بود، او گمان می کرد که در این کشور به نمونه ای از تفکیک قوا برخورده است.

با همة این نقصها، بی گمان در روح القوانین محاسنی بوده است که اینهمه تحسین و تأثیر برانگیخته است. ولتر حق داشت که بر سبک آن خرده گرفت؛ اما این ضعف نیز ناشی از پراکنده گویی نویسنده است. مونتسکیو خود را تسلیم تمایل به تقسیم کتاب به فصول کوتاه کرده است، که نمونة آن «فصل» استبداد است، و گویا این شیوه را برای تأکید مطلب مناسب یافته است. ولی همین شیوه به روانی و یکنواختی کتاب لطمه زده، و مانع سیلان اندیشه شده است. این پراکنده گویی تا اندازه ای معلول کاهش بینایی نویسنده بود، که وی را ناگزیر می ساخت مطالب کتاب را، به جای اینکه به دست خود بنویسد، دیکته کند. هنگامی که خود را رها می کرد و داد سخن می داد، چنان جملات شیوا و پرمغزی بر زبان جاری می کردکه سلاست و روانی نامه های ایرانی را به خاطر می آورند. ولتر عقیده داشت که کتاب روح القوانین بیش از آنچه شایستة کتاب قانون است متضمن نکته و مطلب است. (مونتسکیو می گفت: «در ونیز، مردم چنان به امساک خوگرفته اند که تنها روسپیان می توانند آنان را به خرج کردن پول وادارند.») با اینهمه، سبک مونتسکیو متین، ملایم، و با ابهت است. پاره ای از مضامین کتاب مبهمند، ولی ارزش آن را دارند که خواننده برای شکافتن آنها و درک مطلب رنج برد.

نویسنده حق داشت که ارزش کتاب را تا اندازه ای مرهون موضوع و هدف آن بداند. یافتن نظم و قانونمندی در قوانین، که به مقتضای زمان و مکان دستخوش دگرگونی می شوند، و آشنا ساختن فرمانروایان و مصلحان با سرچشمه ها و حدود قانونگذاری، با توجه به ویژگی مردم و موقعیت و جغرافیای کشورها کاری است بس دشوار که هرگونه اشتباهی را موجه و گذشت پذیر می سازد. هربرت سپنسر در 148 سال بعد، با آنکه برای تحقیق دستیاران بسیار در اختیار داشت، از آن روی که مانند مونتسکیو می خواست به اصول کلی دست یابد، در تلاش خویش ناکام شد. با اینهمه، هر دو آنان به دانش بشر خدمت کرده اند؛ اما دستاورد مونتسکیو عظیمتر بوده است. وی آغازگر نبود – کسان دیگری قبل از او به بررسی تطبیقی قوانین پرداخته بودند1-،ولی

---

1. بقراط: «آب، هوا، و مسکن»؛ ارسطو: «قانون اساسی آتن»؛ ماکیاولی: «گفتارها»؛ بودن: «شیوة درک آسان تاریخ»؛ گروتیوس: «در باب حقوق جنگ و صلح»؛ ویکو: «علم نوین»؛ پوفندورف: «در باب حقوق طبیعت و مردم»؛ و غیره

یچ یک از آنان به اندازة مونتسکیو نتوانسته بود این زمینة دانش را بسط دهد. مونتسکیو در پی ریزی فلسفة تاریخ، مستقل از فوق طبیعی، پیشرو ولتر بود. ادمند برک از مونتسکیو چنین یاد کرده است: «بزرگترین نابغه ای است که روزگار مارا روشنی بخشیده است.» اپیولیت تن وی را «دانشمندترین، فرزانه ترین، و متعادلترین انسان روزگار (خود)» خوانده است. هوریس والپول می گفت: «روح القوانین بهترین کتابی است که تا کنون نوشته شده است.» شاید در این سخن مبالغه شده باشد، ولی روح القوانین بی شک بزرگترین کتاب آن نسل بود.

مونتسکیو با تلاش ممتد خویش برای نگارش این کتاب خویشتن را فرسوده ساخت. در 1749 ، به دوستی نوشت: «اعتراف می کنم که این کتاب مرا به آستانة مرگ کشانده است. از این پس، استراحت خواهم کرد و خود را بیش از این رنج نخواهم داد.» با اینهمه، همچنان به مطالعه ادامه داد. «مطالعة داروی نجاتبخش همة نومیدیهای زندگی است. اندوهی نیست که پس از یک ساعت مطالعه از دلم رخت برنبندد.» گاهی به پاریس می رفت و از شهرت خویش لذت می برد؛ این شهرت در آن زمان (1748) با شهرت ولتر برابر بود. رنال می گفت که روح القوانین همة مردم فرانسه را متوجه خود ساخته است. در همه جا، از کتابخانه های دانشمندان گرفته تا روی میز آرایش بانوان و نزد جوانان پیرو مد روز، به این کتاب بر می خورید. بار دیگر، مونتسکیو به دربار و سالونها راه یافت؛ ولی غالباً در لابرد

می زیست و به خاوند بزرگ بودن خرسند بود. انگلیسیان کتاب مونتسکیو را چندان پسندیدند که از ملک او شراب فراوان خریدند. در آخرین سالهای عمر، که نابینا شده بود، می گفت: «چنان که پیداست، اندک نوری که برایم مانده است آخرین سپیدة روزی است که شب تار همیشگی از پی آن خواهد رسید.» در 1754 ، به پاریس رفت تا خانه اش را از اجاره در آورد. در همین سفر بود که به ذات الریه دچار شد، ودر دهم فوریة 1755 ، در شصت و شش سالگی، در گذشت. با آنکه آیینهای نهایی کلیسای کاتولیک را به جا آورده بود، دیدرو خدانشناس تنها نویسنده ای بود که در مراسم تدفین وی شرکت جست. نفوذ اندیشة مونتسکیو سالها پایدارماند. گیبن نوشته است : «در چهل سالی که از انتشار روح القوانین می گذرد، کتابی را بیش از این نخوانده، و بیش از این انتقاد نکرده اند، و دلبستگی به تحقیق، که نویسندة آن در ما پدید آورده است ، تنها دین ما به او نیست.» گیبن، بلکستون، و برک از جمله نویسندگان انگلیسیی هستند که از روح القوانین و ملاحظاتی دربارة عظمت و انحطاط رومیان بهره برده اند. فردریک کبیر روح القوانین را، پس از شاهزادة ماکیاولی، بهترین کتاب جهان می شناخت. کاترین بزرگ عقیده داشت که این کتاب را باید «راهنمای شاهان» ساخت. وی بخشهایی از روح القوانین را استخراج کرد و راهنمای کسانی ساخت که خود وی آنان را برای اصلاح قانون روسیه برگزیده بود. تدوین کنندگان قانون اساسی آمریکا، گذشته از تفکیک قوای دولت، لزوم جدایی وزیران از کنگره را نیز از مونتسکیو آموخته اند. نوشته های

آنان متضمن عباراتی هستند که از مونتسکیو گرفته اند. روح القوانین کتاب مقدس رهبران میانه رو انقلاب فرانسه بود، و ملاحظاتی دربارة عظمت و انحطاط رومیان آنان را ستایشگر جمهوری روم ساخته بود. فاگه گفته است: «همة اندیشه های بزرگ عصر جدید با مونتسکیو پا به جهان نهادند.» در طول عمر یک نسل، مونتسکیو بود که بیانگر و قهرمان اندیشة فرانسویان بود، نه ولتر.

فصل یازدهم :ولتر در فرانسه

ا - در پاریس:1729-1734

ولتر پس از بازگشت از انگلستان، در پایان 1728 ، یا آغاز 1729، بی سروصدا در سن- ژرمن آ ن- له ، در 17 کیلومتری شمال باختری پاریس، مسکن گزید. دوستانش را بسیج کرد که برای الغای حکم تبعید او از فرانسه، و سپس از پاریس، اقدام کنند. آنان، گذشته از ابطال حکم تبعید ولتر، حقوق مستمر وی را، که در گذشته از شاه می گرفت، نیز بدو باز گردانیدند. ولتر در آوریل بار دیگر در پاریس بود و به هر جا سر می کشید. در محفلی شنید که لاکوندامین ریاضیدان حساب کرده است که اگر کسی همة بلیطهای بخت آزمایی شهر پاریس را بخرد، توانگر خواهد شد. ولتر بی درنگ دست به کار شد؛ از دوستان صرافش پول گرفت و همة بلیطها را خرید؛ و همان گونه که ریاضیدان پیشبینی کرده بود، برندة همة جوایز بخت آزمایی شد. سرپرست بخت آزمایی از پرداخت پول بدو سر باز زد؛ ولتر بدادگاه شکایت برد، در دعوا پیروز شد، و سرانجام این پول را گرفت. در پایان همان سال (1729)، پس از دوشبانروز راهپیمایی، خود را به نانسی رساند تا از وام دولتی دوک لورن [امپراطور آیندة امپراطوری مقدس روم ، فرانسیس اول] سهامی خریداری کند؛ از آن نیز سود بسیار برد. اکنون، ولتر توانگر تکیه گاه ولتر شاعر و فیلسوف شده بود.

در 1730، بار دیگر در پاریس به او بر می خوریم که سخت سرگرم نوشتن است. غالباً همزمان به نوشتن چند کتاب می پرداخت؛ از یکی به دیگری مشغول می شد، چنانکه گویی با کنار گذاشتن یکی و پرداختن به دیگری، بی آنکه وقتی تلف کند، نفس تازه می کرد. آثاری که اکنون در دست داشت عبارت بودند از: نامه هایی دربارة انگلیسیان، تاریخ کارل دوازدهم، مرگ مادموازل لوکوورور، و مقدمات دوشیزة اورلئان. روزی در 1730 مهمانان دوک دو ریشلیو هنگام بحث از ژاندارک، از ولتر در خواست کردند که سرگذشت او را بنویسد. ژاندارک هنوز

*****تصویر

متن زیر تصویر : هنرمند ناشناسی از مکتب قرن هجده فرانسه: ولتر. کاخ ورسای

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 408

از قدیسان فرانسه نشده بود. برای ولتر آزاد اندیش، جنبه های فوق طبیعی افسانة ژاندارک پرداخت طنزآمیزی می طلبیدند؛ ریشلیو نیز نظر وی را تأیید کرد؛ ولتر همان روز سرودن منظومة زندگی ژاندارک را آغاز کرد. شعر ولتر دربارة لوکوورور هنوز به چاپ نرسیده بود. ولی دوست پر جوش و خروشش، نیکولاتیریو، شعر را درگوشه و کنار خوانده بود و

زنبوران عرصة الاهیات وز وز خود را در اطراف سر ولتر از سر گرفتند. ولتر، مانند کسی که تشنة دشمن تراشی برای خویشتن است، در11 دسامبر داستان لوکیوس یونیوس بروتوس را که، به گفتة لیویوس، شاه تار کوینیوس را از روم رانده بود و به تأسیس جمهوری روم یاری کرده بود به صحنة تئاتر کشید؛ در نمایشنامة بروتوس ولتر مصونیت شاهان را نادیده گرفته، و به مردم حق داده بود فرمانروایان خویش را از شاهی براندازند. بازیگران از اینکه نمایشنامه متضمن داستانی عشقی نبود دلگیر بودند؛ مردم پاریس نیز نمایشنامه را نوآوری پوچ و عبثی دانستند؛ پس از پانزده شب، ولتر از نمایش آن چشم پوشید. شصت و دو سال بعد، این نمایشنامه را بار دیگر در پاریس نمایش دادند، زیرا شهر پاریس اکنون خود را برای بریدن سر لویی شانزدهم با گیوتین آماده می ساخت.
ولتر اکنون برای نشر تاریخ کارل دوازدهم شاه سوئد پروانه گرفته بود. این کتاب، گذشته از اینکه به لویی پانزدهم و کلیسا بر نمی خورد، می بایست ملکه را نیز خشنود سازد، زیرا ولتر در آن از پدر او، ستانیسلاس به نیکی یاد کرده بود. ولتر کتاب را در 2600 نسخه به چاپ رساند؛ ولی ناگهان پروانة نشر را از او گرفتند و همة نسخه های کتاب را توقیف کردند. تنها یک نسخه در دست ولتر ماند. ولتر به مهردار شاهی اعتراض کرد. گفتند که دگرگونی سیاست خارجی کشور و لزوم دلجویی از دشمن و قربانی کارل دوازدهم، «آوگوستوس نیرومند» - که هم اکنون شاه لهستان بود-، دولت ناگزیر به توقیف کتاب ساخته است. ولتر تحریم کتاب را نادیده گرفت، با جامة مبدل به روان رفت، پنج ماه به نام یک «لرد انگلیسی» در این شهر زیست، و کتاب را پنهانی به چاپ رساند. در اکتبر1731، این کتاب آزادانه دست به دست می گشت و علناً به فروش می رسید.
گروهی از منتقدان ادعا می کردند که کتاب بیش از اندازه با افسانه در آمیخته است. تاریخنویس دانشمندی کتاب را یک «رمان» خواند و گفت که داستان آن بسیار جاندار و روشن ولی مضمونش نادرست است. ولی ولتر کتاب را با دقت محققانه ای نوشته بود. او گذشته از خواندن انبوه روزنامه های رسمی، برای گردآوری مطالب دست اول ، بر خلاف روش خود، با کسانی چون ستانیسلاس(شاه مخلوع)، مارشال دو ساکس، داچس آومارلبره، بالینگبروک، آکسل شپاره (که در نبرد ناروا حضور داشت)، فونسکا (یک پزشک پرتغالی، که هنگام اقامت کارل در ترکیة عثمانی در آن کشور خدمت می کرد)، و بارون فابریس (منشی پیشین کارل) مشورت کرده بود. از این گذشته، ولتر چندی با بارون فون گورتس، وزیر محبوب کارل، زندگی کرده بود. اعدام
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 409
بارون فون گورتس در1719ممکن است ولتر را به بررسی زندگی« شاه»

واداشته باشد.در1740، یوران نورد برگ، قاضی عسکر پیشین کارل،خاطرات خود را به چاپ رساند و در آن از روی پاره ای از اشتباهات ولتر پرده برداشت؛ ولتر این اشتباهات را در چاپ آیندة کتاب اصلاح کرد. مطالب دیگر کتاب، بویژه شرح جزئیات جنگها، نیز خالی از نقص نبودند. منتقدان آینده گفتند که ولتر برای کارل بیش از حد ارزش قایل شده است؛ به نظر ولتر، «او شاید خارق العاده ترین موجود روی زمین بوده است؛ خصایص بزرگ پیشینیان را همه در خود جمع داشت؛ تنها عیبش، یا بدبختیش، این بود که این خصایص را به حد افراط دارا بود.» سخن آخر او گفته های قبلیش را تعدیل کرد. وی به منتقدان توضیح داد که کارل در ابراز این فضایل چندان زیاده روی کرد که سرانجام همانها به نقص و گناه مبدل شدند. «این صفات را وی ولخرجی، شتابزدگی، سنگدلی، ستمگری، و ناتوانی در گذشت و بخشش دانسته است». وی نشان داد که چگونه این ضعفهای شاه سوئد به این کشور لطمه زده است، و نتیجه گرفته بود که کارل، «به جای آنکه مردی بزرگ باشد، مردی خارق العاده بود.» به هر روی، این اثر نه تنها اثری تحقیقی بود، بلکه از نظر ساختمان، طرح، شکل، و سبک نیز اثری برجسته به شمار می رفت. تاریخ کارل دوازدهم بزودی به دست همة تحصیلگردگان اروپا رسید و آوازة ولتر گسترش و بلندی بیسابقه ای یافت.

ولتر پس از بازگشت از روان (5 اوت 1731)، در کاخ کنتس دو فونتن-مارتل، نزدیک پا له روایال، مهمان شد، کنتس مصاحبت باولتر را چندان دلنشین یافت که وی را تا مه 1733 در کاخش نگاه داشت. ولتر با سرزندگی بیمانندی مهمانیهای ادبی کنتس را رهبری کرد و در تئاتر خصوصی وی نمایشنامه هایی نمایش داد. در همین جا بود که ولتر لیبرتو شمشون رامو را نوشت (1732). گویا از لژ همین کنتس در تئاتر- فرانسه بود که ولتر شکست اریفیل(1732)، و پیروزی تراژدی رمانتیک خود، زائیر (13 اوت 1732)، را به چشم دید. به دوستی نوشت:

تا کنون نمایشنامه ای به خوبی «زائیر» نمایش داده نشده است. میل داشتم در اینجا می بودی و می دیدی که مردم از دوست تو نفرت ندارند. چون در لژ نمایان شدم، تماشاگران برایم کف زدند. از شرمندگی خود را پنهان کردم. ولی اگر به تو نگویم چه هیجانی به من دست داده بود، دروغگو خواهم بود.

ولتر تا پایان عمر این نمایشنامه را از همة نمایشنامه هایش بیشتر می پسندید. نمایشنامه های او اکنون به فراموشی سپرده شده اند، ولی از آن میان ناچاریم دست کم به یکی اشاره کنیم، زیرا این نمایشنامه ها نقش اساسی و هیجان انگیزی در زندگی او ایفا کردند. زائیر دخترکی مسیحی است که در جنگهای صلیبی به دست مسلمانان اسیر می شودو پرورش

اسلامی می یابد؛ فرانسه را فراموش کرده است، جز آنکه می داند اینجا زادگاه اوست. او اکنون دختری زیباست و در حرمسرای سلطان اوروسمان [اورخان بن عثمان؟] در بیت المقدس به سر می برد؛
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 410
سلطان عاشق او شده است، و او عاشق سلطان. در آغاز نمایشنامه، زائیر نزدیک است همسر سلطان شود. اسیر مسیحی دیگری، که فاطمه نام دارد، او را سرزنش می کند و می گوید که آیا فراموش کرده است روزی مسیحی بوده است. در اینجا، ولتر عقیدة خود را دربارة اثر اقلیم در دین از زبان زائیر بیان می کند:
افکار ما، رفتار ما؛ دین ما، همه،
مخلوق رسوم هستند و تأثرات عمیق سالهای اول زندگی.
اگر زائیر در کرانه های رود گنگ متولد شده بود،
خدایان برهمنان و هندوان را پرستش می کرد،
اگر در پاریس بودم، مسیحی بودم؛ و در اینجا،
یک مسلمان نیکبختم.
تنها چیزی را می دانیم که می آموزیم.
پدر یا مادر آموزگارانی هستند،
که به دست خود،
نقشهایی بر دلهای ناتوان ما حک می کنند؛
و نمونه های ما،
نمونه هایی که ما از آنها تقلید می کنیم،
چنان اثر پیگری در اندیشة ما می نهند که کسی قادر نیست،
جز خدا،
از ذهن ما بزداید.
ولتر با رغبت آشکار سلطان اوروسمان را نیکمردی توصیف می کند که همة فضایل، مگر شکیبایی، در او جمع آمده اند. مسیحیان در شگفتند که چگونه یک مسلمان می تواند چون خود آنان پاکدل و مهربان باشد؛ و سلطان از اینکه به مسیحی پاکدلی برخورده ، در شگفت است. زائیر سرانجام از حرمسرا دل می کند و تصمیم می گیرد باقی عمر را با یک زن به سر برد. ولتر در وصف خصایص و منشهای نیک مسیحی نیز کوتاهی نمی کند؛ مسیحی دیگری نیز، به نام نرستام، که در کودکی اسیر شده و با زائیر بزرگ شده است، در قبال ده گروگان که وثیقة آزادی او هستند، به موطنش می رود، با ثروتش به بیت المقدس باز می گردد، و دارایی خود را در راه آزادی مسیحیان گروگان خرج می کند. سلطان با آزاد کردن صد اسیر به جای ده اسیر اقدام وی را تلافی می کند. نرستام از اینکه زائیر و لوزینیان ، شاه پیشین مسیحی مملکت اورشلیم (1186-1187)، در جمع

این آزادشدگان نیستند سخت اندوهناک است. زائیر نیز از سلطان در خواست می کند که لوزینیان را آزاد کند. سلطان او را آزاد می کند. شاه سالخورده متوجه می شودکه زائیر و نرستام دختر و پسر او هستند. زائیر نمی داند چه کند؛ از یک سو خویشتن را مرهون سخاوت و بزرگواری سلطان می داند، و از سویی نمی تواند از پدر و برادر و ایمانش دل کند. لوزینیان ازاو درخواست می کند که از سلطان و اسلام دل کند:
لوزینیان : ... به خون پاکی بیندیش که در رگهای تو روان است،

به خون بیست شاه بیندیش که همه چون من مسیحی بودند،
به خون پهلوانان، مدافعان دین، به خون شهدا!
تو به سرنوشت مادرت بیگانه ای؛
نمی دانی، در همان لحظه ای که تو به جهان آمدی،
این وحشیان، که تو به آیین منفور آنان گرویده ای،
او را از دم شمشیر گذراندند.
آن شهیدان عزیز، برادرانت،
از آسمان دستهای خود را پیش آورده،
و آرزومندند که خواهر خود را در آغوش کشند ...
آنان را فراموش مکن !
خدایی که تو به او خیانت می ورزی،
به خاطر ما و به خاطر بشریت،
در همین مکان جان سپرد ...
هان ! کوه مقدسی را بنگر که خون نجاتبخش تو،
بر فراز آن،
بر زمین فرو ریخت:
و آن گوری را بنگر که وی پیروز از آن برخاست.
هر جا که گام نهی؛
اثر گامهای خدای خود را خواهی دید.
چرا از خالق خود روی بر می تابی؟ ...
زائیر : ای پد ر، آفرینندة گرامی زندگی من،
بگو چه باید کنم.
لوزینیان : بی درنگ، باواژه ای، اندوه و شرمساری مرا بزدای،
و بگو که مسیحی هستی،
زائیر : من مسیحیم ...
لوزینیان: سوگند یاد کن که این راز مهلک را نگاه می داری.
زائیر: سوگند یاد می کنم.
چون نرستام پی برد که زائیر هنوز می خواهد با سلطان زناشویی کند،

وسوسه می شود او را بکشد. نرم می شود، ولی به اصرار از او می خواهد که تعمید بگیرد. زائیر این پیشنهاد را می پذیرد. نرستام نامه ای برای زائیر می فرستد و وقت و محل آیین تعمید را تعیین می کند. سلطان، غافل از آنکه نرستام برادر زائیر است، نامه را به جای نامة عاشقانه می گیرد و زائیر را در محل موعود خنجر می زند.آنگاه، پی می برد که دلباختگان خواهر و برادرند، و خود را می کشد.
زائیر نمایشنامه ای است که با استادی و مهارت بسیار در ذهن نویسنده ساخته و پرداخته شد، ساختمانی یکدست و نمایشی یافت و در قالب شعری روان و خوشاهنگ ریخته شد. با آنکه بخشهای احساسی نمایشنامه امروز مبالغه آمیز می نمایند اما می توان دریافت که چرا مردم پاریس
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 412
مهر زائیر و سلطان را به دل گرفتند، و چرا ملکة نیکدل هنگام اجرای زائیر در فونتنبلو متأثر شد و اشک ریخت. دیری نگذشت که این نمایشنامه را ترجمه کردند و در انگلستان، ایتالیا، و آلمان نمایش دادند. اکنون، مردم اروپا ولتر را بزرگترین شاعر زندة فرانسه، و خلف شایستة کورنی و راسین می دانستند. شهرت و محبوبیت روزافزون ولتر شاعر فرانسوی، ژان باتیست روسو، را، که در بروکسل در تبعید به سر می برد، نا خشنود ساخت. او زائیر را « ناچیز، یکنواخت ... و آمیزة زشتی از پارسایی و هرزگی » خواند .ولتر نیز متقابلا در شعر بلندی، به نام پرستشگاه ذوق، روسو را تحقیر کرد و از مولیر به نیکی و احترام بسیار نام برد.
ولتر، با آنکه به اوج شهرت رسیده بود، از تلاش باز نایستاد. در زمستان 1732-1733 در نزد قربانی آینده اش، موپرتویی، ریاضیات و نظریه های نیوتن را آموخت؛ اریفیل، زائیر و تاریخ کارل دوازدهم را بازنویسی کرد؛ برای عصر لویی چهاردهم مطالبی گرد آورد؛ نامه هایی دربارة انگلیسیان را برای آخرین بار دستکاری کرد؛ نمایشنامة جدید ادلائید را نوشت؛ و پراکنده کاریهای زیادی انجام داد که همگی با ظرافت و نکته پردازی در قالب اشعاری روان و پیراسته بیان شده اند- نامه ها، خوشگوییها، دعوتنامه ها، لطیفه ها، نکته گویی ها، و سرودهای کوتاه عاشقانه. پس از آنکه میزبان نیکدلش، مادام دو فونتن- مارتل، در گذشت، ولتر کاخ وی را ترک گفت و در یکی از خانه های خیابان لون- پوئن مسکن گزید و به کار بازرگانی در زمینة صدور گندم پرداخت. در این هنگام (1733)، با گابریل امیلی لو تونلیه دو بروتوی، مارکیز دوشاتله، آشنا شد، و از آن پس تا پایان عمر زندگی وی با زندگی این زن بیباک و بینظیر در هم آمیخت.
مارکیز دو شاتله در این هنگام بیست و شش ساله بود، و ولتر سی و هشت سال داشت و زندگی گوناگونی را پشت سر گذاشته بود. وی، که دختر بارون دو بروتوی بود، از تحصیلات غیر عادی برخوردار بود. در

دوازدهسالگی، با زبانهای لاتینی و ایتالیایی آشنایی یافت، بخوبی آواز می خواند و سپینت می نواخت. در پانزدهسالگی، ترجمة انئید ویرژیل را به شعر فرانسوی آغاز کرد؛ سپس، به آموزش انگلیسی پرداخت و در نزد موپرتویی ریاضیات آموخت. در نوزدهسالگی با مارکی فلوران کلود دوشاتله- لومون سی ساله زناشویی کرد. برای او سه فرزند به جهان آورد. جز به خاطر کودکان، یکدیگر را بسیار کم می دیدند. شوهر معمولا در هنگ خود بود؛ مارکیز بیشتر اوقات را در دربار می گذرانید و درآنجا به قمارهای بزرگ و تجربیات جدید در عشق می پرداخت. پس از آنکه نخستین دلدار مادام دوشاتله از او دل کند، وی را مسموم ساخت؛ ولی با خوراندن دارویی تهوع آور او را از مرگ نجات دادند. با تجربه ای که اندوخته بود، فراق دومین دلدارش، دوک دو ریشلیو، را با آرامشی نسبی بر خود هموار ساخت، زیرا همة فرانسویان از بیثباتی دوک باخبر بودند.
ولتر بر سر میز شام با مارکیز ملاقات می کرد و از بحثهایش دربارة ریاضیات، ستاره شناسی،
*****تصویر
متن زیر تصویر : نیکولا دو لارژیلیر: مادام دوشاتله. گالری هنرهای زیبا، اوهایو (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 413
و شعر لاتینی لذت می برد. فریبندگی جسمی او چنان نبود که مردان را به زانو در آورد. زنان زیبایی او را ریشخند می کردند. مادام دو دفان دربارة وی چنین می گفت:«درشت و خشک، بدون کفل، با سینة هموار ... بازوان کلفت، ساق پای زمخت، پاهای بزرگ، سر بسیار کوچک، گونه هایی زننده، دو چشم ریز به رنگ سبز دریا، سیمای تیره ... و دندانهای زشت.» مارکیز دو کرکی نیز گفته است:« غولی بود ... با نیرویی شگفت آور. اعجوبه ای زشت بود. پوستش چون جوز هندی بود، و رویهمرفته به سرباز نارنجک انداز زشت و بدقیافه شباهت داشت. با اینهمه، ولتر از زیبایی او سخن می گوید!» سن- لامبر زیبا، هنگامی که مارکیز چهل و دو ساله بود، پنهانی به او عشق می ورزید. ولی به داوری خواهرانة این زنان نمی توان اعتماد کرد. آن گونه که از تصویر وی پیداست، مارکیز زن نیرومند بلند اندام، با پیشانی بلند، نگاهی پر نخوت، و سیمایی نه چندان نازیبا بوده است؛ و با شنیدن اینکه «سینه ای هوس انگیز، ولی سفت»، داشته است تسلی می یابیم.
شاید جنبه های مردانة وی چنان نیرومند بودند که جنبه های زنانة ولتر را تکمیل می کردند. با وجود این، برای اینکه نواقص زیبایی خود را جبران کند، از همة تدابیر زنانه-رنگ و روغن، عطر، جواهرات، وتوری- یاری می جست. ولتر دلبستگی وی را به آرایش ریشخند می کرد، ولی علاقة او را به دانش و فلسفه می ستود. او توانایی آن را داشت که از پشت میز قمار

برای آشنایی با اندیشه های لاک ونیوتن به خانه بازگردد. نه تنها نظریه های نیوتن را می خواند، بلکه آنها را درک می کرد؛ همو بود که اصول ریاضی نیوتن را به فرانسه ترجمه کرد. برای ولتر خوشایند بود که این زن هم همشاگردی او باشد، و هم معشوقه اش. از 1734 ، ولتر خود را دلدار وی می شمرد و می گفت: «خدایا! آغوشت چه لذتبخش است! چه نیکبختم که می توانم کسی را که دوست دارم ستایش کنم.»

در 1733 و 1734، ولتر پس از کشیدن سختیهای بسیار، نخستین اثر خویش را که به جنبش روشنگری فرانسه یاری کرد منتشر ساخت. این کتاب شامل بیست و چهار نامه است که ولتر آنها را از انگلستان به تیریو نوشته بود. ترجمة انگلیسی این نامه ها، با نام نامه هایی دربارة ملت انگلستان، در لندن به چاپ رسید (1733). ولی انتشار متن فرانسة آن ممکن بود آزادی نویسنده و ناشر را به خطر افکند. از این روی، ولتر پاره ای از مضامین نامه ها را کنار نهاد و کوشید برای چاپ آنها از دولت فرانسه پروانة چاپ بگیرد. چون نتوانست پروانه بگیرد، تصمیم گرفت کتاب را پنهانی در روان به چاپ برساند. با آنکه به ژور، صاحب چاپخانه سپرده بود که عجالتاً نسخه هایی از این کتاب را به دست کسی ندهد، با اینهمه، در (1734) چند

نسخة از کتاب، با نام نامه های فلسفی، به پاریس رسیدند، چاپگر دیگری نسخه ای از کتاب را به دست آورد و، بدون آگاهی ولتر، با قطع بزرگتری به چاپ رساند. در این هنگام، ولتر همراه مادام دو شاتله برای شرکت در جشن زناشویی ریشلیو به کاخ مونژو، در 300 کیلومتری پاریس، رفته بود.

کتاب با چهار نامه دربارة کویکرهای انگلیسی آغاز می شود. ولتر می نویسد که اینان نه سازمان کلیسایی دارند، نه کشیش، و نه آیینهای مقدس؛ ولی فرایض مسیحیت را بهتر از هر مسیحی دیگری که تا کنون دیده است به جا می آورند. او دیدار خیالی با یکی از آنان را چنین وصف کرد:

پرسیدم: «سرورم، آیا تعمید گرفته ای؟»

کویکر پاسخ داد: «نه، برادران من هم نگرفته اند.»

فریاد بر آوردم: «چگونه ممکن است؟ ای شیطان! پس شما مسیحی نیستید؟»

به نرمی و آرامی پاسخ داد: «کفر مگو، فرزندم. ما مسیحی هستیم و می کوشیم مسیحیان برازنده ای شویم؛ ولی به دیدة ما مسیحیت پاشیدن آب با اندکی نمک بر سر انسان نیست.»

من اعتراض کردم: «کفر مگو. مگر فراموش کرده ای که عیسی مسیح از دست یحیی تعمید گرفت؟»

- «دوستم، مسیح از دست یحیی تعمید گرفت، ولی خود او کسی را تعمید نداد. ما پیروان مسیحیم، نه یحیی.»

گفتم: «دریغا، مرد بیچاره، تو را در سرزمین تفتیش افکار آتش خواهد زد! ... »

پرسید: «ختنه شده ای؟»
پاسخ دادم که این افتخار نصیب من نشده است.
گفت: «بسیار خوب، تو بی آنکه ختنه شده باشی، مسیحی هستی؛ من نیز بی آنکه تعمیدگرفته باشم، مسیحیم.»
کویکر گفت که تعمید، چون ختنه، آیین روزگار قبل از مسیحیت، و انجیل جدید مسیح آن را کنار نهاده است. سپس او (یا ولتر) سخن را به جنگ کشید:
«ما هرگز به جنگ نمی رویم. نه از آن روی که از مرگ هراسانیم ... بلکه از آن روی که انسانیم، مسیحی هستیم، و گرگ، یا ببر، و یا گاو- سگ نیستیم. خداوند ما، که فرمان داد دشمنانمان را دوست بداریم. مسلماً نمی خواهد برای دریدن گلوی برادرانمان دریاها را پشت سر نهیم؛ تنها به این دلیل که آدمکشان جامه های سرخ پوشیده اند و کلاههایی به بلندی نیم متر برسرنهاده اند، همچنانکه که با دو چوبدستی بر پوست کشیدة خر می کوبند، مردم را به سربازی می برند. و پس از پیروزی، هنگامی که سراسر لندن در نور چراغانی می درخشد و آتشبازی آسمان را برافروخته است و آوای سپاس [مردم] با صدای ناقوس کلیساها، ارگها، و گلوله های توپ درهم آمیخته اند، ما در خاموشی برای خونریزی و کشتاری که مردم را غرق در سرور ساخته است سوگواری می کنیم.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 415
فرانسه با تحمیل یک دین بر فرانسویان خود را گرفتارآشوب و نفاق ساخته بود. ولتر از آزادی نسبی دین در انگلستان به وجد آمده بود. «اینجا سرزمین فرقه هاست. انگلیسی، چون انسان آزاد، از راهی که خود می پسندد به بهشت می رود.» ولتر اخلاق روحانیان انگلیسی را با خوی و سیرت همکاران فرانسوی آنان می سنجید و به انگلیسیان، که عنان اختیار خویش را به دست آبه ها نسپرده بودند، درود می فرستاد. می گفت: «اینان [انگلیسیان] چون می شنوند که در فرانسه جوانانی که به هرزگی و گمراهی انگشتنما هستند و با نیرنگ به مقام نخست کشیشی رسیده اند نغمه های عشقی می سرایند و تقریباً هر روز مهمانیهای پر هزینة مجلل بر پا می کنند و در همان حال خویشتن را جانشینان حواریون می دانند، خدا را شکر می گویند که پروتستانند.»
در نامة هشتم، نیش ولتر متوجه دولت فرانسه می شود.
تنها ملت انگلستان توانسته است با ایستادگی در برابر شاهان اختیارات آنان را تعدیل کند ... و، سرانجام، دولت خردمندی به وجود آورد که دست شاه را برای نیکوکاری باز گذارد و از بدکاری کوتاه سازد. [ولتر در اینجا جملة معروفی را از « سر گذشت تلماک» فنلون نقل می کند.] ... مردم انگلستان بی گمان آزادی را به بهایی گزاف خریده اند؛ و بت استبداد را در

دریای خون غوطه ور ساخته اند. ولی مردم انگلستان عقیده دارند که قوانین خوب را چندان گزاف نخریده اند. ملتهای دیگر نیز کمتر از این رنج نکشیده اند، ولی خونی که در راه آزادی خود ریخته اند پایه های بردگی آنان را استحکام بخشیده است.
قانون انگلستان مقامات انتظامی را از بازداشت متهم، قبل از رسیدگی به اتهام او، باز می دارد و دادگاهها را ملزم می سازد که در حضور هیئت منصفه به اتهام رسیدگی کنند. در فرانسه، هر کسی را بخواهند با «نامه های سر به مهر» به زندان می افکنند. ولتر چهارده سال قبل از مونتسکیو از «تفکیک قوا» ی دولت انگلستان، و از هماهنگی اختیارات شاه، اعیان، و عوام با ستایش سخن گفته است. نوشته بود که در انگلستان دولت نمی تواند بدون تصویب پارلمنت از مردم مالیات بگیرد و «کسی، از آن لحاظ که از اشراف یا روحانیان است، از مالیات معاف نیست.» در انگلستان پسران جوان اشراف حرفة بازرگانی، و حرفه های دیگر، پیشه می سازند؛ و در فرانسه،
اشراف به چنان سبکیی از بازرگانی می گویند که بازرگانان ابلهانه از پیشة خود شرمنده می شوند. نمی دانم کدام برای کشور سودمند است، نجیبزاده ای که از ساعات به خواب رفتن و از خواب برخاستن شاه آگاه است و به نوکری می بالد ... یا بازرگانی که [چون فالکنر میزبان لندنی ولتر]بر ثروت کشور می افزاید، از اطاق کارش به قاهره و سورت دستور می دهد، و به آسایش جهانیان یاری می کند.
و سرانجام ولتر در برنامه ای که برای فرانسه ارائه می دهد ادعا می کند:
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 416
در سایة قانون اساسی پیشرفتة انگلستان، مردم از حقوق طبیعی، که تقریباً همة حکومتهای فردی از مردم گرفته اند، برخوردارند. این حقوق عبارتند از: آزادی کامل انسان و دارایی او؛ آزادی نشریات؛ حق دادرسی در دعواهای جنایی در حضور هیئت منصفة متشکل از افراد آزاد؛ حق دادرسی در حدود نص صریح قانون؛ و حق ابراز هر عقیدة دینی بدون ترس از آزار و شکنجه.
ولتر بی گمان از این حقیقت آگاه بود که تنها گروهی از مردم انگلستان از این «حقوق طبیعی» بر خوردارند. می دانست که آزادی فردی در انگلستان از تعرض اوباش مصون نیست، آزادی ابراز عقاید دینی و سیاسی محدود است، ناسازگاران و کاتولیکها را به ادارات دولتی راه نمی دهند، و رشوه خواری داوران را از اعمال کامل قانون بازمی دارد. ولتر این را می دانست، ولی امیدوار بود که با ستایش قانون اساسی انگلستان فرانسویان را علیه بیدادگری دولت و کلیسا به قیام وادارد. برخورداری مردم از این حقوق ابتدایی در کشورهای متمدن روزگار ما گواه بر پیروزی

آزادیخواهان قرن هجدهم است.
ستایش ولتر از بیکن، لاک، و نیوتن به اندازة سخنان از دربارة قانون اساسی انگلستان در اندیشة انسان معاصر اثر بخشیده است. او از بیکن مغضوب چنان یاد می کرد که بالینگبروک از دیوک آو مارلبره کرده است: «وی از چنان شأن والایی برخوردار است که من نمی توانم به ذهنم خطور دهم که او گناهی مرتکب شده است یا نه؟» و اضافه کرده است: «این مرد بزرگ پدر فلسفة تجربی بود» - نه برای آزمایشهایی که بدانها دست زده، بلکه برای خدمت ارزنده ای که به پیشرفت تحقیقات علمی کرده است. همین سخن ولتر دیدرو و د/ آلامبر را بر آن داشت که بیکن را بزرگترین الهامبخش دایرة المعارف خود بدانند.
تقریباً سراسر نامة سیزدهم دربارة لاک است. ولتر دریافته بود که لاک گذشته از اینکه دانش را جایگزین اسطورة روح ساخته، با انتساب همة دانش انسان به حواس او اندیشة اروپاییان را از وحی منزل به تجربه برگردانیده، و تجربه را یگانه پایه و سرچشمة دانش شناسانده است. وی این سخن لاک را، که شاید بتوان ماده را به اندیشیدن واداشت، ستوده بود. این جملة او بیش از همة مطالب کتاب برسینة بازرسان ادارة سانسور دولت فرانسه سنگینی می کرد و برای توقیف آن کوشش زیادی کردند. گویا پیشبینی می کردند که این اندیشه روزی شالودة ماده گرایی لا متری و دیدرو خواهد شد. ولتر هیچ گاه خویشتن را ماده گرا نخواند، ولی گفتة دکارت را از «می اندیشم، پس هستم» به این بیان تغییر داد: «من جسمی هستم و می اندیشم؛ بیش از این چیزی نمی دانم.»
در نامة چهاردهم به فرانسویان سفارش کرده بود که دکارت را کنار بگذارند و با اندیشه های نیوتن آشنا شوند. «مردم انگلستان دکارت را خیالپرور، و نیوتن را فرزانه می دانند.» ولتر خدمات دکارت را به هندسه ارج می نهاد، ولی قادر به جذب گردشارهای

کیهانشناختی دکارتی نبود. او خیالپردازیهای نیوتن را نیز دربارة سالشماری کهن و مکاشفة یوحنای رسول در نظر داشت، ولی می گفت نیوتن از آن روی اینها را نوشته است که مردم از احساس حقارت در برابر او تسلایی یابند.» هنوز درک اندیشه های نیوتن برای او دشوار بود، ولی شرکت سران دولت و برجسته ترین دانشمندان انگلستان در مراسم تشییع جنازة نیوتن وی را بر آن داشت که اصول ریاضیات را بخواند و خویشتن را حواری نیوتن در فرانسه سازد. از این نظر نیز او بذر دایرة المعارف و «جنبش روشنگری» را کاشت.
و سرانجام، ولتر با خرده گیری از اندیشه ها، اثر پاسکال، اندیشه های دینی را در فرانسه به لرزه در آورد. وی قصد نداشت این نامه را در نامه

های فلسفی بگنجاند. در این نامه، که وی آن را در 1728 از انگلستان به تیریو نوشته بود، سخن از انگلستان به میان نیاورده بود. ولی چاپگری که کتاب را دزدانه به چاپ رسانده بود این نامه را به نام نامة بیست وپنجم بدان افزوده بود؛ پس از انتشار این نامه، ژانسنیستها- که پاسکال را می پرستیدند و بیشتر کرسیهای پارلمان پاریس را اکنون به دست داشتند- در دشمنی با ولتر، یسوعیان را (که علاقه ای به پاسکال نداشتند) پشت سر نهادند. ولتر ذاتاً نمی توانست با پاسکال موافقت کند. وی در این هنگام (مگر در نماشنامه هایش) فیلسوف خردگرای سرسختی بود که هنوز در فلسفة خود جایی برای احساس نیافته بود. فیلسوف جوان و لا قیدی که در میان رنجهای بزرگش از زندگی لذت می برد، بدبینی و افسردگی نومید کنندة پاسکال را نمی پسندید، و می گفت: «بر آنم که بشریت را از این مرد بیزار از بشر بیزار سازم.» او این «قمار» پاسکال را، که «شرط بستن روی هستی خدا خردمندانه تر از انکار آن است،» سخن «بیجا و کودکانه» می خواند و می گفت:«تمایل من به اعتقاد به چیزی گواه بر هستی آن نیست.» (پاسکال این شرط را دلیل وجود خدا نمی دانست.) ولتر معتقد بود که انسان نه می تواند جهان را تبیین کند، و نه قادر است به سرانجام خود پی برد. ولی می پرسید که آیا سزاوار است که انسان به دلیل این نادانی اعتقادنامة «رسولان» را دریابد و درست تلقی کند؟ از این گذشته، او در این سن جوانی و شادابی هیچ همدلی به آرامشجویی پاسکال نداشت و می گفت: «بشر برای تلاش آفریده شده است. ... برای انسان بیکاری با نیستی برابر است.»

این نامه ها را، که اشاراتی پیرامون اندیشه های پاسکال نام دارند، بهترین نامه های ولتر نیستند. ولتر این نامه را برای آن ننوشته بود که چاپ کند، و فرصت دست بردن در آنها نداشت. از این گذشته، پیشامدهایی چون زمین لرزة لیسبون تازگی و شادابی جوانی را از خوشبینی او گرفته بود. هرگاه از این پیوست ارتجالی و تأمل نشده بگذریم، نامه های فلسفی از برجسته ترین پدیده های تاریخ ادب و اندیشة فرانسة قرن هجدهم است. عبارات کوتاه نافذ، روشن، و پر کنایة کتاب در سالهای آینده مردم فرانسه را با نوشته های دیگر ولتر، که وی از روی دوراندیشی آنها را بدون نام خود به چاپ می رساند، آشنا ساخت. نامه های فلسفی و نامه های

ایرانی اساس و زمینة لحن و آهنگ نثر فرانسة میان دوران نیابت سلطنت تا زمان انقلاب فرانسه را پایه گذاری کردند. از این گذشته، نامه های فلسفی را باید از نیرومندترین رشته های پیوند اندیشة فرانسویان و انگلیسیان در این روزگار شمرد. با کل این پیوندها را «مهمترین واقعیت تاریخ قرن هجدهم» خوانده است. این کتاب به منزلة اعلان جنگ بود و

نقشة پیکار را نیز مشخص می نمود. روسو گفته است که نامه های فلسفی در بیداری اندیشة وی اثری قاطع داشته است. بی گمان، هزاران جوان فرانسوی نیز چون او بیداری اندیشة خویش را مرهون این کتاب دانسته اند. لا فایت می گفت که نامه های فلسفی وی را در نهسالگی جمهوریخواه ساخت. هاینه می گفت:«لزومی نداشت که بازرسان ادارة سانسور این کتاب را تحریم کنند؛ بی آن عمل هم، مردم آن را می خواندند.»
کلیسا، دولت، شاه، و پارلمان اکنون دریافته بودند که بیش از این نمی توانند خاموش نشینند و اینهمه زخمها را تحمل کنند. ناشر کتاب را در باستیل زندانی و با یک « نامة سر به مهر» حکم بازداشت ولتر را نیز صادر کردند. در 11 مه، پاسبانی با حکم بازداشت ولتر به مونژو رسید. ولی ولتر، گویا به اشارة موپرتویی و د/ آرژانتال، پنج روز قبل آنجا را ترک کرده بود و اکنون در آن سوی مرزهای فرانسه به سر می برد. در 10 ژوئن، به فرمان پارلمان، همة نسخه های کتاب که به دست دولت افتاده بودند، به عنوان «ننگ آور، مخالف دین و اخلاق، و موهن به دولت»، در حیاط کاخ دادگستری به دست دژخیم دولتی به آتش کشیده شدند.
مارکیز دو شاتله، قبل از آنکه از رسیدن ولتر به لورن آگاه شود، به دوستی نوشت: «می دانم که او ... با این تندرستی و قدرت اندیشه به زندان افتاده است ... در خود آن پایمردی را نمی بینم که به دفاع از اندیشه های او برخیزم.» مارکیز دو شاتله و دوشس دو ریشلیو برای عفو ولتر به زنان درباری متوسل شدند. سرپرست ادارة سانسور وعده داد که هرگاه ولتر نگارش کتاب را به دست خود انکار کند، فرمان بازداشت وی لغو خواهد شد. او کاملا می دانست که نویسندة کتاب کسی جز ولتر نیست، ولی تجاهل می نمود و، چون بسیاری از مقامات دولتی، گاه گاه ملاحظات خصوصی را بر احکام دولت مقدم می داشت. ولتر حاضر شد نگارش کتاب را به دست خویش انکار کند. این دروغی مصلحت آمیز و آشکارا قابل بخشش بود؛ به علاوه فراموش نباید کرد که کتاب بدون اجازة او منتشر شده بود. به دوشس د/ اگیون چنین نوشت:
می گویند که باید عقب نشینی کنم. بسیار خوب، با کمال میل و رغبت اعلام خواهم کرد که سخنان پاسکال همیشه درست بوده است، روحانیان همگی پاک، مهربان، و بینیازند؛ ... راهبان نه خودبین و مغرورند، و نه دسیسه کار و متعفن؛ و دستگاه مقدس تفتیش افکار نمایندة پیروزی و آزادی بشریت است.
حکم بازداشت ولتر را لغو کردند، ولی به این شرط که به پایتخت نزدیک نشود. ولتر اکنون در سرزمینهای مرزی فرانسه از کاخی به کاخی دیگر می شتافت و در همه جا اشراف فرانسه، که نه

چندان دیندار و پرهیزگار بودند و نه از حکومت مطلقة فردی دلخوشی داشتند، وی را با آغوش باز می پذیرفتند. بدو پیشنهاد شد که در دربار هولشتاین بماند و سالی 10,000 فرانک حقوق مستمر بگیرد؛ ولتر نپذیرفت. در ژوئیه، به کاخ مادام دو شاتله در سیره، واقع در شامپانی، بازگشت و بهترین سالهای زندگی را، به صورت مهمانی که مخارج خود را می پردازد، در کنار معشوقة خود و همسر او به سر آورد.

سیره اکنون دهکده ای است در ولایت اوت- مارن، در شمال شرقی فرانسه که چند کیلومتر بیشتر از لورن فاصله ندارد و جمعیت کنونی آن از 230 تن بیشتر نیست. مادام دنی، خواهرزادة ولتر، اینجا را در 1738 «گوشة مخوفی ... که با نزدیکترین آبادی 20 کیلومتر فاصله دارد و در ناحیه ای واقع است که آدمی در آن تنها کوه و زمینهای بایر می بیند» خوانده است. شاید سبب دلبستگی ولتر نیز به این گوشة دور افتاده آن بود که می توانست در اینجا خویشتن را به مطالعة علوم و نوشتن تاریخ و فلسفه سرگرم سازد، از خاطر دولت فرانسه بیرون رود، و هر گاه که مأموران دولت در کمینش باشند، در عرض یک ساعت خود را به لورن رساند.

کاخی که در آن اقامت کرد یادگاری کهنه و ویران از قرن سیزدهم بود، ندرتاً مورد استفادة مادام دو شاتله قرار می گرفت، و تناسبی با زندگی انسان متمدن نداشت. خانوادة دو شاتله گاهی از آن استفاده می کرد. مارکی نه به فکر تعمیر آن بود و نه پولی برای تعمیر داشت. ولتر برای تعمیر کاخ 40,000 فرانک، با بهرة پنج درصد، به مارکی دو شاتله وام داد، و برای پس گرفتن آن هرگز به وی مراجعه نکرد. با این پول قسمتی از کاخ را مرمت کردند و چند اطاق آن را برای سکونت آماده ساختند. ولتر به آنجا نقل مکان کرد، دستور داد قسمتهایی بر آن بنا بیفزایند، و خود بر کار تعمیر قسمتهای کهنه نظارت کرد. در نوامبر، مارکیز دو شاتله با دویست بسته اثاث از راه رسید و، پس از آنکه دستکاریهای ولتر را به سلیقة خود تغییر داد، در آن مسکن گزید. وی، که همة سالهای جوانی را در دربار یا پیرامون آن سپری ساخته بود، اکنون بر آن بود که باقی عمر را به تحقیق و مطالعه و عشق به دلدار و همسر اختصاص دهد. مارکیز مهربان نیز تا 1740 متناوباً به این کاخ آمد و شد می کرد و از روی بزرگواری آپارتمان و ساعات شام و ناهارش را از ولتر و همسرش جدا ساخت و، از آن پس، بیشتر ایام را در هنگ خود به سر می برد. فرانسه، بیش از خوشدلی و بزرگواری این شوهر، از پایداری و وفاداری دلدادگان در شگفت بود.

در دسامبر، مادام به پاریس بازگشت. زایمان دوشس دو ریشلیو به او کمک کرد و دولت را بر آن داشت که حکم تبعید ولتر را از پایتخت لغو کند(2 مارس 1735). ولتر نیز به پاریس

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 420

آمد و با معشوقه اش چند هفته در خانة دوشس ماند. ولی گذشته چون سایه ای به دنبال وی بود. بخشهایی از کتاب دوشیزة اورلئان اکنون

پراکنده شده، و به دست مردم افتاده بود. خود او نیز بخشهای جالب آن را برای دوستانش خوانده بود. گذشته از این، ناشری در این زمان کتاب رساله به اورانیا را، که وی آن را پانزده سال قبل نوشته و اثری ضدمسیحی بود، دزدانه به چاپ رسانده، و در میان مردم پخش کرده بود. ولتر این اثر را از آن خود ندانست، ولی مردم با توجه به سبک و مفاهیم کتاب دریافتند که نویسندة آن کسی جز ولتر نیست، و انکار او را باور نکردند. ولتر بار دیگر به لورن گریخت و از آنجا پنهانی به سیره بازگشت. غیر مستقیم از دولت پیامی دریافت داشت که هر گاه در آنجا بماند و دردسر دیگری ایجاد نکند، لطمه نخواهد دید. مادام دوشاتله با پسر و دخترش و معلم آنان، در اینجا به ولتر پیوست؛ سومین فرزند مادام مرده بود. سرانجام، ماه عسل فلسفی آغاز شد.

هر یک از فیلسوفان در قسمت جداگانه ای در دو طرف کاخ می زیست. ولتر اطاق انتظار، کتابخانه، و اطاق خواب داشت. دیوارها را با فرشینه های مخملی و تابلوهای نقاشی آراسته بودند. در میان تابلوهای گرانبهای او اثری از تیسین و چند کار از تنیرس به چشم می خوردند. مجسمه های ونوس، کوپیدو، و هرکول، و تک چهرة بزرگ دوست تازة او، شاهزاده فردریک، ولیعهد پروس، نیز زینتبخش اطاقهای وی بودند. این اطاقها چندان تمیز بودند که مادام دو گرافینیی می گفت: «انسان می توانست بر کف آنها بوسه زند.» آپارتمان مادام دوشاتله نیز با رنگهای زرد و آبی کمرنگ، و با تابلوهای نقاشی ورونزه و واتو، آرایش یافته بود. کف این اطاقها را با مرمر پوشانده، و سقف آنها را نقاشی کرده بودند، و صدها جعبة کوچک، شیشه، جواهر، و لوازم آرایش در اطاقش پراکنده بودند. در میان دو آپارتمان، تالار بزرگی بود که آن را به آزمایشگاه فیزیک و شیمی مبدل ساخته بودند، و ابزارهایی چون تلمبة هوا، دماسنج، بوتة آزمایش، کوره، تلسکوپ، میکروسکوپ، منشور، قطبنما، و ترازو در آن گذاشته بودند. چند اطاق کاخ را نیز برای پذیرایی از مهمانان آماده کرده بودند، اما این اطاقها چندان مجهز نبودند. با وجود فرشینه هایی که آویخته بودند، هنوز بادهای جنگلی از منافذ، پنجره ها، و درها به درون می خزیدند؛ در زمستان، برای گرم کردن کاخ، در سی وشش بخاری دیواری، روزانه دهها خروار هیزم می سوزاندند. از اینجا می توان به شمار خدمتکاران آنان پی برد. در این میان تئاتر کاخ را نیز نباید از یاد برد؛ ولتر به هنرنمایی در این صحنه، بویژه اگر نمایشنامه ها نوشتة خودش بودند، علاقة بسیار داشت. می نویسد که مارکیز دوشاتله بازیگری زبردست بود؛ مهمانان، معلم خصوصی بچه ها، و خدمتکاران در اجراهای نمایشی بازی می کردند. گاهی نیز در این صحنه اپرا اجرا می کردند، زیرا مادام، به گفتة ولتر«آوای آسمانی» داشت. در اینجا، نمایشهای عروسکی و فانوس سحری به اجرا گذاشته می شدند و

تفسیرهایی که ولتر دربارة آنها می نوشت حاضران را از شدت خنده از پای در می آوردند.

ولی اجرای تئاتر و اپرا اتفاقی بود. برای همة ساعات روز، برنامه ای تهیه کرده بودند. دلدادگان گاهی در آزمایشگاه نیز کار می کردند؛ ولی سراسر روز را در آپارتمانهای خود جداگانه سرگرم کار و فعالیت بودند و، جز هنگام ناهار، در طول روز بندرت یکدیگر را می دیدند. مادام دو شاتله قبل از آغاز گفتگو میز ناهار را ترک می گفت، و ولتر نیز معمولا دیگران را تنها می گذاشت و به اطاق کارش بازمی گشت. وی در اطاق کارش سرویس غذاخوری نقره ای داشت؛ زیرا گاهی بتنهایی غذا می خورد. ولتر، با آنکه سخنگویی چالاک و زنده دل بود و می توانست محفلی را جان بخشد، از محافل کوچک گریزان بود و می گفت: «از یادآوری زمانی که به گفتگو می گذرد هراسانم. دقیقه ای را نباید تلف کرد زمان گرانبهاترین سرمایة انسان است.» گاهی نیز برای ورزش در پیرامون کاخ گوزن شکار می کرد. نباید تصور کرد که این زوج آدمیانی فرشته خصال بودند. مادام می توانست خشن، سختگیر، و حتی بیرحم باشد. در دادن پول به خدمتکاران امساک می کرد. با خدمتکاران گاه به سختی و خشونت رفتار می کرد و نسبت به آنان خسیس و ممسک بود؛ هنگامی که ولتر از کیسة خود به آنان چیزی می داد، به او اعتراض می کرد. وی از حجب و حیا بویی نبرده بود؛ در حضور منشیشان، لونشان، تنش را برهنه می ساخت و از او می خواست که هنگامی که در حمام خوابیده است به رویش آب گرم بریزد. گاهی نامه هایی را که به دوستان می نوشت، یا از آنان دریافت می داشت، در خفا می خواند؛ ولی این را تنها از زنی دیگر شنیده ایم. به دیدة ولتر، وی صد عیب داشت – که به موقع آشکار خواهد شد. ولتر مانند شاعری خودپسند بود و می توانست مانند کودکان لب و لوچه اش را آویزان کند. بآسانی به توهین و پرخاش متوسل می شد و بارها با معشوقه اش نزاع کرد. ولی این کدورتها چون ابرهای زودگذری بودند که آسمان زندگی آنان را موقتاً در تاریکی فرو می بردند. ولتر این کدورتها را بسرعت از یاد می برد و ازخوشبختی، مهر، و دلبستگی پاک و غیر شهوانی خود بدو برای دوستانش داستانها می گفت. وی برای مادام دو شاتله دهها شعر عشقی کوتاه سرود که همگی از ظرافت و زیبایی بسیاری برخوردار بودند. یکی از این شعرها را بر انگشتری نوشته بودند که تک چهرة ولتر بر آن حک شده بود:

باریه این نقش را برای چشمان تو حک کرده است.
لطف کن و به دیدة محبت بدان بنگر!
اما نقش تو عمیقتر در دل من حک شده است،

زیرا حکاک آن استاد بزرگی است.
مادام دوشاتله نیز می گفت: «دو ساعت دوری او برایم دردناک است.»
او بیش از ولتر به تحقیقات علمی می پرداخت، و با مکر و حیلة زنانه دستنویس نا تمام عصرلویی چهاردهم را پنهان می ساخت، و با سرسختی و سماجت اندیشة ولتر را از تاریخ

به تحقیقات علمی، که آن را زمینة مطالعات درست انسان نوین می دانست، برمی گرداند. مادام دوگرافینیی، که در 1738 مهمان آنان بود، وی را در تحقیقات علمی سختکوشتر از ولتر یافته، و گفته بود: «بیشتر روز و بیشتر ساعات شب را، که گاهی تا ساعت 5 یا 7 بامداد ادامه می یافت، میز مطالعه را ترک نمی گفت.» موپرتویی برای تدریس ریاضیات وفیزیک به مادام دوشاتله گاهی به سیره می رفت؛ شاید این دیدارها، و تحسین آشکار موفقیتهای فکری موپرتویی، حسادت ولتر حساس را برانگیخت و او را آمادة نبرد با او در برلین ساخت.
آیا مادام دو شاتله پژوهشگری واقعی بود، یا برای همرنگ شدن با زمانه به این کار می پرداخت؟ مادام دو دفان و زنان دیگر دلبستگی وی را به دانش به خودنمایی حمل کرده اند. به دیدة مارکیز دوکرکی، «آموزش جبر و هندسه وی را نیمه دیوانه کرده بود و فضلفروشی او دربارة دانشی که می آموخت وی را تحمل ناپذیر ساخته بود. او آنچه را آموخته بود سرهم بندی می کرد.» اما ببینیم مادام دوگرافینیی، که وی را در سیره دیده بود، در این باره چه می گفت:
بامداد امروز بانوی خانه محاسبة هندسی یک خیالپرداز انگلیسی را برایمان می خواند ... .کتاب به زبان لاتینی نوشته شده است، ولی او آن را به فرانسه برای ما می خواند. در هر جمله ای که می خواند مکث می کرد، و من گمان می کردم که این کار را برای درک محاسبات ریاضی انجام می دهد. ولی نه، او اصطلاحات ریاضی را به آسانی ترجمه می کرد. اعداد، اصطلاحات و هیچ چیزی نمی توانستند وی را از ترجمة (کتاب) بازدارند شگفت آور نیست؟
ولتر به تیریو گفته بود که مادام دوشاتله به زبان انگلیسی مسلط است، با همة آثار فلسفی سیسرون آشناست، و به ریاضیات و فلسفة ما بعدالطبیعه بسیار علاقمند است. یک بار، در بحثی پیرامون انرژی سینتیک، برتری خود را بر ژان ژاک دومران، فیزیکدان عضو آکادمی، نشان داد. آثار سیسرون و ویرژیل را به لاتینی، آثار آریوستو و تاسو را به ایتالیایی، و نوشته های لاک و نیوتن را به انگلیسی می خواند. هنگامی که آلگاروتی در سیره بود، مادام به ایتالیایی با او سخن می گفت مادام دوشاتله کتابی در شش جلد، به نام بررسی سفر پیدایش، نوشت؛ ولی به چاپ نرساند. این

کتاب بر پایة اندیشه های خداپرستان انگلستان استوار بود و از روی تناقض گوییها، روایات نامحتمل، مطالب منافی اخلاق، و بیدادگریهای کتاب مقدس پرده برمی داشت در یکی دیگر از آثار خویش، رساله دربارة خوشبختی، به بحثی نومایه و ابتکاری دربارة خوشبختی پرداخته، و تندرستی، محبت، فضیلت، تناسایی خردمندانه، و دلبستگی به دانش را ریشة سعادت شناخته است. وی اصول ریاضیات نیوتن را از زبان لاتینی به فرانسوی برگردانید؛ این کتاب به دست کلرو ویرایش شد، و در 1756 شش سال پس از مرگ مترجم، به چاپ رسید. بیان اجمالی منظومة جهان، که در 1759 انتشار یافت، یکی دیگر از آثار

اوست. ولتر این اثر را، شاید از روی مهر وعلاقه ای که به نویسندة آن داشت، از مبانی فلسفة نیوتن(1738) خویش برتر شمرده است. هنگامی که «آکادمی علوم» برای نویسندة بهترین گفتار دربارة ماهیت وچگونگی پخش آتش جایزه ای تعیین کرد (1738) و ولتر در مسابقه شرکت جست، مادام دوشاتله پنهانی، و به طور ناشناس وبدون اطلاع ولتر، گفتاری نوشت و به آکادمی فرستاد. برای آنکه ولتر بدان پی نبرد، گفتار را شب هنگام نوشت، «زیرا در این گفتار با هŘɢنظریه های او [ولتر] مخالفت کرده بودم.» جایزه به هیچ یک از آنان تعلق نگرفت وبه اویلرداده شد . ولی آکادمی گفتار او راچون گفتار ولتر، چاپ کرد . دلدادگان هریک، با جذبة عشق ̄ǪŘǩĘŬکار یکدیگر را ستودند.

برای نوشتن این گفتار، ولتر در آزمایشگاه خود ودر کارگاه رÂʊʊگری آبادی مجاور ، شومون ، به آزمایشهای بسیار دست زده بود . تکلیس را بررسی کرده ، و به شناخت اکسیژن بسیار نزدیک شده بود . در 1737 ، نامه ای به پاریس نوشت واز آبه موسینو خواست برای او شیمیدانی بیابد که حاضر باشد در قبال 100 اکو و خوراک مجانی یکسال در سیره بÂسر برد . اضافه کرده بود که این شیمیدان باید بتواند مراسم قداس را نیز در یکشنبه ها و روزهای مقدس در نمازخانة کاخ بجا آورد . خود اواکنون جز علم به چیزی ایمان نداشت . در 1741، نوشت: «آنچه را بینایی ما و ریاضیات مبرهن ساخته است ناگزیریم بپذیریم و درست تلقی کنیم . در غیر این صورت ، باید بگوییم: ‹نمی دانم› .» فلسفه در این هنگام برای او خلاصة علم بود .

واژة فلسفه را ، در مبانی فلسفة نیوتن ، با همین معنی به کاربرده است . خواست برای نشر این کتاب پروانه بگیرد ، اما نتوانست . کتاب را بدون اطلاع اودر آمستردام چاپ کردند (1738) . خود او نیز کتاب را در 1741در همین شهر به چاپ رساند . این کتاب ، که بیش از440 صفحه نداشت ، نمونة عالی آن چیزی است که فرانسویان ، بی آنکه قصد تحقیر

در میان باشد ، آن را عوامانه کردن ، یعنی کوشش در «همه فهم کردن» مسئله ای دشوار و پیچیده، می خوانند. ناشر این عنوان فرعی را به کتاب افزوده بود: «در حدود فهم همگان نوشته شده است»؛ آبه دفونتن شرح خصمانه ای دربارة کتاب نوشت. با اینهمه بیشتر مردم کتاب را پسندیدند و ستایش کردند؛ حتی یسوعیان در نشریة خود، ژورنال دو تروو، از آن به نیکی یاد کردند.
سرانجام کیهانشناخت گرانش نیوتن گردشارهای دکارت را از ذهن فرانسویان بیرون راند. ولتر در این کتاب، از جمله، به تبیین مبحث نورشناخت نیوتن پرداخت؛ در آزمایشگاه خود آزمایشهای او را تکرار کرد و نتایج تازه ای که خود به دست آورده بود را نیز به آن افزود.
وی در این کتاب اندکی از راه خود منحرف شده بود تا ثابت کند که اندیشه های نیوتن با خداشناسی سازگارند؛ و درهمان هنگام تأکید کرد که سراسر جهان مادی تابع قانون است.
با همة این تلاشها، ولتر نه روحیة دانشمندان را داشت، و نه شرایط آنان را . گویند که وی
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 424
نتوانست دانشمند شود؛ اما بهتر است بگوییم که او توانگرترو بی نیازتر از آن بود که همة وقت و نیروی خویش را چون دانشمندان به تحقیقات و آزمایشهای علمی بدهد. برای انعطاف اندیشة خویش از مسائل دیگر بود که گاهی به آزمایشهای علمی دست می زد. و پس از آن، شعر ، نمایشنامه ، فلسفه ، به معنی وسیع آن، ومسائل مطرح روزگار خویش را از سرمی گرفت. می گفت: «هرچیز قابل ادراکی را به هستی خویش راه دهیم و همة درهای ذهن خویش را به روی دانش و احساس بگشاییم. تا روزی که مدرکات ما تناقضی با هم ندارند، ذهن ما برای آنها جادارد.»
به انگیزة همین عشق به دانش بود که با پذیرفتن بسیاری ازاندیشه های متضمن درمقاله ای در باب انسان، اثر پوپ – که با اندیشه های قبلی او ناسازگار بود- ، و حتی با تأیید این سخن پوپ که «همه چیزدرست است» به نگارش گفتار دربارة انسان، پرداخت. در همین سالها بیشتر کتاب دوشیزة اورلئان را، شاید برای رهایی از چنگ اندیشه های نیوتن، نوشت و با نگارش رساله در ما بعدالطبیعه فلسفة خود را شرح داد. ولی، با درکی هوشمندانه، از چاپ این کتاب خودداری کرد.
رساله در ما بعدالطبیعه مانند همة آثار ولتر در نوع خود بینظیر است. نویسنده مسافری است که از سیارة مشتری یا مریخ به زمین آمده است، و با خود می اندیشد که آیا آدمیان از او نخواهند خواست که اندیشه های خویش را با مضامین کتاب مقدس سازش دهد. پس از آنکه درمیان قبایل کافر آفریقای جنوبی بر زمین پا می نهد، می پندارد انسان جانوری است

که پوست سیاه و سر پرپشم دارد. از آنجا به هند می رود و می بیند که انسان پوست زرد و موی صاف دارد. پس، به این نتیجه می رسد که آدمیان دارای تیره های بسیارند و این تیره ها نیاکان مشترک نداشته اند. با توجه به نظم جهان و هدف داشتن اندامهای جانوران، درمی یابد که جهان آفرینندة هوشمندی دارد که تدبیر همة هستی اندیشیدة او است. دلیلی نمی بیند که روح انسان فناناپذیر، باشد ولی تشخیص می دهد که ارادة انسان آزاد است. سالها قبل از هیوم و ادم سمیث، او شعور اخلاقی را برخاسته از احساس مشترک و همدردی می داند، و سالها قبل از الوسیوس و بنتم پی می برد که ملاک نیکی و بدی «سود و زیان جامعه» است. در باب این رساله در مابعدالطبیعه بازهم سخن خواهیم گفت.
ولی منظومة تاریخی ژاندارک، که ذوق بسیار در ساخت آن به کار رفته است، با این رساله تفاوت بسیار دارد. هر گاه که این حماسة طنزآمیز را می گشاییم، باید به یادآوریم که فرانسویان آن روزگار بیش از هموطنان خود در نیمة اول قرن بیستم از آزادی قلم و بیان برخوردار بوده اند. نامه های ایرانی مونتسکیو گواه این مدعاست. دیدرو در گوهرهای رازگشا و ژاک جبری و اربابش حتی آزادانه تر و بیپرواتر از آن سخن گفته است. دوشیزة اورلئان، که ولتر سرانجام آن را در 1756 به چاپ رساند، از اینها ملایمتر است، و لحن گزندة آن به لحن رابله نزدیکتر. شاید نسخة اولیة آن، که در میان دوستان توزیع شده بود، هجوآمیزتر از آن

بوده باشد. کوندورسه، فیلسوف موقر، از این منظومه دفاع می کرد و گویند که مالزرب، یکی از کار به دستان بلند پایة دولت فرانسه، آن را از بر می دانست. جویندگان کنجکاو در برخی از قسمتهای این منظومة بیست و یک بندی مطالب هوس انگیزی یافته اند. این مطالب را، چون مطالب مشابه آنها در نوشته های آریوستو، می توان نادیده گرفت؛ وبندهای بسیاری که دارای وصف گویا و جنبة روایی نیرومندی هستند قسمتهای هوس انگیز را جبران می کنند. ولتر، چون بسیاری از فرانسویان روزگار خود، ژاندارک را دهقانزادة تندرست و ساده، و محتملا نامشروعی، می شمرد که به موهومات دل سپرده بود و می پنداشت که «صداها»یی می شنود؛ و گمان می کرد که حتی اگر او زاده نشده بود، فرانسه از سلطة «لعنت شده های خدا» (نامی که ژاندارک به مهاجمان انگلیسی داده بود) رهایی می یافت. از این روی، ولتر داستان وی را با راه دادن پاره ای اشتباهات تاریخی، صادقانه و بی کم و کاست، به شعر در آورد و تنها نکته پردازی و طنزگویی خود را به آن چاشنی کرد:
شاه روی به ژان بیباک کرد،
وبا لحنی شاهانه،

که بسا هر کسی مگر ژان را در وحشت فرومی برد،
چنین گفت: «ژان، به من گوش فرا ده. اگر باکره ای، بگو.»
ژان پاسخ داد: «ای شاه بزرگ، هم اکنون فرمان ده تا پزشکان خردمند عینکی،
که بر اسرار زنانه آگاهند، بیایند و گواهی دهند؛
و منشیان، داروگران، و قابله های آزموده فراخوانده شوند،
تا این قضیه را فیصله دهند.
بگذار همگی بدقت معاینه کنند و ببینند.»
از این پاسخ حکیمانه،
شارل دانست که وی از بکارت بهره مند است،
و الهامبخش واژه های وی دوشیزگی اوست.
شاه گفت : «به، به، ای دختر آسمانی،
حالا که همه چیز را بدین خوبی می دانی،
از تو خواهش می کنم،
فوراً بگویی که دیشب را با که در بستر گذراندی؟
آزادانه سخن بگو.»
ژان گفت: «دیشب چیزی روی نداد.»
شاه از شگفتی زانو زد و فریاد برآورد:
«معجزه است!»
و سپس، با سرانگشت صلیب بر سینه رسم کرد و به سجده افتاد.
ولتر در شبهای زمستان برای سرگرمی مهمانان خود یکی دو بند از منظومه را می خواند. مادام دو شاتله همواره دستنویس این منظومه را، که اوراق آن رو به فزونی بودند، در جایی پنهان می کرد. ولی ولتر بی احتیاط بخشهایی از آن را در میان دوستان پراکنده بود. کسانی نیز

قطعاتی از آن را رونویسی کرده، و درمیان مردم بی ادب پراکنده بودند. ترس از اینکه دولت فرانسه – نه بخاطر بیپردگی و هرزه درایی شعر، بلکه برای هجو اتفاقی راهبان، یسوعیان ، نخست کشیشان ، پاپان، و دستگاه تفتیش افکار- وی را تحت تعقیب قرار دهد، تا پایان عمر، گریبان ولتر را رها نساخت.
ولی آلزیر، که نخستین اجرای آن در تئاتر – فرانسه بخوبی و خوشی برگزار شد (27 ژانویة 1736)، جدیتر و باوقارتر بود. پوشاندن جامه های محلی به بازیگران (جامه های مردم پرو هنگام استیلای اسپانیا بر این کشور و بهره کشی از آن) به آن رنگ تاریخی داده بود. آلوارث، فرماندار اسپانیایی کشور تسخیر شده، از اشغالگران می خواهد که از آزمندی و سنگدلی دست کشند:

ما تازیانة این دنیای جدیدیم،
خودپسندو آزمند و ناجوانمرد ...
تنها ما در اینجا وحشییم؛
بومی وحشی ساده دل،
گرچه طبعاً تند وآتشین مزاج است،
ولی در دلیری همسنگ ماست،
ودر نیکی برتر از ما.
این نمایشنامه بیست و هشت شب متوالی نمایش داده شد، و مردم پاریس آن را ستودند. ولتر آنچه را از درآمد 53’640 لیوری اجرا دستگیر وی شده بود به بازیگران بخشید.
در 8 اوت 1736، ولتر از فردریک، ولیعهد پروس، نامه ای دریافت داشت و از آن روز مکاتبات پرآوازه و دوستی غم انگیز آنان آغاز شد. وی در همان سال شعر دنیادار را، که در آن پاسخ پیشبینانه ای به گفتار دربارة علم و هنر روسو داده بود، منتشر ساخت. ولتر در برابر خیالپردازانی که «وحشیان ژولیدة مهربان» را می ستودند و «بازگشت به طبیعت» را تنها راه رهایی از فشارها، نیرنگها، و دورویيهای زندگی جدید می شمردند عنان اختیار از دست می داد. خود وی فشارهای زندگی را با خوشرویی و شهامت بر خویشتن همواره می ساخت و عقیده داشت که باید دربارة تمدن به نیکی سخن گفت او در فقر را فضیلت نمی شناخت، و در میان ساس و محبت سازگاری و پیوندی نمی دید. می گفت که شاید انسانهای ابتدایی زندگی اشتراکی داشته اند، ولی سبب آن فقر و تنگدستی آنان بود؛ و اگر هشیار بودند، دلیلش آن بود که شراب نداشتند. «من به سهم خویش از طبیعت اندیشمند که مرا، در این روزگاری که منتقدان مالیخولیایی ما اینهمه بی اعتبارش کرده اند، جان و هستی بخشیده است سپاسگزارم. این روزگار زشت و پلید برای راه و روش من بسیار مناسب است من به تجمل، و حتی به آسایش، به همة لذات، انواع هنرها، نظافت، سلیقه، و لوازم آرایش علاقه مندم.» ولتر اینها را بیش از باغ عدن دوست داشت و ارج می نهاد. «پدر دلبندم، آدم، اعتراف کن که ناخنهای تو و خانم حوا بلند بوده اند
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 427
و، از خاکروبه، سیاه و چرکین؛ و گیسوانی ژولیده داشته ای . ... محققان بیهوده کوشیده اند باغ عدن را پیدا کنند؛ ... بهشت خاکی آنجاست که من هستم.»
روحانیان سخنان ولتر را دربارة حوانپسندیدند؛ آنان عقیدة راسخ داشتند که سفرپیدایش تاریخ معتبری است، و در مورد ناخنهای آدم و موهای حوا با ولتر موافق نبودند. دولت بار دیگر حکم بازداشت اهریمن خدانشناس سیره

را صادر کرد. ولتر در 21 دسامبر 1736 به سفارش دوستان بار دیگر از سیره و امیلی دل کند و با چهرة مبدل و نام ساختگی «روول بازرگان» به بروکسل رفت. دوستدارانش بر چهرة مبدل او خندیدند و نمایشنامة آلزیر را به افتخار وی به صحنه کشیدند. ژان باتیست روسو به مقامات شهر بروکسل گزارش داد که ولتر برای اشاعة الحاد به این شهر آمده است . ولتر از بروکسل به لیدن رفت . مردم لیدن برای دیدن او در مسیرش گرد آمدند . سپس ، از آنجا به آمستر دام رفت و مبانی فلسفة نیوتن را در این شهر به چاپ رساند . مارکیز دوشاتله می ترسید که ولتر باز نگردد. از این روی ، به د/ آرژانتال نوشت: «تا دو هفتة قبل ، اگر دو ساعت می گذشت و او را نمی دیدم ، برایم دردناک بود . از اطاقم برایش نامه می نوشتم وبه اطاقش می فرستادم. اکنون دو هفته گذشته است. نمی دانم در کجاست و چه می کند ... پریشان و افسرده ام.» ولی ولتر سرانجام بازگشت (مارس 1737) ، وبه مارکیزاطمینان داد عشق اوست که وی را به فرانسه ، که چون تازی در تعقیب اوست ، کشانده است .
در مه 1739 ، دو دلدار با هم به بروکسل رفتند ، و ولتر در اینجا ، با استفاده از معلومات حقوقی و هوش و ذکاوت خویش ، در یک دعوای ملکی مارکیز را یاری کرد. سپس ، از آنجا همراه شوهر مارکیز به پاریس بازگشتند . در پاریس ، ولتر دو نمایشنامة محمد و مرویه را در کمدی فرانسز نمایش داد، و مادام درسهای فیزیک سه جلدی خود را به چاپ رساند . دراین «درسها» ، مادام از مونا دولوژی لایبنیتز پیروی کرده ، و از اندیشه های ولتر و نیوتن روی بر تافته است . در سپتامبر، به سیره بازگشتند؛ و سپس ، برای اقامت طولانیتری به بروکسل رفتند . از همینجا بود که ولتر در سپتامبر 1740 برای نخستین دیدارش با فردریک به کلیوز شتافت . فردریک ، که اکنون شاه پروس بود ، از دعوت مادام دوشاتله خودداری کرده بود . د رنوامبر، ولتر به امید آنکه برای کاردینال فلوری نقش دیپلومات را ایفا کند ، پس از پیمودن نزدیک به 600 کیلومتر راه و تحمل رنج و خستگی ،خود را به برلین رساند. بازهم دراین باره سخن خواهیم گفت؛ مادام دو شاتله از بروکسل به فونتنبلو بازگشت وبرای آزادی اقامت ولتر در پاریس تلاش بسیار کرد؛ گویا زندگی در سیره برای آنان ملال آور شده بود . در 23 نوامبر به د/ آرژانتال چنین نوشت:
برای تلاشم در فونتنبلو پاداشی ستمگرانه دریافت داشته ام ، سخت ترین گره ها را گشوده ام. توانسته ام برای بازگشت علنی آقای ولتر به میهنش اجازه بگیرم . نظر دولت را به او مساعد ساخته ام و راه پذیرش وی را به عضویت آکادمی هموار ساخته ام . آنچه را او در شش سال با درد و رنج از دست داده بود ، درسه هفته به او بازگردانیده ام .
ولی می دانی او این صمیمت و جانبازی را چگونه پاداش داده است؟ با

آنکه می داند دل
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 428
مرا جریحه دار می کند و مرا گرفتار درد و شکنجه ای وصف ناپذیر می سازد ، به من تنها اطلاع می دهد که به برلین رفته است . ... در آتش تب می سوزم و امیدوارم زندگی من بزودی به سرآید. ... هرگاه که می اندیشم این درد و رنج سرانجام مرا از پای درخواهد آورد ، از آن بیمناکم که مرگ من برای آقای ولتر دردناک باشد. ... . برایم ناگوار است که خاطرة من روزی وی را دردمند و اندوهناک سازد . همة دوستداران او باید از نکوهش وی خودداری کنند .
ولتر برای آنکه دوباره به دلدارش بپیوندد، از پوتسدام و ستایش شاهانه دل کند وبه پاریس بازگشت . در پیامی که از میان راه به فردریک فرستاد ، بازگشت خود را چنین توجیه کرد:
فرمانروای بزرگی را ترک می گویم که هنری را که من بسیار دوستش دارم ترویج می کند و احترام می گذارد؛ و به نزد کسی برمی گردم که جز فلسفة مابعدالطبیعة کریستیان فون ولف [مفسر لایبنیتز] کتابی نمی خواند . از دوستداشتنیترین دربار اروپا به جایی بر می گردم که مرا در آن به دادگاه خواهند کشید . دربار در خور ستایش شما را برای آن ترک نگفتم که چون مردان سبکسر بر زانوان زنی اشک ندامت ریزم . ولی ، سرورم ، این زن هر آنچه را که زنان دیگر به خاطر آن از دوستانشان دل می کنند به خاطر من از دست داده است . خویشتن را از هر نظر مرهون او می دانم . عشق غالباً خنده آور است ، ولی دوستی بی آلایش از فرمان شاه نیرومندتر و الزام آورتر است .
در بروکسل به مادام دوشاتله پیوست . دعوای ملکی طولانی مادام این شهر را موطن دوم آنان ساخته بود . در مه 1741، برای تماشای اولین اجرای نمایشنامة محمد در لیل به تئاتر رفتند ، و تماشاگران آنان را غرق در تحسین ساختند . مانند فاتحان به بروکسل بازگشتند .
ولی از اینکه احساس می کردند آتش عشق و دلدادگیشان رو به خاموشی است ، اندوهناک بودند . عشق مادام به ولتر همچنان نیرومند بود، گرچه روح تملک برآن حکومت داشت؛ ولی عشق و علاقة ولتر از قلم وی به بیرون تراوش می کرد. در ژوئیه 1741 ، برای فرونشستن عشق خویش ، از او پوزش خواست:
اگر می خواهی که بازهم دوستت بدارم ،
سن عشق و دلدادگی را به من بازگردان .
اگر بشود ،
فلق عمر مرا به شفق آن بازگردان ،
خوب می بینم که آدمی دوبار می میرد :

پایان [روزگار] دوست داشتن ، و پایان محبوب بودن ؛
مرگی است تحمل ناپذیر ،
[که در برابر آن] پایان زندگی چیزی نیست .
در اوت 1742 برای دیدن نمایشنامة محمد در تئاتر– فرانسه به پاریس رفتند. ولتر برای
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 429
اجرای این نمایشنامه از کاردینال فلوری اجازه گرفته بود؛ برای تماشای اجرا، که برجسته ترین رویداد ادبی سال در پاریس شناخته شد، سران دولت، کشیشان، و شاعران به تماشاخانه روی آوردند. همة مردم نمایش را ستودند، ولی گروهی از روحانیان بدان اعتراض کردند و گفتند که این نمایشنامه مسیحیت را بیشرمانه به باد هجو و استهزا گرفته است. فررون ، دفونتن، و چند تن دیگر نیز در نکوهش نمایشنامه به روحانیان پیوستند؛ و کاردینال، گرچه احساس می کرد که در این انتقادات پای اعتراض خصوصی در میان است، برای آنکه روحانیان را خاموش سازد، به ولتر سفارش کرد از ادامة اجرای نمایشنامه خودداری کند. ولتر، پس از چهار شب، نمایش را متوقف ساخت و با خشم بسیار همراه مادام دو شاتله به بروکسل بازگشت.
آیا نمایشنامة محمد مخالف مسیحیت بود؟ نه کاملا. نمایشنامه تعصب و جزم اندیشی را نکوهش می کرد، ولی از پیامبر اسلام چنان تصویر زشتی ارائه داده بود که تماشای آن مسیحیان ناآگاه از تاریخ را می بایست خشنود سازد. ولتر محمد [ص] را مردی هوشمند معرفی کرده بود که آیین تازة خود را بر مردمی ساده لوح تحمیل می کند، با تحریک احساسات دینیشان آنان را به جنگ می کشاند، و با دستور قتل زبیر، شیخ مدافع مکه، به دست پیرو متعصب خود، سعید، این شهر را فتح می کند. چون سعید در کشتن شیخ درنگ می کند و دودلی نشان می دهد، محمد[ص] وی را، به زبانی که تماشاگران را به یاد کشیشان مسیحی می اندازد، به باد دشنام می گیرد.
و تو درنگ می کنی؟
ای جوان گستاخ،
چند و چون کردن کفر است.
دور باد از محمد هرآنکه یارای داوری دارد. ...
آنان که تعقل می کنند
غالباً، تمایلی به اعتقاد ندارند.
وظیفة تو اطاعت کردن است.
آیا به تو نگفته ام خواست خداوند چیست؟
آیا می دانی که ابراهیم خلیل در اینجا به دنیا آمد،

و در اینجا خاکستر مقدس او نهفته است-
ابراهیمی که، به ندای خدا،
فریاد طبیعت را ناشنیده گرفت و فرزند دلبندش را تسلیم کرد؟
همان قادر متعال از تو جانبازی می خواهد،
از تو خون می خواهد.
وقتی که خدا فرمان می دهد،
آیا تو یارای شک و تردید داری؟ ...
پس ضربتی بزن،
و با [ریختن] خون زبیر،
برازنده زندگی جاودان شو.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 430
سعید پیرمرد را می کشد. پیرمرد در دم مرگ قاتل را می شناسد و می فهمد که فرزند خود اوست. منظور ولتر در اینجا انتقاد از بهره برداری از دین برای تجویز آدمکشی و تحریک به جنگ بوده است. ولتر چنین نظر داشته، و در یکی از نامه های خود به فردریک نیز به این مسئله اشاره کرده، و قتل «ویلیام خاموش»، و هانری سوم و هانری چهارم، شاهان فرانسه، را نمونه هایی از آدمکشی دینی خوانده است. اما این ادعا را که ولتر در نمایشنامه دین را مورد حمله قرار داده است رد می کرد و می گفت که منظور او مسیحی ساختن مسیحیت است .
کاردینال فلوری، با سپردن مأموریت سیاسی به ولتر (سپتامبر1742)، از او دلجویی کرد. فلوری از او خواسته بود که با استفاده از دوستی خویش با فردریک وی را به نزدیکی با فرانسه، و اتخاذ سیاست دوستانه تری نسبت به این کشور، وادارد. ولتر، که به سیاستمدار شدن خود می بالید، در آخن به نزد فردریک بار یافت. فردریک به منظور او پی برد و پاسخش را به شعر داد. ولتر باردیگر به آغوش پاریس، امیلی، و تئاتر بازگشت. در 20 فوریة 1743، که برجسته ترین نمایشنامة او، مروپه، در کمدی فرانسز به اجرا درآمد، با چنان استقبال بیسابقه ای مواجه شد که یکچند زبان دشمنانش را بست.
قبل از ولتر، چند تن از نویسندگان بر اساس این مضمون نمایشنامه هایی ساخته بودند؛ او ریپید از روی آن نمایشنامه ای نوشته بود که تنها بخشهای پراکنده ای از آن به دست ما رسیده اند. قبلا در نامه ای ولتر خویشتن را بیش از همه مرهون مارکزه فرانچسکو شیپیونه دی مافئی، اهل ورونا، دانسته است. مافئی مروپة خود را در 1713 به صحنه کشیده بود. این نمایشنامه ها همگی اندیشة تماشاگران را از عشق جنسی به مهر و عاطفة پدری برمی گردانیدند. گویند که هنگام اجرای آخرین پردة آن، بسیاری از تماشاگران می گریستند. برای نخستین بار در تاریخ تئاتر

فرانسه، تماشاگران از نویسندة نمایشنامه خواستند که بر صحنه نمایان شود. به روایتی موثق، ولتر این درخواست را پذیرفت و سابقه ای بر جا نهاد که لسینگ آن را نکوهش کرده است. به روایت منابع دیگر، ولتر، با نادیده گرفتن خواهش دو نفر دوشسی که خود وی در لژ آنان نشسته بود، از حضور بر صحنه سرباز زد، و تنها برای پاسخگویی به احساسات تماشاگران لحظه ای بر پا خاست. فردریک نیز این نمایشنامه را ستود و گفت: «از بهترین تراژدیهایی است که تا کنون نوشته شده است.» گیبن آخرین پردة نمایشنامه را با هر چیزی در آثار راسین برابر خواند.
اندکی پس از اجرای موفقیت آمیز مروپه، تلاش دیرین ولتر برای عضویت «آکادمی فرانسه» به بن بست رسید. ولتر تلاش خویش را برای عضویت در آکادمی از سالها قبل آغاز کرده، و حتی اعلام داشته بود که «یک کاتولیک راستین» است و کتابهایی نوشته است که دین «درستی آنها را تأیید می کند» لویی پانزدهم نخست از عضویت وی پشتیبانی می کرد، ولی وزیر جدیدش، مورپا، با عضویت وی مخالف بود و به شاه می گفت که سزاوار نیست بیدینی
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 431
چون او بر صندلی کاردینال فلوری متوفی تکیه زند. سرانجام این صندلی را به اسقف میرپوا دادند. فردریک از ولتر خواست تا از کشوری که نبوغ وی را در آن این سان ناچیز می شمارند دل برکند و بیاید و با او در پوتسدام زندگی کند. مادام دوشاتله مخالفت کرد. دولت فرانسه نیز بدو سفارش کرد که دعوت فردریک را برای مدتی بپذیرد و در برلین به سود فرانسه پنهانی فعالیت کند. ولتر که به بازی سیاست علاقه داشت این خواسته را پذیرفت، بار دیگر فرانسه را ترک گفت، و سفر خسته کنندة عزیمت به بلژیک، و از آنجا به آلمان را از سر گرفت. فعالیت سیاسی ولتر در برلین شش هفته (30 اوت تا 12 اکتبر 1743) به طول انجامید. فردریک بازهم برسیاستبازی او خندید و شعرش را ستود، ولتر در بروکسل نیز امیلی برگشت. در آوریل 1744، آنان بار دیگر در سیره مسکن گزیدند و کوشیدند عشق محتضر خویش را جانی دوباره بخشند.
مارکیز دوشاتله در رساله دربارة خوشبختی می اندیشید که عشق به دانش بیش از همة عواطف ما مایة شادکامی است، چه این عشق وابستگی ما را به دیگران کاهش می دهد. با اینهمه، از عشق چنین یاد می کند:
(عشق) از هر آنچه در دسترس ماست ارزنده تر، و تنها چیزی است که حتی لذت مطالعه را باید فدای آن ساخت. کمال مطلوب آن دو تنی هستند که آنچنان شیفتة یکدیگرند که عواطفشان هرگز به سردی نمی گراید، و یا از اندازه نمی گذرد؛ اما نمی توان امیدوار بود که یک چنین هماهنگیی میان

دوتن پیدا شود ؛ این هماهنگی زیاده از حد کامل است. دلی که چنین عشقی را در خودجا دهد، و روحی که چنین پابرجا و پرعطوفت باشد، شاید در هرصدسال یک بار زاده شود.
درنامه ای سوزناک، از دست دادن این امید را چنین خلاصه کرد:
ده سال با عشق کسی که روح مرا تسخیر کرده بود سعادتمند بودم، و آن ده سال را در توافق و هماهنگی کامل با او به سر بردم . ... پس از آنکه سالخوردگی و بیماری مهرو علاقة او را به من کاهش داد، سالها سپری شدند تا بدان پی بردم. سراسر عمر را با او گذراندم، و قلب امیدوار من، از جذبة عشق و پندار اینکه دوستش دارند، خوش و سرمست بود . ... این لذت را اکنون از دست داده ام
چه عاملی موجب شد که عشق ولتر به او دوستی بسته و گسیخته مبدل شود؟ ظاهراً آنچه را که دربارة ناتوانی جسمی خود می گفت راست بود. ولی یک سال بعد او را می بینیم که «چون سبکسران بر زانوان زنی اشک می ریزد.» حقیقت این است که او اکنون دوره ای از زندگی و دلبستگی را به پایان برده بود – دلبستگی به مادام دوشاتله و علم. زندگی در سیرة دورافتاده یک ذهن متوسط را زودتر از این می توانست خسته کند. زندگی در سیره هنگامی دلپذیر بود که پلیس درکمینش بود و، از این گذشته، ولتر به تحقیقات علمی علاقه مند بود. ولی اکنون
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 432
دوباره با لذات و خوشیهای پاریس و نمایشهای آن آشنا شده بود، و حتی مأموریتهای سیاسی به او می سپردند. افسون دربار نیز، اگرچه از دور، چشمان وی را می فریفت. دوستش مارکی د/ارژانسون اکنون به نخست وزیری رسیده بود، دوست دیگر و وامدار او، دوک دو ریشلیو، اکنون پیشکار شاه بود، و خود لویی نیز از گناهان گذشتة ولتر گذشته بود. تاریخ زناشویی دوفن با اینفانتای اسپانیا، ماریا ترسا رافائلا، نزدیک می شد و قرار بود به این مناسبت جشن باشکوهی برپا کنند، ریشلیو از ولتر درخواست کرد نمایشنامه ای برای این جشن بنویسد. ساختن موسیقی نمایشنامه را به رامو سپرده بودند؛ شاعر و آهنگساز می بایست با هم کار کنند، و ولتر برای همکاری با او می بایست به پاریس برود. در سپتامبر 1744، دلداران با سیره بدرود گفتند و رهسپار پاریس شدند.

ولتر اکنون پنجاهساله بود. از سالها پیش انتظار مرگ را داشت. در 1735، به تیریو نوشت: «اطمینان دارم که بیش از چند سال زنده نخواهم ماند.» وی در آن هنگام چهل و یک سال زیسته بود، و مقدر بود چهل وسه سال دیگر زنده بماند. چگونه زنده ماند؟ در 1748، که در شالون – سور – مارن سخت بیمار شده بود و پزشکش داروهایی برایش تجویز کرده بود، منشی او گزارش داد: «ولتر به من گفت که هیچ یک از این داروها را نخواهد خورد، زیرا هنگام بیماری چون زمان تندرستی، می داند چگونه از خود مراقبت کند و، چون گذشته، خود پزشک خود خواهد بود.» به هنگام بیماری، چندی روزه می گرفت و سپس کمی برش و نان برشته می خورد و چای کمرنگ و آب جو می نوشید. منشی او، لونشان، اضافه می کند:
بدین سان، آقای ولتر خویشتن را از کسالتی که ممکن بود، در صورت سپردن خود به دست طبیب شالون، نتایج وخیمی به بارآورد رهایی بخشید. عقیدة او این بود که تندرستی ما به دست خودمان است، و تندرستی ما بستگی دارد به رعایت سه اصل، که عبارتند از: هوشیاری، میانه روی، و ورزش سبک. او همچنین عقیده داشت که برای درمان بیماریهایی که معلول سوانح جدی یا تباهی سخت اندامهای درونی بدن نیست، کافی است با پرهیز کمابیش دقیق و طولانی، خوردن خوراک آبکی مناسب، و استفاده از خوراکهای سادة دیگر با طبیعت همکاری کنیم. تا روزی که با او می زیستم، همواره او را منظم یافتم.
ولتر در اداره کردن سرمایه گذاری اندوخته های خود به اندازة یک صراف مهارت داشت. بازرگان، واردکننده، شاعر، پیمانکار، نمایش نویس، سرمایه دار، فیلسوف، حقوق بگیر، وام ده، و میراث خوار بود. به یاری دوستش، د/ آرژانسون، مایحتاج ارتش را فراهم ساخت و سود هنگفتی برد. قسمتی از دارایی پدر را به ارث برده بود. در 1745، پس از مرگ برادرش،
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 433
آرمان ، در آمد و دارایی او نیز به ولتر تعلق گرفت. مبالغ هنگفتی به دوک دو ریشلیو ، دوک دو ویلار ، پرنس دوگیز، و دیگران وام داده بود ، بخشی از وامها را نتوانست بموقع پس بگیرد ولی ، با دریافت بهره ، زیانهای خود را جبران کرد . در 1735 ، ریشلیو46’417 لیور بدو بدهکار بود و 4000 لیور در سال بدو بهره می پرداخت ولتر از آقای برزه ، که نامطمئن بود ، ده درصد بهره می گرفت . بیشتر دارایی خود را در خرید اوراق قرضة شهر پاریس سرمایه گذاری کرد واز پنج تا شش درصد سود برد . غالباً به مباشرش دستور می داد که بدهکارانش را برای پرداخت وام خود در فشار

قرار دهد: «دوستم ، لازم است بارها و بارها از بدهکارانم بخواهم بدیدنشان بروم ، زیر فشارشان قرار دهم ، و سماجت ورزم – ولی نه اینکه آنان را تحت تعقیب قرار دهم- تا اقساط سالانه و بدهیهای عقب افتادة خود را بپردازند. منشی او در 1749 حساب کرد که ولتر 80.000 لیور درآمد سالانه داشته است.» ولتر مردی خسیس و پولدوست نبود . به دانشجویان جوان پول می داد و از کسانی چون وونارگ، مار مونتل ،ولا آرپ دستگیری می کرد. دیدیم که در آمد اجرای نمایشنامه هایش را به بازیگران می بخشید . چون بر اثر ورشکستگی یک مقاطعه کار مالیاتی که به او بدهکار بود ، 40.000 لیور زیان برد ،باشکیبایی این زیان را تحمل کرد وسخنانی را که در جوانی آموخته بود به یادآورد: «خداوند داد وخداوند گرفت؛ نام خداوند مبارک باد.»
هرگاه ولتر پول کمتری داشت که ناگزیر به مراقبت از آن نبود و گوشت بیشتری در بدن داشت ، شاید مردی آرامتر ، خونسردتر، و تحریک ناپذیرتر می بود ، وی بخشنده ، ملاحظه کار، و غالباً خوشرو ، خوشدل ،و خوش سخن بود . ولتر در دوستی خونگرم و پا برجا بود و هرسخن ناسزایی را که به غرور او لطمه نمی زد به آسانی از یادمی برد . ولی انتقاد یا دشمنی را نمی توانست برخود هموار سازد . (می گفت : «به دوچیز حیوانات غبطه می خورم: یکی آنکه از بدیهایی که روی خواهد دادآگاه نیستند ،و دیگر آنکه بدگوییهای مردم را دربارة خود درک نمی کنند . ») ولتر با لطیفه های تندش بسیاری را با خود دشمن ساخته بود . حمله های فررون ، پیرون ، و دفونتن به به او و اندیشه هایش شدیدتر از حمله های روحانیان به او بوده اند . اندک اندک سخنان آنان را خواهیم شنید؛ ولتر با نادیده گرفتن اندرزهای مادام دوشاتله ، که وی را به خاموشی ترغیب می کرد ، هر ضربه ای را با ضربه ای پاسخ می گفت. به زبانی تند به آنان پاسخ می داد، و دوستانش را نیز برآن داشت که با آنان مخالفت کنند . مادام دوشاتله بسختی توانست وی را از رفتن به پاریس و تازیانه زدن به دفونتن ، یا گلاویز شدن با او مانع شود . ولتر حتی به این اندیشه بود که با دستهای ادارة سانسور دشمنان سرسخت تر خود را بکوبد و زیر فشار نهد . او به اندازة هنرهای خویش ، بلکه بیش از آن ، نقص و عیب داشت .
هنگام همکاری با رامودریافت که وی به اندازة خود او مغرور وتحریک پذیر است . همکاری آنان برای هردو دشوار بود . با وجود این ، سرانجام لیبرتو و موسیقی تکمیل شدند
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 434
و بازیگران و نوازندگان به تمرین پرداختند؛ و اپرای شاهزاده خانم ناوار در پاریس اجرا شد (23فورية 1745). ماه بعد، در کاخ ورسای به ولتر اطاقی دادند که او آن را در نامه ای بسیار خصوصی نزدیک «متعفنترین گنداب

ورسای» خوانده است. مارکیز دو شاتله مقام درباریش را، که به خاطر ولتر از دست داده بود، باز یافت، وی اکنون از امتیازات بزرگ نشستن در حضور ملکه برخوردار بود. ترقی و فزونی نفوذ مادام دو پومپادور به سود ولتر بود؛ از زمانی که وی مادام د /اتیول نام داشت، ولتر او را می شناخت و به خانه اش می رفت و در ستایش او اشعار سبک و عامیانه می سرود. شاه به سفارش او ولتر را باسالی 2000 لیور حقوق تاریخنگار خود ساخت(اول آوریل).
بزودی از اوخواستند که در ازای حقوقی که دریافت می کند کار تحویل دهد. در 11 مه 1745، فرانسویان انگلیسیان را در فونتنوا شکست دادند؛ د/آرژانسون از ولتر خواست که به یاد این پیروزی قصیده ای بسراید؛ ولتر در عرض سه روز سیصد و پنجاه بیت شعر سرود. این شعر در عرض دو هفته پنج بار به چاپ رسید؛ شاه چندی مهر ولتر را به دل گرفت و ولتر شاعر جنگ شد. برای تجلیل بیشتر این پیروزی، از ولتر ورامو درخواست شد که اپرایی بسازند.
اپرای پرستشگاه جلال در دسامبر در دربار اجرا شد و ترایانوس [یعنی لویی پانزدهم] را نمایش داد که پیروزمندانه از میدان کارزار بازمی گردد. همان شب، ولتر با شاه شام خورد و در همانجا با اشتیاق از ریشلیو پرسید: «آیا ترایانوس راضی است؟» شاه این پرسش را شنید؛ ولتر در نطرش کم گستاخ آمد، ولی بر زبان نراند.
ولتر که اکنون از بادة شهرت و امتیاز پیوستن به دربار سرمست بود، باردیگر برای عضویت درآکادمی به تلاش پرداخت. همة موانع را از پیش پای خود برداشت. در 17 اوت 1745، نسخه ای از نمایشنامة محمد را برای پاپ بندیکتوس چهاردهم فرستاد و اجازه خواست این اثر را به او اهدا کند. پاپ مهربان در پاسخ او نوشت (19سپتامبر):
در ساعت نه امشب به دریافت تراژدی عالی شما، «محمد» سرافراز شدم و از خواندن آن لذت بردم. ... به هنرمندی شما، که همگان بدان اذعان دارند، به دیدة ستایش می نگرم؛ ... و برای شرافت و صمیمیت شما احترام قایلم. ...
برایتان دعای خیر می کنم.
ولتر از دریافت این نامه چنان خرسند شد که نامة تشکرآمیزی به پاپ نوشت و با این جمله آن را پایان داد: «با احترام و سپاسگزاری پاهای مقدستان را می بوسم.» در پی آن، پایداری خویش را در آیین کاتولیک و احترامش را به یسوعیان به مردم پاریس اعلام داشت. در ضمن آن، مادام دوپومپادور و شاه را نیز ستود. مادام دوپومپادور از او حمایت کرد، و شاه رضایت داد، و آکادمی سرانجام در 9 مه 1746 شاعر و نمایشنامه نویس برجستة زمان را به عضویت خود پذیرفت . پس از آن، ولتر با قرار گرفتن

در مقام ندیم شاه افتخار تازه ای کسب کرد (22دسامبر)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 435
شاید در همین روزگار دلخوشی وکامیابی بود که داستان بابوک، یا گردش جهان را نوشت. بابوک نجیبزاده ای از اهالی سکوتیا است که برای دیدن جهان، و بیش از همه آشنایی با اوضاع ایران (یعنی فرانسه)، جهانگردی آغاز می کند. جنگ، فساد سیاسی، خرید وفروش مقامات دولتی، مقاطعه دادن مالیات، و ثروت هنگفت «مغان» (یعنی روحانیان) وی را به ستوه می آورد. ولی به بانویی (مادام دوپومپادور) بر می خورد که، با زیبایی و فضل و ادب خویش، وی را با «تمدن » آشنا می سازد. در گوشه و کنار، به مردمی بخشنده و نیکدل و درستکار برمی خورد. نخست وزیر(خاطره ای از فلوری) را ملاقات می کند و در می یابد که او با پشتکار بسیار می کوشد ایران را از نابسامانی و نابودی رهایی بخشد. سرانجام، به این نتیجه می رسد که وضع جهان با این طبیعت بشری و در این مرحلة دانش و آموزش نمی تواند بهتر از این باشد، و جهان هنوز سزاوار نابودی نیست؛ اصلاح جامعه از راههای مسالمت آمیز بهتر از توسل به انقلاب است. خود او تصمیم می گیرد از «فرزانگان واقعی» پیروی کند، آنان که «زندگی را در گوشة عزلت به آرامی به سر می آورند.» آیا هوای سرد سیره بار دیگر به سرولتر زده بود؟
ولتر درباری خلق نشده بود. با نوعی ندانمکاری باورنکردنی، پیروزی فرانسویان در برگن اوپ زوم را در شعری ستود، و از لویی چنان سخن گفت که گویی از میدان کارزار به آغوش مادام دوپومپادور پرواز می کند؛ این شعر ملکه و فرزندان او را بر ولتر خشمگین ساخت. نیمی از درباریان شاعر را برای این گستاخی سرزنش کردند. مادام دوشاتله اکنون قمار را از سرگرفته بود. وی در یک شب 84’000 فرانک باخت. ولتر، که در کنار وی ایستاده بود، به انگلیسی بدو گوشزد کرد که در بازی تقلب می کند؛ برخی از آنان سخن وی را فهمیدند و بدو پرخاش کردند. خبر این رک گویی منزجر کننده در دربار پیچید وبسیاری از دوستان ولتر در ورسای و فونتنبلو را از او روگردان ساخت. ولتر وامیلی به سو نزد دوشس دومن، که هنوز زنده بود، گریختند (1747). در اینجا، ولتر دو ماه در خانة دورافتاده ای سکونت گزید؛ خود را از انظار مردم پنهان کرد؛ و با نوشتن پاره ای از «داستانها» یا «رمانها»ی نشاط آوری که وی را محبوبترین نویسنده در سراسر تاریخ ادبیات فرانسه ساخت، کوشید این سرنوشت دردناک را از یاد برد. ظاهراً، او این داستانها را شبها برای مهمانان صمیمی، که دربار خلوت وخصوصی دوشس را تشکیل می دادند، نقل می کرده است . ایجاز، طنز شاد، و رویدادهای سرشار از شوخی آنها به همین سبب است.
بلندترین این داستانها، که در فاصلة سالهای 1746 تا 1750 نوشته شده

است، صادق، یا راز سرنوشت نام دارد. صادق جوان دوستداشتنی، توانگر، و تحصیلکردة بابلی است که «به حد کمال فرزانه است؛ ... علوم کلدانیان باستان را آموخته است، با اصول فلسفة طبیعی آشنایی دارد ... و حکمت ما بعد الطبیعه را به اندازه ای که در هر زمان می توان از آن سردرآورد – یعنی
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 436
کمی، یا هیچ – می داند.» در همان هنگام که نزدیک بود با سمینای زیبا زناشویی کند، راهزنان به او حمله می کنند و چشم چپ او زخمی بر می دارد که رفته رفته چرکی می شود. هرمس، پزشک نامدار ممفیس، را فرا می خوانند؛ او پس از معاینة زخم، اعلام می کند که صادق بینایی چشم چپش را از دست خواهد داد؛ و می گوید: «اگر چشم راست بود، به آسانی درمان می کردم. ولی زخم چشم چپ بهبودی ناپذیر است.» سمینا، که از مرد یک چشم بسختی بیزار است، از صادق چشم می پوشد و با رقیب او زناشویی می کند. زخم چشم صادق در دو روز، خود به خود، بهبودی می یابد؛ هرمس کتابی می نویسد تا ثابت کند که چنین چیزی امکان ندارد. صادق با پندهای خردمندانه اش، شاه موآبدر را، و با زیبایی خویش، ملکه آستارته را فریفتة خود می سازد؛ ملکه بدو دل می بازد؛ صادق به شهری دوردست می گریزد. در راه به مردی بر می خورد که زنی را کتک می زند؛ شجاعانه درخواست زن را بجا می آورد و به کمک او می شتابد؛ بسختی مضروب می شود و مرد را می کشد؛ زن برای کشتن دلدارش، بدو ناسزا می گوید. صادق را می گیرند و به غلامی می فروشند. ... صادق «آنگاه می فهمد که مردم چون حشراتی هستند که بر روی کلوخ پاره ای یکدیگر را می درند.»
ممنون فیلسوف داستان مردی را بازگو می کند که «روزی چون ابلهان تصمیم گرفت فرزانه شود.» وی، که در میان اقلیتی محصور و نومید قرار گرفته است، با صدها سختی و بدبختی دست به گریبان می شود و نتیجه می گیرد که جهان تیمارستانی است که سیارات دیگر دیوانگانشان را به آنجا می فرستند.
در سفرهای سکارمنتادو، با یک جوان کرتی آشنا می شویم که از کشوری به کشور دیگر می رود، با جهانهای تازة تعصب، نیرنگ، بیرحمی، ونادانی آشنا می شود؛ جنگهای دینی ولایات فرانسه را به ویرانی کشیده اند؛ در انگلستان، ملکه ماری تودور پانصد پروتستان را آتش می زند؛ در اسپانیا، مردم از بوی اجساد بریان بدعتگذاران سرمست شده اند؛ در ترکیة عثمانی، کم مانده بود که ختنه اش کنند؛ در ایران، در دشمنی میان شیعه و سنی درگیر می شود؛ در چین، یسوعیان وی را به نام دومینیکی سرشناس محکوم می کنند. سرانجام، به کرت باز می گردد و می گوید: «اکنون که

همة نوادر و محاسن و زیباییهای جهان را دیده ام، برآنم که از این پس جایی را جز خانة خود نبینم. زنی گرفتم و بزودی بو بردم که مرا فریب داده است. با آنکه در دوستی و وفاداری او شک داشتم، زندگی با او از هر چیزی در جهان شیرینتر بود.»
در میکرومگاس، ولتر مفاهیم نسبیت را، که سویفت در سفرنامة گالیور مطرح کرده است، پیش می کشد. «آقای میکرومگاس»، که از ساکنان ستارة بزرگ شعرای یمانی است، دارای قدی به بلندی 36,500 متر است؛ اندازة دور کمرش 15,200 متر است؛ و بلندی بینیش به 1930 متر می رسد. برای آنکه به دانش خود بیفزاید، در ششصد و هفتاد سالگی تصمیم می گیرد سفر کند تا آموخته های خود را به محک تجربه بزند. در فضا، بر سیارة زحل فرود

می آید؛ بر کوتاهی قامت ساکنان این سیاره، که از 1830 متر تجاوز نمی کند، می خندد؛ و در شگفت است که این مردم محروم، با آنکه بیش از هفتاد و دو حس ندارند، چگونه می توانند واقعیت را دریابند. از یکی از آنان می پرسد: «شما چند سال عمر می کنید؟» زحلی پاسخ می دهد: «افسوس که تنها معدودی از ساکنان اینجا بیش از زمانی که در عرض آن این سیاره پانصدبار به دور خورشید می گردد (این مدت برابر با پانزده هزار سال زمین است) عمر می کنند. ما اندکی پس از آنکه زاده شدیم، می میریم.» میکرومگاس از زحلی خواهش می کند که همراه او از ستارگان دیگر دیدن کند. به سیاره ای می رسند که زمین نام دارد. در مدیترانه فرود می آیند. پای میکرومگاس اندکی خیس می شود، ولی زحلی نزدیک است غرق شود. پس از رسیدن به خشکی به انبوهی از انسانهای ریز بر می خورند که با آشفتگی به این سو و آن سو می دوند.
چون میکرومگاس می بیند که صدهزار مرد عمامه به سر صدهزار مردکلاه به سر را [در جنگلهای صلیبی] به خاطر «مشتی خاک ناچیز [فلسطین]، که از پاشنة خود او نیز کوچکتر است، می کشند یا به دست آنان کشته می شوند،» خشمگینانه فریاد بر می آورد: «ای بیدینها! من فکر خوبی در سر دارم، دو سه گام برمی دارم، تمامی لانه های این جانواران خونریز را زیر پا له می کنم.»
داستانهای ولتر تا اینجا به کسی بر نمی خورد. ولی در 1748 ولتر با نشر رساله ای کوتاه، به نام آوای فرزانگان مردم – که در آن دارایی کلیسای فرانسه را به باد نکوهش گرفته بود – ، غوغایی بر پا کرد. «درفرانسه – جایی که مردم آن هر روز خردمندتر می شوند – ، خرد حکم می کند که کلیسا به فراخور درآمد خود به بودجة ملی کمک کند، و سازمانی که به نام عدالت برپا شده خود باید نمونة عدالت باشد،» ولتر ادعا می کرد که

صومعه ها، با واداشتن مردم به کاهلی و تنپروری، نسل آنان و دارایی کشور را بر باد می دهند. وی «خرافة» کشتن شاهان، جاری کردن جویهای خون در تعقیب و آزار دینی، و جنگ را محکوم ساخته بود، و به شاهان گوشزد کرده بود که هرگز فیلسوفی دست به روی شاه خود بلند نکرده است. اگر شاهان خردمندی پیشه سازند و از موهومات دوری جویند، جهانیان چه نیکبخت خواهند گشت! بندرت چنین رسالة کوتاهی چنین غوغایی بر پا کرده است. برای پاسخگویی به فرزانگان بی نام و نشان پانزده رسالة دیگر انتشار یافت.
هنگام اختفای ولتر در سو، مادام دوشاتله پولهایی را که در قمار باخته بود پس داد و خشم برندگان را از توصیفی که ولتر از آنان کرده بود فرونشاند. سپس، ولتر را به پاریس بازگرداند و به او امکان داد در چاپ داستانهای خود در این شهر نظارت کند. ولی ولتر، که در پاریس ناخشنود بود، دعوت ستانیسلاس لشچینسکی را پذیرفت و تصمیم گرفت از دربار او در لونویل، در 30 کیلومتری نانسی (کرسی لورن)، دیدن کند. پس از سفری پر رنج و خسته کننده، دلداران به لونویل رسیدند(1748). ولی دو هفته بعد ولتر از د/آرژانتال نامه ای دریافت داشت که در آن به وی خبر داده بود که بازیگران کمدی فرانسز آمادة تمرین نمایشنامة

سمیرامیس او هستند، و لازم است که او ایشان را در فهم معنی ابیات نمایشنامه راهنمایی کند. ولتر به این نمایشنامه اهمیت بسیار می داد. مادام دوپومپادور، به واسطة نیکی روح گناهکارش، کربیون (پدر) را، که با فقر دست به گریبان بود، بار دیگر به صحنه باز آورد و با تحسین از او محرک ستایش دیگران از او شد. ماریو و جرئت یافته بود که نمایشنامة این نویسندة کهنسال را بهتر از نمایشنامه های ولتر بخواند. شاعر سرسخت تصمیم گرفته بود که با نوشتن نمایشنامه هایی با مضامین نمایشنامه های کربیون برتری خویش را بر او ثابت کند. از این روی، مادام دوشاتله را در آزادی خطرناکی در لونویل نهاد و شتابان به پاریس بازگشت. نمایشنامة سمیرامیس در 29 اوت 1748 با موفقیت نمایش داده شد. پس از دومین شب نمایش، ولتر با چهرة مبدل به قهوه خانة پروکوپ رفت تا سخنان کسانی را که نمایش را دیده بودند بشنود. برخی از مردم نمایش را پسندیده بودند و دربارة آن داوری خوشایند می کردند، که ولتر آن را حق خود می دانست؛ و برخی از آن خرده گیری ناخوشایند می کردند، که او را رنج می داد- بالاخص از آن جهت که ناگزیر بود سخنان آنان را در سکوت بشنود و دم برنیاورد. ولتر پس از شنیدن خرده گیریهای مردم، در نمایشنامه تجدید نظر کرد. مردم پاریس از این نمایشنامه بگرمی استقبال کردند؛ و اکنون از بهترین نمایشنامه های ولتر است.

درهوای طوفانی سپتامبر، ولتر شتابان به لونویل بازگشت. در سر راه به شالون، سخت بیمار شد. چون فردریک از او خواست به پوتسدام برود، پوزش خواست و گفت که بر اثر بیماری نیمی از شنوایی و چند دندانش را از دست داده است؛ و اگر بخواهد به سفر ادامه دهد، ناچار خواهند شد نعش او را به برلین حمل کنند. فردریک پاسخ داد: «اگر می توانی، بدون دندان و بدون گوش بیا، همراه آن چیز بیان ناکردنیی که تو را به اندیشیدن وا می دارد و الهام می بخشد.» ولی ولتر سرانجام تصمیم گرفت با امیلی بماند.

۷ - مرگ عشق

«شاه» ستانیسلاس نیکدل دوستدار ادب بود. نوشته های ولتر را خوانده، و تحت تأثیر جنبش «روشنگری» قرار گرفته بود. در 1749، اندیشه های خود را در کتابی، به نام فیلسوف مسیحی، گنجاند و با مردم در میان نهاد. دخترش، ملکة فرانسه، با ناخرسندی و رنجش غمگنانه ای آن را خواند و به او هشدار داد که اندیشه های او بشدت بوی تفکرات ولتر را گرفته اند. ولی «شاه» سالخورده نه تنها از اندیشه های ولتر تأثیر گرفته بود، بلکه در طنزگویی و نکته پردازی نیز از او تقلید می کرد؛ از این گذشته، خود او نیز چون ولتر دلداری داشت (مارکیز دوبوفلر). از این روی، برای آنکه ولتر را در دربار خود نگاه دارد، مانعی در راه خود نمی دید. ستانیسلاس، گذشته، از ولتر، شوهر بلند نظر امیلی را نیز در دربار خود نگاه داشت، و، با سپردن

ریاست تشریفات دربار خود به او، سالی 2000 کراون برایش حقوق تعیین کرد.

فرمانده نگهبانان ستانیسلاس، مارکی ژان فرانسوا دوسن - لامبر نام داشت. مادام دو شاتله نخستین بار در1747 بدو برخورد. سن-لامبر در آن هنگام سی و یک ساله، و مادام دوشاتله چهل و یک ساله بود. چه خطرناک است زنی در این سن احساس کند که دلدار پیشین به دوست سادة صمیمی مبدل شده است. مادام دوشاتله در بهار 1748، چون دختران جوان، به افسر خوبروی نگبهانان نامه های عاشقانه می نوشت: «همنیکه لباست را پوشیدی، به نزدم بیا. پس از آنکه شام خوردم، به سویت پرواز خواهم کرد.» سن – لامبر نیز با همان شور و علاقه به نامه های او پاسخ می داد. شبی در اکتبر، ولتر آنان را که در شاهنشین تاریکی سرگرم راز و نیاز بودند، غافلگیر کرد. تنها فیلسوفان بزرگ می توانند بیوفایی همسر را سخاوتمندانه تحمل کنند. ولتر به آرامی آنان را ملامت کرد. ولی چون سن– لامبر وی را به مرگ تهدید کرد، ولتر به اطاق گریخت. امیلی در ساعت دو بامداد به نزد ولتر رفت، باردیگر اطمینان داد که در عشق خود بدو پایدار است، ولی با نرمی افزود که نیروی جسمی وی به گفتة خود او رو به زوال نهاده است؛ و پرسید: «چه می شود که یکی از دوستانت جانشین تو شود؟» پس او را در آغوش گرفت و با همان نامهای خودمانیی که در گذشته او را می خواند صدایش کرد. ولتر آرام گرفت و گفت: «همیشه حق با توست. هرچه بخواهد بشود می شود؛ ولی دست کم در برابر من چنین مکن.» فردا شب، سن – لامبر نیز به نزد وی رفت و پوزش

خواست. ولتر وی را در آغوش کشید و گفت: «فرزندم، گذشته را فراموش کرده ام. من بودم که اشتباه می کردم. تو جوانی و حق داری از عشق و زندگی لذت بری، از این فرصت بسیار کوتاه استفاده کن. پیرمرد ناتوانی چون من نمی تواند از خوشیها و لذتهای زندگی بهره برگیرد.» فردا شب هر سه نفر با هم شام خوردند.
دلبری مادام از سن – لامبر تا دسامبر، که مادام تصمیم گرفت برای سروسامان دادن کارهای مالی خود به سیره برود، ادامه یافت. ولتر نیز همراه وی به سیره رفت. فردریک باردیگر ولتر را به آلمان دعوت کرد . این بار، ولتر می خواست دعوت وی را بپذیرد. ولی مادام چند روزی پس از بازگشت به سیره محرمانه به ولتر گفت که آبستن است و گمان نمی کند که در این سن چهل و سه سالگی، پس از زایمان زنده بماند. ولتر به فردریک پیغام داد که به انتظار وی نباشد، و سپس سن-لامبر را به سیره دعوت کرد. سه دلدار در اینجا به مشاوره پرداختند تا برای مشروع جلوه دادن کودک راهی بجویند. پس از این مشاوره، مادام به اصرار از شوهر خواست که، برای رسیدگی به پاره ای کارهای ضروری، بی درنگ به سیره بازگردد. مارکی دوشاتله، از اینکه دو دلدار را در کنار همسرش یافت، رنجشی به دل راه نداد و از مهمان نوازی آنان برخوردار شد. مادام خویشتن را آراست و برای فریفتن شوهر از هیچ نیرنگی فروگذار نکرد. شوهر می نوشید، مست شد، و با زن همبستر گشت، چند هفته بعد مادام به شوهر گفت که نشانه های آبستنی در او نمایان گشته است. شوهر با غرور زن را به آغوش کشید و به هر که

می رسید گفت که بزودی پدر خواهد شد. همة دوستان بدو تبریک گفتند. ولی ولتر و سن – لامبر «نوزاد آینده را در زمرة آثار پراکندة مادام دوشاتله» جادادند. مارکی دو شاتله، همراه سن – لامبر، به دربار ستانیسلاس بازگشت.
در فوریة 1749، امیلی و ولتر به پاریس رفتند. مادام، به یاری کلرو، خویشتن را در پاریس به ترجمة اصول ریاضی نیوتن سرگرم ساخت. دو نامه ای که مادام در 18و20 مه به سن – لامبر نوشته است نمودار خوی و سیرت او هستند:
دشوار است احساسات قلبی دوستانة خود را برایت ابراز دارم. برای (ترجمة کتاب) نیوتن سرزنشم مکن. برای این به اندازة کافی توبیخ شده ام. تا کنون این اندازه، که سختی ماندن در اینجا را تحمل می کنم و این کار را بپایان می برم در راه علم فداکاری نکرده بودم ... در ساعت هشت و گاهی نه بامداد از خواب بر می خیزم، تا ساعت سه کار می کنم، سپس قهوه می نوشم، در ساعت چهار کار را از سر می گیرم، و در ساعت ده به

کار پایان می دهم. ... تا نیمه های شب با آقای ولتر، که با من شام می خورد، گفتگو می کنم در نیمة شب، بار دیگر کارم را از سر می گیرم و تا ساعت پنج بامداد ادامه می دهم. ... برای دانش و حیثیت است که (ترجمة) کتاب را به پایان می رسانم، ولی جز تو به کسی مهر نمی ورزم.
در 10ژوئن، فردریک، به گمان آنکه سن – لامبر مسئولیت ولتر را در قبال مادام دو شاتله سبکتر ساخته است، دعوت خود را مصرانه تجدید کرد و ولتر را به پوتسدام فرا خواند. ولتر پاسخ داد: «حتی فردریک کبیر ... نمی تواند مرا از انجام وظیفه ای که هیچ چیزی نمی تواند مرا از آن معاف دارد مانع شود. ... برایم امکان ندارد زنی را که ممکن است تا سپتامبر نابود شود تنها بگذارم. زایمان او ممکن است خطرناک باشد. ولی هرگاه از مرگ نجات یابد، وعده می دهم، سرورم، که در اکتبر بیایم و وظیفة بندگی را به جای آورم.»
در ژوئیه، ولتر مادام را به لونویل برد. وی در این شهر توانست از مراقبت پزشکی ویژه ای برخوردار شود. ترس از مرگ، در لحظه ای که مادام بار دیگر طعم عشق را چشیده بود و به پاداش سالها تحقیق و مطالعه در انتظار نشر کتاب خود بود، وی را بسختی رنج می داد. در 4 سپتامبر، دختری به جهان آورد، و در 10 همان ماه، پس از تحمل درد و رنج بسیار، رخت از جهان بربست. ولتر از مرگ وی چنان اندوهناک شد که سراسیمه از اطاق بیرون جست و مدهوش بر زمین افتاد. سن – لامبر وی را به هوش آورد. ولتر بدو گفت: «دوستم، تو بودی که وی را به نابودی کشاندی. ... خدای من، آقا، چه چیزی تو را واداشته بود که وی را به این سرنوشت گرفتار سازی؟» سه روز بعد، ولتر انگشتری را که پس از مرگ از انگشت مادام بیرون کشیده بودند از منشی خود گرفت و تصویر چهرة سن – لامبر را برآن یافت. فریاد کشید: «زنان از این قماشند. من تصویر ریشلیو را از انگشتری بیرون کشیده بودم؛ و سن – لامبر تصویر مرا بیرون کشیده، و تصویر خود را در آن گنجانده است. این است قانون طبیعت:
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 441
ناخنی ناخن دیگر را بیرون می راند این است ناموس جهان!» مادام را با پرشکوهترین تشریفات دربار ستانیسلاس به خاک سپردند، و بزودی نعش کودک را نیز دفن کردند.
ولتر، همراه مارکی دوشاتله، به سیره بازگشت و از اینجا به چند نامة همدردی، که از پاریس رسیده بودند، پاسخ داد:
فرشتگان دلبندم، مرا دلداری می دهید و بر آن می دارید که به روزهای اندوهبار آینده دل بندم ... اقرار می کنم که خانه ای که او در آن مسکن داشت، با آنکه مرا دردمند ساخت، برایم ناخوشایند نیست. . .. از کنار هر آنچه او را به یاد من می آورد نمی گریزم. سیره را دوست دارم، ... جایی

که به دست او آرایش یافته است برایم گرامی است. من گذشته از دلدار، نیمی از هستی خویش را دوست بیست ساله ای را که از هنگام کودکیش می شناختم، و کسی را که روان من برای او خلق شده بود از دست داده ام. پدری مهربان یگانه دخترش را بیش از این نمی تواند دوست بدارد. دوست دارم بار دیگر در همه جا اندیشة من با او باشد. من مصاحبت با شوهر و پسرش را بسیار دوست می دارم.
با اینهمه، ولتر می دانست که زندگی در سیرة دورافتاده عمر وی را تباه خواهد کرد. کتابها، ابزارهای علمی، و مجموعة آثار هنری خود را به پاریس فرستاد و خود از پی آنها به این شهر رهسپار شد(25سپتامبر 1749). در 12 اکتبر، در پایتخت مستقر شد و در خانة بزرگی در خیابان تراور سیر مسکن گزید.

ولتر خواهرزاده اش را، که روزی معشوقة وی بود، به این کاخ آورد و میزبان خود ساخت . این زن، که در 1712 زاده شده بود، ماری لویزمینیو نام داشت و دختر کاترین، خواهر ولتر، بود. پس از مرگ خواهر (1726)، ولتر سرپرستی فرزندان وی را به دوش گرفت. ماری در بیست و شش سالگی، اما سرافراز از جهیزیة گرانبهایی که داییش به او داده بود (1738)، با سروان نیکولا شارل دنی، که از کارمندان پایین رتبة دولت بود، زناشویی کرد. شش سال بعد، در همان سالی که ولتر و مادام دوشاتله به پاریس رفتند، نیکولا شارل دنی درگذشت. همسر بیوة او در آغوش ولتر تسلی جست و ولتر در او گرمای تازه ای یافت. آنگونه که پیداست، مهر و عاطفة دایی چندی بعد جای خود را به علاقه ای نامشروع سپرده است. در نامه ای که ولتر در23 مارس 1745 نوشته، خواهرزاده اش را «دلدارم» خوانده است1 ولتر ممکن است

---

1. این نامه و نامه های دیگری که بخشهایی از آنها را اقتباس می کنیم از جمله نامه های خطی هستند که تئودور بسترمان در 1957 کشف کرده است و «کتابخانة مورگن» نیویورک از بازماندگان مادام دنی خریده است. دکتر بسترمان، که سرپرست «مؤسسه و موزة ولتر» در له دلیس ژنو است، نامه ها را با ترجمة فرانسوی آنها، (پاریس، 1957) همراه ترجمة انگلیسی آنها، به نام «نامه های عشقی ولتر به خواهرزاده اش»، به چاپ رسانده است. همة این 142 نامه، جز 4 نامه، به خط خود ولترند. پاره ای از نامه ها را ولتر به ایتالیایی نوشته است، زیرا مادام دنی با این زبان آشنایی داشت. نامه ها از 1742 شروع شده اند و تا 1750 ادامه می یابند؛ اما تنها سه نامه، تاریخی قطعی و مشخص دارند، چنانکه تعیین ترتیب همگی آنان دشوار است. تاریخهایی که در متن ما داده شده اند، همانهایی هستند که دکتر بسترمان تعیین کرده است.

خواهرزاده را با نیتی پاک چنین خوانده باشد. ولی در دسامبر – دو سال قبل از آنکه مارکیز دوشاتله به سن – لامبر برخورد کند – ولتر نامه ای به خواهرزادة بیوه اش نوشته است که ناچاریم مفهوم لفظی آن را بپذیریم:

هزار بار می بوسمت. روانم روح تو را می بوسد؛ قلبم شیفتة توست. سرین زیبا و همه تنت را غرق بوسه می کنم

چنانچه پیداست، مادام دنی روی پاره ای از این واژه ها محجوبانه قلم کشیده است، ولی گویا با همان شور و علاقه بدو پاسخ داده است، زیرا

ولتر در 27 دسامبر 1745 از ورسای بدو نوشت:
عزیزم ... می نویسی که خواندن نامة من حتی حواس تورا به وجود آورده است. به من نیز چنین حالی دست می دهد. نمی توانم واژه های شیرین و دلنشین تو را، بی آنکه تا اعماق روحم شعله ور شود، بخوانم. همان علاقه و احترامی را که به شخص تو دارم به نامه هایت نیز دارم . ... تا دم مرگ دوستت خواهم داشت
در سه نامة دیگری که در 1746 نوشته است، به این عبارات بر می خوریم: «دلدارم را هزاران بار می بوسم.» «می خواهم نزدیکت زندگی کنم، و در آغوشت جان سپارم.» «کی برایم مقدور خواهد بود با تو زیست کنم، و جهان را به فراموشی سپارم؟» و در 27 ژوئیه، چنین می نویسد:
تنها به خاطر توست که [به پاریس] می آیم؛ و اگر پریشانیم اجازه دهد، خویشتن را بر پاهایت خواهم افکند و همة زیباییهایت را غرق بوسه خواهم کرد. پستانهای گرد، سرین فریبنده، و همه تنت را، که این همه مرا به شور آورده و لذت بخشیده است، غرق بوسه می کنم.
عمر مردان نیز چون زنان مرحله ای خطرناک دارد، با این تفاوت که این مرحله در مردان طولانیتر است و ابلهیهای باورنکردنی پیش می آورد. ولتر تابناکترین مرد روزگار خود بود؛ ولی فرزانه ترین آنان نبود. دیوانگیها، بی احتیاطیها، تندرویها، و کج خلقیهای کودکانه ای که صدها بار از او سر زدند دشمنانش را خشنود، و دوستانش را اندوهناک می ساختند. اکنون پس از سالها هماغوشی با زنان، خود را در اختیار خواهرزاده ای گذاشته بود که ظاهراً به او علاقه
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 443
داشت، اما با آغوشی باز به پولش عشق می ورزید . این زن تا روز مرگ ولتر بر او اعمال نفوذ می کند و با اخاذی از او بر ثروت خود می افزاید. او از نظر موازین اخلاقی روزگار خود زن چندان بدی نبود. ولی با برگزیدن دلدارانی بتناوب برای خود – باکولار د/آرنو ، مارمونتل، و مارکی دوگزیمنس- حتی موازین اخلاقی سست روزگار خویش را زیر پا نهاد.
مارمونتل در 1747 از او به نیکی یاد کرده است: «این زن، با همة زشتیهایش، دوستداشتنی بود. مانند دایی خودخوی و سیرتی ساده و بیتکلیف داشت، و در سلیقه و هوش و ادب همسان او بود. از این روی، همنشینی با او بسیار دلپذیر بود.»
در روز مرگ مادام دوشاتله، ولتر به خواهرزاده اش نوشت:
کودک دلبندم، هم اکنون دوست بیست ساله ای را از دست داده ام. می دانی که زمانی دراز است که در او به عنوان یک زن نگاه نکرده ام. یقین دارم که تو در اندوه جانکاه من شریک خواهی شد. مرگ او در این شرایط، و به چنین علتی، برایم دردناک است. برایم مقدور نیست آقای شاتله را در

این ماتم مشترک تنها گذارم. ... از سیره به پاریس خواهم آمد تا تورا به آغوش کشم؛ و تنها دلداری و یگانه امید زندگی خود را در آغوش تو بجویم.
در طی هشت ماهی که ولتر اکنون در پاریس می گذراند، دعوتهای مصرانة فردریک باز هم از سرگرفته شدند؛ و او نیز در حالتی بود که این دعوت را بپذیرد. فردریک شغل سرپرده داری، همراه خانه ای رایگان، و حقوق 5000 تالری به او پیشنهاد کرد. ولتر، از آنجا که هم فیلسوف و هم صراف بود، برای هزینة سفر از شاه پروس وام خواست. فردریک هزینة سفر را پرداخت، و با نکوهشی طعنه آمیز وی را به هوراس شاعر تشبیه کرد که هرچه را به سود وی بود دلپذیر جلوه می داد. ولتر برای عزیمت به آلمان از شاه فرانسه اجازه خواست؛ لویی به خرسندی با رفتن او موافقت کرد، و به نزدیکانش گفت: «با رفتن او، دیوانه ای از ورسای دور خواهد شد و دیوانه ای بر دیوانه های دربار پروس افزوده خواهد گشت.»
در 10ژوئن 1750، ولتر پاریس را به قصد برلین ترک گفت.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 444
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 445
کتاب سوم

اروپای میانه
1713-1756
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 446
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 447

فصل دوازدهم :آلمان باخ - 1715-1756

ا -دورنمای آلمان

از ولتر سبکدل پاریسی نمی توان انتظار داشت که هنگام عبورازآلمان روح پاریسی با نشاطش را به درک تن، چهره، آداب، زبان، حروف گوتیک، موسیقی، و هنر آلمانیان آموخته کند. شاید او هرگز نامی از یوهان سباستیان باخ که در18 ژوئیة 1750 – هجده روز پس از ورود ولتر به برلین – درگذشت، نشنیده بود و محتملا این سخن (1748) هیوم را دربارة آلمان و مردم آن هرگز درجایی نخوانده بود: «کشور زیبایی است با مردمی سختکوش ودرستکار که هرگاه متحد شوند نیرومندترین کشور جهان را ... خواهند ساخت.»
آلمانیها، که در حدود 20’000’000 تن بودند، از بخت بلند فرانسه و انگلستان، هنوز متحد نشده بودند و در بیش از 300 ایالت، که عملا مستقل بودند، می زیستند. هریک از این ایالتها فرمانروایی خود مختار، دربار، سیاست، ارتش، مسکوکات، دین، و پوشاک جداگانه داشت. وضع و میزان رشد اقتصادی و اجتماعی این ایالتها نیز با هم تفاوت داشت و یگانه وجه مشترک آنها زبان، هنر، وموسیقی بود. شصت و سه امیرنشین آلمان، و در آن میان کولونی، هیلدسهایم ، ماینتس، ترير، شپایر، و وورتسبورگ به دست اسقفان اعظم ، اسقفان ، و رؤسای دیرها اداره می شدند. پنجاه و یک شهر این کشور، بویژه هامبورگ، برمن، ماگدبورگ، آوگسبورگ، نورنبرگ، اولم، و فرانکفورت – آم – ماین، «شهرهای آزاد»ی بودند که با رشته های سستی به امپراطوری مقدس روم پیوسته بودند.
هرگاه از زمینهای ساکس و باواریا بگذریم، بیشتر زمینهای آلمان به دست سرفهایی کاشته می شدند که قانوناً وابسته به زمین بودند و تقریباً از همه قوانین فئودالی قدیم تبعیت می کردند در 1750، از 8000 دهقان اسقف نشین هیلدسهایم 4500 تن سرف بودند فاصلة طبقات بسیار بود، ولی خاوندان با دستگیری از دهقانان در روزگار پیری و بینوایی
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 448
و شوربختی، با سرپرستی از یتیمان و بیوه زنان، و با حفظ نظم و صلح این فاصله را کوتاه می ساختند. شایستگی خاوندان اشرافزادة پروس در ادارة قلمرو خویش، و آمادگی آنان به اخذ شیوه های پیشرفتة کشاورزی زبانزد همگان بود.
پس از گذشت شصت و هفت سال از جنگ سی ساله، صنعت و بازرگانی آلمان از نابسامانی رهایی یافته بودند. لایپزیگ بزرگترین بازار مکارة اروپا بود؛ و حتی از نظر میزان فروش کتاب بر بازار مکارة فرانکفورت برتری داشت. فرانکفورت و هامبورگ در این قرن به مرحله ای از فعالیت صنعتی

رسیده بودند که تنها پاریس ، لندن ، مارسی ، جنووا، ونیز، و قسطنطنیه با آن برابری می کردند شاهزادگان بازرگان هامبورگ از ثروت خویش نه تنها برای تجمل و خودنمایی استفاده می کردند، بلکه با شور و شوق از اپرا، شعر، و تئاتر نیز حمایت به عمل می آوردند. هندل نخست در هامبورگ نام آور شد، و کلوپشتوک این شهر را پناهگاهی برای خود ساخت. لیسنگ نمایشنامه نویسی هامبورگی خود را ، که گفتار هایی دربارة تئاتر هامبورگ است، در اینجا نوشت. شهر های آلمان آن روزگار، چون زمان ما، از نظر اداری پیشرفته ترین شهر های اروپا بودند.
بر خلاف فرانسه و انگلستان ، که شاهان آنها توانسته بودند نجیبزادگان را تابع حکومت مرکزی سازند، برگزینندگان، امیران، دوکها ، کنتها ، اسقفان و رؤسای دیرهای ایالتهای آلمان دست امپراطور را از اعمال قدرت واقعی در قلمرو فرامانروایی خویش کوتاه کرد، و اشراف پایین مرتبه را در دربارهای شاهانة خویش به خدمت درآورده بودند . این دربارها، چون شهرهای آزاد، مراکز هنری، و نیز حیات سیاسی آلمان بودند. ثروت خاوندان به سوی این شهرها دربارها روان بود و مصروف بنای کاخها، هزینه های گزاف، و جامه های فاخری می شد که ، در موارد بسیار، نیمی از قدرت شخصی به آنها بستگی داشت. ابرهارد لودویگ، دوک وورتمبرگ،در لودویگسبورگ (نزدیک شتوتگارت) در بار دومی با چنان طرحها و تزیینات باشکوه،به دست جی.اف.نته و دوناتو فریتسونی، بنا کرد(1704-1733) ، و آن را چندان با اثاثیة نفیس و آثار هنری گرانبها آراست که هزینة بنای این کاخ می بایست بر دوش رعایای لودویگ سنگینی کرده ، و آنان را گرفتار روزهای سخت و اندوهباری ساخته باشد . ساختمان قلعة برگ هایدلبرگ در قرن سیزدهم آغاز شد؛ در 1751، یک مخزن زیرزمینی آبجو بدان افزودند که گنجایش 185,000 لیتر آبجو داشت . درمانهایم،دوک کارل تئودور، در مدت درازی که به عنوان برگزینندة پالاتینا حکومت می راند(1733-1799) ، 35,000,000 فلورین برای تأسیس سازمانهای هنری و علمی ، موزه ها و کتابخانه ها ، و کمک به معماران، بازیگران، مجسمه سازان، نوازندگان، و آهنگسازان خرج کرد. شهر هانوور بزرگ و با شکوه نبود، ولی اپرایی باشکوه داشت که هندل را می فریفت . مردم آلمان ، مانند ایتالیاییان ، شیفتة موسیقی بودند.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 449
مونیخ نیز اپرایی داشت که هزینة نگاهداری آن را از مالیات ورقبازی می گرفتند. اما دوک – برگزینندگان باواریا پایتخت خود را به داشتن معماری عالی نیز بلند آوازه ساخته بودند . ماکسیمیلیان امانوئل، پس از آنکه دوکنشین او در جنگ جانشینی اسپانیا به دست اتریشیان افتاد ، به پاریس و ورسای پناه جست و ، قبل از بازگشت به مونیخ، به هنر وسبک روکوکو دل

بست . فرانسوا دو کوویلیه ، معمار جوان فرانسوی، که برای برگزینندة آینده ، شارل آلبر(کارل آلبرشت)، شاهکار روکوکوآلمان ، یعنی کاخ کوچک ولی معروف آمالینبورگ ، را در پارک نیمفنبورگ بنا کرد(1734-1739)، همراه ماکسیمیلیان به مونیخ رفت. داخل این کاخ ، برخلاف بیرون سادة آن ، پرآرایش است. «تالار آینه ها»ی گنبدوار و خیره کنندة آن دارای گچبریهای نقره ای رنگ آراسته به نقوش مشبک و آرابسک است ، و «اطاق زرد» با گچبری خیره کننده و طلایی رنگش ، که به سبک روکوکو است ، می کوشد تا با پیچیدگیهای طرح ساختمان همراهی و هماهنگی داشته باشد. یوزف افنر، به همان سبک پرآرایش ، ساختمان «اطاقهای امپراطوری» را در دوکنشین مونیخ آغاز کرد و کوویلیه آن را به پایان رساند.
کوویلیه در بیست سالگی، قبل از آنکه ذوق هنری فرانسویان را به حدکمال اخذ کند، فرانسه را ترک گفته بود. بنای «اطاقهای امپراطوری» در جنگ دوم جهانی ویران شد.
فردریک آوگوستوس اول («آوگوستوس نیرومند»)، برگزینندة ساکس ، نمی توانست از دوکهای مونیخ عقب بماند. وی با وجود اینکه با نام آوگوستوس دوم ، شاه لهستان ،به ورشو رفت (1697) اما فرصت آن را یافت تا از اهالی ساکس چندان مالیات بگیرد که شهر درسدن را «فلورانس کنارالب» بسازد و کلیه شهرهای آلمانی را وادارد که مبالغی را به هنر اختصاص دهند. لیدی مری مانتگیو در 1716 نوشت: «اینجا پاکیزه ترین شهر آلمان است . بیشتر خانه های آن نوسازند . کاخ برگزیننده بسیار زیبا است.» آوگوستوس با همان حرص و ولعی که صیغه بر می گزید، آثار هنری جمع می کرد. فرزندش، فردریک آوگوستوس دوم ، با گشاده دستی برای خرید اسبان و تابلوهای نقاشی پول خرج می کرد. فردریک آوگوستوس دوم ، به گفتة وینکلمان، «هنر را به آلمان آورد.» این آوگوستوس جوان در 1743 آلگاروتی را برای خرید تابلوهای نقاشی به ایتالیا فرستاد؛ و اندک زمانی پس از آن ، مجموعة تابلوهای نقاشی فرانچسکوسوم، دوک مودنا، را به بهای 100’000 سکوین(500’000 دلار؟) خریداری کرد؛ و در 1754 حضرت مریم سیستین ، اثر رافائل، را به قیمت بیسابقة 20’000 دوکات خرید. بدین سان، «گالری نقاشی» بزرگ درسدن به وجود آمد.
در 1718 ، اپرای زیبایی در درسدن به آسمان سربرافراشت. گروه بازیگران این اپرا می بایست در کار خود استاد بوده باشند ، زیرا از جمله جسارتهایی که هندل ، در سفر1719 به انگلستان ، مرتکب شد حمله به این گروه بوده است؛ و در روزگار یوهان هاسه، ارکستر این اپرا از بهترین ارکسترهای اروپا به شمار می رفت. در درسدن بود که چینی مایسن پدید

آمد،

که داستان آن را به آینده وا می گذاریم. ماتائوس دانیل پوپلمان بیش از هر معماری در پایتخت ساکس آثاری به یادگار نهاده است. وی در فاصلة سالهای 1711 تا 1722 کاخ معروف تسوینگر را، برای بزمهای شاهانة دربار «آوگوستوس نیرومند» بنا کرد. این بنا دارای ستونها، طاقها، پنجره های زیبای واداشته، بالکانه ها، و قبه های نوک تیز به سبک باروک است. کاخ تسوینگر در 1945 بر اثر بمباران ویران شد، ولی دروازة باشکوه آن را با طرحی بدیع و نو بازسازی کردند. برای همین برگزینندة خستگی ناپذیر، گائتانوکیاوری، معمار رمی، هوفکیرشه (کلیسای دربار را) به سبک باروک ایتالیایی بنا کرد(1738-1751) ؛ این بنا نیز در جنگ جهانی دوم به سختی آسیب دید؛ و پس از جنگ، باموفقیت مرمت شد. تاریخ داستان رقابت و زورآزمایی جنگ و هنر است، و در این زورآزمایی، هنر نقش سیسوفوس را ایفا می کند.

آلمان در آموزش ابتدایی اکنون پیشرفته ترین کشور اروپا بود. در 1717، فردریک ویلهلم اول، شاه پروس، آموزش ابتدایی را در قلمرو فرمانروایی خود اجباری ساخت، و در بیست سال آینده برای آموزش و ارشاد جوانان پروس 1700آموزشگاه تأسیس کرد. معلمان این آموزشگاهها معمولا مردمی عادی و غیر روحانی بودند، سلطة دین بر آموزش رو به پایان بود. در آموزشگاههای پروس به اطاعت و پرکاری اهمیت بسیار داده می شد و تازیانه مؤثرترین وسیلة آموزش اطاعت و پرکاری به شمار می رفت. مدیر آموزشگاهی می گفت که در طول پنجاه سال شاگردان را 124’000بار به تازیانه، 136’715 بار با دست، و 911’527 بار با ترکه کتک زده، و 1’115’800 بار سیلی بر صورت شاگردان نواخته است. در 1747، یولیوس هکر، روحانی پروتستان، در آموزشگاهی که در برلین تأسیس کرد تدریس ریاضیات و درسهای صنعتی را بر تعلیمات لاتینی، فرانسوی و آلمانی افزود. آموزشگاههای دیگر شهرهای آلمان نیز از روش وی پیروی کردند.

در دانشگاههای آلمان به تدریس زبان و ادبیات یونانی اهمیت بیشتری داده می شد، و همین امر موجب شد که آلمان در سالهای آینده در بررسی دانش، هنر، و تاریخ یونان بر دیگر ملتهای اروپایی پیشی جوید. در شهرهای گوتینگن (1737) وارلانگن (1743) دانشگاههای تازه ای تأسیس شدند. دانشگاه گوتینگن، که با کمک مالی برگزینندة هانوور (بعدها شاه انگلستان) اداره می شد، در دادن آزادی به استادان خود و توسعة آموزش علوم طبیعی، علوم اجتماعی، و حقوق از دانشگاه هاله پیروی کرد. دانشجویان در این زمان جامة بلند دانشجویی را دور افکندند، جبه می پوشیدند، شمشیر و مهمیز می بستند، دوئل می کردند، و از زنان هرزة شهر آموزش می گرفتند. جز در فلسفه و الاهیات، زبان آلمان زبان آموزش بود.

با اینهمه، زبان آلمانی آوازة بدی داشت . زیرا اشراف آلمان هنوز زبان فرانسوی را بیش از زبان آلمانی می پسندیدند و بدان سخن می گفتند. ولتر از برلین نوشت (24نوامبر 1750): «گویی در فرانسه به سر می برم؛ (در اینجا) کسی به زبانی جز فرانسوی سخن نمی گوید. آلمانی زبان

*****تصویر

متن زیر تصویر : ماتائوس دانیل: کاخ تسوینگر، درسدن (آرشیو بتمان)

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 451

سربازان و اسبان است؛ انسان تنها هنگام سفر به آشنایی با این زبان نیازمند است.» تئاترهای آلمان کمدی را به زبان آلمانی ، وتراژدی را به

زبان فرانسوی نمایش می دادند. ملی گرایی کمتر از هر کشور اروپایی دیگر در آلمان رشد کرده بود،زیرا آلمان هنوز کشوری یکپارچه نبود.
ادبیات آلمان از این فقدان شعور ملی رنج می برد . یوهان کریستوف گوتشد، با نفوذترین نویسندة آلمانی آن روزگار ، که انجمن ادبی اولایپزیگ را «یک پاریس کوچک» ساخته بود، آثار خود را به زبان آلمانی نوشت ، اصول خود را از بوالو گرفت ، سبک باروک را به عنوان آشفتگی و هرج و مرج گیج کننده تقبیح کرد، و خواستار بازگشت به قواعد و شیوه های کلاسیک به گونة فرانسة زمان لویی چهاردهم شد . بودمر و برایتینگر، دو منتقد سویی، دلبستگی گوتشد را به نظم و قاعده نکوهش کردند و گفتند که شعر از احساس و شور ، که از عقل عمیقترند ، مایه می گیرد. حتی در آثار راسین نیز شور و غلیان عاطفی ، شکل کلاسیک را تحت الشعاع خود قرار می دهد. بودمر می گفت:
«بهترین نوشته مخلوق قانون و قاعده نیست؛ ... و قواعد را از نوشته ها گرفته اند.»
کریستیان گلرت ، که از همة نویسندگان آلمانی محبوبتر بود ، بابودمر، برایتینگر ، وپاسکال همعقیده بود و می گفت که احساس قلب و جان شعر است. نام «کریستیان» (مسیحی) براستی برازندة او بود؛ پاکی زندگی گلرت و میانه رویش در کارها چنان مورد احترام بودند که شاهان و امیران برای شنیدن سخنان وی دربارة فلسفه و اخلاق در دانشگاه لایپزیگ درپای کرسیش می نشستند و زنان بر دستهای وی بوسه می زدند. او احساسات خود را از کسی پنهان نمی داشت و به جای آنکه پیروزی فردریک را تجلیل کند، در روسباخ برای قربانیان جنگ اشک می ریخت، با اینهمه ، فردریک که بزرگترین واقعگرای آن عهد بود، وی را «خردمندترین فرزانة آلمان» می خواند.
باری فردریک احتمالا اوالد کریستیان فون کلایست، شاعر جوان و پرقدرت ، را که در نبرد کونرسدورف به خاطر او مرده بود (1759) ترجیح می داد. قضاوت شاه دربارة ادبیات آلمانی خشن، اما امیدبخش بود؛ «تاکنون نویسندة برجسته ای نداشته ایم. شاید هنگامی که من در بهشت راه می روم، چنین نویسندگانی پیدا شوند ... . شما بر رنجهایی که راه دادن اندکی ذوق و سلیقه به من ، به خاطر ملتی که تا کنون کاری جز خوردن ، خوابیدن ، و جنگیدن نداشته است، خواهید خندید.»
کانت ، کلوپشتوک ، ویلانت ، لسینگ، هردر، شیلر ، وگوته اکنون چشم به جهان گشوده بودند.
یکی از آلمانیهای این روزگار همدلی شدید فردریک را به خود جلب کرد. کریستیان فون ولف ، که فرزند دباغی بود، به استادی دانشگاه هاله رسید. وی در همة علوم روزگار خویش سررشته داشت و کوشید تا دانش خود را

بر اساس فلسفة لایبنیتز نظم دهد. ولف ، با آنکه مادام دوشاتله وی را «یاوه سرای بزرگ» می خواند، اندیشه های خویش را بر شالودة خرد استوار ساخت و بنیانگذار «عصر روشنگری» آلمان شد. با تدریس علوم و فلسفه به زبان آلمانی، سنتهای پیشین را درهم شکست. تنها بر شمردن شصت و هفت اثر او کافی است که ما را از ادامة بحث باز دارد. ولف فعالیت نویسندگی خویش را با نوشتن رسالة چهار جلدی دربارة «همة علوم ریاضی» آغاز کرد(1710) ؛ این کتابها را به لاتینی ترجمه کرد (1713)؛ برای تسهیل انتقال به زبان آلمانی ، یک فرهنگ ریاضی نوشت (1716). از پی آن ، هفت اثر دیگر (1712-1725)

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 452

دربارة منطق، مابعدالطبیعه ، اخلاق ، سیاست ، فیزیک ، الاهیات ،و زیست شناسی نوشت؛ و هرکتابی را دلیرانه با عبارت «اندیشه های بخردانه» آغاز کرد. هشت رسالة دیگر نیز با همین وسعت زمینه به زبان لاتینی نوشت که نافذترین آنها روانشناسی تجربی (1732) ، روانشناسی عقلی(1734)، و الاهیات طبیعی(1736) است. پس از آنها، به نگارش کتابی دربارة فلسفة قانون (1740-1749)، و سرانجام به نوشتن زندگینامة خود مبادرت جست.

پیشرفت منظم و سبک محققانة ولف خواندن آثار وی را در این روزگار پرتب و تاب دشوار ساخته است. با اینهمه ، آثار او متضمن بحثهای اساسی و آموزنده اند. وی نظریة لاک ، دربارة اخذ دانش از راه احساس، را رد کرد؛ و با اصرار در نقش فعال ذهن در تشکیل تصورات ، لایبنیتز را به اندیشه های کانت پیوند داد. تن و ذهن ، و عمل و تصویر دو فرایند موازیند و اثری در یکدیگر ندارند. جهان خارجی چون دستگاهی میکانیکی کار می کند و قرینه های بسیاری از یک طرح هدفمند ارائه می دهد، ولی معجزه ای از جهان سرنمی زند؛ حتی کار ذهن تابع دترمینیسم علت و معلول است. علم اخلاق باید اصول اخلاقیی مستقل از معتقدات دینی بجوید و برای واداشتن انسان به رعایت اصول اخلاق نباید خدا را وسیلة ارعاب انسان قرار دهد . وظیفة دولت است که برای کمک به رشد افراد فرصتهای بیشتری در دسترس آنان قرار دهد، نه آنکه ارادة خود را برآنان تحمیل کند. تعلیمات اخلاقی کنفوسیوس شایان ستایشند، «زیرا وی اخلاقیات را ، به جای وحی آسمانی، بر خرد انسان استوار ساخته است.» شاهان و امپراطوران قدیم چین مردانی فرزانه بودند؛ ... و از این روی، حکومت آنان بهترین نوع حکومت بود.»

با آنکه ولف صمیمانه خویشتن را مسیحی می خواند، بسیاری از آلمانیها اندیشه های وی را ارتداد خطرناک می شمردند. گروهی ازاستادان دانشگاه هاله فردریک ویلهلم اول را هشدار دادند که هر گاه دترمینیسم

ولف پذیرفته شود، سربازان فراری به کیفر نخواهند رسید، و بدین سان ، شیرازة نظم کشور از هم خواهد پاشید. شاه هراسان به ولف فرمان داد که در چهل و هشت ساعت پروس را ترک گوید،وگرنه کشته خواهد شد. ولف به ماگدبورگ گریخت و در دانشگاه این شهر به تدریس پرداخت. دانشجویان ماگدبورگ وی را به نام حواری و شهید خرد ستودند. در شانزده سال آینده (1721-1737)، بیش از دویست جلد کتاب یا جزوه در رد اندیشه های وی، یا به منظور دفاع ازآنها ، نوشته شدند. فردریک کبیر ، پس از آنکه به فرمانروایی پروس رسید(1740)، از فیلسوف تبعید شده دلجویی کرد و او را به پروس و دانشگاه هاله بازگرداند. ولف به پروس بازگشت و در 1743به ریاست دانشگاه هاله رسید. با گذشت زمان، و بر اثر سالخوردگی ، در اندیشه های خود محافظه کارترشد؛ و سرانجام در 1754 با پارسایی یک اصیل آیین مسیحی رخت از جهان بربست.
تأثیر ولف در فلسفة روزگار خویش بیش از آن است که بتوان از روی شهرت ناچیز
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 453
کنونی وی دربارة آن داوری کرد. فرانسه وی را به عضویت افتخاری «آکادمی علوم» خود برگزید. «آکادمی شاهی سن پطرزبورگ» نیز وی را استاد افتخاری خود خواند؛ انگلیسیان و ایتالیاییان آثار وی را با پشتکار و دقت به زبانهای خود برگردانیدند. شاه ناپل تدریس فلسفة وی را در دانشگاههای خود اجباری ساخت. جوانان آلمان وی را فرزانه خواندند و گفتند که او آلمانیها را اندیشیدن آموخته است.به انگیزة اندیشه های وی، شیوه های آموزش مدرسی به فراموشی سپرده شدند و آزادی اندیشه توسعه یافت. مارتین کنوتسن ، که در دانشگاه کونیگسبرگ فلسفة کانت تدریس می کرد، اندیشه های ولف را در میان دانشگاهیان پراکنده ساخت. توسعة دانش و فلسفه ، و نتایج نومید کنندة بررسی کتاب مقدس،به همراهی عوامل غیر روحانی و دنیوی دیگر، نفوذ و قدرت دین را در زندگی آلمانیها کاهش می داد. اندیشه های خداپرستان انگلیسی ، که با ترجمة آثار آنان و از راه پیوند انگلستان با هانوور به آلمان رخنه می کردند، در میان طبقات فرادست پراکنده شدند، ولی سرسپردگی و فرمانبرداری کلیساهای کاتولیک و پروتستان از دولت نفوذ اندیشه های خداپرستان را کاهش می داد. جنبش اصلاح دینی معتقدات دینی آلمانیها را چندی نیرو و پایداری بخشید؛ جنگ سی ساله دلبستگی آنان را به دین کاهش داد؛ اکنون سرسپردگی روحانیان به فرمانروایان از اعتبار دین می کاست. پیشوایان دینی را فرمانروایان یا خاوندان فئودال محلی بر می گزیدند. در اینجا نیز ، چون انگلستان ، اشراف و فرادستان دین را وسیلة پیشبرد مقاصد سیاسی و اجتماعی خویش ساخته بودند. روحانیان لوتری و کالونی نفوذ و اعتبار

خود را نزد مردم از دست می دادند و آیین کاتولیک اندک اندک نیرو می گرفت. ایالتهای پروتستان ساکس ، وورتمبرگ، و هسن اکنون به دست فرمانروایان کاتولیک اداره می شدند، و فردریک لاادری مذهب ناچار بود رضایت سیلزی کاتولیک را جلب کند.
تنها ، جنبش دینی «برادران موراویایی» بود که در سرزمینهای پروتستان نشین آلمان نفوذ و قدرت می یافت. گروهی از پیروان این جنبش ، پس از سختیهایی که در موراوی کشیدند ، در 1722 به ملک کنت نیکولاوس لودویگ فون تسینتسندورف، در ساکس، پناهنده شدند. کنت جوان ، که فرزند تعمیدی فیلیپ یاکوب شپنر بود، دریافته بود که به دست این پناهندگان می تواند نهضت تورع (پیتیسم) را در قلمرو فرمانروایی خویش رواج دهد. کنت دهکدة هرنهوت («تپة خدا») را در ملک خود برای آنان تأسیس کرد و تقریباً همة دارایی خویش را به مصرف چاپ کتاب مقدس ، کتابهای نماز، و متون سرودهای نیایش آنها رسانید. سفرهایش به آمریکا (1741-1742)، انگلستان (1750)، و سرزمینهای دیگر به تأسیس مهاجرنشینهایی برای «برادران موراویایی» در همة قاره های جهان یاری کرد؛ این فرقه را باید پیشرو جنبش تبلیغ دینی نو شمرد. برخورد پتربولر به جان وزلی در 1735 موجب شد که این فرقه
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 454
تأثیر شدیدی در جنبش متودیسم باقی گذارد. در امریکا، مهاجران موراویایی در دربثلهم (پنسیلوانیا) ودرسیلم (کارولینای شمالی) مسکن گزیدند و با ایمان و انضباط خویش، شاید به بهای پاره ای خشونتهای روحی در روابط خانگی، خود را در برابر هجوم عقاید جدید و مدهای لباس حفظ کردند؛ هر شکاکی در برابر پاکی و استواری معتقدات آنان و سازگاری آن با زندگی اخلاقیشان سرتعظیم فرود می آورد.
آلمانیهای این روزگار بیش از فرانسویان پایبند پاکی اخلاق بودند، مگر در جاهایی که هرزگی فرانسویان همراه زبان آنان رواج یافته بود. در طبقات متوسط آلمان، زندگی خانوادگی تابع انضباط تعصب آمیزی بود، و پدران عادتاً دخترانشان ، و گاه گاه زنانشان ، را تازیانه می زدند. فردریک ویلهلم اول دربارش را در برلین تابع نظم و انضباطی سخت ساخته بود، ولی دخترش دربار ساکس وی را در درسدن، در هرزگی و بی بندوباری، همانند دربارلویی پانزدهم خوانده است. به روایتی ناموثق، «آوگوستوس نیرومند» 354 فرزند «نامشروع» داشت که برخی از آنان هنگام همخوابگی با محارم، خویشاوندی خود را از یاد می بردند. گویند که آوگوستوس دختر نامشروعش، کنتس اورچلسکا ، را ، که بعدها به فردریک کبیر هنر دلربایی آموخت ، به دلداری خویش برگزیده بود. در آغاز قرن هجدهم ، دانشکدة حقوق دانشگاه هاله در بیانیه ای از صیغه داری شاهان دفاع کرد.

مردم آلمان پایبند آداب بودند؛ ولی هنگام سخن گفتن به شیوایی و ظرافت چندان اهمیت نمی دادند. اشراف، که دستشان از قدرت سیاسی کوتاه شده بود، خویشتن را به عناوین اشرافی و اونیفورم دلخوش می ساختند.
لرد چسترفیلد در 1748 نوشت: «نامه های بسیاری را می دیدم که چون نویسندگان آنها یکی از بیست عنوان گیرنده را از یاد برده بودند، ناگشوده باز می گشت.» آلیور گولدسمیث در این باره با تعصب سخن گفته است: «بگذار آلمانیها راه و روش خود را برگزینند. اگر راه و روش آنان سفیهانه است ، هیچ ملت زنده ای نمی تواند وقاری ستود نیتر از این بیابد، یا شیوة سفاهت را بهتر از این درک کند.» فردریک کبیر باوی همعقیده بود. خوردن همچنان طریقه ای همگانی برای گذران روز بود. اثاثیة منبتکاری و کنده کاری شده، به سبک اثاثیة فرانسویان ، در آلمان متداول شدند. ولی بخاریهای سفالینة آلمانی، با رنگهای دلپذیری که لیدی مری مانتگیو را به غبطه می انداختند، در فرانسه و انگلستان مانند نداشتند. باغهای آلمان به سبک باغهای ایتالیا آرایش یافته بودند، ولی خانه های آلمان با نمای نیمه چوبی ، پنجره های واداشته ، ورخبامها به شهرهای آلمان زیبایی دل انگیز بخشیده بودند که از حس زیبایی شناختی شدید، اما ضابطه نیافته و شکل نگرفته ، خبر می دادند. در واقع، یک آلمانی، به نام آلکساندر باومگارتن، بود که در کتابش، زیبایی شناسی (1750)، این واژه را به مفهوم امروزی آن به کاربرد و نظریة زیبایی و هنر را بخشی از فلسفه خواند.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 455

III -هنرآلمان

سفالگری در آلمان هنر بزرگی بود، زیرا آلمانیهای این روزگار به مردم اروپا چینی سازی می آموختند. «آوگوستوس نیرومند» یوهان فریدریش بوتگر را برای تبدیل فلزات کم بها به طلا استخدام کرده بود. بوتگر درتلاش خویش برای ساختن طلا کامیاب نشد، ولی با همکاری والتر فون چیرنهاوس ، دوست دیرین اسپینوزا، در درسدن کارگاه چینی سازی تأسیس کرد و پس از آزمایشهای زیاد به ساختن نخستین چینی سخت اروپا توفیق یافت. در 1710 ، وی کارگاهش را به مایسن ، بیست کیلومتری درسدن، انتقال داد و تا هنگام مرگ (1719) برای تکمیل روشها و فرآورده های خویش از پای ننشست.چینیهای مایسن در رنگهای گوناگون بر زمینه ای سفید با طرحهایی ظریف و زیبا از گلها ، پرندگان ، زندگی روزانة انسانها، چشم اندازهایی از دریا، و اقتباسهای متفاوت و غیر عادی از جامه و زندگی شرقی شکل گرفته اند. پس از او ، یوهان یوآخیم کندلر به تکمیل صنایع چینی سازی همت گماشت. مجسمه های چینی به نقاشی زیر لعاب افزوده شدند؛ پیکرهای موجودات خیالی، شخصیتهای ادبیات قومی آلمان و کمدیهای آلمانی را در خود حفظ کردند؛ و کندلرو ابرلاین ، با شاهکارهایی خیالی ، نظیر پرستش قو،ثابت کردند که هنر در ظرافت و فریبندگی می تواند با سلاحهای گوناگون زنان همچشمی کند. دیری نگذشت که اشراف اروپا، حتی در فرانسه ، خانه های خود را با پیکرهای هجایی و طنزآمیز ساخته شده از چینی مایسن آرایش دادند. شهر مایسن تا 1758 در صنایع چینی سازی پیشرو شهرهای اروپا بود. اما در این سال، که مقارن جنگهای صدساله بود، سپاهیان پروس آن را تاراج کردند.
سفالینه های گوناگون به سبک باروک، از زیباترین ظروف لعابدار و چینی تا کوزه های شادیبخشی که از نوشیدن آبجو تجربة زیبایی شناختی می ساخت، از آوگسبورگ، نورنبرگ ، بایرویت ، و جاهای دیگر به خانه های آلمانیها راه می یافتند. در طول بیشتر قرن هجدهم آلمان نه تنها در چینی سازی ، بلکه در شیشه گری نیز پیشرو اروپا بود. هنرمندی آهنگران آلمان نیز در این روزگار در سراسر جهان مانند نداشت. آهنگران آلمان در آوگسبورگ ، ابراخ ، و جاهای دیگر دروازه های آهنین چکش کاری شده ای ساختند که با دروازه های ژان لامور در نانسی برابری می کردند. در زرگری تنها بهترین زرگران پاریس می توانستند با آلمانیها رقابت کنند. حکاکان آلمانی (کنوبلسدورف، گلومه ، روگنداس، ریدینگر، گئورگ کیلیان، گئورگ شمیت) نقشهای ظریفی بر ظروف مسی حک کردند.
نقاشان آلمانی در این دوره نتوانسته بودند، حتی به اندازة واتو ، بوشه ،

لاتور ، و شاردن،
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 456
شهرت جهانی بیابند. بعضاً به واسطة محدودیت دید اجتناب ناپذیر ما است که مردم غیر آلمانی با آثار نقاشان آلمانی این روزگار، چون کوسماس آزام ، بالتازار دنر، یوهان فیدلر، یوهان تیله ، یوهان تسیزنیس، و گئورگ فون ماره آشنایی ندارند؛ بجاست که دست کم با نام آنان آشنا شویم. آنتوان پن ، هنرمند فرانسوی مقیم آلمان ، که نقاش دربار فردریک ویلهم اول و فردریک کبیر شد، نزد ما بلندآوازه تر از این نقاشان است. وی ، در شاهکار خود، فردریک سه ساله و خواهر شش ساله اش، ویلهلمینه ، را با استادی تصویر کرده است؛ هرگاه او این تابلو را در پاریس می کشید، آوازة آن در جهان می پیچید.
افراد یک خانوادة آلمانی در سه هنر نقاشی ، مجسمه سازی، معماری نام آور شدند. کوسماس دامیان آزام در کلیسای زانکت امرام، در رگنسبورگ ، صعود قدیس بندیکتوس را به بهشت ترسیم کرد و چنان وی را در صعودش کمک کرد که گویی او را بر سکوی پرتاب رفیعی نشانده است. کوسماس، با همکاری برادرش اگید، درون کلیسای زانکت نپوموک را در مونیخ با تصاویری به سبک باروک، که بر معماری بنا سایه افکنده اند. آرایش داد. اگید تصویر «صعود مریم» را در کلیسایی در رور واقع در باواریا در گچ کنده کاری کرد. لورنتسوماتیلی، با احداث (حوضچة نپتون) در درسدن، ظرافت هنرمندان ایتالیایی را به نمایش گذاشت ؛ این حوضچه از نشانه های بلند آوازة شکوه پایتخت ساکس بود. بالتازار پرموزر مجسمة «نیایش شاهزاده اویگن» را با افزودن پیکرهای نمادین بسیار از اهمیت انداخت. او بنای کلاه فرنگی کاخ تسوینگر در درسدن را نیز با همان اسراف آرایش داده است ،مجسمه های «حواریون» او برگرد منبر هوفکیرشه در درسدن با مجسمه های میکلانژ برابری می کند. و مجسمة «قدیس آمبروسیوس» او در همان کلیسا، که از چوب زیزفون ساخته شده است، از برجسته ترین مجسمه های اروپا در نیمة اول قرن هجدهم است.
گئورگ ابنهخت به مجسمة دل انگیز «باکوس و آریادنه»، که در پارکی در سان سوسی تراشیده ، اندکی زیبایی آلمانی داده است. پارکها وباغهای آلمان با مجسمه های بسیاری آرایش یافته بودند؛ یک کارشناس سبک باروک گفته است که «شمار مجسمه های باغهای آلمان بیش از همة مجسمه های کشور های دیگر اروپاست.»
ولی تنها در معماری بود که هنرمندان آلمان چشم هنرمندان اروپایی را در این دوره گرفته بودند. یوهان بالتازار نویمان چندین بنا از خود به یادگار نهاده است. دربار شاهزاده – اسقف وورتسبورگ شاهکار اوست. کسان دیگری نیز در طراحی و ساختن این بنا با وی همکاری کرده اند(1719-

1744) ، ولی طرح اصلی بنا از خود اوست. «اطاق ونیزی» و«اطاق آینة» این کاخ ، که آرایش شکوهمندی داشتند، در جنگ جهانی دوم ویران شدند،ولی چهار اطاقی که پایدار مانده اند توجه بیننده را به شکوه و زیبایی درون آنها می کشند. پلکان با شکوه این بنا، که همة هنردوستان جهان با فرسکوهای سقف آن ، که کارتیپولو است، اشنایی دارند ،یکی از چند اثر معماریی است که نویمان را به عنوان برجسته ترین معمار روزگار خود شناسانده اند. پلکان دیگری نیز که وی در کاخ اسقف نشین بروخزال ساخته ، گرچه از نوعی کاملا متفاوت می باشد ، در شکوه و زیبایی چون پلکان او در وورتسبورگ است. این پلکان نیز در طی
*****تصویر
متن زیر تصویر : بالتازار نویمان: دربار شاهزاده ـ اسقف وورتسبورگ.
*****تصویر
متن زیر تصویر : لورنتسو ماتیلی: حوضچة نپتون، درسدن (آرشیو بتمان)
*****تصویر
متن زیر تصویر : بالتازار پرموزر: قدیس آمبروسیوس. موزه، باوتسن، آلمان (آرشیو بتمان)
*****تصویر
متن زیر تصویر : ای. جی. هاوسمان: یوهان سباستیان باخ. توماسشوله، لایپزیگ (آرشیو بتمان)
*****تصویر
متن زیر تصویر : حکاکی روی نقاشی آنتوان پن: فردریک کبیر در سه سالگی، با خواهرش ویلهلمینه. سلبق در موزة برلین، (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 457
خودکشی ملت آلمان در جنگ جهانی دوم ویران شد. پلکان مضاعف وی در آوگوستوسبورگ در برول، نزدیک کولونی ، شاید از دو پلکان دیگر او زیباتر باشد.در ساختن پلکان شور، و عشقی داشت؛ پلکان دیگری را نیز که در صومعه ای در ابراخ ساخته، به اسراف عرضه کرده است . والفارتسکیرشه (کلیسای زیارت) فیرتسنهایلیگن، بر رود ماین، را ساخت؛ هچنین پاولینوسکیرشه را در ترير ، و کرویتسبرگکیرشه را در نزدیکی بن به سبک باروک آرایش داد و برای کلیسایی در وورتسبورگ نمازخانه ای بنا کرد که نمای بیرونی آن تقریباً به اندازة آرایشی که به سبک باروک باشد کامل است.
در این ایام ، معماری کلیسایی به ساختن صومعه های بزرگ تخصیص یافته بود. کلوستراتال، یک صومعة متعلق به بندیکتیان ، که در 1330 به فرمان امپراطور لویی باواریایی در درة دلگشایی در نزدیکی اوبرامرگاو بنا شده بود، در 1718 به دست انریکوتسوکالی مرمت، و بÀگنبد باشکوهی

آراسته شد. کلیسای این صومعه در آتشسوزی 1744 ویران شد؛ این کلیسا را یوزف شموتسر در 1752 بازسازی کرد. درون آن با نقشهای طلایی و سفیدی به سبک روکوکو، و بافرسکوهای یوهان تسایلر و مارتین کنولر با ظرافت و استادی آرایش دادند. در 1757، محرابهای جانبی با شکوهی در این کلیسا ساخته شد، و جعبة ارگ آن در زیبایی آوازه ای بلند دارد. در میان این بناهای دینی ، کلوستروکیرشه، (کلیسای صومعه) در صومعة بندیکتیان اوتوبویرن، در جنوب شرقی ممینگن ، از همه زیباتر و با شکوه است. نقشة این کلیسا را یوهان میخائل فیشر کشیده، و یوهان کریستیان با کنده کاریهای طلایی آن را آراسته است. مارتین هورمان نیمکتهای چوبی جایگاه همسرایان را با کنده کاریهای چوبی زینت داده است که یکی از بهترین کنده کاریهای آلمان در قرن هجدهم می باشد. فیشر از 1737 تا هنگام مرگش (1766) بارها روی این کلیسا کار کرد.
طبقات حاکم، چون راهبان ، به جهان دل بسته بودند و از انتظار کشیدن برای رسیدن به بهشت آن سوی گور بیزار بودند. در پاره ای از شهرهای آلمان، و در آن میان در لونبورگ و بامبرگ، چند تالارشهرداری باشکوه ساخته شدند؛ ولی بیشتر مساعی در ساختن بناهای غیر دینی آلمان در این روزگار صرف بر آوردن کاخها و قلعه های توانگران و فرادستان می شد. کارلسروهه مقر دربار کارل ویلهلم، مارکگراف بادن – دورلاخ، کاخ بیمانندی به شکل بادزن داشت که تویزه های سرپوشیدة آن از میان باغ تا خیابانهای شهر امتداد داشتند. این کاخ چون بیشتر بناهای شهر ، در جنگ جهانی دوم باخاک یکسان شد. بنای بزرگ کاخ برلین نیز، که به دست آندرئاس شلوتر و جانشینان او بنا شده بود(1699-1720) ، در جنگ جهانی دوم به همان سرنوشت دردناک گرفتار آمد؛ یکی دیگر از کاخهایی که در این جنگ ویران شد ، کاخ مونبیژوست که در نزدیکی دروازة شپانداو برلین بناشده بود؛ بخشی از کاخ برول ، که به سفارش اسقف اعظم کولونی ساخته شد، نیز در جنگ جهانی دوم ویران شد؛ و کاخ بروخزال نیز در
*****تصویر
متن زیر تصویر : یوهان میکائل فیشر: کلوستر کیرشه. (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 458
این جنگ با خاک یکسان شد. یوزف افنر کاخ پریزنیگ را در مونیخ ساخت، و یوهان زایتس کورفورشتلیخس (کاخ برگزینندگی) را در ترير برای اسقف اعظم فرمانروای این شهر بنا کرد – که نمونه ای از زیبایی معتدل است. ماکسیمیلیان فون ولش و یوهان دینتسنهوفر برای برگزیننده- اسقف ماینتس درنزدیکی پومرسفلدن کاخ بزرگ دیگری، به نام وایسنشتاین ، بنا کردند. یوهان لوکاس فون هیلدبرانت در این کاخ پلکان مضاعف معروفی ساخت تا اعیان و بزرگان ، بدون برخورد به یکدیگر ، فاصلة طبقات را

بپیمایند.
فردریک کبیر با مأمور ساختن گئورگ فون کنوبلسدورف و دیگران به احداث سه کاخ – شتاتشولس-(کاخ دولتی) [1745-1751]، نویس(1755)، و اقامتگاه تابستانی فردریک، که وی آن را شلوس سان سوسی (کاخ بی دغدغه) می نامید- در پوتسدام (بیست و پنج کیلو متری برلین)، که طرح آنها را خود شاه تهیه کرده بود، و در عظمت و زیبایی با ورسای همچشمی می کردند،به پیشرفت معماری آلمان در قرن هجدهم کمک کرد. از کنار رود هافل، خیابان پهناوری با پلکانهایی باشیب ملایم، در پنج مرحله، از طریق پارکی مرتفع به کاخ سان سوسی، به این «کاخ بی دغدغه»، می رسید که پنجره های واداشته و گنبد مرکزی آن شباهتهایی با کاخ تسوینگر درسدن داشتند . در یکی از جناحهای این کاخ ، گالری هنری بزرگی جاداشت؛ گنبد پرشکوه کاخ را دایره ای از ستونهای کورنتی زیبا بر دوش کشیده بودند؛ و کتابخانه ای با گچبریهای پیچکی به سبک روکوکو و قفسه هایی با دربهای شیشه ای، کاخنشینان را از جهان سیاست و جنگ بدینجا می کشید. در کاخ سان سوسی بود که ولتر نخستین بار به شاه - فیلسوفی برخورد که مقدر بود بر پروس حکومت کند، از کلیسا روگردان شود، برای ساختمان نقشه کشد، نقاشی کند، شعر بگوید، تاریخ بنویسد، در جنگ با نیمی از اروپا پیروز شود، آهنگ بسازد، ارکستر رهبری کند، و فلوت بنوازد.

IV -موسیقی آلمان

موسیقی آلمان از هنگام زایش هندل و باخ ،در 1685، تا زمان مرگ برامس، در 1897، در اوج شکوه و عظمت بود؛ برجسته ترین آهنگسازان اروپا در آن دویست و دوازده سال ، جز در پهنة جهان اپرا ، آلمانی بودند دو شکل موسیقی، یعنی اوراتوریو و فوگ ، در نیمة اول قرن هجدهم به همت آلمانیها به اوج کمال خود رسیدند؛ و ، به گمان برخی؛ شکل مس به شیوة آیین کاتولیک رومی را نیز یک پروتستان آلمانی به اوج کمال خود رساند؛ عصر نقاشی اکنون سپری شده ، و روزگار موسیقی فرا رسیده بود.
موسیقی در خانة آلمانیها بخشی از دین بود، همان گونه که دین بخش انفکاک ناپذیری از موسیقی به شمار می رفت. از طبقات فرودست که بگذریم ، در میان مردم آلمان کسی نبود که
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 459
آواز نخواند یا با نواختن پاره ای ازآلات موسیقی آشنا نباشد. صدها گروه غیر حرفه ای و علاقه مند به موسیقی، که «لیبهابر» نام داشتند، کانتاتهایی اجرا می کردند که اجرای آنها برای زبردست ترین خوانندگان روزگار ما دشوار است. کتابهای حاوی آهنگهای موسیقی ، چون کتاب مقدس، در دسترس همگان بودند. در آموزشگاههای عادی و همگانی خواندن و نوشتن موسیقی به همة شاگردان تعلیم داده می شد. پس از ایتالیا ، در آلمان نقد موسیقی بیش از هرکشوری در جهان پیشرفت کرده بود و بزرگترین منتقد موسیقی زمان آلمانی بود.
یوهان ماتزون شاید از همة آهنگسازان آلمانی این روزگار نامدارتر، و از همة آنان محبوبیتش کمتر بود. غرورش پرده ای به روی دستاوردهای بزرگش کشید. او با زبانهای ادبی نو و کلاسیک آشنایی داشت، دربارة قانون و سیاست کتاب می نوشت، و ارگ و گلاوسن را با همان مهارتی می نواخت که دعوتهای مکرر به قبول مقامهای عالی را رد می کرد. از این گذشته ، وی رقاصی ماهر و مرد کامل روزگار خویش بود؛ شمشیر بازی زبر دست، که نزدیک بود هندل را در دوئل از پای در آورد. در اپرای هامبورگ آوازهای موفقیت آمیزی خواند؛ او اپراها ، کانتاتها، پاسیونها ، اوراتوریوها، سوناتها و سوئیتهای بسیار تصنیف کرد، و قبل از باخ ، شکل کانتات را توسعه داد. نه سال در نمازخانة دوک هولشتاین برنامه های موسیقی را رهبری کرد؛ و سپس، چون شنوایی خود را از دست داد، خویشتن را به نوشتن سرگرم ساخت. هشتاد وهشت کتاب نوشت که هشت جلد از آنها دربارة موسیقی هستند ، و به آنها رساله ای دربارة تنباکو افزود . نشریة نقد موسیقی را – که قدیمیترین نشریة انتقادی دربارة

موسیقی گذشته و زمان بود – تاسیس و اداره کرد(1722-1725)، و فرهنگ زندگینامة آهنگسازان معاصر خود را تالیف نمود.پس از آنکه جهان موسیقی را به جنب و جوش درآورد، در هشتاد و سه سالگی درگذشت(1764).
سازها همچنان دستخوش دگرگونی بودند و راه تکامل می پیمودند، ولی ارگ هنوز سرکردة بی رقیب و بیهمتای آنها بود. این ساز غالباً سه یا چهارصفحه شستی، به اضافة یک صفحه پدال دو ونیم اکتاوی ، و انواع کلید داشت که می توانست صدای تقریباً همة سازهای دیگر را تقلید کند. جهان هنوز ارگهایی بهتر از آنچه در آن روزگار به دست آندرئاس زیلبرمان ، اهل ستراسبورگ ، و گوتفریدزیلبرمان، اهل فرایبرگ،. ساخته شد به خود ندیده است. ولی سازهای زهی نیز محبوبیت روزافزونی به دست می آوردند.کلاویکورد (یعنی شستی وزه) شستیهایی داشت که نوازنده با فشار دادن آنها اهرمها را به حرکت می آورد و «چکشها»ی برنجی کوچک را برسیمها می کوبید. اکنون سه قرن ، یا بیشتر، از عمر این ساز سپری شده بود. درکلاوسن(که نام فرانسوی این ساز است و انگلیسیان آن را هارپسیکورد و ایتالیاییان «گراویچمبالو» یا «کلاویچمبالو» می نامیدند) سیمها را زبانه های شاهپر یا چکشهای چرمی، که بر سر اهرمها
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 460
جاداشتند، با فشار شستیها، پدالها، و سه یا چهار دکمه به صدا در می آورند. آلمانیها هرسازی را که صفحة شستی داشت – چون کلاویکورد، کلاوسن، پیانو، و ارگ – «کلاویه» می خواندند. کلاوسن اساساً همان چنگ بود که در آن انگشتان نوازنده به یاری شستیها ، اهرمها، و مضرابها سیمها را به صدا در می آوردند. کلاوسن صدایی دلنشین داشت ، ولی چون مضرابهای آن پس از برخورد به سیمها به جای خود باز می گشتند، نوازنده نمی توانست نتی را نگاه دارد و یا در شدت صدا تغییری دهد. دست یافتن به دو آهنگ صدا احتیاج به صفحه شستی مضاعف داشت. شستیهایی بالایی،برای صدای پیانو(آهسته) ، و شستیهایی پایینی برای صدای فورته (قوی).پدید آمدن پیانو – فورت نتیجة همین نیاز بود.
بارتولومئو کریستوفوری در (یا پیش از) 1709 در فلورانس چهارگراویچمبالوکول پیانوا فورته (کلاویکورد با صداهای آهسته و قوی) ساخت. در این سازها بر سر اهرمها مضرابهای چرمیی جا داده شده بودند که نوازنده می توانست با متوقف ساختن انگشتش بر روی شستی مضراب چرمی را بر روی سیم نگاه دارد و، با تغییر دادن شدت اصابت انگشت با شستی، آهنگ صداها را آهسته یا قوی سازد. در 1711، شیپیونه دی مافئی، در نشریة جورناله دی لتراتی د/ایتالیا، دربارة این ساز نو ظهور گفتاری نوشت؛ ترجمة آلمانی این گفتار در 1725 در درسدن انتشار یافت

: در 1726 گوتفرید زیلبرمان پس از خواندن گفتار او به شیوة کریستوفوری دو پیانو – فورت ساخت و نمونة اصلاح شدة آنها را در حدود 1733 به یوهان سباستیان باخ نشان داد. باخ آهنگ صدای شستیهای بالایی پیانو – فورت وی را ضعیف تشخیص داد . زیلبرمان این نقایص را پذیرفت؛ و پس از تلاش بسیار، سرانجام ساز خود را تکمیل کرد؛ وی در کار خود چنان موفقیتی یافت که فردریک کبیر پانزده پیانو – فورت از او خرید. باخ در 1747، که از فردریک دیدارکرد، یکی از این سازها را در حضور وی نواخت. این بار پیانو- فورت را پسندید، ولی گفت پیرتر از آن است که بتواند خویشتن را به نواختن آن عادت دهد؛ تا سه سال دیگر ، که زنده بود، همچنان به نواختن ارگ و کلاوسن ادامه داد.
از ارکستر معمولا در اپرا یا همسرایی استفاده می شد. جز در شکل اوورتور، بندرت برای ارکستر آهنگهای موسیقی تنظیم می کردند. اوبوا وباسون در ارکسترهای آن روزگار فراوانتر از ارکسترهای زمان ما بودند؛ سازهای بادی بر سازهای زهی فزونی داشتند . کنسرت همگانی در آلمان بسیار نادر بود و موسیقی تقریباً به طور کامل در خدمت کلیسا ، خانه ، یا خیابان بود. اجرای کنسرت نیمه همگانی از 1743 در خانة بازرگانان توانگر لایپزیگ معمول شد. رفته رفته اجرای کنسرت جای بیشتری می گرفت و شمار اجرا کنندگان به شانزده تن رسید. در 1746 در لایپزیگ اعلام شد که «از ساعت 5تا8 روز پنجشنبه، به رهبری بازرگانان شایان احترام و دیگران ، کنسرتی در [مهمانخانة] سه قو اجرا خواهد شد.» در همان اعلامیه ، گفته شده

بود که این کنسرت را «مردم با علاقة بسیار می ستایند.» پس از همین کنسرت بود که در 1781کنسرتی عظیم در گواندهاس لایپزیگ اجرا شد- که یکی از کهنترین کنسرتهای جهان است.
تنها معدودی از آهنگها صرفاً برای سازها نوشته شده اند؛ ولی پاره ای از این آهنگها به پدید آمدن سمفونی یاری کرده اند. درمانهایم، مدرسه ای از نوازندگان و آهنگسازان – که بیشتر اتریشی، ایتالیایی، و بوهمی بودند- در پیدایش سمفونی نقش بسیار موثری ایفاکردند. در آنجا، برگزینندة پالاتینا، کارل تئودور،که حامی همة هنرها بود، ارکستری گرد آورد که بهترین ارکستر اروپاشناخته می شد.یوهان شتامیتس نوازندة چیره دست ویولن برای این ارکستر سمفونیهای واقعی تصنیف کرد: آهنگهایی که برای ارکستر تصنیف می کردبه سه یا چهار موومان تقسیم می شدند که دست کم موومان نخستین از «شکل سونات» تبعیت می کرد- یعنی نمایش تمهای متقابل، «بسط و پرورش آزاد آنها»، و تکرار مجددشان. درپی پیشوایی آهنگسازان ناپلی، این شکل تازه، رسماً توالی حرکتهای تند

متوسط،تند- آلگرو،آندانته ،آلگرو-را پیداکرد. بدین سان،عصر موسیقی پولیفونی(چندصدایی)، که دارای یک موتیف (مایه) بود و در موسیقی یوهان سباستیان باخ به اوج کمال خود رسید، به سرآمد و عصر سمفونی هایدن، موتسارت،و بتهوون آغاز شد.
آوای انسان همچنان دلنشینترین و سحرانگیزترین ساز موسیقی بود. کارل فیلیپ امانوئل باخ،کارل هاینریش گراون، و دیگران اشعار عشقی شورانگیز یوهان کریستیان گونتر را به موسیقی در آوردند؛ و یوهان ارنست باخ، اهل و ایمار ، اشعار کریستیان گلرت را در قالب موسیقی ریخت. اپرا در آلمان رونق گرفت، ولی شکل غالب آن ایتالیایی بود و متن و خوانندگانش را از ایتالیا می آوردند.هر درباری بلند پایة آلمانی دارای اپرایی خصوصی بود،که تنها بزرگان در آن حضور یافتند. ولی هامبورگ، که به دست بازرگانان اداره می شد، با دیگر شهرهای آلمان تفاوت داشت. در تالار اپرای این شهر اپراهای آلمانی اجرا می شدند،هرکسی باخرید بلیط می توانست در اپرا حضور یابد،و خوانندگان اپرا از میان خوانندگان آلمانی برگزیده می شدند. راینهارد کایزر چهل سال برتئاترگنزه مارکت هامبورگ فرمانروایی کرد. وی در این مدت116اپرا ساخت که بیشتر آنها به زبان و سبک ایتالیایی بودند،ولی پاره ای نیز به زبان آلمانی تصنیف شده بودند.در 1728،عشق به موسیقی میهن خود، نوشتة ماتزون، مردم هامبورگ را بر ایتالیاییان خشمگین ساخت. مردم فریاد برآوردند: «وحشیان را بیرون کنید! درهای اپرا را به روی بیگانگانی که از شرق و غرب مارا احاطه کرده اند ببندید. آنان را از روی کوههای وحشی آلپ پس بفرستید تا خویشتن را در کورة اتنا تهذیب کنند.» با اینهمه، مردم آلمان در برابر آوازها و ملودیهای فریبندة ایتالیاییان تاب مقاومت نداشتند. حتی در هامبورگ، دشمنی مردم با ایتالیاییان به اپرای محلی زیان رساند. کایزر این شهر را ترک گفت و به کپنهاگ

رفت؛ تئاتر هامبورگ، شصت سال پس ازگشایش آن، در 1739 بسته شد؛ و چون در 1741 از نو گشایش یافت، تنها اپراهای ایتالیایی در آن اجرا شدند. پس از آنکه فردریک کبیر اپرا را به برلین کشاند،آهنگسازانش را از میان آهنگسازان آلمانی، و خوانندگانش را از میان خوانندگان ایتالیایی برگزید. فردریک می گفت: «ترجیح می دهم شیهة اسبم را بشنوم تا صدای یک خوانندة آلمانی را.»
آلمان در این روزگار یوهان آدولف هاسه را، که از برجسته ترین آهنگسازان اپراست، پرورش داد؛اما وی نیز دلبسته بود. هاسه مدت ده سال نزد آلساندروسکارلاتی و نیکولو پورپورا موسیقی آموخت، با خوانندة ایتالیایی فاوستینا بوردونی زناشویی کرد(1730)؛ برای لیبرتوهای ایتالیایی

آپوستولو تسنو، متاستازیو، و دیگران موسیقی ساخت.مردم ناپل و ونیز از نخستین اپراهای وی چنان استقبال کردند که ایتالیا وی را «ساکسون دوستداشتنی» خواند. پس از بازگشت به آلمان، هاسه بشدت از اپراهای ایتالیایی هواداری کرد.بسیاری از آلمانیان با وی همعقیده بودند و او را بیش از هندل دورازوطن ،وبمراتب بیش از آن باخ گمنام، ارج می نهادند؛ برنی هاسه و گلوک را رافائل و میکلانژ عرصة موسیقی در سرزمین آلمان خوانده است. تا کنون کسی، حتی از ایتالیاییان، نتوانسته بود اپرایی بسازد که با غنای صد اپرای او برابری کند. در 1731، «آوگوستوس نیرومند» هاسه و همسرش را، که بزرگترین خوانندة آن روزگاربود، به درسدن فراخواند. فاوستینا با آوای خود، و هاسه با آهنگهایش مردم پایتخت را شیفتة هنر خودساختند. در 1760، هنگام گلوله باران در سدن به دست سپاهیان فردریک کبیر، هاسه بیشتر داراییش، و در آن میان نسخه های دستنویس گرانبهایش، را از دست داد. مردم شهر ویران درسدن از اپرا دل کندند،وهاسه که اکنون هفتاد و چهارساله بود،با همسرش به وین رفت و در اینجا با گلوک به رقابت پرداخت. در 1771، هنگام زناشویی مهیندوک فردیناند در میلان، هاسه باموتسارت چهاردهساله برنامة موسیقی اجرا کرد. گویند که دربارة موتسارت گفت: «این پسر نام همة ما را از خاطره ها خواهد برد.» اندکی پس از آن، هاسه با همسرش به ونیز رفتند تا آخرین سالهای عمر را در اینجا سپری سازند. هردو آنان در 1783 رخت از جهان بربستند. هاسه هنگام مرگ هشتادو چهارساله بودو فاوستینا نودسال داشت. هارمونی زندگی آنها بر ملودی آوازهایشان پیشی گرفت.

در همان هنگام که موسیقی ایتالیایی اپراهای آلمان را مسخر ساخته بود، موسیقی کلیسایی، به رغم آنکه فردریک آن را با القاب «کهنه» و «بی ارزش» تحقیر و تمسخر می کرد،همچنان شکوفا بود؛ در شمال، تب باقیماندة آیین پروتستان الهامبخش پدیدآمدن انبوهی از کانتاتها، کورالها و پاسیونها شد؛ چنانکه گویی صدآهنگساز راه را برای باخ هموار می کردند و شکلها را برای او آماده می ساختند. ارگ هنوز ساز اصلی بود؛ ولی در بسیاری از ارکسترهای کلیسایی ویولن و ویولنسل نیز نواخته می شدند. نفوذ روز افزون اپرا در موسیقی نه تنها

ارکسترها و گروههای همسرایان راتوسعه می بخشید،بلکه به موسیقی کلیسایی نیز جنبة دراماتیک می داد.

نامدارترین آهنگساز دینی آلمان در روزگار باخ گئورگ فیلیپ تلمان بود که چهارسال قبل از باخ زاده شد(1681) و هفده سال پس از او درگذشت(1767). ماتزون تلمان را از همه آهنگسازان همزمانش برتر می شمرد؛ تلمان از کودکی مایة شگفتی پیرامونیانش بود، باخ، با یک استثنا،

احتمالا موافق این قول بود، زیرا وی تمامی کانتاتهای رقیبش را استنساخ کرده بود. تلمان کودکی اعجوبه بود. او در کودکی زبانهای لاتینی و یونانی را فرا گرفت و با نواختن ویولن و فلوت آشناشد. در یازدهسالگی، آهنگ ساخت. در دوازدهسالگی، اپرایی نوشت که آن را در تئاتری اجرا کردند و اوخود در یکی از نقشها آوازخواند. در همان سال، کانتاتهایی ساخت، و هنگام رهبری ارکستری که کانتاتهای وی را می نواخت بر روی صندلی ایستاد تا نوازندگان او را ببینند.
وی مانند همنژادان توتونی خود تنومند و سرخوش برآمد- آمیزه ای از شوخ طبعی و خوش سخنی. در 1701، هنگام عبور از هاله، به هندل شانزدهساله برخورد و از همان نگاه نخست او را پسندید. برای تحصیل علم حقوق به لایپزیگ رفت و ارگنواز نویکیرشه شد(1704). یک سال بعد به رهبری برنامه های موسیقی کلیسای زور او برگزیده شد؛ از آنجا به آیزناخ رفت و با باخ آشناشد؛ در1714، وی را پدر تعمیدی فرزند یوهان سباستیان باخ، یعنی کارل فیلیپ امانوئل، ساختند. در 1711، همسر جوانش درگذشت و، به گفتة خود او،دل وی را نیز با خود به زیر خاک برد. ولی سه سال بعد، دوباره زناشویی کرد.در 1721، به هامبورگ رفت و در شش کلیسای این شهر رهبری برنامه های موسیقی را به عهده گرفت؛ سپس، در مدرسة موسیقی هامبورگ تدریس کرد؛ سرپرست اپرای این شهر، و سردبیر مجلة موسیقی شد؛ ویک رشته کنسرتهای همگانی ترتیب داد که تا روزگار ما ادامه دارند. تلمان در همه جا کامیاب بود، جز آنکه همسرش به افسران سوئدی بیش از او مهر می ورزید.
در آن عصر، که روزگار غولهای موسیقی بود، وی بیش از هر موسیقیدانی آهنگ ساخته است. در طول سی و نه سال، برای همة روزهای یکشنبه و اعیاد دینی موسیقی آیینی- پاسیون، کانتات، اوراتوریو، آنتم و موتت- ساخت؛ و از این گذشته، تعداد زیادی اپرا، اپراکمیک، کنسرتو، تریو، وسرناد تصنیف کرد. هندل می گفت که تلمان به همان آسانیی که دیگران نامه می نویسند موتت هشت قسمتی تصنیف می کند. همانِ گونه که هاسه سبکش را از موسیقی ایتالیایی گرفته بود، او سبک خود را از موسیقی فرانسوی گرفت، ولی ذوق ویژة خود را بدان افزود. در1765، که هشتادوچهار ساله بود، کانتات اینو را تضعیف کرد.رومن رولان این کانتات را با آثار مشابه هندل، گلوگ،و بتهوون برابر دانسته است. و تلمان قربانی استعداد و باروری خود شد. برای رسیدن به کمال بسیار شتابزده آهنگ می نوشت و فرصت بازبینی آهنگهایش،
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 464
یا جرئت از میان بردن بازده های ناقص نبوغش، را نداشت؛ منقدی وی را «تندرو باور نکردنی» خوانده است. نام تلمان اکنون به فراموشی سپرده

شده است؛ گاه گاه، همچون روحی مجرد، از راه هوا پیش ما می آید؛ و ما همة سخنان دوباره جان گرفتة او را زیبا و دلنشین می یابیم.
فردریک تنها کسی نبود که کارل هاینریش گراون را برتر از تلمان و باخ بداند. کارل نخست به یاری آوای سوپرانو خود نام آورشد؛ چون صدایش رو به ضعف نهاد، آهنگسازی پیشه کرد؛ در پانزدهسالگی، پاسیون – کانتات بزرگ را تصنیف کرد که در کرویتسشوله، آموزشگاهی در درسدن نواخته شد(1716). کارل چندی مسئولیت رهبری برنامه های موسیقی کلیسای برونسویک را به دست گرفت، و سپس از طرف فردریک مأموریت یافت که برنامه های موسیقی را در رایسنبرگ اداره کند(1735). وی در طول چهارده سال آینده همچنان در دربار پروس خدمت کرد، زیرا شاه شکاک حتی موسیقی دینی او را می پسندید. پاسیون معروف او، مرگ عیسی، که نخستین بار در کلیسای جامع برلین اجرا شد، در آلمان همان شهرت را یافت که اوراتوریو مسیحای هندل در انگلستان و ایرلند یافته بود؛ این پاسیون را هنوز هرساله در هفتة مقدس در کلیساهای جهان می نوازند. همة پروتستانهای آلمان در مرگ نسبتاً زودرس گراون با فردریک اشک ریختند.
در این میان، پنجاه تن از افراد خاندان باخ زمینه را برای رویش وارث نامدار خود آماده ساخته بودند. یوهان سباستیان باخ در تبارنامة خاندان نوازندة باخ، که در1917 انتشار یافت، نام بسیاری از نیاکان خود را برشمرده است؛ شپیتا، موسیقیدان تیزبین، صدوهشتاد صفحه به یافتن ردپای نیاکان وی، که نسب به اورفئوس می رساندند، اختصاص داده است. خاندان باخ از 1509 در شهرهای تورینگن می زیست. قدیمترین باخ نوازنده ، که یوهان سباستیان تبارنامه اش را با اوآغاز می کند،جدبزرگش، فایت باخ، بود(1619). چهارسلسله باخ از اوماندند که بیشتر افرادشان نوازندگان برجسته ای بودند. شمار اینان چندان زیاد بود که برای خود صنفی تشکیل داده بودند و گاه گاه برای مبادلة اوراق نت موسیقی به دورهم گردمی آمدند. یکی از آنان، یوهان آمبروزیوس باخ، هنرنواختن ویولن را از پدر فرا گرفت و برای فرزندانش به ارث نهاد. در 1671، وی در آیزناخ به جای عموزاده اش نوازندة دربار شد. در1668، با الیزابت لامرهیرت، دختر پوست فروشی که بعدها به عضویت انجمن شهر رسید، زناشویی کرد و از او صاحب دو دختر و شش پسر شد.بزرگترین پسرش، یوهان کریستوف باخ، در اوردروف ارگنواز شد. فرزند دیگرش، یوهان یاکوب باخ، برای نواختن اوبوا به ارتش سوئد پیوست. یوهان سباستیان باخ جوانترین فرزند او بود.

V - یوهان سباستیان باخ: 1685-1750

1-سرگذشت
او در 21 مارس 1685 درآیزناخ، واقع در دوکنشین ساکس- وایمار، زاده شد. لوتر، مصلح بزرگ دینی، روزگار کودکی خود را در این شهر گذرانده بود. بر روی تپه ای مشرف به شهر، قلعة وارتبورگ قرار داشت. لوتر هنگامی که گماشتگان شارل پنجم در کمین وی بودند در این قلعه می زیست(1521)و کتاب عهد جدید را به آلمانی ترجمه می کرد. آثار باخ همان جنبش اصلاح دینی است که به قالب موسیقی ریخته شده باشد.
او در نهسالگی مادرش را از دست داد؛ پدرش نیز هشت ماه بعد رخت از جهان بربست؛ یوهان سباستیان و برادرش، یوهان یاکوب، از آن پس در خانة برادرشان، یوهان کریستوف، زیستند. سباستیان در دانشکدة شهر آیزناخ کاتشیسم و اندکی زبان لاتینی آموخت و در آموزشگاه شهر مجاور، اوردروف، درسهای یونانی، لاتینی، تاریخ، و موسیقی را فرا گرفت. شاگردی برجسته بود و در درسهایش بسرعت پیشرفت می کرد. نواختن ویولن را از پدر، ونواختن سازهای شستی دار را از برادرش، کریستوف، آموخته بود. وی با اشتیاق این آموزشها را فرا گرفت، چنانکه گویی موسیقی در خون او جاری است. شمار زیادی از آثار موسیقی را، که منظماً در دسترسش نبودند، نت به نت استنساخ کرد؛ چنانکه برخی را عقیده برآن است که ضعف بینایی او از همین زمان آغاز شد.
درپانزدهسالگی، برای آنکه بیش از این سربار خانوادة برادرش که شمار افرادش رو به افزایش بود نشود، زندگی مستقل پیشه ساخت. در آموزشگاه صومعه زانکت میخائل درلونبورگ خوانندة سوپرانو شد. پس ازآنکه صدایش دگرگون گشت، درارکستر آموزشگاه ویولن نواخت. از لونبورگ، به گمان بسیار، برای تماشای اپرا و شنیدن آهنگهای یوهان آدام راینکن، ارگنواز هفتادو هشت سالة کاتارینکیرشه به هامبورگ می رفته است. اپرا وی را به خود جلب نکرد، ولی ارگ روح پرقدرت او را مفتون خود ساخت. هنرمندی و کاردانی وی در نواختن ارگ بدانجا رسید که نویکیرشه در آرنشتات (نزدیک ارفورت) در 1703 وی را استخدام کرد تا هفته ای سه بار ارگ بزرگش را که بتازگی در آنجا تعبیه شده بود بنوازد. این ارگ تا 1863 در این کلیسا بود. باخ که مجال یافته بود از این ارگ برای تمرین استفاده کند، تصنیف نخستین آهنگهای برجستة خود را آغاز کرد.
آرزوی پیشرفت و کامیابی همواره وی را برآن می داشت که برای تکمیل هنر و آثار خویش بکوشد. وی می دانست که در لوبک، که بیست و دو

کیلومتر از اینجا فاصله داشت، دیتریش بوکستهوده، نامدارترین ارگنواز آلمان، از عید قدیس مارتن تا عید میلاد مسیح در

مارینکیرشه ارگ می نواخت. باخ از هیئت مدیرة کلیسایش یک ماه مرخصی گرفت. تکالیف و مواجبی را که می گرفت به عموزاده اش، یوهان ارنست، واگذاشت، و پیاده رهسپار لوبک شد(اکتبر1705). پیش از این دیده ایم که هندل و ماتزون نیز به چنین سفرهای زیارتیی می رفتند؛ ولی باخ، برای آنکه جانشین بوکستهوده شود، ناچار نبود با دختر او زناشویی کند؛ او تنها برآن بود که باهنر این نوازندة بزرگ آشنا شود. هنر او، یا چیزی دیگر، باید در این سفر وی را مفتون خود ساخته باشد، زیرا تا قبل از نیمة فوریه نتوانست به آرنشتات بازگردد. در 21فورية 1706، هیئت مدیرة کلیسا وی را به خاطر به طول انجامیدن سفرش و آوردن «واریاسیونهای عجیب» در پیش درآمدهای سرودهای نیایش گروهی سرزنش کردند. در 11 نوامبر، به وی پند دادند که برای تربیت خوانندگان کلیسا بیشتر بکوشد، «و ازآوردن دختران غریبه برای خوانندگی به کلیسا خودداری کند.» «زن هنوز مجاز نبود در کلیسا آواز بخواند.»
این دختر غریبه دخترعموی او، ماریا باربارا باخ، بود. باخ از کرده اش پوزش خواست، اما سرانجام در ژوئن 1707 از کارکناره گرفت و در کلیسای زانکت بلازیوس در مولهاوزن به نواختن ارگ پرداخت. حقوق سالانة او در اینجا، که درآن زمان ومکان استثنائاً مناسب بود، عبارت بود از 85 گولدن پول نقد، 13 بشکه ذرت، 35 متر مکعب چوب، شش دسته خاشاک، و حدود یک و نیم کیلو ماهی. در17 اکتبر، باخ با ماریا باربارا زناشویی کرد.
ولی مولها وزن مانند آرنشتات برای وی ملال انگیز بود. نیمی از شهر را آتش ویران کرده بود. مردم بینوای شهر خلق و خوی شنیدن واریاسیونهای عجیب اورانداشتند. کلیسای شهر را لوتریان اصیل آیین و پیروان نهضت تورع، که مخالف موسیقی بودند، می گردانیدند. متورعین موسیقی را با خداناشناسی برابر می دانستند. در گروه همسرایان پراکندگی به وجود آمده بود، وباخ توانست به کمک نتهای موسیقی، نه مردم، به این هرج و مرج نظم بخشد. از این روی، چون وی را به نوازندگی ارگ و رهبری ارکستر دربار ویلهلم ارنست، دوک ساکس- وایمار، برگزیدند، باخ عاجزانه از کارفرمایان خود در کلیسای مولهاوزن خواست که به خدمت او پایان دهند. در ژوئن 1708، به قصد خدمت در مقام تازه ای که یافته بود، به وایمار رفت.
در وایمار، 156 گولدن در سال برای او حقوق تعیین کردند، و این حقوق در 1713 به 225 گولدن افزایش یافت؛ اکنون باخ می توانست کودکانی را که باربارا به جهان می آورد سیر کند. از کار تازه اش نیز چندان دلخوش

نبود، زیرا ناچار بود تحت سرپرستی یوهان در سه باشد. ولی از دوستی یوهان گوتفرید والتر، ارگنواز کلیسای شهر، نویسندة نخستین فرهنگ موسیقی آلمانی(1732)، و مصنف کورالهایی که با کورالهای خود وی برابری می کنند بهره مندشد. شاید به تشویق همین والتر دانشمند بود که وی به بررسی دقیق موسیقی فرانسوی و ایتالیایی پرداخت. باخ آهنگهای فرسکوبالدی و کورلی را دوست داشت، ولی بویژه شیفتة کنسرتو ویولنهای

ویوالدی بود. وی 9 کنسرتو اورا برای سازهایی دیگر از نو نوشت. گاه گاه پاره ای از این قسمتها را در آهنگهایی که خود ساخته بود گنجانید. نفوذ ویوالدی را در «کنسرتوهای براندنبورگ» او می توان احساس کرد، اما روحی عمیقتر و هنری غنیتر نیز در آنها احساس می شوند.

کار اصلی باخ در وایمار نواختن ارگ در شلوسکیرشه (کلیسای کاخ)بود. ارگ کوچک ولی مجهزی در اختیار داشت. با همین ارگ بود که بسیاری از قطعات بزرگ برای ارگ را تصنیف کرد: «پاساکالیا و فوگ در دومینور»، بهترین توکاتها، بخش عمده ای از «پرلودها و فوگهای بزرگ»، و کتابچة کوچک ارگ. مردم وی را تاکنون ارگنواز می شناختند، نه آهنگساز. بینندگان، از جمله ماتزون منتقد، از چالاکی وی در به کاربردن شستیها، پدالها، و دکمه های ارگ در شگفت بودند.یکی ازآنان می گفت: (پاهای باخ، چنانکه گویی بال دارند، به روی پدالها می جهند.) وی را برای دادن کنسرت به شهرهای هاله وکاسل دعوت کردند(1714). فردریک اول، شاه آیندة سوئد، آهنگهای وی را چندان پسندید که انگشتر الماسی را از انگشت خود بیرون آورد و بدو داد. در 1717، باخ در درسدن به ژان لویی مارشان برخورد، کسی که در مقام ارگنواز لویی پانزدهم شهرت جهانی یافته بود. به پیشنهاد یک فرد، قرار شداین دو نوازنده با هم مسابقه دهند. آن دو موافقت کردند که این مسابقه در خانة کنت یاکوب هاینریش فون فلمینگ برگزارشود؛ قرار گذاشته شد که هر یک از دوطرف هر نت آهنگ ارگی را که در برابرش نهادند بی درنگ بنوازد. باخ در ساعت مقرر در خانة کنت حضور یافت، ولی مارشان، به دلیلی که اکنون دانسته نیست، قبل از وقت درسدن را ترک گفت و با غیبت خود باخ را به پیروزی ناخوشایندی رسانید.

با وجود کوشش و شهرت روزافزون باخ، پس ازدرگذشت رهبر ارکستر دربار وایمار، شغل اورا به پسرش دادند. باخ ناچار به دربار شاهزاده ای دیگر روی آورد. لئوپولد، امیر آنها لت-کوتن، سرپرستی برنامه های موسیقی دربار خود را به او پیشنهادکرد. ویلهلم آوگوستوس دوک تازة ساکس – وایمار، مانع رفتن باخ گردید.باخ پافشاری کرد، و دوک وی را زندانی کرد (6آوریل1717)؛ باخ همچنان پافشاری نمود، و دوک وی را از

بند رها ساخت(2دسامبر). باخ همراه خانواده اش به کوتن شتافت. از آنجا که شاهزاده لئوپولد کالونی آیین بود و با موسیقی کلیسایی میانه ای نداشت، وظیفة باخ رهبری ارکستر دربار بود، که خود شاهزاده در آن ویولا داگامبا می نواخت. در نتیجه، در همین دوره(1717-1723) بود که بیشتر قطعات موسیقی مجلسی خود، و در آن میان «سوئیتهای انگلیسی و فرانسوی»، را تصنیف کرد. در 1721، کنسرتوهایی را برای کریستیان لودویگ ،مارکگراف براندنبورگ، فرستاد که به همین نام شهرت یافتند.
اکنون بخت به باخ روی آورده بود. شاهزادة لئوپولد بدو علاقه مند بود؛ همراه خود، وی را به سفر می برد؛ با غرور، هنر و استعداد اورا بنمایش می گذاشت؛ و هنگامی که سرنوشت راه
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 468
آنان را از هم جدا کرد، در دوستی او پایدار ماند. ولی در 7 ژوئیة 1720، همسرش، ماریا باربارا، پس از آنکه هفت فرزند برای باخ به جهان آورده – که تنها چهارتن آنان زنده مانده بودند- درگذشت. باخ هفت ماه در مرگ همسرش سوگواری کرد. سپس آنا ماگدالنا و ولکن را، که دختر ترومپت نواز ارکسترش بود، به همسری خویش برگزید، باخ اکنون سی و شش ساله بود، و آنا بیش از بیست سال نداشت. با اینهمه، وظیفه ای را که عهده دار شده بود بخوبی انجام داد یعنی- برای فرزندانش مادری دلسوز و وفادار شد. از این گذشته، آنا با موسیقی آشنایی داشت، در کار تصنیف آهنگ همسرش را یاری می کرد، نتهای او را رونویسی می کرد، و با آوایی دلنشین- که باخ آن را «سوپرانو بسیار روشن» می نامید- برای وی آواز می خواند. آنا سیزده فرزند زایید، که پنج تن آنان قبل از پنجسالگی درگذشتند. این خانوادة شگفتاور دلشکستگی بسیار کشید. چون شمار و سال فرزندان وی بالا گرفت، مسئلة تحصیل آنان وی را نگران کرد. باخ لوتری اصیل آیینی بود که از آیین ملال انگیز کالون بیزاری داشت؛ از این روی، از فرستادن فرزندانش به آموزشگاه محلی، که اعتقاد نامة کالونی در آن تدریس می شد، خودداری کرد. از این گذشته، شاهزادة محبوب وی، لئوپولد، با شاهزاده خانم جوانی زناشویی کرد(1721) و انتظارات این شاهزاده خانم از لئوپولد دلبستگی شاهزاده را به موسیقی کاهش دادند. باخ بار دیگر به اندیشة تغییر شغل ومحل زندگی افتاد. هنرمند ما روحی ناآرام داشت، و همین ناآرامی بود که او را برجسته ترین آهنگساز روزگار خود ساخت. هرگاه در کوتن می ماند، شاید هرگز آوازة او به گوش ما نمی رسید.
در ژوئن 1722، یوهان کوناو درگذشت. وی بیست سال سرپرست گروه موسیقی توماسشوله در لایپزیگ بود. در این آموزشگاه همگانی، که دوره اش هفت سال بود و هشت آموزگار داشت به آموزش زبان و ادبیات

لاتینی، موسیقی، و الاهیات لوتری بیش از هر چیزی اهمیت داده می شد. شاگردان و فارغ التحصیلان آموزشگاه به رهبری سرپرست موسیقی خود برنامه های موسیقی کلیساهای شهر را می گردانیدند. رهبر موسیقی نیز تابع مدیر آموزشگاه وشورای شهر بود. وحقوق خود را از آنان می گرفت.
شورای شهر خواست کارکوناو را به تلمان دهد، زیرا که اعضای شورا سبک ایتالیایی آهنگهای او را می پسندیدند؛ ولی تلمان این کار را نپذیرفت. شورا سپس کریستوف گراوپنر، رهبر ارکستر دارمشتات، را برای این کار در نظر گرفت. ولی کارفرمای گراوپنر اجازه نداد وی قراردادش را فسخ کند.باخ در 7 فوریة 1723 خویشتن را نامزد این مقام نمود و در آزمایشهای گوناگون شرکت جست. کسی در توانایی او بعنوان نوازندة ارگ تردید نداشت، ولی برخی از اعضای شورای شهر سبک وی را، به ناحق، محافظه کارانه می دانستند. یکی از آنان پیشنهاد کرد که «چون نمی توانیم نوازندة بهتری بیابیم، باید با مردی که توانایی متوسطی دارد بسازیم.»
باخ را به این شرط استخدام کردند(22آوریل ، 1723) که همراه موسیقی زبان لاتینی نیز به
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 469
شاگردان بیاموزد، به پاکی و سادگی زیست کند، معتقدات کلیسای لوتری را بپذیرد، «احترام و سرسپردگی» خویش را به شورای شهر ثابت کند، و بدون اجازة شهردار شهر را ترک نگوید. در 30 مه، باخ با خانواده اش در یکی از خانه های آموزشگاه مسکن گزید و تا هنگام مرگ کار ملال آوری را که دراینجا بدو سپرده بودند ترک نگفت.
از آن پس، باخ بیشتر آهنگهای خود، مگر «مس درسی مینور»، را برای آن ساخت که در دو کلیسای اصلی این شهر، یعنی کلیسای زانکت توماس و زانکت نیکولاوس، بنوازد، مراسم کلیسایی در لایپزیگ هر یکشنبه در ساعت هفت بامداد بانوای ارگ آغاز می شد؛ و سپس، کشیش کلیسا اینترویت(دعای آغاز مراسم) را با آهنگ می خواند؛ پس از آن، همسرایان کیریه (بخش اول مس) را اجرا می کردند؛ بعداً، کشیش و همسرایان- و در مواردی حاضران در مراسم گلوریا (بخش دوم مس) را به زبان آلمانی می خواندند؛ آنگاه حاضران یک سرود نیایش اجرامی کردند، کشیش انجیل وکردو (بخش سوم مس) را می خواند، ارگنواز پیش درآمدی می نواخت، همسرایان کانتات می خواندند، و حاضران سرود نیایشی را می خواندند که با این بند آغاز می شد: «همگی به یک خدا معتقدیم؛» از پی آن، کشیش نزدیک به یک ساعت موعظه می کرد، دعا می خواند، و نیایشگران را برکت می داد. به دنبال آن، آیین تناول عشای ربانی اجرا، و سرود نیایش دیگری خوانده می شد. این مراسم در زمستان در ساعت ده، در تابستان

در ساعت یازده پایان می یافت. در ساعت یازده، شاگردان یا آموزگارانشان در آموزشگاه ناهار می خوردند و پس از صرف ناهار،در ساعت یک و پانزده دقیقه، همسرایان برای شرکت در نماز شامگاه،دعا، خواندن سرود نیایش، موعظه، و اجرای شکل آلمانی ماگنیفیکات (سرود نیایش برای مریم عذرا) به کلیسا باز می گشتند.در روز جمعة مبارک، گروه همسرایان در کلیسا «پاسیون» (سرود در شرح آلام مسیح) می خواند. برای پیشبرد این برنامة سنگین، باخ دو گروه همسرایان تشکیل داد که هریک از دوازده نفر تشکیل شده بود، و در ارکستری مرکب از هجده نوازنده فراهم ساخت، تکخوانان بخشی از همسرایان بودند و، پیش وپس از آنکه همسرایان آریاها و رسیتاتیفهای خود را می خواندند، با آنان به خواندن می پرداختند.
در قبال این فعالیت سنگین و پیچیده، به باخ حقوقی پرداخت می شد که میانگین سالانة آن به 700 تالر می رسید. این مبلغ شامل سهم او از دستمزدی که از شاگردان گرفته می شد و پاداشهایی که برای نوازندگی در جشنها، عروسیها، و مجالس سوگواری بدو داده می شد، نیز بود. سالی که باخ پاسیون قدیس متی را تصنیف کرد (1729) از نظر او سال بدی بود، زیرا در این سال هوا چندان خوش بود که مرگ و میر زیادی رخ نداد. وی گاه گاه با رهبری کنسرتهای عمومی چند تالری اضافی بدست آورد. باخ کوشید که با رهبری برنامه های موسیقی پاولینر کیرشه، که در دانشگاه لایپزیگ اجرا می شدند، درآمد خود را افزایش دهد. پاره ای از رقیبان به این کار اعتراض کردند، و باخ دوسال با مقامات دانشگاه کشمکش داشت، و سرانجام

قراردادی با آنان بست که همة کسانی را که در این قضیه ذی ربط بودند ناخردسند ساخت.
وی مدت زیادی نیز با شورای شهر، که عهده دار گزینش شاگردان توماسشوله بود، درافتاد؛ اعضای شورا شاگردان این آموزشگاه را به خاطر نفوذ سیاسی آنان برمی گزیدند، و به ذوق و توانایی موسیقیایی آنان توجه نداشتند. وی قادر نبود این نورسیدگان را، که حتی ادای صدای زیروبم را نمی دانستند، تربیت کند. از این روی، در 23اوت، 1730 رسماً به شورای شهر اعتراض کرد. شورا، به تلافی اقدام باخ، وی را به ناشایستگی و ناتوانی متهم کرد، که در نتیجه باخ به خشم آمد، شاگردان را بشدت نکوهش کرد، و در میان گروه همسرایان ومدرسه بینظمی و هرج و مرج حاکم شد. باخ به دوستی در لونبورگ نامه نوشت و درخواست کرد که برا ی او کار دیگری بجوید. چون کاری نیافت، به آوگوستوس سوم، شاه جدید لهستان، روی آورد (27ژوئیة 1733) و از مقام درباری و عنوانی خواست

که وی را در برابر «توهینهای ناشایست» حفظ کند. آوگوستوس سه سال به درخواست وی پاسخ نداد، وسرانجام در19 نوامبر 1736به باخ لقب «آهنگساز دربار» داد. درهمان هنگام، مدیرتازة توماسشوله یوهان آوگوست ارنستی، بر سر حق برگزیدن شاگردان، و تربیت و تازیانه زدن آنان با باخ رقابت آغاز کرده بود. این رقابت ماهها طول کشید. باخ ده بار شاگردانی را که ارنستی برگزیده بود از تالار ارگ بیرون راند. این رقابت سرانجام با پشتیبانی شاه از باخ پایان یافت.
از این روی، زندگی باخ در مقام رهبر گروه همسرایان کلیساهای لایپزیگ قرین سعادت وشادکامی نبود. تلاش شبانروزی برای تصنیف و اجرای آهنگهای موسیقی نیرو و حوصله ای برای تربیت هنرآموزان، یا پرداختن به کارهای سیاسی، در وی بر جای نگذاشته بود. تنها آوازة روزافزون باخ به عنوان ارگنواز و آهنگسازبود که اندکی وی را دلداری می داد. گاهی به دعوت هنردوستان برای نوازندگی به وایمار، کاسل، ناومبورگ، و درسدن می رفت، ودرقبال این اجراهای گاهگاهی و آزمایش ارگها اجرتی دریافت می کرد. در1740، فرزندش، کارل فیلیپ امانوئل، در ارکستر نمازخانة فردریک کبیر نوازندة سنج شد. در 1741، باخ از برلین دیدن کرد؛ در 1747، به درخواست فردریک کبیر برای آزمایش پیانو-فورتهایی که بتازگی از گوتفرید زیلبرمان خریداری شده بود به دربار او رفت. شاه از بدیهه نوازی «باخ سالخوره» دچار شگفتی شد؛ باخ پس از بازگشت به لایپزیگ، تریویی برای فلوت، ویولون، وکلاویه ساخت و آن را با چند قطعة دیگر، با نام هدیة موسیقی، به شاه فلوت نوازی «که کاردانی وی در موسیقی نیز چون هنرهای جنگ و صلح او شایان ستایش است» اهدا کرد. وی جدا از این اینترلودهای مهیج، خود را با اخلاصی فرساینده به دست وظایفش در مقام رهبر گروه همسرایان، عشق به زن و فرزند، و بیان هنر و روح خود در آثارش می سپرد.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 471
2-آثار
ا- آثار سازی
ما چطور می توانیم از اینکه بدون صلاحیت حرفه ای جسارت ورزیده، و به بررسی عظمت وگوناگونی آثار باخ پرداخته ایم پوزش طلبیم؟ در اینجا جز اینکه از سر عشق به برشمردن آثار باخ بپردازیم کار دیگری نمی توانیم کرد.
نخست سرا غ آثاری که برای ارگ ساخته است برویم، زیرا ارگ عشق پایدار باخ بود؛ از این حیث، به استثنای هندل که به انگستان رفت، رقیبی برای او نمی توان یافت. گاهی باخ همة دگمه های ارگ را بیرون می کشید، درست مانند اینکه می خواست ریه های آن را بیازماید و قدرتش را

احساس کند. او چنان با ارگ به بازی و تفریح می پرداخت که گویی بازیچه و تسلیم تمام هوسهای اوست. ولی به رغم چنین خودکامگی، با مشخص کردن شماره ها و آکوردهایی که باید با نتهای باس نوشته شده به کار روند حدی برای خودسری نوازندگان قایل شد؛ این همان باس کونتینوئو (باس شماره دار یا باس مداوم) است که ارگ یا کلاوسن بدان وسیله می بایست آواز یا سازهای دیگر را همراهی کند.
باخ طی اقامتش در وایمار برای پسر ارشد و سایر شاگردانش یک کتابچة کوچک ارگ فراهم آورد. این کتابچه چهل و پنج پرلود کورال در برداشت و به «خداوند متعال، به خاطر جلالش، و به همسایه ام، که شاید بدان وسیله بتواند به خود تعلیم دهد.» تقدیم شده بود. نقش پرلود کورال مقدمه سازی یک سرود نیایش گروهی، و در ضمن مشخص کنندة طرح تم و حالت روحی آن، بود. پرلودها چنان ترتیب می یافتند که بتوانند برای عید میلاد مسیح، هفتة آلام مسیح، و عید قیام مسیح سکانسهای مناسبی باشند. ارگ و موسیقی آوازی باخ تا پایان عمر در اختیار چنین رویدادهای دینی بودند. از همان آغاز، در کورال «همة انسانها باید بمیرند»، ما به موضوعی برمی خوریم که در آثار بعدی باخ نیز تکرار می شود، اما تصمیم استوار در روبه رو شدن با مرگ، و ایمان به قیام پس از مرگ مسیح، که همچون نوید رستاخیز خودماست، همیشه این موضوع را ملایم می کند. سالها بعد، همین ملودی را در کورال غم انگیز «ای مرگ شیرین، بیا» می شنویم. در این پرلودها، و به طور کلی در تصنیفات سازی باخ، همراه با تقوایی عمیق، شوخ طبعی سالم اورانیز احساس می کنیم؛ گاهی چنان سبکدل و شادمان به روی شستیهای ارگ می دود که شکایات هیئت مدیرة کلیسای آرنشتات را به یاد می آورد.
باخ رویهمرفته 143 پرلود کورال از خود به جا نهاد که هنرآموزان این پرلودها را متمایزترین و، از لحاظ فنی، کاملترین آثار باخ می دانند. پرلودها آثار غنایی او هستند، همچنانکه مسها و پاسیونها آثار حماسیش به شمار می روند. باخ همة اشکال موسیقی، جز اپرا، را درنوردید؛ او اپرا را مغایر مقام، مسلک، و تصورش از موسیقی، که همچون هدیه ای

به خدا بود، می دانست. برای آنکه به هنرش میدان آزادتری بدهد، یک فوگ بر پرلود افزود و گذاشت که یک تم در باس (منطقة صوتی بم) به دنبال همان تم در تربل (منطقة صوتی زیر) بیاید، یا برعکس. این بازی پیچ درپیچ روح اورا، که می توانست چند ملودی را به هم درآمیزد، خرسند می ساخت. بدین ترتیب، «پرلود و فوگ در می مینور» با سادگی دلچسبی آغاز می شودو سپس به اوج وحشتناک و پیچیده ای از غنا و قدرت می رسد. «پرلود و فوگ در رمینور»، در همان آغاز، کمال باخ را در ساختمان ،

اسلوب، بسط تم، و فوران تخیل عظیم می نمایاند. شاید بهتر از آن، «پاساکالیا وفوگ در دو مینور» باشد. اسپانیاییها لفظ «پاساکالیه» را بر روی نغمه ای نهاده بودند که نوازنده ای «هنگام عبوراز کوچه» می نواخت؛ این نام در ایتالیا به نوعی رقص مبدل شد؛ و در نزد باخ همچون جریان باشکوهی از هارمونی جلوه می کند که در عین حال ساده، متفکرانه، و عمیق است.
باخ برای ارگ یا کلاویکورد چندین توکات- یعنی قطعه هایی که می توانستند «پنجه های» اجرا کننده را به کار اندازند و تمرین دهند – نوشت. توکاتها معمولا مشتمل می شدند بر حرکات سریع روی شستیها، نواهای بلند و قوی، نواهای لطیف و آهسته، و فوگی از نتها که بازیگوشانه پی هم می دوند. در این گروه، «توکات و فوگ در ر مینور» از همه بیشتر شنونده یافته است. محبوبیت این اثر شاید بیشتر به خاطر تنظیم آن برای ارکستر است که برای گوشهای امروزی ناآشنا با دین خوشایندتراز ارگ است. از هفت توکات برای کلاویکورد یا کلاوسن، «توکات در دو مینور» نیز همچنین باخ را در کمال استادی و مهارت اسلوب نشان می دهد- رقص شادمانة کنترپوان، و به دنبالش یک آداجو آرام و با زیبایی شکوهمند.
برای ما که انگشتانی نا آموخته و گوشهایی نیمه آموخته داریم، درک لذتی که باخ از تصنیف آهنگ برای سازهای شستی دار(که معمولا برای اوکلاویکورد بود) می برد، یا به شنوندگانش می بخشید، دشوار است. نخست باید اصول ساختمانیی را که او در بسط چند نت تم یا موتیف مراعات می کرد، و از آنجا به یک قطعة پیچیدة منظم می رسید،بفهمیم. این گسترش منظم مانند طرح آرابسک قالی ایرانی یا محراب یک مسجد است که گردش خود را با بیقیدی ظاهری از پایه آغاز می کند، ولی پیوسته از چنان منطقی بهره مند است که یک خرسندی معنوی به تلذذ حسی از شکل می افزاید. و همچنین باید جادوی دستان باخ را به عاریه گیریم، زیرا او گونه ای اسلوب نواختن ابداع کرد که مستلزم کاربرد تمام انگشتان (از جمله شست) هر دو دست بود؛ حال آنکه پیشینیان او در تصنیف آهنگ برای سازهای شستی دار ندرتاً بیش از سه انگشت وسط را به کار می گرفتند. باخ حتی در وضعیت قرار گرفتن دست بر صفحة شستی نیز انقلابی پدید آورد. سابق بر آن، نوازندگان هنگام کار با شستیها، دست را پهن نگه می داشتند؛ باخ به شاگردانش آموخت که دست را گود کنند تا همة انگشتان در یک سطح به روی شستیها بنوازند. بدون این اسلوب، لیست به وجود نمی آمد.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 473
باخ پس از آنکه سرانجام شیوة پیشنهادی آندرئاس ورکمایستر را در 1691 اتخاذ کرد، مایل بود که سیمهای سازها چنان کوک شوندکه اکتاو به دوازده

نیمپردة کاملا مساوی تقسیم شود تا در مدولاسیون هیچ گونه تنافر(دیسونانس)ی روی ندهد. در بسیاری از موارد، اصرار داشت کلاویکوردی را که بنا بود بنوازد خودش کوک کند. از این روی، باخ کلاویة بین تامپره را نوشت (بخش اول در 1722، و بخش دوم در 1744) که چهل و هشت پرلود و فوگ – دوتا برای هر شستی ماژور ومینور- را دربرداشت،و در عنوان اصلی آن آمده بود: «برای استفاده و تمرین موسیقیدانان جوانی که مایل به آموختنند، و نیز برای سرگرمی آنان که در این زمینه مهارت دارند». این قطعات از لحاظ اسلوب برای موسیقیدانان حایز اهمیت بسیارند، ولی بسیاری از این قطعات نیز بوالهوسی شادمانه یا احساس متفکرانة باخ را به ما منتقل می کنند؛ گونو «پرلود در دو ماژور» را به شکل تحریف شده ای به عنوان ابلیگاتو «آوه ماریا»ی خود به کار برد. برخی از روحهای عمیق، مانند آلبرت شوایستر، این پرلودها و فوگها جهانی از آرامش در میان هیاهوی زندگی پرکشمکش آدمی یافته اند.

باخ که نیروی باروریش پایانی نداشت، در1731 نخستین بخش تمرین کلاویه را انتشار داد و چنین وصفش کرد: «تمرینهایی مشتمل بر پرلودها،آلماندها، کورانتها، سارابانده‌ها، ژیگها، مینوئه ها، و«رقصها»ی دیگر که برای تفریح روحی هنردوستان تصنیف شده است.» در سالهای بعد، سه بخش دیگر بدان افزود، به طوری که تمرین کلاویه سرانجام چندتا از معروفترین آثار وی را در برداشت: «انوانسیونها»، «پارتیتاها»، سینفونی، «واریاسیونهای گولدبرگ»، «کنسرتو ایتالیایی»، و چند پرلود کورال تازه برای ارگ. در این اثر گفته می شد که (انوانسیونها به عنوان راهنمایی صادق به دوستداران سازهای شستی دار راه ساده ای نشان می دهد تا ... نه تنها اندیشه های خوبی از دیگران به دست آورند «انوانسیون»، بلکه خودشان آنها را پیدا کنند؛ ... و همچنین سبک «کانتابیلة» نواختن را به دست آورندو ... رغبت فراوان به آهنگسازی در آنان پیدا شود.» شاگرد با این سرمشقها در می یافت که چگونه یک تم یا موتیف را، پس از یافتن، بسط دهد. او می توانست تم یا موتیف را معمولا به وسیلة کنترپوان، و در طی گسترش منطقی، به نتیجه ای وحدتبخش برساند. باخ مانند شعبده بازان با تمهایش بازی می کرد. آنها را به هوا می انداخت، وارونه می کرد، و سپس دوباره صحیح و سالم روی پایشان به زمین می نهاد. نتها و تمها نه تنها خوراک و آب و محیط تنفس او، بلکه سرگرمی و تفریحش نیز بودند.

پارتیتاها نیز سرگرمیهای مشابهی به شمار می رفتند. ایتالیاییها لفظ «پارتیتا» را به نوعی رقص چند بخشی می گفتند. از این روی ، در «پارتیتا در رمینور» و «پارتیتا در سی ماژور» پنج شکل رقص به کار رفته است: آلماند(یا رقص آلمانی)، کورانت فرانسوی، سارابانده، مینوئه، و ژیگ. نفوذ اجرا کنندگان و نوازندگان ایتالیایی، حتی در مورد تقاطع دستها، که

شیوة محبوب دومنیکو سکارلاتی بود، در اینجا نمایان می شود. امروزه این قطعات در نظر ما سبک می نمایند؛ ولی باید به خاطر داشت که آنها نه برای پیانو- فورت قوی بلکه برای کلاویکورد ضعیف ساخته شده بودند؛ اگر از آنها انتظار زیادی نداشته باشیم، باز هم می توانند لذتی بیمانند به ما بدهند.
نامأنوستر از آنها، «واریاسیونهای گولدبرگ» است. یوهان تئوفیلوس گولد برگ کلاویکورد نواز کنت هرمان کایزرلینگ، سفیر روسیه در دربار درسدن، بود. مواقعی که کنت از لایپزیگ دیدن می کرد، گولدبرگ را همراه می برد تا با نوای موسیقی خواب به چشمان او آورد. در چنین مواقعی بود که گولد برگ با باخ آشنایی به هم زد، زیرا مشتاق فراگرفتن اسلوب او در نواختن سازهای شستی دار بود. کایزرلینگ اظهار علاقه کرد که باخ قطعاتی برای کلاویکورد بنویسد تا «او را درشبهای بیخوابی اندکی شادمان سازد.» باخ با تصنیف «آریا با 30 واریاسیون»، که همچون داروی خواب آوری است، کنت را خشنود ساخت. کایزرلینگ یک جام زرین مملو از سکه های لویی د/ اور بدو پاداش داد. محتملا، همو بود که مقام آهنگساز دربار شاه- برگزینندة ساکس را برای باخ تحصیل کرد.
هنر باخ در این واریاسیونها بود، ولی قلبش نه چندان. با احساس و لذت بیشتر هفت توکات، چندین سونات، یک «فانتزی و فوگ کروماتیک در رمینور» بسیار دلچسب و نشاط انگیز، ویک «کنسرتو ایتالیایی» برای سازهای شستی دار نوشت. در«کنسرتو ایتالیایی»، با شور و سرزندگی شگفت انگیز کوشید تا اثر یک ارکستر کوچک را به سازهای شستی دار منتقل کند.
یک شکل بود که تقریباً به همة تصنیفات ارکستری او راه یافت، آن فوگ بود. فوگ نیز مانند بیشتر اشکال موسیقی ایتالیا آمده بود؛ آلمانها فوگ را با شور و هیجانی که تا زمان هایدن بر موسیقیشان چیره بود دنبال کردند. باخ در هنرفوگ آن را آزمود: یک تم را گرفت و چهارده فوگ و چهار کانون را با چنان کنترپوان پیچیده ای بر اساس آن تم ساخت که همة انواع اسلوب فوگ را نشان می داد. او این اثر را در هنگام مرگ ناتمام گذاشت؛ پسرش، کارل فیلیپ امانوئل، آن را در 1752 منتشر ساخت؛ تنها سی نسخه از آن به فروش رسید. عصر پولیفونی و فوگ همراه با استاد بزرگ خود در شرف مرگ بود؛ کنترپوان کنارمی کشید تا راه را برای هارمونی بگشاید.
باخ به ویولن به اندازة ارگ و کلاویکورد علاقه مند نبود. او کارش را به عنوان ویولن نواز آغاز کرده بود و گاهی نیز در گروه نوازندگانی که خود رهبریشان را به عهده داشت ویولا می نواخت؛ ولی از آنجا که هیچ یک از

معاصران و پسرانش ذکری از ویولن نواختنش به میان نمی آورند، می توان فرض کرد که مهارتش در نواختن این ساز همپایة ارگ و کلاویکورد نبوده است. ولی با اینهمه، باخ مسلماً ویولن نواز چیره دستی می بایست بوده باشد، زیرا برای ویولن و ویولاآثار بسیار مشکلی نوشت که احتمالا خود آمادة نواختنشان بود. تمام جهان
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 475
موسیقی غرب با قطعة «شاکون» پایانی «پارتیتا در رمینور» که برای ویولن تنها آمده است آشنایی دارند؛ این قطعه را می توان شاهکار اسلوب نواختن ویولن دانست که زمانی همة ویولن نوازها به عنوان دشوارترین کار خود بدان می نگریستند. در نظر برخی از ما این قطعه یک نمایش نامطبوع تردستی می نماید، و مانند آن است که اسبی در چند مرحله به شکنجة گربه ای پرداخته باشد. ولی برای باخ کوششی جسورانه بود تا عمق و قدرت پولیفونیک ارگ را با ویولن به دست آورد. هنگامی که بوزونی این قطعه را برای پیانو تنظیم کرد، موسیقی پولیفونی طبیعیتر، و نتیجة آن عالی شد.(ما نباید بر تنظیم قطعات موسیقی برای سازهای دیگر به چشم حقارت بنگریم، زیرا در این صورت مجبوریم خود باخ را نیز محکوم کنیم.)
زمانی که به آثار باخ برای ارکسترهای ظریفش می رسیم، حتی گوش غیرحرفه ای نیز نواهای دلپذیری در آنها می یابد. هدیة موسیقی مسلماً می بایست فردریک کبیر را با ملودیهای دل انگیزش شادمان ساخته، و با نواهای متفکرانه و نیمه شرقیش تکان داده باشد. علاوه بر پارتیتاها یا سوئیتهای تمرین کلاویه، باخ پانزده سوئیت برای رقص نوشت. شش تای آنها به دلایل نامعلوم «انگلیسی» نامیده شدند و شش تا با دلایل آشکارتر «فرانسوی»، زیرا از نمونه های فرانسوی تبعیت می کردند و اصطلاحات فرانسه، از جمله خود اصطلاح «سوئیت»، در آنها به کار رفته بود. درپاره ای از این سوئیتها، اسلوب بیشترین اهمیت را دارد؛ حتی در این صورت، صدای سازهای زهی مانند سازهای بادی است. با اینهمه، ساده ترین آدمیان زیبایی با وقار «آریوسو» مشهور، یا «آریا برای سیم سل»، را احساس می کند که دومین موومان «سوئیت شماره3» است. این ساخته ها تقریباً پس از مرگ باخ فراموش شدند، تا اینکه مندلسون بخشهایی از آنها را در 1830 برای گوته نواخت و ارکستر گواندهاوس لایپزیگ را در 1838 به احیای آنها واداشت.
باخ شکل کنسرتو را به صورتی که مورد استفادة ویوالدی بود گرفت و در چندین ترکیب سازی به کاربرد. برای کسی که روحیه ای آرام دارد، موومان آهسته و پرشکوه «کنسرتو ویولن در رمینور» بسیار دلچسب است و آداجو«کنسرتو ویولن شمارة2در می مینور» با عمق با وقار و لطافت متفکرانه اش ما را متأثر می سازد. شاید دلپسندتر از هر دو، «کنسرتو در

رمینور برای دو ویولن» باشد؛ (ویواچة) آن مانند درخت نارونی در زمستان تماماً همچون طرحی بدون رنگ است؛ ولی «لارگو» آن دارای زیبایی محض اثیری است- زیبایی اصیل ، بی آنکه «برنامه» یا عنصر عقلی دیگری بدان آمیخته باشد.
«کنسرتوهای براندنبورگ» تاریخچه ای ویژة خود دارند. در 23 مارس 1721، باخ آنها را همراه نامه ای به زبان فرانسوی، که عبارت پردازی معمول زمان در آن دیده می شود، برای شاهزاده ای فرستاد و بدین وسیله نام اورا جاودان ساخت:
به والاحضرت کریستیان لودویگ، مارکگراف براندنبورگ:
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 476
نظر به اینکه چندسال پیش افتخار نواختن در حضور آن والاحضرت را داشتم، وچون مشاهده کردم که شما از استعداد اندکی که خداوند برای موسیقی به من اعطاکرده است لذت بردید، و هنگام خداحافظی دستور فرمودید که قطعاتی از آثارم را برایتان بفرستم، اکنون برحسب اوامر مرحمت آمیز شما اجازه می خواهم تا احترامات ناچیزم را همراه با این کنسرتوها خدمتتان تقدیم دارم؛ ... استدعا می کنم که نقص آنها را با طبع ظریفی که برای موسیقی دارید، و همگان از آن آگاهند، نسنجید، بلکه بیشتر به منزلة نشانه ای از احترام و اطاعت بدانها بنگرید.خاضعانه از والاحضرت درخواست می کنم که همچنان مرا مشمول الطاف خود سازید، و به شما اطمینان می دهم که در دل چیزی جز آرزوی اشتغال به امور و خدمات برازندة شما ندارم. کمترین و مطیعترین خدمتگزار شما،
یوهان سباستیان باخ
ما نمی دانیم که آیا مارکگراف از این هدیه سپاسگزاری کرد یا پاداشی در برابرش به باخ داد، یا نه؛ احتمال می رود که چنین کرده باشد، زیرا او خود را وقف موسیقی کرده بود و ارکستر بسیار خوبی داشت.هنگام مرگ او(1734)، نام این شش کنسرتو، که با خط خوش و ظریف باخ نوشته شده بودند، میان 127 کنسرتو در فهرستی ضبط شدند. این فهرست را شپیتا در بایگانی شاهی برلین کشف کرد. هریک از127کنسرتو فهرست به مبلغ 4گروشن(1.60دلار؟) قیمت گذاری شده بود.
«کنسرتوهای براندنبورگ» از فرم «کنسرتو گروسو» ایتالیایی تبعیت می کنند. کنسرتو گروسو اثری است در چند موومان که به وسیلة گروه کوچکی از سازهایی که نقش اول را دارند («کنسرتینو») به همراهی ارکستر سازهای زهی «ریپینو» یا «توتی» اجرا می شود. هندل و ایتالیاییها برای «کنسرتینو» دو ویولن و یک ویولنسل به کار می بردند؛ باخ این روش را با جسارت معمول خود دگرگون ساخت. بدین ترتیب که یک ویولن، یک اوبوا، یک ترومپت، و یک فلوت در دومین کنسرتو، یک ویولن و دوفلوت در

چهارمین، و یک کلاویکورد، یک ویولن، و یک فلوت در پنجمین کنسرتو به عنوان سازهای اصلی قرارداد. او «کنسرتینو» و «ریپینو» را در ارتباط پیچیده ای بسط داد و آن دو را در بحث پرشوری آمیخته به جدایی، مخالفت، تداخل، و وحدت درگیر ساخت، که هنر و منطقش را تنها موسیقیدانان حرفه ای می توانند بفهمند و از آن لذت ببرند. در نظر بقیة ما برخی از پاساژها ممکن است خسته کننده و تکراری، ویادآور ارکستری روستایی باشند که آهنگ رقصی را کراراً می نوازد؛ ولی ما می توانیم جذابیت ظرافت این گفتگورا احساس کنیم و درموومانهای آهسته آرامشی بیابیم که برای قلبهای سالخورده و پاهای کند خوشایندتر از آلگروهای پرجوش و حرارت است. با اینهمه، دومین کنسرتو با آلگروی گیرایی آغاز می شود؛ چهارمین کنسرتو را فلوتی پرنشاط، دلپسند می گرداند؛ و پنجمین باخ را در بالاترین درجة هنر خویش نشان می دهد.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 477
ب-آثار آوازی
هنگامی که باخ برای آواز آهنگ می نوشت، نمی توانست تمام چیره دستی و هنری که روی سازهای شستی دار بسط داده بود، یا کارهای شگفت انگیزی که از ارکسترهایش چشم داشت، نادیده بگیرد؛ تصنیفات او برای صداها چنان است که گویی آنها سازهایی با توانایی و رسایی تقریباً نامحدودند و کمتر فرصت نفس تازه کردن به خواننده می داد. به تبعیت از رسم زمان هر هجارا روی پنج شش نت می کشید
[1 «Kyrie-ele-e-e-e-e-eiso »]؛ این گونه تطویل دیگر متداول نیست. با این وجود، به وسیلة همین آثار آوازی است که باخ شهرت کنونیش را به عنوان بزرگترین آهنگساز تاریخ به دست آورد.
ایمان استوار باخ به آیین لوتری به او همان اندازه الهام می بخشید که آیین قداس به پالسترینا. در حدود بیست و چهار سرود نیایش و شش موتت نوشت؛ موتسارت با شنیدن یکی از این شش موتت-«برای خداوند نغمه ای نوین بسرایید»- نخستین بار عمق باخ را حس کرد. برای جمعیت نیایشگران کلیسا و گروه همسرایان، کورالهای پرقدرتی نوشت که اگر لوترمی شنید قلبش که به قلب باخ همانند بود به وجد می آمد: «کنار نهرهای بابل»، «زمانی که در نیازی مشقتبار هستیم»، و «روح محبوب، خود را بیارای»؛ این آخری چندان در مندلسون اثر نهاد که به شومان گفت: «چنانچه زندگی مرا از امید و ایمان محروم می کرد، همین یک کورال آنها را به من باز می گردانید.»
باخ برای اعیاد میلاد مسیح، قیام مسیح، و صعود مسیح، اوراتوریوهایی تصنیف کرد که عبارت بودند از آهنگهایی با عظمت برای همسرایان، تکخوانان، ارگ، یا ارکستر. نخستین آنها، اوراتوریو عید میلاد مسیح، در توما

سکیرشه در شش قسمت و طی شش روز فاصلة میان عید مسیح و عید تجلی مسیح اجرا شد1734-1735. با فرض شمردن حق مسلم مالکیت خود، باخ هفده آریا یا همسرایی از آثار اولیة خود گرفت و به صورت داستانی دو ساعته از میلاد مسیح به هم بافت. برخی از این قطعات از خود به وام گرفته با متن جدید هماهنگی چندانی ندارند، ولی معایب متعدد اثری را که تقریباً از همان آغاز، همسرایی «چگونه تو را بهنگام پذیره شوم؟» را عرضه می کند می توان بخشید.
اوراتوریوها اساساً ترکیباتی از کانتاتها بودند. خود کانتات کورالی با آریاهای پراکنده بود. از آنجا که مراسم دینی لوتری غالباً وجود کانتاتها را مغتنم می شمرد، باخ حدود300 کانتات ساخت که 200 تای آنها به جا مانده اند. ارتباط نزدیک این کانتاتها با مراسم آیینی لوتری، شنوندگانش را در زمان ما محدود کرده است،ولی بسیاری از آریاهای آنها چندان زیبا هستند
---
1. «خداوندا، بر ما رحمت آور»؛ دعایی که در مراسم قداس، شش بار خوانده می شود. ـ م.

که هیچگونه مرز دینی نمی شناسند. باخ در سن بیست و شش سالگی(1711) در وایمار نخستین کانتات برجستة خود، «وقت عبادت بهترین اوقات است آکتوس تراگیکوس» را نوشت او در این کانتات ماتم تراژدی مرگ را گرفت، ولی از امید رستاخیز شادی کرد. در فاصلة سالهای 1714تا1717، یادبودهای سال کلیسایی را با چند تا از بهترین کانتاتهایش جشن گرفت: برای نخستین یکشنبة آدونت، «اکنون بیا ای نجات دهندة کافران» (1714)؛ برای عید قیام پس از مرگ مسیح 1715، «آسمان می خندد، زمین شادی می کند» که در آن سه ترومپت، یک طبل، سه اوبوا، دو ویولن، دو ویولا، دو ویولنسل، یک باسون، و یک کلاویة کونتینوئو برای کمک به همسرایی و به وجد آوردن مؤمنان از پیروزی مسیح به کار رفته بود؛ برای چهارمین یکشنبة آدونت، «قلب، دهان، کردار، و زندگی» (1715) با کورال خوش نوا و آشنای «عیسی، ای مایة شادمانی وآرزوهای بشر» که با ابلیگاتو اوبوا همراهی می شد؛ و برای شانزدهمین یکشنبة پس از تثلیث (1715)؛ «ای زمان شیرین مرگ، بیا» در لایپزیگ، نغمة پیروزی دیگری به نام «مسیح در زندان تاریک مرگ آرمید»، برای قیام پس از مرگ مسیح سرود، و برای دویستمین سال صدور طاعتقادنامة آوگسبورگ»، سرود نیایش لوتر، یعنی «خداوند سنگر پایدارماست»، را به شکل کانتاتی، به همان قدرت، درآورد؛ ولی شاید به عنوان بیان اعتقاد دینی بیش از اندازه تند و آتشین باشد.
باآنکه باخ مردی دیندار بود و وظایفش اورا به دینداری ملزم می کردند،

ولی احساس سالمی نیز برای بهره مند شدن از شادیهای زمینی در اوبود، و می توانست به همان اندازه که ماتم می گیرد از ته قلب نیز بخندد. عناصر غیر دینی به تصنیفات دینی او راه می یافتند؛ به همین جهت، برخی از قطعات آوازی اپراهای زمانش را در «مس در سی مینور» او یافته اند. او از ریختن استعداد هنریش در کانتاتهای دینی ناب درنگ نمی کرد. از این گونه آثار، بیست و یک کانتات موجودند. باخ یک «کانتات شکار»، یک «کانتات قهوه»، یک «کانتات عروسی»، و هفت کانتات برای اعیاد غیر دینی نوشت. در 1725، برای سالروز تولد آوگوست مولر، استاد دانشگاه لایپزیگ یک کانتات کامل، به نام «آیولوس خرسند»، نوشت و بدین وسیله رهایی بادها را ، شاید با استعاره ای محیلانه ، جشن گرفت.1 در 1742 «کانتات دهقانان» را، که بورلسکی بیپرده بود، نوشت اثری سرشار از رقص، نوشیدن، و عشقبازی پرسروصدای دهقانان. از 1740 به بعد، موسیقی کلیسایی در لایپزیگ نفوذ خود را از دست داد و کنسرتهای عمومی پیوسته آثار غیردینی اجرا می کردند.
پیش از آنکه موسیقی دینی رو به زوال گذارد، باخ اورا به چنان اوجی رساند که در سرزمینهای پروتستان بیسابقه بود، در میان عناصر بسیاری که از اعمال دینی آیین کاتولیک در
---
1. آیولوس، خدای بادها در اساطیر یونان؛ آیولوس بادها را در غاری در آیولیا حبس می کرد، و گاهی به اجازة یوپیتر رهایشان می ساخت. ـ م.

مراسم لوتری باقی مانده بود یکی خواندن ماگنیفیکات در عید دیدار مریم(2ژوئیه) بود. این جشن به یادبود دیدار مریم از خویشاوند خود، الیصابات، بود. بنا به روایت انجیل لوقا (ا.46-55) مریم عذرا در این دیدار سرود شکرگزاری بینظیر خود را چنین آغاز کرد:
«جان من خداوند را تمجید می کند،
وروح من، به رهانندة من خدا، به وجدآمد؛
زیرا بر حقارت کنیز خود نظر افکند،
زیرا هان، از کنون تمامی طبقات مرا خوشحال خواهند خواند. . ..»
باخ دوبار این آیات، و آیات بعدی را، به موسیقی در آورد. ولی شاید شکل کنونیش را در 1723 برای مراسم عید میلاد مسیح در لایپزیگ سرود. در اینجا، دین، شعر، و موسیقی همه به اوج وحدتی والا می رسند.
حتی شش سال بعد، دوباره در پاسیون قدیس متی به همان اوج رسید. به موسیقی در آوردن داستان آلام و مرگ مسیح از قرنها پیش بخشی از مراسم آیین کاتولیک بود. بسیاری از آهنگسازان پروتستان در آلمان شکل کنتات را برای این منظور اتخاذ کرده بودند؛ دوتن از آنان قبلا انجیل متی را

به عنوان متن خود به کار گرفته بودند. باخ دست کم سه پاسیون نوشت و در هریک از آنها از شرح انجیل یوحنا(1723)، انجیل متی(1729)، و انجیل مرقس (1731) تبعیت کرد. از پاسیون آخری تنها قسمتهایی به جا مانده اند. در پاسیون قدیس یوحنا تسلسل صحنه ها غیر منطقی، و رویدادها در هم آمیخته اند، و گرایشی توتونی به سخنرانی رعدآسا در آن به چشم می خورد؛ ولی قسمتهای آخر به احساساتی لطیف و ظریف، و عمق متفکرانة با وقاری تبدیل می شود که مانند هر عنصر دیگر موسیقی متأثر کننده است. آریای «تمام شد» برداشت عمیقی از حساسترین رویداد داستان زندگی و مرگ مسیح است؛ آزمونی از این بزرگتر برای آهنگساز یا نقاش نمی تواند وجود داشته باشد.
در بعدازظهر جمعة مبارک 15آوریل 1729، باخ در توماسکیرشه لایپزیگ بزرگترین اثر خود را اجرا کرد، او در این اثر، پاسیون قدیس متی از یک لیبرتو خوب آلمانی استفاده جست. این لیبرتو بر اساس روایت نسبتاً کامل قدیس متی از زندگی و مرگ مسیح، و به وسیلة یک ادیب محلی، به نام کریستیان فریدریش هنریسی، ملقب به «پیکاندر» تنظیم یافته بود. چنین پیداست که خود باخ متن بعضی از همسراییها را نوشته است. برخی از همسراییها را تفسیر ناموجه روایت انجیل دانسته اند؛ ولی این همسراییها، مانند همسراییهای نمایشنامه های یونانی، با شرح و تفسیر خود هیجان دراماتیک را تشدید می کنند و هارمونی باوقار آنها دووظیفه هنر برترین را انجام می دهند. عواطف مارا هم بیان می کنند، و هم تلطیف. در حالیکه موسیقی باخ عمدتاً چیره دستی و قدرت او را نشان می دهد، تقریباً سراسر پاسیون قدیس متی آوای اندوه، سپاس، و یا عشق است: در برگردان لطیف و با شکوه همسراییها، در ظرافت آریاها، در ملودیهای گیرای
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 480
فلوتهایی که گویی از جهان دیگر می سرایند، در خودداری با حرمت سازهایی که دور و بر واژه ها ودرمیان صداهایی پیچ می خورند، که به نقاشی وتذهیبکاری یک کتاب دعای قرون وسطایی می مانند.در اینجا، باخ چنان مفاهیم و احساسات عمیقی به ما می نمایاند که تنها در متن روایت اصلی آشکار می گردد. برای ما که در تمدن غربی زندگی می کنیم، این اثر متأثر کننده ترین تراژدیهاست؛ زیرا صرفاً مصلوب شدن انسان آرمانگرای شریفی، از آن گونه که در میان ما یافت می شود، را نشان نمی دهد، بلکه به صلیب کشیده شدن روزانة اورا در جهان مسیحیت و مرگ تدریجی ایمان بسیاری از ما را، که همچون خدای این ایمان دوستش می داریم، جلوه گر می سازد.
باخ در «مس در سی مینور» تقریباً موفق شد که دوباره به همان اوج

هنرمندی و احساس پاسیون قدیس متی برسد. ولی او نمی توانست با کارجدید، به همان اندازه، احساس هماهنگی کند. روایت انجیل از آلام مسیح ریشه و محور اعتقادنامة پروتستان به شمار می آمد، و باخ با تمام وجود غرق در این آیین بود. ولی مراسم قداس، یک مراسم آیینی کاتولیک رومی بود؛1 خود اعتقادنامه، که در بخش کردو مس تبیین می یافت، تعهد اشتباه ناپذیرش را نسبت به «کلیسای مقدس و همگانی انجیلی» ابراز می داشت. با آنکه آیین نیایش لوتری هنوز چیزهای زیادی از مراسم قداس کاتولیک رومی را در خود نگه داشته بود، ولی همین مقدار باعث ناراحتی بود و پروتستانها دعای آگنوس دیی2 را از آن حذف کرده بودند، در زمان باخ، و در کلیساهای او، کانتاتها بتدریج جای قسمتهای مختلف مس را می گرفتند و بقایای لاتینی پیوسته از لیتورژی حذف می شدند.پاسیونهای باخ به زبان آلمانی خوانده می شدند؛ او چهار سرود نیایش آلمانی را در میان اشعار لاتینی ماگنیفیکات خود گنجانیده بود؛ ولی مس آنچنان ریشه های سنتی لاتینی داشت که هرگونه گنجاندن اشعار آلمانی در آن با خطر بیتناسبی رو به رو بود. او با نوشتن چهار مس ناقص با ضمایم آلمانی کوشیده بود این خطر را دور کند. نتیجه ای که به دست آمد رضایتبخش نبود. با دقت به بررسی مسهای کاتولیکی، که پالسترینا و ایتالیاییهای دیگر تصنیف کرده بودند، پرداخت. ارتباطش با دربار درسدن این فکر را در او القا کرد که با تصنیف یک مس کاتولیکی شاه – برگزینندة کاتولیک را خشنود سازد. هنگامی که از آوگستوس سوم تقاضای شغل و لقب درباری کرد(1733)، یک کیریه و یک گلوریا همراه تقاضانامه فرستاد. این دو بعداً قسمتهایی از «مس در سی مینور» شدند. شاه ظاهراً توجهی به آنها نکرد. باخ آنها را در کلیسای لایپزیگ اجرا کرد و از هر دو استقبال شد؛ سپس (1733-1738)، یک کردو، یک سانکتوس، یک اوسانا، یک بندیکتوس، یک آگنوس دیی، و یک «دونا نوبیس

---

1. باید توجه داشت که مس موسیقی خاص مراسم قداس است. ـ م.

2. «برة خدا»، نامی است که یحیای تعمید دهنده به عیسی مسیح داد («انجیل یوحنا»؛ 1.،29)، و دعای سه گانه ای که در مراسم قداس با همین عبارت آغاز می شود. ـ م.

پاکم1 به آنها افزود. وقتی که مجموعه کامل شد، به شکل یک مس کاتولیکی درآمد. احتمالا باخ امیدوار بود که آوگوستوس سوم آن را در لهستان اجراکند، ولی چنین نشد؛ این مس هیچ گاه در یک کلیسای کاتولیک خوانده نشده است. باخ آن را در موقعیتهای گوناگون در توماسکیرشه یانیکولایکیرشه در لایپزیگ تکه تکه اجرا کرد.

آیا می توانیم احتیاط تردید آمیزی را که با آن عظمت «مس درسی مینور» را می ستاییم بیان کنیم؟ قدرت باخ در بسیاری از گوشه های این مس آن تواضعی را که باید در خطاب به پروردگار باشد کنار می گذارد؛ گاهی چنین می نماید که باخ گوش خدا را سنگین می پندارد، زیرا که در برابر تقاضاهایی که در بسیاری از زبانها از اوشده، مدتهاست که سکوت گزیده است. بخش کیریة مس با عظمت همراه با قیل و قال و آشفتگی پیش می رود تا سرانجام مانیز فریاد برمی آوریم: «برما رحمت آور!» بخش گلوریا در بیشتر جاها در همراهی با ارکستر بسیار زیباست و به سوی آریای دلچسب «که در طرف راست خداوند نشسته است» پیش می رود؛ ولی آنگاه در«زیرا تو یگانة مقدس هستی» همسراییها آن را خشن می سازند و «با روح القدس» چون رعد مقطعی خوانده می شود که روح القدس به لرزه در می آید که مبادا این توتونی نیرومند در آسمان توفان به پاکند. شگفت آنکه بخش کردو – که نکات عقیدتی و تقسیم کنندة عالم مسیحیت آن به طور طبیعی به موسیقی در نمی آید- در این مس لحظات عظیم آن را پدید می آورد: باخ در «و به جسم در آمده است» و (مصلوب کردن عیسی) دوباره به همان حرمت با وقار پاسیون قدیس متی می رسد. سپس «و برمی خیزد» تمام صدای بلند و ناشکیبای ترومپتها و طبلها را رها می سازد و اینها به خاطر پیروزی مسیح برمرگ با شادمانی فریاد بر می آورند. «بندیکتوس» با آریای ظریف تنور و ویولن تنهای آسمانیش به ما آرامش می بخشد؛ همراهی ارکستر در بخش آگنوس دیی به طرز عمیقی زیباست؛ ولی بخش «دونانوبیس پاکم» بیشتر نشان قدرت است تا هدیه ای آرامبخش. اینها همه واکنشهای ساده ای هستند که سزاوار خرده گیری نمی باشند. فقط کسانی می توانند بتمامی از «مس در سی مینور» لذت برند که به یک تربیت مسیحی، که مایه های عاطفیش را از دست نداده باشد، توانایی فنی درک و لذت بردن از ساختار اثر، تونالیته ها، ترکیب بندی استادانه، تنوع منابعی به کاررفته، پیچیدگی ارکستراسیون، و انطباق موتیفهای موسیقی با اندیشه های متن را نیز بیفزایند.

برخی از موسیقیدانان حرفه ای در زمان حیات باخ از او انتقاد کردند. در1737، یوهان آدولف شایبه (که بعداً رهبر ارکستر دربار شاه دانمارک شد) نامة بی امضایی منتشر کرد و طی آن باخ را به عنوان یک ارگنواز ستود، ولی در عین حال چنین اظهار عقید کرد که «این مرد بزرگ اگر ملاطفت بیشتری می داشت، واگر آثارش به داشتن ویژگی پرآب و تاب

---

1. «خداوندا، به ما آرامش بخش!». ـ م.

و آشفته غیرطبیعی نمی شد، و زیباییشان با فنون بیش از اندازه از جلا

نمی افتاد، مایة تحسین همة ملتها می بود.» یک سال بعد، شایبه حملة دیگری کرد: «قطعات کلیسایی باخ همواره تصنعیترو خسته کننده تر می شوند، و به هیچ روی مانند آثار تلمان و گراون سرشار از ایمان تکاندهنده و ژرف بینی روشنفکرانه بهره مند نیستند.» شایبه کوشیده بود که مقام ارگنوازی در لاپیزیگ را به دست آورد: باخ موقع امتحان از شایبه، نظر نامساعدی دربارة نواختن اوداده، و در کانتاتی او را هجو کرده بود؛ ممکن است انتقاد شایبه از باخ خالی از بغض و عناد نباشد؛ ولی شپیتا، پرحرارت ترین ستایشگر باخ، به ما می گوید که بسیاری از معاصران شایبه دارای همان نظرات او بودند. انتقاد برخی از منتقدان ممکن است واکنش نسل جدید آلمان را در برابر موسیقی که اساسش برکنترپوان بود نشان دهد؛ شیوه ای در موسیقی که در باخ به چنان برتری رسیده بود که ورای آن چیزی جز تقلید ممکن نبود؛ قرن بیستم نیز شاهد واکنش مشابهی در برابر سمفونی بوده است.

شایبه به احتمال قوی هندل را بر باخ ترجیح می داده است. ولی هندل چنان در انگستان گم شده بود که مقایسة او با باخ مسلماً برای آلمانیها دشوار می نمود؛ و زمانی که مقایسه انجام می گرفت، هندل همیشه مقام اول را می یافت. بتهوون با گفتن اینکه «هندل بزرگترین همة ماست» نظر آلمانی را بیان کرد؛ ولی این پیش از احیای باخ از فراموشی بود. جای تأسف است که این دو غول – دو چهرة پرافتخار موسیقی وآلمان در نیمة اول قرن هجدهم – هرگز همدیگر راندیدند؛ چه بسا ممکن بود به سود هم در یکدیگر نفوذ کنند، موسیقی هردو از آوای ارگ سرچشمه گرفت، و هردو بزرگترین ارگنواز زمان خود شناخته شده بودند؛ باخ تا پایان زندگی از آن ساز دست نکشید، ولی هندل، که در میان خوانندگان زن و کاستراتوها می گشت، به صدا اهمیت بسزا بخشید. هندل ملودی ایتالیایی را به کنترپوان آلمانی پیونددداد و راهی به سوی آینده گشود؛ باخ انجام و کمال موسیقی پولیفونی، فوگ، و کنترپوان گذشته بود. حتی پسرانش احساس می کردند که در آن جهت راهی برای حرکت بیشتر باز نیست.

با اینهمه، در آن موسیقی قدیمی کیفیتی سالم وجود داشت که کسانی چون مندلسون بعدها با حسرت از آن یاد می کردند؛ زیرا هنوز به ایمانی استوار آمیخته بود و شکهایی که در قلب مذهب تسلی بخش رخنه می اندازند آشفته اش نساخته بودند. این موسیقی ندای فرهنگی متشکل و نقطة اوج و قوام یک سنت و هنر بود؛ و ریزه کاریهای آرایشی باروک و یک اشرافیت بیرقیب را منعکس می کرد. آلمان هنوز وارد «عصر روشنگری» نشده، و صدای هیچ منادی انقلاب را نشنیده بود. لسینگ هنوز جوان بود؛ تقریباً هر فرد آلمانی «اعتقادنامة نیقیه» را بی چون و چرا می پذیرفت؛ تنها فردریک شاهزادة پروس، ولتر را ترجیح می داد. اندکی بعد، بنای

پرشکوه معتقدات و شیوه های سنتی، با توفان ذهنهای نوآور، تا آستانة فروپاشی به لرزه در آمد؛ آن آرامش آمیخته به نظم دیرپا ، آن ثبات طبقاتی، آن ایمان شگفت آور واستوار، که موسیقی باخ

را نوشته بود، سپری شد؛ و همه چیز، حتی موسیقی، دگرگون گردید، جز انسان که پیوسته همچنان که بود به جا ماند.
3- سرانجام
انزوای باخ در لایپزیگ و خوگرفتن او با این شهر توانایش می ساختند که گذشته را بدون اکراه یا شورش به ارث برد. پس از موسیقی، ایمان مذهبی مایة تسلی و پناهگاهش بود. در کتابخانة خود هشتاد و سه جلد کتاب در زمینة الاهیات، تفسیر کتاب مقدس، وموعظه داشت. به آیین لوتری استوار و نیرومند خویش اندکی رنگ رازوری زد، که احتمالا از نهضت تورع زمانش گرفته بود- هرچندکه با نهضت تورع مخالفت می ورزید و آن را دشمن هرگونه موسیقی کلیسایی، جز سرودهای نیایش می دانست. موسیقی او بیشتر شکل نیایش داشت. معمولا هنگام آغاز ساختن آهنگ این دعارا می خواند: «عیسی، به من یاری ده». تقریبا همه آثارش را با اهدای آنها به جلال و شکوه خداوند آغاز می کرد و به پایان می رساند. باخ موسیقی را چنان تعریف می کرد: «یک هارمونی خوشایند برای جلال خدا و شادمانی مجاز روح.»
تک چهره هایی که از باخ مانده اند او را در سالهای بزرگسالی همچون یک آلمانی نمونه نشان می دهند: مردی تنومند با شانه های پهن، چهره ای پروسرخ، و دماغی بزرگ؛ به این خصوصیات ابروانی کمانی را باید افزود که نگاهی آمرانه، نیمه عصبی، و تقریباً مبارز بدو می دادند. عنصری خشمگین در سرشتش بود و به خاطر مقام و نظراتش دلیرانه می جنگید؛ در غیر از این مورد، خرسی مهربان و فروتن بود که می توانست، پس از پایان تضاد و دشمنی، حیثیت و بزرگیش را با خوشخویی حفظ کند. در زندگی اجتماعی لایپزیگ به هیچ وجه شرکت نمی جست، ولی مهمان نوازیش را از دوستان، که در میان آنان رقیبان بسیاری چون هاسه و گراون دیده می شدند، دریغ نمی داشت. اومرد خانواده بود و جز فعالیتهای هنری به خانواده اش نیز توجه بسیار داشت. همه ده فرزند باقیمانده اش را تعلیم موسیقی داد و برایشان سازی فراهم آورد؛ در خانه اش پنج ساز شستی دار، یک لوت، یک ویولاداگامبا، و چندین ویولن، ویولا، و ویولنسل داشت. در 1730، به دوستی نوشت: «من هم اکنون می توانم از میان افراد خانواده ام ارکستری از نوازندگان و خوانندگان تشکیل دهم.» بعدها، ممکن است ببینیم که چطور پسرانش هنر پدر را ادامه دادند و آوازه ای بلندتر از آوازة او یافتند.

در واپسین سالهای عمر، نورچشمانش ضعیف گشت. در 1749، رضایت داد به دست همان پزشکی تحت عمل جراحی قرار گیرد که با موفقیت ظاهری هندل را عمل کرده بود؛ این بار عمل موفق نبود و اورا کاملا کورکرد، از آن پس، در اطاقی تاریک می زیست؛ زیرا نور، که قادر به دیدنش نبود، به چشمانش صدمه می زد. وی مانند بتهوون کر، به رغم این مصیبت، به ساختن آهنگ ادامه می داد؛ اکنون پرلود کورال «زمانی که در نیازی مشقتبار هستیم» را

به دامادش هدیه کرد. او از مدتها پیش برای مرگ آماده شد، و چنان خود را ساخته بود که آن را ، زمانی که فرا رسد، همچون هدیة خدایان بپذیرد. از این روی، اثر متاثر کنندة «ای مرگ شیرین، بیا» را تصنیف کرد:

ای مرگ شیرین ، بیا؛ ای آرامش خجسته،
بیا که زندگیم ملال آور است،
و من از زمین خسته شده ام.
بیا که انتظارات را می کشم،
زود بیا و مرا آرامش بخش؛
پلکانم به آرامی بسته می شوند؛
ای آرامش خجسته ،بیا.

در 18 ژوئیة 1750، دید چشمانش گویی به طرز معجزه آسایی برگشت؛ خانواده اش با شادمانی گردش جمع شدند. اما ناگهان در 28 ژوئیه بر اثر سکته در گذشت. به زبان امیدوار آن زمان، «او آرام و برکت یافت و در خدا خوابید.»

پس از مرگ، تقریباً فراموش شد. قسمتی از این فراموشی به علت کناره گیری باخ در لایپزیگ، قسمتی به خاطر دشواری آثار آوازی او، و قسمت دیگر معلول کاهش رغبت به موسیقی دینی و فرمهای موسیقی متکی به کنترپوان بود. یوهان هیلر، که در1789 به جای باخ رهبر گروه همسرایان توما سشوله شد، می کوشید که «حس بیزاری از آثار خام باخ را در شاگردان ایجاد کند». در نیمة دوم قرن هجدهم، نام باخ مترادف بود با کارل فیلیپ امانوئل که از ماهیت کهنة موسیقی پدرش اظهار تأسف می کرد. تا سال 1800، چنین می نمود که تمام خاطرة یوهان سباستیان باخ ناپدید شده است.

تنها، پسرانش کار او را به یاد داشتند. دو تن از آنان کار پدر را برای یوهان نیکولاوس فورکل، استاد موسیقی دانشگاه گوتینگن؛ توصیف کردند. فورکل چندتااز این آثار را مطالعه کرد، سخت بدانها علاقه مند شد، و در 1802 یک زندگینامة هشتاد و نه صفحه ای انتشار داد و ضمن آن اعلام داشت:

آثاری که یوهان سباستیان باخ برای ما به جاگذاشته، یک میراث گرانبهای

ملی است که اقوام دیگر فاقد آن هستند ... حفظ خاطره این مرد بزرگ نه تنها مربوط به عالم هنر، بلکه وظیفه ای ملی است. ... این مرد، بزرگترین شاعر موسیقی و برجسته ترین نظریه پرداز موسیقیی که تاکنون وجود داشته است و یا ممکن است وجود داشته باشد، یک آلمانی بود. ای میهن، به اوافتخار کن!
این توسل به میهن پرستی گور باخ را گشود. کارل تسلتر، استاد «آکادمی آواز» دربرلین، دستنویس پاسیون قدیس متی را خرید. فیلکس مندلسون، شاگرد تسلتر، استاد را واداشت که اجازه رهبری نخستین اجرای غیرکلیسایی آن اثر را در «آکادمی آواز» به او دهد (11مارس

1829). یکی از دوستان مندلسون اظهار داشت که پاسیون قدیس متی صدسال پس از اولین اجرا به دست یهودی بیست ساله ای احیاشد. همة اجراکنندگان کار خود را به رایگان انجام دادند. مندلسون با گنجانیدن پنج اثر دیگر باخ در رسیتالهای خود، به ارزش این احیا افزود. وی در 1830 مدتی مهمان گوته بود و با نواختن آثار باخ سرگرمش می کرد.
احیای باخ با نهضت رمانتیک و تجدید ایمان دینی پس از جنگهای ناپلئون همزمان افتاد. خردگرایی دوران اعتلای خود را می گذراندند؛ این جریان فکری با «انقلاب» خونین فرانسه، و نیز با «فرزند انقلاب» که آنهمه آلمان را در میدان جنگ تحقیر کرده بود، ارتباط داشت؛ اکنون آلمان پیروز بود و حتی هگل به جمع ستایندگان باخ، به مثابه یک قهرمان ملی، پیوست. در1837، روبرت شومان درخواست کرد که تمام آثار باخ انتشار یابند؛ در1850، «انجمن باخ» تاسیس یافت؛ دستنویسهای باخ از هرمنبعی گردآوری شدند؛ در 1851، نخستین جلد، ودر 1900، چهل و ششمین و آخرین جلد تصنیفات او انتشار یافت. برامس می گفت که دوتا از بزرگترین رویدادهای تاریخ آلمان در زمان حیات او یکی تأسیس امپراطوری آلمان، و دیگری اتمام انتشار آثار باخ بودند. این آثار امروزه بیش از آثار دیگر آهنگسازان اجرا می شوند؛ و مقام باخ به عنوان «بزرگترین شاعر موسیقی که تاکنون وجود داشته است» در سراسر مغرب زمین پذیرفته شده است.

فصل سیزدهم :فردریک کبیر و ماری ترز

۱ - سرآغاز امپراطوری:1711-1740

ولتر ظاهراً نخستین کسی است که در آغاز 1742 فردریک را «کبیر» خواند؛ این سخن بخشی از ستایش واحترام متقابل آنان بود که ده سال دیگر دوام یافت. ولی تاریخ هرگاه، چون ویتمن، شکست خوردگان را بستاید، ماری ترز را نیز کبیر خواهد خواند؛ زیرا او یکی از چند ملکة ادوار جدید بوده است که بیشتر شاهان را شرمنده ساخته، و از آنها پیشی گرفته اند.

بیایید از طریق آشنایی با گذشته اش به او نزدیک شویم. شش سال قبل از تولد وی، پدرش که ازخاندان هاپسبورگ بود، به نام شارل ششم، وارث تاج و تخت امپراطوری مقدس روم شد(1711). امپراطوری مقدس روم، با آنکه به دیدهٔ ولتر جز نامی از آن برجای نمانده بود، هنوز امپراطوریی بود وارث افتخارات 900 ساله. این امپراطوری مرکزیت نیمبندی در وین داشت و شامل سرزمینهای اتریش،مجارستان، بوهم (چکوسلواکی کنونی)، ستیریا، کارینتیا، کارنیولا، و تیرول بود. در 1715، امپراطوری سلطة خود را بر هلند اسپانیا نیز، که همان بلژیک کنونی است، گسترش داد. ایالات آلمانی تنها به ظاهر از شارل فرمان می بردند، ولی شهرهای آزاد این کشور در سیاست خارجی پیرو او بودند. بوهم را، که به دست خاوندان غایب بیگانه استثمار می شد، اکنون کشمکشهای دینی به آشوب کشیده بود.مجارستان، به واسطة اینکه عرصة اصلی کشاکش میان ترکان عثمانی و مسیحیان بود، آسیب فراوانی دیده بود؛ چندین سپاه این سرزمین را زیر پا نهاده، و آن را تحلیل برده بودند؛ جمعیت آن کاهش یافته، و حکومت محلی گرفتار بیسامانی شده بود. اشراف نظامی این کشور- که اکنون تنها معدودی از آنان مجاز بودند- از پرداخت مالیات به امپراطور سرباز می زدند و از فرمانروایی اتریش بر این سرزمین بیزار بودند؛ زمینهای مجارستان همگی از آن اشراف و کلیسا بودند؛ اشراف و سران کلیسا آن را به املاک متعددی، که به دست سرفها کشت می شدند، تقسیم کرده بودند؛ آنها با باجی

*****تصویر

متن زیر تصویر : بنای یادبود ماری ترز، وین

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 487

که از سرفها می گرفتند، کاخها، قلعه ها، و صومعه های بزرگی برپا می ساختند و از هنر و موسیقی حمایت می کردند. وسعت زمین برخی از اشراف مجارستان از 50’000 ایکر فزونتر بود. 7’000’000 ایکر از زمینهای مجارستان به خاندان استرهازی تعلق داشتند.

اتریش، که بیشترین سود را از امپراطوری می برد، از رونق و پیشرفت برخوردار بود. با آنکه جمعیت مجارستان از 2’000’000 تن فزونتر نبود، جمعیت اتریش در 1754 به 6’100’000 تن می رسید، و درسال 1800 جمعیت آن از 8’500’000 تن تجاوز کرد. زمینهای اتریش نیز از آن اشراف و روحانیان بودند و به دست سرفها کاشته می شدند؛ نظام سرفداری اتریش تا 1848 دوام یافت. در اتریش، مانند انگلستان، زمین به بزرگترین پسر خانواده می رسید؛ فرزندان جوانتر را که دستشان از ارث کوتاه بود؛ در ارتش،کلیسا، یا دولت به مقاماتی شامخ می گماشتند. از همین روی، شمار سران و خدمتگران دربار شارل ششم از 40’000 می گذشت. طبقه متوسط توانگری در این کشور نبود که قدرت مطلقه اشراف را تعدیل کند، یا خون اشراف را به خون خویش بیالاید، پیمان زناشویی تنها بر روی کاغذ اعتبار داشت، و قانون نامدون گرفتن معشوق و فاسق را برای اشراف مجاز شناخته بود. لیدی مری مانتگیو در 1716 با چنان بیانی که از گزافه گویی معمول جهانگردان خالی نیست دربارة وین چنین نوشت:

هر زنی به مقتضای رسم پابرجا دو شوهر دارد که یکی از آنان نام خود را به او می دهد و دیگری وظایف شوهر را به جا می آورد. پیوندها چنان علنی هستند که هرگاه زن سرشناسی را به شام دعوت کنید و دو ملازم او ... یعنی دلدار و شوهرش را- که وی باوقار در میانشان می نشیند- دعوت نکنید، از شما خواهد رنجید. ... هر زنی پس از آنکه شوهری برای خود برگزید، به دنبال دلدار می رود و دلدار گزیدن بخشی از ملزومات زندگی اوست.

اشراف اتریش در جریان تشکل یک امپراطوری اتریشی – مجارستانی با کلیسا همکاری می کردند. نجیبزادگان این کشور گویا الاهیات کلیسای کاتولیک رومی را با اندکی چاشنی، که از خود بر آن افزودند، پذیرفته بودند؛ برخی از آنان به انجمنهای فراماسونها بستگی داشتند؛ ولی به دینی که سرفهای بینوا و دختران بیجهیزیة آنان را کمک می کرد تا خود را با سرنوشت زمینی خویش تطبیق دهند بیدریغ یاری می کردند. آنان دریافته بودند که وجود اعتقادنامه های گوناگون در جامعه، با دامن زدن به بحثهای دینی و عقیدتی و با اشاعة شک و بی ایمانی، دهقانان و تنگدستان را از خواب گران بیدار خواهد ساخت. رواداری دینی با سیاست آنان ناسازگار بود. فیرمیان، اسقف سالزبورگ، عرصه را در اسقف نشین خود بر پروتستانها چنان تنگ نمود که 30’000 تن از آنان عمدتاً به پروس کوچ (1722-1723)، و دشمن آیندة اتریش را تقویت کردند، کوچ یا اخراج پروتستانها از بوهم اقتصاد این سرزمین را، که روزی به آزادی خود می بالید، ناتوان ساخت و به پیشرفت و نیرومندی آلمان پروتستان یاری کرد.

توانگران و بینوایان به هزینة بنای ساختمانهای کلیسایی کمک می کردند. کیلیان ایگناتس دینتسنهوفر، بزرگترین معمار کوچک، ساختمان کلیسای بزرگ قدیس نیکولاوس پراگ را، که به دست کریستوف دینتسنهوفر آغاز شده بود به پایان رساند. یوهان برنهارد فیشر فون ارلاخ، بزرگترین معمار اتریشی، در سالزبورگ، پراگ، ورم آثاری از خود به یادگار نهاد و با همکاری فرزندش ،یوزف امانوئل، در کلیسای زانکت کارل وین شاهکاری باروک پدید آورد. شکوه دیرها نمودار بزرگی آفریدگار و آسایش و شادکامی دیرنشینان بود. در دیربندیکتی که درملک، کنار رود دانوب، قرار داشت یاکوب پراند تاور و دستیارانش بناها، برجها، و گنبدی احداث کردند و طاقیهای بزرگ داخلی ، ستونها، و تزیینات چشمگیری به وجود آوردند. یوزف مونگناست صومعة کهن کاننهای آوگوستینوسی را در دورنشتاین به سبک باروک از نو ساخت. باید در نظر داشت که شکوه و جلال کلی این صومعه، ورودی شکوهمند، و برج غربی آن کار ماتیاس شتایندل بود، که در هفتادو هشت سالگی از مجسمه سازی به معماری رو آورده بود. کتابخانه و دیر کلیسایی بندیکتی آلتنبورگ نیز، که سازنده اش همان مونگناست است، برای تزیینات وافرش شهرت داشت. برای دیر فرایارهای سیسترسی در تسوتل، که از قرن دوازدهم مانده بود، مونگناست و شتایندل نما، برج، و کتابخانة تازه ای ساختند. ولی جایگاه باشکوه گروه همسرایان این دیر را مایستر یوهان ساخته بود1343-1348؛ در اینجا سبک گوتیک کهن برتری خود را بر سبک باروک نو نمایش می داد.دیرشتامس، که در تیرول بود، به دست گئورگ گومپ بازسازی شد و به داشتن شباکهای آهنی وگچبریهای تزیینی در «پلکان نخست کشیشان» آن ممتاز است. شاهزادگان هاپسبورگ در این دیرآرمیده اند. فرانتس فرزند مونگناست، در هرتسو گنبورگ یک دیر کلیسایی ساخته بود که ثمرة عمر کوتاه (1724-1748) وی بود. و دیر کلیسای ویلهرینگ را «زیباترین اثر معماری سبک روکوکو در اتریش» دانسته اند. در میان این آثار معماری، از بناهای باشکوهی چون کلیساهای هرتسوگنبورگ و ویلهرینگ و ساختمان زیبای بیبلیوتکسال می توان نام برد. این کتابخانه در صومعة بندیکتی شهر آدمونت 94’000 جلد کتاب و 1100 نسخة خطی را دربنای زیبایی به سبک باروک گرQ̄ṢjǫĀاست. راهبان اتریش در روزگاری که ایمان دینی مردم رو به زوال نهاده بود در شکوه و آسایش می زیستند.
نجیبزادگان نیز با راهبان همچشمی می کردند، شاهزادگان و امیران اتریش و مجارستان، همچون فرمانروایان آلمان، درآرزوی آن بودند که کاخی همانند ورسای برای خود بناکنند ؛ و با وجودی که نمی توانستند باشکوه و عظمت بیش از اندازة آن کاخ رقابت کنند، با اینهمه، برای

برآوردن کاخی که هر جنبة آن برتری آنان را نمایش دهد به گردآوری غنایم کافی می پرداختند. پرنس اوژن دوساووا در دو قسمت از باغ خویش، در خارج شهر وین، کاخ تابستانیؒ احداث کرده بود: بلودرة سفلی (که اکنون «موزة باروک» است)، و بلودرة علیا، که به دست یوهان لوکاس فون هیلدبرانت، به سبکی بسیار زیبا ساخته شده است. کاخ زمستانی این شاهزاده را
*****تصویر
متن زیر تصویر : یاکوب پراندتاور: صومعه در ملک (آرشیو بتمان)
*****تصویر
متن زیر تصویر : یوهان لوکاس فون هیلدبرانت: کاخ بلودرة علیا، وین (آرشیو بتمان)
*****تصویر
متن زیر تصویر : یوهان برنهارد فیشر فون ارلاخ و پسرش یوزف امانوئل: کلیسای کارل، وین (آرشیو بتمان)
یوهان برنهارد فیشر فون ارلاخ و پسرش یوزف امانوئل: تالار مرکزی کتابخانة ملی، وین (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 489
(که اکنون وزارت دارایی است) یوهان برنهارد فیشر فون ارلاخ ساخته است. ارلاخ برای باغها و بناهای شونبرون نیز نقشه هایی به سبک باغها و بناهای ورسای کشید، ولی ساختمان این بناها تا1696 به تعویق افتاد و، هنگام ساختمان، نقشه های وی را یا کنار نهادند، و یا اندکی تغییر دادند. نقشة «کتابخانة امپراطوری» را (که اکنون «کتابخانة ملی» است) فیشر فون ارلاخ و فرزندش، یوزف امانوئل، کشیدند.یک باروک شناس این کتابخانه را از نظر ساختمان درونی آن بهترین کتابخانه جهان دانسته است. «کتابخانة امپراطوری» در 1726 به دست شارل ششم گشایش یافت. شارل در 1737 کتابها و نسخه های خطی بسیار اوژن دو ساووا را برای این کتابخانه خریداری کرد. وین در آن هنگام زیباترین شهر جهان آلمانی بود.
بیشتر بناهای اتریش را با مجسمه هایی آرایش داده بودند. با ناآگاهی خجلت آوری اطلاع می یابیم که آندره تاماش دیرشتامس را با مجسمة چوبی مصلوب کردن مسیح، و بالتازار مول «موزة باروک» را در وین با مجسمة مرمرین امپراطور فرانسیس اول زینت داده اند؛ و در فاصله ای می توانیم تقدیمنامة یوزف شتامل را که بیشتر عمر خود را به ساختن مجسمه هایی برای دیر آدمونت سپرد احساس کنیم. اما چگونه می توانیم خود را ببخشیم که برای شناخت گئورگ رافائل دونر، که پس از برنینی دومین مجسمه ساز این روزگار است؛ اینهمه تأخیر ورزیده ایم؟ دونر، که

در اسلینگن اتریش سفلا زاده شده بود (1693)، نزد جووانی جولیانی هنر آموخت و پس از آشنایی با سبک کلاسیک، جنبه های خیالی سبک باروک اتریش را کاهش داد. با اینهمه، مجسمة مرمرین نیایش شارل ششم او را خیالپردازیهای سبک باروک فرا گرفته است. در اینجا، فرشته ای با پاهای دلفریب و سینه ای درخشان امپراطور را به سوی آسمان برافراشته است. با وجود این، از هنری که به کروبیان تن بخشیده باید سپاسگزار بود، زیرا که فلسفه آنان را موجوداتی بی جسم شناسانده بود. مجسمة قدیس مارتین و گدا اثر دونر در کلیسای جامع پرسبورگ (براتیسلاوا) با مجسمه های ایتالیای روزگار رنسانس برابری می کند، و مجسمة مرمرین هاجر در بیابان او دارای زیبایی کلاسیک آرام و یکنواختی است. هنر وی در مجسمه هایی که از سرب برای دو حوضچة بزرگ در وین ریخته، به اوج کمال خود رسیده است: یکی از آنها حوضچة پروردگار در نزدیکی نوپرمارکت است. که رودخانه های اتریش را باز می نماید؛ ودیگری آبنمای آندرومده است که با حوضچة فونتی در رم برابری می کند. یکی دیگر از آثار دونر مجموعه ای است که سوگواری مریم بر جنازة مسیح را تجسم می بخشد، که یک سال قبل از مرگ مجسمه ساز در کلیسای جامع گورک ریخته شده است(1741)؛ این مجسمه می بایست رافائل را ، که دونر نام خود را از او گرفته بود، شادمان کرده باشد.
اگر از فرسکوهایی که دانیل گران بر سقف گنبد کتابخانة بزرگ وین کشیده بود صرف نظر کنیم، نقاشان و شاعران اتریش، یا سرزمینهای وابستة آن، در این روزگار اثری نیافریده اند که توجه جهانیان را به خود معطوف دارد. ولی در موسیقی، وین مرکز شناخته شدة جهان غرب
*****تصویر
متن زیر تصویر : یوهان برنهارد فیشر فون ارلاخ و دیگران: کاخ شونبرون، وین
*****تصویر
متن زیر تصویر : گئورگ رافائل دونر: آبنمای آندرومده. وین (آرشیو بتمان)
*****تصویر
متن زیر تصویر : دانیل گران: فرسکوهای گنبد کتابخانة ملی، وین (آرشیو بتمان)
*****تصویر
متن زیر تصویر : گئورگ رافائل دونر: قدیس مارتین و گدا، کلیسای جامع پرسبورگ (اکنون براتیسلاوا) (آرشیو بتمان)
*****تصویر
متن زیر تصویر : گئورگ رافائل دونر: برجسته کاری روی مرمر، هاجر در بیابان، موزة باروک

بود. شارل ششم، پس از دختران و تختش، به موسیقی بیش از هرچیزی در جهان علاقه مند بود. خود وی اپرایی نوشت، همراه فارینلی کلاوسن نواخت، و تمرینهایی را رهبری کرد، شارل بهترین خوانندگان، نوازندگان، نقاشان صحنه، و بازیگران جهان را، بدون توجه به هزینة گرانشان، به وین آورده بود. یک بار، به تخمین لیدی مری مانتگیو، برای اجرای یک اپرا 30’000 پوند خرج کرد. گروه همسرایان نمازخانة خود او 135 خواننده داشت. موسیقی وسیله ای درباری، یا دست کم اشرافی، گردید. در پاره ای از اپراها همة شرکت کنندگان - تکخوانان، همسرایان، رقصندگان، نوازندگان ارکستر- از اشراف بودند. مهیندوشس ماری ترز در اپرایی در نقش اول آواز خواند.
برجسته ترین لیبرتونویس زمان، که ایتالیایی بود، در وین می زیست. آپوستولوتسنو در 1718 از ونیز به وین رفت، شاعر دربار شارل ششم شد، و در1730 به سود پیترو تراپاسی، شاعر ناپلی، که نام متاستازیو به خود داده بود، از دربار کناره گرفت. متاستازیو در طول ده سال آینده آنچنان نمایشنامه های منظوم شورانگیزی – همیشه به ایتالیایی- نوشت که برجسته ترین آهنگسازان اروپای غربی خوشحال می شدندکه برای آنها آهنگ بسازند. در خدمت گرفتن شعر برای اپرا، یعنی سازگار کردن مضمون، عمل، و احساس متن خود برای تهیة تکخوانیها، دوئتها، رسیتاتیفها، همسراییها، رقصها و مناظر لازم، هیچ کس به پای او نمی رسید؛ اما در عوض انطباق دادن هماهنگ موسیقی با تئاتر را از آهنگسازان گرفت. کامیابی او در زمینة تصنیف نمایشنامة منظوم ولتر را نگران ساخت که اپرا مبادا تئاتر را از رونق بیندازد. می گفت: «این هیولای زیبا ملپومن [موز تراژدی] را خفه می کند.»
شارل ششم با دستی گشاده، دلی مهربان، و اندوهی که در مسائل نظامی داشت از موسیقی و هنر در دربار چند زبانة خود حمایت می کرد. ولی فرماندهان ارتش به دلخواه او کار نمی کردند؛ آنان با ناتوانی خویش وی را از آسایش بازمی داشتند. تا زمانی که اوژن دو ساووا، که همراه دیوک آو مارلبره سپاهیان لویی چهاردهم را شکست داده، و پس رانده بود، ابتکار عمل را به دست داشت، اوضاع به مراد اتریش بود. اتریش بلگراد را از ترکان عثمانی، ساردنی را از دوکهای ساووا، و میلان و ناپل و هلند اسپانیا را از اسپانیا گرفت. شارل ششم پرنس اوژن را به فرماندهی همة سپاهیان اتریش گماشت و رهبری سیاست خود را به دست وی سپرد؛ در واقع پرنس اوژن بر همه چیز اتریش، جز اپرا،فرمان می راند؛ ولی با فرارسیدن دوران پیری، نیروی جسمی وروحی وی رو به کاهش نهاد. در جنگ جانشینی لهستان (1733-1735) اتریش با فرانسه، اسپانیا، و ساووا

(که اکنون «مملکت کوچک ساردنی» نام داشت) جنگید، و لورن، ناپل، و سیسیل را از دست داد(1735-1738). اتحاد با روسیه اتریش را به جنگ با ترکان عثمانی نیز کشاند؛ اتریش در این جنگ بوسنی، صربستان، و والاکیا را از دست داد. بلگراد بار دیگر به دست ترکان عثمانی افتاد (1739). امپراطور
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 491
اتریش نیز دارای چنان هوش و مهارتی نبود که ناتوانی فرماندهان ارتش را جبران کند. فردریک کبیر دربارة وی چنین گفته است:
طبیعت هرآنچه را که انسان را فردی شایسته می سازد به شارل ششم ارزانی داشته بود؛ ولی نه آنچه را که انسان برای بزرگی بدان نیازمند است. او مردی بخشنده بود، اما بدون تشخیص درست، روحی محدود و بی اثر داشت. مرد عمل بود، اما نبوغ نداشت. سخت می کوشید، ولی کمتر نتیجه می گرفت. با قوانین ژرمنی آشنابود و به چند زبان تسلط داشت. بیش از همه با زبان لاتینی آشنا بود. پدری خوب، وشوهری شایسته بود؛ ولی چون همة شاهزادگان اتریش مردی متعصب و موهوم پرست بود،
تنها مایة دلخوشی و غرور وی دختر بزرگش، ماری ترز، بود، و آرزو داشت که وی را جانشین خود سازد. ولی پدرش، لئوپولد اول، میراث فرمانروایی را حق فرزندان پسر شناخته بود(1703). در صورت نبودن وارث پسر، تاج فرمانروایی می بایست نخست به دختران پسر او، یوزف، و سپس به دختران پسر دیگرش، شارل، انتقال یابد. مرگ یوزف اول در 1711، بدون وارث پسر(ولی با دودختر)، تاج و تخت را حق قانونی شارل ساخت. در 1713، شارل با «پراگماتیک سانکسیون» خود، که به شورای خصوصی تسلیم نمود، اعلام کرد که تصمیم گرفته است تاج و تخت و همة قلمرو فرمانروایی خود را، پس از مرگ به بزرگترین پسر خویش، ودر صورت نبودن چنین فرزندی، به بزرگترین دخترش واگذار کند. یگانه فرزند پسر او در1716 زاده شد و در همان سال درگذشت. شارل پس از آنکه چند سالی را در انتظار یک فرزند پسر دیگر بیهوده به سرآورد، از قدرتهای اروپایی درخواست کرد که با قبول و تضمین اجرای وصیتنامه وی از بروز جنگ جانشینی جلوگیری کنند. دولتهای اسپانیا، روسیه ، پروس، انگلستان، هلند، دانمارک، اسکاندیناوی، و فرانسه در طول هشت سال آینده موافقت خود را با «پراگماتیک سانکسیون» وی اعلام داشتند.
ولی اجرای وصیتنامة شارل خالی از دشواری نبود. فرمانروایان ساکس و باواریادختران یوزف، برادرشارل، را به همسری برگزیده بودند؛ و این دختران اکنون، به استناد وصیتنامة لئوپولد اول، مدعی جانشینی شارل بودند. فردریک ویلهلم اول، فرمانروای پروس، به امید آنکه شارل از دعاوی وی بر بخشهایی از دوکنشینهای یولیش و ِبرگ پشتیبانی کند، از

وصیتنامة شارل هواداری می کرد. شارل نیز ظاهراً با وی همراه بود. ولی پس از اندک زمانی به رقیبان فردریک ویلهلم وعده هایی مشابه داد. شاه پروس از آن پس به دشمنان شارل پیوست.
ماری ترز در 1736، در هجدهسالگی، با فرانسیس شتفن، دوک لورن، که چندی بعد مهیندوک توسکان شد (1737)، زناشویی کرد. در 20 اکتبر1740، شارل ششم درگذشت؛ و چون جانشین پسر نداشت، ماری ترز، به نام مهیندوشس اتریش و ملکة بوهم و مجارستان، بر اریکة فرمانروایی امپراطوری مقدس روم نشست. همسر وی نیز در فرمانروایی شریک او شد، ولی چون کاردانی و علاقة چندانی به امور کشور نشان نداد، بارسنگین فرمانروایی بر دوش ملکة

جوان افتاد. ماری ترز فریبندگی زنان را، چون چهرة زیبا، چشمان آبی و درخشان، گیسوی زرین دلفریب، زیبایی رفتار و حرکات، ذوق سلیم، و سرزندگی جوانی، با لیاقت فرمانروایی در هم آمیخته بود. هوش و علو سیرت او بر زیباییش غلبه داشتند، ولی چنین می نمود که وی برای روبه رو شدن با مشکلات موجود به قدرتی بیش از آن نیازمنداست. او اکنون کودک چهارماهه ای در رحم می پرورانید که مقدر بود، به نام یوزف دوم «مستبد روشنفکر» جانشین وی شود. شارل آلبر، برگزینندة باواریا، و فردریک آوگوستوس دوم، برگزینندة ساکس هر دو با فرمانروایی وی بر امپراطوری مخالف بودند؛ و گروه نیرومندی در وین از برگزینندة باواریا پشتیبانی می کرد. اطمینانی وجود نداشت که مجارستان وی را ملکة خود خواهد شناخت؛ از این روی ، تاجگذاری وی تا 24ژوئن 1741 به تعویق افتاد. در خزانة امپراطوری تنها 100’000 فلورین بود که امپراطریس، بیوه شارل ششم آن را از آن خود می دانست. ارتش دچار نابسامانی شده بود، و فرماندهان آن ناشایست بودند. شورای دولت را پیرمردانی می گردانیدند که کارایی یا فرماندهی را از دست داده بودند. آوازه درافتاده بود که ترکان بزودی بار دیگر بر وین خواهند تاخت. فیلیپ پنجم، شاه اسپانیا، مدعی مالکیت مجارستان و بوهم بود، و شاه ساردنی، به پاس شناسایی فرمانروایی ماری ترز، بر آن بود که لومباردی را به قلمرو فرمانروایی خویش بپیوندد. فردریک دوم ، که تنها پنج ماه قبل از جلوس ماری ترز به شاهی پروس رسیده بود، آمادگی خویش را به شناسایی فرمانروایی ماری ترز و پشتیبانی از انتخاب همسر وی به امپراطوری به این شرط موکول ساخه بود که ملکه با انضمام سرزمین پهناوری از سیلزی به پروس موافقت کند. ماری ترز درخواست وی را نپذیرفت. در23 دسامبر 1740 فردریک به سیلزی لشکر کشید و ملکة بیست و سه ساله

خویشتن را با بزرگترین قدرت آلمان و مردی در جنگ دید که مقدر بود برجسته ترین فرماندة نظامی روزگار خود در جنگ شود.

II - پیدایش پروس:1713-1740

1-فردریک ویلهلم اول
قلمرو برگزینندة براندنبورگ در 1701، به رهبری خاندان هوهانزولرن، به قلمرو شاهی پروس مبدل شده بود؛ برگزینندة براندنبورگ، به نام فردیک اول، بر اریکة شاهی پروس نشسته، و تاج و تخت خویش را پس از مرگ به فرزندش، فردریک ویلهلم اول، سپرد. فردریک ویلهلم سوفیا دوروتئا، دختر جورج اول، که در 1714 به شاهی انگلستان رسید، را به همسری خود برگزیده بود. قلمرو فرمانروایی شاه پروس شامل پروس شرقی، پومرانی سفلا، ناحیة براندنبورگ(پیرامون برلین)، بخش کلیوز در غرب آلمان، و کنت نشین مارک و شهر راونسبرگ در وستفالی بود. مجموعة بیربطی از سرزمینهای جدا از هم، که از رودخانة ویستول تا الب امتداد داشتند،
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 493
تحت یک حکومت درآمدند و تنها با زور شاه با هم متحد شده بودند . جمعیت این «پروس» در 1740حدود3’300’000 تن بود که درپایان قرن هجدهم به 5’800’000 رسید. ساخت اجتماعی پروس عمدتاً فئودالی بود. جامعه مرکب بود از رعایایی که مالیات وعوارض فئودالی می دادند، طبقة متوسط بسیار کوچک، و اشرافی که به پاس پشتیبانی نظامی از شاه از مالیات معاف بودند. شاید هم تا حدی برای رهایی از چیرگی این اشراف بود که فردریک ویلهلم اول سپاه ثابتی سازمان داد. سپاهی که مقدر بود مدت نیم قرن تعیین کنندة تاریخ سیاسی اروپای مرکزی باشد.
فردریک ویلهلم همانند پسرنامدارش، که پیروزیهایش تا اندازة زیادی از برکت ارتش پدرش بود، شاهی کاملا غیر متعارف بود.هم پدر و هم پسر بهره ای از زیبایی نداشتند؛ هیچ یک از آنها سرآن نداشت که بانگاهی مشفقانه و لبخندی مهربانانه با جهان آشتی کند. پدر و پسر هر دو مردانی ترشرووعبوس بودند. پدر مردی کوتاه و تنومند، با چهره ای گلگون که زیر کلاهی لبه برگشته قرار داشت، چشمانی نافذ، و صدایی آمرانه بود و آرواره هایی داشت که آماده بودند تا همة مخالفان را در میان خود خرد و خمیر کنند. وی اشتهایی فراوان داشت، اما غذاشناسی ناشی بود؛ از این روی، گروه آشپزان فرانسوی خود را بیرون کرد و خوردن غذاهای روستایی را در برنامة خود قرار داد. به تشریفات پایبندی چندانی نشان نمی داد، به همین دلیل فرصت فراوانی برای کارکردن داشت. او خویشتن را هم فرمانروای کشور می شمرد و هم خدمتگزار آن. با وظیفه شناسی و پشتکار برای ادارة کشور کارمی کرد، انحرافات و کجیهای بسیاری رامی

دید، و پیش خود پیمان بست که همه را به راست آورد. شمار مأموران متکبر و خودبین دولت را، که قدرت معارض آنان در گردش کارهای دولت کارشکنی می کرد، به نصف کاهش داد. جواهر، اسبان، و اثاث فاخری را که میراث برده بود فروخت، خانوادة شاهی را واداشت تا بسادگی خانواده هایی که در شهرهای کوچک به سر می برند زندگی کنند، مالیاتها را در هرکجایی که امکان افزایش آن وجود داشت گرد آورد، و برای فردریک دوم خزانه ای به ارث گذاشت که به طور وسوسه کننده ای سرشار بود.
وی از همة مردم انتظار داشت که چون خود او سختکوش و پرکارباشند. مقامات شهرداری را برآن داشت که اخلاقیات مردم را بازرسی کنند و به مردم اندرز پرکاری و صرفه جویی، و بیکاره های هرزه گرد را به سختکوشی عادت دهند. در زمان او، دولت بازرگانی و تولید را رهبری می کرد و برای توسعة بازرگانی کشور راهها و کانالها را گسترش می داد. در 1722، شاه بیدار آموزش را در سراسر کشور اجباری و همگانی ساخت، و بخشهای کلیسایی را برآن داشت که برای آموزش فرزندانشان آموزشگاههایی برپاکنند. تا1750، پروس در آموزش ابتدایی و متوسطه بر همة کشورهای اروپا پیشی جست. بدین سان، زمینه برای پیدایی کانت و گوته فراهم شد.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 494
شاه چون خداترسان و پارسایان را از شکاکان سختکوشتر یافته بود، نهضت تورع را تقویت کرد. وی، اکراهاً، به کاتولیکها نیز آزادی داد. به فرمان وی، کالونیها از اشاعة نظریة تقدیر ازلی خویش باز ایستادند. لوتریها دستور یافتندکه در لیتورژی خود، به جای لاتینی، زبان آلمانی به کار برند، ردای کتانی نپوشند، نوار بر گردن نیاویزند، آیین مقدس را آنقدر برنکشند که آن را همسنگ آثار پاپی بدانند.چون اسقف اعظم سازلبورگ 15’000 پروتستان را وادار به مهاجرت کرد، فردریک ویلهلم آنان را به پورس آورد، هزینة سفر 800 کیلومتری آنان را به ایشان پرداخت. زمین(نه از بهترین زمینها)، افزارکار، و بذر در دسترس آنان نهاد، و تا هنگامی که زمینهایشان سودآور شود، از آنان مالیات نگرفت. وی 15’000 مهاجر دیگر پروتستان را از سویس و دیگر ایالات آلمانی به پروس آورد. اقتصاد پروس، که شیرازة آن در جنگ سی ساله از هم گسیخته بود، به همت فردریک ویلهلم سروسامان یافت.
هدف غایی تلاشهای شاه تحکیم امنیت مردم پروس در جهان پرآشوب بود. وی هنگامی به شاهی رسید که جنگ بزرگ شمالی هنوز ادامه داشت. سوئد، روسیه، لهستان، دانمارک، و ساکس در این جنگ درگیر شده بودند، و انگلستان نیز بزودی بدان کشانده شد. این جنگ به فرمانروای پروس آموخته بود که در جهانی که ملتها به نام ملی گرایی به راهزنی سرگرمند

وجود سپاه نیرومند، حتی در زمان صلح، اجتناب ناپذیر است. شاه پروس، برای آنکه شتتین را بندر بازرگانی برلین سازد،1 آن را به بهای 400’000 تالر، از دولتهایی که آن را از کارل دوازدهم گرفته بودند، خریداری کرد. کارل پس از بازگشت از ترکیة عثمانی، با فروش این بندر مخالفت کرد. فردریک ویلهلم حاضر شد آن را به بهای 400’000 تالر به سوئد بازگرداند؛ کارل پولی نداشت، ولی همچنان برای استرداد شتتین پافشاری می کرد؛ پروس به کارل اعلان جنگ داد(1715)، و در محاصرة شترالزوند به دشمنان او پیوست، کارل، که نیمی از جهان با وی به دشمنی برخاسته بود، به سوئد، و به آغوش مرگ شتافت؛ فردریک ویلهلم از این جنگ پیروز به برلین بازگشت و شتتین را به غنیمت آورد.
از آن پس، شاه پروس تقویت سپاه را نخستین آرمان خود ساخت. او مردی جنگ طلب نبود؛ و از آن پس، در جنگی شرکت نجست؛ ولی برآن بود که نگذارد دیگران جنگی را بر او تحمیل کنند؛ بنیانگذار بلندآوازه ترین سپاه آن روزگار «یکی از صلحجوترین فرمانروایان» زمان خود بود. می گفت: «برآنم که کسی را نیازارم؛ ولی به کسی هم اجازه نخواهم داد که مراناچیز شمارد.» وی سپاهی گردآورد و کوشید که سربازانش را از میان بلند قامت ترین مردان برگزیند؛ برای خشنودساختن او، کافی بود که انسان جوانی را به طول دومتر به نزدش بفرستد. شاه پول خوبی برایش می داد و دلش از دیدن قامت بلند آنان گرم می شد. دیوانگی
---
1. کانال برلین ـ شتتین راه آبی برلین به بندر شتتین و دریای بالتیک است. ـ م.

او، مگر وسواسی که دربارة بلندی قامت سربازانش داشت، بیش از دیگر شاهان نبود. در 1713، فرانسه 160’000، روسیه 130’000، و اتریش 90’000 سرباز ثابت داشتند. برای تشکیل سپاه 80’000 نفری در کشوری که 3’000’000 جمعیت داشت، فردریک ویلهلم ناچار بود در داخل و خارج کشور سربازگیری کند. روستاییان و شهرنشینان با سربازگیری مخالف بودند. گماشتگان دولت ناچار بودند جوانان را با حیله، یا زور، به سربازی برند. در یک مورد، افسر مأمور سربازگیری و افرادش به کلیسایی تاختند و هنگام نماز، با نادیده گرفتن حرمت کلیسا، بلندقامت ترین مردان را به سربازی بردند. سربازان خوب می زیستند، ولی تابع انضباطی سخت بودند. حتی برای خطاهای ناچیز، آنان را به تازیانه می بستند.
اشرافزادگان را نیز به سربازی می بردند. هر اشرافزاده ای که توانایی داشت می بایست افسر ارتش شود. افسران تعلیمات خاص می گرفتند و مورد توجه خاص شاه بودند. این افسران به طبقة حاکم مبدل شدند و

بازرگانان، معلمان، روحانیان، و به طور کلی طبقة متوسط، را خوار می شمردند، و غالباً با جسارتی آمرانه و رفتاری وحشیانه باآنان برخورد می کردند. در همان هنگام، آنان را با چنان وضع دقیق و حرکات موزون به تمرینهای نظامی وا می داشتند که مانند آن را شاید در هیچ یک از ارتشهای روزگار ما نتوان دید. خود شاه در این تمرینها شرکت می جست و باعلاقه به جزئیات آموزش سربازان نظارت می کرد. فردریک دوم چون به شاهی رسید، نیرویی از مردانی را در خدمت خود یافت که آمادة جنگ و غارت بودند، و حاضر بودند تا در یک چشم به هم زدن طومار همه درسهای صلح وآشتی را، که شاهزاده از فلسفه آموخته بود، درنوردند.

2-فریتس جوان

«گروهبان بزرگ ملت پروس» (آن گونه که کارلایل از فردریک ویلهلم اول نام برده است) ده فرزند داشت که ویلهلمینه بزرگترین آنان بود. دفتر خاطراتی که ویلهلمینه پس از مرگ(1758) بر جای نهاد منبع بسیار مستقیم و نزدیک ما برای شناسایی سرگذشت برادر او در اوایل زندگی است. شاید هنگامی که او از سنگدلی للة خود، خودخواهی شدید مادر، درنده خویی پدر، خودسری پدرهنگام برگزیدن شوهر برای او، و رفتار خشن پدر با فریتس – که مایة امید و سربلندی وی بود- سخن می گوید، از گزافه گویی عمدی برکنار نبوده باشد. می نویسد: «هرگز عشقی با عشق ما برابری نکرده است ... مهر و دلبستگی شورانگیز من به برادرم همواره مرا برآن می داشت که برای خشنود ساختن اوبکوشم.»

فردریک ، که در 24 ژانویة 1712 زاده شده بود، سه سال از ویلهلمینه کوچکتر بود. نه پدر از او دلخوش بود، و نه مادر؛ آنان می کوشیدند وی را برای فرماندهی و شاهی پرورش

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی روی نقاشی آنتوان پن: فردریک کبیر در سه سالگی، با خواهرش ویلهلمینه. سلبق در موزة برلین، (آرشیو بتمان)

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی روی نقاشی کارل وانلو: فردریک کبیر. (آرشیو بتمان)

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 496

دهند، ولی فردریک به شعر و موسیقی مهر می ورزید. فردریک ویلهلم به مربیان فرزندش چنین دستور می داد:

خدادوستی و خداترسی را، که شالوده و یگانه ستون نیک بختی ما در هردوجهان است،در دل فرزندم جایگزین سازید. از ادیان نادرست، یا از فرقه های ملحد پیرو آریوس و سوکینوس، یا اندیشه های زهرآگینی که می توانند ذهن جوان را تباه سازند، در حضور او کلمه ای برزبان نرانید

[فردریک همة این اندیشه ها را به ذهن خود راه داد]. ولی زشتی آیین کاتولیک رومی، و بیپایگی و بیهودگی آن را نیز بدو بیاموزید. ...
زبانهای فرانسوی و آلمانی را به شاهزاده بیاموزید ... اما نه زبان لاتینی را. ... حساب، ریاضیات، فن توپخانه، و علم اقتصاد را به حد کمال به او بیاموزید؛ ... بویژه تاریخ را، ... با گذشت زمان فنون سنگربندی، اردوزدن، و دیگر فنون جنگ را به او خواهید آموخت، تا شاهزاده از جوانی برای افسری و فرماندهی آماده شود. ... عشق راستین به حرفة سربازی را در دل فرزندم جایگزین سازید و بگذارید او بداند که چیزی جز شمشیر نمی تواند شاهزاده ای را به اشتهار و افتخار برساند. هرگاه او شمشیر را دوست ندارد و افتخار خود را در آن نجوید، در نزد همة مردم سرافکنده خواهد گشت.
هرگاه پدر بیشتر زنده می ماند، از مهارت فرزند در سربازی و فرماندهی برخود می بالید. ولی در آن سالهای جوانی چنین می نمود که فرزند همة امیدهای وی را بر باد می دهد. فرزند جوانی باهوش بود، ولی هوشمندی خود را هرگز بروز نمی داد. زبان آلمانی را خوار می شمرد، ولی به زبان ، ادبیات، موسیقی، و هنر فرانسه مهر می ورزید. به زبان فرانسوی شعر می گفت،و این انحراف را تا پایان عمر از خود دورنکرد. شاه سالخورده هرگاه که فرزندش را با کتابهای فرانسه می دید، به خشم می آمد؛ و هنگامی که وی را سرگرم فلوت زدن می یافت، خشم او فزونی می گرفت. یوهان کوانتس، فلوت نواز دربار ساکس، به خواهش مادر فردریک به برلین آمده بود تا در نهان به فرزند او نواختن فلوت بیاموزد. کوانتز با شنیدن صدای نزدیک شدن شاه، در اطاق خلوتی پنهان شد، و فردریک بسرعت ردای فرانسوی را از تن کند و پوشاک نظامی پوشید. شاه همچنین از دیدن کتابهای فرانسوی در خانة شاهزاده به خشم آمد. چون فروختن کتاب را بهتر از سوزاندن آن می دانست، به خدمتکاران دستور داد تا کتابها را برای فروش به یک کتابفروش ارائه دهند. نوکران کتابها را پنهان کردند و، چندی بعد، به شاهزاده برگردانیدند.
شاه سالخورده برای آنکه فرزندش را جنگجو بارآورد، از هیچ کوششی فروگذار نمی کرد. او را با خود به شکار می برد، با زندگی در دشت و صحرا و اسب سواری خطرناک خشن آشنا می ساخت، و اورا برآن می داشت که با خوراک اندک و خواب کوتاه بسازد. فرماندهی لشکری را بدو می سپرد و چگونگی به تمرین واداشتن سربازان و آتش کردن توپخانه را بدومی آموخت. فردریک همة اینها را فرا گرفت و بیباکی بسیار از خود نشان

داد. ولی شاه چون به دوستی مشکوک فرزند شانزدهساله اش با دو افسر

جوان – سروان کاته و ستوان کایت- پی برد، به خشم آمد. کاته مردی جهاندیده و کتاب خوانده بود.اگرچه آبله چهرة وی را لکه دار و ناخوشایند ساخته بود، اما، به گفتة ویلهلمینه، «آراستگی ذهنی و شایستگی رفتار از او همنشینی دوستداشتنی ساخته است. ... او برخود می بالید که مردی «آزاداندیش» است. نفوذ کاته بود که همة معتقدات دینی برادرم را برباد داد.»
در برابر نااصیل آیینی روزافزون فرزند ارشد، از دست شاه کاری جز خشم و تعدی ساخته نبود. شاه خدمتکارانش را با چوبدستی خود تنبیه می کرد؛ فرزندش را نیز با چوبدستی تهدید می کرد. در همان هنگام، ویلهلمینه با نقشه ها و برنامه های پدر در مورد زناشوییش مخالفت می کرد. فردریک ویلهلم بر آن بود که وی را به زناشویی با یکی از متحدانش وادارد. چنین می نمود که پسر و دختر همة امیدهای وی را بر باد می دهند. «خشم و کینة شاه بر من و برادرم بدانجا کشیده بود که ما را جز هنگام صرف خوراک از حضور او می راندند.» یک بار، شاه
بشقابش را به سر برادرم نشانه گرفت؛ هرگاه برادرم خود را کنار نمی کشید، بشقاب به سر او اصابت می کرد. باردیگر بشقابش را به سوی من پرتاب کرد، ولی خوشبختانه به من اصابت نکرد. سپس مارا به باد ناسزا گرفت. ... چون من و برادرم از کنار او می گذشتیم تا از اطاق بیرون رویم ، او با چوبدستیش مارا مضروب کرد. هرگز دیده نشد که او برادرم را ببیند و با چوبدستی خود او را تهدید نکند. فریتس بارها به من گفته بود که هرگونه بدرفتاری را، جز کتک، تحمل خواهد کرد؛ واگر پدرم اوار کتک زند، خواهد گریخت.
خشم شاه سالخورده سبب داشت. او امیدوار بود کشور را به دست فرزندی بسپارد که قادر باشد ارتش را رهبری کند، در هزینة دولت صرفه جویی به عمل آورد، صنعت را گسترش دهد، و بار دیگر ادارة کشور را با وجدان و کاردانی بر دوش کشد. هرگز پیشبینی نمی کرد که فرزندش همة این آرزوها را برآورده خواهد کردو از این نیز درخواهد گذشت. فردریک، به گمان او، جوان گستاخ زن صفتی بود که گیسویش را، به جای اینکه مثل یک سرباز پروسی کوتاه نگه دارد ، چون فرانسویان مجعد می نمود. از سربازان و شکارگریزان بود، به دین پوزخند می زد، به زبان فرانسوی شعر می گفت، و فلوت می نواخت. می پرسید که پروس به رهبری چنین جوان ناتوانی چه سرنوشتی در پیش خواهد داشت. او حتی پوزشهای گاهگاهی فرزند را بر ترس و بزدلی وی حمل می کرد. روزی پس ازآنکه برگوش فرزند سیلی زد، به پیرامونیانش گفت که هرگاه پدر خود او با وی این گونه رفتار می کرد، او خود را می کشت؛ در حالی که فردریک دارای حس شرافتمندی نیست، و بدرفتاری را تحمل می کند.

هرگاه گزارش فردریک را به ویلهلمینه باور کنیم، شاه در بهار 1730 کوشید فرزندش را در پوتسدام بکشد:
شاه صبح یک روز مرا به نزد خود خواند. چون به اطاق وی در آمدم، مویم را گرفت و

مرا به زمین افکند. پس از آنکه مرا با مشت مضروب ساخت، به سوی پنجره پرتابم کرد وریسمان پرده را بر گلویم پیچید، خوشبختانه، توانستم برپاخیزم و دستهایش را بگیرم، ولی چون ریسمان را با همة توانایی خود بر گلویم پیچید، احساس کردم که بزودی خفه خواهم شد؛ و با فریاد یاری جستم. نوکری به دادم رسید و برای اینکه مرا رهاسازد، ناگزیر به زور متوسل شد.
فردریک، که اکنون هجدهساله بود، محرمانه به ویلهلمینه گفت که می خواهد همراه کاته و کایت به انگستان بگریزد. ویلهلمینه از او خواست که نگریزد. ولی او پافشاری کرد. خواهر با ترس و بیم این راز را در دل پنهان کرد. ولی شاه، که کارآگاهانی پیرامون فرزندش گماشته بود، به این راز پی بردو پسر و دختر را، همراه کاته و کایت، بازداشت کرد(اوت 1730). ویلهلمینه بزودی آزاد شد، کایت به انگلستان گریخت، ولی کاته را در دادگاه نظامی دادرسی کردند. و به مرگ محکوم نمودند(30اکتبر). کاته را در صحن دژکوسترین (اکنون کوسترزین نام دارد و در لهستان است) اعدام کردند، و فردریک را به فرمان پدر برآن داشتند که از پنجرة زندان انفرادی خود اعدام وی را تماشا کند (7نوامبر). شاه در اندیشة آن بود که فرزندش را گردن زند و دومین پسرش را ولیعهد خود سازد؛ ولی چون از انعکاس خبر اعدام وی در جهان بیمناک بود، از کشتن وی چشم پوشید.
شاهزاده فردریک از نوامبر1730 تا فوریه 1732 در دژکوسترین ماند؛ چندی را در زندان گذراند، و سپس تحت نظر گماشتگان دولت در شهر زیست و در تمام مدت شدیداً تحت مراقبت بود. ویلهلمینه می نویسد که همة مردم برلین «برای او خوراک، و حتی شیرینی، می فرستادند.» در 15 اوت 1731، یک سال پس از جدایی، شاه به دیدار فرزندش رفت. زمانی دراز او راسرزنش کرد و گفت: «هرگاه نقشة گریز تو عملی می گشت، خواهرت را به جایی می انداختم که تا پایان عمر ماه و خورشید را نبیند.» فردریک زانو زد و پوزش خواست پیرمرد گریست و فرزندش را به آغوش کشید. فردریک پاهای پدر را بوسید. فردریک آزاد شد و به فرمان پدر برای بررسی وضع اداری و اقتصادی ایالات پروس به سفر رفت. زندگانی دشوار خوی و سیرت وی را اکنون دگرگون ساخته بود.
خواهرش، ویلهلمینه، نیز، که از زندگی در خانة پدر به تنگ آمده بود، همسری هانری، ولیعهد بایرویت، را پذیرفت. پس از زناشویی در برلین

(30 نوامبر 1731)، ویلهلمینه به جنوب رهسپارگشت تا، به عنوان مارکگرفین. دربار بایرویت را کانون فرهنگ و هنرسازد. هنگام اقامت وی در اینجا بود که ،شلوس در ارمیتاگه، یکی اززیباترین کاخهای آلمان شد. فردریک نیز خواهی نخواهی ناچار بود زناشویی کند. او از زناشویی اجباری نفرت داشت و می گفت که «هرگاه شاه خودسرانه مرا به زناشویی وادارد، ناگزیر اطاعت خواهم کرد. سپس، به گوشه ای خواهم رفت و زندگی را به دلخواه خویش به سرانجام خواهم
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 499
برد.» از این روی، در 12ژوئن 1733 با الیزابت کریستینا، «شاهزاده خانم موقر» برونسویک- بورن، زناشویی کرد. در این هنگام، فردریک بیست و یکساله بود و شاهزاده خانم هجده سال داشت. الیزابت بسیار زیبا بود، ولی، آن گونه که مادر فردریک به ویلهلمینه می گفت، «چون تودة کاه ابله است-و من درشگفتم که برادرت چگونه با چنین زن ساده لوحی زندگی خواهد کرد.» فردریک باآنکه در سالهای آینده مهر و احترام همسرش را به دل گرفت، در این هنگام وی را تنها می گذاشت. زن و شوهر جوان پس از زناشویی برای زندگی به راینسبرگ چند کیلومتری شمال برلین رفتند. در اینجا، شوهر تجرد اختیار کرد و خویشتن را با آزمایشهای فیزیک و شیمی سرگرم ساخت، پژوهشگران، دانشوران، و نوازندگانی گرد خود آورد، و به مکاتبه با ولف، فونتنل، موپرتویی، و ولتر پرداخت.
3-شاهزاده و فیلسوف: 1736-1740
نامه هایی که این شاهزاده و ولتر به یکدیگر نوشته اند در شمار برجسته ترین اسناد آن روزگارند: سیمای ادبی درخشان دو شخصیت برجسته که در آنها هنر پیرمرددر برابر واقع گرایی جوان پخته و کامل رنگ می بازد. ولتر اکنون مردی چهل و دوساله بود، و فردریک بیست و چهار سال بیشتر نداشت. ولتر اکنون نامدارترین نویسندة فرانسه بود، با اینهمه از دریافت نامة زیر، که ولیعهدی در آستانة رسیدن به شاهی آن را در 8 اوت 1736 با پیکی ویژه از برلین به سیره فرستاده بود، سرگیجه گرفت:
آقا، گرچه از سعادت دیدار شما محروم بوده ام، اما با خواندن آثارتان چندان با شما آشنایی دارم که کم از دیدارتان نیست، هرگاه بخواهم عقیدة خویش را با شما در میان نهم، باید بگویم که این آثار گنجینة اندیشه اند، و انسان هربار که آنها را می خواند، به زیباییهای تازه ای برمی خورد. ... هرگاه بزرگی و شایستگی معاصران مارا با گذشتکان بسنجد، بزرگان روزگار ما را تنها به خاطر شما برتر و شایسته تر خواهند شمرد. ... تاکنون شاعری نتوانسته بود اندیشه های مبتنی بر حکمت ما بعدالطبیعه را به شعر درآورد. افتخار این ابتکار نصیب شما شد.
فردریک ، شاید به سبب آشنایی اندکش با زبان لاتینی، آثار لوکرتیوس را

نخوانده بود؛ ولی نوشته های ولف را خوانده بود. نسخه ای از کتاب او را برای ولتر فرستاد.
نسخه ای از اتهامات و دفاعیات آقای ولف را، که برجسته ترین فیلسوف روزگار ماست، برایتان می فرستم. وی را از آن روی که تاریکترین گوشه های حکومت مابعدالطبیعه را به نور اندیشة خویش روشن ساخته است، بیرحمانه به بدبینی و الحادمتهم ساخته اند. ... ترجمة «رساله دربارة خدا، روح، و جهان» ولف را به دست خواهم آوردو برای شما خواهم فرستاد. ...
مهربانی و یاری شما به هنردوستان ودانشپژوهان مرا امیدوار می سازد که از کسانی به شمار آیم که شما آنان را شایستة شاگردی خود می دانید. ...
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 500
گویا دربارة دوشیزة اورلئان شایعاتی، به گوش فردریک رسیده بود:
آقا، به نوشته های شما بیش از هر چیزی در جهان علاقه مندم. ... اگر درمیان نوشته های شما چیزی باشد که بخواهید از مردم پنهان کنید، حاضرم آن را در خفا نگاه دارم. ...
طبیعت هرگاه بخواهد، روح بزرگی که بتواند انواع هنر و دانش را به پیش برد پرورش می دهد، و وظیفة شاهزادگان است که زحمات آنان را پاداش دهند، آیا این سربلندی بهرة من خواهد شد که زحمات شما را اجر دهم؟
هرگاه سرنوشت مرا از سعادت نزدیکی به شما محروم دارد، آیا می توانم دست کم به دیدار مردی امیدوار باشم که از دیرباز او را از دور ستوده ام؟ آیا می توانم شما را شفاهاً اطمینان دهم که خویشتن را با احترام و حقشناسی مدیون کسانی می دانم که مشعل حقیقت را به دست دارند و زحمات خود را وقف عامه می کنند؟ دوستدار شما،
فردریک ،ولیعهد پروس
می توانیم خرسندی خاطر ولتر را، که هرگز آنقدر پیر نشده بود که از کار افتاده باشد، از خواندن این نامه، و افاده فروختنش را به مارکیز حسود، در نظر مجسم کنیم. اندک زمانی پس از دریافت نامه، به فردریک چنین نوشت(26 اوت 1736):
سرورم،
انسان باید از احساس خالی باشد تا از دریافت نامه ای که اعلیحضرت مرا به وصول آن مفتخر ساخته اند به هیجان نیاید. گرچه این نامه خودخواهی مرا ارضا کرده است، اما جسارتاً بگویم، بیش از آن، عشق و دلبستگی من به انسانها، همان عشقی که همواره در دل پرورانده ام و اساس شخصیت مرا تشکیل می دهد، تشفی یافته است؛ زیرا اکنون می بینم شاهزاده ای در جهان هست که چون انسان می اندیشد، شاهزاده ای «فیلسوف» که مردم را نیکبخت خواهدساخت.
اجازه می خواهم بگویم توجه فیلسوفانة اعلیحضرت به پرورش روحی که

برای فرمانروایی آفریده شده همة مردم جهان را سپاسگزار ایشان ساخته است. شاهان خوب همواره آنانی بوده اند که با تمیز نیکان از بدان، با دل بستن به راستی، و باریشه کن ساختن جور، ستم و موهومات کوشیده اند خویشتن را تعلیم دهند. شاهزاده ای که چنین اندیشه هایی در سر بپروراند فصل زرینی در تاریخ کشور خویش خواهد گشود! پس چرا بسیاری از شاهزادگان در پی این افتخار نیستند؛ ... زیرا آنان، بیش از آنکه به اندیشة فرمانروایی خویشند، روش شما دقیقاً جز این است. و «هرگاه روزی غوغای مشغله یا شرارت بشرآن سیرت آسمانی را دگرگون نسازد»1 معبود زیر دستان خود و محبوب جهانیان خواهید گشت. فیلسوفان نامدار به سرزمین شما روی خواهند آورد، و فرزانگان اورنگتان را در میان خواهند گرفت. ... ملکه کریستینا نامدار در طلب هنر از شاهی دست شست. این گونه شاهی کنید، سرورم، تا هنر در جست وجوی شما برآید.
...
زبانم قادر نیست اعلیحضرت را، برای کتابچه ای که دربارة آقای ولف به من اهدا کرده اند، به شایستگی سپاس گوید. من اندیشه های مبتنی بر حکمت مابعدالطبیعه را ارج می نهم . این اندیشه ها چون اخگری در شب تارند. گمان می کنم نمی توان بیش از این از
---
1. در این عبارت، گیومه ها را نویسندة کتاب گذاشته است.

حکمت مابعدالطبیعه انتظار داشت. گمان نمی کنم بشر هرگز به اسرار جهان پی برد. موشی که در روزنةکاخی آرمیده است از آیندة کاخ، از سازندة آن، و از مقصد سازنده آگاه نیست ما به همین موش می مانیم. تاجایی که می دانم، معمار آسمانی جهان اسرار خود را با هیچ یک از ما درمیان ننهاده است. ...
به پیروی از فرمانتان، آثار چاپ نشدة خود را به نزد شما خواهم فرستاد. شما خوانندة آثار من خواهید بود. سرورم، انتقادهای شما پاداش من خواهند بود. این پاداش را از کمتر شاهی می توان گرفت. به رازداری شما اطمینان دارم. ... این را برای خود سعادتی بیمانند می دانم که برای ادای احترام به حضورتان باریابم. ... ولی دوستیی که مرا در این گوشة عزلت نگاه داشته است اجازه نمی دهد اینجا را ترک گویم. بی گمان شما چون یولیانوس، آن مرد بزرگ و بهتانزده، می اندیشید که گفت: «دوستان را باید بر شاهان مقدم داشت.»
عمر من در هر گوشة جهان به سر آید، اطمینان می دهم، سرورم، که همواره نیکخواه شما خواهم بود؛ خویشتن را از زیردستان شما به شمار خواهم آورد؛ و به فر و شکوه شما مباهات خواهم کرد. آرزو دارم همواره

چون خودتان باشید، و شاهان دیگر چون شما شوند. احترام آمیخته به فروتنی مرا بپذیرید.
ولتر
مکاتبة بزرگترین شاه و بزرگترین نویسندة زمان، با وقفه های طولانی، چهل ودو سال دوام یافت. تقریباً هر واژة نامه های آنان خواندنی است، زیرا این مکاتبات گفتگوی خصوصی و اندیشیدة دو تن از مردانی است که ما کمتر از موهبت شنیدن گفتگوهای آنان برخوردار می شویم. بدشواری می توانیم در برابر وسوسة نقل داوریهای روشنفکرانة آن درایستیم؛ اما برخی عبارات ما را در مجسم کردن دو غول رقیب شمشیر و قلم کمک می کنند.
قبل از هر چیزی در این نامه ها، ستایش دوجانبة نویسندگان آنها جلب توجه می کند. فردریک در شگفت است که چگونه فرانسه «از ارزش چنین گنجینه ای آگاه نیست» و قدر او را نمی داند، و چگونه به ولتر اجازه می دهد که زندگی را «به تنهایی در بیغوله های شامپانی به سر برد. ... از این پس، سیره معبد دلفی من خواهد گشت، و نامه های شما الهامبخش من خواهند بود.» «کشور ناسپاستان را ترک گویید و به سرزمینی بیایید که شما را در آن ستایش خواهند کرد.» ولتر به ستایشهای فردریک چنین پاسخ می دهد: «اندیشه های شما چون اندیشه های ترایانوس و نوشته هایتان چون نوشته های پلینی هستند. فرانسوی را مانند بهترین نویسندگان ما می نویسید. ... برلین به سرپرستی شما آتن آلمان، و شاید آتن اروپا خواهد شد.» ولتر و فردریک در این نامه ها اعتقاد خویش را به خداپرستی و هستی خدا نمایان می سازند، اعتراف می کنند که دربارة خدا چیزی نمی دانند، و از روحانیانی که با ادعای نزدیکی به خدا برای خود قدرتی فراهم ساخته اند ابراز نفرت و بیزاری می کنند. ولی فردریک ماده گرا («حقیقت مسلم این است که من ماده ام و می اندیشم») و دترمینیست است و اعتقاد خود را به ماده گرایی و دترمینیسم از کسی پنهان نمی کند؛ ولی ولتر هنوز حاضر نیست اعتقاد خود رابه اختیار از دست دهد.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 502
فردریک توصیه می کند: «باید در برابر افسانه های مسیحی، که به واسطة قدمتشان و سادگی و زودباوری مردم جنبة شرعی یافته اند، عمیقاً سکوت کرد.» ولتر در هر فرصتی به شاگرد شاهزاده اش، عشق به انسان، بیزاری از خرافات، تعصب، و جنگ را تلقین می کرد. فردریک انسان را جدی نمی گیرد: «طبیعت خودبخود دزد، حسود، جاعل، و آدمکش می پروراند، اینان سراسر جهان را انباشته اند. و، بدون قوانینی که از شر و ناپاکی جلوگیری می کند، هرکسی فرمانبردار غرایز طبیعی خود خواهد بود، و جز خویشتن به کسی نخواهد اندیشید . ... بشر طبعاً متمایل به ناپاکی است و، به

اندازه ای که آموزش و تجربه بیپروایی و سرکشی وی را تعدیل کرده اند از ناپاکی دوری می جوید.»
دو واقعه در آخرین سالهای شاگردی فردریک در مکتب ولتر جلب توجه می کنند. شاهزادة پروسی در 1738 به فراماسونها پیوست. در 1739، که ظاهراً نفوذ ولتر در اندیشة وی به حداکثر رسیده بود، کتابچه ای به نام رد شاهزادة ماکیاولی منتشر ساخت و نوشت که فیلسوف ایتالیایی تنها اصولی را موجه شمرده است که فرمانروایان برای حفظ یا گسترش کشورشان بدانها نیازمندند. شاهزادة فیلسوف در این کتاب با اندیشه های ماکیاولی مخالفت کرده، و صداقت و دادگری و شرافت فرمانروا را یگانه اصول درست کشورداری شمرده است. شاهزادة فیلسوف از شاهانی که به «افتخارات مهلک جهانگشایان» بیش از «افتخاراتی که با مهربانی و دادگری و بزرگواری به دست آمده اند» دل می بندند ابراز انزجار می کند، و در شگفت است که انسان چگونه می تواند با نابود کردن دیگر مردم و به بدبختی کشاندن آنان خویشتن را بزرگ بداند. و سپس چنین می نویسد:
ماکیاولی با ماهیت راستین فرمانروایان آشنا نبوده است، فرمانروا، به جای آنکه حاکم مطلق زیردستان باشد، بزرگترین خدمتگزار آنهاست؛ و باید وسیلة نیکبختی آنان شود، همچنانکه زیردستان مایة سربلندی او هستند.
و سپس، شاید باز به پیروی از ولتر، قانون اساسی انگلستان را می ستاید:
به گمانم، اگر قرار باشد حکومتی را بهترین نمونة حکومتهای این روزگار بدانیم، آن حکومت انگلستان خواهد بود. پارلمنت] انگلستان[داور عالی مردم و شاه است، شاه برای نیکی کردن اختیار کامل دارد، ولی برای بدی کردن دارای اختیاری نیست.
هیچ نشانی از رنگ و ریا در این اعترافات نمی یابیم. این سخنان در نامه هایی که فردریک در این دوره نوشته است بارها تکرار می شوند. وی دستنویس این کتابچه را در ژانویة 1740 نزد ولتر فرستاد و ولتر نیز از او درخواست نمود تا اجازه دهد که آنها را منتشر سازد. مؤلف مغرور، بیمناکانه، رضایت داد. ولتر دیباچه ای بر این کتاب نوشت، دستنویس را به لاهه برد و به چاپ رساند. در پایان سپتامبر، کتاب به نام ضدکالیاولی، و بدون نام نویسنده، انتشار یافت.

ولی مردم بزودی نویسندة آن را شناختند و ستودند.
فردریک ویلهلم اول تا پایان عمر از تندخویی و بدگویی و خشونت باز نایستاد. تنها در آستانة مرگ، هنگامی که واعظ دربار بدو گفت که اگر می خواهد خداوند از گناهان او بگذرد او نیز باید دشمنانش را ببخشاید، از روی اکراه با جهان آشتی کرد. در بازپسین لحظة زندگی، فردریک را به نزد خود خواند، به آغوش کشید، و گریست. شاید اکنون دریافته بود که فرزند او

شایستة شاهی و جانشینی اوست. به فرماندهان ارتش، که بر بالین وی گرد آمده بودند، رو کرد و گفت : «آیا نباید از داشتن چنین فرزندی، که پس از من زنده خواهد ماند، خشنود باشم؟» و شاید پسر اکنون این احساسات پیرمرد را که می گفت شاه باید از پاره ای یکدندگی و سرسختی خالی نباشد بهتر درک می کرد.
فردریک ویلهلم اول در 31 مه 1740، در پنجاه ویک سالگی، از خستگی و فرسودگی از پای درآمد و از زندگی و تاج وتختش دست شست. شاهزادة مخالف ماکیاولی بر تخت شاهی نشست.

فردریک دوم هنگامی که به پادشاهی رسید، بیست وهشت ساله بود. چنانکه از تصویر وی که به دست آنتوان پن ثبت شده است برمی آید، وی یک سال قبل از جلوس بر اورنگ شاهی، با وجود زره درخشانش، هنوز فیلسوف و نوازنده بود. چهره ای زیبا و مهربان، چشمان آبی درشت، پیشانی بلند، رفتار سادة دلفریب، و، به گفتة سفیر کبیر فرانسه، «صدایی نرم و دلنشین» داشت. او هنوز شاگرد ولتر بود. شش روز پس از رسیدن به شاهی، به ولتر نوشت:

سرنوشت من دگردگون شده است، آخرین دقایق زندگی یک شاه و اندوه و مرگ او را دیده ام. هنگام جلوس بر اورنگ شاهی به این درس، که مرا از غرور و خودبینی بشر بیزار ساخت، نیازمند نبودم. ... خواهشمندم که به من همچنان چون شارمندی پرشور، و فیلسوفی نسبتاً شکاک، و دوستی واقعاً وفادار بنگرید. به خاطر خدا، هنگامی که برایم نامه می نویسید، مرا انسانی عادی بشمارید و، چون من، از نام، عنوان، و دبدبه و حشمت بپرهیزید.

سه هفته بعد، باز بدو چنین نوشت:

بار سنگین مسئولیت برایم فرصت سوگواری باقی نگذاشته است. احساس می کنم، که پس از مرگ پدر، هستی من تماماً مدیون وطنم است. با این داوری، تا آنجا که در توان داشته ام، کوشیده ام به فوریترین اصلاحات دست زنم، و آنچه را که برای آسایش مردم ضروری است عملی سازم.

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 504

راست می گفت. از همان دومین روز شاهی، با توجه به اینکه هوای سرد بهاری ممکن است برداشت خرمن را به تعویق اندازد و محصول را ضایع کند، دستور داد انبارهای غلة دولتی را بگشایند و به بهای ارزان به تنگدستان بفروشند. در سومین روز شاهی ـ بیست وچهارسال قبل از انتشار رسالة پرسروصدای بکاریا ـ به کار بردن شکنجه در دادگاههای جنایی را در سراسر پروس لغو کرد. ناگفته نماند که شکنجه دادن متهمان در جریان دادرسی، با آنکه قانون آن را مجاز شناخته بود، در زمان سلطنت فردریک ویلهلم اول عملا متروک شده بود، و خود فردریک هم یک بار، در 1752، با شکنجة یک متهم موافقت کرد. فردریک در 1757 زاموئل فون کوکتسیی رئیس دادگستری پروس، را برآن داشت که در قانون این کشور تجدیدنظر گسترده ای به عمل آورد.

نفوذ فلسفه در اقدامات دیگری نیز، که در طول این یک ماه به دست او صورت گرفت، به چشم می خورد. در 22 ژوئن، فردریک این فرمان ساده

را صادر کرد: «همة دینها باید از آزادی برخوردار شوند، و دولت باید پیروان ادیان را از تعدی به یکدیگر بازدارد، زیرا در این کشور هر کسی باید از راه خود به بهشت رسد.» فردریک، با آنکه دربارة آزادی نشریات اعلامیه ای صادر نکرد، اما به وزیرانش گفت: «نشریات آزادند.» وی انتقادهای سختی را که در جراید از او می شد با خفت تحمل می کرد. روزی اعلامیة طنزآمیزی علیه خود دید که در کوچه ای به دیوار چسبانده اند؛ آن را جابه جا کرد تا بهتر خوانده شود؛ و گفت: «من و ملتم به توافقی رسیده ایم که هر دوی ما را خرسند می کند. مردم آزادند هر آنچه را که می خواهند برزبان آرند، و من آزادم هر آنچه را که خود می خواهم عملی سازم.» ولی آزادیی که وی به مردم پروس داده بود به هیچ وجه کامل نبود. فردریک چون بیش ازپیش «کبیر» شد، به مردم اجازه نداد از تدابیر نظامی و فرمانهای او برای اخذ مالیات آشکارا خرده بگیرند. فردریک همچنان شاهی مستبد باقی ماند، اما می کوشید تا اقداماتش با قوانین سازگار باشد.
وی برای دگرگون کردن ساخت اجتماع با حکومت پروس اقدامی نکرد. دستگاهها و کارکنان دولتی به وضع پیشین ماندند، جز آنکه، فردریک از نزدیک آنها را رهبری می کرد و به کار آنها علاقه نشان می داد؛ وی عضوی از دستگاه دیوانسالاری خود شد. سفیر کبیر فرانسه می گفت: «او به شایستگی دولت را رهبری می کند و در همه جا به زیردستان نیکخواهی و همدردی نشان می دهد.» ولی غمخواری او وضع سرفهای پروس را بهبود نبخشید، و از پریشانی آنان نکاست. وضع روستاییان پروس همچنان بدتر از وضع روستاییان فرانسه بود. نجیبزادگان از امتیازات خود بهره مند بودند.
نفوذ ولتر به همدستی سنت لایبنیتز «آکادمی علوم برلین» را زنده ساخت. این آکادمی را، که به دست فردریک اول بنیانگذاری شده بود (1701)، فردریک ویلهلم اول از یاد برده بود. فردریک دوم آن را بااهمیت ترین آکادمی علوم اروپا ساخت. دیدیم که او ولف را از تبعیدگاه

به برلین بازگردانید. ولف می خواست به سرپرستی آکادمی برگزیده شود، ولی او ناتوان و سالخورده، و اندکی متمایل به قشریگری بود. فردریک می خواست که سرپرستی آکادمی را به مردی «آزاداندیش»، آشنا با آخرین نظریه های علمی، و فارغ از تعصبات دینی بسپارد. به پیشنهاد ولتر (ولتر بعدها از این پیشنهاد پشیمان شد)، پیر لویی مورو دو موپرتویی را به ریاست آکادمی گماشت. موپرتویی در این زمان مردی میانسال بود و به تازگی از سفر به لاپلاند، برای انداه گیری طول جغرافیایی، به اروپا بازگشته بود. وی، با کمک سخاوتمندانة فردریک، آزمایشگاه بزرگی برپا ساخت و گاهی در حضور شاه و درباریان به آزمایشهایی دست زد.

گولدسمیث، که می بایست با «انجمن شاهی لندن» آشنا بوده باشد، «آکادمی علوم برلین» را از هر آکادمی موجود دیگر بهتر می شمرد.
اقدامات فردریک ولتر را دلگرمی می بخشیدند. هنگامی که فردریک فرصت یافت از کلیوز دیدن کند، ولتر را به نزد خود فراخواند؛ ولتر، که در آن هنگام در بروکسل به سر می برد، از مارکیز کج خلقش دل کند و، پس از دویست و چهل کیلومتر راهپیمایی، به کاخ مویلند رسید؛ در اینجا، افلاطون جدید نخستین بار به دیونوسیوس1 خود برخورد و سه روز را (11 تا 14 سپتامبر 1740)، سرمست از شادی دیدار، در نزد وی ماند. تنها حضور آلگاروتی و موپرتویی مایة ملال و دلتنگی وی بود. ولتر در 18 اکتبر دربارة فردریک به موسیو دو سیدویل چنین نوشت:
در اینجا، به یکی از دوستداشتنیترین مردان جهان برخورده ام؛ مردی که جامعه را شیفتة خود کرد؛ مردی که هرگاه شاه نبود، مردم در همه جا به دنبال وی می بودند. او فیلسوفی خالی از درشتی، و آکنده از ملاحت، مهربانی، و ادب است. او هنگام برخورد به دوستان، شاهی خود را از یاد می برد. ... برایم دشوار بود باور کنم آن که بر تخت من نشسته است فرمانروایی است که سپاهش 100’000 مرد جنگی دارد.
فردریک نیز، که از دیدار ولتر خرسند شده بود، در 24 سپتامبر به دستیارش، یوردان، چنین نوشت:
ولتری را که سالها به آرزوی دیدارش بودم ملاقات کرده ام. ولی هنگام دیدار او، از تب نوبة ربع رنج می بردم، و ذهن من چون تنم ناتوان بود. ... او دارای شیوایی بیان سیسرون، آرامش پلینی، و فرزانگی آگریپا است؛ به سخن کوتاه، او همة فضایل و محاسن سه تن از برجسته ترین مردان روزگار کهن را در خود گرد آورده است. با هر قطره جوهر، حکمت از خامة وی می تراود. ... لا شاتله به داشتن او مفتخر است. زیرا از سخنانی که وی بر زبان می آورد انسان کندذهنی که دارای حافظه باشد می تواند کتابی برجسته تدوین کند.
---
1. دیونوسیوس کهین (395 ـ بعد از 340 ق م)، جبار سیراکوز؛ دیون سیراکوزی و افلاطون، در ماههای اول حکومتش، می کوشیدند تا او را به قبول حکومت دموکراسی وادار کنند. در اینجا، ولتر به افلاطون، و فردریک کبیر به دیونوسیوس تشبیه شده اند. ـ م.

پس از بازگشت به برلین، فردریک دریافت که دارای ارتشی با 100’000 مرد جنگی است. در 20 اکتبر. شارل ششم درگذشت و زن جوانی، با سپاهی نسبتاً ناتوان، فرمانروای امپراطوری اتریشی ـ مجارستانی شد. در همان روز، فردریک به ولتر نوشت: «مرگ امپراطور همة اندیشه های

صلحجویانة مرا بر باد می دهد؛ و گمان می کنم که ماه ژوئن، به جای ماه مهمانیها، تئاترها، و بازیگران زن، ماه توپها، باروتها، سربازان، و سنگرها خواهد بود. از این روی، ناچارم از قراردادی که بنا بود ببندیم چشم پوشم.»
این نامه ولتر را نومید و اندوهناک ساخت. با خود اندیشید که آیا شاگرد او نیز، چون شاهان دیگر، محرک جنگ است. با استفاده از دعوتی که از فردریک دریافت داشته بود، به برلین شتافت تا وی را به حفظ صلح ترغیب کند. ولتر می دانست که با واداشتن فردریک به حفظ صلح موقعیت خود را نیز در ورسای تحکیم خواهد کرد، زیرا کاردینال فلوری، که هنوز در فرانسه نفوذ و قدرت داشت، چون او خواهان صلح بود. در 2 نوامبر به کاردینال نامه نوشت و در آن آمادگی خویش را به بازداشتن فردریک از جنگ، و بازگردانیدن وی به آغوش فلسفه، با وی در میان نهاد. کاردینال از پیشنهاد ولتر استقبال کرد، ولی دیپلمات تازه کار را برای مخالفتش با دین به ملایمت سرزنش کرد: «تو جوان بودی، و شاید اندکی نیز بیش از اندازه بلندپرواز.» در همان روز (14 نوامبر)، کاردینال در نامة دیگری اعلام داشت که کتاب ضدماکیاولی را از مادام دو شاتله دریافت داشته، و با تردیدی تیزهوشانه نویسندة آن را شناخته بود:
نویسندة این اثر، هر که باشد، اگر شاهزاده هم نباشد، استحقاق شاهزادگی دارد. شمه ای از آن را خوانده ام. چنان خردمندانه و مدلل است که به نویسندة آن حق می دهد بر دیگر مردم حکومت کند، به شرط آنکه جرئت داشته باشد این اندیشه ها را عملی نماید. و هرگاه او شاهزاده به جهان آمده باشد، پیمان شایان ستایشی با جامعه می بندد. اگر امپراطور آنتونینوس اصول اخلاقی بیمانندی را که به یاری آنها اینهمه درسهای آموزنده به فرمانروایان داده است در پناه حکومت دادگستر خویش عملی نمی ساخت، سزاوار افتخارات جاویدان نمی شد. ... هرگاه اعلیحضرت، شاه پروس، روش مرا با اصول خویش سازگار بیابند، بی اندازه مرا خشنود خواهند ساخت. این را با قاطعیت می گویم که من حکومت او را نمونة کاملترین و شکوهمندترین حکومتها می دانم.
ولتر، که قرار بود هزینة سفر را از فردریک بگیرد، برای نخستین بار در عمرش از مرز آلمان گذشت و نزدیک دوهفته را با شاه پروس در راینسبرگ، پوتسدام، و برلین گذراند (20 نوامبر تا 2 دسامبر). ولتر، با نشان دادن نامة کاردینال فلوری دربارة کتاب ضدماکیاولی به فردریک، مرتکب اشتباه شد؛ فردریک بی درنگ دریافت که ولتر مجری مأموریتی سیاسی است. وی توصیه نامة زیبای فلوری را به درخواستی برای همکاری با فرانسه تعبیر کرد؛ و از مشاهدة اینکه رسالة فلسفیش اسباب زحمت او شده است، دلزده و ملول گردید. اشعار و

لطیفه هایی با ولتر مبادله کرد، برای ولتر فلوت نواخت، و، با سپاسگزاری برای جوهر گنه گنه ای که ولتر به مدد آن تب نوبة شاه را فرو نشانده بود، وی را به فرانسه بازگردانید. سپس، در 28 نوامبر، بی آنکه از ولتر نام برد، دربارة او به یوردان نوشت: «مرد خسیس، برای آنکه خویشتن را توانگرتر سازد، از دیناری نمی گذرد. او 3000 تالر خواهد گرفت. او استحقاق این پول را ندارد. هیچ لودة درباری تاکنون چنین مزدی نگرفته است.» این مبلغ ظاهراً هزینة سفر ولتر ـ که احتمالا فردریک پرداخت آن را تعهد کرده بود ـ و هزینة چاپ کتاب ضدماکیاولی بود که ولتر آن را از کیسة خود پرداخته بود. چون پول به میان آید، دوستی از دل می رود. برای فردریک دشوار بود که هزینة سفر گماشتة فرانسوی را بپردازد، یا برای چاپ کتابی که اکنون از نوشتن آن پشیمان بود پول خرج کند.
نفوذ فردریک ویلهلم در فردریک کبیر اکنون بر تعلیمات ولتر می چربید. چون رسیدن به قدرت و قبول مسئولیتهای حکومت جانشین موسیقی و شعر سالهای شاهزادگی و جوانی شده بودند، از این روی، رفته رفته سرد وسخت شد. حتی بدرفتاریهایی که پدر با او داشت پوست او را کلفت، و خوی او را خشن ساخته بود. او هر روز 100’000 سرباز بلندقامتی را می دید که پدر برایش میراث گذاشته بود. وی ناگزیر بود که هر روز با آنها روبه رو شود. اما اگر آنان را می گذاشتند که در صلح بپوسند و تباه گردند، آیا سودی دربر داشت؟ هزینة زندگی آنان بردوش دولت سنگینی می کرد. آیا مشکلی نبود که به دست آنان گشوده شود؟ قطعاً بود. سیلزی، که به دست بوهم از اتریش جدا شده بود، به برلین نزدیکتر بود تا به وین؛ رود بزرگ اودر، که از پروس به برسلاو ـ پایتخت سیلزی ـ جریان داشت، از 290 کیلومتری جنوب شرقی برلین می گذشت. اتریشیان چه حقی برآن داشتند؟ خاندان براندنبورگ در سیلزی ـ برامیرنشینان پیشین یگرندورف، راتیبور، اوپلن، لیگنیتس، بریگ، و ولاو ـ دعوی مالکیت داشت؛ همة اینها را اتریش تصرف کرده، یا با پیمانهایی که پروس از آنها ناخشنود بود به خود پیوسته بود. اکنون که مسئلة جانشینی شاه اتریش به میان آمده بود، ماری ترز زنی جوان و ناآزموده بود، و تزار خردسالی، به نام ایوان ششم، بر روسیه فرمان می راند؛ اکنون زمان برای تحقق بخشیدن به دعاوی دیرینه، جبران خطاهای گذشته، و دادن وحدت و شالودة جغرافیایی گسترده تر به پروس مناسب بود.
در اول نوامبر، فردریک به پودویلس، یکی از مشاورانش، چنین گفت: «می خواهم این معما را برایم حل کنی. آیا وقتی فرصتی برای کسی پیش آمده است، نباید از آن استفاده کند؟ من، با سربازان و همه چیز دیگر، آمادگی دارم. اگر اکنون به کارشان نبرم، آنان تنها ابزاری قدرتمند، اما بیمصرف، در دست من خواهند بود. هرگاه سپاه خود را به کار برم، خواهند گفت که

من برتری خویش را بر همسایه ام دریافته، و از آن استفاده کرده ام.» پودویلس به وی گفت که چنین عملی مخالف اصول اخلاقی تلقی خواهد شد. فردریک پاسخ داد که چه وقتی اخلاق

مانع شاهان بوده است. او چگونه می توانست در کمینگاه گرگانی که قدرتهای بزرگ نام داشتند از اصول اخلاقی پیروی کند؟ اما مگر فردریک ویلهلم وعده نداده بود که از «پراگماتیک سانکسیون» هواداری کند و ماری ترز را در حفظ سرزمینهایی که از پدرش، شارل ششم، به وی رسیده بود یاری رساند؟ ولی این وعده مشروط بدان بود که امپراطوری اتریشی ـ مجارستانی از دعاوی پروس بریولیش و برگ پشتیبانی کند. اتریش، به جای آنکه از این دعاوی پشتیبانی کند، با رقیبان پروس همدست شده بود. هنگام آن رسیده بود که پروس از رقیبان انتقام بگیرد.
در دسامبر، فردریک به ماری ترز پیغام داد که هرگاه از دعوی وی بر بخشی از سیلزی پشتیبانی کند، از حمایت پروس برخوردار خواهد شد. چون پیشبینی می کرد که ماری ترز پیشنهاد وی را نپذیرد، به 30’000 تن از سربازانش فرمان پیشروی داد. سپاه او در 23 دسامبر، دو روز قبل از رسیدن پیک فردریک به وین، از مرز سیلزی گذشت. بدین سان، اولین جنگ سیلزی، که نخستین جنگ جانشینی اتریش بود، آغاز شد.

IV ـ جنگ جانشینی اتریش: 1740-1748

شرح تمام ماجراهای نظامی فردریک خارج از موضوع تاریخ تمدن است. این ماجراها را تا جایی تعقیب خواهیم کرد که برای آشنایی با طبیعت بشر و سیاست قدرتهای آن روزگار ضرورت دارد؛ اما ما به طبیعت بشر و سلوک دولتها، آن گونه که از گفتار و کردار فردریک آشکار می شود، علاقه مندیم. شاید در تاریخ مدون هیچ جنگی واقعیتهای سیاست زور و قدرت به این روشنی خود را نشان نداده است.

سپاهیان پروس، تقریباً بدون برخورد به مقاومتی در سیلزی، پیش تاختند. پروتستانهای سیلزی، یعنی نیمی از جمعیت ناحیه که در حکومت اتریش پاره ای زجر و آزار دیده بودند، از ارتش فردریک، به عنوان رهانندة خویش، استقبال کردند. فردریک به کاتولیکهای سیلزی نیز وعدة آزادی دینی کامل داد و به آن وفا کرد. در 3 ژانویة 1741، برسلاو بدون خونریزی به دست سپاهیان فردریک افتاد؛ به گفتة خود فردریک، در این حمله «خانه ای غارت نشد، کسی آزار ندید، و پروسیان انضباط خویش را به حد کمال نشان دادند.» این نجیبانه ترین راه ضبط و تصرف مال دیگری بود. ماری ترز به مارشال نایپرگ فرمان داد که در موراوی سپاهی گرد آورد و به سیلزی لشکر کشد. در 10 آوریل، سپاه وی در مولویتس، سی کیلومتری جنوب شرقی برسلاو، به سپاه اصلی فردریک برخورد. نایپرگ 8600 سرباز، سوار 11’400 سرباز پیاده، و 18 توپ داشت؛ فردریک دارای 4000 سرباز سوار، 16’000 سرباز پیاده، و 60 توپ بود؛ این اختلافات در مراحل و نتایج نبرد نقشی تعیین کننده داشتند. سربازان سوار پروس

از سواران اتریش شکست خوردند و از میدان کارزار گریختند. مارشال شورین، از بیم آنکه مبادا فردریک به اسارت درآید، وی را تشویق کرد که میدان نبرد را ترک گوید و، با دادن تلفات سنگین، جان وی را بازخرید. پس از عقب نشینی فردریک و سواران او، پیاده نظام پروس حملات سواره نظام یا پیاده نظام اتریش را دفع کرد، و توپخانة پروس چنان تلفات سنگینی به سربازان اتریش وارد آورد که مارشال نایپرگ ناچار شد به سپاهیان خود فرمان عقب نشینی دهد. فردریک پس از آنکه به صحنة نبرد بازخوانده شد، از دیدن پیروزی سپاهش خوشحال و شرمنده گردید. وی احساس می کرد که نه تنها بخاطر جبن و ترس، بلکه به واسطة تدبیر جنگی نادرستی که اندیشیده بود نیز گناهکار است. او قبل از تحکیم پیروزی خویش، سپاه 30’000 نفری پروس را در سیلزی پراکنده بود. تنها انضباط و دلاوری پیاده نظام وی بود که سرانجام پیروزی پروس را میسر

ساخت. فردریک در تذکره های خود می نویسد که «زمانی دراز دربارة خطاهایش اندیشید، و کوشید اشتباهات خود را اصلاح کند.» از آن پس، هرگز در دلیری او خللی راه نیافت و در تدابیر نظامی و هدایت ارتش کمتر مرتکب خطا شد.
خبر شکست سپاهیان اتریشی زمانی به ماری ترز رسید که وی دوران نقاهت پس از زایمان را می گذراند. وی، که سپاه و داراییش تحلیل رفته بودند، ظاهراً تنها امیدش اکنون به کمک دوستان خارجی بود. از دولتهای بسیاری که وعده داده بودند از «پراگماتیک سانکسیون» شارل پشتیبانی کنند کمک خواست. انگلستان با احتیاط به درخواست وی پاسخ داد. انگلستان برای حفظ تعادل قدرت در برابر فرانسه به اتریش نیرومند نیازمند بود، ولی جورج دوم از آن می ترسید که با درافتادن با پروس امنیت امیرنشین هانوور خود را، که همسایة پروس بود، به خطر اندازد. پارلمنت انگلستان 300’000 پوند برای کمک به اتریش اختصاص داد، ولی فرستادگان دولت انگلستان به ماری ترز سفارش کردند که، با واگذاری سیلزی سفلا (شمالی) به پروس، با فردریک صلح کند. فردریک از این صلح استقبال می کرد، ولی ماری ترز از مصالحه خودداری ورزید. لهستان، ساووا، و جمهوری هلند به اتریش وعدة کمک دادند، ولی در فرستادن کمک چندان تأخیر کردند که در نتیجة جنگ اثری نبخشید.
هر ائتلافی ائتلاف تازه ای به وجود می آورد. فرانسه با دیدن سازش دوبارة دشمنان دیرینه اش، انگلستان و اتریش، با باواریا، و اسپانیای بوربون اتحادیه ای تشکیل داد. قبلا با بل ـ ایل، ماکیاولی فرانسه، و اقدامات نظامی او آشنا شده ایم. فرانسه، که وعده داده بود از «پراگماتیک سانکسیون» شارل پشتیبانی کند، اکنون در صدد برآمد از ناتوانی و گرفتاری ماری ترز، به سود خود، بهره برداری کند. قرار شد که شارل آلبر فرمانروای باواریا، همسرش را وارث تاج و تخت اتریش بخواند و فرانسه، بادادن پول و سرباز، وی را در حمله به اتریش یاری کند. در صورت عملی شدن این طرح، قلمرو فرمانروایی ماری ترز به مجارستان، اتریش سفلا، و هلند اتریش محدود می شد؛ شارل بر اورنگ امپراطوری می نشست و بر

باواریا، اتریش علیا، تیرول، بوهم، و بخشی از سوابیا فرمان می راند؛ قرار بود میلان را هم به دومین فرزند شاه اسپانیا بدهند. فلوری با این طرح مخالف بود، بل ـ ایل سرانجام پیش برد و مأمور موافق ساختن فردریک با توطئه شد. فرانسه و باواریا در 18 مه 1741 در نیمفنبورگ پیمان اتحاد بستند. فردریک، که از نیرومندی فرانسه می ترسید و از سویی نیز امیدوار بود که با ماری ترز کنار آید، به همکاری با این اتحادیه رغبتی نشان نداد،

ولی پس از آنکه ماری ترز امتیازات ناچیزی به او پیشنهاد کرد، در برسلاو، با فرانسه، باواریا، و اسپانیا پیمان نظامی بست (5 ژوئن). وی می خواست در صورت تقسیم سرزمینهای اتریش، در غنایم سهیم گردد. همپیمانان متعهد شدند که از بستن پیمان صلح جداگانة سری با اتریش خودداری کنند. فرانسه حاکمیت فردریک را بر برسلاو و سیلزی سفلا تضمین کرد و متعهد شد که، با برانگیختن سوئد علیه روسیه، از همکاری روسیه با اتریش جلوگیری کند و، با فرستادن سپاهیان فرانسوی، نیروهای هانووری انگلستان را از دخالت در جنگ بازدارد.
ماری ترز، که تقریباً بدون دوست مانده بود، به خاوندان نظامی مجارستان روی آورد. اینان، یا پدرانشان، از حکومت اتریش زیان برده بودند؛ لئوپولد اول آنان را از قانون اساسی دیرین و حقوق سنتی خود محروم ساخته بود. دلیلی نداشت که آنان اکنون نوادة او را دوست بدارند، یا به یاری او برخیزند. اما هنگامی که ملکه در دیت آنان در پرسبورگ در برابرشان حضور یافت (11 سپتامبر 1741)، با وجاهت و اشکهای خود آنان را با خود همراه ساخت. ملکه به زبان لاتینی آنان را مخاطب ساخت، اعتراف کرد که دوستانش وی را رها کرده اند، و اعلام نمود که اکنون شرف و تاج وتخت او به دلیری و جوانمردی شهسواران مجار و جنگ افزارهای آنان وابسته است. خاوندان مجارستان فریاد برآوردند: «حاضریم برای شاهمان بمیریم!» (آنان ملکه را شاه می خواندند.) این داستان اکنون از افسانه های ملی مجارستان شده است؛ خاوندان در معامله ای که با ملکه کردند چانة زیادی زدند و امتیازات سیاسی زیادی گرفتند؛ ولی در 21 سپتامبر، هنگامی که شوهرش، فرانسیس شتفن، با پرستاری که فرزند ششماهه اش، یوزف، را در آغوش داشت به مجلس درآمد، آنان واکنشی فراخور دلیران نشان دادند بسیاری از آنان فریاد برآوردند که «بر سر جان و خونشان با آنان پیمان وفاداری می بندند؛» و سوگند خوردند از ایثار جان و خون خود دریغ نورزند. تصویب شد که مجارها برای استخدام در سپاه نامنویسی همگانی کنند، از مردم خواسته شد که سلاح برگیرند. و پس از درنگ بسیار، سپاهی از مجارها برای کمک به ملکة خود به قصد مغرب برنشست.
هرگاه شارل آلبر پیشروی خود را به سوی وین ادامه می داد، فرصت نجات پایتخت اتریش از دست می رفت. ولی در این هنگام، ساکس به دشمنان اتریش پیوست (19 سپتامبر)؛ شارل آلبر از تصرف بوهم به دست آوگوستوس سوم نگران بود؛ فلوری به حکومت باواریا

فشار می آورد که بوهم را، قبل از سقوط به دست ساکسونها، تصرف کند. فردریک شارل را به پیشروی به سوی وین تشویق می کرد. ولی شارل، که

از فرانسویان کمک مالی می گرفت، از حکومت پاریس تبعیت کرد. فردریک، از ترس آنکه مبادا نفوذ فرانسه در باواریا و بوهم امنیت پروس را به خطر اندازد، در نهان با اتریش پیمان عدم تعرض امضا کرد (9 اکتبر 1741). ماری ترز، که نگران نجات بوهم بود، موقتاً سیلزی سفلا را به فردریک واگذارد.
در این هنگام سپاهیان شارل آلبر و بل ـ ایل، و 20’000 ساکسون به پراگ روی آوردند. پایتخت بوهم، که برج و باروی استواری نداشت، در نخستین حمله سقوط کرد (25 نوامبر). ولی این پیروزی برای شارل گرفتاری دیگری فراهم ساخت. او، که همة حواسش متوجه لشکرکشی به بوهم بود، تنها نیروی اندکی را برای حراست از باواریا، سرزمینی که خود برگزینندة آن بود، به جا گذاشته بود، و هرگز گمان نمی کرد که ماری ترز، با اینهمه گرفتاری که از هر سو احاطه اش کرده اند، وضع تعرضی بگیرد. ولی ملکه چنان واکنشی نشان داد که دشمنانش را به هراس افکند. وی 10’000 سپاهی خود را از ایتالیا بازخواند. هنگهای مجارها نیز اکنون به نزدیکی وین رسیده بودند. ماری ترز کنت لودویگ فون خونهولر را، که در زیردست اوژن دو ساووافن جنگ آموخته بود، به فرماندهی این دو سپاه گماشت. سپاهیان او، بدون برخورد به مقاومتی، سراسر باواریا را گرفتند؛ و در 12 فوریة 1742، مونیخ، پایتخت باواریا، نیز به دست آنان افتاد. شارل آلبر در همان روز، به نام شارل هفتم، امپراطور امپراطوری مقدس روم، در فرانکفورت ـ آم ـ ماین تاجگذاری کرد.
در این میان، فردریک، که فرصت طلبانه جانب طرف برنده را گرفته بود، بار دیگر وارد جنگ شد. او به این شرط با اتریش پیمان آتش بس امضا کرده بود که ماری ترز دیگران را از آن نیاگاهاند؛ ولی ماری ترز فرانسویان را از آن آگاه ساخت. فردریک از این نجواهای سیاسی باخبر شد و با شتاب بار دیگر به متحدان خود پیوست (دسامبر 1741). متحدان قرار گذاشتند که فردریک از راه موراوی به اتریش سفلا حمله کند و، از اینجا، همراه سپاهیان ساکسون، فرانسوی، و باواریایی به وین بتازد. ولی سپاهیان او در موراوی به دشمنی مردم برخوردند و سواران مجار خطوط ارتباطی وی را با سیلزی قطع کردند. فردریک ناچار از آنجا عنان گرداند و وارد بوهم شد. در نزدیکی خوتوزیتس سربازان اتریش به فرماندهی شارل (کارل) آلکساندر، شاهزادة لورن، بر عقبةسپاه وی تاختند (17 مه 1742). شاهزادة سی ساله، که برادر شوهر ماری ترز بود، از زبردست ترین فرماندهان نظامی روزگار خود به شمار می رفت؛ ولی در طرح و پیشبرد نقشه های جنگی به فردریک نمی رسید. هر یک از طرفین نزدیک به 28’000 سرباز داشت. پیشتازان سپاه فردریک بموقع به جبهة جنگ بازگشتند و فردریک، با همة نیروی خود، به یکی دو جناح بیدفاع دشمن

تاخت. سپاهیان اتریش با نظم عقب نشستند. طرفین در این جنگ تلفات سنگین دادند. ولی نتیجة جنگ ماری ترز را قانع ساخت که در

یک زمان نمی تواند با همة دشمنانش بجنگد. سفارش فرستادگان انگلستان را پذیرفت و با فردریک پیمان صلح قطعی بست (28 ژوئیة 1742). و این بار، به موجب «پیمان برلین»، سراسر سیلزی را به پروس سپرد و نخستین جنگ سیلزی پایان گرفت.
سپاهیان اتریش، به فرماندهی خونهولر و شاهزاده شارل آلکساندر، در این زمان به بوهم حمله ور شدند. پادگان فرانسوی پراگ با خطر محاصره و گرسنگی مواجه بود. دولت فرانسه، برای آنکه سپاهیان بل ـ ایل را از نابودی نجات دهد، به مارشال مایبوا فرمان داد تا با لشکری که نیروهای جورج دوم را در هانوور سرگرم ساخته بود به بوهم بتازد. انگلستان، که اکنون از جانب هانوور آسوده خاطر شده بود، فعالانه وارد جنگ شد، 500’000 پوند به ماری ترز کمک کرد، و 16’000 سرباز به فلاندر اتریش گسیل داشت؛ ایالات متحدة هلند نیز 840’000 فلورین به ماری ترز کمک کرد. ملکة اتریش همة این پولها را به ارتش اختصاص داد. یک سپاه اتریشی نیروهای مایبوا را از پیشروی به سوی بوهم باز داشت، شمار سپاهیان اتریش بارها افزایش یافت، و آنگاه متفقاً بر پراگ تاختند. بل ـ ایل، همراه تقریباً همة افرادش، با دادن تلفات سنگین، به اگر گریخت. ماری ترز از وین به پراگ رفت و، سرانجام، در این شهر، به نام ملکة بوهم، تاجگذاری کرد (12 مه 1743).
اکنون چنین می نمود که سپاهیان اتریش در همة جبهه ها پیروز شده اند. در همان ماه مه، ایالات متحدة هلند حضور لشکر 20’000 نفرة اتریش را تصویب کرد؛ و یک ماه بعد، متحدان انگلیسی او نیروهای فرانسوی را در دتینگن شکست دادند. تسلط ناوگان بریتانیا بر دریای مدیترانه نیز به پیروزی انگلیسیان در ایتالیا یاری کرد. در 13 سپتامبر، شارل امانوئل اول، شاه ساردنی، به اتحادیة اتریش و انگلستان پیوست و قرار شد، در قبال فرستادن 45’000 سرباز به جبهة جنگ، بخشی از لومباردی را تصرف کند و سالی 200’000 پوند از انگلستان کمک مالی بگیرد؛ بدین ترتیب، سربازان را کلی خرید و فروش می کردند، و شاهان را جزئی؛ ماری ترز، به همان اندازه که در بدبختی وادبار دلیر بود، در پیروزی سختگیر و انعطاف ناپذیر می نمود. وی اکنون به این اندیشه افتاده بود که نه تنها سیلزی را از پروس پس بگیرد، بلکه باواریا، آلزاس، و لورن را نیز ضمیمة امپراطوری خویش سازد.
فردریک چندی با صلح سرگرم شد. اپرای تازه ای در برلین تأسیس کرد، شعر گفت، و فلوت نواخت. ولتر را بار دیگر به برلین فراخواند. ولی ولتر

بدو پاسخ داد که هنوز به امیلی وفادار است. در این هنگام، زمامداران فرانسه، با وحشت از اینکه خود را در جنگ با انگلستان، اتریش، جمهوری هلند، و ساووا ـ ساردنی می دیدند، اندیشیدند که سربازان بلندقامت و بانبوغ فردریک می توانند کمک مطلوبی برای آنان باشند؛ و اگر فردریک پیمانش را با اتریش زیرپا گذارد، می توان از سر گناه پیمانشکنیهایش با فرانسه گذشت. و امیدوار بودند که او، با توجه به خطری که از جانب اتریش متوجه سیلزی و حتی پروس بود، در سیاست خویش

تجدیدنظر کند. چه کسی می تواند بهتر از همه این مسئله را برای او توضیح دهد؟ چرا ولتر، که نامه ای از فردریک دریافت کرده بود و همواره میل مفرطی به وارد شدن در بازیهای سیاسی داشت، در این مورد نکوشد؟
ولتر صلحجو بار دیگر از مرز آلمان گذشت و شش هفته (30 اوت تا 12 اکتبر 1743) در آلمان ماند. وی کوشید فردریک را به جنگ کشاند. شاه پروس خود را تسلیم ولتر نکرد، و جز مشتی تعارف و خوشگویی چیزی تحویلش نداد. ولی وضع جبهه های جنگ اروپا در 1744 وی را دربارة امنیت کشور خویش، و آیندة سرزمینهایی که تصرف کرده بود، بیمناک ساخت. در 15 اوت، فردریک دومین جنگ سیلزی را آغاز کرد.
این بار، وی تصمیم گرفت جنگ را با تصرف بوهم آغاز کند. چون ساکس میان برلین و پراگ قرار داشت، سپاهیانش را به درسدن فرستاد، و بدین سان، شاه غایب، آوگوستوس سوم، را به خشم آورد. در 2 سپتامبر سپاه 80’000 نفری وی به دروازه های پراگ رسید؛ در 16 سپتامبر، پادگان اتریشی پراگ تسلیم شد. فردریک 5000 تن از سربازانش را در پایتخت بوهم نهاد و بار دیگر به وین تاخت. ماری ترز، با دلاوری، به مقابله برخاست، بار دیگر به پرسبورگ شتافت و از دیت مجارها یاری جست. خاوندان مجار 44’000 سرباز برای وی گرد آوردند؛ و چندی نگذشت که 30’000 سرباز دیگر بر آن افزودند. ملکة اتریش به شاهزاده شارل آلکساندر فرمان داد که از حمله به آلزاس چشم پوشد، سپاه اصلی اتریش را به سوی شرق برد، و مانع پیشروی پروسیان شود. فردریک از فرانسویان انتظار داشت که لشکریان اتریش را تعقیب کنند، ولی فرانسویان چنین نکردند. فردریک سپس کوشید شارل آلکساندر را به جنگ کشاند. شاهزاده از برخورد با سپاهیان وی خودداری کرد، ولی با مهاجمانی که خطوط ارتباطی فردریک را با سیلزی و برلین می بریدند همکاری کرد. تاریخ تکرار شد. فردریک ارتش خود را تک افتاده در میان مردمی دید که کاتولیکهای پرشور و دشمنان باتدبیر پروسیان بودند. سپاهیان مجار برای تقویت نیروهای شارل آلکساندر نزدیک می شدند. در این هنگام، خبر رسید

که ساکس نیز آشکارا به سود اتریش وارد جنگ شده است. فردریک، از ترس آنکه مبادا راه او را به پایتختش و منابع آذوقه قطع کنند، به سوی شمال عقب نشست و بار دیگر فرانسویان را، که از کمک به او خودداری کرده بودند، سرزنش کرد. به پادگان پروس فرمان داد که پراگ را تخلیه کنند و خود در 13 دسامبر به برلین بازگشت، ولی نه با افتخاراتی همچون گذشته؛ و درسی که گرفت این بود که چاه کن ممکن است خود به قعر چاه سرنگون شود.
وضع جاری بشدت به زیان او دگرگون شد. در 8 ژانویة 1745، انگلستان، ایالات متحدة هلند، و لهستان ـ ساکس در ورشو پیمانی با اتریش بستند و تعهد کردند که برای بازستاندن سرزمینهایی که در 1739 در تصرف این کشورها بود از پای ننشینند و سیلزی را نیز به ماری

ترز بازگردانند. آوگوستوس سوم نیز تعهد کرد که، در ازای دریافت 150’000 پوند از انگلستان و هلند، 30’000 سرباز به سود آنها به میدان کارزار بفرستد. هر سربازی به 5 پوند. شارل هفتم، پس از امپراطوری کوتاه مدت خویش، در 20 ژانویه، در چهل وهشت سالگی، درگذشت. در بازپسین لحظة عمر، از اینکه به هوای تاج وتخت امپراطوری و شاهی بوهم کشورش را به ویرانی کشیده است، اظهار ندامت کرد. از فرزندش، ماکسیمیلیان یوزف، خواست که از این دعاوی دست کشد و با خاندان شاهی اتریش مصالحه کند، برگزینندة تازه، با نادیده گرفتن اعتراضات فرانسویان، اندرز پدر را به کار بست؛ در 22 آوریل، وی از همة دعاوی پدر بر اریکة امپراطوری چشم پوشید و از حق فرانسیس شتفن، دوک لورن، بر اریکة امپراطوری پشتیبانی کرد. سپاهیان اتریش از باواریا فراخوانده شدند.
ملکة اتریش اکنون بر آن بود که، گذشته از پس گرفتن سیلزی، پروس را متلاشی کند و، بدین سان، فردریک را از بلندپروازی بازدارد. چیرگی فرانسویان بر دوستان انگلیسی اتریش در فونتنوا (11 مه 1745) چندی ملکه را نومید نمود. با اینهمه، وی در همان ماه سپاه اصلی خود را برای جنگ با فردریک به سیلزی فرستاد. سپاه اتریش، که نیروهای ساکس از آن پشتیبانی می کردند، در هوهنفریدبرگ به سپاه فردریک برخورد (4 ژوئن 1745). ولی تردستی فردریک در تدبیرهای جنگی سپاه وی را از نابودی رهایی بخشید. به سوارانش فرمان داد تپه ای را تصرف کنند تا بتواند از فراز آن پیاده نظام دشمن را زیر آتش توپخانة خود بگیرد. پس از هفت ساعت جنگ خونین، اتریشیها و ساکسونها 4000 کشته، و 7000 اسیر برجای نهادند و عقب نشستند. این نبرد پیکار قطعی جنگهای سیلزی بود.
پس از این شکست، انگلستان باردیگر سیاست صلح پیشه ساخت. تاخت

وتاز جکوبایتها در 1745 انگلستان را برآن داشت که بهترین سپاهیان خود را از فلاندر فراخواند. مارشال دوساکس شهرهای فلاندر، و در آن میان پایگاه اصلی انگستان را در اوستاند، برای فرانسه تسخیر کرد. جورج دوم از آن می ترسید که مبادا فرانسویان پیروزمند هانوور را نیز از او بگیرند. پارلمنت بریتانیا، که والپول را برای سیاست صلحجویانه اش از نخست وزیری برانداخته بود، اکنون از جنگی که نه تنها به قیمت ازدست رفتن هزاران سرباز قابل جبران، بلکه به بهای صرف هزینة میلیونها پوند تمام شده بود خسته شد. فرستادگان دولت انگلستان از ماری ترز درخواست کردند که با فردریک مصالحه کند و به نیروهای انگلیسی و اتریشی امکان دهد با سپاهیان فرانسه مقابله کنند؛ زیرا ژنرالی که پیروزیهایش با عشقهایش برابری می کردند جانی دوباره گرفته بود. ملکة اتریش این درخواست را نپذیرفت. دولت انگلستان تهدید کرد که سپاهیانش را از میدان جنگ فراخواهد خواند و کمکهای مالی خود را به اتریش قطع خواهد کرد. ملکة اتریش بازهم از مصالحه با پروس سر باز زد. انگلستان به تنهایی با نمایندگان دولت پروس در هانوور مذاکره کرد و با این دولت پیمان صلح جداگانه ای

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 515

بست (26 اوت 1745). انگلستان «پیمان برلین» را، که سیلزی را به پروس سپرده بود، پذیرفت. فردریک نیز متعهد شد که از برگزیده شدن فرانسیس شتفن، دوک لورن، به امپراطوری پشتیبانی کند. در 4 اکتبر، فرانسیس، به نام امپراطور، در فرانکفورت تاج بر سر نهاد و ماری ترز امپراطریس شد.

ملکة اتریش به سردارانش فرمان داد که به جنگ ادامه دهند. سپاهیان اتریش در زور بوهم (30 سپتامبر)، و در هنرسدورف (24 نوامبر) با نیروهای پروس می جنگیدند. اتریشیان، با آنکه ازنظر نفرات بر پروسیان برتری داشتند، دوبار شکست خوردند. در همان هنگام، یک لشکر پروسی به فرماندهی لئوپولد، امیر آنهالت ـ دساو، در ساکس پیش تاخت و در کسلسدورف بر نیروهای مدافع درسدن غلبه کرد. فردریک، که ازپی سپاهیانش به درسدن رسیده بود، بزرگوارانه و بدون برخورد به مقاومتی به شهر درآمد، سربازانش را از غارت شهر باز داشت، و به فرزندان آوگوستوس سوم، که به پراگ گریخته بود، ایمنی داد. سپس به برگزینندة شاه پیشنهاد کرد که هرگاه چون دولت انگلستان مالکیت پروس بر سیلزی را به رسمیت شناسد و از ادامة کمک به ماری ترز خودداری کند، ساکس را تخلیه خواهد کرد، آوگوستوس این پیشنهاد را پذیرفت. ماری ترز، که انگلستان و ساکس اکنون وی را تنها نهاده بودند، پیمان صلح درسدن را با پروس امضا کرد (25 دسامبر 1745) و سیلزی و کنت نشین گلاتس را به

پروس سپرد. بدین سان، دومین جنگ سیلزی نیز پایان یافت.
جنگ جانشینی اتریش، با آنکه نام بیمفهومی شده بود، همچنان ادامه یافت. فرانسه برای تسلط بر فلاندر با اتریش و انگلستان جنگید. فرانسه و اسپانیا نیز برای تصرف ایتالیا با اتریش و ساردنی جنگیدند. نیروهای اتریش در همان هنگام که در ایتالیا پیش می رفتند، در هلند از سپاهیان فرانسه شکست خوردند. سرانجام ناتوانی مالی، نه بیزاری از کشتار، مخاصمان را به صلح کشاند. با پیمان اکس ـ لا ـ شاپل، که مذاکرات آن از آوریل تا نوامبر 1748 به طول انجامید، جنگ جانشینی اتریش به پایان غم انگیز خود رسید. تصرف سیلزی به دست پروس تثبیت شد؛ و این تنها دستاوردی بود که دولتها توانستند برای هشت سال ویرانکاری رقابت آمیز خود ارائه دهند. فرانسه، باوجود پیروزیهای مارشال دو ساکس، جنوب هلند را به اتریش پس داد؛ شاهی خاندان هانوور را در انگلستان به رسمیت شناخت؛ و تعهد کرد «مدعی جوان» را از خاک خود براند.
قدرتهای اروپایی هشت سال از جنگ و ستیز بازایستادند تا کار زنان در زاییدن فرزندان بتواند هنگها را برای دور تازة بازی شاهان پرکند.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 516

V ـ فردریک در میهن: 1745-1750

فاتح خسته به برلین بازگشت (28 دسامبر 1745)، و با خود عهد بست، که «از امروز تا پایان عمر، چیزی جز صلح نخواهد.» همة مردم اروپا درخارج از پروس (و گروهی در داخل پروس) وی را برای پیمانشکنی سرزنش می کردند و به نام یک راهزن کامیاب می ستودند. ولتر نیز وی را نکوهش کرد و او را «کبیر» خواند. فردریک در 1742 به اعتراضهای ولتر چنین پاسخ داد:

از من می پرسید که همقطارانم تا کی می خواهند جهان را به ویرانی کشند. در پاسخ به این پرسش، می گویم که من کمترین آگاهی در این زمینه ندارم، ولی می دانم که جنگجویی رسم و آیین این روزگار است و احتمال می دهم که مدتها چنین خواهد بود. آبه دو سن ـ پیر، که مرا شایستة آن دانسته است که به مکاتبة با خود سرافراز کند، برایم کتاب زیبایی دربارة چگونگی استقرار و حفظ صلح در اروپا فرستاده است. ... برای پیروزی این طرح به چیزی که نیاز است تنها موافقت اروپا، و چند چیز جزئی دیگر است.

فردریک در اثر خویش، تاریخ روزگار من، که پس از مرگ وی انتشار یافت، از خود دفاع کرد و چون ماکیاولی مصالح دولت را برتر از فرمانروایی اصول اخلاقی فردی خواند:

شاید آیندگان با خواندن این خاطرات، از پیمانهایی که بسته و به زیرپا نهاده شد، دچار شگفتی شوند. گرچه این عمل پیشینة بسیار دارد. ولی آنان از گناه پیمانشکنی نویسنده، هرگاه بتواند با دلایلی عمل خود را توجیه کند، نخواهند گذشت. فرمانروا باید مصالح کشور را دستورکار قرار دهد. اتحادیه ها به یکی از این دلایل ممکن است متلاشی شوند: 1) هنگامی که متحدی به تعهد خود وفادار نماند؛ 2) هنگامی که متحدی در صدد است متحد خود را بفریبد. و او چاره ای جز پیشدستی ندارد؛ 3) هنگامی که اجبار و اضطرار انسان را وادار به نقض قرارداد کند؛ 4) هنگامی که انسان قادر به ادامة جنگ نیست. ... برای من روشن است که انسان باید با دقت و رسوایی به عهد و وعدة خویش وفادار ماند. ... اگر فریب خورده است، باید از قانون یاری جوید. ... ولی فرمانروا، هرگاه فرمانروای دیگری به وعدة خویش وفا نکند، به کدام دادگاه روی آورد؟ قول و تعهد یک فرد بدبختی یک تن است، ولی قول و پیمان فرمانروا می تواند ملتی را به بدبختی کشد. این همه را در یک پرسش می توان خلاصه کرد: نقض قرارداد بهتر از آن نیست که فرمانروایی اجازه دهد مردم نابود شوند؟ کدام سبک مغزی است که نتواند به این پرسش پاسخ دهد؟

فردریک با الاهیات مسیحی، که انسان را طبعاً شریر می شمرد، موافق بود. در پاسخ زولتسر، یک بازرس آموزشگاه، که می گفت «بشر به نیکی بیش از بدی تمایل دارد،» گفت: «زولتسر عزیز، تو این نژاد لعنتی را نمی شناسی.» فردریک نه تنها چون لاروشفوکو بشر را موجودی خودخواه می شمرد، بلکه عقیده داشت که انسان هرگاه از نیروی انتظامی نهراسد،
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 517
در راه رسیدن به مطلوب خویش حد و قانونی نخواهد شناخت. کشور نیز که واحدی مرکب از افراد خودخواه است، و نیرویی بین المللی نیست که آن را از وصول به آرزوهای خودخواهانه اش بازدارد، تنها در صورت ترس از قدرت کشورهای دیگر است که می تواند از خودسری و زورگویی بازایستد. از این روی، اولین وظیفة «نخستین خدمتگزار ملت» (فردریک خویشتن را چنین می خواند) سازماندهی نیروی ملت برای دفاع از کشور است تا به یاری آن با دیگران چنان کند که آنان درصددند با ملت او کنند. می بینیم که فردریک نیز چون پدر سپاه را زیربنای کشور می شمرد. او اقتصادی بدقت تحت نظارت دولت، سنجیده، و برنامه ریزی شده پی افکند؛ صنعت و بازرگانی را گسترش داد، و برای آنکه کارگران، مخترعان، و صنعتگران ماهر را در پروس گرد آورد، گماشتگانی به سراسر اروپا فرستاد. ولی معتقد بود که همة این اقدامات، بدون آن سپاهی که نیرومندترین و تعلیمدیده ترین و باانضباط ترین سپاه اروپا باشد، بیثمر است.
او، با داشتن سپاهی نیرومند و نیروی انتظامی سازمان یافته، کشورش را از دین، برای کمک به نظم اجتماعی، بینیاز می دانست. چون ویلهلم، شاهزادة برونسویک، از او پرسید که آیا دین را یکی از بهترین ارکان قدرت فرمانروایان نمی داند، فردریک بدو پاسخ داد: «من نظم و قانون را کافی می دانم. ... در روزگاری که دین شما وجود نداشت، کشورها بخوبی اداره می شدند.» با اینهمه او هر کمکی را که دین می توانست به او نماید، تا آن احساسات اخلاقی را در مردم تلقین کند که آنان در برقراری «نظم» سهمی دارند، می پذیرفت. در قلمرو فرمانروایی خویش، از همة ادیان حمایت می کرد، ولی اسقفان کاتولیک را ـ بویژه در سیلزی ـ خود برمی گزید. (شاهان کاتولیک نیز اسقفان کاتولیک را خود برمی گزیدند، و اسقفان انگلیکان را شاهان انگلستان تعیین می کردند.) همة گروههای دینی، از کاتولیکهای یونانی گرفته تا مسلمانان، پیروان اونیتاریانیسم، و ملحدان، در کشور وی آزاد بودند، همان گونه که او می خواست، هر چه را که می خواهند بپرستند؛ و یا اصلا چیزی را پرستش نکنند. ولی یک محدودیت وجود داشت: هنگامی که جدلهای دینی زیاد تند و خشن شد، فردریک، همچنانکه هر چیزی را که آرامش داخلی را تهدید می کرد خفه

می کرد. آن را نیز موقوف ساخت. در آخرین سالهای عمر، خرده گیری از حکومت وی را بیش از ناسزاگویی به خداوند برمی آشفت.
فردریک، آن بلای اروپا و معبود فیلسوفان، چگونه مردی بود؟ مردی بود با قامت صدوشصت وهشت سانتیمتر، و قامت کوتاهش تناسبی با فرمانروایی نداشت. وی، که در جوانی فربه و تنومند بود، اکنون، پس از ده سال شاهی و رهبری سپاهیان در میدان کارزار، باریک، عصبی، شق ورق، و به حساسیت و نیروی سیم برق گشته بود. دیدگانی تیز، و هوشمندی نافذ و شکاک داشت. در شوخی و طنزگویی پرظرفیت بود و هوشی به تیزی هوش ولتر داشت. به عنوان یک انسان عادی، نرمش او قابل ستایش بود؛ اما، در مقام شاه، دقیق و سختگیر بود؛

و هنگامی که کسی را به کیفری محکوم می کرد، کمتر شفقت و دلسوزی نشان می داد. در همان هنگام که سربازان در برابر دیگانش جان می سپردند، به خونسردی با پیرامونیانش از فلسفه سخن می گفت. مشرب کلبی او زبان تلخ و گزنده ای داشت، چندانکه گاه گاه حتی دوستانش را می آزرد. معمولا خسیس، و ندرتاً دلباز و بخشنده بود. چون به فرمانگزاری دیگران خوگرفته بود، خودکامگی بر او غلبه یافت؛ تحمل نکوهش نمی کرد، با کسی مشورت به عمل نمی آورد، و از کسی اندرزی نمی شنید. به دوستان نزدیکش وفادار بود، ولی بشر را نکوهش می کرد. با زنش کم سخن می گفت، وی را از نظر مالی در تنگنا می نهاد، و نامه هایی را که همسرش نیازمندیهای خویش را در آنها برشمرده بود در برابر وی پاره می کرد. معمولا به خواهرش، ویلهلمینه، مهر می ورزید، ولی به او نیز گاهی بیمهر و نامهربان بود. او از زنان دیگر، جز شاهزاده خانمهایی که به نزدش می آمدند، دوری می جست؛ به زیباییها و ظرافتهای اندام و شخصیت زنان رغبتی نشان نمی داد، و از وراجی سالونها متنفر بود؛ به فیلسوفان و پسران خوبرو بیش از آنان مهر می ورزید؛ غالباً، پس از شام، یکی از این پسران را به اطاق خود می برد. شاید سگان را بیش از همة اینان دوست می داشت. در آخرین سالهای عمر، سگان تازی بهترین یار و همنشین وی بودند. شبها با آنان به خواب می رفت، بر گور آنان سنگ قبر می نهاد، و فرمان می داد که پیکر او را پس از مرگ در کنار آنان به خاک سپارند. فردریک دریافته بود که دشوار است در یک زمان هم فرمانده ای موفق بود و هم مرد دلخواه زنان.
در 1747، دچار سکته شد و نیم ساعت بیهوش بود. از آن پس، کوشید تا با روشی پایدار و امساک در خوراک سلامتی حساس و شکنندة خود را حفظ کند. بر تشکی نازک و تختی تاشو می خوابید؛ و قبل از خواب، خویشتن را به مطالعه سرگرم می ساخت. در این سالهای میانة عمر، شبی بیش از

پنج یا شش ساعت نمی خوابید. در تابستان، ساعت سه، یا چهار، یا پنج بامداد از خواب برمی خاست، ولی در زمستانها دیرتر رختخواب را ترک می گفت. تنها یک خدمتکار همراه داشت که برای وی آتش برمی افروخت و ریشش را می تراشید. او بر شاهانی که به یاری خدمتکاران جامه به تن می کردند پوزخند می زد. چندان دربند پاکی تن و پوشاک خود نبود. نیمی از روز را روپوش بلند می پوشید، و نیم دیگر را جامة نظامی به تن می کرد. قبل از صرف ناشتایی، چند لیوان آب می نوشید. صبحانه اش مرکب بود از چند فنجان قهوه، چند قطعه کیک، و میوة بسیار. پس از ناشتایی، فلوت می نواخت، و هنگامی که در فęŞďمی دمید، به سیاست و فلسفه می اندیشید. هر بامداد، حدود ساعت یایźǫźاز سپاهیانش سان می دید و مشق نظامی آنان را تماشا می کرد. وی معمولا هنگام صرف ناهار با پیرامونیانش دربارة امور کشور به بحث و گفتگو می پرداخت. پس از نیمروز، نویسنده می شد و یکی دو ساعت را با سرودن شعر و نوشتن تاریخ سپری می ساخت؛ یکی از بهترین تاریخنویسان در میان افراد خانواده و افراد زمانه اش به نظر می رسد. پس از چندین ساعت پرداختن به کار اداری،

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 519

با دانشمندان، هنرمندان، شاعران، و نوازندگان خلوت می کرد؛ و گاهی در ساعت هفت عصر در کنسرتی فلوت می نواخت. در ساعت هشت ونیم، شام معروف او آماده می شد. پس از ماه مه 1747، غالباً در کاخ سان سوسی شام می خورد. هنگام صرف شام، از همکاران نزدیک، مهمانان سرشناس، و برجسته ترین اعضای «آکادمی برلین» پذیرایی می کرد. به سفارش وی، آنان فراموش می کردند که مهمان شاهند و با آزادی کامل، و دور از ترس و واهمه، دربارة همة مسائل، جز سیاست، با وی گفتگو می کردند. فردریک در این مهمانیها با آگاهی و زیرکی بسیار با مهمانان سخن می گفت. به گفتة پرنس دو لینی، «سخنان وی دایرة المعارفی بودند دربارة هنرهای زیبا، جنگ، پزشکی، ادبیات، دین، فلسفه، اخلاق، تاریخ، و قانون» تنها ولتر مانده بود که، با پیوستن به مهماKŮƠشاه، مهمانیهای وی را بیش از پیش گرمی و رونق بخشد. وی در 10 ژوئیة 1750 به مهمانان شاه پیوست.

VI ـ ولتر در آلمان: 1750-1754

حتی چگونگی استقبال فردریک ولتر را خرسند ساخت. فردریک به آیین مردم فرانسه از او استقبال کرد. ولتر به ریشلیو در این باره چنین نوشت: «فردریک دستم را گرفت تا ببوسد، ولی من دست او را بوسیدم و خویشتن را بردة او نمودم.» شاه پروس در کنار اقامتگاه خود، در کاخ سان سوسی، خانة زیبایی بدو داد و اسبان، کالسکه ها، کالسکه رانان، و آشپزخانة خود را در دسترس وی نهاد. بیش از ده خدمتکار وی را خدمت می کردند؛ دهها شاهزاده، نجیبزاده، و خود ملکه، بدو احترام می نهادند. ولتر رسماً پرده دار شاه بود و سالی 20’000 فرانک حقوق می گرفت. ولی کار اساسی وی اصلاح عبارات فرانسوی اشعار و گفتارهای شاه بود. به هنگام صرف شام، گرامیترین مهمان شاه بود و در کنار وی می نشست. یکی از آلمانیهایی که هنگام صرف شام وی را با شاه دیده بود گفتگوی آنان را «هزاربار دلکشتر از هر کتابی» خوانده است. ولتر بعدها دربارة این گفتگوها نوشت: «در هیچ جای جهان انسان، برای آنکه از موهومات بشر سخن گوید، به این اندازه از آزادی برخوردار نیست.»

این موضوع ولتر را به وجد آورده بود. در سپتامبر 1750، به د/ آرژانتال نوشت:

پس از سی سال در دریای متلاطم، به کناری راه جسته ام. شاهی که شانزده سال کوشیده است به هنگام نومیدی مرا دلداری دهد و از گزند دشمنان برهاند صفات مردم برجسته و دوستداشتنی را در خود گرد آورده، و مرا به حمایت و مصاحبت فیلسوفانة خود مفتخر ساخته است. ... در اینجا همیشه می توانم از آرامش خاطر برخوردار باشم. هرگاه انسان بتواند به چیزی اطمینان کند، آن خوی و سیرت شاه پروس است.

ولتر از اینجا به مادام دنی نامه نوشت و از او خواست که به پوتسدام بیاید و در این

بهشت با او زیست کند. ولی او، از روی خردمندی و دوراندیشی، پاریس و زنبارگان جوان آن را بر پوتسدام و ولتر ترجیح داد. او ولتر را از اقامت طولانی در پروس برحذر داشت و نوشت که دوستی شاهان ناپایدار است؛ شاهان همیشه بر یک حال نیستند و مقربان خود را تغییر می دهند؛ آدمی همواره باید مراقب باشد تا مخالف سلیقه و خواستة شاهان کاری نکند؛ و ولتر بزودی درخواهد یافت که، به جای دوست و همنشین، خدمتکار و زندانی شاه پروس شده است.

فیلسوف نادان این نامه را به فردریک نشان داد. شاه پروس، که می

خواست ولتر را نزد خود نگاه دارد، بدو چنین نوشت (23 اوت):
نامه ای را که خواهرزاده تان از پاریس نوشته بود خواندم. مهر و دلبستگی او به شما شایان ستایش است. هرگاه به جای مادام دنی می بودم، چون او می اندیشیدم؛ اما چون من کسی غیر از او هستم، ناچار به گونه ای دیگر می اندیشم. هرگاه بدانم که موجب بدبختی دشمنم شده ام، نومید خواهم شد. پس چگونه می توانم کسی را اندوهناک سازم که مورد مهر و ستایش من است و به خاطر من از وطن خویش، و از هرآنچه در نزد انسان گرامی است، دل کنده است؟ نه، ولتر عزیزم، اگر می دانستم که آمدن شما بدینجا مایة ملال و اندوه شما خواهد شد، نخستین کسی بودم که شما را از آن بازمی داشتم. من خشنودی شما را بر شادی بسیاری که از نزدیکی به شما به من دست می دهد مقدم می دارم. ولی شما فیلسوفید؛ من نیز فیلسوفم. بسیار طبیعی، ساده، و خردمندانه است که بگویم فیلسوفان برای آن آفریده شده اند که با هم زیست کنند، با مطالعات و علایق مشترک خویش به یکدیگر بپیوندند، و یکدیگر را خشنود سازند. ... ایمان راسخ دارم که شما در اینجا خرسندتر خواهید بود؛ شما را در اینجا پیشوای اهل ادب و اهل ذوق می دانند، و در نزد من از آرامش خاطری که برازندة مردی با شأن شماست برخوردار خواهید شد. شب به خیر.
تنها چهار ماه طول کشید تا فیلسوف پیر این بهشت را ویران کند. او با آنکه میلیونر بود، نمی توانست از ثروت و درآمد بیشتر بگذرد. بانک دولتی ساکس اوراق بهاداری، به نام «برگه های درآمد»، انتشار داده بود که بهایشان به نصف ارزش تعیین شدة آنها کاهش یافته بود. در «پیمان درسدن»، فردریک بانک ساکس را ملزم ساخته بود که بهای این اوراق را، به ارزش تعیین شدة آنها، به خریداران پروسی بپردازد. برخی از پروسیان آزمند این اوراق را به بهای نازل در هلند می خریدند و به بهای گزاف در پروس می فروختند. در مه 1748، فردریک، برای آنکه حق ساکس پایمال نشود، از ورود این اوراق به پروس جلوگیری کرد. در 23 نوامبر 1750، ولتر یک صراف یهودی را در پوتسدام به نزد خود خواند. به گفتة یهودی، که آبراهام هیرش نام داشت، ولتر از او خواست که به درسدن برود و معادل 18’430 اکو اوراق بهادار به بهای سی وپنج درصد ارزش صوری آنها خریداری کند. هیرش ادعا می کرد که ولتر بدو گفته بود این اوراق را نمی توان از راه قانونی به پروس آورد. ولتر (باز

به گفتة هیرش) بدو وعدة حمایت داد و براتهایی بدو سپرد که در پاریس و لایپزیگ وصول کند. در برابر این براتها، هیرش مقداری الماس به بهای 18’430 اکو در نزد ولتر نهاد. پس از رفتن هیرش (2دسامبر)، ولتر

پشیمان شد؛ و هیرش در درسدن از خرید اوراق بهادار برای ولتر چشم پوشید. ولتر از پرداخت پول برای براتها خودداری کرد و صراف به برلین بازگشت. به گفتة هیرش، ولتر معادل 3000 اکو الماس از او خرید و، بدینسان، کوشید که وی را ساکت کند؛ در میان آنان، مشاجره درگرفت. ولتر گلوی صراف را گرفت و وی را بر زمین افکند. و چون جلب رضایت او نشد، دستور داد صراف را زندانی کنند، و دعوا را به دادگاه کشاند (30 دسامبر). هیرش در دادگاه از قصد ولتر برای خرید اوراق بهادار در ساکس پرده برداشت. ولتر گفتة وی را تکذیب کرد و گفت: که، برای خرید خز، هیرش را به درسدن فرستاده بود. کسی سخن وی را باور نکرد.
فردریک چون از رسوایی آگاه گشت، نامة تندی از پوتسدام به ولتر در برلین نوشت (24 فوریة 1751):
شما را بخرسندی در خانه ام پذیرفتم؛ نبوغ، استعداد، و هنر شما را ارج نهادم؛ و می پنداشتم مردی به سن شما، که با نویسندگان دیگر درافتاده و خویشتن را به دست توفان سپرده است، بدینجا پناه آورده بود که در بندری ایمن بیاساید.
ولی پس از رسیدن بدینجا، به نحو بیسابقه ای از من می خواستید از فررون نخواهم که از پاریس اخباری برایم بفرستد. با آنکه حق نداشتید از من بخواهید چه کسی را به خدمت خویش برگزینم، از روی ناتوانی ... این درخواست را پذیرفتم. با کولار د/ آرنو (شاعر فرانسوی دربار فردریک) شما را رنجانده است. هر مرد باگذشتی او را خواهد بخشید. مرد کینه جو، از کسانی که در نزد او منفورند، انتقام می گیرد. با آنکه د/ آرنو گناهی نکرده بود، به خواهش شما او را از خود راندم. ... شما با یک فرد یهودی بسیار شریرانه رفتار کرده اید. این رفتار شما موجب پراکندن شایعات زشت و زننده ای در سراسر شهر شده است. و معاملة اوراق بهادار در ساکس چنان آوازه ای یافته است که دربارة آن بشدت به من شکایت کرده اند.
من، تا قبل از آمدن شما، خانه ام را آرام نگاه داشته بودم. به شما اخطار می کنم که اگر سودای توطئه و نیرنگ در سر دارید، در آمدن بدینجا اشتباه کرده اید. من مردم آرام و مسالمتجویی را می پسندم که شور و انفعالات تراژدیهای غم انگیز را در رفتار خود وارد نمی کنند. هرگاه بخواهید چون فیلسوف زندگی کنید، من از دیدار شما خشنود خواهم گشت ولی هرگاه خویشتن را به دست هواوهوس بسپارید، و با همة جهانیان درافتید، آمدن شما سودی برایم نخواهد داشت، و بهتر است در برلین بمانید.
دادگاه به سود ولتر رأی داد؛ ولتر فروتنانه از شاه پوزش خواست؛ فردریک از گناه ولتر گذشت، ولی به وی اندرز داد که «دیگر با کسی درنیفتد، نه با عهد قدیم و نه با عهد جدید.» از آن پس، ولتر را به جای کاخ سان سوسی

در خانة روستایی آسوده ای، که «مارکیزا» نام داشت، مسکن دادند. شاه به او اطمینان داد که همچنان برایش احترام قایل

است؛ ولی نادانی ولتر نگذاشت که وی از گذشت شاه بهره برگیرد. شاعر دربار اشعاری به نزد ولتر فرستاد تا او عبارات فرانسوی آنها را اصلاح کند، و روانتر سازد. ولتر برای اصلاح این اشعار چندان رنج برد که خویشتن را فرسوده ساخت؛ و با تغییرات فاحشی که در اشعار داد، شاعر را از خود رنجاند.
ولتر اکنون شعر دربارة قانون طبیعی را سروده، و به شیوة الگزاندر پوپ کوشیده بود خدا را در طبیعت کشف کند. از آن گذشته، وی تصنیف کتاب بسیار مهمتر عصر لویی چهاردهم را در این ماههای پر از درد و اندوه به پایان رسانده، و در برلین منتشر ساخته بود (1751). وی مشتاق بود که این کتاب را، پیش از آنکه پاره ای ضرورتها مانع انتشار آن در آلمان گردد، به چاپ رساند، زیرا تنها در قلمرو شاهی فردریک بود که این کتاب می توانست از تیغ سانسور نجات یابد. ولتر در 31 اوت به ریشلیو نوشت: «خوب می دانید] در پاریس[هیچ بازرسی در ادارة سانسور نیست که خود را به مثله کردن یا جلوگیری از نشر کتابها و نوشته های من ملزم نداند» فروش این کتاب را در فرانسه تحریم کردند. کتابفروشان هلند و انگلستان آن را دزدانه به چاپ رساندند و پولی به ولتر ندادند؛ و چون از میزان پولدوستی وی آگاهیم، می توانیم حدس بزنیم که چه بر او گذشته است. ولتر گذشته از اینکه با سران دولت و کلیسا مبارزه کرده بود، از آن پس ناگزیر شد با «کتابفروشان فرومایه» نیز درافتد.
عصر لویی چهاردهم مقدماتی کاملتر و آگاهانه تر از دیگر آثار ولتر داشته است. ولتر در 1732 به اندیشة نوشتن این کتاب افتاد، در 1734 تصنیف آن را آغاز کرد، در 1738 آن را کنار نهاد، و در 1750 تصنیف آن را از سر گرفت. برای نوشتن این کتاب، دویست جلد خاطرات چاپ نشده خواند، با اندک بازماندگان «قرن بزرگ» مصاحبه کرد، نوشته ها و یادداشتهای اصلی بازیگران این عصر، چون لووا و کولبر، را خواند، دستنویسهایی را که از لویی چهاردهم مانده بودند از دوک دو نو آی گرفت، و از اسناد بااهمیتی که در بایگانیهای موزة لوور نگاهداری می شدند استفاده کرد. اسناد ناسازگار بسیاری را، با دقت و تشخیص درست، سنجید و، تا آنجا که می توانست، به حقایق تاریخی دست یافت. وی قبلا با مادام دو شاتله به آزمایشهای علمی دست زده، و کوشیده بود در زمرة دانشمندان قرار گیرد، ولی موفق نشده بود. ولتر اکنون به نوشتن تاریخ روی آورده بود، و پیروزی او در این زمینه انقلابی در تاریخنویسی پدید آورد.
ولتر سالها قبل، در نامه ای که در 18 ژانویة 1739 نوشته بود، از روی

قصد خویش به نوشتن این کتاب پرده برداشته، و چنین متذکر شده بود: «قصد نهایی من نوشتن تاریخ سیاسی یا نظامی نیست. می خواهم تاریخ هنر، بازرگانی، و تمدن ـ به زبان کوتاه، تاریخ اندیشة بشر ـ را بنویسم.» و از این واضحتر، در 1736 به تیریو نوشت:
هنگامی که حکایاتی دربارة عصر لویی چهاردهم می خواستم، منظورم مطالب مربوط به

خودشان نبود؛ بلکه دربارة هنرهایی بود که در دوران شاهی او شکوفا شدند و رونق یافتند. من به جزئیات زندگی راسین، بوالو، کینو، لولی، مولیر، لو برن، بوسوئه، پوسن، دکارت، و دیگران بیش از نبرد ستنکر که علاقه مندم. از کسانی که گردانها و ناوگان جنگی را رهبری می کردند اثری، جز نام نمانده است. از صدها جنگی که به پیروزی انجامیدند سودی دستگیر بشر نگشته است. ولی مردان بزرگی که نام بردم، برای نسلهایی که به جهان خواهند آمد، لذات پاک جاویدان فراهم ساخته اند. کانالی که دو دریا را به هم می پیوندد، یک تابلو نقاشی پوسن، یک تراژدی دلکش، و حقیقتی مکشوف هزاران بار از اخبار دربار و روایات جنگ ارزنده ترند. می دانید که من، بیشتر از همه، مردان بزرگ را می ستایم و، کمتر از همه، «قهرمانان» را. آنان که سرزمینها را عرصة تاخت و تاز و چپاول خود ساخته اند قهرمانی بیش نیستند.
هرگاه قهرمانان جنگی توانسته بودند با پیروزیهای نظامی خویش تمدن را از استیلای وحشیان برهانند، شاید ولتر آنان را بیش از این ارج می نهاد. ولی فیلسوفی که حربه ای جز واژه ها نمی شناخت طبعاً کسانی چون خود را ارج می نهاد و سزاوار عزت و احترام می شناخت. نامداری خود او، که بیش از هر کس دیگری از معاصرانش در خاطره ها ماند، سخنش را ثابت می کند. او نخست برآن بود که همة کتاب را به تاریخ فرهنگ اختصاص دهد. مادام دو شاتله به او پیشنهاد کرد که یک تاریخ عمومی بنویسد. ولتر این پیشنهاد را پذیرفت و، با افزودن فصولی دربارة سیاست، جنگ، و دربار شاهی، کتاب را بسط داد و، از آن، دنبالة متجانسی از رساله در تاریخ عمومی ساخت، رساله ای که زیر قلم او شکل می گرفت. شاید به همین دلیل است که تاریخ فرهنگ در بقیة کتاب ادغام نشده است. نیمة اول کتاب دربارة تاریخ سیاسی و نظامی است، و فصول آینده متضمن تاریخ آداب («خصوصیات و داستانها»)، حکومت، بازرگانی، علوم، ادبیات، هنر، و دین است.
نویسندة جستجوگر از عصر لویی چهاردهم، که شاعران (هرگاه رفتارشان شایسته بود) مورد لطف و احترام شاه بودند، به نیکی یاد می کند؛ و شاید از این راه می خواهد از بی اعتنایی نسبی لویی پانزدهم به هنرمندان و

ادبیات گله کند. اکنون که عظمت روزگار گذشته در خاطره ها نقش بسته، و جور و استبداد آن از یاد رفته بود، ولتر «شاه آفتاب» را به صورت کمابیش آرمانی فرامی نمود و پیروزیهای فرماندهان نظامی فرانسه را می ستود ـ اگرچه ویران کردن پالاتینا را نکوهش می کرد، اما هرگونه انتقاد، در برابر این نخستین کوشش تازه برای نوشتن تاریخی درست، سر خجلت فرود می آورد. معاصران هوشمند ولتر دریافتند که وی در تاریخنویسی فصلی نو گشوده، تاریخ را به زندگینامة تمدن تبدیل کرده، و به کمک هنر، جدا کردن موضوعات، و بررسی تک تک آنها آن را به مرتبة ادب و فلسفه ارتقا داده است. در نخستین سال پس از انتشار عصر لویی چهاردهم، ارل آو چسترفیلد به فرزندش نوشت:
ولتر «تاریخ عصر لویی چهاردهم» را از برلین برایم فرستاده است. این کتاب بموقع به دستم رسید. لرد بالینگبروک تنها چگونگی خواندن تاریخ را به من آموخته بود.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 524
ولتر به من می آموزد که چگونه تاریخ را باید نوشت. ... این کتاب را، که تاریخ فهم بشر است، نابغه ای برای استفادة اندیشمندان نوشته است. ... وی دور از تعصبات دینی، فلسفی، سیاسی و ملی ـ که مانند آن را در تاریخنویسان دیگر ندیده ام ـ مطالب را با بیطرفی و بینظری کامل نقل می کند.
ولتر، در خلال این تلاشهای ادبی، از آیندة خویش در دربار فردریک نگران بود. روزی در اوت 1751، لامتری، ماده گرای سرخوشی که اغلب برای شاه کتاب می خواند، به ولتر گفت که فردریک گفته است: «بیش از یک سال] برای اصلاح عبارات فرانسوی نوشته های شاه[به او] به ولتر[احتیاج ندارم. انسان پس از آنکه آب پرتقال را گرفت، پوستش را به دور می افکند.» گروهی این سخن لا متری را باور نکرده، و از آن فردریک ندانسته اند. درخور فردریک نبود که تا این حد رازدار نباشد، و اینکه لامتری بخواهد ولتر را از صحنه دور کند غیر متصور نبود. ولتر در 2 سپتامبر به مادام دنی نوشت: «هنوز نمی دانم.» و در 29 اکتبر نوشت: «هنوز به پوست پرتقال می اندیشم. ... آنکه از برج ناقوس می افتاد و خویشتن را در هوا آسوده می یافت و می گفت که ‹چه خوب است، خدا کند همیشگی باشد،› کاملا به من می ماند.»
اکنون فرانسوی دیگری در آلمان وارد این کمدی شده بود. فردریک معتقد بود که از دو فرانسوی مقیم دربار یکی باید نابود شود. موپرتویی، سرپرست «آکادمی برلین»، که در کاخ سان سوسی می زیست، پس از ولتر برجسته ترین مهمان فردریک بود. هر دو از تقرب دیگری به شاه رشک می ورزیدند، و شاید ولتر علاقة موپرتویی را به مادام دو شاتله هنوز

از یاد نبرده بود. در آوریل 1751، ولتر مهمانی شامی داد که موپرتویی نیز به آن دعوت شده بود. ولتر به او گفت: «ازخواندن کتابتان، دربارة خوشبختی، لذت بسیار بردم. ولی در آن به چند نکتة تاریک برخوردم که بعد، در یک شامگاه، درباره اش گفتگو خواهیم کرد.» موپرتویی با ترشرویی پاسخ داد: «چند نکتة تاریک؟ شاید برای شما تاریک باشد، آقا.» ولتر دستش را بر شانة مرد دانشمند نهاد و گفت: «آقای رئیس، برایتان احترام قایلم. شما مردی شجاعید و سودای جنگ دارید. با هم خواهیم جنگید. ولی اکنون بیایید از گوشت سرخ کردة شاه بخوریم.» پس از آن، ولتر به د/ آرژانتال نوشت (4 مه): «رفتار موپرتویی چندان خوشایند نیست، و از رفتارش پیداست که به من رشک می ورزد؛ مسلماً کمابیش آدم محترمی است، اما چندان خوش مشرب نیست.» و«در 24 ژوئیة 1752، به خواهرزاده اش نوشت: «موپرتویی از روی بدخواهی شایع ساخته است که من دربارة نوشته های شاه بسیار بدگفته، و متذکر شده ام که شاه تا کی می خواهد این ملافه های چرکین را برای شستشو به نزد من فرستد؟» دانسته نیست که موپرتویی این شایعه را به گوش شاه رسانده باشد؛ ولی ولتر آن را جدی گرفت و خود را برای زورآزمایی با موپرتویی آماده ساخت.

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 525

یکی از خدمات موپرتویی به دانش، ارائة «اصل کمترین نیرو»ست ـ اصلی که پدید آمدن همة آثار جهانی حرکت را بر اثر کمترین نیروی ممکن می داند. زاموئل کونیگ، که عضویت خود در «آکادمی برلین» را مدیون موپرتویی بود، ادعا کرد که به یکی از نامه های انتشارنیافتة لایبنیتز دست یافته، و متوجه شده است که وی به این اصل پی برده بود. کونیگ دربارة این کشف مقاله ای نوشت؛ آن را به موپرتویی نشان داد و گفت که هرگاه او نخواهد، از نشر آن خودداری خواهد کرد. موپرتویی، شاید پس از خواندن بسیار شتابزدة مقاله، با نشر آن موافقت کرد. کونیگ مقاله اش را در شمارة مارس 1751 نشریة علمی آکتا ارودیتوروم لایپزیگ به چاپ رسانید. انتشار مقالة وی سروصدایی به پا ساخت. موپرتویی از کونیگ خواست که اصل نامة لایبنیتز را به آکادمی نشان دهد. کونیگ پاسخ داد که تنها رونوشت نامه را در میان اسناد دوستش، هنتسی، که در 1749 بر دارش کرده بودند. دیده است. او رونوشت نامه را برای موپرتویی فرستاد؛ او باز اصل نامه را خواست. کونیگ اعتراف کرد که چون اسناد هنتسی پس از مرگ وی به دست این و آن افتاده اند، دسترسی به اصل نامه برایش مقدور نیست. موپرتویی موضوع را به آکادمی کشاند (7 اکتبر 1751). منشی آکادمی نیز به کونیگ دستور قاطع داد تا اصل نامه را به آکادمی نشان دهد. کونیگ باز پاسخ داد که اصل نامه در دسترس وی نیست.

آکادمی در 13 آوریل 1752 نامة منتسب به لایبنیتز را ساختگی خواند. موپرتویی، که به واسطة ابتلا به بیماری سل خلط خونی از سینه اش بیرون می آمد، در این مجمع آکادمی حضور نیافت. ازپی آن، کونیگ از آکادمی کناره گرفت و گفتاری به نام دادخواستی از مردم انتشار داد (سپتامبر 1752).
کونیگ در گذشته دو سال در سیره مهمان ولتر و مادام دو شاتله بود. ولتر اکنون به پشتیبانی دوست قدیمی برخاست و تصمیم گرفت به خاطر او دشمن کنونی را بکوبد. در شمارة 18 سپتامبر نشریة فصلی بیبلیوتک رزونه، گفتاری به نام «پاسخ عضو ‹آکادمی برلین› به عضو ‹آکادمی پاریس›» منتشر شد و در آن بار دیگر قضیة کونیگ مطرح گردید و چنین نتیجه گرفته شد:
محافل علمی اروپا آقای موپرتویی را نه تنها به خاطر ایجاد شبهه و انتساب آثار دیگران به خود خویش را وسیله ای ساخته است برای محو آزادی بحث و آزردن انسانی درست محکوم می کنند. ... چند تن از اعضای آکادمی ما به این رفتار زشت او اعتراض کرده اند؛ و اگر از رنجش شاه نمی هراسیدند، از آکادمی کناره گیری می کردند.
این مقاله بدون امضا انتشار یافته بود؛ ولی فردریک، که با سبک ولتر آشنایی داشت، نویسندة آن را شناخت، و به جای آنکه ولتر را آشکارا گوشمالی دهد، «پاسخی» بر «پاسخ» وی نوشت و، در آن، «پاسخ» ولتر را «کینه توزانه، جبونانه، و رسوایی آور» خواند، و خود وی را به نام «شیاد بی آبرو»، «راهزن منفور»، و «زنندة افتراهای سفیهانه» به باد دشنام گرفت. این
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 526
گفتار نیز بدون امضا چاپ شده بود؛ ولی مردم، باتوجه به علایم شاهی عقاب و عصا و تاج، که همراه گفتار چاپ شده بودند، دریافتند که نویسندة آن کسی جز فردریک نیست.
پس از انتشار «پاسخ» فردریک، غرور ولتر جریحه دار شد. هرگز اجازه نداده بود که کلام آخر را دشمن بزند، و شاید اکنون به این اندیشه بود که دوستی خود را با شاه پروس بگسلد. به مادام دنی نوشت (18 اکتبر): «من عصای شاهی ندارم، ولی قلمی دارم.» موپرتویی بتازگی مجموعه نامه هایی در درسدن به چاپ رسانیده (1752)، و در آنها پیشنهاد کرده بود: برای بررسی هستة زمین، در صورت امکان، حفره ای به مرکز آن کنده شود؛ برای پی بردن به راز کاربرد اهرام مصر و ساختمان آنها، یکی از آنها را ویران کنند؛ شهری ساخته شود که همة مردم آن به زبان لاتینی سخن گویند و دانشجویان، پس از تحصیل زبان خود، برای فراگرفتن این زبان، یکی دوسال بدانجا فرستاده شوند؛ و پزشکان تنها پس از درمان

بیمار، مزد بگیرند. وی همچنین نوشته بود که مقداری تریاک می تواند به انسان توانایی آن را دهد که آینده را پیشبینی کند، و مراقبت درست از تن انسان عمر را بسیار طولانی خواهد ساخت. ولتر از فرصت انتشار این نامه ها کاملا بهره برداری کرد و آنها را سرگرمی آسان و بیزحمتی یافت. وی هرگونه دریافت درستی را که در آنها بود بکلی، و عامدانه، نادیده گرفت، آنها را فاقد هرگونه چاشنی شوخی و طنز یافت، و بقیة مطالب آنها را با شوخی و بذله گویی لوث کرد. وی در نوامبر 1752 رسالة دکتر آکاکیا، پزشک و سراسقف پاپ را انتشار داد.
آکاکیا واژه ای یونانی، و به معنی «سادگی بی غل وغش» است. پزشک فرضی، با سادگی ظاهری، باور نمی کند که آدم بزرگی مثل سرپرست «آکادمی برلین» توانسته باشد چنین گفتارهای بیهوده ای بنویسد، و می گوید: «در مجموع، در روزگار ما، برای نویسندگان جوان و نادان، هیچ چیزی عادیتر از آن نیست که کتابهای بی ارزش نویسندگان خیالی را، تحت نامهای معروف، به جهانیان عرضه کنند. بی گمان این نامه ها نیز مشمول همین شیادی و دغل بازی بوده است.» بعید است که سرپرست دانشمندان آکادمی چنین مهملاتی نوشته باشد. دکتر آکاکیا، بویژه، به این پیشنهاد که پزشک پس از معالجة بیمار باید مزد بگیرد ـ پیشنهادی که ممکن بود در دل پردرد ولتر احساس همدلی به وجود آورد ـ اعتراض می کند و می نویسد: «هرگاه وکیل دعاوی نتواند حق موکل خود را احقاق کند، آیا موکل باید از پرداخت حق الوکاله خودداری کند؟ پزشک به بیمار وعدة یاری می دهد، نه وعدة بهبود. او با همة توانایی خویش می کوشد بیمار را بهبود بخشد، و برای کوشش خود مزد می گیرد. هرگاه برای هر اشتباهی که از اعضای آکادمی سرزند چند دوکات از حقوق سالانه شان کسر شود، آنان چه خواهند کرد؟ سپس، پزشک آنچه را که ولتر در آثار موپرتویی خطا، یا بیمعنی، تشخیص داده بود به تفصیل شرح می دهد.
پاسخ هجایی ولتر چندان دلکش نیست؛ مطالب آن بارها تکرار شده اند، و پاره ای

عیبجوییها جزئی و دور از بزرگوارند. ما مردم این روزگار کینة خود رابا ادب می پوشانیم. ولی ولتر چندان از کار خود خرسند بود که نتوانست در برابر وسوسة لذت مضاعفی که از چاپ رساله می یافت مقاومت کند. دستنویس آن را برای چاپ به لاهه فرستاد، و دستنویس دیگر آن را به شاه پروس نشان داد. فردریک، که در نهان موپرتویی را مردی خودبین و ازخودراضی می دانست، این هجونامه را پسندید؛ ولی چون نمی خواست آبروی «آکادمی برلین» برباد رود، از ولتر خواست تا از انتشار کتاب خودداری کند. ولتر دستنویس کتاب را نزد شاه نهاد. ولی کتاب در لاهه

چاپ شد و 30’000 نسخة آن در پاریس، بروکسل، لاهه، و برلین به دست مردم افتاد. یکی از آنها نیز به دست فردریک رسید. شاه چندان برآشفت که ولتر از ترس به خانه ای دیگر در پایتخت پناه برد، و در 24 دسامبر 1752 از پنجرة اطاقش دید که گماشتگان دولت نسخه های کتاب وی را به آتش کشیده اند. در اول ژانویة 1753، وی کلید زرینی را که نشان پرده دار شاه بود، همراه نشان صلیب لیاقت، برای فردریک پس فرستاد.
ولتر اکنون واقعاً بیمار بود. باد سرخ پیشانی او را می سوزاند، اسهال شکم او را عذاب می داد، و تب او را تحلیل می برد. در 2 فوریه بستری شد و دوهفته را در بستر گذراند. کسی که ولتر را در این هنگام دیده بود می گفت که «از او جز مشتی استخوان نمانده است» فردریک، که با ولتر بر سر لطف آمده بود، پزشک خود را برای درمان شاعر به نزد او فرستاد. ولتر پس از بهبود، توسط نامه از فردریک اجازه خواست تا به پلومبیر برود، و گفت که آبمعدنی آن شاید باد سرخ وی را بهبود بخشد. فردریک توسط منشی خود به ولتر پیغام داد که «هرگاه بخواهد، می تواند از خدمت کناره گیری کند و نیازی به بهانة آبمعدنی پلومبیر ندارد. ولی قبل از رفتن، لطف کند و کتاب اشعار مرا که به او سپرده ام ... به من بازگرداند» در 18 مارس شاه از ولتر خواست که به خانة پیشینش، در کاخ سان سوسی، بازگردد. ولتر بازگشت، و هشت روز در آنجا ماند. وی، ظاهراً، با شاه آشتی کرد، ولی کتاب اشعار شاه را بدو بازنگردانید. در 26 مارس، شاه را وداع گفت و هر دو تظاهر کردند که این جدایی کوتاه خواهد بود. شاه به او سفارش کرد: «پیش از همه، مراقب تندرستی خود باشید و فراموش نکنید که، پس از بازگشت از آبهای معدنی، به انتظار دیدار شما خواهم بود. ... سفر خوش!» این دو نفر دیگر یکدیگر را ندیدند.
دوستی تاریخی آنان بدینجا پایان یافت، ولی دشمنی دوام یافت. ولتر، همراه اثاث و منشیش، با کالسکة شخصی وارد لایپزیگ، در سرزمین ساکس، شد. در اینجا، با تظاهر به بیماری و ناتوانی، سه هفته را به آسودگی سر کرد و مطالب تازه ای بر رسالة دکتر آکاکیا افزود. در 6 آوریل، این نامه را از موپرتویی دریافت داشت:
روزنامه ها می نویسند که شما در لایپزیگ بیمار شده اید؛ اخبار خصوصی حاکیند که در آنجا مانده اید تا نامه های پرافترای تازه ای بنویسید. ... من هرگز به شما بدی نکرده ام، علیه شما سخنی نگفته، و مطلبی ننوشته ام. من پاسخگویی به سخنان نامربوط

و گستاخانة شما را، که در خارج درباره ام پراکنده اید، دون شأن خود شمرده ام. ... ولی هرگاه] این شایعه[درست باشد که قصد دارید بار دیگر به من حمله کنید و از شخصیت من خرده بگیرید ... بشما می گویم

که ... از تندرستی کامل برخوردارم و می توانم شما را بیابم و از شما انتقام سختی بگیرم.
ولتر، با نادیده گرفتن تهدید موپرتویی، هجونامه را همراه نامة او به چاپ رسانید. مطالب این هجونامه، که اکنون بسط یافته، و به پنجاه صفحه رسیده بود، زبانزد درباریان آلمان و فرانسه شد. ویلهلمینه از بایرویت به فردریک نوشت (24 آوریل 1753) که پس از خواندن این نامه، نتوانسته است از خنده خودداری کند. موپرتویی تهدید خود را عملی نساخت؛ و، برخلاف انتظار پاره ای از مردم، از خشم و اندوه نمرد. وی شش سال پس از انتشار رسالة دکتر آکاکیا، زنده ماند و در 1759 در بال، از بیماری سل، درگذشت.
در 19 آوریل، ولتر به گوتا رفت و در مهمانسرایی اقامت گزید. ولی دوک و دوشس ساکس گوتا وی را به نزد خود خواندند و در کاخ خصوصی خویش جایش دادند. این دربار کوچک به فرهنگ و ادب مهر می ورزید، و دوشس سرشناسان و ادیبان را در اینجا گرد می آورد و ولتر از نوشته های خویش، و در آن میان از دوشیزة اورلئان که اثری شادیبخش و وجدآور است، برای آنان مطالبی می خواند. ولتر از گوتا به فرانکفورت ـ آم ـ ماین رفت و در آنجا گرفتار انتقامجویی شاه پروس شد.
فردریک، باتوجه به پیکار ولتر با موپرتویی، به این اندیشه رفت که مبادا شاعر بی بندوبار اشعار خود وی را نیز انتشار دهد. در این اشعار، که نسخه ای از آنها در دست ولتر بود، شاه پروس برخی سخنان ناشایست آورده، مسیحیت را به باد استهزا گرفته، و از برخی شاهان زنده به سبکی یاد کرده بود. نشر اشعار فردریک می توانست این شاهان را با وی دشمن سازد. از این روی، شاه پروس به فرایتاگ، نمایندة پروس مقیم فرانکفورت، فرمان داد که ولتر را دستگیر کند و اشعار و نشانهای افتخار گوناگونی را که شاه در روزهای شیرین گذشته به وی داده بود از آن اسکلت شیطان بازستاند. فرانکفورت یک «شهر آزاد» بود، ولی چنان متکی به حسن نیت فردریک بود که جرئت نمی کرد از اجرای فرمانهای او جلوگیری کند. از این گذشته، ولتر هنوز رسماً در خدمت شاه پروس بود و در مرخصی بسر می برد. در اول ژوئن، فرایتاگ به مهمانسرای «شیرزرین»، که ولتر شب گذشته وارد آنجا شده بود، رفت و باادب از او خواست که اشعار و نشانهای فردریک را بدو بازگرداند. ولتر بدو اجازه داد که بسته های وی را بجوید و نشانهای شاه پروس را بردارد. ولی اشعار شاه ظاهراً در چمدانی بودند که ولتر قبلا آن را به هامبورگ فرستاده بود. فرایتاگ دستور داد که تا هنگام بازگشت چمدان از هامبورگ، از خروج ولتر از فرانکفورت جلوگیری کنند. در 9 ژوئن، با پیوستن مادام دنی به او تسلی یافت. مادام دنی به ولتر کمک کرد تا خشم خود را اظهار کند. وی از

مشاهدة ضعف و لاغری
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 529
ولتر وحشت کرد. مادام دنی با دیدن او فریاد برآورد: «می دانستم که آن مرد] فردریک[تو را خواهد کشت!» در 18 ژوئن، چمدان ولتر از هامبورگ برگشت. اشعار شاه را یافتند و به گماشتة او سپردند. ولی در همان روز فرمانی از پوتسدام به فرایتاگ رسید که تا آمدن دستور تازه از خروج ولتر از فرانکفورت جلوگیری کند. ولتر، که شکیبایی خود را از دست داده بود، کوشید از فرانکفورت بگریزد. در 20 ژوئن، چمدانش را در نزد مادام دنی نهاد و خود، همراه منشیش، پنهانی از فرانکفورت گریخت.
ولی قبل از آنکه از حدود اختیارات شهرداری فرانکفورت بگذرد، فرایتاگ وی را دستگیر ساخت، به شهر برگرداند و در مهمانسرای «گوات» به صورت زندانی نگاه داشت، زیرا (به گفته فرایتاگ) «دارندة مهمانسرایی که ولتر قبلا در آن می زیست با آشنایی به خست ولتر مایل نبود که وی را بار دیگر در مهمانسرای خود بپذیرد.» این بار، اسیرکنندگان ولتر همة پولهایش، و نیز ساعت و برخی از جواهراتی را که او به خود می بست، و حتی انفیه دانش را از او گرفتند؛ اما چون بهانه کرد که جانش به انفیه دان بسته است، بزودی آن را به او پس دادند. در 21 ژوئن، فردریک فرمان داد که ولتر را آزاد کنند، اما فرایتاگ اندیشید وظیفه به او حکم می کند که شاه را از اینکه ولتر سعی در فرار داشته است خبر کند، و از او بپرسد که باوجود ارتکاب چنین خطایی باز هم می تواند اجازه دهد که او برود. در 5 ژوئن، فردریک پاسخ مثبت داد. سرانجام، ولتر، پس از سی وپنج روز بازداشت، آزاد شد. در 7 ژوئیه، ولتر فرانکفورت را به قصد ماینتس ترک گفت. مادام دنی نیز، به امید آنکه برای بازگشت ولتر به فرانسه از دولت اجازه بگیرد، رهسپار پاریس شد.
خبر بازداشت ولتر درهمه جا پراکنده بود. از این روی، هرجا می رفت مردم وی را می ستودند و از او استقبال می کردند، زیرا فردریک را کسی، جز ویلهلمینه، دوست نداشت و ولتر با همة آشوبگریها و بی بندوباریهای خویش برجسته ترین شاعر، نمایشنامه نویس، و تاریخنویس روزگار خود به شمار می رفت. ولتر، پس از سه هفته اقامت در ماینتس (15 اوت تا 2 اکتبر)، با چنان بدرقه ای که به کوکبة شاهان مانند بود به مانهایم وستراسبورگ رهسپار شد. از آنجا به کولمار رفت (2 اکتبر). در اینجا، ویلهلمینه، در راه خود به مونپلیه، به دیدن وی رفت و «با سخاوت و گشاده دستی» از او دلجویی کرد. ولتر، که اکنون تندرستی و توانایی خود را بازیافته بود، چند نامة عشقی دیگر به مادام دنی نوشت. مادام دنی بدو نوشته بود که رانهایش متورم شده اند.
آه، «خدای من»، طفلک دلبندم، رانهای تو و من چه بر زبان دارند؟ هرگاه

به هم می رسیدند، بهبود می یافتند. ... رانهای تو برای آن آفریده نشده اند که رنج برند. با آن رانهای زیبا، که بزودی غرق در بوسه خواهند شد، رفتار بیشرمانه ای شده است.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 530
ولتر با فروتنی به مادام دو پومپادور نامه نوشت و از او خواست که با استفاده از نزدیکی خویش به لویی پانزدهم امکان بازگشت وی را به پاریس فراهم سازد. چاپگری در همان هنگام، بدون گرفتن اجازه از ولتر، خلاصة تاریخ عمومی را که خلاصه ای از رساله در تاریخ عمومی، یا رساله در آداب و رسوم، وی بود در لاهه به چاپ رساند. ولتر در این کتاب سخت به مسیحیت تاخته بود. نسخه های کتاب در اندک زمانی در پاریس به فروش رفتند. لویی پانزدهم به مادام دو پومپادور گفت: «نمی خواهم ولتر به پاریس بیاید.» یسوعیان کولمار اخراج ولتر را از شهر خویش خواستار شدند. ولتر با شرکت در آیین مقدس در عید قیام مسیح کوشید دشمنان کلیسایی خود را آرام سازد. ولی تنها نتیجه ای که گرفت این بود که دشمنانش همراه یسوعیان وی را دورو و ریاکار خواندند. مونتسکیو گفت: «ولتر را بنگرید که نمی داند سرش را در کجا نهد. و افزود «‹نیکی› بهتر از فرزانگی است.»
فیلسوف بیخانمان نومیدانه در اندیشة ترک اروپا و سکونت گزیدن در فیلادلفی افتاد؛ وی به اندیشه های ویلیام پن و آزمایشهای فرانکلین، که تازه به ارتباط میان آذرخش و الکتریسیته پی برده بود، به دیدة ستایش می نگریست. می گفت: «اگر سفر دریا مرا بیمار نسازد، ماندة عمر را در میان کویکرهای پنسیلوانیا به سر خواهم برد.» در 8 ژوئن 1754، کولمار را ترک گفت و در لورن در یک دیر بندیکتی مسکن گزید. دوم اوگوستن کالمة دانشمند رئیس این دیر بود، و کتابخانة دیر 12’000 کتاب داشت. ولتر سه هفته در میان راهبان در آرامش زیست، در 2 ژوئیه به پلومبیر رهسپار شد، و سرانجام از آبمعدنی آن نوشید. مادام دنی در اینجا بدو پیوست و از آن پس، دست کم، معشوقة خانگی وی شد. پس از ترک پلومبیر، ولتر سرگردانی را از سر گرفت. به کولمار بازگشت، آنجا را برای خود ناخوشایند یافت، شبی را در دیژون سپری ساخت، و یک ماه را در لیون گذراند (11 نوامبر تا 10 دسامبر). یک هفته در خانة دوست دیرین و وامدارش، دوک دو ریشلیو، مهمان شد و سپس، شاید از ترس آنکه مبادا او را در مخاطره اندازند، در هتل پاله روایال مسکن گزید. در «آکادمی لیون» حضور یافت و اعضای آکادمی وی را ستودند. تعدادی از نمایشنامه های ولتر در تئاتر محلی به اجرا گذاشته شدند و ستایشی را که از او کردند دلگرمش ساخت. به این اندیشه افتاد که در لیون بماند، ولی تانسن، که اسقف اعظم لیون بود، با اقامت وی در این شهر مخالفت کرد. ولتر

ناچار شد این شهر را ترک گوید. می دانست که هرگاه در فرانسه بماند، آزادی وی پیوسته در خطر خواهد بود، و هر لحظه ممکن است به دستگیری او آیند.
در پایان 1754، یا در آغاز 1755، از کوههای ژورا گذشت و به سویس رفت.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 531

فصل چهاردهم :سویس و ولتر - 1715-1758

ولتر سرانجام در جادة لیون، درست بیرون دروازة ژنو، اما در حوزة قضایی آن، جایی یافت که در امنیت و آرامش بیارامد؛ این جا ویلای بزرگی به نام سن ـ ژان بود که باغ مرتفعی مشرف به رودخانة رون داشت. چون قوانین جمهوری فروش زمین را به هر کسی، جز پروتستانهای سویس، منع کرده بود، ولتر این ملک را به وساطت لابادوگرانکور و ژان روبرترونشن1 به 87’000 فرانک خریداری کرد (فوریة 1755). با شادمانی یک شهرنشین، یک گاو و تعدادی جوجة ماکیان خرید، سبزی کاشت، و درخت غرس کرد. پس از شصت سال، تازه آموخته بود که «باید باغمان را بکاریم.» اکنون، برآن بود و توانست که فردریک، لویی پانزدهم، پارلمان پاریس، اسقفان، و یسوعیان را به دست فراموشی سپارد؛ تنها قولنج و سردرد او مانده بودند. وی در این خانه چنان آسوده بود که آن را «له دلیس»2 خواند.3 به تیریو نوشت: «از زیادی سعادت شرمنده ام.»

اکنون که سرمایه گذاریهای هوشمندانة او درآمد فراوانی عایدش کرده بودند، خویشتن را به تجمل سرگرم ساخت. برای خود شش اسب، چهار کالسکه، یک سورچی، یک جلودار، دو نوکر، یک پیشخدمت، یک آشپز فرانسوی، یک منشی، و میمونی (که دوست می داشت آن

*****تصویر

متن زیر تصویر : ویلای له دلیس ولتر، ژنو، اکنون انستیتو و موزة ولتر (عکاسی از ژان آرلو)

---

1. تعداد افراد خاندان ترونشن زیاد بود. مهمترین آنها عبارتند از: 1) ژان روبر، بانکدار و دادستان کل ژنو؛ 2) یاکوب، عضو انجمن شهر؛ 3) فرانسوا، نویسنده و نقاش؛ تئودور، پزشک. منظور ما از ترونشن، همان تئودور ترونشن است؛ در موارد جز آن، تصریح خواهد شد.

2. در زبان فرانسوی، به معنی شادمانی و سرور و لذت. ـ م.

3. این باغ و این خانه هنوز پابرجایند (1965)؛ ولی محوطة آن کوچکتر شده است و مردم ژنو آن را «موسسه و موزة ولتر» ساخته اند.

را به انسان اندیشه ور مانند کند) فراهم ساخت. بر این دستگاه، مادام دنی ریاست می کرد. مادام د/ اپینه در 1757، هنگام دیدار خویش از له دلیس، دربارة مادام دنی چنین نوشت:

زنی است فربه و کوتاه، و چون توپ گرد، که حدود پنجاه سال دارد؛ ... زشت و دلپسند است؛ دروغ می گوید، بی آنکه معنی آن را بداند و بی آنکه

مکر و حیله ای در آن باشد. از هوش بهره ای ندارد، با اینهمه اندکی باهوش می نماید؛ شعر می گوید ... بخردانه و نابخردانه بحث می کند، بی آنکه بیش از اندازه خودنمایی کند، و مهمتر از همه، بی آنکه کسی را برنجاند؛ داییش را می ستاید، هم به عنوان یک دایی و هم به عنوان یک مرد؛ ولتر به او عشق می ورزد، در چهرة او می خندد، و او را می پرستد. به عبارت کوتاه، این خانه پناهگاهی است برای مردم ناسازگار، و منظرة دلگشایی است برای کسانی که بدان می نگرند.
یکی دیگر از دیدارکنندگان ولتر در له دلیس مارمونتل شاعر بود که در این ایام آوازه اش بالا می گرفت؛ وی دربارة ارباب تازة له دلیس چنین نوشته است: «وقتی رسیدم، در رختخواب آرمیده بود. بازوانش را گشود، مرا به آغوش کشید، و از شادی گریست؛ ... گفت: ‹در آستانة مرگ به دیدنم آمده ای؛ بیا و زندگی را به من بازگردان، یا آخرین آه مرا بشنو؛› ... لحظه ای بعد گفت: ‹برمی خیزم و با تو ناهار می خورم.›»
در له دلیس یک مشکل وجود داشت، آن هم سرمای زمستانش بود. ولتر، که لاغر و ناتوان شده بود، به محل گرم احتیاج داشت. در نزدیکی لوزان، گوشة دنج کوچکی به نام مونریون یافت که در زمستان باد سرد شمال برآن نمی وزید. این خانه را خرید و چند زمستان را در آن گذراند (1755-1757). در خود لوزان نیز، در خیابان گران شن، خانه ای خرید که پانزده پنجرة آن روبه دریاچه بود ـ «خانه ای که اگر در ایتالیا بود کاخ نامیده می شد.»1 در لوزان، ولتر، بی آنکه به اعتراض روحانیان برخورد کند، در آنجا نمایشنامه های خود را به صحنه کشید. نوشت: «آرامش دلچسب است ... ولی خستگی و گرفتاری نیز به همان اندازه خوشایند است. برای آنکه از پیوندهای ناخوشایند دوری جویم، تئاتری برپا ساخته ام.»
در راه ژنو به لوزان بود که ولتر سویس را شناخت.

سمیوئل جانسن در 1742 نوشت: «با چه تدبیر شگفت انگیزی، یا توسط کدام توافق مسعود، در کشوری که از جوامع، علایق، و ادیان گوناگون ترکیب یافته است، هیچ آشوب و اغتشاش آشکار به چشم نمی خورد؟ با وجودی که ملت آن چندان جنگجوست که به همان سهولتی که کسی را نام می برد اسلحه می کشد.»

---

1. این خانه اکنون (1965) نمایشگاه آثار هنری است و پاره ای از یادگارهای ولتر در آن نگاهداری می شوند.

این مجموعة سحرآمیز متشکل از سه ملت، چهار زبان، و دو عقیدة دینی از 1515 با جهان گرد خویش در صلح وصفا به سر برده بود. قدرتهای بزرگ، به انگیزش گونه ای شرافت که در دزدان پیدا می شود، از حمله به این سرزمین خودداری می کردند. سویس غنیمت ناچیزی بود (بیشترین طول آن 365 کیلومتر و بیشترین عرضش 220 کیلومتر است). سرزمینی کوهستانی، منابع طبیعی ناچیز، و مردمی دلیر و بیباک داشت. سویس بهترین سربازان اروپا را پرورش داده است. ولی چون هزینة نگاهداری این سربازان بر دوش دولت سویس سنگینی می کرد، آنان را به دولتهای گوناگون دیگر اجاره می داد. 60’000 تن از سربازان سویس در 1748 در ارتشهای بیگانه خدمت می کردند. در برخی از کشورها، آنها جزو دایمی دستگاه نظامی شدند؛ بهترین و معتمدترین نگهبانان و محافظان شاهان فرانسه و پایان سربازان گارد سویسی بودند؛ همة جهانیان می دانند که چگونه در 10 اوت 1792 اعضای گارد سویسی لویی شانزدهم برای محافظت از شاه تا آخرین نفر جان باختند.

کنفدراسیون سویس در 1715 از سیزده کانتون تشکیل شده بود: آپنسل، بال، گلاروس، شافهاوزن، زوریخ، که بیشتر ساکنان آنها آلمانی و پروتستان بودند؛ لوسرن، شویتس، زولوتورن، اونتروالدن، اوری، و تسوگ، که ساکنان آنها آلمانی و کاتولیک بودند؛ و برن، که مردمش آلمانی و فرانسوی، و پروتستان و کاتولیک بودند؛ و فرایبورگ، که مسکن فرانسویان و کاتولیکها بود. در 1803، آرگاو، سن ـ گال، تورگاو (آلمانی و پروتستان)، تیچینو (ایتالیایی و کاتولیک)، و وو (فرانسوی و پروتستان) به کنفدراسیون سویس پیوستند. این سه کانتون نیز در 1815 به سویس اضافه شدند: ژنو (با مردم فرانسوی و پروتستان که ساکنان کاتولیک آن اکنون فزونی می یافتند)، واله (با مردم فرانسوی و آلمانی و کاتولیک)، و بخشی که

فرانسویان آن را گریزون و آلمانیان گراوبوندن می نامیدند و مردمش بیشتر پروتستان بودند و به آلمانی یا نوعی لاتینی سخن می گفتند.
سویس کشوری جمهوری بود، ولی ازنظر موازین کنونی کشوری دموکراتیک تلقی نمی شد. در هر کانتون، اقلیتی از ساکنان ذکور، بویژه افراد ذکور خانواده های کهن سرشناس، «شورای بزرگ» یا «شورای همگانی»، متشکل از 200 عضو، و «شورای کوچک»، مرکب از 24 تا 64 عضو، را برمی گزیدند. «شورای کوچک» شورای کوچکتری را، که «شورای خصوصی» نام داشت، و همچنین شهردار را، که بلندپایه ترین نمایندة قوة مجریه بود، برمی گزید. قوای مختلف دولت سویس از هم تفکیک نشده بودند، و «شورای کوچک» به منزلة دیوانعالی کشور نیز بود. در کانتونهای روستایی (اوری، شویتس، اونتروالدن، گلاروس، تسوگ، و آپنتسل) حق رأی به خانواده های بومی محدود بود. با ساکنان دیگر کانتون، صرف نظر از مدت اقامتشان، مثل رعیت رفتار می شد. اولیگارشی در سویس عمومیت داشت. لوسرن حق خدمت در دستگاه دولت را به 29 خانواده محدود ساخته بود، و تنها پس از

نابودی یکی از این خانواده ها، به خانواده ای تازه حق اشتغال به خدمات دولتی می داد. برن حق اشتغال به خدمات دولتی را به 242 خانواده محدود ساخته بود، ولی عملا 68 خانواده در این کانتون همواره حکومت را به دست داشتند. در 1789، تاریخنویس روسی، نیکلای کارامزین، نوشت که شارمندان زوریخ به نام خویش به همان اندازه ای افتخار می کنند که شاهی به تاج خود می بالد، زیرا «از 150 سال قبل این کانتون کسی را به شارمندی خود نپذیرفته است.» (فراموش نباید کرد که تقریباً در همة جوامع دموکراتیک اولیگارشی برقرار است؛ اقلیتها را می توان برای مبارزه و دستیابی به قدرت سازماندهی کرد، اما اکثریت را نمی توان.)
حکومت کانتونی به پدرسالاری سلطه جویانه گرایش داشت. شوراهای زوریخ برای خورد و نوش، استعمال دخانیات، رانندگی، جشن ازدواج، لباس پوشیدن، آرایش تن، آرایش مو، مزد کارگران، کیفیت محصول، و بهای کالاهای ضروری مردم قوانینی وضع کرده بودند. این قانونها بازماندة حکومتهای کهن اشتراکی یا صنفی بودند؛ و در واقع در زوریخ سران دوازده صنف، خودبه خود، به عضویت «شورای کوچک» برگزیده می شدند به طوری که این کانتون تا اندازة زیادی یک ایالت صنفی بود. در پایان قرن هجدهم، گوته نوشت که کرانه های دریاچة زوریخ «مفهومی دل انگیز و آرمانی از زیباترین و بهترین تمدن به دست داده است.»
«شهر و جمهوری» برن بزرگترین و نیرومندترین کانتون سویس بود. این کانتون یک سوم اراضی سویس را شامل می شدِ. رونق اقتصادی آن از

کانتونهای دیگر بیشتر بود و حکومت آن را عموماً به عنوان حکومتی مآل اندیش و صالح می ستودند. مونتسکیو آن را با حکومت روم در بهترین سالهای حکومت جمهوری برابر می دانست. ویلیام کاکس، روحانی و تاریخنویس دانشمند انگلیسی، این شهر را دیده، و در 16 سپتامبر 1779 آن را این گونه ستوده است:
پاکی و زیبایی بیمانند برن هنگام ورود به این شهر مرا غرق در شگفتی ساخت. خیابانهای اصلی شهر پهن و طویلند و، با آنکه راست نیستند، خمیدگیهای زیبایی دارند. خانه ها تقریباً یکسانند و از سنگ خاکستری، و ردیفهای طاقی، ساخته شده اند. در وسط خیابانها، جویبار سنگی زیبایی کنده اند که آب بسیار پاک و زلالی در آن روان است؛ چندین حوضچه ای که درست کرده اند. همان قدر که به زیبایی محل می افزایند، برای اهل شهر سودمندند. رود آر، که پایینتر از سطح خیابانها در یک بستر سنگی روان است، شهر را تقریباً احاطه کرده است. ... پیرامون شهر را زمینهای آباد و بارور، با تپه ها، چمنزارها، بیشه ها، و دریاچه ها، فراگرفته اند؛ ... و کوههای سنگی پوشیده از برف آلپ، در افق دوردست، به آسمان سربرافراشته اند.
ناکامی بزرگ گروه اشراف برن در رفتار آنها با کانتون وو بوده است. این بهشت زمینی
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 535
بر کرانة دریاچة ژنو، در قلمرو سویس از دامنة شهر ژنو تا لوزان (مرکز آن)، کشیده شده است و در جهت شمال تا دریاچة نوشاتل پیش می رود. بر این کرانه های زیبا و تپه های پوشیده از تاکستانها، ولتر و گیبن از یک زندگی بسیار متمدن بهره مند شدند؛ روسو رشد کرد و رنج کشید، و خانوادة باتقوی و پاکدامن ژولی1 خود را در آنجا اسکان داد (در کلاران نزدیک ووی). این ناحیه در 1536 زیر سلطة برن درآمد؛ شارمندان آن حق خدمت در دستگاههای دولتی را از دست دادند؛ از حکومتی که از دور بر آنها تسلط داشت در رنج بودند؛ و بارها سر به شورش برداشتند؛ اما پیروزیی به دست نیاوردند.
کانتونهای سویس به خودمختاری خویش بسیار علاقه مند بودند. هر کانتونی خود را در ادارة امور داخلی، اعلام جنگ و صلح، و اتحاد با کشورهای بیگانه آزاد و خودمختار می دانست. مثلا کانتونهای کاتولیک در سراسر عمر شاهی لویی پانزدهم با فرانسه همپیمان بودند. هریک از کانتونهای کشور، برای آنکه از بروز تصادم با کانتونهای دیگر جلوگیری کند، نمایندگانی به دیت سویس، که اجلاس آن در زوریخ تشکیل می شد، می فرستاد. ولی اختیارات این دیت محدود بود؛ نمی توانست تصمیمات خود را بر یکی از کانتونها تحمیل کند، و مصوبات آن برای آنکه لازم الاجرا شوند، مستلزم

موافقت همة اعضا بود. همة کانتونهای کشور اصل آزادی بازرگانی را پذیرفته بودند، ولی اختلاف کانتونها، برسر گمرک، آزادی بازرگانی را در عمل از میان برده بود. پول واحدی وجود نداشت، و دستگاه مشترکی نبود که راههای کشور را اداره کند.
اقتصاد سویس، باوجود موانع طبیعی و قانونی، گسترش یافته بود. سرفداری، جز در چند ناحیة هم مرز آلمان و اتریش، از میان رفته بود. تقریباً همة دهقانان سویس مالک کشتزارهای خود بودند. در «کانتونهای جنگلی» (اوری، شویتس، اونتروالدن، و لوسرن) ـ که برای کشاورزی نامساعد بودند ـ دهقانان تنگدست بودند. ولی وضع دهقانان سرزمینهای پیرامون زوریخ بهتر بود. چند تن از دهقانان کانتون برن بادقت و صرفه جویی بسیار ثروتی اندوخته بودند. طولانی بودن زمستانها و دشواری ترابری دهقانان سویس را ناگزیر ساخته بودند که کشاورزی را با صنعت در آمیزند. یک خانواده هم باغداری می کرد و مو پرورش می داد، هم پنبه می ریسید، و هم ساعت می ساخت. پنیر گرویر (در فرایبورگ)، تور زوریخ، پنبة سن ـ گال، ساعت ژنو، تور نوشاتل، و شراب سراسر سویس شهرت داشتند. بازرگانان سویسی در همه جای اروپا سرگرم تلاش و فعالیت بودند، و دارایی سویس، حتی در آن روزگار، مایة رشک و حسد اروپاییان بود. بال بازرگانی خود را با فرانسه و آلمان گسترش داده بود، و زوریخ با آلمان و اتریش دادوستد می کرد. بال، ژنو، و لوزان، چون لاهه و آمستردام،
---
1. شخصیت داستان «هلوئیز جدید»، اثر ژان ژاک روسو. ـ م.

از مراکز چاپ و نشر اروپا بودند و با آنها رقابت می کردند. پس از آنکه هالر و روسو زیبایی سحرآمیز دریاچه ها و شکوه و عظمت کوههای آلپ سویس را ستودند، جهانگردی از منابع مهم اقتصادی این کشور گشت.
اخلاق مردم سویس شاید از اخلاق مردم دیگر کشورهای اروپا بهتر بود ـ جز مردم اسکاندیناوی، سرزمینی که در آنجا سنتهای مشابه نتایج یکسانی به بار می آوردند. خانوادة روستایی نمونة کاردانی، میانه روی، یگانگی، و پرکاری بود. فساد سیاسی و خرید و فروش مقامات دولتی تا اندازه ای در شهرها رواج داشتند، ولی حتی در شهرها نیز اقلیم سخت و زمین کوهستانی باعث سختگیری و ریاضت کشی شده بود، و موازین اخلاقی آیین پروتستان اخلاق مردم را ثبات بخشیده بود. توانگران و تنگدستان سویس ساده لباس می پوشیدند. در سویس، قانون تحدید هزینه های شخصی هنوز بسختی و بدقت اجرا می شد.
نیمی از حکومت در دست مقامات دینی و نیمی از فتنه و ستیزه ها نیز به

تحریک آنان بود. حضور در مجامع کلیسایی برای همة مردم اجباری بود و شهرها چندان کوچک بودند که سرکشان از این قانون نمی توانستند در انبوه مردم به گمنامی پناه جویند. یکشنبه روز پرهیزگاری اجباری بود؛ گویند که در روزهای سبت در میکده های زوریخ سرودهای مزامیری می خواندند. ولی ادیان رقیب ـ کالونی و کاتولیک ـ بدترین رفتار را داشتند، زیرا این ادیان کینه و دشمنی را رها کرده، و اندیشه را به زنجیر کشیده بودند. در برخی از کانتونهای کاتولیک تنها کاتولیکها حق اجتماع و نیایش داشتند. در پاره ای از کانتونهای پروتستان کسی جز پروتستانها حق عبادت نداشت. قانون، حق جدایی از کلیسای رسمی و حق تأسیس فرقه های مستقل دینی را از مردم گرفته بود. در 1747، یاکوب شمیدلین در لوسرن را به گناه تأسیس نهضت تورع، که مستقل از کلیسای رسمی بود، شکنجه دادند و خفه کردند. در کانتونهای پروتستان، تنها کسانی به مقامات سیاسی، کلیسایی، و آموزشی می رسیدند که حاضر بودند به آیین کالونی اصیل سوگند وفاداری یاد کنند. در کانتونهای جنگلی تنگدستی دهقانان، سیل، طوفان، آفات گیاهی، و ریزش بهمن و زمین موجب ترس از ارواح خبیثه، قلل تابان و فروزان کوهها، و بادهای سرگردان شده بودند. روستانشینان برای آنکه از گزند دشمنان آسمانی برهند از کشیشان یاری می جستند. سوزاندن جادوگران در 1652 در ژنو، در 1680 در برن، در 1701 در زوریخ و در 1752 در کانتونهای کاتولیک پایان یافت. ولی در 1782، یک زن را، به اتهام افسون کردن کودکی، در گلاروس سر بریدند.

آموزشگاههای دولتی و کتابخانه های ملی بر این تاریکی پرتو افکنده بودند. «دانشگاه بال»، که تعصب دینی آن را به زوال کشانده بود، کشفیات یوهان، یاکوب، و دانیل برنویی را ناچیز می شمرد و کسانی چون لئونهارت اویلر را ناچار می ساخت به تالارهای مهمان نوازتر پناه برند. با اینهمه، سویس متناسب با جمعیت خود دانشوران، شاعران و دانشمندانی پرورش

داد. قبلا از دانشوران زوریخی، یوهان یاکوب بودمر و یوهان یاکوب برایتینگر، نام برده ایم. اینان با گوتشد، که از بوالو و ضابطه های کلاسیک بتی ساخته بود، به مقابله برخاستند و اثری دیرپا در ادبیات سویس برجای نهادند؛ در جهان ادبیات و زندگی از حق احساس، حتی احساسات رازورانه، و نامعقول، دفاع کردند؛ شعر انگلیسی را بر شعر فرانسوی برتری نهادند، و شکسپیر و میلتن را به آلمانی زبانان شناساندند؛ نیبلونگنلید (1751) و اشعار غنایی آلمان را احیا کردند. آموزه های آنان به لسینگ، کلوپشتوک، شیلر، و گوتة جوان انتقال یافتند، راه را برای جنبش رمانتیک در آلمان هموار ساختند، و عشق به قرون وسطی را در دلها زنده ساختند. زالومون گسنر، شاعر زوریخی، از این راه رفت و نغمه های عاشقانه را نوشت

(1756) ـ نغمه های عاشقانه ای به زیبایی اشعار روستایی، که به همة زبانهای اروپایی ترجمه شدند و شاعرانی، چون ویلانت و گوته، را به آستانة خانة گسنر کشاندند.
پس از ژان ژاک روسو، آلبرشت فون هالر، اهل برن، برجسته ترین سویسی قرن هجدهم و بزرگترین شاعر و بزرگترین دانشمند کشور و زمان خود بود. وی در برن، توبینگن، لیدن، لندن، پاریس، و بال حقوق، پزشکی، فیزیولوژی، گیاهشناسی، و ریاضیات آموخت. پس از بازگشت به سویس، کوههای آلپ را کشف نمود، زیبایی آن را حس کرد، و عظمت طرح آن را در اشعار خویش منعکس ساخت. در بیست ویک سالگی (1729)، اشعار غنایی آلپ را منتشر کرد. کاکس پرشور این اشعار را «چون کوههای آلپ، که موضوع شعر او هستند، باعظمت و فناناپذیر» خوانده است. این کتاب، تقریباً در هر زمینه ای، از اندیشه های روسو جلوتر بود. هالر در اشعار خویش از مردم جهان می خواهد که کوههای آلپ را بستایند و آنها را سرچشمة الهام و گواه بر عظمت پروردگار بشمارند. وی شهرها را کانون تجمل و بیدینی، و مایة تباهی جسم و اخلاق می خواند؛ دهقانان و کوهنشینان را برای اندام ستبر و نیرومند، ایمان استوار، و میانه رویشان می ستاید؛ و از زنان و مردان و کودکان می خواهد که شهرها را ترک گویند و، در آغوش طبیعت، زندگی ساده تر، معقولتر، و سالمتری پیش گیرند.
ولی اندیشه های علمی هالر بودند که وی را در اروپا بلندآوازه ساختند. در 1736، جورج دوم کرسی گیاهشناسی، پزشکی، و جراحی را در دانشگاه گوتینگن بدو سپرد. آوازة هالر در هفده سالی که در این دانشگاه تدریس می کرد چنان در جهان پیچید که وی را برای تدریس به دانشگاههای آکسفرد و هاله دعوت کردند؛ فردریک کبیر خواست که سرپرستی «آکادمی برلین» را از موپرتویی بگیرد و به وی دهد، کاترین دوم کوشید وی را به سن پطرزبورگ برد؛ و گوتینگن در صدد برآمد وی را به ریاست دانشگاه خود برگزیند. ولی او هیچ یک از این دعوتها را نپذیرفت، به شهر خود، برن، رفت، وقت خویش را به ادارة امور بهداشتی، اقتصادی و سیاسی کانتون خود سپرد، و با تلاش بسیار یکی از شاهکارهای علمی قرن خویش را، به نام مبانی فیزیولوژی بدن انسان، تدوین کرد. دربارة این کتاب باز هم صحبت خواهیم کرد.
*****تصویر
متن زیر تصویر : ابرلاین: آلبرشت فون هالر. (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 538
وی، با همة تلاشهای علمی، در طی سالهای دراز در معتقدات دینی و اخلاقی خویش اصیل ـ آیین باقی ماند. وقتی ولتر در سویس مسکن گزید،

هالر پنداشت که شیطان درفش خویش را در ژنو و لوزان برافراشته است. کازانووا، که چون هالر دوستدار زیبایی بود، در 1760 از او و ولتر دیدن کرد. بیایید بار دیگر به سخن کازانووا دربارة این ماجرای دوگانه گوش فراداریم:
هالر مردی بود درشت اندام، به بلندی 190 سانتیمتر، و ستبر ـ غول جسم و اندیشه. با خوشرویی بسیار مرا نزد خود پذیرفت، دریچة ذهنش را گشود و با دقت و ادب به همة پرسشهای من پاسخ داد. چون گفتم که می خواهم آقای ولتر را ببینم، نیت مرا پسندید و بدون ترشرویی به من گفت: «آقای ولتر سزاوار آن است که شناخته شود، گرچه برخلاف قانون فیزیک او از دور به دیدة بسیاری از مردم بزرگتر است.»
چند روز بعد، کازانووا در له دلیس ولتر را دید.
گفتم: «آقای ولتر، این خجسته ترین روز زندگی من است. بیست سال شاگرد شما بوده ام، و اکنون دیدار استاد دل مرا از خوشی لبریز ساخته است.»
پرسید که از کجا می آیم.
«از روش. نخواستم قبل از دیدن هالر سویس را ترک گویم. ... دیدن شما را آخر از همه گذاشته ام تا لذت آن برای همیشه در یاد من بماند.»
«هالر را پسندیدید؟»
«سه روز از بهترین روزهای عمرم را با او گذراندم.»
«به شما تبریک می گویم.»
«خرسندم که دربارة او به نیکی می اندیشید، و متأسفم که او در حق شما این اندازه منصف نیست.»
«آه، شاید هر دو اشتباه می کنیم.»
هالر در 1775 آخرین اثر خویش را به نام نامه هایی دربارة آخرین کوششهای آزاداندیشان ... علیه مکاشفه منتشر ساخت. وی در این کتاب کوشیده بود به پرسشهایی دربارة دایرة المعارف ، نوشتة ولتر، پاسخ گوید. وی نامة مؤثری به بدعتگذار وحشتناک نوشت و از او (که اکنون هشتادویک ساله بود) خواست تا از «آرامشی که بر گرد نبوغ می چرخد»، ولی به مردان باایمان می رسد، برخوردار شود؛ «آنگاه، نامدارترین مرد اروپا نیکبخت ترین مرد اروپا نیز خواهد شد.» هالر خود هرگز از آرامش برخوردار نگشت. او به هنگام بیماری شکیبایی خود را از دست می داد و در برابر درد بسیار حساس و ناتوان بود؛ «در آخرین سالهای عمر گرفتار تریاک شد. تریاک، با آنکه موقتاً وی را آرام می کرد، ناشکیبایی فطری وی را فزونتر ساخت.» از دوزخ می هراسید، و از اینکه «این همه وقت خویش را به گیاهان و سایر چیزهای مسخره سپرده است» خویشتن را سرزنش

می کرد. در 12 دسامبر 1777، به این آرامش دست یافت.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 539

III ـ ژنو

ژنو در این هنگام از کانتونهای فدراسیون سویس نبود؛ ژنو، با آبادیهای اطراف خود، جمهوری مستقلی بود که مردمش به زبان فرانسوی سخن می گفتند و پیرو آیین کالون بودند. د/ آلامبر، که این شهر را در 1756 دیده بود، آن را در دایرة المعارف چنین ستود:
شگفت آور است شهری که جمعیت آن به 24’000 تن نمی رسد، و در سرزمینی با کمتر از 30 دهکده جا دارد، توانسته باشد مستقل بماند و یکی از شکوفاترین جوامع اروپا شود. این شهر، که در سایة آزادی و بازرگانی توانگر شده، در میان شعله های آتش قرار گرفته است، ولی از آتش آسیبی بدان نمی رسد. بحرانهایی که اروپا را به آشوب کشیده اند چشم اندازی هستند مایة سرگرمی مردم این شهر؛ و مردم ژنو، بی آنکه به آنها آلوده شوند؛ از نگریستن بدانها لذت می برند. ژنو، که با بازرگانی و آزادی به فرانسه، و با بازرگانی و دین به انگلستان پیوسته است، دربارة جنگهایی که این ملتهای نیرومند به آن دست می زنند به دادگری داوری می کند؛ ولی خردمندتر از آن است که جانب یکی از آن ملتها را بگیرد. ژنو دربارة فرمانروایان اروپا بدون چاپلوسی و ناحقی، و بدون ترس، داوری می کند.
مهاجرت هوگنوهای فرانسه اقتصاد ژنو را بیش از پیش شکوفان ساخت؛ اینان اندوخته و هنر خویش را به ژنو آوردند و این شهر را مرکز صنعت ساعتسازی جهان ساختند. به گفتة مادام د/ اپینه، 6000 تن از هوگنوهای فرانسه در این شهر سرگرم جواهرسازی بودند. صرافان و بانکداران سویس به درستی و کاردانی و هوشمندی انگشتنما بودند. دو تن از اینان، ژاک نکر و آلبرگالاتن، که هر دو اهل ژنو بودند، به ترتیب به وزارت دارایی لویی شانزدهم و وزارت دارایی کشورهای متحد امریکا، در زمان جفرسن، رسیدند.
حکومت ژنو، چون دیگر حکومتهای جهان، در دست طبقات ممتاز بود. تنها گروهی از ساکنان ذکور ژنو، که پدران و پدربزرگانشان تبعة ژنو بودند، حق داشتند به خدمات دولتی اشتغال ورزند. پس از این گروه حاکم، بورژوازی ـ صاحبان صنایع، بازرگانان، دکانداران، رؤسای اصناف، و پیشه وران ـ پرقدرت ترین مردم ژنو بودند. افراد طبقات حاکم و بورژوازی ـ که شمارة آنان از 1500 فزونتر نبود ـ سالی یک بار برای برگزیدن «شورای بزرگ»، که 200 عضو داشت، و «شورای کوچک»، با 25 عضو، در کلیسای جامع سن ـ پیر گرد می آمدند. این شوراها چهار کلانتر برای شهر برمی گزیدند و مسئولیت اجرای وظایف اجرایی را یک سال به دست آنان می سپردند. افراد طبقة سوم، که پدران و مادرانشان بیگانه بودند، «مقیم» نام داشتند

و افراد طبقة چهارم، که از پدر و مادر غیرژنوی در ژنو زاده شده بودند، «بومی» خوانده می شدند؛ این طبقات از حق رأی محروم بودند. افراد «بومی»، با آنکه سه چهارم جمعیت ژنو را تشکیل می دادند، از همة حقوق مدنی، جز حق پرداخت مالیات، محروم بودند.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 540
آنان حق اشتغال به بازرگانی و پیشه ها، حق رسیدن به مقامات سپاهی و صنفی را نداشتند. تاریخ سیاسی این جمهوری کوچک در اطراف پیکار بورژوازی برای رسیدن به قدرت، و تلاش طبقات فرودست برای برخورداری از حق رأی، دور می زند. در 1737، ساکنان شهر سلاح برگرفتند و قانون اساسی تازه ای را بر فرمانروایان خویش تحمیل کردند. قانون اساسی تازه همة رأی دهندگان را از حق برگزیده شدن به عضویت «شورای بزرگ» برخوردار ساخت و حق اعلام جنگ و صلح، حق پیوستن به اتحادیه های سیاسی، و حق اخذ مالیات را به «شورای بزرگ» سپرد. تنها «شورای کوچک» می توانست قوانینی به دولت پیشنهاد کند. «بومیان»، با آنکه هنوز حق رأی نداشتند، از حق اشتغال به پاره ای از پیشه ها برخوردار شدند. حکومت همچنان در دست فرادستان ماند، ولی سازمان آن بهبود یافت و اندکی از فساد آن کاسته شد.
انجمن روحانیان کالونی، پس از طبقة ممتاز، نیرومندترین سازمان جامعة ژنو بود. این انجمن بر آموزش، اخلاق، و زناشویی نظارت می کرد، و به هیچ مقام غیردینی اجازه نمی داد در کارهای آن دخالت کند. در این انجمن اسقف و راهبی نبود. د/ آلامبر فیلسوف اخلاق روحانیان ژنو را ستوده، و این شهر را جزیرة پاکدامنی، پارسایی، و میانه روی خوانده است. اخلاق طبقات بالای ژنو به دیدة او بسی پاکتر از طبقات بالای فرانسه بود. مادام د/اپینه، پس از چندبار تماس با ژنویان، آداب آنان را ستود و از آن چنین یاد کرد: «آداب کامل ... مردم آزادی که دشمن تجملند.» با اینهمه، روحانیان ژنو از اینکه جوانان در کاباره ها وقت می گذرانیدند وخانواده ها دعای خانوادگی را از یاد برده بودند هراسان بودند. مردم در کلیسا، با بی اعتنایی به سخنان واعظ، با هم گفتگو می کردند و برخی بر صندلیهای عقب برای کمک کردن به پایان یافتن سخنان واعظ چپق می کشیدند. واعظان شکایت داشتند که آنها می توانند تنها کیفرهای روحانی بدهند؛ و از اینکه مردم اندرزهای آنان را از یاد می بردند، گله مند بودند.
ولتر از اینکه می دید دانش الاهی چند تن از روحانیان ژنو پیش رفته است، خوشحال بود. اینان برای برخورداری از مهمان نوازی ولتر در له دلیس به دیدن وی می رفتند و در نهان اعتراف می کردند که اندکی از اندیشه های افسرده کنندة کالون را از سر رانده اند. یکی از آنان، ژاک ورن، در آموزش مسیحی نوشت (1754) که «واعظان هنگامی که برای مردم بالغ

و رسیده سخن می گویند، باید از خرد یاری جویند، ولی هنگام سخن گفتن برای مردم عادی ... بهتر است این حقایق را ... برای آنکه در اندیشة آنان اثر کند، به زبان ساده بیان کنند.» ولتر به سیدویل نوشت (12 آوریل 1756): «ژنو دیگر ژنو کالون نیست ـ و به جای آن، شهر فیلسوفان است؛» مسیحیت عقلایی «لاک دین تقریباً همة روحانیان] این شهر[شده است؛ و پرستش آفریدگار، که با نظام اخلاقی همراه است، دین تقریباً همة سران شهر است.» ولتر در اثر دیگر خویش، رساله در آداب و رسوم (1756)، پس از نکوهش نقش کالون در اعدام سروتوس، چنین می نویسد: «آنگونه که پیداست، امروز به خاکستر سروتوس «احترام می گذارند».

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 541

کشیشان دانشمند کلیساهای پروتستان ... به نظریة [اونیتاریانیسم] وی گرویده اند.» د/ آلامبر، پس از آنکه ژنو و له دلیس را دید و با چند تن از روحانیان و ولتر گفتگو کرد (1756)، برای جلد هفتم دایرة المعارف مقاله ای دربارة ژنو نوشت (1757) و در آن آزاداندیشی و آزادیخواهی روحانیان این شهر را ستود:

چند تن از آنان به خدایی عیسی مسیح، که رهبرشان، کالون، مدافع سرسخت آن بود و برای همان سروتوس را سوزاند، اعتقاد ندارند. ... اعتقاد به دوزخ را که یکی از پایه های ایمان ماست، بسیاری از سران کلیسایی ژنو از سر رانده اند؛ و این اعتقاد را، که خدای دادگر و نیکخواه گناهان ما را با عذاب ابدی کیفر می دهد، منافی حرمت پروردگار می دانند. ... آنان به کیفر رسیدن گناهکاران در جهان آینده را انکار نمی کنند، ولی این کیفرها را موقت و زودگذر می دانند. کیفر در برزخ، که اساسیترین عامل جدایی پروتستانها از کلیسای کاتولیک رومی بود، یگانه کیفری است که بسیاری بدان اعتقاد دارند. این نیز از پدیده های جدید تاریخ اندیشة ناسازگار بشر است.

به سخن کوتاه، بسیاری از کشیشان ژنو دینی جز آیین سوکینوس ندارند. آنان هرآنچه را رازوری نام دارد رد می کنند، و دریافته اند که انسان باید ایمان خویش را، از هرآنچه با خود ناسازگار است، مبرا سازد. ... دین، دست کم در میان مردم ممتاز، به پرستش خدای یگانه محدود شده است.

انتشار این مقاله روحانیان ژنو را هراسان نمود. محافظه کاران، از اینکه بدعت کاران به منبر کلیسای کالونی راه جسته اند، و آزاداندیشان، از آن روی که آزاداندیشی آنان برملا شده است، به هراس افتادند. انجمن کشیشان از کشیشان مظنون بازجویی کرد. کشیشان سخن د/ آلامبر را تکذیب کردند، و انجمن رسماً اصالت آیین کالون را تأیید کرد.

کالون خود یکی از مروجان روشنگری نازیبایی بود که د/ آلامبر آن را می

ستود؛ آکادمیی که وی پی افکنده بود یکی از بهترین سازمانهای آموزشی اروپا شد. این آکادمی، درحد متعارف، آیین کالونی و، درحد متعالی، ادبیات کلاسیک تدریس می کرد و آموزگارانی برای آموزشگاههای ژنو پرورش می داد. همة هزینة آکادمی را دولت می پرداخت. کتابخانة آکادمی 25’000 جلد کتاب داشت که به همگان کتاب عاریت می داد. د/ آلامبر «تحصیلات ژنویان را بهتر از دیگر مردم جهان می دانست». کاکس از اینکه دید ژنویهای اهل بازرگانی با آگاهی بسیار از ادبیات و سیاست سخن می گویند دچار شگفتی شد. ژنو در این روزگار با نشر آثار شارل بونه، دربارة فیزیولوژی و روانشناسی، و با نشر آثار اوراس دو سوسور، پیرامون هواشناسی و زمین شناسی، به علم خدمت کرد. در زمینة هنر، به معنای دقیق کلمه، این شهر ژان اتین لیوتار را به جهانیان تقدیم داشت. لیوتار، پس از تحصیل در ژنو و پاریس، به رم رفت و در آنجا تک چهره هایی از پاپ کلمنس دوازدهم و بسیاری از کاردینالها ساخت؛ از آنجا، به قسطنطنیه رهسپار شد و پنج سال در آنجا زیست و کار کرد. سرانجام، به وین، پاریس، انگلستان، و هلند رفت و با کار در زمینة تک چهره سازی، نقاشی مداد رنگی، میناکاری، کلیشه سازی و نقاشی
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 542
روی شیشه هزینة زندگی را فراهم ساخت. وی در تابلویی که در روزگار پیری، باصداقت بسیار، از خود کشیده است بیش از ولتر به میمون می ماند.
ژنو در ادبیات چندان پیشرفت نکرده بود. سانسور دقیق و موشکافانة نشریات مردم این شهر را از شوق و ذوق و خلاقیت ادبی باز داشته بود. مقامات شهر تئاتر را، به عنوان مایة ننگ و رسوایی، تحریم کرده بودند. چون ولتر در 1755 برای نخستین بار نمایشنامة زائیر را در اطاق پذیرائی له دلیس نمایش داد، روحانیان شهر غرغر کردند؛ ولی چون این گناه زاییدة ضعف شخصی یک مهمان خارجی سرشناس بود، بدان اعتراضی نکردند. ولی پس از آنکه ولتر گروهی از جوانان ژنو را به بازیگری واداشت، و خواست چند نمایشنامه در این شهر به اجرا گذارد، انجمن روحانیان از «شورای بزرگ» خواست (31 ژوئیة 1755) تا «تصویبنامه های سالهای 1732 و 1739 را، که هرگونه نمایشی را، چه خصوصی و چه عمومی، منع می کردند،» به موقع اجرا نهد، و به کشیشان دستور دهد تا اهل کلیسا را از «شرکت در تراژدیهایی که در خانة آقای ولتر نمایش داده می شوند» بازدارند. ولتر ظاهراً توبه کرد، ولی در خانة زمستانیش، در لوزان، به کار اجرای نمایشنامه ها ادامه داد. گویا به خواهش وی بود که د/ آلامبر، در مقالة پیش گفته دربارة ژنو، آزادی نمایش را خواستار گشت:
ژنو تئاتر [«نمایش»] را خود طرح نمی کند، ولی (چنانکه می گویند) از

دلبستگی به زر و زیور، و اسراف و افسارگسیختگیی که گروههای تئاتری در میان جوانان می پراکنند هراسان است. ولی آیا نمی توان با اجرای قوانین سخت جلو این تباهیها را گرفت؟ ... ادبیات بی آنکه به فساد اخلاق دامن زند پیشرفت خواهد کرد، و ژنو خرد اسپارت را با فرهنگ آتن درهم خواهد آمیخت.
انجمن روحانیان به این گفتار واکنشی نشان نداد، ولی ژان ژاک روسو (همان گونه که خواهیم دید) در مقالة معروف نامه به آقای د/ آلامبر دربارة نمایشها (1758) بدو پاسخ گفت: ولتر پس از خریدن ملک فرنه، با نادیده گرفتن موانع قانونی، در شاتلن، واقع در خاک فرانسه ولی نزدیک به مرز ژنو، تئاتری برپا ساخت. وی در اینجا نمایشنامه هایی اجرا کرد، و در روز گشایش تئاتر از بازیگر نامدار پاریسی، هانری لویی لوکن، استفاده کرد. کشیشان ژنو این نمایشها را تحریم کردند، ولی مردم از آنها چندان استقبال به عمل آوردند که هرگاه لوکن در نمایش بازی می کرد، از ساعتها قبل به تئاتر هجوم می بردند. جنگجوی پیر سرانجام پیروز شد، و «شورای بزرگ» در 1766 نمایش را در ژنو آزاد ساخت.

کسی که هنگام بازی لوکن، در اجرای سمیرامیس، ولتر را در تئاتر دیده بود، دربارة وی چنین می نویسد:
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 543
ولتر خود بخشی از نمایش بود. در برابر صف اول روبه تماشاگران نشسته بود، دیوانه وار گاهی با تکان دادن چوبدستی، و گاهی با فریاد بازیگران را می ستود. می گفت: «بهتر از این نمی شود! ... آه، خدای من، چه خوب بازی می کنند!» احساسات وی چنان به شور آمده بود که چون لوکن صحنة نمایش را ترک گفت، ولتر ازپی او دوید. صحنه ای خنده آورتر از این نمی توان یافت، زیرا ولتر به یکی از بازیگران سالخوردة نمایش می ماند. جورابهایش را بر بالای زانوانش پیچیده، و جامة مردم «روزگار نیک کهن» را پوشیده بود. چون ساقهای لرزانش نمی توانستند وی را حمل کنند، به مدد چوبدستی راه می رفت. همة آثار سالخوردگی برسیمایش نقش بسته بودند. گونه هایش گود و چین خورده، بینیش افتاده، و دیدگانش تقریباً خاموش و بی فروغ بودند.
ولتر در له دلیس، در خلال فعالیتهای تئاتری، سیاسی، باغبانی، و پذیرایی از دوستان، فرصت یافت نوشتن دو اثر بااهمیت خویش را به پایان رساند. یکی از آنها حاوی هزلیات ناپاک است، و دیگری کتابی است که فصل تازه ای در تاریخنویسی گشود.
ولتر از 1730 دوشیزة اورلئان را به عنوان یک سرگرمی و تغییر ذائقة ادبی همراه داشت، اما ظاهراً قصد نداشت که این اثر را انتشار دهد، زیرا، گذشته از هزل دوشیزة قهرمان اورلئان، وی اعتقادنامه، گناهان، آیینها و سران کلیسای کاتولیک را نیز در آن به باد هجو گرفته بود. دوستان و دشمنان بر نسخه های دوشیزة اورلئان، که دست به دست می گشتند، چندان شوخیهای شرم آور افزوده بودند که حتی خود ولتر شرم داشت آنها را به روی کاغذ آورد. در 1755، هنگامی که ولتر در ژنو می آسود، یکی از این نسخه ها را در بال دزدانه چاپ کردند و منتشر ساختند. پاپ خواندن آن را تحریم کرد، پارلمان پاریس آن را آتش زد، و پلیس ژنو آن را توقیف کرد. یکی از چاپگران پاریس را در 1757، به گناه تجدید چاپ، به کار اجباری محکوم کردند. ولتر این نسخه را از آن خود ندانست و متن نسبتاً پاکتر آن را برای ریشلیو، مادام دو پومپادور، و برخی از سران دولت فرستاد. در 1762، این متن را به چاپ رساند، و از بابت آن آزار و اذیتی ندید؛ وی، برای آنکه از ژاندارک دلجویی کرده باشد، در رساله در آداب و رسوم روایتی بیطرفانه تر و ملایمتر دربارة او به دست داد.

این رساله مقدر بود شاهکار ولتر شود، و از نظری یادبود دلداری بود که وی خاطرة او را گرامی می داشت. ولتر تحقیر و کوچک شماری تاریخنویسان معاصر از سوی مادام دو شاتله را به عنوان معارضه جویی پذیرفته بود:
برایم چه اهمیتی دارد زن فرانسوی ساکن خانه ام بداند که اگیل در سوئد جانشین هاکوپن شد و عثمان فرزند ارطغرل بود؟ تاریخ یونانیان و رومیان را خوانده، و از آن لذت برده ام؛ پدیده های برجستة تاریخ این دو ملت مرا مفتون خود ساخته اند، ولی هنوز نتوانسته ام [خواندن] تاریخ مفصل یکی از ملتهای معاصر را به پایان رسانم. در آنها جز اغتشاش چیزی نمی بینم: مشتی رویدادهای ناچیز، نامربوط، و بینتیجه و هزاران نبردی که مشکلی را نگشودند. ... از مطالعاتی که ذهن را خسته می کند، و به آن روشنی نمی بخشد، چشم پوشیدم.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 544
ولتر چون او می اندیشید، اما می دانست که این تنها یک تاریخ نوشته است، نه تاریخی که اتفاق افتاده. وی از اینکه اغراض بشر تاریخ گذشته را تحریف کرده اند، اندوهناک بود. می گفت: «تاریخ مشتی حقه است که به مردگان می زنیم»1 ولی از یاد بردن تاریخ ثمری جز تکرار اشتباهات، جنایتها، و کشتارهای گذشتگان نخواهد داشت. می گفت برای آشنایی با دورنمای گستردة آموزنده ای که فلسفه نام دارد سه راه موجود است: یکی مطالعة انسان در زندگی، به یاری تجربه؛ دیگری بررسی اشیا در مکان، در پرتو دانش؛ و راه سوم، تحقیق رویدادها در زمان، به مدد تاریخ. ولتر با خواندن آثار نیوتن در راه دوم گام نهاده بود، و اکنون برآن بود که به راه سوم نیز وارد شود. در 1738، اصلی تازه برای تاریخنویسی ارائه داد و گفت: «چون یک فیلسوف باید تاریخ نوشت.» از این روی، به مارکیز چنین گفت:
هرگاه بخواهی از میان این مصالح خام و شکل نیافته یکی را برای ساختن کاخی برای خویشتن برگزینی، هرگاه با کنار نهادن جزئیات جنگها ... و گفتگوهای ناچیزی که ثمری نداشته اند و نشان فرومایگی بشر بوده اند ... با حفظ تفاصیلی که نمودار آدابند، بخواهی از آن آشفتگی تصویر کلی روشنی ترسیم کنی، و هرگاه در خلال رویدادهای تاریخ به «تاریخ اندیشة بشر» دست یابی، آیا گمان خواهی برد که عمرت را بیهوده بر باد داده ای؟
نوشتن این کتاب متناوباً بیست سال به طول انجامید. در خلال آن، ولتر کتابهای بسیاری خواند، مراجع زیادی دید، و یادداشتهای بسیاری برداشت. در 1739، خلاصة تاریخ عمومی را برای مادام دو شاتله نوشت، و در 1745 و 1746 بخشهایی از آن را در مرکور دوفرانس انتشار داد؛ در 1750، ولتر تاریخ جنگهای صلیبی را به چاپ رساند؛ خلاصة تاریخ عمومی

در 1753 در دو جلد، و در 1754 در سه جلد در لاهه انتشار یافت؛ این کتاب را ولتر سرانجام در 1756 در هفت جلد، با نام رساله در تاریخ عمومی، در ژنو به چاپ رساند؛ این کتاب شامل عصر لویی چهاردهم و چند فصل مقدماتی دربارة تاریخ تمدن مشرق زمین است. در 1762، وی خلاصة عصر لویی پانزدهم را بدان افزود. چاپ تازة کتاب را ولتر در 1769 با عنوان قطعی رساله در آداب و رسوم و روح ملتها، از زمان شارلمانی تا روزگار ما انتشار داد. ولتر واژة moeurs را، گذشته از آداب و رسوم و اخلاق، به سه معنی اندیشه ها، معتقدات، و قوانین نیز به کار برده بود. ولتر در همة این موضوعات همیشه بحث جامع و فراگیر نکرده، و به تاریخ تحقیقات، علوم، فلسفه، یا هنر نپرداخته است؛ اما با تهور بسیار کوشیده است تاریخ تمدن را از کهنترین روزگاران تا زمان خود تدوین کند. در این کتاب، فصلهایی که به تاریخ تمدن مشرق زمین اختصاص یافته، بسیار مقدماتیند، ولی گزارش مبسوط با شارلمانی آغاز

---

1. گویا فنلون بود، نه ولتر، که گفت: «تاریخ چیزی جز حکایتی که درباره اش توافق شده است نیست؛» ولی این توافق روشن نیست.

می شود ـ کسی، که بوسوئه، در گفتار در تاریخ عمومی خود، گزارش را با او به پایان رساند. ولتر می نویسد: «می خواهم بدانم که بشر با گذشتن از چه مراحلی از توحش به تمدن رسیده است» ـ و منظور وی گذشتن از قرون وسطی و رسیدن به روزگار «جدید» بود.

ولتر «تاریخ عمومی» بوسوئه را ارج می نهد، ولی به این پندار نویسنده که تاریخ یهودیان و مسیحیان تاریخ یونان و روم، بویژه ازنظر رابطة آنها با مسیحیت، است ایراد می گیرد و آن را بیپایه می خواند. وی به خاطر آنکه بوسوئه چین و هند را از یاد برده، و اعراب را بدعتگذارانی وحشی خوانده بود، به او حمله کرد. ولتر کوشش فلسفی پیشینیان را برای یافتن یک رشتةکلی، یا فرایند وحدتبخش، در تاریخ قبول داشت و تلاش آنان را می ستود، ولی تاریخ را پدیدة مشیت آفریدگار نمی دانست و دست خدا را در هر رویداد مهم دخیل نمی دید. برخلاف بوسوئه، وی عقیده داشت که تاریخ داستان پیشرفت آرام و آهستة بشر به یاری علل طبیعی، و کوشش او در رسیدن از جهل به معرفت، از معجزه به علم، و از خرافه به خرد است. ولتر در گرداب رویدادهای تاریخ نظم خدایی نمی دید. شاید واکنش او در برابر بوسوئه بود که دین متشکل را دشمن دانش، و مروج جنگ و خونریزی و ستمگری، و متحد تاریک اندیشی می شمرد. وی، در اشتیاق خود برای کاستن تعصب و زجر و آزار دیگران، روایت خود را وزنه ای می دانست که سنگینی عقاید بوسوئه را خنثی می کرد.

دورنمای جهان وطنی جدیدی که وی در پیش چشم مجسم می کرد و پیشرفت جغرافیا، به کمک گزارشهای پویندگان، بازرگانان، مبلغان دینی، و جهانگردان، به ولتر چنین شناسانده بودند که اروپا در آینة تمام نمای تاریخ جای نسبتاً کوچکی دارد. ولتر از «مجموع مشاهدات ستاره شناختیی که مردم بابل در طول 1900 سال انجام داده بودند و اسکندر آن را به یونان برده بود» شدیداً تحت تأثیر قرار گرفت و عقیده داشت که کرانه های دجله و فرات مهد تمدن وسیع و پیشرفته ای بوده اند؛ اما تاریخهایی چون تاریخ بوسوئه از این تمدن تنها با یکی دو جمله یاد کرده اند. از آن بیشتر، از قدمت، پیشرفتگی، و عظمت تمدن چین در شگفت بود و عقیده داشت که «این تمدن چینیان را بر دیگر ملتهای جهان برتری بخشیده است. ... با اینهمه، تاریخهای به اصطلاح عمومی ما، ملت چین و مردم هند را، که کهنترین ملتهای زندة جهانند ... و قبل از ما به همة فنون دست یافته اند، از یاد برده اند.» جنگجوی ضدمسیحی، از اینکه دریافته بود قرنها پیش از تولد مسیح چنین تمدنهای پیشرفته ای بوده اند که باوجود بی اطلاعی محض از مسیحیت و کتاب مقدس، توانسته اند هنرمندان، شاعران، دانشمندان، فرزانگان، و قدیسانی بپرورانند، بسیار خشنود بود. ضدیهودی خشمگین، که خود پول وام می داد، برای سرزمین یهودا در تاریخ نقش بسیار ناچیزی قایل بود.

با اینهمه، ولتر اندکی کوشیده است از مسیحیان به نیکی و باانصاف سخن گوید. همة پاپها رابدکار، و همة راهبان را انگل اجتماع نمی داند. از پاپانی چون آلکساندر سوم، که

«بردگی را برانداخت ... حقوق مردم را به آنان بازگردانید، و پلیدی را از سرهای تاجدار زدود،» به نیکی یاد می کند؛ «بیباکی بسیار» و «بزرگی اندیشه های» یولیوس دوم را می ستاید؛ و به تلاشهای پایان در راه جلوگیری از جنگ و بیدادگری شاهان به دیدة ستایش می نگرد. ولتر دریافته بود که پس از سقوط امپراطوری روم غربی، در آن عصر تجربه و یگانگی دوباره، اسقفان کلیسا تواناترین فرمانروایان بوده اند. از این گذشته،

در آن روزگار پرتوحش، که مردم آنهمه بیچاره و نگونبخت بودند، پناه جستن به صومعه ها از ظلم و بیدادگری تسلی بزرگی بود. ... انکار نمی توان کرد که صومعه ها کانون فضایل اخلاقی بسیار بودند. کمتر صومعه ای از مردم شایان ستایشی که به نهاد و فطرت آدمی احترام می گذاشتند خالی بود. نویسندگان بسیاری از برشمردن نابسامانیها و پلیدیهایی که این پناهندگان پارسا را گاهی به خود آلوده بودند لذت برده اند.

ولی رویهمرفته، ولتر، که همراه «اصحاب دایرة المعارف » با کلیسای

کاتولیک فرانسه درافتاده بود، نمی توانست کوتاهیهای مسیحیت را در تاریخ نادیده گیرد. او قبل از گیبن، ولی چون او، آزار مسیحیان را به دست رومیان کمتر و ناچیزتر از زجر بدعتگذاران به دست کلیسا می دانست، و در منتسب کردن ضعف دولت روم به رواج مسیحیت سرمشقی به گیبن داده بود. عقیده داشت که کشیشان با پراکندن آموزه های بیپایه در میان مردم نادان و ساده، و با استفاده از قدرت خواب کنندة شعایر دینی برای کشتن خرد و تقویت این فریبکاریها و موهومات، به غصب قدرت پرداختند. می نویسد که پاپان به یاری اسناد ساختگی و مجعولی چون «عطیة قسطنطین» قلمرو فرمانروایی خویش را گسترش داده، و بر دارایی خود افزوده اند. ولتر اقدامات دستگاه تفتیش افکار اسپانیا و کشتار آلبیگاییان بدعتگذار را شرم آورترین رویداد تاریخ خوانده است.
وی قرون وسطی را در عالم مسیحیت میان پردة ملال آوری می دانست که زمان یولیانوس را از روزگار رابله جدا می کند. باوجود این، وی از نخستین اروپاییانی است که از سنگینی دین اروپا به دانش، پزشکی، و فلسفة اسلامی آگاه بودند. او لویی نهم را بهترین شاه مسیحی می شمرد، ولی در شارلمانی فضیلتی، در فلسفة مدرسی معنایی، و در کلیساهای جامع گوتیک ـ که به دیدة وی «ترکیب بوالهوسانة درشتی و ملیله کاری» بودند ـ عظمتی نمی دید. از روح سرکش و ناآرام وی نمی توانست انتظار رود که خدمات اعتقادنامه و روحانیت مسیحی را در راه شکل دادن به اخلاق مردم، تحکیم صلح و آرامش در جوامع بشری، گسترش تقریباً همة شاخه های هنر، آفرینش موسیقی باشکوه، و تخفیف دردهای تنگدستان به یاری مراسم، سرودها، و امیدهای دینی دریابد و ارج نهد. او مردی در حال جنگ بود؛ چنین کسی بی آنکه کینة دشمن را به دل گرفته باشد نمی تواند با وی دست وپنجه نرم کند، تنها پیروزمندان قادرند دشمن خود را بستایند.
آیا مطالب کتاب وی درست و دقیقند؟ معمولا بلی، اما اشتباهاتی نیز از او سرزده اند. آبه نونوت کتابی در دو جلد، به نام اشتباهات ولتر، نوشته، و برخی از اشتباهات خود را بر

اشتباهات ولتر افزوده است. رابرتسن، که خود تاریخنویس بزرگی بود، از درستی کلی روایات ولتر در زمینه ای چنین پهناور دچار شگفتی بود. ولتر، که از موضوعات فراوان در طول قرنهای بسیار بحث می کند، مدعی نیست که تحقیقات خود را براساس اسناد اصیل یا منابع معاصر نهاده است، بلکه، با تشخیص و تمیز و ارزیابی خردمندانة اسناد و مدارک، از نوشته های محققان درجه دوم یاری جسته، و آنچه را با «عقل سلیم» و تجارب کلی بشر ناسازگار یافته، کنار نهاده است. وی هرگاه درزمان ما می زیست، بی گمان اعتراف می کرد که اشتباهات عصری ممکن است

در عصر دیگر عادی و اغماض پذیر تلقی شوند؛ اما بر این اصل راهنما که «شک پایة همة دانشهاست» تأکید می ورزید. از همین روی، قبل از بارتولت نیبور، ولی چون او، نخستین فصول کتاب لیویوس را افسانه خوانده، و رد کرده است؛ او بر افسانة رومولوس، رموس، و ماده گرگ آنان1 پوزخند زده، و سخنان تاسیت را دربارة تبهکاریهای تیبریوس، کلاودیوس، نرون، و کالیگولا کینه توزانه و گزافه آمیز خوانده است. هرودوت و سوئتونیوس را شایعة فروش خوانده، و روایات پلوتارک را به جای حقایق تاریخی افسانه گرفته است؛ اما توسیدید، گزنوفون، و پولوبیوس را تاریخنویسانی شایان اعتماد شمرده است. به وقایعی که راهبان یادداشت کرده بودند به دیدة بدگمانی نگریسته، اما دو کانژ، تیمون «دقیق»، و مابیون «عمیق» را ستوده است. ولتر از سنت افسانه سرایی تاریخنویسان پیشین، و از شیوة «چهره سازی» تاریخنویسان امروزی رویگردان شده است. جریانهای کلی اندیشه و رویدادهای تاریخی را بااهمیت تر از افراد گرفته و تنها قهرمانان اندیشه را شایان پرستش دانسته است.

ولتر در این کتاب، و در آثار دیگر خود، تنها از فلسفة تاریخ سخن گفته، اما به آن ضابطه و قاعدة خاصی نبخشیده است. فصلی به نام «فلسفة تاریخ» نوشت و در 1765 ضمیمة یکی از چاپهای رساله ساخت. ولتر از «دستگاهها»ی فکری و از تلاش پاره ای دانشمندان برای گنجاندن جهان در قالب ضابطه بیزار و گریزان بود، و می دانست که امور واقع دشمن سوگند خوردة تعمیم هستند؛ و شاید دریافته بود که هر فلسفة تاریخی باید تابع و برگرفته از شرح وقایع باشد، نه اینکه بر رویدادها پیشی گیرد و دربارة آنها داوری کند. با اینهمه، ولتر چند نتیجة بسیار بااهمیت از تاریخ گرفته است: تمدن هزاران سال قبل از «آدم» و «آفرینش» وجود داشته است؛ نهاد بشر در همه جا، و در همة زمانها، اساساً یکسان بوده است، و آداب و رسوم متنوع جامعه هاست که آن را دگرگون ساخته اند؛ اقلیم، حکومت، و دین عامل اصلی این دگرگونی می باشند؛ «نفوذ آداب و رسوم عمیقتر از نفوذ طبیعت است؛» تصادف و پیشامد (در قلمرو

---

1. در افسانه های رومی، رومولوس و رموس پسران همزاد مارس بودند و مادرشان رئاسیلویا، دختر نومیتور، شاه آلبا لونگا، بود. آمولیوس، غاصب تاج و تخت نومیتور، این دو کودک را به رود تیبر انداخت؛ ماده گرگی آنان را شیر داد؛ و چوپانی بزرگشان کرد. چون بزرگ شدند، آمولیوس را کشتند و تاج و تخت را به نومیتور بازگردانیدند. رومولوس بنیانگذار افسانه ای شهر رم است. ـ م.

جهانی قوانین طبیعی) نقش بسیار قاطعی در پدیدآوردن دگرگونیهای تاریخی ایفا می کنند؛ نبوغ افراد کمتر از اعمال غریزی گروهها بشری در وضع محیط آنان اثر می بخشد؛ و آداب و رسوم، اخلاق، اقتصاد، قوانین، علوم، و هنرها، که تمدن و روح زمان را پدید می آورند، اندک اندک از همین راه به وجود آمده اند. «منظور نهایی و اساسی من همواره این بوده است که روح زمان را دریابم و بشناسم، زیرا همة رویدادهای مهم تاریخ را روح زمان رهبری کرده است.»
به طور کلی، تاریخ به دیدة ولتر داستانی تلخ و غم انگیز است:
اکنون به چشم انداز گستردة انقلابهایی می اندیشم که جهان از روزگار شارلمانی به خود دیده است، و برآنم که بدانم این انقلابها به چه نتایجی راه برده اند: به ویرانی، و پریشانی و مرگ و نیستی میلیونها انسان، هر رویداد بزرگ [تاریخی] بدبختی بزرگی پدید آورده است. تاریخ روایتی از دوران صلح و آسایش ندارد، و تنها داستان انتقامجوییها و بدبختیها را نقل می کند. ... به سخن کوتاه، سراسر تاریخ داستان ستمگریهای بیهودة پی درپی ... و مجموع جنایتها، حماقتها، و بدبختیهایی است که در خلال آنها گاهی به اندک فضیلت و آسایشی برمی خوریم ـ چون کلبه های پراکندة معدودی که در بیابان خشک پهناور دیده شوند. ... از آنجا که طبیعت در نهاد آدمی دلبستگی؛ نخوت، و انواع شهوات سرشته است، از این روی عجیب نیست که ما تاریخ را توالی مدام جنایات و مصایب می یابیم.
این تصویری بسیار تیره و ملال آور است، چنانکه گویی درروزهای عبوس و عبث برلین، یا در میان خواریها و بیهودگیهای فرانکفورت، گرفته شده است. هرگاه ولتر بیش از آن به تاریخ ادبیات، دانش، فلسفه، و هنر می پرداخت، شاید داستان زندگی بشر را دلکشتر از این می یافت. انسان، با شنیدن داستان غم انگیز وی، می پرسد: چرا وی رنج گفتن چنین داستان مطول و غم انگیزی را بر خود هموار ساخته است؟ ولتر به این پرسش پاسخ خواهد داد: برای آنکه وجدان خواننده را بیدار کند و او را به اندیشیدن وادارد، و برای آنکه دولتها را برآن دارد که، با اصلاح آموزش و قوانین، انسانهای بهتری به وجود آورند. نهاد انسان را نمی توان دگرگون ساخت، ولی به یاری آداب و قوانین خردمندانه تری می توان کردار انسان را تعدیل کرد. ما که می گوییم اندیشه جهان را دگرگون ساخته است، چرا نتوانیم با اندیشه های بهتر جهان بهتری خلق کنیم؟ سرانجام ولتر بدبینی را کنار می نهد و امیدوار است که بشر به یاری خرد به سرمنزل مراد رسد.
عیبهای ولتر در رساله در آداب و رسوم بزودی برملا گشتند و، گذشته از نونوت، لارشه، وگنه، بسیاری دیگر اشتباهات وی را برشمردند؛ یسوعیان، به سادگی، سمتگیری و جانبداری زنندة آن را آشکار ساختند. مونتسکیو با این خرده گیران همراه شد، و ولتر را چون راهبانی خواند که نه بخاطر

موضوعی که به آن می پردازند، بلکه برای تجلیل صومعة خود قلم به دست

گرفته اند. ولتر به خرده گیران پاسخ می داد که از آن روی کوتاهیهای مسیحیت را برشمرده است که دیگران این کوتاهیها را می ستایند و از آنها دفاع می کنند. برای اثبات مدعای خویش نوشته های نویسندگان معاصر رادر دفاع از زجر و آزار آلبیگاییان، اعدام هوس، و حتی کشتار سن ـ بارتلمی را شاهد می آورد؛ جهان محتاج تاریخی بود که جنایتها را علیه بشریت و اخلاق برملا سازد. ولتر، با همة دانش خود دربارة چگونگی نگارش تاریخ، از وظیفة تاریخنویس عدول کرده، و مانند برخی از «کمیته های امنیت عمومی»، که قول می دادند از انقلاب فکری حمایت کنند و در تسریع آن بکوشند، دربارة آنها رأی صادر نموده است. وی، هنگام داوری دربارة کسان، به جای آنکه به آشفتگی محیط و محدودیت دانش بشر در روزگار آنان توجه کند، از معلوماتی که پس از مرگ آنان دستگیر بشر شده، یاری جسته است. رساله، که در طول سالیان دراز و در خلال گرفتاریهای بسیار شکل گرفته، فاقد تسلسل و یک پارچگی است؛ مؤلف اجزای آن را در یک کل همساز و بیتناقض جمع نمی آورد.
باوجود این، تاریخ ولتر دارای مزایای بیشماری است. وسعت دانش و تحقیقات پررنج نویسنده را هنگام تدوین این کتاب نمی توان نادیده گرفت، سبک روشن و زنده و پرطنز کتاب، همراه اندیشه های فلسفی، تاریخ ولتر را بر همة تاریخهایی که از زمان تاسیت تا روزگار گیبن نوشته شده اند برتری بخشیده است. روح کلی آن سمتگیری نویسنده را تعدیل می کند؛ کتاب، هنوز از آتش عشق به آزادی، رواداری، عدالت، و اندیشه گرم است. پس از قرنها وقایعنگاری خشک و بیجان، تاریخنگاری بار دیگر به مرتبة هنر و ادبیات رسید. در طول عمر یک نسل، سه تن دیگر تاریخنویسی را به مرتبة ادبیاqو فلسفه رساندند: هیوم با نگارش تاریخ انگلستان، رابرتسن با تصنیف تاریخ فرمانروایی امپراطور شارل پنجم، و گیبن با تدوین تاریخ انحطاط و سقوط امپراطوری روم. همة آنان از سبک و شیوة ولتر الهام گرفته اند. میشله از تاریخ ولتر چنین یاد کرده است: «این تاریخی است که تاریخنویسی را پدید آورد و همة ما را، اعم از نقاد و داستانگو، هستی بخشید.» و ما خود در اینجا جز آنکه در راه او گام برداریم، چه می کنیم؟
پس از آنکه جنگ هفتساله فرانسه را در جرگة دشمنان فردریک نهاد، مهر نهفتة ولتر به فرانسه زنده شد. شاید خاطرة تلخ فرانکفورت و بیزاری از ژنو مهر فرانسه را در دل وی عمیقتر و ریشه دارتر ساخته بودند. پس از نشر مقالة د/ آلامبر و بی اعتنایی روحانیان ژنو به آن، ولتر خویشتن را در

سویس چون فرانسه ناایمن یافت. پس کی می تواند به زادگاهش فرانسه بازگردد؟
اکنون، بار دیگر، بخت به او روی آورده بود. دوک دوشوازول، که از آثار این تبعیدی لذت می برد، در 1758 به وزارت امورخارجة فرانسه رسید؛ مادام دو پومپادور، با آنکه فرتوت و ناتوان شده بود، اکنون در اوج قدرت بود و از گناهای پیشین ولتر درگذشته بود؛

حال که شاه اوقاتش را در حرمسرا می گذراند، دولت فرانسه می توانست ورود مجدد بدعتگذار وحشتناک را نادیده انگارد. در اکتبر1758، ولتر 5 کیلومتری از مرز فرانسه گذشت و بطرک فرنه گشت. در این زمان، او شصت وچهارسال داشت و همچنان نزدیک به مرگ بود؛ ولی خویشتن را برای زورآزمایی با بزرگترین قدرت اروپا، در اساسیترین کشاکش قرن، آماد ساخت.

کتاب چهارم

پیشرفت دانش
1715-1789

- صفحة سفید -

فصل پانزدهم :دانشوران

ا ـ محیط فکری

شکون، موهومپرستی، شکنجه، سانسور، و تسلط و نظارت کلیسا بر آموزش دانش را از پیشرفت بازداشته بود. این عوامل بازدارنده اکنون روبه ضعف می نهادند، ولی محیط فکری برای پیشرفت دانش بسی نامساعدتر از جامعه ای صنعتی بود که در آن رقابت افراد، گروهها، و ملتها در جهت یافتن راهها و اندیشه های نو ـ یافتن راههای نو به سوی آرمانهای کهن ـ مردم را به تلاش وامی دارد. بیشتر مردم قرن هجدهم در جهانی می زیستند که دگرگونی در آن بکندی شکل می گرفت و اندیشه های کهن و سنتی می توانستند به نیازمندیهای بشر پاسخ گوید. انسان عادی چون نمی توانست برای پدیده ها و رویدادهای تازه توضیحی طبیعی بیابد، آنها را به عوامل فوق طبیعی نسبت می داد و، بدین سان، خویشتن را از رنج تفکر می رهانید.

هزاران اندیشة موهوم، در کنار جنبش روشنگریی که همواره گسترش می یافت، پایدار مانده بودند. زنان بزرگزاده از وحشت نحوست به لرزه می افتادند، یا می پنداشتند که هرگاه زنی مستمند شمعی برافروخته را برای آتش زدن پلی بر رود سن شناور سازد، می تواند زندگی را به کودکی مغروق بازگرداند. پرنسس دوکونتی به آبه لورو وعده می داد که هرگاه حجرالفلاسفه1 کیمیای را برای او بیابد، اسباب و لوازم نفیس و فاخری به وی خواهد داد. ژولی دو لسپیناس، با آنکه سالها با دانشمند شکاکی چون د/ آلامبر زیسته بود، در روزهای خوشی و ناخوشی در ایمانش پایدار بود؛ طالعبینان با استفاده از نادانی مردم معاش خود را فراهم می ساختند. مثلا مادام دوپومپادور، آبه دوبرنی، و دوک دوشوازول در نهان از مادام بونتان می خواستند که، از روی خطوط و اشکال ته ماندة قهوه، آیندة آنان را پیشگویی کند. به گفتة مونتسکیو، شهر پاریس از شیادانی که وعده می دادند مردم را در این جهان کامیاب،

---

1. سنگ یا مادة خیالی که برای آن قدرت جادویی، در تبدیل فلزات پست به طلا، قایل بودند. ـ م.

و در جهان آینده جوان خواهند ساخت انباشته بود. کنت دوسن ـ ژرمن به لویی پانزدهم پیشنهاد می کرد که با ساختن طلا و الماس در نهان دارایی ورشکستة فرانسه را سروسامان بخشد. دوک دوریشلیو به یاری شیطان جادوگری می کرد. امیر سالخوردة آنها لت ـ دساو، که به سود پروس در جنگهای بسیاری شرکت جسته، و پیروز شده بود، به خدا اعتقاد نداشت،

ولی هرگاه سه پیرزن را در راه خود به شکار می دید، آن را به فال بد می گرفت و به خانه بازمی گشت. هزاران تن از مردم، برای آنکه از گزند دیوان برهند، جادو و طلسم همراه داشتند و، برای رهایی از بیماری، از جادوگران یاری می جستند. مردم اشیای مقدس ونسخةجادوگران را معالج بسیاری از بیماریها می دانستند. آثار منتسب به مسیح و قدیسان در همه جا پیدا می شدند: قطعه ای از لباس مسیح در ترير بود، ردای وی در تورن ولان جا داشت، و یکی از میخهای صلیبش را در دیر سن ـ دنی نهاده بودند. یکی از موجبات محبوبیت مدعیان خاندان استوارت در انگلستان این بود که مردم عقیده داشتند هرگاه آنان بر بیماری دست نهند، بیمار از خنازیر شفا خواهد یافت؛ اما شاهانی که از هانوور آمده بودند، چون «غاصب» بودند، از فیض داشتن حق الاهی و این نیرو محروم بودند. بیشتر دهقانان یقین داشتند که صدای اجنه یا پریان را در بیشه ها شنیده اند. اعتقاد به ارواح کاهش می یافت، ولی دانشمند، بندیکتی دوم اوگوستن کالمه، دربارة روح تبهکارانی که شب هنگام از گور درمی آیند و خون مردم را می مکند تاریخچه ای نوشت؛ این کتاب با اجازة دانشگاه سوربون به چاپ رسید.

اعتقاد به جادوگری، که بدترین موهومات بود، در این قرن از سراسر اروپای غربی، جز در برخی از نواحی کوچک آن، رخت بربسته بود. در 1736، «‹عالمان الاهی انجمنهای متحد پرسبیتری›» اسکاتلند، در بیانیه ای، اعتقاد خویش را به جادوگری تأیید کردند. و در 1765، نامدارترین قانوندان انگلیسی، سرویلیام بلکستون، در تفسیرهای خویش نوشت: «نه تنها انکار وجود واقعی جادوگری و ساحری، بلکه انکار امکان آن نیز مخالفت آشکار با وحی خداست؛ ... سحر و جادو واقعیتی است که همة ملتهای جهان به درستی آن گواهی داده اند.» به رغم بلکستون و کتاب مقدس، قانونی که جادوگری را در انگلستان گناه سزاوار کیفر می شمرد در 1736 لغو شد. تاریخ به یاد ندارد که پس از 1718 در فرانسه، و پس از 1722 در اسکاتلند کسی را به گناه جادوگری اعدام کرده باشند؛ آخرین اروپایی را، به گناه جادوگری، در 1782 در سویس اعدام کردند. اندک اندک، افزایش ثروت و شهرها، گسترش آموزش، آزمایشهای دانشمندان، و سخنان دانشوران و فیلسوفان از نقش دیوان و ارواح در زندگی و اندیشة مردم کاستند، و داوران، با نادیده گرفتن تعصبات مردم، از رسیدگی به اتهامات جادوگران سر باز زدند. اروپا می رفت تا 100’000 زن، مرد، و کودکی را که فدای یکی از موهومات خود ساخته بود، از یاد ببرد.

در این میان، دولتها و کلیساهای کاتولیک و پروتستان، با زجر و آزار ناسازگاران،

می کوشیدند از پراکنده شدن اندیشه هایی که ممکن بود قدرت و معتقدات رسمی را متزلزل سازند جلوگیری کنند. کلیسای کاتولیک عقیده داشت که به دست فرزند خدا بنیانگذاری شده است؛ از این روی، امانتدار و یگانه مرجع صلاحیتدار برای تفسیر حقایق پروردگار است، و حق دارد هر بدعتگذاریی را سرکوب کند. کلیسای کاتولیک ادعا می کرد که کسی را در خارج از این کلیسا از لعنت ابدی گریزی نیست. آیا مسیح نگفته است که «هرکه ایمان آورده تعمید یابد نجات یابد، و اما هرکه ایمان نیاورد بر او حکم خواهد شد»؟ از همین روی، «چهارمین شورای جامع لاتران» در 1215 اعلام داشت: «تنها یک کلیسای جهانی برای ایمان داران وجود دارد که در خارج از آن رستگاری نیست.»1

لویی پانزدهم این تعلیم را با کتاب مقدس سازگار یافت و برای وحدت اندیشهٔ فرانسویان سودمند شناخت. در 1732، عبادات پروتستانها را در فرانسه تحریم کردند و برای کسانی که این تحریم را نادیده می گرفتند کیفر شکنجه، پاروزنی در کشتیها، و یا مرگ تعیین شد. کاتولیکهای فرانسه، که سهلگیرتر و آزادیخواه تر از رهبران خود بودند، این کیفرهای وحشیانه را نکوهش کردند و در اجرای این فرمان چندان رواداری کردند که هوگنوهای فرانسه جرئت یافتند تا انجمن ملی خود را در 1744 در این کشور برپا کنند. ولی در سال 1767، سوربون، هیئت مدرسان الاهیات دانشگاه پاریس، این دعوی کهنه را بار دیگر تکرار کرد:«به شاه شمشیری دنیوی داده شده است که با آن عقایدی چون ماده گرایی، الحاد، و خداپرستی را، که بندهای اجتماعی را ازهم می گسلند و جنایت را دامن می زنند، براندازد و هر تعلیمی را که ایمان کاتولیکها را متزلزل می کند ریشه کن سازد.» این سیاست در اسپاینا و پرتغال با سختگیری بسیار عملی شد، ولی مجریان آن در ایتالیا با ملایمت رفتار کردند. در روسیه، کلیسای ارتدوکس نیز می کوشید که از تشتت اندیشهٔ پیروانش جلوگیری کند.

بسیاری از دولتهای پروتستان چون دولتهای کاتولیک، آزردن ناسازگاران را ضروری دانسته اند. قانون در کشورهای دانمارک و سوئد آیین لوتر را بر مردم تحمیل می کرد؛ ولی پروتستانها (و حتی کاتولیکها)ی این دو کشور آزاری ندیدند و تنها دستشان از خدمات دولتی کوتاه شد. هر یک از کانتونهای سویس مختار بود که برای خود آیینی رسمی برگزیند و بر

---

1. پاپ پیوس نهم در بخشنامه ای، به تاریخ 10 اوت 1863، این عقیده را با بیان زیر، بار دیگر تأکید کرده است: «حکم کلیسای کاتولیک را همگان می دانند؛ یعنی، هیچکس نمی تواند خارج از کلیسای کاتولیک رستگار شود.» («دایرة المعارف کاتولیکی»، ج3، ص753). بد نیست بیفزاییم که الاهیات کاتولیک جدید بر این عقیده چندان پافشاری نمی کند. «آموزه ای

که در عبارت ‹هیچکس نمی تواند ... › خلاصه شده، به معنی آن نیست که هیچکس، جز آنهایی که در تماس آشکار با کلیسا هستند، رستگار نمی شود. کلیسای کاتولیک همواره بر این عقیده بوده است که، برای کسب حقانیت، هیچ چیز جز محبت و انابت لازم نیست. هر آن کس که با انگیزة فیض اکنونی، این اعمال را تبیین کند، بلافاصله از عطیة فیض مقدس برخوردار خواهد شد و در زمرة فرزندان خدا به شمار خواهد آمد؛ چنانچه در این حال چشم از جهان فرو بندد، یقیناً به بهشت موعود خواهد رسید.» (همانجا، ص752).

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 556

مردم تحمیل کند. در آلمان، سنت تحمیل دین فرمانروا بر مردم اندک اندک به فراموشی سپرده شد. در ایالات متحدة هلند، سران کلیساهای پروتستان رواداری را مشوق بیدینی می شمردند. ولی مردم از رهبران دینی خویش پیروی نمی کردند. آزادی دینی نسبی هلند را پناهگاه اندیشه ها و نشریات مخالف اصیل آیینی ساخت. قانون انگلستان جدایی از کلیسای رسمی این کشور را منع نکرده بود. ولی ناسازگاران را در تنگنای سیاسی و اجتماعی گذارده بود. سمیوئل جانسن در 1763 اعلام داشت: «از اندیشة غلط، همین که پیدا شد، باید جلوگیری کرد. مقامات مدنی باید، در کیفر دادن کسانی که جرئت می کنند بر دین رسمی کشور بتازند، با کلیسا همکاری کنند.» دولت بریتانیا گاهی کتابهایی را که مضامین آنها مخالف اصول مسیحیت بود آتش می زد و نویسندگان آنها را با پیلوری کیفر می داد؛ وولستن را در 1730 جریمه کردند و به زندان افکندند؛ و پیترانت را در 1762 به پیلوری بستند؛ سپس، به گناه دشمنی با مسیحیت، وی را محکوم به یک سال کار اجباری کردند و به زندان افکندند. دولت انگلستان در اجرای قوانینی که علیه کاتولیکها وضع شده بود سختگیری نمی کرد. ولی در ایرلند، قوانین ضدکاتولیکی را به سختی اجرا می کردند، تا آنکه لرد چسترفیلد در 1745، در مقام نایب السلطنة ایرلند، از اجرای این قوانین سر باز زد؛ و در نیمة دوم قرن هجدهم، پاره ای از این قوانین سخت لغو گردید. در اروپای غربی، جز در جاهایی که پروتستانها و کاتولیکهای آنها در اقلیت بودند، روحانیان کاتولیک و پروتستان تا سال 1789 ناسازگاران را آزار می دادند اما هنگامی که افکار عمومی تازه ای شکل گرفت و شکاکیت دینی گسترش یافت، شکنجة مخالفان دین روبه زوال گذاشت. هنگامی که دولت به عنوان نگهبان وحدت و نظم، و با هدف جدایی دینی، جای کلیسا را گرفت، غریزة تعقیب و آزار از دین به سیاست انتقال یافت.

سانسور بیان و نشریات در کشورهای پروتستان ملایمتر از کشورهای کاتولیک بود؛ و این ملایمت در هلند و انگلستان بیش از جاهای دیگر به

چشم می خورد. در بسیاری از کانتونهای سویس این سانسور با شدت به اجرا گذاشته می شد. سران شهر ژنو چند کتاب مخالف اصیل ـ آیینی را آتش زدند، ولی بندرت نویسندگان آنها را کیفر دادند. در آلمان، کثرت ایالاتی که هر یک دارای اعتقادنامة خاص خود بود سانسور نشریات را دشوار می ساخت، زیرا نویسندگان می توانستند از مرزها خارج شوند و از محیطی نامساعد به محیطی دوست و مساعد، یا دست کم بیتفاوت قدم گذارند. در پروس، فردریک کبیر سانسور نشریات را از میان برد، ولی جانشین او در 1786 آن را تجدید کرد. سانسور نشریات در دانمارک، جز مدتی کوتاه در زمان شتروئنزه، تا 1849 دوام یافت. سوئد چاپ نشریات مخالف دولت و آیین لوتری را منع کرده بود؛ در 1764، دانشگاه اوپسالا فهرست کتابهای ممنوع را منتشر ساخت؛ ولی آزادی کامل نشریات از 1766 در سوئد عملی گشت.
دولت فرانسه، پس از روزگار فرانسوای اول، با وضع قوانین متعدد سانسور نشریات را سخت تر کرد و در 1723 اعلام داشت: «ناشر، یا هرکس دیگری، در سراسر کشور مجاز نیست
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 557
قبل از اخذ پروانه ای که به «مهر بزرگ» ممهور خواهد بود، کتابی را چاپ یا تجدید چاپ کند.» در 1741، فرانسه 76 مأمور رسمی سانسور داشت. مأمور ادارة سانسور، قبل از آنکه برای کتابی «پروانة شاهی نشر» دهد، می بایست اطمینان یابد که کتاب متضمن مطلبی علیه دین، نظم عمومی، و اخلاق سالم نیست. حتی، پس از آنکه کتابی با پروانة رسمی به چاپ می رسید، سوربون یا پارلمان پاریس می توانستند آن را تحریم کنند. در نیمة اول قرن هجدهم، که دولت فرانسه سانسور نشریات را تنها اندکی آسان گرفت، هزاران کتاب بدون پروانه در این کشور به چاپ رسیدند. در موارد بسیار، بویژه هنگامی که مالزرب سرپرست ادارة سانسور بود (1750-1763)، دولت دوستانه به ناشران و نویسندگان اطمینان می داد که می توانند، بدون ترس از تعقیب، کتابهای خود را چاپ کنند. کتابی که بدون پروانة رسمی چاپ می شد ممکن بود به دست گماشتگان دولت سوزانده شود، ولی نویسندة آن آزاری نمی دید؛ و اگر به باستیل فرستاده می شد، مدتش غالباً کوتاه بود، و در آنجا با او به احترام رفتار می شد.
با سوءقصد دامین به جان لویی پانزدهم (5 ژانویة 1757)، این دورة آزادی نسبی به سر آمد. در آوریل همان سال، دولت فرانسه در فرمان شدیداللحنی برای «هر کسی که به نوشتن یا چاپ اثری به منظور حمله به دین، یا حمله به قدرت شاه، و یا برهم زدن نظم و آرامش کشور محکوم شود» کیفر مرگ تعیین کرد. در 1764، فرمان دیگری چاپ هر مطلبی را دربارة دارایی کشور ممنوع نمود. کتابها، جزوه ها، و حتی پیشگفتارهای

نمایشنامه ها را بسختی تفتیش می کردند. دولت کسانی را که دوشیزة اورلئان یا فرهنگ فلسفی ولتر را خریدوفروش می کردند به کیفرهایی، از پیلوری و تازیانه گرفته تا 9 سال پاروزنی اجباری در کشتیها، محکوم می کرد. در 1762 د/ آلامبر به ولتر نوشت: «آیا می دانی که کار دستگاه تفتیش افکار] در فرانسه[به کجا رسیده است؟ مفتشان اندیشه ... واژه هایی چون «خرافات، آزادی دین، و زجر و آزاردینی» را از همة کتابها حذف می کنند.» کینه و دشمنی دین و فلسفه فزونی یافت؛ پیکاری که با موهومپرستی درگیر شده بود به پیکار با مسیحیت کشید. یکی از موجبات بروز انقلاب در فرانسه، نه در انگلستان قرن هجدهم، شدت سانسور دولتی و کلیسایی بود، که در فرانسه نسبت به انگلستان شدت بیشتری داشت؛ و اندیشة اسیر تنها با از هم گسستن زنجیرهای خود می توانست گسترش یابد.
«فیلسوفان» (یعنی آن فیلسوفان فرانسویی که برای پیکار با مسیحیت همدست شده بودند) به سانسور اعتراض می کردند و این تفتیش را سبب اختناق افکار می دانستند. ولی خود آنان گاهی برای جلوگیری از نشر افکار مخالفان از ادارة سانسور یاری می جستند. د/ آلامبر از مالزرب خواسته بود که از انتشار نشریة ل/ آنه لیتررفررون، که مخالف «فیلسوفان» بود، جلوگیری کند؛ مالزرب، با آنکه هواخواه «فیلسوفان» بود، از توقیف این نشریه سر باز زده بود. ولتر از ملکه درخواست کرده بود که اجرای نمایشنامة پارودیکی که براساس سمیرامیس وی نوشته

شده بود جلوگیری کند؛ ملکه این خواهش را نپذیرفت، ولی مادام دوپومپادور درخواست وی را به جا آورد.
فیلسوفان برای رهایی از دست سانسور راههایی گوناگون یافته بودند. آنان دستنویسهای خود را برای چاپ به آمستردام، لاهه، و یا ژنو می فرستادند؛ این کتابها را پس از چاپ، برای فروش به فرانسه می آوردند. روزی نبود که بار کتابهای ممنوع به بوردو، یا دیگر بندرها و شهرهای مرزی فرانسه، نرسد. این کتابها را دستفروشان با نامهای ساختگی کوچه به کوچه و خانه به خانه می بردند و به مردم عرضه می داشتند. برخی از اشراف فرانسه، که از حکومت مطلقه و متمرکز دلخوش نبودند، برای فروش این کتابها در سرزمینهای خویش تسهیلاتی فراهم می ساختند. نامه های ولتر، که پیکار فیلسوفان را وحدت می بخشیدند، به آسانی به فرانسه می رسیدند؛ زیرا دوست وی، دامیلاویل، که چندی در وزارت دارایی کار می کرد، بااستفاده از مهر مأمور کل ادارة سانسور نامه ها و بسته های ولتر و دوستان وی را آزاد می ساخت. برخی از سران دولت، و حتی روحانیان، کتابهایی را که دولت یا کلیسا تحریم کرده بودند با لذت می خواندند.

نویسندگان فرانسوی، که کتابهایشان در خارج به چاپ می رسیدند، بندرت نام خود را بر روی کتاب چاپ می کردند؛ و هرگاه که آنان را به نوشتن کتاب متهم می نمودند، با وجدان آسوده به دروغ، که قانون جنگ آن را روا داشته بود، متوسل می شدند. ولتر نه تنها منکر نگارش برخی از کتابهای خود شد، بلکه گاه آنها را به نام مردگان به چاپ رساند. و گاهی نیز، برای گمراه ساختن مخالفان، انتقادهایی بر کتابهای خود می نوشت و از آنها بد می گفت. این مصلحت اندیشی، که شیوه های ساختمان، اشکال، ترفندها و روشهای بیان را نیز دربرمی گرفت به دقت و لطافت زبان فرانسوی کمک کرد؛ معانی دوپهلو، گفتگوها، تمثیلات، داستانها، طنزها، سخنان بیپرده، اغراقگوییها، و رویهمرفته ظرایف زیبا و نغزی پدید آمدند که ادبیات جهان مانند آن را به خود ندیده است. آبه گالیانی شیوایی را هنر کسانی می دانست که می توانند منظور خود را بیان کنند و به باستیل نروند.
پس از ادارة سانسور، تسلط روحانیان بر آموزش نیرومندترین عاملی بود که آزادی اندیشه را از مردم می گرفت. در فرانسه، آموزشگاههای محلی به دست بخشهای کلیسایی اداره می شدند و یا تحت نظارت آنان می گشتند؛ آموزشگاههای متوسطه را یسوعیان، اوراتوریان، و یا «برادران مسیحی» اداره می کردند. همة مردم اروپا خدمات یسوعیان را در زمینة تدریس زبانها و ادبیات کلاسیک می ستودند، ولی تلاش آنان در زمینة تدریس علوم چندان سودمند نبود. بسیاری از «فیلسوفان» در مدارس یسوعی تحصیل کرده، و هوشمندی خود را به آنها مدیون بودند. دانشگاه پاریس به دست کشیشانی می گشت که محافظه کارتر از یسوعیان بودند. دانشگاه اورلئان که دانشکدة حقوق معروفی داشت، و دانشگاه مونپلیه، که دانشکدة پزشکی آن شهرت یافته بود، تااندازه ای از نفوذ کلیسا و روحانیان برکنار مانده بودند. فراموش نباید کرد که مونتسکیو،

ولتر، دیدرو، موپرتویی، الوسیوس، و بوفون به دانشگاه نرفته بودند. اندیشة فرانسوی، که می کوشید از اسارت دین رهایی یابد، به جای دانشگاه در آکادمیها و سالونها پرورش می یافت.
آگاهترین و پیشروترین آکادمیهای این عصر در برلین (1701)، اوپسالا (1710)، سن ـ پطرزبورگ (1724)، و کپنهاگ (1743) تأسیس شده بودند. در 1739 لینه و پنج دانشور دیگر سوئدی «انجمن پژوهندگان» را بنیان نهادند. این انجمن در 1741 «آکادمی شاهی علوم سوئد»، «و بعدها» «آکادمی شاهی سوئد» خوانده شد. در فرانسه، در مراکزی چون اورلئان، بوردو، تولوز، اوسر، مس، بزانسون، دیژون، لیون، کان، روان، مونتوبان، آنژه، نانسی، و اکس ـ آن ـ پرووانس آکادمیهای محلی و ولایتی تأسیس شده بودند. آکادمیها از الحاد و بدعتگذاری پرهیز می کردند، اما از

تحقیقات، آزمایشها، و بحثهای علمی تشویق به عمل می آوردند و به آنها دامن می زدند، جایزه هایی که «آکادمی دیژون» در 1749 و 1754 تعیین کرد روسو را از پیشروان انقلاب فرانسه ساخت. انتخاب دوکلو (1746) و د/ آلامبر (1754) به عضویت «آکادمی فرانسه» این آکادمی را از خواب جزم اندیشی دینی بیدار ساخت و، با رسیدن دوکلو به مقام حساس «منشی دایمی» (1775)، این مرکز فرهنگی به دست «فیلسوفان» افتاد.
نشریات آگاه و پیشرفته نیز به بیداری اندیشه یاری می کردند. یکی از پیشروترین نشریات فرانسه یادداشتهایی پیرامون تاریخ علوم و هنرهای زیبا بود، که از 1701 تا 1762 به دست یسوعیان اداره، و به نام چاپخانه اش در ترروو، نزدیک لیون، ژورنال دوترروو خوانده می شد؛ این نشریه از همة نشریات دینی فرانسه محققانه تر و پیشروتر بود. تنها در پاریس، هفتادوسه نشریه انتشار می یافتند که بزرگترین آنها مرکوردوفرانس و ژورنال د ساوان بودند. دو تن از بانفوذترین و سرسخت ترین دشمنان ولتر نشریات بانفوذی انتشار می دادند: د فونتن نشریة نوول لیترر را تأسیس کرد (1721)، و فررون ل/ آنه لیترر را (1754-1774). در آلمان نیز، نشریة بریفه دی نویسته لیتراتور بترفند انتشار می یافت که لسینگ و موزس مندلسون از جملة نویسندگان متعدد آن بودند. در ایتالیا، جورناله دی لتراتی د/ ایتالیا گفتارهای علمی، ادبی، و هنری انتشار می داد، و نشریة کافه نشریة عقیدتی به سبک سپکتتر انگلستان بود. در سوئد اولف فون د الین نشریه سونسکاآرگوس را منادی جنبش روشنگری ساخت. چون این نشریات به زبانهای محلی انتشار می یافتند و از نفوذ کلیسا برکنار بودند، به بیداری اندیشة قرن هجدهم یاری کردند.
مشخصة قرن هجدهم، چون روزگار خودمان، دلبستگی فراوان به دانش بود دقیقاً همان شور روشنفکرانه ای که قرون وسطی آن را به نام گناه غرور ابلهانه ناروا می دانست. نویسندگان این عصر نیز، برای اینکه دانش در دسترس افراد بیشتری قرار گیرد و فهم پذیرتر گردد، با شور و شوق به این نیاز پاسخ می گفتند. شمار «کلیات» بالا رفت؛ کتابهایی چون ریاضیات به زبان ساده، برگزیدة آثاربل، چکیدة اندیشه های مونتنی، و چکیدة اندیشه های فونتنل می کوشیدند

علوم، ادبیات، و فلسفه را «برای همة جهانیان قابل فهم سازند». استادان بیش از پیش به زبانهای بومی تدریس می کردند و مردمی را که با زبان لاتینی آشنایی نداشتند تعلیم می دادند. کتابخانه ها و موزه ها فزونی می یافتند و گنجینه های خودرا در دسترس دانشپژوهان می نهادند. در 1753، سر هانس سلون 50’000 کتاب، چند هزار نسخة خطی، تعداد زیادی از تابلوها، سکه ها، و آثار عتیقة خود را به ملت انگلستان بخشید؛ پارلمنت

انگلستان به پاس آن 20’000 پوند به بازماندگان او داد. کتابها و اشیایی که سلون بخشیده بود هستة اصلی «موزة بریتانیایی» شدند. کتابهای مجموعه های هارلی1 و کاتن2، و انبوه کتابهای شاهان انگلستان، را نیز به این موزه دادند؛ و در 1759، درهای این موزة بزرگ به روی مردم گشوده شدند. در 1928، در قفسه های این موزه، که نزدیک به 85 کیلومتر طول داشتند، 3’200’000 کتاب چاپی و 56’000 نسخة خطی گرد آمده بودند.
سرانجام دایرة المعارفها برای گردآوری، تنظیم، و انتقال گنجینه های دانش، جهت همة کسانی که می توانستند بخوانند و بیندیشند، شکل گرفتند. در قرون وسطی، کسانی چون ایسیدوروس، اسقف سویل (حد 600-636)، و ونسان، اهل بووه (حد 1190- حد1264)، دایرة المعارفهایی نوشته بودند. در قرن هجدهم نیز دایرة المعارف (1630) یوهان هاینریش آلشتد و فرهنگ بزرگ تاریخی (1674) لویی موررى انتشار یافت. فرهنگ تاریخی و انتقادی (1697) بل به جای دایرة المعارف کتابی متضمن قضایای تکاندهنده و فرضیه های علمی کنجکاوی برانگیز بود؛ با اینهمه، قبل از انتشار دایرة المعارف دیدرو، از هر اثر مشابه در اندیشة اروپاییان تحصیلکرده اثر بخشید. افرایم چیمبرز در 1728 در لندن دایرة المعارف ، یا فرهنگ جهانی هنرها و علوم را در دو جلد منتشر کرد؛ این کتاب، با آنکه شامل زندگینامه و مطالب تاریخی و جغرافیایی نبود، با ارجاعات بسیار به مطالب دیگر، راهنمای دایرة المعارف (پس از 1751) تاریخی دیدرو و د/ آلامبر شد. و در 1771، نخستین چاپ دایرة المعارف بریتانیک، یا فرهنگ هنرها و علوم، «به همت انجمنی از آقایان در اسکاتلند، که در ادنبورگ چاپ شده است»، در سه جلد در بریتانیا انتشار یافت. چاپ دوم این دایرة المعارف (1778)، که شامل گفتارهای تاریخی و زندگینامه ها بود، به ده جلد افزایش یافت. در دویست سال گذشته، دایرة المعارف بریتانیک، با هر چاپ تازه ای، بسط و گسترش بیشتری یافته است. چه بسیار از ما که روزی ده بار این خرمن دانش را کاویده ایم و از خزانة آن استفاده ها برده ایم.
---
1. مجموعه نسخه های خطی و اسناد متعلق به رابرت هارلی، اولین ارل آو آکسفرد (1724) و پسرش: ادوارد هارلی دومین ارل آو آکسفرد، که در 1754 توسط دولت انگلستان خریداری شدند و هستة کتابخانة «موزة بریتانیایی» را تشکیل دادند. ـ م.
2. مجموعة متعلق به سر رابرت بروس کاتن و پسرش، سرتاس که توسط سرجان کاتن به ملت انگلستان اهدا شد (1700). ـ م.

در 1789، طبقات متوسط اروپای غربی به اندازة اشراف و روحانیان آگاه

و دانشمند بودند. صنعت چاپ راه خود را گشوده بود. رویهمرفته، صنعت چاپ یک انقلاب اساسی بود.

پژوهشهای فاضلانة کلاسیک از اوج رونق و ترقی خود در زمان سکالیژرها (پدر و پسر)، کازوبون، سالماسیوس، و بنتلی فرود می آمد، ولی نیکولا فرره، با دلبستگی به پژوهش و اخذ نتایج گسترده از کاوشهای علمی، سنت آنان را زنده نگاه داشته بود. وی پس از آنکه در بیست وشش سالگی به عضویت «آکادمی شاهی کتیبه ها و ادبیات» رسید، در گفتاری به نام خاستگاه فرانکها (1714) این ادعا را که فرانکها مردمی آزاده اند و از یونان یا تروا آمده اند بیپایه خواند و گفت که فرانکها همان ژرمنهای وحشیی هستند که از جنوب آلمان به اروپای غربی روی آوردند. آبه دو ورتو فرره را، نزد دولت فرانسه، به دشمنی با حکومت شاهی متهم نمود. فرره، پس از آنکه چندی در باستیل زندانی شد، کاوشهای تاریخی خود را، به جای فرانسه، متوجه کشورهای دیگر ساخت. وی برای جغرافیای دوران باستان 1375 نقشه کشید، و دربارة تاریخ علوم، هنر کلاسیک، و ریشه های اساطیر یونان به حقایق ارزنده ای دست یافت. وی با نشر کتاب هشت جلدی خود اثر تاریخی ژوزف ژوست سکالیژر را تصحیح کرد و مسیر تاریخ چین را، آنچنان که امروز قبول دارند، مشخص نمود؛ کتاب وی یکی از هزاران کتابی است که تصور نادرست کتاب مقدس را از تاریخ جهان روشن ساخته اند.

پویی با بیپایه خواندن روایات لیویوس دربارة ادوار اولیة تاریخ روم در همان آکادمی (1722) ضربة دیگری بر حکایتهای کلاسیک نواخت. لورنتسو والا در حدود 1440 شکهای مشابهی در این مورد ابراز داشته بود؛ ویکو بر دامنة این شکها افزود؛ ولی پویی با کاوشهای پردامنة خویش نادرستی افسانه های رومولوس و رموس، هوراتیوسها و کوریاتیوسها را برملا ساخت و راه را برای پیدایش بارتولدنیبور، در قرن نوزدهم، گشود. گرچه از حوصلة بحث بیرون است، ولی باید به چند مورد دیگر نیز، که به قرن هجدهم تعلق دارند، اشاره کرد: مقدمه ای بر هومر، اثر فریدریش ولف، که نویسنده در آن آثاری را که به هومر منسوبند حاصل کار یک مکتب، و خوانندگان نسلهای متوالی آنها، می داند؛ چاپهای دقیق و انتقادی آثار اشیل و اوریپید، به کوشش ریچاردپورسن؛ و فرهنگ سکه های کهن یوزف اکهل، که علم سکه شناسی را بنیان گذاشت.

پس از کشف ویرانه های هرکولانوم بود که دنیای باستان، پس از روزگار اومانیستهای رنسانس، بار دیگر اندیشة دانشوران را به خود معطوف ساخت. در 1738، گروهی از کارگران هنگام پیریزی منزل شکارگاه کارلوس چهارم، شاه ناپل [بعداً، شاه اسپانیا با عنوان کارلوس سوم] ، به

ویرانه های هرکولانوم برخوردند. ده سال بعد، کاوشهای مقدماتی نشان دادند که
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 562
اینجا مدفن ساختمانهای پومپئی است که آتشفشان وزوو، در حدود 79 میلادی، آنها را به زیر خاک فرو برده است. در 1752، پرستشگاه باشکوهی که به دست کوچنشینان یونانی در پائستوم بنا شده بود از زیر جنگلی که در طی قرنها روییده بود بیرون آمد. استاد حکاک، پیرانسی، از پرستشگاهها و کاخها و مجسمه های پومپئی کلیشه هایی ساخته است که تصاویر آنها در سراسر اروپا خریداران بسیار یافتند. این کشفیات اندیشة پژوهشگران را به هنر دنیای باستان معطوف ساختند، دانش ما را دربارة جهان باستانی وسعت بخشیدند، و نهضت نو کلاسیک را، که به دست وینکلمان رهبری می شد، پدید آوردند.
در اینجا، ناچاریم دین خویش را، در شناخت دنیای باستان، به راهبانی که با مجموعه های کتابها و نسخه های خطی خویش در گوشة کتابخانه ها اسناد و مدارکی برای ما فراهم آورده اند به یاد آوریم. راهبان بندیکتی دیر سن ـ مور دلبستگی دیرین خویش را به پژوهشهای تاریخی از دست نداده بودند. دوم برناردومونفوکون، با نگارش «پالئوگرافی یونانی» (1708)، فن پالئوگرافی را پدید آورد؛ و در اثر ده جلدی دیگرش، «شرح دنیای باستان با تصاویر» (1719-1724) تاریخ دنیای باستان را با تصاویر باستانی بیاراست. سپس، در کتاب «بناهای کشور شاهی فرانسه» (1729-1733)، که آن را در پنج جلد بزرگ نوشته است، پژوهشهای خود را در زمینة تاریخ موطنش، فرانسه، متمرکز ساخت. دوم آنتوان ریوه دولاگرانژ در 1733 تصنیف «تاریخ ادبیات فرانسه» را آغاز کرد؛ این کتاب پیشرو و مبنای همة کتابهایی شد که از آن پس دربارة ادبیات کهن فرانسه نوشته شدند. نامدارترین این محققان در قرن هجدهم دوم اوگوستن کالمه، از فرقة بندیکتیان، بود که ولتر در 1754 به دیر او در سنون پناهنده شد. ولتر از کتاب «تفسیر ادبی کتابهای عهد قدیم و عهد جدید» (1707-1716) او بسیار استفاده کرد و گاهی نیز مطالبی از آن اقتباس کرده است. این اثر بیست وچهار جلدی را، با وجود نقصهای بسیارش، گنجینه ای از دانش شمرده اند. کالمه، گذشته از این، چند تفسیر بر «کتاب مقدس» نوشت و، مانند بوسوئه، یک «تاریخ عمومی» تألیف کرد، و تقریباً همة ساعات بیداری خویش را با مطالعه و مناجات سپری ساخت. روزی با بیخبری سعادتمندانه ای از ولتر پرسید: «این مادام دوپومپادور کیست؟ از پذیرفتن یک حوزة اسقفی سر باز زد و خودش نوشتة روی قبرش را نوشت: «اینجا کسی آرامیده است که بسیار خوانده، بسیار نوشته، و نماز بسیار گزارده است؛ شاید خوب کرده است! آمین.»

برخی از طرفداران جدایی دین از سیاست به انتقاد از «کتاب مقدس» پرداخته بودند. ژان آستروک پزشک در کتابش، «فرضیه ای دربارة کتابهایی که موسی برای تدوین سفر پیدایش باید به کار برده باشد» (1753)، از منابع «اسفار خمسه» بحث کرد و، برای نخستین بار در تاریخ، اظهار داشت که دادن دو نام یهوه و الوهیم به خدا در «سفر پیدایش» گواه بر آن است که نویسندة کتاب دو داستان آفرینش متفاوت را ناشیانه درهم آمیخته است. دیگر پژوهندگان در «کتاب مقدس» به یاری «اسفار خمسه» می کوشیدند عمر جهان را محاسبه کنند. اینان به دویست نتیجة مختلف رسیدند. خاورشناسان، با اعلام اینکه تاریخ مصر از 13’000 سال قبل آغاز می شود و چینیان عمر تمدن خود را 90’000 سال برآورد کرده اند، جزم اندیشان را به هراس افکنده بودند.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 563
هیچ یک از اینان سخن برهمنان هند را که می گفتند از عمر جهان 326’669 عصر گذشته است، و هریک از این عصرها شامل چند قرن بوده است، باور نمی کرد.
بیباکانه ترین و بلندآوازه ترین تفسیر قرن هجدهم را بر کتاب مقدس استاد زبانهای خاوری «آکادمی هامبورگ» نوشت. هرمان رایماروس، به هنگام مرگ در 1768، یک نسخة خطی چهارهزار صفحه ای، به نام دفاعیة پرستندگان تعقلی خدا، باقی گذارد که برای تصنیف آن بیست سال رنج برده بود. کسی جرئت نمی کرد این دستنویس را چاپ کند، تا آنکه لسینگ هفت بخش آن را، با نام پاره هایی از یک اثر مجهول المؤلف، که در ولفنبوتل به دست آمده است، منتشر ساخت (1774-1778) (لسینگ در ولفنبوتل کتابدار بود). تقریباً همة باسوادان آلمان، جز فردریک کبیر، به نشر این اثر اعتراض کردند. حتی یوهان زملر، دانشور آزاداندیش، لسینگ را دیوانه ای خواند که با نشر چنین اثر مخربی معتقدات اصیل آیین را متزلزل می سازد؛ زیرا رایماروس در پارة هفتم ـ دربارة مقصود عیسی و حواریونش ـ ، گذشته از رد اصالت معجزات و قیام پس از مرگ مسیح، عیسی را جوان یهودی شیدا، دوستداشتنی، و فریب خورده ای خوانده بود که تا پایان عمر به آیین یهودیت وفادار ماند، عقیدة برخی از یهودیان را در این باره که عمر جهان بزودی به سر خواهد رسید پذیرفت، و موازین اخلاقی خود را جهت آمادگی برای چنین روزی بر این عقیده استوار ساخت. رایماروس عقیده داشت که عیسی عبارت «ملکوت خدا» را چون دیگر یهودیان پدید آمدن ملکوتی می دانسته است که یهودیان را از چنگال رومیان نجات بخشید. فریاد نومیدانه اش بر صلیب، هنگامی که گفت «الاهی، الاهی، مرا چرا ترک کردی؟»، گواه بر انسانیت و شکست اوست. پس از مرگ وی، برخی از حواریون ملکوت موعود را به زندگی پس از

مرگ انتقال دادند. از این نظر، حواریون مسیح بودند، و نه خود مسیح، که مسیحیت را بنیان نهادند. آلبرت شوایتسر، مفسر دانشمند کتاب رایماروس، نوشته است: «اثر او، رویهمرفته، شاید بهترین پژوهش تاریخی در زمینهٔ زندگی عیسی باشد، زیرا او نخستین کسی است که دریافت جهان اندیشه، که عیسی رخت خود به آنجا کشاند، جهان آخرت بود» ـ این اندیشه از آنجا به وجود آمده بود که تصور می رفت تقریباً عمر این جهان به سر می رسد.
دانشوران اکنون اندیشهٔ خویش را با ترس و تردید از تاریخ یهودیان به مردم مشرق زمین برمی گردانیدند ـ مردمی که مسیح را رد کرده، یا هیچ گاه اسمش را نشنیده بودند، گالان با ترجمهٔ هزارویک شب (1704-1717) به زبان فرانسوی، دو رولان با نگارش دین مسلمانان (1721)، بورینیی با تصنیف تاریخ فلسفهٔ ادوار بت پرستی (1724)، بولنویلیه با تدوین زندگی محمد (1730)، وسیل با ترجمهٔ انگلیسی قرآن (1734) اروپاییان را با این حقیقت آشنا ساختند که جهان اسلام سرزمین توحش نیست، بلکه دنیای ایمان و نظام اخلاقی نیرومندی

است که، باوجود تجویز چندگانی برای مرد، می تواند با جهان مسیحیت رقابت کند. آبرا آم یا سنت آنکتیل ـ دوپرون با ترجمهٔ کتابهای دینی پارسیان روزنهٔ دیگری برای شناخت مشرق زمین به روی غربیان گشود. او، پس از آنکه با خواندن زند ـ اوستا در یکی از کتابخانه های پاریس با آیین زردشت آشنا شد، تصمیم گرفت از تحصیل برای کشیشی دست کشد و، به جای آن، به کاوش مستقیم در کتب دینی مشرق زمین پردازد. ولی چون توانایی نداشت این کتابها را بخرد، در بیست وسه سالگی (1754) در سپاه فرانسه، که عازم هند بود، سرباز شد. پس از رسیدن به پوندیشری، بسرعت خواندن فارسی جدید را آموخت؛ در چاندراناگار، با زبان از سانسکریت نیز آشنا شد. در سورت، یک کاهن پارسی را برآن داشت که پهلوی و زند بدو بیاموزد. در 1762، با 180 نسخهٔ خطی شرقی به پاریس بازگشت و به ترجمهٔ آنها اهتمام ورزید؛ در این مدت، با نان و پنیر و آب گذران می کرد وچون تأمین هزینهٔ ازدواج برای او مقدور نبود، از این کار پرهیز می کرد. در 1771، ترجمهٔ فرانسوی زند ـ اوستا و چند قطعه از کتابهای پارسیان را منتشر ساخت. وی در 1804 نیز اوپانیشادها را انتشار داد. آشنایی با ادیان و قوانین اخلاقی غیرمسیحی اندک اندک جزم اندیشی اروپاییان را متزلزل کرد.
از این شناختهایی که دربارهٔ ملل و اقوام غیراروپایی به دست می آمد، آشنایی با تاریخ و فلسفهٔ چین، به همت مبلغان دینی، جهانگردان و دانشوران اروپایی، بیش از همه در اندیشهٔ مردم اروپا اثر بخشید. آشنایی

اروپاییان با چین، پس از بازگشت مارکوپولو به ونیز در 1295، آغاز شده بود. ترجمة تاریخ شاهی چین (لیسبون، 1584)، اثر کشیش یسوعی خوان گونثالث د مندوثا، به زبانهای فرانسوی و انگلیسی (1588)، و ترجمة رسالة لاتینی سرزمین شاهی چین (ماکائو، 1590) به زبان انگلیسی (1589-1600) توسط هکلوت، که ضمیمة سفرنامه اش بود، آشنایی اروپاییان را با کشور چین گسترش دادند، نفوذ چین در اندیشة اروپاییان در مقالة مونتنی، تجربه (1591؟)، نمایان گشت: «چین، سرزمینی که هنر و حکومت آن بدون آشنایی با هنر و حکومت ما از جهات بسیار برما برتری جسته است.» در 1615، نیکولا تریگو یسوعی سفرنامة خود را، به نام سیاحت مسیحیان در میان چینیان، منتشر ساخت. این کتاب] که به زبان لاتینی نوشته شده بود[بزودی به زبانهای انگلیسی و فرانسوی ترجمه شد. تریگو و دیگران شیوه های حکومت چین را، که آموزش را برای همة کارمندان دولت اجباری ساخته بود، از همة طبقاتی که قصد ورود به خدمات دولتی را داشتند امتحان به عمل می آورد، و همة دستگاههای دولتی را که مشمول بازرسی ساخته بود، می ستودند. یسوعی دیگری، به نام آتانازیوس کیرشر، که از دانش حیرت انگیزی بهره مند بود، در 1670 یک دایرة المعارف واقعی، به نام چین مصور، انتشار داد و در آن از حکومت چین، که به دست شاهان فیلسوف می گشت، ستایش کرد.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 565
یسوعیان دین و فلسفة چین را بسیار ارج می نهادند، تریگو نوشته بود که چینیان تحصیل کرده خدا را روان جهان، و جهان را پیکر خدا می دانند. اسپینوزا، که عقیدة مشابهی داشت، ممکن است با خواندن کتابی که در 1649 در آمستردام چاپ شده بود با این اندیشه آشنا شده باشد؛ این کتاب در کتابخانة معلم لاتینی او، فرانس وان دن اندن، بود. در 1622، یسوعیان ترجمة لاتینی اثر کنفوسیوس را، به نام حکمت چین، چاپ کردند. در خلاصة دیگری، به نام کنفوسیوس، فیلسوف چینی (1687)، از علم اخلاق کنفوسیوس چنین یاد کردند: «برترین علم اخلاقی که تاکنون آموزش داده شده است، اخلاقی است که می توان گفت از مکتبی چون مکتب عیسی ریشه گرفته است.» لویی لوکنت یسوعی در خاطرات چین (1696) نوشت که مردم چین «دوهزار سال با خدای راستین آشنا بوده اند، و در روزگاری که اروپا هنوز گرفتار کجروی و تباهی بود از پاکترین قانون اخلاقی پیروی کرده اند؛ سوربون این کتاب راتقبیح کرد. در 1697، لایبنیتز، در تازه ترین خبرهای چین، نوشت که اروپا در دانش و فلسفه از چین پیشرفته تر است، ولی
پیش از این کسی باور نمی کرد که مردمی هستند که در زندگی مدنی بر ما پیشی جسته اند. اکنون، پس از آشنایی با اخلاق و سیاست چینیان، این

را باور می کنیم، زیرا زبان از شرح آسایشی که قوانین چین برای مردم فراهم ساخته ... ناتوان است. فساد دامنه داری که در میان ما رواج دارد مرا برآن می دارد که بگویم چینیان برای آشنا ساختن ما با دین طبیعی باید مبلغانی به نزد ما بفرستند، همان گونه که ما برای آشنا ساختن چینیان با دین آسمانی مبلغانی به چین فرستاده ایم. همچنین عقیده دارم که هرگاه داوری خردمند، با توجه به شایستگی و میزان پیشرفت ملتها، آنان را پاداش دهد، سیب طلایی را به چینیان خواهد داد. ما تنها در یک مورد، که آن هم از قدرت بشر بیرون است، یعنی به جهت برخورداری از موهبت الاهی پیروی از مسیحیت ... بر آنان برتری داریم.
لایبنیتز از آکادمیهای اروپا خواست که معلوماتی دربارة چین گرد آورند؛ او از کسانی بود که دولت فرانسه را واداشتند برای تنظیم گزارشهای واقعی از وضع چین دانشوران یسوعی را برای پیوستن به مبلغان دینی به چین گسیل دارد. در 1735، ژان باتیست دو آلد در کتاب خود، توصیف ... امپراطوری چین این معلومات را همراه معلومات دیگر خلاصه کرد و منتشر ساخت. یک سال بعد، این کتاب به انگلیسی ترجمه شد. و در اندیشة فرانسویان و انگلیسیان تأثر ژرفی به جای گذاشت. دو آلد نخستین کسی بود که منکیوس (منگ ـ تسه) را در اروپا بلندآوازه ساخت. در نیمه های قرن هجدهم، آشنایی اروپاییان با فرهنگهای کهن، گسترده و روشنگر مشرق زمین گفتار در تاریخ عمومی بوسوئه را، که با این تمدنها آشنایی نداشت، از اهمیت انداخت و زمینه را برای نگارش چشم انداز پردامنه تر تاریخ تمدن ولتر آماده ساخت.
نتایج این شیفتگی شدید به تمدن مشرق زمین در آداب، هنر، ادبیات، و فلسفة اروپا نمایان

شدند. در 1739، مارکی د/ آرژان گفتارهایی به نام نامه های چینی نوشت که در آنها، از نویسندة چینی موهوم نامه ها، سازمانها و شیوه های زندگی اروپاییان را به باد انتقاد گرفته بود؛ در 1757، هوریس والپول با نشر نامه ای از خوهو، فیلسوف چینی هموطنان انگلیسی خود را سرگرم ساخت. گولد سمیث در 1760، با استفاده از همان شیوه، کتاب تبعة دنیا را نوشت. هنگامی که امپراطور یوزف دوم به دست خود زمین را شخم می زد، می خواست که از امپراطوران چین تقلید کند. هنگامی که زنان خوبروی پاریس چتر آفتابی به دست گرفتند، می خواستند که رسم چینی دل انگیزی که یسوعیان با خود به اروپا آورده بودند را نشان دهند. در پایان قرن هجدهم بود که چتر عادی از روی چتر آفتابی ساخته شد. ظروف چینی ساخت چین و ظروف لاکی ژاپنی در قرن هجدهم از داراییهای نفیس و گرانبهای خانه های اروپاییان شدند. در حدود 1700، خانه های انگلستان را با کاغذ

دیواری چینی، که در تکه های کوچک با ظرافت و دقت در کنار هم قرار می گرفتند و سرانجام طرح و تصویر بزرگ واحدی می ساختند، می پوشاندند در حدود 1750، اثاث خانة چینی زینتبخش خانه های اروپا شد. در سراسر قرن هجدهم علاقه مندی به اشیای ساخت چین، یا اشیایی که به سبک چینی ساخته شده بودند، چندان بالا گرفت که پیروی از سبک چینی مشخصة تزیین انگلیسی و فرانسوی شد، به ایتالیا و آلمان راه یافت، وارد آرایش سبک روکوکو گردید، و سبک و رسمی چنان اجباری شد که شماری از هجونامه نویسان به مبارزه با جباریت آن برخاستند. ابریشم چین نشان بزرگی و تشخص شد. در سراسر اروپای غربی مردم باغهای خود را به سبک باغهای چین آراستند. ترقه های چینی سرانگشتان اروپاییان را می سوزاندند. توراندخت گوتتسی، نمایشنامه نویس ایتالیایی، یک فانتزی چینی بود. دهها نمایشنامه، که نویسندگان آنها از نمایشنامه های چینی الهام گرفته بودند در تئاترهای انگلستان نمایش داده شدند؛ و ولتر یتیم چین را از روی یک نمایشنامة چینی که در جلد سوم کتاب دو آلد آمده بود، نوشت.

نفوذ فکری چین در اندیشة غربی بیش از همه در فرانسه نمایان شد، و فیلسوفان مخالف دین آن را حربة دیگری علیه مسیحیت ساختند. آنان از اینکه دریافتند کنفوسیوس به جای یک یسوعی سرگردان مردی آزاداندیش بوده است خشنود شدند و گفتند علم اخلاق کنفوسیوس نشان می دهد که قانون اخلاقی نیازی به دین فوق طبیعی ندارد. بل گفت که در همان هنگام که امپراطور چین به مبلغان کاتولیک آزادی عمل می داد، لویی چهاردهم با الغای «فرمان نانت» هانری چهارم در خصوص رواداری دینی و با جور و ستم وحشیانه نسبت به پروتستانها می کوشید معتقدات دینی فرانسویان را یکسان کند. وی، که پیروان کنفوسیوس را به اشتباه ملحد می شمرد، می خواست که همگان با موافقت دربارة وجود خدا، مانند آنها، بحث و مناظره در این زمینه را روا ندارند. مونتسکیو تنها کسی بود که دربرابر سیل خروشان نفوذ شرق پایداری می کرد. وی امپراطوران چین را مستبد می خواند، بازرگانان نادرست چین را نکوهش می کرد، فقر

توده های اجتماع چین را به فرانسویان یادآور می شد، و می گفت که کثرت جمعیت چین نتایج غم انگیزی درپی خواهد داشت. کنه در کتابش، استبداد چین (1767)، کوشیده است به مونتسکیو پاسخ گوید. وی استبداد چین را «استبداد منور» خوانده، و از فرانسویان خواسته بود که برای اصلاح وضع فرانسه سازمانهای دولتی و اقتصادی چین را سرمشق خود سازند. تورگو، که از وصف آرمانشهر چین سردرگم شده بود، دو کشیش کاتولیک چینی مقیم فرانسه را به چین فرستاد تا، پس از بررسی واقعبینانة وضع چین، به پنجاه ودو پرسش او پاسخ دهند. پاسخ آنان فرانسویان را

برآن داشت که جنبه های نیک وبد زندگی چینیان را با نظر واقعبینانه تری ارزیابی کنند.
ولتر با شوق و ذوق مطالب زیادی دربارة چین خواند؛ او تمدن چین را در سه فصل نخستین رساله در آداب و رسوم گنجانید، و در فرهنگ فلسفی چین را «بهترین، کهنترین، پهناورترین، پرجمعیت ترین و منظمترین قلمرو شاهی روی زمین» خواند. ستایش از حکومت چین از جمله عواملی بود که او را به تحقق اصلاحات اجتماعی از طریق «استبداد منور»، که منظور او از آن حکومت شاهی روشنفکر بود، معتقد ساخت. او مانند فیلسوف آلمانی، ولف، و چند فرانسوی دیگر آماده بودند از کنفوسیوس قدیسی بسازند که «پانصد سال پیش از مسیحیت مردم چین را اصول فضیلت آموخته بود.» ، ولتر که در نیک رفتاری آوازه ای بلند داشت، آداب دانی، خویشتنداری و صلحجویی چینیان را برای هم میهنان تندمزاج، و شاید برای خودش، تجویز می کرد. زمانی که از چین لونگ امپراطور وقت چین دوقطعه شعر به زبان فرانسوی ترجمه شد، ولتر پاسخی منظوم بدانها داد. امپراطور یک گلدان چینی برایش فرستاد.
آشنایی اروپا با ادیان و سازمانهای بیگانه از نیرومندترین عواملی بود که الاهیات مسیحی را متزلزل می ساخت. گزارشهایی که از ایران، هند، مصر، چین، و امریکا می رسیدند رشته ای بیپایان از پرسشهای دشوار و گیج کننده مطرح ساخته بودند. مونتسکیو می پرسید: «انسان چگونه می تواند از دوهزار دین مختلف دین راستین را برگزیند؟» صدها تن این پرسش را پیش کشیده بودند: «چگونه ممکن است جهان 4004 سال قبل از میلاد آفریده شده باشد. در صورتی که چین در هزارة چهارم قبل از میلاد دارای تمدنی پیش رفته بوده است؟» چرا مردم چین گزارش یا روایتی دربارة داستان طوفان نوح، که به گفتة کتاب مقدس سراسر جهان را فراگرفت، ندارند؟ هرگاه خدا خواستار رستگاری همة بشریت است، چرا وحی خود را تنها برای قوم کوچکی در غرب آسیا نازل ساخته است؟ انسان چگونه می تواند باور کند که در خارج از کلیسا رستگاری نیست؟ و آیا میلیاردها مردمی که در چین، هند، و ژاپن می زیسته اند اکنون در آتش دوزخ بریان می شوند؟ عالمان الاهی می کوشیدند با کوهی از تمایزات و توضیحات به این پرسشها، و پرسشهای بسیار دیگر، پاسخ دهند، ولی معتقدات جزمی کلیسا هر روز متزلزلتر می شدند، و غالباً گزارشهای خود مبلغان مسیحی به این تزلزل یاری می کردند. گاهی مردم با

خواندن گزارشهای مبلغان مسیحی مقیم چین می پنداشتند که آنان، به جای اشاعة مسیحیت در چین، خود به آیین کنفوسیوس گرویده اند.
و آیا درست نیست که نفوذ و محبوبیت یسوعیان با فرهنگ مقیم چین را، به

جای الاهیاتی که می آموختند، مرهون علمی بدانیم که آنان همراه خود به چین می بردند؟

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 569

فصل شانزدهم :پیشرفت علم1 - 1715-1789

۱ ـ گسترش کاوشهای علمی

علم نیز الهامات تازه ای به انسان می بخشید. گسترش علم ـ اشتغال به آن، روشهای آن، یافته های آن، پیشگوییها و نتایج موفقیت آمیز آن، و قدرت و اعتبار آن ـ بعد مثبت این دگرگونی، که شالودة پیشرفت کنونی است، بود، و تزلزل اعتقاد مردم به نیروهای فوق طبیعی بعد منفی آن. دو نیرو برای تسخیر دل و اندیشة مردم به زورآزمایی پرداخته بودند. یکی می کوشید، به یاری دین، خوی و سیرت انسان را قالبریزی کند، و دیگری برآن بود که، به کمک دانش، به پرورش عقل و اندیشه بپردازد. دین در روزگار نیاز و درماندگی، در زمانی که انسان محتاج دلداری روحی و نظام اخلاقی است، مردم را به خود می کشد و علم در روزگار وفور و آسایش، یعنی در زمانی که بشر چشم از آسمان برمی گیرد و امید خود را به زمین محدود می کند، چنین نیرویی دارد.

معمولا، اهمیت قرن هجدهم را در زمینة دستاوردهای علمی کمتر از قرن هفدهم دانسته اند. براستی هم که قرن هجدهم دانشمندی را که با گالیله یا نیوتن برابری کند به خود ندید؛ نظریه ای که جهان شناخته شده را گسترش دهد عرضه نداشت؛ و به موفقیتی، بااهمیت فورمولبندی حساب دیفرانسیل و انتگرال یا شناخت چگونگی گردش خون، دست نیافت. با اینهمه، چه بسیارند ستارگانی که در این عصر در آسمان دانش می درخشیدند! ـ اویلر و لاگرانژ در ریاضیات، هرشل و لاپلاس در ستاره شناسی، د/ آلامبر، فرانکلین، گالوانی و ولتا در فیزیک، پریستلی و لاووازیه در شیمی، لینه در گیاهشناسی، بوفون و لامارک در زیست شناسی، هالر در فیزیولوژی، جان هانتر در کالبدشناسی، کوندیاک در روانشناسی، و جنر و بورهاوه در

*****تصویر

متن زیر تصویر : سی. تروست: هرمان بورهاوه. موزة رایخش، آمستردام (آرشیو بتمان)

---

1. نویسندگان کتاب برای نگارش این فصل از «تاریخ علم، تکنولوژی، و فلسفه در قرن هجدهم»، اثر ای. ولف، بهرة بسیار برده اند.

پزشکی؛ آکادمیها، که همواره بر شمارشان افزوده می شد، بیش از پیش وقت و پول خود را به کاوشهای علمی می سپردند، و دانشگاهها برنامة تحصیلات علمی را گسترش می دادند؛ در فاصلة سالهای 1702 تا 1750 در دانشگاه کیمبریج کرسیهای کالبدشناسی، ستاره شناسی، گیاهشناسی،

شیمی، جغرافیا، و «فلسفة تجربی» (فیزیک) تأسیس شدند. روشهای علمی بیش از پیش تجربی می گشتند. کینه و خصومت ملی گرایانة میان نیوتن و لایبنیتز، که آسمان بین المللی اندیشه را تیره و تار کرده بود، فرونشست و دانشمندان با نادیده گرفتن مرزهای ملی و دینی، و جبهه های جنگ، برای شناخت جهان گسترش یابنده دست همکاری به هم دادند. دانشمندان برخاسته از همة قشرهای اجتماع، از پریستلی بینوا و د/ آلامبر سرراهی گرفته تا بوفون اسم ورسم دار و لاووازیة میلیونر، در جهان دانش نام آور می شدند. شاهان و شاهزادگان هم به کارهای پژوهشی روی آوردند. جورج سوم به گیاهشناسی، ژان پنجم] شاه پرتغال[به ستاره شناسی، و لویی شانزدهم به فیزیک دل بسته بودند. متفننانی چون مونتسکیو و ولتر، و زنانی چون مادام دو شاتله و مادموازل کلرون بازیگر در آزمایشگاهها رنج می بردند، یا به بازی وقت می گذرانیدند؛ و دانشمندان یسوعی، نظیر بوسکویچ، می کوشیدند اندیشه های علمی نو را با معتقدات دینی کهن سازش دهند.
دانش، تا پیش از این دورة انفجاری، هرگز چنین ارج و محبوبیتی نیافته بود. افتخار کشفیات نیوتن در ریاضیات، مکانیک، و ستاره شناسی دانشمندان را در سراسر اروپا سربلند ساخته بود. دانشمندان، با آنکه نمی توانستند به سرپرستی ضرابخانه رسند، پس از 1750 در بر اروپا به انجمنهای بزرگان راه یافتند و همنشین لردها و دوکها شدند. در پاریس، مردان و زنان از همة طبقات اجتماع به مجامع سخنرانیهای علمی روی می آوردند. گولدسمیث در 1755 از پاریس نوشت: «در میان شنوندگان سخنرانیهای روئل دربارة شیمی، همان پریرویانی را می بینم که در دربار ورسای دیده می شوند.» زنان توانگر خوشپوش کتابهای علمی را با خود به اطاق آرایش می بردند، و زنانی چون مادام دو پومپادور نقاشان را برآن می داشتند که تصویر آنان را در کنار تلسکوپ و گونیا بکشند. مردم از الاهیات رویگردان می شدند و، همچنان که هنوز سرمست اندیشه های موهوم خود بودند، اندیشة خویش را از جهان آینده به جهان خاکی برمی گردانیدند. دانش ضربان نبض، خوی، و مشرب عصری شد که در جریان پیچیده ای از تب دگرگونی درافتاد و، سرانجام، به پایانی فاجعه بار رسید.

1. اویلر
دگرگونی در ریاضیات بکندی صورت می گرفت، زیرا این رشتة دانش، در طول 5000 سال گذشته، چندان گسترش یافته بود که به نظر می رسید نیوتن زمینه ای کشف نشده باقی نگذاشته
*****تصویر
متن زیر تصویر : هنرمند ناشناس: لئونهارت اویلر. (سیمون و شوستر 1937)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 571
است. چندی پس از مرگ او (1727)، مفروضات و پیچیدگی حساب دیفرانسیل و انتگرال واکنشهایی پدید آوردند. اسقف بارکلی، در انتقادی کوبنده (تحلیلگر، 1734)، این مفروضات را به رمز و راز حکمت مابعدالطبیعه و الاهیات تشبیه کرد و پیروان علم را برای «تسلیم بی چون وچرا به مرجعیت، استوار ساختن عقیده بر ایمان، و اعتقاد به آنچه نمی فهمند» ـ همان ایرادهایی که از دینداران گرفته می شد ـ نکوهش کرد. پاسخ ریاضیدانان به این ایرادهای بارکلی، به اندازة رد ایدئالیسم او از طرف ماده گرایان، دشوار بود.
با اینهمه، ریاضی پلهایی احداث کرد و بازی با عدد ادامه یافت. ابراآرم دمواور، نیکولس ساندرسن، و بروک تیلر در انگلستان، و کالین مکلارین در اسکاتلند حساب دیفرانسیل و انتگرال نیوتن را توسعه دادند. دمواور حساب احتمالات و سالوارة دایمی را بسط داد؛ وی که فرانسوی مقیم انگلستان بود، از طرف «انجمن شاهی لندن» مأموریت یافت (1712) در مورد تقدم نیوتن و لایبنیتز در یافتن نقش مقادیر بینیهایتیک در حساب دیفرانسیل و انتگرال داوری کند. ساندرسن، که در یکسالگی نابینا شده بود، ذهن خویش را برای محاسبة مسائل ریاضی غامض و معضل پرورش داد؛ در بیست ونه سالگی، (1711) استاد ریاضی دانشگاه کیمبریج شد، و کتاب جبری نوشت که جهانیان آن را ستودند. خواهیم دید که چگونه دیدرو شیفتة زندگی او شد. تیلر نام خود را روی یکی از قضایای اساسی حساب دیفرانسیل و انتگرال نهاد، و مکلارین ثابت کرد که مایعی که به گرد محور خود می چرخد شکل بیضی به خود می گیرد.
در بال، در طول عمر سه نسل، از خانوادة برنویی دانشمندان نامداری برخاستند. ستمگریهای بیپایان آلوا این خانوادة پروتستان را از آنورس رانده بود (1583). دو تن از هفت ریاضیدان خانوادة برنویی در زمان لویی چهاردهم می زیستند، و سومین آنان ـ یوهان اول ـ در زمان لویی چهاردهم

و لویی پانزدهم زندگی می کرد. دانیل در بیست وپنج سالگی (1725) استاد ریاضی دانشگاه سن پطرزبورگ شد، ولی هشت سال بعد برای تدریس کالبدشناسی، گیاهشناسی، فیزیک، و سرانجام فلسفه به دانشگاه بال بازگشت؛ وی در حساب دیفرانسیل و انتگرال؛ صوتشناخت، و ستاره شناسی، آثاری از خود باقی نهاد و فیزیک ریاضی را تقریباً او به وجود آورد. برادرش، یوهان دوم، که علم معانی و بیان و ریاضیات تدریس می کرد، نظریه های گرما و روشنایی را بسط داد. جایزة «آکادمی علوم پاریس» ده بار به دانیل، و سه بار به یوهان تعلق گرفت. از فرزندان یوهان دوم، یوهان سوم ستاره شناس شاهی «آکادمی برلین» شد، و یاکوب دوم در بال فیزیک، و در سن پطرزبورگ ریاضیات تدریس کرد. این خاندان نامدار در سراسر دورة تحصیل، طی قرن هجدهم، و در همة بر اروپا از آوازه ای بلند برخوردار بودند.
لئونهارت اویلر، شاگرد یوهان برنویی اول و دوست و رقیب دانیل، ذوفنونترین و بارورترین ریاضیدان روزگار خود بود. وی که در 1707 در بال زاده شد و در 1783 در

سن پطرزبورگ درگذشت، با احاطه بر ریاضیات، مکانیک، نورشناخت، صوتشناخت، ئیدرودینامیک، ستاره شناسی، شیمی، و پزشکی، و با از بر دانستن نیمی از انئید ویرژیل، کاربردهای ابعاد و دامنه های اندیشة بشر را نمایان ساخت. در سه رسالة طولانیی که دربارة حساب دیفرانسیل و انتگرال نوشت این دانش جدید را از جفتش، هندسه، که با آن زاده شده بود، جدا ساخت و به حساب دیفرانسیل و انتگرال جبری ـ «آنالیز» ـ مبدل کرد. کتابهایی در جبر، مکانیک، ستاره شناسی، و موسیقی نوشت. ولی کتاب او، کوشش جدید در زمینة نظریة موسیقی (1729) «شامل بیش از اندازة هندسه برای موسیقیدانان، و متضمن بیش از اندازة موسیقی برای هندسه دانان بود.» وی با همة دانش خود تا پایان عمر در دین و ایمانش پایدار ماند.
دانیل برنویی، هنگام عزیمت به سن پطرزبورگ، وعده داده بود که در آکادمی آن شهر برای لئونهارت مقامی دست وپا کند؛ از این روی، جوان بیست وپنج ساله ازپی او به پایتخت روسیه شتافت. پس از آنکه دانیل روسیه را ترک گفت (1733)، لئونهارت به جای وی به سرپرستی بخش ریاضی «آکادمی سن پطرزبورگ» برگزیده شد. در سه روز، با محاسبة زیجهای ستاره شناختی، که محاسبة آنها مستلزم ماهها وقت بود، دیگر همکارانش را در آکادمی غرق در شگفتی ساخت. شب و روز، و در زیر نوری اندک روی این وظیفه و تکالیف دیگری که داشت چندان کار کرد که چشم راستش در 1735 نابینا شد. زناشویی کرد و فرزندان بسیار به جهان

آورد. ولی از سیزده فرزند او هشت تن در کودکی درگذشتند. چون جای خود را در پایتختی که کانون توطئه ها و کشتارهای سیاسی بود در خطر می دید، در 1741 دعوت فردریک کبیر را پذیرفت و به برلین رفت. در 1759، به جای موپرتویی به سرپرستی بخش ریاضی «آکادمی برلین» رسید. مادر فردریک بدو مهر می ورزید، ولی از خاموشی و کم سخنی وی دلگیر بود، روزی از او پرسید: «چرا با من سخن نمی گویی؟» لئونهارت پاسخ داد: «خانم، من از سرزمینی می آیم که انسان اگر در آن سخن گوید او را به دار می کشند.» ولی روسها مردمی مهربان و بلندنظر بودند. آنان تا سالها پس از رفتن لئونهارت حقوق وی را پرداختند؛ و پس از آنکه سربازان روس، هنگام یورش به براندنبروگ، کشتزار لئونهارت را تاراج کردند، فرمانده سربازان غرامت شایان توجهی بدو داد و امپراطریس الیزابت پتروونا پولی بر این غرامت افزود.
تاریخ علم اویلر را برای کشفیاتش در حساب دیفرانسیل و انتگرال، به ویژه کاربرد منظم در مورد تغییرات آن، ارج می نهد. اویلر هندسه و مثلثات را به عنوان شاخه ای از آنالیز بسط داد؛ وی نخستین کسی بود که مفهوم دقیق تابع ریاضی را، که امروزه اساس ریاضیات است در ذهن خویش متصور ساخت و برای مکانیک معادلاتی ساخت که به نام او معروفند. در نورشناخت، او نخستین کسی است که برای محاسبة ارتعاشات نور از حساب دیفرانسیل و انتگرال یاری جست و منحنی ارتعاشات را به عنوان تابع کشسانی و چگالی ضابطه بخشید. اویلر قوانین

انکسار نور را از راه آنالیز به دست آورد و برای پراکندن نور قوانینی یافت که براساس آنها عدسیهای آکروماتیک ساخته شد. او در تلاشهای بین المللی برای یافتن درجة طول جغرافیایی در دریا، از روی موقعیت سیاره ها و اهلة ماه، شرکت جست؛ و راه حل تقریبی او به جان هریسن امکان داد که برای وزارت دریاداری بریتانیا زیج ماه را با موفقیت تنظیم کند.
در 1766، کاترین کبیر از او خواست که به سن پطرزبورگ بازگردد. اویلر بازگشت و کاترین از او شاهانه پذیرایی کرد. اویلر اندک زمانی پس از بازگشت به سن پطرزبورگ به کلی نابینا شد، ولی قدرت حافظه و اندیشة خود را از دست نداد و سرعتی را که در محاسبه داشت همچنان حفظ کرد، چنانکه تقریباً به اندازة گذشته بارآور و سودمند بود. در همین هنگام، کتاب تازه اش، مقدمة کامل بر جبر، را به دوزندة جوانی دیکته کرد. جوان در آغاز کار از ریاضیات جز حساب ساده چیزی نمی دانست. این کتاب به علم جبر شکلی را که امروزه از آن بهره مند است بخشید. در 1771، خانة اویلر آتش گرفت. ریاضیدان نابینا را همکار سویسی او، پترگریم، بر دوش خود از خانه بیرون برد و از مرگ نجات داد. اویلر در هفتادوشش سالگی

(1783)، هنگامی که با نوه اش سرگرم بازی بود، بر اثر سکته درگذشت.
2- لاگرانژ
تنها یکی از معاصرانش در علم بر او پیشی جست، و او دستپروردة خود وی بود. ژوزف لویی لاگرانژ تنها فرزند از پانزده فرزند خانوادة فرانسوی مقیم تورن بود که از مرگ جان به در برد. ژوزف پس از خواندن گفتاری که هاله در «انجمن شاهی لندن» خوانده بود، اندیشة خود را از ادبیات کلاسیک به علوم معطوف ساخت. ذهن و اندیشة خویش را یکباره به ریاضیات سپرد، و در آن چنان پیشرفت کرد که در هجدهسالگی استاد هندسة «آکادمی توپخانة تورن» شد. از شاگردانش، که تقریباً همگی مسنتر از خود وی بودند، انجمن پژوهشی سازمان داد و این انجمن سرانجام «آکادمی علوم تورن» شد. او در نوزدهسالگی روش تازه ای را که برای اجرای حساب دیفرانسیل و انتگرال تغییرات یافته بود با اویلر در میان نهاد؛ اویلر گفت که روش او مشکلاتی را که وی از عهدة آنها برنمی آمد از میان برده است. سویسی نیکدل از ارائة دستاوردهای خود خودداری کرد، «تا شما را از افتخاری که برازندة شماست محروم نسازم.» لاگرانژ روش خود را در نخستین شمارة نشریة «آکادمی تورن» اعلام داشت (1759)، اویلر در گفتار علمی خویش، دربارة حساب دیفرانسیل و انتگرال تغییرات، لاگرانژ را مخترع آن دانست و در 1759 وی را، که بیگانه به شمار می رفت، در بیست وپنج سالگی، به عضویت «آکادمی برلین» رسانید؛ اویلر، هنگامی که پروس را ترک می گفت، پیشنهاد کرد لاگرانژ را به جانشینی وی برگزینند. د/ آلامبر از این پیشنهاد پشتیبانی کرد. در 1766، لاگرانژ به برلین رفت و هنگام برخورد به فردریک دوم وی را «بزرگترین شاه اروپا»
*****تصویر
متن زیر تصویر : حکاکی از مجسمة نیمتنه ای در کتابخانة انستیتو دو فرانس: ژوزف لویی لاگرانژ. (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 574
خواند؛ فردریک نیز وی را به نام «بزرگترین ریاضیدان اروپا» ستود. اگرچه فردریک زود داوری کرده بود، اما گفتة او روزی به حقیقت پیوست. دوستی بزرگترین ریاضیدانان قرن هجدهم ـ اویلر، لاگرانژ، کلرو، د/ آلامبر، و لژاندر ـ از دلکشترین داستانهای تاریخ علوم است.
لاگرانژ، در طول بیست سال اقامت در برلین، نوشتن شاهکار خود، مکانیک تحلیلی، را به پایان رساند. در خلال پرداختن به این کار اساسی، اندیشة خویش را به ستاره شناسی معطوف ساخت و دربارة اقمار مشتری و دگرگونیهای روی مرئی ماه فرضیه ای عرضه داشت. در 1786، فردریک کبیر درگذشت و فردریک ویلهلم دوم، که چندان توجهی به علوم نداشت،

جانشین وی شد. لاگرانژ به دعوت لویی شانزدهم به پاریس رفت و به عضویت آکادمی علوم این شهر درآمد. خانة پرآسایشی در لوور بدو سپردند. لاگرانژ به ماری آنتوانت تقرب جست، و این زن، برای آنکه وی را از اندیشه های مالیخولیایی رهایی بخشد، از هیچ کاری فروگذار نکرد. لاگرانژ دستنویس مکانیک تحلیلی را با خود به پاریس برده بود؛ ولی در شهری که به آستانة انقلاب رسیده بود نتوانست برای چاپ چنین کتاب دشواری ناشری بیابد. سرانجام، دوستانش، آدرین لژاندر و آبه ماری، ناشری را به چاپ این کتاب واداشتند؛ ناشر هنگامی آمادگی خود را به چاپ کتاب اعلام داشت که ماری تعهد سپرد پس از مدتی معین همة نسخه های به فروش نرفتة کتاب را از او خواهد خرید. پس از آنکه مکانیک تحلیلی چاپ شد و به دست لاگرانژ رسید (1788)، او به این کتاب، که ثمرة یک عمر تلاش وی بود، توجهی نکرد. لاگرانژ اکنون گرفتار یکی از بحرانهای روحی ادواری خود بود که وی را از ریاضیات، و حتی از زندگی، بیزار می ساخت. کتاب را بر میز نهاد و دوسال از هم نگشود.
همگان متفق القولند که مکانیک تحلیلی در شمار بزرگترین آثار ریاضی قرن هجدهم قرار دارد. این اثر در نوع خود پس از اصول ریاضی نیوتن قرار می گیرد، ولی از آن روی که برای حل مسائل ریاضی، به جای هندسه، از «آنالیز» ـ حساب دیفرانسیل و انتگرال جبری ـ استفاده می کند از کتاب نیوتن پیشرفته تر است. لاگرانژ در پیشگفتار کتاب می نویسد: «در این کتاب، نموداری موجود نیست.» وی، به یاری این روش، برای مکانیک فورمولهای کلی ـ حساب دیفرانسیل و انتگرال تغییرات ـ تنظیم کرده است که براساس آنها برای هر مسئلة ریاضی می توان معادلات خاصی ساخت؛ این معادلات کلی در مکانیک دارای اهمیت فراوانند و نام او را برخود دارند. ارنست ماخ این معادلات را یکی از بهترین وسایل صرفه جویی در وقت خوانده است. با خواندن آنها، به الفرد نورث وایتهد چنان خلسه ای دست داد که گفت: «زیبایی و سادگی این معادلات چندان است که شایسته است آنها را با نمادی رازورانه، که در روزگاران باستان نشان عقل کل در ورای پدیده های جهان شمرده می شد، برابر بدانیم.»
پس از آنکه، به دنبال سقوط باستیل، انقلاب فرانسه درگرفت (14 ژوئیه 1789)، به
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 575
لاگرانژ، که از مقربان شاه بود، سفارش کردند که به برلین بازگردد؛ ولی او این سفارش را نپذیرفت. لاگرانژ همواره با ستمکشان همدردی کرده بود، ولی ایمان نداشت که انقلاب بتواند نابرابری طبیعی مردم را از میان برد. کشتار سپتامبر 1792 و اعدام دوستش، لاووازیه، وی را هراسان ساخته بودند؛ اما سکوت عبوسانة لاگرانژ سر وی را از گیوتین نجات داد.

پس از گشایش «دارالمعلمین عالی» (1795)، لاگرانژ را به مدیریت دروس ریاضی آن برگزیدند. پس از آنکه این آموزشگاه برچیده شد و «آموزشگاه پولیتکنیک» گشایش یافت (1797)، لاگرانژ به استادی آن رسید؛ شالودة ریاضی و چارچوب آموزش و پرورش فرانسه مدیون بخشی از نفوذ دیرپای لاگرانژ است.
در 1791، کمیته ای مأموریت یافت برای اوزان و مقیاسها نظام تازه ای وضع کند؛ لاگرانژ، لاووازیه، و لاپلاس از نخستین اعضای این کمیته بودند؛ دو تن از این سه نفر، پس از سه ماه، «تصفیه» شدند و لاگرانژ برجسته ترین عضو کمیته ای شد که نظام متری را برای فرانسه برگزید. این کمیته طول یک چهارم دایرة عظیمه ای که، در سطح دریا، کرة زمین را، پس از عبور از قطبین، دور می زند مأخذ قرار داد و یک ده میلیونیم آن را به نام «متر» واحد مقیاس طولی شناخت. یکی از کمیته های فرعی وزن یک سانتیمتر مکعب آب را، در دمای صفر درجة سانتیگراد، واحد وزن شناخت و «گرم» نامید: یک گرم وزن مقدار آب مقطری است که، در صفردرجه، مکعبی را اشغال کند که طول هر ضلع آن یک سانتیمتر باشد. بدین ترتیب، کلیة مقیاسات بر یک مأخذ ثابت فیزیکی استوار شدند و، بدین سان، مقیاسهای وزنی و طولی فرانسه بر ده قابل تقسیم گشتند. هنوز بسیاری، عموماً در انگلستان و امریکا، هواخواه واحدهای دوازده بخشی بودند. لاگرانژ برای قبولاندن مقیاسهای ده بخشی پافشاری کرد و پیروز شد. نظام متری، که دولت فرانسه در 25 نوامبر 1792 آن را پذیرفت، با پاره ای تغییراتی که در آن داده شده است، شاید پایدارترین ثمرة انقلاب فرانسه باشد.
عشق و دلدادگی زندگی لاگرانژ را در روزگار پیری شیرین ساخت. هنگامی که پنجاه وشش سال از عمرش سپری شده بود، دختر هفدهسالة دوست ستاره شناسش، لومونیه، برای زناشویی با وی پای فشرد و تمامی کوشش خود را به کار برد تا مالیخولیا و افسردگی او را فرونشاند. لاگرانژ با او زناشویی کرد و نسبت به عشق او چندان حقشناس بود که همراه وی به محافل رقص و موسیقی می رفت. به موسیقی ـ که «ریاضیات، برای فریفتن گوش انسان، آفریده است» ـ علاقه مند شد، زیرا «موسیقی مرا از خود بیخود می کند. سه میزان اول را می شنوم و از میزان چهارم چیزی نمی فهمم. به اندیشه های خویش می پردازم و چیزی مرا از تمرکز اندیشه باز نمی دارد. در این زمان است که مسائل دشوار بسیاری را حل می کنم.»
پس از آنکه تب و هیجان انقلاب فرانسه فرونشست، فرانسه به خود بالید که گردن

بزرگترین ریاضیدان زمانی را به گیوتین نسپرده است. در 1796، تالران را به تورن فرستادند که تا آمدن پدر سالخوردة لاگرانژ به ایالت منتظر بماند و چون با او روبه رو شد، بگوید: «فرزند تو/ که پیمون به زادن، و فرانسه به داشتن او می بالند، با نبوغ خویش جهانیان را سربلند ساخته است.» ناپلئون، در فاصلة نبردها، دوست می داشت با ریاضیدانی که فیلسوف شده بود صحبت کند.
علاقة پیرمرد در سالهای پیری به ریاضیات، همزمان با تجدیدنظر و بسط مکانیک تحلیلی، که آن را برای چاپ دوم آماده می ساخت، بار دیگر جان گرفت (1810-1813). ولی مثل همیشه جدی و کوشا به کار پرداخت، بر اثر پرکاری ناتوان شد، و سرگیجه گرفت. روزی، همسرش وی را بیهوش بر زمین یافت. از سرش که به گوشة میز خورده بود خون می چکید. لاگرانژ، از آن پس، دریافت که نیرویش روبه زوال نهاده است؛ ولی ضعف تدریجی خود را عادی دانست. به مونژ و دیگران، که به دیدنش رفته بودند، گفت:
دوستانم، دیروز سخت بیمار بودم؛ می پنداشتم که خواهم مرد. تنم اندک اندک ناتوان گشت. نیروی جسمی و فکریم رفته رفته روبه زوال نهاد. می دیدیم که نیرویم اندک اندک تحلیل می رود. بدون ترس و نگرانی، و با تمکینی آرام، خویشتن را برای مرگ آماده ساختم. از مرگ نباید ترسید، بویژه هنگامی که بدون درد فرامی رسد. ... مرگ آسایش مطلق جسم است.
سرانجام، در 10 آوریل 1813، در هفتادوپنج سالگی، به خواب ابدی فرورفت. هنگام مرگ، تنها نگرانی وی آن بود که همسر باوفایش را در این جهان پرمخاطره تنها می گذاشت ـ جهانی که به نظر می رسید همة ملتهای آن برای نابودی فرانسه اسلحه به دست گرفته اند.
دوستانش گاسپار مونژ و آدرین لژاندر بررسیهای ریاضی را، که اساس پیشرفتهای صنعتی شدند، تا قرن هجدهم ادامه دادند. لژاندر از ریاضیدانان روزگار پس از انقلاب فرانسه است؛ از این روی، بیش از این از او یاد نمی کنیم. مونژ فرزند دستفروشی بود که در کوچه ها برای مردم کارد تیز می کرد. وقتی این کارگر ساده را می بینیم که سه فرزندش را برای تحصیل به دانشگاه می فرستد، تصور ما از بینوایی فرانسویان دستخوش دگرگونی می شود. همة جوایز آموزشگاهی که گاسپار در آن تحصیل می کرد به او تعلق گرفت. وی در چهارده سالگی ماشین بخار ساخت. در شانزده سالگی دعوت آموزگاران یسوعیش را برای پیوستن به فرقة آنان رد کرد، و به جای آن استاد فیزیک و ریاضی «آموزشگاه نظامی» در مزیر شد. در اینجا اصول هندسة ترسیمی ـ روشی که اشکال سه بعدی را بر یک سطح قابل ترسیم نشان می دهد ـ را تدوین کرد. ارتش فرانسه اصول

وی را در برآوردن استحکامات و دیگر بناها چنان سودمند شناخت که پانزده سال وی را از افشای آن برحذر داشت. سرانجام، در 1794، به او اجازه داده شد که اصول خود را در «دارالمعلمین عالی» پاریس تدریس کند. لاگرانژ، که در کلاس درس وی

حضور یافته بود، با شگفتی ژوردن1 مولیر چنین گفت: «تا قبل از آنکه سخنان مونژ را بشنوم، نمی دانستم که با هندسة ترسیمی آشنایی دارم.» مونژ به جمهوری جنگدیدة فرانسه با شایستگی خدمت کرد و به وزارت دریاداری آن رسید. ناپلئون مأموریتهای سری بسیار به او سپرد. پس از بازگشت خاندان بوربون، مونژ گرفتار ناامنی و تنگدستی شد؛ هنگام مرگ (1818)، به شاگردانش در «آموزشگاه پولیتکنیک» اجازه ندادند در مراسم تدفین او شرکت کنند. فردای آن روز، شاگردان همگی به گورستان رفتند و دسته گلی بر آرامگاه وی نهادند.

1. ماده، حرکت، حرارت، و نور
ریاضیات از آن روی پیشرفت کرد که ابزار اساسی و ضروری همة علوم بود؛ ریاضیات تجربه و آزمایش را به فورمولهای کمی تبدیل می کرد و این عمل پیشگویی دقیق و کنترل عملی را امکانپذیر می ساخت. نخستین گام، به کار بردن ریاضیات در مورد ماده، به طورکلی، بود: کشف نظم و ترتیب و وضع «قوانین» انرژی، حرکت، حرارت، صوت، نور، مغناطیس، و الکتریسیته؛ همة اینها رازهایی برای پویش دانشمندان در خود داشتند.
پیر لویی مورو دو موپرتویی از سپاه فرانسه کناره گرفت تا همة عمر خود را به پژوهشهای علمی تخصیص دهد. او، قبل از ولتر، نیوتن را به فرانسه شناساند؛ و قبل از او، مادام دو شاتله را شناخت، او را تعلیم داد، و بدو دل سپرد. چنانکه بعداً خواهیم گفت، برای اندازه گیری طول جغرافیایی در رأس هیئتی به لاپلاند عزیمت کرد. در 1740، به دعوت فردریک دوم به برلین رفت؛ وی، که همراه فردریک به میدان نبرد مولویتس رفته بود (1741)، به دست اتریشیان گرفتار آمد، اما بزودی آزاد شد. در 1745، به «آکادمی برلین» پیوست، و یک سال بعد به سرپرستی آن رسید. «اصل کمترین نیرو» را در 1744، با «آکادمی علوم پاریس»، و در 1746 با «آکادمی برلین» در میان نهاد. اصل وی چنین است: «هرگاه که دگرگونی در طبیعت روی می دهد، نیرویی که این دگرگونی را پدید آورده، کمترین مقدار ممکن است.» این اصل را وی نمودار وجود نظمی بخردانه در جهان، و، از این روی، گواه بر هستی خدایی خردمند می دانست. اصل وی، که به همت اویلر و لاگرانژ بسط یافت، در روزگار ما به پیدایش نظریة کوانتوم یاری کرده است. موپرتویی در مقاله دربارة کیهانشناخت (1750) خود بدعتگذاری فناناپذیری را از نو مطرح ساخت: با وجودی که قبول داشت که طبیعت با طرح و تمهید از پیش اندیشیده پدید آمده است، اما معترف بود که در جهان آثاری از شر و حماقت به چشم
---
1. شخصیت «بورژوای نجیب زاده»، اثر مولیر. ـ م.

می خورند، چنانکه گویی دیوی برای رهبری و ادارة جهان با خدای مهربان در جنگ و ستیز است. نزدیک بود مانند دشمن سرسختش، ولتر، اعتراف کند که بهتر بود قدیس آوگوستینوس همچنان مانوی باقی می ماند.
د/ آلامبر همچنانکه دیدیم، ثمرة ناخواستة عشق زودگذر یک افسر توپخانه به راهبه ای پیشین بود. پلیس پاریس وی را، چند ساعت پس از تولد، بر

پلکان کلیسای سن ـ ژان ـ لو ـ رون یافت (1717)؛ کودک را، پس از آنکه با نام ژان باتیست لو رون تعمید گرفت، به یک پرستار روستایی سپردند. ولی پدرش، شوالیه دتوش، وی را پس گرفت، او را (به دلیلی که روشن نیست) د/ آرامبر نام داد، و به مادام روسو، همسر یک شیشه گر پول داد تا او را به فرزندی قبول کند. مادام روسو ثابت کرد که نمونة عالی یک نامادری است، و ژان نمونة کامل پسری بود که از هوشی پیشرس برخوردار است. ژان چون هفتساله شد، پدر وی را با غرور و مباهات به مادرش، مادام دو تانسن نشان داد. ولی مادام دو تانسن، که سرگرم دلبری و پذیرایی از معشوقان و دوستان خود در سالونش بود، از پرستاری کودک سر باز زد. تا آنجا که ما می دانیم، مادر به زندگی فرزند کمکی نکرد؛ ولی پدر، پیش از مرگ در 1726، مقرری سالانه ای برابر 1200 لیور برای او تعیین کرد و به ارث گذاشت.

ژان در کولژ د کاتر ـ ناسیون به تحصیل پرداخت و سپس به «دانشگاه پاریس» رفت، و از همانجا فارغ التحصیل رشتة حقوق شد. حدود 1738، نامش را از د/ آرامبر به د/ آلامبر تغییر داد. پس از آنکه از حقوق خسته شد، به پزشکی روی آورد؛ اما علاقة اتفاقی او به ریاضیات به عشق به آن مبدل شد. سالها بعد، هنگامی که این دلبستگی را به یاد می آورد، می گفت: «ریاضیات معشوقة من بود.» ژان تا چهل وهشت سالگی در خانة مادام روسو زیست. مادام روسو تصور می کرد که ننگ آور است که آدمی بکلی خود را فراموش کند، تماماً به مطالعه پردازد، و هیچ تمایلی به مسائل مالی نشان ندهد. وی با تأسف می گفت: «تو بهتر از یک فیلسوف نخواهی شد؛» و می افزود: «اما می دانی فیلسوف کیست؟ دیوانه ای است که در سراسر عمر خویشتن را رنج می دهد تا، پس از مرگ، مردم درباره اش سخن گویند.»

شاید انگیزه ای که به د/ آلامبر الهام می بخشید آرزوی آوازة پس از مرگ نبود، بلکه رقابت غرورآمیز با دانشمندان صاحبنام، و آن غریزة حیوانی لذت بردن از ساختن و نظم بخشیدن به آشفتگی و هرج ومرج اشیای مادی و اندیشه ها، بود که وی را به این کار وامی داشت. در بیست ودوسالگی مقالاتی به «آکادمی علوم پاریس» داد ـ یکی دربارة حساب انتگرال (1739)، و دیگری دربارة انکسار نور (1741). در مقالة دوم، وی برای نخستین بار در تاریخ فیزیک چگونگی انکسار نور را هنگام عبور از مایع چگالتر پیش کشیده بود؛ آکادمی، به پاس این کشف، وی را به عضویت «وابستة» خود پذیرفت. دو سال بعد، د/ آلامبر برجسته ترین اثر علمی خویش را، به نام کتابی در دینامیک، منتشر ساخت، و چهل ودوسال قبل از انتشار مکانیک تحلیلی

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی روی نقاشی لاتور: د/ آلامبر. (آرشیو بتمان)

لاگرانژ، کوشید مسائل مربوط به ماده و حرکت را در معادلات ریاضی بگنجاند. د/ آلامبر در این اثر تاریخی قضیه ای را، که اکنون به نام «اصل د/ آلامبر» معروف است، شرح داده بود. از این قضیه، که شرح آن از حوصلة این بحث خارج است، اکنون در محاسبات مکانیک استفاده می کنند. در 1744، د/ آلامبر اثر دیگر خود را، رساله دربارة تعادل و حرکت مایعات، انتشار داد و آکادمی علوم پاریس به پاس آن برای او 500 لیور حقوق مستمری تعیین کرد که می بایست دهان مادام روسو را بسته باشد.
د/ آلامبر، به یاری این اصل و یک معادلة ابتکاری در حساب دیفرانسیل و انتگرال، به فورمولی برای حرکت بادها دست یافت. سپس، اثر تازة خویش، اندیشه هایی پیرامون علت کلی بادها (1747)، را به فردریک کبیر اهدا کرد. فردریک به پاس آن از د/ آلامبر خواست که در برلین زندگی کند، ولی د/ آلامبر، که در سی سالگی خردمندتر و دوراندیشتر از ولتر پنجاه وشش ساله بود، این دعوت شاه پروس را نپذیرفت. در اثر دیگری، به نام مقاله دربارة نظریة جدید مقاومت مایعات (1752)، د/ آلامبر کوشیده است برای مقاومت آب در برابر جسمی که در آن حرکت می کند فورمولی بیابد. این فورمول را نیافت، ولی در 1775، که به دستور تورگو همراه کوندورسه و آبه بوسو به آزمایشهایی دست زده بود، مقاومت مایعات را در برابر اجسام شناور در معادلات ریاضی گنجاند. در اواخر عمر، دربارة ارتعاشات زه مطالعه کرد و در کتابش، مبانی موسیقی نظری و عملی (1779)، فرضیة رامو را تعدیل کرد. چارلز برنی، موسیقی شناسی نامدار، این کتاب را ستوده است. د/ آلامبر، از هر نظر، یکی از تیزترین اذهان قرن هجدهم را دارا بود.
پس از کناره گیری موپرتویی از سرپرستی «آکادمی برلین»، فردریک کبیر جای وی را به د/ آلامبر پیشنهاد کرد، ولی د/ آلامبر ریاضیدان، فیزیکدان، ستاره شناس، و دایرة المعارف نویس، با آنکه تنگدست بود، مؤدبانه از قبول این مقام سر باز زد ـ وی به آزادیش، به دوستانش، و به پاریس دلبستگی داشت. با وجود این، فردریک به انگیزه های او احترام گذاشت و با اجازة لویی پانزدهم برای او 1200 لیور حقوق مستمر تعیین کرد، که مبلغ نسبتاً کمی بود. در 1762، کاترین کبیر د/ آلامبر را برای همکاری با «آکادمی سن پطرزبورگ» به روسیه دعوت کرد. د/ آلامبر، که اکنون به زنی در پاریس دل سپرده بود، این دعوت را هم رد کرد. کاترین، با آگاهی از این ماجرا، به د/ آلامبر پیغام داد که با دوستانش به روسیه برود، و برای او سالی 100’000 فرانک حقوق تعیین کرد. با آنکه د/ آلامبر هیچ گاه به روسیه نرفت، کاترین، با پاسخهای منفی او برخوردی مؤدبانه کرد و به

مکاتبه با او ادامه داد؛ از خلق و خویش با او سخن می گفت و مسائل و مشکلات دولت خود را با او در میان می نهاد. در 1763، فردریک از د/ آلامبر خواست که دست کم از پوتسدام دیدن کند. وی این بار دعوت شاه پروس را پذیرفت و دو ماه در خانة فردریک زیست. بار دیگر، از قبول سرپرستی «آکادمی برلین» خودداری کرد

و فردریک را برآن داشت که مزد اویلر پرفرزند را افزایش دهد. امیداواریم دربارة د/ آلامبر باز هم صحبت کنیم.
افراد خانوادة شگفتاور برنویی به مکانیک خدمت کرده اند. یوهان اول «اصل شیب سرعت» را این گونه تعریف کرد: «در هر مجموعة متعادل نیروها، هرقدر که باشند و به هر طریقی که به کار برده شوند، خواه مستقیم خواه غیرمستقیم، و در هر جهتی که بر یکدیگر عمل کنند، مجموع انرژی مثبت برابر است با مجموع انرژی منفی.» یوهان و فرزندش، دانیل، اعلام داشتند (1735) که مقدار «نیروی زنده» در جهان همیشه ثابت است. این اصل را در قرن نوزدهم بار دیگر به فورمول درآوردند و «اصل بقای انرژی» خواندند. دانیل در 1738 در کتابش، «ئیدرودینامیک»، که اثر کلاسیک نوینی در زمینه ای بسیار دشوار است، این مفهوم را برای مقصود مناسبی به کار برد. وی در این کتاب نظریة حرکتی گازها را مطرح ساخت، و گفت که هر گازی مرکب از ذرات بسیار ریزی است که با شتاب بسیار در حرکتند و، با برخوردهای مکرر، به جدار محفظة خود فشار می آورند. حرارت فشار این ذرات و، در نتیجه، فشار گاز را افزایش می دهد، و فشار گاز (همان گونه که بویل گفته است)، متناسب با کاهش حجم گاز، افزایش می یابد.
جوزف بلک نامدارترین دانشمند قرن هجدهم در فیزیک حرارتی بود. وی، که پدرش اسکاتلندی متولد بلفاست بود، در بوردو چشم به جهان گشود، در دانشگاه گلاسگو شیمی آموخت. و در بیست وشش سالگی (1754) برای درک چگونگی فرسودگی یا زنگزدگی (اکسایش) به آزمایشهایی دست زد؛ این آزمایشها از وجود گازی خبر می داد که با هوای عادی فرق داشت؛ وی وجود این گاز را از راه توزین نمایان ساخت و آن را، که اکنون گاز انیدریدکربونیک نام دارد، «هوای تثبیت شده» خواند. بلک به شناخت اکسیژن بسیار نزدیک شده بود. در 1756، هنگامی که در دانشگاه گلاسگو شیمی، کالبدشناسی، و پزشکی تدریس می کرد، مشاهداتی را آغاز کرد که او را به فرضیة «حرارت نهانی» رهنمون شد، و گفت که وقتی جامدی به مایع، و مایعی به گاز تبدیل می شود، از اتمسفر مجاور خود حرارتی می گیرد که از روی تغییر دما نمی توان به وجودش پی برد، و این حرارت نهانی هنگام تبدیل به مایع یا جامد به اتمسفر برمی گردد. جیمز وات، به

یاری این فرضیه، ماشین بخار را تکمیل کرد. بلک، چون بیشتر دانشمندان روزگار قبل از پریستلی، حرارت را جوهر ماده می دانست که، هنگام افزایش یا کاهش گرما، جسمی بر آن افزوده یا از آن کم می شود. در 1798، بنجمین تامسن، کنت رامفرد، فرضیه ای تازه پیش کشید و گفت حرارت جوهر ماده نیست، بلکه ناشی از حرکت تسریع شدة اجزای تشکیل دهندة ماده است.
یوهان کارل ویلکه، اهل استکهلم، در 1777، بدون آگاهی از اندیشه های بلک، فرضیة مشابهی دربارة «حرارت نهانی» عرضه داشت. دانشمند سوئدی در یک سلسله آزمایشها، که در 1777 گزارش آن را منتشر ساخت، اصطلاح «حرارت تابان» را متداول ساخت، که منظورش حرارتی بود که از اجسام گرم ساطع می شود. وی حرارت را از نور متمایز ساخت و مسیر حرکت و انعکاس و تمرکز آن را با آینه هایی مشخص نمود. بلک، ویلکه، لاووازیه، لاپلاس، و دیگران ارزش تقریبی «صفر مطلق» (پست ترین دمایی که ممکن است به آن رسید) را تعیین کردند. بریتانیاییان حرارتی را که دمای یک پوند آب را یک درجة فارنهایت افزایش می دهد واحد حرارت شناختند، و فرانسویان و
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 581
ملتهای دیگر اروپا حرارتی را که دمای یک لیتر آب را یک درجة سانتیگراد افزایش می دهد.
قرن هجدهم دربارة نور نظریة پیشرفته ای عرضه نداشت، زیرا تقریباً همة فیزکدانان آن روزگار به پیروی از «فرضیة ذره ای» نیوتن می پنداشتند نور مرکب از ذراتی است که از جسمی به چشم پرتاب می شوند. اویلر، در رأس معدودی از دانشمندان، پیرو نظریة موجی بود و، به پیروی از هویگنس، می گفت که فضای «خالی» در بین اجرام سماوی و دیگر اجسام مرئی مملو از «اتر» است ـ ماده ای که به سبب رقت بسیارش حواس و ادوات ما آن را احساس نمی کنند، اما به کمک پدیدة گرانش، مغناطیس، و الکتریسیته قویاً خود را نشان می دهد. اویلر نور را موجی از اتر می دانست، همان گونه که صدا موجی از هواست. او تفاوت رنگها را معلول اختلاف طول موج آنها می دانست و دریافته بود که طول موج رنگ آبی کوتاهترین، و طول موج رنگ سرخ بلندترین آنهاست. پیربوگر فرضیة کپلر را با آزمایش ثابت کرد و گفت که شدت نور با مربع فاصلة آن تا منبع تابش نسبت عکس دارد. یوهان لامبرت برای اندازه گیری شدت نور راههایی یافت و ادعا کرد که درخشندگی خورشید 277’000 بار بیش از درخشندگی ماه است. این سخن را ناچاریم چون الاهیات روزگار کودکی خویش از سر ایمان بپذیریم.
2- الکتریسیته

بزرگترین پیشرفتهای فیزیک در قرن هجدهم در زمینة الکتریسیته (برق) بوده. انسان از روزگاران دیرین با چگونگی تولید الکتریسیته از راه مالش آشنایی داشت. طالس ملطی (مط 600 ق م) دریافته بود که هرگاه کهربا را مالش دهند، پر یا کاه را خواهد ربود. ویلیام گیلبرت، پزشک ملکه الیزابت، این ربایش را الکترون (نام یونانی کهربا) خواند، و آن را به لاتین الکتریکا گفتند. بشر اکنون برآن بود که برای هدایت الکتریسیتة ساکن، و بهره برداری از آن، راههایی بیابد. گریکه و هاوکسبی، در قرن هفدهم، در پی چنین راههایی بودند. ولی پیروزی قاطع در این راه نصیب ستیون گری شد (1729).

گری پیرمرد تندخویی بود که در یکی از نوانخانه های لندن می زیست، چون یک لولة شیشه ای را که بر دوسر آن چوب پنبه نهاده بود مالش می داد، دریافت که لوله و چوب پنبه، پر را به خود می کشند. وی یک سر میله ای چوبی را در یکی از چوب پنبه ها، سر دیگر آن را در گوی عاج فرو برد؛ و چون لوله را مالش داد، گوی، و چوب پنبه ها، پری را به خود کشیدند. میلة چوبی «الکتریکا» را از خود گذرانده و به گوی رسانده بود. گری با پیوستن نخ ضخیم یا ریسمان بلندی به چوب پنبه ـ به جای میلة چوبی ـ توانست الکتریسیته را به فاصلة دویست وپنجاه متری انتقال دهد. ولی چون به جای ریسمان از تار مو، ابریشم، صمغ، و شیشه استفاده برد، دریافت که «الکتریکا» از آنها نمی گذرد. بدین سان، گری اجسام هادی الکتریسیته را از اجسام عایق الکتریسیته متمایز ساخت و دریافت که از اجسام عایق می توان برای ذخیرة بار الکتریکی استفاده کرد. هنگامی که ریسمان هادی را از رشتة طویلی از دیرکهای کج، که طولش به بیش

از دویست متر می رسید، آویخت و «خاصیت»الکتریکی (وی آن را به این نام می خواند) تا انتهای ریسمان رسانید، در واقع در اختراع تلگراف سهیم شد.

فرانسویان آزمایش وی را دنبال کردند. ژان دزاگولیه، که به آزمایشهایی همانند آزمایشهای گری دست زده بود (1736)، اجسام را به دو گروه هادی و عایق تقسیم کرد و دریافت که اجسام عایق. پس از آلودگی به آب، الکتریسیته را از خود می گذرانند. شارل دوفه نیز آزمایشهایی کرد و «آکادمی علوم پاریس» را از نتیجة آنها آگاه ساخت (1733-1737)؛ وی در نامة فروتنانه ای به «انجمن شاهی لندن» چنین نوشت (1734):

تصادف اصل دیگری بر سر راهم نهاده است؛ ... و آن اینکه ، دوگونه الکتریسیته وجود دارند که با هم فرق بسیار دارند: یکی «الکتریسیتة شیشه ای» است، و دیگری «الکتریسیتة صمغی». شیشه، کریستال، سنگهای بهادار، موی جانوران، پشم، و اجسام بسیار دیگر از گونة اولند، و کهربا،

سندروس بلوری، صمغ، ابریشم، نخ، کاغذ، و اجسام بسیار دیگر از گونة دوم؛ ویژگی این دو الکتریسیته آن است که الکتریسیتة شیشه ای ... همة اجسامی را که دارای همان الکتریسیته اند دفع، و اجسامی را که دارای الکتریسیتة صمغی هستند جذب می کند.
دوفه دریافته بود که دو جسمی که دارای بار الکتریکی یکسانند یکدیگر را دفع می کنند. بسیاری از ما دو گوی توخالی که با ریسمانهایی عایق از نقطه ای آویزان بودند و پس از تماس با میلة شیشه ای از هم دور می شدند را در آموزشگاه دیده ایم و هنوز به یاد داریم. آزمایشهای بعدی نشان داد که اجسام «شیشه ای» می توانند «الکتریسیتة صمغی»، و اجسام «صمغی» نیز «الکتریسیتة شیشه ای» تولید کنند. فرانکلین این دو واژة دوفه را «مثبت» و «منفی» نام داد. دوفه با آویختن مردی از یک ریسمان عایق، دادن بار الکتریکی به تن او، و سپس گرفتن جرقه های الکتریکی از بدنش، بی آنکه آسیبی به او رسد، معاصرانش را دچار شگفتی ساخت.1
دامنة آزمایشهای الکتریکی به آلمان نیز کشیده شد. گئورک بوزه حدود 1742، در گفتن اینکه شفق شمالی مولود الکتریسیته است، از برخی جهات بر فرانکلین پیشی داشت. در 1774، کریستیان لودولف در «آکادمی برلین» ثابت کرد که جرقة الکتریکی می تواند مایع قابل احتراقی را آتش بزند. وی، با منفجر ساختن باروت با جرقة الکتریکی، راه را برای بهره برداری از الکتریسیته در توپهای جنگی، و جاهای فراوان دیگر، هموار ساخت. در همان سال، گوتلیب
---
1. عصر نیرنگها و بازیهای الکتریکی فرا رسیده بود. گئورک بوزه، استاد دانشگاه لایپزیگ، تنی چند از دوستانش را به شام دعوت کرد. بی آنکه مهمانان بدانند، میز شام را با اجسام عایق از زمین جدا ساخت و اشیای روی میز را به مولد الکتریسیته، در اطاق مجاور، پیوست. چون مهمانان به خوردن شام پرداختند، مولد برق را به کار انداخت. از بشقابها و گلدانها جرقه برخاست. سپس زن پریرویی را که کفشهای عایقکاری شده به پا داشت و تنش دارای بار الکتریکی بود به مهمانان معرفی کرد، و پیشنهاد کرد که او را ببوسند. هنگام بوسیدن او، به مهمانان چنان شوکی دست داد که، به گفتة استاد، «دندانهایشان به صدا درآمدند.»

کراتزنشتاین در صدد برآمد برای معالجة بیماریها از الکتریسیته استفاده کند. در اکتبر 1745، ای.جی.فون کلایست، کشیش پومرانیایی، کشف کرد که می توان یک ظرف شیشه ای را از مایعی پر کرد و میخی را که یک سر آن به دستگاه تولید الکتریسیتةمالشی وصل است در آن فرو برد و، بدین

ترتیب، بار الکتریکی را ذخیره کرد. زمانی که اتصال قطع شد، مایع بار الکتریکی را چند ساعت در خود نگاه داشت. چند ماه بعد، پیتر وان موسنبروک، استاد دانشگاه لیدن، بی آنکه از آزمایش کلایست آگاه باشد، مانند او بار الکتریکی ذخیره کرد و، از تماس با آن، چنان شوکی به وی دست داد که به حال مرگ افتاد؛ دو روز طول کشید تا حالش به جا آمد. ŽŮOœťŮqÎ3بعدی در لیدن نشان دادند که در یک بطری خالی، هرگاه ته آن را از درون و برون با ورقه ای از قلع بپوشانند. بار الکتریکی بیشتری می توان ذخیره کرد. دنیل گرالاث چند «بطری لید1» را به هم پیوست و دریافت بار الکتریکی آنها به اندازه ای است که می تواند جانوران کوچک را نابود کند.

لویی گیوم در 1746 در پاریس، و ویلیام واتسن در 1747 در لندن آنچه را که واتسن برای نخستین بار آن را «مدار» نامید به ثبوت رساندند. واتسن سیمی به بلندی چهارصد متر را به روی پل و ستمینستر کشید؛ در کرانة رود تمز مردی یک سر سیم را به دست گرفت و دست دیگرش jÀدر آب فرو برد. در کرانة دیگر رود، مرد دیگری سر سیم را به یک دست گرفت و «بطری لید» را به دست دیگر؛ چون مرد سومی با یک دست «بطری لید» و با دست دیگر سیمی را که تا زیر آب امتداد داشت لمس کرد، «مدار» بسته شد و هر سه نفر دچار برق گرفتگی شدند. در 1747، گرومرت، اهل درسدن، دریافت در خلاء نسبی می توان با الکتریسیته جرقه هایی ایجاد کرد که پیرامون خود را روشن سازند.

آزمایشهای الکتریکی بنجمین فرانکلین در 1747 نام وی را در تاریخ علم، چون تاریخ سیاست، زنده و پرآوازه ساختند. فرانکلین یکی از بزرگترین ذهنها و قلبهای تاریخ است که کنجکاوی خلاق او از طرحهایی نظیر به کار گرفتن شیوة ساعت فصلی، به منظور صرفه جویی در روشنایی روز، ساختن صندلی متحرک، عینک دوکانونه، و میلة برقگیر تا فرضیة سOŮGبودن الکتریسیته بسط می یافت. دانشمند نامدار عصر ما، سرجوزف تامسن، گفته است که «همانندی اندیشه های فرانکلین در روزگار اولیةالکتریسیته با پاره ای از نظریه های ناشی از تازه ترین بررسیهای علمی وی را دچار شگفتی ساخته بود.»

یکی از نخستین کشفیات فرانکلین این بود که اجسام نوک تیز «آتش الکتریکی» را جذب یا دفع می کنند. فرانکلین دریافته بود که یک سنجاق باریک و بلند، از فاصلة دوازده یا پانزده سانتیمتری، از گلولة حاوی بار الکتریکی الکتریسیته جذب می کند، در صورتی که جسمی

---

1. لفظ فرانسوی لیدن. ـ م.

بی نوک را، برای آنکه الکتریسیتة گلوله را جذب کند، باید به فاصلة دو یا سه سانتیمتری گلوله آورد. فرانکلین الکتریسیته را آتش می خواند، ولی می پنداشت که این آتش زادة به هم خوردن تعادل سیالهای «مثبت» و «منفی» یک «سیالة» سرکش است که وی آن را الکتریسیته تصور می کرد. عقیده داشت که همة اجسام حاوی سیال الکتریکی هستند: اجسام «مثبت»، که سیال الکتریکی آنها بیش از اندازه عادی است، دارای بار الکتریکی «مثبت» هستند و بار اضافی خود را به اجسامی می دهند که سیال الکتریکی آنها به مقدار عادی یا کمتر از آن است؛ و اجسام «منفی»، که سیال الکتریکی آنها کمتر از مقدار عادی است، دارای بار الکتریکی «منفی» هستند و الکتریسیته را از اجسامی که بار الکتریکی آنها به مقدار عادی یا بیشتر از آن است جذب می کنند. براساس این اندیشه، فرانکلین باطریی مرکب از یازده ورقة شیشه ای بزرگ ساخت و شیشه ها را با ورقه های سربی حاوی بار الکتریکی بسیار پوشاند. زمانی که این «باطری» با اجسامی که بار الکتریکی آنها کمتر بود تماس می گرفت، قسمتی از بار خود را، با نیرویی که (به گفتة فرانکلین) «حد و حصری نمی شناخت» و گاه گاه شدیدتر از «آذرخش عادی بود»، به آنها می داد.
چند تن از پژوهشگران ـ وال، نیوتن، هاکسبی، گری، و دیگران ـ به همانندی جرقة الکتریکی و آذرخش پی برده بودند. فرانکلین همانندی آنها را ثابت کرد. وی در 1750 در نامه ای به «انجمن شاهی لندن» چنین نوشت:
آیا نمی توان با نهادن یک میلة آهنی نوک تیز ... بر بلندترین نقطة بنا یا دکل کشتی، و از طریق پیوستن آن با سیمی از خارج بنا به زمین و از خارج بدنة کشتی به آب، خانه ها، کلیساها، کشتیها، و غیره را در برابر آذرخش حفظ کرد؟ آیا این میلة نوک تیز آتش را، قبل از آنکه به ما زیان رساند، از ابر نخواهد گرفت و ما را از این بلای ناگهانی رهایی نخواهد داد.
فرانکلین از «انجمن شاهی لندن» خواسته بود که برای ثبوت مدعای وی آزمایشی به عمل آید. انجمن اندیشة فرانکلین را موهوم و بیهوده خواند و ازنشر نامة وی خودداری کرد. ولی دو دانشمند فرانسوی ـ دولور و د/ آلیبار ـ در باغی واقع در مارلی، با برپا ساختن میلة آهنی نوک تیزی به بلندی بیش از پانزده متر، مدعای فرانکلین را آزمودند (1752). آنان به نگهبان سپرده بودند که در غیبت آنان، هرگاه که ابری بر فراز میله نمایان شود، میله را با سیم برنجی عایقکاری شده لمس کند. ولی نگهبان نه تنها با سیم، بلکه با دست نیز میله را لمس کرد؛ جرقه ای برخاست، صداهای مقطعی بیرون آمد، و برق گرفتگی به نگهبان دست داد. دانشمندان نامبرده، پس از آنکه با آزمایشهای بیشتر ادعای نگهبان را به ثبوت رساندند. به «آکادمی علوم پاریس» نوشتند: «اندیشة فرانکلین دیگر

حدس و گمان نیست و حقیقت است.»
ولی فرانکلین این آزمایشها را کافی نمی دانست. از این روی، تصمیم گرفت با گرفتن برق

از خود ابرهای غرنده، به کمک چیزی که آن را بتوان به آسمان فرستاد، همانندی آذرخش و الکتریسیته را ثابت کند. در 1752، روزی که آسمان غریدن گرفت، بادبادک ابریشمیی را (که در برابر باد و باران مقاومتر از کاغذ بود)، به نخ محکمی بست، سیم نوک تیزی به بلندی سی سانتیمتر بر روی آن جای داد، و به سوی ابر فرستاد. در ابتدای نخ، که در دست آزمایش کننده بود، کلیدی با نوار ابریشمی بسته شده بود؛ نتیجة آزمایش را چنین شرح داد:
هنگامی که باران نخ بادبادک را چنان نمناک می کند که بتواند آتش الکتریکی را از خود بگذراند، از کلیدی که نزدیک انگشتان تو قرار دارد آتش می جهد. با آن می توان در پیاله] یا بطری لید[آتش الکتریکی ذخیره کرد؛ و با آتش الکتریکیی که بدین سان به دست می آید می توان آزمایشهایی را که معمولا با مالش شیشه انجام می گیرد تکرار کرد. از این روی، همانندی الکتریسیته با آذرخش روشن می شود.
آزمایش فرانکلین را با بادبادک بزرگتری در فرانسه تکرار کردند (1753). نخ این بادبادک را، که 250 متر بلندی داشت، به دور یک سیم آهنی پیچیده بودند و سیم را به لوله ای آهنی بسته بودند که جرقه هایی به طول بیست سانتیمتر در آن پدید می آمدند. پروفسور جی.دبلیو.ریچمن، هنگامی که در سن پطرزبورگ به آزمایش مشابهی دست زده بود، از برق گرفتگی کشته شد (1753). پس از آنکه نوشته های فرانکلین به انگلستان رسیدند (1751-1754)، «انجمن شاهی لندن»، که از اقدام گذشته اش پشیمان شده بود، نویسندة آنها را به عضویت خود پذیرفت و نشان کوپلی به او داد. لویی پانزدهم، پس از خواندن ترجمة فرانسوی نوشته های فرانکلین، نامة ستایش آمیزی به فرانکلین نوشت. دیدرو نیز فرانکلین را ستود و نوشته های او را بهترین نمونه های گزارش علمی خواند. ترجمة نوشته های فرانکلین به زبان فرانسوی نویسندة آنها را در فرانسه بلندآوازه ساخت و مردم این کشور را برای پذیرایی گرم از فرانکلین، هنگامی که وی برای جلب کمک فرانسویان برای مستعمرات انقلابی امریکا به فرانسه رفته بود، آماده ساخت. پس از آنکه انقلاب امریکا به یاری فرانسویان به ثمر رسید، د/ آلامبر (یا تورگو) در بیتی، که گویی از ویرژیل یا لوکرتیوس است، پیروزی فرانکلین را ستود:
«آذرخش را از آسمان، و عصای شاهی را از دست ستمگران گرفت».
نظریه ها و آزمایشهای الکتریکی، پس از 1750، دانشمندان را در سراسر

اروپا سرگرم خود ساخته بودند. جان کنتن (1753) و ویلکه (1757) دربارة القای الکتریسیته از جسم باردار به هادی فاقد الکتریسیته، که در جوار آن قرار گیرد، به آزمایشهایی دست زدند. ویلکه ثابت کرد که بیشتر اجسام، هرگاه آنها را به اجسامی که بار الکتریکیشان کمتر (یا بیشتر) است بمالند، دارای بار الکتریکی کمتر یا بیشترمی شوند. اپینوس (فرانتس اولریش هوخ)، که در برلین با ویلکه همکاری می کرد. ثابت کرد که دو ورقة فلزی که تنها با لایه ای از هوا از هم جدا شده اند دارای خاصیت «بطری لید» هستند. جوزف پریستلی کوشید شدت بار الکتریکی، و بیشترین فاصله ای را

که جرقة الکتریکی از آن می گذرد، حساب کند؛ و نتیجه گرفت که جرقه ای که از دو میلة آهنی، به فاصلة پنج سانتیمتری، در خلأ می جهد «آبی کمرنگ یا ارغوانی» است. ولی برجسته ترین خدمت پریستلی به مبحث الکتریسیته این بود که گفت قوانین الکتریسیته ممکن است همانند قوانین گرانش باشند. و شدت اثر دو جسم حاوی بار الکتریکی در یکدیگر متناسب است با عکس مجذور فاصلة آنها تا منبع الکتریسیته، هنری کوندیش (که اشتهارش چون پریستلی مرهون بررسیها و اکتشافاتش در شیمی است) نظریه های پریستلی را در یک سلسله آزمایشهای صبورانه آزمود؛ وی تعدیلات اندک مهمی در آزمایشهای پریستلی به عمل آورد. جیمز کلارک مکسول نظریه های پریستلی را بیش از پیش تعدیل و تکمیل کرد ـ که این قانون هنوز هم از اعتبار برخوردار است. شارل اوگوستن دو کولن، پس از زحمات باارزشی که روی مسئلة انبساط شاهینهای ترازو و مقاومت فلزات در برابر تاب و پیچیدگی کشید، گزارشهایی دربارة آزمایشهایش (1785-1789) تسلیم «آکادمی علوم پاریس» کرد مبنی بر اینکه ترازوی پیچشی (عقربه ای که به انتهای نخی نازک متصل است) را می توان برای اندازه گیری تأثیرات مغناطیسی و تغییرات الکتریکی به کار برد؛ در هر دو مورد، وی اساساً درستی «قانون عکس مجذور» را ثابت کرد.

دو ایتالیایی دیگر، مانند کولن، نام خود را در فرهنگ اصطلاحات الکتریکی زنده ساختند. لویجی گالوانی، استاد کالبدشناسی دانشگاه بولونیا، دریافت که عضلات پای جانوران مرده نه تنها هنگام تماس مستقیم با الکتریسیته منقبض می شوند (این را از مدتها پیش می دانستند)، بلکه هنگامی نیز که پای وزغ مرده ای را، که به زمین مربوط است، در مجاورت ماشینی نهند که جرقه های الکتریکی می پراکند، در عضلات جانور چنین انقباضی پدید می آید. هنگامی که در اطاق برقی درخشید، باز هم این انقباض در پاهای وزغ پیدا شد ـ این بار هم وزغ به زمین مربوط بود و به سیم آهنی بلندی بسته بود. گالوانی از اینکه دریافت می تواند پای وزغی را بدون استفاده از

دستگاه الکتریکی، و تنها با تماس دادن آن با دو فلز متفاوت، منقبض کند دچار شگفتی شد و نتیجه گرفت که در بدن جانوران الکتریسیتة طبیعی وجود دارد.
آلساندرو ولتا، استاد فیزیک دانشگاه پاویا، این آزمایش را تکرار کرد و نخست فرضیة هموطنش را دربارة الکتریسیتة حیوانی پذیرفت. ولی پس از آزمایشهای بیشتر اندیشة خود را تغییر داد. ولتا هنگام تکرار آزمایشی که یوهان گئورگ زولتسر در 1750 انجام داده بود، دریافت که وقتی قطعه ای قلع را بر نوک، و قطعه ای نقره را بر پشت زبانش می نهد و آنها را با سیم به هم می پیوندد، زبانش ترش می شود. وی وقتی این دو فلز متفاوت را به پیشانی و سقف دهانش وصل کرد، برقی را احساس نمود.
در 1792، اعلام داشت خود فلزاتند، نه ماهیچة جانوران، که با فعل و انفعالاتشان در یکدیگر و تماس با مایعات، بیش از همه محلول نمک، الکتریسیته تولید می کنند. در آزمایشهای بعدی، متوجه شد که دو فلز متفاوت، در نتیجة تماس با یکدیگر، و بی آنکه در جوار رطوبت حیوانی و غیرحیوانی قرار گیرند، دارای بارهای الکتریکی مثبت و منفی می شوند. ولی این تماس مستقیم تنها بار الکتبریکی فلزات را مبادله
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 587
می کند و بر اثر آن جریان الکتریکی پدید نمی آید. ولتا، برای ایجاد جریان، چند ورقة فلزی را، که با ورقه های کاغذی یا چوبی مرطوب از هم جدا شده بودند، بر هم نهاد و «پیل ولتا» را ساخت. بدین سان، در آخرین سالهای قرن هجدهم باطری الکتریکی ساخته شد، و الکتریسیته امکان یافت در آینده ای نزدیک چهره و شبهای جهان را دگرگون نماید.

1. در جستجوی اکسیژن
ادوارد گیبن در 1761 نوشت: « فیزیک و شیمی اکنون بر تخت فرمانروایی نشسته اند. خواهرانشان در برابر آنها بر خاک افتاده اند، به آنها وابسته شده اند، و، در منتهای مراتب، پیروزی آنها را می ستایند. شاید آن روزی که خود آنها بر خاک بیفتند چندان دور نباشد.» پیشبینی گیبن درست نبود؛ فیزیک هنوز هم سلطان علوم است، و ریاضیات دستیار آن؛ و بر کسی روشن نیست که همکاری آنها چه نتایجی به بار خواهد آورد.
در کنار پیروزیهای ریاضیات، فیزیک، و ستاره شناسی در قرن هفدهم، شاخة تازه ای از علم از قنداق کیمیاگری برمی خاست. یک اشتباه غم انگیز نزدیک بود این نوزاد را در کودکی نابود کند. پس از فرضیه ای که یوهان بشر در 1669 عرضه داشت، گئورگ شتال، استاد شیمی و پزشکی دانشگاه هاله، احتراق را آزاد شدن و برخاستن فلوژیستون از جسم سوزان به هوا دانست. (فلوژیستون در اصل واژه ای یونانی به معنی «اشتعال پذیر» است؛ Phlox در زبان یونانی «زبانة آتش» معنی می دهد، و در زبان انگلیسی نام گیاهی است که گلهای آن گاه گاه به سرخی آتشند.) در 1750، بیشتر شیمیدانان اروپای غربی این فرضیه را پذیرفته بودند و حرارت و آتش را ماده ای می دانستند که هنگام احتراق از جسم سوزان جدا می شود. ولی هیچ یک از آنان نمی دانست که چرا فلزات پس از احتراق سنگینتر می شوند.
دانش کنونی ما دربارة احتراق محصول آزمایشهای ستیون هیلز، بلک، و شله، است. هیلز با ساختن محفظه ای، که می توانست گازها را در درون آن بر روی آب گرد آورد، به آزمایشهایی دست زد و گفت که بیشتر اجسام جامد حاوی گازند (او گاز را «هوا» می خواند). او هوا را «مایع سیال کشداری مرکب از ذراتی شناور با خواص گوناگون» می دانست. تجزیة هوا به مواد و عناصر گوناگون اندیشة بشر را، که تا آن روز هوا، آب، آتش، و خاک را عناصر اصلی جهان می دانست، دستخوش دگرگونی ساخت. یک نسل بعد، آزمایشهای (1756) جوزف بلک ثابت کردند که یکی از مواد تشکیل دهندة هوا «هوای تثبیت شده» یا هوایی است که در اجسام جامد و مایعات نیز وجود دارد و از آنها جداشدنی است. «هوا»ی او را ما اکنون انیدریدکربونیک، یا «گاز اسیدکربونیک»، می نامیم. بلک همچنین به کمک آزمایشهایی به وجود

اکسیژن در دم انسان پی برد و راه را برای شناخت این عنصر، در آینده ای

نزدیک، هموار ساخت. ولی او هنوز به فلوژیستون عقیده داشت و اکسیژن، ئیدروژن، و نیتروژن را کسی نمی شناخت.
دانشمندان سوئدی در قرن هجدهم به شیمی خدمات بسیار کرده اند. توربرن اولوف برگمان، که ما بار دیگر به او با عنوان پیشگام جغرافیای طبیعی برخواهیم خورد، در درجة نخست شیمیدان و استاد بلندآوازه و محبوب این علم در دانشگاه اوپسالا بود. او نخستین کسی است که به نیکل خالص دست یافت و به اهمیت کربون در تعیین خواص فیزیکی ترکیبات آهن و کربون پی برد. در عمر نسبتاً کوتاه چهل ونه ساله اش، با بیش از 30’000 آزمایش، میل ترکیبی پنجاه ونه ماده را بررسی کرد و نتیجة بررسیهای خود را در کتابش، میل ترکیبی (1775)، گنجاند. برگمان، قبل از آنکه بررسیهای خود را به پایان رساند، درگذشت؛ ولی عشق و دلبستگی خویش را به تحقیقات شیمیایی به شله سپرد.
نویسندگان انگلیسی تاریخ علوم گفته اند اکنون شجاعانه اعتراف می کنند که شیمیدان سوئدی، کارل ویلهلم شله در 1772، یعنی قبل از کشف پریستلی (1774)، اکسیژن را، که لاووازیه برای نخستین بار آن را به این نام خواند (1779)، شناخته است. شله بیشتر عمر چهل وسه ساله اش را در فقر زیست. وی، که در گوتبورگ شاگرد داروفروشی بود، در شهر کوچک کوپینگ داروفروش شد و تا پایان عمر داروفروش ماند. آموزگارش، توربرن برگمان «آکادمی علوم استکهلم» را برآن داشت که حقوق مستمر ناچیزی برای او تعیین کند. شله هشتاد درصد پولی را که از آکادمی می گرفت در راه آزمایشهای شیمیایی صرف می کرد. بیشتر آزمایشها را شب هنگام در آزمایشگاه ساده اش انجام می داد. باوجود این، همة زمینه های شیمی جدید را بررسی کرد و بسادگی شرح داد: «آرمان و وظیفة شیمی عبارت است از تجزیة دقیق و ماهرانة اجسام به مواد سازای آنها، و شناخت ویژگیها و میل ترکیبی آنها از راههای گوناگون.»
در 1775، شله دستنویس خود را، که رسالة شیمی دربارة هوا و آتش نام داشت، برای چاپ به پیش ناشری فرستاد. این کتاب، که چاپ آن تا 1777 به تعویق افتاد، شامل شرح آزمایشهای شله تا قبل از 1773 است. شله، با آنکه تا هنگام مرگ به فلوژیستون می اندیشید، این موضوع بنیادی را مطرح کرد که آتموسفر آلوده نشده مرکب از دو گاز است. یکی از این گازها را او «هوای آتشزا» (اکسیژن ما)، و دیگری را «هوای تباه» (نیتروژن ما) خواند. او اکسیژن را به چند طریق به دست می آورد؛ یکی از راهها این بود که اسید سولفوریک غلیظ را با گرد منگنز درمی آمیخت و مخلوط را در قرع و انبیق حرارت می داد و گاز حاصل را در بادکنکی، که تقریباً خالی از هوا بود، گرد می آورد. چون این گاز را بر روی شمع فروزان گرفت، دریافت که شمع «با شعله ای بزرگتر می سوزد و روشنایی شدید

آن چشم را می آزارد.»
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 589
از این آزمایش نتیجه گرفت که «هوای آتشزا» به وجود آورندة آتش است. به احتمال بسیار، او این گاز را دو سال قبل از پریستلی شناخته بود.»
کشف اکسیژن تنها یکی از کامیابیهای علمی شله است. هیچ شیمیدانی تاکنون شاید به اندازة او عناصر و ترکیبات شیمیایی را نشناخته باشد. او، گذشته از اکسیژن، کلور، باریوم، منگنز، و ترکیباتی چون امونیاک، گلیسرین، و اسیدهای فلوئوریدریک، تانیک، بنزوئیک، اکسالیک، مالیک، و تارتاریک را کشف کرد. شله دریافته بود که کلور پارچه، سبزی، و گل را سفید می کند. برتوله، در فرانسه، و جیمز وات، در انگلستان، با استفاده از این خاصیت کلور ترکیبات تجاریی به بازار عرضه داشتند. شله در آزمایشهای بعدی با تجزیة سنگ مثانه اسید اوریک را کشف کرد (1776). در 1777، اسید سولفیدریک، و در 1778 اسید مولیبدیک ساخت. در 1780 دریافت که ترشی شیر ترشیده معلول اسید لاکتیک است. در 1781، اسید تنگستیک را از تنگستات کلسیم (که اکنون شلیت نام دارد) به دست آورد. در 1783، اسید پروسیک (اسید سیانیدریک) را، بی آنکه به خاصیت سمی آن پی برده باشد، کشف کرد. گذشته از این، گاز ارسنیک (که از ترکیبات کشندة ارسنیک است) و یکی از ترکیبات ارسنیک، که امروز «سبز شله» نام دارد، را تولید کرد. با پی بردن به اینکه روشنایی خورشید کلورور نقره را به نقره مبدل می کند و شعاعهای مختلف نور سفید اثرهای متفاوتی در املاح نقره دارند، به پیدایش فن عکاسی کمک کرد. کامیابیهای بسیار شله در طول عمر کوتاه ولی پرثمر وی به گسترش صنعت در قرن نوزدهم یاری کرد.
2- پریستلی
جوزف پریستلی را سالها، به جای شله، کاشف اکسیژن می دانستند؛ زیرا او بدون آگاهی از اکتشاف شله اکسیژن را کشف کرده، و دو سال قبل از انتشار کتاب به تعویق افتادة شله اکتشاف خود را اعلام داشته بود (1775). ولی حتی اگر پریستلی را کاشف اکسیژن ندانیم، قدر و اهمیت او در نزد ما کاهش نخواهد یافت، چرا که او با بررسیهای خود به لاووازیه امکان داد شیمی جدید را شکل بخشد، پدیدة الکتریسیته را قبل از دیگران به شیوة علمی بررسی کرد، و دربارة دین و دولت اندیشه هایی چنان پیشرفته ابراز داشت که سرسختان کوته فکر خانة او را در بیرمنگام به آتش کشیدند و خود او را به امریکا متواری ساختند. وی از چند جنبه بر تاریخ تمدن اثر گذاشت و از شخصیتهای الهامبخش این تاریخ است.
پریستلی در 1733 در یورکشر از پدر دوزندة «ناسازگار»ی زاده شد. با عشق ودلبستگی بسیار، علوم، فلسفه، الاهیات، و زبان آموخت. زبانهای

لاتینی، یونانی. فرانسوی، آلمانی، ایتالیایی، و عربی را فراگرفت، و حتی با زبانهای سریانی و کلدانی آشنا شد. در سافک، به
*****تصویر
متن زیر تصویر : جیمز شارپلز: جوزف پریستلی. گالری ملی چهره ها، لندن (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 590
عنوان واعظ «ناسازگاران» به موعظه پرداخت، ولی لکنت زبانش اجازه نمی داد که سخنش بر دلها نشیند. در بیست وپنج سالگی، آموزشگاهی خصوصی دایر ساخت و آزمایشهای فیزیک و شیمی را در برنامة دروس آن گنجاند. در بیست وهشت سالگی، در یک آکادمی متعلق به «ناسازگاران» در وارینگتن به تدریس خصوصی پرداخت. درضمن تدریس پنج زبان مختلف، با صرفه جویی در وقت، به بررسیهایی پرداخت که موجب شدند وی را به عضویت «انجمن شاهی لندن» بپذیرند (1766). در همان سال، با فرانکلین در لندن آشنا شد و، به تشویق وی، تاریخ و وضع کنونی الکتریسیته را نوشت. در 1767، وی را به کشیشی نمازخانة میل هیل در لیدز برگزیدند. سالها بعد، چون روزهای اقامت خود را در لیدز به یاد می آورد، می گفت: «زندگی در همسایگی آبجوسازی بود که مرا به آزمایش هوای ثابت واداشت.» ـ از خمیر آبجو گاز انیدریدکربونیک برمی خاست. پریستلی این گاز را در آب حل کرد و بویی که از جبابهای آب برمی خاست را پسندید. این نخستین «سودا»ی جهان بود.
پریستلی در 1772 با برگزیده شدن به کتابداری کتابخانة لرد شلبرن از نگرانی مالی رهایی یافت. در خانه ای که در کولن در اختیارش نهاده بودند و به آزمایشهایی دست زد که برایش شهرت جهانی فراهم ساختند. با گردآوری گازهای ترکیبات مختلف در محفظه ای، که در آن به جای آب، جیوه قرار داشت، آزمایش هیلز را بسط داد. در 1772، اکسید نیتریک و اکسید نیترو (گاز خنده آور) و اسید کلریدریک، در 1773، امونیاک (بدون آگاهی از کشف آن به دست شله)، در 1774، انیدرید سولفورو، و در 1776، پروکسید نیتروژن را کشف کرد. در 15 مارس 1775، «انجمن شاهی لندن» را از کشف اکسیژن آگاه ساخت. در جلد دوم آزمایشها و مشاهدات انواع گوناگون هوا (1775)، روش خود را شرح داد. نوشت که به یاری یک عدسی همگرای قوی
به آزمایش پرداختم تا دریابم از مواد گوناگون، هرگاه آنها را در محفظه ای جا دهند و محفظه را روی ظرفی پراز سیماب برگردانند] و حرارت دهند[، چه نوع هواهایی برخواهد خاست. با این دستگاه ... در اول اوت 1774 کوشیدم هوا را از کسیدجیوه جدا سازم، و متوجه شدم که، به یاری این عدسی، هوا به آسانی از آن جدا شد. ... آنچه مرا شگفتزده ساخت، بیش

از آنچه که بتوانم بر زبان آورم، این بود که دیدم شمع در این هوا با شعله ای بسیار نیرومند می سوزد.
پریستلی مانند شله دریافته بود که موش در این «هوای بدون فلوژیستون» (وی اکسیژن را چنین می خواند) بیش از آتموسفر عادی زیست می کند.
از این روی، درصدد برآمد این هوا را شخصاً بیازماید:
خواننده تعجب نخواهد کرد که اگر پس از این آزمایشها، و پس از حصول اطمینان از سودمندی بهتر «هوای بدون فلوژیستون» برای موشهایی که در آن زندگی می کردند، کنجکاوی من مرا برآن دارد که خودم این هوا را بیازمایم. با تنفس این هوا، از راه
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 591
سیفون شیشه ای، کنجکاوی خویش را ارضا کردم. ... این هوا در ریه های من تفاوتی با هوای عادی نداشت، جز آنکه ریه هایم تا چندی پس از آن سبکتر شدند. از کجا پیداست که این هوای خالص روزی کالایی تجملی نشود؟ تاکنون دو موش و خود من از امتیاز استنشاق آن برخوردار بوده ایم.
سپس پاره ای از موارد استعمال این هوای تجملی را در آینده پیشبینی می کند:
از اینکه شمع در این هوای خالص بهتر می سوزد می توان نتیجه گرفت که این هوا شاید، در بیماریهای خاصی که معلول بخار بدبوی سوزاننده (انیدریدکربونیک) هستند، برای ریه سودمند باشد. ولی این نیز شاید درست باشد که این هوای خالص] اکسیژن[با آنکه درمان بسیار سودمندی به نظر می رسد، به هنگام تندرستی برای انسان چندان سودمند نباشد. زیرا، مانند شمع که در آن تندتر می سوزد، ممکن است عمر ما بسرعت در آن به سر آید و چراغ عمر ما در این هوای خالص زودتر خاموش شود.
کتاب تجربی پریستلی، با نظریه های سودمند و مشاهدات هوشمندانة مؤلف آن، اثر برجسته ای است، ولی نویسندة آن نتوانسته است خویشتن را از بند فرضیه های کهن رهایی بخشد. پریستلی مانند شتال و شله می پنداشت که از اجسام به هنگام احتراق فلوژیستون برمی خیزد، و این فلوژیستون با یکی از اجزای آتموسفر ترکیب شدة «هوای تباه» یا «هوای فلوژیستوندار» (نیتروژن ما) را به وجود می آورد. جزء دیگر هوا، به گمان وی، «هوای بدون فلوژیستون» بود که لاووازیه آن را اکسیژن خواند، با آنکه لاووازیه دریافته بود که اجسام هنگام سوختن، به جای دادن فلوژیستون به آتموسفر، اکسیژن از آتموسفر می گیرند، پریستلی تا پایان عمر این اندیشة کهن را از سر نراند.
در 1774، پریستلی با لرد شلبرن اروپا را سیاحت کرد و آزمایشهای خود را

دربارة اکسیژن برای او بازگفت. در 1780 شلبرن با حقوق سالانة 150 پوند وی را بازنشسته کرد. از آن پس، پریستلی در بیرمنگام سکونت گزید و کشیش فروپایة مجمع بزرگ ناسازگاران، به نام «نیومیتینگ سوسایتی»، در این شهر شد. در «انجمن ماهشناسی»، که در آن از تازه ترین اندیشه ها، در علم، صنعت، و فلسفه بحث می شد، به جیمز وات، جوسایا وجوود، ارزمس داروین، مثیوبولتن، و دیگران پیوست. تقریباً همة طبقات او را دوست داشتند و روحیة بشاش، میانه روی، و گشاده دستی، و زندگی بی آلایش وی را می ستودند. ولی برخی از همسایگانش به مسیحیت وی بدگمان بودند. پریستلی در یکی از کتابهایش، گفتارهایی پیرامون ماده و روح (1777)، همه چیز، حتی روح، را به ماده رجعت داد؛ و پای می فشرد که این عقیده با اصیل آیینی سازگار است.
بر دانشمندان روشن است ... که آنچه پیشینیان غیرمادی می خواندند گونة لطیفتر آن چیزی است که ما امروزه ماده می نامیم. چیزی است چون هوا یا دم، که نخستین نام روح بود. ... از همین روست که پیشینیان برای مغز خاصیت انبساط و فشار موضعی قایل بودند.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 592
مغز به دیدة آنان دارای خواصی مشترک با ماده بود و قابلیت داشت به ماده بپیوندد، در ماده اثر کند، و از ماده متأثر شود. ... از این روی، (آنان) دریافته بودند ... که توانایی احساس و اندیشیدن ... می تواند به ماده انتقال یابد؛ ... و جسم و روح، که اساساً از یک گوهرند، با هم می میرند.
در کتابی دیگر شرح آموزة جبر فلسفی، که در همان سال انتشار یافت، پریستلی، به پیروی از هارتلی و هیوم، با حرارت و شیفتگی منکر اختیار شد؛ وی در تاریخ تباهیهای مسیحیت (1782) اصالت معجزات، هبوط آدم، کفاره شدن مسیح، و تثلیت را رد کرد. وی این آموزه ها را «تباهیها»یی می دانست که با گذشت زمان مسیحیت را به خود آلوده اند و در تعلیمات مسیح و حواریون دوازده گانة او به چشم نمی خورند. «از مسیحیت تنها اعتقاد به هستی آفریدگار برای پریستلی مانده بود، که وی آن را بر قراین طرح خدایی در جهان استوار ساخته بود؛ ولی چون نتوانسته بود خویشتن را برای مرگ ابدی آماده سازد، هنوز عقیده داشت که خداوند در واپسین روز همة مردگان را زنده خواهد ساخت. با اینهمه، امید خویش را به جای بهشت آسمانها به آرمانشهری دوخته بود که عقیده داشت پس از پیروزی علم بر جهل و موهومات بر روی زمین مستقر خواهد شد. کمتر کسی امید و ایمان مردم قرن هجدهم را به پیشرفت و ترقی، با شور وحرارت او، ابراز داشته است:
دانش به شاخه هایی فرعی تقسیم خواهد شد و گسترش خواهد یافت. و از آنجا که دانش، به گفتة لردبیکن، توانایی است، توانایی بشر فزونی

خواهد یافت. طبیعت با همة مواد و قوانین خود تابع ارادة ما خواهد شد. زندگی جهانیان آسانتر و پرآسایشتر خواهد شد. بشر طول عمر خود را محتملا افزایش خواهد داد؛ هر روز شادکامتر خواهد شد؛ و برای شادکامتر کردن دیگران، تواناتر (و به اعتقاد من آماده تر) خواهد گشت. آغاز جهان هرچه بوده باشد، پایان آن بیش از آنچه در اندیشة ما می گنجد پرشکوه و بهشتی خواهد بود. ... خوشا بر کسانی که پرتو این مژدة ابدی را می پراکنند.
به دیدة پریستلی، بخشی از این پیشرفت شکوهمند می بایست سیاسی و مبتنی بر اصل سادة انساندوستی باشد: «خیر و نیکبختی ... اکثریت افراد هر کشور معیار بزرگی است که سرانجام هرآنچه را که مربوط به آن کشور است باید با آن سنجید و تعیین کرد؛» بنتم، به گفته خود، یکی از مبانی فلسفة سودگری خود را در اندیشه های پریستلی یافته بود. پریستلی می گفت که یگانه دولت دادگستر دولتی است که نیکبختی شارمندان را آرمان خود سازد؛ و مسیحیت به مردم این اجازه را می دهد که دولتهای زورگو و ستمگر را براندازند. دربارة این سخن بولس حواری که «هر قدرتی از خداست» پریستلی می گفت: «به همان دلیل، قدرتی نیز که در آینده به وجود می آید از خدا خواهد بود.»
مردی با این اندیشة انقلابی نمی توانست با مردم مستعمرات امریکایی بریتانیا، که در برابر گرفتن مالیات بی آنکه علت آن را باز نمایند زبان به اعتراض گشوده بودند، همدردی نکند.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 593
از آن بیشتر با انقلابیان فرانسه همدردی می کرد. در زمانی که برک انقلاب فرانسه را نکوهش می کرد، پریستلی آن را می ستود. برک در پارلمنت انگلستان پریستلی را بدعتگذار خواند. گروهی از دوستان پریستلی در اندیشه های تندروانة وی شریک بودند. در 14 ژوئیة 1791، اعضای «انجمن طرفداران قانون اساسی بیرمنگام» برای برگزاری سالروز سقوط باستیل در «رویال هتل» گرد آمدند. پریستلی در آنجا حضور نیافت. مردمی در برابر هتل گرد آمدند و پس از شنیدن سخنان رهبران خود، که به بدعتگذاران و خیانت پیشه گان حمله می کردند، پنجره های هتل را سنگباران کردند؛ مهمانان گریختند؛ مردم از آنجا به سوی خانة پریستلی رهسپار شدند، و خانة او را، همراه آزمایشگاه و اسباب و آلاتش، و کتابخانه و دستنویسهایش، آتش زدند. آشوبگران سپس خیابانهای شهر را سه روز به آشوب کشیدند و سوگند یاد کردند که همة «فیلسوفان» را نابود خواهند کرد. ساکنان وحشتزدة شهر در پشت پنجره های خانه هایشان نشسته بودند و به رهگذاران می گفتند که «در اینجا فیلسوفی نیست.» پریستلی به دادلی، و از آنجا به لندن گریخت. در 19 ژوئیه، این نامه را از

لندن به مردم بیرمنگام نوشت:
همشهریان و همسایگانم:
پس از یازده سال زندگی با شما، که در طول آن شاهد رفتار آرام من در ضمن اشتغال به وظایف خود و وظایف فلسفیم بوده اید، انتظار نداشتم چنین آسیبی به من و دوستانم رسانید. ... خوشبختانه انگلیسیان از کشتار بیزار و هراسانند، و از این روی، امیدوارم که به اندیشة «کشتار» نبوده باشید؛ ... ولی زندگی هنگامی که با تلخکامی همراه بشود چه ارزشی دارد؟ ...
شما گرانبهاترین و سودمندترین ابزارهای فلسفی مرا از میان برده اید. ... شما کتابخانه ای را ... که جز در مدت طولانی با پول نمی توان خرید، نابود کرده اید. اندوهبارتر از همه اینکه شما دستنویسهای مرا، که ثمرة یک عمر رنج و کوشش بودند و دیگر نخواهم توانست آنها را تصنیف کنم، نابود کرده اید. و این را به کسی کرده اید که هرگز به شما زیان نرسانده، و به اندیشة زیان زدن نبوده است.
هرگاه گمان می برید که با این رفتار مقصود خود را پیش خواهید برد، یا ما را از وصول به مقصد بازخواهید داشت، سخت در اشتباهید. هرگاه مرا همان گونه که خانه، آزمایشگاه، دستگاههایم را نابود کردید، از میان برید، ده نفر دیگر جای مرا خواهند گرفت که در اندیشه و توانایی با من برابر، یا از من برترند. هرگاه آن ده نفر نیز نابود شودند، صد تن دیگر جای آنان را خواهند گرفت. ...
در این ماجرا، ما گوسفندیم و شما گرگ. ما در خوی و سیرت خویش همچنان پایدار خواهیم ماند، و امیدواریم که شما نیز خوی و سیرت خود را اصلاح کنید. در هرحال، ما در برابر بدیهایتان برای شما خواستار برکتیم و آرزو داریم رفتار سودمند و همراه با شکیبایی را، که از ویژگیهای مردم بیرمنگام بوده است، ازسر گیرید.
دوستدار و نیکخواه شما
جی. پریستلی
با اینهمه، پریستلی به خاطر خساراتی که دید علیه شهر بیرمنگام به دادگاه شکایت کرد، و
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 594
زیان خود را 4500 پوند برآورد کرد؛ چارلز جیمز فاکس در دادگاه او را یاری کرد؛ بیرمنگام 2502 پوند به او خسارت داد. پریستلی بار دیگر کوشید در انگلستان زندگی کند. ولی سران کلیسا، طرفداران شاه، و همکارانش در «انجمن شاهی لندن» از او دوری جستند. «آکادمی علوم فرانسه»، از طریق دبیرش، کوندورسه، به او پیغام داد که حاضر است خانه و آزمایشگاهی در فرانسه بدو دهد. ولی پریستلی این دعوت را

نپذیرفت و در 8 آوریل 1794، در شصت ویک سالگی، به امریکا مهاجرت کرد. در شهر نورثامبرلند پنسیلوانیای بنجمین فرانکلین، بر ساحل دلگشای رود ساسکویهنا، که بزودی کولریج و ساوذی خواب آنجا را می دیدند، مسکن گزید. پریستلی در اینجا آزمایشهایش را ازسر گرفت؛ ترکیب اکسیدکربن را پیدا کرد؛ به انجمنهای دانشمندان راه یافت؛ و دانشگاه پنسیلوانیا کرسی شیمی خود را بدو سپرد. در 1796، پریستلی برای اونیورسالیستها1ی فیلادلفی سخنرانیهایی، زیر عنوان «برهانهای مسیحیت»، ایراد کرد که کسانی چون جان ادمز، معاون رئیس جمهور، و بسیاری از نمایندگان کنگرة کشورهای متحد امریکا آنها را شنیدند. از مجامع سخنرانی وی یک انجمن طرفدار اونیتاریانیسم برخاست. دو سال بعد، در دوران ریاست جمهوری ادمز، وزیر کشور، تیموثی پیکرینگ، پیشنهاد کرد که پریستلی به عنوان بیگانه ای نامطلوب از کشور اخراج شود. برگزیده شدن جفرسن به ریاست جمهوری کشورهای متحد امریکا (1800) به نگرانی پریستلی پایان داد و چهار سال او را از آسایش اندیشه برخوردار ساخت. در 1803، پریستلی آخرین گفتار علمی خود را نوشت؛ و در این گفتار، همچنان از «نظریة فلوژیستون» دفاع کرد. پریستلی سرانجام در 6 فوریة 1804 در نورثامبرلند درگذشت. مجلس قانونگذاری پنسیلوانیا در 1943 خانة وی را جزو آثار ملی کشورهای متحد امریکا شناخت.

در همان هنگام که تامس پین اندیشه های پریستلی را، که در برابر مسیحیت سر به شورش برداشته بود، دنبال می کرد، هنری کوندیش شیمی گازها را بسط می داد. کوندیش، که پدرش لرد و عمویش دوک بودند، در چهلسالگی یکی از بزرگترین ثروتهای انگلستان را به ارث برد. کوندیش مردی کمرو و کم سخن بود و به پوشاک خود چندان اهمیت نمی داد. وی در آزمایشگاهش در کلفم کامن لندن منزوی شده بود و برای کسب شهرت تلاشی نمی کرد. از ویژگیهای آزمایشهای وی یکی این بود که همة مواد را، قبل و بعد از آزمایش، به دقت توزین و اندازه گیری می کرد. همین اندازه گیری به لاووازیه امکان داد تا این اصل، که در دگرگونیهای شیمیایی مقدار ماده همیشه ثابت می ماند، را بیابد.

در 1766، کوندیش آزمایش خود را دربارة «هوای فاسد» ـ گازی که از اجسام جامد گرفته می شود ـ به «انجمن شاهی لندن» گزارش داد. کوندیش، با حل کردن روی یا قلع در

---

1. گروهی از مسیحیان که معتقدند همة آدمیان سرانجام رستگار خواهند شد و به نیکبختی و پایگاه قدسی خویش باز خواهند گشت. ـ م.

اسیدها، گازی به دست می آورد که آن را «هوای غیرقابل اشتعال» خواند. این گاز را، که همان ئیدروژن بود، وی با فلوژیستون یکسان دانست. کوندیش نخستین کسی است که دریافت این گاز عنصر جداگانه ای است و وزن مخصوص آن را مشخص نمود. در 1783، به دنبال آزمایش پریستلی، دریافت که هرگاه در درون مخلوط هوای عادی و «هوای غیرقابل اشتعال» جرقة الکتریکی ایجاد شود، بخشی از آن به شبنم مبدل می شود. از این آزمایش نتیجه گرفت که آب ترکیبی است از 2 ,014 حجم «هوای غیرقابل اشتعال» و یک حجم «هوای بدون فلوژیستون» پریستلی ـ یا H2O امروزی. این نخستین دلیل روشن مرکب بودن آب بوده است. (جیمزوات در همان سال، و بدون آگاهی از آزمایش کوندیش، به ترکیب آب پی برد.) کوندیش بار دیگر با ایجاد جرقة الکتریکی در مخلوط ئیدروژن و هوای عادی اسیدنیتریک به دست آورد و نتیجه گرفت که هوای خالص مخلوطی است از اکسیژن ونیتروژن (دنیل راذرفرد. اهل ادنبورگ، در 1772 نیتروژن را یک عنصر شناخته بود.) کوندیش در این آزمایش به بازماندة بسیار کمی برخورده بود که نتوانسته بود آن را بشناسد، ولی مقدار آن را 0, 83 درصد مجموع گازها حساب کرده بود. این گاز را، که اکنون آرگون نام دارد، ریلی و رمزی در 1894 عنصری متمایز شناختند و دریافتند که 0.94 درصد هوای عادی را تشکیل می دهد.

3- لاووازیه

در همان هنگام، در این سوی کانال مانش، گروهی از پژوهندگان پرشور رهبری علوم جدید را به فرانسه سپردند و پیشرفت کنونی شیمی نتیجة پژوهشهای آنان است. در رأس این دانشمندان، می توان از گیوم روئل نام برد که تحقیقات خویش را در شیمی املاح متمرکز ساخت و با ایراد سخنرانیهایی به همة مردم، از فقیر و غنی گرفته تا دیدرو و روسو، و به بزرگترین شیمیدان عصر، شیمی می آموخت.

آنتوان لاووازیه در خانوادة توانگری چشم به جهان گشود (1743). پدرش، که نمایندة پارلمان پاریس بود، وی را با همة علوم زمان آشنا ساخت و برای فرزند بیست وسه ساله اش 300’000 لیور ارث نهاد. چنین ثروتی می توانست سبب شود که لاووازیه دست از زندگی در مطالعه و پژوهش بشوید و قدم در راه تازه ای گذارد؛ اما این ثروت در خدمت علم قرار گرفت، که پرداختن به آن اسباب و لوازم پرهزینه و سالهای دراز کار و مقدمات می طلبید. آنتوان را به مدرسة حقوق فرستادند، اما وی از آنجا می گریخت و به کلاسهای ریاضیات و ستاره شناسی و در جلسات سخنرانی روئل در تالار «باغ شاه» حضور می یافت. با اینهمه، تحصیلات خویش را در رشتة حقوق به پایان رساند و سپس در سفرهای ژان گتار، برای بررسی معادن و تهیة نقشة جغرافیایی فرانسه، وی را همراهی کرد.

در 1768، به عضویت «آکادمی علوم پاریس»، که کسانی چون بوفون، کنه، تورگو، و کوندورسه در آن عضویت داشتند، برگزیده شد. یک سال
*****تصویر
متن زیر تصویر : ژاک لویی داوید: لاووازیه و زنش. بنیاد راکفلر، نیویورک (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 596
بعد، به «مقاطعه کاران مالیاتی» پیوست، که در شغل منفور و ننگین خود به گردآوری مالیاتها می پرداختند تا مخارجی را که برای پیشرفت کارشان در دستگاه دولتی می پرداختند جبران کنند. در ازای دریافت یک سوم از یک ششم سهم مقاطعه، 520’000 لیور در این کار سرمایه گذاری کرد، و در 1770 تمامی سهم راخرید. در 1771، با ماری پولز، دختر یک مقاطعه کار مالیاتی، زناشویی کرد. از آن پس، برای جمع کردن درآمد، تحصیل مالیات، و گردآوری نمونة سنگهای فرانسه، به ولایات سفر می کرد. همان ثروتی که بدو امکان داده بود آزمایشگاه بزرگی فراهم سازد و به آزمایشهای پرهزینه ای دست زند سرانجام سر وی را به گیوتین سپرد.
لاووازیه در کارهای اجتماعی شرکت فعالی داشت، در 1775، به سرپرستی «کمیسیون باروت» فرانسه رسید. در این مقام، با اصلاح و افزایش تولید، صدور باروت فرانسه به مستعمرات امریکایی بریتانیا و پیروزی سپاهیان انقلابی فرانسه را امکانپذیر ساخت. در 1789، گفت: «باروت فرانسه بهترین باروت اروپاست. ... حقیقتاً می توان گفت که امریکای شمالی آزادی خود را مدیون این باروت است.» لاووازیه هنگام خدمت در دستگاههای گوناگون ملی و شهری هوش و اندیشة خود را به حل وفصل مسائلی چون مالیات، مسکوکات، بانکداری، کشاورزی علمی، و کارهای خیریه سپرد. هنگام عضویت در انجمن ولایتی اورلئان (1787)، برای سروسامان دادن به وضع اقتصادی و اجتماعی این ولایت تلاش کرد. مقارن قحطی 1788، سرمایة خود را برای خرید غله در اختیار چند شهر فرانسه نهاد. لاووازیه بشردوستی بود که از اندوختن پول و ثروت برای خود نیز فروگذار نمی کرد.
این تلاشها وی را از تحقیقات علمی باز نداشتند. آزمایشگاه او، با دویست وپنجاه ابزار گوناگون، سیزده هزار ظرف شیشه ای، هزاران مادة شیمیایی، و سه ترازوی دقیق ـ که هنگام تعیین واحد گرم، به عنوان مقیاس وزن در نظام متری، به کار آمدند ـ قبل از قرن نوزدهم، بزرگترین و مجهزترین آزمایشگاه جهان بود.1 توزین و اندازه گیری، نیمی از راز کامیابیهای علمی لاووازیه بود؛ وی از این راه شیمی را از نظریه ای کیفی به علمی کمی مبدل ساخت. با توزین دقیق دریافت که فلوژیستون شتال افسانه ای دست وپاگیر بیش نیست؛ شتال به مادة اسرارآمیزی عقیده

داشت که هنگام احتراق از جسم سوزان جدا می شود و به هوا برمی خیزد. اول نوامبر 1772، لاووازیه به «آکادمی علوم پاریس» نوشت:
نزدیک هشت روز قبل، دریافتم که وزن گوگرد هنگام سوختن، به جای آنکه کاهش یابد، افزایش می یابد. با در نظر گرفتن رطوبت موجود در هوا، از 5, 0 کیلو گوگرد می توان بیش از 0.5 کیلو اسید ویتریولیک به دست آورد. وزن فوسفور نیز هنگام سوختن
---
1. وی در یکی از آزمایشهای اولیه اش دو قطعه الماس را سوزانید تا ثابت کند که تنها چیزی که از احتراق آنها به دست می آید انیدرید کربونیک است. چون زغالی که کاملاً سوخته باشد نیز چنین ماده ای به دست می دهد، بدین طریق لاووازیه ثابت کرد که زغال و الماس ماهیت شیمیایی یکسانی دارند، و هر دو اشکالی از کربن خالص می باشند.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 597
افزایش می یابد. این افزایش وزن معلول کیفیت عجیب هواست که در طی احتراق ثابت است [یعنی جسم سوزان آن را جذب می کند] و آمیخته با بخارهایی [سوزنده] است. این اکتشاف، که به یاری آزمایشهای قطعی دستگیرم شده، مرا معتقد ساخته است همة اجسامی که، هنگام احتراق یا زنگ زدن، وزنشان افزایش می یابد، مانند گوگرد و فوسفور، با هوا ترکیب می شوند.
بدین سان، لاووازیه دریافته بود که اجسام هنگام سوختن، به جای آنکه چیزی به هوا دهند، چیزی از هوا می گیرند. ولی هنوز نمی دانست آن چیز چیست.
در پاییز 1774، لاووازیه گزارشهایی دربارة چند آزمایش دیگر منتشر ساخت. قلع توزین شده ای را در ظرفی نهاد که وزن آن را با هوای درونش مشخص ساخته بود؛ منافذ ظرف را بست و ظرف را چندان حرارت داد تا قلع زنگ زند. پس از سرد شدن ظرف محتوی قلع، دریافت که وزن آن ثابت مانده است؛ ولی چون منافذ ظرف را گشود، هوا به درون ظرف حمله ور شد. و نشان داد که هوای درون ظرف کاهش یافته است. اما چگونه؟ لاووازیه برای کاهش هوای درون ظرف سببی نیافت، جز آنکه بگوید قلع هنگام سوختن چیزی از هوا گرفته است. آن چیز چه بود؟
در اکتبر 1774، لاووازیه در پاریس به پریستلی برخورد. پریستلی آزمایش ماه اوت خود را، که اعتقاد وی را به جداشدن فلوژیستون از جسم سوزان سخت تر ساخته بود، برای لاووازیه شرح داد. در 26 آوریل 1775 لاووازیه آزمایش خود را با «آکادمی علوم پاریس» درمیان نهاد. این آزمایش وی را به این نتیجه رسانده بود که اجسام هنگام سوختن با یکی از عناصر شناخته

نشدة هوا ترکیب می شوند. وی این عنصر را «هوای بسیار خالص» خوانده بود. لاووازیه اکنون مانند پریستلی اکسیژن را کشف کرده بود، ولی برخلاف پریستلی این را نیز دریافته بود که فلوژیستون افسانه ای بیش نیست. وی در 1779 این عنصر را اکسیژن خواند، که ترکیبی از دو واژة یونانی به معنی «اسیدساز» است، زیرا به اشتباه می پنداشت که اکسیژن یکی از عناصر سازای همة اسیدهاست.
این نکته را نیز لاووازیه چون پریستلی دریافته بود که نوع هوایی که در هنگام احتراق جذب فلزات می شود همان است که زندگی جانوران بدان بستگی دارد. در 3 مه 1777، وی گفتاری «دربارة تنفس جانوران» به «آکادمی علوم پاریس» تسلیم کرد که در آن نوشته بود: «پنج ششم هوایی که تنفس می کنیم به کار تنفس جانوران، یا احتراق، یا زنگ زدگی نمی آید؛ ... تنها یک پنجم هوا قابل تنفس است.» و اضافه کرده بود: «هوایی که جانوران را جان می بخشد با هوایی که باعث زنگ زدن فلزات است وجوه اشتراک بسیار دارد. آگاهی ما از یکی در مورد دیگری نیز به کار خواهد آمد.» لاووازیه دریافته بود که اکسیژن هنگام تنفس به ترکیبات آلی می پیوندد و هنگام ترکیب اکسیژن با ترکیبات آلی، نظیر هنگام احتراق فلزات، حرارت تولید

می شود. او همچنین، با آگاهی به اینکه هنگام ترکیب اکسیژن با موادی چون قند، روغن، و موم گاز انیدریدکربونیک و آب به وجود می آیند، همانندی تنفس و احتراق را روشن ساخته بود. آگاهی بشر از فعل و انفعالات فیزیکی ـ شیمیایی ترکیبات آلی، اکنون، فیزیولوژی را دستخوش انقلاب می ساخت.
افزایش آزمایشها، گسترش علم شیمی، و بسط نظریة «فلوژیستون» شاخة جوان دانش را به نامها، واژه ها، و اصطلاحات تازه ای نیازمند ساخته بود. «آکادمی علوم پاریس» این نامگذاری را به دست لاووازیه، گیتون دو مورو، فورکروا، و برتوله سپرد. اینان در 1787 کتابی، به نام روش نامگذاری شیمی، منتشر ساختند و نامها و واژه های کهنه ای چون «پودر آلگاروت»، «روغن ارسنیک»، و «گل روی» را از آن کنار نهادند. «هوای بدون فلوژیستون» را اکسیژن «هوای فلوژیستوندار» را ازوت و سپس نیتروژن، «هوای غیرقابل اشتعال» را ئیدروژن، «هوای تثبیت شده» را گاز اسیدکربونیک، تکلیس را اکسایش، و ترکیبات شیمیایی را از روی عناصر سازای آنها نامگذاری کردند. نام 32 عنصری که لاووازیه می شناخت در جدول «عناصر ساده» گنجانده شد. این جدول اکنون شامل نام 98 عنصر است. اکثر اصطلاحات کتاب روش نامگذاری شیمی امروزه استانده شده اند. لاووازیه نامهای تازه را با اصول شیمی جدید در رسالة مقدماتی

شیمی گنجاند و با نشر آن در 1789 دانش بشر را بار دیگر دستخوش دگرگونی ساخت. این انقلاب پایان فلوژیستون شتال و عناصر ارسطویی بود.
لاووازیه خود قربانی انقلاب فرانسه شد. او برای از میان بردن موجبات انقلاب تلاش کرده و در تبهکاریهایی که انقلاب را اجتناب ناپذیر می ساختند شرکت جسته بود. در ده سال قبل از انقلاب، با کمیسیونهایی که برای اصلاح وضع زندانها و بیمارستانها تشکیل شده بودند با صمیمیت بسیار همکاری کرده بود. وی در 1787، در نامه ای به لوران دو ویلدوی، بازرس کل دولت، نه عامل استثمار دهقانان فرانسه را معرفی کرده بود. این نامة شرافتمندانه را کسی نوشته بود که خود از زمینداران میلیونر فرانسه بود:
اجازه می خواهم با شهامت بگویم که ... تا قبل از دوران شاهی لویی شانزدهم مردم را به چیزی نمی گرفتند. به تنها چیزی که می اندیشیدند قدرت، مرجعیت، و ثروت بود. نیکبختی، آزادی، و رفاه مردم واژه هایی هستند که گوش فرمانروایان پیشین با آنها آشنایی نداشت، این فرمانروایان نمی دانستند که آرمان دولت باید تأمین هرچه بیشتر شادکامی، نیکبختی، و آسایش مردم باشد. ... دهقان سیه روزی که نماینده و مدافعی ندارد و، هیچ یک از دستگاههای دولتی به اندیشة او نیست، در کلبه اش می نالد.
لاووازیه، هنگامی که به نمایندگی طبقة سوم به عضویت انجمن ولایتی اورلئان برگزیده شده بود (1787)، پیشنهاد کرد که دولت برای مرمت و نگاهداری راههای کشور، به جای به «بیگاری» کشیدن دهقانان، از همة مردم فرانسه مالیات بگیرد. اشراف و روحانیان این

پیشنهاد را رد کردند. او همچنین پیشنهاد کرده بود که برای رفع نیاز مردم در سالهای پیری نوعی سازمان رفاه اجتماعی تأسیس شود، و مردم به دلخواه خویش هزینة آن را تأمین کنند؛ این پیشنهاد را نیز رد کردند. در 1785، در یادداشتی به دولت پیشنهاد کرد که حق کامل قانونگذاری به «مجمع قانونگذاری» آینده سپرده شود، و شاه تنها مجری مصوبات این مجمع شناخته شود، «مجمع قانونگذاری» مرتباً اجلاس کند، از همة مردم مالیات گرفته شود، و سانسور نشریات از میان رود. لاووازیه، بی گمان، از روشنترین افراد طبقة بورژوای فرانسه بود و، شاید، پیشنهادهای او بخشی از هدفهای سیاسی او را بیان می کردند.
لاووازیه از گردانندگان دستگاه «مقاطعه کاری مالیات» بود، که مردم از آن خشمگین بودند. میانگین سود سالانة وی در کار این مقاطعه در فاصلة سالهای 1768 تا 1786 از 66’667 لیور گذشت. لاووازیه باید چنین درآمدی را، با توجه به رنجها و خطرات آن، عادلانه تلقی کرده باشد. به

پیشنهاد او بود که شارل آلکساندر دو کالون، نخست وزیر فرانسه، در فاصله سالهای 1783 تا 1787، برای جلوگیری از فروش اجناس قاچاق و اخذ گمرک از کالاهایی که به پاریس می آوردند دیواری به گرد شهر کشید. ساختمان دیوار و گمرکهای آن 30’000’000 لیور هزینه برداشت و مردم را بر دولت خشمگینتر ساخت؛ دوک دو نیورنوا گفت که مبتکر دیوار را باید به دار کشید.
لاووازیه در 1789، هنگامی که رهبری انقلاب فرانسه هنوز به دست طبقة متوسط بود، از انقلاب پشتیبانی می کرد. ولی یک سال بعد، هنگامی که تندرویها و تعدیات و خونریزیهای انقلاب را پیشبینی می کرد، از آن رویگردان شد. در نوامبر همان سال، برخی از کارمندان دستگاه «مقاطعه کاری مالیات» این دستگاه را به اختلاس حقوق بازنشستگی خویش متهم نمودند و نوشتند: «آنان که خون تیره بختان را می مکند باید برخود بلرزند.» در 1791، مارا شخصاً با لاووازیه به مبارزه برخاست. نشریة آمی دو پوپل [«دوست مردم»] در 1780 پژوهشهای فیزیکی دربارة آتش را منتشر ساخت، که در آن مارا ادعا کرده بود که مادة اسرارآمیزی را در آتش قابل رؤیت ساخته است؛ لاووازیه این ادعا را سرسری گرفته بود؛ مارا این بی اعتنایی را از یاد نبرد، و در شمارة 27 ژانویة 1791 نشریة خود، آمی دو پوپل شیمیدان صراف را، به عنوان یک شارلاتان سودجود و پر درآمد، به باد دشنام گرفت، و نوشت: «تنها مایة فخر و سربلندی او این است که با کشیدن دیواری به دور پاریس ـ دیواری که 33’000’000 لیور دارایی مردم بینوا را برباد داده است ـ این شهر را از هوای پاک محروم ساخته، و به زندان مبدل کرده است. ... او را باید از تیر چراغ آویخت.» مجلس مؤسسان در 20 مارس 1791 دستگاه «مقاطعه کاری مالیات» را منحل کرد.
حملة بعدی می بایست متوجه «آکادمی علوم پاریس» باشد، زیرا تصور می رفت که همة نهادهای باقیمانده از رژیم گذشته با ضدانقلابیون همدلی دارند. لاووازیه با پشتیبانی از آکادمی
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 600
خویشتن را آماج دشمنی انقلابیون ساخت. رژیم تازه در 8 اوت 1793 حکم انحلال آکادمی را صادر کرد. لاگرانژ، لاووازیه، لالاند، لامارک، برتوله، مونژ، و دیگران پس از شرکت در آخرین مجمع آکادمی، به امید آنکه از تیغة گیوتین رهند، پراکنده شدند.
در همان ماه، لاووازیه، با الهام از اندیشه های کوندورسه، برای ملی کردن آموزش در فرانسه طرحی به «کنوانسیون ملی» تسلیم کرد. در این طرح، پیشنهاد شده بود که دولت «با آگاهی به مسئولیت جامعه دربرابر کودک» آموزش ابتدایی را رایگان و همگانی سازد و، با تأسیس آموزشگاههای فنی

در سراسر فرانسه، آموزش متوسطة رایگان را گسترش دهد. یک ماه بعد، گماشتگان دولت خانة وی را گشتند و، در میان نامه هایی که دوستان لاووازیه به او نوشته بودند، نامه هایی یافتند که در آنها انقلاب محکوم شده بود و، با امیدواری، از سرکوبی قریب الوقوع انقلاب به دست سپاهیان بیگانه سخن رفته بود. نامة دیگری به دست گماشتگان دولت افتاد که نشان می داد لاووازیه و همسرش به اندیشة فرار به اسکاتلند می باشند. در 24 نوامبر 1793، دولت سی ودو تن از اعضای پیشین «مقاطعه کاری مالیاتی»، و در آن میان لاووازیه را بازداشت کرد. همسرش برای رهایی او از هیچ کاری فروگذار نکرد. از تلاش خویش نتیجه نگرفت، ولی اجازه یافت همسرش را در زندان ببیند. لاووازیه در زندان به کارش در توضیح شیمی جدید همچنان ادامه داد. اتهام این عده این بود که بهرة گزاف گرفته، تنباکو را در آب خیسانده، و از راههای غیرقانونی 130’000’000 لیور سود برده اند. بازداشت شدگان را در 5 مه 1794 به دادگاه انقلابی کشاندند. هشت تن از متهمان تبرئه شدند، ولی بیست وچهار تن را، که لاووازیه یکی از آنان بود، به مرگ محکوم کردند. گفته می شود که رئیس دادگاه وقتی از او درخواست شد، با توجه به ارزش فرزانگی لاووازیه و چند تن دیگر برای کشور، کیفر آنان را تخفیف دهد، پاسخ داد: «جمهوری نیازی به فرزانه ندارد؛» ولی درستی این سخن محقق نیست. لاووازیه را در همان روز صدور حکم (8 مه 1794)، در جایی که امروز پلاس دو لا کنکورد نام دارد، با گیوتین سر بریدند. می گویند لاگرانژ در این هنگام گفت: «سری را در یک لحظه از تن جدا کردند، ولی صد سال باید بگذرد تا روزگار مانند آن را به ما باز دهد.»

همة دارایی لاووازیه و بیوة او را در ازای 130’000’000 لیوری که دستگاه «مقاطعه کاری مالیات» به دولت جمهوری بدهکار بود مصادره کردند. بانو لاووازیه را که دیناری نداشت یکی از نوکران سابق خانواده نگاهداری کرد. در 1795، دولت فرانسه محکومیت لاووازیه را بیجا دانست و دارایی او را به بانو لاووازیه پس داد. بانو لاووازیه تا 1836 زنده ماند. در اکتبر 1795، «آموزشگاه هنرها» مجلس یادبودی برای لاووازیه برپا داشت که لاگرانژ مرثیه ای در آن خواند. بر گور لاووازیه سنگی نهادند که برآن نوشته است: «قربانی ستم و دوست گرانمایة هنر، که هنوز زنده است و با نبوغ خویش بشریت را خدمت می کند.»

1. آغاز بهره برداری از ابزارهای علمی
ریاضیات، فیزیک، و شیمی تا کجا توانسته بودند رازهای آسمان را روشن سازند؟ در میان جسارتهای دانش، تلاش آن برای اندازه گیری حجم ستارگان، کشف علت تابش آنها در شب، آشنایی با اجزای سازندة آنها از میلیاردها کیلومتر فاصله، و گنجاندن حرکات آنها در قالب منطق و قوانین مخلوق اندیشة بشر از همه جسورانه تر و شگفت انگیزتر است. آسمان و مغز آدمی قطبهایی هستند که ما را به شگفتی می اندازند و انگیزة پژوهش را در ما بیدار می کنند؛ و بزرگترین شگفتی، مغزی است که می خواهد برای آسمان قانون بسازد.
دوربین اکنون اختراع شده، و اکتشافات بزرگی انجام گرفته بود. وظیفة قرن هجدهم بود که ابزارها را تکمیل کند (گراهام، هدلی، و دالند)، کشفیات گذشتگان را گسترش دهد (بردلی و هرشل)، آخرین یافته های ریاضی را در مورد ستارگان به کار برد (د/ آلامبر و کلرو)، و برمبنای نتایجی که به دست می آمد نظام تازه ای برای پویش کیهانی پدید آورد (لاپلاس).
تلسکوپ کاملتر و بزرگتر شده بود. «تلسکوپهای استوایی» ساخته شده بودند که بر دو محور حرکت می کردند ـ یکی موازی با محور زمین، و دیگری عمود بر آن. این دو محور به ستاره شناسان امکان می دادند، برای بررسی و اندازه گیری دقیق، مدتها ستارگان را در آسمان تعقیب کنند. نیوتن، با آگاهی به اینکه نور هنگام انکسار در عدسی به رنگهای گوناگون تجزیه می شود و چشم را می فریبد، از به کار بردن تلسکوپ انکساری خودداری کرده بود. در 1733، چسترمور هال «جنتلمن آماتور»، با ترکیب عدسیهایی که دارای خواص انکساری مختلف بودند این مشکل را از میان برد. هال راهی را که برای رفع مشکل یافته بود اعلام نداشت، و جان دالند را ناگزیر ساخت رأساً، و بدون آگاهی از کار او، تلسکوپی آکروماتیک بسازد که فاقد کجنمایی رنگی باشد. دالند در 1758 در خلاصة «مذاکرات فلسفی» «انجمن شاهی لندن» از روی تلسکوپ خود پرده برداشت.
در 1725، جورج گراهام، ساعتساز کویکر، به درخواست ادمند هاله، برای ثبت حرکت ستارگان، ربع دایرة ساعت مانندی بر دیوار «رصدخانة گرینیچ» نصب کرد که محیط آن را به درجات و دقیقه ها تقسیم کرده بود. همین ساعتساز برای هاله، جیمز بردلی، و پیرلومونیه دستگاهی ساخت شامل یک تلسکوپ، محور، ساعت، و زمان نگار. این دستگاه به ستاره شناسان امکان می داد که حرکات ستارگان را با دقت و صحت بیشتری ثبت کنند.

در 1730، تامس گادفری، عضو محفل روشنفکران فرانکلین در فیلادلفی، برای دوستانش از ابزاری سخن گفته بود که به کمک بازتاب مضاعف نور در آینه های متقابل، که در تلسکوپ مشاهده می شود، زوایا و عرضهای جغرافیایی را اندازه می گیرد؛
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 602
ولی تا 1734 چگونگی کار آن را اعلام نداشت. در 1730، جان هدلی ابزار مشابهی ساخت. این ابزار عبارت بود از یک قوس مدرج به اندازهٔ یک هشتم محیط دایره. در 1757، این زاویه یاب را برابر یک ششم محیط دایره ساختند. «سکستان» هدلی به دیانوردان، که به یاری آن در آن واحد هم افق و هم خورشید (یا ستاره ای) را در آسمان می دیدند. امکان می داد که زاویهٔ دوشیئی متفاوت را بدقت تعیین کنند. این دستگاه پس از آنکه با کرونومتر دریایی هریسن ترکیب شد، دریانوردی را عملی تقریباً دقیق و مطمئن ساخت.
دریانورد برای تعیین محل کشتی در دریا ناچار بود عرض و طول جغرافیایی محل را بداند. برای تعیین طول جغرافیایی محل می بایست وقت محلی را از روی ستارگانی که در افق می دید مشخص کند، و این دقت را با ساعتی که زمان گرینیچ را نشان می داد بسنجد. مشکل اساسی ساختن ساعت یا کرونومتری بود که تغییر دما و حرکات کشتی کار آن را مختل نکند. در 1714، دولت بریتانیا برای کسی که برای تعیین طول جغرافیایی با نیم درجه اختلاف راهی ارائه دهد 20’000 پوند جایزه تعیین کرد. جان هریسن، ساعتساز اهل یورکشر، یک کرونومتر دریایی اختراع کرد و ساختن آن را به جورج گراهام سپرد (1728)؛ گراهام خواست تا برای ساختن این ابزار قبلا مبلغی به او پردازند. وی در 1735 این ابزار را تکمیل کرد و در این کرونومتر، به جای آونگ، دو رقاصک سنگین و بزرگ مقابل هم نهاده بود. چهار فنر رقاصک، که در جهت مخالف یکدیگر حرکت می کردند، اثر حرکات کشتی را خنثی می کردند؛ و چند میلهٔ برنجی و فولادی، که با گرما و سرما منبسط و منقبض می شدند و به فنرها مربوط بودند، اثر تغییرات دما را خنثی می ساختند. «هیئت تعیین طول جغرافیایی» هریسن را برای آزمایش این کرونومتر تا لیسبون به سفر دریایی فرستاد. «هیئت»، با توجه به نتیجهٔ مطلوب این آزمایش، کرونومترهای دیگری سفارش داد. چهارمین کرونومتر، که پهنای آن بیش از دوازده سانتیمتر نبود، در راه جزایر هندغربی آزمایش شد (1759). در این سفر، کرونومتر پنج ثانیه بیش از آنچه بر روی زمین اشتباه می کرد ـ هشتاد ثانیه در سی روز ـ اشتباه نکرد. جایزهٔ 20’000 پوندی دولت بریتانیا، پس از بگومگوهایی، به هریسن داده شد. نیروی دریایی بریتانیا به یاری این کرونومتر، و ابزارهای دیگر، در اوج جنگ هفتساله (1756-1763) فرمانروای دریاها شد.

2- نظریة ستاره شناختی
انگلیسیان و فرانسویان در راه شناخت ستارگان همچشمی آغاز کرده بودند؛ ستاره شناسی برای آنان دانشی ناآشنا و «مجرد» نبود، چرا که هر دوی آنان در تلاشهای خویش برای تسلط بر دریاها، مستعمرات، و بازارهای جهان از آن یاری می جستند. آلمان و روسیه به یاری اویلر، و ایتالیا به یاری بوسکوویچ ـ بی آنکه به بهره وری سیاسی و اقتصادی آن چشم داشته

باشند ـ به گسترش این شاخة دانش یاری کردند.
اویلر، کلرو، و د/آلامبر با بررسی ماه، تهیة جدول حرکات، منازل، و اهلة آن در ارتباط با خورشید و زمین، و اثرات آن بر جزرو مد دریانوردان را یاری کردند. یواهان توبیاس مایر در دانشگاه گوتینگن، با استفاده از یادداشتهای اویلر، یک زیج قمری تنظیم کرد که وی را به اخذ پاداشی از «هیئت تعیین طول جغرافیایی» بریتانیا نایل ساخت. در 1738، «آکادمی علوم پاریس» برای کسانی که دربارة جزر و مد فرضیه ای ارائه دهند جایزه ای تعیین کرد. این جایزه به این چهار نفر تعلق گرفت: دانیل برنویی، اویلر، کالین مکلارین، و ای.کاوالیری. همة آنان، جز فرد آخری، فرضیه های خویش را بر نظریة نیوتن استوار ساخته، و جزرو مد را معلول حرکت وضعی زمین، به اضافه کشش ماه و خورشید، دانسته بودند. همین آکادمی برای کسانی نیز که سبب انحرافات واقعی یا موهوم سیارات را از مدارهای بیضوی آنها توجیه کنند جوایزی تعیین کرد. این جایزه در 1747 به کلرو، ودر 1756 به اویلر تعلق گرفت.
رود جیرو جوزپه بوسکوویچ با پیروزیهای بسیارش در فیزیک و ستاره شناسی برای فرقة یسوعی خود افتخاراتی کسب کرد. وی، که در راگوزا (دوبروونیک) زاده شده بود، در چهاردهسالگی در رم نوآموز شد و از همان هنگام با هوش و نبوغ علمی خویش معلمانش را در کولگیوم رومانوم دچار شگفتی ساخت. در بیست ونه سالگی کرسی ریاضیات این آموزشگاه را بدو سپردند. از آن پس، شصت وشش اثر منتشر کرد. در تعیین مدار کلی دنباله داران سهمی داشت، و برای نخستین بار در تاریخ علم برای تعیین مدار و خط استوای سیارات راههای هندسی ارائه داد. در رساله اش، دربارة مادة تجزیه پذیر (1748)، دربارة ماده نظریه ای عرضه داشت و ماده را مرکب از نقطه ها یا میدانهایی از نیرو دانست که، بتناوب، مرکز جذب و دفع می باشند. این نظریه مونادهای لایبنیتز را به یاد می آورد و پیشرو فرضیه های اتمی معاصر بود. این یسوعی ذوفنون در خلال بررسیهای علمی از تلاشهای عملی باز نایستاد. از ایالات پاپی نقشه برداری کرد، بر دریاچه هایی که نزدیک بود لوکا را در خود فرو برند سد

بست، برای خشکانیدن ماندابهای پونتین طرحی تهیه کرد، و در تهیة طرح تأسیس «رصدخانة بررا» در میلان شرکت جست. به درخواست وی، پاپ بندیکتوس چهاردهم در 1757 فرمان طرد نظریه های کوپرنیک را، که پاپهای پیشین صادر کرده بودند، لغو کرد. «آکادمی علوم پاریس» و «انجمن شاهی لندن» وی را به عضویت خود پذیرفتند. در 1761-1762، به فرانسه، انگلستان، لهستان، و ترکیة عثمانی سفر کرد و با گرمی و احترام پذیرفته شد. در 1772، لویی پانزدهم سرپرستی بخش نورشناخت نیروی دریایی فرانسه را بدو سپرد. بوسکوویچ در 1783 به ایتالیا بازگشت و در 1787، در هفتادوشش سالگی، در میلان درگذشت. وی چند کتاب شعر از خود به یادگار نهاد.

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 604

جیمز بردلی هوشمندترین ستاره شناس انگلیسی نیمة اول قرن هجدهم است. عموی او، جیمز پاوند، رئیس آموزشگاه وانستد، در اسکس، ستاره شناس آماتوری بود که رصدخانه ای خصوصی داشت؛ در همین رصدخانه بود که علم ستاره شناسی و زیبایی آسمانها جیمز بردلی جوان را شیفتة خود ساختند. بردلی پس از اخذ دانشنامة فوق لیسانس از آکسفرد، به وانستد شتافت، آسمانها و ستارگان را بررسی کرد، نتیجة بررسیهای خود را در دسترس «انجمن شاهی لندن» نهاد، و در بیست وشش سالگی به عضویت این انجمن رسید (1718). سه سال بعد استاد ستاره شناسی آکسفرد شد. پس از مرگ هاله، ستاره شناس، در 1742، بردلی عنوان ستاره شناس شاهی در گرینیچ را ازآن خود ساخت و تا پایان (1762) این مقام را حفظ کرد.

نخستین اقدام علمی بااهمیت بردلی این بود که درصدد برآمد اختلاف منظر یک ستاره را در طول سال، اولا از نقطه ای بر روی زمین و ثانیاً از نقطه ای فرضی در مرکز خورشید، دریابد. هرگاه کوپرنیک راست گفته باشد که زمین در مداری به گرد خورشید می گردد، چنین اختلافی می بایست وجود داشته باشد؛ هیچ یک از این دو ثابت نشده بود؛ اگر این مسئله به اثبات می رسید، نظریة کوپرنیک نیز تأیید می شد. رابرت هوک ماجراجو در 1669، بدون اخذ نتیجه، کوشیده بود این اختلاف منظر را دربارة ستارة گاما از صورت فلکی تنین دریابد. سمیوئل مالینوکس، ستاره شناس متفنن پولدار، در 1725 بررسی وی را در کیو ازسر گرفت. بردلی در اینجا بدو پیوست. بررسیهای آنان درستی فرضیة کوپرنیک را اندکی به اثبات رساند. بردلی پس از آن به وانستد بازگشت، از جورج گراهام خواست برای او تلسکوپی بسازد که به یاری آن بتواند، به جای یک ستاره، دویست ستاره را هنگام عبور از روی خط نصف النهار بنگرد. پس از سیزده ماه بررسی و محاسبه، بردلی دریافت که مسیر ستارگان در طول سال به

شمال و جنوب منحرف می شود، و این انحراف را معلول گردش زمین به گرد خورشید دانست. آگاهی از کجنمایی نور (1729) صدها مشکل ستاره شناسان را، که آن زمان آنان را سردرگم ساخته بود، از میان برد و معلوم ساخت که محل «واقعی» و محاسبه شدة ستارگان جز محلی است که به چشم دیده می شود. چون این مسئله برپایة حرکت زمین به دور خورشید استوار بود، با نظرات کوپرنیک موافقت داشت. تأثیر این اکتشاف بر ستاره شناسی چندان واضح بود که ژوزف دلامبر، ستاره شناس ـ تاریخنویس فرانسوی، بردلی را با کپلر، و حتی با ابرخس، برابر دانست.
بردلی از آن پس به دومین بررسی بااهمیت خویش پرداخت و درصدد برآمد رقص محور زمین را دریابد. بردلی دریافته بود ستارگانی که حرکات ظاهری آنان به گردش زمین به گرد خورشید و گردش ماه به گرد زمین نسبت داده می شوند، پس از یک سال، دقیقاً به جایی که در گذشته بودند برنمی گردند. از این روی، به خاطر او خطور کرد که این اختلاف ممکن است به دلیل مایل شدن جزیی محور زمین، به واسطة تغییرات متناوبی که در ارتباط میان
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 605
گردش ماه به دور زمین و گردش زمین به دور خورشید پدید می آیند، باشد. وی مدت نوزده سال (1728-1747) این دگرگونیها را بررسی کرد و سرانجام دریافت که ستارگان پس از نوزده سال به همان جای پیشین بازگشته اند. نتیجه گرفت که رقص محور زمین معلول گردش ماه به گرد زمین و اثر آن در مناطق استوایی است. گزارش اکتشاف بردلی در خلاصه مذاکرات «انجمن شاهی لندن» (1748) هیجان انگیزترین خبر علمی سال تلقی شد. شکیبایی نیز چون جنگ قهرمانانی به جهان عرضه می دارد.
هنگامی که بردلی ستاره شناس شاهی بود، انگلستان به عمل سختی تن داد، و، پس از 170 سال مقاومت، تقویم گرگوری را پذیرفت؛ اما از سر لجاجت آن را تقویم «اصلاح شده» خواند. پارلمنت بریتانیا رأی داد (1750) که یازده روز سپتامبر 1752 از «سبک جدید» حذف گردد، 3 سپتامبر، 14 سپتامبر شناخته شود، و آغاز سال رسمی، به جای 25 مارس، اول ژانویه باشد. این دگرگونی در بازرگانی و اعیاد کلیسایی آشوب و اختلال پدید می آورد. دگرگونی تقویم بسیاری از مردم را ناخشنود ساخت و برآن داشت که بگویند: «یازده روز ما را به ما بازگردانید!» ـ ولی سرانجام دانش بر دفترداری و الاهیات چیره گشت.
3- هرشل
پس از آنکه ویلیام هرشل با کشف اورانوس این سیاره را به مجموعة سیارات منظومة شمسی افزود و نوازندگی را کنار گذاشت، علم ستاره شناسی در انگلستان به اوج کمال رسید.1 پدرش نوازندة سپاه هانوور بود؛

ویلیام هرشل، که در 1738 در هانوور زاده شد و فردریک ویلهلم نام گرفت، مانند پدر نوازندگی پیشه ساخت و همراه سپاهیان هانوور در نخستین پیکار جنگ هفتساله شرکت جست؛ ولی وضع سلامتی وی چندان حساس بود که به خدمت وی در سپاه هانوور پایان دادند. (با اینهمه، وی نزدیک هشتادوچهار سال زنده ماند). در 1757، وی را به انگلستان فرستادند تا کامیابی خود را در جهان موسیقی بجوید. در باث، که در آن هنگام با مردم آراسته اش با لندن همچشمی می کرد، نخست نوازندة اوبوا، سپس رهبر ارکستر، و سرانجام ارگنواز نمازخانة اوکتاگون شد. آهنگ می ساخت، آموزش موسیقی می داد، و گاهی هفته ای سی وپنج درس می آموخت. شبها حساب دیفرانسیل و انتگرال می آموخت. اندیشة خویش را از حساب دیفرانسیل و انتگرال به نورشناخت، و سرانجام به ستاره شناسی معطوف داشت. برادرش، یاکوب، و در 1772 خواهرش، کارولین، را از آلمان به انگلستان آورد.
*****تصویر
متن زیر تصویر : لمیوئل فرانسیس آبت: ویلیام هرشل. گالری ملی چهره ها، لندن (آرشیو بتمان)
---
1. نام هرشل نوعاً یهودی است، و نخستین زندگینامه نویس هرشل ستاره شناس، ای. اس. هولدن، تصور می کرد که پدر ویلیام هرشل، که ایزاک نام داشت، یهودی بود. مدرک قاطعی در این زمینه در دست نیست. پسر در سالهای کودکی به رسم مسیحیان غسل تعمید یافت. رجوع شود به « دایرة المعارف یهودی» (ج6، ص362) و «سهم یهودیان در تمدن بشر» (ص186)، اثر سیسل روث.

کارولین در همان هنگام که خانة برادر را سروسامان می داد، بررسیهای ستاره شناختی وی را نیز یادداشت می کرد. سرانجام او نیز ستاره شناس گشت.
هرشل در آرزوی کشیدن نقشه ای از آسمانها بود؛ به یاری برادرش، تلسکوپی ساخت؛ عدسیهای آن را به دست خویش تراشید و صیقل داد؛ و حتی یک بار شانزده ساعت از کار بازنایستاد. کارولین برای او هنگام کار خوراک فراهم می ساخت. و با خواندن آثار سروانتس، فیلدینگ، و سترن وی را سرگرم می کرد. این نخستین تلسکوپ از چند تلسکوپی بود که به دست هرشل، یا زیر نظر او، ساخته شدند. در 1774، که سی وشش ساله بود، نخستین بار به آسمان چشم دوخت. هرشل هنوز نوازنده بود و تنها قسمتی از وقت خود را به ستاره شناسی می سپرد. چهاربار سراسر آسمان را بررسی کرد. در دومین سفر کیهانی خود، 14 مارس 1781، به

اکتشافی دورانساز نایل آمد که خود وی اهمیت آن را بسیار ناچیز گرفت:
هنگام بررسی ستارگان کوچکی که در کنار نیمی از صورت فلکی جوزا جای دارند، به ستاره ای برخوردم که آشکارا بزرگتر از ستارگان دیگر می نمود. چون نمود غیرعادی این ستاره مرا دچار شگفتی ساخته بود، آن را با جوزا و ستارة کوچک بین ممسک الاعنه و جوزا سنجیدم؛ و چون آن را بزرگتر از هر دوی آنها یافتم، پنداشتم که ستاره ای دنباله دار است.
ولی آنچه هرشل یافته بود ستاره ای دنباله دار نبود. بررسیهای دقیقتر بعدی نشان دادند که سیاره ای است که در مداری تقریباً مستدیر به دور خورشید می گردد و قطر مدار آن نوزده برابر قطر مدار زمین، و نزدیک دوبرابر قطر مدار زحل است؛ این سیارة جدید نخستین سیارة منظومة شمسی بود که وجودش در اسناد ستاره شناختی به ثبت رسید. کشف این سیاره، که منظومة شمسی را دوبرابر وسعت می داد، جهانیان را به ستایش هرشل واداشت. «انجمن شاهی لندن» وی را به عضویت خود پذیرفت و به اخذ نشان کوپیلی مفتخر ساخت؛ جورج سوم وی را برآن داشت که نوازندگی را کنار نهد و ستاره شناس دربار شود. هرشل این سیاره را گئورگیوم سیدوس (ستارة جورجها) خواند؛ ستاره شناسان، چندی بعد، آن را اورانوس نام دادند. بدین ترتیب، آن را از شاهان هانوور گرفتند و برآن، مانند همة همراهانش، نام خدایان عصر شرک را نهادند.
در 1781، ویلیام با خواهرش در شهر کوچک و زیبای سلاو، میان لندن و وینزر مسکن گزید. مستمری سالانة نسبتاً اندک 200 پوند برای مخارج او، خواهرش، و ابزارهایی که می خرید کافی نبود؛ از این روی، با ساختن و فروختن تلسکوپ این مبلغ را افزایش داد. برای خود تلسکوپهایی، حتی بزرگتر از آنچه می فروخت، می ساخت؛ تا اینکه، در 1785، تلسکوپ بزرگی به طول 12 متر ساخت که قطر آن 120 سانتیمتر بود. فنی برنی، دختر موسیقیدان تاریخنویسی که گفته هایش را بارها نقل کرده ایم، در 20 دسامبر 1786 در دفتر خاطراتش چنین نوشت:
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 607
بامداد امروز، پدرم مرا به نزد دکتر هرشل برد. [یعنی با کالسه رساند، زیرا فنی در این هنگام سی وشش ساله بود.] این مرد بزرگ و فوق العاده با آ غوش باز ما را پذیرفت. ... به دعوت آقای هرشل، با تلسکوپ او به سیاحت در آسمانها پرداختم! و این سیاحت، بی آنکه ناراحتم کند، مرا راست برپاداشت؛ چنان بود که گویی من پر درآورده، و دامن بادکردة فنردار پوشیده بودم.
در 1787، هرشل دو قمر اورانوس را یافت و آنها را اوبرون و تیتانیا نام داد؛ در 1789 نیز، ششمین و هفتمین قمر زحل را یافت. در 1788، با بیوة پولداری زناشویی کرد و از تنگدستی رهایی یافت. بررسیهای علمی خود را

باشور و حرارت پیشین دنبال کرد. هرشل معمولا در شبهایی به تفحص و نظارة آسمان می پرداخت که روشنایی ماه تماشای ستارگان را دشوار نمی ساخت. تلسکوپ خود را بر بامی به بلندی پانزده متر نهاده بود و در هوای آزاد به رصد کردن می پرداخت. گاهی در کار خود چندان سرسختی نشان می داد که مرکبی که کارولین برای یادداشت بررسیهای برادرش با خود به پشت بام می برد از سرما یخ می زد.
هرشل که تلاشهای شارل مسیه و نیکولادو لاکای را، برای کشف سحابیها و خوشه های سحابی، با نظمی بیشتر و تلسکوپهایی بزرگتر دنبال می کرد فهرستی از 2500 سحابی و خوشة سحابی و 848 ستارة دوتایی فراهم ساخت و به «انجمن شاهی لندن» تسلیم کرد (1782-1802). از این 848 ستارة دوتایی، 227 ستاره را خود وی کشف کرده بود. وی خاطرنشان ساخت که دو مؤلفة هر ستارة دوتایی تحت تأثیر نیروی گرانشی یکدیگر قرار می گیرند، و در حول مرکز ثقل دستگاه خود دوران می کنند ـ و این خود تأییدی بر فرضیة نیوتن در مورد عمل متقابل میان ستارگان بود. هرشل به یاری تلسکوپهای نیرومند دریافته بود که پاره ای از ستارگان، که چون ستاره ای واحد می نمایند، خوشه ای از ستارگان بسیارند که فواصلشان تا زمین متفاوت است. به یاری تلسکوپهای نیرومند، معلوم شد که کهکشان نیز، به جای یک تودة پهناور درخشان، مرکب از اجرام نورانی بسیار است. آسمانی که تلسکوپ به انسان شناسانید فضایی پهناور با ستارگان بیشمار بود ـ مانند قطرات آب که در روز بارانی از آسمان فرومی بارند. هرشل، مانند گالیله، آسمان شناخته شده را بسیار گسترش داد. چشم غیرمسلح انسان تنها ستارگانی را دیده بود که نزدیکترین ستارگان به ششمین سیارة شناخته شدة منظومة شمسی بودند؛ در صورتی که تلسکوپهای هرشل ستارگانی را مکشوف ساختند که نورشان 1342 بار ضعیفتر از روشنترین ستارگان بود. پاسکال، که از اندیشیدن به پهنای «بیکران» آسمان بر خود می لرزید، اگر چون هرشل به پهنای واقعی آسمان پی می برد، چه می کرد؟ آسمان هرشل در آن سوی ستارگانی گسترده شده بود که پاره ای از آنها، به گفتة وی، «18’900’000’000’000’000’000’000 کیلومتر» از زمین فاصله داشتند. بسیاری از این ستارگان خورشیدهایی بودند با سیاراتی که به دور آنها می گردیدند. خورشید ما در این کیهان بیکران ذره ای ناچیز می نمود.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 608
یکی از برجسته ترین پیشنهادهای هرشل در مورد حرکت منظومة شمسی ما در فضا بود. رصدهای گذشته نشان داده بودند که پاره ای از ستارگان در زمانی معین از یگدیگر دور، یا به هم نزدیک می شوند. هرشل به این اندیشه رفت که این کاهش یا افزایش مسافت ممکن است معلول تغییر

فاصلة منظومة شمسی ما از آن ستارگان باشد ـ همچنان که فاصلة چراغهای دوسوی خیابان با دوری و نزدیکی ما تغییر می کند. وی از بررسیهای خویش نتیجه گرفت که منظومة شمسی به سوی ستاره ای در صورت فلکی جاثی علی رکبتیه در حرکت است و با این حرکت از ستارگان معینی دور می شود. این فرضیه را هرشل در 1783 انتشار داد؛ چند ماه بعد، پیر پروو نیز فرضیة مشابهی عرضه داشت. گروههای ستاره شناسان انگلیسی و فرانسوی رقیب، مشتاقانه، با یکدیگر همچشمی می کردند و، صمیمانه، با یکدیگر توافق و سازگاری داشتند.
یکی از معاصران هرشل، در زمانی که وی هشتادودوسال داشت، او را «پیرمردی بزرگ، ساده، و مهربان» خوانده، و گفته است: «سادگی، مهربانی، و نکته گوییهایش، و همچنین آمادگی وی برای بیان اندیشه های بلندش دربارة جهان، بسیار دلفریبند.» در همة کارهایش کارولین، با سرسپردگی و اخلاصی همانند زنان زیبای رمانها، با وی همکاری می کرد. کارولین، گذشته از ثبت بررسیهای برادر و محاسبات پیچیدة مربوط به آنها، خود سه سحابی و هشت ستارة دنباله دار را کشف کرد. پس از مرگ ویلیام (1822)، وی به نزد خویشانش در هانوور بازگشت. در اینجا، بررسیهای خویش را دنبال کرد. در 1828 از «انجمن ستاره شناسی»، و در 1846 از شاه پروس نشان طلا گرفت. او در 1848، در نودوهشت سالگی، درگذشت.
4- برخی از ستاره شناسان فرانسوی
در میان ستاره شناسانی که به دور «رصدخانة پاریس» (ساختمان آن در 1671 پایان یافت) گرد آمده بودند، از همه نامدارتر ستاره شناسانی بودند که در طول عمر چهار نسل از خاندان کاسینی برخاستند. جوانی دومنیکو کاسینی، که از 1671 تا 1712 سرپرست این رصدخانه بود، پس از مرگ، جای خود را به فرزندش، ژاک، سپرد. پس از مرگ ژاک (1756)، فرزندش، سزار فرانسوا کاسینی دو توری، و پس از مرگ او (1784)، فرزندش، ژاک دومینیک، به سرپرستی رصدخانه رسیدند. ژاک دومینیک در 1845، در نودوهفت سالگی، به نام کنت دو کاسینی، درگذشت. این خاندان ارزش آن را دارد که نامش همراه خاندان برنویی و باخ ذکر شود.
ژان لورون د/ آلامبر خانواده ای نداشت، ولی چون پدری که فرزندانش را به دور خود گرد آورد خویشتن را با علوم محصور ساخت. با به کار بردن دانش ریاضی خود در علم ستاره شناسی، نظریة نیوتن را دربارة تقدیم اعتدالین، و فرضیة بردلی را دربارة رقص محوری زمین قانونی ساخت. به گفتة لاپلاس، «اخذ این نتایج در زمان نیوتن خارج از توانایی آنالیز

و مکانیک بود. ... و افتخار آن بهرة د/ آلامبر شد. یک سال و نیم پس از

انتشار کتابی که بردلی از اکتشاف خود در آن سخن گفته بود، د/ آلامبر رسالة خود [پژوهشهایی پیرامون تقدیم اعتدالین (1749)] را انتشار داد. این رساله در تاریخ مکانیک و دینامیک آسمانی دارای همان اهمیتی است که کتاب بردلی در تاریخ ستاره شناسی دارد.»
چه اندوه زاست که د/ آلامبر به اندازة رقیبانش کامیاب نشد. ولی این سعادت بهرة کدام یک از ما شده است؟ د/ آلامبر با شور و حرارت بسیار از آثار آلکسی کلرو خرده می گرفت. کلرو در دهسالگی با حساب بینهایتیک آشنا بود، در دوازدهسالگی نخستین گفتارش را به «آکادمی علوم» تسلیم کرد. در هجدهسالگی با نشر کتابی که هندسه را در آن بسط داده بود به عضویت دایمی «آکادمی علوم پاریس» رسید (1741). هنگامی که شش سال از د/ آلامبر جوانتر بود، به همان افتخاراتی رسید که در 1741 بهرة د/ آلامبر شده بودند. کلرو از دانشمندانی بود که برای اندازه گیری طول جغرافیایی زمین همراه موپرتویی به لاپلاند رفتند (1736). وی پس از بازگشت از لاپلاندر، گفتارهایی دربارة جبر، هندسه، مخروطات، و حساب دیفرانسیل و انتگرال به «آکادمی علوم پاریس» تسلیم کرد. در 1743، نظریة شکل زمین را به چاپ رساند که در آن شکلی را که جسم گردان بر اثر گرانش طبیعی اجزایش به خود می گیرد بسیار دقیقتر از نیوتن و مکلارین حساب کرده بود. دلبستگی کلرو به نیوتن وی را به مادام دوشاتله نزدیک ساخت. مادام دوشاتله را در ترجمة اصول ریاضیات نیوتن یاری کرد، و مانند ولتر نظر دانشمندان فرانسه را از گردشارهای دکارت به گرانش نیوتن معطوف کرد.
در فاصلة سالهای 1746 تا 1749، اویلر، کلرو، و د/ آلامبر برای یافتن لحظه ای که در آن فاصله ماه از زمین به اوج خود می رسد جداگانه، و بدون آگاهی از کار یکدیگر، به بررسی پرداختند. اویلر و کلرو از این بررسی تقریباً نتایج یکسانی گرفتند. د/ آلامبر در محاسبات خویش بیش از آنان دقت کرده بود. جایزه ای که «آکادمی علوم سن پطرزبورگ» برای تهیه کنندة زیج حرکات ماه تعیین کرده بود نصیب کلرو شد. کلرو نتیجة بررسیهای خویش را در این باره در نظریة ماه (1752) شرح داده بود. از آن پس، وی از ریاضیاتش برای تعیین انحراف مدار زمین در نتیجه تأثیر زهره و ماه استفاده کرد و از بررسی خود نتیجه گرفت که جرم زهره 66.7 صدم و جرم ماه 1.49 صدم جرم زمین است؛ امروز جرمهای زهره و ماه را به ترتیب 81.5 و 1.82 صدم جرم زمین می دانند.
در 1757 ستاره شناسان اروپا چشم به راه بازگشت ستارة دنباله داری بودند که هاله نزدیک شدن آن را پیشگویی کرده بود. کلرو برای آنکه محاسبات آنان را تسهیل کند تأثیر گرانش زحل و مشتری را در انحراف مدار ستارة دنباله دار بررسی کرد، و به این نتیجه رسید که تأثیر گرانش

زحل و مشتری را در انحراف مدار ستارة دنباله دار بررسی کرد، و به این نتیجه رسید که تأثیر گرانش این دو سیاره، و عوامل دیگر، رسیدن ستارة دنباله دار را به جوار منظومة شمسی 618 روز به تعویق می اندازد. از همین روی، به «آکادمی علوم پاریس» گزارش داد که
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 610
ستارة دنباله دار در 13 آوریل 1759 به نزدیکترین نقطة مسیر خود از خورشید خواهد رسید. ستارة دنباله دار در 12 مارس 1759، سی ودو روز زودتر از آنچه کلرو پیشبینی کرده بود، از نزدیکی خورشید گذشت. پیشبینی کلرو، حتی با وجود این اشتباه، پیروزیی برای دانش، و شکستی برای موهومپرستی بود.1 کلرو نتیجة بررسیهای خود را دربارة دنباله داران در نظریة حرکت دنباله داران (1760) شرح داده است. این ستاره شناس، به یاری دانش و شخصیت دلفریب خویش، به سالونها راه جست و در 1765، در پنجاه ودوسالگی، درگذشت. «هیچ یک از دانشمندان فرانسوی روزگار وی بیش از او شایان احترام و شهرت نبوده است.»
ستاره شناسان بسیار دیگری نیز بودند که تاریخ باید از آنان یاد کند، و پرداختن به همة آنان کتاب ما را از هدفش، که شرح تاریخ تمدن است، دور می کند. یکی از آنان ژوزف دلیل است که کلف و تاج خورشید را بررسی کرد و «رصدخانة سن پطرزبورگ» را بنیاد نهاد؛ یکی دیگر نیکولا دو لاکای است که از طرف «آکادمی علوم پاریس» به دماغة امیدنیک رفت، ده سال از عمرش را برای تهیة نقشة آسمانهای جنوبی در آنجا سپری ساخت (1750-1760)، و سرانجام از پرکاری در چهل ونه سالگی درگذشت؛ یکی دیگر از ستاره شناسان فرانسوی این روزگار پیر لومونیه است که در بیست ویک سالگی همراه موپرتویی به لاپلاند رفت. پنجاه سال از عمرش را به بررسی ماه و تحلیل حرکات مشتری و زحل پرداخت، و مدتها پیش از آنکه هرشل کشف کند که اورانوس یک سیاره است، به رصد کردن و ثبت حرکات آن پرداخت. ژوزف دو لالاند، که در «کتاب ستاره شناسی» (1764) خود از همة علوم زمان بحث کرده است، چهل وشش سال در کولژ دو فرانس این کتاب را تدریس کرد، و جایزة لالاند را، که هنوز همه ساله به بزرگترین خدمتگزاران ستاره شناسی داده می شود، بنیان نهاد ژان باتیست دلامبر، که مدار اورانوس را یافت، در این کالج جانشین لالاند شد و با کوشش فراوان یک تاریخ ستاره شناسی شش جلدی به شرح جامع لالاند افزود (1817-1827).
5- لاپلاس
پس از تولد از پدر و مادری از طبقة متوسط نورماندی (1749)، پیر سیمون لاپلاس، خوانده شد، و در بزرگی مارکی پیر سیمون دو لاپلاس گشت. در آموزشگاه با نوشتن گفتارهای دینی شهرت یافت، ولی

پابرجاترین ملحد فرانسة روزگار ناپلئون شد. در هجدهسالگی، وی را با سفارش نامه ای به نزد د/ آلامبر در پاریس فرستادند. د/آلامبر، که از این سفارشنامه ها بسیار دریافت می داشت و به ستایشهایی که در آنها از حامل سفارشنامه می شد اهمیت نمی داد، وی را به نزد خود نپذیرفت. لاپلاس مصمم گفتاری دربارة اصول کلی مکانیک نوشت و به نزد د/آلامبر فرستاد. این بار، د/آلامبر بدو پاسخ داد: «آقا، دیدید که من به معرفینامه چندان توجه
*****تصویر
متن زیر تصویر : ژاک آندره نژون: پیرسیمون لاپلاس. (نیویورک: سیمون و شوستر 1937)
---
1. ستارة دنباله دار هالی در 1986 بار دیگر از نزدیکی منظومة شمسی خواهد گذشت. [که گذشت. ـ م.]

نکردم. شما نیازی به معرفینامه ندارید؛ شما با این گفتار خویشتن را بهتر شناسانده اید؛ همین برایم بس است؛ می توانید به یاری من پشتگرم باشید.» بزودی لاپلاس را، به یاری د/آلامبر، در «آموزشگاه نظامی» به تدریس ریاضیات گماشتند. لاپلاس در نامه ای که چندی بعد به د/آلامبر نوشت دلبستگی خویش را به ریاضیات چنین توجیه کرد:
به جای نامجویی بیهوده، به انگیزة ذوق و دلبستگی خویش، به آموزش ریاضیات پرداختم. بهترین سرگرمی من آن است که کارهای مخترعان را بررسی کنم و نبوغ آنان را همراه دشواریهایی که از پیش پا برداشته اند به یاد آورم. خویشتن را به جای آنان فرض می کنم و از خود می پرسم چگونه می توانم بر این دشواریها چیره شوم. گرچه هنگامی که خود را به جای آنان فرض می کنم، خودخواهی من آزرده می شود، ولی شادی شرکت در کامیابی آنان مرا پاداش می دهد. هرگاه نیکبختی آنچنان به من روی آورد که اثری بر آثار آنان بیفزایم، کامیابی خویش را مرهون تلاشهای آنان خواهم دانست.
در این فروتنی، اندکی غرور و خودبینی به چشم می خورد. آرزوی لاپلاس بسیار گستاخانه بود، زیرا که او می خواست با به کار بردن نظریة گرانش نیوتن در مورد همة اجرام و پدیده های آسمانی، کیهان را با یک نظام ریاضی تفسیر کند. نیوتن کیهان را در وضعی خطرناک نهاده، و گفته بود جهان دستخوش بینظمیهایی است که هرگاه به اوج شدت خود رسند، خداوند پا درمیان می نهد و جهان را از این بی نظمی رهایی می بخشد. برای بسیاری از دانشمندان، و در آن میان اویلر، دشوار بود که جهان را دستگاهی مکانیکی بدانند. لاپلاس درصدد برآمد مکانیکی بودن آن را ثابت

کند.
در گفتاری که در 1773 نوشت، استدلال کرده بود که دگرگونیهای فواصل مختلف هر سیاره ای از خورشید تابع قوانین تقریباً دقیق ریاضی است؛ و از این روی این دگرگونیها متناوب و مکانیکی هستند؛ به خاطر همین گفتار، «آکادمی علوم پاریس» وی را در بیست وچهار سالگی به عضویت خود پذیرفت. از آن پس، لاپلاس با عزمی راسخ، که از ویژگیهای مردان بزرگ است، تمام عمر کوشید تا گردش جهان را در معادلات ریاضی بگنجاند. نوشت: «همة پدیده های طبیعت نتایج ریاضی معدودی قوانین تغییرناپذیرند.»
آثار اصلی لاپلاس پس از انقلاب فرانسه به چاپ رسیدند، ولی نوشتن آنها را او سالها قبل از انقلاب آغاز کرده بود. یکی از این آثار، بیان منظومة جهان (1796)، مقدمه ای غیرفنی بر نظرات اوست که برای همگان قابل فهم می باشد. لاپلاس در این مقدمه، که به سبکی روان و شیوا نوشته شده، کوشیده است تا فرضیة معروف خویش را (که کانت نیز در 1755 آن را عرضه داشته بود) دربارة مبداء منظومة شمسی به زبانی ساده بیان کند. ماحصل فرضیة او چنین است که منظومة شمسی در آغاز تودة عظیمی از مادة رقیق ابر مانند فوق العاده گرمی] سحابی[بوده، که بکندی دوران می کرده است. بتدریج که از حرارت این توده، بر اثر تششع، کاسته شده، توده انقباض پیدا کرده، و، در نتیجة کم شدن حجم، بر سرعت دوران آن افزوده شده است.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 612
بر اثر نیروی گریز از مرکز تدریجاً حلقه هایی از این توده جدا شده، و، بدین ترتیب، یک تودة مرکزی و حلقه هایی دارای حرکت دورانی، که کوچکترین آنها از سایرین سریعتر دوران می کرد، به وجود آمده اند. این حلقه ها نیز بتدریج متراکم شده، به صورت کراتی (سیارات) درآمده اند؛ و به همین ترتیب از سیارات نیز اقماری پدید آمده اند. لاپلاس می پنداشت که سیارات و اقمار در یک جهت، و در یک سطح، می چرخند؛ او در آن زمان نمی دانست که اقمار اورانوس در جهتی مخالف درگردشند. امروزه «فرضیة سحابی» لاپلاس به منزلة تبیین منظومة شمسی مردود است؛ ولی آنجا که مبداء ستارگان را یک سحابی می داند عموماً مورد قبول می باشد. لاپلاس این فرضیه را در کتاب نه چندان علمی و عامه پسندش ابراز داشت و آن را زیاد جدی نگرفت. «این حدسیات راجع به تشکیل ستارگان و منظومة شمسی را ... با آن یقین و اطمینانی که ملهم از مشاهده یا محاسبه است، مطرح نمی کنم.»
لاپلاس مشاهدات، معادلات، و نظریه های خود ـ و تقریباً همة دانش ستاره شناسی روزگارش را در کتاب پنج جلدی خود، به نام مکانیک سماوی

(1825-1799)، خلاصه کرده است. ژان باتیست فوریه این کتاب را المجسطی ستاره شناسی جدید خوانده است. لاپلاس قصد و نیت خویش را از نگارش کتاب با این عبارت بسیار ساده روشن می کند: «می خواهم، باتوجه به هجده عضو شناخته شدة منظومة شمسی، و موقعیت، حرکت، و تأثیر نیروی گرانشی متقابل آنها در زمان معین، موقعیت و حرکتشان را به یاری ... محاسبات ریاضی در زمانهای دیگر مشخص سازم و ثابت کنم که این تشخیص با واقعیت سازگار است.» به این منظور، لاپلاس می بایست آشفتگیهای ناشی از تأثیر متقابل اجرام منظومة شمسی را بررسی و مشخص، و همة آنها را براساس نظمی ادواری و پیشگویی شدنی تعبیر کند. او معتقد بود که همة این آشفتگیها را می توان با ریاضیات گرانش تعیین کرد. لاپلاس در کوشش خود برای اثبات پایداری و خودبسندگی منظومة شمسی، و تمام جهان، دیدگاهی کاملا مکانیکی اتخاذ کرد و فلسفة دترمینیستی را به زبانی کلاسیک بیان داشت:
وضع فعلی جهان را باید نتیجه و معلول وضع سابق آن، و علت و سببی برای آیندة آن درنظر بگیریم، اگر موجود فوق العاده باهوشی، در لحظه ای معین، تمام نیروهایی را که طبیعت تحت تأثیر آنها قرار دارد بشناسد، و وضع نسبی موجوداتی را که تشکیل دهندة آنند بداند ـ موجودی چنان هوشمند و بافراست که بتواند کلیة این معلومات و اطلاعات را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد] با تصور مدرسیها دربارة خدا مقایسه شود.[، در این صورت خواهد توانست حرکات بزرگترین اجرام عالم و کوچکترین اتمهای آن را با فورمولی واحد بیان و توجیه کند. بدیهی است برای چنین موجودی نقطة مبهم و تاریکی باقی نمی ماند، و گذشته و آیندة جهان هر دو در برابر نظرش مجسم می گردند. ذهن بشر، با پیشرفت و تکاملی که در ستاره شناسی به عمل آورده، نمونه و مثال ناچیزی از آن موجود فوق العاده باهوش به شمار می رود. پژوهشهایی که در مکانیک، هندسه، و همچنین موضوع گرانش عمومی به عمل آمدند، آدمی را قادر ساخته اند که، با همان بیان تحلیلی، نظم گذشته و آیندة مجموعة جهان را ادراک کند. اینهمه کوششهایی که در راه یافتن

حقایق و واقعیتها به عمل می آیند ذهنی بشری را به سوی آن موجود بسیار هوشمند، که در بالا از آن سخن به میان آوردیم، سوق می دهد؛ ولی همواره با آن فاصله ای بینهایت عظیم خواهد داشت.
گویند که چون ناپلئون از لاپلاس پرسید چرا در سراسر مکانیک سماوی یک بار هم نامی از خدا به میان نیامده است، دانشمند پاسخ داد: «نیازی به این فرضیه نداشتم.» ولی لحظاتی هم پیش می آمد که لاپلاس در آن به فروتنی می گرایید. در نظریة تحلیلی احتمالات (1812) ـ که شالودة تقریباً

همة آثار آینده در این زمینه است ـ علم را از یقین محروم کرد:
با قطعیت می توان گفت که تقریباً همة دانش ما مشکوک و نامطمئن است؛ و در موارد معدودی که می توانیم از دانش خود مطمئن باشیم ـ حتی در ریاضیات ـ قیاس و استنتاج، که اساسیترین راههای کشف حقیقتند، مبتنی بر احتمالاتند.1
لاپلاس، گذشته از آنکه آخرین دانش و فرضیات ستاره شناختی روزگار خویش را به فورمول درآورد، در زمینه های دیگر نیز به دانش خدمت کرده است. او تقریباً برای همة رشته های فیزیک معادله ساخته است؛ این معادلات («معادلات لاپلاس») در تعیین شدت انرژی، یا سرعت حرکت، در هر نقطه از میدان خطوط نیروها، بسیار به کار می آیند. از روی انحرافات محوری ماه، که به فرورفتگی قطبین زمین نسبت داده می شوند، ابعاد زمین را حساب کرد؛ دربارة جزر و مد نظریه ای تحلیلی عرضه داشت؛ از روی عوارض جزر و مد جرم ماه را حساب کرد؛ برای تعیین مدار دنباله داران راه کاملتری یافت؛ و رابطة عددی حرکات اقمار مشتری را کشف کرد. براساس کشفیات او دربارة ماه، شاگردش، یوهان کارل (ژان شارل) بورکهارت، در 1812 یک زیج از حرکات ماه تنظیم کںjکه از زیجهای پیشین کاملتر است. و سرانجام، لاپلاس از علم به فلسفه از معرفت به خردمندی ـ روی آورد و با فصاحت بوفون چنین نوشت:
ستاره شناسی، با علو موضوع و کمال نظریه هایش، زیباترین جلوة روان آدمی و اصیلترین مظهر هوش و خرد اوست. آدمی، که خودخواهی و خطای حواس فریفته اش ساخته بودند، مدتهای مدید خود را مرکز گردش ستارگان می پنداشت؛ اما هراسی که ƏΘΰńЪϱŮƠدر دلش افکندند خودبینی بیهودة وی را کیفر داد. از آن پس، آدمی خویشتن را در منظومة شمسی، که با همة پهنایش خود ذرة ناچیزی در فضاست، بر سیاره ای تقریباً ناپیدا یافت. ستاره شناسی با آشکار ساختن ناچیزی پایگاهی که آدمی ستارگان را از آن اندازه می گیرد، بزرگی وی را نمایان ساخت. بگذار آدمی ثمرات این علم اصیل را، که هر موجود هوشمندی را به وجد می آورد، به دقت حفظ کند و افزون سازد. ستاره شناسی به دریانوردی و جغرافیا خدمت بسیار کرده است، ولی گرانبهاترین ثمرة آن این است که ترس از پدیده های طبیعی را از دل انسان زدوده، رابطة ما را با طبیعت بر شالودة صحیح
---
1. فلوریان کایوری در صفحة 678 یادداشتهای خود بر «اصول ریاضی فلسفة طبیعی» [اصول ریاضی] نیوتن می نویسد: «حتی در مکانیک کلاسیک (نیوتنی) دلایلی که لاپلاس برای اثبات پایداری منظومة شمسی ارائه می دهد قطعی به نظر نمی رسند.»

استوار ساخته، و ما را از ترس و گمراهی رهایی بخشیده است. هرگاه اخگر دانش خاموش شود، این ترس و گمراهی بار دیگر گریبانگیر ما خواهد گشت.
برای لاپلاس سازگاری با تشنجات سیاسی فرانسه آسانتر از آن بود که دانش ریاضی خود را با آشفتگیها و بینظمیهای ستارگان تطبیق دهد. چون انقلاب فرانسه فرارسید، لاپلاس دریافت که زنده ماندن پیش از مردن ارزش دارد. دولت فرانسه او را با لاگرانژ برای تولید شوره، جهت باروتسازی، و محاسبة مسیر گلولة توپ استخدام کرد. لاپلاس سپس در کمیسیونی عضویت یافت که نظام متری را برای اوزان و مقیاسها برگزید. لاپلاس در 1785 از بوناپارت شانزدهساله برای خدمت در توپخانه امتحان به عمل آورد، و او را قبول کرد. در 1798، ژنرال بوناپارت وی را همراه خود به مصر برد تا از طریق اهرام ستارگان را بررسی کند. در 1799، «کنسول اول» وی را به وزارت کشور برگزید؛ ولی با توجه به اینکه «لاپلاس در همة کارها دقیق و باریک بین است ... و روحیة بسیار محدودی را با خود به دستگاه دولتی آورده است»، به خدمت وی پایان داد. بونوپارت برای دلجویی از لاپلاس وی را به نمایندگی مجلس سنای تازه رساند و عنوان کنت به او داد. ژاک آندره نژون در این زمان تصویر وی را با چهره ای نجیب و چشمانی متحیر کشیده است؛ گویی لاپلاس این حقیقت را دریافته بود که مرگ بر همة مقامات و کامیابیهای انسان پوزخند می زند، ستاره شناسی از میان تاریکی راه می گشاید، و دانش کورسویی است در اقیانوس شب. در بستر مرگ همة بیهودگیها او را ترک گفتند. آخرین سخن او (1827) این بود: «آنچه می دانیم اندک است، و آنچه نمی دانیم بسیار.»

چهار شاخة دانش اکنون وضع زمین را بررسی می کردند: هواشناسی جو زمین را بررسی می کرد؛ زمین سنجی اندازه، شکل، و جرم مخصوص، و انحناهای روی آن را مطالعه می کرد؛ زمینشناسی می کوشید ترکیب، عمق، و تاریخ زمین را روشن سازد؛ و جغرافیا از خشکیها و دریاهای آن نقشه برمی داشت.

1-هواشناسی

هواشناسی، گذشته از باران سنج، از چهار آلت دیگر یاری می جست: از دماسنج برای سنجش دما، از بارومتر برای سنجش فشار آتموسفر، از بادسنج برای تعیین جهت وزش باد، و از رطوبت سنج برای سنجش رطوبت هوا.

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 615

گابریل دانیل فارنهایت، ابزارساز آلمانی مقیم آمستردام، در 1721، یا قبل از آن، دماسنجی را که گالیله در 1603 ساخته بود تکمیل کرد. وی در دماسنج، به جای آب، جیوه ریخت و آن را از روی نقطة انجماد آب (32°) و حرارت بدن انسان (98.6°) درجه بندی کرد. رنه دو رئومور در 1730 «قواعد ساختن و درجه بندی دماسنج» را به «آکادمی علوم پاریس» تسلیم کرد. وی نقطة انجماد آب را صفر و نقطة غلیان آب را هشتاد درجه گرفت و لوله را درجه بندی کرد تا درجات را در بالا و پایین رفتن مایع دماسنجی که وی از الکل استفاده کرده بود متناظر با این تغییرات سازد. آندرس سلسیوس، اهل اوپسالا، در حدود 1742 با ریختن جیوه در لولة دماسنج و تقسیم فاصله نقطة انجماد و نقطة غلیان آب به صددرجه دماسنج رئومور را تکمیل کرد. ژان آندره دلوک، اهل ژنو، بود که در 1772 دماسنج را به شکل کنونی درآورد. در روزگار ما ملتهای انگلیسی زبان از دماسنج فارنهایت، و ملتهای دیگر جهان از دماسنج سانتیگراد [صد بخشی] استفاده می کنند.

بارومتر را توریچلی در 1643 اختراع کرده بود. ولی عواملی چون کیفیت جیوه، قطر لوله، و گرمای هوا این وسیله را نامطمئن ساخته بودند. پژوهشهای بسیاری، که در آزمایشها و محاسبات دلوک (1717-1817) به اوج خود رسیدند، سرانجام این نقصها را از میان برد و بارومتر جیوه ای را به صورت کنونی درآورد.

بادسنجهای ناقص متعددی در قرن هفدهم ساخته شدند. پیر اوئه، اسقف دانشمند آورانش، به هنگام مرگش در 1721، طرح بادسنجی را باقی نهاد که با راندن باد به درون لوله و بالا بردن ستون جیوه می توانست شدت باد

را تعیین کند. جیمزلیند، پزشک اسکاتلندی، بادسنج وی را تکمیل کرد (1775). جان سمیتن، با اختراع دستگاهی، اندازه گیری سرعت باد را امکانپذیر ساخت (حد 1750). بهترین رطوبت سنج قرن هجدهم را اوراس دو سوسور، ذوفنون ژنوی، ساخت (1783). این رطوبت سنج با استفاده از خاصیت انبساط و انقباض موی سر انسان در رطوبت ساخته شده بود. ویلیام کالن، با استفاده از خاصیت سردکنندة مایعات هنگام بخار شدن، رطوبت سنج دیگری ساخت.
با این ابزار، و ابزارهای دیگری چون سوزن مغناطیسی، دانشمندان توانستند وضع هوا را بررسی کنند و نظم و بی نظمی آن را مشخص سازند. نخستین گام در این راه ثبت دگرگونیهای هوا بود. «آکادمی علوم پاریس»، پس از 1688، آغاز به ثبت دگرگونیهای هوا کرده بود. یک پزشک اهل برسلاو در فاصلة سالهای 1717 تا 1727 گزارشهایی را که همه روزه از وضع هوای سرزمینهای مختلف آلمان می رسیدند یادداشت می کرد. «انجمن شاهی لندن» نیز در 1724 گزارش وضع هوای بریتانیا، بر اروپا، هند، و امریکای شمالی را ثبت می کرد. مقایسة وضع هوای سرزمینهای گوناگون و رابطة آن، که از سال 1780 به دست جی.جی.همر در مانهایم و با حمایت کارل تئودور، برگزینندة پالاتینا، آغاز شده بود، در خلال جنگهای انقلاب فرانسه متوقف ماند (1792).
شفق شمالی از پدیده های جویی بود که اندیشة دانشمندان را به خود معطوف می داشت. ادمند
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 616
هاله این «روشنایی شمالی» را در روزهای 16 و 17 مارس 1716 بدقت بررسی کرد و پدیدة مغناطیسی زمین دانست. در 1741، یورتر و محققان اسکاندیناوی دیگر دریافتند که هنگام پدیدار شدن شفق شمالی جهت عقربة قطب نما دگرگون می شود. جان دالتن شیمیدان در 1793 متوجه شد که نوار شفق شمالی با عقربة قطب نما موازی است، و رأس زاویه یا نقطة تلاقی آنها متوجه نصف النهار مغناطیسی است. قرن هجدهم بدین سان به ماهیت الکتریکی این پدیدة جوی پی برد. شفق شمالی را اکنون تخلیة بار الکتریکی آتموسفر زمین در نتیجة یونیزاسیون ناشی از ذراتی می دانند که خورشید پراکنده می سازد.
تصنیف نشریات هواشناسی قرن هجدهم در 1709، با نشر «مبانی هواشناسی» کریستیان فون ولف، آغاز شد. این کتاب معلومات روزگار خود را از هواشناسی گرد آورده، و به پاره ای از ابزارهای جدید اشاره کرده بود. د/آلامبر در کتابش، «اندیشه هایی پیرامون علت کلی بادها»، که در 1747 جایزة «آکادمی برلین» بدان تعلق گرفت، کوشیده بود حرکت بادها را تابع فورمول و قاعدة ریاضی سازد. برجسته ترین اثر هواشناختی

این روزگار کتاب پرحجم «رساله در هواشناسی» است که لویی کوت، کشیش اهل مونمورانسی، در 1774 نوشت. کوت نتیجة بررسیهای خویش و بررسیهای دیگران، و شرح ابزارهایی را که تا روزگار او ساخته شده بودند، را در این کتاب گرد آورده، و کوشیده است برای بهره برداری از آنها در کشاورزی راههای علمی ارائه دهد؛ وی وقت گل دادن و زمان رسیدن محصولات گوناگون، هنگام آمدن و رفتن پرستوها، و زمان نغمه سرایی بلبلان را تعیین کرده است. کوت باد را مهمترین عامل دگرگونی هوا دانسته، و برای پیشبینی وضع هوا فورمولهای آزمایشی داده است. ژان دلوک در «پژوهشهایی دربارة دگرگونی آتموسفر» (1772) آزمایشهای پاسکال (1648) و هاله (1686) را دربارة ارتباط میان ارتفاع و فشار آتموسفر توسعه داده، و رابطة آن دو را چنین تعریف کرده است: در دمای معین، اختلاف میان لوگاریتمهای ارتفاعات جیوه] در بارومتر[اختلاف ارتفاعات محلهایی را که بارومتر در آنها قرار داد بدقت تعیین می کند. دلوک، با قایل شدن سطح معینی برای بارومترش، توانست ارتفاع مناطقی از جهان را تعیین کند؛ ارتفاع مون بلان را 4372 متر بالاتر از سطح دریا تعیین کرد. اوراس دو سوسور، پس از صعود به قلة مون بلان با بارومتر (1787)، بلندی آن را 4785 متر تعیین کرد.

2- زمین سنجی

زمین سنجی برای تعیین وضع و شکل نقاط مختلف روی زمین ناچار بود نخست شکل زمین را مشخص سازد. از 1700، دانشمندان دریافته بودند که زمین کروی نیست و نبوده، بلکه حجمی بیضوی است که دو انتهایش اندکی فرو رفته، و مستوی شده است. نیوتن در قطب زمین را مستوی می دانست. ستاره شناسان خاندان کاسینی عقیده داشتند که زمین در منطقة استوایی مستوی است. «آکادمی علوم پاریس» دو هیئت علمی را مأمور رسیدگی به این مسئلة بین المللی ساخت. یکی از این هیئتها به سرپرستی شارل دو لا کوندامین، پیر بوگر، و لویی گودن در 1735، برای اندازه گیری یک درجة عرض نجومی بر روی قوسی از نصف النهار

نزدیک استوا1، به پرو (اکوادور کنونی) رفت، اعضای هیئت فاصلة میان یک درجة عرض نجومی و عرض بعدی بر نصف النهاری که از محل رصد کردن آنها می گذشت را 5, 110 کیلومتر تعیین کرد. در 1736، هیئت دیگری به سرپرستی موپرتویی و کلرو، برای اندازه گیری یک درجة عرض نجومی بر قوسی از نصف النهاری که حتی المقدور نزدیک به مدار شمالگان باشد به لاپلاند فرستاده شد. این هیئت طول یک درجة عرض نجومی را در این منطقه 8 , 111 کیلومتر تعیین کرد. بررسیهای این دو هیئت نشان می دادند که وقتی انسان از منطقة استوایی روبه قطب حرکت می کند. طول

یک درجة عرض نجومی در نزدیکی قطب افزایش می یابد، و این افزایش را معلول مستوی بودن قطب دانستند. «آکادمی علوم پاریس» سرانجام نظریة نیوتن را درست شناخت. اندازه هایی که این دو هیئت گرفته بودند آخرالامر اساس تعیین سلسله آحاد نظام متری و پایة تعیین زمان دقیق نجومی در نقاط مختلف جهان شد.
پیر بوگر انحرافی را که هیئت اعزامی به پرو در امتداد خط شاقولی دیده بود معلول نیروی کشش کوه چیمبورازو دانست. با اندازه گیری این انحراف، وی جرم مخصوص کوه را تعیین کرد و براساس آن کوشید جرم مخصوص زمین را حسب کند. نویل مسکلاین، ستاره شناس دربار جورج سوم، با کشیدن خط شاقولی در دو سوی یک کوه گرانیتی در اسکاتلند بررسی وی را دنبال کرد و دریافت که هر دو خط شاقولی در حدود دوازده ثانیة زاویه ای به سوی کوه متمایل شده اند. از این آزمایش، نتیجه گرفت که جرم مخصوص زمین نسبت به جرم مخصوص کوه برابر نیروی گرانش نقطه ای از زمین است نسبت به نقطه ای دیگر که با آن 12 ثانیة زاویه ای اختلاف داشته باشد. چارلز هاتن براساس محاسبة او جرم مخصوص زمین را 4.5 برابر جرم مخصوص آب تخمین زد. این رقم را، که نیوتن نیز یک قرن پیش تعیین کرده بود، اکنون عموماً درست می دانند.
3- زمین شناسی
تابوهای دینی بشر را از بررسی منشأ، طول عمر، ساختمان زمین، پوسته و مواد درون آن، آتشفشانها، زمین لرزه ها، و فسیلهای آن باز داشته بودند. فسیلها را هنوز بقایای جانوران دریایی می دانستند که طوفان جهانگیر نوح بر روی زمین نهاده بود. آنتونیو والیسنیری در 1721 در رساله اش، پیرامون آثار دریایی که بر کوهها مانده اند، نوشت که طوفان زودگذری نمی تواند این همه اثر از جانوران دریایی در سراسر جهان برجای نهد. آنتون مورو نیز در کتابش، دربارة آثار پوستی و آثار دیگر دریایی که بر کوهها یافت می شوند، نوشته بود که
---
1. عرض نجومی یک نقطه اندازة قوسی است که میان استوا و امتداد خط شاقولی آن نقطه قرار گیرد. نصف النهار هر نقطه دایرة بزرگی است که مستقیماً از آن نقطه و دو قطب بگذرد.

فسیلها را فوران آتشفشانهای دریایی بر روی زمین پراکنده اند. زمین را نخست آب پوشانده بود؛ آتشفشانهای زیردریایی قاره ها و کوهها را از زمین زیر دریا پدید آورده اند.
از بنوا دو مایه، پس از مرگ (1738)، دستنویسی یافت شد که در 1748، با نام تلیامد، یا گفتگوی یک حکیم هندی با یک مبلغ دینی فرانسوی، به چاپ

رسید. با آنکه نویسنده اندیشه های خود را از زبان حکیمی هندی نقل کرده بود، ولی خوانندگان کتاب دریافتند که «تلیامد»، حکیم هندی، همان «دو مایه» است، که نام خود را برگردانیده.1 اگر مرگ بموقع وی را درنمی یافت، ممکن بود که کتابش طوفانی به پا کند. در سرزمین موهوم تلیامد، کوهها و فسیلها را نه گدازه های آتشفشانی، بلکه خشک شدن تدریجی دریایی برجای نهاده است که روزی سراسر جهان را فراگرفته بود؛ همة گیاهان و جانوران زمینی از جانداران مشابه دریایی پدید آمده اند. مردان و زنان نیز از مردان دریایی و پریان دریایی، که چون وزغ دم خود را ازدست داده اند، پدید آمده اند. تبخیر آب دریا سطح دریاها را در هر هزار سال یک متر فرو برده است. سرانجام، بنوا دو مایه هشدار می دهد که اقیانوسها خشک خواهند شد، آتش از زیر زمین برخواهد خاست، و همة جانداران را نابود خواهد کرد.

یک سال پس از انتشار تلیامد، ژرژلویی دو بوفون یکی از دو کتاب نافذ و مبشر خود را ـ که هر دو کتاب دانش جوانی را که هنوز دست و پایش بسته در نظریات غیرقابل بررسی بود بسط دادند ـ منتشر ساخت. وی نظریة زمین (1749) را در چهل ودوسالگی، و ادوار طبیعت (1778) را در هفتادویک سالگی نوشت. بوفون بااحتیاط دکارتی آغاز به سخن می کند و می نویسد که خداوند در ازل با ضربه ای جهان را هستی بخشیده است؛ از آن پس، همة رویدادهای کیهانی را با عوامل طبیعی تبیین می کند. وی، دو قرن پیش از آخرین نظریة کیهانزایی، می نویسد که سیارات از قطعاتی که، بر اثر کشش ستارة دنباله دار نیرومندی، از خورشید جدا شده بودند پدید آمده اند. از این روی، همة سیاره ها روزی چون خورشید اجرامی گدازان و درخشان بودند. ولی اندک اندک گرما و درخشندگی خود را در فضای سرد از دست دادند. بوفون هفت «روز»ی را که در داستان خلقت سفر پیدایش آمده است هفت دورة مختلف پیدایش جهان می داند و آنها را چنین برمی شمارد:

1. زمین بر اثر گردش به دور خود شکل کروی پیدا کرد، و سطح آن به سردی گرایید (3000 سال).
2. زمین جرمی صلب شد (32’000 سال).
3. بخارهای گرد زمین آب شدند و اقیانوسی پدید آوردند که سراسر روی زمین را فراگرفت (25’000سال).
4. آب این اقیانوس با خزیدن در شکافهای سطح زمین، هنگام فرونشستن، گیاهان را بر روی زمین، و فسیلها را در بلندیهای گوناگون زمین قرار داد (10’000 سال).

---

1. چون Tolliamed را از آخر بنویسند یا بخوانند، de Maillet می شود. ـ

م.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 619
5- جانوران زمینی پیدا شدند (5000 سال).
6- آب اقیانوس جهانگیر، هنگام فرونشستن، نیمکرة غربی را از نیمکرة شرقی، گروئنلند را از اروپا، و نیوفندلند را از اسپانیا جدا ساخت و جزایری برجای نهاد که ظاهراً از اقیانوس برخاسته اند (5000 سال).
7- پیدایش انسان (5000 سال).
بوفون پس از برشمردن این هفت دوره نتیجه می گیرد که 85’000 سال از آغاز پیدایش جهان می گذرد. او از تخیل زمینشناسان کنونی، که تنها عمر زمین را 4’000’000’000 سال تخمین می زنند، درشگفت می ماند.
بوفون، با بررسی فسیلها برای تعیین مراحل و دوره های رشد جانداران، علم دیرینشناسی را بنیان نهاد. نخستین سطرهای ادوار طبیعت نمودار چشم انداز و سبک او هستند:
همان گونه که در تاریخ مدنی برای تعیین دوره های انقلابهای بشری و زمان دقیق رویداد در تاریخ اجتماعی، عناوین، مسکوکات، و نشانها را بررسی می کنیم و به کشف رمز خطوط عهد باستان می پردازیم، در تاریخ طبیعی نیز برای شناخت ادوار تاریخی ناگزیریم بایگانیهای جهان را جستجو کنیم، آثار موجود را از بطن زمین بیرون کشیم، بقایای آنها را گرد آوریم، و همة شواهدی را که به تغییرات فیزیکی اشاره می کنند و ما را قادر می سازند به دوره های گوناگون طبیعت برگردیم در کنار هم قرار دهیم. این یگانه راه تعیین چند نقطه در فراخنای عظیم مکان، و نهادن چند شاخص در جادة ابدی زمان است. گذشته چون مسیری است که هرگاه تاریخ و وقایعنگاری چراغ و نشانه هایی در مسیر آن ننهند. دید ما کم می شود، و یا بکلی از میان می رود.
در سالهای پیری، که به دیرینشناسی پرداخته بود، چنین نوشت:
این آثار دلفریب و بقایای گرانبهای طبیعت دیرین را، که سالخوردگی من اجازه نمی دهد به دقت بررسی کنم و نتایج متصور بگیرم، با اندوه بسیار باقی می گذارم. در این کتاب، که مضامین آن همگی مبتنی بر حقایق مسلمند، از این نتایج فرضی سخنی نمی گویم. پس از من، دیگران آنها را بررسی خواهند کرد.
ادوار طبیعت از برجسته ترین آثار قرن هجدهم است. بوفون برای نوشتن آن از تمامی هنر نویسندگی خویش یاری جسته، و، اگر بررسی کنیم، بخشهایی از آن را هفده بار بازنویسی کرده است. نیروی تخیل خویش را چنان به کار گرفته است که خواننده می پندارد، هنگام بازگفتن تاریخ شصت هزار سالة مخلوق وهم و اندیشة خویش، رویدادهای آن را در پیش چشم داشته است.1 گریم از این کتاب چنین یاد کرده است: «یکی از

بهترین اشعاری است که فلسفه جرئت کرده است الهام بخشد»؛ و کوویه دربارة آن گفته است: «برجسته ترین اثر بوفون است،
---
1. سنت ـ بوو دربارة او چنین گفته است: «خداوند به ایوب گفت: ‹وقتی که زمین را بنیاد نهادم، کجا بودی؟› [«کتاب ایوب» (38 . 4”] آقای بوفون گویی به ما می گوید: ‹من در آنجا بودم.›»
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 620
که به سبکی براستی ممتاز نوشته شده.»
در همان هنگام که بوفون سرگرم نوشتن این کتاب بود، پژوهشگران متواضعتری می کوشیدند نقشة توزیع مواد معدنی پوستة زمین را ترسیم کنند. ژان گتار، با نوشتن شرح و نقشة کانیشناسی (1746) تحسین «آکادمی علوم پاریس» را برانگیخت. هنگامی که نخستین کوشش زمین شناختی را آغاز کرد، آتشفشانهای خاموش فرانسه را کشف کرد؛ «او تهنشستهای پیرامون آتشفشانها را گدازه های منجمد، و چشمه های آب گرم را آخرین مراحل این فعالیتهای آتشفشانی خواند. زمین لرزة لیسبون جان میچل را به نوشتن گفتاری دربارة علل و پدیده های زمین لرزه ها (1760) واداشت؛ می نویسد که زمین لرزه معلول برخورد ناگهانی آتش زیرزمینی با آب است؛ بخار زیادی از این برخورد پدید می آید، که مقداری از آن از دهانة آتشفشان بیرون می جهد؛ ولی هرگاه چنین روزنه ای نیابد، پوستة زمین را می لرزاند. میچل دریافته بود که از روی امواج زمین لرزه می توان به کانون آن پی برد. بدین سان، می بینیم که زمینشناسی در روزگار کودکی خود دانش لرزه شناسی را پدید آورد.
چینه شناسی نیز خیلی زود به دانش تخصصی تبدیل شد. چگونگی پیدایش، توالی، و ترکیب چینه های پوستة زمین انسان را دچار شگفتی ساخته بودند. معادن زغالسنگ راه را برای بررسی این چینه ها به روی بشر گشودند؛ جان ستریچی در 1719 گزارش «شرح دقیق چینه هایی که در معادن زغالسنگ مندیپ، در سامرست شر، مشاهده شده است» را به «انجمن شاهی لندن» ارائه کرد. در 1762، گئورگ کریستیان فوکسل نخستین نقشة مفصل زمینشناختی جهان را منتشر ساخت، که در آن نه مرحلة «سازند» زمین تورینگتن را شرح داده، و هر چینه ای را نمودار یکی از ادوار زمینشناسی خوانده بود.
دانشمندان دربارة چگونگی سازندهای چینه های زمین اتفاق نظر نداشتند و نظریه های گوناگون عرضه می کردند، آبراهام ورنر، که چهل ودوسال (1775-1817) در «آکادمی معدن» فرایبرگ تدریس کرده بود، کرسی استادان خود را مسند عام «نظریة نپتونی» ساخته بود ـ نظریه ای که عامل پیدایش قاره ها، کوهها، سنگها، و چینه های زمین را اقیانوس

جهانگیری می دانست که هنگام خشکیدن و فرونشستن ـ گاه آهسته، و گاه سیل آسا ـ آنان را برجای نهاده است.
جیمز هاتن برای توجیه دگرگونیهای زمین عامل آتش را نیز بر آب افزود. وی، که در 1726 در ادنبورگ زاده شده بود، به جرگة هیوم، جان هوم، لرد کیمز، ادم سمیث، رابرتسن، هاچسن، مسکلاین، مکلارین، جان پلیفید، و جوزف بلک پیوست ـ که هستة «جنبش روشنگری» اسکاتلند را تشکیل می دادند. اندیشة خویش را از پزشکی به شیمی، و از شیمی به زمینشناسی معطوف ساخت، و به این اندیشه رفت که چندین برابر شش هزارسالی که عالمان الاهی تجویز کرده اند برای تعیین عمر کرة خاکی ضروری است. گفت که باد و باران کوهها را اندک اندک می سایند و در جلگه ها می افشانند، و هزاران جویبار مواد گوناگون را می شویند و در رودها

می ریزند؛ و هر گاه این فرایند دوام یابد و اقیانوسها به پیکرة خاک چنگ بیندازند و با خشم آنرا بخراشند، سرانجام همة قاره های جهان را درخود فروخواهند برد. تقریباً همة سازنده های زمین شناختی اندک اندک از همین عملکردهای طبیعی پدید آمده اند؛ چنانکه در کشتزاری که رفته رفته خورده و ساییده شده است، یا در دریایی که به خشکی چنگ انداخته است و یا در هررودی که باخیره سری صبورانه بستر خود را می شوید هیچ نیروی غیرطبیعی و هیچ عاملی را، جز آنچه می شناسیم، نباید به حساب آورد، و هیچ دگرگونیی را نباید به رویدادهای خارق العاده نسبت داد.»
ولی اگر این فرسایش هزاران هزار سال دوام داشته است، قاره های جهان چگونه پایدار مانده اند؟ هاتن به این پرسش پاسخ می دهد: مواد فرسوده ای که از روی زمین به قعر اقیانوسها فرو ریخته اند در آنجا انباشته می شوند، فشرده و داغ می شوند، می گدازند، سفت و سخت می گردند، گسترش می یابند، بر میزانشان افزوده می شود، و سرانجام در شکل جزایر، کوهها، و قاره ها سر از آب بیرون می کشند. آتشفشانها از گرمای درون زمین خبر می دهند. تاریخ زمینشناسی فرایند دیرپایی است- انقباض و انبساطی گسترده که همواره قاره ها را به دریا می ریزند و از دریاها قاره های جدید بر می آورند. چون هاتن اندیشه های خویش را بر حرارت زیرزمینی استوار ساخته بود، آیندگان نظریة او را «نظریة پلوتونی»، که از نام پلوتون (هادس) خدای باستانی جهان زیرین گرفته شده است، خواندند.
هاتن از ترس معتقدان به درستی مفاهیم لفظی کتاب مقدس، و از ترس مخالفت پیروان« نظریه نپتونی»، که رابرت جیمسن استاد فلسفة طبیعی دانشگاه ادنبورگ از مدافعان سرسخت آن بود، جرئت نمی کرد اندیشه های خود را منتشر سازد. از این روی، نظریة خود را باچند تن از دوستانش

در میان نهاد؛ سپس، دوگفتاری را که دربارة این نظریه نوشته بود به درخواست آنان در« انجمن شاهی ادنبورگ»، که انجمنی نوبنیاد بود، قرائت کرد(1785). تا 1793 منقدان با ادب و ملایمت از نظریة وی خرده می گرفتند؛ ولی در این سال یک کانیشناس اهل دوبلن اندیشه های وی را به باد حمله گرفت، هاتن، برای پاسخگویی به این کانیشناس، نظریة زمین(1795) را، که از آثار کلاسیک زمینشناسی است، منتشر ساخت. دو سال بعد، هاتن در گذشت. جان پلیفر در کتابش، اثبات نظریة هاتن(1802)، اندیشه های هاتن را دربارة دگرگونیهای شگرف ناشی از فراگردهای تدریجی، به علوم دیگر بسط داد و اروپا را برای کاربرد آن درمورد اصل انواع و نسل آدمی، به وسیلة داروین آماده ساخت.

4- جغرافیا

اما روی زمین دلکشتر از اعماق آن است. آشنایی روزافزون مردم اروپا با گوناگونی نژادها، سازمانها، اخلاق، و اعتقادنامه های مردم جهان درگسترش مرزهای اندیشة نو عامل

نیرومندی بود. پویش ناشناخته ها با کنجکاوی و سودجویی بیسابقه ای ادامه یافت؛ پژوهشهایی که انجام می گرفتند نه به خاطر علم، بلکه برای یافتن مواد خام، طلا، نقره، سنگهای بهادار، خوراک بازارها، مستعمرات، و به منظور نقشه برداری از دریاها برای تسهیل دریانوردی در زمان صلح و جنگ بود. حتی سفر کشتی شورشی «باونتی» (1789) به منظور آوردن درخت نان از جزایر دریای جنوب و نشاکردن آن در جزایر هندغربی بود. فرانسویان، هلندیان، و انگلیسیان، که دریافته بودند هنگام فرمانروایی بر جهان فرارسیده است، بیش از ملتهای دیگر اروپایی در دریا رقابت آغازکرده بودند.

فکر یکی از متهورانه ترین پویشهای دریایی از مغز پطرکبیر نشئت یافت، که اندکی قبل از مرگش در1725 وتیوس برینگ، ناخدای دانمارکی نیروی دریایی روسیه، را برای پویش کرانة شمال خاوری سیبریه فرستاد. «آکادمی سن پطرزبورگ» یک طبیعیدان، یک ستاره شناس، و یک تاریخنویس را همراه هیئت پویشی به این منطقة سیبریه فرستاد. برینگ، پس از رسیدن به کامچاتکا از راه زمین، با کشتی تا مدار67 درجة عرض شمالی پیش رفت (1728) و پس از کشف تنگه ای که اکنون به نام اوست، به سن پطرزبورگ بازگشت، در سفر دوم، برینگ در اختسک برای خود و همراهانش چند کشتی ساخت و به سوی خاور بادبان افراشت، تا اینکه امریکای شمالی را از دور دید(1741). همان گونه که لیف اریکسن ایسلندی امریکای شمالی را از جانب خاور کشف کرده بود، این دریانورد دانمارکی از جانب باختر آنرا کشف کرد. در بازگشت از این سفر، کشتی

برینگ در مه غلیظی راه را گم کرد و سرنشینان کشتی شش ماه را در یکی از جزایر نزدیک کامچاتکا، که در آن زمان خالی از سکنه بود. در همین جزیره، که آن هم اکنون به نام اوست، دریانورد دانمارکی در شصت سالگی از بیماری اسقربوط درگذشت (1741) گروهی از همراهان برینگ، که با کشتی دیگری به سفر رفته بودند، جزایر آلئوسین را کشف کردند. روسیه از آن پس آلاسکا را تصاحب کرد و، برای آشنا ساختن اسکیموها با مسیحیت، مبلغانی به این سرزمین فرستاد.
پیشروی روسیه در امریکای شمالی ملتهای دیگر را نیز به پویش اقیانوس کبیر واداشت. انگلستان، هنگام جنگ با اسپانیا (1740)، برای ترساندن ساکنان ماندگاههای اسپانیایی درامریکای جنوبی ناوگانش را به فرماندهی جورج انسن به این منطقه فرستاده بود. انسن، با آنکه بیماری اسقربوط گروهی از ملوانان وی را از پای درآورده و طوفان دریا در دماغة هورن برخی از کشتیهایش را در هم شکسته بود، به جنوب اقیانوس کبیر رسید؛ در جزایر خوان فرناندس مدارکی یافت که اقامت الگزاندرسلکرک (روبنسون کروزوئة کتاب دفو) را در آنجا ثابت می کرد. پس از پیمودن اقیانوس کبیر، یک ناو جنگی اسپانیایی را در نزدیکی جزایر فیلیپین شکست داد و گنجینة طلا و نقرة آن را (به ارزش1500000 دلار)به غنیمت گرفت؛ از اقیانوس هند گذشت، دماغة امیدنیک را دور زد، از کمینگاه ناوگان اسپانیا و فرانسه گریخت، و پس از سه سال و نه

ماه دریانوردی، در15 ژوئن1744 به انگلستان بازگشت. رهاورد سفر وی را با سی ودو ارابه، همراه نوای موسیقی نظامی، از سپیتهد به لندن بردند. مردم انگلستان انسن را ستودند و از داستان سفر وی چنان استقبال کردند که سفرنامة وی، در عرض یک سال، جهاربار به چاپ رسید.
دوبوگنویل در 1765 بار دیگر به جنوب اقیانوس اطلس رفت، از تنگة ماژلان گذشت و به اقیانوس کبیر رسید؛ جزیرة تاهیتی را، که یک سال قبل سمیوئل والیس کشف کرده بود، برای دولت فرانسه تصرف کرد؛ جزایر ساموآ و جزایر هبریدیز جدید را کشف کرد؛ و پس از گذشتن از دماغة امیدنیک، با رهاوردی که درخت مو جزایر اقیانوس کبیر بود به فرانسه باز گشت. گزارش سفرش مردم فرانسه را با اقلیم دلچسب تاهیتی، و تندرستی، طبع خوش، و اخلاق سست بومیان آن آشنا ساخت. خواهیم دید که دیدرو در شرحی بر سفر بوگنویل به خصوصیات ساکنان این ناحیه غبطه می خورد.
در1764، دولت بریتانیا ناخدا جان بایرن را برای به دست آوردن سرزمین سودمندی به جزایر دریای جنوب فرستاد. ناخدا بایرن در بندر اگمونت در جزایر فاکلند پیاده شد، و بی آنکه بداند این جزایر را فرانسویان تصرف

کرده اند، آنها را برای انگلستان تصرف کرد. اسپانیا مدعی بود که قبل از هر دوی آنان جزایر فاکلند را تصرف کرده است. سرانجام فرانسه این جزایر را به اسپانیا بازگردانید، اسپانیا آنها را به انگلستان سپرد (1771)، و اکنون آرژانتین مدعی مالکیت آنهاست. بایرن، بی آنکه اثر دیگری از خود درتاریخ نهد، به جهانگردی ادامه داد. وی، هنگامی که همراه انسن به سفر رفته بود، کشتیش در کرانة شیلی درهم شکست (1741). خاطرات وی را از این سفر، نواده اش، لردبایرن، در دون ژوان شرح داده است.
در نظر مردم انگلیسی زبان، ناخدا جیمز کوک برجسته ترین پویندة قرن هجدهم است. وی، که در خانة دهقانی تنگدست چشم به جهان گشوده بود، در دوازدهسالگی شاگرد خرازی فروشی شد. چون این کار با طبع ماجراجویش سازگار نبود، به نیروی دریایی انگلستان پیوست، از کرانه های نیوفندلند و لابرادور نقشه برداری کرد، ودر ریاضیات، ستاره شناسی، ودریانوردی نام آور گشت. وی را در چهلسالگی(1768) در رأس گروهی برای رصدکردن سیارة زهره، و بررسیهای دیگر، به جنوب اقیانوس کبیر فرستادند. وی در25 اوت همراه چندین دانشمند،
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 624
از جمله سرجوزف بنکس1، که هزینة سفر را فراهم ساخته بود، با کشتی« اندور» به سوی اقیانوس کبیر بادبان افراشت. در3 ژوئن1763، عبور سیارة زهره در جزیرة تاهیتی رصد شد. پس از آن، کوک در جستجوی قارة بزرگ جنوبی (ترا اوسترالیس)، که برخی از جغرافیدانان می پنداشتند در آن سوی دریاهای جنوبی واقع است، راه جنوب را در پیش گرفت. ولی به جای آن قاره، به جزایر سوسیته و کرانه های زلند جدید رسید و از آنها بدقت نقشه برداری کرد. از آنجا، به استرالیا (که در آن هنگام هلند جدید نام داشت) رهسپار شد؛ کرانة خاوری آن را برای بریتانیای کبیر تصرف کرد، افریقا را دور زد، و در12 ژوئن1771 به انگلستان بازگشت.
در13 ژوئیة 1772، کوک بار دیگر برای کشف قارة موهوم جنوبی با کشتیهای« رزولوشن» و« اندور» به سوی اقیانوس کبیر شتافت. در فاصلة دماغة امیدنیک و زلند جدید، خاور و جنوب اقیانوس را پویید و، بی آنکه به چنین قاره ای برخورد کند، تا مدار71 درجة عرض جنوبی به سوی مدار جنوبگان پیش رفت؛ سرانجام، خطر برخورد کشتی با قطعات یخ وی را ناچار به بازگشت ساخت. در این سفر، کوک به جزیرة ایستر سر زد و مجسمه های سنگی عظیم آن را در نوشته هایش توصیف کرد. از جزایر مارکیز و جزایر تونگا نقشه برداشت، و جزایر اخیر را، به یاد مهربانی بومیان آن، «جزایر دوستی» خواند. کالدونی جدید، جزیرة نورفک، و جزیرة پاینز را نیزدر همین سفر کشف کرد. کوک از جنوب اقیانوس کبیر به دماغة امیدنیک، و از آنجا، از راه اقیانوس اطلس جنوبی، به دماغة هورن رفت.

پس از1107 روز و پیمودن90000 کیلومتر، در25 ژوئیة1775 به انگلستان بازگشت.
سومین سفر دریایی ناخدا کوک وی را از آلاسکا و، در امتداد کرانه های امریکای شمالی، تا اقیانوس اطلس پیش برد. کوک در12 ژوئیة1776 با کشتیهای« رزولوشن» و« دیسکاوری» بندر پلیموت را ترک گفت و، پس از گذشتن از دماغة امیدنیک، بار دیگر به تاهیتی رسید. از آنجا به شمال خاوری اقیانوس کبیر پیش راند و به بزرگترین کشف خود، که یافتن جزایر هاوائی بود، نایل آمد (فوریة 1778). خوان گائتانو، دریانورد اسپانیایی، جزایر هاوائی را در 1555 دیده بود، ولی اروپا دو قرن این جزایر را از یاد برده بود. پس از پیمودن پهنای اقیانوس کبیر، کوک به کرانة ایالت اورگون کنونی رسید و از کرانة خاوری امریکای شمالی تا تنگه برینگ، در آن سوی مرزهای شمالی آلاسکا، را نقشه برداری کرد. در مدار70 درجه و41 دقیقة عرض شمالی دیواری از یخ، که به ارتفاع3.5 متر از آب سر برآورده و تا چشم کار می کرد پهنة دریا را گرفته بود، وی را از پیشروی بازداشت. کوک، که نتوانست در یافتن گذرگاه شمال خاوری توفیقی یابد و با کشتی عرض امریکا را بپیماید، به هاوائی بازگشت.
---
1. وی، که از 1778 تا 1820 سرپرست «انجمن شاهی لندن» بود، کتابخانه و مجموعة خود را به «موزة بریتانیایی» واگذار کرد.

بومیان هاوائی، که روزی به کوک مهربانی کرده بودند، این بار وی را از پای در آوردند. بومیان مهربان بودند، اما به دزدی نیز خو گرفته بودند؛ آنان یکی از قایقهای کشتی «دیسکاوری» را دزدیدند. کوک گروهی از همراهانش را برای پس گرفتن قایق به نزد بومیان فرستاد. آنان قایق را پس گرفتند؛ ولی کوک، که می خواست آخرین کسی باشد که جزیره را ترک می گوید، از سوی بومیان خشمگین محاصره، و به دست آنان کشته شد (14 فوریة1779). وی در این هنگام پنجاه ویک ساله بود. انگلستان کوک را به عنوان بزرگترین و بزرگوارترین پوینده اش، ناخدایی که همة کارکنانش او را دوست می داشتند، بزرگ می دارد.
ژان فرانسوا دو گالو، کنت دو لا پروز، که از طرف دولت فرانسه مأموریت یافت سفرهای اکتشافی کوک را دنبال کند، در دلاوری کمتر از او نبود. وی در1785، پس از دورزدن امریکای جنوبی، به کرانة آلاسکا رسید و، از آنجا، به سوی قارة آسیا رهسپار شد. وی نخستین دریانورد اروپایی است که از تنگه ای، که تا چندی قبل به نام او بود، واقع در میان جزیرة ساخالین روسیه و جزیرة هوکایدو ژاپن،عبور کرد. پس از بازگشت به جنوب، کرانة استرالیا را کشف کرد و به جزایر سانتاکروز رسید. گویا در اینجا، کشتی

وی غرق شده است (1788)، زیرا از آن پس خبری از او در دست نیست. جهانگردان و کاشفان به انگیرة ماجراجویی، و در طلب پاداش، خشکیهای جهان را نیز زیر پا نهاده بودند. در1716، یک مبلغ یسوعی به لهاسا،« شهر ممنوع» تبت، رسید. کارستن نیبور عربستان، فلسطین، سوریه، آسیای صغیر، و ایران را پویید (1761)، و آنها را به اروپاییان شناساند. جیمزبروس، افریقای خاوری را گشت و سرچشمة رودنیل آبی را پیدا کرد (1768). پویندگان فرانسوی در امریکای شمالی نیواورلئان را بنیان نهادند (1718) و در امتداد رود میسی سیپی، تا رود میسوری، پیش رفتند؛ پویندگان فرانسوی در کانادا کوشیدند به کرانة اقیانوس کبیر راه جویند، ولی کوههای روشوز (راکی) آنان را از پیشروی باز داشتند. در همان هنگام، مهاجران انگلیسی به کرانة رود اوهایو روی آوردند و راهبان اسپانیایی، که از مکزیک به راه افتاده بودند، پس از گذشتن از مانتری و کالیفرنیا، به درة رودکولورادو و ایالت یوتا رسیدند. در امریکای جنوبی، لاکوندامین، پس از اندازه گیری عرض جغرافیایی در استوا، گروهی را از سرچشمة رود آمازون، در نزدیکی کیتو، تا دهانة آن، در کرانة اقیانوس اطلس، که 6400 کیلومترفاصله داشت، فرستاد.
نقشه نگاران هرگز نتوانسته اند در سرعت عمل با پویندگان برابری کنند. سزار فرانسوا کاسینی و فرزندش، ژاک دومینیک، در طول نیم قرن(1744-1793) نقشة فرانسه را به درازا و پهنای یازده متر، در 184 قطعه، ترسیم کردند و راهها، رودها، دیرها و کشتزارها و آسیاها و حتی جهتنماهای آن را مشخص ساختند. توربرن اولوف برگمان، که تنها به این خرسند نبود که از شیمیدانان بزرگ قرن هجدهم باشد، در شرح جهان، که در 1766 به چاپ رسید،
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 626
معلومات زورگار خویش را در زمینة هواشناسی، زمینشناسی، و جغرافیای طبیعی خلاصه کرده است. وی نوشته است که بیشتر جزایر جهان قله های رشته کوهی هستند که اکنون به قعر اقیانوس فرو رفته است. مثلا جزایر هند غربی ممکن است بقایای رشته کوهی باشند که فلوریدا را به امریکای جنوبی پیوسته بود. اوراس دو سوسوره پس از آنکه بیست و چهار سال در دانشگاه ژنو فلسفه تدریس کرد، به مون بلان (1787) و کلاین ماترهورن (1792) صعود کرد و آثار پرحجمی دربارة شرایط جوی، سازند، چینه ها، فسیلها، و گیاهان کوههای سویس نوشت، و آمیزة شگفت انگیزی از هواشناسی، زمینشناسی، جغرافیا، و گیاهشناسی، در یک جا، فراهم آورد. یادمان باشد که هرگاه گویند که تاریخ وقایعنامة نیوگیت1 ملتهاست، این به معنی ثبت هزاران اشکال قهرمانی و نجابت نیز هست.

1- لینه
اینک به جهان زندگان می نگریم. انسان اکنون، به یاری میکروسکوپ مرکب، می توانست ساختمان گیاهان، و حتی اسرار تکثیر آنهارا، بررسی کند. گیاهشناسی از اسارت پزشکی رهایی یافت و کارل فون لینه (کارولوس لینایوس) جهان بارور زندگی را با دقت و سر سپردگی یک قدیس دانشمند ترسیم کرد.
پدرش، نیلس لینه، کشیش لوتریان در ستنبروهولت سوئد بود. با آنکه برای فرزندان روحانیان دشوار است به پارسایی زیست کنند، وی از عهدة این مهم برآمد و، خصوصاً ، در عالم گیاهان دلایل بیشماری برای شکرگزاری آفریدگار یافت. زندگی گاهی چنان زیبا و دلکش است که تنها ناسپاسان می توانند خدا را از یاد برند.
نیلس، باغبان شیفته ای بود که دوست داشت درختان برگزیده و گلهای کمیاب را به دست آورد و، همچون نیایش زنده و جاندار خداوند، در خاک حیاط اقامتگاه کشیشی خود بکارد. این گیاهان اسباب بازی و یاران یکدل او در کودکی بودند؛ چندانکه (به گفتة خود او) آنها چون« عشق خاموش نشدنی» در دل وی جایگزین شدند. چه بسیار روزهایی که از رفتن به مدرسه تن زد و برای گردآوری نمونه های گیاهان به جنگل و کشتزارها رفت. پدر می خواست او را روحانی بار آورد، چرا که کارل مظهر پاکی و نیکی بود و با کردارش، بیش از ایمانش، می توانست مردم را به راستی رهبری کند. ولی کارل پزشکی آموخت؛ زیرا این تنها پیشه ای
*****تصویر
متن زیر تصویر : هوفمان: کارل فون لینه در لباس لاپلاندی. (آرشیو بتمان)
---
1. وضعیت زندان و گوناگونی زندانیان نیوگیت لندن مفهوم وقایعنامة نیوگیت را روشن می سازد: آلودگی، بیماری، و درهم لولیدن همه گونه افراد در یکجا ـ آنهایی که محکوم شده بودند و آنهایی که در انتظار محاکمه به سر می بردند، خطاکاران کوچک و تبهکاران سرسخت، و زنانی که کودکانشان را به همراه خود داشتند. ـ م.

بود که به او امکان می داد هم هزینة زندگی را فراهم سازد و هم طبیعت و گیاهان را بررسی کند. در بیست سالگی(1727)، برای تحصیل پزشکی در دانشگاه لوند نام نوشت. یک سال بعد، با سفارشنامه هایی که از استادان گرفته بود به دانشگاه اوپسالا رفت. کارل چون یکی از پنج فرزند خانواده

بود و از این روی نمی توانست کمک مالی شایان توجهی از پدرش دریافت دارد، به تنگدستی می زیست و پارگیهای کفشهایش را با کاغذی می پوشانید. کارل، با چنین عشق و دلبستگی به دانش، پزشکی و گیاهشناسی آموخت. در1731، دانشیار گیاهشناسی شد و، در ضمن، بیست و چهار فرزند رودبک، استاد دانشگاه اوپسالا، را در خانه تعلیم می داد. در همین هنگام بودکه نوشت: « از لطف خداوند اکنون درآمدی دارم.»
چون «انجمن علمی اوپسالا» تصمیم گرفت برای بررسی گیاهان لاپلاند هیئتی به این سرزمین گسیل دارد، لینه را به سرپرستی هیئت برگزید. لینه در 12 مه 1732، با همراهان جوانش، اوپسالا را به قصد لاپلاند ترک گفت. شرح آن را، با بیانی شیرین و دلکش، از زبان خود او بشنویم:
آسمان صاف و روشن بود، و نسیم ملایمی که از باختر می وزید هوا را تازه و خنک ساخته بود. ... از جوانه های درختان غان برگ می رویید. برگهای بسیاری بر درختان روییده بودند. تنها درختان نارون و زبان گنجشک لخت و بیبرگ بودند. نوای چکاوک از فراز درختان به گوش می رسید. پس از پیمودن بیش از 110 کیلومتر، به دهانة بیشه ای رسیدیم. در اینجا، نوای چکاوک خاموش شد، ولی طرقه ای بر درخت صنوبر غزلخوانی آغاز کرد.
این نمونه ای است از کلام لینه؛ وی همواره در برابر چشم اندازها، صداها، و بوهای خوش طبیعت حساسیتی هشیارانه داشت و هرگز میان گیاهشناسی و شعر فرقی نمی گذاشت. وی، بدون توجه به سختیها و خطرات موجود، همراهانش را به لاپلاند رساند و در 10 سپتامبر بسلامت به اوپسالا باز گردانید.
لینه، که هنوز تقریباً تنگدست بود، در صدد برآمد با تدریس خویشتن را بینیاز سازد. ولی رقیبی، به بهانة اینکه لینه تحصیل پزشکی را به پایان نرسانده و دانشنامه نگرفته است، وی را از تدریس باز داشت. کارل اکنون به« لیزا»- سارا الیزابت موارئیا-، دختر یکی از پزشکان محل، دل باخته بود. لیزا اندوختة خود را به کارل سپرد و کارل با اندوختة او، و پس انداز خود، خویشتن را به هلند رساند(1735). امتحان دانشگاه هاردرویک را گذراند و دانشنامة پزشکی گرفت. یک سال بعد، در لیدن با بورهاوه، دانشمندبزرگ، آشنا شد و لیزا را تقریباً از یاد برد. با الهام گرفتن از این دانشمند بزرگ، و به یاری او، یکی از برجسته ترین کتابهای کلاسیک گیاهشناسی را، به نام دستگاه طبیعت، تصنیف کرد، این کتاب، در زمان زندگی لینه، دوازده بار به چاپ رسید و شمارة صفحات آن از 14 صفحة بزرگ (در چاپ اول) به
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 628
2300 صفحه (در چاپ دوازدهم) افزایش یافت. لینه در نزدیکی آمستردام، با مرتب ساختن مجموعة گیاهان جورج کلیفرت، یکی از گردانندگان

«شرکت هند شرقی»، وضع مالی خود را سروسامان داد و باپشتکار خستگی ناپذیر در 1736 کتابخانة گیاهشناسی، و در 1737 جنسهای گیاهان را به چاپ رساند. در 1738، برای مطالعه به «باغ شاه» پاریس رفت و، بی آنکه خود را بشناساند، به شاگردان برناردو ژوسیو پیوست. ژوسیو به زبان لاتینی دربارة گیاهان سرزمینهای بیگانه درس می داد. یکی از گیاهان وی را متحیر ساخته بود. لینه به خود جرئت داد و گفت: «این گیاه به گیاهان امریکا می ماند.» ژوسیو او را نگریست و گفت: «شما لینه اید.» لینه پاسخ مثبت داد؛ ژوسیو با احساس برادری ظریفی که بین دانشمندان پدید می آید بدو خوشامد گفت. دانشگاههای پاریس، لیدن، و گوتینگن خواستند کرسیهای گیاهشناسی خود را به لینه بسپارند، ولی او با خود اندیشید که وقت آن است که نزد لیزا بازگردد (1739). این چنین نامزدیهای طولانی در آن روزگار عادی و فراوان بودند، و شاید بتوان آنها را از عوامل ثبات و بلوغ سیرت مردم آن زمان دانست.پس از زناشویی، کارل در استکهلم حرفة پزشکی پیشه ساخت.
چندی، چون همة پزشکان تازه کار، در درمانگاهش به انتظار بیمار بیهوده چشم به در می دوخت. روزی در میخانه به جوانی برخورد که می گفت کسی نتوانسته است سوزاک او را درمان کند. لینه این جوان را معالجه کرد و، از پی او، جوانان دیگری که زیاد مشتاق اثبات مردانگی خود بودند برای درمان سوزاکشان به درمانگاه او روی آوردند. پزشک کارش را به درمان بیماریهای ریوی نیز گسترش داد. کنت کارل گوستاو تسین، رئیس مجلس اعیان در ریکسداگ، با لینه آشنا شد و وی را به مقام پزشکی وزارت دریاداری سوئد گماشت (1739). در همان سال، لینه به تأسیس «آکادمی شاهی علوم» یاری کرد و نخستین کسی بود که به سرپرستی آن رسید. در پاییز 1741، کرسی کالبدشناسی دانشگاه اوپسالا را بدو سپردند. چندی بعد، لینه این کرسی را با کرسیهای گیاهشناسی و«تاریخ طبیعی» (زمینشناسی و زیست شناسی) معاوضه کرد؛ سرانجام، مرد شایسته در جای شایسته اش قرار یافت. لینه شاگردانش را، چون خود، به گیاهان علاقه مند ساخته بود. با صمیمیت و یکرنگی بیشایبه ای همراه شاگردان گیاهان را بررسی می کرد و هرگز به اندازة وقتی که آنان را به گردش علمی درس تاریخ طبیعی می برد خوشحال نبود.
برای یافتن گیاهان، حشرات، و پرندگان به گردشهای علمی بسیاری می رفتیم. روزهای چهارشنبه و شنبة هر هفته را، از بامداد تا شامگاه، گیاه گرد می آوردیم. آنگاه، شاگردان، همچنانکه کلاههایشان را با شاخه های گل آراسته بودند، به شهر بر می گشتند و، در حالی که نوازندگان روستایی در پیشاپیش آنان می رفتند، استادشان را تا باغ وی بدرقه می کردند. دانش باصفا و شادیبخش ما به آخرین درجة شکوهمندی می رسید.

لینه برخی از شاگردانش را برای گردآوری گیاهان بیگانه به قسمتهای گوناگون عالم فرستاده بود. برای این پویندگان جوان (که برخی جان خود را در این راه نهاده اند)، در کشتیهای «شرکت هند شرقی هلند» جای رایگان فراهم می ساخت. وعده می داد که در فرهنگ بزرگ اصطلاحات گیاهشناسی که در دست تهیه بود نامشان را به نام گیاهانی که بیابندخواهد افزود. و بدین سان، آنان را به جانبازی وامی داشت. شاگردانش به یاد داشتند که او یک گل فیلیپینی را به یاد کاشف آن، گئورگ کامل یسوعی، « کاملیا» خوانده است.
برجسته ترین کار لینه رده بندی گیاهان بود که وی آن را در کتابهایش، دستگاه طبیعت، جنسهای گیاهان، رده های گیاهان(1738)، فلسفة گیاهشناسی (1751)، و انواع گیاهان (1753)، عرضه کرده است. قبل از او، کسانی، چون بوئن و تورنفور، به رده بندی و نامگذاری گیاهان مبادرت جسته بودند؛ و ریوینوس پیشنهاد کرده بود که گیاهان را با دو نام مشخص سازند؛ با وجود همة این تلاشها، لینه مجموعه های زمان خود را چندان آشفته یافت که دست و پاگیر پژوهشهای علمی گیاهان می شدند. گیاهشناسان به صدها گیاهی که تازه شناخته شده بودند نامهایی متضاد داده بودند. از این روی، لینه درصدد بر آمد گیاهان شناخته شدة روزگار خود را از ابتدا بر حسب رده، رده ها را بر حسب راسته، راسته ها را برحسب نوع، و انواع را برحسب جنس رده بندی کند؛ بدین ترتیب، اساسی وضع کرد که مورد قبول مجامع علمی بین المللی قرار گرفت. وی حضور و مشخصه، و یا ناپیدایی اندامهای زایندة مجرای گیاهان را اساس رده بندی خود قرار داد؛ از این روی، آنها را نخست به «پیدا زایان»، یعنی آنهایی که اندامهای تولید مثلشان (گلهای آنها) پیدا است، و «نهانزایان»، یعنی گیاهانی که (نظیر خزه و سرخس) در آنها گلهایی که دانه پدید آورند یافت نمی شوند و اندامهای زایندة آنها نهان یا نهفته اند، تقسیم کرد.
برخی از کمرویان این رده بندی را نپسدیدند و گفتند که رده بندی گیاهان از روی جنس آنها جوانان را گمراه خواهد ساخت. خرده گیران دیگر، در طول صد سال آینده، ایرادهای اساسیتری گرفتند و گفتند که دلبستگی بسیار لینه به رده بندی و نامگذاری گیاهان وی را از بررسی شکل، ساختمان، و وظایف اعضای گیاهان باز داشته است. چون اعتقاد به تحول و دگرگونی نوع گیاهان در طول تاریخ نظام وی را به آشوب می کشید و با سفر پیدایش ناسازگار بود، لینه ادعا کرد که همة گیاهان را خداوند در ازل به همین شکل آفریده است و گیاهان در طول تاریخ موجودیت خویش ثابت و بدون تغییر مانده اند. اما چندی بعد (1762)، این عقیدة جزمی و تقلیدی را تعدیل کرد و گفت که با پیوند دادن دو گیاه خویشاوند می توان انواع

تازه ای پدید آورد. با آنکه لینه انسان را در زمرة حیوانات، و چون میمون از جانوران پستاندار به شمار می آورد (و با اطمینان هوموساپینس، یا انسان دانا، می خواند)، اما نظام او جریان پیشرفت اندیشه های تکاملی را کند ساخت.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 630
بوفون از رده بندی لینه ایراد می گرفت و می گفت که جنس و نوع در جهان بیرونی وجود ندارد و صرفاً نامهایی ذهنی برای سهولت تقسیمات یک واقعیت مرکبند؛ همة رده ها در این واقعیت در هم ادغام می شوند. در بیرون ذهن فقط افراد و جزئیات هستند، نه کلیات. مناقشة قدیمی قرون وسطایی، بین رئالیسم و مذهب اصالت تسمیه، زنده شده بود. لینه (بااثبات انسان بودن خود) پاسخ داد که به بوفون نباید اجازه داده شود که به یاری شیوایی سخن خود جهانیان را بفریبد، و از نشستن در اطاق ناهارخوریی که تک چهرة او را در کنار تک چهره ای از بوفون از دیوار آن آویخته بودند خودداری کرد. چندی بعد، که خوش خلق و سرحال بود، پذیرفت که رده بندی او کامل نیست و رده بندی گیاهان از روی اندامهای تولید مثل آنها مشکلاتی پدید می آورد؛ و در فلسفة گیاهشناسی پیشنهاد کرد که گیاهان را از روی شکل و میزان تکامل اعضای آنها رده بندی کنند. نامگذاری لینه، که متمایز از رده بندی او بود، به گسترش گیاهشناسی و جانورشناسی بسیار یاری کرد و، با پاره ای اصلاحات که در آن شده، هنوز معتبر و متداول است.
اروپا لینه را در روزگار سالخوردگی بزرگترین گیاهشناس جهان می شمرد. در 1761، شاه سوئد او را در سلک اشراف درآورد، و از آن پس بود که کارل فون لینه نام گرفت. ده سال بعد، لینه از ژان ژاک روسو، دومین نویسندة بزرگ زمان او، که فلسفة گیاهشناسی وی را به زبان فرانسوی برگردانیده و در گیاهشناسی شفایی برای فلسفه یافته بود، نامه ای آکنده از مهر دریافت داشت. روسو نوشته بود: «سرور مهربانم، احترام شاگرد نادان ولی مشتاق خود را، که از اندیشیدن به نوشته های شما تشفی بسیار یافته است، بپذیرید. ... شما را ارج می نهم و از ته دل دوست می دارم.»
لینه، چون روسو و ولتر، در 1778 در گذشت. جیمز ادوارد سمیث کتابخانه و مجموعة گیاهان لینه را از بیوة وی خریداری کرد. سمیث ازکسانی است که « انجمن لینه» را در لندن، برای نگاهداری «گنجینة لینه»، بنیان نهادند (1788). این انجمن، با نشریات بسیارش، مردم جهان را با کارها و بررسیهای گیاهشناسان اروپا و امریکا آشنا ساخت. گوته گفته است که شکسپیر، اسپینوزا، و لینه، بیش از هر کسی، در اندیشة او اثر نهاده اند.
2- در تاکستان

صدها تن از دانشپژوهان اکنون در گوشه و کنار اروپا خویشتن را به بررسی گیاهان سرگرم ساخته بودند؛ دلبستگی مشترک به گیاهان، افراد یک خانوادة فرانسوی را در طول یک قرن به هم پیوسته بود. آنتوان دو ژوسیو، پس از آنکه از لیون به پاریس آمد، در 1708 به سرپرستی «باغ شاه» رسید. برادر جوانترش، برنار، در اینجا تدریس می کرد و در کاهای عملی دستیار استادان بود. با او هنگام برخوردش به لینه آشنا شده ایم. برادر دیگرش، ژوزف،
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 631
با لاکوندامین به امریکای جنوبی رفت و از آنجا آفتابپرست پرویی را برای کشت به اروپا فرستاد. برادرزادة او، آنتوان لوران دو ژوسیو، در 1789 با نشر کتاب مهمی در زمینة گیاهشناسی، به نام جنسهای گیاهان، رده بندی خود را جایگزین رده بندی لینه ساخت. او گیاهان را از حیث ریختشناسی (برحسب شکل آنها) و، از روی داشتن، یا نداشتن و یا شمار لپه ها، به سه ردة بی لپه، تک لپه ای، و دو لپه ای تقسیم کرده بود. فرزند وی، آدرین، کار آنها را به قرن نوزدهم کشاند. در 1824، اوگوستن دو کاندول، برپایة کوششهای خاندان ژوسیو، اساس رده بندی مورد قبول امروزی را ریخت.
نمیایاگرو در 1682، یا قبل از آن، به خاصیت جنسی گیاهان پی برده بود، و کامراریوس در 1691 آن را تأیید کرده بود. کاتن مثر، که گشنگیری گیاهان را از راه گرده افشانی باد در بستن دیده بود، در 1716 به «انجمن شاهی لندن» گزارش داد:
همسایه ام برتپه های مزرعه اش یک ردیف ذرت هندی، به رنگهای «سرخ» و «آبی»، و در دیگر جاهای مزرعه ذرت عادی «زرد» رنگ کاشته بود. ذرت هندی چهار ردیف از بوته های ذرت را، که در مسیر باد بودند، چون خود رنگین ساخت، ولی بوته هایی که از مسیر باد دور بودند تنها هفت یا هشت ردیف رنگشان دگرگون شد. رنگ بوته هایی که از مسیر باد دور بودند کمتر از همه دگرگون گشت.
در 1717، دیچارد بردلی، با آزمایش روی گل لاله، ضرورت گشنگیری گیاهان را ثابت کرد. بردلی گردة دوازده لالة « کاملا سالم» را از آنها جدا ساخت. «این دوازده لاله در سراسر آن تابستان بذری ندادند. ولی چهارصد لاله ای که گرده شان را نگرفته بودم همگی، جز یکی، بذر دادند» بردلی سپس امکان گشنگیری چلیپایی را بررسی، و برخی نتایج شگفت انگیز آن را پیشبینی کرد. نتیجه ای را که گرفته بود چنین شرح داد: «با افشاندن گردة گیاهی بر روی گل گیاهی دیگر از همان خانواده، ولی از جنس دیگر، می توان خاصیت و مزة هر میوه را تغییر داد». از این گذشته، یک شخص کنجکاو و دقیق، با آگاهی از این مسئله، می تواند گیاهان نادری پدید آورد که هرگز نامشان شنیده نشده است. و گفت که چگونه تامس فرچایلد

توانسته است، با پاشیدن گردة میخکی بر روی گل یک میخک دیگر، میخک تازه ای پدیدآورد. بردلی دریافته بود که گیاهانی که از این راه پدید می آیند «نازا» هستند، و از این روی، او آنها را به قاطر تشبیه می کرد.
فیلیپ میلر در 1721 به گشنگیری گیاهان به یاری زنبورها پی برد. وی گردة گل گیاهانی را، قبل از آنکه «گرده شان را فرو ریزند»، از آنها جدا ساخت. ولی این گیاهان بظاهر «اخته»، چون گیاهان دیگر، بذردادند. چون دوستان سخن وی را باور نکردند، میلر آزمایش خود را با دقت بیشتری تکرار کرد و باز به همان نتیجه رسید.
حدود دو روز بعد، هنگامی که در باغم نشسته بودم، زنبورهایی را دیدم که بر روی گلهای

لالة پیرامونم سخت سرگرم تلاشند. چون بهتر نگریستم، دیدم که شکم و پاهای آنها به گردة گل آغشته اند. یکی از آنها بر لاله ای که اخته کرده بودم نشست؛ گل اخته را با ذره بین نگریستم و دیدم زنبور گرده ای بر آن افشانده است که می تواند لاله را باردار سازد. چون این را به دوستان گفتم، سخنم را باور نکردند. ... هرگاه نتوان جلو حشرات را گرفت، ریزتر از زنبور گلها را باردار خواهند ساخت.
یوزف کولرویتر، استاد تاریخ طبیعی دانشگاه کارلسروهه، گشنگیری چلیپایی و گرده افشانی را با دقت بیشتری بررسی کرد (پس از 1760). آزمایشهای شصت و پنج گانة وی به گسترش کشاورزی در سرزمینهای مختلف جهان بسیار یاری کرد. کولوویتر از بررسیهای خویش چنین نتیجه گرفت: پیوند گیاهان هنگامی ثمربخش است که گیاهان دارای خویشاوندی بسیار نزدیک باشند. ولی هنگامی که این پیوند نتیجه بخش باشد، گیاهان دورگه با سرعت بیشتری می رویند، زودتر گل می دهند، عمرشان درازتر است، بیش از گیاهان اصلی جوانه می آورند، و هنگام آوردن بذر فرسوده و ناتوان نمی شوند. کونراد شپرنگل، ثابت کرد (1793) که گشنگیری چلیپایی- بیشتر به یاری حشرات و کمتر به وساطت باد- در انواع معمول است و، با تکیه بر معتقدات قلبی مبتنی بر الاهیات، ادعا کرد که گلهای بسیاری از گیاهان چنان ساخته شده اند که ساختمان آنها از خود- گشنگیریشان جلوگیری می کند. یوهان هدویگ، با بررسی چگونگی تولید مثل گیاهان نهانزا، زمینة تازه ای برای تحقیق و بررسی گشود (1782). یوزف گرتنر، اهل وورتمبرگ، نتیجة بررسیهای خویش را پیرامون میوه و بذر گیاهان در فاصله سالهای 1788 تا 1791، در دو اثر به شیوة دایرة المعارف، منتشر ساخت که اساس گیاهشناسی قرن نوزدهم بود.
در 1759، کاسپار فریدریش ولف در کتابش، نظریة تولید مثل، دربارة رشد گیاهان نظریه ای پیش کشید که بسیاری آن را از آن گوته دانسته اند:

در گیاهان، که بخشهای مختلف آنها در نگاه اول دگرگون می نمایند، چیزی جز ساقه و برگ نمی بینم. زیرا ریشه ها همان ساقه اند. ... همة بخشهای گیاه، جز ساقه، همان برگهای دگرگون شده اند.
در همان هنگام ستیون هیلز، از شخصیتهای علمی برجستة قرن هجدهم، چگونگی تغذیة گیاهان را روشن ساخت. هیلز یکی از آن روحانیان انگلیکانی بود که معتقدات الاهی انعطاف پذیرشان آنان را از بررسیهای علمی باز نمی داشت. هیلز، با آنکه به نظم خدایی در طبیعت معتقد بود، معتقدات دینی را در بررسیهای علمی دخالت نمی داد. در 1727، نتیجة بررسیهای خود را در کتابش، گفتاری پیرامون تاریخ طبیعی گیاهان، منتشر ساخت. در دیباچة کتاب چنین نوشته بود:
برای آنکه به نیروی خون در قلب و شریانها پی برم، از بیست سال پیش روی سگان
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 633
آزمایشهایی کردم؛ و از شش سال پس از آن، این آزمایشها را روی اسبان و جانوران دیگرتکرار کردم. ... از همان هنگام، به آرزوی آن بودم که برای آشنایی با نیروی شیرة گیاهان نیز به آزمایشهایی دست زنم. چند سال پیش، هنگامی که می کوشیدم از ریزش شیرة ساقة یک مو جلوگیری کنم، به این آرزو رسیدم.
پس از آنکه هاروی به گردش خون در تن جانوران پی برد، گیاهشناسان پنداشتند که شیرة گیاهان نیز چون خون جانوران در جریان است. هیلز با اثبات اینکه سرشاخة درختان آب را چون ریشه جذب می کنند و آب از شاخه های گیاهان به تنه، واز تنة آنها به شاخه ها جریان می یابند، نادرستی این پندار را روشن ساخت. او آبی را که گیاهان جذب می کنند اندازه گرفت و ثابت کرد که شیرة گیاهان بر اثر فزونی فشار آن در ریشه است که به برگها می رسد. برگها نیز از هوا تغذیه می کنند.
پریستلی باهوش، با نایل شدن به یکی از درخشانترین کشفیات قرن، یعنی چگونگی جذب مواد غذایی گیاهان، این مسئله را روشن ساخت. وی دریافته بود که کلوروفیل گیاهان، به یاری اشعة خورشید، گاز انیدریدکربنیکی را که از ریة جانوران بر می خیزد جذب می کند؛ و آزمایش خود را در این باره در جلد اول (1774) آزمایشها و مشاهدات انواع گوناگون هوا چنین شرح داده بود:
مقداری از هوا را با موشی که در آن زیست و جان سپرد زیان آور ساختم، و آن را به دو قسمت تقسیم کردم، یکی از آنها را در شیشه ای کردم و در آب غوطه ور ساختم؛ و در دیگری، که در کوزه ای شیشه ای ریخته در آب قرار داده بودم، جوانة نعنا نهادم: این کار را حدود اوایل اوت 1771 انجام دادم و، پس از هشت یا نه روز، دریافتم موش در شیشه ای که محتوی

جوانة نعناست زیست می کند، ولی در ظرف خالی از گیاه، که محتوی همان مقدار هوای زیان آور بود، می میرد.
پس از چند آزمایش مشابه، پریستلی به این نتیجه رسید که
گیاهان، دست کم، مقداری از هوایی را که بر اثر تنفس جانوران و فساد و گندیدگی مواد گیاهی و حیوانی تباه می شود تصفیه می کنند. هرگاه فراوانی گیاهان روی زمین را به یاد آوریم ... در خواهیم یافت که برای این تباهی هوا چاره ای موجود است.
یان اینگنهاوس، زیست شناس هلندی، در 1764 در لندن اقامت گزید و در اینجا با پریستلی آشنا شد. این نظریة پریستلی، که گیاهان با جذب هوا، هوا را تصفیه و انیدریدکربونیکی را که جانوران پس می دهند جذب می کنند، اندیشة وی را به خود معطوف ساخت. ولی اینگنهاوس دریافته بود که گیاهان در تاریکی گاز انیدریدکربونیک جذب نمی کنند. وی در کتابش، آزمایشهایی روی گیاهان (1779)، نوشت که گیاهان مانند جانوران گاز انیدریدکربونیک پس می دهند، و تنها در روز روشن است که از برگها و شاخه های سبز گیاهان اکسیژن بر می خیزد.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 634
از همین روست که بوته های گل را شب هنگام از اطاقهای بیمارستان خارج می کنیم.
عمده ترین علت- اما نه یگانه علت- اینکه گیاهان هوای بدون فلوژیستون [یعنی اکسیژن] پس می دهند روشنایی خورشید است، نه گرمای آن. ... گیاه ... چون قادر نیست در پی خوراک حرکت کند، آنچه را بدان نیازمند است در هوای پیرامون خود می جوید. ... درخت شاخه های بیشمارش را در هوا می گستراند ... آنچه را می تواند از هوا می گیرد ... و آنچه را گرفته است در معرض تابش مستقیم اشعة خورشید قرار می دهد.
البته این تنها بخشی از کیفیت تغذیة گیاهان بود. چندی بعد (1800)، ژان سنبیه، کشیش اهل ژنو، ثابت کرد که تنها بخشهای سبز گیاهان می توانند گاز انیدریدکربونیک را به کربون و اکسیژن تجزیه کنند. نیکولا تئودور دو سوسور، فرزند پویندة کوههای آلپ، در 1804 سهم خاک را، از نظر آب و املاح، برای پرورش گیاهان بررسی کرد. این بررسیها و آزمایشها باروری گیاهان و حاصلخیزی خاک را در قرن نوزدهم و بیستم افزایش دادند و ژرفبینی و شکیبایی دانشمندان، تقریباً سفرة همة مردم را در جهان مسیحیت رنگینتر نمود.

1- بوفون
بزرگترین طبیعیدان قرن هجدهم در مونبار، یکی از شهرهای بورگونی، در خانة نمایندة پارلمان دیژون چشم به جهان گشود (1707). دیژون در آن هنگام از مراکز فرهنگی مستقل فرانسه بود؛ مسابقه ای که «آکادمی دیژون» ترتیب داده بود به روسو امکان داد تا بیزاری خویش را از تمدن و ولتر نمایان سازد. ژرژ لویی لوکلر دو بوفون در کالج یسوعی دیژون تحصیل کرد. وی در اینجا با انگلیسی جوانی، به نام کینگستن، که پس از پایان تحصیل همراه او ایتالیا و انگلستان را سیاحت کرد، آشنا شد. در 1732، دارایی هنگفتی به ارث برد که درآمد سالانة وی را به 300’000 لیور رساند؛ از آن پس، از تحصیل حقوق، که پدرش وی را به آن واداشته بود، چشم پوشید و عنان علاقة خویش را به فراگرفتن علوم معطوف ساخت. بر تپه ای در انتهای باغش، در برجی کهنه که برج سن- لویی نام داشت، اطاقی برای بررسیهای علمی دایر ساخت. هر روز از ساعت شش بامداد، در این محل خلوت می گزید و در همین جا بود که بیشتر کتابهایش را نوشت. پس از آگاهی از اینکه ارشمیدس به یاری آینه هایی ناوگان دشمن را در بندر سیراکوز آتش زده است، چندان به هیجان آمد که به آزمایشهایی دست زد و با ترکیب، دست کم، صد و پنجاه و چهار آینه از فاصلة 45 متری تنة درختی را در بیشه آتش زد. چندی تردید داشت که از تاریخ طبیعی و ستاره شناسی کدام را برگزیند. در 1735، کتاب گفتاری پیرامون تاریخ طبیعی گیاهان هیلز را ترجمه کرد؛ و پس از ترجمة فلوکسیونهای
*****تصویر
متن زیر تصویر : حکاکی روی نقاشی اوبر دروئه در انستیتو دوفرانس: ژرژ لویی لوکلر دو بوفون. (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 635
نیوتن در 1740، فریفتة ریاضیات گشت؛ در پانتئون1 او، اقلیدس به ارشمیدس پیوست.
در 1739، به سرپرستی «باغ شاه» رسید و به پاریس رفت. از آن پس، تا پایان عمر، وقت خویش را به زیست شناسی معطوف داشت. زیر سرپرستی او، باغ گیاهشناسی شاهی، با صدها گیاه تازه ای که از سراسر جهان به آنجا آوردند، غنی شد. آن را مدرسة گیاهشناسی ساخت و دانشجویان علاقه مند را در آن پذیرفت. چندی بعد، از سرپرستی آن کناره گرفت و برای تصنیف معروفترین کتاب علمی قرن هجدهم به مونبار و برج

سن- لویی بازگشت.
سه جلد اول تاریخ طبیعی، عمومی و خصوصی در 1749 انتشار یافتند. پاریسیان خلق و خویی داشتند که برای آموختن علم مناسب بود؛ و اکنون که زمینشناسی و زیست شناسی را آراسته به نثری با شکوه و روشن، و مصور به تصاویری فریبنده یافتند، از این کتاب استقبال کردند و آن را چون روح القوانین مونتسکیو، که یک سال قبل انتشار یافته بود، محبوبترین کتاب فرانسه ساختند. بوفون، که در گیاهشناسی از برادران ژوسیو، آنتوان و برنار، و در جانورشناسی از لویی دوبانتون، گنو دو مونبلیار، و دیگران کمک می گرفت، جلدهای دیگری بر این کتاب افزود. تا 1767، دوازده جلد دیگر به چاپ رساند؛ در فاصلة سالهای 1770 تا 1783، نه جلد به پرندگان، از 1783 تا 1788 پنج جلد به مواد معدنی، و از 1774 تا 1789 هفت جلد به موضوعهای دیگر اختصاص داد. پس از مرگ بوفون (1788)، اتین دو لاسپد آثار منتشر نشدة وی را ویرایش کرد و به چاپ رساند (1788 – 1804). تاریخ طبیعی بوفون سرانجام به چهل وچهار جلد رسید. تصنیف این کتاب بیش از یک عمر وقت برده، و در چاپ آن نیم قرن به طول انجامیده بود. بوفون سپیده دم هر روز از خواب برمی خاست، برای تصنیف کتاب به اطاقش در برج سن- لویی می رفت، و گام به گام به سوی هدفش پیش می رفت. وی، که در جوانی چندین بار از دام ازدواج گریخته بود، تا 1752، که چهل و پنج ساله بود، با ماری دو سن- بلون پیمان زناشویی بست. چنین می نمود که زنان را از زندگی خود بیرون کرده بود. به پاکدامنی و وفاداری تظاهر نمی کرد؛ ولی، مانند بسیاری از فرانسویان، که پس از خیانت، به همسرشان می آموزند که وی را دوست بدارند، به همسرش مهر می ورزید. در 1769، مرگ به زندگی پر ثمر وی پایان داد.
بوفون در تاریخ طبیعی خویش به تفضیل از آسمان، زمین، و تمامی جهان شناخته شده و معلوم گیاهان و جانوران، و در آن میان از انسان، سخن گفته، و کوشیده است این بوده ها و معلومات پراکنده را، درپرتو تصور خویش از تسلسل و ضرورت هستی آنها، نظم دهد و تابع قانون سازد. قبلا با نظریة وی دربارة پدیدآمدن منظومة شمسی از قطعاتی که ستارة دنباله داری آنها را از خورشید جدا ساخته بود، و همچنین با «ادوار طبیعت» او، که زمین ما در طول آن
---
1. در یونان قدیم، نام هر معبدی که از آن همة خدایان بود، امروزه به آرامگاهی که بزرگان کشور را در آن به خاک می سپارند گفته می شود. ـ م.

تکامل یافته است، آشنا شده ایم. بوفون روش لینه در رده بندی گیاهان بر

پایة اندامهای جنسی آنها را، به دلیل اینکه بسیار اختیاری، ناکافی، و انعطاف ناپذیر بود، ردکرده، ولی نامهایی را که وی به گیاهان داده بود با اکراه و دو دلی، و مشروط بر آنکه این اسامی در زیر برچسبهای «باغ شاه» و در جایی دور از دید قرار گیرند، پذیرفته بود. رده بندی خود او از جانوران ناموجه و بیمعنی، اما مسلماً موقتی، بود؛ وی جانوران را از روی سودمندی آنها برای بشر رده بندی کرد، و از این روی، رده بندی خویش را با اسب آغاز کرده بود. چندی بعد، به پیروی از دوبانتون، جانوران را از روی ویژگیهای آنها رده بندی کرد. منتقدان اهل فن بر رده بندی او خندیدند و بر تعمیمهایش ایراد گرفتند، ولی خوانندگان کتابش تعریفهای روشن و وسعت اندیشة وی را پسندیدند.
بوفون، با بررسی نژادهای بشری در پرتو اثر اقلیم، خاک، سازمانهای اجتماعی، و عقاید، به پیدایش مردمشناسی یاری کرد. وی دگرگونی رنگ، چهره، آداب، سلیقه ها، و اندیشه های بشر را معلول اثر این عوامل می دانست. یکی از جسورانه ترین اندیشه های وی این بود که نوع ثابت و تغییرناپذیری در جهان وجود ندارد، از هر نوع نوع دیگری پدید می آید، و دانش سرانجام رشته ای خواهد یافت که جمادات ظاهراً بیجان را به انسان پیوند دهد؛ اما بین موجودات آلی و غیر آلی تفاوتی، جز از حیث درجه، نمی دید.
بوفون، یادآور شد که می توان، با گزینش مصنوعی، انواع تازه ای از جانوران پدید آورد؛ و استدلال می کرد که مهاجرت و جدایی گزینی مردم ممکن است نتایج مشابهی در طبیعت پدید آورد . وی چون مالتوس، ولی قبل از او، دریافته بود که باروری نامحدود انواع گیاهان و جانوران بار تحمل ناپذیری را برشانة حاصلخیزی خاک می گذارد و، با تشدید تنازع بقا، افراد و انواع بسیاری را از میان خواهد برد.
انواع ظریفتر، سنگینتر، کم تحرکتر، وکم سلاحتر، و همچنین انواعی که میزان کمالشان پایینتر بود، تا کنون نابود شده اند، یا نابود خواهند شد. ... دگرگونیهای شگرف زمین و دریا، سازگاری یا ناسازگاری طبیعت، خوراک، وتأثیرات درازمدت اقلیم باعث کمال یا تبهگنی انواع بسیار شده اند؛ ... و اینها جز آنهایی هستند که قبلا بوده اند.
بوفون، با آنکه بشر را دارای موجودی دارای روح می شمرد، می گفت که دربدن انسان نیزهمان اندامهای حساس، پیها، ماهیچه ها واستخوانهایی وجود دارند که در جانوران عالی به چشم می خورند؛ از همین روی، وی «عشق رمانتیک» را دارای همان شالودة فیزیولوژیکی می دانست که در کشش جنسی جانوران وجود دارد. در واقع، وی شعر عاشقانه را در توصیفات رسا و زیبایش دربارة جفتیابی، واصل و منشأ پرندگان، حفظ کرده است. می پرسید: «چرا عشق همة جانوران را خرسند می کند، ولی

برای انسان شوربختی بار می آورد؟ دلیلش این است که تنها جنبة مادی عشق مطلوب است، و جنبة معنوی آن ارزشی ندارد.» مادام دو پومپادور
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 637
بوفون را، برای این سخن، دوستانه سرزنش کرد. بوفون عقیده داشت که انسان «از جهات مادی جانوری بیش نیست.»
هرگاه بپذیریم که گیاهان و جانوران به تیره هایی تعلق دارند، چنانکه خر ممکن است از تیرة اسب باشد، و تفاوت آنها شاید معلول گرایش یکی به انحطاط بوده باشد، در این صورت، می توانیم بگوییم که میمون ممکن است ازتیرة انسان باشد، ومیمون چیزی مگر انسان منحط و تباه شده نیست، و انسان ومیمون نیایی مشترک داشته اند؛ هرگاه در میان گیاهان وجانوران، حتی یک بار، به نوع تازه ای برخورد کنیم که از انواع دیگر پدید آمده باشد ... در آن صورت برای توانایی طبیعت در پدید آوردن انواع تازه نمی توانیم محدودیتی قایل شویم؛ و نادرست نخواهد بود، اگر بگوییم که طبیعت در طول زمان انواع جانداران را از یک نوع آغازین پدید آورده است.
سپس، ناگهان سفر پیدایش و سوربون را به یاد می آورد و می افزاید: « اما نه! وحی منزل خدا برای ما شکی ننهاده است که همة جانوران به دست آفریدگار خلق شده اند؛ و نخستین جفت هر نوعی را آفریدگار به همبن شکل خلق کرده است. »
با اینهمه، سوربون، یا دانشکدة الاهیات دانشگاه پاریس، به بوفون یادآور شد و (15 ژوئن 1751) که بخشهایی از تاریخ طبیعی او با تعلیمات دین ناسازگارند و باید از کتاب کنار گذاشته شوند. سوربون بیش از همه از اندیشه های بوفون دربارة ادوار اصلی پیدایش زمین، اشتقاق سیارات از خورشید، و از این سخن او که تنها علم راهنمای بشر به راستی و حقیقت است ایراد گرفته بود. بوفون با خوشرویی پوزش خواست:
اعلام می دارم که با نص «کتاب مقدس» سر ناسازگاری ندارم؛ و به آنچه این کتاب در بارة خلقت جهان و ترتیب زمانی آن می گوید ایمان راسخ دارم. نوشته های خود را دربارة پیدایش زمین،و هر آنچه را که ممکن است با روایت موسی ناسازگار باشد، از کتابم کنار می نهم.
بوفون اشرافزاده ناسازگاری آشکار با ایمان مردم را شاید دور از ادب می دانست و دریافته بود که اگر با سوربون مدارا نکند و آرامش نسازد، وی را از وصول به هدف باز خواهد داشت؛ بهر تقدیر، اثر او، اگر به پایان می رسید، دلیل پوزشخواهی او را به خوبی روشن می ساخت. طبقات درسخوانده تبسم او را درخلال عقب نشینیش دیدند و ملاحظه کردند که جلدهای آخر کتابش بدعتگذاریهای وی را ادامه دادند. با اینهمه، بوفون کسی نبود که چون ولتر و دیدرو آشکارا به مسیحیت بتازد. او، برخلاف

لامتری و دیگر ماده گرایان، زندگی و اندیشه را حرکتی مکانیکی نمی دانست و می گفت : «نظم، زندگی، و روان هستی واقعی ما هستند؛ ماده تنها جلدی است که پیوندش با روح ناشناخته است، و حضورش سد و مانع.»
با اینهمه، «فیلسوفان» وی را یار و همدست نیرومند خویش می شمردند و دریافته بودند که وی، به جای خدای با شخصیت، از طبیعت خلاق فاقد شخصیت سخن می گوید. بوفون چون

ولتر می اندیشید که خداوند تنها بذر حیات را پراکنده است، و باقی را به دست قوانین طبیعت سپرده. وی طرح و آرمانی در طبیعت نمی دید و به مذهب وحدت وجود اسپینوزا تمایل داشت. چون تور گنیف واقعیت را آزمایشگاه کیهانی پهناوری می دانست که در آن طبیعت، در طی میلیاردها سال، با موجودات زنده آزمایشهایی انجام می دهد. وی از این برداشت نتیجه ای می گرفت که ظاهراً با ایراد وی از رده بندی لینه سازگاری نداشت. در پرتو این نتیجه، فرد موهوم می نمود و انواع چون واقعیتی نسبتاً دیرپا جلوه گر می شدند. وی این تناقض را اینگونه توجیه می کرد: نوع، جنس، تیره، و رده صرفاً اندیشه هایی هستند که مغز ما، برای آنکه به تصور ما از جانداران نظم دهد، در خود پرورش داده است. افراد تنها واقعیت زنده اند؛ ولی هستی آنها چنان ناپایدار و زودگذر است که، به دیدة فیلسوف، سایة زودگذری از شکلی بزرگتر و پایدارتر می نماید. از این نظر، حق با افلاطون بود که می گفت: انسان واقعیت است، و انسانها لحظات زودگذری در شهر فرنگ زندگی می باشند.
خوانندگان کتاب بوفون این ژرفبینیهای گیج کننده را می پسندیدند، ولی خرده گیران می گفتند که وی گاه گاه با تعمیم دادن نظراتش درستی را فدای جزئیات ساخته است. ولتر به اندیشه های بوفون، دربارة هستی خود به خودی، پوزخند می زد؛ لینه سخنان وی را دربارة گیاهان بیپایه می خواند؛ رئومور گفته های او را، دربارة زنبوران، ناچیز می شمرد؛ و جانورشناسان رده بندی وی را از جانوران، بر حسب سودمندی آنها، برای انسان خنده آور می دانستند. ولی همة اینان سبک نگارش وی را می پسندیدند و می ستودند.
زیرا بوفون، گذشته از آنکه دانشمند بود، ادیب نیز به شمار می رفت؛ و تنها تاریخی می تواند دربارة او داوری کند که به هر دوی این رشته ها بپردازد. کمتر دانشمندی اندیشه های خویش را با این شیوایی با مردم در میان نهاده است. روسو، که خود استاد سبک بود، از او چنین یاد کرده است: « نویسنده ای نمی شناسم که با او برابری کند؛ سبک او بر جسته ترین سبک قرن ماست.» گریم تیزبین، با آنکه دشمن روسو بود، دربارة

سبک بوفون مانند او داوری کرده است: « انسان از خواندن صد صفحه گفتاری که از سرتا پا به سبکی برجسته و نافذ نوشته شده است، و به درخشانترین و طبیعیترین رنگامیزی زینت یافته، براستی دچار شگفتی می شود.» بوفون بآرامی و با آسایش خیال نویسندگی می کرد. در کتاب او، به مطلبی بر نمی خوریم که چون پاره ای از نوشته های ولتر با شتابزدگی نوشته شده باشد. دقت وی در انتخاب واژه به وسواس دانشمندان همتراز او مانند بود. با آگاهی یافتن از قانون لایبنیتزی تسلسل در مورد اشیا، این قانون را در شیوة نوشتن نیز تعمیم داد، به یافتن زبانی یکدست و هموار پرداخت، و همة اندیشه هایش را چنان ترتیب و تسلسلی داد که زبانش را مثل یک رود پهن و ژرف جاری ساخت. راز سبک نگارش ولتر در بیان سریع و روشن اندیشه ای تمیز و نافذ بود، در صورتی که سبک بوفون نظم بخشیدن و آراستن بی شتاب اندیشه های وسیع نیرویافته از احساس

است. بوفون عظمت طبیعت را دریافته، و نوشته های علمی خویش را سرودی برای ستایش آن ساخته است.

بوفون از ذوق ادبی خویش آگاه بود. از خواندن قطعات موزونی از نوشته های خود برای مهمانانش لذت می برد؛ و پس از آنکه به عضویت «آکادمی فرانسه» رسید، هنگام پذیرش در آکادمی (25 اوت 1753)، به جای مبحثی علمی، گفتاری در تحلیل سبک خواند. این گفتار غرا، به گفتة کوویه، «هم نمونه بود، و هم قاعده.» زیرا خود گوهر سبک بود. به عقیدة اکثر فرانسویان ، این گفتار اوج کارهای اوست، و از این گفتار چیزی مگر داوری معروف، پرمغز، و مرموزش، که می گوید «سبک خود انسان است»، به دست ما نرسیده است. بیایید لحظه ای این گفتار در سبک بوفون را در پیش خود بگسترانیم وبا فراغت بدان بنگریم. فراموش نباید کرد که شیوایی و عظمت سبک در ترجمه از میان رفته است؛ ولی با اینهمه، با وجودی که برای شتاب پست ورذیلانة ما بیرحمانه کوتاه شده است، هنوز می تواند زیب و زیور هر صفحه ای باشد. بوفون، پس از ذکر مقدمه ای، به حاضران، که بسیاری از آنان استاد در سبک بودند، چنین گفت:

تنها در روزگاران روشنی اندیشه است که انسان به نیکی سخن گفته و نوشته است. شیوایی واقعی ... چیزی جز روانی طبیعی سخن است که ... دارندگان شور و حرارت ... و نیروی تخیل از آن برخوردارند. ... ولی سخن کسانی که دارای عقل و ذوق سلیم و احساسات لطیفند- و چون شما سروران به الحان، اطوار، و آوای تو خالی الفاظ توجه ندارند- باید پرمایه، و سرشار از معنا و برهان باشد. باید هنری باشد که سخنور به یاری آن اندیشه های خویش را نظم دهد و بیان کند. فریفتن گوش و چشم بس

نیست؛ سخنور، هنگامی که روی سخنش با ذهن است، باید به روح و دل شنونده راه جوید. ... هر چه اندیشه های خویش را بیشتر معنی و مفهوم دهیم، بیان آنها آسانتر خواهد شد.
اما این هنوز سبک نیست، پایه و بنیان سبک است. پایه ای است که سبک را نیرو می بخشد، رهبری می کند، نظم می دهد، و حرکات آن را تابع قانون و قاعده می سازد. بی آن، بهترین نویسندگان گمراه می شوند و قلم سرگردان آنان اشکال بیمعنی می آفریند. صرف نظر از اینکه چه رنگهایی به کار برند و چه نقشهایی ترسیم کنند، در دریای اندیشه های درهم خویش سرگردان می شوند؛ نمی توانند احساسات ما را برانگیزند و آثارشان ساختمان درستی ندارند. ... از همین روی، آنان که چنان می نویسند که سخن می گویند- هر چند که خوب سخن گویند- بد می نویسند؛ و آنان که خود را به دست نخستین بارقة تخیل می سپارند لحنی می یابند که نمی توانند آن را نگاه دارند. ...
چرا آثار طبیعت چنین کاملند؟ از آن روی که هر اثری در طبیعت به خودی خود کامل است؛ از آن روی که طبیعت از روی طرح و نقشة ابدی عمل می کند و این طرح را هرگز از یاد نمی برد. طبیعت نطفة موجوداتی را که می خواهد بیافریند در سکوت فراهم می سازد؛ با یک حرکت شکل اولیة هر موجود زنده ای را طرح می کند؛ و با حرکات مداوم، ترکیب و ساختمان آنها را، در زمان معین، به کمال می رساند. ... تنها به یاری تجربه و تفکر است که ذهن انسان غنا می یابد و می تواند آثاری بیافریند. تجربه های انسان بذر محصولند، اما اگر انسان در روش کار، و خودکار، از طبیعت تقلید کند، اگر به نیروی اندیشه به عالیترین حقایق دست یابد، اگر آنها را باردیگر چون

حلقه های زنجیر به هم پیوند دهد، از آنها یک کل بسازد، و نظامی به دقت اندیشیده پدید آورد، می تواند بر شالوده ای استوار آثاری فنا ناپذیر بیافریند.
به سبب نداشتن طرح و اندیشة کافی دربارة هدفی که در پیش روی دارد، حتی انسان متفکرسرگیجه می گیرد و نمی داند از کجا آغاز کند، و چگونه بنویسد. اندیشه های بسیاری به مغز او روی می آورند. و چون او آنها را نسنجیده و نظم نبخشیده است، قادر نیست یکی را بر دیگری مقدم دارد. از این روی، سرگیجه می گیرد و سرگردان می شود. ولی هنگامی که از روی طرح و نقشه می نویسد، زمانی که اندیشه های خویش را نظم و ترتیب می دهد، بی درنگ می تواند به ادراک رسد و بآسانی قلمش را رهبری کند؛ او اندیشه ها را در ذهنش پخته و رسیده احساس می کند، بسرعت آنها را وضوح و روشنی می بخشد، از نوشتن لذت می برد،

اندیشه هایش بسادگی به دنبال هم قرار می گیرند، و سبکش آسان و طبیعی می شود؛ از این لذت، حرارتی خاص برمی خیزد که به سراسر اثر او منتشر می شود و به سخن او جان می بخشد؛ این حرارت باز هم بر میزان این جانبخشی می افزاید؛ پس لحن کلام بالا می گیرد، اشیاء رنگ می پذیرند، و احساس وضوح و روشنی می گیرد، افزایش و گسترش می یابد، و به موضوعی که می خواهیم درباره اش سخن گوییم منتقل می شود؛ در این صورت است که سبک سخن جالب و درخشان می شود.
تنها آثاری به آیندگان خواهند رسید که خوب نوشته شده باشند. کمیت دانش، غرابت و یکتایی اسناد، و حتی تازگی کشفیات نمی توانند ضامن مطمئن جاودانگی باشند، آثاری که متضمن موضوعات ناچیز باشند، و آثاری که بدون ذوق و سلیقه و ابتکار نوشته شده باشند ... نابود خواهند شد؛ زیرا دانش، اسناد، و کشفیات بآسانی از میان می روند، ربوده می شوند، و حتی به تصرف دستهای نیرومندتر در می آیند. اینها خارج از انسانند، ولی « سبک خود انسان است.» سبک را نمی توان دزدید. انتقال داد، یا دگرگون ساخت. هرگاه سبکی عالی و برجسته باشد، نویسندة آن را همواره خواهند ستود؛ زیرا تنها حقیقت ماندگار و فناناپذیر است.
ویلمن گفته است: «این گفتار، که در آن هنگام آن را بسیار ستودند، ظاهراً از هر آنچه تا کنون در این باره اندیشیده و گفته شده است بهترو برجسته تر می نماید حتی امروز نیز آن را قاعده ای کلی می شمارند و بدان استناد می کنند.» چه بسا در اینجا پاره ای استنتاج لازم باشد. آنچه بوفون می گوید شاید برای نثر مناسبتر از نظم باشد. قاعدة او با سبک «کلاسیک» سازگارتر از سبک «رمانتیک» است. او از بوالو پیروی کرده، و بحق عقل و برهان را بسیار ارج نهاده است. ولی سبک او با سبک نثر فرانسوی کسانی چون روسو، شاتوبریان، و هوگو، یا با سبک فریبندة رابله و مونتنی، و یا با سبک سادة دلکش عهد جدید سازگار نیست. بوفون نمی داند که چرا اعترافات روسو، با آنکه از نظر دلیل و برهان فقیر و از نظر احساس غنی است، هنوز از برجسته ترین آثار قرن هجدهم به شمار می آید.حقیقت می تواند واقعیت احساس، نیز ماهیت خرد، و یا کمال شکل باشد.
;سبک بوفون، خود وی بود. این سبک ردای بزرگی و منزلت برای یک روح اشرافی بود. بوفون تنها به هنگام بررسیهای علمی بود که اشرافیت خود را از یاد می برد. بدون تحمل زحمات زیاد، به چنان افتخاراتی نایل آمد که زیب و زیور سالهای پیری او شدند. لویی پانزدهم

در 1771 عنوان کنتی بدو داد و او را به فونتنبلو فراخواند. آکادمیهای اروپا و امریکا او را به عضویت افتخاری خویش پذیرفتند. فرزندش مجسمة وی را در «باغ شاه» بر پا ساخت. برج وی در مونبار زیارتگاه شیفتگان دانش

گشت و با فرنة ولتر رقابت می کرد. روسو در این برج به زانو درآمد و بر زمین بوسه زد. هانری، شاهزادة پروس، به دیدن بوفون رفت؛ و کاترین کبیر، چون نمی توانست از او دیدن کند، پیغام داد که وی را، پس از نیوتن، بزرگترین دانشمند جهان می داند.
بوفون حتی در روزگار سالخوردگی زیبا و با وقار بود. ولتر گفته است: «تن ورزشکاران، و روح فرزانگان را داراست؛ » هیوم می گفت که به مارشالهای فرانسه شباهت دارد، نه به نویسندگان. ساکنان مونبار وی را می پرستیدند. بوفون از ارج و حرمت خویش در نزد مردم آگاه بود، به آراستگی ظاهر خود می بالید، و روزی دوبار سر و صورت خود را می آراست. تا هفتاد و دو سالگی، تندرست بود. در این هنگام، سنگ کلیه وی را رنجور ساخت. با آنکه بیمار بود، به کار و تلاش ادامه داد و از عمل جراحی دوری جست. او نه سال دیگر زنده ماند و در 1788 درگذشت. 20’000 تن در مراسم تدفین وی شرکت جستند. هنوز یک سال از مرگش نگذشته بود که انقلابیون فرانسه؛ که نمی توانستند نجیبزادگی او را ببخشایند، بقایای پیکرش را از گور درآوردند و بر باد دادند، سنگ گورش را نابود کردند و گردن فرزندش را به تیغة گیوتین سپردند.
2- به سوی نظریة تکامل
زیست شناسی، به کمک استادی چون بوفون، که از چنین نگرش، شکیبایی، و نثری برخوردار بود، اندیشة طالبان علم را از فیزیک و ریاضیات در خدمت خود داشتند که بیشترین دانشمندان را در قرن هجدهم، اندک اندک متوجه خود می ساخت. دیدرو، که همة جریانات زمانه اش او را متأثر می ساخت، این دگرگونی را احساس می کرد؛ وی در 1754 نوشت: «اکنون شاهد انقلابی بزرگ در دانشیم. با توجه به دلبستگی روزافزون اندیشمندان روزگار ما به فلسفة اخلاق، ادبیات، تاریخ طبیعی، و فیزیک تجربی، پیشبینی می کنم که تا صد سال آینده نیز حتی دو سه ریاضیدان [هندسه دان] بزرگ در اروپا به وجود نیاید.» (زیست شناسی نوین در 1859 به اوج کمال خود رسید.)
زیست شناسی جوان را نخستین پرسش از پیشرفت باز می داشت- منشأ حیات. بسیاری کوشیدند ثابت کنند که زندگی می تواند خودبه خود از مادة بیجان پدید آید. با وجود رد ظاهری نظریة «پیدایش خلق الساعه » از سوی فرانچسکو ردی در 1668، کشف انبوه جانداران ذره بینی در یک قطره آب به وسیلة میکروسکوپ، این نظریة قدیمی را تقویت می کرد. جان نیدم، کشیش کاتولیک انگلیسی مقیم بر اروپا، در 1748 آزمایش ردی را با اخذ نتیجه ای متفاوت

تکرار کرد. نیدم مقداری آب را، که در آن گوشت گوسفند خیسانده بود، در

چند ظرف شیشه ای جوشاند و بی درنگ منافذ آنها را به دقت بست. چند روز بعد، چون آب را معاینه کرد، جانداران ذره بینی بسیار در آن یافت. نیدم، به گمان آنکه هنگام جوشاندن آب همة جانداران ذره بینی آن از میان رفته اند، و از آنجا که او منافذ ظروف را به دقت مسدود کرده بود، از این آزمایش نتیجه گرفت که جانداران خودبه خود در آب پدید آمده اند. ادعای وی بوفون را متأثر ساخت. ولی سپالانتسانی، استاد دانشگاه مودنا، که آزمایش نیدم را در 1765 تکرار کرد، نتیجة متفاوت گرفت. او دریافت که جوشاندن آب گوشت به مدت دو دقیقه جانداران ریز را از میان نمی برد؛ اما اگر مایع را چهل و پنج دقیقه بجوشانند، همة جانداران ریز آن از میان می روند و در مایع جانداری مشاهده نمی شود. اختلاف نظر دانشمندان دربارة امکان پیدایش خلق الساعه تا قرن نوزدهم دوام یافت، تا آنکه شوان و پاستور بدان پایان دادند.
اسرار فرایند تکثیر نیز، چون چگونگی پیدایش حیات، اندیشة دانشمندان را متوجه خود ساخته بود. جیمز لوگن، شارل بونه، و کاسپارولف از نقش عناصر نرو ماده در تکثیر در شگفت بودند و می پرسیدند که عناصر نر و ماده چگونه می توانند اشکال و ویژگیهای موجود بالغ را از پیش مقدر سازند. بونه فرضیة عجیب «انبوه همة نطفه ها در یک جا» را عرضه داشت و گفت که فرد ماده محتوی نطفة فرزندان خویش است، و این نطفه شامل نطفة نوادگان اوست؛ این تسلسل تا جایی که وهم و خیال ما کار می کند ادامه دارد. بلی، دانش نیز می تواند در اساطیر سیر کند. ولف، که نام خود را به «مجاری ولف» داده است، مانند هاروی پیرو نظریة «خلق مجدد جنین» بود و می گفت که هر جنینی به یاری نطفة والدینش از نو خلق می شود. ولف در کتابش، تشکل امعا و احشا (1768)، که کارل ارنست فون بر آن را «برجسته ترین شاهکار علمی موجود» خوانده است، نظریه ای عرضه داشت که شالوده ای برای نظریة «لایه های جنینی» فون بر شد.
آیا رشد مجدد بافت نوعی تکثیر است؟ آبرا آم ترامبله، اهل ژنو، با آزمایشهایی که از جانسختی مرجان در تکثیر پرده برداشت، در 1774 دانشمندان را دچار شگفتی ساخت. او طول مرجان را چهارپاره کرد و، پس از چندی، متوجه شد که هر پاره ای روییده، و مرجان کامل شده است. ترامبله نمی دانست که مرجان را گیاه بشمارد یا جانور، زیرا چون گیاهان ریشه داشت، اما غذایش را مثل جانوران می یافت و هضم می کرد. متفکران آن را حلقه ای می شمردندکه، در «زنجیرة بزرگ هستی»، جهان گیاهان را به جهان جانوران می پیوندد. ترامبله، مانند زیست شناسان روزگار ما، آن را جانور خواند. شاخه های پر پیچ وتاب و حساس مرجان، که برای یافتن غذا از آن استفاده می کند، رئومور را بر آن داشت که آن را

«پولیپ»، یا چندپا، بخواند. ما نیز آن را به قیاس هودرا، هیولای افسانه ای نه سر، «هیدر» (Hydra) می خوانیم؛ پس از آنکه هرکول یکی از سرهای هیولا را برید، دو سر دیگر به جای

آن روییدند. در ادبیات، هودرا تنها کنایه از موجودی است که صدها هزار جان دارد.
رنه آنتوان دورئومور، پس از بوفون، برجسته ترین زیست شناس این عصربود و از نظر دقت بوفون برتری داشت. وی، که پزشکی آموخته بود، همینکه استقلال مالی یافت، از پزشکی دست کشید و همة وقت خود را به پژوهشهای علمی سپرد. به نظر می رسید که در چندین رشته از علوم دست داشت. در 1710، از طرف دولت مأموریت یافت صنایع و هنرهای صنعتی فرانسه را بازدید و اصلاح کند؛ با کاردانی بسیار از عهدة این مأموریت برآمد و پیشنهادهایی به دولت داد که به ایجاد صنایع تازه، و احیای صنایعی که در شرف نابودی بودند، بسیار یاری کرد. رئومور برای قلع اندود کردن آهن شیوه ای ابداع کرد که هنوز مورد استفاده است؛ تفاوتهای شیمیایی آهن و فولاد را مشخص ساخت. دولت فرانسه، به پاس خدمات رئومور به فلزشناسی، برای او 12’000 لیور حقوق مستمر تعیین کرد. او این پول را به «آکادمی علوم پاریس» بخشید. با دماسنج او قبلا آشنا شده ایم.
رئومور نیز با پژوهشهای خویش زیست شناسی را گسترش می داد. در 1712، دریافت که هرگاه یکی از اندامهای خرچنگ دریایی را ببرند، اندامی دیگر به جای آن خواهد روییدد. در 1715، اسرار شوک الکتریکی را که با دست زدن به ماهی برقی پدید می آید بدرستی توصیف کرد. در فاصلة سالهای 1734 تا 1742، شاهکار خود، یادداشتهایی دربارة تاریخ حشرات، را در شش جلد به چاپ رساند. این اثر با چنان سبک و تصویرهای جذاب و پرروحی آراسته شده بودکه حشرات در نظر مردم چون عشاق داستانهای کربیون (پسر) جالب توجه می نمودند. چون فابر روزگار خودمان، او « به هرآنچه مربوط به رفتار و زندگی جانداران ریز است» دل بست و نوشت:
راههای گوناگون زندگی، چگونگی تهیة خوراک، نیرنگهای آنها هنگام به دام افکندن شکار، احتیاطی که برای گریز از کمین دشمن به کار می بندند ... و جاهایی که برای تخم گذاری برمی گزینند، تا نوزادانشان از آغاز زندگی به خوراک مناسب دست یابند، را بررسی کرده ام.
رئومور، مانند ولتر، می گفت که رفتار و ساختمان سازواره را، بدون قبول قدرت طراحی طبیعت، نمی توان تعیین کرد. کسانی که به جریان الحادیی که بزودی در فرانسه به راه افتاد مقابله می کردند از کتاب او استفادة فراوانی بردند. دیدرو وی را، برای سپردن این همه وقت به بررسی

زندگی سوسکها و حشرات دیگر، مسخره می کرد. ولی همین بررسیهای چندان دقیق بودند که زیست شناسی نوین را پدید آوردند و بنیان نهادند.
آیا دیدرو زمانی که شنید شارل بونه، دوست رئومور، ثابت کرده است که برخی جانوران بدون جفتگیری زادو ولد می کنند- پارتینوژنز- چه سخنی بر زبان رانده است؟ بونه با جدا کردن شته های نوزاد (شپشه های درختیی که آفت پرتقال می باشند) دریافت که جانور
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 644
ماده ای از یک نوع می تواند بدون جنس نر، که غالباً لازم است، نوزاد بارور تولید کند. مقصد جفتگیری، ظاهراً، تنها تکثیر نیست، بلکه همچنین دادن ویژگیهای متفاوت والدین به نوزاد است. بونه بررسیهای خویش را، که چگونگی آن را به «آکادمی علوم پاریس» گزارش کرده بود، در کتاب خود، رسالة حشره شناسی (1745)، به تفصیل شرح داده است. وی در اثر دیگرش، پژوهشهایی پیرامون گیاهان (1754)، ادعا کرد که پاره ای از گیاهان دارای نیروی احساس، و حتی نیروی تمیز و تشخیص، و، از این روی، دارای قوة داوری -یا مایة هوشمندی – هستند.
همین بونة ژنوی ظاهراً نخستین کسی است که واژة «تکامل» را در زیست شناسی به کار برد؛ ولی منظور وی از تکامل رشته ای بود که همة موجودات را، از اتم تا انسان، به هم می پیوندد. اندیشة تکامل، یا زندگی یافتن جانداران از جانداران پیشین در آثار علمی و فلسفی قرن هجدهم بارها نمودار شده است. بنوا دو مایه در تلیامد (1748)، که پس از مرگ وی به چاپ رسید، نوشته بود که همة جانداران خشکی، در نتیجة تغییر محیط زندگی، و از راه تکامل، از جانداران دریایی همانند پدیدآمده اند. دو مایه می پنداشت که پرKÇQŬÖازماهی پرنده، شیر از شیر دریایی، و انسان از انسŬÖدریایی پدید آمده اند. سه سال بعد، موپرتویی در دستگاه طبیعت خویŒگذشته از آنکه انسان و میمون را در یک خانواده جا داد، نظریه ای ابراز داشت که به نظریة «بقای اصلح» [«انتخاب طبیعی»] داروین بی شباهت نیست. دانشمن؟نگونبخت، که مقدر بود به زودی آماج نیش قلم ولتر شود، چنین نوشته بود:
هر یک از عناصر اجزای اصلی تشکیل دهندة جنین از اندامهای متشابه والدین خود مشتق شده اند، و نوعی از شکل گذشتة آنها را حفظ کرده اند. ... بدین ترتیب، بآسانی می توان چگونگی شکل گرفتن انواع جدید را باز نمود ... - با فرض اینکه ترتیب این اجزا ممکن است همیشه همان ترتیبی نباشد که در والدین آنها می بینیم، و بر حسب تصادف ممکن است دستخوش دگرگونیهایی شوند که، با تکثیر و تجمع، به پیدایش انواع تازه بیشماری منجر شوند که اکنون مشاهده می کنیم.
نویسندة این سطور عقیده داشت که همة جانداران در طولِ زمان از

نخستین موجود زنده پدید آمده اند. این نظریه را بوفون موقتاً پذیرفته و ولتر به گرمی ستود.
ژان باتیست روبینه در اثر خویش، طبیعت (1761)، به نظریة کهن تکامل - «نردبان موجودات»- بازگشته، و نوشته بود که طبیعت رشته ای از کوششهایی است که برای پدید آوردن موجوداتی کاملتر صورت می گیرد. وی به پیروی از قانون لایبنیتزی تسلسل (که در میان موجودات پست و پیشرفته انفصالی نمی دید) اظهار داشBÀبود که همة اشکال حیات، حتی سنگها، آزمایشهایی هستند تا طبیعت راه خود را، از جمادات، گیاهان، و جانوران تا انسان، بپیماید. انسان یکی از مراحل این تلاش بزرگ است، و روزی جای خود را به موجودی کاملتر خواهد سپرد.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 645
جیمز برنت، لردومونبودو، داور اسکاتلندی، یک قرن قبل از داروین، مانند داروین می اندیشید. وی در اثر خویش، خاستگاه و پیشرفت زبان (1773 – 1792)، نوشته بود که انسان ماقبل تاریخ فاقد زبان و سازمان اجتماعی بود و، از نظر کامیابی فکری و روش زندگی تفاوتی با میمون نداشت. نوشته بود که انسان و اورانگوتان (همان گونه که ادوارد تایسن نیز در 1699 گفته بود) از یک خانواده اند؛ و اورانگوتان (که منظور برنت از آن گوریل یا شمپانزه بود) انسانی است که از رشد و تکامل بازمانده است. تنها از نظر زبان و سازمان اجتماعی است که انسان ماقبل تاریخ به انسان ابتدایی مبدل شد. برخلاف ادعای سفر پیدایش، تاریخ انسان قهقرایی و سقوط از یک کمال اولیه نیست، بلکه یک تعالی پررنج به سوی قلة کمال است.
گوتة شاعر نیز گاهی اندیشه های علمی در سر می پرورانید و به فعالیتهای علمی دست می زد. در 1786، وی استخوان میان آواره ای را کشف کرد و در 1790 گفت که جمجه از ستون فقرات تغییر شکل یافته پدید آمده است. همچنین، بدون آگاهی از اندیشه های کاسپار ولف، اظهار داشت که منشأ همة اجزای درخت برگی است تغییر شکل یافته، و گیاهان بر اثر دگرگونی از گیاه ابتدایی، که وی آن را «نمونة اصلی» می نامید، پدید آمده اند.
آخرین داروینیستی که در قرن هجدهم می شناسیم، ارزمس داروین، پدربزرگ داروین بزرگ، است. ارزمس، مانند، چارلز، دارای شخصیتی جالب و دوستداشتنی بود. وی در 1731 زاده شد، در کیمبریج و ادنبورگ تحصیل کرد، در ناتینگم، لیچفیلد، و سرانجام در داربی پزشکی پیشه ساخت، و در 1802 در داربی درگذشت. ارزمس برای شرکت در مجامع «انجمن ماه شناسی»، که او نیروی محرکه و پریستلی برجسته ترین عضو آن گردید، پیوسته از لیچفیلد به بیرمنگام می رفت، نامه ای که وی به مثیو

بولتن نوشته است، و در آن برای حضور نیافتن در انجمن پوزش خواسته، نمودار شخصیت سرزنده و دوستداشتنی اوست:
متأسفانه بلای آسمانی، که برای مردم درد و بیماری همراه می آورد، امروز مرا از دیدار شما مردان بزرگ در سوهو [بیرمنگام] بازداشته است. سرورم! چه ابداعاتی، چه هوش و ذکاوتی، و چه بلاغت و فصاحتی -لاهوتی، خود انگیخته، و گیج کننده- در میان شما فیلسوفان به پرواز در می آید و، چون ماکو، از یکی به دیگری روی می آورد! ولی من بیچاره، در جنگ با شکم درد یا تب در یک گاری پستی در شاهراه کینگ زندانی شده ام، به این سو و آن سو می شوم، تنه می خورم، و به گوشه ای پرت می شوم.
ارزمس داروین، با اینهمه گرفتاری، کتابی مهم و معتبر، به نام زونومیا، نوشت (1794 – 1796)، که آمیزه ای است از پزشکی و فلسفه؛ و چندین جلد شعر علمی سرود که، در میان آنها، از باغ گیاهشناسی (1788)، عشق گیاهان (1788)، و پرستشگاه طبیعت (1802) می توان نام برد. پرستشگاه طبیعت متضمن اندیشه های تکاملی ارزمس داروین است. این کتاب با
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 646
تأیید نظریة «پیدایش خلق الساعه»، به عنوان محتملترین نظریه در مورد منشاء حیات، آغاز می شود:
از این روی، بی پدر و مادر، با پیدایش خلق الساعه،
نخستین ذرات خاک جاندار پدید آمدند. ...
زندگی آلی، در زیر امواج بی ساحل،
پدید آمدو در غارهای درنشان اقیانوس پرورش یافت؛
نخست انواع ریز، که با ذره بین به چشم نمی آمدند،
در گل و لای به جنبش در آمدند، یا در آب رخنه کردند؛
اینها، چون نسلهای آینده، پا به جهان نهادند،
نیروی تازه گرفتند، و اندامهایشان درشت تر شدند.
از آن پس، گیاهان بیشمار پدید آمدند،
و نیز موجوداتی در دریا، زمین، و هوا.
بدین سان، حیات از موجودات دریایی به دوزیستان، که در لجنزار می زیستند، و از آنها به انواع بیشمار جانداران دریایی، خشکی، و هوایی تکامل حاصل کرد. شاعر، پس از نقل عباراتی از نوشته های بوفون و الوسیوس دربارة ساختمان بدن انسان، اشاره می کند که انسان در گذشته بر روی چهار پا راه می رفته است و هنوز هم قادر نیست خویشتن را بآسانی بر روی دو پا راست نگاه دارد. یکی از انواع میمونها دو پای جلوی خود را به عنوان دست به کار می برد، و انگشت شست وی، برای آنکه انگشتان دیگر را یاری کند، رشد کرده، به مرحلة بالاتری از تکامل رسیده است. در

همة مراحل تکامل، جانوران برای جفت و خوراک، و گیاهان برای خاک، رطوبت، هوا، و روشنایی در پیکارند. در جریان این پیکار (به گفتة ارزمس داروین) جاندارن با پدیدآوردن اندامهای تازه، برای پاسخگویی به نیازمندیها و مقتضیات خویش، درسایة تلاش و کوشش (نه با انتخاب طبیعی انواع اصلح بر حسب اتفاق، آن گونه که چارلز داروین یک قرن بعد گفت) مراحل تکامل را می پیمایند؛ مثلا گیاهان، برای آنکه خود را به نور و هوا رسانند، رشد می کنند. ارزمس داروین در زونومیا نظریه ای ابراز داشته است که ما را به یاد سخنان لامارک می اندازد - «همة جانوران دگرگونیهایی می یابند که پاره ای از آنها به دست خودشان، و در پاسخ به خوشیها و رنجهایشان، انجام می گیرد، و بسیاری از این اشکال یا تمایلات به دست آمده به فرزندان آنها می رسد.» پوزة گراز برای چریدن، خرطوم فیل برای گرفتن خوراک، زبان زمخت گوسفند برای کندن علف، و منقار پرنده برای دانه چینی پدید آمده اند. نویسنده اصل دیگری به سخنان خود می افزاید و می نویسد: «پاره ای از اندامها، برای حراست جانور، تکامل می یابند و با دگرگون ساختن رنگ و شکل جانور آن را در پیکار و اختفا یاری می کنند.» و با نگاهی جادویی به یک میلیارد سال پیش نتیجه گرفت:
پس از اندیشیدن دربارة فصلهای کوتاه زمان، که بسیاری از این دگرگونیها در خلال آن روی داده اند، آیا گستاخی خواهد بود که بگوییم در طول زمانی که از هنگام پدید

آمدن زمین می گذرد، شاید میلیونها سال پیش از آنکه تاریخ انسان آغاز شود، همة جانوران خون گرم از یک ریشة زنده زندگی یافته اند و علت اولیه به آن ریشه طبیعت حیوانی و نیروی کسب اندامهای تازه، همراه با تمایلات تازه ای که هیجانات، احساسات، خواستها، و پیوستگیها آنها را هدایت می کنند، بخشیده است. و بدین ترتیب، آیا انسان دارای ملکه ای نیست که وی را وامی دارد تا با تلاش خود به تکامل گراید و ویژگیهایی را که در جریان تکامل کسب کرده است به فرزندان خود انتقال دهد؟
چارلز داروین نوشته است: «شگفتاور است که پدر بزرگم ... بسیاری از اندیشه ها و نظریات نادرست لامارک را در زونومیای خود گنجانده بود.» شاید اگر به پدربزرگ او می گفتند که بر خطا می رود، زیر بار نمی رفت. تقدیر وی نظریه ای را مطرح ساخت که هنوز زنده است، و راه ساده و آسان او ضربه ای به دانش تکامل زد. داروین، با همة اشتباهات خود، نظریة «تکامل» را، که هنوز پا برجاست، بسیار گسترش داد.

پژوهشهای علمی از جمادات به گیاهان، جانوران، و سرانجام به خود انسان گسترش یافت. دانشپژوهان به یاری میکروسکوپ، و به انگیزة نیازمندیهای پزشکان بدن انسان و دلبستگی فزایندة طالبان علم، را بررسی کردند و به طور قطع دریافتند که اندامها و سازوارة آنها با تن جانوران پیشرفته همانند است. ولی به نظر می رسید در مراتب وجود گسیختگی وجود دارد؛ تقریباً همگان موافقت داشتند که ذهن انسان با ذهن جانوران، کماً و کیفاً، تفاوت دارد.

در 1749، دیوید هارتلی، کشیش انگلیسیی که پزشکی پیشه ساخته بود، با پی افکندن روانشناسی فیزیولوژیک، به پرکردن این شکاف پرداخت. پس از شانزده سال بررسی و گردآوری معلومات (1730 – 1746)، در 1749 کتابی به نام ملاحظاتی دربارة انسان منتشر ساخت. هارتلی می خواست اصلی حاکم بر روابط تصورات بیابد، همان گونه که نیوتن برای رابطة اجسام چنین اصلی مطرح ساخته بود. هارتلی تداعی معانی را نه تنها برای تبیین تخیل و حافظه به کار برد – چنانکه هابز و لاک کرده بودند-، بلکه آن را به عاطفه، کنش، و شعور اخلاقی نیز گسترش داد. احساس را ارتعاش ذرات یک عصب دانست که نخست به تأثیر یک عامل خارجی پدید می آید و سپس در امتداد آن عصب تأثرات را به مغز می رساند. می گفت که مغز انبوهی از الیاف عصبی است که ارتعاشهای آنها لازمة پیدایش خاطرات است؛ یک یا چند رشته از این الیاف را ارتعاشی وارده که در تجارب گذشته به آن مربوطند متأثر می سازد؛ این انعکاس، ملازم فیزیولوژیک یک تصور است. هر حالت ذهنی یک کنش جسمانی، و هر کنش جسمانی یک کنش عصبی، یا یک حالت ذهنی، به همراه دارد؛ تداعی معانی [تصورات] جنبة ذهنی رابطة ارتعاشهای عصبیی است که تسلسل یا مداومت در تجربة گذشته برانگیزندة آنهاست.

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 648

اندیشه های روانشناختی هارتلی البته بسیار ساده و ابتدایی بودند، و هرگز نتوانستند پرده از اسرار آگاهی انسان بردارند، ولی اقلیت کوچکی از انگلیسیان را از این واقعیت آگاه ساخت که ذهن آنان نیز، چون جسمشان، ناپایدار و فناپذیر است.

یک روحانی دیگر، اتین بونو دو کوندیاک، صرفاً از جنبة روانشناختی به مسائل ذهنی انسان نزدیک می شد. وی، که در گرنوبل زاده شده بود (1714)، در یک آموزشگاه یسوعی علوم دینی در پاریس تحصیل کرد و به مقام کشیشی رسید. پس از آنکه به سالونهای مادام دو تانسن و مادام

ژوفرن راه یافت و با روسو و دیدرو آشنا شد، شور دینی خود را از دست داد، از وظایف روحانی دست شست و همة وقت و نیروی خود را به دانش سپرد. دستگاههای تاریخی فلسفه را بررسی کرد، و همة آنها را در کتابش، رسالة دستگاهها (1749)، که روح «فیلسوفان» را منعکس می نمود، مردود دانست. نوشت که همة این ساختارهای پر افتخار، همنواخت، که تنها نیمی از حقیقت را در خود دارند، آفریده های خیالیی هستند که از معرفت ناقصی که ما دربارة جهان داریم هستی می یابند. آزمایش قیاسی بخشی از تجربه، بهتر از یک استنتاج کلی است.
در رسالة تحقیق دربارة اصل معرفت انسانی (1746)، کوندیاک تحلیل لاک را از عملکرد مغز آدمی پذیرفته بود، ولی در اثر دیگری، رساله دربارة حواس (1754)، نظر بنیادیتری را پذیرفت – تفکر، که لاک آن را دومین منبع تصورات شمرده بود، خود ترکیبی از احساسات است، و همین احساسات یگانه منبع حالات ذهنی هستند. جهان خارجی وجود دارد، چرا که اساسیترین حس ما – حس لامسه – در آن به مقاومت بر می خورد؛ با اینهمه، آنچه می دانیم از احساسات ماست و تصوراتی که مخلوق این احساساتند.
کوندیاک این نظر را با مقایسة معروفی توضیح می دهد – که گویا آن را از بوفون گرفته است، ولی خود وی آن را به «الهامبخش» خویش، مادموازل فران، که برای او میراث قابل توجهی گذاشته بود، نسبت می دهد. مجسمة مرمرینی را مثال می آورد که «سازمان درونی آن چون خود ماست، اما دارای ذهنی است تهی از همة تصورات.» تنها یک حس دارد، و آن حس شامه است و می تواند خوشی و ناخوشی را از هم تمیز دهد. کوندیاک می خواست نشان دهد که چگونه از احساسات این مجسمه همة اشکال اندیشه حاصل می شوند. «احکام، تفکر، امیال، شهوات، و غیره صرفاً احساساتی هستند که از راههای گوناگون تغییرشکل یافته اند.» نخستین احساس انسان را به توجه وا می دارد. حکم همراه، دومین احساس است که مقایسه با اولی را پدید می آورد. خاطره احساس گذشته ای است که به وسیلة یک احساس حاضر، یا خاطرة دیگر، زنده می شود. تخیل خاطره ای است که به طرز بسیار روشنی بیدار گشته، یا مجموعه ای است از خاطراتی که زنده شده، یا به هم در آمیخته اند. رغبت، یا کراهت، خاطرة فعال یک احساس مطلوب، یا نامطلوب، است. تفکر از پی هم آمدن خاطرات و امیال است.

اراده میلی قوی است همراه این فرض که صاحب آن به مطلوب خویش دست خواهد یافت. شخصیت، خویشتن، و یا نفس، در وهلة نخست وجود ندارد و مجموعة خاطرات و امیال انسان آن را تشکیل می دهد. از همین

راه، و تنها از روی حس شامه – یا هر حس دیگری -، می توان به همة عملکردهای ذهن پی برد. هرگاه چهار حس دیگر را بر آن بیفزاییم، فعالیت ذهن وسیعتر و پیچیده تر خواهد شد.
همة اینها بازده آدمی هوشمند و چیره دست بود و در میان روشنفکران پاریس سر و صداهای زیادی برانگیخت. اما منتقدان می گفتند که روش کوندیاک، مانند همة چیزهای دستگاههای فلسفی، قیاسی و فرضی است؛ او مسئلة آگاهی را از یاد برده، و نتوانسته است به این پرسش پاسخ دهد که احساس اولیه چگونه پدید آمده است. مجسمة حساس، حتی اگر تنها ببوید، مجسمه نیست، مگر اینکه همان شخصیت بزرگی باشد که تورگنیف او را چنان مغرور و خودنما توصیف کرد که گویی مجسمه ای است که به همت مردم برپا شده است.
در 1767، کوندیاک معلم سرخانة دوک آیندة پارما [فیلیپ] شد. وی نه سال در ایتالیا زیست و برای شاگردش کتابی نوشت که در فاصلة سالهای 1769 تا 1773، به نام دورة مطالعات، در هفده جلد انتشار یافت. تمامی هفده جلد این کتاب شامل مطالب آموزنده اند، و دو جلد آن، که متضمن تاریخ اندیشه، آداب و رسوم، نظامهای اقتصادی، اخلاق، هنر، علوم، سرگرمیها، و جاده هاست، درخور ستایشی بیشترند، و بیش از رساله در آداب و رسوم ولتر خواننده را با سرگذشت تمدن آشنا می سازند. کوندیاک در 1780، به درخواست شاهزاده ایگناتسی پوتوتسکی، برای آموزشگاههای لیتوانی، کتابی در منطق نوشت که در نوع خود بینظیر بود؛ و در همان سال چشم از جهان فروبست.
نفوذ کوندیاک تا یک قرن پایدار ماند و، حتی در 1870، در کتاب در باب عقل، اثر ایپولیت تن، نمایان گشت. کنوانسیون ملی، که از 1792 تا 1795 حکومت فرانسه را به دست داشت، روانشناسی کوندیاک را در نظام آموزشی فرانسه رسمیت داد. کالبدشناسانی چون ویک-د/ آزیر، شیمیدانانی چون لاووازیه، ستاره شناسانی چون لاپلاس، زیست شناسانی چون لامارک، روانپزشکانی چون پینل، و روانشناسانی چون بونه و کابانیس به رهبری وی اعتراف کردند. پیر ژان ژرژ کابانیس در 1796 دربارة مغز آدمی چنین نوشت: «اندامی که وظیفة ویژه اش تولید فکر است، همان گونه که معده برای گوارش، وکبد برای تصفیة صفراست.» «فیلسوفان» پیرامون کوندیاک به اعترافات او در مورد اعتقاد به خدا، اختیار، و روح غیرمادی و جاودان توجهی نداشتند؛ آنان می گفتند: کسی که تمام معرفت را به احساس، و همة انگیزه ها را به لذت و درد رجعت داده است، فلسفه ای طبیعت گرا، نیمه ماده گرا، و لذت گرا دارد. روسو والوسیوس از اندیشه های کوندیاک نتیجه می گرفتند که هرگاه ذهن آدمی از هنگام تولد او برای پذیرش آمادگی داشته باشد، آموزش می تواند، بدون توجه به

وراثت، خوی و سیرت
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 650
انسان را مقدر سازد. این نظریه زمینة روانشناختی بسیاری از فلسفه های سیاسی تندرو شد.
تنها پس از آنکه ناپلئون سرپنجة انقلاب فرانسه را برید و پیمان 1801 را با کلیسا بست، واکنش فکری فرانسه علیه روانشناسی مادی پدیدار شد. ولی در آلمان، که سنت ضد احساس گرایی لایبنیتز هنوز قوت داشت، این واکنش زودتر بروز کرد. مردانی چون یوهان نیکولاوس تتنس، استاد دانشگاه روستوک، به مکتب کوندیاک تاختند و کوندیاک را یک نظریه پرداز محض دانستند، نه دانشمند. گفتند که سخنان کوندیاک دربارة «ارتعاشات» و «فشار عصبی» فرضیه ای بیش نیست؛ آیا هرگز کسی این چیزها را دیده است؟ تتنس می گفت که روانشناسی علمی ناچار است مستقیماً فراگردهای ذهنی را مشاهده کند، درون نگری را ابزار اصلی کارش سازد، و خود را براساس قیاس واقعی بنا نهد. روانشناسی بزودی در خواهد یافت که قوانین تداعی معانی، که به وسیلة هابز، لاک، و هارتلی ضابطه یافته اند، با تجربیات واقعی بشر سازگار نیستند؛ تخیل، تصورات را، به شیوه ای متفاوت از احساس، بیدار سازد، یا به هم درمی آمیزد؛ و گاهی حلقه های زنجیر تخیل به طرزی عجیب گم می شوند. چنین می نماید که میل، حقیقت ذاتی هر سازواره ای است و آن را با قوانین مکانیکی نمی توان توصیف کرد. ذهن نیرویی فعال و سازنده است، نه یک «صفحة سفید» که احساس خواست خود را بر آن ثبت کند.
جهان اندیشه برای ظهور ایمانوئل کانت آماده می شد.

اگر این فصل، با وجود ناکافی بودنش، به طرزی غیر عادی به درازا کشید، علت آن نه تنها این بود که ما دانشمندان و دانششان را متعلق به تاریخ تمدن دانسته ایم، بلکه همچنین بدین علت است که دنبال کردن تکامل اندیشه ها علاقة اصلی ماست، و نیز بدین سبب است که نقش اندیشه در قرن هجدهم بلافاصله پس از طبیعت انسان قرار داشت. اگر دستاوردهای علم در این روزگار انقلابی به اندازة قرن گذشته، که گالیله، دکارت، نیوتن، و لایبنیتز را پرورش داد، چشمگیر نبوده باشد، در عوض، اثر این دستاوردها در تاریخ اروپا پیگیرتر بوده است. ولتر، و صدها مفسر علمی گمنامتر، طبقات متوسط و بالای اروپا را با ثمرات کاوشهای دانشمندان آشنا ساختند؛ علوم جدید شیمی، زمینشناسی، و جانورشناسی در اندیشة تحصیلکردگان اروپا اثر بطئی، اما ژرف، بخشید و نتایج بیشمار به بار آورد. شگفت آور است که علم در صنعت و تکنولوژی کمتر ودیرتر از شئون دیگر زندگی اثر بخشید. انسان در طول روزگاران دراز، با آزمایش و اشتباه، بذر افشانی، خرمنکوبی، استخراج معدن، ساختن و بناکردن، و ترابری آموخته بود و بآسانی حاضر نبود راهها و شیوه های آزمایشگاهی را جایگزین سنت و عادت سازد. از همین روی است که علم، تا قبل از پایان

این عصر، نتوانست انقلاب صنعتی را تسریع کند. با اینهمه، نخستین مراحل انقلاب صنعتی تا حد زیادی مدیون پژوهشهای شیمیدانان دربارة رنگهاست. بهره برداری از ترکیبات کلور را برای استفاده در رنگ زدایی، برتوله معمول ساخت (1788)، و فر آوردن صنعتی سود و نمک امونیاک به دست جیمیزهاتن و نیکلالوبلان انجام گرفت. بررسی گازها به همت بویل و ماریوت، و بررسی حرارت به همت بلک اختراع ماشین بخار را امکانپذیر ساختند- با اینهمه، اختراع این ماشین عمدتاً مرهون ابزارمندانی بود که در کار صنعتی فعال بودند. همچنانکه این قرن می گذشت، میان مردان کار و عمل، که در پی تولید بودند، و دانشمندان، که حقایق علمی را می جستند، همکاری نزدیکتری پدید آمد. «آکادمی علوم پاریس» پژوهشگرانی به کشتزارها، کارخانه ها، و کارگاههای کشور فرستاد و کتاب شرح فنون و پیشه ها را، در بیست جلد، انتشار داد (1761-1781). در عوض، صنایع جوان نیز، برای یافته ها و آزمایشها، از علم یاری جستند. مثلا، کولن ضابطه های معتبری برای انبساط شاهینهای ترازو یافت؛ و مسائل مربوط به ماشین بخار دانشمندان را برای شناخت رابطة نیرو با حرارت به کاوش و بررسی واداشتند. همکاری روزافزون دانش و صنعت در قرن نوزدهم

سیمای طبیعی و اقتصادی جهان را دگرگون نمود.
علم بیش از همه در فلسفه اثر گذاشت، زیرا فلسفه، که در جستجوی خرد است، باید بر پایهٔ علم، که جویای معرفت است، بنا شود. علم با هر گام تازه ای که برمی گرفت بر پیچیدگی و دامنهٔ جهان می افزود و چشم انداز تازه ای در برابر انسان می گشود. پس از کشف اینکه انسان مرکز جهان هستی نیست، و در پهنای بیکران زمان و مکان ذره ای ناچیز است، سازگاری اندیشهٔ بشر با این واقعیت کار کوچکی نبود. اندیشهٔ بشر هنوز نتوانسته بود خود را با این واقعیت سازش دهد. آدمی از همان روزگار کوپرنیک مفتون عظمت تصورش از کوچکی و ناچیزی خود شده بود؛ غرور علم بر فروتنی فلسفه سایه انداخت؛ آدمی به یاری علم در پی آرمانشهر بود و اندیشهٔ پیشرفت و تکامل آیین تازه ای برای انسان نوین همراه آورده بود.
اثر علم در دین – یا بهتر است بگوییم مسیحیت – کشنده می نمود. پیدا بود که انسان، برای آنکه به جهان هراسان و فانی امید و تسلی معنا و ارزش دهد، همچنان تصورات تازه ای از جهان در سر می پروراند، یا چنین تصورات را تأیید می کرد. ولی حماسه های مسیحی آفرینش، گناهکاری ذاتی، و رستگاری آسمانی بشر، در جهانی که در میان میلیونها ستاره به ذرهٔ ناچیزی کاهش یافته بود، چگونه می توانست پایدار ماند؟ آدمی چیست که آفرینندهٔ چنین جهانی به اندیشهٔ او بوده باشد؟ داستان آفرینش کتاب مقدس در پرتو کشفیات زمینشناسی چگونه می توانست ارزش و اعتبار خود را از دست ندهد؟ دربارهٔ ادیان سرزمینهای دیگر، که اکتشافات جغرافیایی آنها را به مردم شناسانده بودند، چه باید گفت؟ آیا آنها از نظر تعلیمات و موازین اخلاقی و نتایج اجتماعی کمتر از مسیحیت هستند؟ معجزات مسیح را – هرگاه از معجزات

منتسب به قدیسان و شیطان بگذریم - در جهان تابع نظم و قانون چگونه می توان توجیه کرد؟ ذهن و روان آدمی را چگونه می توان فنا ناپذیر دانست، در صورتی که اعصاب و بافتهایی که گویی ذهن بر آنها متکی است، فناپذیرند؟ علمی که اعتبار، دستاوردها، و چشم انداز آن همه روزه گسترش می یابند سرانجام دین را به چه سرنوشتی دچار خواهد ساخت؟ و برسر تمدنی که موازین اخلاقی آن مبتنی بر این دین است چه خواهد آمد؟

فصل هفدهم :پزشکی

علم در پزشکی نیز اثر می نهاد تکامل میکروسکوپ و دماسنج، پیشرفت شیمی و زیست شناسی، و، بیش از همه، توسعة کالبدشناسی و فیزیولوژی انسانی و حیوانی این دانش شفا بخش را گسترش می دادند. کالبدشناسی و فیزیولوژی را بیش از همه خود پزشکان توسعه دادند.
جووانی باتیستا مورگانیی، مانند بسیاری از همکارانش، گزارش بالینی بیمارانی را که به نزدش می آمدند یادداشت می کرد. در طول سالهای پزشکی و استادی خویش در دانشگاه پادوا، گزارش بالینی هفتصد بیمار را یادداشت کرد، و در هشتاد سالگی (1761) این یادداشتها را، به صورت هفتاد نامه، انتشار داد. مورگانیی این نامه ها را، که شالودة کالبدشناسی آسیب شناختی را پی افکندند، چنین نامیده بود: دربارة موضوع و علل بیماریها، آن گونه که کالبدشناسی دریافته است. مورگانیی در این نامه ها بلوک قلبی، آتروفی زردکبد، و سل کلیه را به زبان قدیمی شرح داده، ذات الریه را معلول انجماد و سفت شدن ریه ها دانسته، و دربارة قلب مطالب تازه ای بیان کرده است. سرویلیام آسلر دربارة نامه های مورگانیی چنین گفته است: «بخشی که از اتساع آئورت بحث می کند یکی از بهترین مباحثی است که تا کنون نوشته شده است، و درست تر از آنچه وی دربارة سینه درد می نویسد تا کنون نوشته نشده است.» پزشکی اکنون، روشنتر از گذشته، دریافته بود که هر بیماریی معلول بیماری یکی از اعضای بدن انسان است. بیمارستانها، برای آنکه به کالبدشناسی یاری کنند، کالبد افرادی را از همة طبقات اجتماع، حتی کالبد اشراف و روحانیان را، بدون برخورد به اعتراض کلیسا یا دولت، در دسترس مورگانیی و دستیاران وی می نهادند؛ و افراد بسیاری که می خواستند به دانش و پزشکی خدمت کنند وصیت می کردند که کالبد آنان را، پس از مرگ، به مورگانیی بسپارند. مورگانیی روی جانوران هم، بدون برخورد با مخالفت کلیسا یا دولت، آزمایشهایی انجام داد. وی تا
*****تصویر
متن زیر تصویر : آنجلیکا کاوفمن: جووانی باتیستا مورگانیی (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 654
نود سالگی از تدریس باز نایستاد. در 1764، که هشتاد و دو ساله بود، گفته اند: «چون مردان پنجاهساله نیرومند و دلزنده بود و بدون عینک کار می کرد.» شاگردانش با غرور وی را «بزرگترین کالبدشناس اروپا» می خواندند. در 1931، زادگاهش، فورلی، در میدانی که به نام اوست مجسمة وی را برپا ساخت.

شاگرد وی، آنتونیو سکارپا، در بیست سالگی استاد کالبدشناسی دانشگاه مودنا شد. در سی وشش سالگی (1783)، به استادی کالبدشناسی دانشگاه پاویا رسید و با همکاری ولتا و سپالانتسانی این دانشگاه را از پیشرفته ترین دانشگاههای اروپا ساخت. سکارپا، با بررسی ساختمان گوش، بینی، پا، و رگهای انسان، در سراسر اروپا نام آور شد. کتاب وی، ملاحظاتی دربارة بیماریهای اصلی چشم (1801)، چندین دهه متن استاندة بیماریهای چشم شناخته می شد. ویک – د/ آزیر، که یک سال جوانتر از سکارپا بود، با کالبدشکافی تطبیقی پرندگان، چهارپایان، و انسان، دانشپژوهان را با همانندی اندامهای انسان و جانوران آشنا کرد و جا و مقام واقعی انسان را در جهان زندگان روشن ساخت. او قبل از تکمیل اثر خویش، که در آن کالبدشناسی مغز را به اوج کمال خود در قرن هجدهم رسانده بود، در چهل و شش سالگی (1794) در گذشت.
در بریتانیای کبیر، برادران هانتر (متولد اسکاتلند) با کارشان در زمینة جراحی و کالبدشناسی به جنبش «روشنگری» اسکاتلند یاری کردند. ویلیام هانتر، با درسهای خویش، تدریس کالبدشناسی را در لندن دستخوش انقلاب ساخت؛ چرا که کوتاهی دست پزشکان از کالبد انسان و لاشة جانوران، کالبدشناسی را در این شهر از پیشرفت باز داشته بود. ویلیام، با کشف (1758) خاصیت جذب کنندگی مجاری لنفی، با اثر خویش، کالبدشناسی زهدان باردار (1774)، و با خوی و خلق پرجوش و خروشش که آن را ناشی از «تسلیم بی چون و چرای اجساد مردگان در برابر خود» می دانست، نام آور شد. وی در شصت و پنج سالگی (1783)، از ناتوانی بسیاری که هنگام تدریس بدو دست داده بود، درگذشت. ویلیام هانتر آثار بسیارش را دربارة کالبدشناسی به شهر گلاسگو بخشید، و این آثار هنوز در «موزة هانتر گلاسگو» نگهداری می شود.
جان هانتر ده سال پس از برادرش زاده شد و ده سال پس از او درگذشت. در بیست سالگی (1749)، دانش وی بدانجا رسید که توانست کلاسهای کالبدشناسی عملی برادرش را اداره کند. وی، هنگام همکاری با برادرش، جریان خون در جنین، انشعاب اعصاب بینی و اعصاب شامه، مجاری اشکی، و مجاری لنفی را کشف کرد. در بیست و هفت سالگی به دانشگاه آکسفرد پیوست، ولی چون زبانهای لاتینی و یونانی را بیجانتر از لاشة جانوران یافت، آنجا را ترک گفت و در ارتش به جراحی پرداخت. هنگام خدمت در ارتش، زخمهای گلوله را بررسی کرد و، پس از مرگ، نوشته ای کلاسیک در این باره به یادگار نهاد. پس از بازگشت به انگلستان،
*****تصویر
متن زیر تصویر : سر جاشوا رنلدز: جان هانتر. کالج سلطنتی جراحان انگلستان، لندن

به تدریس و انجام جراحی ادامه داد و بررسیهای خویش را در زمینة کالبدشناسی و فیزیولوژی دنبال کرد. در 1767، در سانحه ای پایش آسیب دید و وتری که عضلات ساق پا را به پاشنه متصل می کند بریده شد؛ از بررسیهایی که بر روی خود، و آزمایشهایی که با سگ کرد، راههای موفقیت آمیزی برای جراحی کجی پا، و دیگر انحناها و بدشکلیهای مربوط به پا، پیدا کرد. میکروب سیفیلیس را، بدون توجه به عواقب کار، به خود تلقیح کرد، و برای آنکه «این بیماری را از نزدیک بررسی کند.» از درمان خویشتن خودداری کرد؛ سیفیلیس را به اشتباه با سوزاک یکی دانست. دریافت که دستگاه گوارش مار و سوسمار در زمستان، که جانور به خواب می رود، از کار بازمی ماند. وی در خانه اش، در برامتن، برای بررسیهای علمی قرقاول، کبک، وزغ، ماهی، غاز، خارپشت، کرم ابریشم، زنبور، عقاب، پلنگ، گاونر گردآورده بود. جان هانتر کالبد بیش از پانصد جانور، و اثر زهرهای گوناگون، را بررسی کرد و در 1780 اعتراف کرد که «چند هزار جانور را مسموم ساخته است.»
جان هانتر در 1785 در برابر رنلدز نشست تا تک چهره ای از وی بکشد، اما در آغاز نشان داد که در یک جا آرام نمی گیرد؛ سرجاشوارنلدز می خواست که آن جلسه را رها کند، ولی تصادفاً هانتر، بی آنکه حرکتی کند، در اندیشه ای عمیق فرو رفت، چندانکه هنرمند توانست طرحی از او کشد، که اکنون در «کالج شاهی جراحان» نگهداری می شود. جان، مانند برادرش، مردی تندخو و پرجوش و خروش بود. چون از سینه درد رنج می برد، گفت: «زندگی و مرگ من به دست فرومایه ای است که می خواهد مرا بیازارد و سربه سر من گذارد». در 1793، پس از آنکه با یکی از همکارانش درافتاد، از هوش رفت؛ و چند دقیقه بعد، وی را بیجان یافتند. کالبد وی را دردیر وستمینستر، در کنار آرامگاه بن جانسن، به خاک سپردند. «انجمن جراحان»، به کمک مالی دولت، 13000 نمونه ای را که جان هانتر گردآورده بودخریداری کرد. این نمونه ها را در 1836 در «موزة هانتر لندن» جای دادند. «خطابة هانتر»، که هنگام تدفین وی ایراد شد، همه ساله در جهان انگلیسی زبان پزشکی به یاد او ایراد می شود.
آلبرشت فون هالر برجسته ترین فیزیولوژیست این روزگار است. در جوانی، هنگامی که شعر می سرود، با وی آشنا شده ایم. وی، در آخرین سالهای عمر، با تدوین مبانی فیزیولوژی بدن انسان، که در فاصلة سالهای 1757 تا 1766 در هشت جلد انتشار یافت، برجسته ترین فیزیولوژیست زمان شناخته شد. هالر در این اثر، گذشته از آنکه معلومات روزگار خویش را از کالبدشناسی و فیزیولوژی انسان گردآورده است، اکتشافات خویش را دربارة نقش صفرا در هضم چربی و جنبش و انقباض مستقل ماهیچه از

سلسله اعصاب، و حتی هنگام جدایی از بدن، بتفصیل شرح داده است. دیدرو از این اکتشافات، و آزمایشهای دیگر هالر، نتیجه گرفت: «هر گاه در اندامهای جدا از تن جدا وجود دارد، پس روح کجاست؟ وحدت تجزیه ناپذیری روح چه می شود؟» و از این روی، این شواهد استدلال می کرد که فرایندهای فیزیولوژیک تماماً
*****تصویر
متن زیر تصویر : ابرلاین: آلبرشت فون هالر. (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 656
مکانیکی هستند. هالر با وی همعقیده نبود و می گفت جنبش ماهیچه مرهون جانی است که در مواد بیجان وجود ندارد، و با فلسفه ای مکانیکی منافات دارد. وی پس از بررسیهای بیشتر، ثابت کرد که «استخوانبندی چهارپایان اساساً چون استخوانبندی پرندگان است»، «ساخت استخوانبندی انسان تفاوتی با استخوانبندی چهارپایان ندارد.» در1755، وی دریافت که تصلب شریان معلول تجمع چربی در جدار رگهاست. سرویلیام فاستر گفته است: «چون کتاب هالر را می گشاییم احساس می کنیم که به روزگار نو می رسیم.»
پژوهشهای دیگر نیز نظریة مکانیکی را تقویت می کردند. رابرت ویت نشان داد (1751) که واکنشهای غیر ارادی باید به بخش کوچکی از نخاع مربوط باشند. پریستلی، لاووازیه، لاپلاس، و لاگرانژ ثابت کرده بودند که تنفس، مانند احتراق، فعل و انفعالی شیمیایی است. آزمایشهای رئومور ثابت کردند (1752) که گوارش نتیجة فعل و انفعال شیمیایی ترشحات معده است؛ سپالانتسانی نیز ثابت کرد (1782) که ترشحات معده، حتی در خارج از بدن انسان، غذا را هضم می کنند؛ و جان هانتر دریافت که ترشحات معده، پس از مرگ، دیوارة خود معده را هضم می کنند.
سپالانتسانی از برجسته ترین فیزیولوژیستهای قرن هجدهم است. قبلا با اندیشه های وی دربارة پیدایش خلق الساعه آشنا شده ایم. دلبستگی وی به بررسی دستگاه گوارشی حدی نداشت. با تحریک خود به استفراغ، و بافرو بلعیدن کیسه و لوله و دفع آنها، به آزمایش بر روی خود می پرداخت. وی نقش بزاق را در گوارش شناخت؛ و نخستین کسی است که دریافت قلب، با انقباض خود، خون را به رگهای مویین می راند. او ثابت کرد که تعرق با تنفس یکسان نیست، ولی تا اندازه ای می تواند کار تنفس را انجام دهد. با آنکه یک رئیس دیر بود، کارشناس گشنگیری شد. دریافت که چون آلت تناسلی وزغ نری را با موم بپوشانند، نمی تواند وزغ ماده را بارور سازد، ولی چون نطفة وزغ نر را در مجاورت تخم وزغ ماده نهاد، دریافت که تخم وزغ ماده بارور شده است. وی با تزریق نطفة سگ نر در زهدان سگ ماده موفق به گشنگیری مصنوعی پستانداران شد. قرن بیستم

سرانجام دامنه و ارزش آزمایشهای خستگی ناپذیر وی را دریافت و او را یکی از بزرگان قلمرو مقدس علم شناخت.

آیا گسترش دانش، انسان قرن هجدهم را از پنجة قهار بیماری رهایی بخشید؟ نه چندان. ولتر میانگین عمر را در روزگار خود بیست و دو سال برآورد کرده است. مرگ و میر نوزادان و کودکان در محلات فقیرنشین شهرهای بزرگ گاهی به پنجاه درصد می رسید. پنجاه و هشت درصد نوزادان لندن پیش از رسیدن به روز پنجم می مردند. هر روز مردم بیشتری از نوزادان

خویش دل می شستند و آنان را از خود می راندند. در پنج سال میان یک 1771 تا 1777، تقریباً 32’000 کودک، یعنی روزانه 89 کودک، را به پرورشگاه کودکان سر راهی پاریس سپردند. 479،25 (هشتاد درصد) این کودکان پیش از به پایان بردن نخستین سال زندگی تلف شدند. در قرن هجدهم، یکی از مسائلی که در مرگ و میر نقش داشت سپردن کودک به دست پرستاری بود که از خود شیر نداشت؛ در نتیجه، بطری شیر جایگزین پستان مادر، یا دایه، شده بود. سرهانس سلون مرگ و میر کودکانی را که از بطری شیر می نوشند سه برابر تلفات کودکانی که از پستان مادر تغذیه می کنند برآورد کرده است. استفاده از بطری شیر، قبل از آنکه امیل (1762) روسو شیر دادن با پستان مادر را «مد» روز سازد، بخصوص در میان طبقات بالای فرانسه، معمول شده بود.
سقط جنین و جلوگیری از بارداری در این قرن همچنان ادامه یافت. غلاف کتانی، که فالوپیوس در 1564 برای جلوگیری از بیماریهای آمیزشی پیشنهاد کرده بود، در این قرن وسیله ای برای جلوگیری از بارداری شد. دکتر ژان آستروک در کتابش، بیماریهای آمیزشی (1736)، از هرزگانی سخن می گوید که «چندی است از کیسه های بی درزی که از پوسته ای لطیف ساخته شده و به شکل غلافند ... و در انگلستان آن را «کاندم» می خوانند، استفاده می کنند.» بانویی به نام فیلیپس در 1776 آگهیهایی در لندن پخش کرد که در آنها نوشته بود: دکان وی مملو از چنین «وسایل ایمنیی برای حفظ تندرستی خریداران است.» ولی بیماریهای آمیزشی، با نادیده گرفتن این «ماشینها» (مردم آنها را چنین می نامیدند)، در میان همة طبقات مردم شیوع یافته بودند. لردچسترفیلد فرزندش را چنین اندرز می داد که مراقب باشد، زیرا «در عشق، مرد دلباخته ممکن است با قناعت و وقار دل ببازد ... ولی هرگاه بینیش را نیز ببازد، آبروی خود را نیز در این سودا بر باد می دهد.»
برای ما، که پس از روزگار جنر زندگی می کنیم، دشوار است بیدادگری

آبله را، قبل از رواج مایه کوبی، در مغرب زمین به اندیشة خویش راه دهیم. ولتر برآورد کرده است: «از 100 نفری که پا به جهان می نهند، دست کم، 60 نفر آبله می گیرند؛ از این 60 تن 20 نفر می میرند ... و 20 نفر دیگر آثار زشت این بیماری را تا پایان عمر با خود نگاه می دارند. در فاصلة سالهای 1712 تا 1715، آبله سه تن از وارثان تاج و تخت فرانسه را از پای درآورد. پرنس دولینی گفته است که 200’000 تن از ساکنان صومعه ها و راهبه خانه های فرانسه برای رهایی از چنگ آبله از محل خدمتشان گریختند. بیماری آبله در 1719 در پاریس، از 1749 تا 1765 در سوئد، در 1763 و 1767 در وین، در 1764 در توسکان، و در 1766 و 1770 در لندن همه گیرشد.
گرچه اکنون بیماریهای همه گیر کمتر از قرون گذشته شده بود، اما همچنان جان مردم را تهدید می کرد. به رغم وجود محلات کثیف در شهرها، این بیماریها در مناطق روستایی بیش از شهرها شیوع می یافتند، چرا که دست روستانشینان بیش از مردم شهرها از پزشک و دارو
657-9
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 658
کوتاه بود. تیفوس، تیفوئید، و آبله 80’000 تن از مردم برتانی را در 1741 از پای درآورد. در 1709، طاعون غده ای 300’000 تن از مردم پروس را تلف کرد؛ این بیماری با شدت کمتری در 1737 در اوکرائین، در 1743 در مسینا، و در 1789 در مسکو شایع شد. بیماریهای مخملک، مالاریا (مال آریا، به معنی «هوای بد»)، و اسهال، به ویژه در میان مردم تهیدست که فاقد بهداشت عمومی و شخصی بودند، جای مناسبی برای گسترش می یافتند. تب نفاسی در پاریس، دوبلن، ابردین، تورگاو، و برن شیوع یافت. انفلوانزا، که در فرانسه گریپ (گرفتگی) خوانده می شد، چند بار مردم ایتالیا، سوئد، و آلمان را گرفتار خودساخت؛ این بیماری گاه گاه به فلج اطفال منجرمی شد، چنانکه سر والترسکات نیز در کودکی به این بیماری گرفتار آمد. ذات الریه، دیفتری و باد سرخ گاه گاه مردم اروپا را گرفتار خود می ساختند. سیاه سرفه، که اکنون ناچیز می نماید، بخصوص در اروپای شمالی، بسیار شایع و خطرناک بود. این بیماری 40’000 تن از کودکان سوئد را در فاصلة سالهای 1749 تا 1764 از پای درآورد. تب زرد، که از امریکا به اروپا رسیده بود، در 1723 در لیسبون همه گیر شد. بانوان طبقات بالا به این بیماریها و دهها ناخوشی دیگر، «بیماریهای عصبی» را نیز افزودند که آمیزة درهمی بودند از تحلیل عصبی، افسردگی، بیخوابی، و خستگی، که گاه گاه به غش و حمله می کشیدند.
دولتها تا اندازه ای با تعمیم بهداشت می کوشیدند تا از شیوع این بیماریها جلوگیری به عمل آورند؛ ولی در بسیاری از شهرهای اروپا زباله را هنوز به

خیابانها می ریختند. در آغاز این قرن، در خانه های پاریس آب انبار به چشم می خورد، اما تنها در معدودی از خانه ها؛ در سراسر اروپا، از این آب انبارها تقریباً خبری نبود. گرمابه اسباب تجمل توانگران بود. گرمابة همگانی اکنون شاید کمتر از روزگار رنسانس بود. بهداشت در ارتشها و نیروهای دریایی بیش از شهرها گسترش یافته بود. سرجان پرینگل پزشکی نظامی را گسترش داد (1774)، و جیمز لینداسکاتلندی بهداشت نیروی دریایی را دستخوش انقلاب ساخت (1757)، اسقربوط هفتاد وپنج درصد همراهان انسن را، هنگام سفر اکتشافی وی در 1740، بارها ناتوان ساخت، لیند در رساله ای تاریخی، که دربارة این بیماری نوشته، اشاره کرده است که هلندیان در 1565، و سرریچاردهاکینز در 1593، برای درمان آن از نارنج و آب لیمو استفاده کرده اند. به پیشنهاد لیند، آب لیمو برای پیشگیری از فساد خون در نیروی دریایی بریتانیا مورد استفاده قرار گرفت (1757). در دومین سفر کوک، که بیش از سه سال به طول انجامید (1772 تا 1775)، بیماری اسقربوط تنها یکی از همراهان وی را از پای درآورد. در 1795، نیروی دریایی بریتانیا نوشیدن آب مرکبات، یا خوردن میوة آنها، را برای دریانوردان اجباری ساخت. از آن پس، بیماری اسقربوط در نیروی دریایی بریتانیا ناپدید شد.
هنگامی که ویکتور ریکتی، مارکی دومیرابو، تأمین تندرستی مردم را از وظایف دولت شناخت (1756)، انساندوستی قرن هجدهم وارد مرحلة تازه ای شد. یوهان پترفرانک، که

زندگی را چون یک کودک سرراهی آغاز کرده بود، در کتابش، نظام یک نظارت دولتی کامل پزشکی (1777 – 1778)، پیشنهاد کرد که دولت یک نظام بهداشتی کامل و همگانی اتخاذ کند. این کتاب چهار جلدی، که «یادگار گرانبهای یک عمر خدمت به بشریت است.» اقداماتی را که باید به دست هرجامعة متمدنی در زمینة نظارت شهرها، پاکی آب و خوراک مردم، تأمین بهداشت در آموزشگاهها و کارگاهها، و تندرستی زنان کارگر صورت گیرد بتفصیل بر شمرده است. نویسندة کتاب پیشنهاد می کند که دولت از مردان مجرد مالیات بگیرد، از زناشویی مردان و زنان بیمار جلوگیری کند، و کودکان را در آموزشگاهها با اصول بهداشت آشنا سازد. ناپلئون از کسانی است که اندیشه های فرانک را ستودند؛ وی از فرانک خواست که به پاریس بیاید و اندیشه های خویش را در این شهر عملی سازد؛ ولی فرانک همچنان در وین ماند.
بیمارستانها نتوانسته بودند امکانات خود را، متناسب با نیازمندی مردم به نگاهداری نهادی از آنان به هنگام بیماری، گسترش دهند. با وجود فزونی بیمارستانها، کیفیت آنها کاهش یافته بود. انگلستان در قرن هجدهم

بیمارستانهای خود را چند برابر ساخت. ولی همة بیمارستانهای این کشور با اعانات خصوصی اداره می شدند و هیچ بیمارستانی از دولت کمک نمی گرفت. در فاصلة 11 سال (1737 – 1748)، در هتل-دیو (بزرگترین بیمارستان پاریس) 251’178 بیمار را بستری ساختند، که 61’091 تن از آنان تلف شدند. فزونی شمار بیمارانی که می خواستند در این «خانة خداوند» بستری شوند گردانندگان بیمارستان را برآن داشته بود که گاهی سه، چهار، پنج، و حتی شش بیمار را در یک تختخواب بخوابانند. «بیماران مشرف به مرگ را در کنار بیمارانی که حالشان رو به بهبودی بود بستری می ساختند؛ ... تعفن بیماران اطاقهای بیمارستان را بدبو ساخته بود.» یکی از کارهای بسیار سودمند لویی شانزدهم این بود که فرمان داد: «از این پس، 2’500 بیمار در تختخوابهای یکنفره بستری شوند، پانصد بیمار در تختخوابهای دو نفره، که میان آن را از هم جدا کرده اند، بخوابند،» و بیمارانی که دورة نقاهت را می گذرانند در اطاقهای ویژه ای بستری شوند. با اینهمه، هفت سال بعد در این بیمارستان تنها 486 تختخواب یکنفره موجود بود و در هر یک از 1’220 تختخواب دیگر بیمارستان چهار بیمار را بستری می کردند، و 600 بیمار بر روی کاه می خوابیدند. در فرانکفورت – آم – ماین، و شهرهای دیگر، هوای بیمارستانها چنان آلوده و بدبو بود که «پزشکان خدمت در بیمارستان را با کیفر مرگ برابر می دانستند و از آن روی بر می تافتند.»

معدودی از پزشکان با آشنا ساختن مردم با راههای پیشگیری از بیماری درآمد خودرا به خطر می افکندند. دکتر جان آرباثنت لندنی در گفتار دربارة ماهیت بیماریها (1731)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 660
نوشته بود که خوراک تا اندازه ای می تواند جایگزین دارو شود. وی کتاب دیگری، به نام بهای حفظ تندرستی (1744)، در همین زمینه نوشت. شیوه های آموزشی آموزشگاههای پزشکی اندک اندک بهبود می یافتند. دانشگاههای ایتالیا (پادوا، بولونیا، پاویا، و رم) در تدریس پزشکی هنوز پیشرو دانشگاههای اروپا بودند، و دانشگاههای وین، پاریس، و مونپلیه از آنها پیروی می کردند. ولی حتی این دانشگاهها نیز بیش از جهار یا پنج استاد نداشتند. این استادان برای درسی که می دادند از دانشجویان حقوق می گرفتند، و برای اینکه آنان را به کلاس راه دهند بلیط ورودی میانشان پخش می کردند، و گاه گاه برای این منظور از ورق بازی استفاده می کردند. برخی از بیمارستانها اکنون پزشکی بالینی تدریس می کردند. اشتغال به پزشکی، یا مامایی، قانوناً مستلزم داشتن گواهینامه ای از یک آموزشگاه معتبر بود.
همچنان که شیمی قرن پیش از لاووازیه نظریة گئورگ شتال را دربارة فلوژیستون پذیرفته بود، پزشکی نیز هنوز از «آنیمیسم» (اعتقاد به اینکه همة موجودات در جهان دارای شعور و شخصیتند) وی پیروی می کرد. شتال با رد نظریة دکارت دربارة بدن، که آن را دستگاهی مکانیکی می دانست، روح را موجودی غیرمادی تلقی می کرد که در تن انسان جای دارد و تن را وسیلة خود ساخته است. از این روی، شتال، طبیعت، یا این نیروی حیاتی، را مهمترین عامل درمان بیماری می شمرد. می گفت بیماری تلاش «روح» است برای دادن نواخت، کار، هماهنگی متعادل به اندامهایی که نظم و تعادل آنها به هم خورده، و مختل شده است. فزونی گرمای تن و تندی ضربان نبض وسایلی هستند که طبیعت برای چیرگی بر بیماری از آنها یاری می جوید. پزشک هوشمند، برای درمان بیماری، بیش از هر چیز از توانایی خود بیمار یاری می جوید و، تا آنجا که می تواند، از خوراندن دارو به بیمار خودداری می کند. شتال به علت بیماری توجه نداشت. ولی یکی از معاصران او، مارکوس آنتونیوس [آورلیوس] پلنسیز، در 1762 اندیشه های آتانازیوس کیرشر را دربارة علت بیماری زنده ساخت و بیماری را معلول عفونتی دانست که میکروب در بدن بیمار پدید می آورد. پلنسیز می گفت که هر بیماری معلول میکروب خاصی است. این نظریة میکروبی در

پزشکی قرن هجدهم اثری بر جای ننهاد، و استفاده از آن در درمان بیماری تا قرن نوزدهم به تعویق افتاد.
پزشکی اکنون برای تشخیص بیماری راههایی اندیشیده بود. ستیون هیلز فشار خون بیمار را اندازه می گرفت؛ لئوپولد آونبروگر برای آنکه بداند آیا سینة بیمار آب آورده است بر سینة او می کوبید. دو اسکاتلندی، جورج مارتین و جیمز کوری، با دماسنج حرارت تن بیمار را اندازه می گرفتند.
داروسازان، جراحان، و پزشکان شیاد برای غارت دارایی مردم با هم رقابت می کردند. رگزنی هنوز چارة همة بیماریها به شمار می رفت. یک پزشک برآورد کرد که در 1754 در فرانسه 40’000 بیمار از خونریزی مفرط پس از رگزنی درگذشتند. در اواخر قرن،
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 661
اعتراض مردم به رگزنی شدت یافت ودرکتاب ولشتاین، یادداشتهایی دربارة رگزنی (1791)، به اوج شدت رسید. دارو فزونی می یافت . فارما کوپة رسمی لندن در 1746 دستور ساختن دارو را از تارعنکبوت، شاخ کرگدن، و شیر دختران باکره کنار نهاده ، ولی برای ساختن دارو از تریاق ، چشم خرچنگ ، خرخاکی،افعی، و مروارید دستورهایی به داروسازان داده بود . فارماکوپة رسمی 1721 متضمن دستورهایی برای ساختن داروی دردزدا (از تریاک)، ایپکا، درد قی آور، و داروهای دیگر بود؛چاپ 1746 دستور ساختن والرین، عصاره های شیرین شوره، و«بلسان» را بردستورهای پیشین افزوده بود؛ و چاپ 1788 ساختن دارو را از ارنیقه، فرفیون، عشبه، منیزی، و تریاک تجویز کرده بود. روغن کرچک در حدود 1764 ، و ارسنیک در حدود 1786 در اروپا متداول شد. در 1763، سورنجان را برای بیماران نقرسی تجویز کردند . ویلیام ویترینگ،جوان اهل شراپشر، از پیرزنی شنیده بود که گل انگشتانه برای بیماری استسقا سودمند است . وی با کشف سودمندی همین گیاه برای بیماریهای قلبی (1783) خویشتن را در تاریخ پزشکی نام آور ساخت . پزشکان نامدار بسیاری به دست خود دارو می ساختند و به بیمارن می فروختند؛ و از بیمارتنها بهای دارو را می گرفتند . داروهای اختصاصی-که از روی فورمولهای سری وخصوصی ساخته می شدند- گروهی از مردم را توانگر ساخته بودند .
پزشکان و داروسازان شیاد داروهای فریبنده ای به ساده دلان عرضه می داشتند «کنت» آلساندرو دی کالیوسترو، که نام حقیقی وی جوزپه بالسامو بود، در چند کشور جهان به ساده دلان ثروتمند اکسیر عمر می فروخت . «شوالیه» تیلر، که به سوزنی برای کشیدن آب مروارید مسلح بود، ادعا می کرد که قادر است همة بیماریهای چشم را درمان کند؛ سخنان وی چندی گیبن و هندل را فریفتند. جوانا ستیونز 5000 پوند از پارلمنت

انگلستان پول گرفت تا اسرار داروی معالج سنگ مثانه را افشا کند؛ ولی پس از آنکه فرمول انتشاریافت (1739)، معلوم شد که دارو مخلوطی از پوست تخم مرغ، حلزون، بذر، و صابون است . در مثانة همة کسانی که ادعا می کرد آنان را معالجه کرده است، پس از مرگ، سنگ یافتند.
فرانتس آنتون مسمر نامدارترین پزشک شیاد قرن هجدهم بود. در رساله ای که برای گرفتن دانشنا مة دکتری، از دانشگاه وین، نوشته بود(1766) این ادعای قدیمی را، که ستارگان در انسان تاثیر می بخشند، تجدید کرد و این تاثیر را معلول امواج مغناطیسی دانسته بود. وی مدتی با تحریک مغناطیسی اندامهای بیماران می کوشید آنان را معالجه کند ؛ چندی بعد ،چون به کشیشی برخورد که با نهادن دست خود بر بیماران آنان را شفا می داد،مغناطیس را دور افکند؛اما ادعا کرد نیروی مرموزی در وی نهفته است که، به انگیزة سود مالی ،به دیگران سرایت می کند.وی مطبی در وین گشود وبا دست نهادن بربیماران آنان را شفا داد-همچنانکه
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 662
شاهان سابق، در مورد خنازیر چنین می کردند1 ودرمانگران ایمانی امروزین نیز چنین می کنند.پلیس وی را شیاد خواند و دستور داد که در چهل و هشت ساعت وین را ترک گوید. مسمر به پاریس رفت و با نشر گفتار دربارة کشف مغناطیس حیوانی (1779) اغفال مردم را از سرگرفت .بیماران،برای آنکه با «خواب مصنوعی» شفا یابند، به درمانگاه وی روی آوردند. وی باعصایی بیماران را لمس می کرد؛ یا چندان به چشمان آنان خیره می شد که نیمه هیپنوتیزه می شدند و تلقیناتش را می پذیرفتند. زشتی چهرة وی، هنگام هیپنوتیزه کردن بیماران، نقش بسیار مؤثری ایفا می کرد. مسمر لوله های مغناطیسی حاوی ئیدروژن سولفوره، با برآمدگیهای آهنین، در درمانگاهش نهاده بود. بیماران همچنانکه دست یکدیگر را گرفته بودنداین برآمدگیهارا لمس می کردند. وی سپس، برای آنکه بیماران بهتر شفا یابند، یکایک آنان را بادست خود لمس می کرد. مارکی دو لافایت، دوشس دوبوربون، پرنسس دو لامبال، و درباریان سرشناس دیگر از بیماران مسمر بودند. لویی شانزدهم پیشنهاد کرد حاضر است10’000 فرانک به مسمر بپردازد تا اواسرار خود را افشا کندوبرای همة مردم یک سازمان مغناطیسی برپا سازدکه مورد استفادة عموم قرار گیرد؛ مسمر این پیشنهاد رارد کردودر عرض شش ماه 350’000 فرانک از مردم پول گرفت. «آکادمی علوم پاریس» در سال 1784 برای رسیدگی به شیوة کار مسمر کمیته ای تشکیل داد که لاووازیه وفرانکلین از اعضای آن بودند.این کمیته پاره ای از ادعاها ودرمانهای مسمر را، بویژه دربارة معالجة بیماریهای روانی ساده، تأییدکرد، ولی ادعای وی را دربارة مغناطیس حیوانی رد کرد.حکومت انقلابی فرانسه مسمر راشیاد خواند،

دارایی هنگفت اورا مصادره کرد، وخودوی را از فرانسه راند.مسمردر1815 در سویس درگذشت.
جیمزگراهام در1780، با استفاده ازشیوة مسمر، ولی بااندک اصلاحاتی، درمانگاهی درلندن گشود که «پرستشگاه تندرستی» خوانده شد. وی زنان ومردان متأهل را با هم برتختخوابی سحرآمیز می خواباند وادعا می کرد که فرزندان خوبروبه جهان خواهند آورد، از هرتختخوابی100 پونددر شب کرایه می گرفت دستیار وی، اما لاین، «الاهة تندرستی» مقدر بود، با عنوان لیدی همیلتن، خود لرد نلسن را هیپنوتیزه کند!
مردم و پزشکان، که از کارهای شگفت آور پزشکان شیادسردرگم گشته بودند،سراسر قرن هجدهم را به چون و چرا دربارة قبول مایه کوبی آبله،به عنوان راه مجاز پیشگیری از این بیماری،گذراندند.چینیان دوران باستان، برای آنکه تندرستان را از گرفتاری به آبله بازدارند، ویروس نیمه جان آبله را از بیمار مبتلا به آبله می گرفتندوبه آنان تزریق می کردند. زنان چرکسی، به این منظور، سوزن آلوده به مایة آبله را در تن خویش فرو می بردند.در
---
1. مردم انگلستان کهن اعتقاد داشتند که تماس دستان شاهان با بیمار خنازیری بیماری وی را درمان می بخشد. ـ م.

1714، نامه ای از دکتر امانوئل تیمونی در«انجمن شاهی لندن» خوانده شد که نویسندة آن «پیشگیری از آبله را با خراشیدن (پوست)، یا مایه کوبی، آن گونه که از مدتها پیش در قسطنطنیه معمول بوده است،» شرح داده بود. لیدی مری ورتلی مانتگیو در اول آوریل 1717 از قسطنطنیه نوشت :
آبله را، که در میان ما [انگلیسیان] بیماری کشنده و همه گیر است، در اینجا، با کشت، بیزیان ساخته اند ... ... .این بیماری را همه ساله در تن هزاران نفر کشت می کنند ... . کسی تا کنون از آن نمرده است. می خواهم این بیماری را در تن فرزند خردسالم کشت کنند؛ از همین کار پیداست که من تا چه اندازه آن را بیزیان و بیخطر می دانم.
دکتر چارلز میتلند، پزشک انگلیسی مقیم ترکیة عثمانی، فرزند شش سالة لیدی مری را در مارس 1718 مایه کوبی کرد.
بیماری آبله در 1721 در لندن شیوع یافت و بیش از همه کودکان را ازپای در آورد.لیدی مری،که از ترکیة عثمانی بازگشته بود، برای مایه کوبی دختر چهارساله اش از دکتر میتلند، که به میهن باز گشته بود، یاری جست. سه تن از برجسته ترین پزشکان انگلستان را،برای دیدن عوارض ناچیز مایه کوبی، به نزد لیدی بیوت آینده آوردند. این کار برآنان تأثیر گذاشت و یکی

از آنان بی درنگ فرزند خود را مایه کوبی کرد. از آن پس، لیدی مری درصدد برآمد که در باریان انگلستان را با سودمندی مایه کوبی آشنا سازد. شاهزاده کرولاین اجازه داد که شش جنایتکار محکوم به مرگ را مایه کوبی کنند.به جنایتکاران گفته شد که هرگاه زنده بمانند، بخشوده خواهند شد. تنها یکی از محکومان از عوارض ناچیز مایه کوبی اندکی رنج برد، و در دیگران اثری از بیماری نمایان نشد. هر شش جنایتکار را بخشیدند و از زندان رها ساختند. در 1722، یتیمان بخش کلیسایی سنت جیمز را به فرمان شاهزاده کرولاین علیه بیماری آبله مایه کوبی کردند و از آن نیز نتیجه ای مطلوب گرفتند. در آوریل همان سال، کرولاین دو دختر خردسالش را مایه کوبی کرد. مایه کوبی علیه آبله، از آن پس، در میان اشراف انگلستان متداول شد. اما مرگ دو تن از اعضای خاندانهای اشراف، پس از مایه کوبی، جنبش مایه کوبی را چندی در انگلستان متوقف ساخت و فرصت داد که عده ای با آن به مخالفت پردازند. یکی از مخالفان مایه کوبی نوشت:«تنها چندزن نادان ... که در کشور با ادبترین مردم جهان به دربار راه جسته اند، از این عمل استقبال می کنند.» لیدی مری،که از این سخن آزرده شده بود، گفتاری نوشت و بدون امضا منتشر ساخت. این گفتار«شرح مبسوط مایه کوبی آبله، به دست یک بازرگان ترک»نام داشت.بیشتر پزشکان انگلستان اکنون با مایه کوبی مخالف بودند و آن را خطرناک می دانستند.ولی،در1760 رابرت ودنیل ساتن، که مایه کوبی را معمول کردند، گزارش دادند از30’000 تنی که مایه کوبیدند تنها 1200 تن، یا چهار درصد مایه کوبی شدگان، تلف شده اند. در1772، ادواردمسی،روحانی انگلیسی، در موعظه ای

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 664

مایه کوبی را «عملی خطرناک و معصیت آمیز» خواند وچون دینداران روزگار کهن ادعا کرد که بیماری را خداوند برای تنبیه گناهکاران به جهان فرستاده است.

کشورهای دیگر نیز اندک اندک از انگلستان پیروی کردند. در امریکا، هنگام همه گیری ششماهة بیماری آبله در شهر بستن، دکتر زبدیل بویلستن، با نادیده گرفتن خشم واعتراض مردمی که می خواستندوی رابه دار کشند، فرزندش را، همراه 246 نفر دیگر، مایه کوبی کرد.بسیاری از کشیشان پیرایشگر از دکتر بویلستن پشتیبانی کردند و خویشتن را، چون او، آماج ناسزاگویی مخالفان ساختند. بنجمین فرانکلین وبنجمین راش نیز در فیلادلفی نفوذشان را برای ترویج مایه کوبی آبله به کار می بردند.فیلیپ د/ اورلئان، نایب السلطنة فرانسه، که همواره مردم را به مایه کوبی تشویق می کرد، با آبله کوبی دو فرزندش ، خویشتن را سرمشق مردم فرانسه ساخت. دانشکدة پزشکی دانشگاه پاریس تا1763 با مایه کوبی مخالف

بود. ولتر در نامه هایی دربارة انگلیسیان تلاشهای لیدی مری را در راه ترویج مایه کوبی ستودوزیبایی دختران چرکسی را مرهون رواج مایه کوبی در میان آنان دانسته بود: «چرکسیان تنگدستند، ولی دختران زیبایی دارند که مهمترین کالای صادراتی آنانند. اینانند که برای حرمسراهای شاهان فرانسه وشاهان سلسلة صفویة ایران، وحرمسراهای مردان دیگری که توانایی خرید و نگاهداری این کالای نفیس را دارند، دختران خوبرومی پرورانند. آنجلوگاتی ، پزشک ایتالیایی، مایه کوبی را در فرانسه رواج داد، و تئودور ترونشن آن را در سویس متداول ساخت. کاترین کبیر، ملکة روسیه، وپاول، مهیندوک آن کشور [تزار آینده]، به سفارش ولتر خویشتن را مایه کوبی کردند (1768)؛ ویان اینگهاوس، در همان سال ، سه تن از افراد خانوادةشاهی اتریش را مایه کوبی کرد.
ولی مایه کوبی باسروم آبلة انسانی هنوز نتیجة مطلوب نبخشیده بود، وتلفات مایه کوبی، با آنکه به چهار درصد کاهش یافته بود، هنوز بسیار بود. ادوارد جنر، جراح انگلیسی، دریافته بود گاوداران انگلیسی، که قبلا آبلة گاوی (آبلة نسبتاً خفیف) گرفته اند، دربرابر بیماری آبله مصونیت دارند.درحدود1778 وی به این اندیشه رفت که از گاو بیمار واکسنی برای پیشگیری آبله بسازد. (واکسن از واژة لاتین واکا، به معنی گاو، است). برزگری اهل دورست، بی آنکه پزشکان رابیاگاهاند، قبلا (1774-1789) چنین واکسنی ساخته بود. جنر در ماه مه1796 پسری، به نام جیمزفیپس، را باواکسن خود مایه کوبی، ودر ماه ژوئیه ویروس آبله به او تزریق کرد. اثری ازبیماری آبله در پسرک نمایان نشد.پیدا بودکه پسرک پس از تزریق واکسن در برابر بیماری آبله مصونیت یافته است. در 1798، جنر گفتار تاریخی خویش را به نام پژوهشی دربارة علت وآثار واکسن واریولا، (واریولا نام پزشکی آبله بود) منتشر ساخت ودر آن از بیست وسه آزمایش مطلوب ونتیجه بخش خویش پرده برداشت.آزمایشهای بعدی چندان قانع کننده بودندکه پارلمنت در1802 و1807 ، برای توسعة کار وتکمیل واکسن،
*****تصویر
متن زیر تصویر : جولیو مونتورده: ادوارد جنر کودکی را مایه کوبی می کند. پالاتتسو بیانکو، جنووا (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 665
30’000 پوند در اختیار دکتر جنر نهاد. بیماری آبله ،که طی قرون متمادی یکی از بیرحمترین دشمنان انسان بود، از آن پس، سرعت امکان وقوعش از میان رفت،تا اینکه امروزه پیدا شدنش در اروپا و امریکا تقریباً همواره به واسطة ورود افراد مایه کوبی نشدة حامل ویروس از کشورهایی است که مایه کوبی در آنجاها انجام نمی گیرد.

IV – تخصص

با گسترش دانش پزشکی، این فن چندان پیچیده شدکه ناگزیر به شاخه های تخصصی تقسیم گردید. بیماریهای زنان هنوز رشته ای تخصصی نشده بود، ولی مامایی حرفه ای تخصصی بود – که بیش از پیش به دست مردان می افتاد. زنان به انگیزة حجب وحیای غریزی خویش هنوز زنان مامای تربیت یافته و با تجربه را ترجیح می دادند. ولی چند تن ازملکه ها، هنگام زایمان، پزشک مرد به بالین خویش آوردند . ویلیام سملی، با بررسی ساز و کار زایمان، و با به کار بردن فورسپس، مامایی را در انگلستان توسعه داد وبررسیهای سی سالة خویش را در کتاب مامایی (1752) منتشر ساخت.

ویلیام چزلدن (1728) و ژاک داویل با جراحی آب مروارید دانش پزشکی را گسترش زیادی دادند؛ داویل،با بیرون کشیدن زجاجیه، درمان آب مروارید را، آن گونه که امروز معمول است، ابداع کرد. در1760 ،نخستین عینک دوکانونه، به سفارش بنجمین فرانکلین و ظاهراً به راهنمایی او، ساخته شد. دیدرو اکنون روانشناسی نابینایان را بررسی می کرد و می اندیشید که نابینایان، به یاری حس لامسه، می توانند بخوانند؛ گویند شاید به انگیزة اندیشه های وی بود که روسو از چاپ برجسته برای نابینایان سخن گفت.

پزشکی گوش نیز با تمیز کردن لولة اوستاشی به وسیلة یک میل (1724)، جراحی موفقیت آمیز زایدة ماستوئید (1736)، و کشف مایع الاستیک در لابیرنت گوش (1742) وسعت و تکامل می یافت. خیاکومو روذریگوئث پریرای اسپانیایی، که به دختری کرولال دل باخته بود، به ابداع زبان اشاره ای پرداخت که تنها از یک دست استفاده می کرد. آبه شارل میشل دو ل/ اپه، با حرکات دودست، برای لالان الفبایی ساخت وعمر خود را به تعلیم و نگاهداری کران و لالان سپرد.

با ضعف اندیشه های مبتنی برالاهیات کهن، که دیوانگی را معلول دخول دیوی(با اجازة خداوند) به تن انسان، برای کیفر دادن گناهان موروثی واکتسابی وی، می دانست (بوسوئه ووزلی نیز چنین عقیده ای داشتند)، رفتار جامعه با دیوانگان انسانیتر وملایمترشد. در نارنتورم (برج دیوانگان) وین، مردم، چنانکه به باغ وحش رفته اند، برای تماشای دیوانگان پول می پرداختند. تیمارستان بدلم (بیت لحم) لندن از گردشگاههای این شهر بود و مردم، برای

تماشای دیوانگانی که با زنجیر وقلاده به دیوارها بسته شده بودند، پول می

پرداختند. درهتل-دیوپاریس کارکنان کم درآمد و خستة تیمارستان بادیوانگان به شقاوت وسنگدلی رفتارمی کردند. از اینهابدتر، تیمارستانهای خصوصی بودند که افراد سالم راخویشان بدخواهشان به آنجاها می سپردند. تیمارستانها برای تسکین دیوانگان ازداروهاووسایلی چون تریاک، کافور، بلادن، رگزنی، تنقیه، و مشمع خردل استفاده می کردند؛ مشمع خردل رابرسربیمارمی نهادند. برخی از پزشکان می پنداشتندکه باریختن ناگهانی آب سرد بر سر بیمار مالیخولیایی بیماری وی را می توان تخفیف داد؛ وبرخی دیگر زناشویی را یگانه درمان بیماران روانی می شمردند. کویکرهای پنسیلوانیا نخستین مردمی بودند که برای درمان دیوانگی روش خردمندانه ای پیش گرفتند و در تیمارستانهایی که بنیان نهادند شرایط زندگی بیماران را، چون خود بیماری، مورد توجه قرار دادند. در1774 ، لئوپولد اول، مهیندوک توسکان [امپراطور آیندة امپراطوری مقدس روم، با نام لئوپولددوم]، بیمارستان بونیفاتسیورا در فلورانس بنیان نهاد؛ دراین بیمارستان، به رهبری وینچنتسو کیاروگی، برای درمان بیماریهای روانی روشهای علمی اتخاذ کردند. دولت فرانسه در1788، برای اصلاح وضع تیمارستانها و بهبود درمان بیماریهای روانی، کمیسیونی برگزید. سرپرست این کمیسیون فیلیپ پینل بودکه پس از آموختن علوم دینی و فلسفه، سرانجام به انساندوستی ولتر، دیدرو، وروسوگرویده بود. اودر 1791 کتابی، به نام رسالة پزشکی- فلسفی دربارة دیوانگی، منتشر ساخت که فصلی جدیددر دانش پزشکی است. در1792، وی را به مدیریت پزشکی بیتسر، یکی از بزرگترین آسایشگاههای فرانسه، ودو سال بعد به مدیریت آسایشگاه بزرگتر سالپتریر برگزیدند. پینل، پس از درخواستهای مکرر از دولت انقلابی فرانسه، توانست زنجیر دیوانگان را از دست و پای آنان بگسلد، دیوانگان را از اطاقهای زندان مانندشان خارج سازد، وآنان را در هوای آزاد وروشنایی خورشید به تمرینهای فکری وبدنی سودمندوادارد. این یکی ازپیروزیهای جنبش دنیوی انساندوستی، در لاادریترین قرنها، بود.

پس از تحول مایه کوبی به واکسینه کردن، اساسیترین پیشرفت پزشکی قرن هجدهم در زمینة جراحی بود. تا1745، جراحی در انگلستان هنوز به دست سلمانیهابود. ولی لویی چهاردهم آنان رادر فرانسه از جراحی باز داشته بود. (دیرک راهنمای سلمانی، که دارای خطوط سرخ و سفید و ضماد زخمبندی خونین می باشد، هنوز روزهایی را زنده می کند که آنان به جراحی نیز می پرداختند).
لویی پانزدهم در1724 با تأسیس پنج کرسی جراحی در کولژ دوسن – کوم پاریس
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 667
موافقت کرد. پزشکان دانشگاه پاریس، که باسرکشیدن جراحی به چنین مرتبه ای بلندمخالف بودند، ردای سرخ استادی بر دوش افکندند، و همراه مستخدم وراهنما، به سوی کولژ دو سن-کوم، که در آنجا یک جلسة سخنرانی دربارة جراحی برپا بود، راه افتادند. چون درهای آنجا را بسته یافتند، کوشیدندآنهارابشکنند، و جراحان را به نام سلمانیهای نوکیسه به باد دشنام گرفتند. ولی مردمی که در آنجا گرد آمده بودندبه پزشکان اعتراض کردند و آنان را پس راندند. در1731، ژرژمارشال و فرانسوا دولا پیرونی «آکادمی جراحی» را، به فرمان شاه فرانسه، بنیان نهادند. در 1743، شاه با فرمانی جراحان رااز عضویت در صنف سلمانیها معاف ساخت و داشتن دانشنامة دانشگاهی را برای اشتغال به جراحی ضروری شناخت. از آن پس، جراحان در نزد پزشکان روسفید و سربلند شدند.
جراحی در انگلستان نیز دستخوش دگرگونی مشابه ای شد. در1745، قانونی جراحی را از سلمانی جداساخت واشتغال به جراحی را در لندن و پیرامون آن، بدون در دست داشتن گواهینامه ای از جراحان ماهر، گناه مستوجب کیفر شناخت. اما« کالج شاهی جراحان» تا1800 رسماً اجازة گشایش نیافت. قبل از فردریک کبیر، جراحی در آلمان نیز به دست سلمانیها، جلادان، وجراحان دوره گردغیر مجازی بودکه شکسته بندی می کردند، آب مروارید در می آوردند، فتق می بستند، و سنگ کلیه بیرون می آوردند. در ارتش- که مایة سربلندی پروس بود- جراحان را «آرایشگرنبردگاه» می خواندند، زیرا یکی از وظایف آنان آرایش موی سرافسران ارتش بود. ولی با گشایش «کالج پزشکی – جراحی» در 1724، جراحی در این کشور نیز به دست پزشکان تحصیلکرده افتاد.
برجسته ترین جراحان قرن هجدهم بیشتر فرانسوی بودند. ژان لویی پتی شریان بند پیچی را اختراع کرد ودر شیوه های برش جراحی و عمل فتق

اصلاحاتی به عمل آورد. دیدرودر اثر خویش، رویای د/ آلامبر، اززبان پزشک نامدار، تئوفیل دو بوردو، یک جراحی مغز را به دست لا پیرونی شرح می دهد. ژان آندره ونل ژنوی جراحی اندامهای ناقص را پدید آورد(1780)، و ویلیام چزلدن در انگلستان عمل جراحی جانبی سنگ را بدان مرحله توسعه داد که هنوز چندان تغییر نکرده است، وادعا کرد که در پنجاه و چهار ثانیه، با یک عمل جراحی، سنگ مثانه ای را بیرون آورده است. جان هانتر، با استفاده از کالبدشناسی و فیزیولوژی، جراحی رادر انگلستان به مرتبةعملی رساند. وی برای یافتن جانشینهایی در عمل جراحی، که در انسان منجر به مرگ می شد، به آزمایش برروی جانوران پرداخت. با آزمایش بر روی خرگوش نر دریافته بود که هر گاه جریان خون در شاهرگ متوقف شود، رگهای جانبی (کولاترال) خون را از خود عبور خواهند داد، در1786، مردی مبتلا به آنوریسم پا را از مرگ نجات داد. شریان بالای محل ورم را بست تا بدن بیمار غدة آنوریسم را جذب کند. این عمل مردم بسیاری را تا کنون از مرگ رهایی بخشیده است.

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 668

در دندانپزشکی نیز جان هانتر نام جاویدان از خود نهاده است. در انگلستان قرن هجدهم دندانپزشکی پیشة دندانکشان دوره گردی بود که حضورشان را جار می زدند ونخ دندانکشی را، چون نشانی، بر نیمتنة خود می آویختند. در 1728، پیر فوشار در رسالة خویش، جراح دندانپزشک، نوشت که دندانپزشکی شاخه ای از جراحی است. ولی هانتر نخستین کسی بودکه در مطالعه وبررسی دندانها روشهای علمی به کار برد. وی در رده بندی دندانها آنهارا به چهار دستة پیش، نیش، آسیای کوچک، وآسیای بزرگ تقسیم کرد؛ برای اصلاح دندانهایی که برروی هم در می آیند، ابزارهایی اختراع کرد؛ ونخستین کسی بود که توصیه کرد، پیش از پر کردن دندان، محتویات آن را باید بیرون کشید. وی نظرات خود را دربارة دندان آدمی در اثر خویش،تاریخ طبیعی دندانهای انسان(1771)، گنجاند.

بیشتر عملهای جراحی کوچک را بدون داروی بیهوشی انجام می دادند. پیشینیان برای بیهوشی از موادی چون «داروی غمزدا» تریاک، بذرالبنج، مهرگیاه، وشوکران استفاده می کردند. خود خدا هم، به گفته سفر پیدایش، قبل از آنکه دندة آدم را درآورد، وی را به «خوابی گران» فروبرد.1 دیوسکوریدس، پزشک یونانی، درقرن اول میلادی، هنگام عمل جراحی، مهر گیاه به بیماران می خورانید. جراحان هندوستان برای بیهوش ساختن بیماران از کانابیس ایندیکا (شاهدانةهندی) استفاده می کردند. اوریگنس در قرن دوم، وقدیس هیلاری، اهل پواتیه، در قرن چهارم میلادی از داروهای بیهوشی یاد کرده اند. جراحان قرون وسطی هنوز از داروهای بیهوشی قدیمی استفاده می کردند؛ مثلا آموزشگاه پزشکی معروف

سالرنو برای بیهوشی «اسفنج خواب آور»تجویز می کرد. در اروپای نو نوشابة الکلی بهترین داروی بیهوشی به شمار می رفت، در1799 بود که سرهامفری دیوی به خاصیت بیهوش کنندة اکسید نیترو («گاز خنده آور») پی برد. دکتر کرافردلانگ، اهل دنیلزویل جورجیا، نیز در 1839 اتر را داروی بیهوش کننده شناخت.

فزونی ثروت، افزایش شمار و دارایی طبقة متوسط، و گسترش دانش وآموزش پزشکی درآمد پزشکان را افزایش دادند و مقام اجتماعی آنان را اعتلا بخشیدند. لامتری، که خود پزشک بود، چنین می گفت:«همه چیز دربرابر فن بزرگ درمانبخش تسلیم است. پزشک فیلسوفی است که حق دارد از بهترین مواهب کشورش بهره مند شود؛ ... دیدار او آرامش را

---

1. «و خداوند خدا خوابی گران بر آدم مستولی گردانید تا بخفت، و یکی از دنده هایش را گرفت و گوشت در جایش پرکرد. و خداوند خدا آن دنده را، که از آدم گرفته بود، زنی بنا کرد و وی را به نزد آدم آورد.» («سفر پیدایش»، 2 . 21 و 22). ـ م.

به ما باز می گرداند ... و به دلهایمان پرتوامید می دهد.» ولتر براستفاده از دارو خرده می گرفت و «میانه روی در خوراک را بهتر از دارو» می دانست. دربارة پزشکان می گفت که «از صدپزشک، نود وهشت تن شیاد و مردم فریبند.» ولی از پزشکان ماهر وانساندوست به نیکی یاد می کرد: «آنان که کارشان حفظ و بازگرداندن تندرستی مردم با استادی و انساندوستی است بزرگترین مردان روی زمینند؛ آنان حتی همکار خدایند، زیرا حفظ کردن و تازگی بخشیدن، به اندازة خلق کردن، باعظمت است.» دیدرو، با آنکه دانشکدة الاهیات دانشگاه پاریس زهر کامش بود، دانشکدة پزشکی این دانشگاه را می ستود، و از پزشکی و پزشکان چنین یاد می کرد: هیچ کتابی را به اندازة کتابهای پزشکی با شادی و مسرت نمی خوانم،و مصاحبت کسی به اندازة مصاحبت پزشکان مراخرسند نمی کند- اما زمانی که- تندرستم.» وی دکتر بوردو را قهرمان اصلی کتاب رؤیای د/ آلامبر قرار داد. حرفةپزشکی ، بنابر معمول، در نمایشنامه های گولدونی، نقاشیهای خود وویتسکی، کتاب فردینند کاونت فذم، اثر سمالت، و در کاریکاتورهای تامس رولندسن مورد طنز و مسخره قرار گرفت.

افزایش دستمزد ودرآمدپزشکان پایگاه اجتماعی آنان رابرکشیده بود. بیشتر پزشکان انگلستان از هر بیماری یک گینی حق پذیرش می گرفتند. برخی از آنان 6000 پوند در سال درآمد داشتند. سرهانس سلون،نخستین پزشکی که عنوان بارون گرفت، به سرپرستی «انجمن شاهی لندن»رسید، و یوزف دوم، شاه اتریش، یوزف فون کوارین را به مرتبة بارونی رسانده بود. پزشکان به بهترین باشگاههای لندن، وبهترین سالونهای پاریس راه یافته بودندو، به جای ردای سیاه ملال آور پیشین، بهترین جامة توانگران

طبقة متوسط را به تن می کردند. در انگلستان آنان نیمتنه ای از اطلس سرخ یا زربفت، نیم شلواری، و کفش سگکدار می پوشیدند، عصای سر طلایی به دست می گرفتند وگاه گاه شمشیر می بستند؛ اما در فرانسه، جامه های فاخری بر تن می کردندکه روحانیان عالیمقام می پوشیدند.
نام برخی از پزشکان این عصر را نمی توان از یاد برد. سیمون آندره تیسو، با طرفداری از مایه کوبی، وبا تخصص خویش در درمان بیماری صرع، در لوزان شهرت یافته بود. وی نه تنها دربارة درمان بیماریها، بلکه دربارة چگونگی پیشگیری از آنها نیز کتابهایی نوشته بود. کتاب وی، اندرزی به مردم دربارة تندرستی(1760)، در عرض شش سال ده بار به چاپ رسیدوبه همة زبانهای اصلی اروپا ترجمه شد. لئوپولدآونبروگر، در میان پزشکان بزرگی که وین روزگار شاهی ماری ترز به وجودشان می بالید، پایگاه بلندی داشت؛ با فروتنی، راستی، ونیکخواهی خویش احترام همة مردم را به خود برمی انگیخت؛ و«نمونه ای عالی از بهترین سجایای گرم وگیرای آلمانیان قدیم بوده است.» ولی دکتر ژوزف اینیاس گیوتن، پزشک فرانسوی، چون او محبوبیت نداشت. وی در1789 در اتاژنروخدمت می کرد، و سپس، از ترس آنکه مبادا جلادان دستشان بلرزد و اشتباه کنند، به دولت پیشنهاد کرد که برای

گردن زدن محکومان از ماشین استفاده کنند. تئودور ترونشن نامدارترین پزشک سویس در قرن هجدهم بود.
وی که در لیدن شاگرد محبوب بورهاوه بود، بیست سال در آمستردام پزشکی پیشه ساخت، نوادة یان دویت را به همسری برگزید، به موطنش ژنوبازگشت، و با مایه کوبی آبله به خود وفرزندانش مایه کوبی را در این شهر رواج داد. دوک د / اورلئان در 1756 وی را برای مایه کوبی پسرش دوک دو شارتر، ودخترش، که در آن هنگام مادموازل دو مونپانسیه خوانده می شد، به پاریس فرا خواند. مردم پاریس نخست از این بیباکی دچار شگفتی شدند، ولی هنگامی که دیدند گزندی به فرزندان اونرسیده است، برگزیدگان پاریسی، برای دست یافتن به مصونیت در برابر بیماریی که مردم بسیاری را در فرانسه از پای درآورده بود، به اقامتگاه ترونشن در پاله روایال آمدند.
این پیروزی به دیگر نظرات اونیز وزن واعتبار بخشید. او قبل از روسو از مادران فرانسوی خواسته بود که فرزندانشان را از پستان خود شیر دهند.او، همچنین، به بیمارانش سفارش می کرد که کمتر دارو بخورند و به جای آن در هوای آزاد ورزش کنند، خوراک ساده بخورند، زیاد استحمام کنند، خویشتن را با آب سرد بشویند، کلاهگیسها، شبکلاهها، وپرده هایی را که جلوبسترشان می آویزند دور بریزند، و سحرخیز باشند، ترونشن،با

سفارش اینکه پنجره های کاخ ورسای ـ که تا آن روز کسی آنها را نگشوده بود-، دست کم در ساعاتی از روز، حتی در زمستان، باز باشند، کاخنشینان را دچار شگفتی ساخت. کاربرد نظرات وی رواج گرفت. از آن پس، زنان اشرافزادة فرانسوی، برای اینکه هوا به زیر لباسهایشان نفوذ کند، دامنهای کوتاهی که «ترونشین» نام گرفت می پوشیدندوبامدادان به پیاده روی می پرداختند.
ولتر، پس از آنکه ژنو را اقامتگاه خود ساخت، ترونشن را به پزشکی خویش برگزید و دربارة وی چنین گفت:«مردی است با قامتی به بلندی بیش از180 سانتیمتر، مانند آسکلپیوس فرزانه، و چون آپولون زیبا.» ترونشن جواب این تمجیدات را نداد، اما، چنانکه ولتر دربارة خودش و هالر گفته بود، شاید هر دو اشتباه می کردند. مادام د/ اپینه، که برای معالجة خویش توسط ترونشن از پاریس به ژنو آمده بود، با بیانی بسیار مداهنه آمیز دربارة وی سخن می گوید:
می خواهم دو- سه روز با آقای ترونشن در خانة ولتر به سر آرم. هرروز سجایای تازه ای در ترونشن می یابم که احترام و قدرشناسی زیادی را در من نسبت به او برمی انگیزد. نیکخواهی، بینیازی، ومهر وعاطفة او به همسرش بیمانندداست. اکنون که وی را می شناسم، می گویم که ترشروترین و تحمل ناپذیرترین زن دنیاست.
اما کیست که سخن زنی را دربارة زنی دیگر باور کند؟
قرن هجدهم در تاریخ پزشکی دارای چندان اهمیتی نیست. اندیشه های موهوم، شیادی،

و نظریه های کهنة پزشکی، که تجربه پوچی آنها را ثابت کرده بود، هنوز بر دانش پزشکی سایه افکنده بودند. اما پیشرفت کالبدشناسی و فیزیولوژی علم پزشکی را اکنون بر شالوده ای مطمئن استوار می ساخت. تحصیل پزشکی کاملتر می شد و در دسترس عدة بیشتری قرار می گرفت؛ دستان مردمان ناصالح از پزشکی کوتاه می شدند؛ تخصص بر دامنة دانش و میزان دقت و توجه می افزود؛ جراحی از عناصر نامطلوب رهایی می یافت؛ درمانهای معجزه آسا اعتبار خود را از دست می دادند؛ پیروز یهای پزشکی در پیکار اساسی عقل و ایمان، که در خط اول جبهة حیات فکری جریان داشت، آرام و ساکت نقش خود را ایفا می نمود.

- صفحة سفید -

کتاب پنجم

حمله به مسیحیت
1730-1774
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 674
- صفحة سفید -
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 675

فصل هجدهم :ملحدان - 1730-1751

بیایید نخست اصطلاحاتی را که به کار می بریم تعریف کنیم: منظورمان از «فیلسوف» کسی است که می کوشد برای هر موضوعی با چشم انداز وسیع پاسخی مستدل و معقول بیابد. بویژه در فصلهای آینده این نام را به کسانی خواهیم داد که می کوشیدند به مسائلی چون خاستگاه، ماهیت، معنی، و سرنوشت جهان، زندگی، و یا انسان از دریچة خرد بنگرند. فلسفه را نباید در برابر دین نهاد، زیرا هم چشم انداز فراخ زندگی آدمی باید جایی را نیز به دین دهد. اما چون فیلسوفان بسیاری در فرانسة قرن هجدهم دشمن مسیحیتی بودند که می شناختند، واژة «فیلسوف» مفهوم ضمنی ضد مسیحیت پیدا کرد.1 ما نیز این واژه را در فصلهای آینده با همین معنی فرانسوی آن به کار خواهیم برد. از این روی، لامتری، ولتر، دیدرو، د/آلامبر، گریم، الوسیوس، و د/اولباک را «فیلسوف» می خوانیم و روسو را، هنگامی که بخواهد با دلایل معقولی از احساس و ایمان دفاع کند، تنها فیلسوف، به معنای وسیع آن، خواهیم خواند. این را نیز از نظر دور نخواهیم داشت که «فیلسوف» می تواند با همة ادیان پیرامون خود مخالف باشد و، با اینهمه، چون ولتر، تا پایان عمر به هستی آفریدگار معترف باشد. پیکاری که در طول نیم قرن قبل از انقلاب فرانسه اندیشة طبقة روشنفکر فرانسه را برانگیخت و به خود معطوف ساخت کاملاً پیکار دین با فلسفه نبود؛ بیشتر، پیکار «فیلسوفان» با مسیحیت کاتولیک رایج در فرانسه بود. این پیکار پدیدة خشم فرو خوردة متفکران فرانسه از دینی بود که، در طول قرنهای بسیار، خدماتش را با تاریک اندیشی، تعقیب و آزار مخالفان، و کشتار مردم لکه دار ساخته بود.

---

1. گیوم فرانسوا برتیه، یسوعی روشنفکر و سردبیر «ژورنال دو تروو»، در شمارة ژوئیة 1759 این نشریه نوشت: «کسانی را که به دین منزل و وحی شده می تازند، به حکم عادت، «فیلسوف» می خوانند؛ و کسانی را که از چنین دینی دفاع می کنند «جفاکار» می نامند.»

این واکنش به افراط گرایید، ولی کشتار سن- بارتلمی (1752)، قتل هانری چهارم (1610)، و اقدام سواره نظام لویی چهاردهم در «الغای فرمان نانت» (1685) نیز راههای افرطی بودند.

در تاریخ جهان هیچ قرنی این همه فیلسوف به خود ندیده بود. الوسیوس از «تمایل عصر ما به فلسفه» سخن گفته، و د/آلامبر نوشته است:

... و از حقرن ما خود را عصر فلسفه، به تمامی معنی، خوانده است. ...

همة مسائل، از علوم غیردینی گرفته تا مبانی مکاشفه، از مابعدالطبیعه تا مسائل ذوقی و سلیقه ای، از موسیقی تا اخلاق قوق شاهان تا حقوق مردم ... اکنون مورد بحث و تحلیل قرار گرفته اند و دربارة آنها چون وچرا شده است. ... همه اذعان دارند که فلسفه در میان ما پیشرفت کرده است. علوم طبیعی هر روز دامنة گسترده تری می یابند؛ ... تقریباً همة شاخه های دانش شکل تازه ای به خود گرفته اند.
فیلسوفان فرانسه با فیلسوفان پیشین تفاوت داشتند. اینان از قید و بند آزاد بودند، گوشه گرفتگانی در حریمهای مقدس نبودند که به خویشتن، یا درگوش امثال خود، از اسرار و نا پیداییها بگویند. اینان ادیب بودند و می دانستند که چگونه به کمک واژگان، اندیشه های خویش را در قالب سخن ریزند. اینان چون پژوهش در مابعدالطبیعه را بینتیجه، و تحقیق در دستگاههای فلسفی را بلندپروازی بیهوده می دانستند، از آنها رویگردان شدند. دیگر رسالات بغرنج و پیچیده ننوشتند و به این بسنده نکردند که با شفقت فراوان، تنها از یک طریق، به بحث در جهان هستی بپردازند، بلکه گفتارهایی می نوشتند نسبتاً کوتاه، دیالوگهای سرگرم کننده، دانستنیهایی که گاه گاه چاشنی هرزه گویی داشتند، هجونامه هایی که نیش و نوش را به هم در می آمیختند، و نکته هایی پرمعنا که در یک سطر می توانستند حریف را مغلوب نمایند. این فیلسوفان سخنان خود را با سلیقة زنان و مردانی که در سالونها گرد می آمدند هماهنگ ساختند؛ در بسیاری موارد آنان آثار خویش را برای زنان سرشناس نوشتند؛ این گونه کتابها مقید بودند که دریافتنی و قابل فهم باشند، و این امکان برای آنها بود که الحاد را اندیشه ای زیبا و دلفریب سازند؛ بدین سان، فلسفه نیرویی اجتماعی شد و از مدرسه به جامعه و دستگاه حکومت راه یافت. فلسفه در مبارزة قدرت شرکت جست؛ همه جا از آن سخن می گفتند؛ و از آنجا که همة تحصیلکردگان اروپا برای آشنایی با آخرین اندیشه ها به فرانسه چشم دوخته بودند، نوشته های فیلسوفان فرانسه به انگلستان، ایتالیا، اسپانیا، پرتغال، آلمان، سوئد و روسیه رسیدند و اندیشه های آنان را در سراسر اروپا پراکنده ساختند. فردریک کبیر و کاترین کبیر خویشتن را مباهات کنان «فیلسوف» می خواندند و گویا از این سخن محافظه کاران فرانسه، که آزاداندیشان پایه های اخلاق و وحدت و قدرت این کشور را متزلزل ساخته اند، هراسی به دل راه نمی دادند.
گوتنبرگ سیمای اروپا را دگرگون ساخته بود: صنعت چاپ وسیلة گسترش و انتشار تاریخ، علوم، انتقاد از کتاب مقدس، و آثار کلاسیک روزگار قبل از مسیحیت می گشت؛
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 677
فیلسوفان اکنون می توانستند اندیشه های خویش را با مردم بیشتر و

آماده تری در میان نهند. آنان فرودآمدن از برج عاج خود، و قراردادن دانش و معرفت در دسترس «همگان»، را دون شأن خود نمی دانستند. نه از آن روی که به انسان عادی روزگار خویش ایمان داشتند، بلکه از آن روی که می اندیشیدند «حقیقت» رفتار انسان را بهبود خواهد داد و او را به وادی نیکبختی رهبری خواهد کرد. د/آلامبر «هنر تعلیم دادن و بیدار ساختن مردم» را «گرانبهاترین موهبت انسان» می شمرد. «جرئت دانستن» شعار این جنبش روشنگری- این عصر خرد پیروزمند و تحقق یافته- شد.
زیرا ایمان به خرد، که فرانسیس بیکن یک قرن قبل منادی آن بود، اکنون پایه و وسیلة اندیشة «آزاد»- اندیشة آزاد شده از بند افسانه های کتاب مقدس و جزم اندیشی کلیسا- شده بود. خرد با شکوه و ابهت یک دین تازه تجلی کرد، در همة شئون زندگی انسان مدعی رهبری و فرمانروایی شد، و در صدد برآمد که آموزش، دین، اخلاق، ادبیات، اقتصاد، و حکومت را به دلخواه خویش اصلاح کند. «فیلسوفان» پذیرفتند که خرد، مثل هرچیز انسان، بآسانی فریب می خورد و بر خطا می رود؛ و قبل از آنکه شوپنهاور بگوید که خرد فرمانبردار میل و خدمتگزار اراده است، دریافته بودند که منطق نادرست و نتیجه گیری غلط از تجربه می تواند خرد را اغوا کند و به گمراهی کشد. هیوم، که فرمانروای عصر خرد در بریتانیا بود، شاید، پس از کانت، بزرگترین منتقدی باشد که خرد به خود دیده است. ولتر بارها به محدودیت خرد آدمی اذعان کرد؛ و دیدرو، مانند روسو، می اندیشید که احساس اساسیتر از خرد است. تقریباً همة فیلسوفان عصر روشنگری دریافته بودند که بیشتر مردم جهان، حتی در متمدنترین و پیشرفته ترین جوامع بشری، چندان در فشار تنگناهای اقتصادی و رنج و زحمت قرار دارند که مجال بالا بردن سطح خرد خویش را ندارند، و تودة مردم جهان، بیش از آنکه از خرد پیروی کنند، از احساسات و تعصبات خویش پیروی می کنند. با اینهمه امیدوار بودند که مردم جهان از خرد پیروی کنند و خرد از بند خودخواهی تنگ نظرانه و آموزه های غرض آلود برهد.
و بدین ترتیب، با وجودی که «فیلسوفان» در دوره های بدبینی زندگی می کردند، در میان آنان روح خوشبینی غالب بود. هرگز انسانها این اندازه اطمینان نداشتند که می توانند، اگر نه خود، دست کم اجتماعشان را در قالبی تازه بریزند. با همة بدبختیهای ناشی از جنگ هفتساله، و با آنکه فرانسه، کانادا، و هند را به سود انگلستان از دست داده بود، در نیمة دوم قرن هجدهم «خیزش» فکری عظیمی در این کشور پدید آمد که به نظر می رسید بار دیگر فرانسة پیر و رنجور را جوان و نیرومند سازد. پس از روزگار سوفسطاییان یونان، در هیچ عصری بازار اندیشه چنین گرم نبوده است و مردم به کاوش و چون و چرا اینهمه دلبتسگی نداشته اند. شگفت

آور نیست که دوکلو «جوش و خروش خاصی از خرد، که می خواهد به هر سو دامن گسترد، «در پیرامون خود حس می کرد.» و چون پاریس اکنون مرکز روشنفکران اروپا بود،

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 678

جنبش روشنگری، چون رنسانس و اصلاح دینی، از آنجا به سراسر اروپا گسترش یافت. روشنگری اوج منطقی جنبشهای گذشته بود. جنبش رنسانس، برای پویش در اندیشة شرک، به پیش از مسیحیت بازگشت. جنبش اصلاح دینی زنجیرهای مرجعیت آیینی و عقیدتی را از هم گسیخته، و، به رغم تمایل باطنی خویش، خرد را از اسارت رهایی بخشیده بود. اکنون هنگام آن رسیده بود که این دو جنبش برای جهان نو بنیانی تازه بریزند. انسان سرانجام توانست خویشتن را از معتقدات جزمی قرون وسطایی و اساطیر مشرق زمین رهایی بخشد؛ توانست اندیشة خویش را از بند الاهیات وحشت آور و گمراه کننده آزاد سازد، توانست آزاد شود، آزادانه بیندیشد و آزادانه شک کند، پژوهش و کاوش کند، دانشی گردآورد و پراکنده سازد، و به گرد محراب خرد، و برای خدمت به انسان، دینی تازه بیافریند. چه سرمستی والایی!

اما این دگرگونی چگونه روی داد؟ چرا اینهمه فیلسوف، بویژه در فرانسه، از مسیحیت رویگردان شدند- از مسیحیتی که بیم را با امید، جنایتهایش را با نیکوکاری، و گناهانش را با زیبایی درآمیخته بود؟
انگلستان، و حتی کلیسای رسمی آن، این عصیان را که به شکل نهضت خداپرستی نمایان شده بود با رواداری نسبی تحمل کرد؛ و شاید به همین سبب بود که آتش عصیان در این کشور فرو نشست. از این گذشته، کلیسای انگلستان تابع و فرمانبردار دولت بود و خویشتن را، در عمل، رقیب نیرومند دولت نمی شناخت. اما کلیسای فرانسه سازمان نیرومندی بود که ثروت ملی هنگفت و اراضی پهناوری را از آن خود ساخته بود و، در منتهای وفاداری، به یک نیروی خارجی وابستگی داشت. کلیسای فرانسه هنوز توانگران را بر آن می داشت که هنگام مرگ دارایی خود را به کلیسا بخشند، و از این راه ثروت خود را فزونتر می ساخت. هرگاه از «بخشش»های نادر و اتفاقی بگذریم، کلیسا مالیاتی به دولت نمی داد. کلیسا هزاران دهقان فرانسوی را در زمینهای خود عملا به بردگی کشیده، و راهبان را به بیکاری، کاهلی، و تنپروری عادت داده بود. کلیسا، با در دست داشتن تقریباً همة آموزشگاهها و دانشگاههای کشور، ذهن جوانان را با اندیشه های موهوم گمراه کننده آکنده بود. کلیسا هر اندیشه ای را که با معتقدات خود ناسازگار می یافت تقبیح می نمود و، به دست دولت، از آزادی بیان و نشریات جلوگیری می کرد. کلیسا برای آنکه اندیشة فرانسویان را در بندکشد از هیچ کاری فروگذاری نکرده بود. کلیسا لویی چهاردهم را به زجر و آزار غیرانسانی هوگنوها و تخریب وحشیانة دیرپور- روایال واداشته بود. کلیسا پیکار وحشیانه با آلبیگاییان را رهبری کرده، و بر کشتار
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 679
سن- بارتلمی صحه نهاده بود؛ کلیسا جنگهای دینیی را که فرانسه را به ویرانی کشیدند دامن زده بود. و کلیسا، با همة جنایتهایی که به زیان روح انسان مرتکب شده بود، ادعا می کرد- و میلیونها انسان ساده دل را برآن می داشت تا باور کنند- که آن دستگاه برتر از خرد آدمی است، جانشین لغزش ناپذیر خداست، تکیه گاه وحی و الهام الاهی است، و تبهکاریهای آن، چون نیکوکاریهایش، منطبق با خواست آفریدگارند.
کلیسا تبهکاریهای خود را با دلایلی توجیه می کرد که، به موقع خود، با آنها آشنا خواهیم شد. این تبهکاریها هزاران تن را به خشم و نفرت، و سرانجام به دشمنی با کلیسا واداشتند. شکاکان آنچنان فزونی یافته بودند که دیگر

هراسی از روحانیان نداشتند و، با پیش کشیدن پرسشهایی دشوار، آنان را به هراس می افکندند. چون پدر تورنمین در حدود 1730 شکاکان و بیدینان را در کالج لویی- لو- گران برای بحث و گفتگو به «اطاقش» فرا خواند، اطاق وی : «از آزاداندیشان، خداپرستان، و ماده گرایان انباشته شد، و او حتی یکی از آنان را نتوانست به مسیحیت باز گرداند. فزونی مردان و زنانی که بدون به جای آوردن آیینهای مقدس کلیسایی در می گذشتند روحانیان را هراسان ساخته بود. مادام دو پری تهدید می کرد که به نوکرانش دستور خواهد داد تا کشیش بخش کلیسایی را که، با سماجت، وی را به گزاردن آیین تدهین قبل از مرگ ترغیب می کرد از پنجرة اطاق بیرون افکنند. کشیشی می گفت که «هرجا می رویم ما را سئوال پیچ می کنند؛ مثلا از ما می خواهند سودمندی دعا را در حق کسانی که به خدا ایمان ندارند، و ضرورت روزه گرفتن را برای کسانی که در سراسر عمر منکر فناناپذیری روح بوده اند، ثابت کنیم. کاری است بس دشوار و خسته کننده، و مردم را به ریشخند ما وامی دارد»

باربیه در 1751 پیشبینی کرد که ممکن است روزی در این کشور شاهد یک انقلاب به سود آیین پروتستان باشیم. اما اشتباه می کرد. اخراج هوگنوها از فرانسه منزلگاه نیمه راهی در بین آیین کاتولیک و بیدینی باقی نگذارده بود. اندیشة آزاد فرانسه جنبش اصلاح دینی را دور زد و، با یک جست، از رنسانس به روشنگری جهید. از این روی، این اندیشه، هنگام طغیان و سرکشی خود، ژانسنیستها و بازماندگان معدود آیین پروتستان را از یاد برد و، به جای آنان، از مونتنی، دکارت، گاسندی، بل، و مونتسکیو الهام گرفت. آزاداندیشان فرانسه چون به دکارت بازگشتند، همة اندیشه های وی را، جز «شک منظم» و تعبیر مکانیکی جهان، به دور افکندند. بل را باریک بین ترین خردمندی شمردند که شکهایش صدها شک دیگر به دنبال خود پدید می آوردند؛ فرهنگ تاریخی و انتقادی او سلاح برانی در دست دشمنان کلیسا شد.

آزاد اندیشان فرانسه در پیکار خویش از متفکران انگلیسی الهام می گرفتند. اندیشه های فرانسیس بیکن را دربارة دانش استقرایی از قیاس سحرآمیز دکارت، که خدا و ابدیت را از هستی خود دکارت بیرون کشیده بود، سودمندتر و ثمربخشتر دانستند. ماده گرایی تند و جسورانة هابز در اندیشة دیدرو اثری پیگیر نهاده بود. آزاداندیشان فرانسه نیوتن را متفکری می دانستند

که خدا را، در دستگاه مکانیکی جهان، فشار دهندة دگمه ای ساخته است؛ فرانسویان هنوز نمی دانستند که نوشته های نیوتن در زمینة الاهیات بیش از آثار علمی او است. خداپرستان انگلستان نیز، که ولتر را دل و جرئت

داده بودند، در اندیشة متفکران فرانسه اثر می نهادند. و سرانجام آزاد اندیشان فرانسه از لاک الهام می گرفتند، چرا که می پنداشتند وی، با انتساب همة دانش آدمی به احساس، تمام بنای دین را فرو ریخته است. می گفتند که اگر احساس معلوĠنیروهای خارجی است، ذهن را باید محصول تجربه دانست، نه موهبت فناناپذیر خدایی نامشهود. و اگر سیرت آدمی محصول تجربه است، ṢÀاصلاح جامعه و شیوه های آموزش می توان سیرت مردم را دگرگون ساخت. مردانی چون دیدرو، الوسیوس، و د/اولباک از این دو گزاره نتایج انقلابی گرفتند. ولتjزمانی که به لاک می اندیشید، گفت: «چه کاری شکوهمندتر از اینکه با چند استدلال جهانی را به جنبش واداریم.» (ولتر قبل از 1789 در گذشت.)

بار دیگر بشنوید که مارکی د/آرژانسون هوشمند در 1753 چه گفت:

عامل نابودی دین را، نه در نفوذ فلسفة انگلستان، که جز صد «فیلسوف» پاѢѢكسی با آن آشنایی ندارد، بلکه باید در خشم و نفرت مردم از کشیشان جستجو کرد- خشم و نفرتی که اکنون به اوج شدت خود رسیده اند.

و همین د/آرژانسون، پس از پیشگویی انقلاب فرانسه، که قبلاً با آن آشنا شده ایم، چنین نوشت:

این]انقلاب[بخشی از جنبش اصلاح دینی خشنی بود که در قرن شانزدهم از آلمان برخاست و آمیزه ای از موهومات و آزادی بود. از آنجا که مردم و روزگار ما به گونة دیگری بیدار شده اند و اندیشه های دیگری در سر می پرورانند، پس راه دیگری را پیش می گیرند که باید بروند، کشیشان را بیرون خواهند راند، مقام آنان را برخواهند افکند، و خویشتن را از بند مکاشفه و تمام اسرار آزاد خواهند ساخت. ...

کسی را یارای آن نیست که در محافل اجتماعی از روحانیان سخن گوید، مگر آنکه مردم را به ریشخند، خود وادارد و خویشتن را جاسوس دستگاه تفتیش افکار بشناساند. ...

کشیشان می گویند که بیش از یک سوم مردمی که در آیین تناول عشای ربانی شرکت می جستند امسال به کلیسا نمی روند. شاگردان کالج یسوعی را ترک می گویند؛ 120 تن از شاگردان این راهبان بسیار رسوا را ترک گفته اند.

عوامل فکری دیگری نیز اعتقادنامة قرون وسطایی را متزلزل می ساختند. «فیلسوفان» در نکوهش اسپینوزا به مسیحیان اصیل آیین پیوسته بودند، زیرا این یهودی بزرگ ملحدی شناخته شده بود که سخن گفتن از او، بدون نکوهش وی، خطرناک می نمود؛ چنانکه هیوم و ولتر نیز هنگام سخن گفتن از او همین حیله را به کار می بستند. اما مردم نوشته های اسپینوزا را در نهان می خواندند؛ رسالة الاهیات و سیاست اسپینوزا متفکران فرانسه را

به انتقاد از کتاب
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 681
مقدس وا می داشت؛ کنت دو بولنویلیه نیز با تظاهر به رد اندیشه های اسپینوزا افکار وی را به مردم شناسانده بود. هیوم، که خود از فرانسه الهام گرفته بود، اکنون فرانسویان را الهام می بخشید. فراماسونها لژهایی در فرانسه بنیان می نهادند و خویشتن را، در نهان، با بدعتگذاریهای خداپرستانه سرگرم می ساختند. اکتشافات، تاریخ، و بررسی تطبیقی ادیان، مسیحیت را بیش از پیش در بوتة آزمایش نهاده بودند. هر علمی، به هنگام رشد و تکامل خود، مقام خرد را اعتلا می داد، اعتقاد به نظم و قانون را در جهان هستی استحکام می بخشید، و اعتقاد مردم را به معجزه- بیش از همه به معجزة بزرگ تبدیل جسم و خون مسیح به نان و شراب، به دست 50’000 کشیش ساده و بیسواد- متزلزل می ساخت.
عوامل اجتماعی نیز به تزلزل معتقدات جزمی مردم یاری می کردند. هرچه برمیزان ثروت مردم افزوده می شد، رقابت برای خوشگذرانی بیشتر بالا می گرفت؛ و، در نتیجه، قیود اخلاقی مسیحیت را در شهر پاریس- که مسیحیترین شاه جهان در آن حرمسرایی بر پا ساخته، و مادام دو پومپادور خویشتن را به جای مریم عذرا نهاده بود- دشوارتر و تحمل ناپذیر می نمود. حتی اکنون سستی اخلاقی مردم را گناه کلیسا و مسیحیت می شمردند و می پرسیدند که چگونه است که مسیحیت پس از هزاروهفتصدسال نتوانسته است اخلاق اروپاییان را از اخلاق وحشیان امریکا و «بتپرستان چین» بهتر سازد؟
همة طبقات اجتماعی فرانسه، جز طبقة دهقان، دارای اقلیتی شکاک بودند. دیوانسالاری دولتی از استقلال و معافیت مالیاتی کلیسا ناخرسند بود؛ پیوند دیرین کلیسا با «بازوی دنیوی» آن، یعنی دولت، در شرف گسیختن بود. آزاد اندیشانی چون مالزرب، در ادارة سانسور نشریات، از دیدرو و دایرةالمعارف حمایت جدی می کردند؛ و مادام دو پومپادور، که از هر کسی به شاه نزدیکتر بود، آنچنان از یسوعیان نفرت داشت و به «فیلسوفان» نزدیک بود که ولتر او را «یکی از ما» می خواند. اشراف، کلیسا را پشتیبان خاندان بوربون می شمردند، خاندانی که دست آنان را از حکومت کوتاه ساخته بود. آنان با تضعیف روحانیان مخالفتی نداشتند، و بسیاری از اعیان از هتک حرمتی که کلیسا از ولتر می دید لذت می بردند. توانگران طبقة متوسط نیز پیکار روشنفکران با کلیسا را با تبسم تأیید می کردند. اینان کینة کلیسا را، که رباخواری را محکوم ساخته و خاوندان را بر پولداران ترجیح داده بود، از دل نرانده بودند و اسقفان پرنخوت را مانع فزونی قدرت و اعتبار خود می دانستند؛ از این روی، معامله گران و صرافانی چون لا پوپلینیر، الوسیوس، د/اولباک خانه ها، کیسه های پول،

حتی گاهگاهی دلهای خود را به روی رزمندگان با کلیسا می گشودند. حقوقدانان نیز از سالها قبل بر روحانیان رشک می ورزیدند و به انتظار روزی بودند که زمام حکومت را به دست گیرند- همچنانکه زمام پارلمانها را به دست خود گرفته بودند. در 1747، پلیس گزارش داد در میان سران پارلمان پاریس کمتر کسی است که دستنویس یا نشریه ای مخالف دین در خانة خود نداشته باشد. بانگ

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 682

الحاد همة قهوه خانه های پاریس را انباشته بود؛ هجو روحانیان مایة شادمانی ظریفان شهر بود، همانهایی که خدا را «آقای وجود» می خواندند. نشریات مخالف دین حتی در ولایات فرانسه نیز دست به دست می شدند. کتابفروشان دوره گرد از خانه ای به خانة دیگر سرمی زدند و با فروش جزوه ای که بلندآوازه ترین شیادان سه گانه ... 1 نام داشت سود کلان می بردند. خود روحانیان نیز از شک دینی- حتی گاه گاه از الحاد کامل- برکنار نمانده بودند. یکی از آنان ژان ملیه است.

III- ژان مليه: 1678-1733

او کشیش بخش کلیسایی اترپینیی، در شامپانی، بود. با سادگی و ریاضت می زیست و آنچه را از حقوق ناچیزش می ماند به نیازمندان می بخشید. پس از سی سال خدمت بیشائبه، در پنجاه وپنج سالگی درگذشت. همة دارایی خود را به اهالی بخش کلیساییش بخشید، و دستنویس رساله ای را در سه نسخه باقی نهاد، که وصیت من نام داشت. یکی از نسخه ها را خطاب به اهالی بخش کلیسایی خود نوشته بود، که براستی شگفت انگیزترین میراث تاریخ بود. در نامه ای که در پاکتی سربسته قرار داشت و به این دستنویس پیوسته بود، از اهالی بخش کلیساییش پوزش خواسته، و درخواست کرده بود تا از گناه وی، که همة عمر خود را به خدمت دروغ و تعصب سپرده است، درگذرند. ژان گویا ایمان دینیش را پیش از رسیدن به مرحلة رتبه بخشان از دست داده بود. نوشته بود: «اگر من پیشه ای برگزیدم که این سان با وجدان و احساساتم ناسازگار بود، سبب آن آزمندی نبود، بلکه خواستم از پدر و مادرم اطاعت کنم.»
ولتر بخشهایی از وصیت من را در 1762 منتشر ساخت؛ د/اولباک و دیدرو خلاصة آن را در 1772، به نام عقل سلیم کشیش مليه به چاپ رساندند؛ متن کامل در فاصلة سالهای 1861 تا 1864 به چاپ رسید؛ اکنون زمان درازی است که از چاپ کتاب می گذرد و ندرتاً به دست می آید. در سراسر پیکار آزاداندیشان با کلیسا، از بل تا انقلاب فرانسه، کسی با شدت و بیرحمی این کشیش روستایی به مسیحیت نتاخته است.
چنین می نماید که او، پس از خواندن کتاب مقدس، دچار شک شده بود. اثری که کتاب مقدس در اندیشة وی نهاده بود سیاست کلیسا را، در پنهان ساختن کتاب مقدس از مردم عادی، توجیه می کرد، اما این پرسش را پیش می آورد که چرا کلیسا این کتاب را از روحانیان نیز پنهان نساخته است؟ پدر ژان در کتاب مقدس به ناسازگاریهای بسیار برخورده بود. می گفت که اگر انجیل متی و انجیل لوقا، هردو، با الهام گرفتن از خدا نوشته شده اند، چرا تبارنامة

---

1. دستنویس این جزوه در «کتابخانة ملی پاریس» است.

عیسی در آنها متفاوت است؟ چرا هر دو تبارنامه به یوسف می رسند که همان کتاب وی را پدر عیسی ندانسته است. چرا پسر خدا را باید پسر داوودی خواند که به زناکاری و ناپاکی انگشتنما بود؟ آیا پیشگوییهای عهدقدیم دربارة عیسی است؟ آیا معجزات عهدجدید نیرنگهایی دینیند، با

پدیده هایی طبیعی که نویسندگان کتاب معجزه پنداشته اند؟ کدام درست است، انسان این داستانها را بپذیرد یا از خرد پیروی کند؟ ژان می گفت که باید از خرد پیروی کرد:
خرد خویش را فدا نخواهم کرد، زیرا به یاری آن است که نیک را از بد، و راست را از ناراست باز می شناسم. ... از تجربه روی برنخواهم تافت، زیرا خرد راهنمایی است بهتر از وهم و خیال، و برتر از راهنمایانی که آنان می خواهند بر من تحمیل کنند. ... اعتماد خود را به حواسم از دست نخواهم داد. انکار نمی کنم که از حواس من ممکن است اشتباهاتی سرزند، اما می دانم که همیشه مرا فریب نخواهند داد؛ ... حواس من برای اصلاح احکام شتابزده ای که به دست خود آنها در من شکل گرفتند، کافی هستند.
ملیه اعتقاد به آزادی و فناناپذیری روان آدمی را دور از خردمندی می دانست. می گفت: باید خرسند باشید که پس از رنجهای «این جهان، که برای بیشتر شما به جای خوشی و لذت درد و ناکامی به بار می آورند ... به خواب ابدی می روید. به آرامی به خانه ای باز می گردید که همگان از آن آمده اید؛ ... و چون اشیای پیرامون خویش تشویشی به دل راه ندهید.» به کسانی که اعتقاد به وجود بهشت را برای آرامش انسان ضروری می شمردند پاسخ می داد: با توجه به اینکه، به ادعای خود آنان، تنها معدودی از مردم به بهشت می رسند و بیشتر آنان به دوزخ افکنده می شوند، در این صورت، چگونه می توان اعتقاد به بقا را مایة آرامش و امیدواری شمرد؟ «اعتقادی که مرا از ترس و نگرانی شگرف می رهاند ... مطلوبتر و دلپسندتر از ایمان به خدایی است که رحمت خود را تنها به محبوبانش ارزانی می دارد و به دیگر مردم اجازه می دهد که خویشتن را مستحق کیفر ابدی سازند.» انسان متمدن چگونه می تواند به خدایی معتقد باشد که مخلوقات خود را به دوزخ ابدی می افکند؟
در طبیعت انسان سنگدلی می توان یافت که موجودات حساس دیگر را با چنین خونسردیی زجر و شکنجه دهد؟ من نمی گویم سنگدلی در میان دیگر موجودات پیدا نمی شود، اما آنانی که از قوة درک برخوردارند چطور؟ پس بدانید ای خداشناسان، که خدای شما، به اعتقاد خودتان، بی اندازه و شریرتر و نابکارتر از نابکارترین مردم است. ... کشیشان خدا را چنان موجود کینه جو و سنگدلی ساخته اند که بیشتر مردم می گویند کاش این خدا وجود نمی داشت. ... هرگاه از این خدا پیروی کنیم، رفتار و کردار ما چگونه خواهد بود؟
ولتر اندیشه های ملیه را اندکی تند و افراطی می شمرد، هنگام چاپ وصیت من، سخنان وی را تعدیل کرد و کوشید آنها را از الحاد به خداپرستی نزدیک سازد؛ اما ملیه اهل سازش نبود.

وی استدلال می کرد که خدای مسیحیان مسئول و مسبب همة شرارتهاست. زیرا چون قادر مطلق است، کاری بدون رضای او در جهان صورت نمی گیرد. این خدا اگر ما را جان و هستی می بخشد، به سرپنجة مرگ و نیستی نیز می سپارد؛ ما را اگر ثروت و تندرستی می دهد، در عوض گرفتار فقر، قحطی، جنگ، و بدبختی هم می سازد. در جهان قراینی به چشم می خورند که گویا گواه برنظمی خردمندانه اند، اما شواهد بسیاری هم وجود دارند که نشان می دهند این خدا – اگر وجود داشته باشد- نابکارترین خدایان است.
کتابهای جهان آکنده از سخنان چاپلوسانه در ستایش خدا و رحمت او هستند. ... اما اگر سراسر جهان را زیر پا نهیم، خواهیم دید که متمدنترین مردم چون مردم نامتمدن با خدا در پیکار و ستیزند. انسان ناچار است با آفتها و بلاهایی که این خدا، به صورت طوفان، تندباد، تگرگ، یخبندان، سیل، و قحطی، به انسان می دهد پیکار کند؛ به زبان دیگر، می بینیم که نوع بشر همواره در تلاش است تا خویشتن را از نیرنگهای نابکارانة خدا- که می گویند به فکر نیکبختی اوست- مصون دارد.
با این وجود، آیا خدایی شیادتر و دروغگوتر از او می توان یافت؟ هزاران سال خویشتن را از انسان پنهان ساخت و، بدون پاسخی روشن و آشکار، به درخواستها و ستایشهای او تنها گوش کرد. گمان می رود که او بینهایت خردمند است، اما امپراطوری او دستخوش آشوب و ویرانی است. خیال می کنند که او نیکوست، اما چون جانور درنده انسان را کیفر می دهد. می گویند او دادگر است، اما ناپاکان را کامیاب، و پاکان را گرفتار رنج و بدبختی می کند. کار او ساختن و ویران کردن است.
ملیه، به جای آنکه مانند ولتر اعتقاد به هستی خدا را طبیعی وجهانگیر بداند، عقیده داشت که این اعتقاد غیر طبیعی است و آن را به ذهن انسان بالغ تزریق کرده اند.
کودکان همگی ملحدند- تصوری دربارة خدا ندارند. ... انسان از روی گفته های کسانی به خدا معتقد می شود که خدا را بیش از خود او نمی شناسند. پرستاران دوران کودکی نخستین مربیان الاهیات هستند؛ آنان، همچنانکه از انسانهای گرگ شده با کودکان سخن می گویند، اندیشة خدا را در ذهن آنان جایگزین می سازند. ... اگر خدایی به مردم داده نشود، تنها شمار اندکی از مردم خدا خواهند داشت.
برخلاف بیشتر ملحدان، که از ستایش شخص عیسی فروگذار نمی کردند، ملیه، در برانداختن پرشور ایمان دینی، عیسی را نیز چون خدا به باد دشنام گرفته بود. می گفت کدام انسان خردمندی باور می کند که «خدا برای مصالحه با آدمیان ... پسر معصوم و بیگناه خود را فدا می کند؟» دربارة

خود عیسی چنین می گفت:
می بینیم که وی ... مردی بود متعصب و بیزار از انسان، که تهیدستان را موعظه می کرد و از آنان می خواست تا در فقر و بینوایی زیست کنند، با طبیعت معارضه کنند و آنان را از بیخ برکنند، از خوشی بپرهیزند، جویای درد و اندوه باشند، و خویشتن را خوار
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 685
و زبون سازند. از مردم می خواست که از پدر و مادر، و همة علایق زندگی، چشم پوشند و وی را پیروی کنند. چه دستور اخلاقی زیبا و دلپسندی! ... این دستور شاید برای خود خدا خوب بود، زیرا برای انسان عملی نیست.
ملیه به ماده گرایی کامل نزدیک می شود. می گفت انسان نیازی بدان ندارد که به آن سوی ماده بنگرد و بپرسد که آفرینندة آن کیست. این پرسش ما را به یاد آن کودکی می اندازد که می پرسد: «پس خدا را چه کسی ساخته است؟» «من به شما می گویم که ماده به خودی خود عمل می کند؛ ... علت العلل را به عالمان الاهی واگذارید؛ طبیعت برای پدید آوردن پدیده هایی که می بینید نیازی به علت العلل ندارد.» اگر می خواهید چیزی را بپرستید، خورشید را پرستش کنید، چنانکه بسیاری از مردم می کنند، زیرا خورشید آفرینندة واقعی زندگی، تندرستی، روشنی، گرمی، و سرور ماست. در اینجا ملیه با اندوه بسیار می گوید که «اگر دین روشن و عاری از سخنان مبهم و مرموز بود، نادانان را کمتر می فریفت و به خود می کشید. اینان به ابهامات، اسرار، حکایات، معجزات، و سخنان باورنکردنی نیازمندند. کشیشان و قانونگذاران با برپا ساختن ادیان و جعل کردن اسرار ... آنها را برای خدمت به اغراض خود به کار گرفته اند و، از این رهگذر، متعصبان، زنان، و بیسوادان را به سوی خود کشانده اند.
رویهمرفته، به اعتقاد ملیه، دین یکی از دسیسه های کلیسا و دولت برای مرعوب ساختن مردم، و واداشتن آنان به اطاعت و فرمانبرداری از حکومت مطلقه، است. کشیشان «کوشیده اند تا از خدایشان جباری هولناک، بوالهوس، و متلون بسازند. آنان به چنین خدایی نیازمندند تا او را خدمتگزار اغراض خویش سازند.» در این دسیسه چینی، کشیشان بیش از شاهان سزاوار سرزنشند، زیرا اینانند که در دوران کودکی شاه با تعلیمات خود، و پس از آن به دست کشیش اقرارنیوش، شاه را به موهومپرستی می کشانند، خرد و اندیشة او را از رشد باز می دارند، و او را به عدم رواداری در برابر عقاید دینی دیگران و تعقیب و آزار وحشیانة آنان برمی انگیزند. از این راه
کشمکشهای دینی ... امپراطوریها را به آشوب کشیده، انقلابها پدید آورده، شاهان را سرنگون ساخته، و سراسر اروپا را به ویرانی کشیده اند. این

مناقشه های نکوهیده را حتی با جاری ساختن رودهای خون نمی توان خاموش ساخت. ... مدافعان دینی که از نیکوکاری و صلح و سازش سخن گفته است، هرگاه که معلمانشان آنان را به ریختن خون برادران خود واداشته اند، ثابت کرده اند که از آدمخواران و وحشیان هم درنده ترند. جنایتی نیست که انسان برای خشنود ساختن خدا، با فرونشاندن خشم او ... یا برای روا ساختن دغلکاریهای شیادان در راه موجودی که تنها در مخیلة آنان وجود دارد ... بدان دست نزده باشد.
مدافعان این توطئة عظیم و پایدار دولت و کلیسا، علیه بشر و خرد، گفته اند که انسان برای
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 686
آنکه اخلاق و رفتار خود را تهذیب کند، به دین فوق طبیعی، و حتی به دین ترس و وحشت، نیازمند است.
اما آیا راست است که این اعتقاد جزمی]به بهشت و جهنم[مردم را فضیلت بیشتری می بخشد؟ آیا اخلاق و رفتار ملتهایی که این افسانه را پذیرفته اند بهتر از اخلاق دیگران است؟ ... همین بس ... که دیده بگشاییم و اخلاق دیندارترین مردم را بنگریم. فرمانروایان خودکامة پرنخوت، درباریان، غاصبان بیشمار، دادرسان فاقد اخلاق، شیادان، زناکاران، هرزگان، روسپیان، دزدان، و فرومایگان دربارة هستی خدا، خدای جبار انتقامجو، آلام دوزخ، و لذایذ بهشت هرگز شکی به دل راه نداده اند.
نه؛ اندیشه ها و معتقدات الاهی، گرچه تقریباً همة مردم به آن اعتراف می کنند، اثر ناچیزی در رفتار مردم دارند. خدا دور، ولی وسوسه نزدیک است. یاد خدا چه کسانی را هراسان ساخته است؟ مردم ضعیف انگشت شماری را که از جهان و زندگی نومید و بیزار شده اند؛ مردمی را که بیماری، سالخوردگی، یا سرخوردگی شور زندگی را در دل آنان خاموش ساخته اند. «دولت است، نه کلیسا، که نظم می آفریند و شارمندان را به فرمانبرداری از قانون عادت می دهد.» اثر قیود اجتماعی در رفتار مردم بیش از اثر دین است. در مرحلة نهایی، بهترین اصول اخلاقی اصولی هستند که بر بنیان اندیشه و خرد استوار باشند:
مردم برای آشنایی با اصول اخلاقی درست، به الاهیات، مکاشفه، و خدایان نیازمند نیستند؛ محتاج عقل سلیمند. همین بس که مردم به درون خویش بنگرند، به طبیعت خویش بیندیشند، علایق روشن و معلوم خود را در نظر گیرند، و به مقاصد جامعه و افراد آن توجه کنند. در این صورت، به آسانی در خواهند یافت که پاکدامنی برای نوع آنان سودمند است، و ناپاکدامنی زیانبخش. ... مردم از آن روی بدبختند که نادانند، و از آن روی نادانند که همه توطئه کرده اند تا آنان را در نادانی نگاه دارند؛ مردم از آن روی شریر و نابکارند که خرد آنان چندانکه باید رشد نکرده است.

فیلسوفان، هرگاه از ترس کشیشان زورمند به اصیل آیینی و خدادوستی تظاهر نکنند، می توانند اخلاق طبیعی مؤثر و سودمندی پدید آورند.
از روزگاران بسیار کهن، تنها الاهیات رهبر فلسفه بوده است. اما الاهیات به فلسفه چه داده، و چه آموخته است؟ آن را سخنی نامفهوم ساخته ... و با واژه های خالی از معنا درهم آمیخته است- واژه هایی که بیشتر مناسب گمراه کردنند تا آگاهی دادن. ... دکارت، مالبرانش، لایبنیتز، و بسیاری دیگر، برای آنکه سخنان خود را با اندیشه های واهی بیپایه، که دین آنها را مقدس فرا نموده است، سازش دهند، ناچار شده اند فرضیه بسازند و راه گریز برگزینند! بزرگترین فلاسفه، برای اینکه از خود حراست کنند، چه احتیاطها که نکرده اند؛ ... هرجا که اندیشه های آنان با اصول الاهیات تطابق نداشتند، خطر کرده اند و کلام خود را گزافه و نامعقول خوانده اند! کشیشان گوش به زنگ و بیدار همواره در کمین اندیشه هایی بوده اند که با اغراض و علایق آنان ناسازگارند. ... از دست روشنفکرترین مردان کاری جز این ساخته نبود که اندیشه های خویش را در قالب
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 687
عبارات مبهم بریزند و غالباً، با بیشرمی و فروتنی جبونانه، راستی را با ناراستی درآمیزند. ... فیلسوفان عصر جدید، که در معرض بیرحمانه ترین شکنجه ها بودند و از آنان خواسته می شد خود را تقبیح کنند و ایمان را بستایند، و مردانی که این سان در زنجیر بودند چگونه می توانستند هوش و خرد خود را آزادانه بروز دهند. ... و پیشرفت بشریت را تسریع کنند؟
فیلسوفانی چون لئوکیپوس، ذیمقراطیس، اپیکور، و استرابون، که مردانی بیباک و با شهامت بودند، خرد و تجربه را راهنمای خویش ساختند و سنگرهای موهومپرستی را به لرزه افکندند. «اما دستگاههای فلسفی آنان برای دوستداران وهم و خیال چندان ساده، معقول، و خالی از شگفتی بود که ناگزیر جای خود را به حدس و گمانهای برساختة افلاطون، سقراط، و زنون کیتیونی سپردند. در میان فیلسوفان جدید، هابز، اسپینوزا، بل، و چند تن دیگر در راه اپیکور رهسپار گشته اند.»
ملیه از چیرگی الاهیات بر فلسفه سخت اندوهناک بود، آزادی اندیشه را حق اساسی و ابتدایی انسان می شمرد، و می گفت: «تنها آزادی اندیشه است که به انسان، انسانیت و عظمت روح می دهد.»
تنها پس از آشنایی با حقیقت است که مردم می توانند مصالح خویش، و انگیزه هایی که آنان را به وادی نیکبختی خواهند رساند، را تشخیص دهند و بشناسند. مربیان انسان، از دیرباز، دیدگان خود را به آسمان دوخته بودند. بگذارید اکنون دیدگان خویش را برزمین بدوزند. بگذارید ذهن انسان، که از الاهیات نامفهوم، حکایات مضحک، رازهای نابخشودنی، و مراسم کودکانه به ستوه آمده است، خویشتن را به اندیشه های طبیعی، موضوعهای

معقول، حقایق محسوس، و دانش سودمند سرگرم سازد.
اندیشه، گفتار، و مطبوعات را آزاد کنید، بگذارید آموزش غیردینی از زور و فشار آزاد باشد، و بگذارید مردم به سوی آرمانشهر رهسپار شوند. نظام اجتماعی موجود، ظالمانه است؛ این نظام، به زیان میلیونها انسانی که در فقر و نادانی خفت آوری به سر می برند، اقلیت کوچکی را با ثروت و تجمل به تباهی کشیده است. نظام مبتنی بر مالکیت ریشة پلیدیها و نابکاریهاست. دارایی دزدی است؛ و آموزش، دین، قانون را برای حمایت از این دزدی و تقدیس آن تنظیم کرده اند. انقلابی که این توطئة اقلیت علیه اکثریت را براندازد انقلاب موجه و عادلانه ای است. ملیه، سپس، با خشم بانگ برمی دارد: «کجاست ژاک کلمان] قاتل هانری سوم[و کجاست راوایاک] قاتل هانری چهارم[فرانسة ما؟ آیا هنوز مردانی هستند که این ددان منفور، این دشمنان بشریت، را، به زور دشنه، از پای درآورند و مردم را از ظلم و ستم آزاد سازند؟» دارایی مردم را به مردم دهید، برای مردم کار مناسب تهیه کنید، و بگذارید مردم از ثروت و محصول کشور به تساوی بهره برگیرند. بگذارید مردان و زنان
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 688
بدلخواه خویش با هم زیست کنند و بدلخواه خویش جدا شوند. بگذارید که فرزندان آنان در آموزشگاههای همگانی زیست کنند و پرورش یابند. هرگاه چنین شد، اختلافهای خانوادگی، جنگهای طبقاتی، فقر و بینوایی از میان رخت برخواهند بست و مسیحیت، سرانجام، تحقق خواهد یافت.
ملیه در پایان وصیت من، دربارة کسانی که وی را نفرین خواهند کرد، چنین می گوید:
بگذار آنچه خود می خواهند بیندیشند، داوری کنند، بگویند، و انجام دهند ... به سخنان آنان چندان توجه نخواهم کرد. ... حتی اکنون به آنچه در جهان می گذرد تقریباً بی اعتنا شده ام. مردگان، که من اکنون به جرگة آنان می پیوندم، تشویشی ندارند، خویشتن را دلواپس نمی کنند. پس من به همة اینها پایان می دهم. حتی اکنون، من اندکی از هیچم. و بزودی هیچ خواهم گشت.
در تاریخ جهان به چنین وصیتنامه برخورده اید؟ کشیش تنها را به یاد آورید که ایمان و امید خود را از دست داده است، و زندگی را به خاموشی در روستایی به سر می آورد که همة ساکنان آن- جز خود او- در صورت آشنایی با اندیشه های نهان وی، دچار وحشت می شدند. از این روی، اندیشه های خویش را تنها با خود در میان می نهد و به روی کاغذ می آورد؛ و حتی در این هنگام، با منتهای بیپروایی، و بی آنکه دانش وسیعی از طبیعت بشر داشته باشد، خشم و انزجار خویش را در کاملترین و تندترین بیانیة ضددینی می گنجاند بیانیه ای که جهان مانند آن را به خود ندیده

است. پیکار ولتر با «رسوایی» تمام ماده گرایی لامتری، الحاد د/اولباک، دیدرو، و حتی کمونیسم بابوف در این بیانیه گرد آمده است. وصیت من ژان ملیه، که ولتر با دودلی آن را چاپ کرده و د/اولباک با خرسندی منتشر ساخته بود، اندیشهٔ فرانسویان را آشفته تر ساخت و در هموار ساختن راه فروپاشی رژیم گذشته، و تیزتر کردن آتش انقلاب فرانسه، سهمی داشت.

۱۷- آیا انسان ماشین است؟

ژولین اوفروا دو لا متری می گفت آری. او که در خانة یک بازرگان کامیاب و توانگر ساکن سن-مالو چشم به جهان گشوده بود (1709)، بسیار تحصیل کرد و تصمیم گرفت که شاعر شود. پدر، که پیشة کلیسایی را بیخطرتر از حرفه های دیگر می دانست، فرزندش را به کالجی در پلسی فرستاد، تا خویشتن را برای کشیشی آماده کند؛ در همانجا بود که ژولین از پیروان سرسخت و پرحرارت ژانسنیستها شد. اما یکی از دوستان پدر، که پزشک بود، (همان گونه که فردریک کبیر اعتقاد داشت بدو گفت: «درآمد یک پزشک متوسط، از راه درمان، بیش از پولی است که از راه آمرزش گناهان دستگیر کشیش شایسته و معتبری می شود.» از آن پس، ژولین
*****تصویر
متن زیر تصویر : هنرمند ناشناس: ژولین اوفروا دو لامتری. از کتاب انسان ماشین لامتری
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 689
شور و حرارت خویش را به کالبدشناسی و پزشکی معطوف ساخت، در رنس دانشنامة پزشکی گرفت، در لیدن نزد بورهاوه تحصیل کرد، چند رسالة پزشکی نوشت، در ارتش فرانسه جراح شد، و در میدانهای جنگ دتینگن و فونتنوا «یک درصد افتخار و نودونه درصد اسهال دید.» گرفتار تب شد و، پس از بهبود، گفت که روشنی اندیشة وی همراه میزان تب دگرگون می شد؛ او از این تجزیه نتیجه گرفت که اندیشه کار و وظیفة مغز است. این نظر، و نظرات دیگر، را در 1745 در کتاب تاریخ طبیعی روح منتشر ساخت.
نوشت که ما نه از روح آگاهی داریم، و نه از ماده؛ اما می دانیم که هرگز روحی جدا از تن نیافته ایم. برای شناخت روح آدمی ناچاریم تن وی را بررسی کنیم و بشناسیم؛ و برای آشنایی با تن، قوانین ماده را باید شناخت. ماده تنها بعد نیست، استعدادی برای حرکت نیز هست؛ ماده دارای اصل فعالی است که در کالبدهای مختلف، به اشکال غامضتری، نمایان می شود. ما نمی دانیم که آیا ماده از خود قدرتی برای احساس کردن دارد، یا نه؛ اما در پست ترین جانوران هم به نشانه های آن برمی خوریم. انتساب این حساسیت به تکاملی که از نیروی بالقوة نهفته در ماده حاصل می شود خردمندانه تر است تا آن را محصول و پدیدة روح مرموزی بدانیم که عاملی فوق طبیعی در کالبد انسان جایگزین ساخته است. «اصل فعال» ماده در گیاهان و جانوران تحول می یابد و سرانجام در انسان قلب را به طپش می اندازد، معده را به گوارش وا می دارد، و به مغز توانایی

اندیشیدن می دهد. این است تاریخ طبیعی روح آدمی.
قاضی عسکر هنگ لامتری از اندیشه های وی به لرزه افتاد. آژیر خطر را به صدا درآورد، و فیلسوف پزشک از مقام جراحی برکنار شد. گویا پزشکان همکارش به پشتیبانی وی برخاستند، اما او در همین هنگام، در کتابچه ای به نام سیاست پزشکان، پزشکانی را که برای به دست آوردن مشاغل پر سودتر دسیسه می چینند به باد استهزا گرفت. پزشکان ارتش با وی به دشمنی برخاستند؛ لامتری، که کار و شهرت خود را از دست داده بود، به لیدن گریخت، گفتار دیگری علیه حرفة پزشکی نوشت، و اندیشة خویش را به فلسفه معطوف ساخت.
در 1748، کتاب انسان- ماشین را در لیدن منتشر ساخت. منظور وی از «ماشین» تن یا کالبدی است که اعمال آن به تمامی معلول علتها و فراگردهای فیزیکی و شیمیایی است. در این معنا، لامتری، از روی صدها پدیده دریافته بود که بدن جانوران یک ماشین است: دیده بود که، تا مدتی پس از مرگ، گوشت جانوران می لرزد و روده هاشان به حرکت دودی ادامه می دهند؛ ماهیچه پس از جدایی از بدن، براثر تحریک منقبض می شود؛ و غیره. پس نتیجه گرفته بود که جانوران ماشین هستند؛ و در این صورت، چرا انسان را، که استخوانها، ماهیچه ها، پیها، و عصبهایش مانند استخوانها، ماهیچه ها، پیها، و عصبهای جانوران است، ماشین ندانیم؟ ذهن آدمی آشکارا به اعمال فیزیکی- شیمیایی تن او وابسته است. تریاک، قهوه، شراب، و داروهایی گوناگون، گذشته از تن، در اندیشه، شخصیت ، و قدرت ارادة انسان نیز اثر می گذارند.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 690
با جا به جا کردن چند رشته عصب مغز فونتنل، او را مردی کودن خواهید ساخت. بیماریهای جسمی ذهن آدمی را ضعیف می سازند؛ «روح همراه تن نیرو و توان می گیرد؛ و هنگام نیرومندی تن، تیزتر می اندیشد.» خوراک بر شخصیت انسان اثر می گذارد؛ از همین روی، «انگلیسیان، که گوشت سرخ وخونالود می خورند و گوشتشان چون گوشت ما پخته نیست، کم و بیش وحشی هستند.» «آیا تعجب آور است که فیلسوفان برای حفظ سلامت روح به تندرستی خویش می اندیشند،» و «فیثاغورس، با همان دقتی که افلاطون شراب نوشیدن را منع کرده، دستور غذا خوردن داده است؟» لا متری چنین نتیجه می گیرد:
از آن روی که قوای روح آدمی تا این درجه به ساختمان مغز و تن او اتکا دارند ... پس آنها را باید خود این ساختمان دانست، بدیهی است که روح یک ماشین اندیشمند است؛ ... از این روی، واژة «روح» واژه ای توخالی است که هیچ کس از آن تصوری ندارد، و انسان اندیشمند آن را تنها برای بخشی از ما که فکر می کند به کار می برد.

در انسان- گیاه، که در 1748 انتشار یافت، لا متری «زنجیرة بزرگ هستی» را به یک نظریة تکامل بسط داده است. هنگامی که کوشید جماد را به جاندار بپیوندد، و در بین آن دو رابطه ای بیابد، اعتماد خود را از دست داد و ناگاه فلسفة مکانیکی را از یاد برد و به اصالت حیات متمایل شد؛ او «نطفه» یا بذری را برای خود متصور ساخت که ماده را جان بخشیده است. پس از آنکه به این فرضیه متوسل شد، متابعت از لوکرتیوس برایش آسان بود: «نخستین نسل زنده باید بسیار ناقص بوده باشد؛ ... تکامل در طبیعت یکشبه روی نمی دهد، همان گونه که تابلو نقاشی را در یک روز نمی توان به کمال رساند.» و سپس، برای آنکه فاصلة انسان را از جانور کاهش دهد، برخلاف دکارت، استدلال کرد که برخی از جانوران نیز خردمندند:
کارهای میمون، سگ آبی، فیل، و غیره را مشاهده کنید، اگر آشکار است که بدون خرد بگویید دارای روحند، اشتباه می کنید؛ ... کیست نداند که روح جانور باید، چون روح انسان، یا فناپذیر یا فناناپذیر باشد؟
تفاوت ساده ترین انسان و باهوشترین جانور بسیار ناچیز است. «ابلهان ... جانورانی با چهرة انسانند، همان گونه که میمون باهوش، انسانی کوچک به شکلی دیگر است.» لامتری آنگاه، با مزاح خاص خود، می افزاید: «تمام قلمرو انسان از میمونهای گوناگونی تشکیل یافته است که پوپ نیوتن را در رأس آنها جای داده است. انسان هنگامی از میمون متمایز شد که صداهای خاصی، که بیان مناسبی برای اندیشه های خاصی بودند، ابداع کرد؛ به یاری زبان بود که وی انسان شد.
آیا لا متری وجود خدایی را به عنوان «محرک نخستین» جهان مکانیکی می دانست؟ ولتر و دیدرو از آن روی به چنین محرکی معتقد بودند که در جهان هستی طرح و نقشه ای می دیدند؛
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 691
اما لامتری این استدلال را با تحقیر رد کرد:
هراستدلالی که بر شالودة اعتقاد به علتهای نخستین استوار باشد ابلهانه است. ... همان گونه که «بورژوای نجیبزاده» ناآگاهانه سخن می گوید، طبیعت نیز ابریشم می سازد. طبیعت هم هنگام آفریدن و جان دادن کور است، و هم هنگام ویران کردن؛ ... طبیعت، همان گونه که علی رغم کوریش چشم بینا ساخته است، بی آنکه خود توانایی اندیشیدن داشته باشد، ماشین اندیشمند نیز آفریده است.
اما لا متری صریحاً ملحد نبود، بیشتر چنین می نمود که مسئلة خدا اهمیتی ندارد و باید کنار گذارده شود؛ «برای آرامش خیال و اندیشة ما اهمیتی ندارد که ماده قدیم باشد، یا حادث؛ خدایی باشد، یا نباشد.» اما از زبان «دوستی»، ظاهراً موهوم، نوشته است که «جهان روی نیکبختی نخواهد

دید، مگر هنگامی که اندیشة آفریدگار را از سر براند و ملحد شود؛» زیرا از آن پس اختلافات عقیدتی، جور و جفای کلیسایی، و جنگهای دینی از جهان رخت بر خواهند بست وانسان، بی آنکه خویشتن را گناهکار بداند، از غرایز طبیعی خود پیروی خواهد کرد. خود لا متری ماده گرایی دلخوش و آسوده بود. انسان- ماشین را با این عبارت جسورانه پایان داد: «این است نظام فکری، یا حقیقت من، مگر آنکه بسیار فریبخورده باشم. کوتاه و ساده است. بگذار بگویند آنچه را که خود می خواهند.» لا متری شاید به علامت تودیع با شاعر و فیزیولوژیست دیندار و پرهیزگار، آلبرشت فون هالر، بود که بیانیة لاادری گرایانه را به او اهدا کرد؛ شاعر، و حشتزده، در نامه ای که در شمارة مه 1749 ژورنال دساوان به چاپ رساند، اهداییة او را رد کرد: نویسندة ناشناس «انسان- ماشین» اثر بیفایده و زیانبخشی را به من اهدا کرده، و مرا بر آن داشته است که به پیروی از مسئولیت خود در برابر خدا، دین، و خویشتن اعلام دارم که ... این اثر به هیچ روی با معتقدات من سازگار نیست؛ و اهدای آن به من بیحرمتی است؛ و این بیحرمتی از ستمی که نویسندة ناشناس، با تأثیر گذاشتن بر مردم شریف و بیگناه، می کند بیشتر است. مردم بدانند که ... من رابطه ای با او نداشته ام ... او را نمی شناسم ... و اگر در بین اندیشه های او و افکار خود کمترین مشابهتی یابم، آن را سخت ترین مصیبتی خواهم دانست که به من روی آورده است. لا متری چاپهای آیندة کتاب را نیز به هالر اهدا کرد.

منتقدان دربارة انسان- ماشین بسیار اظهار نظر، و همگی مصامین آن را رد کردند. خرده گیری از کتابی چنین کوتاه و نامنظم، محکوم کردن اعتماد به نفس نویسنده، و باز نمودن اشتباهات آن دشوار نبودند. هنوز ثابت نشده بود که «روح وتن، باهم، به خواب می روند؛» رؤیاهای برخی از نویسندگان بهتر از نوشته های آنان، به هنگام بیماری، است. تن بیمار می تواند دارای ذهنی خوب باشد، همچنانکه پوپ و سکارون دارای ذهنهای نیرومندی بودند؛ و انگلیسیان، که گوشت خونالود می خورند، شاید خویشتن را شکارچیان روزگار توحش ندانند.

خود لا متری نیز انتقادی براین کتاب نوشت و آن را، بدون امضا، به این نام منتشر ساخت: انسان بیش از یک ماشین است. شاید از این راه می خواست توجه خوانندگان را به اثر برجسته تر خویش جلب کند.

و شاید لا متری اکنون متأثر از اندیشه هایی بود که با فلسفة مکانیکی پیشین او سازگاری نداشتند. می دانیم که او به آزمایش مرجانی ترامبله در 1744 بسیار علاقه نشان داده بود. این آزمایش- که ثابت کرده بود اگر عضوی از اندامهای مرجان کنده شود، عضو تازه ای به جای آن می روید- بآسانی با نظریة مکانیکی لا متری انطباق پیدا نمی کرد. گئورگ شتال نیز،

که فلوژیستون او آوازه ای بلند داشت، در 1707، با اعلام اینکه تن نیست که اندیشه ها و خواستهای روح را پدید می آورد و روح- اصل جانبخش نهان در تن- است که رشد و فعالیت اندامها را امکانپذیر می سازد، یک نظریة فیزیولوژیکی ارائه داد که درست عکس نظریة لا متری بود. تئوفیل دو بوردو، پزشک د/آلامبر، گفته بود که فرایندهای فیزیولوژیکی- حتی عمل سادة گوارش- را نمی توان صرفاً معلول ساز و کار یا فعل وانفعالهای شیمیایی بدن دانست. ژان باتیست روبینه نظریة اصالت حیات کیهانی را پیش کشیده، و گفته بود که این اصل به همة ماده ها جان و احساس بخشیده است. لا متری نیز گویا برآن بود که اندیشه های خویش را دربارة پیوند ماده و زندگی بر این نظریه استوار سازد.
در همان هنگام، وی کوشید تا از فلسفة ماده گرایانة خود، اخلاقی لذت گرایانه استنتاج کند. در سه اثر جداگانة خویش- گفتاری دربارة خوشبختی، لذت، وفن لذت بردن- نوشت که خود دوستی برترین فضیلت، و لذتجویی غایت نیکی است. لا متری، از اینکه الاهیات خوشیهای زندگی را تحقیر می کرد، به خشم می آمد و دربارة برتری ادعایی لذتهای معنوی تردید داشت؛ وی معتقد بود که همة لذتها جسمانیند و از این روی، مردم ساده، که دارای اشتغالات فکری نیستند، از فیلسوفان خوشبخت ترند. انسان از لذتهای جمسی، هرگاه زیانی از آنها به کسی نرسد، نباید بپرهیزد و رویگردان شود؛ و جنایتکاران را نباید مسئول اخلاقی جنایتهای آنان شمرد. جنایتکار محصول توارث و محیط است، او را به جای پند و اندرز با دارو و درمان، و با انسانیت و نیکخواهی آگاه از جبر و تقدیر جهانی، باید معالجه کرد. «کار قضاوت را باید به آگاهترین پزشکان سپرد.»
این سخنان نمودار چیرگی اندیشه های اپیکور (آن گونه که به غلط استنباط می شد) بر افکار زنون کیتیونی در فرانسة قرن هجدهم هستند. فلسفة رواقی عصر کلاسیک لویی چهاردهم جای خود را در عصر روشنگری به دفاع از فلسفة لذتجوی اپیکور، جامعیت ماده، و تبعید و قیود اخلاقی به تنگ آمده بودند از نوشته های لا متری بگرمی استقبال کردند. اما جامعة با ادب و مهذب از او رویگردان شد و او را مبلغ تندرو راه و رسم طبقة فرادست شمرد. روحانیان

وی را سخنگوی شیطان خواندند؛ عالمان الاهی لیدن دولت هلند را به اخراج وی از این کشور واداشتند. فردریک کبیر آزاد اندیش وی را به پروس خواند (فوریة 1748)، حقوقی مستمر برایش تعیین کرد، و او را به عضویت «آکادمی علوم برلین» برگزید. لامتری پیشة پزشکی را از سرگرفت و دو رساله دربارة آسم و اسهال خونی نوشت که فردریک آنها را بهترین رسالاتی از نوع خود دانست. ولتر، پس از زورآزمایی با لامتری

در کاخ فردریک، به مادام دنی چنین نوشت (6 نوامبر 1750):
در اینجا، مردی است بسیار شوخ که نامش لامتری است. اندیشه هایش، چون موشک آتشبازی، تند و آتشینند. سخنانش تا ده دقیقه سرگرم کننده، و پس از آن بسیار ملال آورند. بتازگی، بی آنکه بداند ... کتاب بدی نوشته است ... که در آن توبه و فضیلت را نکوهش کرده، رذایل را ستوده، و خوانندگانش را به زندگی بی بندوبار دعوت کرده است؛ و اینها را بدون نیت بد نوشته است. کتاب او متضمن صدها نکتة روشن، و فاقد یک صفحة خردمندانه است؛ ... خدا نکند که او پزشک من شود. با ساده لوحی بسیار، به جای ریواس، دار اشکنة فرنگی به من خواهد داد و آنگاه به خنده آغاز می کند. این پزشک عجیب، کتابخوان شاه است، و عجیب تر اینکه، وی اکنون کتاب «تاریخ کلیسا» را برای شاه می خواند؛ صدها بار است که صفحات آن را تکرار می کند و، در بعضی جاها، شاه و کتابخوان از خنده روده بر می شوند.
لا متری مرگ را پایان یک نمایش مضحک فارس توصیف می کرد؛ خود وی، در چهل ودوسالگی (11 نوامبر 1751) یکی از این نمایشها را پایان داد. بر سر سفرة مردی که به دست وی از بیماری سختی شفا یافته بود پرخوری کرد، به دنبال آن، تب کرد، و مرد. ولتر گفت که برای نخستین بار بیماری پزشکش را کشته است. شاه برای او مرثیة شیوایی نوشت، و ولتر نفس راحت کشید. اندیشه های لا متری به دیدرو و د/اولباک رسیدند و به درون روح عصر راه یافتند.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 694

فصل نوزدهم :دیدرو و دایر ة المعارف - 1713-1768

۱ – سالهای بی بندوباری: 1713-1748

دیدرو در 15 اکتبر 1713 در لانگر، واقع در شامپانی و چهل وپنج کیلومتری دیژون، زاده شد. پدرش، دیدیه دیدرو، کارد و چنگال سازی بود که تخصصش در ساختن ابزارهای جراحی بود. این کار از دویست سال قبل پیشة این خانواده شده بود. دنی، با آنکه از پیشه و معتقدات ثابت و انعطاف ناپذیر پدر روی برتافت، از ستایش راستی و نیکخواهی وی باز نایستاد. پدر، به گفتة دنی، وی را چنین اندرز می داد: «فرزندم، خرد تکیه گاه شایان ستایشی است، ولی من در پناه دین و شریعت آرامترم؛ در این عبارت، دو تمایل ناسازگار قرن هجدهم نمایان شده اند. فرزند دیگر دیدیه کشیشی پیشه ساخت و دشمن سرسخت دنی شد؛ و دخترش صومعه نشینی را برگزید.

دنی نیز نزدیک بود کشیش شود. وی از هشت تا پانزدهسالگی در آموزشگاه یسوعی لانگر تحصیل کرد. در دوازدهسالگی گیسوانش را چون راهبان تراشید، خرقة سیاه پوشید، ریاضت پیشه ساخت، و تصمیم گرفت به یسوعیان پیوندد. بعدها، چون این شور و علاقه را به یاد می آورد، می گفت که «نخستین تمایلات جنسی را ندای خدا» تلقی می کرده است. پدر، که از دلبستگی دنی به روحانیت خرسند شده بود، وی را برای تحصیل در آموزشگاه یسوعی لویی- لو- گران به پاریس برد (1729). دنی در 1732 از این کالج دانشنامة فوق لیسانس گرفت. اما یسوعیان این شاگرد و دستپروردة خود را از خویش راندند- و این امری بود که بارها اتفاق افتاده بود. دنی دریافت که شمار روسپیخانه های پاریس از شمار کلیساها نیز بیشتر است. خرقة سیاه را از تن کند و در نزد حقوقدانی کارآموز شد. مدتی بعد، از وکالت نیز دل شست و به کارهای ناپایدار بسیار تن داد و چندی را با فقر و تنگدستی به سر برد. پدر، پس از شکیبایی بسیار، وی را از کمک مالی خود محروم ساخت، ولی مادر در نهان برای او

*****تصویر

متن زیر تصویر : ژان اونوره فراگونار: دنی دیدرو. موزة لوور، پاریس (آرشیو بتمان)

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 695

پول فرستاد. دنی از مردم پول می گرفت، و وامهای خود را گاهی پس می داد. به پسربچه ها ریاضی می آموخت، برای واعظان وعظ می نوشت، و در نزد کتابفروشی کار می کرد. در همان هنگام، به تحصیل ریاضیات و زبانهای لاتینی، یونانی، و انگلیسی ادامه می داد و زبان ایتالیایی را نیز فرا می گرفت. دنی جوانی بی بندوبار بود، ولی به دانش و زندگی عشق می

ورزید. جز نظم و انضباط، همه چیز آموخت.
دیدرو، که کیسه اش خالی اما دلش سرشار از شور جوانی بود، به دختری دل باخت و تصمیم گرفت که زناشویی کند. آنتوانت شامپیون سه سال وهشت ماه از او بزرگتر، اما زن بود. وی دنی را برای بی بندوباری سرزنش می کرد، و دنی بدو پاسخ می داد که این سرآغاز وفاداری به همسر است و او تا پایان عمر در عشق وی پایدار خواهد ماند. «نامه هایی که به تو نوشته ام آخرین نامه های عشقی منند. هرگاه به دیگری اظهار عشق کنم، خداوند مراکیفری دهد که سزاوار تبهکارترین و خیانت پیشه ترین مردان است.» ولی این پیمان را چندی بعد از یاد برد. مادر آنتوانت با دیدن اشکهای دختر و شنیدن سخنان فریبندة دنی با زناشویی آنان موافقت کرد، به شرط آنکه دنی موافقت پدر خود را جلب کند. دنی، پس از فراهم آوردن هزینة سفر، به لانگر، که 290 کیلومتر از پاریس فاصله داشت، شتافت.
دنی، پس از رسیدن به لانگر، با نشان دادن نمونه های چاپی کتابی دربارة تاریخ یونان، که وی آن را از انگلیسی ترجمه کرده بود، پدر را خشنود ساخت. پدر وعده داد که همچنان به کمک مالی خویش ادامه دهد، به شرط آنکه دنی کار ثابتی پیشه سازد. جوان تصمیم خود را به زناشویی با پدر در میان نهاد؛ پدر او را ناسپاس و بی بندوبار خواند، و وی را از زناشویی برحذر داشت؛ دنی پاسخی گستاخانه داد و گفت که، حتی در صورت ناخشنودی پدر و قطع کمک مالی، او زناشویی خواهد کرد. دنی را به دستور پدر در یک صومعة محلی زندانی ساختند. دنی از صومعه گریخت؛ پس از 130 کیلومتر پیاده روی، به تروا رسید؛ و از اینجا با کالسکه به پاریس بازگشت.
مادام شامپیون اکنون با زناشویی دخترش با جوانی که پدرومادرش وی را از خود رانده، و از میراث خود محرومش کرده بودند مخالفت می کرد. دنی، که اکنون به تهیدستی در اطاق محقری می زیست، به بیماری سختی گرفتار آمد. آنتوانت با دریافت خبر بیماری دنی به نزد وی شتافت و مادرش را با خود به بالین وی برد؛ دل مادر نرم شد و همراه دختر از فیلسوف بیمار پرستاری کرد. در نیمه شب 6 نوامبر 1743 «نانت» و «نینو» (آنان یکدیگر را به این نامها می خواندند) در کلیسای کوچکی، که به بستن پیمان ازدواجهای پنهانی بلند آوازه بود، با یکدیگر پیوند زناشویی بستند. دختر آنان، که نه ماه پس از زناشویی چشم به جهان گشوده بود، شش هفته بعد درگذشت. سه فرزند دیگر نیز به دنیا آمدند، اما از آنها تنها یک تن از چنگال مرگ در کودکی جان به در برد. آنتوانت، با آنکه زنی مهربان و وفادار می نمود،

زوجی نامناسب بود و نمی توانست در زندگی فکری همسرش شریک شود و با درآمد اندک او، که از راه ترجمه به دست می آمد، بسازد. دنی، چندی بعد، به قهوه خانه های روزگار تنهایی خویش بازگشت و خویشتن را به نوشیدن قهوه و بازی شطرنج سرگرم ساخت. در 1746، مادام دو پویزیو را معشوقة خویش ساخت. برای این زن، افکار فلسفی، گوهرهای رازگشا و نامه در باب کورها را نوشت.
دیدرو از دیرزمانی تسلیم جاذبة فلسفه گشته بود. فلسفه چون دریای بیکرانی است که انسان را در خود سردرگم می کند، زیرا قادر نیست به پرسشهای بیپایان ما پاسخ دهد. خواندن آثار مونتنی و بل اندیشه های دیدرو را، مانند اندیشه های بسیاری از آزاداندیشان این روزگار، دگرگون ساخته بود. در هر صفحة رسالات و فرهنگ تاریخی و انتقادی به مطالبی برمی خورد که وی را به تفکر وا می داشتند. شاید پس از خواندن اشارات و ارجاعات بسیار مونتنی به آثار کلاسیک دوران قبل از مسیحیت بود که دیدرو به سوی مطالعة آثار فیلسوفان یونانی و رومی کشیده شد؛ و بیش از همه، نوشته های ذیمقراطیس، اپیکور، و لوکرتیوس را بررسی کرد. خود وی «فیلسوف خندان» این روزگار بود. ماده گرایی بود که به معتقدات مردم دربارة روح آدمی پوزخند می زد. دیدرو نتوانسته بود، مانند ولتر و مونتسکیو، از انگلستان دیدن کند، ولی زبان انگلیسی را چندان آموخته بود که بتواند آثار نویسندگان انگلستان را بخواند و حتی از اشعار و نمایشنامه های انگلیسی لذت برد. خواهیم دید که او احساسات تامسن را پاسخ می گوید و، مانند لیلو، از نمایشنامه های منعکس کنندة زندگی مردم متوسط هواداری می کند. دیدرو و اندیشه های فرانسیس بیکن را، دربارة ضرورت چیرگی بر طبیعت به یاری بررسیهای علمی منظم، می ستود و آزمایش را برترین ابزار عقل می شمرد. در سالهایی که اندیشة وی تشکل می یافت، و در سالهای تدوین دایرة المعارف، در انجمنهای سخنرانی زیست شناسان، فیزیولوژیستها، و پزشکان حضور می یافت. سه سال در «کنفرانسهای» شیمی روئل حضور یافت و 1258 صفحه یادداشت برداشت. کالبدشناسی و فیزیک آموخت و با ریاضیات روزگار خویش آشنا شد. پس از نوشته های بیکن، آثار هابز و لاک و خداپرستان انگلستان را خواند. پژوهشی دربارة فضیلت و شایستگی شافتسبری را به زبان فرانسوی ترجمه کرد(1745) و «اندیشه ها»ی خود را نیز بدان افزود. با وجودی که رأی ثابتی دربارة مسائل نداشت، همواره، مانند شافتسبری می اندیشید که نیکی، راستی، و زیبایی یکسانند و قانون اخلاقیی که، به جای دین، برخرد استوار باشد می تواند پایه و بنیان نظام اجتماعی شود.
دیدرو، که به واسطة این انگیزه ها و به یاری اندیشة پهناور خویش به مرحلة شکوفایی رسیده بود، در 1746 افکار فلسفی را، بدون نام و

نشان، منتشر ساخت. این اثر متضمن اندیشه هایی چنان افراطی بود که بسیاری آن را به لامتری نسبت دادند؛ و به قلمی چنان شیوا نوشته شده بود که آن را از آن ولتر دانستند؛ نویسنده شاید از هر دو آنان استفاده کرده بود.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 697
در آغاز گفتار، دیدرو از «شهوات» دفاع می کند. در اینجا، فیلسوف خردمند و بیباک همراه دوستش، روسو، استدلال می کند که «فلسفه می تواند از رقیبان، خرد، پشتیبانی کند، زیرا تنها شهوات (شهوات عالی) هستند که روان آدمی را اعتلا می بخشند. بی آنها، کارها و اخلاق آدمی اثر ارزنده ای پدید نخواهد آورد. هنر به روزگار کودکی باز خواهد گشت و فضیلت به کارهای ناچیز محدود خواهد شد.» اما شهوات، هرگاه تابع نظم و قانون نشوند، ویرانی به بار خواهند آورد. باید نوعی هماهنگی بین آنها برقرار ساخت؛ باید راهی جست که بدان وسیله بتوان یک شهوت را توسط شهوت دیگر تحت اختیار آورد. از این روی ، ما به خرد نیازمندیم، و باید آن را بالاترین راهنمای خود قرار دهیم. دیدرو از نخستین کسانی است که در عصر روشنگری می کوشیدند عقل را با احساس، و ولتر را با روسو سازش دهند.
دیدرو، مانند ولتر، در این دوران تشکل اندیشه، خداپرست بود و طرح و نظم جهان را گواه بر هستی خدایی هوشمند و خردمند می شمرد. می گفت که فلسفة مکانیکی می تواند ماده و حرکت را باز نماید، ولی از تبیین ماهیت زندگی و اندیشة آدمی ناتوان است. الحاد آینده ملحدان را برآن می داشت که شگفتیهای جهان حشرات را، آن گونه که رئومور و بونه بتازگی دریافته بودند، باز گویند.
آیا در کردار و خردمندی کسی تاکنون بیش از ساز و کار یک حشره هوش، نظم، فرزانگی، و تعادل دیده اید؟ آیا، به همان روشنیی که در آثار نیوتن بزرگ هوش و ذکاوت می بینید، در چشم پشه ای به آثار خردمندی آفریدگار بر نمی خورید؟ ... عظمت جهان به جای خود، تنها بال پروانه و چشم پشه ای را به یاد آورید!
با اینهمه، دیدرو این سخن را، که خداوند خویشتن را در کتاب مقدس نمایان ساخته است، ردمی کرد و به باد مسخره می گرفت. وی این خدا را غول سنگدل و ستمگر می خواند و کلیسایی را که این اندیشه را در میان مردم می پراکند سرچشمة جهل، سختگیری، وجور و ستم می شمرد. می پرسید که ابلهانه تر از این هست که خدایی، برای فرونشاندن خشم خود، بر زن و مردی که 4000 سال قبل مرده اند و از میان رفته اند خدایی دیگر] عیسی[را به صلیب کشد؟ «و اگر، آن گونه که بعضی از عالمان الاهی استنتاج کرده اند، در برابر هر انسانی که به رستگاری می رسد

صدها تن هلاک می شوند و به لعنت آفریدگار می پیوندند، پس باید گفت که در این پیکار پیروزی از آن شیطان است، بی آنکه پسرش را در راه به دست مرگ سپارد.» دیدرو طبیعت را یگانه وحی آفریدگار می شمرد واز خوانندگان آثارش می خواست به خدایی دل بندند که دانش شناخته است. می گفت: «خدا را بزرگ و آزاد سازید.»
دولت به فرمان پارلمان پاریس کتاب را سوزاند (7 ژوئیة 1746). در فرمان پارلمان دربارة کتاب و نویسندة آن چنین گفته شده بود: «بیپایه ترین و جنایتکارانه ترین اندیشه هایی را که نهاد تبهکار بشر می تواند بپذیرد در اذهان ناآرام و بیپروای مردم جا می دهد؛ و برای آنکه
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 698
دینداری را براندازد ... همة دینها را در یک ردیف می نهد.» این کتاب کوچک، که سوزاندنش تبلیغی برای آن شده بود، خوانندگان بیشماری پیدا کرد؛ به زبانهای آلمانی و ایتالیایی ترجمه شد؛ و پس از آنکه آوازه در افتاد که دیدرو آن را نوشته است، وی یکباره به منزلت ولتر رسید. وی 50 لویی د/اور از ناشر گرفت، و این پول را به معشوقه ای داد که به پوشاک نو نیازمند بود.
چون نیازمندی مادام دو پویزیو فزونی یافت، دیدرو کتاب دیگری نوشت (1747). کشیش کلیسای بخش، با شنیدن این خبر، از پلیس خواست تا مسیحیت را از دومین تعرض دیدرو مصون دارد. پلیس نویسنده را در خانه اش غافلگیر ساخت و دستنویس وی را گرفت؛ یا، به روایتی، دیدرو وعده داد که از نشر کتاب خودداری کند. به هر حال، گردش شکاک تا 1830 به چاپ نرسید. این کتاب بر شهرت دیدرو نیفزود، ولی احساسات وی را تسکین داد. نویسنده به شیوة دیالوگ نویسی، که بهترین وسیلة گریز در دست فیلسوفان است، به یک خداپرست، یک وحدت وجودی، و یک ملحد مجال می دهد که اندیشه های خویش را دربارة الوهیت درمیان نهد. خداپرست طرح و نظم جهان را برای اثبات هستی آفریدگار شاهد می آورد؛ دیدرو هنوز قانع نشده بود که هماهنگی و تطابق سازوارة اندامهای جانداران یا مقصد و وظیفة آنها را می توان با یک فراگرد کور تکامل تصادفی تبیین کرد. ملحد استدلال می کند که ماده و حرکت، فیزیک و شیمی، بیش از خدایی که منشأ و سرآغاز جهان را از انسان مکتوم داشته است، رازهای جهان را روشن می کنند. وحدت وجودی، که آخرین سخن را بر زبان دارد، می گوید که ماده و ذهن در ابدیت برابرند، با هم جهان را تشکیل می دهند، و این وحدت کیهانی خداست. دیدرو شاید، در این هنگام، آثار اسپینوزا را می خوانده است.
1748 از سخت ترین و پرتلاش ترین سالهای عمر دیدرو بود. آنتوانت پسری به جهان آورده بود، و مادام دو پویزیو از دیدرو پولی می خواست.

شاید برای فراهم آوردن پول بود که دیدرو رمان شهوانی گوهرهای رازگشا را نوشت. به گفتة دختر او، مادام دو و اندول آینده (که یادداشتهایی برای تحقیق در تاریخ زندگی و آثار دیدرو وی را، بدون شواهدی دیگر، نمی توان پذیرفت)، دیدرو به معشوقه اش گفته بود که رمان نویسی آسانتر از کارهای دیگر است. و چون معشوقه اش سخن وی را باور نکرده بود، دیدرو تصمیم گرفته بود، در عرض دو هفته، رمان مردمپسندی بنویسد. دیدرو در این داستان، به پیروی از نیمکت کربیون (پسر) (1740)، انگشتر سحرآمیز سلطانی را وصف می کند که هرگاه صاحبش آن را متوجه «گوهرهای رازگشا»ی زنی کند، آنها را برآن خواهد داشت که زبان گشایند و ماجراهای عشقیی را که دیده اند بازگویند. نیمکت کربیون (پسر) نیز ماجراهایی را که بر روی آن گذشته است بازگو می کند، دیدرو، با متوجه ساختن انگشتر سلطانی به گوهرهای سی زن مختلف، داستانهایی دلکشی می شنود که همه را در این کتاب دوجلدی نقل می کند. نویسنده، در ضمن نقل این

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 699

داستانها، دربارة موسیقی، ادبیات، و تئاتر سخنان تحریک آمیزی بر زبان می آورد. سلطان در خواب پسری، به نام «آزمایش» را می بیند که بزرگ و نیرومند می شود و پرستشگاهی قدیمی، به نام «فرضیه»، را نابود می کند. با وجود وارد کردن فلسفه در داستان، کتاب منظور نویسنده را برآورد؛ و پولی را که وی بدان نیازمند بود فراهم ساخت. ناشر، که لوران دوران نام داشت، دستنویس دیدرو را به 1200 لیور خرید؛ و با وجودی که کتاب اجازة انتشار نیافت و به صورت غیرقانونی فروخته می شد، سود زیادی عاید ناشر کرد. این داستان شش بار در 1748 در فرانسه به چاپ رسید و در فاصلة سالهای 1920 تا 1960 ده بار دیگر آن را در فرانسه چاپ کردند. گوهرهای رازگشا کثیرالا نتشارترین اثر دیدرو است.

دیدرو با نوشتن رساله های علمی ذائقة خود را تغییر می داد. وی یکی از این رساله ها را، که یادداشتهایی دربارة موضوعهای مختلف ریاضی (1748) نام داشت، بسیار ارج می نهاد. دیدرو در این رساله از صوتشناخت و انبساط و مقاومت هوا بحث کرده، و برای ساختن ارگی که «همة مردم باید بتوانند آن را بنوازند» طرحی ارائه داده است. پاره ای از گفتارهای علمی او را جرایدی چون جنتلمنز مگزین، ژورنال دساوان و حتی نشریة یسوعی ژورنال دو تروو بسیار ستودند. ژورنال دو تروو از «مرد هوشمند و توانایی چون آقای دیدرو، که سبک او نیز با ابهت و نافذ و بیپیرایه و زنده است،» خواسته بود که بیش از این گفتارهای علمی بنویسد. دیدرو، با آنکه در سراسر عمر از این گشتزنیهای بیربط در دانش فیزیک باز نایستاد، از این پس، اندیشِة خود را بیشتر به مسائل روانشناسی

و فلسفه معطوف ساخت. تقریباً در همة زمینه ها وی با ابتکارترین اندیشمند روزگار خود بود.

II - کورها، کرها، و گنگها: 1749-1751

بیش از همه، پرسش ویلیام مالینوکس ایرلندی اندیشة دیدرو را به خود معطوف ساخت که در 1692 پرسیده بود: کور مادرزادی که، با لمس کردن، شئ مکعب را از شئ کروی باز می شناسد آیا، در صورت بینا شدن، قادر است بی درنگ آن دو را از هم تمیز دهد؛ یا محتاج آزمایشی خواهد بود که وی را با رابطة اشکال لمس شده و اشکال مشهود آشنا سازد؟ مالینوکس و دوستش، لاک، چنین آزمایشی را ضروری می شمردند. در 1728، ویلیام چزلدن چشمان پسر چهارده ساله ای را، که کور به جهان آمده بود، با موفقیت جراحی کرد؛ پسر، تنها پس از آزمایش و آشنایی بیشتر با اشیا، توانست آنها را از هم باز شناسد. دیدرو تجربة نیکولس ساندرسن را نیز از یاد نبرده بود. ساندرسن در یکسالگی نابینا شد؛ و از آن پس، بینایی خود را باز نیافت. اما، به یاری «خط برای»، دانش ریاضی خود را تا بدانجا بسط داد که کرسی ریاضی دانشگاه کیمبریج را بدو سپردند.

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 700

در اوایل 1749، رئومور چشمان کور مادرزادی را جراحی کرد و بینا ساخت؛ و هنگام گشودن نوار از چشمان بیمار، چند تن را به بالین وی فرا خواند. دیدرو، از اینکه رئومور او و هیچ یک از «فیلسوفان» را به بالین بیمار نخوانده بود، آزرده شد و، با بیپروایی همیشگی خویش، گفت که رئومور خواسته است نوار را در برابر «چشمانی بی ارزش» از چشم بیمار برگیرد. این سخن مادام دوپره دوسن- مور را، که به چشمان خود می بالید، بر دیدرو خشمگین ساخت. مادام دوپره دوسن- مور در این زمان معشوقة کنت د/آرژانسون، رئیس ادارة سانسور نشریات، بود.

در 9 ژوئن، لوران دوران یکی از آثار دیدرو را به این نام منتشر ساخت: نامه در باب کورها، برای استفادة کسانی که می بینند. این اثر را دیدرو، به عنوان یک نامه، خطاب به مادام دوپویزیو نوشته بود. دیدرو، هنگامی که با دوستانش به تاکستانی رفته بود، به باغبان نابینایی برخورد که حس بسیار تیزی در تشخیص نظم و بینظمی داشت. این حس در وی چنان نیرو گرفته بود که همسرش ناچار بود شبها، قبل از بازگشت وی، خانه را مرتب سازد و اثاث را با دقت به جای خود نهد. همة حواس باغبان تیزتر از حواس مردم دیگر بودند. باغبان، همان گونه که از روی صدا آشنایان را می شناخت، با لمس کردن پوست به هویت آنان پی می برد. از این روی، نمی توانست زنان دیگر را به جای زن خود بگیرد، «مگر آنکه خود چنین خواسته باشد.» وی نمی توانست دریابد که چگونه ممکن است بدون دست زدن به چهرة کسی وی را شناخت. حس زیبایی شناختی وی محدود به کیستهای لمس

کردنی، خوشاهنگی صدا، و سودمندی بود. از برهنگی شرمنده نبود، چرا که پوشاک را وسیلة گرم نگاه داشتن تن می دانست، نه وسیله ای که مردم را از دیدن تن برهنه باز دارد. دزدی را جنایت بزرگی می دانست، زیرا در مقابل آن بسیار درمانده وناتوان بود.
دیدرو از آنچه دیده بود نتیجه گرفت که تصورات ما از راستی و ناراستی نتیجة تجارب حواس ما هستند، نه شعور خدادادی ما. حتی اندیشه های ما دربارة خدا اکتسابی و، چون تصورات اخلاقی ما، نسبی و متغیرند. آنچه از هستی خدا می دانیم اندیشه ای است مشکوک و نامطمئن، زیرا برهان وجود خدا از روی نظم جهان بیشتر توان خود را از دست داده بود. با اینهمه، در جانوران و اندامهای آنها، نظیر مگس و چشم، نظمی دیده می شود، ولی هرگاه چشم انداز خود را به سراسر جهان گسترش دهیم، خواهیم دید که جهان دستخوش آشوب و بینظمی است، زیرا برخی از اندامها، اگر نه دشمن خونی، دست کم، مانع اندامهای دیگرند؛ تقریباً هر جانداری مقدر است خوراک جانداری دیگر می شود. چشم، که نمونة سازگاری وسیله با هدف می نماید، دارای نقایص بسیار است (هلمهولتس سالها بعد نقصهای چشم را به تفصیل برشمرد). طبیعت اگرچه دارای صرافت طبع خلاقی است، ولی کور است و به آشوب و بینظمی، و افراط و تبذیر می گراید. دیدرو، سپس، با تظاهر به نقل قول از کتاب «زندگی و
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 701
شخصیت دکتر نیکولس ساندرسن»، اثر ویلیام اینچلیف (که ظاهراً او هرگز وجود نداشته است)، از زبان استادی کور چنین می نویسد: «چرا از عینک زیبایی که هرگز برایم ساخته نشده است اینهمه سخن می گویید؟ ... اگر می خواهید به خدا معتقد باشم، بگذارید خدا را لمس کنم.» ساندرسن در زندگینامة موهوم خویش اعتقاد به هستی خدا را بیپایه خوانده،1 و نظم طبیعت را معلول انتخاب طبیعی جانداران و سازواره های آنها، به وسیلة بقای اصلح، شمرده بود:
ترکیبات مادی ناقص ناپدید شده اند، و تنها آنهایی توانسته اند زنده بمانند که در سازوکارشان تناقض مهمی نیست. این ترکیبات قادرند به نیروی خود زنده بمانند و خویشتن را تکثیر کنند. ... حتی امروزه نیز نظم جهان کامل نیست؛ گاه گاه، موجودات غول آسایی در آن پدید می آیند. ... جهان چیست؟ مجموعه ای است که انقلابها و دگرگونیهای پی درپی آن را به نابودی می کشند. موجودات زنده از پی هم پدید می آیند، یکدیگر را در تنگنا می نهند، و سرانجام ناپدید می شوند.
دیدرو از این سخنان، مانند یک لاادری، نتیجه می گیرد: «دریغا، خانم، که وقتی دانش بشر را در ترازوی مونتنی می گذاریم، خود را به پذیرفتن شعار او نزدیک می بینیم. آخر ما چه می دانیم؟ از ماهیت ماده آگاهی

نداریم، و از ماهیت ذهن و اندیشه ناآگاهتریم.»
نامه در باب کورها، رویهمرفته، از برجسته ترین آثار عصر روشنگری فرانسه است. داستانی است دلکش، و کتابی است متضمن اندیشه های آموزندة بسیار دربارة روانشناسی و فلسفه؛ تنها آخرین صفحات این کتاب شصت صفحه ای خواننده را اندکی خسته می کنند. نویسندة کتاب، با آنکه روی سخن او با یک زن است، از نوشتن سخنان ناهنجار خودداری نکرده است. شاید مادام دو پویزیو به زبان ناهنجار دیدرو خوگرفته بود. نویسنده دربارة خط نابینایان نیز، که بعدها به نام لویی برای به «خط برای» معروف شد، به تفصیل سخن گفته است.
ولتر، که در این هنگام (1749) در پاریس بود، نامه ای به دیدرو نوشت و در آن نامه در باب کورها را بسیار ستود:
کتابتان را، که متضمن مطالب بسیار است، با لذت فراوان خواندم. من به همان اندازه که وحشیان ابله را، که آنچه را که در نمی یابند محکوم می کنند، نکوهش می کنم، شما را سالها ارج نهاده ام. ...
اما اعتراف می کنم که به هیچ وجه با ساندرسن همعقیده نیستم. او از آن روی که کور است هستی خدا را انکار می کند. شاید اشتباه می کنم؛ ولی اگر به جای او می بودم، به هستی خدای بسیار خردمندی که این همه شواهد عینی برایم فراهم ساخته است اذعان می کردم. ...
---
1. به گفتة دوستان ساندرسن، او همچون مردی دیندار و پرهیزگار از جهان رفت. «انجمن شاهی لندن» از اینکه دیدرو یکی از اعضایش را به الحاد متهم کرده بود، خوشش نیامد و هیچگاه او را به عضویت مکاتبه ای خود نپذیرفت.

صرف نظر از آنکه شما خویشتن را یکی از آثار خدا بدانید، یا ترکیبی از مادة ابدی و واجب، به مصاحبت با شما بسیار علاقه مندم. قبل از آنکه لونویل را ترک گویم. مایلم شما با صرف یک شام فلسفی در خانة من، و در حضور چند فرزانة دیگر. مرا سرافراز کنید.
دیدرو چنین پاسخ داد (11 ژوئن) :
«استاد» و «سرور» ارجمندم، لحظه ای که نامة شما را دریافت داشتم از خوشترین دقایق عمر من است.
من نیز چون شما با ساندرسن همعقیده نیستم. ... من به خدا اعتقاد دارم، ولی با ملحدان نیز می توانم همراهی کنم. ... بسیار بجاست که انسان شوکران را به جای سبزی جعفری نگیرد؛ ولی چه اهمیت دارد که کسی به خدا معتقد باشد، یا هستی او را انکار کند؟ جهان، به گفتة مونتنی، یک گوی است که آفریدگار به فیلسوفان داده است تا آن را بازیچة خود سازند.

قبل از آنکه این مکاتبه به نتیجه رسد، دیدرو را بازداشت کردند. دولت، که از سرزنش مخالفان پیمان صلح خفت آور اکس- لا-شاپل به خشم آمده بود، چندتن از مخالفان را بازداشت کرد و زمان را برای بازداشت دیدرو مناسب یافت. دانسته نیست که آیا دیدرو را به اتهام الحاد نهفته در نامه درباب کورها بازداشت کرده اند یا مادام دوپره دوسن-مور، که از سخن دیدرو و دربارة چشمان «بی ارزش» وی به خشم آمده بود، دلدار خود را به توقیف دیدرو واداشته است. به هر جهت کنت د/آرژانسون در «نامة سربه مهر»ی که برای مارکی دو شاتله، فرماندار دژونسن، نوشت (23 ژوئیة 1749) بازداشت دیدرو را خواستار شد: «مردی به نام دیدرو را دستگیر سازید، در دژ ونسن بازداشت کنید، و تا دستور آیندة من او را نگاه دارید.
بامداد فردا، گماشتگان دولت خانة دیدرو را کاوش کردند و دو، یا سه، نسخة صحافی نشدة نامه در باب کورها، و مطالب بسیاری را که وی برای دایر ة المعارف تاریخی خود نوشته بود، با خود بردند. خود دیدرو را نیز به دژ ملال آور ونسن (در حومة پاریس) بردند و در اطاق مجردی زندانی ساختند. به دیدرو اجازه دادند تا کتاب بهشت مفقود میلتن را، که در جیب وی بود، با خود نگاه دارد. وی اکنون مجال داشت به دقت این کتاب را بخواند. دیدرو، بدون روحیة تعصب آمیز، در حواشی کتاب تفسیرهایی بر آن نوشت و اندیشه های خود را، که کمتر به موضوع خداشناسی مربوط می شدند، بر سفیدیهای کتاب یادداشت کرد. با آمیختن شراب و گردی که از دیوار زندان کنده بود، مرکب ساخت و از یک خلال دندان، به جای قلم، استفاده کرد.
همسر دیدرو، که با فرزند سه ساله اش تنها و بی سرپرست مانده بود، از فرماندة پلیس، ژنرال بریه، آزادی همسرش را خواستار شد. بدوگفت که از مضمون نوشته های دیدرو آگاه نیست، ولی می داند که «نوشته های دیدرو همانند خوی و رفتار او هستند. دیدرو شرف را هزاران بار بیش از زندگی ارج می نهند، و نوشته هایش نمودار فضایل اخلاقی او هستند.»
آنتوانت شاید چیزی دربارة مادام دو پویزیو نمی دانست، ولی پلیس از آن آگاه بود. بیش

از همه، کسانی که دیدرو را برای تدوین دایر ة المعارف استخدام کرده بودند برای آزادی وی می کوشیدند؛ اینان به کنت د/آرژانسون می گفتند که کار ویرایش دایره المعارف، بدون زندانی او، پیش نخواهد رفت. بریه در 31 ژوئیة دیدرو را بازجویی کرد. دیدرو نامه درباب کورها، افکار فلسفی، و گوهرهای رازگشا، را از آن خود ندانست. فرمانده پلیس، که می دانست دیدرو دروغ می گوید، وی را به دژ ونسن باز فرستاد.

مادام دو شاتله در ماه اوت- یک ماه قبل از مرگش- گویا به خواهش ولتر، به فرماندار ونسن نامه نوشت و از او خواست که، دست کم، شرایط زندگی دیدرو را در زندان بهبود بخشد. در حدود 10 اوت بریه به دیدرو پیغام داد که، هرگاه با صداقت به گناه خود اعتراف کند، بدو اجازه داده خواهد شد که از تالار بزرگ دژ استفاده کند و کتاب و مهمان بپذیرد. زندانی، که ملایم شده بود، در 13 اوت به بریه نوشت:
اعتراف می کنم ... که «افکار»، «گوهرها»، و «نامه در باب کورها» پدیده های ذهن هرزه ای هستند که عنان اختیار آن از دستم خارج شده بود. به شرف خویش (و من مردی با شرفم) سوگند می خورم که، از این پس، چنین آثاری از قلم من تراوش نخواهند کرد. دربارة کسانی که به نشر اینها یاری کرده اند چیزی نمی تواند از شما پنهان بماند. ناشر و چاپگر را در نهان به شما معرفی خواهم کرد.
در 20 اوت، دیدرو را از زندان مجرد به اطاق مناسبتری انتقال دادند، و به او اجازه دادند که در باغ گردش کند و از خانه کتاب و مهمان بپذیرد. در 21 همان ماه، دیدرو تعهد سپرد که، بدون اجازه، زندان و اطراف را ترک نگوید. همسرش، برای آنکه وی را دلداری دهد و نکوهش کند، به زندان آمد و عشق دیرینه ای که دیدرو به همسرش داشت دوباره در او زنده شد. د/آلامبر، روسو، و مادام دو پویزیو نیز برای دیدن او به زندان آمدند. نویسندگان دایره المعارف دستنویس کتاب را به نزد او آوردند، و دیدرو کار ویرایش کتاب را در زندان سرگرفت. چون دانست که برادرش پدر وی را از بازداشت او آگاه ساخته است، به سازندة کاردهای جراحی، که بیمار بود، نوشت که توطئة زنی وی رابه زندان افکنده است، و از پدر کمک مالی خواست. پدر پاسخی بدو داد (3 سپتامبر 1749) که نمودار جنبة انسانی پیکار «فیلسوفان» با دین است:
فرزندم:
هر دو نامة تورا، که بتازگی برایم نوشته ای و بازداشت و سبب آن را در آنها شرح داده ای، دریافت داشتم. ناگزیرم بگویم که بی گمان بازداشت تو دلایلی غیر از آنچه تو در نامه هایت نوشته ای داشته است. ...
چون پیشامدی بدون رضای خدا روی نمی دهد، نمی دانم کدام یک برای بهبود اخلاق تو بهتر است: اینکه بی درنگ از زندان آزاد شوی، یا، برای آنکه بیشتر دربارة خود بیندیشی، چند ماهی در زندان بمانی. به یادآور که خداوند این استعدادها را برای آن به تو نداده است که با آن بنیان دین مقدس ما را متزلزل کنی. ...

عشق و دلبستگی خود را چنانکه باید به توثابت کرده ام. برای آن فرصت آموزش برایت فراهم ساختم که دانش خود را در راهی پسندیده به

کاربری، نه آنکه با نتایج آن مرا گرفتار یک چنین اندوه دردناک سازی. ...
تو را می بخشم. می دانم، فرزندم، که هر کسی می تواند قربانی افترا و بدنامی شود، و کارهایی ممکن است به تو نسبت دهند که از تو سر نزده باشند.
از پاریس به من نوشته اند که تو زناشویی کرده، و دو فرزند به جهان آورده ای. قبل از آنکه با صداقت مرا از این ماجرا آگاه سازی، انتظاری از من نداشته باش. هرگاه بدانم که زناشویی کرده ای و زناشویی توقانونی است، بسیار خشنود خواهم شد. امیدوارم که لذت نگاهداری فرزندانت را از خواهرت دریغ نخواهی داشت و مرا نیز از لذت دیدار آن برخوردار خواهی ساخت.
از من پول خواسته ای. مردی چون تو، که چنین کارهای بزرگی به دست گرفته است ... چگونه می تواند محتاج پول باشد؟ از این گذشته، یک ماه است درجایی به سر می بری که انسان برای زیستن در آن به پول نیازمند نیست! ...
مادر بیچاره ات را به یادآر. او، در سرزنشهای خود، چندبار گفته است که تو کوری. اگر جز این است، آن را به من ثابت کن. بار دیگر، و بیش از گذشته، به وعده ها و تعهدات خود وفادار باش.
150 لیور برایت می فرستم ... که آن را هرگونه دلخواه توست خرج کنی.
با بیصبری، چشم به راه روزی هستم که درآن آزادی تو اندوه و پریشانی مرا پایان خواهد داد. همین که آن روز فرا رسید، خداوند را سپاس خواهم گفت.
فرزندم: عشق و دلبستگی خویش را بار دیگر به تو ابراز می دارم.
پدر دوستدارت،
دیدرو
پاسخ دنی در دست نیست؛ بعید است پاسخ او به نامة پدرش، به همان اندازه، متین و نجیبانه بوده باشد.
او را در 3 نوامبر 1749- سه ماه ونیم پس از بازداشت شدن- از زندان آزاد ساختند. دنی شادمانه به نزد زن و فرزندش بازگشت و چندی مادام دو پویزیو را از یاد برد. ولی در 30 ژوئن 1750 پسر چهارساله اش را تب شدیدی از پای درآورد. سومین فرزند او، اندک زمانی پس از آن، پا به جهان نهاد. این کودک نیز، که هنگام تعمید گرفتن از آغوش دوستی بر کف کلیسا افتاده و مجروح شده بود، قبل از پایان سال درگذشت. دیدرو سه بار صاحب فرزند شد، و هر سة آنان را از دست داد. اندوه و دلشکستگی بار دیگر دیدرو را به قهوه خانة پروکوپ کشاند. در حدود 1750، روسو وی را با فریدریش ملشیور گریم آشنا ساخت. از آن هنگام، دوستی این سه نویسندة برجستة زمان، که در عالم ادبیات از پاره ای اهمیت برخوردار بود،

آغاز شد. در همان سال، ولتر فرانسه را ترک گفت و به برلین رفت؛ روسو گفتاری دربارة بیماری تمدن نوشت، که وی را به اخذ جایزه نایل ساخت؛ و دیدرو طرح تدوین دایر ة المعارف را منتشر ساخت.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 705
دیدرو، در همان هنگام سرگرم تدوین نخستین جلد دایر ة المعارف، بود به پژوهش روانشناختی دیگری گریز زد و نتیجة بررسیهای خویش را در 1751، در کتابی به نام نامه درباب کرها و گنگها، برای استفادة کسانی که می شنوند وسخن می گویند، منتشر ساخت. وی، که هنوز سختی زندگی در زندان ونسن را از یاد نبرده بود، در این کتاب از بدعتگذاری دوری جست و از ادارة سانسور نشریات (که اکنون به دست مالزرب مهربان بود) برای چاپ کتاب، بدون امضای نویسنده و بدون ترس از تعقیب، «اجازه ضمنی» گرفت. دیدرو در این کتاب از آدم کر و گنگی پرسشهایی می کند و، با توجه به اطوار او در هنگام پاسخ گفتن، می کوشد به ریشة زبان پی برد. یک بازیگر بزرگ (زیرا دیدرو در همان هنگام طرح هنرپیشه کیست؟ را درسر داشت) گاه گاه یک مفهوم، یا یک احساس، را با حرکات سر و دست و تغییر چهره بهتر از واژه ها می تواند انتقال دهد. وی می نویسد که نخستین واژه هایی که انسان برزبان رانده است صداهایی، همراه با اطوار و اشاراتی، بوده اند که اندیشه های مکتوم در مغز وی را نمایان می ساخته اند. در شعر واژه ای که انتخاب می شود تنها یک دلالت یا معنی روشنگر ندارد، بلکه دلالت نمادی با ایهام نیز دارد؛ شعر دارای مفاهیم دیداری (مثلاً «دیدن» و «خیره شدن»)، یا هاله های معنایی صوت (مثلاً مقایسه کنید میان «گفتن»و «لندلند کردن»)، است. از این روی، شعر واقعی را نمی توان ترجمه کرد.
سخنان دیدرو، چون همیشه، نامنظم و درهم، ولی دارای مفاهیم بسیار، هستند. «می خواهم انسانی را بکاوم و ببینم که از هریک از حواسش چه چیزهایی کسب می کند.» (کوندیاک [در1754] رساله دربارة حواس خود را بر همین اندیشه استوار ساخت.) شعر را با نقاشی بسنجید. شاعر رویدادها را توصیف می کند، و نقاش تنها لحظه ای را نمایش می دهد: تصویر او یک حرکت است که می کوشد، در یک لحظه ، گذشته، حال، و آینده را نمایش دهد، در اینجا، یکی از عناصر کتاب لائوکون، یا مرز میان نقاشی و شعر (1766) نوشتة لسینگ، به چشم می خورد.
در این زمان، نخستین جلد دایرة المعارف برای چاپ آماده شده بود.

برونتیر، منتقد پیر و کلیسای کاتولیک رومی، گفته است: دایرة المعارف اثر برجستة روزگار خود، آرمان اندیشه های قبل از آن، منشأ اندیشه های آینده، و، در نتیجه، کانون واقعی تاریخ اندیشه در قرن هجدهم است». دیدرو گفته است: «تدوین یک دایره المعارف تنها در عصر فلسفی امکانپذیر بود.» اندیشه های فلسفی بیکن، دکارت، هابز، لاک، بارکلی. اسپینوزا، بل، و لایبنیتز، افکار علمی کوپرنیک، وسالیوس، کپلر، گالیله، دکارت، هویگنس، و نیوتن، کشفیات
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 706
جغرافیایی دریانوردان، مبلغان مسیحی، و جهانگردان، و تاریخ دنیای باستان، دستگیر دانشمندان و تاریخنویسان بود: تمام این قلمرو وسیع دانش محتاج وسیله ای بود که در دسترس مردم نهاده شود.
نخست، چنین می نمود که دایرة المعارف، یا فرهنگ جهانی هنرها و علوم چیمبرز (1728) می تواند این نیازمندی را برآورد. در 1743، آندره فرانسوا لو برتون، ناشر پاریسی، حاضر شد این کتاب را به زبان فرانسوی ترجمه کند و، با تغییرات و افزودن مطالبی به آن، آن را پاسخگوی نیازمندی فرانسویان سازد. این طرح تا بدانجا بسط یافت که لوبرتون تصمیم گرفت آن را در ده جلد انتشار دهد؛ و چون نمی توانست شخصاً هزینة گزاف چاپ چنین کتابی را فراهم سازد، با سه ناشر دیگر- بریاسون، داوید، و دوران- شریک شد. ناشران کار ویراستن کتاب را به آبه دو گوآ دو مالو سپردند، برای نشر کتاب از دولت «پروانة شاهی نشر» گرفتند، و یک آگهی آزمایشی انتشار دادند (1745). در دسامبر، ناشران، یا گوآ دو مالو، از دیدرو و د/آلامبر یاری جستند. در 1747، گوآ دومالو از کار کناره گرفت؛ در 16 اکتبر همان سال، ناشران دیدرو را، با 144 لیور حقوق ماهانه، به سر ویراستاری برگزیدند؛ و دیدرو کار تصنیف و ویراستن گفتارهای ریاضی کتاب را به د/آلامبر سپرد.
به موازات پیشرفت کار، نارضایتی دیدرو از متن چیمبرز افزایش می یافت. وی، به جای یک ستون، پنجاه وشش ستون به گفتار کالبدشناسی اختصاص داد و گفتار کشاورزی را، که در کار چیمبرز از سی وشش سطر تجاوز نمی کرد، به چهارده ستون بسط داد. سرانجام، دیدرو به ناشران پیشنهاد کرد که از کتاب چیمبرز چشم پوشند و، به جای آن، دایرة المعارف کاملاً تازه ای انتشار دهند. (شاید مالو نیز قبلاً چنین پیشنهادی به ناشران داده بود). ناشران این پیشنهاد را پذیرفتند و دیدرو (که هنوز نویسندة بدعتگذار نامه درباب کورها شناخته نشده بود) از د/آگسو، وزیر دادگستری

اصیل آیین فرانسه، اجازه گرفت که از «پروانة شاهی نشر» دایرة المعارف چیمبرز برای چاپ دایر ة المعارف تازه ای استفاده کند(آوریل 1748).
ولی هزینة تصنیف و چاپ این کتاب را چگونه می توان فراهم ساخت؟ لو پرتون هزینة آن را 2’000’000 لیور برآورد کرده بود؛ ولی در واقع این هزینه از 1’400’000 لیور تجاوز نمی کرد. حتی در این صورت، هزینة تصنیف و چاپ کتاب، بدون در دست داشتن مشترکان بسیار، بر دوش ناشران سنگینی می کرد. دیدرو، قبل از آنکه زندانی شود، مقالات جلد اول، و پاره ای از مقالات جلدهای بعدی، را فراهم ساخته بود. وی، پس از آزادی از زندان، همة وقت خود را به تصنیف دایرة المعارف سپرد. در ماه نوامبر 1750، ناشران آگهی کتاب را، که خود دیدرو نوشته بود، در 8000 نسخه انتشار دادند. (دولت فرانسه در 1950 به یاد بود این واقعه آگهی را تجدید چاپ کرد.) در آگهی گفته شده بود که گروهی از نویسندگان، دانشمندان، و کارشناسان برجسته معلومات علمی وهنری موجود را به ترتیب الفبا در کتاب
*****تصویر
متن زیر تصویر : حکاکی روی نقاشی لاتور: د/ آلامبر. (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 707
گرد آورده اند و، با ارجاعات بسیار، استفاده از آن را برای دانشوران و دانشپژوهان آسان ساخته اند. آگهی می گفت که واژة آنسیکلوپدی (دایرة المعارف) بر رابطة متقابل علوم و معارف دلالت می کند؛ «مفهوم لفظی آن عبارت بود از آموزش یا دانشی که در دایره ای گرد آمده باشد. دیدرو می گفت که گذشته از آنکه دانش بسیار بسط یافته است، پخش آن نیز بسیار ضروری شده است؛ دانش، بی آنکه در دسترس همگان گذاشته شود، ارزشی نخواهد داشت. ناشران در آگهی خود وعده داده بودند که کتاب را در هشت جلد حاوی مطلب و دو جلد جاوی کلیشه انتشار خواهند داد. ناشران بهای هر دورة دایرة المعارف را 280 لیور تعیین کرده بودند، که در نه قسط قابل پرداخت بود؛ و وعده داده بودند که چاپ هر هشت جلد را در عرض دوسال به پایان رسانند. از دریچة چشم ما، این آگهی یکی از نخستین متنهایی است که آغاز شاهی علم و پدیدآمدن دین تازه ای برای رستگاری بشر را اعلام کرده بود.
مردم فرانسه، و بیش از همه توانگران طبقة متوسط، از دایرة المعارف بگرمی استقبال کردند. پس از مرگ مادام ژوفرن، فاش گردید که او و همسرش 500’000 لیور به هزینة دایرة المعارف یاری کرده اند. با نشر دایرة المعارف در فرانسه، و فرهنگ زبان انگلیسی جانسن در انگلستان (1755)، ادبیات اروپا خویشتن را از سلطة اشراف، و وابستگی برده وار

به آنها، آزاد ساخت و در دسترس مردمی قرار گرفت که می خواست چشم و صدای آنها باشد. دایرة المعارف، بیش از هر اثری، دانش را در دسترس مردم نهاد.
جلد اول دایرة المعارف در 28 ژوئن 1751، با 914 صفحة بزرگ، که هر صفحه به دو ستون تقسیم شده بود، انتشار یافت. سرلوحة کتاب، که کلیشة آن را شارل کوشن ساخته بود، نمونة سرلوحه هایی بود که در قرن هجدهم تهیه می شدند: بشریت را نشان می داد که در طلب دانش به هرجا دست می ساید و دانش را به صورت زن زیبای تورپوشی مجسم ساخته بود. ناشران عنوان گیرایی به کتاب داده بودند: دایر ة المعارف، یا فرهنگ مستدل علوم، هنرها، و حرفه ها، که به وسیلة جامعة ادیبان تدوین، و به دست آقای دیدرو تنظیم شده و انتشار یافته است؛ ... بخش مربوط به ریاضیات آن را آقای دآلامبر تألیف کرده است؛ ... با تصویب و پروانة شاهی نشر. کتاب را ناشران، خردمندانه، به «جناب آقای کنت دآرژانسون، وزیر کشور و جنگ» اهدا کرده بودند. این کتاب دایرة المعارفی به مفهوم امروزی آن نبود: ناشران گفتارهای تاریخی یا زندگینامة مشاهیر را از آن کنار گذاشته بودند؛ زندگینامة برخی از مشاهیر در زیر عنوان زادگاه آنان به اختصار چاپ شده بود. از طرف دیگر، بخشی از آن شامل تعریف اصطلاحات، مفاهیم واژه های مترادف، و دستور زبان بود.
جالبترین بخش جلد اول «گفتار مقدماتی» است، که نگارش آن را به د/ آلامبر سپرده بودند- چرا که او دانشمند برجستة روزگار خود، و استاد نثر شناخته شده بود. با اینهمه، وی در پاریس با فقر و تنگدستی می زیست. هنگامی که ولتر از شکوه و زیبایی له دلیس سخن
*****تصویر
متن زیر تصویر : شارل نیکولا کوشن دوم: سرلوحة «دایرة المعارف». موزة آلبرتینا، وین
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 708
می گفت، د/آلامبر پاسخ می داد: «تو از رختخوابی برایم نامه می نویسی که در ملکی بسیار بزرگ جا دارد، و من از حفره ای تنگ پاسخ می دهم.» د/آلامبر، با آنکه لاادری بود، از انتقاد آشکار کلیسا خودداری می کرد. در «گفتار مقدماتی»، برای آنکه کلیسا را از مخالفت با دایرة المعارف باز دارد، چنین نوشته بود:
طبیعت آدمی، هرگاه به دیدة خرد بدان بنگریم، رازی است مکتوم و درک نکردنی. گذشته و آیندة ما، و نیز هستی آن خدایی که ما را جان بخشیده، و نوع عبادتی که وی برما تکلیف کرده است، همچنان مرموز و درک نکردنی مانده اند. از این روی، به دین منزل و وحی شده ای نیازمندیم که در زمینه های گوناگون ما را آموزش دهد.

د/آلامبر، برای این کرنش، از ولتر پوزش خواست و گفت: «این سخنان باسمه ای چون گذرنامه ای است برای حقایقی که می خواهیم اعلام داریم. ... با گذشت زمان، مردم اندیشه های واقعی ما را از آنچه گفته ایم باز خواهند شناخت.»
د/آلامبر در «گفتار مقدماتی»، به پیروی از فرانسیس بیکن، دانش را از روی پیوند آن با قوای ذهن به شاخه هایی تقسیم کرده بود. تاریخ را در زیر «حافظه»، علرم را در زیر «فلسفه»، الاهیات را در زیر «خرد»، و هنر و ادبیات را در زیر «تخیل» جا داده بود. دیدرو و د/آلامبر از این تقسیم بندی برخود می بالیدند، و جدولی از دانش، که در پایان «گفتار مقدماتی» گنجانده شده بود، تنظیم کردند که در آن روزگار بسیار مورد توجه و ستایش قرار گرفت. پس از بیکن، لاک بیش از هرکسی در دایرة المعارف تأخیر بخشیده بود. در «گفتار مقدماتی» گفته بود که ما همة تصورات خود را مدیون احساساتمان هستیم. نویسندگان امید داشتند که در هشت جلد دایر ة المعارف یک دستگاه کامل فلسفی را براین اصل بنیان نهند: دینی طبیعی که در آن خدا تنها سبب ازلی است؛ یک روانشناسی طبیعی که در آن ذهن محصول و پدیدة جسم است؛ و اخلاقی طبیعی که در آن نیکی وظیفة متقابل انسانهاست، نه وظیفة انسان به خدا. این برنامه، با احتیاط بسیار، در «گفتار مقدماتی» گنجانده شد.
د/آلامبر، پس از برشمردن این اصول اولیه، به بررسی تاریخ علم و فلسفه می پردازد. قدما را می ستاید، قرون وسطی را تقبیح، و رنسانس را تجلیل می کند:
انصاف حکم می کند که دین خود را به ایتالیا بازشناسیم. دانشی را که در سراسر اروپا چنین ثمرات گرانبهایی بار آورده است از ایتالیا گرفته ایم؛ از همه بالاتر، هنرهای زیبا و ذوق و ظرافتی را که این همه آثار و نمونه های بیمانند پدید آورده است از ایتالیا اخذ کرده ایم.
سپس قهرمانان اندیشة نوین را می ستاید:
فرانسیس بیکن فناناپذیر را، که از آثارش به شایستگی تجلیل شده است، و آثار او بیش از تجلیل شایستة مطالعه اند. باید در زمرة بزرگترین مردان جای داد. چون اندیشه های
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 709
وسیع و خردمندانة این مرد بزرگ و کمال سبک وی را، که به یاری آن دشوارترین مطالب را به زبانی ساده و کوتاه بیان کرده است، به یاد آوریم، ناچاریم وی را بزرگترین و زبان آورترین فیلسوف بدانیم.
د/آلامبر، سپس، می کوشد تا نشان دهد که آزار دینی هوش و نبوغ دکارت را، که آنهمه ثمرات گرانبها در ریاضیات به بار آورده بودند، در فلسفه به بن بست کشانده است:

دکارت، دست کم، یارای آن داشت که راه رهایی از فلسفة مدرسی و تقلید و تبعیت- یا، به زبان ساده، تعصب و توحش- را به هوشمندان ارائه دهد؛ و با این سرکشی، که ما اکنون از ثمرات آن برخورداریم، او خدمتی به فلسفه کرد که از خدمات همة جانشینان نامدار او دشوارتر بود. ما باید وی را پیشوای گروه سوگند خورده ای بدانیم که جرئت ورزید شورشی را علیه قدرتی مستبد و خودسر رهبری کند؛ و، با عزم الهامبخش خویش، شالودة حکومتی را پی افکند که دادگرترین و نیکخواه ترین حکومتی بود که در زمان حیات او وجود داشت. اگر مجال می یافت که با اندیشیدن در همة پدیده ها به تبیین آنها پردازد، در همة آنها دست کم با شک آغاز می کرد؛ سلاحهایی که ما باید در نبرد با او به کار بریم کمتر از سلاحهای او نیستند، زیرا باید از سلاحهای او برضد او استفاده کنیم.
د/آلامبر، پس از گفتگو از نیوتن، لاک، و لایبنیتز، با بیانی از سر ایمان نتیجه گرفت که ثمرات گرانبهای دانش روبه افزایش و گسترشند. «قرن ما مقدر است که همة قوانین را دگرگون سازد.» به انگیزة همین امید، د/ آلامبر «گفتار مقدماتی» را یکی از شیواترین آثار منثور فرانسه ساخته است. بوفون و مونتسکیو مقدمة کتاب را پسندیدند و بسیار ستودند؛ رنال از آن چنین یاد کرد: «یکی از حکیمانه ترین، منطقیترین، روشنترین، دقیقترین، موجزترین، و شیواترین نوشته هایی است که تاکنون به زبان ما نوشته شده اند.»
نویسندگان دایرة المعارف، در جلد اول کتاب، از حملة علنی به دین خودداری کرده اند. مقالات این جلد دربارة تعالیم مسیحیت و آیینهای آن تقریباً با معتقدات اصیل آیین مسیحی سازگار بودند؛ برخی از نویسندگان کتاب، جسته و گریخته، به دشواریهای کار اشاره کرده اند، اما سخن خود را با کرنشی موقرانه به دستگاه کلیسا به پایان بردند. گاه گاه، گریزهایی به کفر و بدعتگذاری زده، و حملاتی تصادفی به خرافات و تعصب کرده اند، اما حملات خود را در مقالات ظاهراً بیزیانی، مانند برة سکوتیا و عقاب، گنجانده اند؛ برای نمونه، در مقاله ای، که «برة سکوتیا» نام دارد، سخن را به دلیل و برهان می کشد و اعتقاد به معجزه را در وضعی ناپایدار می نهند؛ و در مقالة «عقاب»، پس از بحث از ساده دلی مردم، با طنز و طعنه ای آشکار نتیجه می گیرند: «نیکبخت مردمی که دینشان آنان را به پیروی از معتقدات درست، پاک، و بلند، و به کارهای پسندیده وا می دارد. یک چنین دینی دین ماست که در آن فیلسوف، برای آنکه به پای محراب رسد، باید تنها از خرد خویش پیروی کند.» اعتقاد به موهومات و افسانه ها، در خلال مقالات کتاب، اندک اندک متزلزل می شود و یک اومانیسم خردگرایانه نمودار می شود.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 710

با اینهمه، یسوعیان از جلد اول کتاب بگرمی استقبال کردند. گیوم فرانسوا برتیه، سردبیر دانشمند ژورنال دوترووو، برای اهمیت بسیاری که در «گفتار مقدماتی» به فیلسوفان بدعتگذار داده شده بود، به نویسندگان کتاب مؤدبانه اعتراض کرد. وی، پس از اشاره به پاره ای از اشتباهات و نسخه برداریهای نویسندگان دایرة المعارف، درخواست نمود که جلدهای آیندة کتاب را با دقت بیشتری بازرسی کنند؛ ولی دایرة المعارف را «اثری متین و برجسته» خواند و گفت که نویسندگان کتاب، پس از پایان کار، حق خواهند داشت بگویند: «اثری برجسته و ابدی است»؛ و وعده داد که بخشهای برجسته و شایان ستایش دایرة المعارف را در آینده نقل خواهد کرد.
اما همة کشیشان فرانسه، چون برتیه، بزرگوار و با گذشت نبودند. ژان فرانسوا بو آیه، اسقف پیشین میرپوا، به شاه شکایت کرد و گفت که نویسندگان کتاب مسئولان سانسور را فریب داده اند. لویی وی را به نزد مالزرب فرستاد، که تازه به سرپرستی ادارة سانسور نشریات رسیده بود. مالزرب وعده داد که جلدهای آینده را با دقت بیشتری بازرسی کند؛ ولی وی، در سراسر مدتی که در مقامات گوناگون به خدمت دولت سرگرم بود، با همة نفوذ و قدرت خویش از «فیلسوفان» حمایت کرد. از بخت بلند شورشگران، مالزرب، که با خواندن آثار بل به شکاکیت گرویده و کتابی به نام آزادی نشریات نوشته بود، در فاصلة سالهای 1750 تا 1763، یعنی در حساسترین سالهای عمر ولتر، دیدرو، الوسیوس، و روسو، سرپرست ادارة سانسور نشریات بود. مالزرب نوشته بود: «در روزگاری که هر کسی می تواند از راه نشریات با مردم سخن گوید، آنان که می توانند، مردم را بیاموزند و برانگیزند- یعنی نویسندگان- در میان مردم پراکنده، همان مقامی را دارند که گویندگان یونان و روم در میان مردم مجتمع داشتند.»
او، با «موافقت ضمنی» با چاپ کتابهایی که صدور «پروانة شاهی نشر» برایشان مقدور نبود، به آزادی اندیشه بسیار یاری کرد؛ زیرا عقیده داشت: «کسی که تنها کتابهایی را می خواند که ... با موافقت آشکار دولت به چاپ رسیده اند ... نزدیک به یک قرن از روزگار خود عقبتر است.»
یکی از شگفت انگیزترین رویدادها در تاریخ جنبش روشنگری به این ایام فرخنده خاتمه بخشید. ژان مارتن دو پراد، که می خواست دانشنامه ای از سوربون بگیرد، در 18 نوامبر 1751 رسالة ظاهراً بیگزندی به عالمان الاهی این دانشگاه تسلیم کرد- آن کیست که خداوند نفس حیات بر چهره اش دمیده است؟ هنگامی که ممتحنان چرت می زدند، یا به خواب فرو رفته بودند، آبة جوان به زبان لاتینی بسیار شیوایی ناسازگاریهای تاریخی کتاب مقدس را برشمرد، معجزات مسیح را به مرتبة معجزات آسکلیپیوس تنزل داد، و الاهیات آزاد و طبیعی را به جای مکاشفة دینی نهاد. سوربون

رساله را تصویب کرد و به نویسندة آن دانشنامه داد. اما ژانسنیستها، که اکنون پارلمان پاریس را می گردانیدند، سوربون را به باد دشنام گرفتند و شایع ساختند
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 711
که دیدرو در تصنیف رساله دست داشته است. سوربون دانشنامه را پس گرفت و فرمان بازداشت آبه را صادر کرد. دوپراد به پروس گریخت؛ در آنجا مهمان ولتر شد؛ و سرانجام، به جای لامتری، سمت کتابخوان فردریک کبیر یافت.
آتش خشم اصیل آیینان وقتی تیزتر شد که دریافتند همان پراد مقالة «یقین» را برای جلد دوم دایر ة المعارف (که در ژانویة 1752 انتشار یافت) نوشته است. در این مقاله نیز اندیشه های دیدرو به چشم می خوردند. فریاد اعتراض علیه دستگاه دایر ة المعارف بالا گرفت. برتیه، همچنانکه هنوز دایر ة المعارف را برای خدمات بسیارش به دانش مردم می ستود، نویسندگان آن را، به خاطر اینکه در مقاله ای آمده بود که بیشتر مردم به ادبیات به اندازة دین حرمت می نهند، یعنی «چیزی که آنان نه می توانند بشناسندش، نه به کار برند، و نه دوستش بدارند،» به باد سرزنش گرفت. روزنامه نگار یسوعی نوشته بود: «نویسندگان دایر ة المعارف، برای آنکه در آینده چنین مطالبی در کتاب نگنجانند، شایسته است با دقت بسیار آنها را بخوانند.» در 31 ژانویه، کریستوف دو بومون، اسقف اعظم پاریس، دایر ة المعارف را سلاح مکارانه ای برای پیکار با مسیحیت خواند؛ و در 7 فوریة همان سال، «شورای دولتی» در فرمانی نشر و فروش کتاب را منع کرد. در همان روز، مارکی د/آرژانسون در یادداشتهای روزانه اش چنین نوشت:
بامداد امروز «شورای دولتی» فرمانی صادرکرد که کسی صدور آن را پیشبینی نمی کرد. این فرمان، با توجه به اتهامات وحشتناکی چون قیام علیه خدا و شاه، و ترویج تباهی اخلاق، «فرهنگ دایر ة المعارفی» را توقیف کرده است. ... با توجه به این فرمان، گفته می شود که نویسندگان این فرهنگ بزودی کشته خواهند شد.
اما وضع به این بدی هم نبود. دیدرو را بازداشت نکردند، اما دولت همة مطالبی را که وی برای دایر ة المعارف فراهم ساخته بود توقیف کرد. ولتر از پوتسدام به دیدرو نوشت که به پروس رود و کار تدوین دایر ة المعارف را، در پناه فردریک، ادامه دهد. دیدرو، بدون مطالب از دست رفته، نمی توانست به کار ادامه دهد؛ و لو برتون امیدوار بود که دولت، پس از فرونشستن طوفان، فرمان را تعدیل خواهد کرد. مالزرب، مارکی د/ آرژانسون، و مادام دو پومپادور از درخواستی که لو برتون به شورای دولتی نوشته بود پشتیبانی کردند، و شورا سرانجام در بهار 1752، با

«موافقت ضمنی»، کار نشر جلدهای بعدی دایره المعارف را هموار ساخت. مادام دو پومپادور از دیدرو و د/آلامبر خواست که کار را از سرگیرند، «ولی از درج مطالبی که به دین و دولت بر می خورد خودداری کنند» مالزرب، برای آرام کردن روحانیان، دستور داد سه تن از عالمان الاهی، که بوایه، اسقف پیشین، آنان را برگزیده بود، جلدهای آیندة دایر ة المعارف را، قبل ازچاپ، سانسور کنند.
جلدهای سوم تا ششم دایرة المعارف پس از سانسور دقیق، هریک به فاصلة یک سال انتشار یافتند 1753-1756. سختگیری دولت مردم را به خواندن دایرة المعارف راغبتر کرده، و آن

را نماد و نشانة اندیشه های آزاد ساخته بود. شمار مشترکان کتاب، پس از نشر جلد سوم، به 3100، و پس از نشر جلد چهارم، به 4200 رسید.
این پیشامد تا اندازه ای د/آلامبر را هراسان ساخت. وی از ترس گرفتاری، از آن پس، تنها مسئولیت تصنیف مقالات ریاضی کتاب را به عهده گرفت. ولی دیدرو همچنان به سانسور دایر ة المعارف اعتراض می کرد. وی در 12 اکتبر 1752 گفتاری زیر عنوان بقیة دفاعیة آبه دو پراد، با نام دوپراد، در برلین انتشار داد و در آن، با اشاره به بدگویی تازة اسقفان از رسالة سوربون، با خشم بسیار نوشت:
برای دین، چیزی زیان بخشتر و ناشایست تر از رجزخوانیهای نابخردانة گروهی از عالمان الاهی نمی توان یافت. انسان، با شنیدن این سخنان، می گوید که مردم نمی توانند به آغوش مسیحیت راه یابند، مگر آنکه همچون گلة گوسفندی باشند که به آغلی درآیند؛ و آدمی، برای اینکه دین ما را بپذیرد، و برسرآن پای فشارد، باید چشم بر روی عقل سلیم ببندد. برای قبولاندن این اصول، باید انسان را به مرتبة ددان فروکشید و راستی را با ناراستی برابر گرفت.
دیدرو در جلد سوم دایر ة المعارف همچنان به مسیحیت تاخته، ولی حملات خود را در لفاف معتقدات مسیحیت اصیل آیین پیچیده بود. در مقالة «جدول زمانشناسی کتاب مقدس»، بار دیگر، ناسازگاریهای تاریخی عهد عتیق را برشمرده، و در درستی روایات کتاب مقدس تردید کرده است. در مقالة دیگری که دربارة کلدانیان نوشته، به دستاوردهای آنان در ستاره شناسی تأکید ورزیده، ولی آنان را برای پیروی و فرمانبرداری از کاهنان نکوهش کرده است. «در بندکشیدن خرد، چون کلدانیان، در حکم تحقیر خرد است». انسان برای آن زاده شده است که آزاد و مستقل بیندیشد. در مقالة «خائوس1» از مشکلات تصور داستان آفرینش کتاب مقدس سخن گفته، و دلایل ابدیت ماده را- با تظاهر به رد آنها- برشمرده است. دیدرو، همراه این مقاله های جدل آمیز، مطالب آموزنده ای دربارة بازرگانی،

مسابقات، ترکیب بندی(در نقاشی)، و «کمدینها» (که به معنای بازیگران بود) در دایره المعارف گنجانده است. خود توضیح داد که نه نقاش است و نه در شناخت آثار نقاشی خبرگی دارد، تنها از روی ناچاری به نوشتن مقاله های مربوط به نقاشی مبادرت ورزیده است، زیرا یک «آماتور لافزن» که قراربود مقاله هایی دربارة ترکیب بندی تصویر بنویسد، مطالب بی ارزشی فراهم ساخته است. مقاله های دیدرو متضمن اندیشه هایی هستند که در سالهای آینده سالونهای او را جان بخشیدند. مقالة «کمدینها» پیکار ولتر را در راه حقوق مدنی بازیگران ادامه داده است.
از جلد سوم بسیار ستایش شد؛ انتقادهای یسوعیان و نشریة ل/آنه لیترر الی فررون آن را مایه بخشیدند. کسان تازه ای به نویسندگان دایرة المعارف پیوستند و ارج و اعتبار کتاب را
---
1. در اساطیر یونان، جرمی بیشکل و عظیم، یا فضایی بی پایان، که منشأ همة پدیده های زمینی و خدایی است. ـ م.

افزونتر ساختند. دوکلو از جلد چهارم، ولتر و تورگو از جلد پنجم، و نکر و کنه از جلد ششم با نویسندگان کتاب همکاری آغاز کردند. در چهارسال اول تدوین دایرة المعارف، ولتر در آلمان سرگرم نوشتن اثری تازه بود، یا با مسائل دیگری درگیری داشت. پس از آنکه در ژنو اقامت گزید (1755)، مقالاتی به نام «ظرافت»، «شیوایی» و «هوش» برای کتاب نوشت که همگی ظریف، شیوا، و سرشار از هوشمندی بودند. دیدرو خود برای جلد ششم مقاله ای به نام «دایرة المعارف» نوشت، که گروهی از دانشوران آن را بهترین مطلب کتاب شمرده اند. این مقالة 34’000 کلمه ای یکی از بلندترین مقاله های کتاب است. دیدرو در این مقاله از دشواریهایی که کار تدوین کتاب با آن دست برگریبان بود، از نیروهایی که در صدد متوقف ساختن کار بودند از وجوه اندکی که برای پرداخت دستمزد نویسندگان و نقاشان کفایت نمی کرد، و از ضعفهای بشری نویسندگان که گرفتار بیماری می شدند و تا مدتی نمی توانستند با وی همکاری کنند سخن می گوید. وی بسیاری از نواقص پنج جلد نخست را، که به واسطة شتابزدگی و ترس و بیم پیش آمده بودند، می پذیرد؛ وعده می دهد که در آینده این ضعفها تکرار نشود؛ و مقالة خود را با پاره ای امید و اعتماد به پایان می برد:
هدف دایر ة المعارف عبارت است از گردآوری دانشی که برروی زمین پراکنده است، رساندن آن به معاصران، و انتقال آن به آیندگان؛ با این نیت، که کارهایی که در قرن گذشته شده است برای آیندگان خالی از فایده نیست، و آیندگان ما، که آگاهتر از ما خواهند بود، دلشادتر و فاضلتر

شوند، و ما، بی آنکه به نوع بشر خدمتی کرده باشیم، رخت از جهان بر نبندیم.
دیدرو دایرة المعارف را ارمغانی برای آیندگان می شمرد و اطمینان داشت که آیندگان، برای این ارمغان، وی را خواهند ستود. وی به «انقلاب دهشتناکی، که علوم و هنرها [ی صنعتی] را از پیشرفت باز داشته و بخشی از جهان را در تاریکی فرو برده است»، می اندیشید و امیدوار بود که نسلی که در آن هنگام در جهان خواهد زیست از مردان دور اندیشی قدردانی کند، که با پیشبینی چنین روزی، گنجینة دانش را برای آیندگان به ارمغان نهاده اند. می گفت: «آیندگان در نزد فیلسوف همان مقامی را دارند که ‹جهان دیگر› برای دینداران دارد.»
جلد هفتم دایرة المعارف، که در پاییز 1757 از چاپ خارج شد، بحرانی شدیدتر از بحرانهای قبلی همراه آورد. کنه و تورگو برای این جلد کتاب مقاله هایی دربارة «آزادی عمل» فیزیوکراتها نوشته بودند. لویی دو ژوکور، که از پر کارترین نویسندگان کتاب بود، در مقالة نهصد واژه ای استهزا آمیزش، «فرانسه»، به جای تاریخ، عیبهای وطن خود را برشمرده، و از نابرابری فاحش و خطرناک مردم، فقر و بینوایی دهقانان، فزونی جمعیت پاریس، و کاهش روزافزون جمعیت شهرستانها سخن گفته بود. وی در یکی دیگر از مقاله هایش، با عنوان «دولت»، نوشته بود که «آزادی گرانبهاترین دارایی مردم است. ... بدون آزادی، نیکبختی از کشور

رخت بر می بندد. «ولتر نیز برای این جلد کتاب مقالة فاضلانه ای دربارة زنا نوشته بود. اما «مقالة حساس»- دست کم مقاله ای که بیشترین حساسیت را «برانگیخت»- دربارة ژنو بود، که پیش از این در بخش سویس با آن آشنا شده ایم. د/آلامبر وعدة خود را، که مقالاتش را به موضوعات ریاضی محدود کند، از یاد برد و با نوشتن مقاله ای، که در آن روحانیون کالونی را منکر الوهیت مسیح شناسانده بود، پاریس و ژنو را با خود به دشمنی وا داشت.
گریم، همینکه گفتار د/آلامبر را خواند، آن را دور از حزم و دور اندیشی یافت و گزارش داد که غوغایی به پا کرده است. کشیشی یسوعی، در موعظه ای که در ورسای در حضور شاه ایراد می کرد، این جلد دایرة المعارف را محکوم کرد. د/آلامبر به ولتر نوشت: «می گویند که من روحانیان ژنو را چنان ستوده ام که برای کلیسای کاتولیک توهین آمیز بوده است.» در 5 ژانویة 1757، به جان شاه سوءقصد شد؛ از پی آن، شاه یکی از قوانین گذشته را احیا کرد؛ این قانون برای نویسندگان، ناشران و فروشندگان کتابهایی که به دین حمله کنند، یا کشور را به آشوب کشند، کیفر مرگ پیشبینی کرده بود. چند تن از نویسندگان را بازداشت کردند

ولی، با اینکه هیچ یک از آنان را اعدام نکردند، د/آلامبر حساس سخت هراسان گشت. وی چندان دستپاچه و پریشان شد که ارتباطش را با دایرة المعارف قطع کرد (اول ژانویة 1758). مشاعر او چندی چنان مختل گشت که مادام دو پومپادور را به حمایت از «ضد فیلسوفان» متهم ساخت و از مالزرب درخواست کرد که رهبر آنان، فررون، را بازداشت کند. ولتر بدو نوشت که از کارکناره گیری نکند. د/آلامبر پاسخ داد (20 ژانویه): «از وضع ما و خشم و کینة زمامداران آگاهی ندارید. ... گمان نمی کنم که دیدرو بدون من به کار ادامه دهد. ولی اگر ادامه دهد، خویشتن را تا ده سال گرفتار دادرسی، رنج، و محنت خواهد ساخت.» هشت روز بعد، وحشت او شدت یافت و نوشت: «هرگاه آنان] دشمنان[امروز به فرمان صریح دولت چنین چیزهایی چاپ کنند، برای آن خواهد بود که تودة هیزم به گرد جلد هفتم گرد آورند و ما را برای جلد هشتم به درون آتش افکنند.» ولتر تسلیم نظر د/آلامبر شد و به دیدرو توصیه کرد که خود را از کار دایرة المعارف کنارکشد، و نوشت که اگر این کار ادامه یابد، چون زیر سانسور دولت می رود، ارزش آن از میان خواهد رفت، زیرا وسیله ای در دست دستگاه کلیسا خواهد شد تا با آن براندیشة فرانسویان مهار زند. تورگو، مارمونتل، دوکلو، و مورلو از نوشتن مقاله برای دایرة المعارف دست کشیدند. خود دیدرو نیز چندی جرئت و شهامت خود را از دست داد، و نوشت: «روزی نیست که آرزوی بازگشت به ولایتم، شامپانی، را به دل راه ندهم. می خواهم مدتی را در آرامش و گمنامی به سر برم.» ولی او کسی نبود که بآسانی از میدان بگریزد. به ولتر نوشت (فوریة 1758): «شانه خالی کردن از زیرکاردرحکم تن دادن به شکست است. فرومایگانی که ما را می آزارند آرزویی جز این ندارند. نمی دانید که از کناره گیری

د/آلامبر چه خرسندیی که به آنان دست داد؛ و هرگونه ترفندی را به کار می برند تا او به کار خویش بازنگردد!»

در 1758، اسقفان فرانسه در انجمن خود، با دادن «بخششی سخاوتمندانه» به شاه، از او درخواست کردند تا از صدور «موافقت ضمنی»، که نشر دایرة المعارف را در فرانسه امکانپذیر ساخته است، جلوگیری کند. در 1758 آبراآم دوشومه به نشر یک رشته گفتار، به نام داوریهای بحق دربارة دایرة المعارف، آغاز کرد. نشر اثر بنیادی الوسیوس، دربارة ذهن، در 27 ژوئیة 1758، موجب اعتراضات بیشتری شد، و چون همه جا آوازه در افتاد که دیدرو دوستی نزدیکی با الوسیوس دارد، دایرة المعارف نیز گرفتار این طوفان شد. روسو، که مقالاتی دربارة موسیقی برای دایرة المعارف می نوشت، با کناره گیری از کار، مشکلات دیدرو را فزونتر ساخت؛ و در 22 اکتبر 1758، با نوشتن نامه به آقای د/آلامبر

دربارة نمایشها، کناره گیری خود را از جرگة «فیلسوفان» علنی ساخت. چنین می نمود که اردوی «اصحاب دایرة المعارف» برای همیشه از هم پاشیده است. در 22 ژانویة 1759، نمایندة شاه، اومر دوفلوری، به پارلمان پاریس هشدار داد که «برای نشر ماده گرایی، تخریب دین، تزریق روح آزادگی، و ترویج تباهی اخلاق نقشه ای تهیه، و انجمنی برپاگشته است.» «شورای دولتی» سرانجام در 8 ارس 1759، با صدرو فرمانی ، دایرة المعارف را غیرقانونی شناخت و نشر جلدهای تازة آن، و فروش مجلدات موجود، را ممنوع ساخت. در فرمان دولت گفته شده بود: «سود چنین کتابی، برای پیشرفت علوم و حرفه ها هرگز چندان نیست که زیانهای ناشی از آن را، برای دین و اخلاق ، جبران کند.»
این فرمان، گذشته از امنیت شخصی «فیلسوفان»، سرمایة ناشران دایرة المعارف را نیز تهدید می کرد. مشترکان بسیاری بهای جلدهای آیندة دایرة المعارف را قبلاً به ناشران پرداخته بودند؛ ناشران چگونه می توانستند این پولها را به صاحبان آنها برگردانند؟ بیشتر این پولها را ناشران هزینة چاپ جلدهای اول تا هفتم و تهیة جلد هشتم ساخته بودند که، هنگام صدور فرمان دولت، برای پخش آماده بود. دیدرو ناشران را به پایداری و ادامة کار تشویق می کرد و می گفت که شاید دولت این فرمان را نیز به موقع خود تعدیل کند؛ و هرگاه تعدیل نکند، جلدهای آینده را می توان در خارج از کشور چاپ کرد. به درخواست ناشران، دیدرو در خانه ماند و به تهیة جلد نهم پرداخت. در این هنگام، مالزرب و دیگران برای فرونشاندن خشم دولت دست به کار شدند.
در این گیرودار- تابستان 1759- جزوه ای به نام تذکری به آبراآم شومه مخفیانه در پاریس انتشار یافت، که نویسندة بی نام و نشان آن، گذشته از دولت، پارلمان، یسوعیان، و ژانسنیستها، خود مسیح و مادر او را بسختی به باد دشنام گرفته بود. دیدرو گفت که «نگارش این جزوه را مردم به اتفاق آرا به من نسبت می دهند.» به نزد مالزرب، فرمانده پلیس، و

رئیس پارلمان رفت و سوگند خورد که کمترین ارتباطی با این ظهور ناگهانی الحاد بازاری ندارد. دوستان دیدرو، با آنکه می دانستند او راست می گوید، به او سفارش کردند که از پاریس خارج شود؛ ولی او گفت که خروج از پایتخت اعتراف یه گناه خواهد بود، و همچنان در پاریس ماند. مالزرب بدو اطلاع داد که پلیس در صدد است خانة او را بجوید و نامه هایش را مصادره کند، و سفارش کرد که بی درنگ نامه هایش را پنهان سازد. شورشگر وحشتزده پرسید: «آنها را درکجا پنهان سازم؟» مالزرب گفت: «آنها را نزد من فرستید؛ کسی آنها را در نزد من نخواهد جست.» در این هنگام، پلیس ناشران جزوة هتاک را یافت و دانست که دیدرو رابطه

ای با ناشران آن نداشته است. هیچ دستوری برای ضبط کاغذهای او صادر نشد. دیدرو از هراس رهایی یافت، ولی فشارهای روحی و نگرانی گذشته وی را گرفتار بیماری عصبی ساخت. د/اولباک، دوست توانگر دیدرو، وی را برای گردش و آسایش به اطراف پاریس برد. دیدرو از این گردش چنین یاد کرده است: «گامهای لغزان و روح رنجورم را هرجا می رفتم با خود حمل می کردم.» دیدرو، پس از بازگشت به پاریس، برای تصنیف نه جلد دیگر دایرة المعارف قراردادی به مبلغ 25’000 لیور با ناشران بست. د/آلامبر حاضر شدکار تصنیف مقالات ریاضی را از سرگیرد. دیدرو وی را برای گریز از میدان، در هنگام یورش دشمن، سرزنش کرد؛ ولی همکاری وی را پذیرفت. ولتر نیز بار دیگر به نویسندگان دایرة المعارف پیوست. دیدرو امیدوار بود که تصنیف هفدهمین و آخرین جلد دایرة المعارف را در 1760 به پایان رساند، ولی در سپتامبر 1761 نوشت: «تجدید نظر کلی در شرف پایان گرفتن است. بیست وپنج روز پی درپی به این کار پرداختم و هر روز ده ساعت کار کردم.» ده روز بعد، او هنوز در چهار دیواری خانه محبوس بود و کلیشه های کتاب را بررسی می کرد. جلدهای هشتم تا هفدهم کتاب به فاصلة کوتاهی در پاریس به چاپ رسیدند، ولی محل چاپ را در روی آنها نوشاتل قید کردند؛ سارتین، فرماندة تازة پلیس پاریس، این نیرنگ را نادیده گرفت و اخراج یسوعیان در 1762 نشر دایر ة المعارف را تسهیل کرد.1 در سپتامبر 1762، کاترین کبیر، امپراطریس روسیه، حاضر شد برای به پایان رساندن تدوین دایرة المعارف در پطرزبورگ تسهیلاتی فراهم سازد؛ فردریک کبیر نیز، توسط ولتر، پیشنهاد مشابهی داد، شاید همین پیشنهادها بودند که دولت فرانسه را با نشر دایرة المعارف در پاریس موافق ساختند. آخرین جلد دایرة المعارف در 1765 از چاپ خارج شد؛ در فاصلة سالهای 1765 تا 1772، یازده جلد حاوی کلیشه به دایرة المعارف

---

1. این داستان دلکش، که مادام دو پومپادور با نشان دادن مقاله ای دربارة باروت به لویی پانزدهم وی را از مخالفت با نشر جلدهای هشتم تا هفدهم « دایرة المعارف » باز داشت، اکنون نادرست و زادة توهم ولتر شمرده می شود. این داستان در جلد چهل و هشتم «مجموعة آثار ولتر»، ویراستة بوشو، و در کتاب «مادام دو پومپادور» (ص147)، نوشتة برادران گونکور، آمده است.

اضافه کردند. «ضمیمة» پنج جلدی و «فهرست عمومی» («نمایة») دوجلدی دایرة المعارف نیز در فاصلة سالهای 1776 تا 1780 انتشار یافتند.کار ویرایش این کتابها را نیز خواستند به دیدرو سپارند، ولی او، که

فرسوده و ناتوان شده بود، از این کار خودداری کرد. برجسته ترین اثر مدون قرن وی را خسته و فرسوده کرده بود، اما نام او را تا پایان تمدن بشری، و همهٔ دگرگونیهایی که برای آن پیش آیند، جاودان ساخته است.

انقلاب فکری، که دایرة المعارف و وقوع آن یاری کرد، تقریباً همة مضامین این کتاب را از اهمیت انداخت و کهنه نمود؛ مقاله های آن به دیدة ما پدیده هایی در تاریخ اندیشه، و نیز سلاح هایی هستند که «فیلسوفان» در پیکار خویش، با یگانه نوع شناخته شدة مسیحیت، از آنها یاری می جستند. این پیکار، چنانکه دیدیم، بندرت علنی و مستقیم بود. در مقالات «عیسی» و «مسیحیت»، که هردو را دیدرو نوشته بود، چندان ناسازگاری با معتقدات اصیل آیین مسیحیت به چشم نمی خوردند. کشیشی ایتالیایی مقالة دوم را بسیار ستوده بود. چندتن از کشیشان برای دایرة المعارف مقاله هایی نوشته بودند. مقالة «ملحدان» را آبه ایوون نوشته بود. دایرة المعارف، به جای الحاد، خداپرستی را ترویج می کرد. با اینهمه، ارجاعات کتاب گاهی گمراه کننده اند، و به جای ارجاع دادن به مقاله ای که از عقیدة رسمی و اصیل آیین جانبداری می کند غالباً به مقالات دیگری اشاره می نماید که در خواننده ایجاد شک می کنند. برای نمونه، به مقالة «خدا» می توان اشاره کرد که نویسندگان کتاب آن را به مقالة «برهان» ارجاع داده اند، و مقالة اخیر متضمن اصول و میزانهایی برای سنجش درستی معجزات و اساطیر است. گاه گاه، با قبول برخی از عناصر معتقدات مسیحی، که کمتر می توان دربارة آنها استدلال کرد، بتفصیل به شرح آنها پرداخته است- اما به زبانی که خواننده را به شک و تردید وا می دارد. معتقدات دین چینیان و مسلمانان را نیز، چون معتقدات مسیحی، ردکرده است. مقالة «کشیشان» که نویسندة آن گویا د/اولباک است، از دیگر مقاله های کتاب روشنتر و بیپرده تر نوشته شده است، زیرا که «فیلسوفان» روحانیان را دشمنان آزاداندیشی و محرک تعقیب و آزار مردم می دانستند و از آنان بیزاری می جستند. نویسندة این مقاله وانمود می کند که سخن او دربارة کاهنان مشرک است:

چون خرافات بر تشریفات آیینهای نیایشی گوناگون افزوده است، مردمی که این مراسم را رهبری می کردند ارزشهای تازه ای پدید آوردند. مردم گمان می کردند که اینان خویشتن را کاملاً به خدایان سپرده اند؛ از این روی، کاهنان از حرمت خدایان برخوردار شدند. پیشه های عادی دون شأن آنان تلقی شد. و چون مردم باور داشتند، که آنان مفسر ارادة خدایی ... و میانجی میان خدایان و انسانها هستند، خود را ملزم به تأمین نیازمندیهای آنان می دیدند. ...

کاهنان، برای آنکه سلطة خویش را استوارتر سازند، خدایان را سنگدل، ستمگر،

و انتقامجو شناساندند. آنان تشریفات، شعایر، و آیینهای رمزیی پدید آوردند که پرداختن به آنها آن مالیخولیای ملال آوری را پرورش می داد که برای چیرگی تعصب در عقاید دینی بسیار مساعد بود. سپس، خون انسان در نهرهای بزرگ بر مذبح روان گشت و مردمی که موهومپرستی دل آنان را از هراس آکنده بود پنداشتند که هیچ بهایی برای ارضای خدایان گزاف نیست. مادران، بی آنکه قطره اشکی از دیده بارند، جگرگوشه های خود را به شعله های آتش سپردند، و کارد قربانی سرهزاران انسان را ازتن جدا کرد. ...
آنان، که از چنین قدرت و حرمتی برخوردار شده بودند، بسختی می توانستند قیود اجتماعی را گردن نهند، کاهنان، سرمست از بادة قدرت، بساکه با شاهان ستیزه گری آغاز کردند. ... تعصب و موهومپرستی مانند دشنه ای برسر شاهان قرار گرفت. هرگاه که شاهان می خواستند مردمی را که منافع آنان را بخطا علایق خدایان می دانستند ... کیفر دهند، یا به جای خود نشانند، اورنگ آنان به لرزه در می آمد ... زیرا که تجدید قدرت کاهنان را مردم دشمنی با دین می شمردند.
پیکار با دین به ستایش اندیشه ها و شیوه های علمی و فلسفی جدید مبدل شد. آرزوی «فیلسوفان» آن بود که، دست کم، طبقات روشنفکر وتحصیلکرده علم را به جای دین، و فیلسوفان رابه جای کشیشان قرار دهند. از این روی، مقاله های علمی دایرة المعارف را مفصلتر از مقاله های دیگر نوشته اند. برای نمونه، از مقالة «کالبدشناسی» می توان نام برد که پنجاه وشش ستون کتاب را اشغال کرده است. در زیر عنوان «زمینشناسی» مقاله های مفصلی دربارة مواد معدنی، فلزات، چینه های زمین، فسیلها، توده های یخ ، معادن، زمین لرزه، آتشفشان، و سنگهای قیمتی درج شده است. «اصحاب دایرة المعارف» می اندیشیدند که فلسفة جدید تنها بر علم استوار خواهد بود، «دستگاهی» پدید نخواهد آورد، از مابعدالطبیعه دوری خواهد جست، و به آغاز وانجام جهان نخواهد اندیشید. از همین روی، در مقالة «آموزشگاه»، فیلسوفان مدرسی، که جنبة پژوهشی دانش را از یاد برده، و خویشتن را در اوهام الاهیات، تار عنکبوت منطق، و ابرهای مابعدالطبیعه سردرگم ساخته بودند، را بسختی به باد حمله گرفته اند.
دیدرو دربارة تاریخ فلسفه مقاله های شایان توجهی نوشته است، که گرچه از تاریخ انتقادی فلسفه(1742-1744)، اثر یوهان یا کوب بروکر، بسیار الهام گرفته، ولی پژوهشهای نومایه و بدیعی در سیر اندیشة فرانسوی کرده است. هنگام بحث از فیلسوفان الئایی و اپیکوری، ماده گرایی را بتفصیل شرح داده، و، در جاهای دیگر، برونو و هابز را ستوده است. در

دیدرو فلسفه دین شده بود. «خرد در نزد فیلسوف دارای همان مقامی است که فیض و رحمت [ایزدی] در نزد مسیحی داراست.» وی فریاد برآورد: «بیایید فلسفه را هرچه زودتر مردمپسند و از آن مردم سازیم؛» و در مقالة «دایرة المعارف» چون یک پیامبر، نوشت: «اکنون که فلسفه با گامهای بلند پیش می تازد، مسائل مورد علاقة خود را به حیطة فرمانروایی خویش می کشد، صدایش بلندتر از صداهای دیگر است، و به شکستن یوغ قدرت و سنت آغاز کرده است،
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 719
بیایید از قانون خرد پیروی کنیم. «این ایمان شکوهمند تازه ای است، همراه با اعتمادی بالنده، و دیگر چندان بدان برنخواهیم خورد. شاید، با توجه به آمادگی امپراتریس روسیه به حمایت از او، مانند افلاطون می گوید: «[هرگاه] فرمانروایی [کاترین دوم] را با چنین فیلسوفی] دیدرو[جمع کنید، فرمانروایی کامل خواهید داشت.»
هرگاه چنین فیلسوفی بتواند، به عنوان کشیش اقرارنیوش و راهنما، شاه را اندرز دهد، بدو اندرز خواهد داد که آزادی را توسعه بخشد و، بیش از همه، آزادی گفتار و نشریات را محترم شمارد. دربارة حق الاهی شاهان، می گوید:«طبیعت این حق را به کسی نداده است که بردیگر مردم فرمان راند.» و دربارة انقلاب چنین می اندیشد:
قدرتی که به زور به دست آید غصب است، و تا هنگامی پایدار می ماند که زور فرمانده بر زور فرمانگزاران بچربد. ... هرگاه اینان] زیردستان[نیرومندتر شوند و زنجیرهای انقیاد را از گردن خویش بگسلند، قدرت خویش را با همان حق و داد فرمانروای پیشین براو تحمیل خواهند کرد. همان قانون که سلطه و چیرگی می آورد آن را به نابودی می کشد. این قانون زور است. ... از این روی، حاکمیت راستین و مشروع حدودی دارد ... و شاه قدرتی را که بر رعایایش اعمال می کند از خود آنان گرفته است. این قدرت را قوانین طبیعت و کشور محدود کرده است. ... این کشور نیست که از آن شاه است، بلکه، به عکس، این شاه است که به کشور تعلق دارد.
دایرة المعارف نه متضمن اندیشه های سوسیالیستی است، و نه مروج دموکراسی؛ حکومت شاهی را بهترین نوع حکومت می شمارد، و اندیشة برابری مردم را، که روسو با چنان حرارتی در 1755 تبلیغ کرده بود، رد می کند.ژوکور، در مقالة «برابری طبیعی»، مردم را در برابر قانون برابر شناخته است، ولی می افزاید: «به ضرورت اختلاف شرایط، درجات، احترامات، تمایزات، صفات، و وابستگیهایی که در هر حکومتی باید رعایت شود نیک آگاهم.» دیدرو در این زمان مالکیت خصوصی را بنیان لازم تمدن می شمرد. اما مقالة «انسان» دارای رنگمایة کمونیستی است: «درآمد

خالص جامعه، هرگاه به تساوی تقسیم شود، شاید بهتر از درآمد هنگفتی باشد که نامتساوی تقسیم می شود و مردم را به طبقات مختلف می پراکند.» در همان مقاله، دربارة نوانخانه چنین گفته شده است: «جلوگیری از بینوایی بهتر از ساختن پناهگاههای بیشتر برای بینوایان است.»
یک شاه فیلسوف مسلک پیوسته به کارهای خاوندان بزرگ رسیدگی خواهد کرد و عناوین و امتیازات خاوندانی را که کاری برای کشور و دهقانان انجام نمی دهند از آنان خواهد گرفت. چنین شاهی برای مرمت راههای کشور، به جای «بیگاری کشیدن» از دهقانان، راههای انسانیتری خواهد یافت، و برده فروشی را برخواهد انداخت. تا آنجا که دست او می رسد، به جنگها و خونریزیهایی که ریشة آنها آزمندی و همچشمی خانوادگی است پایان خواهد داد. فساد را از دادگاهها خواهد زدود، به خرید و فروش مشاغل و مقامات پایان

خواهد داد، و قانون کیفری رامعتدلتر و انسانیتر خواهد ساخت؛ به شکنجة متهمان در دادگاهها بی درنگ خاتمه خواهد داد و، به جای آنکه به پایداری موهومات یاری کند، تلاشهای خویش را مصروف تحقق بخشیدن روزگار زرینی خواهد ساخت که در آن سیاست، به همدستی دانش، با جهل، بیماری، و بینوایی به پیکار برخواهد ساخت.
اندیشه های اقتصادی دایرة المعارف کم وبیش همان اندیشه های اقتصادی طبقة متوسط هستند، که بیشتر «فیلسوفان» از آن برخاسته بودند. و چه بسیار که کتاب اندیشه های اقتصادی فیزیوکراتها را، که کنه و میرابو مهین در نیمه های قرن هجدهم در فرانسه پراکنده بودند، منعکس ساخته است. نویسندگان مقالات اقتصادی دایرة المعارف سرمایه گذاری آزاد- و در نتیجه، بازرگانی آزاد و رقابت آزاد- را برای انسان آزاد ضروری و حیاتی شمرده، و اصناف و اتحادیه ها را، که مانع رقابت آزادند، محکوم ساخته اند. این اندیشه ها در زمان وزارت تورگو (1774) جامة عمل پوشیدند.
دایرة المعارف از تکنولوژی صنعتی، که سیمای اقتصادی انگلستان و فرانسه را دگرگون می ساخت، با شور و علاقة بسیار بحث کرده است. دیدرو می گفت که فنون مکانیکی را، که کاربرد علمند، باید گرامی داشت؛ و نباید از یاد برد که کاربرد علم، چون نظریه های علمی، ارزنده و گرانبها هستند. «ارزیابی ما چه بیهوده است! مردم را اندرز می دهیم که به کارهای سودمند پردازند، اما مردان سودمند را ناچیز می شماریم.» دیدرو می خواست دایرة المعارف را گنجینة تکنولوژی سازد، تا هرگاه سانحه ای فنون مکانیکی را نابود ساخت، آیندگان بتوانند با استفاده از جلدهای بازماندة کتاب آن فنون را احیا کنند. خود او دربارة فولاد، کشاورزی، سوزن، مفرغ، ماشین مته، پیراهن، جوراب، کفش، و نان مقاله های مفصل

و مبسوطی نوشته است. او هوش و نبوغ مخترعان و استادی ابزارمندان را می ستود. برای آشنایی با کالاها و شیوه های تولیدی نو، به کشتزارها، کارگاهها، و کارخانه ها سرمی زد، یا نمایندگان خود را به چنین جاهایی می فرستاد. بر کار کلیشه سازانی که با آراستن یازده جلد دایرة المعارف، با نزدیک به هزار کلیشه، این کتاب را از شگفت انگیزترین آثار مدون روزگار خود ساخته اند شخصاً نظارت می کرد. دولت فرانسه به خود می بالید که برای این یازده جلد «پروانة شاهی نشر» صادر کرده است. از این میان، پنجاه وپنج کلیشه دربارة بافندگی، یازده کلیشه دربارة ضرب سکه، ده کلیشه دربارة فنون نظامی، پنج کلیشه دربارة باروتسازی، و سه کلیشه دربارة میخسازی هستند. سه کلیشة اخیر منبع گفتار معروف ادم سمیث دربارة تقسیم کار تولید میخ به «هجده عملکرد متمایز» بوده اند. دیدرو نوشته است که برای به دست آوردن این معلومات
به نزد کارآمدترین صنعتگران پاریس و کشور رفتیم. در پرسش از آنان ... در یادداشت کردن گفته های آنان ... و در آموختن اصطلاحاتی که آنان در دادوستدهای خود به کار می برند با دشواریهایی روبرو شدیم؛ ... و پس از گفتگوی بسیار با گروهی از کارگران، دریافتیم که دیگران حرفة خویش را مبهم، ناکامل، و گاهی نادرست برای ما شرح داده اند. ...
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 721
برای ترسیم شکل ماشینها و ابزارها، کلیشه سازانی به کارگاهها فرستادیم و از آنان خواستیم که، هنگام ترسیم، چیزی را از یاد نبرند.
در 1773، که سلطان عثمانی از بارون دو توت خواست که برای دژهای داردانل توپ بسازد، بارون مقالة «توپ» دایرة المعارف را یکی از راهنماهای ثابت خود ساخت.
پس از آنکه چاپ دایر ة المعارف پایان یافت، دیدرو دچار اندوهی شد که روحیة وی را درهم شکست. چون یکی از مقاله های خود را می خواند، دریافت که قسمتهای زیادی از نمونه های چاپی، که وی تصحیح کرده و برای چاپ فرستاده بود، حذف شده اند. وی در جلدهای نهم تا هفدهم نیز به همین نقیصه برخورد. بخشهای حذف شده غالباً مباحثی را دربر می گرفتند که ممکن بود روحانیان و پارلمان را خشمگین سازند. هنگام حذف آنها، به توالی منطقی مقاله ها توجه نشده بود. لوبرتون این گناه را به گردن گرفت و گفت که برای رفع مزاحمت از دایر ة المعارف، و نجات سرمایة خود، به «جراحی» مبادرت جسته است. گریم اثر این پیشامد را در دیدرو چنین شرح داده است:
پی بردن به این مسئله چنان دیدرو را برآشفت که هرگز از یاد نخواهم برد. برسر لوبرتون فریاد کشید:«سالها با فرومایگی مرا فریب داده ای. تو رنجهای بیست نیکمردی را، که تنها به انگیزة عشق به راستی و حقیقت

وقت و استعداد و اوقات بیداری خویش را به این امید ساده سپرده اند که اندیشه های آنان در دسترس مردم نهاده شوند، و در قبال همة اینها پاداش مادی ناچیزی یافته اند، بر باد داده ای. ... از این پس، تو را به عنوان مردی یاد می کنند که مرتکب گناه خیانت شده، و دست به جسارت شرورانه ای زده است که هرگز واقعه ای که بتواند با آن برابری کند در جهان رخ نخواهد داد.
او لوبرتون را هرگز نبخشید.
هرگاه به این کار بزرگ می نگریم، با توجه به تاریخ تدوین اثر و مطالبی که در آن آمده اند، آن را بزرگترین دستاورد عصر روشنگری فرانسه می یابیم. و چون سهم دیدرو در پدید آمدن این اثر عظیم و اصلی است، از این روی، بلندی قامت وی در آینة فکری و عقلی فرانسة قرن هجدهم تنها کوتاهتر از قامت ولتر و روسو می نماید. سردبیری چنین اثری، مسئولیتی بسیار سنگین بردوش دیدرو نهاده بود. او، گذشته از تنظیم ارجاعات کتاب، مقاله ها و نمونه های چاپی آن را تصحیح کرده است. گذشته از اینها، او، برای یافتن مشترک، شهر پاریس را زیر پا نهاده بود. هنگامی که برای موضوعی نمی توانستند نویسنده ای بیابند، یا وقتی که مقاله های رسیده برای درج در کتاب مناسب نبودند، وی خود دست به قلم می برد- به طوری که صدها مقاله به این مناسبت نوشته است. در جایی که دیگران در نوشتن مقاله ای در می ماندند، وی آخرین بارقة امید بود. از این روی است که می بینیم در مقاله های خویش از فلسفه گرفته تا

کرباس، مسیحیت، ماربوآ، زیبایی، ورقبازی، مشروبسازی، و نان مقدس مسیحیان بحث کرده است. مقالة «سختگیری دینی» وی قبل از مقالة مشابه ولتر نوشته شده است، و ولتر شاید پاره ای از اندیشه های خود را از آن گرفته باشد. پاره ای از نوشته های او دارای اشتباه، و برخی، چون مقاله ای که از یسوعیان سخن می گوید، آکنده از کینه و دشمنی هستند. اما نباید فراموش کرد که او شتاب داشت تا کارش را هرچه زودتر به انجام رساند، که با او در نبرد بودند و تعقیب و آزارش می کردند، که ناچار بود از هر سلاحی که به دستش می رسید استفاده کند.
اکنون که گرد و غبار نبرد فرو نشسته است، نقصهای دایرة المعارف را می توان بازشناخت. کتاب شامل هزاران اشتباه، مکررات بیجا، افتادگیهای فاحش، و همانگونه که محققان یسوعی دریافته بودند دارای رونویسیهای قابل توجه است؛ پاره ای از مقاله های کتاب چهل تکه ای از مطالب اقتباس شده اند.» برتیه در سه شمارة ژورنال دو ترووو، با نقل نمونه هایی از دایرة المعارف و قیاس آنها با نوشته های دیگران، از روی بیش از صد مورد رونویسی از نوشته های دیگران در جلد اول کتاب پرده برداشته بود.

بسیاری از این رونویسیها، نظیر رونویسیهایی که در تعاریف شده اند، کوتاه و بی اهمیتند، ولی پاره ای از آنها سه یا چهار ستون کتاب را اشغال کرده اند و نویسندگان آنها را واژه اقتباس کرده اند.
اشتباهات فکری بسیار شگرفی نیز از نویسندگان دایرة المعارف سرزده اند. نویسندگان نظر بسیار ساده ای دربارة طبیعت آدمی داشتند؛ ارزیابی آنان از درستی خرد ساده اندیشانه و خوشباورانه، و فهمشان از ضعف آن بسیار مبهم بود؛ و به ثمراتی که دانش برای جهانیان به بار خواهد آورد بسیار خوشبین بودند. «فیلسوفان» عموماً، و دیدرو خصوصاً، فاقد شعور تاریخی بودند، و به خویشتن رنج تحقیق نمی دادند تا دریابند معتقداتی که با آنها به پیکار برخاسته اند چگونه پدید آمده اند و، گذشته از ساخته های کاهنان و کشیشان، کدام احتیاجات بشری به این معتقدات هستی و دوام بخشیده است. آنان ناتوانتر از آ ن بودند که خدمات دین را به نظم اجتماع، سیرت انسان، موسیقی، وهنر، و تلاشهای پرثمر دین را در راه تخفیف آلام و مصایب انسان دریابند و ارج نهند. دشمنی آنان با دین بیش از آن بود که بتوانند هنگام نوشتن دایرة المعارف- که مستلزم بیطرفی است- از کینه و غرض دوری جویند. گرچه برخی از یسوعیان، چون برتیه، با انصاف و ملایمت از دایرة المعارف خرده می گرفتند، ولی بیشتر منتقدان آن، چون خود «فیلسوفان»، مردمی عاری از بیطرفی بودند.
دیدرو، با هوشمندی، دشواریهای واقعی کار را حس می کرد. وی در 1755 نوشت: «نخستین چاپ هر دایرة المعارفی نمی تواند از عیب ونقص مبرا باشد؛» و امیدوار بود که نقصها و اشتباهات آن در آینده ای نزدیک اصلاح شوند. با اینهمه، این دستاورد عظیم در مراکز فکری بر اروپا راه پیدا کرد. دورة بیست وهشت جلدی دایرة المعارف سه بار در سویس، دوبار در ایتالیا، یک بار در آلمان، و یک بار در روسیه به چاپ رسید. دوره های دیگر

دایرة المعارف نیز، که دزدانه در خارج به چاپ رسیده بودند، در فرانسه فروخته شدند تا نفوذ اندیشه های ممنوعه را بیش از پیش در میان مردم منتشر سازند. دایرة المعارف، در عرض بیست وپنج سال، چهل وسه بار به چاپ رسید- که برای مجموعه ای با چنین قیمت گزافی بیسابقه بود. خانواد ه ها مقاله های آن را شامگاهان مطالعه می کردند، و دانشپژوهان برای خواندن آن به گرد هم می آمدند. تامس جفرسن جیمزمدیسن را مأمور خرید آن ساخت. اکنون بشارت خرد در برابر اساطیر، دانش و معرفت در برابر جزم اندیشی، پیشرفت از راه آموزش در برابر انتظار صبورانة مرگ، مانند ابر آبستن در سراسر اروپا می گشت، سنتها را در هم می شکست، اذهان را به تفکر وامی داشت، و مردم را برای قیام و سرکشی آماده می

ساخت. دایرة المعارف انقلابی قبل از انقلاب فرانسه بود.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 724

فصل بیستم :دیدرو و پروتئوس - 1758-1773

از آن روی او را پروتئوس می خوانیم، که چون خدای دریایی کتاب هومر، «برای رهایی از سرپنجة کسانی که در کمین وی بودند، اشکال گوناگون به خود می گرفت.» ولتر وی را بحرالعلوم می خواند، چرا که دیدرو به همة شاخه های علم، ادبیات، فلسفه، و هنر می ورزید. وی در همة این زمینه ها معلومات بسیار اندوخته، و به همة آنها خدمت کرده بود. اندیشه خواب و خوراک او بود. او اندیشه ها را گرد می آورد، اندکی از آن می چشید، خوشه چینی می کرد، و هرگاه که کاغذی سفید یا گوشی شنوا می یافت، آنها را با بینظمی بسیار بیرون می ریخت. «اندیشه هایم را به روی کاغذ می آورم، و آنها آن می شوند که خود می خواهند» -شاید دشمن او هرگز اندیشه های مغشوش و درهم خود را همنواخت نساخت و هرگز مسئلة هماهنگی و التزام منطقی وی را به زحمت نمی انداخت. تقریباً در هر زمینه ای می توانیم از او نقل قول کنیم، اما در زمینه های گوناگون او خطا راه نمی یافت. اندیشه های او اصیلتر از اندیشه های ولتر بودند؛ شاید از آن روی که او هرگز اصول و معیارهای کلاسیک را نپذیرفت و قید و محدویتی نشناخت. هر نظریة علمی و هر اندیشه ای را، جز اندیشه های کشیشان و قدیسان، تا هرکجا که می کشاندش، گاه تا ژرفای آن و گاه تا نوشیدن قطره های آن، پیگیری می کرد.
و من، به جای آنکه ابرها را بشکافم و از هم پراکنده سازم. آنها را برهم می نهم؛ و به جای آنکه داوری کنم، داوری را مسکوت می گذارم. ... تصمیم نمی گیرم، پرسش می کنم . ... ذهن خود را رها می کنم تا بالاقیدی به جولان درآید و هر اندیشة بخردانه و نابخردانه را دنبال کند، همچنانکه هرزگان جوان در پی زنی روسپی می روند که باد گیسوانش را به جلو رانده است، چهره ای متبسم دارد. چشمانش برق می زنند، و افاده می فروشند. اندیشه های من روسپیان من هستند.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 725
دیدرو تخیلی اندیشمند داشت. وی اندیشه ها، فلسفه ها، و شخصیتها را مانند دیگر اشکال و صحنه های مرئی می دید. جز او، در آن روزگار، چه کسی می توانست دربارة برادرزادة رامو، این موجود ناپاک، ننگین، و فریبکار، خیالپردازی کند؟ پس از آنکه شخصیتهای خیالی می آفرید، عنان اختیار را به دست آنان می سپرد تا به دلخواه خویش وی را رهبری کنند، چنانکه گویی شخصیتها نویسنده اند و نویسنده بازیچة دست آنان است. خویشتن را به جای یک راهبة جوان بیمیل نهاد و تصویر خیالی چنان فریبنده ای از او کشید که فرانسویان شکاک به پاکدامنی و پایداری راهبه بدگمان

شدند. دیدرو هر اندیشه ای را در ذهن خود می آزمود، مدتی در آن تأمل می کرد، نتایج منطقی و عملی آن را مجسم می ساخت، و سپس آن را کنار می نهاد. در آن روزگار، اندیشه ای نبود که به ذهن او راه نیابد. او، گذشته از یک دایرة المعارف متحرک، یک آزمایشگاه متحرک بود و اندیشه هایش با پاهای او راه می رفتند.
مثلا در افکار در تعبیر طبیعت، که وی آن را در 1754 بی نام و نشان ولی با اجازة ضمنی مالزرب نیکدل منتشر ساخت، از اصالت وحدت، ماده گرایی، فلسفة مکانیکی، اصالت حیات، و تکامل بحث کرده است. وی، که هنوز مفتون اندیشه های بیکن بود، شیوة او را گرفته، و گفتن سخنان قصار را از وی آموخته بود، به پیروی از او، از دانشمندان خواسته است که برای تسخیر طبیعت، به یاری خرد و آزمایش، بکوشند، و تلاشهای خود را در این راه هماهنگ سازند! از دستگاه طبیعت (1751)موپرتویی، و تاریخ طبیعی، عمومی و خصوصی (1749 به بعد) بوفون نیز الهام گرفت. مانند موپرتویی، می اندیشید که ماده می تواند جان گیرد و زنده شود؛ و مانند بوفون، می گفت که زیست شناسی اکنون قادر است به جای فلسفه سخن گوید. او فرضیة تکامل را، که در اندیشة هر دوی آنان شکل می گرفت، پسندیده و پذیرفته بود. دیدرو، دربارة طبیعت، اندیشه های تهورآمیزی در ذهن می پرورانید: «طبیعت است که می خواهم توصیف کنم. طبیعت یگانه کتاب فیلسوف است.» طبیعت را نیروی نیمه کور و نیمه هوشمندی می دانست که روی ماده عمل می کند، به ماده جان می بخشد، میلیونها شکل تجربی به زندگی می دهد، اندامی را اصلاح و تکمیل می کند، از اندامی چشم می پوشد، و در خلال این سازندگی خلاقانه، موجودات را جان می بخشد و، سرانجام، به سرپنجة مرگ و نیستی می سپارد. در این آزمایشگاه کیهانی، هزاران جاندار پا به جهان نهاده، و هزاران جاندار ناپدید شده اند.
همچنانکه هرگیاه و جانوری، پس از آنکه پا به جهان نهاد، رشد می کند. پایدار می ماند، و سرانجام نابود می شود ... آیا نمی توان همة انواع را تابع این قاعده دانست؟ هرگاه دین به ما نگفته بود که جانداران آفریدة دست آفریدگارند. و اگر اجازه داده می شد که کمترین اندیشه ای دربارة آغاز و انجام آنها به عمل آید، فیلسوف، که به دست حدس و گمانهای خود رها شده است، تصور می کند زندگی جانداران از ازل عناصر خاص خود را داشته است، و این عناصر در انبوه ماده پراکنده، و در آن سرشته بوده اند؛ این عناصر اتفاقاً به هم پیوستند، زیرا امکان وقوع چنین حادثه ای وجود داشت؛ نطفه ای که

از این عناصر بسته شد اشکال و تحولات بیشماری را پشت سر گذاشت؛

این سازواره در طول میلیونها سال دستخوش دگرگونیهای بسیار شد و، در خلال این دگرگونیها، دارای احساس، اندیشه، شعور، امیال، اطوار، زبان، قانون، علم، و هنر گشت؛ و شاید در آینده نیز دستخوش دگرگونیهایی شود که از ماهیت آنها ناآگاهیم؛ ... یا ممکن است در خلال این دگرگونیها استعداد هایی را که کسب کرده است از دست دهد و برای همیشه از صحنة طبیعت ناپدید شود، یا اشکال واستعدادهایی، جز آنچه امروز دارد، به خود گیرد.
طبیعت همه چیز دیدروست؛ خدای اوست؛ اما خدایی است که از آن جز اصراف و تبذیر بسیار، و دگرگونی بیپایان آگاهی دیگری نداریم. طبیعت مادة زنده است. همه چیز ماده است؛ اما ماده دارای نیروی زندگی و استعداد اندیشه است. انسان ماشین نیست، اما روح غیرمادی هم نیست؛ تن و روان اندامی واحدند و باهم می میرند. «همة موجودات خویشتن را ویران و نابود می کنند. چیزی جز جهان پایدار نمی ماند، و چیزی جز زمان جاودان نیست.» طبیعت بیطرف است و به نیک و بد، بزرگ و کوچک، گناهکار و پاکدامن یکسان می نگرد. طبیعت، بیش از آنکه به اندیشة افراد باشد، به انواع می اندیشد؛ به افراد فرصت رشد و بلوغ می دهد و می گذارد که آنها تولید مثل کنند؛ پس، آنها را می میراند. انواع نیز خواهند مرد. طبیعت با هزاران ریزه کاری ظریف، که ظاهراً نمودار طرح و نقشه اند، هوشمندی بسیار از خود بروز داده است. طبیعت، با دادن غریزه هایی سازواره را برای زندگی و تولید زندگی آماده ساخته است. اما طبیعت کور است و ابلهان و فرزانگان را با یک فریاد، با یک تکان دادن شانه ها، یکسان از روی زمین بر می اندازد. طبیعت را هرگز نخواهیم شناخت و به آرمان و معنای آن- هرگاه آرمان و معنایی در آن باشد- پی نخواهیم برد، چرا که خود ما، با تاریخ درخشان و خون آلودمان، بازیچه های ناچیز و گذران طبیعتیم.

II - رؤیای د/آلامبر

دیدرو در یکی از شگرفترین آثار ادبی فرانسه- رؤیای د/آلامبر- تفکرات خویش را دربارة طبیعت دنبال کرده است. این ویژگی خاص دیدرو است که اندیشه هایش را به صورت رؤیا فرا می نماید، رؤیایش را به دوستش می بندد، ودو تن از معاصران نامدارش، ژولی دو لسپیناس ودکتر تئوفیل دئو بوردو، را باهم به گفتگو وا می دارد. دیدرو به معشوقه اش گفت: «اندیشه های خویش را از زبان کسی بازگو می کنم که رؤیا می بیند. گاهی لازم است که به حکمت، برای آنکه گفته شود، جامة حماقت پوشاند.» از این راه، او اندیشه های فلسفی خویش را، بی آنکه به کسی برخورند و به خود او آزاری رسانند، با مردم در میان می نهاد و از نتیجة آن بسیار خشنود بود؛ به سوفی ولان گفت: «این جنون آمیزترین و عمیقترین اثری است که تاکنون
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 727
نوشته شده است؛ چند صفحه ای در آن است که موی تن خواهرت را سیخ می کند؛» با اینهمه، خاطرجمعش ساخت که حتی «یک واژة نامناسب» هم در آن نیست. دیدرو این کتاب را در 1769 نوشت، بخشهایی از آن را برای دوستانش خواند، و به این اندیشه رفت که شاید آن را بدون امضا در خارج از فرانسه به چاپ رساند. مادام دو لسپیناس، به دلایلی که خواهد آمد، وی را از چاپ آن برحذر داشت. دیدرو، با حرکتی قهرمانانه، دستنویس کتاب را به آتش افکند، شاید از آن روی که می دانست نسخة دیگری موجود نیست؛ بهر تقدیر، رؤیای د/آلامبر در 1830 به چاپ رسید.
رؤیای د/آلامبر گفتگویی سه جانبه است. در «گفتگوی» مقدماتی («گفتگوی د/آلامبر و دیدرو»)، ریاضیدان ماده گرایی مبتنی بر اصالت حیات دوستش را، چون تصور مدرسیان از خدا، بیپایه می خواند. دیدرو می گوید: «میان تو و جانور، جز از نظر سازوکار] میزان رشد و تکامل ساختمان جسمی[، و همچنین میان جانور و گیاه، تفاوتی وجود ندارد» و، از این روی، انسان و گیاه از یک گوهرند. د/آلامبر می پرسد که آیا انسان و ماده نیز از یک گوهرند؟ دیدرو پاسخ می دهد: «تو، که از ماهیت همة چیزها ناآگاهی، نه از ماده چیزی می دانی نه از احساس، چگونه می دانی که احساس با ماده ناسازگار است؟ ... جهان، انسان، و جانور از یک گوهرند.»
در دومین بخش گفتگوی سه جانبه، دکتر بوردو و مادموازل دو لسپیناس در کنار بستر د/آلامبر، که پس از بحث شامگاهی با دیدرو به خواب رفته است، نشسته اند. (مادموازل، که به خاطر سالونش نام آور شده بود، اکنون با د/آلامبر می زیست و با او نوعی رابطة افلاطونی داشت.) او به

پزشک می گوید که دوستش رؤیایی عجیب وغریب دیده است، و در خواب چندان سخنان عجیب می گوید که او ناچار شده است آنها را یادداشت کند. مثلاً (د/آلامبر به دیدرو) می گوید: «لحظه ای درنگ کن، فیلسوف. من احساسات جمعی از جانوران ریز حساس را درک می کنم، اما یک جانور را ... با آگاهیش از وحدت خود، نمی فهمم؛ از این سردر نمی آورم.»
د/آلامبر سپس دیدرو را به خواب می بیند که از پاسخ دادن به این پرسش سرباز می زند و اندیشه های خویش را دربارة پیدایش خلق الساعة جنسها با وی درمیان می نهد: «چیزی برایم شگفت انگیزتر از این نیست که می بینیم مادة کارپذیر دارای احساس شده است.» و سپس، به سخنش ادامه می دهد و می گوید که هرگاه همة انواع زنده بمیرند و نابود شوند، زمین و هوا، از راه تخمیر، موجودات زندة دیگری پدید خواهند آورد. ناگاه فریاد د/آلامبر- که اکنون چون دیدرو سخن می گوید- دکتر و مادموازل دو لسپیناس را از گفتگو باز می دارد:
چرا من آنم که هستم؟ زیرا چاره ای جز این نبود. ... اگر همه چیز دستخوش دگرگونی است، ... چه چیزها که دگرگونیهای چند میلیون ساله در اینجا و جاهای دیگر پدید نخواهند آورد؟ چه کسی می داند که در سیارة زحل چه موجودات متفکر و حساسی زیست می کنند؟ ... آیا ممکن نیست حواس موجودات متفکر و حساس زحل بیش از حواس ما

باشند؟ در این صورت، ساکنان کیوان چه بدبختند، زیرا آن که حواس بیشتر دارد نیازش بیشتر است.
اکنون، دکتر بوردو زبان می گشاید و، چون لامارک، می گوید: «راست می گوید. اندامها نیازهایی پدید می آوردند و برعکس، نیازها اندامها می آفرینند.»
د/آلامبر لحظه ای بیدار می شود و دکتر را می بیند که سرگرم بوسیدن لسپیناس است. پرخاش می کند، ولی بدو می گویند که خاموش شود و دوباره به خواب رود؛ و او اطاعت می کند. اکنون دکتر و مادموازل دو لسپیناس د/آلامبر را ازیاد می برند و دربارة آنچه او در خواب گفته است به گفتگو می پردازند. دکتر به عجایب تن انسان می اندیشد و از معتقدان به وجود طرح و نظم خدایی در جهان می خواهد تا بگویند که این عجایب چگونه پدید آمده اند. مادموازل دو لسپیناس که بینش روشنتری دارد، می گوید: «شاید مرد بازیچة زن است، یا زن بازیچة مرد.» دکتر به شیوة دیدرو چنین اظهارنظر می کند: «تنها تفاوت آنان این است که کیسة یکی از تن او آویزان است، و کیسة دیگری درون تن اوست.» د/آلامبر بیدار می شود و پرخاشکنان می گوید: «چرا سخنان چرکینی به مادموازل دو لسپیناس می گویید؟» دکتر برای دیدن بیمار دیگری از جای برمی خیزد. د/

آلامبر از او می خواهد که بماند و به این پرسش پاسخ دهد: چرا من، با همة دگرگونیهایی که به من دست داده اند، و شاید همة مولکولهایی را که هنگام زایش داشتم دگرگون کرده اند، به دیدة خود و دیگران تغییری نکرده ام؟» دکتر پاسخ می دهد: «سبب آن حافظه ... و کندی دگرگونی است؛» مادموازل، برای تأیید گفتة دکتر، دگرگونیهایی را که در یک صومعه روی می دهند گواه می آورد: از آن روی روحیة یک صومعه پابرجا می ماند که ساکنان آن اندک اندک، و به مرور زمان، عوض می شوند؛ هرگاه که راهب تازه ای به صومعه پای می نهد، به راهبان دیگری برمی خورد که وی را با شیوة تفکر و زندگی خویش آشنا می سازند.»
از آن پس، بوردو رشتة سخن را به دست می گیرد. مشرب «رمانتیک» را از مشرب «کلاسیک» متمایز می سازد؛ در مشرب رمانتیک، حواس برذهن آگاه چیرگی دارد؛ و در مشرب کلاسیک، ذهن آگاه برحواس غالب است. او لسپیناس را مظهر مشرب رمانتیک می شمارد و با چربزبانی به او می گوید: «عمر تو با خنده و گریه سپری خواهد شد، و پایت را هرگز از مرحلة کودکی فراتر نخواهی نهاد.» سپس، رؤیا را از نظر فیزیولوژی بررسی می کند:
خواب حالتی است که در آن همة حواس فعالیت همزمان ندارند[آگاهی، یا هدف، به حواس نظم و هماهنگی نمی دهد] . به هنگام خواب، انضباط و هماهنگی [حواس] ازمیان می رود و عنان اختیار کارفرما [نفس آگاه] به دست کارگزاران [حواس] سپرده می شود. ... رشتة [عصب] بینایی تحریک می شود و، از پی آن، مرکز شبکه [مغز] می بیند. هرگاه که رشتة شنوایی بخواهد، مرکز شبکه می شنود. کنش و واکنش [احساس و پاسخ] تنها چیزهایی هستند که میان آنها وجود دارند. این نتیجة قانون تسلسل و عادت است. هرگاه

عمل با منظور اطفای شهوت آغاز شود، که طبیعت آن را برای لذت از عشق و زاد و ولد فراهم ساخته است، چهرة معشوق در مرکز شبکه منعکس می شود. و هرگاه این چهره درمرکز شبکه منعکس شود، واکنش آن مایع منی را به جریان می اندازد. ... به هنگام بیداری، این شبکه از اشیای خارجی متأثر می شود؛ و به هنگام خواب، از فعل و انفعالات داخلی تأثیر می گیرد. در رؤیا، چیزی را نمی توان برآشفت، سرزندگی و شادابی آن از همینجاست.
شاید احساس اینکه بیماری که دکتر به درمان او می پردازد برای مداوا شدن به دست طبیعت آمادگی بیشتری دارد تا به وسیلة دارو، بوردو او را از یاد می برد و به سخن ادامه می دهد. از دترمینیسم سخن می گوید و «عزت نفس، شرم و حیا، و پشیمانی» را معلول جهل و نادانی کسانی می

داند که عیب و حسن پیشامدهای اجتناب ناپذیر را از آن خود می شمارند.
دیدرو، که سخنان دکتر وی را فریفته اند، در سومین بخش کتاب، «دنبالة گفتگو»، د/آلامبر را یکباره از یاد می برد. دکتر اکنون عفت و پاکدامنی را صفتی غیرطبیعی می خواند، و استمنا را وسیله ای واجب برای تخلیة ترشحات برهم انباشتة بدن می شمارد. می گوید: «طبیعت هیچ چیز را بیهوده روا نمی دارد. بنابراین، اگر طبیعت با کمترین علایم محتمل مرا به یاری بخواهد و من به یاریش بشتابم، آیا سزاوار سرزنش خواهم بود؟ خوب است که طبیعت را تحریک نکنیم و گاهی با آن همکاری کنیم.» دکتر در پایان گفتگو پیشنهاد می کند که برای ترویج جانوران گوناگون و تولید موجود نیمه انسان- نیمه جانوری که خدمتگزار بشر شود آزمایشهایی صورت گیرد. مادموازل، چون آناتول فرانس و پنگوئنها، می پرسد که آیا این موجود نیمه انسان باید تعمید بگیرد.
بوردو (همچنانکه برای رفتن آماده می شود): در باغ وحش، در یک قفس شیشه ای، اورانگوتانی را با ظاهری همانند یحیای تعمید دهنده، هنگام موعظه در بیابان،1 دیده ای؟ مادموازل: بلی، دیده ام.
بوردو (همچنانکه می رود): کاردینال دو پولینیاک روزی به آن حیوان گفت: «حرف بزن، و من ترا تعمید خواهم داد.»
دیدرو در مبانی فیزیولوژی (حد 1774) نظریة خود را دربارة تکامل خلاصه کرده، و درضمن آن از «حلقة مفقوده» سخن گفته است:
ضرورت ایجاب می کند که موجودات را از مولکولهای بی جنبش (اگر چنین مولکولهایی موجود باشند) گرفته تا مولکولهای فعال، از جانوران ذره بینی گرفته تا ... گیاه، جانور، و انسان رده بندی کنیم. گوناگونی اشکال را نباید دلیل گسیختگی مراتب وجود دانست. شکل تنها نقابی فریبنده است، و حلقة مفقوده شاید موجود شناخته نشده ای باشد که کالبدشناسی تطبیقی هنوز نتوانسته است جای واقعی آن را روشن سازد.
---
1. «و این یحیی لباس از پشم شتر می داشت و ... » («انجیل متی»، 3 . 4). ـ م.

به سوفی ولان قول داده بود که در رؤیای د/آلامبر از دین سخن نگوید. اما گفتگوی سه جانبه متضمن فلسفه ای است که با اعتقاد به خدا سازگاری ندارد. دیدرو تا پایان عمر، ظاهراً، خداپرست ماند، خدا را تنها «محرک نخستین» می دانست و وجود هرگونه مشیت و تدبیر الاهی را درجهان انکار می کرد. او، نظراً، یک لاادری بود و هرگونه شناخت یا علاقة به جهان ماورای دسترسی حواس انسان و علم را موهوم و بیپایه می شمرد. گاهی، به ابهام، از شعوری کیهانی سخن می گفت که در طول زمان بیپایان لغزشهایی خورده، به آزمایشهایی دست زده، و عجایب بیحاصل و عوارض خجسته به بار آورده است. اما این شعور کیهانی آن خدایی که به درگاهش دعا کنند نیست. گاهی بشدت دشمن خدا می شد، و از مردی یاد می کرد که با بیزاری از بشر، و به قصد انتقامجویی از زندگی، اندیشة خدا را در میان آدمیان پراکنده است. می گفت که چون این اندیشه پراکنده شد، «مردم به جان هم افتادند، از هم بیزاری جستند، و گلوی یکدیگر را دریدند؛ و از روزی که نام نفرت انگیز خدا برسر زبانها افتاده است، مردم از دریدن گلوی یکدیگر باز نایستاده اند.» و دیدرو با جذبه ای هوشیارانه می افزاید: «اگر می توانستم تصور خدا را از اذهان بزدایم، شاید در این راه جان خود را فدا می کردم.»

باوجود این، همان نبوغ کودن نظام و عظمت حیرت آور کیهان را احساس می کرد؛ به سوفی ولان نوشت: «الحاد همانند نوعی خرافه است، و، چون آن، کودکانه؛» و اضافه کرد: «ازاینکه در بند فلسفه ای اهریمنی گرفتار آمده ام که اندیشه ام نمی تواند از تصدیق و قلبم از نکوهش آن خودداری کند، نزدیک است دیوانه شوم.» در آخرین سالهای عمر اذعان کرد که اعتقاد به نشئت زندگی از مادة بیجان و اشتقاق اندیشه از احساس متضمن دشواریهای فکری بسیار است.

اما هرگز از پیکار با مسیحیت باز نایستاد. عبارات زیر، که از یک نامة خصوصی دیدرو استخراج شده اند، نمودار تنفر عمیق وی از مسیحیت است:

دین مسیحی در اصول جز می خود، به دیدة من، بیهوده ترین، شرارتبارترین، فهم ناپذیرترین، مابعدالطبیعیترین، آشفته ترین، و تیره ترین ادیان است، در نتیجه، هیچ دینی به اندازة دین مسیحی به فرقه های گوناگون تقسیم نشده، و شقاق و بدعتگذاری در آن راه نیافته است ؛ لاجرم، جفاکارترین ادیان است. دین مسیحی از هر دینی برای آسایش مردم زیانبخشتر و، به واسطة نظام سلسله مراتبی خود، بدان جهت که به

تعقیب و آزار مردم می پردازد، و نیز به جهت انضباطی که دارد، از هر دینی برای فرمانروایان خطرناکتر است. آیینها و شعایر آن بیفایده ترین، خسته کننده ترین، وحشیانه ترین، و ملال آورترین مراسمند، و اخلاق آن از اخلاق هر دینی کودکانه تر، غیراجتماعیتر، و بیگذشت تر است.
دیدرو در یکی از آثار خود، به نام گردش شکاک (1747)، به خدمات مسیحیت در راه اصلاح
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 731
شخصیت و آداب و رسوم اذعان کرده بود؛ در آخرین سالهای عمر، گفت که گرچه مسیحیت با پلیدیهای ناچیز پیکار می کرده، اما جنایتهای بزرگتری را به یار آورده است. «دیر یا زود، زمانی فرا می رسد که همان اندیشه ای که انسان را از دزدیدن یک سکه برحذر داشته بود خون 100’000 تن را به زمین خواهد ریخت. چه پاداش مناسبی!» اما «معتقدات دینی ما اثر ناچیزی در اخلاق ما دارند؛» انسان از قوانین و مقررات موجود بیش از دوزخ دوردست و خدای نادیده می هراسد. حتی کشیشان به درگاه خدا روی نمی آورند، مگر هنگامی که حاجت آنان ناچیز و بی اهمیت است.»
دیدرو در 1783 پیشگویی کرد که اعتقاد به خدا و فرمانبرداری از شاهان تا چند سال دیگر در همه جا به پایان خواهد رسد؛ این پیشگویی در 1792 در فرانسه تحقق یافته می نمود؛ ولی دیدرو همچنین پیشگویی کرده بود که «اعتقاد به وجود خدا تا ابد باقی خواهد ماند.»
مانند بیشتر کسانی که از آیین کاتولیک رویگردان گشته اند، همان دیدرو که آیینهای مسیحی را خسته کننده و ملال آور می دانست، در برابر زیبایی و وقار شعایر آیین کاتولیک همچنان حساس ماند، و در «سالون 1765» خود، در برابر خرده گیران پروتستان، به دفاع از آن پرداخت:
این خرده گیران از اثر مراسم ظاهری در مردم آگاهی ندارند. آنان مراسم نیایش صلیب ما را در روز جمعة مبارک، و شور و هیجان مردم را در مراسم کورپوس کریستی، که گاهی مرا از خود بیخود می کند، ندیده اند. صف بلند کشیشان، که جامة رسمی بر تن کرده اند ... گلهایی که قبل از برگزاری آیین مقدس پاشیده می شوند، جمعیتی که با سکوت و وقار در پس وپیش آنان در حرکت است، و آنهمه مردمی که فروتنانه سر فرود می آورند دلکشترین و شورانگیزترین منظره هایی هستند که تاکنون دیده ام. مانند آن آهنگ شورانگیزی را که کشیشان می خوانند و مردان، زنان، دختران، و کودکان بیشمار با شور و حرارت بدان پاسخ می دهند. هرگز نشنیده ام. با شنیدن آن، قلبم می لرزد و اشک در چشمانم حلقه می زند.
اما پس از آنکه قطره های اشک را از چشمان خود می زدود، پیکار با مسیحیت را از سر می گرفت. دریکی دیگر از آثار خویش، به نام گفتگوی فیلسوف با مارشال دو- (1776)، از شکاکی خیالی، به نام کرودلی (در

ایتالیایی، به معنی ستمگر)، سخن می گوید که با زن سرشناسی سرگرم گفتگوست. زن عقیده دارد «کسی که تثلیث مبارک را انکار می کند هرزه ای است که سرانجام بر چوبه‌دار جان خواهد سپرد.» او از اینکه می بیندآقای کرودلی، با وجودی که ملحد است، دزد و هرزه نیست در شگفت است و می گوید: «اگر ترس و امیدی به دنیای پس از مرگ نمی داشتم، خویشتن را از لذات کوچک بسیار برخوردار می ساختم.» کرودلی می پرسد: «آن لذات کوچک چه هستند؟» زن پاسخ می دهد: «آنها را تنها به کشیش اقرارنیوشی می گویم که در نزدش به گناهانم اعتراف می کنم؛ ... اما بیدین، جز آنکه دیوانه باشد، چه

انگیزه ای برای نیکویی و پاکدامنی دارد؟» زن اندکی از برابر استدلالهای او عقب می نشیند و، سپس، دفاع را از جای دیگری آغاز می کند: «ما به چیزی نیازمندیم که ما را از قانونشکنی باز دارد.» از این گذشته، «اگر دین را نابود کنید، به جای آن چه خواهید نهاد؟» کرودلی پاسخ می دهد: «فرض کنید که چیزی ندارم به جای آن نهم؛ حتی در این صورت، یکی از تعصبات هولناک بشر از جهان رخت برخواهد بست.» مسلمانان را به یاد می آورد که برای کشتن مسیحیان غوغایی به پا کرده اند، و مسیحیان را در نظر مجسم می سازد که خون مسلمانان و یهودیان را برزمین می ریزند.
مارشال، فرض کنید که هرآنچه شما نادرست می پندارید راست باشد و شما به لعنت ابدی گرفتار آیید. چه وحشتناک است که انسان تا ابد در آتش دوزخ بسوزد و بریان شود!
کرودلی: لافونتن می گفت که ما باید چون ماهیان دریا آسوده باشیم.
مارشال: راست است. اما لافونتن شما در آخر عمر بسیار جدی شد. همان را از شما انتظار دارم.
کرودلی: وقتی سبک مغز شدم، نمی توانم به چیزی پاسخ دهم.
سرسخت ترین «فیلسوف» مخالف دستگاه دینی بیش از همه از صومعه ها و راهبه خانه ها، که به عقیدة «فیلسوفان» نسل و نیروی انسان را برباد می دادند، نفرت داشت. از این روی، دیدرو پدران و مادرانی را که دختران خود را به زور به کنج صومعه می فرستادند در خشماگینترین اثر خویش به باد دشنام گرفته است. و از لحاظ فنی کاملترین اثرش باز آفرینی تخیلی ایمان چنین راهبه ای است. زن متدین (راهبه) در 1760 نوشته شد و حاصل فریب شوخی آمیزی بود که گریم و دیدرو می خواستند به یاری آن مارکی دو کروامار را از کان به پاریس، و به نزد خود، بازگردانند. در همین زمان، مراجعة راهبه ای به پارلمان پاریس، که خواسته بود وی را از اجرای پیمانی که (به گفتة وی) پدر و مادرش بدو تحمیل کرده بودند معاف سازد، دیدرو را برانگیخت. مارکی مهربان به جای او به پارلمان نامه نوشت، اما

نتیجه ای نگرفت. از این راهبه آگاهی دیگری نداریم. اما دیدرو سرگذشت وی را به چنان تخیل واقعگرایانه ای بازسازی کرد که تا قرنها از یاد نخواهد رفت. دختر از صومعه می گریزد؛ نامه هایی که گویا خود نوشته است را برای کروامار می فرستد؛ سرگذشت خود را در صومعه برای او شرح می دهد؛ و برای آنکه زندگی را از نو آغاز کند، از او یاری می جوید. مارکی به نامة او پاسخ می دهد. دیدرو نیز به جای راهبه به نامة مارکی پاسخ می دهد. این مکاتبه چهارماه، و در صدوپنجاه صفحه، ادامه می یابد.
سوزان، در داستان دیدرو، به دست رئیسة تندخوی صومعه زندانی می شود، زجر و آزار می بیند، و برهنگی و گرسنگی می کشد. به کشیشی شکایت می برد، و کشیش رئیسة صومعه را برآن می دارد تا دختر را به صومعه ای دیگر بفرستد. رئیسة صومعة تازه، که همجنس باز است،

به دختر مهربانی می کند و او را به همکاری خویش برمی گزیند. دیدرو شاید در نمایش سنگدلی رئیسه های صومعه ها و رنج و اندوه راهبه ها اغراق کرده باشد، اما از همة کشیشان چهره هایی دلپذیر و نیکخواه ترسیم کرده است. این داستان مارکی را تکان داد و به پاریس آورد؛ از فریبکاری دیدرو آگاه شد، اما او را بخشید. این اثر بررسی جالبی در زمینة روانشناسی است و، محتملا، از کلاریسای ریچاردسن تأثیر گرفته است. هیچ شکاکی قبل از دیدرو احساسات راهبه ای ناراضی را با این تردستی از هم نشکافته، و به این روشنی شرح نداده است. گریم گفته است که دوستی که، هنگام تصنیف داستان، به نزد دیدرو رفته بود او را «غرق در اندوه و اشک یافت.» خود دیدرو هم اعتراف کرده است که هنگام تصنیف داستان اشک می ریخته است، زیرا اشک به همان آسانیی که بردیدگان روسو گرد می آمد از دیدگان وی فرو می ریخت. دیدرو از نگارش این داستان، که به صورت مجموعه ای از نامه ها نوشته شده است، از راستنمایی مطالب، شور و احساس، و سبک نگارش آن برخود می بالید؛ اما در این کار چندان استادی به کار برد که می توان فخر و مباهات را براو بخشود. وی در داستان بدقت تجدید نظر، و وصیت کرد که آن را، پس از مرگ وی، به چاپ رسانند. زن متدین در 1796، مقارن انقلاب فرانسه، به چاپ رسید و در 1865، به فرمان «دادگاه سن» در ملاءعام آتش زده شد.
دیدرو ژاک جبری و اربابش را، که چون داستان یادشده در 1796 به چاپ رسید و در 1865 همراه آن آتش زده شد، برجسته ترین اثر خود خوانده است. شاید چنین باشد، اما فراموش نباید کرد که پوچترین و عبثترین اثر او نیز هست. دیدرو که شیفتة تریسترام شاندی، اثر سترن، بود در این داستان به اقتباس از شیوة وی پرداخت: در موارد بسیار روایت داستان را رها می سازد، بوالهوسانه آن را قطع می کند، و با خواننده اش از

شخصیتهای کتاب و طرح کلی داستان سخن می گوید. وی کتاب را با عبارات و حوادثی آغاز می کند و به پایان می برد که مستقیماً از سترن گرفته است؛ و مانند سترن، گاه گاه، با شرح ماجراهای ناپاک می کوشد خواننده را تکان دهد. دوشخصیت اصلی داستان، همانند دون کیشوت و سانچوپانثای سروانتس، مستخدم و اربابی هستند که در یک بحث فلسفی دایمی برابر هم قرار گرفته اند. ارباب جبر و تقدیر را رد می کند، ولی ژاک بدان اعتقاد دارد و می گوید: «هرآنچه روی می دهد قبلا مقدر شده است.» و «همانگونه که یک گوی ناچار است از دامن شیبدار کوهی بلغزد و فرود آید، انسان نیز بی اختیار به سربلندی یا ننگ و سرافکندگی می شتابد.» ارباب قبلی ژاک، که آثار اسپینوزا را از برمی دانست، این اندیشه ها را از او گرفته، و در مغز ژاک فروبرده است - چه ارباب بیمانندی.
در نیمه های کتاب، دیدرو متوقف می شود تا با ذوق و استادی بسیار داستان مارکیز دو لاپومره، معشوقة مارکی دز/آرسی، را شرح دهد. مارکیز، که احساس می کند دلدارش از او خسته شده و دل کنده است، تصمیم می گیرد غیرمستقیم پرده از خللی که در رابطة نامشروع

آنان پیدا شده است بردارد. از اعتراف مارکی، به اینکه می خواهد از آغوش او به نزد دوستی پناه برد، سخت آزرده می شود و تصمیم می گیرد انتقام بیمانندی از او بگیرد. روسپی زیبایی را می یابد، با تأمین زندگی او وی را از فحشا بیرون می کشد، دستور زبان و آداب معاشرت و پاکدامنی بدو می آموزد، او را به نام زنی اصیل به مارکی معرفی می کند، و بدو می آموزد که چگونه برای مارکی دلبری کند، خواهشهای وی را رد کند، و با عشوه گری او را با خود به زناشویی وادارد. چندماه پس از زناشویی آنان، مادام دو لاپومره از گذشتة همسر جدید مارکی پرده برمی دارد. اما تحولی غیرعادی انتقام او را عقیم می گذارد. روسپی توبه کار، که به مارکی دل باخته بود، با شرمندگی و چشمان اشکبار وی را از توطئه آگاه می سازد و از او می خواهد که وی را از خانة خود براند. اما در مدتی که در خانة همسرش بود چندان به او وفادار و مهربان بود که مارکی دریافت درکنار او خوشبخت تر از زمانی است که در آغوش معشوقه اش می زیست. ازاین روی، از گناهش می گذرد، از رفتن بازش می دارد، و با خرسندی شکوهمندی در کنار او زندگی می کند؛ و مادام دو لاپومره، که توطئة او بر باد رفته و بی اثر گشته است، درآتش غم و حسرت می سوزد.
این میانپرده، که از هر حیث برجسته ترین بخش ژاک جبری و اربابش به حساب می آید، از بافت دقیق و ظریفی برخوردار است، مایه های هوشمندانه ای از واقع گرایی روانشناختی دارد، و دارای احساس انباشته و متراکمی است که بآرامی بیان می شود؛ اما همة اینها در کلیت داستان گم

می شوند. شیلر آن را گوهر هنر نویسندگی خواند و در 1785 به آلمانی ترجمه کرد.

برجسته ترین اثر دیدرو برادرزادة رامو است، نه ژاک جبری واربابش. گوته این کتاب را «اثر کلاسیک مردی برجسته » خوانده است. کتاب در 1761 نوشته شد، ولی این نیز قبل از مرگ دیدرو به چاپ نرسید؛ زیرا گذشته از اینکه نومایه ترین اثر دیدرو است، افشاگرانه ترین آنها نیز می باشد. گویا او درک مطالب این کتاب را حتی برای دوستانش دشوار می دانست. پس از مرگ دیدرو نسخه ای از کتاب به آلمان رسید و دورة «شتورم اوند درانگ»1 را در این سرزمین تسریع کرد. شیلر از خواندن آن تکان خورد، به هیجان آمد، و کتاب را به گوته داد؛ و گوته، در اوج شهرت خویش (1805)، آن را به آلمانی ترجمه کرد. ترجمة آلمانی کتاب به فرانسه رسید و باردیگر به زبان فرانسوی بر گردانیده شد (1821). نسخة دیگری

---

1. به معنی غوغا و تلاش؛ نهضتی ادبی در نیمة دوم قرن هجدهم در آلمان، که در اصل طغیانی بود علیه خردگرایی رایج آن روزگار. ـ م.

از کتاب را، که دختر دیدرو پاکسازی کرده و هزلیاتش را کنارنهاده بود، در 1823 در فرانسه چاپ کردند. دستنویس اصلی کتاب را در 1891 در یکی از کتابفروشیهای کنار رودسن یافتند. این دستنویس اکنون در «کتابخانة مورگن» نیویورک است.

دیدرو در این اثر سخنانی را که گفتن آنها برای خود او عجیب می نمود، از زبان ژان فرانسوا رامو، بیان کرده است. ژان فرانسوا، برادرزادة آهنگساز نامدار، ژان فیلیپ رامو، (1764) بود که هنگام تصنیف این گفتگوی غیرقابل چاپ هنوز زنده بود. دیدرو موسیقی را خوب می شناخت؛ و با آگاهی بسیار، از آهنگسازانی چون لوکاتلی، پرگولزی، یوملی، گالوپی، لئو، وینچی، تارتینی، و هاسه سخن می گفت.

برادرزادة رامو آهنگهای موسیقی ساخته، و در تعلیم موسیقی اندکی کامیاب شده بود؛ اما برعموی خویش، که هنرمندتر از او بود، رشک می ورزید و از آن می ترسید که نامش وی را از پیشرفت و کامیابی باز دارد. از این روی، از تلاش و مبارزه باز ایستاد و در ولنگاری و تناسانی ضداخلاقی بوهمی، که دیدرو توصیف می کند، غرق شد. صفات دیگری نیز در این گفتگو به او نسبت داده شد، که گزارشهای معاصر آنها را تأیید کرده اند؛ اما این گفتة دیدرو، که او مانند دلالان محبت زیبایی همسرش را در معرض فروش می نهاده، را تاریخ تأیید نکرده است. ژان فرانسوا، پس از مرگ همسرش، عزت نفس را یکباره از دست داد، زبان ناپاک نیشدارش

وی را مطرود جامعه ساخت، و سرانجام آقای برتن ثروتمند، که سالها شام و ناهار به او داده بود، او را از خانه اش راند. ژان ناچار شد در کافه دولارژانس، و جاهایی مانند آن، همنشینانی برای خود بجوید که دارای عقایدی پیشرو، اما تهیدست بودند.
دیدرو کتابش را چنین آغاز می کند (درنظر داشته باشید که کتابهایش را به زندگیش پیوند می زند):
هوا چه خوش باشد، و چه ابری، نزدیک ساعت پنج بعدازظهر برای گردش به اطراف پاله روایال می روم. مرا همیشه تنها می بینید که بر روی نیمکت د/آرژانسون نشسته، و به اندیشه فرو رفته ام. با خویشتن از سیاست، عشق، ذوق، و فلسفه بحث می کنم. هنگامی که هوا زیاده از حد سرد یا بارانی است، به کافه دو لارژانس می روم و خویشتن را به تماشای بازی شطرنج سرگرم می سازم. بعدازظهر روزی در آنجا بودم، پیرامون خویش را می نگریستم، که سخن می گفتم، و می کوشیدم هرچه ممکن است کمتر بشنوم، که ناگاه به یکی از عجیبترین مردان روزگار برخوردم.
درپی این سخنان، تصویر گویایی از قهرمان داستان ظاهر می شود، او مردی است که بادة زندگی را تا قطرة آخر سرکشیده است وخاطرة تلخی از شراب دارد؛ مردی که روزگاری در آغوش خوشبختی و آسایش و بینیازی می زیست، زیباترین زن پاریس همسر وی بود، خانواده های پیرو مد روز با آغوش باز وی را می پذیرفتند، و از تازه ترین تحولات فرهنگی فرانسه با خبر بود؛ وی اکنون در سرپنجة فقر و خفت گرفتار شده است، با شام و ناهاری که
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 736
مردم از روی دلسوزی به وی می دهند و از راه وامهای رایگان گذران می کند، در زندگی چیزی جز مبارزه و شکست نمی شناسد، دین را دروغی دلفریب و وحشتناک می داند، موازین اخلاقی را جبن و خدعه می شمارد، و با وجود این هنوز آنقدر از گذشته مایه دارد که نومیدی و درماندگی خویش را به بلاغت و جامة معقولانة تحصیلکردگان بیاراید. شوخیهایش تلخ و چرکینند. مثلا می گوید: «خانم فلان و بهمان دو کودک همزاد به جهان آورده است که هریک را به یکی از پدران خواهد داد.» یا دربارة یک اپرای تازه می گوید: «پاساژهای زیبایی دارد؛ اما حیف که اولین بار نیست این پاساژها را تصنیف می کنند.» بزرگترین اندوه او این است که به چیزی اعتقاد ندارد. سخنان روسو را دربارة طبیعت شنیده است و می اندیشد که طبیعت بهتر از تمدن است. اما می بیند که، «در طبیعت، انواع یکدیگر را می درند» و سرنوشت پایانی هر سازواره ای آن است که طعمة دیگری شود. همین آدمخواری را در جهان اقتصاد نیز می بیند، با این تفاوت که در اینجا آدمیان به زور قانون یکدیگر را می درند. موازین اخلاقی ، به دیدة

وی، نیرنگی است که با آن زیرکان ساده دلان را، و ساده دلان خویشتن را می فریبند. آن زن پارسای سربه زیری را ببینید که از کلیسا خارج می شود؛ «همو شبها صحنه های شهوانی دربان راهبان و توصیفات هرزة آرتینو را به یاد می آورد.» برادرزادة رامو می اندیشد که انسان خردمند به ده فرمان موسی پوزخند می زند و، با تشخیص درست، از همة گناهان لذت می برد. «آفرین بر حکمت و فلسفه! آفرین برحکمت سلیمان! بهترین شراب را بنوش، لذیذترین خوراکها را بخور، از زیباترین زنان کام دل برگیر، و در رختخواب نرم بیاسای. جز این، همة چیزها باطلند.» به این ترتیب، آیا دیدرو چیزی برای نیچه ها و بودلرها برای گفتن گذارده است؟
دیدرو، در پایان این «رقص مرگ» اندیشه ها، برادرزادة رامو را «بیکاره، شکمباره، بزدل، و هرزه» می خواند؛ و رامو پاسخ می دهد: «به گمانم که راست می گویی.» چون این سطور را می خوانیم، اندیشه ای از مغز ما می گذرد: آیا نویسنده، بی آنکه هوسها و وسوسه های برادرزادة رامو را به دل راه داده باشد، می توانسته است چهرة او را به این روشنی ترسیم کند؟ دیدرو می گوید که این اندیشه را از سر بیرون کنید، اما اذعان می کند که قدیس نبوده است:
با لذت حواس مخالف نیستم. من نیز ذائقه ای دارم که از خوراک لذیذ و شراب خوشمزه لذت می برد. من نیز چشم و دل دارم و دوست دارم زن زیبا ببینم. دوست دارم استواری و انحنای گردن او را در دستانم حس کنم، لبانش را به لبانم بفشارم، برق لذت را در چشمانش ببینم، و در آغوشش بیاسایم؛ خوش دارم که گاه گاه با دوستانم اندکی به هرزگی پردازم و، حتی، هیاهویی برانگیزم. اما، از توچه پنهان، بهترین دلخوشی من این است که انسان بدبختی را یاری کنم ... و دلداری دهم، کتابی دلخواه او بخوانم، با مرد یا زنی که برایم عزیز است به گردش روم، ساعتی را به آموزش فرزندانم بسپارم، صفحه ای از کتابی را بنویسم، وظایف خویش را به جای آورم، و به دلدارم سخنان شیرین پرمهر بگویم تا بازوانش را برگردنم حلقه زند. ...
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 737
یکی از آشنایانم در کارتاخنا توانگرشد. او جوانترین فرزند خانواده در کشوری بود که عرف و عادت آن همة دارایی خانواده را به فرزند ارشد می بخشید. در کولومبیا شنید که برادر ارشد هرزه اش دارایی پدرومادر بسیار با گذشت و سهلگیر خود را برباد داده، وسپس آنان را از خانه شان بیرون کرده است؛ و پدرومادر پاکدل اکنون، در شهری دوردست، با فقر و محنت دست به گریبانند. فرزند جوان، که نامهربانی پدر ومادر او را به دیار غربت فرستاده بود، چه کرد؟ برای آنان پول فرستاد. دارایی خود را برداشت و به نزد پدرومادر شتافت، آنان را به خانه شان بازگردانید، و

برای خواهرانش جهیزیة عروسی فراهم ساخت. آه، رامو دلبندم، این مرد آن ماهها را خوشترین دوران زندگی خویش می شمارد. او با چشمان اشکبار این را به من گفت. و من، که این داستان را برایت می گویم، احساس می کنم که قلبم از خوشی آکنده است، از خوشیی که زبان از وصف آن ناتوان است.

دیدرو، چون همة ما، دست کم دارای دو سیرت متمایز بود: نفس خصوصی یا نهان، با همة انگیزه های طبیعت بشری، که در زندگی ابتدایی و وحشی- حتی در زندگی حیوانی- به پدیده های آن برمی خوریم، و نفس نمایان یا اجتماعی، که آموزش، انضباط، و اخلاق را لازمة زندگی در پناه اجتماع می شمارد و با اکراه به آنها گردن می نهد. نفسهای دیگری هم در او بود: دیدرویی که آزادگی و بی بندوباری روزگار جوانی و آزادی از مسئولیت را، جز در برابر پلیس، از یاد نبرده بود، و سالار خانواده ای که هرگاه به معشوقه ای برمی خورد، که می توانست زبان و اندیشة او را دریابد، بتناوب، شوهری با عاطفه، پدری مهربان، جانوری نیمه خانگی، و مردی با اندک دلبستگی به پول، قانون، و اخلاق می شد.

این دکتر جکیل و مسترهاید1 در فاصلة سالهای 1770 تا 1772 دو دیالوگ نوشت که نمودار نوسان اندیشه های او هستند. در یکی، به نام گفتگوی پدری با فرزندانش، از زبان پدر خود «کسانی را که خویشتن را برتر از قانون می شمارند» خطرناک خوانده است. اما دوسال بعد، افراطیترین اثر خود را نوشت. اندکی پیش از آن، لویی آنتوان دو بوگنویل سفرنامة خود، شرح مسافرتی به دور جهان، را انتشار داده (1771)، و در آن مشاهدات خویش را در تاهیتی و دیگر جزایر جنوب اقیانوس کبیر شرح داده بود. دیدرو قسمتهایی از سفرنامه را، که گمان می کرد مؤید برتری توحش بر تمدن است، پسندیده؛ و برای آنکه برتری توحش را بهتر بیان کند، در 1772 با پشتکار و تخیل و غرض همیشگی شرحی بر سفر بوگنویل را تصنیف کرد. در این داستان، که در 1796 به چاپ رسید، یکی از پیران تاهیتی (که بوگنویل

---

1. نامهای شخصیت دو چهرة «ماجرای شگفت انگیز دکتر جکیل و مسترهاید»، اثر ستیونسن. ـ م.

در سفرنامه اش از او نام برده بود)، هنگام تودیع با جهانگردان فرانسوی، خطاب به دریاسالار آنان چنین می گوید:

و شما، سرکردة راهزنانی که از شما فرمان می برند، کشتیهایتان را هرچه زودتر از کرانه های ما دور کنید، ما بیگناه و نیکبختیم. از دست شما، جزآنکه نیکبختی ما را از ما بگیرد، کاری ساخته نیست. ما از غرایز پاک و بی آلایش طبیعت فرمان می بریم. شما می خواهید ما را از آن باز دارید. در اینجا، همه چیز از آن همگان است. شما «مال من» و «مال تو» به میان

ما آورده اید. زنان و دختران ما از آن همگانند. شما خویشتن را در این امتیاز سهیم ... و آنان را گرفتار دیوانگیهایی ساخته اید که ما از آنها آگاهی نداشتیم. ... شما به خاطر زنان ودختران ما خون یکدیگر را ریخته، و آنان را با لکه های خون خود به نزد ما باز گردانیده اید.
ما آزادیم، شما بذر بردگی در سرزمین ما افشانده اید. ... براین صفحة فلزی نوشته اید: «این کشور از آن ماست». ... چرا؟ از آن روی که شما به اینجا پای نهاده اید؟ اگر یکی از ساکنان تاهیتی روزی به کرانة سرزمین شما پای نهد و بر سنگی بنویسد ... «این کشور از آن ساکنان تاهیتی است»، چه خواهید کرد؟ ...
انسان اهل تاهیتی، که شما می خواهید او را چون جانوران اسیر کنید، برادر شماست. ... چه حقی شما بر او دارید که او بر شما ندارد؟ شما آمدید؛ آیا ما برشما تاختیم؟ آیا کشتیهایتان را غارت کردیم؟ نه، شما را احترام نهادیم. آداب ما را از ما نگیرید. آداب ما بهتر و خردمندانه تر از آداب شماست. ما آنچه را که شما جهل و نادانی می خوانید با دانش بیسود شما مبادله نخواهیم کرد.
پیر تاهیتی مهربانی ساکنان جزیره را هنگام پذیرایی از اروپاییان به آنان یادآور می شود. ساکنان جزیره، خانه، خوراک، زنان، و دختران خود را در دسترس اروپاییان نهاده اند، زیرا (دیدرو می پنداشت) که ساکنان تاهیتی با فرمان ششم موسی، و با رشک و حسد، آشنایی ندارند. هنگامی که یکی از دریانوردان از شرم گناه سخن می گوید، زن بومی منظور او را درک نمی کند. زنان جزیره با منتهای مهمان نوازی از دریا نوردان پذیرایی می کنند؛ اما چه نتیجه ای می گیرند؟ سیفیلیس، که پیش از این بر جزیره نشینان ناشناخته بود، در میان زنان بومی شیوع یافت و زنان و مردان جزیره را بدان آلودند. پیر تاهیتی از اروپاییان می خواهد که از جزیرة او بروند و دیگر برنگردند.
یکی از فصلهای کتاب «گفتگوی قاضی عسکر با اورو» نام دارد. اورو از بومیان جزیره است، که زبان اسپانیایی آموخته است. از قاضی عسکر دریانوردان، که در کلبة او مسکن گزیده است، درخواست می کند که، از میان زن و سه دختر او، یکی را برای همخوابی با خود برگزیند. قاضی عسکر پاسخ می دهد که قانون دینی و اخلاقی او اجازه نمی دهد که با زن یا دختران او همبستر شود. اما چون بدن یکی از دختران به تن او می خورد، مردی خود را باز می یابد و دین و اخلاق را از یاد می برد. سه روز متوالی از اخلاق مسیحی برای اورو سخن می گوید، و شبها را بتناوب با یکی از دختران او همبستر می شود. «در شب چهارم، به حکم

قانون شرف، همسر اورو را به رختخواب خود می کشد.» تلاش قاضی

عسکر برای مسیحی کردن اورو یکی از دلکشترین صحنه های داستان است:
قاضی عسکر: زناشویی در نزد شما چه مفهومی دارد؟
اورو: توافقی است برای زندگی کردن در یک کلبه، و خوابیدن دریک رختخواب، تا روزی که مرد و زن خواستارند.
قاضی عسکر: زمانی که نخواهند چه می شود؟
اورو: جدا می شوند.
قاضی عسکر: تکلیف کودکان چه می شود؟
اورو پاسخ می دهد که این مشکلی پدید نمی آورد؛ زن کودکان را بر می دارد و به خانة پدر برمی گردد؛ و چندی بعد، به خانة مرد دیگری می رود که کودکان او را به فرزندی خود می پذیرد؛ زیرا کودک در جامعة روستایی چون میراثی اقتصادی است.
قاضی عسکر: آیا پدری می تواند با دختر خود، مادری با پسر خود، برادری با خواهر خود و شوهری با زن دیگر همبستر شود؟
اورو: چرا نتواند؟
قاضی عسکر: گمان می کنم که حتی در اینجا پسران چندان با مادران خود همخواب نمی شوند.
اورو: راست است. پسری با مادرش همخواب نمی شود، مگر آنکه او را بسیار احترام گذارد.
قاضی عسکر آنچنان فریفتة زندگی در «تاهیتی» می شود که تصمیم می گیرد «جامه هایش را از تن بکند، روی کشتی بیندازد، و باقی عمر را در میان این فرزندان طبیعت به سر برد.» دیدرو، پس از ترسیم این صحنه، به همان نتیجه ای می رسد که دوست سابقش، روسو، در گفتار دربارة علم و هنر(1750) و گفتار راجع به منشأ عدم مساوات بین افراد بشر (1755)، رسیده بود:
می خواهید سبب همة بدبختیهایمان را به اختصار شرح دهم؟ بشنوید. انسان طبیعی می زیست. انسان مصنوعی به زندگی او راه یافت: جنگ داخلیی در گرفت که پایانی ندارد. ... گاهی انسان طبیعی چیره می شود، و گاهی انسان اخلاقی و مصنوعی. به هرحال، هیولای بدبخت] انسان مصنوعی غالب[در تلاش و فشار است، زجر و آزار می بیند ... و همیشه بدبخت است.
دیدرو با وضع تاهیتی چندان آشنایی نداشت. بوگنویل نوشته بود که ساکنان جزیره مقهور خرافه ها و تابوها هستند، از کاهنان فرمان می برند، از ارواح پلید موهوم می هراسند، و از دست حشرات و بیماریهای گوناگون در رنج و عذابند. دیدرو، که در کنار یک زن آسودگی نداشت، نمی توانست دریابد که چرا مقتضیات اجتماع غرایز جنسی بشر را تابع این همه قید و محدودیت

ساخته است. او خویشتن را خردمندتر از آداب جوامع انسانی می شمرد.
در میان فلسفة اخلاقی دیدرو نویسنده و دیدرو انسان، ناسازگاری شگرفی می بینیم.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 740
نظراً اندیشه های اخلاقی وی گاهی به آنارشیسم متمایل می شدند. در آن لحظه، به نهاد آدمی به دیدة خوشبینی می نگریست و به انسان سفارش می کرد که «از طبیعت پیروی کند»- یعنی غرایز طبیعی را راهنمای خویش سازد. می اندیشید که تنها به پیروی از غریزه است که انسان از صدها میثاق، منع، و قانون، که دین و اجتماع براو تحمیل کرده اند، رهایی می یابد. دراین هنگام، همخوابگی را «بهترین سعادت»، و عشق را «مالش شهوانی دو پوست» و «ریزش چند قطره آب» می خواند و به معشوقه اش می گفت: «زنا کمتر از ناچیزترین دروغ سزاوار نکوهش است.» دیدرو فیلسوفی بود که دوست داشت چون خروس زیست کند.
چون تجارب زندگیش بیشتر شد، تقریباً همة اندیشه های اخلاقی او دگرگون شدند. هنگامی که از عقاید روسو برمی گشت به سوی ولتر تغییر جهت می داد، نظرش دربارة انسان متزایداً بدبینانه می شد؛ عقیده داشت که، گذشته از تأثیرات تباه کنندة جامعه، انسان ذاتاً بدو زیانکار است. «چیزی از آمادگی آدمیان به ارتکاب بدترین کارها، هنگامی که کسی مسئول آن شناخته نمی شود] مانند زمانی که انسان همراه گروه یا جمعی است[، پستی نهاد آدمی را نمایان نمی سازد.» ژاک جبری می گوید: «باور کنید که ما به کسی، جز خویشتن، رحم نمی کنیم.» دیدرو اکنون با گزافه گوییهایی تازه بر گزافه های گذشتة خود خط بطلان می کشید: «انسان طبیعی، هرگاه آموزش خرد وی را رشد نداده باشد، گلوی پدر را می درد و با مادرش همبستر می شود.» پس از آنکه نیاز جنسی وی کاهش یافت، با اپیکور هماواز شد و گفت که لذت روحی همواره مطلوبتر از خوشی جسمی است. می پرسید: «آیا لذتی که هنگام تصاحب زنی زیبا به انسان دست می دهد تنها لذت جسمی است؟ آیا مرگ یا بیوفایی او انسان را تنها گرفتار درد جسمی می سازد؟ آیا تفاوت جسمی و معنوی به اندازة تفاوت میان جانور ذره بینی حساس و جانور خردمند نیست؟»
اکنون که دیدرو از دیدگاه زیست شناسی به مسئلة اخلاق می نگریست و هر کیفیتی را که ضامن بقای انسان است فضیلت می شمرد، اندک اندک در می یافت که برترین فضیلت آن است که به بقای اجتماع یاری کند؛ زیرا سازمان اجتماعی یگانه ضامن بقای فرد است. دیدرو در شخصیت برادرزادة رامو دیده بود که وقتی انسان قیدها و محدودیتهایی را که جامعه برای حفظ مصالح جمعی به افراد تحمیل کرده است زیر پا می نهد، چه روی خواهد داد. دیده بود که چنین فرد وظیفه ناشناسی ایمان، امید،

دوست، خوراک، و همه چیز خود را از دست می دهد. از این روی، اندیشه های خویش را دربارة تاهیتی تعدیل می کند و می گوید: «از قوانین وحشیانه بدگویی خواهیم کرد تا آنها را اصلاح کنند. اما این قوانین را زیرپا نخواهیم نهاد، زیرا آن که قوانین بد را زیرپا می نهد دیگران را به نقض قوانین خوب تشویق می کند. دیوانگی درمیان دیوانگان راحت تر از خردمندی در تنهایی است.»
پس از آنکه دخترش، آنژلیک، به سن خطرناک و پروسوسة جوانی رسید، دیدرو از اخلاق

وی نگران شد. از او بدقت مراقبت کرد تا بکارت خویش را، که کالایی گرانبها و پرخریدار بود، از دست ندهد. وپس از آنکه دختر این مرحله را پیروزمندانه پشت سر نهاد وبه سربلندی زناشویی کرد، بدو اندرز داد که از بیوفایی و ناپاکدامنی بپرهیزد، زیرا «بدگمانی او] شوهر[به پاکدامنی تو او را اندوهناک خواهد ساخت واز شرمندگی خواهد کشت.» دیدرو در انتقادهای هنری خویش بوشه را مردی پلید و هرزه خوانده، و گروز و شاردن را، که فروتنی و دیگر فضایل مسیحی را ارج نهاده اند، بسیار ستوده است. در نمایشنامه های خویش، چون بورژوایی جا افتاده و کامیاب، فضایل اخلاقی کهن را ستوده است. دیدرو، با بذله گوییهایی نظیر شرحی بر سفر بوگنویل، و با عیاشیهای آشوبگرانة خیالی بر سفرة د/ اولباک خود را سرگرم می کرد. اما در زندگی خصوصی، اخلاق طبقة متوسط را محترم می شمرد و، اگر اجازه می یافت که گاه گاه دامن به اندکی ناپاکی بیالاید، می کوشید تا آن را به کار بندد.
اندیشه های سیاسی دیدرو، مانند اندیشه های اخلاقی او، درهم و مغشوش بودند، و خود، با خلوصی از سرخوش طبعی، به این اذعان کرده است. او این سخن ولتر را که شاه روشنفکر بهترین وسیلة اصلاح جامعه است نمی پسندید. فردریک کبیر را فرمانروایی مستبد می شمرد، و می کوشید کاترین کبیر را هوادار دموکراسی سازد. حکومت مشروطه را می پسندید، اما طرفدار یک مجلس ملی بود، مجلسی که نمایندگان آن را مالکان طبقة متوسط برگزینند؛ زیرا وجود حکومتی شایسته و مقتصد به سود آنان است. (در زمانی که او این را نوشت، مالکان طبقة متوسط تنها کسانی بودند که گمان می رفت می توانند در دستگاه حکومت فرانسه جانشین اشراف شوند. دیدرو در آرزوی جامعه ای سالم بود که در آن همة مردم از آزادی و برابری (آن دشمنان فطری) برخوردار شوند، اما به اصلاح جامعه قبل از آنکه آموزش و پرورش همگانی شعور مردم را وسعت دهد چندان امیدوار نبود.1
اندیشه های اقتصادی دیدرو نظراً تندروانه، اما عملا ملایم و معتدل بودند.

حتی در سالهای پیری، کمونیسم آنارشیستی را بهترین نظام اقتصادی می شمرد. «معتقدم که بشریت روی نیکبختی نخواهد دید، مگر درجایی که شاه، دادرس، کشیش، و قانون نباشد، مالکیت و مال من و مال تو نباشد، و فضیلت و رذیلت را در آن مفهومی نباشد؛» اما اذعان می داشت که جامعة مطلوب او بسیار آرمانی است. برادرزادة رامو بانگ برمی دارد و می گوید: «این چه نظام اقتصادیی است که ما داریم! جمعی همه چیز دارند، اما دیگران، که شکمشان همان قدر از آنان طلب

---

1. «دستهای او، چون طنابی برای خفه کردن شاهان ندارند، روده های کشیشان را تاب خواهند داد.» این عبارت را، که دیدرو در نمایشنامة «الوترومانها، یا دیوانگان آزادی» از زبان مردی متعصب گفته است، نمی توان نمودار اندیشه های سیاسی او شمرد، زیرا او شاهکشی را علناً تقبیح کرده، و گفته است: «مردم به هیچ روی خون شاهان را بر زمین نمی ریزند.» عبارت بالا تأثیری در سرنوشت لویی شانزدهم نداشت، زیرا تا 1795 به چاپ نرسید.

می کند، لقمه ای ندارند که به میان دندانها نهند.» اما دیدرو در لحظات اعتدال و هوشیاری درمی یافت که، تا روزی که استعداد و توانایی مردم متفاوت است، نابرابری اقتصادی پایدار خواهد ماند. دیدرو سوسیالیسم را غیرعملی می دانست، زیرا شمار اندکی از پرولتار یا متشکل، و به حقوق خود آگاه بودند. اما امیدوار بود که وضع این گروه از کارگران روزی بهبود یابد. دیدرو، هنگامی که به اصلاحات عملی می اندیشید: همراه فیزیوکراتها در کنار سرمایه داری نوخاسته جای می گرفت. مالکیت را محترم می شمرد، نقض حق مالکیت را به دست دولت تقبیح می کرد، و چون کنه، تورگو، و ولتر طرفدار آزادی صنعت و بازرگانی از قید رهبری و نظارت دولت بود. عقیده داشت که دولت باید به کشاورزان کمک کند، زیرا کشاورزی حیاتیترین رشتة اقتصادیی است که، به سود صنعت، به دست فراموشی سپرده شده است. دیدرو، چون همة ما، هرچه برسن و ثروتش می افزود، محافظه کارتر می شد.

اندیشه های دینی، اخلاقی، سیاسی، واقتصادی دیدرو تنها گوشه ای از جهان اندیشة او را به روی ما می گشایند. جهان اندیشة او فراختر از اینها بود. کسی باور نمی کرد که او، یکشبه، منتقد هنری برجستة روزگار خود شود.

در 1759، دوستش، گریم، که اکنون سرگرم پیکار و دلربایی از مادام د/ اپینه بود، از دیدرو خواست که به جای او برای خوانندگان نشریه اش، کورسپوندانس لیترر، از نمایشگاههای تابلوهای نقاشی و مجسمه های موزة لوور، که هر دوسال یکبار برپا می شدند، گزارشهایی تهیه کند. دیدرو در فاصلة سالهای 1759 تا 1771، و 1775 تا 1781گزارشهایی از آنچه در تالارهای لوور دیده بود تهیه کرد؛ و در پاره ای از آنها، که بتفصیل نوشته شده اند، هیچ یک از زمینه های زندگی انسان نادیده گرفته نشده اند. قبل از آن، کسی با این آگاهی و آشنایی از هنر انتقاد نکرده بود. وی پاره ای از انتقادهای خود را به شکل گفتگو با نقاشان در خود نمایشگاه تنظیم کرده، و برخی را- مانند گزارش زیر (1761)- به عنوان نامة خصوصی برای گریم نوشته است:

دوستم، در این نامه، اندیشه هایی را با تو در میان می نهم که هنگام تماشای تابلوهای نقاشی سالون- که امسال به نمایش گذاشته شده اند- به ذهنم رسیده اند. آنها را، بی آنکه بدقت برگزینم و شرح دهم، به روی کاغذ می آورم. ... از این راه، می خواهم به تو امکان دهم که از وقت خود بهتر استفاده کنی.

دیدرو، با عشق و علاقة بسیار، این مأموریت را پذیرفت و از گریم که وی را ناگزیر ساخته بود، به جای «نگاه سطحی و پریشان» رهگذران، هر پرده و هر مرمری را بدقت بررسی

کند و به ارزش هنری آن پی برد تشکر کرد. او خویشتن را برای انتقاد هنری آماده نساخته بود، اما با نقاشانی چون شاردن، لاتور، کوشن، و فالکونه گفتگو کرد و با شیوه های صحنه سازی، به کار بردن قلم مو، و رنگامیزی آنان آشنا شد. «روح خود را به روی آثاری] که رنج و زحمت نقاشان آنها را پدید آورده اند[گشودم؛ جادوی سایه روشن را شناختم؛ با رنگ آشنا شدم و احساس لذت را فرا گرفتم.»

سرانجام، منتقد هنری آگاه و زبردستی شد. اما به جای آنکه دانش هنری خود را در گزارشهایش منعکس سازد، اثری را که هر تابلو نقاشی یا مجسمه ای در ذهن وی برجای می گذاشت شرح داده است. نخست،

هراثر هنری را با اندک تفصیلی شرح می دهد و به خواننده می شناساند، زیرا بیشتر خوانندگان کورسپوندانس لیترر نقاشیهای نمایشگاه را نمی دیدند. برخی از آنان، به سفارش دیدرو، تابلوهایی خریدند. دیدرو درام زنده ای را، که هنرمند گوشه ای از آن را در لحظه ای معین نمایش می دهد، بتفصیل شرح می دهد و بروشنی برمی شمرد. گاهی هنر را به مرتبة ادبیات می کشاند و، سرانجام، به این می بالد که: «شاردن، لاگرنه، گروز، و دیگران به من می گویند که من تنها نویسنده ای هستم که چهره ها و صحنه های آنان را، با همان ترتیبی که روی بوم می آورند، در ذهن خویش مجسم می سازم.»

دیدرو تمایلات و پیشداوریهای خویش را دربارة هراثر هنری، بیپرده و بیملاحظه، با خوانندگان گزارشهای خویش درمیان نهاده است. پس از نکوهش تقریباً همة جنبه های تمدن معاصر فرانسه، سرانجام با شور و حرارت میهن پرستان نقاشان فرانسه را ستود. هوگارث را، که گفته بود نقاشان فرانسه با رنگامیزی آشنایی ندارند، نادان و دروغپرداز خواند و گفت: «شاردن در رنگامیزی شاید استادترین نقاش جهان باشد.» از تابلوهای برهنة بوشه بدگویی می کرد، اما از تماشای آنها لذت می برد. پس از برشمردن نقصهای تصویر برهنه ای از یک زن، چنین گفت: «او را همان گونه که هست به من دهید؛ آنگاه، گمان نمی کنم وقتم را بیهوده تلف کنم که بگویم رنگ گیسوی او خیلی تیره است.» تابلویی که یوسف را هنگام رد پیشنهاد زن فوطیفار نشان می دهد او را به خشم آورد. «نمی دانم او چه چیزی بهتر از این می خواست. اگر من بودم، ناشکری نمی کردم؛ زیرا با کمتر از اینها هم ساخته ام.» با نقاشانی که بدنهای برهنة زنان را می کشیدند، و بیش از آن با مجسمه سازانی که زنان برهنه را مدل مجسمه های خویش می ساختند، همدلی می کرد و می گفت: «در مجسمه سازی، با شلوار و دکمه چه می توان کرد؟» شرم و حیای دخترانة نقاشیهای گروز را بسیار می پسندید و با گروز احساسات مشترکی داشت؛ و بیش از همه،تک چهرة همسر او را، که در جوانی معشوقة خود وی بود، می ستود. دورنماهای وحشی نقاشان هلندی و فلاندری را بسیار دوست داشت؛ و درختی، که صدمات سالها و فصلهای بسیاری را برشاخه های خود نمایان ساخته است، را شاعرانه تر از «نمای یک کاخ» می یافت. می گفت: «یک کاخ باید ویران شده باشد تا مردم به تماشای آن

رغبت نشان دهند.» خردمندی، نظم، و هماهنگی کلاسیکها را نمی پسندید و تخیل خلاق را، بیش از خرد تحلیلی ارج می نهاد دوستدار «پرده های هوس انگیز و وحشتزایی بود که عشق، یا ترس، را به اعماق روح و دل انسان راه دهند، احساسات را برانگیزانند، و روح را بیالایند؛ در این پرده ها، چیزی

نهفته است که هیچ قاعده ای نمی پذیرد.» مفهوم «هنر برای هنر» را خوار می شمرد و می گفت که هنر دارای وظیفه ای اخلاقی است: « باید فضیلت را ارج نهد، و رذیلت را نمایان سازد.»
دیدرو برآنچه در 1765 در لوور دیده، و گزارش داده بود رساله دربارة نقاشی را نیز افزوده است؛ و در آن، چون افلاطون و ارسطو، هماهنگی روابط اجزا را، دریک زمینة کلی؛ جوهر زیبایی دانسته است؛ اما نوشته است که هرچیزی، گذشته از تناسب و هماهنگی اجزای آن، با محیط و هدف خود نیز باید متناسب باشد. از این روی، دیدرو زیبایی را سازگاری کامل با کار و وظیفه می دانست، و می پنداشت که انسان هوشمند و تندرست باید به دیدة مردم زیبا بنماید. می گفت که هنر در هر صحنه ای باید سیماهایی را برگزیند و نمایش دهد که دارای اهمیت هستند، و عناصر نامربوط را باید کنار نهد؛ شایسته نیست که هنر، برده وار و بدون جهت گیری از واقعیت خارجی تقلید کند. با اینهمه، هنرمند باید خویشتن را با اشیای طبیعی، بیش از نمونه های هنری کهن و قواعد رسمی، آشنا سازد؛ یک تنیرس بهتر از ده واتو خیالپرور است. دیدرو درمیان هنر و خرد ناسازگاریهایی می دید و عقیده داشت که قواعد کلاسیک بوالو شعر فرانسه را از رشد و تکامل باز داشته اند. از این نظر، ولتر را رها می کرد و، مانند روسو، می گفت که هنر باید بیش از هر چیزی محصول و مظهر احساسات باشد. در همان دهه ای که رنلدز طرح را می ستود، دیدرو از رنگ ستایش می کرد و می گفت: طرح به موجودات شکل می دهد، اما رنگ به آنها زندگی می بخشد. گوته در این رساله به اندیشه های بسیاری برخورد که آنها را نادرست دانست؛ با اینهمه، بخشهایی از آن را به آلمانی ترجمه کرد و به شیلر گفت:«اثری است برجسته؛ شاعر بیش از نقاش از آن سود می برد؛ اما برای نقاش نیز مشعلی است فروزان.»

VII - دیدرو و تئاتر

دیدرو نوشته است: «در جوانی نمی دانستم از سوربون [مقام کشیشی] و صحنة نمایش کدام را برگزینم.» در 1774، نوشت: «در سی سالی که برخلاف میل و سلیقة خویش سرگرم تدوین دایرة المعارف بودم، تنها دو نمایشنامه نوشتم.» دیدرو به نمایشنامه های خود، بیش از داستانهایی که نوشته است، اهمیت می داد؛ از آنجا که بیشتر داستانهای او پس از مرگ به چاپ رسیدند، نمایشنامه هایش در آوازه و زندگی او تأثیر بیشتری داشته اند. و این نمایشنامه ها

تئاتر فرانسه را دستخوش دگرگونی شگرفی ساختند.

دیدرو، که داستانهای ریچاردسن را با شوق و علاقة بسیار خوانده بود، در 1761 گفتاری، به نام ستایش ریچاردسن، نوشت و درآن داستانسرای انگلیسی را، که مقام احساس را اعتلا داده، فضیلت را ارج نهاده، و رنجها و احساسات طبقة متوسط انگلستان را در داستانهایش مجسم ساخته بود، بسیار ستایش کرد. دیدرو تاجر لندنی، اثر جورج لیلو، را نیز، که رنجها و احساسات طبقة سوداگر انگلستان را با موفقیت به صحنه کشیده بود (1731)، بسیار می پسندید. این نمایشنامه را «عالی» می خواند و آن را حتی با آثار سوفو کل مقایسه می کرد؛ می پرسید که چرا دلهای شکسته، با آنکه اصل و تباری ندارند، نمایشنامه های تراژدی به وجود نیاورند؟ چون دیدرو خود به تصنیف نمایشنامه پرداخت، با نمایش زندگی طبقة متوسط، و با نوشتن نمایشنامه به نثر، میثاق فرانسویان را در این زمینه متزلزل ساخت. در 1757، نخستین نمایشنامة خود رابه نام پسر نامشروع، یا آزمونهای فضیلت به صحنه آورد و به چاپ رساند. این نمایشنامه را در ولایات فرانسه دوبار (1757) و در پاریس ظاهراً تنها یک بار (1771) نمایش دادند، اما از خود نمایشنامة چاپ شده بگرمی استقبال شد.

داستان این نمایشنامه، چندانکه باید، جالب و دلکش است. دو روال، پسر نامشروع با فضیلت وتوانگر، احساس می کند که به روزالی، نامزد میزبانش، کلرویل، دل سپرده است؛ و در می یابد که دختر نیز بدو مهر می ورزد. برای آنکه باعث برهم خوردن پیمان زناشویی دوستش با روزالی نشود، تصمیم می گیرد از آن خانه برود. هنگامی که آمادة رفتن است، کلرویل را می بیند که به دست دزدان مسلحی گرفتار شده است. با دزدان می جنگد و دوستش را از مرگ نجات می دهد. چون می شنود که پدر بازرگان روزالی ورشکست شده است و قادر نیست جهیزیه ای به او دهد، پنهانی برای دختر جهیزیة عروسی فراهم می سازد. بازرگان ورشکسته

سپس درمی یابد که هم پدر روزالی، و هم پدر دوروال است. روزالی می پذیرد که خواهر دوروال باشد و با کلرویل زناشویی می کند. دوروال نیز خواهر کلرویل، کونستانس، را به همسری بر می گزیند. نمایشنامه در لحظه ای که تماشاگران اشک شادی از دیده می بارند به پایان می رسد. این نخستین نمایشنامة دیدرو از نوع نمایشنامه هایی است که منتقدان آنها را «کمدی اشک آور»- «نمایشنامة اشک آور»- می خواندند.1
آنچه این نمایشنامه را اهمیت تاریخی بخشید مجموعة چند دیالوگ است که با آن به چاپ رسید و چندی بعد، به نام گفتگو دربارة پسر نامشروع، شهرت یافت. نمایشنامه های جدی فرانسه (که متمایز از کمدیها بودند) تا آن روز به شعر نوشته می شدند و تنها اشراف و زندگی
---
1. واژه های «کمدی» و «کمدین» در آن زمان بیشتر به معنای نمایشنامه و بازیگر به کار می رفتند. هر نمایشنامه ای که با خوشی به پایان می انجامید، «کمدی» نام داشت.

آنان را نمایش می دادند. دیدرو عقیده داشت که نمایشنامة جدی نباید از نمایش شخصیتها، اشتغالات، و صفحه هایی از زندگی داخلی بورژوازی، که با واقع گرایی و به نثر نشان داده شوند بهراسد؛ دیدرو می خواست نشان دهد که لفظ بورژوازی نجیبزاده (نجیبزادة طبقة متوسط)، برخلاف تصور مولیر، اصطلاح تناقض آمیز خنده آوری نیست. بلکه تحولات اجتماعی جامعة نوینی را به وجود آورده اند که در آن ثروت، قدرت، واعتبار طبقة متوسط رو به فزونی است؛ و از این روی، نمایشنامه باید زندگی این طبقه را در خانه، ارتش، و در جهان کار، سیاست، و حتی صنعت نمایش دهد. می گفت که چون طبقات متوسط مخزن عمدة فضیلت در جامعة فرانسه بودند، از این روی یکی از وظایف تئاتر نوین این است که «عشق به فضیلت و کراهت از رذیلت را الهام بخشد.» دیدرو هنر سرگرم کننده را تجملی برای طبقة کاهل و تنپرور می شمرد، و عقیده داشت که هنر باید دارای وظیفه و کاربرد اجتماعی باشد. می گفت: برای تئاتر چه آرمانی بهتر از اینکه فضیلت را زیبا و دلفریب سازد؟
این نمایشنامه، و بیانیه هایی که همراه آن به چاپ رسیدند، متفکران پاریس را به گروههای متخاصم پراکنده ساختند. پالیسو، و دیگر «ضد فیلسوفان»، اندیشه های دیدرو را به باد استهزا گرفتند. فررون، گذشته از آنکه نمایشنامه را اثر آموزشی کم مایة تؤام با احساسات اشک آور و پارسایی کاذب خواند، درچند شمارة ل/ آنه لیترر خود از همانندیهای مشکوک نیمة اول پسر نامشروع با نمایشنامة دوست راستین، که گولدونی آن را در 1750 در ونیز ارائه کرده بود، پرده برداشت . دیدرو اعتراف کرد:

از آن، چون اثری متعلق به خویشتن، اقتباس کردم. گولدونی تیز درستکارتر از من نبوده است. او نیز از «خسیس» مولیر اقتباس کرده است،بی آنکه بگویند کار بدی کرده است؛ تاکنون کسی مولیر یا کورنی را، که موضوع نمایشنامه های خود را از نویسندگان ایتالیایی یا ازتئاتر اسپانیا گرفته اند، به دزدی متهم نکرده است.
البته این سخن در مورد سید کورنی و ضیافت مجسمة سنگی(دون ژوان) مولیر صادق بود.
دیدرو،هنگامی که سخت گرفتار کار دایرة المعارف بود، به تشویق دوستان، و بی اعتنا به دشمنان، نمایشنامة دیگری، به نام پدر خانواده،نوشت و به چاپ رساند؛ و گفتار تحریک کننده ای، به نام بحث در شعر دراماتیک، بدان پیوست. این نام ما را به یاد عنوانی می اندازد که درایدن،90 سال قبل، به گفتار مشابهی داده برد. پدر خانواده در 1760 در تولوز و مارسی، در فوریة 1761 در تئاتر- فرانسة پاریس نمایش داده شد. نمایشنامه را هفت شب در این تئاتر اجرا کردند، و این امر در آن روزگار نشانة موفقیت یک نمایشنامه بود. ولتر، برای آنکه اجرای این نمایشنامه را امکانپذیر سازد، اجرای تراژدی خود، تانکرد، را به تعویق انداخت و به رقیب تازه اش نوشت: «برادر دلبندم، دیدرو! با همة قلبم، جای خود را به شما می سپارم؛ و امیدوارم که تاج افتخار بر سرتان ببینم.» دیدرو پاسخ داد: «سپاسگزارم، استاد ارجمند
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 747
می دانم که تا چه اندازه به کامیابی شاگردتان علاقه مندید؛ تا پایان عمر، دوستدار فروتن شما خواهم بود.» پدر خانواده، بار دیگر در 1769، با موفقیت در تئاتر- فرانسه به معرض نمایش گذاشته شد. این نمایشنامه، در پیروزی «فیلسوفان»، یک عنصر درجة دوم به شمار می رفت. داستان این نمایشنامه، تا اندازه ای، زندگینامة خود دیدروست. پدر، مرد مهربانی است که دیدیه دیدرو را به یاد می آورد، جز آنکه پندها و اندرزهایش بیش از آنی هستند که می گویند خود آن نیکمرد به جای می آورد. فرزندش، سنت آلبن (که تصویری دوستداشتنی، از دنی دیدروست)، از پدر اجازه می خواهد تا با سوفی، که دختری از طبقة کارگر است، زناشویی کند. پدر دختر را می بیند و می پسندد، اما اجازه نمی دهد فرزندش دختربچة بینوایی را به همسری برگزیند. پس از پنج پرده، حادثه ای، که درصدها نمایشنامه از آن استفاده شده است، سنت آلبن را متوجه می کند که دخترک فرزند خانوادة سرشناس توانگری است؛ پدر پشیمان می شود؛ و همه چیز بخوبی به پایان می رسد. فررون شاید حق داشته است که این اثر را نمایشنامة احساساتی، مکانیکی، و بیهوده بخواند. منتقد دیگری گفته استِ که دیدرو این قصیدة فضیلت را به گریم اهدا کرده بود، به کسی که

سابقاً با روسپی روسو می زیست و اکنون از مادام د/اپینه دل می ستاند؛ و اینکه دیدرو نام معشوقة خود، سوفی ولان، را به قهرمان نمایش داده بود. ولتر، درهمان هنگام که «جنبه های اخلاقی و پرعاطفة» نمایشنامه را می ستود و به نویسندة آن تبریک می گفت، به مادام دو دفان نوشت: «آیا پدرخانواده را خوانده اید؟ آیا خنده آور نیست؟ راستی که زمانة ما، از حیث ایمان، در قیاس با عصر لویی چهاردهم بسیار فقیر و بیچیز است.»
اما خود دیدرو نمایشنامه های فرانسة قرن هفدهم را-در شیوة سخن پردازی، رعایت دقیق وحدتهای عمل، زمان، و مکان، و در تقلید صرف و ایستا از نویسندگان عهد باستان، به جای پرداختن به واقعیتهای زنده-بکلی غیرطبیعی و دور از واقعیت می شمرد. نمایشنامه های آکنده از احساسات خود وی را باید سرآغاز واکنش رمانتیک علیه خردگرایی وقیود عاطفی عصر کلاسیک دانست. نفوذ دیدرو در افزایش واقع گرایی آرایش صحنه، در سازگاری جامة بازیگران با زمان وقوع داستان، و در نحوة بیان، به پیروی از زبان رایج روز مردم، احساس می شد. او در مبارزه برای پاک کردن صحنة نمایش از تماشاگران به ولتر ملحق شد. گوستاو لانسون گفته است: «هر پیشرفتی که از صد و پنجاه سال قبل هنر نمایش به خود دیده، مرهون دیدروست.» -جز آنکه صحنة نمایش اکنون تخیلیتر از گذشته شده است. دیدرو، که سنت- بوو وی را «آلمانیترین فرانسوی» خوانده است، در تئاتر آلمان نیز اثر بخشید. لیسنگ پدر خانواده و مقالات تئاتری او را به آلمانی ترجمه کرد و نوشت: «از زمان ارسطو تاکنون، هیچ فیلسوفی به اندازة دیدرو به تئاتر نیندیشیده است.»
دیدرو دربارة فن بازیگری نیز اظهارنظر کرده است. در گفتار ستیزه جویانة خود، هنرپیشه
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 748
کیست؟ (1778)، نوشته است که بازیگر، برای آنکه تماشاگران را تحریک کند و برانگیزد، نباید تسلیم احساساتی شود که ابراز می کند، بلکه باید کاملاً خویشتنداری داشته باشد. این سخن او با اندرزی که هوراس به شاعران داده بود بسیار متناقض است. هوراس به آنان گفته بود: «اگر می خواهید بگریم، نخست خودتان بگریید.» اما دیدرو می گفت که بازیگر
باید تماشاگری خونسرد، بیطرف، و تحریک ناپذیر باشد. باید برانگیزد و برانگیخته نشود. ... هرگاه بازیگری دستخوش احساسات شود، چگونه می تواند یک نقش را دوبار، با همان روح و همان موفقیت، بازی کند؟ هرگاه در نخستین نمایش دستخوش احساسات شود. در نمایش سوم ناتوان یا چون قطعه سنگی سرد و بیجان خواهد گشت. ... در تئاتر تماشاگران گریان گرد آورید. اما من هیچ یک از آنان را به صحنه راه نخواهم داد.
(اما بازیگرانی که نمایشنامه های دیدرو را نمایش می دادند ندرتاً اندرز او

را به کار می بستند.)
این مسئله برای خود دیدرو نیز یک تناقض بود، زیرا در 1757 نوشته بود: «شاعران] و[... بازیگران بسیار احساس می کنند، و کم بروز می دهند.» اکنون، عکس آن را می گفت؛ این عقیده شاید پس از تماشای بازیهای دیوید گریک در پاریس (1763 و 1770)، که می توانست متوالیاً و به دلخواه خویش احساسات متفاوتی بروز دهد، بدو دست داد. یا شاید این اندیشة متناقض خویش را در فرمان هملت به بازیگرانی که به السینور آمده بودند یافته، و به کار بسته بود: «در سیلاب، تند باد، و گردباد هیجان، اعتدالی پیشه سازید که می تواند آن [وضع] را آرام نماید.» سرهنری اروینگ این تحلیل دیدرو را نادرست دانسته است، اما یک منتقد معاصر آن را «برجسته ترین اندرزی» خوانده است «که تاکنون به بازیگران داده شده است.» بازیگر در صحنة زندگی می تواند احساساتی باشد، (شاید خونسردی و بیطرفی بازیگران در صحنة نمایش است که موجب شده است آنان احساسات خود را در صحنه های دیگر زندگی بروز دهند؛ از این روی، از گناهان بسیار آنان باید گذشت.) بازیگر ناگزیر است چگونگی ابراز احساسات را، با توجه به سببها و مقتضیات خاص آن، آموخته باشد و با اطوار و گفتار خویش ابراز دارد؛ اما این را «بآرامی و خونسردی باید بروز دهد.» دیدرو به مادموازل ژودن نوشت: «بازیگری که چیزی جز حواس و قضاوت ندارد سرد و بیذوق است؛ و آنکه چیزی جز ذوق و حساسیت ندارد، دیوانه.»
پس از یادآوری این مرور نامنظم، پریشانی و آشفتگی او را، داشتن اندیشه هایی که دقیقاً زیاده از حد بلندپرواز انه بودند، و دامنة علایقش را، براو می بخشاییم. او به همة ه و زندگی انسان، جز دین، علاقه مند بوده، و به آنها عشق می ورزیده است؛ اما از احساسات دینی نیز-همچنانکه دیدیم- بیبهره نبوده است. ویژگی او این بود که زندگی را با ریاضیات و فیزیک آغاز کرد، و با تئاتر و موسیقی پایان داد. دیدرو، چون در پژوهش و آزمایش ناشکیبا بود، نمی توانست دانشمندی برجسته شود؛ نتایج جزئی را بسرعت

تعمیم می داد، اما این تعمیم دادنها تقریباً همواره روشنگر بودند. چندان با موسیقی آشنایی داشت که بتواند دربارة روش آموزش نواختن کلاوسن گفتاری بنویسد و رساله ای دربارة هارمونی تصنیف کند. او نافذترین نمایشنامه ها و بهترین رمانهای روزگار خود را نوشته، و در نوشتن داستانهای کوتاه برهمة معاصران خویش، جز ولتر، پیشی جسته است؛ وی، در دادن آن تمرکز اندیشه و عمل به داستان کوتاه، که شکل آن تا زمان ما ثابت مانده، برتری خویش را بر ولتر نمایان ساخته است. وی، که در سالونها پرورش یافته و به گفتگو و محاوره خو گرفته بود، دیالوگ نویسی

را به چنان مرتبة تابناک و پرروحی رساند که جهان مانند آن را هنوز به خود ندیده است. او فلسفه را، به جای آنکه به زبانی مرموز برای برج عاج نشینان بنویسد، به زبان زنده، دربارة مسائل زنده، و برای مردان و زنان زنده ای نوشت که با مسائل زندگی دست به گریبانند.

در ورای این اندیشه های آشفتة بسیار، به مردی برمی خوریم که فضایل فراوان داشت و تقریباً همة نقصهای آدمی، که یکی پس از دیگری درطی زندگی او خود را نشان دادند، در وی گرد آمده بودند. هنگامی که میشل وانلو تک چهرة وی را کشید، دیدرو بدو اعتراض کرد و گفت که نقاش تنها یکی از ابعاد زودگذر، و تنها نمود یکی از حالات وی را دیده، و در تابلو خود نمایان ساخته است.
چهره ام، همراه حالات درونیم، روزی صدبار دگرگون می شد. آرام، غمزده، مهربان، تندخو، پرشور، و آرزومند بودم. آثار نمایان حالات گوناگون و متغیر من چندان بسرعت بر چهره ام ظاهر می شدند که چشم نقاش هر لحظه مرا به شکل تازه ای می دید؛ و هرگز هیچ یک از این حالتها را بدوستی ندیده بود.
اما رفته رفته، این چهره های چندگانه دریک قالب یگانه به هم آمیختند و چهرة چیندار خالی از لطافتی پدید آوردند که اکنون بر تابلو گروز نقش بسته است: چهره ای به افسردگی چهرة قیصر، که خستگی برخورد با لشکر اندیشه ها ودشمنان و تلاش شبانه روزی برای ریختن این اندیشه ها در قالب عبارات شیوا و استوار برآن نمایان شده اند. چهره ای است با ابروان بلند کشیده به سوی سرنیمه طاس، با گوشهای بزرگ روستایی، با بینی خمیدة درشت، دهانی ثابت، چانه ای مردانه، و چشمان قهوه ای غمزده و پر اندیشه ای که گویی می کوشند اشتباهات از یاد رفته را به یاد آورند و به سنگر استوار و فناناپذیر موهومات خیره شده اند، و یا به میزان بالای سادگی و بلاهت درمیان مردم می نگرند. او معمولاً در خارج از خانه کلاهگیسی به سر می نهاد؛ اما چون در اثنای سخن به وجد در می آمد، آن را از سر برمی داشت و به روی زانو

می نهاد، یا با آن بازی می کرد. وی مجذوب هستی بود و فرصتی برای ریاکاری نداشت.
دیدرو در شناخت شخصیت خویش سخن از کسی نمی شنید. می گفت: «راست است که لحظه ای خشمگین می شوم،» اما «لحظه ای بعد همانم که بودم: راستگو، مهربان، با انصاف، با گذشت، نیکخواه، و وظیفه شناس. اگر می خواهی، این ستایش را دنبال کن،زیرا هنوز کامل نیست. هنوز به هوش ونبوغ خویش اشاره نکرده ام.» دیدرو گمان نمی کرد که درجهان مردی به درستی او یافت شود، و اطمینان داشت که حتی «ستونهای کلیسا» نیز به گفته های او اعتماد می کنند. به معشوقه اش نوشت:

«ارواح تو، من، و او] گریم[چه زیبا هستند!» از کتابها و نوشته های خویش با عشق وعلاقة بسیار سخن می گفت، و به فناناپذیری آنها اطمینان داشت. به پاکدامنی خویش می بالید و، در واقع، در یک زمان بیش از یک معشوقه نداشت. خویشتن را «فیلسوف» می خواند و به سقراط تشبیه می کرد. می گفت:«تا هنگامی که قابلیت ارزندة من استوار و پابرجا و از گزند خود بینی مصون است، چه اهمیتی دارد که آن را موهبت طبیعت شمارم، یا محصول کار وتجربه؟»
او براستی از بسیاری از فضایلی که به خود نسبت می داد بهره مند بود. با آنکه در جوانی بسیار درو غ گفته بود، از جنبة بیریایی ورک گویی، مردی راستگو ودرست کردار بود. از دورویی وتظاهر گریزان بود؛ مردی نیکدل و مهربان بود، مگر به هنگام سخن گفتن، که تندخو و پرخاشگر می شد. چندانکه گاه گاه مادام ژوفرن ناچار می شد از وی بخواهد که نظم ونزاکت را رعایت کند. دیدرو، بی گمان، مردی بیباک و متهور بود. هنگامی که بسیاری از دوستان وی را فرو می گذاشتند، وحتی هنگامی که ولتر وی را به آرامش فرا می خواند، همچنان به پیکار ادامه می داد. آدمی منصف بود، مگر در برابر دیانت و روسو؛ خواهیم دید که وی حساسیتی چون حساسیت ژان ژاک روسو را، چندانکه باید، جایز نمی شمرد. بسیار بخشنده بود، با گشاده دلی از کسانی که به او روی می آوردند دستگیری می کرد، ودیگران را بیش از خود می ستود. چند روزی، به جای گریم، نشریة کورسپوندانس لیترر را اداره کرد و نوشته های بسیاری از دوستان را اصلاح کرد. با درآمد نسبتاً اندک خود،شمارزیادی از تهیدستان را یاری می داد. چون نویسندة تنگدستی هجونامه ای را که در بارة دیدرو نوشته بود بدو نشان داد و گفت که به نان نیازمند است، دیدرو هجونامه را اصلاح کرد و گفت آن را به دوک د/اورلئان وقت اهدا کند، به «کسی که با نفرت خویش مرا مفتخر ساخته است،» چنین شد و دوک 25 لویی د/اور برای جوان فرستاد. دیدرو، در انتقاد از کتاب و آثار نقاشی (جز تابلوهای بوشه)، خوددار بود ومی گفت که ترجیح می دهد به ستایش آثار خوب بپردازد، تا نکوهش آثار بد. از همة «فیلسوفان» شوختر بود. روسو تا 1758، و گریم تا پایان عمر داوری دیدرو را دربارة شخصیت خویش تأیید کردند. به گفتة مادام د/ اپینه،« آنان با احترام بسیار از او یاد می کردند،» هوش ونبوغ وی را می ستودند، اما«به شخصیت او بیش از هر

چیزی توجه داشتند. آقای گریم می گوید که او کاملترین انسانی است که تاکنون دیده است»
برای این دوستان، لغزشهای او مانند خطاهای کودکانی است که از روی سادگی سخنان بیپرده می گویند. آنان او را عمیقتر از ولتر می دانستند.

اندیشه های دیدرو، بی گمان، غنیتر وبرومندتر از اندیشه های ولتر بودند، زیرا هیچ چیز بازدارنده وهیچ چیز متوازن در نهاد او نبود. تخیلش برخردش می چربید، در ابراز عقیده بسیار جسور و بیپروا بود، و هرگز کامل و پخته نشد. ولتر می گفت: «دیدرو تنوری است که هرچه را در آن نهند می سوزاند.» اما اندیشه های بسیاری از این تنور، نیمپز، بیرون آمدند. دیدرو، مانند روسو، حساسیتی شدید و احساساتی رقیق داشت، مثل عواطف خویش مهربان بود، و زیباییهای طبیعت و تراژدیهای زندگی وی را به گریستن وا می داشتند. سخن گفتن دین و آیین او بود. شاید این گفتة خود را، که «برای روح حساس اشک ریختن حالتی لذتبخش است،» «ترجمان حال» خود می کرد. دوستانش گاهی وی را در حالتی می یافتند که برکتابی اشک می ریخت، یا از خواندن آن خشمناک بود. شاید عواطف یکسان، اعتقاد مشترک به بلندی مقام احساس و تخیل، دلبستگی همانند به طبیعت، تصور رومانتیک مشترک از نبوغ به مثابه غریزه، و شهوت وتخیل و هواخواهی مشترک از داستانهای ریچارد سن بودند که وی را به روسو نزدیک ساختند. دیدرو، هنگام خواندن داستان ریچارد سن، به کلاریسا هشدار می داد که از لاولیس بپرهیزد؛ و هنگامی که سرگذشت شاهان ستمگر را می خواند، خویشتن را در مخیلة خود می دید که «با مهارت شگفت انگیزی دست بر دشنه برده است.» ولتر به اضافة روسو مساوی است با دیدرو؛ ولتر و روسو، هیچکدام، هرگز نتوانستند دیدرو را به این خاطر، که آنان را دو پارة یک شخصیت ساخت و از خود شخصیت یگانه ای برآورد، مورد بخشش قرار دهند.

عادتش بیانگر دوگانگی خصوصیات او بود. پرخور بود، اما برای دانش و فرهنگ روزگار خود می زیست. از سفر بیزار بود و آن را استهزا می کرد، اما برای دیدن کاترین کبیر پهنای اروپا را زیر پا نهاد. از خواندن شعری زیبا متأثر می شد و اشک می ریخت، اما در همان هنگام درشتی و تندخویی می کرد. پول را ناچیز می شمرد و فقر و بینوایی را یار الهامبخش فیلسوفان می خواند، اما چون شنید که پدرش مرده است، به لانگر رفت (1759) و خوشحال بود که یک سوم ما ترک پدر را تصاحب می کند؛ و، از این راه، درآمد سالانة خود را در 1760 به 4000 لیور رساند. می گفت: «کالسکه و خانه ای پرآسایش، زیرپوش لطیف، و زنی خوشبو به من دهید تا همة نفرینهای تمدن خودمان را تحمل کنم.» در این حالت، ولتری که در او می زیست روسو را سرزنش می کرد و به او می خندید.

همسرش چندان گرفتار خانه داری و بچه داری بود که مجالی برای توجه کردن به اندیشه های او نداشت. از این روی، دیدرو، چون میلتن، به بهانة ناسازگاری فکری، بانگ طلاق برداشت،

اما چون این کار را روا ندانست، کاری کرد که هنوز فرانسویان می کنند- برای خود معشوقه برگزید. نخستین معشوقة وی مادموازل بابوتی، که مدتی بعد مادام گروز شد، چند صباحی از وی دل ربود. پس از او، مادام دوپویزیو ده سال وی را سرگرم ساخت. در 1755، دیدرو به زن جوانی برخورد که هجده سال وی را از مهر و عاطفة خود برخوردار ساخت. لویز هانریت ولان (دیدرو وی را سوفی می خواند، زیرا در او روح حکمت می دید1)، هنگام آشنایی با دیدرو، زنی سی وهشت ساله، مجرد، خپله، و نزدیک بین بود. دیدرو نوشته است که وی برچهرة خشک و بیروحش عینک می زد و او ناچار بود گاه گاه وی را، به دلیل آنکه در خوردن غذا با او رقابت می کرد، سرزنش کند. اما این زن عمر خود را، به جای گذراندن با عشاق، با کتاب سپری ساخته بود و مطالعات وسیعی، بویژه در فلسفه وسیاست، داشت. وی خوب حرف می زد و، بهتر از آن، گوش می کرد. دیدرو ساق پای او را درشت و بدریخت می دانست، اما از گوشهایش سپاسگزار بود و به هوش و خرد وی به دیدة احترام می نگریست. دربارة وی، به گریم چنین نوشت:

آه، گریم، نمی دانید چه زنی است! مهربان و شیرین، راستگو و لطیف، و آگاه و دانشمند! فکر می کند ... که آگاهی ما از آداب، اخلاق، احساسات، و مسائل بسیار دیگر بیشتر از او نیست. داوریها، نظرات، اندیشه ها، و تفکر خاص وی بر خردمندی، حقیقت بینی، و عقل سلیم استوارند. نه عقیدة عمومی، نه صاحبان قدرت، و نه هیچ چیز دیگری نمی تواند آنها را تحت فرمان خود درآورد.

این سخنان را نمی توان حمل بر شیفتگی دیدرو کرد، زیرا دکتر ترونشن بیطرف در این زن «روح عقابی را می دید که در خانه ای از تور آرمیده است؛» وی می خواست بگوید که این زن عاشق لباسهای فاخر و پروازهای فکری است.

دیدرو، در طول بیست سال، شیواترین نامه های خود را برای این زن نوشته است؛ نامه هایی که از گنجینه های ادبی فرانسة قرن هجدهم به شمار می روند. دیدرو زشت ترین داستانها و تازه ترین اندیشه های خویش را بیپرده با سوفی در میان می نهاد وبا خلوص ویکرنگی کامل برایش نامه می نوشت:«اگر در کنارت بودم، بازویم را بر پشت صندلیت می نهادم.» هنگام زندگی با این زن بود که دیدرو برای نخستین بار در عمرش، به نقش با اهمیت عواطف و احساسات در زندگی پی برد و اعتقاد به دترمینیسم برایش دشوار شد؛ اکنون، بسختی می توانست باور کند که یکدلی و همفکری او با سوفی نتیجة فعل و انفعالات شیمیایی و فیزیکی در سحابی نخستین بوده است. گاهی، دراین حالت، حتی می توانست از خدا برای سوفی سخن بگوید. بدو می گفت که چگونه،هنگام گردش با گریم در

صحرا،خوشة گندمی چیده، و به اندیشة رمز
---
1. «سوفیا» در یونانی به معنای «حکمت» است. ـ م.

رشد گیاهان فرو رفته است. گریم پرسیده بود:«چه می کنی؟» و او پاسخ داده بود:« گوش می کنم.» باز پرسیده بود:« چه کسی با تو سخن می گوید؟» و دیدرو گفته بود «خدا.»
پس از نزدیک به دوازده سال رابطه با سوفی ولان، مهر وی بدو کاهش یافت؛ نامه هایش کوتاهتر، و اعتراضهایش به بیمهری وبیوفایی وی سخت تر شدند. در پنجاه وهفت سالگی (1769)، به دنبال مرگ دوستش، دامیلاویل، معشوقة وی، مادام دو مو، را از آن خود ساخت. یک سال بعد، عاشق جوانتری جای دیدرو را گرفت. در همان هنگام، دیدرو می کوشید که سوفی را از «عشق ابدی» خویش مطمئن سازد.
در این سالهای سرگردانی روح واندیشة دیدرو، همسرش، آنتوانت، بدو وفادار ماند، تا می توانست او را سرزنش کرد، و کوشید که با دینداری و ورقبازی غم و اندوه خود را از یاد برد. کمتر روزی بود که میان آنان مشاجره ای در نگیرد. گذشت زمان هم نتوانست میان مرد، که صدها اندیشه در سر داشت، و زن، که دارای یک خدا بود، پل بزند. هرگاه که دوستان دیدرو برای دیدن وی به خانه اش می رفتند، هرگز از احترام به همسر او خودداری نمی کردند. آنتوانت، چون از رابطة همسرش با سوفی آگاه شد، چنان از کوره در رفت که، به دیدة دیدرو، تناسبی با این سرگرمی عادی نداشت. تا چندی پس از آن، دیدرو در اطاق کارش خوراک می خورد؛ به گریم نوشت:« بزودی از عواقب طلاق کوچکش آگاه خواهد گشت. پس از آنکه اندک اندک اندوخته اش پایان یافت، دست از ناسازگاری برخواهد داشت.» آنتوانت بیمار شد، دیدرو اندکی با وی به سر مهر آمد، و با اکراه از او پرستاری کرد. آنتوانت با چنان نرمی وملایمتی به این تیمارداری پاسخ می داد که دیدرو تصور می کرد که وی خواهد مرد. با اینهمه، بیماری وی را تمسخرکنان در نامه اش برای سوفی شرح داد.چون دوستش، ژان باتیست آنتوان سوار، گفت که تصمیم گرفته است زناشویی کند، دیدرو پاسخ داد که به جای آن خویشتن را غرق کند.(با اینهمه،زناشویی سوار درآن روزگار پرفساد به نیکبختی منجر شد.)
هرگاه دیدرو به آسایش خود در خانه وبه دختر زیبایش دل نسپرده بود، شاید از آن خانه می گریخت. آنتوانت هنگامی که چهارمین فرزند وی پای به جهان نهاد(1753) چهل و سه ساله بود. هرچه ماری آنژلیک می بالید و وجیه ترمی شد، مهر دیدرو بدو فزونتر می شد. دیدرو در بازیهای دخترش به او می پیوست؛ فیلسوفی را با سری پراندیشه به یاد آورید که با دختر

خردسالی سرگرم بازی اکردوکر، قایم موشک، وگرگ وبره است. در سالهای آینده، از دخترش چنین یاد می کرد: «دیوانه وار به دختر کوچکم مهر می ورزیدم. چه زیبا بود! اگر مادرش می گذاشت، چه زنی از او می ساختم!» دیدرو دخترش را بدقت با اخلاق مسیحی آشنا ساخت؛ و پس از آنکه دخترک به سن بلوغ گام نهاد، بدو اندرز داد که از گرگان پاریس بپرهیزد. بدو گفت که «آنان تو را گمراه می کنند، آبرویت را از دست می دهی، از جامعه می گریزی، به

صومعه ای پناه می بری، و پدر و مادرت را از غصه می کشی.» چون دیگر پدران فرانسوی، پولی پس انداز کرد تا برای دختر جهیزیه بخرد؛ و برای آنکه در فرصت مناسب شوهری برای او بیابد، با خانواده های مختلف به گفتگو پرداخت. برای او شوهری برگزید که آنژلیک با نادیده گرفتن مخالفت مادر، با وی عروسی کرد (1772). دیدرو، پس از زناشویی دخترش، در فراق وی اشک ریخت؛ و چون او را در زندگی زناشویی خوشبخت یافت، بیشتر اشک ریخت؛ از زن و شوهر جوان با سخاوتنمندی دستگیری می کرد و می گفت: «برای دستگیری از آنان، امروز بهتر از روزی است که آنان نیازی به دستگیری من ندارند.» همسر آنژلیک کارخانه داری توانگر و کامیاب شد، و فرزندان او، پس از بازگشت خاندان بوربون (1814)، به محافظه کارانی محتاط بدل شدند.
پس از آنکه دیدرو با مسئولیتهای پدری آشناتر شد، پدرش را بهتر شناخت وبه قوانین اخلاقیی که به مردان کمک می کرد تا خانواده ای شایسته پرورش دهند به دیدة احترام نگریست. اما بی بندو باری گذشته را بکلی از دست نداد. با آنکه به خانه، جامه ها، و دمپاییهای کهنه اش عشق می ورزید ودوست داشت انگشتانش را جلوی آتش بخاری گرم کند، اما گاه گاه از این سعادت می گریخت- مانند زمانی که یک ماه را با د/اولباک در گرانوال سپری ساخت. هنوز به قهوه خانه ها می رفت و در برخی از سالونهاچهرة آشنا بود. با وجود تند زبانیش، مادام ژوفرن بدو مهر می ورزید. این زن، از روی مهروعاطفة مادری، برای دیدرو میز تحریرنو، صندلی چرمی راحت، ساعت زرین و برنجی بزرگ، وروب دوشامبر زیبایی خرید و به خانة اوفرستاد.دیدرو از او سپاسگزاری کرد و با اندوه بسیار اثاث کهنه اش را از خانه بیرون ریخت؛ اما برای«روب دوشامبر» کهنه اش بسیار غصه خورد:
چرا آن را نگاه نداشتم؟ آن برای من ساخته شده بود، ومن برای آن، به تنم می آمد ودر آن آسوده بودم. زیباوتماشایی بود. روب دوشامبر نو سفت و آهاردار است و مرا به صورت مانکن در می آورد. جایی نبود که روب دوشامبر من به کار نیاید. ... اگر کتابی راگرد وغبار می گرفت، بادامن آن

پاک می کردم. هرگاه که نوک قلمی را مرکب می گرفت،باز از آن استفاده می کردم. از لکه های بزرگ آن پیداست که چه خدمتی به من کرده است. در این روب دوشامبر تازه، به یکی از توانگران کاهل وتنپرور می مانم.کسی مرا نمی شناسد. ... من ارباب مطلق روب دوشامبر کهنه بودم و اکنون نوکر این یکی هستم.
دیدرو به دوستانش مهرمی ورزید و آنان را مایة الهام وتسلی زندگی خود می شمرد. دوستی او با گریم صمیمانه تر و پایدارتر از عشقهایش بود. در 1772، که بیست سال از آشنایی آنان می گذشت، به گریم نوشت:« مهربان من، یگانه دوست دلبندم، همواره دوست مهربان من بوده ای، وهمیشه نیز چنین خواهی بود،» بااینهمه گاهی از سردی وبی اعتنایی ظاهری گریم سخت رنج می برد. گریم آلمانی از دیدرو پاکدل بهره می کشید و غالباً برای
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 755
نوشتن مطالب نشریة کورسپوندانس لیترر از او یاری می جست. دیدرو، گذشته از آنکه بجای او گزارشهایی از نمایشگاههای آثار هنری موزة لوور تهیه می کرد، با نوشتن نقد دربارة جدیدترین کتابهایی که چاپ می شدند وی را یاری می داد؛ و گاه گاه، که گریم نمی توانست کار خود را بموقع پایان دهد، سراسر شب را به جای او کار می کرد. گریم می خواست به وی حقوقی دهد، اما دیدرو نپذیرفت. اما همین آلمانی خیانتی به دوست خود کرد که، حتی یادآوری آن، انسان را اندوهناک می سازد: ستانیسلاس دوم پونیاتووسکی، شاه لهستان، چون شنید (1773) که دیدرو درصدد دیدار از سن پطرزبورگ است، تصمیم گرفت وی را به ورشو دعوت کند. گریم به شاه گفت که آشنایی با این فیلسوف سودی ندارد. «او، به جای آنکه از قریحة خود چون ولتر برای کسب افتخار استفاده کند، وقتش را به نوشتن مطالبی برای این کاغذ پاره ها [کورسپوندانس لیترر] می دهد، یا به کسانی می دهد که از او استمداد می کنند. با جرئت به اعلیحضرت می گویم که او گمنام خواهد مرد.»
شاید خوشترین ساعات عمر دیدرو (پس از ساعتهایی که با آنژلیک گذرانده بود) ساعتهایی باشند که وی در خانة د/اولباک و خانة مادام ژوفرن برسر سفرة شام گذرانده است. در این دوجا، دیدرو با بلاغت بسیار از هر موضوعی سخن می گفت: در محافل مردم آراسته، که در آنها به شوخی و ادب بیش از دانش و بلاغت اهمیت داده می شد، دیدرو آسوده نبود. حتی مادام ژوفرن از شور و هیجان دیدرو هراسان می شد، و سفارشهای او به دیدرو دربارة میانه روی و آراستگی تاحدی از افراطکاری وی جلوگیری به عمل می آوردند. اما بر سر سفرة د/اولباک، که به گمان هیوم «هفده ملحد» برآن گرد می آمدند، به آزادی سخن می گفت؛ و حاضران اذعان

داشتند که در سراسر پاریس سخنانی چنین دلنشین و پرجاذبه به گوش نمی رسند. مارمونتل می گفت: «کسی که دیدرو را از روی نوشته هایش می شناسد، وی را نشناخته است. ... از کمتر کسی به اندازة او لذت فکری برده ام.» هانری مایستر، که غالباً در این انجمنها حضور می یافت و سخنان او را می شنید، وی را چنین توصیف کرده است:
چون دیدرو را با تنوع گستردة اندیشه هایش، گوناگونی شگفت آور دانشهایش، وگرمی، جذبه، قدرت تخیل، و سخنان جالب و دلنشین اما بینظمیش به یاد می آورم، جرئت می کنم که او را به خود طبیعت تشبیه کنم-همان طبیعتی که خود وی شناخته، و درک کرده است: غنی، بارور، زاینده، مهربان و تندخو، ساده و با شکوه، اما بدون فرمانروا، بدون صاحب، و بدون خدا.
یا به گزارش دست اولی گوش دهید که خود پروتئوس دربارة سخنرانی دیدرو گفته است:
به دیدة آنان، مردی خارق العاده، ملهم، و آسمانی بودم. گریم چشم نداشت مرا ببیند و گوش نداشت گفته هایم را بشنود. همه در شگفتی فرو رفته بودند. خود نیز سروری در دل احساس می کردم که از بیان آن ناتوانم. می پنداشتم در اعماق وجودم آتشی برافروخته اند، آتشی که نزدیک است سینه ام را بسوزاند، به آنان نیز سرایت کند، و آنان را در لهیب

خود بسوزاند. شبی بود پرحرارت، و آتش آن من بودم.
دیدرو، در زمان حیاتش، در میان کسانی که می شناختندش بلندآوازه تر بود تا در میان خوانندگان آثار چاپ شده اش، که عمدتاً دایرة المعارف و نمایشنامه هایش بودند؛ بهترین نوشته های او-زن متدین، ژاک جبری و اربابش، رؤیای د/آلامبر، و برادرزادة رامو- پس از مرگ وی انتشار یافتند. دیدرو تا حدی به همین دلیل، و هم به سبب تندروی اندیشه هایش در امور دینی و جنسی، نتوانست- و هرگز نکوشید- به عضویت «آکادمی فرانسه» درآید. اما دوستانش وی را «فیلسوف»، و رهبر نسل متفکر سرکش می شناختند. روسو، حتی پس از آنکه کینة وی را به دل گرفت، در اعترافات خود چنین نوشت: «پس از گذشت چند قرن، دیدرو انسانی شگفت انگیز به نظر خواهد رسید و مردم با تحسین و شگفتی به اندیشه های فراگیر و همه جانبة او خواهند نگریست- همچنانکه امروز به اندیشه های افلاطون و ارسطو می نگرند.»
گوته، شیلر، و لسینگ فریفتة نوشته های دیدرو بودند، و ستندال، بالزاک و دلاکروا وی را بسیار می ستودند؛ اوگوست کنت وی را «نابغة بزرگ آن روزگار پر شور» می خواند. میشله او را «پرومتئوس راستین» می نامید و

می گفت که انسان ممکن است صدسال نوشته های دیدرو را بخواند و به همة گنجینه ای که در آنها نهان است دست نیابد. مادام ژوفرن، که دیدرو را خوب می شناخت اما نوشته های او را نخوانده بود، دربارة او گفته است: «مردی است خوب و درست؛ اما چنان منحرف و نامتعادل، که چیزی را درست نمی بیند و درست نمی شنود؛ مانند کسانی که خواب می بینند و می پندارند خوابشان دست است.»

دیدرو مردی بود بد و خوب، درست و نادرست، منحرف و روشنیین، نامتعادل و خلاق، خیالپرور، رزمجو، وآگاه، که هرچه از روزگار خود دورتر می شود جهانیان بیشتر به عظمت وی پی می برند، تا اینکه، اکنون، برخی او را «جالبترین و محرکترین متفکر فرانسة قرن هجدهم» می دانند. بیایید مطلب را در اینجا رها کنیم، بار دیگر او را رویاروی یک امپراطریس] کاترین کبیر[و سپس در میعاد «فیلسوفان» با مرگ خواهیم دید.

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 757

فصل بیست و یکم :پیکار گسترش می یابد - 1758-1774

ا - الوسیوس: 1715-1771

1. تکامل

نیاکانش، نظیر مردم خلاق و پرکاری که برن و زوریخ را در روزگار ما آباد و شکوفان ساخته اند، از سویسیهای آلمانی نژاد بودند. یکی از آنان در نوشاتل نام شوایتسر- یعنی «سویس»- برخود نهاد، و یکی دیگر، که به هلند رهسپار گشت، خویشتن را هلوسیوس خواند- که آن هم به معنی «سویس» است. شاخة اخیر، در حدود 1680، به پاریس رفت. در آنجا، ژان کلود آدرین الوسیوس پزشک ملکه ماری لشچینسکا شد. یکی از بیست فرزند او، که در اینجا با وی آشنا خواهیم گشت، در 26 ژانویة 1715 در پاریس چشم به جهان گشود. کلود آدرین پزشکی آموخت، و این آموزش در فلسفة وی اثر نهاد. پس از تحصیل در کالج لویی-لو-گران، زیرنظر یسوعیان، نزدیک مقاطعه کار مالیاتی به کارآموزی، پرداخت؛ بزودی توانگر شد؛ درآمد سالانه اش، در بیست وسه سالگی، به 360’000 لیور می رسید. کلود، که جوانی خوبرو، شمشیرباز، و رقاصی زبردست بود، بزودی به دل درباریان و روسپیان پاریس راه جست. ملکه وی را مباشر خود ساخت. او برای فیلسوف شدن هیچ آمادگی نداشت - مگر اینکه بگوییم از نوع آدمهایی بود که، از فرط زیرکی، کتابی نمی نویسند.

اما در 1738 با ولتر آشنا شد، فریفتة اندیشه و شهرت وی گشت، و به این اندیشه افتاد که نویسنده شود؛ شگفت آور نیست که انسانی هم سرمایه دار باشد، و هم فیلسوف؟ چندی در بوردو مهمان مونتسکیو شد، و مدتی را در در بورگونی با بوفون گذراند. این دو مرد در اندیشة وی بسیار تأثیر نهادند. در این هنگام، با بارون د/اولباک میلیونر نیز، که سرسخت ترین ماده گرای زمان بود، آشنا شد. بر سر سفرة د/اولباک و در سالون مادام دو گرافینیی، دیدرو،

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی روی نقاشی میشل وان لو: کلود آدرین الوسیوس. کتابخانة ملی، وین

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 758

گریم، روسو، دوکلو، گالیانی، مارمونتل، و تورگو را شناخت. از آن پس، مسیر زندگیش دگرگون شد.

در 1751، دو تصمیم سرنوشت ساز گرفت؛ نخست اینکه از کار پردرآمد مقاطعه کاری مالیات دست شست، در ملکی واقع در وره-او-پرش عزلت گزید، و وقت خویش را به تصنیف کتابی سپرد که مقدر بود جهان را تکان دهد. دوم اینکه در سن سی وشش سالگی با آن کاترین دو لینیویل د/

اوتریکور سی ودوساله، کنتسی از امپراطوری مقدس روم، که یکی از زیباترین و کاملترین زنان پاریس بود، زناشویی کرد. از ترس آنکه (به گفتة گریم) مبادا پاریس این زن را گمراه کند، وی را با خود به وره برد. در اینجا- یا در پاریس؟- بود که فونتنل، هنگامی که نزدیک به صدسال از عمر وی سپری می گشت، به خوابگاه این کنتس زیبا درآمد و، چون او را در لباس خواب یافت، با حسرت فریاد برآورد: «حیف خانم،‹ای کاش که فقط هشتاد سال داشتم!›»
زن و شوهر نیکبخت در پاریس نیز خانه ای داشتند که مهمان نوازی الوسیوس، و فریبندگی همسر وی، متفکران برجسته ای چون دیدرو، د/ اولباک، فونتنل، بوفون، د/آلامبر، تورگو، گالیانی، مورله، کوندورسه، و هیوم را بدانجا می کشید. مارمونتل می گفت: «خانة او برای نویسندگان و اهل ادب چه خوشایند است.» در این مهمانیها، الوسیوس بحث وگفتگو را به مسائلی می کشاند که می خواست در کتاب خود از آنها بحث کند؛ از حاضران می خواست که به انتقاد از اندیشه ها بپردازند، و سپس با دقت به سخنان حاضران گوش می داد؛ مورله شکوه می کرد که الوسیوس «کتابهایش را همیشه در میان جمع می نویسد.»
کتاب محبوب الوسیوس، پس از هفت سال تلاش، در 15 ژوئیة 1758، به نام دربارة ذهن، از چاپ خارج شد. دوستان الوسیوس که دستنویس کتاب را خوانده بودند، از اینکه دریافتند کتاب با «پروانة شاهی نشر» به چاپ رسیده است، دچار شگفتی شدند. مالزرب سانسور کتاب را به ژان پیر ترسیه سپرده بود، و ترسیه، پس از خواندن کتاب، گفت: «به مطلبی بر نخوردم که به نظر من مانع چاپ کتاب شود.» اما نمایندة پارلمان پاریس در 6 اوت کتاب را مشتی افکار بدعتگذارانه خواند و «شورای دولتی»، در 10 همان ماه، اجازة نشر کتاب را لغو کرد؛ به دنبال آن، مقامهای پردرآمد ترسیه را از او گرفتند. مؤلف مهربان کتاب با اعتراض ادعا کرد که در کتاب به مسیحیت حمله نکرده است: «به کدام بیدینی مرا متهم می سازند؟ در هیچ یک از بخشهای این کتاب نه به تثلیت حمله کرده ام، نه به الوهیت عیسی، نه به بقای روح، نه به رستاخیز مردگان، و نه به یکی از اعتقاد نامه های پاپی؛ بنابراین، از هیچ طریق به دین نتاخته ام.» ولتر، به گمان آنکه الوسیوس را در باستیل زندانی خواهند کرد، بدو سفارش کرد که از پاریس خارج شود. اما الوسیوس در خانة خود چندان آسوده بود که نمی خواست آن را قربانی یک کتاب کند. از این روی، توبه نامه ای نوشت و به کشیشی سپرد. و چون دولت این

توبه نامه را کافی ندانست، پوزشنامه ای نوشت. این پوزشنامه، به گفتة گریم، چنان «خفت آور» بود که «پناه جستن به [قبیلة] هوتنتوتها1 آنقدر

شگفت آور نیست که امضا کردن پای چنین اعترافاتی.» همسر الوسیوس، برای آنکه از شوهرش شفاعت کند، به ورسای رفت. دولت، به این شرط که الوسیوس از پاریس خارج شود و دوسال در ملک خود عزلت گزیند، از تعقیب وی چشم پوشید. هرگاه شاه به یاد نمی آورد که به دست پدر همین الوسیوس- که پزشک ملکه بود- از مرگ نجات یافته است، شاید الوسیوس به کیفر سخت تری می رسید. در 3 ژانویة 1759، پاپ کلمنس سیزدهم کتاب را ننگین و ناپاک خواند و آن را تحریم کرد؛ و در ماه فوریة همان سال، این کتاب را به فرمان پارلمان پاریس آتش زدند. دیده ایم که چگونه «هیاهو بر سر خاگینه » (به گفتة ولتر)، همراه خشمی که کتاب د/آلامبر دربارة ژنو برپا ساخته بود، دولت را برآن داشت که دایرة المعارف را توقیف کند. اما همة هیاهو توجه مردم را بیش از پیش به کتاب الوسیوس معطوف ساخت و بیش از هر اثر ضد مسیحی خوانده می شد. کتاب دربارة ذهن، در عرض شش ماه، بیست بار به چاپ رسید و در اندک زمانی به زبانهای انگلیسی و آلمانی ترجمه شد. این کتاب اکنون نایاب است وتنها چند محقق از آن آگاهی دارند.

از آن پس، الوسیوس کتابی منتشر نساخت، اما به نویسندگی ادامه داد، در دومین کتابش، دربارة انسان، بدون شتاب، اما خشمگینانه، اندیشه های پیشین خود را بار دیگر تکرار کرد و کشیشان را، به نام سوداگران دوره گرد بیم و امید، جاودان کنندگان جهل و نادانی، و قاتلان اندیشه و خرد به باد دشنام گرفت. همة آرمانهای آن روز پرجوش و خروش- آزادی، برابری، و برادری- در این دو کتاب نمایان شده اند. الوسیوس از آزادی گفتار، نشریات، دین، و اجتماع دفاع کرده، مردان، زنان، و همة طبقات را در برابر قانون، و از نظر حق برخورداری از فرصتهای آ موزشی، برابر شناخته، واز نوعی جامعة سوسیالیستی هواداری کرده است که در آن تنگدستان ساده دل از گزند توانگران زیرک مصون خواهند ماند. این نیز، اگر خوب توجه کنیم، آوای انقلاب فرانسه بود.

2- فلسفه

الوسیوس، چون بیشتر «فیلسوفان» فلسفة خود را با لاک آغاز می کند: همة تصورات از احساس، و بنابراین از تجربة فردی، منتج می شوند. همة حالات ذهنی انسان ترکیبی هستند از احساسهایی که اکنون حس می شوند، یا به طریق حافظه از گذشته بر می خیزند، و یا از طریق تخیل وارد آینده می شوند، حکم، تمیز احساسها از یکدیگر، و خرد، ترکیب احکام است.

ذهن و روح یکی نیستند، ذهن مجموع، یا توالی، حالات ذهنی است؛ روح حساسیت

---

1. تیره ای از بومیان ساکن جنوب افریقا. ـ م.

سازواره و ظرفیت دریافت احساسهاست. تمام احساسها مادیند، و روح تماماً نیرویی است که درماده قرار دارد. «پدیده های مربوط به پزشکی و تاریخ طبیعی بروشنی نشان می دهند که این نیرو ... با شکل گیری اندامهای بدن پدید می آید، تا هنگامی پایدار می ماند که اندامها پایدارند و با ازهم پاشیدگی آنها نابود می شود.» جانوران نیز دارای روحند، انسان، پس از آنکه جانوری دوپا شد و توانست از دو پای جلو چون دست استفاده کند: از دیگر جانوران متمایز شد.
الوسیوس، پس از لاک، به هابز می پردازد. اعمال انسان پاسخهایی هستند که او، به نام میل به احساسهای کنونی یا احساسهای به یاد آمده می دهد. میل خاطرة لذتی است که ملازم برخی از احساسها بوده است. شهوت میلی مبرم است و شدت آن متناسب است با میزان درد یا لذتی که انسان به یادمی آورد، یا انتظارش را می کشد. شهوت غالباً گمراه کننده است، زیرا با تمرکز اندیشة انسان در قسمتی از یک شیء، یا یک وضع، او را از توجه به جوانب کلی آن باز می دارد (هوش، از این لحاظ، واکنشی است معوق برای ادراک بیشتر و دادن پاسخ کاملتر.) با اینهمه، شهوات برای خوی وسیرت انسان همان مقام را داراست که حرکت برای ماده دارد؛ شهوت است که به انسان میل می دهد و، حتی، او را به کسب دانش وامی دارد. «دستاورد فکری انسان متناسب است با شدت شهوات او. نابغه انسانی است با شهوات نیرومند؛ و کودن از آن بیبهره است.» اساسیترین شهوت، عشق به قدرت است؛ این شهوت از آن روی اساسی است که توانایی ما را برای درک امیالمان فزونتر می سازد.
سخنان الوسیوس، تا اینجا، آمیزه ای هستند از اندیشه های دیگران، اندیشه هایی که از مدتها پیش درجهان فلسفه رواج داشت و یا همان «خاگینه »ای است که ولتر گفته است. اما از آن پس، آرایی ابراز می کند که برای جهان او تازگی داشتند. می گوید: از آنجا که اندیشه های انسان منتج از تجارب او هستند، اندیشه ها و سیرتهای متفاوت افراد و ملتها را باید معلول محیطهای فردی و ملی آنان دانست. مردم با استعدادهای یکسان و مساوی به جهان می آیند و کسی از نظر قدرت فکری ذاتاً بر دیگری برتری ندارد. همة مردم، هرگاه محیط ، آموزش، و شرایط دیگر مساعدت کند، می توانند افرادی برجسته شوند. «نابرابری استعداد مردم همیشه معلول اوضاع متفاوتی است که تصادف برای آنان فراهم آورده است.»
کودک، پس از آنکه رحم مادر را ترک گفت ... بدون اندیشه، میل، و شهوتی پا به جهان می نهد. چیزی، جزگرسنگی، احساس نمی کند. گاهواره [توارث] نیست که به ما شهوت، غرور، حرص، جا ه ومقام، و افتخار می

دهد. این شهوتهای مفسده انگیز، که از شهرها ریشه می گیرند، محصول سنتها، قراردادها، و قوانین موجودند. ... کودکی که پس از تولد با سیل به بیابان برده شده است و چون رومولوس در دامن گرگی پرورش یافته، از این شهوتها ناآگاه خواهد بود. ... نامجویی امری اکتسابی، و از این روی معلول تربیت است.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 761
حتی، نبوغ محصول محیط است- یعنی محصول تجربه، به اضافة شرایط نبوغ آخرین گام در راه یک اختراع را به گامهای بسیاری که پیش از آن پیموده شده اند می افزاید؛ و این گام آخر به خاطر شرایط است. «هر اندیشة نو ارمغان تصادف، یا ارمغان معلولهایی است که از علل آنها آگاهی نداریم.»
این نابرابری شگرف فهم مردم از کجا سرچشمه می گیرد؟ این از آنجاست که مردم اشیای واحد را یکسان ادراک نمی کنند، در وضعی کاملاً یکسان قرار ندارند، و آموزش یکسان نمی بینند؛ زیرا تصادف، که حاکم برآموزش است، آنان را به معادنی به یکسان غنی و پرثمر نمی رساند. از این روی، نابرابری فهم مردم را باید معلول آموزش دانست- آموزش به مفهوم کامل این کلمه که تصادف نیز در آن مستتر است.
این تحلیل روانسناختی، که از زبان میلیونری چون الوسیوس سخاوتمندانه می نماید، شاید نتیجة نگرش سیاسی او باشد. محافظه کاران نابرابری هوش و استعداد مردم را معلول وراثت می دانند، و به ضرورت احتیاط در تغییر عرف و رسومی که رشد در نابرابریهای ذاتی و فطری استعداد و منش دارند تأکید می ورزند. اما اصلاح طلبان بر اختلافات و تأثیر محیط تأکید دارند، و می گویند که نابرابریهای استعداد، قدرت، و ثروت ظاهراً نتیجة تصادف هستند – تصادف تولد در خانواده ای خاص و امتیازات شرایط زندگی، نه شایستگی فطری؛ و عقیده دارند که با فراهم ساختن فرصتهای آموزشی یکسان برای مردم، و با اصلاح وضع محیط آنان، تفاوتهای موجود را می توان کاهش داد. الوسیوس سپس نظریة خود را دربارة برابری طبیعی تفاوتهای موجود را می توان کاهش داد. الوسیوس سپس نظریة خود را دربارة برابری طبیعی مردم به نژادها بسط می دهد، و می نویسد که نژادها، هرگاه در محیطهای یکسان می زیستند، یکسان رشد می کردند. و نتیجه می گیرد که غرور ملی، چون غرور و خودپسندی افراد، بیپایه و دور از واقعبینی است. «آزادیی که انگلیسیان بدان می بالند ... به جای آنکه محصول بیباکی و دلاوری آنان باشد، ارمغان تصادف است» -یعنی ارمغان دریاها و کانالی است که دست مهاجمان را از سرزمین آنان کوتاه ساخته اند (آزادی داخلی، هرگاه شرایط دیگر یکسان باشد با خطر خارجی نسبت معکوس دارد.)

پیداست که، بنابراین مقدمات، جادة بیشرفت از مسیر اصلاح آموزش، جامعه، و دولت می گذرد. «آموزش قادر است همه چیز را دگرگون سازد؛» مگر آموزش به خرس رقصیدن نمی آموزد؟ هر پیشرفتی، حتی در زمینة اخلاقی، نتیجة گسترش دانش و تربیت هوش است؛ «هرگاه جهل و نادانی را براندازید، فساد از میان خواهد رفت.» برای وصول به این هدف، نظام آموزشی فرانسه باید بازسازی شود؛ آموزش باید از دست کلیسا گرفته، و به دولت سپرده شود؛ و همة مردم- زن ومرد، و در هر سنی- باید از فرصتهای آموزشی یکسان برخوردار شوند. به جای زبانهای لاتینی و یونانی، باید علوم و هنرها به جوانان آموخت؛ و باید به پرورش تن سالم و «اذهان خردمند و بافضیلت» تأکید تازه ای شود.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 762
در اینجا، الوسیوس، بی آنکه به معتقدات دینی مسیحیان بتازد، با حرارت بسیار درخواست می کند که قدرت کلیسا را در فرانسه محدود سازند. او از دیدگاه اجتماعی به کلیسا می تازد، نه از دیدگاهی مبتنی بر الاهیات. فقر وتجرد را، که کلیسای کاتولیک تجلیل می کرد، محکوم می سازد، اما خرسند است که مسیحیان این اصول را جدی نمی گیرند؛ «دیرباوری باطنی مسیحیان زیانهای اصول دین را خنثی می کند.» نظارت کلیسای کاتولیک را برآموزش تقبیح می کند و می نویسد که این نظارت، گذشته از آنکه، با ناچیز شمردن آموزش علمی، ملت را از پیشرفت در زمینه های فنی باز می دارد، بلکه به روحانیان نیز امکان می دهد که معتقدات دینی خود را به ذهن کودکان تزریق کنند.
روحانیان همواره جویای زور و زر بوده اند. از چه راهی می توانستند به مقصود رسند؟ با فروش ترس و امید. کشیشان عمده فروش برآن بوده اند که فروش این کالاها را مطمئن و پرسود سازند. ... قدرت کشیشان به زودباوری ابلهانه و موهوم پرستی مردم بازبسته است. مردم آگاه برای آنان سودی ندارند؛ مردم هرچه کمتر بدانند از آنان بیشتر فرمان خواهند برد. ... روحانیان در همة ادیان می کوشند حس کنجکاوی مردم را خفه کنند، و مردم را از تحقیق در احکام جزمی، که بیهودگی آنها را از کسی پنهان نمی توان داشت، باز دارند. ... انسان نادان آفریده شده، اما ابله خلق نشده است؛ با تلاش بسیار است که او را ابله می کنند. برای آنکه انسان ابله شود و روشنایی طبیعی را که در درون اوست خاموش سازند، کاردانی بسیار لازم است. باید اندیشه های نادرست را یکی پس از دیگری در ذهن او جایگزین ساخت. کاری نیست که روحانیان با همدستی موهومات از عهدة آن برنیایند. از این راه] با تزریق موهومات[، آنان قدرت تشخیص را از مردم می گیرند، مردم را به انقیاد و فرمانبرداری وا می دارند، آنان را تابع قدرتی می سازند که مافوق قدرت قانون است، و

سرانجام ابتداییترین اصول اخلاقی را از میان می برند.
الوسیوس هشت فصل کتاب را به بحث از آزادی و رواداری دینی تخصیص داده است.
عدم رواداری دینی زادة بلند پروازی روحانیان و زودباوری ابلهانه است ... . هرگاه سخنان پرستار ولله ام را باور کنم، همة دینها دروغند و تنها دین من درست است. اما آیا جهانیان این را باور می کنند؟ نه، برای آنکه زمین هنوز در زیر انبوه پرستشگاههایی می نالد که برای پرستش موهومات برپا شده اند. ... از تاریخ ادیان چه آموخته ایم؟ آموخته ایم که ادیان درهمه جا عدم رواداری و آزادی کشی را ترویج کرده، دشتها را از اجساد مردم پوشانده، در کشتزارها جویبار خون جاری کرده، شهرها را به آتش کشیده، و امپراطوریها را فرو پاشیده اند. ... مگر ترکان، که دینشان دین خون است، از ما روادارتر نیستند؟ در قسطنطنیه، کلیساهای مسیحی می بینیم، اما در پاریس مسجدی نیست . ... آزادی و رواداری کشیشان را فرمانگزار شاهزادگان می سازد، و سختگیری هزادگان را فرمانبردار کشیشان می کند.
الوسیوس رواداری را در یک جا جایز نمی داند.
رواداری یعنی در یک جا برای مردم زیانبخش است، و آن هنگام است که به آیین

ناروادارى چون آیین کاتولیک آزادی دهد. این دین، پس از آنکه نیرومندترین قدرت کشوری شد، خون حامیان ابله خود را برزمین می ریزد. نگذارید که پروتستانها نیز شیوه های فریبندة کاتولیکها را بیاموزند و به کار بندند؟ همان کشیشی که در پروس سختگیری را مکروه، و نقض قانون طبیعت و قانون خدا می شمارد روادارای دینی را در فرانسه جنایت و بدعتگذاری می انگارد. چیست که انسانی واحد را در سرزمینهای مختلف به انسانی مختلف مبدل می کند؟ ضعف کشیشان در پروس، و زورمندی آنان در فرانسه. چون رفتار مسیحیان کاتولیک را به یاد می آوریم، می بینیم که آنان، به هنگام ناتوانی، بره اند و، چون قدرتی به دست آورند، گرگ می شوند.
الوسیوس گاهی از مسیحیت، بویژه از مسیحیت پروتستان، به نیکی یاد می کند. الوسیوس ملحد نبود، اما از چهره ای که کتاب مقدس مسیحیان از خدا کشیده است سخت بیزار بود و آن را «همانند چهرة شاهان مستبد و ستمگر مشرق زمین» می دانست. می گفت که این خدا «ناچیزترین گناهان را با عقوبتهای ابدی کیفر دهد.» الوسیوس به آرزوی یک «دین جهانی» بود، دینی که زیر نظارت دولت «اخلاق طبیعی» را، بدون چشم داشت پاداش و کیفر اخروی، در جهان پراکنده خواهد ساخت. او خرد

انسان را برتر از پندارهایی می دانست که به نام وحی و الهام به اندیشة مردم راه یافته اند؛ و می گفت: «انسان راستکردار همواره از خرد پیروی خواهد کرد، و پیروی از خرد را بر پیروی از وحی خدایی مقدم خواهد داشت، زیرا انتساب خلقت خرد آدمی به خدا خردمندانه تر از آن است که خدا را خالق کتابی معین بدانیم.»
اما آیا اصول اخلاقی، بدون معتقدات فوق طبیعی وتجویز الاهی، پایدار می ماند؟ الوسیوس می گفت که می ماند.
رذایل، فضایل، نیرومندی، و نیکبختی مردم به قوانین باز بسته است، نه به دین. ... هر جنایتی که به کیفر قانونی نرسد همه روزه تکرار می شود؛ برای اثبات ناسودمندی دین، چه دلیلی بهتر از این؟ ... امنیت کنونی پاریس معلول چیست؟ دینداری ساکنان آن؟ نه؛ ... معلول نظم و شب زنده داری پلیس است. ... چه زمانی قسطنطیه مرکز فجایع شد؟ زمانی که دین مسیحی در آنجا استقرار یافت. ... مسیحی ترین شاهان بهترین فرمانروایان نبوده اند. تنها معدودی از آنان فضایلی چون فضایل تیتوس، ترایانوس، و آنتونینوس از خود نشان داده اند. کدام شاه دینداری است که با آنان برابری کند؟
از همین روی، الوسیوس عقیده داشت که فلسفه باید اخلاقی مستقل از دین پدید آورد و رونق دهد. به پیروی از همین نظر، فلسفه ای اخلاقی پدید آورده، و در کتاب خویش گنجانیده است. شاگردی فلسفة اخلاقی او را «علمیترین اخلاق اجتماعیی که از خامة فیلسوفی تراوش کرده است» خواند.» الوسیوس نهاد آدمی را نه نکوهش کرده، و نه ستوده است. نهاد انسان را با همة خودخواهیهای آن پذیرفته، و کوشیده است براساس آن اخلاقی طبیعی بنیان نهد. به دیدة او، نهاد آدمی نه خوب است، و نه بد. انسان موجودی چون موجودات دیگر است، و

می کوشد در جهانی که هر سازواره ای درآن، دیر یا زود، طعمة سازوارة دیگری خواهد گشت خویشتن را حفظ کند. تصویری که روسو از جوامع ابتدایی کشیده بود به دیدة الوسیوس تخیلی بیپایه بود. هابز، بادرک و بیان اینکه طبیعت میدان کارزار است، به حقیقت نزدیک شده بود. واژه های «خوب» و «بد» تنها در جامعة انسانی دارای معنا و مفهومند؛ و خیر و نیکی تقوای اجتماعی است، ومحصول تربیت اجتماعی است برای تحقق بخشیدن به آرمانهای جامعه.
بدبخت فرمانروایی است که خویشتن را به نیکی نهاد انسان امیدوار سازد. آقای روسو انسان را خوب دانسته است. اما تجربه منکر این مدعاست. هرگاه خوب بنگرید، خواهید دید که کودک مگس می کشد، سگش را کتک می زند، و گنجشکش را خفه می کند- و درخواهید یافت که کودک دارای

همة رذایل یک انسان بالغ است. انسان زورمند] آزاد از قیود اجتماعی[غالباً ستمگر است. کودک تنومند نیز چون او ستمگر است. کودک، به هنگام آزادی و تنهایی، مانند بزرگسالان دست به دزدی می آلاید و شیرینی و بازیچة همسالانش را می رباید.
پس، پیداست که انسان فاقد شعور اخلاقی فطری است. برداشت انسان از خوبی و بدی محصول تربیت والزامات خانواده، جامعه، دولت، و دستگاه دینی اوست. هرگاه که انسان از این الزامات- مانند حکومت مطلقه، جنگ، یا جمعیتی- می رهد، قانون و اصول اخلاقی را از یاد می برد. در میان «بیشتر ملتها، اخلاق مشتی دستورند که زورمندان برای تحکیم پایه های قدرت خود، و برای اینکه از کیفر برهند، به زیردستان می دهند.» اما علم اخلاق، اگر درست توجه شود، «علم به کاربردن وسایلی است که مردم ابداع کرده اند تا، به یاری آنها، به خوشترین وجه ممکن با هم زیست کنند. ... هرگاه زورمندان مانع نشوند و کارشکنی نکنند، این علم همگام علوم تازة دیگر پیشرفت خواهد کرد.»
الوسیوس با صراحت می گوید که غایت زندگی درک لذت است؛ غایت زندگی برخورداری از سعادت برروی زمین است، سعادت تداوم لذت است، و همة لذتها اساساً حسی و فیزیولوژیکی هستند. «فعالیت ذهن و کسب دانش» از همة لذتها پایدارتر و رضایتبخشترند. اما آنها نیز اساساً لذتهایی جسمی هستند. زیاضت ابلهی است، و لذت جنسی- هرگاه از آن زیانی به دیگران نرسد- مشروع است. فضیلت پیروی از قانون خدایی نیست، بلکه رفتاری است که بیشترین لذت را برای بیشترین مردم فراهم می سازد. الوسیوس آشکارا به تدوین و تنظیم فلسفة سودگری در علم اخلاق می پردازد، که در گذشته هاچسن بدان رسیده بود (1725) و بعدها بنتم بتفصیل آن را بیان کرد (1789).
انسان، برای آنکه دارای فضیلت اخلاقی شود، ناچار است شرافت روح را با روشنی اندیشه درآمیزد. هرکسی که این دو موهبت را به هم پیوست خیر و صلاح جامعه را راهنمای خود خواهد ساخت. خیر جامعه شالودة همة فضایل اخلاقی، و پایة همة قوانین است. قانون باید یک اصل را راهنمای خود سازد، و آن خیر و صلاح جامعه، یا

بیشترین مردمی است که در جامعه به سر می برند. ... همة اصول اخلاقی و قوانین جهان باید از این اصل ریشه گیرد.
با اینهمه، الوسیوس همة کنشهای انسان را، هرچند اخلاقی و مقرون به فضیلت ، خودخواهانه می داند. اما می نویسد که این کنشها ضرورتاً خودخواهانه نیستند؛ بسیاری از کنشها نوعدوستانه اند یعنی به قصد سود رساندن به دیگران انجام می گیرند ـ و گاه گاه به قیمت گزافی برای کنندة

آن تمام می شود. اما حتی این کنشها نیز خودخواهانه اند؛ یعنی انگیزة نوعدوستی ارضای نفس است. از آن روی ما نوعدوستیم که، به انگیزة تربیت یا غریزه، از خوشی همنوع لذت می بریم.از همین روی، مادری خویشتن را فدای فرزند می کند، یا قهرمانی در راه میهن جان می سپارد. هرگاه به دیگران خوبی می کنیم، خوبی متقابل یا تحسین جامعه را، که به ما باز خواهد گشت، آگاهانه یا ناآگاهانه، به یاد داریم؛ زیرا دیده ایم که کارهای مشابهی جامعه کارهای مشابهی جامعه رادر گذشته به تحسین و حقشناسی وا داشته اند. از این راه، پاره ای از مظاهر نوعدوستی آنچنان عادی می شوند که به صورت عادت در می آیند و انسان، به هنگام اجتناب از آنها، احساس هراس و سرافکندگی می کند. ریاضت، یا عبادت دینی،گونه ای سرمایه گذاری برای اندوختن سود اخروی است، اما یک سرمایه گذاری دراز مدت برای تضمین رفتن به بهشت. «اگر درویش یا راهبی خاموشی برمی گزیند، خویشتن را همه شب تازیانه می زند، با آب و ماش و عدس می سازد و بروی کاه می خوابد ... برای آن است که می پندارد از این راه گنجی برای خود در آسمان می اندوزد.» «اگر جامعه ستمگری را محکوم نمی ساخت، این دینداران، بی آنکه شرمی برند یا مانعی بازشان دارد، از هیچ ظلمی رو گردان نمی گشتند ـ همانگونه که بارها بدعتگذاران را به آتش کشیده اند.» حتی دوستی از خودخواهی، یا گونه ای نیاز متقابل، ریشه می گیرد؛ با رفع این نیاز، دوستی پایان می یابد. «چیزی نادرتر و کمیابتر از دوستی پایدار نیست.» «سرانجام، ما خویشتن را در دیگران دوست می داریم.»
الوسیوس خودخواهی را، تا آنجا که به قصد صیانت نفس باشد، روا می دارد؛ اما لاروشفوکو، با وجودی که همة انگیزه ها را از خودخواهی دانسته، آن را ناپسند شمرده است. بهر تقدیر، خودخواهی واقعیت کلی زندگی است و نکوهش آن « مانند بدگویی از غنچة بهاری، گرمای تابستان ... و یخبندان زمستان است.» دقیقاً به واسطة خودخواهی است که الوسیوس در نظر دارد اخلاق «علمی» بنیان نهد. می نویسد آموزش و قانون می توانند شخصیت انسان را چنان بپرورند که رنج و اندوه را در کنشهای جامعه نامقبول ببیند و لذت را در فضیلت، یعنی در عملی که به سود جامعه است، جستجو کند. فیلسوف باید رفتار انسان و نیازمندیها اجتماع را، با توجه به اینکه چه رفتاری به سود بیشترین مردم است، بررسی کند و در راه فراهم آوردن انگیزه هایی که مردم را، به حکم خودخواهی، به نوعدوستی و نیکوکاری وا خواهد داشت با

مربیان و قانونگذاران همکاری کند. از این همکاری میان فیلسوفان و شاهان چه سودهایی که عاید بشر می شود. «فضایل و نیکبختی مردم

مرهون قوانین خردمندانة آنان است، نه رعایت احکام دینی.»
الوسیوس، در اوج تبیین فلسفة خویش، به تحلیل قانون و حکومت می پردازد. از نظر سیاسی، او از همة «فیلسوفان» تندروتر بود. عقیدة ولتر را دربارة «فرمانروای روشنفکر» نمی پسندید، و می گفت که چنین فرمانروایی هر اندیشه ای را، جز اندیشه های خود او که ممکن است نادرست و زیانبخش باشند، سرکوب خواهد کرد. برای اثبات مدعای خویش، سخنان فردریک کبیر را در « آکادمی علوم برلین» شاهد می آورد: «چیزی بهتر از حکومت مستبد به رهبری شاهی دادگر، با فضیلت، و مهربان نیست؛ و چیزی بدتر از زندگی در قلمرو شاهانی نیست که با یکدیگر رقابت و همچشمی می کنند.» حکومت فردی محدود و مشروطه، چون حکومت انگلستان، مطلوب است؛ اما بهتر از آن ائتلافیة جمهوریهای دموکراتیکی است که متعهد شده اند متفقاً با متجاوز مقابله کنند. نظراً، حکومت اشرافی ظالمانه است؛ زیرا توانایی بیشتر، محصول تصادف است؛ اما حکومت دموکراسی کامل نیز، هنگامی که تنگدستان تحصیل نکرده اند و فاقد ملک و دارایند، سودی ندارد. با توجه به این واقعیت، قانونگذار خردمند هدف خویش را گسترش آموزش و دارایی قرار خواهد داد.
فیلسوف میلیونر آنگاه، تمرکز ثروت و نظام پولی را که مسئول این تمرکز است نکوهش می کند:
تقریباً، بدبختی همة مردم و ملتها معلول نقص قوانین و انقسام جامعه به دو گروه ثروتمند وفقیر است. در بیشتر کشورها تنها دو طبقه وجود دارند، که یکی فاقد ضروریات اولیة زندگی است و دیگری در ناز و نعمت زندگی می کند. ... اگر تباهی زورمندان در روزگار تجمل نمایانتر است، سبب آن است که در چنین روزگاری ثروت یک ملت در دستهای کمتری متمرکز می شود.
جایگزینی پول به جای زمین، که نشان و پایه قدرت است، چنان مسابقه ای برای تحصیل ثروت پدید می آورد که ثبات جامعه را بر هم می زند، جنگ طبقاتی را تشدید می کند،و به تورم پولی ویرانگری می انجامد.
در میان ملتهایی که ثروت و پول ـ بویژه پول کاغذی ـ رفته رفته فزونی می یابند، بهای کالاها و مزد کارگران همواره افزایش می یابد؛ ... و همراه افزایش مزد کارگر، واردات ملتهای ثروتمند بر صادرات آنان فزونی می گیرد. هرگاه عوامل دیگر عوض نشوند ... پول ملتهای ثروتمند به ملتهای فقیر انتقال می یابد، که آنان نیز به نوبة خویش ثروتمند می شوند و سرانجام به همان سرنوشت ملتهای ثروتمند گرفتار می آیند.
آیا برای جلوگیری از تمرکز پول و مسابقة تحصیل ثروت راهی وجود دارد؟

یکی از این راهها، افزایش شمارة مالکان از راه تقسیم زمین است. ... وقتی وسعت زمین کسی از چند ایکر معین تجاوز کند، باید اجاره ای که از آن گرفته می شود بیش از میزان مالیات باشد. ... این توزیع مجدد[ثروت] در اقتصاد پولی تقریباً محال است؛ ... [اما] اگر خردمندانه اقدام شود، با تناوب مداوم و نامحسوس دیگری می توان آن را عملی ساخت.
ثروت برخی از مردم را کاهش دهید، بر دارایی برخی دیگر بیفزایید، وبرای تنگدستان چنان تسهیلاتی فراهم سازید که بتوانند با روزی هفت یا هشت ساعت کار مایحتاج خود و خانواده شان را فراهم آورند. آنگاه مردم آنچنان نیکبخت خواهند گشت که طبیعت آدمی اجازه می دهد.
3ـ نفوذ
اندیشه هایی که انقلاب فرانسه را پدید آوردند، و تقریباً همة اندیشه هایی که ملتها را در روزگار ما به جنب و جوش انداخته اند، در الوسیوس و دو کتاب او گرد آمده بودند.شگفتاور نیست که تحصیلکردگان فرانسه، در ربع سوم قرن هجدهم، الوسیوس را با ولتر، روسو، ودیدرو برابر دانستند و اهمیتی به نخستین کتاب او دادند که به هیچ یک از کتابهای آن روزگار داده نشده است.برونتیر گفت: «هیچ کتابی بیش از این غوغا به پا نکرده، وهیچ کتابی اینهمه اندیشه در جهان نپراکنده است.» بریسو در 1775 نوشت که «دستگاه فلسفی الوسیوس را همگان پذیرفته اند.» تورگو، با وجودی که این ادعا را رد می کرد، گفت که « با نوعی دیوانگی» آن را می ستایند؛ دیگری گفته است که کتاب الوسیوس «بر روی هر میز آرایشی دیده می شود». منتقدان همگی روشنی سبک الوسیوس، قدرت مطالب هجو آمیز و گزایندة آن، و انساندوستی خود را، که با وجود توانگری از توزیع مجدد ثروت هواداری می کرد، ستوده اند.
اما خود «فیلسوفان» از «دستگاه» فلسفی وی خرده گرفته، و آن را مبتنی بر تصورات نادرست دانسته اند. ولتر از اصل وراثت طرفداری می کرد و می گفت که مردم، با هوش و استعداد یکسان، پا به جهان نمی نهند. نوابغ نابغه بدنیا می آیند وآنان را خلق نمی توان کرد. دیدرو، که در این باره چون ولتر می اندیشید، در رد اثر الوسیوس، به نام دربارة انسان (این کتاب در 1775 نوشته شد، ولی صد سال بعد انتشار یافت) نوشت که مردم بر اثر دگرگونیهای مغزی موروثی احساسها را از راههای گوناگون درک می کنند.
ذهن انسان، هنگام زادن، چون لوح سفید نیست. راست است که یک انسان بدون اندیشه و بدون امیال رهبری شده پا به جهان می نهد، اما از نخستین لحظة زندگی دارای استعدادی است که او را به درک، قیاس، و نگاهداری پاره ای اندیشه ها راغبتر از دیگری می سازد؛ و این رغبت [فکری] در سالهای آینده، به یاری عوامل دیگر، به شور و شهوت واقعی

مبدل می شود.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 768
دیدرو، که فلسفة خود را با اندیشه های لاک آغاز کرده بود، در اینجا به لایبنیتز باز می گردد و به کانت نزدیک می شود. به عقیدة دیدرو، وراثت اثر محیط و آموزش را محدود می کند. «ما نمی توانیم آنچه را طبیعت از مردم دریغ داشته است به آنان دهیم؛ شاید آنچه را طبیعت به آنان داده است نابود کنیم. ... آموزش، استعدادهای [موروثی] انسان را توسعه می دهد.» برای دیدرو، تحول لذات فکری به لذات جسمی ناخوشایند بود و در مخالفت با الوسیوس، که تصور می کرد نوعدوستی نا آگاهانه یا در نهان نتیجه خودخواهی است، به دیگران پیوست. مادام دو دفان یکی از کسان انگشتشماری بود که این نظریة الوسیوس را تصدیق می کردند؛ می گفت که «این مرد اسرار همة ما را برملا ساخته است.» ادم سمیث، به پیروی از دوستش، هیوم، پای می فشرد که نوعدوستی از احساس همدلی ریشه می گیرد، و همدلی، چون خودخواهی فطری و غریزی انسان است. با وجود این، سمیث در کتاب خود، ثروت ملل، نظریة اقتصادی خود را بر پایة خودخواهی عمومی آدمیان استوار ساخته است. مادام رولان، در بحبوحة انقلاب فرانسه، از الوسیوس بیزار شد و گفت: «این مرد سخاوت مرا ناچیز گرفت. ... من، به کمک قهرمانان بزرگی که تاریخ نامشان را جاودان ساخته است، با نظریه های او مخالفت کردم.»
این مسائل را در چند سطر نمی توان بررسی کرد و روشن ساخت. آنگونه که پیداست، وراثت، با بنیة ذاتی، بر عملکرد آموزش و پرورش و محیط اثر می نهد. وگرنه، تفاوت شخصیتهای چند برادر را، که خاستگاه مشترک و فرصتهای برابری داشته اند، به چه عاملی می توان نسبت داد؟ الوسیوس این پرسش را نیز بی پاسخ نمی گذارد:در حدودی که وراثت تعیین کرده است، اختلاف محیط، آموزش، و قانون دگرگونیهای شگرفی در رفتار افراد و گروهها پدید می آورد. جز این، چگونه ممکن است مردمی از توحش به تمدن رسند؟ شاید از سخنان الوسیوس چنین نتیجه بگیریم که انسان عالماً راه دردناکتری را به جای راه دیگر آن برنمی گزیند، اما می دانیم که پاره ای از غرایز اجتماعی، چون مهر مادری، گروه دوستی، و عشق به تحسین ـ با آنکه از غرایز فردگرایانه ضعیفترند ـ می توانند، پیش از هر گونه سنجش آگاهانة لذت،رنج، و.یا نتیجة عمل، انسان را به فداکاری وادارند. ما همه خودخواهیم، اما برخی از ما خودخواهی خود را چندان بسط می دهند که خانواده، جامعه، و ملت آنان، یا همة بشریت، را در بر گیرد. از این نظر، خودخواهی هرچه وسیعتر باشد مطلوبتر است. بهر تقدیر، اندیشه های الوسیوس بر اندیشه و عمل بسیاری از مردم تاثیر گذاشته اند. شاید به تاثیر اندیشه های او بود که لا شالوته برای کوتاه ساختن دست کشیشان و

یسوعیان از مدارس فرانسه، و سپردن آموزش و پرورش به دست دولت، به تلاش پرداخت. آموزشگاههای ملی امریکا مرهون تلاشهای کوندورسه می باشند، کسی که خویشتن را شاگرد الوسیوس می خواند. بکاریا می گفت که در خواستهای تاریخی خود را برای اصلاح قوانین و سیاست کیفری به انگیزة اندیشه های الوسیوس نوشته است. بنتم گفته است: «بسیاری از اندیشه های خود، و در آن میان

اصل سودگری، را از دربارة ذهن الوسیوس گرفته ام.» کنوانسیون ملی 1792، با آگاهی از دین انقلاب فرانسه به الوسیوس، به دختران وی عنوان «دختران ملت» داد. ویلیام گادوین کتاب تفحص در اصول عدالت سیاسی و اثر آن در تقوای عمومی و نیکبختی(1793) را با الهام گرفتن از تعالیم الوسیوس نوشت؛ و همسر وی، مری وولستنکرافت، بعضاً با الهام گرفتن از این سخن الوسیوس، که نابرابری فکری میان زن و مرد عمدتاً به واسطة نابرابری در آموزش و فرصت است، به تصنیف اثر تاریخی خود، حقوق زن (1792)، مبادرت جست.
بسیاری از معاصران الوسیوس نظریة وی را، دربارة خودخواهی فطری آدمی، با شخصیت مهربان و نیکخواه خود او ناسازگار یافتند. مارمونتل دربارة وی چنین نوشت: «انسانی بهتر از او نمی توان یافت، بی آنکه خودنمایی کند، آزاداندیش و بخشنده است؛ و نیکخواهی او از هر رنگ و ریایی به دور است.» گریم، که ندرتاً در ستایش کسی دست و دل باز بود، الوسیوس را «مردی راستین»، با انصاف، با گذشت، خوشخو، شوهری خوب، پدری خوب، دوستی خوب، و انسانی خوب خوانده است. عبارات زیر، که از دربارة ذهن گرفته شده اند، بیش از همه دربارة خود او صدق می کنند:
برای آنکه انسان را دوست بداریم، باید انتظارات خود را از او کاهش دهیم. ... انسان تا وقتی که عواطف عقلش را تیره نساخته اند، با گذشت تر است، و هر چه با گذشت تر باشد، آگاهتر. ... اگر چنین انسانی از گناهان دیگر مردم می گذرد و به معایب آنان توجه نمی کند، برای آن است که علو اندیشة او اجازه نمی دهد معایب و حماقتهای مردم را برملا سازد، و تنها به معایب کلی بشریت توجه دارد.
الوسیوس در وره و پاریس، در کنار زن و فرزندانش، با اخلاص و نیکبختی می زیست.در 1764، به انگلستان و آلمان سفر کرد و با هیوم، گیبن، و فردریک کبیر دیدار کرد. در 1771، قسمتی از هزینة تهیة مجسمة ولتر را، که به دست پیگال ساخته می شد، پرداخت. در همان سال، هنگامی که د/ اولباک و دوستان دیگرش در کنار بستر وی نشسته بودند، چشم از جهان فروبست. همسرش خاطرة وی را چنان دوست داشت که همة خواستاران

خود را، از جمله بنجمین فرانکلین، را نومید ساخت. وی بیست و پنج سال پس از الوسیوس زنده ماند، انقلاب فرانسه را بی خطر پشت سر نهاد، و در 1800، در هشتادویک سالگی، درگذشت.

گروه اندکی از « فیلسوفان » کوچک، در ربع سوم قرن هجدهم، به صف حمله کنندگان به مسحیت پیوستند. اینان، با همان شور و حرارت مسیحیان اولیه در هنگام ترویج انجیل جدید، وبا همان ایمان و جانبازی مسیحیان اسپانیا در هنگام بیرون راندن مورها از سرزمین خویش،
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 770
برای پیکار با مسیحیت به پا خاسته بودند. اینان مقالات و رسالات بسیاری نوشتند و در میان مردم پراکنده ساختند؛ و چون گفتنیهای خودشان به پایان رسیدند، نوشته های ضد دینی دیگران را، از لوکرتیوس تا هابز، به فرانسوی ترجمه کردند. تقویم جدید قدیسان و شهیدان را نوشتند، یولیانوس کافر را در جرگة قدیسان قرار دادند، و از پومپوناتتسی، برونو، کامپانلا، وانینی، بل، و دیگر قربانیان آزارهای دینی شخصیتهای آرمانی ساختند. یهودیان را نه برای ربا خواری، بلکه بدان خاطر که مسیحیت را به جهان آورده بودند به باد دشنام گرفتند. یهوه را به نام هیولای ستمگری، خدای جنگ و کشتار، و نخستین کسی که نژادکشی به راه انداخت، از تختش به زیر افکندند. به گناه آدم و حوا و به خدایی که خویشتن را در کالبد فرزندش به جهان فرستاده بود تا با تازیانه خوردن و بردار شدن خشم خود را از میل زنی به سیب، یا معرفت، فرو نشاند پوزخند زدند. جنگهای صلیبی را لشکرکشیهایی برای جهانگشایی و سوداگری شمردند، قرون وسطی را روزگار ظلمت و سیاهی شناختند، و کلیساهای جامع گوتیک را بناهای بربرانة بیتناسب خواندند. د/ آلامبر در پیرامون خویش «گونه ای تعالی اذهان و جوش و خروش فکری» می دید که «با گونه ای خشونت، هرآنچه را در راه خود می یافت، می روبید.»
یکی از این متفکران ژاک آندره نژون بود که سنت ـ بوو. وی را « منادی سرسخت الحاد » خوانده است. او با سمت مترجم و ویراستار پیش د/ اولباک آمد؛ اینان در ده سال سی کتاب بزرگ و کوچک علیه مسیحیت منتشر کردند. دیدرو می گفت:«بر خانة خداوند گلوله می بارد.»
یکی دیگر از آنان، نیکولا بولانژه، دوست د/ اولباک، است که تا پایان عمر(1759) از پیکار با مسیحیت نایستاد، و دستنویسی از خود به جای نهاد که آن را گذشتة بیپرده خوانده بود. د/ اولباک این دستنویس را تا 1765 پنهان کرد، و پس از آنکه شوازول ـ دوست «فیلسوفان» ـ به وزارت رسید، آن را با مقدمة آتشینی، به قلم دیدرو، به چاپ رساند. بولانژه نوشته بود که دین از ترس و وحشت انسان اولیه از سیل و دیگر مصایب، ظاهراً فوق طبیعی، ریشه گرفته است؛ کشیشان و شاهان، در توطئه ای مشترک

برای روا ساختن جباریت، به جای تحمیل اجباری باورهای اصیل آیین، آن را برساخته اند. بشر در مبارزه با کشیشان و شاهان، جز با پیروی از چراغ خرد، نمی تواند از این کنکاش جان به سلامت در برد.
برجسته تر از همة این متفکران، آندره مورله است که چون برخی دیگر از «فیلسوفان» دستپروردة یسوعیان بود. این آبه، که بعداً در صفوف شورشیان پرسه می زد، در 1727 پا به جهان نهاد؛ چندان زنده ماند که مادام نکر درباره اش بنویسد: «خرسی راستگو، با صفات درستکاری و پاکدامنی، و دارای هزار خصلت پسندیده؛ و چندان دیندار است که بگوید شاید خدایی باشد و این گمان را گاهی با دوستانش در میان نهد ـ با اطمینان به اینکه دوستانش آنقدر انصاف دارند که خوشباوری او را برملا نکنند.» به راهنمایی دیدرو، مقاله هایی برای دایرة المعارف نوشت. بر سر سفرة د/ اولباک چنان شوخیهای نیشداری بر زبان می آورد که
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 771
ولتر وی را «آبة گزاینده» می خواند؛ اما مارمونتل نوشته است که اندیشه های بلندی در سر می پرورانید ... و دلش چون زبان او راستگو بود.» 75 مورله در 1762 کتابی، به نام رسالة مفتشان افکار، منتشر ساخت. این کتاب شامل منتخباتی از کتاب راهنمای تفتیش افکار، اثر نیکولاس ایمریکو، بود که در فاصلة سالهای 1356 تا 1399، با تعصب و وسواس، سمت مفتش کل داشت. فرانسویان دستگاه تفتیش افکار اسپانیا، را کم و بیش از یاد برده بودند، و مورله با شرح شیوه های کار و کیفرهای دستگاه تفتیش افکار اسپانیا، در روزگار اقتدار آن، می کوشید که خاطرات فراموش شدة فرانسویان را زنده کند. مالزرب به این دلیل که « قانون کیفری فرانسه هنوز همانند قانون کیفری دستگاه تفتیش افکار است» برای این کتاب «پروانة شاهی نشر» صادر کرد. گرچه مورله نمی توانست باور کند، اما، در همان سالی که کتاب زیر چاپ رفت، پارلمان تولوز بدن مردی را، به نام ژان کالاس، روی چرخ مجازات خرد کرد.
گریم که معمولا مرد متعادل و آرامی بود، در 1772 در کورسپوندانس لیترر از آبة دیگری، به نام گیوم رنال چنین یاد کرده است: «پس از انتشار روح القوانین مونتسکیو، ادبیات ما اثری نیافریده است که یادگار شایستة عصر روشنگری ما برای آیندگان باشد، مگر تاریخ فلسفی و سیاسی ماندگاههاو بازرگانی اروپاییان در دو هند، به قلم رنال.» گریم، به گمان بسیار، خویشتن را مدیون رنال می شمرد، زیرا کورسپوندانس لیترر را او بنیان نهاده (1753)، و در 1755 وی آن را برای گریم به ارث گذاشته بود؛ که گریم نیز، پس از بدست گرفتن ادارة این نشریه، به تمکن رسید. از این گذشته، دوست گریم، دیدرو، در تهیة این کتاب ابدی با نویسندة آن همکاری کرده بود. داوری گریم دربارة تاریخ فلسفی و سیاسی ماندگاهها و

بازرگانی اروپاییان در دو هند، پس از انتشار (1772)، بر اثر محبوبیت فوق العادة کتاب، تأیید شد. این کتاب تا پیش از 1789 چهل بار به چاپ رسید، و بسیاری از ناشران نیز آن را مخفیانه چاپ، ترجمه، و به بازار روانه کردند؛ فرانکلین، گیبن، و رابرتسن این کتاب را ستودند؛ توسن لوورتور در پیکار خویشتن برای آزاد ساختن بردگان (1791) از این کتاب الهام گرفت. منتقد دانشمندی بر آن بود که این کتاب بیش از قرارداد اجتماعی روسو در انقلاب فرانسه اثر گذاشته است.
رنال کشیش بینوایی بود که به پاریس رفت. افسانه ای دربارة چگونگی رهایی او از گرسنگی چنین می گوید: آبه پر وو 20 سو گرفته بود تا برای روح مرده ای مراسم قداس برگزار کند؛ آبه پر وو 15 سو به آبه دو لاپورت داده بود تا به جای او این مراسم را به جای آورد؛ و دولاپورت 8 سو به رنال پرداخته بود تا او به جای وی مراسم را به جای آورد. رنال خوشحال بود که از سفرة الوسیوس و د/ اولباک می خورد؛ وی نشان داد که دوست و معاشری خوش مشرب است و ظاهراً برای فراهم آوردن مطالب کتاب خود، و حتی برای نوشتن بخشهایی از کتاب، گذشتة از دیدرو، از چند نویسندة دیگر کمک گرفته است. روسو، که با همه

کس ستیز می کرد، رنال را مردی ستیزه ناپذیر یافت و در اعترافات خویش، برای دوستی خلل ناپذیر و کمکهای مالی وی. از او سپاسگزاری کرد.
پیداست که رنال پولی اندوخته، و توانگر شده بود، زیرا می گویند که برای گرفتن اجازة چاپ کتاب به مأموران ادارة سانسور رشوه داده است. وی بیست سال برای تصنیف کتاب رنج برده بود. کتاب آزمندی، خیانت پیشگی، و زورگویی اروپاییان را در رفتار خود با بومیان جزایر هند شرقی و جزایر هند غربی بتفصیل شرح می دهد و نکوهش می کند و به سفید پوستان گوشزد می کند که رنگین پوستان، هرگاه به قدرت رسند، انتقامی سخت از آنان خواهند گرفت. این کتاب نخستین حکم محکومیت بهره کشی مستعمراتی فرانسه، و از جملة نخستین کتابهایی است که از روی نقش قاطع و با اهمیت بازرگانی در تاریخ معاصر پرده برداشته اند. کتاب رنال، همچنین، از کتابهایی است که آزاداندیشان اروپا را به ستایش بومیان هند و تمدن چین وا داشتند. اساسیترین اندیشه های عصر روشنگری فرانسه، از تقبیح موهومپرستی و حرفة کشیشی گرفته تا نکوهش دخالت دولت و کلیسا در اندیشه و زندگی مردم، در صفحات کتاب تجلی یافته است. رنال آیین کاتولیک را جداً توطئة مشترک سران دولت و کلیسا برای تسلط بر مردم می دانست، و عقیده داشت که اینان با افسانه سازی، معجزه آفرینی، تبلیغ، اعمال زور و فشار، و کشتار مردم یکدیگر را تقویت می

کنند. رنال از فرمانروایان اروپا درخواست می کند که پیوند خویش با کلیسا بگسلند، آزادی اندیشه و نشریات را محترم شمارند، و راه را برای وصول به دموکراسی هموار سازند. او، هنگام نکوهش کلیسای کاتولیک، تعصب، خیره سری، و آزادیکشی پروتستانها را نیز از یاد نبرده، و به شرح تعصب پیرایشگران در انگلستان جدید و تعقیب و آزار جادوگران در سیلم پرداخته است.
این کتاب، با آنکه رنال برای تصنیف آن سالها رنج برده بود، به واسطة اشتباهاتی که داشت، سرانجام به فراموشی سپرده شد. رنال در به دست دادن اطلاعات بیدقت است. افسانه را به جای تاریخ می گیرد. در ذکر تاریخ رویدادها غفلت می ورزد، به منابع خود ارجاع نمی دهد، مطالبش آشفته اند، و دست به درازگوییهای تصنعی می زند (یا دیدرو از زبان او چنین می کند). از این گذشته، وی برای برانگیختن احساسات خوانندگان شیوه هایی به کار بسته بود که با کتاب تاریخی سازگاری نداشتند. اما فراموش نباید کرد که کتاب در زمانی نوشته شد که هیچ نویسنده ای نمی توانست بیطرف باشد. کتاب سلاح بود و نمی توانست، با نقل اندیشه های مخالف، اثر خود را کاهش دهد. ادبیات جنگ بود، یا دست کم دولت آن را جنگ می شمرد. دولت فرانسه دستور داد کتاب را بسوزانند و نویسندة آن را از فرانسه اخراج کنند. رنال به هلند گریخت و در 1784،در دوران ملایمترین شاه خاندان بوربون، به فرانسه بازگشت.
رنال یکی از « فیلسوفان » انگشت شماری است که انقلاب فرانسه را دیدند و به ایمنی

پشت سر نهادند. تعدیات انقلابیون، و شیوه های کهنه و ظالمانه ای که آنان برای سرکوبی مخالفان به کار می بستند، وی را سخت اندوهناک ساخت. در 31 مه 1791، هنگامی که هفتادوهشت سال از عمر وی می گذشت، در نامه ای که به «مجلس مؤسسان» نوشت نمایندگان ملت را از تندروی برحذر داشت. در این نامه، چنین نوشته بود: «سالیان بسیار به خود جرئت داده، و وظایف شاهان را به آنان گوشزد کرده ام. اکنون وظیفه خود می دانم که اشتباهات ملت را به ملت گوشزد کنم.» نوشته بود که استبداد ملت چون خودکامگی شاهان، ظالمانه و دور از عدالت است. وی از حق روحانیان در تبلیغ و اشاعة دین، تا هنگامی که مخالفان دین و حرفة کشیشی نیز از آزادی گفتار برخوردارند، دفاع کرده بود.وی همچنین «مجلس مؤسسان» را از برگزیدن دین رسمی برای کشور برحذر داشته و خواسته بود که دولت مردم را از تعدی به کشیشان بازدارد. «مجلس مؤسسان» به وساطت روبسپیر، از سپردن رنال سالخورده به تیغة گیوتین خودداری ورزید. اما دولت اموال وی را مصادره کرد. رنال، در خلال

پیروزیها و وحشت انقلاب فرانسه، در فقر چشم از جهان فرو بست(1796).

1ـ ملحد دوستداشتنی
محبوبترین «فیلسوفان» پاریس یک آلمانی بود که در ادسهایم، در اسقف نشین شپایر آلمان، چشم به جهان گشود(1723)، وی با نام پاول هاینریش دیتریش فون هولباخ تعمید گرفت و با معتقدات آیین کاتولیک رومی پرورش یافت. پدربزرگش با آوردن گیاه ایپکا از هلند به ورسای توانگر شده بود. پول در لیدن علوم و زبان انگلیسی آموخت و، پس از صلح اکس ـ لا ـ شاپل (1748)، در پاریس اقامت گزید. تابعیت دولت فرانسه را پذیرفت، با دختر سرمایه داری زناشویی کرد، و با سرمایه گذاری 110’000 لیور با سود پنج درصد، در «شرکت منشیان شاه» به جرگة اشراف پیوست. دوستانش وی را «بارون» می خواندند، زیرا در وستفالی ملکی داشت که سالی 60’000 لیور عایدی داشت. درآمد سالانة وی رویهمرفته از 200’000 لیور می گذشت. مورله می گفت: «تا کنون کسی با شرافتی بیش از این، و با احسانی از این بیشتر، ثروت خود را به خدمت دانش و هنر نسپرده است.» د/ اولباک از ماریوو و دیگر نویسندگان دستگیری می کرد؛ کتابخانه ای بزرگ،تابلوهای نقاشی و طراحی، و نمونه های تاریخ طبیعی گرد می آورد.
خانه اش، به گفتة ظریفی، «قهوه خانة اروپا» شده بود. مهمانیها و سالون وی در پاریس، یا مجالس ادبی در ویلایش در گرانوال، وی را به گفتة هوریس والپول، «خوانسالار فلسفه» ساخته بودند. مادام د/ اولباک روزهای پنجشنبه و یکشنبه سفره اش را برای پذیرایی Kآدوازده
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 774
مهمان می آراست. مهمانان همیشه افراد خاصی نبودند، اما بیشتر کسانی که به خاKگاو رفت و آمد داشتند فیلسوفانی بودند که پیکار با مسیحیت را رهبری می کردند: دیدرو، الوسیوس، د/ آلامبر، رنال، بولانژه، مورله، سن ـ لامبر، مارمونتل، وگاهی نیز بوفون، تورگو، و کنه در سالون وی گرد می آمدند. روسو نیز به این مهمانان می پیوست ، اما از الحاد آنان بر خود می لرزید. در آنجا، دیدرو بیپروا آنچه در دل داشت بر زبان می آورد. وآبه گالیانی با درآمیختن نظریه هایش به شوخی و لطیفه فهم فلسفه را برای عامه آسان می ساخت. به گفتة بارون، این «کنیسه» در ساعت دو بعدازظهر تشکیل می شد و تا ساعت هفت یا هشت شب وقت به خوردن و گفتگو می گذشت. گفتگو در آن روزگار ادبیات نامدون بود، نه آشوب تداخل گفتار و جریان سخنان مبتذل و عوامانه؛ و اندیشمندان در چنین انجمنهایی می توانستند به آزادی، و بی آنکه از کسی بهراسند، از هر دری

سخن گویند. مورله از سالون د/ اولباک چنین یاد کرده است: «در آن، آزادترین، جانبخشترین، وآموزنده ترین سخنان ... از فلسفه، دین، وحکومت به میان می آمد؛ حرفهای سبک شنیده نمی شد. ... در اینجا بود که دیدرو ذهنمان را می افروخت و روحمان را گرمی می داد.» خود دیدرو به مادموازل ولان گفته بود که در این سالون از «شعر، هنر، فلسفة عشق ... اعتقاد به بقا و خلود، از انسانها، خدایان، شاهانزمان و مکان، و مرگ و زندگی سخن به میان می آمد.» مارمونتل می گفت:«گاهی می پنداشتم که شاگردان فیثاغورس یا افلاطون سخن می گویند.» یا،
هرگاه که هوا خوش بود، به جای نشستن دور سفره، به گردش فلسفی در کنار رود سن می پرداختم. در آن روزها ، بهترین خوراک، خوراک ماهی بود؛ و ما به نوبت به جاهایی می رفتیم که به داشتن این خوراک معروف بودند، اما بیش از همه به سن – کلو می رفتیم. بامدادان سوار قایق می شدیم، هوای رود را استنشاق می کردیم، و شامگاهان از راه بوا دو بولونی باز می گشتیم.
سالون د/ اولباک چنان شهرت یافته بود که جهانگردان خارجیی که به پاریس می آمدند وسایلی می جستند که به آن دعوت شوند. مثلا، هیوم، سترن، گریک، هوریس والپول، فرانکلین پریستلی، ادم سمیث، و بکاریا چندین بار از این سالون دیدن کردند. مهمانان خارجی گاهی از فزونی تعداد ملحدانی که در این سالون گرد آمده بودند تکان می خوردند ودچار شگفتی می شدند. این داستان را (که دیدرو به رومیلی گفته است) بسیار شنیده ایم؛چون هیوم گفت که گمان نمی کند کسی عملا ملحد باشد، بارون به مهمانان اشاره کرد و گفت:«این هفده نفری که با آنها به دور سفره نشسته اید همگی ملحد هستند.» گیبن نقل می کند که «فیلسوفان» پاریس به شکاکیت محتاطانة هیوم می خندیدند، معتقدات ملحدان را با سر سختی جزم اندیشان تبلیغ می کردند، و همة دینداران را با تمسخر و تحقیر لعنت می کردند.» پریستلی نیز گزارش داد که «فیلسوفانی که در پاریس با آنان آشنا شدم به مسیحیت اعتقاد نداشتند و حتی به الحاد

خویش اعتراف می کردند.» با اینهمه، مورله می گفت که «بسیاری از ما خداپرست بودند و از خداپرستی خود شرم نداشتند؛ وما، با آنکه ملحدان را بدان جهت که دوستان خوبی بودند دوست می داشتیم، در برابر آنان از خود بشدت دفاع می کردیم.» خانة د/ اولباک، به دیدة والپول، «کبوترخان فیلسوفان» بود، و برای مذاق انگلیسی او ناخوشایند. والپول از اینکه دریافت آگاهی رنال از بازرگانی و مستعمرات انگلستان بیش از آگاهی خود اوست، چندان بیزار شد که، برای نشنیدن سخنان او، خود را به کری زد. اما شاید گزارش خود هیوم از این سالون زیاده از حد سازشکارانه

است: «ادیبان اینجا [پاریس] براستی دوست داشتنی هستند؛ اینان، همگی، مردان جهانند، با توافق کامل ـ یا نزدیک به کامل ـ با هم به سر می برند، و اختلافشان قابل نکوهش نیست. مایة خرسندی است که حتی یک خدا پرست نیز در جرگة آنان دیده نمی شود. هر کسی از این سالون به دلخواه خویش یاد کرده است.
اما همگی متفقاً می گویند که بارون و همسرش میزبانانی بسیار خوب، و شخصیتهایی دوست داشتنی بودند. مادام د/ اولباک، به گفتة گریم، تنها برای همسرش می زیست. وی پس از پذیرایی از مهمانان با میله های بافندگی خویش به گوشه ای می خزید و در گفتگوی آنان شرکت نمی کرد. وی در 1754، در آغاز زندگی، در گذشت و همسرش را دچار«نومیدی کامل» ساخت. دو سال بعد، د/ اولباک، با خواهر وی زناشویی کرد. او نیز همسری مهربان و با عاطفه بود. د/ اولباک در رفتارش آنچنان فروتن، در بحثها چندان مهربان و دلپذیر، و در نیکوکاری چندان رازدار بود که کسی گمان نمی کرد چنین مردی، در زمینة الحاد، کتابی چون دستگاه طبیعت را بنویسد و اینچنین سرسختانه از عقاید خود دفاع کند. مادام ژوفرن، که در سالونداری رقیب د/ اولباک بود، گفته است: «تا کنون کسی را به سادگی او ندیده ام.» روسو، که تقریباً با همة «فیلسوفان» دشمن بود، آنچنان احترامی برای د/ اولباک قایل بود که وی را، در هلوئیز جدید،نمونة ولمار لا ادری و با فضیلت خود ساخت. گریم که همه را، جز روسو، با بیطرفی تحلیل می کرد، از د/ اولباک چنین یاد می کند:
اعتقاد به فرمانروایی خرد برای بارون د/ اولباک امری طبیعی بود، زیرا به حکم نیکدلی خویش (ما نیز همیشه خویشتن را ملاک سنجش دیگران می سازیم) همواره فضیلت و اصول را ارج می نهاد. برایش محال بود نفرت کسی را به دل گیرد. با اینهمه، نمی توانست تنفر خود را از کشیشان پنهان کند؛ ... و هرگاه که از آنان سخن می گفت، نیکدلی خود را از یاد می برد.
د/ اولباک، به انگیزة همین نیکدلی، به دایر ة المعارف کمک مالی می کرد و مقاله هایی برای آن نوشت. ودیدرو را، زمانی که حتی ولتر و د/ آلامبر وی را فرو گذاشته بودند، قوت قلب بخشید. بیشتر مقاله هایی که د/ اولباک برای دایر ة المعارف نوشته است در زمینة تاریخ طبیعی هستند، زیرا او احتمالاً بیش از «فیلسوفان» دیگر با تاریخ طبیعی آشنایی داشت. گریم در
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 776
1789 نوشت: «تاکنون به مردی دانشمندتر از او برنخورده، و جز او دانشمندی ندیده ام که اینسان به نام و شهرت بی اعتنا باشد.» د/ اولباک، به یاری نژون، گفتارهای علمی بسیاری از آلمانی به فرانسوی ترجمه کرد. «آکادمی علوم برلین» و «آکادمی شاهی سن پطرز بورگ»، به پاس این کار، وی را به عضویت خود پذیرفتند. او هرگز نکوشید به عضویت «

آکادمی فرانسه در آید.
د/ اولباک، به انگیزة عشق به دانش، و با ایمان به اینکه علم در آینده ای نزدیک شرایط زندگی را به سود انسان دگرگون خواهد ساخت، به دستگاه دینی به دیدة دشمن می نگریست، زیرا عقیده داشت که دستگاه دینی با نظارت بر آموزش و پرورش راه پیشرفت شناخت علمی را مسدود ساخته است. در تاختن به روحانیان فرصت را از دست نمی داد. برای دایر ة المعارف، مقاله هایی با نامهای « کشیشان» و «حکومت دینی» نوشت. از 1766، به یاری نژون، سازمان مجهزی برای نشر نوشته های ضد دینی دایر ساخت، و در اندک زمانی نشریات بسیاری به بازار فرستاد که در میان آنها از کتابها و گفتارهای زیر می توان نام برد: فهرست قدیسان، شیادی کشیشان، کشیشان نقاب دریده، دربارة ستمگری دینی، و دوزخ ویران؛ او حواریی بود با بشارتی شادیبخش ـ دوزخ ویران شده است.
این سازمان، که برخی آن را «آزمایشگاه الحاد» نام داده بودند، در 1761 کتابی انتشار داد که مسیحیت بیپرده نام داشت. بیشتر مطالب کتاب را خود د/ اولباک نوشته بود، ولی روی جلد نام بولانژة متوفا را چاپ کرده بودند. دستفروشی را به جرم فروش این کتاب داغ بر پیشانی زدند و پنج سال به کار اجباری در کشتی فرستادند؛ وپسری را که کتاب را خریده، و فروخته بود، پس از داغ کردن، برای نه سال به همان کار واداشتند. د/ اولباک در این کتاب بر اتحاد دولت و کلیسا تاخته و، چون مارکس، دین را «افیون مردم» خوانده بود.
دین نیرنگی است برای تخدیر مردم، به کمک تعصب [این واژه در قرن هجدهم بمعنی تعصب دینی بود]، به منظور بازداشتن آنان از مبارزه با مظالمی که دولتها بر آنان تحمیل کرده اند. ... حکومت نیز تبدیل به عاملی شده است برای بهره برداری از اشتباهات و ناتوانی ذهن و روح، که موهومپرستی به مردم داده است. ... آنها [کلیسا و دولت]، با ترساندن مردم از نیرویی نامشهود، آنان را وادار می کنند با بدبختیهایی که قدرتهای مشهود بر ایشان فراهم آورده اند بسازند و دم بر نیاورند. به مردم گفته اند که هر گاه در این جهان با بدبختی بسازند، در جهان آینده نیکبخت خواهند شد.
د/ اولباک این اتحاد کلیسا ودولت را ریشة همة بدبختیهای فرانسه می شمرد. «به نام یک فرانسوی است که به دین می تازم، زیرا دین را برای سعادت کشور زیانبخش، دشمن اندیشة مردم، و مخالف اخلاق درست می دانم.»
به جای اخلاق، به مسیحیان حکایتهای معجزات و معتقدات جزمی دینی را آموخته اند، که با عقل سلیم به هیچ وجه سازگاری ندارند. از همان آغاز زندگی، مسیحیان را چنان

می پرورانند که به تشخیص حواس خویش بد گمان باشند، خرد خود را خوار شمارند ... و کورکورانه متکی به قدرت و مرجعیت فرمانروایانشان باشند. ... آنان، که خود را از این پندارها رها کرده اند، خویشتن را در برابر اشتباهاتی که با شیر مادر وارد دهانشان شده اند ناتوان می یابند.
د/ اولباک استوار ساختن موازین اخلاقی بر شالودة معتقدات دینی را کاری خطرناک می دانست، زیرا عقیده داشت که این معتقدات دستخوش دگرگونی هستند و انهدام آنها اخلاق را نیز، که به آنها وابسته اند، به نابودی خواهد کشید.
هر کسی که از سستی یا کذب دلایلی که در اثبات حقانیت دین او اقامه می شود آگاه شده است ... گمان خواهد برد که اخلاق نیز چون دین موهوم و بیپایه است. ... از همین روست که اکنون واژه های «بیدین» و «هرزه» را در کنار هم قرار می دهند.هرگاه به جای اخلاق دینی اخلاق طبیعی به مردم تعلیم داده شود، این خطر از میان رخت بر خواهد بست. به جای تقبیح پلیدی، هرزگی، و جنایت، به دلیل اینکه دین و خدا آنها را منع کرده اند، باید بگوییم که زیاده روی برای صیانت نفس انسان زیانبخش است، نابخردانه است، انسان را درنزد مردم خوار و سر افکنده می کند، و با ناموس طبیعت نیز، که از انسان خواستار است برای نیکبختی پایدار خویش بکوشد، ناسازگار است.
بدشواری می توان دریافت که مردی با این همه پول چگونه فرصت، یا رغبت، می یافته است این همه کتاب بنویسد. الاهیات قابل حمل و نقل را در1767 انتشار داد. در این کتاب، معتقدات مسیحی را جداً استهزا کرده و سراسر الاهیات را وسیله ای در دست کلیسا برای کسب قدرت خوانده است. در 1768 نیز، نوشته ای، به نام سرایت عقاید دینی، یا تاریخ طبیعی خرافات،. منتشر ساخت – که ظاهراً ترجمة کتاب انگلیسی جین تر نچارد بود. در همان سال، اثر دیگری، به نام نامه هایی به اوژنی، یا پیشگیری از تعصبات، به چاپ رساند و چنین وانمود که فیلسوفی پیرو اپیکور، در سو، آن را نوشته است؛ نوشتة دیگری در 1769، به نام رساله دربارة تعصبات، به قلم موسیو دو مارسه، به چاپ رساند که در آن گسترش آموزش و فلسفه را یگانه چارة مفاسد دین خوانده است. بارون پرکار در 1770 شاهکار خود را، که سخت تر از هر کتابی به مسیحیت تاخته است، منتشر ساخت.
2 – دستگاه طبیعت
دستگاه طبیعت، یا قوانین جهان مادی و جهان اخلاقی در دو جلد بزرگ، ظاهراً در لندن ولی عملا در آمستردام، به چاپ رسید و، به جای نام د/ اولباک، نام «آقای میرابو» را بر روی کتاب چاپ کرده بودند؛ این مرد، که

ده سال از مرگش می گذشت، منشی «آکادمی فرانسه» بود. مقدمة کتاب سرگذشت و آثار وی را به اختصار شرح داده بود. کسی باور نمی کرد که میرابو پاکدل و شایان ستایش چنین کتابی نوشته باشد.

مجمع چهار سالة «انجمن روحانیان» (1770)، پس از تقدیم پولی به شاه، از وی در خواست کرد که از نشر نوشته های ضد مسیحی که درفرانسه رواج داشتند جلوگیری کند. لویی پانزدهم به دولت فرمان داد که بی درنگ درخواست روحانیان را عملی سازد. پارلمان پاریس هفت کتاب را تحریم کرد، که مسیحیت بیپرده و دستگاه طبیعت د/ اولباک از آن جمله بودند. پارلمان پاریس کتابهای تحریم شده را چنین شناخته بود: «کفرآمیز و فتنه انگیز، که می خواهند همة معتقدات دینی و خدایی را براندازند، مردم را علیه دین و دولت بشورانند، پایه های امنیت و اخلاق عمومی را متزلزل کنند، و رعیت را از فرمانگزاری شاه باز دارند.» پارلمان دستور داد که کتابها را بسوزانند، نویسندگان آنها را بازداشت کنند، و بسختی کیفر دهند. مورله می نویسد که ده نفر می دانستند که نویسندة این کتاب د/ اولباک است، اما این راز را بیست سال در دل خویش پنهان ساختند. «کنیسه» همچنان پایدار ماند، مادام د/ اولباک گاهی کانن برژیه را، که به پاس نوشتن مقالات محققانه ای در دفاع ازکلیسای کاتولیک حقوق مستمری از «انجمن روحانیان» گرفته بود، به سالون خود دعوت می کرد. بسیاری از مردم می پنداشتند که بخشهایی از این کتاب را دیدرو نوشته است. اما مطالب کتاب از چنان نظمی برخوردار بودند و چندان موقرانه نوشته شده بودند که نمی توانست از زیر قلم او بیرون آمده باشد؛ با اینهمه، احتمال می رود که مقالة مربوط به طبیعت را، که در پایان کتاب آمده است، وی نوشته باشد. بهر تقدیر دیدرو زندگی در پاریس را خطرناک دانست و تصمیم گرفت در لانگر اقامت کند.
دستگاه طبیعت را مخفیانه از هلند آورده بودند و در پاریس به مشتاقان آن می فروختند؛ و مردم پاریس، به گفتة ولتر، از «دانشوران گرفته تا جاهلان و زنان، » برای خرید آن بیتابی می کردند. دیدرو، که از این علاقة مردم به وجد آمده بود، می گفت: «آنچه من می پسندم فلسفه ای است روشن، صریح، ومشخص، چون فلسفه ای که تو در دستگاه طبیعت مطرح ساخته ای. نویسندة آن در یک صفحة ملحد، ودر صفحه ای دیگر خدا پرست نیست؛فلسفة او یکدست و یکپارچه است» ـ درست عکس فلسفة خود دیدرو. آنچه دیدرو در این کتاب می پسندید این بود که د/ اولباک در همة صفحات ملحد است، و، با اینهمه، با ایمان و صمیمیت دینداران به نیکبختی مردم می اندیشد. د/ اولباک از بدبختی و درماندگی مردم در جهان زیر فرمان شاهان وکشیشان رنج می برد و می پنداشت که مردم زمانی

نیکبخت تر خواهند شد که از شاهان وکشیشان روی برتابند و از دانشمندان و فیلسوفان پیروی کنند. جملات زیر، از آغاز کتاب گرفته شده اند، گویای روح و پیام آن است:
ریشة بدبختیهای بشر جهل او از طبیعت است. خیره سری آدمی در چنگ زدن به اندیشه هایی که در کودکی به ذهن وی فروکرده اند ... [و] تعصبی که به دنبال آن ذهن وی را در هم می فشارد ... او را به تکرار اشتباهات گذشته ناگزیر می سازد؛ او را ناچار می کند تا اندیشه های خویش را از کسانی بگیرد که خود آنان در اشتباهند، یا از فریب
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 779
دادن او سود می برند. رهانیدن بشریت از ظلمت کیمریان1 و بیرون آوردن مردم از این لابیرنت کرتی مستلزم داشتن طناب آریادنه و عشق و دلبستگی وی به تسئوس است.2 ... چنین کاری مستلزم تهور بسیار و ارادة استوار است. ...
پس اساسیترین وظیفة ما یافتن چاره ای است برای پندارهایی که ما را گرفتار خود ساخته اند. چارة این تباهیها رادر خود طبیعت باید جستجو کرد. خرد می گوید که تنها در منابع سرشار طبیعت است که بخرادانه می توان امیدوار بود که برای زیان ناشی از تعصب غلط و شدید دارویی شود. هنگام آن رسیده است که در پی چاره باشیم. وقت آن است که متهورانه با بدی روبرو شویم، شالوده های آن را بیازماییم، و به بررسی روساخت آن پردازیم. به یاری خرد، که راهنمای راستین ماست، به سنگر تعصبات بتازیم ـ تعصباتی که دیر زمانی است انسان را اسیر خود ساخته اند.
بیایید بشریت را، با شهامت و بیباکی، با احترام به خرد او، و با عشق خاموش ناشدنی به راستی، الهام بخشیم، به این امید که انسان بار دیگر تجربه را راهنمای خود سازد، خویشتن را از بند توهمات گمراه کننده رهایی بخشد ... اخلاق خویش را بر اساس خرد و طبیعت خود، و بر اساس نیکبختی مردم، استوار سازد. خویشتن را دوست بدارد و موجودی با فضیلت و خردمند شود ـ که در این صورت، چشم به روی نیکبختی می گشاید.
د/ اولباک، پس از تشریح برنامة خود، با نظم و قاعده به افکار همة موجودات و اندیشه های فوق طبیعی می پردازد، و طبیعت را، با همة زیباییها، ستمگریها، محدودیتها، وامکاناتش، می پذیرد، واقعیت را تنها ماده و حرکت می داند، و بر شالودة ماده گرایی خویش اخلاقی بنیان می نهد که امیدوار است وحشیان را متمدن سازد، سیرت افراد و نظام اجتماع را بهبود بخشد، و حتی زندگی محکوم به فنا را با شادی در می آمیزد.
اندیشه های اخلاقی خود را با طبیعت آغاز می کند و به طبیعت پایان می دهد؛ اما می کوشد که شخصیتی به طبیعت ندهد. طبیعت را «کل بزرگ

متشکل از ترکیبات مادی گوناگون» می داند؛ وماده را، با احتیاط، چنین توصیف می کنند: «هر آن چیزی که حواس ما را به نحوی متاثر می سازد.» در جهان، همه چیز در حرکت است؛ حرکت در ذات طبیعت است؛ هرگاه طبیعت را خوب بنگریم، خواهیم دید که چیزی در آن آرام و ساکن نیست. موجودات همواره زاد و ولد می کنند، فزونی و کاهش می یابند، و متلاشی می شوند. ... سخت ترین سنگها را نیز هوا، به درجات مختلف، دستکاری می کند.

---

1. قومی نیمه افسانه ای ـ نیمه تاریخی که نام آنها نخستین بار در «اودیسة» هومر آمده است. به گفتة هومر، کیمریان در سرزمینی سکونت داشتند که خورشید بر آن نمی تابید و در تاریکی مطلق فرو رفته بود. این قوم در قرن هشتم قبل از میلاد در تاریخ ظاهر شدند. ـ م.

2. در اساطیر یونان، آریادنه، شاهزاده خانم کرتی، که تسئوس را دوست می داشت، طنابی به تسئوس داد تا پس از کشتن مینوتاوروس (انسان گاوسر)، راهنمای او برای خروج از لابیرنت باشد. ـ م.

آنچه اندیشة ما از «کل»، یا طبیعت، درک می کند «تسلسل ناگسستة علتها و معلولهاست» هرچه دانش ما افزونتر می شود، بهتر درمی یابیم که جهان تنها تابع علتهای طبیعی است. فهم اینکه چگونه «مادة بیجان زنده می شود» دشوار است، اما دشوارتر از آن باور کردن این مسئله است که زندگی آفریدة خاص موجود اسرارآمیزی است که در ورای جهان مادی جای دارد. فهم اینکه ماده چگونه احساس می کند دشوار است. اما دیگر خواص ماده، «چون خاصیت گرانشی، مغناطیسی، کشسانی، و الکتریکی نیز به اندازة احساس تصریح ناپذیرند.»

انسان نیز «موجودی است کاملاً مادی» و تابع قوانین طبیعت. چگونه ممکن است تن مادی و روح غیرمادی بر یکدیگر عمل کنند؟ روح، بخشی از سازمان و فعالیت تن است و نمی تواند دارای هستی مستقل باشد. «تصور اینکه روح، پس از مرگ تن، احساس، تفکر، و درک درد و لذت می کند مانند آن است که بگوییم ساعت، پس از آنکه از هم متلاشی گشت، گذشت زمان را مشخص می کند.» تلقی روح یا ذهن چون هستیهای غیرمادی تلاشهای ما را در راه درمان اختلالات روانی عقیم و بیثمر ساخته است؛ وقتی ذهن را کارکرد تن بدانیم، به دانش پزشکی امکان می دهیم که بسیاری از اختلالات روانی را، با رفع موجبات آنها، درمان کند.1

از آنجا که ذهن کارکرد جسم به شمار می رود، پس تابع قانون کلی علیت است. فصل یازدهم دستگاه طبیعت شیواترین دفاع از دترمینیسم در پهنة فلسفة فرانسه است.

زندگی آدمی خطی است که به فرمان طبیعت، بر روی زمین کشیده می شود؛ وانسان قادر نیست یک لحظه از آن منحرف شود. انسان به میل خویش زاده نشده است، ساختمان جسمی خود را به دلخواه خویش نیافریده است، و اندیشه وعادتهایش را خود بر نگزیده است. انسان، به تأثیر علتهای نهان یا آشکاری که از اختیار وی خارجند، پیوسته در تغییر و دگرگونی است؛ ودر خلال این دگرگونیها، بی آنکه کاری از دستش بر آید، خوب یا بد، نیکبخت یا بدبخت، و خردمند یا بیخرد است.
این دترمینیسم گویی متضمن تقدیرگرایی است، و د/ اولباک، بر خلاف بیشتر دترمینیستها، بصراحت این تضمن را می پذیرد. می نویسد که وضعیت جهان را، در هر لحظه، وضعیت لحظة قبل از آن تعیین می کند، و وضعیت اخیر تعیین شدة وضعیت گذشتة خود است و این حالت تا آنجا که بتوان تصور کرد برقرار است؛ چنانکه هر لحظه از عمر جهان را باید تعیین کنندة لحظة بعدی دانست، و این حالت تا آینده ای که بتوان تصور کرد ادامه می یابد. این انقیاد ظاهری بشر ـ با هر نبوغ یا قداستی در هر مفهوم، یا با هر نیازی ـ به یک یاوه، که در گذشته های دور بر زبان رفته است، چشم د/ اولباک را نمی ترساند؛ وی با غروری پرهیزکارانه سرنوشت خود را نمی پذیرد:
---
1. جان مورلی گفته است: «این یک حقیقت تاریخی است که درمان بخردانة دیوانگی و نگاه خردمندانه به علل جنایتهای معین مرهون تلاش مردانی چون پینل است، که در مکتب ماده گرایی قرن هجدهم پرورش یافته بودند. مسلماً، قبل از زوال الاهیات امکان نداشت که گامهای مؤثری در این راه برداشته شوند.»
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 781
انسان آفریدة طبیعت است، در طبیعت وجود دارد، و تابع قوانین طبیعت است. خویشتن را، حتی در عالم اندیشه، لحظه ای نمی تواند از این قوانین جدا سازد، یا گامی از آنها فراتر نهد. ... بنابراین، انسان، به جای اینکه در بیرون از جهان در پی موجوداتی بگردد که موجبات نیکبختی او را فراهم سازند- سعادتی که طبیعت از او دریغ دانسته است-، شایسته است طبیعت را بررسی کند، قوانین آن را بشناسد، در نیروهای آن اندیشه کند، و به مشاهدة قوانین ثابتی بپردازد که طبیعت بر اساس آنها عمل می کند آنچه را از این راه دستگیرش می شود، به خدمت نیکبختی خویش بگمارد؛ در سکوت، به احکام آن، که هیچ چیز نمی تواند آنها را تغییر دهد، گردن سپارد؛ با خوشرویی، به این واقعیت تن در دهد که آنچه را پردة نفوذناپذیری از وی نهان ساخته است در نخواهد یافت؛ و در برابر آن ضرورت کلیی که خود وی از آن آگاه نیست، و از آن رهایی نخواهد یافت،

سرتسلیم فرود آورد.
در این صورت، آیا این تقدیر گرایی می تواند دلیل آن شود تا ما نتیجه گیریم که تلاش ما برای پرهیز از بدی، خواری، بدنامی، بیماری، و یا مرگ بیفایده است؟ و آیا باید از همه کوششها، بلندپروازیها، و یا آرزوها دست برداریم و به هرچه که پیش آید گردن نهیم؟ د/ اولباک عقیده دارد که حتی در اینجا نیز از دست انسان کاری ساخته نیست: وراثت و محیط مقدر ساخته اند که ما در برابر پیشامدها سر تسلیم فرود خواهیم آورد، یا با آنها دست و پنجه نرم خواهیم کرد. سپس، چون آنکه دریافته باشد که دترمینیسم او ممکن است گروهی از مردم را به جنایت و تبهکاری وادارد، می گوید که دترمینیسم مستلزم آن نیست که تبهکاران و جنایتکاران به کیفر نرسند؛ برعکس، این فلسفه قانونگذاران، آموزگاران، و افکار عمومی را بر آن می دارد که برای بازداشتن مردم از تبهکاری و تشویق آنان به ارتکاب کارهایی که برای جامعه سودمندند تدابیری بیندیشند و راههای بیابند. این راهها از جمله عوامل محیطیی خواهند بود که شخصیت انسان را شکل می دهند. اما دترمینیسم به ما اختیار می دهد تا جنایت و همة رفتارهای ضد اجتماعی را اختلال فکری ناشی از وراثت، محیط، یا شرایط دیگر زندگی بدانیم، و، همچنانکه بیماریهای جسمی را مداوا می کنیم، برای این اختلال نیز چاره ای بیندیشیم. باید از کاربرد شکنجه و کیفرهای سنگین بپرهیزیم؛ زیرا این اعمال بر تقابل میان فرد و جامعه می افزایند و، به جای اینکه مردم را از ارتکاب جنایت بازدارند، آنان را به تعدی و قانونشکنی عادت می دهد.
در این فلسفه، چنانکه پیداست، جایی برای خدا نیست. بیزاری د/ اولباک از خداشناسی و خداپرستی، و حتی مذهب وحدت وجود، معاصرانش را بر آن داشته بود که وی را «دشمن شخصی قادر مطلق» بنامند. د/ اولباک می گفت: «هرگاه در تاریخ به عقب برگردیم، همواره خواهیم دید که خدایان را جهل و ترس انسان خلق کرده اند؛ توهم، تعصب، و یا خدعه و نیرنگ، آنها را ستوده، یا زشت شمرده اند؛ ضعف، این خدایان را می پرستد؛ ساده لوحی، آنها را زنده نگاه می دارد؛ عادت و سنت آنها را ارج می نهند؛ و ظلم و زورگویی، آنان را تقویت

می کنند ... و به خدمت اهداف خود می گمارند.» د/ اولباک، برای اثبات بیپایگی اعتقاد به هستی آفریدگار، از دلایل متفکران پیشین استفاده می کرد و، چون الوسیوس، از تصویری که کتاب مقدس از خدا کشیده است نفرت داشت. نظم و قاعدة باشکوه جهان را، به جای آنکه گواه بر هستی آفریننده ای خردمند بداند، معلول قوانین مکانیکی می شمرد و می گفت که این نظم را نباید به خدایی نسبت داد که خود او بیش از جهان قابل

درک و توصیف نیست. نظم و بینظمی، چون خوبی و بدی، و زشتی و زیبایی، مفاهیم ذهنی ناشی از درد و لذتی هستند که ادراکات ما به ما می دهند. اما انسان «معیار همه چیز نیست». خشنودی انسان معیاری عینی برای سنجش جهان به شمار نمی آید. جهان، بدون توجه به اینکه ما نقطه ناچیزی در فضا هستیم، و بی توجه به خوبی و بدی، و زشتی و زیبایی، به گردش خود ادامه می دهد. «در قاموس جهان، چیزی به نام شر واقعی مفهومی ندارد. حشره در ویرانة کاخی که بر سر مردم فروریخته است بآسودگی زیست می کند.» باید بیاموزیم که طبیعت را، به رغم والایی آن، و با وجود مصایبی که به یار می آورد، بیطرفی آرام و خونسرد بدانیم.
همة مطالبی که در سراسر این کتاب آمده اند وضوحاً ثابت می کنند که همه چیز در طبیعت واجب و ضروری است؛ و همه چیز، از نظر رابطه با طبیعت، همواره منظم و مرتب است. کلیة موجودات ناگزیرند از قوانینی که بر رده و طبقه آنها تحمیل شده اند تبعیت کنند. ... طبیعت آنچه را که ما نظم و بینظمی، یا درد و لذت، می نامیم با یک دست می پراکند؛ خلاصه اینکه طبیعت، به ضرورت وجودی خود، هم شر می پراکند و هم خیر. ... از این روی، انسان نه بذل و بخشش طبیعت را باید بستاید، و نه خست آن را نکوهش کند. انسان نباید گمان برد که فریادها و لابه هایش می توانند قدرت عظیم طبیعت را، که همواره بر اساس قوانینی ثابت عمل می کند، از وی بگیرد. ... انسان، به هنگام رنج بردن و دردکشیدن، نباید از موجوداتی که آفریدة وهم و خیال آشفتة او هستند استمداد کند و چارة بدیهایی را که خود طبیعت به ما داده است در طبیعت بجوید؛ باید فرآورده های سودمندی را که طبیعت به وجود آورده است در آغوش خود طبیعت جستجو کند.
د/ اولباک، با آنکه می گوید شخصیتی به طبیعت نخواهد داد، نزدیک است طبیعت را به جای خدا قرار دهد. از قدرت مطلق، هدفمندی، و بذل و بخشش سخن می گوید، طبیعت را بهترین راهنمای انسان می شمارد، و دیدرو(؟) را بر آن می دارد که، در آخرین بند کتابی بزرگ، سخنان خطابی خام و ناشیانه بگوید: «ای طبیعت، سرور همة موجودات! شما، ای دختران شایان ستایش او، فضیلت، خرد، و راستی، همواره یگانه خدایان ما بمانید! شما سزاوار ستایش آدمیان، و برازندة حرمت خاکیانید.» اما این اندیشه های وحدت وجودی با تصور د/ اولباک از طبیعتی برکنار از خیر و شر سازگار نیستند. از نظر د/ اولباک، نیکی و بدی در قاموس طبیعت یکسانند: «طوفان، گردباد، آتشفشان، جنگ، قحطی، بلا، بیماری، و مرگ برای گردش ابدی طبیعت، چون گرمای خورشید [که در همه جا وجود ندارد!]، ضروری و واجب هستند.»

این سخن خدای کالون را به یاد می آورد که بهشت را با خست، و دوزخ را با سخاوت و گشاده دلی به مخلوقاتش می بخشد.
د/ اولباک، گذشته از آنکه اعتقاد به هستی خدا را اندیشه ای موهوم می داند، با نام خدا نیز مخالف است. می نویسد: «واژه های «خدا» و «خلقت» ... باید از زبان مردمی که می خواهند سخنشان مفهوم باشد برافتد. اینها واژه هایی انتزاعی، و برساختة نادانیند. اینها را برای فریب دادن مردم بیتجربه برساخته اند، یا برای اغفال مردمی که ترس و کاهلی آنان را از بررسی طبیعت بازداشته اند.» خداپرستان را نیز رد می کند و خداپرستی را سازشی با موهومات می شمارد. و سرانجام، خود او از الحاد یک دین واقعی می سازد:
دوست انسان نمی تواند دوست خدایی باشد که همواره تازیانة واقعی زمینیان بوده است. حواری طبیعت نمی تواند ابزار دست لولوهای فریبنده ای باشد که جهان را با موهومات آکنده اند. ستایشگر راستی نمی تواند با ناراستی بسازد و آشتی کند. ... او می داند که برای نیکبختی آدمیان کاخ تاریک و ناپایدار موهومپرستی باید از پایه ویران شود و بر ویرانة آن پرستشگاهی برای صلح و فضیلت ساخته شود. ... هرگاه تلاشهای او در این راه به ثمر نرسند، اگر او نتواند مردمی را که به ترس و لرز خو گرفته اند نیروی دل بخشد، دست کم می تواند بگوید که وظیفة خود را به جای آورده است. اما هرگاه یک تن را نیکبخت کرده، و یک نفر را آرامش بخشیده باشد، حق ندارد تلاشهای خود را بر بادرفته بداند. ... این تلاشها، دست کم، به خود او فرصت می دهند که وحشت موهومات را از ذهن خود بزداید و لولوهایی را که تیره بختان را زجر می دهند لگدمال کند. و بدین سان، پس از آنکه از جنگ طوفان رهایی یافت، از فراز صخره ای، به گردبادی که موهومپرستی در جهان برپاساخته است با آرامش خواهد نگریست، و دست یاری به کسانی خواهد داد که آماده اند آن را بگیرند.
3-اخلاق و دولت
اما آیا الحاد با اخلاق سازگار است؟ آیا انگیزش خودخواهانة نیرومند عامة مردم را، با اخلاقی جدا از اخلاص و تکیه گاه دینی، می تواند رام کرد؟ د/ اولباک در دستگاه طبیعت به این پرسش برخورده، و در 1776 در اثر سه جلدی خویش، اخلاق جهانی، کوشیده بود تا به آن پاسخ دهد. او گمان نمی کند که دین کمترین اثری در اخلاق انسان داشته باشد:
با آنکه حتی شرح دوزخ هراس انگیز است، تبهکاران و جنایتکاران بسیاری شهرهای ما را انباشته اند. ... آیا تبهکارانی که به دزدی یا آدمکشی محکوم شده اند ملحد یا شکاکند؟ نه، آن تیره بختان به خدایی ایمان دارند. ... آیا دیندارترین پدران، هنگام اندرز دادن به فرزندان خود، از خدایی انتقامجو سخن می گویند؟ ... نه، به آنان می گویند که چگونه هرزگی و خوشگذرانی

تندرستی آنان را برباد داده، و چگونه قمار آنان را از هستی انداخته است. اینها سخنانی هستند که پدران دیندار به فرزندانشان می گویند.
و حتی اگر فرض کنیم که دین گاهی به اخلاق مردم یاری کرده باشد، آیا این فایده با زیانی که دین علت آن است برابر خواهد بود؟
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 784
در برابر شخص ترسویی که این تصویر [تصور دوزخ] او را می ترساند، هزاران نفر کمترین هراسی از دوزخ ندارند. دین میلیونها تن را به مردمی نامعقول، جفاکارانی بیرحم و سنگدل، و مردمی تبهکار ... و متعصب مبدل ساخته است. میلیونها نفر هستند که دین اذهان آنان را منحرف ساخته، و آنان را بر آن داشته است که مسئولیتهای خویش را به اجتماع از یاد برند.
و به نفاقی بیندیشید که فشارهای اجتماعی دین شکاکان را به آن واداشته است:
آنان که می خواهند از افسارهایی که الاهیات، به هوش و خرد فیلسوفان زاده شده تحت «مشیت مسیحی»، زده است آگاه شوند، باید قصه های مابعدالطبیعی لایبنیتز، دکارت، مالبرانش، کادورث، و دیگران را بخوانند و با خونسردی به بررسی دستگاههای زیرکانه، اما بسیار احساسی آنها، مانند «همسازی پیشین» و «علل سببی»، بپردازند.
از این گذشته، مسیحیت، با تمرکز دادن اندیشة انسان به رستگاری فردی در جهان آینده، مسئولیتهای اجتماعی مردم را به فراموشی سپرده، و آنان را به شوربختی همنوعان و مظالم دولتها و گروههای ستمگر بی اعتنا ساخته است.
د/ اولباک این اندیشة مسیحی- ولتری، که انسان با شعور تشخیص راست و ناراست آفریده شده است، را نادرست می دانست و می گفت که وجدان نه ندای آفریدگار، بلکه ندای پلیس است؛ آدمی مخزن هزاران اندرز، فرمان، و نکوهشی است که در سراسر عمر بر وی فرو می خوانند. «وجدان را می توان آگاهی از نتایجی دانست که از رفتار ما به دیگران می رسد، و واکنش آن سرانجام به خود ما باز می گردد.» اما وجدان می تواند محصول راهنمایی نادرست، که احتمالا آموزش غلط، نتیجه گیری غلط، از تجربه، استدلال غلط، و افکار عمومی غلط باشد. شر و گناهی نیست که آن را با تبلیغ، یا سرمشق نادرست، نتوان به جای فضیلت نهاد. مثلا، با وجودی که دین زناکاری را منع کرده، با اینهمه، ارتکاب بدان به دستاورد غرورآمیزی مبدل شده است. به همین دلیل، چاپلوسی و کاسه لیسی، در قاموس دربار و درباریان، فضیلت شده اند؛ سربازان، برای چپاول و دست اندازی به ناموس مردم، جانبازی می کنند؛ «وجدان توانگران، از اینکه آنان به زیان مردم توانگر شده اند، دردمند نیست؛ و متعصبین، که اندیشه های نادرست وجدانشان را کور کرده اند، پیروان اندیشه های مخالف را با

سنگدلی نابود می کنند.» بهترین چیزی که می توان بدان امید بست وجدانی است که آموزش درست به انسان می دهد، عادت اکتسابی است که انسان را متوجه نتایج رفتار او برای خود و همنوع می کند، و افکار عمومی سالمتری است که هوشمندان از بیحرمتی بدان می پرهیزند.
د/ اولباک با مسیحیت در این نکته موافق بود که انسان به حکم نهاد خویش به «گناه» - به ارتکاب کارهایی که برای مردم و جامعه زیانبخشند- تمایل دارد. اما به این اعتقاد مسیحیان، که انسان «طبع گناهکار» خود را از «نخستین نیاکان گناهکار» خویش به ارث برده است،

پوزخند می زند. خودپرستی را در رفتار انسان اصل بنیادی می داند، و چون الوسیوس، می کوشد، با سودمند ساختن رفتار اجتماعی، اخلاق خود را بر این اساس بنیان نهد. «علم اخلاق هرگاه نتواند بی چون و چرا ثابت کند که سود آدمی در این است که پرهیزکار و پاکدامن باشد دانشی بیفایده خواهد بود.» با آموزشی که انسان را به این متوجه می سازد که نیکبختی او در گرو نیکبختی دیگران است می توان مردم را به نیکوکاری واداشت؛ و با استمداد از تمایل طبیعی بشر به تشخص، محبوبیت، و پاداش، می توان وی را به «نوعدوستی» متمایل ساخت. از همین روی است که د/ اولباک علم اخلاق خویش را به نام «قوانین طبیعت» تدوین می کند:
برای خود و برای همنوعانتان زیست کنید. من [طبیعت] لذتهایی را که برای نیکبختی شما ضروری تشخیص داده ام – هرگاه زیانی از آن به شما و دیگران نرسد- تأیید می کنم. ... دادگر باشید، زیرا عدالت نگهبان بشریت است. خوب باشید، زیرا خوبی شما دلها را مفتونتان خواهد ساخت. با گذشت باشید، زیرا در میان مردمی زیست می کنید که چون شما ناتوانند. فروتن باشید، زیرا خودبینی و خودپسندی شما به خودخواهی اطرافیانتان صدمه خواهد زد. بدی را ببخشید، و با کسانی که به شما بدی می کنند مهربان باشید، تا ... آنان را با خود دوست سازید. میانه رو، پرهیزگار، و پاکدامن باشید، زیرا زیاده روی، ناپرهیزگاری، و هرزگی شما را تباه و شایان سرزنش خواهد ساخت.
هرگاه دولت به حمایت از مردم، و آموزش و تندرستی آنان، بیشتر اهمیت دهد، تبهکاری کاهش بسیار خواهد یافت. هرگاه انسان خیانت به اجتماع را برای خویشتن زیانبخش بداند، از آن دوری خواهد جست. هرگاه آموزش، به جای آنکه با باورهای خردستیزانه ای که بزودی تأثیر خود را از دست می دهند شاگردان را بترساند، مردم را به پیروی از خرد وادارد، مرم از گذشته عبرت خواهند گرفت و با توجه به آنچه در گذشته روی داده است نتایج آیندة رفتار کنونی خود را پیشبینی خواهند کرد. سرانجام، خردمندی عالیترین فضیلت، و چنین فضیلتی بهترین راهنمای انسان به سرمنزل

نیکبختی است.
میلیونر پرکار در دستگاه طبیعت، دستگاه اجتماعی (1772، سه جلد)، سیاست طبیعی (1772، دو جلد)، و حکومت اخلاق (1776) از مسائل اجتماعی و دولتی بحث کرده، و حملات خویش را از کلیسا متوجه دولت ساخته است. د/ اولباک، مانند لاک و مارکس، کار را منبع ثروت می داند، اما، چون لاک، مالکیت خصوصی را، به عنوان حق آدمی نسبت به محصول کارش، موجه می داند. با آنکه خود از اشراف بود، اشرافیت موروثی را محکوم می کند:
آنانکه تنها به استناد عناوین موروثی همة ثروت و افتخار را از آن خود ساخته اند دیگر طبقات اجتماع را دلسرد و نومید می کنند. آنانکه سرمایه ای جز نیاکانشان ندارند ... حق ندارند به انتظار پاداش باشند. اشرافیت موروثی تجاوزی به حقوق اجتماع، و مشوق آسایش و تنپروری طبقه ای ... به زیان طبقات دیگر است. آیا عناوین و اسناد کهنی که در کاخهای قرون وسطایی نگهداری می شوند به وارثان خود این حق را می دهند

که بالاترین مقامها را در دولت، کلیسا، دادگستری، و ارتش از آن خود بدانند، بی آنکه توجه شود که آیا این وارثان استعداد لازم برای انجام درست چنین وظایفی را دارند؟
روحانیان باید به وظایف خاص خود پردازند. کلیسا باید از دولت جدا شود. فرقه های دینی باید گروههایی به شمار آیند که آزادانه و به دلخواه خویش به هم پیوسته اند. اینان باید از آزادی کامل برخوردار باشند، اما نباید کمکی از دولت بگیرند. دولت خردمند هر دینی را از کشتن آزادی و تعدی به آزادی و حقوق دیگران باز خواهد داشت.
د/ اولباک، که خود دارای «درآمد سالانه» بود، کاهلان و تنپروران طبقة متوسط را، که دارای چنین «درآمدهای سالانه»ای بودند، سرزنش می کند. و بازرگانان را نیز سزاوار نکوهش می داند: «در میان زندگان از همه خطرناکتر بازرگانانی هستند که به دنبال طعمه اند.»
مطامع بازرگانی اکنون، چون جاهطلبیهای دودمانهای شاهی گذشته، عامل جنگ شده بودند:
دولتها، برای یک پارچه زمین، آماده اند گلوی یکدیگر را بدرند. ملتها بازیچة بازرگانان آزمندی شده اند که آنان را به امید اندوختن ثروت می فریبند- ثروتی که تنها دستگیر خود آنان [بازرگانان] خواهد شد. برای ارضای مطامع این طبقة کوچک، کشورها از جمعیت خالی شده اند، مالیاتها فزونی یافته اند، و مردم به فقر و بینوایی افتاده اند.
سپس به انگلستان، که بتازگی هند و کانادا ا تصرف کرده بود، حمله می کند:

یک ملت در جهان وجود دارد، که پیروی از حس شدید آزمندی، ظاهراً آرزوی نامعقول غصب بازرگانی جهان و تسلط بر دریاها را در دل می پروراند-آرزوی گستاخانه و جنون آمیزی که هرگاه عملی شود ... خود آن ملت را، که به این کار جنون آمیز دست زده است، به نابودی خواهد کشید. ... و روزی خواهد رسید که هندیان، که فن رزم را از اروپاییان آموخته اند، آنان را، از سرزمین خویش بیرون رانند.
د/ اولباک به اصل «آزادی عمل»، که انجیل فیزیو کراتهاست، تمایل نشان می دهد:
دولت باید کاری با کار بازرگانان نداشته باشد و آنان را آزاد گذارد. هیچ مقرراتی بهتر از منافع خود بازرگانان نمی تواند آنان را یاری و رهبری کند. ... دولت، جز حمایت از بازرگانی، مسئولیتی در برابر آن ندارد. در میان ملتهای بازرگان، ملتهایی که آزادی بیشتری به اتباع خود داده اند بزودی بر دیگران پیشی خواهند جست.
اما از دولتها درخواست می کند که از تمرکز خطرناک ثروت جلوگیری کنند. با رغبت شعار گزاینده قدیس هیرونوموس را نقل می کند: «ثروتمند یا دنی است یا وارث دنی.»
در میان تقریباً همة ملتهای جهان سه چهارم مردم بیچیزند. ... وقتی در یک کشور، معدودی از مردم همة ثروت و اموال کشور را از آن خود می سازند، فرمانروای کشور می شوند. ... چنین پیداست که دولتها این واقعیت مهم را از یاد برده اند. وقتی

اراده، یا قانون، ملتی نتواند حتی در میان افراد ملت تعادلی پدید آورد، چند کاهل و تنپرور بازور، فریب، و نیرنگ ثمرة دسترنج دیگران را از آن خود می سازند.
به دیدة د/ اولباک، تقریباً همة شاهان، به همدستی اقلیت زیرک، ثمرة دسترنج اکثریت را غارت می کنند. گویا وی، هنگام نوشتن سخنان زیر، لویی پانزدهم را به یاد داشته است:
شاهانی که بر روی زمین می بینید همگی ستمگرند. تجمل آنان را سست و بیرگ کرده، و چاپلوسی به تباهیشان کشیده است. هرزگی و شهوتپرستی آنان را در منجلاب فساد غوطه ور ساخته است. فاقد هوش و فراست ... و فاقد اخلاقند؛ ... ناتوانتر از آنند که کشور خود را اداره کنند. به آسایش و نیکبختی مردمشان بیعلاقه اند، و به وظایف خویش ... بی اعتنا. به پیروی از هوسها و جاهطلبیهای پایان ناپذیر خویش، در جنگهای بیفایدة خانمان براندازی گرفتار می شوند و مسائلی را، که برای آسایش و نیکبختی زیردستان آنان از هرچیزی واجبتر و با اهمیت ترند، از یاد می برند.

د/ اولباک، آنگاه، دولت فرانسه را، که کار گردآوری مالیات را به دست صرافان دلال سپرده است، به باد دشنام می گیرد:
فرمانروای مستبد طبقه ای از مردم را، که آز و طمع وی را فرو می نشانند، برای غارت دیگر مردم مأمور ساخته است. ... براثر کوری چشم خود، متوجه نیست مالیاتی که رعایای وی می دهند غالباً مضاعف می شود، مبالغی که هزینه توانگر کردن اخاذان و غاصبان می شود از کیسة او می رود، و انبوهی از مردم تهیدست پدید می آید که ناچار است خود را برای جنگ با ملت آماده سازد. ... این راهزنان، که توانگر شده اند، رشک اشراف را برمی انگیزند و هموطنان خود را به دشمنی وامی دارند. ... تحصیل ثروت یگانه مقصد زندگی شناخته می شود و عطش رسیدن به طلا در دلها بالا می گیرد.
آریستوکرات گاهی چون جوانان به ستوه آمده فریاد برمی آورد که «تاکی ملتها بی آنکه دمی بیاسایند باید برای تأمین آسایش و ارضای خودبینی و آزمندی مشتی خونخوار بی ثمر و فاسد جان بکنند؟» و در این حالت سخنانی بر زبان می آورد که انسان را به یاد قرارداد اجتماعی دوست سابقش، روسو، می اندازد:
انسان شریر است، ولی نه به خاطرآنکه شریر زاده شده است، بلکه او را شریر بار آورده اند. آنکه بزرگتر و نیرومندتر است بی آنکه کیفری ببیند ناتوانان و بینوایان را در سرپنجة خویش می فشارد. و این بینوایان، با به خطرافکندن جان و هستی خویش، به انتقامجویی برمی خیزند. کشوری را که به چشم آنان چون نامادریی است که همة ثروت خود را به معدودی از فرزندانش بخشیده، و دیگران را از همه چیز محروم ساخته است، در نهان و آشکار، آماج خشم و کینة خود می سازند. ...
انسان تقریباً در همه جا برده و اسیر است. نیاز و ضرورت او را به پستی و خودخواهی و دورویی کشانده، و از عزت نفس بی بهره ساخته اند. به عبارت دیگر، پلیدهای کشوری که وی را در خود پرورانده است در او گردآمده اند. در همه جا، او را می فریبند. به جهل و نادانی می کشند. و از پیروی خرد باز می دارند. چنین انسانی قهراً

نادان، بیخرد، و نابکار است. می بیند که شر، ناپاکی، و تبهکاری را می ستایند و حرمت می نهند؛ نتیجه می گیرد که تبهکاری صفتی پسندیده، و فضیلت فداکاری بیفایده است. ... هرگاه دولتها بیدار و روشنفکر می بودند، و به آموزش و آسایش مردم دل می بستند، هرگاه قانون برای بسط عدالت وضع شده بود ... ضرورت نمی داشت که انسان چشم امید خود را به موجودات موهومی در جهان آینده بدوزد، موجوداتی که به خواهشها و نیازهای او بی اعتنا هستند.

از این بهره کشی چگونه می توان جلوگیری کرد؟ نخستین گام از میان بردن حکومت مطلقه است. «قدرت مطلق ضرورتاً فکر و دل صاحب خود را تباه می کند. ... قدرت شاه همواره باید تابع ارادة نمایندگان ملت باشد، و نمایندگان ملت نیز پیوسته باید ارادة ملت را راهنمای خود سازند؛» و فراخواندن اتاژنرو پرماجرای 1789 به همین خاطر بوده است. از آنجا که قدرت دولت ناشی از رضای مردم است، «جامعه حق دارد در هر زمانی که بخواهد قدرت را از دولتی که نمایندة مردم نیست بگیرد.» این ندای روسو و آوای انقلاب است.
اما انقلابها، که گاه گاه به بهای گزافی تمام می شوند، گذشته را ویران می کنند تا همان را با نام و سیمای دیگری از نو بسازند.
با آشوبهای خطرناک، ستیزه کاری، شاهکشی، و جنایات بیفایده زخمهای ملت التیام نخواهد یافت. این چاره ها ستمگرانه تر از سمتگریهایی هستند که می خواهیم از میان برداریم. ... ندای خرد نه گمراه کننده است، و نه خون آشام. اصلاحاتی که خرد پیشنهاد می کند ممکن است کند باشند، اما به همان دلیل خردمندانه ترند.
انسان کامل نیست، و از این روی نمی تواند جامعه ای کامل بسازد. آرمانشهرها مخلوق توهمات بشرند و «با طبیعت موجودی که دستگاه ناتوانش دستخوش اختلال و آشفتگی است، و با تخیل تیز انسان که همیشه پیرو خرد نیست، سازگاری ندارند. ... حکومت کامل ثمرة قرنها تجربه است.» پیشرفت مسیری مستقیم نیست، و نیز راهی دراز دارد؛ انسان، برای آنکه به ریشة مفاسد اجتماعی پی برد و چارة آنها را بشناسد، به قرنها آموزش و تجربه نیازمند است. دموکراسی کمال مطلوب است، اما رسیدن به آن تنها برای جوامع کوچک امکانپذیر است، و برای جوامعی مقدور است که مردمش بیدار و آگاه باشند. عملی کردن آن در فرانسة عصر لویی شانزدهم نابخردانه خواهد بود. اما شاید شاه تازه، که جوان نیک و خوش نیتی است، برای اصلاح وضع کشور از هوشمندان یاری جوید. با همین امید، د/ اولباک سرانجام به حکومت مشروطه دل می بندد و حکومت اخلاق را به لویی «دادگستر، مهربان، شاه نیکخواه ... پدر ملت، و حامی نیازمندان» اهدا می کند. فیلسوف پیر نومیدانه به این امید دل بست.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 789
4-د/ اولباک و منتقدان او
دستگاه طبیعت جامعترین، سرراست ترین، و روشنترین باز نمود و ماده گرایی و الحاد در سراسر تاریخ فلسفه است. دودلیها، تناقض گوییهای بیپایان، و موشکافیهای ولتر، شور و شوقهای مبهم و تأملات آشفته و متضاد دیدرو، و گفته های سردرگم کنندة روسو در این کتاب ِجای خود را به

اندیشه های سازگار، بیان روشن و منظم، و سبکی غالباً شیوا، و گاهی سنگین و پرآرایش، سپرده اند. با وجود این، به گمان آنکه کتاب هفتصد صفحه ای او ممکن است برای بیشتر مردم سنگین باشد، د/ اولباک همین اندیشه ها را در 1772 در کتاب کوتاهتر و ساده تری گنجاند و آن را چنین خواند: عقل سلیم، یا عقاید مخالف عقاید فوق طبیعی. چه اندک است تعداد نویسندگانی که برای ترویج اندیشه های مخالف معتقدات مردم این اندازه پافشاری کرده باشند.
واکنش فردریک کبیر در برابر دستگاه طبیعت نشان می دهد که آوازه این کتاب به اکناف اروپا رسیده بود. شاه پروس، که تاکنون تملق «فیلسوفان» را می گفت و به عنوان حامی و شاه مطلوب آنان مورد ستایش قرار گرفته بود، چون دریافت یکی از برجسته ترین «فیلسوفان» حکومت مطلقه را چون مسیحیت به باد حمله و دشنام گرفته است، به مخالفت با آنان برخاست. سست کردن پایه های وحدت درونی قدرتهای کاتولیک، از طریق تاختن به دستگاه کلیسا، به سود او بود، اما دیدن اینکه شورشگران در جذبه و بیخردی خویش جرئت یافته اند و، گذشته از خدا، به شاهان نیز ناسزا می گویند برآشفت، یا شاید هراسان شد. همان قلمی که روزی ضدماکیاولی را نوشته بود اکنون کتابی به نام رد دستگاه طبیعت نوشت. فردریک عقید داشت که د/ اولباک تند و دور رفته است. می گفت: «وقتی انسان برای مردم سخن می گوید ضعف و حساسیت گوشهای موهومپرست را نباید از یاد برد. نباید مردم را هراسان سازد. باید به انتظار روزی باشد که مردم برای شنیدن سخنان او آماده اند.»
ولتر، گویا به سفارش فردریک، اما به گمان بسیار از ترس آنکه مبادا تندروی مفرط د/ اولباک همة مردم را، جز ملحدان و انقلابیون، از گرد «فیلسوفان» پراکنده سازد، مانند ژنرالی که نایب خود را نکوهش می کند چند صفحه از مطلبی را که در مقالة «خدا» برای فرهنگ فلسفی نوشته بود به انتقاد از اندیشه های د/ اولباک اختصاص داد. نوشت:
نویسنده از این امتیاز برخوردار است که کتاب وی را هم دانشمندان می خوانند، هم عوام، و هم زنان. پس سبک وی دارای امتیازاتی است که سبک اسپینوزا نداشت. کتاب او غالباً روشن، و گاهی شیواست، اما از تکرارها، تناقضها، و سخنپردازیهای نوشته های دیگران مبرا نیست. از نظر عمق، بیشتر اندیشه های مادی و اخلاقی وی را باید نادرست دانست، خیر و صلاح بشریت در میان است. از این روی، اندیشه های وی را از نظر درستی و سودمندی آنها بررسی خواهیم کرد.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 790
ولتر نظمی را که به جهان نسبت می دهیم، و اختلالی را که گمان می کنیم در طبیعت دیده ایم، تصورات و تعصبات ذهنی نمی دانست، و عقیده

داشت که نظم جهان در همه جا آشکار است و بندرت بینظمی در آن به چشم می آید.
مگر کودک، برخلاف طبیعت نوع خود، گاهی کور، بی پا، و جثة مهیب زاده نمی شود؟ آیا نظم جهان معلول انتظام عادی، و بینظمی آن معلول اختلال نیست؟ آیا اختلال و آشفتگی طبیعت نیست که به کودک گرسنگی و مری تنگ می دهد؟ مواد زاید باید دفع شوند؛ اما مجاری دفع غالباً مسدودند و آنها را باید گشود ... سرچشمة آشوب و اختلال را باید شناخت. اما اختلال واقعیت دارد.
در این باره، که آیا ماده آفرینندة ذهن و زندگی است، ولتر، که خود روزی به این نظریه متمایل بود، اکنون لاادریگری معتدل را بر قاطعیت د/ اولباک ترجیح می دهد.
«تجربه نشان می دهد [از «دستگاه طبیعت» نقل می کند] که هرگاه ماده ای، که ما ساکن و بیجان می انگاریم، به نحوی خاص ترکیب شود، دارای حرکت، زندگی، و هوش می شود.» اما مشکل در همینجاست که چگونه حیات پدید می آید. به این مشکل نه نویسندة کتاب می تواند پاسخ دهد، و نه خوانندة آن. پس «دستگاه طبیعت» و دستگاههای [فلسفی] دیگر خواب و خیالی بیش نیستند. «[د/ اولباک می نویسند:] توصیف اصل حیاتی، که به نظر من محال می نماید، بسیار ضروری است.» آیا تعریف زیاده از حد آسانی نیست؟ ... آیا زندگی سازمانی با احساس نیست؟ اما ثابت نمی توان کرد که این دو خاصیت می توانند تنها از مادة متحرک ریشه گیرند؛ و اگر اثبات آن محال است، چرا آن را تأیید کنیم؟ قاطعیت لحن کتاب، در همان هنگام که مسئله ای را روشن نمی کند، بسیاری از خوانندگان آن را متغیر خواهد ساخت. وقتی جرئت می کنید و می گویید خدایی نیست و ماده به خودی خود، و به حکم ضرورتی سرمدی، عمل می کند، باید بتوانید آن را چون یکی از قضایای اقلیدس ثابت کنید؛ وگرنه نظام خود را بر پایة «احتمال» استوار خواهید ساخت؛ و این پایه برای مسئله ای چنین با اهمیت شالوده ای نااستوار است.
د/ اولباک، برای اثبات اینکه زندگی خود به خود از مادة بیجان ریشه می گیرد، به آزمایشهای (1748) نیدم، یسوعی انگلیسیی که می پنداشت از مادة بیجان موجودات جاندار تازه ای آفریده است، اشاره می کرد. اما ولتر، که از آخرین پیشرفتهای علمی آگاه بود، برای رد ادعای وی به آزمایشهای (1765) سپالانتسانی اشاره کرد. سپالانتسانی با این آزمایشها ثابت کرده بود که روش کار و نتیجه گیری نیدم اشتباه بوده است. د/ اولباک منکر وجود نظم در جهان بود، اما ولتر، که در جهان نظم بسیار می دید، هوش انسان را گواه بر هستی موجودی خردمند در ورای جهان می دانست؛ وی سرانجام گفتة معروف خود را باز می گوید: «اگر خدایی

نباشد، باید او را ساخت»؛ زیرا بدون اعتقاد به خداوند متعال، و حکمت و عدالت او، زندگی، با اینهمه مجهولات و بدبختیهایش، تحمل ناپذیر خواهد گشت. آنگاه، چون د/ اولباک، موهومپرستی را نکوهش می کند، اما دینداری را پرستش سادة آفریدگار می شمارد.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 791
و سپس، به گونه ای دلپذیر، نتیجه می گیرد:
می دانم که سخت در اشتباهید، اما این را نیز می دانم که در خود فریبی خود صداقت دارید. می نویسید که انسان بدون اعتقاد به خدا می تواند با فضیلت زیست کند؛ اما بدبختانه می گویید که «هرگاه رذیلت انسان را نیکبخت سازد، انسان باید به رذیلت مهر ورزد.» این قولی است هراس انگیز که دوستانتان باید شما را به اصلاح آن وادارند. در جاهای دیگر، پاکدامنی را ستوده اید. این مجادلة فلسفی از شما و چند فیلسوفی که در اروپا پراکنده اند فراتر نخواهد رفت. مردم نوشته های ما را نمی خوانند. ... شما در اشتباهید؛ اما ما به هوش و صداقت شما به دیدة احترام می نگریم.
دانسته نیست که آیا ولتر اندیشه های د/ اولباک را با ایمان و صداقت رد کرده است، یا به ملاحظات دیگر. می دانیم که چون شنید فردریک نیز علیه دستگاه طبیعت مطلبی نوشته است، چنین گفت: «خداوند دونفر را در کنار خود دارد که در سراسر اروپا کمتر از همه پایبند موهوماتند. و این باید او را بسیار خشنود سازد.» ولتر، همچنین، از دوک دو ریشلیو خواست به لویی پانزدهم بگوید که تبعیدی ناراضی فرنه، در رد کتاب گستاخانه ای که پاریسیان درباره اش گفتگو می کنند، گفتاری نوشته است.
دوستان د/ اولباک، برای آنکه مردم را با اندیشه های وی آشناتر سازند، انتقاد ولتر را از دستگاه طبیعت منتشر ساختند. مبارزان جوان پیروی از ماده گرایی را نشان دلاوری در پیکار با کلیسا می دانستند. فلسفة د/ اولباک، قبل و بعد از روبسپیر، که روسو را ترجیح می داد، در انقلابیون فرانسه اثر نهاده بود؛ نفوذ اندیشة وی در آثار کامی دمولن، مارا، و دانتون به چشم می خورد. فاگه نوشته است که د/ اولباک پدر فلسفه و جدلهای دین ستیزانه، در اواخر قرن هجدهم و نیمة اول قرن نوزدهم، بوده است. در زمان «دیرکتوار» یکی از وزیران فرانسه برای آنکه از احیای آیین کاتولیک جلوگیری کند، نسخه های یکی از کتابهای د/ اولباک را برای سران ولایات فرستاد. در انگلستان، نفوذ د/ اولباک را در ماده گرایی پریستلی (1777) احساس می کنیم. گادوین، هنگام نگارش تفحص در اصول عدالت سیاسی و اثر آن در تقوای عمومی و نیکبختی، از اندیشه های د/ اولباک، الوسیوس، و روسو الهام گرفت؛ و داماد او، شلی، پس از خواندن دستگاه طبیعت، چنان شیفتة کفر والحاد شد که به ترجمه این کتاب پرداخت، و از

آن وسیله ای ساخت برای وارد کردن استادان آکسفرد به جنگ با دین. در آلمان، ماده گرایی د/ اولباک و شکاکیت هیوم کانت را از «خواب معتقدات جزمی» بیدار ساخت. شاید مارکس نیز سنت ماده گرای خود را، به نحوی نامستقیم، از د/ اولباک به ارث برده باشد.
سالها قبل از آنکه بارون دستگاه طبیعت را بنویسد، بارکلی زیانبخشترین ضربه ها را به ماده گرایی زده بود: ذهن تنها واقعیتی است که مستقیماً از آن آگاهی داریم؛ ماده (که د/ اولباک آن را «هرآن چیزی که حواس انسان را به نحوی متأثر می سازد» می دانست غیرمستقیم، و

توسط ذهن، شناخته می شود؛ تبدیل شناختة مستقیم به شناختة نامستقیم نامعقول می نماید. اما اکنون اطمینان ما از چگونگی ماده کاهش یافته است. اتم به همان اندازه ما را متحیر می سازد که ذهن؛ هردوی آنها را به اشکال انرژی تجزیه کرده اند، که فهمش ممکن نیست. و هنوز، چون روزگار لاک و ولتر، دانسته نیست که «ماده» چگونه به تصور و آگاهی تبدیل می شود. با آنکه تعبیر مکانیکی زندگی ثمرات گرانبهایی در فیزیولوژی به بارآورده است، هنوز متحمل است که اندامها (ماده)، چون ماهیچه های تن یک پهلوان، محصول و افزارهای میل (ذهن) باشند. فلسفة مکانیکی، دترمینیسم، و حتی «قانون طبیعی» شاید تسهیلاتی مختصر باشند؛ آنها را منطقاً نمی توان رد کرد، زیرا ابزارهایی هستند که ذهن برای سهولت پرداختن به پدیده ها، رویدادها، و چیزها اختراع کرده است. این ابزارها از ارکان جدایی ناپذیر تفکر علمی شده اند ولی هرگاه بخواهیم به یاری آنها خود ذهن را بشناسیم و توصیف کنیم، ناتوان و نارسا می نمایند. دانسته نیست که جهان منطقی باشد.

فصل بیست و دوم - :1734-1778

۱ -ولتر و خدا

با تلاشها و اندیشه ها و علاقه های ضد دینی آتش شعله وری، به نام ولتر، که منظماً در فرنه در حال سوختن بود، بعداً آشنا خواهیم شد؛ در اینجا، تنها به بررسی اجمالی نظرات وی دربارة دین، و پیکار او با مسیحیت، می پردازیم. آنچه می گوییم صدها بار گفته شده است، و در واقع ولتر سخنی دربارة مسیحیت نگفته است که صدها بار گفته نشده باشد. اما آنچه او گفت چون آتشی به سراسر اروپا سرایت کرد و در اندیشه مردم اثری پیگیر نهاد.

بدیهی بود که ولتر در معتقدات مسیحی چون و چرا کند، زیرا هدف دین سست کردن اندیشة انسان است، نه برانگیختن آن، و ولتر، چنانکه می دانیم، تجسم اندیشه بود، اندیشه ای آتشین و ناآرام. با او زمانی که در «پرستشگاه» به شکاکان پیوسته بود، هنگام پراکندن شکهای خویش در میان خداپرستان انگلستان، موقع آزمایشهای علمی در سیره، و در ایامی که در پوتسدام با فردریک از بیدینی گفتگو می کرد آشنا شده ایم. با اینهمه، تا پنجاه و شش سالگی بیدینی خویش را بندرت، و تنها در محافل خصوصی، بروز می داد و هنوز آشکارا به جنگ مسیحیت برنخاسته بود. وی بارها آشکارا از مبادی دین مسیح – از اعتقاد مسیحیان به خدای دادگر، ارادة آزاده، و بقا و خلود- دفاع می کرد. هرگاه او را دروغگو ندانیم (و می دانیم که غالباً دروغگو بود)، تا پایان عمر اعتقاد خویش را به خدا و ارزش دین از دست نداد. تقریباً، به هر منظوری، می توانیم به سخنان او استناد کنیم، چراکه او چون هر موجود زنده ای رشد کرد، دگرگون شد، و سرانجام فروپژمرد. کدام یک از ما در پنجاهسالگی چون بیست سالگی می اندیشد، یا در هفتادسالگی همان عقایدی را دارد که در پنجاهسالگی داشت؟ ولتر همواره عقاید خود را نقض می کرد زیرا که او بسیار زیسته، و بسیار نوشته بود؛ با بالارفتن سن، عقایدش تغییر می پذیرفتند.

در حدود 1734، هنگام اقامت در سیره، درصدد برآمد که، در رساله در ما بعدالطبیعه،

اندیشه هایش را، دربارة اولین و آخرین مسائل فکری، مدون و منظم سازد. سالها قبل از آنکه پیلی انگلستان را با این قیاس آشنا سازد، که جهان به ساعت و خالق آن به ساعت ساز مانند است، ولتر اظهار داشت که این منطقی است اگر، برای جهان ذهن عاقلی درنظر بگیریم، ذهنی که رابطه اش با جهان همانند رابطة ساعت ساز با ساعت است؛ جهان دارای نظم بدون آفریننده ای خردمند نمی توانسته است به وجود آید. در هردو

مورد، ولتر وسیله را با هدف سازگار می یافت؛ اما عقیده داشت که گرچه جهان را ذهنی عاقل طرح افکنده، اما چون ساعت تابع قوانین ثابت و تغییرناپذیر است، و، از این روی، معجزه ای نمی تواند در آن روی دهد. با آنکه عقیده داشت انسان به گونه ای مرموز تا اندازه ای از اختیار برخوردار است، اما به نحوی می دانست که ارادة آزادی که بر جهان مکانیکی اثر می کند ساز و کار آن را مختل می نماید. می گفت که ذهن حالتی از ماده، و کارکرد آن است. به پیروی از لاک، می گفت که «باید تصدیق کنیم برای آفریدگار امکان دارد که به ماده اندیشه دهد؛» و اندیشیدن ماده معجزه ای بزرگتر از اثر ذهن غیرمادی در بدن عامل دیگری مگر خود طبیعت وجود ندارد. شاید پاره ای محاسن در دین باشد، اما انسان هوشمند، برای نیک بودن نیازی به دین ندارند. کشیشان در طول تاریخ دین را وسیله ای برای گمراهی مردم ساخته اند؛ و شاهان در پناه آن، کیسة مردم را می چاپیده اند. فضیلت را، به جای فرمانبرداری از خدا و تحصیل اجر و پاداش اخروی، وسیله ای برای نیکبختی جامعه باید شمرد.
ولتر این رسالة هفتاد و پنج صفحه ای را برای مادام دوشاتله خواند، که وی ظاهراً ولتر را از نشر آن برحذر داشت. وی دستنویس را به کناری نهاد و، تا زمانی که زنده بود، از چاپ آن خودداری کرد. از این گذشته، ولتر اکنون متقاعد شده بود که هرگونه حکمت مابعدالطبیعی مبتنی بر خرد-هر نوع کوشش خردمندانه برای تبیین خاستگاه، ماهیت، و یا سرنوشت جهان و انسان- تا ابد از قدرت بیرون است. او آثار فیلسوفان را می خواند، ولی دستگاههای فلسفی آنان را نمی پسندید. برآن بود که، «در مسائل مربوط به مابعدالطبیعه و اخلاق، قدما همه چیز را گفته اند. آنچه ما در این باره می گوییم و در کتابهایمان می نویسیم چیزی جز مخالفت با آن، یا تکرار اندیشه های آنان، نیست.» او می بایست تحت تأثیر دستگاه فلسفی اسپینوزا قرار گرفته باشد، چرا که با جدیت می کوشید آن را رد کند.
به رغم افکاری که داشت، نمی توانست از علاقه اش به مسائل بیپاسخ بکاهد. در فاصلة سالهای 1734 تا 1756، بارها به مسائل مابعدالطبیعه و الاهیات اندیشید. تا پایان عمر، ایمان خویش را به خدا برقراین نظم جهان استوار ساخت. اما گزافه گوییهای الاهیات مسیحی را در این باره استهزا می کرد و می گفت: «ممکن است معتقد نباشم که بینی را برای آن آفریده اند تا پل مناسبی برای عینک باشد، اما معتقدم که بینی برای بوییدن ساخته شده است.» همچنین، می گفت: «آیا گفتن اینکه چشم برای دیدن، گوش برای شنیدن، و معده برای گوارش ساخته نشده اند سخنی بسیار یاوه و پوچ نیست؟» چون نویسندة جوانی در له دلیس نزد ولتر رفت و خویشتن را

ملحد و جوانی خواند که آماده است که به خدمت او بپیوندد، ولتر بدو پاسخ داد: «افتخار خواهم داشت که کارفرمای یک خداپرست باشم؛ گرچه معتقدات ما ناسازگارند، اما امروز به شما شام می دهم و فردا شما را به کار می گیرم. از بازوان شما استفاده خواهم کرد. اما از مغزتان نمی توانم بهره ای برگیرم.» ولتر خویشتن را خداپرست می خواند، اما بیشتر از آنکه یک خداپرست باشد یک خداشناس بود. به زبان دیگر، خدای او نیروی فاقد شخصیتی، که کمابیش همسان طبیعت باشد، نبود، عامل آگاه و هوشمندی بود که طرح جهان را در انداخته بود و بر آن فرمان می راند. پس از 1750، او خویشتن را خداشناس می خواند؛ و در فرهنگ فلسفی، در مقالة «خداشناسی» مطالبی نوشت که عقیدة کوندورسه را دربارة وی تأیید می کنند؛ کوندورسه ولتر را «مردی با معتقدات دینی عمیق» خوانده بود. وی ولتر خداشناس را این گونه توصیف می کند:

خداشناس انسانی است با اعتقاد راسخ به خدای نیک و توانایی که همة موجودات را هستی بخشیده است، تبهکاران را بدون ستمگری به کیفر می رساند، وپاکان را به مهربانی پاداش می دهد. خداشناس نمی داند خدا چگونه کیفر یا پاداش می دهد، یا چگونه بربندگانش می بخشاید، زیرا چندان گستاخ نیست که دل خوش کند به اینکه می داند خداوند چگونه رفتار می کند، اما می داند که خدا هیچ کاری را بی پاداش نمی گذارد و دادگر است. دشواریهایی که بر سر راه اثبات هستی آفریدگار وجود دارند ایمان وی را سست نمی کنند، زیرا این دشواریها تنها بزرگند، ولی دلایلی قوی نیستند. وی وجود چنین خدایی را می پذیرد، اما تنها برخی از اثرات و برخی از نمودهای آن را درک می کند؛ و می گوید که خداوند برخلاف انسان جهان مادی را با چشم سر نمی بیند، و عقید دارد که این آفریدگار در همه جا و در همة عصرها حاضر است.

او [خداشناس]، که با بقیة جهان به این اصل و مبدأ پیوستگی دارد، خویشتن را از گروههای دیگری که همگی سخنان مخالف معتقدات یکدیگر بر زبان می آورند جدا ساخته است. دین او کهنترین دین جهان، و شمار پیروان آن بیش از پیروان آیینها و مکاتب دیگر است، زیرا پرستش سادة آفریدگار از همة نظامهای جهان کهنتر است. او عقیده دارد که دین نه آرای مابعدالطبیعی فهم ناپذیر است، و نه شاخ و برگهای زاید، بلکه پرستش و دادگری است. نیکی کردن، عبادت اوست؛ و سرسپردگی به آفریدگار، ایمان اوست. ... به مکه و لورتو1 می خندد، اما از بینوایان دستگیری، و از ستمدیدگان پشتیبانی می کند.

آیا ولتر به این سخنان عقیده داشت؟ برخی از محققان این سخنان را به احتیاط و دوراندیشی ولتر حمل کرده، و گفته اند که او به این وسیله می خواسته است خوانندگان آثار خویش را قدم به قدم به الحاد رهبری کند، یا

برای آن به دینداری تظاهر می کرد که نوکرانش را از دله دزدی بازدارد. پاره ای از نوشته های ولتر مؤید این مدعا هستند. («اگر تنها دهکده ای دارید

---

1. شهری در ایتالیا، که گویند فرشتگان «خانة مقدس» (خانه ای که مریم در آن می زیست) را که در ناصره بود، در اواخر قرن سوم، از راه هوا به اینجا آورده اند. ـ م.

که می خواهید بر آن حکومت کنید، این دهکده به دین نیاز دارد.») وی در معروفترین بیت خویش خداشناسی را، از نظر سود آن، برای انسان ضروری شمرده است. اما بیت دیگر همان شعر خواننده را به تعمق وامی دارد. این بیت، که در نامه به نویسندة «سه شیاد» آمده چنین است:

«اگر خدایی نباشد، باید او را اختراع کرد؛

‹اما تمامی طبیعت فریاد برمی آورد که خدایی هست.›»

سراسر شعر ولتر، دفاع از خداشناسی است. وی بارها به استدلال خداشناختی برمی گردد، چنانکه گویی می خواهد به شکهای خود پاسخ گوید. ولتر در ده سال آخر عمر، به همان اندازه که علیه اصیل آیینی مطلب نوشت، الحاد را نیز نکوهش کرد؛ و بیش از همه، اعتقاد مسیحیان به خدای جبار و ستمگری که بیشتر مردم را به دوزخ ابدی می فرستد را به باد دشنام گرفت. می گفت: «هرگاه دست زدن به اعمالی که انسان آن را بد می داند برای او عادی می شد، بسیار بدبخت می گشت.» «اگر خدا ما را به مانند خود آفریده است، ما نیز باساختن تصویر وی چون خودمان کار او را تلافی کرده ایم»؛ هیچ چیزی به اندازة تصوری که انسان از خداوند دارد پرده از تصوری که دربارة خودش دارد برنمی دارد.

ولتر می کوشد که خداشناسی خود را با وجود بدی در جهان سازش دهد. او، درکوشش خود در زمینة خداشناسی، به استدلالی خوشبینانه، چون استدلال لایبنیتز (که ولتر اندیشه های وی را در کاندید به باد استهزا گرفته است)، بسیار نزدیک شد و نوشت: «آنچه از دیدگاهی محدود بد می نماید از نظر کلی ممکن است خوب باشد، یا دست کم بد نباشد. این بهترین جهان قابل تصور نیست، اما کاملترین جهانی است که می توانست آفریده شود.» در 1738، به فردریک نوشت: «هرگاه درست حساب کنیم و اندازه گیریم. گمان می کنم که لذتهای جهان بیش از دردهای آنند.» اما این را در سالهای میانة عمر خود، و در روزهایی که از تندرستی کامل برخوردار بود، نوشت. ولتر نهاد انسان را پلید نمی دانست؛ برعکس، عقیده داشت که انسان ذاتاً از حس عدالتجویی برخوردار است و «متمایل به نیکی کردن است». در اندیشه های اخلاقی و آداب و رسوم مردم گوناگونیها و

تناقضات بیشمار وجود دارند، اما همة آنان برادرکشی و پدرکشی را محکوم می کنند.
در 1752، ولتر شعری به نام قانون طبیعی در پوتسدام سرود (این شعر در 1756 به چاپ رسید) و «دین طبیعی» خود را در آن خلاصه کرد. از آنجا که این شعر را ولتر به صورت نامه ای خصوصی برای فردریک دوم شکاک نوشته است، آن را نمی توان وسیله ای برای خشنود ساختن دینداران شمرد. وی در این شعر، بیش از آثار دیگر، به اصیل آیینی و دینداری نزدیک شده است. گذشته از آنکه ایمان خویش را به خدای خالق نمایان ساخته، شعور اخلاقی انسان را

ودیعت الاهی خوانده است. وی در این شعر مانند روسو سخن گفته است و پیش از کانت برای امر مطلق وجدان شور و شوق نشان داده است. وی دین خود را در یک سطر خلاصه کرده است: «یک خدا را بپرست، دادگر باش، و میهن خود را دوست بدار.» وی در این شعر به بررسی گوناگونی معتقدات دینی می پردازد، از نفرتها و تعصبها دینداران ابراز تأسف می کند، و از رواداری متقابل میان عقاید گوناگون پشتیبانی می نماید. شعر را با دعایی پایان می دهد که شاید قدیسان خوانده باشند. این شعر را به فرمان پارلمان پاریس، در ملاء عام، آتش زدند (23 ژانویة 1759)؛ شاید از آن روی که گویندة آن در چند سطر به ژانسنیستها تاخته بود.
از آنچه گفته شد این نتیجه دستگیر ما می شود که ولتر تا 1751- تا پنجاه و هفت سالگی- از پیکار صریح و علنی با مسیحیت یا کلیسای کاتولیک دوری جست. پس چه عاملی موجب شد، دقیقاً در سنی که بیشتر یاغیان و سرکشان به صلح و مسالمت می گروند، او با مسیحیت ناسازگاری آغاز کند؟ توقیف دایر ة المعارف، توجیهات دینی اصیل آیینان از زمین لرزة لیسبون، و اعدام وحشیانة ژان کالاس و شوالیه دولابار از جملة عواملی بودند که وی را با مسیحیت و کلیسای کاتولیک به دشمنی و پیکار واداشتند.

هنگام انتشار نخستین جلد دایرة المعارف (1751)، ولتر در پوتسدام بود. سطوری را که د/ آلامبر در «گفتار مقدماتی» این کتاب در ستایش او نوشته، وی را بسیار خشنود ساخته بود. د/ آلامبر در این گفتار دربارة ولتر چنین نوشته بود: «چرا احترام و ستایشی را که این نابغة بیمانند برازندة آن است-احترام و ستایشی که هموطنان، بیگانگان، و دشمنانش بدو ابراز می دارند، و آیندگان نیز، هنگامی که وی دیگر نمی تواند از ستایش دیگران لذت برد، از ابراز آن فروگذار نخواهند کرد- از وی دریغ دارم؟» ولتر در نامه ای که در 5 سپتامبر 1752 به د/ آلامبر نوشت به ستایش وی چنین پاسخ داد: «شما و آقای دیدرو به کاری دست زده اید که مایة سربلندی فرانسه، و سرافکندگی کسانی خواهد بود که شما را می آزارند. ... از فیلسوفان بلیغ تنها شما و او را می شناسم.» ولتر در این نامه وعدة کمک و پشتیبانی به د/ آلامبر داده، و از دایرة المعارف چنین یاد کرده بود: «اثر بزرگ و فناناپذیری که بر کوتاهی عمر انسان پوزخند می زند.»
ولتر، با آنکه اکنون سرگرم نوشتن دو اثر بزرگ خود، عصرلویی چهاردهم و رساله در آداب و رسوم، بود-و روابطش را با هیرش، موپرتویی، و فردریک نیز به هم زده بود-فرصت یافت مقاله های کوتاهی بنویسد و برای د/ آلامبر بفرستد (1753)؛ به او نوشت: «این مقاله ها را به دلخواه خویش جرح و تعدیل کنید و در کاخ جاودانی که برپا می کنید جای دهید. چند

دانه ریگ به شما می دهم که در گوشة دیوار بگنجانید.» وی، ضمناً، از دوستان بانفوذ خویش خواست تا از نویسندگان دایر ة المعارف حمایت کنند. در 1755، به د/ آلامبر نوشت: «تا روزی که جان دارم، از خدمت به نویسندگان نامدار دایرة المعارف فروگذار نخواهم کرد. بسیار سربلندم که می توانم، برای برجسته ترین و زیباترین اثر ملت و ادبیات، مقاله هایی، اگرچه کم مایه، بنویسم.» همراه این نامه، مقاله هایی دربارة آتش، نیرو، بت پرستی، فرانسویان، هوش، و ذوق برای دایرة المعارف فرستاد. پس از دیدن پنج جلد اول دایرة المعارف، بیش از پیش این کتاب را ستود، اما به نقصهایی نیز برخورد که وی را اندوهناک ساخت. از ویراستاران خواست تا به نویسندگان تذکر دهند که مقاله های خود را روشن و کوتاه بنویسند؛ و به د/ آلامبر (که وی او را به اشتباه سرویراستار می دانست) هشدار داد که: «یاران و همکاران شایسته ای ندارید. فرماندة بزرگ در سپاهش سربازان بدی دارد. ... از اینکه نویسندة مقالة «دوزخ» نوشته است که دوزخ یکی از ارکان آموزة موسی بود، بسیار اندوهناکم. این مطلب درست نیست.»

اندک زمانی پس از آن، وی چندین مقالة کوتاه، و یک مقالة بلند دربارة تاریخ، برای دایر المعارف نوشت. آنتوان نوئه دوپولیه، کشیش دانشمند لوزان، را بر آن داشت که چند مقاله تحت عناوین «مجوس»، «جادو»، «جادوگر»، و «مسیحا» برای دایرة المعارف بنویسد، که همة آنها بدعتگذارانه بودند. دیدیم که چگونه ولتر قسمتی از مسئولیت مقاله ای را که د/ آلامبر دربارة ژنو نوشته بود به گردن گرفت و، با دعوت کردن روحانیان رسوا شده به ضیافت شام، از طوفانی که برخاسته بود جان به سلامت برد (1757). چون بحرانی برای دایرة المعارف پیش آمد (ژانویة 1758)، ولتر به دیدرو نوشت:

دیدرو دلیر و د/ آلامبر بیباک به پیش تازید؛ ... با فرومایگان نبرد کنید، رجزخوانیهای توخالی، سفسطه های حقیرانه، دروغهای معروف، تناقض گوییها، و یاوه های آنان را بی اثر سازید. نگذارید خردمندان اسیر بیخردان شوند. نسل جدید آزادی و خردمندی خود را مدیون شما خواهد بود.

دیدرو به این نامه پاسخ نداد، د/ آلامبر برای کناره گیری از کار پافشاری می کرد؛ خود ولتر نیز، که اکنون ترسیده و از سکوت و بی اعتنایی دیدرو رنجیده بود، تصمیم گرفت کشتی دستخوش طوفان دایرة المعارف را ترک گوید. در 6، یا7، فوریه باردیگر به دیدرو نوشت و از وی خواست تا مقاله های چاپ نشدة وی را بدو بازگرداند. دیدرو پاسخ داد که مقاله ها در دست د/ آلامبر است، ولی هرگاه ولتر برای استرداد آنها پافشاری کند، «هرگز این ضربه را فراموش نخواهد کرد.» در 26 فوریه ولتر به د/ آرژانتال نوشت: «آقای دیدرو را دوست دارم و او را ارج می نهم، اما بر او خشمگینم.» و در 12 مارس به او نوشت: «هرگاه دیدرو نیکمرد را دیدید، به آن بردة نگونبخت بگویید که با قلبی سرشار از رقت و دلسوزی از سرگناهش می-

گذرم.» در ماه مه، د/ آلامبر مقاله هایی را که ولتر خواسته بود پس داد؛ و در ماه ژوئن، تألیف دایرة المعارف را از سر گرفت. ولتر نیز به همکاری خویش با او ادامه داد، اما درخواست کرد که مقاله های وی را، اگر قابل چاپ یافت، به نام او چاپ نکنند. و در همان هنگام، از مؤلفان کتاب خواست تا، برای رهایی از سانسور و فشار دولت، در کشور دیگری به کار خود ادامه دهند. اما دیدرو این پیشنهاد را عملی ندانست. ولتر اکنون یک دایرة المعارف بزرگ و پرهزینه را وسیلة مناسبی برای تبلیغ آزاداندیشی نمی شمرد؛ وی در 26 ژوئن 1758 به دیدرو نوشت که، به سبب گرفتاری، بیش از این نمی تواند با دست اندرکاران دایرة المعارف همکاری کند؛ و از این گذشته، چون رابطة مؤلفان با دولت و کلیسا تیره شده است، «انسان ناگزیر است دروغ گوید، و اگر دروغ بسیار نگوییم، ما را زجر و شکنجه

خواهند داد.» بحرانی که کتاب دربارة ذهن الوسیوس پدید آورد شورشگر پیر را چندان هراسان ساخت که او را واداشت آن را جواب گوید. در 16 نوامبر، به دیدرو نوشت که خانه ای در فرنه خریده است و قصد دارد زندگی را از آن پس در خارج از شهر به سر برد.
خویشتن را فریب می داد، یا می خواست از حربة دیگری برای پیکار استفاده کند؟

هنگامی که دایرة المعارف میان مرگها و رستاخیزهای مکرر دست و پا می زد، زمین لرزة لیسبون فیلسوفان اروپا را تکان داد و به اندیشه واداشت. در ساعت نه و چهل دقیقة بامداد «روز یادبود قدیسان» (اول نوامبر 1755)، زمین پرتغال و افریقای شمالی به لرزه درآمد؛ و این زمین لرزه در عرض شش دقیقه، در یکی از زیباترین پایتختهای جهان، 30کلیسا و 1000 خانه را با خاک یکسان کرد؛ 15000 تن کشته، و 15000 تن دیگر بسختی مجروح شدند. در این کشتار جمعی، هیچ چیز بیسابقه ای وجود نداشت، اما دارای برخی رویدادهای فرعیی بود که عالمان الاهی را مضطرب ساخت. دینداران می پرسیدند که چرا خداوند چنین شهر کاتولیکی را، در سالگرد روزی مقدس و در چنین ساعتی که همة دینداران برای برگزاری مراسم قداس در کلیساها گرد آمده بودند، برای زمین لرزه برگزیده است؟ و چرا، در میان این ویرانی گسترده، خانة سباستیائود کاروالیو املو-مارکس دپومبال آینده- را، که در سراسر اروپا سرسخت ترین دشمن یسوعیان به شمار می رود، سالم بر جای گذاشته است؟
مالاگریذا، یسوعی پرتغالی، گفت که زمین لرزه، و نتایج شوم آن، کیفری الاهی برای تبهکاریهای مردم لیسبون است؛ اما آیا همة کسانی که در آن هنگام در کلیساها گرد آمده بودند تبهکار بودند؟ پس چرا زمین لرزه و آتشسوزی بزرگ این همه کشیشان پاکدامن و راهبه های بیگناه را از پای درآورده است؟ هرگاه مسجد بزرگ المنصور در رباط ویران نشده بود،
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 800
ممکن بود مسلمانان نیز این زمین لرزه را کیفری الاهی برای جنایتهای ضدانسانی دستگاه تفتیش افکار پرتغال بدانند. برخی از روحانیان پروتستان لندن زمین لرزة لیسبون را کیفری برای جنایتهای کاتولیکها علیه بشریت دانستند. اما در 19 نوامبر همان سال، زمین لرزه ای 1500 خانه را در بستن ماساچوست-موطن آوارگان و پیرایشگران- ویران کرد. ویلیام واربرتن گفت که کشتار لیسبون «جلال خدا را به بهترین وجهی نمایان ساخته است.» جان وزلی، دربارة «علت و چارة زمین لرزه»، موعظه ای ایراد کرد و گفت: «گناه، علت اصلی زمین لرزه است؛ و علتهای طبیعی زمین لرزه، هرچه باشند ... نتیجه همان سرپیچی اولیه هستند»- سرپیچی اولیة آدم و حوا.
از این توضیحات، ولتر از فرط خشم به خود می پیچد، اما خود او نیز نمی دانست چگونه این پیشامد را با ایمانش به آفریدگاری دادگر سازگاری دهد. پس، لایبنیتز کجاست تا بگوید که «این بهترین جهانی است که می توانست

به وجود آید»؛ یا پوپ کجاست تا بگوید که «هرآنچه هست نیکو و درست است؟» خود ولتر نیز، چنانکه دیدیم، قبلا می اندیشید که «بدی جزئی، و خوبی کلی و جهانی است.» ولتر، با واکنشی خشمگینانه در برابر خوشبینی نخستین خود، بزرگترین شعرش را سرود-دربارة مصیبت لیسبون، یا آزمایش اصل «همه چیز درست است». در اینجا فرصت را غنیمت می شماریم و به بررسی اندیشه و شعر او می پردازیم:

ای فانیان تیره بخت! ای زمین غمگین!
ای اجتماع هراسان بشریت!
میزبان ابدی رنجهای بیهوده!
شما، فرزانگان ابلهی که فریاد بر می آورید: «همه چیز درست است»،
بیایید و به این ویرانه های هراس انگیز بیندیشید،
به این ویرانیها،
به این پاره ها و خاکسترهای نوع خود.
اجساد زنان و کودکان بر هم انباشته شده اند،
این اندامهای پراکنده در زیر ستونهای شکسته.
صدهزار بدبخت در زمین فرورفته اند،
پاره، خون ریزان، و هنوز زنده،
مدفون شدگان و در زیر آوارماندگان،
نومیدانه، به پایان می رسانند روزهای رقتبار و پرعذاب خویش را.
به فریادهای خاموش و در سینه خفه شدة آنان،
به آتش نیم مردة این چشم انداز غول آسا،
بگویید: «آیا این نیز از قوانین سرمدی پیروی می کند،
و نیک و بد بسته به مشیت خداوندند؟»
آیا، در برابر این تودة قربانیان،
خواهید گفت: «خداوند انتقام گرفته است،
و مرگ آنان کیفر گناهانشان است»؟

این کودکانی که، با تن های خونالود و در هم شکسته، در آغوش مادرانشان به خواب ابدی رفته اند

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 801

کدام جرم و کدام گناه را مرتکب شده اند؟ آیا گناه مردم لندن و پاریس کمتر از گناه مردم لیسبون است؟ لیسبون ویران شده است، اما مردم پاریس همچنان سرگرم پایکوبی و دست افشانیند.

آیا خدای عالم کل نمی توانست جهان را بدون این دردها و بدبختیهای بیمعنی بیافریند؟ «خدایم را ارج می نهم، اما به بشریت نیز مهر می ورزم.»

شاعر به جهان زندگان می نگرد و تنازع بقا را به هزار شکل می بیند؛ هر

سازوارة زنده ای دیر یا زود به دست دیگری کشته می شود. این خلاصة تلخ مبحث زیست شناسی را باید واژه به واژه ترجمه کرد:
کرکس خشمگین بر روی طعمة ناتوانش می جهد و با اندامهای خون آلود بزم و سرور برپا می کند؛ همه چیز در نظر او درست می نماید. اما اندکی بعد، عقابی با نوک تیزش خود کرکس را می درد، انسان نیز با تیری مهلک عقاب مغرور را از پای درمی آورد، و سرانجام، انسان با تنی مجروح و خونالود در میدان نبرد، در میان انسانهای محتضر دیگر، جان می سپارد و طعمة زشت مرغان سیری ناپذیر می شود. جهانیان همگی می نالند، و همگی برای رنج کشیدن و مرگ مشترک آفریده شده اند. و آدمی در این آشوب و هرج و مرج مرگبار، از ترکیب نگونبختی جزء، سعادت کل را می سازد! ای فانی ناتوان و نگونبخت! تو، با آوایی غم انگیز، فریاد برمی آوری که «همه چیز درست است»، جهان به تو دروغ می گوید. قلبت نیز صدهابار به اشتباه فکرت گواهی داده است. عناصر و جانوران و انسانها همگی درجنگند. بیایید بگوییم که جهان جولانگاه شروبدی است.
این صحنة ستیزه و کشاکش جهانی، و این مرگ دردناک و خوارکننده، را چگونه می توان با ایمان به وجود خدایی مهربان سازش داد؟ خدا وجود دارد، اما رازی است که نمی توان از آن پرده بر گرفت. این خدا فرزندش را برای رستگاری بشریت به جهان می فرستد، اما مرگ و جانبازی او زمین و انسان را دگرگون نمی سازد.
فرزانه ترین و دوراندیشترین انسان در این باره چه می گوید؟ هیچ، کتاب سرنوشت بر روی ما بسته است. انسان، که با خویشتن بیگانه است، خود را نمی شناسد، من کیستم؟ در کجایم؟ به کجا می روم؟ از کجا آمده ام؟ ذره ها بر این تودة گل، که انباشه از مرگ و نیستی است و بازیچة دست سرنوشت، عذاب می کشند، با اینهمه، ذره های اندیشمند، ذره هایی که راهنمای چشمانشان اندیشه است، آسمانها را پیموده اند. اندیشه های ما تا بیکران سیر می کنند، اما لحظه ای قادر نیستیم خویشتن را ببینیم و بشناسیم.
البته، این نغمه ای است که صدسال پیش پاسکال در نثری بلندتر از شعر ولتر خوانده بود. و ولتر، با آنکه یک بار اندیشه های پاسکال را نادرست خوانده و رد کرده بود، اکنون بدبینی او را بازگویی می کند، پاسکال از این مقدمه نتیجه گرفته بود که انسان ناچار است خویشتن را با ایمان و امید مسیحی، زنده نگاه دارد؛ اما ولتر شعر را با عبارتی پایان داده بود که افسردگی و نومیدی از آن نمایان بود:
«چه تدبیری بیندیشیم، ای فناپذیرندگان؟»

«ای انسانهای فانی، باید رنج بریم، ستایش کنیم، و بمیریم»

چون دوستانش این پایان را برای شعر مناسب ندانستند، ولتر آن را تغییر داد و چنین نوشت:
«لب فروبندیم، ستایش کنیم، امیدوار باشیم، و بمیریم»
باز آن را نپسندیدند؛ ولتر تسلیم گشت، و بیست و نه سطر دیگر به شعر افزود؛ خدا را به دست خدا سپرد، با این امید که «تنها خدا راست است.»
با اینهمه، این شعر، گذشته از دینداران، «فیلسوفان» را نیز تکان داد و هراسان ساخت. بیم آن می رفت که چنین شعر نومیدکننده ای مردم را از «فیلسوفان» رویگردان سازد. روسو در نامة بلند و شیوایی به ولتر نوشت که همة بدبختیهای انسان معلول اشتباهات خود انسانند. زمین لرزة لیسبون کیفر شایسته ای است برای مردمی که از زندگی در آغوش طبیعت دل کنده، و به شهرها پناه برده اند. اگر مردم در دهکده های پراکندة کوچک و خانه های ساده می زیستند، زمین لرزه مردم کمتری را قربانی می ساخت. روسو، همچنین، نوشته بود که ایمان به نیکی خداوند یگانه چارة بدبینی کشنده است. باید مانند لایبنیتز معتقد باشیم که چون جهان آفریدة خداوند است، همه چیز آن در نهایت درست و نیکوست. ناشری نسخه ای از این نامه را به دست آورد و به چاپ رساند. بسیاری از مردم روسو را ستودند و آن نامه را پاسخی درست و مستدل به شعر ولتر شمردند. ولتر زمان درازی، که برای او غیر عادی بود، آرام ماند. هنگامی که به بحث دربارة خوشبینی پرداخت، در کار نوشتن کاملترین کتابش بود؛ کتابی که در طی زندگی یک نسل آوازة جهانی یافت و اکنون زنده ترین اثر و یادگار ولتر، و نماد او، به شمار می آید.

IV -کاندید

در اوایل 1759، به این نام انتشار یافت: کاندید یا خوشبینی. روی جلد آن چنین نوشته شده بود: «ترجمه از متن آلمانی دکتر رالف، با اضافاتی که، پس از مرگش در میندن، از جیب او به دست آمده اند. «شورای بزرگ» ژنو بی درنگ فرمان داد که این کتاب را بسوزانند (5مارس). البته، ولتر این اثر را از آن خود ندانست و به دوست کشیشی در ژنو نوشت: «آنان که این مهملات را از آن من می دانند عقل و شعور خود را از دست داده اند. خدارا شکر که من اشتغالات بهتری دارم.» اما فرانسویان می دانستند که نویسندة کاندید کسی جز ولتر نیست. این کتاب از چنان سادگی فریبنده، روانی یکدست، آهنگ سبک و نرم، و طنزهای شیطنت آمیزی برخوردار بود که جز ولتر کس دیگری نمی توانست آن را بنویسد. گاه گاه به سخنانی که اندکی زشت و زننده می نمایند آمیخته است؛ و در هر صفحة آن، بی حرمتیهایی طنزآمیز، گستاخانه، و

کشنده به این و آن شده است. هرگاه سبک خود انسان باشد، این سبک ولتر خواهد بود.

نویسنده داستان را بسادگی و با معصومیت آغاز می کند، اما عنان اختیار را بزودی از دست می دهد:

در کشور وستفالی، در کاخ برجسته ترین بارون کشور، بارون توندر-تن-ترونخ، جوان بسیار خوبی می زیست که قوة تشخیص و قضاوت درست را با سادگی بیشایبه ای در آمیخته بود. به نظر من، از همین روی بود که او را «کاندید» (ساده دل) می خواندند. نوکران سالخوردة کاخ، وی را فرزند خواهر بارون، از نجیبزاده ای که در همسایگی کاخ می زیست، می دانستند خواهر بارون از زناشویی باوی سرباز زده بود، زیرا تنها هفتاد و یک پشت او از اشراف بودند.

خواهر بارون، با اینکه بارها با نجیبزاده در یک بستر رفته بود، ازدواج با او را ناپسند می دانست. آموزش فرزندان نامشروع خوبروی را به دست پروفسور پانگلوس (همه زبان) سپردند. این پروفسور

می توانست به نحو تحسین انگیزی ثابت کند که هیچ معلولی بی علت نیست؛ و در این بهترین جهان ممکن، کاخ بارون باشکوهترین کاخهاست و بانوی کاخ (باآنکه بیش از صدوپنجاه کیلوگرم وزن داشت) بهترین بارونس است. می توان ثابت کرد که چیزی نمی تواند جز آن که هست باشد؛ زیرا، از آنجا که هرچیزی برای منظوری آفریده شده است، باید برای بهترین منظور آفریده شده باشد. مثلا، نگاه کنید، بینی برای عینک ساخته شده

است، و از همین روی است که ما عینک می زنیم؛ و پا برای جوراب آفریده شده است، و از همین روی ما جوراب می پوشیم. ... آنان که می گویند، همه چیز درست است، منظور خود را درست بیان نمی کنند. باید بگویند که همه چیز بهترین است.
کاندید این سخنان را بدقت می شنید و بی چون و چرا باور می کرد: زیرا مادموازل کونگوند، دختر بارون، به دیدة وی، بهترین و زیباترین موجود جهان بود. کونگوند می کوشد او را به عشق خود گرفتار سازد؛ گرفتار می شود، بارون «چند تیپا به پشتش» می زند و او را از کاخ می راند.
کاندید یکچند سرگردان می شود و، هنگام سرگردانی، به سربازگیرانی برمی خورد که وی را به سپاه بلغارستان (منظور ولتر سپاه پروس است) می برند. «در پادگان، وادارش می کنند به چپ و راست بچرخد، تفنگ پرکند، نشانه گیری کند، گلوله بزند، و قدم آهسته برود، در این میان، چندین ضربه چوب نیز نصیبش می شود.» در جنگی شرکت می کند، از سپاه می گریزد، و به پانگلوس برمی خورد. پانگلوس اکنون نوک بینیش خورده شده است؛ و در نتیجة بیماریی که از آمیزش زیاد با پاکت، خدمتگزار زیبای کاخ، گرفته، نزدیک است یک چشم و یک گوش خود را از دست دهد. «پاکت این بیماری را از کوردلیة دانشمند [فرایار فرقة فرانسیسیان] گرفته است؛ کوردلیه نیز آن را از یک کنتس سالخورده، کنتس از یک افسر سواره نظام، افسر از یک غلامبچه، غلامبچه از یک یسوعی، و یسوعی از یکی از همراهان کریستوف کلمب گرفته است.»
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 804
کشتی کاندید و پانگلوس در نزدیکی لیسبون می شکند؛ و آنان، درست هنگام وقوع زمین لرزه، به ساحل می رسند؛ زنده می مانند، اما به اتهام بدعتگذاری به دست گماشتگان دستگاه تفتیش افکار دستگیر می شوند؛ پانگلوس را به دار می کشند، اما کاندید، به یاری کونگوند، از زندان می گریزد- کونگوند را سربازان، پس از اسیر کردن و تجاوز به او، به یک یهودی فروخته بودند، که آن یهودی نیز وی را اخیراً به مفتش کل فروخته بود. کاندید و کونگوند، به یاری زن سالخورده ای، می گریزند. پیرزن، برای ساکت کردن شکوه های آنان، از محاصرة آسور و گرفتاریش به دست ترکان؛ می گوید که ترکان می خواسته اند که او و همراهانش را بخورند؛ اما، به لطف بخت نیمه کور، یک سرین همة زنانی را که به دستشان افتاده بودند می برند و آنها را آزاد می کنند؛ و محاصره، بی آنکه قطعة دیگری از گوشتشان کنده شود، پایان می گیرد. سپس پیرزن آنان را دلداری می دهد و می گوید: «بیش از این از بخت خود شکایت نکنید، و خشنود باشید که می توانید روی هردو سرین بنشینید.»
کاندید و کونگوند، به گمان آنکه ستم در «دنیای جدید» کمتر از دنیای کهن

است، از اقیانوس اطلس می گذرند و به امریکای جنوبی می روند. در بوئنوس آیرس، ناخدای کشتی کونگوند را برای خود نگاه می دارد، و کاندید را از شهر بیرون می کنند. کاندید در پاراگه به مهاجرنشین یسوعیان می رود و برادر کونگوند را در میان یسوعیان می یابد. او کاندید را، از آن روی که به اندیشة زناشویی با خواهر او بوده است، مورد حمله قرار می دهد. کاندید او را می کشد و آوارگیش را در تنهایی از سر می گیرد. در یکی از دره های دوردست پرو، به الدورادو می رسد. در این سرزمین طلا چندان فراوان است که کسی برای آن ارزشی قایل نیست. اینجا سرزمینی است بدون پول، زندان، وکیل دعاوی، و کشمکشهای مالی؛ ساکنان نیکبخت آن تا دویست سال زندگی می کنند؛ و جز پرستش سادة یک خدا، دینی ندارند. کاندید چند قطعه طلا برمی دارد و به راه خود می رود. و، همچنانکه دلش هنوز در گرو عشق کونگوند است، با کشتی به اروپا بازمی گردد. هنگامی به بندر پورتسمث می رسد که در یاسالار بینگ را به گناه شکست در جنگ تیرباران کرده اند. مارتین، دوست تازة کاندید، می گوید که، به عقیدة مردم، کشتن دریاسالاران گاهی برای «تشویق دیگران» سودمند است.
کاندید، چون می شنود که کونگوند در ونیز است، با کشتی به ایتالیا می رود. در ونیز، از اینکه می بیند روسپیان مردمی بدبخت و درمانده اند، غمگین می شود. آوازهای کرجیرانان را می شنود و می پندارد که سرانجام به مردمی نیکبخت برخورده است. اما مارتین بدو می گوید:
آنان را با زن و بچه هایشان در خانه ندیده ای. دوج1 و کرجیرانان همگی دارای غم و غصه اند. گرچه راست است که بخت کرجیرانان بلندتر از بخت دوج است، اما تفاوت آن چندان ناچیز است که به زحمت امتحان نمی ارزد.
---
1. عنوان سرکردگان و فرمانروایان ونیز و جنووا. ـ م.

اما کونگوند در ونیز نیست؛ در قسطنطنیه است. کاندید از آنجا به قسطنطنیه می شتابد و کونگوند را، که اکنون کنیز زشت سالخورده ای است، در این شهر می یابد. با اینهمه، او را آزاد می کند و همسر خود می سازد. پانگلوس نیز، که از چوبة دار زنده پایین جسته است، در قسطنطنیه به شاگرد خود می پیوندد و دفاع از خوشبینی را از سر می گیرد. اینان به مرد تقریباً نیکبختی برمی خورند که، با میوه ها و گردوهایی که در باغ خود به عمل آورده است، از آنان پذیرایی می کند. کاندید بدو می گوید: «ملک شما باید بسیار پهناور باشد.» ترک پاسخ می دهد: «ملک من 20 ایکر بیشتر نیست. آن را به یاری فرزندانم می کارم، و تلاشهایمان مارا از بدیهای بزرگی چون ملال، رذیلت، و نیازمصون می دارند.» کاندید

تصمیم می گیرد که مانند او زKϹϱϤکند. به یاری کونگوند و دوستانش، قطعه زمینی را شخم می زند و می طÛj†ط زن یک سرینی، یک روسپی توبه کار، و دوست فرایار روسپی هریک کاری به دست می گیرند؛ رنج می برند، خسته می شوند، خوراک می خورند، و می آسایند؛ گرچه انϱظϤاز زندگی خسته می شوند، اما رویهمرفته از وضع خویش راضیند. پانگلوس استدلال می کند که این بهترین جهان ممکن است، زیرا که آنان، پس از رنجها و مشقات گذشته، از آسایش و نیکبختی برخوردار شده اند. کاندید سخن او را تصدیق می کند و می گوید:« باید باغ خودمان را بکارلٰВ» رمان کوتاه در اینجا به پایان می رسد.
ولتر، در چارچوب این داستان پرماجرای عشقی، بیهودگی و بیپایگی معتقدات لایبنیتز دربارة دادگری آفریدگار، خوشبینی پوپ، تعدیات دینی، بی بندوباری جنسی راهبان، کینه های طبقاتی، مفاسد سیاسی، نیرنگهای قانونی، سودجوییهای قضایی، وحشیگریهای قانون کیفری، مظالم برده داری، و ویرانگری جنگ را برملا ساخته، و به باد هجو گرفته است. هنگام نوشتن کاندید، ویرانی و کشتار جنگ هفتساله به اوج شدت خود رسیده بود. فلوبر این شاهکار ولتر را «چکیدة آثار وی» خوانده است. کاندید، نظیر همة هجونامه های دیگر، دارای گزافه گوییهای زاید و بیهوده است. اما نویسندة آن می دانست که کمتر مردمی به سرگذشت دردناک کاندید گرفتار شده اند. این را نیز ولتر بی گمان دریافته بود که گرچه خوب است انسان باغ خود را بکارد و به وظایف فردی و خصوصی خویش بپردازد، اما علایق او باید از باغش فراتر روند. خود وی، هنگامی که در فرنه باغش را می کاشت، با فریاد خویش علیه اعدام کالاس، اروپا را به لرزه درآورد.

ژان کالاس یک هوگنو (پروتستان پیرو کالون) بود، و از معدود هوگنوهایی بود که، پس از یک قرن تحمل جور و جفا، مصادرة اموال، و گرایش اجباری به آیین کاتولیک، در تولوز
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 806
مانده بودند. قانون فرانسه، گذشته از تحریم کارهای دولتی برای پروتستانها، دست پروتستانهای این کشور را از حرفه های وکالت، پزشکی، داروسازی، مامایی، کتابفروشی، زرگری، و خواربارفروشی کوتاه ساخته بود. پروتستانها، هرگاه تعمید نمی یافتند، از همة حقوق مدنی محروم می شدند. زناشویی آنان، هرگاه به دست یک کشیش کاتولیک صورت نمی گرفت، ارزش قانونی نداشت و فرزندان آنان زنازاده به شمار می رفتند. قانون، مجامع دینی پروتستانها را تحریم کرده بود. مردانی را که در چنین مجامعی شرکت می کردند، تا پایان عمر، به کار اجباری در کشتیها وا می داشتند؛ و زنانی را که در این مجامع حضور می یافتند به زندان ابد محکوم می ساختند. قانون برای روحانیانی که مجامع دینی پروتستانها را برپا می کردند کیفر مرگ پیشبینی کرده بود. این قوانین را در پاریس و پیرامون آن کمتر به کار می بستند، اما در شهرهای دوردست، و بویژه در جنوب فرانسه، با شدت اجرا می شدند.
کینه های دینی در جنوب فرانسه ریشه دارتر از جاهای دیگر بودند. در این نواحی، مبارزة میان کاتولیکها و هوگنوها بسیار بیرحمانه بود؛ هریک از دو طرف شرارتهایی مرتکب شده بودند که یاد آن هنوز در خاطره ها مانده بود. در 1562، کاتولیکهای فاتح 3000 پروتستان را در تولوز از پای درآوردند، و پارلمان تولوز 200 پروتستان دیگر را به شکنجه و مرگ محکوم کرد. کاتولیکهای تولوز، به یاد این واقعه، همه ساله آیینهای باشکوهی برپا می داشتند و در خیابانهای شهر دست به تظاهرات دینی می زدند. پیشه وران، اشراف، روحانیان، «توبه کاران سفید»، «توبه کاران سیاه»، و «توبه کاران خاکستری»، در حالی که جمجمة نخستین اسقف تولوز، قطعه ای از پوشاک مریم عذرا، و استخوانهای کودکان مقتول در «کشتار بیگناهان» افسانه ای هرودس را همراه داشتند، باوقار و بآرامی در خیابانهای شهر راهپیمایی می کردند. از بخت بدکالاس، آن سال مصادف بود با دویستمین سالگرد کشتار 1562.
پارلمان تولوز، که قدرت آن در لانگدوک با قدرت پارلمان پاریس در فرانسة مرکزی برابری می کرد، اکنون به دست ژانسنیستها افتاده بود. اینان کاتولیکهایی با سرسختی و یکدندگی پیروان کالون بودند. پارلمان

تولوز، برای اینکه ثابت کند در سرسختی کمتر از یسوعیان نیست، پروتستانها را بسختی کیفر می داد. در 2 مارس 1761، همین پارلمان روشت، کشیش هوگنو، را به گناه رهبری مجامع دینی برای پروتستانها، به مرگ محکوم ساخت؛ و برای سه تن از «افراد محترم کنت دوفوا»، که کوشیده بودند کشیش را از دست ژاندارمها رها کنند، نیز کیفر مرگ تعیین کرد. در 22 مارس همان سال نیز، پارلمان تولوز یک دکاندار هوگنو را، به اتهام کشتن فرزندش بخاطر بازداشتن او از گرایش به آیین کاتولیک، به شکنجه و مرگ محکوم ساخت.
ناگفته نماند که کالون، درمبادی دین مسیحی خود، دست پدران مسیحی را در کشتن فرزندان نافرمانبردار خویش تا اندازه ای بازگذاشته است. در روزگاری که قانون ناتوان

بود و خانواده تقریباً یگانه ضامن انضباط به شمار می رفت، اختیار مرگ و زندگی فرزند در بسیاری از جوامع بشری به دست پدر سپرده شده بود. پیداست که کالون، هنگامی که عبارت «خداوند گفته است فرزندانی که از پدر و مادر فرمان نمی برند کشته شوند» را می نوشت، این قانون جوامع پدرسالاری را به یاد داشت. کالون به آیه های 18 تا 21 باب 21 سفرتثنیه1 و آیة 4 تا 6 باب 15 انجیل متی2 استناد جسته بود. اما فراموش نباید کرد که نویسندگان این آیه ها به والدین تنها اجازه داده بودند که از دست فرزند نافرمانبردار خویش به نزد «مشایخ شهر» شکایت برند، و مشایخ شهر بودند که حق داشتند فرزند نافرمانبردار را به مرگ محکوم کنند. بی گمان، کالون نیز منظوری جز این نداشت؛ اما کاتولیکهای تهییج شدة جنوب فرانسه می پنداشتند که هوگنوها چون نمی توانند به «مشایخ شهر» [مقامات دولتی] متوسل شوند، این قانون دیرینه را به دست خود اجرا می کنند.
سرنوشت دردناک ژان کالاس را باید، با توجه به این سابقة تاریک، به یاد آورد.
ژان پارچه فروشی بود که در خیابان اصلی تولوز دکانی داشت و از چهل سال قبل با خانواده اش در بالاخانة دکان زندگی می کرد. او و همسرش چهار پسر و دو دختر داشتند؛ تربیت فرزندانشان را از سی سال قبل به دست زن کاتولیکی، به نام ژان وینییر، سپرده بودند؛ و او را، با آنکه پسرشان لویی را به آیین کاتولیک کشانده بود، همچنان در خانة خود نگاه داشته بودند. لویی اکنون، در خیابان دیگری، در مغازه ای شاگردی می کرد و هزینة زندگی را از پدر می گرفت. دونا، کوچکترین پسر خانواده، نیز در نیم شاگردی می کرد. دوپسر دیگر، پیر و مارک آنتوان، پیش پدر و مادر خود می زیستند. مارک آنتوان، بزرگترین پسر ژان، علم حقوق آموخته بود،

و، پس از پایان تحصیل، دریافته بود که کسی جز کاتولیکها نمی تواند به حرفه وکالت اشتغال ورزد، از این روی، خویشتن را کاتولیک شناسانده، و کوشیده بود پروانة کاتولیکی بگیرد؛ اما نیرنگ وی برملا شده بود و مارک آنتوان خویشتن را ناگزیر دیده بود که یا از آیین پروتستان دست کشد، و یا از سالهای بسیاری که به تحصیل علم حقوق سپرده بود چشم پوشد. در خلال این کشمکش فکری، به قمار و میگساری پناه برد و گفتار هملت را، دربارة خودکشی، ورد زبان خود ساخت.
شامگاه 13 اکتبر 1761، افراد خانوادة ژان کالاس در بالاخانة دکان وی گردآمده بودند. گوبرلاوس، درست نزدیک مارک آنتوان که تازه از بوردو بازگشته بود، به درخواست
---
1. f «اگر کسی را پسری سرکش و فتنه انگیز باشد که سخن پدر و سخن مادر خود را گوش ندهد، و هر چند او را تأدیب نمایند ایشان را نشنود، پدر و مادرش او را گرفته، نزد مشایخ شهرش به دروازة محله اش بیاورند، و به مشایخ شهرش گویند این پسر ما سرکش و فتنه انگیز است؛ ... پس جمیع اهل شهرش او را به سنگ سنگسار کنند تا بمیرد ... ». ـ م.
2. «زیرا خدا حکم داده است که مادر و پدر خود را حرمت دار؛ و هرکه پدر یا مادر را دشنام دهد، البته هلاک گردد ... ». ـ م.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 808
ژان کالاس، برای صرف شام در خانة وی مانده بود. مارک آنتوان، پس از صرف شام، به دکان رفت؛ چون بازنگشت، پیر و لاوس به دکان رفتند و مارک آنتوان را دیدند که خویشتن را از چارچوب در حلق آویز کرده است. نعش وی را پایین آوردند، پدر را از ماجرا آگاه ساختند، و برای آوردن پزشکی بیرون شتافتند، کوشیدند مارک آنتوان را زنده کنند، اما پزشک گفت که وی مرده است.
در این هنگام، اشتباه مصیبتباری از پدر سرزد. ژان می دانست، که به حکم قانون تولوز، کسانی را که خودکشی کنند برهنه بر زمین می کشند، نعش وی را، پس از آنکه به دست مردم و رهگذران سنگباران شد، به دار می کشند، و همة دارایی وی را به دولت می دهند. از این روی، از افراد خانواده اش درخواست کرد تا بگویند که مارک آنتوان به مرگ طبیعی درگذشته است. در این هنگام، ناله و فغان پیر و حضور پزشک همسایگان و رهگذران را بر در دکان گرد آورده بود. افسری در دکان حضور یافت، از ماجرا آگاه شد، طناب و اثر آن را بر گردن مارک آنتوان دید، و افراد خانوادة ژان، لاوس، و ژان وینییر را به هتل دو ویل فرستاد. در آنجا، هریک از اینان را در اطاق جداگانه ای زندانی کردند. فردای آن روز، از هریک جداگانه بازپرسی به عمل آمد. همگی مرگ طبیعی مارک آنتوان را انکار

کردند و گفتند که او خودکشی کرده است. فرمانده پلیس سخنان بازداشت شدگان را باور نکرد و آنان را متهم ساخت که، برای بازداشتن مارک آنتوان از گرایش به آیین کاتولیک، وی را کشته اند. مردم، و بسیاری از نمایندگان پارلمان تولوز، این اتهام را باور کردند. کینه و دشمنی مردم را نابینا ساخته بود.
برای ما دشوار است که باور کنیم مردمی این را، که پدری برای جلوگیری از گرایش فرزندش به آیینی دیگر او را کشته است، باور کرده باشند. دلیلش این است که ما با استقلال می اندیشیم و عنان اندیشه و داوری خویش را به دست جمعیت نمی سپاریم. از این گذشته، ما، چون دویست سال قبل، اسیر احساسات و تعصبات دینی نیستیم. مردم تولوز اندیشه و شعور خود را به دست جمعیت سپرده بودند، و جمعیت، به جای آنکه از خرد پیروی کند، تابع احساسات است. «توبه کاران سفید» نیز، با مراسمی که در نمازخانة خویش برپا داشتند، هیجان مردم را دامن زدند. اینان استخوانهای مرده ای را در تابوتی خالی نهادند و به یک دست او نوشته ای به این مضمون دادند: «ترک بدعتگذاری»؛ و به دست دیگرش، شاخه ای نخل سپردند که علامت شهادت بود. بر تابوت نوشتند: «مارک آنتوان کالاس» سپس، به گمان آنکه وی را برای عقیدة دینی کشته اند، استخوانها را با احترام بسیار در کلیسای سنت – اتین تولوز به خاک سپردند. گروهی از روحانیان به این داوری عجولانه اعتراض کردند، اما از اعتراض خویش نتیجه ای نگرفتند.
افراد خانوادة کالاس، در حضور دوازده داور دادگاه شهرستان تولوز، مورد دادرسی
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 809
قرار گرفتند. سه یکشنبة متوالی آگهیی در تمام کلیساهای تولوز خوانده شد که در آن از مسیحیان آگاه از ماجرای مرگ آنتوان درخواست شده بود تا برای ادای شهادت در دادگاه حضور یابند. چند نفر در دادگاه حضور یافتند. آرایشگری گفت که در شب واقعه چنین فریادی از خانة کالاس شنیده است: «خدای من، مرا خفه می کنند.» دیگران هم گفتة او را تأیید کردند. دادگاه در 10 نوامبر 1761 ژان کالاس، همسر وی، و پیر را به مرگ بر چوبة دار محکوم کرد. لاوس به کار اجباری، و ژان وینییر نیز به پنج سال زندان محکوم شدند. ژان وینییر کاتولیک سوگند خورده بود که کارفرمای پروتستان او بیگناه است.
محکومان به پارلمان تولوز استیناف دادند، و پارلمان نیز هیئتی، مرکب از سیزده داور، را مأمور رسیدگی به دادخواست کرد. این بار، شصت و سه شاهد دیگر در دادگاه حضور یافتند. دادرسی مجدد سه ماه به طول انجامید و در طول آن افراد خانوادة کالاس و لاوس را جداگانه در زندان نگاه

داشتند. این بار، دادگاه تنها پدر را گناهکار شناخت و به مرگ محکوم کرد. کسی نپرسید که چگونه پیرمردی شصت و چهارساله توانسته است فرزند بالغش را، بی کمک دیگران، خفه کند. دادگاه امیدوار بود که ژان کالاس را با شکنجه وادار به اعتراف کند. پاها و بازوان وی را چندان کشیدند که همگی از بند جدا شدند. بارها، در طول شکنجه، از او خواستند که به گناه خویش اعتراف کند؛ اما او هربار پاسخ داد که فرزندش خودکشی کرده است. پس از نیم ساعت استراحت، بار دیگر وی را شکنجه دادند؛ این بار هفت لیتر آب به گلوی وی فرو ریختند؛ با اینهمه ژان گفت که بیگناه است؛ هفت لیتر دیگر آب بدو خورانیدند تا حجم وی دوبرابر شد؛ بازگفت که بیگناه است؛ آنگاه، بدو اجازه دادند که آب را از شکم خود خارج کند؛ پس از آن، ژان را به میدان بزرگ مقابل کلیسای جامع شهر بردند، بر صلیبی نهادند، و جلادی با یازده ضربة میله آهنی، پاها و بازوان وی را درهم شکست؛ پیرمرد، همچنانکه از عیسی مسیح استمداد می کرد، تا آخرین لحظه خویشتن را بیگناه خواند. پس از دوساعت عذاب، ژان کالاس را خفه کردند. نعش وی را بر دیرکی بستند و آتش زدند (10 مارس 1762).

دیگر زندانیان را آزاد ساختند. اما دارایی خانوادة کالاس را دولت مصادره کرد. بیوة کالاس و فرزندش، پیر، در مونتوبان متواری شدند. دو دختر وی را به دو صومعة جداگانه فرستادند. دونا، که زندگی را در نیم برای خود خطرناک می دید، به ژنو گریخت. ولتر، پس از آگاهی از ماجرای غم انگیز ژان کالاس در 22 مارس، دونا را به له دلیس دعوت کرد. ولتر، در نامه ای به دامیلاویل، دربارة گفتگوی خود با دونا چنین می نویسد: «از او پرسیدم که آیا پدر و مادرش قهار و تندخو بودند. پاسخ داد که آنان تا کنون هیچ یک از فرزندانشان را کتک نزده اند، و او پدر و مادری مهربانتر و باگذشت تر از پدر و مادر خود نمی شناسد.» ولتر با دوتن از بازرگانان ژنو نیز، که ژان کالاس را می شناختند و با او در تولوز زندگی کرده بودند،

گفتگو کرد: هر دو نفر آنان سخنان دونا را تأیید کردند. ولتر با دوستانش در لانگدوک نیز مکاتبه کرد؛ «کاتولیکها و پروتستانها هردو به من نوشتند که اتهام خانوادة کالاس باورنکردنی است.» ولتر سپس با بیوة کالاس تماس گرفت. سخنان صادقانة او ولتر را تکان دادند و به اقدام واداشتند، ولتر به کاردینال دوبرنی، د/آرژانتال، دوشس د/ آنویل، مارکیز دو نیکولایی، دوک دو ویلار، و دوک دو ریشلیو نامه نوشت و از آنان خواست تا از وزیران شاه، شوازول و سن-فلورانتن، درخواست کنند که به دادرسی ژان کالاس رسیدگی شود. ولتر دونا را عضو خانوادة خود ساخت، پیر کالاس را به ژنو آورد، و بیوة کالاس را بر آن داشت که در پاریس زندگی کند؛ زیرا حضور وی را در این شهر برای دادرسی مجدد ضروری می دانست. از این

گذشته، ولتر برای رسیدگی به دادرسی کالاس وکلایی برگزید و جزوه ای، به نام اسناد واقعی دربارة مرگ آقای کالاس، منتشر کرد. از پی آن، مطالب دیگری نوشت و از نویسندگان دیگر نیز خواست که با نوشته های خویش وجدان اروپا را بیدار سازند. به دامیلاویل، چنین نوشت: «فریاد خود را بلند کن و بگذار دیگران نیز فریاد برآورند. فریاد خود را برای خانوادة کالاس، و علیه تعصب، بلند کن.» به د/ آلامبر نوشت: «خواهش می کنم که فریاد خویش را برای خانوادة کالاس، و علیه تعصب، بلند کنید، زیرا «رسوایی» است که این بدبختی را برای آنان فراهم آورده است.» ولتر، برای تأمین هزینة مبارزه ای که آغاز کرده بود، از مردم کمک خواست. مردم بسیاری، و در آن میان ملکة انگلستان، امپراطریس روسیه، و شاه لهستان به او کمک کردند. یکی از وکلای سرشناس پاریس حاضر شد برایگان دادخواستی به «شورای دولتی» بنویسد. دختران کالاس نیز در پاریس به نزد مادرشان رفتند. یکی از آنان دادخواستی از یک راهبة کاتولیک برای خانوادة کالاس، همراه داشت. در 7 مارس 1763، وزیران شاه سخنان بیوة کالاس و دختران وی را شنیدند و همگی به این نتیجه رسیدند که دادرسی کالاس باید تجدید شود. اسناد دادرسی را از تولوز خواستند.

اما سران تولوز، با دهها حیله و بهانه، گردآوری و تسلیم اسناد را به تعویق انداختند. در تابستان همان سال، ولتر اثر تاریخی خود را، به نام رساله دربارة رواداری دینی، منتشر ساخت. برای آنکه مردم بیشتری این رساله را بخوانند، آن را با لحنی نسبتاً ملایم، که از او بعید بود، نوشت. رساله را بدون امضا به چاپ رساند و نویسندة آن را دینداری معتقد به بقا و خلود انسان شناساند. اسقفان فرانسه را، به نام «مردان شریفی که کردار و گفتارشان برازندة اصل و نسب آنان هستند»، ستود؛ و به قبول این اصل، که «در خارج از کلیسا رستگاری نیست» ، تظاهرکرد. ولتر در این رساله، به جای فیلسوفان، روحانیان کاتولیک را مخاطب ساخته است. با اینهمه، گاهی مخاطبین خود را از یاد می برد و با بیپروایی سخن می گوید.

رساله را، با داستان دادرسی و اعدام ژان کالاس آغاز می کند. تاریخ رواداری دینی را مرور، و دربارة یونان و روم گزافه گویی می کند. مانند گیبن، می نویسد که آزار بدعتگذران به

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 811

دست کلیسا سخت تر و بیرحمانه تر از درد و رنجی بوده است که مسیحیان از دست رومیان می کشیدند. «بدعتگذاران را به جرم خدادوستی به دار کشیده، غرق کرده اندامهایشان را بر چرخ مجازات خرد کرده، و یا زنده سوزانده اند.» از جنبش اصلاح دینی به نیکی یاد می کند و آن را قیامی موجه و ضروری علیه فروش آمرزشنامه توسط دستگاه پاپیی

می داند که بی بندوباری جنسی پاپ آلکساندر ششم و کشتارهای سزار بورژیا، پسر پاپ، آن را به تباهی کشیده است. از اینکه نویسندة اثر تازه ای کوشیده است کشتار سن-بارتلمی را به جا و موجه بشناساند، اظهار شگفتی می کند.1 تصدیق کرد که پروتستانها نیز، چون کاتولیکها، سختگیر و متعصب بوده، و با آزادی دینی مخالفت کرده اند.2 با وجود این، از مقامات فرانسه می خواهد که به پروتستانهای این کشور آزادی دهد، و از بازگشت هوگنوهای تبعید شده جلوگیری نکند:

اینان درخواستی جز این ندارند که از حمایت قانون طبیعی برخوردار شوند، پیمان زناشوییشان معتبر شناخته شود، و فرزندانشان از حقوق طبیعی خویش برخوردار شوند و از پدران خود ارث برند. اینان نه نمازخانة همگانی می خواهند، و نه مقامات شهری و دولتی.

با وجود لحن ملایم کتاب، ولتر دربارة رواداری دینی چنین می نویسد:

آیا مقصود ما این است که هر شارمندی در پیروی از خرد خود آزاد باشد و آنچه را که خرد بیدار، یا گمراه، وی حکم می کند باور کند؛ البته. به شرط آنکه نظم جامعه را برهم نزند. ... هرگاه ناسازگاری با معتقدات دینی رایج را گناه بدانید، مسیحیان اولیه را، که پدران شما بوده اند، محکوم، و عاملین تعقیب و آزار مسیحیان نخستین را تبرئه می کنید. ... دولت تنها هنگامی حق دارد خطاهای مردم را کیفر دهد که این خطاها به صورت جرم درآیند. اما، تازمانی که این خطاها نظم جامعه را برهم نزده اند. اطلاق جرم بر آنها شایستة نیست؛ و زمانی نظم جامعه را برهم می زنند که ایجاد تعصب کنند. از این روی، مردم، برای آنکه شایسته رواداری دینی شوند، باید از تعصب دوری جویند.

ولتر، در پایان رساله، به خدا چنین می گوید:

به ما دلهایی برای نفرین ورزیدن، و دستهایی برای کشتن یکدیگر نداده ای. یاری نما تا یکدیگر را در کشیدن بار این زندگی گذران و دردناک یاری کنیم! مگذار تفاوتهای موجود در میان جامه هایی که تن های ناتوان ما را پوشانده اند، دگرگونی شیوه های ابراز

---

1. این کتاب «دفاعیة لویی چهاردهم» (1762) نام داشت و نویسندة آن آبه دو کاوراک بود. بسیاری از روحانیان کاتولیک این کتاب را محکوم کردند.

2. «واعظان لوتری و کالونی احتمالاً، به همان اندازه که مخالفان خود را به نداشتن شفقت و رواداری محکوم می نمایند، خود از این خصیصه بی بهره اند. قانون وحشیانه ای که فرد کاتولیک رومی را از اقامت بیش از سه روز در برخی از کشورها و سرزمینها منع می کند هنوز ملغا نشده است.» ـ «رساله دربارة رواداری دینی» [در «مجموعه آثار» (ج21، ص257)]؛ و نیز مقایسه شود با محکومیت ژوریو، آن هوگنوی متعصب، توسط ولتر، در

مقالة «داوود» در «فرهنگ فلسفی».
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 812
اندیشه، و تفاوتهای موجود در میان آداب و قوانین ناقص ما-به عبارت کوتاه، تفاوتهای موجود در میان ذراتی که انسان نام دارند- مجوزی شوند برای دشمنی ورزیدن و آزار رساندن به یکدیگر. ... بگذار مردم بدانند که برادرند!
دانسته نیست که این گفتار در صدور فرمان رواداری دینی، به دست لویی شانزدهم در 1787، چه اثری داشته است. از این نیز، که این گفتار به دست وزیران لویی پانزدهم رسیده و در آنان اثر کرده باشد، آگاه نیستیم؛ اما می دانیم که «شورای شاهی»، پس از درنگ بسیار، که افراد خانوادة کالاس و مدافعان آنان را به ستوه آورده بود، سرانجام در 9 مارس 1765 محکومیت ژان کالاس را باطل کرد و او را بیگناه شناخت؛ و شاه، در ازای دارایی مصادره شدة کالاس، 30,000 لیور به بازماندگان او بخشید. چون ولتر در فرنه از این واقعه آگاه گشت، از شادی اشک ریخت.
در همان هنگام (19 مارس 1764)، دادگاه شهرستان مازامه، در جنوب فرانسه، پیرپول سیروان و همسر وی را به اتهام کشتن دخترشان، الیزابت، برای جلوگیری از گرایش وی به آیین کاتولیک، به مرگ بر چوبة دار محکوم ساخت. دادگاه، همچنین، رأی داد که باید دو دختر دیگر آنان نیز صحنة اعدام پدر و مادر خود را تماشا کنند. قرار بود پیکرة آنان را به دار کشند، زیرا سیروان و خانواده اش به ژنو گریخته (آوریل 1862)، و داستان خود را برای ولتر شرح داده بودند.
سیروان پروتستانی بود که در کاستر، شصت کیلومتری شرق تولوز، می زیست. در 6 مارس 1760، جوانترین دختر وی، الیزابت، ناپدید شد. پدر و مادر به جستجوی دختر پرداختند، اما اثری از وی به دست نیامد. اسقف کاستر آنان را به نزد خود خواند و گفت که دخترشان را، پس از ابراز علاقه به آیین کاتولیک، به صومعه ای فرستاده است. قانونی که در زمان لویی چهاردهم به تصویب رسیده بود به مقامات کاتولیک اجازه می داد کودکانی را که پس از هفتسالگی علاقه ای به آیین کاتولیک نشان می دادند، در صورت لزوم، با زور از والدینشان بگیرند. الیزابت در صومعه به کارهای شگفت انگیز دست می زد، با فرشتگان سخن می گفت، جامه هایش را می درید، و از سرپرستانش می خواست که وی را با تازیانه مضروب کنند. راهبه ها، که از دست وی به تنگ آمده بودند، اسقف را از کارهایش باخبر ساختند و اسقف نیز دستور داد تا دختر را به پدر و مادرش بازگردانند.
در ژوئیة 1761، خانوادة سیروان به سنت-آبی، در هفتادوپنج کیلومتری کاستر، رفت. در اینجا، در یکی از شبهای دسامبر، الیزابت از خانه بیرون رفت و دیگر بازنگشت. در 3 ژانویه، پیکر وی را در چاهی یافتند. در سنت-

آبی، یک نفر هم گمان نمی کرد که پدر یا مادر الیزابت وی را کشته باشند. چهل و پنج شاهدی که به دادگاه محلی احضار شدند همگی گفتند که دختر یا

خودکشی کرده، و یا برحسب تصادف به چاه افتاد است. ترنکیه، دادستان محل، از دادستان کل تولوز کسب تکلیف کرد؛ دادستان کل به ترنکیه دستور داد که پدر و مادر دختر را، به اتهام قتل وی، مورد تعقیب قرار دهد. این امر نامحتمل می نمود، زیرا پدر در شبی که دختر از خانه گریخت در شهر نبود؛ همسر او نیز پیر و ناتوان بود؛ و یکی از دخترها نیز آبستن بود. بسیار بعید بود که این دو زن توانسته باشند دختر را، بی آنکه فریادی از وی شنیده شود، به چاه بیندازند. با اینهمه ترنکیه در 20ژانویه حکم بازداشت سیروان را صادر کرد.
سیروان می دانست که نزدیک به دوماه قبل دادگاه شهرستان تولوز ژان کالاس را به همین اتهام، و بدون در دست داشتن دلیل قانع کننده، به مرگ محکوم کرده است؛ و هرگاه بازداشت و محاکمه شود، دعوای او به پارلمان تولوز ارجاع خواهد شد و وی را نیز به همان سرنوشت گرفتار خواهند ساخت. سیروان، که اعتمادی به این دادگاه نداشت، در نیمه های زمستان، همراه همسر و دخترانش، از راه کوههای سون به ژنو گریخت. وی امیدوار بود که مدافع ژان کالاس از او نیز حمایت کند.
ولتر، که برای اثبات بیگناهی کالاس سرگرم پیکار بود، دریافت که آشفتن ذهن فرانسویان، با دو قضیة مشابه در یک زمان، از عقل به دور است. از این روی، به خانوادة سیروان، که داراییش مصادره شده بود، کمک مالی کرد. اما چون مقامات تولوز از تسلیم اسناد دادرسی کالاس سرباز زدند، ولتر با دفاع از مظلومیت سیروان با آنان به مبارزه برخاست. وی بار دیگر از مردم و فرمانروایان اروپا کمک خواست. این بار، گذشته از کاترین دوم، امپراتریس روسیه، و ستانیسلاس پونیاتوفسکی، شاه لهستان، فردریک دوم، شاه پروس، و کریستیان هفتم، شاه دانمارک، نیز بدو کمک کردند. دادگاه مازامه حاضر نشد رونوشت اسناد دادرسی سیروان را به ولتر تسلیم کند مجال آن نیست کشمکش ولتر را با این دادگاه به تفصیل شرح دهیم؛ مبارزة ولتر با دادگاه ادامه یافت، تا سرانجام پارلمان تولوز در 1771 حکم دادگاه بدوی را لغو کرد، سیروان را بیگناه شناخت، و دارایی او را به خانواده اش پس داد. ولتر نوشت: «این مرد را در عرض دو ساعت به مرگ محکوم کردند، اما نه سال طول کشید تا به بیگناهی وی اذعان کنند.»
هنگامی که ولتر با دستگاه دادگستری فرانسه سرگرم پیکار بود، خشم و هیجان مردم آبویل، در کنار دریای مانش، خود وی را نیز در مظان اتهام قرار داد. در شب 8 اوت 1765، اندامهای پیکرة چوبی مسیح مصلوب را

که، بر روی پون-نوف (پل رود سوم) قرار داشت، بریدند؛ و گورستان سنت-کاترین پیکرة چوبی دیگری از مسیح مصلوب را با فضولات انسان آلوده کردند. این بیحرمتی روحانیان و مردم شهر را به هراس افکند. اسقف آمین به آبویل آمد و با پاهای برهنه پیشاپیش مردم راهپیمایی کرد. همة ساکنان شهر در راهپیمایی شرکت جستند و از خداوند درخواست بخشش کردند. «اندرزنامه»ای در کلیساهای شهر خوانده شد. در این «اندرزنامه»،

به مردم اخطار شده بود که، هرگاه مسببان این بیحرمتی را بشناسند و به مقامات شهر معرفی نکنند، بسختی کیفر خواهند دید. هفتادو هفت تن از ساکنان شهر برای ادای شهادت نزد دادرس دووال رفتند. برخی از شاهدان گفتند که سه جوان را در عید کورپوس کریستی دیده اند که بدون تعظیم، و بی آنکه کلاه از سر بردارند، از کنار راهپیمایان گذشته اند. برخی دیگر ادعا کردند که گروهی از جوانان آبویل، از جمله فرزند دووال، را دیده اند که مراسم دینی را استهزا می کرده، و آوازهای مستهجن می خوانده اند. دادرس، در 26 ماه اوت، برای گایار د/ اتالوند، شوالیه ژان فرانسوا لوفبر دو لا بار، و جوان هفدهساله ای، که تاریخ وی را تنها به نام موانل می شناسد حکم بازداشت صادر کرد. د/ اتالوند به پروس گریخت، و موانل و لابار بازداشت شدند. کیفر موانل را، چون به گناه خود و دیگر متهمان اعتراف کرد، کاهش دادند. وی لابار را متهم ساخت که بر تمثالهای قدیسان آب دهان انداخته، نمازهای کلیسا را مسخره کرده، سرود مستهجن «لامادلن» را، در حالی که دیگران با وی دم می گرفتند، خوانده، و فرهنگ فلسفی و رساله به اورانیای ولتر را به او امانت داده است. وی همچنین ادعا کرد که د/ اتالوند را هنگام شکستن پیکرة مسیح مصلوب بر روی پل، و آلودن صلیب گورستان، دیده است.

لابار، که نوادة سرداری بینوا بود، به بدعتگذاری خویش اعتراف کرد. یکی از شاهدان گفت که چون در عید کورپوس کریستی از لابار پرسیده است چرا کلاه از سر برنمی دارد، او پاسخ داده است که «نان مقدس را قطعه ای موم می داند»؛ و از اینکه مردم خدای خمیر را می پرستند درشگفت است. لا بار اعتراف کرد که ممکن است چنین سخنی گفته باشد؛ و (گفت) شنیده است که جوانان دیگری نیز این عقاید را بر زبان می آورند، و او تصور می کرده است که می تواند بی آنکه آزاری بیند، عقایدی از این گونه داشته باشد. چون کتابخانة وی را بازرسی کردند، فرهنگ فلسفی ولتر، دربارة ذهن الوسیوس، و چند هجونامه و کتاب ضد دینی دیگر در آن یافتند. لا بار نخست از بیحرمتی د/ اتالوند به مقدسات دینی اظهار بی اطلاعی می کرد، اما چون دریافت که موانل بدان اعتراف کرده است، گفتة وی را

تصدیق کرد. دادرس، در درخواست نهایی، لا بار را متهم نمود که «به خداوند، آیین قربانی مقدس، مریم عذرای مقدس، دین، و فرمانهای خداوند و کلیسا کفر گفته، دو آواز آکنده از کفرهای نفرت انگیز خوانده ... کتابهای بدنامی را ستوده، و به صلیب، آیین تقدس شراب، و دعای برکتی که در کلیساها و درمیان مسیحیان خوانده می شود بیحرمتی کرده است.»
در 28 فوریة 1766، دادگاه آبویل رأی داد که لا بار و د/ اتالوند را (هرگاه دستگیر شود)، با شکنجه، به معرفی شرکای جرم وادارند؛ محکومان در کلیسای اصلی شهر به گناه خویش اعتراف کنند، زبانهایشان بریده شوند، سرهایشان از تن جدا گردند، و اجسادشان، همراه فرهنگ فلسفی ولتر، آتش زده شوند. حکم محکومیت برای تأیید به پارلمان پاریس ارسال شد. برخی از نمایندگان پارلمان خواستار کاهش کیفر محکومان بودند؛ اما پاسکیه، عضو «شورای دولتی»،
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 815
استدلال کرد که برای مهارکردن موج الحاد، که ثبات اخلاقی و اجتماعی را متزلزل ساخته است، محکومان باید به کیفرهایی رسند که دیگران را متنبه کند. وی گفت که جنایتکار واقعی ولتر است، اما چون پارلمان به او دسترسی ندارد، ناچار است شاگردان وی را به جای او کیفر دهد. در برابر دو تن از نمایندگان، که خواستار تخفیف کیفر بودند، پانزده تن رأی دادند که حکم به همان صورت اجرا شود. حکم دادگاه را در روز اول ژوئیة 1766 در مورد لا بار اجرا کردند، اما زبان محکوم را نبریدند. لا بار، بی آنکه نام دوستان و همفکران خود را افشا کند، به سرنوشت تن داد. جلاد، در میان تحسین و هلهلة تماشاگران، سر لا بار را با یک ضربه از تن جدا ساخت.
شدت کیفر لا بار ولتر را برآشفت. ولتر این کیفر را همانند وحشیگریهای دستگاه تفتیش افکار اسپانیا، در سیاهترین ادوار عمر آن، دانست. اسقف آنسی از دادگاه فرانسه درخواست کرد تا سخت ترین کیفرهایی که در متن «الغای فرمان نانت» پیشبینی شده است را دربارة ولتر اجرا کنند. ولتر به د/ آلامبر نوشت: «این اسقف فرومایه هنوز سوگند می خورد که مرا در این جهان، یا جهان آینده، خواهد سوزاند. ... برای آنکه سوخته نشوم، خویشتن را در آب مقدس فروبرده ام.» از ترس آنکه مبادا پارلمان دیژون وی را احضار کند، برای استحمام در چشمه های طبی رول، به سویس رفت. و پس از بازگشت به فرنه، تلاشهای خود را برای اثبات بیگناهی سیروان از سر گرفت.
ولتر در این زمان به د/ آلامبر، دیدرو، و دیگر «فیلسوفان» پیشنهاد کرد که فرانسة گرفتار تاریکی جهل را ترک گویند و در کلیوز، در حمایت فردریک کبیر، زیست کنند. اما نه «فیلسوفان» از پیشنهاد او استقبال کردند، و نه فردریک. فردریک نیز کیفر لا بار را بسیار سنگین می دانست و می گفت

که اگر به جای دادرسان فرانسه بود، جوان را وادار می کرد که سوماتئولوگیکا (مدخل الاهیات) توماس آکویناس را تا آخر بخواند؛ زیرا وی خواندن این کتاب را سرنوشتی بدتر از مرگ می دانست. فردریک، ضمناً ولتر را چنین اندرز داد:
آنچه در آبویل گذشت بسیار اندوهبار بود. اما آیا کسانی که به کیفر رسیدند گناهکار نبودند؛ آیا شایسته است به تعصباتی بتازیم که روزگار در ذهن ملتها جای داده است؛ و از آن روی که خواستار آزادی اندیشه ایم، آیا باید معتقدات رسمی مردم را تحقیر کنیم؛ آنکه از آشوبگری دوری می جوید بندرت زجر و شکنجه می بیند. به یاد آورید که فونتنل گفته است «هرگاه مشتم پر از حقیقت بود، قبل از گشودن آن، به اندیشه می رفتم.»
فردریک آنگاه وعده می دهد که از ایجاد مهاجرنشین «فیلسوفان» در کلیوز حمایت خواهد کرد، به شرط آنکه «فیلسوفان» نظم اجتماع را بر هم نزنند و به معتقدات مردم به دیدة احترام بنگرند. و سپس، چنین می نویسد:
عوام استحقاق روشنی اندیشه ندارند. ... هرگاه فیلسوفان حکومت را به دست گیرند،
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 816
مردم، پس از صد و پنجاه سال، به موهومات تازه ای توسل خواهند جست و بتهای کوچک دیگری را پرستش خواهند کرد؛ آنان یا خورشید را معبود خویش خواهند نمود، یا گورهایی را که مردان بزرگ در آنها خفته اند پرستشگاه خود خواهند ساخت، و یا مرتکب مهملات مشابهی می شوند. موهومپرستی زادة ذهن ناتوان انسان است و با آن پیوندی ناگسستنی دارد. انسان همواره موهومپرست بوده است؛ و همیشه نیز چنین خواهد بود.
ولتر به پیکار خویش ادامه داد؛ گفتار ساده ای، به نام داستان مرگ شوالیه دولابار، نوشت و به چاپ رساند؛ به دوستان درباریش نامه کرد و از آنان خواست از لویی پانزدهم بخواهند که برای اعادة حیثیت جوان مقتول اقدام کند؛ و چون از این کوششها نتیجه ای نگرفت، شخصاً نامه ای به لویی شانزدهم نوشت (1755). این نامه عنوان «فریاد خون بیگناه» را برخود داشت. محکومیت لا بار را هرگز لغو نکردند، اما چون دید که تورگو در قانون کیفریی که این جوان را، به خاطر جرایمی که کیفرش بمراتب کمتر ار گردن زدن بود، به مرگ محکوم کرده است تجدیدنظر نمود، خرسندی خاطر یافت. ولتر، تا پایان عمر، با نیرویی که در این روزگار شگفت انگیز می نمود، به جهاد خویش باتندرویها و زورگوییهای دولت و کلیسا ادامه داد. در 1764، کلودشومون را، که به گناه شرکت در مجمع دینی پروتستانها به کار اجباری در کشتی محکوم شده بود، آزاد ساخت. پس از آنکه کنت توما دو لالی، فرمانده سپاهیان فرانسه درهند را، که از انگلیسیان شکست

خورده بود، به اتهام خیانت و بزدلی در پاریس سربریدند (1766)، ولتر به درخواست فرزند لالی پیکار خویش را با دستگاه دادگستری فرانسه از سرگرفت. در دفاع از لالی، کتابی در سیصد صفحه، به نام قطعات تاریخی دربارة هند، نوشت و به چاپ رساند؛ و مادام دوباری را بر آن داشت که لویی پانزدهم را به تبرئة کنت وا دارد. دولت فرانسه، سرانجام در 1778، اندکی قبل از مرگ ولتر، لالی را بیگناه شناخت.
این تلاشها رزمندة هشتادساله را خسته و فرسوده کرد؛ اما وی را قهرمان آزادیخواهان فرانسه ساخت. دیدرو در برادرزادة رامو نوشت: «محمد ولتر اثر برجسته ای است، اما حمایت وی را از کالاس برجسته تر می دانم.» یکی از روحانیان پروتستان ژنو، به نام پوماره، به ولتر گفت: «چنین می نماید که شما به مسیحیت می تازید، اما کارهایی می کنید که برازندة مسیحیان است.» و فردریک، پس از هشدارهای قبلی، از مردی که اکنون وجدان اروپا شناخته شده بود، چنین تجلیل کرد: «چه خوب است هنگامی که فیلسوفی صدای خود را از نهانگاهش به گوش مردم می رساند و مردم، که او سخنگوی آنان است، داوران را بر آن می دارند که در حکم غیر عادلانه ای تجدیدنظر کنند. اگر ستایش دیگری از آقای ولتر نشود، همین اقدام بتنهایی کافی است تا وی را در زمرة نیکخواهان قرار دهد.»
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 817

VI -«رسوایی» را بکوبید!

در خلال این پیکارها، دشمنی ولتر با مسیحیت با نفرتی درآمیخت که ده سال (1759-1769) دوام یافت. ولتر در روزگار جوانی معجزات و افسانه هایی را که مایة دلخوشی انسانند به باد تمسخر گرفته، سپس به معتقداتی چون تثلیث، تجسم خدا در مسیح، و کفاره شدن مسیح – که توماس آکویناس نیز صریحاً اعتراف کرده بود که خرد انسان از درک آنها ناتوان است- به دیدة شک و تردید نگریسته بود. اما پیدا شدن این حالتها در ذهن فعالی که شیرة رشد و بالندگی را حس می کرد طبیعی بود. پس از آن، ولتر گویا مدارا پیشه ساخته، و تصمیم گرفته بود تا به معتقداتی که در نزد مردم گرامیند، و وجودشان برای نظم جامعه و اخلاق بشر سودمند می نماید، به دیده اغماض بنگرد. روحانیان فرانسه در نیمة اول قرن هجدهم نسبتاً رواداری دینی را رعایت می کردند؛ و وجود سلسله مراتب در میان روحانیان در پیشرفت جنبش روشنگری سهیم بود. اما گسترش بی ایمانی و ستایش مردم از دایره المعارف آنان را هراسان ساخت. روحانیان، با استفاده از هراسی که سوء قصد دامین به جان شاه (1757) در فرمانروای کشور پدید آورده بود، دولت را به صدور فرمانی (1759) وا داشتند که هر مخالفتی را با مسیحیت جنایتی مستوجب کیفر مرگ می شناخت. «فیلسوفان» صدور این فرمان را چون اعلام جنگ دانستند و تصمیم گرفتند از آن پس، تا آخرین نفس، با فرمانی که آن را یاوه ای جنایتکارانه می دانستند مبارزه کنند. در ورای زیباییها و لطافت شاعرانه دین، تبلیغاتی دیدند که هنر را به اسارت کشیده است؛ در ورای حمایت دین از اخلاق، ستمگری وحشیانه ای دیدند که هزاران بدعتگذار را زنده آتش زده، آلبیگاییان را در جنگهای خانمان برانداز تار و مار ساخته، با اجرای فرمان دستگاه تفتیش افکار و برپایی اوتو-دا-فه در اسپانیا و پرتغال بر این دو کشور پردة جهل و تاریکی کشید. فرانسه را با افسانه های ناسازگار از هم پراکنده، و در همه جا با موهومپرستی، کشیشگری و تعقیب و آزار روح و اندیشة انسان را دربند کشیده است. از این روی، تصمیم گرفتند که آخرین سالهای عمر خویش را به پیکار با ارتجاع قرون وسطایی اختصاص دهند.

سه پیشامد، سال 1762 را نقطة عطفی در این کشاکش اجتناب ناپذیر ساختند. اعدام ژان کالاس در مارس آن سال چنین می نمود که فرانسه را به قرون وسطی و روزگار تفتیش افکار بازمی گرداند. دادرسی، کشتار، و شکنجه، با آنکه به دست مقامات دولتی اجرا می شدند، از تعصبات، کینه ها، و معتقدات دینی مردم ریشه می گرفتند. در ماه مه همین سال، امیل

روسو «اعتراف کشیش ساووایی» را به جهانیان داد. نویسندة این اثر، با آنکه دشمن «فیلسوفان» بود، تقریباً همة جنبه های مسیحیت، جز ایمان به خدا و اخلاق مسیح، را از دین کنار نهاده بود. این کتاب را در 11 ژوئن در پاریس، و در 19 همان ماه در ژنو آتش زدند. چنین می نمود که آیین کاتولیک در

توطئه خود علیه روان آدمی با آیین کالونی همدست شده است. در اوت آن سال، محکومیت یسوعیان در پارلمان پاریس یک پیروزی برای «فیلسوفان» می نمود؛ اما این پیشامد پیروزی ژانسنیستها، که پارلمانهای پاریس، تولوز، و روان را رهبری می کردند، نیز به شمار می آمد. و «پارلمانها» در قضیة ژان کالاس و لابار نشان دادند که ژانسنیستها در دشمنی با آزادی اندیشه کمتر از دیگران نیستند. در این میان، دشمنی پارلمانها و دربار، و ترقی روزافزون (1758-1770) شوازول نیمه ولتری در دستگاه دولت، به «فیلسوفان» مجال می دادند که با آزادی بیشتر و با بیم کمتری از سانسور و پلیس، با مسیحیت پیکار کنند.
اکنون، ولتر شعار خشمگنانة خود را فریاد می کرد و پراکنده می ساخت. «رسوایی را بکوبید!» این شعار را وی نخستین بار در 1759 بر زبان راند؛ و از آن پس، صدها بار، و در چندین شکل مختلف، آن را تکرار کرد. گاهی نیز این جمله را به جای امضای خود به کار می برد. ولتر شصت و هشت ساله اکنون جوانی را از سرگرفته بود و خود را به کاتو مهین مانند می کرد، کسی که در پایان خطابه هایش در برابر سنای روم فریاد برمی آورد: «کارتاژ باید ویران شود.» ولتر نوشت: «قولنج دارم. درد می کشم. اما چون به ‹رسوایی› می تازم، درد مرا ترک می گوید.» با شور وحرارت جوانی، و با اعتماد به نفس باورنکردنی، و همراه چند یار دو دل و نااستوار، به نیرومندترین نهاد در تاریخ بشری حمله ور گشت.
منظور ولتر از «رسوایی» چه بود؟ آیا وی می خواست تعصب، موهومپرستی، تاریک اندیشی، و تعقیب و آزار دینی را براندازد، یا بر آن بود که کلیسای کاتولیک، یا همة اشکال مسیحیت، یا کلا دین، را در هم کوبد؟ می دانیم که او به قصد نابود کردن دین به پا نخاسته بود، زیرا، حتی در این هنگام و در گرماگرم پیکار خویش، و گاه گاه با عباراتی گرم از دیانت ولتری، به ایمان خداپرستانة خود اعتراف می کرد. در فرهنگ فلسفی، وی دین را غیرمستقیم چنین توصیف کرده است: «هرآنچه از پرستش خداوند متعال و دلسپردگی به فرمانهای ابدی او بگذرد موهومپرستی است.» این توصیف همة اشکال مسیحیت، جز اونیتاریانیسم، را موهومپرستی تلقی می کرد. ولتر همة معتقدات مشخص مسیحیت اصیل آیین را، از اعتقاد به گناهکاری ذاتی گرفته تا تثلیث، تجسم خدا در

مسیح، کفاره شدن مسیح، و آیین قربانی مقدس، بیپایه می دانست. «قربانی» کردن خدا را برای خدا بر صلیب، یا به دست کشیش در آیین قربانی مقدس، در نتیجه، بیشتر اشکال آیین پروتستان را نیز، چون آیین کاتولیک، نفی می کرد؛ آیین کالونی را مانند آیین کاتولیک تاریک اندیش می دانست و با «مخوف» خواندن کالون کشیشان ژنور را برمی آشفت. گمان می کرد که در کنار کلیسایی رسمی، چون کلیسای انگلستان، می تواند به آسودگی زیست کند. به د/ آلامبر نوشت: «امیدوارم ‹رسوایی› را نابود کنید. ‹رسوایی› باید به جایی سقوط کند که در انگلستان کرده است. اگر بخواهید، به این مقصد خواهید رسید. و این بزرگترین خدمتی است که می توانیم به بشریت کنیم.» و سرانجام، باید بگوییم که منظور ولتر از «رسوایی» دین به

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 819

مفهوم اصلی نبود، بلکه منظور دینی بود که برای اشاعة موهومپرستی و اساطیر، برای نظارت بر آمرزش، و برای سرکوبی ناسازگاران به وسیلة سانسور نشریات و اعمال شکنجه پدیدآمده بود. چنین بود مسیحیتی که ولتر در تاریخ و در فرانسه می دید.

از این روی، همة پلها را در پشت سر ویران کرد و گردانهایش را برای جنگ فراخواند. «برای سرکوبی ستونهای دشمن، تنها پنج یا شش ‹فیلسوف›، که با هم تفاهم داشته باشند، مورد نیازند. ... تاکهای حقیقت را د/ آلامبر، دیدروها، بالینگبروکها، و هیومها کاشته اند.»

اما بسیار پراکنده، و بدون نقشه ای درست. اکنون انتظار داشت که اینان متحد شوند و مسلم می دانست که خود او فرماندهی آنان را به دست می گیرد. دربارة تاکتیک جنگی، به آنان چنین اندرز می دهد: «بکوبید، و دستتان را پنهان کنید. ... امیدوارم که هرسال یکی از ما تیرهایی به سوی اژدها رها کند، بی آنکه اژدها بداند این تیرها از چه دستی رها می شوند.» برادران به آکادمیها وارد شوند، به مقامات اختیاردار و، در صورت امکان، به وزارت رسند. آنان نیازی بدان ندارند که توده های مردم را با خود همراه سازند؛ تنها کافی است که مردان مبتکر و باقدرتی را با خود همراه سازند که توده های مردم را رهبری می کنند. بنگرید که چگونه پطرکبیر به تنهایی سیرت و صورت روسیه را دگرگون ساخت. از این روی، ولتر می کوشید (5 ژانویة 1767) که فردریک را در پیکار با مسیحیت با خود همراه سازد:

اعلیحضرتا، حق کاملا با شماست. شاه خردمند و دلاور با پول، سپاهیان، و قانون، و بدون یاری گرفتن از دین، که تنها برای فریب دادن مردم جعل شده است، می تواند مردم را اداره و رهبری کند. ... اعلیحضرت، با ریشه کن ساختن این موهومپرستی زشت و ننگین، خدمتی ابدی به بشریت

خواهند کرد. منظورم عوام نیستند، که استحقاق روشنی اندیشه ندارند و حاضرند هر یوغی را گردن نهند، بلکه مردم درست و متفکر، و مردمی هستند که می خواهند بیندیشند. ... با شماست که ذهنهای آنان را تغذیه کنید. ... یکی از غمهای من، هنگام مردن، این است که نمی توانم شما را در این کار بزرگ یاری کنم.
فردریک به سادگی پیرمرد خندید؛ اما ولتر پافشاری کرد و تلاش او بینتیجه نیز نماند؛ چنانکه بعداً خواهیم دید، توانست برخی از وزیران فرانسه، پرتغال، و اسپانیا را با خود همراه سازد.
ولتر کسان گمنامتر و کم اهمیت تری را نیز برای پیکار با مسیحیت با خود همرا می ساخت. مانند حواریون، به بورد در لیسون، به سروان در گرنوبل، به پیر روسو در بویون، به اودیبه در مارسی، به ریبوت در مونتوبان، به مارکی د/ آرژانس در شارانت، و به آبه اودرا در تولوز نامه های اندرزآمیزی می نوشت. اینان را «برادران» می خواند، مطالب و درخواستهایی برایشان می فرستاد، و تکانشان می داد تا مبادا به خواب روند.
برادران؛ با مهارت و کاردانی به «رسوایی» بتازید. آنچه بیش از همه بدان علاقه مندم ترویج ایمان و راستی، پیش بردن فلسفه، و سرکوبی موهومپرستی است.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 820
جرعة خود را به سلامتی من با برادر افلاطون [دیدرو] سرکشید، و «رسوایی را بکوبید.»
همة برادرانم را به آغوش می کشم. تندرستی من رقت آور است. رسوایی را «بکوبید»
برادرانم را، به نام کنفوسیوس ... لوکرتیوس، سیسرون، سقراط، مارکوس آورلیوس، یولیانوس [کافر]، و دیگر بزرگانمان، به آغوش می کشم.
دعای برکت گرم من برای همة برادرانم. دعا کنید برادران، و مراقب باشید. «رسوایی را بکوبید.»
کتاب اکنون حربة جنگ، و ادبیات عرصة آن شده بود. گذشته از آنکه دیدرو، د/ آلامبر الوسیوس، د/ اولباک، رنال، مورله، و چند تن دیگر قلمهای خویش را به خدمت پیکار با مسیحیت سپرده بودند، خود ولتر، که همواره آدمی محتضر بود، زرادخانة واقعی گلوله هایی شده بود که به سوی دستگاه روحانیت پرتاب می شد. وی، در طول ده سال، نزدیک به سی کتابچه و گفتار کوتاه نوشت، زیرا نوشتن کتاب بزرگ و پرحجم را برای منظور خود مناسب نمی دانست.
از کتابی [«دایرة المعارف»] که 100 کراون می ارزد چه زیانی [به آنان] می رسد؛ ... کتاب بزرگ بیست جلدی هرگز انقلابی به پا نخواهد کرد. از

کتاب کوچکی که 30 سو ارزش دارد باید ترسید. اگر «انجیل» 1200 سسترس می ارزید، مسیحیت رواج نمی یافت.
از این روی، او به نوشتن تاریخ و نمایشنامه اکتفا نکرد و جزوه ها، داستانها، موعظه ها، «مقاله های آموزشی»، کتابچه های پرسش و پاسخ، رساله ها، دیالوگها، نامه ها، انتقادهای کوتاه از کتاب مقدس و تاریخ کلیسا، و گفتارهای مختصر دیگری نوشت که عقیده داشت بسرعت در میان مردم پراکنده خواهند گشت و «رسوایی» را در هم خواهند کوبید. مردم این نوشته ها را «بیسکویت»، یا «سهل الهضم»، می خواندند. سالها قبل، فردریک بدو چنین نوشته بود:
گمان می کنم که در فرانسه انجمن برگزیده ای از نوابغ بزرگ و همپایه با هم کار می کنند و آثار خویش را به نام ولتر انتشار می دهند. ... هرگاه این گمان درست باشد، من به تثلیث معتقد خواهم گشت و کوشش خواهم کرد که در این راز، که مسیحیان آن را باور کرده ولی نفهمیده اند، به حقیقت دست یابم.
ولتر نوشته های خود را اکنون به نام ولتر منتشر نمی ساخت؛ وی از بیش از صد نام مستعار گوناگون استفاده می کرد؛ و گاه گاه نیز آثار ضددینی خویش را، بشوخی، به نام کسانی چون «اسقف اعظم کنتربری» و یا «اسقف اعظم پاریس» و یا به نام آبه، کشیش، و یا راهبی، انتشار می داد. برای اینکه سگان شکاری بهشت رد او را پیدا نکنند، یکی از این آثار را به خویشتن اهدا کرد. ولتر با چاپگران پاریس، آمستردام، لاهه، لندن، و برلین آشنایی داشت و، در پیکار

خویش با مسیحیت، از آنان نیز استفاده می کرد. به دست دامیلاویل و دیگران، جزوه های خویش را برایگان به کتابفروشان می داد؛ و کتابفروشان نیز آنها را به بهای ارزان به مردم می فروختند و خطری را که تهدیدشان می کرد در نظر می گرفتند. بذرهایی که کاشته بود همه جا را گرفته بودند.
در 1762، موعظة پنجاه نفر را، که دست کم ده سال قبل نوشته و در پوتسدام برای فردریک خوانده بود، منتشر ساخت. در این کتابچه، ولتر مسیحیت را سخت به باد حمله گرفته است. کتابچه را بسادگی آغاز می کند و می نویسد:
پنجاه انسان تحصیلکرده، دیندار، و خردمند [کویکرهای لندن؛] هر یکشنبه در شهر تجاری پرجمیعتی به دور هم گرد می آمدند و دعا می خواندند، و یکی از آنان سخنرانی می کرد؛ سپس، شام می خوردند. پس از آن، پولی برای نیازمندان گرد می آوردند. این اجتماع را، بتناوب، یکی از آنان رهبری می کرد، دعا می خواند، و موعظه می کرد. این است یکی از دعاها و

موعظه های آنان ... .
ای خدای همة کرات و ستارگان ... ما را از موهومپرستی نگاه دار. اگر با قربانیهای ناشایستی تو را تحقیر می کنیم، این آیین ناشایست را برانداز. اگر با حکایتهای بیهوده ای به تو بیحرمتی می کنیم، این حکایتها را برای همیشه نابود ساز. بگذار که مردم با پرستش خدای یکتا زیست کنند و بمیرند؛ ... خدایی که نه زاده می شود و نه می میرد.
واعظ سپس می گوید که خدای عهد قدیم خدایی لافزن، حسود، کینه توز، سنگدل، و آدمکش است و هیچ انسان خردمندی نمی تواند او را بپرستد. همچنین، می گوید که داوود مردی فرومایه، هرزه، و آدمکش بود. انسان چگونه می تواند این کتاب را کلام خدا بداند؟ و الاهیات باور نکردنی مسیحی، تبدیل روزمرة شراب و نان به خون و گوشت مسیح، آثار بیشمار قدیسان، فروش آمرزشنامه، و دشمنیها و خونریزیهای جنگهای دینی چگونه می توانند از انجیلها ریشه گیرند؟
به ماگفته اند که مردم به آیینهای پر رمز و راز دینی نیازمندند و آنان را فریب باید داد. برادران من، کسی از شما جرئت می کند به بشریت این گونه بیحرمتی کند؟ آیا پدرانمان [مصلحان دینی] مردم را از قلب ماهیت، از اقرار به گناه [نزد کشیش اقرار نیوش]، فروش آمرزشنامه، جنگیری، معجزات دروغین، و مجسمه های مسخره بینیاز نساخته اند؟ آیا مردم اکنون عادت نکرده اند که بدون این موهومات زیست کنند؟ باید به خویشتن جرئت دهیم و چند قدم فراتر نهیم. مردم آنچنان هم که گمان می رود کودن نیستند، و بآسانی پرستش خردمندانه و سادة خدای یکتا را خواهند پذیرفت. ... ما نمی خواهیم دست روحانیان را، از آنچه سخاوت مردم به آنان داده است، کوتاه سازیم؛ از آنان می خواهیم که در تعلیم راستی به ما تأسی جویند گرچه می دانیم که بیشتر آنان در نهان به نادرستی گفته های خویش می خندند. ... با این دگرگونی فرخنده، چندان کار نیک انجام خواهد پذیرفت که به شمار نیاید!
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 822
خواندن تمام این کتاب برای ما خسته کننده است، اما نشر آن در فرانسة قرن هجدهم واقعه ای انقلاب آسا بود. از همین روی بود که ولتر کتاب را به نام لامتری به چاپ رساند؛ و چون لامتری اینک مرده بود، خطری تهدیدش نمی کرد.
در 1763، ولتر اندیشة خویش را به نمایشنامه معطوف ساخت. داستان کوتاه بی ارزشی، به نام سیاه و سفید، نوشت و کتابچة پرسش و پاسخی، به نام کاتشیسم مرد شریف، تصنیف کرد که متضمن «دین طبیعی» او بود. اما سال 1764 سال بااهمیتی بود. در این سال، ولتر ناشران خود را به چاپ انجیل خرد، بررسی دین (متن اصلاح شدة کتاب آتشین ژان میله،

وصیت من)، و یکی از برجسته ترین آثار خویش، با عنوان فرهنگ فلسفی [جیبی]، مشغول داشت. این چاپ فرهنگ فلسفی برخلاف چاپهای موجود امروزی که در 824 صفحة دوستونی منتشر می شوند و یا پنج تا هشت جلد از مجموعه آثار او را به خود اختصاص می دهند، در قطع کوچک منتشر شده بود و انسان بآسانی می توانست آن را نزد خود نگاه دارد، یا پنهان کند. کوتاهی مقاله ها و سادگی و روشنی سبک سبب شدند که 1’000’000 نفر آن را در کشورهای گوناگون بخوانند.
نوشتن چنین کتابی توسط یک تن شگفت انگیز می نمود. شاید صدها اشتباه در آن به چشم می خوردند، اما انباشتگی گستردة داده ها و تبحر نویسنده تقریباً در همة زمینه ها کتاب را یکی از معجزات تاریخ ادبیات ساخته اند. ولتر خود دربارة این کتاب می گفت «چه تلاش پیگیری، چه درازگوییی، و چه لجاجتی!» وی تقریباً در همة زمینه ها چیزی برای گفتن دارد و تقریباً همواره گفته های وی دارای جاذبه هایی هستند که هنوز خواننده را به خود جلب می کنند. این کتاب از هرزه درایی، سخنان پیش پاافتاده، و یا مطالب بیمایه خالی نیست؛ و گاه گاه گفته هایی در آن آمده اند که مضحک و بی معنی می نماید-چنانکه نویسنده در جایی نوشته بود: «پیشرفتی که اندیشة اروپاییان در صد سال گذشته پدید آورده است بیش از پیشرفت همة جهان از روزگار برهما و زردشت تا آن زمان است.» اما نباید فراموش کرد که هیچ نویسنده ای نمی تواند، بی آنکه اشتباهاتی از او سرزند، کتاب قطور هزار صفحه ای بنویسد؛ و هیچ کسی نتوانسته است، در خلال این مدت طولانی، هوش و استعداد خود را همچنان تازه و درخشان نگاه دارد. در کتاب، حتی از ریشه شناسی واژه ها نیز سخن رفته است، زیرا ولتر، مانند هر خوانندة کنجکاوی، علاقه مند بود بداند که واژه ها در سفرهایشان در زمانها و مکانهای گوناگون چه دگرگونیهایی پیدا می کنند. مثلا در مقالة «بد به کاربردن واژه ها»، و نیز در مقالة «معجزات»، این حکم معروف ولتر آمده است: «عبارات خود را توضیح دهید.»
منظور اساسی این کتاب فراهم ساختن حربه ای برای پیکار با مسیحیت آن گونه که ولتر آن را می شناخت بود. نویسنده بار دیگر مطالب باورنکردنی نه تنها مقالة تناقضات در هر صفحه ای اشتباهات و افتضاحات کتاب مقدس مسیحیان را برملا می سازد و می نویسد چه کسی
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 823
به کلیسا اجازه داده بود چهار انجیل از پنجاه انجیلی را که در قرن پس از مرگ عیسی نوشته شدند «قانونی» و ملهم از خدا بداند. چه ابلهانه است که انسان عیسی را فرزند زنی باکره بداند، و درهمان هنگام نسبت وی را از راه یوسف بیکاره به داوود رذل وهرزه کشاند؟ چرا مسیحیت شریعت موسی را کنار نهاده، در صورتی که خود عیسی این شریعت را بارها تأیید

کرده، و درست خوانده بود؟ آیا بولس حواری، که شریعت موسی را رد کرد (به خاطر قطعه ای پوست1)، بر عیسی برتری داشت؟
بزرگان شهر ژنو فرهنگ فلسفی را نپسندیدند؛ در 24 سپتامبر 1763، «شورای کوچک» بیست و پنج نفری ژنو به مجریان این شهر دستور داد تا همة نسخه های موجود کتاب را آتش زنند. پارلمان پاریس نیز در 1765 دستور مشابهی داد. دیدیم که این کتاب در آبویل به چه سرنوشتی گرفتار شد (1766). ولتر به رهبران ژنو اطمینان داد که نویسندگان فرهنگ فلسفی را نمی شناسد. و در همان هنگام، برای چاپهای آیندة کتاب، که تعداد آن تا پیش از پایان سال 1765 به چهار رسید، مقاله های تازه ای فراهم ساخت؛ و برای پنج چاپ دیگر آن، که تا پیش از مرگ وی در 1778 منتشر شدند، مطالب تازة دیگری نوشت. برای فروش کتاب، با کتابفروشان ژنو قراردادهایی بست و با دستفروشان نیز قرار گذاشت که نسخه های کتاب را در پشت در خانه های مردم نهند.
در فاصلة سالهای 1765 تا 1767، با شور و حرارت بیشتری به پیکار ادامه داد. در 1764، سرانجام خانة خود، له دلیس، و ژنو، شهری که به خاطر کفرگوییهای وی سخت به خشم آمده بود، را ترک گفت. سه سال از ملک خویش در فرنه خارج نشد و در این مدت تقریباً هرماه جزوة تازه ای علیه «رسوایی» به چاپ رساند. یکی از این جزوه ها پرسشهای زاپاتا (مارس 1767) نام داشت. این جزوه شامل پرسشهایی است که گویا یک استاد الاهیات در 1629 از هیئتی از عالمان الاهی در دانشگاه سالامانکا می پرسد. زاپاتا به درستی روایات عهد جدید دربارة ستارة بیت لحم، سرشماری «سراسرجهان» در زمان آوگوستوس قیصر، کشتار بیگناهان، و تجربة عیسی به دست شیطان برکوهی بسیار بلند، که از فراز آن همة ممالک جهان و جلال آنها هویدا بودند2، به دیدة تردید می نگرد و می پرسد که این کوه عجیب در کجا قرار داشت. عیسی وعده داده بود که، «قبل از انقضای عمر این نسل، سوار بر ابر، با قدرت و شکوه برای بنیانگذاری ملکوت خدا خواهد آمد؛3» پس چرا این وعده را عملی نکرده،
---
1. «پس برتری یهود چیست؟ و یا از ختنه چه فایده؟» («رساله به رومیان»، 3 . 1). ـ م.
2. «و مدت چهل روز ابلیس او را تجربه می نمود ... پس ابلیس او را به کوهی بلند برده، تمامی ممالک جهان را در لحظه بدو نشان داد ... » («انجیل لوقا»، 4 . 2-13). ـ م.
3. « و آنگاه پسر انسان را خواهند دید که بر ابری سوار شده، با قوت و جلال عظیم می آید.» («انجیل لوقا»، 21 . 27). ـ م.

و چه چیزی وی را از این کار بازداشته است؟ «آیا غلظت بیش از اندازة ابر و مه وی را از این کار بازداشته است؟» «با آنان که جرئت می کنند و شکی به دل راه می دهند چه باید کرد؟ ... آیا آنان را برای تأدیب به دست شکنجه سپارم» یا «بهتر این است که این پرسشها را فراموش کنم و به تعلیم فضایل اخلاقی پردازم؟ نتیجه:
زاپاتا، چون پاسخی برای پرسشهایش نیافت، تصمیم گرفت، به ساده ترین زبان، تنها دربارة خدا سخن گوید. خدای پدر انسانها، و خدای پاداش و کیفردهنده و بخشنده، را به مردم شناساند. راست را از ناراست، و دین را از تعصب جدا ساخت؛ و فضیلت اخلاقی را تعلیم داد و عملی نمود. زاپاتا مردی محبوب، افتاده، و مهربان بود؛ و در 1631، در والیا ذولیذ، سوزانده شد.
در مه 1767، در اثر صدو پنج صفحه ای خود، بررسی مهم آرای لرد بالینگبروک، حملات خود را به مسیحیت با شدت بیشتری از سر گرفت. وی در این کتاب استدلالهای خود را از زبان شخصیت متوفای انگلیسی بیان کرده است، اما بالینگبروک احتمالا این تکلیف شاق را پذیرفته بود. در همان سال، ولتر داستان دلکشی در صد صفحه، به نام پاکدل، منتشر ساخت. داستان این کتاب ماجرای یکی از هورونها1ی بافضیلت است که از امریکا به فرانسه آورده شده، و آداب اروپاییان و الاهیات مسیحی وی را سخت سردرگم ساخته است. در 1769، فریاد ملتها را به چاپ رساند و در آن از اروپای کاتولیک درخواست که سیادت پاپان را بر شاهان و دولتهای اروپا پایان دهد. در همان سال، کتاب پرزحمت، اما تهییج شدة، تاریخ پارلمان را منتشر ساخت و پارلمان را مظهر توطئة ژانسنیستهای مرتجع خواند. و در خلال سالهای 1770 تا 1772 پرسشهایی دربارة دایرة المعارف را، در نه جلد، منتشر ساخت. این کتاب دایرة المعارف کوچکی با مقاله هایی ضد کاتولیک تر از گفتارهای فرهنگ فلسفی [جیبی] بود.
ولتر آثار خویش را معمولا با عناوین گمراه کننده ای، چون موعظه ای دربارة تفسیر عهد قدیم، رساله به رومیان، وعظهای عالیجناب ژاک روست، موعظة کشیش بورن، و اندرزهایی به پدران خانواده ها، به چاپ می رساند. تحصیلکردگان فرانسه از روی سبک این آثار نویسنده آنها را می شناختند، اما کسی نمی توانست ثابت کند که آنها را ولتر نوشته است. این بازی زیرکانه زبانزد مردم پاریس و ژنو شده بود، و آوازة آن تا لندن، آمستردام، برلین، و حتی وین رسیده بود. در سراسر تاریخ جهان، نویسنده ای با چنین دشمنان نیرومندی، با یک چنین موفقیتی، بازی نکرده است. صدها تن از دشمنان کوشیدند به نوشته های وی پاسخ دهند. ولتر حملات متقابل همة آنان را دفع کرد و به ضربات همة آنان، گاهی با خشونت و گاهی نامنصفانه،

---
1. گروهی از هندیشمردگان ساکن امریکای شمالی. ـ م.

پاسخ داد؛ «پیکاری تمام عیار بود.» و او از پیکار لذت می برد و در گرماگرم مبارزه مرگ را از یاد می برد.
ولتر، که پس از زمین لرزة لیسبون و تصنیف کاندید ظاهراً دستخوش نومیدی و بدبینی شده بود، اکنون خوشبینانه به آینده می نگریست و پیروزی «فلسفه» را، بر کلیسایی که نیاز بشر آن را پای برجا نگاه داشته بود، قطعی می دانست. می گفت که اگر دوازده ماهیگیر بی سواد توانسته اند مسیحیت را به وجود آورند و رواج دهند،1 چرا دوازده «فیلسوف» نتوانند احکام جزمی و دستگاه تفتیش افکار آن را به لرزه درآورند؟ به یکی از «برادران» نوشت: «شادزی و ‹رسوایی› را بکوب.» و به آنان اطمینان داد که «آن را نابود خواهیم ساخت!» آیا شاهی، امپراطریسی، معشوقة شاهی، و کسان برجستة بسیاری در نهان و آشکار از وی طرفداری نمی کردند؟ وی با حمله به پارلمان پاریس دربار را خشنود ساخته بود، از یاری و همراهی مادام دو پومپادور، و سپس مادام دو باری، برخوردار بود، و حتی امیدوار بود که لویی پانزدهم از گناهان گذشتة وی چشم پوشد. در 1767، به د/ آلامبر نوشت: «بیایید این انقلاب فرخنده را، که در طول پانزده یا بیست سال گذشته در اذهان و اندیشة مردم درستکار روی داده، و از آنچه من امیدوار بودم فراتر رفته است، برکت دهیم.» آیا وی این را پیشگویی نکرده بود؟ آیا در 1760 به الوسیوس ننوشته بود که «این عصر شاهد پیروزی خرد خواهد بود؟»

ولتر چندان ساده دل نبود که گمان برد دین را کشیشان برساخته اند؛ برعکس، در فرهنگ فلسفی دربارة دین نوشته بود:
تصور هستی خدا از احساسات و از منطق طبیعی انسان، که با گذشت عمر خود را آشکار می سازد، ریشه می گیرد. این منطق حتی نزد وحشیترین مردم نیز وجود دارد. انسان آثار شگفت انگیز طبیعت را می دید-برداشت محصول و خشکسالی، آب و هوای مساعد و طوفانها، منافع و مصایب. و دست استادی [فوق طبیعی] را در پدید آمدن آنها حس می کرد. ... نخستین شاهان و فرمانروایان از این تصور، برای تحکیم پایه های قدرت خویش، استفاده می کردند.
هرگروهی یکی از نیروهای فوق طبیعی را خدای حامی خود ساخت و این خدا را، به امید آنکه گروه خود را از گزند گروههای دیگر و خدایان آنان نگاه خواهد داشت، پرستش، و برایش قربانی کرد. کشیشان مخلوق همین معتقداتند؛ اما تعابیر و شعایر دینی را کشیشان خود برساخته اند. با گذشت زمان، کشیشان برای توسعة قدرت خویش از ترس انسان بهره برداری
---
1. حواریون دوازدهگانة عیسی مسیح. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 826
کرده اند. کشیشان به هر پستی تن درداده، و سرانجام دست خود را به خون «بدعتگذران» جمعیتها، و ملتها آلوده اند. ولتر آنگاه چنین می نویسد: «از کشیشان نفرت داشته ام، از آنان نفرت دارم، و تا روز واپسین از آنان نفرت خواهم داشت.»
ولتر، با آنکه بسیاری از معتقدات ادیان غیرمسیحی جهان و بیش از همه آیین کنفوسیوس را (که دین نیست) می پسندید، به هیچ یک از معتقدات مسیحیان دلبستگی نداشت. می گفت که «بیش از 200 جلد کتاب در این باره (دربارة مسیحیت) دارم؛ و از آن بدتر، همة آنها را هم خوانده ام.» ولتر به انتقادات پیشینیان از کتاب مقدس چندان نیفزود، اما آن انتقادات را گسترش داد؛ و تأثیر آن هنوز در ما زنده است. با گستاخیی بیش از جسارت گذشتگان، نادرستی افسانه های کتاب مقدس را دربارة طوفان نوح، عبور بنی اسرائیل از دریای سرخ، کشتار بیگناهان، و افسانه های مشابه دیگر برملا ساخت؛ و هرگز از نکوهش داستان و نظریة مسیحی گناهکاری ذاتی باز نایستاد. این سخن قدیس آوگوستینوس را با خشم و انزجار بسیار نقل می کرد: «آیین کاتولیک آموزش می دهد که همة مردم گناهکار آفریده شده اند؛ و حتی کودکان، هرگاه قبل از زایش نو در عیسی

درگذرند، ملعونند.» (اکنون می گویند که این کودکان به جای گرم و مطلوبی، به نام لیمبو [برزخ]، در جوار دوزخ می روند.)
و اما ولتر دربارة خود عیسی دودل بود. از خداترسی طبیعی دوران کودکی به بیحرمتیهای دورة جوانی رسید؛ حتی درجوانی، داستان آمیزش مریم را با سربازی رومی باور می کرد؛ و زمانی عیسی را «دیوانه ای خیره سر» می خواند. چون بالغتر شد، به آموزشهای اخلاقی مسیح به دیدة احترام نگریست و گفت که انسان تنها با به کاربستن این آموزشهاست که رستگار می شود، نه اعتقاد به الوهیت مسیح، در اثر خویش، ملحد و فرزانه، اعتقاد مسیحیان را به تثلیث کاملا استهزا کرد. ملحد می پرسید: «عقیدة شما در این باره چیست؟ آیا عیسی مسیح دارای یک طبیعت، یک شخصیت، و یک اراده است، یا دو طبیعت، دو شخصیت، و دو اراده؛ یا یک اراده، یک طبیعت، و دو شخصیت، یا دو اراده، دو شخصیت، و یک طبیعت؛ یا ... ؟»
اما فرزانه او را اندرز می دهد که این معما را فراموش کند و مسیحی با ایمانی شود. عیسی، به عقیدة ولتر، با آنکه فریسیان را نکوهش می کرد، برخلاف بولس حواری و مسیحیان آینده، در اعتقاد به یهودیت پایدار بود:
این خدای ابدی، که خویشتن را یک یهودی ساخته است، در سراسر عمر از یهودیت هواداری می کند. فرایض آن را به جای می آورد، به پرستشگاه یهودیان بسیار رفت و آمد می کند، و آموزشی مخالف شریعت یهودی نمی دهد. همة شاگردانش یهودیند و مراسم یهودیان را به جای می آورند. بنیانگذار دین مسیحی مطمئنا او نیست. ... حتی یک عقیدة دینی مسیحی نیز وجود ندارد که عیسی مسیح آموزش داده باشد.
عیسی، به نظر ولتر، به پیروی از عقیدة بسیاری از یهودیان متدین روزگار قبل از خود، پایان
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 827
عمر جهان را نزدیک می دید و عقیده داشت که از پی آن «ملکوت خدا» فراخواهد رسید – یعنی خداوند مستقیماً برجهان حکومت خواهد کرد. (منتقدان متأخر نیز چنین گفته اند).
ولتر در آخرین سالهای عمر مهر عیسی را به دل گرفت و او را «برادر من» و «استاد من» خواند. بیابان پهناوری را در اندیشة خویش مجسم می ساخت که با استخوانهای انسان پوشیده شده است. در یک سو، استخوانهای 300’000 یهودی کشتار شده را برهم انباشته اند؛ در سوی دیگر، از استخوانهای مسیحیانی که بر سر اختلاف نظرهای مابعدالطبیعی جان سپرده اند تپه هایی برپا گشته اند؛ و توده های طلا و نقره را عصاها و تاجهای نخست کشیشان و شاهان، که اندامهایشان از هم پاشیده اند، پوشانده است. فرشتة راهنما وی را به درة سبزی می برد که مسکن فرزانگان بزرگ بوده است؛ در اینجا، وی نوما پومپیلیوس، فیثاغورس،

زردشت، طالس ملطی، و سقراط را می بیند ... و، سرانجام،
با راهنمایم به بیشه ای رفتم بالاتر از جایی که فرزانگان دوران باستان در آن می آسودند. مرد خوش سیما و ساده ای را دیدم که نزدیک به سی و پنج سال داشت؛ دستها و پاهایش متورم بودند و خون از آنها می چکید؛ پهلویش دریده بود و ضربه های تازیانه پوستش را پاره کرده بودند، رنجهای این فرزانه همانند رنجهای سقراط نبودند.
ولتر سبب مرگ وی را جویا گشت. عیسی گفت: «کاهنان و داوران». مگر او می خواست دین تازه ای بنیان نهد؟ هرگز. مگر او مسئول آن توده های استخوان و آن توده های طلای نخست کشیشان و شاهان بوده است؟ نه، «من و پیروانم در فقر مطلق می زیستیم.» پس دین واقعی چیست؟ «مگر قبلا به تو نگفته ام؟ خدا را دوست بدار، و همسایة خود را چون خویشتن محبت کن.» آنگاه، ولتر بدو می گوید: «اگر چنین است، من ترا استاد خویش خواهم ساخت.» «او به من آرامش داد، رؤیا از میان رفت، و وجدانم آسوده شد.»
اما این در آخرین سالهای عمر بود. ولتر در سالهای پیکار خویش با مسیحیت تاریخ مسیحیت را دوران بدبختی انسان می دانست. عقیده داشت که رازوری بولس حواری، حکایتهای انجیلهای قانونی و مجعول، افسانه های شهیدان و معجزات، و نیرنگهای کشیشان، به همدستی امیدهای مردم تنگدست ساده دل، کلیسای مسیحی را به وجود آورده است. سپس آبای کلیسا این آموزه ها را، با فصاحتی که طبقة متوسط را فریفتة خود ساختند، تدوین و تنظیم کردند. اندک اندک، با گسترش اوهام کودکانه و نیرنگهای مقدس مآبانه، فروغ فرهنگ کلاسیک خاموش شد و تیرگی قرنهای متوالی بر اندیشة اروپاییان چیره گردید. مردانی که سر به جیب تفکر فرو می برند، مردان کاهل و تنپرور، و مردانی که از یاد معارضه جوییها و مسئولیتهای زندگی می لرزیدند به صومعه ها خزیدند و اوهام جنون آمیز خویش را دربارة زنان، شیاطین، و خدایان به یکدیگر تلقین کردند. دانشمندان، برای آنکه این اوهام را بخشی از اعتقادنامة رسمی انکارناپذیر کلیسا سازند، شوراهایی برپا ساختند. کلیسا، که نیاز عوام به اساطیر تسلیبخش را

شالودة قدرت خویش ساخته بود، از دولت نیرومندتر شد. پاپها امپراطوران را خلع کردند و ملتها را از سرسپردگی به شاهان خویش بازداشتند.
جنبش اصلاح دینی پروتستان، به دیدة ولتر، تنها گامی لرزان به سوی خرد بود. او این جنبش را می ستود و آن را قیامی علیه گدایان صومعه نشین، فروشندگان دوره گرد آمرزشنامه، و روحانیان پولدوستی می دانست که گاهی «همة درآمد یک ایالت را از آن خود می سازند.» می گفت که در

اروپای شمالی «مردم دین ارزانتری برای خود برگزیدند.» اما اعتقاد لوتر و کالون به نظریة تقدیر ازلی وی را خشمگین ساخته بود. می گفت فرمانروایی را به یاد آورید که دوسوم رعایایش را به عقوبت ابدی گرفتار می سازد! یا تعابیر گوناگون آیین قربانی مقدس را در نزد گروههای مختلف مسیحی به یادآورید: کاتولیکها ادعا می کنند که خدا را می خورند، نه نان را؛ لوتریها هم خدا را می خورند، و هم نان را؛ و کالونیها نان را می خورند، نه خدارا؛ «اگر کسی این یاوه ها را از زبان هوتنتوتها و کافرها1 نقل می کرد، می گفتیم که مار را فریب می دهد. گسترش نفوذ خرد این مهملات را اکنون به فراموشی سپرده است؛ و اگر لوتر و کالون سر ازگور درآورند، نفوذی بیش از پیروان سکوتیسم و تومیسم2 نخواهند یافت.» اگر پروتستانها از پراکندن این الاهیات باز نایستند، طبقات تحصیلکرده از آنان رویگردان خواهند شد، و عوام دین خوشبو و رنگارنگ رومی را بر آیین پروتستان ترجیح خواهند داد. ولتر می پنداشت که «آیینهای کالونی و لوتری هم اکنون در آلمان به خطر افتاده اند. این کشور مملواز اسقفان بزرگ و رؤسای بلندپایة صومعه ها و کانونهای کلیسای کاتولیک است، مردانی که برای کشاندن مردم به آیین کاتولیک آماده اند.»

در این صورت، آیا خردمندان باید از دین دوری جویند؟ نه. دینی که خدادوستی و فضیلت اخلاقی آموزش می دهد و جزم اندیشیهای دیگر را کنار نهاده است خدمتگزار واقعی بشریت است. قبلا ولتر عقیده داشت: «آنان که برای خوب بودن خویشتن را به دین نیازمند می بینند مردمی قابل ترحمند!» و هرجامعه ای می تواند با اخلاقی طبیعی و مبرا از معتقدات فوق طبیعی زیست کند. اما چون تجربه اش دربارة شهوات و انفعالات بشری بیشتر شد، به این نتیجه رسید که هیچ قانون اخلاقیی نمی تواند در برابر نیروی بدوی غرایز فردی بایستد، مگر اینکه اعتقاد مردم به قانونی که خدای بصیرمطلق، و خدای پاداش دهنده و کیفردهنده، آن را وضع کرده باشد تقویتش کند. پس از قبول گفتة لاک، که هیچ انگاره و مفهومی فطری نیست، شعور اخلاقی را، چون لایبنیتز، فطری خواند و آن را شور عدالتخواهیی دانست که خداوند در ما

---

1. تیره ای از بومیان ساکن جنوب افریقا. ـ م.

2. شاخه هایی از فلسفة مدرسی که پایه گذاران آنها جان دانز سکوتس و توماس آکویناس، فیلسوفان مدرسی قرن سیزدهم بودند. ـ م.

نهفته است و گفت: «قانون بر جنایتهای آشکار نظارت می کند، و دین بر جنایتهای نهان.»

فرزانه در کتاب ملحد و فرزانه چنین می گوید:

فرض می کنم (خدا نکند!) که همة انگلیسیان ملحدند. همچنین فرض می کنم که برخی از آنان شارمندانی صلحجو هستند، طبعی آرام دارند، پایبند شرفند، چندان توانگرند که نیازی به ناراستی ندارند، و در رفتار خویش چنان مقیدند که می توانند در کنار یکدیگر در جامعه زیست کنند. ... اما ملحد بینوای محتاج، که می داند کیفر و مکافاتی در جهان نیست، هرگاه برای تحصیل پول دزدی نکند و آدم نکشد، بسیار ابله است. در آن صورت، همه پیوندهای اجتماعی از هم خواهند گسیخت، جنایتهای نهان آشکار خواهند شد و، چون ملخ که نخست ناپیداست، در جهان پخش خواهند گشت. ... چه کسی شاهان بزرگ را از خودسری باز خواهد داشت؛ شاه ملحد از راوایاک متعصب خطرناکتر است. ... الحاد در قرن پانزدهم در ایتالیا رواج یافته بود. نتیجه آن چه شد؟ مردم یکدیگر را، به همان آسانیی که به شام مهمان می کنند، مسموم می کردند. ... پس اعتقاد به خدایی که کردار نیک را پاداش می دهد، کردار بد را به کیفر می رساند، و از گناهان قابل اغماض می گذرد برای انسان سودمند و ضروری است.

ولتر در اعتقاد مردم به دوزخ حکمتی می دید:

به آن فیلسوفانی که در نوشته های خود وجود دوزخ را انکار می کنند خواهم گفت: «آقایان، زندگی ما با سیسرون، آتیکوس، مارکوس آورلیوس، و اپیکتتوس سپری نمی شود؛ ... با اسپینوزا کسی که هلندیها ستم بسیار بر او روا داشتند، نیز زندگی نمی کنیم-فیلسوفی با چنان فضیلت که گرچه در فقر می زیست، ولی 300 فلورین بخشش یان د ویت را به فرزندان آن سیاستمدار بزرگ بازگردانید. خلاصه بگویم، آقایان، که انسانها همه فیلسوف نیستند. ما در زندگی مجبوریم با اراذل، با کسانی که از قوة تفکر بهرة چندانی ندارند، و با مردمی سنگدل، دایم الخمر، و غارتگر درآمیزیم. شما اگر مایل باشید، می توانید برایشان موعظه کنید که روح آدمی فناناپذیر است، ولی من در گوشهایشان خواهم غرید که، چنانچه مرا غارت کنند، دچار لعنت دوزخ خواهند شد.

در پایان باید بگوییم که شیطان می تواند برای پیش بردن منظور خویش به سخنان ولتر استناد کند. شکاک بزرگ، که از مردم خواسته بود برای خود دینی مبرا از قصه و حکایت برگزینند، خود بدترین افسانه و دروغ را تبلیغ می کرد. وی از دینی هواداری می کرد که اخلاق را در مردم تلقین کند، اما اکنون می گفت که عوام را، جز با اعتقاد به بهشت و دوزخ، نمی توان از بدکاری بازداشت. کلیسا توانست ادعا کند که وی توبه کرده، و از کانوسا آمده است.1

در هفتاد سالگی، معتقدات دینی خویش را، با عنوان ملایم فیلسوف نادان (1766)،

---

1. در ژانویة 1077، امپراطور هانری چهارم برای توبه و طلب بخشش از پاپ گرگوریوس هفتم به کانوسا آمد. پاپ مهمان ماتیلدا بود. و گویند که هانری سه شبانه روز در حیاط قلعه، با پای برهنه در میان برف انتظار کشید تا پاپ از او رفع تکفیر کرد. در زبانهای اروپایی، «به کانوسا آمدن» به معنای توبه کردن است. ـ م.

بار دیگر بیان کرد. در آغاز کتاب، اعتراف می کند که از ماهیت ماده و ذهن، و از اینکه چگونه می اندیشد و چگونه اندیشة او بازوانش را به حرکت وا می دارد آگاه نیست. پرسشی از خود می کند که گویا قبلا به اندیشة او نرسیده بود. می پرسد: «آیا ضرورت دارد بدانم؟» پاسخ می دهد: «نمی توانم خویشتن را از میل به آموختن محروم کنم. کنجکاوی بینتیجة من هرگز اقناع نخواهد شد.» ولتر اکنون دریافته بود که ارادة انسان آزاد نیست. «نادانی که چنین می اندیشد همیشه چنین فکر نمی کرده است. اما سرانجام ناچار است تسلیم (واقعیت) شود.» «آیا خدایی هست؟» بلی، این خدا همان هوش و خردی است که در ورای «نظم و هنرمندی شگفت آور جهان وقوانین مکانیکی و هندسی آن» وجود دارد. اما این هوش یا خرد متعالی را تنها از روی آثار آن می شناسیم و از ماهیت آن آگاهی نداریم. «انسان بدبخت! من که از ماهیت عقل خود ناآگاهم و نمی دانم چه چیزی مرا زنده ساخته است چگونه می توانم آن عقل توصیف ناپذیر را، که آشکارا بر جهان فرمان می راند، بشناسم؟ ... اما ما آثار آنیم.» ولتر عقیده دارد که آفرینشی در تاریخ جهان نبوده است، جهان همواره بوده، و «همواره از آن علت نخستین و ضروری صادر شده است، چنانکه نور از خورشید صادر می شود؛» و «طبیعت همیشه جان داشته است.» هنوز معتقد است که طرح و نقشه ای در جهان وجود دارد، و پروردگاری هست که کل را رهبری می کند و جزء- ازجمله افراد بشر- را به حال خود وا می گذارد تا برای خویشتن چاره ای جوید. و از این سخنان چنین نتیجه می گیرد: «اگر گمان می برید که چیزی به شما نیاموخته ام، به یادآورید که به شما گفتم که من نادانم.»

فیلسوف حیران در اینجا به کسانی که هرگز فکر نکرده اند، بلکه تنها مؤمن و امیدوار بوده اند رشک می ورزد. با اینهمه، مانند سقراط می اندیشد که زندگی خالی از اندیشه برازندة انسان نیست. دودلی و سرگردانی خویش را، در میان این دو نگرش دربارة زندگی، در سرگذشت یک برهمن خوب (1761)، چنین بیان می کند:

و چنین افتاد که، یک بار هنگام سفر، با برهمن سالخورده ای آشنا شدم. وی مردی بسیار فهمیده، بسیار دانشمند ... و بسیار ثروتمند بود. ...

روزی به من گفت: «کاش زاده نمی شدم.»

«چرا؟»
«برای آنکه این چهل سال را با مطالعه گذرانده ام، و اکنون می فهمم که این سالها را تلف کرده، و بیهوده از دست داده ام، با آنکه دیگران را تعلیم می دهم، چیزی نمی دانم؛ ... با آنکه در زمان به سر می برم، نمی دانم زمان چیست. من، آن گونه که فرزانگانمان می گویند، در بین دو ابدیت واقع شده ام، و با اینهمه نمی دانم ابدیت چیست. می دانم که از ماده تشکیل شده ام. می اندیشم، اما هیچ گاه نتوانسته ام خود را قانع کنم که چه چیزی موجب اندیشیدن می شود. ... نمی دانم چرا وجود دارم، اما همه روزه می کوشم برای این معما پاسخی بیابم، اما نمی توانم چیزی قانع کننده دربارهٔ مسائل بگویم. بسیار سخن می گویم، اما در پایان سخن گیج و حیران می مانم و از آنچه گفته ام شرمنده می شوم.»
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 831
وضع این مرد خوب مرا به اندیشه برد. ... همان روز، با زنی دیرسال، که در همسایگی او زیست می کرد، گفتگو می کردم. پرسیدم که آیا از اینکه نفهمیده است روح او چگونه به وجود آمده است رنج نمی برد. پرسش مرا درنیافت. زن در سراسر عمر به این مسئله-مسئله ای که برهمن مهربان را اینسان رنج می داد- نیندیشیده بود. وی از ته دل به مسخ شدن خدایش، ویشنو، عقیده دارد: و هرگاه که بتواند اندکی از آب مقدس گنگ را، که در آن غسل می کند، به دست آورد، خویشتن را خوشبخت ترین زن جهان خواهد دانست.
من، که از سعادت این مخلوق بیچاره تکان خورده بودم، نزد فیلسوف بازگشتم و گفتم:
«از بدبختی خود شرمنده نیستید، در حالی که در همسایگی شما، به فاصلهٔ کمتر از پنجاه متر، آدمک پیری است که به چیزی نمی اندیشد و به خشنودی زیست می کند؟»
گفت: «راست می گویید. هزاربار به خود گفته ام که هرگاه چون همسایگان پیرم نادان می بودم، با نیکبختی می زیستم؛ با اینهمه، آن نیکبختی را نمی خواهم.»
پاسخ برهمن، بیش از هر آنچه درمیان ما گذشته بود، در من اثر کرد. ... نتیجه گرفتم که گرچه ممکن است به نیکبختی بسیار ارزش دهیم، ولی خرد را بیش از آن ارج می نهیم. و چون بهتر اندیشیدم ... باز به خویشتن گفتم که رجحان دادن خرد بر نیکبختی دیوانگی محض است.

در حالتی مشابه حالت پاسکال، راهی را برگزید که همانا تسلیم عقل منطقی خود به کلیسای کاتولیک بود. وی عقیده داشت که این کلیسا در خلال تجارب ممتد خویش آمیزه ای از آموزشها و شعایر پدید آورده است که اخلاق انسان را اعتلا می بخشد و سرگشتگان و غمزدگان را دلداری می دهد. ولتر به اندازهٔ پاسکال دور نرفت، اما پس از هفتادسالگی، با سردرگمی، در همان راه گام نهاد.
نخست به این اندیشه رفت که دینداری برای انسان سودمند است. چون بازول از او پرسید (29 دسامبر 1764): «آیا نمی خواهید در یک نیایش عمومی شرکت کنید؟» ولتر پاسخ داد: «با جان و دل می خواهم. بیایید سالی چهاربار، با ساز و آواز، در یک پرستشگاه بزرگ گردآییم و خدا را برای مواهبی که به ما داده است سپاس گوییم. یک خورشید هست، و یک خدا؛ پس بیایید یک دین برای خویشتن برگزینیم. آنگاه همهٔ مردم برادر خواهند شد.» گویی خورشید برای او منزلگاهی درمسیر رسیدن به خدا بود. در مه 1774، هنگامی که هشتاد ساله بود، قبل از سپیدهٔ سحری از خواب برخاست و برای دیدن خورشید، همراه دوستی، بر فراز تپه ای رفت. شاید در این هنگام آثار روسو را می خوانده است. پس از رسیدن بر فراز تپه، نیرویش پاک تحلیل رفت، با دیدن شکوه و عظمت خورشید به زانو درآمد، و فریاد برآورد: «خدای قادر مطلق، من ایمان دارم!» اما چون ولتر دوباره در او جان گرفت، برپا

خاست و گفت: «دربارهٔ آقای فرزند [عیسی] و خانم مادر [مریم]، باید بگویم که آن موضوع دیگری است!»
اندک اندک دورتر رفت و اجازه داد که روحانیان به مردم آموزش اخلاق دهند و به درگاه آفریدگار نماز بخوانند. قبول کرد که اسقفان در فرانسه و انگلستان نظم اجتماع را استحکام بخشیده اند؛ اما کاردینالها زیاده از حد هزینه برمی دارند و از آنان باید چشم پوشید. ولتر به کشیشان بخشهای کلیسایی، که احوال مردم را ثبت می کردند، دست نیازمندان را می گرفتند، و اختلافات خانوادگی را از میان می بردند، به دیده احترام می نگریست و عقیده داشت که سران کلیسا به این متصدیان کارهای روحانی بیش از این باید احترام گذارند، مزد بیشتری به آنان دهند، و کمتر آنان را استثمار کنند. توبه کار سالخورده، در اوقات دست و دل بازی، مایل بود که مجامع دینی، به جای چهاربار در سال، ماهی یک بار، و حتی هفته ای یک بار، برپا شوند. می اندیشید که در این مجامع حاضران باید نماز بخوانند،

خدا را شکر گویند و نیایش کنند، و در آنها درس اخلاق داده شود؛ اما «قربانی» و دعای التماس در آن نباشد، و موعظة آن کوتاه باشد! می گفت که اگر این دینداران مایلند اماکن دینی خود را با تصاویر و مجسمه های دینی آرایش دهند، به جای تصاویر و مجسمه های قدیسان مشکوک، تصاویر و مجسمه های قهرمانانی چون هانری چهارم (به جز معشوقه هایش) را زینتبخش آنها، و جز اعتقاد به خدای دادگر عقیدة دینی دیگری در سر نپرورانند. سازمانهای کلیسایی باید تابع دولت شوند و روحانیان را دولت تربیت کند و مزد دهد. دیرها و صومعه ها باید پایدار مانند، اما آسایشگاهی برای پیران و بیماران شوند. ولتر، چون دیگر شکاکان، به راهبه هایی که عمر خود را به پرستاری از بیماران و دستگیری از بینوایان سپرده بودند به دیدة ستایش می نگریست. پس از دیدن «خواهران شفقت» در بیمارستانهای پاریس، در رساله در آداب و رسوم چنین نوشت: «فداکاری این زنان در سراسر جهان بیهمتاست. اینان، برای آنکه دردهای مردم را تسکین دهند، از زیبایی، جوانی، و غالباً از اصل و تبار بلند خویش چشم می پوشند. ... ملتهایی که دین کاتولیک رومی را کنار نهاده اند، کاری جز تقلید ناقص این شفقت شرافتمندانه نکرده اند.»
همان گونه که «جهانیان می دانند»، ولتر در نزدیکی کاخش در فرنه کلیسای کوچکی ساخت و با غرور بر سر در آن نوشت: «ولتر خدا را برپای می دارد.» می گفت: «این یگانه کلیسایی در جهان است که تنها به خدا تخصیص یافته است؛ کلیساهای دیگر را به قدیسان اختصاص داده اند.» از رم درخواست کرد که یکی از یادگارهای قدیسان را به کلیسای او دهند؛ پاپ کلاه قدیس فرانسیس آسیزی را برای او فرستاد. ولتر مجسمة فلزی مطلای بزرگ مسیح را، نه به عنوان مردی مصلوب، بلکه همچون انسانی فرزانه در محراب این کلیسا نهاد. پس از 1760، وی هر یکشنبه در این کلیسا مراسم قداس به جای می آورد، به نام خاوند دهکده درآن

بخور سوزاند، و در عید قیام مسیح 1768 در آیین تناول عشای ربانی آن شرکت جست. نوکرانش را مرتباً به کلیسا می فرستاد، و شهریة آموزش کاتشیسم فرزندان آنان را از کیسة خود می پرداخت.
شاید ولتر به پرهیزگاری و دینداری تظاهر می کرده، و از این راه می خواسته است معتقدات دینی اهالی دهکده اش را تقویت کند، و بدین وسیله، آنان را از ارتکاب جرایم بازدارد و اموالش را از خطر دستبرد آنان دور نگاه دارد. اطمینان داشت که آوازة رفتار نمونة وی به ورسای خواهد رسید، و شاید هم امیدوار بود که، از این راه، تلاشهای وی در راه احقاق حقوق خانوادة کالاس، سیروان، و لابار زودتر به نتیجه خواهند رسید و راه بازگشت او به پاریس را هموار خواهند ساخت. توبه کاری وی شاه و ملکه

را بسیار خرسند ساخته بود. آبه دو لابلتری به ولتر اجازه داد که در آیین مقدس شرکت کند، اما با توجه به لاغری روزافزون وی اظهار کرد که ولتر مرگ و تدفین خود را از یاد برده است. ولتر تعظیمی به کشیش کرد و گفت: «بسیار خوب، سرورم، اما پس از شما [نوبت من است].» در 31 مارس 1769، سردفتری را به خانه اش آورد و در حضور چند گواه نوشت که مایل است به نام یک کاتولیک بمیرد. «برادران» مقیم پاریس بدو خندیدند، اما او استهزای آنان را به روی خود نیاورد.
پس از 1768، به پیروی از عادات صومعه نشینان، اجازه داد که هنگام صرف خوراک برایش مناجات بخوانند، و بیش از همه به مناجاتهای ماسیون علاقه نشان داد. ولتر ادبیات را، حتی در جامة کشیشی، دوست می داشت و ارج می نهاد. با آنکه با یسوعیان پیکار کرده بود، در 1770 به انجمنی از فرایارهای کاپوسن پیوست و از پیشوای این جمعیت عنوان «پدر دنیوی کاپوسنهای ژکس» گرفت- ژکس بخشی است که ولتر خاوند آن بود. ولتر به این عنوان خود بسیار می بالید، و در پای چندین نامه ای که در این باره نوشت «برادر ولتر، کاپوسن ناقابل» امضا کرد. فردریک وی را قدیس تازة کلیسا خواند و برایش درود فرستاد؛ اما بدو نوشت که در همان سال سران کلیسای رم برخی از آثار «کاپوسن ناقابل» را آتش زده اند. اکنون دشوار می توان گفت که آیا ولتر از روی صداقت با کلیسا آشتی کرده بود، یا برای نزدیکی به ورسای، و یا از آن می ترسید که جنازة وی را پس از مرگ در اراضی تقدیس شدة فرانسه- که شامل همة گورستانهای این کشور می شدند- به خاک نسپارند. شاید هر سه انگیزه در این کمدی الاهی نقشی داشتند.
ولتر در آخرین سالهای عمر (1770-1778) قلم خویش را بیشتر به پیکار با الحاد سپرد تا به مبارزه با مسیحیت. به مقالة «خدا» در فرهنگ فلسفی دو بخش تازه اضافه کرد و ، در هر دو، به دستگاه طبیعت د/ اولباک تاخت. در 1772، رساله ای، به نام ناچاریم جانبداری کنیم، نوشت و در آن از اعتقاد به خدا و رواداری دینی دفاع کرد. پیش مادام نکر، دوشس

دو شوازول و فردریک ویلهلم، شاهزادة پروس، اعتراف کرد که می ترسد هواداری از الحاد جنبش رواداری دینی را با شکست روبرو سازد. با آنکه می ترسید انتقادهایش از اندیشه های د/ اولباک یکپارچگی «برادران» را در پاریس به خطر اندازد، از انتقاد باز نایستاد. نوشت: «تردیدی ندارم که هرگاه اندیشه هایم را بازگویم، نویسندة کتاب و سه هوادار آن دشمن سرسخت من خواهند شد؛ با اینهمه، به آنان گفته ام که تا جان در بدن دارم، بدون واهمه از متعصبان ملحد و متعصبان موهومپرست، اندیشه هایم را ابراز خواهم داشت.» مخالفانش – هواداران د/اولباک- می گفتند

که خاوند توانگر با ورسای به بازی سیاسی پرداخته، و خدا را پلیس نوکران و رعایایش در فرنه ساخته است.
در آخرین سالهای عمر، کسانی که ولتر آنان را یار و برادر خود در پیکار با «رسوایی» تلقی می کرد وی را رهبری از دست رفته می شمردند. دیدرو ولتر را هرگز دوست نداشته، و هیچ گاه با وی مکاتبه نکرده بود. او، از اینکه ولتر د/ آلامبر را روح، رئیس، و همه کارة دایر ة المعارف می دانست، دل آزرده بود. دیدرو، با آنکه پیکار ولتر را در راه احقاق حق کالاس می ستود، با حسادت درباره اش نوشته بود: «این مرد همیشه در هر زمینه ای از ادبیات آثار درجه دوم نوشته است.» ولتر نه از سیاستهای انقلابی دیدرو بهره ای داشت، و نه مثل او مایل بود نمایشنامه هایی بنویسد که بازتاب احساسات بورژواها باشند؛ بورژواهایی که به اشراف تبدیل شده بودند نمی توانستند جای بورژواهایی را بگیرند که از ته دل می خواستند بورژوا باشند. دیدرو و د/ اولباک، هیچ یک، برای زیارت او به فرنه نرفتند. گریم، با سختگیری ناروایی، دربارة انتقادهای ولتر از هابز و اسپینوزا نوشت: «فیلسوف نادان تنها بویی از اندیشه های این دونفر برده است.» ملحدان پاریس، که بر تعداد و غرورشان افزوده می شد، به ولتر پشت کردند. در 1765، درگرماگرم مبارزه علیه «رسوایی»، یکی از همین ملحدان با تحقیر دربارة ولتر گفت: «او یک خداپرست متعصب است.»
رهبر سالخورده، که اکنون هر دو جناح از وی رویگردان گشته بودند، در حدود 1770 از پیروزی نومید شد. خویشتن را «ویران کننده ای بزرگ» خواند که چیزی بنا نکرده است. بیم آن داشت که دین جدید او - «خدا و رواداری»- تنها هنگامی در جهان مستقر گردد که فرمانروایان جهان «طرح صلح پایدار» آبه دو سن – پیر را بپذیرند- و آن روز شاید هرگز فرا نرسد. ولتر از سالها قبل به توانایی فلسفه و نفوذ خرد بدگمان شده، و گفته بود که «هیچ فیلسوفی نتوانسته است حتی آداب و رسوم مردم کوچة خود را دگرگون سازد.» سرانجام، توده های مردم را در چنگ «موهومات» یا اساطیر رها کرد و، به این امید که «چهل هزار فرزانة» فرانسه و قشر تحصیلکردة طبقة متوسط را با خود همراه خواهد ساخت، به تلاش ادامه داد؛ اما این امید وی نیز، هنگامی که آفتاب عمرش بر لب بام بود، فرو پژمرد. در هشتاد و چهارسالگی، هنگامی که خویشتن را برای بازگشت به پاریس و مرگ آماده

می ساخت، تنها این امید برایش مانده بود که «جوانان را اندک اندک بیدار سازد.» شاید، با استقبال شگفت انگیزی که مردم پاریس از وی کردند، ایمان و امیدش به انسان، باردیگر، در او زنده شد.
آیا او فیلسوف بود؟ بلی، اما دستگاهی فلسفی پدید نیاورد؛ به هر مسئله

ای توجه کرد، اما به کنه هیچ مسئله ای فرو نرفت. اگر فیلسوف را کسی بدانیم که دربارة جهان و انسان یک دستگاه فکری جامع و کلی پدید می آورد، او فیلسوف نبود. وی از دستگاههای فلسفی، که به چشم او لطایف و نکته های گستاخانة کوچکی بودند، به بیکران روی آورد. اما از آن روی که اندیشه اش همواره به مسائل مربوط به طبیعت، اخلاق، حکومت، زندگی، و سرنوشت آدمی معطوف بود، او را فیلسوف باید دانست. او را متفکری عمیق نمی شمردند؛ و سبب آن شاید این بود که به درستی اندیشه های خویش ایمان نداشت. بیشتر اندیشه های وی اصالت و تازگی نداشتند، اما تقریباً همة اندیشه های اصیل در فلسفه احمقانه اند، و فقدان اصالت نشانة فرزانگی است. بی گمان، شکلی که وی به اندیشه هایش داد تازگی داشت؛ ولتر، بی شک، برجسته ترین نویسنده ای است که جهان به خود دیده است. آیا او، همان گونه که دیدرو می گفت، در هر زمینه ای نفر دوم بود؟ بلی، دیدرو در فلسفه، و کورنی و راسین در نمایشنامه نویسی بر او برتری داشتند. اما در مفهوم آفرینی و تاریخنویسی، در ظرافت و لطافت شعری، در نکته پردازی و بذله گویی نثر، و از نظر وسعت و نفوذ اندیشه وی برجسته ترین نویسندة روزگار خود بود. روح وی، مانند زبانة آتش، به سراسر اروپا سرایت کرد و در هرنسلی صدها هزار انسان را تکان داد.
شاید او، بیش از اندازه، قلب خویش را از کینه و نفرت آکنده بود، اما آن نیز سببی داشت؛ برای آشنایی با این سبب باید به روزگاری برگردیم که مردم را به گناه انحراف از جزم اندیشی و دین رسمی زنده آتش می زدند، یا استخوانهایشان را بر چرخ مجازات خرد می کردند. ما اکنون بیش از ولتر می توانیم این دین را بستاییم و به دیدة احترام بدان بنگریم، زیرا وی با احکام جزمی و سختگیریهای آن مبارزه کرد، و در این راه به پیروزیهایی نیز دست یافت. ما بیش از او می توانیم قدرت و عظمت عهد قدیم و زیبایی و اوج عالی جدید را دریابیم، زیرا آن قدر از آزادی برخورداریم که بتوانیم این کتابها را ثمرة رنج و الهام مردانی خطاکار و لغزش پذیر بدانیم. می توانیم به اخلاق مسیح به دیدة ستایش بنگریم، زیرا او دیگر ما را از دوزخ نمی ترساند و به مردم و شهرهایی که سخن او را نشنوند لعنت نمی فرستد. قادریم نجابت و بزرگی قدیس فرانسیس آسیزی را دریابیم، زیرا دیگر کسی از ما نمی خواهد باور کنیم که قدیس فرانسوا گزاویه به یک زبان سخن می گفت و دیگران گفته هایش را به چند زبان می شنیدند. اکنون که پیروزی گذرای رواداری دینی ما را در پرداختن

به عبادت، یا ترک آن، آزاد گذاشته است، قادریم زیباییهای شعرها و نمایشهای آیینی را احساس کنیم. اکنون که از ما نمی خواهند افسانه های

دینی را، به مفهوم لفظی و ظاهری آنها بپذیریم و باور کنیم، قادریم آنها را نهادهایی عمیق و پرمعنا، و تمثیلاتی آموزنده، تلقی کنیم. ما آموخته ایم که به آنچه روزگاری دوست می داشتیم و ناچار به ترکش گشته ایم به دیدة احترام بنگریم، همانگونه که به عشقهای دوران جوانی خود احترام می نهیم. و این آزادی گرانبها و تاریخی را بیش از همه، به چه کسی مدیونیم؟ به ولتر.

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 837

فصل بیست و سوم :پیروزی «فیلسوفان» - 1715-1789

مسیحیت را نیز گفتنی بسیار بود. مدافعان مسیحیت این گفتنیها را گفتند، اما گاهی با کوردلی و کج سلیقگی روزگار خویش، و گاه گاه با روشنی و ظرافتی که فرانسه حتی از الاهیات نیز انتظار داشت. برخی از روحانیان را هنوز عقیده بر این بود که هر انحرافی از معتقدات رسمی کلیسای کاتولیک را دولت باید کیفر دهد. همین روحانیان کشتار سن-بار تلمی را چون عمل جراحی برای جامعه فرانسه واجب و سودمند می شمردند. اما روحانیانی نیز بودند که با بزرگواری به میدان پیکار گام نهادند و به دشمن اجازه دادند که خود سلاح پیکار را برگزیند- سلاح خرد را. حرکت آنان بسیار دلیرانه بود، زیرا هرگاه که دین به سلاح خرد رضا دهد، حکم مرگ و نیستی خود را صادر کرده است.
در فاصلة سالهای 1715 تا 1789 در فرانسه نزدیک به نهصد اثر در دفاع از مسیحیت انتشار یافتند، که نود جلد آنها تنها در عرض یک سال (1770) به چاپ رسیدند. دینداران فرانسه در برابر هر یک کتابی که در مخالفت با عقاید مسیحی نوشته شد-مانند افکار فلسفی دیدرو، دربارة ذهن الوسیوس، و امیل روسو- ده ردیه نوشتند و به چاپ رساندند. آبه اوتویل در کتابش، اثبات دین مسیحی با حقایق (1772)، (مانند ویتلی، اسقف اعظم یک قرن بعد) عقیده داشت که معجزاتی را که در اثبات الاهی بودن دین مسیح رخ دادند باید چون رویدادهای تاریخ بشری درست و معتبر شمرد. آبه گویون اثر هجایی خود را در دو جلد، با نام وخش فیلسوفان جدید (1759-1760)، به چاپ رساند. آبه پلوش کتابی در هشت جلد، با نام نمایش طبیعت نوشت (1739-1746) و سرانجام آن را تا هجده جلد بزرگ گرانقیمت بسط داد. این کشیش، برای اثبات وجود خدایی که از خرد و قدرتی متعالی برخوردار است، از شگفتیهای علم، و قوانینی که حاکی از وجود تدبیر و هدف در آفرینش طبیعتند، کمک می گیرد.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 838
انسان، از آن روی که به شگفتیهایی در طبیعت برخورده است، نباید از فروتنی دست کشد و، به دلیل آنکه خدا را نشناخته است، ملحد شود. آبه گوشا در اثر پانزده جلدی خود، نامه های انتقادی (1755-1763)، فرضیة تکاملی بوفون، دیدرو، و دیگران را با بیپروایی بسیار رد می کند و چنین می نویسد: «اگر انسان روزگاری ماهی بوده باشد ... یکی از این دوصورت درست خواهد بود: یا انسان دارای روحی مینوی و فناناپذیر نیست، یا ماهیان نیز دارای این روحند. این هر دو گمان، به یک اندازه، کفرآمیزند.» «فیلسوفان» استدلال وی را به خرسندی پذیرفتند. آبه سیگورنی در اثر

خویش، فلسفة مسیحی (1765)، دینداری را برای اخلاق انسان ضروری دانسته، و نوشته بود که قیود دنیوی تنها هوش جنایتکاران را، که دیگر به بصیرت خداوند ایمان ندارند، تیز می کند. آبه میول شاندون در 1767 فرهنگ ضدفلسفی را نوشت، که هفت بار به چاپ رسید. پدر نونوت، «یسوعی پیشین، که چون دیگر یسوعیان مردی آگاه و دانشمند بود» ، در 1770 کتاب مفصلی، به نام اشتباهات ولتر، به چاپ رساند. این کتاب در نخستین سال انتشار چهاربار، و در هشت سال بعد شش بار به چاپ رسید. فلوبر این اثر را از جمله کتابهایی برشمرد که امابوواری1 می خواند. آبه گنه در کتابش، نامه هایی از چند یهودی (1776)، که شامل نامه هایی ظاهراً به قلم یهودیانی دانشمند بود، «با روح، ذوق، ادب، و دانشمندی» از کتاب مقدس دفاع کرده بود. ولتر اذعان داشت که این کشیش «نیش خود را تا استخوان» در تن انسان فرو می برد. یورشگران کاتولیک، از روحانی و غیرروحانی، نشریة ماهانه ای، با نام انتقامجویی دین، بر ضد «فیلسوفان» انتشار می دادند؛ و از سال 1771، به نشر دایرة المعارف روشمند، که حتی از دایرة المعارف دیدرو در آن هنگام وسیعتر بود، پرداختند و به هر نقطه ضعفی که در آن باروی شکاکان می یافتند حمله می بردند.

نیکولا سیلوستر برژیه، کشیش بخش کلیسایی در اسقف نشین بزانسون، از دشمنان توانای ماده گرایان بود. کتاب او، رد خداپرستی به وسیلة خود آن (1765)، پاسخ یک کشیش واقعی به کشیش ساووایی مخلوق خیال روسو بود. به پاس تصنیف کتاب درستی دلایل مسیحیت (1767)، پاپ نامة ستایش آمیزی بدو نوشت. وی در پنجاه و یک سالگی در مقام کانن کلیسای نوتردام پاریس قرار گرفت و کشیش اقرار نیوش دختران لویی پانزدهم شد. در همان سال، با نشر کتاب پاسخ مسیحیت به نویسندة مسیحیت بیپرده، با د/ اولباک به پیکار برخاست. «انجمن روحانیان» این کتاب را پسندید و، برای آنکه برژیه بتواند با فراغت بیشتری از دین دفاع کند، برایش 2000 لیور حق بازنشستگی تعیین کرد(1770). در عرض یک سال، وی بررسی ماده گرایی را، که پاسخی به دستگاه طبیعت د/ اولباک است، در دو جلد انتشار داد. بار دیگر، نوشت که ذهن یگانه واقعیتی است که قبل از هر چیز از وجودش آگاهی داریم. پس چرا آن

---

1. شخصیت اصلی رمان «مادام بوواری»، اثر فلوبر. ـ م.

را در ردیف اشیایی نهیم که به یاری ذهن شناخته می شوند؟ وی اندیشه های د/ اولباک را ناسازگاری می داند و می نویسد: 1)بارون در همان هنگام که خدا را ناشناختنی می داند، پاره ای از صفات خدای ابدی و

لایتناهی را، که در تصور ما از خدا معقول می یابد، به ماده نسبت می دهد: 2) با آنکه دترمینیسم رامی پذیرد، از مردم می خواهد که رفتار خویش را اصلاح کنند: 3) و دین را مخلوق نادانی انسان ابتدایی، نیرنگ کشیشان، و حیله و توطئة قانونگذاران می شمارد- وی باید نظم و ترتیبی به ذهن خود دهد. آبه به منتقدان کتاب مقدس پاسخ می دهد که نویسندگان این کتاب برای بیان منظور انسان از خدا به استعارات شرقی توسل جسته اند؛ و از این روی، کتاب مقدس را نباید به مفهوم لفظی آن گرفت. عهد جدید جوهر مسیحیت است. زندگی و معجزات مسیح ثابت می کنند که مسیحیت دینی خدایی و آسمانی است. مسیحیت، گذشته از کتاب مقدس، مبتنی بر احادیث و سنتهایی است که حواریون و اسقفان کلیسا در دین نهاده اند. در کتاب دیگرش، بررسی دین مسیحی (1771)، برژیه استدلال می کند که الحاد، با وجود افراد استثناییی چون بل، اخلاق انسان را به تباهی می کشد.
درمیان روحانیانی که در قرن هجدهم به دفاع از مسیحیت برخاستند، گیوم فرانسوا برتیه از همه جالبتر بود. وی در دوازدهسالگی (1714) وارد کالج یسوعی بورژ شد و باهوش و فراست بسیار، که به دیانت و پرهیزگاری او آسیبی نرسانید، خویشتن را از دیگر شاگردان متمایز ساخت. در هفدهسالگی، به والدینش گفت که می خواهد به «انجمن عیسی» بپیوندد. پدر و مادرش از او خواستند که یک سال بیشتر در این باره بیندیشد. برتیه، پس از یک سال، باز گفت که می خواهد به «انجمن عیسی» ملحق شود. در سالهایی که در پاریس نوآموز بود، بیش از پنج ساعت در شبانروز استراحت نمی کرد و همة وقت خویش را به مطالعه و مناجات می سپرد. با چنان سرعتی در تحصیل پیشرفت کرد که در نوزدهسالگی وی را برای تدریس علوم انسانی در کولژ دو بلوا برگزیدند. پس از هفت سال تدریس در این کالج، و یک سال دیگر کارآموزی، وی را برای تدریس فلسفه به رن، و سپس به روان فرستادند. در 1745، یسوعیان سردبیری نشریة ژورنال دو تروو را بدو سپردند، این روزنامه، که در آن هنگام در پاریس انتشار می یافت، به رهبری برتیه، از پیشروترین نشریات فرانسه شد.
بیشتر مقاله های ژورنال دو تروو را خود وی می نوشت. در اطاق کوچکی می زیست که آن را هرگز گرم نمی کردند، و همة ساعات بیداری خود را کار می کرد. در خانه اش به روی همة مردم گشوده بود؛ به همة دانشهای بشری عشق می ورزید و احاطه داشت، اما گرمابخش زندگیش ایمان بود. لا آرپ، شاگرد ولتر، وی را چنین ستوده است: «انسانی بود که همة دانشوران وی را برای دانش فراگیرش می ستودند، و همة مردم اروپا پاکدامنی توأم با فروتنیش را ارج می نهادند.» برتیه، حتی هنگام بحث و مناظره، از ادب جادویی فرانسویان برخوردار بود؛ به اندیشه ها می تاخت، نه افراد؛ و استعدادهای مخالفانش را می ستود. با اینهمه، از عدم

رواداری دینی دفاع می کرد؛ با اعتقاد به اینکه کلیسای کاتولیک به دست مسیح، فرزند خدا، بنیانگذاری شده است، معتقد بود که یک مسیحی موظف است، با هر وسیلة صلح آمیزی، از اشاعة خطاهای دینی جلوگیری کند؛ باید از تبلیغات ضدمسیحی در میان ملتی که پیرو آیین مسیحی است جلوگیری کرد، زیرا این تبلیغات به رفتار اخلاقی و ثبات و آرامش کشور آسیب می رسانند. وی می گفت: «خطاست، اگر که عدم رواداری آیین کاتولیک را به تعصب آزارگرانه تعبیر کنیم؛» اما هیچ ضمانتی نمی داد که این تعقیب و آزارها از سر گرفته نشوند. «در 1759، وی خود «فیلسوفان» را به تعصب و عدم رعایت رواداری متهم کرد و نوشت: «ای بیدینان، شما ما را به تعصبی متهم می سازید که در ما نیست، و دشمنی شما با دین ما تعصبی در شما پدید آورده است که آثار آشکارا افراطی آن شگفت آور است.»
برتیه خرد آدمی را محدود می دانست و می گفت که حتی در عبارات یک فیلسوف احساسگرا چون لاک، خرد تا جایی تشخیص می دهد که محدودة حواس انسان اجازه دهد؛ و در ورای خرد، واقعیاتی هستند که اندیشة محدود آدمی هرگز به راز آنها پی نخواهد برد؛ از این روی، «فیلسوف واقعی، در جایی که از خرد وی کاری ساخته نیست، از پژوهش باز می ایستد.» غرور روشنفکرانه است که می کوشد جهان هستی و معتقدات سنتی و عمومی بشریت را تابع تشخیص خرد آدمی سازد و میزان خرد افراد را بیازماید. انسان فروتن به معتقدات دیگر مردم، حتی اگر آنها را درک نکند، به دیدة احترام می نگرد. گاهی می اندیشید که بیشتر بیدینان از آن جهت از دین رویگردان شده اند که دین در کار خوشگذرانی آنان دخالت می کند؛ و پیشبینی می کرد که هرگاه این هرزگی رواج یابد، قوانین اخلاقی فرو می پاشد، عنان شهوات رها می شود، و تمدن بشری در گرداب خودخواهی، نفس پرستی، فریبکاری، وگناه غرقه می گردد. اگر ارادة انسان نباشد، مسئولیت اخلاقی وجود نخواهد داشت؛ «زیرا دترمینیسم شعور اخلاقی نمی شناسد؛ در آن صورت، تنها کسانی گناهگار و شایان سرزنش محسوب خواهند شد که کامیاب نمی گردند و به مراد خویش نمی رسند.» اخلاق صرفاً حساب مقتضیات خواهدشد، شعور اخلاقیی وجود نخواهد داشت که اقلیت زیرک را از اغوای اکثریت ساده باز دارد، و هر فرمانروایی از زیردستانش تا سرحد انقلاب بهره کشی خواهد کرد.
چنانکه دیده ایم، برتیه از نخستین جلد دایر ة المعارف استقبال کرد و آن را ستود. نادرستیها، اقتباسها، و رونویسهایش را دانشورانه بر ملاساخت؛ مثلا، ثابت کرد که مقالة سه ستونی «کردار»، نوشتة آبه ایوون، «تماماً و واژه

به واژه، از رساله دربارة حقایق نخستین پدر بوفیه» گرفته شده است. برتیه از مقالة «فلسفه اعراب» تمجید کرد؛ از مقالة «ملحد» چنین ایراد گرفت که استدلالهای له و علیه الحاد، از حیث قدرت و تفصیل، تفاوتی با هم ندارند، و وجود خدا نیز در آن اثبات یا نفی نشده است. زمانی که گرایش ضد مسیحی نویسندگان دایرة المعارف در جلد دوم آشکارتر شد، برتیه بازبردستی و شهامت بدان حمله کرد. خاطر نشان ساخت که

دایرة المعارف قدرت حاکم را ناشی از رضایت اتباع می داند؛ برتیه گفت که این نظر نویسندگان حکومت شاهی موروثی را به خطر می اندازد. شاید بتوان گفت که این سخنان برتیه، در توقیف دایرة المعارف به دست دولت، موثر بوده اند.
در ژورنال دو ترووِ (شمارة آوریل 1757)، از رساله در آداب ورسوم ولتر بحث کرد و نوشت: «جای تأسف است که می بینیم نویسندة زنده ای، که هوش و فراست وی را می ستاییم، هنگام بحث از اساسیترین مسائل، از هوش خود به ناشایستگی استفاده کرده است.» و این اثر ولتر را تلاشی «برای نابودی دین و کلیسا و برآوردن بنایی فلسفی – پرستشگاهی برای هرزگی اندیشه، پرستش اندیشة انسان، و رهایی از قیود دینی و اخلاقی- بر ویرانه های آن» خواند. سخنان مغرضانة وی ولتر را به خشم آوردند و بر آن داشتند که همة تعالیم و خدمات مسیحیت را به باد دشنام گیرد. برتیه نوشته بود که ولتر به ایمان و خداشناسی تظاهر می کند، اما، در همان هنگام، با نوشته های خویش مردم را ملحد می سازد. درهمان شمارة ژورنال دو ترووِ، وی، هنگام بحث از دوشیزة اورلئان ولتر، اعتدال را از دست داد و فریاد برآورد:
دوزخ آفتی مرگ آورتر از او قی نکرده است. ... شهوتپرستی با بیشرمی کامل در او تجسم یافته، و وقاحت زبان مردم کوچه و بازار را به عاریت گرفته است. ... پست ترین لودگی و مسخرگی چاشنی بیدینی اوست. ... عفونتی که از سخنان او برمی خیزد می تواند هر عصری، و هر جامعه ای، را به خود بیالاید و تباه کند.
ولتر بی درنگ بدو پاسخ نداد. او هنوز خاطرات معلمان یسوعیش را گرامی می داشت و تک چهرة پدر پوره، مرد نیکخو و فداکار، را از دیوار اطاقش در فرنه آویخته بود. اما پس از آنکه دولت فرانسه دایرة المعارف را توقیف کرد، ولتر، به درخواست د/ آلامبر، با برتیه به پیکار برخاست. ولتر برتیه را متهم کرد که از آن روی با دایرة المعارف مخالفت می ورزد که آن را رقیب فرهنگ ترووِ می داند-فرهنگی که به گمان ولتر دستاوردی یسوعی بود (اما تنها قسمتی، و آن هم به صورت غیررسمی، چنین بود)؛ و از «انجمن عیسی» درخواست کرد تا این روزنامه نگار را از خود برانند.

نوشت: «این چه کاری است که کشیشی ... هرماه، از طریق یک کتابفروشی، جنگی از افترا و داوریهای نسنجیده بفروشد!» برتیه پاسخ داد (ژوئیة 1759) که ویراستاران ژورنال دوترووو رابطه ای با ویراستاران فرهنگ ترووو ندارند، و اذعان کرد که «روزنامه نگاری کار دلچسب و مطلوبی نیست.» اما از آن روی وی از حق یک کشیش در استفاده از یک نشریه دفاع می کند که بتواند آثار خوب را بستاید و آثار بد را نکوهش کند؛ وی از اینکه ولتر در برابر شخصیتها و قلم به مزدها سر فرود می آورد تأسف خورد؛ و، در پایان گفتار، اظهار امیدواری کرد که «این مرد باهوش و بافراست [ولتر] در لحظات بازماندة زندگی، که خداوند بدو ارزانی داشته است، به آغوش دین مقدس-نه تنها دین فطری، بلکه دین مسیحی و کاتولیک-که وی در آن زاده شده است بازگردد.» ولتر (که شاید تدفین خیالی

جان پارتریج را به دست سویفت به یاد داشت1) در ماه نوامبر گفتار موقرانه ای، با نام شرح بیماری، اعتراف، مرگ، و تجلی برتیه یسوعی، انتشار داد و نوشت که سردبیر ژورنال دو ترووو، هنگام خمیازه کشیدن، بر روی روزنامه اش جان سپرده است. در نامه ای که به مادام د/ اپینه نوشت، از شیوة مجادلة خویش دفاع کرد و گفت که «‹رسوایی› و مدافعان آن را باید استهزا کرد.»

در 1762، پارلمانهای فرانسه دستور سرکوبی یسوعیان را صادر کردند. برتیه، که از روزنامه نگاری خسته شده بود، به قصد خاموشی گزیدن و فرورفتن در بحر تفکر به صومعه ای متعلق به تراپیان رفت. تصمیم گرفت به همین فرقه ملحق شود، اما فرماندة2 یسوعیان با کناره گیری وی از فرقة خود موافقت نکرد. لویی پانزدهم وی را آموزگار خانگی فرزندان خود ساخت؛ اما پس از آنکه شاه فرمان اخراج یسوعیان را از فرانسه امضا کرد (1764)، برتیه به آلمان مهاجرت کرد. در 1776، به او اجازه دادند به فرانسه بازگردد. با برادرش در بورژ عزلت گزید و در هفتاد و هشت سالگی، در همینجا، درگذشت (1782). وی نیکمردی بود.

II -«ضد فیلسوفان»

پس از آنکه خرقه پوشان و فروتنان از فرانسه اخراج شدند و روزنامه نگاران با «فیلسوفان» درافتادند، پیکار حادتر و بیرحمانه تر شد. اکنون همة هوش و زبان مردم پاریس در خدمت دو واژة تاب آوردن و کشتن بود. دیدیم که ولتر در 1725 برای رهایی پیر دفونتن از کیفر همجنس بازی که، مرگ بود، خویشتن را به دردسر انداخت. دفونتن هرگز ولتر را نبخشید. وی در 1735 نشریه ای، به نام ملاحظاتی دربارة نوشته های نو، تأسیس کرد که تا 1743 پایدار ماند، و خویشتن را در آن مدافع همة فضایل، خصوصاً عفت و پاکدامنی، فرانمود، با خشم به هرگونه فساد اخلاقی، یا سستی معتقدات اصیل آیین، در ادبیات حمله کرد. پس از مرگ دفونتن (1745)، دوستش، فررون، جهاد وی را با «فیلسوفان» دنبال کرد.

الی کاترین فررون تواناترین، بیباکترین، و دانشمندترین «ضدفیلسوفان» بود. وی چندان – در پژوهش و تحقیق دست داشت که تاریخ ماری استوارت (1742)، و سپس کتاب هشت جلدی «تاریخ امپراطوری آلمان (1771) را نوشت؛ و آن قدر از ذوق و قریحة شاعری برخوردار بود که در 1745 قصیدة نبرد فونتنوا را تصنیف کرد- که ولتر در مقام تاریخنگار دربار آن

---

1. جانثن سویفت در 1708، ضمن انتشار اثری پارودیک، سالنامة جان پارتریج (1644-1715)، عالم احکام نجوم و سالنامه نگار انگلیسی را به مسخره گرفت و در آن مرگ وی را اعلام کرد. ـ م.

2. عنوان رهبران فرقة یسوعیان. ـ م.

را رقابتی گستاخانه با قصیدة خود دانست. در 1745، نشریه ای، با عنوان نامه هایی دربارة برخی از نوشته های این عصر، تأسیس کرد و در آن چند بار ولتر را به باد حمله و دشنام گرفت. وی، در سالهایی که گرفتار فقر و تهیدستی بود، بر روی دلیجانی شش اسبه کار می کرد؛ به خاطر انتقاد از آبه ای متنفذ، شش هفته در باستیل زندانی شد؛ اما مدت سی سال با تمام نیرو به خاطر گذشته جنگید. فررون، از زمانی که ولتر فردریک را از برگزیدن وی به نمایندگی خود در پاریس بازداشت، کینة وی را به دل گرفته بود. در 1754، نشریة دیگری به نام ل/ آنه لیتر تأسیس کرد که تا 1774، هر ده روز یک بار، انتشار می یافت.

فررون محافظه کاری دینی بوسوئه و سبکها و روشهای باوقار قرن هجدهم رامی ستود و عقیده داشت که «فیلسوفان» از سازمانهای اجتماعی، از

مبانی اخلاق، و از امیدی که دین به مردم می دهد برداشتهایی سطحی و قابل توبیخ و نکوهش دارند.
هیچ عصری این همه نویسندة فتنه جو پرورش نداده است، نویسندگانی که با همة نیرو و توانایی خویش به خدا می تازند. اینان خویشتن را حواریون انساندوستی می دانند، اما متوجه نیستند که ضربه های مهلکی به بشریت می زنند و یگانه امید بشریت را، که پناهگاه آنان در روزگار دردمندی و درماندگی است، از آنان می گیرند. اینان نمی دانند که نظم اجتماع را برهم می زنند، تهیدستان را علیه توانگران و ناتوانان را علیه زورمندان تحریک می کنند، و به میلیونها دستی که تاکنون شعور دینی و اخلاقی، به همدستی قانون، آنها را از تعدی و زورگویی بازداشته است اسلحه می سپارند.
فررون عقیده داشت که حملات «فیلسوفان» به دین همة شالوده های کشور را متزلزل خواهد ساخت، و یک نسل قبل از ادمند برک، چون او، هشدار می داد:
آیا تعصب بیدینی شما پوچتر و خطرناکتر از تعصب موهومپرستی نیست؟ با رواداری به دین نیاکانتان بنگرید؛ شمااز چیزی جز آزادی و رواداری دینی سخن نمی گویید، در صورتی که تاکنون هیچ فرقه ای، به اندازة شما، دشمن رواداری نبوده است ... من به هیچ دستة خوش فکر، و هیچ عقیده ای، جز دین، اخلاق، و شرف، بستگی ندارم.
فررون منتقدی زیرک بود؛ از هیچ فرصتی برای خدشه دار کردن غرور و خودبینی «فیلسوفان» غفلت نمی کرد. جزم اندیشی آنان و خود نماییهای خاوند مآبانة ولتر، به عنوان «کنت تورنه»، را ریشخند می کرد. چون آنان وی را به نام فرومایه و خیره سر به باد دشنام گرفتند، فررون دیدرو را دو رو، گریم را چاپلوس اعیان بیگانه، و همة «فیلسوفان» بیدین را «فرومایگان، کلاهبرداران، توله سگان، و مردان رذل» خواند. وی «اصحاب دایر ة المعارف» را به دزدیدن تصاویر کتاب رئومور دربارة مورچگان متهم ساخت. آنان این اتهام را رد کردند و «آکادمی علوم پاریس» نیز گفتة آنان را تایید کرد؛ اما بعدها معلوم شد که فررون راست می گفته است. در ماجرای ژان کالاس فررون کالاس را گناهکار و سزاوار کیفر می دانست، و می گفت که ولتر برای جلب توجه مردم، و برای اینکه برسر زبانهای مردم افتد، به دفاع از بیگناهی وی
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 844
برخاسته است، نه برای انساندوستی. مادموازل کلرون، که بازیگر برجستة «تراژدیها» بود، ولتر را دوست می داشت و به دیدنش می رفت. فررون، به بدخواهی، رقیب کلرون را می ستود و دربارة ناپاکی زندگی خصوصی بازیگران زن شایعاتی می پراکند. بازیگران گفته های وی را دخالتی ناروا

در زندگی خصوصی خویش می شمردند. دوک دو ریشلیو، که به تعقیب زناکاری و بیعفتی نمی پرداخت، از لویی پانزدهم درخواست کرد که فرمان دهد فررون را به زندان باستیل بازگردانند. اما ملکه، با توجه به «دینداری و تعصب وی در پیکار با «فیلسوفان»، از گناه او گذشت.» پس از آنکه تورگو، دوست «فیلسوفان» به قدرت رسید، امتیاز نشریة ل/ آنه لیترر لغو شد (1774). فررون با خوردن غذاهای لذیذ خویشتن را دلداری داد، و بپذیرد، اما ولتر قبول این درخواست را زیاده روی در جوانمردی دانست.
آخرین واژة عنوان هجونامة ژاکوب نیکولا مورو، شرحی تازه بر تاریخچة کاکوئاکها، (1757) بیش از همة آثار فررون فیلسوفان را خشمگین می ساخت. مورو نوشته بود کاکوئاکها در نهایت جانوران انسان مانندی بودند که کیسة زهر به زیر بان داشتند، و هرگاه که سخن می گفتند، زهر با سخنان آنان در می آمیخت و فضای پیرامونش را مسموم می ساخت. نویسندة زیرک عباراتی از دیدرو، د/ آلامبر، ولتر، و روسو نقل می کند و نتیجه می گیرد که اینان مسموم کنندگان واقعی جهانند. آنان را متهم می کند که، «به خاطر لذتی که از بدکاری می برند، بدکاری پیشه ساخته اند.» و آنان را ملحد، آنارشیست، هرزه، خودخواه، و «کاکوئاک» می خواند؛ اما این اصطلاح «کاکوئاک» بود که، بیش از همه، آنان را رنج می داد. کاکوئاک قات قات اردکها و یاوه گوییهای دیوانگان را می رساند؛ و گاهی نیز «همان گونه که در اینجا به کار رفته)، به معنی عفونت مستراح است. ولتر خواست به این کتاب پاسخ دهد، اما چه کسی می تواند عفونت را پاسخ گوید؟
محافظه کاران دل یافتند و حملات خود را به «فیلسوفان» سخت تر ساختند. در 1757، آنان شارل پالیسو دو مونتنة چالاک و جاهطلب را با خود همراه ساختند. پالیسو در 1754، با سفارشنامه ای که تیریو در آن وی را «شاگرد آثار شما» خوانده بود، در له دلیس به دیدن ولتر رفت. یک سال بعد، در نانسی نمایشنامه ای کمدی نمایش داد و در آن روسو را، با زبانی نه چندان گزاینده، به باد هجو گرفت. در پاریس، وی با پرنسس دو روبک جوان و پارسا، که دست کم از دوستان دوک دوشوازول بود، آشنا شد. دیدرو در پیشگفتار پسر نامشروع از اخلاق این شاهزاده خانم بدگویی کرده بود، شاید برای تسکین او بود که پالیسو نامه های کوچک درباره فیلسوفان بزرگ را منتشر ساخت (1757) و در آن بشدت از دیدرو انتقاد کرد و ولتر را ستود. در 2مه 1760، وی، به پشتیبانی مادموازل دو روبک، برجسته ترین کمدی فصل را، به نام فیلسوفان در تئاتر – فرانسه نمایش داد. همچنانکه ابرها، اثر آریستوفان، در

2183 سال پیش، دربارة سقراط نوشته شده بود، این نمایشنامه نیز

دربارة الوسیوس، دیدرو، و روسوست. الوسیوس در این نمایشنامه والر نام دارد. او فیلسوف فضل فروشی است که دربارة نوعدوستی موجود در خودپرستی برای زن ادیبی، به نام سیدالیز، سخن می گوید. تماشاگران می دانند این زن همان مادام ژوفرن که است «فیلسوفان» در سالونش گرد می آمدند. دیدرو در این نمایشنامه دورتیدیوس نام دارد، و کریسپن، نوکری که در صحنه روی چهار دست و پا حرکت می کند و چون گاو کاهو می جود، کاریکاتوری از ژان ژاک روسوست- کسی که در 1750 تمدن را محکوم کرده، و از انسان خواسته بود که به آغوش «طبیعت» بازگردد. همة مردم، جز قربانیان آن، از اجرای این نمایشنامة هجایی خام، اما معقول، لذت بردند. مادموازل دو روبک، که از بیماری سل در حال مرگ بود، اصرار داشت که شب اول نمایش را با زیبایی خیره کننده خویش زینت دهد. پس از پردة دوم، پالیسو را به لژ خود فراخواند و دربرابر تماشاگران وی را به آغوش کشید. به دنبال آن، خون استفراغ کرد و او را به خانه اش بردند. نمایشنامة فیلسوفان را، در عرض بیست و نه روز، چهارده بار نمایش دادند.

اکنون شخصیت برجسته ای به «ضد فیلسوفان» پیوسته بود- ژان ژاک لو فران، مارکی دو پومپینیان، مارکی، که از دادرسان شهرستانی بود، اشعار و نمایشنامه هایی تصنیف کرده، و به پاس آن به عضویت «آکادمی فرانسه» رسیده بود. وی در گفتار خویش، هنگام پذیرش عضویتش در آکادمی، چنین گفت:

این فلسفة گمراه کننده، که خویشتن را عامل نشر حقیقت می داند، وسیلة بهتان و افتراست. از اعتدال و فروتنی سخن می گوید، اما از باد خود بزرگ بینی و تکبر انباشته است. پیروان آن در آثار خود مغرور و گستاخند، و در زندگی خویش متزلزل و فرومایه. اصل اطمینانبخشی ندارند، در اخلاقشان چیزی نیست که انسان را تسلی و دلداری دهد، و قاعده ای برای امروز و هدفی برای آینده ندارند.

لویی پانزدهم این گفتار را ستود. اما ولتر در جزوة بی نام و نشانی، که در هفت صفحه، به نام هنگامی که، انتشار داد و هر بند را با عبارت «هنگامی که» آغاز کرد، آن را به باد هجو و استهزا گرفت؛ مثلا:

«هنگامی که» انسان به پذیرش در انجمن پرافتخار مردان ادب سرافراز می شود، نیازی بدان ندارند که گفتار خویش را به استهزای مردان ادب اختصاص دهد. این کار در حکم تحقیر انجمن و جامعه است. ...

«هنگامی که» کسی خویشتن را بزور در جرگة ادیبان جای می دهد و از فلسفه آگاه نیست، حق ندارد ادبیات ملت ما را اشتباه، و فلسفة آن را بیهوده بخواند. ...

این بندها با سخنانی از این قبیل ادامه می یابند؛ اما مطالب برجسته ای در

آنها به چشم نمی خورند. مورله در گفتاری، به نام اگر، و در مقالة دیگری که اندکی پس از آن انتشار داد

و آن را از چه رو نام نهاد، به ولتر پاسخ داد؛ و ولتر نیز در صفحات پی درپی دیگری، که در هریک مکرراً واژه های «به»، «که»، «چه کسی»، «آری»، «نه»، «چرا» آمده بودند، پاسخ وی را جواب گفت. پس از آن، مورله مارکی را به باد حمله گرفت؛ و به دنبال او، ولتر گفتارهای تازه ای علیه وی نوشت. مارکی از این معرکه به زادگاهش، مونتوبان، گریخت و، پس از آن، هرگز در آکادمی آفتابی نشد. اما در 1772، با نشر کتاب انتقامجویی دین از ناباوری با خودناباوری، پیکار را از سرگرفت. نوشت که ماده گرایی ضامن و مشوق اخلاق پسندیده نیست. اگر خدایی نباشد، انسان مجاز خواهد بود به هر کاری که دلخواه اوست دست زند، و تنها باید بکوشد که به دست پلیس گرفتار نشود. و اگر بهشتی نباشد، «چگونه می توان از مردم انتظار داشت که در جمهوری به انقیاد و فرمانبرداری تن دردهند؟»
آبه گالیانی، که در 1761 از ناپل به پاریس آمده بود و هشت سال در سالونها می درخشید، به «فیلسوفان» که دوستش می داشتند، گوشزد کرد که «بازگشت به طبیعت»- آن گونه که برخی از آنان به مردم توصیه می کنند- تدبیر نابخردانه ای است که انسان متمدن را به توحش و بربریت خواهد کشاند، قراین بسیاری که حاکی ازوجود طرح و هدف در آفرینش جهانند به چشم می خورند؛ و شکاکیت به وجود آورنده خلأ فکری و نومیدی روحی است:
به جای روشنی اندیشه، با خلأ روبه رو شده ایم. ... این خلأ، که در روح و خیال ماست، سبب واقعی افسردگی است. ... رویهمرفته، ناباوری و شکاکیت بدترین پاسخ روح آدمی به امیال و غرایز اوست. ... انسان به ایمان و اطمینان نیازمند است. ... بیشتر مردان، و بویژه بیشتر زنان (که تخیلشان دوبرابر تخیل ماست) ... نمی توانند لاادری باشند، و آنان که توانایی لاادریگری دارند تنها هنگام جوانی روحشان لاادری است. همراه بلوغ و پیری روح، نوعی عقیده در انسان پدید می آید. ... لاادریگری یک «نومیدی خردیافته» است.
«فیلسوفان»، برای پاسخگویی به گالیانی هوشمند، برژیة دانشمند، برتیة باادب، فررون پرکار، و پومپینیان اشرافی، پالیسو نومیدکننده، و مورو وراج، از همة سلاحهای فکری، از استدلال و استهزا گرفته تا نکوهش و ناسزاگویی، یاری جستند. ولتر اعتدال را از دست داد و با به خطر افکندن آسایش و امنیت خویش، با سخنانی که بیشتر آراسته به لطایف و ظرایف بود تا استدلال، به هریک از حملاتی که به فلسفه و خرد می شد پاسخ

گفت. به دیدرو نوشت: «نام این بیچارگان را به من دهید، تا با آنان رفتاری کنم که سزاوارشان است.»
از آنجاکه مورو کتابدار و تاریخنگار ملکه بود، تاختن به او دشوار می نمود؛ اما این امکان وجود داشت که پومپینیان را با حرف به پیلوری بست و پالیسو را با جناسها به چهارمیخ کشید. مثلا، مارمونتل در شعری، که به هیچ وجه به ترجمه در نمی آید، چنین سرود:
این مرد زمانی پالی نام داشت.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 847
نخست وی را پالی کودن می خواندند.
سپس، پالی فرومایه، پالی ابله،
پالی خودپسند، و پالی بیپروا نام گرفت.
برای آنکه این سخن به سرآید،
و هجونامه به آخر رسد،
ناگاه نام مناسبی یافتند:
او را پالی احمق خواندند.
برای آنکه به مرتبة تو تنزل کنم،
این نام را باید بر زبان آرم.
فکر کن، اگر که قادری آن ابزار را به کار بری،
اما ننویس؛
بخوان، ای نادان.
دیدرو انتقام خود را تا هنگام تصنیف برادرزادة رامو، که در آن به شرح هرزگی پالیسو پرداخت؛ به تعویق انداخت؛ تصنیف چنین اثری برازندة فیلسوفی چون او نبود؛ اما وی با بزرگواری از نشر آن خودداری کرد و این کتاب، تا زمانی که پالیسو زنده بود، در فرانسه به چاپ نرسید. اما مورله هجونامة نیشداری نوشت که در آن، گذشته از پالیسو، حامی وی، مادموازل دو روبک، را به باد استهزا گرفته بود. دوستان درباری مادموازل دو روبک مورله را در باستیل زندانی کردند (11 ژوئن 1760)، و مادموازل دو روبک با مرگ خویش (26 ژوئن) مشکلات وی را فزونتر نمودند. روسو وی را از زندان آزاد ساخت؛ اما مورله، از آن پس، از «فیلسوفان» دوری جست. پالیسو پیروزی خود را با اسراف و تبذیر تباه کرد. وی در 1778، که نام ولتر بار دیگر بر زبانها افتاد، بازگشت و به جمع «فیلسوفان» پیوست.
سخت ترین ضربه را «فیلسوفان» به فررون زدند. دیدرو در برادرزادة رامو وی را یکی از نویسندگان مزدوری خواند که از خوان کرم هانری برتن میلیونر گذاران می کند. ولتر یکی از هوشمندانه ترین طنزهایش را دربارة وی نوشت:
روزی، در عمق دره ای،

افعی ژان فررون را گزید.
افعی مرد.
ولتر فررون را چنین خوانده است: «کرمی که از پشت دفونتن بیرون افتاده است.» این یکی از سخنان گستاخانه ای است که زبان ولتر و معاصران با ادب وی را گاهی چرکین می ساختند. اما از آن سخت تر، حمله ای بود که ولتر در نمایشنامة بانوی اسکاتلندی به فررون کرده است. اجرای این نمایشنامه از 26 ژوئیة 1760 در تئاتر-فرانسه آغاز، و، در عرض پنج هفته، شانزده بار نمایش داده شد، وی، در این اثر، نمایشنامة فیلسوفان پالیسو را به استهزا گرفته،
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 848
و با گزافه گویی آشکار قربانیان خود را مسئول شکست سپاهیان فرانسه در جبهه های جنگ، و همچنین مسئول ورشکستگی مالی دولت دانسته است. فررون را میرزابنویس خیابان گراب لندن خواند که بندی یک پیستول می گیرد و رسوایی و بدنامی قلم می زند. ولتر در نمایشنامة خود در مورد وی اصطلاحاتی به کار می برد؛ از جمله: «دوزخ»، «توله سگ»، «جاسوس»، «مارمولک»،«افعی»، «هستة کثافت». ولتر، با انباشتن خانه اش از دوستان خود و «برادران»، همچنان این شیوه را دنبال کرد. این نمایشنامه را، در عرض شش هفته، شانزده بار به تماشا گذاشتند و شمار کسانی که به دیدن آن رفتند از تماشاگران نمایشنامة پالیسو بیشتر بود. فررون در شب اول نمایش با همسر زیبایش در تئاتر حضور یافت و تظاهرکنان تماشاگران را به ستایش آن واداشت. ولتر دریافت که با دشمن سرسخت و پررویی طرف است. هنگامی که یکی از مهمانان بدو گفت که می خواهد دربارة خصوصیات کتاب تازه ای با مرد صلاحیتداری مشورت کند، ولتر بدو پاسخ داد: «این کار را از فررون ناکس بخواهید؛ ... او یگانه مرد باذوقی است که می شناسم. با آنکه او را دوست ندارم، اعتراف می کنم که مرد باذوقی است.»

III -سقوط یسوعیان

گرچه سقوط ناگهانی «انجمن عیسی» به واسطة فشار پارلمان پاریس بود، نه پیکار «فیلسوفان»، با اینهمه، این رویداد نمودار وضع آن روزگار است. یسوعیان (نامی است که مخالفان به آنان داده بودند)، که بنیانگذارانشان آنان را«انجمن عیسی» خوانده و پاپ پاولوس سوم در 1540 بر موجودیت آنان به همین نام انجمن عیسی و با عنوان «فرقة فقرای روحانی» (یعنی گروهی دینی که از مقررات خاصی پیروی می کنند و از راه دریافت صدقات گذران می نمایند) صحه نهاده بود، در طول یک قرن نیرومندترین گروه در میان پیروان کلیسای کاتولیک شدند. یسوعیان تا 1575 تنها در فرانسه دوازده کالج بنیان نهادند و کار آموزش جوانان فرانسه را به دست خود گرفتند. شاهان فرانسه کشیشان اقرار نیوش خود را از میان یسوعیان برمی گزیدند، و دیگر فرمانروایان کاتولیک اروپا نیز از آنان پیروی می کردند. «انجمن عیسی» از این راه، و راههای دیگر، در تاریخ اروپا اثر نهاد.

پارلمان پاریس و دانشگاه سوربون از آغاز پیدایش یسوعیان در پاریس با آنان سر ناسازگاری داشتند. پارلمان پاریس در 1594 آنان را به تحریک ژان شاتل به کشتن هانری چهارم، و در 1610 به تحریک راوایاک به قتل شاه متهم ساخت. پارلمان پاریس، برای توجیه بدگمانی خویش به یسوعیان، به کتاب شاه، اثر ماریانا (یسوعی اسپانیایی)، استناد می جست – نویسنده در این کتاب شاهکشی را در شرایط خاصی مجاز شمرده بود. با اینهمه، قدرت «انجمن عیسی»، و شمار اعضای آن، هر روز فزونتر می گشت. یسوعیان سیاست دینی لویی

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 849

چهاردهم را رهبری می کردند و او را به سرکوبی ژانسنیستها، به این بهانه که آنان کالونیهایی در جامة کاتولیکها هستند، در پور-روایال وا داشتند. اقلیت تحصیلکردة فرانسه نامه های ولایتی را، که پاسکال پس از 1656 نوشته بود، از یاد نبرده بود. با وجود این، «انجمن عیسی» در 1749 در فرانسه 3350 عضو داشت، که 1763 تن آنان کشیش بودند. روحانیان یسوعی بهترین دانشوران، هشیارترین متکلمان، سخنورترین واعظان فرانسه، و فداکارترین، سختکوشترین، و موفقترین مدافعان کلیسای کاتولیک به شمار می رفتند. اینان در پیشرفت شاخه هایی از علوم سهم داشتند و بر انواع هنرها تأثیر گذاشتند. یسوعیان، به تصدیق همگان، بهترین مربیان اروپا بودند. اینان، با آنکه به پاکی اخلاق و رفتار انگشتنما بودند، می کوشیدند بار اخلاق مسیحی را بر دوش مردم عادی سبک سازند؛ و، با

اینهمه، از زناکاری اشراف و شاهان چشم نمی پوشیدند. یسوعیان با مداومت و پایداری در اندیشة مردم و سیاست فرمانروایان اروپا نفوذ کردند. گاه گاه، چنین می نمود که سراسر اروپا تسلیم استواری ارادة یکپارچه و منضبط آنان خواهد شد.
قدرت روزافزون یسوعیان آنان را به نابودی کشید. برای شاهان اروپا شکی نمانده بود که اگر از هواخواهی بسیار یسوعیان از سیادت و برتری پاپ جلوگیری نشود، آنان فرمانروایان اروپا را سرانجام واسال و سرسپردة پاپان خواهند ساخت، و امپراطوری روم را احیا خواهند کرد. یسوعیان، با آنکه محرم اسرار شاهان بودند، به مردم حق می دادند که در صورت لزوم شاهان را از فرمانروایی براندازند. با آنکه در الاهیات و اخلاق نسبتاً آزاداندیش بودند و برای مصالحة کلیسا با علوم تلاش می کردند، با تأیید ادعای مارگریت ماری آلاکوک می کوشیدند مردم را به پاکدامنی و پارسایی وادارند- ماری آلاکوک ادعا کرده بود که مسیح قلب مقدس خویش را، که از آتش عشق به بشریت می سوخت، بدو نشان داده بود. یسوعیان کسانی چون دکارت، مولیر، ولتر، و دیدرو را در آموزشگاههای خویش پرورش دادند، گرچه این مردان بزرگ بر آنان و تمامی نظام آموزشی آنان شوریدند.
مخالفان از اهمیت بسیاری که در آموزشگاههای یسوعی به تدریس زبان و ادبیات لاتینی داده می شد ایراد می گرفتند و می گفتند که این آموزشگاهها، با نشر و تعلیم اندیشه های سنتی، علوم را از پیشرفت باز می دارند؛ تعلیمات آنها بیش از اندازه نظری و مبتنی بر حافظه است؛ انسان را به تقلید و فرمانبرداری عادت می دهند؛ و به نیاز انسان معاصر به علوم و آشنایی واقعبینانه با زندگی انسان، آنچنانکه لازم است، توجه نمی کنند. از همین روی، د/ آلامبر در مقالة «کالج» خویش در دایر ة المعارف، از اینکه شش سال از عمر خود را به آموختن زبان مرده ای سپرده بود، اندوه و پشیمانی خود را ابراز داشت و سفارش کرد که آموزشگاههای فرانسه به تدریس زبانهای انگلیسی و ایتالیایی، تاریخ، علوم، و فلسفة نو بیشتر توجه کنند. از دولت فرانسه نیز درخواست که آموزش را به دست خود گیرد و برای آموزشگاههای تازة
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 850
کشور برنامه های تازه ای تنظیم کند. روسو در 1762 امیل را انتشار داد و انقلاب آموزشی خود را اعلام کرد.
با اینهمه، «فیلسوفان» عامل کوچکی در زوال یسوعیان بودند. دشمنی دو جانبة آنان به گونه ای آتش بس دوجانبه منجر شده بود: بیدینان دانش و شخصیت یسوعیان را ارج می نهادند، و یسوعیان نیز امیدوار بودند که شکاکان سرگردان و خطاکار را با شکیبایی به گروه دینداران درست اعتقاد

بازگردانند. ولتر دشمنی آشکارا با آموزگاران پیشین خود را دشوار یافت. او هانریاد خویش را به پدر پوره اهدا کرده، و از او خواسته بود که مطالب مضر به دین آن را اصلاح کند. در پرستشگاه ذوق، ولتر دریافت یسوعیان را از ادبیات، و استفادة وسیع آنان را از ریاضیات، در آموزش جوانان ستود. ژورنال دو تروو، با درج گفتارهای مساعدی دربارة هانریاد، تاریخ کارل دوازدهم، و فلسفة نیوتن، به ستایش ولتر پاسخ داد. این «رابطة صمیمانه» با سفر ولتر به نزد فردریک در پوتسدام از هم گسیخت و یسوعیان، از آن پس، وی را انسانی گمگشته شمردند و از یاد بردند. اما برخی از آنان، حتی در 1757، می کوشیدند تا وی را با «انجمن عیسی» آشتی دهند. در فرنه (پس 1758)، ولتر با یسوعیان محلی رابطه ای دوستانه داشت و از گروهی از آنان در خانه اش پذیرایی می کرد. با اینهمه، وی صد صفحه از رساله در آداب و رسوم را به پیکار با کلیسای کاتولیک اختصاص داده بود، و اکنون نیز برای فرهنگ فلسفی مقاله های ضد دینی می نوشت. با وجود این، چون از فشار کاروالیو، وزیر مقتدر پرتغال، بر یسوعیان این کشور (پس از 1757)، و از سوزاندان پرستشگاه یسوعیان پرتغال (1764)، آگاه شد، اقدامات کاروالیو را ظالمانه خواند و اعدام یسوعیان را، به عنوان سختدلی و بیرحمی، محکوم نمود. اما در همین سالها، خود وی با کلیسای کاتولیک پیکار می کرد و «برادران» او-دیدرو، د/ آلامبر، و مورله- با نوشته های خویش یسوعیان را تضعیف می کردند.
شاید لژهای فراماسونی نیز، با ترویج خداپرستی، قدرت یسوعیان را متزلزل می ساختند. اما آنچه بیش از همه در سرنوشت اندوهبار یسوعیان تأثیر گذاشت تعارضات خصوصی و طبقاتی بود. مادام دو پومپادور کارشکنی یسوعیان را، هنگام فزونی قدرت وی در دربار، تفکیر شاه را به دست آنان، هنگام دلستانی وی از لویی پانزدهم، و خودداری یسوعیان را از تبرئة شاه فراموش نکرده بود. کاردینال دوبرنی، که زمانی دراز مقرب و محبوب مارکیز بود، بعدها گفت که سرکوبی «انجمن عیسی» در فرانسه عمدتاً به واسطة آن بود که کشیشان اقرارنیوش یسوعی، با وجودی که مارکیز به آنان اطمینان می داد که دیگر با شاه رابطة جنسی ندارند، حاضر نبودند برای او آمرزش بخواهند. شاه نیز، مانند مادام دو پومپادور، از یسوعیان اکراه داشت؛ می پرسید: چرا کشیشانی که در حق دیگر مردم آنچنان باگذشتند با معشوقة وی، با زنی که روزگار سیاه وی را روشن ساخته است، سختگیری می کنند؟ چرا هنگامی که وی

[شاه] می کوشد برای سربازان و دریانوردان فرانسه، در جنگ مصیبتباری که گرفتار آنند بودجه ای فراهم سازد- و برای تهیة جامه های معشوقه اش و حقوق بدلهای او در (پارک گوزنها) دست و پا می زند- آنان برای خود

ثروتی کلان می اندوزند؟ دامین کوشیده بود شاه را بکشد. یسوعیان در این سوء قصد دست نداشتند. اما کشیش اقرار نیوش دامین یسوعی بود؛ و مگر نه اینکه برخی از یسوعیانی که اکنون دیگر مرده بودند شاهکشی را تجویز کرده بودند؟ شاه اندک اندک اندرزهای شوازول و دیگر وزیران نیمه ولتری خود را پذیرفت. اینان به شاه می گفتند که هنگام آن رسیده است که وی فرانسه را از سلطة کلیسا آزاد سازد و برای کشور یک نظام اخلاقی و اجتماعی مستقل از روحانیان تاریک اندیش و الاهیات قرون وسطایی پدید آورد. اگر پرتغال کوچک و موهومپرست توانسته است یسوعیان را از خود براند، چرا فرانسة روشن اندیش چنین نکند؟
این دشمنیها همراه با بدبینی گستردة مردم فرانسه، که یسوعیان را مسئول همبستگی فرانسه با اتریش در جنگ هفتساله می دانستند، ناگهان آنان را منفور مردم فرانسه ساختند. پس از سرکوبی سپاهیان فرانسه به دست فردریک در روسباخ (1757)، و پس از آنکه دارایی فرانسه ظاهراً در آستانة ورشکستگی قرار گرفت و سربازان لنگ در گذرگاههای پاریس به راه افتادند، مردم فرانسه یسوعیان را به باد دشنام و استهزا گرفتند، و حتی برخی از آنان یسوعیان را به لواطگری متهم ساختند. مردم فرانسه یسوعیان را بدعتگذار، دنیاپرست، حریص در مال اندوزی، و عامل قدرتهای خارجی شمردند. بسیاری از روحانیان آزاد معتقدات دینی و نظریات اخلاقی یسوعیان را نکوهش کردند و سیاست آنان را وسیلة تسلیم فرانسه به رم شناختند. د/آلامبر در 1759 به ولتر نوشت: «برادر برتیه و همراهان او، از ترس آنکه آماج پرتقالهای مردم شوند، این روزها جرئت نمی کنند به خیابانهای پاریس پای نهند.»
پارلمان پاریس نیرومندترین دشمن یسوعیان بود. پارلمان از حقوقدانان یا داوران وابسته به «نجبای ردا» تشکیل شده بود. اینان رداهایی بر تن می کردند که، به اندازة جامة کشیشان، پرهیبت بود. این اشراف درجه دوم، که بسیار سازمان یافته، سخنپرداز، وزیان آور بودند، بسرعت بر قدرت خود می افزودند و مایل بودند با قدرت و مرجعیت روحانیان مبارزه کنند. از این گذشته، بیشتر نمایندگان پارلمان پاریس اکنون از ژانسنیستها بودند. آیین یانسن، با وجودی که فشار و سرکوبی زیادی را تحمل کرده بود، با تعالیم زاهدانه اش، که نتیجة ملال انگیز اقدام بولس حواری را در آشنا ساختن مسیحیت آرام و مهربان عیسی با خشونت می دانست، در میان طبقة متوسط فرانسه گسترش یافته بود؛ اما بیشترین نفوذ آن در اذهان قانوندانانی بود که منطق آن را دریافته بودند و در پیروان آن شرایط روانی نیرومندی برای مبارزه با یسوعیان می دیدند. یسوعیان لویی چهاردهم را به تعقیب ژانسنیستها، تا ویرانی کامل پور- روایال و قبول فرمان پاپ، که پذیرش آیین یانسن را گناهی بدتراز الحاد خوانده بود،

واداشته بودند؛ و ژانسنیستها، برای آنکه از یسوعیان انتقام گیرند، به انتظار فرصت بودند.
یسوعیان این فرصت را برای پارلمان پاریس فراهم ساختند. آنان در طول عمر نسل گذشته، برای فراهم آوردن هزینة دانشکده های علوم دینی، کالجها، هیئتهای تبلیغاتی، و سیاست خویش، صنعت و بازرگانی پیشه ساخته بودند. برخی از کارهای تولیدی و بازرگانی را یسوعیان در رم به انحصار خویش گرفته بودند. یسوعیان در آنژة فرانسه کارخانة قندسازی دایر کرده، و در سرزمینهای بیگانه ای، چون گوآ، پایگاههای بازرگانی تأسیس کرده بودند. بازرگانان یسوعی از توانگرترین پیمانکاران مستعمرات اسپانیا و پرتغال در امریکا بودند. بنگاههای خصوصی از این رقابت شکایت داشتند و حتی کاتولیکهای نیک می پرسیدند که چرا فرقه ای که تبلیغ فقر و درویشی می کند خود این همه ثروت اندوخته است. یکی از آنان، که پدرآنتوان دولا والت نام داشت و فرمانده بزرگ یسوعیان در آنتیلها بود، کشتزارهای پهناوری را در جزایر هند غربی به نام (انجمن عیسی) به زیر کشت درآورده بود. وی هزاران بردة سیاه داشت، و قهوه و شکر به اروپا صادر می کرد. در1755، مبالغ هنگفتی از بانکهای مارسی وام گرفت؛ و برای آنکه وام خود را پس دهد، کالاهای بازرگانی بسیاری به فرانسه فرستاد. یکی از کشتیهای حامل کالاهای او، به ارزش 2’000’000 فرانک (5’000’000 دلار؟)، در بحبوحة جنگ هفتساله به دست کشتیهای جنگی انگلستان افتاد. لاوالت، به امید آنکه زیان خود را جبران کند، بیشتر وام گرفت؛ چون نتوانست وام 2’400’000 فرانکی خود را پس دهد، اعلام ورشکستگی کرد. بستانکاران وام وی را از (انجمن عیسی) مطالبه کردند و خواستند که انجمن مسئولیت پرداخت آن را به گردن گیرد. رهبران یسوعی از پرداخت این وام سرباز زدند و گفتند که لا والت برای بازرگانی خصوصی خود وام گرفته بود، نه برای فرقه. بانکداران «انجمن عیسی» را به محاکمه کشیدند. به سفارش پدر فره، کارشناس سیاسی انجمن در فرانسه، دعوی به پارلمان پاریس کشانده شد؛ و سرنوشت (انجمن عیسی)، بدینسان، به دست نیرومندترین دشمن آنان افتاد. در همان هنگام، یسوعیان در نامه محرمانه ای از شاه درخواست کردند که شوازول، دشمن دین و(انجمن عیسی)، را از وزارت براندازد. شوازول با کامیابی از خود دفاع کرد.
پارلمان، با استفاده از فرصتی که پیش آمده بود، به اساسنامه و اسناد دیگری که از تشکیلات و فعالیتهای انجمن پرده برمی داشت رسیدگی کرد و در8 مه 1761 به یسوعیان دستور داد که وام لا والت را بپردازند. اما در 8 ژوئیه، که یسوعیان برای پرداخت وام با بستانکاران اصلی گفتگو آغاز

کرده بودند، آبه تره دربارة اصول اخلاقی و عملی ... ‹انجمن عیسی› گزارشی به پارلمان تسلیم کرد. براساس این گزارش، پارلمان دو تصویبنامه صادر کرد(6اوت)؛ در یکی از تصویبنامه ها، خواسته شد تا بسیاری از کتابهای یسوعی، که در خلال دو قرن گذشته در فرانسه به چاپ رسیده اند و حاوی (آموزشهای مهلک و مکروهی) به زیان

امنیت شارمندان و شاهانند، آتش زده شوند؛ «انجمن عیسی» از پذیرش عضو تازه خودداری کند؛ و از اول آوریل 1762 همة آموزشگاههای یسوعی فرانسه برچیده شوند، مگر اینکه برای ادامة کار از پارلمان اجازه دریافت کنند. و در تصویبنامة دیگر، پارلمان آمادگی خود را برای رسیدگی به شکایتهای مردم از خودسری (انجمن عیسی)، یا اولیای آن، اعلام داشت. شاه اجرای هر دو تصویبنامه را به تعویق انداخت (29اوت). پارلمان نیز تا اول آوریل آنها را معلق ساخت. شاه، که از تصویبنامه های پارلمان هراسان شده بود، درصدد برآمد پارلمان را با یسوعیان سازش دهد. در 1762، شاه به پاپ کلمنس سیزدهم و لورنتسو ریتچی، فرماندة یسوعیان، پیشنهاد کرد که از آن پس اختیارات فرماندهان را به نمایندگان پنجگانة پاپ در ولایات فرانسه بسپارند. این نمایندگان، به تبعیت از قوانین فرانسه و به پیروی از اعلامیة «اصول گالیکان» (1682)، که آن کشور را از سلطة پاپان نجات داد، سوگند خورده بودند. از این گذشته، شاه فرانسه به پاپ و فرماندة یسوعیان پیشنهاد کرد که آموزشگاههای یسوعی فرانسه را پارلمان بازرسی کند. پاپ و ریتچی این پیشنهادها را بشدت رد کردند. پاپ پاسخ داد: «یا آنان [یسوعیان] آنچنان باشند که هستند، یا اصلا نباشند.» کلمنس، از جانب «انجمن عیسی»، مستقیماً با روحانیان فرانسه تماس گرفت، که عملا نقض قوانین فرانسه بود؛ روحانیان فرانسه از قبول حکم پاپ خودداری ورزیدند و آن را به شاه ارجاع دادند؛ و شاه نیز آن را به پاپ بازگردانید.
پارلمانهای ولایتی فرانسه نیز اکنون با یسوعیان دشمنی آغاز می کردند. گزارشهای گوناگونی که آنها فراهم آوردند بر اتهاماتی که به یسوعیان زده می شد افزودند. پارلمان رن، دربرتانی، ازخواندن گزارشهای مربوط به وضع یسوعیان، که توسط رئیس خود، لویی رنه دولا شالوته، تهیه شده بود (1761-1762)، سخت برآشفته بود. وی در گزارش خود «انجمن عیسی» را به بدعتگذاری، بت پرستی، دست زدن به کارهای خلاف قانون، و تبلیغ شاهکشی متهم ساخته، و گفته بود که چون هر یسوعیی ملزم است به پاپ و فرماندة خود، که در رم اقامت دارد، سوگند وفاداری یاد کند، از این روی، (انجمن عیسی) برای فرانسه و شاه آن خطرناک است. در همین گزاش، از دولت فرانسه درخواست شده بود که آموزش جوانان فرانسه را

خود به دست گیرد. در 15 فوریة 1762، پارلمان روان به یسوعیان نورماندی فرمان داد تا خانه ها و کالجهای خود را تخلیه کنند، رهبران بیگانه را از خود برانند، و «اصول گالیکان» را بپذیرند. پارلمانهای اکس-آن-پرووانس، پو، تولوز، پرپینیان، و بوردو نیز فرمانهای مشابهی صادر کردند. پارلمان پاریس در اول آوریل تصویبنامه های خود را به موقع اجرا نهاد و ادارة آموزشگاههای یسوعی را، در حوزة قضایی خود، به دست سازمانهای دیگری سپرد. روحانیان غیر یسوعی فرانسه، با آنکه از دیرزمانی بر یسوعیان رشک می ورزیدند، کوشیدند تا آنان را از گزند دشمنان مصون دارند. انجمنی از اسقفان فرانسه، در پشتیبانی از
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 854
فرقة یسوعیان، به شاه نوشت (اول مه) که این فرقه
سازمانی است سودمند برای کشور ... و انجمن مردان دینداری است که برای پاکی، کمال رفتار، و اخلاق خویش، برای انضباط سخت، برای وسعت تلاش و دانش خود، و برای خدمات بیشمارشان به کلیسا انگشتنما بوده اند. همه کس و همه چیز از اعلیحضرت درخواست می کنند که از یسوعیان دستگیری کنند. دین برای دفاع از خود، کلیسا برای خدمتگزاری، و مسیحیان برای رهبری وجدان خود به آنان نیازمندند. بسیاری از اتباع اعلیحضرت، که شاگرد آنان بوده اند، برای آموزگاران سالخورده خود وساطت می کنند. جوانان کشور برای کسانی که باید ذهنها و قلبهای آنان را پرورش دهند دعا می کنند. از اعلیحضرت درخواست داریم که به لابه و التماس ما توجه فرمایند.
ملکه، دختران او، دوفن، و دیگر «نزدیکان» شاه برای یسوعیان وساطت کردند. اما شوازول و پومپادور اکنون مصراً از شاه می خواستند که با اجرای تصویبنامه های پارلمان آموزشگاههای یسوعی را از فرانسه برچیند. آنان به لویی یادآور می شدند که بزودی ناچار خواهد شد مالیاتها را افزایش دهد؛ و برای افزایش مالیات به پشتیبانی پارلمان نیازمند است. درهمان هنگام که شاه در انتخاب یکی از پیشنهادهای متضاد مردد بود، پارلمان به اقدامات قاطعی دست زد. در 6 اوت 1762 پارلمان اعلام داشت که موجودیت «انجمن عیسی» باقوانین فرانسه ناسازگار است، سوگند یسوعیان آنان را از سرسپردگی به شاه فرانسه بازمی دارد، و سرسپردگی یسوعیان به یک قدرت خارجی انجمن آنان را سازمانی بیگانه در داخل یک کشور شاهی نموده است. از این روی، پارلمان «انجمن عیسی» را در فرانسه منحله شناخت و به یسوعیان فرمان داد تا در عرض هشت روز فرانسه را ترک گویند و دارایی آنان در فرانسه به سود شاه مصادره شود.
شاه اجرای کامل اینِ تصویبنامه را هشت ماه به تعویق انداخت. پارلمانهای

بزانسون و دوئه از تأیید تصویبنامه های پارلمان پاریس خودداری کردند؛ و پارلمانهای دیژون، گرنوبل، و مس تأیید آنها را به تعویق انداختند. اما پارلمان پاریس پافشاری کرد و لویی، سرانجام در نوامبر 1764، با انحلال «انجمن عیسی» در فرانسه موافقت کرد. اموال مصادره شدة یسوعیان 58’000’000 فرانک ارزش داشت، و همین ممکن است شاه را به اجرای تصویبنامه های پارلمان پاریس واداشته باشد. دولت برای یسوعیان پیشین حقوق مستمر ناچیزی تعیین کرد و به آنان اجازه داد که یکچند در فرانسه بمانند؛ اما پارلمان پاریس در 1767 همة آنان را از فرانسه اخراج کرد. تنها معدودی از یسوعیان از فرقة خویش رویگردان شدند و در فرانسه ماندند.
اشراف، طبقة متوسط، تحصیلکردگان، و ژانسنیستها از اخراج یسوعیان استقبال کردند، اما اخراج آنان دیگر مردم فرانسه را ناخشنود ساخت. کریستوف دوبومون، اسقف اعظم پاریس، عمل پارلمان را بشدت تقبیح کرد. انجمنی از روحانیان فرانسه در 1765، به اتفاق آرا، از انحلال «انجمن عیسی» اظهار تأسف کرد و احیای آن را خواستار شد. پاپ کلمنس سیزدهم در توقیعی یسوعیان را بیگناه خواند. دولت فرانسه این توقیع را دخالتی در امور کشور دانست
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 855
و گماشتگان دولت توقیع پاپ را در خیابانهای چند شهر فرانسه آتش زدند. «فیلسوفان» ابتدا اخراج یسوعیان را پیروزیی الهامبخش برای آزادی اندیشه شمردند؛ و د/ آلامبر، با وجد، نظر ژان آستروک، پژوهندة کتاب مقدس، را نقل می کرد: «عامل کشتار یسوعیان دایرة المعارف بود، نه ژانسنیستها.» شمار نشریات آزاداندیش اکنون بسرعت فزونی می یافت. در دهة پس از اخراج یسوعیان بود که د/ اولباک و یارانش پیکار با مسیحیت را تا سرحد الحاد پیش بردند.
اما فیلسوفان اندک اندک دریافتند که سقوط یسوعیان پیروزیی برای ژانسنیستها و پارلمان است؛ و اخراج آنان آزاداندیشان فرانسه را با دشمنی سرسخت تر از یسوعیان روبه رو ساخته است. د/ آلامبر در تاریخچة اضمحلال یسوعیان خود (1765) از سرنوشت «انجمن عیسی» چنین یاد کرد:
پیداست که بسیاری از آنان، که دخالتی در کارها نداشته اند، اگر جدا ساختنشان میسر بود، نمی بایست قربانی اشتباهات رهبران خود شوند. ... هزاران بیگناه را ما بدبختانه با بیست فرد گناهکار در یک ردیف نهاده ایم. ... نابودی «انجمن»، هرگاه سختگیری ژانسنیستها جایگزین سختگیری یسوعیان نشود، به پیروزی خرد بسیار یاری خواهد کرد. ... اگر می توانستیم از میان آن دو فرقه یکی را برگزینیم، «انجمن عیسی» را برمی

گزینیم، که استبدادش کمتر است. یسوعیان به مردمی که با آنان دشمنی نمی کردند آزادی اندیشه می دادند. ژانسنیستها از همة مردم انتظار دارند که چون خود آنان بیندیشند. اگر اینان قدرت می داشتند، افکار، گفتار و اخلاق مردم را با بیرحمی تفتیش می کردند.
پارلمان پاریس، که به آیین نانسن تمایل داشت، مثل آنکه خواسته باشد سخنان د/ آلامبر را تأیید کند، در همان سالی که به انحلال «انجمن عیسی» فرمان داد (1762)، دستور داد تا امیل نسبتاً پرهیزکارانة روسو را آتش زنند؛ پارلمان تولوز نیز، که متمایل به آیین یانسن بود، ژان کالاس را در همان سال با زجر و شکنجه به وسیلة چرخ مجازات معدوم ساخت؛ پارلمان پاریس در 1765 فرهنگ فلسفی ولتر را آتش زد؛ و یک سال بعد، حکم دادگاه آبویل دربارة شکنجه و اعدام شوالیه دولا بار تأیید شد.
در 25 سپتامبر 1762، د/ آلامبر به ولتر نوشته بود: «می دانید دیروز دربارة شما چه می گفتند؟ می گفتند که شما برای یسوعیان دلسوزی می کنید و اغوا شده اید که به پشتیبانی از آنان مطالبی بنویسید.» ولتر همیشه مرد دلسوز و بلندهمتی بود، و اکنون، که پیکار به زیان یسوعیان پایان یافته بود، وجدان وی از سرزنش آموزگاران در گذشته اش رنج می برد. وی کشیش آدام، یکی از یسوعیان پیشین، را به خانه اش در فرنه برده بود، سرپرستی کارهای خیریة خود را به دست وی سپرده بود، و پیوسته با او شطرنج می باخت. به لاشالوته می گفت: «مبادا همان آسیبهایی را که یسوعیان به ما می زدند روزی ژانسنیستها به ما وارد آورند. ... برایم رهایی
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 856
از سرپنجة روباه، هنگامی که طعمة گرگ می شوم، سودی ندارد.» ولتر از آن می ترسید که مبادا ژانسنیستها، چون پیرایشگران انگلیسی قرن هفدهم، تئاترها را برچینند؛ و ولتر، چنانکه می دانیم، به تئاتر سخت علاقه مند بود. از همین روی، به د/ آلامبر نوشت: «وجود یسوعیان ضرورت داشت؛ مایة سرگرمی بودند؛ آنان را استهزا می کردیم؛ اما اکنون نزدیک است که فضلفروشان خام و نادان ما را در سرپنجة خویش نابود سازند.» دلبستگی یسوعیان به آثار کلاسیک و تئاتر بتنهایی کافی بود که ولتر را به گذشت از گناه آنان وادارد.
دوست و دشمن ولتر، فردریک کبیر، که در احساسات وی سهیم بود، در 1764 از پرنس دولینی پرسید:
چرا گنجداران آتن ورم، آن استادان علوم انسانی- و بلکه انسانیت- را، که یسوعی نام دارند، نابود ساختند؛ دانش و آموزش از نابودی آنان زیان خواهند برد. ... اما چون کاتولیکترین، مسیحیترین، و با ایمانترین برادران شاه هم آنان را از خود رانده اند، من بیدین و ملحد آنان را هرچه بیشتر در

کشورم گرد خواهم آورد تا نسلشان را از نابودی باز دارم.
چون د/ آلامبر به فردریک گفت که از دوستی با یسوعیان پشیمان خواهد شد و مخالفت یسوعیان را با تسخیر سیلزی به دست سپاهیان پروس بدو یادآور گشت، شاه پروس چنین پاسخ داد:
نیازی نیست که شما نگران آیندة من شوید. در من چیزی نیست که مرا از یسوعیان هراسان سازد. آنان می توانند جوانان کشور را تعلیم دهند، و این کار از دست آنان بهتر از هرکس دیگر ساخته است. درست است که آنان به هنگام جنگ با من مخالف بودند، اما شما، در مقام یک فیلسوف، نباید کسی را به خاطر همراهی و غمخواری با گروهی از مردم، قطع نظر از اینکه به چه دین و جامعه ای تعلق دارد، سرزنش کنید. بکوشید که بیشتر چون یک فیلسوف بیندیشید، و کمتر چون یک عالم مابعدالطبیعه.
هنگامی که پاپ کلمنس چهاردهم «انجمن عیسی» را برچید (1773)، فردریک از انتشار توقیع پاپی در قلمرو فرمانروایی خود جلوگیری کرد، و یسوعیان در پروس و سیلزی املاک و مشاغل خود را حفظ کردند.
کاترین دوم به یسوعیان مقیم بخشی از لهستان، که در 1772 به روسیه پیوست، آزاری نرساند. و از یسوعیانی که از آن پس به روسیه رفتند حمایت کرد. این یسوعیان، تا هنگام احیای فرقة خویش (1814)، با شکیبایی به کار و تلاش خویش ادامه دادند.

اما پس از خروج یسوعیان از فرانسه، به جوانان این کشور چه کسانی می بایست آموزش و پرورش دهند؟ خروج یسوعیان در آموزش فرانسه آشوب و وقفه ای پدید آورد، اما پدید آورندة
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 857
دگرگونی شگرفی در شیوه های آموزشی شد.
لا شالوته، که هنوز کینة یسوعیان را به دل داشت، با استفاده از فرصت، گفتار دربارة آموزش ملی (1763) را نوشت. «فیلسوفان» این گفتار را بسیار ستودند. وی در این کتاب از فرانسویان خواسته بود تا آموزشگاههای فرانسه را، که دست یسوعیان از آنها کوتاه گشته بود، به فرقه های دینی دیگری، چون «برادران مسیحی» یا اوراتوریان، نسپارند. لا شالوته ملحد نبود، و دست کم از آموزش دینی حمایت می کرد و آن را برای اخلاق مردم واجب و سودمند می شمرد، ولی با ادارة دستگاههای آموزشی فرانسه به دست روحانیان مخالف بود. او به لیاقت و شایستگی بسیاری از معلمان دینی اذعان داشت و آنان را در شکیبایی، صمیمیت، و دل سپردن به کار بیمانند می دانست؛ اما می گفت که رهبری آموزش و پرورش به دست روحانیان جوانان را از پرداختن به اندیشه های بکر و تازه باز می دارد و آنان را سرسپردة قدرتهای بیگانه می سازد. عقیده داشت که اصول و قواعد اخلاقی را جدا و مستقل از معتقدات دینی باید تعلیم داد، زیرا «قوانین اخلاقی کهنتر از قوانین انسانی و خداییند، و حتی اگر این قوانین «قوانین انسانی وخدایی» پدید نمی آمدند قوانین اخلاقی وجود می داشتند.» لا شالوته نیز خواستار ارشاد مردم بود. اما با آرمانهای ملی گرایانه؛ ملی گرایی می بایست به دین تازه ای مبدل شود. «خواستار آموزشی برای ملتم که تنها به دست دولت و کشور استوار خواهد بود.» آموزگاران باید از میان مردم غیرروحانی برگزیده شوند؛ و هنگامی که از روحانیانند، نباید به فرقة دینی خاصی بستگی داشته باشند. آموزش باید انسان را، به جای آماده ساختن برای بهشت، برای زندگی در جهان پرورش دهد، و، به جای واداشتن به تعبد و سرسپردگی کورکورانه، برای ابراز لیاقت و کاردانی در دستگاههای اداری و زمینه های هنری و صنعتی آماده سازد. زبان فرانسوی باید به جای لاتینی زبان آموزشی کشور شود، و به تدریس انگلیسی و آلمانی بیش از تدریس لاتینی اهمیت داده شود. در آموزشگاهها حتی از نخستین سالهای تحصیل، به شاگردان باید علوم تدریس کرد. حتی شاگردان پنج یا ده ساله می توانند با اصول و مبادی هندسه، فیزیک، و تاریخ طبیعی آشنا شوند. به تدریس تاریخ نیز باید اهمیت

داده شود، اما «آنچه معمولا نویسندگان تاریخ و خوانندگان آن ندارند بینش فلسفی است؛» لا شالوته تنها ولتر را تاریخنویسی با بینش فلسفی می دانست. در سالهای بالاتر، ذوق و هنر شاگردان را باید پرورش داد. به آموزش زنان بیش از این باید اهمیت داده شود؛ اما آموزش تنگدستان ضرورت ندارد. فرزند برزگر در آموزشگاه بیش از آنکه در کشتزار می آموزد نخواهد آموخت، و آموزش بیشتر تنها وی را از وضع طبقة خود ناخشنود خواهد ساخت.
سخنان لا شالوته، دربارة لزوم تحریم آموزش برای تنگدستان و روستاییان، الوسیوس، تورگو، و کوندورسه را تکان دادند. اما ولتر سخنان وی را پسندید و بدو نوشت: «از اینکه آموزش را برای کارگران تحریم کرده اید سپاسگزارم، من که زمین می کارم به کارگرانی نیازمندم که با دست خود کار کنند. نه به ملایان سرتراشیده. برایم برادرانی، خصوصاً نادان، بفرستید که

بتوانند کالسکه هایم را برانند، یا آن را برای استفاده آماده کنند.) و به دامیلاویل، که از آموزش همگانی هواداری می کرد، چنین نوشت: «گمان نمی کنم آنان که با زور بازوی خود کار می کنند فرصت تحصیل یابند. آنان، قبل از آنکه فیلسوف شوند، از گرسنگی خواهند مرد. . .. بورژوای شهرنشین را باید تعلیم داد، نه کارگران یدی و غیر ماهر را.» در قسمتهای دیگر، رضایت داد که همه از آموزش ابتدایی بهره مند شوند، ولی امیدوار بود که آموزش متوسطه به عدة خاصی محدود شود تا کارگران کارجسمانی جامعه را انجام دهند. نخستین آموزش و پرورش، به دیدة ولتر، پایان دادن به ارشاد روحانیان بود، زیرا آنان را مسئول موهومپرستی و تعصب مردم می دانست.
دیدرو در طرح یک دانشگاه برای دولت روسیه، که در 1733 به درخواست کاترین دوم تنظیم کرد، مانند لاشالوته، تحصیلات سنتی را، به مفهومی که ما امروز می شنویم، نکوهش کرد و نوشت:
در «آموزشگاه هنرها» هنوز دو زبان مرده ای تدریس می شوند که تنها معدودی از مردم بدانها نیازمندند، و] شاگردان[، بی آنکه این زبانها را بیاموزند، شش یا هفت سال از عمر خود را برای تحصیل آنها تباه می کنند. قبل از آنکه به شاگردان فن اندیشیدن آموخته شود، به نام علم معانی و بیان به آنان فن سخنوری تدریس می کنند، به نام منطق، ذهن شاگردان را با اندیشه های بی پایة ارسطو انباشته می کنند؛ ... به نام مابعدالطبیعه، از مسائل ناچیز و پیچیده ای بحث می کنند که شاگردان را به شکاکیت، یا به تعصب و جمود فکری، می کشاند. به نام فیزیک، از جوهر و نظام جهان بحث می کنند؛ اما از تاریخ طبیعی] زمینشناسی و زیست شناسی[،

شیمی، و از حرکت و گرانش اجسام کلمه ای به میان نمی آید. به آزمایش بسیار کم توجه می شود، و از آن کمتر به کالبدشناسی، جغرافیا اصلا تدریس نمی شود.
دیدرو آنگاه پیشنهاد می کند که آموزش را دولت به دست گیرد، در آموزشگاهها از آموزگاران غیر روحانی استفاده شود، و به تدریس علوم بیشتر اهمیت داده شود. می نویسد که آموزش باید عملی، و هدف آن باید پرورش کشاورزان، کارشناسان، دانشمندان، و مدیران کاردان باشد. شاگردان پس از هفده سالگی زبان لاتینی بیاموزند، و هرگاه شاگردی در آینده به زبان لاتینی نیازمند نباشد، آن را باید از برنامة درسی او حذف کرد. «اما کسی نمی تواند بدون آشنایی با زبانهای لاتینی و یونانی ادیب شود.» از آنجا که نبوغ خفتة همة مردم را می توان بیدار ساخت، آموزش باید رایگان و همگانی شود، و شاگردان تنگدست کتاب و خوراک خود را برایگان از دولت دریافت کنند.
دولت فرانسه، برای از میان بردن وقفه و فترتی که پس از خروج یسوعیان در آموزش پدید آمده بود، دست به کار شد. از اموال مصادره شدة یسوعیان برای سروسامان دادن به کالج فرانسه استفاده کردند. این کالجها را به دانشگاه پاریس پیوستند. کالج لویی- لو- گران آموزشگاهی عادی برای تربیت آموزگار شد. دولت برای آموزگاران، مزدی، که عادلانه می نمود، تعیین کرد. از خدمات شهری معافشان داشت و وعده داد که، پس از پایان

دورة خدمت، به آنان حقوق بازنشستگی پردازد. گروهی از آموزگاران را دولت از میان بندیکتیان، اوراتوریان، و «برادران مسیحی» برگزید، اما «فیلسوفان» با آنان به پیکار برخاستند و از پیکار خویش تا اندازه ای نتیجه گرفتند. برنامة آموزشی آموزشگاهها هنوز شامل تعملیات دینی کاتولیکی بود، اما علوم و فلسفة نو اندک اندک جایگزین اندیشه های ارسطو و فیلسوفان مدرسی می شدند، و گروهی از آموزگاران غیر روحانی اندیشه های «فیلسوفان» را در آموزشگاهها اشاعه می دادند. کالجها آزمایشگاههایی دایر می ساختند و برای تدریس فیزیک عملی استادانی استخدام می کردند. در پاریس و ولایات فرانسه، آموزشگاههای فنی و نظامی تأسیس می شدند. کسانی پیشبینی می کردند که آموزش جدید، به جای اصلاح شخصیت انسان، فکر وی را بسط خواهد داد، اخلاق وانضباط مردم را سست خواهد کرد، و کشور را سرانجام به انقلاب خواهد کشاند.
اما (فیلسوفان) امیدهای خویش را دربارة آینده به نظام جدید آموزش و پرورش دوخته بودند. اینان می اندیشدند که انسان ذاتاً نیک است و نیرنگهای حرفة کشیشی و سیاسی هستند که وی را به تباهی کشیده اند.

همین بس که انسان خویشتن را از نیرنگ رهایی دهد و به آغوش «طبیعت» بازگردد. اما هیچ یک از آنان بدرستی نگفت که منظور از بازگشت به «طبیعت» چیست. بازگشت به «طبیعت»، چنانکه خواهیم دید، جوهر اندیشه های روسو بود. قبلا با اعتقاد الوسیوس به اینکه (آموزش همه چیز را دگرگون خواهد ساخت) آشنا شده ایم. حتی ولتر شکاک نیز گاهی می اندیشید: «ما گونه ای میمونیم و به انگیزة آنچه آموخته ایم، بخردانه یا نابخردانه، رفتار می کنیم.» اعتقاد به پیشرفت نامحدود انسان، از راه اصلاح و گسترش آموزش و پرورش، هستة دین «فیلسوفان» شده بود. بهشت و آرمانشهر چون سطلهایی هستند که آنها را بر سر چاه سرنوشت از دو سر طنابی آویزان کرده باشند؛ چون یکی از سطلها در چاه فرو می رود، دیگری از چاه در می آید. امید انسان بتناوب یکی از آنها را بیرون می کشد. شاید هنگامی که هر دو سطل خالی از چاه درآیند، تمدنی دستخوش نومیدی شود و در راه مرگ و نیستی گام نهد.
تورگو در 11 دسامبر 1750 خطابه ای دربارة «پیشرفتهای پی در پی ذهن انسان» در سوربون خواند و در آن ایمان جدید را تدوین و تنظیم کرد:
بشریت، هرگاه از نخستین روزهای عمر آن در نظر گرفته شود، به دیدة فیلسوف، کل وسیعی است که مانند هرموجود دیگری دارای دوران کودکی، رشد، و کمال است. ... آداب و رسوم لطیفتر و دلپسندتر می شوند، فکر روشنتر می گردد، و ملتهایی که از هم پراکنده بودند به یکدیگر نزدیک می شوند. بازرگانی و روابط سیاسی سرزمینهای جهان را به هم می پیوندد و بشریت، از راه دگرگونیهای آرام و تند، در روزهای روشن و سیاه، با گامهای سست به سوی کمالی که پیوسته به او نزدیکتر می شود پیش می رود.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 860
ولتر این امید (فیلسوفان) را با دودلی تأیید می کرد:
می توانیم امیدوار باشیم که خرد و صنعت همواره پیشرفت خواهند کرد، فنون سودمند کاملتر خواهند شد، بدیهایی که افراد بشر را می آزارند، تعصبات- که عذابهای کوچکی نیستند- رفته رفته از میان رهبران ملتها رخت بر خواهند بست، و فلسفه، که در دسترس همگان قرار خواهد گرفت. روان آدمی را دربرابر تلخیها و شوربختیهای همیشگی تسلی خواهد داد.
«فیلسوف» سالخورده، که اکنون به آستانة مرگ رسیده بود، در 1774 از به قدرت رسیدن تورگو خرسند شد، زیرا وی به اشاعة روشنگری در میان مردم عادی اعتماد نداشت و چشم امید خود را به بیداری و روشنی اندیشة شاهان دوخته بود. می گفت که اوباش- ولتر عوام را چنین می خواند- قادر به آموختن نیستند؛ زیرا خستگی و فرسودگی مجالی برای اندیشیدن و

آموختن به آنان نمی دهد. اما نزدیکان شاه را، که خود می توانند آموزگار شاه باشند، می توان آموزش داد. بسیاری از «فیلسوفان»، مانند ولتر، چشم امید خویش را، در آینده ای روشنتر، به «فرمانروای مستبد روشنفکر» دوخته بودند. آنان، با آنکه وقوع انقلابی را پیشبینی می کردند، از انقلاب می هراسیدند و امیدوار بودند که سرانجام طبقة فرمانروا، به پیروی از ندای خرد و فلسفه، به اصلاحاتی دست خواهد زد و بشریت را به شاهراه نیکبختی رهنمون خواهد شد. از همین روی، آنان اصلاحات فردریک دوم را در پروس می ستودند، و گناهان کاترین دوم را به فراموشی می سپردند؛ و اگر زنده می ماندند، از اصلاحات یوزف دوم در اتریش خرسند می شدند. آیا ما از دولتهایمان امیدی جز این داریم؟

۷ -اخلاق جدید

این پرسش آزاردهنده هنوز بی جواب مانده بود: آیا جامعه ای بدون دین، دینی که با دادن وعده و وعید فوق طبیعی پشتیبان نظم جامعه است، می تواند پایدار بماند؟ آیا مردم می توانند بدون اعتقاد به خدایی که واضع قوانین اخلاقی و ناظر رفتار انسان است، و آدمیان را پاداش و کیفر می دهد، از موازین اخلاقی پیروی کنند؟ «فیلسوفان» را، جز ولتر، عقیده بر این بود که برای رعایت اخلاق به چنین انگیزه ای نیاز نیست؛ اگر فرض کنیم که این امر در مورد اقلیتی با فرهنگ صادق باشد، آیا دیگران نیز از آن بینیازند؟ و آیا اخلاق معدودی تربیت شده یادگار ایمان و تربیت دینی گذشتة آنان نیست؟

«فیلسوفان» اخلاق طبیعی را برای انسان کافی می دانستند. ولتر در این باره شک داشت، اما دیدرو، د/ آلامبر، الوسیوس، د/ اولباک، مابلی، تورگو، و دیگران از اخلاقی جدا و مستقل از دین سخن می گفتند و عقیده داشتند که از دگرگونیهای عقیدتی گزندی به این اخلاق نخواهد

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 861

رسید. بل عقیده داشت که ملحد می تواند، مانند دیندار، پایبند اصول اخلاقی باشد؛ او اخلاق را عادت پیروی از خرد خوانده، و گفته بود که انسان جانوری خردمند است؛ اما نگفته بود که خرد چیست. آیا تمیز معقول از نامعقول با جامعه است یا با فرد؟ هرگاه میان «جامعه» و فرد اختلاف عقیده ای پدید آید، آیا چیزی جز زور می تواند بین آنها داوری کند؟ آیا نظام اجتماعی کشمکشی برای تحمیل قانون و گریز از قانون است؟ آیا اخلاق تنها پیشبینی فرصتهای تفتیش و بازرسی نیست؟ اف. وی. توسن در اخلاقیات (1748) به تشریح اخلاق طبیعی پرداخته است؛ وی نیز فضیلت را «صداقت در اعمال وظایفی» خوانده بود «که خرد به انسان تحمیل می کند.» اما چند نفر از مردم قادر یا مایلند که خرد را راهنمای خود سازند؟ و آیا شخصیت انسان «که رفتار آدمی از آن ریشه می گیرد» قبل از رشد خرد شکل نمی گیرد؟ آیا خرد بازیچة دست تمایلات شدید آدمی نمی شود؟ اینها هستند پاره ای از مسائلی که اندیشة طرفداران و مخالفان اخلاق طبیعی را سرگرم خود ساخته بودند.

بیشتر «فیلسوفان» کلیت خودخواهی در ریشه و پایة همة اعمالی می دانستند که آگاهانه از انسان سر می زند، اما عقیده داشتند که با آموزش و قانونگذاری، و به یاری خرد، می توان خودخواهی را وسیله ای برای همکاری متقابل و تحکیم نظام اجتماعی ساخت. د/ آلامبر می گفت:

اخلاق طبیعی مبتنی بر یک واقعیت مسلم، نیاز مردم به یکدیگر، و وظایف

متقابل ناشی از آن نیاز است. همة اصول قوانین اخلاقی به شیوه ای منظم از این واقعیت ریشه می گیرند. پاسخ همة سؤالات مربوط به اخلاق در دل ماست. شهوات ما گاهی این پاسخها را دگرگون می سازند، اما از میان نمی برند. و پاسخ هر سؤال معینی ... به ریشة اصلی، یعنی خودخواهی ما، می رسد که اساس تمام التزام اخلاقی ماست.
برخی از «فیلسوفان» پذیرفتند که احترام به مصالح جامعه مستلزم غلبة کلی خرد در میان همة مردم است، یعنی یک خودشیفتگی چندان «روشنگرانه» که نتایج انتخاب خود را در چشم اندازی آنچنان گسترده ببیند که خودخواهی فرد با خیر جامعه سازگار باشد. اما ولتر به هوش و خرد خودپرستی اعتمادی نداشت؛ در نظر او اندیشیدن یک عمل بسیار استثنایی بود. وی ترجیح می داد شالودة فلسفة اخلاقی خود را بر واقعیت نوعدوستی مستقل از خودخواهی بنهد، و این نوعدوستی را از حس عدالتجویی، که خداوند در آدمی سرشته، گرفته است. «برادران» وی را نکوهش کردند که اخلاق را تسلیم دین کرده است.
«فیلسوفان»، پس از آنکه خودخواهی را واقعیت کلی و عمومی مسلمی گرفتند، همگی به این نتیجه رسیدند که درک خوشی و لذت برترین نیکی و فضیلت است؛ و همة لذات، هرگاه زیانی از آنها به جامعه و خود فرد نرسد، مجازند. گریم، د/ اولباک، مابلی، سن-لامبر، و دیگران برای تبلیغ اخلاقیات جدید، به تقلید از نویسندگان کلیسایی، کاتشیسم نوشتند و در آنها به تشریح اخلاق نو پرداختند. سن-لامبر برای کودکان دوازده – سیزدهساله کاتشیسم جهانی را
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 862
نوشت، که بخشی از آن را نقل می کنیم:
س: انسان چیست؟
ج: موجودی است با فهم و احساس.
س: اکنون که چنین موجودی است، چه باید کند؛
ج: باید جویای خوشی و لذت باشد، و از درد دوری جوید.
س: آیا این خودخواهی نیست؟
ج: نتیجة ضروری خودخواهی است.
س: آیا خودخواهی در همة مردم یکسان است؟
ج: بلی، زیرا همة مردم طالب حفظ خود و نیکبختیند.
س: از نیکبختی چه می فهمید؟
ج: حالت مداومی که در آن خوشی بیش از رنج است.
س: برای برخورداری از این حالت، چه باید کرد؟
ج: باید خرد خویش را پرورش دهیم و از آن پیروی کنیم.
س: خرد چیست؟

ج: شناخت حقایقی است که نیکبختی ما به آنها بستگی دارد.
س: آیا خودخواهی همیشه مارا به کشف این حقایق، و به کاربستن آنها وا می دارد؟
ج: نه، زیرا همة مردم نمی دانند که خودخواهی را چگونه باید به کار بست.
س: منظورتان چیست؟
ج: منظورم این است که برخی از مردم خود را بحق دوست دارند، و برخی از مردم به ناحق.
س: چه کسانی خویشتن را بحق دوست دارند؟
ج: آنان که می کوشند یکدیگر را بشناسند، و آنان که نیکبختی خود را از نیکبختی دیگران جدا نمی کنند.
فیلسوفان اخلاق عملی خویش را بر اساس دانسته ها و خاطرات خود از اخلاق مسیحی بنیان نهادند. دلبستگی مستقیم به انسان را جایگزین پرستش خدا، مریم، و قدیسان ساختند، که غیر مستقیم به بهبود اخلاق مردم یاری کرده بود. آبه دو سن-پیر واژة «نیکوکاری» را به جای واژة کهن «فضیلت» نهاد، که به معنی یاری متقابل فعالانه و همکاری به یکدیگر در کارهای خیر مشترک بود . همراه این واژه، «فیلسوفان» بر «انسانیت» تأکید ورزیدند، که به معنی انساندوستی بود. این نیز از دومین فرمان ریشه می گرفت. رنال، هنگامی که رفتار ستمگرانة اروپاییان را با سیاهان، هندیان، و هندیشمردگان غیر انسانی می خواند، بی گمان به یاد داشت که قبل از او لاس کاساس، اسقف اسپانیایی، آن را غیر انسانی خوانده است(1539). اما دلبستگی تازة اروپاییان را به انسان، و علاقه مندی آنان را به دستگیری از نیازمندان، بیماران و مظلومان، باید مرهون اندیشه های «فیلسوفان»، و بیش از همه مرهون اندیشه و تلاشهای ولتر، دانست. تلاشهای پیگیر ولتر بودند که دولت فرانسه را به اصلاح قوانین این کشور واداشتند. روحانیان فرانسه، به خاطر نیکوکاریشان، انگشتنما بودند. اما همین روحانیان اکنون می دیدند که
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 863
«فیلسوفان» اخلاق عملی مسیحیت را، با موفقیت شایان توجهی، به مردم تبلیغ می کنند. اکنون اخلاق از دین جدا می شد و انسانیت، همدردی، رواداری دینی، نوعدوستی، و صلح، به جای ایمان دینی، بر نیکخواهی استوار می شدند؛ اخلاق در این شکل جدید نیز، مانند گذشته، تأثیر بسیار اندکی بر جامعه می گذاشت.
«فیلسوفان»، که با مسائل اخلاقی ناشی از جنگ روبه رو شده بودند، هنگام ابراز عقیده دربارة صلح و تبلیغ آن، از صلح طلبی پرهیز می کردند. ولتر جنگ دفاعی را تجویز می کرد، اما عقیده داشت که جنگ دزدی و راهزنی است، و ملت فاتح را نیز چون ملت مغلوب دچار فقر و بینوایی

می کند؛ و تنها چند امیر فاتح، چند معشوقة درباری، و چند پیمانکار نظامیند که از جنگ سود می برند. وی به لشکرکشی فردریک به سیلزی اعتراض کرد؛ و شاید، هنگام تصنیف مقالة آتشین «جنگ» برای فرهنگ فلسفی، هنوز این لشکرکشی را به یاد داشت:
یک شجره نامه نویس به امیری می گوید که وی بازماندة مستقیم کنتی است که نیاکانش دو یا سه قرن پیش با خاندانی وصلت کردند. این خاندان، که خاطرة آن هم از یادها رفته است، ولایتی را از آن خود می دانست. ... امیر و مشاورانش بی درنگ گفتة وی را می پذیرند. مردم ولایت-ولایتی که نزدیک به صد فرسنگ از وی دور است- در تلاشی بیهوده، ادعای وی را رد می کنند؛ می گویند که وی را نمی شناسند و نمی خواهند از او فرمان برند؛ و اگر که او مایل است قوانین خود را به مردم این ولایت تحمیل کند، نخست باید دست کم رضای آنان را جلب کند. ... امیر بی درنگ گروه انبوهی از مردانی را، که چیزی برای از دست دادن ندارند، گرد می آ ورد؛ جامة زبر آبی به آنان می پوشاند ... آنان را بر آن می دارد که به راست و چپ بگردند، و به سوی پیروزی و افتخار می شتابد .
با اینهمه، ولتر به کاترین دوم سفارش می کرد که ترکان را بزور اسلحه از اروپا براند؛ برای افسران فرانسویی که در 1741 در جنگ جان سپرده بودند، مرثیه ای پرشور می نوشت؛ و پیروزی سپاهیان فرانسوی را در فونتنوا می ستود.
فیلسوفان با ملی گرایی و میهن پرستی، به این دستاویز که این احساسات مفاهیم انسانیت و تعهد اخلاقی را محدود می سازند و وسیله ای در دست شاهان برای رهبری مردم به جنگ و کشتار می شوند، مخالف بودند. ولتر در مقالة «میهن» در «فرهنگ فلسفی» میهن پرستی را، به دلیل اینکه با خودپرستی در می آمیزد، نکوهش کرده است. وی از فرانسویان می خواست که غرور برتری خویش را در زبان، ادبیات، هنر، و جنگ از سر برانند، و اشتباهات، ناتوانیها، و عیبهایشان را به انسان یادآور می شد. مونتسکیو، ولتر، دیدرو، و د/آلامبر در فرانسه، چون لسینگ، کانت، هردر، گوته، و شیلر در آلمان، نخست «اروپایی خوب» و سپس فرانسوی یا آلمانی بودند. همانگونه که در قرون وسطی یک دین و یک زبان مردم اروپای غربی را بر آن داشته بود که این سامان را وطن مشترک خود بدانند، زبان و فرهنگ فرانسه نیز اکنون

اروپاییان را بر آن می داشت که سراسر بر اروپا را وطن مشترک خویش بشمارند. روسو در 1755 از «جهان وطنان بزرگی» یاد کرد که «مرزهای موجود در میان ملتها را نادیده می گیرند و، چون قادر مطلق آفرینندة خویش، به همة مردم با دیدة نیکخواهی می نگرند.» روسو در جایی دیگر،

با گزافه گویی خاص خود، چنین نوشت: «دیگر فرانسوی و آلمانی وجود ندارد؛ ... همه اروپاییند.» این سخن تنها دربارة اشراف و روشنفکران درست بود، اما در میان این طبقات نیز روحیة جهان وطنی تنها از پاریس تا ناپل و سن پطرزبورگ می رسید. حتی اشراف و روشنفکران نیز، هنگام جنگ، برای دفاع از مرز و بوم ملی دوش به دوش دیگر مردم به پیکار بر می خاستند. هنگامی که فرانسه با انگلستان در جنگ بود، جامعة پاریس هیوم؛ هوریس والپول، گیبن، و ادم سمیت را با آغوش باز می پذیرفت؛ و پرنس دولینی تقریباً در همة پایتختهای اروپا احساس می کرد که در وطن خود به سر می برد. سربازان نیز از احساسات بین المللی بر کنار نمانده بودند. فردیناند، دوک برونسویک، می گفت: «هر افسر آلمانی باید از خدمت در زیر پرچم فرانسه بر خود ببالد.» هنگی از سپاهیان فرانسه، که «آلمانیهای شاهی» نام داشت، از سربازان آلمانی تشکیل شده بود. انقلاب فرانسه به رفاقت جهان وطنانة آداب و رسوم و نگرشها خاتمه داد؛ برتری فرانسه رفته رفته از میان رفت، و ملی گرایی گسترش یافت.
انقلاب فکری، که تا اندازه ای پدیدة قیام اخلاقی برای برانداختن مظالم خدایان و کشیشان بود، از دشمنی با الاهیات کهن فراتر رفت و چشم انداز اخلاقی وسیعی پدید آورد- چشم اندازی که از آن همة انسانها برادر می نمودند. اما این پرسش، که آیا نظام اجتماعی در پناه قانون اخلاقی جدا از دین پایدار خواهد ماند، همچنان بی پاسخ ماند. این پرسش هنوز هم اندیشة مارا سرگرم خود ساخته است. ما نیز گرفتار همان آزمایش خطیر هستیم.

اکنون چنین می نمود که «فیلسوفان» در پیکار خویش با مسیحیت پیروز شده اند. تاریخنویس بیطرف، هانری مارتن، مردم فرانسه را در 1762 «نسل فاقد معتقدات مسیحی» خواند. سگیه، قائم مقام دادستان کل، در 1770 چنین گزارش داد:
«فیلسوفان، کوشیده اند با یک دست تخت شاهی را براندازند و با دست دیگر محرابها را زیر و رو سازند. منظور آنان دگرگون ساختن اعتقاد مردم به نهادهای مدنی و دینی بوده است. این انقلاب، هرگاه بتوان آن را انقلاب خواند، به تحقق پیوسته است. زهر شکاکیت تاریخها، شعرها، داستانها، و حتی فرهنگها را به خود آلوده است. این بیماری همه گیر تا کارگاهها و کلبه ها نیز راه یافته است. نوشته های آنان، پس ازآنکه چون سیل در ولایات روان شدند، به چاپ می رسند.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 865
سیلوان مارشال، که گویی خواسته بود درستی این گزارش را تأیید کند، در 1771 فرهنگ ملحدان را منتشر ساخت، و با گنجانیدن اندیشه های آبلار، بوکاتچو، و اسقف بارکلی آن را بسط داد. در 1775، اسقف اعظم تولوز اعلام داشت که «هیولای الحاد اندیشة حاکم شده است.» مادام دو دفان می گفت که اعتقاد به معجزات مسیحی، به اندازة اعتقاد به اساطیر یونان، از میان رفته است. مردم شیطان و دوزخ را موهوم تلقی می کردند؛ و بهشت الاهیات را ستاره شناسی جدید به افسانه مبدل ساخته بود. دو توکویل در 1856 گفت: (معتقدات دینی در پایان قرن هجدهم از اعتبار افتاده بودند.»
اما این سخنان همگی مبالغه آمیز بودند و گویندگان آنها، ظاهراً، تنها پاریس و طبقات فرادست و تحصیلکردة آن را در ذهن داشتند. داوری ویلیام لکی در این میان درست تر و بیطرفانه تر از سخنان دیگران می نماید: «نشریات ضد دینی نمودار افکار بسیاری از تحصیلکردگان بودند و خواسته های آنان را بر می آوردند، و گردانندگان دستگاههای دولتی یا این نشریات را نادیده می گرفتند، یا با نشر آنها موافق بودند.» توده های مردم فرانسه هنوز ایمان دینی قرون وسطایی را داروی دردهای بسیار خود می دانستند و گرامی می داشتند. آنان نه تنها به همان معجزات کهن، بلکه به معجزات تازه نیز اعتقاد داشتند. دستفروشان فرانسه از فروش مجسمة کوچک معجزه آفرین مریم عذرا سود هنگفتی می بردند. مردم مجسمه ها و آثار قدیسان را برای جلوگیری از بدبختی عمومی، یا رفع آن، در تظاهرات خیابانی با خود حمل می کردند. مردم فرانسه، حتی در شهر پاریس، در

جشنهای دینی به دعوت ناقوس کلیسا، که در همه شهرهای این کشور طنین افکن بود، به کلیساها روی می آوردند؛ و بسیاری از مردم فرانسه، دست کم در ولایات، به انجمنهای برادری دینی بستگی داشتند. «برادر» سروان در 1767 از گرنوبل به د/ آلامبر نوشت: «از پیروزی فلسفه در این دیار عقبمانده متحیر خواهید شد.» 60 تن از مردم دیژون دورة کامل دایرة المعارف را در خانة خود گرد آورده بودند. اما این موارد استثنایی بودند، و بسیاری از افراد طبقة متوسط ولایات فرانسه هنوز به کلیسا وفادار بودند. جنبش «فیلسوفان» در پاریس به همة طبقات سرایت کرده بود. کارگران بیش از پیش از دین و روحانیان رویگردان می شدند؛ قهوه خانه ها از مدتها پیش خدا را کنار گذاشته بودند. یکی از اشراف پاریس می گفت که آرایشگری هنگام آرایش سر وی گفته است: «سرورم، با آنکه من کارگر بینوایی بیش نیستم، مانند دیگر مردم بیدینم.» اما زنان کارگر و دهقان هنوز دیندار بودند و با ساده دلی با انگشتانشان تسبیح می شمردند. زنان متجدد از مد فلسفه پیروی می کردند، و جز هنگام مرگ، به دین روی نشان نمی دادند؛ تقریباً همة آنان، هنگامی که یقین می کردند که زمان مردن رسیده است، کشیشی به خانة خود احضار می کردند. «فیلسوفان» بسیاری از سالونهای بزرگ و پر رونق را پیرو اندیشه های خویش ساخته بودند. مادام دو دفان آنان را خوار می داشت، اما مادام ژوفرن آنان را به دور سفره خود گرد آورده بود؛

تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 866

د/ آلامبر، تورگو، و کوندورسه سالون مادموازل دو لسپیناس را رهبری می کردند، و گریم سالون مادام د/ اپینه را پیرو اندیشه های «فیلسوفان» ساخته بود. هوریس والپول در 1765، دربارة محیط فکری سالونهای پاریس، چنین نوشت:

در اینجا] سالسونها[خدا و شاه را نابود می سازند؛ ... مردان و زنان خویشتن را به کار ویرانگری سپرده اند. از من، که اندک اعتقادی به دین دارم، بدگویی می کنند . ... «فیلسوفان» سطحی، تحمل ناپذیر، متکبر، و سرسختند. از آموزش دادن باز نمی ایستند، و آموزش آنان الحاد علنی است. اگر ببینی که چگونه به تبلیغ الحاد می پردازند، باور نخواهی کرد. از این روی، اگر به صورت یک یسوعی برگشتم، تعجب مکن.

با اینهمه، «آکادمی فرانسه» در فاصلة سالهای 1760 تا 1770 نه تن از فیلسوفان را به عضویت خود برگزید، و در 1772 د/ آلامبر را منشی همیشگی خود ساخت.

اشراف فرانسه با شادمانی از اندیشه های ضد دینی مردان دارای روح قوی استقبال می کردند. لاموت-لانگون گزارش داد که «الحاد در میان طبقات بالا عمومیت یافته است. اعتقاد به خدا انسان را آماج ریشخند و

استهزا می سازد.» «پس از 1771، بیدینی در میان اشراف غلبه یافت.» دوشس د/ آنویل، دوشس دوشوازول، دوشس دوگرامون، دوشس دومونتسون، دوشس دوتسه خداپرست بودند. گروهی از سران دولت- چون شوازول، روآن، مورپا، بووو، شوولن- از همنشینی با د/ آلامبر، تورگو، و کوندورسه لذت می بردند. «فیلسوفان»، همراه ترویج بیدینی و الحاد، به مردم فرانسه می گفتند که روزگار فئودالیسم سپری شده است، امتیازات موروثی امتیازاتی متحجر و ظالمانه اند، کفشدوز کاردان بهتر از خاوند بیکاره است، و همة قدرت ناشی از مردم است.
حتی روحانیان نیز از این اندیشه ها بر کنار نمانده بودند؛ شامفور در 1769 میزان بیدینی روحانیان را با پایه و مقام آنان متناسب دانست و گفت: «کشیش باید اندکی اعتقاد داشته باشد؛ ... نایب اسقف می تواند به معتقدات دینی مردم پوزخند زند، اسقف آشکارا بر این معتقدات می خندد. و کاردینال بر آنها طعنه می زند.» دیدرو و د/ اولباک در میان دوستان خود از چند آبة شکاک نام می بردند. آبه تورنه، آبه فوشه، آبه موری، آبه دو بووه، و آبه دو بولونی «در شمار رک گوترین «فیلسوفان» بودند.» خبر داریم که در این ایام «انجمن کشیشان روشنفکر» وجود داشت. برخی از این «کشیشان بذله گو» خدا پرست و برخی ملحد بودند – روح ملیه در اینان حلول کرده بود. در 1774، هنگامی که پریستلی با تورگو شام می خورد، مارکی دوشاتلو بدو گفت: «دو مردی که رو به روی شما نشسته اند اسقف اکس- آن – پرووانس و اسقف اعظم تولوز هستند، اما بیش از من و شما به خدا اعتقاد ندارند.» پریستلی می نویسد: «به او اطمینان دادم که من دیندار و خداشناسم. آقای لو روا به من گفت که در میان هوشمندان، جزمن، مسیحی و خداشناسی نمی شناسد.»
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 867
الحاد به صومعه ها نیز راه یافته بود. دوم کولینیون، برای آنکه رسوا نشود، دو معشوقه اش را تنها هنگامی به دور سفره اش می نشاند که مهمانانش دوستان رازدار وی بودند؛ دوم کولینیون، برای آنکه گزندی به خوشگذرانی وی نرسد، اجازه نمی داد که «اعتقادنامة رسولان» را بر سر سفره بخوانند، اما دین را برای اخلاق عوام سودمند می دانست. دیدرو از روزی یاد می کرد (1769) که از کنار دوراهب می گذشته است:
یکی از آنان پیشنویس گفتاری را می خواند که متضمن اندیشه های نو و گستاخانه ای دربارة الحاد بود. دانستم که این اندیشه ها در صومعة آنان رواج یافته اند. از اینکه بگذریم، این دو راهب در صومعة خود انگشت نما بودند؛ آنان هوشمند، سرخوش، خوش احساس، و برخوردار از دانش و معرفت بودند.
تاریخنویس کاتولیک پرشوری می نویسد که در اواخر قرن هجدهم «عزت و

حرمت دیرین صومعه ها در جهان کاتولیک جای خود را به مذمتی اغراق آمیز، ولی عمومی، سپرده بود.»
گسترش رواداری دینی بیش از همه مرهون سستی معتقدات دینی مردم بود؛ تحمل معتقدات دینی دیگران، هنگامی که به این معتقدات بی اعتناییم، آسانتر است. پیروزی ولتر در راه احقاق حق کالاس و سیروان فرمانداران چند ولایت فرانسه را بر آن داشت که تعدیل قوانین ضد پروتستانی را از دولت بخواهند؛ و چنین هم شد. فرمانهایی را که در گذشته علیه بدعتگذاری صادر شده بودند لغو نکردند، اما با ملایمت به کار بستند. چنانکه ولتر پیشنهاد کرده بود، هوگنوها را به حال خود گذاشتند. پارلمان تولوز، با احترام به رواداری دینی، تا جایی که شاه را هراسان ساخت، از ستمگری دست شست. چند تن از نخست کشیشان، و در آن میان فیتز جیمز، اسقف سواسون، از مسیحیان خواستند کÀهمة مردم را برادر خود بدانند.
ولتر افتخار این پیروزی را از آن فلسفه می دانست. وی در 1764 به † آلامبر نوشت: «به گمان من، تنها فیلسوفانند که توانسته اند رفتار و آداب مردم را تا اندازه ای ملایم سازند. بدون آنان، کشتار سن-بارتلمی در هر قرنی دو یا سه بار تکرار می شد.» اما این را نیز نباید از یاد برد که حتی خود «فیلسوفان» گاهی سختگیر بودند. د/ آلامبر و مGKвřșЛůمالزرب را اندرز می دادند که فررون را زیر فشار قرار دهد (1757)؛ و د/ الامبر از او می خواست که چند تن از کسانی را که از دایرة المعارف انتقاد کرده بودند را تعقیب کند(1758). مادام الوسیوس از او می خواست نشریه ای را که از دربارة ذهن همسرش بدگویی کرده بود خاموش سازد(1758). ولتر چند بار از مقامات فرانسه درخواست کرد که از انتقادها و بدگوییهای مخالفان «فیلسوفان» جلوگیری شود؛ و تا وقتی که این انتقادات توهین، افترا، و دروغهای آزارنده بودند، حق با او بود.
عوامل دیگری نیز به گسترش رواداری دینی یاری می کردند. جنبش اصلاح دینی، با آنکه بر سختگیری دینی و عقیدتی صحه نهاده بود، با پدید آوردن فرقه های دینی بسیار (که برخی

از آنها می توانستند از خود دفاع کنند) عدم رواداری دینی را در عمل به مناقشة قلمی محدود ساخت؛ فرقه های گوناگون، که ناگزیر بودند با برهان و استدلال جدال کنند، با بیمیلی، معیار خود را پذیرفتند و بر اعتبارش افزودند. خاطرة جنگهای «دینی» در فرانسه، انگلستان، و آلمان، و زیانهای اقتصادی ناشی از آنها، بسیاری از رهبران سیاسی و اقتصادی این کشورها را به رواداری دینی متمایل ساخت. مراکز بازرگانی، چون هامبورگ، آمستردام، و لندن، ناگزیر شدند که معتقدات دینی و آداب و

رسوم مشتریان گوناگون خود را ارج نهند. قدرت روزافزون دولتهای ملی گرا این دولتها را از وحدت دینی زیردستانشان، برای تحکیم نظام اجتماعی، بینیاز ساخت. آشنایی دینداران با دینها و تمدنهای بیگانگانه اعتقاد آنان را، به اینکه خدا تنها در انحصار آنان است، متزلزل ساخت. بیش از همه، پیشرفت دانش بود که دست زدن به کارهای وحشیانه ای چون دادرسی عقیدتی و اعدام جادوگران را برای دینداران دشوار ساخت. «فیلسوفان» برای آزادی عقیده بسیار تلاش کرده بودند، و حق داشتند پیروزی آزادی را مرهون تلاشهای خود بدانند. در فرانسه ای که هنوز در نیمة اول قرن هجدهم واعظان هوگنو را به دار می کشید «فیلسوفان» آزادی دینی را تا بدانجا بسط دادند که شاه کاتولیک در 1776 و 1778 برای نجات کشور از یک پروتستان سویسی یاری جست.

VII - خلاصه

در پایان بحث، بار دیگر یادآور می شویم که فیلسوفان و عالمان الاهی بودند که قاطعترین پیکار قرن هجدهم را رهبری می کردند، نه جنگجویان و سیاستمداران. از این روی، حق داریم که این قرن را «عصر ولتر» بنامیم. کوندورسه نوشت: «فیلسوفان ملتهای گوناگون همة مصالح بشریت را در اندیشة خویش گنجانده اند ... و، برای پیکار با هر کجروی و هرگونه ستمگری، سپاه متحد و نیرومندی به وجود آورده اند.» این سپاه به هیچ روی متحد نبود؛ خواهیم دید که روسو آن را ترک گفت و کانت در صدد برآمد فلسفه را با دین سازش دهد. اما این سپاه براستی در راه آزادی روان آدمی تلاش می کرد، و ما اکنون از ثمرة پیکار آن برخورداریم. هنگامی که ولتر پیروزمندانه از فرنه رهسپار پاریس شد (1778)، جنبشی که وی رهبری می کرد به ثمر رسیده، و براندیشة اروپاییان چیره شده بود. فررون، دشمن سرسخت این جنبش، آن را «بیماری و دیوانگی قرن» نام داده بود. یسوعیان گریخته و ژانسنیستها سنگرها را ترک گفته بودند. سیمای جامعة فرانسه پاک دگرگون شده بود. تقریباً، همة نویسندگان فرانسه از اندیشه های «فیلسوفان» پیروی می کردند و پسند آنان را می جستند؛ فلسفه ورد زبان مردم، و موضوع صدها کتاب شده بود. «مردم فرانسه ستایش ولتر، دیدرو، و یا د/ آلامبر را بیش از لطف شاهزادگان ارج می نهادند.» سالونها و «آکادمی پاریس»، و گاهی وزیران شاه،

به دست «فیلسوفان» افتاده بودند.

مهمانان خارجی، برای آنکه با «فیلسوفان» نامدار آشنا شوند و سخنان آنان را بشنوند، برای حضور در سالونها بیتابی می کردند، و، پس از بازگشت از فرانسه، اندیشه های آنان را در سرزمین خویش می پراکندند. هیوم، با آنکه در بسیاری از اندیشه های خویش پیشرو ولتر بود، وی را استاد می شمرد؛ رابرتسن کتاب برجسته اش تاریخ فرمانروایی امپراطور شارل پنجم، را به فرنه فرستاد. چسترفیلد، هوریس والپول، وگریک از جملة دهها انگلیسیی بودند که با ولتر مکاتبه می کردند. سمالت، فرانکلین، و چند تن دیگر، برای ترجمه و نشر آثار ولتر در سی و هفت جلد(1762)، دست یاری به هم دادند. نوشته های «فیلسوفان» بنیانگذاران جمهوری جوان امریکا را به شور آورده بودند. برای آشنایی با نفوذ نوشته های «فیلسوفان» در اندیشة متفکران آلمان، همین بس که به سخنان گوته خطاب به اکرمان (1820و1831) گوش فرادهیم:

از نفوذ ولتر و معاصران بزرگ او در [اندیشة] جوانی من، و از رهبری

[اندیشة] مردم سراسر جهان متمدن به دست آنان آگاه نیستید. برایم شگفت آور است که فرانسه توانسته است در قرن گذشته این همه ادیب و نویسنده پرورش دهد. تنها، نگاه به آن مرا به شگفتی وا می دارد. ادبیات صدسالة فرانسه، که از زمان لویی چهاردهم در رشد و تکامل بود، و اکنون بارور و شکوفان شده، یک تحول و دگردیسی بوده است.
شاهان و ملکه ها ولتر را می ستودند و خویشتن را مباهات کنان پیرو وی می خواندند. فردریک کبیر، زودتر از دیگر فرمانروایان اروپا، به عظمت ولتر پی برد؛ اکنون، در 1767، پس از سی سال آشنایی با ولتر، با ضعفهای شخصیت و روشنی اندیشة وی، فردریک از پیروزی وی در پیکار با «رسوایی» چنین یاد می کرد: «کاخ [موهومپرستی]، تا بنیانش، ویران شده است؛» و «ملتها در سالنامه های خود خواهند نوشت که ولتر رهبر انقلابی است که در اندیشه و روان مردم قرن هجدهم روی می دهد.» کاترین دوم، امپراطریس روسیه، و گوستاو سوم، شاه سوئد، در ستایش از ولتر به فردریک پیوسته بودند. امپراطور یوزف دوم، با آنکه جرئت نداشت چون دیگر فرمانروایان اروپا ولتر را بستاید، با الهام گرفتن از اندیشه های «فیلسوفان» به اصلاحات دامنه داری دست زد. ستایشگران ولتر در شهرهای کاتولیکی چون میلان، پارما، ناپل، حتی مادرید به قدرت می رسیدند. گریم در 1767 دربارة وضع اروپا نوشت: «از اینکه می بینم انجمن بزرگی از روشنفکران در اروپا، پا به جهان می نهند، بسیار خرسندم. روشنی اندیشه در همة جهات گسترش می یابد.»
خود ولتر، که بر بدبینی طبیعی روزگار سالخوردگی غلبه یافته بود، در 1771 نغمة پیروزی را چنین سرود:
ذهنهای سالم و نیرومند اکنون بسیارند. در رأس ملتها جای گرفته اند، آداب و رسوم اجتماعی را دگرگون می سازند، و سلطة غاصبانة تعصب را، که سراسر جهان را فرا گرفته بود، همه ساله بر می اندازند. ... اگر دین دیگر جنگهای داخلی برپا نمی کند، از برکت

فلسفه است. مناقشه های دینی اکنون چون مناقشه های پانچ وجودی1 در بازار مکاره شده اند. خرد در همه جا، و در هر فرصتی غصب نفرت انگیز و زیانبخشی را، که از نیرنگ دسته ای و سادگی و زودباوری دسته ای دیگر ریشه می گرفت، سرکوب می کند و شاهی خود را برپا می سازد.
بیایید دینی را که به او داریم بازشناسیم. شاید، با توجه به تندرویهای انقلاب فرانسه و واکنش آن، بگوییم که «فیلسوفان» «جز ولتر» به طبیعت انسان بیش از اندازه خوشبین بودند؛ قدرت غرایزی را که، در طول هزاران سال ناامنی و توحش، در انسان پدید آمده است ناچیز می گرفتند؛ در تأکید بر گسترش آموزش وپرورش و بسط خرد آدمی، برای مهار این

غرایز، مبالغه می کردند؛ با نیازهای تخیل و عواطف انسان آشنایی نداشتند؛ و نیاز افتادگان و ستمکشان را به دلداری ایمان دینی در نمی یافتند. آنان نهادهای اجتماعی و سنتهایی را که انسان، در طی قرنها آزمایش و اشتباه، پدید آورده است ناچیز می گرفتند و اندیشة فرد را، که در نهایت امر محصول زندگی کوتاه و محدود اوست، بسیار ارج می نهادند. اما هرگاه اینها را اشتباهاتی بدانیم که از «فیلسوفان» سرزده اند، باید به یاد آوریم که این اشتباهات نه صرفاً از غرور فکری، بلکه همچنین از امیدهای اصیل وبی آلایش آنان به نیکبختی انسان ریشه می گرفتند. آزادی نسبی اندیشه، گفتار، و دین را ما مرهون متفکران قرن هجدهم، و شاید هم تا اندازه ای مدیون فیلسوفان عمیقتر قرن هفدهم، می باشیم. افزایش آموزشگاهها، کتابخانه ها، و دانشگاهها، و اصلاحات انسانی فراوانی که در زمینه های قانونگذاری، حکومت، و درمان جنایتکاران، بیماران، و دیوانگان صورت گرفته اند، محصول اندیشه ها و تلاشهای آنان است. مجموعة اندیشه های همین «فیلسوفان» و پیروان روسو بود که در قرن نوزدهم اندیشة انسان را، به نحو بیسابقه ای، به تحرک واداشت و ادبیات، علوم، فلسفه، و اصول کشورداری را دستخوش دگرگونی ساخت؛ از برکت آنان است که معتقدات دینی ما می توانند خویشتن را، هرچه بیشتر، از بند موهومات و الاهیات بیرحم رهایی بخشند، از مخالفت با روشنی اندیشه و از جور و جفای پیروان عقاید دیگر خودداری کنند، و بدانند که نادانی و امیدهای گوناگون ما محتاج همدلی متقابل است. از برکت آنان است که ما اکنون می توانیم، دور از ترس و نگرانی، بیندیشیم و اندیشه های خویش را به روی کاغذ آوریم. هرگاه از ستایش ولتر فروگذاری کنیم، شایستة آزادی نیستیم.

---

1. از شخصیتهای اصلی نمایشهای عروسکی. ـ م.

پایان سخن در بهشت

گفتگو کنندگان- پاپ بندیکتوس چهاردهم و ولتر

صحنه- جایی در خاطرة سپاسگزار آدمی

بندیکتوس: آقا، از دیدن شما در اینجا خرسندم. زیرا اگر چه شما به کلیسایی که من هجده سال رهبر آن بودم بسیار آسیب زدید، اما با نکوهش گناهان، اشتباهات، و مظالم کلیسا، که همة ما را در آن روزگار روسیاه ساخته بود، به کلیسا خدمت کردید.

ولتر: شما اکنون نیز، چون هنگامی که در جهان می زیستید، از همة پاپان مهربانتر و با گذشت ترید. هرگاه هر یک از «خادم خادمان خدا» چون شما می بود، من گناهان کلیسا را ویژگی فطری انسان می شمردم واز احترام

این سازمان بزرگ فروگذار نمی کردم. بی گمان به یاد دارید که من بیش از پنجاه سال یسوعیان را احترام کرده ام.
بندیکتوس: بلی، به یاد دارم. اما متأسفم که شما درست هنگامی که آنان از نیرنگهای سیاسی دست می شستند و دلیرانه با بی بند و باری شاه پیکار می کردند با آنان به مبارزه برخاستید.
ولتر: بهتر بود که در آن پیکار با ژانسنیستها همراهی نمی کردم.
بندیکتوس: بسیار خوب. می بینید که شما نیز ممکن است چون پاپ اشتباه کنید. اکنون که شما را راستگو و فروتن یافته ام، اجازه دهید بگویم چرا من به کلیسایی که شما ترک گفتید وفادار ماندم.
ولتر: به شنیدن آن بسیار علاقه مندم.
بندیکتوس: می ترسم شما را خسته کنم، زیرا صحبت بیشتر با من خواهد بود؛ اما فراموش نکنید که شما نیز کتابهای بسیاری نوشتید.
ولتر: من همواره در آرزوی دیدار رم بوده ام، و مایلم که شما از رم برایم صحبت کنید.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 872
بندیکتوس: و من همواره به آرزوی آن بوده ام که با شما صحبت کنم. باید اعتراف کنم که ظرافت طبع و هنر شما را همواره ارج نهاده ام. اما همین هوش بود که شمارا به گمراهی کشید. دشوار است که انسان هم هوشمند باشد، و هم محافظه کار. آن که ذهنی فعال دارد کمتر به دنبال سنت و تقلید می رود. چنین کسی به انتقاد بیشتر تمایل دارد، زیرا در آن صورت است که لذت استقلال و ابتکار را می چشد. اما در فلسفه، انسان بی آنکه دچار اشتباه شود نمی تواند اندیشه های نو عرضه دارد. و من برآنم که ، به جای کشیش یا عالم الاهی، با شمای فیلسوف چون فیلسوفان سخن گویم.
ولتر: سپاسگزارم، اما بسیاری در فیلسوف بودن من شک دارند.
بندیکتوس: شما، بخردمندی، از پدید آوردن دستگاه فلسفی تازه ای خودداری کرده اید. اما اشتباه فاحش و غم انگیزی از شما سر زده است.
ولتر: آن اشتباه کدام است؟
بندیکتوس: شما می پنداشتید که انسان در طول یک عمر می تواند دانشی چندان وسیعی و دریافتی چندان عمیق به دست آورد که دربارة حکمت بشریت- درباره سنتها و نهادهایی که محصول قرنها تجربه اند- داوری کند. سنت برای جامعه چون خاطره برای فرد است. همان گونه که نابودی ناگهانی خاطره ممکن است انسان را دچار جنون سازد، ترک ناگهانی سنت نیز می تواند ملتی را به دیوانگی کشد- همان گونه که فرانسه را در دوران انقلاب به دیوانگی کشید.
ولتر: فرانسه دیوانه نشد؛ فرانسه خشمها و انزجارهای قرنها ظلم و ستم را در عرض ده سال از دل بیرون ریخت. از این گذشته، «بشریتی» که

شما از آن سخن می گویید که ذهن نیست، مجموع و توالی افراد خطاپذیر است، و حکمت بشریت تنها آمیزه ای از خطاها و روشنبینیهای افراد است. اما چه کسی تشخیص می دهد که کدام یک از این سنتها را آیندگان باید بپذیرند و کدام یک را کنار گذارند؟
بندیکتوس: تجارب ملتها و جوامع انسانیند که پاره ای از این عقاید و سنتها را زنده نگاه می دارند، و پاره ای را کنار می گذارند.
ولتر: من چنین نمی اندیشم. شاید غرض و تعصب رهبران ملتهاست که عقایدی را زنده نگاه داشته؛ و شاید هم سانسور اندیشه مانع از آن شده است که ملتها هزاران عقیدة درست را بپذیرند و سنت خود سازند.
بندیکتوس: گمان می کنم که پیشینیان من از آن روی به اندیشة تفتیش افکار افتادند که آن را وسیله ای برای جلوگیری از نشر اندیشه های مخرب بنیان اخلاقی نظام اجتماعی و باورهای الهامبخش که جامعه را در کشیدن بار زندگی یاری می کردند می دانستند. اما می پذیرم که اشتباهات غم انگیزی از مفتشان ما سرزده است؛ مانند اشتباهی که دربارة گالیله از آنان سرزد-گرچه ما با گالیله مهربانتر از آن بوده ایم که برخی از یاران شما گفته اند و مردم نیز گفته های

آنان را باور کرده اند.
ولتر: پس سنت می تواند نادرست، جابرانه، و مانع پیشرفت فهم و دانش باشد. انسان هنگامی که ناچار است سنت را بدون تحقیق و بی چون و چرا بپذیرد، چگونه پیشرفت خواهد کرد؟
بندیکتوس: شاید پیشرفت را هم بدون تحقیق و بی چون و چرا نباید پذیرفت. اما این مسئله را فعلا کنار گذاریم. به عقیدة من، انسان باید مجاز باشد که دربارة سنت و نهادها چون چرا کند، اما باید مراقب باشد بیش از آنچه می سازد ویران نکند؛ باید احتیاط کرد که سنگی را که از جایش بیرون آوردیم پایه و بنیان چیزی نباشد که می خواهیم آن را حفظ کنیم؛ انسان باید همواره به یاد داشته باشد که تجربة نسلهای گذشته ممکن است خردمندانه تر و گرانبهاتر از تشخیص یک فرد فانی باشد.
ولتر: با اینهمه، خرد گرانبهاترین موهبت خدایی است.
بندیکتوس: نه، محبت گرانبهاترین موهبت الاهی است. نمی خواهم خرد را تحقیر کنم، اما عقیده دارم که خرد باید خدمتگزار محبت باشد، نه نوکر غرور و خودپسندی.
ولتر: من همواره سستی و ضعف خرد را تصدیق کرده ام. خرد می کوشد، برای اثبات درستی هر آنچه دلخواه ماست، دلیل و برهان تراشد. دوست دورم، دیدرو، در جایی نوشته است که واقعیت احساس محققتر از واقعیت استدلال منطقی است. شکاک واقعی دربارة خرد نیز شک می کند. شاید

گزافه گویی روسو دیوانه دربارة احساس بود که مرا واداشت دربارة مقام وتوانایی خرد گزافه گویی کنم. به نظر من، تسلیم خرد به احساس خطرناکتر از سپردن لگام احساس به دست خرد است.
بندیکتوس: انسان به هردو آنها در کنش متقابلشان نیازمند است. آیا حاضرید همراه من گامی پیشتر نهید؟ آیا قبول دارید که ما از هستی خویش، و از اینکه می اندیشیم، قبل و بیش از هر چیزی آگاهی داریم؟
ولتر: خوب؟
بندیکتوس: پس ما قبل از هرچیزی با اندیشه آشنا می شویم. چنین نیست؟
ولتر: گمان نمی کنم چنین باشد. به نظر من، ما قبل از آنکه به درون خویش بنگریم و بدانیم که می اندیشیم، با اشیای خارجی آشنا می شویم.
بندیکتوس: اما اعتراف کنید که وقتی به درون خویش می نگرید، با واقعیتی آشنا می شویم که با ماده-با ماده ای که شما گاه گاه آن را واقعیت همة جهان هستی می دانستید- بسیار تفاوت دارد.
ولتر: من در آن باره شک داشتم. اما به سخنتان ادامه دهید.
بندیکتوس: به این نیز اعتراف کنید که چون به درون خویش می نگرید، می بینید که انسان تا اندازه ای مختار و دارای آزادی اراده است.
ولتر: پدر، تند می روید. من زمانی عقیده داشتم که تا اندازه ای از آزادی اراده برخوردارم.
*****تصویر
متن زیر تصویر : کارمونتل: بارون اولباک. موزة کنده، شانتیی (عکاسی ژیرودن، پاریس)
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 874
اما منطق مرا به دترمینیسم معتقد ساخت.
بندیکتوس: یعنی، آنچه را که بیواسطه ادراک کرده بودید به آنچه که از یک فراگرد طولانی و خطرناک استدلال منتج شده بود تسلیم کردید.
ولتر: من نمی توانستم سخنان اسپینوزا، آن عدسیتراش سرسخت، را رد کنم. آیا شما نوشته های اسپینوزا را خوانده اید؟
بندیکتوس: البته که خوانده ام. پاپ ملزم نیست که از خواندن کتابهایی که برای دین و اخلاق مردم زیانبخش شناخته شده اند خودداری کند.
ولتر: می دانید که ما اسپینوزا را ملحد می شناختیم.
بندیکتوس: بیایید عنوان برای کسی درست نکنیم. او مردی دوستداشتنی، اما بسیار ملال انگیز، بود. جامعیت خدا در اندیشة وی جایی برای شخصیت انسان نگذارده بود. او چون آوگوستینوس دیندار، و چون قدیسان بزرگ بود.
ولتر: بندیکتوس، من شما را دوست دارم؛ شما بیش از من با او مهربانید.
بندیکتوس: گفتگو را دنبال کنیم. خواهش می کنم بپذیرید که ما به واقعیت

اندیشه و آگاهی، و مفهوم شخصیت انسان بیش از هرچیزی اطمینان داریم.
ولتر: بسیار خوب؛ فرض کنیم که چنین باشد.
بندیکتوس: پس من حق داشته ام ماده گرایی، الحاد، و دترمینیسم را رد کنم. هر یک از ما یک روحیم. دین بر این واقعیت استوار است.
ولتر: بسیار خوب. اما آیا این استدلال عمل کلیسا را در افزودن لاطائلاتی به معتقدات خویش، در طی قرون متوالی، توجیه می کند؟
بندیکتوس: می دانم. کلیسا لاطائلات بسیاری به معتقدات خویش افزوده است، چیزهای باور نکردنی بسیاری. اما مردم با فریاد آنها را می خواهند، و در چندین مورد نیزکلیسا، از آن جهت که می خواست تسلیم خواستة مصرانه و گستردة مردم شود، این باورها را وارد آیین خود کرده است. اگر عقایدی را که ما داشتن آنها را روا دانسته ایم از مردم بگیرید، مردم با موهومات و افسانه های گمراه کننده ای روبه رو خواهند بود. دین سازمان یافته موهومات نمی آفریند، بلکه از دخول موهومات به دین جلوگیری می کند. هرگاه دین سازمان یافته را نابود کنید، موهومات جای آن را خواهند گرفت- همان موهوماتی که هم اکنون به سان کرم در لای زخمهای مسیحیت پرورش می یابند. اما نباید فراموش کرد که اندیشة نامعقول درعلم بیش از دین است. آیا چیزی بی اعتبارتر از این عقیده وجود دارد که سحابیهای روزگاران نخستین هر سطر از نمایشهای شما را از پیش مقدر کرده، و شما را به نوشتن آنها وادار ساخته اند؟
ولتر: اما دربارة داستان آن قدیسانی که چون پنبة نسوز در آتش نمی سوختند، داستان آن قدیس سربریده که سر خود را بر کف دست نهاده بود و راه می رفت، و یا داستان صعود مریم به آسمان

چه می گویید؟ این داستانها را من نمی توانم درک کنم.
بندیکتوس: این عیب از خود شماست. اما مردم آنها را به آسانی درک می کنند، زیرا این داستانها بخشی از معتقداتی هستند که آنان را نیرو و دلداری می دهند. از همین روی، مردم همیشه به سخنان شما توجه نخواهند کرد، زیرا زندگی آنان به سخنان شما بستگی ندارد. به همین دلیل، در پیکار کفر و ایمان پیروزی همواره از آن ایمان است. جهان را بنگرید و ببینید که آیین کاتولیک چگونه غرب آلمان را تسخیر می کند، در فرانسة از دین برگشتة شما جان می گیرد، بر امریکای لاتین مسلط شده است، و بر امریکای شمالی- حتی در سرزمین آوارگان و پیرایشگران- مسلط می شود.
ولتر: پدر، گاهی می اندیشم که آنچه دین شمارا زنده نگاه می دارد تشویق زیرکانة زاد و ولد در میان همکیشان شماست، نه درستی ایمان و اعتقاد

شما، نه جاذبة افسانه های شما، و نه مهارت و تردستی شما در بهره برداری از هنر و تئاتر و هنر. گمان می کنم که فزونی زاد و ولد دشمن فلسفه است. ما از زیر می زاییم و از بالا می میریم؛ باروری سادگان، شمار هوشمندان جهان را کاهش می دهد.
بندیکتوس: اگر گمان می کنید که فزونی زاد و ولد رمز کامیابی ماست، اشتباه می کنید. پیروزی آیین ما سبب اساسیتری دارد. می خواهید بگویم که چرا هوشمندترین مردم در سراسر جهان به دین ما باز می گردند؟
ولتر: زیرا آنان از فکر کردن خسته شده اند.
بندیکتوس: نه، چنین نیست. آنان دریافته اند که فلسفه شما ثمری جز جهل و نومیدی ندارد. فرزانگان فهمیده اند که آنچه را که برادران شما اخلاقی طبیعی نامیده اند به ناکامی کشیده است. شما، و احتمالا من، با این که انسان با غرایز انفرادی زاده شده است موافقیم؛ همان غرایزی که در طول هزاران سال، در شرایط ابتدایی زندگی، در انسان پدید آمده اند؛ و شاید این را نیز بدانید که غرایز اجتماعی انسان ناتوانند. برای آنکه این آنارشیست لگام گسیخته را به انسانی متمدن و صلحجو مبدل سازیم، به قوانین و اخلاقی بسیار نافذ و نیرومند نیازمندیم. عالمان الاهی ما این غرایز انفرادی را گناهکاری ذاتی انسان خوانده اند و عقیده دارند که انسان آنها را از «نخستین» نیاکان خویش به ارث برده است- از نیاکان شکارچی لگام گسیخته و وحشتزده ای که، در راه تحصیل روزی و جفت، همواره برای کشتن و کشته شدن آماده بودند. ناگزیر جنگجو، غارتگر، و ستمگر بودند، زیرا سازمانهای اجتماعی آنان هنوز ناقص بودند و آنان برای حفظ هستی و دارایی خویش، ناگزیر، به زور بازوی خود اتکا داشتند.
ولتر: شما چون پاپان سخن نمی گویید.
بندیکتوس: گفتم که به زبان فیلسوفان با شما سخن خواهم گفت. پاپ نیز می تواند فیلسوف باشد، اما نتایج فلسفه را به زبانی بیان کند که نه تنها برای مردم قابل درک باشد، بلکه در اخلاق

و احساسات آنان نیز اثر گذارد. برما مسلم شده است-و جهانیان نیز اکنون پی می برند- که قانون اخلاقی ساختة انسان چندان مؤثر نیست که بتواند غرایز غیر اجتماعی انسان طبیعی را مهار کند. آنچه حیات اخلاقی همکیشان مارا بر پا نگاه داشته است- گرچه با جسم نیز ناسازگار نیست- قانون اخلاقیی است که در سالهای کودکی، به عنوان بخشی از دین، و به عنوان کلام خدا نه انسان، به آنان آموخته می شود. شما برآنید که اخلاق را نگاه دارید و معتقدات دینی را به دور افکنید؛ اما این معتقدات دینیند که اخلاق را با روح انسان پیوند می دهند، قانون اخلاقی را باید بخش جدایی ناپذیر دین سازیم- همان دینی که گرانبهاترین دارایی انسان است؛ زیرا به

کمک این باور است که زندگی معنا و حرمتی می یابد که می تواند تکیه گاه هستی ما باشد، و آن را به مراتب بالاتر رساند.
ولتر: پس برای همین بود که موسی ادعا کرد که با خدا گفتگو کرده است؟
بندیکتوس: انسان بالغ و رسیده چنین پرسشی نمی کند.
ولتر: راست می گویید.
بندیکتوس: از طعنة خام و خشن شما می گذرم. حموربی، لوکورگوس، و نوماپومپیلیوس درست فهمیده بودند که گفته اند اگر بنا باشد که اخلاق زیر ضربات مداوم شدیدترین غرایز خرد نشود، باید آن را برشالودة دین استوار ساخت. شما نیز هنگامی که از خدای پاداشگر و کیفر دهنده سخن می گفتید، به این حقیقت توجه داشتید. شما از نوکران و رعایایتان انتظار دینداری داشتید، اما می پنداشتید که دوستانتان نیازی به دین ندارند.
ولتر: هنوز هم گمان می کنم که فیلسوفان نیازی به دین ندارند.
بندیکتوس: چه ساده می اندیشید! مگر کودکان می توانند فیلسوف شوند؟ مگر کودک می تواند استدلال کند؟ جامعة بشری بر اخلاق استوار است، اخلاق متکی بر سیرت است، و سیرت انسان در کودکی، و جوانی، و سالهای قبل ازآنکه انسان بتواند خرد را راهنمای خویش سازد شکل می گیرد. اخلاق را در کودکی، و هنگامی که انسان نرم و تربیت پذیر است، به او می دهیم. در آن صورت است که انسان می تواند در برابر انگیزه های فردگرایانه، و حتی استدلال فردگرایانة خویش، پایداری کند. گمان می کنم که شما زود به تفکر پرداخته اید. اندیشه یک فردگرای ذاتی است و، هنگامی که تابع اخلاق نیست، ممکن است جامعه را از هم بپاشد و به ویرانی کشد.
ولتر: برخی از بهترین معاصران من خرد را راهنما و شالوده ای مطمئن برای اخلاق یافته بودند.
بندیکتوس: بلی، این پیش از زمانی بود که اندیشة فردگرایانه فرصت کرده بود بر اثرات دین غلبه کند. معدودی از مردم، پس از روگردانی از دین پدران خویش، ممکن است چون اسپینوزا، بل، د/ اولباک، و الوسیوس به پاکی زیسته باشند؛ اما چگونه می دانید که پاکی و فضیلت اخلاقی آنان ثمرة تربیت دینشان نبوده است؟
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 877
ولتر: صدها تن از معاصران من، چون کاردینال دوبوا و لویی پانزدهم، با وجود تربیت دینی و پایدارشان در معتقدات اصیل آیین کلیسای کاتولیک، به ناپاکی انگشتنما بودند.
بندیکتوس: همان کسی که شما برایش مرثیة نفرت انگیزی سرودید.
ولتر: راست است. من نیز، بدبختانه، چون برخی از راهبان شما، برای وصول به مقاصد نیکو، از نیرنگ استفاده می کردم.

بندیکتوس: بی گمان هزاران تن از مردم اصیل آیین، حتی مردمی که فرایض دینی را به جای می آورند، می توانند گناهکاران بزرگ و مجرمان غضبناک شوند. دین همیشه چارة مسلم گناه و تبهکاری نیست، اما به بهبود خوی و سیرت انسان بسیار یاری می کند. به عقیدة ما، انسان بدون دین بسیار بدتر از این که هست می بود.
ولتر: اما آموزة هراس انگیز دوزخ خدا را ستمگرتر از هر ستمگری در تاریخ جهان ساخته است.
بندیکتوس: شما از این آموزه بیزارید؛ اما اگر انسان را بهتر می شناختید، می دانستید که انسان را باید با هراسها ترساند و با امیدها تشویق کرد. ترس از خدا سرآغاز فرزانگی است. شاگردان شما چون این ترس را از دل راندند، رو به تباهی نهادند. شما در هرزگی و شرارت نسبتاً بی آلایش بودید. دوستی دیرپای شما با مادام دوشاتله خالی از پاکی و زیبایی نبود. اما رابطة شما با خواهرزاده تان ناپاک و اندوهبار بود؛ و شما در رفتار دوست ناپاکتان، دوک دو ریشلیو، چیزی که در خور نکوهش باشد نمی یافتید.
ولتر: بی آنکه مصالح مالی خود را به خطر اندازم، چگونه می توانستم از او ایرادگیرم؟
بندیکتوس: شما چندان زنده نماندید که ببینید الحاد نزدیک است انسان را به پست ترین جانوران مبدل سازد. داستانهای مارکی دو ساد را خوانده اید؟ در گرماگرم سرمستی انقلاب فرانسه او سه رمان نوشت، و این عقیده را شایع ساخت که اگر خدایی نباشد، انسان مجاز است به هر کاری که دلخواه اوست دست زند. و تنها باید کوشش نماید که به دست مجریان قانون گرفتار نشود. نوشت که بسیاری از مردم بدکار با کامروایی زندگی می کنند، و بسیاری از پاکان و نیکان زندگی را با درد و رنج به سر می برند. و چون بهشت و دوزخی نیست. انسان نیازی بدان ندارد که خوشی و کامروایی خود را فدای نیکی و پاکی کند. متذکر شد که اگر ارادة انسان آزاد نباشد، مسئولیت اخلاقی وجود نخواهد داشت، راستی و ناراستی مفهومی ندارند، و تنها ضعیف و قوی مفهوم دارند. نیکی ضعف است، وضعف شر. حتی خوشی و لذتی که توانگران از استثمار ناتوانان می برند موجه است. وی می گفت که ستمکاری غالباً طبیعی و لذتبخش است. بنابراین، وی هرگونه لذت، از جمله منحط ترین و زشت ترین انحرافات اخلاقی، را موجه دانست، تا اینکه سرانجام چنین می نمود که (خیر اعلا) در آزار رساندن یا آزار دیدن-که حالتی از لذت جنسی است- قرار دارد.
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 878
ولتر: چنین مردمی را تا دم مرگ باید به تازیانه بست.
بندیکتوس: بلی، اگر بتوانید او را دستگیر کنید؛ اما اگر نتوانید، چه؟ به

جنایات بیشماری بیندیشید که هر روز اتفاق می افتند، اما هرگز کشف نمی شوند و مرتکبان آنها به کیفر نمی رسند. مردم برای خودداری از تبهکاری، حتی هنگامی که می دانند گرفتار نخواهند شد، به قانون نیازمندند. آیا تعجب می کنید که «عصر ولتر» یکی از سیاهترین دوره های فساد اخلاق بود؟ با دوشیزة اورلئان شما کاری ندارم، اما به «پارک گوزنها»ی شاه و نوشته های وقاحت آمیزی می اندیشم که به مقدار فراوان به چاپ می رسیدند، پخش می شدند، و مردم، حتی زنان، برای خرید آنها بیتابی می کردند. هرگاه که مردم از دین رویگردان می شوند، فساد اخلاق و شهوتپرستی، چون سیلی نامشهود، در جامعه روان می شود.
ولتر: قطعاً می دانید، پدر مقدس، که غریزة جنسی، حتی در برخی از پاپان، بسیار نیرومند است و قانون هم نمی تواند از بروز آن جلوگیرد.
بندیکتوس: با توجه به نیرومندی غریزة جنسی است که این غریزه به مهار خاصی نیاز دارد، و بی گمان نباید آن را تحریک کرد. ما، با واداشتن مردم به زناشویی سلیم، می کوشیم این غریزه را در مجرای خود بیندازیم؛ و برای آنکه زناشویی را برای جوانان امکانپذیر سازیم، از هیچ کوششی فروگذار نمی کنیم. اما شما در جامعه های مدرن خود زناشویی را برای مردم، جز مردم بیپروا و عاقبت نیندیش، تا دیرزمانی پس از دوران بلوغ، ناممکن ساخته اید. با وجود این، شما، به بهانة آزادی قلم و نمایش، خیال و میل جنسی مردم را تحریک می کنید و آنان را بدین سان آلوده دامن بار می آورید.
ولتر: آزادی، جوانان ما را آلوده دامن بار نمی آورد.
بندیکتوس: گمان می کنم که اشتباه می کنید. برای مردی که به بی بند و باری جنسی خو گرفته است دشوار است شوهری وفادار شود؛ و برای زنی که خویشتن را قبل از زناشویی به آغوش دیگران سپرده است دشوار است به همسر خویش وفادار بماند. از همین روست که شما طلاق را آسان می سازید. ما زناشویی را آیینی مقدس و پیمان شکیبایی و وفاداری، برای سراسر عمر، ساخته ایم؛ اما شما زناشویی را چون پیمان سوداگری می دانید که هر زن و شوهری پس از اختلافی زودگذر، و به امید یافتن همسری جوانتر و پولدارتر، می تواند آن را فسخ کند. همة خانواده ها اکنون درهای خود را به روی همسران گریزپا گشوده اند، و زناشویی وصلتی ناپایدار و تجربی شده است- که نتیجة آن برای زن مصیبتبار، و برای نظام اخلاقی جامعه مرگ آور است.
ولتر: اما، پدر عزیز، تکگانی غیر طبیعی و ملال آور است.
بندیکتوس: محدودیت هر غریزه ای غیر طبیعی است. اما بدون محدودیت آنها جامعه پایدار نمی ماند؛ و من عقیده دارم که مرد یا زنی که دارای یک همسر و چند فرزند است خوشبخت تر

از مرد یا زنی است که یک فرزند و چند همسر دارد. مردی که با دیدن چهره ای با طراوت تر و اندامی متناسبتر چندان برانگیخته می شود که از زنی که طراوت و زیبایی خود را فدای زادن و پرورش فرزندان او ساخته است چشم می پوشد چگونه می تواند در کنار زن دیگری به خوشبختی زیست کند؟
ولتر: اما با تحریم طلاق شما ناچار شده اید زناکاری را، که اینهمه در کشورهای کاتولیک گسترش یافته است. سهل بگیرید و چشمتان را در برابر آن فرو بندید.
بندیکتوس: بلی، از این نظر ما گناهکار و ناتوانیم. گسترش بیدینی و بی ایمانی ما را ناتوان کرده است. زنا، از آن روی که خانواده ها را بر هم نمی زند و کودکان را بی سرپرست نمی کند، شاید بهتر از طلاق باشد. اما از اینکه ما برای مشکل خویش راه حل بهتری نیافته ایم بسیار شرمنده ایم.
ولتر: پدر، شما مردی راست گفتارید. حاضرم آنچه دارم بدهم، و از ایمان و خوبی شما بهره مند شوم.
بندیکتوس: با اینهمه، شما دیرباورید و مجاب کردن شما بسیار دشوار است! گاهی از راهنمایی مردان هوشمندی چون شما، که با قلم خود میلیونها تن را به خوبی یا بدی وا می دارند، نومید می شوم. اما برخی از پیروان شما اکنون متوجه واقعیتی هراس آور می شوند. در عصری که بیش از هر زمانی در تاریخ شاهد کشتار، دلشکستگی، و ویرانی شهرهاست، مردم درمی یابند که اعتقاد به پیشرفت سرابی بیش نبوده است. توسعة علوم، دانش، قدرت، و وسایل آسایش بشر تنها وسیله را توسعه داده است. هرگاه انسان آرمان، هدف، و خواسته های بهتری برای خودبرنگزیند، پیشرفت فریبی بیش نخواهد بود. خرد انسان ادوات و وسایل بهتری پدید می آورد. اما هدف انسان مخلوق غرایزی است که قبل از زایش وی، و قبل از رشد خرد او، پدید می آیند.
ولتر: من هنوز هم به هوش و خرد انسان ایمان دارم، ما، همچنانکه از ایمنی بیشتری برخوردار می شویم، باید وسایل و اهداف خود را بهتر و کاملتر سازیم.
بندیکتوس: از ایمنی بیشتری برخوردار می شوید؟ تعدی و زورگویی کاهش می یابند؟ هیبت جنگ کمتر می شود؟ شما با همة نومیدی خویش هنوز امیدوارید که قدرت تخریبی شگرف سلاحهایتان شما و دشمنانتان را از جنگ باز خواهد داشت. اما مگر پیشرفت انسان، از تیر و کمان به بمب، ملتها را از جنگ و خونریزی باز داشت؟
ولتر: برای آموزش انسان به قرنها زمان نیازمندیم.
بندیکتوس: ویرانی روحی ناشی از تبلیغات خود را نیز از یاد نبرید؛ این

ویرانی شاید از ویرانی شهرها دهشتناکتر باشد. آیا الحاد سرآغاز بدبینی و ژرفتر از آنچه مؤمنان تا کنون شناخته اند نیست؟ و شما، که مردی توانگر و نامدارید، آیا بارها به اندیشة خودکشی نیفتاده اید؟
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 880
ولتر: بلی، بارها کوشیده ام به خدا معتقد شوم. اما اعتراف می کنم که خدا در زندگی من مفهومی نداشته است و از ایمان روزگار کودکی اثری در دلم نمانده است. اما این احساسات شاید از آن افراد و نسلهای معاصر باشند. نوادگان این بدبینان از آزادی خویش به وجد خواهند آمد. و بیش از مسیحیان بدبختی که از ترس دوزخ برخود می لرزند طعم خوشی و سعادت را خواهند چشید.
بندیکتوس: تنها معدودی از مسیحیان از مرگ و دوزخ می ترسند. آنچه به آنان الهام می بخشید این احساس بود که رنج و عذاب مرگ زشت و بیمعنی نیست، بلکه آن را سر آغاز زندگی بهتر و وسیعتری می دانند که در آن همة مظالم و بیدادگریهای این جهان جبران می شوند، زخمهای آن التیام می یابند، و آنان در نیک بختی و آرامش به کسانی که دوستشان داشتند و از دست دادند می پیوندند.
ولتر: راست است. این امید، اگر چه موهوم و خیالی باشد، آنان را دلداری می داد. اما من از آن بیبهره بودم، زیرا به دشواری مادرم را به یاد می آورم، پدرم را کم دیده ام، و فرزندان شناخته شده ای نداشته ام.
بندیکتوس: شما مرد کاملی نبودید. فلسفة شما نیز کامل نبود. آیا هرگز با زندگی تهیدستان آشنا شده بودید؟
ولتر: تنها دورادور؛ اما کوشیدم با تهیدستانی که در املاکم زندگی می کردند دادگر باشم و به آنان مساعدت کنم.
بندیکتوس: بلی، شما خاوند خوبی بودید، و می کوشیدید که ایمان تسلیبخش نوکران و رعایایتان را با پرستش و آموزش دینی زنده نگاه دارید. اما سخنان شما، که برای انسان، پس از مرگ، امیدی باقی نمی گذاشت، در سراسر فرانسه پراکنده شده اند. آیا تا کنون به این پرسش آلفرد دوموسه پاسخ گفته اید؟ پس از آنکه تو یا شاگردانت به بینوایان گفتید که یگانه بهشت بهشتی است که به دست خود آنان بر روی زمین احداث خواهد شد، و پس از آنکه بینوایان فرمانروایانشان را کشتند، فرمانروایان تازه ای به جای آنان نشاندند، و فقر و بینوایی با هرج و مرج و ناامنی بیشتری پایدار ماند، در آن صورت، چه دلداری تازه ای به بینوایان شکست خورده خواهید داد؟
ولتر: من به آنان نگفته بودم که فرمانروایانشان را بکشند. من می دانستم که فرمانروایان تازه چون فرمانروایان پیشین خواهند بود و روش آنان بدتر از روش پیشینیان خواهد بود.

بندیکتوس: نمی گویم که انقلاب همیشه بیجا و ناموجه است؛ اما تجاربی که سلسله مراتب پایدار ما اندوخته است، و به آیندگان سپرده، حاکی از آنند که پس از هر انقلابی باز گروهی فرمانروا و گروهی فرمانبردار، و گروهی دارا و گروهی تا اندازه ای نادار خواهند بود. ما نابرابر زاده شده ایم، و هر اختراع و پیچیدگی تازه ای در زندگی و اندیشه شکاف موجود
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 881
میان سادگان و هوشمندان، وضعیفان و نیرومندان، را فراختر می سازد. انقلابیون، با امیدواری بسیار، از آزادی، برابری، و برادری سخن می گفتند، غافل از آنکه این اوهام را نمی توان یکجا در سر پرورانید. هرگاه که برای مردم آزادی فراهم می سازید، به نابرابری مصنوعی مجال می دهید که بر نابرابریهای طبیعی افزوده شود. برای جلوگیری از آن، ناچارید آزادی را محدود کنید. بدین سان، آزادی آرمانی شما گاه گاه به جامة تنگ استبداد در می آید؛ و در آشوب و آشفتگی، از برابری، جز یک نام، اثری بر جای نمی ماند.
ولتر: راست است.
بندیکتوس: پس کدام یک از ما به اکثریت نومید و درماندة مردم بیشتر امیدواری می دهد؟ گمان می کنید که هرگاه رنجبران فرانسه یا ایتالیا را متقاعد کنید که زیارتگاهها، صلیبها، تمثالهای دینی، و نذرهایشان جلوه های یک نمایش بیهوده اند، و آنان به سوی آسمان خالی دست نیاز بر می افروزند، آنان نیکبخت خواهند شد؟ آیا فاجعه ای دردناکتر از این وجود دارد که مردم باور کنند زندگی عرصة تنازع بقاست و در جهان واقعیتی، جز مرگ، وجود ندارد؟
ولتر: پدر، با شما همدردم. نامة مادام دو تالمون را هنوز به یاد دارم. این نامه مرا تکان داد؛ نوشته بود: «به عقیدة من فیلسوف نباید چیزی بنویسد، مگر آنکه بخواهد مردم را از بدکاری باز دارد و بار بدبختی آنان را سبکتر سازد. اما شما درست بر خلاف آن عمل می کنید؛ شما همواره علیه دینی قلم زده اید که به تنهایی قادر است انسان را از ناپاکی و بدکاری باز دارد و، در روزگار نومیدی و درماندگی، او را دلداری دهد.» اما من به راستی دل سپرده ام، و ایمان دارم که حقیقت سرانجام حتی بینوایان و درماندگان را نیکبخت خواهد ساخت.
بندیکتوس: حقیقت حقیقت نیست، مگر آنکه حقیقت خود را در طول عمر نسلهای بسیار به ثبوت رسانده باشد. نسلهای گذشته شما را دروغگو می دانند و نسلهای آینده شما را سرزنش خواهند کرد. حتی آنان که در عرصة پیکار زندگی پیروز شده اند شما را، برای برباد دادن امید بینوایان، سرزنش خواهند کرد- همان امیدی که بینوایان را، که وجودشان در هر جامعة بشری اجتناب ناپذیر است، از زندگی خفت آور خویش خشنود

ساخته بود.
ولتر: من خویشتن را خدمتگزار این فریب و ناراستی دوگانة بینوایی نخواهم ساخت.
بندیکتوس: ما آنان را فریب نمی دهیم؛ به آنان ایمان و امید و محبت می آموزیم- که هرسه مایة نیکبختی بشرند. شما اعتقاد مسیحیان را به تثلیث به باد هجو و سخره می گرفتید؛ اما آیا می دانید این اعتقاد، که خدا خود به این جهان آمده است تا در محنت آدمیان شریک شود، و کفارة گناهان آنان گردد، چه سان میلیونها تن از مردم جهان را دلداری داده است؟ شما به اعتقاد مسیحیان به زادن مسیح از باکره پوزخند می زدید؛ اما آیا در

سراسر ادبیات جهان نمودی دلفریبتر و الهامبخشتر از این حجب و حیای زنانه و این مهر مادری دیده اید؟
ولتر: افسانة دلکشی است. اگر همة نوشته های مرا، که در نود و نه جلد به چاپ رسیده اند، خوانده بودید، می دانستید که من افسانه های تسلیبخش را همواره گرامی داشته، و ارج نهاده ام.
بندیکتوس: نمی گویم که آنها افسانه اند. آنها از اساسیترین حقایقند ونتایجی که پدید آورده اند از مطمئنترین واقعیات تاریخند؛ از هنر و موسیقی، که به تأثیر این حقایق پدید آمده اند و از گرانبهاترین گنجینه های میراث بشرند، سخن نمی گویم.
ولتر: هنر بسیار شایان ستایش بود، اما سرود گرگوری شما ملال انگیز بود.
بندیکتوس: هرگاه عمیقتر می اندیشیدید، مراسم و آیینهای مقدس مارا ارج می نهادید. مراسم ما پرستندگان خدا را در یک تئاتر زنده گرد می آورد و میان آنان عقد برادری می بندد. آیینهای مقدس ما مظاهر برونی مفاهیم عمیق درونیند. به تبعیت از این آیینها، پدران و مادران با دیدن اینکه فرزندان خردسالشان، با تعمید یافتن و درآمدن به عضویت کلیسا، در جامعه پذیرفته می شوند و از میراث دین باستانی سهمی می برند تسلی می یابند؛ بدین ترتیب، نسلهای گوناگون، در یک خانوادة ابدی، بهم پیوند می خورند و دیگر فرد احساس تنهایی نمی کند. درپناه این آیینها گناهکاران به گناه خویش اقرار می کنند و آمرزیده می شوند. شما می گویید که اقرار به گناه انسان را به ارتکاب گناهان بیشتری تشویق می کند. اما به اعتقاد ما، او را بر آن می دارد که بدون تشویش از گناهان گذشته زندگی بهتر و پاکیزه تری، که بار گناه بر آن سنگینی نمی کند، را آغاز کند. مگر جز این است که روانپزشکان شما می کوشند جانشینی برای اقرار به گناه بیابند؟ شما می پندارید که آنان از این راه بیماریهای روانی تازه ای پدید می آورند؟ آیا آیین قربانی مقدس، که در پناه آن ایمانداران احساس می کنند به خدا تقرب جسته اند، آیینی دلفریب نیست؟ آیا تاکنون منظره ای

زیباتر و دلفریبتر از هنگامی که کودکان، برای نخستین بار در عمر خویش، برای شرکت در آیین تناول عشای ربانی به کلیسا می روند دیده اید؟
ولتر: هنوز هم اعتقاد مسیحیان به اینکه خدا را می خورند مرا مشمئز می کند. این اعتقاد یادگار مراسم وحشیان است.
بندیکتوس: باز هم شما علامت بیرونی را به جای مفهوم درونی نهادید. چیزی بدتر از مغالطه نیست. فرد مغالطه گر همه چیز را از روی ظاهر آن می شناسد، و گمان می کند که درست شناخته است. در دین ذهن بالغ سه مرحله را می پیماید: ایمان، بی ایمانی، فهم.
ولتر: شاید راست می گویید. اما راستگویی شما ریاکاری نخست کشیشان، و زجر و آزار صاحبان اندیشه های درست، را به دست آنان توجیه نمی کند.
بندیکتوس: بلی، ما گناه کرده ایم، ایمان خوب است، اما خدمتگزاران دین، چون دیگر مردم،

انسانی گناهکار و لغزش پذیرند.
ولتر: پس چرا ادعا می کنند که لغزش ناپذیرند؟
بندیکتوس: کلیسا تنها هنگام داوری و اظهار نظر دربارة رسمیترین واساسیترین عقاید دینی خویشتن را لغزش ناپذیر می داند. اگر ذهن و جامعه خواهان صلح و آرامشند، کشمکشهای دینی و عقیدتی در جایی باید متوقف شوند.
ولتر: پس ما به روزگار سیاه سانسور خفقان آور و سختگیری دینی باز می گردیم که زهر کام زندگی من و رسوایی تاریخ کلیسا بودند. درهای دستگاه تفتیش افکار را می بینم که گشوده می شوند.
بندیکتوس: امیدوارم گشوده نشوند. ناتوانی پاپان بود که دستگاه تفتیش افکار را چنان ستمگر ساخت. پیشینیان من می کوشیدند که از آن جلوگیری کنند.
ولتر: پاپان هم گناهکار بودند. آنان کشتار صدها یهودی را در جنگهای صلیبی نادیده می گرفتند و، برای کشتار آلبیگاییان، در توطئه های دولت فرانسه شرکت می جستند. چرا به دینی بازگردیم که با همة زیباییها و فریبندگیهایش می تواند آن وحشیگریها را پدید آورد و هنوز هم از سر گیرد؟
بندیکتوس: ما از شیوه های روزگار خویش پیروی می کنیم. اکنون نیز شیوه های اصلاح شدة روزگار خویش را به کار می بندیم. کشیشان مارا بنگرید. می بینید که اینان از نظر دانش، صمیمیت، و رفتار از بهترین مردمند.
ولتر: من نیز چنین شنیده ام؛ اما سبب آن شاید رقابت و همچشمی باشد. دانسته نیست که وقتی فزونی زاد و ولد پیروانشان برای آنان سیادت

سیاسی فراهم ساخت، چگونه مردمی خواهند بود. مسیحیان سه قرن اول تاریخ مسیحیت به پاکدامنی و خوشرفتاری انگشتنما بودند؛ اما می دانید، پس از آنکه به قدرت رسیدند، چه کردند؟ آنان صدها برابر مردمی را که امپراطوران روم کشته بودند، به گناه ناسازگاری دینی، از پای درآوردند.
بندیکتوس: مسیحیان ما در آن روزگار تازه با آموزش آشنا می شدند. امیدوارم که مسیحیان آینده بهتر از آنان رفتار کنند.
ولتر: رفتار کلیسا گاهی بهتر از رفتار آنان بوده است. برخی از پیشینیان شما، مقارن رنسانس ایتالیا، بیدینی و بی ایمانی را با رواداری دینی شایان ستایشی پاسخ می دادند. البته این هنگامی که بیدینان یگانه امید بینوایان را از آنان نمی گرفتند. من نیز از تخریب ایمان بینوایان خودداری کرده ام؛ و به شما اطمینان می دهم که بینوایان نوشته های مرا نخوانده اند.
بندیکتوس: خوشا به حال بینوایان.
ولتر: خواهشمندم از گناه من و یارانم، که برای رهبری اقلیتی روشنفکر به پا خاسته اند،
تاریخ تمدن جلد 09 - (عصر ولتر): صفحه 884
بگذرید. این اقلیت مصمم است کلیسا را از گسترش مجدد سلطة خویش بر اندیشة تحصیلکردگان باز دارد. تاریخ اگر ما را، برای جلوگیری از سختگیری طبیعی قدرت سلطه جوی دین، به هوشیاری واندارد، علمی بیهوده و بیسود خواهد بود. بندیکتوس، من شما را احترام می گذارم و بزرگ می دارم. اما من باید ولتر بمانم.
بندیکتوس: خداوند شما را ببخشاید،
ولتر: بخشش واژه ای است برای همه.

آ

آبای کلیسا Fathers of the Church،
عده ای از نویسندگان مسیحی (قرون اول - هفتم)، شهره در دانش و ایمان و دینداری: 139، 827
آبلار، پیر Abelard (1079-1142)،
حکیم مدرسی فرانسوی: 188، 865
آبله: مایه کوبی و واکسن ~: 662-666
آبویل Abbeville،
شهر، شمال فرانسه: 813، 814، 823، 855
آپنسل Appenzell،
ایالت (= کانتون)، شمال سویس:
آپولون Apollo،
در اساطیر یونان، پسر زئوس، خدای نور و پیشگویی و حامی موسیقی و تیراندازی و شفا: 670
آتش دوزخ،
انجمن Hell-fire، اسکاتلند (مط قرن هجدهم): 123
آتن Athens،
پایتخت یونان: 501، 542
آتیکوس، تیتوس پومپونیوس Atticus
(32-109ق م)، دانشور رومی: 829
آخرتشناسی eschatology: ~ در اواخر قرن هجدهم: 865؛ ~ باتلر: ؛ ~ پوپ: 197؛ ~ روحانیون ژنو: 541؛ ~ متودیستها: ؛ ~ ملیه: 683؛ ~ ولتر: 4، 829؛ ~ ویلیام لا: 145؛ ~ هیوم: 181
آخن Aachen: اکس-لا-شاپل
آداب و رسوم: ~ آلمانیها: 454؛ ~ انگلیسیها: -91؛ فرانسویها: 331-334؛ مونتسکیو و ~ : ؛ نفوذ ~ چینی در اروپا: 566
آدام Adam،
کشیش یسوعی فرانسوی (مط 1765): 855
آدام،
ژاکوب سیژیسبر (1670-1747)، مجسمه ساز فرانسوی: 350
آدام،
فرانسوا بالتازار گاسپار (1710-1761)، مجسمه ساز فرانسوی: 351

آدام،
لامبر سیژیسبر (1700-1759)، مجسمه ساز فرانسوی: 350
آدام،
نیکولا سباستین (1705-1778)، مجسمه ساز فرانسوی: 350
آدلائید Adelaied/
ماری آدلائید دو فرانس (1732-1800)، دختر لویی پانزدهم: 353
آدم و حوا Adam and Eve: فیلسوفان و ~: 770؛ ولتر و ~: 426، ، 770
آدمونت Admont،
شهر، ستیریا، اتریش: دیر ~: 489؛ کتابخانة-: 488
آدونت Advent،
در تقویم مسیحی، دورة چهار هفتة قبل از عید میلاد مسیح، و نیز به معنی ظهور عیسی در آخرالزمان است: 478
آر،
رود Aar، سویس: 534
آرابسک arabesque،
از شیوه های مهم تزیینی در طراحی اسلامی: 31، 472
آرایش: ~ انگلیسیها: 84، 85؛ ~ فرانسویها: 331، 332
آرباثنت،
جان (1667-1735 Arbuthnot)، نویسنده و پزشک اسکاتلندی: پا 106، 112، 191، 659
آرتوا Artois،
ناحیه و ایالت قدیم، شمال فرانسه: 376
آرتینو،
پیترو (1492-1556 Aretino)، هجانویس ایتالیایی: 736
آردوئن – مانسار،
ژول Hardouin-Mansard: مانسار، ژول آردوئن –
آرژان،
مارکی د/ Argens/ ژان باتیست دو بوایه (1704-1771)، نویسندة فرانسوی: 566
آرژانتال،
کنت د/ Argental/ شارل اوگوستن دو فریول (1700-1788)، عضو پارلمان پاریس، دوست ولتر: 370-372، ، 427، 437، 519، 524، 798، 810
آرژانتین Argentina،
کشور:

آرژانس،
مارکی د/Argence: 819
آرژانسون،
کنت د/Argenson، لقب مارک پیر دو ووایه (1696-1764)، دولتمرد فرانسوی، وزیر جنگ فرانسه (1743-1757): 700، 702، 703، 707
آرژانسون،
مارک رنه دو ووایه د/ (1652-1721)، دولتمرد فرانسوی: 25، 302
آرژانسون،
مارکی د/، لقب رنه لویی دو ووایه (1694-1757)، دولتمرد فرانسوی، عضو پارلمان پاریس: 315، 322، 325؛ اندیشه های ~: 315؛ ~ و پیشگویی انقلاب فرانسه: 315، 330، 680؛ ~ و دایرة المعارف: 711؛ ~ و لویی پانزدهم: 308؛ ~ و مادام دو پومپادور: 321؛ و مونتسکیو: ؛ ~ و ولتر: 432، 434
آرسی،
مارکی دز/ Arcis، شخصیت: ژاک جبری و اربابش
آرشیو ملی Archives Nationales،
پاریس: 349
آرکانساس، رود Arkansas، کشورهای متحد امریکا: درة ~: 14
آرگاو Aargau،
ایالت (=کانتون)، شمال سویس: 533
آرگایل Argyll،
لقبی برای دیوکها، ارلها، و مارکوئسهای آرگایل از خاندان کمبل: 122
آرگایل،
دیوک آو: کمبل، آرچیبالد
آرما Armagh،
شهر و ولایت، ایرلند شمالی: 120
آرمان Armand
(برادر ولتر): آروئه، آرمان
آرمینیوس،
یاکوبوس Arminius (1560-1609)، مصلح دینی هلندی، مؤسس نهضت ضد کالونی در آیین پروتستان: 134، 152 آرن، تامس اوگاستین Arne (1710-1778)، آهنگساز انگلیسی: 254، 270؛ آرنال، ویلیام Arnall: 193
آرنشتات Arnstadt،
شهر، جنوب ارفورت، آلمان غربی: 465، 466، 471
آرنو،

فرانسوا توما ماری دو باکولا د/ Arnaud (1718-1805)، نویسندة فرانسوی: 443، 521
آرنوویل،
جی. بی. ماشو د/: ماشو د/ آرنوویل، ژان باتیست
آروئه، آرمان Arouet (1684-1745)،
برادر ولتر: 3، 433
آروئه،
کاترین (? 1691-1726)، خواهر ولتر: 441
آروئه،
فرانسوا (1649-1722)، پدر ولتر: 3،5
آروئه،
فرانسوا ماری: ولتر، فرانسوا ماری آروئه دو
آریا aria، قطعة کوچک موسیقی که بیشتر جنبة ملودیایی دارد، و اغلب به صورت دو تایی نوشته می شود و ریتم آن سنگین است: ~ های باخ: 477؛ های هندل: 259، 276
آریادنه Ariadne،
در اساطیر یونان، شاهزاده خانم کرتی، دختر مینوس و پاسیفائه: 779
آریانیسم Arianism،
بدعتی در مسیحیت درباب تثلیث، مبنی بر اینکه خدا قبل از خلقت کاینات فرزند خود عیسی را به وجود آورد، ولی عیسی نه با پدر برابر است و نه چون او ابدی است: 136
آریستوفان Aristophanes (متـ : حد 448 ق م)،
شاعر کمدی نویس یونانی: 844
آریل Ariel: شخصیت: طوفان
آریوس Arius (فتـ 336)،
کشیش اسکندرانی، بانی آریانیسم: 123، 496
آریوستو،
لودوویکو Ariosto (1474-1533)، شاعر حماسی و غنایی ایتالیایی: 422، 425
آریوستی،
آتیلیو Ariosti (1660-1740)، آهنگساز ایتالیایی: 263، 264
آزادی اراده: ; اختیار/ اختیار گرایی
آزادی کلیساهای محلی،
نظام Congregationa lism، نظامی در ادارة کلیسا، رایج بین فرقه ای از پروتستانها، که در آن کلیساهای محلی در ادارة امور خود آزادی دارند و اسقف محلی وجود ندارد: 69، 135

آزام،
اگیدکیرین (1692-1750) Asam)، نقاش باواریایی:
آزام،
کوسماس دامیان (1680-1742)، نقاش باواریایی: 456
آزبورن،
تامس Osborne (فتـ 1767)، کتابفروش انگلیسی: 193
آستارته Astarte،
شخصیت: صادق، یا راز سرنوشت
آستروک،
ژان (1684-1766) Astruc)، پزشک و نویسندة فرانسوی، 339، 562، 657، 855
آستواناکس Astyanax،
در افسانه های یونانی، پسر هکتور و آندروماخه، که در تروا به دست یونانیان کشته شد: 264
آسکلپیوس Aesculapius،
در اساطیر یونان، پسر آپولون، خدای پزشکی و درمان: 67، 710
آسکولینوس،
نبرد Asculum، بین پورهوس، شاه اپیروس (295-272ق م) و رومیان: پا 127
آسلر، ویلیام Osler، پزشک کانادایی: 653
آسمودئوس Asmodeus،
شخصیت: شیطان لنگ (لوساژ)
آسور Azor: 804
آسیا Asia: 625
آسیای صغیر Asia Minor،
شبه جزیره ای واقع در منتهای باختری آسیا، مطابق با ترکیة آسیایی کنونی: 625
آسینتو Asiento،
قراردادی که به موجب آن دولت اسپانیا امتیاز تجارت بردگان سیاه را در مستعمرات خود به دولتهای خارجی واگذار می کرد: 75، 116
آشر،
جیمز (1581-1656) Ussher)، عالم الاهیات و دانشور ایرلندی، اسقف اعظم آرما: 120
آفرودیته Aphrodite،
در اساطیر یونان، دختر زئوس و دیونه، الاهة اولمپی عشق و بخشندة زیبایی و جذابیت: پا 43، 357

آکادمی آواز Singakademie ،
برلین:
آکادمی جراحی Academie de Chirurgie،
فرانسه: 667
آکادمی شاهی علوم Academie Royale des Sciences/ آکادمی علوم پاریس (1666): 20، 423، 453، 571، 574، 577-579، 582، 584، 596-600، 609، 616، 617، 643، 644، 651، 662، 868
آکادمی شاهی علوم Kongliga Svenska Vetenskaps- academien (سوئد): سوئد، آکادمی شاهی
آکادمی شاهی کتیبه ها و ادبیات Academie Royale des Inscriptions et Belles-Letters، پاریس: 20، 561
آکادمی شاهی معماری Academie Royale del’Architecture، پاریس: 20، 348
آکادمی شاهی موسیقی Royal Academy of Music، لندن (1719): 262، 265
آکادمی شاهی نقاشی و مجسمه سازی Academie Royale de Peinture et de Sculpture، پاریس: 29، 30، 350، 359
آکادمی شاهی هنر Royal Academy of Arts، انگلستان: 253
آکادمی شاهی هنرهای زیبا Academie Royale des Beaux-Arts، پاریس: 27، 348، 354، 356
آکادمی فرانسه Academy،
اولین رکن انستیتو دو فرانس که توسط ریشلیو تأسیس شد (1635): 26، 320، 330، 339، 366؛ د/آلامبر و ~: 382، 559، 866؛ دوکلو و : 366، 382، 559؛ فیلسوفان در : 866؛ مونتسکیو در~: 389، 390؛ ولتر و ~: 430، 431
آکادمی موسیقی Academie de Musique،
فرانسه: 336
آکادمی نوین موسیقی New Academy of Music،
انگلستان (1728): 265
آکادمی ها 570 ، :academies
آکسفرد،
دانشگاه Oxford، انگلستان: 70، 137، 604؛ پایه گذاری جنبش متودیسم در ~: 133، 146-148؛ ~ و خاندان استوارت:
آکسفرد،
نهضتی دینی که در قرن نوزدهم در آکسفرد به دست گروهی از روحانیان آغاز شد و هدفش تجدید حیات کلیسای رسمی بود: 156

آگاممنون Agamemnon،
در اساطیر یونان، پسرآترئوس و آناکسیبیا، رهبر یونانیان در جنگ تروا: 44
آگره Agra،
شهر، شمال هندوستان: 376
آگریپا،
مارکوس و یپسانیوس Agrippa (12-63ق م)، سردار و سیاستمدار رومی: 505
آگسو،
هانری فرانسوا د/Aguessau (1668-1751)، قانوندان فرانسوی: 305، 706
آگنوس دیی Agnus Dei، دعا: 480
آلاری Alari،
کشیش فرانسوی، مؤسس باشگاه ل/ آنترسول (مط: حد 1721): 334
آلاسکا Alaska،
ایالت، شمال باختری امریکای شمالی، کشورهای متحد امریکا: 622، 624، 625
آلاکوک،
قدیسه مارگریت ماری Alacoque (1647-1690)، راهبة فرانسوی: 849
آلامبر، ژان لو رون د/: د/ آلامبر، ژان لو رون
آلئوسین،
جزایر Aleutian Islands، رشته ای از جزایر آتشفشانی در غرب آلاسکا، که دریای برینگ را از اقیانوس کبیر شمالی جدا می کند: 622
آلبالونگا Alba Longa،
شهر قدیم لاتیوم، ایتالیا: پا 547
آلبرونی،
جولیو Alberoni (1664-1752)، کاردینال ایتالیایی، وزیر اعظم فیلیپ پنجم اسپانیا: 20، 35
آلبیگاییان Albigenses،
فرقة دینی قرون وسطایی در جنوب فرانسه که رسماً اهل بدعت در مسیحیت به شمار می آمدند، اما در اصل پیرو آیین ثنویت مانی بودند: 546، 549، 678، 817، 883
آلبیون Albion،
قدیمترین نام بریتانیا، به عنوان نام ادبی انگلستان باقی مانده است: 205، 207
آلپ،
رشته کوه Alps، جنوب اروپای مرکزی: 536، 537

آلتنبورگ Altenburg،
شهر، مرکز ساکس – آلتنبورگ (دوکنشین قدیم)، اکنون در آلمان شرقی: کلیسای ~: 488
آلد،
ژان باتیست دو: دو آلد، ژان باتیست آلدرز گیت، خیابان Aldersgate، لندن: 150
آلدن،
قلعة Ahlden: 101
آلزاس Alsace،
ناحیه، شمال خاوری فرانسه: 309، 312، 512
آل سولز کالج All Souls' College،
دانشگاه آکسفرد: 137
آلشتد،
یوهان هاینریش Alsted (1588-1638)، فیلسوف و عالم الاهیات آلمانی: 560
آلکساندرسوم Alexander III،
پاپ (1159-1181): 545، 546
آلکساندر ششم،
پاپ (1492-1503): 811
آلکساندروس: پاریس (شاهزادة تروا)
آلکساندرین Alexandrine (دختر مادام پومپادور): اتیول، آلکساندرین د/
آلگاروتی،
فرانچسکو Algarotti (1712-1764)، نویسنده و ادیب ایتالیایی: 449، 505؛ ~ و فردریک دوم: 239؛ ~ ولیدی مری: 238-241؛ ~ و مادام دو شاتله: 422
آلمان Germany: 447-530؛ ایالتهای خودمختار ~: 447؛ جمعیت ~: 453؛ عدم رشد ملی گرایی در ~: 451؛ عصر روشنگری ~: 451؛ فئودالیسم در ~: 447؛ نظر هیوم دربارة ~: 447؛ هنر ~: 448، 455-458
آلماند،
رقص allemande: 473
آلمانی،
زبان German: 450، 451، 480، 857
آلوا،
دو که د Alva، لقب فرناندو آلوارث د تولذو (1508-1582)، سردار اسپانیایی، نایب السلطنة هلند: 571

آلوارث Alvarez،
شخصیت: آلزیر
آلوورثی Allworthy،
شخصیت: تام جونز
آلیبار،
د/ d’Alibard: دالیبار
آلیکس،
صومعة Alix: 289
آمازون،
رود Amazon، امریکای جنوبی: 625
آمالینبورگ،
کاخ Amalienburg، مونیخ: 449
آمانزئی Amanzei،
شخصیت: نیمکت
آمستردام Amsterdam،
پایتخت هلند: 11، 66، 427، 558، 868
آموزشگاه زندگی (life school 1734)،
انگلستان: 253
آموزشگاه نظامی Ecole Militaire،
پاریس: 322، 349، 611
آموزشگاه نظامی،
مزیر: 576
آموزشگاه هنرها Lycee des Arts،
پاریس: 600، 858
آموزش وپرورش: ~ آلمان: 450؛ ~ اسکاتلند: 122، 123؛ الوسیوس و ~: 761؛ ~ انگلستان: 69، 70؛ ~ پروس: 493؛ دیدرو و ~: 858؛ ~ ژنو: 541؛ ~ فرانسه: 324-326، 558، 559، 768، 856-860؛ یسوعیان و~: 848، 849، 853-856؛ ولتر و ~: 857، 858
آمولیوس Amulius،
غاصب افسانه ای تاج و تخت لاتیوم (مط قرن هشتم ق م): پا 547
آمین Amiens،
شهر، شمال فرانسه: 346، 813
آن (Anne 1709-1759)،
دختر جورج دوم: 266
آن،
ملکة بریتانیا: آن استوارت

آن استوارت Anne Stuart،
ملکة انگلستان و اسکاتلند و ایرلند (1702-1707)، نخستین ملکة بریتانیای کبیر (1707-1714): 74، 101، 104، 112، 261
آناباتیست Anabaptist،
پیرو فرقه ای در آیین پروتستان که تعمید دورة کودکی را فاقد ارزش می شمارند و معتقدند مؤمنان واقعی باید بار دیگر تعمید یابند: 135
آناتول فرانس Anatole France،
نام مستعار ژاک آناتول تیبو (1844-1924)، نویسندة فرانسوی: 729
آنارشیسم anarchism: دیدرو و ~: 740
آن ترز دو کورسل Anne Therese de Courcelles: لامبر، مارکیز دو
آنتروش،
کنت د/ Antroche (مط 1745): 314
آنتم anthem،
نوعی سرود: 255، 262، 273
آنتونینوس پیوس،
تیتوس آورلیوس Antoninus Pius، امپراطور روم (138-161): 392، 506، 763
آنتونین ها Antonines،
عنوان هفت تن از امپراطوران روم (96-192): 392
آنتونیوس،
قدیس (St. Anthony (251-350، عابد مصری، پدر رهبانیت مسیحی: 139
آنتونیوس،
مارکوس (83-30ق م)، سیاستمدار و سردار رومی: 257، 369
آنتیب Antibes،
شهر، جنوب خاوری فرانسه: 124
آنتیل ها Antilles،
نام عمومی جزایر هند غربی جز باهاما، در دریای کارائیب، جنوب کشورهای متحد امریکا: 298، 852
آنتیوخوس چهارم Antiochus IV [اپیفانس]، شاه سلوکی سوریه (175-163ق م): 272
آنژه Angers،
شهر، غرب فرانسه: 559، 852
آنسی Annecy،
شهر، شمال فرانسه: 815
آنکتیل ـ دو پرون،

آبراآم یاسنت Anquetil Duperron (1731-1805)، شرقشناس فرانسوی: 564
آنگلوساکسون Anglo-Saxon،
نام مردمی ژرمنی زبان که بعداز دورة حکومت رومیان بر بریتانیا مسلط شدند: 121
آنگوموا Angoumois،
ناحیة تاریخی، غرب فرانسة مرکزی: 295
آنورس [انگلـ آنتورپ] Antwerp،
شهر و بندر، شمال بلژیک: 571
آنویل،
دوشس د/ Enville (مط 1762): 810، 866
آنهالت ـ دساو Anhalt-Dessau،
دو کنشین قدیم، اکنون جزو آلمان شرقی: 515، 554
آنهالت ـ کوتن Anhalt-Cthen،
دو کنشین قدیم، اکنون جزو آلمان شرقی: 467
آنیمیسم animism،
عقیده به اینکه کلیة اشیای موجود در عالم دارای شعور و مقداری شخصیتند: 660
آوارگان Pilgrims،
در تاریخ کشورهای متحد امریکا، بنیانگذاران مهاجرنشین پلیموت در ایالت ماساچوست که از انگلستان به هلند و سپس به امریکا مهاجرت کردند: 800
آورانش Avranches،
شهر، شمال باختری فرانسه: 615
آورلیوس،
مارکوس آنتونینوس Aurelius، فیلسوف رواقی و امپراطور روم (161-180): 392، 820، 829
آوگسبورگ Augsburg،
شهر، آلمان جنوبی: 447، 455
آوگسبورگ، اعتقادنامة رسمی پیروان مذهب لوتر (1530): 478
آوگوستوس Augustus/ کایوس یولیوس کایسار اوکتاویانوس، امپراطور روم (27ق م-14م): 42، 823
آوگوستوس،
عصر: 87، 190، 200
آوگوستوس دوم،
ملقب به نیرومند، برگزینندة ساکس با عنوان فردریک آوگوستوس اول

(1733-1694)، و شاه لهستان (1704-1697 و 1733-1709): 313، 408، 449، 450، 454، 462
آوگوستوس سوم،
برگزینندة ساکس با عنوان فردریک آوگوستوس دوم (1763-1733) و شاه لهستان (1763-1734): 510، 513، 514؛ ~ و باخ: 470، 480، 481؛ فردریک کبیر و ~: 515
آوگوستوسبورگ Augustusburg: 457
آوگوستینوس،
قدیس (St. Augustine 354-430)، عالم الاهیات مسیحی و از آبای کلیسا: 578، 826، 874
آوگوستینوسی،
فرقة Augustinians، فرقة رهبانی در کلیسای کاتولیک رومی: 488
آولیاندا: فرناندث د آولیاندا، آلونسو
آونبروگر،
لئوپولد (Auenbrugger 1722-1809)، پزشک آلمانی: 660، 669
آوه،
ژاک آندره ژوزف (Aved 1702-1766)، نقاش فرانسوی: 353، 360
آوینیون Avignon،
شهر، جنوب خاوری فرانسه: 105
آیتس Aeëtes،
در اساطیر یونان، پسر هلیوس، پادشاه کولخیس: پا 198
آیدل،
تام Idle،
شخصیت: کوشایی و کاهلی
آیزناخ Eisenach،
شهر، تورینگن، آلمان مرکزی: 463-465
آیولوس Aeolus،
در اساطیر یونان، خدای بادها: پا 478
آیولیا Aeolia،
ناحیة قدیم، قسمت باختری سواحل آسیای صغیر: پا 478
آیینهای مقدس Sacraments،
مراسمی در دین مسیح، مشتمل بر قربانی مقدس، تعمید، تأیید، توبه، تدهین نهایی، ازدواج، و انتصاب: 882
الف
ائوفرانور Euphranor،
شخصیت: آلکیفرون، یا خرده فیلسوف

ابراخ Ebrach: 455، 457
ابرخس Hipparchus،
ستاره شناس، ریاضیدان، و جغرافیدان یونانی: 604
ابردین Aberdeen،
شهر و بندر، شمال خاوری اسکاتلند: 123، 228
ابرلاین Eberlein،
هنرمند آلمانی: 455
ابرهارد لودویگ Eberhard Ludwig (1677-1733)، دوک وورتمبرگ: 448
ابلیگاتو obbligato،
در موسیقی، قسمت مهم یک قطعه که غیرقابل حذف است: 473، 478
ابنهخت،
گئورگ Ebenhecht (فتـ1757)، مجسمه ساز آلمانی: 456
ابوالهول: سفینکس
اپرا Opera،
نام ساختمان بزرگ اپرای پاریس، کنار میدان اپرا: 31، 336
اپرا: ~ در آلمان: 257-260، 449، 459، 461-463؛ ~ در انگلستان: 207، 260-268، 276؛ ~ ی ایتالیایی: 258، 260-268، 461، 462؛ ~ در فرانسه: 336، 337؛ ~ در وین: 490
اپرا ـ کمیک Opera-Comique،
اپرای فکاهی فرانسوی که گفتگو جزء اصلی آن بود: 31، 369
اپرای نجیبزادگان Opera of the Nobility،
انگلستان (1733): 266-268، 271
اپسم: اپسم اند یوئل
اپسم اند یوئل Epsom and Ewell،
شهر، ولایت ساری، انگلستان: 90
اپورث Epworth،
بخش کلیسایی شرق انگلستان: 147، 152
اپه،
شارل میشل دو ل/ Epée (1712-1789)، روحانی بشردوست فرانسوی: 665
اپیروس Epirus،
ناحیة قدیم، شمال یونان: پا 127
اپیکتتوس Epictetus،
فیلسوف رواقی رومی (مط100): 829
اپیکور Epicurus (341-270ق م)،

فیلسوف یونانی: 37، 168، 687، 692، 696، 740
اپینوس Aepinus/ فرانتس اولریش هوخ (1724-1802)، فیزیکدان آلمانی: 585
اپینه،
لوئیز دو لا لیو د/ pinay/ مادام د/ اپینه (1726-1783)، بانوی فرانسوی، مشوق ادب و دوست دیدرو و گریم: 523، 539، 540، 670، 750، 842؛ ~ و دوکلو: 383؛ گریم و ~: 383، 742، 747؛ ~ و ولتر: 300؛ ~ وهیوم: 178
اتاژنرو States-General،
در تاریخ فرانسه، مجلس ملی مرکب از طبقات سه گانه: 285، 398، 788
اتالوند،
دومینیک گایار د/ tallonde (1749- بعداز 1788)، از همراهان شوالیه دو لا بار که به پروس گریخت: 814
اتحاد بزرگ Grand Alliance،
اتحاد امپراطور لئوپولد اول با سوئد، اسپانیا، باواریا، و پالاتینا برضد فرانسه که بعداً هلند، انگلستان، و ساووا نیز به آن ملحق شدند (1688-1697): 8، 35
اتحاد سه گانه Triple Alliance،
انگلستان، فرانسه، و هلند به منظور تقویت پیمان صلح اوترشت (1717) و بعد از ملحق شدن اتریش به آن به اتحاد چهارگانه تبدیل شد: 105
اتحاد مقدس Holy Alliance،
توافق امپراطوران روسیه (آلکساندر اول)، اتریش (فرانسیس اول)، و پادشاه پروس (فردریک ویلهلم سوم)، که به موجب آن فرمانروایان مذکور موافقت می کردند که با رعایای خود برمبانی دین مسیح رفتار کنند (پاریس، 1815)، بعداً نماد ارتجاع شد و برای سرکوبی انقلابات ملی و افکار آزادیخواهانه به کار رفت: 380
اترپیینی Etrépigny،
بخش کلیسایی، شامپانی، فرانسه: 682
اتریش Austria،
کشور: 486-492؛ اشراف ~: 487؛ انگلستان و ~: 509، 512، 514؛~ و باواریا: 511؛ ~ و بوهم: 512؛ ~ و پروس: 487، 492، 507-515؛ ~ جزو امپراطوری: 486؛ جمعیت ~: 487؛ جنگ جانشینی ~ (1740-1748): 92، 124، 274، 299، 306، 508-515؛ ~ در جنگ جانشینی اسپانیا: پا 8، 449؛ ~ در جنگ جانشینی لهستان: 306، 490؛ دین در ~: 487؛ ساکس و ~: 510، 513؛ سرفداری در ~: 487؛ فرانسه و ~:

131، 311، 312، 322، 323، 490، 509، 510، 515؛ ~ و مجارستان: 510
اتریش سفلا Lower Austria،
ایالت، شمال خاوری اتریش: 489، 511
اتریش علیا Upper Austria،
ایالت، شمال اتریش: 510
اتیول،
آلکساندرین د/ 1744-1754) tioles)، دختر مادام دو پومپادور: 319
اتیول،
شارل گیوم لونورمان د/ ، شوهر مادام دو پومپادور (مط: حد1745): 317
اثل Atholl،
عنوان ارلها، مارکوئسها، و دیوکهای اثل (اسکاتلند)، از خاندانهای ماری و استوارت: 122
اختراع: ~ روش تهیة فولاد بوته ای: 55؛ ~ کرونومتر دریایی: 602؛ ~ ماشین اره: 55؛ ~ ماشین بخار: 57، 651؛ ~ ماکوی جهنده: 56؛ ~ ماشینهای صنعتی: 55-57
اختسک Okhotsk،
شهر، بر ساحل شمال باختری دریای اختسک، روسیة شوروی: 622
اختیار/ آزادی اراده: کلیسای انگلیکان و ~: 134؛ مونتسکیو و ~: 402؛ ولتر و ~: 501؛ وونارگ و ~: 384؛ هیوم و ~: 163
اخلاقیات: ~ آلمانی: 454؛ الوسیوس و ~: 763-765؛ ~ انگلیسیها: 70-77؛ ریچاردسن وـ : 218؛ متودیستها و تحول ـ : 153، 154، 156؛ میگساری و ـ : 73، 74؛ اولباک و ~: 777، 783-785؛ ~ ایرلندیها: 120؛ برتیه و ~: 840؛ ~ پیرایشگر: 154؛ تیندل و ~: 138؛ د/ آلامبر و ~: 861؛ دیدرو و ~: 739-741؛ ~ ژنویها: 540؛ ~ سویسیها: 536؛ ~ طبیعی: 860، 861؛ ~ فرانسویها: 23، 24، 37، 326-331؛ فیلسوفان و ~: 860-864؛ کریستیان فون ولف و ~: 452؛ ملیه و ~: 686؛ مونتسکیو و ~: 400؛ ولتر و ~: 828، 829؛ هوگارث و ~: 248؛ هیوم و ~: 166، 168، 169
ادبیات: ~ آلمانی: 450، 451؛ ~ انگلیسی: 182-241؛ پیدایش رمان جدید در ـ : 212، 213، 231؛ موضوع ـ : 201؛ ~ ژنوی: 542؛ ~ سویسی: 537؛ ~ فرانسوی: 31-34، 366-406؛ آموزشگاههای یسوعی و ـ : 325؛ تأثیر پروو بر ـ : 379، 380؛ داستانهای عشقی در ـ : 212؛ رمان روانشناختی در ـ : 375؛ ولتر و ـ : 41
ادسهایم Edesheim: 773
ادمز،

ایبرهم Adams/ کشیش ادمز، شخصیت: جوزف اندروز
ادمز،
جان، معاون رئیس جمهور (1789-1797) و رئیس جمهور کشورهای متحد امریکا (1797-1801): 594
ادمز،
کشیش: ادمز، ایبرهم
ادنبورگ Edinburgh،
شهر، جنوب خاوری اسکاتلند: انجمن شاهی ~: 621؛ انجمن کشیشان پرسبیتری ~: 208؛ تصرف ~ توسط چارلز استوارت: 126؛ جمعیت ~: 122؛ ~ و خاندان هانوور: 104؛ نمایش در ~: 208، 209؛ هیوم در ~: 165، 168، 178، 180
ادنبورگ دانشگاه: 123، 160، 166، 621؛ دانشکدة وکلای ~: 175
ادوارد ششم Edward VI،
پادشاه انگلستان (1533-1547): 59
ادوارد دو روآن douard de Rohan: روآن، لویی رنه ادوارد دو
ادیسن،
جوزف (1672-1719 Addison)، رساله نویس، شاعر، و دولتمرد انگلیسی: 182، 186، 209، 260، 386؛ ~ و اپرا: 256؛ ~ و باغهای انگلستان: 87؛ ~ و پوپ: 186، 187، 189، 190، 197؛ ~ و لیدی مری: 232
اراسموس،
دسیدریوس (1469-1536 Erasmus؟)، ادیب، مربی، و کشیش کاتولیک هلندی: 155
ارتدوکس،
کلیسای Orthodox: ~ روسیه: 555
ارتش: ~ اتریش: 495؛ ~ پروس: 493-495، 506، 517؛ ~ روسیه: 495؛ ~ فرانسه: 495
ارسطو (384-322 Aristotleق م)، فیلسوف یونانی: 325، 387، 398، پا 404، 744، 859
ارسکین،
جان Erskine: مار، ارل آو
ارشمیدس (287-212 Archimedesق م)، ریاضیدان و فیزیکدان یونانی: 634، 635
ارطغرل (فتـ : حد1285)، رئیس قبیله ای از ترکمانان، پدر عثمان اول: 543
ارفورت Erfurt،

شهر، آلمان مرکزی: 465
ارلاخ،
یوزف امانوئل: فیشر فون ارلاخ، یوزف امانوئل
ارلاخ،
یوهان برنهارد فیشر فون: فیشر فون ارلاخ، یوهان برنهارد
ارلانگن،
دانشگاه Erlangen، ارلانگن، شمال باواریا: 450
ارمینیا Erminia: 264
ارنست آوگوستوس Ernest Augustus،
اولین برگزینندة هانوور (1692-1698): 100
ارنست آوگوستوس (فتـ1728)، امیر ـ اسقف اوسنابروک و دوک یورک: 259
ارنستی،
یوهان آوگوست Ernesti (فتـ1736)، مدیر آموزشگاه توماسشوله: 470
اروپا Europe: جمعیت ~: 65؛ دلایل افزایش ـ : 65، 66؛ تأثیر مشرق زمین بر ~: 565، 566
اروس Eros،
در اساطیر یونان، خدای عشق: 30، 308
اروینگ،
هنری Irving (1838-1905)، بازیگر انگلیسی و گردانندة تئاتر: 748
اره دو کورنی،
امانوئل Héré de Corny (1705-1763)، معمار فرانسوی: 349
اریسکا Eriska: 125
اریکسن،
لیف: لیف اریکسن
ازبک،
شخصیت: نامه های ایرانی
ازدواج: ~ در انگلستان: 71، 72؛ ~ در فرانسه: 24، 25، 328-330؛ ~ قرون وسطایی: 24؛ مونتسکیو و نظریة اثر اقلیم بر ~: 395
اسپارت Sparta،
کشورـ شهر، یونان قدیم: 542
اسپانیا Spain: 35، 65، 510؛ اتریش و ~: 490؛ انگلستان و ~: 105، 115، 116، 622؛ ~ و ایتالیا: 515؛ ~ ی بوربونها: 323، 509؛ تفتیش افکار ~: 388، 546، 771؛ جنگ جانشینی ~ (1702-1713): 8، 26، 29، 449؛ دین در ~: 555؛ ~ و فرانسه: 35، 36
اسپینوزا،

باروخ Spinoza (1632-1677)، فیلسوف هلندی: 874؛ بوفون و ~: 638؛ فیلسوفان و ~: 680، 681؛ ولتر و ~: 794، 829، 834؛ هیوم و ~: 179، 680
استر Esther،
نام شخصیتی در عهد قدیم، ملکة خشیارشا: 212
استرابون Strabo (متـ : حد63ق م)، جغرافیدان و تاریخنویس یونانی: 687
استرالیا،
قاره Australia/ در قدیم هلند جدید: 624
استره،
گابریل د/ Estrées (1573-1599)، معشوقة هانری چهارم فرانسه: 45
استره،
ویکتور ماری د/ (1660-1737)، مارشال فرانسوی: 16
استرهازی Esterhzy،
خانوادة اشرافی مجارستان که اعضای آن از 1712 از امرای امپراطوری مقدس روم بودند: 487
استقلالیان Independents،
عنوان فرقه هایی از مسیحیان که خود را از اطاعت مقامات کلیسایی و کشوری آزاد می دانند: 69، 102، 135
استکهلم،
آکادمی علوم Stockholm: 588
استوارت Stuart،
خاندان پادشاهی اسکاتلند و انگلستان: 35، 120، 554؛ آکسفرد و ~: 70؛ ~ و آیین کاتولیک: 46؛ جکوبایتهای اسکاتلند و ~: 124؛ جنبش بازگشت ~: 23، 83، 101، 103-105، 124-128، 152، 242، 254؛ کلیسای انگلستان و ~: 133؛ هیوم و ~: 176
استوارت،
جیمز فرانسیس ادوارد/ جیمز سوم ملقب به مدعی پیر (1688-1766)، مدعی سلطنت انگلستان: 103، 104، 112، 123، 124
استوارت،
چارلز ادوارد/ شاهزاده چارلی خوبروی، ملقب به مدعی جوان (1720-1788)، مدعی سلطنت انگلستان: 92، 124-128، 176، 250، 254، 272، 301، 515
استوارت،
ماری: ماری استوارت
اسکاتلند Scotland،

قسمت شمالی بریتانیای کبیر: 121-128؛ ~ و انگلستان: 92، 103، 121؛ پارلمنت ~: 103، 122، 123؛ جمعیت ~: 122؛ جنبش روشنگری ~: 122، 159، 177، 620، 654؛ دانشگاههای ~: 122؛ شورش چارلز استوارت در ~: 60، 104، 124-128؛ قانون اتحاد در : 103، 121، 122؛ کلیسای ~: 122، 123؛ لغو قوانین جادوگری در ~: 554؛ متودیستها در ~: 151، 152
اسکاندیناوی Scandinavia،
ناحیه، شمال اروپا: 54، 491، 536
اسکس Essex،
ولایت ساحلی، شرق انگلستان: 604
اسکندر مقدونی [کبیر] Alexander the Great،
پادشاه مقدونیه (336-323ق م): 221، 263، پا 362، 545
اسکیموها Eskimos،
قومی احتمالا آسیایی ساکن سواحل شمالگانی امریکای شمالی، جزایر خاوری شمالگان کانادا، و سواحل بی یخ گروئنلند: 403، 622
اسلام،
دین: 563، 564
اسلینگن Esslingen،
از شهرهای آزاد امپراطوری مقدس روم، اکنون در بادن وورتمبرگ، آلمان غربی: 489
اشیل Aeschylus (525-456ق م)،
نمایش نویس و پایه گذار تراژدی یونانی: 561
اصالت تجربه،
مذهب empiricism، عقیدة فلسفی که کلیة معلومات بشری را حاصل از تجارب می داند: 162
اصالت تسمیه nominalism،
آموزه ای در فلسفة قرون وسطایی مبنی بر اینکه کلیات یا مثل عمومی در واقع چیزی جز کلمات نیستند و فقط اشیا و اشخاص انفرادی وجود حقیقی دارند: 630
اصالت حیات vitalism،
اعتقاد به اینکه سرچشمة زندگی نیروی ویژه ای متمایز از همة نیروهای فیزیکی و شیمیایی به نام نیروی حیاتی است: 727
اصفهان: 387
اصلاح دینی Reformation،
انقلاب دینی در اروپای باختری در قرن شانزدهم که به عنوان نهضتی برای اصلاح مذهب کاتولیک شروع شد و به نهضت پروتستان انجامید: 678؛ ~

در آلمان: 453، 680؛ ~ در اسکاتلند: 121؛ تأثیر ~ بر رواداری دینی: 867، 868
اصناف: ~ انگلستان: 58؛ ~ فرانسه: 295، 296
اطاق دادگستری Chambre de Justice،
هیئت قضایی که در قرن شانزدهم در فرانسه به فرمان شاه مأمور دستگیری و مجازات اختلاس کنندگان بود: 10، 11، 15
اطاقهای امپراطوری Reichen Zimmer،
بنا، مونیخ: 449
اعتقادنامة رسولان Apostles Creed،
اعتقادنامه ای که در کلیساهای محافظه کار غربی خوانده می شود و در قرون وسطی آن را از حواریون مسیح می دانستند: 417، 867
اعراب Arabs: 403، 545
افریقا Africa: 624، 625، 799
افلاطون Plato (427-347ق م)،
فیلسوف یونانی: 140، 505، 638، 687، 744
افنر،
یوزف Effner (1687-1745)، معمار آلمانی: 449، 458
اقتصاد سیاسی، علم: 292
اقلیدس Euclid،
ریاضیدان یونانی حوزة علمی اسکندریه (مط328-285ق م): 635
اقیانوس اطلس Atlantic Ocean،
بین اروپا، امریکا، و افریقا: 151، 623-625
اقیانوس کبیر Pacific Ocean،
از تنگة برینگ تا جنوبگان و از سواحل باختری قارة امریکا تا استرالیا و آسیای خاوری ممتد است: 63، 622-625
اقیانوس هند Indian Ocean،
از هندوستان تا قارة جنوبگان و از شرق افریقا تا تاسمانی ممتد است: 299، 622، 623
اکتشافات جغرافیایی: 622-625
اکرمان،
یوهان پتر Eckermann (1792-1854)، نویسندة آلمانی، منشی گوته: 869
اکس ـ آن ـ پرووانس Aix-en-Provence،
شهر، جنوب خاوری فرانسه: 559؛ پارلمان ~: 8
اکسپرسیونیستی،
سبک expressionism، شیوه ای در هنر که هدف آن انتقال عواطف و

احساسات درونی هنرمند به جهان مرئی است: 351
اکستر،
خیابان Exeter، لندن: 70
اکستر،
شهر، مرکز ولایت دونشر، انگلستان: 155
اکس ـ لا ـ شاپل Aix-la-Chapelle/ آ آخن،
شهر، غرب آلمان: 268، 430
اکس ـ لا ـ شاپل،
پیمان، که به جنگ جانشینی اتریش پایان داد و تقسیم سرزمینهای اروپا را به وضع پیش از جنگ برگرداند، جز اینکه پارما، پیاچنتسا، و گواستالا از اتریش گرفته و به اسپانیا واگذار شدند (1748): 128، 274، 299، 314، 349، 515، 702، 773
اکوادور Ecuador،
کشور، مدتی جزو قلمرو نایب السلطنة پرو بود: 617
اکهل،
یوزف هیلاریوس Eckhel (1737-1798)، سکه شناس اتریشی، بانی سکه شناسی جدید: 561
اگر Eger،
شهر، شمال باختری بوهم، چکوسلواکی: 307، 512
اگریا gérie،
در دین روم، الاهة چشمه ها و زایمان: پا 39
اگمون، مادام د/ Egmont/ سپتیمانی دو ریشلیو/ کنتس د/ اگمون (1740-1773): 327، 332
اگمونت،
بندر Egmont، جزایر فاکلند: 623
اگیل Egil: 543
اگیون،
دوشس د/ Aiguillon/ آن شارلوت دو کروسول: 341، 418
الئایی،
فیلسوفان Eleatic، پیروان نحلة فلسفی پیش از سقراط در الئا: 718
الب،
رود Elbe، چکوسلواکی و آلمان: 492
الحاد: ~ در اسکاتلند: 123؛ بارکلی و ~: 141؛ برژیه و ~: 839؛ دیدرو و ~: 697، 701، 702، 731؛ رواج ~ در فرانسه: 866، 867؛ فیلسوفان و ~: 774؛ لا متری و ~: 691؛ ملیه و ~: 683-688؛ ولتر و ~: 701، 795، 796؛ و نیز: اولباک، پول هانری

ال دورادو El Dorado،
کشور افسانه ای بسیار ثروتمند که در قرون شانزدهم و هفدهم آن را در شمال امریکای جنوبی می دانستند: 804
السینور Elsinore،
شهر و دریابندر، شمال خاوری جزیرة زیلند، دانمارک: 748
المنصور،
مسجد، رباط: 799
الن،
پرستشگاه Allen’s temple، پرایرپارک، نزدیک باث: 244
الن،
رلف Allen (1694-1764)، نوعدوست انگلیسی: 244
الوسیوس،
آن کاترین لینیویل د/ اوتریکور Helvétius (1719-1800)، همسر الوسیوس: 758، 759، 867
الوسیوس.
ژان کلودآدرین، پدر الوسیوس: 757
الوسیوس،
کلودآدرین (1715-1771)، فیلسوف فرانسوی، از اصحاب دایرةالمعارف: 225، 300، 325، 381، 382، 559، 676، 757-769، 845، 857؛ اندیشه های اقتصادی ~: 766، 767؛ ~ و اولباک: 757، 758، 774؛ ~ و بوفون: 757، 758؛ ~ و حکومت: 766، 767؛ ~ و دیدرو: 715، 757، 758، 767، 768؛ روانشناسی ~: 342، 759-761؛ ~ و روسو: 758، 764؛ فلسفة اخلاقی ~: 763-765؛ ~ و کلیسا: 681، 762، 763؛ ~ و کوندیاک: 649؛ ~ و لاک: 680؛ مادام دو پومپادور و ~: 320؛ ~ و مسیحیت: 763، 820؛ ~ و مونتسکیو: 393، 402، 757؛ ولتر و ~: 280، 757، 767
الوهیم Elohim،
نام معمولی خدا به زبان عبری: 562
الیزابت اول Elizabeth 1،
ملکة انگلستان (1558-1603): 45، 581؛ عصر ~: 57، 73، 83، 200، 212، 253، 254، 295
الیزابت پتروونا Elizabeth Petrovna،
ملکة روسیه (1741-1762): 572
الیزابت کریستینا Elisabeth Christina (1715-1797)، همسر فردریک کبیر: 499
الیصابات Elizabeth،

همسر ذکریا و مادر یحیای تعمیددهنده: 479
امپراطوری مقدس روم Holy Roman Empire،
عنوان سازمان سیاسی که قسمت اعظم اروپای مرکزی را به معنای وسیع از سال 800، و به معنای اخص از 962 تا 1806 دربر داشت: 100، 447، 486-492
امپرسیونیست ها Impressionists،
پیروان امپرسیونیسم، نهضتی در نقاشی که در قرن نوزدهم از اندیشة آزاد کردن این هنر از قید قوانین متصلب نقاشی کلاسیک در فرانسه به وجود آمد، و اساس آن تأثرات بصری گذرای هنرمند بود: 31
امریکا America: 567، 664؛ برده فروشی در ~: 75؛ جنگ استقلال ~: 82؛ رقابت انگلستان و فرانسه در ~: 131؛ رقابت انگلستان و اسپانیا در ~: 115، 116؛ سرود ملی ~: 255؛ قانون اساسی ~: 405؛ کنگرة ~: 594؛ متودیستهای ~: 156؛ مستعمرات اسپانیا در ~: 64، 75، 115، 116، 622؛ مستعمرات انگلستان در ~: 82، 111، 154، 592؛ مستعمرات فرانسه در ~: 14، 15، 298
امریکای جنوبی South America: 622، 625، 626، 631
امریکای شمالی North America: 622، 624؛ پیشروی روسیه در ~: 622
امیدنیک،
دما غة Good Hope، ساحل جنوب باختری ایالت کاپ، جنوب افریقای جنوبی: 610، 622-624
امیلی milie (معشوقة ولتر): شاتله، مارکیز دو
امینه،
شخصیت: نیمکت
اناندیل،
مارکوئس آو Annandale (مط1745): 166
انت،
پیتر Annet (1693-1769)، از رهبران جنبش خداپرستی در انگلستان: 136، 556
انجمن پژوهندگان Collegium Curiosum: سوئد،
آکادمی علوم
انجمن جراحان Corporation of Surgeons،
انگلستان: 655
انجمن روحانیان Assembly of the Clergy،
فرانسه (مط1770): 778، 838
انجمن ستاره شناسی Astronomical Society: 608

انجمن شاهی Royal Society: لندن،
انجمن شاهی
انجمن شاهی هنر Royal Society of Arts،
انگلستان (1754): 245
انجمن عیسی Society of Jesus: یسوعیان
انجمن کشیشان روشنفکر Société de prêtres Beaux-Esprits،
فرانسه (مط قرن هجدهم): 866
انجمن گوگرد Sulfur Society،
انجمن الحادی اسکاتلند (مط قرن هجدهم): 123
انجمن ماهشناسی Lunar Society،
بیرمنگام (مط قرن هجدهم): 591، 645
انجیلی،
نهضت Evangelical movement: 156
اندن،
فرانس وان دن Enden (فتـ1676)، معلم لاتینی اسپینوزا: 565
اندور،
کشتی Endeavour، متعلق به ناخدا کوک: 624
انزلی،
سوزانا Annesley، مادر جان وزلی: 147
انسن،
جورج Anson (1697-1762)، بارون انسن، دریاسالار انگلیسی: 622، 623، 658
انقلاب باشکوه Glorious Revolution،
در تاریخ انگلستان، عنوان حوادث سالهای 1688-1689 که منتج به برکناری جیمز دوم شد: پا 100
انقلاب صنعتی Industrial Revolution،
دوره ای از تاریخ انگلستان (1750-1850) که در طی آن کشور از مرحلة کشاورزی و بازرگانی به مرحلة صنعتی تحول یافت: 49-57؛ تأثیر شیمی بر ~:651؛ تأثیر کشاورزی بر ~: 52؛ ماشینهای ~: 55-57
انگلستان England: 49-280؛ آداب مردم ~: 83-91؛ ~ در اتحاد سه گانه با فرانسه و هلند: 105؛ ~ و اتریش: 509، 512-514؛ اسپانیا و ~: 105، 115، 116، 622؛ ~ و اسکاتلند: 103، 121؛ اقتصاد ~: 49، 50، 58، 59، 65؛ هیوم وـ : 174، 175؛ انقلاب صنعتی ~: انقلاب صنعتی؛ اولباک و ~: 786؛ ~ و ایرلند: 117-121؛ پارلمنت ~: 80، 101؛ انتخاب کنندگان ـ : 102؛ ـ و ایرلند: 117، 118؛ پیت در ـ : 129، 130؛ خاندان هانوور و ـ : 49؛ خرید و فروش نمایندگی ـ : 76؛ ـ و سرمایه داری: 58؛

فردریک کبیر و ـ : 502؛ فساد ـ : 110؛ قانون هفتسالة ـ : 105؛ قوانین سه سالة ـ : 105؛ ـ و قوانین کارگری: 59؛ ـ و لایحة مالیات کالاهای داخلی: 111، 112؛ مونتسکیو و ـ : 399؛ ~ پرتغال: 76؛ ~ و پروس: 131، 323، 509، 514، 515؛ پویشهای ~ در اقیانوس کبیر: 622، 623؛ جمعیت ~: 65، 66؛ ~ در جنگ بزرگ شمالی: 494؛ حکومت سرپرستی در ~: 242؛ دین در ~: 132-156؛ زندگی روستایی در ~: 50، 51؛ سانسور در ~: 556؛ سرود ملی ~: 254، 255؛ عقبماندگی ~ در هنر و موسیقی: 242؛ ~ و فرانسه: 35، 49، 105، 131، 299، 307، 313، 314، 514؛ قانون اساسی ~: 79؛ فردریک دوم و ـ : 502؛ مونتسکیو و ـ : 390؛ ولتر و ـ : 416؛ کاتولیکهای ~: 134، 135؛ کلیسای ~: انگلیکان، کلیسای؛ مدارس ~: 69، 70
انگلستان،
بانک (1694): 11، 65
انگلستان جدید New England،
نامی که در قرن هفدهم به ناحیة مشتمل بر شش ایالت شمال خاوری کشورهای متحد امریکا به جهت مشابهت آن با سواحل انگلستان داده شده بود: 57، 772
انگلیسی،
زبان English: 857
انگلیکان،
کلیسای Anglican، عنوان کلیسای رسمی انگلستان (هیئت کلیساهایی که با کلیسای انگلستان از یک خانوده اند جامعة انگلیکان خوانده می شود): 102، 107، 119، 126، 132-134، 146، 278، 517؛ ~ و اختیار: 134؛ امتیازات طبقاتی در ~: 133؛ جناح پیرو آیین آرمینیوس: 152؛ ~ و دترمینیسم: 134؛ ~ و خاندان استوارت: 133؛ ~ و رواداری مذهبی: 678؛ متودیستها و ~: 154، 155؛ ~ و موسیقی: 254؛ ~ و ناسازگاران: 556؛ ~ و نظریة تقدیر ازلی: 134؛ ولتر و ~: 818؛ ~ و ویگها: 133
انو،
شارل ژان فرانسوا Hénault (1685-1770)، نویسنده و قانوندان فرانسوی: 42، 339، 341، 393
انوالید،
هتل دز: هتل دز انوالید
انوانسیون invention،
سبک خاصی از موسیقی که بر زمینة خصوصیات ریاضی: فواصل میان اصوات موسیقی و معکوسهای این فواصل، نسبت بین ملودیها و معکوسهایشان بنا شده باشد: 473

اوئه،
پیر دانیل Huet (1630-1721)، روحانی. ریاضیدان، و دانشور فرانسوی و اسقف آورانش: 615
اوئه،
ژان باتیست (1745-1811)، نقاش فرانسوی: 346
اوبر،
ژان Aubert (فتـ1741)، معمار فرانسوی: 349
اوبرامرگاو Oberammergau،
دهکده ای در باواریای علیا: 457
اوبن،
ژان فرانسوا Oeben (حد1720-1763)، مبلساز فرانسوی متولد آلمان: 345
اوبوسون Aubusson،
شهر، فرانسة مرکزی: 346
اوپالینسکا،
کاتارین Opaliska، همسر ستانیسلاس لسچینسکی: آرامگاه ~ (نانسی): 350
اوپسالا Uppsala،
شهر، شمال سوئد مرکزی: انجمن علمی ~: 627
اوپسالا،
دانشگاه: 556، 559، 588، 627، 628
اوپلن Oppeln،
دو کنشین قدیم پروس، سیلزی علیا، اکنون جزو لهستان: 507
اوپنور،
ژیل ماری Oppenordt (1672-1742)، معمار و تزیین کار فرانسوی: 345
اوپورتو Oporto،
شهر و بندر، شمال باختری پرتغال: 73
اوترشت Utrecht،
شهر و ایالت، هلند مرکزی: 380
اوترشت،
صلح، عنوان چند پیمان که در 1713 در اوترشت به امضا رسید و به جنگ جانشینی اسپانیا خاتمه داد: 35، 75، 114، 261
اوت ـ مارن Haute-Marne،
ولایت، شمال خاوری فرانسه: 419
اوتوبونی،

پیترو Ottoboni، کاردینال ایتالیایی (مط1708): 259
اوتوبویرن،
صومعة Ottobeuren، جنوب خاوری ممینگن: 457
اوتو ـ دا ـ فه auto-de-fé،
اجرای حکم متهمین دادگاه تفتیش افکار در اسپانیا: 36،
اوتوی Auteuil،
شهری کهنه، کنار بوا دو بولونی، اکنون جزو پاریس: 365
اوتویل،
کلود فرانسوا Houteville (1686-1742)، عالم الاهیات فرانسوی از اوراتوریان: 837
اود Ode،
شکلی در موسیقی: 273
اودر،
رود Oder، اروپای مرکزی: 507
اودرا،
آبه Audra: 819
اودران،
کلود سوم Audran (1657-1734)، نقاش فرانسوی: 290
اودری،
ژان باتیست Oudry (1689-1755)، طراح فرشینه و نقاش فرانسوی: 319، 354، 357، 363
اودنارد Audenaarde،
شهر فلاندر خاوری، شمال باختری بلژیک: 106، 314
اودون،
ژان آنتوان Houdon (1741-1828)، مجسمه ساز فرانسوی: 351
اودیبه Audibert: 819
اوراتوریان Oratorians/ کشیشان اوراتوری، اعضای انجمن اوراتوری قدیس فیلیپ نری و اوراتوری فرانسه که از جوامع کلیسای کاتولیک رومی است: 268، 291، 325، 558، 857، 859؛ کالج ~: 386
اوراتوریو oratorio،
قطعة موسیقی با شعر که معمولا دربارة موضوعهای دینی ساخته و تقریباً همیشه بدون نمایش اجرا می شود: ~ های باخ: 477؛ ~ در موسیقی آلمان: 458؛ ~ های هندل: 266، 268-273، 276
اورانوس، سیاره Uranus: کشف ~ توسط هرشل: 606، 607
اورانیا Uranie،
در اساطیر یونان، موز نجوم، و نیز عنوان آفرودیته به عنوان الاهة آسمانها

و حامی عشق آسمانی: 43
اورتن Everton: 153
اورچلسکا،
کنتس Orczelska، دختر آوگوستوس نیرومند: 454
اورخان بن عثمان، سلطان عثمانی (727-761هـ ق): 409
اوردروف Ohrdruf،
شهر، آلمان شرقی: 464، 465
اورشلیم،
مملکت لاتینی Jerusalem، مملکتی که یک بار توسط رهبران جنگ اول صلیبی در شام و فلسطین تشکیل شد (1099-1187)، بار دیگر توسط رهبران جنگ سوم صلیبی در عکای کنونی تأسیس شد (1191-1291): 410
اورفئوس Orpheus،
شاعر و خوانندة اساطیری یونان، همسر ائورودیکه: 254، 464
اورفرد،
اولین ارل آو Orford: والپول، رابرت
اورکنی،
ارل آو Orkney/ جورج همیلتن (1666-1737)، نظامی انگلیسی: 273
اورگون Oregon،
ایالت، شمال باختری کشورهای متحد امریکا: 624
اورلئان Orléans،
شهر، فرانسة مرکزی: 559؛ انجمن ولایتی ~: 596، 598
اورلئان،
دانشگاه: 558
اورلئان،
فیلیپ اول د/ ، ملقب به موسیو (1640-1701)، برادر لویی چهاردهم: 7
اورلئان،
فیلیپ دوم د/ ، معروف به دوک د/ اورلئان (1674-1723)، شاهزادة فرانسوی، نایب السلطنة فرانسه در خردسالی لویی پانزدهم: 6-37، 105، 129، 344؛ اصلاحات ~: 20، 664؛ ~ و اقتصاد فرانسه: 10: ~ و پروتستانها: 18؛ حمایت ~ از هنر: 27؛ دوبوا و ~: 35؛ ~ و دیدرو: 750؛ ~ و دین: 19؛ ~ و رواداری دینی: 387؛ سن سیمون و ~: 34؛ ~ و سیاست: 19؛ ~ و ولتر: 19، 38، 40-42
اورلئان،
لویی دوک د/ (1703-1752)، پسر نایب السلطنه: 327
اورلئان،

لویی فیلیپ د/ (1725-1785): 670
اورلئان،
لویی فیلیپ ژوزف د/ ، معروف به فیلیپ اگالیته/ دوک دو شارتر (1747-1793)، شاهزادهٔ فرانسوی، از هواداران انقلاب فرانسه: 670
اورو Orou،
شخصیت: شرحی بر سفر بوگنویل
اورو،
کنت د/ vreux: 318
اوروسمان،
سلطان Orosmane، شخصیت: زائیر
اوری Uri،
ایالت (= کانتون)، سویس: 533، 535
اوری فیلیبر (1689-1747 Orry)، سیاستمدار فرانسوی: 305
اوریپید (480-406 Euripidesق م)، نمایش نویس آتنی: 218، 561
اوریگنس (254? -185? Origen)،
حکیم مسیحی، متولد مصر: 668
اورینیی،
دیر Origny: 289
اوژن دو ساووا Eugene of Savoy،
معروف به پرنس اوژن (1663-1736)، سردار فرانسوی: 83، 106، 488-490، 511
اوسانا osanna،
در موسیقی، بخشی از مس: 480
اوستاده،
آدرین وان (1610-1685 Ostade)، نقاش هلندی: 28
اوستاند Ostend،
شهر، شمال بلژیک: 314، 514
اوستن،
جین (1775-1817 Austen)، نویسندهٔ انگلیسی: 218
اوسر Auxerre،
شهر، شرق فرانسهٔ مرکزی: 291، 326، 559
اوسنابروک Osnabrück،
اسقف نشین سابق، اکنون در ساکس سفلا، شمال باختری آلمان: 106
اوکتاگون،
نمازخانهٔ Octagon، باث: 605
اوکرائین Ukraine،

ناحیة قدیم روسیه، جمهوری کنونی، اتحادجماهیرشوروی: 658
اوکلی،
سایمن (1678-1720 Ockley)، شرقشناس انگلیسی: 184
اوکم،
ناخدا Oakum، شخصیت: رودریک رندوم
اوگلثورپ،
جیمز ادوارد (1696-1785 Oglethorpe)، سردار انگلیسی، بانی جورجیا در کشورهای متحد امریکا: 83، 148
اولباک،
پول هانری Holbach/ آ پاول هاینریش دیتریش فون هولباخ (1723-1789)، فیلسوف فرانسوی: 382، 770، 773-792؛ اخلاقیات ~: 777، 783-785، 860، 861؛ الوسیوس و ~: 757، 758، 774؛ اندیشه های اقتصادی ~: 785، 786؛ ~ و انقلاب: 788؛ برژیه و رد نظریات ~: 838، 839؛ ~ و دایرة المعارف: 717، 775؛ ~ و دیدرو: 716، 754، 755، 774، 775، 778؛ ~ و دین: 776، 777؛ ـ مسیحی: 681، 777، 820، 855؛ روسو و ~: 775؛ سالون ~ در پاریس: 773-775؛ ~ و سیاست: 785-788؛ ~ و طبیعت: 779-782؛ فردریک دوم و ~: 789؛ گریم و ~: 775، 776؛ ~ و لاک: 680؛ نفوذ ~ در انقلاب فرانسه: 791؛ ~ و وجدان: 784؛ ولتر و ~: 789-791، 834
اولباک،
مادام د/ (فتـ1754)، همسر اول اولباک: 773-775
اولباک،
مادام د/ ، همسر دوم اولباک (مط1756): 775، 778
اولد بیلی Old Bailey،
بزرگترین دادگاه جنایی لندن (مط1750): 82
اولد سرم Old Sarum،
محل شهر قدیم، ویلتشر، انگلستان: 76، 129
اولدفیلد،
ان (1683-1730 Oldfield)، بازیگر انگلیسی: 372
اولد میکسن،
جان (1673-1742 Oldmixon)، تاریخنویس انگلیسی: 193
اولم Ulm،
از شهرهای آزاد امپراطوری مقدس روم، اکنون در آلمان غربی: 447
اولیگارشی Oligarchy: ~ در سویس: 533، 534
اولین،
جان (1620-1706 Evelyn)، خاطرات نویس سلطنت طلب انگلیسی:

231
اونتروالدن Unterwalden،
ایالت (= کانتون)، سویس مرکزی: 533، 535
اونیتاریانیسم Unitarianism،
عقیدة دینی مبنی بر اینکه خدا در یک شخص متمرکز است، نه در سه شخص: 69، 135، 517، 541، 594، 818
اونیگنیتوس Unigenitus،
توقیع پاپ کلمنس یازدهم دربارة ژانسنیستها (1713): 290
اونیورسالیست ها Universalists،
از فرقه های مسیحی مخالف تثلیث: 594
اوورتور overture،
قطعة موسیقی که برای ارکستر نوشته می شود و گاهی به شکل یک قطعة سمفونیک است و گاهی پیش درآمدی برای اپرا، اوراتوریو، و غیره: 460
اوورنی Auvergne،
ناحیه و ایالت سابق، فرانسة مرکزی: 292
اووید Ovid/ پوبلیوس اوویدیوس ناسو (43ق م ـ م)، شاعر رومی: 70، 232
اوهایو،
رود Ohio، شرق قسمت مرکزی کشورهای م‍ت‍ح‍ده امریکا: 625
اویلر،
لئونهارت (1707-1783 Euler)، ریاضیدان سویسی: 423، 536، 569-573، 577، 580، 602، 603، 609؛ ~ و لاگرانژ: 573، 574؛ نظریة ~ دربارة نور: 581
ایالات پاپی Papal States،
سرزمین مستقل سابق که مستقیماً تحت حکومت پاپ و پایتختش شهر رم بود: 603
ایپر Ypres،
شهر، شمال باختری بلژیک: 312
ایتالیا Italy: 243، 512، 515، 555، 660
ایتن،
کالج Eton، انگلستان: 108، 129، 204
ایران: 567، 625
ایرلند Ireland: 65، 117-121، 152؛ اجاره داران ~: 117؛ پارلمنت ~: 119، 120؛ جمعیت ~ (1750): 121؛ ~ در دورة نیابت سلطنت چسترفیلد: 92؛ سازمان سیاسی ~: 119؛ قحطی ~: 121؛ کاتولیکهای

~: 118-120، 556؛ کلیسای ~: 119، 120
ایزلبی،
جان (1670-1742 Aislabie)، وزیر دارایی انگلستان: 65
ایستبری منر Eastbury Manor: 277
ایستر،
جزیرة Easter، اقیانوس کبیر، غرب شیلی و متعلق به آن: 624
ایسی Issy،
شهر، نزدیک پاریس، شمال XjŬKəĂ 304، 307
ایسیدوروس Isidore (حد560-636)،
دانشمند اسپانیای، اسقف سویلی: 560
ایکنساید،
مارک (1721-1770 Akenside)، پزشک و شاعر انگلیسی: 112، 203
ایمریکو،
نیکولاس (1320-1399 Eymerico)، عالم الاهیات اسپانیایی: 771
اینترلود interlude،
در موسیقی، قطعه ای بین دو قطعة موسیقی: 273، 470
اینترویت Introit،
دعای آغاز مراسم کلیسا: 469
اینچلیف،
ویلیام Inchlif: 701
اینزورث،
ویلیام هریسن (1805-1882 Ainsworth)، داستان نویس انگلیسی: 78
اینس آو کورت Inns of court،
مجموعة چهار دانشکدة حقوق در لندن (کانون لینکن، کانون گری، پرستشگاه درونی، و پرستشگاه وسطی): 79
اینگنهاوس،
یان (1730-1799 Ingenhousz)، زیست شناس هلندی: 633، 664
اینورنس Inverness،
شهر، و ولایت ساحلی، اسکاتلند: 127
اینوکنتیوس دوازدهم Innocent XII،
پاپ (1615-1700): 258
اینوکنتیوس سیزدهم،
پاپ (1721-1724): 36، 290
ایوان ششم Ivan VI،
تزار روسیه (1740-1741): 507
ایوب Job،

از پیامبران: 212
ایوری: ایوری ـ لا ـ باتای
ایوری ـ لا ـ باتای Ivry-la-Bataille،
دهکده، شمال فرانسه: 45
ایوون،
کلود (1714-1791 Yvon)، روحانی فرانسوی: 717، 840
ب

بابل Babylonia،
ناحیه و دولت قدیم، بین النهرین: 545
بابوتی،
مادموازل Babuti: گروز، مادام
بابوف، فرانسوا نوئل (1760-1797 Babeuf)، انقلابی مساوات طلب فرانسوی: 688
باتلر،
جوزف (1692-1752 Butler)، اسقف انگلیسی و عالم الاهیات مسیحی: 107، 133، 137، 142، 143، 145
باتلر،
سمیوئل (1612-1680)، شاعر هزل گوی انگلیسی: 246
باتیست ها Baptists،
فرقه ای از مسیحیان که معتقدند تعمید باید منحصراً به مؤمنان داده شود و یگانه راه اجرای آن فرو شدن در آب است: 69، 135
باث Bath،
شهر، انگلستان: 73، 90، 91، 180، 244، 605
باث،
لرد: پولتنی، ویلیام
باث،
شهسواران، از مراتب شهسواری بریتانیا: 110
باخ Bach،
خاندان موسیقیدان معروف آلمانی: 49، 608
باخ، فایت (فتـ1619)، جد باخ: 464
باخ،
کارل فیلیپ امانوئل (1714-1788)، آهنگساز آلمانی، پسر باخ: 461، 463، 470، 474، 484
باخ،
ماریا باربارا (1684-1720)، دخترعمو و همسر اول باخ: 466، 468

باخ،
ویلهلم فریدمان (1710-1784)، ارگنواز و آهنگساز آلمانی، پسر باخ: 265
باخ،
یوهان آمبروزیوس (1645-1695)، ویولن نواز آلمانی، پدر باخ: 464، 465
باخ،
یوهان ارنست(1722-1777)، پسرعموی باخ: 466
باخ،
یوهان سباستیان (1685-1750)، آهنگساز آلمانی: 256، 257، 273، 276، 447، 461، 465-485؛ آثار آوازی ~: 477، 478؛ آوگوستوس سوم و ~: 470، 480، 481؛ ~ و آیین لوتری: 468، 477، 483؛ احیای ~: 485؛ ~ و ارگ: 471؛ اسلوب نوازندگی ~: 472؛ انجمن ~: 485؛ اوراتوریوهای ~: 477؛ اینترلودهای ~: 470؛ برامس و ~: 485؛ پاسیونهای ~: 334، 479، 480؛ ~ و تلمان: 463؛ ~ و زیلبرمان: 460؛ شایبه و ~: 481، 482؛ شخصیت ~ : 483؛ شومان و ~ : 485؛ فردریک اول و ~: 467؛ فردریک کبیر و ~: 470، 475؛ کانتاتهای ~: 477؛ ~ و کلاویکورد: 472-474؛ کنسرتوهای ~: 475، 476؛ کورالهای ~: 471، 477؛ گولدبرگ و ~: 474؛ ~ و مارشان: 467؛ واریاسیونهای ~: 474؛ ~ و ویولن: 474، 475؛ هگل و ~: 485؛ ~ و هندل: 262، 265
باخ،
یوهان کریستوف (1671-1721)، ارگنواز آلمانی، برادر باخ: 464، 465
باخ،
یوهان یاکوب (1682-1722؟)، برادر باخ: 464، 465
بادن ـ دورلاخ Baden-Durlach،
مارکگراف نشین قدیم: 457
باربادوز،
جزیرة Barbados، جزو آنتیلهای کوچکتر، هندغربی: 298
باربن،
فروشگاه Barbin، پاریس: 32
باربیه،
ادمون (1689-1771 Barbier)، وقایعنگار فرانسوی: 679
بارکلی،
جورج (1685-1753 Berkeley)، فیلسوف بریتانیایی: 74، 107، 121، 133، 137، 225، 243، 571، 865؛ ~ و پوپ: 187؛ ~ و خداپرستان: 141؛ ~ و ماده گرایی: 163، 791
بارنرد،
جان Barnard: 207

باروک baroque،
سبکی در معماری و تزیین که علامات مشخصة آن آزادی در طراحی، کثرت اشکال گوناگون، و درهم بودن شیوة ترکیب عناصر است: 6، 26، 27، 244، 343، 344، 450، 451، 457، 482، 488، 489؛ سفالینه های ~: 455؛ معماری داخلی ~: 348؛ ~ در موسیقی فرانسه: 334
باروک،
موزة Barockmuseum: بلودرة سفلا، کاخ
باری،
مادام دو Barry/ ژان بکو کنتس دو باری (1743-1793)، معشوقة لویی پانزدهم: 816، 825
بازرگانی: ~ انگلستان: 61، 62؛ ولتر و ـ : 279؛ اولباک و ~: 786؛ ~ ایرلند: 118؛ ~ سویس: 535؛ ~ فرانسه: 17، 298، 305
بازول،
جیمز Boswell (1740-1795)، زندگینامه نویس بریتانیایی: 177، 181، 831
باستانشناسی،
کشفیات: 561، 562
باستیل،
زندان Bastille، پاریس، فرانسه: 3، 18، 557، 574، 593؛ ولتر در ~: 19، 37، 39، 40، 46
باسکرویل،
جان Baskerville (1706-1775)، چاپگر انگلیسی: 183، 242
باغ شاه Jardin du Roi،
باغ نباتات کنونی، پاریس: 334، 595، 628، 630، 635، 636، 641
باغ نباتات Jardin des Plantes: باغ شاه باغها: ~ی آلمان: 454، 456؛ ~ی انگلستان: 86، 87، 243
بافندگی: اختراع ماشینهای ~: 56، 57؛ ~ انگلستان: 54، 56، 57؛ ~ فرانسه: 295، 346
باکل،
هنری تامس Buckle (1821-1862)، تاریخنویس انگلیسی: 394، 418
باکوس Bacchus،
در اساطیر یونان و روم، خدای شراب: 358
باکولا د/ آرنو Baculard d'Arnault: آرنو، فرانسوا توما ماری دو باکولا د/
باکینگم و نورمانبی، دوک Buckingham and Normanby: شفیلد، جان
بال Basel،
ایالت (= کانتون) و شهر، شمال سویس: 533، 535، 536

بال،
دانشگاه: 536، 571
بالتی،
جوزپه آنتونیو Baletti (1692-1762)، بازیگر ایتالیایی: 30
بالدوین،
خیابان Baldwin، لندن: 153
بالزاک،
اونوره دو Balzac (1799-1850)، رمان نویس فرانسوی: 40، 756
بالسامو،
جوزپه Balsamo: کالیوسترو، آلساندرو دی
باله: 273، 334
بالینگبروک،
وایکاونت Bolingbroke/ هنری سین جن (1678-1751)، سیاستمدار و نویسندهٔ انگلیسی: 25، 42، 43، 63، 74، 105، 112-114، 334، 523؛ ~ و پوپ: 112، 189، 191، 193، 194، 196؛ ~ و جکوبایتها: 103، 104، 112، 114؛ ~ و خداپرستی: 136، 140؛ ~ و دیوک آو مارلبره: 102، 416؛ ~ و فیلسوفان: 140؛ مادام دو تانسن و ~: 339؛ واربرتن و ~: 142؛ ~ و والپول: 108، 112، 113، 183؛ ~ و ولتر: 104، 105، 132، 277، 278، 408، 824؛ ~ و ویگها: 103، 114
بامبرگ Bamberg،
شهر، باواریا، آلمان باختری: 457
باندلو،
ماتئو Bandello (1480-1562?)، کشیش و داستان نویس ایتالیایی: 212
بانکداری: ~ در انگلستان: 62؛ ~ در ژنو: 539؛ سیستم ~ لا در فرانسه: 11، 13-17
بانک شاهی Banque Royale،
فرانسه: 12، 13، 15، 16
باواریا Bavaria،
ایالت، جنوب آلمان: پا 8، 447، 449، 456، 492؛ اتریش و ~: 509-514؛ فرانسه و ~: 509، 510
باومگارتن،
آلکساندر گوتلیپ Baumgarten (1714-1762)، فیلسوف آلمانی: 454
باونتی Bounty،
کشتی نیروی دریایی انگلستان که در طی مسافرت درازی در اقیانوس کبیر ملوانان آن شورش معروف به شورش باونتی را برپا کردند (1789): 622

بایرن،
جان Byron (1723-1786)، دریانورد انگلیسی، پدربزرگ بایرن شاعر: 623
بایرن،
جورج گوردن نائل (1788-1824)، شاعر رمانتیک انگلیسی: 241، 623
بایرویت Bayreuth،
شهر، شمال خاوری باواریا: 455، 498، 528
بترسی Battersea،
کوی، جنوب باختری لندن، انگلستان: 140
بتون،
ماکسیمیلین دو Bethune: سولی، دوک دو
بتهوون،
لودویگ وان Beethoven (1770-1827)، آهنگساز آلمانی: 273، 276، 461، 463، 482، 483
بثرست،
الن Bathurst (1684-1775)، اولین ارل بثرست، سیاستمدار انگلیسی، حامی ادبیات: 192-194
بثلهم Bethlehem،
شهر، شمال پنسیلوانیا، کشورهای متحد امریکا: 453
بدلم،
تیمارستان Bedlam/ بیت لحم، لندن: 249، 252، 665
بر،
کارل ارنست فون Baer (1792-1876)، زیست شناس استونیایی آلمانی الاصل، از بانیان رویانشناسی جدید: 642
براتیسلاوا Bratislava: پرسبورگ
برادران مسیحی،
فرقة Christian Brothers، فرانسه: 558، 857، 859
برامبل،
ثابثیا Bramble، شخصیت: سفر هامفری کلینکر
برامبل،
مثیو، شخصیت: سفر هامفری کلینکر
برامتن Brompton،
محلی در جنوب هایدپارک، لندن: 655
برامس،
یوهانس Brahms (1833-1897)، آهنگساز آلمانی: 273، 458، 485
براندنبورگ Brandenburg،

ایالت سابق پروس، شمال خاوری آلمان: 492، 572
براندنبورگ،
خاندان حاکم بر براندنبورگ (1142-1320): 507
براندنبورگ ـ آنسباخ Brandenburg-Ansbach،
مارکگراف نشین قدیم: 107
برانکا،
جووانی (1571-1645 Branca)، معمار ایتالیایی: 57
براون،
لانسلوت (1715-1783 Brown)، متخصص انگلیسی باغ آرایی: 87
برای،
لویی Braille (حد1806 یا 1809-1852)، معلم و موسیقیدان فرانسوی که به علت اختراع روش مخصوصی در چاپ و تحریر برای کورها معروف است: 699، 701
برایتن Brighton،
شهر، ساسکس شرقی، انگلستان: 90
برایتینگر،
یوهان یاکوب (1701-1776 Breitinger)، دانشور سویسی: 451، 537
برایدول Bridewell: 252
برتانی Brittany،
ناحیه و ایالت سابق، شمال باختری فرانسه: 292، 381، 658
برتن،
هانری لئونارد (1720-1792 Bertin)، دولتمرد فرانسوی: 735، 847
برتوله،
کلود لویی (1748-1822 Berthollet)، شیمیدان فرانسوی: 589، 598، 600، 651
برتون،
آندره فرانسوا لو: لو برتون
برتیه،
گیوم فرانسوا (1704-1784 Berthier)، یسوعی فرانسوی: 402، پا 675، 710، 839-842، 846، 851؛ ~ و دایرة المعارف: 711، 722، 840، 841؛ ~ و ولتر: 841، 842
بردگی: برده داری
بردلی،
جیمز (1693-1762 Bradley)، ستاره شناس انگلیسی: 601، 604، 605، 608، 609
بردلی،

ریچارد، گیاهشناس انگلیسی (مط1717): 631
برده داری/ بردگی: ~ در امریکا: 75؛ مونتسکیو و ~: 400
برده فروشی: 116؛ ~ انگلستان: 75؛ پاپها و ~: 75؛ ~ فرانسه: 298؛ کویکرها و ~: 750؛ متودیستها و ~: 75، 154، 156
بررا،
رصدخانة Brera، میلان: 603
برزه Brézé: 433
برژیه،
نیکولا سیلوستر Bergier (1718-1790)، عالم الاهیات فرانسوی: 778، 838، 839، 846
برست Brest،
شهر، شمال باختری فرانسه: 124، 125
برسلاو Breslau،
شهر، پایتخت سابق سیلزی سفلا، اکنون در لهستان: 507، 508، 510
برک،
ادمند Burke (1729-1797)، سیاستمدار و نویسندة سیاسی بریتانیایی: 83، پا 115، 843؛ ~ و انقلاب فرانسه: 593؛ ~ و مونتسکیو: 405
برکنهد،
لرد Birkenhead/ فردریک ادوین سمیث (1872-1930)، اولین ارل برکنهد، سیاستمدار انگلیسی: پا 114
برگ Berg،
دو کنشین سابق، شمال باختری آلمان: 491، 508
برگامو Bergamo،
شهر، شمال ایتالیا: 50
برگمان،
توربرن اولوف Bergman (1735-1784)، دانشمند سوئدی در فیزیک، شیمی، و طبیعیات: 588، 625
برگن اوپ زوم Bergen op Zoom،
بخش و شهر، جنوب باختری هلند: 435
برلین Berlin،
شهر، آلمان: 239، 454، 494، 507، 513؛ آموزشگاه یولیوس هکر در ~: 450؛ اپرا در ~: 512؛ باخ در ~: 470؛ بایگانی شاهی ~: 476؛ موسیقی در ~: 462؛ ولتر در ~: 427، 431، 447، 506
برلین،
آکادمی علوم: 366، 504، 505، 519، 524، 525، 527، 559، 571، 572، 577، 579، 582، 616، 693، 776

برلین،
پیمان، بین فردریک دوم و ماری ترز (1742): 512، 515
برلین،
کلیسای جامع: 464
برلین ـ شتتن،
کانال Berlin-Stettin: پا 494
برلینگتن،
ارل آو Burlington/ ریچارد بویل (1695-1753)، دولتمرد انگلیسی، حامی هنر و ادبیات: 243، 244، 261، 262
برلینگتن هاوس Burlington House،
لندن: 243
برمن Bermen،
اسقف نشین قدیم، شهر و ایالت کنونی، شمال آلمان: 447
برن Bern،
ایالت (= کانتون) و شهر، سویس: 533-535، 537
برنار،
ساموئل Bernard (1651-1739)، متخصص مالیة فرانسوی: 299، 300
برنارد گیتز Bernard Gates،
لندن: 266
برناردن دو سن ـ پیر،
ژاک هانری Bernardin de Saint-Pierre (1737-1814)، نویسندة فرانسوی: 379
برناردی،
فرانچسکو Bernardi (?1690- ?1750)، خوانندة ایتالیایی: 262، 265-267
برناکی،
آنتونیو Bernacchi (1685-1756)، خوانندة کاستراتو ایتالیایی: 265
برنت،
جیمز Burnett: مونبودو، لرد
برنویی Bernoulli،
خاندان آنورسی ساکن بال که در ریاضیات و بعضی علوم دیگر مقام شامخی داشتند: 571، 608
برنویی،
دانیل (1700-1782)، عالم ریاضی و فیزیک: 536، 571، 572، 580، 603
برنویی،

یاکوب دوم (؟1758-1789)، عالم ریاضی و فیزیک: 536، 571
برنویی،
یوهان اول (1667-1748)، ریاضیدان، که به جهت کارهایش در حساب انتگرال معروف است: 536، 571، 580
برنویی،
یوهان دوم (1710-1790)، ریاضیدان: 571، 580
برنویی،
یوهان سوم (1744-1807)، ستاره شناس: 571
برنی،
چارلز 1814-1726) Burney)، ارگنواز و موسیقیدان انگلیسی: 260، 276، 462، 579
برنی،
فرانسوا ژو آشم دو پیر دو 1794-1715) Bernis)، کاردینال و سیاستمدار فرانسوی: 553، 810، 850
برنی،
فنی 1840-1752) Burney)، داستان نویس انگلیسی: 98، 606، 607
برنیس Berenice (فتـ 246ق م)،
ملکة مصر قدیم، همسر بطلمیوس سوم: 188
برنینی،
جووانی لورنتسو 1680-1598) Bernini)، مجسمه ساز ایتالیایی: 489
بروتوس،
لوکیوس یونیوس Brutus، کنسول رومی (مط قرن ششم ق م): 408
بروتوس،
مارکوس یونیوس (85-42ق م)، سیاستمدار رومی، از قاتلان قیصر: 369
بروتوی،
بارون دو Breteuil/ نیکولا دو تونلیه (1648-1728)، پدر مادام دو شاتله: 412
بروخزال Bruchsal،
شهر، بادن وورتمبرگ، آلمان غربی: کاخ ~: 456، 457
برود باتم،
جفری Broad Bottom، نام مستعار ارل آو چسترفیلد: 92
بروژ Bruges،
شهر، فلاندر باختری، شمال باختری بلژیک: 314
بروس،
جیمز 1794-1730) Bruce)، پویندة انگلیسی در افریقا: 625
بروسکی،

کارلو Broschi: فارینلی
بروکر،
یوهان یاکوب Brucker (1696-1770)، فیلسوف آلمانی: 718
بروکسل Brussels،
پایتخت بلژیک: 314؛ ولتر در ~: 43، 427-431
بروگل،
پیتر مهین Brueghel (حد1525-1569)، نقاش فلاندری: 249
برول Brühl،
شهر، نوردراین ـ وستفالن، آلمان غربی: 457؛ کاخ ~: 457
برونتیر،
فردینان Brunetière (1849-1906)، منتقد و نویسندهٔ فرانسوی: 705، 767
برونسویک ـ بورن Brunswick-Bevern: 499
برونسویک ـ لونبورگ Brunswick-Lüneburg،
شاخه ای از دو کنشین قدیم برونسویک که بعداً نام هانوور یافت: 100
برونو،
جوردانو Bruno (1548-1600)، حکیم ایتالیایی: 770، 788
برهما Brahma،
از خدایان عمدهٔ آیین هندو: 822
بری Bury،
شهر، شمال باختری انگلستان: 56
بری،
دوشس دو Berry/ ماری لویز الیزابت د/ اورلئان (1695-1719)، دختر فیلیپ دوم د/ اورلئان: 8، 29، 38، 41
بری،
دوک د/ شارل دو فرانس (1686-1714)، نوهٔ لویی چهاردهم: 22
بریارئوس Briareus،
در دین یونان، جانور صددست که به جنگ خدایان رفت: 271
بریاسون Briasson،
ناشر فرانسوی (مط1745): 706
بریتانیا Britain: 35، 42، 61، 65، 115، 116، 122، 124، 129، 154، 183، 556، 592، 596، 602، 605، 624، 658؛ نیز: انگلستان
بریتانیایی،
موزهٔ British Meuseum،
لندن: 78، 243، 275، پا 624؛ تأسیس ~: 560
بریجز،

جیمز Brydges: چاندوس، دیوک آو
بریجمن،
چارلز Bridgeman، متخصص انگلیسی باغ آرایی (مط1730): 87
بریستول Bristol،
شهر، انگلستان: 61، 66، 150، 161
بریسو دو وارویل،
ژاک پیر Brissot de Warville (1754-1793)، انقلابی فرانسوی و نویسندهٔ رسالات سیاسی: 767
بریگ Brieg،
امیرنشین قدیم، سیلزی سفلا، اکنون جزو لهستان: 507
برینگ،
ویتوس یوناسن Bering (1681-1741)، دریانورد و پویندهٔ دانمارکی: 622
برینگ،
تنگهٔ، بین شمال خاوری آسیا و شمال باختری امریکای شمالی: 622، 624
بریه،
نیکولا رنه Berryer (1703-1762)، دولتمرد فرانسوی: 702، 703
بزانسون Besancon،
شهر، شمال فرانسه: 559؛ پارلمان ~: 854
بسترمان،
تئودور Besterman (متـ1904)، سرپرست موزهٔ ولتر در ژنو: پا 441، پا 442
بستن Boston،
شهر، شرق ماساچوست، کشورهای متحد امریکا: 61، 631، 664، 800
بشر،
یوهان یو آخیم Becher (1635-1682)، شیمیدان آلمانی: 587
بعل زبوب Beel zebub،
نام خدای مردم عقرون که بعداً از نامهای شیطان شد: 215
بقراط Hippocrates (460-357ق م)،
پزشک یونانی: پا 404
بکاریا،
مارکزه دی Beccaria/ چزاره بونزانا (1738-1794)، اقتصاددان و قاضی ایتالیایی: 504، 768، 774
بل،
پیر Bayle (1647-1706)، فیلسوف عقلی مذهب فرانسوی: 136، 278، 401، 506، 566، 679، 687، 710، 770، 839، 861
بلانت،

جیمز Blount (مط1720): 54، 65
بلانت،
چارلز (1654-1693)، نویسندهٔ خداپرست انگلیسی: 136
بلانت،
مارثا: 192
بل ایل،
دوک دو Belle-Isle/ شارل اوگوست فوکه (1684-1761)، مارشال فرانسه: 25، 306، 307، 383، 509-512
بل ـ ایل،
کنتس دو: 25
بلژیک Belgium،
کشور: 35، 486؛ نیز: هلند اسپانیا
بلسونس دو کاستلمورون،
فرانسوا دو Belsunce de Castelmoron (1670-1755)، نخست کشیش فرانسوی، اسقف مارسی: 291
بلفاست Belfast،
پایتخت ایرلند شمالی: 580
بلک،
جوزف Black (1728-1799)، شیمیدان و پزشک اسکاتلندی: 580، 587، 588، 620، 651
بلکستون،
ویلیام Blackstone (1723-1780)، قانوندان انگلیسی: 80، 405، 554
بلکمور،
ریچارد Blackmore (؟1650-1729)، پزشک و شاعر انگلیسی: 193
بلک هیث Blackheath،
محلی در جنوب خاوری لندن: 99
بلگراد Belgrade،
پایتخت یوگوسلاوی: 490
بلنم،
کاخ: بلیند هایم، کاخ
بلوا Blois،
شهر، فرانسهٔ مرکزی: 349
بلوا،
دوشس دو/ ماری آن دو بوربون (متـ1666)، همسر فیلیپ دوم د/ اورلئان: 8
بلودرهٔ سفلا،

کاخ Lower Belvedere، موزة باروک کنونی، وین: 488
بلودرة علیا،
کاخ Upper Belvedere، اکنون محل وزارت دارایی، وین: 488
بلون،
ژاک لو: لو بلون
بلوو،
کاخ Bellevue، کنار رود سن: 318، 333، 357. 361
بلیفیل Blifil،
شخصیت: تام جونز
بلیندا Belind،
شخصیت: دست درازی به حلقة گیسو
بلیندهایم/ بلنم،
کاخ Blenheim، انگلستان: 102، 244، 245
بمبئی Bombay،
شهر و ایالت، غرب هندوستان: 298
بن Bonn،
پایتخت جمهوری فدرال آلمان: 457
بن،
افرا Behn (1640-1689)، نویسندة انگلیسی: 213
بنار،
فرانسوا Besnard: 294
بنتلی،
ریچارد Bentley (1662-1742)، از فضلای معروف انگلیسی در آثار یونانی و لاتینی: 190، 245، 561
بنتم،
جرمی Bentham (1748-1832)، فیلسوف انگلیسی: 159، 381، 424، 764؛ تأثیر الوسیوس بر ~: 768، 769؛ ~ و پریستلی: 592
بندیکتوس چهاردهم Benedict XIV،
پاپ (1740-1758): 340، 434، 603، 871-884
بندیکتوس،
نوعی سرود کلیسایی: 480
بندیکتوس،
قدیس (؟480-؟543)، راهب ایتالیایی، بانی فرقة بندیکتیان: 456
بندیکتیان Benedictines،
فرقه ای از راهبان کاتولیک رومی که به طور گروهی و تابع مقررات خاصی زندگی می کردند: 325، 376، 379، 457، 562، 859

بنزه Bénezet (فتـ1752)، واعظ پروتستان فرانسوی: 290
بنکس،
جوزف Banks (1743-1820)، طبیعیدان انگلیسی: 624
بنگاله Bengal،
ناحیه ای در شمال خاوری هند و شمال پاکستان: 129
بنوا دو مایه: مایه، بنوا دو
بنی اسرائیل: یهودیان
بوآیه،
ژان فرانسوا Boyer (1675-1755)، اسقف میرپوا: 326، 431، 710، 711
بوا دو بولونی Bois de Boulogne،
پارک بزرگی در غرب پاریس: 28، 334، 774
بوالو،
نیکولا Boileau (1636-1711)، شاعر و منتقد ادبی فرانسوی: 3، 185-187، 200، 278، 366، 451، 523، 537، 640، 744
بوئن،
گاسپار Bauhin (1560-1624)، گیاهشناس سویسی: 629
بوئنوس آیرس Buenos Aires،
پایتخت آرژانتین: 804
بوتگر،
یوهان فریدریش Bttger (1682-1719)، چینی ساز فرانسوی: 455
بوث،
املیا Booth، شخصیت: املیا
بوث،
کاپیتان، شخصیت: املیا
بودلر،
شارل Baudelaire (1821-1867)، شاعر فرانسوی: 736
بودمر،
یوهان یاکوب Bodmer (1698-1783)، منتقد و دانشور سویسی: 451، 537
بودن،
ژان Bodin (1530-1596)، اقتصاددان فرانسوی: 394، پا 404
بوربون Bourbon،
خاندان سلطنتی فرانسه (1589-1792): 39، 397، 577، 681
بوربون،
جزیرة، اقیانوس هند: 299، 333

بوربون،
دوشس دو (مط: حد1780): 662
بوربون،
دوک دو: بوربون، لویی هانری
بوربون،
لویی هانری/ ملقب به موسیو لو دوک و دوک دو بوربون (1692-1740)، دولتمرد فرانسوی: 150، 304، 305، 309، 310، 349، 389
بوربون،
ماری آن دو، خواهر، خواهر موسیو لو دوک (مط1725): 389
بورد Bordes: 819
بوردالو،
لویی Bourdaloue (1632-1704)، عالم الاهیات یسوعی فرانسوی: 286
بوردو Bordeaux،
شهر، جنوب باختری فرانسه: 73، 349، 559؛ آکادمی ~: 386؛ بازرگانی ~: 298؛ پارلمان ~: ـ و پروتستانها: 290؛ مونتسکیو درـ : 386، 390؛ ـ و یسوعیان: 853؛ کارگران ~: 295، 296
بوردو،
تئوفیل دو Bordeu (1722-1776)، پزشک فرانسوی: 667، 669، 692، 726-729
بوردونی،
فاوستینا Bordoni (1693-1783)، خوانندة ایتالیایی: 264، 265، 275، 462
بورژوازی Bourgeoisie: ~ فرانسه: 297-300
بورژیا،
سزار Borgia (حد1476-1507)، فرمانروای ایتالیایی و یکی از مردان برجستة دورة رنسانس: 811
بورکهارت،
یوهان کارل (ژان شارل) Burckhardt (1773-1825)، ریاضیدان و ستاره شناس فرانسوی متولد لایپزیگ: 613
بورگونی،
دوشس دو Burgundy/ ماری آدلائید دو ساووا (1685-1712)، مادر لویی پانزدهم: 307
بورگونی،
دوک دو/ لویی ژوزف دو فرانس، دوک بورگونی (1751-1761): 327
بورگونی،
لویی دوک دو (1682-1712)، پدر لویی پانزدهم: 6، 307

بورگونی،
خیابان، پاریس: 372
بورگینیون،
لویی دومینیک Bourguinon: کارتوش
بورلسک burlesque،
نوعی تئاتر کمدی: 219، 478
بورلی Beverley،
شهر، رایدینگ شرقی، انگلستان: 61
بوره،
سیمئون Bouret (متـ1710)، مینیاتورساز فرانسوی: 371، 372
بورهاوه،
هرمان Boerhaave (1668-1738)، شیمیدان و پزشک هلندی: 569، 627، 670، 689
بورین،
لویی آنتوان دو Bourrienne (1769-1834)، سیاستمدار فرانسوی، منشی خصوصی ناپلئون: 34
بورینیی،
ژان لوک دو Burigny (1692-1785)، تاریخنویس فرانسوی: 563
بوزو،
ژان Buseaux، همسر بوشه (مط1733): 356، 357
بوزونی،
فروتچو Busoni (1866-1924)، پیانونواز و آهنگساز ایتالیایی: 475
بوزه،
گئورگ Bose (مط1742): 582
بو ستریت Bow Street،
لندن: 224
بوسکوویچ،
رودجیرو جوزپه Boscovich (1711-1787)، ریاضیدان ایتالیایی: 570، 602، 603
بوسکی،
جوزپه Boschi، خوانندة ایتالیایی (مط1709): 259، 260، 263، 265
بوسنی Bosnia،
مملکت قدیم، جمهوری کنونی، شمال یوگوسلاوی مرکزی: 490
بوسو،
شارل Bossut (1730-1840)، ریاضیدان فرانسوی: 579
بوسوئه،

ژاک بنینی Bossuet (1627-1704)، نویسنده، اسقف، و خطیب فرانسوی: 286، 368، 390-392، 395، 523، 545، 562، 565، 665
بوسی،
آبه دو Bussy (مط 1710): 5
بوشاردون،
ادمه Bouchardon (1698-1762)، مجسمه ساز فرانسوی: 349، 351
بوشو،
آدرین ژان کانتن Beuchot (1777-1851)، کتابشناس فرانسوی، ویراستار مجموعه آثار ولتر: پا 716
بوشه،
فرانسوا Boucher (1703-1770)، نقاش و سنگنگار فرانسوی: 28، 31، 318، 344، 354-358، 750؛ اودری و~: 357؛ دیدرو و ~: 354، 355، 358، 741، 743؛ طرحهای ~ برای ظروف: 347؛ طرحهای ~ برای فرشینه: 346، 356؛ ~ و لوموان: 353؛ لویی پانزدهم و~: 356؛ مادام دو پومپادور و ~: 316، 319، 357، 358؛ وانلو و ~: 354، 355؛ ویژگی آثار ~: 356
بوشه،
مادام دو: بوزو، ژان
بوشه،
مادموازل دو Bouchet، معشوقة چسترفیلد: 92
بوفران،
ژرمن Boffrand (1667-1754)، معمار و تزیین کار فرانسوی: 348، 349
بوفلر،
دوشس دو Boufflers (مط1747): 341
بوفلر،
ژوزف ماری دو/ دوک دو بوفله (1706-1747): 325
بوفلر،
کنتس دو: بوفلر ـ روورل، کنتس دو
بوفلر،
مارکیز دو/ماری فرانسواز کاترین دو بووو ـ کرائون (1711-1786)، معشوقة ستانیسلاس لسچینسکی: 438
بوفلر ـ روورل،
کنتس دو Boufflere-Rouvrel/ ماری شارلوت ایپولیت (1725-؟1800)، بانوی سالوندار فرانسوی: 178، 180
بوفون،

ژرژ لویی لوکلر Buffon (1707-1788)، طبیعیدان و نویسندهٔ فرانسوی: 280، 559، 569، 570، 595، 618-620، 634-641، 709؛ الوسیوس و~: 757؛ دیدرو و~: 725؛ روسو و ~: 638، 641؛ سبک نگارش ~: 638، 639؛ گریم و~: 638؛ ~ و لینه: 630، 638؛ مادام دو پومپادور و ~: 320؛ ~ و موپرتویی: 644؛ ولتر و ~: 638، 641
بوفیه،
کلود Buffier (1661-1737)، روحانی فرانسوی: 840
بوکاتچو،
جووانی Boccaccio (1313-1375)، شاعر و داستان نویس ایتالیایی: 212، 865
بوکستهوده،
دیتریش Buxtehude (1637-1707)، ارگنواز و آهنگساز سوئدی مقیم آلمان: 257، 465، 466
بوگر، پیر Bouguer (1698-1758)، ریاضیدان فرانسوی: 581، 616، 617
بوگنویل،
لویی آنتوان دو Bougainville (1729-1811)، دریانورد فرانسوی: 623، 737
بول،
آندره شارل Boulle (1642-1732)، نجار ظریفکار فرانسوی: 345
بول،
جان: جان بول
بولانژه،
نیکولا آنتوان Boulanger (1722-1759)، فیلسوف فرانسوی: 770، 774، 776
بولتن Bolton،
شهر، لنکستر، انگلستان: 155
بولتن،
مثیو Boulton (1728-1809)، مهندس و کارخانه دار انگلیسی: 591، 645
بولر،
پتر Bhler، کشیش فرقهٔ برادران موراویایی (مط1738): 149، 150، 453
بولس حواری St. Paul (فتـ67)، رسول امتها، عالم و مبلغ مسیحی: 140، 592، 823، 827، 851
بولنویلیه،

هانری دو Boulainvilliers (1658-1722)، تاریخنویس فرانسوی: 563، 681
بولونی Boulogne،
شهر، فرانسه: 326
بولونی،
اتین آنتوان دو (1747-1825)، فیلسوف و روحانی فرانسوی: 866
بولونیا،
دانشگاه Bologna، بولونیا، ایتالیا: 660
بولین،
ان Boleyn (1507-1536)، همسر دوم هنری هشتم: 402
بومارشه،
پیر اوگوستن کارون دو Beaumarchais (1732-1799)، نمایش نویس فرانسوی: 374
بومون،
کریستوف دو Beaumont (1703-1781)، نخست کشیش فرانسوی، اسقف بایون: 711، 854
بومه،
یاکوب Bhme (1575-1624)، تئوزوفیست و رازور آلمانی: 145
بون،
خیابان Beaune، پاریس: 44، 341
بوناپارت،
ژنرال Bonaparte: ناپلئون اول
بونتان،
مادام Bontemps: 553
بونونچینی،
جووانی باتیستا Bononcini (1672-1752)، آهنگساز ایتالیایی اپرا: 262-264
بونه،
شارل Bonnet (1720-1793)، فیلسوف و طبیعیدان سویسی: 541، 642-644، 649، 697
بونیفاتسیو،
بیمارستان Bonifazio، فلورانس: 666
بونیه Bonnier: 329
بوواری،
اما Bovary، شخصیت: مادام بوواری
بووو،

مارکیز دو Beauvau/ لویی شارل آنتوان (1710-1744)، دولتمرد فرانسوی: 866
بووه Beauvais،
شهر، شمال فرانسه: 287، 346، 354، 357
بووه،
ژان باتیست شارل ماری دو (1731-1790)، نخست کشیش فرانسوی: 866
بوهم Bohemia،
مملکت پادشاهی قدیم، اروپای مرکزی، اکنون جزو چکوسلواکی: 307، 312، 383، 510، 511، 514؛ اتریش و ~: 512؛ اخراج پروتستانها از ~: 487؛ ~ جزو امپراطوری: 486؛ ~ و سیلزی: 507؛ فردریک دوم و ~: 511، 513؛ کشمکشهای دینی در ~: 486
بویس،
ویلیام 1710-1779) Boyce)، آهنگساز انگلیسی: 255
بویل،
رابرت 1627-1691) Boyle)، شیمیدان انگلیسی: 580، 651
بویل،
ریچارد: برلینگتن، ارل آو
بویلستن،
زبدیل 1679-1766) Boylston)، پزشک امریکایی: 664
بویون Bouillon،
شهر، جنوب بلژیک: 819
بویون،
دوشس د/ لویز دو لورن (1707-1737): 26، 371
بویون،
دوک دو/ شارل گودفروا دو لا تور د/ اوورنی: 285، 372
بیبلیوتکسال Bibliotheksaal،
کتابخانه، آدمونت: 488
بیت المقدس Holy Land: 272، 409
بیت لحم،
تیمارستان Bethlehem: بدلم، تیمارستان
بیت عنیا Bethany،
دهکده، شرق بیت المقدس، فلسطین قدیم: پا 137
بیداسوا،
رود Bidassoa، اسپانیا و فرانسه: 36
بیرمنگام Birmingham،

شهر، واریک شر، انگلستان: 58، 242، 589، 591، 645؛ پریستلی و مردم ~: 593، 594
بیرمنگام،
انجمن طرفداران قانون اساسی: 593
بیستر،
آسایشگاه Bicêtre، فرانسه: 666
بیکن،
فرانسیس Bacon (1561-1626)، فیلسوف انگلیسی: 136، 140، 677؛ تأثیر ~ بر دایرة المعارف: 708؛ د/ آلامبر و ~: 416، 708، 709؛ دیدرو و ~: 416، 696، 725؛ نهضت روشنگری و ~: 679؛ ولتر و ~: 416
بیلة حقوق Bill of Rights،
یکی از مهمترین اسناد قانون اساسی انگلستان که اغلب جزو میراث سیاسی ممالک دموکراسی انگلیسی زبان محسوب می شود: 119
بیلینگزگیت Billingsgate،
لندن: 88، 209
بیمارستانها: ~ی بریتانیا: 76، 659
بینفیلد Binfield: 185
بینگ،
دریاسالار Byng، شخصیت: کاندید
بیوت،
سومین ارل آو Bute/ جان استوارت، نخست وزیر انگلستان (1761-1763): 238، 240
بیوت،
لیدی (1718-1794)، دختر لیدی مری مانتگیو، همسر جان استوارت (سومین ارل آو بیوت): 219، 240، 241، 663
پ

پائستوم Paestum،
شهر، قدیم، جنوب ایتالیا: 562
پاپن،
دنی Papin (1637-1712)، فیزیکدان و مخترع فرانسوی: 57
پاتر،
جان Potter، اسقف اعظم کنتربری (1737-1747): 134
پاتر،
ژان باتیست ژوزف Pater (1695-1736)، نقاش فرانسوی: 27، 31
پادشاه آفتاب Le Roi Soleil: لویی چهاردهم

پادوا،
دانشگاه Padua، پادوا، ایتالیا: 653، 660
پارابر،
کنتس دو Parabère/ ماری ماگدالن دو لا ویوویل (1693-1750)، معشوقة فیلیپ دوم د/ اورلئان: 21
پاراگه Paraguay،
کشور: 397
پارتریج،
جان Partridge (1644-1715)، عالم علم احکام نجوم و سالنامه نگار انگلیسی: 842
پارتیتا Partita،
شکل خاصی از موسیقی: 473
پارذو،
عهدنامه Pardo، بین انگلستان و اسپانیا (1739): 116
پارسیان: ترجمة کتابهای دینی ~: 564
پارک گوزنها Parc aux Cerfs،
ورسای: 308، 321، 851، 878
پارما Parma،
شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 314، 649، 869
پاری،
برادران Pâris، چهار برادر سرمایه دار پاریسی [آنتوان (1668-1733)، ژان (1690-1766)، ژوزف (1684-1770)، و کلود (1670-1745)]: 17، 42، 300
پاری،
فرانسوا دو (1690-1727)، ژانسنیست فرانسوی: 289
پاریس Paris/ آلکساندروس، در اساطیر یونان، شاهزادة ترویایی، پسر پریاموس و هکابه: 189
پاریس،
پایتخت فرانسه: اخلاقیات در ~: 23، 24، 681؛ باشگاههای ~: 334؛ برده فروشی در ~: 75؛ بورس ~: 299؛ بیمارستانهای ~:659؛ پارلمان ~: 289، 303، 543، 557، 681، 814؛ ـ و افکار فلسفی: 697، 698؛ ـ و جان لا: 16؛ ـ و دوک د/ اورلئان: 9، 10، 19، 20؛ ژانسنیستها در ـ : 417، 710، 855؛ ـ و نوشته های ضدمسیحی: 778؛ ولتر و ـ : 825؛ ـ و یسوعیان: 818، 848، 851-854؛ توصیف مونتسکیو از ~: 297؛ جمعیت ~: 66، 296؛ جنبش روشنگری در ~: 677، 678؛ درآمد اسقف ~: 865؛ دکانداران ~: 297؛ دوکلو و ~: 338؛ دین در ~: 865؛ روسپیان ~: 328؛

سالونهای ~: 25، 865، 866؛ سخنرانیهای علمی در ~: 570؛ سنگفرش خیابانهای ~: 296، 297؛ شورش ~ (1751): 296؛ صنایع ~: 296؛ فرشینه بافی در ~: 346؛ قهوه خانه های ~: 333، 334، 682؛ کتابفروشیهای ~: 366، 367؛ معماری ~: 349؛ موسیقی در ~: 335-337؛ نخستین لژ فراماسونی در ~: 334؛ نشریات ~: 559؛ نظر ولتر دربارة ~: 403؛ نمایش در ~: 368-374؛ وضع بهداشت در ~: 658
پاریس،
دانشگاه: 20، 325، 558، 660، 664، 667
پاریس،
رصدخانة: 608
پاریس،
کتابخانة ملی Bibliotheque Nationale، هتل دو نور سابق، پاریس: 26، 682
پاری مونمارتل،
ژان Paris-Montmartel (1690-1766): 299
پاژو،
اوگوستن Pajou (1730-1809)، مجسمه ساز فرانسوی: 347، 351، 365
پاستور،
لویی Pasteur (1822-1895)، شیمیدان باکتریشناس فرانسوی: 642
پاسکال،
بلز Pascal (1623-1662)، عالم و فیلسوف دینی فرانسوی: 195، 331، 417، 451، 607، 616، 801، 831
پاسکیه Pasquier (فتـ1794): 814، 815
پاسی Passy: 365
پاسیون Passion،
سرودهای کلیسایی در شرح آلام مسیح: 273، 462، 469؛ ~های باخ: 479، 480
پاکت Pacquette،
شخصیت: کاندید
پالاتینا Palatinate،
نام دو ناحیه در آلمان (پالاتینای سفلا و پالاتینای علیا) که از جنبة تاریخی به یکدیگر پیوستگی دارند: پا 8، 448، 461، 523
پالادیو،
آندرئا Palladio (1518-1580)، معمار ایتالیایی: 186؛ سبک ~ در انگلستان: 243، 244؛ سبک ~ در فرانسه: 349

پالئوگرافی،
فن Paleography: 562
پالرمو Palermo،
شهر و بندر، سیسیل، ایتالیا: 66
پالسترینا،
جووانی پیرلویجی دا (حد1524-1594)، آهنگساز ایتالیایی: 477، 480
پاله بوربون Palais-Bourbon،
پاریس: 26، 349
پاله دو گوورنمان (= کاخ دولت) Palais du Gouvernement،
نانسی: 349
پاله روایال Palais Royal،
مجموعه ای از ابنیه در پاریس: 13، 16، 18، 21، 27، 28، 335، 369، 409، 670
پاله روایال،
هتل، لیون: 530
پالیسو دو مونتنوا،
شارل (1730-1814 Palissot de Montenoy)، نویسندة فرانسوی: 746، 845-847
پامفریت،
لرد Pomfret/ تامس فرمر: 239
پامفریت،
لیدی/ هنریتا لویزا: 239
پان Pan،
در دین یونان، خدای گله ها، شبانان، و حاصلخیزی: 30
پاناما،
تنگة Panama، سرزمین رابط بین امریکای شمالی و امریکای جنوبی، که اقیانوس کبیر و اقیانوس اطلس را جدا می کند و جمهوری پاناما را تشکیل می دهد: 116
پانتئون Pantheon،
در یونان قدیم، نام هر معبدی از آن همة خدایان، امروزه این لفظ به بنایی که در آن بزرگان یک مملکت را به خاک می سپارند اطلاق می شود: 635
پانچ و جودی Punch and Judy،
نوعی نمایش عروسکی با شخصیتهایی به همین نام: 870
پانگلوس (= همه زبان)،
پروفسور Pangloss، شخصیت: کاندید
پاول اول Paul 1،

امپراطور و تزار روسیه (1796-1801): 664
پاولوس سوم،
پاپ (1534-1549): 848
پاولینر کیرشه Pauliner kirche،
کلیسا، لایپزیگ: 469
پاولینوسکیرشه Paulinuskirche،
کلیسا، تریر: 457
پاوند،
جیمز Pound (1669-1724)، ستاره شناس آماتور انگلیسی: 604
پاویا،
دانشگاه، پاویا، ایتالیا: 586، 654، 660
پایپر Piper،
مشتزن انگلیسی: 87
پایپر،
تام، شخصیت: ماجراهای پرگرین پیکل
پاینز،
جزیرة Pines، جنوب باختری کوبا: 624
پپوش،
یوهان کریستوف Pepusch (1667-1752)، آهنگساز آلمانی مقیم انگلستان: 212، 262، 264
پترارک Petrarch/ فرانچسکو پترارکا (1304-1374)،
شاعر ایتالیایی: 186
پتی،
ژان لویی Petit (1674-1750)، جراح فرانسوی: 667
پراد،
ژان مارتن دو Prades (1720-1782)، نویسنده و روحانی فرانسوی: 710، 711
پراگ Prague،
پایتخت چکوسلواکی: حملة فرانسویان به ~: 307، 312، 383، 511، 512؛ فردریک دوم و فتح ~: 513؛ معماری در ~: 488
پراگماتیک سانکسیون Pragmatic Sanction،
فرمانی که توسط شارل ششم به منظور تغییر دادن قانون جانشینی خاندان هاپسبورگ صادر شد (1713): 491، 508، 509
پراندتاور،
یاکوب Prandtauer (فتـ1727)، معمار اتریشی: 488
پرایر،

مثیو Prior (1664-1721)، سیاستمدار و شاعر انگلیسی: 25
پرایر پارک Prior Park،
نزدیک باث: 244
پرپینیان Perpignan،
شهر، جنوب فرانسه: پارلمان ~: 853
پرتغال Portugal،
کشور: پا 8، 65، 388، 555، 799، 800؛ انگلستان و ~: 76؛ برده فروشی در ~: 75؛ یسوعیان ~: 850
پرث Perth،
شهر و ایالت، اسکاتلند مرکزی: 104
پرسبورگ Pressburg/ چک براتیسلاوا، شهر، کرسی سلوواکی، چکوسلواکی: 510
پرسبورگ،
کلیسای جامع: 489
پرسبیتری،
نظام Presbyterianism/ کلیسای پرسبیتری/ پرسبیتری ها، طریقه ای در ادارة کلیسا که در آن ادارة امور به دست هیئتهایی از روحانیون و مسیحیان عادی انجام می گیرد: 69، 126، 135، 158، 159؛ ~ در اسکاتلند: 103، 208، 554؛ ~ در انگلستان: 135؛ ~ در ایرلند: 120
پرستشگاه Temple،
بقایای صومعة شهسواران پرستشگاه، پاریس: 5، 24، 793
پرستشگاه تندرستی Temple of Health،
درمانگاه، لندن: 662
پرستشگاه فضیلت کهن Temple of Ancient Virtue،
بنا، باغهای ستو: 243
پرستن Preston،
شهر، لنکشر، انگلستان: 104
پرستن پنز Prestonpans،
شهر، ایست لوذین، اسکاتلند: 254
پرسل،
هنری Purcell (1659-1695)، آهنگساز و ارگنواز انگلیسی: 254، 261
پرگولزی،
جووانی باتیستا Pergolesi (1710-1736)، آهنگساز ایتالیایی: 336، 337، 735
پرلود Prelude،
در موسیقی، هر آهنگی که به عنوان مقدمه برای آهنگ یا آهنگهای دیگر

نواخته شود: 273
پرموزر،
بالتازار Permoser (1651-1732)، مجسمه ساز آلمانی: 456
پرمونتره،
دیر Prémontré، نزدیک لان: 287
پرنسس،
خیابان Princesse، پاریس: 359، 361
پرو Peru،
کشور: 426، 617
پرو،
کلود Perrault (1613-1688)، معمار و پزشک فرانسوی: 186
پروتئوس Proteus،
در افسانه های یونان، پیر دریاها که به هر شکلی می توانست درآید، ولی اگر کسی او را می گرفت آینده را خبر می داد: 724، 755
پروتستان،
آیین Protestanism/ پروتستانها: ~ در آلمان: 453؛ اخراج ~ از سالزبورگ: 487، 494؛ الوسیوس و ~: 763؛ ~ در انگلستان: 103، 132، 135، 242؛ رنال و ~: 772؛ ~ در سویس: 536؛ ~ در سیلزی: 508؛ ~ در فرانسه: 18، 24، 290، 555، 679، 806؛ فلوری و ~: 305؛ ~ و موسیقی: 254، 462، 478-480؛ مونتسکیو و ~: 401؛ ولتر و ~: 818، 828
پروز،
کنت دو لا: لا پروز
پروس Prussia،
کشور سابق، آلمان: 492-530؛ ~ و اتریش: 307، 487، 492، 507-514؛ اقتصاد ~: 493، 494؛ ~ و انگلستان: 131، 323، 514، 515؛ پیدایش ~: 492؛ جمعیت ~: 493، 495؛ سانسور در ~: 556؛ ~ و سیلزی: 515؛ طاعون در ~ (1709): 658؛ ~ و فرانسه: 311، 323، 512؛ قلمرو ~: 492، 493؛ کشاورزی در ~: 448؛ یسوعیان در ~: 856
پروسپرو Prospero،
شخصیت: طوفان
پروس شرقی East Prussia،
ایالت سابق پروس، محدود به لهستان، لیتوانی، ممل، و دریاچة بالتیک است: 492
پروسو،
کشیش Pérusseau: 320، 321

پروکوپ،
قهوه خانة Procope، پاریس: 24، 333، 438، 704
پرولتاریا Proletariat،
پیدایش ~ی وابسته در شهرها: 59؛ ~ی فرانسه: 294-297
پرونو،
ژان باتیست (1715-1783 Perronneau)، نقاش فرانسوی: 363
پروو د/ اگزیل،
آنتوان فرانسوا Prévost d’Exiles، معروف به آبه پروو (1697-1763)، داستان نویس، روزنامه نگار، و کشیش فرانسوی: 15، 218، 280، 320، 339، 376-380، 608، 771
پری،
مادام دو Prie/ ژان آنیس برتلو دو پلنوف (1698-1727)، بانوی فرانسوی، معشوقة دوک دو بوربون: 304، 305، 309، 327، 389، 679
پریرا،
خیاکومو روذریگوئث (1715-1780 Pereira)، مربی پرتغالی کرولالها در فرانسه: 665
پریزینگ،
کاخ Preysing، مونیخ: 458
پریستلی،
جوزف (1733-1804 Priestley)، روحانی و شیمیدان انگلیسی: 569، 594، 656، 570، 589-595، 866؛ ~ در انجمن ماهشناسی: 645؛ ~ و انقلاب فرانسه: 593؛ فرانکلین و ~: 590؛ ~ و قوانین الکتریسیته: 585، 586؛ کشف چگونگی جذب مواد غذایی گیاهان توسط ~: 633؛ لاووازیه و ~: 597؛ ماده گرایی ~: 791؛ ~ و مستعمرات امریکایی بریتانیا: 592؛ ~ و ناسازگاران: 590؛ نامة ~ به مردم بیرمنگام: 593
پرینگل،
جان (1707-1782 Pringle)، پزشک بریتانیایی: 658
پزشکی: 570، 653-671؛ ~ بالینی: 660؛ ~ و بیماران روانی: 665، 666؛ ~ و بیماریهای همه گیر: 657، 658؛ بیهوشی در ~: 668؛ تأثیر علم بر ~: 653؛ ~ تخصصی: 665، 666؛ جراحی در ~: 666-668؛ درمان اسقربوط در ~: 658؛ دندانپزشکی در ~: 668؛ کالبدشناسی در ~: 569، 653، 654؛ مایه کوبی آبله در ~: 662-665
پست: ~ در انگلستان: 60
پطرزبورگ: سن پطرزبورگ
پطرکبیر Peter the Great،
تزار روسیه (1682-1725): 17، 622، 819

پلاس دوفین Place Dauphine،
پاریس: 359
پلاس دو لا کاریر Place de la Carrière،
میدان، نانسی: 349
پلاس دو لا کنکورد Place de la Concorde/ میدان لویی پانزدهم، پاریس: 349-351
پلسی Plessis: 688
پلگرن،
سیمون ژوزف Pellegrin (1663-1745): 336
پلم،
هنری Pelham، نخست وزیر انگلستان (1743-1754): 92، 128، 130، 131
پلنسیز،
مارکوس آنتونیوس [آورلیوس] Plenciz (1704-1786): 660
پلوتارک Plutarch (؟46- حد120)،
نویسنده و زندگینامه نویس یونانی: 383، 547
پلوتون Pluto: هادس
پلوتونی،
نظریه Plutonism، در زمینشناسی، نظریه ای که تشکیل صخره ها را در اثر فعل و انفعال حرارت مرکزی زیرزمینی می داند: 621
پلوش،
نوئل آنتوان Pluche (1688-1761)، نویسندة فرانسوی: 837
پلومبیر Plombières،
دهکده ای در ولایت وژ، شمال فرانسه: 527، 530
پلیس،
پارک Place: 71
پلیفر،
جان Playfair (1748-1819)، ریاضیدان و زمینشناس اسکاتلندی: 620، 621
پلیموت،
بندر Plymouth، دونشر، انگلستان: 624
پلینی کهین Pliny the Younger (62- حد113)،
خطیب و سیاستمدار رومی: 501، 505
پملا Pamela،
شخصیت: جوزف اندروز
پن،

آنتوان Pesne (1683-1757)، نقاش فرانسوی مقیم آلمان: 456، 503
پن،
ویلیام Penn (1644-1718)، از اعضای فرقة کویکرها، مؤسس مهاجرنشین پنسیلوانیا: 397، 530
پنزفرد Pensford: 155
پنسیلوانیا Pennsylvania،
از مهاجرنشینهای سیزدهگانه، ایالت، شمال خاوری کشورهای متحد امریکا: 279، 454، 530، 594؛ کویکرهای ~: 666؛ مجلس قانونگذاری ~: 594
پنسیلوانیا،
دانشگاه: 594
پو Pau،
شهر، جنوب باختری فرانسه: 352؛ پارلمان ~: 853
پواتیه Poitiers،
شهر، غرب فرانسه: 668
پواسون،
فرانسوا Poisson، پدر مادام دو پومپادور: 316
پواسون،
مادام (فتـ1745)، مادر مادام دو پومپادور: 316، 317
پوپ،
الگزاندر Pope (1688-1744)، شاعر انلگیسی: 49، 67، 184-200، پا 206، 690، 691، 800؛ ~ و ادبیات کلاسیک: 186؛ ادیسن و ~: 189، 190، 197؛ ~ و اوگلثورپ: 83؛ ~ و باغهای انگلستان: 87؛ ~ و بالینگبروک: 112، 189، 191، 193، 194، 196؛ ~ و برده فروشی: 75؛ برلینگتن و ~: 243؛ بنتلی و ~: 190؛ ~ و بوالو: 186، 187؛ ترجمة آثار هومر توسط ~: 189، 190، 236؛ ~ و جودیث کوپر: 237؛ ~ و حکومت: 190؛ ~ و سویفت: 191-193؛ شخصیت ~: 192؛ ~ و طبیعت: 186؛ فلسفة ~: 194-196؛ ~ و گی: 209؛ ~ و لیدی مری: 191، 233-238؛ نظر ~ دربارة ادبیات: 186؛ ~ و والپول: 112؛ ولتر و ~: 197، 199، 278، 279، 424؛ ویرایش آثار شکسپیر توسط ~: 190؛ ویگها و ~: 188؛ ~ و هندل: 261، 271
پوپلمان،
ماتائوس دانیل Pppelmann (1662-1736)، معمار آلمانی: 450
پوپلینیر،
آلکساندر دو لا Popelinière: لا پوپلینیر، آلکساندر ژوزف دو
پوتسدام Pots،
شهر، آلمان خاوری: 350، 428، 438، 458، 506، 519، 520

پوتوتسکی،
ایگنالتسی (1750-1809 Potocki)، شاهزادهٔ لیتوانیایی: 649
پودویلس،
هاینریش فون (1695-1760 Podewils)، مشاور فردریک کبیر: 507
پورپورا،
نیکولو (1686-1766 Porpora)، آهنگساز ایتالیایی: 266، 267، 462
پورتا،
جامباتیستا دلا Porta (؟1538-1615)، فیزیکدان ایتالیایی: 57
پورتسمث Portsmouth،
شهر، همپشر، انگلستان: 804
پورتوبلیو Portobello،
دهکدهٔ بندری، بر ساحل دریای کارائیب، پاناما: 116
پور- روایال،
دیر Port-Royale، پاریس، مرکز عمدهٔ پیروان آیین یانسن: 331، 678، 849، 851
پورسن،
ریچارد (1759-1808 Porson)، دانشور یونان گرای انگلیسی: 561
پوره،
شارل (1675-1741 Porée)، یسوعی فرانسوی، معلم ولتر در کالج لویی ـ لو ـ گران: 4، 325، 841، 850
پورهوس Pyrrhus،
پادشاه اپیروس (295-272ق م): 127
پوژه،
مارگریت Pouget، همسر شاردن: 361
پوسن،
نیکولا (1594-1665 Poussin)، نقاش فرانسوی: 30، 523

پوفندورف،
زاموئل فون Pufendorf (1632-1694)، قاضی و تاریخنویس آلمانی: 394، پا 404
پول Poole،
شهر و بندر، جنوب انگلستان: 147
پول،
لویس Paul، مخترع اولین ماشین ریسندگی: 56، 58
پولتنی،
ویلیام Pulteney، ملقب به آخرین ارل آو باث (1684-1764)، رهبر سیاسی انگلیسی: 112، 113، 115، 341
پولز،
ماری Paulze: لاووازیه، ماری پولز
پولو،
مارکو Polo (؟1254-؟1324)، جهانگرد ایتالیایی: 564
پولوبیوس Polybius (205- حد125ق م)، تاریخنویس یونانی: 547
پولی Polly،
شخصیت: اپرای گدایان
پولیتکنیک،
آموزشگاه cole Polytechnique، پاریس: 575، 577
پولیفونی polyphony،
موسیقیی که از ترکیب و درهم پیچیدن چند ملودی کمابیش مستقل پدید آید: 461، 474، 482
پولینیاک،
ملکیور دو Polignac (1661-1742)، دیپلمات و کاردینال فرانسوی: 20، 320، 729
پولیه،
آنتوان نوئه دو Polier (1713-1783)، کشیش لوزانی: 798
پوماره Pomaret،
روحانی پروتستان: 816
پومبال،
مارکس د Pombal/ سباستیائو د کاروالیوا ملو (1699-1782)، سیاستمدار پرتغالی: 799، 850
پومپادور،
مادام دو Pompadour/ ژان آنتوانت پواسون/ مادام د/ اتیول (1721-1764)، معشوقة لویی پانزدهم: 303، 316-323، 349، 543، 553،

570، پا 716؛ ~ و آرژانسون: 315؛ ~ و ارتش فرانسه: 322؛ ~ و بوشه: 316، 357، 358؛ ~ و بوفون: 320، 636، 637؛ ~ و پروتستانها: 290؛ ~ و تأسیس آموزشگاه نظامی: 322؛ ~ و توسعة چینی سازی در فرانسه: 319، 347؛ حمایت ~ از هنر و ادبیات: 319، 344؛ دارایی ~: 318؛ ~ و دایرة المعارف: 316، 711؛ ~ و دوکلو: 317، 320، 382؛ ~ و سیاست خارجی فرانسه: 322، 323؛ ~ و فیلسوفان: 320، 681؛ کتابخانة ~: 319؛ ~ و کربیون (پدر): 320، 438؛ ~ و لاتور: 364؛ ~ و موسیقی فرانسه: 336؛ ~ و نقاشی: 351، 352؛ ~ و وانلو: 354؛ ولتر و ~: 317، 434، 435، 530، 549. 558، 825؛ ~ و هیوم: 178؛ ~ و یسوعیان: 320-322، 850، 851، 854
پومپئی Plmpeii،
شهر باستانی ویران، جنوب ایتالیا: کشف ~ (1748به بعد): 244، 562
پومپوناتتسی،
پیترو Pomponazzi (1462-1525)، فیلسوف ایتالیایی: 770
پومپینیان،
مارکی دو Pompignan/ ژان ژاک لو فران (1709-1784)، شاعر فرانسوی: 845، 846
پومپیوس،
کنایوس پومپیوس ماگنوس Pompey (106-48ق م)، سردار رومی: 391
پومرانی Pomerania،
ناحیة تاریخی، کنار دریای بالتیک: 492
پومرسفلدن Pommersfelden: 458
پونتواز Pontoise،
شهر، شمال فرانسه: 16
پونتوس Pontus،
مملکت قدیم، شمال خاوری آسیای صغیر: پا 239
پونتیفکس ماکسیموس Pontifex Maximus،
بالاترین مقام مذهبی در روم قدیم: 139
پونتین،
ماندابهای Pontine، جنوب باختری لاتیوم، ایتالیای مرکزی: 603
پون ـ دو ـ ول،
کنت دو Pont-de-Veyle/ آنتوان دو فریول (1697-1774)، نویسندة فرانسوی: 341
پوندیشری Pondicherry،
سرزمین، کنار خلیج بنگال، هند: 298، 299، 564
پونشارترن،

مادام دو Pontchartrain: 25
پونشارترن،
موسیو دو: 25
پونشارترن،
هتل دو، پاریس: 318
پون ـ نوف Pont-Neuf،
پل، بررودسوم، آبویل: 813
پویزیو،
مادام دو Puisieux، معشوقة دیدرو (مط1747): 696، 698، 700-704، 752
پویی Pouilly: 392، 561
پهلوی،
زبان: 564
پیاچنتسا Piacenza،
شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 314
پیت،
الماس Pitt: 129
پیت،
تامس (1653-1726)، بازرگان انگلیسی، پدربزرگ ویلیام پیت (مهین): 129
پیت،
رابرت، پدر ویلیام پیت (مهین): 129
پیت،
ویلیام (کهین) (1759-1806)، سیاستمدار و خطیب پارلمانی انگلیسی: 114، 117
پیت،
ویلیام (مهین)، ملقب به ارل آو چتم (1708-1778)، سیاستمدار و خطیب انگلیسی: 112، 114، 117، 129-131، 218، 244، 253؛ اخلاقیات سیاسی ~: 130؛ ~ در پارلمنت: 129، 130؛ ~ و جنگ با اسپانیا: 115؛ سخنوری ~: 129، 130، 151؛ ~ و کلیسای انگلستان: 134؛ ~ و والپول: 130
پیتچینی،
نیکولو Piccini (1728-1800)، آهنگساز ایتالیایی مقیم پاریس: 336
پیتر،
رابرت Petre (مط1711): 187
پیتربره،

سومین ارل آو Peterborough/ چارلز موردنت (1658-1735)، نظامی انگلیسی: 277
پیترهاوس،
کالج Peterhouse، کیمبریج: 206
پیتیسم: تورع، نهضت
پیچم،
خانم Peachum، شخصیت: اپرای گدایان
پیرانسی،
جامباتیستا Piranesi (1720-1778)، حکاک و معمار ایتالیایی: 562
پیرایشگری،
نهضت Puritanism/ پیرایشگران، نهضتی که در دوران الیزابت اول به منظور اصلاح کلیسا شروع شد: 72، پا 100، 135، 152، 200، 218، 242، 772، 856؛ اخلاقیات ~: 154؛ ~ و زنان: 73؛ ~ و موسیقی: 254؛ ~ و نمایش: 146؛ ~ و هنر: 156، 242؛ هیوم و ~: 176
پیرپونت،
اولین Pierrepont، ملقب به پنجمین ارل آو کینگستن (1665-1726)، نظامی انگلیسی: 231، 232
پیرپونت،
اولین، ملقب به دومین دیوک آو کینگستن (1711-1773)، نظامی انگلیسی: 634
پیرس Pearce،
اسقف راچیستر: 141
پیرون،
آلکسی Piron (1689-1773)، شاعر و نمایش نویس فرانسوی: 320، 376، 433
پیرونی،
فرانسوا دو لا: لا پیرونی، فرانسوا دو
پیریا Pieria،
ناحیه ای در مقدونیة قدیم: پا 185
پیریایی،
چشمة Pierian Spring، در اساطیر یونان، چشمه ای در پیریا، میعادگاه موزها، که آب دانش و هنر از آن می جوشید: 185
پیکادلی،
خیابان Piccadilly، غرب لندن: 232، 243
پیکارسک Picaresque،
نوعی داستان هجایی که اصلا از اسپانیای قرن شانزدهم است و قهرمان

آن شخصی عیار یا ولگرد و شوخ است: 33، 212، 322
پیکاندر Picander/ کریستیان فریدریش هنریسی (1700-1764)،
شاعر آلمانی: 479
پیکرینگ،
تیموثی 1745-1829) Pickering)، دولتمرد امریکایی: 594
پیگال،
ژان باتیست 1714-1785) Pigalle)، مجسمه ساز فرانسوی: 350،
351، 365، 769
پیلمان،
ژان Pillement (؟1727-1808)، نقاش فرانسوی: 346
پیلی،
ویلیام 1743-1805) Paley)، فیلسوف و عالم الاهیات انگلیسی: 794
پیمون Piedmont،
ناحیه، شمال باختری ایتالیا: 576
پین،
تامس 1737-1809) Paine)، نویسندة امریکایی، صاحبنظر در مسائل
سیاسی: 594
پینداروس Pindar (؟518- حد438ق م)، شاعر غنایی یونانی: 205، پا
206
پینداروسی،
قصیدة Pindaric ode: 206
پینل،
فیلیپ 1745-1826) Pinel)، پزشک فرانسوی: 649، 666، پا 780
پیوس نهم Pius IX،
پاپ (1846-1878): پا 555
ت

تئاتر: نمایش
تئاتر اعلیحضرتHis Majesty’s Theatre/ اپرای هیمارکت، لندن: 207،
256، 260-262، 264-269
تئاتر د پتی ز/ آپارتمان Théâtre des petits Appartoments،
ورسای: 318
تئاتر دز/ ایتالین Théâtre des Italiens/ کمدی ـ ایتالین: 28، 31، 369،
374
تئاتر دو لا فوار Théâtre de la Foire،
عنوان نمایشهایی که در بازار مکارة سن ـ ژرمن در پاریس اجرا می شدند

(قرون شانزدهم ـ هجدهم): 33
تئاتر ـ فرانسه Théâtre-Français: کمدی ـ فرانسز
تارتینی،
جوزپه 1770-1692) Tartini)، ویولن نواز ایتالیایی: 735
تارکوینیوس سوپربوس،
لوکیوس Tarquinius Superbus، پادشاه رم (534-510ق م): 408
تاریخنویسی: 561، 562؛ ~ مونتسکیو: 390-393؛ نظر بالینگبروگ دربارة ~: 113؛ ~ ولتر: 522-524، 543-549
تاسو،
تورکواتو 1595-1544) Tasso)، شاعر حماسی ایتالیایی: 260، 422
تاسیت Tacitus/ کایوس کورنلیوس تاکیتوس (حد55- حد117)، تاریخنویس رومی: 547، 549
تاکر Tucker: 143
تال،
جثرو 1741-1674) Tull)، متخصص کشاورزی انگلیسی: 51، 52
تالبت،
چارلز 1737-1685) Talbot)، لرد چانسلر انگلستان، حامی تامسن: 203
تالران ـ پریگور،
شارل موریس دو 1838-1754) Talleyrand-Périgord)، سیاستمدار فرانسوی: 330، 348، 576
تالمون،
مادام دو Talmond: 881
تاماش،
آندره 1697-1639) Thamasch)، مجسمه ساز اتریشی: 489
تامس ا بکت 1170-1118) Thomas Becket)، اسقف اعظم شهید کنتربری: 177
تامس،
بنجمین Thompson: رامفرد، کنت
تامسن،
جوزف جان 1940-1856) Thomson)، فیزیکدان و ریاضیدان انگلیسی: 583
تامسن،
جیمز (1700-1748)، شاعر بریتانیایی، متولد اسکاتلند: 87، 112، 116، 201-203، 218، 254، 277، 696
تانبریج،
چشمه های آب گرم Tunbridge، انگلستان: 90، 267، 272

تانسن،
پیرگرن دو Tencin (1679-1758)، نخست کشیش فرانسوی، برادر مادام دو تانسن: 25، 286، 339، 530
تانسن،
کلودین آلکساندرین گرن دو (1682-1749)، بانوی سالوندار فرانسوی، مادر د/ آلامبر: 21، 25، 317، 339، 340؛ دو بوا و ~: 35؛ سالون ~: 341، 648؛ ~ و ماریوو: 339، 373، 374؛ ~ و مونتسکیو: 339، 340، 389؛ ~ و ولتر: 339
تئودوسیوس دوم Theodosius II،
امپراطور روم شرقی (408-450): 5
تاورنیه،
ژان باتیست Tavernier (1605-1689)، جهانگرد فرانسوی: 386
تاونزند،
چارلز Townshend (1674-1738)، دولتمرد انگلیسی، متخصص کشاورزی: 51، 245
تاونزند،
کاخ، رینم پارک: 245
تاهیتی،
جزیرة Tahiti، اقیانوس کبیر جنوبی: 623، 624، 737-739
تایسن،
ادوارد Tyson (1650-1708): 645
تبت Tibet،
سرزمین، آسیای مرکزی، ایالت خودمختاری کنونی، چین: 625
تتنس،
یوهان نیکولاوس Tetens: 650
تثلیث،
کشیشان پرسبیتری انگلستان و ~: 135؛ ولتر و ~: 826؛ ویستن و ~: 136
تجلی مسیح،
عید Ephiphany، از اعیاد مسیحیان که در دوازدهمین شب بعداز میلاد مسیح برگزار می شود: 477
ترا اوسترالیس Terra Australis: 624
تراپاسی،
پیترو Trapassi: متاستازیو
تراپیان Trappists،
فرقة مسیحی: 842

ترافالگار،
میدان Trafalgar، لندن: 244
ترامبله،
آبراآم 1784-1710) Trembley)، طبیعیدان سویسی: 642، 692
ترانین،
دریادار Trunnion، شخصیت: ماجراهای پرگرین پیکل
تراورسیر،
خیابان Traversière، پاریس: 441
ترایانوس،
مارکوس اولپیوس نروا Trajan، امپراطور روم (98-117): 392، 434، 501، 763
ترپین،
دیک 1739-1706) Turpin)، راهزن انگلیسی: 78
ترزاکه Trésaquet: 296
ترسیه،
ژان پیر 1767-1704) Tercier)، سیاستمدار فرانسوی: 758
ترکان عثمانی: عثمانیان
ترکی،
زبان Turkish: 236
ترکیه Turkey،
کشور، ~ اروپایی: 65؛ ~ عثمانی: 235، 279، 298، 408
ترنچارد،
جین Trenchard: 777
ترنکیه Trinquier: 813
تروا Trox،
شهر قدیم [حصارلیق کنونی]، ترکیة آسیایی: 189، 561
تروا،
ژان فرانسوا دو (1679-1752)، نقاش فرانسوی: 353
تروا Troyes،
شهر، شمال خاوری فرانسه : 695
تروگلودیت ها Troglodytes،
قوم قدیم، ساکن جنوب خاوری مصر، نزدیک دریای سرخ: 387
ترولیبر Trulliber،
شخصیت: جوزف اندروز
ترولین،
جورج مکالی 1962-1876) Trevelyan)، تاریخنویس و سیاستمدار لیبرال

انگلیسی: 52
ترونشن،
تئودور (1709-1781 Tronchin)، پزشک سویسی: پا 531، 664، 670، 752
ترونشن،
ژان روبر (1710-1793)، سیاستمدار سویسی: 531
ترونشن،
فرانسوا، نویسنده و نقاش سویسی: پا 531
ترونشن،
یاکوب، عضو انجمن شهر ژنو: پا 531
تروو Trévoux،
شهر، شرق فرانسه: 559
تره،
ژوزف ماری (1715-1778 Terray)، روحانی و دولتمرد فرانسوی: 852
ترير Trier،
اسقف اعظم نشین قدیم، شهر کنونی، آلمان غربی: 447، 457، 458، 554
تریگو،
نیکولا (1577-1628 Trigault)، مبلغ یسوعی فلاندری در چین: 564، 565
تریم،
سرجوخه Trim، شخصیت یکی از آثار سترن: 228
ترینیتی،
کالج Trinity، کیمبریج: 138
تریو trio،
در موسیقی، هر قطعه ای که با سه صدا یا سه آلت موسیقی اجرا شود: 463، 470
تسئوس Theseus،
در اساطیر یونان، پادشاه و قهرمان آتنی، کشندة مینوتاوروس: 779
تسایتگایست (= روح زمان) Zeitgeist،
اصطلاحی در فلسفة هگل: 391
تسایلو،
یوهان Zeiller، نقاش آلمانی (مط1757): 457
تسلتر،
کارل فریدریش (1758-1832 Zelter)، آهنگساز آلمانی: 484
تسنو،

آپوستولو Zeno (1668-1750)، نویسندهٔ ایتالیایی: 462، 490
تسوتل،
دیر Zwettl، اتریش: 488
تسوکالی،
انریکو Zuccalli (1642-1724)، معمار سویسی الاصل مقیم آلمان: 457
تسوگ Zug،
ایالت (= کانتون)، سویس مرکزی: 533
تسوینگر،
کاخ Zwinger، درسدن: 450، 456، 458
تسه،
دوشس دو Tessé: 866
تسیزنیس،
یوهان Ziesenis، نقاش آلمانی: 456
تسین کارل گوستاو Tessin (1695-1770)، دولتمرد سوئدی: 628
تسینتسندورف،
نیکولاوس لودویگ فون Zinzendorf (1700-1760)، رهبر مذهبی آلمانی: 150، 453
تشنجیان Convulsionnaires،
عنوان پیروان فرانسوا دوپاری که بر مزار او در گورستان سن ـ مدار جمع می شدند و ضمن حرکات خاصی از او طلب معجزه می کردند: 290
تفتیش افکار Inquisition،
عنوان سازمانی در کلیسای کاتولیک رومی که به عنوان برافکندن فساد عقیده و بدعت در دین مسیح تأسیس شد: ~ اسپانیا: 388، 401، 546، 771؛ ~ پرتغال: 388، 401، 800
تقویم: ~ گرگوری: 93، 605؛~ یولیانی: پا 93
تلمان،
گئورگ فیلیپ Telemann (1681-1767)، آهنگساز آلمانی: 463، 464، 468، 482
تلیه،
میشل لو: لو تلیه، میشل
تمپل،
ریچارد Temple: کابم، وایکاونت
تمدن،
واژهٔ: ورود ~ به زبان: 331
تمز،
رود Thames، انگلستان: 66-68، 88، 273، 277

تن،
ایپولیت آدولف Taine (1828-1893)، منتقد، فیلسوف، ادیب، و تاریخ نویس فرانسوی: 278، 405، 649
تنیرس،
داوید (کهین) Teniers (1582-1649)، نقاش فلاندری: 28، 420، 744
توبی،
عمو Uncle Toby، شخصیت یکی از آثار سترن: 228
توبینگن Tübingen،
شهر، بادن ـ وورتمبرگ، آلمان: 537
توت،
فرانسوا بارون دو Tott (1733-1793)، سردار فرانسوی: 721
توتونی،
نژاد Teutonic، از اقوام ژرمنی: 463
توتی tutti/ ریپینو، در موسیقی، قطعه ای که برای تمام خوانندگان یا تمام سازهای ارکستر نوشته می شود: 476
تور Tours،
شهر، شمال باختری فرانسه: 346
تورع،
نهضت/ پیتیسم Pietism/ متورعین، نهضتی دینی در کلیساهای لوتری آلمان، که مبتنی بر این هدف بود که زندگی بر طبق اصول مسیحیت را مافوق ظاهر اصول عقاید مسیحی قرار دهد: 453، 536؛ باخ و ~ 483؛ ~ در پروس: 494؛ ~ و موسیقی: 466
تورگاو Thurgau،
ایالت (= کانتون)، شمال خاوری سویس: 533
تورگنیف،
ایوان سرگیویچ Turgenev (1818-1883)، نویسندة روسی: 638، 649
تورگو،
آن روبر ژاک Turgot (1727-1781)، رجل اقتصادی و سیاسی فرانسوی: 14، 285، 296، 567، 579، 585، 595، 742، 816، 857، 866؛ ~ و اخلاقیات بدون دین: 860؛ الوسیوس و ~: 758، 767؛ ~ و اولباک: 774؛ خطابة ~ دربارة ذهن انسان: 859؛ ~ و دایرة المعارف: 713، 714؛ ~ و فیلسوفان: 844؛ مادام دو پومپادور و ~: 320؛ ~ و مادموازل دو لسپیناس: 866؛ ولتر و ~: 860؛ هیوم و ~: 178
تورلی،
جوزپه Torelli (1658-1709)، ویولن نواز و آهنگساز ایتالیایی: 273
تورن Turin ،

شهر، شمال باختری ایتالیا: 166، 240، 554؛ آکادمی توپخانة ~: 573؛ آکادمی علوم ~: 573
تورنئم،
شارل فرانسوا لونورمان دو Tournehem (فتـ1751)، مقاطعه کار مالیاتی فرانسوی: 299، 316، 317
تورنفور،
ژوزف پیتون دو Tournefort (1656-1708)، گیاهشناس فرانسوی: 629
تورنمین،
رنه ژوزف دو Tournemine (1661-1739)، روحانی فرانسوی: 679
تورنه،
آبه Torné: 866
توری Tory/ توری ها،
از احزاب سیاسی انگلستان: 102، 182، 280؛ بالینگبروک و ~: 114؛ ~ و بونونچینی: 263؛ جورج اول و ~: 105؛ ~ و خاندان هانوور: 103؛ سمالت و ~: 229؛ ~ و کلیسای انگلستان: 102، 103؛ ~ و والپول: 108، 112؛ هیوم و ~: 177
توریچلی،
اوانجلیستا Torricelli (1608-1647)، فیزیکدان و ریاضیدان ایتالیایی: 615
تورینگن Thuringia،
ایالت سابق، آلمان مرکزی: 620
توسن،
فرانسوا ونسان Toussaint (1715-1772)، نویسندة فرانسوی: 861
توسن لوورتور،
فرانسوا دومینیک Toussaint Louverture (حد1744-1803)، میهنپرست و شهید هائیتی، رئیس جمهور هائیتی (1801-1802): 771
توسیدید Thucydides (حد460- حد400ق م)، تاریخنویس آتنی: 547
توکات toccata،
در موسیقی، اثر سازبندی شده که ریشة آن ناشناخته است و فرم آن در هیچ چارچوب خاصی نمی گنجد: 467، 472
توکویل،
آلکسی شارل هانری موریس کلرل دو Tocqueville (1805-1859)، نویسندة سیاسی فرانسوی: 285، 865
تول Tulle،
شهر، فرانسة مرکزی: 37، 38
تولند،

جان Toland (1670-1722)، فیلسوف ایرلندی: 136، 278
تولوز Toulouse،
شهر، جنوب فرانسه: 559، 805؛ آکادمی هنری ~: 352؛ اختلاف بین کاتولیکها و پروتستانها در ~: 806؛ پارلمان ~: 771، 813، 818، 867؛ ـ و آیین یانسن: 806، 855؛ ـ و اعدام ژان کالاس: 806-810، 855؛ ـ و پروتستانها: 806؛ ـ و یسوعیان: 853؛ شورشهای ~: 296؛ فرقة دومینیکیان ~: 287؛ معماری در ~: 349
تولوز،
کنت دو/ لویی آلکساندر دو بوربون (1678-1737)، سردار فرانسوی، پسر لویی چهاردهم: 25، 304
تولوز،
کنتس دو/ سوفی دو نوآی (متـ1688): 25
توماس آ کمپیس Thomas kempis (؟1380-1471)، نویسنده و راهب آلمانی: 145، 148
توماس آکویناس، قدیس Thomas Aquinas (1225-1274)، فیلسوف مدرسی ایتالیایی: 815، 817، پا 828
توماسشوله Thomasschule، آموزشگاه همگانی، لایپزیگ: 468، 470، 484
توماسکیرشه Thomaskirche،
کلیسا، لایپزیگ: 477، 479، 481
تومیسم Thomism،
عنوان فلسفة پیروان توماس آکویناس: 828
توندر ـ تن ـ ترونخ،
بارون Thunder-ten-tronckh، شخصیت: کاندید
تونگا،
جزایر Tonga، اقیانوس کبیر جنوبی: 624
تونلیه دو بروتوی،
گابریل امیلی لو Tonnelier de Breteuil: شاتله، مارکیز دو
تو ـ ووز Tow-wouse، شخصیت: جوزف اندروز
تویکنم Twickenham،
شهر، میدل سکس، انگلستان: 191، 199، 236-238
تویلری Tuileries،
کاخ سابق در پاریس، که قسمتی از باغهای کنونی تویلری را اشغال می کرد: 19، 308؛ باغهای ~: 334، 335، 349، 350
ته دئوم Te Deum،
در موسیقی، سرودی لاتین که برای شکرگزاری در کلیسای کاتولیک رومی

و کلیسای انگلستان خوانده می شود: 255، 273
تیبر،
رود Tiber، ایتالیای مرکزی: پا 547
تیبریوس Tiberius/ تیبریوس کلاودیوس نرون کایسار، امپراطور روم (14-37): 547
تیبورژ Tiburge،
شخصیت: مانون لسکو
تیپولو،
جووانی باتیستا Tiepolo (1696-1770)، نقاش ونیزی: 355، 456
تیتوس Titus/ تیتوس فلاویوس سابینوس و سپاسیانوس، امپراطور روم (79-81): 763
تیچینو Ticino،
ایالت (= کانتون)، جنوب سویس: 533
تیرول Tirol،
کنت نشین قدیم، ایالت کنونی، غرب اتریش: 486، 488، 510
تیرولی،
لرد Tyrawley: 99
تیریو،
نیکولا کلود Thieriot (1696-1772)، دوست ولتر: 45، 279، 408، 413، 417، 422، 432، 522، 531، 844
تیسو،
سیمون آندره Tissot (1728-1797)، پزشک اهل لوزان: 669
تیسین Titian/ تیتسیانو وچلی (1477-1576)،
نقاش ونیزی: 27، 420
تیکل،
تامس Tickell (1686-1740)، شاعر انگلیسی: 189
تیلر،
بروک Taylor (1685-1731)، ریاضیدان انگلیسی: 571
تیلر،
جرمی (1613-1667)، اسقف و نویسندة انگلیسی: 148
تیلر،
شوالیه: 661
تیله،
یوهان Thiele (1685-1752)، نقاش آلمانی: 456
تیمارستانها: 665، 666
تیمور گورکانی،

ملقب به تیمور لنگ (736-807ه ق)، مؤسس دولت تیموریان در ایران و ماوراء النهر: 263
تیمون،
لویی سباستین لونن دو Tillemont (1637-1698)، تاریخنویس فرانسوی: 547
تیمونی،
امانوئل Timoni (مط): 663
تیندل،
مثیو Tindal (1657-1733)، نویسندة خداپرست انگلیسی: 136-138، 140، 278
ث

ثاندر Thunder،
رزمناو: رودریک رندوم
ثرشر،
قاضی Thrasher، شخصیت: املیا
ثکری،
ویلیام میکپیس Thackeray (1811-1863)، داستان نویس انگلیسی: 133، 199؛ ~ و سمالت: 229؛ ~ و فیلدینگ: 222، 225؛ ~ و هوگارث: 247
ثواکم Thwachum،
شخصیت: تام جونز
ثورسبی پارک Thoresby Park،
ناتینگم شر: 232
ثورنهیل،
جیمز Thornhill (1675-1734)، نقاش انگلیسی: 78، 245، 246
ثوروگود Thorowgood،
شخصیت: تاجر لندنی
ثیوبالد،
لویس Theobald (1688-1744)، نمایش نویس انگلیسی: 142، 190، 193
ج

جادوگری/ جادوگران: ~ در انگلستان: 554؛ ~ در ایرلند: 120؛ ~ در فرانسه: 554؛ متودیستها و ~: 153؛ مجازات ~ در اسکاتلند: 123؛ منع سوزاندن ~ در سویس: 536

جامعه شناسی علمی: 394
جان بول John Bull،
نام شخصی وهمی که مشخص ملت انگلستان یا فرد انگلیسی است: 83، 106، 109، 110؛ و نیز شخصیت: تاریخ جان بول
جانسن،
بن Jonson (1572-1637)، نمایش نویس، شاعر، منتقد، و بازیگر انگلیسی: 655
جانسن،
سمیوئل Johnson (1709-1784)، لغتشناس، نویسنده، و منتقد انگلیسی: 56، 67، 75، 79، 82، 88، 114، 556، 707؛ ~ و اوگلثورپ: 83؛ ~ و پوپ: 184، 185، 190؛ ~ و تامس گری: 206؛ ~ و چسترفیلد: 93، 97، 98، 182؛ ~ و دین: 133؛ ~ و مجازات اعدام: 83؛ ~ و نامه های لیدی مری: 241؛ نظر ~ دربارة زندانها: 82؛ نظر ~ دربارة سویس: 532؛ واربرتن و ~: 142؛ ~ و ویلیام لا: 145
جانورشناسی،
علم: 634-647
جبرگرایی: دترمینیسم
جبل طارق،
تنگة Gibraltar، بین دریای مدیترانه و اقیانوس اطلس: 115
جرجسیان،
سرزمین Gadarene [جدره]، شهر قدیم، شمال خاوری دریای جلیل: 137
جغرافیا،
علم: 561، 570، 621-626؛ نقشه نگاری در ~: 625
جفرسن،
تامس Jefferson، نویسندة اعلامیة استقلال، و سومین رئیس جمهور کشورهای متحد امریکا (1801-1809): 539، 594، 723
جکوبایت ها Jacobites،
عنوان طرفداران شاخة خاندان استوارت که پس از انقلاب 1688 تبعید شدند: 176، 182، 254، 514؛ ارل آو مار و شورش ~: 104؛ بالینگبروک و ~: 103، 114؛ ~ی اسکاتلند: 107، 122-124، 128؛ ـ و چارلز استوارت: 124، 125؛ کرولاین و ـ : 107؛ ~ی انگلستان: 128؛ ـ و جورج دوم: 125؛ و چارلز استوارت: 126، 127؛ تأسیس لژ فراماسونی در فرانسه توسط ~: 334؛ فرانسه و ~: 105، 124؛ ~ و والپول: 112، 116؛ ویگها و ~: 102
جکیل،
دکتر Jekyll،

شخصیت: ماجرای شگفت انگیز دکتر جکیل و مستر هاید
جمینیانی،
فرانچسکو Greminiani (؟1674-1762)، ویولن نواز و آهنگساز ایتالیایی: 261
جنتلمن آماتور gentlemen amateur: هال، چسترمور
جنر،
ادوارد Jenner (1794-1823)، پزشک انگلیسی: 237، 569، 657، 664، 665
جنکینز،
رابرت Jenkins، دریانورد انگلیسی که گوش او توسط ناخدای اسپانیایی در هاوانا بریده شد و همین امر باعث شروع جنگی بین اسپانیا و انگلستان شد که به جنگ گوش جنکینز معروف است (مط1731-1737): 115؛ جنگ گوش ~ (1739-1741): 115، 116، 226
جنگ بزرگ شمالی Great North War،
جنگ عمومی اروپایی که علت عمدة آن تمایل همسایگان سوئد به درهم شکستن تسلط این کشور در نواحی بالتیک و رقابت پطرکبیر روسیه و کارل دوازدهم بود (1700-1721): 492
جنگ جانشینی: ~ اتریش (1740-1748): 274، 306، 323، 508-515؛ ~ اسپانیا (1702-1713): 8، 449؛ ~ لهستان (1733-1738): 306، 490
جنگ جهانی دوم Second World War: 244، 449، 450، 456، 457
جنگ سی ساله Thirty Years War،
جنگ امرای آلمان و دولتهای خارجی (فرانسه، سوئد، دانمارک، و انگلستان) برضد وحدت امپراطوری مقدس روم و خاندان هاپسبورگ (1618-1648): 448، 453، 455، 494
جنگ هفتساله Seven Years War،
بین فرانسه، اتریش، روسیه، ساکس، سوئد، و (از 1762به بعد) اسپانیا از یک طرف و پروس، بریتانیای کبیر، و هانوور از طرف دیگر که صحنة آن اروپا، امریکای شمالی، و هندوستان بود (1756-1763): 298، 299، 323، 344، 549، 602، 605، 677، 805، 851، 852
جنووا Genoa،
شهر، شمال باختری ایتالیا: 11، 124، 240
جنی،
دوشیزه Jenny، شخصیت: رودریک رندوم
جودی: پانچ و جودی
جورج اول George 1،

شاه بریتانیای کبیر و ایرلند (1714-1727)، برگزینندة هانوور با عنوان جورج لویس (1698-1727): 9، 63، 72، 73، 81، 100-106، 145، 273، 274، 492؛ ~ و بالینگبروک: 103؛ ~ و پارلمنت: 105؛ ~ و تأسیس فرقة شهسواران باث: 110؛ ~ و توریها: 105؛ ~ و دوبوا: 36؛ ~ و فیلیپ پنجم: 115؛ ~ و والپول: 101، 109؛ ~ و ولتر: 277، 280؛ ~ و ویگها: 102؛ ~ و هانوور: 101؛ ~ و هندل: 259، 261، 262، 274
جورج دوم،
شاه بریتانیای کبیر و ایرلند (1727-1760)، برگزینندة هانوور با عنوان جورج آوگوستوس (1727-1760): 72، 73، 77، 81، 91، 100-102، 106-108، 128، 390، 514، 516؛ ~ و آکادمی نوین موسیقی: 265؛ ~ و اتریش: 509؛ ~ و باتلر: 144؛ ~ و پیت (مهین): 130، 131؛ پیروزی ~ در دتینگن: 128، 272؛ جکوبایتها و ~: 125؛ ~ و چارلز استوارت: 126-128، 254؛ ~ و چسترفیلد: 92، 102؛ ~ و قمارخانه ها: 73؛ ~ و والپول: 106، 109؛ ~ و ولتر: 277، 280؛ ~ و هالر: 537؛ ~ و هندل: 266، 271، 274؛ ~ و هوگارث: 251
جورج سوم،
شاه بریتانیای کبیرو ایرلند (1760-1820): 81، 113، 154، 240، 617؛ ~ و گیاهشناسی: 570؛ ~ و هرشل: 606
جورج آوگوستوس George Augustus (برگزینندة هانوور): جورج دوم
جورج لویس George Louis (برگزینندة هانوور): جورج اول
جورجی،
سبک Georgian Style، مربوط به دوره ای از تاریخ بریتانیا، از سلطنت جورج اول (1714) تا آخر سلطنت جورج چهارم (1830): 85
جورجیا Georgia،
از مهاجرنشینهای سیزدهگانه، ایالت، جنوب خاوری کشورهای متحد امریکا: 83، 148-150، 668
جولیانی،
جووانی Giuliani، مجسمه ساز ایتالیایی: 489
جهان وطنی cosmopolitanism: 864
جیتتسیلو Gizziello/ جواکینو کونتی (1714-1761)، خوانندة کاستراتو ایتالیایی: 267
جیکبسن،
ثیودور Jacobsen، معمار انگلیسی (مط1739): 77
جیمز اول James 1،
شاه انگلستان (1603-1625)، و شاه اسکاتلند با عنوان جیمز ششم (1566-1625): 126، 176

جیمز دوم،
شاه انگلستان، اسکاتلند، و ایرلند (1685-1688): پا 100، 185
جیمز سوم (انگلستان): استوارت، جیمز فرانسیس ادوارد
جیمز ششم (اسکاتلند): جیمز اول
جیمسن،
رابرت Jameson (1774-1854)، معدنشناس اسکاتلندی: 621
چ

چاب،
تامس Chubb (1679-1747)، نویسندهٔ خداپرست انگلیسی: 136، 278
چاپ،
صنعت: 183، 561، 676
چارتر هاوس،
آموزشگاه Charter house، لندن: 147
چارتریس،
سرهنگ Charteris: 248
چارلز اول Charles 1،
شاه انگلستان، اسکاتلند، و ایرلند (1625-1649): پا 100
چارلز دوم،
شاه، انگلستان، اسکاتلند، و ایرلند (1660-1685): 7، 86، 110، 128، 280
چارلزتن Charleston،
شهر، جنوب خاوری کارولینای جنوبی، کشورهای متحد امریکا: 149
چارلمونت،
ارل آو Charlemont/ جیمز کولفیلد: 166، 167
چارلی،
شاهزاده Charlie: استوارت، چارلز ادوارد
چاسر،
جفری Chaucer (حد1340-1400)، شاعر انگلیسی: 223
چاندراناگار Chandernagor،
شهر، بنگال باختری، هند: 298، 564
چاندلر،
ادوارد Chandler، اسقف لیچفیلد (مط1728): 133، 141
چاندوس،
دیوک آو Chandos، لقب جیمز بریجز، ارل آو کارنارون (1673-1744)، نظامی انگلیسی، حامی هندل: 262

چایلد،
جوسایا Child (1630-1699)، بازرگان و اقتصاددان انگلیسی: 61، 62
چپمن،
جورج Chapman (؟1559-1634)، شاعر و نمایش نویس انگلیسی: 190
چترتن،
تامس Chatterton (1752-1770)، شاعر انگلیسی: 203
چربری،
هربرت آو Cherbury: هربرت، ادوارد
چرچیل،
جان Churchill: مارلبره، دویک آو
چرچیل،
چارلز (1731-1764)، شاعر و هجانویس انگلیسی: 253
چرچیل،
سرا: مارلبره، داچس آو
چرکسیان [چرکسها] Circassians،
گروهی از قبایل مسلمان قفقاز شمالی: 664
چرینگ کراس Charing Cross،
فضای بازی در انتهای باختری سترند، لندن: 73
چزلدن،
ویلیام Cheselden (1688-1752)، جراح انگلیسی: 665، 667، 699
چسترفیلد،
سومین ارل آو Chesterfield/ فیلیپ ستنپ (فتـ1726): 91
چسترفیلد،
چهارمین ارل آو/ فیلیپ دورمر ستنپ (1694-1773)، سیاستمدار، خطیب، و نویسندهٔ انگلیسی: 60، 70، 73، 89، 91-99، 113، 151، 273، 327، 399، 454، 657؛ ~ و ایرلند: 92، 117، 556؛ ~ و باث: 91؛ ~ و جانسن: 93، 97، 98، 182؛ ~ و جورج دوم: 102؛ ~ و روبیاک: 243؛ کرولاین و ~: 107؛ ~ و مادام دو تانسن: 340؛ مونتسکیو و ~: 390؛ نامه های ~ به فرزندش: 93-99؛ ~ و والپول: 92، 112؛ ~ و ولتر: 92، 99، 523، 524، 869
چسترفیلد هاوس Chesterfield House،
بنا، خیابان کرزن، لندن: 243، 244
چکوسلواکی Czechoslovakia،
کشور: 486
چلاماره،
آنتونیو دل جودیچه Cellamare (1657-1733)، دیپلمات اسپانیایی: 20،

35
چلسی Chelsea،
کوی، غرب لندن: 229، 242، 274
چیپساید Gheapside،
کوچه ای در «شهر لندن» که در قرون وسطی عمده ترین بازار لندن بود: 252
چیرنهاوس،
والتر فون Tschirnhaus (1651-1708)، فیلسوف، ریاضیدان، و فیزیکدان آلمانی: 455
چیزیک Chiswick [برنتفرد اند چیزیک]،
شهر، میدل سکس، از حومه های لندن، انگلستان: 249
چیلئا، فرانچسکو Cilèa (1866-1950): پا 372
چیمبرز،
افرایم Chambers (فتـ1740)، مترجم و فرهنگنامه نویس انگلیسی: 560، 706
چیمبورازو،
کوه Chi، آتشفشان خاموشی در اکوادور مرکزی: 617
چین China،
کشور: 545، 562؛ آشنایی اروپاییان با فرهنگ و تمدن : 564-567؛ ولتر و تمدن : 567؛ یسوعیان و دین و فلسفة : 565
چین لونگ Ch’ien Lung،
امپراطور چین (1711-1799): 567
چینه شناسی،
علم: 620
چینی سازی: در آلمان: 455؛ در فرانسه: 319، 347
ح

حکومت: آرژانسون و : 315؛ آلمان: 448؛ استبدادی: 396،397؛ الوسیوس و : 766، 767؛ انگلستان: 102، 103، 110، 111، 128-131؛ ولتر و ـ : 279؛ اسکاتلند: 122؛ اولباک و : 785-788؛ ایرلند: 119؛ بالینگبروک: 113، 114؛ پریستلی و : 592؛ پوپ و : 196؛ جمهوری: 396، 397، 533؛ مونتسکیو و ـ اشرافی: 397؛ دایرةالمعارف و : 719، 720؛ دیدرو و : 741؛ ژنو: 539، 540؛ سن ـ پیر و : 381؛ سویس: 533-535؛ سویفت و : 119؛ فرانسه: 283-288، 300-307؛ فردریک کبیر و : 516، 517، 766؛ فیزیوکراتها و : 305؛ ملیه و : 685، 686؛ مونتسکیو و : 387، 388، 396، 397، 401؛ ولتر و : 114، 415، 766؛ ولف و : 452؛ هیوم و

: 173، 176
حموربی Hammurabi،
شاه بابل (حد1955-1913ق م): 876
حوا: آدم وحوا
حواریون apostles،
رسولان مسیح که تعالیم او را منتشر کردند: نظر رایماروس دربارة : 563
خ

خائوس Chaos،
در اساطیر یونان، جرمی بیشکل و عظیم، یا فضایی بیپایان، که منشأ همة پدیده های زمینی و خدایی است: 712
خاتمکاری: سبک لویی پانزدهم: 345
خارون Charon،
در اساطیر یونان، قایقران هادس: 181
خانة سواران نگهبان Horse Guards House،
وایتهال: 243
خدا: الوسیوس و : 763؛ اولباک و : 781-783؛ باتلر و : 143، 144؛ بوفون و : 638؛ پوپ و : 195؛ تیندل و : 138؛ دیدرو و : 690، 697، 730، 731، 753؛ ساندرسن و : 700، 701؛ فردریک کبیر و : 501؛ لامتری و : 690، 691؛ ملیه و : 683، 684؛ مونتسکیو و : 400، 401؛ ولتر و : 501، 675، 690، 790، 793-797، 830؛ هیوم و : 169، 170
خداپرستان/ دئیستها deists/ خداپرستی،
پیروان کیشی که همة الاهیات را، جز اعتقاد به خدا، رد می کرد: انگلستان: 42، 49، 136-140، 578؛ اندیشة ـ در آلمان: 453؛ ـ و مسیحیت: 132؛ هیوم و ـ : 175، 180؛ اولباک و : 783؛ باتلر و : 143-145؛ پوپ و : 196، 197؛ دایرة المعارف و : 717؛ فرانسه در لژ فراماسونی: 334؛ ولتر و : 278، 280
خرد/ عقل/ خردگرایی: 485؛ برتیه و : 840؛ پوپ و : 195؛ توسن و : 861؛ دیدرو و : 697، 747؛ روحانیان انگلیکان و : 146؛ در فلسفة قرن هجدهم: 677؛ مونتسکیو و : 401
خلود،
فلسفة: 163؛ هیوم و : 164، 165، 169، 171
خوان فرناندس،
جزایر Juan Fernndez، غرب والپارزو، اقیانوس کبیر، شیلی: 622
خواهران شفقت Sisters of Charity،
در کلیسای کاتولیک رومی، عنوان چندین جمعیت مستقل زنان که به امور

خیریه می پردازند (1634): 832
خوتوزیتس Chotusitz: 511
خودوویتسکی،
دانیل نیکولاوس (1726-1801 Chodowiecki)، نقاش آلمانی: 669
خونهولر،
لودویگ آندرئاس فون (1683-1744 Khevenhüller)، نظامی اتریشی: 511، 512
د

د/ آرژانتال: آرژانتال، کنت د/
د/ آرژانسون: آرژانسون، کنت د/
د/ آلامبر،
ژان لو رون (1717-1783 Alembert)، ریاضیدان و فیلسوف فرانسوی، از اصحاب دایرة المعارف: 25، 335، 339، 542، 549، 557، 560، 569، 570، 578-580، 585، 601، 608، 609، 676، 677؛ در آکادمی فرانسه: 559، 866؛ و آموزش وپرورش: 849؛ و اخلاقیات بدون دین: 860، 861؛ و بررسی ماه: 603؛ و بیکن: 416، 708، 709؛ توصیف از ژنو: 539-541، 759؛ و دایرة المعارف: 706-712، 714؛ و دکارت: 709؛ و رنسانس: 708؛ در رؤیای د/ آلامبر: 727-729؛ و ژولی دو لسپیناس: 553، 727، 866؛ فردریک کبیر و : 320، 579، 580؛ و فررون: 867؛ و قرون وسطی: 708؛ کاترین کبیر و : 579؛ و لاپلاس: 610، 611؛ و لاگرانژ: 573، 574؛ مادام دو پومپادور و : 320؛ مادام دو دفان و : 341، 342؛ و مسیحیت: 820؛ و ولتر: 797، 798، 834؛ هیوم و : 178؛ و یسوعیان: 850، 855، 856
د/ آلامبر،
اصل، در مکانیک، مبنی بر اینکه سومین قانون نیوتن در باب حرکت در مورد قوای وارد بر اجسامی که بکلی در حرکت آزاد باشند یا اجسام ثابتی که در حال تعادل ماندار باشند برقرار است: 579
دادزلی،
رابرت (1703-1764 Dodsley)، شاعر و نمایش نویس انگلیسی: 205
دادلی Dudley،
شهر، انگلستان مرکزی: 593
دادلی،
داد (1599-1684)، متخصص انگلیسی ذوب آهن: 55
دادول،
هنری Dodwell (فتـ1784): 144، 145

دادینگتن،
جورج باب Dodington (1691-1762)، سیاستمدار انگلیسی: 277
دارالمعلمین عالی cole Normale،
پاریس: 575، 576
داربی Derby،
شهر، شمال انگلستان: 58، 60، 126، 645
داربی اول،
ایبرهم Darby 1 (1677-1717)، متخصص انگلیسی ذوب فلزات: 55
داربی دوم،
ایبرهم (1711-1763)، متخصص انگلیسی ذوب فلزات: 55
داربی شر Derbyshire،
ولایت، انگلستان: 213
داردانل،
تنگة Dardanelles، بین دریای مرمره و دریای اژه: 721
دارلینگتن،
کاونتس آو Darlington/ شارلوت فون کیلمانزگه (1673-1725)،
معشوقة جورج اول: 101
دارم Durham،
ولایت ساحلی، شمال انگلستان: 133، 233
دارمشتات Darmstadt،
شهر، غرب آلمان: 468
داروسازی: 661
داروین،
ارزمس Darwin (1731-1802)، پزشک و شاعر انگلیسی: 591، 645-647
داروین،
چارلز رابرت (1809-1882)، طبیعیدان انگلیسی: 169، 621، 644-647
داروینیسم Darwinism: 169
داریوش اول،
ملقب به بزرگ، شاه هخامنشی (521-486ق م): 264
دالتن،
جان Dalton (1766-1844)، شیمیدان و فیزیکدان انگلیسی: 616
دالند،
جان Dollond (1706-1761)، سازندة انگلیسی ابزار نجومی: 601
دالی Dawley،
بخش، غرب انگلستان: 191

دالیبار،
توما فرانسوا (1703-1799 Dalibard)، گیاهشناس و فیزیکدان فرانسوی: 584
دالین،
اولف فون (1708-1863 Dalin)، تاریخنویس، شاعر، و روزنامه نگار سوئدی: 559
دامبارتن،
دبیرستان Dumbarton، دامبارتن، اسکاتلند: 226
دامیلاویل،
اتین نوئل (1723-1768 Damilaville)، نویسندة فرانسوی مقالات سیاسی: 558، 753، 809، 821، 858
دامین،
روبر فرانسوا (1715-1757 Damiens)، سوء قصدکننده به لویی پانزدهم: 557، 817، 851
دانتزیگ Danzig،
شهر، شمال لهستان: 306
دانتون،
ژرژ ژاک (1759-1794 Danton)، از رجال فرانسه و از اشخاص برجستة انقلاب فرانسه: 791
دانته آلیگیری (1265-1321 Dante Alighieri)، شاعر ایتالیایی: 53
دانز سکوتس،
جان (1265-1308 Duns Scotus)، عالم الاهیات مدرسی اسکاتلندی: پا 828
دانشگاهها: ی آلمان: 450؛ ی اسکاتلند: 122، 123؛ ی انگلستان: 69، 70؛ پزشکی در : 660
دانکوم،
آقای Duncombe: 250
دانمارک Denmark،
کشور: 65، 349؛ آیین لوتری در : 555؛ برده فروشی : 75؛ در جنگ بزرگ شمالی: 494؛ سانسور در : 556
دانوب،
رود Danube، اروپای جنوب خاوری و مرکزی: 488
د/ اولباک: اولباک، پول هانری
داونینگ ستریت Downing Street،
خیابان، لندن، خانة شمارة 10 آن مسکن نخست وزیران انگلستان است: 109، 183، 226

داوود David،
شاه عبرانیان قدیم (حد1012- حد972ق م): 683، 821، 823
داوید،
ناشر پاریسی (مط1745): 706
داویل،
ژاک Daviel (1696-1762)، جراح چشم فرانسوی: 665
دئیست ها deists: خداپرستان
دپورت،
فرانسوا Desportes (1661-1743)، نقاش فرانسوی: 28
دترمینیسم/ جبرگرایی determinism: 839؛ اولباک و : 780، 781؛ دیدرو و : 752؛ فردریک کبیر و : 501؛ کریستیان فون ولف و : 452؛ کلیسای انگلیکان و : 134؛ مونتسکیو و : 402؛ هیوم و : 160
دتوش،
شوالیه Destouches/ لویی کامو (1668-1726)، افسر توپخانهٔ فرانسوی، پدر د/ آلامبر: 25، 578
دتوش،
فیلیپ نریکو (1680-1754)، نمایش نویس فرانسوی: 320
دتینگن Dettingen،
دهکده، شمال باختری باواریا، محل پیروزی جورج دوم بر فرانسویان: 106، 129، 272، 383، 512، 689
دجله،
رود Tigris، جنوب باختری آسیا: 545
دراکون Dracon،
قانونگذار نیمه افسانه ای آتنی (مط621ق م): 120
درایدن،
جان Dryden (1631-1700)، شاعر انگلیسی: 185، 186، 193، پا 206، 229، 267، 269
درسدن Dresden،
شهر، پایتخت قدیم ساکس، شرق آلمان: 449، 450، 513؛ باخ در : 467؛ توصیف لیدی مری از : 449؛ چینی سازی در : 319، 347، 455؛ دربار فردریک ویلهلم اول در : 454؛ فتح توسط فردریک کبیر: 462، 515؛ موسیقی در : 449، 462؛ هنر در : 449، 456
درسدن،
پیمان صلح، بین اتریش و پروس (1745): 515، 520
درسدن،
گالری نقاشی: 449

درسه،
یوهان Drese (مط1708): 466
درو Dreux،
شهر، شمال مرکزی فرانسه: 318
دروری لین Drury Lane،
تئاتر، لندن: 70، 207، 219، 260
دریازنی: 75
دریای جنوب،
شرکت South Sea، شرکت تجاریی که در سال 1711 انحصار تجارت انگلستان با امریکای جنوبی و جزایر اقیانوس آرام را در دست گرفت: 63-65، 108، 115، 116، 209، 237، 263، 622
دریای سرخ Red Sea،
بین افریقا و عربستان: 826
دریپیر،
ام. بی. Drapier، نام مستعار سویفت: 119
دزاگولیه،
ژان تئوفیل Desaguliers (1683-1744)، فیزیکدان فرانسوی: 582
دزدیمونا Desdemona،
شخصیت: اتللو
دشان دو مارسیی،
ماری Deschamps de Marcilly: ویلت، مارکیز دو
دفان،
مادام دو: دو دفان، مادام
دفو،
دنیل Defoe (حد1660-1731)، روزنامه نویس و نویسندة انگلیسی: 50، 62، 66، 78، 182، 212، 279، 622
دفورژ ـ مایار،
پول Desforges-Maillard (1699-1772)، شاعر فرانسوی: 301
دفونتن،
پیر فرانسوا گویو Desfontains (1685-1745)، نویسندة یسوعی فرانسوی: 327، 328، 423، 433، 559، 842، 847
دکارت،
رنه Descartes (1596-1650)، فیلسوف، ریاضیدان، و دانشمند فرانسوی: 113، 278، 423، 523، 609، 660؛ جنبش روشنگری و : 679؛ د/ آلامبر و : 709؛ ولتر و : 416، 417
د گریو،

شوالیه Des Grieux، شخصیت: مانون لسکو
دلاکروا،
اوژن Delacroix (1798-1863)، نقاش رمانتیک فرانسوی: 31، 756
دلامبر،
ژان باتیست ژوزف Delambre (1749-1822)، ستاره شناس و ریاضیدان فرانسوی: 604، 610
دلفی،
معبد Delphi، معروفترین وخشگاه یونان قدیم در دلفی، دامنة جنوبی کوه پارناسوس: 501
دلوک،
ژان آندره Deluc (1727-1817)، زمینشناس سویسی: 615، 616
دلوو،
لوران Delvoux (1695-1778)، مجسمه ساز فلاندری: 243
دلیل،
ژوژف نیکولا Delisle (1688-1768)، ستاره شناس فرانسوی: 610
دمئا Demea،
شخصیت: دیالوگهایی دربارة دین طبیعی
دماره،
کشیش Desmaret: 321
دمواور،
ابراآم Demoivre (1667-1754)، ریاضیدان فرانسوی: 571
دموستن Demosthenes (384-322?)ق م)، سیاستمدار و خطیب آتنی: 130
دموکراسی democracy: الوسیوس و : 766؛ اولباک و : 788؛ مونتسکیو و : 396، 397؛ هیوم و : 173
دمولن،
کامی Desmoulins (1760-1794)، روزنامه نویس و انقلابگر فرانسوی: 791
دنر،
بالتازار Denner (1685-1749)، نقاش آلمانی: 456
دنس مهین،
جورج Dance the Elder (1700-1768)، معمار انگلیسی: 244
دنکرک Dunkirk،
شهر و بندر، شمال فرانسه: 104، 124
دنی،
مادام Denis/ ماری لویز مینیو (1712-1790)، خواهرزاده و معشوقة

ولتر: 419، 441-443، 519، 520، 524، 526، 528-530، 532، 693
دنی،
نیکولا شارل (1712-1744)، شوهر مادام دنی: 441
دنیس،
جان (1657-1734 Dennis)، منتقد و نمایش نویس انگلیسی: 186، 187، 193
دنیلزویل Danielsville،
شهر، شمال خاوری جورجیا، کشورهای متحد امریکا: 668
دو آلد،
ژان باتیست (1674-1743 Du Halde)، دانشور یسوعی فرانسوی: 565، 566
دوئت duet،
در موسیقی، قطعه ای که برای دو صدا یا دو ساز نوشته شود: 490
دوئل dueling: در انگلستان: 78، 79؛ منع قانونی در فرانسه: 46، 327
دوئه Douai،
شهر، شمال فرانسه: پارلمان : 854
دوبانتون،
لویی ژان ماری (1716-1800 Daubenton)، طبیعیدان فرانسوی: 635، 636
دوبروونیک Dubrovnik: راگوزا
دوبلن Dublin،
شهر، پایتخت ایرلند: 119، 158، 193؛ اجرای مسیحا در : 270، 271؛ انجمن : 120، 121
دوبوا،
گیوم (1656-1723 Dubois)، سیاستمدار و کاردینال فرانسوی: 7، 19، 25، 34-36، 286، 877
دو پراد،
آبه: پراد، ژان مارتن دو
دوپره دو سن ـ مور،
مادام دو Dupré de Saint-Maur، معشوقة کنت د/ آرژانسون (مط1749): 700، 702
دوپلکس،
ژوزف فرانسوا (1697-1763 Dupleix)، فرماندار مستعمرات فرانسه در هند: 298، 299
دو پن،
مادام Du Pin: 94

دوپویی Dupuy (مط1717): 23
دو دفان،
مادام De Deffand/ ماری دو ویشی ـ شامرون (1697-1780)، بانوی ادیب فرانسوی: 21، 289، 340-342، 865؛ و الوسیوس: 768؛ و روح القوانین: 403؛ و فیلسوفان: 865؛ و مادام دو شاتله: 341، 342، 413، 422؛ و مونتسکیو: 389؛ نامه های : 342؛ ولتر و : 279، 342، 747
دوران،
لوران Durand، ناشر فرانسوی (مط1748): 699، 700، 706
دورتیدیوس Dortidius،
شخصیت: فیلسوفان
دورست Dorset،
ولایت ساحلی، جنوب انگلستان: 147، 664
دورنشتاین Dürnstein،
دهکده، اتریش: 488
دوروال Dorval،
شخصیت: پسر نامشروع، یا آزمونهای فضیلت
دوریک،
سبک Doric، قدیمترین سبک معماری یونان باستان: 349
دوفرنی،
شارل Dufresny (1648-1724)، نمایش نویس فرانسوی: 386
دوفن Dauphin،
عنوان پسران ارشد شاهان فرانسه: برای 1661-1711: لویی (پسر لویی چهاردهم)؛ و برای 1729-1765: لویی (پسر لویی پانزدهم)
دوفه،
شارل فرانسوا دو سیسترنه Du Fay (1698-1739)، شیمیدان و فیزیکدان فرانسوی: 582
دوفینه Dauphiné،
ناحیة تاریخی، و ایالت سابق، جنوب خاوری فرانسه: 295
دو کانژ،
شارل دو فرن Du Cange (1610-1688)، دانشور فرانسوی: 547
دوکلو،
شارل پینو Duclos (1704-1772)، نویسندة فرانسوی: 7، 21، 35، 367، 381-383، 559، 677؛ و آکادمی فرانسه: 366، 382؛ و دایرة المعارف: 713، 714؛ و سن ـ پیر: 381؛ مادام دو پومپادور و : 317، 320، 382؛ و مادام دو تانسن: 339؛ نظر دربارة پاریس: 338؛ نظر دربارة فرانسویان: 382

دوکه د لرما Duke of Lerma،
شخصیت: ژیل بلاس
دو لور de Lor: 584
دوما،
آلکساندر (پسر) Dumas (1824-1895)، نمایش نویس و رمان نویس فرانسوی: 374، 380
دومار،
ماری مارگریت Daumard، مادر ولتر: 3
دومینیکیان Dominicans،
فرقة کاتولیک رومی که از گروه واعظان جنوب فرانسه تشکیل شد: 287
دونا نوبیس پاکم (= خداوندا، به ما آرامش بخش) Dona nobis pacem،
نوعی سرود کلیسایی: 480، 481
دونر،
گئورگ رافائل Donner (1693-1741)، مجسمه ساز اتریشی: 489
دونشر،
دیوک آو Devonshire/ ویلیام کوندیش (فتـ1755)، نایب السلطنة ایرلند: 270
دونشر هاوس Devonshire House،
بنا، پیکادلی، لندن: 243
دونوایه،
اولمپ Dunoyer (مط1720): 5
دووال Duval: 814
دیانا Diana،
الاهة شکار رومی، مطابق با آرتمیس یونانی: 187
دیدار مریم،
عید Visitation، از اعیاد مسیحیان، به مناسبت دیدار مریم با الیصابات: 479
دیدرو،
آنتوانت شامپیون Diderot (متـ1710)، همسر دیدرو: 695، 696، 698، 702-704، 751-753
دیدرو،
دنی (1713-1784)، دایرة المعارف نویس، فیلسوف، و ادیب فرانسوی: 694-756؛ و آموزش وپرورش: 858؛ و اخلاقیات: 739-741؛ ـ بدون دین: 860؛ الوسیوس و : 715، 757، 767، 768؛ اندیشه های اقتصادی : 719، 741، 742؛ اندیشه های سیاسی : 741؛ و اولباک: 716، 754، 755، 774، 775، 778؛ بازداشت : 702-704؛ و بوشه: 354، 355، 358؛ و

بیکن: 416، 725؛ و پالیسو: 844، 847؛ و پزشکی: 669؛ تأثیر پروو بر : 379؛ و خدا: 697، 753؛ و خرد: 677؛ و دایرة المعارف: 295، 705-723؛ و رئومور: 643؛ رمان نویسی : 698، 699، 734-737؛ رنال و : 771؛ و روانشناسی: 655، 699-701، 705؛ ـ نابینایان: 665، 700، 701؛ و روسو: 703، 740، 750، 751، 756؛ و ریچاردسن: 218؛ و زنان: 342؛ و زیست شناسی: 725، 729؛ و ساندرسن: 571؛ سنت بوو و : 747؛ و سوفی ولان: 752، 753؛ و شاردن: 361؛ شخصیت : 750-756؛ و طبیعت: 725، 726، 782؛ و علوم: 641، 699، 720؛ و فرانکلین: 585؛ فررون و : 843؛ و فلسفه: 718، 719، 726؛ و کاترین کبیر: 751؛ و گریم: 742، 750-755؛ و لاک: 680؛ لسینگ و : 747؛ مادام دو پومپادور و : 320؛ و مادام دو پویزیو: 696، 698، 700-704، 752؛ و مادام دو دفان: 341، 342؛ مالزرب و : 681، 715، 716، 725؛ و مسیحیت: 697، 712، 730-732، 748، 820؛ و موسیقی: 749؛ و نمایش: 208، 744-749؛ در نمایشنامة فیلسوفان: 845؛ و وانلو: 353؛ و ولتر: 333، 701، 702، 711، 714، 715، 740، 746، 747، 752، 798، 799، 816، 834، 835؛ و هابز: 679؛ و هنر: 352، 742-744؛ و هیوم: 178، 180

دیدرو،
دیدیه (فتـ1759)، پدر دیدرو: 694، 703، 704، 747

دیدرو،
ماری آنژلیک: واندول، مادام دو

دیرکتوار [هیئت مدیره] Directory،
در تاریخ فرانسه، هیئت پنج نفری تشکیل دهندة قوة مجریه (27 اکتبر 1795-9 نوامبر 1799): 791

دیرینشناسی،
علم: 619

دیزریلی،
بنجمین 1804-1881) Disraeli)، سیاستمدار محافظه کار و نویسندة انگلیسی: 114

دیژون Dijon،
شهر، شرق فرانسه: 335، 337، 352، 530، 559، 634، 865؛ آکادمی : 559، 634؛ پارلمان : 815، 854

دیسکاوری Discovery،
کشتی ناخدا کوک: 624، 625

دیکنز،
چارلز 1812-1870) Dickens)، داستان نویس انگلیسی: 224، 225، 231

دیلون،
آرتور ریشار Dillon (1721-1806)، اسقف اعظم ناربون: 286
دین: اولباک و : 776-783؛ بولانژه و : 770؛ و علم: 569؛ فررون و : 843؛ ملیه و : 685، 686؛ ولتر و : 793-802، 811-836؛ و نیز: مسیحیت
دینان Dinan،
شهر، شمال باختری فرانسه: 381
دینتسنهوفر،
کریستوف Dientzenhofer (1655-1722)، معمار آلمانی: 488
دینتسنهوفر،
کیلیان ایگناتس (1689-1751)، معمار آلمانی: 488
دینتسنهوفر،
یوهان (1665-1726)، معمار آلمانی: 458
دیوایزز Devizes،
شهر، جنوب انگلستان: 155
دیوجانس Diogenes (حد412-323ق م)،
فیلسوف کلبی یونانی: 362
دیوسکوریدس Dioscorides (40-90)،
پزشک، گیاهشناس، و داروشناس یونانی: 688
دیون سیراکوزی Dion of Syracuse (?409-354ق م)،
از رجال سیاسی یونانی سیسیل: پا 505
دیونوسیوس کهین Dionysius the Younger (395- بعداز 340ق م)،
جبار سیراکوز: 505
دیوی،
هامفری Davy (1778-1829)، شیمیدان و فیزیکدان انگلیسی: 668
ذ

ذهن: بارکلی و : 791، 792؛ برژیه و : 838، 839؛ ولتر و : 794؛ هیوم و : 162، 163
ذیمقراطیس Democritus (حد460- حد370ق م)، فیلسوف یونانی: 687، 696
ر

رئا سیلویا Rhea Silvia،
در اساطیر روم، مادر رموس و رومولوس: پا 547
رابرتسن،

ویلیام Robertson (1721-1793)، تاریخنویس اسکاتلندی: 122، 179، 547، 549، 620، 771، 869
راب روی Rob Roy،
لقب رابرت ملک گرگور (1671-1731)، راهزن اسکاتلندی: 78
رابله،
فرانسوا Rabelais (1490-1553)، نویسنده و پزشک فرانسوی: 19، 278، 366، 424، 546، 640
راتیبور Ratibor،
امیرنشین قدیم، سیلزی علیا، اکنون تحت حکومت لهستان: 507
راچیستر Rochester،
شهر، جنوب خاوری انگلستان: 141
راذرفرد،
دنیل Rutherford (1749-1819)، پزشک گیاهشناس، و شیمیدان اسکاتلندی: 595
رازوری mysticism،
اعتقادی دایر براینکه معرفت خدا و یا ادراک حقیقت به طور مستقیم و بدون هیچ واسطه ای به وسیلة کشف و شهود ممکن است: 145، 152، 541
راسل،
ریچارد Russell، پزشک انگلیسی (مط1753): 90
راسین،
ژان Racine (1639-1699)، نمایش نویس فرانسوی: 3، 208، 336، 371، 412، 451، 523، 835
راش،
بنجمین Rush (1745-1813؟)، پزشک و رهبر سیاسی امریکایی: 664
رافائل Raphael/ رافائل سانتی (1483-1520)، نقاش ایتالیایی: 355، 462، 489
راکی،
کوههای Rocky: روشوز، کوههای
راگبی،
دبیرستان Rugby، راگبی، انگلستان: 69
راگوزا Ragusa،
نام ایتالیایی شهر دوبروونیک، شمال باختری یوگوسلاوی: 603
رامبران Rembrandt/ رامبرانت هارمنسون وان راین (1604-1669)، نقاش و حکاک هلندی: 53، 353
رامفرد،

کنت Rumford/ بنجمین تامسن (1753-1814)، دانشمند متولد ماساچوست: 580
رامو،
ژان فرانسوا Rameau (متـ 1716)، ارگنواز و آهنگساز فرانسوی، برادرزادة ژان فیلیپ رامو: 735؛ و نیز شخصیت: برادرزادة رامو
رامو،
ژان فیلیپ (1683-1764)، آهنگساز فرانسوی: 300، 335-337، 409، 579، 735؛ قوانین دربارة آکورد: 335؛ ولتر و : 432، 433
راوایاک،
فرانسوا Ravaillac (1578-1610)، قاتل هانری چهارم فرانسه: 687، 829، 848
رئومور،
رنه آنتوان فرشو دو Réaumur (1683-1757)، فیزیکدان و طبیعیدان فرانسوی: 615، 638، 642، 643، 656، 697، 700، 843
راونسبرگ Ravensberg،
کنت نشین سابق، شمال باختری آلمان: 492
راهها: ی انگلستان: 60؛ ی فرانسه: 20
رایدینگ غربی West Riding،
بخشی از یورکشر، شمال انگلستان: 53
رایماروس،
هرمان زاموئل Reimarus (1694-1768)، فیلسوف و عالم الاهیات آلمانی: 563
راینسبرگ Rheinsberg: 464، 499، 506
راینکن،
یوهان آدام Reinken (1623-1722)، ارگنواز و آهنگساز آلمانی: 465
رباط Rabat،
شهر و بندر، پایتخت مراکش: 799
ردجو امیلیا Reggio Emilia،
شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 204
ردکلیف،
کتابخانة Radcliffe، آکسفرد: 244
ردی،
فرانچسکو Redi (1626-1698)، پزشک، طبیعیدان، و شاعر ایتالیایی: 641
رزولوشن Resolution،
کشتی ناخدا کوک: 624

رستو،
ژان Restout (1692-1768)، نقاش فرانسوی: 365
رسیتاتیف recitative،
در موسیقی، آوازی با ریتم آزاد که در اپرا و اوراتوریو برای دیالوگ و نقل روایات به کار می رود: 469، 490
رگنسبورگ Regensburg،
شهر، باواریای خاوری:
رم Rome،
پایتخت ایتالیا: 66، 488، 660؛ اپرای : 258
رم،
جایزه ای که دولت فرانسه از طریق مسابقه به هنرجویان هنرهای زیبا اعطا می کند و عبارت است از هزینة چهارسال تحصیل در آکادمی فرانسه در رم و معافیت از خدمت نظام: 29، 352، 354، 355
رمانتیک،
جنبش Romantic، نهضت ادبی و هنری قرون هجدهم و نوزدهم براساس توجه به طبیعت و اعتقاد به فضیلت احساسات و تخیل بر عقل: 203، 380، 485، 640؛ آغاز : 200؛ در آلمان: 537؛ روسو و : 218؛ ریچاردسن و : 218
رمزی،
ویلیام Ramsay (1852-1916)، شیمیدان انگلیسی: 595
رموس Remus،
در اساطیر روم، برادر دوقلو رومولوس: 547، 561
رمون دو سن ـ مار،
توسن Rémond de Saint-Mard (مط1720): 237
رن Rennes،
شهر، شمال باختری فرانسه: 287؛ پارلمان و یسوعیان: 853
رن،
کریستوفر Wren (1632-1723)، معمار انگلیسی: 186، 193، 244
رنال،
گیوم توما فرانسوا Raynal (1713-1796)، فیلسوف و تاریخنویس فرانسوی: 280، 405، 709، 771-775، 820، 862
رنان،
ارنست Renan (1823-1892)، منتقد و تاریخنویس فرانسوی: 392
رنس Reims،
شهر، شمال خاوری فرانسه: 161، 326، 349؛ آکادمی هنری : 352
رنسانس Renaissance: 212، 243، 349، 678، 708

رنلدز،
جاشوا (1723-1792 Reynolds)، نقاش انگلیسی: 245، 253، 358، 655، 744
رنوار،
پیر اوگوست (1841-1919 Renoir)، نقاش فرانسوی: 31
روآن،
پرنس دو Rohan/ لویی رنه ادوار (1734-1803)، کاردینال و سیاستمدار فرانسوی: 286، 866
روآن ـ شابو،
شوالیه دو Rohan-Chabot (مط1726): 45، 46، 277
روئل،
گیوم فرانسوا (1703-1770 Rouelle)، شیمیدان فرانسوی: 570، 595، 696
روان Rouen،
شهر، شمال فرانسه: 287، 296، 349، 559؛ پارلمان : 818، 853؛ چینی سازی در : 347؛ حوضچه های : 349
روانشناسی: 569، 647-650؛ الوسیوس و : 759-761؛ دیدرو و : 665، 699-701، 705؛ فیزیولوژیک: 647؛ هیوم و : 179؛ و نیز: روح
روبسپیر،
ماکسیمیلین ماری ایزیدور (1758-1794 Robespierre)، انقلابگر فرانسوی: 773، 791
روبک،
پرنس دو Robecq (فتـ1760): 844، 845، 847
روبنس،
پترپول (1577-1640 Rubens)، نقاش مکتب فلاندری: 27-29، 247، 355
روبنسون کروزوئه Robinson Crusoe،
شخصیت: زندگی و سرگذشت عجیب و حیرت انگیز روبنسون کروزوئه
روبیاک،
لویی فرانسوا (1695-1762 Roubillac)، مجسمه ساز فرانسوی: 192، 243، 268
روبینه،
ژان باتیست (1735-1820 Robinet)، فیلسوف و دستوردان فرانسوی: 644، 692
روپلموند،
کنتس ماری دو Rupelmonde: 43

روت Ruth،
زن بیوة مو آبی که برای محبت مادرشوهر یهودی خود، نعومی، ترک دیار کرد و به بیت لحم آمد: 212
روتشیلد،
مجموعة Rothschild: 360
روتیه،
خاندان Roettiers، خانوادة نشانساز فلاندری: 348
روث،
سسیل Roth: پا 605
روح: الوسیوس و : 759، 760؛ اولباک و : 780؛ باتلر و : 144؛ بوفون و : 637؛ پریستلی و : 591، 592؛ دیدرو و : 655، 696؛ شتال و : 660، 692؛ لامتری و : 689، 690
روح گرایی Spiritualism: 163
رود آیلند Rhode Island،
ایالت، شمال خاوری کشورهای متحد امریکا: 141
رودبک Rudbeck (1660-1740)، استاد دانشگاه اوپسالا: 627
رور Rohr،
ناحیه، نورد راین ـ وستفالن، آلمان: 456
روزالی Rosalie،
شخصیت: پسر نامشروع، یا آزمونهای فضیلت
ر وزت Rosette: 355
روزینانت Rozinante،
اسب دن کیشوت: 231
روسباخ Rossbach،
دهکده، شرق آلمان مرکزی: 451، 851
روسپولی،
مارکزه دی Ruspoli/ فرانچسکو کاپیتسوکی (مط1710): 259
روسپیگری: در انگلستان: 70، 71؛ در فرانسه: 328
روستوک،
دانشگاه Rostock، روستوک، آلمان: 650
روسو،
پیر Rousseau: 819
روسو،
ژان باتیست (1741-1761)، شاعر غنایی فرانسوی: 43، 412، 427
روسو،
ژان ژاک (1712-1778)، فیلسوف و نویسندة فرانسوی: 87، 218، 280،

331، 335، 367، 380، 535، 537، 542؛ الوسیوس و : 758، 764؛ و اولباک: 774، 775؛ و ایمان: 675؛ و بوفون: 638، 641؛ پالیسو و : 844؛ تأثیر پروو بر : 379؛ تصویر اثر لا تور: 365؛ و چاپ برجسته برای نابینایان: 665؛ و خرد: 677؛ و دایرة المعارف: 715؛ و دیدرو: 703، 740، 750، 751، 756؛ و رامو: 337؛ و رنال: 771، 772؛ و ریچاردسن: 218، 375؛ و زمینلرزة لیسبون: 802؛ و فیلسوفان: 715، 817؛ و کوندیاک: 649؛ و گفتاری دربارة بیماری تمدن: 704؛ و لینه: 630؛ مادام دو پومپادور و : 320؛ و مسیحیت: 817؛ و موسیقی فرانسه: 337؛ و نامه های فلسفی: 418؛ در نمایشنامة فیلسوفان: 845؛ و نهضت رمانتیک: 218؛ و ولتر: 634؛ هیوم و : 164، 178

روسو،
مادام، نامادری د/ آلامبر: 578، 579

روسیه Russia، 65، 494، 510، 572؛ اتریش و : 490؛ اکتشافات دریایی : 622؛ کلیسای ارتدوکس : 555؛ و لهستان: 306؛ معماری فرانسوی در : 349؛ یسوعیان : 856

روش Roche: 538

روشت،
پاستور Rochette (فتـ1761): 806

روشنگری Enlightenment،
اصطلاحی برای طرز فکر و تمایل عقلایی، آزادمنشانه، اومانیستی، و علمی رایج در اروپای قرن هجدهم که جریان فکری عمدة این قرن است: 333، 677؛ آلمان: 451؛ اسکاتلند: 159، 177، 620، 654؛ بریتانیا: 180؛ سوئد: 559؛ فرانسه: 156، 178، 389، 417، 677، 678، 772؛ فلسفة : 692؛ متودیسم و : 156؛ ولتر و : 413؛ هیوم و : 180

روشوز،
کوههای Rocheuses/ کوههای راکی، مرتفعترین و درازترین سلسلة کوههای امریکای شمالی که از شمال آلاسکا آغاز می شود و در غرب کانادا تا جنوب باختری کشورهای متحد امریکا امتداد دارد: 625

روکوکو rococo،
سبکی در معماری، تزیین، و موسیقی قرن هجدهم: 348؛ آرابسکهای : 31؛ آرایش : 566؛ در آلمان: 449، 457، 458؛ در اتریش: 488؛ در انگلستان: 243؛ بوشه و : 356؛ در فرانسه: 27، 319، 349؛ در مجسمه سازی: 350، 351؛ در موسیقی: 334؛ در نقاشی: 356؛ ویژگی : 344

روگنداس،
گئورگ فیلیپ Rugendas (1666-1742)، حکاک آلمانی: 455

رول Rolle،

شهر، سویس: 815
رولان،
دو Reland: 563
رولان،
رومن (1866-1944 Rolland)، نویسنده و موسیقی شناس فرانسوی: 463
رولان،
مادام Roland/ ژان مانون فلیپون رولان دو لا پلاتیر (1754-1793)، انقلابگر فرانسوی: 768
رولن،
شارل (1661-1741 Rollin)، نویسندة فرانسوی: 325، 326
رولندسن،
تامس (1756-1827 Rowlandson)، کاریکاتورساز انگلیسی: 253، 669
روم،
امپراطوری Roman Empire: 385، 561؛ انحطاط : ـ از نظر گیبن: 392؛ ـ از نظر مونتسکیو: 391؛ سنای : 818
روم،
جمهوری Roman Republic: 387، 391، 392، 406، 408
رومولوس Romulus،
در اساطیر روم، برادر رموس، پسر مارس، بانی شهر رم: 547، 561، 760
رومیلی،
سمیوئل (1757-1818 Romilly)، قانوندان انگلیسی: 774
رون،
رود Rhone، سویس و فرانسه: 531
رووروا،
لویی دو Rouvroy: سن سیمون، دوک دو
روول Revol،
اسم مستعار ولتر در بروکسل: 427
رویال هتل Royal Hotel،
بیرمنگام: 593
رهبانیت: 145، 146
ریاضیات: 570-577
ریبوت Ribaute: 819
ریپینو ripieno: توتی
ریتچی،

لورنتسو Ricci (1703-1775)، فرماندة یسوعیان: 853
ریچ،
جان Rich (1682-1761)، بازیگر انگلیسی: 267
ریچارد اول Richard 1،
ملقب به شیردل، شاه انگلستان (1189-1199): 264
ریچاردسن،
جانثن Richardson (1665-1745)، نقاش و حکاک انگلیسی: 192
ریچاردسن،
سمیوئل (1689-1761)، داستان نویس انگلیسی: 71، 213-218، 231، 733؛ تأثیر بر روسو: 375؛ ترجمة آثار به فرانسه: 379؛ دیدرو و : 745، 751؛ روانشناسی در آثار : 218؛ و نهضت رمانتیک: 218
ریچمن،
جی. دبلیو. Richman: 585
ریچمند،
کاخ Richmond: 191، 243
رید،
تامس Reid (1710-1796)، فیلسوف اسکاتلندی: 122
رید،
چارلز Reade (1814-1884)، نمایش نویس و داستان نویس انگلیسی: 207
ریدولفی،
کاخ Ridolfi، فلورانس: 239
ریدینگر،
یوهان الیاس Ridinger (?1695-1767)، نقاش و حکاک آلمانی: 455
ریشلیو،
آرمان ژان دو پلسی دو Richelieu، معروف به کاردینال ریشلیو (1585-1642)، نخست کشیش و سیاستمدار فرانسوی: 9، 35، 110، 285، 329، 397
ریشلیو،
دوشس دو/ ماری الیزابت سوفی دو گیز (فتـ1740): 418-420
ریشلیو،
دوک دو/ لویی فرانسوا آرمان دو وینیرو دو پلسی (1696-1788)، نظامی و دیپلمات فرانسوی: 308، 327، 329، 330، 407، 408، 414، 433، 519، 543، 554، 810، 844، 877؛ مادام دو تانسن و : 339؛ و مادام دوشاتله: 412؛ و ولتر: 432، 433، 519، 522، 530، 791
ریکا Rica،

شخصیت: نامه های ایرانی
ریکتی،
ویکتور Riqueti: میرابو، مارکی دو
ریکسداگ Riksdag،
نام پارلمان ملی سوئد که در سال 1866 به جای دیت قدیم تشکیل شد: 628
ریلی،
لرد Rayleigh/ جان ویلیام سترات (1842-1919)، فیزیکدان انگلیسی: 595
ریمنشنایدر،
یوهان Riemenschneider، خوانندة آلمانی (مط1730): 265
رینلا،
باغهای Ranelagh، لندن: 68، 87، 88
رینم پارک Raynham Park،
انگلستان: 245
ریوم Riom،
شهر، جنوب مرکزی فرانسه: 373
ریون،
سروان Rion (مط1719): 23
ریوه دو لاگرانژ،
آنتوان Rivet de la Grange (1683-1749)، راهب بندیکتی فرانسوی: 562
ریوینوس،
آوگوستوس کویرینوس Rivinus/ آوگوست باخمان (1652-1723)، گیاهشناس آلمانی: 629
ز

زاخاو،
فریدریش ویلهلم Zachau (1663-1712)، آهنگساز آلمانی، استاد هندل: 257، 262
زانکت امرام،
کلیسای St. Emmeram، رگنسبورگ: 456
زانکت بلازیوس،
کلیسای St. Blasius، مولهاوزن: 466
زانکت توماس،
کلیسای St. Thomas، لایپزیگ: 469

زانکت کارل،
کلیسای St. Charles، وین: 488
زانکت میخائل،
صومعة St. Michael، لونبورگ: 465
زانکت نپوموک،
کلیسای St. Nepomuk، مونیخ: 456
زانکت نیکولاوس،
کلیسای St. Nicholas، لایپزیگ: 469
زانوبند Garter،
عنوان قدیمترین و مهمترین نشان شهسواری در انگلستان: 92
زئوس Zeus،
در اساطیر یونان، خدای خدایان: 172
زایتس،
یوهان Seitz (1717-1779)، معمار آلمانی: 458
زردشت Zoroaster: 401، 564، 822، 827
زرگری: در فرانسه: 347، 348
زکی،
شخصیت: نامه های ایرانی
زلند جدید New Zealand،
مجموعة جزایر، مملکت مستقل، اقیانوس کبیر جنوبی: 624
زملر،
یوهان Semler (1725-1791)، عالم الاهیات پروتستان آلمانی: 563
زمین سنجی: 616، 617
زمین شناسی: 617-621
زن: انگلیسی: 72، 73، 89؛ آموزش وپرورش ـ: 70؛ نهضت پیرایشگر و ـ: 73؛ چسترفیلد و : 94، 95؛ دیدرو و : 342؛ فرانسوی: 338، 339، 342، 343؛ آموزش وپرورش ـ: 325؛ نفوذ ـ بر هنر فرانسه: 351، 352؛ مونتسکیو و اثر اقلیم بر : 396
زند،
زبان: 564
زندانها: ی انگلستان: 82، 83
زنون کیتیونی Zeno of Citium (حد336- حد264ق م)،
فیلسوف رواقی یونانی: 687، 692
زور Soor: 515
زوراو،
کلیسای Sorau، زوراو، لهستان: 463

زوریخ Zurich،
شهر و ایالت (= کانتون)، شمال سویس: 533-535
زولتسر،
یوهان گئورگ Sulzer (1720-1779)، فیِ`Ęəș و نویسندة سویسی: 586
زولتسر: 516
زولوتورن Solothurn،
ایالت (= کانتون)، غرب سویس: 533
زیبایی شناسی: دیدرو: 744
زیج: بورکهارت: 613؛ مایر: 603؛ هریسن: 573
زیست شناسی: 569، 641-647؛ دیدرو و : 725؛ نظریة تکامل در : 644-647؛ لامتری و ـ : 690
زیلبرمان،
آندرئاس Silbermann (1678-1734)، ارگساز آلمانی: 459
زیلبرمان،
گوتفرید (1683-1753)، ارگساز آلمانی: 459، 460، 470
ژ

ژاکار،
دستگاه بافندگی Jacquard: 295
ژاکری ها Jacqueries،
روستاییان فرانسة شمالی که در شورش ژاکری (1358) علیه اشراف و سربازان تاراجگر شرکت داشتند: 284
ژامائیک،
جزیرة Jamaica، هند غربی، اکنون مملکت مستقل: 226، 227، 298
ژان پنجم John V،
شاه پرتغال (1706-1750): 570
ژاندارک Jean of Arc (1412-1431?)، قهرمان ملی فرانسه، از قدیسه های مسیحی: ولتر و : 407، 408، 424-426، 543
ژانسنیستها Jansenists،
پیروان آیین یانسن: 9، 18، 23، 39، 290، 388، 679، 824؛ در پارلمان پاریس: 710، 855؛ در پارلمان تولوز: 806؛ و پاسکال: 417؛ دشمنی با آزادی اندیشه: 818؛ و روح القوانین: 402؛ و فرمان نانت: 18، 19؛ فلوری و : 305؛ لامتری و : 688؛ لویی چهاردهم و : 851؛ مادام دو تانسن و : 340؛ ولتر و : 417، 797؛ و یسوعیان: 289، 849، 851، 852؛ و نیز: یانسن، آیین
ژرسن Gersaint،

فروشندة آثار هنری: 29، 35
ژرمن ها Germans،
قوم قدیم، که قبل از توسعه طلبی، در شمال آلمان، جنوب سوئد و دانمارک، و سواحل بالتیک مسکن داشت561 ВКМ
ژرمنی،
قوانین 491 :German law
ژرن،
ژاک Gérin (فتـ1702)، نقاش اهل والانسین: 28
ژروه،
دکتر Gervais (مط1723): 44
ژکس Gex،
شهر و ناحیه، شرق فرانسه: 833
ژلیوت،
پیر دو 1797-1713) Jélyotte)، خوانندة فرانسوی: 316
ژنو Geneva،
شهر و ایالت (= کانتون)، جنوب باختری سویس: 531، 533، 535، 539-542؛ آکادمی : 541؛ اخلاقیات در : 540؛ اقتصاد : 539؛ انجمن روحانیون کالونی : 540؛ توصیف د/ آلامبر از : 539-542، 759؛ چاپ در : 535، 536، 558؛ حکومت : 539، 540؛ دین در : 540، 541؛ سانسور در : 556؛ شوراهای : 539، 540؛ قانون اساسی (1737): 540؛ ولتر در : 541، 542، 818، 822، 823؛ هنر و ادبیات در : 541، 542
ژنو،
دریاچة، بین سویس و فرانسه: 535
ژوبر Joubert،
شخصیت: بینوایان
ژودن،
مادموازل 748 :Jodin
ژور Jore،
ناشر اهل روان (مط1734): 413
ژورا،
کوههای Jura، شمال فرانسه و غرب سویس: 287، 530
ژوردن Jourdain،
شخصیت: بورژوای نجیبزاده
ژوریو،
پیر 1713-1637) Jurieu)، عالم الاهیات پروتستان فرانسوی: پا 811
ژوسیو،

آدرین دو Jussieu (1797-1853)، گیاهشناس فرانسوی: 631
ژوسیو،
آنتوان دو (1686-1758)، گیاهشناس فرانسوی: 630، 635
ژوسیو،
آنتوان لوران دو (1748-1836)، گیاهشناس فرانسوی: 631
ژوسیو،
برنار دو (1699-1777)، گیاهشناس فرانسوی: 628، 630، 635
ژوسیو،
ژوزف دو (1704-1779)، گیاهشناس فرانسوی: 630، 631
ژوفرن،
مادام Geoffrin/ ماری ترز روده (1699-1777)، بانوی سالوندار فرانسوی: 330، 775، 845؛ و دیدرو: 750، 754-756؛ سالون : 340، 365، 648؛ و فیلسوفان: 865؛ کمک به دایرة المعارف: 707
ژوکور،
لویی دو Jauccourt (1704-1779)، دانشور فرانسوی: 713، 714، 719
ژولی Julie،
شخصیت: هلوئیز جدید
ژویی Juilly،
شهر، شمال فرانسه: 386
ژیگ gigue،
نوعی رقص قدیمی و موسیقی مخصوص به آن: 473
ژیلو،
کلود Gillot (1673-1722)، نقاش و حکاک فرانسوی: 28، 29

س

سابران،
مادام دو Sabran (متـ : حد1695): 21، 22
ساپفو Sappho،
شاعرة یونانی (مط: اوایل قرن ششم ق م): 238
ساتن،
دنیل Sutton، پزشک انگلیسی (مط1760): 663
ساتن،
رابرت، پزشک انگلیسی (مط 1760): 663
ساخالین،
جزیرة Sakhalin، کنار ساحل خاوری سیبریه، بین دریای اختسک و دریای ژاپن: 625

ساد،
مارکی دو Sade/ دو ناسین آلفونس فرانسوا (1740-1814)، نویسندة فرانسوی آثار روانشناسی و فلسفی، شهرتش به سبب داستانهای مستهجن اوست: 877
ساراباند saraband،
نوعی رقص اسپانیایی و موسیقی مخصوص به آن: 473
سارتین،
گابریل دو Sartine (1729-1801)، فرماندة پلیس پاریس: 716
ساردنی،
جزیرة Sardinia، مدیترانة باختری، ایتالیا: 131، 490، 492، 512، 515
ساردو،
ویکتورین Sardou (1831-1908)، نمایش نویس فرانسوی: 374
ساسکویهنا،
رود Susquehanna، کشورهای متحد امریکا: 594
ساعت: تکامل سازی در قرن هفدهم: 55؛ سازی در ژنو: 539؛ نجومی لویی پانزدهم: 351
سافک Suffolk،
ولایت ساحلی، شرق انگلستان: 589
ساکس Saxony،
در اصل سرزمین ساکسونها، نیز دو کنشین قدیم شمال باختری آلمان: 150، 447، 453، 527؛ و اتریش: 510، 513، 514؛ و پروس: 515؛ در جنگ بزرگ شمالی: 494؛ معماری در : 449، 450
ساکس،
بانک دولتی: 520
ساکس،
موریس دو Saxe/ مارشال دو ساکس (1696-1750)، مارشال فرانسه و یکی از بزرگترین سرداران عصر خود: 124، 125، 301، 312-314، 371، 372، 408، 515
ساکس ـ گوتا Saxe-Gotha،
دو کنشین سابق، آلمان مرکزی: دوک و دوشس : 528
ساکس ـ وایسنفلس Saxe-Weissenfels،
دو کنشین سابق: 257
ساکس ـ وایمار Saxe-Weimar،
دو کنشین سابق، آلمان مرکزی: 465، 467
ساکسون ها Saxons،
قوم ژرمنی که در قرن ششم در جنوب خاوری بریتانیا مستقر شدند و با

آنگلها ممالک آنگلوساکسون را بنیان گذاشتند: 511
سالامانکا،
دانشگاه Salamanca، سالامانکا، اسپانیا: 823
سالپتریر،
بیمارستان Salpetriere، پاریس: 666
سالرنو،
آموزشگاه پزشکی Salerno، سالرنو، ایتالیا: 668
سالزبورگ Salzburg،
شهر و ایالت، غرب اتریش مرکزی: 487، 488، 494
سالماسیوس،
کلاودیوس Salmasius/ کلود دو سومز (1588-1653)، اومانیست فرانسوی: 561
سالون salon،
مجامع ادبی که معمولا در کاخ ملکه ها یا زنان اشرافی دوستدار ادب وهنر تشکیل می شد: انگلستان: 89؛ اولباک: 773-775؛ های پاریس: 25، 26، 338-342، 865، 866؛ دوشس دو من در سو: 26؛ لیدی مری در ونیز: 239؛ مادام دو تانسن: 339، 340
سالون،
نمایشگاه آثار هنری، مربوط به هنرمندان در قید حیات که در سالون کارة لوور برگزار می شد: 352، 356، 361، 363
سالون 1765: 731
سالون کاره Salon Carré: سالون (لوور)
سامرست،
دیوک آو Somerset/ چارلز سیمور (1662-1748)، سیاستمدار انگلیسی: 102
ساموآ،
جزایر Samoa، اقیانوس کبیر جنوبی، بین هونولولو و سیدنی: 623
سانتاکروز،
جزایر Santa Cruz، اقیانوس کبیر جنوبی، جزو جزایر سلیمان: 625
سان جووانی لاتران،
کلیسای Saon Giovanni Laterano، رم: 258
سانچو پانثا Sancho Panza،
شخصیت: دون کیشوت
ساندرسن،
نیکولس Saunderson (1682-1739)، ریاضیدان انگلیسی: 699، 571، 701، 702

سانس Sans،
شهر، شمال خاوری فرانسه: 287، 349
سانس،
کلیسای جامع: 350
سانسکریت،
زبان Sanskrit، زبان کلاسیک هندوستان: 564
سانسور: در فرانسه: 368، 394، 416، 556-558؛ ـ و دایرة المعارف: 711، 712، 714؛ کربیون در رأس ادارة ـ : 376؛ فیلسوفان و ـ : 291، 557، 558؛ مالزرب در رأس ـ : 394، 681، 705، 710، 758؛ در کشورهای مختلف: 556؛ مونتسکیو و : 401
سان سوسی،
کاخ Sanssouci/ شلوس سان سوسی، اقامتگاه فردریک کبیر در پوتسدام: 350، 353، 456، 458، 519-521، 524، 527
سانکتوس Sanctus،
بخشی از مس: 480
ساوذی،
رابرت Southey (1774-1843)، شاعر و نویسندة انگلیسی: 594
ساووا Savoy،
ناحیة تاریخی، جنوب خاوری فرانسه و شمال باختری ایتالیا: پا 8، 490، 509
ساوونری Savonnerie،
کارخانة فرشینه بافی، فرانسه: 346
سباستیانوس،
قدیس St. Sebastian (فتـ : حد288)، شهید مسیحی رومی: 20
سبت Sabbath،
روز شنبه در نزد یهود: 123
سپالانتسانی،
لاتتسارو Spallanzani (1729-1799)، طبیعیدان ایتالیایی: 642، 654، 656، 790
سپرداران Squires،
در نظام فئودالیته، گروهی در مرتبة پیش از شهسواری، که وظیفة آنان حمل سلاح شهسوار است: 50
سپنسر،
هربرت Spencer (1820-1903)، فیلسوف انگلیسی: 404
سپیتهد Spithead،
قسمت خاوری تنگة بین همپشر و جزیرة وایت، انگلستان: 623

ستاره شناسی: نجوم
ستاک پوجز Stoke Poges: 204
ستاکپورت Stockport،
شهر، غرب انگلستان: 58
ستال دو لونه،
بارون دو Staal de Launay/ مارگریت ژان کوردیه دو لونه (1684-1750)، بانوی ادیب فرانسوی: 26، 341، 368
ستانتن هارکوت Stanton Harcourt: 236
ستانیسلاس،
میدان Stanislas، نانسی: نرده های شباک آهنین : 349
ستانیسلاس اول لشچینسکی Stanislas I Leszczyski،
شاه لهستان (1704-1709 و 1733-1735)، و دوک لورن و بار (1737-1766): 306، 309، 312، 349، 351؛ و ولتر: 408، 437، 438، 440
ستانیسلاس دوم پونیاتوفسکی Stanislas II Poniatowski، شاه لهستان (1764-1795): 755، 813
ستاوربریج Stourbridge،
شهر، غرب انگلستان مرکزی: بازار مکارة : 61
ستر،
لرد Stair/ جان دلریمپل (1673-1747)، دومین ارل ستر، سردار و سیاستمدار اسکاتلندی: 21
سترابری هیل Strawberry Hill،
قصر والپول در تویکنم: 206، 243
سترادا دل پو،
آنا ماریا Strada del p، خوانندة ایتالیایی (مط1730): 265، 266
ستراسبورگ Strasbourg،
از شهرهای آزاد امپراطوری مقدس روم، اکنون شمال فرانسه: 287، 309، 347، 370، 529
سترفرد،
ارل آو Strafford/ تامس ونتورث (1593-1641)، سیاستمدار انگلیسی: 177
سترلینگ Stirling،
شهر و ایالت، اسکاتلند مرکزی: 104
سترن،
لارنس Sterne (1713-1768)، نویسندة انگلیسی: 225، 228، 376، 606، 733، 774
سترنو،

خیابان Strand، لندن: 70
ستریچی،
جان Strachey (1671-1743): 620
ستفرد،
هنریتا Stafford، همسر کربیون (پسر): 376
ستنبروهولت Stenbrohult: 626
ستنپ،
جیمز Stanhope (1673-1721)، سردار و رجل انگلیسی: 21، 91، 102، 105، 115
ستنپ،
دورمر فیلیپ: چسترفیلد، چهارمین ارل آو
ستنپ،
فیلیپ: چسترفیلد، سومین ارل آو
ستنپ،
فیلیپ (1732-1768)، پسر چهارمین ارل آو چسترفیلد: 92-98
ستندال Stendhal،
اسم مستعار ماری هانری بیل (1783-1842)، نویسندة فرانسوی: 756
ستنکرکه Steenkerke،
دهکده ای نزدیک مونس، بلژیک، محل شکست ویلیام سوم (انگلستان) از قوای فرانسه: 523
ستو Stowe،
قصر خاندان تمپل (دوکهای باکینگم) در باکینگم شر: 87، 243؛ باغهای : 243
ستورتونت،
سایمن Sturtevant (مط1612): 55
ستوکس،
رود Styx، در اساطیر یونان، بزرگترین رود هادس: 181
ستیریا Styria،
ایالت، اتریش: 486
ستیل،
ریچارد Steele (1672-1729)، نویسندة ایرلندی: 75، 88، 201، 207، 232، 245، 260
ستیونز،
جوانا Stevens، داروساز شیاد انگلیسی (مط1739): 661
ستیونسن،
رابرت لویس Stevenson (1850-1894)، نویسنده و شاعر انگلیسی: پا

سرفداری serfdom: در آلمان: 447؛ در اتریش: 487؛ در پروس: 504؛ زوال در انگلستان: 50؛ زوال در سویس: 535؛ در فرانسه: 287، 293
سرلیو،
سباستیانو Serlio (1475-1554)، معمار ایتالیایی: 186
سرمایه داری Capitalism: دیدرو و : 742؛ رشد در انگلستان: 58، 111
سرناد serenade،
در موسیقی، قطعة آوازی یا سازی با فرم آزاد، و نیز آواز همراه با موسیقی که در هوای آزاد به منظور ستایش از معشوقه خوانده شود: 463
سروان،
ژوزف میشل آنتوان Servan (1737-1807): 819، 865
سروانتس،
میگل د Cervantes (1547-1616)، نویسنده و شاعر اسپانیایی: 33، 226، 606، 733
سرواندونی،
ژان نیکولا (جووانی نیکولو) Servandoni (1695-1766)، نقاش و معمار ایتالیایی مقیم پاریس: 349
سروتوس،
میکائل Servetus (1511-1553)، عالم الاهیات و پزشک اسپانیایی: 540، 541
سرود نیایش/ هیمن hymn، سرودی در مدح و ستایش ارباب انواع، خدا، قدیسین، یا قهرمانان: 273
سروین،
آبه Servien (مط1710): 5
سری،
مادموازل دو Séry (مط1692): 8
سریانی Syraic،
از زبانهای سامی، منسوب به سوریه: 589
سفالگری: در آلمان: 455؛ در فرانسه: 347
سفینکس Sphinx/ ابوالهول،
در اساطیر یونان، هیولایی که نزدیک دروازة تب مقر داشت و از عابرین معمای مراحل سه گانة عمر انسان را می پرسید، و چون جواب نمی دادند آنان را پاره می کرد: 98
سقراط Socrates (469-399ق م)،
فیلسوف یونانی: 168، 687، 820، 827، 845

سکات،
والتر Scott (1771-1832)، شاعر و رمان نویس انگلیسی: 228، 658
سکاربره Scarborough،
شهر، یورکشر، کنار دریای شمال، انگلستان: 90، 230
سکارپا،
آنتونیو Scarpa (1747-1832)، جراح و کالبدشناس ایتالیایی: 654
سکارلاتی،
آلساندرو Scarlatti (1660-1725)، آهنگساز ایتالیایی: 258، 259، 268، 462
سکارلاتی،
جوزپه دومنیکو (1685-1757)، آهنگساز و کلاوسن نواز ایتالیایی: 257-259، 262، 474
سکارون،
پول Scarron (1610-1660)، شاعر و نویسندة فرانسوی: 191، 691
سکالیژر،
ژوف ژوست Scaliger (1540-1609)، ریاضیدان، فیلسوف، زبانشناس، و منتقد ایتالیایی مقیم فرانسه: 561
سکالیژر،
ژول سزار (1484-1558)، پزشک و عالم ایتالیایی مقیم فرانسه: 561
سکرت،
ماریا (مولی) Skerrett (فتـ1738)، همسر والپول: 240
سکریب،
اوژن Scribe (1791-1861)، نمایش نویس فرانسوی: پا 372، 374
سکریبلیرس،
باشگاه Scriblerus، انجمنی ادبی در انگلستان که در حدود 1713 برای هجو «همة ذوقهای بد در دانش» تأسیس شد: 191، 209
سکستان Sextant،
اسبابی سبک برای اندازه گیری فاصلة زاویه ای بین دو شی ء: اختراع : 602
سکوتیا Scythia،
نام باستانی قسمتی از جنوب خاوری اروپا، بین کوههای کارپات و رود دون: 435
سکوتیسم Scotism،
آموزة فلسفی و الاهی دانزسکوتس: 828
سکون Scone،
دهکده، پرث شر، اسکاتلند: 104

سکوندا،
شارل لویی دو Secondat: مونتسکیو، شارل لویی دو سکوندا
سکه شناسی،
علم: پایه گذاری : 561
سکیپیو آفریکانوس،
پوبلیوس کورنلیوس Scipio Africanus (243-183ق م)، سردار رومی: 263
سگیه،
آنتوان لویی Séguier (1726-1792)، صاحبمنصب فرانسوی، عضو پارلمان پاریس: 864
سلاو Slough،
شهر، باکینگم شر، انگلستان: 606
سلسیوس،
آندرس Celsius (1701-1744)، ستاره شناس سوئدی: 615
سلکرک،
الگزاندر Selkirk (1676-1721)، دریانورد اسکاتلندی: 622
سلون،
هانس Sloane (1660-1753)، پزشک و طبیعیدان انگلیسی: 560، 657، 669
سمالت،
توبیاس جورج Smollett (1721-1771)، داستان نویس انگلیسی: 68، 72، 75، 226-231، 869؛ تأثیر فیلدینگ بر : 225، 226؛ و چشمه های باث: 90؛ و زندانهای انگلستان: 83؛ و نامه های لیدی مری: 241؛ واربرتن و : 142
سمدلی Smedley،
ناشر لندنی: 193
سمفونی symphony،
در موسیقی سازی، قطعه ای برای یک ارکستر کامل، که معمولا در چهار حرکت و به صورت سونات ساخته می شود: پیدایش : 461
سملی،
ویلیام Smellie (1697-1763)، متخصص انگلیسی مامایی: 665
سمیتن،
جان Smeaton (1724-1792)، مهندس و مخترع انگلیسی: 615
سمیث،
ادم Smith (1723-1799)، اقتصاددان اسکاتلندی: 58، 70، 111، 122، 175، 179، 201، 206، 424، 620، 720، 768، 774، 864

سمیث،
جیمز ادوارد Smith (مط1788): 630
سمینا Semina،
شخصیت: صادق، یا راز سرنوشت
سن،
رود Seine، شمال فرانسه: 318
سنار،
جنگل Sénart، شمال فرانسه: 317
سن ـ بارتلمی،
کشتار Massacre of St. Bartholomew، کشتار پروتستانها در سلطنت شارل نهم در پاریس (اوت 1572): 44، 549، 676، 679، 811، 837، 867
سن ـ بلون،
ماری دو Saint-Belon، همسر بوفون: 635
سنبیه،
ژان Senebier (1742-1809)، طبیعیدان و کتابشناس سویسی: 634
سن پطرزبورگ St. Petersbourg،
شهر، پایتخت قدیم روسیه [لنینگراد کنونی]، اتحادجماهیرشوروی: 345، 537، 573، 585، 755؛ رصدخانة : 755
سن پطرزبورگ،
آکادمی شاهی: 453، 559، 572، 579، 609، 622، 776
سن پطرزبورگ،
دانشگاه: 571
سن ـ پیر،
آبه دو Saint-Pierre/ شارل ایرنه کاستل (1658-1743)، نویسندة فرانسوی: 334، 380، 381، 516، 834، 862
سن ـ پیر،
کلیسای جامع، ژنو: 539
سنت ـ آبی St. Abby: 812
سنت آلبن Saint-Albin،
شخصیت: پدر خانواده
سنت آلبنز St. Albans،
شهر، جنوب خاوری انگلستان: 216
سنت ـ اتین،
کلیسای St. Stephen، تولوز: 808
سنت ـ اتین،

کلیسای St. tienne، دیژون: 335
سنتار،
مارگریت Sainctar، همسر شاردن: 359
سنت اندروز،
دانشگاه St. Andrews، سنت اندروز، اسکاتلند: 123
سنت ـ اوستاش،
کلیسای St. Eustache، پاریس: 337
سنت ـ اونوره،
خیابان St. Honoré، پاریس: 339
سنت ـ بوو،
شارل اوگوستن Saint-Beuve (1804-1869)، تاریخنویس و منتقد ادبی فرانسوی: 32، 98، 304، 379، پا 619، 747، 770
سنت پتریک،
کلیسای جامع St. Patrick، ایرلند: 119، 120
سنت پول،
کلیسای جامع St. Paul، لندن: 144، 245
سنت جورج،
میدان St. George، لندن: 137
سنت جیمز St. James، بخش کلیسایی، انگلستان: 663
سنت جیمز،
خیابان، لندن: 71
سنت جیمز،
کاخ، خیابان سنت جیمز، لندن: 101
سنت جیمز،
نمازخانة: 134، 272
سنت دیوید،
خیابان St. David، ادنبورگ: 179
سنت ستیون،
کلیسای St. Stephen، لندن: 112
سنت ـ کاترین،
گورستان St. Catherine، آبویل: 813
سنت کلر،
جیمز St. Clair: 166
سنت کلمنت دین،
کلیسای St. Clement Dane، انگلستان: 244
سنت مارتین،

کلیسای St. Martin، میدان ترافالگار، لندن: 244
سنت مری ـ لو ـ سترند،
کلیسای St. Mary-le-Strand، انگلستان: 244
سندز،
سمیوئل Sandys: 116
سن ـ دنی،
دیر St. Denis، سن ـ دنی، فرانسه: 23، 554
سن ـ دومینیک،
خیابان St. Dominique، پاریس: 341
سندویچ،
نخستین ارل آو Sandwich: مانتگیو، ادوارد
سندیکاهای کارگری: آغاز جنبش : 59
سن ـ روش،
کلیسای St. Roch، پاریس: 348، 351
سن ـ ژان،
ویلای St. Jean: له دلیس
سن ـ ژان ـ لو ـ رون،
کلیسای St. Jean-le-Rond، پاریس: 25، 578
سن ـ ژرژ ـ دو ـ ژن،
دیرSt. Georges Gennes: 379
سن ـ ژرمن،
کنت دو Saint-Germain (حد1700-1784): 554
سن ـ ژرمن ـ آن ـ له St. Germain-en-Laye،
شهر، شمال فرانسه: 280، 407
سن ـ ژوزف،
صومعة St. Joseph، پاریس: 341
سن-سولپیس،
کلیسای St. Sulpice، پاریس: 28، 349
سن ـ سولپیس،
مجمع، فرقة رهبانی در فرانسه (1641): 378
سن ـ سیمون،
دوشس دو Saint-Simon: 25
سن ـ سیمون،
دوک دو/ لویی دو روورو (1675-1755)، تذکره نویس و درباری فرانسوی: 7-9، 15، 20-22، 25، 33، 36، 302؛ توصیف از دهقانان فرانسه: 294؛ و دوبوا: 34، 35؛ و سیستم لا: 14؛ و فیلیپ دوم د/

اورلئان: 19، 34؛ و لویی چهاردهم: 33، 34؛ و ولتر: 37، 38
سن ـ شامون،
بارون دو Saint-Chamond: 328
سن ـ فلورانتن،
لویی دو Saint-Florentin (1705-1777)، دولتمرد فرانسوی: 810
سن ـ کانتن St. Quentin،
شهر، شمال فرانسه: 365
سن ـ کروا ـ دو ـ لا ـ برتونری،
کلیسای St. Croix-de-la-Bretonnerie: 336
سن ـ کلو St. Cloud،
شهر، شمال فرانسه: 21، 287، 774
سن ـ گال St. Gallen،
شهر، و ایالت، شمال خاوری سویس: 533، 535
سن ـ لامبر،
ژان فرانسوا دو Saint-Lambert (1716-1803)، نویسندة فرانسوی: 203، 413، 439، 440، 442، 774، 861، 872
سن لوران Saint-Laurent،
پیشکار فیلیپ اول د/ اورلئان: 7
سن ـ لویی،
برج St. Louis، محل مطالعات بوفون، مونبار: 634، 635، 641
سن ـ مالو،
بندر St. Malo، شمال باختری فرانسه: 688
سن ـ مدار،
گورستان St. Médard: 289
سن ـ مور،
دیر St. Maur، متعلق به بندیکتیان، پاریس: 287، 562
سن میشل Saint Michel،
نشان، فرانسه: 350
سن میشل،
کالج، پاریس: 7
سنون،
دیر Senones، سنون، فرانسه: 562
سو Sceaux،
شهر، شمال فرانسه: 6، 10، 20، 26، 27، 341، 347، 437، 777
سوابیا Swabia،
ناحیة تاریخی، جنوب باختری آلمان: 510

سوئتونیوس ترانکیلوس،
گایوس Suetonius Tranquillus (حد69-140)، زندگینامه نویس رومی: 547
سوئد Sweden: 65، 658؛ آیین لوتری در : 555؛ در جنگ بزرگ شمالی: 494؛ روشنگری در : 559؛ سانسور در : 556
سوئد،
آکادمی شاهی علوم/ آکادمی شاهی سوئد/ انجمن پژوهندگان: 559
سوار،
ژان باتیست آنتوان Suard (1732-1817)، نویسندة فرانسوی: 753
سواران دمیریپ،
انجمن Demirip Dragoons، اسکاتلند (مط قرن هجدهم): 123
سواسون Soissons،
شهر، شمال خاوری فرانسه: 312
سوئیت suite،
نام معمولی هر قطعة موسیقی سازی غیر از سونات، که در چند حرکت نسبتاً کوتاه و متوالی تصنیف شده باشد: 273، 475
سوبیسکا،
ماریا کلمنتینا Sobieska (1702-1735)، همسر جیمز سوم انگلستان: 124
سوبیسکی،
یان Sobieski: یان سوم سوبیسکی
سودگری،
مذهب utilitarianism، در علم اخلاق، نظریه ای که آنچه را متضمن اکثر خیر برای اکثر افراد است میزان اخلاقی بودن آن می داند: 592، 764، 769
سور Sevres،
شهر، شمال فرانسه: 242، 318؛ چینی سازی در : 295، 319، 344، 347
سوربون،
دانشگاه Sorbonne، پاریس: 554، 555، 557، 565، 637، 710، 711، 848
سورت Surat،
شهر، ایالت گجرات، غرب هند: 415، 564
سورل،
آنیس Sorel (1422-1450)، معشوقة شارل هشتم فرانسه: 311
سوریه Syria: 625

سوزان Suzanne،
شخصیت: زن متدین
سوسور،
اوراس بندیکت دو Saussure (1740-1799)، فیزیکدان و زمینشناس سویسی: 541، 615، 616، 626
سوسور،
نیکولا دو (1709-1790)، متخصص فرانسوی کشاورزی: 85
سوسور،
نیکولا تئودور دو (1767-1845)، شیمیدان و عالم فیزیولوژی گیاهی سویسی: 634
سوسیالیسم socialism: 12؛ الوسیوس و : 759؛ دیدرو و : 742
سوسیته،
جزایر Society، اقیانوس کبیر جنوبی، جزو پولینزی فرانسه: 624
سوفسطاییان Sophists: 677
سوفوکل Sophocles (حد496- حد406ق م)، شاعر تراژدی نویس یونانی: 41، 208، 218، 745
سوفی Sophie،
شخصیت: پدر خانواده
سوفیا Sophia (1630-1714)،
همسر ارنست آوگوستوس: 100
سوفیا دوروتئا Sophia Dorothea (1687-1757)،
همسر فردریک ویلهلم اول: 492
سوفیا دوروتئا (1666-1726)، همسر جورج اول: 100، 101
سوفیا شارلوته Sophia Charlotte (1668-1705)، همسر فردریک اول پروس: 107، 257
سوکینوس،
فاوستوس Socinus (1539-1604)، مصلح مذهبی ایتالیایی: 496
سوکینوسیان Socinians،
پیروان نهضت ضدتثلیثی سوکینوس: 135، 142، 541
سولپیسیان،
صومعة Sulpicians، ایسی، نزدیک پاریس: 304
سولمز Solmes،
شخصیت: کلاریسا، یا سرگذشت یک بانوی جوان
سولی،
دوک دو Sully/ ماکسیمیلین دو بتون (1560-1641)، سیاستمدار پروتستان فرانسوی: رایزن هانری چهارم: 38

سولی،
دوک دو (متـ1670): 38، 46
سولی ـ سور ـ لوار Sully-sur-Loire،
شهر، فرانسه: 38
سون،
کوههای Cévennes، فرانسة جنوبی:
سونا Savannah،
شهر، جنوب خاوری جورجیا، کشورهای متحد امریکا: 148، 149
سونات sonata،
در موسیقی، قطعه ای که غالباً در سه یا چهار حرکت و استثنائاً در یک حرکت تصنیف می شود و امروزه لفظ سونات معمولا به آثاری اطلاق می شود که برای یک یا دو نوازنده ساخته شده باشند: 273، 461
سووبوف،
مارکیز دو Sauveboeuf: 329
سویج،
ریچارد Savage (1697-1743؟)، شاعر انگلیسی: 184، 193
سویس Switzerland،
کشور: 387، 531-550، 626، 714؛ اقتصاد : 535؛ حکومت : 533-535؛ دهقانان : 535؛ دیت : 535؛ دین در : 536، 555، 556؛ سانسور در : 556؛ کانتونهای : 533-535؛ نظر سمیوئل جانسن دربارة : 532
سویفت،
جانثن Swift (1667-1745)، نویسندة انگلیسی: 63، 88، 102، 120، 121؛ پا 206، 263، 842؛ و ایرلند: 117-119؛ و بالینگبروک: 112؛ و پوپ: 189، 191-193؛ و حکومت: 119؛ و والپول: 112؛ ولتر و : 277، 278، 280
سویل،
الیزابت Savile، مادر ارل آو چسترفیلد: 91
سویل،
جورج: هالیفاکس، مارکوئس آو
سوینیه،
مادام دو Sévigné/ ماری دو رابوتن شانتال (1626-1696)، بانوی ادیب فرانسوی: 231؛ نامه های : 236، 241
سه قو،
مهمانخانة Three Swans، لایپزیگ: 460
سیبر،
سوزنامریا Cibber (1714-1766)، بازیگر و خوانندة انگلیسی: 270،

سیبر،
کالی (1671-1757)، بازیگر و نمایش نویس انگلیسی: 193
سیبریه Siberia،
قسمت پهناور آسیایی اتحادجماهیرشوروی که از کوههای اورال تا اقیانوس کبیر ممتد است: 622
سیدالیز Cidalise،
شخصیت: فیلسوفان
سیدنز،
سرا کمبل (1755-1831)، بازیگر انگلیسی: 209
سیدنی،
الجرنن (1622-1683) Sidney)، رهبر شهید جمهوریخواهان انگلستان: 398
سیدویل،
پیر روبر لوکورنیه دو Cideville (1693-1778): 505، 540
سیراکوز Syracuse،
شهر، جنوب خاوری سیسیل، ایتالیا: پا 505، 634
سیرکس Circus،
بنا، باث: 244
سیروان،
الیزابت Sirven (فتـ1762): 812، 813
سیروان،
پیر پول (متـ1709)، پروتستان فرانسوی که متهم به قتل دخترش شد: 812، 813، 815، 833، 867

سیره Cirey،
دهکده، شمال خاوری فرانسه: 7، 238، 419، 420، 431، 435، 439-441، 499، 525، 793
سیسترسی،
فرایارهای [سیسترسیان] Cistercians، فرقه ای از راهبان کاتولیک رومی که در 1908 در سیتو تأسیس شد و هدف آن بازگشت به سادگی و بیریایی نخستین راهبان بندیکتی بود: 488
سیسرون،
مارکوس تولیوس Cicero (106-43ق م)، فیلسوف، سیاستمدار، و خطیب رومی: 130، 138، 422، 505، 820، 829
سیسوفوس Sisyphus،
در اساطیر یونان، پسر آیولوس و مؤسس و پادشاه کورنت که مرگ را فریب داد و به زئوس بی احترامی کرد و به مجازات ابدی بالا بردن سنگ عظیمی از تپه ای پرشیب دچار شد: 450
سیسیل،
جزیرة Sicily، دریای مدیترانه، جنوب ایتالیا: 490
سیگریم،
مولی Seagrim، شخصیت: تام جونز
سیگورنی،
آبه Sigorgne (مط1765): 838
سیل،
جورج Sale (1697-1736)، شرقشناس انگلیسی و مترجم قرآن: 563
سیلزی Silesia،
ناحیه، شرق اروپای مرکزی: 124، 323، 492، 507-515، 517، 856؛ اولین جنگ : 508-512؛ دومین جنگ : 513-515
سیلم Salem،
شهر، شمال خاوری ماساچوست، کشورهای متحد امریکا: 772
سیلم،
شهر، کارولینای شمالی، کشورهای متحد امریکا: 454
سیلنوس Silenus،
در اساطیر یونان، پسر پان یا هرمس، از ملتزمین دیونوسوس، پسران او سیلنوسها خوانده می شدند: 358
سیمندز،
کشتی Simmonds: 148
سیوری،

تامس Savery (1650-1715)، مهندس و مخترع انگلیسی: 54، 57
ش

شاتل،
ژان Châtél (1575-1594)، سوء قصدکننده به هانری چهارم: 848
شاتلن Châtelaine: 542
شاتلو،
فرانسوا ژان مارکی دو Chastellux (1734-1788)، نظامی و نویسندهٔ فرانسوی: 866
شاتله،
مادام دو: شاتله، مارکیز دو
شاتله،
مارکی دو Châtelet، فرماندهٔ دژ ونسن (مط1749): 702، 703
شاتله ـ لومون،
فلوران کلود دو Châtelet-Lomont/ مارکی دو شاتله (1695-1766)، همسر مادام دو شاتله: 438-440
شاتله،
مارکیز دو/ گابریل امیلی لو تونلیه دو بروتوی، معروف به مادام دو شاتله (1706-1749)، بانوی ادیب فرانسوی، معشوقهٔ ولتر: ازدواج : 412؛ تحصیلات : 412؛ و دوک دو ریشلیو: 412؛ و دیدرو: 703؛ و سن لامبر: 203، 413، 439، 440، 442؛ و کلرو: 609؛ مادام دو دفان و : 341، 342، 413، 422؛ مارکیز دو کرکی و : 413، 422؛ و موپرتویی: 422، 577؛ و ولتر: 412-414، 418، 435-441، 522، 523، 543، 544؛ ـ در سیزه: 419-427، 431، 432، 439، 440؛ و ولف: 451؛ مرگ : 440
شاتنه Châtenay،
شهر، شمال فرانسه: 40
شاتوبریان،
فرانسوا رنه Chateaubriand، ملقب به ویکنت دو شاتوبریان (1768-1848)، نویسندهٔ فرانسوی: 640
شاتو دو سولی Château de Sully،
قصر دوک دو سولی در سولی ـ سور ـ لوار: 42
شاتو دو مزون Château de Maisons،
قصر مارکی دو مزون، نزدیک پاریس: 44
شاتورو Châteauroux،
شهر، فرانسهٔ مرکزی: 311
شاتورو،

مادام دو/ ماری آن دو نل دو لا تورنل (1717-1744)، معشوقة لویی پانزدهم: 310-312، 322، 340
شاتونوف،
آبه Châteauneuf (فتـ1709)، دیپلمات فرانسوی، اولین معلم ولتر: 3، 4
شارانت Charente: 819
شارتر،
دوک دو Chartres: اورلئان، لویی فیلیپ ژوزف د/
شاردن،
ژان Chardin، ملقب به سر جان (1643-1713)، جهانگرد فرانسوی: 386
شاردن،
ژان باتیست سیمئون (1699-1779)، نقاش فرانسوی: 326، 353، 358-362، 364، 365، 455؛ دیدرو و : 741، 743
شارل پنجم Charles V،
امپراطور امپراطوری مقدس روم (1519-1558)، و شاه اسپانیا (1516-1556): 465
شارل ششم،
امپراطور امپراطوری مقدس روم (1711-1740): 35، 107، 486، 487، 490-492، 506، 508
شارل هفتم،
امپراطور امپراطوری مقدس روم (1742-1745)، و برگزینندة باواریا با عنوان شارل آلبر (1726-1745): 449، 492، 509-511، 514
شارل آلبر/ کارل آلبرشت Charles Albert: شارل هفتم
شارل آلکساندر (Charles Alexander 1712-1780)،
شاهزادة لورن: 511-513
شارل امانوئل اول Gharles Emmanuel I،
شاه ساردنی، و با عنوان شارل امانوئل سوم دوک ساووا (1730-1773): 131، 512
شارلمانی Charelmagne،
امپراطور امپراطوری مقدس روم با عنوان شارل اول و امپراطور غرب (800-814)، و شاه فرانکها (768-814): 544، 546
شارلوت الیزابت (Charlotte Elisabeth 1652-1722)،
پرنسس کاخنشین، همسر فیلیپ اول د/ اورلئان: 7
شارلوتنبورگ Charlottenburg،
شهر قدیم آلمان، اکنون جزو برلین غربی: 107
شافتسبری،

ارل آو Shaftesbury/ انتونی اشلی کوپر (1671-1713)، فیلسوف انگلیسی: 89، 157، 194، 201، 696
شافتسبری،
ارل آو (مط1745): 272
شافهاوزن Schaffhausen،
ایالت (= کانتون) و شهر، شمال سویس: 533
شاکون Chaconne،
رقص آرام سه ضربی و موسیقی مخصوص آن: برای ویولن (باخ): 475
شالون ـ سور ـ مارن Châlons-sur-Marne،
شهر، شمال خاوری فرانسه: 432، 438
شامپانی Champagne،
ناحیه، شمال خاوری فرانسه: 419، 682
شامپیون،
آنتوانت Champion: دیدرو، آنتوانت شامپیون
شامفور،
سباستین روک نیکولا Chamfort (1741-1794)، نویسندة فرانسوی: 375، 866
شانتیی Chantilly،
شهر، شمال فرانسه: 305، 347، 349، 375
شاندون،
میول Chandon، کشیش فرانسوی (مط1767): 838
شانزلیزه،
خیابان Champs-lysées، پاریس: 334، 349
شایبه،
یوهان آدولف Scheibe (1708-1776)، آهنگساز آلمانی: 481، 482
شایو Chaillot،
محله ای در پاریس: 378
شپاره،
آکسل Sparre: 408
شپانداو،
دروازة Spandau، برلین: 457
شپایر Speyer،
شهر، بر ساحل چپ رود راین، غرب آلمان: 447، 773
شپرد،
جک [یا جان] Sheppard (1702-1724)، راهزن انگلیسی: 24، 78
شپرنگل،

کریستیان کونراد Sprengel (1750-1816)، گیاهشناس آلمانی: 632
شپنر،
فیلیپ یاکوب Spener (1635-1705)، عالم الاهیات پروتستان آلمانی: 453
شپیتا،
فیلیپ Spitta (1841-1894)، موسیقیدان آلمانی، 464، 476، 482
شتاتشلوس (=کاخ دولتی) Stadtschloss : 458.
شتال،
گئورگ ارنست Stahl (1660-1734)، شیمیدان و پزشک آلمانی: 587، 591، 596، 598، 660، 692
شتامس،
دیر Stams،
تیرول: 488، 489
شتامل،
یوزف Stammel (1695-1765)، مجسمه ساز آلمانی: 489
شتامیتس،
یوهان Stamitz (1717-1757)، ویولن نواز و آهنگساز بوهمی: 461
شتایندل،
ماتیاس Steindle، معمار و مجسمه ساز آلمانی (مط 1720)، 488
شتتین،
بندر Stettin ، کرسی پومرانی، کنار دریای بالتیک، مقر قدیم دوکهای پومرانی، اکنون جزو لهستان: 494
شترالزوند Stralsund،
دریا بندر، شمال خاوری آلمان: 494
شتروئنزه،
یوهان فریدریش فون Struensee (1737-1772)، سیاستمدار و فیلسوف آلمانی- دانمارکی:556
شتفن،
فرانسیس Stephen: فرانسیس اول (امپراطور)
شتوتگارت Stuttgart،
شهر، جنوب باختری آلمان، 448
شتورم اوند درانگ Sturm und Drang،
نهضتی ادبی در آلمان (حد 1770-1784): 734
شراپشر Shropshire،
ولایت ساحلی، غرب انگلستان: 661
شرکت غرب Compagnie d’Occident/

شرکت میسی سیپی، شرکت تجارتی فرانسوی که در سال 1717 به منظور بهره برداری از حوزة میسی سیپی تأسیس شد، 12، 15، 16، 63، 64
شرکت منشیان شاه Company of Secretaries of the king،
فرانسه: 773 شرکتهای سهامی: تأسیس ~ در انگلستان: 62-64
شرلاک،
تامس Sherlock، اسقف لندن (مط 1729): 133، 141
شروزبری،
دبیرستان Shrewsbury، شروزبری، انگلستان، 69
شریفمیور Sheriffmuir،
نبردگاه، جنوب پرت، اسکاتلند مرکزی: 104
شفیلدSheffield،
شهر، شمال انگلستان: 243
شفلید،
جان (1648-1721)، سومین ارل مالگریو و اولین دوک باکینگم و نورمانبی، شاعر و سیاستمدار انگلیسی: 243
شکاکیت،
فلسفة skepticism: 4، 8، 27، 710،
شکسپیر،
ویلیام Shakespeare (1564-1616)، شاعر و نمایش نویس انگلیسی، 186، 190، 206، 223، 254، 278، 537،630
شکنجه: ~ در انگلستان: 81؛ ~ در فرانسه: 302؛ لغو ~ در پروس: 504
شلبرن،
لرد Shelburne/ ویلیام پتی، اولین مارکوئس آو لنزداون (1737-1805)، سیاستمدار و دولتمرد فرانسوی: 590، 591؛ کتابخانة ~: 590
شلوتر،
آندرئاس Schlüter (1664- 1714)، معمار آلمانی: 457
شلوس در ارمیتاگه Schloss der Ermitage،
کاخ، بایرویت: 498
شلوس سان سوسی (=کاخ بی دغدغه) Schloss Sanssouci : سان سوسی، کاخ
شلوسکیرشه (=کلیسای کاخ) Schlosskirche،
وایمار: 467
شله،
کارل ویلهلم Scheele (1742-1786)، شیمیدان سویسی: 587-591
شلی، پرسی بیش Shelley (1792-1822)، شاعر انگلیسی: 791

شموتسر، یوزف Schmuzer،
معمار آلمانی (مط 1752): 457
شمیت،
گئورگ فریدریش Schmidt (1712-1775)، حکاک آلمانی: 455
شمیدلین،
یاکوب Schmidlin (فتـ 1747)، متورع سویسی: 536
شنستون،
ویلیام Shenston(1714-1763)، شاعر انگلیسی: 203
شوازول،
دوشس دو Choiseul/لویز اونورین کروزا (1735-1801): 341، 834، 866
شوازول،
دوک دو/اتین فرانسوا دو شوازول (1719-1785)، دولتمرد فرانسوی: 341، 553، 810، 818، 844، 851، ~ و فیلسوفان: 770؛ ~ و ولتر: 549؛ ~ و یسوعیان: 852، 854
شوازول-رومانه،
مادام دو Romanet Choiseul-/ شارلوت روزالی (1733-1753)، معشوقة لویی پانزدهم: 321
شوازی Choisy،
شهر، شمال فرانسه: 322
شوان،
تئودور Schwann (1810-1882)، طبیعیدان آلمانی: 642
شوایتسر،
آلبرت Schweitzer (1875-1956)، پزشک، فیلسوف، عالم الاهیات، و مبلغ پروتستان آلزاسی: 473، 563
شوپنهاور،
آرتور Schopenhauer (1788-1860)، فیلسوف آلمانی و واضع فلسفة اصالت اراده: 677
شوتس،
هاینریش Schtz (1585-1672)، آهنگساز آلمانی: 269
شوروز،
دوک دو Chevreuse (1717-1771): 284
شورین،
کورت کریستوف فون Schwerin (1684-1757)، نظامی پروسی: 509
شولن،
دوشس دو Chaulnes: 329

شولنبورگ،
ملوزینا فون در Schulenburg: ; کندل، داچس آو
شولیو،
آبه دو Chaulieu/ گیوم آمفری (1639-1720)، شاعر فرانسوی: 5
شومان،
روبرت Schumann (1810-1856)، آهنگساز آلمانی: 477، 485
شومون Chaumont،
شهر، شمال خاوری فرانسه: 423
شومون،
کلود (مط 1764): 816
شومه،
آبراآم دو Chaumeix (حد 1730-1790)، منتقد فرانسوی: 715
شونبرون Schnbrunn،
کاخ سلطنتی، حومة وین: 489
شوولن،
ژرمن لویی دو Chauvelin (1685-1762)، سیاستمدار فرانسوی و عضو پارلمان پاریس: 866
شویتس Schwyz،
ایالت (=کانتون)، شرق سویس: 533،535
شهسواران پرستشگاه Knights Templars،
در تاریخ قرون وسطی، فرقه ای دینی و نظامی که در طی جنگهای صلیبی به وجود آمد (1118-1314):5
شهسواران مالت Knights of Malta،
عنوان شهسواران مهمان نواز در مالت: 377
شیپینگ،
آقای Shipping: 279
شیر زرین،
مهمانخانة Golden Lion، فرانکفورت: 528
شیشه گری: ~ آلمانی: 455
شیلر،
یوهان کریستوف فریدریش فون Schiller (1759-1805)، نمایش-نویس، شاعر، تاریخنویس، و فیلسوف آلمانی: 451، 537، 734، 744، 756، 863
شیلی Chile،
کشور: 623
شیمی،

علم: 587-600؛ ~ املاح: 595؛ تأثیر ~ برانقلاب صنعتی: 651؛ تأسیس کرسی ~ در کیمبریج: 570؛ کشف اکسیژن در ~: 588-591؛ نامگذاری عناصر~: 598
شیمیکرز، پتر (1690-1771 Schaemaekers)، مجسمه ساز اهل آنورس: 243
ص

صربستان Serbia،
مملکت قدیم، جمهوری کنونی، شمال یوگوسلاوی: 490
صعود،
عید Ascension، روز پنجشنبة چهل روز بعد از عید فصح، که در بسیاری از کلیساهای مسیحی به یادبود صعود جسمانی عیسی به آسمان جشن می گیرند: 477 .
صفویه،
سلسلة پادشاهان ایران که از حدود 905 تا 1135 ه ق به طور مستمر و پس از آن تا 1148 به طور اسمی در ایران حکومت کردند: 664
صلیبی،
جنگهای Crusades، نام یک رشته جنگهایی که مسیحیان اروپا بین قرون یازدهم و سیزدهم، به منظور گرفتن بیت المقدس با مسلمانان شرق انجام دادند: 770
صنعت: ~ انگلستان: 53-59؛ ~ سویس: 535؛ فرانسه: 17، 295، 296
صنف: ; اصناف
ض

ضد فیلسوفان antiphilosophes، 557، 714، 746، 842-848
ط

طاعون: ~ مارسی (1720): 291
طالس ملطی Thales
(624- حد 548 ق م)، از حکمای سبعه و بانی علوم و فلسفة یونانی، 581، 827
طبقات: ~ در آلمان: 447، 448؛ ~ در پروس: 493، 459؛ ~ در فرانسه، 283- 300، 326
طبیعت: اولباک و ~ : 779-782؛ بوفون و ~ : 638؛ دیدرو و ~ : 697،725،726، 782؛ فیلسوفان و بازگشت به ~ :859 ؛ مندویل و ~ : 158؛ هیوم و ~ : 170

طلاق: ~ در انگلستان: 72، منع ~ در فرانسه: 329
ع

عبری،
زبان 390 ، 389 ، Hebrew
عثمان اول،
مؤسس سلسلة سلاطین عثمانی (1299-1326): 543
عثمانیان: 490
عربستان،
شبه جزیرة Arabia ، جنوب باختری آسیا: 333، 625
عقرونEkron،
شهر قدیم فلسطین: پا 215
عقل گرایی: خردگرایی
علوم: 569-652؛ تأثیر ~ بر تمدن: 650-652؛ ولتر و ~ : 423، 424
عیدجسد: کورپوس کریستی
عیسی،
به من یاری ده Jesu Juva، دعا: 483
عیسی مسیح Jesus Christ: رایماروس و ~ : 563؛ شرلاک و ~ : 141؛ ~ در موسیقی باخ: 479؛ ملیه و ~ : 683-685 ؛ ولتر و ~ : 823، 824، 826؛ و ولستن و ~ : 136 ، 137
ف

فابر،
ژان هانری 1832-1915) Fabre)، زیست شناس فرانسوی: 643
فابری،
آنیباله 1697-1760) Fabri)، خوانندة ایتالیایی: 265
فابریس،
فریدریش ارنست 1683-1750) Fabrice)، منشی کارل دوازدهم سوئد: 408
فارس Farce،
نوعی نمایش کمدی سبک: 693
فارناکس دوم Pharnaces II،
شاه پونتوس (حد 63-47 ق م): پا 239،264
فارنهایت،
گابریل دانیل 1686-1736) Fahrenheit)، فیزیکدان آلمانی: 615
فارینلی Farinelli / کارلو بروسکی (1705-1782)،

خوانندة کاستراتو ایتالیایی: 256، 267، 490
فاستر،
ویلیام Foster ، 656
فاکس،
چارلز جیمز Fox (1749-1806)، خطیب و دولتمرد انگلیسی: 594
فاکس،
هنری/اولین بارون هولاند (1705-1774)، دولتمرد بریتانیایی: 247
فاکلند،
جزایر Falkland، مستعمرة فرمانگزار بریتانیا، جنوب اقیانوس اطلس: 623
فاکنر، دیوید Flaconer،
پدربزرگ دیوید هیوم: 159
فاگه،
امیل Faguet، (1847-1916)، منتقد ادبی فرانسوی: 401، 406، 791
فالستاف،
جان Falstaff، شخصیت: هنری چهارم
فالکرک Falkirk،
شهر، اسکاتلند مرکزی، 127
فالکنر، اورارد Falkener،
(فتـ 1758)، میزبان ولتر در انگلستان: 277، 279، 415
فالکونه، اتین موریس Falcont
(1716-1791)، مجسمه ساز فرانسوی: 347، 348 ، 351، 743
فالوپیوس،
گابریله Fallopio، (1523-1562)، کالبدشناس ایتالیایی: 657
فاوار،
شارل سیمون Favart، (1710-1792)، نمایش نویس و شاعر فرانسوی: 301
فاوار،
ماری ژوستین دورونسره (1727-1772)، بازیگر فرانسوی: 301
فئودالیسم feudalism : ~ در آلمان: 447؛ ~ در اسکاتلند: 122؛ ~ در پروس: 493؛ در فرانسه: 292، 293؛ فیلسوفان و ~ : 866 ؛ مونتسکیو و ~ : 386، 398؛ ~ و مسیحیت: 132؛ نابودی ~ در اروپای باختری: 132
فایربلاد Fireblood : شخصیت: زندگی آقای جانثن وایلد بزرگ
فرات، رود Euphrates،
آسیای باختری: 545
فراسکاتی Frascati،

شهر ایتالیای مرکزی: 124
فراگونار،
ژان اونوره (1732-1806 ،Fragonard)، نقاش فرانسوی : 31
فراماسونی،
لژ Freemasonry/ فراماسون ها، در قرون وسطی اتحادیة بناهای روزمزد، در قرن هجدهم گروهی از اشراف و ثروتمندان وارد این تشکیلات شدند و بتدریج این سازمان با تشکیلات سری خود وسیله ای برای پیشبرد اهداف سیاستهای اروپایی شد: 89؛ ~ در اتریش: 487 ؛ تأسیس نخستین ~ در پاریس (1731): 334؛ ~ و ترویج خداپرستی : 850؛ ~ در فرانسه: 334، 681؛ فردریک کبیر و ~ : 502؛ مونتسکیو و ~ : 390
فران،
ژان ژاک لو Franc : پومپینیان، مارکی دو
فران،
مادموازل Ferrand ، 648
فرانچسکوسوم د/ استه Este‘Francesco III d،
دوک مودنا (1737-1780)، 449
فرانسوا گزاویه،
قدیس St. Francis Xavier ،
معروف به رسول هند (1506-1552)، مبلغ یسوعی، از مردم باسک : 835
فرانسوای اول Francis I،
شاه فرانسه (1515-1547) : 556
فرانسوی، زبان Franch،
339، 450، 496، 857، 863، 864
فرانسه France: 3- 46، 283- 443؛ آداب و رسوم در ~ : 331-334 ؛ ~ و اتریش: 131، 306، 307، 311، 312، 322، 323، 490، 509، 510، 515 ؛ ~ و اسپانیا: 35، 36، 515؛ اشراف ~ ، 283- 285؛ اقتصاد ~ : 10-18؛ ~ و آمریکا، 15، 298؛ ~ و انگلستان: 35، 49، 105، 131، 299، 307، 313، 314، 515؛ ~ و باواریا: 509، 510؛ پارلمانهای ~ : 303؛ ~ وپروس: 311، 323، 512؛ پویشهای دریایی ~ : 623؛ جمعیت ~ ، 65، 283، 294، ~ و خاندان استوارت: 124، 125؛ دستگاه اداری ~ : 300-302؛ دهقانان ~ : 292-294 ؛ روحانیان ~ : 286-291، روشنگری در ~ : 156، 178، 389، 417، 677،678؛ فئودالیسم در ~ : 292، 293، فراماسونها در ~ : 334، 681؛ کلیسای ~ : 18، 286، 292، 437، 678-682
فرانسه،

انقلاب (از 1789): 131، 574، 575، 772، 773، 870؛ ~ و برانداختن اشرافیت فئودالی: 132؛ برک و ~ : 593، بورژوازی و ~ : 298، 300؛ پریستلی و ~ : 593؛ تأثیر الوسیوس بر ~ : 767، 769؛ تأثیر اولباک بر ~ : 791؛ روسو و ~ : 559؛ رهبران میانه رو ~ و روح القوانین: 406؛ ~ و زنان: 339؛ سانسور و ~ : 557؛ ~ و لاپلاس: 614
فرانسه،
بانک عمومی: 12
فرانسیس اول Francis I،
امپراطور امپراطوری مقدس روم (1745-1765)، و دوک لورن با عنوان فرانسیس شتفن (1729-1737)، همسر ماری ترز: 407، 489، 491، 510، 514، 515
فرانسیس آسیزی،
قدیس (1182-1226 Francis of Assisi)، بانی ایتالیایی فرقة فرانسیسیان: 832، 835
فرانسیسیان Franciscans ،
فرقه ای از راهبان کاتولیک رومی: 291
فرانش- کنته Franche-Comte ،
ناحیه، و ایالت سابق، شرق فرانسه، 292
فرانک، یوهان پتر (1745-1821 Frank)،
پزشک آلمانی، 658، 659
فرانکفورت: فرانکفورت- آم- ماین
فرانکفورت آم-ماین Frankfurt-am-Main ،
از شهرهای آزاد امپراطوری مقدس روم، اکنون در آلمان غربی: 447، 511، 515؛ بازار مکارة ~ : 448؛ بیمارستانهای ~ : 659؛ ولتر در ~ : 528، 529
فرانکلین، بنجمین (1706-1790 Franklin)،
رجل، دانشمند، و نویسندة آمریکایی: 569، 582، 594، 662، 769، 771، 774؛ آزمایشهای الکتریکی ~ : 583- 585؛ پریستلی و ~ : 590؛ دیدرو و ~ : 585؛ و ساخت عینک دوکانونه، 665؛ لویی پانزدهم و ~: 585؛~ و مایه کوبی آبله: 664؛ ~ و وایتفیلد: 151؛ ~ و ولتر: 530، 869
فرایبرگ،
آکادمی معدن Freiberg، فرایبرگ، آلمان: 620
فرایبورگ Fribourg ،
کانتون (= ایالت)، غرب سویس: 533، 535
فرایبورگ-
ایم- برایسگاو Freiburg-im-Breisgau ، شهر، غرب آلمان، 312

فرایتاگ Freytag،
نمایندة پروس در فرانکفورت (مط: حد 1753): 528، 529
فرچایلد،
تامس Fairchild: 631
فردریک Frederick،
مارکگراف براندنبورگ- آنسباخ: 107
فردریک اول، شاه سوئد(1720-1751)،
و لاندگراف هسن- کاسل: 467
فردریک اول،
شاه پروس (1701- 1713)، و برگزینندة براندنبورگ با عنوان فردریک سوم (1688- 1701): 492، 504
فردریک دوم: فردریک کبیر
فردریک و آگوستوس اول- Frederick Au-gustus I، آوگوستوس نیرومند
فردریک آوگوستوس دوم: آوگوستوس سوم (شاه لهستان)
فردریک کبیر Frederick the Great/
فردریک دوم، شاه پروس (1740- 1786): 495- 503؛ ~ و آلگاروتی: 239؛ ~ و ادبیات آلمانی: 451؛ ارتش ~: 323، 506، 517؛ ~ و الوسیوس: 769؛ و اولباک 789؛ ~ و اویلر: 572؛ ~ و باخ: 470، 475؛ ~ و پراد: 711؛ ~ در اولین جنگ سیلزی: 124، 492، 507- 512، 863؛ ~ در دومین جنگ سیلزی: 311، 312، 513- 515؛ ~ در جنگ هفتساله: 323، 358، 462، 549، 851؛ ~ و حکومت: 516، 517، 766؛ ~ و د/ آلامبر: 320، 579، 580؛ ~ و دایرة المعارف: 716؛ دیدرو و ~ : 741؛ ~ و دین: 453، 504، 517؛ ~ روح القوانین: 405؛ ~ و زبان و ادبیات فرانسه: 366، 496؛ ~ و سانسور: 556؛ ~ و شارل ششم: 491؛ شخصیت ~ : 517- 519؛ ~ و فرانسویان: 330؛ فلوری و ~: 506؛ ~ و فونتنل: 499؛ ~ و فیلسوفان: 789، 860؛ ~ و کشورداری: 502؛ ~ و گلوت: 451؛ لاگرانژ و ~ : 573، 574؛ ~ و لامتری: 693؛ ~ و لویی پانزدهم: 311؛ ~ و مادام دو پومپادور: 322؛ ~ و ماری ترز: 492، 508- 514؛ ~ و ماکیاولی: 502؛ معماری در دورة ~ : 458؛ ~ و موپرتویی: 499، 524، 577؛ ~ و موریس دو ساکس: 313؛ ~ و موسیقی: 460، 462، 464، 496؛ ~ و ولتر: 45، 426-428، 431، 438، 440، 443، 505- 507، 512، 513، 816، 869؛ اولین دیدار-: 426- 428، 458، 505؛ - در سان سوسی: 519- 530؛ نامه های-: 426، 430، 499- 501، 503، 520، 521، 796، 815، 819؛ دشمنی-: 520، 521، 524- 530؛ ~ و ولف: 451، 452، 499، 500، 504، 505؛ ~ و هالر: 537؛ ~ و یسوعیان: 856

فردریک لویس Frederick Louis (1707- 1751)،
پسر ارشد جورج دوم انگلستان: 91، 106، 112، 113، 266، 267
فردریک ویلهلم اول Frederick William I،
شاه پروس (1713-1740)، 456، 491 - 503؛ آموزش و پرورش در دورة ~: 450، 493؛ ارتش ~ : 493-495؛ دربار ~ : 454؛ ~ و دین: 494؛ شخصیت ~ : 493؛ ~ و ولف: 452
فردریک ویلهلم دوم،
شاه پروس (1786-1797): 574
فردریک ویلهلم چهارم،
شاه پروس (1840-1861): 608
فردیناند Ferdinand
(برادر گاستونه د مدیچی): مدیچی، فردیناند د
فردیناند(1721-1792)،
دوک برونسویک: 864
فردیناند (1754-1806)،
دوک مودنا: 462
فررز، چهارمین ارل آو Ferrers/
لارنس شرلی (1720-1760): 80
فررون، الی کاترین Freron (1719-1776)،
روزنامه نگار و منتقد فرانسوی: 320، 521، 559، 712، 714، 746، 747، 846، 867؛ دیدرو و ~ : 843، 847؛ ~ و «فیلسوفان»: 842-844، 847، 868؛ ~ و گریم: 843؛ ~ و ولتر: 433، 842-844، 847، 848
فرره، نیکولا Freret (1688-1749)،
تاریخنویس فرانسوی: 561
فرژوس Frejus،
شهر، جنوب خاوری فرانسه: 304
فرسکوبالدی، جیرولامو Frescobaldi (1583-1644)،
آهنگساز ایتالیایی: 466
فرشینه بافی: ~ در فرانسه: 346، 354، 357
فرمر،
آرابلا Fermor (مط 1711): 187 فرناندث د آولیاندا، آلونسو Fernandes de Avellaneda، نام مستعار نویسندة قسمت دوم دون کیشوت (مط 1614): 32
فرنه Ferney
]فرنه- ولتر[، شهر، شرق فرانسه: 178، 542، 550، 641، 791، 793، 812، 823، 832-834، 850، 855، 868

فرنه،
شارل ژوزف دولا Fresnai (فتـ 1726): 339
فرونتن Frontin،
شخصیت: تورکاره
فره،
پدر Frey، یسوعی فرانسوی (مط 1761): 852
فریتسونی،
دوناتو Frizoni (مط 1704): 448
فریسیان Pharisees،
فرقة مذهبی و سیاسی یهود که معتقد به اجرای دقیق آداب مذهبی یهود مطابق شریعت موسی بودند: 826
فریول،
شارل اوگوستن دو Ferriol: آرژانتال، کنت د/
فریول،
مادام دو/ آنژلیک گرن دو تانسن دو فریول : 370
فصح،
عیدPassover، از مهمترین اعیاد یهود به یادبود رهایی از قید اسارت در مصر: 136
فل، ماری 1794-1713) Fel)،
خواننده و بازیگر اپرای فرانسوی: 365
فلاندر Flanders،
دشتی در شمال باختری اروپا، کنار دریای شمال، اکنون بین فرانسه و بلژیک منقسم است: 28، 314، 353، 512، 514
فلاواکور،
مادام دو Flavacourt: 30
فلاویوس Flavius: 263
فلزشناسی: 643
فلسطین Palestine: 625
فلسفه: ~ آلمانی : 452، 453؛ ~ انگلیسی: 157- 159؛ نیز: ; هیوم، دیوید؛ ~
فرانسوی: «فیلسوفان»
فلمینگ،
یاکوب هاینریش فون 1728 -1667) Flemming)، نظامی و دیپلمات آلمانی: 467
فلوبر،
گوستاو 1880-1821) Flaubert)، رمان نویس فرانسوی: 380، 805،

فلورانس Florence،
شهر، ایتالیای مرکزی: 53، 239، 268، 347، 666؛ اپرای ~ : 258
فلوری،
آندره ارکول دو Fleury (1653-1743)، کاردینال و دولتمرد فرانسوی: 114، 290، 304- 308، 327، 351، 380، 427، 510؛ ~ و اقتصاد فرانسه: 305؛ ~ و تعطیل باشگاه ل/ آنترسول: 334؛ ~ و روحانیان: 305؛ سیاست صلح طلبانة ~ : 305- 307، 311؛ ~ و فردریک کبیر: 506؛ ~ و کربیون (پسر): 375؛ ~ و لویی پانزدهم: 305، 308؛ ~ و ملکه: 310؛ ولتر و ~ : 304، 305، 430، 506
فلوری،
اومر دو (مط 1759): 715
فلوریدا Florida،
ایالت، جنوب خاوری کشورهای متحد آمریکا: 626
فلیپه،
دون Felipe: فیلیپ (دوک پارما)
فلیت،
خیابان Fleet، لندن: 72
فلیت،
زندان، لندن: 252
فلیسیته Felicite: و نتیمیل، مارکیز دو
فنلون،
فرانسوا دو سالینیاک دو لاموت Fenelon (1651-1715)، عالم الاهیات و نویسندة فرانسوی: 34، 36، 286، 415، یا 544
فنی Fanny،
شخصیت: جوزف اندروز
فوا،
کنت دو Foix، 806
فوبور سنت-
اونوره Faubourg St. Honore، پاریس: 318
فور،
خیابان Four، پاریس: 359
فورکروا،
آنتوان فرانسوا دو Fourcroy (1755-1809)، شیمیدان فرانسوی: 598
فورکل،
یوهان نیکولاوس Forkel (1749-1818)، موسیقیدان آلمانی: 484

فورلی Forli،
شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 654
فورن Furnes،
شهر، شمال باختری بلژیک: 312
فوروم Forum،
محل تشکیل بازار و میعادگاه شهرهای روم قدیم: 349
فوریه،
ژان با تیست ژوزف Fourier (1768-1830)، ریاضیدان و فیزیکدان فرانسوی، 612
فوشار،
پیر Fauchard (1678-1761)، داندانپزشک فرانسوی: 668
فوشه،
کلود Fauchet (1724- 1793)، کشیش و انقلابگر فرانسوی، عضو کنوانسیون ملی، 866
فوطیفار Potiphar،
در کتاب مقدس، خواجة والامقام مصری که یوسف را خریده بود: 743
فوکسل،
گئورگ کریستیان Füchsel (1722-1773)، زمینشناس آلمانی: 620
فوکه،
شارل اوگوست Fouquet، بل ایل، دوک دو
فوکه،
نیکولا (1615- 1680)، صاحبمنصب فرانسوی، ناظر امور مالی در عهد لویی چهاردهم، 306
فوگ Fugue، در موسیقی، ترکیبی که در آن اصل اساسی کنترپوان تقلیدی از چند صوت است و تم در هر صدا بیان می شود و گاهی در سراسر آهنگ از نو پدید می آید: ~ های باخ: 474، 482؛ ~ در موسیقی آلمان: 458
فونتنبلو،
کاخ Fontainebleau، فونتنبلو، شمال فرانسه: 113، 309، 412، 427؛ تالار اجتماعات با شکوه ~ : 354
فونتنبلو،
جنگلهای: 318
فونتنل،
برنار لو بوویه دو Fontenelle (1657- 1757)، نویسندة فرانسوی: 7، 25، 26؛ ~ و الوسیوس: 758؛ چسترفیلد و ~ : 92؛ فردریک کبیر و ~ : 499؛ ~ و فیلیب د/اورلئان: 19؛ مادام دو پومپادور و ~ : 317؛ ~ و مادام

دو تانسن: 339؛ ~ و مونتسکیو: 393؛ ~ و ولتر: 41، 278
فونتن- مارتل،
کنتس دو Fontaine- Martel (مط 1733): 409، 412
فونتنوا Fontenoy،
دهکدة کوچکی در شمال فرانسة مرکزی، محل نبرد فرانسویان به رهبری موریس دو ساکس و قوای انگلستان: 313، 314، 434، 514، 689، 863
فونسکا Fonseca،
پزشک پرتغالی: 408
فیپس،
جیمز Phipps (متـ 1788): 664
فیتز جیمز،
فرانسوا دوک دو Fitzjames (1709- 1764)، اسقف سواسون: 867
فیثاغورس Pythagoras (حد 570- حد 495 ق م)،
فیلسوف یونانی: 690، 774، 827
فیدلر،
یوهان کریستیان Fiedler (1697-1765)، نقاش آلمانی: 456
فیدیاس Pheidias (حد 498- 432 ق م)،
مجسمه ساز یونانی: 243، 351
فیرتسنهایلیگن Vierzehnheiligen، 457
فیرمیان،
لئوپولد آنتون فون Firmian (1679- 1744)، اسقف سالزبورگ، 487، 494
فیز،
دکتر Fizes ، 229
فیزیک،
علم: 569، 577- 587؛ ~ الکتریسیته: 581- 587؛~ حرارتی: 580
فیزیو کرات ها Physiocrats ،
پیروان فیزیوکراسی، عقیده ای در اقتصاد مبنی بر اینکه منشأ تمام ثروتها زمین است و فقط کشاورزی است که می تواند بر ثروت ملی بیفزاید: 111، 320، 720، 742، 786؛ ~ و بازگانی آزاد، 175؛ ~ و حکومت: 305؛ ~ و سرمایه گذاری آزاد: 296؛ ~ و مالیات: 174؛ ~ و مندویل: 158
فیشر،
یوهان میخائل Fischer (1691- 1766): معمار آلمانی، 457
فیشرفون ارلاخ،
یوزف اما نوئل Fischer von Erlach (1693- 1742)، معمار اتریشی:

488
فیشرفون ارلاخ،
یوهان برنهارد (1656- 1723)، معمار اتریشی: 488، 489
فیشمبل،
خیابان Fishamble، دوبلن: 270
فیگ،
جیمز Figg (فتـ 1734)، مشتزن انگلیسی: 87
فیگین Fagin: 220
فیلادلفی Philadelphia،
شهر، جنوب خاوری پنسیلوانیا، کشورهای متحد آمریکا: 530، 594، 601، 664
فیلدینگ،
جان Fielding (فتـ 1780)، برادر فیلدینگ: 224
فیلدینگ،
مری Fielding، کنتس کینگستن (1668- 1693)، مادر لیدی مری: 232
فیلدینگ،
هنری Fielding (1707- 1754)، رمان نویس انگلیسی: 71، 72، 78، 88، 218- 225، 376، 606؛ ~ و چشمه های باث: 90؛ ~ و ریچاردسن: 215، 217؛ ~ در زندانهای انگلستان: 183 ~ و سمالت: 225، 226؛ شخصیت سازی ~ : 231؛ لیدی مری و ~ : 219؛ نظر ~ دربارة تبهکاری: 79؛ ~ و والپول: 112، 221؛ ویژگی آثار ~ : 231؛ ~ و هوگارث: 251، 253
«
فیلسوفان» Philosophes : 290، 291، 675-693، 757-802، 868- 870؛ تعریف ~ در فسلفة قرن هجدهم فرانسه: 675؛ ~ و آزادی عقیده: 868؛ ~ و آکادمی فرانسه: 559، 866؛ ~ و آموزش و پرورش فرانسه: 324، 858-860؛ ~ و اخلاق طبیعی، 860؛ ~ و ارتجاع قرون وسطایی: 817؛ ~ و اسپینوزا: 680؛ اشتباهات ~ : 870؛ ~ و اصلاح جامعه: 315؛ ~ و انقلاب: 860؛ برتیه و ~ : 840؛ ~ و بوفون: 637؛ تأثیر ~ : 870؛ تورگو و ~ : 844؛ ~ و جنگ: 863؛ ~ و حکومت: 315، 381؛ - فرمانروای مستبد روشنفکر: 860؛ ~ و خرد: 677؛ ~ و خوشبینی: 677؛ ~ و دستگاه فلسفی الوسیوس: 767؛ و دین: 722؛ ~ و روح القوانین: 402؛ ~ و روحانیان: 717؛ ~ و سانسور: 557، 558؛ ضد ~ : 842-848؛ فردریک کبیر و : 789، 815، 860؛ فررون و : 842-844؛ ~ کاترین کبیر: 860؛ کناره گیری روسو از جرگة ~ : 715؛ ~ و کوندیاک: 649؛ لاتور و ~ : 364؛ لژ فراماسونی و ~ : 334؛ مادام دو پومپادور و ~ : 316، 681؛

مالزرب و ~ : 710؛ ~ و مسیحیت: 675، 678، 769، 770؛ ~ و ملی گرایی: 863؛ ~ و نیکوکاری: 326؛ ~ و یسوعیان: 850، 855؛ ~ و یهودیان: 770
فیلو Philo،
شخصیت: دیالوگهایی دربارة دین طبیعی
فیلیپ Philip/
دون فلیپه، دوک پارما (1748- 1765)، دومین پسر فیلیپ پنجم اسپانیا: 314
فیلیپ اول ملقب به موسیو: اورلئان، فیلیپ اول د/
فیلیپ دوم: اورلئان، فیلیپ دوم د/
فیلیپ پنجم،
پادشاه اسپانیا (1700- 1746)، 6، 20، 35، 115، 309، 492
فیلیپس،
بانو Phillips (مط 1776)، 657
فیلیپ نری،
قدیس St. Philip Neri/
فیلیپو د نری (1515- 1595)،
کشیش ایتالیایی، 268
فیلیپو د نری: فیلیپ نری، قدیس
فیلیپین Philippines، 622
فینچلی Finchley،
محله، شمال لندن: 251
فینیستر،
دماغة Finisterre، سنگپوزی در منتهای شمال باختری اسپانیا، براقیانوس اطلس، محل دو نبرد که انگلیسیها بر نیروی دریایی فرانسه غلبه کردند، 228
ق

قانون اتحاد Act of Union،
قانونی که به موجب آن پارلمنت انگلستان و پارلمنت اسکاتلند وحدت پیدا کردند، 103، 121، 122
قانون اجازة طبع و نشر Licensing Act،
انگلستان (1737): 207، 208، 219
قانون تشویق هنرهای نقاشی،
کلیشه سازی، حکاکی، و غیره-An Act for the Encouragement of The Arts of Designing, Engraving , Etching. etc. : هوگارث،

قانون
قانون گدایان Poor Laws،
انگلستان: 52
قاهره Cairo،
پایتخت مصر: 415
قدیس لوقا،
آکادمی Academie de St.Luc،
پاریس: 352
قدیس نیکولاوس،
کلیسای St. Nicholas، پراگ: 488
قربانی مقدس Communion،
مراسم خوردن نان و شراب به نشانهٔ جسم و خون عیسی: 882؛ ولتر و ~ : 818، 828
قرون وسطی Middle Age:
د/آلامبر و ~ : 708؛ فیلسوفان و ~ : 770؛ مونتسکیو و ~ : 398؛ ولتر و ~ : 546
قسطنطنیه Constantinople،
شهر، بر محل شهر بیزانس، پایتخت امپراطوری بیزانس و امپراطوری عثمانی: 177، 235، 236، 541؛ مایه کوبی آبله در ~ : 663
قسطنطین،
عطیة Donation of Constantine، عنوان سندی مجعول (احتمالا از قرن هشتم) در باب اعطای اختیارات دنیوی وسیع در ایتالیا به پاپ توسط قسطنطین اول: 546
قلب ماهیت Transubstantiation،
عنوان اعتقادی در مذهب کاتولیک رومی مبنی بر اینکه در آیین قربانی مقدس نان و شراب به جسم و خون عیسی تبدیل می شود: 134
قوانین: ~ انگلستان: 111؛ ارث در - : 487؛ دادگاهها در - : 80؛ کاتولیکها در - : 134، 135؛ کارگران در - : 59؛ مجازات در - : 77-83؛ ولتر و - : 279؛ ~ پروس: 504؛ ~ زوریخ: 534؛ ~ ژنو: 539، 540؛ ~ فرانسه: 302، 303 ؛ مونتسکیو و ~ : 394- 399
قیام مسیح،
عید Easter، عید عمدهٔ مسیحیان در سالروز قیام عیسی پس از مرگ: 477
قیصر Caesar/ کایوس یولیوس کایسار (100-44 ق م)، سردار، دیکتاتور، و رجل رومی: 176، 179، پا 239، 391، 392
ک

کابانیس، پیر ژان ژرژ Cabanis
(1757-1808)، پزشک و فیلسوف فرانسوی، 649
کابم، وایکاونت Cobham
/ ریچارد تمپل (مط 1720): 87
کاپوسن ها Capuchins،
فرقة رهبانی کاتولیک رومی که در ایتالیای مرکزی تأسیس شد (1525-1528): 291،833
کاتارینکیرشه Katharinenkirche،
کلیسا، هامبورگ: 465
کاترین اول Catherine I،
ملکة روسیه (1725-1727): 313
کاترین دوم: کاترین کبیر
کاترین کبیر Catherine the Great
/ کاترین دوم، ملکة روسیه
(1762-1796): 245،537،664،676،813،858؛ و اویلر: 573؛ و بوفون: 641؛ و د/ آلامبر: 579؛ و دایرةالمعارف: 716؛ دیدرو و ~ : 741، 751؛ و روح القوانین: 405؛ فیلسوفان و : 860؛ ولتر و 863، 869؛ ویسوعیان: 856
کاتشیسم catechism،
اصلا تعلیم شفاهی در مسائل مذهبی و بعداً تعلیمات مکتوب: 861
کاتن، جان Cotton
(1697-1731): پا 560
کاتن، تامس (1594-1662)،
عتیقه شناس و کلکسیونر انگلیسی: پا 560
کاتن، رابرت بروس (1571-1631)،
عتیقه شناس و کلکسیونر انگلیسی: پا 560
کاتو (کهین) Cato the Younger (95- 46 ق م)،
فیلسوف و سیاستمدار رومی: 391
کاتو (مهین) Cato the Elder (234-139 ق م)،
سردار و سیاستمدار رومی: 818
کاتو-کامبرزی Cateau-Combresis،
شهر [کاتوی کنونی]، شمال فرانسه: 287
کاتولیک،
آیین Catholicism : کاتولیک رومی، کلیسای
کاتولیک رومی، کلیسای Roman Catholic

Church/ آیین کاتولیک، جامعة مسیحیان به رهبری اسقف رم (پاپ): 134، 139، 254، 479، 480، 541، 555؛ در آلمان: 453؛ در اتریش: 487؛ در انگلستان: 132-135؛ خاندان استوارت و - : 49،103؛ در ایرلند: 119،120؛ در پروس: فردریک کبیر و -: 517؛ فردریک ویلهلم و -: 494، 496؛ در سویس: 536؛ درسیلزی: 508؛ در فرانسه: 45، 286-292، 555؛ الوسیوس و -: 762، 763؛ دیدرو و -: 731؛ رنال و -: 772؛ مونتسکیو و-: 388، 401؛ ولتر و -: 434، 797، 831،832؛ و نیز: مسیحیت
کاته،
یوهان هرمان فون Katte (فتـ 1730)، نظامی پروسی: 497، 498
کاتیلینا،
لولیوس سرگیوس Catilina (؟108-62 ق م)، سیاستمدار رومی: 373
کادانس Cadenza،
در موسیقی، مواضع مکث یا توقف در ضمن یک آهنگ یا در پایان آن، ونیز هر پاساژی که خواننده قبل از پایان تصنیف، به منظور نشان دادن مهارت خود می خواند: 273
کادورث،
رالف Cudworth (1617-1688)، فیلسوف انگلیسی: 784
کار،
لوران Cars: 352، 355
کارائیب،
دریای Caribbean Sea، شاخه ای از اقیانوس اطلس شمالی که آمریکای مرکزی و جنوبی در غرب و جنوب، و شبه جزیرة یوکاتان و هند عربی در شمال و شرق آن واقعند: 298، 333
کارامزین،
نیکولای میخایلوویچ Karamzin (1766-1826)، داستان نویس و تاریخنویس روسی: 534
کارتاخنا Cartagena،
شهر و بندر، کنار دریای کارائیب، شمال کولومبیا: 226، 227، 737
کارتاژ Carthage،
کشور- شهر قدیم، شمال آفریقا، [قرطاجة کنونی]، تونس: 818
کارتوش Cartouche
/ لویی دومینیک بورگینیون (1693-1721)، رئیس گروهی از دزدان پاریس: 24
کارخانة شاهی برای بافتن فرش به سبک ایران و خاور نزدیک
Royal Factory for the Manufacture of Carpets in the Persian

and Near-Eastern Styles
فرانسه: 346، 354
کاردان،
جرونیمو Cardan (1501-1576)، ریاضیدان، پزشک و عالم علم احکام نجوم ایتالیایی: 57
کارل آلبرشت: شارل آلبر
کارل دوازدهم Charles XII،
شاه سوئد (1697-1718): 408، 409، 494
کارلایل Carlisle، شهر، شمال انگلستان: 126
کارلایل،
الگزاندر Carlyle، روحانی اسکاتلندی (مط 1756): 208
کارلایل،
تامس (1795-1881)، تاریخنویس و مقاله نویس اسکاتلندی: 292، 495
کارل تئودور Charles Theodor،
برگزینندة پالاتینا (1733-1799): 448، 461، 615
کارلسروهه Karlsruhe،
مارکگراف نشین سابق، شهر کنونی، جنوب باختری آلمان غربی: 457
کارلسروهه،
دانشگاه: 632
کارلوس دوم Charles II،
شاه اسپانیا (1665-1700): پا 8
کارلوس سوم،
شاه اسپانیا (1759-1788)، و شاه ناپل و سیسیل با عنوان کارلوس چهارم (1735-1759): 561
کارلوس چهارم: کارلوس سوم
کارل ویلهلم Karl wilhelm،
مارکگراف بادن- دورلاخ (مط 1715): 457
کارنارون،
ارل آو Carnarvon: چاندوس، دیوک آو
کارنیولا Carniola،
ناحیة کوهستانی، سلوونیا، شمال باختری یوگوسلاوی: 486
کاروالیواملو،
سباستیائو Carvalho e Mello: : پومبال، مارکس د
کارولینای شمالی North Carolina،
ایالت، جنوب خاوری کشورهای متحد آمریکا: 454
کاریرا،

روزالبا Carriera (1675-1757)، بانوی نقاش ایتالیایی: 362، 363
کاریسیمی،
جاکومو Carissimi (1604-1674)، آهنگساز ایتالیایی: 268، 273
کاریل،
جان Caryll (مط 1711): 187
کارینتیا Carinthia،
ایالت، جنوب اتریش: 486
کاز،
پیر ژاک Cazes (1676-1754)، نقاش فرانسوی: 359
کازانووا Casanova
/جووانی جاکومو کاسانووا دو سنگال (1725-1798)، ماجراجو و نویسندة ونیزی: 538
کازوبون،
ایزاک Casaubon (1559-1614)، عالم الاهیات و دانشور فرانسوی: 561
کاستر Castres،
شهر، جنوب فرانسه: 812
کاستراتو Castrato،
خوانندة مردی که در گذشته او را قبل از رسیدن به سن بلوغ برای حفظ ظرافت صدایش اخته می کردند: 256
کاستل،
شارل ایرنه Castel : سن پیر، آبه دو
کاسل Cassel،
شهر، آلمان مرکزی: 467
کاسینی،
جووانی دومنیکو Cassini
(
1625-1712)، ستاره شناس ایتالیایی الاصل فرانسوی: 608
کاسینی،
ژاک (1677-1756)، ستاره شناس فرانسوی: 608
کاسینی،
ژاک دومینیک دو (1748-1845)، ستاره شناس فرانسوی: 608، 625
کاسینی دو توری،
سزار فرانسوا Cassini de thury (1714-1784)، ستاره شناس فرانسوی: 608، 625
کافه دو لا رژانس Café de la Regence: 735

کافیری،
ژاک (1678-1755 Caffieri)، مجسمه ساز فرانسوی: 351
کافیری،
فرانسوا شارل (1667-1729)، مجسمه ساز فرانسوی: 351
کافیری،
فیلیپ (1714-1777)، مجسمه ساز فرانسوی: 345
کافیری،
فیلیپو (1634-1716)، مجسمه ساز ایتالیایی الاصل فرانسوی: 351
کاکس،
ویلیام (1747-1828 Coxe)، تاریخنویس انگلیسی: 534، 537، 541
کالاس،
پیر Calas، 807-810
کالاس،
دونا: 807، 809، 810
کالاس،
ژان (1698-1762)، پروتستان فرانسوی که توسط پارلمان تولوز به جرم قتل فرزندش به مرگ محکوم شد: 302، 777، 797، 805- 813، 817، 818، 833، 834، 843، 844، 855، 867
کالاس،
لویی: 807
کالاس،
مارک آنتوان: 807-809
کالپورنیا Calpurnia (فتـ : بعد از 44 ق م)،
سومین همسر قیصر: 264
کالج آو جاستیس College of Justice: 159
کالج پزشکی-جراحی- Collegium Medico chirurgicum،
آلمان: 667
کالج شاهی جراحان Royal College of Surgeons،
انگلستان: 655، 667
کالدونی جدید New Caledonia،
جزایر آتشفشانی، جنوب اقیانوس کبیر، شرق استرالیا، متعلق به فرانسه: 624
کالمه،
اوگوستن (1672-1757 Calmet)، راهب بندیکتی و تاریخنویس فرانسوی: 530، 554، 562
کالن،

ویلیام Cullen (1710-1790)، پزشک اسکاتلندی: 615
کالون،
ژان Galvin (1509-1564)، عالم الاهیات و مصلح دینی فرانسوی، 172، 540، 541، 806، 807
کالون،
شارل آلکساندر دو Calonne (1734-1802)، دولتمرد فرانسوی: 599
کالونی،
آیین Calvinism/کالونی ها: 122، 134، 160، 818؛ باخ و : 468؛ در پروس: 494؛ در سویس: 536، 539، 540
کاله Calais،
شهر و بندر، شمال فرانسه: 46، 248
کالیبان Caliban،
شخصیت: طوفان
کالیفرنیا California،
ایالت، کشورهای متحد آمریکا: 625
کالیکات Calicut،
شهر، جنوب هند: پا 54
کالیکو،
قانون Calico، انگلستان (1721): 54
کالیگولا Caligula/
گایوس کایسار گرمانیکوس، امپراطور روم (37-41)، 547
کالینز،
انتونی Collins (1676-1729)، خداپرست انگلیسی: 136، 278
کالینز،
ویلیام (1721-1759)، شاعر غنایی انگلیسی: 87، 203، 204، 218
کالیوسترو،
آلساندرو دی Cagliostro،
ملقب به جوزپه بالسامو (1743-1795)، حادثه جوی مشهور، جادوگر، و کیمیاگر ایتالیایی: 661
کامارگو،
ماری آن دو کوپی دو Camargo (1710-1770)، رقصندة فرانسوی: 334، 365
کامبرلند،
دیوک آو Cumberland/ ویلیام آوگوستوس (1721-1765)، پسر سوم جورج دوم: 127، 128، 272
کامبرلند،

رزمناو: 226
کامبره Cambrai،
شهر، شمال فرانسه: 36، 287
کامپانلا،
تومازو Campanella (1568-1639)، فیلسوف و شاعر ایتالیایی، 770
کامپتن،
سپنسر Campton: ویلمینگتن، لرد
کامچاتکا Kamchatka،
شبه جزیره ای در شمال خاوری سیبریه که دریای اختسک را از دریای برینگ و اقیانوس کبیر جدا می کند: 622
کامراریوس،
رودولف یاکوب Camerarius (1665-1721)، پزشک و گیاهشناس آلمانی: 631
کامل،
گئورگ یوزف Kamel (1661-1706)، گیاهشناس آلمانی، کاشف گل کاملیا: 629
کان Caen،
شهر و بندر، شمال فرانسه: 559
کانادا Canada: 298، 625، 677
کانالتو،
آنتونیو Canaletto(1697-1768)، نقاش ونیزی: 66
کاناله گرانده Grand Canal،
شاهراه آبی، ونیز: 239
کانت،
ایمانوئل Kant (1724-1804)، فیلسوف آلمانی: 144، 166، 180، 380، 451، 452، 611، 650، 791، 863، 868
کانتابیله Cantabile،
سبکی در نوازندگی و خوانندگی: 473
کانتات Cantata،
در موسیقی، قطعة آوازی متعلق به دورة باروک که غالباً شامل یک سری موومان مانند آریا، دوئت، رسیتاتیف و آواز دسته جمعی است: 255، 273؛ توسعة شکل توسط ماتزون: 459؛ در کلیسای پروتستان: 480؛ های باخ: 477، 478؛ های هندل: 260
کانتونهای جنگلی Forest Cantons،
کانتونهای سویس که به دریاچة لوسرن احاطه دارند: 535، 536
کاندول،

اوگوستن پیراموس دو Candolle (1778-1841)، گیاه شناس سویسی: 631
کانگریو،
ویلیام Congreve (1670-1729)، نمایش نویس انگلیسی: 72، 184، 191، 232، 278
کانوسا Conossa،
دهکده، شمال ایتالیای مرکزی: 829
کانوی،
هنری سیمور Conway (1721-1795)، دولتمرد و نظامی انگلیسی: 239
کاوالیری،
ای Cavallieri: 603
کاوراک،
آبه دو Caveyrac (مط 1762): پا 811
کاورد،
هنری Coward: 61
کاولی،
ایبرهم Cowley (1618-1667)، شاعر انگلیسی: پا 206
کاونت گاردن،
تئاتر Covent Garden، لندن (1733): 207، 252، 267، 271
کاونیتس،
و نتسل آنتون فون Kaunitz (1711-1794)، دولتمرد اتریشی: 322
کاوو (= غار)،
باشگاه Caveau، فرانسه (1752): 376
کایت،
ستوان Keith (مط 1730): 497، 498
کایزر،
راینهارد Keiser (1674-1739)، آهنگساز آلمانی: 258، 269، 273، 276، 461
کایزرلینگ،
هرمان Kayserling،
سفیر روسیه در درسدن (مط 1740): 474
کایوری،
فلوریان Cajori (1895-1930)، ریاضیدان آمریکایی: پا 613
کپلر،
یوهانس Kepler (1571-1630)، ستاره شناس و ریاضیدان آلمانی: 581، 604، 705

کپنهاگ Copenhagen،
پایتخت دانمارک: 461؛ آکادمی ~ : 559
کتابخانة امپراطوری Imperial Library،
کتابخانة ملی کنونی، وین: 489
کتابخانة شاهی Bibliotheque Royal،
پاریس: 20
کتابخانة ملی National Library (وین): کتابخانة امپراطوری
کراتزنشتاین،
گوتلیب Kratzenstein (مط 1744): 582، 583
کرادوک،
شارلت Cradock،
همسر فیلدینگ: 219
کرامول،
آلیور 1599-1658) Cromwell)، ملقب به لرد پراتکتور [به عنوان رئیس ملل مشترک المنافع بریتانیا (1653-1658)]: 102، 176
کراون اند انکر،
میکدة Crown and Anchor، برناردگیتز، لندن: 266
کرایست چرچ،
کالج Christ Church، آکسفرد: 147
کربیون (پدر)،
کلود پروسپر ژولیو دو Crebillon، معروف به کربیون غمگین (1674-1762)، تراژدی نویس فرانسوی: 316، 367، 373؛ مادام دو پومپادور و ~ : 320، 373، 438
کربیون(پسر)،
کلود پروسپر ژولیو دو، معروف به کربیون شاد (1707-1777)، نویسنده و نمایش نویس فرانسوی، 320،375، 376، 643، 698
کرت،
جزیرة Crete، جنوب خاوری یونان: 436
کردو Credo،
بخشی از مس: 469، 480
کرزن،
خیابان Curzon، لندن: 244
کرسان،
شارل 1685-1766) Cressent)، مبلساز فرانسوی: 27، 345
کرکی،
مارکیز دو Crequi/ رنه کارولین دو فروله (1714-1803): 34، 40، 332،

422 ،413
کرل،
ادمند Curll (1675-1747)، کتابفروش انگلیسی: 193
کرنساید Chirnside: 161
کروامار،
مارکی دو Croixmare (مط 1760): 732، 733
کرودلی Crudeli،
شخصیت: گفتگوی فیلسوف با مارشال دو
کروزا،
آنتوان Crozat (1655-1738)، متخصص امور مالی فرانسوی: 29
کروزا،
ژان پیر دو Crousaz (1663-1750)، فیلسوف و ریاضیدان سویسی: 142، 197
کروکشانک،
آیزک Cruikshank (؟1756-1811؟)، کاریکاتور نگار انگلیسی: 253
کروکشانک،
جورج (1792-1878)، کاریکاتور نگار انگلیسی: 253
کرولاین Carolin [کرولاین آنسباخی]،
همسر جورج دوم انگلستان: 85، 91، 102، 106-264،108، 390، 663؛ و باتلر: 143، 144؛ و پوپ: 191؛ و چستر فیلد: 92؛ حمایت از فرهنگ و هنر: 108؛ و رواداری دینی: 107؛ و روبیاک: 243؛ و لایبنیتز: 107؛ لیدی مری و : 233؛ و والپول: 107-112؛ ولتر و ~ : 233؛ و والپول: 107-112؛ ولتر و ~ : 108، 277، 280؛ و هندل: 261
کرویتسبرگکیرشه Kreuzbergkirche،
کلیسا، نزدیک بن: 457
کرویتسشوله Kreuzschule،
آموزشگاه، در سدن: 464
کری Kerry،
ولایت، جنوب باختری ایرلند: 121
کریسپن Crispin،
شخصیت: فیلسوفان
کریستوف کلمب Christopher Columbus (1451-1508)،
کاشف آمریکا: 53
کریستوفوری،
بارتولومئو Cristofori (1655-1731)، کلاوسن ساز فرانسوی: 460
کریستیان هفتم Christian VII،

شاه دانمارک و نروژ (1766-1808): 813
کریستیان،
یوهان (1706-1777)، معمار آلمانی: 457
کریستیان لودویگ (1677-1743 ،Christian Ludwing)،
مارکگراف براندنبورگ: 467،475، 476
کریستینا Christina،
ملکة سوئد (1632-1654): 500
کریون،
هتل Crillon: 349
کزلن،
ویلیام (1692-1766 Caslon)، چاپگر انگلیسی: 183
کسلسدورف Kesselsdorf، 515
کسنوفانس Xenophanes،
فیلسوف یونانی (مط قرن ششم ق م): 388
کشاورزی: انگلستان؛ 49-52؛ ابزار-: 51،52؛ دیدرو و ~ : 742؛ در سویس: 535؛ فرانسه: 17؛ عقبماندگی شیوه های -: 293
کلئانتس Cleanthes،
شخصیت: دیالوگهایی دربارة دین طبیعی
کلاپیه،
لوک دو Clapiers: وونارگ، مارکی دو
کلادن مور Culloden Moor،
خلنجزاری در اینورنس-شر، شمال خاوری اسکاتلند، محل غلبة انگلیسیها بر چارلز ادوارد استوارت: 127، 272
کلاران Clarens،
دهکده، کانتون وو، سویس: 535
کلارک،
سمیوئل (1675-1729 Clarke)، فیلسوف و عالم الاهیات انگلیسی: 107، 145، 160، 165
کلاریسا هارلو Clarissa Harlowe،
شخصیت: کلاریسا، یا سرگذشت یک بانوی جوان
کلاسیک،
سبک Classical style: 200، 640؛ ادبیات ~ : 186؛ در معماری: 186، 244
کلاودیوس اول Claudius I،
امپراطور روم (41-54): 547
کلایست،

اوالد کریستیان فون Kleist (1715-1759)، نظامی و شاعر آلمانی: 451
کلایست،
ای. جی. فون (1700-1748)، مخترع آلمانی بطری لید: 583
کلاین ماتر هورن Klein Matterhorn،
قله ای در کوههای آلپ، مرز سویس و ایتالیا: 626
کلایو،
رابرت Clive (1725-1774)، نظامی انگلیسی: 244
کلایو،
کثرین، معروف به کتی کلایو (1711-1785)، بازیگر انگلیسی: 207
کلبی،
مکتب Cynicism: 145
کلپ،
مارگریت Clapp (مط 1725): 71
کلدانی،
زبان Chaldaic: 589
کلدانیان Chaldeans،
ساکنین کلده (سرزمینی قدیم در مجاور رأس خلیج فارس، بین بیابان عربستان و دلتای فرات): 712
کلرمون-فران Clermont-ferrand،
شهر، جنوب خاوری فرانسه: 335، 352
کلرندن،
سومین ارل آو Clarendon/ ادوارد هاید (1661-1723): 209
کلرو،
آلکسی کلود Clairaut،
(1713-1765)، ریاضیدان فرانسوی: 320، 422، 440، 574، 601، 603، 609، 610، 617
کلرون،
مادموازل Clairon/کلر ژوزف لری (1723-1803)، بازیگر فرانسوی: 570، 844
کلرویل Clairville،
شخصیت: پسر نامشروع، یا آزمونهای فضیلت
کلفم کامن Clapham Common،
محل، لندن: 594
کلکته Calcutta،
شهر، شرق هند: 298
کللند،

جان Cleland (مط 1749): 71
کلمان،
ژاک Clement (1567-1589)، راهب فرانسوی، قاتل هانری سوم: 687
کلمنس دوازدهم Clement XII،
پاپ (1730-1740): 541
کلمنس سیزدهم،
پاپ (1758-1769): 799، 853، 854
کلمنس چهاردهم،
پاپ (1769-1774): 856
کلوپشتوک،
فریدریش گوتلیب Klopstock (1724-1803)، شاعر آلمانی: 218، 448، 451، 537
کلوس،
دانیل شارل گابریل دو پستل دو Caylus، اسقف اوسر (مط: حد 1704): 291
کلوس،
کنت دو/ آن کلود دو توبیر (1692-1765): 351، 352، 371
کلوستر اتال Kloster Ettal،
صومعة بندیکتی، نزدیک اوبرامرگاو، آلمان: 457
کلوستر کیرشه (= کلیسای صومعه)- Kloster Kirche،
نزدیک ممینگن: 457
کلوین Cloyne،
دهکده، جنوب باختری ایرلند: 120
کلیتن،
تامس Clayton (1670- 1730)، موسیقیدان انگلیسی: 256
کلیسا: کاتولیک رومی، کلیسای
کلیفرت،
جورج Cliffort (مط 1736): 628
کلیمال،
موسیو دو Climal، شخصیت: زندگی ماریان
کلیوز Cleves،
دوکنشین سابق، شهر کنونی، شمال باختری آلمان: 427، 492، 505، 815
کمبل،
آرچیبالد Campbell،
سومین دیوک آو آرگایل (1682-1761)، از اشراف اسکاتلندی: 104

کمبل،
کالین (فتـ 1729)، معمار انگلیسی: 243، 244
کمدی- ایتالین Comedi-Italienne: ; تئاتر دز ایتالین
کمدی فرانسز Comedie Francaise/ تئاتر فرانسه، تئاتر دولتی فرانسه در پاله روایال، پاریس: 31، 369،328،301،46، 370، 426-428، 430، 437، 746، 747، 844
کمرن Cameron،
خاندان اسکاتلندی: 126
کمونیسم Communism: 172، 173، 296،
کنت،
اوگوست (1798-1857 Comte)، فیلسوف و جامعه شناس فرانسوی، بنیانگذار مذهب تحققی: 756
کنت،
دیوک آو Kent/ هنری گری (1664-1740): 87
کنت،
ویلیام (1684-1748)، معمار انگلیسی: 87، 243، 244، 251، 261،
کنترپوان Counterpoint،
در موسیقی، هنر ترکیب ملودیهایی که هر یک استقلال دارد، به نحوی که مجموعة آنها واحد متجانسی تشکیل می دهد: 334، 472-474، 482
کنتن،
جان (1718-1772 Canton)، فیزیکدان انگلیسی: 585
کندل،
داچس آو Kendal/ ملوزینا فون در شولنبورگ (1667-1743)، معشوقة جورج اول: 92، 101، 106، 118
کندلر،
یوهان یو آخیم (1706-1775) Kandler: 455
کندة بزرگ Great Conde،
لقب لویی دوم دو بوربون، پرنس دو کنده (1621-1686):6
کنسرتو Concerto،
در موسیقی، قطعه ای که یک یا چند ساز تکنواز را در برابر ارکستر قرار می دهد: 273، 276
کنسرتوگروسو Concerto grosso،
در موسیقی، اثری که گروهی از تکنوازان با ارکستر به صورت دیالوگ اجرا می کنند: 260، 262، 273، 476
کنسرتهای روحانی Concerts Spirituels،
کنسرتهای عمومی که معمولا در کلیساها اجرا می شدند: 335

کنسرتینو Concertino،
در کنسرتوگروسو، گروهی از سازها که نقش اول را دارند: 476
کنسینگتن،
باغهای Kensington، لندن: 78
کنسینگتن،
کاخ: 243
کنفوسیوس Confucius (حد 551-479 ق م)،
فیلسوف و رهبر دینی چینی، 87، 138، 565، 568، 820؛ فیلسوفان و~ : 566؛ ولتر و ~ : 567، 826؛ ولف و ~ : 452
کنکامپوا،
کوچة Quincampoix، پاریس: 13، 64
کنکورد،
پلاس دو لا: پلاس دو لا کنکورد
کنوانسیون ملی NatiConvention،
در تاریخ فرانسه، مجلسی که پس از مجلس مقنن تشکیل شد و فرانسه را جمهوری اعلام کرد (1792-1795): 600، 649، 769
کنوبلسدورف،
گئورگ ونتسسلاوس فون 1753-1699) Knoblelsdorff)، معمار و حکاک آلمانی: 455، 458
کنوتسن،
مارتین 1751-1713) Knutzen)، فیلسوف آلمانی: 453
کنولر،
مارتین 1804-1725) Knoller)، معمار آلمانی: 457
کنه،
فرانسوا 1774-1694) Quesnay)، پزشک و اقتصاد دان فرانسوی : 296، 320، 567، 595، 713، 720، 742، 774
کو،
سالومون دو 1626-1576) Caus)، مهندس و معمار فرانسوی در آلمان و انگلستان: 57
کواپل،
آنتوان 1722-1661) Coypel)، نقاش فرانسوی: 28
کواپل،
شارل آنتوان (1694-1752)، نقاش فرانسوی: 27، 346، 353
کوارتت quartet،
در موسیقی، قطعه ای که با چهار ساز نواخته می شود، هرگاه این لفظ بتنهایی استفاده شود، به معنای کوارتت زهی برای موسیقی مجلسی

است: 273
کوارین،
یوزف فون Quarin: 669
کوازووکس،
آنتوان (1640-1720 Coysevox)، مجسمه ساز فرانسوی: 350
کوانتس،
یوهان یو آخیم (1697-1773 Quantz)، فلوت نواز آلمانی: 496
کوانتوم،
نظریة quantum، نظریه ای عمومی در فیزیک که به موجب آن در بسیاری موارد، انتقال انرژی جنبة اتمی دارد: 577
کوپ،
جانCope: 126
کوپر،
جودیث Cowper (مط 1722): 237
کوپر،
ویلیام (1731-1800)، شاعر انگلیسی: 88، 206
کوپرن،
فرانسوا (1668-1733 Couperin)، آهنگساز فرانسوی: 262
کوپرنیک Copernicus/
نیکولاوس کوپرنیکوس (1473-1543)، ستاره شناس لهستانی: 603، 604، 651، 705
کوپلی،
نشان Copley، نشانی منسوب به گادفری کوپلی (فتـ 1709): 585، 606
کوپیدو Cupid،
در دین روم، خدای عشق: 187، 420
کوپینگ Kping،
شهر، شرق سوئد: 588
کوت،
روبر دو (1656-1735 Cotte)، معمار فرانسوی: 348
کوت،
لویی (1740-1815)، کشیش و دانشمند هواشناس فرانسوی: 686
کوتتسونی،
فرانچسکا Cuzzoni (حد 1700-1770)، خوانندة ایتالیایی: 263-267-275
کوتن Cthen،
شهر، مقر قدیم دوکهای آنهالت- کوتن، آلمان مرکزی، اکنون جزو آلمان

شرقی: 262، 467، 468
کورال Choral،
در موسیقی غربی، معمولا هر یک از ملودیهای سرودهای مذهبی کلیسای انجیلی آلمان: 462، 466، 477
کورانت Courante،
نوعی رقص فرانسوی و موسیقی مخصوص: 473
کورپوس کریستی Corpus Christi/
عید جسد، عید کلیسای کاتولیک رومی که در پنجشنبة پس از عید تثلیث برای یادآوری وضع آیین قربانی مقدس برپا می شود: 283، 731، 814
کورتره Courtrai،
شهر، شمال باختری بلژیک: 312
کوردجو Correggio/
آنتونیو آلگری (1494-1534)، نقاش ایتالیایی: 252، 355
کوردلیه Cordelier،
شخصیت: کاندید
کوردیه دو لونه،
مارگریت ژان cordier de Launay ستال دو لونه، بارون دو
کورفورشتلیخس
(= کاخ برگزینندگی) Kurfürstliches، تریر: 458
کور- لا- رن،
گردشگاه Cours-la-Reine، پاریس: 328
کورلاند Kurland،
ناحیة تاریخی و دوکنشین سابق، غرب لتونی: 313، 371
کورلی،
آرکانجلو 1653-1713) corelli)، آهنگساز ایتالیایی: 259، 273، 466
کورم،
تامس 1668-1751) Coram)، ناخدای انگلیسی: 76، 77، 247
کورنتی،
سبک Corinthian، پر زیورترین سبک معماری کلاسیک: 244، 349
کورنی،
پیر 1606-1684) Corneille)، نمایش نویس فرانسوی: 3، 31، 41، 186، 412، 746، 835
کوری،
جیمز، 1756-1805) Currie)، پزشک اسکاتلندی: 660
کوریاتیوس ها Curiatti،
خاندان رومی: 561

کوریولانوس،
کایوس مارکیوس Coriolanus، قهرمان رومی (مط 495 ق م): 264
کوسترزین،
دژ Kostrzyn: کوسترین، دژ
کوسترین،
دژ Cüstrin، کوسترزین کنونی، لهستان: 498
کوستو اول،
گیوم 1746-1677) Coustou)، مجسمه ساز فرانسوی: 350
کوستو دوم،
گیوم (1716-1777)، مجسمه ساز فرانسوی: 350
کوستو،
نیکولا (1658-1733)، مجسمه ساز فرانسوی: 350
کوشن دوم،
شارل نیکولا 1790-1715) Cochin)، کلیشه ساز و حکاک فرانسوی: 361، 707، 743
کوک،
ادوارد 1634-1552) Coke)، دولتمرد انگلیسی: 79
کوک،
جیمز 1779-1728) Cook)، پوینده و دریانورد انگلیسی: 623-625، 658
کوکتسیی،
زاموئل فون 1755-1679) Cocceji)، قانوندان آلمانی: 504
کولبر،
ژان باتیست 1683-1619) colbert)، دولتمرد فرانسوی: 14، 58، 296، 302، 348، 522
کولبروکدیل coalbrookdale: 55
کولچیستر Colchester،
شهر، شمال خاوری لندن: 56
کولخیس Colchis،
کشور قدیم، در کنارة دریای سیاه، مطابق با قسمت باختری گرجستان کنونی: پا 198
کولرویتر،
یوزف گوتلیب 1806-1733) Klreuter)، گیاهشناس آلمانی: 632
کولریج،
سمیوئل تیلر 1834-1772) Coleridge)، شاعر، فیلسوف، و منتقد انگلیسی: 594
کولژ د کاتر- ناسیون- College des Quatre Nations، پاریس: 578

کولژ دو بلوا College de Blois: 839
کولژ دو سن-کوم Come College de st.،
پاریس: 666، 667
کولژ دوفرانس College de France،
مؤسسة علمی عالی در پاریس که به وسیلة فرانسوای اول تأسیس شد (1529): 610
کولفیلد،
جیمز Caulfield: چارلمونت، ارل آو
کولگیوم رومانوم Collegium Romanum،
آموزشگاه، رم: 603
کولمار Colmar،
شهر، شمال فرانسه: 529، 530
کولن Colne،
شهر، شمال باختری اسکاتلند: 590
کولن،
شارل اوگوستن دو Coulomb (1736-1806)، فیزیکدان فرانسوی: 586، 651
کولورادو،
رود Colorado، جنوب باختری کشورهای متحد آمریکا: درة ~ : 625
کولومبیا Colombia،
کشور: 226، 737
کولونی Cologne،
امیرنشین قدیم، اکنون در آلمان غربی: 235، 447، 457
کوله،
شارل Colle (1709-1783)، نمایش نویس و خوانندة فرانسوی: 376
کولینیون Collignon،
راهب فرانسوی: 867
کومپینی،
جنگل Compiegne، شمال فرانسه: 318
کومپینی،
موزة: 28
کوناو،
یوهان Kuhnau (1660-1722)، آهنگساز و ارگنواز آلمانی: 468
کونتی،
پرنس دو Conti/ لویی آرمان دوم دو بوربون (1695-1727)، از اشراف فرانسوی: 5، 15

کونتی،
پرنس دو/ لویی فرانسوا دو بوربون (1717-1776)، از اشراف و نظامیان فرانسوی: 348
کونتی،
پرنسس دو/ لویز الیزابت دو بوربون کنده (1693-1775): 553
کونتی،
جواکینو: جیتتسیلو
کوندورسه،
ماری ژان آنتوان نیکولادو 1743-1749) Condorcet)، فیلسوف، ریاضیدان، و سیاستمدار فرانسوی: 380، 425، 579، 594، 595، 600، 758، 768، 857، 866، 868؛ و ولتر: 795
کوندیاک،
اتین بونو دو 1715-1780) Condillac)، فیلسوف، روانشناس، منطقی، و اقتصاددان فرانسوی: 569، 648-650، 705
کوندیش،
ویلیام Cavendish: دونشر، دیوک آو
کوندیش،
هنری (1731-1810)، فیزیکدان و شیمیدان فرانسوی: 586، 594، 595
کونرسدورف Kunersdorf،
دهکده، غرب لهستان: 451
کونستانس Constance،
شخصیت: پسر نامشروع، یا آزمونهای فضیلت
کونگوند،
مادموزال Cunegonde،
شخصیت: کاندید
کونیگ،
زاموئل 1712-1757) Koenig)، دانشمند آلمانی: 525
کونیگسبرگ،
دانشگاه Knigsberg: 453
کونیگسگ-روتنفلس،
لوتار فون 1673-1751) Konigsegg- Rothenfels)،
سردار اتریشی: 307
کونیگسمارک،
فیلیپ کریستوف فون 1662-1694) Konigsmarck)، معشوق سوفیا دوروتئا (همسر جورج لویس): 100
کونیگسمارک،

ماریا آورورا فون (1673-1751)، معشوقة آوگوستوس نیرومند، مادرموریس دو ساکس: 313
کوویلیه،
فرانسوا دو 1698-1767) Cuvillies)، معمار فرانسوی: 449
کوویه،
ژرژ داگوبر 1769-1832) Cuvier)، طبیعیدان فرانسوی: 619، 639
کویکرها Quakers [انجمن دوستان]،
گروه مذهبی در انگلستان که معتقدند انسان می تواند بدون واسطه و با هدایت نور درونی با خدا رابطه برقرار کند: 69، 72، 135، 279، 530؛ و برده فروشی: 75؛ نظریة رستگاری ~ : 150؛ ولتر و : 414؛ ~ ی پنسیلوانیا و درمان دیوانگی: 666
که ولتر Quai Voltair،
محله، پاریس: 44
کی،
جان 1704-1779) Kay)، مخترع ماکوی جهنده: 53، 56، 58
کیاروگی،
وینچنتسو 1759-1820) Chiarugi)، رئیس بیمارستان بونیفاتسیو در فلورانس: 666
کیاوری،
گائتانو 1689-1770) Chiaveri)، معمار ایتالیایی: 450
کیتس،
جان 1795-1821) Keats)، شاعر انگلیسی: 190، 202، 383
کیتو Quito،
شهر، پایتخت جمهوری اکوادور: 625
کیرشر،
آتانازیوس 1601-1680) Kircher)، باستانشناس، ریاضیدان، فیزیکدان: و زیست شناس یسوعی آلمانی: 564، 660
کیریه Kyrie،
در موسیقی، بخش اول مس: 469، 480
کیلمانزگه،
شارلوت فون Kielmannsegge : دارلینگتن، کاونتس آو
کیلمانسک،
مادام 273 : Kilmanseck
کیلیان،
گئورگ 1683-1745) Kilian)، حکاک آلمانی: 455
کیلینگ،

آقای Keeling: 153
کیمبریج،
دانشگاه Cambridge، انگلستان: 70، 145، 190، 204، 570، 571
کیمریان Cimmerian،
قومی قدیمی، نیمه افسانه ای و نیمه تاریخی، که در قرن هشتم ق م
توسط سکاها به آسیای باختری رانده شدند: 779
کیمز،
لرد Kames، هوم، هنری
کینگ
گرگوری King، آمارگر انگلیسی (مط 1696): 51
کینگزکلیف Kingscliffe،
شهر، نورثمتن شر، انگلستان: 146
کینگزوود Kingswood،
بخش کلیسایی، گلاستر شر، جنوب باختری انگلستان: 154
کینگستن،
ارل آو Kingston : پیرپونت، اولین
کینگستن: پیرپونت، اولین
کینگستن،
داچس آو (1720-1788)، همسر دومین دیوک آو کینگستن: 80
کینو،
فیلیپ Quinault (1635-1688)، شاعر و نمایش نویس فرانسوی: 523
کیو Kew،
باغ گیاهان، کنار رود تمز، غرب لندن: 87، 604؛ کاخ : 191
کیو،
ادوارد Cave (1691-1754)، چاپگر، و روزنامه نگار انگلیسی: 56
گ

گائتا Gaeta،
شهر و دریا بندر، ایتالیای مرکزی: 124
گائتانو،
خوان Gaetano، دریانورد اسپانیایی (مط 1555): 624
گابریل،
ژاک آنژ Gabriel (1698-1782)، معمار فرانسوی: 348، 349
گابریل،
ژاک ژول (1667-1742)، معمار فرانسوی، 348
گاتی،

آنجلو Gatti (1730-1798)، پزشک ایتالیایی: 664
گادفری،
تامس Godfrey (1704-1749)، ریاضیدان و مخترع آمریکایی: 601
گادوین،
ویلیام Godwin (1756-1836)، فیلسوف و نویسندهٔ انگلیسی: 769، 791
گارد سویسی Swiss Guards،
عنوان سپاهیان مزدور سویسی که از قرن پانزدهم تا قرن نوزدهم در ارتشهای کشورهای اروپایی خدمت
می کردند: 533
گاسندی،
پیر Gassendi (1592-1655)، کشیش، فیلسوف، و ریاضیدان فرانسوی: 278، 679
گالاتن،
آلبر Gallatin (1761-1849)، متخصص امور مالی و دولتمرد سویسی الاصل آمریکایی: 539
گالان،
آنتوان Galland (1646-1715)، شرقشناس فرانسوی: 386، 563
گالری ملی تک چهره ها Gallery National Portrait،
لندن: 243
گالو،
ژان فرانسوا دو Galaup : لاپروز، کنت دو
گالوانی،
لویجی Galvani (1737-1798)،
پزشک و فیزیکدان ایتالیایی: 569، 586
گالوپی،
بالداساره Galuppi (1706-1785)، آهنگساز ایتالیایی: 735
گالیانی،
فردیناندو Galiani (1728-1787)، اقتصاددان و دیپلمات ایتالیایی: 558، 758، 774، 846
گالیکان،
اصول Gallican Articles، اصول چهارگانهٔ گالیکانیسم که بر طبق آن نفوذ پاپ در کلیسای فرانسه کاهش پیدا کرد (1682): 853
گالیکان ها Gallicans،
پیروان گالیکانیسم که هدفشان محدود کردن قدرت پاپها و ازدیاد قدرت سلطنت و جامعهٔ اسقفان فرانسه بود: 401

گالیله Galilei/
گالیلئو گالیلئی (1564-1642)، ریاضیدان، فیزیکدان، و ستاره شناس ایتالیایی: 569، 607، 615، 705، 872
گان Ghent،
شهر، شرق فلاندر، اکنون در بلژیک: 314
گانومدس Ganymede،
در اساطیر یونان، ساقی خدایان اولمپ: 327
گتار،
ژان اتین Guettard (1715-1786)، طبیعیدان و کانیشناس فرانسوی: 595، 620
گراب،
خیابان Grub، میلتن کنونی، لندن: 184، 193، 229، 848
گرادو،
کافة Gradot، پاریس: 24
گرافینیی،
فرانسواز د/ایسانبور د/ آپونکور دو Graffigny (1695-1758)، بانوی ادیب فرانسوی: 420، 422، 757
گراکوس،
برادران Gracchus، دو برادر سیاستمدار اصلاح طلب رومی [تیبریوس سمپرونیوس (162-133 ق م) و کایوس سمپرونیوس (153-121 ق م)]: 391، 392
گرالاث،
دنیل Gralath (فتـ 1746): 583
گرامون،
دوشس دو Gramont/ بئاتریس دو شوازول (1731-1794): 341، 866
گران،
دانیل Gran (1694-1757)، نقاش اتریشی: 489
گران شن،
خیابان Grand Chene، لوزان: 532
گرانوال Grandval: 754، 773
گراوبوندن Graubünden: گریزون
گراوپنر،
کریستوف Graupner (مط 1722): 468
گراولین Gravelines،
شهر، شمال فرانسه: 124
گراون،

کارل هاینریش Graun (1701-1759)، خواننده و آهنگساز آلمانی: 461، 464، 482
گراهام،
جورج Graham (1673-1751)، دانشمند مکانیک و مخترع انگلیسی: 601، 602، 604
گراهام،
جیمز، پزشک شیاد انگلیسی (مط 1780): 622
گرایپول،
بیدی Gripewell، شخصیت: رودریک راندوم
گرتنا گرین Gretna Green،
دهکده، جنوب اسکاتلند: 72
گرتنر،
یوزف Grtner (1732-1791)، گیاهشناس آلمانی: 632
گرگوریوس هفتم Gregory VII،
پاپ (1073-1085): پا 93
گرگوریوس سیزدهم،
پاپ (1572-1585): پا 829
گرنل،
خیابان Grenelle، پاریس: 351
گرنوبل Grenoble،
شهر، جنوب خاوری فرانسه: 204، 648، 819 ؛ پارلمان ~ : 25، 854
گرو،
نمیایا Grew (1641-1712)، گیاهشناس و پزشک انگلیسی: 631
گروئنلند،
جزیرة Greenland، دانمارک: 619
گروتیوس،
هوخو Grotius (1583-1645)، دولتمرد و قانوندان هلندی: 94، 394، پا 404
گروز،
ژان باتیست Greuze (1725-1805)، نقاش فرانسوی: 365، 741، 743، 749
گروز،
مادام/مادموازل بابوتی، همسر گروز: 743، 752
گروله،
مادام دو Grolee: 25
گرومرت Grummert،

فیزیکدان اهل در سدن (مط 1747): 583
گری،
تامس 1771-1716) Gray)، شاعر انگلیسی: 190، 203-207، 218، 296، 376
گری،
ستیون (فتـ 1736)، فیزیکدان انگلیسی، متخصص الکتریسیته: 581، 582، 584
گریزل Grizzle،
شخصیت: ماجراهای پرگرین پیکل
گریزلدا Griselda،
در داستانهای قرون وسطی، بانویی شجاع که مصایب بسیاری را از سوی شوهرش متحمل می شد: 224
گریزون Grisons/
آ گراوبوندن، ایالت (= کانتون)، شرق سویس: 533
گریک،
دیوید 1779-1717) Garrick)، بازیگر، مدیر تئاتر، و نمایش نویس انگلیسی: 207، 208، 748، 774؛ پانتومیمهای ~ : 255؛ سمالت و ~ : 226، 229؛ واربرتن و : 142؛ و وایتفیلد: 151؛ و ولتر: 869
گریکه،
اوتوفون 1686-1602) Guericke)، فیزیکدان آلمانی: 581
گریم،
پتر Grimm، ریاضیدان سویسی (مط 1771): 573
گریم،
فریدریش ملشیور فون/بارون فون گریم (1723-1807)، ادیب آلمانی: 236، 301، 341، 352، 365، 619، 704، 714، 721، 732، 775؛ و اپراهای فرانسوی: 336، 337؛ و اخلاق نو: 861؛ و الوسیوس: 758، 759، 769؛ و اولباک: 775، 776؛ و بوشه: 358؛ و بوفون: 638؛ و دو کلو: 383؛ و دیدرو: 742، 750-755؛ و رنال: 771؛ و ستال دولونه: 368؛ فررون و : 843؛ و مادام د/اپینه: 747؛ نظر دربارة وضع اروپا: 869؛ و وانلو: 353؛ و ولتر: 834
گریمانی،
وینچنتسو 1710-1655) Grimani)، کاردینال ایتالیایی، نایب السلطنة ناپل: 259
گرین،
موریس Greene (حد 1696-1755)، آهنگساز و ارگنواز انگلیسی: 255
گرین پارک Green Park،

لندن: 274
گرینیچ Green wich،
بخش داخلی لندن بزرگتر، انگلستان: بازار مکارة : 277؛ بیمارستان : 245
گرینیچ،
رصدخانة: 601، 604
گزاویه،
فرانسوا: فرانسوا گزاویه، قدیس گزنوفون Xenophon (حد 434-355 ق م)، تاریخنویس و سردار یونانی: 547
گزیمنس،
مارکی دو Ximenes/ اوگوستن ماری دوگزیمنس (1726-1817)، نویسندة اسپانیایی الاصل فرانسوی: 443
گسنر،
زالومون Gessner (1730-1788)، شاعر، نقاش، و حکاک سویسی: 537
گلاتس Glatz،
کنت نشین سابق سیلزی، شهر کنونی جنوب باختری لهستان: 515
گلارئانوس،
هنریکوس Glareanus/ هاینریش لوریس (1488-1563)، اومانیست سویسی: 392
گلاروس Glarus،
شهر و ایالت (= کانتون)، شرق قسمت مرکزی سویس: 533، 536
گلاسترشر Gloucestershire،
ایالت سابق، جنوب باختری انگلستان مرکزی: 59
گلاسگو Glasgow،
شهر و دریا بندر، اسکاتلند: 104، 122، 127، 654
گلاسگو،
دانشگاه: 123، 159، 580
گلبریث،
اگنس Galbraith، معشوقة هیوم (مط 1734): 160، 161
گلرت،
کریستیان فورشتگوت Gellert (1717-1769)، شاعر آلمانی: 218، 451، 461
گلنفینان Glenfinnan: 125
گلوریا gloria،
در موسیقی، بخشی از مس: 469، 480
گلوک،
کریستوف ویلیبالد فون Gluck (1714-1784)، آهنگساز آلمانی: 336،

462، 463
گلومه،
یوهان گوتلیب Glume (1711-1798)، حکاک آلمانی: 455
گلی glee،
در موسیقی، نوعی آواز که از مادریگالهای قدیمی گرفته شده بود و بیشتر در انگلستان رواج داشت: 254
گلی،
باشگاههای، گروهی از خوانندگان که برای اجرای آواز، بویژه آوازهای گلی و مادریگالها، در میخانه ها یا قهوه خانه ها جمع می شدند (انگلستان، 1783-1857): 254
گناهکاری ذاتی: مندویل و : 157؛ ولتر و : 818، 826
گنزه مارکت،
تئاتر Gnsemarket، هامبورگ: 461
گنو دو مونبلیار،
فیلیبر Gueneau de Montbeliard (1720-1785)، طبیعیدان فرانسوی: 635
گنه،
آنتوان Guenee (1717-1803)، کشیش و نویسندة فرانسوی: 548، 828
گوآ دومالو،
ژان پول دو Gua de Malves (1712-1786)، روحانی و نویسندة فرانسوی: 706
گوا Goa،
مستعمرة سابق پرتغال، غرب هند: 852
گوات،
مهمانسرای Goat، فرانکفورت: 529
گوارا،
ولث د: ولث د گوارا، لویس
گواستالا Guastalla،
شهر و دو کنشین سابق، شمال ایتالیا: 314
گوئلف Guelph/
ولف، سلسلة اشرافی در اروپا: 100
گواندهاوس Gewandhaus،
سالون کنسرت، لایپزیگ: 461، 475
گوبلن،
ژان Gobelin، از مؤسسین کارخانة گوبلن (مط 1450): 346

گوبلن،
ژیل، از مؤسسین کارخانة گوبلن (مط 1450): 346
گوبلن،
کارگاههای فرشینه بافی: 295، 346، 354، 357
گوپی،
جوزف Goupy (فتـ 1763)، نقاش فرانسوی: 266
گوتا Gotha،
شهر، آلمان مرکزی، کرسی قدیم دوکنشین ساکس-گوتا، اکنون در آلمان شرقی: 528
گوتبورگ Goteborg،
جنوب باختری سوئد: 588
گوتتسی،
کارلو 1806-1720) Gozzi)، نمایش نویس ایتالیایی: 566
گوتشد،
یوهان کریستوف 1766-1700) Gottsched)، نویسندة آلمانی: 451، 537
گوتنبرگ،
یوهان 1468-1400) Gutenberg)، چاپگر آلمانی: 676
گوته،
یوهان ولفگانگ فون 1832-1749) Goethe)، شاعر، داستان نویس، متفکر، و دانشمند آلمانی: 451، 475، 485، 534، 537، 630، 632، 863؛ و دیدرو: 734، 744، 756؛ و زیست شناسی: 645؛ و فیلسوفان: 869
گوت ها Goths،
از اقوام ژرمنی که مسکن اولیة آنها احتمالا اسکاندیناوی بوده است: 385
گوتیک،
حروف Gothic: 447
گوتیک،
سبک، 201، 478؛ کلیساهای جامع ~ : 546، 770
گوتینگن،
دانشگاه Gttingen، گوتینگن، آلمان: 450، 484، 537، 603، 628
گودالفین،
کاونتس آو Godolphin/ هنریتا چرچیل (متـ 1733)، دختر دیوک آو مارلبره، و همسر سیدنی گودالفین: 263، 273
گودچایلد،
فرانک Goodchild، شخصیت: کوشایی و کاهلی

گودمنز فیلدز،
تئاتر Goodman’s Fields، لندن: 207
گودن،
لویی Godin (1704-1760)، ستاره شناس فرانسوی: 616
گودویل،
نیکولا Gueudeville (فتـ 1722)، نویسندة فرانسوی: 386
گورتس،
گئورگ هاینریش فون Grtz (1668-1719)، دولتمرد سوئدی: 408، 409
گورک،
کلیسای جامع Gurk، اتریش: 489
گورنه،
ژان کلود ماری و نسان دو Gournay (1712-1759)، اقتصاددان فرانسوی: 296
گورونه،
مارکی دو Gouvernet:40
گوستاو سوم Gustavus III،
شاه سوئد (1771-1792): 869
گوستراپ،
ملیندا Goosetrap،
شخصیت: رودریک رندوم
گوسن،
ژان کاترین Gaussin (1711-1767)، بالرین فرانسوی: 334
گوشا،
آبه Gauchat (مط 1755): 838
گولدبرگ،
یوهان تئوفیلوس Goldberg، کلاوسن نواز آلمانی: 474
گولدسمیث،
آلیور Goldsmith (1728-1774)، شاعر، داستان نویس، و نمایش نویس ایرلندی: 83، 206، 218، 454، 505، 566، 570
گولدن سکوئر Golden Square: 73
گولدونی،
کارلو Goldoni (1707-1793)، نمایش نویس و نویسندة ایتالیایی: 218، 669، 746
گومپ،
گئورگ Gumpp (1682-1754)، معمار آلمانی: 488
گونتر،

یوهان کریستیان Gunther (1695-1723)، شاعر آلمانی: 461
گونکور،
برادران Goncourt [ادمون (1822-1896)و ژول (1830-1870)]، نویسندگان فرانسوی: 31، پا 716
گونو،
شارل Gou (1818-1893)، آهنگساز فرانسوی: 473
گویون،
آبه Guyon (مط 1759): 837
گویین Guienne،
ناحیه، و ایالت سابق، جنوب باختری فرانسه: 385
گی،
جان Gay (1685-1732)، شاعر انگلیسی: 70، 72، 107، 209-212، 264؛ و بالینگبروک: 112؛ برلینگتن و : 243؛ و پوپ: 191، 193، 209؛ و تئاتر: 207؛ و طبقات متوسط: 231؛ و لیدی مری: 233، 234؛ و موسیقی: 263،264؛ و هندل: 261؛ و والپول: 112
گیاهشناسی: 569، 626-634
گیبز،
جیمز Gibbs (1682-1754)، معمار انگلیسی: 243، 244
گیبسن،
ادمند Gibson (1669-1748)، اسقف لندن: 133
گیبن،
ادوارد Gibbon (1737-1794)، تاریخنویس انگلیسی: 70، 177، 366، 392، 393، 535، 546، 549، 587، 864؛ و انحطاط روم: 392؛ و روح القوانین: 405؛ شیوة تاریخنویسی : 175؛ و فیلسوفان: 774؛ و نامه های لیدی مری: 241؛ و ولتر: 430؛ ویلیام لاو : 145؛ و هیوم: 175، 180
گیبن،
ادوارد، پدر بزرگ گیبن: 65
گیبن،
هستر، عمة گیبن: 146
گیتون دو موروو،
لویی برنار Guyton de Morveau (1737-1816)، صاحبمنصب و شیمیدان فرانسوی: 598
گی دو لوزینیان Guy de Lusignan،
شاه اورشلیم (1186-1187)، و شاه قبرس (1192-1194): 410، 411
گیز،
پرنس دو Guise: 433

گیلبرت،
ویلیام Gilbert (1540-1603)، دانشمند و پزشک انگلیسی: 581
گینزبره Gainsborough،
بخش کلیسایی، لینکنشر، شرق انگلستان: 61
گینزبره،
تامس (1727-1788)، نقاش انگلیسی: 244، 247، 253
گینه Guinea: 227
گیوتن،
ژوزف اینیاس Guillotin (1738-1814)، پزشک فرانسوی، مخترع گیوتین: 669، 670
گیوم،
لویی Guillaume، فیزیکدان فرانسوی (مط 1746): 583
ل

ل/آنترسول،
باشگاه Entresol’1، پاریس (حد 1721): 334، 380
لا،
جان Law (1671-1729)، سرمایه دار و اقتصاددان اسکاتلندی: 11، 12، 20، 63، 64، 145، 146، 299؛ سیستم در فرانسه: 11-17، 37، 39، 42، 63، 105، 367، 374، 387
لا،
ویلیام (1680-1761)، رازور انگلیسی: 148
لا آرپ،
ژان فرانسوا دو La Harpe (1739-1803)، شاعر فرانسوی: 433، 839
لائتیشا Laetitia،
شخصیت: زندگی آقای جانثن وایلد بزرگ
لابادوگرانکورLabat de Grandcour: 531
لا بار،
ژان فرانسوا لوفبر دو La Barre/ شوالیه دو لا بار (1747-1766)، از قربانیان تعصبات مذهبی در فرانسه: 797، 814، 816، 818، 833، 855
لابرادور،
شبه جزیرة Labrador، شمال خاوری کانادا: 623
لا بردLa Brede،
شهر، نزدیک بوردو، جنوب باختری فرانسه: 385، 389، 390، 405
لا بروير،
ژان دو La Bruyere

(1645-1696)، نویسندة فرانسوی: 94
لا بلتری،
ژان فیلیپ رنه دو La Bletterie (1698-1772)، روحانی فرانسوی: 833
لا بور دونه،
برتران فرانسوا مائه دو La Bourdonnais (1699-1753)، افسر دریایی فرانسوی: 299
لا پروز La perouse/
ژان فرانسوا دو گالو، ملقب به کنت دو لاپروز(1741- حد 1788)، دریانورد فرانسوی: 625
لاپلاس،
پیرسیمون Laplace، ملقب به مارکی دو لاپلاس (1749-1827)، ریاضیدان، فیزیکدان، و ستاره شناس فرانسوی: 569، 575، 580، 601، 608، 610-614، 649، 656؛ د/ آلامبر و : 610، 611؛ در انقلاب فرانسه: 614؛ فرضیة سحابی : 611، 612؛ ناپلئون و : 613، 614
لاپلاند Lapland،
ناحیه، اروپای شمالی، 403، 505، 577، 609، 610، 617، 627
لا پوپلینیر،
آلکساندر ژوزف دو La Popeliniere (1692-1762)، صراف فرانسوی: 300، 335، 365، 367، 681،
لاپورت،
ژوزف دو Laporte (1713-1779)، روحانی فرانسوی: 771
لا پومره،
مارکیز دو la Pomeraye، شخصیت: ژاک جبری و اربابش
لا پیرونی،
فرانسوا دو La Peyronie (1678-1747)، جراح فرانسوی: 667
لاتران،
چهارمین شورای جامع Lateran، شورای کلیسای کاتولیک رومی که توسط پاپ اینوکنتیوس سوم منعقد شد و از مصوبات آن تعریف قلب ماهیت وقوانینی برای محاکمة روحانیون بود (1215): 555
لا ترموی،
دوک دو La Tremouille: 328
لا تور،
موریس کانتن دو La Tour (1704-1788)، نقاش فرانسوی: 319، 357، 361-365، 455، 743
لاتینی،
زبان Latin: 480، 857

لارژیلیر،
نیکولا دو Largilliere (1656-1746)، نقاش فرانسوی: 28
لارشه،
پیر هنری Larcher (1726-1812)، دانشور فرانسوی: 548
لارنس لین Lawrence Lane: 229
لاروشفوکو،
فرانسوا دوک دو- La Rochefou cauld (1613-1680)، نویسندة فرانسوی: 94، 168، 342، 385، 516، 765
لاروشل La Rochelle،
شهر، غرب فرانسه: 20
لاسپد،
کنت دو Lacepede/ برنار ژرمن اتین دو لاویل (1756-1825)، طبیعیدان فرانسوی: 635
لاس کاساس،
بارتولومه د Las Casas، ملقب به رسول هندیشمردگان (1474-1566)، مبلغ دینی و تاریخنویس اسپانیایی: 862
لاسورس،
ویلای La Source، نزدیک اورلئان: 42، 105
لا شالوته،
لویی رنه دو La Chalotais (1701-1785)، متفکر و نویسندة فرانسوی، عضو پارلمان رن: 768، 853، 855، 857
لا فار،
مارکی دو La Fare (مط 1710): 5
لافایت،
مادام دو La Fayette/ ماری مادلن پیوش دو لا ورنی (1634-1693)، رمان نویس فرانسوی: 340، 375
لافایت،
مارکی دو/ماری ژوزف پول ایو روش ژیلبر دو موتیه (1757-1834)، سردار و رجل فرانسوی: 418، 662
لافرته،
دوشس دو La Ferte: 327
لا فلش La flache: 161
لافورس،
دوک دو La Force/ هانری ژاک نومپا کومون (1675-1726): 16
لافونتن،
ژان دو La Fontaine (1621-1695)، شاعر فرانسوی، 354، 371،732

لاک،
جان (1632-1704 Locke)، فیلسوف انگلیسی: 49، 136، 140، 174، 243، 413، 540، 647، 650، 828، 840؛ اصالت تجربة : 162؛ الوسیوس و : 759، 760؛ تأثیر بر دایرة المعارف: 708؛ جنبش روشنگری فرانسه و :680؛ چستر فیلد و : 98؛ کوندیاک و : 648؛ مونتسکیو و : 398؛ ولتر و : 278، 280، 416؛ ولف و : 452: هیوم و : 160، 165
لا کاذرا La Quadra،
نخست وزیر اسپانیا: 116
لا کامارگو: کامارگو، ماری آن دو کوپی دو
لاکای،
نیکولا لویی دو (1713-1762 Lacaille)، ستاره شناس فرانسوی: 607، 610
لاکروا،
پول (1806-1884 Lacroix)، دانشور فرانسوی: 24، 286
لاکلو،
پیر شودرلو دو (1741-1803 Laclos)،نویسنده و ژنرال فرانسوی: 375
لاکوندامین،
شارل ماری دو (1701-1774 La Condamine)، مهندس زمینسنج و طبیعیدان فرانسوی: 407، 616، 625، 631
لاگرانژ،
ژوزف لویی (1736-1813 Lagrange)، ریاضیدان فرانسوی: 569، 573-577، 600، 614، 656
لاگرنه،
ژان لویی فرانسوا (1724-1805 La Grenee)، نقاش فرانسوی: 743
لالاند،
ژوزف ژروم لو فرانسوا دو (1732-1807 Lalande)، ستاره شناس فرانسوی: 280، 600، 601
لالاند،
جایزة: 610
لالی،
توما دو Lally/ بارون دو تولندال (1702-1766)، ژنرال ایرلندی الاصل فرانسوی: 816
لامارک Lamarck/ژان باتیست پیر آنتوان دو مونه، ملقب به شوالیه دو لامارک (1744-1829)، طبیعیدان فرانسوی: 569، 600، 646، 647، 649
لامبال،

پرنسس دو Lamballe/ماری ترز لویز دو ساووا-کارینیان (1749-1792)، از دوستان ماری آنتوانت: 662
لامبر،
مارکیز دو Lambert/آن ترز دو کورسل (حد 1647-1733)، بانوی ادیب فرانسوی: 26، 389
لامبرت،
یوهان هاینریش (1728-1777)، فیلسوف و دانشمند آلمانی: 581
لامتری،
ژولین اوفروا دو La Mettrie (1709-1751)، فیلسوف و پزشک فرانسوی: 132، 416، 524، 637، 668- 693، 822
لامرهیرت،
الیزابت Lammerhirt، مادرباخ: 464
لاموئت، قصر La Muette: 29
لاموت Lamotte: 320
لاموت-لانگون Lamothe-Langon: 866
لامور،
ژان Lamour (1698-1771)، هنرمند آهنکار فرانسوی: 349، 455
لان Laon،
شهر، شمال فرانسه: 84، 287، 554
لانسون،
گوستاو Lanson (1857-1934)، فیلسوف فرانسوی: 747
لانکره،
نیکولا Lancret (حد 1690-1743)، نقاش فرانسوی: 27، 31
لانکلو،
نینون دو Lenclos/آن لانکلو (1620-1705)، بانوی زیبا و نکته گوی فرانسوی: 3، 4
لانگ،
کرافرد ویلیامسن Long (1815-1878)، پزشک آمریکایی: 668
لانگدوک Languedoc، ناحیه، و ایالت سابق، [kʒ̃]مرکزی فرانسه: 292، 806، 810
لانگر Langres،
شهر، شمال خاوری فرانسه: 694، 695، 751، 778؛ آموزشگاه یسوعی : 694
لانگمنز Longmans،
نام مؤسسة انتشاراتی در انگلستان، متعلق به خانوادة لانگمن: 183
لئو،

لئوناردو Leo (1694-1744)، آهنگساز ایتالیایی: 735
لاوالت،
آنتوان دو La Valette (1708-1767)، یسوعی فرانسوی: 852
لاوالیر،
لویز دو: والیر، دوشس دو ĘĂ
لئوپولد Leopold،
امیر آنهالت-کوتن (مط 1717): 467، 468
لئوپولد اول،
امیر آنهالت-دساو (1693-1747): 515، 554
لئوپولد اول،
امپراطور امپراطوری مقدس روم (1658-1705): پا 8، 491، 510
لئوپولد اول (مهیندوک توسکان): لئوپولد دوم
لئوپولد دوم،
امپراطور امپراطوری مقدس روم (1790-1792)، و مهیندوک توسکان با عنوان لئوپولد اول (1765-1790): 666
لاوس،
گوبر Lavaysse (مط 1761): 807، 809
لئوکیپوس Leucippus،
حکیم یونانی (مط قرن پنجم): 687
لاولیس Lovelace،
شخصیت: کلاریسا، یا سرگذشت یک بانوی جوان
لاووازیه،
آنتوان لوران دو Lavoisier (1743-1794)، شیمیدان و فیزیکدان فرانسوی: 569، 570، 580، 588، 594-600، 649، 656، 662؛ آزمایشگاه : 596؛ و اکسیژن: 591، 597، 598؛ در انقلاب فرانسه: 575، 599، 600؛ پریستلی و : 589، 597؛ مارا و : 599
لاووازیه،
ماری پولز (فتـ 1836)، همسر لاووزایه: 599، 600
لاهه The Hague،
پایتخت واقعی هلند، نزدیک دریای شمال: 5، 530، 535، 536، 558
لاهه،
پیمان، بین فرانسه و اسپانیا (1720): 35
لایبنیتز،
گوتفرید ویلهلم Leibniz (1646-1716)، فیلسوف، دانشمند، و تاریخنویس آلمانی: 427، 504، 525، 571، 603، 650، 800، 828؛ بالینگبروک و : 140؛ و چین: 565؛ کرولاین و : 107؛ ولتر و : 796، 805؛

ولف و : 451، 452
لایپزیگ Leipzig،
شهر، کشور سابق ساکس، اکنون در آلمان شرقی، انجمن ادبی گوتشد در : 451؛ بازار مکارة : 448؛ موسیقی در : 460، 461، 468-485؛ ولتر در : 527، 528
لایپزیگ،
دانشگاه: 451، 469
لایمهاوس Limehouse: 67
لاین،
اما Lyon: همیلتن، لیدی
لایوس Laius،
در اساطیر یونان، پادشاه تب، پدر اودیپ: 41
لباس: انگلیسیها: 83-85؛ فرانسویها: 294، 331، 332؛ سویسیها: 536
لتونی Latvia،
ناحیه ای در شمال خاوری اروپا، جمهوری کنونی، اتحاد جماهیر شوروی: 313
لریچی،
بندر Lerici، شمال باختری ایتالیا: 124
لژاندر،
آدرین ماری Legendre (1752-1833)، ریاضیدان فرانسوی: 573، 576
لسپیناس،
ژولی دو Lespinasse/مادموازل دو لسپیناس (1732-1776)، بانوی ادیب فرانسوی: 342، 553، 866؛ در رؤیای د/آلامبر: 726-728
لسترفیلدز Leicester Fields،
لندن: 73، 249
لسترهاوس Leicester House،
لندن: 102
لسلز،
نانسی Lascelles، همسر سمالت: 226
لسینگ،
گوتهولد افرائیم Lessing (1729-1781)، ادیب، نقاد، و نمایش نویس آلمانی: 208، 430، 448، 451، 482، 537، 559، 705، 863؛ و چاپ آثار رایماروس: 563؛ و دیدرو: 747، 756
لکی،
ویلیام ادوارد هارتپول Lecky (1838-1903)، تاریخنویس بریتانیایی: 117، 865

لگهورن Leghorn/لیوورنو،
شهر، ایتالیای مرکزی: 229

لمبث Lambeth،
کوی لندن بزرگتر، بر ساحل جنوبی تمز: 88، 274
لمنستر Leominster،
شهر، غرب انگلستان: 58
لمونته،
پی.ای.Lemontay، تاریخنویس فرانسوی: 291
لندز اند Lands End،
سنگپوزی در ولایت کورنوال، غرب انگلستان: 125
لندن London،
پایتخت انگلستان: آتشبازی در گرین پارک (1749): 274؛ آتشسوزی (1666): 67؛ در آثار هوگارث: 252؛ اخلاقیات در ~ : 68؛ بازار مکارة ~ : 61؛ باشگاههای ~ : 89؛ بیمارستانهای ~ : 76، 77؛ تئاترهای ~ : 207؛ جمعیت (1740): 66؛ چاپخانه های ~ : 183؛ خیابانهای ~ : 67؛ روسپیان ~ : 70؛ قهوه خانه های ~ : 89؛ کتابخانه های سیار ~ : 182؛ مسابقات ورزشی در ~ : 87، 88؛ معماری در ~ : 244، 245؛ موسیقی در ~ : 256، 260-276؛ نمایش در ~ : 208، 209؛ وضع بهداشتی ~ : 67، 68، 85، 86؛ یهودیان ~ : 272
لندن،
انجمن شاهی Royal Society of London: 278، 390، 505، 571، 573، 582، 584، 585، 590، 594، 601، 604-607، پا 624، 669، 701
لندن،
برج، قلعه و کاخ سلطنتی قدیم: 65، 108
لندن،
بورس شاهی: 62، 64، 135
لندن،
پل: 66، 252، 274
لوبرتون،
آندره فرانسوا La Breton، ناشر پاریسی (مط 1750): 706، 711، 721
لو برن،
ای.ال.Le Brun، نویسندة هجویات سیاسی (مط 1717): 39
لوبرن،
شارل (1619-1690)، نقاش فرانسوی: 27، 364، 523
لوبک Lübeck،
شهر و بندر، شمال آلمان: 257، 465، 466

لوبلان،
نیکولا Leblane (1742-1806)، شیمیدان فرانسوی: 651
لوبلون،
ژاک Le Blon (1667-1741)، نقاش فرانسوی: 352
لوبن،
کنتس یوهانا ویکتوریا فون Loeben، همسر اول موریس دو ساکس: 313
لوتر،
مارتین Luther (1483-1546)، مصلح دینی آلمانی، بنیانگذار نهضت پروتستان: 150، 152، 155، 465؛ ولتر و ~ : 828
لوتری،
آیین Lutherianism، آیین نیایش ~ : 480؛ در اسکاندیناوی: 555، 556؛ باخ و : 477، 483؛ در پروس: 494
لوتلیه،
میشل Le Tellier (1643-1719)، روحانی یسوعی فرانسوی: 18
لودولف،
کریستیان Ludolff، فیزیکدان آلمانی (مط 1744): 582
لودویگسبورگ Ludwigsburg،
شهر، بادن وورتمبرگ، آلمان غربی: 448
لورتو Loreto،
شهر، ایتالیای مرکزی: 795
لورن Lorraine،
ناحیه، دوکنشین قدیم، و ایالت سابق، شمال خاوری فرانسه: 306، 349، 419، 420، 490، 512، 530
لورن،
دوک: فرانسیس اول
لورن،
لویز دو: بویون، دوشس دو
لورو،
آبه Leroux: 553
لوروا،
پیر Le Roy (1717-1785)، ساعتساز فرانسوی: 866
لوز،
بارون دو Luz، شخصیت: سرگذشت بارون دو لوز
لوزان Lauzanne،
شهر، جنوب باختری سویس: 535، 536، 542
لوزن،

دوک دو Lauzun/ آنتوان نومپار دو کومون (1633-1723)، مارشال فرانسه: 329
لوزینیان،
گی دو: گی دو لوزینیان
لوساژ،
الن رنه Lesage (1668-1747)، نویسندة فرانسوی: 26، 212، 226
لوسرن Lucerne،
ایالت (= کانتون)، شهر، سویس مرکزی: 533-536
لوسوئور،
اوستاش Le Sueur (1616-1655)، نقاش فرانسوی: 364
لوفور دو ژنونویل Lefevre de Genonville،
دوست ولتر (مط 1717):
لوکا Lucca،
شهر، ایتالیای مرکزی: 603
لوکاتلی،
پیترو Locatelli (1695-1764)، ویولن نواز و آهنگساز ایتالیایی: 735
لوکانوس،
مارکوس آنایوس Lucan (39-65)، شاعر رومی: 181
لوکرتیوس Lucretius/تیتوس لوکرتیوس کاروس (؟99-55 ق م)، شاعر و فیلسوف رومی: 169، 499، 585، 690، 696، 770، 820
لوکزامبورگ،
کاخ و باغهای Luxembourg، پاریس: 22،23،29،334،355
لوکزامبورگ،
مارشال/کرتین لویی دو مونمورانسی، ملقب به دوک دو لوکزامبورگ (1675-1746)، مارشال فرانسوی: 341
لوکن،
هانری لویی Lekain (1728-1778)، بازیگر فرانسوی: 542،543
لوکنت،
لویی Le Comte (؟1656-1729)، جهانگرد فرانسوی: 565
لوکورگوس Lycurgus،
قانونگذار اسپارتی (مط قرن نهم ق م): 876
لوکوورور،
آدرین Lecouvreur (1692-1730)، بازیگر فرانسوی: 44،46،313، 370-372؛ و موریس دو ساکس: 371، 372؛ ولتر و ~ : 370-372، 408
لوگران،
مارک آنتوان Le Grand (1673-1728)، بازیگر فرانسوی: 370

لوگن،
جیمز Logan (مط 1747): 642
لوگوه،
ارنست Legouve (1807-1903)، نویسندهٔ فرانسوی: پا 372
لولندز Lowlands،
ناحیه، اسکاتلند: 121؛ جنوبی: 104
لولی،
ژان باتیست Lully (1632-1687)، آهنگساز فرانسوی: 334، 336، 337، 523
لومب،
تامس Lombe، کارخانه دار انگلیسی (مط 1717): 57
لومباردی Lombardy،
ناحیه، ایتالیای شمالی، بین کوههای آلپ و رود پو: 236، 492، 512
لوموان
ژان باتیست Lemoyne (1704-1778)، مجسمه ساز فرانسوی: 351، 353
لوموان،
فرانسوا (1688-1737)، نقاش فرانسوی: 27، 28، 353، 355، 363،
لومونیه،
پیر شارل Lemonnier (1715-1799)، ستاره شناس فرانسوی: ، 601، 610
لونبورگ Lüneburg،
پایتخت قدیم دوکهای برونسویک-لونبورگ، ساکس سفلا، اکنون در آلمان غربی: 457، 465
لون-پوئن،
خیابان Long-Point، پاریس: 412
لوند،
دانشگاه Lund، لوند، سوئد: 627
لونشان Longchamp،
منشی ولتر: 421، 432
لونشان،
میدان اسبدوانی، پاریس: 328
لونویل Luneville،
شهر، شمال خاوری فرانسه: 306، 312، 437، 438
لوور Louvre،
قصر سلطنتی پادشاهان فرانسه، اکنون موزهٔ هنری، پاریس: 20، 28، 29،

129، 353، 522، 742
لووا،
مارکی دو Louvois/فرانسوا میشل لوتلیه (1641-1691)، وزیر جنگ فرانسه در دوران لویی چهاردهم: 522
لوهاور،
بندر Le Havre، شمال فرانسه: 377
لویزیاناLouisiana،
ایالت، جنوب آمریکای مرکزی: 14، 15، 298، 328، 397
لوین،
مادام دو Luynes، ماری برولار د/آلبر، دوشس دو لوین (مط 1730): 25
لوین،
موسیو دو/شارل فیلیپ د/آلبر، دوک دو لوین (1695-1758): 25
لویی Louis،
ملقب به دو فن بزرگ (1661-1711)، پسر لویی چهاردهم: 6، 32
لویی (1729-1765)،
دو فن فرانسه، پسر لویی پانزدهم: 317، 318، 320، 333، 351، 363، 432، 854
لویی چهارم،
ملقب به لویی باواریایی، امپراطور امپراطوری مقدس روم (1328-1347)، و شاه آلمان (1314-1347): 457
لویی نهم،
ملقب به سن لویی، پادشاه فرانسه (1226-1270): 546
لویی سیزدهم،
شاه فرانسه (1610-1643): 283
لویی چهاردهم،
ملقب به پادشاه آفتاب، شاه فرانسه (1643-1715): 6، 8، 12، 15، 18-21، 319، 522، 666، 692؛ اخلاقیات در دورة : 23؛ و اشراف فرانسه: 285، 397؛ و الغای فرمان نانت: 676؛ و تأسیس کمدی فرانسز: 301؛ و جنگ جانشینی اسپانیا: 26؛ و جیمز سوم: 103؛ و سرکوبی ژانسنیستها: 849، 851؛ سن سیمون و ~ : 33، 34؛ ولتر و ~ : 3، 39، 523؛ هنر دوران ~ : 27، 28، 345، 346، 348، 350، 351؛ و هوگنوها: 678؛ و یسوعیان: 848، 849، 851
لویی پانزدهم،
ملقب به لویی محبوب، شاه فرانسه (1715-1774): 6، 284، 307-323، 408، 530، 666؛ ازدواج ~ : 309، 310؛ اشراف فرانسه و ~ : 367؛ و اعلام جنگ به اتریش: 307، 311، 312؛ و برتیه: 842؛ وبوسکوویچ: 603؛

و بوشه: 356؛ وبوفون: 640، 641؛ و پارلمان: 398؛ و پروتستانها: 290؛ تکچهرة اثر وانلو: 308؛ و خاندان استوارت: 124-126؛ و دین: 555؛ و رامو: 336؛ سوء قصد به ~ : 557، 817؛ شخصیت و قیافة ~ : 308؛ و فرانکلین: 585؛ و فردریک دوم: 311؛ و فلوری: 304، 308؛ و فیلیپ پنجم: 35، 36؛ فیلیپ د/اورلئان و ~ : 18: و کاهش شکنجه: 302؛ و کربیون: 373؛ و کلیسای فرانسه: 288؛ و لاتور: 362، 364؛ و مادام دو پومپادور: 317-323؛ معشوقه های ~ : 310، 311؛ در مقام نخست وزیری: 307، 311؛ و ولتر: 39، 45، 430-435، 523؛ یسوعیان و ~ : 842، 850، 851، 853، 854
لویی پانزدهم،
سبک: 344؛ اثاث خانة ~ : 345، 347
لویی پانزدهم،
میدان: پلاس دو لاکونکورد
لویی شانزدهم،
شاه فرانسه (1774-1792): 284، 330، 533، 574، 598، 659، پا 741، 816؛ اولباک و ~ : 788؛ و صدورفرمان رواداری دینی: 812؛ و فیزیک: 570؛ و مسمر: 662
لویی اوگوست Louis Auguste: من، دوک دو
لویی باواریایی Louis the Bavarian: لویی چهارم
لویی بزرگ،
میدان Louis-le-Grand، لیون: 349
لویی-لو-گران،
کالج، پاریس: 679، 694؛ الوسیوس در ~ : 757؛ بعد از اخراج یسوعیان: 858؛ ولتر در ~ : 4، 41، 325
لویی محبوب Louis le Bien-Aime: لویی پانزدهم
لویی هانری Louis Henri (دوک دو بوربون): بوربون، لویی هانری
لهاسا Lhasa،
پایتخت قدیم تبت: 625
له دلیس Les Delices/
ویلای سن-ژان، اقامتگاه ولتر در سویس: پا 441، 531، 532، 538، 540-543، 707، 794، 809، 823، 844
لهستان Poland: 449، 856؛ و اتریش: 509، 513؛ جمعیت ~ : 65؛ در جنگ بزرگ شمالی: 494؛ جنگ جانشینی~ : 306، 490؛ فرانسه و~ : 306؛ مجلس~ : 306، 313
لیبرتو libertto،
در موسیقی، متن یک اپرا یا یک اوراتوریو: 256، 259، 260، 479، 490

لیبفرائن،
کلیسای Liebfrauen، هاله: 257
لیبهابر Liebhaber،
گروههای آماتور خواننده در آلمان: 459
لیتلتن،
جورج Lyttelton (1709-1773)، نویسندة انگلیسی: 245
لیتوانی Lithuania،
ناحیه ای در شمال خاوری دریای بالتیک، جمهوری کنونی، اتحاد جماهیر شوروی: 649
لیث Leith،
شهر سابق، اسکاتلند، اکنون جزو ادنبورگ: 127
لیچفیلد Lichfield،
شهر، ستفردشر، انگلستان: 133، 645
لیدز Leeds،
شهر، شمال انگلستان: 56، 590
لیدن Leiden،
شهر، غرب هلند: 427، 537، 693، 819
لیدن،
دانشگاه: 628
لیریا،
دوک Liria: 124
لیزا Lisa (همسر لینه): موارئیا، سارا الیزابت
لیسبون Lisbon،
پایتخت پرتغال: 658؛ زلزلة (1755): 76، 417، 620، 797، 799-802؛ روسو و-: 802؛ فیلسوفان اروپا و -: 799؛ ولتر و-: 800-802، 825
لیست،
فرانتس Liszt (1811-1886)، پیانو نواز و آهنگساز مجارستانی: 472
لیسماهاگو،
کاپیتان Lismahago، شخصیت: سفر هامفری کلینکر
لیف اریکسن Leif Ericson،
دریانورد و ماجراجوی نورسی (مط 1000): 622
لیک Leek،
شهر، ستفردشر، انگلستان: 58
لیگنیتس Liegnitz،
امیرنشین قدیم، شهر کنونی، جنوب باختری لهستان: 507
لیل Lille،

شهر، شمال فرانسه: 428؛ بافندگی در~ : 295، 346؛ چینی سازی در~ : 347
لیلو،
جورج (1693-1739 Lillo)، نمایش نویس انگلیسی: 208، 231، 696، 745
لیلی،
پیتر (1618-1680 Lely)، نقاش هلندی: 252
لیمبو Limbo: 826
لیموزن Limousin،
ناحیه و ایالت سابق، جنوب فرانسة مرکزی: 292
لین Lynn،
شهر، نورفک، انگلستان: 61
لینایوس،
کارولوس Linnaeus: لینه، کارل فون
لینتات،
برنارد (1675-1736 Lintot)، کتابفروش انگلیسی: 189، 190
لیند،
جیمز (1716-1794 Lind)، پزشک اسکاتلندی: 615، 658
لینکن،
کالج Lincoln، آکسفرد: 148
لینکنز این فیلد Lincoln’s Inn Fields،
تئاتر، لندن: 207، 212، 264، 266
لینکن شر Lincolnshire،
ولایت، شرق انگلستان: 147
لینه،
کارل فون Linne/ لتیکارولوس لینایوس (1707-1778)، پزشک و طبیعیدان سوئدی: 559، 569، 626-630، 636، 638
لینه،
انجمن، لندن: 630
لینه،
نیلس: 626
لینی،
پرنس دو Ligne/شارل ژوزف دو لینی (1735-1814)، درباری و فیلد مارشال اتریشی: ، 657، 856، 864
لینیویل د/اوتریکور،
آن کاترین دو Ligniville d'Autricourt: الوسیوس، آن کاترین

لیوتار،
ژان اتین Liotard (1702-1789)، نقاش سویسی: 541
لیورپول Liverpool،
شهر و دریا بندر، لنکشر، انگلستان: 61، 104
لیوری،
سوزان دو Livry، معشوقة ولتر: 39، 40
لیون Lyons،
شهر و بندر، شرق فرانسة مرکزی: 296، 349، 530، 559؛ آکادمی~ : 530؛ بافندگی در~ : 295، 346؛ توصیف تامس گری از~ : 296؛ هتل دو ویل~ : 350
لیوورنو Livorno، لگهورن
لیویوس،
تیتوس Livy (59 ق م-17 م)، تاریخنویس رومی : 392، 408، 547، 561
م

مائون،
بندر Mahon، اسپانیا: 327، 333
مابلی،
گابریل بونه دو Mably (1709-1785)، فیلسوف و تاریخنویس فرانسوی: 339، 860، 861
مابیون،
ژان Mabillon (1632-1707)، راهب و دانشور فرانسوی: 547
ماتزون،
یوهان Mattheson (1681-1764)، موسیقیدان، خواننده، و منتقد موسیقی آلمانی: 257، 258، 459، 461، 463
ماتیلدا Matilda،
کنتس توسکان (1055-1115): پا 829
ماتیلی،
لورنتسو Mattielli (حد 1682-1748)، معمار و مجسمه ساز ایتالیایی: 456
ماتینیون،
هتل: هتل دو ماتینیون
ماچیث،
کاپیتان Macheath، شخصیت: اپرای گدایان
ماخ،
ارنست Mach (1838-1916)، فیزیکدان و فیلسوف اتریشی: 574

مادرید Madrid،
پایتخت اسپانیا: 869
مادریگال Madrigal،
در موسیقی، قطعة آوازی چند صدایی یا تک صدایی همراه با ساز: 254
ماده گرایی materialism/
ماده گرایان: 23، 402، 791، 792؛ اولباک و :779، 780، 789، 791؛ بار کلی و : 163؛ دیدرو و : 416، 696، 727؛ فردریک کبیر و : 501؛ لامتری و :132، 416، 692؛ ملیه و :685؛ هابز و :132، 142؛ هیوم و :163
مار،
خاندان [ارلهای] Mar family، اسکاتلند: 122
مار،
ارل آو/جان ارسکین (1675-1732)، رهبر جکوبایتهای اسکاتلند:
مارا،
ژان پول Marat (1743-1793)، سیاستمدار و انقلابگر فرانسوی: 559، 791
مارانا،
جووانی پائولو Marana (مط 1684): 386
مارتن،
قدیس St. Martin (316-397)، راهب مسیحی، اسقف تور: 465
مارتن،
هانری (1810-1883)، تاریخنویس فرانسوی: 305، 864
مارتین،
شخصیت: کاندید
مارتین،
جورج Martine (1702-1741)، پزشک اسکاتلندی: 660
مارس Mars،
خدای رومی جنگ، مطابق با آرس یونانی: 345، پا 547
مارسی،
بندر Marseilles، جنوب خاوری فرانسه: 296، 298، 326، 819؛ آکادمی هنری ~ : 352؛ چینی سازی~ : 347؛ طاعون (1720): 291
مارشال،
ژرژ Morechal (1658-1736)، جراح فرانسوی: 667
مارشال،
سیلوان (مط 1771): 865
مارشال،
ژان لویی Marchand (1669-1732)، ارگنواز فرانسوی: 467

مارک Mark،
کنت نشین قدیم، اکنون جزو نورد راین-وستفالن، آلمان غربی: 492
مارکس،
کارل 1883-1818) Marx)، فیلسوف آلمانی: 776، 785، 791
مارکیز،
جزایر Marquesas، پولینزی فرانسه، جنوب اقیانوس کبیر: 624
مارکیزا Marquisat،
خانهٔ روستایی ولتر در پوتسدام: 520
مارلبره،
داچس آو Marlborough/سرا جنینگز چرچیل (1660-1744)، همسر دیوک آو مارلبره: 86، 92، 102، 103، 130، 277، 408
مارلبره،
دومین داچس آو: گودالفین، کاونتس آو
مارلبره،
دیوک آو/ جان چرچیل (1650-1722)، فرماندهٔ نظامی انگلیسی: 93، 102، 105، 106، 110، 263، 416، 490
مارلی،
کاخ Marly، نزدیک پاریس: 20، 350، 584
مارمونتل،
ژان فرانسوا 1799-1723) Marmontel)، نویسندهٔ فرانسوی: 368؛ و الوسیوس: 758، 769؛ و اولباک: 774؛ و پالیسو: 846، 847؛ و دایر ةالمعارف: 714؛ و دیدرو: 755؛ و فررون: 867؛ و مادام دنی: 443؛ مادام دو پومپادور و~ : 320؛ مادام دو تانسن و~ : 339؛ مادام دو دفان و~ : 341؛ مورله: 771: و ولتر: 433، 532؛ وونارگ: 385
ماره،
گئورگ فون 1776-1697) Marees)، نقاش آلمانی: 456
ماری،
آبه Marie (مط1788): 574
ماری،
جان 1843-1778) Murray)، ناشر انگلیسی: 241
ماری آنتوانت 1793-1755) Marie Antoinette)،
همسر لویی شانزدهم فرانسه: 574
ماریا آنا ویکتوریا Maria Ana Victoria(متـ 1719)،
دختر فیلیپ پنجم اسپانیا: 36، 309
ماریا ترسا رافائلا 1746-1727) Maria Teresa Rafaela)،
اینفانتای اسپانیا، همسر لویی (1729-1765، دو فن فرانسه): 333، 432

ماری استوارت (Mary Stuart 1542-1587)،
ملکة اسکاتلند: 124، 126
ماریان Marianne،
شخصیت: زندگی ماریان
ماریانا،
خوان د (Mariana 1536-1624)، تاریخنویس یسوعی اسپانیایی: 848
ماری ترز (Maria Theresa 1717-1780)، مهیندوشس اتریش، ملکة مجارستان و بوهم: 486، 491، 492، 507، 669؛ و بوهم: ؛ فردریک کبیر و~ : 306، 508-514؛ و مادام دو پومپادور: 322؛ و موسیقی:
ماری اول تودور Mary I Tudor،
معروف به خونخوار، ملکة انگلستان و ایرلند (1553-1558): 436
ماری دو مدیسی (Marie de Medicis،1573-1642)،
ملکه و نایب السلطنة فرانسه: 29، 355
ماری لشچینسکا (Marie Leszczynska 1703-1768)،
دختر ستانیسلاس لشچینسکی، همسر لویی پانزدهم فرانسه: 304، 309، 310، 312، 333، 353، 757، 854
مارینکیرشه Marienkirche،
کلیسا، لوبک: 257، 466
مارینیی،
مارکی دو Marigny/آبل پواسون (1727-1781)، صاحبمنصب فرانسوی، برادر مادام دو پومپادر: 319، 349، 361
ماریوت،
ادمه (Mariotte) 1620-1684)، فیزیکدان فرانسوی: 651
ماریوو،
پیر کارله دو شامبلن دو (Marivaux 1688-1763)، نویسنده و نمایش نویس فرانسوی: 26، 214، 373، 374؛ اولباک و~ : 773؛ و کربیون (پدر): 438؛ مادام دو پومپادور و~ : 317؛ مادام دو تانسن و~ : 339؛ و مونتسکیو: 389؛ ورشکستگی در سیستم لا: 367
مازامه Mazamet،
شهر، جنوب فرانسه: 812، 813
ماژلان،
تنگة Magellan، بین اقیانوس اطلس و آرام، آمریکای جنوبی: 623
ماساچوست Massachusetts،
ایالت شمالی، کشورهای متحد آمریکا: 151، 800
ماسیون،
ژان باتیست (Massillon 1663-1742)، اسقف کلرمون: 23، 36، 291،

340، 341، 833
ماشو د/آرنوویل،
ژان باتیست (1701-1794 Machault d' Arnouville)، دولتمرد فرانسوی: 287، 288
مافئی،
فرانچسکو شیپونه دی(1675-1755 Maffei)، دانشور و نمایش نویس ایتالیایی: 430، 460
ماکائو Macao،
شبه جزیره و شهر، ساحل جنوب خاوری چین: 564
ماکسیمیلیان دوم امانوئل Maximilian II Emanuel،
برگزینندة باواریا (1679-1726): 449
ماکسیمیلیان سوم یوزف Maximilian III Joseph،
برگزینندة باواریا (1745-1777): 514
ماکیاولی،
نیکولو (1469-1527 Machiavelli)، سیاستمدار و فیلسوف ایتالیایی: 392، پا 404، 502، 516
ماگدبورگ Magdeburg،
شهر، جنوب باختری برلین، اکنون در آلمان شرقی: 447
ماگدبورگ،
دانشگاه: 452
ماگنیفیکات Magnificat،
سرود نیایش برای مریم عذرا، در کلیسای کاتولیک رومی و کلیسای انگلستان: 469، 479، 480
مالاگریذا Malagrida (فتـ 1764)،
یسوعی پرتغالی: 799
مالبرانش،
نیکولا دو (1638-1715 Malebranche)، فیلسوف فرانسوی: 686، 784
مالتوس،
تامس رابرت (1766-1834 Malthus)،
اقتصاددان انگلیسی: 294، 636
مالزرب،
کرتین گیوم دو لا موانیون (1721-1794 Malesherbes)، نویسنده و دولتمرد فرانسوی: 394، 425، 557، 714، 758، 771، 867؛ و دایر ةالمعارف: 681، 710، 711، 715؛ در رأس ادارة سانسور: 394، 681، 705، 710، 758؛ و دیدرو: 681، 715، 716، 725؛ وفیلسوفان: 557، 710

مالورن Malvern،
بخش کلیسایی، غرب انگلستان: 206
مالینوکس،
سمیوئل Molyneux (1689-1728)، ستاره شناس ایرلندی: 604
مالینوکس،
ویلیام (1656-1698)، فیلسوف ایرلندی: 669
مانتروز،
بندر Montrose، شرق انگلستان: 104
مانتریMonterey،
شهر، غرب کالیفرنیا، کشورهای متحد آمریکا: 625
مانتگیو،
ادوارد Montagu/ نخستین ارل آو سندویچ (1625-1672)؛ دیپلمات و نظامی انگلیسی: 232
مانتگیو،
ادوارد ورتلی (فتـ 1761)، شوهر لیدی مری: 232، 233، 235، 236، 240
مانتگیو،
چارلز: منچستر، ارل آو
مانتگیو،
خانة، محل موزة بریتانیایی، لندن: 78
مانتگیو،
سیدنی (فتـ 1727): 232
مانتگیو،
مری ورتلی/لیدی مری (16-1762)، بانوی ادیب انگلیسی: 13، 70، 72، 89، 231-241، 293، 454، 490؛ و آلگاروتی: 238-240؛ اشعار~ : 234؛ و پوپ: 191، 233-238؛ توصیف از درسدن: 449؛ توصیف از وین: 487؛ و جورج اول: 101؛ و فیلدینگ: 219؛ و کرولاین: 107، 233؛ و کلاریسا: 217؛ وگی: 233، 234؛ و مایه کوبی آبله: 663، 664؛ نامه های~ : 231، 236، 240، 241؛ هوریس والپول و~ : 239، 240
مانسار،
ژول آردوئن- Mansard (1646-1708)،
معمار فرانسوی: 348، 349
مانش،
دریای English Channel، بین جنوب انگلستان و شمال فرانسه: 89، 242، 595
مانشن هاوسMansion House،

لندن: 243
مانگو،
ماری Mangot، همسر رامو: 336
مانمث Monmouth،
شهر، جنوب خاوری ویلز، بریتانیا: 155
مانهایم Mannheim،
شهر، نورد راین وستفالن، آلمان غربی: 448، 461، 529،
مایبوا،
مارکی دو Maillebois/ژان باتیست فرانسوا دماره (1682-1762)، نظامی فرانسوی: 512
مایر،
یوهان توبیاس Mayer (1723-1762)، ستاره شناس آلمانی: 603
مایستر،
هانری Meister: 755
مایسن Meissen،
شهر، مارکگراف نشین سابق، اکنون در آلمان شرقی: 242؛ چینیهای~ : 449، 455
ماین،
رود Maine، آلمان غربی: 457
ماینتس Mainz،
شهر، آلمان غربی: 447، 529
مایه،
بنوا دو Maillet (1656-1738)، نویسندة فرانسوی: 618، 644
مایی،
مادام دو Mailly/لویز دو نل (1710-1751)، معشوقة لویی پانزدهم: 310، 311، 317، 349
متاستازیو Metastasio/
پیترو تراپاسی (1698-1782)، شاعر و نمایش نویس ایتالیایی: 265، 462، 490
متودیسم Methodism/ متودیستها،
نهضتی در انگلستان قرن هجدهم به رهبری جان و چارلز وزلی: 54، 69، 152، 153؛ پایه گذاری در آکسفرود: 133، 146-148؛ پیرایشگری~ : 242؛ تأثیر برادران مور اویایی بر~ : 453، 454؛ و تجارت برده: 75؛ جمعیت~ : 156؛ و کلیسای انگلیکان: 154، 155؛ و هنر: 156
متورعین: تورع، نهضت
متی،

قدیس Matthew St.، از حواریون و نویسندة انجیل: 479
مثر،
کاتن Mather (1663-1728)، روحانی و نویسندة آمریکایی: 631
مثیوژ،
دوشیزه Matthews، شخصیت: املیا
مجارستان Hungary: 486، 487، 510؛ دیت~ : 513؛ ماری ترز و~ : 491، 492
مجسمه سازی: در آلمان: 456؛ در اتریش: 489؛ در انگلستان: 243؛ در فرانسه: 350،351
مجلس اعیان House of Lords: 63، 80، 119، 279؛ نیز: انگلستان
مجلس عوام House of Commons،
63-76، 80، 83، 110، 279؛ نیز : انگلستان
مجلس مؤسسان Constituent Assembly 1789 ...
(فرانسه): 19، 773
مجمع بستر عدالت lit de justice: 19
محمد (ص): 395، 429
مخلص،
شخصیت: نیمکت
مدرس Madras،
شهر، هند: 129، 298، 299
مدرسی،
فلسفة Scholasticism، فلسفه و الاهیات مسیحیت غربی در قرون وسطی: 190، 325، 546، 709، پا 828، 859
مدعی پیر Old Pretender : استوارت، جیمز فرانسیس ادوارد
مدعی جوان Young Pretender : استوارت، چارلز ادوارد
مدولاسیون modulation،
اصطلاحی در موسیقی: 473
مدیا Medea،
در اساطیر یونان، دختر آتیس، همسر یاسون: 198
مدیترانه،
دریای Mediterranean Sea: 116
مدیچی،
جووان گاستونه د Medici، مهیندوک توسکان (1723-1737): 258
مدیچی،
فردیناند د (1663-1713)، برادر جووان گاستونه: 258
مدیسن،

جیمز Madison (1751-1836)، چهارمین رئیس جمهور کشورهای متحد آمریکا: 723
مران،
ژان ژاک دو Mairan (1678-1771)، فیزیکدان و ریاضیدان فرانسوی: 422
مرسر،
بیمارستان Mercer، دوبلن: 270، 271
مری،
لیدی Mary : مانتگیو، مری ورتلی
مریلند Maryland،
ایالت، کشورهای متحد آمریکا: 82
مریم عذرا Mary : 479
مزون،
مارکی دو Maison: 44
مزیر Mezieres،
شهر، شمال خاوری فرانسه: 576
مس Metz،
شهر، شمال خاوری فرانسه: 312، 352، 559؛ پارلمان~ : 854
مس messe،
گونه ای از موسیقی کلیسایی مخصوص مراسم قداس: بخشهای~ : 469؛ در کلیسای کاتولیک: 480؛ موسیقی آلمانی و~ : 458
مساواتیان Levellers،
فرقة پیرایشگران افراطی انگلستان که در انقلاب پیرایشگران فعالیت داشتند: 102
مسکلاین،
نویل Maskelyne (1732-1811)، ستاره شناس انگلیسی: 617، 620
مسکو Moscow: 658
مسمر،
فرانتس آنتون Mesmer (1734-1815)، پزشک اتریشی: 661، 662
مسونیه،
ژوست اورل Meissonier (1695-1750)، صنعتگر فرانسوی: 345
مسی،
ادوارد Massey (مط1722): 663، 664
مسیحا Messiah،
در معتقدات یهود، از نوادگان داوود که برای نجات قوم اسرائیل برخواهد خاست: 140

مسیحیت: الوسیوس و~ : 763؛ انحطاط در فرانسه: 23، 24؛ اولباک و~ : 777؛ پریستلی و~ : 592؛ تأثیر علم بر~ : 651، 652؛ تیندل و~ : 138؛ خداپرستان و~ : 132، 136-140؛ دایر ةالمعارف و~ : 132، 709، 712، 717، 718؛ دفاع از~ : 837-842؛ دیدرو و~ : 697، 712، 730-732؛ روسو و~ : 817؛ و فئودالیسم: 132؛ فیلسوفان و~ : 675، 678، 769، 770؛ ولتر و~ : 545، 546، 549، 793-836
مسینا،
بندر Messina، شمال خاوری سیسیل: 658
مسیه،
شارل Messier (1730-1817)، ستاره شناس فرانسوی: 607
مصر Egypt: 562، 567، 614
مطبوعات: ~ انگلستان: 182، 183؛ آزادی -: 119، 136، 183؛ فردریک و آزادی -: 504
معدنکاوی: زغالسنگ انگلستان: 54، 55؛ در فرانسه: 295
معماری: آلمان: 448-450، 456-458؛ اتریش: 488، 489؛ انگلستان: 243-245؛ سبک پالادیو در -: 243، 244؛ ایتالیایی: 243، 244؛ ایرلند: 245؛ فرانسوی: 26، 27، 348، 349؛ کلاسیک: 186، 244
مغول ها Mongols: ی هند: 298
مفرغکاری: 348
مکانیک،
علم: 574، 580
مکداناد Macdonald،
خاندان اسکاتلندی: 126
مکزیک Mexico: 625
مکسول،
جیمز کلارک Maxwell (1831-1879)، فیزیکدان اسکاتلندی: 586
مک گرگور،
رابرت Macgregor: راب روی
مکلارین،
کالین Maclaurin (1698-1746)، ریاضیدان اسکاتلندی: 571، 603، 609، 620
مکولی،
تامس ببینگتن Macaulay (1800-1859): تاریخنویس و روحانی پرسبیتری ایرلندی: 109، 177
مکه: 236، 795
مل،

گردشگاه Mall: لندن 68، 83، 252
ملپومن Melpomene،
در دین یونان، موز تراژدی: 372، 490
ملی گرایی nationalism:
عدم رشد در آلمان: 451؛ فیلسوفان و~ : 863؛ لاشالوته و~ : 857
ملیه،
ژان Meslier (1678-1733)، کشیش فرانسوی: 296، 682-688، 866
ممفیس Memphis،
شهر قدیم، مصر: 436
ممینگن Memmingen،
شهر، باواریا، آلمان غربی: 457
من،
دوشس دو Maine/لویز دو بوربون ـ کنده (1676-1753)، همسر دوک دو
من: 6، 9، 20، 22، 35؛ سالون در سو: 26؛ کربیون و هجو~ : 375؛ و
مادام دو دفان: 341؛ ولتر و~ : 38، 41، 435
من،
دوک دو/لویی اوگوست دو بوربون (1670-1736)، پسر لویی چهاردهم: 6،
9، 10، 20
منتنون،
مادام دو Maintenon/فرانسوا د/اوبینیه (1635-1719)، همسر دوم لویی
چهاردهم: 23، 28، 31، 34، 39
منچستر Manchester،
شهر، شمال باختری انگلستان: 126
منچستر،
ارل آو/چارلز مانتگیو (1656-1722)، چهارمین ارل و اولین دوک منچستر،
دیپلمات انگلیسی: 259
مندلسون،
فلیکس Mendelssohn (1809-1847)، آهنگساز آلمانی: 475، 477،
482، 484، 485
مندلسون،
موزس (1729-1786)، فیلسوف آلمانی: 559
مندوثا،
خوان گونثالث د Mendoza (1540-1617)، نخست کشیش اسپانیایی:
564
مندویل،
برنارد Mandeville (1670-1733)، نویسندهٔ انگلیسی: 157-159

مندیپ Mendip،
تپه هایی در شمال خاوری سامرست شر، جنوب انگلستان: 620
منسی-ویلروا Mennecy-Villeroi: 347
منکیوس Mencius/
منگ-تسه (372- 289 ق م)، فیلسوف چینی: 565
منگ-تسه Meng-tse: منکیوس
مو،
مادام دو Meaux، معشوقة دیدرو: 753
موآبدر Moabdar،
شخصیت: صادق یا راز سرنوشت
موارئیا،
سارا الیزابت Moraea/لیزا، همسر لینه: 627
موانل Moisnel،
دوست لا بار: 814
موپرتویی،
پیر لویی مورو دو Maupertuis (1698-1759)، ریاضیدان و ستاره شناس فرانسوی: 280، 320، 418، 559، 572، 577-579، 609، 610، 617؛ اصل کمترین نیروی~ : 525، 577؛ دیدرو و~ : 725؛ و زیست شناسی: 644؛ فردریک کبیر و~ : 499، 505، 524، 537؛ و مادام دوشاتله: 422، 577؛ ولتر و~ : 412، 524-528، 644، 797
موتت motet،
در موسیقی، یک قطعة کوتاه موسیقی مذهبی آوازی در یک یا چندین صدا، که با ساز یا بدون آن اجرا می شود : ~ های باخ: 477
موتسارت،
ولفگانگ آمادئوس Mozart (1756-1791)، آهنگساز آلمانی: 383، 461، 462، 477
مودنا Modena،
شهر، شمال مرکزی ایتالیا: 449
مودنا،
دانشگاه: 642، 654
مودون Meudon،
شهر، شمال فرانسه: 318
موراوی Moravia،
ناحیه، چکوسلواکی مرکزی: 453، 508، 511
موراویایی،
برادران Moravian Brethren، فرقة مذهبی متشکل از گروههای مختلف

هوسیان که در 1467 تحت عنوان برادران بوهمی تشکیل و در 1722 تجدید سازمان شد: 83، 148-150، 453، 454
مورپا،
کنت دو Maurepas/ژان فردریک فلیپو (1701-1781)، دولتمرد فرانسوی: 315، 430، 866
مورپا، مادام دو: 312
موررى،
لویی Moreri (1643-1680)، کشیش و دایر ةالمعارف نویس فرانسوی: 560
مورگانیی،
جووانی باتیستا Morgagni (1682-1771)، پزشک ایتالیایی: 653
مورگن،
کتابخانة ، نیویورک: پا 441، 735
مورلند،
سمیوئل Morland (1625-1695)، سیاستمدار و مخترع انگلیسی: 57
مورله،
آندره Morellet (1727-1819)، ادیب و فیلسوف فرانسوی: 280، 775، 778، 845، 846؛ و اولباک: 773، 774؛ و الوسیوس: 758؛ و پالیسو: 847؛ و دایر ةالمعارف: 714، 770؛ و فیلسوفان: 847؛ و مسیحیت: 820؛ و یسوعیان: 770، 771، 850
مورلی،
جان Morly (1838-1923)، ادیب و دولتمرد انگلیسی: پا 780
مورو،
آنتون Moro (1687-1740): 617
مورو،
ژاکوب نیکولا Moreau (1717-1803)، نویسندة فرانسوی: 844، 846
مورو،
گیتون دو: گیتون دو مورو
مورها Moors،
قومی ساکن ماورتانیا، شمال افریقا، که در قرن هشتم اسلام آوردند و اسپانیا را فتح کردند: 769
موری،
ژان سیفرن Maury (1746-1817)، روحانی فرانسوی: 866
موریس،
جزیرة Mauritius، اقیانوس هند: 299
موزها Muses،

در اساطیر یونان، نه تن از دختران زئوس که هر یک الاهة حامی هنری است: پا 185
موستیه-سنت-ماری Moustiers-St.-Marie،
شهر، فرانسه: 347
موسنبروک،
پیتر وان Musschen broek (1692-1761)،
ریاضیدان هلندی: 583
موسه،
آلفرد دو Musset (1810-1857)، شاعر فرانسوی: 880
موسهایم،
یوهان لورنتس فون Mosheim (1694-1755)، عالم الاهیات پروتستان آلمانی: 139
موسی Moses،
پیامبر یهود: 562
موسیقی: آلمان: 448، 458-485؛ آلات-: 459، 460؛ ارکستر در-: 460؛ اولین کنسرتها در-: 459، 460؛ نقد موسیقی -: 459؛ انگلستان: 253 – 276؛ آغاز اپرا در -: 255،256؛ آلات-: 255؛ آیین پروتستان و-: 254؛ ایتالیایی: 258-268، 335-337؛ پروتستانها و~ : 478-480؛ پیدایش سمفونی در : : تعریف باخ از~ : 483؛ دیدرو و~ : 749؛ در فرانسه: 334-337؛ در وین: 489، 490
موسینو،
آبه Moussinot (مط1737): 423
مول،
بالتازار Moll (1717-1785)، مجسمه ساز اتریشی: 489
مولر،
آوگوست فریدریش Muller، استاد دانشگاه لایپزیگ (مط1725):
مولک Moloch،
خدای سامی که پرستش او با قربانی کودکان همراه بود: 44
مولویتس Mollwitz،
دهکده، جنوب باختری لهستان، محل شکست اتریشیها از قوای فردریک کبیر (1741): 508، 577
مولهاوزن Mühlhausen،
شهر، آلمان شرقی: 466
مولیر Moliere/
ژان باتیست پوکلن (1622-1673)، نمایش نویس فرانسوی: 31، 318، 370، 371، 374، 412، 523، 746

مونبار Montbard،
شهر، فرانسه: 634، 635، 641
مون بلان Mont Blanc،
بلندترین قلة آلپ، جنوب خاوری فرانسه: 616، 626
مونبلیار،
گنو دو: گنو دو مونبلیار، فیلیبر
مونبودو،
لرد Monboddo/ جیمز برنت (1714-1790)، انسانشناس اسکاتلندی: 645
مونبیژو،
کاخ Monbijou، برلین: 457
مونپانسیه،
مادموازل دو Montpensier (مط1756): 670
مونپلیه Montpellier،
شهر، جنوب فرانسه: 229، 290، 349
مونپلیه،
دانشگاه: 558، 660
مونتسپان،
مارکیز دو Montespan/فرانسواز آتنائیس (1640-1707)، معشوقة لویی چهاردهم: 341
مونتسکیو،
شارل لویی دوسکوندا Montesquieu/بارون لا برد و مونتسکیو (1689-1755)، نویسنده، متفکر، و فیلسوف فرانسوی: 19، 26، 37، 173، 175، 183، 385-406، 534، 553، 558؛ و اثر اقیلم: 394-396، 402؛ و اخلاقیات: 400؛ – مردم پاریس: 329؛ الوسیوس و~ : 393، 402، 757؛ و انقلاب: 399؛ و انگلستان: 79، 132، 133، 280، 390؛ و برده داری: 400؛ تاریخنویسی~ : 390-393؛ تعریف از آزادی: 399؛ و توصیف پاریس: 297؛ و جنگ: 400؛ و چستر فیلد: 92، 390؛ و حکومت: 387، 388، 396، 399، 401؛ و دین: 400، 401، 567؛ روشنگری و~ : 679؛ ژانسنیستها و~ : 402؛ و فئودالیسم: 386، 398؛ و فروش مقام: 386؛ و فرهنگ چین: 566، 567؛ فیلسوفان و~ : 402؛ و قوانین: 394-399؛ و گفتار مقدماتی: 709؛ در لژ فراماسونی: 334؛ مادام دو پومپادور و~ : 317، 320؛ مادام دو تانسن و~ : 339، 340، 389؛ و مادام دو دفان: 341، 389؛ و مارکیز دولابر: 26 و389؛ ومالکیت: 399، 400؛ ولتر و~ : 385، 402، 530، 548؛ و هیوم: 178؛ یسوعیان و~ : 402
مونتسون،

دوشس دو Montesson: 866
مونتنی،
میشل اکم دو Montaigne (1533-1592)، فیلسوف و مقاله نویس فرانسوی: 18، 113، 179، 366، 640، 679، 696، 702؛ و چین: ؛ ولتر و شکاکیت~ : 4، 278
مونتوبان Montauban،
شهر، جنوب فرانسه: 559، 809، 819، 846
مونریون Monrion: 532
مونژ،
گاسپار Monge (1746-1818)، فیزیکدان و ریاضیدان فرانسوی: 576، 577، 600
مونژو،
کاخ Monjeu، فرانسه: 414، 418
مونس Mons،
شهر، جنوب باختری بلژیک: 318
مونفلوری Montfleury: 25
مونفوکون،
برنار دو Montfaucon (1655-1741)، راهب و دانشور فرانسوی: 562
مونگناست،
فرانتس Munggenast (1724-1748)، معمار اتریشی: 488
مونگناست،
یوزف، معمار اتریشی (مط1725): 488
مونیخ Munich،
شهر، باواریا، آلمان غربی: 449، 511؛ اپرای~ : 449؛ هنر و معماری در~ : 449، 456، 458
موهوکها Mohocks،
گروه جنایتکار در لندن: 68
مویلند،
کاخ Moyland، کلیوز: 505
مهدی،
شخصیت: نیمکت
میتلند،
چارلز Maitland، پزشک (مط1720): 236، 237، 663
میچل،
جان Mitchell (1724-1793)، فیزیکدان و ستاره شناس انگلیسی: 620
میدان چهل پله Field of the Forty Footsteps،

لندن: 78
میدان ملکه Queen Square،
باث: 244
میدلتن،
کونیرز Middleton (1683-1750)، روحانی انگلیسی: 136، 138، 142، 278، 379
میدل سکس Middlesex،
ولایت قدیم، انگلستان، اکنون بخشی از لندن بزرگتر: 74، 221، 262
میرابو،
ژان باتیست دو Mirabeau (1675-1760)، نویسندهٔ فرانسوی: 777
میرابو،
مارکی دو/ویکتور ریکتی، معروف به میرابومهین (1715-1789)، اقتصاددان فرانسوی: 301، 332، 353، 658، 720
میراندا Miranda،
شخصیت: طوفان
میرپوا Mirepoix،
شهر، جنوب باختری فرانسه: اسقف~ : بوآیه، ژان فرانسوا
میرپوا،
دوک دو/گاستون شارل پیر دوک دو لوی-میرپوا (1699-1757)، مارشال فرانسه: 341
میرورث،
قلعهٔ Mereworth، انگلستان: 244
میسوری،
رود Missouri، مرکز و قسمت مرکزی شمال باختری کشورهای متحد آمریکا: 625
میسی سیپی،
رود Mississippi، مرکز کشورهای متحد آمریکا: 12، 625؛ درهٔ~ : 15، 298
میسی سیپی،
شرکت: شرکت غرب
میشله،
ژول Michelet (1798-1874)، تاریخنویس فرانسوی: 19، 304، 333، 549، 756
میکائیل،
عید Michaelmas: 67
میکلانژ Michelangelo (1475-1564)، هنرمند ایتالیایی: 355، 456،

میل،
جیمز (1773-1836 Mill)، اقتصاددان، فیلسوف، و تاریخنویس اسکاتلندی: 143
میلاد مسیح،
عید Christmas: 477، 479
میلان Milan،
شهر، شمال ایتالیا: 490، 510، 603، 869
میلتن،
جان (1608-1674 Milton)، شاعر انگلیسی: ، 107، 194، 202، 206، 278، 537، 702، 751
ملیتن،
خیابان: گراب، خیابان
میلر،
اندرو (1707-1768 Millar)، ناشر انگلیسی: 177
میلر،
فیلیپ Miller، گیاهشناس انگلیسی (مط1721): 631
میل هیل،
نمازخانة Mill Hill، لیدز: 590
میمور،
مارکیز دو Mimeure: 5
میندن Minden،
اسقف نشین سابق، شهرکنونی، آلمان غربی: 802
مینن Menin،
شهر، شمال باختری بلژیک: 312
مینوئه minuet،
نوعی رقص در سه ضرب: 270، 473
مینوتاوروس Minotaur،
در اساطیر یونان، هیولایی با سر گاو و بدن انسان: پا 779
مینورینگ،
جان (1735-1807) Mainwaring: 262
مینیار،
پیر (1610-1695 Mignard)، نقاش فرانسوی: 351
مینیو،
ماری لویز Mignot: دنی، مادام

ناپل،
بندر Naples، جنوب ایتالیا: 66، 259، 490، 869؛ دانشگاههای~ : 453
ناپلئون اول Napoleon I،
امپراطور فرانسه (1804-1815): 34، 110، 485، 610، 650؛ و فرانک: 659؛ و لاپلاس: 613، 614؛ و لاگرانژ: 576؛ و مونژ: 577
ناتینگم شر Nottinghamshire،
ولایت، انگلستان مرکزی: 232، 645
ناتیه،
ژان مارک Nattier (1685-1766)، نقاش فرانسوی: 311، 353
ناربون Narbonne،
شهر، جنوب فرانسه: 286، 287
نارسیسا Narcissa،
شخصیت: رودریک رندوم
نارنتورم (=برج دیوانگان) Narrenthurm، وین: 665
ناریچ Norwich،
شهر، شرق انگلستان: 66
ناسازگاران Dissenters،
عنوان کلی مخالفین پروتستان کلیسای انگلستان: 69، 135، 146، 147، 149، 555، 556؛ ایرلند: 120؛ و بالینگبروک: 103؛ پریستلی و :590؛ دولتهای پروتستان و : 555؛ متودیستها و : 154؛ و ویگها: 102
ناصره Nazareth،
شهر قدیم جلیل، اکنون جنوب حیفا: پا 795
ناکس،
جان knox (1505-1572)، مصلح دینی، نویسنده، و سیاستمدار اسکاتلندی: 126
نامور Namur،
ایالت، جنوب بلژیک: 311
نامه های سر به مهر Letter de cachet،
در تاریخ فرانسه، عنوان نامه هایی که شاهان بر طبق آن دستور زندانی شدن افراد را صادر می کردند: 18، 39، 301، 302، 702
نانت Nantes،
شهر، شمال باختری فرانسه: 298، 349
نانت،
فرمانی از جانب هانری چهارم فرانسه مبنی بر اعطای آزادی مذهبی به پروتستانها در فرانسه (1598): 18، 23، 388، 566، 676، 815

نانسی Nancy،
شهر، شمال خاوری فرانسه: 306، 349-352، 407، 455، 559
ناولز،
چارلز knowles (فتـ1777)، دریاسالار انگلیسی: 228
ناومبورگ Naumburg،
شهر، آلمان شرقی: 470
نایپرگ،
ویلهلم راینهارد فون Neipperg (1684-1774)، سردار آلمانی: 508، 509
ناینولز Ninewells: 168
نپتونی،
نظریة Neptunist view، نظریه ای در زمینشناسی که عامل پیدایش قاره ها را اقیانوس جهانگیری می دانست که هنگام خشکیدن آنان را برجا نهاده است: 620، 621
نته،
جی.اف. Nette (مط1704):
نجبای ردا noblesse de robe،
عنوان اشرافیت دیوانی در فرانسه: 284، 301، 385، 851
نجبای شمشیر noblesse d' épée،
عنوان اشرافیت صاحب زمین در فرانسه: 9، 283، 284، 385
نجوم/ستاره شناسی: 569، 570، 574، 601، 614
نرستام Nerestam،
شخصیت: زائیر
نروا،
مارکوس کوککیوس Nerva،
امپراطور روم (96-98):
نروژ Norway،
کشور: 65
نرون Nero/نرون کلاودیوس کایسار دروسوس گرمانیکوس، امپراطور روم (54-68): 259، 547
نژادشناسی،
علم:
نژون،
ژاک آندره Naigeon (1738-1810)، نقاش فرانسوی: 614، 770، 776
نش،
ریچارد Nash، ملقب به خودآرا (1674-1762)، مسئول تفریحات و اجرای

مراسم در شهر باث: 90، 91
نشانسازی: 348
نقاشی: آلمانی: 455، 456؛ در اتریش: 489؛ انگلیسی: 245-253؛ تک چهره: 28، 245، 246، 353؛ دایره المعارف و : 712؛ دیدرو و : 742-744؛ در ژنو: 541، 542؛ فرانسوی: 27-31، 348، 351-365؛ فلاندری: 28، 353، 743؛ کاریکاتورسازی در : 253؛ کلیشه سازی در : 352، 353؛
مداد رنگی: 362
نکر،
ژاک (1732-1804 Necker)، متخصص مالیه و دولتمرد سویسی در فرانسه: 539، 713
نکر،
مادام/سوزان کورشو (1739-1794)، بانوی ادیب سویسی، همسر ژاک نکر: 770، 833
نل،
آدلائید دو (1714-1769 Nesle)، معشوقة لویی پانزدهم: 310
نل،
فلیسیته دو: ونتیمیل، مارکیز دو
نل،
لویز دو: مایی، مادام دو
نل دو لا تورنل،
ماری آن دو Neslede La Tournelle: شاتورو، مادام دو
نلر،
گادفری (1646-1723 kneller)، نقاش آلمانی مقیم انگلستان: 236، 245، 252
نلسن،
هوریشیو (1758-1805 Nelson)، دریاسالار انگلیسی: 662
نمایش
/تئاتر: در آلمان: 451، 747؛ در اسکاتلند: 208، 209؛ در انگلستان: 207-212، 566؛ تراژدی در : 208؛ دیدرو و : 744-749؛ در ژنو: 542؛ در فرانسه: 208، 368-374، 744-749؛ شاه و -: 369؛ کلیسا و-: 369؛ فن بازیگری در : 747، 748؛ کمدی: 32، 745؛ ولتر و : 4، 31، 368، 369، 420، 566
نوآی،
آدرین موریس دو Noailles/دوک دو نوآی (1678-1766)، نظامی فرانسوی: 10، 312، 315، 522
نوآی،

لویی آنتوان دو (1651-1729)، کاردینال فرانسوی، اسقف اعظم پاریس: 291
نوانخانه ها: ی انگلستان: 76
نوتردام،
کلیسای جامع Notre-Dame، پاریس: 311، 350، 364، 838
نوتردام-دو-بون-سکور،
کلیسای Notre-Dame-de-Bon-Secours، نانسی: 350
نوح،
طوفان Flood: 43، 567، 617، 826
نورثامبرلند Northum berland،
شهر، شرق پنسیلوانیا، شرق کشورهای متحد آمریکا: 594
نورثمتن Northampton،
شهر، نورثمتن شر: 56، 58
نورثمتن شر Northamptonshire،
ولایت، انگلستان مرکزی: 146
نوردبرگ،
یوران آندرسن Nordberg (1677-1744): 409
نورشناخت،
علم: 572، 573
نورفک Norfolk،
ولایت قدیم، شرق انگلستان: 108، 243
نورفک،
جزیرة، جنوب اقیانوس کبیر، بین کالدونی جدید و زلند جدید: 624
نورماندی Normandy،
ناحیة تاریخی، شمال باختری فرانسه: 20، 292، 294، 853
نورنبرگ Nuremberg،
شهر، باواریا، آلمان غربی: 447، 455
نوژان Nogent،
دهکده، نزدیک ونسن، فرانسه: 29
نوشاتل Neuchatel،
ایالت (=کانتون) و شهر، سویس: 535، 716، 757
نوشاتل،
دریاچة، غرب سویس: 535
نوکلاسیسیسم neoclassicism،
گرایشی در هنر و ادبیات مبنی بر احیای سبک هنری یونان و روم قدیم: 87، 200، 201؛ پیدایش : 562

نوما پومپیلیوس Noma Pompillius،
دومین پادشاه نیمه افسانه ای رم (715-673 ق م): پا 39، 827، 876
نومیتور Numitor،
پادشاه افسانه ای لاتیوم (قرن هشتم ق م): پا 547
نون،
جان Noon، ناشر لندنی (مط1739): 161
نونوت،
کلود فرانسوا Nonnotte (1711-1793)، دانشور فرانسوی: 546-548، 838
نوور،
ژان ژرژ Noverre (1727-1810)، طراح رقص فرانسوی: 357
نویر مارکت Neuer Market: 489
نویس،
کاخ Neues، پوتسدام: 458
نویکیرشه Neuekirche،
کلیسا، لایپزیگ: 463
نویکیرشه،
کلیسا، آرنشتات: 465
نویمان،
یوهان بالتازار Neumann (1687-1753)، معمار آلمانی: 456، 457
نیبور،
بارتولد گئورگ Niebuhr (1776-1831)، تاریخنویس و دولتمرد آلمانی: 547، 561
نیبور،
کارستن (1733-1815)، جهانگرد و پویندة آلمانی: 625
نیچه،
فریدریش ویلهلم Nietzsche (1844-1900)، فیلسوف آلمانی: 736
نیدم Needham،
(فتـ1731)، روسپی انگلیسی: 71، 248
نیدم،
جان تربرویل (1713-1781)، دانشور انگلیسی: 641، 790
نیقیه،
اعتقادنامة Nicene Creed، اعتقادنامة نخستین شورای نیقیه در باب مسائل ناشی از آریانیسم (325): 482
نیکولایکیرشه Nikolaikirche،
کلیسا، لایپزیگ: 481

نیکولایی،
مارکیز دو Nicolai (مط1762): 810
نیکولینی Nicolini/نیکولو گریمالدی (1673-1732)، خوانندة کاستراتو ایتالیایی: 256، 260، 262، 265
نیل،
رود Nile، شمال وشرق آفریقا: 625
نیم Nimes،
شهر، جنوب فرانسه: 346
نیمفنبورگ Nymphenburg،
دهکدة سابق، اکنون جزو مونیخ، آلمان غربی: 449، 510
نیو اورلئان New Orleans،
شهر، جنوب لویزیانا، کشورهای متحد آمریکا: 378، 625؛ تأسیس : 14
نیوبری پورت Newburyport،
شهر، شمال خاوری ماساچوست، کشورهای متحد آمریکا: 151
نیوتن،
آیزک (1642-1727 Newton)، دانشمند انگلیسی: 49، 70، 98، 102، 113، 118، 119، 391، 412؛ تشییع جنازة : 278؛ تک چهرة :245؛ حساب دیفرانسیل و انتگرال :571؛ و خدا: 138؛ د/آلامبرو :608؛ روشنگری فرانسه و :679، 680؛ فرضیة در مورد عمل متقابل میان ستارگان: 607؛ فرضیة ذره ای :581؛ کلرو و :609؛ لاپلاس و :611؛ مادام دو شاتله و : 413؛ نظریات دربارة زمین: 616، 617؛ ولتر و :278، 280، 416، 417، 423، 424، 544
نیوتن،
تامس، اسقف لندن (مط1754): 141
نیورنوا،
دوک دو Nivernois: 599
نیوفندلند،
جزیرة Newfoundland، اقیانوس اطلس، کانادا: 619، 623
نیوکاسل Newcastle،
شهر، انگلستان: 60، 61
نیوکاسل،
داچس آو/هنریتا گودالفین: 273
نیوکاسل، دیوک آو/تامس پلم-هولز (1693-1768)، سیاستمدار انگلیسی: 129، 277
نیوکامن،
تامس (1663-1729 Newcomen)، مخترع انگلیسی: 54، 57

نیوگیت،
زندان Newgate، لندن: 82، 150، 626
نیومیتینگ سوسایتی NewMeeting Society،
مجمع ناسازگاران بیرمنگام: 591
و

واپینگ Wapping: 67
وات،
جیمز (1730-1819 Watt)، مهندس و مخترع اسکاتلندی: 580، 589، 591، 595
واتر،
خانم Water، شخصیت: تام جونز
واتسن،
ویلیام (1715-1787 Watson)، پزشک و دانشمند انگلیسی: 583
واتو،
آنتوان (1684-1721 Watteau)، نقاش فرانسوی: 26-31، 359، 374، 420، 455، 744؛ امپرسیونیستها و :31؛ موضوع و ویژگی آثار : 28-30
واتیکان Vatican،
قلمرو حکومت پاپ بر ساحل راست تیبر: 104
واربرتن،
ویلیام (1698-1779 Warburton)، عالم الاهیات و نخست کشیش انگلیسی: 133، 141، 142، 145، 197، 800
وارتبورگ،
قلعة Wartburg، قلعه ای نزدیک آیزناخ، آلمان: 465
وارتن،
جوزف (1722-1800 Warton)، منتقد انگلیسی: 194
وارینگتن Warrington،
شهر، شمال باختری انگلستان: 590
واسال Vasal،
درنظام فئودالیته، شخصی که در ازای استفاده از زمین باید مراتب وفاداری خویش را به مالک نشان دهد: 122
وافینگتن،
پگ (1714-1760) Woffington)، بانوی بازیگر ایرلندی: 207، 209
واکسهال،
باغهای Vauxhall، ساحل جنوبی تمز، انگلستان: 68، 87، 88، 225، 243، 268، 274

وال Wall،
فیزیکدان انگلیسی (مط1708): 584
والا،
لورنتسو Valla (حد 1406-1457)، اومانیست ایتالیایی: 392، 561
والاس،
مجموعة Wallace، موزة هنری لندن: 316
وال استریت Wall Street،
خیابان، نیویورک: 13
والاکیا Wallachia،
امیرنشین قدیم، بین دانوب و آلپهای ترانسیلوانیایی، اکنون جزو رومانی: 490
والانسین Valenciennes،
شهر، شمال فرانسه: 28
والپول،
چاپخانة Walpole، سترابری هیل: 206
والپول،
رابرت/اولین ارل آو اورفرد (1676-1745)، دولتمرد انگلیسی: 53، 74، 89، 108-117، 243، 244؛ اخلاقیات : 110، 111؛ اقدامات اقتصادی : 92، 111، 112؛ و ایرلند: 118؛ و بالینگبروک: 108، 112، 183؛ و بنای هوتن هال: 244، 245؛ پیت و : 130؛ و توریها: 108، 112؛ جکوبایتها و : 112، 116؛ و جورج اول: 101، 109؛ جورج دوم و : 106، 109؛ چسترفیلد و : 92، 112؛ سقوط : 114-117، 128؛ دشمنان : 112؛ و دین: 110؛ سیاست با اسپانیا: 116؛ سیاست صلح طلبی : 108، 114، 306، 514؛ و شرکت دریای جنوب: 63-65، 115؛ فیلدینگ و : 221؛ کرولاین و : 107-112؛ و مطبوعات: 183، 207؛ و ولتر: 277
والپول،
مارگارت: 239
والپول،
هوریس (1717-1797)، چهارمین ارل آو اورفرد، ادیب انگلیسی: 68، 88، 107، 109، 110، پا 115، 236، 238، 566، 773، 864؛ و روح القوانین: 405؛ در سالون اولباک: 774، 775؛ و فیلسوفان: 866؛ و کربیون: 376؛ و کوتتسونی: 263؛ و گری: 204، 205، 207؛ و لیدی مری: 239، 240؛ نظر دربارة سالونهای پاریس: 866؛ و ولتر: 869؛ و هندل: 271؛ و هوگارث: 247: و هیوم: 178
والپول،
هوریشیو (1678-1757)، برادر رابرت والپول: 115، 277

والت،
آنتوان دو لا: لاوالت، آنتوان دو
والتر،
یوهان گوتفرید Walther (1684-1748)، آهنگساز آلمانی: 466
والر Valere،
شخصیت: فیلسوفان
والسینگم،
کاونتس آو Walsingham/پترونیلا ملوزینا (حد 1693-1778)، همسر چسترفیلد: 92
والش،
جان Walsh (مط1711): 260
والفارتسکیرشه (=کلیسای زیارت) Walfahrtskirche،
فیرتسنهایلیگن: 457
والنتینوس،
قدیس St. Valentine، حامی عشاق [در روز 14 فوریه عید قدیس والنتینوس در کشورهای انگلیسی زبان برگزار می شود]: پا 216
والویل،
موسیو دو Valville،
شخصیت: زندگی ماریان
واله Valais،
ایالت (=کانتون)، سویس: 533
والیاذولیذ Valladolid،
شهر و ایالت، شمال باختری اسپانیا: 824
والیر،
دوشس دو لا Valliere/
لویز دو لا بوم لوبلان (1644-1710)، معشوقة لویی پانزدهم: 310
والیس،
سمیوئل Wallis (1728-1795)، دریانورد انگلیسی: 623
والیسنیری،
آنتونیو Vallisnieri (1661-1730)، پزشک و طبیعیدان ایتالیایی: 617
وان Vannes،
شهر، شمال باختری فرانسه: 31
وانبره،
جان Vanbrugh (1664-1726)، معمار انگلیسی: 244
وانتادور،
مادام دو Ventadour : 308

وان در کرویسن Van der Cruissen،
کارگاه بافندگی، لیل: 295
واندول،
مادام دو Vandeul/ماری آنژلیک دیدرو (متـ1753)، دختر دیدرو: 698، 740، 753، 754
واندوم،
فیلیپ دو Vendome (1655-1727)، شاهزادة فرانسوی: 5
وان روبه Van Robais (1630-1685)،
کارخانه دار هلندی در فرانسه: 295، 296،
وانستد Wanstead: 604
وانلو،
ژان باتیست Vanloo (1684-1745)، نقاش فرانسوی: 308، 354
وانلو،
کارل (1705-1765)، نقاش فرانسوی: 245، 300، 318، 353، 454، 365؛ و بوشه: 355؛ مادام دو پومپادور و : 319، 354
وانلو،
کارولین، دختر کارل وانلو: 354
وانلو،
میشل (1707-1771)، نقاش فرانسوی: 749
وانینی،
جولیو چزاره لوچیلیو Vanini (1585-1619)، فیلسوف ایتالیایی: 770
وایت،
جان Wyalt، مخترع انگلیسی (مط1738): 56
وایتز کافی White’s Coffee،
قهوه خانه، لندن: 89
وایتز کلاب White’s Club،
باشگاه لندن: 73، 249
وایتفیلد،
جورج Whitefield، (1714-1770)، متودیست انگلیسی: 146، 150-152، 230
وایتهال،
قصر Whitehall، وستمینستر، لندن: 243، 273
وایتهد،
الفرد نورث Whitehead (1861-1947)، فیلسوف و ریاضیدان انگلیسی: 574
وایسنشتاین،

کاخ Weissenstei، نزدیک پومرسفلدن: 458
وایلد،
جانثن 1725-1682) Wild)، جنایتکار انگلیسی: 78، 209؛ و نیز،
شخصیت: زندگی آقای جانثن وایلد بزرگ
وایلد،
ولفستن، شخصیت: زندگی آقای جانثن وایلد بزرگ
وایمار Weimar،
مرکز دوکنشین ساکس-وایمار، اکنون در آلمان شرقی: 466، 467، 471
وب،
سمیوئل 1816-1740) Webbe)، آهنگساز انگلیسی: 254
وتر Veautaire: 40
وجوود،
جوسایا 1795-1730) Wedgwood)، سفالگر انگلیسی: 245، 591
وراثت و محیط: الوسیوس و : 760، 768؛ اولباک و : 781؛ دیدرو و : 767، 768؛ ولتر و : 767
ورتلی،
ادوارد Wortley : مانتگیو، ادوارد ورتلی
ورتو،
رنه اوبر دو 1735-1655) Vertot)، تاریخنویس فرانسوی: 561
وردزورث،
ویلیام 1850-1770) Wordsworth)، شاعر انگلیسی: 190، 199، 203
ورزش: در انگلستان: 87، 88
ورسای،
قصر Versailles، نزدیک پاریس: 20، 27، 318، 350، 434، 670؛ تالار هرکول در : 28،353؛ تزئین توسط آنتوان کواپل: 28؛ مشعل فالکونه برای : 348؛ نمایش در : 369
ورسای،
جنگل: 318
ورسای،
موزة: 308
ورشو Warsaw،
پایتخت لهستان: 306، 449، 755
ورشو،
پیمان، بین انگلستان، هلند، لهستان، و اتریش بر ضد پروس (1745): 513
ورکمایستر،
آندرئاس 1706-1645) Werckmeister)، ارگنواز و آهنگساز آلمانی:

ورن،
ژاک Vernes، روحانی سویسی (مط1758): 540
ورنر،
آبراهام گوتلوب Werner (1749-1817)، زمینشناس آلمانی: 620
ورنون،
ادوارد Vernon (1684-1757)، دریاسالار انگلیسی: 75، 116
ورنه،
کلود ژوزف Vernet (1714-1789)، نقاش فرانسوی: 363
ورونا Verona،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 60
ورونزه Veronese/
پائولو کالیاری (1528-1588)، نقاش ایتالیایی: 27، 420
وره-او-پرش Vore-au-Perche/
وره: 758، 769
وزارت دریاداری،
بنای Ministry of the Marine، پاریس: 349
وزلی،
جان Wesley (1703-1791)، عالم الاهیات و انجیل شناس انگلیسی، بانی نهضت متودیسم: 83، 146، 665؛ و برادران موراویایی: 148-150؛ و پتر بولر: 453؛ پایه گذاری متودیسم توسط : 133، 146-148؛ در جورجیا: 148، 149؛ و زمینلرزه: 800؛ و سیاست: 154؛ موعظه های : 152، 153 ؛ و ناسازگاران: 149؛ واربرتن و : 142
وزلی،
چارلز (1707-1788)، متودیست انگلیسی: 133، 146-148، 150، 155
وزلی،
سمیوئل (1662-1735)، شاعر و روحانی انگلیسی، پدر جان وزلی: 147
وزلی،
سمیوئل دوم (1691-1739)، دانشور و شاعر انگلیسی: 147
وزوو،
آتشفشان Vesuvius، شرق خلیج ناپل، ایتالیا: 562
وسالیوس،
آندرئاس Vesalius (1514-1564)، کالبدشناس بلژیکی: 705
وسپاسیانوس،
تیتوس فلاویوس سابینوس Vespasian، امپراطور روم (69-79): 264
وست،

ریچارد West (فتـ 1742)، دوست تامس گری: 204
وسترن،
سوفیا Western، شخصیت: تام جونز
وستفالی Westphalia،
دوکنشین قدیم، ایالت سابق پروس، اکنون جزو آلمان غربی: 492
وستلی،
بارثالومیو Westley (فتـ1670): 146
وستلی،
جان (1636-1678): 147
وستمینستر Westminster،
شهر قدیم، اکنون کوی لندن بزرگتر، انگلستان: 80، 221، 263
وستمینستر،
پل: 66، 583
وستمینستر،
تالار: 112
وستمینستر،
دبیرستان: 69
وستمینستر،
دیر: 108، 199، 243، 255، 276، 278، 372، 655
ولان،
سوفی Volland/لویز هانریت ولان (1717-1784)، معشوقة دیدرو: 726، 730، 747، 752، 753، 774
ولان: لویز هانریت: ولان، سوفی
ولاو Wohlau،
امیرنشین قدیم، سیلزی: 507
ولتا،
آلساندرو 1745-1827) Volta)، فیزیکدان ایتالیایی: 569، 586، 587، 654؛ پیل : 587
ولتر،
فرانسوا ماری آروئه 1694-1778) Voltaire)، نویسندة فرانسوی: در فرانسه (1694-1778)، نویسندة فرانسوی: در فرانسه (1694-1726): 3-6، 37-46؛ در انگلستان (1726-1728): 277-280؛ بازگشت به فرانسه (1729-1750): -. در پاریس (1): 407-419؛ - در سیره: 419-427، 439، 440، 794، 795؛ – در پاریس (2): 428-435؛ - در سو: 435-437؛ –در لونویل: 437-441؛ - در پاریس (3): 441-443؛ در آلمان (1750-1754): 447، 519-530، 711، 796، 797؛ در سویس (1755-

1758): 531، 532، 538، 540، 542-550، 794، 798؛ در فرنه (1758-1778): 178، 542، 550، 641، 791، 793، 812، 823، 832، 834، 850، 855، 868؛
زندگی: تولد : 3؛ خانوادة : 3؛ تحصیلات : 3-5؛ در باستیل: 37-40، 46؛ ثروت : 42، 280، 300، 407، 432، 433، 531؛ سبک نگارش : 417، 418، 638، 835؛ شخصیت : 5، 421، 433؛ قیافة : 38، 542؛ و عشق: - سوزان دو لیوری: 39، 40؛ –مادام دو شاتله: 412-414، 418-427، 431، 432، 435-441، 522، 523، 543، 544؛ – مادام دنی: 519، 520، 524، 528-530، 532؛ لقب :40، 41؛ وضع جسمانی و بیماریهای :3، 44، 438، 527، 532، 818؛ در سالهای آخر عمر: 831-836؛
افکار و نظریات: آخرتشناسی :4، 829؛ و آموزش و پرورش: 857، 858؛ و آیین پروتستان: 828؛ و آیین کاتولیک: 434، 833؛ و اخلاق طبیعی: 860؛ و الحاد: 833، 834؛ انگلستان و :277-280؛ بازرگانی-: 279؛ تئاترهای -: 207؛ حکومت -: 102، 279؛ دین -: 135، 136؛ قانون اساسی-: 79، 279؛ و تاریخ انگلستان هیوم: 176، 177؛ تاریخنویسی :434، 543-549؛ و جکوبایتها: 128؛ و جنایتهای دینی: 44، 45؛ و جنگ: 863؛ و چین: 567؛ و حکومت: 114، 415، 766: و خدا: 501، 675، 690، 790، 793، 797، 830؛ و خداپرستان: 278؛ و خرد: 677، 834؛ و خوشبینی: 800، 802، 805؛ و دایر ةالمعارف: 713، 714، 797-799؛ و پیکار با رسوایی: 688، 818-825؛ و رواداری دینی: 810-812، 833، 834؛ و زلزلة لیسبون: 800، 801؛ و سانسور: 558؛ و شیمی: 423؛ و علوم: 424؛ و فلسفه: 423، 834، 835؛ و کلیسای فرانسه: 288، 437؛ و مسیحیت: 23، 43، 44، 132، 530، 545، 546، 549، 793-836؛ و میهن پرستی: 863؛ و نبرد فونتنوا: 313، 314، 863؛ نظر دربارة تالارهای نمایش: 369؛ نظر دربارة غذای فرانسویان: 333؛ نظر دربارة دهقانان فرانسه: 294؛ نظر دربارة اقلیم مونتسکیو: 402، 403؛ و نمایش: 4، 31، 368، 369، 420، 566؛ و یهودیت: 545؛
و دیگران: و آدرین لوکوورور: 370-372؛ و آلگاروتی: 238؛ و اعدام ژان کالاس: 805-812؛ و الوسیوس: 280، 757، 758، 768؛ و اولباک: 789-791، 834؛ بالینگبروک و :105، 132، 277، 278؛ و برتیه: 841، 842؛ و بندیکتوس چهاردهم: 434؛ و بوفون: 638، 641؛ و پاسکال: 417، 418؛ پالیسو و :844؛ پزشکان؛ 669؛ و پوپ؛ 191، 197، 199، 278، 279، 424؛ و ترونشن: 670؛ و جان لا: 13، 14؛ جورج اول و : 277، 280؛ جورج دوم و : 277، 280؛ و چسترفیلد: 92، 98، 99، 869؛ د/آلامبر و : 714، 797، 834؛ و دفونتن: 327، 433؛ و دکارت: 416، 417؛ و دوشس دو من: 38؛ ودیدرو: 701، 702، 711، 740، 751، 834، 835؛ – و دایر

ةالمعارف: 798، 799؛ و رامو: 432، 433؛ و ژان باتیست روسو: 43، 412؛ و ژانسنیستها: 417، 856؛ و ستانیسلاس لشچینسکی: 437، 438؛ سن-سیمون و :37، 38؛ سویفت و :277، 278، 280؛ و شکسپیر: 278؛ و فردریک کبیر: 45، 426-428، 431، 438، 440، 443، 505-507، 512، 513، 816، 869؛ اولین دیدار-: 426-428، 458، 505؛ – در سان سوسی: 519-530؛ نامه های -: 426، 430، 499-501، 503، 520، 521، 796، 815، 819؛ دشمنی-: 520، 521، 524-530؛ فررون و :842-844، 847، 848: و فلوری: 304، 305، 430، 506؛ و فیلیپ د/ اورلئان: 19، 38، 40-42؛ کاترین کبیر و :869؛ و کانگریو: 278؛ و کرولاین: 108، 277، 280؛ کوندورسه و :795؛ و کویکرها: 414؛ گریم و :834؛ و لاشالوته: 857؛ و لاک: 278، 280؛ و لا متری: 693؛ و لویی چهاردهم: 3، 522، 523؛ و لویی پانزدهم: 39، 45، 432، 434، 435؛ و مادام د/اپینه: 300؛ مادام دو پری و :304؛ مادام دو پومپادور و :316، 317، 320، 434، 435، 530، 549؛ مادام دو تانسن و :339؛ و مادام دو دفان: 341، 342؛ و مارمونتل: 433، 532؛ و متاستازیو: 490؛ و ملیه: 683؛ و مندویل: 158؛ و موپرتویی: 412، 422، 524-528، 644؛ و موریس دو ساکس: 313؛ و مونتسکیو: 385، 402-404، 530، 548؛ و میلتن: 278؛ و نامه های لیدی مری: 241؛ و نینون دو لانکلو: 3، 4؛ و نیوتن: 278، 280، 423، 424؛ واربرتن و : 142؛ و وولستن: 136، 137؛ و وونارگ: 385، 433؛ هالر و : 538؛ و هانری چهارم: 40، 44، 45؛ هیوم و :178، 869؛ و یانگ: 203؛ ویسوعیان: 4، 39، 41، 325، 434، 548، 850، 855؛
آثار: آثار تاریخی : 408، 409، 424، 522،523، 544-549؛ آثار دینی و فلسفی :437، 810-812، 816، 818-825، 829-831، 833؛ آثار منظوم : 38-40، 42-44، 408، 412، 420، 424-426، 543؛ آثار نمایشی :41، 42، 44، 408-412، 426-430، 434، 438؛ داستانهای :435-437، 802-805؛ نامه های :280، 342، 368، 413-419، 499-501، 503، 819
ولتر،
مؤسسه و موزة، ژنو: پا 441، پا 531
ولث د گوارا،
لویس Velez de Guevara (1579-1644)، نویسندة اسپانیایی: 31
ولش،
ماکسیمیلیان فون Welsch (1671-1745)، معمار آلمانی: 458
ولشتاین،
دکتر Wolstein (مط1791): 661
ولف Welf: گوئلف

ولف،
ای. Wolf: پا 569
ولف،
فریدریش آوگوست (1759-1824)، لغت شناس آلمانی: 561
ولف،
کاسپار فریدریش 1733-1794) Wolff)، زیست شناس و کالبدشناس آلمانی: ، 642، 645
ولف،
کریستیان فون (1679-1754)، فیلسوف و ریاضیدان آلمانی: 428، 451-453، 499، 500، 504، 505، 567
ولفنبوتل Wolfenbüttle،
شهر، ساکس سفلا، آلمان غربی: 563
ولمار Wolmar،
شخصیت: هلوئیز جدید
ونتیمیل،
مارکیز دو Vintimille/پولین فلیسیته نل (1712-1741)، معشوقة لویی پانزدهم: 306، 307، 310، 319، 349
ون دایک،
انتونی 1599-1641) Vandyck)، نقاش فلاندری مقیم انگلستان: 247، 252
وندزورث Wandsworth،
کوی لندن بزرگتر، انگلستان: 277
ونزبری Wednesbury،
شهر، غرب انگلستان: 155
ونسان اهل بووه،
Vincent of Beauvais (حد 1190-حد1264)، نویسندهو راهب فرانسوی: 560
ونسن Vincennes،
شهر، شمال مرکزی فرانسه: 29، 347
ونسن،
دژ، ونسن، محل زندان دولتی: 18، 702، 703، 705
ونل،
ژان آندره 1740-1791) Venel)، جراح سویسی: 667
ونوس Venus،
الاهة رومی، در اصل حامی باغهای سبزی، بعدها مطابق با آفرودیتة یونانی: 30، 420

ونیز Venice،
شهر و دریا بندر، شمال خاوری ایتالیا: 243، 293؛ موسیقی در :258-260؛ مونتسکیو و جمهوری اشرافی : 396
وو Vaud،
ایالت (= کانتون)، سویس: 533-535
ووایه،
رنه لویی دو Voyer: آرژانسون، مارکی د/
وود،
جان Wood (حد 1705-1754): معمار انگلیسی: 90، 244
وود،
جان (فتـ 1782)، معمار انگلیسی: 90، 244
وود،
رابرت (مط1750): 244
وود،
ویلیام (1671-1730)، آهنگساز انگلیسی: 118، 119
وورتسبورگ Würzburg،
امیرنشین قدیم، اکنون شهر، باواریا، آلمان غربی: 447، 456، 457؛ دربار شاهزاده- اسقف : 456
وورتمبرگ Württemburg،
دوکنشین قدیم، اکنون قسمتی از بادن-وورتمبرگ، آلمان غربی: 453
ووستر،
ماکوئس آو Worcester/ادوارد سامرست (1601-1667): 57
وولستن،
تامس Woolston (1669-1733)، خداپرست انگلیسی: 136، 137، 278، 556
وولستنکرافت،
مری Wollstonecraft (1759-1797)، نویسندة انگلیسی، همسر گادوین: 769
وولکن،
آنا ماگدالنا Wülcken، همسر دوم باخ: 468
وونارگ،
مارکی دو Vauvenargues/لوک دو کلاپیه (1517-1547)، عالم علم اخلاق فرانسوی: 383-385، 433
ووی Vevey،
شهر، کنار دریاچة ژنو، سویس: 535
ویت،

رابرت Whytt (1714-1766): 656
ویت،
یان د Witt (1625-1672)، دولتمرد هلندی: 670، 829
ویترینگ،
ویلیام Withering (1741-1799)، داروساز انگلیسی: 661
ویتلی،
ریچارد Whately (1787-1863)، روحانی و عالم الاهیات انگلیسی: 837
ویتمن،
والت Whitman (1819-1892)، شاعر آمریکایی: 486
ویچنتسا Vicenza،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 243
ویر،
آیزک Ware (فتـ 1766)، معمار انگلیسی: 244
ویرجینیا Virginia،
ایالت، شرق انگلستان: 82
ویرژیل Virgil/
پوبلیوس ویرگیلیوس مارو (70-19 ق م)، شاعر رومی: 45، 412، 422، 572، 585
ویژه - لوبرن،
ماری آن الیزابت Vigee-Lebrun (1755-1842)، بانوی نقاش فرانسوی:
ویستن،
ویلیام Whiston (1667-1752)، عالم الاهیات و ریاضیدان انگلیسی: 107، 136
ویستول،
رود Vistula، لهستان: 492
ویسلر،
جیمز ابت مکنیل Whistler (1834-1903)، نقاش آمریکایی: 253
ویسمبورگ Wissembourg،
شهر، شمال خاوری فرانسه: 309
ویشنو Vishnu،
از خدایان آیین هندو: 831
ویشی-شامرون، ماری دو Vichy-Ghamrond: دو دفان، مادام
ویک،
ویلیام Wake، اسقف اعظم کنتربری (1737-1747): 106
ویکتوریا Victoria،
ملکة انگلستان و ایرلند (1837-1901): عصر : 217

ویک-د/آزیر،
فلیکس Vicq-d’ Azyr (1748-1794)، پزشک و کالبدشناس فرانسوی: 649، 654
ویکو،
جووانی باتیستا Vico (1668-1744)، فیلسوف ایتالیایی: 392، پا 404، 561
ویگ ها Whigs/ حزب ویگ،
حزب سیاسی، انگلستان: 92، 102، 108، 112، 182، 188؛ و بالینگبروک: 103، 114؛ و پیمان اوترشت: 35؛ جورج اول و : 102؛ چیرگی بر انگلستان: 176؛ کلیسای انگلستان و : 133؛ ناسازگاران و : 102؛ و هندل: 263؛ و هیوم: 177
ویل،
رابرت Whale (مط 1725): 71
ویل،
قهوه خانة Will’s Coffeehouse،
لندن: 185
ویلار،
اونوره آرمان دو Villars/دوک دو ویلار (1702-1770)، دوست ولتر: 433، 810
ویلار،
کلود دو/مارشال دو ویلار (1653-1734)، مارشال فرانسه: 13
ویلا روتوندا Villa Rotonda،
بنا، ویچنستا: 243
ویلانت،
کریستوف مارتین Wieland (1733-1813) شاعر آلمانی: 218، 451، 537،
ویلت،
مارکی دو Villette: 284
ویلت،
مارکیز دو/ماری کلر دشان دو ماریسی (فتـ1750)، همسر بالینگبروک: 42، 105، 140
ویلدوی،
لوران دو Villedeuil (مط1787): 598
ویلروا،
دوشس دو Villeroi/ژان لویز کنستانس: 341
ویلروا،

دوک دو/فرانسوا دو نوفویل (1644-1730)، نظامی فرانسوی، مربی لویی پانزدهم: 308، 333
ویلز Wales،
بخشی از بریتانیا در غرب: 51، 66، 151، 152، 176
ویلکس،
جان Wilkes (1727-1797)، مصلح سیاسی انگلیسی: 253
ویلکه،
یوهان کارل Wilcke (1732-1796)، دانشمند سوئدی: 580، 585
ویلکینسن Wilkinson (مط1737): 149
ویلمن،
آبل فرانسوا Villemain (1790-1870)، سیاستمدار و دانشمند فرانسوی: 640
ویلمینگتن،
لرد Wilmington/ سپنسر کامپتن، ارل آو ویلمینگتن (1673-1743)، دولتمرد انگلیسی: 109، 128، 201
ویلهرینگ،
دیر و کلیسای Wilhering، اتریش: 488
ویلهلم William،
شاهزادهٔ برونسویک: 517
ویلهلم آوگوستوس Wilhelm Augustus (فتـ 1727)،
دوک ساکس-و ایمار: 467
ویلهلم ارنست Wilhelm Ernst (فتـ 1717)،
دوک ساکس-وایمار: 466
ویلهلمینه Wilhelmine (1709-1758)،
مارکگرافین بایرویت، خواهر فردریک کبیر: 456، 495، 497، 498، 518، 528، 529
ویلیام سوم William III،
پادشاه انگلستان، اسکاتلند، و ایرلند (1689-1702)، و ستادها و در هلند (1672-1702): 112، 176، 242
ویلیام خاموش William of Orange/
ویلیام اول د/اورانژ، رهبر شورشیان هلند علیه اسپانیاییها، و بنیانگذار و اولین ستادها و در جمهوری هلند (1579-1584): 430
ویلیرز،
هریت Villiers، مادر ویلیام پیت: 129
ویلیس Willis،
اسقف وینچستر: 133

وین Vienna،
پایتخت اتریش: 66، 462، 486، 507، 510، 511؛ اخلاقیات در : 487؛
موسیقی در : 489، 490؛ هنر در : 489
وین،
دانشگاه: 660
وین،
کتابخانة: 489
وین،
کنگرة (1814-1815): 380
وینچستر Winchester،
شهر، جنوب انگلستان: 133
وینچستر،
دبیرستان: 69
وینچی،
لئوناردو 1732-1690) Vinci)، آهنگساز ایتالیایی: 735
وینزر،
جنگل 185 :Windsor
وینزر،
کاخ، انگلستان: 66، 606
وینکلمان،
یوهان 1768-1717) Winckelmann)، باستانشناس و منتقد هنری آلمانی: 449، 562
وینیرو دوپلسی،
لویی فرانسوا آرمان Vegnerot du Plessis: ریشلیو، دوک دو
وینییر،
ژان Vigniere (مط1761): 807-809
ویوالدی،
آنتونیو Vivaldi (حد1675-1741)، ویولن نواز و آهنگساز ایتالیایی: 466، 467، 475

هـ

هابز،
تامس 1679-1588) Hobbes)، فیلسوف انگلیسی: 123، 136، 402، 647، 650، 687، 718، 770؛ الوسیوس و :760، 764؛ و طبیعت بشری: 143؛ ماده گرایی : 132، 142؛ دیدرو و-: 679: ولتر و : 834؛ وونارگ و : 385

هاپسبورگ Hapsburg،
خاندان سلطنتی آلمانی: 486، 488
هاپکی،
سوفیا Hopkey (مط1737): 149
هاتن،
جیمز Hutton (1726-1797)، زمینشناس اسکاتلندی: 620، 621، 651
هاتن،
چارلز (1737-1823)، ریاضیدان انگلیسی: 617
هاچسن،
فرانسیس Hutcheson (1694-1746)، فیلسوف و دانشمند اسکاتلندی: 122، 123، 158، 159، 620، 764
هادریانوس،
پوبلیوس آیلیوس Hadrian، امپراطور روم (117-138): 392
هادس Hades/
پلوتون، در اساطیر یونان، جهان زیرزمین، جایگاه مردگان: 621
هارتلی،
دیوید Hartley (1705-1757)، فیلسوف انگلیسی: 592، 647، 648، 650
هاردرویک،
دانشگاه Harderwijk، هاردرویک، هلند: 627
هاردفرد،
ارل آو Hertford/ فرانسیس سیمور-کانوی (1719-1794)، صاحبمنصب انگلیسی: 178
هارلی،
ادوارد Harley/ دومین ارل آو آکسفرد (1689-1741)، دوست پوپ و سویفت: 560
هارلی،
رابرت/اولین ارل آو آکسفرد (1661-1724)، دولتمرد انگلیسی: 74، 189، 560
هاروی،
جان Harvey (1696-1743)، سیاستمدار و نویسندة انگلیسی: 102، 133، 197، 238، 245
هاروی،
ویلیام Harvey (1578-1657)، پزشک انگلیسی، کاشف گردش خون: 633، 462
هاسه،

یوهان آدولف Hasse (1699-1783)، آهنگساز آلمانی: 449، 462، 463، 735
هافل،
رود Havel، آلمان شرقی: 458
هاکستن Hoxton: 155
هاکسلی،
تامس هنری Huxley (1825-1895)، زیست شناس انگلیسی: 144
هاکوین Haquin: 543
هاکینز،
جان Hawkins (1719-1789)، نویسندة انگلیسی: 268
هاکینز،
ریچارد (1562-1622)، افسر دریایی انگلیسی: 658
هال،
چسترمور Hall، ملقب به جنتلمن آماتور (1703-1771)، دانشمند انگلیسی: 601
هالر،
آلبرشت فون Haller (1708-1777)، کالبدشناس، فیزیولوژیست، گیاهشناس، پزشک، و شاعر سویسی: 536-538، 569، 655،670، 691
هاله Halle،
شهر، ساکس علیا، اکنون در آلمان شرقی: 257، 260،262، 265، 467
هاله،
دانشگاه: 450-452، 454، 587
هاله،
ادمند Halley (1656-1742)، ستاره شناس انگلیسی: 573، 601، 604، 609، 610، 616
هاله،
ستارة دنباله دار: 609، 610
هالیرود Holyrood،
اقامتگاه سلطنتی سابق، جنوب خاوری اسکاتلند: 126
هالیفاکس،
مارشنس آو Halifax، مادربزرگ چسترفیلد: 91
هالیفاکس،
مارکوئس آو/جورج سویل (1633-1695)، دولتمرد انگلیسی: 91
هامان،
یوهان گئورگ Haman (1730-1788)، نویسندة آلمانی: 180
هامبورگ Hamburg،

شهر و بندر، آلمان غربی: 447، 448، 868؛ آکادمی : 563؛ تئاتر در : 462؛ موسیقی در : 257، 260،258، 459، 461، 463، 465
هانتر،
جان (1728-1793 Hunter)، کالبدشناس و جراح بریتانیایی: 569، 654-656، 667، 668
هانتر،
موزة، گلاسگو: 654
هانتر،
موزة، لندن: 655
هانتر،
ویلیام (1718-1783)، کالبدشناس و فیزیولوژیست بریتانیایی: 654
هانتسمن،
بنجمین Huntsman (مط1740): 55
هانری Henry،
مارکگراف با یرویت: 498
هانری (1726-1802)، شاهزادة پروسی، برادر فردریک کبیر: 641
هانری سوم،
شاه فرانسه (1574-1589)، 430، 687
هانری چهارم/هانری دو ناوار،
شاه فرانسه (1589-1610)، و شاه ناوار با عنوان هانری سوم (1572-1589): 19، 38، 40، 45، 110، 388، 430، 566، 676، 832، 848
هانری چهارم،
امپراطور امپراطوری مقدس روم (1804-1105)، و شاه آلمان (1056-1105): پا 829
هانری دو ناوار Henry of Navarre : هانری چهارم
هانری شیر (1129-1195 Henry the Lion)،
دوک ساکسونی و باواریا: 100
هانوور Hanover،
برگزیننده نشین سابق، شهر، ساکس سفلا، شمال باختری آلمان: 100، 106، 509، 512، 514، 605؛ اپرای : 448؛ برگزینندة : 450؛ موسیقی در : 259، 260
هانوور،
سلسلة Hanoverian dynasty، خاندانی از امرای برگزینندة آلمان، و سلسلة پادشاهی در انگلستان (1714-1901): 35، 70، 100، 105، 107، 515؛ و پارلمنت: 49؛ و پیرایشگری: 242؛ کلیسای انگلستان و : 133؛ نجبای اسکاتلند و : 104

هانیبال Hannibal (247-183 ق م)،
سردار کارتاژی: 142
هاوائی،
جزایر Hawaiian Island، شمال مرکزی اقیانوس کبیر: 624، 625
هاوارد،
جان Howard (1726-1790)، اصلاح کنندهٔ زندانهای انگلستان: 83
هاوکسبی،
فرانسیس Hauksbee (فتـ 1713؟)، فیزیکدان انگلیسی: 581، 584
هاولی،
هنری Hawley (1679-1759)، نظامی انگلیسی: 127
هاید،
مستر Hyde، شخصیت: ماجرای شگفت انگیز دکتر جکیل و مسترهاید
هاید پارک Hyde Park،
لندن: 78
هایدگر،
جان جیمز Heidegger (1659-1749)، مدیر تئاتر انگلیسی: 261، 262، 265-268
هایدلبرگ Heidelberg،
شهر، بادن وورتمبرگ، آلمان غربی: 448
هایدن،
فرانتس یوزف Haydn (1732-1809)، آهنگساز اتریشی: 461، 474
هایلندز Highlands،
ناحیه، شمال باختری اسکاتلند: 121، 125، 127
هایمور،
جوزف Highmore (1692-1780)، نقاش انگلیسی: 245
هاینه،
هاینریش Heine (1797-1856)، شاعر و منتقد آلمانی: 418
هبریدیز برونی،
جزیرهٔ Outer Hebrides، اقیانوس اطلس، غرب اسکاتلند: 125
هبریدیز جدید New Hebrides،
گروه جزایر، جنوب باختری اقیانوس کبیر، شمال خاوری کالدونی جدید: 623
هتل دز انوالید Hotel des Invalides،
پاریس: 322
هتل دو برنیر Hotel de Bernieres،
پاریس: 44

هتل دو بویون Hotel de Bouillon،
پاریس: 26
هتل دو سوبیز Hotel de Soubise،
پاریس: 349
هتل دو سولی Hotel de Sully،
پاریس: 25
هتل دو ماتینیون Hotel de Matignon،
پاریس: 26، 349
هتل دو نور Hotel de Nevers،
محل کتابخانة ملی کنونی، پاریس: 26
هتل دو ویل hotel de vill: لیون: 350؛ نانسی: 349
هتل دیو،
بیمارستان Hotel-Dieu،
پاریس: 659، 666
هچوی،
جک Hatchway، شخصیت: ماجراهای پرگرین پیکل
هدلی،
جان Hadly (1682-1744)، ریاضیدان انگلیسی: 601، 602
هدویگ،
یوهان Hedwig (1730-1799)، گیاهشناس آلمانی: 632
هربرت،
ادوارد Herbert/هربرت آو چربری (1583-1648)، دیپلمات و فیلسوف انگلیسی: 136
هرتسوگنبورگ،
کلیسای Herzogenburg، اتریش: 488
هردر،
یوهان گوتفرید فون Herder (1744-1803)، فیلسوف و نویسندة آلمانی: 451، 863
هرشل،
ایزاک Herschel، پدر هرشل: پا 605
هرشل،
کارولین لوکرتیا (1750-1848)، خواهر هرشل، ستاره شناس انگلیسی: 605-608
هرشل،
ویلیام (1738-1822)، ستاره شناس آلمانی الاصل انگلیسی: 569، 605-608، 610؛ تلسکوپهای : 606، 607؛ و کشف اورانوس: 605-607

هرشل،
یاکوب، برادر هرشل: 605
هرکول Hercules،
در اساطیر یونان، پسر زئوس و آلکمنه که مشخصة او قدرت خارق العاده اش بود: 420، 642
هرکولانوم Herculaneum،
شهر قدیم کامپانیا، ایتالیا: 244، 561، 562
هرمس Hermes،
شخصیت: صادق، یا راز سرنوشت
هرنهوت (=تپة خدا) Herrnhut،
شهر، آلمان شرقی: 150، 453
هرو،
دبیرستان Harrow، انگلستان: 69
هرودس آنتیپاس Herod Antipas (فتـ : بعد از 40م)،
فرمانروای یهودا: 806
هرودوت Herodotus (484-425ق م)،
تاریخنویس یونانی: 387، 547
هرون اسکندرانی Hero of Alexandria،
دانشمند یونانی (مط قرن سوم): 57
هریسن،
جان Harrison (1693-1776)، ستاره شناس انگلیسی: 573، 602
هریسن،
دکتر، شخصیت: املیا
هرینگتن،
جیمز Harrington (1611-1677)، تئوریسین سیاسی انگلیسی: 398
هسن Hesse،
لاندگراف نشین سابق، ایالت کنونی، آلمان غربی: 127، 453
هکر،
یولیوس Hecker: 450
هکلوت،
ریچارد Hakluyt (1552-1616)، جغرافیدان انگلیسی: 564
هگل،
گئورگ ویلهلم فریدریش Hegel (1770-1831)، فیلسوف آلمانی: 391، 485
هلال شاهی Royal Crescent،
بنا، باث: 244

هلمهولتس،
هرمان لودویگ فردیناند فون (1821-1894 Helmholtz)، فیزیکدان، کالبدشناس، و روانشناس آلمانی: 700
هلند،
ایالات متحدة Holland/جمهوری هلند، عنوان دولتی متشکل از هفت ایالت که در کنفرانس اوترشت تأسیس شد (1579): پا 8، 53، 57، 65، 387، 402، 512، 514؛ آزادی دینی در : 556؛ آیین پروتستان در : 254، 556؛ در اتحاد سه گانه: 105؛ و اتریش: 509، 513؛ برده فروشی در : 75؛ سانسور در : ؛ فرانسه و : 515؛ کاتولیکهای : 92؛ هنرمندان: 242
هلند اتریش Austrian Netherlands : هلند اسپانیا
هلند اسپانیا Spanish Netherlands،
ایالات جنوبی هلند که بر طبق پیمان اوترشت به اسپانیا تعلق گرفت و در 1730 به اتریش واگذار شد، و مطابق با بلژیک کنونی است: 35
هلند جدید New Holland: استرالیا
هلوئیز (1101-1164 Heloise)، همسر آبلار: 188
همتن کورت،
کاخ Hampton Court، همتن انگلستان: 87، 188، 191
همجنسگرایی: در فرانسه: 327، 328
همر،
جی.جی. Hemmer (مط1780): 615
هملت Hamlet،
شخصیت: هملت
همیلتن Hamilton،
خانوادة اسکاتلندی: 122
همیلتن،
لیدی/اما لاین (1761-1815)، معشوقة نلسن: 662
هنتسی،
زاموئل (1701-1749 Henzi)، میهنپرست سویسی: 525
هند India : 545، 563، 567؛ انگلستان و : 61، 129، 677؛ و فرانسه: 298، 677
هند،
شرکت Indes، شرکت تجارتی فرانسوی (1719): 13، 17، 298
هند شرقی،
جزایر East Indies، نامی که به طور کلی به هند، هندوچین، و مجمع الجزایر ماله اطلاق می شود: 772
هندشرقی،

شرکت East India Company،
شرکت انگلیسی که به منظور برقراری تجارت انگلستان با سرزمینهای اقیانوس هند تأسیس شد (1600): 61، 65، 129، 628
هندشرقی هلند،
شرکت Dutch East India Company، شرکت تجاری هلند در هند (1602): 629
هندغربی،
جزایر West Indies، بین جنوب خاوری آمریکای شمالی و شمال آمریکای جنوبی: 25، 85، 602، 622، 626، 772، 852
هندل،
گئورگ فریدریش Handel (1685-1759)، آهنگساز آلمانی تابع انگلستان: ، 77، 256-276؛ آریاهای : 258-260؛ اپراهای : 259، 262-268؛ اوراتوریوهای : 266، 268؛ در ایتالیا: 258-260؛ باخ و : 262، 265؛ بتهوون و : 482؛ بونونچینی و رقابت با : 262-264؛ و پوپ: 261، 271؛ برلینگتن و : 243؛ و تأسیس آکادمی نوین موسیقی: 265؛ تعداد آثار: 276؛ تک چهرة اثر هودسن: 245؛ تلمان و : 463؛ جشنهای یادبود : 255، 276؛ جورج اول و : 259، 261، 262؛ جورج دوم و : 272؛ در دوبلن: 270، 271؛ سکارلاتی و : 258، 259؛ شخصیت : 274، 275؛ کرولاین و : 107، 261؛ و ماتزون: 257، 258، 459؛ در هامبورگ: 257، 448؛ هوگارث و : 272
هندوستان: هند
هندیشمردگان Indians: پا 68، 149
هنر: آلمان: 455-458؛ انگلیسی: 242-253؛ پیرایشگری و-: 242؛ علل رکود-: 242؛ دیدرو و : 742-746؛ روسو و : 744؛ فرانسوی: 26-31، 344-365؛ مادام پومپادور و -: 319، 351، 352؛ نفوذ زنان بر-: 351، 352
هنرسدورف Hennersdorf:
هنری دوم Henry II،
شاه انگلستان (1154-1189):
هنری هفتم،
شاه انگلستان (1485-1509): 176
هنری هشتم،
شاه انگلستان (1509-1547): 402
هنریسی،
کریستیان فریدریش Henrici: پیکاندر
هنگیست Hengist،

از رهبران جوتها در حمله به بریتانیای جنوبی (مط: حد449): 221
هو،
انا Howe، شخصیت: کلاریسا، یا سرگذشت یک بانوی جوان
هواشناسی،
علم: 614-616
هوتن Houghton: هوتن هال
هوتنتوت ها Hottentots،
قبیله ای آفریقایی: 759، 828
هوتن هال Houghton Hall،
قصر والپول در نورفک: 110، 243، 244
هوخ،
فرانتس اولریش Hoch: اپینوس
هودرا Hydra،
در اساطیر یونان، هیولای نه سر، در ادبیات کنایه از موجودی که صدها هزار جان دارد: 642، 643
هودسن،
تامس Hudson (1701-1779)، نقاش انگلیسی: 245
هوراتیوس ها Horattii،
خاندان رومی: 561
هوراس Horace/کوینتتوس هوراتیوس فلاکوس (65-8ق م)، شاعر رومی: 185، 200، 443، 748
هورمان،
مارتین Hrmann (1688-1782)، حکاک آلمانی: 457
هورن،
دماغة Horn، جنوب آمریکای جنوبی: 622، 624
هورنر،
یورک Horner (مط1725): 71
هورون ها Hurons،
نامی که در قرن هفدهم به اقوام مختلف ساکن آمریکای شمالی می دادند: 824
هوس،
یان Huss (1369-1415)، مصلح دینی بوهمی: 549
هوفکیرشه (=کلیسای دربار) Hofkirche، در سدن: 450، 456
هوک،
رابرت Hooke (1635-1703)،
فیلسوف انگلیسی: 604

هوکایدو،
جزیرة ، اقیانوس کبیر، ژاپن: 625
هوگارث،
ویلیام Hogarth (1697-1764)، نقاش و حکاک انگلیسی: 49، 73، 246-253؛ و اخلاقیات: 248؛ تک چهره های : ، 247؛ خودنگاره های : 247؛ و تصویر زندانهای انگلستان: ؛ و تصویر زندگی مردم عادی: 88، 231، 248؛ جورج دوم و : 251؛ و تورنهیل: 246؛ دیدرو و :743؛ شخصیت : 247، 248؛ فیلدینگ و : 253؛ کلیشه های : 248-251؛ و کورم: 76؛ ویژگی و موضوع آثار : 251، 252؛ و هندل: 272
هوگارث،
قانون/ قانون تشویق هنرهای نقاشی، کلیشه سازی، حکاکی، و غیره در انگلستان (1735): 249
هوگنوها Huguenots،
پروتستانهای پیرو آیین کالون در فرانسه: 290، 389، 867، 868؛ اخراج از فرانسه: 679؛ در انگلستان: 54؛ و تشکیل انجمن ملی: 555؛ ی جنوب فرانسه: 805-807؛ در ژنو: 539؛ لویی چهاردهم و : 678؛ ولتر و : 811
هوگو،
ویکتور ماری Hugo (1802-1885)، نویسندة فرانسوی: 33، 302، 640
هولاند،
بارون Holland: فاکس، هنری
هولباخ،
پاول هانریش دیتریش فون: اولباک، پول هانری
هولبورن Holborn: 73
هولدن،
ادوراد سینگلتن Holden (1846-1914)، ستاره شناس آمریکایی: پا 605
هولشتاین Holstein،
دوکنشین سابق، شمال آلمان: 419
هولشتاین،
دوک: 459
هولکم هال Holkham Hall،
بنا، نورفک: 243
هوم،
الگزاندر Home/ نهمین ارل آو هوم (فتـ 1786):
هوم،
جان، برادر دیوید هیوم: 159، 168
هوم،

جان (1722-1808)، روحانی و نمایش نویس اسکاتلندی: 208، 209، 620
هوم،
جورج: 160
هوم،
هنری/لردکیمز (1696-1782)، فیلسوف و حقوقدان اسکاتلندی: 161، 208
هومبرگ،
ویلم 1652-1715) Homberg)، شیمیدان و طبیعیدان هلندی:7
هومر Homer،
شاعر حماسه سرای یونانی (مط قرن نهم ق م): 190، 218، 724؛ ترجمة آثار توسط پوپ: 189، 190، 236؛ ولتر و : 45؛ ولف و : 561
هوهانزولرن Hohenzollern،
خاندان شاهان آلمانی که در براندنبورگ (1417-1918)، پروس (1525-1918)، و آلمان (1871-1918) فرمانروایی می کردند: 492
هوهنفریدبرگ Hohenfriedberg،
دهکده، سابقاً در سیلزی، امروز در جنوب باختری لهستان: 514
هویگنس،
کریستیان 1629-1695) Huygens)، ریاضیدان، فیزیکدان، و ستاره شناس هلندی: 57، 581، 705
هویل،
ادمند 1672-1769) Hoyle)، تدوین کنندة انگلیسی قواعد و رقبازی: 86
هی،
چارلز Hay (مط 1745): 314
هیبیس کورپوس Habeas Corpus،
قانون، انگلستان (1679): 119
هیر،
آقای Hare: 246
هیرش،
آبراهام Hirsch، یهودی پروسی: 520، 521، 797
هیروگلیفی،
خط hieroglyphic: 142
هیرونوموس،
قدیس 340-420) St. Jerome)، از آبای کلیسا: 786
هیل،
ارن 1685-1750) Hill)، شاعر و نمایش نویس انگلیسی: 260

هیلاری،
قدیس St. Hilary (فتـ 367)، اسقف پواتیه، از مجتهدین کلیسا: 668
هیلدبرانت،
یوهان لوکاس فون Hildebrandt (1668-1745)، معمار آلمانی: 458، 488
هیلدسهایم Hildesheim،
امیرنشین قدیم، اکنون در آلمان غربی: 447
هیلر،
یوهان آدام Hiller (1728-1804)، آهنگساز آلمانی: 484
هیلز،
ستیون Hales (1677-1761)، فیزیولوژیست انگلیسی: 587، 590، 632-634، 660
هیمارکت Haymarket: تئاتر اعلیحضرت
هیمن: سرود نیایش
هیوم،
دیوید Hume (1711-1776)، فیلسوف و تاریخنویس اسکاتلندی: 61، 86، 134، 159-181؛ و اخلاقیات: 166، 201؛ و اسپینوزا: 179؛ و اقتصاد: 174، 175؛ و الوسیوس: 758، 769؛ و اولباک: 774، 775؛ بازول و : 177؛ و بوفون: 641؛ و پیرایشگران: 176؛ و جان هوم: 208؛ تاریخنگاری : 175-177، 549؛ و توریها: 177؛ و جامعه: 166؛ و چارلز اول: 176، 177؛ و خداپرستان: 175؛ و خرد: 677؛~ و خلود: 171؛ ~ و خودکشی: 171؛ و دموکراسی: 173؛ دیدرو و : 180؛ و دین: 160، 171، 172، 179؛ روانشناسی :179؛ ذهن در-: 162، 163؛ تأثر و ادراک در -: 162؛ و روسو: 164، 178؛ روش استقرایی : 171؛ و سیاست: 172-176؛ کانت و :180؛ گیبن و : 175، 180؛ و معجزه: 167، 168؛ مونتسکیو و : 178؛ و میدلتن: 139؛ نظر دربارة آلمان: 447؛ نظر دربارة فرانسویان: 331؛ و نظریة انتخاب طبیعی: 169، 170؛ واربرتن و : 142؛ و وایتفیلد: 151؛ ولتر و : 176-178، 869؛ ویگها و : 177؛ و یسوعیان: 161

ی

یارمث،
لیدی Yarmouth، معشوقة جورج دوم: 133
یانسن،
کورنلیس Jansen (1585-1638)، عالم الاهیات هلندی، بانی آیین یانسن: 9
یانسن،

آیین Jonsenism، نهضتی اصلاحی در کلیسای کاتولیک رومی: 851، 855؛ پیروان : ژانسنیستها
یان سوم سوبیسکی John III Sobieski،
پادشاه لهستان (1674-1696): 371
یانگ،
ادوارد Young (1683-1765)، شاعر انگلیسی: 203، 277
یانوس Janus،
در اساطیر روم، خدای دروازه ها:
یسوعیان Jesuits،
از فرقه های مسیحی که توسط ایگناتیوس لویولایی تأسیس شد (1534) و قبل از سال 1544 انجمن عیسی نام داشت: پروس: 856؛ حکومت اشتراکی در پاراگه: 397؛ پرتغال: 850؛ در چین: 568؛ روسیه: 856؛ سیلزی: 856؛ فرانسه: آبه پروو و-: 376؛ آبه دوسن-پیر و-: 380؛ - و آموزش و پرورش: 4، 289، 325، 558، 848، 849، 853، 854، 856؛ و اخلاقیات: 849؛ پارلمان پاریس و-: 818، 848، 851-854؛ – و پاسکال: 417؛ – و دایرة المعارف: 710؛ – و دین و فلسفة چین: 564، 565؛ – و روح القوانین: 402؛ – و ژانسنیستها: 289، 849، 852؛ سقوط و اخراج-: 321، 324، 716، 842، 848-856؛ – و فرمان نانت: 18، 19؛ فیلسوفان و-: 850، 855؛ - و لویی چهاردهم: 848، 849؛ لویی پانزدهم و-: 850-854؛ مادام دو پومپادور و -: 320-322، 850، 851؛ مادام دو تانسن و -: 340؛ - و مونتسکیو: 402؛ نشریة -: ژورنال دوتروو؛ – و ولتر: 4، 41، 434، 548، 855، 856؛ فردریک کبیر و : 856؛ کولمار: 530؛ هیوم و : 161
یگرندورف Jagerndorf،
شهر، شمال مرکزی چکوسلواکی: 507
یوپیتر Jupiter،
در اساطیر روم، پسر ساتورنوس واوپس، خدای خدایان، مطابق با زئوس یونانی: 172
یوتا Utah،
ایالت، غرب کشورهای متحد امریکا: 625
یوحنا،
قدیس St. John، از حواریون مسیح، نویسندة انجیل چهارم: 194
یورتر Hjorter
(مط1741): 616
یوردان Jordan (1700-1745)،
دستیار فردریک کبیر: 505، 507

یورکشر Yorkshire،
ولایت، شمال انگلستان: 53، 589
یوزف اول Joseph I،
امپراطور امپراطوری مقدس روم (1705-1711)، پادشاه مجارستان (1687-1711)، پادشاه مجارستان (1687-1711)، و پادشاه آلمان (1690-1711): 491
یوزف دوم،
امپراطور امپراطوری مقدس روم (1765-1790)، و پادشاه آلمان (1764-1790): 492، 510، 566، 669، 860؛ و فیلسوفان: 869
یوستینیانوس اول،
فلاویوس آنیکیوس Justinian I، امپراطور بیزانس (527-565): قوانین : 5
یوسف Joseph،
شوهر مریم مقدس: 683، 823
یوکاسته Jocasta،
در اساطیر یونان، همسر لایوس و مادر اودیپ: 41، 372
یولیانوس،
فلاویوس کلاودیوس Julian، معروف به کافر، امپراطور روم (361-363): 403، 501، 546، 770، 840
یولیش Jülich،
دوکنشین قدیم، اکنون شهر و ناحیه ای در نورد راین-وستفالن، آلمان غربی: 491، 508
یولیوس دوم Julius II،
پاپ (1503-1513): 546
یولیوس قیصر: قیصر
یوملی،
نیکولو Jommelli (1714-1774)، آهنگساز ایتالیایی: 735
یونان Greece: 387، 397، 545
یونو Juno،
در اساطیر روم، همسر و خواهر یوپیتر، مطابق هرای یونانی: 350
یونیک،
سبک Ionic (معماری):
یوهان،
مایستر Johann، معمار اتریشی (مط1343): 488
یوهان آدولف Johann Adolf،
دوک ساکس-وایسنفلس:

یوهانا ویکتوریا Johanna Victoria: لوبن، کنتس فون
یهودا Judea،
مملکت قدیم، قسمتی از فلسطین، بین بحرالمیت و دریای مدیترانه: ، 402، 545
یهودای مکابی Judas Maccabaeus،
از رهبران مکابیان (166-160 ق م):
یهودیان Jews/ بنی اسرائیل: 142، 826؛ فیلسوفان و : 770؛ لندن: 272
یهودیت Judaism: 563؛ ولتر و : 545
یهوه Yahveh،
خدای یهود: 143، 269، 562؛ فیلسوفان و : 770
مقدمه
کتابنامة متن انگلیسی

جلد 10

فصل اول :روسو سرگردان 1712 - 1756

ا - اعترافات

مقدمه

مردی که در تنگدستی زاده شد و مادرش را به هنگام تولد از دست داد و پدرش کمی بعد او را ترک گفت و خود به بیماری دردناک و خفت باری دچار شد و مدت دوازده سال در شهرهای بیگانه و در کشاکش عقاید متضاد سرگردان گشت و اجتماع و تمدن او را انکار کرد و او خود ولتر و دیدرو و دایره المعارف و عصر خرد را منکر شد و به عنوان یک شورشی خطرناک از جایی به جای دیگر رانده گشت و مظنون به ارتکاب جنایت و عدم سلامت فکری شد و در ماه های آخر عمر خود شاهد رسیدن بزرگترین دشمنش به مرحله خدایی بود - چنین مردی - چه شد که پس از مرگ خود بر ولتر پیروزی یافت و مذهب را رونق و رواجی دوباره داد و سیمای آموزش و پرورش را دگرگون کرد و سطح اخلاقیات را در فرانسه بالا برد و الهامبخش جنبش رمانتیک و انقلاب فرانسه شد و در فلسفه کانت و شوپنهاور و در نمایشنامه های شیلر و در داستانهای گوته و در اشعار وردزورث و بایرن و شلی و در سوسیالیسم مارکس و اخلاقیات تولستوی اثر گذاشت و به طور کلی بیش از هر نویسنده یا متفکر قرن هجدهمی - قرنی که در آن نویسندگان بیش از زمانهای گذشته دارای نفوذ بودند - بر روی نسلهای آینده اثر گذاشت در اینجا، بیش از هر جای دیگر، ما با این مسئله روبهرو هستیم: نقش نبوغ در تاریخ، و نقش یک فرد در برابر توده مردم و کشور چیست اروپا آماده پذیرش اصول و معتقداتی بود که احساس را بر فکر مقدم دارد، و از قید و بندهای ناشی از عادات و رسوم، آداب و اطوار، قراردادها، و قوانین احساس خستگی میکرد. اروپا به حد کافی مطالبی درباره عقل، استدلال، و فلسفه شنیده بود; چنین به نظر میرسید که همه این جنجالهایی که درباره از بند رستگی افکار به راه افتاده بودند جهان را خالی از معنی، و روح را عاری از نیروی تخیل و امید کردهاند; مردان و زنان در خفا آرزوی آن را داشتند

که بار دیگر معتقداتی داشته باشند. ساکنان پاریس از پاریس، از شلوغی و شتاب، و از محدودیت و رقابت دیوانهوار زندگی شهری خسته و بیزار شده بودند و اینک مطلوب خویش را در آرامش بیشتر و گذران آرامتر بیرون شهر جستجو میکردند، جاییکه در آن زندگی ساده و بیتکلفی میتوانست به جسم انسان سلامت و بهفکر او آرامش بخشد، انسان میتوانست بار دیگر زنان صاف و ساده را ملاقات کند، و همه روستاییان در هر هفته تمام اختلافات خود را کنار میگذاشتند و در کلیسای بخش خود به گرد یکدیگر جمع میشدند. آیا این "پیشرفت" غرورآمیز و این "از بند رستگی افکار" در

ازای آنچه نابود کرده بودند، چیزی بر جای نهاده بودند آیا تصویری الهام بخشتر از جهان و سرنوشت بشر به انسان ارائه کرده بودند آیا وضع مستمندان را بهبود بخشیده و محرومیتها یا دردها را تسلی داده بودند روسو این سوالات را مطرح کرد و به این تردیدها شکل و احساس بخشید، و پس از اینکه صدای او خاموش شد، همه اروپا به او گوش فراداد. در آن زمان که ولتر بر صحنه نمایش و در فرهنگستان به صورت بتی درآمده بود (1778)، و در آن هنگام که روسو مورد تحقیر و توهین همگان در تاریکی اطاقی در پاریس خود را از نظرها پنهان کرده بود، عصر روسو آغاز میشد.
او در سنین آخر عمر خود معروفترین زندگینامه های شخصی را به نام اعترافات به رشته تحریر درآورد. او، که در برابر هر نوع انتقاد حساسیت داشت و نسبت به گریم، دیدرو، و دیگران ظنین بود که میخواهند برای بدنام کردن او در محافل پاریس و در خاطرات مادام د/اپینه توطئه کنند، به سال 1762، به اصرار یک ناشر، شروع به نگارش شرحی درباره سرگذشت و خصوصیات اخلاقی خود کرد. البته زندگینامه ها همگی حاکی از حب نفس و خودپسندیند، ولی روسو، که کلیسا او را محکوم، سه کشور او را از حقوق مدنی محروم، و نزدیکترین دوستانش او را ترک کرده بودند، حق داشت حتی با طول و تفصیل از خود دفاع کند. هنگامی که او قسمتهایی از این دفاعیه را در انجمنهایی در پاریس قرائت کرد، دشمنانش حکمی از دولت گرفتند که طبق آن او دیگر حق نداشت دستنویسش را برای عموم قرائت کند. او، که امیدش را از دست داده بود، اعترافات خود را به هنگام مرگ با پیامی ملتمسانه برای نسلهای آینده باقی گذارد:
این تنها تصویر عینا منطبق با حقیقت است که تاکنون از یک انسان ترسیم شده، و احتمالا از این پس ترسیم خواهد شد. شما، هر که باشید، سرنوشت و اعتماد من شما را داور این نوشته ها کرده است، من از شما تقاضا دارم به خاطر بخت بد من، احساسات نوعدوستانه خود، و به نام همه بشریت اثری را که مفید و منحصر به فرد است و میتواند به عنوان نخستین وسیله مقایسه برای مطالعه در احوال بشر بهکار رود از بین نبرید، ... و از افتخار خاطره من تنها یادگار خصوصیات اخلاقی مرا که دشمنانی آن را مسخ نکردهاند دور نسازید.
حساسیت فوق العاده، درونگرایی، و احساسات روسو محاسن و معایب کتاب او را تشکیل

میدهند. او میگفت: “یک قلب یا احساس اساس همه بدبختیهای من بود;” ولی همین امر صمیمیتی گرم به سبک نگارش، و ظرافتی به خاطرات او داد و اغلب قضاوتهای او را با نوعی بلند نظری همراه کرد. به طوری که وقتی کتاب را میخوانیم، احساس مخالفت و نفرت ما کمکم از بین میرود.

در این کتاب آنچه که جنبه انتزاعی و مجرد دارد، جنبه شخصی و زنده پیدا میکند; هر سطر آن حاکی از نوعی احساس است; این کتاب سرچشمه رود عظیمی از مکاشفه نفس و درونگری است که ادبیات قرن نوزدهم را سیراب کرد. البته نباید تصور کرد که اعترافات در نوع خود کتابی بیسابقه بود، ولی حتی قدیس آو گوستینوس نیز نمیتوانست با این خود - افشاسازی کامل، یا ادعای آن به حقیقتگویی برابری کند.1 این کتاب با هجوم کلام فصیح رجز مانندی آغاز میشود:

من در کار ساختن اثر مهمی هستم که نظیر و نمونهای نداشته است، و هیچ مقلدی هم از پس انجام آن برنخواهد آمد. من میخواهم به همنوعان خود مردی را به صورت کاملا حقیقی و طبیعی خود ارائه نمایم، و این مرد خود من هستم.

تنها خود من. من قلب خود را میشناسم و با افراد بشر آشنایی دارم. من به کسان دیگری که وجود دارند شباهتی ندارم. اگر از آنها بهتر نیستم، دست کم با آنان فرق دارم. اگر طبیعت با شکستن قالبی که من در آن ریخته شده بودم کاری خوب یا بد انجام داده، مطلبی است که هیچ کس نمیتواند درباره آن قضاوت کند مگر اینکه نوشته های مرا خوانده باشد.

بگذار شیپور رستاخیز هر وقت که میخواهد به صدا درآید. در آن هنگام من در حالی که این کتاب را در دست دارم به نزد داور متعال خواهم آمد و با صدای بلند خواهم گفت: "این است نحوهای که من عمل کردهام، فکر کردهام، و آنچه که بودهام. من با صراحت یکسانی خوب و بد را گفتهام. از بدیها چیزی پنهان نکردهام و بر خوبیها چیزی نیفزودهام. ... همانطور که بودهام خود را نشان دادهام، فرومایه و فاسد به هنگامی که چنین بودهام، و خوب و سخاوتمند و منزه در آن هنگام که این خصایص را داشتهام، من درونیترین زوایای روح خود را عریان کردهام ...

این ادعای صداقت محض بارها در کتاب او تکرار میشود. ولی روسو اعتراف میکند که خاطرات او درباره وقایع پنجاه سال قبل غالبا ناقص، پراکنده، و غیرقابل اعتمادند. بر روی هم، قسمت اول کتاب دارای صراحت لهجه ای است که خواننده را خلع سلاح میکند; قسمت دوم آن به علت شکایات خسته کننده درباره آزار و اذیت و توطئه علیه او، زیبایی خود را از دست داده است. این کتاب، صرف نظر از هر جنبه دیگری که داشته باشد، یکی از روشن کنندهترین بررسیهای روانشناختی است که برای ما شناخته شده، و داستانی است از یک روح حساس و شاعرانه که در مبارزه دردناکی با قرنی سخت و بیروح درگیر است. به هر حال،

---

1. قدیس آوگوستینوس هم کتابی به نام "اعترافات" دارد. -م.

“اعترافات اگر یک زندگینامه نبود، یکی از رمانهای بزرگ جهان میبود.”1

II - بیخانمان : 1712 - 1731

“من به سال 1712 در شهر ژنو بهدنیا آمدم. پدرم ایزاک روسو و مادرم سوزان برنار از شارمندان بودند.” واژه شارمند دارای اهمیت بسیاری بود، زیرا از جمعیت بیست هزار نفری ژنو تنها هزار و ششصد نفر دارای عنوان و حقوق شارمند بودند; و این مطلب در سرگذشت ژان ژاک روسو دخالت داشت. خانواده او اصلا فرانسوی بود، ولی از سال 1529 در ژنو متوطن شده بود. پدر بزرگ او از کشیشهای کالونی بود; نوه او، ژان ژاک، در طول تمام سرگشتگیهای مذهبی خود، اساسا پیرو همین آیین باقی ماند. پدرش ساعت ساز ماهری بود که تخیلی نیرومند داشت، ولی در افکار و عقاید خود ناپایدار بود. ازدواج او، که به سال 1704 صورت گرفت، برای او 16,000 فلورن جهیزیه به ارمغان آورد. وی پس از تولد پسری بهنام فرانسوا، همسرش را ترک گفت (1705)، به شهر قسطنطنیه سفر کرد، و شش سال در آنجا اقامت گزید. سپس، به دلایلی نامعلوم، از آنجا بازگشت و خود ژان ژاک میگوید، “من ثمره ملال آور این بازگشت بودم.” یک هفته پس از تولد ژان ژاک، مادرش بر اثر تب ناشی از عوارض زایمان درگذشت. “من در حالی چشم به جهان گشودم که نشانه های بسیار معدودی از

---

1. بحث درباره صحت مطالب “اعترافات” هنوز در دو قاره گرم است. این بحث عمدتا در حول این اتهام روسو دور میزند که گریم و دیدرو با یکدیگر تبانی کرده بودند تا شرحی نادرست درباره روابط او با مادام د/اپینه، مادام د/اودتو، و خودشان بیان دارند. تا قبل از سال 1900 توازن در قضاوت منقدان علیه روسو بود. در حدود سال 1850 سنت-بوو، با لحنی که بیش از حد متعارف تند بود، چنین نتیجهگیری کرد: “روسو هر وقت که عزت نفس و حس خودخواهی نا سالمش در خطر بوده، کوچکترین تردیدی در دروغگویی به خود راه نداده است، و من به این نتیجه رسیدهام که او در مورد گریم مرتکب دروغگویی شد.” و دانشمندترین مورخان ادبی فرانسه، گوستاو لانسون، در سال 1894 با این عبارات با اظهار نظر فوق هم عقیده شد: “ما در هر صفحه مچ روسو را از نظر دروغگوییهای فاحش میگیریم - دروغگویی، و نه صرفا اشتباه، با وصف این، روی هم این کتاب از آتش صداقت مشتعل است - نه صداقت در بیان وقایع، بلکه در احساسات.” این قضاوتها قبل از انتشار کتاب “ژان ژاک روسو: یک بررسی تازه در زمینه انتقاد” (لندن، 1906) اثر خانم فردریکا مکدانلد صورت گرفتند. درباره این کتاب در “دایره المعارف بریتانیکا” جلد نوزدهم،

ص 587) چنین آمده است: “این بررسی تازه ما را بر آن میدارد که “خاطرات” مادام د/اپینه را، اگر نگوییم عملا معلول طرز تفکر بدخواهانه گریم و دیدرو بود، متاثر از آنان بدانیم ; و مطالعه اسناد مربوطه توسط مشارالیها (خانم مکدانلد) بدون شک بسیاری از آنچه را که قبلا فرضیه انگاشته شده بودند موجه میدارد.” این مطالب را با اظهار نظر ماسون در اثرش به نام “مذهب روسو” (فصل اول، ص 184) مقایسه کنید: “ما خواهیم دید با چه احتیاطی باید این شرح وقایع “خاطرات” را، که به این شدت توسط دیدرو دستکاری شده بود، مورد استفاده قرار دهیم.” قضاوتهای مشابه به سود روسو توسط مثیو جوزفسن (در اثرش به نام “ژان ژاک روسو”، صص 434-435 و 531)، و امیل فاگه (در کتابش تحت عنوان “زندگی روسو”، ص 189) و ژول لومتر (در اثرش به نام “ژان ژاک روسو” صص 9 و 10)، و وون در کتابش تحت عنوان “نوشته های سیاسی روسو” (فصل دوم، صص 259، 547-548 و 552 به بعد) به عمل آمده است.

زندگی در من دیده میشد، چنانکه به زنده نگاهداشتن من کمتر امید میرفت.” یکی از خاله هایش از او پرستاری کرد و جانش را نجات داد. او در این باره میگوید: “من به طیب خاطر شما را عفو میکنم.” خاله او زنی خوش آواز بود و ممکن است علاقه پایدار ژان ژاک نسبت به موسیقی را او در وی ایجاد کرده باشد. او طفلی زودرس بود و بزودی خواندن را فراگرفت، و چون پدرش ایزاک به خواندن داستانهای عاشقانه و ماجراجویانه علاقهمند بود، پدر و پسر این گونه داستانها را، که در کتابخانه کوچک مادر ژان ژاک باقی مانده بودند، با هم میخواندند; ژان ژاک با خواندن مخلوطی از داستانهای عشقی فرانسوی، زندگینامه های مقایسه شده اثر پلوتارک، و اخلاقیات کالونی بار آمد، و این درهم آمیختگی او را بیثبات و نامتعادل کرد. او بدرستی خود راچنین توصیف میکرد: “در عین حال هم متفرعن و هم رقیق القلب، دارای خویی زنانه و با این وصف شکستناپذیر که باعث شده است در حالی که میان ضعف و شهامت، و تجملپرستی و فضیلت در نوسانم، با خود در تضاد باشم.” به سال 1722 پدرش با شخصی به نام سروان گوتیه نزاع، و بینی او را خونین کرد. امین صلح او را به محکمه خواند، وی برای رهایی از زندان از شهر گریخت و در شهر نیون در بیست کیلومتری ژنو سکنا گزید. چند سال بعد دوباره ازدواج کرد و سرپرستی فرانسوا و ژان ژاک را دایی آنها گابریل برنار به عهده گرفت. فرانسوا نزد ساعت سازی به شاگردی پذیرفته شد، از نزد او گریخت، و برای همیشه از صفحه تاریخ محو شد. ژان ژاک و پسردایی او آبراآم برنار به یک مدرسه شبانهروزی، که تحت نظر کشیشی به نام

لامبرسیه در یکی از قرای مجاور به نام بوسی اداره میشد، فرستاده شدند. “ما در اینجا میبایستی لاتینی و کلیه لاطائلاتی را که نام آموزش و پرورش بر آن نهادهاند یاد بگیریم.” کاتشیسم کالونی بخش عمده مواد درسی را تشکیل میداد.
او به معلمان خود، خصوصا به خواهر کشیش، دوشیزه لامبرسیه، علاقهمند بود. این دوشیزه سی سال داشت و ژان ژاک یازده سال، و به این ترتیب ژان ژاک به شیوه عجیب خود دل به عشق او بست. وقتی که دوشیزه لامبرسیه او را به خاطر سو رفتارش شلاق میزد، روسو از این که به دست او رنج میکشد لذت میبرد; “لذت جسمانی تا حدودی با درد و خجلت درهم میآمیخت و مجموع اینها، بیش از آنکه مرا از تکرار این صحنه ها بترساند، در من ایجاد رغبت میکرد.” هنگامی که او بازهم مرتکب سو رفتار میشد، لذتی که از مجازات میبرد چنان آشکار بود که دوشیزه لامبرسیه تصمیم گرفت دیگر او را شلاق نزند. این احساس لذت از درد تا پایان عمر در حالات عاشقانه او باقی ماند.
به این ترتیب، من سن بلوغ را پشت سرگذاشتم، در حالی که مزاجی بسیار آتشین داشتم. و برای ارضای شهوات، جز آنچه دوشیزه لامبرسیه معصومانه مزه آن را به من چشانده بود، چیزی نمیدانستم و حتی آرزوی چیز دیگری هم نمیکردم. هنگامی که دیگر مردی شده بودم، آن تمایل کودکانه به جای آنکه ناپدید شود، با دیگر تمایلات همراه شد. این

حماقت، که با یک جبن طبیعی درهم آمیخته بود، پیوسته مانع آن شده است که بتوانم در روابط با زنان تهور داشته باشم; به این سبب من ایام عمر خود را در حسرت کسانی که بیش از همه آنها را تحسین میکردم گذراندهام، بدون اینکه شهامت آن را داشته باشم که تمایلات خود را بر آنها آشکار کنم ...
من اینک نخستین و مشکلترین گام را در معضل پرپیچ و خم دردناک اعتراف خود برداشتهام. ما هیچ گاه از افشا کردن آنچه واقعا جنایتآمیز است آن قدر احساس انزجار نمیکنیم که از افشای آنچه که تنها مضحک و احمقانه است.
این امکان وجود دارد که روسو در سنین آخر عمر خود از احساس اینکه مورد ضرب و شتم جهانیان، اعم از دوست و دشمن، قرار گرفته لذت میبرده است. او گذشته از مجازات دوشیزه لامبرسیه، بیش از هر چیز از مناظر طبیعی با شکوهی که در اطراف او قرار داشتند لذت میبرد. “این نقاط خارج از شهر چنان دلفریب بودند که من عاشق زندگی روستایی شدم، و گذشت زمان نتوانسته است این عشق را زایل کند.” آن دو سالی که در بوسی گذراند شاید خوشترین سالهای عمر او بودند، هر چند در

همین دو سال بود که با مفهوم بی عدالتی در جهان آشنا شد. او که بهخاطر گناهی مرتکب نشده مجازات شده بود، عکس العمل خود را به صورت انزجار دایم بروز داد و به قول خود "راه ظاهرسازی، عصیانگری و دروغگویی را آموختم; و همه رذایلی که در عصر ما متداول بودند به فاسد کردن معصومیت آغاز نهادند." روسو هیچگاه در زمینه آموزش رسمی یا مدرسی از این حد فراتر نرفت; شاید هم فقدان تعادل، حس قضاوت، تسلط بر نفس، و همچنین برتری دادن احساس بر عقل از جانب او تا حدودی ناشی از همین پایان سریع تعلیمات مدرسی او بود. در سال 1724، هنگامی که دوازده سال داشت، او و پسر داییش به خانواده برنار بازخوانده شدند. در نیون از پدرش دیدن کرد و در آنجا به دوشیزهای به نام وولسون دل باخت. دوشیزه وولسون عشق او را نپذیرفت. سپس او عاشق دوشیزه گوتون شد. "این دوشیزه در حالی که هر طور دلش میخواست با من رفتار میکرد، به من اجازه نمیداد در عوض هیچ گونه آزادی عملی نسبت به او داشته باشم." پس از یک سال نابسامانی، پیش یک نفر حکاک به شاگردی پذیرفته شد. به ترمیم تصاویر علاقهمند بود و حکاکی روی جعبه های ساعت را فراگرفت. ولی استادش او را به خاطر خطاهای کوچک بسختی کتک میزد و "مرا وادار به کارهای زشتی میکرد که من طبیعتا از آنها متنفر بودم، از قبیل دروغگویی، تنبلی، و دزدی." پسر بچهای که روزی شاد و خرسند بود اینک به شخصی ترشرو، غیراجتماعی، و درونگرا تبدیل شده بود.

او برای تسلای خاطر خود بشدت به خواندن کتابهایی که از یک کتابخانه مجاور به عاریت میگرفت مشغول میشد و روزهای یکشنبه از نقاط خارج از شهر دیدن میکرد. در این دیدارها دو بار آن قدر خود را در مزارع سرگرم کرد که پس از بازگشت، متوجه شد که دروازه های شهر بسته شدهاند; به این جهت شب را در هوای آزاد گذراند و روز بعد با حالتی تقریبا گیج

سرکار رفت و مورد تنبیه خاصی قرار گرفت. بار سوم که این اتفاق برایش افتاد، خاطره تنبیه او را بر آن داشت که دیگر به کار خود بازنگردد. در این هنگام (15 مارس 1728) که هنوز به سن شانزده سالگی نرسیده بود و جز لباس خود از مال دنیا هیچ چیز نداشت، راه کونفینیون در ایالت کاتولیک ساووا را، که حدود ده کیلومتر با محل اقامت او فاصله داشت، پیاده در پیش گرفت.

در آنجا ضربهای به در خانه کشیش دهکده به نام پربنوا دو پونور زد. شاید به او گفته شده بود که این کشیش پیر آنقدر علاقه دارد ژنویهای سرگردان را به سوی معتقدات مذهبی خویش سوق دهد که بر مبنای این نظریه که

“شکم سیر باعث سلامت فکری میشود” به چنین اشخاصی غذا میدهد. او به ژان ژاک شام خوبی داد و از او خواست به آنسی برود، زیرا “در آنجا زنی مهربان و نیکو سرشت را خواهی یافت که مراحم پادشاه توانایی آن را به او میدهد که روح انسانها را از خطاهایی که خوشبختانه خودش از آنها دست کشیده است به دور دارد.” روسو میافزاید: “این بانو مادام دو واران بود که خود بتازگی به کیش کاتولیک گرویده بود، و کشیشها آن بیچارگانی را که امکان داشت معتقدات خود را بفروشند، نزد او میفرستادند، و او هم تا حدودی ناچار بود از مبلغ 2000 فرانکی که پادشاه ساردنی به عنوان مقرری به او اعطا میکرد، مقداری به این گونه اشخاص بدهد.” جوان بیخانمان فکر کرد قسمتی از این مقرری ارزش شرکت در آیین قداس را دارد. سه روز بعد او در آنسی خود را به مادام فرانسواز لوئیز دو لاتور، همسر بارون دو واران، معرفی کرد.
مادام دو واران بیست و نه سال داشت; زیبا، مهربان، آرام، و بلند نظر بود و به طرز دلفریبی لباس میپوشید; “صورتی زیباتر، گردنی قشنگتر، یا بازوانی خوشتراشتر از آن او نمیتوانست وجود داشته باشد;” بر روی هم بهترین دلیلی بود که روسو برای گرویدن به مذهب کاتولیک تا آن زمان دیده بود. او در ووی در خانواده خوبی بهدنیا آمده و، در حالی که هنوز کاملا جوان بود، به ازدواج موسیو (بعدا بارون) دو واران اهل لوزان درآمده بود. پس از چند سال ناسازگاری دردناک، از شوهرش جدا شد و با گذشتن از دریاچه ژنو به ساووا رفت و مورد حمایت شاه ویکتور آمادئوس، که در آن وقت در اویان اقامت داشت، قرار گرفت. پس از اینکه در آنسی سکنا گزید، قبول کرد تغییر مذهب دهد و به کیش کاتولیک بگرود، به این اعتقاد که اگر مراسم مذهبی را درست بجا آورد، خداوند ماجراهای گاهگاه عاشقانه را بر او خواهد بخشید. علاوه بر آن نمیتوانست باور کند که عیسای مهربان آدمیان را به جهنم جاودان میفرستد، و به هر حال مسلما در مورد زن زیبایی چنین نمیکند.
ژان ژاک با کمال میل حاضر بود نزد او بماند، ولی او زنی پرمشغله بود; مادام پولی به او داد و از او خواست به تورن (تورینو) برود و در “آسایشگاه روح القدس” تعلیماتی فرا گیرد. در دوازدهم آوریل 1728 به آنجا رسید، و در بیست و یکم آوریل برای گرویدن به مذهب

کاتولیک رومی به او غسل تعمید داده شد. سی و چهار سال بعد - یعنی هشت سال پس از اینکه به مذهب پروتستان بازگشت - آنچه را که در آن صومعه دیده بود، از جمله قصد تجاوز یکی از نوکیشان مغربی به پاکدامنیش، را با بیانی پروحشت توصیف کرد; بهزعم خودش جریان تغییر مذهب وی همراه با احساس انزجار و شرمساری و تاخیرهای طولانی بوده

است. ولی ظاهرا او خود را با اوضاع و شرایط موجود در آسایشگاه منطبق کرد، زیرا بدون احساس اجبار، بیش از دو ماه پس از اینکه از طرف کلیسای رم پذیرفته شد، در آنجا اقامت گزید.
در ماه ژوئیه، با داشتن 26 فرانک، آسایشگاه را ترک گفت. پس از چند روز سیر و سیاحت، سیمای خوش زنی که در یک فروشگاه کار میکرد توجهش را جلب کرد و در آنجا کاری یافت. بیدرنگ به آن زن دل باخت، و خیلی زود در برابر او زانو زد و یک عمر اخلاص وفاداری بر او عرضه داشت. این زن، که مادام بازیل نام داشت، بر او تبسم کرد، ولی اجازه نداد نزدیکی او از حریم دستش تجاوز کند; از آن گذشته، انتظار میرفت هر لحظه شوهرش از راه برسد. روسو میگوید: "عدم کامیابی من در مورد زنان پیوسته ناشی از آن بوده است که صمیمانه دلباخته آنان میشدم;" ولی سرشت وی چنان بود که تصور و پنداربافی بیش از عمل کردن برایش نشئه و لذت داشت. او برای فرونشاندن عطش تمنیات نفس به "آن مکمل خطرناکی که طبیعت را به بیراه میکشاند و جوانانی با خلق و خوی مرا از آشفتگیهای بسیاری میرهاند، ولی به بهای سلامت و نیرو و گاهی جان آنان تمام میشود" متوسل میشد. این عمل، که بر اثر موانع و ممنوعیتهای هراس آور بسیار اضطراب آور شده بود، ممکن است در ایجاد تندخویی، خیالبافیهای عاشقانه، ناراحتی او در جمع، و عشق او به تنهایی نقش پنهانی ایفا کرده باشد. او در این مورد در کتاب اعترافات به طرز بیسابقهای صراحت از خود نشان میدهد و میگوید:
من همیشه در فکر زنان و دختران بودم، ولی به طریق خاص خودم. این افکار حواس مرا به فعالیتی دایمی و ناپسند متوجه میکردند ... هیجان من تا آن اندازه شدت مییافت که من به علت ناتوانی در برآوردن تمایلات خود، با اعمالی بسیار بیبندوبارانه بر آتش آنها دامن میزدم. به جستجوی کوچه های تاریک و خلوتگاه های دور از چشم میپرداختم تا خود را دوررادور به نحوی بر افراد جنس مخالف عرضه دارم که آرزو داشتم در آن وضع نزدیک آنان باشم. آنچه آنان میدیدند آن عمل شرم آور نبود، زیرا چنین فکری به مخیله من خطور نمیکرد، بلکه چیز مضحک دیگری یعنی سرینم بود. لذت احمقانهای که از قرار دادن این قسمت از بدن خود در انظار آنان میبردم قابل توصیف نیست. من با رفتاری که دوست داشتم با من بشود]شلاق زدن[تنها یک گام فاصله داشتم; و شکی ندارم که چنانچه شهامت ادامه این کار را داشتم، بالاخره یک زن با اراده این لذت را بر من ارزانی میداشت ...
روزی خود را پشت حیاطی که در آن چاهی بود و زنان جوان خانهدار برای کشیدن آب از چاه به آنجا میآمدند رساندم و در آنجا منظرهای که بیشتر خندهآور بود تا تحریکآمیز از خود به این دختران عرضه داشتم.

آن که در میان آنان از همه عاقلتر بود.

وانمود کرد چیزی نمیبیند; بعضیها به خنده افتادند، و بعضیها هم نسبت به خود احساس توهین کردند و سروصدا راه انداختند.
افسوس که هیچ دختری حاضر نشد او را کتک بزند; ولی در عوض یک مرد نگهبان با شمشیری سنگین و سبیلهای وحشت آور، که به دنبالش چهار یا پنج پیرزن جارو به دست روان بودند، سراغ وی رفتند. روسو توانست با این توضیح که "بیگانه جوانی از خانواده بالا و دارای اختلال مشاعر" است ولی وضع مالیش امکان آن را به وی میدهد که گذشت آنها را جبران کند، خود را نجات دهد. "مرد وحشتناک تحت تاثیر قرار گرفت" و او را رها کرد، ولی پیرزنها ناراضی بودند.
در خلال این جریانات، وی به عنوان خدمتکار به خدمت مادام دو ورسلی، که زنی از اهالی تورن و دارای معرفت و کمالی بود، درآمد. در آنجا جرمی مرتکب شد که تا پایان عمر بر وجدان او سنگینی میکرد. او یکی از نوارهای رنگارنگ بانوی خود را دزدید و هنگامی که به دزدی آن متهم شد، چنین وانمود کرد که خدمتکار دیگری آن را به وی داده است. ماریون، زنی که این سرقت به وی نسبت داده شد و وی از آن کاملا مبرا بود، با لحنی که جنبه پیشگویی داشت وی را چنین مورد شماتت قرار داد: "آه روسو، من تصور میکردم تو دارای طینت خوبی هستی. تو موجب بدبختی من میشوی، ولی من حاضر نیستم جای تو باشم." آنها هر دو اخراج شدند. در این مورد، کتاب اعترافات میافزاید: نمیدانم به سر قربانی افترای من چه آمد، ولی احتمال اینکه او پس از این واقعه توانسته باشد برای خود موقعیت مناسبی به دست آورد کم است، زیرا شهرتش دستخوش نسبتی بیرحمانه شده بود. خاطره دردناک این ماجرا تا امروز بر وجدان من سنگینی میکند، و من با صداقت میتوانم بگویم تمایل به اینکه تا حدودی بتوانم خود را از این سنگینی رها کنم در تصمیم من به نوشتن "اعترافات" سهم بسزایی داشته است.
شش ماهی که به عنوان خدمتکار خدمت کرد در خلق و خوی او اثر گذارد; و با اینکه به نبوغ خود آگاهی داشت، هرگز نتوانست احترام به نفس برای خود کسب کند. کشیش جوانی که در دوران خدمت او نزد مادام دو ورسلی با وی آشنا شده بود او را به این فکر تشویق کرد که اگر خود را با خلوص نیت به اخلاقیات مسیح آشنا کند، میتواند بر معایب خود چیره شود. این کشیش، که آقای گم خوانده میشد، میگفت هر مذهبی که اصول و اخلاق مسیحیت را اشاعه دهد خوب است; و بنابراین چنین اظهار نظر میکرد که اگر ژان ژاک به موطن و کیش اصلی خود بازگردد، خوشبختتر خواهد بود. این نظرات مردی که روسو دربارهاش میگوید "یکی از بهترین

مردانی بود که من در تمام عمر خود دیده بودم” در خاطره وی باقی ماندند و الهامبخش صفحات معروف کتاب امیل بودند. یک سال بعد در مدرسه دینی سن لازار با کشیش دیگری به نام آبه گاتیه آشنا شد که به قول روسو قلبی بسیار رئوف داشت و به این

علت که یکی از دوشیزگان حوزه ماموریت خود را حامله کرده بود از ترقی بازمانده بود. وی در این باره میگوید: “این ماجرا در منطقهای که حسن شهرت فراوان داشت و کشیشهای آن تابع مقررات خوبی بودند و نمیبایستی بجز از زنان شوهردار صاحب فرزندی شوند، رسوایی وحشتناکی بود. من با الهام از این دو کشیش با ارزش، شخصیت نایب اسقف ساووایی را به وجود آوردم.” در اوایل تابستان 1729، روسو، که اینک هفده سال داشت، بار دیگر هوس کرد که به سیر و سیاحت بپردازد; علاوه بر آن، امیدوار بود نزد مادام دو واران کاری بیابد که کمتر به غرور او لطمه وارد کند. با این نیت همراه یک جوان با نشاط ژنوی به نام باکل از تورن عازم گردنه کوه سنیس در رشته کوه های آلپ شد و از آنجا گذشت و به شامبری و آنسی رسید.
خامه رمانتیک روسو هیجان نزدیک شدن خود را به منزل مادام دو واران چنین رنگامیزی کرده است: “پاهایم در زیر بدنم میلرزیدند. چشمانم را غباری گرفته بود. نه میدیدم و میشنیدم، و نه کسی را به خاطر میآوردم، و ناچار بودم بکرات بایستم تا نفسی بکشم و حواس پریشان خود را جمع کنم.” بدون شک او نمیدانست که چگونه استقبالی از او خواهد شد. چگونه میتوانست همه فراز و نشیبهای خود پس از رفتن از نزد مادام دو واران را برایش بازگو کند “نخستین نگاه او همه هراسها را از من دور کرد. قلبم به شنیدن صدای او از جا کنده شد. خودم را به پایش انداختم و، در عالم خلسه ناشی از عمیقترین سرور خود، لبان خود را به دستش فشردم.” مادام دو واران، که از ابراز علاقه شدید بدش نمیآمد، برای روسو اطاقی در منزلش یافت; و وقتی با نگاه های استفهامآمیز دیگران روبرو شد، گفت: “هرچه میخواهند بگویند، ولی چون خداوند او را پس فرستاده است، من مصمم هستم او را رها نکنم.”

III- مامان: 1729-1740

روسو مانند هر جوان دیگری که در کنار زنی سی ساله باشد، شدیدا مجذوب مادام دو واران شد. او در خفا بستری را که وی در آن خفته بود، صندلیی را که بر رویش نشسته بود، "حتی زمینی را که من تصور میکردم او بر آن قرار نهاده است" میبوسید. (گمان میرود در توصیف این قسمت، خیالپروری روسو بر اصالت تاریخنویسی او غالب شده باشد); و نسبت به کسانی که در تخصیص وقت این زن به خود با وی رقابت میکردند بشدت احساس حسادت میکرد. مادام دو واران به روسو اجازه میداد چون گربهای در کنارش خرخر کند و او را "گربه کوچولو" و "بچه" صدا میکرد; روسو هم بتدریج به خود قبولاند که وی را مامان بخواند. مادام دو واران برای نامه نگاری، حسابداری، جمع آوری گیاهان، و کمک به آزمایشهای کیمیاگری خود از روسو استفاده میکرد. به روسو روزنامه و کتابهایی میداد که مطالعه کند
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 13
- سپکتتر، آثار پوفندورف، سنت - اورمون، و هانریاد اثر ولتر. خود "مامان" نیز دوست داشت به فرهنگ تاریخی و انتقادی نوشته بل نگاهی بیندازد. او نمیگذاشت اعتقادات مذهبی موجب ناراحتیش شوند; و اگر از مصاحبت پدر روحانی گرو، مدیر مدرسه مذهبی آن منطقه، لذت میبرد، شاید علتش آن بود که آن کشیش در بستن شکم بندش به او کمک میکرد. "هنگامی که کشیش به این ترتیب مشغول کار بود، مادام دو واران، برحسب نیازی که پیش میآمد، به این سو و آن سوی اطاق میشتافت، و آقای مدیر هم که بندهای کرست را در دست داشت بهدنبال وی کشیده میشد و غرغرکنان مرتبا میگفت: ،خانم خواهش میکنم آرام بایستید< این گونه مناظر واقعا سرگرم کننده بودند." شاید همین کشیش پرنشاط بود که با وجود همه نشانه های کند ذهنی که ژان ژاک از خود بروز میداد، اظهار نظر کرد که ممکن است او با فراگرفتن آموزش کافی بتواند به صورت کشیش دهکده درآید. مادام دو واران، که از پیدا شدن یک کار با آتیه برای او خوشحال بود، با این پیشنهاد موافقت نمود. به این ترتیب در پاییز 1729 روسو وارد مدرسه دینی سن لازار شد تا خود را برای کشیش شدن آماده کند. در این هنگام او به مذهب کاتولیک عادت کرده و حتی به آن علاقهمند شده بود; از مراسم عبادی پر تشریفات، حرکتهای دستهجمعی، موسیقی، بخور، و صدای ناقوسهای آن، که گویا هر روز اعلام میداشتند خداوند در مقر خود در آسمانها جای دارد و همه چیز در دنیا رو به راه است یا رو به راه خواهد بود، لذت میبرد; از آن گذشته، مذهبی که مادام دو واران را مجذوب کند و مورد بخشش قرار دهد نمیتواند بد باشد. ولی تعلیمات درسی روسو آن

قدر ناقص بودند که نخست یک دوره فشرده زبان لاتینی برایش تنظیم شد. ولی او نمیتوانست طرز تصریف، حالات مختلف، و استثناهای زبان را با شکیبایی تحمل کند; پس از پنج ماه تلاش، معلمانش وی را نزد مادام دو واران باز فرستادند و درباره اش چنین گزارش دادند که "روی هم رفته او پسر خوبی است"، ولی برای مناصب مذهبی مناسب نیست.
مادام دو واران بار دیگر تلاش خود را بهکار برد. چون به ذوق موسیقی در روسو پیبرده بود، وی را به نیکولوز لومتر که در کلیسای آنسی ارگ مینواخت معرفی کرد. ژان ژاک زمستان 1729 - 1730 را با وی زندگی کرد، و به این دل خوش میداشت که از مامان بیش از بیست قدم فاصله ندارد. در دسته همسرایان آواز میخواند و فلوت میزد; از سرودهای مذهبی کاتولیک خوشش میآمد. غذایش خوب و از زندگی راضی بود.
همه چیز بر وفق مراد بود، جز آنکه موسیو لومتر در نوشیدن مشروب زیادهروی میکرد. یک روز این رهبر کوچک همسرایان با کارفرمایان خود نزاع کرد و آلات موسیقی خود را در جعبهای گذاشت و از آنسی عزیمت کرد. مادام دو واران از روسو خواست لومتر را تا شهر لیون همراهی کند. در آنجا لومتر، که دچار جنون خمری شده بود، بیهوش در خیابان افتاد. ژان ژاک که به هراس افتاده بود، رهگذران را به یاری خواند، نشانی مورد نظر آن استاد موسیقی را به آنان داد، و سپس

بسرعت به آنسی و نزد مامان گریخت. "لطافت و صداقت دلبستگی من به او هرگونه نقشه قابل تصور و همه حماقتهای جاهطلبی را از قلبم ریشهکن کرده بود. خوشبختی خود را تنها در این میدیدم که در نزدیکی او زندگی کنم و نمیتوانستم گامی بردارم بدون اینکه احساس کنم به فاصله میان من و او افزوده میشود." باید به خاطر داشت که روسو در آن وقت تنها هجده سال داشت.
هنگامی که به آنسی رسید، متوجه شد مادام دو واران به پاریس رفته است و هیچکس نمیدانست چه موقع برمیگردد. او پریشان خاطر بود و روزهای متوالی بدون هدف به بیرون شهر میرفت و با رنگهای بهاری و آواز و چهچه زیبای پرندگان بیشک عاشق خود را تسلی میداد. بیش از هر چیز دوست داشت صبح زود از خواب برخیزد و خورشید را، که پیروزمندانه خود را برفراز افق بالا میکشید، تماشا کند. ضمن یکی از این گردشها دو دوشیزه را سوار بر اسب دید که میخواستند اسبهای نافرمان خود را به عبور از نهری وادار کنند. ناگهان احساس قهرمانی بر او چیره شد و دهانه یکی از اسبها را گرفت و آن را از نهر عبور داد، اسب دیگر هم به دنبال اسب نخست روان شد. او میخواست به راه خود برود، ولی دوشیزگان اصرار داشتند همراه آنها به کلبهای برود تا کفشها و جورابهای خود را در

آنجا خشک کند. به دعوت آنان بر اسب مادموزال ژ پرید و پشت سر راکب آن قرار گرفت. "هنگامیکه لازم بود برای نگاهداشتن خود بر پشت اسب آن دوشیزه را با دستانم محکم بگیرم، قلبم چنان بشدت میزد که وی متوجه آن شد;" در آن لحظه بود که مرحله بیرون آمدن او از زیر نفوذ جذبه مادام دو واران آغاز شد. این سه جوان آن روز را به گردش گذراندند، و روسو تا آنجا پیشرفت که توانست دست یکی از دختران را ببوسد. پس از آن، آنها از نزدش رفتند. او با احساس شعف فراوان به آنسی بازگشت و از اینکه مادام دو واران در آنجا نبود ناراحتی محسوسی نداشت. سعی کرد بار دیگر آن دو دوشیزه را بیابد، ولی نتوانست.
طولی نکشید که بار دیگر عازم سفر شد. این بار با کلفت مادام دو واران، که به فرایبورگ میرفت، همراه بود.
هنگام عبور از ژنو "چنان تحت تاثیر قرار گرفتم که بسختی قادر به ادامه راه بودم. منظر آزادی]جمهوریخواهانه[روحم را به سطوح بالاتری سوق میداد." وی از فرایبورگ پیاده به لوزان رفت. از میان همه نویسندگانی که از آنها در تاریخ ذکری شده است، وی بیش از همه به پیادهروی علاقه داشت. از ژنو تا نورن، آنسی، لوزان، نوشاتل، برن، شامبری، و تا لیون راه را خوب میشناخت و از دیدن مناظر و استشمام بوها و شنیدن صداها لذت فراوان میبرد.
من دوست دارم با خیال راحت پیادهروی کنم و هر وقت دلم میخواست باز ایستم. برای من زندگی توام با قدم زدن از ضروریات است. پیادهروی در ییلاقی زیبا، با هوای خوب، و داشتن هدف دلپذیری که با آن سفرم را به پایان برسانم بیش از هر نحوه دیگر زندگی با سلیقه من سازگار است.

او، که در جمع مردان تحصیل کرده ناراحت، و در نزد زنان زیبا خجل و عاجز از تکلم بود، به هنگام تنهایی با درختان و مزارع و آب و آسمان خوش بود. طبیعت را محرم اسرار خود کرده بود و با زبان سکوت عشقها رویاهای خود را برای آن بازگو میکرد. به نظر او گاهی حالات طبیعت به نحوی رازورانه و مرموز با طبیعت و حالت او هماهنگ میشدند. با آنکه او نخستین کسی نبود که مردم را به احساس کردن زیبایی طبیعت واداشت، پرحرارتترین و موثرترین پیامآور آن بود; نیمی از وصفهای شاعرانه طبیعت پس از روسو، مولود تفکرات شاعرانه وی میباشند. هالر شکوه کوه های آلپ را احساس و توصیف کرده بود، ولی روسو دامنه های سویس را در امتداد ساحل شمالی دریاچه ژنو قلمرو خاص خود ساخت و در طی قرون بوی عطرآمیز تاکستانهای آنها را منتقل کرد. هنگامی که درصدد برآمد محلی را به عنوان خانه ژولی و ولمار خود انتخاب کند، آن را در این مکان، در کلاران، بین ووه و مونترو تعیین کرد - جایی که بهشتی زمینی و ترکیبی

از کوه ها، نباتات، آب، آفتاب، و برف بود.
روسو که در لوزان ناکامیاب شده بود، به نوشاتل رفت: "در اینجا ... با تدریس موسیقی، ناخودآگاهانه اطلاعاتی درباره موسیقی بهدست آوردم." در بودری، که همان نزدیکیها بود، با یک کشیش یونانی، که در تلاش جمعآوری وجوه برای ترمیم کلیسای قیامت در بیتالمقدس بود، آشنا شد. روسو بهعنوان مترجم به او پیوست، ولی در سولور از او جدا شد و پیاده از سویس به فرانسه رفت. ضمن این پیاده روی به کلبهای رسید و پرسید آیا میتواند شامی برای خود بخرد; دهقان به او نان جو و شیر تعارف کرد و گفت تنها چیزی که دارد همین است; ولی وقتی دریافت ژان ژاک روسو مامور وصول مالیات نیست، دری پنهانی را گشود و پایین رفت و بعد با نان گندم، گوشت خوک، تخم مرغ، و شراب بالا آمد. روسو خواست پول بدهد، ولی دهقان قبول نکرد و توضیح داد ناچار است غذای بهتر خود را پنهان کند تا مبادا مجبور به پرداخت مالیات بیشتری شود. "آنچه او به من گفت ... اثری در ذهنم گذاشت که هرگز زدوده نخواهد شد، و تخم آن نفرت زایل نشدنی را در نهاد من میافشاند که از آن لحظه به بعد علیه ناراحتیهایی که این مردم بدبخت تحمل میکنند، و علیه زورگویان در قلب من رشد کرده است." در لیون او روزهایی را به بیخانمانی گذراند. شبها روی نیمکت باغها یا روی زمین میخوابید. مدتی به کار نسخه برداری از متنهای موسیقی پرداخت. پس از اینکه شنید مادام دو واران در شامبری در 87 کیلومتری شرق لیون زندگی میکند، به راه افتاد تا بار دیگر به وی بپیوندد. مادام دوواران برای او کاری به عنوان منشی رئیس امور دوایر دولتی محل پیدا کرد (1732 - 1734). در خلال این مدت، وی در خانه مادام دو واران زندگی میکرد; وقتی متوجه شد مباشر کارهای این خانم به نام کلود آنه ضمنا معشوق او نیز میباشد، فقط کمی احساس ناراحتی کرد. اینکه علاقه خود او به مادام دو واران فروکش کرده بود از قطعه بینظیری در اعترافات آشکار میشود:
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 16
آگاهی از اینکه روابط او با مرد دیگری نزدیکتر از روابطش با من است عاری از درد نبود. با وصف این، به جای احساس نفرت از مردی که این مزیت را نسبت به من داشت، عملا احساس میکردم علاقه من به مادام دو واران شامل آن مرد نیز میشود. من برای او (مادام دو واران) بیش از هر چیز آرزوی سعادت میکردم، و چون آن مرد نیز در خوشی و سعادت وی دخالت داشت، راضی بودم که او نیز به همان ترتیب سعادتمند باشد. در عین حال، آن مرد با بانوی خود کاملا هم فکر بود، و نسبت به من دوستی صمیمانهای یافت و به این ترتیب ما در پیوندی که همه ما را متقابلا راضی میداشت و تنها مرگ میتوانست آن را از هم بگسلد، زندگی میکردیم. از

علو اخلاقی این زن همان بس که همه کسانی که او را دوست داشتند یکدیگر را نیز دوست داشتند، و حتی احساساتی از قبیل حسادت و رقابت تحت تاثیر عواطف نیرومندتری که وی در آنان القا میکرد قرار میگرفتند، و من هرگز ندیدم هیچ یک از کسانی که پیرامون او بودند کوچکترین احساس بدخواهی نسبت به یکدیگر داشته باشند. بگذار خواننده درباره این ستایش لحظهای تامل کند، و اگر میتواند زن دیگری را به خاطر آورد که سزاوار چنین ستایشی است - اگر خواهان شادی و سعادت است - بگذار به چنین زنی دل بندد.
گام بعدی در این ماجرای عشقی چند جانبه نیز به همان نسبت با همه قواعد عشقهای نامشروع ناسازگار بود. هنگامی که مادام دو واران متوجه شد یکی از همسایگان او به نام مادام دو مانتون سودای آن را در سر دارد که نخستین کسی باشد که فن عشقبازی را به روسو بیاموزد، وی به این نیت که نگذارد این امتیاز از آن دیگری باشد، یا مانع شود که روسو در بازوانی نامهربانتر از بازوان خودش جای گیرد، خود را به عنوان رفیقه در اختیار روسو قرار داد، بدون اینکه این عمل لطمهای به روابط وی با آنه وارد آورد.
برای ژان ژاک هشت روز طول کشید تا در این باره فکر کند. آشنایی طولانی وی با مادام دو واران در او به جای احساسات لذتبخش جسمانی، نوعی احساسات مادر و فرزندی بهوجود آورده بود; "عشق من به او چندان زیاد بود که میل به هماغوشی با او را نداشتم،" از سوی دیگر، او به بیماریهایی مبتلا شده بود که تا پایان عمر دامنگیر او بودند، یعنی تورم مثانه و ضیق مجرای ادرار. عاقبت، با نهایت حجب و حیایی شایسته، با پیشنهاد مادام دو واران موافقت کرد.
سرانجام، روزی که بیشتر از آن وحشت داشتم تا امید به آن، فرارسید ... قلبم کارهای مرا تایید میکرد.
بیآنکه خواستار جایزهای برای آن باشد. با این وصف، من این جایزه را بهدست آوردم. برای اولین بار خود را در بازوان زنی میدیدم، زنی که به حد پرستش دوستش داشتم. آیا من سعادتمند بودم خیر، من مزه لذت را چشیدم، ولی نمیدانم چه اندوه غیرقابل درمانی آن را مسموم میکرد. چنین احساس میکردم که انگار با یکی از محارم خود زنا کرده بودم. دو یا سه بار در حالی که بیخود از خود او را در بازوانم میفشردم، سینه او را با سیل اشک خود پوشاندم. اما او نه خوشحال بود و نه اندوهناک، بلکه، در حالی که مرا نوازش میکرد، آرام بود. از آنجایی که بسیار کم در بند لذات جسمانی و کسب لذت بود، از این کار نه لذتی میبرد، و نه هرگز احساس ندامت میکرد.

روسو، با یادآوری این واقعه فراموش نشدنی، نحوه عمل مادام دو واران را به کیفیت زهرآگین فلسفه نسبت داد.
من تکرار میکنم که عیبهای وی همگی ناشی از اشتباه او بودند، نه بر اثر شهواتش. او از خانواده خوبی بود.
قلبش پاک، رفتارش نجیبانه، تمایلاتش از روی قاعده و آمیخته با فضیلت، و سلیقهاش لطیف بود. چنین به نظر میرسید که وی برای آن پاکی شایسته آداب و رفتاری که به آن علاقهمند بود ولی هرگز بدان عمل نمیکرد ساخته شده است; زیرا او به جای گوش دادن به فرمان قلب خود، از دستور عقل خویش پیروی میکرد و این کار باعث سرگشتگی او میشد. ... متاسفانه او به فلسفه غره بود، و نتایج اخلاقی ناشی از این کار آنچه را که قلبش به وی پیشنهاد میکرد تباه ساخت.
آنه در سال 1734 درگذشت. روسو از کارش در نزد رئیس امور دوایر دولتی دست کشید و مباشرت کسب و کار مادام دو واران را به عهده گرفت. وی متوجه شد که این امور به نحو خطرناکی آشفتهاند و در لبه ورشکستگی قرار دارد. با تدریس موسیقی درآمدی کسب کرد; 3000 فرانک در سال 1737 از مادرش به وی ارث رسید; قسمتی از این پول را صرف خرید کتاب کرد و بقیه را به مادام دو واران داد. بیمار شد و مامان با ملاطفت از او پرستاری کرد. مادام دو واران، که خانهاش باغچه نداشت، در سال 1736 در حومه شهر کلبهای به نام له شارمت اجاره کرد. در آنجا "زندگی من در آرامش مطلق میگذشت." با آنکه به قول خودش هرگز دوست نداشت در اطاقی بنشیند و دعا بخواند، زیباییهای دنیای خارج او را برانگیخت که به خاطر زیبایی طبیعت و به خاطر مادام دو واران شکر خدای را به جای آورد و برکات الاهی را برای پیوند خودشان طلب کند. در این وقت او سخت به الاهیات کاتولیک پایبند شده بود، هر چند که آثار ملالتباری از معتقدات پیروان آیین یانسن نیز در او دیده میشد. خودش در این باره میگوید: "هراس از جهنم بکرات مرا عذاب میداد." او، که به تخیلات واهی - که در آن موقع نوع متداول مالیخولیا بود - دچار شده بود و فکر میکرد غدهای در نزدیکی قلبش رشد کرده است، با کالسکه به مونپلیه رفت. در راه، به طوری که گفته میشود، با رسیدن به وصال مادام دو لارناژ (1738)، که مادر یک دختر پانزده ساله بود، افسردگی خود را کاهش داد. پس از بازگشت به شامبری، متوجه شد که مادام دو واران نیز به درمان مشابهی مشغول بوده و جوانی به نام ژان وینتزنرید را، که کارش ساختن کلاه گیس بود، به عنوان معشوق خود انتخاب کرده است. روسو به این ماجرا اعتراض کرد; مادام دو واران عمل او را کودکانه خواند و به او اطمینان داد که در عشق او جای کافی برای دو "ژان" موجود است. او حاضر نشد که "به این ترتیب شان مادام دو واران را پایین آورد" و پیشنهاد

ط‌jQ“مانند گذشته”، به صورت فرزند وی درآید. مادام دو واjÛO'به ظاهر قبول کرد، ولی خشم او ناشی از اینکه چنین آسان تسلیم نظر ЗЪSəη شده بود باعث سردی احساساتش نسبت به وی شد. روسو به کلبه له شارمت پناه برد و در آنجا به مطالعه فلسفه پرداخت.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 18
در این هنگام (حد 1738) وی برای نخستین بار از وجود نسیمهای نهضت روشنگری، که از پاریس و سیره میوزید، آگاه شد. آثاری از نیوتن، لایبنیتز، و پوپ مطالعه میکرد و اوقاتی را به خواندن و نگاه کردن به فرهنگ بل میگذراند. بار دیگر به خواندن لاتین پرداخت و در این زبان نη3Ţخود بیش از آنچه قبلا به کمک معلمانش پیشرفت کرده بود، موفقیت به دست آورد. او توانست قطعاتی از ویرژیل، هوراس، تاسیت، و ترجمه لاتینی مکالمات افلاطون را بخواند. مونتنی، لا بروير، پاسکال، فنلون، پروو، و ولترچون وحی گیج کنندهای بر او نمودار شدند. “آنچه که ولتر مینوشت از نظر ما دور نمیماند;” در حقیقت کتابهای ولتر “میل به زیبانویسی را به من الهام دادند و باعث شدند که کوشش کنم سبک رنگارنگ آن نویسنده را، که تا این حد مفتونش شده بودم، تقلید کنم.” بدون اینکه خودش متوجه شود، معتقدات پیشین مذهبیش، که به صورت قالب افکار او درآمده بودند، شکل و نیروهای خود را از دست دادند; و او متوجه شد که، بدون احساس هراس، ده ها اندیشه بدعتآمیز را که در جوانی به نظرش فضیحت بار میرسیدند در ذهن میپرورد. در ضمیر او ایمانی پرشور به وحدت وجود جای خداوند کتاب مقدس را گرفت. معتقد بود که بلی خداوند وجود دارد و بدون او زندگی بیمفهوم و غیرقابل تحمل میشود، ولی این خدا دارای وجود خارجی و انتقامجویی نیست که افراد بیرحم و وحشتناک تصور میکنند. او روح طبیعت است، و طبیعت اساسا زیبا، و سرشت آدمی در بنیاد نیکوست. روسو بر مبنای این اندیشه و بر پایه اندیشه های پاسکال فلسفه خویشتن را بنانهاد.
در سال 1740 مادام دو واران شغلی به عنوان آموزگار خصوصی کودکان موسیو بونو دو مابلی، شهردار لیون، برای او یافت. آنها، بدون هیچ گونه گلهمندی و سرزنش از ناحیه طرفین، از هم جدا شدند; مادام لباسهای روسو را برای سفر آماده کرد و چند جامه که خود با دستهای فریبندهاش بافته بود به آنها افزود.

IV - لیون، ونیز، و پاریس: 1740 - 1749

خانواده مابلی از نظر فکری عامل تحرک تازهای برای روسو بود. برادران مابلی سه نفر، و هر سه آنها افرادی سرشناس بودند. شهردار بزرگترین آنها، یکی دیگر از آنها به نام گابریل بونو دو مابلی تقریبا کمونیست، و سومی تقریبا مادهگرا و نامش آبه اتین بونو دوکوندیاک بود. روسو با هر سه برادر آشنایی حاصل کرد; عاشق مادام دو مابلی شد، ولی این زن آن قدر بزرگوار بود که به این عشق توجهی نکند، و ژان ژاک ناچار شد به کار خود، که تعلیم دو پسر آن زن بود، بپردازد. او شرحی از نظرات خود را درباره شیوه های آموزشی برای موسیو دو مابلی تهیه کرد; این نظرات تا حدودی منطبق با اصول "طرفدار آزادی فکر و اراده انسان" بودند، که بیست و دو سال بعد در کتاب امیل به صورت رمانتیک سنتی عرضه شدند; و تا حدودی نیز ناقض

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 19

نظرات بعدی او در رد "تمدن" بودند، زیرا در این نظرات ارزش هنرها و علوم در تکامل بشریت تصدیق شده بود. روسو بر اثر ملاقاتهای مکرر با اشخاصی مانند پروفسور بورد، عضو فرهنگستان لیون (که از دوستان ولتر بود)، بیش از پیش افکار عصر روشنگری را فراگرفت، و آموخت که چگونه جهل و خرافات متداول را مورد تمسخر قرار دهد. با این حال، همچنان به صورت یک نوجوان باقی مانده بود. یک روز که دزدکی به داخل حمامی نگاه میکرد، زن جوانی را کاملا برهنه دید; قلبش از تپش باز ایستاد و پس از این که به خلوتگاه اطاق خود رسید، نامه جسورانه ولی بدون نامی برای آن زن نوشت و در آن چنین گفت:

مادموازل، من بسختی جرئت میکنم تا اوضاع و احوالی را که شانس دیدنتان را مدیون آن هستم، و همچنین عذاب عشق خود را نسبت به شما، اعتراف نمایم ... آن اندام سبک و ظریف شما، که برهنگی چیزی از زیبایی آن نمیکاهد، آن پیکر موزون و خوشتراش و آن لطافت پوستتان که به لطافت برگ گل میماند - هیچ کدام مرا تحت تاثیر قرار ندادند، من هنگامی مفتون شدم که با نهایت شیطنت یک بیت شعر برایتان خواندم و شما را متوجه خود کردم و از این امر سرخی ملایمی چهره شما را پوشاند.

روسو اینک به سنی رسیده بود که عاشق زنان "جوان" بشود. تقریبا هر دختری که سر و شکلی داشت، مخصوصا سوزان سر، او را به اشتیاق و رویا وامیداشت. "یک بار ... افسوس که تنها یک بار در همه عمرم، دهان من با دهان او تماس پیدا کرد. ای خاطره! آیا تو را در گور فراموش خواهم کرد" روسو به فکر ازدواج افتاد، ولی اعتراف کرد که "چیزی جز قلب خود

ندارم که تقدیم دارم.” چون قلب او کار وجه رایج را نمیکرد، سوزان پیشنهاد ازدواج شخص دیگری را پذیرفت، و روسو به عالم رویاهای خود بازگشت.
خمیره وی طوری بود که نه در عشق ورزی توفیقی داشت و نه معلم خوبی بود.
من تقریبا آنچه را که از نظر معلومات برای یک معلم لازم بود داشتم ... و اگر شتابزدگی با ملایمت طبع من درنمیآمیخت، برای تدریس مناسب بودم. هنگامی که اوضاع بر وفق مراد بود و زحمات من، که به هیچ وجه از آنها روگردان نبودم، به نتایج نیکویی میرسیدند، من چون فرشتهای میشدم; ولی وقتی که اوضاع در جهت مخالف پیش میرفت، به صورت شیطانی درمیآمدم. اگر شاگردانم دروس مرا نمیفهمیدند، به این علت بود که شتاب میکردم; هنگامی که آثار عدم تمکین از خود نشان میدادند، چنان به خشم میآمدم که حتی میتوانستم آنها را بکشم ... . تصمیم گرفتم از شاگردانم دست بکشم، زیرا به این نتیجه رسیده بودم که هرگز نخواهم توانست به آنها درست تعلیم دهم. موسیودو مابلی به همان وضوح خود من به این حقیقت پیبرد، هر چند که من مایلم فکر کنم که اگر خود من زحمت را کم نکرده بودم، او هرگز درصدد برنمیآمد عذر مرا بخواهد.
بدین سان، روسو، که با خاطری اندوهگین از کار خود استعفا داد و یا بملایمت عذرش را خواستند، با دلیجان به شامبری بازگشت تا بار دیگر تسلای خاطر خود را در آغوش مامان جستجو کند. مادام دو واران با ملاطفت او را پذیرفت و در سر میز خود و در کنار معشوق

خویش جایی به او داد; ولی روسو از این وضع راضی نبود. تمام اوقات خود را به کتاب و موسیقی مصروف داشت; و برای موسیقی شیوهای ابداع کرد که به جای نت از اعداد استفاده میکرد. وقتی تصمیم گرفت به پاریس برود و اختراع خود را به فرهنگستان علوم عرضه دارد، همه تصمیم او را تحسین کردند. در ژوئیه 1742 به لیون بازگشت تا معرفی نامه هایی برای اشخاص سرشناس پایتخت بهدست آورد. خانواده مابلی نامه هایی به عنوان فونتنل و کنت دوکلوس به او دادند، و بورد او را به دوک دو ریشلیو معرفی کرد. او در حالی که در سر رویای عظمت میپروراند، با یک کالسکه مسافربری از لیون به پاریس رفت.
در آن هنگام فرانسه درگیر “جنگ جانشینی اتریش” بود (1740 - 1748); ولی چون این جنگ در خاک کشورهای بیگانه جریان داشت، پاریس به زندگی پرزرق و برق خود ادامه میداد، جنب و جوش فکری همچنان در جریان بود، نمایشنامه های راسین در تئاترها به روی صحنه میآمدند، در سالونها شراره های بدعت و ظرافت طبع به چشم میخوردند، اسقفها آثار

ولتر را میخواندند، گدایان با روسپیان رقابت میکردند، دستفروشان با فریاد کالاهای خود را عرضه میداشتند، و افزارمندان با عرق جبین امرار معاش میکردند. ژان ژاک روسو در حالی که سی سال از عمرش میگذشت و 15 لیور در جیب داشت، در اوت 1742 پا به دوران این گرداب عظیم گذاشت. او در هتل سن - کانتن در خیابان کوردلیه در نزدیکی سوربون اطاقی گرفت - "خیابانی پست، هتلی محقر، و آپارتمانی بیغولهوار." در بیست و دوم اوت طرح درباره علایم جدید برای نت نویسی موسیقی را به فرهنگستان ارائه کرد. دانشمندان با تعارفات گرم طرح او را رد کردند. یکی از آنان به نام رامو در این باره چنین توضیح داد: "علایم شما بسیار خوبند ... ولی چون به انجام عملیاتی در مغز انسان نیازمندند و از این نظر نمیتوانند همیشه با سرعت اجرای موسیقی همگام شوند، قابل ایرادند. وضع نتهای ما طوری است که بدون همپایی چنین عملیاتی، در برابر دیدگان قرار دارند." روسو اعتراف کرد که این ایراد غیرقابل رفع است.
در خلال این احوال، معرفی نامه هایی که او با خود داشت امکان آن را به وی داده بودند که با فونتنل تماس یابد; ولی این شخص که هشتاد و پنج سال از عمرش میگذشت، به خاطر ملاحظه قوای جسمانی خود، روسو را خیلی جدی نمیگرفت; او همچنین با ماریوو تماس گرفت; و این شخص، با وجود آنکه هم به عنوان رمان نویس و هم به صورت نمایشنامه نویس در کار خود توفیق یافته بود، دستنویس کمدی روسو را که به نام نارسیس بود خواند و برای اصلاح آن پیشنهادهایی کرد. روسو با دیدرو، که یک سال از وی جوانتر بود و تا آن وقت اثر قابل اهمیتی منتشر نکرده بود، نیز آشنا شد. او درباره دیدرو چنین میگوید:
او به موسیقی علاقه داشت. از لحاظ نظری نیز به آن وارد بود ... و پارهای از طرحهای ادبی خود را با من در میان میگذاشت. این امر در مدت کمی میان ما رابطه نزدیکی به

وجود آورد که پانزده سال ادامه یافت و چنانچه از بخت بد ... من از لحاظ حرفه همکار او نبودم، احتمالا این رابطه هنوز هم ادامه داشت.
او با دیدرو به تئاتر میرفت یا شطرنج بازی میکرد; به هنگام بازی شطرنج، روسو با فیلیدور و دیگر خبرگان این بازی آشنا شد، و به قول خودش "تردیدی نداشتم که سرانجام بر همه آنها چیره خواهم شد" بتدریج به خانه و سالون مادام دوپن، دختر یکی از بانکداران به نام ساموئل برنار راه یافت و با پسر خواندهاش به نام کلود دوپن دو فرانکو طرح دوستی ریخت. در این احوال، پولش تمام شده بود.
به جستجو پرداخت تا کاری پیدا کند و درآمدی علاوه بر آنچه که دوستانش به عنوان غذا به او میدادند به دست آورد. بر اثر اعمال نفوذ مادام دو

بزنوال، شغلی به عنوان منشی سفارت فرانسه در ونیز به او پیشنهاد شد. پس از سفری طولانی که جنگ آن را پرمخاطره کرده بود، در بهار 1743 به ونیز رسید و خود را به سفیر، کنت دومونتگو، معرفی کرد. روسو درباره این کنت با اطمینان خاطر میگوید که وی تقریبا بیسواد بود، و منشی ناچار بود هم نامه ها را به او تفهیم کند و هم آنها را برایش بنویسد. روسو که زبان ایتالیایی فراگرفته در تورن را هنوز به خاطر داشت، پیامهای دولت فرانسه را شخصا به سنای ونیز ابلاغ میکرد. از مقام تازه خود احساس غرور مینمود، و از اینکه یک کشتی بازرگانی که او از آن دیدن میکرد به احترام او توپ شلیک نکرده بود شکایت داشت، زیرا "برای اشخاص کم اهمیتتر از او این تشریفات انجام میشد." میان روسو و اربابش بر سر این که وجوه وصولی بابت صدور گذرنامه فرانسه توسط منشی به جیب کدام یک از آن دو برود نزاعی درگرفت.

وضع روسو با دریافت سهمش از این بابت رونق بسیار یافت، خوراک عالی میخورد، به تئاتر و اپرا میرفت، و به موسیقی و دختران ایتالیایی عشق میورزید.

یک روز برای اینکه "در نزد دوستان خویش چون ابلهی قلمداد نشوم،" نزد زنی روسپی، که لا پادو آنا نام داشت، رفت. از آن زن خواست برایش آواز بخواند و آن زن آواز خواند; یک دوکات به او داد و خواست که زن را ترک کند، ولی آن زن از قبول سکه ابا کرد، زیرا میگفت در برابر آن کاری انجام نداده است. روسو آن زن را راضی کرد و به خانه خود بازگشت. خود او میگوید: "آن قدر اطمینان داشتم که عواقب ناگوار این عمل دامنگیرم خواهد شد که اولین کارم این بود که به دنبال پزشک پادشاه فرستادم از او طلب دارو کردم، ولی پزشکم به من اطمینان داد وضع طوری است که بآسانی به بیماری مبتلا نمیشوم." چندی بعد دوستانش برای او ضیافتی ترتیب دادند که در آن روسپی زیبایی به نام زولیتا نیز حضور داشت. آن زن روسو را به اطاق خود دعوت کرد و در برابرش عریان شد. "به جای آنکه شعله های هوای نفس مرا در کام خود بکشد، ناگهان سردی کشندهای در عروق من جریان یافت و حالم دگرگون

شد، روی زمین نشستم، و چون طفلی گریستم." او بعدها علت عدم توانایی خود را چنین توضیح داد که یکی از سینه های آن زن ناقص بود. زولیتا نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت و گفت: "بهتر است زنان را به حال خود بگذاری و وقت خود را صرف خواندن ریاضیات کنی." موسیو دو مونتگو، که پرداخت حقوقش عقب افتاده بود، حقوق روسو را نگاه داشت. بار دیگر میان آنان نزاع درگرفت و منشی از خدمت اخراج شد (چهارم اوت 1744). روسو به دوستانش در پاریس شکایت کرد; از سفیر تحقیق

شد، و او جواب داد: “باید به اطلاع شما برسانم تا چه حد جناب روسو ما را فریب داده است.
خوی تند و بیادبی او، که ناشی از خودپسندی و جنون وی میباشند، عواملی هستند که او را در همان وضعی که ما تشخیص دادیم نگاه میدارند. من او را چون خدمتکاری نافرمان اخراج کردم.” ژان ژاک به پاریس بازگشت (11 اکتبر) و ماجرای خود را برای ماموران دولت بازگو کرد، ولی اینان باری از دوشش برنداشتند. او به مادام دو بزنوال متوسل شد، ولی این زن از پذیرفتن وی امتناع کرد. نامهای پرحرارت برای مادام دو بزنوال فرستاد که از آن میتوان حرارت انقلاب دور دست را احساس کرد:
خانم، من در اشتباه بودم، فکر میکردم شما منصف هستید، و حال آنکه شما فقط عنوان اشرافی دارید. من باید این مطلب را به خاطر میداشتم که شکایت یک بیگانه و یک شخص عامی مانند من علیه یک آقا کار شایستهای نیست. چنانچه سرنوشت بار دیگر مرا در چنگال سفیری قرار دهد، این رنج را بدون شکایت تحمل خواهم کرد. اگر او آدمی بیحیثیت و فاقد علو روحی است، علت این است که اشرافیت همه این خصایص را از انسان سلب میکند; اگر او در شهری که در زمره فاسدترین شهرهاست دست به همه گونه رذالتها زده، به این علت است که اجدادش به قدر کافی شرافت برای وی ایجاد کردهاند. اگر او با اشرار دمخور است، اگر او خود نیز از اشرار است، اگر او یک خادم را از حقوق خود محروم میکند، در آن صورت، خانم، فکر میکنم چه خوب است انسان فرزند اعمال خود نباشد. آن اجداد چه کسانی بودند اشخاصی ناشناس، بیثروت، همقطاران من; آنها نوعی استعداد داشتند، برای خود نامی به دست آوردند، ولی طبیعت که بذر خوبی و بدی را میافشاند، اخلاف قابل ترحمی به آنان داده است.
همچنین در کتاب اعترافات افزوده است:
حقانیت و بیهودگی شکایت من بذرهای خشم را علیه سنن احمقانه اجتماعی ما در مغزم افشاند. به موجب این سنن اجتماعی، رفاه عامه و عدالت واقعی همیشه فدای نظم ظاهری نامعلومی میشود که تنها کارش واداشتن عموم مردم به تصدیق ظلم نسبت به ضعفا و تایید بیعدالتی فاحش اقویاست.
پس از اینکه مونتگو به پاریس بازگشت، برای روسو “پولی فرستاد که حسابم را تسویه کند. ... آنچه به من داده شد دریافت داشتم، کلیه بدهیهای خود را پرداختم، و بازهم به همان وضع سابق درآمدم، یعنی یک فرانک در جیب نداشتم.” وی، که دوباره در هتل سن - کانتن منزل

کرده بود، با استنساخ نتهای موسیقی امرار معاش میکرد. هنگامی که دوک

د/اورلئان وقت از فقر وی آگاه شد، مقداری نت موسیقی برای نسخهبرداری و 50 لویی به او داد. روسو 5 لویی برای خود نگاه داشت و بقیه را به عنوان اضافه پرداخت مسترد داشت.
درآمد روسو آن قدر نبود که بتواند خرج نگاهداری همسری را تامین کند، ولی عقیده داشت با صرفهجویی شدید میتواند از عهده مخارج داشتن یک رفیقه برآید. در میان کسانی که بر سر یک میز در هتل سن - کانتن با او غذا میخوردند، مدیره مهمانخانه و چند کشیش بیپول بودند، و نیز زن جوانی بود که کارهای لباسشویی و دوزندگی هتل را انجام میداد. این زن جوان، که ترز لوواسور نام داشت، مانند روسو خجول و کم جرئت و به همان اندازه نیز از فقر خودآگاه بود، هر چند که مانند روسو به این فقر مباهات نمیکرد. هر بار کشیشها سر به سر این زن جوان میگذاشتند، روسو از او دفاع میکرد، و وی بتدریج به روسو به چشم حامی خود نگاه میکرد; طولی نکشید که آنها در آغوش یکدیگر جای گرفتند (1746). "من در همان ابتدا به او گفتم که نه او را رها، و نه با او ازدواج خواهم کرد." زن جوان اعتراف کرد که باکره نیست، ولی خاطر جمعش ساخت که تنها یک بار مرتکب گناه شده که آن هم مدتها قبل بوده است. روسو با بزرگواری او را بخشید و به او اطمینان داد که در هر صورت یک باکره بیست ساله در پاریس از نوادر است.
این زن موجودی سادهدل و عاری از هرگونه دلفریبی و طنازی بود. نمیتوانست مانند "بانوان سالوندار" درباره فلسفه یا سیاست سخن بگوید، ولی میتوانست آشپزی و خانهداری کند و با خلق و خو و رفتار غیرعادی او سازگاری نشان دهد. روسو معمولا وی را "کدبانوی" خود، و او هم روسو را "مرد من" میخواند. بندرت اتفاق میافتاد که روسو در ملاقات با دوستانش او را نیز همراه ببرد، چون این زن از نظر رشد فکری هیچگاه پا از مرحله نوجوانی فراتر نگذارده بود، همانطور که روسو از نظر اخلاقی از این مرحله پیشتر نرفت.
در ابتدا کوشیدم میزان فهم او را بالا ببرم، ولی تلاشم در این زمینه بیحاصل بود. مغز او همان طوری است که طبیعت آن را شکل داده، و مستعد پرورش نیست. من ابایی ندارم که بگویم او هیچ گاه درست خواندن را فرانگرفته، هر چند که طرز نوشتن او قابل تحمل است. ... هیچ وقت نتوانست دوازده ماه سال را بهطور مرتب و صحیح نام ببرد، یا یک رقم را از رقم دیگر تشخیص دهد، هر چند که من زحمتها کشیدم تا خواندن ارقام را به او بیاموزم. او نه میداند چگونه پول را بشمارد و نه قادر به محاسبه بهای چیزی است. بکرات اتفاق میافتد که کلمهای که هنگام صحبت کردن به مغز او خطور میکند، عکس کلمهای است که او قصد دارد به کار برد. در گذشته من فرهنگ ویژهای از عباراتی که او به کار میبرد،

تدوین کرده بودم که به وسیله آن مسیو دو لوکزامبورگ را سرگرم کنم. اشتباه او در تلفظ عبارت "جواب های، هوی است" در میان کسانی که من با آنها روابط بسیار صمیمانهای داشتم، ضرب المثل شده بود.
حاملگی این زن روسو را "دچار شدیدترین ناراحتی کرد". او نمیدانست با بچه چه بکند.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 24
بعضی از دوستانش به وی اطمینان دادند که فرستادن بچه های ناخواسته به پرورشگاه اطفال سرراهی کاملا متداول است. وقتی بچه به دنیا آمد این کار، با اعتراض ترز، ولی با همکاری مادر وی، انجام شد (1747). طی هشت سال بعد، چهار طفل دیگر بدین ترتیب بهدنیا آمدند و دچار همان سرنوشت شدند. بعضی از اشخاص شکاک اظهار داشتهاند که روسو هرگز صاحب فرزند نشد، بلکه او برای پنهان داشتن ناتوانی جنسی خود این داستان را ساخته است; ولی اظهار ندامت مکرر او درباره شانه خالی کردن از زیر بار این مسئولیت این نظریه را غیرمحتمل جلوه میدهد. وی طرز رفتار خود را در این مورد بهطور خصوصی نزد دیدرو، گریم، و مادام د/اپینه اعتراف کرد; بهطور ضمنی در کتاب امیل آن را اظهار داشت; از اینکه ولتر آن را افشا کرد سخت به خشم آمد; در اعترافات صریحا به آن اذعان نمود و اظهار ندامت کرد. او برای زندگی خانوادگی ساخته نشده بود، زیرا اعصابی بشدت ضعیف و قابل تحریک داشت و خودش هم چه از نظر روحی و چه از نظر جسمانی آدمی سرگردان بود. او از یک عامل معتدل کننده یعنی توجه از اطفال، بینصیب ماند و هیچ گاه به صورت یک مرد کامل درنیامد.
در این هنگام بخت به وی روی آورد و کار پردرآمدی پیدا کرد. نخست منشی مادام دوپن و سپس منشی برادرزاده او شد; و هنگامی که دوپن دو فرانکو به سمت سرپرستی امور شرکتهای ورشکسته منصوب شد، او به مقام صندوقداری با حقوق سالی 1000 فرانک ارتقا یافت. برای خود لباسهای ملیلهدوزی، جورابهای سفید، کلاه گیس، و شمشیر تهیه کرد - یعنی همان چیزهایی که اهل قلم برای راه یافتن به خانه های اشرافی به تقلید از اشراف برای خود تهیه میکردند. ناراحتی روسو را از اینکه دارای دو شخصیت متمایز از یکدیگر شده بود میتوان مجسم کرد. او در چند سالون پذیرفته شد، و دوستان تازهای از قبیل رنال، مارمونتل، دو کلو، مادام د/اپینه، و، از همه صمیمیتر و خطرناکتر، فریدریش ملشیور گریم برای خود یافت. او در میهمانیهای پرهیجانی که به شام در منزل بارون د/ اولباک ترتیب مییافت و در آن دیدرو، به قول دشمنانش، با استخوان فک الاغ خدایان را به قتل میرسانید حضور مییافت. در این مجمع کفار، بیشتر معتقدات کاتولیکی ژان ژاک از میان رفتند.

در خلال این احوال، وی آهنگهایی میساخت. در سال 1743 به ساختن ترکیبی از اپرا و باله دست زده بود به نام موزه های عاشق پیشه و در آن ماجراهای عشق آناکرئون، اووید، و تاسو را تجلیل کرده بود; این اثر در سال 1745 همراه با مقداری حواشی و زواید در خانه یک مامور جمعآوری مالیات به نام لاپوپلینیر به معرض نمایش گذارده شد. رامو آن را به عنوان مجموعهای از آثار دزدی شده از آهنگسازان ایتالیایی رد کرد، ولی دوک دو ریشلیو از آن خوشش آمد و به روسو ماموریت داد تا یک اپرا - باله به نام جشنهای رامیر را که بهطور آزماشی توسط رامو و ولتر تهیه شده بود، مورد تجدید نظر قرار دهد. در یازدهم دسامبر 1745 روسو نخستین نامه خود را به سلطان ادبی فرانسه نوشت:
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 25
من مدت پانزده سال کار کردهام تا خود را شایسته توجه شما کنم، و مورد لطفی قرار دهم که شما استعدادهای جوان را در زمینه های ادبی مشمول آن قرار میدهید. ولی اینک میبینم که شخصیت من بر اثر تنظیم آهنگهای موسیقی برای اپرا مسخ شده و من به صورت موسیقیدان درآمدهام. هر چند ممکن است این تلاشهای ناچیز توفیقآمیز باشند، تنها هنگامی بهقدر کفایت باشکوه خواهند بود که افتخار معرفی به شما را نصیبم کنند و احساس تحسین و احترام عمیق مرا در این که خدمتگزار متواضع و فرمانبردار آن جناب باشم منعکس سازند.
ولتر به نامه روسو چنین پاسخ داد: “آقای محترم، شما در خود دو استعداد را که تاکنون همیشه جدا از یکدیگر به نظر میرسیدند جمع کردهاید. در اینجا دو دلیل وجود دارد که من برای شما ارج قابل شوم و از شما خوشم بیاید.” خصومت معروف این دو، با این گونه نامه های دوستانه آغاز شد.

۷ - آیا تمدن یک بیماری است

در سال 1749 دیدرو به علت مطالب اهانتآمیزی که در نامه در باب کورها نوشته بود در ونسن زندانی شد.
روسو نامهای به مادام دو پومپادور نوشت و تقاضا کرد که یا دوستش را آزاد کند یا به او (روسو) اجازه دهند در مجازات زندان او شریک شود. در تابستان آن سال وی چند بار میان پاریس و ونسن، که 16 کیلومتر با یکدیگر فاصله داشتند، رفت و آمد کرد تا از دیدرو دیدن کند. در یکی از دیدارها یک نسخه از نشریه مرکور دوفرانس را با خود برد تا ضمن پیادهروی آن را مطالعه کند. به این ترتیب چشمش به یک آگهی افتاد که به وسیله فرهنگستان دیژون منتشر شده و در آن جایزهای برای بهترین مقاله درباره اینکه "آیا استقرار مجدد علوم و هنرها به فساد اخلاق کمک کرده است یا به تهذیب آن" تعیین شده بود. این وسوسه در او ایجاد شد که در این مسابقه شرکت کند، زیرا اینک سی و هفت سال از عمرش میگذشت و وقت آن رسیده بود که برای خود شهرتی به دست آورد. ولی آیا او به قدر کافی از علوم و هنر و تاریخ اطلاع داشت که بدون آشکار کردن نقایص اطلاعات خود، درباره این موضوعها به بحث بپردازد او در نامهای که در تاریخ 12 ژانویه 1762 به مالزوب نوشت، با احساساتی که از خصوصیات اخلاقی وی بود، الهامی را که در آن پیادهروی به وی دست داده بود به این شرح توصیف کرد:
ناگهان یک هزار نور درخشان چشمانم را خیره کردند. خیل افکار روشن چنان نیرومند و درهم به مغزم هجوم آورد که مرا به هیجانی غیرقابل توصیف دچار ساخت. احساس کردم که سرم مانند کسانی که دچار سرگیجه مستی باشند گیج میرود. شدت ضربان قلبم آزارم میداد و در حالی که به علت اشکال در تنفس قادر به راه رفتن نبودم، در زیر یکی از درختان کنار جاده نشستم و مدت نیم ساعت را در چنان وضع پرهیجانی گذراندم که وقتی
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 26
به پا خواستم، متوجه شدم که جلو جلیقهام از اشک کاملا خیس شده است ... آه، اگر میتوانستم تنها یک چهارم آنچه را که در زیر آن درخت دیدم و احساس کردم به رشته تحریر درآورم، آن وقت با چه وضوحی میتوانستم همه تضادهای نظام اجتماعی خودمان را مجسم کنم; و با چه سادگی نشان دهم که بشر طبیعتا خوب است و تنها سنن و تاسیسات اجتماعی او را بد کردهاند.
جمله آخر نغمه اصلی موسیقی روسو در تمام عمر بود; و اشکهایی که بر

جلیقه او جاری شدند از جمله سرچشمه های نهضت رمانتیک در فرانسه و آلمان بودند. اینک او میتوانست عقده دل را علیه همه جنبه های تصنعی پاریس، فساد اخلاق آن، فقدان صفای باطن در آداب و نزاکت آن، بیبندوباری ادبیات آن، و تسلط هوای نفس بر هنر آن بگشاید; و نسبت به اختلافات طبقاتی آمیخته با تفرعن، ولخرجیهای بیحساب ثروتمندان با پولهایی که از اجحاف بر فقرا به دست میآمدند، و خشکی روح که ناشی از جایگزین شدن علوم به جای مذهب و منطق به جای عاطفه بود ابراز بیزاری کند. او با اعلان جنگ علیه این تباهی میتوانست سادگی فرهنگ، عادات روستایی، ناراحتی در جمع، نفرت از شایعات مغرضانه، شوخ طبعی عاری از ادب، و پایبندی سرسختانه خود را به معتقدات مذهبی، در میان بیدینی دوستان خویش، موجه جلوه دهد. او در قلب خود بار دیگر یک کالونی بود و با احساس نوعی دلتنگی آن اصول اخلاقی را که در جوانی برایش تشریح شده بودند به خاطر میآورد. او با پاسخ به فرهنگستان دیژون میتوانست مقام موطن خود ژنو را والاتر از پاریس قلمداد کند و به خود و دیگران توضیح دهد که چرا او در له شارمت آن قدر خوشبخت بود و در پاریس تا این حد احساس ناخشنودی میکرد.
پس از رسیدن به ونسن، قصد خود را در مورد شرکت در مسابقه برای دیدرو آشکار کرد. دیدرو او را تحسین کرد و از او خواست با همه نیروی خود تمدن عصر خویش را مورد حمله قرار دهد. تقریبا هیچ شرکت کننده دیگر در مسابقه جرئت نداشت در چنین زمینهای گام بردارد، و روسو موقعیت منفرد و مشخصی پیدا میکرد.1
ژان ژاک با این اشتیاق به منزل خود بازگشت که هنرها و علومی را که دیدرو درصدد بود در دایره المعارف، یا فرهنگ مستدل علوم، هنرها، و حرفه ها (1751) مورد تجلیل قرار دهد درهم بکوبد (1751 به بعد).
من "گفتار" خود را به شیوهای کاملا منحصر به فرد تدوین کردم ... ساعاتی از شب را که
---
1. یک مباحثه جزئی روایت را در این نقطه تاریک میکند. دیدرو در سال 1782 ملاقات روسو را به شیوهای گزارش داد که با شرح خود روسو سازگار است: یهنگامی که ... روسو نزدم آمد تا درباره نظری که میبایست اتخاذ کند عقیده مرا بپرسد، گفتم شما طرفی را که دیگران رد میکنند بگیرید. گفت، حق با شماسته مارمونتل حدود سال 1793 از قول دیدرو میگوید که او (دیدرو) روسو را از گرفتن طرف مثبت منصرف کرد. یروسو گفت: به نصیحت شما عمل خواهم کرد.ه

خواب از من میگریخت به این کار اختصاص میدادم! با چشمانی بسته در

بستر خود به فکر فرومیرفتم و با زحمت و وقتی باور نکردنی ادوار موردنظر خود را مورد بررسی مکرر قرار میدادم ... به محض اینکه "گفتار" به پایان رسید، آن را به دیدرو نشان دادم. او از محصول کار من راضی بود و اصلاحاتی را که به نظرش لازم میرسیدند متذکر میشد. ... من بدون اینکه به شخص دیگری (تصور میکنم بجز گریم) در این باره سخن بگویم، مطالب تنظیم شده را ارسال داشتم.
فرهنگستان دیژون اولین جایزه را به مقاله او داد (23 اوت 1750). این جایزه عبارت بود از یک مدال طلا و 300 فرانک پول. دیدرو با ذوق و شوق خاص خود ترتیبی داد که این مقاله تحت عنوان گفتار درباره هنرها و علوم منتشر شود، و طولی نکشید که به نویسنده آن اطلاع داد: "گفتار شما خارج از تصور، قرین موفقیت شده است. هرگز مورد مشابه چنین موفقیتی وجود نداشته است." چنین به نظر میرسید که انگار پاریس متوجه شده بود در اینجا، در نیم راه عصر روشنگری، مردی به پا خاسته است که "عصر خرد" را به مبارزه بطلبد و این مبارزه را با صدایی اعلام دارد که شنیده شود.
در آغاز چنین به نظر میرسید که در این مقاله از پیروزیهای خرد تحسین شده است:
مشاهده اینکه انسان با تلاش و نیروی خود خویشتن را به اصطلاح از هیچ به مدارج بالا سوق دهد، با نور خرد ابرهای متراکمی را که به طور طبیعی او را احاطه کردهاند از گرد خود براند، پا از عالم خود فراتر بگذارد، به مرزهای آسمانی قدم نهد، و با گامهای عظیم مانند خورشید پهنه گیتی را طی کند منظرهای با شکوه و دلپذیر است. آنچه که از این نیز عالیتر و با شکوهتر مینماید آن است که به درون خویش بازگردد تا در آنجا به مطالعه نوع بشر بپردازد و طبیعت خود، وظایف خود، و فرجام خود را بشناسد. ما در طی چند نسل گذشته شاهد تجدید همه این معجزات بودهایم.
به طور قطع ولتر میبایستی نخستین لبخند تایید را بر این احساسات خلسه آمیز بر لب آورده باشد. در اینجا تازه واردی به گروه "فیلسوفان" فرانسه، یعنی به جمع دوستان خوبی که کمر قتل خرافات و زشتیها را بسته بودند، پیوسته بود; آیا این لوکینوار1 جوان از هم اکنون در راه کمک به دایرة المعارف گام برنمیداشت ولی در صفحه بعد، استدلال روسو جنبه غم انگیزی به خود میگرفت. او میگفت همه این پیشرفتهای دانش دولتها را نیرومندتر کرده، آزادیهای فردی را از میان برده، و به جای فضایل ساده و صراحت لهجهای که در ادوار کم تمدنتر یافت میشد، ریا و تزویر را تحت عنوان کاردانی و بصیرت برقرار کرده است.
دوستی صمیمانه، ارج و احترام واقعی، و اعتماد کامل از میان افراد بشر طرد شده است. رشک، سوظن، ترس، سردی، ظاهرسازی، نفرت، و تقلب

پیوسته در زیر پوشش یکسان و فریبآمیز ادب و نزاکت و صراحت اغراقآمیز مدنیی که ما آن را مرهون تنویر و
---
1. قهرمان تخیلی داستانی که سر والتر سکات آن را به شعر سروده بود. -م.

رهبری این عصر هستیم پنهان شده است. ... بگذارید علم و هنر مدعی سهمی باشند که در این کار سلامتبخش داشتهاند!
این فساد اخلاق و شخصیت ناشی از پیشرفت دانش و هنر تقریبا یکی از قوانین تاریخ است. "مصر مادر فلسفه و هنرهای ظریفه شد; بزودی تسخیر شد." یونان، که زمانی سرزمین قهرمانان بود، دو بار آسیا را به زانو درآورد; در آن زمان ادبیات دوران طفولیت خود را میگذراند، و فضایل اسپارت، به عنوان کمال مطلوب یونانیها، هنوز جای خود را به ظرافتهای آتن، سفسطه سوفسطائیان، و اندامهای شهوتانگیز پراکسیتلس نداده بودند; هنگامی که آن "تمدن" به اوج خود رسید، با یک ضربه فیلیپ مقدونی سرنگون شد، و سپس با خضوع و خشوع یوغ روم را پذیرفت. روم به هنگامی که ملتی مرکب از دهقانان و سربازان با انضباط بود، همه جهان مدیترانهای را تسخیر کرد; ولی وقتی تسلیم هوا و هوسهای اپیکوری شد و از وقاحت اووید، کاتولوس، و مارتیالیس ستایش کرد، صحنه پلیدیها شد و "به صورت تنگی در میان ملل درآمد و مورد استهزای حتی بربرها قرار گرفت." و هنگامی که در نهضت رنسانس، روم زندگی تازهای آغاز کرد، هنر و ادبیات بار دیگر شیره و نیروی مردم تحت حکومت حکمرانان آنان را باز ستاند و ایتالیا را آن قدر ضعیف کرد که قدرت مقابله با تهاجم را نداشت. شارل هشتم پادشاه فرانسه تقریبا بدون اینکه شمشیری بکشد، بر توسکان و ناپل تسلط یافت "و همه درباریانش این موفقیت غیرمنتظره را ناشی از این حقیقت دانستند که شاهزادگان و نجبای ایتالیا، با اشتیاق و جدیت، متوجه پرورش فهم و ادراک خود بودند و کمتر به فعالیتهای عملی و رزمی توجه نشان میدادند." خود ادبیات یک عنصر انحطاط است.
چنین روایت شده است که از عمر، خلیفه مسلمانان، سوال شد که با کتابخانه اسکندریه چه باید کرد، و او در جواب گفت: "اگر کتابهای کتابخانه محتوی چیزی مغایر با "قرآن" باشند، شیطانیند و باید سوزانده شوند، و اگر تنها آنچه را که "قرآن" تعلیم میدهد در برداشته باشند، زایدند." این نحوه استدلال را ادبای ما به عنوان حد اعلای سفاهت نقل کردهاند; ولی اگر گرگوریوس کبیر به جای عمر، و "انجیل" عیسی مسیح به جای "قرآن" بود، بازهم آن کتابخانه سوزانده میشد، و این شاید بهترین کار زندگی او محسوب میشد.

یا مثلا اثر تجزیه کننده فلسفه را در نظر بگیرید. بعضی از این "دوستداران حکمت" مدعیند که چیزی به نام ماده وجود ندارد; گروهی دیگر میگویند هیچ چیز جز ماده و خدایی جز عالم هستی وجود ندارد; گروه سوم اعلام میدارند که فضیلت و رذیلت نامهایی بیش نیستند، و تنها چیزی که به حساب میآید نیرو و مهارت است. این فلاسفه "شالوده ایمان ما را سست میکنند و فضیلت را از بین میبرند. آنها لبخند تحقیرآمیزی به کلمات کهنهای از قبیل <وطن پرستی، و < مذهب، میزنند، و استعدادهای خویش را به تخریب و بدنام کردن آنچه که در نزد انسان
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 29
از همه چیز مقدستر است تخصیص میدهند." در ادوار باستانی، عمر این مهملات از عمر مبتکران آنها خیلی بیشتر نبود، ولی اینک، بر اثر صنعت چاپ، "تفکرات زیانبخش هابز و اسپینوزا برای همیشه باقی خواهند ماند". نتیجتا، اختراع چاپ یکی از بزرگترین فجایع در تاریخ بشر بود، و "درک این امر آسان است که سلاطین، از این پس، همان قدر که برای تشویق این فن وحشتناک به خود زحمت دادند، برای طرد آن نیز تلاش خواهند کرد." به قدرت و برتری مللی که هرگز از فلسفه، علم، ادبیات، یا هنر اطلاعی نداشتند توجه کنید: ایرانیان زمان کوروش کبیر یا ژرمنهای مورد توصیف تاسیت، یا، "در عصر خود ما، آن ملت روستایی]سویس[که شهامت زبانزدش را حتی مصایب نمیتوانستند منکوب کنند، و ایمانش را هیچ عاملی نمیتوانست به فساد آلوده سازد". این ژنوی مغرور (روسو) چنین ادامه میدهد: "آن ملل خوشبخت که حتی نام بسیاری از اعمال زشتی را که ما برای جلوگیری از آنها دچار اشکال هستیم نمیدانستند - وحشیان آمریکا که نحوه ساده و طبیعی حکومت آنها را مونتنی بدون تردید نه تنها به قوانین افلاطون، بلکه به کاملترین تصویری که فلسفه میتواند درباره حکومت ارائه کند ترجیح میداد." در این صورت چگونه باید نتیجهگیری کرد روسو در این باره میگوید:
تجمل پرستی، هرزگی، و برده فروشی در طول تمام ادوار نتایج شوم غرور ما بودهاند که نگذاشته است از آن حالت جهل و بیخبری سعادتمندانهای که حکمت خداوندی ما را در آن قرار داده است خارج شویم. ... بگذار ابنای بشر برای یک بار هم که شده است بدانند که طبیعت میتوانست آنان را از شر علم محفوظ دارد، همان طور که یک مادر سلاح خطرناکی را از دست کودک خود بیرون میکشد.
پاسخ سوال فرهنگستان آن است که دانش آموختن بدون فضیلت چون دامی است; تنها پیشرفت واقعی پیشرفت اخلاقی است; پیشرفت دانش به جای آنکه به تهذیب اخلاقی ابنای بشر کمک کند، آن را به فساد کشیده است; و تمدن به منزله ارتقای بشر به حالتی عالیتر نیست، بلکه در حکم

سقوط انسان از سادگی روستایی است، که بهشت معصومیت و سعادت کامل بود.
در اواخر گفتار، روسو تا حدودی به خود آمد و با نوعی هراس به بتهای شکستهای که از علم و هنر، ادبیات، و فلسفه به دنبال خود به جا گذارده بود نگاه کرد. او به خاطر آورد که دوستش دیدرو به تهیه دایره المعارفی اشتغال دارد که وقف پیشرفت علم شده است. ناگهان متوجه شد که بعضی از فلاسفه مانند بیکن و دکارت معلمان برجستهای بودهاند، و چنین پیشنهاد کرد که نمونه های زنده این نوع اشخاص باید به عنوان مشاوران حکمرانان کشورها مورد حسن قبول قرار گیرند. در این باره او پرسشی به این عبارت مطرح کرد که آیا سیسرون به عنوان کنسول روم، و بزرگترین فیلسوف عصر حاضر به عنوان صدراعظم انگلستان منصوب نشدهاند شاید دیدرو این چند سطر را در گفتار روسو گنجانده باشد، ولی روسو کلام آخر خود را در قالب
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 30
این عبارات بیان داشت:
و اما در مورد ما مردم عادی که قادر متعال اراده نکرده است به آنها استعدادی عطا فرماید ... بگذارید ما در گمنامی خود باقی بمانیم، ... بگذارید انجام وظیفه آموختن به ابنای بشر را به دیگران واگذاریم و هم خود را مصروف انجام وظایف خویش کنیم. ... فضیلت! ای علم رفیع ذهنهای ساده ... آیا اصول تو بر همه قلوب نقش نبسته اند آیا ما برای فراگرفتن قوانین تو باید غیر از گوش دادن به صدای وجدان کاری بکنیم ... این است آن فلسفه واقعی که باید بدان بسنده کنیم.
پاریس نمیدانست که آیا باید گفتار روسو را جدی بگیرد یا آن را از حیث اغراق گویی، تناقض گویی، و سخنان طعنه آمیز مقالهای شیطنت آمیز تلقی کند. خود روسو میگوید بعضی عقیده داشتند که او به یک کلمه از آنچه نوشته است اعتقاد ندارد. دیدرو، که به علم اعتقاد داشت ولی محدودیتهای ناشی از رسوم متداول و ملاحظات اخلاقی او را ناراحت میکرد، ظاهرا مبالغه گویی روسو را به عنوان یک گوشمالی ضروری برای اجتماع پاریس میپسندید; و اعضای دربار سلطنتی این مقاله را، بهعنوان توبیخی که فلاسفه بیادب و خرابکار مدتهای مدید استحقاق آن را داشته اند، تحسین کردند. قطعا بسیاری از اشخاص حساس دیگر هم بودند که، همچون این نویسنده فصیح، از زرق و برق و صحبتهای بی سروته پاریس ناراحت بودند. روسو مسئلهای را بیان داشته بود که در هر اجتماع پیشرفته به چشم میخورد. آیا ثمره تکنولوژی ارزش این شتاب، فشارها، مناظر ناگوار، سروصدا، و بوهای نامطبوع یک زندگی صنعتی شده را دارد آیا تنویر افکار به بنیان اصول اخلاقی لطمه میزند آیا عاقلانه است که دنباله علم آن

قدر گرفته شود که پایان آن انهدام متقابل باشد، و مباحث فلسفی آن قدر گسترش داده شوند تا انسان از همه امیدهایی که مایه قدرت و نیرومندی او هستند مایوس شود بیش از ده منتقد به دفاع از تمدن برخاستند; مانند بورد که عضو فرهنگستان لیون بود، لاکا عضو فرهنگستان روان، فورمی عضو فرهنگستان برلین، و بالاخره ستانیسلاس لشچینسکی که زمانی پادشاه لهستان و اینک دوک لورن بود. فضلا متذکر شدند که این حمله شدید تنها باعث تقویت شک و تردیدی شده است که مونتنی در مقاله "درباره آدمخواران" بیان کرده بود. گروهی دیگر معتقد بودند که این نوشته ها در حکم صدای پاسکالند که از دنیای علم به جهان مذهب پناه میبرد; و از آن گذشته، البته صدها "مجتهد و قدیس" از مدتها پیش تمدن را به عنوان یک بیماری یا گناه محکوم کرده بودند. دانشمندان علوم دینی میتوانستند ادعا کنند که "معصومیت" و خوشبختی "وضع طبیعی"، که طبق نظریه روسو بشر از آن منحرف شده است، در حقیقت همان داستان باغ عدن است که بازگو شده است، با این اختلاف که "تمدن" جای گناهکاری ذاتی را که موجب سقوط انسان شد گرفته است; و در هر دو مورد، دانش باعث پایان خوشبختی شده است. اشخاص علاقه مند به مظاهر مادی، مانند ولتر، در حیرت شدند از اینکه مردی سی و هفت ساله چنین شکواییه کودکانهای علیه موفقیتهای علم، محاسن نزاکت، و

الهامات هنر نوشته است. هنرمندانی مانند بوشه ممکن بود در زیر تازیانه روسو به خود بپیچند، ولی هنرمندان دیگر از قبیل شاردن و لاتور میتوانستند او را به گناه کلیت دادن و همه را با یک چوب راندن متهم کنند. نظامیان به ستایشی که این موسیقیدان رقیق القلب از صفات نظامیگری و آمادگی همیشگی برای جنگ میکرد لبخند میزدند.

گریم، دوست روسو، نسبت به هر گونه بازگشت به "طبیعت" معترض بود و، ضمن آنکه این طرز فکر را مهملاتی شیطانی میخواند، سوال مشکلی مطرح کرد: "طبیعت چیست" بل در این مورد اظهار داشته بود: "کمتر کلمهای میتوان یافت که نحوه استعمال آن مبهمتر از کلمه ... "طبیعت" ... باشد. این طرز نتیجهگیری که "چون چیزی ناشی از طبیعت است، بنابراین خوب و درست است" قابل اعتماد نیست. ما در نوع بشر بدیهای بسیاری میبینیم، و حال آنکه نمیتوان تردید داشت که این بدکاریها کار طبیعتند." البته تصور روسو از طبیعت اصیل بدوی نوعی کمال مطلوب خواهی رمانتیک بود; طبیعت (زندگی بدون نظم و حمایت اجتماعی) دارای "دندانها و چنگالهای خونین است" و قانون نهایی آن این است: بکش، یا کشته شو. طبیعتی که ژان ژاک به آن عشق میورزید، همان طور که در ووه یا کلاران دیده میشد، طبیعتی بود متمدن که بشر آن را رام و مهذب کرده بود. در

حقیقت او نمیخواست به شرایط بدویت با همه آلودگی، ناامنی، و خشونت جسمانی آن بازگردد;او میخواست به خانوادهای بازگردد که تحت نظر پدر خانواده اداره شود، زمین را کشت کند، و از ثمره این کشت امرار معاش کند. او آرزو داشت از قید قوانین و محدودیتهای اجتماع دوری جوید و از روش متداول و شناخته شده اعتدال و تعقل رهایی یابد. او از پاریس متنفر بود و حسرت له شارمت را میکشید. در اواخر زندگی خود، در اثری تحت عنوان رویاهای یک رهرو تنها، عدم سازش خود را با محیط چنین بیان کرد:
من خوشباورترین فرد بهدنیا آمدم و طی مدت چهل سال متوالی حتی یک بار هم اعتماد من به دیگران فریبم نداد. همینکه ناگهان به میان جمعی از اشخاص و اشیای نوع دیگر افتادم، به داخل هزار دام لغزیدم ... پس از اینکه مطمئن شدم در تظاهراتی که توام با ادا و اصول نسبت به من ابراز میشدند جز فریب و کذب چیزی نیست، بسرعت به سوی دیگر رفتم ... از بشر متنفر شدم ... من هرگز واقعا به اجتماع شهری که در آن همه چیز آکنده از نگرانی و تعهد و وظیفه است خو نگرفتهام; و استقلال طبیعی من پیوسته مرا از تسلیم و تعهد، که شرط لازم برای کسانی است که میخواهند میان افراد بشر زندگی کنند، برحذر ساخته است.
و در اعترافات با کمال شهامت اذعان کرد که این نخستین گفتار او "با آنکه پر نیرو و آکنده از حرارت بود، بهطور کامل از منطق و هرگونه نظم و ترتیبی عاری بود; و از کلیه آثاری که من به رشته تحریر درآوردم از نظر استدلال از همه ضعیفتر، و بیش از همه آنها عاری از سجع و قافیه بود."
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 32
با وصف این، روسو با حرارت به منتقدان خود پاسخ میگفت و سخنان نامتعارف و خلاف عرف خود را مورد تاکید مجدد قرار میداد. او به خاطر احترام، در مورد ستانیسلاس استثنا قایل شد. پس از تفکر مجدد، تصمیم گرفت که کتابخانه ها را نسوزاند یا دانشگاه ها و فرهنگستانها را نبندد; زیرا "تنها نتیجهای که از این کار به دست خواهد آمد غوطهور ساختن دوباره اروپا در بربریت خواهد بود;" و "وقتی افراد بشر فاسدند، بهتر است که عالم باشند تا جاهل." ولی او حتی یک کلمه از اظهارات خود را درباره اجتماع پاریس پس نگرفت.
برای اینکه نشان دهد خود را از چنین اجتماعی کنار کشیده است، شمشیر و لباس ملیله دوزی و جورابهای سفید خود را به دور افکند، و از لباس ساده و کلاه گیس کوچکتر خاص طبقه متوسط استفاده کرد. به قول مارمونتل، "از آن لحظه او نقشی را برگزید که قرار بود آن را ایفا کند، و نقابی را انتخاب کرد که قرار بود بر چهره بزند." اگر او نقابی بر چهره داشت، آن را چنان خوب و مداوم بهکار برد که به صورت قسمتی از وجود او درآمد و سیمای تاریخ را دگرگون ساخت.

VI - پاریس و ژنو: 1750 - 1754

در دسامبر 1750 روسو از بیماری مثانه چنان در رنج بود که شش هفته بستری شد. این رویداد ناگوار تمایلات مالیخولیایی و انزواطلبی او را تشدید کرد. آشنایان ثروتمندش پزشکان خود را نزد وی میفرستادند، ولی علم پزشکی آن زمان آنان را آن قدر مجهز نکرده بود که بتوانند به وی کمک کنند. "هر چه بیشتر از دستورات آنان پیروی میکردم، زردتر و لاغرتر و ضعیفتر میشدم. نیروی تخیل من، در این سوی گور، تنها ادامه زجر ناشی از سنگ کلیه و بند آمدن ادرار را در نظرم مجسم میکرد. آنچه برای دیگران تسکینی فراهم میکرد، از قبیل پارهای آشامیدنیهای دارویی، حمام، خونگیری، بر زجر و عذاب من میافزود." در اوایل سال 1751، ترز سومین فرزند را برای وی آورد که مانند دو فرزند قبلی روانه پرورشگاه اطفال سرراهی شد. بعدها او توضیح داد که وضع مالیش اجازه نمیداد بچه ها را بزرگ کند و اگر قرار بود تربیت آنها به خانواده لوواسور واگذار شود، آتیه آنها خراب میشد و آنها اوضاع او را، که یک نویسنده و موسیقیدان بود، شدیدا به هم میزدند. بیماری وی را مجبور کرد که از شغل خویش به عنوان صندوقدار دوپن دو فرانکوی استعفا کند و از درآمد آن دست بکشد; از آن پس تنها ممر درآمدش نسخه برداری از نتهای موسیقی از قرار هر صفحه 10 سو بود. بر اثر اهمال دیدرو یا خست ناشران، روسو از بابت فروش گفتار چیزی دریافت نداشت.

موسیقی بیش از فلسفه از لحاظ مالی برای او سودمند بود.

در 18 اکتبر 1752، بر اثر اعمال نفوذ دو کلو، اپرت روسو به نام غیبگوی دهکده در حضور پادشاه و درباریان در فونتنبلو اجرا شد و چنان موفقیتی پیدا کرد که یک هفته بعد در

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 33

همانجا تکرار شد. اجرای این برنامه برای مردم (اول مارس 1753) با استقبال بیشتری روبهرو شد، و این نویسنده گوشهگیر بار دیگر خود را در زمره مشاهیر یافت. "میان پرده" کوچکی که روسو شعر و آهنگ آن را ساخته بود تقریبا در حکم "جز لایتجزای گفتار" بود: غیبگوی دهکده به زنی چوپان به نام کولت، که از ماجراهای عشقی کولن با دخترهای شهرنشین افسرده خاطر بود، تعلیم میدهد که، با دست به کار شدن به ماجراهای عشقی، کوشش کند کولن را به سوی خویش بازگرداند. کولن که حسادتش تحریک میشود، به نزد او بازمیگردد، و این دو باهم اشعاری در وصف زندگی روستایی و علیه زندگی شهری میخوانند. روسو در نخستین شب اجرای این برنامه شرکت کرد و تقریبا با اجتماع از در صلح و آشتی درآمد.

از کف زدن در حضور پادشاه خبری نیست; بنابراین، همه چیز شنیده میشد و این امر، هم برای نویسنده و هم برای خود برنامه، دارای مزیتی بود. من نجوای زنانی را که به زیبایی فرشتگان بودند درباره خود شنیدم. آنها آهسته به یکدیگر میگفتند، "این دلفریب است، انسان را از خود بیخود میکند; هیچ صدایی نیست که بر دل ننشیند." لذت ایجاد این احساس در این همه آدم دوستداشتنی اشک از چشمانم جاری کرد و من در اولین قسمت برنامه دو نفری، وقتی متوجه شدم تنها کسی نیستم که میگریم، نتوانستم جلو اشکهای خود را بگیرم.
آن شب دوک د/اومون برای او پیامی فرستاد که ساعت یازده صبح روز بعد به قصر سلطنتی برود تا به حضور پادشاه معرفی شود; و آورنده پیام افزود که انتظار میرود پادشاه به مصنف مستمری اعطا کند. ولی ناراحتی مثانه روسو مانع اجرای این برنامه شد.
آیا کسی باور خواهد کرد که شب آن روز درخشان برای من شب درد و آشفتگی بود; نخستین نگرانی من این بود که ضمن شرفیابی ناچار باشم چندین بار کسب اجازه خروج کنم. این موضوع در تماشاخانه ناراحتی زیادی برای من ایجاد کرده بود و امکان داشت روز بعد هم، که در تالار یا در آپارتمان پادشاه در میان همه بزرگان که به انتظار خروج اعلیحضرت میایستادند حضور یابم، مرا عذاب دهد. مشکل جسمانی عامل اصلی جلوگیری از آمیزش من با اهل کمال، و لذت بردن از صحبت زنان بود. تنها کسانی که با این وضع آشنایی دارند میتوانند قضاوت کنند که قرار داشتن در خطر چنین وضعی چه وحشتی در شخص ایجاد میکند.
بنابراین، او پیام داد که نمیتواند برای شرفیابی حضور یابد. دو روز بعد دیدرو او را به خاطر از دست دادن چنین فرصتی، که میتوانست وضع او و ترز را به نحو مناسبتری تامین کند، سرزنش کرد. "او درباره موضوعی همچون مستمری بیش از آنچه از یک فیلسوف انتظار داشتم، صحبت میکرد. ... با آنکه من به خاطر نیات نیکویش از وی سپاسگزار بودم، از موعظه های او که باعث مشاجره لفظی شدیدی میان ما شدند (و این نخستین مشاجره ما بود) خوشم نمیآمد." با این حال، او از غیبگوی دهکده از نظر مالی بیبهره نماند. مادام دو پومپادور به قدری از آن خوشش آمد که وقتی برای دومین بار در دربار اجرا میشد، خودش

نقش کولت را ایفا کرد. او 50 سکه طلا، و لویی پادشاه فرانسه 100 سکه طلا برای روسو فرستاد. خود پادشاه، که به قول روسو صدایش بدترین اصوات در سراسر فرانسه بود، به این سو و آن سو میرفت و قسمتی از آواز غمانگیز کولت را با عبارت "من مستخدم خود را از دست دادهام" میخواند.

در این احوال روسو مقالاتی درباره موسیقی برای دایره المعارف تهیه میکرد. “من این مقالات را با شتاب بسیار، و در نتیجه به طرزی بسیار بد، در ظرف سه ماهی که دیدرو برای آن وقت قایل شده بود تهیه کردم.” رامو از این مقالات در جزوهای به نام اشتباهات موسیقی در دایره المعارف بشدت انتقاد کرد (1755). روسو مقالات را اصلاح کرد و آنها را مبنای یک فرهنگ موسیقی (1767) قرار داد. معاصران او، غیر از رامو، او را “موسیقیدانی درجه یک بهشمار میآوردند”. ما اینک باید او را آهنگسازی در مقیاس کوچکتر به حساب آوریم; ولی بدون تردید او جالبترین نویسنده آن نسل درباره موسیقی بود.
هنگامی که گروهی از خوانندگان ایتالیایی اپرا به سال 1752 به پاریس سرازیر شدند، بحث شدیدی بر سر محاسن نسبی موسیقی فرانسوی در برابر موسیقی ایتالیایی درگرفت. روسو بسرعت وارد معرکه شد و اثری به نام “نامهای درباره موسیقی فرانسه نوشت” (1753) که، به قول گریم، “در آن ثابت میکند که ساختن آهنگ برای کلمات فرانسه غیرممکن است، زبان فرانسه بهطور کلی برای موسیقی نامناسب است و فرانسویان هرگز موسیقی نداشتهاند و هرگز نخواهند داشت.” روسو شدیدا طرفدار ملودی بود. او در رویاها نوشت: “ما بعضی از آوازهای قدیمی را میخواندیم که بمراتب از صداهای ناجور امروزی بهتر بودند.” کدام عصر است که چنین شکوهای را نشنیده باشد وی در مقالهای تحت عنوان “اپرا” در فرهنگ موسیقی خود مطالبی نوشت که بعدا واگنر دنبالش را گرفت. او اپرا را به عنوان “نمایشی دراماتیک و غنایی که هدفش بههم پیوستن کلیه زیباییهای هنرهای ظریف در ارائه یک حرکت پراحساس است” توصیف کرد و افزود که “عناصر سازنده یک اپرا عبارتند از: شعر، موسیقی، و صحنهپردازی: شعر با روح سخن میگوید; موسیقی با گوش; رنگامیزی با چشم; ... درامهای یونانی را میتوان اپرا نامید.” در این اوان موریس - کانتن دولاتور تصویری از روسو نقاشی کرد. او ژان ژاک را متبسم، خوشقیافه، و از لحاظ ظاهر مرتب تصویر کرد. دیدرو این تصویر را بهخاطر عدم انطباق با واقعیت محکوم کرد. مارمونتل روسو را در طی این سالها، به طوری که در میهمانیهای شام د/اولباک دیده بود، چنین توصیف میکرد: “او بتازگی جایزه فرهنگستان دیژون را ربوده بود. ... نزاکت او توام با کمرویی بود; گاهی چنان در چاپلوسی زیادهروی میکرد که باعث تحقیر خودش میشد. از خلال ملاحظه کاری بیش از حد او، عدم اعتماد مشهود بود; چشمانش، که متوجه پایین بودند، همه چیز را با سوظن پرملالتی مینگریستند. بندرت وارد صحبت
*****تصویر
متن زیر تصویر : موریس کانتن دولاتور: ژان-ژاک روسو. موزه سن کانتن،

میشد، و کمتر اتفاق میافتاد که افکار خویش را با ما در میان بگذارد.” روسو، که با این شدت علم و فلسفه را محکوم کرده بود، در اجتماع “فیلسوفان” فرانسه، که در سالونها نفوذ و تسلط داشتند، احساس ناراحتی میکرد. گفتار، وی را درگیر دفاع از مذهب کرده بود. مادام د/اپینه تعریف میکند که چگونه در ضیافت شامی که به وسیله مادام کینو داده شده بود، میزبان، که موضوع صحبت را بیش از حد توهینآمیز میدید، از میهمانان خود تقاضا کرد که “دست کم حرمت مذهب طبیعی را مراعات کنند.” مارکی دو سن - لامبر، که بتازگی بهخاطر مادام دو شاتله رقیب ولتر شده بود و بزودی نیز بهخاطر مادام د/اودتو رقیب روسو میشد، در پاسخ گفت: “لزومی ندارد حرمت مذهب طبیعی بیش از مذاهب دیگر رعایت شود.” مادام د/اپینه در این مورد چنین ادامه میدهد:
روسو از این پاسخ به خشم آمد و زیر لب چیزی گفت که حاضران بر او خندیدند. او گفت: “اگر تحمل بدگویی از یک دوست غایب ناشی از بزدلی است، تحمل بدگویی از خداوند، که حاضر است، در حکم جنایت است; و من، آقایان، به خداوند اعتقاد دارم.” ... من به سن - لامبر رو کردم و گفتم: “شما، آقا، که شاعر هستید با من هم عقیده خواهید بود که وجود یک قدرت جاودانی که قادر متعال و از همه داناتر باشد منشا زیباترین احساس است.” سن - لامبر پاسخ داد: “من اعتراف میکنم که مشاهده اینکه خداوند صورت خود را متوجه زمین کرده منظرهای دلپذیر است ... ولی این امر منشا حماقتهاست.” روسو حرف او را قطع کرد و گفت: “آقا، اگر شما یک کلمه دیگر صحبت کنید، من از اطاق خارج خواهم شد.” در حقیقت او از جا برخاسته و جدا درصدد رفتن بود که ورود شاهزاده اعلام شد.
و همه موضوع بحث را فراموش کردند. اگر بتوان به خاطرات مادام د/اپینه اعتماد کرد، روسو به او گفت که این ملحدان مستحق جهنم جاودانیند.
روسو در پیشگفتار کمدی خود نارسیس، که گروه هنری کمدی فرانسز آن را در 18 دسامبر 1752 اجرا کرد، جنگ خود را علیه تمدن از سرگرفت. “ذوق ادبیات در میان ملت همیشه حاکی از آغاز فسادی است که آن ملت در مدت بسیار کوتاهی بر سرعت آن میافزاید. این ذوق تنها از دو منبع شیطانی در یک ملت پدیدار میشود: کاهلی و تشخص جویی.” با این وصف، او تا سال 1754 به شرکت در محفل آزاداندیشان د/اولباک ادامه داد. روزی در آنجا مارمونتل، گریم، سن - لامبر، و دیگران به یک تراژدی که کشیشی به نام آبه پتی نوشته بود و در آنجا قرائت میکرد گوش میدادند. به نظر آنها این داستان قابل ترحم بود، ولی از آن تحسین فراوان کردند.
کشیش نویسنده آن قدر شراب نوشیده بود که متوجه لحن استهزاآمیز آنان

نشد و برخود بالید. روسو که از عدم خلوص نیت دوستانش منزجر شده بود، حمله شدیدی را به کشیش آغاز کرد: "نوشته شما بیارزش است; ... همه این آقایان شما را مسخره میکنند; از اینجا بروید و در دهکده خود کشیش شوید." د/اولباک روسو را به خاطر عدم نزاکتش ملامت کرد; روسو با خشم از آنجا رفت و مدت یک سال از آن محفل دوری جست.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 36
مصاحبان روسو اعتقادات کاتولیکی او را از میان برده بودند، ولی شالوده های مسیحیت او از میان نرفته بودند. معتقدات پروتستانی دوران کودکی او، با فروکش کردن اعتقادات کاتولیکیش، بار دیگر آشکار شدند. او کمال مطلوب خود را در ژنو دوران جوانی خود میجست، و اعتقاد داشت در آنجا خوشبختتر از پاریسی خواهد بود که روحش را میآزرد. چنانچه او به ژنو بازمیگشت، عنوان غرورآمیز شارمند را باز مییافت و از مزایای انحصاری آن برخوردار میشد. در ژوئن 1754 با کالسکه عازم شامبری شد، مادام دو واران را بیچیز و ناخشنود یافت، کیف پول خود را نزد او خالی کرد، و به راه خود به سوی ژنو ادامه داد. در آنجا به عنوان یک فرزند مسرف نادم مورد استقبال قرار گرفت; ظاهرا بیانیهای امضا کرد و اعتقاد خود را به کیش کالونی بار دیگر تایید کرد; روحانیان ژنو از اینکه یک دایره المعارف نویس را به معتقدات مذهبی خود بازگرداندهاند شادی کردند. عنوان شارمندی به وی بازگردانده شد، و از آن پس با احساس غرور نام خود را چنین امضا میکرد: "ژان ژاک روسو، شارمند."
لطفی که از ناحیه انجمن شهر و مقامات روحانی به من نشان داده شد، و همچنین نزاکت و خوشرفتاری قضات، وزیران، و شارمندان، چنان مرا تحت تاثیر قرارداد که من در فکر بازگشت به پاریس نبودم مگر برای به هم زدن خانواده، یافتن کاری برای آقا و خانم لوواسور یا تامین مخارج آنها، و سپس بازگشتن با ترز به ژنو تا در آنجا بقیه ایام عمر را سر میکنم.
در این وقت او بیش از زمان کودکی خود میتوانست از زیبایی دریاچه و سواحل آن لذت ببرد. "من خاطره زندهای از ... انتهای دور دست دریاچه در ذهن خود حفظ کردم و چند سال بعد در هلوئیز جدید آن را توصیف کردم. در شرح زندگیهای روستایی این رمان، دهقانان سویسی به عنوان مردمی مجسم شدهاند که مالک زمین خود هستند، از مالیات و "بیگاری" آزادند، در زمستان خود را سرگرم صنایع و حرفه های خانوادگی میکنند، و با رضایت خاطر از سرو صدا و کشمکش جهان به دورند. او هنگامی که کمال مطلوب سیاسی خود را در کتاب قرارداد اجتماعی شرح میداد، کشور - شهرهای سویس را در نظر داشت.
در اکتبر 1754 روسو عازم پاریس شد و قول داد که زود برگردد. دو ماه پس از عزیمت روسو از ژنو، ولتر وارد این شهر شد و در له دلیس اقامت

گزید. در پاریس، ژان ژاک دوستی خود را با دیدرو و گریم از سرگرفت، ولی آن اعتماد سابق در میان نبود. وقتی شنید مادام د/اولباک مرده است، نامه تسلیتآمیز پرمحبتی برای بارون د/اولباک نوشت; میان این دو آشتی برقرار شد، و روسو بار دیگر با ملحدین دور یک میز نشست. مدت سه سال دیگر، از همه جهات ظاهری، در زمره "فیلسوفان" بود و معتقدات کالونی تازه او سنگینی زیادی بر افکارش نمیکردند. در این وقت، روسو تمام هم خود را صرف چاپ دومین گفتار خود میکرد که بیش از نخستین گفتار دنیا را تکان داد.

در نوامبر 1753، فرهنگستان دیژون مسابقه دیگری اعلام کرد. سوال تازه این بود: “منشا نابرابری در میان افراد بشر چیست، و آیا قانون طبیعی آن را مجاز میدارد” روسو میگوید: “من که تحت تاثیر این سوال بزرگ قرار گرفته بودم، از اینکه فرهنگستان جرئت کرده بود آن را مطرح کند، به حیرت افتادم; ولی چون شهامت آن را نشان داده بود ... بلافاصله شرکت در این اقتراح را پذیرفتم.” او نام مطلب خود را گفتار راجع به منشا عدم مساوات بین افراد بشر گذارد. در 12 ژوئن 1754 در شامبری دومین گفتار خود را به “جمهوری ژنو” تقدیم داشت، خطابهای به عنوان “سروران محترم، معزز، و والاتبار” به آن افزود، و عقاید قابل توجهی در زمینه های سیاسی ابراز داشت:

من ضمن تفحصات خود درباره بهترین قواعدی که فهم عام میتواند در زمینه نحوه تشکیل یک دولت وضع کند، آنچنان از کشف اینکه همه اینها در عمل در حکومت شما وجود دارند تحت تاثیر قرار گرفتهام که حتی اگر خودم در میان شما به دنیا نیامده بودم، خود را مکلف میدانستم تا این تصویر اجتماع انسانی را به ملتی تقدیم کنم که به نظر میرسد در میان همه ملتها از بزرگترین امتیازات چنین اجتماعی برخوردار است و بهتر از همه در برابر مضار و معایب آن مراقبت به عمل آورده است.

او با عباراتی از ژنو تعریف میکرد که امروزه درباره کشور سویس کاملا صادق است:

کشوری که بر اثر فقدان سعادتآمیز قدرت، از عشق وحشیانه تسخیر بازداشته شده است، و بر اثر وضعی بازهم سعادت آمیزتر، از بیم تسخیر به وسیله کشورهای دیگر آزاد است - شهری آزاد واقع در میان چندین کشور که هیچ کدام علاقهای ندارند به آن حملهور شوند، و حال آنکه هر کدام از آنها علاقهمند است که از حمله دیگران به خود جلوگیری کند.

روسو، که به صورت بت آینده انقلاب فرانسه درآمد، نسبت به محدودیتهای دموکراسی ژنو، که در آن تنها هشت درصد مردم حق رای داشتند، با نظر موافق مینگریست:

برای جلوگیری از سودجویی فردی و طرحهای نسنجیده و کلیه ابداعات خطرناکی که مآلا باعث اضمحلال آتنیها شدند، هر فرد نباید بتواند آزادانه و به میل خود قوانین تازه پیشنهاد کند; این حق باید منحصرا متعلق به قضات باشد. ... از همه اینها گذشته، قدمت قوانین به آنها تقدس و قابلیت احترام میبخشد. قوانینی که به طور روزانه عوض شوند خیلی زود مورد تحقیر مردم قرار میگیرند; و دولتها با در پیش گرفتن عادت عدم توجه به رسوم

دیرینه خود، به بهانه اصلاح و بهبود، غالبا باعث متداول شدن بدیهایی میشوند که از بدیهایی که سعی دارند از میان بردارند بزرگترند.
آیا روسو به این وسیله میخواست اجازه شارمندی مجدد ژنو را بهدست آورد

وی که به این هدف رسیده بود، مقاله خود را به فرهنگستان دیژون تقدیم داشت. جایزهای به او داده نشد، ولی وقتی که در ژوئن 1755 گفتار را منتشر کرد، این رضای خاطر برایش حاصل شد که بار دیگر موضوع مباحث هیجانانگیز سالونهای پاریس شده است. او برای ایجاد بحث و جدل از هیچ گونه تناقض گویی فروگذار نمیکرد. منکر نابرابری "طبیعی" یا جسمانی افراد نبود و قبول داشت که بعضی اشخاص از بدو تولد از نظر جسمانی، اخلاقی، یا فکری سالمتر و نیرومندتر از دیگرانند; ولی استدلال میکرد که کلیه نابرابریهای دیگر، از قبیل اقتصادی، سیاسی، اجتماعی، و معنوی، غیرطبیعی هستند و زمانی بهوجود آمدند که بشر از "وضع طبیعی" خارج شد; مالکیت خصوصی را برقرار کرد، و برای حفظ اموال و امتیازات، دولتهایی بهوجود آورد.
"بشر طبیعتا خوب است" و بیشتر بر اثر تاسیسات و سنن اجتماعی، که مانع تمایلات وی به رفتار طبیعی میشوند، بد میشود. روسو یک حالت مطلوب بدوی را مجسم میکرد که در آن بیشتر مردم دارای عضلاتی قوی، پاهایی تند و چابک، و چشمانی پر نور بودند1 و زندگی پر فعالیتی داشتند که در آن، فکر پیوسته یکی از ابزار و شرایط لازم برای عمل بود و نه جانشینی ضعف آور برای آن. وی این سلامت طبیعی را با بیماریهای رو به افزایشی که بر اثر ثروت و مشاغل نشسته در تمدن به بار میآید مقایسه میکرد.
قسمت عمده ناراحتیهای ما مخلوق خود ما هستند، و ما میتوانستیم از آنها، تقریبا از همه آنها، با توسل به آن روش ساده و متحدالشکل و انفرادی زندگی، که طبیعت تجویز کرده است، احتراز جوییم. اگر طبیعت سالم بودن را برای بشر معین کرد، من میتوانم بجرئت بگویم که حالت تعمق و به فکر فرورفتن حالتی برخلاف طبیعت است، و بشر متفکر حیوانی فاسد شده است. ما وقتی وضع جسمانی خوب وحشیان را در نظر میگیریم دست کم آنهایی را که ما با مشروبات الکلی خود ناسالم نکردهایم - و متوجه میشویم که آنها بجز زخم و کهولت، دچار تقریبا هیچ ناراحتی دیگری نمیشوند، به این اعتقاد وسوسه میشویم که بررسی تاریخ جامعه مدنی در حکم بازگو کردن سرگذشت بیماری بشر است.
روسو اذعان داشت که "وضع طبیعی مطلوب شاید هیچ وقت وجود نداشته است و احتمالا هرگز هم وجود نخواهد داشت;" او آن را نه به عنوان یک

حقیقت تاریخی، بلکه به عنوان یک معیار مقایسه ارائه کرد; وقتی هم که پیشنهاد هراس آور خود را با عبارات زیر مطرح کرد منظور او همین بود: “بنابراین کار خود را با کنار گذاردن حقایق آغاز کنیم، زیرا آنها در موضوع تاثیری ندارند. بررسیهایی که ما ممکن است به آنها دست بزنیم ...
نباید به عنوان حقایق تاریخی تلقی شوند، بلکه باید آنها را همچون استدلالات مشروط و فرضی مورد بررسی قرارداد.” ولی ما میتوانیم وضع زندگی بشر قبل از پیدایش سازمانهای اجتماعی را تا
---
1. یآنچه که من نیستم همان برایم در حکم خدا و فضیلت است. نیچه.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 39
حدودی از طریق مشاهده اوضاع و نحوه اداره کشورهای امروزی مجسم کنیم، زیرا “کشورها امروز به وضع طبیعی باقی مانده اند.” هر یک از آنها بهطور انفرادی دارای حاکمیت است، و عملا هیچ قانونی جز قوانین حیله و زور نمیشناسد; میتوان تصور کرد که بشر، قبل از تشکیل جامعه، در شرایط مشابهی یعنی حاکمیت انفرادی، ناامنی، هرج و مرج جمعی، و خشونتهای متناوب زندگی میکرده است. کمال مطلوب روسو این گونه زندگی تخیلی قبل از تشکیل جامعه نبود [زیرا جامعه ممکن است به همان قدمت خود بشر باشد]، بلکه یک مرحله تکامل بعدی بود که در آن، افراد در خانواده های پدر سالاری و گروه های عشیرهای زندگی میکردند و هنوز مالکیت خصوصی را برقرار نکرده بودند. “قدیمترین جوامع و تنها جامعه طبیعی همان خانواده است.” آن زمان، دوران حد اعلای سعادت برای بشر بود; آن وضع دارای معایبی بود و دردها و مجازاتهایی به همراه داشت، ولی قانونی ورای قدرت پدری و انضباط خانوادگی نداشت; “بر روی هم بهترین وضعی بود که بشر میتوانست داشته باشد، و بنابراین تنها بر اثر یک حادثه مصیبتبار از آن دور شد.” این حادثه برقراری مالکیت فردی بود، که نابرابری اقتصادی، سیاسی، و اجتماعی و بیشتر زشتیهای زندگی امروزی از آن ناشی شدند.
اولین بشری که با محصور کردن یک قطعه زمین به خود گفت “این مال من است” و اشخاصی را به آن حد از سادگی یافت که حرف او را باور کنند بانی واقعی جامعه مدنی بود. اگر کسی تیرکهایی را که برای محصور کردن چنین قطعه زمینی در زمین کار گذارده شده بودند بیرون میکشید، یا گودالهایی را که کنده شده بودند پر میکرد و به همقطاران خود بانگ میزد که “از گوش دادن به سخنان این شیاد برحذر باشید، اگر یک لحظه فراموش کنید که ثمرات زمین متعلق به همه ماست و خود زمین متعلق به هیچ کس نیست، کار همهتان ساخته است”، از چه جنایات، جنگها، و آدمکشیها، و از چه اوضاع وحشتبار و بدبختیهایی که بشر را نجات نمیداد.

بلایای تمدن از قبیل تقسیمات طبقاتی، بردگی، سرفداری، حسد، دزدی، جنگ، بیعدالتی حقوقی، فساد سیاسی، تدلیس تجاری، اختراعات، علم، ادبیات، هنر، "پیشرفت"، و خلاصه انحطاط از همین غصب مجاز ناشی شدند. برای حفظ مالکیت خصوصی، زور متشکل شد و به صورت دولت درآمد; برای کار دولت، قانون تکوین یافت تا ضعفا را عادت دهد، با حداقل زور و هزینه، تسلیم اقویا شوند. به این ترتیب، وضعی پیش آمد که "معدودی برخوردار از امتیازات، بیش از نیاز خود متمتع میشوند، در حالی که انبوه گرسنگان فاقد نیازهای اولیه زندگیند." به بیعدالتیهای اساسی، بسیاری بیعدالتیهای کوچک دیگر نیز افزوده میشوند: "شیوه های شرم آوری که گاهی برای جلوگیری از تولد افراد بشر به کار برده میشوند"، مانند سقط جنین، کشتن، نوزاد، اخته کردن، انحرافات، و "سر راه گذاشتن یا قتل خیل اطفالی که قربانی فقر والدین خود میشوند." همه این مصایب، که حیوانات از آن بری هستند، روح انسان را تباه میکنند و "تمدن" را به صورت سرطانی بر پیکر بشریت درمیآورند. در مقایسه با

این فساد و کجروی که به اشکال گوناگون جلوه میکند، زندگی وحشیان سالم، عاقلانه، و انسانی است.

بنابراین، آیا ما باید به حال توحش بازگردیم "آیا جوامع را باید بکلی از میان برد آیا باید موضوع مال من و مال تو را منتفی دانست و به جنگلها برگشت و در میان وحوش زندگی کرد" این کار دیگر برای ما امکان ندارد، چون زهر تمدن در خون ماست، و ما با گریختن به جنگلها آن را ریشهکن نخواهیم کرد. پایان دادن به مالکیت خصوصی، حکومت، و قوانین در حکم غوطهور ساختن مردم در هرج و مرجی خواهد بود که از تمدن بدتر است. "همینکه انسان از دوران معصومیت و برابری خارج شود، هرگز نخواهد توانست به آن باز گردد." انقلاب ممکن است قابل توجیه باشد، زیرا اعمال زور ممکن است به طرزی عادلانه آنچه را که زور برقرار و حفظ کرده است سرنگون کند; ولی انقلاب اینک بهصلاح نیست. بهترین کاری که میتوانیم انجام دهیم آن است که بار دیگر تعلیمات عیسی مسیح را بخوانیم، و کوشش کنیم با به کار بستن اصول اخلاقی مسیحیت تمایلات شیطانی خود را دور کنیم. ما میتوانیم همدردی طبیعی با "همنوعان خود را شالوده اخلاق و نظام اجتماعی خود قرار دهیم. ما میتوانیم بر آن شویم که زندگی سادهتر و کمتر پیچیدهای داشته باشیم، به ضروریات اکتفا کنیم، تجملات را ناچیز بشماریم، و از مسابقه و تب "پیشرفت" روی بگردانیم. ما میتوانیم جنبه های تصنعی، تزویرها، و مفاسد تمدن را یکیک به دور افکنیم و خود را در صداقت، طبیعی بودن، و صمیمیت بار دیگر قالبریزی کنیم. ما میتوانیم از سروصدای شهرهایمان و از نفرتها، بیبندوباریها، و جنایات آنها

دور شویم و زندگی آمیخته با سادگی روستایی، وظایف خانوادگی، و قناعت در پیش گیریم. ما میتوانیم از ادعاها و بنبستهای فلسفه دست بکشیم و به ایمان مذهبی، که از ما در برابر رنج و مرگ حمایت خواهد کرد، باز گردیم.
امروز که ما یکصد بار همه این حرفها را شنیدهایم، از این ابراز خشم قابل توجیه احساس نوعی تصنعی بودن میکنیم. ما مطمئن نیستیم که زشتیهایی که روسو توصیف کرده است بیشتر ناشی از سنن و تاسیسات اجتماعی فاسدند یا از طبیعت خود بشر; زیرا هر چه باشد طبیعت بشر است که این سنن و تاسیسات را بهوجود آورده است. هنگامیکه ژان ژاک دومین گفتار خود را نوشت، جستجوی کمال مطلوب در "وحشیان مهربان و سبکبال" به اوج خود رسیده بود. در سال 1640 والترهموند جزوهای انتشار داده "و ثابت کرده بود که ساکنان ماداگاسکار خوشبختترین مردم روی زمینند." مطالبی که یسوعیان درباره هندیشمردگان هورون و ایروکوئوی نوشته بودند ظاهرا تصویری را که دفو از جمعه، خدمتکار دوستداشتنی روبنسون کروزوئه، ترسیم کرده بود تایید میکرد. ولتر بهطور کلی افسانه وحشیان نجیب را مورد استهزا قرار میداد، ولی در اثر خود بهنام پاکدل به طور تفریحی از آن استفاده کرده است. دیدرو در اثر خود به نام شرحی بر سفر بوگنویل همین مطلب را به بازی گرفت. ولی هلوسیوس عمل روسو را در
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 41
جستجوی کمال مطلوب خویش در وحشیان مورد تمسخر قرار داد، و دوکلو، با آنکه دوست وفادار ژان ژاک بود، استدلال میکرد که "جنایات بیش از همه در میان وحشیان متداول است، و طفولیت یک ملت دوران معصومیت آن نیست." روی هم رفته محیط روشنفکری از نظریه روسو طرفداری میکرد.
قربانیان حمله روسو با قلمداد کردن گفتار او به عنوان ظاهرسازی، وجدان خود را تسکین میدادند. مادام دودفان آشکارا وی را شیاد خواند. شکاکان ادعای روسو را در مورد پیروی از مسیحیت اصیل، و تفسیر تحت اللفظی وی را درباره سفر پیدایش مورد تمسخر قرار دارند. "فیلسوفان" فرانسه به خاطر اینکه او باعث برهم خوردن نقشه های آنان در مورد جلب نظر دولت نسبت به افکار خویش درباره اصلاحات اجتماعی خواهد شد، بتدریج اعتماد خود را نسبت به وی از دست دادند; آنها طرفدار تحریک احساسات خشماگین فقرا نبودند، و با آنکه به واقعت استثمار پیبرده بودند، جایگزین کردن توده های مردم در محل قضات را هم اصلی سازنده نمییافتند. خود دولت به حملات محکومیتآمیز روسو اعتراض نکرد; شاید هم اعضای دربار آن را در حکم تمرینی در زمینه خطابه خوانی تلقی میکردند. روسو به فصاحت خود میبالید; او یک نسخه از گفتار را برای ولتر فرستاد و با

اضطراب به انتظار جواب تحسینآمیزی نشست. پاسخ ولتر از زیورهای ادبیات، درایت، و نزاکت فرانسویان است:
آقای محترم، من کتاب تازه شما را که علیه نژاد بشر نوشته شده است دریافت داشتهام و به خاطر آن از شما تشکر میکنم. شما با گفتن حقایق مربوط به بشریت افراد بشر را خرسند میکنید، ولی آنها را اصلاح نخواهید کرد. شما با رنگهای خیلی واقعی جنبه های وحشتبار جامعه انسانی را ترسیم میکنید; ... هیچ کس تاکنون این اندازه نیروی فکری به کار نبرده است تا افراد بشر را ترغیب کند که به صورت وحوش درآیند. وقتی انسان اثر شما را میخواند، این تمایل به او دست میدهد که چهار دست و پا راه برود. ولی چون بیش از شصت سال است که از این عادت دست کشیدهام، متاسفانه احساس میکنم برایم مشکل است این عادت را از سرگیرم ...
من با شما هم عقیده هستم که ادبیات و علوم گاهی مسبب بدی و زشتیهای بسیار بودهاند ... ولی اذعان داشته باشید که نه سیسرون، نه وارو، نه لوکرتیوس، نه ویرژیل، و نه هوراس کوچکترین سهمی در محکومیت ماریوس، سولا، آنتونیوس، لپیدوس، و اوکتاویوس نداشتند. ... اعتراف کنید که پترارک و بوکاتچو مسائل داخلی ایتالیا را بهوجود نیاوردند، طنز گویی مارو سبب کشتار سن - بار تلمی نشد، و "سید" کورنی جنگهای فروند را بهوجود نیاورد. جنایات بزرگ را مردان مشهور ولی جاهل مرتکب شدند. آنچه این جهان را به صورت سیلاب اشک درآورده است، آزسیرناپذیر و غرور رام نشدنی بشر است. ... ادبیات روح را غذا میدهد، آن را اصلاح میکند، و تسلی میبخشد; و در همان لحظه که شما علیه آن مطالبی مینویسید، باعث افتخار شما میشود. ...
آقای شاپویی به من اطلاع میدهد که وضع سلامت شما کاملا بد است. شما باید بیایید و آن را در هوای وطن خود بازیابید، از آزادی لذت ببرید، با من شیرگاوهای ما را بخورید، و روی چمنهای ما گردش کنید. آقای محترم، من به طرزی بسیار فیلسوفانه و با لطیفترین احترامات، خدمتگزار بسیار خاضع و بسیار فرمانبردار شما هستم.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 42
روسو با نزاکت مشابهی پاسخ نوشت و قول داد که وقتی به سویس برگردد، از له دلیس دیدن کند. ولی او از نوع استقبالی که از گفتار او در ژنو بهعمل آمد عمیقا دچار یاس شد، خاصه آنکه این نوشته را با چنان ستایش و تحسینی خارج از اندازه به ژنو تقدیم داشته بود. ظاهرا گروه کوچک و بههم فشردهای که بر این جمهوری حکومت میکرد، بعضی از نیشهای این مقاله را احساس کرده و محکومیت کامل مالکیت، حکومت، و قانون به مذاقشان خوش نیامده بود. "من ندیدم که حتی یک ژنوی از شور

صمیمانهای که در این اثر وجود دارد خوشنود باشد” او به این نتیجه رسید که زمان مناسب برای بازگشتن به ژنو فرانرسیده است.

در همان سال (1755) که گفتار دوم روسو انتشار یافت، در جلد پنجم دایره المعارف مقاله بلندی به قلم روسو تحت عنوان "گفتار درباره اقتصاد سیاسی" منتشر شد. این مقاله از این نظر شایان توجه است که از بعضی جنبه های اساسی با گفتارهای قبلی او اختلاف داشت. در این مقاله جامعه، دولت، و قانون به عنوان نتایج طبیعی سرشت و نیازهای بشر مورد حرمت قرار میگیرند و مالکیت خصوصی نعمت اجتماعی و حقی اساسی توصیف میشود. "مسلم است که حق مالکیت مقدسترین حقوق شارمندی و از بعضی جهات حتی مهمتر از خودآزادی است. ... مالکیت شالوده حقیقی جامعه شهری و تضمین واقعی تعهدات شهروندان است." یعنی اگر افراد نتوانند مازاد محصولات خود را برای مصرف شخصی یا انتقال به دیگری به میل خود نگاه دارند، بیش از حدی که برای تامین سادهترین نیازهای آنها کافی است کار نخواهند کرد. در اینجا روسو با رسیدن میراث از والدین به اطفال نظر موافق نشان میدهد و با رضای خاطر تقسیمات طبقاتی ناشی از آن را قبول میکند. "برای اصول اخلاقی و جمهوری هیچ چیز مهلکتر از انتقال مداوم مقام و ثروت در میان شارمندان نیست; این گونه تغییرات هم دلیل و هم مایه هزار بینظمی میشوند و همه چیز را برهم میزنند و درهم میریزند." ولی وی به حمله علیه بیعدالتی اجتماعی و تبعیضات طبقاتی مندرج در قانون ادامه میدهد. همان طور که دولت باید از مالکیت خصوصی و وراثت قانونی آن دفاع کند، به همان ترتیب هم "اعضای یک جامعه باید با دادن بخشی از اموال خود از دولت پشتیبانی به عمل آورند." مالیات شدیدی باید به طور درجهبندی شده، و به تناسب دارایی و "قسمتهای اضافی مایملک آنان" وضع شود. بر اجناس ضروری نباید مالیات بسته شود، ولی اشیای تجملی باید مشمول مالیات سنگین قرار گیرند. دولت باید هزینه یک دستگاه ملی آموزش و پرورش را تامین کند. "چنانچه اطفال در مدارس عمومی]ملی[در آغوش مساوات پرورش یابند، و چنانچه قوانین کشور و اصول اراده عمومی به آنان تلقین شوند ... نمیتوانیم تردیدی داشته باشیم که

آنها یکدیگر را متقابلا چون برادر عزیز خواهند داشت و، در موقع خود، مدافعان و پدران کشوری خواهند شد که خودشان اطفال آن بودهاند." وطنپرستی بهتر از جهان وطنی یا تظاهر بیپایه به همبستگی جهانی است.

به همان نسبت که دو گفتار قبلی سراسر آکنده از فردگرایی بودند، به همان اندازه مقاله او درباره اقتصاد سیاسی بیشتر جنبه اجتماعی دارد.

اینک برای نخستین بار روسو این فلسفه خاص خود را اعلام میدارد که در هر جامعه "ارادهای عمومی" وجود دارد که دامنه آن وسیعتر از مجموع خواسته ها و ناخواسته های افرادی است که آن جامعه را تشکیل میدهند. اجتماع، به موجب فلسفه در حال تکوین روسو، موجودی اجتماعی است که از خود دارای روح است:
دستگاه سیاسی نیز یک وجود واجد اخلاقیات است که از خود دارای ارادهای است; و این اراده عمومی که هدفش پیوسته حفظ و رفاه همه اجتماع و همه اجزای آن است، منبع قوانین است و برای همه اعضای کشور، در روابط آنان با یکدیگر، قواعد و میزان عدالت و بیعدالتی را، مشخص میدارد.
بر پایه این تصور، روسو علم اخلاق و سیاست را بنا میکند که از آن پس بر نظرات وی درباره امور همگانی حکمفرمایی میکند. عصیانگری که عقیدهاش درباره فضیلت عبارت بود از اراده بشر آزاد و طبیعی، اینک فضیلت را "چیزی جز انطباق اراده های خاص با اراده عمومی" نمیداند; و او که تا این اواخر قانون را به عنوان یکی از گناهان تمدن و به عنوان آلتی برای مطیع نگاهداشتن توده های استثمار شده میدانست، اینک اظهار میدارد که "بشر عدالت و آزادی را تنها مرهون قانون است; قانون آن دستگاه سلامت بخش اراده همگانی است که، به صورت حقوق مدنی، برابری طبیعی میان افراد بشر برقرار میکند; قانون آن صدای آسمانی است که برای هر یک از شارمندان احکام عقل را وضع میکند." شاید نویسندگان زجر کشیده دایره المعارف به روسو هشدار داده بودند که در این مقاله حمله خود را به تمدن تعدیل کند. هفت سال بعد در قرارداد اجتماعی او را خواهیم دید که از اجتماع در برابر فرد دفاع میکند و فلسفه سیاسی خود را براساس تصور یک اراده عمومی مقدس و مافوق همه قدرتها بنامینهد. ولی در خلال این احوال او کماکان فردگرا و عصیانگر بود، از پاریس نفرت داشت; با دوستانش از در مخالفت درمیآمد، و هر روز دشمنان تازهای پیدا میکرد.

IX - فرار از پاریس: 1756

در این وقت نزدیکترین دوستانش گریم، دیدرو، و مادام د/اپینه بودند. گریم به سال 1723 در راتیسبونا بهدنیا آمده بود و بنابراین یازده سال از روسو جوانتر بود. او تحصیلات
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 44
خود را در دهه آخر زندگی باخ در لایپزیگ انجام داد و از یوهان آوگوست ارنستی تعلیمات مهمی در زمینه زبانها و ادبیات یونان و روم باستان کسب کرد. به سال 1749 به پاریس آمد و زبان فرانسه را با دقت و کمالی که از مختصات آلمانیهاست فراگرفت و طولی نکشید که مقالاتی برای نشریه لومرکور نوشت. در سال 1750 منشی خصوصی کنت فون فریزن شد. عشق او به موسیقی وی را به سوی روسو کشانید، در حالی که عطش عمیقتری او را به پای مادموازل فل یکی از خوانندگان اپرا افکند. وقتی این زن جوان آقای کائو زاک را ترجیح داد، بنابه گفته روسو، گریم
این مطلب را چنان به دل گرفت که سیمای غمزده وی حزن آور شد. ... او روزها و شبها را در رخوتی مداوم میگذراند. با چشمان باز به پشت میخوابید، بدون اینکه حرفی بزند، چیزی بخورد، یا حرکتی بکند. ... آبه رنال و من از او مراقبت میکردیم; آبه از لحاظ جسمانی از من قویتر و از لحاظ سلامت بهتر بود و شبها از او توجه میکرد، و من روزها. هیچ گاه نشد که ما دو نفر در یک زمان غیبت کنیم.
فون فریزن پزشکی را احضار کرد، و این پزشک جز عامل زمان هیچ داروی دیگری را تجویز نکرد.
"سرانجام، یک روز صبح گریم از جای خود برخاست، لباس پوشید، و به شیوه عادی زندگی خود بازگشت، بدون اینکه در آن وقت یا بعدا از این رخوت غیرعادی ذکری کند." روسو گریم را به دیدرو معرفی کرد، و هر سه نفر رویای رفتن به ایتالیا را در سرمیپروراندند. گریم، با اشتیاق فراوان، سیل افکاری را که از مغز پر برکت دیدرو جاری میشد به خود جذب میکرد. او زبان فیلسوفان هتاک نسبت به مقدسات را فراگرفت، در زمینهای لاادری کاتشیسم برای اطفال را نوشت، و به فون فریزن اندرز داد که "به یادبود تثلیث مقدس" سه رفیقه بگیرد. روسو از صمیمیت روبه تزاید میان گریم و دیدرو - که سنت بوو اولی را "فرانسویترین آلمانی" و دومی را "آلمانیترین فرانسوی" میخواند- ناراحت بود. با لحنی شکوهآمیز میگفت: "گریم، تو به من بیاعتنایی میکنی و من این کار ترا میبخشم." گریم سخن روسو را جدی گرفت. "او (گریم) گفت که حق با من (روسو) است، ... و کلیه ملاحظات و محدودیتها را به کناری افکند; بهطوری که من او را فقط

در جمع دوستان مشترکمان میدیدم.” در سال 1747، آبه رنال برای مشترکان فرانسوی و خارجی خود ارسال یک نشریه خبری را، که هر دو هفته یک بار منتشر میشد، آغاز کرد. این نشریه نوول لیترر نام داشت و اتفاقات دنیای ادب، علم، فلسفه، و هنر فرانسه را گزارش میداد. در سال 1753 او این کار را به گریم واگذار کرد، و او هم با کمک دیدرو و دیگران آن را تا سال 1790 ادامه داد. این نشریه، تحت مدیریت گریم، مشترکان سرشناس بسیاری داشت، مانند: لویزا اولریکا، ملکه سوئد; ستانیسلاس لشچینسکی، پادشاه پیشین لهستان; کاترین دوم، ملکه روسیه; شاهدخت ساکس - گوتا، شاهزاده و شاهدخت هسن - دارمشتات; دوشس ساکس - کوبورگ; مهیندوک توسکان; و کارل
*****تصویر
متن زیر تصویر : کارمونتل (1717-1806): فون ملشیور گریم. موزه کنده، شانتیی، فرانسه
*****تصویر
متن زیر تصویر : کارمونتل: مادام د/اپینه. موزه کنده، شانتیی
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 45
آوگوست، دوک ساکس - وایمار. فردریک کبیر که خبرنگاران چندی در فرانسه داشت مدتی از مشترک شدن نشریه خودداری کرد; ولی سرانجام قبول کرد آن را دریافت دارد، ولی هرگز پولی بابت آن نپرداخت. نخستین شماره گریم (مه 1753) طرح او را به این شرح اعلام داشت:
در صفحاتی که از ما درخواست شده است، وقت خود را صرف جزواتی نخواهیم کرد که پاریس روزانه از آنها پر میشود; ... بلکه سعی خواهیم داشت شرحی دقیق و “تحلیلی منطقی” از کتابهایی که استحقاق جلب توجه مردم را دارند ارائه کنیم. نمایشنامه، که بخشی چنین درخشان از ادبیات فرانسه را تشکیل میدهد، قسمت قابل توجهی از گزارشهای ما را تشکیل خواهد داد. به طور کلی ما نخواهیم گذاشت چیزی که ارزش برانگیختن کنجکاوی سایر ملل را داشته باشد از نظرمان دور شود.
این نشریه مشهور کورسپوندانس لیترر اینک در حکم سابقهای مهم و ارزنده از تاریخ سیر فکری فرانسه در نیمه دوم قرن هجدهم است. گریم میتوانست در انتقادات خود صراحت لهجه داشته باشد، زیرا این انتقادات نه بر مردم فرانسه آشکار میشد و نه بر نویسندگانی که آثارشان مورد بحث قرار میگرفت. او معمولا روشی منصفانه داشت، ولی بعدها در مورد روسو چنین نکرد. او قضاوتهای عاقلانه بسیار میکرد، ولی در مورد کاندید ولتر، به عنوان اینکه “توانایی تحمل انتقاد جدی را ندارد”، بد قضاوت کرد. او این کار را از روی تعصب انجام نداد، زیرا ولتر را به عنوان “جذابترین، مطبوعترین، و مشهورترین مرد در اروپا” توصیف میکرد. ولتر این تعارفات

را به شیوه شیطنت بار خود بازگرداند و گفت: “این بوهمی چه فکر میکند آیا فکر میکند که از ما ظرافت طبع بیشتری دارد” صرفنظر از نوشته های ولتر، کورسپوندانس گریم بیش از هر نوشته دیگر باعث اشاعه اندیشه های نهضت روشنگری فرانسه در سراسر اروپا شد. با وصف این، گریم درباره “فیلسوفان” و ایمان آنها به پیشرفت دچار تردید بود. میگفت: “دنیا از چیزی جز مفاسد ساخته نشده است، و تنها یک دیوانه تلاش میکند تا این مفاسد را اصلاح کند.” و در سال 1757 نوشت:
به نظر من، قرن هجدهم از نظر تجلیل و تحسینی که از خود کرده است بر همه قرنها پیشی دارد. ... اگر این وضع کمی بیشتر ادامه یابد، صاحبان بهترین مغزها خود را متقاعد خواهند کرد که امپراطوری ملایم و صلحآمیز فلسفه بزودی جای جوش و خروشهای طولانی نامعقول را خواهد گرفت و برای همیشه آرامش، قرار، و خوشبختی را برای بشر بهوجود خواهد آورد. ... ولی متاسفانه فیلسوف واقعی دارای افکاری است که کمتر آرامش میبخشد ولی در عوض دقیقتر است. ... من بسختی میتوانم باور کنم که ما به عصر خرد نزدیک میشویم، و تقریبا بر این عقیدهام که اروپا را انقلابی مهلک تهدید میکند.
در اینجا ما گوشهای از غرور و خودپسندی گریم را که گاهی دوستانش را میآزرد میبینیم. او، که از فرانسویها هم فرانسویتر بود، ساعتها وقت خود را صرف مرتب کردن سر و

وضعش میکرد، به صورت و مویش پودر میزد، و آن قدر به خود عطر میپاشید که به او لقب “آهوی ختن” داده بودند. کورسپوندانس او نشان میدهد که تعریف و تمجید از دیگران را با چشمداشت انجام میداد.
فردریک کبیر اشتراک نشریه را مشروط بر آن کرد که از وی تمجید نکند. البته این گونه چاپلوسی قسمتی از سبک نگارش در رژیم قدیم بود.
گریم، که معمولا خونسرد و حسابگر بود، به این علت که نزدیک بود به خاطر مادموازل فل جان خود را از دست بدهد، و همچنین به خاطر شرکت در یک دوئل بر سر مادام د/اپینه، توجه پاریس را جلب کرد. لوئیز فلورانس تاردیو د/اسکلاول دختر یک بارون اهل والانسین بود. پدرش در سال 1737 در خدمت پادشاه بدرود حیات گفته بود. لوئیز هشت سال پس از مرگ پدرش، در سن بیست سالگی، با دنی ژوزف لالیو د/اپینه، فرزند یک مامور ثروتمند جمع آوری مالیات، ازدواج کرد. آنها در کاخ زیبای شاتو دو لاشورت، حدود 15 کیلومتری پاریس، در نزدیکی جنگل مونمورانسی سکونت گزیدند. خوشبختی او از حد گذشته بود و خودش میگفت که “آیا قلب من تحمل این همه خوشبختی را خواهد داشت” او در نامهای که به یکی از عموزادگانش نوشت چنین گفت: “او کلاوسن مینواخت، من روی

دسته صندلیش نشسته بودم، دست چپم روی شانهاش بود، و دست دیگرم برگهای نت موسیقی او را ورق میزد; هر بار که دست من از جلو لبان او میگذشت، بدون استثنا آن را میبوسید.” این زن زیبا نبود، ولی بهطرز دلفریبی کوچک اندام و به قول خودش “خیلی خوش قواره” بود; و چشمان درشت سیاهش بعدها دل از ولتر ربودند. ولی “داشتن احساسی ثابت” پس از مدتی، “به صورت نداشتن هیچ گونه احساسی درمیآید”. پس از یک سال که از ازدواج آنها گذشت، آقای د/اپینه دیگر متوجه آن چشمان درشت سیاه نمیشد. او قبل از ازدواج زندگی بیبندوباری داشت، و بعدها هم همان زندگی را از سرگرفت. زیاد مشروب میخورد، زیاد قمار میکرد، و مبالغ هنگفتی برای خواهران ورير، که آنها را در کلبهای در نزدیکی لاشورت جا داده بود، خرج میکرد. در خلال این احوال، همسرش دو فرزند برای وی به دنیا آورد. در سال 1748 از سفری که به شهرستانها کرده بود به پاریس بازگشت، با همسرش همبستر شد، و او را به سیفیلیس مبتلا کرد. این زن، که از نظر روحی و جسمی هر دو شکسته شده بود، به موجب حکم دادگاه از شوهرش جدا شد. آقای د/اپینه نفقه سخاوتمندانهای برایش تعیین کرد; ثروت عمویش نیز به او به ارث رسید.
وی کاخ لاشورت را نگاه داشت; کوشش کرد با توجه از اطفال خود، و کمک به دوستان، اندوه خود را فراموش کند. هنگامی که یکی از دوستانش به نام مادام دو ژولی دچار بیماری آبله شد و زندگیش در خطر جدی قرار گرفت، لوئیز به پرستاری او رفت و تا پایان عمر دوست خود نزد وی ماند، و حال آنکه کار او این خطر را در برداشت که خودش نیز بر اثر این بیماری بمیرد یا برای بقیه عمر از لحاظ جسمانی ناقص شود.

همه دوستانش عقیده داشتند که او باید برای خود معشوقی بیابد. در سال 1746 چنین شخصی پیدا شد، همان دو پن دوفرانکوی که به روسو شغلی داد. ماجرای عشقی دوپن با موسیقی آغاز شد و با سیفیلیس پایان گرفت; او بزودی شفا یافت، ولی مادام همانطور مبتلا بود. دوپن با شوهر مادام در بهرهگیری از دوشیزگان ورير سهیم شد. دو کلو صاف و پوست کنده به مادام گفت: “فرانکوی و شوهر شما با آن دو خواهر رابطه دارند.” وی دچار جنونی شد که سی ساعت ادامه داشت. دو کلو درصدد بود جای دوپن را بگیرد، ولی مادام دست رد به سینهاش گذاشت. به همه این بدبختیها یک بدبختی دیگر نیز افزوده شد. مادام دو ژولی به هنگام مرگ دستهای کاغذ به لوئیز داده بود که حاکی از ماجراهای عشقی او بود، و از لوئیز جدا تقاضا کرده بود این کاغذها را بسوزانند. لوئیز این کار را کرد. آنگاه آقای دو ژولی وی را متهم کرد که اوراق بدهی خود (لوئیز) به وی (دو ژولی) را سوزانده است. لوئیز منکر این اتهام شد، ولی ظواهر امر علیه او بودند، زیرا همه

میدانستند با وجودی که او از شوهرش جدا شده است، معذلک به شوهرش کمک مالی میکند.
درست در همین گیرودار بود که گریم وارد معرکه شد. او در سال 1751 بهوسلیه روسو با لوئیز آشنا شده بود، و سه نفری چندین بار باهم موسیقی نواخته و آواز خوانده بودند. شبی در یک مهمانی که توسط کنت فون فریزن داده شده بود، یکی از میهمانان اظهار اطمینان کرد که مادام د/اپینه گناهکار است. گریم از مادام دفاع کرد، و بحثی درگرفت که پای شرافت را به میان کشید; متهم کننده و مدافع دوئل کردند; گریم زخم کوچکی برداشت. کمی بعد مدارک گم شده پیدا شدند، مادام برائت یافت و از او اعاده حیثیت شد. وی از گریم به عنوان شوالیه شجاع خود سپاسگزاری کرد، و احترام متقابل آنان به صورت یکی از پایدارترین عشقهای آن دوران ناپایدار درآمد. هنگامی که بارون د/اولباک از اندوه مرگ همسرش بیمار شد و گریم برای توجه از او به خارج از شهر رفت، لوئیز از او پرسید: “ولی آقا، اگر من در غیبت شما مورد حمله قرار گیرم، چه کسی شوالیه من خواهد بود” گریم پاسخ داد: “مانند سابق، زندگی گذشته شما.” این پاسخ خالی از خردهگیری و ایراد نبود، ولی از نظر ظرافت مافوق تحسین و تمجید بود.
روسو به سال 1748 در منزل مادام دوپن با مادام د/اپینه آشنا شده بود. مادام او را به کاخ لاشورت دعوت کرد. او، در خاطرات خود، روسو را به نحوی منصفانه چنین توصیف میکند:
او از انسان تحسین و تمجید میکند، با این وصف شخص مودبی نیست، و یا دست کم میتوان گفت ظاهر مودبانهای ندارد. مثل این است که او از رسوم اجتماعی بیاطلاع است، ولی بآسانی دیده میشود که دارای هوش بیحدی است. چهرهای برنزه و چشمانی سفید دارد که از آن آتش طغیان میکند و به بشره او روح میب†ƦƲ ... میگویند که وضع سلامت او بد است و دردی را که تحمل میظKƢ)با دقت پنهان میدارد. ... فکر
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صف□48Ā
میکنم همین تحمل درد باشد که گاه به گاه به او قیافهای ع3ȘȘمیدهد.
تصویری که روسو از مادام د/اپینه ترسیم میکند زیاد تحسینآمیز نیست:
صحبت او با آنکĀدر میان عدهای مصاحب مختلف به قدر کافی مطبوع بود، به طور خصوصی جالب نبود ...
من با خوشوقتی توجه مختصری به او میکردم و بوسه های کوچک برادرانهای بر او میزدم. این بوسه ها ظاهرا مثل خود وی شهوتانگیز نبودند. ... او بسیار لاغر و بسیار پریده رنگ، و سینهاش مانند پشت ǪƏƠЛЂبود.
همین نقص بتنهایی کافی بود که پرحرارتترین تمایلات مرا تعدیل کند.
او مدت هفت سال در خانه مادام د/اپینه با حسن اقبال روبهرو بود. وقتی

مادام دید روسو تا چه حد در پاریس ناراحت است، درصدد یافتن راهی برای کمک به او بود، ولی میدانست وی از قبول پول امتناع خواهد کرد.
یک روز که آنها در باغ منزل مادام در پشت لاشورت قدم میزدند، مادام کلبهای را که ارمیتاژ نام داشت و به شوهرش تعلق داشت به وی نشان داد. این کلبه مورد استفاده نبود و احتیاج به تعمیر داشت، ولی محل آن، که درست در حاشیه جنگل مونمورانسی بود، روسو را به هیجان آورد: "آه مادام، چه مسکن دلفریبی! این پناهگاه درست برای من ساخته شده است." مادام پاسخی نداد، ولی وقتی در سپتامبر 1755 بار دیگر آنها به سوی کلبه قدم میزدند، روسو از اینکه آن را تعمیر شده یافت،به حیرت آمد. همه شش اطاق آن دارای اثاث بودند و زمینهای اطراف آن پاک و تمیز شده بودند. روسو میگوید مادام به وی چنین گفت: عزیزم، اینک پناهگاه خود را مشاهده کنید; این خود شما هستید که آن را انتخاب کردهاید; عوالم دوستی آن را به شما تقدیم میدارد.
امیدوارم این کلبه فکر بیرحمانه شما را درباره جدا شدن از من از میان ببرد." لوئیز میدانست که روسو قصد دارد در سویس متوطن شود; شاید نمیدانست که علاقه روسو به ژنو کاهش یافته است. او به قول خودش دست کریمانه دوست خویش را با اشکهای خود شستشو داد، ولی در قبول این پیشنهاد مردد بود. لوئیز موافقت ترز و مادام لوواسور را نیز نسبت به نقشه خود جلب کرد، و "سرانجام او بر همه تصمیمات من غالب آمد." روز یکشنبه عید قیام مسیح 1756، مادام، که میخواست اکرام را تمام کند، با کالسکه خود به پاریس آمد و "خرس" خود را (این نامی بود که به روسو داده بود) همراه رفیقه و مادر رفیقهاش به ارمیتاژ آورد. ترز دوست نداشت از پاریس دور شود. ولی روسو، که هوای آنجا را استنشاق میکرد، بعد از دوران پرخاطره خود با مادام دو واران، اینک خود را از هر زمان دیگری خوشبختتر حس میکرد. "من در نهم آوریل 1756 زندگی را آغاز کردم." گریم با هشداری که به مادام د/اپینه داد، اوضاع را تیره کرد:
شما با دادن ارمیتاژ به روسو در حق او خیلی بد کردید، ولی بدی شما در حق خودتان

از آن هم بدتر است. تنهایی، جریان تیره کردن تخیل او را کامل خواهد کرد. همه دوستانش در نظر وی غیرعادل و حق نشناس خواهند بود، و پیش از همه خود شما، اگر تنها یک بار به فرمان او نباشید.
پس از آن، گریم، که اینک منشی مارشال د/استره بود، برای ایفای نقش خود در جنگی که مقدر بود نقشه جهان را عوض کند، از پاریس عزیمت کرد.

فصل دوم :جنگ هفتساله - 1756 - 1763

۱ - چگونه جنگی را باید آغاز کرد

تا سال 1756 اروپا از هشت سال صلح برخوردار شده بود. "جنگ جانشینی اتریش" هیچ مسئلهای را حل نکرد. این جنگ وضع اتریش را در بوهم و ایتالیا، پروس را در سیلزی، بریتانیا را در هانوور، و فرانسه را در هند، آمریکا، و منطقه راین ناامن باقی گذارده بود. پیمان اکس - لاشاپل از لحاظ حل مسائل ارضی هیچگونه مسئلهای را که از نظر استقرار ثبات با پیمان وستفالی منعقد در یک قرن پیش قابل مقایسه باشد حل نکرده بود.
تعادل دیرینه قوا بر اثر رشد ارتش پروس و نیروی دریایی بریتانیا برهم خورده و این خطر در میان بود که ارتش پروس به منظور فتوحات تازه دست به حمله ناگهانی بزند; نیروی دریایی بریتانیا هم تنها به زمان احتیاج داشت تا مستعمرات فرانسه، هلند، و اسپانیا را متصرف شود. روح در حال رشد ناسیونالیسم در انگلستان با سود و چشم انداز بازرگانی تغذیه میشد، در پروس با موفقیت در جنگ و در فرانسه با یک برتری فرهنگی توام با احساس ناراحتی از انحطاط رزمی کشور گسترش مییافت. مبارزات میان کاتولیکها و پروتستانها به یک حالت سکون و عدم تحرک انجامیده بودند، و هر یک از دو طرف پیفرصتی میگشت تا جنگ سی ساله را، که به خاطر دست یافتن به روح مردم اروپا برپا شده بود، از سرگیرد.
اتریش در آماده ساختن خود برای ریختن طاس سرنوشت پیشقدم شد. ماری ترز، رهبر سی و نه ساله ولی هنوز خوش سیمای امپراطوری اتریش، در نهاد خود همه غرور آبا واجدادی خاندان هاپسبورگ خود، و همه خشم و غضب زنی که مورد تحقیر قرار گرفته است را جمع داشت; او چگونه میتوانست در حالیکه همه دولتهای بزرگ اروپا تمامیت قلمرو موروثی او را تضمین کرده بودند، جدا شدن سیلزی را تحمل کند حتی فردریک که او را تحقیر کرده بود، بعدها "شهامت و توانایی" وی را ستود و راه و روش او را از این بابت تحسین کرد که "وقتی
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 51
بهنظر میرسید حوادث بر علیه او توئطه میکردند تا خرابش کنند، این حکمران جوان توانست جوهر و ذات حکومت را درک کند و روح و روحیه شورای وزیرانش شود." او، که شکست خورده و سیلزی را به عنوان بهای صلح پرداخته بود، از این صلح تنها به عنوان یک آتش بس استفاده کرد و هم خود را صرف اصلاح دستگاه دولتی، سروصورت دادن به ارتش درهم کوبیده خود، و تامین متحدان نیرومند کرد. به طور مرتب از اردوگاه های آموزشی افراد خود دیدن میکرد; برای این منظور به پراگ در بوهم، و اولموتس در موراوی سفر میکرد; با دادن پاداش و امتیازات، و بیش از آن

با حضور شاهانه و در عین حال زنانه خود، الهامبخش سربازان خود میشد. لزومی نداشت سران سپاهش برای او سوگند وفاداری یاد کنند، چون این احساس در خون و در حمیت مردانگی آنها بود; به این ترتیب بود که امیر لیشتنشتاین 200,000 اکو (شاید حدود 1,500,000 دلار) از ثروت خود را صرف آن کرد که یک سپاه کامل توپخانه برای او تدارک و تجهیز کند. او در نزدیکی وین یک دانشکده جنگ برای نجیبزادگان جوان تاسیس کرد و بهترین معلمان هندسه، جغرافیا، استحکامات، و تاریخ را به خدمت آن درآورد. فردریک میگفت: "تحت رهبری وی، سپاهیان اتریش به چنان درجهای از کمال رسیدهاند که هرگز پیشینیان آن به خود ندیده بودند، و یک زن طرحهایی را به موقع اجرا گذارد که شایسته یک مرد بزرگ است." دیپلوماسی جنبه دیگر این طرحها بود. وی مامورانی به همه جا فرستاد تا برای اتریش دوستانی دست و پا کنند و علیه فردریک خصومت برانگیزند. وی متوجه قدرت روبه تزاید روسیه شد که بهوسلیه پطرکبیر سازمان یافته و اینک تحت فرماندهی الیزابت پتروونا، ملکه روسیه، بود; او سعی لازم را به کاربرد تا اظهارات طعنهآمیز فردریک درباره ماجراهای عشقی امپراطریس روسیه به گوش امپراطریس برسند. ماری ترز با کمال میل حاضر بود اتحاد خود با انگلستان را تجدید کند، ولی این تفاهم بر اثر پیمان صلح جداگانه انگلستان با پروس (1745)، که به موجب آن اتریش مجبور شده بود از سیلزی دست بکشد، دستخوش تلخکامی شده بود. در این هنگام سیاست خارجی انگلستان متوجه حفظ بازرگانی این کشور در دریای بالتیک علیه قدرت روسیه، و همچنین تسلط آن برهانوور علیه هرگونه تهدیدی از ناحیه پروس و فرانسه بود. انگلستان به خاطر تامین چوب برای نیروی دریایی خود متکی به روسیه بود، و برای پیروزی در جنگ به نیروی دریایی خود اتکا داشت. بدین ترتیب، در سیام سپتامبر 1755 انگلستان پیمانی امضا کرد که روسیه را، در ازای کمکهای مالی از انگلستان ملزم میداشت 55,000 سرباز در لیوونیا نگاه دارد; انگلیسیها امیدوار بودند که این سربازان فردریک را از هرگونه نقشه توسعه طلبانه به سمت غرب بازدارند.

ولی مسئله این بود که انگلستان با فرانسه چگونه روشی باید داشته باشد. طی صدها سال فرانسه دشمن انگلستان بود. فرانسه بدفعات خصومت اسکاتلندیها را نسبت به انگلستان برانگیخته

یا هزینه برانگیختن این گونه خصومتها را پرداخته بود; فرانسه بکرات خود را آماده حمله به مجمع الجزایر بریتانیا یا تهدید به این حمله کرده بود. اینک هم تنها کشوری بود که انگلستان را در دریاها و در دنیای مستعمرات به مبارزه میطلبید. شکست قاطع فرانسه به این مفهوم بود که مستعمراتش

در آمریکا و هندوستان به چنگ آورده شوند; برای این کار لازم بود نیروی دریایی فرانسه از بین برود یا از آن سلب توانایی شود; در آن صورت امپراطوری انلگستان نه تنها امن بلکه مافوق همه قدرتها میشد. در همین جهت بود که ویلیام پیت مهین با نیرومندترین خطابه هایی که پارلمنت انگلستان تا آن تاریخ شنیده بود روزهای پیدرپی برای پارلمنت استدلال میکرد. ولی آیا شکست دادن فرانسه امکان داشت پیت میگفت بلی، با متحد کردن پروس با انگلستان. آیا اگر اجازه داده میشد پروس از این هم نیرومندتر شود، کار خطرناکی نبود پیت میگفت نه; پروس ارتش بزرگی دارد که به موجب این طرح در حفظ هانوور به انگلستان کمک خواهد کرد، ولی این کشور نیروی دریایی ندارد و بنابراین نمیتواند در دریا با انگلستان رقابت کند بهنظر میرسید عاقلانهتر این است که اجازه داده شود پروس پروتستان جای فرانسه کاتولیک یا اتریش کاتولیک را به عنوان قدرت مقتدر در قاره اروپا بگیرد، مشروط براینکه بریتانیا بر امواج دریاها حکمفرمایی کند و مستعمراتی بهدست آورد. هرگونه پیروزی که در اروپا نصیب فردریک شود باعث تقویت انگلستان در ماورای بحار خواهد شد; و به همین علت بود که پیت لاف میزد که آمریکا و هندوستان را در عرصه های کارزار قاره اروپا بهدست خواهد آورد. انگلستان پول خواهد داد، فردریک در صحنه های زمینی خواهد جنگید، و انگلستان نیمی از جهان را بهدست خواهد آورد. پارلمنت رضایت داد; بریتانیا یک پیمان تدافعی متقابل به پروس پیشنهاد کرد.

فردریک ناچار بود این طرح را بپذیرد، زیرا سیر حوادث پرده ابر آلودی بر روی پیروزیهای او کشیده بود. او میدانست که فرانسه مشغول معامله با اتریش است; اگر فرانسه و اتریش - و از آن بدتر، اگر این دو و روسیه - علیه او متحد میشدند، بسختی میتوانست در برابر همه آنها مقاومت کند; در چنین وضع ناگواری تنها انگلستان میتوانست به او کمک کند. چنانچه او پیمان پیشنهادی انگلستان را امضا میکرد، میتوانست از آن دولت بخواهد مانع حمله روسیه به او شود; و چنانچه روسیه از حمله خودداری میکرد، امکان داشت اتریش از جنگ منصرف شود. در 16 ژانویه 1756 فردریک عهدنامه وستمینستر را، که انگلستان و پروس را مکلف میکرد با ورود نیروهای خارجی به آلمان مخالفت کند، امضا کرد. این دو کشور امیدوار بودند همین یک ماده پروس را در برابر روسیه، و هانوور را در برابر فرانسه حفظ کند.

فرانسه، اتریش، و روسیه همگی احساس میکردند که این عهدنامه در حکم خیانت از ناحیه متحدان آنهاست. هیچ گونه اعلامیه رسمی دایر بر پایان دادن به اتحادیه هایی که انگلستان

را با اتریش، و فرانسه را با پروس در "جنگ جانشینی اتریش" متحد کرده بود انتشار نیافت. ماری ترز، همانطور که به سفیر کبیر انگلستان اطلاع داد، از اینکه دوستان انگلیسی او "با دشمنان مهلک و همیشگی خود من و خانوادهام" عهدنامهای امضا کردهاند شدیدا رنجیده خاطر شد. لویی پانزدهم شکایت داشت که فردریک او را فریب داده است; فردریک پاسخ داد که این عهدنامه صرفا دفاعی است، و نباید باعث رنجش هیچ قدرتی که خیال تعرض درسرنمیپروراند بشود. مادام دو پومپادور، که وزیران کابینه فرانسه را به میل خود انتخاب میکرد و بر وزارتخانه ها تسلط داشت، به خاطر آورد که فردریک او را متهم کرده بود که وجوه بسیاری به بانکهای انگلستان سپرده است، و او را دوشیزه ماهی1 و "چهارمین رفیقه لویی پانزدهم" خوانده بود. لویی به خاطر داشت که فردریک اصول اخلاقی روستایی پادشاه فرانسه را مورد تمسخر قرار داده بود. این عمل ترک دوستان درست هنگامی ضربه خود را به فرانسه زد که سپاهیان و خزانه این کشور همه امکانات و نیروی خود را از دست داده بودند، و نیروی دریایی آن بتازگی دوران بازیافتن قوای خود را، از عدم توجهی که در دوران وزارت صلحجویانه کاردینال فلوری به آن دچار شده بود، آغاز کرده بود. در سال 1756، فرانسه 45 کشتی آماده به خدمت داشت، و حال آنکه انگلستان 130 کشتی داشت; دستگاه تدارکات نیروی دریایی فرانسه مملو از فساد و اختلاس بود; انضباط نیروی دریایی بر اثر ترفیع زیانبار افراد صاحب عنوان ولی فاقد صلاحیت، و شکستهای مکرر، زایل شده بود. اینک فرانسه برای یافتن متحد متوجه چه کشوری میتوانست بشود متوجه روسیه ولی انگلستان در این مورد پیشدستی کرده بود. متوجه اتریش ولی در جنگ گذشته فرانسه از تعهدات خود در مورد تضمین وراثت ماری ترز عدول کرده، با پروس همدست شده، و به وی حمله کرده بود; و حتی پس از اینکه فردریک با ماری ترز صلح کرده بود، فرانسه به حملات خود به وی ادامه میداد. اتریش تحت حکمرانی خاندان هاپسبورگ، و فرانسه تحت حکمرانی خانواده بوربون قرنها با یکدیگر دشمن بودند; اینک چگونه امکان داشت این دو ملت، که مدتهای دراز به خصومت متقابل خو گرفته بودند، ناگهان با یکدیگر دوست شوند با همه اینها، این درست همان ابطال اتحادیه هایی بود که دولت اتریش اینک به فرانسه پیشنهاد میکرد. تا آنجا که اینک میتوان تاریخچه این طرح را ردگیری کرد، اصل طرح در ذهن کنت ونتسل آنتون فون کاونیتس، زبردستترین، تیزبینترین، و پراستقامتترین دیپلماتی که در قرن هجدهم در قاره اروپا پدید آمد، شکل گرفت.

"جنگ هفتساله" در حکم یک زورآزمایی مسلحانه میان فردریک کبیر و مارشال داون، و یک جدال مغزی میان کاونیتس و پیت بود. فردریک میگفت: "پرنس کاونیتس صاحب خردمندترین کله در اروپاست."

*****تصویر
متن زیر تصویر : لویی توکه (1696-1772): کنت ونتسل آنتون فون کاونیتس. کتابخانه ملی، وین
---
1. اسم اصلیش آنتوانت پواسون بود، و لفظ “پواسون” در زبان فرانسوی به معنای “ماهی” است. -م.

به کاونیتس، که پسر دوم خانواده خود بود، گفته شده بود کشیش شود; ولی او در عوض به طور محرمانه از پیروان ولتر شد. چون پدرش سفیر کبیر اتریش در واتیکان و فرماندار موراوی بود، دیپلوماسی را به ارث برد. در سن سی و یک سالگی نماینده اتریش در تورن شد. نخستین گزارش او به دولت متبوعش چنان مستدل، منطقی، و چنان مبتنی بر مشاهدات دقیق واقعیات سیاسی بود که کنت فون اولفلد، به هنگام ارائه این گزارش به ماری ترز، گفت: “این نخستین وزیر شماست.” در سی و هفت سالگی نماینده تام الاختیار اتریش در کنگره اکس - لا - شاپل شد. در آنجا از مصالح ماری ترز با چنان سرسختی و مهارتی دفاع کرد که امپراطریس، حتی به هنگام شکستش نیز، از خدمات و فداکاری او سپاسگزار بود. و هنگامی که در سال 1749 او طرح خود را درباره اتحاد با فرانسه با ماری ترز در میان گذارد، امپراطریس بدون داشتن تعصب، و با فکری باز، موضوع فشردن دست دشمن دیرینه خاندان خود را مورد توجه قرارداد. تمام توجه او مصروف بر این بود که فردریک را شکست دهد و سیلزی را بازستاند. ولی کاونیتس به او توضیح داد که این کار از طریق اتحاد با انگلستان، که قدرتش در عرصه دریاهاست، عملی نیست، بلکه مستلزم اتحاد با فرانسه و روسیه میباشد که میتوانند در روی زمین قدرت نمایی کنند، و فردریک را میتوان میان این کشورها و اتریش درهم کوبید. امپراطریس، کاونیتس را مامور کرد که برای رسیدن به این هدف تلاش کند.
در سال 1751 وی به عنوان سفیر کبیر به پاریس اعزام شد. شکوه ورود او به شهر نجبای پاریس را به حیرت افکند. او با کمک به فقرا مردم را از خود خوشنود میکرد; نظر سالونها را با البسه تجملی، تنوع لوازم آرایش، و نحوه دقیق پودر زدن به موهای خویش جلب میکرد; کارلایل درباره او میگفت: “شخصی است بسیار متفرعن، عجیب، و کمی بینزاکت.” ولی وی با بصیرت خود درباره امور و نحوه ارزیابی خویش در زمینه های سیاسی، پادشاه فرانسه، رفیقه او، و وزیران این دو را تحت تاثیر قرارداد و بتدریج افکار آنان را برای یک تفاهم با اتریش آماده ساخت. او امکان شرکت دادن روسیه، لهستان، وساکس را برای گوشمالی فردریک مجسم میکرد.

سوال میکرد که فرانسه ازا تحاد خود با پروس چه بهدست آورده، جز اینکه فرصتی فراهم آورده است تا قدرت زمینی پروس آن قدر گسترش یابد که با رهبری فرانسه در قاره اروپا به رقابت پردازد; و آیا صحت ندارد که هر وقت منافع فردریک اقتضا کرده، بکرات تعهدات خود را نقض کرده است کاونیتس در پاریس بخوبی در حال پیشرفت بود که ماری ترز او را به وین فراخواند تا مقام صدر اعظمی را، با اختیارات کامل در امور داخلی و خارجی، به عهده بگیرد (1753). نقشه او مدتها با مخالفت نجیبزادگان سالخورده دربار وین روبهرو بود. او با شکیبایی نقشه خود را مطرح و از آن دفاع میکرد، و امپراطریس نیز از وی پشتیبانی به عمل میآورد; در 21 اوت 1755 پیشنهاد اتحاد با فرانسه رسما مورد موافقت وزارت دربار امپراطوری قرار گرفت.

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 55

کنت گئورگ فون شتارمبرگ، که به جای کاونیتس به سفارت اتریش در پاریس منصوب شده بود، دستور یافت که در هر فرصت مناسب این طرح عظیم را نزد لویی پانزدهم و مادام دو پومپادور مطرح کند. کاونیتس نامه تملقآمیزی برای مادام دو پومپادور، که رسما رفیقه پادشاه و عملا همه کاره بود، فرستاد و به پیوست آن یادداشتی ارسال داشت و از او تقاضا کرد که به طور پنهانی این یادداشت را به پادشاه تسلیم کند. وی این کار را کرد. این یادداشت از ماری ترز و متن آن به این شرح بود:

من به عنوان یک امپراطریس و یک ملکه قول میدهم که هرگز هیچ چیز از آنچه که به نام من توسط کنت شتارمبرگ به آن پادشاه به تمام معنی مسیحی پیشنهاد خواهد شد افشا نشود، وحد اعلای رازداری در این مورد پیوسته اعمال خواهد شد، اعم از اینکه مذاکرات موفقیتآمیز باشند یا قرین شکست شوند. البته این امر بدان معنی خواهد بود که آن پادشاه نیز سخن مشابهی اظهار دارند و قول مشابهی بدهند.

وین، 21 ژوئن 1755

لویی پانزدهم آبه دوبرنی و مارکیز دو پومپادور را مامور کرد که بهطور خصوصی با شتارمبرگ در اقامتگاه مارکیز، کوشک بابیول، ملاقات کنند. در آنجا سفیر کبیر اتریش به نام امپراطریس پیشنهاد کرد که فرانسه از اتحاد خود با پروس دست بکشد و تعهد کند که در صورت جنگ، حداقل به اتریش کمک مالی بکند. او استدلال کرد که فردریک متحدی بیخاصیت و غیرقابل اعتماد است، و تلویحا گفت که وی (فردریک) حتی هم اکنون مشغول معاملات پنهانی با مقامات دولتی انگلستان است. چنانچه فرانسه با انگلستان وارد جنگ شود، اتریش به سهم خود از هرگونه اقدام خصمانه علیه فرانسه خودداری خواهد کرد; در صورت وقوع چنین جنگی، اتریش به فرانسه اجازه خواهد داد اوستاند و نیوپور را اشغال کند، و ممکن است

مآلا اجازه دهد که متصرفات اتریش در هلند اتریش در اختیار فرانسه قرار گیرد.
لویی متوجه شد که این پیمان او را درگیر جنگ اتریش با پروس خواهد کرد، ولی تعهدی در زمینه کمک اتریش به فرانسه علیه انگلستان ایجاد نخواهد کرد. او دلایل قانع کنندهای داشت که از ارتش فردریک بیش از ارتش اتریش، که در جنگ گذشته آن طور پی در پی شکست خورده و به آن وضع بد رهبری شده بود، هراس داشته باشد. به برنی دستور داد که پاسخ دهد فرانسه در اتحاد خود با پروس تغییری نخواهد داد، مگر اینکه دلایلی درباره ارتباطات فردریک با انگلستان ارائه شود. تا آن لحظه کاونیتس نمیتوانست چنین دلیلی ارائه دهد و موقتا در تعقیب هدف خود متوقف شد. ولی وقتی لویی تاییدیه عهدنامه وستمینستر میان انگلستان و پروس را از فردریک دریافت داشت، متوجه شد که اتحاد وی با پروس در حقیقت فاقد اثر است. شاید او در میان گناهان خود چنین پنداشت که ممکن است با متحد کردن قدرتهای کاتولیک، یعنی فرانسه، اتریش، لهستان و اسپانیا، در چهارچوب طرحی برای در دست داشتن سرنوشت

اروپا، شفقت قادر متعال را برانگیزد. در یکم مه 1756 عهدنامه ورسای عمل ابطال اتحادیه ها را تکمیل کرد. در مقدمه عهدنامه اذعان شده بود که تنها هدف این موافقتنامه حفظ صلح اروپا و توازن قدرت است. اگر هر یک از همپیمانها در زمینه متصرفات خود در اروپا توسط هر قدرتی بجز انگلستان مورد تهدید قرار گیرد، طرف دیگر از طریق وساطت سیاسی به کمک آن خواهد آمد و، چنانچه ضرورت ایجاب کند، کمک مالی یا نیرو در اختیار آن قرار خواهد داد. اتریش قول نخواهد داد که فرانسه را علیه انگلستان کمک کند، و فرانسه به اتریش علیه پروس کمک نخواهد کرد، مگر آنکه پروس به طور آشکار مهاجم باشد. چون لویی امکان آن را نمیدید که پروس با حمله مجدد به اتریش آنچه را که به دست آورده بود به خطر اندازد، با رفیقهاش به این فکر دل خوش داشته بودند که اتحاد تازه باعث استقرار صلح در قاره اروپا خواهد شد.
کاونیتس تا این زمان در هدف خود، تامین کمک فرانسه علیه پروس، توفیق نیافته بود. ولی او شخصی پرحوصله بود; در فکر بود که شاید بتواند فردریک را تحریک کند به اتریش حملهور شود. در عین حال، او برای ترغیب ملکه روسیه برای ورود به این اتحاد مشکل زیادی نداشت. الیزابت علاقه داشت مانعی را که پروس در سرراه توسعهطلبی او به سمت غرب ایجاد کرده بود از میان بردارد. وی قول داد قبل از پایان سال 1756 به پروس حملهور شود، مشروط بر اینکه اتریش، از انعقاد قرارداد صلح با پروس خودداری کند. وی از اینکه فرانسه عهدنامه ورسای را امضا کرده

است اظهار خوشنودی کرد. کاونیتس ناچار بود تا حدودی جلو حرارت او را بگیرد. او میدانست که ارتش روسیه تا سال 1757 آماده یک نبرد بزرگ نخواهد بود. وی تا 31 دسامبر 1756 موافقتنامهای را که به موجب آن روسیه رسما به قرارداد فرانسه - اتریش ملحق میشد امضا نکرد.
در خلال این احوال، انگلستان به اتکای اینکه اتحادش با فردریک جلو اتریش را خواهد گرفت، به عملیات دریایی علیه فرانسه دست زده بود، بدون اینکه اعلان جنگ دهد. از ژوئن 1755 کشتیهای جنگی انگلستان هر جا که میتوانستند، کشتیهای فرانسوی را میگرفتند. فرانسه با آماده ساختن خود برای حمله به انگلستان و اعزام یک ناو گروه مرکب از پانزده کشتی تحت فرماندهی دوک دو ریشلیو برای حمله به مینورکا، عمل انگلستان را تلافی کرد. این جزیره در "جنگ جانشینی اسپانیا" به وسیله انگلیسیها تصرف شده بود (1709).
بریتانیا برای تقویت پادگان کوچک جزیره ده کشتی تحت فرماندهی دریاسالار جان بینگ به آنجا فرستاد; سه کشتی دیگر در جبل طارق به این کشتیها ملحق شدند. در 20 مه 1756 دو ناوگان متخاصم در نزدیکی مینورکا درگیر عملیات شدند. فرانسویها عقب رانده شدند، ولی ناو گروه انگلستان همچنان لطمهای دید که بینگ آن را به جبل طارق بازگرداند و کوششی برای پیاده کردن نیروهای تقویتی در مینورکا بهعمل نیاورد. پادگان بیدفاع تسلیم شد; فرانسه اینک یک پایگاه سوق الجیشی

در مدیترانه داشت; در پاریس و ورسای ریشلیو به عنوان یک قهرمان مورد استقبال قرار گرفت، و بینگ در بندر پورتسمث، به اتهام تعلل در بهکار بردن حد اعلای تلاش برای پیروزی، روی عرشه کشتی خود اعدام شد (14 مارس 1757). ولتر و ریشلیو برای نجات او شفاعت کردند، ولی این شفاعت سودی نداشت. ولتر گفت که این شیوه انگلستان برای "تشویق کسان دیگری است" که مشاغل فرماندهی را در انگلستان به عهده دارند. در 17 مه 1756 انگلستان به فرانسه اعلان جنگ داد، ولی آغاز رسمی "جنگ هفتساله" به عهده فردریک گذارده شد.
فردریک دانست که اگر سیلزی را تسخیر کند، هر موقع که ماری ترز بتواند منابع و متحدان تازهای بیابد، از وی "انتقام" خواهد گرفت. منابع خود وی به طرز خطرناکی محدود بودند. قلمرو خودش مرکب از انواع "اعضای منفصل از یکدیگر" بود: لهستان پروس شرقی را از پیکر خود پروس جدا کرده بود، و استانهای پروس در وستفالی و فریسلاند شرقی بهوسلیه ایالات مستقل آلمانی از براندنبورگ جدا شده بودند. همه پروس، از جمله سیلزی، در سال 1756 چهار میلیون نفر جمعیت داشت; انگلستان هشت میلیون; و فرانسه بیست میلیون. قسمت بزرگی از جمعیت پروس در

سیلزی بود و نیمی از سیلزی کاتولیک و طرفدار اتریش بود. مرز ساکس، که دشمن پروس بود، در 12 کیلومتری برلین قرار داشت و حکمران کاتولیک آن، آوگوستوس سوم، پادشاه لهستان، فردریک را یک کافر بیادب و غارتگر بهشمار میآورد. چگونه امکان داشت انسان در محیطی چنین خصمانه به حیات خود ادامه دهد تنها با فراست، صرفهجویی، یک ارتش خوب، و سرداران خوب این امکان وجود داشت. خود او از لحاظ فراست از هیچ کس دست کم نداشت; او تحصیلکردهترین فرمانروای عصر خود بود; در مکاتبه، صحبت، و بحث با ولتر افتخاراتی بهدست آورده بود. ولی زبانی گزاینده داشت; اگر او الیزابت پتروونا، ماری ترز، و مادام دو پومپادور را "سه روسپی درجه یک اروپا" نخوانده بود، ممکن بود تا این حد با امواج مخالف روبهرو نشود. مشاهده اینکه حتی اشخاص کبیر نیز گاهی از اوقات میتوانند حماقت به خرج دهند، تسلی بخش است. اما در مورد اقتصاد پروس، فردریک آن را زیر نظارت دولت درآورده بود و به آنچه که به نظرش نیازهای غیرقابل احتراز جنگ احتمالی میرسید وابسته کرده بود. در آن شرایط، او جرئت نمیکرد که در ساختمان فئودالی زندگی مردم پروس تغییری بدهد، زیرا بیم داشت که این کار سازمان فئودالی ارتش او را برهم بزند. این ارتش عامل نجات او و مذهبش بود. نود درصد از درآمد او صرف حفظ این ارتش میشد او ارتش را همچون اطلسی1 میخواند که شانه های نیرومندش کشور را نگاه میداشت. و آن را از یکصد هزار نفری که پدرش برای او به ارث

---

1. در افسانه های یونانی، یکی از تیتانها. پس از شکست تیتانها; محکوم شد که آسمان را بر سر و دستهای خود نگاه دارد. -م.

گذاشته بود، در سال 1756 به یکصد و پنجاه هزار نفر رسانید. با مجازاتهای سخت، ارتشیان را به اطاعت فوری و دقیق وا میداشت، و انضباط را در ارتش طوری برقرار کرده بود که افراد وی بهطور مصمم، و بدون اینکه تا دریافت دستور گلولهای خالی کنند، به سوی خطوط دشمن پیش میرفتند; تغییر جهت میدادند، و به طور جمعی و با مهارت در زیر آتش جابهجا میشدند. در آغاز جنگ، ارتش پروس، پس از خود فریدریک، بهترین سرداران اروپا را داشت - از قبیل شورین، سیدلیتس، و جیمز کیث. جاسوسان او، که وی آنها را در میان دشمنان پراکنده بود، به اندازه سردارانش دارای اهمیت بودند. آنها برایش تردیدی باقی نگذاردند که ماری ترز مشغول ایجاد کمربندی از قدرتهای خصم در اطراف اوست. در سالهای 1753 - 1755 ماموران او در درسدن و ورشو نسخه هایی از مکاتبات پنهانی میان مقامات دولتی ساکس و اتریش بهدست آوردند که او

را مطمئن ساخت دربارهای این دو کشور مشغول توطئهاند که به پروس حملهور شوند و - اگر بخت با آنها یاری کند - آن را قطعه قطعه کنند، و فرانسه هم نسبت به این طرح به دیده اغماض مینگرد. در 23 ژوئن 1756 او به سردار پروسی در کونیگسبرگ فرمان داد برای حملهای از جانب روسیه آماده باشد. همچنین به دولت انگلستان اطلاع داد که "دربار وین سه طرح دارد که اقدامات کنونی آن در جهت نیل به آنهاست: استقرار استبداد خود در سراسر امپراطوری، از میان بردن مرام پروتستانها، و بازگرفتن سیلزی." نیز اطلاع یافت که ساکس قصد دارد طی زمستان، ارتش خود را از 17,000 نفر به 40,000 نفر افزایش دهد. او حدس زد که متحدان به انتظار زمستان 1757 هستند تا از سه سو به وی حملهور شوند; و تصمیم گرفت قبل از اینکه بسیج نیروهای آنها کامل شود، ضربه خود را وارد کند.

فردریک احساس میکرد که تنها امکان برای فرار از وضع مخاطره آمیزش، از کار انداختن دست کم یکی از دشمنان، قبل از وحدت عملی آنها، میباشد. شورین با او همعقیده بود، ولی یکی از وزیرانش به نام کنت فون پودویلس از او تقاضا کرد به دشمنانش بهانهای ندهد که مهر تجاوز بر او بزنند; فردریک او را "آقای سیاست جبونانه" خواند. مدتها قبل از آن، وی در یک وصیتنامه سیاسی (1752) به جانشین خود اندرز داده بود که ساکس را تسخیر، و بدین وسیله برای پروس آن وحدت جغرافیایی، منابع اقتصادی، و قدرت سیاسی را که برای ادامه زندگی ضرورت حیاتی دارد تامین کند. وی این نقشه را به عنوان اینکه خارج از امکانات خودش است، کنار گذارده بود، ولی اینک این امر برایش ضرورتی نظامی بهشمار میآمد. او باید مرز باختری خود را با خلع سلاح کردن ساکس حفظ میکرد. وی حتی در اثر تقریبا کمال جویانه خود به نام ضدماکیاولی (1740) نسبت به یک جنگ تعرضی به منظور پیشدستی در حملهای که تهدید آن وجود دارد اظهار موافقت کرده بود. میچل، سفیر کبیر پروس در انگلستان، وی را مطلع کرد دولت انگلستان در حالی که شدیدا به حفظ صلح در قاره اروپا علاقهمند

است، نسبت به وضع اضطراری که فردریک با آن روبهرو است واقف میباشد و "چنانچه او به جای اینکه صبر کند دشمنانش مقاصد خصمانه خود را اجرا کند، کوشش کند که به آنها پیشدستی کند، انگلستان به هیچ وجه او را مقصر نخواهد دانست." در ژوئیه 1756 فردریک نمایندهای نزد ماری ترز فرستاد و از او این اطمینان را خواست که اتریش در سال جاری یا سال بعد درصدد حمله به پروس نخواهد بود. یکی از اعضای کابینه اتریش نظر داد که چنین اطمینانی باید داده شود; کاونیتس از این کار امتناع کرد; تنها چیزی که ماری ترز حاضر بود بگوید آن بود که "در بحران حاضر لازم

میبینم برای امنیت خودم و متحدانم اقداماتی بهعمل آورم که به زیان هیچ کس نخواهد بود.” فردریک پیام دیگری برای امپراطریس فرستاد و خواستار شد که به تقاضای او درباره حصول اطمینان پاسخ روشنتری داده شود; ماری ترز پاسخ داد که او “قرارداد تعرض منعقد نکرده است و با آنکه وضع بحرانی اروپا وی را وادار به تسلیح میکند، قصد ندارد عهدنامه درسدن را] که وی را متعهد به صلح با فردریک میکرد [نقض کند; ولی حاضر نیست با دادن قول، خود را ملزم دارد از توسل به اقداماتی که شرایط ایجاب کند خودداری ورزد.” فردریک، که انتظار چنین پاسخی را داشت، قبل از دریافت آن، ارتش خود را وارد ساکس کرد (29 اوت 1756). و به این ترتیب، “جنگ هفتساله” آغاز شد.

فردریک اندک تلاشی کرد که فرمانروای ساکس را با خود متحد کند، و منطقه بوهم را که در قلمرو ماری ترز بود به عنوان رشوه به او پیشنهاد کرد. آوگوستوس این بذل و بخشش از کیسه دیگری را با تحقیر رد کرد و به سران سپاه خود دستور داد جلو پیشروی فردریک را بگیرند، و خودش به ورشو گریخت. نیروهای ساکس برای مقاومت در برابر بهترین ارتش اروپا خیلی کوچک بودند و به دژ پیرنا عقب نشستند; فردریک، بدون برخورد با مقاومت، وارد درسدن شد (9 سپتامبر 1756) و بلافاصله دستور داد بایگانیهای اسناد ساکس را بگشایند و اصل اسنادی را که مبین شرکت ساکس در طرح گوشمال دادن و شاید قطعهقطعه کردن پروس بودند نزد او بیاورند. همسر سالخورده فرمانروای ساکس شخصا راه ورود به محل بایگانی را سد کرد و گفت فردریک باید رعایت حریم و حرمت سلطنتی او را بکند. فردریک دستور داد او را از سر راه کنار بزنند; وی فرار کرد، و اسناد بهدست آمدند.

ماری تزر ارتشی از بوهم فرستاد تا مهاجمان را بیرون کند; فردریک در لوبوسیتس، که در مسیر درسدن به پراگ قرار دارد، با این ارتش روبهرو شد و آن را شکست داد (اول اکتبر). او برای محاصره پیرنا بازگشت، و این دژ در پانزدهم اکتبر تسلیم شد; وی چهارده هزار سرباز

ساکس را وادار کرد که به لشکریانش ملحق شوند، و استدلال میکرد این کار کم هزینهتر از آن است که به عنوان زندانی به آنها غذا داده شود، زیرا اشتهای آلمانیها شهره آفاق بود. او ساکس را به عنوان یک کشور تسخیر شده اعلام داشت و از درآمدهای آن برای نیازهای خویش استفاده کرد. در طی زمستان، مدارک ساکس را منتشر کرد و در اختیار جهانیان قرارداد. ماری ترز آنها را جعلی خواند و از فرانسه، روسیه و همه مسیحیان خداشناس تقاضا کرد، در برابر مردی که با تهاجم آشکار بار دیگر اروپا را در امواج جنگ غوطهور ساخته است، به او کمک کنند.

اروپا بهطور کلی در محکوم کردن فردریک توافق نظر داشت. امیرنشینهای آلمانی از بیم آنکه در صورت پیروزی فردریک دچار سرنوشتی مانند سرنوشت ساکس شوند، به پروس اعلان جنگ دادند (17 ژانویه 1757) و یک "ارتش رایش" یا ارتش امپراطوری برای اقدام علیه پادشاه پروس تشکیل دادند. کاونیتس بدون فوت وقت به لویی پانزدهم یادآور شد که فرانسه، در صورت تهدید شدن اتریش، قول کمک داده است. دختر حکمران ساکس، که همسر پسر ارشد پادشاه فرانسه بود، از پدر

شوهرش استدعا کرد که پدرش را نجات دهد.
مادام دو پومپادور که امیدوار بود در صلح و آرامش از سلطه خویش لذت برد، اینک به جنگ متمایل شده بود.
ماری ترز، به عنوان ابراز قدرشناسی از کمک وی، یک تمثال جواهر نشان خویش را به ارزش 278،77 لیور برای او فرستاد. مادام دو پومپادور هم رسما آماده جنگ شد. لویی، که معمولا در اتخاذ تصمیم کند بود، با حرارت تهورآمیزی تصمیم گرفت. به موجب دومین عهدنامه ورسای (اول مه 1757)، فرانسه در یک اتحاد تدافعی - تعرضی همپیمان اتریش شد، تعهد کرد که سالانه کمکی برابر 12,000,000 فلورین به اتریش بدهد، دو ارتش آلمانی را مجهز کند، و درصدد برآمد که یک نیروی 105,000 نفری را وقف "نابودی کامل پروس" بکند. فرانسه همچنین قول داد تا زمانی که سیلزی به اتریش بازنگشته است، با پروس از در صلح درنیاید; و قرار شد که وقتی عمل اعاده سیلزی به اتریش پایان یافت، فرانسه پنج شهر مرزی از متصرفات اتریش را در هلند اتریش دریافت دارد، این شهرهای جنوبی را به ملکه بوربون در اسپانیا منتقل کند، و در عوض، دو کنشینهای اسپانیا در ایتالیا را دریافت دارد. شاید فرانسه، با تخصیص تقریبا همه منابع خود به الحاق بلژیک، آگاهانه از مستعمرات خود دست میکشید و آنها را در اختیار انگلیسیها قرار میداد. کاونیتس میتوانست احساس کند که یک پیروزی دیپلوماتیک حیاتی بهدست آورده است.
برای کاونیتس اینک آسان بود که روسیه را به میدان کمکهای فعالانه بکشاند. موافقتنامه سن پطرزبورگ (دوم فوریه 1757) هر یک از دو کشور روسیه و اتریش را متعهد کرد که هشتاد هزار سرباز وارد صحنه کارزار کند و تا زمانیکه سیلزی به اتریش بازنگشته و پروس به صورت قدرتی کوچک درنیامده است، به جنگ ادامه دهد.
کاونیتس سپس متوجه سوئد شد و این کشور را به عضویت اتحادیه درآورده و در عوض تضمین کرد که در صورت پیروزی، همه آن قسمت

از پومرانی را که بهموجب عهدنامه وستفالی حق سوئد شناخته شده است به این کشور واگذار کند. سوئد میبایست 25,000 سرباز به عنوان سهم خود فراهم کند، و اتریش و فرانسه هزینه این عده سرباز را بپردازند.
لهستان، تحت رهبری پادشاه پناهنده خود آوگوستوس سوم، منابع نسبتا محدود خود را در اختیار اتحادیه فرانسه - اتریش گذاشت. اینک همه اروپا، بجز انگلستان، هانوور، دانمارک، هلند، سویس، ترکیه، و هسن - کاسل، علیه فردریک متحد شده بود.
برای انگلستان این وسوسه ایجاد شده بود که فردریک را به سرنوشت خویش واگذارد. جورج دوم با وحشت متوجه شد که هانوور محبوب او،

یعنی امیرنشینی که پدرش از آنجا به فرمانروایی انگلستان آمده بود، بیدفاع در مسیر ارتشهای عظیم قرار دارد و فردریک، هم از نظر بعد مسافت جغرافیایی و هم از لحاظ درگیریهای خود، امکان آن را ندارد که کمک قابل توجهی به هانوور بکند. هنگامی که کاونیتس پیشنهاد کرد در صورت خودداری انگلستان از دخالت در جنگ قاره اروپا، به استقلال و تمامیت هانوور تجاوز نخواهد شد، این وسوسه غیرقابل مقاومت گشت; در آن موقع فردریک به مویی بسته بود. پیت، که در 19 نوامبر 1756 به وزارت خارجه تعیین شده بود، در ابتدا مایل بود بگذارد هانوور و پروس راهی برای خود پیدا کنند، و در این حال انگلستان کلیه امکانات رزمی خود را در راه تسخیر مستعمرات به کار اندازد; جای تعجب نیست که جورج دوم که به هانووردلبستگی شدید داشت، از پیت متنفر بود. ولی پیت بزودی تصمیم خود را عوض کرد و اظهار داشت فرانسهای که در مبارزه علیه فردریک پیروز شود، ارباب اروپا و کمی بعد ارباب انگلستان نیز خواهد بود; پارلمنت باید رای موافق دهد که پول برای فردریک و سرباز برای هانوور تامین شود; در همان حال که انگلستان از دریاهای تسخیر شده مستعمرات و بازار بهدست میآورد، فرانسه باید مجبور شود که نیروهای خود را در اروپا از دست بدهد.

به این ترتیب در ژانویه 1757 انگلستان پیمان اتحاد دیگری با پروس امضا کرد، که به موجب آن به فردریک وعده کمکهای مالی، و به هانوور وعده سرباز داد. ولی پس از آن، ناگهان پیت از کار برکنار شد (5 آوریل); سیاست بازی خط مشی رسمی را درهم ریخت، کمک به فردریک به تاخیر افتاد، و او تقریبا مدت یک سال با 145,000 سرباز تنها ماند، در حالی که ارتشهای دشمن از هرگوشه به جانب او سرازیر بودند: در جبهه غرب 105,000 سرباز از فرانسه و 20,000 سرباز از ایالات آلمانی; در جنوب 133,000 سرباز از اتریش; در مشرق 60,000 سرباز از روسیه; و در شمال 16,000 سرباز از سوئد. در همان روز سقوط پیت، امپراطور فرانسیس اول - شوهر معمولا مهربان و ملایم ماری ترز - فردریک را رسما یاغی اعلام داشت و از همه افراد خوب خواست که او را به عنوان بیدین و دشمن بشر بیرون برانند.

III - از پراگ تا روسباخ: 1757

در دهم ژانویه، فردریک دستورهای سری چندی برای وزیران خود در برلین فرستاد و در طی آن چنین متذکر شد: "اگر من کشته شوم، جریان امور باید بدون کوچکترین تغییر ادامه یابد. ... چنانچه از بخت بد دستگیر شدم، اجازه ندارید کوچکترین ملاحظهای به خاطر شخص من به عمل آرید، یا کوچکترین توجهی به آنچه در اسارت مینویسم بکنید." این پیش بینی کاملا بیثمر بود، چون بدون نبوغ نظامی او، پروس از دست میرفت. تنها امید او این بود که قبل از اینکه دشمنانش به یکدیگر بپیوندند، تکتک با آنها روبهرو شود. فرانسویها هنوز آماده نبرد نبودند، و شاید واحدهایی که انگلستان به هانوور میفرستاد میتوانستند فرانسویها را مدتی مشغول دارند. اتریشیها در بوهم و موراوی، که در همان نزدیکی بود، مشغول گرد آوردن مخازن عظیمی از اسلحه و ملزومات برای تجهیز ارتشهای خود و حمله به سیلزی بودند. فردریک تصمیم گرفت نخست این مخازن پرارزش را بهدست آورد و با اتریشیها بجنگد، و سپس برای مقابله با فرانسویها بازگردد. او نیروی خود را از ساکس رهبری کرد و دستور داد تا دوک برونسویک - بورن از شرق آلمان و ماوشال شورین از سیلزی به سوی بوهم حرکت کنند و با او در تپه های مشرف به پراگ از سمت غرب ملاقات نمایند. این کارها انجام شدند; مخازن به چنگ آمدند; و در ششم ماه مه در نزدیکی پراگ، 64,000 پروسی با 61,000 اتریشی به فرماندهی پرنس کارل لورن در نخستین نبرد بزرگ مصاف دادند.

سرنوشت این نبرد نه بستگی به تعداد نفرات داشت و نه به طرحهای نظامی، بلکه به شجاعت ارتباط داشت. واحدهای تحت فرماندهی شورین که در زیر آتش اتریش بودند تا کمر و گاهی تا شانه در باتلاقها فرومیرفتند و از آنها میگذشتند. آنها برای مدتی خود را باختند و پا به فرار گذاردند; ولی شورین که هفتاد و سه سال داشت آنها را جمع کرد، پرچم پروس را به دور بدن خود پیچید، سواره مستقیم به سوی جبهه دشمن تاخت، در یک لحظه پنج گلوله خورد، و به خاک غلتید. نفراتش، که علاقهشان به او بیش از هراس آنها از مرگ بود، با خشم شدید به دشمن حمله بردند و شکست را به پیروزی تبدیل کردند. کشتار از طرفین بسیار زیاد بود، و تلفات فردریک شامل چهارصد افسر و بهترین سردار سپاه او بود; در این نبرد، سرداران سپاه در بستر نمردند.

چهل و شش هزار اتریشی که زنده مانده بودند به دژ خود در پراگ عقب نشینی کردند و خود را برای مقاومت در برابر محاصره آماده کردند.

ولی فردریک محاصره را امری مشکل یافت، زیرا مارشال لئوپولدفون

داون، زبردستترین فرمانده ارتش اتریش، با نیرویی 64,000 نفری از سمت موراوی فرامیرسید. فردریک قسمتی از ارتش خود را برای محاصره دژ باقی گذارد و با 32,000 نفر در کولین با نیرویی

که در حال پیش آمدن بود به مقابله پرداخت (16 ژوئن). عوامل زیانبخش به حال او بسیار متعدد بودند، و در این مورد شیوه رهبری داون برسرداری خود وی تفوق داشت. دو تن از سرداران فردریک از دستورات او سرپیچی کردند و باعث آشفتگی اوضاع شدند، فردریک خشمگین شد و به سوی سواره نظارم خود، که در حال عقبنشینی بود، فریاد زد: "آیا شما برای همیشه زنده خواهید ماند" پیاده نظام، که بر اثر کشتار زیاد نفراتش منکوب شده بود، از پیشروی امتناع میکرد. فردریک با خاطری آزرده از صحنه جنگ عقب کشید، در حالیکه 14,000 پروسی بهقتل رسیده، زخمی، یا اسیر شده بودند. او 18,000 نفر افراد باقی مانده خود را به پراگ برد، از محاصره دست کشید، و با بقیه نیروهای خود به ساکس بازگشت.
در لایتمریتس مدت سه هفته به ارتش خود استراحت داد. در آنجا در دوم ژوئیه خبر یافت که مادرش سوفیا دوروتئا درگذشته است. این خبر مرد آهنین میدان نبرد را از پای درآورد; گریست و مدت یک روز با خود خلوت کرد. شاید اینک او با خود میاندیشید که آیا حمله هفده سال پیش وی به سیلزی بر اثر وسوسه احمقانه فرشته انتقام نبوده است. او غم خود را با خواهرش ویلهلمینه، همسر یکی از نجبای بایرویت، که وی را بیش از هر موجود دیگری در جهان دوست داشت، در میان گذاشت. در 7 ژوئیه، در حالیکه غرور او تقریبا از میان رفته بود، نامه ملتمسانهای به این شرح برای او فرستاد:
چون تو، خواهر عزیزم، اصرار داری که کار عظیم صلح را بهعهده بگیری، از تو تقاضا دارم که لطف کنی و موسیودو میرابورا نزد سوگلی [مادام دو پومپادور یا چهارمین رفیقه پیشین] بفرستی تا 500,000 کرون برای صلح به او پیشنهاد کنی ... همه این کارها را به تو ... ، که از جان و دل دوستت دارم، و با آنکه کمالت خیلی بیش از من است، قابل دیگری از روح خود من هستی، واگذار میکنم.
از این زمینه سازی طرفی بسته نشد. ویلهلمینه راه دیگری را آزمایش کرد: او نامهای به ولتر، که در آن وقت در سویس زندگی میکرد، نوشت و از او استدعا کرد که از نفوذ خود استفاده کند. ولتر پیشنهاد وی را به کاردینال دوتانسن، که با اتحاد فرانسه - اتریش مخالفت کرده بود، ارسال داشت. تانسن تلاش خود را به عمل آورد، ولی موفق نشد. رایحه پیروزی به مشام متحدین خورده بود. ماری ترز اینک از تقسیم کامل قلمرو فردریک صحبت میکرد: نه تنها سیلزی و گلاتس باید به او بازگردانده شوند،

بلکه ماگدبورگ و هالبرشتات باید به آوگوستوس سوم واگذار شود، پومرانی به سوئد بازگردد، و کلیوز و راونسبورگ به عنوان پاداش به حکمران پالاتینا داده شود.
امیدواریهای ماری ترز معقول به نظر میرسیدند. یک نیروی فرانسوی، که به خاطر عروس پادشاه فرانسه بسیج شده بود، پا در خاک آلمان گذارده بود; قمستی از این نیرو تحت فرماندهی سردار مورد علاقه پومپادور به نام پرنس دو سوییز مشغول پیشروی بود تا در ارفورت به

ارتش امپراطوری ملحق شود; قسمت دیگری از این نیرو به فرماندهی مارشال د/استره مشغول پیشروی بود تا با نیروی هانوور به رهبری فرزند جورج دوم، دیوک آو کامبرلند، مصاف دهد. در نزدیکی دهکده هاستنبک فرانسویها چنان شکستی به این نیروی هانوور وارد کردند (26 ژوئیه) که دوک در کلوستر-تسفن (در 8 سپتامبر) موافقتنامهای امضا کرد که به موجب آن قول داد نیروهای خود را از هرگونه عملیات جنگی دیگر علیه فرانسه بازدارد.
خبر این تسلیم خفت آور ممکن است تقریبا در همان وقتی به فردریک رسیده باشد که خبر پیاده شدن یک نیروی سوئدی در پومرانی، و حمله یک ارتش 100,000 نفری روسی به فرماندهی مارشال ستپان آپراکسین به پروس شرقی و درهم کوبیدن یک نیروی 30,000 نفری پروسی در گروس - یگرسدورف (30 ژوئیه) به گوش وی رسید. این شکستها، که به عدم موفقیت خود وی در بوهم افزوده شدند، تقریبا امید فردریک را به پیروزی بر دشمنانی چنین متعدد و از نظر ذخایر مادی و انسانی چنان نیرومند از میان بردند. او که از اصول اخلاقی و الاهیات مسیحیت دست کشیده بود، به اخلاقیات رواقیون روی آورد و به فکر خودکشی افتاد. وی تا پایان جنگ یک شیشه محتوی زهر با خود داشت، و مصمم بود که دشمنانش هرگز نباید او را زنده دستگیر کنند. در 24 اوت نامهای به ویلهلمینه نوشت که در حکم سرود پرالتهاب مرگ بود:
و اینک شما مروجان اکاذیب مقدس به فریب دادن اشخاص جبون ادامه دهید; ... برای من سحر و جذبه زندگی پایان یافته است و فریبندگی آن ناپدید میشود. میبینیم که افراد بشر همگی بازیچه دست سرنوشتند، و چنانچه خدای یاس آور و سنگدلی وجود داشته باشد که اجازه دهد گلهای از موجودات تحقیر شده در اینجا با توالد و تناسل تکثیر یابند، آن خدا برای اینها ارزشی قایل نیست; او به تاج بر سر نهادن فلاریس، به در زنجیر بودن سقراط، به فضایل و اعمال سو ما، و به زشتیهای جنگ و بلایای بیرحمانهای که دنیا را به خرابی میکشند به چشمی بیتفاوت مینگرد. بدین ترتیب تنها پناهگاه و ملجا من، خواهر عزیزم. آغوش مرگ است.

خواهرش در پانزدهم سپتامبر به او پاسخ نوشت و قول داد در خودکشی با او همراه شود:
برادر بسیار عزیزم، نامه تو و نامهای که به ولتر نوشتی ... نزدیک بود مرا بکشند. خدای بزرگ، چه تصمیمات مرگباری! آه، برادر عزیزم، تو میگویی مرا دوست داری، ولی با وصف این خنجری در قلب من فرومیکنی. نامه تو ... سیل اشک از چشمانم سرازیر کرد. من از این ضعف اینک شرمندهام ... سرنوشت تو، سرنوشت من خواهد بود. من از هیچ گونه بدبختی که دامنگیر تو یا خانوادهام شود جان به درنخواهم برد. تو میتوانی این را به عنوان عزم راسخ من به شمار آوری.
ولی پس از این اعلام صریح، بگذار از تو تقاضا کنم که به گذشته نظری بیفکنی و وضع رقت بار دشمن را هنگامی که تو در برابر پراگ قرار داشتی به خاطر بیاوری. برای هر دو طرف، چرخ تقدیر ناگهان گردش کرده است. ... قیصر زمانی برده دزدان دریایی بود و بعد فرمانروای زمین شد. نبوغ سرشاری مانند آنچه تو داری میتواند حتی در مواقعی که همه راه ها بسته به نظر رسند، چارهای بیابد. من هزار بار بیش از آنچه بتوانم به تو بگویم زجر میکشم; با وصف این، امید مرا رها نمیسازد. ... باید به این
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 65
نامه پایان دهم، ولی همیشه با عمیقترین احساس احترام، برای تو همان ویلهلمینه خواهد بود.
ویلهلمینه از ولتر خواهش کرد که در این کشمکش به او کمک کند، و در اوایل اکتبر ولتر در نخستین نامه خود به فردریک پس از سال 1753، از استدلالات ویلهلمینه به این شرح پشتیبانی به عمل آورد:
مردانی نظیر کاتو1 و اوتو،2 که آن اعلیحضرت مرگشان را افتخارآمیز میدانند، جز اینکه بجنگند یا بمیرند کاری دیگر از دستشان برنمیآمد. ... باید توجه داشته باشید که مقامات دربار چند کشور هستند که حمله شما را به ساکس تخطی از حقوق بین الملل میدانند. ... اخلاقیات ما و وضع شما به هیچوجه چنین عملی]خودکشی[را ایجاب نمیکند. ... حیات شما لازم است; میدانید برای یک خانواده کثیرالعده زندگی شما چه قدر ارزش دارد ... امور اروپا مدتهای زیاد به یک وضع باقی نمیمانند، و وظیفه مردی مانند شما این است که خود را برای حوادث آماده نگاه دارد. ... اگر شهامت شما باعث شود که دست به آن عمل افراطی قهرمانانه بزنید، این عمل موردپسند و قبول نخواهد بود. طرفداران شما آن را محکوم خواهند کرد و دشمنان شما پیروز خواهند شد.
فردریک در پاسخ این نامه، به نظم و نثر، چنین نوشت:
من که به کشتی شکستگی تهدید میشوم، باید در مقابله با طوفان مانند یک پادشاه فکر کنم، زندگی کنم، و بمیرم.

او در فواصل سرودن شعر (همیشه به فرانسه) دنبال ارتش فرانسه میگشت; اینک آرزوی نبردی را داشت که برایش موضوع مرگ و زندگی را یکسره کند. در پانزدهم اکتبر در لایپزیگ به دنبال یوهان کریستوف گوتشد (که به آلمانی شعر میگفت) فرستاد و سعی کرد او را متقاعد کند که شعر گفتن به زبان آلمانی غیرممکن است، و میگفت وقتی در زبان آلمانی آن قدر کلمات ناموزون، الفاظ حلقی، و حروف بیصدا - از جمله در نام خود این پروفسور - وجود دارد، چگونه میتوان با این زبان سجع و قافیه موزون ساخت گوتشد به اظهارات فردریک اعتراض کرد; فردریک مجبور بود خود را برای لشکرکشی دیگری آماده کند; ولی ده روز بعد که به لایپزیگ بازگشت، بار دیگر شاعر سالخورده را نزد خود پذیرفت، فرصت آن را یافت به قصیدهای که او به آلمانی سروده بود گوش دهد، و یک انفیه دان طلا به رسم یادگار به او داد.
در خلال این فاصله که به مباحث ادبی گذشت، اخبار نامساعد دیگری رسیدند: نیرویی
---
1. کاتو (95 - 46 ق م) سیاستمدار رومی بود، طرز تفکر رواقی داشت، مخالف سرسخت قیصر بود، در جنگی علیه قیصر شکست خورد و خودکشی کرد. -م.
2. اوتو (32 - 96م) امپراطور روم بود و از دوستان نرون، در جنگی مغلوب شد و خودکشی کرد. -م.

از کروآتها به فرماندهی کنت هادیک به سوی برلین در حال پیشرفت بود، و شایعات حاکی از آن بودند که گردانهای سوئدی و فرانسوی به پایتخت پروس نزدیک میشوند. فردریک یک پادگان در آنجا گذارده بود، ولی این پادگان برای مقابله با چنین سیل عظیمی بسیار کوچک بود. اگر برلین سقوط میکرد، منبع اصلی او برای اسلحه و باروت و البسه به دست دشمن میافتاد. او با ارتش خود به نجات این شهر و خانواده خود شتافت. در ضمن راه به او خبر دادند که هیچ نیروی فرانسوی یا سوئدی به سمت برلین در حرکت نیست، و هادیک، که در حومه شهر متوقف شده، خراجی برابر 27,000 لیره انگلیسی از برلین دریافت داشته و کروآتهای خود را با رضایت خاطر از آنجا برده است (16 اکتبر). خبر تسکین دهنده دیگری نیز برایش رسید و آن این بود که روسهای تحت فرماندهی آپراکسین به بیماری و قحطی دچار شده و از پروس شرقی به لهستان عقب نشستهاند. خبرهای نامطبوعتری حاکی از آن بودند که ارتش اصلی فرانسه به فرماندهی سوبیز وارد ساکس شده، شهرهای باختری را چپاول کرده، و با ارتش امپراطوری به فرماندهی دوک ساکس - هیلدبورگهاوزن متحد شده

است.
پادشاه خسته از راهی که رفته بود بازگشت و نیروهای خود را به حوالی روسباخ، که حدود پنجاه کیلومتری غرب لایپزیگ بود، هدایت کرد.
در آنجا ارتش خسته او که به 21,000 نفر کاهش یافته بود سرانجام با 41,000 سرباز فرانسوی و افراد ارتش امپراطوری روبهرو شد. حتی در این لحظه نیز سوبیز نظر داد که بهتر است تن به قضای جنگ داده نشود، بلکه در برابر قوای فردریک جا خالی کند تا وی با پیادهرویهای بیثمر فرسوده شود و برتری متحدان از نظر نیروی انسانی او را وادار به تسلیم کند. سوبیز از اختلال انضباط در صفوف خود، و فقدان جوشش در میان سربازان امپراطوری (که بیشتر آنها پروتستان بودند) برای جنگ علیه فردریک، آگاه بود. هیلدبور گهاوزن مصرانه خواستار عملیات نظامی بود، و سوبیز در برابر این اصرار تسلیم شد. سردار آلمانی سربازان خود را از راهی غیرمستقیم و طولانی رهبری کرد که از جناح چپ به پروسیها حملهور شود. فردریک، که از بالای یک خانه در روسباخ این جریان را نظاره میکرد، به سواره نظام خود به فرماندهی سیدلیتس دستور داد یک سلسله عملیات متقابل علیه جناح راست دشمن انجام دهد. سواره نظام پروس، که در پشت تپه ها از نظر دور بود و در عین حال با سرعت و انضباط پیش میرفت، با یک نیروی 3800 نفری به نیروهای متحدین حمله کرد و قبل از اینکه آنان بتوانند صفوف خود را مجددا آرایش دهند، بر آنها غلبه یافت. فرانسویها دیر به صحنه عملیات وارد شدند و توپخانه پروس آنها را درهم کوبید; در مدت نود دقیقه، جنگ شدید و قاطع روسباخ به پایان رسید (5 نوامبر 1757). متحدین با بینظمی عقب نشینی کردند و 7700 کشته در میدان نبرد باقی گذاردند; پروسیها تنها 550 نفر تلفات دادند. فردریک دستور داد با زندانیان خوب رفتار شود، و افسران اسیر شده را به سرمیز خود دعوت کرد. او با ظرافت

و لطافت طبع فرانسوی از محدود بودن تنوع ماکولات عذر خواست و گفت: “ولی آقایان، من به این زودی منتظر شما، آن هم عدهای به این زیادی، نبودم.” نظامیان هر دو طرف از عدم تناسب تلفات و برتری سپاهیگری سرداری که چنین وضعی را ممکن ساخته بود در حیرت بودند. حتی فرانسه نیز از این امر تحسین کرد، و مردم فرانسه که تا این اواخر متحد پروس بودند هنوز نمیتوانستند به فردریک به چشم دشمن نگاه کنند. سوالی که درباره او میشد این بود که آیا درست است که فرانسه را خوب مینویسد و خوب تکلم میکند “<فیلسوفان، فرانسه پیروزیهای او را آشکارا تحسین میکردند و، در زمینه آزادی افکار در برابر تعصبات و کهنه پرستیهای مذهبی که خودشان در کشور خویش با آن مبارزه میکردند، او را قهرمان

خود میدانستند” فردریک در برابر احساسات تحسینآمیز فرانسویها چنین پاسخ داد: “من عادت ندارم به فرانسویها به چشم دشمن نگاه کنم.” ولی به طور خصوصی شعری به فرانسه ساخت و از اینکه لگدی به نشیمنگاه فرانسویها (که کارلایل با ظرافت آن را موضع افتخار نامید) وارد کرده است، مسرت خود را ابراز داشت.
انگلستان در ابراز مسرت با فردریک همراه شد و به متحد خود ایمان تازهای پیدا کرد. لندن سالروز تولد او را با آتشبازی در خیابانها جشن گرفت، و متودیستهای متعصب این قهرمان ملحد را به عنوان ناجی تنها مذهب واقعی مورد تحسین قرار دادند. پیت، که به ریاست دولت بازگردانده شده بود (29 ژوئیه 1757)، از این پس پشتیبان ثابت قدم پادشاه پروس بود. فردریک درباره پیت میگفت: “برای انگلستان مدت زیادی طول کشیده است که برای این مبارزه مرد بزرگی بهوجود آورد. ولی، سرانجام، چنین مردی بهوجود آمده است.” پیت موافقتنامه کلوستر - تسفن را به عنوان مظهر جبن و خیانت محکوم کرد، هر چند که فرزند پادشاه آن را امضا کرده بود; او پارلمنت را وادار کرد که ارتش بهتری برای حفظ هانوور و کمک به فردریک بفرستد (اکتبر); پارلمنت برای “ارتش دیدهبانی” کامبرلند فقط مبلغ 164,000 لیره تامین اعتبار کرده بود، اما اینک برای ایجاد یک “ارتش عملیاتی” 1,200,000 لیره اعتبار تصویب کرد. پیت و فردریک متفقا شوهرخواهر فردریک را، که شاگرد مکتب نظامی وی نیز بود و دوک فردیناند برونسویکی نام داشت، به فرماندهی نیروی جدید انتخاب کردند. او سی و شش ساله، خوش قیافه، با فرهنگ، و شجاع بود و ویولن را چنان خوب مینواخت که به قول برنی “میتوانست ازا ین راه ثروتمند شود.” اینک شخصی با شایستگی کامل وجود داشت که نقش نفر دوم را در کنار فردریک ایفا کند.

فردریک فراغت زیادی جهت سرور و خوشی نداشت. یک ارتش فرانسوی به فرماندهی

ریشلیو هنوز قسمت زیادی از هانوور را در دست داشت. در همان روز روسباخ، 43,000 اتریشی شوایدنیتس را، که دژ اصلی و انبار پروسیها در سیلزی بود، محاصره کردند; فردریک در آنجا 41,000 نفر از افراد خود را گذارده بود، ولی اینان بر اثر کثرت موارد فرار از صف و مرگ، به 28,000 نفر کاهش یافته بودند; این عده تحت فرماندهی دوک برونسویک - بورن قرار داشتند که فرمانده خوبی نبود و دستورات فردریک را دایر بر حمله به محاصره کنندگان ناچیز میگرفت; در تاریخ 11 نوامبر وی دژ را تسلیم کرد و 7000 اسیر، 330,000 سکه تالر، و ذخایری در اختیار اتریشیها گذارد که برای نگاهداری یک ارتش 88,000 نفری برای مدت دو ماه کافی بود. سپاهیان پیروز، که بر اثر الحاق آنها به نیروهای تحت فرماندهی پرنس شارل و مارشال داون به 83,000 نفر افزایش یافته بودند، به برسلاو رفتند; در 22 نوامبر آنها بر نیروی کوچکی از پروسیها غلبه کردند; برسلاو سقوط کرد، و بدین ترتیب قسمت اعظم سیلزی به ماری ترز پیروز بازگشت. فردریک حق داشت احساس کند که اثر پیروزی او در روسباخ از میان رفته است.

ولی آن پیروزی جرئت فردریک را بازگردانده بود، و او دیگر درباره خودکشی صحبت نمیکرد. ارتش او نیز از اثرات راهپیمایی و نبردهای خود بهبود یافته بود و ظاهرا احساس نفرت ثمربخشی نسبت به سربازان فرانسوی، که به کلیساهای پروتستان در ساکس زیان رسانده و بیحرمتی کرده بودند، در این ارتش ایجاد شده بود. فردریک از افرادش درخواست کرد که در تسخیر مجدد سیلزی به او کمک کنند. آنها طی دوازده روز زمستانی، در سرزمینهای صعب العبور، حدود 280 کیلومتر راه رفتند. در طول راه بقایای نیروهای پروسی که در شوایدنیتس و برسلاو شکست خورده بودند به آنها ملحق شدند. در سوم دسامبر فردریک با 43,000 نفر، 72,000 نفر اتریشی را که در نزدیکی لویتن در راه برسلاو اردو زده بودند از دور دید. عصر آن روز وی فرماندهان ارتش خود را مخاطب قرارداد و، در نطقی که به منزله تجسم قبلی خطابه های رزمی ناپلئون بود، به آنان چنین گفت:

آقایان، بر شما پوشیده نیست به هنگامی که ما سرگرم نبرد با ارتش فرانسویها و ارتش امپراطوری بودیم، چه فاجعهای در اینجا روی داده

است. شوایدنیتس از دست رفته است ... برسلاو از دست رفته است، همه انبارهای جنگی ما در آنجا و بیشتر سیلزی از دست رفتهاند. ... اگر من به شهامت، ثبات، و عشق شما به مام میهن اعتماد بیحدی نداشتم، ناراحتی من از این وقایع خارج از حد تحمل میشد. ... تقریبا هیچ کس در میان شما نیست که با اقدام شجاعانه چشمگیری امتیاز خود را نشان نداده باشد. ... بنابراین من به خود میبالم که در فرصتی که در پیش است از هیچ گونه فداکاری که کشورتان از شما انتظار داشته باشد فروگذار نخواهید کرد.
این فرصت در دسترس است. چنانچه اتریش مالک سیلزی باقی بماند، من احساس خواهم کرد که هیچ گونه موفقیتی کسب نکردهام. پس بگذارید به شما بگویم که من در نظر دارم، علیرغم کلیه قواعد هنر جنگ آوری، به ارتش پرنس کارل لورن که سه برابر ارتش ماست در هر کجا که باشد حمله کنم. مسئله تعداد افراد یا قدرت موضع او نیست; من

امیدوارم به کمک شهامت افراد خود، و با اجرای دقیق طرحهای خویش، بر همه این موانع چیره شویم من باید این گام را بردارم، و گرنه همه چیز از دست خواهد رفت; ما باید دشمن را شکست دهیم، در غیر این صورت در زیر آتش توپخانه او مدفون خواهیم شد. همین طور که وضع را تشریح میکنم، همان طور هم عمل خواهم کرد.
تصمیم مرا به کلیه افسران ارتش اطلاع دهید; افراد را برای کاری که در پیش است آماده کنید، و به آنها بگویید که من احساس میکنم در اینکه میخواهم دستورات بدقت اجرا شوند محقم. درباره شما، وقتی فکر میکنم که شما پروسی هستید، آیا میتوانم تصور کنم که بهطرزی ناشایست عمل کنید ولی اگر میان شما کسی باشد که از شرکت در همه مخاطرات با من وحشت دارد [در اینجا فردریک به صورت هر یک از حاضران بترتیب نگاه کرد]، میتواند همین امروز عصر از خدمت خارج شود، از طرف من کوچکترین ملامتی نسبت به او نخواهد شد. ...
من میدانستم که هیچ یک از شما به من پشت نخواهید کرد، بنابراین به کمک مومنانه شما و به پیروزی مسلم اتکای مطلق دارم. چنانچه عمر من کفاف آن را ندهد که پاداش فداکاری شما را بدهم، مام میهن این کار را باید انجام دهد. اینک به اردوگاه برگردید و آنچه را که از من شنیدهاید به سربازان خود بازگو کنید.
من از هر واحد سواره نظامی که بلافاصله پس از دریافت دستور خود را به روی دشمن نیفکند، پس از نبرد بیدرنگ اسبهایش را میگیرم و آن را تبدیل به یک واحد مستقر در پادگان میکنم. گردان پیاده نظامی که کوچکترین تردیدی به خود راه دهد، بدون توجه به اینکه چه خطری در پیش

است، درجات، شمشیر، و یراق طلایی لباس خدمت خود را از دست خواهد داد.
و اینک آقایان; شب بخیر. بزودی دشمن را مغلوب خواهیم کرد و گرنه یکدیگر را دیگر نخواهیم دید.
تا این زمان، اتریشیها، با پیروی از سیاست کش دادن جنگ و عملیات فرسایشی، از درگیری مستقیم با فردریک اجتناب کرده بودند و صلاح نمیدیدند که نیروها و سران سپاه خود را در برابر انضباط پروسیها و نبوغ رزمی فردریک به زورآزمایی وادارند; ولی اینک که تفوق تعداد نفرات و پیروزیهای اخیر روح تازهای در آنها دمیده بود، علیرغم اندرز مارشال داون، تصمیم گرفتند با فردریک مصاف دهند. و به این ترتیب، در پنجم دسامبر 1757، انسانها همچون مهره های بیاراده در رقابت میان سلسله ها درگیر شدند - 43,000 نفر در برابر 73,000 نفر - و در بزرگترین نبرد این جنگ، به سوی شمشیرها و توپهای یکدیگر پیش رفتند. ناپلئون در این مورد چنین گفت: "آن جنگ یک شاهکار بود و بتنهایی کافی است تا در صف اول فرماندهان نظامی به فردریک مقام شایستهای بدهد." او نخست درصدد برآمد در تپه ها موضع بگیرد تا توپخانه اش بتواند از بالای سر پیاده نظام به داخل صفوف دشمن تیراندازی کند. فردریک گسترش نیروهای خود را به طور مورب ترتیب داد، و این روشی بود که در گذشته توسط اپامینونداس سردار یونانی در شمال مصر به کار بسته شده بود. ستونها جدا از یکدیگر بایستی با زاویه تقریبا 45 درجه حرکت کنند تا از پهلو به دشمن ضربه وارد آورند
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 70
و نظم خط دفاعی آن را مختل کنند. فردریک چنین وانمود میکرد که شدیدترین فشار خود را متوجه جناح راست نیروی اتریش کرده است; پرنس شارل، برای تقویت جناح راست خود، جناح چپ را تضعیف کرد; فردریک بهترین افراد خود را بر روی جناح چپ که ضعیف شده بود ریخت، آن را منهزم کرد، و سپس متوجه جناح راست شد و آن را از پهلو مورد حمله قرار داد، در حالی که سواره نظام پروس نیز از محل اختفای خود در تپه ها به همان جناح تاخت. نظم بر بینظمی چیره شد; اتریشیها یا تسلیم شدند یا گریختند; 20,000 نفر آنان اسیر شدند، که این تعداد اسیر تا آن وقت در تاریخ نظامی بیسابقه بود; 3000 نفر دیگر کشته شدند، و 116 عراده توپ به دست پروسیها افتاد. پروسیها هم متحمل تلفات شدید شدند - 1141 کشته، 5118 زخمی، و 85 اسیر. وقتیکه کشتار تمام شد، فردریک از سران سپاه خود تشکر کرد و گفت: "این روز باعث شهرت نام شما و ملت در نزد نسلهای آینده خواهد شد." فردریک پس از پیروزی در این نبرد، با عزم راسخ و پرحرارت پیروزی خود را دنبال کرد تا سیلزی را

دوباره به چنگ آورد. ظرف یک روز پس از این نبرد، ارتش او پادگان اتریشی مستقر در برسلاو را محاصره کرد; شپرخر فرمانده پادگان تابلوهایی در تمام شهر نصب کرد و اعلام داشت که هر کس حتی یک کلمه درباره تسلیم مطلبی بر زبان آورد، جزایش مرگ آنی خواهد بود; دوازده روز بعد (18 دسامبر) او تسلیم شد. فردریک در آنجا 17,000 اسیر و انبارهای پرارزش نظامی بهدست آورد. بزودی همه سیلزی، بجز شوایدنیتس که بشدت از آن پاسداری میشد و استحکامات نیرومندی داشت، به چنگ پروسیها بازگشت. پرنس کارل لورن، که در برابر ملامتهای خاموش داون احساس خفت میکرد، به املاک خود در اتریش بازگشت. برنی و دیگر رهبران فرانسوی به لویی پانزدهم نظر دادند که صلح کند; پومپادور نظر خود را بر آن تحمیل کرد و، به جای برنی، دوک دو شوازول را به وزارت امور خارجه منصوب کرد (1758); ولی فرانسه، که این سوظن برایش ایجاد شده بود که دارد برای اتریش میجنگد و در عین حال دارد مستعمرات خود را فدا میکند، دیگر به جنگ رغبتی نشان نمیداد. ریشلیو چنان بیعلاقگی نشان داد و چنان حرارت ناچیزی برای تعقیب امتیازات خود در هانوور ابراز کرد که در فوریه 1758 از مقام فرماندهی معزول شد.
کنت دوکلرمون، کشیشی که از طرف پاپ اجازه یافته بود که ضمن حفظ مقام روحانی نقش سردار سپاه را نیز ایفا کند، به جای ریشلیو منصوب شد. فرانسویها در برابر پیشرفتهای مصمانه دوک فردیناند برونسویکی، هانوور را تخلیه کردند; در ماه مارس میندن را تسلیم وی کردند; بزودی سراسر وستفالی از تسلط فرانسویها، که در آنجا نیز با چپاول و هتک حرمت نسبت به اماکن مقدس خود را منفور کرده بودند، آزاد شد. فردیناند به سمت غرب حرکت کرد و در کرفلد، در کنار رود راین (23 ژوئن)، نیروهای کلرمون را، که تعدادشان دو برابر

نیروهای خودش بود، شکست داد. کلرمون مقام خود را به دوک دو کونتاد تحویل داد; سوبیز با نیرویی که از فرانسویان تازه خدمت و بازماندگان روسباخ تشکیل شده بود به این ارتش شکست خورده ملحق شد; فردیناند در برابر این نیروی متحد به مونتسر و پادر بودن عقبنشینی کرد.
انگلستان، که یک فصل پیروزی بار دلگرمش کرده بود، در 11 آوریل عهدنامه سومی با فردریک امضا کرد، وعده 670,000 لیره کمک مالی تا ماه اکتبر به او داد، و ضمنا تعهد کرد صلح جداگانهای منعقد نکند. در خلال این احوال، فردریک، که سنگینی مالیات کشورش پروس را از پای درآورده بود، ساکس و دیگر مناطق تسخیر شده را به همان ترتیب مشمول مالیات قرارداد. او پول رایج کم ارزشی در جریان گذارده و (مانند ولتر)

کارشناسان یهودی را برای امور مالی استخدام کرد تا معاملات سودمند ارزی برایش انجام دهند. تا بهار سال 1758 او نیروی خود را از نو ساخته و به 145,000 نفر رسانده بود. در آوریل به شوایدنیتس حملهور شد و آن را بازگرفت. با اجتناب از درگیری با ارتش اصلی اتریش (که داون آن را از نوبنیاد نهاده بود) با 70,000 نفر به سوی جنوب به طرف اولموتس در موراوی رفت; امیدوار بود چنانچه بتواند این موضع مستحکم اتریش را تسخیر کند، راه شهر وین را در پیش گیرد.
ولی تقریبا در همین زمان پنجاه هزار روسی تحت فرماندهی کنت فرمور به پروس شرقی وارد شدند و کوسترین را، که تنها هشتاد کیلومتر از سمت خاور با برلین فاصله داشت، مورد حمله قرار دادند. فردریک از محاصره اولموتس دست کشید و با 15,000 نفر به شمال شتافت. در طول راه خبر یافت که ویلهلمینه بشدت بیمار است; او در گروساو متوقف شد و با اضطراب یادداشتی بدین مضمون برای او فرستاد: "ای عزیزترین همه خانواده من، تو که بیش از هر موجود دیگر در قلب من جای داری، خودت را حفظ کن و بگذار من این تسلای خاطر را داشته باشم که اشکهای خود را روی سینه ات بریزم!" پس از روزها و شبها راه پیمایی، وی به یک نیروی پروسی به رهبری کنت زو دونا در نزدیکی کوسترین ملحق شد. در 25 اوت 1758 با یک نیروی 36,000 نفری با 42,000 روسی که در اختیار فرمور بودند در تسورندورف روبهرو شد. در اینجا شیوه مورد علاقهاش که حمله از جناح بود به علت باتلاقی بودن زمین امکان نداشت; فرمور هم به همان اندازه فردریک با تدبیر از آب درآمد، و روسها با چنان سرسختی و شهامتی جنگیدند که پروسیها نظیر آن را بندرت در اتریشیها و فرانسویها میدیدند. سیدلیتس و سواره نظام او آن مقدار افتخاراتی را که میتوان از یک روز قصابی متقابل بهدست آورد برای خود کسب کردند. روسها با نظم و ترتیب عقب نشینی کردند، در حالی که 21,000 کشته، زخمی، یا اسیر از خود به جای گذاردند; پروسیها 12,500 کشته یا زخمی، و 1,000 نفر اسیر دادند.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 72
ولی چه کسی میتوانست در آن واحد در جبهه هایی چنین متعدد به جنگ ادامه دهد هنگامی که فردریک در شمال بود، داون ارتش خود را به محل اتصال با واحدهای ارتش امپراطوری هدایت کرد و اینک به محاصره درسدن، که فردریک پادگانی به فرماندهی پرنس هانری در آنجا گذارده بود، پرداخت. یک نیروی 16,000 نفری سوئدی از پومرانی گذشت، در ویران کردن قسمت بزرگی از براندنبورگ به روسها ملحق شد، و این امکان وجود داشت که به کمک آنها دوباره برلین را به خطر اندازد. یک ارتش تازه مرکب از 30,000 اتریشی و مجارستانی به فرماندهی ژنرال

هارش وارد سیلزی شد و روانه برسلاو گشت. بحث اینجا بود که از کدامیک از این سه پایتخت بایستی نخست دفاع کرد. فردریک با تجدید سازمان سربازان روحیه باخته خود، که اینک حالت عصیان نیز یافته بودند، آنها را به روزی 35 کیلومتر راهپیمایی به سوی ساکس واداشت و، درست بموقع، به برادر خود که در محاصره بود رسید تا داون را از حمله بازدارد. وی پس از اینکه دو هفته استراحت به افراد خود داد، عازم سیلزی شد تا هارش را از آنجا بیرون براند. داون در هوخکیرش واقع در سیلزی راه را بر او سد کرد. فردریک در نزدیکی دشمن اردو زد، و چهار روز انتظار کشید تا ملزومات از درسدن برسند. فردریک که اعتماد داشت داون از به دست گرفتن ابتکار عملیات اجتناب خواهد کرد، ناگهان در ساعت 5 صبح روز 14 اکتبر 1758 با حمله او به جناح راست پروسیها مواجه شد. حرکت اتریشیها در پشت پردهای از مه پنهان شده بود. پروسیها در حال خواب غافلگیر شدند و وقت آن را نداشتند که صفوف رزمی را که فردریک طرحریزی کرده بود تشکیل دهند. فردریک با بیپروایی کوشش کرد به افراد خود نظم دهد، و با این کار حتی وضع خود را نیز به خطر انداخت; وی در کار خود موفق شد، ولی برای اصلاح وضع دیر شده بود. پس از پنج ساعت نبرد که در آن 37,000 نفر در برابر 90,000 نفر قرار داشتند، او علامت عقبنشینی داد و، در برابر 7590 کشته اتریشی، 9450 کشته در میدان نبرد به جای گذارد.
وی بار دیگر به فکر خودکشی افتاد. با سرداری به زبر دستی ژنرال داون که رهبری اتریشیها را داشت، با سرداری به زبردستی ژنرال سالتیکوف که مشغول تشکیل یک ارتش جدید روسی بود، با کاهش تعداد و کیفیت و انضباط نیروهای خودش، در حالی که دشمنان وی میتوانستند جبران هر زیانی را بکنند، آشکار بود که پیروزی پروسیها تنها بهوسلیه یک معجزه امکانپذیر است، و فردریک هم به معجزه عقیده نداشت. روز بعد از واقعه هوخکیرش، او به مشاور ادبی خود به نام دوکات مطلبی را که تحت عنوان دفاع ازخودکشی نوشته بود نشان داد و گفت: “من میتوانم هر وقت که مایل باشم به این فاجعه پایان دهم.” در آن روز (15 اکتبر 1758) و یلهلمینه درگذشت. وی پیش از مرگ خویش دستور داده بود که نامه هایی را که برادرش به وی نوشته است روی سینهاش در گور قرار دهند. فردریک از ولتر تقاضا کرد چیزی به یاد بود خواهرش بنویسد; ولتر پاسخ خوبی تهیه کرد، ولی قصیده او، که تحت عنوان روح قهرمانانه و

صافی نوشته شده بود، نمیتوانست با احساس گرم و سادهای که فردریک برای تجلیل از خواهرش در اثر خود تاریخ جنگ هفتساله بهکار برده بود برابری کند: پاکی قلب، تمایلات بلندنظرانه و خیرخواهانه، نجابت و رفعت

روح، و لطافت خوی مواهب درخشان فکری را با شالودهای از فضیلت ناب در او گرد آورده بودند. لطیفترین و مداومترین دوستی، پادشاه را [فردریک خود را با سوم شخص خطاب میکرد] با خواهر ارزشمندش پیوند داده بود. این پیوند در نخستین دورانهای کودکی بهوجود آمده، آموزش مشترک و احساسات مشترک تعلق بیشتری میان آنها بهوجود آورده، و وفاداری متقابل در برابر هر آزمایش این رشته را ناگسستنی کرده بود.
با آمدن فصل بهار، فرانسه نیروهای تازهای وارد میدان کرد. در 13 آوریل 1759 در برگن (در نزدیکی فرانکفورت - آم - ماین)، یک نیروی فرانسوی تحت فرماندهی توانای دوک دو بروی مزه شکست را به فردیناند برونسویکی چشانید، ولی فردیناند در میندن این شکست را جبران کرد. در این محل، در اول ماه اوت، وی با 43,000 نفر آلمانی، انگلیسی، و اسکاتلندی به طرزی قاطع 60,000 فرانسویی را که تحت فرماندهی بروی و کونتاد بودند با چنان تلفات بالنسبه کمی تارومار کرد که توانست 12,000 نفر از افراد خود را نزد فردریک بفرستد تا ضعف ارتش شاه را، که معلول یک نبرد مصیبتبار در شرق بود، جبران کند.
در 23 ژوئیه 50,000 تن از افراد روس، کروآت، و قزاق، که تحت فرماندهی سالتیکوف بودند، در تسولیخاو بر 26,000 پروسی که فردریک آنها را به نگاهبانی از طرق ارتباطی لهستان به برلین گمارده بود غلبه کردند; اینک مانع دیگری برای یورش روسها به پایتخت پروس وجود نداشت. فردریک چارهای نداشت جز اینکه برای حفظ درسدن در برابر ژنرال داون به برادر خوداتکا کند و خودش عازم مقابله با روسها شود. وی، که در طول راه نیروهای خود را تقویت کرده بود، توانست 48,000 نفر جمع آوری کند، ولی در این ضمن 18,000 اتریشی تحت فرماندهی ژنرال لاودن به روسها ملحق شده و مجموع نیروهای سالتیکوف را به 68,000 نفر افزایش داده بودند. در 12 اوت 1759 این دو ارتش، که عظیمترین موج انسانی بعد از کشتار رقابتآمیز جنگ جانشینی اسپانیا بودند، در کونرسدورف (صدکیلومتری شرق برلین) دست به بیحرمانهترین و، از نظر فردریک; فاجعه بارترین نبرد زدند. پس از دوزاده ساعت جنگ، چنین به نظر میرسید که برد با فردریک است، اما 18,000 نفر افراد لاودون که به صورت ذخیره نگاهداری شده بودند خود را به روی پروسیهای خسته و ناتوان افکندند و آنها را منهزم کردند. فردریک برای جمع آوری افراد خود به هر خطری تن داد; سه بار شخصا آنها را در حمله رهبری کرد; سه اسب زیر پایش به ضرب گلوله از پای درآمدند; یک جعبه کوچک طلایی در جیب او جلو یک گلوله را که امکان داشت به زندگی او خاتمه دهد سد کرد. او از اینکه به این ترتیب از چنگال مرگ گریخته است راضی نبود و فریاد برآورد: “آیا حتی یک گلوله بیقابلیت هم

نیست که بتواند به من برسد" سربازانش از او استدعا کردند به محل امنی بازگردد، و طولی نکشید که خودشان کلیه راه های این کار را به او نشان دادند. او از آنها خواهش میکرد: "اطفال من، مرا ترک نگویید، من پادشاه و پدر شما هستم!" ولی هیچ اصرار و ابرامی نمیتوانست آنها را بار دیگر به پیشروی وادارد. بسیاری از آنها شش ساعت در زیر آفتاب سوزان جنگیده بودند، بدون اینکه حتی وقت یا فرصت نوشیدن یک جرعه آب را داشته باشند. آنها گریختند، و سرانجام خود وی هم به آنها ملحق شد، در حالیکه 20,000 کشته، زخمی، یا اسیر در برابر 15,700 نفر تلفات دشمن از خود باقی گذاشت. در میان کسانی که زخم مهلک دیدند، اوالدفون کلایست، بهترین شاعر آلمانی آن دوران، نیز بود.
به محض اینکه فردریک توانست مکانی برای استراحت پیدا کند، پیامی برای پرنس هانری فرستاد و گفت: "من از ارتش 48,000 نفری خود در این لحظه بیش از 3000 نفر ندارم و و دیگر بر نیروهای خویش مسلط نیستم. ... این مصیبت بزرگی است که من از آن جان بهدر نخواهم برد." او به سران سپاه خود اطلاع داد که فرماندهی خود را به پرنس هانری واگذار میکند. سپس روی مقداری کاه افتاد و به خواب رفت.
صبح روز بعد متوجه شد که 23,000 نفر از فراریان جنگ به واحدهای خود بازگشته و از فرار خود شرمندهاند و حاضرند دوباره، ولو بهخاطر اینکه غذا برای خوردن بهدست آورند، وارد خدمت شوند. فردریک موضوع خودکشی را فراموش کرد و در عوض، این عده و بیچارگان دیگری را به صورت یک نیروی 43,000 نفری سازمان داد و در جاده کونرسدورف به برلین مستقر شد و امیدوار بود که آخرین تلاش خود را برای حفظ پایتخت خویش بهعمل آورد. ولی سالتیکوف به آنجا نیامد. زیرا افراد وی نیز ناچار بودند غذا بخورند; آنها در کشور دشمن بودند، چپاول را کار خطرناکی مییافتند، و راه ارتباطی با لهستان، که کشوری دوست بود، طولانی و پرمخاطره مینمود. سالتیکوف فکر کرد که اینک نوبت اتریشیهاست که با فردریک دست و پنجه نرم کنند، و به نیروهای خود دستور عقب نشینی داد.
داون قبول داشت که حرکت بعدی باید از ناحیه او صورت گیرد. او احساس میکرد اینک وقت آن است که درسدن را تصرف کند. پرنس هانری قسمتی از نیروهای خود را از این شهر خارج کرده بود تا به کمک فردریک برود، و تنها 3700 نفر برای دفاع از دژ باقی گذارده بود، ولی استحکامات دفاعی نیرومندی برای دفع حمله ایجاد شده بود. فرمانده جدید در درسدن، کورت فون شمتاو از خادمان باوفای پادشاه بود، ولی وقتی از خود فردریک پس از واقعه کونرسدورف پیامی دریافت داشت که همه چیز از دست رفته است، امید مقاومت موفقیتآمیز را از دست داد. یک ارتش امپراطوری به

قدرت 15,000 نفر از سمت غرب به درسدن نزدیک میشد; داون فعالانه شهر را از سمت مشرق به توپ بسته بود. در چهارم سپتامبر، شمتاو تسلیم شد; در پنجم سپتامبر، پیامی از فردریک به او رسید که باید مقاومت کند و کمک در راه است.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 75
داون با 72,000 نفر اینک درسدن را اقامتگاه زمستانی خود کرده بود. فردریک خود را به فرایبورگ که در آن نزدیکی بود رسانید و با نیرویی برابر نصف نیروهای داون در آنجا ماند تا زمستان را بگذراند.
زمستان 1759 - 1760 بهطور کم سابقهای سخت بود. مدت چند هفته برفی که روی زمین بود تا زانو میرسید. تنها افسران در خانه ها ماوایی پیدا میکردند. سربازان عادی فردریک در اطاقکهایی که به طور موقت درست شده بودند زندگی میکردند، از کنار آتش دور نمیشدند، برای روشن نگاهداشتن آتش با زحمت چوب میبریدند و میآوردند، و خودشان غیر از نان بسختی چیز دیگری بهدست میآوردند. برای اینکه گرم شوند، نزدیک هم میخوابیدند. بیماری، در هر دو اردوگاه، تقریبا به اندازه صحنه های نبرد تلفات وارد میکرد; طی شانزده روز، ارتش داون چهارهزار نفر به این ترتیب تلفات داد. در 19 نوامبر فردریک به ولتر نوشت: “اگر این جنگ مدت زیادی ادامه یابد، اروپا به تاریکیهای جهل بازخواهدگشت، و معاصران ما مانند وحشیان و جانوران خواهند شد.” فرانسه، با آنکه به نحوی غیرقابل قیاس از نظر مالی و انسانی از پروس غنیتر بود، در آستانه افلاس قرار داشت. مع هذا شوازول ناوگانی برای حمله به انگلستان تجهیز کرد، ولی انگلیسیها آن را در خلیج کیبرون نابود کردند (20 نوامبر 1759). مالیاتها با زیرکی و مهارتی که دولتها و کارشناسان مالی به خرج میدادند افزایش یافت. در چهارم مارس 1759، مارکیز دو پومپادور موفق شده بود انتصاب اتین دو سیلوئت را به ممیزی کل دارایی فرانسه عملی کند. وی پیشنهاد کرد مستمریها کاهش یابند، بر املاک نجبا مالیات بسته شود، نقره های متعلق به نجبا تبدیل به پول شوند، و حتی از درآمد ماموران وصول مالیات نیز مالیات گرفته شود. ثروتمندان شکایت داشتند که بتدریج به صورت سایه گذشته خویش درآورده میشوند; به این ترتیب، کلمه سیلوئت مترادف شد با پیکری که به سادهترین شکل خود تبدیل شده باشد. در ششم اکتبر خزانهداری فرانسه پرداخت تعهدات خود را متوقف کرد. در پنجم نوامبر لویی پانزدهم برای اینکه خود سرمشق خوبی ارائه کند، نقره ها را ذوب کرد; ولی وقتی که سیلوئت اظهار داشت پادشاه از وجوهی که معمولا به قمار و سرگرمیهای وی اختصاص مییافتند صرفنظر کند، لویی با چنان ناراحتی مشهودی موافقت کرد که شوازول این پیشنهاد را رد کرد. در 21 نوامبر سیلوئت از کار برکنار شد.

پادشاه، مانند تقریبا همه فرانسویان، احساس میکرد که از جنگ سیر شده است! او آماده بود که پیشنهادهای صلح را بشنود. ولتر در ماه ژوئن نظر فردریک را در این مورد استفسار کرده بود. فردریک پاسخ داد (2 ژوئیه): “من به همان اندازه که شما میتوانید به صلح علاقه مند باشید دوستدار صلح هستم: ولی من صلحی خوب، مطمئن، و شرافتمندانه میخواهم;” و در 22 سپتامبر وی در نامه دیگری به ولتر نوشت: “برای تامین صلح دو شرط وجود دارد که من هرگز از آنها

عدول نخواهم کرد; نخست اینکه صلح باید مشترکا با متحدان باوفای من هم منعقد شود; ... دوم اینکه این صلح شرافتمندانه و افتخارآمیز باشد.” ولتر این پاسخهای مغرورانه را (که تاریخ یکی از آنها بعد از شکست کونرسدورف بود) به شوازول ابلاغ کرد، و شوازول در این پاسخها مستمسکی برای آغاز مذاکرات ندید. از سوی دیگر، پیت، متحد وفادار فردریک که مشغول الحاق مستعمرات فرانسه به انگلستان بود، چطور میتوانست قبل از بنیانگذاری امپراطوری بریتانیا صلح کند

مهمترین مرحله جنگ هفتساله در اروپا صورت نگرفت، زیرا این جنگ در این قاره تنها تغییرات مختصری در نقشه کشورها بهوجود آورد. این مرحله در اقیانوس اطلس، امریکای شمالی، و هندوستان بهوقوع پیوست.
در این مناطق نتایج جنگ عظیم وپردوام بودند.
نخستین گام در تشکیل امپراطوری بریتانیا در قرن هفدهم با انتقال سیادت دریایی از هلندیها به انگلیسیها برداشته شده بود. دومین گام در عهدنامه اوترشت (1713) برداشته شد که به موجب آن انحصار تامین برده های افریقایی برای مستعمرات اسپانیا و انگلستان در آمریکا به انگلستان اعطا شد. این برده ها برنج، توتون، و شکر تولید میکردند; قسمتی از شکر به [مشروب] رم تبدیل میشد; تجارت رم به ثروتمند شدن بازرگانان انگلیسی (در قاره اروپا و آمریکا) کمک میکرد، و از محل سود این بازرگانی هزینه گسترش ناوگان انگلستان فراهم میشد. تا سال 1758 انگلستان 156 کشتی حاضر به خدمت داشت، در حالی که تعداد کشتیهای فرانسه 77 فروند بود. بدین ترتیب، سومین گام در راه بنیانگذاری امپراطوری کاهش قدرت دریایی فرانسه بود. این جریان بر اثر موفقیت ریشلیو در مینورکا متوقف شد، ولی با انهدام ناوگان فرانسه در سواحل لاگوس در پرتغال (13 آوریل 1759) و یک ناوگان دیگر در خلیج کیبرون از سرگرفته شد. در نتیجه، بازرگانی فرانسه با مستعمراتش از 30,000,000 لیور در سال 1755 به 4000,000 لیور در سال 1760 کاهش یافت.
با احراز سیادت در اقیانوس اطلس راه تسخیر متصرفات فرانسه در آمریکا برای انگلستان باز شد. این متصرفات نه تنها شامل حوضه رودخانه سنت لارنس و منطقه "دریاچه های بزرگ" بودند، بلکه همچنین حوضه رودخانه میسی سیپی از دریاچه ها تا خلیج مکزیک را دربرمیگرفتند; حتی دره رودخانه اوهایو نیز در دست فرانسویها بود. دژهای فرانسویها شیکاگو، دترویت، و پیتسبرگ را زیر سلطه خود داشتند. تغییر نام فور دو کین به پیتسبرگ نشانه نتایج جنگ بود. متصرفات فرانسویها چون سدی در راه توسعه مستعمرات انگلستان به سوی غرب بودند; اگر انگلستان در جنگ هفتساله پیروز نمیشد، امکان داشت امریکای شمالی به سه قسمت تقسیم شود:
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 77
انگلستان نو در سمت شرق، فرانسه نو در مرکز، و اسپانیای نو در غرب; به این ترتیب تقسیمات و کشمکشهای اروپا در آمریکا تکرار میشد. بنجمین فرانکلین صلحطلب به استعمارگران انگلیسی هشدار داد که آنها هیچ وقت

در حفظ مستملکات خود احساس امنیت نخواهند کرد، مگر اینکه جلو گسترش نفوذ فرانسویها در آمریکا گرفته شود. جورج واشینگتن هم با تلاشی که برای به چنگ آوردن فور دوکین کرد، پا به عرصه تاریخ گذارد.
کانادا و لویزیانا دو مدخل متصرفات فرانسه در آمریکا بودند. و از میان این دو کانادا به انگلستان و فرانسه، نزدیکتر بود. ملزومات و افراد ارتش برای "ساکنان" متصرفات فرانسه از راه رودخانه سنت لارنس حمل میشدند، و این مدخل به وسیله دژ فرانسوی لویسبرگ واقع در جزیره کیپ برتن که در دهانه این رودخانه بزرگ قرار داشت حفاظت میشد. در دوم ژوئن 1758 یک ناوگان انگلیسی مرکب از 42 کشتی حامل 18،000 سرباز، و به فرماندهی دریاسالار ادوارد باسکوئن، لویسبرگ را محاصره کرد. ده کشتی فرانسوی با 6200 نفر از این دژ دفاع میکردند; جلو نیروهای کمکی که از فرانسه فرستاده شده بودند به وسلیه ناوگان انگلستان گرفته شد. پادگان دژ شجاعانه جنگید، ولی بزودی مواضع دفاعی آن به وسیله توپهای انگلیسیها درهم شکسته شدند. تسلیم این دژ (26 ژوئیه 1758) سرآغاز تسخیر کانادا بهوسلیه انگلستان بود.
طرحهای سوق الجیشی و قهرمانانه مارکی دو مونکالم تنها وقفه مختصری در جریان تصرف کانادا ایجاد کردند.
وی که در سال 1756 از فرانسه عازم شده بود تا فرماندهی نیروهای منظم فرانسه را در کانادا بهعهده گیرد، از یک پیروزی به پیروزی دیگر رسید، تا اینکه بر اثر فساد و ناهماهنگی در دستگاه اداری فرانسه در کانادا، و ناتوانی فرانسه در فرستادن کمک برای وی، فعالیتهایش عقیم ماندند. در سال 1756 او یک دژ انگلیسی را در آسویگو به تصرف درآورد و به این ترتیب تسلط فرانسه را بر دریاچه اونتاریو عملی کرد; در سال 1757 او دژ ویلیام هنری واقع در بالای دریاچه جورج را محاصره و تسخیر کرد; در 1758 با 3800 نفر، 15,000 سرباز انگلیسی و مستعمراتی را در تیکوندروگا شکست داد. ولی هنگامی که با 15,000 نفر از کبک در برابر یک ژنرال انگلیسی به نام جیمز وولف، که تنها 9000 سرباز در اختیار داشت، دفاع میکرد، با حریف سرسختی روبهرو شد. وولف سربازان خود را در صعود از ارتفاعات دشت آبراهام شخصا رهبری میکرد. مونکالم به هنگام رهبری عملیات تدافعی زخم مهلکی برداشت; وولف در میدان پیروزی به طرز مهلکی زخمی شد (12 - 13 سپتامبر 1759). در 7 سپتامبر 1760 فرماندار فرانسوی کانادا به نام ودروی کاوانیال تسلیم شد، و این ایالت بزرگ تحت تسلط انگلیسیها درآمد.
انگلیسیها کشتیهای خود را متوجه جنوب کردند و به جزایر متعلق به فرانسه در دریای کارائیب حملهور شدند، گوادلوپ در 1759 و مارتینیک در 1762 تسخیر شدند; کلیه مستملکات فرانسه

در هند غربی، به غیر از سن دومینگ، به دست انگلیسیها افتادند. پیت، برای افزایش سود پیروزی، ناو گروه هایی به آفریقا فرستاد تا ایستگاه های تجارت برده فرانسه در ساحل باختری را تسخیر کنند; این کار انجام شد و تجارت فرانسه در زمینه برده از میان رفت; نانت، بندر اصلی تجارت برده فروشی در خاک آن کشور، روبه زوال گذارد. بهای برده در هند غربی افزایش یافت، و تجار برده انگلستان با برآوردن نیازی که به برده وجود داشت ثروتهای تازهای بهدست آوردند. باید افزود که انگلیسیها در این جریان امپراطوری سازی کمتر از اسپانیاییها یا فرانسویها دارای عواطف انسانی نبودند، و تنها فرق آنها این بود که کارآیی بیشتری داشتند; ضمنا نهضت ضد تجارت برده نخستین بار در انگلستان شکل موثری به خود گرفت.
در خلال این احوال فعالیتهای دریایی، نظامی، و بازرگانی انگلستان مصروف الحاق هند به مستملکات انگلستان میشدند. شرکت انگلیسی هند شرقی در مدرس (1639)، بمبئی (1668)، و کلکته (1686) استحکاماتی بهوجود آورده بود. بازرگانان فرانسوی تسلط خود را بر پوندیشری در جنوب مدرس (1683) و در چاندرناگار واقع در شمال کلکته (1688) برقرار کرده بودند. با انحطاط فرمانروایی مغولها بر هند، همه این مراکزقدرت روبه گسترش گذاردند. هر گروه برای گسترش منطقه نفوذ خود رشوه و نیروی نظامی بهکار میبرد.
قبلا در جنگ جانشینی اتریش (1740 - 1748) فرانسه و انگلستان با یکدیگر در هندوستان جنگیده بودند.
قرارداد صلح اکس-لا-شاپل تنها باعث ایجاد وقفهای در کشمکش آنها شده بود، و "جنگ هفتساله" آن را تجدید کرد. در مارس 1757 یک ناوگان انگلیسی تحت فرماندهی دریاسالار چارلز واتسن به کمک سربازان شرکت هند شرقی، به فرماندهی یک جوان اهل شراپشر انگلستان به نام رابرت کلایو، چاندراناگار را از دست فرانسویها خارج کرد; در 23 ژوئن کلایو فقط با 3200 نفر 5000 هندو و فرانسوی را در پلاسی (13 کیلومتری شمال کلکته) شکست داد، و این نبرد تسلط انگلستان را بر شمال خاوری هندوستان قطعی کرد. در اوت 1758 یک ناوگان انگلیسی، به فرماندهی دریاسالار جورج پاکوک، کشتیهای فرانسوی را که از مستملکات فرانسه در طول ساحل محافظت میکردند از آبهای هند بیرون راند; از آن پس، در حالیکه انگلستان آزادانه میتوانست افراد و ملزومات به هندوستان بیاورد، فرانسه قادر به چنین کاری نبود. اینک پیروزی انگلستان تنها محتاج گذشت چند ماه وقت بود. در سال 1759 محاصره مدرس توسط فرانسویها، به سرکردگی کنت دولالی، بر اثر ورود نیروهای کمکی و ملزومات انگلیسی

از طریق دریا با شکست روبهرو شد. فرانسویها در واندیواش به طور قطع شکست خوردند (22 ژانویه 1760)، و در تاریخ 16 ژانویه 1761 پوندیشری تسلیم انگلیسیها شد. این آخرین پایگاه فرانسه در سال 1763 به فرانسویها بازگشت، ولی همه میدانستند که ادامه تسلط فرانسه بر این مستملکه تنها با رضایت انگلستان صورت میگیرد.

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 79

هندوستان و کانادا تا عصر ما به صورت دو دژ عظیم خاوری و باختری یک امپراطوری باقی ماندند، امپراطوریی که با پول، شجاعت، بیرحمی، نیروی فکری، و هماهنگی با اصول اخلاقی بین المللی متداول در قرن هجدهم بنا نهاده شده بود. اینک که به گذشته نظری میافکنیم، میبینیم که این امپراطوری فرآورده طبیعی خو و طبیعت انسانی و شرایط مادی بود; وشق دیگر آن، نه استقلال ملل بیدفاع، بلکه امپراطوری مشابهی بود که بهوسلیه فرانسه بنانهاده میشد. عاقبت امر، حکمفرمایی نیروی دریایی انگلستان بر نیمی از جهان، و حفظ نظم به طرق نسبتا انسانی در میان تهدید دایمی بروز هرج و مرج، حتی با وجود افرادی مانند کلایو، هیستینگز، و کیپلینگ، برای ابنای بشر نعمت بود نه مصیبت.

VI - فرسودگی و ناتوانی: 1760 - 1762

در طول زمستان سخت 1759 - 1760، روباه پروسی تحت تعقیب چه میکرد او پول انتشار میداد و ارزش آن را میکاست، افراد تازه به خدمت میخواند آموزش میداد، و شعر مینوشت و منتشر میکرد. در ژانویه ناشری پاریسی، با ارتکاب دزدی ادبی، کتابی تحت عنوان آثار فیلسوف سان - سوسی منتشر کرد و در آن با خیال راحت اشعار بیبندوباری را به چاپ رساند; این اشعار را ولتر در سال 1753 با خود از پوتسدام برده و به خاطر آنها فردریک دستور داده بود تا جلو او را در فرانکفورت - آم - ماین بگیرن(؟) و او را تحت نظر داشته باشند.

این اشعار برای اشخاص عادی سںЬЦЬٹکننده بودند، ولی تاجداران، از جمله جورج دوم متحد فردریک، را از خشم به لرزه درمیآوردند. فردریک اعتراض کرد که مطالب مسروقه منتشر شده، بر اثر دستکاریهای مغرضانه، تحریف شدهاند، و از دوست خود مارکی د/آرژان (رئیس هنرںٹٹٹزیبا در فرهنگستان برلین) خواست که فورا یک نسخه حقیقی که بدقت در آن تصفیه های لازم به عمل آمده باشند منتشر کند. این کار در ماه مارس انجام شد، و فردریک توانست به جنگ بازگردد. در 24 فوریه او به ولتر چنین نوشت:

فولاد و مرگ زیانهای وحشتناکی به ما وارد آوردهاندو نکته غمانگیز آن است که ما هنوز به پایان فاجعه نرسیدهایم. شما میتوانید نتیجه این ضربات بیرحمانه را نسبت به من تصور کنید. من تا آنجا که میتوانم، خود را در شکیبایی مستور میدارم. ... من پیر و شکسته شدهام; موهایم خاکستری گشته و چهرهام پوشیده از چین و چروک است; دندانهایم بتدریج میریزند، و نشاطم از بین میرود.

برای تعیین اینکه کدام یک از فرمانروایان میتواند افراد بیشتری به زیر بار بکشد، توده های عظیمی از سربازان به خدمت خوانده میشدند. در ماه آوریل، سالتیکوف با 100,000 نفر در حال بازگشت از روسیه بود; لاودون در سیلزی 50,000 اتریشی در برابر 34,000 سرباز

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 80

پرنس هانری در سیلزی آماده کرده بود; داون با 100,000 سرباز در درسدن امیدوار بود 40,000 سرباز فردریک را که در نزدیکی مایسن اردو زده بودند درهم بشکند; فرانسویها با 125,000 سرباز منتظر بودند تا در برابر 70,000 سرباز فردیناند شروع به پیشروی کنند; روی هم رفته 375,000 نفر به سوی برلین هدفگیری کرده بودند. در 21 مارس 1760 اتریش و روسیه اتحاد خود را تجدید کردند، که در آن یک بند پنهانی گنجانده

شده بود تا به محض اعاده سیلزی به اتریش، پروس به روسیه واگذار شود. نخستین خونریزی (1760) توسط لاودون با غلبه بر 13,000 پروسی در لاندسهوت (23 ژوئن) صورت گرفت.
در دهم ژوئیه فردریک محاصره درسدن را با توپخانه سنگین آغاز کرد و به این ترتیب بیشتر این شهر را، که در آن وقت زیباترین شهر آلمان بود، به صورت مخروبه درآورد. این بمباران سودی برای وی نداشت; وقتی شنید که لاودن به برسلاو نزدیک میشود، از محاصره دست کشید، در مدت پنج روز نفرات خود را به پیمودن یکصدوشصت کیلومتر واداشت، در لیگنیتس با ارتش لادون روبهرو شد (15 اوت 1760)، 10,000 نفر تلفات به آن وارد آورد، و وارد برسلاو شد. ولی در 9 اکتبر یک ارتش قزاق، به فرماندهی فرمور، برلین را تصرف و انبارهای نظامی آن را چپاول کرد، و خراجی به مبلغ 2,000,000 تالر، یعنی برابر نصف کمکهای مالی سالانهای که فردریک از انگلستان دریافت میداشت، از این شهر گرفت. فردریک برای آزاد ساختن پایتخت خود حرکت کرد; روسها وقتی خبر نزدیک شدن او را شنیدند، فرار کردند; فردریک به ساکس بازگشت. در ضمن راه، به ولتر نوشت (30 اکتبر): "شما از اینکه از اندرز <کاندید، پیروی میکنید و تلاشهایتان را به کشت باغ خود محدود میدارید، شخص خوشبختی هستید. همه کس سعادت چنین کاری را ندارد. گاو باید زمین را شخم بزند، بلبل باید بخواند، ماهی باید شنا کند، و من هم باید بجنگم."1 در تورگاو واقع در کنار الب (3 نوامبر)، 44,000 سرباز پروسی او با 50,000 اتریشی روبهرو شدند. فردریک نیمی از ارتش خود را به فرماندهی یوهان فون تسیتن فرستاد که از بیراهه برود و از عقب به دشمن حمله کند.
این کار موفقیتآمیز نبود، زیرا یک واحد از سربازان دشمن، در راه، تسیتن را مشغول داشت و معطل کرد.
فردریک شخصا واحدهای خود را در معرکه کارزار رهبری کرد. در اینجا نیز سه اسب زیر پای او به ضرب گلوله از پایدرآمدند. یک ترکش گلوله توپ که ضربهاش گرفته شده بود به سینهاش خورد و او را بیهوش نقش بر زمین ساخت. ولی طولی نکشید که به هوش آمد و گفت چیزی نیست، و باز به جنگ و جدال بازگشت. او پیروزی بسیار پرهزینهای به دست آورد، و تلفاتش بر تلفات دشمن فزونی داشتند; اتریشیها با دادن 11,260 نفر تلفات شکست خوردند. ولی فردریک 13,120 پروسی در میدان جنگ
---
1. برای شرح داستان و کنایه یکاشتن باغ خوده، رجوع شود به مجلد یعصر ولتره. -م.

به جای گذارد. وی به برسلاو، که اینک مرکز اصلی ملزومات وی بود،

رفت. داون هنوز درسدن را در دست داشت و با شکیبایی به انتظار بود تا فردریک بمیرد. زمستان بار دیگر به بازماندگان این نبردها فرصت استراحت داد.
سال 1761 بیشتر سال دیپلوماسی بود تا جنگ. در انگلستان مرگ جورج دوم (25 اکتبر 1760)، که توجه عمیقی به هانوور داشت، و به سلطنت رسیدن جورج سوم، که خیلی کمتر به آن اهمیت میداد، باعث شدند که نفرت عمومی نسبت به جنگی که تحمیل زیادی به منابع مالی انگلستان میکرد مورد قبول و تصویب پادشاه قرار بگیرد. شوازول در مورد انعقاد پیمان صلح جداگانه زمزمه هایی کرد، ولی پیت امتناع ورزید و به طور کامل نسبت به فردریک وفادار ماند; لکن نیروهای اعزامی انگلستان به هانوور کاهش یافته بودند، و فردیناند ناچار بود برونسویک و ولفنبوتل را تسلیم فرانسویها کند. شوازول متوجه اسپانیا شد و، در یک "قرارداد خانوادگی" میان پادشاهان بوربون، این کشور را ترغیب کرد که علیه پروس وارد اتحادیه شود. تحولات نظامی نیز با این تحولات نامساعد سیاسی همراه شدند، به طوری که بار دیگر فردریک در مرز شکست قرار گرفت. لاودون با 72,000 نفر به 50,000 روسی پیوست، و آنهافردریک را به طور کامل از پروس جدا ساختند و نقشه هایی برای تصرف و حفظ برلین طرح کردند. در اول سپتامبر 1761 اتریشیها بار دیگر شوایدنیتس و انبارهای آن را تصرف کردند. در پنجم اکتبر پیت، تحت فشار افکار عامه که خواهان صلح بود، استعفا کرد و حاضر نشد به فردریک خیانت کند. جانشین او، ارل آو بیوت، عقیده داشت هدف فردریک تحققناپذیر است، و به نظر وی مذاکرات صلح وسیلهای بود برای تحکیم موقعیت جورج سوم در برابر پارلمنت.وی از فردریک تقاضا کرد، دست کم تا حدود تسلیم قسمتی از سیلزی به اتریش، به شکست اعتراف کند. فردریک مردد بود; بیوت از پرداخت کمکهای مالی دیگر به وی امتناع کرد. تقریبا همه اروپا، از جمله بسیاری از پروسیها، از فردریک خواستند امتیازاتی بدهد. سربازانش امید هرگونه پیروزی را از دست داده بودند و به افسران خود اخطار کردند دیگر به سربازان دشمن حمله نخواهند کرد، و چنانچه مورد حمله قرار گیرند، تسلیم خواهند شد. با پایان سال 1761 فردریک خود را در برابر بیش از ده دشمن تنها یافت، و اعتراف کرد که تنها یک معجزه میتواند او را نجات دهد.
یک معجزه او را نجات داد. در پنجم ژانویه 1762، الیزابت پتروونا، ملکه روسیه، که از فردریک متنفر بود درگذشت، و پطرسوم که فردریک را به عنوان فاتح و پادشاه کمال مطلوب تحسین میکرد به جای وی نشست. وقتی فردریک این خبر را شنید، دستور داد به اسیران روسی لباس، کفش، و غذا داده شود و همگی آزاد شوند. در 23 فوریه پطر پایان جنگ با پروس

را اعلام داشت; و در پنجم مه پیمان صلحی را که به خواهش وی به وسیله خود فردریک تنظیم شده بود امضا کرد; در 22 مه سوئد به روسیه تاسی جست; و در 10 ژوئن پطر مجددا وارد جنگ شد، منتها به عنوان متحد پروس. او لباس خدمت پروسی به تن کرد و داوطلب خدمت "تحت

فرماندهی پادشاه، سرور من" شد. این از غیر عادیترین دگرگونیهای تاریخ بود.
این واقعه فردریک را دلگرم کرد و روحیه افراد ارتش او را به حال عادی بازگرداند، ولی وی هم تا حدودی با دشمنان خود هم عقیده بود که پطردیوانه است. وقتی او شنید که پطر در نظر دارد برای پس گرفتن هولشتاین به دانمارک حمله کند، به وحشت افتاد و آنچه در قدرت داشت برای انصراف او از این عمل به کار بست، ولی پطر اصرار داشت; تا اینکه سرانجام فردریک، به قول خودش، "ناچار شدم سکوت کنم و این شاهزاده بیچاره را به اعتماد به نفسی که او را نابود کرد واگذارم." بیوت که اینک فعالانه با فردریک خصومت میورزید، از پطر خواست اجازه دهد بیست هزار سرباز روسیی که در آن وقت در ارتش اتریش بودند در همان جا به کار خود ادامه دهند; پطر یک نسخه از این پیام را نزد فردریک فرستاد و به سربازان روسی دستور داد به فردریک ملحق شوند و به او خدمت کنند. بیوت به اتریش صلح جداگانهای پیشنهاد کرد و قول داد که از واگذاری اراضی پروس به اتریش پشتیبانی کند; کاونیتس امتناع کرد; فردریک بیوت را شخصی فرومایه خواند. او از شنیدن این خبر که فرانسه کمکهای مالی خود را به اتریش قطع کرده است و ترکها در مجارستان مشغول حمله به اتریشیها هستند مسرور شد (مه 1762).
در 28 ژوئن پطر بر اثر یک کودتا معزول شد، و کاترین دوم به عنوان "امپراطریس همه روسها" به جای وی نشست; در ششم ژوئیه پطر به قتل رسید. کاترین به چرنیچف، که فرمانده روسهای تحت فرمان فردریک بود، دستور داد فورا نیروهای روسی را به روسیه بازگرداند. فردریک خود را بتازگی آماده کرده بود که به داون حمله کند. او از چرنیچف خواست که مدت سه روز خبر مربوط به دستور ملکه را پنهان دارد. فردریک بدون استفاده از این نیروهای کمکی روسی، داون را در بورکرسدورف شکست داد (21 ژوئیه). در این وقت چرنیچف نیروهای خود را بیرون کشید، و روسیه دیگر در جنگ شرکت نکرد. فردریک که از قسمت شمال خیالش راحت شده بود، اتریشیها را از پیش خود راند و بار دیگر شوایدنیتس را تصرف کرد. در 29 اکتبر، پرنس هانری، با 24,000 نفر، 39,000 سرباز اتریشی و امپراطوری را در فرایبرگ در ساکس شکست داد; این تنها نبرد

مهمی بود که در آن پروسیها بدون اینکه تحت فرماندهی فردریک باشند، پیروز شدند، و نیز آخرین نبرد مهم "جنگ هفتساله" بود.

همه اروپای باختری، و بیش از همه پروس، خسته و ناتوان بود. در پروس پسر بچه های چهاردهساله به خدمت خوانده شده، مزارع ویران گشته، و بازرگانان بر اثر تضییقات بازرگانی ورشکست شده بودند. اتریش بیش از پول دارای نفرات بود و کمکهای حیاتی روسیه را از

دست داده بود. اسپانیا هاوان و مانیل را در برابر انگلیسیها از دست داده و تقریبا همه نیروی دریاییش نابود شده بود. فرانسه ورشکست شده، مستعمراتش از دست رفته، و تجارتش تقریبا از صحنه دریا ناپدید شده بود.
انگلستان به صلح نیاز داشت تا پیروزیهای خود را بر پایه محکمی قرار دهد. بیوت در پنجم سپتامبر 1762 دیوک آو بدفرد را به پاریس فرستاد تا درباره حل اختلافات با شوازول وارد مذاکره شود. اگر فرانسه کانادا و هندوستان را تسلیم کند، انگلستان، گوادلوپ و مارتینیک را به فرانسه بازخواهد گرداند، و فرانسه خواهد توانست، با موافقت انگلستان، ایالات باختری فردریک به نامهای وزل و گلدرلاند را برای خود نگاه دارد. پیت با فصاحتی پر حرارت این پیشنهادها را محکوم کرد، ولی افکار عامه از بیوت پشتیبانی میکرد، و در 5 نوامبر انگلستان و پرتغال با فرانسه و اسپانیا قرارداد صلح فونتنبلو را امضا کردند.
فرانسه از کانادا، هندوستان، و مینورکا دست کشید; انگلستان متصرفات خود در دریای کارائیب را به فرانسه و اسپانیا بازگرداند. فرانسه قول داد که میان اتریش و پروس بیطرفی اختیار کند و نیروهای خود را از اراضی پروس در باختر آلمان خارج سازد. قرارداد صلح دیگری که در 10 فوریه 1763 در پاریس به امضا رسید این ترتیبات را تایید کرد، ولی حقوق ماهیگیری فرانسه را در نزدیکی نیوفندلند، و پاسگاه های تجاری این کشور را در هندوستان به حال خود باقی گذارد. اسپانیا فلوریدا را به انگلستان واگذار کرد، ولی لویزیانا را از فرانسه دریافت داشت. از نظر اصولی، این قراردادها تعهد انگلستان را درباره خودداری از انعقاد قرارداد جداگانه صلح نقض میکردند، ولی در عمل برای فردریک نعمتی بودند، زیرا تنها دو دشمن برای او باقی میگذاردند - اتریش و امپراطوری; او اطمینان داشت که میتواند موقع خود را در برابر این دو دشمن خود باخته حفظ کند.
ماری ترز خود را به انعقاد صلح بامنفورترین دشمن خویش حاضر کرد. همه متحدان اصلی او رهایش کرده بودند. یکصدهزار سرباز عثمانی مشغول پیشروی به داخل مجارستان بودند. او فرستادهای نزد فردریک اعزام

داشت و پیشنهاد آتش بس کرد. فردریک قبول کرد و در هوبرتوسبورگ (در نزدیکی لایپزیگ)، از 5 تا 15 فوریه 1763، پروس، اتریش، ساکس، و شاهزادگان آلمانی عهدنامهای امضا کردند که به "جنگ هفتساله" پایان داد. پس از همه خونریزیها و صرف مبالغ زیاد، اعم از روبل، دوکات، و تالر یا کرون، فرانک، و پوند در قاره اروپا "وضع به حال نخست بازگشت": فردریک سیلزی، گلاتس، وزل، و گلدرلاند را حفظ کرد، ساکس را تخلیه کرد، و قول داد که از نامزدی پسر ماری ترز به نام یوزف برای مقام پادشاهی پیروان کلیسای روم، و نتیجتا به عنوان امپراطور آینده، حمایت کند. در آخرین مرحله امضای قرارداد، دستیاران فردریک به مناسبت "خوشترین روز زندگی شما" به او تبریک گفتند; وی پاسخ داد که خوشترین روز زندگیش آخرین روز حیاتش خواهد بود.

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 84

نتایج جنگ چه بودند برای اتریش، از دست رفتن سیلزی برای همیشه و یک قرضه جنگی به مبلغ 100,000,000 اکو. اعتبار و حیثیت زمامداران اتریشی، به عنوان دارندگان دیرینه عنوان امپراطوری، به پایان رسید; فردریک با ماری ترز به عنوان رهبر امپراطوری اتریش - هنگری رفتار میکرد، نه به عنوان زمامدار امپراطوری مقدس روم. شاهزادگان آلمانی امپراطوری اینک به حال خود باقی ماندند، و دیری نپایید که به پیشوایی پروس در رایش گردن نهادند; قدرت خاندان هاپسبورگ روبه زوال گذارد، و قدرت خاندان هوهانزولرن افزایش یافت، و راه برای بیسمارک هموار شد. وطن پرستی و ناسیونالیسم بتدریج مفهوم همه آلمان را به خود گرفت، نه کشورهای مجزایی که به موجودیت خود مغرور بودند; ادبیات آلمان بر اثر نهضت ادبی "شتورم اوند درانگ" تحرک یافت و با گوته و شیلر به تکامل رسید.

سوئد 25,000 نفر از دست داد و جز قرض چیزی نصیبش نشد. روسیه 120,000 نفر بر اثر جنگ، سختی معیشت، و بیماری از دست داد، ولی طولی نکشید که جای آنها را پر کرد; این کشور با لشکرکشی به غرب، دوران تازهای در تاریخ معاصر خود گشوده بود; تجزیه لهستان اینک اجتنابناپذیر بود. برای فرانسه نتیجه جنگ زیانهای عظیمی از نظر مستعمرات و بازرگانی، و حالتی نزدیک به ورشکستگی در برداشت که گام دیگری آن را به سوی سقوط نزدیکتر میکرد. برای انگلستان نتایج جنگ حتی از آنچه رهبرانش درک میکردند مهمتر بود: تسلط بر دریاها، تسلط بر جهان استعماری، تاسیس یک امپراطوری بزرگ، و سرآغاز182 سال سیادت در جهان. برای پروس نتایج این جنگ ویرانی ارضی بود: سیزده هزار خانه به حالت مخروبه درآمده، یکصد شهر و دهکده بکلی سوخته، و هزاران خانواده بیخانمان شده بودند; 180,000 پروسی (به موجب برآورد

فردریک) در میدان کارزار، اردوگاه، یا اسارت، و حتی تعداد بیشتری بر اثر فقدان دارو یا غذا، مرده بودند.
در بعضی مناطق تنها زنان و پیر مردان باقی مانده بودند که مزارع را شخم بزنند. از یک جمعیت 4,500,000 نفری در سال 1756، در 1763 فقط چهار میلیون نفر باقی مانده بودند.
فردریک اینک قهرمان همه آلمان (غیر از ساکس!) بود. او پس از شش سال غیبت، پیروزمندانه وارد برلین شد. این شهر اگر چه بیمال و منال شده بود و همه خانواده های آن عزادار بودند، به خاطر استقبال از او به نحوی خیره کننده چراغان شده بود و از او به عنوان ناجی خود با شور و شعف استقبال کرد. روح آهنین جنگجوی سالخورده تحت تاثیر قرار گرفت و فریاد زد: "زنده باد ملت عزیز من! زنده باد فرزندان من!" او تمایل به فروتنی داشت و در لحظهای که مورد تحسین بود، اشتباهات متعددی را که به عنوان یک سردار - بزرگترین سردار در دوران معاصر به جز ناپلئون - مرتکب شده بود از یاد نبرده بود. هنوز میتوانست هزاران جوان پروسی را که بهای سیلزی را با خون خود پرداخته بودند در نظر خود مجسم کند. خود او هم تاوان این کار را پرداخته بود. او اینک در سن پنجاه و یک سالگی دچار

پیری زودرسی شده بود. پشتش خمیده، صورت و اندامش لاغر استخوانی، دندانهایش از بین رفته، موهایش در یک طرف سرش سفید، و امعا و احشایش بر اثر درد روده و اسهال و بواسیر بشدت ضعیف شده بودند. میگفت که اینک جای مناسب برای او آسایشگاه معلولین سالخورده است. بیست و سه سال دیگر زندگی کرد وسعیش بر آن بود که گناهان خود را با حکومت صلح جویانه و با نظم جبران کند.
از نظر سیاسی، نتایج عمده جنگ هفتساله پیدایش امپراطوری بریتانیا و ظهور پروس به عنوان یک قدرت درجه اول بود. از نظر اقتصادی، نتیجه اصلی جنگ پیشروی به سوی سرمایهداری صنعتی بود: آن ارتشهای عظیمی که در جنگ شرکت کردند بازارهای بسیار مناسبی برای مصرف عمده کالاهایی بودند که به طور عمده تولید میشدند; کدام مشتری بهتر از آن که نوید دهد کالاهای خریداری شده را در اولین فرصت از بین ببرد و سفارش کالاهای بیشتری بدهد از نظر اخلاقی، جنگ زمینه را برای بدبینی و بینظمی اخلاقی مستعد کرد.
زندگی بیارزش، مرگ قریب الوقوع، و زجر و ناراحتی حکم زمانه بود، و چپاول مجاز; و هر لحظه که امکان داشت لذتی بهدست آید، بایستی آن را به چنگ آورد. در سال 1757 گریم در وستفالی گفت: "اگر این جنگ نبود، هرگز پینمی بردم که زشتیهای فقر و بیعدالتی بشر به چه حدی میتوانند

برسند;” این زشتیها تازه شروع شده بودند. این زجرها، هم باعث کندی پیشرفت مذهب شدند و هم به پیشرفت آن کمک کردند: اگر یک اقلیت بر اثر واقعیت تلخ بدی به سوی الحاد سوق داده شد، اکثریت مردم بر اثر اینکه اعتقاد به پیروزی نهایی خوبی برایشان در حکم یک نیاز بود، به سوی خداشناسی کشانده شدند. طولی نکشید که بازگشت به سوی مذهب در فرانسه، انگلستان، و آلمان به وقوع پیوست. نهضت پروتستان در آلمان از نابودی نجات یافت; احتمالا اگر فردریک شکست خورده بود، پروس، مانند بوهم پس از سال 1620، مشمول اعاده اجباری معتقدات و قدرت کاتولیک میشد. پیروزی تخیل بر واقعیت از لطایف تاریخ است.

کتاب دوم

فرانسه قبل از طوفان

1757 - 1774

فصل سوم :حیات کشور

مادام دو پومپادور در زمره تلفات جنگ بود. فریبندگی شخصیت او مدتی پادشاه را مسحور نگاه داشت، در حالیکه ملت عزادار بود; ولی بعد از سوقصد دامین علیه جان لویی پانزدهم (پنجم ژانویه 1757)، وی ناگهان از وجود خداوند آگاهی یافت و پیامی برای مادام دو پومپادور فرستاد که باید فورا برود. لویی مرتکب این اشتباه انسانی شد که برای خداحافظی نزد او رفت. او مادام دو پومپادور را دید که آرام و مغموم اثات خود را میبندد. احساسات لطیفی که هنوز در او باقی مانده بودند بروی چیره شدند. از مادام دو پومپادور خواست نزدش بماند. بزودی همه امتیازات و قدرت پیشین وی به حال اول بازگشتند. او با دیپلوماتها و سفیران مذاکره میکرد و وزیران و ژنرالها را به مقام میرساند و از کار برکنار میکرد. مارک - پیر دو ووایه، ملقب به کنت د/آرژانسون، در هر گامی که مادام دوپومپادور برمیداشت با او مخالفت میکرد; مادام سعی کرده بود که کنت را آرام کند، ولی موفق نشده بود; مادام ترتیبی داد که آبه دو برنی و سپس شوازول به جای وی به وزارت امور خارجه منصوب شوند (1758). وی که لطافت طبع خود را برای بستگان خویش و برای پادشاه کنار گذارده بود، با کلیه افراد دیگر با قلب پولادینی که در بدنی بیمار قرار داشت روبهرو میشد. بعضی از دشمنان خود را به زندان باستیل میفرستاد و میگذاشت سالها در آنجا بمانند. در عین حال، او به فکر آتیه خود هم بود، کاخهای خود را زینت میکرد، و دستور داد برایش آرامگاهی باشکوه در زیر میدان واندوم بسازند.

مردم، پارلمان، و دربار تقصیر اصلی شکستهای فرانسه را در جنگ به گردن وی میانداختند، ولی برای پیروزیها نسبت به او هیچ گونه ابراز حقشناسی به عمل نمیآمد. او را مسئول اتحاد نامحبوب با اتریش میدانستند، و حال آنکه وی فقط عامل کوچکی در این امر بهشمار میرفت.

به خاطر فاجعه روسباخ، که در آن شخص منصوب وی سوبیز فرماندهی فرانسویها را داشت، مورد اتهام قرار گرفت; منتقدان او نمیدانستند - یا این مطلب را به اصل قضیه مرتبط نمیپنداشتند - که سوبیز با درگیری در نبرد اظهار مخالفت کرده و بر اثر شتاب ژنرال آلمانی مجبور به درگیری شده بود. اگر سوبیز توانسته بود حرف خود را به کرسی بنشاند، اگر نقشه او درباره فرسوده کردن فردریک با پیادهروی و فرار سربازان از صفوف عملی شده بود، و اگر الیزابت پتروونا ملکه روسیه به این زودی نمرده و روسیه را به امید یک ستایشگر فردریک نگذارده بود، شاید مقاومت

پروسیها به پایان میرسید، فرانسه متصرفات اتریش در هلند را بهدست میآورد، و پومپادور در روی دریایی از خون مورد ستایش ملت قرار میگرفت. او نتوانسته بود خداوند بخت را بر سر مهر آورد.
پارلمان به این علت از پومپادور متنفر بود که وی پادشاه را تشویق میکرد پارلمان را نادیده بگیرد. روحانیان از او به عنوان یکی از دوستان ولتر و "اصحاب دایره المعارف" منزجر بودند; کریستوف دو بومون، اسقف اعظم پاریس، میگفت: "دوست دارم او را در حال سوختن ببینم." وقتی که مردم پاریس از گرانی قیمت نان در رنج بودند، فریاد میزدند که "آن زن روسپی" که بر مملکت حکومت میکند دارد مملکت را به ویرانی میکشد." در پون دولاتورنل یک نفر از میان جمعیت فریاد کشید: "اگر او این جا بود، در مدت کوتاهی چیزی از او باقی نمیماند که یادگاری از وی باشد." او جرئت نمیکرد خود را در خیابانهای پاریس نشان دهد، و در ورسای اطرافش را دشمنان گرفته بودند. او به مارکیز دو فونتنای نوشت: "من در میان این انبوه خرده آقایان که از من نفرت دارند و من آنها را بسیار حقیر میشمارم، کاملا تنها هستم. در مورد بیشتر زنها باید بگویم که صحبت آنها حال تهوع و سردرد در من ایجاد میکند. خودپسندی، تفرعن، دنائت طبع، و خیانت پیشگی آنها غیرقابل تحملشان میکند." به موازات اینکه جنگ ادامه مییافت و فرانسه میدید که کانادا و هندوستان از چنگش به درآورده شده و فردیناند برونسویکی نیروهای فرانسه را در تنگنا قرار داده است و سربازان بازگشته از جبهه، که زخمی یا ناقص العضو شده بودند، در خیابانهای پاریس ظاهر میشدند، بر پادشاه آشکار شد که با گوش دادن به صحبت کاونیتس و پومپادور مرتکب اشتباه فاجعه باری شده است. در سال 1761 او به رفیقه تازهای دل خوش میداشت که مادموازل دو رومان نام داشت و برای او فرزندی بهدنیا آورد که بعدها آبه دو بوربون شد. چنین شایع بود که پومپادور با قبول شوازول به عنوان معشوق خود انتقام خویش را گرفت، ولی او ضعیفتر از آن، و شوازول زیر کتر از آن بود که چنین روابطی برقرار شود; او قدرت خود را در اختیار شوازول گذارد، نه عشق خود را. شاید در این وقت بود که وی با لحن دلشکسته چنین پیش بینی کرد: "دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب." از نظر جسمانی او همیشه ضعیف بود. حتی در دوران جوانی از سینهاش خون میآمد;

و با آنکه بدرستی نمیدانیم که مسلول بود یا نه، این را میدانیم که وقتی به سن چهل سالگی رسید، سرفهاش به طرز دردناکی افزایش یافت. صدای او که زمانی با آوازهایش پادشاه و درباریان را مسحور میکرد، اینک خشن و دورگه شده بود. تکیدگی اندام او دوستانش را بشدت متعجب کرده بود. در فوریه 1764 او بر اثر تب شدید و التهاب ریوی بستری شد. در آوریل

وضعش چنان وخیم شد که یک سردفتر اسناد رسمی احضار نمود تا وصیتنامهاش را تنظیم کند. او برای بستگان، دوستان و خدمتگاران خود هدایایی گذارد و افزود: "اگر از بستگان خود در این وصیتنامه کسی را فراموش کردهام، از برادر خود استدعا دارم آنها را منظور کند." او کاخ خود را در پاریس به لویی پانزدهم منتقل کرد. این کاخ (کاخ الیزه) اینک اقامتگاه رئیس جمهوری فرانسه است.
پادشاه ساعتهای بسیاری در بالین او گذراند; در روزهای آخر عمرش، پادشاه بندرت از اطاق او خارج میشد.
دوفن، که همیشه دشمن وی بود، به اسقف وردن چنین نوشت: "او با چنان شهامتی در حال مرگ است که در میان زنان و مردان نادر است. ریه های او پر از آب یا چرکند، قلبش یا منقبض میشود یا منبسط. این مرگی است که به نحوی باورنکردنی بیرحمانه و دردناک است" او حتی برای این آخرین نبرد خود را به البسه فاخر آراسته و گونه های خشکش را با سرخاب رنگین کرده بود. تقریبا تا پایان عمر سلطنت کرد. درباریان در اطراف بسترش حلقه میزدند و او با ابراز عنایت به آنها اشخاص را نامزد مشاغل میکرد. پادشاه هم بسیاری از توصیه های او را به موقع اجرا میگذاشت.
سرانجام او به شکست خود اعتراف کرد. در 14 آوریل، با اظهار امتنان، دعای طلب آمرزشی را که تلخی مرگ را با شیرینی امید از بین میبرد پذیرفت. وی که مدتهای مدید دوست "فیلسوفان"فرانسه بود، اینک کوشش میکرد که ایمان و اعتقاد دوران طفولیت را بار دیگر بهدست آورد، و مانند یک کودک چنین دعا کرد:
من روحم را به خدا میسپارم و از درگاهش میخواهم به آن شفقت روا دارد، گناهان مرا ببخشد، به من توانایی اخلاقی آن را بدهد که از آنها توبه کنم، و شایسته رحمت او جان بسپارم; امیدوارم بتوانم با فر و شکوه خون پرارزش عیسی مسیح، ناجی من، و با شفاعت مریم عذرا و همه مقدسان بهشتی، عدالت خداوندی را شامل حال خود کنم. هنگامی که وی وارد مرحله دردناک تسلیم جان شد، به کشیشی که میخواست از نزدش برود رو کرد و گفت: "لحظهای صبر کن; ما باهم از این منزل خارج میشویم."
در 15 آوریل 1764 بر اثر احتقان ریه ها درگذشت.
هنگام مرگ چهل و دو سال داشت.
اینکه میگویند لویی مرگ وی را با بیتفاوتی تلقی کرد درست نیست; بلکه وی تنها کاری که کرد این بود که اندوه خویش را پنهان داشت. دوفن در این باره گفت: "پادشاه در رنج بسیار است، هر چند که در نزد ما و دیگران خویشتنداری میکند." هنگامی که در 17 آوریل جنازه زنی که مدت بیست سال نیمی از زندگی او را تشکیل داده بود در زیر بارانی سرد و

شدید از کاخ ورسای برده میشد، او روی بالکنی رفت تا بردن او را ببیند. به خدمتگار مخصوص خود شانلو گفت: “مارکیز با هوای خیلی بدی روبهرو خواهد بود.” این اظهاری سرسری نبود، زیرا شانلو بعدا گفت که به هنگام اظهار این مطلب، اشک در چشمان لویی بود. لویی همچنین با اندوه افزود: “این تنها تجلیلی است که من میتوانم از او به عمل آورم.” مادام دو پومپادور، به درخواست خودش، در کنار فرزندش الکساندرین، در کلیسای کاپوسنها که اینک از بین رفته است، در میدان واندوم به خاک سپرده شد.
دربار از اینکه از قدرت او آزاد شده بود شادی کرد; مردم عادی، که جذبه و فریبندگی او را احساس نکرده بودند، به ولخرجیهای پرهزینه او دشنام دادند و بزودی او را فراموش کردند; هنرمندان و نویسندگان که مورد کمک و حمایت مادام دو پومپادور قرار گرفته بودند، از فقدان دوستی مهربان و با ادراک ابراز اندوه کردند. دیدرو درباره او با لحن تندی صحبت کرد و گفت: “بدین ترتیب، از زنی که برای ما از لحاظ افراد انسانی و پول این همه هزینه داشت، ما را بدون حیثیت و نیرو باقی گذارد، و همه دستگاه سیاسی اروپا را سرنگون کرد، چه باقی مانده است یک مشت خاک.” ولی ولتر از فرنه چنین نوشت:
من از مرگ مادام دو پومپادور بسیار اندوهگینم. من مدیون او بودم و از روی حق شناسی عزادارم. بیمعنی به نظر میرسد که نویسنده سالخورده مزدوری که بسختی قادر به راه رفتن است هنوز زنده باشد و، زنی زیبا، در بحبوحه دورانی پرشکوه از فعالیتهای خود، در سن چهل سالگی بمیرد شاید اگر او توانسته بود مانند من زندگی آرامی داشته باشد، امروز زنده بود. ... او در ذهن و قلب خود عدالت داشت. ... این پایان یک رویاست.

II - بهبود اوضاع فرانسه

تا روی کار آمدن ناپلئون، فرانسه به طور کامل از عواقب شوم "جنگ هفتساله" بهبود نیافت. مالیاتهای سنگین در زمان لویی چهاردهم باعث کندی کشاورزی شده بودند; اخذ این مالیاتها تا زمان لویی پانزدهم با همین وضع و نتایجی نظیر آن ادامه یافت; هزاران جریب زمین که در قرن هفدهم زیر کشت بود در سال 1760 به صورت بایر درآمده بود و کمکم داشت به صورت موات درمیآمد. احشام روبه زوال گذارده بودند، کود موجود نبود، و زمین بیغذا مانده بود. دهقانان برای شخم زدن زمین از شیوه های غیرماهرانهای پیروی میکردند; زیرا به موازات هرگونه بهبودی که باعث افزایش ثروت دهقانان میشد، بر میزان مالیاتها هم افزوده میشد. در زمستان بسیاری از دهقانان در خانه های خود جز گرمی احشامی که در خانه هایشان زندگی میکردند، هیچ وسیلهای برای تولید گرما نداشتند. یخبندانهای غیرعادی در سالهای 1760 و 1767 محصولات و تاکستانها را خراب کردند. یک محصول بد میتوانست دهکدهای را به وضعی نزدیک به گرسنگی، و وحشت حاصل از گرگهای گرسنهای که در

اطراف کمین میکردند، محکوم کند.

با همه اینها، بهبود اقتصادی به محض امضای قرارداد صلح آغاز شد. دولت فاقد کارآیی و فاسد بود، ولی برای کمک به دهقانان اقدامات بسیاری بهعمل آمد. ماموران سلطنتی بذر تقسیم میکردند و جاده میساختند; انجمنهای کشت و زرع اطلاعات کشاورزی منتشر میکردند، مسابقاتی ترتیب میدادند، و جوایزی اعطا میکردند; بعضی از ماموران وصول مالیات با اعمال اعتدال و ملایمت انسانی، خود را از دیگران متمایز میکردند. بسیاری از مالکان که بر اثر افکار فیزیوکراتها برانگیخته شده بودند به بهبود شیوه های کشاورزی و محصولات علاقهمند شدند. خرده مالکان روبه افزایش گذاردند. تا سال 1774 تنها شش درصد از جمعیت فرانسه به صورت سرف کار میکرد. ولی هر افزایشی که در تولید صورت میگرفت باعث فزونی جمعیت میشد; زمین از لحاظ امکانات غنی بود، ولی حد متوسط ملک دهقان کوچک بود و فقر به جای خود باقی ماند.

از محل توالد و تناسل دهقانان، برای صنایع شهرهای روبه گسترش، نیروی انسانی اضافی فراهم میشد.

بجز چند مورد استثنایی، صنایع در مرحله خانوادگی و دستی بودند. سازمانهای بزرگ سرمایهداری صنایع فلزی، معادن، صابونسازی، و نساجی را زیر سلطه خود داشتند. در سال 1760 مارسی دارای 35 کارخانه

صابونسازی بود که در آنها یک هزار کارگر کار میکردند. لیون برای رونق اقتصادی خویش به بازار مبادله محصولات کارخانه های نساجی خود متکی بود. ماشینهای پنبهزنی انگلیسی تقریبا در سال 1750 متداول شدند، و در حدود 1770 ماشین ریسندگی "جنی"، که در آن واحد با 48 دوک کار میکرد، بتدریج جای چرخ ریسندگی را در فرانسه گرفت. فرانسویها در اختراع کردن سرعت بیشتری به خرج میدادند تا به کار بستن آن اختراعات، زیرا آنان فاقد سرمایهای بودند که انگلستان، بر اثر ثروت ناشی از بازرگانی، میتوانست برای تامین هزینه اصلاحات مکانیکی در صنعت به کار ببرد. ماشین بخار از 1681 در فرانسه شناخته شده بود. ژوزف کونیو در 1769 آن را برای به کار انداختن نخستین اتومبیلی که تاکنون شناخته شده است مورد استفاده قرارداد; یک سال بعد، این اتومبیل برای حمل بارهای سنگین، با سرعتی برابر ساعتی 5 . 6 کیلومتر برده شد; ولی ماشین از فرمان خارج شد و یک دیوار را خراب کرد. علاوه بر آن، لازم بود هر پانزده دقیقه یک بار برای تجدید ذخیره آب خود متوقف شود. به استثنای این موارد عجیب، حمل و نقل با اسب، گاری، ارابه، یا قایق صورت میگرفت. وضع جاده ها و ترعه ها در فرانسه خیلی بهتر از انگلستان بود، ولی وضع مهمانخانه های سر راه بدتر بود. در سال 1760 دستگاه نظم پستی بهوجود آمد; مراسلات پستی بهطور کامل محفوظ و خصوصی نبودند، زیرا لویی پانزدهم به مدیران پست دستور داده بود نامه ها را بگشایند و هرگونه مطالب مشکوکی در آنها دیدند به دولت گزارش کنند.

بازرگانی داخلی

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 94

بر اثر عوارض راه و حق عبور، و بازرگانی خارجی به علت جنگ و از دست رفتن مستعمرات، با مشکلاتی روبهرو شد. "شرکت هند" ورشکست و منحل شد (1770). ولی داد و ستد با کشورهای اروپایی در طی این قرن افزایش قابل ملاحظهای یافت و از 176،600،000 لیور در 1716 به 804،300،000 لیور در 1787 رسید; البته این افزایش تا حدودی هم معلول تورم بود. داد و ستد شکر و برده با مستملکات فرانسه در هند غربی رونق بسیار یافت.

تورمی تدریجی، که تا حدی ناشی از کاهش ارزش پول و تا حدی نیز معلول افزایش تولید طلا و نقره در جهان بود، اثر تحرک آوری در فعالیتهای صنعتی و بازرگانی داشت; بازرگانان معمولا میتوانستند انتظار داشته باشند که محصولات خود را از لحاظ قیمت در سطحی بالاتر از سطح جهانی که برای کارگر و موادمصرفی پرداختهاند به فروش برسانند. به این ترتیب، طبقات متوسط بر حجم ثروت خود افزودند، و حال آنکه طبقات پایین همه

تلاش خود را صرف آن میکردند که درآمد خود را تا حدودی با قیمتها متناسب نگاه دارند. همان تورمی که به دولت امکان آن را میداد تا سر طلبکارانش را کلاه بگذارد، ارزش درآمدهای دولت را کاهش میداد، و بنابراین، به موازات کاهش ارزش لیور، بر مالیاتها افزوده میشد. پادشاه به بانکدارانی از قبیل برادران پاری متکی شد، خصوصا به پاری - دوورنه که مادام دو پومپادور را چنان با تردستیهای مالی خود مجذوب کرده بود که در زمان جنگ میتوانست وزیران و سران سپاه را عزل و نصب کند.
تحول اقتصادی اساسی در فرانسه قرن هجدهم عبارت بود از انتقال ثروتهای عمده از دست مالکان به دست کسانی که صنایع، بازرگانی، و امور مالی را در دست داشتند. ولتر در سال 1755 متذکر شد: "بر اثر سود روبه افزایش تجارت ... اینک ثروت کمتر از گذشته در دست بزرگان، و بیشتر در دست طبقات متوسط است. در نتیجه، فاصله بین این دو طبقه کاهش یافته است." بازرگانانی مانند لاپوپلینیر میتوانستند کاخهایی بسازند که مورد رشک نجبا باشند، و میز غذای خود را با بهترین شاعران و فیلسوفان کشور زینت دهند. اینک طبقه متوسط (بورژوازی) بود که از ادبیات و هنر حمایت میکرد. طبقه اشراف با دو دستی چسبیدن به امتیازات و نشان دادن شیوه های اشرافی خود را دلخوش میداشت; اصرار میورزید که نجیبزادگی شرط اولیه احراز مشاغل ارتشی یا مقامات روحانی باشد; به نشانهای خانوادگی و شجره نامه های آبا و اجدادی فخر میفروخت; تلاش میکرد - اغلب بیفایده - که افراد توانا یا برجستهای که از طبقه اشراف نبودند از مشاغل مهم دولتی و درباری دورنگاه داشته شوند. بورژوای ثروتمند خواستار آن بود که درهای مشاغل بدون توجه به شجره نامه خانوادگی به روی صاحبان استعداد باز باشد، و هنگامیکه این خواست نادیده گرفته شد، به انقلاب روی خوش نشان داد.
در ازدحام و شکوه پاریس، کلیه جنبه های جنگ طبقاتی، به جز جنبه دهقانی آن، شکل مشهودی به خود گرفتند. نیمی از ثروت فرانسه، و نیز نیمی از فقر آن، به پایتخت این کشور

سرازیر شده بود. روسو میگفت: "پاریس شاید تنها شهرجهان باشد که در آن ثروتها بسیار نابرابرند، و ثروت توام با فخرفروشی و وحشتناکترین فقر در کنار هم قرار دارند." شصت گدا جزو مشایعت کنندگان رسمی جنازه فرزند ارشد دوفن در سال 1761 بودند. از بیست و دو میلیون جمعیت فرانسه، در حدود سال 1770، 600,000 نفر آنان در پاریس بودند. در این شهر زرنگترین، مطلعترین، و رذلترین افراد اروپا زندگی میکردند. این شهر دارای بهترین خیابانهای سنگفرش شده، با شکوهترین معابر و گردشگاه ها، شلوغترین ترافیکها، بهترین دکانها، اعیانیترین کاخها، محقرترین بیغوله ها، و

بعضی از زیباترین کلیساهای جهان بود.
گولدونی که در سال 1762 از ونیز به پاریس آمده بود، شگفتی خود را چنین بیان کرد:
چه جمعیتی! چه تجمعی از افراد هر طبقه و هر نوع! ... وقتی من به تویلری نزدیک شدم، حواس و ذهن مرا چه منظره حیرت آوری تحت تاثیر قرارداد من وسعت آن باغ عظیم را که هیچ چیز در جهان با آن قابل قیاس نیست دیدم. چشمانم از اندازهگیری طول آن عاجز بودند. ... یک رودخانه با ابهت، پلهای متعدد و راحت، باراندازهای وسیع، انبوه درشکه ها، و توده پایان ناپذیری از مردم.
یک هزار فروشگاه پولدارها و بیپولها را به وسوسه میانداختند. هزار فروشنده اشیای خود را در خیابانها میفروختند; یکصد رستوران (این کلمه اولین بار در سال 1765 پیدا شد) آماده ترمیم قوای اشخاص گرسنه بودند; یک هزار دلال اشیای عتیقه جمع میکردند، جعل میکردند، یا میفروختند; یک هزار آرایشگر مو یا کلاهگیس حتی طبقه افزارمند را آرایش میدادند یا به آن پودر میزدند. در کوچه های تنگ، هنرمندان و صنعتگران تابلو، اثاث، و اشیای ظریف برای پولدارها میساختند. در اینجا یکصد چاپخانه بود که کتاب تهیه میکرد و این پیشه گاهی با خطرات مهلک همراه بود; در سال 1774 تجارت کتاب در پاریس به 45,000,000 لیور، یعنی چهار برابر رقم دادوستد مشابه در لندن، برآورد شد. گریک میگفت: “لندن برای انگلیسها خوب است، ولی پاریس برای همه خوب است.” ولتر در سال 1768 گفت: “ما در پاریس بیش از سی هزار نفر داریم که به هنر ابراز علاقه میکنند.” پاریس، بدون چون و چرا، پایتخت فرهنگی جهان بود.

در یک آپارتمان در ورسای، در زیر اطاقهای مادام دو پومپادور و تحت عنایات او، آن نظریه اقتصادی که انقلاب فرانسه را به حرکت درآورد و به آن شکل داد و سرمایهداری قرن نوزدهم را قالبریزی کرد شکل گرفت.
اقتصاد فرانسه، با وجود مقررات دست و پاگیری که ساخته اصناف و کولبر بودند، و با

وجود افسانه زرآفرینی مرکانتیلیستها که طلا را ثروت میدانستند، در تلاش رشد بود. فرانسه و انگلستان، برای افزایش صادرات، کاهش واردات، و دریافت مازاد صادرات بر واردات به صورت طلا و نقره بهعنوان یک ستون قدرت نظامی و سیاسی، اقتصاد ملی خود را مشمول یک سلسله قواعد و محدودیتهایی کرده بودند که برای نظم اقتصادی مفید، ولی از نظر میزان تولید زیان آور بود، زیرا مانع ابداع، تهور، و رقابت میشد. اشخاصی مانند گورنه، کنه، میرایو (پدر)، دو پون دونمور، و تورگو میگفتند که همه این قواعد و محدودیتها برخلاف طبیعتند; بشر طبیعتا دارای خاصیت به دست آوردن و رقابت کردن است; و چنانچه طبیعت او از قیدوبندهای نالازم آزاد شود، دنیا را از مقدار، تنوع، و کیفیت عالی محصولات خود به حیرت خواهد آورد. بدین ترتیب، این فیزیوکراتها میگفتند: "بگذار طبیعت (ین: فوسیس) حکومت کند (کراتین). بگذار افراد طبق غرایز طبیعی خود اختراع کنند، بسازند، و دادوستد کنند; و یا به طوری که به گورنه نسبت داده شده است، به او" آزادی عمل بدهید"، هر طور که بهتر تشخیص میدهد انجام دهد. این اصطلاح در آن وقت تازگی نداشت، زیرا در سال 1664، وقتی که کولبر از بازرگانی به نام لوژاندر پرسید "ما [دولت]چه باید بکنیم که به شما کمک کنیم" وی جواب داد: "به ما< آزادی عمل، بدهید." ژان - کلود ونسان دو گورنه نخستین فیزیوکراتی بود که درباره اصول این مکتب فکری بوضوح سخن گفت.
بدون شک او از اعتراضات بواگیلبر ووبان به لویی چهاردهم علیه تضییقات خفقان آوری که تحت نظام فئودالیته برای کشاورزی بهوجود آمده بود آگاهی داشت. وی چنان تحت تاثیر کتاب سرجوساپاچایلد به نام ملاحظاتی کوتاه درباره تجارت و بهره (1668) قرار گرفته بود که آن را به فرانسه ترجمه کرد (1754); و ظاهرا وی متن فرانسه (1755) کتاب ریچارد کنتیلون را هم که رسالهای درباره ماهیت تجارت نام داشت (حد 1734) خوانده بود. بعضیها تاریخ تولد اقتصاد به عنوان یک "علم"، یعنی تحلیل مستدل منابع، تولید، و توزیع ثروت، را انتشار همین کتاب اخیر الذکر

میدانند. کنتیلون میگفت: “زمین منبع یا مایهای است که ثروت از آن به دست میآید،” “کار انسان نحوه تولید ثروت است;” وی ثروت را بر مبنای طلا یا پول توصیف نمیکرد، بلکه آن را “وسیله امرار معاش، راحتی، و آسایش زندگی” میدانست. همین تعریف خود در حکم انقلابی در نظریه اقتصادی بود.
گورنه بازرگانی متمکن بود که نخست در کادیث (قادس) به فعالیت مشغول بود (1729 - 1744)، پس از اینکه معاملات بسیاری در انگلستان، آلمان، و قسمتهایی از هلند انجام داد، در پاریس مستقر شد، و به ریاست امور بازرگانی رسید (1751). وی ضمن مسافرتهای خود در فرانسه به منظور بازدید، تضییقاتی را که مقررات صنفی و دولتی برای فعالیتها و مبادلات اقتصادی بهوجود آورده بودند از نزدیک دید. او از نظرات خود اصول مدونی باقی نگذارد، ولی این نظرات پس از مرگ وی (1759) به وسیله شاگردش تورگو خلاصه شدند. او استدلال

میکرد که مقررات اقتصادی موجود، اگر حذف نمیشوند، باید کاهش یابند; هر کس بهتر از دولت میداند چه روشی برای کارش مساعدتر است; وقتی هر کس آزاد باشد که از منافع خود پیروی کند، کالاهای بیشتری تولید خواهد شد و ثروت افزایش خواهد یافت.
قوانین بینظیری از نخستین ادوار زندگی بشر به جای مانده که تنها بر پایه طبیعت استوارند، به موجب این قوانین، همه ارزشهای موجود در بازرگانی با یکدیگر متوازن میشوند و خود را در بهای معینی تثبیت میکنند; درست همان طور که وقتی اشیایی برحسب وزن خود رها شوند، به تناسب وزن مخصوص خویش سقوط میکنند. آنچه او میگفت بدین معنی بود که ارزش و بهای هر چیز به وسیله روابط میان عرضه و تقاضا معین میشود، و عرضه و تقاضا نیز به سهم خود به وسیله طبیعت انسان. گورنه چنین استنتاج میکرد که دولت باید فقط به منظور حفظ جان، آزادی، و اموال، و برای ایجاد تحرک در کمیت و کیفیت تولید از طریق دادن امتیازها و پاداشها، دخالت کند. آقای ترودن، رئیس دفتر بازرگانی، با این اصول موافق بود، و تورگو نیروی فصاحت و صداقت خود را، که مورد قبول عامه بود، به آن افزود.
فرانسوا کنه از یک مشی فیزیوکرات دیگری که کمی فرق داشت پیروی میکرد. او که فرزند یک مالک بود هیچ گاه علاقه خود را نسبت به زمین از دست نداد، هر چند که تحصیل پزشکی کرده بود. مهارت او در پزشکی و جراحی ثروت زیادی برایش فراهم کرد و او را به مقام پزشکی مادام دو پومپادور و پادشاه رسانید (1749).
در اطاق خود در ورسای گروهی از مرتدان از قبیل دو کلو، دیدرو، یوفون،

هلوسیوس، و تورگو را جمع میکرد; در آنجا آنها آزادانه درباره هر چیز، غیر از شخص پادشاه، صحبت میکردند. آنها امیدوار بودند پادشاه را به یک حکمران مستبد روشنفکر و عامل اصلاحات همراه با آرامش تبدیل کنند. کنه، که مستغرق در "عصر خرد" بود، احساس میکرد وقت آن رسیده است که خرد در اقتصادیات به کار گرفته شود. با آنکه وی در کارهای خود شخصی جزمی و از خود مطمئن بود، از لحاظ شخصی فردی مهربان بود که، در یک محیط فاقد اصول اخلاقی، استقلال و عزت نفسش وی را از دیگران متمایز میکرد.
در سال 1750 او با گورنه آشنا شد، و طولی نکشید که علاقه وی به اقتصادیات بر حرفه پزشکی فزونی یافت; با نامهای مستعاری که با احتیاط انتخاب میکرد، مقالاتی برای دایره المعارف دیدرو مینوشت. در مقاله خود تحت عنوان "مزارع"، خالی شدن مزارع از سکنه را به مالیاتهای سنگین و سربازگیری نسبت داد. در مقالهای به نام "غلات" (1757) متذکر شد که مزارع کوچک قادر نیستند از سودمندترین شیوه ها استفاده کنند.
او از ایجاد کشتزارهای بزرگ که به وسیله مدیران سرمایه گذار اداره شود طرفداری میکرد، که در حقیقت در حکم پیشاهنگان غولهای کشاورزی عصر ما بودند. به عقیده وی، دولت میبایستی وضع جاده ها، رودخانه ها، و

ترعه ها را بهبود بخشد، هرگونه عوارض راه و حق عبور حمل و نقل را حذف کند، و فراورده های کشاورزی را از کلیه محدودیتهای تجارت آزاد سازد.
در سال 1758 کنه کتابی تحت عنوان تابلو اقتصادی منتشر کرد که به صورت مرامنامه اساسی فیزیوکراتها درآمد. این مرامنامه با آنکه در چاپخانه دولتی در کاخ ورسای زیر نظر پادشاه به چاپ رسید، تجملپرستی را به عنوان استفاده اتلافآمیز ثروتی که میتواند در راه تولید ثروت بیشتر به کار رود محکوم کرد. به نظر کنه، تنها فراورده های به دست آمده از زمین تشکیل ثروت میدادند. او جامعه را به سه طبقه تقسیم کرد: "طبقه مولد"، مشتمل بر کشاورزان، معدنچیان، و ماهیگیران; "طبقه آماده به خدمت"، از قبیل اشخاصی که برای مشاغل نظامی یا ارتشی آمادهاند; و طبقه نازا" (غیرمولد) یعنیافزارمندانی که خود چیزی تولید نمیکنند ولی فراورده های زمین را به صورت اشیای مفید درمیآورند، و بازرگانانی که محصولات را به دست مصرف کننده میرسانند. به نظر کنه، چون مالیاتهایی که بر طبقات دوم و سوم بسته میشوند مآلا متوجه صاحبان زمین میشوند، علمیترین و راحتترین مالیات یک "مالیات واحد" بر سود خالص سالانه هر قطعه زمین خواهد بود.
مالیاتها باید مستقیما توسط دولت گرفته شوند، و هیچ وقت نباید توسط

ماموران خصوصی "(مقاطعه کاران مالیاتی") وصول شوند. حکومت باید به صورت سلطنتی با قدرت مطلقه و موروثی باشد.
اینک چنین به نظر میرسد که پیشنهادهای کنه بر اثر دست کم گرفتن اهمیت کارگر، صنایع، بازرگانی، و هنر اعتبار خود را از دست داده باشند، ولی در نظر بعضی از معاصران وی این پیشنهاد یک الهام روشن کننده بود. جالبترین پیرو او، یعنی ویکتوریکتی، مارکی دو میرابو، معتقد بود که تابلو اقتصادی در زمره عالیترین ابداعات در تاریخ بشر، و همردیف فن نویسندگی و اختراع پول است. وی، که در سال 1715 متولد شد و به سال 1789 درگذشت، درست در همان دورانی زندگی میکرد که عصر ولتر نام داشت. او املاکی به ارث برد که زندگی راحتی برایش فراهم میکردند; مانند یکی از اعیان زندگی میکرد، و مانند یک دموکرات چیز مینوشت.
نخستین کتاب خود را دوست بشر، یا رساله جمعیت نامید (1756)، و عنوانی که وی برای کتابش انتخاب کرده بود - دوست بشر - به خود وی اطلاق شد. پس از انتشار شاهکارش، تحت نفوذ کنه قرار گرفت; کتاب خود را براساس همین نفوذ مورد تجدیدنظر قرارداد و مطالب آن را به یک رساله شش جلدی، که چهل بار به طبع رسید، افزایش داد و در آماده کردن افکار مردم فرانسه برای وقایع 1789 به سهم خود نقشی ایفا کرد.
مارکی به آن اندازه که مالتوس (بعدا در 1798) از افزایش جمعیت احساس نگرانی میکرد، از این بابت نگرانی نداشت. وی عقیده داشت که جمعیت زیاد باعث عظمت یک ملت میشود، و این کار هم تنها در صورتی عملی است که "ابنای بشر در صورتی که امکان امرار معاش داشته باشند، مانند موشهای انبار توالد و تناسل کنند" - یعنی همان طور که ما هنوز شاهد آن

هستیم. وی نتیجه گرفت که از کشت کنندگان موادغذایی باید همه گونه تشویق به عمل آید، و معتقد بود که تقسیم غیرمتساوی ثروت باعث عدم تشویق تولید موادغذایی میشود، زیرا املاک ثروتمندان زمینهایی را شامل میشوند که میتوانند اراضی حاصلخیزی باشند. در پیشگفتار میرابوخطاب به پادشاه گفته شده است که دهقانان
مولدترین طبقه هستند، یعنی کسانی که در زیر پایشان پرستار خود و شما - یعنی زمین مادر - را میبینند، کمرشان به طور مداوم در زیر کار پرمشقت خم میشود، در حق شما هر روز دعای خیر میکنند، و از شما چیزی جز آرامش و حمایت نمیخواهند. بر اثر عرق جبین (شما این را نمیدانید) و خون آنهاست که شما گروهی از اشخاص بیمصرف را راضی نگاه میدارید - اشخاصی که پیوسته به شما میگویند که عظمت یک شهریار عبارت است از ارزش و تعداد عطایایی که او در میان درباریان خود بذل

میکند. من یک مامور وصول مالیاتی را دیدم که دست زن فقیری را برید، زیرا این زن تابه خود، یعنی آخرین ظرف خانهاش، را دو دستی چسبیده بود و میخواست مانع ضبط آن شود، شهریار بزرگ! اگر شما این منظره را میدیدی، چه میگفتید
در نظریه مالیات (1760) این مارکی انقلابی مقاطعه کاران مالیاتی را به عنوان انگلهایی که از مواد حیاتی ملت تغذیه میکنند مورد حمله قرار داد. کارشناسان خشمگین امور مالی لویی پانزدهم را وادار کردند که او را در شاتو دو ونسن زندانی کند (16 دسامبر 1760); کنه مادام دو پومپادور را به شفاعت برانگیخت; لویی مارکی را آزاد کرد (25 دسامبر)، ولی به او دستور داد در ملک خود در لوبینیون بماند. میرابو این امر را توفیق اجباری تلقی کرد، به مطالعه درباره امور کشاورزی پرداخت، و در سال 1763 فلسفه روستایی را منتشر ساخت که "جامعترین رساله درباره اقتصاد قبل از ادم سمیث بود". گریم این کتاب را "اسفار خمسه فرقه فیزیوکراتها" خواند. این مارکی بیمانند بر روی هم چهل کتاب نوشت و تا آخرین روز عمر خود به نوشتن ادامه داد، و همه این مطلب را با وجود ناراحتیهایی که از ناحیه پسرش تحمل میکرد به رشته تحریر درآورد. پسر خود را از روی ناچاری و به خاطر سلامت هر دوشان، به زندان فرستاد. او، مانند پسرش، شخصی خشن و بیبندوبار بود، به خاطر پول ازدواج کرد، به زنش اتهام زنا زد، وی را نزد والدینش بازگرداند، و سپس رفیقهای گرفت. او "نامه های سر به مهر" دولتی را به عنوان استبداد غیرقابل تحمل مورد حمله قرار داد، و بعدها توانست مقامات دولتی را وادار کند که پنجاه فقره از این نامه ها را منتشر کنند، تا به کمک آنها بتواند افراد خانواده خود را تحت انضباط درآورد. امروز برای ما مشکل است که سروصدایی را که انتشارات فیزیوکراتها به راه انداخت و حرارت مبارزات آنها را درک کنیم. مریدان کنه به او به چشم سقراط اقتصاد نگاه میکردند; آنها نوشته های خود را قبل از فرستادن به چاپخانه به او تسلیم میداشتند، و در بسیاری از

موارد او در مطالب کتابهای آنها دست میبرد و چیزی به آنها میافزود. در سال 1767 لومرسیه دولاریویر که زمانی فرماندار مارتینیک بود، اثری منتشر کرد که ادم سمیث آن را روشنترین و مرتبطترین شرح این فلسفه نامید. این اثر، نظام طبیعی و اساسی جوامع سیاسی نام داشت. در این اثر گفته شده بود که در روابط اقتصادی، قوانینی وجود دارند که شبیه قوانینی هستند که نیوتن در جهان یافت; مشکلات اقتصادی، ناشی از جهل یا تخلف از این قوانین است.
آیا میخواهید که یک جامعه به بالاترین مدارج ثروت، جمعیت، و قدرت برسد در آن صورت مصالح آن را به دست آزادی بسپارید و بگذارید این

قاعده، همه جاگیر و جهانی باشد. به وسیله این آزادی (که عنصر اساسی صنعت است) و میل به لذت جویی - که رقابت به آن تحرک داده و تجربه سرمشق دیگران آن را از بند خرافات رهانیده - شما این تضمین را خواهید داشت که هرکس پیوسته برای حد اعلای منافع خود عمل خواهد کرد، و در نتیجه با همه نیروی علاقه خاص خود به خیر عمومی، هم به حکمران و هم به همه اعضای جامعه کمک خواهد کرد.
پیر - ساموئل دو پون اصول عقاید فیزیوکراتها را در کتابی به نام فیزیوکراسی (1768) خلاصه کرد و این نام تاریخی را به این مکتب داد. دوپون نیز این نظریه را در دو نشریه منتشر کرد که نفوذ آنها از سوئد تا توسکان احساس میشد. او تحت نظر تورگو به عنوان بازرس کل مصنوعات خدمت میکرد; و با سقوط تورگو از کار برکنار شد (1766). وی در ترتیب و انعقاد عهدنامهای با انگلستان حاکی از شناسایی استقلال آمریکا (1783)، کمک کرد. در سال 1787 به عضویت مجمع معاریف و در سال 1780 به عضویت مجلس موسسان برگزیده شد. در مجلس اخیرالذکر برای تمیز او از شخص دیگری که او هم دوپون نامیده میشد، وی را دوپون دو نمور نامیدند - نمور - نام شهری بود که او نمایندگی آن را داشت. وی که با نهضت ژاکوبنها مخالفت کرده بود، پس از به قدرت رسیدن آنها، در وضع خطرناکی قرار گرفت; در 1799 به آمریکا رفت; در 1802 به فرانسه بازگشت، ولی در 1815 آمریکا را ماوای نهایی خود ساخت، و در آنجا یکی از مشهورترین خانواده های امریکایی را بنیاد نهاد.
در ظاهر امر فلسفه فیزیوکراتها طرفدار نظام فئودالیته به نظر میرسید، زیرا اربابهای فئودال هنوز حداقل یک سوم اراضی را در تملک داشتند، یا از آن حقوق و عوارض دریافت میداشتند; ولی آنان که تا قبل از سال 1756 تقریبا هیچ گونه مالیاتی نداده بودند، از این فکر که همه مالیاتها از مالکان گرفته شود به وحشت افتادند. آنها همچنین میتوانستند لغو حق عبور و عوارض اربابی را بر کالاهایی که از راه املاک آنان حمل میشد، بپذیرند.
طبقات متوسط که در فکر کسب شئون تازهای برای خود بودند از این فکر که آنها جزئی نازا و غیرمولد از ملت هستند، احساس انزجار میکردند. و "فلاسفه" فرانسه با آنکه بیشترشان در این باره که باید به شخص پادشاه به عنوان عامل اصلاح متکی بوده با فیزیوکراتها همعقیده بودند، نمیتوانستند در مورد حصول تفاهم و آشتی با کلیسا با آن همگام باشند. دیویدهیوم که در 1763 از

کنه دیدن کرد، درباره فیزیوکراتها عقیده داشت که آنها "خیالپرورترین و متفرعنترین گروه و دستهای هستند که این روزها، از زمان انهدام سوربون به بعد، میتوان یافت." ولتر در مردی با چهل اکو آنها را مورد استهزا

قرارداد (1768). در سال 1770 فردینادو گالیانی یکی از شرکت کنندگان همیشگی کنیسه ملحدان که در منزل د/اولباک تشکیل میشد، اثری تحت عنوان گفتگو درباره تجارت غلات منتشر کرد، که در همان سال توسط دیدرو به فرانسه ترجمه شد. ولتر اظهار داشت که افلاطون و مولیر میبایستی برای نوشتن این مطالب عالی و برای "علم بیروح" اقتصاد، با یکدیگر متحد شده باشند. گالیانی با لطافت طبع پاریسی، این عقیده فیزیوکراتها را که تنها زمین مولد ثروت است مورد مسخره قرارداد. وی استدلال میکرد که آزاد ساختن تجارت غلات از همه مقررات، زارعان فرانسه را خانه خراب خواهد کرد، و میتواند در حالی که بازرگانان زیرک غلات فرانسه را به خارج صادر میکنند، در داخل کشور قحطی ایجاد کند.
این درست همان وضعی است که در 1768 و 1775 بهوقوع پیوست.
چنین روایت میشود که لویی پانزدهم از کنه پرسید اگر او پادشاه بود چه میکرد. که جواب داد، "هیچ".
پادشاه پرسید، "پس چه کسی حکومت خواهد کرد" کنه پاسخ داد، "قوانین." مقصود فیزیوکرات "قوانینی" بود که در نهاد بشر جبلی است و بر عرضه و تقاضا حکومت میکند. پادشاه قبول کرد که این قوانین را آزمایش کند. در 17 سپتامبر 1754 دولت وی همه گونه حق العبور، تضییقات فروش، و حمل و نقل غلات را از قبیل گندم، جو، و غیره در داخل کشور لغو کرد; در سال 1764 این آزادی به صدور غلات تعمیم یافت، مگر اینکه قیمت این غلات به حد معین برسد. بهای نان که به نتیجه عرضه و تقاضا واگذارده شده بود، برای مدتی کاهش یافت، ولی خرابی محصول در سال 1765 آن را از حد عادی خیلی بالاتر برد. در سالهای 1768 - 1769 کمبود غلات به درجه قحطی رسید، دهقانان در جستجوی غذا در خوکدانیها کاوش میکردند و علف و گیاه میخوردند. در یک بخش، از جمعیت 2200 نفری آن 1800 نفر برای نانتکدی میکردند. مردم شکایت میکردند که در حالی که آنها با گرسنگی دست به گریبانند، محتکرین، غلات صادر میکنند. منتقدان، دولت را متهم میکردند که به موجب یک "قرارداد قحطی" از عملیات این انحصارگران، سود میبرد; این سوتفسیر تلخ در مورد "قرارداد خانوادگی" منعقد در سال 1761، در طول سالهای بعد هم طنین انداز شد برای اینکه لویی شانزدهم خوش قلب و مهربان را به سودجویی از گرانی نرخ نان، متهم کند. ظاهرا بعضی از ماموران، گناهکار بودند ولی لویی پانزدهم مبرا بود. او عدهای از سوداگران را مامور کرده بود که در سالهای پرنعمت غله بخرند، انبار کنند، و در سالهای کمبود آن را بفروشند; ولی وقتی این غله به فروش میرسید، به قیمتی بود که برای افراد بیچیز بسیار گران بود. دولت اقداماتی برای اصلاح وضع به عمل آورد، ولی این اقدامات دیر بود; مقداری غله وارد کرد و آن را میان استانهایی که بیش از

همه نیاز داشتند، تقسیم نمود. مردم با سروصدای زیاد خواستار اعاده نظارت

دولت بر دادوستد غله شدند و پارلمان نیز با آنها هم آواز شد. درست در همین اوضاع و احوال بود که ولتر مردی با چهل اکو را منتشر کرد. دولت تسلیم شد و در 23 دسامبر 1770 فرامینی که به موجب آن دادوستد غله آزاد شده بود، لغو شد.
با وجود این ناکامی، عقاید فیزیوکراتها راه خود را در داخل و خارج کشور باز کرد. در 1758 فرمانی صادر شده بود که به موجب آن تجارت پشم و فراورده های پشمی آزاد شده بود. در سال 1765 ادم سمیث از کنه دیدن کرد، و مجذوب بیتکلفی و سادگی او شد، و در تمایلات شخصی خود در مورد آزادی اقتصادی، ثابت قدمتر شد. او درباره فیزیوکراتها چنین قضاوت میکرد: "اشتباه عمده این اصول در این است که طبقه صنعتگران، سازندگان، و بازرگانان را نازا و غیرمولد جلوه میدهد;" ولی نتیجه گرفت که "این اصول با همه نقایصی که دارد، شاید از هر مطلب دیگری که تاکنون درباره اقتصاد سیاسی منتشر شده است، به حقیقت نزدیکتر باشد." عقاید فیزیوکراتها با تمایل انگلستان - که در میان ملل، بزرگترین صادر کننده بود - و خواستار کاهش عوارض صادرات و واردات بود انطباق کامل داشت. این فلسفه که ثروت، در صورت آزاد بودن تولید و توزیع از تضییقات دولت، با سرعت بیشتر افزایش مییابد در سوئد به رهبری گوستاووس، در توسکان به رهبری مهیندوک لئوپولد و در اسپانیا به رهبری کارلوس سوم، گوشهای شنوایی یافت. علاقه جفرسن به حکومتی که دخالتش در اداره امور به حداقل باشد، تا حدودی بازتابی از اصول فیزیوکراتها بود. هنری جورج به تاثیر نفوذ فیزیوکراتها در عقیده وی که طرفدار یک مالیات واحد، آن هم بر مستغلات بود، اذعان داشت.
این فلسفه آزادی فعالیت و تجارت، طبقه بازرگانان آمریکا را شیفته خود کرد و به توسعه سریع صنایع و ثروت در ایالات متحده تحرک بیشتری داد. در فرانسه، فیزیوکراتها یک شالوده نظری برای آزاد ساختن طبقات متوسط از موانع فئودالی و قانونی در راه دادوستد داخلی و پیشرفت سیاسی فراهم کردند. قبل اینکه کنه رخت به سرای باقی بکشد (16 دسامبر 1774)، این تسلای خاطر را داشت که دید یکی از دوستانش به سمت بازرس کل دارایی منصوب شده است; چنانچه پانزده سال دیگر زنده میماند، شاهد پیروزی بسیاری از عقاید فیزیوکراتها در انقلاب میشد.

IV - روی کار آمدن تورگو: 1727 - 1774

آیا تورگو یک فیزیوکرات بود گذشته او چنان متنوع و رنگارنگ بود که هیچ گونه برچسبی را نمیتوان روی او گذارد. او از یک خانواده قدیمی، و به قول لویی پانزدهم از "تیره خوبی" بود، که در طی نسلها مشاغل برجسته مهمی به عهده داشتند. پدرش عضو شورای دولتی و شهردار شهر پاریس، یعنی مهمترین شغل اداری در پاریس بود. برادر بزرگش "مخبر شورای عرایض" پارلمان پاریس و از اعضای برجسته آن بود. آن - ربرو - ژاک تورگو، پسر دوم خانواده،

قرار بود کشیش شود. تورگو در "کولژ لویی لوگران، در آموزشگاه سن سولپیس، و در سوربون با امتیاز در همه آزمایشها، قبول شد و در سن نوزدهسالگی به آبه دو بروکور ملقب گردید. او خواندن زبانهای لاتینی، یونانی، عبری، اسپانیایی، ایتالیایی، آلمانی، و انگلیسی، و تکلم روان به سه زبان اخیرالذکر را فراگرفت. در سال 1749 به عنوان کشیش سوربون انتخاب شد، و در این مقام خطابه هایی ایراد کرد که از آنها دو خطابه، در خارج از حریم الاهیات، جنبشی ایجاد کرد.

در ژوئیه 1750، خطابهای به زبان لاتینی درباره "محاسنی که استقرار مسیحیت به نوع بشر اعطا کرده است" ایراد کرد. به موجب این خطابه، مسیحیت، بشر دوران عتیق را از خرافات نجات داده، بسیاری از هنرها و علوم را حفظ کرده، و فکر آزادیبخش قانون عدالت را که در ورای همه تعصبات و علایق بشری قرار دارد، به بشر عرضه داشته است. او گفت: "آیا انسان میتواند امید اینها را جز از مذهب، از اصول دیگری داشته باشد تنها دین مسیح ... حقوق بشریت را آشکار کرده و بر آن پرتو افکنده است." در این تورع تورگو، تصویری از مسئله وجود دارد; ظاهرا این کشیش جوان آثار مونتسکیو و ولتر را خوانده و این کار تاثیری بر الاهیات او گذارده بود.

در دسامبر 1750 خطابهای تحت عنوان تصویر فلسفی پیشرفتهای متوالی روح انسان در سوربون ایراد کرد.

این اعلام تاریخی مذهب تازه پیشرفت، از ناحیه جوانی بیست و سه ساله عملی شایان توجه بود. وی که افکارش در حکم پیشینه افکار کنت - و شاید به پیروی از افکار ویکو - بود، تاریخ ذهن انسانی را به سه مرحله تقسیم میکرد: لاهوتی، ما بعد طبیعی، و علمی: قبل از اینکه بشر ارتباط علی پدیده های مادی را بفهمد، هیچ چیز طبیعیتر از آن نبود که تصور کند که این پدیده ها را موجودات ذیشعوری که نامرئی میباشند و به خودش شباهت

دارند، به وجود آوردهاند. ... هنگامی که فلاسفه به بیمعنی بودن این افسانه های خدایان پیبردند، ولی هنوز دانش و بصیرتی نسبت به تاریخ طبیعی نیافته بودند، درصدد برآمدند علل پدیده ها را با الفاظ مبهم از قبیل جوهر و قوه بیان کنند. ... تنها در یک دوران بعدی بود که با مشاهده نحوه عمل متقابل و خود به خود اجسام، فرضیه هایی به وجود آمد که امکان داشت به وسیله ریاضیات تکامل یابد و صحت و سقم آنها به کمک تجربه تعیین شود.
این جوان بسیار پراستعداد میگفت که حیوانات قادر به پیشرفت نیستند و از نسل به نسل به همان وضع باقی میمانند. ولی بشر که شیوه جمع آوری و انتقال دانش را فراگرفته، قادر است ابزاری را که به وسیله آن با محیط خود سروکار دارد و زندگی خود را غنیتر میسازد، بهتر کند و بهبود بخشد. تا زمانی که این جمع آوری و انتقال دانش و فنون ادامه یابد، پیشرفت اجتنابناپذیر است، هر چند که بلایای طبیعی و نوسانات کشورها ممکن است در آن وقفهای ایجاد کنند. پیشرفت، یکسان و عالمگیر نیست; بعضی از ملل به پیش میروند، و حال آنکه بعضی

دیگر به عقب باز میگردند. هنر ممکن است بیحرکت بایستد در حالی که علم به حرکت خود ادامه میدهد; ولی مجموع حرکات به سوی جلوست. تورگو برای تکمیل بررسیهای خود، حتی انقلاب آمریکا را نیز پیشبینی کرد: “مستعمرات مانند میوه هستند که فقط تا زمانی که نارساند به درخت میچسبند. وقتی که به مرحله خود بسندگی رسیدند، همان کار را خواهند کرد که کارتاژ کرد، و روزی هم آمریکا خواهد کرد.” تورگو با الهام از اندیشه پیشرفت، در حالی که هنوز در سوربون بود درصدد برآمد تاریخ تمدن را بنویسد. تنها یادداشتهای او برای بعضی از قسمتهای این طرح، اینک باقی مانده است; آنچه از این یادداشتها برمیآید آن است که وی قصد داشت که تاریخ زبان، مذهب، علم، اقتصاد، جامعهشناسی، و روانشناسی و همچنین پیدایش و سقوط حکومتها را در تاریخ خود بگنجاند. پدرش پس از مرگ خود، درآمدی مکفی برای او باقی گذارد، و او در اواخر سال 1750 تصمیم گرفت که از شغل روحانیت دست بکشد. یکی از کشیشان همکارش به وی اعتراض کرد و به او وعده پیشرفت سریع داد; ولی تورگو، بنابه گفته دوپون دو نمور، پاسخ داد: “من نمیتوانم خود را محکوم کنم که در سراسر عمرم نقابی بر چهره بزنم.” وی در لباس روحانیت تنها مدارج پایین را طی کرده بود و آزادانه میتوانست وارد خدمت سیاسی شود. در ژانویه 1752 به عنوان قائم مقام دادستان کل تعیین، و در دسامبر به سمت مشاور در پارلمان منصوب شد; در 1753 با پرداخت پول، عنوان “مخبر شورای عرایض” را در پارلمان یافت، و در این مقام به خاطر

پشتکار و عدالت خود، شهرتی به هم رسانید. در سالهای 1755 - 1756 او همراه گورنه برای بازدید، به ایالات مسافرت کرد; در ضمن، بر اثر تماس مستقیم با کشاورزان، بازرگانان، و کارخانهداران، به اقتصاد وارد شد. او به وسیله گورنه با کنه آشنا شد، و به وسیله کنه با میرابو (پدر)، دوپون دو نمور، و ادم سمیث آشنا گردید. وی هیچ وقت خود را در زمره پیروان مکتب فیزیوکراتها نمیشمرد، ولی پول و قلم او پشتیبان اصلی مجله دوپون به نام سالنمای نجومی بود. در خلال این احوال (1751) طرز فکر و رفتارش در سالونهای مادام ژوفرن، مادام دو گرافینیی، مادام دو دفان، و مادموازل دولسپیناس را بر او گشود. در این سالونها با د/آلامبر، دیدرو، هلوسیوس، د/اولباک، و گریم آشنا شد. یکی از نتایج اولیه این تماسها، اقدام او در انتشار (1753) نامه درباره رواداری مذهبی بود. وی مقالاتی برای دایره المعارف دیدرو در زمینه های وجود لغتشناسی، بازارهای مکاره، و بازارهای دادوستد نوشت، ولی وقتی "دایره المعارف" از طرف دولت محکوم شد، وی از مقاله نویسی برای آن دست کشید. به هنگام سفر در سویس و فرانسه از ولتر دیدن کرد (1760) و این امر مقدمه یک دوستی بود که تا پایان عمر ولتر ادامه داشت. حکیم فزنه1 در نامهای به د/ آلامبر

---

1. منظور ولتر است. -م.

درباره او نوشت: "من بندرت شخصی از او دوست داشتنیتر یا مطلعتر دیدهام." "فیلسوفان" او را از خود میدانستند و امیدوار بودند از طریق وی در پادشاه نفوذ کنند.

در سال 1766 او برای دو دانشجوی چینی که در شرف بازگشت به چین بودند، رئوس مطالب اقتصادی را در یکصد صفحه نوشت که تفکرات درباره تشکیل و توزیع ثروتها نام داشت. این رساله که در سالنمای نجومی به چاپ رسید (1769 - 1770) به عنوان یکی از فشردهترین و پرقدرتترین بازنمودهای نظریه فیزیوکراتها، مورد تشویق و حسن قبول واقع شد. تورگو در این رساله میگفت که زمین، تنها منبع ثروت است; همه طبقات به جز کشت کنندگان زمین، از مازادی که این کشت کنندگان اضافه بر نیازهای خود تولید میکنند، امرار معاش میکنند; این مازاد یک "صندوق دستمزد" بهوجود میآورد که از آن میتوان به طبقه افزارمندان دستمزد پرداخت کرد. در اینجا صورتبندی اولیه آنچه که بعدا به نام "قانون آهنین دستمزد" معروف گردید، دیده میشود:

دستمزد کارگران بر اثر رقابت آنان، محدود به حدی میشود که برای امرار معاش لازم است. ... کارگر صرف که فقط از بازوان و پشتکار خود

استفاده میکند جز اینکه موفق شود ثمره تلاش و زحمت خود را به دیگران بفروشد، چیزی ندارد. ... کارفرما تا آنجا که بتواند، به او دستمزد کم میدهد; و چون میتواند از میان تعداد زیادی کارگر، آن را که میخواهد انتخاب کند، کسی را ترجیح میدهد که با دستمزدی کمتر از همه کار میکند. بنابراین کارگران ناچارند در مقام رقابت با یکدیگر، بهای کار خویش را پایین آورند. این امر در مورد هر نوع کاری صادق است، یعنی دستمزد کارگر محدود به حدی است که برای امرار معاشش لازم است.
تورگو سپس به تاکید اهمیت سرمایه پرداخت، و گفت که یک نفر باید از راه اندوخته های خویش، ابزار و لوازم تولید را فراهم کند تا کارگر را بتوان به کار گمارد; و او باید کارگران را زنده نگاهدارد تا از راه فروش محصولات، سرمایهاش به حال اولیه بازگردد. از آنجا که یک فعالیت تجاری هیچگاه به موفقیت خود اطمینان ندارد، و برای جبران خطر از دست رفتن سرمایه، باید سودی منظور داشت. "این رفت و برگشت مداوم سرمایه است که گردش پول را تشکیل میدهد ... آن گردش مفید و پرثمری که به تمام تلاشهای جامعه حیات میبخشد، ... و به دلایل زیاد با گردش خون در بدن حیوانات قابل قیاس است." در کار این گردش نباید دخالت کرد; باید گذارد سود و بهره، مانند دستمزد، طبق عرضه و تقاضا به سطح طبیعی خود برسند.
سرمایهداران، صاحبان کارخانه ها، بازرگانان، و کارگران باید از مالیات معاف باشند; مالیات فقط باید به مالکان اراضی تعلق گیرد، و آنها هم با افزایش بهای فرآورده های خود، جبران آن را خواهند کرد. هیچگونه عوارضی نباید بر حمل یا فروش کالاهای مصرفی وضع شود.
در این تفکرات، تورگو شالوده نظری سرمایهداری قرن نوزدهم را قبل از تشکیل موثر

طبقه کارگر بنانهاد. او که یکی از مهربانترین و با صداقتترین مردان عصر خود بود، نمیتوانست برای کارگران آتیهای بهتر از دستمزدی در حدود یک زندگی "بخور و نمیر" پیش بینیکند. معهذا همین شخص یک خدمتگزار با وفای مردم شد. در اوت 1761 به عنوان ناظر پادشاه در منطقه لیموژ که یکی از فقیرترین نواحی فرانسه بود، برگزیده شد. او تخمین زد که 48 تا 50 درصد درآمد حاصل از زمین به صورت مالیات به جیب دولت و به صورت عشریه به جیب کلیسا میرود. دهقانان محل گرفته و عبوس، و نجبا خشن و بینزاکت بودند.
او در نامهای به ولتر نوشت: "من این بخت بد را دارم که مامور دولت هستم. من از این نظر این را از بخت بد میدانم که در این دوران نزاعها و توبیخها، سعادت، تنها در زندگی فیلسوفانه و در میان کتابها و دوستان وجود

دارد.” ولتر در پاسخ نوشت: “شما قلوب و کیسه های پول مردم لیموژ را به دست خواهید آورد. ... من عقیده دارم که ناظر پادشاه تنها شخصی است که میتواند مفید باشد. آیا او نمیتواند ترتیب تعمیر شاهراه ها، کشت مزارع، و زهکشی باتلاقها را بدهد و کارخانهداران را تشویق کند” تورگو همه این کارها را انجام داد. وی باشور و حرارت خاصی در لیموژ به مدت سیزده سال تلاش کرد، و مورد علاقه مردم و نفرت طبقه نجبا قرار گرفت. او بارها، ولی بدون اخذ نتیجه، از شورای دولتی تقاضا کرد میزان مالیات را کاهش دهد. وی نحوه تخصیص مالیاتها را بهبود بخشید، بیعدالتیها را درمان کرد، یک دستگاه خدمات شهری بهوجود آورد، تجارت غله را آزاد کرد، و بیش از هفتصد کیلومتر راه ساخت. این راهسازی قسمتی از برنامه ملی راهسازی بود که در 1732 توسط دولت فرانسه آغاز شد، و شاهراه های زیبای امروزی فرانسه، که درختان بر آن سایه افکندهاند، مرهون آن هستند. پیش از تورگو، جاده سازی از طریق بیگاری دهقانان صورت میگرفت. وی بیگاری را در لیموژ منسوخ، و دستمزد کارگران را از طریق وضع یک مالیات عمومی بر کلیه افراد غیرروحانی تامین کرد. اهالی را ترغیب کرد سیب زمینی را به عنوان غذای انسان کشت کنند، نه فقط به عنوان غذای حیوانات. اقدامات قاطع وی در زمینه کمک به درماندگان در دورانهای قحطی 1768 - 1772، تحسین همگان را برانگیخت.
در 20 ژوئیه 1774 پادشاه جدید از وی دعوت کرد به دولت مرکزی بپیوندد. همه فرانسه از این امر ابراز خوشنودی کرد، و به او به چشم مردی نگاه میکرد که کشور در حال متلاشی شدن را نجات خواهد داد.

در حالی که فیزیوکراتها شالوده نظری سرمایهداری را بنامینهادند، مورلی، مابلی و

لنگه سرگرم ارائه و تشریح سوسیالیسم و کمونیسم بودند. بتدریج که طبقات تحصیلکرده امیدهای خود را به بهشت موعود از دست میدادند، خاطر خویش را با جانشینی زمینی آن خوش میداشتند. طبقه متمکن که مناهی مذهبی را نادیده میگرفت، خود را تسلیم حب مال، قدرت، زنان، مسکرات، و هنر میکرد; و عوام الناس تسلای خاطر خویش را در رویاهای مدینه فاضلهای مییافتند که در آن نعمات زمین به طور برابر میان اشخاص عامی و هوشمند، و ضعیف و قوی تقسیم شود.
در قرن هجدهم هیچگونه نهضت سوسیالیستی و گروه های مشخصی مانند "مساواتیان" که در انگلستان دوران کرامول فعالیت داشتند، یا یسوعیان کمونیست پاراگه وجود نداشتند; بلکه تنها افرادی پراکنده بودند که صدای خود را به فریاد در حال تزایدی که بعدا در قالب "گراکوس" بابوف به صورت یکی از عوامل انقلاب فرانسه درآمد، میافزودند. به خاطر می آوریم که ژان ملیه، روحانی شکاک، در وصیتنامه خود در سال 1733 خواستار یک جامعه کمونیستی بود که در آن تولیدات ملی به طور متساوی تقسیم شوند، زنان و مردان به میل خود با یکدیگر پیوند کنند و جدا شوند; و در عین حال اظهارنظر کرد که چنانچه چند تن از پادشاهان کشته شوند، مفید خواهد بود. هفت سال قبل از اینکه این مطلب به چاپ برسد، روسو در دومین گفتار خود (1755) به مالکیت خصوصی به عنوان منبع کلیه زشتیهای تمدن حمله کرد. ولی حتی در آن حمله انفجارآمیز، او خود را از هرگونه برنامه سوسیالیستی مبرا دانست، و تا سال 1762 همه قهرمانان کتاب او بخوبی مجهز به مالکیت شده بودند.
در همان سال که گفتار راجع به منشا عدم مساوات روسو منتشر شد، اثر دیگری تحت عنوان قانون طبیعت انتشار یافت; این اثر به قلم یک نویسنده گمنام افراطی بود که اینک، گذشته از کتابهایش، جز نام آخر او که مورلی باشد، چیز بیشتری نمیدانیم. نباید این شخص را با آندره مورل که او را به عنوان یکی از نویسندگان دایره المعارف دیدهایم، اشتباه کرد. مورلی نخست با انتشار رساله خصایص یک پادشاه بزرگ (1751) که یک پادشاه کمونیست را مجسم میکرد، انظار را به خود جلب کرد. در سال 1753 وی به رویای خود در اثری به نام انهدام جزایر شناور، یا لا بازیلیاد شکلی شاعرانه داد. در اینجا، پادشاه خوب شاید پس از خواندن نخستین گفتار

روسو، ملت خود را به یک زندگی ساده و طبیعی بازمیگرداند. بهترین و کاملترین عرضه آرمان کمونیستی، قانون طبیعت مورلی (1755 - 1760) بود. بسیاری از اشخاص این اثر را به دیدرو نسبت میدادند، و مارکی د/ آرژانسون آن را برتر از روح القوانین مونتسکیو (1748) اعلام داشت. مورلی مانند روسو عقیده داشت که بشر طبیعتا خوب است و غرایز اجتماعی او به رفتار خوب متمایلش میکنند، و قوانین با استقرار و حفظ مالکیت خصوصی او را فاسد میکنند. او از مسیحیت به علت تمایل آن به سوی کمونیسم تحسین میکرد. و از اینکه کلیسا مالکیت را تصویب کرده است بسیار متالم بود. سنت مالکیت خصوصی "خودخواهی،

حماقت، غرور، جاهطلبی، شرارت، تزویر، و رذالت بهوجود آورده است; ... آنچه که زشت و خبیث است خود را در قالب این عنصر مکار و زیانبار یعنی تمایل به تملک، درمیآورد." او همچنین میگفت که سفسطهگران چنین استنتاج میکنند که طبیعت بشر کمونیسم را غیرممکن میکند، و حال آنکه چنانکه تسلسل صحیح امور در نظر گرفته شود، دیده میشود که تخلف از کمونیسم است که فضایل طبیعی بشر را فاسد و منحرف کرده است. اگر به خاطر حرص، خودخواهی، رقابتها، و نفرتهای ناشی از مالکیت خصوصی نبود، ابنای بشر در اخوت صلحآمیز و تعاون با یکدیگر بهسر میبردند.
راه نوسازی باید با از میان برداشتن موانع موجود در راه بحث آزاد درباره مباحث اخلاقی و سیاسی آغاز شود، و "به افراد خردمند آزادی کامل داده شود که به اشتباهات و تعصباتی که روح مالکیت را حفظ میکنند، حملهور شوند." اطفال باید در سن شش سالگی از والدینشان گرفته شوند و بهطور جمعی، تا سن شانزدهسالگی، توسط دولت پرورش داده شوند، و در آن وقت نزد والدین خودبازگردانده شوند; در خلال این مدت، مدارس آنها را، برای اینکه به فکر منابع عمومی باشند نه کسب مال و منال شخصی، آموزش میدهند.
مالکیت شخصی تنها باید در مورد نیازهای خصوصی افراد، مجاز داشته شود. "کلیه محصولات در انبارهای عمومی جمعآوری خواهند شد که برای نیازهای زندگی، میان همه شارمندان توزیع شوند." کلیه افراد تندرست باید کار کنند; آنها از سن بیست و یک سالگی تا بیست و پنج سالگی باید در مزارع کمک کنند. هیچ طبقه بیکارهای نباید وجود داشته باشد، ولی هر کس بخواهد میتواند در سن چهلسالگی بازنشسته شود، و دولت ترتیبی خواهد داد که زندگی او در سنین کهولت تامین باشد. کشور به شهرهای باغستانی تقسیم خواهد شد، و هر کدام دارای یک بازار مرکزی و میدان عمومی خواهند بود. هر اجتماع بهوسیله یک شورا، مرکب از پدرانی که بیش از پنجاه سال داشته باشند، اداره خواهد شد; و در این شوراها یک سنای عالی

انتخاب خواهند کرد که بر همه چیز حکومت، و آنها را هماهنگ کند.
شاید مورلی تمایل طبیعی بشر به فردگرایی، نیروی غریزه کسب مال، و مخالفتی را که عطش آزادی علیه استبداد لازم برای حفظ یک تساوی غیرطبیعی ابراز میدارد، دست کم گرفته بود. با وصف این، نفوذ او قابل ملاحظه بود. بابوف اظهار داشت که کمونیسم او ملهم از قانون طبیعت مورلی بود، و شارل فوریه نیز احتمالا طرح خود را درباره اجتماعات تعاونی (1808) که به نوبه خود منجر به تجربیات کمونیستی از قبیل مزرعه بروک (1841) شد، از همان منبع الهام گرفته بود. در قانون مورلی این اصل مشهور، که پس از گذشت سالها عامل الهام بخش و در عین حال بلای جان انقلاب روسیه شد، دیده میشود، "از هر کس برحسب استعدادش، به هر کس برحسب نیازهایش." "فیلسوفان" فرانسه عموما نظام پیشنهادی مورلی را به عنوان اینکه غیرعملی است مردود

میدانستند، و مالکیت خصوصی را به عنوان یکی از عواقب غیرقابل احتراز طبیعت بشری میپذیرفتند.
ولی در سال 1763 مورلی، سیمون - هانری لنگه را که حقوقدان بود و به قانون و مالکیت هر دو حمله میکرد، متحد نیرومندی برای خود یافت. وی که از کانون وکلا اخراج شده بود و حق وکالت نداشت، نشریهای تحت عنوان آنال پولیتیک منتشر میکرد (1777 - 1792) که در آن حملات آتشینی به مفاسد اجتماعی بهعمل میآورد. به عقیده وی، قانون وسیلهای بود برای قانونی کردن و حفظ مایملکی که در اصل به زور یا تقلب بهدست آمده بود.
قوانین، ورای هر چیز دیگر، به این منظور تدوین شدهاند که مالکیت را حفظ کنند. چون از کسانی که دارای اموالی هستند خیلی بیشتر میتوان چیزی گرفت تا از کسانی که هیچ ندارند. قوانین به طور آشکار تضمینی هستند که به ثروتمندان در برابر بیچیز داده میشود. باور کردن این امر مشکل، ولی نشان دادن آن به طور وضوح امکانپذیر است که قوانین از بعضی از جهات توطئهای هستند علیه اکثریت نوع بشر.
به موجب این استدلال، نتیجتا جنگ طبقاتی اجتناب ناپذیری میان صاحبان اموال یا سرمایه، و کارگران که به رقابت با یکدیگر باید کار خود را به کارفرمایان مالک بفروشند، در جریان است. لنگه این عقیده فیزیوکراتها را که آزاد ساختن اقتصاد از نظارت دولت خود به خود رونق و رفاه به همراه خواهد داشت با تحقیر رد میکرد; و بالعکس، عقیده داشت که این عمل، تمرکز ثروت را تسریع خواهد کرد، قیمتها افزایش خواهند یافت، و دستمزد عقب خواهد ماند. نظارت بر قیمتها توسط ثروتمندان، بردگی مزدبگیران را همیشگی میسازد، حتی پس از این که بردگی قانونا منسوخ شود; "تنها

چیزی که اینان]بردگان پیشین[به دست آوردهاند این است که مدام از بیم گرسنگی در عذاب باشند، و این مصیبتی است که اسلاف آنان در این شرایط، که باید آن را در پستترین مدارج انسانیت نامید، از آن مصون بودند; به بردگان در تمام طول سال جا و غذا داده میشد; ولی در یک اقتصاد فارغ از نظارت، کارفرما آزاد است هر وقت که از کارگرانش سودی به دست نیاورد آنها را به گدایی بیندازد; آن وقت گدایی را هم جرم به حساب میآورد. لنگه عقیده داشت که برای اینها علاجی جز یک انقلاب کمونیستی وجود ندارد. وی چنین انقلابی را برای دوران خود توصیه نمیکرد زیرا بیشتر محتمل بود به هرج و مرج منجر شود تا به عدالت، ولی احساس میکرد که شرایط برای چنین انقلابی بسرعت شکل میگیرد.
هیچگاه نیاز برای طبقهای که به آن محکوم است، عالمگیرتر و مهلکتر از حال حاضر نبوده است; شاید هیچگاه در بحبوحه رفاه ظاهری اروپا (از این زمان) به دگرگونی کامل نزدیکتر نبوده است. ... ما از راهی درست معکوس، به همان نقطهای رسیدهایم که ایتالیا، هنگامی که جنگ بزرگان]به سرکردگی سپارتاکوس[آن را غرق در خون کرد و آتش و کشتار را درست تا پشت دروازه های عروس جهان با خود برد رسیده بود.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 110
با وجود اندرز وی، انقلاب در زمان او بهوقوع پیوست و او را به پای گیوتین فرستاد (1794).
آبه گابریل بونه دومابلی فقط به این علت که چهار سال قبل از انقلاب درگذشت توانست سرخود را حفظ کند. او از یک خانواده برجسته گرنوبل بود; یکی از برادرانش ژان بونو دومابلی بود که روسو با او در سال 1740 در یکجا زندگی میکرد; برادر دیگرش کوندیاک بود که در زمینه روانشناسی هیجانی به پا کرد. یکی دیگر از خویشاوندان مشهور آنان کاردینال دو تانسن بود که سعی کرد گابریل را در سلک کشیشان درآورد، ولی وی در همان مراحل نخستین روحانیت بازایستاد، در سالن مادام دو تانسن در پاریس شرکت کرد و مجذوب فلسفه شد. در سال 1748 او با کاردینال نزاع کرد و به عزلت ادبی روی آورد; از آن پس تنها حادثه زندگی وی کتابهایش بودند که همگی آنها زمانی شهرت داشتند.1
هفت سالی که وی در پاریس و ورسای گذراند او را به دانش سیاسی و اطلاعاتی در زمینه روابط بین المللی و طبیعت انسانی مجهز کرد، و نتیجهاش ترکیب بینظیری از آرمانهای سوسیالیستی و شک و تردید بدبینانه در او بود. مابلی (برخلاف ماکیاولی) اصرار داشت که همان ضابطه های اخلاقی که درباره افراد بهکار برده میشوند، باید در مورد نحوه رفتار کشورها نیز به کار روند، ولی بر این حقیقت واقف بود که کار مستلزم یک نظام قابل اجرای حقوق بین الملل خواهد بود. اما مانند ولتر و مورلی بدون

اینکه به مسیحیت پابند باشد، به وجود خداوند قایل بود; ولی عقیده داشت که اصول اخلاقی را نمیتوان بدون مذهبی که دارای مجازاتها و پاداشهای مافوق طبیعی باشد، حفظ کرد زیرا بیشتر اشخاص "از نظر تعقل، محکوم به طفولیت دایم هستند." وی اخلاق روانی را به اخلاق مسیح، و جمهوریهای یونان را به نظامهای سلطنتی دوران جدید ترجیح میداد. با مورلی در این مورد همعقیده بود که رذایل بشر نه ناشی از طبیعت بلکه ناشی از مالکیت هستند; و عقیده داشت که مالکیت "سرچشمه همه مفاسدی است که اجتماع به آن دچار میشود." "شهوت ثروتمند شدن، در قلب انسان جای رو به گسترشی یافته است و همه موازین عدل و انصاف را دچار خفقان میکند;" و این شهوت با افزایش نابرابری ثروتها شدت مییابد. رشک، آز، و تقسیمات طبقاتی، دوستی طبیعی بشر را مسموم میکند. ثروتمندان بر تجملات خود بسرعت میافزایند و فقرا در گرداب تحقیر و خفت فرومیروند. وقتی که بردگی اقتصادی ادامه دارد، آزادی سیاسی به چه درد میخورد "آن آزادی که هر اروپایی تصور میکند از آن برخوردار است، تنها آزادی آن است که از

---

1. مهمترین آنها عبارتند از: (حقوق عمومی اروپا) (1748); "ملاحظاتی درباره یونانیان (1749); "ملاحظاتی درباره رومیان" (1751); "حقوق و وظایف شارمندان" (1758); "گفتگوهای فوسیون درباره رابطه اخلاق با سیاست" (1763); "ملاحظاتی درباره تاریخ فرانسه" (1765); شکهای پیشنهادی به فیلسوفان اقتصاددان" (1768، علیه فیزیوکراتها); "درباره قانونگذاری یا اصل قوانین" (1776); "درباره شیوه تاریخ نویسی" (1783، که در آن خواستار اسناد دقیق و معاصر رویدادهای تاریخی بود); "اصول اخلاق" (1784); "ملاحظاتی درباره حکومت و قوانین کشورهای متحده آمریکا" (1784).

پیش یک ارباب برود و خود را در اختیار ارباب دیگری بگذارد." اگر در دنیا موضوع "مال من" و "مال تو" وجود نداشت، بشر تا چه حد خوشبختتر و بهتر میبود! مابلی عقیده داشت که هندیشمردگان تحت نظام کمونیسم یسوعیان در پاراگه خوشبختتر از فرانسویان عصر او بودند; و سوئدیها و سویسیها که از جستجو برای افتخار و پول دست کشیده و به یک رفاه متوسط قانع بودند، از انگلیسیها که مستعمرات و تجارت به چنگ میآوردند، خوشبختتر بودند. او میگفت در سوئد مردم به اخلاق پسندیده بیش از شهرت افتخار میکردند، و رضایت متوسط از ثروت زیاد بیشتر ارزش داشت.

آزادی واقعی، تنها در اختیار کسانی است که نگرانی ثروتمند بودن نداشته

باشند. در آن نوع اجتماعی که فیزیوکراتها طرفدار آن هستند خوشبختی وجود نخواهد داشت، زیرا افراد بشر بر اثر تمایل به برابری با کسانی که از لحاظ ثروت از آنها تمکن بیشتری دارند، پیوسته در هیجان و اضطراب میباشند.
بدین ترتیب مابلی نتیجهگیری میکرد که کمونیسم تنها نظام اجتماعی است که باعث ترویج فضیلت و خوشبختی خواهد شد. "اجتماعی از خوبان بهوجود آورید و در آن صورت هیچ چیز آسانتر از آن نخواهد بود که برابری شرایط برقرار سازیم و براساس این شالوده دوگانه، رفاه بشر را تثبیت کنیم." ولی وقتی افراد بشر این گونه آلوده به فساد هستند، چگونه میتوان چنین کمونیستی را برقرار کرد در اینجا رگ شکاکیت مابلی بلند میشود و او با خاطری افسرده اعتراف میکند که "امروزه هیچ نیروی انسانی نمیتواند بدون ایجاد بینظمی بیشتری از آنچه که انسان میخواهد از میان بردارد، برابری را بار دیگر مستقر سازد." از جنبه نظری، دموکراسی عالی است ولی عملا به علت جهل و علاقه توده های مردم به کسب مال، با عدم کامیابی روبهرو میشود. آنچه که ما میتوانیم انجام دهیم آن است که کمونیسم را به عنوان یک کمال مطلوب که تمدن باید تدریجا و با احتیاط به جانب آن پیش رود، تلقی کنیم و عادات بشر امروزی را بآرامی از رقابت به همکاری تغییر دهیم. هدف ما نباید افزایش ثروت یا حتی افزایش خوشبختی بلکه افزایش فضیلت باشد، زیرا تنها فضیلت است که خوشبختی میآورد. نخستین گام به سوی یک حکومت بهتر، فراخواندن اعضای قوه مقننه خواهد بود و این اعضا باید یک قانون اساسی تدوین کنند که قدرت عالی را به یک مجلس قانونگذاری واگذار کند (این کار در 1789 - 1791 انجام شد). مساحت زمینی که متعلق به هر فرد است، باید محدود باشد; املاک بزرگ باید تقسیم شوند تا تعداد خرده مالکان افزایش یابد. در مورد وراثت ثروت باید محدودیتهای شدید قائل شد; و "هنرهای بیثمر" مانند نقاشی و مجسمه سازی باید متوقف شود.
در انقلاب فرانسه بسیاری از این پیشنهادها پذیرفته شد. دیوان آثار مابلی در سال 1789 و مجددا در سالهای 1792 و 1793 منتشر شد; در کتابی که کمی بعد از انقلاب منتشر شد هلوسیوس، مابلی، روسو، ولتر، و فرانکلین بترتیب به عنوان الهام دهندگان اصلی انقلاب و قدیسان حقیقی مذهب تازه معرفی شدند.

لویی پانزدهم، تا آنجا که با این کمونیستها آشنا بود، به آنان به عنوان پنداربافان بیاهمیت لبخند میزد و با سرخوشی از یک بستر به بستر دیگر میرفت. درباریان به قمار بیحساب و تظاهرات مسرفانه خود ادامه میدادند; پرنس دو سوبیز 200,000 لیور خرج کرد تا یک برنامه تفریحی یکروزه برای پادشاه ترتیب دهد; و هر مسافرت شاهانه به یکی از مراکز حکومتی، برای مالیات دهندگان 100,000 لیور خرج برمیداشت. حدود پنجاه نفر از رجال در ورسای یا پاریس کاخ داشتند، و ده هزار خدمتگار برای برآوردن خواستها و نیازهای نجبا، روحانیان عالیمقام، رفیقه ها، و خاندان سلطنت با غرور جان میکندند. خود لویی سه هزار اسب، 217 کالسکه، 150 پادو ملبس به مخمل و زردوزی، و سی پزشک برای اینکه از او خون بگیرند، مزاجش را صاف کنند، و او را مسموم کنند در اختیار داشت. خانواده سلطنتی طی سال 1751، 68,000,000 لیور یعنی در حدود یک چهارم درآمد دولت، خرج کرد. مردم شکایت میکردند، ولی بیشتر این شکایات بدون نام بود; هر سال صدها جزوه، اعلان مصور، و آوازهای هجوآمیز عدم وجهه پادشاه را نشان میداد. در یک جزوه گفته شده بود: “لویی، اگر تو زمانی مورد علاقه ما بودی به این علت بود که هنوز مفاسد تو بر ما آشکار نشده بود. در این کشور که به خاطر تو خالی از سکنه شده و به صورت طعمه تحویل شیادان و حقه بازانی شده است که با تو حکومت میکنند، اگر هنوز فرانسویانی باقی ماندهاند برای این است که از تو نفرت داشته باشند.” چه عاملی باعث شد که لویی محبوب به صورت پادشاه مورد تحقیر و توهین درآید اگر از اسراف، اهمال، و زناکاریهایش بگذریم، شخصا آن طوری که تاریخ انتقامجو او را مجسم میکند، بد نبود. از نظر جسمانی خوش قیافه، بلندقد، و نیرومند بود، و میتوانست در حالی که تمام بعدازظهر را صرف شکار کرده است، شب هنگام از زنان پذیرایی کند. مربیانش او را خراب کرده بودند; ویلروا به او تفهیم کرده بود که تمام فرانسه به حکم وراثت و حق الاهی متعلق به او است. سایه لویی چهاردهم و سنت زمان او، غرور سلطنت را تعدیل کرده و آن را برهم زده بود. پادشاه جوان با احساس اینکه توانایی آن را ندارد که خود را به سطح عظمت و اراده لویی چهاردهم برساند، دچار وسواس و نگرانی شده و قدرت تصمیم از او سلب شده بود، و با کمال میل اخذ تصمیم را به عهده وزیرانش میگذارد. مطالعات زمان کودکی و حافظه نیرومندش وی را تا حدودی با تاریخ آشنا کرد، به مرور زمان اطلاعات قابل توجهی از امور اروپا بهدست آورد، و سالها مکاتبات سیاسی سری خود را شخصا

نگاهداری میکرد. ذکاوتی توام با بیروحی و عدم تحرک داشت، و درباره اخلاق مردان و زنانی که در اطرافش بودند، خوب و بیرحمانه قضاوت میکرد. او میتوانست از نظر صحبت و نکته سنجی، با بهترین مغزهای دربار خود برابری کند. ولی ظاهرا حتی بیمعنیترین اصول جزمی الاهیات را که فلوری در
*****تصویر
متن زیر تصویر : لویی - میشل وانلو: لویی پانزدهم در اواخر حیات. مجموعه مانسل
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 113
جوانی به مغزش ریخته بود، میپذیرفت. برای او که میان تقدس و زناکاری در نوسان بود، مذهب به صورت یک تب منقطع درآمده بود. به علت ترس از مرگ و جهنم، رنج میبرد ولی امیدوار بود که پس از مرگ گناهانش بخشیده شود. او آزار و اذیت پیروان آیین یانسن را متوقف کرد، و اینک که به گذشته نگاه میکنیم، میبینیم که "فیلسوفان" فرانسه در دوران سلطنت وی گاه و بیگاه از آزادی عمل قابل توجهی برخوردار بودند.
گاهی او قساوت به خرج میداد، ولی غالبا رحیم بود. پومپادور و دو باری عادت کرده بودند وی را به خاطر قدرتی که او به آنها میداد، بلکه همچنین به خاطر شخص خودش دوست داشته باشند. خونسردی و کمحرفی او ناشی از این امر بود که وی شخصی خجول و فاقد اعتماد به نفس بود; در ورای آن خودداری، عوامل رافت قرار داشتند کÄوی آن را خصوصا نسبت به دخترانش ابراز میداشت. دخترانش نیز او را به عنوان پدری دوست داشتند که همه چیز، جز یک سرمشق خوب، به آنها میداد. معمولا رفتارش پرعطوفت بود، ولی گاهی هم سنگدل میشد Ηخیلی بآرامی درباره بیماریها یا مرگ قریب الوقوع درباریانش صحبت میکرد. به هنگام از کار برکنار کردن ناگهانی د/آرژانسون، مورپا، و شوازول، موازین آقایی را از یاد برد; ولی شاید این هم نتیجه بیاعتمادی به خود بود; برایش مشکل بود در حضور کسی به او جواب منفی بدهد. با وصف این با شهامت با خطر روبهرو میشد، مانند مواقع شکار یا در هنگامی که در فونتنوا بود.
او ϴϖانظار موقر، و با دوستان نزدیکش خوش برخورد و اجتماعی بود و با دستان تبرک یافته خودش، برای آنها قهوه درست میکرد. آداب معاشرت پیچیدهای را که لویی چهاردهم برای خاندان سلطنت مقرر داشته بود مراعات میکرد، ولی از قیودی که این آداب در زندگی خودش بهوجود میآورد، انزجار داشت. اغلب قبل از بیدارباش رسمی برمیخاست و شخصا آتش میافروخت تا خدمتگاران را بیدار نکند; ولی بیشتر اوقات تا ساعت یازده در رختخواب میماند. شبها پس از اینکه با رسیدن ساعت رسمی خواب به بستر میرفت، امکان داشت آهسته از رختخواب بیرون آید تا از

رفیقهاش تمتعی بگیرد، یا حتی به طور ناشناس سری به شهر ورسای بزند. با رفتن به شکار، از جنبه های تصنعی دربار دوری میجست; در روزهایی که به شکار نمیرفت، درباریان میگفتند: “پادشاه امروزی کاری انجام نمیدهد.” “اطلاعات او درباره سگهایش بیش از اطلاعاتش درباره وزیرانش بود. او عقیده داشت وزیرانش بهتر از خودش میتوانند به امور رسیدگی کنند و وقتی به او هشدار داده شد که فرانسه به سوی ورشکستگی و انقلاب میرود، خود را به این فکر دلخوش میداشت که “اوضاع به صورتی که هست، تا زمانی که من زندهام ادامه خواهد یافت.” او از نظر امور جنسی، هیولایی از اعمال خلاف اصول اخلاقی بود. میتوان عمل او را درگرفتن رفیقه هنگامی که ملکه از شدت حرارت و تمایلات او به ستوه آمده بود، بخشود; میتوان

شیفتگی وی را نسبت به پومپادور و حساسیت او را در برابر زیبایی، برازندگی، و سرزندگی پرنشاط زنان درک کرد; ولی در تاریخ سلطنتی کمتر چیزی مانند همبستر شدن مرتب او با دخترانی که برای وی در پارک او سر (پارک گوزنها) فراهم میشدند، رذالتآمیز بود. آمدن دو باری، به وجهی غیرقابل قیاس، بازگشت به اعتدال بود.

VII - دو باری

زندگی این زن در دهکده و کولور در منطقه شامپانی در حدود سال 1743 به عنوان ماری ژان بکو دختر مادموازل آن بکو آغاز شد. ظاهرا مادرش هرگز هویت پدر را بر او آشکار نکرد. در طبقات پایین این گونه اسرار کاملا متداول بود. در سال 1748 آن به پاریس رفت و آشپز آقای دو مونسو شد; این شخص ترتیبی داد تا ژان، که هفتساله بود، در صومعه سنت آن شبانهروزی شود. این دخترک قشنگ نه سال در اینجا ماند و ظاهرا از وضع خود هم ناراضی نبود; او از این صومعه منظم خاطرات خوشی داشت. در آنجا در زمینه خواندن، نوشتن، و برودری دوزی تعلیماتی میدید، و در سراسر عمر خود تقدسی ساده و بدون چون و چرا را حفظ کرد. احترامی که وی برای راهبه ها و کشیشها قائل بود و پناهی که او به کشیشهای تحت تعقیب در زمان انقلاب میداد، از عواملی بودند که در کشاندن وی به پای گیوتین سهمی داشتند.
وقتی از صومعه بیرون آمد، اسم رفیق تازه مادرش را که رانسون بود روی خود گذارد. او را نزد مرد آرایشگری فرستادند تا آرایشگری بیاموزد، ولی این کارآموزی شامل از راه بهدر کردن نیز شد و ژان که زیبایی غیرقابل مقاومتی داشت، نمیدانست در برابر این آرایشگر چگونه مقاومت کند. مادرش وی را نزد مادام دولاگارد به عنوان ندیمه منتقل کرد، ولی میهمانان مادام بیش از حد به ژان توجه داشتند، و طولی نکشید که عذر او خواسته شد. وقتی در یک مغازه کلاه فروشی به عنوان فروشنده شروع به کار کرد، تعدادی غیرعادی مشتری مرد به این کلاه فروشی روی آوردند. او رفیقه شخصی عدهای از اشخاص عیاش، یکی بعد از دیگری، شد. در سال 1763 ژان دوباری، قمار بازی که کارش دلالی زنان برای اشراف خوشگذران بود، او را در اختیار گرفت.
تحت نام برازنده ژان دو و برنیه مدت پنج سال به این دلال محبت، به عنوان میهماندار در ضیافتهایش، خدمت کرد; و در عین حال، بر لطف و ظرافت حرکات و رفتار خود افزود. دو باری عقیده داشت که او نیز مانند مادام پواسون "لقمهای برای پادشاه" یافته است.
در سال 1766 ستانیسلاس که پادشاه خوبی بود، در لورن درگذشت، و به این ترتیب لورن به صورت یکی از ایالات فرانسه درآمد. وضع دختر وی ماری لشچینسکا ملکه بیپیرایه و خداشناس فرانسه پس از مرگ پدرش بسرعت روبه انحطاط گذارد، زیرا علاقه و عشق پدر
*****تصویر
متن زیر تصویر : اوگوستن پاژو: مادام دوباری، مجسمه نیمتنه مرمری.

موزه لوور، پاریس

و دختر به یکدیگر، او را در دوران طولانی عبودیتش نسبت به یک شوهر بیوفا در محیطی بیگانه یاری کرده بود. در 24 ژوئن 1678 ملکه درگذشت، و حتی پادشاه هم در مرگش عزادار شد. پادشاه به دخترانش قول داد که دیگر رفیقه نگیرد; ولی در ماه ژوئیه او ژان را دید، که برحسب تصادف همان قدر معصومانه در کاخ ورسای سرگردان بود که پومپادور بیست و چهار سال قبل از آن وارد شکارگاه سنار شده بود.
زیبایی هوسانگیز، طراوت و شیطنت او پادشاه را تحت تاثیر قرارداد. او کسی بود که میتوانست پادشاه را دوباره سرگرم کند و به قلب سرد و ماتمزدهاش گرمی بخشد. خدمتکار خصوصی خود لوبل را دنبالش فرستاد، دو باری، که خود را به نام کنت دو باری معرفی میکرد، بسهولت موافقت کرد که در برابر یک عطیه ملوکانه دست از وی بکشد. لویی برای حفظ ظاهر اصرار داشت که این دختر باید شوهری داشته باشد. کنت در مدت کوتاهی وی را به عقد برادرش به نام گیوم که کنت دو باری واقعی بود ولی همه چیز خود را از دست داده و برای همین منظور از لوینیاک در گاسکونی به پاریس فراخوانده شده بود، درآورد. بلافاصله پس از انجام مراسم ازدواج، ژان با او خداحافظی کرد (اول سپتامبر 1768)، و دیگر هرگز او را ندید. گیوم به عنوان پاداش یک مقرری به مبلغ 5000 لیور دریافت داشت. او برای خود رفیقهای پیدا کرد، او را به لوینیاک برد، بیست و پنج سال با او در آنجا زندگی کرد، و پس از اینکه شنید زنش با گیوتین اعدام شده است با آن زن ازدواج کرد.
ژان که نام تازهاش کنتس دو باری بود، به طور پنهانی در کومپینی و، سپس، به طور آشکار در فونتنبلو به پادشاه ملحق شد. دوک دو ریشیلو از پادشاه پرسید در این اسباب بازی تازه چه میبینید، و پادشاه جواب داد: “تنها او باعث میشود که فراموش کنم که بزودی شصت ساله خواهم شد.” درباریان وحشتزده شده بودند.
آنها بسهولت میتوانستند نیاز یک مرد به رفیقه را درک کنند; ولی انتخاب زنی که چند تن از آنها وی را به عنوان یک بدکاره میشناختند، و سپس دادن مقامی بالاتر از مارکیزها و دوشسها به این زن، چیز دیگری بود. شوازول امیدوار بود که خواهر خود را به عنوان “رفیقه رسمی” به پادشاه عرضه دارد; وقتی که پادشاه این پیشنهاد را نپذیرفت، این شکست خورده برادرش را، که به طور عادی شخص احتیاط کاری بود، تحریک کرد که با این تازه کار زیبا علنا خصومت ورزد و لاباری هم هرگز او را نبخشید.
رفیقه جدید بزودی در پول و جواهر غوطهور شد. پادشاه یک مقرری 1,300,000 فرانکی و یک مستمری 150,000 فرانکی دیگر، که از شهر

پاریس و ایالت بورگونی وصول میشدند برایش تعیین کرد. جواهرسازان برای تهیه انگشتری، گردنبند، النگو، نیم تاج، و دیگر تزیینات پرزرق و برق برای او به اینسو و آنسو شتافتند، و بابت این اشیا طی چهار سال، صورت حسابی به مبلغ 2,000,000 فرانک برای پادشاه فرستادند. رویهمرفته او در آن چهار سال 6،375،000 لیور برای خزانه کشور خرج برداشت. مردم پاریس داستان هوش و ذکاوت
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 116
فوق العاده او را شنیدند و از اینکه یک پومپادور دیگر آمده است که مالیاتهایشان را ببلعد، عزادار شدند.
در 22 آوریل 1769 وی در حالی که برق جواهراتش چشمها را خیره میکرد و به بازوی ریشلیو تکیه داده بود رسما به دربار معرفی شد. مردها ظاهر دلفریبش را تحسین میکردند، و زنها تا آنجا که جرئتشان اجازه میداد به او سردی نشان میدادند. وی بآرامی این تحقیرها را تحمل کرد، و محبت بعضی از درباریان را با بیتکلفی رفتار و خنده خوش آهنگش که با آن خاطر پادشاه را مسرور میساخت، جلب کرد. وی حتی نسبت به دشمنان خود (غیر از شوازول) کینه نشان نمیداد، و با وادار کردن پادشاه به افزایش تعداد موارد عفو مغضوبین، برای خود محبت ایجاد میکرد. بتدریج او گروهی از مردان و زنان را که از وساطت وی نزد پادشاه استفاده میکردند، در اطراف خود گرد آورد. مانند پومپادور از بستگان خود خوب مواظبت میکرد; برای مادرش اموال و عنوان خریداری کرد، و برای خاله و خالهزاده های خویش مقرری دست و پا کرد. قروض ژان دوباری را پرداخت، ثروتی به او بخشید، و یک ویلای باشکوه در ل/ایل ژوردن برایش خریداری کرد. خودش کاخ لووسین را که پرنس و پرنسس لامبال اشغال کرده بودند و در کنار پارک سلطنتی درمارلی قرار داشت، از پادشاه گرفت. او بزرگترین معمار عصر ژاک آنژ - گابریل را به کار گمارد که این کاخ را به دلخواه او تغییر دهد، و مبلساز معروف پیرگوتیر را واداشت که آن را با مبل و اشیای هنری به ارزش 000/756 لیور زینت دهد.
وی از زمینه تحصیلی و معاشرتهایی که پومپادور را بصورت یک حامی راغب و صاحب نظر ادبیات، فلسفه، و هنر درآورده بود، بیبهره بود. ولی کتابخانهای از کتابهایی خوب صحافی شده، از آثار هومر گرفته تا کتب قبیحه، از اندیشه های خداپرستانه پاسکال گرفته تا تصاویر تحریکآمیز فراگونار گردآوری کرد; و در سال 1773 مراتب ارادت و یک قطعه از تمثال خویش را همراه با "بوسهای برای هر یک از دوگونه" برای ولتر فرستاد. ولتر با شعری به زیرکی همیشگی پاسخ داد:
چه! دو بوسه در پایان عمرم! چه گذرنامهای لطف کرده برایم میفرستی!
ای گریان پرستیدنی، یکی از دو بوسه زیادی است.

زیرا من با بوسه نخستین از فرط خوشی جان خواهم سپرد.
او از لویی پانزدهم خواهش کرد که اجازه دهد ولتر به پاریس بازگردد; ولی پادشاه امتناع ورزید، و او ناچار، به خریدن انواع ساعت از فرنه اکتفا کرد. در سال 1778 وقتی که استاد کهنسال به پاریس آمد تا در آنجا حیات خود را به پایان برساند، او در میان افراد بسیاری بود که در خیابان بون از پله ها بالا رفت تا نسبت به او ادای احترام کند. ولتر از این امر مسحور شد، و در پایان دیدار از بستر خود برخاست و دو باری را تا دم در مشایعت کرد.
هنگام پایین
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 117
آمدن از پله ها، وی ژاک پیر بریسو انقلابی آینده را دید; بریسو امیدوار بود نوشتهای را که درباره قانون جزایی تهیه کرده بود به ولتر تسلیم دارد. وی روز قبل خواسته بود به محل اقامت ولتر راه یابد ولی پذیرفته نشده بود و اینکبار دیگر تلاش میکرد نزد ولتر برود. دو باری او را به در اطاق ولتر برد و ترتیبی داد که او وارد شود. بریسو در خاطرات خود تبسم دو باری را "مملو از حرارت و عطوفت" توصیف کرد. بدون تردید او زنی خوش باطن و نظر بلند بود. بدون پاسخگویی به اتهاماتی که به او زده میشد، خصومت افراد خانواده سلطنتی و امتناع ماری آنتوانت را از صحبت با وی، تحمل میکرد. او فقط نمیتوانست شوازول را ببخشد، و علت آن هم این بود که شوازول هیچگاه از تلاش خود برای بیرون راندن وی از دربار دست برنمیداشت. چارهای نبود جز اینکه بزودی یکی از این دو زحمت را کم کند.

VIII - شوازول

شوازول منتسب به یکی از خانواده های قدیمی لورن بود و در اوایل زندگی خود، عنوان کنت د ستنویل را داشت. در جنگ جانشینی اتریش وی بر اثر شجاعت خویش افتخاراتی کسب کرد، و در سال 1750 در سن سی و یک سالگی با ازدواج با وارث یک ثروتمند بزرگ، ثروت خانواده خود را به پایه نخستین رسانید.
هوشمندی و ظرافت طبع وی بزودی برای او مقام برجستهای در دربار کسب کرد، ولی با مخالفت با پومپادور باعث وقفه ترقی خویش شد. در سال 1752 وی تغییر جبهه داد و با آگاه کردن پومپادور از نقشهای که برای کنار گذرادنش طرح شده بود، حقشناسی او را جلب کرد. پومپادور انتصاب او را به سفارت در رم و سپس وین عملی کرد. در سال 1757 وی به پاریس احضار شد، که به جای برنی به وزارت امور خارجه منصوب شود، و لقب دوک به وی داده شد. در سال 1761 او وزارت خود را به برادرش سزار منتقل کرد ولی به هدایت سیاست خارجی ادامه داد; خود، وزارت جنگ و نیروی دریایی را بهعهده گرفت و به قدری قدرت یافت که گاهی روی دستور پادشاه، دستور میداد و وی را مرعوب میکرد. ارتش و نیروی دریایی را از نو بنانهاد، در پرداختها و تدارکات ارتش فساد و معاملهگری را کاهش داد، انضباط را به صفوف بازگردانید، و در رسته افسران به جای زعمای پیر و از کار افتاده، افراد صالح بیاسم و عنوان را گماشت. او در هند غربی، مستعمرات فرانسه را توسعه داد و جزیره کرس را به محدوده فرانسه افزود. با "فیلسوفان" همدردی میکرد، از انتشار دایره المعارف دفاع میکرد، از اخراج یسوعیان (1764) پشتیبانی به عمل آورد، و با دیده اغماض به تجدید سازمان هوگنوها در فرانسه مینگریست. او از امنیت ولتر در فرنه دفاع میکرد، مبارزه برای خانواده کالاس را گسترش داد، و مورد تحسین مستقیم دیدرو قرار
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 118
گرفت که خطاب به وی گفت: "شوازول بزرگ، شما همیشه بیدار و مراقب اوضاع مام میهن هستید." رویهمرفته روشهای او فرانسه را تا حدودی از فاجعهای که "اتحاد نامیمون" با اتریش بهبار آورده نجات داد.
او کمکهای مالی را که فرانسه معمولا به سوئد، سویس، دانمارک، و چند شاهزاده آلمانی میپرداخت کاهش داد. از تلاشهای کارلوس سوم برای اینکه اسپانیا را وارد قرن هجدهم کند، حمایت به عمل میآورد، و تلاش میکرد که از طریق قرارداد خانوادگی (1761) میان پادشاهان بوربون، فرانسه و اسپانیا را تقویت کند. این نقشه به بیراهه افتاد ولی شوازول

قرارداد صلحی با انگلستان منعقد کرد که شرایط آن بمراتب بهتر از آن بود که ظاهرا وضع نظامی ایجاب میکرد. وی انقلاب مستعمرات انگلستان در آمریکا را پیشبینی کرد، و وضع فرانسه را در سن دومینگ، مارتینیک، گوادلوپ، و گویان فرانسه تحکیم کرد، به این امید که یک قلمرو مستعمراتی تازه ایجاد شود که جبران از دست رفتن کانادا را برای فرانسه بکند. در سالهای 1803 و 1863 دو ناپلئون1 نیر همین سیاست را اتخاذ کردند.
در برابر این موفقیتها باید از ناکامیابی وی در جلوگیری از نفوذ روسیه در لهستان، و همچنین اصرار او در برانگیختن فرانسه و اسپانیا به تجدید مخاصمات با انگلستان نام برد. لویی از جنگ سیر شده بود و آماده شنیدن صحبت کسانی بود که برای سقوط شوازول تلاش میکردند. این وزیر زیرک با احترامی که نسبت به درباریان قائل بود، پذیراییهای شگرفی که از دوستان میکرد، و تدبیراندیشی و پشتکارش در خدمت به فرانسه افراد بسیاری را فریفته خود کرده بود. ولی با انتقادات آشکار و بیاحتیاطی خود در سخنانش، بر رشد رقابتها میافزود و آنها را به صورت خصومت درمیآورد. دشمنی وی با دو باری که به همان شدت سابق ادامه داشت، امکان دسترسی و ارتباط خصوصی با پادشاه را به دشمنان وی داد. ریشلیوی خستگیناپذیر از دو باری پشتیبانی میکرد، و برادرزادهاش دوک د/ اگیون سخت مشتاق بود که به جای شوازول به ریاست دولت برسد.
خاندان سلطنتی، که از فعالیت شوازول علیه یسوعیان متنفر بود، حاضر شد آن رفیقه تحقیر شده را به عنوان آلت عزل این وزیر خدانشناس بهکار ببرد.
لویی بکرات از او خواست از جنگ با انگلستان و دو باری احتراز جوید. شوازول به طور پنهانی به کشیدن نقشه جنگ و به طور آشکار به تحقیر رفیقه پادشاه ادامه داد. سرانجام دو باری همه نیروهای خود را علیه وی باهم یکی کرد. در 24 دسامبر 1770 پادشاه که عصبانی شده بود، یک پیام کوتاه برای شوازول فرستاد: “پسر عموی من! عدم رضایت من از خدمات شما مرا مجبور میدارد که شما را به شانتلوپ تبعید کنم، و شما ظرف 24 ساعت آینده به این نقطه بروید.” بیشتر درباریان با حیرت بسیار از برکناری غافلگیر کننده کسی که کارهای مهمی

---

1. منظور، ناپلئون بوناپارت و برادرزادهاش، ناپلئون سوم، است. -م.

برای فرانسه انجام داده بود، آن هم به این صورت ناگهانی، با ابراز همدردی نسبت به وزیر ساقط شده خشم شاهانه را برخود خریدند. بسیاری از نجبا به شانتلوپ رفتند تا خاطر شوازول را در تبعیدگاه تسلی

دهند. این تبعید راحتی بود، زیرا املاک دوک که شامل یکی از زیباترین کاخها و وسیعترین باغهای خصوصی در فرانسه بود، در تورن قرار داشت که از پاریس چندان هم دور نبود. در آنجا شوازول زندگی با شکوه و برازندهای داشت، زیرا دو باری پادشاه را وادار کرد بلافاصله 300,000 لیور برای وی بفرستد و 60,000 لیور در سال تعهد کند. "فیلسوفان" از سقوط او عزادار شدند. کسانی که در ضیافتهای شام منزل د/اولباک شرکت میکردند، میگفتند "همه چیز از دست رفته است"; و دیدرو وضع آنان را چنان توصیف میکرد که سیل اشک از دیدگان آنها جاری میشد.

به جای شوازول یک هیئت سه نفری انتخاب شد که در آن د/اگیون سمت وزارت خارجه، رنه - نیکولا دو موپو مقام صدارت عظمی را داشت، و آبه ژوزف - ماری تره "ناظر امور مالی" بود. تره همه وجوهی را که دو پاری میخواست به او میداد ولی از این قسمت که بگذریم، او با شهامت بسیار هزینه ها را کاهش داد. او پرداختهای مربوط به تادیه وامها را متوقف کرد و نرخ بهره تعهدات دولت را کاهش داد، مالیاتها، عوارض، و حقوق تازهای وضع کرد، و حق العبور حمل و نقل داخلی را دو برابر ساخت; رویهمرفته وی 36,000,000 لیور صرفه جویی کرد و 15,000,000 لیور به درآمد افزود. در حقیقت او با ایجاد افلاس جزئی، سقوط مالی را به تعویق انداخت، ولی بسیاری از افراد بر اثر عدم اجرای تعهدات دولت زیان دیدند و صدای خود را به یک نارضایی مخل آرامش، افزودند. طولی نکشید که بار دیگر کسر موازنه افزایش یافت و به 4,000,000 لیور در آخرین سال سلطنت لویی (1774) رسید. آنچه که امروز به صورت یک قرضه ملی برای کشوری که دارای ثبات مالی، باشد، عادی به نظر میرسد، یک عامل اضافی نگرانی برای کسانی بود که به دولت پول قرض داده بودند و اینک با آمادگی بیشتر به فریادهای روبه افزایش برای تغییر وضع گوش میدادند.
نقطه اوج بحران در دهه آخر سلطنت لویی پانزدهم، مبارزه وزیران پادشاه برای حفظ قدرت مطلقه وی در برابر عصیان فعالانه "پارلمانها" بود. این پارلمانها (همانطور که دیدهایم) هیئتهای نمایندگی یا قانونگذاری مانند پارلمنت بریتانیا بشمار نمیرفتند بلکه هیئتهای قضایی بودند که به عنوان دادگاه های استیناف در سیزده شهر فرانسه کار میکردند. علاوه بر آن، این هیئتها مانند پارلمنت انگلستان در برابر چارلز اول، مدعی بودند که از قانون اساسی یا رسوم مستقر مناطق خود، در برابر حکومت مطلقه پادشاه دفاع میکنند; و چون فیلیپ د/اورلئان

نایب السلطنه، حق مخالفت آنها را با فرامین دولتی یا سلطنتی تایید کرده بود، آنها قدم فراتر نهادند و مدعی شدند که هیچ یک از این گونه فرامین نمیتوانند به صورت قانون درآیند مگر اینکه آنها این فرامین را قبول و ثبت کنند.
اگر این "پارلمانها" منتخب مردم یا یک اقلیت تحصیلکرده و مالک (مانند انگلستان) بودند، میتوانستند وسیلهای برای سوق دادن کشور به سوی دمکراسی و تا حدودی وسیله سلامت بخشی برای اعمال نظارت بر حکومت مرکزی باشند، و بنابراین بهطور کلی مردم از آنها در مبارزاتشان

علیه پادشاه، طرفداری میکردند. ولی در واقع "پارلمانها" تقریبا به طور کامل از حقوقدانان ثروتمند تشکیل شده و در زمره محافظهکارترین نیروها در فرانسه بودند. این حقوقدانان که نجبای ردا بودند به همان اندازه نجبای شمشیر جنبه خاص و برگزیده داشتند; "پارلمانهای" پیدرپی مقرر داشته بودند مشاغلی که احراز آنها القاب اشرافی به شاغلان میبخشد، منحصر به خانواده هایی باشد که دارای چنان عناوینی هستند. پارلمان پاریس از همه اینها محافظهکارتر بود، و با روحانیان در مخالفت با آزادی افکار یا انتشارات رقابتمیکرد; کتب "فیلسوفان" را ممنوع میکرد و گاهی آنها را میسوزاند. این پارلمان به آیین یانسن، که الاهیات کالونی را به کلیسای کاتولیک آورد، گرویده بود. ولتر متذکر شد که پارلمان یانسنی تولوز، ژان کالاس را شکنجه داد و کشت، و پارلمان فرانسه اعدام لابار را تصویب کرد، و حال آن که دولت شوازول رای صادره درباره کالاس را منسوخ دانست و از "اصحاب دایره المعارف" حمایت میکرد.
کریستوف دو بومون اسقف اعظم پاریس، به روحانیان قلمرو خویش دستور داد که تنها برای اشخاصی که کشیش اقرار نیوش آنان پیرو آیین یانسن نباشد آیینهای مقدس را انجام دهند، بدین ترتیب، بر شدت این مبارزه افزود. پارلمان پاریس با موافقت وسیع عمومی، اطاعت از این دستور را بر کشیشها منع کرد; اسقف اعظم را متهم به شقاق، و مقداری از اموال او را ضبط کرد. شورای دولتی پادشاه این عمل را ضبط غیرقانونی خواند و از پارلمان خواست که از مباحث مذهبی دوری جوید. پارلمان امتناع، و بالعکس در تاریخ 4 مه 1753 اعتراضیهای بزرگ تنظیم کرد که تا حدودی پیشبینی انقلاب بود. در این اعتراضیه نسبت به پادشاه اظهار وفاداری شده بود که "اگر اتباع باید از پادشاه خود اطاعت کنند، پادشاهان نیز به سهم خود باید از قوانین اطاعت کنند." منظور ضمنی این اظهار آن بود که پارلمان، به عنوان نگاهبان و تفسیر کننده قانون، به صورت یک دادگاه عالی مافوق پادشاه عمل خواهد کرد. در 9 مه شورای دولتی یک سلسله "نامه های سر به مهر" صادر، و بیشتر اعضای پارلمان پاریس را از پایتخت تبعید کرد. پارلمانهای ایالتی و مردم پاریس به پشتیبانی از تبعیدیها برخاستند. مارکی د/آرژانسون در دسامبر به این نکته توجه کرد که "پاریسیها در دخالت هیجان بهسر میبرند." دولت، که بیم داشت با قیام عمومی روبهرو شود، دستور داد نظامیان در خیابانها گشت بزنند

و از خانه اسقف اعظم حفاظت کنند. در مارس 1754 د/آرژانسون نوشت: "همه چیز آماده جنگ داخلی میشود." کاردینال دو لاروشفوکو راه حل ظاهر الصلاحی برای سازش طرح کرد; دولت تبعیدیها را بازخواند (7 سپتامبر)،

ولی به پارلمان و روحانیان دستور داد که از بحث و جدل خودداری کنند. این دستور اجرا نشد. اسقف اعظم پاریس به مبارزات خود علیه آیین یانسن ادامه داد و این کار را با چنان شدتی دنبال میکرد که لویی او را به کونفلان تبعید کرد (سوم دسامبر). پارلمان اعلام کرد که توقیع پاپی علیه آیین یانسن یک قاعده مربوط به معتقدات مذهبی نیست و از روحانیان خواست که آن را نادیده انگارند. دولت مردد بود، ولی سرانجام، به این علت که برای ادامه جنگ هفتساله به وام روحانیان احتیاج داشت، به پارلمان دستور داد که فرمان پاپ را بپذیرد (13 دسامبر 1756).
این بحث و جدل شدید توجه بسیاری را به خود جلب میکرد. در 5 ژانویه 1757 روبرفرانسوا دامین در یکی از خیابانهای ورسای به پادشاه حمله کرد و با یک چاقوی بزرگ قلمتراش او را مضروب ساخت; سپس در همانجا به انتظار دستگیر شدن ایستاد. لویی به محافظ اهمالکار خود گفت: "او را بگیر، ولی نگذار کسی به او آسیبی برساند." زخم کوچک بود و ضارب ادعا کرد: "من قصد نداشتم پادشاه را بکشم. من این کار را به خاطر آن کردم که خداوند قلب پادشاه را به رحم آورد و او را وادار کند وضع را به حال سابق بازگرداند." او در نامهای از زندان خطاب به پادشاه تکرار کرد که "اسقف اعظم پاریس با جلوگیری از اجرای آیینهای مقدس موجب بروز این همه ناراحتیها شده است." او همچنین گفت که سخنرانیهایی که وی در پارلمان شنیده است او را بهیجان آوردهاند; "اگر قدم به محوطه دادگاه نمیگذاشتم ... به هیچ وجه اینک در زندان نبود." این سخنرانیها چنان وی را تحت تاثیر قرار داده بودند که او به دنبال پزشک فرستاد که بیاید و خون او را بگیرد; هیچ پزشکی برای این کار نیامد; اگر پزشک خون او را گرفته بود (بنابه ادعای خودش)، او به پادشاه حمله نمیکرد. هیئت عالی پارلمان او را محاکمه و محکوم کرد، و نیز پدر و مادر و خواهرش به تبعید دایمی محکوم شدند. دامین تحت شکنجهای که قانون برای کشتن پادشاه مقرر میداشت قرار گرفت: گوشت بدنش به وسیله گاز انبرهای گداخته از پیکرش کنده شد، سرب جوشان به رویش پاشیده شد، چهار اسب اعضا و جوارح او را از هم گسیختند (28 مارس 1757). خانمهای اصیل و خانوادهدار برای بهدست آوردن نقطه دید خوب و مشاهده این عملیات پول دادند. پادشاه از این شکنجه ها ابراز انزجار کرد و برای خانواده تبعیدی او مقرری فرستاد. این سوقصد تا حدودی احساس همدردی نسبت به پادشاه برانگیخت.
یهودیان و پروتستانها برای بهبود هر چه سریعتر پادشاه به یکدیگر پیوستند و دعا کردند; ولی وقتی معلوم شد که زخم وی تنها، به قول ولتر، به اندازه یک "نوک سوزن" است، موج پشتیبانی عمومی به سوی پارلمان بازگشت. مردم شروع به صحبت از دولتی کردند که در برابر

سلطنت استبدادی نماینده مردم باشد. د/آرژانسون نوشت: "آنها در پارلمان درمانی برای ناراحتیهایی که به آن مبتلا هستند میجویند ... شورش بهطور ملایم در حال غلیان است." در ژوئن 1763 پارلمان پاریس مجددا تایید کرد که "تصویب قوانین بهوسیله پارلمان از جمله قوانینی است که نمیتوان از آنها تخلف کرد، مگر اینکه بتوان از قانونی که بهموجب آن خود پادشاهان بهوجود آمدهاند تخلف ورزید." پارلمان تولوز پارا از این هم فراتر گذاشت و اعلام کرد که قانون به "موافقت آزادانه ملت" نیاز دارد; ولی منظورش از "ملت"، "پارلمان" بود. در 23 ژوئیه 1763 یک هیئت مهم قضائی، تحت عنوان هیئت امداد، و به ریاست مالزرب شجاع و درستکار، گزارشی درباره فقر عمومی و بیکفایتی و فساد موجود در اداره امور مالی کشور به پادشاه تقدیم داشت و از او استدعا کرد که "به سخنان خود مردم، از زبان نمایندگانشان، در اجتماعی از اعضای هیئتهای قانونگذاری کشور گوش دهد." این نخستین تقاضای آشکار برای آن مجمع ملی بود که از سال 1614 به بعد تشکیل نشده بود.
در کشمکش شدیدی که منجر به اخراج یسوعیان از فرانسه شد (1764)، پارلمان پاریس جنبه تعرضی به خود گرفت و پادشاه را ناچار به نشان دادن عکس العمل سریع کرد. در ماه های ژوئن و نوامبر، پارلمان رن، که دادگاه عالی برتانی بود، اعتراضیه های شدیدی به عنوان لویی، و علیه مالیاتهای ظالمانهای که دوک / اگیون فرماندار وقت شهرستان وضع کرده بود، ارسال داشت; و چون پاسخ قانع کنندهای دریافت نداشت، جلسات خود را تعطیل کرد و بیشتر اعضای آن استعفا دادند (مه 1765). دادستان منطقه به نام لویی - رنه دولاشالوته نشریهای حاوی حمله به دولت مرکزی منتشر کرد. وی با فرزند و سه مشاورش دستگیر و به فتنه انگیزی متهم شدند. پادشاه فرمان داد که پارلمان رن آنها را محاکمه کند; پارلمان امتناع ورزید; و همه پارلمانهای فرانسه، با برخورداری از پشتیبانی افکار عمومی، از این امتناع حمایت کردند. در سوم مارس 1766 لویی در پارلمان فرانسه حضور یافت، آن را از اغماض نسبت به فتنه انگیزی برحذر داشت، عزم خود را دایر بر حکومت به عنوان یک پادشاه با قدرت مطلق اعلام کرد. قدرت حاکمه، تنها در شخص من وجود دارد ... قدرت مقننه به صورت غیرمشروط و تقسیم نشدنی تنها به من تعلق دارد. نظم عمومی به طور کلی از من سرچشمه میگیرد. من با ملتم یکی هستم، و حقوق و مصالح ملت، که بعضیها به خود جرئت میدهند که آن را به صورت پیگیری جدا از پادشاه درآورند، الزاما در حقوق و مصالح من جمع شده و تنها در دست من قرار دارند."
او افزود عهدی که کرده است، برخلاف آنچه که پارلمان میگوید، با ملت

نیست، بلکه تنها با خداوند است.
پارلمان پاریس به دفاع خود از پارلمان رن ادامه داد، ولی در 20 مارس این اصول را که "حاکمیت تنها به پادشاه تعلق دارد، وی تنها در برابر خداوند پاسخگو است، و قوه مقننه به طور کامل در شخص پادشاه وجود دارد،" به عنوان "حقایق غیرقابل اجتناب" رسما پذیرفت. شوازول و دیگران به پادشاه اصرار کردند که امتیازات متقابلی بدهد. لاشالوته

و همبندانش آزاد، ولی به سنت، نزدیک لاروشل، تبعید شدند. د/اگیون از برتانی بازخوانده و به دشمنان شوازول ملحق شد. پارلمان رن جلسات خود را از سرگرفت (ژوئیه 1769).
ولتر با انتشار تاریخچه پارلمان پاریس به قلم آقای آبه بیگ وارد کشمکش شد. وی نوشتن این کتاب را انکار، و طی نامهای که نوشت از آن به عنوان "شاهکار اشتباهات و سردرگمی، و جنایتی علیه زبان" انتقاد کرد. با همه اینها، همو بود که این کتاب را نوشته بود. با آنکه کتاب با شتاب نوشته شده بود، حاکی از پژوهش تاریخی قابل ملاحظهای بود. این کتاب عاری از جانبداری نبود، و در حکم اتهام نامه بلند بالایی بود علیه پارلمان به عنوان یک موسسه ارتجاعی، که در هر فرصت با اقدامات مترقیانه، از جمله تاسیس فرهنگستان فرانسه، تلقیح علیه آبله، و اجرای آزادانه موازین عدالت، مخالفت کرده بود. ولتر پارلمان را به قانونگذاری طبقاتی، خرافات، و نداشتن رواداری مذهبی متهم میکرد. آنها نخستین چاپچیان فرانسه را محکوم کرده، کشتار سن - بارتلمی را مورد تحسین قرار داده، و مارشال د/آنکر را محکوم کرده بودند که به عنوان جادوگر سوزانده شود. ولتر میگفت این پارلمانها برای کارهای صرفا قضایی بهوجود آمدهاند و اختیار قانونگذاری ندارند; اگر این اختیار را به دست بیاورند، به جای حکومت مطلقه پادشاه، اولیگارشی مرکب از حقوقدانان ثروتمند را برقرار خواهند کرد و از هر گونه نظارت از ناحیه مردم به دور خواهند بود. ولتر این مطالب مشروح را در زمان قدرت شوازول نوشته بود.
تمایلات آزادمنشانه شوازول باعث تقویت این عقیده شده بودند که آسانترین راه پیشرفت از طریق پادشاهی امکانپذیر است که وزیری روشنفکر افکار او را روشن کرده باشد. دیدرو با ولتر همعقیده نبود; او استدلال میکرد هر قدر هم که "پارلمانها" ارتجاعی باشند، ادعای آنها در مورد حق نظارت بر قانونگذاری وسیله مطلوبی است برای جلوگیری از استبداد پادشاه. بازگشت د/اگیون به پاریس بحران تازهای برپا کرد. پارلمان رن دوک را به اعمال خلاف قانون متهم کرد. وی حاضر شد به خاطر این اتهامات توسط پارلمان پاریس محاکمه شود; وقتی آشکار شد که او گناهکار تشخیص داده خواهد شد، مادام دو باری از پادشاه تقاضا کرد

وساطت کند. موپو از مادام دو باری پشتیبانی کرد، و در 27 ژوئن 1770 لویی اعلام داشت که جریان دادرسی باعث افشای اسرار دولتی خواهد شد، و باید به آن پایان داد.
وی شکایات طرفین را لغو کرد، د/اگیون و لاشالوته را بیگناه اعلام داشت، و به طرفین دعوا دستور داد از تحریک و فعالیت بیشتر خودداری کنند. پارلمان، که این دستورات را دخالت خودسرانه در مسیر قانونی عدالت دانسته و به مخالفت با آن برخاسته بود، اظهار داشت که شواهد به طور جدی حیثیت د/اگیون را به مخاطره انداختهاند، و توصیه کرد که وی تا زمانی که از طریق جریانات قانونی از اتهامات وارد مبرا نشده است، از کلیه وظایف خود به عنوان یک دوک اجتناب ورزد. در ششم سپتامبر، پارلمان "رای" خود را منتشر کرد، که در حکم اعلام مبارزه به پادشاه بود:
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 124
کثرت اقدامات مطلقهای که در همه جا علیه روح و مفهوم قوانین اساسی سلطنت انجام میگیرند دلیل انکارناپذیری بر وجود نقشه قبلا طرحریزی شدهای است که شکل حکومت عوض شود و به جای نیروی همیشه یکسان قوانین، اقدامات بیرویه قدرت خودسرانه مستقر شود.
سپس پارلمان تا سوم دسامبر تعطیل شد.
موپو از این فاصله استفاده کرد تا زمینه را برای یک دفاع تمام عیار از قدرت سلطنت آماده سازد. در 27 نوامبر او فرمانی به امضای پادشاه صادر کرد که به موجب آن، ضمن قبول اعتراضیه پارلمان، مقرر شده بود که مردود داشتن هر فرمانی که پس از استماع اعتراضیه تجدید شده باشد ممنوع است. پاسخ پارلمان این بود که از پادشاه تقاضا کرد که مشاوران شیطان صفت سلطنت را تسلیم پنجه قوانین کند. در 7 دسامبر لویی اعضای پارلمان را به ورسای احضار کرد و "از روی تخت خود" از آنها خواست که فرمان مورخ 27 نوامبر را قبول و ثبت کنند. قضات پس از بازگشت به پاریس تصمیم گرفتند از انجام کلیه وظایف پارلمان امتناع ورزند تا فرمان نوامبر پس گرفته شود. لویی به آنها دستور داد جلسات خود را از سرگیرند; این دستور نادیده گرفته شد. شوازول تلاش کرد در داخل آرامش برقرار کند تا در خارج بهتر بجنگند; لویی او را از کار برکنار کرد; این موپو بر شورای دولتی تسلط داشت، در حالیکه دو باری در اطراف پادشاه میگردید. دو باری تصویری را که وان دایک از چارلز اول پادشاه انگلستان کشیده بود به لویی نشان داد و او را از سرنوشت مشابهی برحذر داشت. او گفت: "پارلمان شما نیز سرشما را از تن جدا خواهد کرد." در سوم ژانویه 1771 لویی بار دیگر دستور داد فرمان نوامبر پذیرفته شود. پارلمان پاسخ داد که این فرمان قوانین اساسی فرانسه را نقض میکند. در 20 ژانویه، بین ساعات یک تا چهار صبح، تفنگداران پادشاه

به هر یک از قضات یک "نامه سر به مهر" تسلیم کردند که به موجب آن، آنها باید یا اطاعت کنند یا از پاریس تبعید شوند.
اکثریت عظیم آنها مدعی علاقه به پادشاه شدند، ولی در عقیده خود پابرجا ماندند. ظرف دو روز بعدی، 165 عضو پارلمان پاریس به قسمتهای مختلف فرانسه تبعید شدند. وقتی که از کاخ دادگستری خارج میشدند، مردم برای آنها هورا کشیدند.
در این وقت، موپو درصدد برآمد که به جای پارلمان یک سازمان قضایی تازه تاسیس کند. به موجب فرمانی سلطنتی، او در پاریس یک دادگاه عالی مرکب از شورای دولتی و پارهای از حقوقدانان حرف شنو تشکیل داد; و در آراس، بلوا، شالون، کلرمون - فران، لیون، و پواتیه "شوراهای عالی" را به عنوان دادگاه های استیناف ایالات تاسیس کرد. پارهای از مفاسد قضایی اصلاح، ارتشا متوقف، و مقرر شد که از آن پس دادرسی بدون هزینه صورت گیرد. ولتر از این اصلاحات بگرمی استقبال، و عجولانه پیشگویی کرد: "من اطمینان قاطع دارم که موپو با پیروزی

کامل قرین خواهد گشت، و مردم از آن بسیار خوشنود خواهند شد." ولی مردم نمیتوانستند به طیب خاطر انهدام تشکیلاتی به قدمت پارلمانها را بپذیرند; اصولا هیچ چیز نیست که مانند گذشته تا این اندازه محکوم شود و در عین حال تا این حد عمیقا مورد علاقه باشد. اکثریت مردم دادگاه های جدید را به عنوان آلت دیگری برای خودکامگی پادشاه مورد تحقیر قرار میدادند. دیدرو با آنکه اعتقاد غیرعادی و خاصی به پارلمانها نداشت، از فقدان آنها به عنوان پایان حکومت مشروطه عمیقا متاسف بود و میگفت: "ما در یک لحظه، با یک جهش، از یک کشور سلطنتی به کشوری که دارای کاملترین نوع استبداد است تبدیل شدهایم." یازده تن از بزرگان مملکت و حتی بعضی از اعضای خاندان سلطنت عدم موافقت خود را نسبت به تلاش موپو دایر بر دادن جای پارلمانها به سازمانهای دیگر ابراز داشتند. در میان مردم جنبش و سروصدای مشهودی وجود نداشت، ولی کلمات "آزادی"، "قانون"، "مشروعیت" (انطباق با موازین قانونی) که در این اواخر در پارلمان زیاد شنیده میشدند، اینک دهان به دهان میگشتند. هجو عیاشی پادشاه با تهور و تلخی بیشتر صورت میگرفت.
در نوشته هایی که به در و دیوار نصب میشدند از دوک د/اورلئان خواسته میشد، که رهبری یک انقلاب را بهعهده گیرد.
پارلمانها، تقریبا بدون آنکه خود اراده کنند، و با وجود محافظه کاری خویش، درگیر هیاهوی اندیشه های انقلابی شدند. گفتارهای روسو، کمونیسم مورلی، پیشنهادهای مابلی، جلسات پنهانی فراماسونها، افشای مفاسد دستگاه های دولتی و کلیسا در دایره المعارف، انبوه جزواتی که در پایتخت

و ایالات در گردش بودند - همه اینها با قدرت مطلقه و حق الاهی پادشاه بیخاصیت و از نظر جنسی بیبندوبار بشدت مخالف بودند. افکار عمومی به صورت نیرویی در تاریخ در حرکت بود.
تا سال 1750 قسمت عمده انتقاد متوجه کلیسا بود، ولی از آن پس این انتقاد، که جلوگیری از انتشار دایره المعارف آن را بیشتر تحریک کرده بود، به نحو روزافزونی متوجه دولت شد. در اکتبر 1765 هوریس والپول از پاریس چنین نوشت:
خندیدن از مد افتاده است ... مردم خوب وقت خندیدن ندارند. نخست باید خداوند و پادشاه را از مسند به زیر آورد; و مردان و زنان، بزرگ و کوچک، با شور و حرارت سرگرم این براندازی هستند. ... آیا میدانید "فیلسوفان" چه کسانی هستند، یا این لفظ در اینجا چه مفهومی دارد; در وهله اول، این لفظ تقریبا همه کس رادر برمیگیرد; و در وهله بعدی، منظور از آن کسانی هستند که در حالیکه عهد میکنند علیه نظام پاپی مبارزه کنند، بسیاری از آنها به سوی از میان بردن قدرت سلطنت نشانهگیری میکنند. البته این نحوه بیان اغراقآمیز بود; بیشتر "فیلسوفان" (به استثنای دیدرو) حامی سلطنت بودند و از انقلاب دوری میجستند. آنها به طبقه نجبا و همه امتیازات موروثی حمله میکردند. به یکصد مورد از مفاسد اشاره میکردند و خواستار اصلاح میشدند; ولی از فکر تفویض

تمام قدرت به مردم بر خود میلرزیدند. با وصف این، گریم در کورسپوندانس خود در شماره ژانویه 1768 نوشت: خستگی عمومی از مسیحیت که در همه جا خصوصا در کشورهای کاتولیک متجلی است; عدم آرامشی که به نحوی نامشخص افکار مردم را برمیانگیزاند و آنها را به حمله به مفاسد مذهبی و سیاسی وامیدارد -]همه اینها[پدیدهای است که شاخص قرن ماست، همانطور که روح اصلاحطلبی شاخص قرن شانزدهم بود، و پیش درآمد یک انقلاب قریب الوقوع و اجتنابناپذیر است.

لویی پانزدهم، مانند لویی چهاردهم، هنر آن را نداشت که در موقع مقتضی چشم از جهان فروبندد. او میدانست که فرانسه منتظر آن است تا وی از صحنه خارج شود، ولی نمیتوانست فکر مرگ را تحمل کند. در سال 1773 سفیر کبیر اتریش خبر داد: "گاه گاه پادشاه درباره سنش، وضع سلامت جسمانیش، و همچنین حساب خوف آوری که باید یک روز به قادر متعال پس بدهد اظهاراتی میکند." لویی بر اثر گوشه گرفتن دخترش لویز ماری در یکی از صومعه های کرملیان، ظاهرا به خاطر طلب بخشش برای گناهان پدرش، موقتا تحت تاثیر قرار گرفت; به طوری که گفته میشود، دخترش در صومعه به ساییدن زمین و شستن لباس میپرداخت. وقتی پدرش به دیدنش آمد، او پادشاه را به خاطر طرز زندگیش مورد سرزنش قرارداد و از او تقاضا کرد که مادام دو باری را دست به سر کند، با پرنسس دولامبال ازدواج کند، و با خداوند از در صلح درآید.
چند تن از دوستانش در سالهای آخر سلطنت وی بدرود حیات گفتند; دو نفر آنها که قلبشان از حرکت بازایستاده بود، درست جلو پای او نقش بر زمین شدند. با وصف این، چنین به نظر میرسید که او از یادآوری این نکته به درباریان سالخورده که مرگشان نزدیک میشود لذتی شوم میبرد. به یکی از سران سپاهش گفت: "سووره، توداری پیر میشوی; دلت میخواهد کجا دفنت کنند" سووره پاسخ داد: "اعلیحضرتا، در پایین پای آن اعلیحضرت." گفته میشود که این پاسخ پادشاه را "گرفته خاطر کرد و به فکر فروبرد." مادام دو اوسه عقیده داشت که "شخصی اندوهگینتر از لویی هرگز زاده نشده است." مرگ پادشاه در حکم انتقام دیر وقتی بود که روابط جنسی، که وی آن را میپرستید و پست و آلوده کرده بود، به طور ناخودآگاه از او گرفت. هنگامیکه شهوترانی وی حتی دو باری را برای منظورش ناکافی یافت، او دختری را به بستر خود برد که از لحاظ جسمانی بسختی میتوان گفت که به مرحله بلوغ رسیده و رشد کافی یافته بود.
آن دختر میکروب آبله در خود داشت و پادشاه را مبتلا ساخت. در 29 آوریل 1774 آثار بیماری در او آشکار شد. سه

دخترش اصرار داشتند نزد او بمانند و از او پرستاری کنند، هر چند که خود آنها هم مصون نمانده بودند.
(همه آنها به آبله مبتلا شدند، ولی بهبود یافتند.) شبها آنها میرفتند و دو باری جای آنها را میگرفت. ولی در پنجم مه، پادشاه که میخواست برای او طلب آمرزش شود، دو باری را بآرامی از نزد خود مرخص کرد و گفت:

“من اینک درک میکنم که شدیدا بیمارم. رسوایی مس نباید تکرار شود. من خود را مدیون خداوند و ملت خود میدانم. به این ترتیب، ما باید از یکدیگر جدا شویم. به کاخ دوک / اگیون در روئی برو و به انتظار دستور بعدی باش. خواهش میکنم باور کن که من همیشه تو را با بهترین علایق در خاطر خواهم داشت.” در 7 مه، طی تشریفات رسمی در برابر درباریان، پادشاه اظهار داشت از اینکه برای اتباع خود مایه رسوایی شده نادم است; ولی عقیده داشت که “جز در پیشگاه خداوند، به هیچ کس نباید حساب پس بدهد.” سرانجام او از مرگ استقبال کرد و به دخترش آدلائید گفت: “هیچ گاه در زندگیم از این زمان خوشبختتر نبودهام.” وی در دهم ماه مه 1774 در سن شصت و چهار سالگی، پس از پنجاه و نه سال سلطنت، درگذشت. جسدش، که هوا را آلوده میکرد، بسرعت و بدون تشریفات خاص، و در میان اظهارات طعنآمیز جمعیتی که در اطراف مسیر صف کشیده بودند، به مقبره سلطنتی در سن - دنی برده شد. بار دیگر، مانند سال 1715، فرانسه از مرگ پادشاهش شادی کرد.

فصل چهارم :هنر زندگی

تالران میگفت: “آن کس که در سالهای حدود 1780 زندگی نکرده، لذت زندگی را درک نکرده است.”1 البته مشروط بر اینکه شخص از طبقات بالای اجتماع باشد و در مورد پایبندی به اصول اخلاقی تعصبی نداشته باشد.
توصیف اصول اخلاقی مشکل است، زیرا هر دورهای آن را متناسب با خلق و خو و گناهان خودش تعریف میکند. طی قرون، مردان فرانسوی خود را از محدودیت ناشی از تکگانی به وسیله زناکاری رهایی میبخشیدند، همانطور که آمریکا این منظور را از طریق طلاق تامین میکند; در نظر فرانسویان، زنای عاقلانه کمتر از طلاق به خانواده - یا دست کم به اطفال لطفه میزند. به هر حال، زناکاری در فرانسه قرن هجدهم رونق داشت و عموما به دیده اغماض به آن نگریسته میشد. وقتی که دیدرو در دایره المعارف خود میخواست دو کلمه “پیوند دادن” و “مربوط کردن” را از یکدیگر متمایز کند، چنین گفت: “شخص با همسرش پیوند یافته است، ولی با رفیقهاش رابطه دارد.” “به موجب یک منبع معاصر، از بیست تن نجبایی که در دربار بودند، پانزده نفر با زنهایی زندگی میکردند که با آنها ازدواج نکرده بودند.” داشتن رفیقه مانند داشتن پول از نظر موقع اجتماعی ضرورت داشت. عشق بهطور آشکار جنبه جنسی داشت. بوشه آن را به “رنگ گل سرخ” نقاشی کرد، فراگونار به آن زرق و برق افزود، و بوفون با لحنی حیوانی میگفت: “در عشق، جز گوشت تن انسان، هیچ چیز خوب وجود ندارد.” در اینجا و آنجا، حتی در نوشته کربیون پسر، گاهی عشق از نوع بهتر دیده میشد; و در

---

1. “آن که در سالهای حدود 1780 زندگی نکرده لذت زندگی را درک نکرده است.” این عبارت را دوپره در اثر خود “دایره المعارف نقل قولها” آورده است. ماخذ خود را کتاب “خاطرات برای بهتر درک کردن تاریخ عصر خرد” (پاریس 1858 - 1868)، اثر گیزو، ذکر کرده است.

میان “فیلسوفان”، هلوسیوس شهامت آن را داشت که به همسر خود دل بندد، و د/آلامبر با همه تغییراتی که در سرگذشت جالب ژولی دولسپیناس بهوقوع پیوست، نسبت به وی وفادار ماند. در چنین دورانی، ژان ژاک روسو یک تنه دست به کار اصلاح اخلاقیات شد; آیا در این زمینه باید برای داستانهای سمیوئل ریچارد سن نیز ارزش خاصی قایل شد بعضی از زنان نجابت را به صورت مد تلقی میکردند. ولی بعضی دیگر تعالیمی را که

درباره عفت قبل از ازدواج و وفاداری بعد از ازدواج در خاطره ها باقی بود، به عنوان وسیله ای برای نجات خود از بیحرمتی ناشی از نردبان ترقی عاشق پیشگان شدن، مورد قبول قرار میدادند. دست کم میتوان گفت که تکگانی دیگر مایه سرافکندگی نبود. مردان هرزه پس از ازدواج، لذات قدیمی را در زندگی خانوادگی بار دیگر کشف میکردند. برایشان بهتر این بود که اعماق وحدت را کاوش کنند تا اینکه برای همیشه مشغول خراشیدن قشر خارجی تنوع باشند. بسیاری از زنان که زندگی را به عنوان همان قشر خارجی شروع کرده بودند پس از بچه دار شدن، سر به راه شدند; بعضیها، حتی قبل از این که روسو در این باره توصیه های مصرانهای کند، بچه هایشان را شیر میدادند; و اغلب این گونه اطفال که با محبت مادری بزرگ میشدند، با علاقه فرزندی خویش جبران این محبت را میکردند. مارشال دو لوکزامبورگ پس از یک دوران جوانی پرماجرا، زنی نمونه شد و در حالی که با ملایمت وظایف مادری را در حق روسو انجام میداد، برای شوهرش زن باوفایی بود. وقتی که کنت دو مورپا در سال 1781 پس از خدمت به لویی پانزدهم و لویی شانزدهم و تحمل تبعیدی طولانی بین مشاغل وزارتیش درگذشت، همسرش به خاطر میآورد که آنها "پنجاه سال با یکدیگر سرکرده و یک روز از هم جدا نبودهاند". ما درباره زنانی که با شکستن تعهدات ازدواج پا به عرصه تاریخ گذارده اند مطالب زیادی شنیده و خودمان هم درباره آن صحبت کردهایم; ولی درباره کسانی که حتی در برابر خیانت حاضر خیانت به همسر خود نشدند خیلی کم چیزی شنیدهایم. مادموازل کروزا که در سن دوازدهسالگی به عقد کسی درآمد که به نام دوک دو شوازول مشهور شد، با شکیبایی دلباختگی او را به خواهر جاهطلب خویش تحمل کرد; با او به تبعیدگاهش رفت، و حتی والپول که مدام در پی فریب زنان بود، به وی چون قدیسان احترام میگذاشت.

دوشس دو ریشلیو، با وجود تمام زناکاریهای شوهرش، به علاقه خود نسبت به وی ادامه داد و از اینکه سرنوشت به او اجازه داد در آغوش شوهرش جان بسپارد سپاسگزار بود. انحرافات، نشریات، صور قبیحه، و فحشا ادامه یافتند. قانون فرانسه برای لواط مجازات مرگ تعیین کرده بود، و در واقع دو نفر که خود را آلت این فعل نموده بودند به سال 1750 در میدان گرو سوزانده شدند. ولی معمولا قانون این گونه همجنسبازی را در صورتی که به ارضای طرفین، میان اشخاص بالغ، و به طور خصوصی صورت میپذیرفت، نادیده میگرفت. اصول اخلاقی اقتصادی در آن وقت هم مثل امروز بود. در امیل روسو (1762) به قسمتی که

مربوط به تقلب در مواد خوراکی و آشامیدنی است توجه کنید. به اصول

اخلاقی سیاسی نیز در آن وقت مثل امروز بود; خدمتگزاران فداکار زیادی بودند که به مردم خدمت میکردند (مالزرب، تورگو، نکر)، ولی اشخاص بسیاری نیز بودند که مشاغل خود را با پول یا بند و بست به دست میآوردند و، به هنگام اشتغال، بیش از آنچه قانون مقرر میداشت از وجوه عمومی برداشت میکردند. بسیاری از نجبای تنپرور با مکیدن خون رعایای خود زندگی پر تجملی داشتند; ولی سازمانهای خیریه عمومی و خصوصی نیز فراوان بودند.
رویهمرفته، فرانسویان قرن هجدهم، با وجود قوانین اخلاقیشان در مورد امور جنسی، که به علت بیپردگی با موازین مسیحیت ناسازگار بودند، مردمی مهربان بودند. به تعداد کسانی که در دوران حیات اجتماعی روسو به کمکش آمده و درصدد تسکین خاطرش برآمدند توجه کنید - با وجود اینکه خشنود ساختن او کار آسانی نبود.
اغلب این افراد رئوف از آن طبقه اشرافی بودند که وی آنان را مورد طعن و لعن قرار داده بود. جوانمردی در روابط میان مردان با زنان کاهش یافته، ولی در میان افسران فرانسوی نسبت به اسیران جنگی هم طبقه خویش بر جا مانده بود. سمالت، که شخصی تندخو با دیدی خصمانه بود، به هنگام سفر در فرانسه در 1764 چنین نوشت: "من خصوصا برای افسران فرانسوی به خاطر شهامت و شجاعتشان و بویژه برای انسانیت بزرگوارانهای که در مورد دشمنان خود حتی در بحبوحه اوضاع وحشتبار جنگ اعمال میدارند احترام قایلم." گویا قساوت سربازان فرانسوی را نسبت به افراد عادی اسپانیا در جنگهای ناپلئون تصویر کرد، اما احتمالا در این باره غلو کرده است. شکی نیست که فرانسویها میتوانستند سنگدل و بیرحم باشند، و احتمالا علت آن این است که جنگ و قانون جزا آنان را به خشونت زیاد عادت داده بود. آنها افرادی جنجالی بودند که برایشان نزاعهای توام با چاقوکشی در مدارس امری عادی بود; گاهی اغتشاشات خیابانی جای انتخابات را میگرفت. آنها اشخاصی آتشی مزاج بودند که بدون تامل و تفکر، خود را به میان هر معرکهای، خوب یا بد، میانداختند. در تعصبات میهنی و ملی خود چنان افراطی بودند که میخواستند بدانند چرا بقیه مردم جهان آن قدر وحشیند که جز فرانسه به زبان دیگری سخن میگویند. مادام دنی حاضر نبود لغت انگلیسی "نان" را یاد بگیرد، و میگفت "چرا آنها همگی نمیتوانند بگویند pain."1 شاید فرانسویها بیش از هر ملت دیگر به افتخارات علاقهمند بودند. مقدر بود که هزاران نفر از آنها در حالی که فریاد میزدند "زنده باد امپراطور!" جان به جان آفرین تسلیم کنند.
البته فرانسویان از نظر آداب و نزاکت مافوق همه بودند. رسوم و آداب احترامی که در زمان سلطنت لویی چهاردهم برقرار شده بودند از غبار ریا،

شکاکی، و ظاهر سازی پوشانده
---
1. “نان” به فرانسه. -م.

شده بودند، ولی اساس آنها باقی مانده و به زندگی طبقات تحصیلکرده برازندگی و لطفی داده بود که هیچ اجتماعی امروز نمیتواند با آن برابری کند. کازانووا میگفت: “فرانسویان آنقدر مودب و مهربانند که انسان بلافاصله احساس میکند مجذوب آنها شده است” - ولی او اضافه میکند که هیچوقت نمیتوانست به آنها اعتماد کند. آنها از نظر نظافت برتر از دیگران بودند. در میان زنان فرانسوی، نظافت به صورت یکی از فضایل عمده درآمده بود و تا لحظه مرگ اعمال میشد. لباس مرتب داشتن جزئی از حسن نزاکت به شمار میرفت. گاهی اوقات مردان و زنان فرانسوی با استعمال زر و زیور زیاد یا آرایش افراطآمیز موی سر از اصول حسن سلیقه تخطی میکردند. مردان موی خود را به شکل دنبالهدار آرایش میدادند. مارشال دوساکس این کار را، به این علت که در جنگ خطرناک است و به دشمن دست آویزی میدهد، مورد تقبیح قرار داد. آنها با همان پشتکاری که خانمهایشان به موهای خود پودر میزدند، موهای خویش را با پودر آرایش میدادند. زنان موی خود را آن قدر روی سر خود بالا میبردند که میترسیدند برقصند، مبادا که موهایشان از شمعدانهای آویخته از سقف آتش بگیرد. یک مسافر آلمانی حساب کرده بود که چانه یک زن فرانسوی درست در نیمه راه فاصله پاهایش تا نوک مویش قرار دارد. آرایشگران با تغییر پیدرپی مد سر پولهای زیادی به دست میآوردند. نظافت شامل موی زنان نمیشد، زیرا مرتب کردن موی سر مستلزم ساعتها کار بود، و بجز زنانی که خیلی اهل مد بودند، همه زنها آرایش موی خود را چندین روز بدون اینکه با شانه ترتیب آن را برهم زنند حفظ میکردند. بعضی از خانمها با خود “خارنده” حمل میکردند که از عاج، نقره، یا طلا ساخته شده بود تا هر وقت لازم باشد، با ظرافتی تحریک کننده، سرخود را بخارانند.
آرایش صورت در آن وقت همان قدر پیچیده و غامض بود که امروز هست. لئوپولد موتسارت در سال 1763 در نامهای که از پاریس برای زنش فرستاد نوشت: “میپرسی که آیا زنان پاریسی زیبا هستند یا نه. هنگامی که آنها مانند عروسکهای نورنبرگ رنگامیزی شدهاند، و این حیله نفرت آور قیافه آنان را چنان عوض کرده است که چشمان یک آلمانی درستکار نمیتوانند وقتی یک زن طبیعتا زیبا را میبینند آن را تشخیص دهند، در آن صورت چگونه میتوان گفت که زنان فرانسوی زیبا هستند یا نه” زنان وسایل آرایش خود را همراه داشتند، و با همان جسارت امروزی آرایش خود را در انظار تجدید میکردند. مادام دوموناکو قبل از اینکه برای رفتن به

پای گیوتین سوار بر ارابه شود، به صورتش سرخاب زد. اجساد مردگان مانند امروز آرایش میشدند، و به آنها پودر و سرخاب میزدند. لباس بانوان ترکیب عجیبی بود، زیرا هم ترغیب و تحریک، و هم ایجاد مانع میکرد: یقه باز، نیمتنه توری، جواهرات خیره کننده، دامنهای بزرگ و گشاد، و کفشهای پاشنه بلند که معمولا از کتان یا ابریشم درست شده بودند. بوفون، روسو، و دیگران به شکمبند خانمها اعتراض داشتند، ولی اینها

"الزاما" در جای خود ماندند تا اینکه انقلاب آنها را به دور افکند.
تنوع و نشاط زندگی اجتماعی در زمره جذبه های پاریس بود. کافه های پروکوپ، لا رژانس، و گرادو از روشنفکران، شورشگران، مردان جهاندیده، و زنانی که دنبال مردها بودند پذیرایی میکردند; در حالی که بزرگان ادبیات، موسیقی، و هنر در سالونها میدرخشیدند. صاحبان عناوین یا ثروت با ضیافتهای شام، پذیراییها، و مجالس رقص خود پاریس و ورسای را به رقص درمیآوردند. در طبقات بالا هنر شامل خوردن و صحبت کردن هم بود. طبخ فرانسوی مورد رشک اروپا بود. نکته سنجی و لطیفه گویی فرانسویان اکنون به چنان ظرافتی رسیده بود که کلیه موضوعها و مباحث را تحت الشعاع قرار داده بود، و درخشش فکری را غبار ملال آوری تیره کرده بود. در نیمه دوم قرن هجدهم، هنر محاوره رو به انحطاط گذارد; فن محاورات را بیش از حد پر حرارت میکرد; تعداد سخنگویان بر شنوندگان فزونی میگرفت، و بذله گویی بر اثر وفور بیش از حد و نیشهای حاکی از بیدقتی، ارزش خویش را از دست داده بود. ولتر، که خودش هم میتوانست حرفهای نیشدار بزند، به مردم پاریس یادآور شد که بذله گویی بدون نزاکت در حکم بیظرافتی است; و لاشالوته معتقد بود که "ذوق ظرافت گویی علم و آموزش حقیقی را از سالونها طرد کرده است. در باغهای عمومی که به طرز مرتب آراسته شده و مجسمه ها به آنها روح بخشیده بودند، مردم با فراغ بال قدم میزدند یا به دنبال اطفال با سگهای خود روان بودند، و مردان هرزه دخترانی را که در عقب نشینی توام با خودپسندی مهارت داشتند تعقیب میکردند. باغهای تویلری شاید از امروز زیباتر بودند. مادام ویژه - لوبرن در این باره میگوید:
در آن روزها اپرا نزدیک بود و در حریم پاله روایال قرار داشت، در تابستان برنامه آن در ساعت هشت و نیم تمام میشد، و همه مردم متجدد، حتی قبل از پایان برنامه، از آن خارج میشدند تا در این محوطه قدم بزنند.
رسم بر این بود که زنها دسته گلهای بزرگ با خود حمل کنند، و این دسته گلها، همراه با پودرمعطری که در موهایشان بود، به معنای واقعی کلمه هوا را معطر میکردند. ... من دیدهام که این اجتماعات، قبل از انقلاب، تا

ساعت دو بامداد ادامه یافتند. برنامه های موسیقی در نور ماه در هوای آزاد اجرا میشدند. ... همیشه جمعیت انبوهی آنجا بود.

فرانسه موسیقی را به عنوان جزئی از "نشاط پاریسی" خود تلقی میکرد. این کشور علاقهای نداشت که در آیین قداس و کورالهای سنگین با آلمان رقابت کند. وقتی موتسارت به پاریس آمد، فرانسویها تقریبا او را نادیده گرفتند، ولی هنگامی که نغمه های ایتالیایی گوششان را نوازش میداد، تعصبات ملی را فراموش میکردند. آنها موسیقی خود را به صورت "جشن

طرب" درمیآوردند، و تخصص آنها در آهنگهایی بود که برای انواع رقصها مناسب بودند یا خاطره رقص را تجدید میکردند، از قبیل کورانت، سارابانده، ژیگ، گاووت، و منوئه. موسیقی فرانسه، مانند اخلاقیات و آداب معاشرت و هنر مردم آن، در اطراف زنان دور میزد. و اغلب نامهایی به خود میگرفت که تصویر زنان را بهخاطر میآورد، مانند ساحره، زن پاکدل، میمی، ناقوس کوثرا.

در فرانسه، مانند ایتالیا، تا قبل از آمدن گلوک (1773)، "اپرا بوفا" متداولتر از "اپرا سریا" بود. یک گروه نمایشی به نام اپرا - کمیک - در 1714 در پاریس مستقر شده بود; در 1762 این گروه با گروه ایتالیایی به نام کمدی - ایتالین درهم آمیخت; در سال 1780 این اپرا - کمیک، که گسترش یافته بود، به مقر دائمی خود در سال فاواو نقل مکان کرد. کسی که باعث رونق آن شد فرانسوا - آندره فیلیدور بود که در سراسر اروپا به عنوان قهرمان شرطنج مسافرت کرد و بیست و پنج اپرا ساخت که تقریبا همه آنها جنبه تفریحی داشتند، از قبیل سانچوپانثا و تام جونز. وی در این اپراها حسن سلیقه و کمال هنری را به کار برد. اپراهای او اینک فراموش شدهاند، ولی "دفاع فیلیدور" و "میراث فیلیدور" هنوز به عنوان حرکات مورد قبول در شطرنج در خاطرها هستند. باله در اپرای فرانسه میان پرده مورد علاقه بود; در این زمینه ظرافت فرانسوی وسیله تجلی دیگری یافت و حرکات به صورت شعر درآمدند. ژان - ژرژ نوور، استادباله در اپرای پاریس، رسالهای درباره طراحی رقص به نام نامه هایی درباره رقص و باله نوشت (1760) که زمانی شهرت بسیار داشت; این رساله با جانبداری از بازگشت به کمال مطلوب یونانیها در زمینه رقص، یعنی طبیعی بودن حرکات، سادگی لباسها، و تاکید بر اهمیت دراماتیک به جای اشکال انتزاعی و هنر نماییهای استادانه، راه را برای گلوک هموار کرد.

کنسرتهای عمومی در این زمان قسمتی از زندگی همه شهرهای عمده فرانسه را تشکیل میدادند. در پاریس "کنسرتهای روحانی" (که در 1725 در تویلری تاسیس شد) اهمیت موسیقی سازی را بالا برد. در حالی که اپرا

- کمیک لاسرواپا درونا (کلفتی که خانم خانه میشود) اثر پرگولزی را اجرا میکرد، در کنسرتهای روحانی ستابات ماتر اثر وی را اجرا میکردند; این برنامه چنان مورد حسن قبول قرار گرفت که تا سال 1800 هر ساله تکرار میشد. کنسرتهای روحانی موجبات پذیرش ساخته های هندل، هایدن، موتسارت، یوملی، پیچینی، و باخ را در فرانسه پدید آوردند و برای نوازندگان چیره دست آن روز صحنهای برای هنرنمایی فراهم کردند.
این هنرمندان میهمان در یک چیز همعقیده بودند، و آن اینکه فرانسه از نظر موسیقی از آلمان، اتریش، ایتالیا عقبتر است. عقیده "فیلسوفان" نیز چنین بود. گریم، که خود اصلا آلمانی بود، در این باره نوشت: "جای تاسف است که مردم این کشور تا این حد از موسیقی بیاطلاعند;" او مادموازل فل را که با صدایی دلنشین آواز میخواند مستثنا میداشت. گریم با روسو و دیدرو، که خواستار بازگشت به طبیعت در اپرا بودند، همعقیده بود; این سه نفر رهبری گروه

ایتالیایی را در آن جنگ دلقکها که با عرضه یک اپرا بوفا توسط یک گروه هنری ایتالیایی در پاریس آغاز شده بود به عهده داشتند. ما در جای دیگر شاهد این بحث میان سبکهای فرانسوی و ایتالیایی بودهایم; این بحث هنوز به پایان نرسیده بود، زیرا دیدرو در برادرزاده رامو هنوز درگیر "جنگ دلقکها" بود; و در اثر دیگر خود، سومین گفتگو درباره پسر نامشروع (1757)، وی خواستار یک مسیح شد که اپرای فرانسه را از قید خطابه های پرطمطراق و تدابیر تخیلی آزاد سازد. او میگفت: "بگذارید کسی قدم به پیش گذارد و تراژدیها و کمدیهای حقیقی را بر روی صحنه اپرا بیاورد!" وی به عنوان نمونه یک متن مناسب ایفیگنیا در آولیس اثر اوریپیدس را ارائه کرد. آیا گلوک که در آن وقت در وین بود این دعوت را شنید ولتر آن را با لحنی حاکی از پیشگویی در 1761 تکرار کرد:
باید امید داشت نابغهای به قدر کافی نیرومند به پا خیزد تا بتواند ملت را از این فساد [حیله گری] برهاند و به آثاری که روی صحنه میآیند شان و روح اخلاقی لازم را که اینک صحنه فاقد آن است ببخشد. ... امواج بدسلیقگی روبه افزایشند و به نحوی غیرمحسوس خاطره آنچه را که روزی مایه افتخار ملت بود در خود غرق میکنند. با وصف این، بار دیگر تکرار میکنم که باید در اساس اپرا تحولی پدید آید تا دیگر سزاوار تحقیری که این همه ملل اروپا بر آن روا میدارند نباشد.
در سال 1773 گلوک به پاریس آمد، و در 19 آوریل 1774 در آنجا نخستین برنامه فرانسوی ایفیگنیا در آولیس را اجرا کرد - جریان این ماجرا به موقع خود گفته خواهد شد.

فرانسه در این دوران نمایشنامهای تولید نکرد که بتواند در خاطره ها باقی بماند، شاید بجز معدودی که ولتر از له دلیس یا فرنه فرستاد. ولی فرانسه از درام همه گونه تشویق، چه از نظر اجرا و چه از لحاظ استقبال عمومی، به عمل آورد. در 1773، ویکتور لویی در بوردو بهترین تماشاخانه کشور را بهوجود آورد، و در آن یک سرسرای با شکوه با ستونهای به سبک کورنتی، طارمی کلاسیک، و تزیینات مجسمهای ساخت. کمدی - فرانسز; که گریک آن را بهترین گروه بازیرگران در اروپا میشناخت، در تماشاخانه فرانسه، که به سال 1683 در خیابان فوس در محله سن-ژرمن-د-پره ساخته شده بود، جای داشت. این تماشاخانه دارای سه ردیف گالری بود که در یک سالون باریک به شکل مستطیل قرار داشتند و درخور تک گوییهای بلند و فصیحانه بودند، و همینامر سبک خطابه گونه نمایش را در فرانسه بهوجود آورد. صدها خانواده برنامه های خصوصی نمایشی ترتیب میدادند، از ولتر در فرنه گرفته تا ملکه در تریانون - که در آنجا ماری آنتوانت نقش کولت را در غیبگوی دهکده اثر روسو ایفا میکرد - و پرنس دولینی

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 135

عقیده داشت که "بیش از ده خانم اسم و رسمدار بهتر از هر زنی در تئاتر بازی میکردند و آواز میخواندند" تماشاخانه های کوچک در فرانسه در همه جا برپا میشدند، یک صومعه متعلق به فرقه قدیس برنار، که در جنگلهای برس پنهان بود، برای راهبان خود تماشاخانه کوچکی ساخت، "بدون اینکه (به قول یکی از راهبان) متعصبین و کوتهاندیشان از آن مطلع شوند." با وجود رقابت غیرحرفهایها، کمدی - فرانسز چون ستارهای برفراز فرانسه میدرخشید. قبلا ذکر شد که چگونه مردم ژنو و فرنه هنگامی که لو کن برای ولتر در شانلن نمایش میداد، به دیدن نمایشش میآمدند. نام واقعی او هانری لویی کن بود، ولی این نام خانوادگی مورد لعن بود1 و به همین جهت میتوان عمل او را در تغییر آن عفو کرد. قیافه وی نیز برایش سعادتبار نبود. مادموازل کلرون مدتی وقت لازم داشت که حتی در هنگام بازی بتواند با او مانوس شود. ولتر استعداد او را در یک برنامه غیرحرفهای کشف کرد، به او تعلیم داد، و جایی برایش در تئاتر - فرانسه پیدا کرد. لوکن در 14 سپتامبر 1970 نخستین برنامه خود را در نقش تیتوس در اثر ولتر به نام بروتوس ایفا کرد و از آن پس، برای یک نسل، نقش مرد اول را در نمایشنامه های ولتر بهعهده داشت. این پیر دیر آتشی مزاج (ولتر) تا پایان کار به او بسیار علاقهمند بود.

ولی سوگلی نمایشهای ولتر (اکنون که آدرین لوکوورور درگذشته بود)

مادموازل کلرون بود. از نظر قانونی نام وی کلر - ژوزف هیپولیت لری دولاتود بود. او، که از یک پیوند بدون زناشویی در سال 1723 بهدنیا آمده بود و امیدی به زنده ماندنش نمیرفت، تا سن هشتاد سالگی در قید حیات بود و چنین عمر طولانی گاهی برای قهرمانان زن صحنه نمایش نعمتی به حساب نمیآید. عقیده بر این بود که ارزش ندارد او تحت تعلیم و تربیت قرار گیرد، ولی وی مخفیانه به داخل تماشاخانه فرانسه رفت، مسحور مناظر و خطابه خوانی آنجا شد، و هیچ وقت نتوانست، حتی در حالت خلسه عشق، بر تمایل خود بر خطابه خوانی به طور کامل غلبه کند. اعلام کرد که هنرپیشه خواهد شد; مادرش او را تهدید کرد که اگر در تصمیمی چنین گناهکارانه پافشاری کند، دست و پایش را خواهد شکست; وی پافشاری کرد و به یک گروه هنری سیار ملحق شد. بزودی اصول اخلاقی متداول در حرفه جدید را فراگرفت. خود او در این مورد میگوید: "بر اثر استعداد، زیبایی، و سهولت نزدیک شدن به من، آن قدر مرد به پایم افتادند که، با توجه به رقت طبیعی قلب من، برایم امکان نداشت برای عشق ورزی مهیا نباشم." وقتی به پاریس بازگشت، مورد علاقه آقای دولا پوپلینیر واقع شد. این مرد از او کام گرفت و از نفوذ خویش استفاده کرد تا جایی برایش در اپرا دست و پا کند; چهار ماه بعد

---

1. به خاطر شباهت Cain به Caسn که کلمه فرانسوی برای قابیل (یا قائن) است. قابیل برادرش هابیل را از سر حسد کشت، و خدا او را به لعنت جاودان گرفتار کرد. -م.

دوشس دو شاتورو، رفیقه معمولی پادشاه، او را وارد گروه کمدی - فرانسز کرد. مسئول گروه از او خواست که نخستین نقش خود را انتخاب کند، در حالی که انتظار داشت او مطابق معمول یک نقش کوچک انتخاب کند; ولی وی پیشنهاد کرد که نقش فدر را بازی کند; مسئول گروه اعتراض کرد، ولی تسلیم نظر او شد; او این کار خطیر را با پیروزی به انجام رسانید. از آن پس در نقشهای تراژیک ظاهر میشد و تنها رقیبش در این زمینه مادموازل دومنیل بود. وی به علت آنکه با بیبندوباری کامل و اشتیاق وافر به دنبال آمیزش با مردان میرفت، برای خود شهرتی بههم زد. با تعداد زیادی از نجیبزادگان رابطه داشت، خوب از آنها پول درمیآورد، آنچه را که بهدست میآورد جمع میکرد، و سپس بیشتر آن را به معشوق مورد علاقهاش شوالیه دو ژوکور، که برای دایره المعارف مقالاتی درباره اقتصاد مینوشت، تحویل میداد. او همچنین برای جلب توجه مارمونتل، که بزودی با وی به عنوان نویسنده قصه های اخلاقی آشنا خواهیم شد، متحمل مرارتهایی شد. اینک به نامهای که وی به مارمونتل نوشت و مکنونات قلبی

خویش را بر او افشا کرد توجه کنید: "آیا امکان دارد که شما ندانید که چه مشقاتی برای من ایجاد کردهاید (بدون تعمد، ولی، باوصف این، من مشقات را تحمل کردم)، و این مشقات مدت شش هفته مرا به وضعی بسیار خطرناک بستری کردند. نمیتوانم باور کنم که شما از این امر آگاه بودهاید، زیرا در آن صورت شما، در حالی که همه میدانستند من چه وضعی دارم، به داخل اجتماعات نمیرفتید." با این توصیف، او و مارمونتل مدت سی سال با یکدیگر دوستی محکمی داشتند.
بر اثر انتقادات و پیشنهادهای مارمونتل بود که کلرون در نحوه بازی تغییر مهمی داد. تا سال 1748 وی از روش متداول در تئاتر فرانسه، یعنی سخنان پرقدرت و پراحساس، حرکات پرابهت، و شور و هیجان همراه با لرزش تن پیروی میکرد. مارمونتل این کارها را غیرطبیعی و نامطبوع یافت. کلرون در بحبوحه روابط خود با این و آن، مطالعات زیادی کرده و در شمار تحصیلکردهترین زنان عصر خود درآمده بود; شهرت و "ادراک" او راه ورود به اجتماع اشخاص با فرهنگ را به رویش گشوده بودند; او متوجه شد که طبل هر چه میان تهیتر باشد، صدایش بیشتر است. در سال 1752 بیماری سیفیلیس او را مجبور کرد که مدتی از صحنه نمایش دور باشد.
پس از بهبود، قبول کرد که سی و پنج برنامه در بوردو اجرا کند. در نخستین شب بازی خود در بوردو (به طوری که خودش میگوید) وی نقش فدر را به شیوه دیرینه، و "با همه سر و صدا و حماقتی که در آن موقع در پاریس مورد تحسین بسیار قرار میگرفت"، اجرا کرد. ولی شب بعد نقش اگریپین در بریتانیکوس راسین را با صدایی آرام و حرکاتی موزون ایفا کرد، تا صحنه آخر جلو ابراز احساسات تندش را گرفت، و مورد تشویق و تحسین بسیار واقع شد. پس از بازگشت به پاریس، وی تماشاگران پیشین خود را با سبک جدید خویش موافق و همراه کرد. دیدرو به گرمی و شوق با این تغییر اظهار موافقت کرد، و هنگامی که هنرپیشه کیست

را مینوشت، کلرون را در نظر داشت. وی معتقد بود که یک بازیگر خوب، حتی در پرهیجانترین و پراحساسترین لحظات نقش خود، در درون خویش آرام و بر خود مسلط است; او میپرسید: "کدام نحوه اجرا از طرز بازی کلرون کاملتر است" کلرون علاقه داشت به طرفداران و تحسین کنندگان خود بگوید (و به این ترتیب آنها را دچارشگفتی بسیار کند) که در آن لحظاتی که احساسات جوشانی در تماشاگران خود بهوجود میآورد و اشک از چشمانشان جاری میسازد، در ذهن خود صورتحسابهای ماهیانهاش را از نظر میگذراند. ولتر از شیوه جدید استقبالی نکرد، ولی در زمینه اصلاح وضع البسه نمایشی و وسایل صحنه; از او پشتیبانی موثری کرد و او هم به سهم خود در همین زمینه از ولتر پشتیبانی به عمل آورد. تا این زمان

بازیگران زن، از هر ملت یا به هر سنی که بودند، نقش خود را در لباسهای پاریس قرن هجدهم ایفا میکردند، که دامنهای سیمدار و موهای پودر زده جزو آن بودند. کلرون با پوشیدن لباس و آرایش مویی به سبک زمان وقوع نمایشنامه تماشاگران خود را به شگفتی انداخت; و وقتی که او نقش ایدامه را در یتیم چین ولتر بازی کرد، لباسها و اثاث چینی بودند.
در سال 1763 کلرون به ژنو رفت تا با دکتر ترونشن مشاوره کند. ولتر از او خواست که در له دلیس نزد وی بماند و به او گفت: "مادام دنی بیمار است، من هم همین طور. بنابراین آقای ترونشن برای دیدن ما هر سه به بیمارستان ما خواهدآمد." او نزد ولتر آمد و این دانشمند پیر آن قدر از او خوشش آمد که وی را برای یک اقامت طولانیتر به فرنه کشاند و او را ترغیب کرد که برای اجرای چند برنامه در تماشاخانهاش به وی ملحق شود. یک نقاشی قدیمی او را در هفتادمین سال زندگی نشان میدهد که برای ابراز علایق آتشین خود، در برابر کلرون زانو زده است.
در سال 1766 او از صحنه نمایش کناره گرفت، زیرا در سن چهل و سه سالگی سلامتش و حتی دقت سخنانش زایل شده بود. او هم مانند لوکوورور عاشق یک جوان نجیبزاده سرزنده شد; تقریبا هر چه داشت فروخت تا او را از دست طلبکارانش نجات دهد; و این نجیبزاده هم با تقدیم عشق خود و پولهای او به زنان دیگر جبران این محبتها را کرد! در آن وقت، در حالی که چهل و نه سال از عمرش میگذشت، کریستیان فریدریش کارل آلکساندر، مارکگراف آنسباخ و بایرویت که سی و شش سال از عمرش میگذشت، از او دعوت کرد که بعنوان معلم و رفیقهاش در آنسباخ زندگی کند. کلرون نزد او رفت و مدت سیزده سال حکمران را زیر نفوذ خود داشت. حکمران در فرانسه با پارهای از آرمانهای نهضت روشنگری آشنا شده بود، و با تشویق کلرون چند فقره اصلاح در قلمرو خود به عمل آورد - شکنجه را منسوخ، و آزادی مذهبی را برقرار کرد. آخرین موفقیت کلرون این بود که او را ترغیب کرد تا هر شب نزد همسر خود بخوابد. بتدریج او از زندگی در آنجا کسل شد و حسرت پاریس را میکشید. حکمران گاهی او را به پاریس میبرد; در یکی از این سفرها، او رفیقه تازهای گرفت و کلرون را در حالی

که وضع مالی مرتبی برایش تامین کرده بود، در پاریس رها کرد. او اینک شصت و سه سال داشت.
در سالونها، و حتی به وسیله مادام نکر که زنی باتقوا بود، از او استقبال میشد. فن بیان را به کسی که بعدا به نام مادام دو ستال معروف شد درس داد. معشوقهای تازهای گرفت که از آن جمله شوهر مادام دو ستال بود.

مادام از اینکه از شر شوهرش به این وسیله خلاص شده است خوشحال بود. این مرد وسایل آسایش بازیگر سالخورده را فراهم کرد، ولی انقلاب ارزش لیورهایش را کاهش داد، و او در فقر بهسر میبرد، تا اینکه ناپلئون در سال 1801 برمقرری او افزود. در آن سال، یکی از شارمندان به نام دو پواریه پیشنهاد کرد آخرین رابطه میان آن دو برقرار شود. او در یادداشتی رقتبار، که سرگذشت غمانگیز بسیاری از زنان بازیگر سالخورده را خلاصه میکند، او را از این کار منع کرد: "احتمال دارد که حافظه شما هنوز مرا به عنوان بازیگری درخشان، جوان، و محصور در همه شهرت و اعتبار خود به یاد آورد. شما باید در افکار خود تجدیدنظر کنید. من بسختی میتوانم ببینم; گوشم سنگین است; دندانی در دهانم باقی نمانده و صورتم از چروک پوشیده شده است و پوست خشک بدنم بسختی میتواند استخوانهای ضعیفم را بپوشاند." با همه اینها، آن شخص به دیدنش آمد، و آن دو با تجدید خاطرات جوانی یکدیگر را تسکین دادند. کلرون در 1803 به علت افتادن از تختخواب درگذشت.

او مدتها پس از سر آمدن دوران تراژدیهای کلاسیک به زندگی ادامه داد. ولتر، که بزرگترین عرضه کننده این تراژدیها در قرن هجدهم بود، کلرون را به عنوان عالیترین مفسر آنها مورد تحسین و تشویق قرار میداد.

تماشاگران پاریسی، که بیشتر آنها از طبقه متوسط بودند، از خطابه های با وزن و قافیه شاهزادگان، کشیشان، و پادشاهان به جان آمده بودند. اینک چنین به نظر میرسید که آن ابیات پرطنین و شش هجایی کورنی و راسین نشانهای از زندگی اشرافی بودند; ولی مگر در تاریخ جز نجبا اشخاص دیگری نبودند البته بلی. مولیر این اشخاص دیگر را نشان داده بود; ولی این تنها در نمایشنامه های کمدی بود; آیا در خانواده ها و قلوب اشخاصی که دارای اصل و نسب معروفی نبودند ماجراهای حزنانگیز، آزمایشهای مشکل، و احساسات عالی وجود نداشتند دیدرو عقیده داشت که زمان درامهای بورژوازی فرارسیده است. در حالی که نجبا از ابراز احساسات احتراز میکردند و لازم میدانستند که نقاب با شکوهی بر روی عواطف گذارده شود، دیدرو عقیده داشت که درام جدید باید احساسات را از قید و بند آزاد کند و نباید از به گریه انداختن تماشاگران شرم داشته باشد. بدین ترتیب او و دیگران پس از او درامهای رقتانگیز نوشتند. علاوه بر آن، چند تن از نمایشنامه نویسان جدید نه تنها زندگی طبقه متوسط را مجسم و از آن تجلیل کردند، بلکه به نجبا، روحانیان، و سرانجام حتی به دولت، به فساد آن، به مالیاتها، و به تجملپرستی و اتلاف حمله بردند. آنها نه تنها استبداد

و تعصب را محکوم میداشتند (ولتر این کار را بخوبی انجام داده بود)، بلکه نظام جمهوری و دموکراسی را نیز تحسین میکردند; و این قسمت از

نمایشنامه ها با گرمی خاص مورد تشویق و تحسین قرار میگرفت. .
صحنه تئاترهای فرانسه به یکصد نیروی دیگر که در حال تدارک انقلاب بودند پیوست.

در سال 1765 هوریس والپول از پاریس نوشت: "نویسندگان همه جا هستند، و آنها از نوشته های خودشان هم بدترند، و منظور من از این حرف این نیست که از هیچ یک از این دو تعریف کرده باشم." مسلما این دوران از نظر ادبیات نمیتوانست با دوران مولیر و راسین یا با دوران ویکتور هوگو، فلوبر، و بالزاک برابری کند; در مدت کوتاه میان سالهای 1757 و 1774 میتوان از روسو، مارمونتل، بقایای خرمن آتش ولتر، و تراوشات پنهانی و منتشر نشده دیدرو به عنوان نویسندگان و آثاری که قابل ذکر هستند یاد کرد. مردان و زنان چنان به محاوره توجه داشتند که قبل از آنکه دست به قلم ببرند، ظرافت طبعشان به پایان میرسید. زرق و برق اشرافی دیگر در نوشته ها دیده نمیشد; فلسفه، اقتصاد، و سیاست روی صحنه خودنمایی میکردند، و محتوا بر قالب حکومت میکرد. حتی شعر به سوی تبلیغات گرایید; فصول سن - لامبر (1769) تقلیدی از جیمز تامسن بود، ولی تعصب و تجمل را بدون توجه به مقتضیات زمان مورد حمله قرار میداد و، مانند لیر، زمستان را به صورت بادهای یخزدهای که در اطراف بیغوله های فقرا زوزه میکشند مجسم میکرد.

ژان فرانسوا مارمونتل ترقی خود را مرهون تیزهوشی، زنان، و ولتر بود. وی، که در سال 1723 زاده شده بود، در دوران پیری خاطرات یک پدر (1804) را که اثری عطوفتآمیز بود به رشته تحریر درآورد. این خاطرات تصاویری لطیف از دوران کودکی و جوانی وی ترسیم میکنند. با آنکه وی در زمره شکاکان درآمد و ولتر را تقریبا به حد پرستش بزرگ میداشت، درباره مردم خداپرستی که او را بزرگ کرده، و یسوعیان مهربان و فداکاری که آموزش او را به عهده گرفته بودند، جز سخن خوب چیزی نمیگفت. چنان به این فرقه علاقهمند بود که، به رسم آنان، قسمتی از موی سر خود را تراشید، شوق پیوستن به سلک آنان را در سر میپروراند، و در مدارس آنان در کلرمون و تولوز تدریس میکرد. ولی وی هم، مانند بسیاری از پرندگان نوبال یسوعی، بر روی بادهای عصر "روشنگری" پرکشید و، دست کم، اصالت فکری خود را از دست داد. در سال 1743 ابیاتی را به ولتر ارائه داد.

این ابیات آن قدر به مذاق ولتر خوش آمدند که وی یک دوره از آثارش را که به خط خود اصلاح کرده بود برای مارمونتل فرستاد. شاعر جوان این آثار را به عنوان یادگاری مقدس نگاه داشت، و کلیه افکاری

را که درباره پیوستن به حرفه کشیشی در مغز داشت رها کرد. دو سال

بعد، ولتر جایی برای او در پاریس تامین کرد و ترتیبی داد که وی برایگان به تماشاخانه فرانسه برود; در حقیقت ولتر از روی ملاطفتی که در قلب پدرانه بدون فرزندش نهفته بود اشعار مارمونتل را به فروش میرسانید و پول آنها را برایش میفرستاد. در سال 1747 نمایشنامه مارمونتل به نام دیونوسیوس جبار، که به ولتر تقدیم شده بود، مورد قبول واقع شد و به روی صحنه آمد. این نمایشنامه موفقیتی خارج از حدود امید وی داشت، به قول خودش "ظرف یک روز مشهور و ثروتمند شدم." طولی نکشید که او در سالونها به صورت یک شیربچه درآمد; غذاهای گرانقیمت میخورد، و بهای آنها را به صورت لطیفه گویی و شیرین زبانی میپرداخت; سرانجام به بستر کلرون نیز راه یافت.
دومین نمایشنامه او به نام آریستومن پول، دوستان، و رفیقه های بیشتری برای او بهدنبال داشت. در اجتماعات مادام دو تانسن او با فونتنل، مونتسکیو، هلوسیوس، ماریوو، و گریم آشنا شد. در سرمیز بارون د/اولباک به صحبتهای دیدرو، روسو، و گریم گوش میداد. با استفاده از راهنمایی زنان، راه ترقی در جهان را در پیش گرفت. با تمجید از لویی پانزدهم طی ابیاتی زیرکانه، اجازه ورود به دربار را یافت. پومپادور فریفته سیمای قشنگ و جوانی شکوفان او شد و برادر خود را وادار کرد او را به عنوان منشی استخدام کند; در 1758 به سمت سردبیر نشریه رسمی مرکور دوفرانس انتخاب شد. یک لیبرتو برای رامو ساخت و مقالاتی برای دایره المعارف نوشت. مادام ژوفرن آن قدر از او خوشش آمد که آپارتمان راحتی در خانه خود به او داد، و او ده سال مستاجر این آپارتمان بود.
در سالهای 1753 - 1760 یک سلسله قصه های اخلاقی برای نشریه مرکور نوشت. آن قصه ها باعث شدند که این نشریه در زمره نشریات ادبی درآید. این یکی از داستانهای خردمندانه اوست: سلیمان دوم، که از سرگرمیهای ترکی خسته شده بود، خواستار سه ماهروی اروپایی میشود. زیبای نخستین یک ماه مقاومت میکند، یک هفته تسلیم میشود، و بعد کنار گذارده میشود. زیبا روی دیگر خوب آواز میخواند، اما صحبتش خواب آور است. رو کسالانا نه تنها مقاومت میکند، بلکه سلطان را، به عنوان مردی عیاش و جنایتکار، مورد سرزنش شدید قرار میدهد. سلطان با فریاد به او میگوید: "فراموش میکنی من کی هستم و تو کی" روکسالانا پاسخ میدهد: "تو قدرتمندی و من زیبا، پس ما باهم برابریم." روکسالانا زیبایی فوق العادهای ندارد، ولی بینی او سربالاست و همین موضوع قدرت مقاومت را از سلیمان سلب میکند. سلیمان از هر وسیلهای برای درهم شکستن مقاومت او استفاده میکند، ولی موفق نمیشود. تهدید میکند، او را میکشد; روکسالانا حاضر است خود را بکشد تا زحمت سلطان کم شود. سلطان به او توهین میکند; روکسالانا با لحنی نیشدارتر به او توهین میکند. ولی در

عین حال به وی میگوید که خوشقیافه است و تنها چیزی که لازم دارد راهنمایی او است که به خوبی

یک مرد فرانسوی از آب درآید. سلیمان از این مطلب هم ناخشنود میشود و هم خشنود. سرانجام او با روکسالانا ازدواج میکند و او را ملکه خودش میسازد. در ضمن تشریفات ازدواج، او از خودش میپرسد: "آیا امکان دارد که یک بینی کوچک نوک برگشته قوانین یک امپراطوری را برهم زند" نتیجه اخلاقی مارمونتل این است: چیزهای کوچک هستند که موجد وقایع بزرگ میشوند، و اگر ما آن ریزه کاریهای پنهان را میدانستیم، در تاریخ بکلی تجدیدنظر میکردیم.
تقریبا همه چیز بر وفق مراد مارمونتل بود تا آنکه وی در 1767 رمانی به نام بلیزر منتشر کرد. این رمان عالی بود، ولی از رواداری مذهبی طرفداری میکرد و میپرسید "آیا شمشیر حق دارد بدعت، لامذهبی، و الحاد را ریشهکن کند و همه جهان را زیر یوغ ایمان حقیقی قرار دهد" سوربون این کتاب را به عنوان اینکه دارای فلسفه مردود و قابل ایرادی است محکوم کرد. مارمونتل در برابر قاضی سوربون حاضر شد و اعتراض کنان گفت: "آقا، ببینید چه میگویم، شما روحیه و طرز تفکر مرا محکوم نمیکنید، بلکه روحیه و طرز تفکر این دوران را محکوم میکنید" روحیه و طرز تفکر قرن در جسارت او و نرمی مجازاتش متجلی شد. اگر ده سال قبل از آن بود، او را به زندان باستیل میفرستادند و جلو انتشار کتابش گرفته میشد; ولی در عمل فروش رمانش، که هنوز "اجازه و مراحم" پادشاه را داشت، به نحوی عالی ادامه یافت، و دولت به این قناعت کرد که به او توصیه کند که در این زمینه سکوت پیشهسازد ولی مادام ژوفرن از اینکه دستور سوربون حاکی از منع بلیزر نه تنها در کلیسا خوانده شد بلکه روی در منزل وی نیز الصاق گشت، خیلی ناراحت شد و با ملایمت به مارمونتل پیشنهاد کرد جای دیگری برای خودش پیدا کند.
طبق معمول بخت یار او بود. در سال 1771 به عنوان وقایعنگار سلطنتی، با حقوقی خوب، منصوب شد; در 1783 منشی دایمی فرهنگستان فرانسه، و در 1786 استاد تاریخ در لیسه شد. در 1792، در شصت و نه سالگی، در حالی که زیادهرویهای انقلاب حالش را دگرگون کرده بود، به اورو و سپس به آبلوویل رفت; در آنجا خاطرات خود را نوشت، که در آن حتی سوربون مورد عفو قرار گرفت. سالهای آخر عمرش را در فقر بدون شکوه گذراند، و از اینکه زندگی کامل و پرتمتعی داشته است شکرگزار بود. او در آخرین روز سال 1799 درگذشت.

1 - مجسمه سازی
پادشاه سلیقه خوبی در هنر داشت; اعیان و بانوان دربار و میلیونرهایی که اینک مشتاق تسلط بر امور کشور بودند نیز چنین سلیقه ای داشتند. وقتیکه در سال 1769 کارخانه های سور،

که مادام دو پومپادور تاسیس کرده بود، شروع به تولید چینی آلات با گل سفت کردند، این امر واقعه مهمی در تاریخ فرانسه بهشمار رفت; و با آنکه آلمانیها در درسدن و مایسن شصت سال قبلاز آن این کار را کرده بودند، طولی نکشید که محصولات سور بازارهایی در اروپا یافت، و حتی هنرمندانی بزرگ مانند بوشه، کافیری، پاژو، پیگال، فالکونه، و کلودیون برای چینی آلات سور طرحهایی میساختند. در عین حال، اشیای بدل چینی و چینی آلات ساخته شده ازگل نرم با طرحهایی عالی، به طور مرتب، توسط چینی سازان سور، سن کلو، شانتیی، و ونسن تولید و عرضه میشدند.
چینی سازان، فلزکاران، مبلسازان، و فرشینه بافان امکانات خود را روی هم میگذاردند تا اطاقهای اعضای خاندان سلطنت، نجبا، و صاحبان سرمایه را تزیین کنند. انواع ساعت، مانند ساعتی که بوازو طرحریزی کرد و گوتیر با برنز ریخت، از تزیینات مشخص این دوران بودند. پیر گوتیر و ژاک کافیری در ساختن مفرغ زرنما استاد بودند، و این کار در حقیقت عبارت بود از کندن و حک کردن ترکیبی از فلزات خصوصا مس و روی، و سپس کار گذاردن آن در مبل و اثاث. استادان مبلسازی صنف پرغرور و نیرومندی به وجود آوردند که اعضایش موظف بودند به عنوان علامت مسئولیت مهر اسم خود را بر کارهای خود بزنند. بهترین مبلسازان فرانسه از آلمان آمده بودند، از قبیل ژان - فرانسوا اوبن و شاگردش ژان - هانری ریزنر. این دو نفر مهارتهای خود را روی هم گذاردند تا برای لویی پانزدهم (1769) میزکار شاهانهای که از نظر طرح، حکاکی، مرصع کاری، و تذهیب خیالانگیز بود و پادشاه 63،000 لیور پول برایش داد درست کنند. ناپلئون اول و ناپلئون سوم نیز از این میز بهرهمند شدند، و در تاریخ 1870 میز به موزه لوور واگذار شد. بهای این میز اینک 50,000 لیره انگلیسی تعیین شده است.
در این عصری که چنین اهمیتی برای ارزشهای ملموس قایل بود، مجسمه سازی تقریبا همان ارزش و اهمیت گذشته را بازیافت، زیرا اساس آن شکل بود، و کشور فرانسه هم به تجربه میآموخت که روح هنر در شکل است نه رنگ. در اینجا نیز زنان بر خدایان پیشی گرفتند: در هنر مجسمه

سازی بیش از آنکه به خدایان توجه شود، به زنان توجه شد. با این اختلاف که مجسمه هایی که از زنان ساخته میشدند با واقعیات، که به طور طبیعی نقایص و نارساییهایی دارند، منطبق نبودند. بلکه با اشکال و البسه ایدئالی انطباق داشتند که هنرمند در ذهن خود درباره زنان مجسم میکرد. مجسمه سازی نه تنها کاخها و کلیساها را زینت میبخشید، بلکه باغها را نیز تزیین میکرد. مجسمه هایی که در باغهای تویلری بودند در زمره محبوبترین اشیای پاریس قرار داشتند; بوردو، نانسی، رن، و رنس از لحاظ ترکیب خاک، سنگ مرمر، و برنزی که در ساختن مجسمه به کار میرفت، با پاریس رقابت میکردند.
گیوم کوستو دوم، که سنش تنها یک سال از سنوات سلطنت پادشاه حاضر کمتر بود، در این
*****تصویر
متن زیر تصویر : ژان - فرانسوا اوبن و ژان - هانری ریزنر: اطاق کار شاه (1769). موزه لوور، پاریس
*****تصویر
متن زیر تصویر : چینی آلات سور با گل نرم، 1784. موزه هنری مترپلیتن، نیویورک

هنگام بهترین اثر خود را بهوجود آورد. در سال 1764 فردریک کبیر او را مامور کرد مجسمه هایی از ونوس و مارس بسازد; در 1769 کوستو این مجسمه ها را برای کاخ سان سوسی به پوتسدام فرستاد. همچنین در 1769 وی ساختن مقبره باشکوه دوفن و همسرش (والدین لویی شانزدهم) را برای کلیسای جامع سانس آغاز کرد و تا پایان عمر خویش (1777) روی این کار زحمت میکشید. وی در دهه های آخر عمر خود شاهد روی کار آمدن چهار مجسمه ساز بود که با بهترین و درخشانترین مجسمه سازانی که فرانسه تا آن زمان به خود دیده بود برابری میکردند. اینها عبارت بودند از "پیگال، فالکونه، کافیری، و پاژو".
پیگال، که نتوانسته بود "جایزه بزرگ" را که شامل هزینه تحصیل در رشته هنر در رم بود به دست آورد، به هزینه خود به رم رفت و کوستو هم به او کمک کرد. پس از بازگشت به پاریس، توانست با نخستین شاهکار خود به نام مرکور در حال بستن بالهای خویش به فرهنگستان هنرهای زیبا راه یابد. ژان باتیست لوموان، مجسمه ساز سالخورده، همین که این اثر را دید، فریاد برآورد "کاش من این را ساخته بودم!" لویی پانزدهم نیز از آن خوشش آمد و آن را در سال 1749 برای متحد خود فردریک دوم فرستاد. بعدها به طریقی این مجسمه به موزه لوور راه یافت، و در آنجا میتوان درباره مهارت عجیبی که هنرمند جوان در تجسم بیقراری این پیک اولمپی

برای به پا خاستن و راهی شدن به کار برده است به غور و تعمق پرداخت. مادام دو پومپادور طرز کار پیگال را موافق طبع خود یافت و چند ماموریت به او داد. او مجسمه نیمتنهای از پومپادور ساخت که اینک در موزه هنری مترپلیتن در نیویورک موجود است; و وقتی حرارت عشقی پومپادور به پادشاه فروکش کرد و تبدیل به دوستی شد، پیگال مجسمهای از وی به صورت الاهه دوستی ساخت (1753). او مجسمهای از لویی به صورت یک شارمند ساده برای پلاس روایال در رنس درست کرد، و مجسمهای را که بوشاردون از لویی پانزدهم درست کرده بود، برای نصب در میدانی که اینک به نام پلاس دو لاکنکورد معروف است، به اتمام رسانید. مجسمهای با برنز از دیدرو تهیه، و وی را در حالی مجسم کرد که فلسفه های متناقض او را زیر فشار کشمکش خود قرار دادهاند. هنگامی که آرامگاهی برای بقایای جسد مارشال دو ساکس در کلیسای سن توما در ستراسبورگ میساخت، جنبه نمایشی به کارش داد و این جنگجوی عاشق پیشه را در حالی نشان داد که به سوی مرگ گام برمیدارد، درست همان گونه که به سوی پیروزی گام برمیداشت.
مجسمهای که بیش از همه در این دوران دربارهاش صحبت میشد مجسمهای بود که پیگال، به تقاضای روشنفکران اروپا، از ولتر ساخت. مادام نکر این موضوع را در یکی از شب نشینیهای خود در 17 آوریل 1770 پیشنهاد کرد. همه هفده تن میهمانان او (که د/آلامبر، مورله، رنال، گریم، و مارمونتل نیز جزو آنها بودند) از این پیشنهاد استقبال کردند و از مردم دعوت شد به تامین هزینه آن کمک کنند، بعضیها ایراد گرفتند، زیرا ساختن مجسمه از اشخاصی که در قید حیات بودند، بجز سلاطین، امری غیرعادی بود; حتی از کورنی و راسین هم قبل از مرگشان

مجسمهای ساخته نشده بود. با وصف این، سیل کمکهای مردم سرازیر شد و حتی نیمی از سلاطین اروپا نیز در این امر شرکت کردند; فردریک 200 لویی طلا برای تجلیل از دوست و دشمن دیرینه خود فرستاد. روسو اجازه خواست که به سهم خود کمک کند، ولتر اعتراض کرد; د/آلامبر او را ترغیب کرد که رضا دهد. فررون، پالیسو، و دیگر "ضد فیلسوفان" پیشنهاد کمک کردند، ولی این پیشنهاد قبول نشد. "فیلسوفان" ثابت کردند که در بخشودن مخالفان، از مخالفان خود عقبترند. و اما در مورد خود ولتر، وی به مادام نکر اخطار کرد که او مدل مناسبی برای مجسمه سازی بهشمار نمیرود.
من هفتاد و شش سال از عمرم میگذرد و هنوز درست از بیماری شدیدی که مدت شش هفته جسم و روحم را بشدت آزار میداد بهبود نیافتهام. گفته میشود آقای پیگال باید بیاید و از چهره من نمونه سازی کند. ولی، خانم،

لازمه این امر آن است که من اصولا چهرهای داشته باشم، زیرا اینک به سختی میتوان حدس زد که چهره من در کجا قرار داشته است. چشمانم چند بند انگشت فرورفتهاند، گونه هایم به صورت پوست کهنه و خشکیدهای درآمده و به طرزی زننده براستخوانهایم که به هیچ چیز بند نیستند چسبیدهاند، و چند دندانی هم که داشتم همگی از بین رفتهاند، آنچه به شما میگویم جنبه مجامله ندارد، بلکه حقیقت صرف است، هیچ گاه از شخص بیچارهای به این وضع مجسمه نساختهاند. برای آقای پیگال این تصور پیش خواهد آمد که او را دست انداختهاند، و من هم آن قدر حب نفس دارم که جرئت نکنم در حضور او ظاهر شوم. چنانچه او مایل باشد که به این ماجرای غیرعادی پایان داده شود، به او اندرز خواهم داد که، با تغییرات مختصری، از روی تصویر کوچکی که روی چینی آلات سور موجود است نمونه سازی کند.

پیگال با این پیشنهاد که از این اعجوبه مجسمهای برهنه بسازد، مساkĠو مشکلات را دو برابر کرد; ولی او را از این کار منصرف کردند. در ماه ژوئن به فرنه رفت و مدت هشت روز آن فیلسوف کمرو به طور منقطع دںبرابر او نشست; ولی آن قدر ناآرام و بیقرار بود - مثلا به منشی خود مطلبی را میگفت که بنویسد، بÀصورت خود ادا درمیآورد، و با دهان خود به سوی اشیای گوناگونی که در اطاق بودند نخود پرتاب میکرد - که مجسمه ساز نزدیک بود به حمله عصبی دچار شود. پیگال، در حالی که قالبی ساخته بود، به پاریس بازگشت و مدت دو ماه روی این کار زحمت کشید، و در تاریخ چهارم سپتامبر نتیجÀکار خود را آشکار ساخت. نیمی از گزیدگان و شخصیتهای طراز اول که برای دیدن آمده بودند در شگفت شدند و تبسم کردند. این مجسمه اینک در راهرو مدخل کتابخانه "انستیتو"1 قرار دارد.

تنها رقیب پیگال در احراز مقام اول در زمینه مجسمه سازی اتین - موریس فالکونه بود، و دیدرو داستان جالبی از خصومت این دو نقل میکند. فالکونه، که دو سال از رقیب خود جوانتر بود، نخست با ساختن اشکالی از چینی از رقابت مستقیم با پیگال احتراز میکرد. مجسمه

---

1. موسسه فرهنگی فرانسه که در 1795 دایر شد. -م.

پیگمالیون1 دورو، که از روی طرح فالکونه ساخته شده بود، لطف خاصی داشت و حیرت مجسمه ساز یونانی را از اینکه گالاتیا، مجسمه مرمری او، خم شده که با او صحبت کند نشان میداد. این مجسمه میتوانست نمایشگر یک حقیقت فراموش شده باشد، و آن اینکه چنانچه یک اثر هنری با ما سخن نگوید، هنر نیست. وقتی که این یک مشت گل را که به صورت اثری

با اهمیqپایدار درآورده شده بود به پیگال نشان دادند، وی تحسین متداول یک هنرمند از هنرمند دیگر را نسبت به آن ابراز کرد و گفت: “کاش من آن را ساخته بودم!” ولی وقتی فالکونه مجسمه لویی پانزدهم شارمند را که پیگال ساخته بود مشاهده کرد، متقابلا تحسین مشابهی نکرد و گفت: “آقای پیگال، من از شما خوشم نمیآید، و فکر میکنم شما هم درباره من همین احساس را داشته باشید. من مجسمه لویی شما را دیدهام. ایجاد چنین اثری امکانپذیر بود، زیرا شما این کار را کردهاید; ولی من تصور نمیکنم که هنر بتواند یک گام بالاتر از این اثر بردارد. این امر مانع آن نمیشود که ما به همان صورتی که بودیم باقی بمانیم. فالکونه از اینکه چهل سال مرارت کشید تا هنرش مورد شناسایی کامل قرار گیرد رنجیده خاطر بود. گوشه عزلت گزید; مانند دیوجانس زندگی سادهای پیش گرفت; بآسانی به نزاع میپرداخت; کار خود را ناچیز میشمرد; شهرت را، چه در زندگی و چه در زمان پس از مرگ، تحقیر میکرد. سرانجام با ساختن مجسمه زنی در حال آبتنی، که زن زیبایی را نشان میدهد که برای آبتنی با انگشتان پایش دمای آب را امتحان میکند (1757)، شهرت به سراغ او آمد. در این هنگام مادام دو پومپادور نسبت به او بر سر لطف آمد، و وی برای مادام مجسمهای به نام عشق تهدید کننده ساخت که خدای عشق را نشان میداد که تهدید میکند تیری را که آلوده به عشق است رها میکند. مدتی فالکونه در مجسمه سازی همان مقامی را یافت که بوشه و فراگورنا در قلمرو خود داشتند، و آثاری نشاط آور و دلفریب از قبیل ونوس و کوپیدو، و ونوس در برابر پاریس برهنه میشود بهوجود آورد. مهارت او در طرح شمعدانهای چند شاخه، فواره های کوچک، و مجسمه های کوچک تزیینی بود. او “ساعت سه الاهه رحمت” را از مرمر ساخت که اینک در موزه لوور است; و با تجسم مادام دو پومپادور به صورت “الاهه موسیقی” وی را از خود خشنود کرد. در سال 1766 وی دعوت کاترین دوم را برای رفتن به روسیه پذیرفت، در سن پطرزبورگ شاهکار خود “پطرکبیر” را بهوجود آورد، که پطر را روی اسبی که در حال از جا کندن است، نشان میدهد. وی در برخورداری از عنایات امپراطریس با دیدرو و گریم سهیم بود; دوازده سال برای او زحمت کشید; با او و وزیرانش نزاع کرد; با عصبانیت از روسیه خارج شد، و به پاریس بازگشت. در 1783 دچار حمله فلج شد و هشت سال بقیه عمر

---

1. در اساطیر یونان، پادشاه و مجسمه ساز قبرس. مجسمهای از مرمر ساخت که چنان زیبا بود که خود عاشق آن شد. دست دعا به درگاه آفرودیته برداشت تا زنی نظیر آن نصیبش کند، آفرودیته دعایش را اجابت کرد، مجسمه به زنی مبدل شد، و پوگمالیون با وی ازدواج کرد. -م.

خود را در اطاقش گذراند. بد بینیش به حیات همچنان تا پایان پایدار بود.
ژان - ژاک کافیری نیز روحیه شاد ابتری نداشت، پدرش ژاک، که از برنزکاران دوران پیشین بود، او را در رسیدن به شهرت کمک کرده بود. او با ساختن مجسمهای که پیکر پیرمردی را نشان میداد که تنها پوشش تنش ریش و سبیلش بود و رودخانه نام داشت توانست در همان ابتدا به فرهنگستان هنرهای زیبا راه یابد. کمدی - فرانسز او را استخدام کرد تا تالارهایش را با مجسمه های نمایشنامه نویسان فرانسوی تزیین کند; وی با ساختن مجسمه هایی که کورنی، مولیر، و ولتر را به صورت کمال مطلوب نشان میدادند باعث مسرت همگان شد.
شاهکار او مجسمه نیمتنهای است از ژان دو روترو نمایشنامه نویس - که آن را از روی کلیشهای که در خانواده ژان حفظ شده بود - درست کرد; این مجسمه د/آرتانیان1 را در سنین میانسالی نشان میدهد که از خصوصیات آن موی افشان، چشمان براق، بینی ستیزهجو، و سبیل نوک تیز است; این یکی از زیباترین مجسمه های نیمتنه در تاریخ مجسمه سازی میباشد. گروه هنری اپرا، که به کمدی فرانسز حسادت میکرد، کافیری را وادار کرد که قهرمانان آنان را نیز مجسم کند; او هم مجسمه هایی نیمتنه از "لولی و رامو" درست کرد، ولی اکنون از این مجسمه ها نشانی در دست نیست. مجسمه مرسوم به چهره یک دختر جوان هنوز باقی است. این مجسمه، که شاید از یکی از اعضای باله اپرا ساخته شده، ترکیب دلفریبی است از چشمان بیتکلف و سینه های غرورآمیز.
مجسمه ساز محبوب مادام دوباری او گوستن پاژو بود. وی پس از گذراندن دوره کارآموزی متداول در رم، با گرفتن ماموریتهایی از طرف پادشاه و سفارشهایی از خارج، در همان ابتدا کارش رونق گرفت. حدود دوازده مجسمه از رفیقه جدید پادشاه درست کرد; یکی از این مجسمه ها که در لوور است لباسی به سبک قدیم دربردارد و به نحو حیرت انگیزی تراشیده شده است. وی به درخواست پادشاه مجسمهای از بوفون برای "باغ شاه" درست کرد; سپس با ساختن مجسمه هایی از دکارت، تورن، پاسکال، و بوسوئه خاطره آنها را تجدید کرد. زیباترین کارش گچبریهایی هستند که در تزیین ردیفهای پایین جایگاه مخصوص سالون اپرای ورسای به کار رفتهاند. او عمرش کفاف آن را داد که برای لویی شانزدهم هم کار کند. در اعدام آن پادشاه عزادار شود، و شاهد تسلط ناپلئون بر قاره اروپا باشد.
2 - معماری
آیا در این هجده سال بنای قابل ذکری در فرانسه به وجود آمد نه زیاد. کلیساها برای کسانی که هنوز به ایمان خود باقی بودند خیلی بزرگ بودند، و کاخها حسادت توده های قحطیزده را تحریک میکردند. تجدید علاقه به

معماری رومی، بر اثر حفاریهایی که در هرکولانئوم
اوگوستن پاژو: مادام دوباری، مجسمه نیمتنه مرمری. موزه لوور، پاریس
ژان - ژاک کافیری: ژان دو روترو. کمدی فرانسز، پاریس
---
1. قهرمان داستان "سه تفنگدار" اثر آلکساندر دوما. -م.

(1738) و پومپئی (1748 - 1763) بهعمل آمدند، به تجدید حیات سبکهای کلاسیک - خطوط ساده و باوقار، نمایی از ستون و سردر، و گاهی یک گنبد بزرگ - کمک میکرد. ژاک فرانسوا بلوندل، استاد فرهنگستان سلطنتی معماری، کاملا طرفدار این شکلهای کلاسیک بود، و جانشین وی، ژولین - داوید لوروا، در سال 1754 رسالهای تحت عنوان زیباترین آثار تاریخی یونان منتشر ساخت که این گرایش را تسریع کرد. آن کلود دو توبیر، کنت دوکلوس، پس از سفرهای بسیار در ایتالیا، یونان، و خاور نزدیک در 1752 - 1767 اثری بسیار مهم در هفت جلد تحت عنوان گزیده آثار باستانی مصر، اتروسک، یونان، روم، و گل منتشر کرد. این کتاب با دقت از روی بعضی از نقاشیهای خودش مصور شده و دنیای هنر فرانسه را، به طور کلی، و حتی بعضی از آداب و رسوم فرانسویها را، در جهت مردود دانستن بینظمیهای سبک باروک و سبکهای روکو کو و روی آوردن مجدد به سوی خطوط اصیل سبکهای کلاسیک، تحت نفوذی نیرومند قرارداد. در سال 1763 گریم به خوانندگان نشریه خود چنین گفت:
طی چند سال گذشته، ما تحقیق مشتاقانهای درباره بناها و شکلهای قدیمی به عمل آوردهایم. تمایل به سوی اینها چنان همه جاگیر شده است که اینک هر چیز را باید به سبک یونانی انجام داد، از معماری گرفته تا کلاهدوزی; زنان ما موهایشان را به سبک یونانی آرایش میدهند، آقایان خوش سرولباس ما اگر یک جعبه کوچک به سبک یونانی در دست نداشته باشند، احساس میکنند از شخصیت کم شده است.
و دیدرو، حواری رمانتیسم بورژوایی، با خواندن ترجمه کتاب وینکلمان به نام تاریخ هنر باستان ناگهان تسلیم موج نو شد (1765). او نوشت: "به نظر من، ما باید آثار باستانی را مطالعه کنیم تا دیدن طبیعت را بیاموزیم." این جمله فی نفسه در حکم یک انقلاب بود.
در سال 1757 ژاک - ژرمن سوفلو شروع به ساختن کلیسای سنت ژنویو کرد که لویی پانزدهم به هنگام بیماری در مس نذر کرده بود، به محض بهبودی، برای قدیسه حامی پاریس بنا کند. نخستین سنگ کلیسا را خود پادشاه نهاد. گفته میشد که ایجاد این بنا "به صورت واقعه بزرگ معماری نیمه دوم قرن هجدهم در فرانسه درآمد." سوفلو آن را به صورت یک معبد رومی طرحریزی کرد که دارای یک رواق ورودی با سنتوری مجسمه سازی

شده و ستونهایی به سبک کورنتی بود، و چهار جناح ساختمانی داشت که به صورت صلیب یونانی در جایگاه همسرایان زیر یک گنبد سه گانه با یکدیگر تلاقی میکردند. تقریبا در تمام مراحل ساختمان بحث و فحص در گرفت. سوفلو، به تنگ آمده و افسرده خاطر از حملاتی که به طرحش میشد، در سال 1780 درگذشت و بنا را ناتمام گذاشت. چهارستون اصلی که او برای نگاهداشتن گنبدهای سه گانه طرح کرده فاقد قدرت لازم از آب درآمدند، و شارل - اتین کوویلیه به جای آنها یک ردیف ستون قرارداد که به شکل دایره نصب شده و بمراتب زیباتر بودند. این شاهکار تجدید حیات هنر کلاسیک به وسیله انقلابیون مورد استفاده غیرمذهبی قرار گرفت، و به یادبود شاهکار مارکوس
*****تصویر
متن زیر تصویر : ژاک - ژرمن سوفلو: پانتئون، پاریس (1759-1790).
بخش انتشارات و اطلاعات سفارت فرانسه
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 148
آگریپا در رم، به عنوان مدفن "همه خدایان" نظام جدید، حتی مدفن ولتر و روسو و مارا، پانتئون نامیده شد.
این ساختمان از صورت یک کلیسای مسیحی بیرون آمد، آرامگاه کفار شد، و از نظر معماری و سرنوشت خود نشانه پیروزی مستمر کفر بر مسیحیت گشت.
سبک کلاسیک، که با بنای نخستین کلیسای مادلن در سال 1764 آغاز شد، پیروزی دیگری به دست آورد; در این کلیسا، به جای طاقی و طاق قوسی، ردیفهای ستون و راهه های دارای سقف مسطح ساخته شدند، و روی قسمت محراب، یک گنبد قرار گرفت، ناپلئون بنا را که هنوز تمام نشده بود، کنار زد تا برای کلیسایی که امروز به همین نام در آن محل وجود دارد و دارای سبکی قدیمیتر است، جا باز کند.
این بازگشت به سوی سبکهای ساده کلاسیک، پس از وفور افراطآمیز سبک باروک در دوران لویی چهاردهم و ظرافت شوخ طبعانه سبک روکو کو در دوران سلطنت لویی پانزدهم، قسمتی از تطوری بود که در زمان خود لویی پانزدهم در جهت سبک لویی شانزدهم، یعنی سبکی که در ساختمان، اثاث، و تزیینات زاید آزاد کرد و در اختیار سادگی عاقلانه خطوط مستقیم و سادگی شکل بنا قرار داد. گویا انحطاط مسیحیت به سبک گوتیک شدیدا لطمه زده و برای هنر راهی نگذاشته بود جز اینکه چون رواقیون خویشتنداری پیشه سازد و، بدون داشتن رب النوعی، همه چیز را در روی زمین جستوجو کند.
بزرگترین معمار فرانسوی در این عصر ژاک آنژ گابریل بود که ذوق و روح معماری نسل اندر نسل در خون وی بود. لویی پانزدهم به او ماموریت داد

(1752) یک قطعه قدیمی را در کومپینی از نو بسازد. وی مدخل آن را با یک رواق ورودی به سبک یونانی، دارای ستونهای ساده و محکم، قرنیزهای دندانهدار، و طارمیهای ساده و بدون تزیین، آراست. در تجدید بنای جناح راست کاخ ورسای نیز از همان سبک پیروی کرد (1770). وی به همان کاخ یک سالون بسیار زیبای اپرا افزود (1753 - 1770). ستونهای چسبیده به دیوار، و تزیینات ظریف بالای دیوار و طارمی زیبا، نمای داخلی این سالون اپرا را در شمار زیباترین نماهای داخلی فرانسه درآوردهاند.
لویی، که از تبلیغات و تشریفات دربار خسته شده بود، از گابریل خواست که در لای درختان، یک "خانه کوچک" برای او بسازد; گابریل محلی را در 1600 متری کاخ سلطنتی انتخاب کرد و در آنجا بنایی را که به نام "پتی تریانون" معروف است به سبک رنسانس برپا کرد (1762-1768). مادام دو پومپادور امیدوار بود در اینجا از خلوت و آرامش برخوردار باشد; مادام دو باری هم مدتی در آن به سر برد; سپس ماری آنتوانت به عنوان زن گله بان سلطنتی (ملکه) در آن ایام خوش و آن روزهای فارغ ازغم که هنوز آفتاب بر روی کاخ ورسای میتابید، آن را به صورت خلوتگاه مورد علاقه خویش درآورد.
*****تصویر
متن زیر تصویر : ژاک - آنژ گابریل: پتی تریانون (1762-1768). بخش انتشارات و اطلاعات سفارت فرانسه
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 149
3 - گروز
در خلوت خانه های اشرافی، نقاشی از تزیینات مورد علاقه بود. مجسمه، شی سرد و بیرنگی بود و چشم و فکر را راضی میکرد نه قلب و روح را; و حال آنکه نقاشی میتوانست منعکس کننده تغییر خلقها و سلیقه ها باشد و روح را با خود به فضاهای باز، درختان سایهدار، یا مناظر دوردست ببرد، در حالی که جسم انسان در جای خود باقی میماند. بدین ترتیب بود که کلود - ژوزف ورنه آن قدر تصویر کشتی روان بر آبهای فرانسه نقاشی کرد که لویی پانزدهم در یک لطیفه مشهور اظهار عقیده کرد که دیگر لازم نیست کشتی ساخته شود.
دولت فرانسه، ورنه را استخدام کرد که از بنادر دیدن کند، و از کشتیهایی که در آنجا لنگر انداختهاند تصاویری بسازد; او این کار را کرد و فرانسه را به ناوگانهای خویش مباهی کرد. دیدرو یکی از مناظر دریایی و خشکی ورنه را به دست آورد و آن قدر آن را عزیز میداشت که خطاب به خدایی که در آن لحظه به خاطرش رسیده بود، چنین گفت: "من همه چیز را به تو میدهم، همه چیز را پس بگیر، بله همه چیز را بجز نقاشی ورنه را!" نقاش دیگری نیز بود که اوبر روبر نام داشت، و او را "روبر ویرانه ها" میخواندند

زیرا او تقریبا در کلیه مناظر خود خرابه های روم را میگنجاند، مانند پون دوگار در نیم. با وصف این، مادام ویژه - لوبرن با اطمینان میگوید که این نقاش، با وجود اشتهای خانه خراب کنش، در سالونهای پاریس طرفداران زیادی داشت. نقاش دیگر فرانسوا - اوبر دروئه نام داشت که با دقت و حساسیت، زیبایی مارکیز دو زوراو، طفولیت معصومانه شارل دهم آینده، و خواهرش ماری - آدلائید را برای ما حفظ کرده است. ولی خوب است به گروز و فراگونار از نزدیکتر نگاه کنیم.
ژان - باتیست گروز در نقاشی همان وضعی را داشت که روسو و دیدرو در نویسندگی داشتند. او به رنگ نقاشیهای خود عواطف و احساسات میداد و طبقه متوسط خواهان او بود. عواطف، از تصنع راضی کنندهتر و از آن عمیقتر است; ما باید علاقه گروز را به دیدن و ترسیم جنبه های مطبوع زندگی، شیطنت پرنشاط اطفال، معصومیت شکننده دختران زیبا، و رضایت بیپیرایه خانواده های طبقه متوسط را بر او ببخشیم. بدون گروز و شاردن امکان داشت این تصور برای ما پیش آید که همه فرانسه در حال انحطاط و دچار فساد بود، که مادام دو باری نمونه مردم این کشور بود و تنها خدایان آن ونوس و مارس بودند. ولی این نجبا بودند که در حال انحطاط بودند، لویی پانزدهم بود که فاسد بود، و اشرافیت و سلطنت بود که در انقلاب سقوط کرد. توده های مردم - به جز رجاله های روستا و شهرها - فضایلی را که یک ملت را نجات میدهند حفظ کردند و گروز هم اینها را مجسم میکرد. دیدرو، شاردن و گروز را به عنوان نماینده طرز فکر و سلامت فرانسه میشناخت نه بوشه و فراگونار را.
داستان جوانی این هنرمند مثل سایر سرگذشتهای عادی هنرمندان است. او به نقاشی علاقه

داشت; پدرش این علاقه را بهانهای برای تنبلی او تلقی میکرد، و پسرک شبها آهسته از بستر خود بیرون میآمد که تصاویری بکشد; پدرش که به یکی از این تصاویر به طور تصادفی بر خورده بود، نرم شد و او را برای تحصیل پیش یک هنرمند در لیون فرستاد. ژان - باتیست نتوانست مدت زیادی به آنچه که میتوانست در لیون فراگیرد راضی باشد. به پاریس رفت و مدتی در فقر، که آزمایشگر استعدادهای نورس است، بهسر برد. او دلایل مقنعی داشت که بعدها جنبه های بهتر انسان را نشان دهد، زیرا او هم مانند بیشتر ما مهربانی زیادی را با بیتوجهی ناراحت کننده جهان آمیخته میدید. حدود سال 1754 شخصی به نام لالیو دو ژولی که آثار هنر جمع میکرد تابلو گروز به نام پدر خانواده را خرید (دیدرو همین عنوان را برای دومین نمایشنامه خود به تاریخ 1758 به کار برد) و او را تشویق کرد که به تلاش خود ادامه دهد. معلم هنرهای زیبای خاندان سلطنت که یک تابلو

گروز را دیده بود او رابه عنوان نامزد عضویت فرهنگستان معرفی کرد. ولی هر نامزد عضویت فرهنگستان موظف بود ظرف شش ماه یک نقاشی از صحنهای از تاریخ ارائه کند. این نوع تاریخها باب ذوق گروز نبود. او از نامزدی خود برای عضویت فرهنگستان صرفنظر کرد و پیشنهاد آبه گوژنو را که حاضر بود هزینه سفر وی را به رم بپردازد قبول کرد (1755).
او اینک سی سال داشت و مسلما از مدتها پیش جذبه زنان را احساس کرده بود آیا درست نیست که نیمی از هنر فرآورده فرعی آن نیروی غیرقابل مقاومت است وی در رم با این جذبه تا سرحد درد و رنج روبهرو شد.
استخدام شده بود که به لائتیتیا دختر یک دوک نقاشی یاد بدهد; این دختر در عنفوان جوانی بود و گروز جز اینکه عاشق وی شود چارهای نداشت. او مردی خوش قیافه با مویی مجعد، صورتی بشاش، و خوش آب و رنگ بود; فراگونار، همکلاسی او، وی را یک فرشته عاشق پیشه لقب داد; تصویر او را که خودش کشیده و او را در سن کهولت نشان میدهد در موزه لوور ببینید و او را در سن سی سالگی مجسم کنید; لائتیتیا نیز که خواستهای طبیعتش نمیتوانستند به مال و منال اهمیت دهند، در نقش هلوئیز1 در برابر این آبلار درآمد، جز اینکه کار به جراحی نرسید. گروز از وی سواستفاده نکرد. لائتیتیا پیشنهاد ازدواج کرد. او حسرت معشوقه را میکشید، ولی توجه داشت که ازدواج یک هنرمند فقیر با وارث یک دوک بزودی ماجرای غم انگیزی برای دختر به بار خواهد آورد. و چون از تسلط خویش بر هوای نفس مطمئن نبود، تصمیم گرفت دیگر او را نبیند.
لائتیتیا بیمار شد; گروز از وی عیادت کرد و خاطرش را تسلی داد، ولی به تصمیم خود بازگشت. بعضیها با اطمینان میگویند که او سه ماه، در حال تب و هذیان مرتب، در بستر افتاده بود. در سال 1756 وی به پاریس باز گشت،
---
1. هلوئیز راهبهای بود که با معلم خود در صومعه روابط شدید عاشقانه پیدا کرد. به تحریک بستگان وی، معلمش را که آبلار نام داشت خصی کردند. -م.

در حالی که هنر کلاسیک یا تجدید حیات نئوکلاسیک در او تاثیری نگذارده بود.
او میگوید: “چند روز پس از بازگشت به پاریس به طور تصادفی، نمیدانم بر اثر کدام حکم سرنوشت، از خیابان سن - ژاک میگذشتم که مادموازل بابوتی را در پشت پیشخوان مغازهاش دیدم.” گابریل بابوتی در یک کتابفروشی کار میکرد; دیدرو چند سال پیش از آن از او کتاب خریده و (به

قول خودش) او را هم خیلی دوست داشته بود. گروز میگوید: او اینک (1756 - 1757) سی ساله بود و بیم داشت که دختر ترشیده ای شود. وی ژان - باتیست را مرد ثروتمندی نیافت، ولی او را شخص دلپسندی دید. پس از اینکه چند بار گروز از وی دیدن کرد، او از گروز پرسید: "آقای گروز اگر من مایل باشم، شما با من ازدواج میکنید" و او هم مانند هر فرانسوی اصیل جواب داد: "مادموازل آیا هیچ مردی هست که با کمال مسرت حاضر نباشد عصر خود را در کنار زن جذابی مانند شما بگذراند" گروز دیگر در این باره فکری نکرد، ولی گابریل به همسایه ها این طور تفهیم کرد که گروز نامزد اوست. گروز دلش نمیآمد منکر این امر شود، با او ازدواج کرد و مدت هفت سال آنها نسبتا سعادتمند بودند. گابریل زیبایی هوس انگیزی داشت و با کمال میل حاضر شد به عنوان مدل در چند حالت مختلف که چیزی آشکار نمیکرد ولی همه چیز را میرساند در برابر گروز قرار گیرد. در طی این سالها سه بچه برایش آورد که دو تای آنها زنده ماندند و الهامبخش هنر گروز شدند.
جهانیان او را به خاطر تصاویری که از اطفال کشیده است میشناسند. در اینجا نباید از گروز انتظار همان آثار عالی و بینظیری را داشته باشیم که از ولاسکوئز در دون بالتازار کارلوس یا جیمز دوم در کودکی اثر ون دایک داریم; تصاویری که گروز از دختران کشیده است گاهی به علت احساسات مبالغه آمیز و غم آلودی که در آنها متجلی شده، چهره یک دوشیزه که صحنه آن در برلین است، تولید انزجار میکنند، ولی آیا اینها دلیل میشود که ماجعدمو، سرخی گونه، و چشمان پرتمنا و پراعتمادی را که در تابلو معصومیت ترسیم شد و یا سادگی بیآرایش تابلو یک دختر جوان روستایی را رد کنیم در تابلو پسربچه ای با کتاب درسی هیچ نوع قیافه گیری خاصی دیده نمیشود; بلکه این تصویر میتواند نمایشگر هر پسربچه ای باشد که از کاری که ظاهرا با زندگی ارتباطی ندارد خسته است. از 133 تابلو موجود از گروز، 36 تابلو از دختران هستند. یوهان گئورگ ویله یک کلیشه ساز آلمانی بود که در پاریس میزیست. وی تا آنجا که میتوانست از این نمونه های برجسته تجسم کودکی خریداری کرد و "آنها را از بهترین نقاشیهای دوران خود گرامیتر میداشت". این شخص اهل ساکس بود و در نظر نخست انسان را جذب نمیکرد; گروز تصویری از او کشید و با تجسم وی به عنوان نمونه مردانگی، لطف او را جبران کرد. بتدریج که در تابلوهای گروز این دخترکان بزرگ میشوند، بیشتر جنبه تصنعی به خود میگیرند. در تابلو دختر شیرفروش این دختر چنان لباسی بر تن دارد که گویی برای مجلس رقص آماده شده، و در تابلو سبوی شکسته جز تجسم زیبایی، هیچ بهانهای
*****تصویر

متن زیر تصویر : - ژان باتیست گروز: سوفی آرنو
*****تصویر
متن زیر تصویر : گروز: سبوی شکسته. موزه لوور، پاریس
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 152
برای نشان دادن نوک پستان دختر که از سرچاه میآید وجود ندارد. اما در تصویری از سوفی آرنو، کلاه پردار، قیافه بیحیا، و لبان یاقوت فام، همه هماهنگ به نظر میرسند.
گروز در حکم یک شاردن کوچک بود که نشانه هایی از بوشه در او نیز دیده میشد; او کسی بود که صادقانه فضیلت و زندگی طبقه متوسط را تحسین میکرد، ولی گاهگاه آن را با جذبه های لذایذ جسمانی که شاردن از آن روی میگرداند میآراست. هر بار که گروز به جنبه های لذت آور زنان توجه نمیکرد، میتوانست تجسمی از اهلیت طبقه متوسط بهوجود آورد، مانند عروس دهکده. این تابلو، که در هفته آخر نمایشگاه نقاشی "سالون" در سال 1761 به معرض تماشا گذارده شد، بالاترین افتخارات را به دست آورد و نقل محافل پاریس شد. دیدرو آن را به خاطر عواطف لطیف آن مورد ستایش قرار داد; تئاتر دز/ایتالین با ارائه آن به صورت یک تابلو زنده در روی صحنه نمایش، تحسین بیسابقهای از آن کرد. خبرگان در آن نقایصی یافتند - از قبیل نور نامناسب، رنگهای ناهماهنگ، و نواقص طرحریزی و ترسیم; اشرافزادگان به احساس آن میخندیدند; ولی مردم پاریس، که زناکاری را به حد غایت رسانده بودند و در آن سال به خاطر ژولی روسو نوحهسرایی میکردند، دارای آن حالت و خلق و خویی بودند که به هشدارهای اخلاقی، که میتوان گفت بالحنی تقریبا قابل شنیدن به وسیله پدر عروس به دختر عقد شدهاش داده میشد، به دیده احترام بنگرند. هر زن شوهردار طبقه متوسطی به احساسات مادری که دخترش را تسلیم مرارتها و مخاطرات ازدواج میکرد پیمی برد; و هر دهقان خود را در آن کلبه که در آن یک مرغ و جوجه هایش برای برچیدن دانه به زمین نوک میزدند یا با احساس امنیت از کاسهای که در کنار پای پدر خانواده بود آب میخوردند. آشنا حس میکرد. مارکی دومارینیی این تابلو را فورا خرید، و بعدا پادشاه 650،16 لیور برای آن پرداخت تا در خارج به فروش نرسد. این تابلو اینک در یکی از اطاقهای موزه لوور، که در آن کمتر رفت و آمد میشود، موجود است وخراب شدن رنگهای خیلی سطحی آن، باعث ضایع شدن آن شده، و بر اثر عکس العمل ناشی از احساسات واقعبینانه و بدبینانه علیه خوشبینی، کسی به آن توجهی نمیکند.
تقریبا همه هنرمندان پاریس عقیده داشتند که گروز با استفاده از هنر برای موعظه از طریق صحنه های تخیلی به جای افشا کردن حقیقت و کیفیات اخلاقی به نحوی نافذ و بیطرفانه سطح آن را پایین آورده است. دیدرو از

وی به عنوان “نخستین هنرمند ما که به هنر جنبه اخلاقیات داد و تابلوهای خود را طوری ترتیب داده است که داستانی را بازگو کند” دفاع کرد. او درباره نکات و جنبه های لطیف و حزن آوری که گروز مجسم میکرد ابراز تعجب میکرد، و وقتی تابلو دختر جوانی که به خاطر پرنده مردهاش گریه میکند را دید، با فریاد گفت: “لذتبخش است! لذتبخش است!” او شخصا سرگرم مبارزه برای گنجاندن موضوعها و احساسات مربوط به طبقه متوسط در نمایشنامه ها بود، و تابلو گروز را متحد ارزشمندی برای خود یافت و او

را حتی بیش از شاردن تحسین کرد. گروز این امر را خیلی جدی گرفت و همه آثار خود را یکسان به خدمت فضیلت و احساس درآورد; برای جراید پاریس تفسیرهای مفصلی درباره درسهای اخلاقی که در تابلوهای ساخت او منظور شده بودند ارسال میداشت. سرانجام، حتی در آن هنگام که توجه به احساس رو به گسترش بود، او با افراط در این کار مطلب را از لطف به در کرد.

در ظرف دوازده سالی که از قبول نامزدی وی برای فرهنگستان گذشته بود، وی در تسلیم تصویر تاریخی که برای عضویت کامل ضرورت داشت اهمال کرده بود. به عقیده فرهنگستان تصویری که یک صحنه زندگی خانوادگی یا روزمره را مجسم کند به استعداد پرورش یافته کمتری احتیاج دارد تا تجسم تخیلآمیز و ارائه ماهرانه یک صحنه تاریخی; به این ترتیب، نقاشان این گونه صحنه های عادی را تنها “قابل قبول” تلقی میکردند نه واجد شرایط لازم برای افتخارات علمی یا استادی. در سال 1767، فرهنگستان اعلام داشت تابلوهای گروز دیگر در نمایشگاه نقاشی که هر دو سال یکبار تشکیل میشود به معرض نمایش گذارده نخواهند شد، مگر اینکه او یک تابلو تاریخی تسلیم دارد.

در 29 ژوئیه 1769 گروز تابلویی از سپتیموس سوروس به فرهنگستان فرستاد که امپراطور را نشان میداد که فرزند خود کاراکالا را به خاطر سوقصدی که نسبت به جان وی کرده بود مورد شماتت قرار داده است. پس از یک ساعت، رئیس فرهنگستان به او اطلاع داد که به عضویت پذیرفته شده است، ولی افزود; “آقا شما به عضویت فرهنگستان قبول شدهاید، ولی به عنوان یک نقاش صحنه های زندگی خانوادگی و روزمره.

فرهنگستان کیفیت عالی آثار قبلی را در نظر گرفت، و نسبت به تابلو حاضر که نه شایسته فرهنگستان است و نه شایسته شما، چشمان خود را بست” گروز، که از این امر شدیدا ناراحت شده بود، از تابلو خود دفاع کرد، ولی یکی از اعضا معایب طرحریزی آن را به وی متذکر شد. گروز در نامهای به نشریه آوان - کوریه (75 سپتامبر 1769) به افکار عمومی

متوسل شد; ولی توضیح او خبرگان را تحت تاثیر قرار نداد، و حتی دیدرو به حقانیت انتقاد اعتراف کرد.
دیدرو اظهار نظر کرد که نارسایی این تابلو معلول اختلال فکری نقاش بر اثر از هم پاشیدن خانوادهاش میباشد. او مدعی شد گابریل بابوتی به صورت یک زن موذی و متفرعن درآمده، همه پولهای شوهرش را بر اثر ولخرجی از بین برده، با آزار خود او را ناتوان کرده، و با خیانتهای مکرر خود غرور وی را از میان برده است.
گروز شخصا در تاریخ 11 دسامبر 1785 اظهارنامهای تسلیم کلانتر پلیس کرد و همسر خویش را متهم ساخت که به طور مرتب، و بدون توجه به اعتراضات او، معشوقهای خود را به منزل میآورد. در نامهای که وی بعدا نوشت، همسر خود را متهم کرد که مبالغ زیادی از او دزدیده و قصد داشته است "با لگن ادرار بر کله او بکوبد." او توانست حکم جدایی خود را از همسرش دریافت دارد; دو دخترش

را با خود برد و نیمی از ثروت خویش و یک مستمری به مبلغ سالی 1350 لیور برای همسرش به جای گذارد.
بر اثر این ضربات، اخلاقش دچار تباهی شد. او از هر گونه انتقادی احساس انزجار میکرد، و در تمجید از تابلوهای خویش شکسته نفسی را بکلی کنار گذاشت. ولی مردم با خودپسندی وی نظر موافق داشتند; به کارگاه وی هجوم میآوردند و با خرید تابلوهایش و نسخی که از روی آنها تهیه میشدند او را ثروتمند میکردند. او درآمدهای خود را در سهام دولتی به کار انداخت. انقلاب این سهام را از ارزش ساقط کرد، و گروز خود را فقیر یافت، در حالی که درگیری فرانسه در زد و خوردهای طبقاتی، خلسه سیاسی، و واکنش نئوکلاسیک بازار او را برای تجسم سعادت و آرامش خانوادگی از میان برد. دولت جدید تا حدودی به داد او رسید (1792) و یک مقرری به مبلغ 1537 لیور برایش تعیین کرد، ولی طولی نکشید که او این مبلغ را خرج و تقاضای مساعده کرد.
یک زن ولگرد به نام آنتیگون نزد وی رفت تا با زندگی در کنار او از سلامت رو به زوالش توجه کند. وقتی که در سال 1805 او مرد، تقریبا همه جهانیان او را فراموش کرده بودند، و تنها دو هنرمند در مراسم تدفینش حضور داشتند.
4- فراگونار
ژان - اونوره فراگونار از آزمایشهای حصول موفقیت بهتر از گروز جان به در برد زیرا وی هم از نظر تجسم احساس و هم از نظر فن کار بر گروز برتری داشت. هنر پر ظرافت او آخرین تجلیلی بود که از زنان فرانسه قرن هجدهم به عمل میآمد.

وی، که در گراس واقع در پرووانس به دنیا آمده بود (1732)، رایحه عطر آگین و گلهای زادگاه خود را همراه با عشق رمانتیک شاعران گذشته این منطقه، که خود بر آن نشاط پاریسی و شک و تردید فیلسوفانه را افزوده بود، وارد هنر خویش کرد. در سن پانزدهسالگی او را به پاریس آوردند، و وی از بوشه تقاضا کرد که او را به شاگردی بپذیرد; بوشه تا آنجا که امکان داشت با مهربانی به وی گفت که تنها شاگردان پیشرفته را قبول میکند.
فراگونار نزد شاردن رفت. در ساعات فراغت خود، هر جا که شاهکارهای هنری را میدید از آنها نسخهبرداری میکرد بعضی از این نسخ را به بوشه نشان داد، و او هم که بسیار تحت تاثیر قرار گرفته بود وی را به شاگردی قبول کرد و نیروی تخیل جوان او را برای ساختن طرح فرشینه به خدمت واداشت. پسرک چنان به سرعت پیشرفت کرد که بوشه او را وادار کرد در مسابقه "جایزه رم" شرکت کند. فراگونار تابلویی از یک صحنه تاریخی به نام یربعام برای بتها قربانی میکند تسلیم کرد. این تابلو برای جوانی بیست ساله اثری فوق العاده بود، و در آن ستونهای باشکوه رومی، لباسهای گشاد و چیندار، و سرهای مودار یا عمامهدار یا طاس مردان سالخورده دیده میشد; فراگونار خیلی زود متوجه شد که یک صورت سالخورده بیش از سیمایی که هیجان و

عکسالعمل هنوز به آن شکل نداده است، دارای شخصیت است. فرهنگستان جایزه را به او داد. دو سه سال در کارگاه کارل وانلو تحصیل کرد و سپس (1765)، سرمست از نشاط، به رم رفت.
در آغاز، وفور شاهکارهای هنری در رم وی را دلسرد کرد. خودش در این باره میگوید:
قدرت میکلانژ مرا به وحشت انداخت - احساسی به من دست داد که از بیانش عاجز بودم، با دیدن زیباییهای آثار رافائل اشک در دیدگانم آمد و مداد از دستم به زمین افتاد. سرانجام در یک حالت مستی باقی ماندم و نیروی آن را نداشتم که بر آن فایق شوم. سپس حواس خود را بر روی مطالعه آن نقاشانی متمرکز کردم که امکان این امید را به من میدادند که روزی بتوانم با آنها به رقابت پردازم. به این ترتیب بود که آثار باروتچو، پیترو دا کورتونا، سولیمنا، و تیپولو توجهم را جلب کردند.
او به جای آنکه از آثار استادان قدیمی نسخه برداری کند، طرحها و نقشه هایی از کاخها، طاقنماها، کلیساها، مناظر طبیعی، تاکستانها، و هر چیز دیگر میکشید; زیرا در آن وقت مهارت لازم را به دست آورده بود که وی را به صورت یکی از روانترین و ماهرترین طراحان، در دورانی که در آن هنر نقاشی غنی بود، درآورد.1 کمتر اثر نقاشی است که بیش از درختان سرسبزویلا د/استه، که فراگونار آن را در تیوولی مشاهده کرد، سرزندگی

طبیعت را مجسم کند.
پس از بازگشت به پاریس، خود را بر آن داشت که با ارائه یک صحنه تاریخی به عنوان شرط لازم برای ورود، فرهنگستان را راضی کند. او هم مانند روز موضوعهای تاریخی را موافق طبع خود نیافت; پاریس آن وقت با زنان دلربایش او را با نیروی بیشتری از وقایع گذشته به سوی خویش میکشید; نفوذ بوشه هنوز حرارت خود را در روحیات او از دست نداده بود. پس از تاخیر بسیار، تابلویی به نام کورزوس، کشیش اعظم، خود را فدا میکند تا کالیرهوئه را نجات دهد به فرهنگستان تقدیم داشت; بهتر است وقتمان را صرف این تحقیق نکنیم که این کشیش و آن دختر چه کسانی بودند. فرهنگستان این اشخاص را سرزنده، تصویر را خوب، و او را به عنوان عضو وابسته قبول کرد. دیدرو در این باره داد سخن داد و گفت: "فکر نمیکنم که هیچ هنرمند دیگری در اروپا توانسته باشد در خیال خود چنین تصویری را بپروراند;" لویی پانزدهم آن را به عنوان طرحی برای فرشینه خرید.
ولی فراگونار دیگر موضوعهای تاریخی را بوسید و کنار گذاشت; در حقیقت او پس از سال 1767 حاضر نبود آثار خود را در نمایشگاه "سالون" به معرض نمایش بگذارد; تقریبا تمام کوشش خود را صرف سفارشهای خصوصی میکرد، که در آنها میتوانست سلیقه خود را به کار برد و از محدودیتهای
---
1. این عصر استادان حکاک و قلمزن مانند شارل - نیکولا کوشن، گابریل دو سنت اوبن، ژان - ژاک بواسیو، و شارل آیزن بود; شخص آخر مصور برجسته کتاب در قرن هجدهم بود.

فرهنگستانی (اصولی) آزاد باشد. وی مدتها قبل از رمانتیکهای فرانسه علیه خشکی و بیروحی رنسانس شورید، و با شور و نشاط به افقهای تازه روی آورد.
ولی افقهایی که وی بدانها روی آورد کاملا تازه نبودند. واتو با تصاویری از زنانی که البسه پرزرق و برق بر تن داشتند و با وجدانی سهل انگار عازم جزیره ونوس میشدند، راه را گشوده بود; بوشه با تجسم احساسات شیطنتآمیز، همان راه را دنبال کرده بود; و گروز شهوانیت را با معصومیت درهم آمیخته بود. فراگونار همه اینها را باهم ترکیب کرد: البسه ظریف که نسیم آن را به اطراف میبرد; لعبتکان ملوس که حاضر بودند کام دل بدهند; خانمهای باوقار که صدای ملایم لباسها یا نازکی بلوزهایشان یاموزونی حرکاتشان و یا تبسم روح پروشان مردان را از خود بیخود میکردند; و اطفال چاق و سرخ و سفید و مجعد مویی که هنوز با مفهوم مرگ آشنا

نشده بودند.
او در نقاشیها و مینیاتورهای خود تقریبا همه جنبه های زندگی کودکان را مجسم کرد - بچه های کوچکی که مادرانشان را نوازش میکردند، دختر بچه هایی که عروسکهای خود را ناز و نوازش میکردند، و پسربچه هایی که بر الاغی سوار بودند یا با سگی بازی میکردند.
طبع عاشق پیشه فراگونار که مشتق از نهاد فرانسوی او بود، بخوبی نیازهای درباریان سالخورده و رفیقه های خسته را به تصاویری که با لذایذ جسمانی ارتباط داشتند یا به تحریک آن کمک میکردند برآورده میساخت.
او در میان اساطیر دنیای کهن به تفحص میپرداخت تا الاهگانی را بیابد که رنگ دلفریب پوستشان بر اثر گذشت زمان دچار زوال نمیشود; اکنون ونوس بود، و نه مریم، که با پیروزی به آسمانها عروج میکرد. او نیمی از مراسم مذهبی را به سرقت برد و برای تشریفات عشقبازی منظور داشت. بدین ترتیب تابلو بوسه در حکم دعا، اظهار عشق در حکم تعهدی مقدس، و قربانی گل سرخ در حکم بالاترین قربانی است. در میان چهار تصویری که فراگونار برای کاخ مادام دوباری در لووسین نقاشی کرد، یکی از آنها عنوانی داشت که میتوانست شامل نیمی از آثار هنرمند باشد: عشقی که جهان را به آتش میکشد. او در کتاب رهایی اورشلیم، منظومه حماسی تاسو، به تفحص پرداخت تا آن صحنه را که پریرویان زیباییهای خود را در برابر رینالدوی باتقوا نمایش میدادند پیدا کند. او همان مهارت بوشه را در تجسم مناظره شهوانی داشت، منتها موضوعات انتخابی او بیشتر در گرد بستر دور میزدند. او زنان را نیم لخت یا کاملا برهنه ترسیم میکرد، که از جمله آنها زیبای خفته، پیراهن از تن درآورده، یا باکانت خفته است پس از توجه به اینکه برهنگی ممکن است یاس آور باشد، از کشف اسرار نهفته دست کشید و به بیانی ضمنی یا تلویحی پرداخت، و مشهورترین تابلو خود را به نام مخاطرات تاب خوردن بهوجود آورد. این تابلو دلباختهای را نشان میدهد که با شعف و سرور به اسرار پنهان در زیرپوش محبوبهای که تاب او را بالا و بالاتر برده و او یکی از سرپاییهای خود را با بیقیدی در هوا رها کرده خیره شده است.
فراگونار: مخاطرات تاب خوردن
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 157
و بالاخره، فراگونار میتوانست هم خاصیت گروز را داشته باشد و هم خصوصیات شاردن را. او زنان بیپیرایه را ترسیم میکرد، مانند تابلوهای مطالعه، قرائت و بوسه های مادرانه; و در تابلو خود به نام مادموازل کلمب متوجه شد که زنان دارای روحند.
در 1769 که 37 سال از عمرش میگذشت، حلقه ازدواج به گردن انداخت. هنگامیکه مادموازل ژرار از گراس به پاریس آمد تا به مطالعه هنر بپردازد،

تنها کافی بود نام محل تولد خود را بر زبان جاری کند تا به کارگاه فراگونار راه یابد. وی زیبا نبود، ولی زنی در عنفوان جوانی بود و فراگو (این نامی بود که فراگونار بر خود نهاده بود) مانند مادام بوواری به این نتیجه رسید که تکگانی میتوانست بیش از زناکاری ملالت آور نباشد. او در کار کردن باژرار برس تابلوهایی از قبیل نخستین گامهای طفل، و افزودن امضای او به امضای خودش لذتی تازه کسب میکرد. وقتی ژرار نخستین بچه خود را به دنیا آورد، از شوهرش پرسید آیا امکان دارد خواهر چهاردهساله خود را از گراس بیاورد تا در نگاهداری بچه و خانه به او کمک کند. فراگور موافقت کرد و سالها این خانواده در آرامشی متزلزل قرار داشت.
در این هنگام فراگونار در ترسیم زندگی خانوادگی رقیب گروز بود، و در تجسم آرامش مناظر روستایی با بوشه رقابت میکرد. چند تصویر مذهبی کشید و از دوستانش صورتهایی ترسیم کرد. ثبات او در رفاقت بیش از عشقبازیهایش بود، و با وجود توفیقی که گروز، روبر، و داوید بهدست آورده بودند، نسبت به آنها علاقمند ماند.
پس از وقوع انقلاب، یک تابلو میهن پرستانه به نام مادر خوب به ملت تقدیم کرد. پسانداز‌هایش اکثر بر اثر تورم و نکول پرداختهای دولت ارزش خود را از دست دادند; ولی داوید، که هنرمند محبوب آن دوران بود، کار کوچکی برایش پیدا کرد که تنها حقوقی داشت و کاری در برابرش انتظار نمیرفت. در این هنگام بود که فراگونار تصویر بسیار جالبی را که اینک در موزه لوور آویزان است از خودش کشید. او در این تصویر نشان داده میشود که دارای سری نیرومند و زمخت است، مویی سفید که تقریبا از ته زده شد، و چشمانی هنوز آرام و مطمئن دارد.
"دوره وحشت" انقلاب او را هراسناک و منزجر کرد به گراس موطن خود رفت، در آنجا در خانه دوستش موبر پناهگاهی یافت، و دیوارهای آن را با تابلوهایی که مجموعا داستان عشق و جوانی نام دارند زینت داد. وی این تابلوها را برای مادام دو باری کشیده بود، ولی این زن که اینک دیگر ثروتی برایش نمانده بود از پذیرفتن آنها امتناع کرد; این تابلوها اینک در زمره گنجینه های گالری فریک در نیویورک قرار دارند.
روزی تابستانی که گرم و عرق ریزان از پیادهروی در پاریس باز میگشت، در کافهای توقف کرد و یک بستنی خورد. تقریبا بلافاصله دچار احتقان مغزی شد و به فوریت به رحمت ایزدی پیوست (22 اوت 1806). گراس برای او بنای یادبود قشنگی ساخت که عبارت بود از مجسمه خودش که پسربچه برهنهای در پایین پایش قرار داشت و در پشت سرش زن جوانی

بود که با رقص طربانگیز خود دامن خویش را میچرخاند.
هنرمندی که مظهر یک دوران میشود باید برای این کار خود بهایی بپردازد.

شهرت وی با حرارتش از میان میرود، و تنها موقعی میتواند باز گردد که نیروی شفقتبار گذشت زمان به آن ارج و منزلتی دهد یا تغییر در جهت حرکت جزر و مدها سبکهای گذشته را باب سلیقه امروز کند. فراگونار از این رو توفیق یافت که هنرش، اعم از "برهنه" یا "پوشیده" باب طبع زمانش بود، یعنی به دوران انحطاط تسلای خاطر و لطف بخشید; ولی قانون سختگیرانه انقلاب، که برای حفظ بقای خود با سایر کشورهای اروپایی در جنگ بود، جز ونوس خدایان دیگری نیز لازم داشت که الهام بخش آن باشند، راین خدایان را در قهرمانان بردبار و پرتحمل روم پیدا میکرد.
دوران حکومت زنان به پایان رسید و عصر جنگجویان بازگشت. نمونه های یونانی - رومی، که وینکلمان مقام الوهیت به آنها داده بود، مورد استفاده نسلی جدید از هنرمندان قرار گرفت، و سبک نئوکلاسیک با موجی از فرمهای باستانی، شیوه های باروک و روکوکو را با خود برد.

VI- سالونهای بزرگ

1- مادام ژوفرن
دوران حکومت زنان تنها پس از اینکه سالونها رونق خود را از دست دادند، پایان یافت این محافل بینظیر در زمان مادام ژوفرن به اوج اعتلای خود رسیدند و در جریان تب و تاب مکتب رمانتیک در زمان مادموازل دو لسپیناس فروکش کردند، سالونها پس از انقلاب با مساعی مادام دوستال و مادام رکامیه تجدید حیات یافتند، ولی هرگز شور و حرارت زمانی را نداشتند که مشاهیر سیاسی روزهای شنبه در منزل مادام دو دفان، هنرمندان روزهای دوشنبه، فلاسفه و شاعران روزهای چهارشنبه در منزل مادام ژوفرن، فلاسفه و دانشمندان روزهای سهشنبه در منزل مادام هلوسیوس و روزهای یکشنبه و پنجشنبه در منزل بارون د/اولباک، و شیران پهنه ادبی و سیاسی روزهای سهشنبه در منزل مادام نکر تشکیل جلسه میدادند، و هر کدام از این گروه ها در هر یک از شبها امکان داشت در منزل ژولی دولسپیناس تشکیل جلسه دهد. علاوه براینها، سالونهای کوچکتر بسیاری بودند که در منزل مادام دو لوکزامبورگ; مادام دولا والیر، مادام دو فور کالکیه، مادام دو تالمون، مادام دو بری، مادام دو بوسی، مادام دو کروسول، مادام دو شوازول، مادام دو کامبی، مادام دو میرپوا، مادام دو بوو، مادامد/آنویل، مادام د/اگیون، مادام د/اودتو، مادام دومارشه، مادام دو پن، و مادام د/اپینه تشکیل میشدند.
وجه امتیاز این زنان سرپرستان سالونها زیبایی آنان نبود، زیرا تقریبا همه آنان زنان میانسال یا حتی از آن هم مسنتر بودند، بلکه ترکیبی از ذکاوت، مردمداری، برازندگی، نفوذ
*****تصویر
متن زیر تصویر : از روی نقاشی ژاک - مارک ناتیه: مادام ژوفرن
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 159
و پول (به صورتی غیرمتظاهرانه) به این بانوان میزبان امکان آن را میداد که زنان فریبنده و مردان اندیشمند را در یکجا جمع کنند تا بتوانند یک تجمع یا گفتگو را - بدون اینکه حرارت زیاد یا تعصب آتشین به خرج دهند - با شراره های لطافت طبع و خرد خویش منور سازند. چنین سالونی جای مناسبی برای راز و نیازهای عاشقانه یا مباحث عشقی یا دو پهلو صحبت کردن نبود. هر مردی که به آنجا میرفت ممکن بود رفیقهای داشته باشد، و هر زنی معشوقی، ولی این امر در تبادل مودبانه تعارفات و اندیشه ها، به طرزی با نزاکت، پوشانده میشد. در این محافل امکان داشت دوستیهای افلاطونی مورد قبول باشند، همانطور که میان مادام دودفان و هوریس

والپول یا میان مادموازل لسپیناس و د/آلامبر وجود داشت. بتدریج که انقلاب نزدیک میشد، سالونها به سوی از دست دادن مقام رفیع عاری از جوش و خروش خود گام برداشتند و به مراکز شورش تبدیل شدند.
سالون مادام ژوفرن بیش از همه شهرت یافت، زیرا وی ماهرترین رام کننده شیران یل در میان سرپرستان سالونها بود. او اجازه آزادی بیشتری در مباحثات میداد و میدانست چطور بدون اینکه سختگیر به نظر برسد، آزادی را در حدود حسن نزاکت و حسن سلیقه نگاه دارد. او در زمره زنان معدودی بود که از طبقه متوسط برخاستند و سالونهای برجستهای دایر کردند. پدرش که خدمتکار خصوصی ماری آن، همسر دوفن، بود، با دختر یک بانکدار ازدواج کرده بود; نخستین فرزند آنان به نام ماری ترز در 1699 بهدنیا آمد و به نام مادام ژوفرن معروف شد. مادرش، که زنی با فرهنگ و دارای استعدادی برای نقاشی بود، برای پرورش دختر خود نقشه های بزرگی در سرداشت، ولی در سال 1700 به هنگام زایمان یک پسر دیده از جهان بست. این دو کودک نزد مادر بزرگشان در خیابان سنت - اونوره فرستاده شدند که با او زندگی کنند. نیم قرن بعد، در پاسخ تقاضای کاترین دوم که از مادام ژوفرن خواسته بود زندگینامه خویش را مختصرا برایش بنویسد، او علت فقدان فضل خود را چنین توضیح داد: مادربزرگم ... تحصیلات بسیار کمی داشت، ولی افکارش چنان دقیق و موشکاف، و خودش چنان با ذکاوت و سریع الانتقال بود که ... این خصایص پیوسته جای دانش را برای او میگرفتند. او درباره مطالبی که از آنان چیزی نمیدانست به نحوی چنان مطبوع صحبت میکرد که هیچ کس در میزان اطلاعات او کمبودی مشاهده نمیکرد ... از وضع خود چنان راضی بود که تحصیلات را برای یک زن زاید میدانست و میگفت: "من پیوسته چنان خوب از عهده امور برآمدهام که هیچ گاه نیاز به تحصیل را احساس نکردهام. اگر نوه من شخص احمقی باشد، تحصیل او را از خود مطمئن و غیر قابل تحمل خواهد کرد; اگر هوش و شعور داشته باشد مانند من عمل خواهد کرد، یعنی با حسن سلوک و ادراک خود جبران نقیصه را خواهد کرد. "بدین ترتیب، در دوران طفولیت من، وی تنها خواندن را به من آموخت، ولی وادارم میکرد زیاد مطالعه کنم. او فکر کردن را به من آموخت و مرا به تعقل وامیداشت; مردان را به من میشناساند و وادارم میکرد عقیده خود را درباره آنان بیان دارم، همچنین نحوه قضاوت شخصی خود را درباره آنان با من در میان میگذاشت ... او نمیتوانست ریزه کاریهایی را که معلمان رقص یاد میدهند تحمل کند،

و تنها میخواست که من آن برازندگی را که طبیعت به یک شخص خوش قواره میدهد داشته باشم.

به عقیده مادر بزرگ، مذهب مهمتر از تحصیل بود; بنابراین، دو کودک یتیم هر روز به مراسم قداس برده میشدند.
مادر بزرگ همچنین به فکر ازدواج ماری بود. یک تاجر ثروتمند به نام فرانسوا ژوفرن که چهل و هشت سال داشت حاضر شد با ماری سیزدهساله ازدواج کند; مادربزرگ این زوج را برای هم مناسب دید و طرز تربیت ماری هم اجازه اعتراض نمیداد. ولی او اصرار کرد که برادرش را هم با خود به خانه راحت و پر آسایش موسیو ژوفرن ببرد. این خانه در خیابان سنت - اونوره قرار داشت، و مادام ژوفرن آن را تا پایان عمر نگاه داشت. در سال 1715 دختری از او به دنیا آمد و در 1717 پسری; ولی این پسر در دهسالگی درگذشت.
در همان خیابان متجددین، مادام دو تانسن یک سالون مشهور گشود و از مادام ژوفرن دعوت کرد که در آن شرکت کند. موسیو ژوفرن مخالفت کرد; سوابق مادام دو تانسن اندک سر و صدایی راه انداخته بود، و میهمانان مورد علاقهاش آزاد فکران خطرناکی مانند فونتنل، مونتسکیو، ماریوو، پروو، هلوسیوس، و مارمونتل بودند.
مادام ژوفرن با وجود مخالفت موسیو ژوفرن به این سالون رفت. او مفتون این مغزهای بیقید و بند شد; در مقایسه با این اشخاص، بازرگانانی که به دیدن شوهر سالخوردهاش میآمدند چقدر کسل کننده بودند! شوهرش اینک شصت و پنج سال داشت و خودش "زن سی ساله" بالزاک بود. مادام ژوفرن هم شروع به پذیرایی از میهمانان کرد. شوهرش اعتراض کرد، ولی او این اعتراض را نادیده گرفت; سرانجام شوهرش حاضر شد در صدر ضیافتهای شام همسرش جای بگیرد. او معمولا آرام و مودب بود، و هنگامی که در 1749 در سن هشتاد و چهار سالگی درگذشت، میهمانان مادام ژوفرن تقریبا متوجه غیبت او نشدند. یکی از این میهمانان که از مسافرت بازگشته بود، پرسید آن آقای مسنی که این قدر آرام و بی سروصدا در صدر میز جای داشت چه شد مادام ژوفرن بملایمت پاسخ داد: "او شوهر من بود و مرده است." مادام دو تانسن نیز در سال 1749 رخت از این سرای بر بست و میهمانان مانوس با خویش را پریشان خاطر ساخت. در اینجا باید بار دیگر اظهارات فونتنل نود و دو ساله را به خاطر آوریم. او گفت: "چه زن خوبی! [مادام معجونی واقعی از گناهان بود.] چه غصه ای! حالا دیگر سه شنبه ها کجا شام بخورم" سپس فکری به خاطر فونتنل رسید و گل از گلشن شکفت: "خوب، حالا سه شنبه ها باید در منزل مادام ژوفرن شام بخورم." مادام ژوفرن از پذیرایی از او خوشنود بود. زیرا وی قبل از مونتسکیو و ولتر "فیلسوف" شده بود و خاطراتی از گذشته داشت که به دوران مازارن بازمیگشتند، هنوز هفت سال از عمرش باقی بود و میتوانست، بدون احساس دلخوری، تاب شوخی و سر به

سرگذاردن را بیاورد زیرا گوشش سنگین بود.

بیشتر مشاهیری که در سر میز مادام دو تانسن درخشیده بودند به فونتنل تاسی جستند، و طولی نکشید که در ضیافتهای ناهار روز چهارشنبه ژوفرن، در مورد مختلف، مونتسکیو، دیدرو، د/اولباک، گریم، مورله، سن - لامبر، و یک مرد کوچک اندام و نکته سنج از اهالی ناپل موسوم به آبه فردیناند و گالیانی، منشی سفیر کبیر ناپل در پاریس، در یکجا جمع شدند.
مادام ژوفرن پس از مرگ شوهرش، با وجود مخالفت پرجنجال دخترش، به دیدرو، د/آلامبر، و مارمونتل اجازه میداد که زمینه و آهنگ بحث را در ناهارهای روز چهارشنبهاش تعیین کنند. او یک میهن پرست و یک مسیحی بود، ولی از شهامت و زنده دلی "فیلسوفان" خوشش میآمد. وقتی دایره المعارف سازمان یافت، وی 500,000 لیور به هزینه هایش کمک کرد. خانهاش به نام سالون دایره المعارف مشهور شد، و هنگامی که پالیسو این شورشیان را در کمدی خود به نام فیلسوفان هجوم کرد (1760)، مادام ژوفرن را به عنوان سیدالیز، مادر تعمیدی افسانهای گروه، مورد استهزا قرارداد. از آن پس وی از شیران یل خود خواست که بانزاکت بیشتری فرش کنند و با تعریفی به این نحو "آه، این مطلب خوبی است!" از شیرین زبانی زیاده از حد جلوگیری میکرد. سرانجام او دعوت مرتب از دیدرو را منسوخ کرد، ولی یک دست مبل نو و یک روپوش منزل که بیش از حد تحمل نفیس بود برایش فرستاد.
او متوجه شد که هنرمندان، فلاسفه، و مسئولان امور دولتی بآسانی با یکدیگر درمیآمیزند; فلاسفه علاقهمند بودند صحبت کنند، مسئولان امور انتظار حزم و احتیاط و نزاکت داشتند. هنرمندان گروه شلوغ و پرسروصدایی بودند و تنها هنرمندان دیگر میتوانستند آنها را درک کنند. بنابراین، مادام، که آثار هنری جمع آوری میکرد و در زیباییشناسی خوشهای از خرمن کنت دوکلوس چیده بود، عصر دوشنبه ها هنرمندان و هنرشناسان طراز اول پاریس را به شام مخصوص دعوت میکرد. بوشه، لاتور، ورنه، شاردن، وانلو، کوشن، دروئه، روبر، اودری، ناتیه، سوفلو، کلوس، بوشاردون، و گروز به خانهاش میآمدند. مارمونتل تنها فیلسوفی بود که اجازه ورود داشت، زیرا وی در خانه مادام ژوفرن زندگی میکرد. این میزبان دوستداشتنی نه تنها از میهمانان خود پذیرایی میکرد، بلکه آثار آنان را نیز میخرید، در مقابلشان مینشست تا تصویرش را بکشند، و پول خوبی به آنها میداد. شاردن بهتر از همه از او تصویری ساخت و او را به صورت بانویی فربه و مهربان که کلاهگوشی توری بر سر داشت مجسم کرد. پس از مرگ، وانلو دو تابلو از آثار این نقاش را به 4000 لیور خرید، آنها را به مبلغ 50,000 لیور به یک شاهزاده روس فروخت، و سود حاصله را برای

بیوه نقاش متوفی فرستاد.
مادام ژوفرن برای تکمیل میهمان نوازی خود برای دوستان زنش "شامهایی مختصر" ترتیب میداد. ولی در شامهای روز دوشنبه از هیچ زنی دعوت نمیشد، و مادموازل دو لسپیناس (شاید به عنوان پاره تن د/آلامبر) از زنان معدودی بود که در برنامه های چهارشنبه شب شرکت میکرد. مادام تا حدودی خاصیت تحمل اراده خویش بر دیگران را داشت، و

علاوه بر آن متوجه شد که حضور زنان توجه شیران یل را از فلسفه و هنر منحرف میکند. چنین به نظر میرسید شهرتی که مجالس وی در زمینه مباحث جالب و مهم به دست آوردند عمل او را در تفکیک مردان و زنان از یکدیگر توجیه میکند. خارجیانی که در پاریس بودند دست و پا میکردند دعوت شوند; زیرا چنانچه آنها میتوانستند پس از بازگشت به وطن خود بگویند در سالونهای مادام ژوفرن شرکت کردهاند، برایشان امتیازی بود که، پس از شرفیابی به حضور پادشاه، از همه چیز بیشتر اهمیت داشت. هیوم، والپول، و فرنکلین از جمله میهمانان حقشناس وی بودند. سفیرانی که در ورسای بودند - حتی کنت فون کاونیتس که خود از بزرگزادگان بود - توجه دقیق داشتند که در خانه معروفی که در خیابان سنت - اونوره قرار داشت حضور یابند.
در سال 1758 شاهزاده کانتمیر، سفیر کبیر روسیه، شاهزاده خانمی را به نام پرنسس آنهالت - زربست، که درباره هنرهای دخترش مطالبی میگفت، با خود به خانه مادام ژوفرن آورد; چهار سال بعد، دختر این شاهزاده خانم به نام کاترین دوم مشهور شد; و مدت چند سال پس از آن، این امپراطریس سراسر روسیه مکاتبه جالبی با این "سالوندار" بورژوا داشت. یک سوئدی خوش قیافه و بسیار باهوش که در میهمانیهای شام مادام شرکت داشت پس از بازگشت به کشور خود گوستاووس سوم شد.
یک جوان خوشقیافهتر به نام ستانیسلاس پونیاتوفسکی از میهمانان همیشگی و فداییان مادام ژوفرن بود.
مادام گاهی از اوقات قروض او را میپرداخت; طولی نکشید که این جوان مادام را ماما صدا کرد; و وقتی که او در سال 1764 پادشاه لهستان شد، از مادام دعوت کرد که به عنوان میهمانش از ورشو دیدن کند. مادام، که اینک شصت و چهار سال داشت، این دعوت را قبول کرد. در سر راهش به ورشو، توقف پیروزمندانهای در وین کرد; او در این مورد نوشت: "در اینجا بهتر از دو متری منزل خودم مرا میشناسند." وی مدتی در کاخ سلطنتی در ورشو (1766) نقش مادر ناصح پادشاه را ایفا میکرد. نامه هایی که وی از آنجا به پاریس میفرستاد، مانند نامه های ولتر از فرنه، دست به دست میگشت، گریم نوشت: "آنها که نامه های مادام ژوفرن را نخواندهاند

شایستگی آن را ندارند که به درون اجتماعات خوب قدم گذارند.” وقتی مادام به پاریس بازگشت و میهمانیهای شامش را از سرگرفت، یکصد نفر از مشاهیر شادی کردند; پیرون و دلیل اشعاری در مدح بازگشت او ساختند.
این سفر پرزحمت بود، زیرا ایجاب میکرد مادام نیمی از اروپا را با کالسکه برود و برگردد، و در نتیجه وی هیچ گاه مانند گذشته هوشیار و سوزنده نبود. او، که زمانی عدم اعتقاد خود را به زندگی پس از مرگ ابراز داشته و مذهب را تنها به عملیات نیکوکارانه تبدیل کرده بود، اینک اجرای آیین کاتولیک را از سرگرفت.
مارمونتل تورع خاص او را چنین توصیف میکند.
او برای اینکه در نزد خدا محبوب باشد، بدون اینکه در اجتماع خویش فاقد چنین محبوبیتی باشد، به نوعی اعتقاد پنهانی روی آورد. او با همان اختفا در مراسم قداس

شرکت میکرد که دیگران به طور پنهان به محل توطئهای میرفتند. در یک صومعه آپارتمانی، و در کلیسای کاپوسها جایگاه خاصی متعلق به خودش داشت و اینها را همان گونه در اختفا نگاه میداشت که زنان عیاش خانه های کوچکی برای عشقبازیهای خود داشتند.
در 1776 کلیسای کاتولیک آن سال را به عنوان سال بخشش اعلام کرد، بدین معنی که در آن سال همه کسانی که در مواقع معینی به کلیساهای معینی میرفتند از معافیتها و بخشودگیهایی برخوردار میشدند. در 11 مارس، مادام ژوفرن در مراسمی طولانی در کلیسای جامع نوتردام شرکت کرد. بلافاصله پس از رسیدن به منزل، دچار خونریزی مغزی شد. “فیلسوفان” از اینکه بیماری وی پس از شرکت در مراسم مذهبی صورت گرفته، خشمگین بودند. آبه مورله، که لحنی گزاینده داشت، اظهار کرد: “او با ارائه سرمشقی از خود حقیقتی را که همیشه تکرار میکرد تایید کرده است، و آن این بود: انسان فقط بر اثر یک عمل احمقانه میمیرد.” دخترش مارکیز دولافرته ایمبو مادر بیمارش را تحت اختیار گرفت و “فیلسوفان” را از پیرامونش دور کرد. مادام دیگر هرگز د/آلامبر و مورله را ندید، ولی ترتیبی داد که مقرریی که برای آنها تعیین کرده بود پس از مرگش افزایش یابد. او یک سال دیگر به همین نحو به زندگی ادامه داد، و با آنکه افلیج و متکی به دیگران بود، تا آخرین لحظه عمرش دست از اعمال خیر خود نکشید.
2 - مادام دو دفان
در سراسر اروپا تنها یک سالون وجود داشت که میتوانست از نظر شهرت و اصحاب خود با سالون مادام ژوفرن رقابت کند. ما در جای دیگر زندگی و

خصوصیات اخلاقی ماری دو ویشی - شامرون را بررسی، و مشاهده کردهایم که چگونه وی در کودکی با آزاد فکری خود کشیشها و راهبه ها را به طور کامل از خویش دلسرد کرد; چگونه به ازدواج مارکی دو دفان درآمد، او را ترک کرد، و برای رفع تنهایی خود دست به افتتاح سالون زد (حد 1739). وی نخست در خیابان بون و سپس (1747) در صومعه سن-ژوزف در خیابان سن-دومینیک سالون خویش را دایر کرد. محل تازه او همه "فیلسوفان" را از پیرامونش فراری داد بجز یکی از آنها را که قبلا نزد وی آمده و شراب و لطافت طبع او لذت برده بود; این شخص د/آلامبر بود که کمتر از همه فیلسوفان طبعی ستیزهجو داشت; ولی بقیه شرکتکنندگان دایمی در سالون مادام دو دفان مردان و زنان اشرافزادهای بودند که مادام ژوفرن را به عنوان یکی از اعضای طبقه متوسط (بورژوازی) مادون خود میدانستند. هنگامیکه این مارکیز در سن پنجاه و هفت سالگی کورشد (1754)، دوستانش هنوز به میهمانیهای شام او میآمدند; ولی در سایر ایام هفته، او تنهایی را با افسردگی خاطر روزافزونی احساس میکرد، تا اینکه توانست برادرزاده خود را وادار کند که نزد او بماند و در ضیافتهای شبانهاش کمک میزبان باشد.

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 164

ژولی دولسپیناس فرزند نامشروع کنتس د/آلبون و گاسپار دو ویشی برادر مادام دو دفان بود. کنتس او را به عنوان فرزند خود معرفی، و وی را با سایر اطفال خود بزرگ کرد، وسایل تحصیلات بسیار خوبی برایش فراهم ساخت، و درصدد برآمد او را شرعا به فرزندی خود درآورد; ولی یکی از دخترانش مخالفت کرد، و این کار هرگز انجام نشد. در سال 1739 همان خواهر ناتنی ژولی با گاسپار دو ویشی ازدواج کرد و با او به بورگونی رفت تا در شاتو دوشامرون با وی زندگی کند. در 1748 کنتس درگذشت و مقرری سالانهای به مبلغ 300 لیور برای ژولی که در آن وقت شانزدهساله بود، به ارث گذاشت. مادام دو ویشی ژولی را به شامرون برد; ولی با وی مانند یک یتیم حرامزاده رفتار، و از وی به عنوان معلم اطفال خود استفاده کرد. وقتی که مادام دو دفان از شامرون دیدن کرد، نیروی فکر و طرز رفتار عالی مادموازل دو لسپیناس وی را تحت تاثیر قرارداد; او اعتماد این دختر را به خود جلب کرد و متوجه شد که وی از وضع حاضر خود آن قدر ناراضی است که تصمیم گرفته است به یک صومعه برود. مارکیز پیشنهاد کرد که ژولی با وی به پاریس برود و نزد وی زندگی کند. اعضای خانواده مخالفتهایی کردند، زیرا میترسیدند مادام دو دفان ژولی را دارای حق مشروع کند و بدین وسیله او را در املاک د/آلبون سهیم سازد. مادام قول داد که هیچ گاه با چنین کاری موجب ناراحتی بستگانش نخواهد شد. در خلال این احوال، ژولی وارد یک صومعه شد (اکتبر 1752)، ولی نه به

عنوان یک سالک تازه کار، بلکه به عنوان کسی که برای جا و غذای خود در آنجا زندگی میکند. مارکیز پیشنهاد خود را تجدید کرد و ژولی، پس از یک سال تردید، سرانجام آن را پذیرفت. در 13 فوریه 1756 مارکیز نامه عجیبی برای او فرستاد که برای قضاوت درباره سلسله وقایعی که بعدا به وقوع پیوستند لازم است به خاطر سپرده شود:
من شما را بهعنوان جوانی که از همشهریان من است و قصد داشت به یک صومعه برود معرفی خواهم کرد، و خواهم گفت که من به شما جایی برای زندگی پیشنهاد کردم تا اینکه محلی مناسب برای خودتان پیدا کنید. با شما با نزاکت و حتی تعارف رفتار خواهد شد، و شما میتوانید به من اطمینان داشته باشید که عزت نفس شما هیچ گاه جریحهدار نخواهد شد.
ولی ... نکته دیگری هست که باید به شما توضیح دهم. کوچکترین تزویر، حتی بیاهمیتترین تزویری که شما در رفتار خود به کار بندید، برای من غیرقابل تحمل خواهد بود. من طبیعتا شخصی بیاعتماد هستم و همه کسانی که من در آنها آثاری از حیله کشف کنم در نزد من مظنون خواهند بود، تا اینکه من اعتماد خود را نسبت به آنها از دست بدهم، من دو دوست صمیمی دارم - فورمون و د/آلامبر. من بسیار به این دو نفر علاقهمندم و، علت این علاقه هم بیشتر به خاطر صداقت مطلق آنهاست تا جذبه و دوستی. بنابراین شما، ملکه من، باید تصمیم بگیرید که با حداعلای صداقت و خلوص نیت با من زندگی کنید. ... ممکن است فکر کنید من موعظه میکنم; ولی به شما اطمینان میدهم که تنها در مورد خلوص نیت چنین کاری میکنم. در این مورد من هیچ گونه رحم و شفقتی ندارم.
در آوریل 1754 ژولی نزد مادام دو دفان آمد که با وی زندگی کند. اطاق وی نخست

در بالای اطاقک جای کالسکه، و سپس بالای آپارتمان مارکیز در صومعه سن-ژوزف بود. دوک د/اورلئان، شاید به پیشنهاد مادام، یک مقرری به مبلغ 692 لیور برایش تعیین کرد. وی به میزبان کور کمک میکرد که از میهمانانش استقبال کند و آنها را در تجمعات سالون در جای خود بنشاند. رفتار مطبوع، سرعت انتقال، طراوت، و بیتکلیفی جوانیش به جریان امور سالون روشنی خاصی میبخشیدند. او زنی زیبا نبود، ولی چشمان سیاه و درخشان و خرمن موهای قهوهای رنگش ترکیب جالبی بهوجود میآورد. نیمی از مردانی که به آنجا میآمدند نیم دلباخته او شدند و حتی شوالیه با وفای مادام بهنام شارل - ژان - فرانسوا انو رئیس دادگاه بازپرسی - که هفتاد سال داشت، همیشه بیمار بود، و پیوسته شراب گونه هایش را گلگون میداشت - از این قاعده مستثنا نبود. ژولی تعریف و تحسین آنها را به نحوی شایسته کم اهمیت تلقی میکرد; ولی، حتی با وجود این، مارکیز،

که اینک به علت کوری حساسیتش دو برابر شده بود، باید احساس کرده باشد که آن طور مانند گذشته مورد توجه نیست. شاید عنصر دیگری نیز در این جریان دخالت داشت: مارکیز چنان علاقهای به ژولی پیدا کرده بود که حاضر نبود در او با کسی سهیم شود. هر دو مخزن احساسات تند و شدید بودند، هر چند که مارکیز یکی از نافذترین مغزهای زمان خود را داشت.
اینکه ژولی روزی به مردی دل ببازد امری اجتنابناپذیر بود. نخست () او عاشق یک جوان ایرلندی شد، که از او فقط نامش را میدانیم; نام او تاف بود. به محض اینکه وی اجازه شرکت در سالون را یافت، تقریبا هر روز میآمد، و طولی نکشید که بر مادام آشکار شد که وی نه برای دیدن او، بلکه به خاطر مادموازل میآید.
مارکیز از اینکه میدید ژولی به اقدامات اغوا کننده این جوان عکس العمل مساعد نشان میدهد به وحشت افتاد و ژولی را از به مخاطره انداختن وضع خود برحذر داشت. دختر مغرور از این اندرزهای مادرانه منزجر بود.
مارکیز، که میترسید ژولی را از دست بدهد و میخواست وی را در برابر یک رابطه حساب شده که نوید دوام نمیداد حفظ کند، به او دستور داد که هر وقت تاف میآید در اطاق خود بماند. ژولی اطاعت کرد، ولی از این مشاجره چنان به هیجان آمد که برای تسکین اعصاب خود قدری تریاک خورد. بسیاری از اشخاص در قرن هجدهم از تریاک به عنوان یک مسکن استفاده میکردند. مادموازل دولسپیناس با هر ماجرای عشقی که برایش پیش میآمد بر حجم تریاکی که مصرف میکرد میافزود.
او توانست تاف را فراموش کند، ولی عشق بعدی وی وارد صفحات تاریخ شد، زیرا مردی را در برمیگرفت که مادام دودفان با او رابطهای مادرانه، ولی اختصاصی، برقرار کرده بود. ژان لورون د/آلامبر در 1754، در اوج شهرت خود به عنوان ریاضیدان، فیزیکدان، منجم، و همکار در دایره المعارف، نقل مجالس پاریس بود. ولتر در یک لحظه فارغ از هرگونه تکلف وی را "بزرگترین نویسنده قرن" خواند. با وصف این، او دارای هیچ یک از مزایای ولتر

نبود. او به صورت طفلی نامشروع به دنیا آمد; مادرش مادام دوتانسن از او دست کشیده، و وی از دوران کودکی پدرش را ندیده بود. مانند یکی از افراد ساده طبقه متوسط در خانه یک شیشه بر به نام روسو زندگی میکرد. مردی خوش قیافه، از لحاظ ظاهر مرتب، با نزاکت، و گاهی با نشاط بود; او میتوانست تقریبا با هر متخصصی درباره هر موضوعی که باشد صحبت کند، ولی در عین حال میتوانست دانش خود را در پشت پردهای از داستان، تقلید، و لطیفه گویی پنهان دارد. از اینها که بگذریم، او در کمتر موردی با دنیا سرسازگاری داشت. استقلال خویش را به مراحم

پادشاهان و ملکه ها ترجیح میداد; و وقتی که مادام دو دفان به خاطر وارد کردن او به فرهنگستان فرانسه مبارزه میکرد، او حاضر نشد با تحسین از اثر انو به نام خلاصه وقایع تاریخ فرانسه (1744) رای مساعد انو را برای خود بهدست آورد. در او یک رگ هجوگویی وجود داشت که گاهگاه لطیفهگویی او را نیشدار میساخت; او میتوانست آدمی کم حوصله باشد، "و گاهی در برابر حریفان شدیدا غضبناک میشد." وقتی با زنان تنها بود، نمیدانست چه بگوید و چه بکند; با وصف این، خجلت او زنها را به سویش جلب میکرد، و مثل این بود که این کیفیت آزمایشی برای تاثیر جذبه آنهاست.
هنگامی که مادام دودفان نخستین بار با او آشنا شد (1743)، از وسعت و روشنی فکر او به حیرت آمد.
مادام آن وقت چهل و شش سال داشت، و او بیست و شش سال. مادام او را به عنوان "گربه وحشی" خود قبول کرد. و نه تنها به سالون بلکه همچنین به شامهای خصوصی دو نفری دعوتش میکرد. اظهار میداشت که حاضر است از بیست و چهار ساعت شبانهروز بیست و دو ساعت آن را بخوابد، مشروط بر اینکه دو ساعت بقیه را با د/آلامبر بگذراند. یازده سال پس ازاین دوستی گرم بود که ژولی وارد زندگی آنها شد.
میان پسر نامشروع و دختر نامشروع پیوندهای طبیعی وجود داشت. د/آلامبر بعدا در این مورد چنین نوشت:
هر دو ما فاقد والدین و خانواده بودیم، و چون هر دو مطرود بودیم از بدو تولد متحمل بدبختی و ناراحتی شده بودیم، چنین به نظر میرسید که طبیعت ما را به این جهان فرستاده که یکدیگر را پیدا کنیم، برای یکدیگر آنچه که از دست دادهایم باشیم، و مانند دوبید مجنون که طوفان آنها را خم کرده، ولی چون شاخه هایشان را به علت ضعف در یکدیگر پیچیدهاند، آنها را ریشهکن نکرده است، در کنار هم قرار بگیریم.
د/آلامبر تقریبا در نظر اول این "کشش انتخاب" را احساس کرد. وی در سال 1771 به ژولی نوشت: "گذشت زمان و عادت همه چیز را کهنه میکند; ولی این عوامل در علاقهای که هفده سال پیش در من نسبت به تو ایجاد شد تاثیری ندارند." با وصف این، او نه سال صبر کرد تا عشق خود را به وی اظهار کند، و آن وقت هم این کار را به طور غیرمستقیم انجام داد: او در سال 1763 از پوتسدام به وی نوشت که در امتناع از پذیرفتن دعوت فردریک برای

قبول ریاست فرهنگستان علوم برلین، "یک هزار دلیل داشته است که حتی یکی از آنها هم به فکر تو نمیرسد." این یک مورد عجیب از خطای ذکاوت د/آلامبر بود، زیرا آیا هرگز زنی وجود داشته است که نداند چه موقع مردی

عاشق وی شده است مادام دو دفان متوجه افزایش گرمی در روابط میان میهمان مورد علاقهاش و برادرزاده تحت حمایتش شد.
وی همچنین متوجه شد که ژولی موضوع اصلی بحث و علاقه سالون است. مدتی کلمه سرزنش باری به زبان نیاورد، ولی در نامهای که در 1760 برای ولتر نوشت اظهارات تلخی درباره د/آلامبر نمود. وی اجازه داد پاسخ ولتر به اظهارات مادام، قبل از ورود د/آلامبر، توسط یکی از دوستان برای میهمانان خوانده شود. کمی بعد از شروع خواندن پاسخ، د/آلامبر وارد شد و آن قسمت از اسرار مگو را شنید; او با دیگران خندید، ولی آزرده خاطر شده بود. مارکیز کوشش کرد موضوع را رفع و رجوع کند، ولی زخمی که ایجاد شده بود باقی ماند. وقتی که در سال 1763 د/آلامبر از فردریک دیدن کرد، تقریبا هر روز به مادموازل دو لسپیناس نامه مینوشت، ولی در مورد مادام این عمل بندرت صورت میگرفت. پس از بازگشت به پاریس، برایش عادت شده بود که به آپارتمان ژولی برود و قبل از اینکه این دو برای شرکت در سالون پایین بیایند، از وی دیدن کند. گاهی هم تورگو، شاستلو، یا مارمونتل هم او را در این دیدارهای خصوصی همراهی میکردند. میزبان سالخورده احساس میکرد از طرف کسانی که او به آنها کمک کرده و دوستشان داشته است به وی خیانت میشود. اینک او به چشم دشمن به ژولی نگاه میکرد و احساسات خود را به انواع طرق ناراحت کننده آشکار میساخت: از قبیل سردی لحن، توقعات کوچک، و یاد آوریهای گاه به گاه درباره عدم استقلال ژولی. ژولی هر روز نسبت به این "پیرزن کور و مالیخولیایی"، و نسبت به این تعهد که باید همیشه دم دست باشد تا در هر ساعت از مارکیز توجه کند، بیشتر احساس بیحوصلگی میکرد. مدام بر میزان ناراحتی او افزوده میشد، زیرا هر روز نیشهایی به همراه داشت.
چندی بعد او نوشت: "همه دردها عمیقا اثر میکنند، ولی سعادت پرنده زودگذری است." در آخرین باری که مادام از کوره در رفت، ژولی را متهم کرد که در خانه او، به هزینه او، وی را فریب میدهد. ژولی پاسخ داد دیگر نمیتواند با کسی که به این چشم به او نگاه میکند زندگی کند; و صبح زود یکی از روزهای ماه مه 1764 عازم یافتن مسکن دیگری شد. مادام شکافی که بدین ترتیب ایجاد شده بود را با اصرار در اینکه د/آلامبر باید میان آنها یکی را انتخاب کند غیرقابل ترمیم کرد; د/آلامبر رفت و دیگر بازنگشت.
تا مدتی به نظر میرسید که سالون قدیمی بر اثر قطع این اندامها زخم ملهکی دیده است. بیشتر میهمانان به آمدن پیش مارکیز ادامه میدادند، ولی چند تن از آنان - مارشال دو لوکزامبورگ، دوشس دوشاتیون، کنتس دو بوفلر، تورگو، شاستلو و حتی انو - نزد ژولی رفتند که همدردی و ادامه علاقه خود را به وی اظهار کنند. سالون به اجتماع دوستان قدیمی و باوفا

و تازه واردینی که در جستجوی تشخص و غذای خوب بودند تبدیل شد و در 1768 مادام تغییر وضع سالن را چنین توصیف کرد:
دیروز دوازده نفر اینجا بودند و من انواع و درجات گوناگون مطالب بیخاصیت را تحسین کردم. همه ما یکپارچه احمق بودیم، هرکس در نوع خود. ... همه به نحوی منحصر به فرد ملال آور بودیم. همه دوازده نفر ساعت یک رفتند، ولی هیچ یک با رفتن خود تاسفی ایجاد نکرد ... پون - دو - ول تنها دوست من است، و او هم بیشتر اوقات مرا تا سرحد مرگ کسل میکند.
از هنگامی که نور دیدگان مادام از میان رفت، وی دیگر عشقی به زندگی نداشت، ولی اینک که عزیزترین دوستانش رفته بودند، دچار یاسی نومیدانه و بدبینانه شده بود. او هم مانند ایوب روزی را لعن میکرد که زاده شده بود;1 میگفت: "از میان همه اندوه هایم کوری و کهولت از همه ناچیزترند. ... تنها یک بدبختی وجود دارد; ... و آن به دنیا آمدن است." او رویای رمانتیکها و فلاسفه را یکسان مورد استهزا قرار میداد; نه تنها به هلوئیز و کشیش ساووایی روسو، بلکه همچنین به مبارزه طولانی ولتر به خاطر "حقیقت" میخندید. خطاب به ولتر میگفت: "و شما آقای ولتر، عاشق شناخته شده حقیقت، از روی ایمان و خلوص نیت به من بگویید که آیا حقیقت را یافتهاید شما با اشتباهات مبارزه میکنید و آنها را از میان برمیدارید، ولی جای آنها چه چیزی میگذارید" او شخصی شکاک بود، ولی شکاکان درد آشنا مانند مونتنی و سنت - اورمون را به شورشیانی مانند ولتر و دیدرو ترجیح میداد.
او از زندگی دست شسته بود، ولی زندگی هنوز کاملا از او دست نشسته بود. سالون او در زمان وزارت شوازول که رهبران دستگاه دولتی در اطراف مارکیز سالخورده جمع میشدند تجدید حیات منطقی داشت و دوستی دوشس دو شوازول مهربان روشنایی و نوری به آن روزهای تیره میبخشید. در 1765 هوریس والپول شروع به شرکت در اجتماعات وی کرد و بتدریج مادام علاقهای به او یافت که آخرین دستاویز مایوسانهاش به زندگی بود. امید است بار دیگر او را در آن تجلی نهایی و حیرت آور مشاهده کنیم.
3- مادموازل دو لسپیناس
ژولی خانه سه طبقهای را که در محل تلاقی خیابانهای بلشاس و سن- دومینیک قرار داشت و تنها حدود یکصد متر از صومعه محل اقامت مارکیز دور بود به عنوان خانه تازه خود انتخاب کرد. وضع مالی او بد نبود; علاوه بر چند مقرری که دریافت میداشت، مستمریهایی به مبلغ 2600 لیور از "عواید پادشاه" (در سالهای 1756 و 1763) دریافت داشته بود که ظاهرا

*****تصویر
متن زیر تصویر : کارمونتل: دیدار مادام دو شوازول از مادام دو دفان. از روی طرحی از جی. پی. هاردینگ
---
1. “روزی که در آن متولد شدم هلاک شود.” (کتاب ایوب، 303). -م.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 169
معلول اصرار شوازول بود; و اینک مادام ژوفرن، به پیشنهاد د/آلامبر، دو مستمری سالانه جدا از یکدیگر به مبلغ 2000 لیور و 1000 کرون برایش تعیین کرده بود. مارشال دو لوکزامبورگ یک دست مبل کامل به او داد.
ژولی کمی پس از مستقر شدن در خانه جدید، به آبله شدیدی مبتلا شد. دیوید هیوم به مادام دو بوفلر نوشت: “مادموازل دو لسپیناس به طرز خطرناکی بیمار است و من خوشحالم از اینکه میبینم د/آلامبر در چنین لحظهای از دایره فلسفه خود پا بیرون گذارده است.” در واقع این فیسوف هر روز صبح مسافت زیادی را پیاده طی میکرد که در کنار بستر ژولی تا دیر وقت شب بماند و از او مراقبت کند; و سپس به خانه خود در منزل مادام روسو بازمیگشت. ژولی بهبود یافت، ولی برای همیشه ضعیف و عصبی مزاج شده بود. پوست صورتش خشن و لک و پیس شده بود. میتوان تاثیر این وضع را برای زنی که سی و دو سال داشت و هنوز ازدواج نکرده بود مجسم کرد.
او درست بموقع بهبود یافت که از د/آلامبر توجه کند. د/آلامبر در بهار 1765 بر اثر یک بیماری معده که او را تا سرحد مرگ برد بستری شده بود. مارمونتل از اینکه دید وی در “اطاقی کوچک، کم نور، و کم هوا با تختخوابی به باریکی تابوت” زندگی میکند بشدت ناراحت شد. یکی دیگر از دوستانش به نام واتله، که کارشناس امور مالی بود، به د/آلامبر پیشنهاد کرد از خانه راحتی که او در نزدیکی پرستشگاه داشت استفاده کند. فیلسوف با اندوه حاضر شد زنی را که به وی از کودکی جا و غذا داده بود ترک کند. دو کلو با لحنی خطابه وار گفت: “آه، روزهای شگفت آور! د/آلامبر از شیر گرفته شده است!” ژولی هر روز به منزل تازه او میآمد و با فداکاری بیدریغ خود جبران مراقبتی را میکرد که د/آلامبر اخیرا نسبت به او به عمل آورده بود. وقتی آن قدر بهبود یافت که بتواند حرکت کند، ژولی از او خواهش کرد چند اطاقی را که در طبقه بالای خانهاش قرار داشتند اشغال کند.
د/آلامبر در پاییز 1765 به آن منزل رفت و اجازه متوسطی به او میپرداخت. او مادام روسو را فراموش نکرد، مرتبا از او دیدن میکرد، قسمتی از درآمد خود را با او سهیم میشد، و هیچگاه از پوزش خواهی برای جدا شدن از او بازنایستاد. د/آلامبر خطاب به این زن میگفت: “مادر خوانده

بیچاره، که به من بیش از فرزندان خودت علاقهمندی.” مدتی پاریسیها تصور میکردند که ژولی رفیقه اوست. ظواهر امر چنین تصوری را توجیه میکردند. د/آلامبر غذایش را با او صرف میکرد، نامه هایش را برایش مینوشت، به امورو کارهایش رسیدگی میکرد، پساندازهایش را بهکار میانداخت، و درآمدهایش را جمعآوری میکرد. آنها همیشه در انظار باهم بودند; هیچ میزبانی خواب آن را هم نمیدید که یکی از این دو را بدون دیگری دعوت کند. با وصف این، بتدریج حتی بر شایعهپردازان نیز روشن شد که ژولی نه رفیقه د/آلامبر است، نه زنش، نه معشوقهاش; بلکه در حکم خواهر و دوستش است.

به نظر میرسید که ژولی هرگز متوجه نشده باشد که عشق د/آلامبر نسبت به او، هر چند که او نمیتوانست آن را در قالب کلمات درآورد، کامل بود. مادام ژوفرن و مادام نکر، که هر دو از نظر اخلاقی نمونه بودند، این روابط را به عنوان پیوندی افلاطونی پذیرفتند. سالوندار سالخورده (مادام ژوفرن) هر دو آنها را به هر دو اجتماعش دعوت میکرد.

هنگامیکه مادموازل دولسپیناس از خود سالونی دایر کرد و مادام ژوفرن اعتراضی که از آن اطلاعی در دست باشد به این کار نکرد، عطوفت مادرانهاش مورد آزمایش سختی قرار گرفت. ژولی و د/آلامبر آن قدر دوست پیدا کرده بودند که در ظرف چند ماه تقریبا هر روز اطاق پذیرایی ژولی از ساعت پنج تا ساعت نه از میهمانان گزیده، چه مرد و چه زن، و همه دارای شهرت و مقام، پر میشد. د/آلامبر رهبری صحبت را بهدست میگرفت و ژولی همه جا جذبه های زنانه و گرمی پذیرایی را به آن میافزود. شام یا عصرانه داده نمیشد، ولی سالون او این شهرت را یافت که تحرک آورترین سالون پاریس است. تورگو و لومنی دو برین، که بعد از مدت کوتاهی در دستگاه دولتی مقام بالایی یافت، اشرافزادگانی مانند شاستلو و کوندورسه، و روحانیان والامقامی مانند دو بوامون و بواژلن، شکاکانی مانند هیوم و مورله، نویسندگانی مانند مابلی، کوندیاک، مارمونتل، و سن-لامبر به این محفل میآمدند. در آغاز، آنها برای دیدن و شنیدن سخنان د/آلامبر، و بعدا برای بهرهمند شدن از مهارت علاقهمندانه ژولی در اینکه هر میهمان را به میدان بیاورد تا در رشته تفوق خاص خود بدرخشد، به محفل میآمدند. در این سالون هر مبحثی آزاد بود; حساسترین مسائل مذهب، فلسفه، یا سیاست مورد بحث قرار میگرفت; ولی ژولی، که در این هنر دست پرورده مادام ژوفرن بود، میدانست چگونه هیجانات را تسکین بخشد و جدل را به بحث تبدیل کند. علاقه به نرنجاندن میزبان ظریف قانون غیرمدونی بود که در میان این آزادی موجد نظم بود. در اواخر سلطنت لویی پانزدهم، سالون مادموازل دو لسپیناس، به عقیده

سنت-بوو، "در دورانی که دارای این همه شخصیتهای بارز و درخشان بود. بیش از هر محفل دیگر مورد توجه قرار داشت و با اشتیاق به آن رفت و آمد میشد." هیچ سالونی نبود که چنین کشش دوگانهای داشته باشد. ژولی، با آنکه آبلهرو و بدون پدر بود، بتدریج به صورت عشق دوم بیش از ده مرد برجسته درآمد. و د/آلامبر هم در اوج توانایی خود. گریم در این باره چنین نوشت:
صحبت او آنچه را که برای آموزش و سرگرمی ذهن لازم باشد در خود داشت. او هم با سهولت و هم با حسن نیت هر موضوعی را که بیش از همه مقبول عام بود مورد بحث قرار میداد آن را به منبعی تقریبا پایانناپذیر از اندیشه ها، لطیفه ها، و خاطرات عجیب تبدیل میکرد. هیچ مبحثی، هر قدر هم فی نفسه خشک یا بیاهمیت، وجود نداشت که او راز جالب ساختن آن را نداند ... کلیه گفته های فکاهی او اصالتی لطیف و عمیق داشتند.
و اینک به آنچه دیوید هیوم به هوریس والپول نوشت توجه نمایید:
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 171
د/آلامبر مصاحب خیلی مطبوعی است، و معتقدات اخلاقی غیرقابل ایرادی دارد. او با امتناع از قبول پیشنهادهایی که از طرف مکه روسیه و پادشاه پروس به او شده بودند. نشان داد که در ورای سود شخصی و جاهطلبی خودخواهانه قرار دارد ... او پنج مقرری دارد، یکی از پادشاه پروس، یکی از پادشاه فرانسه، یکی به عنوان عضو فرهنگستان علوم، یکی به عنوان عضو فرهنگستان فرانسه، و یکی هم از خانواده خود. همه اینها سالانه از 6000 لیور تجاوز نمیکند; او با نیمی از این پول آبرومندانه زندگی میکند و نیم دیگر را به اشخاص مستمندی که با آنها ارتباط دارد میدهد. خلاصه من کمتر کسی را میشناسم که، به استثنای چند مورد معدود، از لحاظ فضیلت و فلسفه بهتر از او باشند.
ژولی در همه چیز، بجز سلاست و برازندگی طرز صحبت، در قطب مخالف د/آلامبر قرار داشت. در حالیکه این صاحب دایره المعارف از آخرین قهرمانان عصر روشنگری بود و در افکار و اعمال به دنبال دلیل و ضوابط میگشت، ژولی، بعد از روسو، نخستین ندای واضح نهضت رمانتیک در فرانسه بود و (به قول مارمونتل) موجودی بود که دارای "پر روحترین نیروی تجسم، پرحرارتترین روح، و اشتغال پذیرترین نیروی تخیلی بود که از زمان ساپفو وجود داشته است." هیچ یک از رمانتیکها، چه از نظر شخصی و چه از لحاظ آثارشان - نه هلوئیز روسو، نه خود روسو، نه کلاریسای ریچاردسن، نه مانون پروو - از نظر شدت حساسیت یا از لحاظ حرارت زندگی درون، از ژولی بالاتر نبود; د/آلامبر برون بین و پای بند به عینیات بود، یا به هر صورت تلاش میکرد چنین باشد; حال آنکه ژولی درون بین بود، چنان درون بین که گاهی جنبه نفس گرایی خودخواهانهای مییافت.

با این وصف او "در رنج کسانی که رنج میکشیدند شریک بود." برای تسکین بیماران و ماتمزدگان به خود زحمت میداد، و تلاشی سخت به کار برد تا شاستلو و لا آرپ به عضویت فرهنگستان برگزیده شوند. ولی وقتی عاشق میشد، همه چیز و همه کس را فراموش میکرد - نخست مادام دو دفان را، و سپس خود د/آلامبر را.
در 1766 یک نجییزاده جوان به نام مارکس خوسه د مورای گونثاگا، فرزند سفیر کبیر اسپانیا، وارد سالون شد. او 22 سال داشت و ژولی 34 سال. او در دوازدهسالگی با دختری یازدهساله که در 1764 درگذشت ازدواج کرده بود. ژولی بسرعت جذبه جوانی و شاید هم ثروت او را احساس کرد. جذبه متقابل آنان به شکل قول و قرار ازدواج درآمد. پدر جوانک که این خبر را شنید، به او دستور داد برای خدمت نظام به اسپانیا برود.
مورا به اسپانیا رفت، ولی کمی بعد از ماموریت خود استعفا داد. در ژانویه 1771 سینهاش شروع به خونریزی کرد: به والانس رفت، به این امید که در آنجا بهبود یابد; ولی در حالی که درمان نشده بود، بسرعت به پاریس و نزد ژولی بازگشت. آنها چند روز را بخوشی با یکدیگر بهسر بردند، این کار باعث تفریح دربار کوچک ژولی و درد پنهانی د/آلامبر میشد. در سال 1772 سفیر به اسپانیا احضار شد و اصرار داشت پسرش با وی به اسپانیا برود. نه پدر این جوان راضی به ازدواج

او با ژولی بود نه مادرش. مورا خود را از دست آنها رهانید و عازم شمال شد تا نزد ژولی برود، ولی در 27 مه 1774 در بوردو به بیماری سل درگذشت. در آن روز نامهای برای ژولی نوشت و گفت: "داشتم نزد تو میآمدم، ولی اینک باید بمیرم. چه سرنوشت وحشتناکی! ولی تو مرا دوست داشتهای و فکر تو هنوز به من خوشی و سعادت میدهد. من به خاطر تو میمیرم." از انگشتان او دو انگشتری بیرون آورده شدند، یکی از آنها حاوی یک تار موی ژولی بود، و در روی دیگری این کلمات نوشته شده بود: "همه چیز میگذرد، ولی عشق بر جای میماند." د/آلامبر بزرگوار درباره مورا چنین نوشت: "من به سهم خود از درگذشت آن مرد حساس، با فضیلت، و بلند فکر، که کاملترین نمونه انسانی است که تاکنون دیدهام، متاسفم. من برای همیشه آن لحظات بسیار پرارزشی را که روحی چنین منزه، چنین نیرومند، و چنین شیرین علاقه داشت با روح من درهم آمیزد، به خاطر خواهم داشت." قلب ژولی با شنیدن خبر مرگ مورا ریش شد، و این امر بیشتر به این علت بود که وی در خلال این احوال دل به عشق مرد دیگری داده بود. در سپتامبر 1772 او با کنت ژاک - آنتوان دو گیبر آشنا شد، که 29 سال داشت و در "جنگ هفتساله" سوابق قابل توجهی بهدست آورده بود. علاوه بر آن، اثر وی به نام بررسی جامع تاکتیک به عنوان یک شاهکار

مورد تشویق و تحسین سرداران و متفکران قرار گرفت; بعدها ناپلئون یک نسخه از آن را که به خط خودش در حاشیه آن یادداشتهایی کرده بود، در تمام لشکر کشیهایش با خود همراه داشت; بحث مقدماتی این کتاب، که در آن به کلیه نظامهای سلطنتی حمله شده بود، بیست سال قبل از وقوع انقلاب، اصول اساسی وقایع 1789 را قالبریزی کرده بود. عظمت تحسینی را که از گیبر به عمل میآمد میتوان از موضوعی برگزیده برای بحث در یکی از سالونهای مهم قضاوت کرد. موضوع بحث از این قرار بود: "آیا مادر، خواهر، یا رفیقه آقای گیبر باید بیش از همه مورد رشک قرار گیرد" البته او رفیقهای به نام ژان دو مونسوژ داشت که آخرین و طولانیترین عشق او بود. ژولی در یک لحظه تلخکامی با لحن زنندهای درباره او چنین قضاوت کرد:

علت اینکه وی با زنها سرسری و حتی از روی سختگیری رفتار میکند آن است که اهمیت ناچیزی برای آنان قایل است ... او زنان را عشوهگر، خودخواه، ضعیف، بیصداقت، و سبکسر میپندارد. او بیش از همه درباره زنان عاشق پیشه نظر مساعد دارد و با آنکه ناچار است به محاسن بعضی از آنان اذعان کند، به خاطر این محاسن ارزش بیشتری برای این گونه زنان قایل نمیشود، بلکه به جای آنکه بگوید آنها محاسن بیشتری دارند، میگوید آنان عیوب کمتری دارند.

ولی، به هر حال، این شخص مردی خوش قیافه و کاملا مبادی آداب بود که در صحبتش احساس را با معنی، و فضل را با وضوح بیان درهم میآمیخت. مادام دوستال عقیده داشت "صحبت وی متنوعترین، باروحترین، و پرمغزترین صحبتی بود که من تا آن وقت شنیده بودم." ژولی از اینکه گیبر اجتماعات سالون او را به دیگر سالونها ترجیح میدهد، خود را

خوشبخت میپنداشت. این دو، که مفتون شهرت یکدیگر شده بودند، علایقی یافتند که از نظر گیبر به صورت یک فتح اتفاقی و از نظر ژولی به صورت یک علاقه مهلک درآمد. همین عشق سوزان بود که باعث شد نامه های وی به گیبر در زمره آثار ادبی فرانسه و در میان آشکار کنندهترین مدارک آن دوران جای گیرند; در این نامه ها حتی بیش از ژولی، یا هلوئیز جدید (1761) روسو قالب اصلی نهضت رمانتیک فرانسه به طرز زندهای متجلی میشود.

نخستین نامه او به گیبر که موجود است (15 مه 1773) نشان میدهد که وی دچار درد عشق گیبر است. ولی ندامت ناشی از عدول وی از عهد وفاداری که با مورا بسته بود او را بشدت آزار میدهد. بدین ترتیب او در نامهای به گیبر، که عازم ستراسبورگ بود، چنین مینویسد:

آه، خدای من! تو با چه جذبه و به چه حکم تقدیر آمدهای که مرا پریشان

خاطر کنی چرا من در سپتامبر نمردم من میتوانستم در آن وقت بدون ... سرزنشهایی که اینک از خود میکنم، بمیرم. افسوس، من آن را احساس میکنم. من هنوز میتوانم به خاطر او بمیرم; از علایق من چیزی نیست که حاضر نباشم به خاطر او فدا کنم ... آه، او مرا خواهد بخشید! من خیلی رنج کشیده بودم. جسم و روح من بر اثر ادامه طولانی اندوه بکلی تاب و توان خود را از دست داده بودند. در آن وقت بود که تو روح مرا به تصرف درآوردی، و در آن وقت بود که تو به روحم لذت بخشیدی. نمیدانم کدام یک برایم شیرینتر بود، احساس آن لذت، یا مدیون دانستن آن به تو.
هشت روز بعد ژولی از هرگونه مقاومت و تدابیر تدافعی دست کشید و چنین گفت: "اگر جوان، زیبا، و خیلی دلفریب بودم، قطعا در طرز رفتار تو نسبت به خودم زیرکیهای بسیاری مشاهده میکردم; ولی چون هیچ کدام از اینها نیستم، در طرز رفتار تو عطوفت و احترامی میبینم که برای همیشه روح مرا تسخیر کرده است." گاهی ژولی با همان آزادی و بیقیدی که هلوئیز به آبلار نامه مینوشت، به گیبر نامهنگاری میکرد:
تنها تو در سراسر گیتی میتوانی وجود مرا تصاحب و اشغال کنی. از این پس قلب و روح مرا تنها تو میتوانی پر کنی. ... امروز حتی یک بار هم در منزل خود را بدون اینکه قلبم دچار تپش شدید شود، باز نکردم; لحظاتی بودند که من از شنیدن نام تو وحشت داشتم، و وقتی هم که آن را نمیشنیدم، دلشکسته میشدم. این همه تناقض و این همه احساسات متضاد واقعیت دارند، و این چند کلمه مبین همه اینهاست; من ترا دوست دارم.
تضاد دو عشق هیجانات عصبی او را، که شاید از برآورده نشدن امیدهایش به ایفای نقش خود به عنوان یک زن، و همچنین از استعداد روز افزون او برای ابتلای بیماری سل ناشی میشدند، افزایش داد. در ششم ژوئن 1773 به گیبر نوشت:
با آنکه روح تو به هیجان آمده است، ولی مانند روح من نیست که به طور لاینقطع از حالت تشنج به افسردگی شدید درمیآید. من برای تسکین خود سم]تریاک[مصرف میکنم. میبینی که من نمیتوانم خود را راهنمایی کنم; تو مرا روشن کن و به من نیرو ببخش.

من به تو اعتقاد خواهم داشت; تو پشتیبان من خواهی بود.
در اکتبر گیبر به پاریس بازگشت، روابط خود را با مادام دو مونسوژ قطع کرد و عشق خود را به ژولی تقدیم داشت. ژولی با ابراز حقشناسی آن را پذیرفت و جسم خود را تسلیم او کرد - در پیش اطاقی جایگاه خود در اپرا (10 فوریه 1774). او بعدها وقتی به سن چهل و دو سالگی رسید، ادعا کرد که این نخستین مورد انحراف او از آنچه که "شرافت" و "فضیلت" مینامید بود، ولی خود را به خاطر آن سرزنش نمیکرد:

آیا یادت هست مرا در چه وضعی قراردادی، و فکر میکردی که مرا در چه وضعی رها کردی خوب، میخواهم به تو بگویم که من زود به خود آمدم، "بار دیگر از جا برخاستم"، و خود را یک نوک سوزن هم از سابق پستتر ندیدم. ... آنچه که ترا به حیرت خواهد آورد آن است که از میان تمام کششهایی که مرا به سوی تو کشیده، آخرین آنها کششی است که من به خاطر آن احساس ندامتی نمیکنم. ... در آن حالت بیخبری و آن آخرین درجه دست شستن از خود و از همه علایق شخصی، به تو ثابت کردم که در جهان تنها یک بدبختی است که به نظر من غیرقابل تحمل میرسد، و آن آزردن و از دست دادن توست. این ترس مرا وامیدارد که دست از جان بشویم.
مدتی او در حال خلسه خوشی بود. ژولی در نامهای به گیبر نوشت: (آنها روابط خود را پنهان نگاه میداشتند و جدا از هم زندگی میکردند) "من پیوسته به فکر تو بودهام. من چنان مجذوب تو هستم که احساس یک شخص مذهبی متعصب را نسبت به خداوندش درک میکنم." گیبر اجبارا از عشقی که چنان سBġآسا بیرون ریخته میشد و جایی برای قدرت نمایی وی باقی نمیگذارد خسته شد. طولی نکشید که او کنتس دو بوفلر را مورد توجه قرار داد و ŞŰŞлدخویش را با مادام دو مونسوژ از سرگرفت (مه 1774). ژولی او رÀسرزنش کرد، و او بسردی جواب داد. سپس، در تاریخ دوم ژوئن، ژولی خبر یافت مورا در ضمن سفری برای ƠǫƠǫاو، جان سپرده و نام او را تقدیس و تجلیل کرده است. وی دچار پریشان حواسی ناشی از ندامت شد و کوشش کرد خود را مسموم کند، ولی گیبر مانع شد. از این پس، نامه های ژولی به گیبر بیشتر درباره مورا بود و برتری این نجیبزاده اسپانیایی به همه مردانی که وی تا آن زمان شناخته بود. گیبر او را کمتر و مونسوژ را بیشتر میدید. ژولی به امید اینکه دست کم به صورت یکی از رفیقه های او باقی بماند، برای او نقشه ازدواج میکشید، ولی او زنهای منتخب ژولی را رد کرد. در اول ژوئن 1775 او با مادموازل دو کورسل هفده ساله و ثروتمند ازدواج کرد. ژولی نامه هایی حاکی از نفرت و تحقیر برای او نوشت و در پایان آن اظهار عشق جاودان به وی کرد.
ژولی در طول همه تب و تاب عشق شدید خود توانست ماهیت آن را از د/ آلامبر، که تصور میکرد علت آن غیبت و سپس مرگ مورا میباشد، پنهان نگاه دارد. او از آمدن گیبر

به سالون ژولی استقبال میکرد و دوستی صمیمانهای با او برقرار ساخت، و شخصا نامه های سربستهای را که ژولی برای معشوقش میفرستاد به پست میانداخت. ولی او متوجه شد که ژولی علاقه خود را نسبت به وی از دست داده است و گاهی از حضور او منزجر است. در واقع ژولی به گیبر نوشت: "آیا این خیلی حاکی از حق ناشناسی نیست که بگویم رفتن آقای

د/آلامبر نوعی خوشی در من ایجاد میکند حضور او بر روح من سنگینی میکند و وجود او مرا ناراحت میسازد; من خود را به هیچ وجه شایسته دوستی و خوبی او نمیدانم.” وقتی ژولی مرد، د/آلامبر خطاب به روح او چنین نوشت:
به چه دلیل، که من نمیتوانم آن را تصور کنم و دریابم، آن احساسی که زمانی نسبت به من آن قدر لطیف بود، ... ناگهان به بیگانگی و انزجار تغییر یافت; من چه کرده بودم که باعث ناخشنودی تو شد اگر تو موردی برای شکایت به من داشتی، چرا شکایت نکردی ... یا، ژولی عزیز، ... آیا تو در مورد من خطایی کرده بودی که من از آن بیاطلاع بودم و اگر میدانستم، با لذت بسیار آن را میبخشیدم ... بیست بار نزدیک بود خود را به میان بازوان تو بیندازم و از تو بپرسم جرم من چیست، ولی میترسیدم آن بازوان مرا عقب برانند. ...
مدت نه ماه درصدد پیدا کردن لحظهای بودم که به تو بگویم چه زجری میکشم و چه احساسی دارم، ولی طی این ماه ها ترا ضعیفتر از آن یافتم که بتوانی سرزنشهای لطیفی را که لازم بود از تو بکنم تحمل کنی. تنها لحظهای که من میتوانستم قلب واپسزده و مایوس خود را آشکارا به تو نشان دهم، در آن لحظه وحشتناک چند ساعت قبل از مرگ بود که تو به طرزی چنان دلخراش از من خواستی تو را ببخشم. ... ولی تو در آن وقت دیگر نیروی آن را نداشتی که با من صحبت کنی یا حرفم را بشنوی; ... و به این ترتیب من آن لحظه از زندگی خود را که برایم پرارزشترین لحظه بود از دست دادم - لحظه اینکه به تو بگویم تو در نزدم چقدر عزیز بودی، من تا چه حد در اندوه های تو شریک بودم، و تا چه حد عمیقا آرزو داشتم اندوه های خود را با تو به پایان برسانم. حاضرم تمام لحظات باقیمانده زندگی خود را در ازای آن یک لحظه که هرگز دیگر به دستم نخواهد آمد بدهم. آن لحظهای که با نشان دادن همه لطافت قلبم، امکان داشت لطافت قلب ترا بازگردانم.
بر باد رفتن آرزوها و رویای ژولی، در مرگ وی از بیماری سل کمک کرد. دکتر بوردو (که در اثر دیدرو به نام رویای د/آلامبر از او یاد کردیم) احضار شد و اعلام کرد به زنده ماندن ژولی امیدی نیست. از آوریل 1776 ژولی هرگز از بستر خود خارج نشد. گیبر هر روز صبح و عصر به دیدن او میآمد، و د/آلامبر تنها برای خوابیدن از کنار بستر او دور میشد. جلسات سالون تعطیل شده بودند، ولی کوندورسه، سوار، و مادام ژوفرن نیکوکار، که خودش در حال احتضار بود، به سراغش میآمدند. در روزهای آخر، ژولی نمیگذاشت گیبر به دیدنش بیاید، زیرا نمیخواست او ببیند تشنج چگونه چهرهاش را کریه کرده است; ولی مرتبا برای او یادداشت میفرستاد; و اینک گیبر هم اظهار عشق میکرد: “من همیشه ترا دوست داشتهام; من از

همان لحظه اول ملاقاتمان ترا دوست داشتهام; تو در نزد من از هر چیز دیگر

در دنیا عزیزتری.” این اظهارات عشق، وفاداری توام با سکوت د/آلامبر، و اظهار نگرانی دوستان نسبت به وضع ژولی، تنها تسلایی بود که وی در تحمل رنجهای خود داشت. او در وصیتنامه خود د/آلامبر را وصی تعیین کرد و همه اوراق و مایملک خود را به وی سپرد.1
برادرش مارکی دو ویشی از بورگونی به پاریس آمد و به او اصرار کرد که با کلیسا از در صلح درآید. او به کنت د/آلبون نوشت: “خوشحالم اطلاع دهم که او را وادار کردم، علیرغم همه مطالب دایره المعارف، طلب آمرزش کند.” او آخرین پیام خود را برای گیبر فرستاد: “دوست من، ترا دوست دارم. ... خداحافظ.” از د/آلامبر به خاطر فداکاری طولانیش سپاسگزاری، و از او استدعا کرد که حق ناشناسی او را ببخشد. ژولی همان شب، در ساعات اولیه بامداد 23 مه 1776، درگذشت. جسدش همان روز از کلیسای سن - سولپیس به گورستان حمل شد و، همانطور که در وصیتنامهاش خواسته بود، “مانند فقرا” به خاک سپرده شد.
---
1. نامه های او به گیبر توسط همسرش حفظ، و در 1811 منتشر شدند.

فصل پنجم :ولتر، زعیم قوم - 1758 - 1778

۱- ارباب خوب

در اکتبر 1758 ولتر یک ملک قدیمی در فرنه در ایالت ژکس، که در مجاورت سویس بود، خریداری کرد.
کمی بعد با خرید (مادام العمر) ملک مجاور، که از املاک خالصه منطقه تورنه بود، ملک خود را گسترش داد; او اکنون قانونا ارباب شده بود و در امور قضایی نام خود را "کنت دوتورنه" امضا میکرد، و نشانهای خانوادگی خود را بالای در منزل خود و روی صفحه نقرهای خویش عرضه میکرد.
او از سال 1755 به بعد در له دلیس در ژنو زندگی کرده بود و نقش یک فیلسوف میلیونر را، که از میهمانانش خوب پذیرایی میکند، با لذت و خوشرویی ایفا میکرد. ولی مقاله د/آلامبر درباره ژنو، که در دایره المعارف منتشر شد و از بدعتهای خصوصی روحانیان آن پرده برداشت، ولتر را در مظان این اتهام قرارداد که وی مشت روحانیان را در برابر دوستش باز کرده است. او دیگر در سویس شخصیتی مطلوب نبود و دنبال محل دیگری برای اقامت میگشت. فرنه در فرانسه بود، ولی تنها 5 کیلومتر از ژنو فاصله داشت; او میتوانست در آنجا به رهبران کالونی در ژنو دهان کجی کند; و اگر رهبران کاتولیک در پاریس که 400 کیلومتر با او فاصله داشتند درصدد برمیآمدند مبارزه خود را برای دستگیری او از سرگیرند، میتوانست در ظرف یک ساعت از مرز بگذرد; در خلال این احوال، دوستش دوک دو شوازول در راس دولت فرانسه قرار داشت (1758 - 1770). او شاید به خاطر اینکه اگر روزی تندبادهای سیاسی تغییر جهت دادند، ملکش از ضبط دولتی در امان باشد، فرنه را به نام خواهرزادهاش مادام دنی خرید و تنها به او تصریح کرد که تا وقتی زنده است، مادام دنی باید او را به عنوان ارباب ملک بشناسد. تا سال 1764 له دلیس مسکن اصلی او بود; او سر فرصت در خانه خود در فرنه تغییراتی داد و سرانجام همان سال به آنجا نقل مکان کرد.

خانه جدید از سنگ ساخته شده و قسمت عمده آن را خود ولتر طرحریزی کرده بود. این خانه 14 اطاق خواب داشت; ارباب، برای درباریان خود محل اقامت تامین کرده بود. او در این مورد نوشت: "این خانه کاخ نیست، بلکه یک خانه راحت ییلاقی است، و در اطرافش زمینهایی هستند که در آنها علف، گندم، کاه، و جو سیاه میروید. من درختهای بلوطی دارم که مانند سرو راست قامتند و نو کشان به آسمان میرسد." ملک تور نه یک کاخ قدیمی، یک مزرعه، یک انبار، چند اصطبل، چند جالیز، و مقداری بیشه به مایملک او افزود. روی هم اصطبلهایش گنجایش تعدادی اسب، گاوهای

گوناگون، و پنجاه ماده گاو را داشتند; انبارها آن قدر وسیع بودند که فرآورده های زمینهایش را جا دهند و هنوز برای دستگاه های شرابگیری، محوطه مرغداری، و یک آغل گوسفند جا داشته باشند; چهارصد کندوی عسل مزارع را پر از صدای زنبور کرده بودند; و درختها چوب کافی فراهم میکردند که استخوانهای ارباب را در برابر بادهای زمستانی گرم نگاه دارد. او درختان جوان میخرید و غرس میکرد، و از نهالهایی که از گلخانه های خود به دست میآورد، درختان بسیار دیگر میپروراند.
او باغها و زمینهای اطراف خانهاش را آن قدر گسترش داد تا محیط آنها به پنج کیلومتر رسید; این باغها شامل درختان میوه، تاکستان، و انواع زیادی گل بودند. به همه این ساختمانها، گیاهان، مزارع، و همچنین سی نفر مراقبین آنها شخصا رسیدگی میکرد. در اینجا هم، مانند وقتی که وارد له دلیس شد، آن قدر از زندگی راضی بود که مردن را فراموش کرد. به مادام دو دفان نوشت: "من زندگی و سلامت خود را مدیون مسیری هستم که در پیش گرفتهام. آن قدر خوشبخت هستم که اگر جرئت آن را داشتم، خود را شخصی عاقل میپنداشتم." مادام دنی بر سی نفر خدمه و میهمانانی که در این کاخ زندگی میکردند به طرزی نامساوی و غیر یکسان حکومت میکرد. او خوش باطن ولی تندخو بود و پول را از هر چیز دیگر کمی بیشتر دوست داشت. دایی خود را خسیس میخواند; ولتر منکر آن میشد; ولی به هر حال "کمکم قسمت عمده ثروت خود را به وی منتقل کرد". او خواهرزاده خود را نخست به عنوان یک کودک و سپس به عنوان یک زن دوست داشته بود; اینک خوشحال بود که مادام دنی "امور خانهداری" وی را به عهده دارد. خواهرزاده در نمایشهایی که ولتر ترتیب میداد بازی میکرد و در اجرای نقشهای خود چنان موفقیت داشت که ولتر او را به کلرون تشبیه میکرد. این تمجید باعث شد که او جدا استعداد خود را باور کند و خودش هم دست به کار نمایشنامه نویسی شود. ولتر با زحمت زیاد توانست او را از قرار دادن این نمایشنامه ها در معرض دید عموم باز دارد. مادام دنی از زندگی خارج شهر خسته شده بود و آرزوی پاریس را داشت; ولتر هم، به منظور سرگرمی او، پی در پی میهمان دعوت میکرد و آنها را تا زمانی دراز نزد خود نگاه میداشت. مادام به منشی ولتر به نام وانییر توجهی نداشت، ولی به پر آدام علاقهمند بود. پر آدام پیرمردی از فرقه یسوعیان بود، و ولتر از آمدنش به میان خانواده خود به عنوان دشمن خوش مشرب

خود در شطرنج خرسند بود. یک روز ولتر پر آدام را در جلو پای یکی از خدمتکاران به نام باربارا غافلگیر کرد. مادام دنی یک بار، آن هم شاید بهخاطر اینکه گذاشته بود لاآرپ یکی از دستنویسهای استاد را با خود ببرد،

چنان ولتر را خشمگین کرد که ولتر وی را به پاریس فرستاد و یک مقرری 000/20 فرانکی برایش تعیین کرد. پس از هجده ماه، طاقتش طاق شد و از مادام دنی استدعا کرد بازگردد.
فرنه زیارتگاه کسانی شد که استطاعت سفر داشتند و مزه عصر روشنگری را چشیده بودند. حکمرانان کوچکی مانند دوک و ورتمبرگ و حکمران پالاتینا، بزرگانی مانند پرنس دو لینی، دوک دو ریشلیو، و دوک دو ویلار، اشخاص سرشناسی مانند چارلز جیمز فاکس، خوشه چینانی مانند برنی و بازول، اشخاص هرزهای مانند کازانووا، و صدها شخص کم اهمیتتر به اینجا میآمدند. وقتی میهمان ناخواندهای میآمد، ولتر دروغ دست و پا شکستهای سرهم میکرد و میگفت: “به آنها بگویید من سخت بیمارم”، “به آنها بگویید من مردهام.” ولی هیچ کس این حرفها را باور نمیکرد. او در نامهای به مارکی دو ویلت نوشت: “خدای من! مرا از دست دوستانم خلاص کن; من خودم به حساب دشمنانم خواهم رسید.” هنوز درست در فرنه مستقر نشده بود که سروکله بازول پیدا شد (24 دسامبر 1764). او هنوز حرارت ناشی از دیدار روسو را در خود داشت. ولتر پیام داد که هنوز در بستر است و نمیتوان مزاحمش شد. این حرف زیاد موجب دلسردی این اسکاتلندی پراشتیاق نشد; او آن قدر آنجا ماند تا ولتر نزدش آمد; آنها مدت کوتاهی صحبت کردند، و سپس ولتر به اطاق کارش رفت. روز بعد بازول از یکی از مسافرخانه های ژنو نامهای به مادام دنی نوشت:
خانم، باید از شما تقاضا کنم بذل توجهی فرمایید و از طرف من خواهش خیلی بزرگی از آقای ولتر بکنید. من قصد دارم روز چهارشنبه یا پنجشنبه افتخار بازگشت به فرنه را داشته باشم. دروازه های این شهر معقول و آرام در ساعتی بسیار احمقانه بسته میشوند، و بدین ترتیب انسان ناچار است پس از شام، قبل از اینکه صاحبخانه والامقام وقت آن را داشته باشد که بر میهمانان خود پرتوافشانی کند، بسرعت از شهر خارج شود ...
خانم، آیا امکان دارد که به من اجازه داده شود یک شب در منزل آقای ولتر بمانم من یک اسکاتلندی سخت جان و نیرومند هستم. شما میتوانید مرا به بالاترین و سردترین اطاق زیر شیروانی بفرستید. من حتی از اینکه روی دو صندلی در اطاق خواب کلفت شما بخوابم ابایی ندارم.
ولتر به خواهرزادهاش گفت به این اسکاتلندی بگوید بیاید و رختخوابی هم برای او فراهم خواهد بود. او در 27 دسامبر آمد، به هنگامی که ولتر مشغول بازی شطرنج بود، با او صحبت کرد، فریفته مکالمه و دشنامهای استاد بهزبان انگلیسی شد، و سپس “به نحوی بسیار محترمانه” در “یک اطاق زیبا جای داده شد.” روز بعد وی درصدد درآمد ولتر را به مسیحیت راستین مشرف کند. اما خیلی زود ولتر، که نزدیک بود از حال برود، تقاضای تنفس کرد. روز بعد بازول موضوع

مذهب صاحبخانه خود را با پر آدام مطرح کرد. پر آدام به او گفت: “من هر روز برای آقای ولتر دعا میکنم. ...
جای تاسف است که او مسیحی نیست. او فضایل مسیحی بسیاری دارد; دارای زیباترین روح است; خیر و نیکوکار است; ولی تعصب زیادی علیه دین مسیحی دارد.” ولتر برای سرگرمی میهمانانش غذا، اظهارات حکیمانه، لطافت طبع، و برنامه های نمایشی فراهم میکرد. او در نزدیکی منزلش تماشاخانهای کوچک ساخت. گیبن، که در 1763 این تماشاخانه را دید، آن را چنین توصیف کرد: “خیلیتر و تمیز و خوب طرحریزی شده، درست در نزدیکی نمازخانهاش از آن (تماشاخانه) پستتر است.” این فیلسوف روسو و دستگاه دولتی ژنو را، که صحنه نمایش را منبر شیطان میپنداشتند، مورد تمسخر قرار میداد. او نه تنها به مادام دنی بلکه به خدمه و میهمانان خود نیز تعلیم میداد تا در نمایشهای وی و دیگران نقشهایی ایفا کنند; خودش در نقشهای عمده روی صحنه به این سو و آن سو میجست، و بازیگران حرفهای بآسانی ترغیب میشدند که برای مشهورترین نویسنده جهان بازی کنند.
میهمانان تقریبا همانقدر که فریفته مصاحبت او میشدند، از قیافه ظاهری وی نیز خوششان میآمد. پرنس دولینی او را چنین توصیف میکند که در یک روپوش گلدار خانگی پیچیده شده بود، کلاه گیس بزرگی با یک شب کلاه از مخمل سیاه روی سرش گذارده بود; یک کت از کتان خوب که تا زانویش میرسید برتن داشت، و شلوار قرمز، جورابهای خاکستری، و کفشی از پارچه سفید به پا داشت. بنابه گفته وانییر چشمانش “درخشان و آتشین” بود; این منشی وفادار اظهار داشت که اربابش “اغلب چشمان خود را با آب سرد خالص شستشو میداد” و “هرگز عینک نمیزد.” در سالهای آخر عمرش او که از تراشیدن صورتش خسته شده بود; با موچین موهای ریشش را میکند. وانییر میگوید: “او علاقه بینظیری به نظافت و مرتب بودن سرو وضع داشت، و خودش به نحو وسواسآمیزی نظیف بود.” از وسایل آرایش و عطر و انواع روغنها به طور مرتب استفاده میکرد، و شامه حساسش از هرگونه بوی نامطبوع متاثر میشد. اندامش “به نحوی باور نکردنی لاغر” بود و فقط آن قدر گوشت داشت که استخوانهایش را بپوشاند. دکتر برنی پس از اینکه در سال 1770 او را دید، چنین نوشت: “تصور اینکه حیات بتواند در پیکری که تقریبا فقط از پوست و استخوان تشکیل شده ادامه یابد، امکانپذیر نیست. ... او تصور میکرد قصد من این است که ببینم انسان پس از مرگ چگونه راه میرود.” او درباره خودش میگفت، “مضحک است که نمرده است.” وی در نیمی از عمر خود بیمار بود و خصوصا پوست بدنش حساسیت فراوان داشت; غالبا از خارشهای

گوناگون شکایت میکرد، که شاید از عصبیت یا نظافت بیش از اندازه ناشی میشد. گاهی از عسرالبول -ادرار کردن آهسته و دردناک- رنج میبرد; از این حیث او و روسو، که اغلب باهم نزاع داشتند، به هم شبیه بودند. در هر فرصتی که پیش میآمد، قهوه میخورد: به گفته فردریک کبیر روزی پنجاه بار و به قول وانییر روزی سه بار. او اطبا

را مورد تمسخر قرار میداد و متذکر میشد که لویی پانزدهم سرچهل تن از پزشکان خود را خورده است، و سوال میکرد: "چه کسی تاکنون درباره یک پزشک صد ساله چیزی شنیده است" ولی خودش داروهای زیادی مصرف میکرد و با مردی که در اثر مولیر به نام بیمار خیالی داوطلب حرفه پزشکی بود، همعقیده بود که بهترین علاج برای بیماریهای شدید صاف کردن مزاج است; او هفتهای سه بار با یک محلول گیاهی یا اماله آب صابون مزاج خود را پاک میکرد. عقیده داشت که بهترین طب، طب پیشگیری است و بهترین وسیله پیشگیری تنظیف دستگاه های داخلی و پوست بدن. با وجود کهولت سن، بیماریها، و میهمانانش با چنان نیرویی کار میکرد که نصیب اشخاصی میشود که گوشت زاید ندارند. وانییر حساب کرد که اربابش در شبانهروز "بیش از پنج یا شش ساعت" نمیخوابد. او شبها تا دیروقت کار میکرد، و گاهی پر آدام را از رختخواب بیرون میکشید که باهم دنبال یک لغت یونانی بگردند.
او فعالیت را درمان خوبی برای بیماریهای فلسفه و خودکشی میدانست. از آن بهتر، فعالیت در هوای آزاد.
ولتر عملا باغ خود را کشت میکرد; گاهی با دستان خودش شخم میزد و بذر میپاشید. مادام دو دفان لذت وی را از مشاهده روییدن کلمهایش از نامه های او احساس میکرد. ولتر امیدوار بود نسلهای آینده دست کم او را به خاطر هزاران درختی که غرس کرده، به خاطر بیاورند. او اراضی موات را به زیر کشت آورد; با تلاقها را زهکشی کرد، یک اصطبل پرورش حیوانات درست کرد، ده مادیان به آنجا آورد، و از پیشنهاد مارکی دو ووایه دایر بر فراهم کردن یک اسب نر آماده به خدمت، استقبال کرد. او نوشت: "حرمسرای من آماده است و جز سلطان چیزی کم ندارد. ... در سالهای اخیر آن قدر مطلب درباره جمعیت نوشته شده که من مایلم دست کم منطقه ژکس را با اسبان سکنا دهم، زیرا قادر نیستم که افتخار افزایش همنوعان خود را داشته باشم." او در نامهای به هالر که متخصص فیزیولوژی بود نوشت: "بهترین کاری که ما میتوانیم در این کره زمین بکنیم، کشت آن است; همه تجربیات دیگر در زمینه فیزیک، در مقام مقایسه، بازی کودکانه است. افتخار بر آنها که زمین را میکارند; وای بر مرد بیچارهای - اعم از اینکه تاج یا کلاه خود بر سر داشته باشد یا در سلک

روحانیان باشد که مانع این کار شود.” ولتر که زمین کافی نداشت تا به همه جمعیتی که در اطرافش بودند کار کشاورزی بدهد، در فرنه و تورنه دکانهایی برای ساعت سازی و جوراب بافی تاسیس کرد، و درختهای توتی که داشت ابریشم لازم را برای جوراب بافی فراهم میآورد. به هر کس که جویای کار بود، کار میداد تا اینکه موقعی هشتصد نفر برایش کار میکردند. برای کارگرانش یک صد خانه ساخت، با بهره چهار درصد به آنها وام میداد، و در مورد یافتن بازارهای محصولاتشان به آنها کمک میکرد. طولی نکشید که سلاطین، ساعتهای فرنه را میخریدند، و زنان اسم و رسم دار که نامه های ولتر آنها را اغوا میکرد، جورابهایی میپوشیدند که بعضی از آنها را او مدعی بود با دست

خودش یافته است. کاترین دوم معادل 39،000 لیور ساعت ساخت فرنه خرید و پیشنهاد کرد که دریافتن بازارهایی در آسیا، به وی کمک کند. در ظرف سه سال ساعتهای مچی، دیواری، و جواهر آلات ساخت فرنه در محموله های منظم به هلند، ایتالیا، اسپانیا، پرتغال، مراکش، الجزایر، ترکیه، روسیه، چین و آمریکا میرفت. در نتیجه صنایع تازه، فرنه از یک دهکده با چهل دهقان به یک جمعیت یک هزار و دویست نفری در زمان اقامت ولتر گسترش یافت. او به ریشلیو نوشت: “به من یک فرصت عادلانه داده شود تا نشان دهم مردی هستم که میتوانم شهری بسازم.” کاتولیکها و پروتستانها در اراضی این کافر در صلح و آرامش زندگی میکردند.

روابط او با “رعایایش”، روابط یک “ارباب خوب” بود. او با همه آنها از روی وجدان و احترام رفتار میکرد.

پرنس دولینی میگفت: “او طوری با رعایای خود صحبت میکرد که گویی آنها سفرای کبار هستند.” آنها را از مالیات نمک و توتون معاف داشت (1775). خیلی تلاش کرد (ولی نتیجه نگرفت) که دهقانان منطقه ژکس را از نظام سرفداری آزاد کند. وقتی این منطقه در خطر قحطی قرار گرفت، از سیسیل گندم وارد کرد و به قیمتی بمراتب نازلتر از آنچه برای خودش تمام شده بود، آن را فروخت. در حالی که علیه زشتیها - خرافات، تاریک اندیشی، و آزار و اذیت پیروان ادیان دیگر - مبارزه میکرد، مدتها از وقت خود را صرف اداره عملی امور میکرد. از دوستانش معذرت میخواست که نمیتواند از فرنه خارج شود و از آنها دیدن کند. میگفت: “من باید هشتصد نفر را راهنمایی کنم و نگاه دارم; ... نمیتوانم غیبت کنم زیرا در آن صورت همه چیز به حال هرج و مرج باز میگردد.” موفقیت وی به عنوان یک مدیر، همه کسانی را که نتایج آن را دیدند دچار شگفتی کرد.

یکی از سرسختترین منقدانش میگفت: “وی قضاوت صحیح و شعور باطن

از خود نشان میداد.” کسانی که تحت امر و اقتدار او بودند عادتا به وی علاقهمند شده بودند; در یک مورد هنگامی که او از محلی عبور میکرد، کارگرانش برگهای گل به داخل کالسکهاش ریختند. جوانان، خصوصا، به وی علاقهمند بودند زیرا درهای کاخ خود را روزهای یکشنبه برای رقص و صرف آشامیدنی و خوراکی به روی آنها میگشود; خودش آنها را تشویق میکرد و از شادی آنها مشعوف میشد. مادام دوگالاتن در این مورد میگفت: “او خیلی خوش بود و متوجه نمیشد که هشتاد و دو سال دارد;” متوجه میشد ولی رضایت خاطر داشت. نوشت: “من دارم از زعمای قوم (شیوخ) میشوم.”

در تمام این اوضاع و احوال، وی به نوشتن ادامه میداد و با حجم، تنوع، و کیفیتی باورنکردنی تاریخ، رساله، نمایشنامه، داستان، شعر، مقاله، جزوه، نامه، و بررسیهای انتقادی

برای خوانندگان و بینندگان بین المللی، که مشتاقانه منتظر هر کلمه از نوشته های او بودند، میفرستاد. در ظرف یک سال (1768) او مردی با چهل اکو، شاهزاده خانم بابل (که یکی از بهترین داستانهای اوست)، رساله به بوالو، اظهار ایمان یک خداشناس، شکاکیت تاریخ، اشعار دو اپرا - کمیک، و یک نمایشنامه نوشت. تقریبا هر روز یک شعر کوتاه، سبک، زیبا و تفریحی که دارای وزن و قافیه بود میساخت; وی در این زمینه در سراسر تاریخ ادبیات، حتی در جمیع آثار عالی برگزیده یونانی، همتا ندارد.
نوشته های او درباره مذهب و فلسفه در جای دیگر مورد بحث قرار گرفتهاند. در اینجا تنها به اختصار به نمایشنامه هایی که او در فرنه نوشت - تانکرد، نانین، زن اسکاتلندی، سقراط، شائول، ایونه، - نگاهی میافکنیم. این نمایشنامه ها از همه آثار وی اینک کمتر شهرت و رواج دارند، هر چند که در زمان حیات خودش نقل مجالس پاریس بودند. تانکرد که در سوم سپتامبر 1759 در تماشاخانه فرانسه به روی صحنه آورده شد مورد تحسین همگان، حتی سرسختترین دشمنش فررون، واقع شد. مادموازل کلرون در نقش دبوره و لوکن در نقش تانکرد، در این نمایش به عالیترین مدارج هنری خود رسیدند. صحنه نمایش از تماشاچی خالی شده و در آن صحنه سازیهای وسیع وگیرایی صورت گرفته بود; موضوع نمایشنامه که مربوط به قرون وسطی و همراه با ارائه خصایل جوانمردانه بود، انحراف مورد پسندی از موضوعهای کلاسیک بود; در حقیقت این شاگرد بوالو این نمایشنامه را به سبک رمانتیک نوشته بود. نمایشنامه "نانین" نشان داد که ولتر نیز مانند دیدرو تحت نفوذ ریچاردسن قرار گرفته است; خود روسو نیز از آن تمجید کرد. در نمایشنامه سقراط یک سطر بود که پرارزش و شایسته محفوظ داشتن است: "زندگی کردن با کسانی که فاقد نیروی عقلند، نشانه پیروزی این نیروست." ولتر که در دوران خود به عنوان همطراز کورنی و راسین مورد تحسین قرار میگرفت، آثار این دو نویسنده را به نحوی پایانناپذیر مطالعه میکرد، و مدتها در تردید بود که کدام یک از این دو را ترجیح میدهد; سرانجام به نفع راسین رای داد. او با تهور هر دو نویسنده را والاتر از سوفکل و ائوریپید قرارداد و مولیر را بر مبنای بهترین آثارش ما فوق ترنتیوس که دارای سبکی منزه ولی سرد بود، و آریستوفان

دلقک میدانست. وقتی شنید ماری کورنی، نوه برادر کورنی، در نزدیکی اورو در تنگدستی زندگی میکند به هیجان آمد و پیشنهاد کرد وی را به فرزندی قبول کند و وسایل تحصیل را برایش فراهم سازد; و هنگامی که شنید او دختری با خداست به وی اطمینان داد همه گونه فرصت به وی داده خواهد شد تا طبق تعالیم مذهبی خود عمل کند. این دختر در دسامبر 1760 نزد وی رفت. ولتر او را به دختری قبول کرد. به او آموخت تا فرانسه را خوب بنویسد، تلفظش را اصلاح کرد و با او در مراسم قداس شرکت میکرد. برای تامین جهیزیه برای او، ولتر به فرهنگستان فرانسه پیشنهاد کرد که او را مامور تصحیح آثار کورنی کنند. فرهنگستان قبول کرد و وی بلافاصله دست به کار خواندن

نمایشنامه های سلف خود شد، به آنها مقدمه و یادداشتهایی افزود; و چون تاجر خوبی بود، این طرح را آگهی، و مردم را دعوت به اشتراک کرد. لویی پانزدهم، ملکه الیزابت پتروونا، و فردریک پادشاه پروس هریک دویست نسخه مشترک شدند. مادام دوپومپادور و شوازول هر کدام پنجاه نسخه خواستند، و تقاضاهای دیگری برای اشتراک از چسترفیلد و دیگر سرشناسان خارجی واصل شد. نتیجه این کارها این شد که ماری کورنی خواستگاران زیادی پیدا کرد. او دو بار ازدواج کرد و در 1768 مادر شارلوت کورده شد.

ولتر هم بزرگترین شاعر و نمایشنامه نویس، هم بزرگترین مورخ عصر خود بود. در سال 1757 الیزابت پتروونا، امپراطریس روسیه از او خواست که زندگینامه پدرش پطرکبیر را بنویسد. او ولتر را به سن پطرزبورگ دعوت کرد و به او قول داد یک دنیا افتخارات به وی بدهد. ولتر پاسخ داد سنش بیش از آن است که بتواند به چنین سفری دست بزند، ولی چنانچه وزیرش کنت شووالوف مدارکی حاکی از سرگذشت پطر و تحولات ناشی از اصلاحات آن تزار برای او بفرستد، او زندگینامه پطر را خواهد نوشت. وی در جوانی پطر را در پاریس دیده بود (1716); او را مرد بزرگی میپنداشت، اما هنوز به او به چشم یک بربر نگاه میکرد; ولتر برای اینکه به نحو خطرناکی درگیر بحث درباره معایب پطر نشود، تصمیم گرفت به جای زندگینامه او، تاریخ روسیه در زمان این سلطنت پراهمیت را بنویسد که کاری بسیار مشکلتر بود. او به پژوهش معتنابهی دست زد و از 1757 تا 1763 زحمت کشید و آن را در سالهای 1759 - 1763 به عنوان تاریخ روسیه در دوران سلطنت پطرکبیر منتشر کرد.

این کتاب برای زمان خودش اثر ارزندهای بود، و تا قبل از قرن نوزدهم بهترین کتابی بود که در این زمینه نوشته شده بود; ولی میشله که شخصی با صداقت بود این کتاب را "کسل کننده" یافت. ملکه قسمتهایی از آن را

دید و برای ولتر مقداری الماس درشت بهطور علی الحساب فرستاد; ولی این الماسها در راه به سرقت رفت و ملکه هم قبل از تکمیل کتاب درگذشت.
هر چند گاه یک بار، در حالی که جنگ هفتساله بشدت در اطرافش جریان داشت، وی درصدد برمیآمد که تاریخ عمومی یا رساله در آداب و رسوم خود را با افزودن (1755 - 1763) خلاصهای از قرن لویی پانزدهم با اوضاع و شرایط روز سازگار کند. این کاری توام با ظرافت بود زیرا، از رسما هنوز مشمول ممنوعیت دولت فرانسه بود; اگر او عالما عیوب پادشاه را با احتیاط او نظر نادیده میگرفت، باید او را بخشید. ولی، با همه اینها، این اثر شرحی عالی و ساده و روشن بود; سرگذشت شاهزاده چارلز ادوارد استوارت تقریبا با اثر خودش به نام کارل دوازدهم رقابت میکرد. وی با توجه به این اعتقاد که بهترین تاریخ آن است که شرح پیشرفتهای فکر انسان باشد، یک بحث در پایان کتاب خود گذاشت و آن را "درباره پیشرفت فهم در عصر لویی پانزدهم" نامید و آنچه را که به نظرش نشانه های رشد بود متذکر شد.
تمامی یک فرقه]یسوعیان[توسط قدرت غیرمذهبی (دولتی) از میان برده شد، انضباط
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 185
دیگر فرقه ها توسط این قدرت اصلاح شد، تقسیم [قلمرو] قضات و اسقفها بهطور آشکار نشان میدهد تا چه حد تعصب از میان رفته، تا چه حد علم کشورداری گسترش یافته، و تا چه درجه افکار ما روشن شده است.
بذرهای این دانش در قرن گذشته افشانده شد; و اینک در همه جا در حال روییدن است، حتی در دورترین ایالات. علم محض، هنرهای مفید را روشن ساخته و این هنرها شروع به التیام زخمهای کشور ناشی از دو جنگ مهلک کردهاند. دانش طبیعت، و بیاعتبار ساختن افسانه های باستانی که زمانی به عنوان تاریخ مورد احترام بود، ما بعد الطبیعه سالم که از حماقتهای مکاتب گوناگون آزاد باشد; اینها محصولات این عصر هستند، و عقل انسانی بهبود بسیار یافته است.
ولتر با ادای دین خود نسبت به تاریخ، به جانب فلسفه و مبارزهاش علیه کلیسای کاتولیک بازگشت. او بسرعت و پشت سرهم آن کتابهای کوچکی را که قبلا آنها را بررسی کردهایم، به عنوان توپخانه سبک در جنگ علیه زشتیها منتشر میکرد. اینها عبارت بودند از: فیلسوف جاهل، آزمایش مهم میلورد بالینگبروک، پاکدل، سرگذشت ژنی، و عقل به وسیله الفبا. در بحبوحه همه این کارها، به جالبترین مکاتباتی که تاکنون به وسیله یک مرد انجام شده است، ادامه میداد.
هنگامی که، در سال 1760، کازانووا از او دیدن کرد ولتر مجموعهای از

50,000 نامهای را که تا آن سال برایش رسیده بود، به او نشان داد. از آن پس نیز تقریبا به همان اندازه نامه های دیگری برایش رسید. چون آن روزها گیرنده نامه هزینه پست را میپرداخت، ولتر بعضی روزها یکصد لیور پول مراسلاتی را که دریافت میداشت، میپرداخت. یک هزار هواخواه، یک هزار دشمن، یک صد نویسنده جوان و یک صد فیلسوف غیرحرفهای برایش هدیه، دسته گل، توهین، فحش، سوال و دستنویس آثارشان را میفرستادند. برای نمونه حتی امکان داشت که یک سوال کننده مشتاق از او بپرسد آیا خدا وجود دارد یا نه آیا روح انسان فناناپذیر است یا نه سرانجام او اخطاری در نشریه مرکور دوفرانس به چاپ رسانید، به این شرح: "با توجه به اینکه چندین نفر شکایت کردهاند که اعلام وصول بسته های ارسالی به فرنه، تورنه، یا له دلیس را دریافت نمیدارند، بدین وسیله اعلام میدارد که به علت تعداد عظیم این گونه بسته ها، لازم شده است بسته های رسیده از طرف اشخاصی که صاحبخانه افتخار آشنایی با آنها را ندارد، امتناع شود." مکاتبات ولتر به صورتی که تئودور بسترمان آنها را در یک جا جمع آوری کرده، شامل 98 مجلد میشود.

برونتیر این مکاتبات را "زندهترین قسمت همه آثار ولتر" میداند. و حقیقت آن است که در تمام این حجم عظیم مکاتبات، حتی یک برگ بیروح و کسل کننده پیدا نمیشود، زیرا از خلال صفحات این مکاتبات میتوان صدای درخشانترین مصاحب عصر خود را دید که با صمیمیت یک دوست سخن میگوید. هیچ گاه تا آن زمان و بعد از آن، نویسندهای مانند او از نوک قلم پربرکت خود این همه ادب، سرزندگی، جذبه، و لطف جاری نساخته است. مطالب این نوشته ها، سفرهای رنگین، نه تنها از ظرافت طبع و فصاحت کلام، بلکه همچنین

از دوستی صمیمانه، عواطف انسانی، و افکار صائب میباشد. نامه های مادام دو سوینیه با آنکه شادی آفرینند، در کنار آنها سطحی، سبک، و زودگذر به نظر میرسند. بدون شک در ترصیع سبک نامه نگاری ولتر، عامل عرف مرسوم نیز دخالت داشت ولی هنگامی که او خطاب به د/آلامبر مینویسد: "با تمام نیرویم تو را در آغوش میگیرم و متاسفم که این کار از راهی به این دوری باید انجام شود"، چنین به نظر میرسد که او با خلوص نیت چنین میگوید. د/آلامبر در پاسخ ولتر نوشت: "خداحافظ دوست عزیز و والامقام; من با محبت ترا در آغوش میگیرم و بیش از همیشه (روحا ارادتمند تو هستم.) ولتر در نامهای که به مادام دودفان نوشت چنین گفت: "خداحافظ، خانم ... از همه راستیهایی که من در جستجوی آنهایم، آنچه مطمئنتر از همه به نظر میرسد آن است که شما دارای روحی هستید که باب طبع من است، و من هم در مدت کوتاهی که از عمرم باقی مانده، با

ملاطفت با آن پیوند خواهم داشت.” نامه هایی که او برای آشنایانش در پاریس میفرستاد به وسیله دریافت کنندگان گرامی داشته میشد و همچون ورق زر و زیور سبک، دست به دست میگشت، زیرا در نامه های ولتر بود که سبک وی به کاملترین مرحله درخشش خود میرسید. در نوشته های تاریخی ولتر حد اعلای زیبایی سبک وی تجلی نکرده است، زیرا در این گونه نوشته ها شرح روان وسلیس، مطلوبتر از فصاحت کلام و لطافت طبع است; در نمایشنامه های ولتر نوشته هایش بهصورت خطابه های پرطمطراقی درآمدهاند، ولی در نامه هایش او میتوانست قلم سحرآمیز خود را برای نوشتن شعر یا بحث در اطراف یک موضوع با دقت و اختصاری بینظیر، به کار اندازد. او دانش بل را به زیبایی سبک فونتنل افزود، و کمی از خصوصیت کنایهآمیز پاسکال را از نامه های ولایتی او گرفت. در نوشته های هفتاد سالگیش تناقض گوییهایی دیده میشد، ولی هیچ گاه نوشته هایش مبهم و نامفهوم نبود.
بسختی میتوان باور کرد که او یک فیلسوف بود، زیرا مطالب خود را به وضوح و صراحت بسیار نوشته است.
او مستقیما سر مطلب میرود و به قسمت حیاتی موضوع میپردازد. از زیادهروی در به کار بردن صفات و تشبیهات خودداری میکند تا فکر اصلی پیچیده نشود، و تقریبا یک جمله در میان، پرتو فکر تازهای را ساطع میکند. گاهی تعداد این پرتوها و نکته های پر لطافت زیاد میشود و گاه به گاه خواننده از شراره های فکری نویسنده احساس خستگی میکند و تیرکهایی را که از ذهن چابک ولتر رها میشود، نمیتواند بگیرد. او متوجه بود که این درخشندگی زیاده از حد، مانند جواهراتی که بیش از اندازه در لباسی به کار برده شده باشند، عیبی به شمار میرود، و بسادگی اعتراف میکرد که “زبان فرانسه در زمان لویی چهاردهم به بالاترین نقطه تکامل خود برده شد.” نیمی از سرشناسان زمان وی، با او طرف مکاتبه بودند - نه تنها همه فلاسفه و همه نویسندگان مهم فرانسه و انگلستان، بلکه همچنین کاردینالها، پاپها، سلاطین و ملکه ها. کریستیان هفتم از او پوزش خواست که همه اصلاحات پیشنهادی ولتر را در دانمارک اجرا نکرده است;
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 187
ستانیسلاوس پونیاتوسکی پادشاه لهستان از این موضوع متاثر بود که هنگامی به سلطنت رسید که عازم فرنه بود; گستاووس سوم، پادشاه سوئد، از اینکه ولتر گاهی به شمال سرد نظری میافکند، سپاسگزار بود و دعا میکرد “خداوند عمر ولتر را که برای انسانیت چنین ارزشمند است، طولانیتر کند.” فردریک کبیر او را به خاطر بیرحمی نسبت به موپرتویی و اسائه ادب به سلاطین ملامت کرد; ولی یک ماه بعد به او نوشت: “سلامت و سعادت موذیترین و گمراه کنندهترین نابغهای را که تاکنون در جهان بوده

یا از این پس خواهد بود، خواستارم;" در 12 مه 1760 فردریک افزود:
من به سهم خود به آنجا]دنیای مردگان[خواهم رفت و به ویرژیل خواهم گفت که یک فرانسوی در هنر خاص وی، از او فراتر رفته است. به سوفوکل و ائوریپید نیز همین حرف را خواهم زد; من با توسیدید درباره مطالب تاریخی و با کوینتوس کورتیوس درباره "کارل دوازدهم" شما صحبت خواهم کرد; و شاید این اموات حسود مرا سنگسار کنند، زیرا یک مرد واحد همه محاسن آنها را در خود جمع کرده است.
در 19 سپتامبر 1774 فردریک به تحسین از ولتر چنین ادامه داد: "پس از مرگ شما کسی نخواهد بود که جایتان را بگیرد و دوران حیات ادبیات خوب در فرانسه بهپایان خواهد رسید." (البته این اشتباه بود، زیرا هیچگاه در فرانسه دوران ادبیات خوب به پایان نمیرسد.) و بالاخره در 24 ژوئیه 1775 فردریک مقام شاهی خود را در برابر قلم ولتر نزول شان داد و گفت: "من به سهم خود، دل بدین خوش میدارم که در عصر ولتر زندگی کردهام; این برای من کافی است." کاترین کبیر مانند یک پادشاه به پادشاهی دیگر، و در حقیقت مانند شاگردی که به یک معلم نامه بنویسد، به ولتر نامه مینوشت; وی مدت شانزده سال قبل از اینکه راه جلوس بر اریکه سلطنت روسیه را در پیش گیرد، آثار ولتر را با شعف خوانده بود; سپس در اکتبر 1763 با دادن پاسخ به صورت اول شخص یا متکلم به نامهای که ولتر به شعر نوشته و برای یکی از اعضای هیئت دیپلوماتیک فرستاده بود، مکاتبات خود را با وی آغاز کرد.
ولتر وی را سمیرامیس شمال میخواند، با لطف خاص جنایات وی را نادیده میگرفت، و مدافع او در فرانسه شد. کاترین از او تقاضا میکرد که از وی تعریف نکند ولی ولتر کار خود را میکرد. کاترین برای مشارکت خود با ولتر ارزش بسیار قائل بود زیرا میدانست که علت عمده روش مساعد مطبوعات فرانسه نسبت به وی، اقدامات ولتر و سپس اقدامات گریم و دیدرو میباشد. فلسفه فرانسوی یکی از ابزار دیپلماسی روسیه شد. ولتر به کاترین توصیه کرد که ارابه هایی از نوع ارابه آشوریها که به داس مجهز بودند، علیه ترکها به کاربرد; وی ناچار بود به ولتر توضیح دهد که عثمانیها به طور غیرمعمولی عمل میکنند، و به قدر کافی با آرایش جنگی فشرده حمله نمیکنند تا بتوان آنها را با این گونه ارابه ها درو کرد. او تحت تاثیر شوق و علاقه خود به اینکه کاترین،

یونان را از قید ترکها آزاد کند، نفرت خویش را از جنگ فراموش کرد; از فرانسویان، بریتانیاییها، و ایتالیاییها دعوت کرد از این جهاد تازه پشتیبانی کنند; و وقتی که سمیرامیس به هدفهای وی جامه عمل نپوشاند، متالم شد. بایرن به این دعوت پاسخ مثبت داد.

بسیاری از فرانسویان راز و نیاز ولتر با سلاطین را مورد سرزنش شدید قرار میدادند. آنها احساس میکردند که وی با بال و پر زدن در اطراف تخت سلاطین و تعریف و تمجید از آنها، ارزش خود را پایین میآورد. بدون شک، گاهی این بال و پر زدن امر را به خودش هم مشتبه میکرد ولی اصولا خود او هم یک بازی دیپلوماتیک میکرد. او هیچ گاه مدعی طرفداری از احساسات جمهوریخواهانه نشده بود، و کرارا استدلال کرده بود که میتوان به وسیله پادشاهان منور الفکر پیشرفتهای بیشتری به دست آورد تا از طریق تفویض قدرت و اختیار به توده های ناپایدار و بیسواد و خرافاتی. او علیه دولت نمیجنگید بلکه با کلیسای کاتولیک در نبرد بود، و در این نبرد پشتیبانی حکمرانان کمک ذیقیمتی بود. مشاهده کردهایم که این پشتیبانی تا چه حد در مبارزات پیروزمندانه او در مورد کالاس و سیروان ارزشمند بود. برای او این موضوع حایز کمال اهمیت بود که در مبارزه وی به خاطر تامین آزادی و رواداری مذهبی، هم کاترین و هم فردریک طرفدار وی باشند. او حتی از جلب حمایت لویی پانزدهم نیز قطع امید نکرده بود. مادام دو پومپادور و شوازول را طرفدار خود ساخته و درصدد جلب مادام دو باری بود. در زمینه طرحهای اساسی خود، تردید یا ملاحظات خاصی به خود راه نمیداد; و در واقع، قبل از پایان سلطنت لویی پانزدهم، حمایت نیمی از اعضای دولت فرانسه را جلب کرده بود. مبارزه به خاطر آزادی و رواداری مذهبی با پیروزی توام شده بود.

ولتر از نظر سیاسی و اقتصادی در پی چه هدفهایی بود دید او هم ناظر به مسائل مهم بود و هم به امور جزئی. هدف بزرگ او آزاد ساختن بشر از افسانه های مذهبی و قدرت کشیشان بود، و این کاری بود به قدر کافی دشوار. ولی از اینکه بگذریم، او طالب اصلاحات بود نه اینکه جویای یک مدینه فاضله باشد. به آن "قانونگذارانی که بر همه جهان حکومت میکنند، ... و از اطاقهای زیر شیروانی خود به سلاطین دستور میدهند" به دیده تمسخر مینگریست. او هم مانند تقریبا همه فلاسفه فرانسه با انقلاب مخالف بود; اگر او انقلاب فرانسه را میدید، قطعا بسیار ناراحت میشد - شاید هم سرش را زیر گیوتین از دست میداد.1 از آن گذشته،

---

1. به توصیف روبسپیر درباره "اصحاب دایره المعارف"، توجه شود: "تا آنجا که با سیاست ارتباط پیدا میکند، این گروه خط مرزی خود را در جهت حقوق مردم تعیین کرد. رهبرانش گاهی علیه استبداد به طور آشکار صحبت میکردند، گاهی درباره سلاطین مقالاتی مینوشتند، گاهی هم پیشگفتارهایی به افتخار آنان در مقدمه آثار خود میگذاشتند. آنها نطقهایی برای درباریان و اشعار عاشقانه برای روسپیان مینوشتند."
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 189

او به طور شرم آوری ثروتمند بود، بدون تردید ثروتش بر نظراتش تاثیر میگذاشت.

در 1758 او پیشنهاد کرد که 500,000 فرانک (شاید در حدود 625,000 دلار) در لورن سرمایهگذاری کند. در 17 مارس 1759 به فردریک نوشت: "من 60,000 لیور[حدود 75,000 دلار] از درآمد سالانه خود را از فرانسه بهدست میآورم. ... اعتراف میکنم که خیلی ثروتمندم." عوامل گرد آمدن ثروت او عبارت بودند از راهنماییهایی که دوستان متخصص در امور مالیش مانند برادران پاری به او میکردند; مبالغی که در بخت آزماییها در فرانسه و لورن برده بود; سهیم شدن در املاک پدرش; خرید اوراق قرضه دولتی، سهام در معاملات بازرگانی، و وام دادن پول به افراد. او به سودی برابر شش درصد قانع بود و این میزان با توجه به خطرات و زیانهای معاملات، معتدل به نظر میرسید. مبلغ 1000 اکو (شاید حدود 3750 دلار) در ورشکستگی موسسه گیلیارت در کادیث (قادس) در سال 1767 زیان کرد. در سال 1768 گیبن با اشاره به 80,000 فرانکی (شاید حدود 100,000 دلار) که ولتر به دوک دو ریشلیو قرض داده بود، اظهار داشت: "دوک خانه خراب شده، وثیقه او هیچ ارزش ندارد و این پول از بین رفته است;" به

هنگام مرگ ولتر، یک چهارم این وام تادیه شده بود.
پرداختهای مستمری، سالی 4000 فرانک برای ولتر ایجاد درآمد میکرد. روی هم در 1777 درآمدش بالغ بر 206,000 فرانک شد (شاید 257,500 دلار). او به این ثروت، با سخاوت متناسب، شایستگی میبخشید، ولی احساس میکرد که موظف است از آن دفاع کند، زیرا لزومی ندارد ثروتمند بودن برای یک فیلسوف ناشایست باشد.
من آن قدر مردان دانشمند فقیر و مورد تحقیر دیدم که تصمیم گرفتم بر تعداد آنها نیفزایم. در فرانسه شخص باید یا سندان باشد یا چکش; من سندان به دنیا آمدم. یک میراث ناچیز هر روز ناچیزتر میشود، چون در غایت امر بهای همه چیز بالاتر میرود و دولت غالبا هم از درآمد مالیات میگیرد هم از پول. ... انسان باید در جوانی صرفهجویی کند و آن وقت در پیری خود را صاحب سرمایهای خواهد دید که به حیرتش میآورد; و آن زمانی است که ثروت بیش از هر وقت دیگر برای انسان لازم است.
ولتر حتی در سال 1736 در شعر خود به نام مرد دنیا دوست اعتراف کرده بود که: "من از تجمل و حتی از یک زندگی راحت، همه خوشیها، و همه هنرها خوشم میآید." او عقیده داشت که تقاضای ثروتمندان برای اشیای تجملی، پول آنها را در میان افزارمندان در گردش میآورد; و معتقد بود که بدون ثروت هیچگونه هنر بزرگی به وجود نمیآمد. ولتر هنگامی که وصیتنامه اثر ملیه را، که دارای جنبه های الحادی - کمونیستی بود منتشر کرد، قسمتی را که درباره مالکیت بود حذف کرد. او اعتقاد داشت که هیچ نظام اقتصادی بدون انگیزه مالکیت

نمیتواند موفقیتآمیز باشد. "روح مالکیت نیروی انسان را مضاعف میکند." او امیدوار بود که هر فرد را به صورت یک مالک ببیند; و در حالی که روسو نسبت به نظام سرفداری در لهستان نظر موافق داد، ولتر چنین نوشت: "اگر دهقانان لهستان به صورت برده نبودند، این کشور سه برابر مقدار کنونی جمعیت و ثروت داشت." ولی او موافق ثروتمند شدن دهقانان نبود زیرا در آن صورت چه کسانی سربازان نیرومند کشور میشدند او در مورد برابری افراد که مورد علاقه شدید روسو بود، با روسو همعقیده نبود; میدانست که همه افراد غیرآزاد و نابرابر خلق شدهاند. او این عقیده هلوسیوس را، که اگر آموزش و فرصت مساوی به همه داده شود طولی نخواهد کشید که همه از نظر تحصیلات و توانایی برابر خواهند بود، مردود میدانست و میگفت: "چه حماقتی که انسان تصور کند که همه میتوانند نیوتن شوند." در تمام ازمنه، قوی و ضعیف، زیرک و ساده، و بنابراین ثروتمند و فقیر وجود خواهند داشت.
در این جهان مالیخولیایی ما، غیرممکن است مانع از آن شویم که افرادی

که در یک اجتماع زندگی میکنند، به دو دسته تقسیم شوند: یک دسته ثروتمند که فرمان میدهد و دیگری فقیر که فرمان میبرد. ... هر کس حق دارد درباره برابری خود با دیگران، عقیدهای از خود داشته باشد; ولی این بدان مفهوم نیست که آشپز کاردینال باید خود را محق بداند که به اربابش دستور دهد شامش را درست کند. ولی آشپز ممکن است بگوید، "من هم مانند اربابم آدم هستم; من هم مانند او گریه کنان به دنیا آمدم و مانند او با درد خواهم مرد. ما هر دو وظایف حیوانی مشابهی انجام میدهیم. اگر ترکها رم را به تصرف درآورند و من روحانی بزرگ شوم و اربابم آشپز، من او را به خدمت خود درخواهمآورد." این نحوه استدلال کاملا معقول و عادلانه است ولی مادام که آشپز به انتظار آن است که ترک اعظم رم را تسخیر کند، باید وظیفه خود را انجام دهد و الا همه اجتماع انسانی برخواهد افتاد.
ولتر که فرزند یک سردفتر اسناد رسمی بود، و بتازگی در زمره اربابان درآمده بود، نظرات درهم آمیختهای درباره اشرافیت داشت، و ظاهرا اشرافیت نوع انگلیسی را ترجیح میداد. او سلطنت را به عنوان شکل طبیعی حکومت میپذیرفت و سوال میکرد: "چرا تقریبا همه جهان به وسیله سلاطین اداره میشود جواب صادقانه این است: "چون افراد بشر بندرت شایسته حکومت بر خود میباشند." او حق الاهی پادشاهان را مورد تمسخر قرار میداد، و به وجود آمدن سلاطین و کشور را ناشی از کشور گشایی میدانست. "یک قبیله برای غارتگری خود یک رئیس انتخاب میکند; این رئیس خود را عادت میدهد که فرمان بدهد و قبیله هم خود را عادت میدهد که از او فرمان برد; من عقیده دارم این منشا سلطنت است." آیا این امری طبیعی است به یک مزرعه نگاه کنید.
یک مزرعه کاملترین نمونه سلطنت را نشان میدهد. هیچ سلطانی نیست که با خروس قابل قیاس باشد. اگر او با غرور و خشونت راه میرود، این کار از روی خودپسندی نیست. اگر دشمن در حال پیشروی است، او به این اکتفا نمیکند که به اتباعش دستور دهد قدم

به پیش گذارند تا به خاطر او کشته شوند; او راسا قدم به پیش میگذارد. نفراتش را پشت سرخود ترتیب میدهد و تا آخرین نفس میجنگد. اگر او پیروز شود، اوست که بانگ "الله اکبر" را سر میدهد. اگر این حقیقت داشته باشد که زنبوران عسل همه تحت فرمان یک ملکه هستند و همه با این یک ملکه عشقبازی میکنند، این نمونه از حکومت بازهم کاملتر است.
او که در برلین و سپس در ژنو زندگی کرده بود، توانسته بود درباره سلطنت و دموکراسی عینا در حال عمل و به صورت زنده مطالعه کند. این حقیقت که پادشاهانی چند مانند فردریک دوم، پطر سوم، کاترین دوم وعدهای از وزیران مانند شوازول، آراندا، تانوتچی، و پومبال به تقاضاهای

او برای انجام اصلاحات گوش داد یا مستمریهایی برای "فیلسوفان" تعیین کرده بودند، در افکار او تاثیر گذارده بود. در عصری که دهقان روسی در وضعی چنان بدوی بسر میبرد، و اکثر توده های مردم در همه جا بیسواد و آن قدر خسته بودند که نمیتوانستند به تفکر بپردازند، پیشنهاد حکومت به وسیله مردم بیمعنی میرسید. دموکراسیهای سویس و هلند عملا حکومتهایی اولیگارشی بودند. آنهایی که افسانه ها و تشریفات قدیمی مذهبی را دوست داشتند و به صورت یک خیل انبوه در سرراه آزادی و رشد فکری قرار داشتند، مردم بودند. در فرانسه، تنها یک نیرو با قدرت کافی وجود داشت که در برابر کلیسای کاتولیک مقاومت کند، همان طور که در انگلستان، هلند، و آلمان پیروزمندانه در برابر کلیسای پروتستان مقاومت کرده بود; و آن نیرو، دولت بود. تنها از طریق حکومتهای سلطنتی موجود در فرانسه، آلمان، و روسیه بود که "فیلسوفان" فرانسه میتوانستند امیدوار باشند که در مبارزه خود علیه خرافات، تعصب، آزار و اذیت، و الاهیات کودکانه پیروز شوند. آنها نمیتوانستند از "پارلمانها" انتظار پشتیبانی داشته باشند، زیرا اینها از نظر تاریک اندیشی، مراقبت بر افکار و عقاید، و آزادی مذهبی با کلیسا رقابت میکردند و از پادشاه جلوتر بودند. از سوی دیگر آنچه را که هانری دریانورد برای پرتغال، هانری چهارم برای فرانسه، پطرکبیر برای روسیه، یا فردریک کبیر برای پروس کرده بود، در نظر بگیرید. "تقریبا هیچ کار بزرگی هرگز در جهان صورت نگرفته مگر اینکه به وسیله نبوغ و پایداری یک فرد واحد که با تعصبات توده های مردم نبرد کرده است، انجام شده باشد." بدین ترتیب، "فیلسوفان" در آرزوی سلاطین منور الفکر بودند. ولتر در مروپ نوشت: "فضیلت بر اریکه سلطنت، زیباترین کار خداوندگار است."1 نحوه تفکر ولتر درباره سیاست بعضا ناشی از این سوظن بود که بسیاری از مردم توانایی

---

1. میشله در مورد این "تز سلطنتی" نکته جالبی نوشته است: "فیلسوفان" و اقتصاد دانانی چون ولتر و تورگو این وهم را در سر میپرورانند که به وسیله یک پادشاه میتوان به انقلاب - سعادت بشر - نایل شد. هیچ چیز تماشاییتر از منظره بحث و جدل دو طرف درباره این بت]پادشاه[نیست. "فیلسوفان" او را به راست و کشیشان وی را به چپ میکشند. چه کسانی او را خواهند ربود زنان."

هضم تحصیلات را ندارند، حتی اگر وسایل تحصیل برایشان فراهم شود. او از "قسمت متفکر نژاد بشر، یعنی یک صدهزارم کل" صحبت میکرد. از نارسایی فکری و قابلیت تهییج عاطفی مردم عادی بیم داشت و میگفت: "هرگاه که توده مردم درصدد تعقل برآید، همه چیز از دست میرود." و، به

این ترتیب، تا هنگامی که به سنین پختهتری از عمر خود رسید، نسبت به دموکراسی نظر مساعدی نداشت. هنگامی که کازانووا از او پرسید: "آیا دوست دارید که مردم را صاحب حق حاکمیت ببینید" ولتر جواب داد: "خدا نکند!" او به فردریک چنین نوشت: "وقتی که من از شما تقاضا کردم که بانی بازگشت هنرهای زیبای یونان باشید، تقاضایم شامل استقرار مجدد دموکراسی از نوع آتنی نبود. من از حکومت رجاله ها خوشم نمیآید." او با روسو همعقیده بود که "دموکراسی ظاهرا تنها با کشورهای کوچک سازگار است" ولی خودش محدودیتهای بیشتری برای آن قائل میشد و میگفت: "تنها در آن کشورهایی که دارای وضع خوبی هستند و وضع آنها آزادیشان را تضمین میکند، و آنهایی که حفظشان به صلاح همسایگانشان است، دموکراسی میتواند سودمند باشد." او جمهوریهای هلند و سویس را تحسین میکرد ولی در مورد این دو نیز شک و تردیدهایی داشت.
اگر به خاطر بیاورید که هلندیها قلب برادران د ویت را کباب کردند و خوردند، اگر به خاطر بیاورید که ژان کالون جمهوریخواه پس از اینکه نوشت ما نباید هیچ کس را مورد آزار و اذیت قرار دهیم حتی اگر کسی منکر تثلیث مقدس شود، دستور داد که یک اسپانیایی که عقیدهای مغایر عقیده او درباره تثلیث مقدس داشت زنده در آتشی از هیزمتر]آهسته و بتدریج[سوزانده شود، آن وقت در واقع چنین نتیجهگیری خواهید کرد که جمهوریها نسبت به نظامهای سلطنتی امتیازی ندارند.
پس از این همه اظهارات ضد دموکراسی میبینیم که ولتر پشتیبانی فعالانهای از طبقه متوسط ژنو علیه نجیبزادگان (1763)، و از "بومیان" محروم از حق رای علیه اشراف و بورژوازی (1766) به عمل میآورد; این بحث در جای خود دنبال خواهد شد.
چنین به نظر میرسد که بتدریج که بر سن ولتر افزوده میشد وی در افکار خود افراطیتر میشد. در 1768 او مردی با چهل اکو را منتشر کرد. این اثر در نخستین سال انتشارش ده بار تجدید چاپ شد، ولی پارلمان پاریس آن را سوزاند و مسئول چاپ آن را به کشتی بردگان فرستاد. این شدت عمل به خاطر آن نبود که در این کتاب فیزیوکراتها بشدت مورد تمسخر قرار گرفته بودند، بلکه به علت ارائه کردن تصویر زندهای بود از دهقانان تهیدست شده بر اثر مالیات و راهبانی که در املاک کشت شده به وسیله سرفها زندگی پر ناز و نعمتی داشتند. در جزوه دیگری در 1768 به نام الف، ب، پ، (که ولتر برای انکارش بشدت به زحمت افتاده بود) او از قول آقای ب میگفت:
من میتوانم با سهولت کامل خود را با حکومت دموکراسی منطبق کنم، ... همه کسانی که مایملکی در یک منطقه دارند حق مشابهی برای حفظ نظم در آن منطقه دارند. من مایلم ببینم

که افراد آزاد قوانینی را که به موجب آنها زندگی میکنند، وضع نمایند. ... برای من مایه رضایت خاطر است که بنای من، نجار من، و آهنگر من در ساختن خانهام کمک کردهاند، همسایه زارعم و دوست صنعتگرم خود را به مدارجی بالاتر از حرفه خود سوق دهند، و مصالح عمومی را بهتر از ماموران بسیار بیادب ترک تشخیص دهند. آزاد بودن، با دیگران برابر بودن، زندگی واقعی و طبیعی انسان است; همه راه های دیگر زندگی حیله هایی ناشایست و کمدیهای بدی هستند که در آنها یک نفر نقش ارباب را ایفا میکند و دیگری نقش برده را، یکی نقش طفیلی و دیگری نقش فراهم کننده را.
ولتر در سال 1769 یا کمی پس از آن (در سن هفتاد و پنج سالگی)، در چاپ جدیدی از فرهنگ فلسفی، شرح ناخوشایندی از مظالم و مفاسد حکومت در فرانسه بیان داشت و در مقایسه با آن از انگلستان تمجید کرد:
در واقع، قانون اساسی انگلستان به آن مرحله علو رسیده است که بر اثر آن حقوق طبیعی همه افراد که تقریبا در همه نظامهای سلطنتی از آن محرومند، به آنان بازگردانده شده است. این حقوق عبارتند از: آزادی کامل شخص و دارایی; آزادی مطبوعات; حق محاکمه شدن در کلیه موارد جزایی به وسیله یک هیئت منصفه مرکب از افراد مستقل; حق محاکمه شدن طبق نص صریح قانون; و حق هر فرد به اینکه بدون مزاحمت به هر عقیده و مذهبی که مایل است بگرود، در حالی که از مشاغلی که تنها پیروان کلیسای رسمی انگلستان میتوانند به عهده بگیرند، چشم پوشد. اینها امتیازات بسیار ارزندهای هستند. ... اینکه انسان به هنگام خفتن اطمینان داشته باشد که پس از برخاستن صاحب همان اموالی خواهد بود که در موقع به بستر رفتن داشت، اینکه انسان در دل شب از آغوش همسر و فرزندانش بیرون کشیده نشود و در دخمهای زندانی یا به بیابانی تبعید نشود و امکان آن را داشته باشد که همه افکار خود را منتشر کند، ... این امتیازات متعلق به هر کسی است که قدم به خاک انگلستان گذارد. ... ما چارهای نداریم جز این که اعتقاد داشته باشیم کشورهایی که براساس چنین اصولی تاسیس نشدهاند، دچار انقلاب خواهند شد.
او هم، مانند ناظران بسیار، انقلاب فرانسه را پیشبینی کرد. در دوم آوریل 1764 در نامهای به مارکی دو شوولن چنین نوشت:
همه جا بذرهای انقلابی اجتنابناپذیر را میبینم، ولی خودم سعادت آن را نخواهم داشت که شاهد این انقلاب باشم. فرانسویها دیر سروقت همه چیز میروند ولی سرانجام این کار را میکنند. اصول روشنفکری چنان شیوع یافته است که در نخستین فرصت برملا خواهد شد; و در آن وقت یک انفجار کامل عیار بهوقوع خواهد پیوست. جوانها خوشبختند چون چیزهای

مهمی خواهند دید.
با وصف این، وقتی که او به یادآورد که بر اثر رضایت ضمنی پادشاهی که وی با اقامت گزیدن در پوتسدام موجبات رنجشش را فراهم کرده بود، در فرانسه زندگی میکند، و وقتی دید پومپادور، شوازول، مالزرب، و تورگو حکومت فرانسه را به سوی رواداری مذهبی و اصلاحات سیاسی سوق میدهند - و شاید هم به علت این که حسرت آن را میکشیدند که اجازه بازگشت به

پاریس به وی داده شود - بر روی هم لحن میهن پرستانهتری پیدا کرد و انقلاب توام با خشونت را تقبیح کرد:
هنگامی که فقرا تهیدستی خود را بشدت احساس میکنند، جنگهایی شبیه جنگهای حزب مورد توجه مردم در رم علیه سنا، و جنگهای دهقانان در آلمان، انگلستان، و فرانسه به وقوع خواهند پیوست. این جنگها دیر یا زود به منکوب کردن مردم منجر میشود، زیرا بزرگان پول دارند و در یک کشور پول همه چیز را در اختیار دارد.
بدین ترتیب به جای یک دگرگونی از پایین که قدرت انهدام، قدرت تجدید بنابه دنبال نخواهد داشت، و اکثریت مردم ساده بزودی بار دیگر تابع اقلیت زیرک خواهد شد، ولتر ترجیح میداد که برای یک انقلاب عاری از خشونت از طریق انتقال فکر و آگاهی از متفکران به سلاطین، وزیران، قضات، بازرگانان، صنعتگران، افزارمندان و دهقانان تلاش کند. “عقل نخست باید در ذهن رهبران پرورانده شود; سپس این عقل بتدریج به قشرهای پایینتر نفوذ خواهند کرد و سرانجام بر مردم حکومت خواهد کرد. مردم از وجود عقل بیخبرند ولی وقتی ملایمت بالادستان خود را مشاهده کنند به تقلید از آن عادت خواهند کرد.” او چنین میاندیشید که در دراز مدت آزادگی واقعی در تعلیم و تربیت است، و آزادی واقعی در هوشمندی. او میگفت: “مردم هر چه روشنتر باشند، آزادتر خواهند بود.” تنها انقلابهای واقعی آنهایی هستند که افکار و قلوب را عوض کنند. و تنها انقلابیون واقعی حکما و قدیسان میباشند.

۱۷- اصلاح طلب

ولتر به جای آنکه برای یک انقلاب افراطی سیاسی فعالیت کند برای اصلاحات ملایم تدریجی در ساختمان جامعه موجود فرانسه تلاش میکرد; و در داخل این چهارچوب با از خود گذشتگی بیش از هر فرد دیگر معاصر خود پیروزی یافت. اساسیترین خواست او تجدیدنظر کامل در قوانین فرانسه بود که از سال 1670 به بعد در آن تجدیدنظر نشده بود. در 1765 او رساله درباره جرایم و مجازاتها به قلم حقوقدان میلانی به نام بکاریا را که به سهم خود از "فیلسوفان" الهام گرفته بود، به زبان ایتالیایی خواند. در 1766 ولتر تفسیری بر کتاب جرایم و مجازاتها را منتشر کرد و صریحا پیشتازی بکاریا را در این زمینه اعلام داشت; تا سال 1777 حمله به بیعدالتیها و وحشیگریهای قوانین فرانسه را ادامه داد و در آن وقت که هشتاد و دو سال داشت، اثری به نام بهای عدالت و انسانیت منتشر کرد.
او نخست خواستار حاکم کردن قوانین مدنی بر قوانین کلیسا و محدود ساختن قدرت روحانیان در تجویز توبه های خفت آور یا تحمیل بیکاری از طریق تعطیلات متعدد شد; و کاهش مجازاتهای مربوط به توهین به مقدسات، لغو قانون بیحرمتی به جسد، و ضبط اموال کسانی را که دست به

خودکشی میزنند، مطرح کرد. او اصرار داشت میان گناه و جرم تفاوت گذارده شود و این فکر پایان یابد که مجازات جرم باید در حکم گرفتن انتقام خدایی باشد که مورد توهین قرار گرفته است.
هیچ قانون کلیسایی نباید معتبر باشد مگر اینکه مورد تصویب صریح دولت قرار گیرد ... آنچه که با ازدواج ارتباط دارد تنها به قضات مربوط است، و وظیفه کشیشها باید به وظیفه خطیر تبرک وصلت محدود شود. ...
نزول دادن پول صرفا یک امر حقوق مدنی است. ... همه اهل کلیسا در همه حالات به طور کلی، باید تحت نظارت کامل دولت باشند زیرا آنها اتباع کشورند. ... هیچ کشیشی نباید اختیار آن را داشته باشد به این بهانه که یکی از شارمندان گناهکار است او را حتی از کوچکترین امتیازات محروم دارد. ... قضات، کشاورزان، و کشیشان باید یکسان به هزینه های دولت کمک کنند.
او قوانین فرانسه را به شهر پاریس تشبیه کرد - یعنی نتیجه ساختمانهای تکهتکه، امور تصادفی و اتفاقی، و هرج و مرجی از تناقضات. ولتر میگفت کسی که در فرانسه سفر میکند، تقریبا به همان نسبت که اسبان کالسکه خود را عوض میکند، قوانین خویش را نیز تغییر میدهد. او عقیده داشت که

همه قوانین شهرستانهای مختلف باید یکی وکلا باهم هماهنگ شوند. هر قانون باید روشن، دقیق، و تا آنجا که امکان دارد، مصون از حیله های قضایی باشد. همه شارمندان باید در نظر قانون یکسان باشند. مجازات اعدام باید به عنوان عملی وحشیانه و اتلافآمیز لغو شود. مسلما مجازات مرگ برای جعل، سرقت، قاچاق، یا آتشسوزی عمدی عملی وحشیانه است. اگر سرقت مجازاتش مرگ باشد، دزد دلیلی برای احتراز از قتل نخواهد داشت، و به این ترتیب است که در ایتالیا بسیاری از راهزنیهای مسلحانه، با قتل نفس همراه میباشند. "اگر شما یک دختر کلفت را به خاطر اینکه یک دوجین دستمال از خانمش دزدیده است در ملاعام به دار بکشید]همان طور که در سال 1772 در لیون اتفاق افتاد[او نخواهد توانست یک دوجین بچه به تعداد شارمندان کشورتان اضافه کند. ... هیچ تناسبی میان یک دوجین دستمال و زندگی یک انسان نیست." ضبط اموال کسی که به مرگ محکوم شده است، در حکم دزدی آشکار اموال مردم بیگناه توسط دولت است. اگر ولتر گاهی صرفا از نقطه نظر منافع عموم استدلال میکرد، به این علت بود که این گونه استدلالات در نزد بیشتر قانونگذاران از هرگونه توسل به عواطف انسانی موثرتر بود.
ولی در مورد شکنجه قانونی، روح انساندوستی او با قدرت و نیرو به سخن پرداخت. طبق قوانین فرانسه قضات اجازه داشتند چنانچه برگه های موجود حاکی از جرم باشد، برای گرفتن اقرار قبل از محاکمه شکنجه به کار برند. ولتر میخواست با اشاره به فرمان کاترین دوم دایر بر لغو شکنجه در روسیه به اصطلاح وحشی، فرانسه را شرمنده کند. "فرانسویان که - نمیدانم چرا - به عنوان ملتی بسیار انساندوست تلقی میشوند، از این امر در شگفتاند که انگلستان که آن قدر غیرانسان بود که کانادا را از ما گرفت، از لذت شکنجه چشم پوشیده است."
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 196
او مدعی بود بعضی از قضات، زورگویانی هستند که به جای انجام وظیفه در مقام قاضی، در نقش دادستان ظاهر میشوند; گویا علت این امر هم آن بود که به زعم آنها، متهم گناهکار است مگر خلافش ثابت شود، او علیه نگاه داشتن متهمان در زندانهای بد، گاهی در زنجیر و آن هم برای ماه ها قبل از اینکه به محاکمه خوانده شوند، اعتراض میکرد. او متذکر شد شخصی که به جرم بزرگی متهم شده اجازه ندارد با هیچ کس ارتباط داشته باشد، حتی با یک وکیل. بکرات رفتاری را که با کالاس و سیروان شده بود، به عنوان نمونه محکومیت عجولانه اشخاص بیگناه نقل میکرد. او استدلال میکرد که شهادت تنها دو نفر، حتی اگر شاهد عینی باشند، نباید برای محکوم کردن یک نفر به اتهام قتل کافی شمرده شود; مواردی از شهادت دروغ ذکر میکرد و اصرار داشت ولو برای آنکه در میان هزار مورد،

از اعدام یک شخص بیگناه جلوگیری شود، مجازات اعدام لغو شود. در فرانسه محکومیت به مرگ با اکثریت آرای قضات امکانپذیر بود. ژان کالاس با اکثریت هشت رای در برابر پنج رای به کام مرگ فرستاده شد. ولتر خواستار آن بود که محکومیت به مرگ با اکثریت قاطعی تصویب شود و ارجح آن است که به اتفاق آرا تصویب شود. او میگفت: "چه حماقت وحشتناکی که با زندگی و مرگ یک نفر در یک بازی شش بر چهار، پنج بر سه، چهار بر دو، یا سه بر یک بازی کنند!" به طور کلی اصلاحاتی که ولتر پیشنهاد میکرد تلفیقی بود از میراث طبقه متوسط او، نفرت او از کلیسا، تجربیات و سرمایهگذاریهای او به عنوان یک فرد تاجر پیشه و یک مالک، و عواطف صادقانه وی به عنوان یک انساندوست. خواستهای او معتدل، ولی در بسیاری از موارد موثر بود. او به خاطر آزادی مطبوعات مبارزه میکرد، و این آزادی قبل از مرگ وی، ولو به صورت اغماض دولت، گسترش عظیمی یافت. او خواستار پایان دادن به آزار و اذیت مذهبی بود، و در سال 1787 این آزار و اذیت تقریبا در فرانسه خاتمه یافت. او پیشنهاد کرد که به پروتستانها اجازه داده شود که کلیسا بسازند و دارایی خود را به دیگران منتقل کنند یا از دیگران اموالی به ارث ببرند و از حمایت کامل قانون برخوردار باشند; این کارها قبل از انقلاب انجام شد. او خواستار آن شد که ازدواج میان اشخاصی که دارای مذاهب مختلف هستند، قانونی شمرده شود; این کار هم انجام شد. او خرید و فروش مشاغل، مالیات بر ضروریات، تضییقات بازرگانی داخلی، ادامه نظام سرفداری، و مالکیت اموال توسط کلیسا را محکوم کرد; به دولت اندرز داد که اجرای وصیتنامه ها و تربیت جوانان را از کلیسا بازستاند; و در تمام این موارد ندای او بر رویدادها تاثیر داشت. رهبری مبارزه در زمینه خارج کردن تماشاگران از صحنه نمایش تئاتر - فرانسه را بهعهده داشت، و این کار در سال 1759 انجام شد. پیشنهاد کرد که مالیات شامل حال همه طبقات شود و با ثروت آنها متناسب باشد. تحقق این خواست، ناچار بود تا وقوع انقلاب به انتظار بماند. او خواستار تجدیدنظر در قوانین فرانسه بود; این کار در "قانون نامه ناپلئون" (1807) انجام شد; پردوامترین موفقیت آن جنگجوی سیاستمدار که قواره و ساختمان

قضایی فرانسه را تا عصر حاضر تعیین کرد، به وسیله حقوقدانان و فلاسفه امکانپذیر شد.

۷- ولتر به عنوان یک انسان

خصوصیات ولتر، این عجیبترین شخصیت قرن هجدهم، را چگونه باید خلاصه کرد ضرورتی ندارد بیش از این درباره نحوه تفکر او صحبت شود زیرا کیفیت فکری وی در ده ها صفحه از این کتاب آشکار شده است.
تاکنون از نظر سرعت و روشنی فکر، و خلوص و استغنا در لطافت طبع هیچ کس به رقابت با او برنخاسته است.
او لطافت طبع (نکته سنجی) را با عباراتی چنین عطوفتآمیز توصیف میکرد: آنچه که به نام لطافت طبع خوانده میشود، گاهی مقایسهای خوف آور، گاهی اشارهای ظریف، و شاید هم بازی با کلمات باشد. شما کلمهای را با یک مفهوم بهکار میبرید و میدانید که طرف صحبت شما]در ابتدا[آن را به مفهوم دیگری درک خواهد کرد. یا ممکن است گفته شود لطافت طبع شیوه در کنار هم قرار دادن زیرکانه افکاری است که معمولا ارتباطی میان آنها دیده نمیشود. ... لطافت طبع (نکته سنجی) عبارت است از هنر یافتن ارتباط میان دو چیز غیرمشابه، یا اختلاف میان دو چیز مشابه، و عبارت است از اینکه شما نیمی از آنچه را که میخواهید، بگویید و بقیه را به نیروی تخیل دیگران واگذار کنید. و اگر خود من بیش از این از لطافت طبع برخوردار بودم، در این زمینه بیشتر با شما صحبت میکردم.
هیچ کس بیش از ولتر دارای لطافت طبع و نکته سنجی نبود و شاید، همان طور که گفتهایم او بیش از اندازه نکته سنج بود. گاهی زمام شوخ طبعی او از کف خارج میشد. بکرات اتفاق میافتاد که شوخیهایش خشن میشدند و گاهی هم صورت دلقک بازی به خود میگرفتند.
سرعت او در ادراک، ارتباط دادن، و مقایسه فرصتی برایش نمیگذاشت که در بند یکسان گویی باشد; و تناوب سریع افکارش گاهی به او فرصت آن را نمیداد که در مطالب، به آن عمقی که از نظر انسانی قابل وصول باشد، رسوخ کند. شاید او توده های مردم را خیلی دست کم میگرفت و آنها را رجاله میخواند. نمیشد از او انتظار داشت پیشبینی آن زمانی را بکند که تعلیمات همگانی برای یک اقتصاد از نظر فنی مترقی ضرورت داشته باشد. او حوصله نظریات زمینشناسی بوفون یا حدسیات دیدروی زیست شناس را نداشت. وی به محدودیتهای خویش واقف بود و لحظاتی میرسید که شخصی ساده و بیتکلف میشد. به یکی از دوستانش گفت: “شما خیال میکنید که من مقاصد خود را با وضوح کافی بیان میدارم; من مانند جویبارهای کوچک هستم - آنها از این جهت زلال هستند که عمیق نمیباشند.” در 1766 به داکن چنین نوشت:
از آن وقت که دوازدهساله بودم تاکنون عظمت آنچه را که من برای آنها

استعدادی ندارم، برآورد نکردهام.
میدانم که وضع اندامهای من طوری نیست که در ریاضیات خیلی پیش بروم. نشان دادهام که تمایلی به موسیقی ندارم. به برآورد یک فیلسوف سالخورده که حماقت

آن را دارد ... که خود را کشاورز خیلی خوبی بپندارد ولی آن قدر احمق نیست که تصور کند همه استعدادها را دارد، اعتماد کنید.
غیرمنصفانه میبود اگر از شخصی که با موضوعاتی چنین متعدد سروکار داشت خواسته میشد کلیه اطلاعات لازم را درباره هر موضوعی، قبل از اینکه آن را تدوین کند، به دست آورد. او یکپارچه ادیب نبود; بلکه جنگجو بود، مردی اهل قلم بود که قلم را به صورت نوعی عمل و حربه دگرگونی درمیآورد. با وصف این، از کتابخانهاش که 6210 جلد کتاب داشت و حاشیه نویسی بر این کتابها، میتوان پی برد که او با شوق و تحمل مرارت موضوعاتی با تنوع حیرت آور را مورد مطالعه قرار میداد و در سیاست، تاریخ، فلسفه، الاهیات، و انتقاد از کتاب مقدس شخصی بسیار دانشمند بود. میدان کنجکاوی و علاقه او عظیم بود; استغنای افکار و نیرومندی حافظهاش هم همین طور. او هیچ یک از سنن را به صورت اصلی مسلم نمیپذیرفت، بلکه هر چیز را شخصا مورد بررسی قرار میداد. دارای نوعی شکاکیت صحیح بود که در قرار دادن عقل سلیم در برابر مهملات علم و افسانه های معتقدات عمومی تردیدی به خود راه نمیداد. یکی از فضلای بینظیر وی را چنین توصیف کرد: “متفکری که درباره کلیه جنبه های جهان بیش از هر فرد دیگر از زمان ارسطو به بعد، اطلاعات صحیح جمع آوری کرد.” هیچ گاه در جایی دیگر ذهن یک انسان، تودهای چنین عظیم از مطالب در زمینه هایی چنین متنوع را، به صورت ادبیات و عمل درنیاورده است.
ما باید ولتر را به عنوان عجیبترین آمیزه از عدم ثبات عاطفی با دید و قدرت ذهنی مجسم کنیم. اعصابش وی را دائما ناآرام و بیقرار نگاه میداشت. او هیچ گاه نمیتوانست آرام بنشیند مگر در مواقعی که سرگرم انشای مطالب ادبی بود. هنگامی که در (رمان کاندید) خانمی که فقط دارای یک کفل بود سوال کرد: “کدامیک بدتر است - اینکه انسان یک صدبار توسط دزدان دریایی سیاهپوست مورد تجاوز قرار گیرد، یا کفل انسان را از هم بدرند، یا انسان را قطعه قطعه کنند، یا انسان در کشتی بردگان پاروزنی کند، یا بیکار بنشیند و هیچ کاری نکند” کاندید، با قیافهای متفکرانه جواب داد: “این سوال بزرگی است.” ولتر روزهای خوشی هم داشت ولی بندرت با مفهوم آرامش فکری یا جسمانی آشنا میشد. او مجبور بود همیشه مشغول و در فعالیت باشد - مانند خریدن، فروختن،

کاشتن، نوشتن، بازی کردن در نمایش، و خطابه خواندن. او از احساس اینکه حوصلهاش سر رود، بیش از مرگ میترسید، و در لحظهای که حوصلهاش سرمیرفت و کسل میشد، زندگی را به عنوان این که "یا خسته کننده است یا مانند خامه همزده میباشد" مورد شماتت قرار میداد.
چنانچه بدون در نظر گرفتن چشمانش ظاهر او را توصیف کنیم، یا معایب و اعمال احمقانهاش را بدون در نظر گرفتن محاسن و جذبه شخصی او دنبال هم ردیف کنیم، تصویر زشتی از او به دست خواهیم آورد. او فردی از طبقه متوسط بود که احساس میکرد همان اندازه استحقاق

داشتن عنوان اشرافی دارد که بدهکاران دیر پردازش دارند. وی در برازندگی طرز رفتار و گفتار خود، با اعیانترین بزرگان رقابت میکرد، ولی در عین حال ممکن بود برای مبالغ کوچک چانه بزند; او بر سر چهارده بند چوب پرزیدان دو بروس را با تیرهای دشنام مورد حمله قرارداد زیرا این شخص اصرار داشت این چوبها را به عنوان هدیه قبول کند نه فروش. او پول را به عنوان اساس تامین خود دوست داشت. مادام دنی وی را بیپرده به امساک متهم میکرد و میگفت: "عشق پول شما را زجر میدهد. شما از نظر عواطف قلبی، پستترین مرد هستید. من تا آنجا که بتوانم مفاسد قلب شما را پنهان خواهم داشت;" ولی وقتی مادام اینها را نوشت (1754) خودش در پاریس زندگی مسرفانهای را میگذراند که تحمیل زیادی بر کیسه ولتر میکرد، و در بقیه سالهایی که با ولتر در فرنه بهسر برد، وضع شاهانهای داشت.
ولتر پیش از آنکه میلیونر شود و بعد از آن، با چرب زبانی با اشخاص قدرتمند از نظر اجتماعی یا سیاسی گرم میگرفت که گاهی عملش جنبه چاپلوسی پیدا میکرد. در رساله به کاردینال دو بوا او این مجسمه فساد را والاتر از کاردینال ریشلیو خواند. هنگامی که وی در تلاش راه یافتن به فرهنگستان فرانسه بود و به حمایت کلیسا احتیاج داشت، به پدر روحانی دولاتور اطمینان داد که آرزو دارد در کلیسای کاتولیک مقدس زندگی کند و بمیرد. دروغهای وی اگر به چاپ میرسید به قدر یک کتاب میشدند. بسیاری از آنها به چاپ نرسیدند و بعضیها هم قابل چاپ نبودند. او این طرز عمل را در جنگ قابل توجیه میدانست و احساس میکرد که جنگ هفتساله در مقام مقایسه با جنگ سی ساله او علیه کلیسا، تنها بازی پادشاهان بود; و دولتی که میتواند شخصی را به علت راستگویی زندانی کند نمیتواند در صورتی که این شخص دروغ بگوید، در ایراد گرفتن بر او محق باشد. در 19 سپتامبر 1764، در حالی که در اوج مبارزات خود بود، به د/آلامبر نوشت: "به محض اینکه کوچکترین خطر پیش آید، لطفا مرا مطلع کن تا من بتوانم در جراید عمومی با صراحت و معصومیت عادی خود منکر نوشته هایم

شوم.” او تقریبا همه آثار خود را بجز هانریاد و شعری که درباره نبرد فونتنوا نوشته بود انکار کرد. او عقیده داشت: “انسان باید حقیقت را با شهامت به آیندگان، و با توجه به جوانب امر، به معاصران نشان دهد. سازش دادن این دو وظیفه با یکدیگر بسیار مشکل است.” لازم به توضیح نیست که ولتر آدم خودپسندی بود. خودپسندی، محرک تکامل و راز نویسندگی است.
معمولا ولتر خود پسندی خو درا تحت مراقبت نگاه میداشت; بکرات در نوشته های خویش طبق پیشنهادها و انتقادهایی که از روی حسن نیت عرضه میشد; تجدیدنظر میکرد. او در تمجید از نویسندگانی که با وی رقابت نمیکردند - مارمونتل، لاآرپ، و بومارشه - طبعی بلند داشت. ولی این امکان نیز وجود داشت که نسبت به رقیبان خویش کودکانه حسادت کند، فی المثل در اثر انتقادی زیرکانهاش، به نام ستایش از کربیون]پدر[، این روحیه محسوس بود; دیدرو عقیده داشت ولتر “علیه همه روحانیان کینه در دل دارد.” حسادتش باعث شد که روسو را مورد هتاکی و بد

زبانی قرار دهد و او را “پسر ساعت ساز”، “یهودایی که به فلسفه خیانت کرد”، “سگ هاری که همه را گاز میگیرد”، و “دیوانهای که بر اثر جفتگیری اتفاقی سگ دیوجانس با سگ اراسیستراتوس متولد شده است” بخواند. او عقیده داشت که نیمه اول ژولی یا هلوئیز جدید در فاحشه خانه، و نیمه دوم در دارالمجانین نوشته شده است. پیشگویی کرد که امیل پس از یک ماه فراموش خواهد شد. او احساس میکرد که روسو به آن تمدن فرانسهای که با همه گناهان و جنایاتش همچون باده تاریخ در نزد ولتر با ارزش بود، پشت کرده است.
ولتر که از یک مشت عصب و استخوان و مقدار ناچیزی گوشت تشکیل شده بود، حتی از روسو نیز حساستر بود. و چون انسان الزاما دردهای خود را با شدت بیشتر از خوشیهای خویش احساس میکند، وی تمجیدهایی را که از او میشد عادی تلقی میکرد ولی از یک انتقاد مخالف “دچار یاس میشد.” بندرت آن اندازه عاقل بود که جلوی قلمش را بگیرد; به همه مخالفان، هر قدر هم که کوچک بودند، پاسخ میداد. هیوم او را به عنوان کسی “که هرگز نمیبخشاید][و هیچ وقت یک دشمن را غیرقابل توجه تلقی نمیکند”، توصیف میکرد.او علیه دشمنان سرسختی مانند دفونتن و فررون بدون ملاحظه یا آتش بس میجنگید، از همه گونه شیوه هجو و تمسخر و هتاکی، حتی تحریف موذیانه حقایق، استفاده میکرد. کینهتوزی او دوستان قدیمش را سخت به حیرت میآورد و دشمنان جدیدی برایش فراهم میساخت. او میگفت: “من نمیدانم چگونه نفرت داشته باشم، زیرا میدانم چگونه دوست داشته باشم.” و در جای دیگر گفت: “ستارهام مرا کمی به سوی بدخواهی

متمایل میکند;" بدین ترتیب او همه نیروهای خویش را به کار انداخت تا نامزدی دو بروس را برای عضویت در فرهنگستان با شکست روبهرو کند (1770). موضوع را در عباراتی که ترکیبی از سبکهای د/آرتانیان و رابله بود چنین خلاصه کرد:
و اما درباره این حقیر ضعیف اندام باید بگویم که من تا آخرین لحظه با پیروان آیین یانسن، مولینیستها،1امثال فررون، و پومپینیان از چپ و راست میجنگم، با واعظان و ژان ژاک روسو هم همینطور. من یک صد ضربه میخورم و دویست ضربه میزنم و میخندم. ... سبحان ا! من به همه جهان به چشم نمایش مسخرهآمیزی مینگرم که گاهی جنبه حزن آوری به خود میگیرد. در پایان روز، در پایان همه روزها، همه چیز هنوز همان طور است.
در ضدیتش با قوم یهود، انزجاری را که بر اثر برخورد با چند نفر در او ایجاد شده بود متوجه تمام یک قوم کرد. او از دیدگان آن خاطرات، تاریخ یهودیان را تفسیر کرد، و با ریزبینی، معایب آنان را متذکر شد، و در این دیدگاه هرگز شکی روا نداشت. او نمیتوانست
---
1. پیروان میگل د مولینوس (1640 - 1696)، رازور اسپانیایی. به وسیله دستگاه تفتیش افکار محکوم شد (1687)، و در زندان درگذشت. -م.

یهودیان را به خاطر اینکه مسیحت را به وجود آوردند، ببخشد. "وقتی میبینم مسیحیان به یهودیان دشنام میدهند، اطفالی را در نظرم مجسم میکنم که پدر خود را کتک میزنند." او در عهد قدیم تقریبا جز شرح قتلها، شهوترانیها، و کشتارهای دسته جمعی چیزی نمیدید. کتاب امثال سلیمان در نظر او "مجموعهای از گفته های دم پاافتاده، بیمایه، نامرتبط، عاری از سلیقه، بدون حسن انتخاب، و بدون طرح خاص" بود; و غزل غزلهای سلیمان به نظرش یک "آهنگ بیمعنی" میآمد. ولی او از یهودیان به خاطر عدم اعتقاد دیرینهشان به جاودان بودن روح، خودداری از تغییر مذهبشان، و گذشت نسبی آنها درباره مذاهب دیگر تمجید میکرد; صدوقیان منکر وجود فرشتگان بودند، ولی به جرم بدعتگذاری مورد آزار و اذیت قرار نمیگرفتند.
آیا فضایل ولتر بر رذایل او فزونی داشتند بلی، حتی اگر کیفیات فکری او با کیفیات اخلاقیش در ترازو قرار داده نشوند. در برابر امساکش، باید سخاوت او را قرار داد، و در برابر عشق او به پول، باید خوشرویی او را در قبول زیانها و آمادگی او را به تسهیم سودهایش به حساب آورد; به اظهار نظر کولینی که به عنوان منشی چند سالهاش باید به معایب او پی برده باشد، توجه کنید: هیچ چیز بیاساستر از آزمندی نیست که به او نسبت داده میشود ... در خانه او هیچ وقت برای خست جایی وجود نداشته است. هیچ

گاه مردی را ندیدهام که آسانتر از او بشود سرش را کلاه گذارد و اموالش را ربود. او تنها در مورد وقت خود خست داشت. ... در مورد پول همان اصولی را داشت که در مورد وقت، میگفت باید صرفه جو بود تا بتوان با دست و دلبازی عمل کرد.
نامه هایش از بعضی هدایایی که به دیگران میداد - معمولا بدون اینکه نام خود را آشکار کند - پرده برمیدارند. این هدایا نه تنها به دوستان و آشنایان، بلکه حتی به اشخاصی داده میشدند که او هرگز آنها را ندیده بود. به کتابفروشان اجازه میداد که سود حاصل از فروش کتابها را نگاهدارند. دیدیم که او چگونه به مادموازل کورنی کمک کرد; بعدا نیز خواهیم دید که چگونه به مادموازل واریکور مساعدت کرد. گفتیم که به وونارگ و مارمونتل کمک کرد; او همان کار را برای لا آرپ انجام داد. لا آرپ پیش از اینکه به صورت یکی از متنفذترین منتقدین در فرانسه درآید، به عنوان یک نمایشنامه نویس در کار خود شکست خورده بود; ولتر تقاضا کرد نیمی از مستمری دولتی وی، که مبلغ 2000 فرانک بود، به لا آرپ داده شود، بدون اینکه بگذارد لا آرپ بفهمد دهنده این پول کیست. مارمونتل نوشت: “همه میدانند او با چه عطوفتی از همه جوانانی که استعدادی در شعر از خود نشان میدادند استقبال میکرد.” اگر ولتر با وقوف به کوچکی و ضعف جسمانی خود، دارای شهامت جسمانی زیادی نبود (که در سال 1722 حاضر شود سروان بورگار او را چوب بزند)، دارای شهامت اخلاقی حیرت انگیزی بود و به نیرومندترین موسسه در تاریخ یعنی کلیسای کاتولیک رومی حمله کرد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 202
اگر او در مباحثه لحن تلخی داشت، در بخشیدن دشمنانی که درصدد آشتی برمیآمدند سرعت به خرج میداد; به طوری که گفته میشود “با اولین تقاضا، آتش غضبش ناگهان سرد میشد.” به همه کسانی که انتظار ابراز علاقه داشتند به حد وفور ابراز علاقه میکرد و نسبت به دوستانش وفادار بود. هنگامی که پس از بیست و چهار سال مراوده از واگنیر جدا شد، “مانند طفلی گریست.” از نظر اخلاقی در امور جنسی، رفتار او نسبت به مادام دو شاتله در سطحی بالاتر از سطح متداول در آن زمان، و در مورد خواهرزادهاش پایینتر از آن بود. او نسبت به بینظمی امور جنسی به دیده اغماض مینگریست، ولی علیه بیعدالتی، تعصب، آزار و اذیت اقلیتها و تزویر و بیرحمیهای قانون جزا خشمگینانه قیام میکرد. اخلاقیات را به عنوان “نیکی به همنوع” توصیف میکرد; منکرات را مورد تمسخر قرار میداد، و از شراب، آواز، و زن با اعتدال فیلسوفانه لذت میبرد.
در داستان کوچکی که “بابابک” نام دارد، او ریاضت کشی و انکار نفس را با شدت خاص خود مورد حمله قرار داد. در این داستان اومنی از برهمن

میپرسد که آیا امکان آن هست که وی سرانجام به آسمان نوزدهم برسد، و برهمن در پاسخ میگوید:
“بسته به این است که چه نوع زندگیی داشته باشی.” “من سعی میکنم یک آدم خوب، یک شوهر خوب، یک پدر خوب، و یک دوست خوب، باشم. گاهی به ثروتمندان وام بدون بهره دهم، به فقرا کمک کنم، و میان همسایگان خود صلح و صفا را حفظ کنم.” برهمن پرسید: “ولی آیا گاهی ناخن خود را به پشت خود فرو میبری” “هرگز، پدر روحانی.” برهمن پاسخ داد: “متاسفم، تو هیچ وقت به آسمان نوزدهم نخواهی رسید.”
فضیلت بزرگ ولتر، و چیزی که جبران نقاط ضعف او را میکرد، انسانیت او بود. او با مبارزات خود به خاطر کالاس و سیروان وجدان اروپا را به حرکت درآورد. او جنگ را به عنوان “خیال خام بزرگ” مورد حمله قرار میداد و میگفت: “کشور پیروز هیچ گاه از غنایم ملت مغلوب بهره نمیگیرد; زیرا هزینه همه چیز را متحمل میشود و در صورت پیروزی همان قدر متضرر میشود که به هنگام شکست زیان میبیند;” هرکس پیروز شود، انسانیت متضرر میشود. او از افرادی که دارای نیازها و از ملیتهای گوناگون بودند استدعا داشت به خاطر بیاورند که باهم برادرند; و این تقاضا با ابراز حقشناسی در اعماق افریقا شنیده شد. او مشمول این اتهام روسو نمیشد که میگفت آنهایی که علاقه به همنوع را موعظه میکنند، آن قدر این علاقه را گسترش و بسط میدهند که چیزی از آن برای همسایگانشان باقی نمیماند. همه کسانی که او را میشناختند مهربانی و احترام او را نسبت به پستترین افرادی که در اطرافش بودند به خاطر داشتند. او به همه نوع شخصیتی احترام میگذاشت، زیرا با توجه به شخصیت خویش حساسیت شخصیت دیگران را درک میکرد. میهمان نوازی او آن قدر زیاد بود که با وجود تحمیل شدیدی که به آن میشد، هنوز به جای خود باقی بود. مادام دو گرافینیی نوشت: “وقتی

من همیشه شما را همانقدر که بزرگوار هستید کاملا خوب و مهربان هم دیدم و متوجه شدم که همان لطفی را که دوست داشتید درباره همه ابنای بشر اعمال شود درباره همه اطرافیان خود میکنید، تا چه حد تحت تاثیر قرار گرفتم.” او میتوانست تندخو باشد و ناگهان خشمگین شود، ولی، به قول یکی از میهمانان دیگرش، “نمیتوان تصور کرد که این مرد از لحاظ عواطف قلبی چقدر دوستداشتنی است.” بتدریج که شهرت کمک او به اشخاص تحت آزار و شکنجه در سراسر اروپا منتشر شد و گزارشهایی درباره اقدامات خیرخواهانه خصوصی و دستگیری او نسبت به دیگران در سراسر فرانسه انتشار یافتند، سیمای تازهای از ولتر در فکر مردم ترسیم شد. او دیگر ضد مسیح و مبارز علیه ایمان مورد علاقه بیچارگان نبود; بلکه

ناجی کالاس، ارباب خوش قلب فرنه، مدافع ده ها قربانی عقاید سختگیرانه و قوانین غیرمنصفانه بود. روحانیان ژنوی در حیرت بودند که آیا در روز واپسین داوری ایمان آنها با کارهای این مرد کافر برابری خواهد کرد یا نه. مردان و زنان تحصیلکرده کفر گویی، خودپسندی، و حتی غرض ورزی او را بخشیدند و شاهد تبدیل خو و طبیعت وی از خصومت به نیکوکاری بودند; و اینک به او به چشم زعیم محترم ادبیات فرانسه و مایه افتخار فرانسه در برابر جهان تحصیلکرده مینگریستند. این مردی بود که وقتی به پاریس آمد تا در آنجا چشم از جهان ببندد، حتی مردم عادی از او تشویق و تحسین میکردند.

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 204

- صفحة سفید -

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 205

فصل ششم :روسو رمانتیک - 1756 - 1762

ا- در ارمیتاژ: 1756 - 1757

روسو در تاریخ 9 آوریل 1756 با همسر عرفی خود ترز لوواسور و مادر او به کلبه مادام د/اپینه نقل مکان کرد.
مدتی در آنجا خوش بود. آواز و جیک جیک پرندگان صدای خش خش و رایحه عطرآگین درختان، آرامش پیادهرویهای تنها در میان درختان را دوست داشت. او در این پیادهرویها مداد و دفتر یادداشت با خود میبرد تا افکاری را که در ذهنش به پرواز درمیآیند، دستگیر کند و نگاه دارد.
ولی او برای صلح و آرامش ساخته نشده بود. حساسیت طبعش هر مشکلی را که پیش میآمد دو برابر میکرد و مشکلات تازهای به آن میافزود. ترز کدبانوی باوفایی بود ولی برای افکار روسو مصاحب خوبی به شمار نمیرفت. روسو در امیل نوشت: "شخص متفکر نباید با زنی پیوند کند که نتواند در افکار وی شریک شود." فکر و اندیشه زیاد به کار ترز بیچاره نمیخورد، مطالب نوشته هم همینطور. وی جسم و روح خود را در اختیار روسو میگذاشت، تندخوییهای او را تحمل میکرد و شاید هم تلافی میکرد; به روسو اجازه میداد با مادام د/اودتو تا مرز زناکاری پیش رود، و تا آنجا که میدانیم خودش با فروتنی به روسو وفادار ماند، به جز یک ماجرا که تنها بازول صحتش را تضمین میکند. ولی این زن ساده چگونه میتوانست پاسخگوی وسعت و تنوع بیحساب فکری باشد که نیمی از قاره اروپا را به هم ریخت توضیح خود روسو را بشنوید:
نمیدانم وقتی که من به خواننده بگویم از نخستین لحظهای که او (ترز) را دیدم تا لحظهای که این مطلب را مینویسم، هرگز کوچکترین عشقی به او نداشته و هرگز آرزوی تملک او را نداشتهام، و نیازهای جسمانی که برآورده میشده صرفا جنبه جنسی داشته و ناشی از تعلق خاطر فردی نبوده، خواننده چه فکر خواهد کرد.
نخستین نیاز من که بزرگترین، و برآورده نشدنیترین این نیازها بود، در قلبم جای داشت، نیاز به یک پیوند صمیمانه]روحی[تا سرحد امکان، این نیاز واحد چنان بود که نزدیکترین پیوند جسمانی کفایت نمیکرد، زیرا آنچه لازم بود، پیوند دو روح بود.

ترز هم میتوانست متقابلا شکایاتی داشته باشد، زیرا در این موقع روسو دیگر به وظایف زناشویی خود عمل نمیکرد. در سال 1754 او به یک پزشک ژنوی گفته بود: "من مدتها به بیرحمانهترین رنجها مبتلا بودهام، و علت آن اختلال درماناپذیر نظم دستگاه نگاهداری ادرار است که آن هم معلول ضیق مجرای ادرار میباشد. این مجرا چنان باعث انسداد مجرا

میشود که حتی لوله مخصوص دکتر داران مشهور را هم نمیتوان وارد مجرا کرد.” او مدعی بود که بعد از 1755 هرگونه اعمال جنسی را با ترز متوقف کرده است. و افزود: “تا آن زمان، من خوب بودم; از آن لحظه به بعد باتقوا یا دست کم مفتون تقوا شدم.” حضور مادرزنش این مثلث را به نحو دردناکی حاد میکرد. او تا آنجا که میتوانست زندگی زن و مادرزنش را با نسخه برداری از نتهای موسیقی و فروش نوشته هایش تامین میکرد. ولی مادام لوواسور دخترهای دیگری هم داشت که به جهیزیه احتیاج داشتند و همیشه در نیاز و تنگی به سر میبردند. گریم، دیدرو، و د/اولباک با یک مستمری به مبلغ 400 لیور در سال، جبران کمبود این دو زن را میکردند، و قول داده بودند این موضوع را از روسو پنهان کنند تا احساسات وی جریحهدار نشود، مادر ترز (بنابه گفته روسو) بیشتر این پول را برای خودش و دخترهای دیگرش نگاه میداشت و به نام ترز قرضهایی بالا میآورد. ترز این قرضها را میپرداخت، و مدتها کمکهای مستمری را از روسو پنهان میداشت. سرانجام روسو به آن پی برد و با خشمی آتشین بر دوستانش تاخت که چنین او را تحقیر کردهاند. دوستانش نیز با این اصرار به او که قبل از آغاز زمستان از ارمیتاژ نقل مکان کند، بر دامنه خشمش افزودند; آنها استدلال میکردند که این کلبه برای هوای سرد مناسب نیست; و حتی اگر زنش بتواند تحمل کند، آیا مادرزنش میتواند از آن جان به در برد دیدرو در نمایشنامهاش به نام پسر نامشروع نوشته بود: “فرد خوب در اجتماع زندگی میکند، و تنها فرد بد بتنهایی زندگی میکند.” روسو این امر را وصف الحال خود یافت، و در این وقت نزاعی طولانی درگرفت که در آن صلح و آشتی، تنها به صورت آتش بود. روسو احساس میکرد که گریم و دیدرو با حسادت نسبت به آرامشی که او در میان درختان یافته بود، سعی داشتند او را با وسوسه به شهری فاسد باز گردانند. او در نامهای به ولینعمت خود مادام د/اپینه که در آن وقت در پاریس بود، شخصیت خود را با صراحت و بصیرت چنین آشکار کرد:

من میخواهم که دوستانم، دوستانم باشند نه اربابانم; به من اندرز دهند نه اینکه سعی کنند بر من فرمانروایی کنند; بر قلب من همه گونه حقی داشته باشند ولی بر آزادیم هیچ گونه حقی نداشته باشند. به نظر من نحوه دخالت مردم، به نام دوستی، در امور من بدون اینکه امور خود را با من در میان بگذارند، امری عجیب و غیرعادی است. ... اشتیاق و آمادگی آنان برای اینکه هزار جور خدمت به من کنند، خستهام میکند; در این کار نشانه هایی از زیر بال گرفتن وجود دارد که مرا کسل میکند; از آن گذشته، هرکس دیگر هم که باشد میتواند عین همین کارها را بکند. ...

من به عنوان یک فرد گوشهگیر، از سایرین حساسترم. چنانچه من با

شخصی که در میان توده های مردم زندگی میکند اختلافی پیدا کنم، او یک لحظه درباره این مطلب فکر میکند; آنگاه صد و یک وسیله انحراف فکری باعث میشود که برای بقیه روز آن را فراموش کند. ولی هیچ چیز فکر مرا از آن دور نمیکند. شب هنگام، دچار بیخوابی میشوم و تمام شب را درباره آن فکر میکنم. به هنگام پیادهروی درباره آن فکر میکںkŮ از طلوع آفتاب تا غروب آفتاب قلبم یک لحظه مهلت آرامش ندارد، و نامهںjŞŮkƈیک دوست در ظرف یک روز، باعث میشود که سالها رنج بکشم. من به عنوان یک شخص علیل استحقاق گذشتی را دارم که باید از ناحیه همنوعان نسبت به نقاط کوچک ضعف و ںKƇlşںƈیک شخص بیمار به عمل آید. ... من شخص فقیری هستم و این فقر (یا به هر حال به نظر من چنین میرسد) مرا مستوجب پارهای ملاحظات میکند. ...
بدین ترتیب، چنانچه من بیش از پیش از پاریس متنفرم، تعجب نکنید. از پاریس جز نامه های شما چیزی نمیخواهم. من هرگز دیگر در آنجا دیده نخواهم شد. چنانچه مایل باشید در این مورد نظرات خود را اعلام دارید، با هر شدت و حدتی که مایل باشید، این حق شماست. این نظرات مورد توجه مساعد قرار خواهند گرفت ولی بی ثمر خواهند بود.
مادام د/اپینه با شدت و حدت کافی به او پاسخ داد و گفت: "آه، این شکایات کوچک را برای کسانی که قلب و مغزشان خالی است، بگذارید!" در عین حال مادام مرتبا درباره سلامت و راحتی او جویا میشد، خریدهایی برایش میکرد و هدایای کوچکی برایش میفرستاد.
یک روز که یخبندان بغایت رسیده بود، ضمن باز کردن بستهای که محتوی اشیای جندی بود و من از او خواهش کرده بودم برایم بخرد، یک نیمتنه کوچک دیدم، که از پارچه انگلیسی ساخته شده بود، و او به من گفت آن را خودش میپوشد و اینک مایل بود من آن را به صورت زیر جلیقهای مورد استفاده قرار دهم. این توجه که از حد دوستانه نیز گذشته بود، چنان به نظرم محبتآمیز رسید که من، در حالی که به نظر میآمد انگار او لباس خود را از تن برآورده تا بر ںƠمن کند، مکرر این نیمتنه و یادداشتی را که همراهش بود، بوسیدم و اشک ریختم. ترز مرا دیوانه پنداشت.
روسو در نخستین سال اقامت خود در ارمیتاژ فرهنگ موسیقی را تالیف کرد و بیست و سه جلد از آثار آبه دوسن-پیر را که درباره جنگ و صلح، و اصلاحات سیاسی نوشته بود. به زبان خود خلاصه کرد. در تابستان 1756 یک نسخه از شعری را که ولتر درباره زلزلهای سروده بود که در اول نوامبر 1755 در "روز یادبود قدیسان" در شهر لیسبون منجر به کشته شدن پانزده هزار نفر شد، از خود وی دریافت داشت. برای ولتر، مانند نیمی از جهان، این سوال پیش آمده بود که چرا یک خداوند لابد نیکوکار برای این کشتار یکدست، پایتخت یک کشور کاملا کاتولیک را انتخاب کرده

و ساعتی را برگزیده -40:9 صبح- که همه مردم
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 208
خداشناس در کلیسا مشغول پرستش خداوند بودند. ولتر که در کیفیت روحی خاصی حاکی از بدبینی کامل بود، تصویری از زندگی و طبیعت ترسیم کرد که آن را میان نیکی و بدی، به نحو عاری از قلب و احساس بیتفاوت نشان میداد. قطعهای که در اعترافات روسو آمده، عکس العمل وی را نسبت به این شعر پرقدرت نشان میدهد:
وقتی من مشاهده کردم این مرد بیچاره شدیدا تحت تاثیر (اگر نتوانم این عبارت را به کار برم) رفاه و افتخار قرار گرفته، و با لحنی تلخ علیه بدبختیهای این زندگی داد سخن میدهد و همه چیز را نادرست مییابد، به این فکر جنونآمیز افتادم که توجهش را به سوی خودش سوق دهم و به او ثابت کنم که همه چیز درست و صحیح است. ولتر، ضمن اینکه ظاهرا به خداوند معتقد بود، در واقع به هیچ چیز جز شیطان اعتقاد نداشت، زیرا خدای مورد ادعای او وجودی زیان آور است که به نظر وی جز از زشتی لذت نمیبرد. بیمعنی بودن آشکار این عقیده، خصوصا از ناحیه شخصی انزجار آور است که دارای حد اعلای رفاه است، و در حالی که خود در آغوش سعادت جای دارد، تلاش میکند با ترسیم تصویری وحشت آور و بیرحمانه از کلیه مصائبی که خودش از آن در امان است، همنوعان خود را دچار یاس و نومیدی کند. من که بیش از او حق داشتم کلیه بدیهای زندگی انسانی را محاسبه و سبک و سنگین کنم، بیطرفانه آنها را مورد بررسی قرار دادم، و به او ثابت کردم از همه زشتیهای ممکن، حتی یکی هم نیست که بتوان آن را به خداوند نسبت داد، و منشا آن، نه در طبیعت، بلکه در سو استفاده بشر از تواناییهای خود نباشد.
بدین ترتیب، در 18 اوت 1756 روسو نامهای در 25 صفحه به نام "درباره خداوند" برای ولتر فرستاد. این نامه با اظهار سپاس زیبایی آغاز میشد:
آقای محترم، آخرین اشعار شما در حال تنهایی و انزوایم، به دستم رسید. با آنکه کلیه دوستانم علاقه مرا به نوشته های شما میدانند، نمیدانم جز خود شما چه کسی ممکن است این اشعار را برایم فرستاده باشد. من در اشعار، هم لذت یافتهام و هم آموزش; و مهارت قلم استاد را در آن شناختهام; ... بر من لازم است که به خاطر کتاب و اثرتان از شما تشکر کنم.
او به ولتر اصرار میورزید که خداوند را به علت بدبختیهای بشر مورد شماتت قرار ندهد، و اعتقاد داشت که بیشتر بدیها معلول حماقت، گناه، و جرم خود ما هستند.
توجه کنید که طبیعت بیست هزار خانه هر یک شش یا هفت طبقه در یک جا جمع نکرد، و چنانچه ساکنان آن شهر بزرگ به طور یکدستتر تقسیم شده

بودند، و خانه هایشان اینقدر متراکم نبود، زیان حاصله به مراتب کمتر و شاید هم هیچ بود. در آن صورت همه مردم در نخستین احساس لرزش فرار میکردند، و ما هم روز بعد همه آنها را ده یا پانزده فرسنگ دورتر سرحال میدیدیم، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 209
ولتر نوشته بود کمتر کسی است که دلش بخواهد بار دیگر با همان شرایط قبلی به دنیا بیاید; روسو متذکر شد که این امر درباره ثروتمندانی صادق است که خوشی آنها را در خود غرق کرده، از زندگی خسته و کسل شده، و ایمان خود را از دست دادهاند; یا درباره نویسندگانی صدق میکند که در یکجا مینشینند، از سلامت محرومند، به فکر فرو میروند و ناراضیاند; ولی در مورد اشخاص ساده، مانند مردم طبقه متوسط فرانسه یا روستاییان سویس، درست نیست. تنها سو استفاده از زندگی را برای ما به صورت مسئلهای درمیآورد.
علاوه بر آن، آنچه برای جزئی از کل زیان آور است، ممکن است برای خود کل سودمند باشد; مرگ فرد، تجدید جوانی نوع آدمی را ممکن میسازد. خداوند کلی است، نه جزئی: بر همه مراقبت دارد، ولی رویدادهای خاص را به علل فرعی و قوانین طبیعی واگذار میکند. مرگ زودرس، مانند آنچه گریبانگیر اطفال لیسبون شد، ممکن است نعمتی باشد; به هر حال، چنانچه خدایی در میان باشد این امر بیاهمیت است، زیرا او جبران رنجهای ناسزاوار همه را خواهد کرد. مسئله اثبات وجود خداوند از طریق تعلق، از دایره امکان بیرون است.
ما که میتوانیم میان اعتقاد و بیاعتقادی یکی را انتخاب کنیم، چرا یک اعتقاد الهام بخش و تسکین دهنده را مردود داریم اما در مورد خودش، "من در این زندگی خیلی بیش از آن زجر کشیدهام که به امید زندگی دیگری نباشم. همه زیرکیهای حکمت ما بعدالطبیعه مرا برای یک لحظه درباره وجود خداوندی نیکوکار و جاودان بودن روح به تردید وا نخواهد داشت. من این را حس میکنم، به آن عقیده دارم و آن را آرزو میکنم; ... من تا آخرین نفس از این معتقدات دفاع خواهم کرد." این نامه به نحوی مطبوع پایان مییافت: روسو در مورد گذشت و عدم سختگیری در زمینه مذهبی توافق نظر خود را با ولتر اعلام داشت و به او اطمینان داد: "من ترجیح میدهم یک مسیحی از نوع شما باشم تا از نوع سوربون." او از ولتر تقاضا کرد با همه نیرو و زیبایی اشعارش، یک اصول دین برای مردم تدوین کند تا اصول اخلاقی لازم را برای راهنمایی افراد در این عصر مغشوش و درهم، به مردم تلقین کند. ولتر مودبانه دریافت این تقاضا را اعلام داشت، و از روسو دعوت کرد به عنوان میهمان به له دلیس برود. او رسما درصدد رد

استدلالات روسو برنیامد، ولی بطور غیرمستقیم با کاندید خود (1759) به آنها پاسخ داد.

زمستان 1756 - 1757 برای روسو پرحادثه بود. در یکی از ماه های این فصل، وی شروع به نوشتن مشهورترین رمان قرن هجدهم به نام ژولی، یا هلوئیز جدید کرد. وی نخست این کار را به عنوان مطالعهای در کیفیات دوستی و عشق، در مغز خود پروراند. ژولی و کلر دختر عمو هستند و هر دو سن - پرو را دوست دارند، ولی وقتی او ژولی را از راه به در میکند،
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 210
کلر دوست هر دو آنها باقی میماند. روسو که از نوشتن یک داستان صرفا تخیلی شرم داشت، درصدد برآمد با تبدیل ژولی به شخصی مذهبی و ایجاد یک زندگی نمونه از تکگانی برای او با مردی به نام ولمار، که بر اثر قرار گرفتن تحت تاثیر نوشته های ولتر و دیدرو لاادری شده بود، داستان را به مرتبه فلسفه ارتقا دهد. روسو در کتاب اعترافات چنین نوشته است:
طوفانی که "دایره المعارف" برپا کرد ... در این هنگام به اوج خود رسیده بود. دو گروه که علیه یکدیگر تا آخرین درجه خشمگین شده بودند، به شکل گرگهای خشمگین درآمدند ... نه مسیحیان و فلاسفهای که علاقه متقابل به تنویر افکار یکدیگر و رهبری برادران خود به شاهراه حقیقت داشته باشند. ... من که طبیعتا با روح دسته بندی مخالف هستم، آزادانه حقایق تلخ را به هر یک از آنها گفته بودم و آنها گوش نکرده بودند. به فکر راه دیگری افتادم که سادگی طبع من آن را قابل تحسین مییافت. این راه عبارت بود از اینکه با از بین بردن تعصبات آنها، نفرت متقابل آنان را کاهش دهم، و به هر یک از دو گروه حسن ارزش عقاید گروه دیگر را که استحقاق احترام و حسن قبول عموم را دارد، نشان دهم. این نقشه همان موفقیتی را داشت که میبایست انتظار داشت، یعنی گروه های رقیب را برای هدفی که چیزی جز درهم کوبیدن مبتکر این نقشه نبود، با یکدیگر متحد کرد. ... من که از نقشه خود راضی بودم به تفصیل اوضاع پرداختم، ... و نتیجه این کار، قسمتهای اول و دوم "هلوئیز" بود.
روسو هر روز عصر در کنار آتش صفحاتی از این اثر خود را برای ترز و مادام لوواسور میخواند. با احساس دلگرمی از اشکهایی که ترز میریخت، دستنویس خود را پس از بازگشت مادام د/اپینه از پاریس به کاخ لاشورت که در فاصله یک کیلومتر و نیمی ارمیتاژ بود، بدو تقدیم داشت. در یادداشتهای مادام د/اپینه در این مورد چنین آمده است: "ما پس از بازگشت به اینجا ... روسو را منتظر خود دیدیم. او آرام بود و خلقش بیش از هر کسی دیگر در جهان خوش بود. قسمتی از یک رمانس را که شروع کرده است، نزد من آورد. ... او دیروز به ارمیتاژ بازگشت تا این کار را که

میگوید مایه سعادت زندگی وی است، ادامه دهد.” کمی بعد مادام د/اپینه به گریم چنین نوشت:
پس از شام دستنویس روسو را خواندیم. نمیدانم آیا اصولا من نظر موافقی به آن نداشتم یا علت دیگری داشت، به هر حال از آن راضی نبودم. این اثر به وجهی زیبا نوشته شده ولی خیلی مفصل است و چنین به نظر میرسد که غیرواقعی، و فاقد حرارت است. شخصیتهای آن یک کلمه از آنچه را که باید بگویند، نمیگویند; بلکه نویسنده است که همیشه صحبت میکند. نمیدانم چطور خود را از این وضع رها کنم. از یک سو نمیخواهم روسو را فریب دهم و از سوی دیگر، نمیتوانم به خود بقبولانم که روسو را اندوهگین کنم.
در خلال آن زمستان، روسو به ژولی حرارت بخشید. آیا علتش آن بود که یک ماجرای

عشق زنده وارد زندگی او شده بود در 30 ژانویه 1757 خانمی که روسو با وی در پاریس به عنوان زن برادر مادام د/اپینه آشنا شده بود، از روسو دیدن کرد. الیزابت سوفی دو بلگارد با کنت د/اودتو ازدواج کرد، او را ترک گفت و اینک چند سال بود که رفیقه مارکی دو سن-لامبر بود. این مارکی زمانی به خاطر مادام دو شاتله رقیب ولتر بود. همسر و معشوق وی اینک هر دو به جبهه جنگ رفته بودند. در تابستان 1756 کنتس کاخ اوبون را، که در چهار کیلومتری ارمیتاژ بود، اجاره کرده بود. سن - لامبر برایش نوشت روسو در فاصلهای که میتوان آن را سواره بآسانی طی کرد، زندگی میکند و پیشنهاد کرد که وی میتواند با دیدار از نویسنده مشهوری که همه تمدن را به حال تدافعی واداشته است، احساس تنهایی خود را کاهش میدهد. کنتس با کالسکه به دیدن روسو رفت; و وقتی کالسکهاش در باتلاق گیر کرد، پیاده رفت و با کفش و لباس گلی به مقصد رسید. روسو در این باره میگوید: “او باعث شد در آن محل خندهای رعد آسا برپا شود و من هم از ته دل با دیگران خندیدم.” ترز به او لباس داد تا البسه گلآلود خود را عوض کند و مارکیز هم برای صرف یک غذای روستایی نزد آنان ماند. او بیست و هفت سال داشت و روسو چهل و پنج سال. او زیبایی خاصی از نظر صورت یا اندام نداشت، ولی عطوفت، خلق خوب، و روحیه شادابش به زندگی پرملال روسو نور و صفا بخشید. بعد از ظهر روز بعد، وی نامه قشنگی برای روسو فرستاد و او را با همان عنوانی که پس از بازگشت به ژنو دریافت داشته بود، مخاطب قرار داد:
شارمند عزیزم، لباسهایی که از روی لطف به من قرض دادید باز میگردانم. به هنگام بازگشت راه خیلی بهتری پیدا کردم و باید مسرتی را که از این بابت به من دست داد، برای شما بازگو کنم زیرا دوباره دیدن شما را بسیار

امکان پذیرتر میکند. متاسفم که شما را اینقدر کم دیدم. ... اگر آرزوی بیشتری داشتم و مطمئن بودم که مزاحم شما نخواهم بود، کمتر موجبات تاسفم فراهم میشد. خداحافظ شارمند عزیزم، و از شما تقاضا دارم به خاطر همه لطفی که مادموازل لوواسور به من ابراز داشت از او تشکر کنید.
چند روز بعد سن - لامبر از جبهه جنگ بازگشت. در آوریل دوباره به خدمت خوانده شد، و کمی بعد کنتس سبکبال سوار بر پشت اسب و با لباس مردانه به ارمیتاژ آمد. روسو از این لباس سخت یکه خورد ولی بزودی به خود آمد و زن جذابی را در آن لباس یافت. او ترز را با کارهای کدبانو گری تنها گذارد، و خودش به اتفاق میهمانش قدم زنان به داخل جنگل رفت، مادام د/اودتو به او گفت که چه عشق آتشینی نسبت به سن - لامبر دارد. در ماه مه روسو از کنتس بازدید کرد و درست هنگامی به اوبون رفت که کنتس به او گفت "کاملا تنها" خواهد بود. او در این باره میگوید: "در دیدارهای مکرری که از اوبون میکردم، گاهی همانجا میخوابیدم.
مدت سه ماه تقریبا هر روز او را میدیدم. ... من ژولی خود را در مادام د/ اودتو میدیدم، و طولی نکشید که چیزی جز مادام د/اودتو]در ژولی[نمیدیدم، با این تفاوت که همه کمالاتی

را که من به زیور آنها بت قلب خود را آراسته بودم، در او میدیدم." مدتی او چنان خود را تسلیم پریشان حواسی کرد که از کار بر روی رمانش دست کشید، به جای آن، نامه های عاشقانهای مینوشت و دقت بسیار به خرج میداد که کنتس آنها را لای درختان اوبون پیدا کند. او به کنتس میگفت عاشق است ولی نمیگفت عاشق کی، البته کنتس میدانست. وی روسو را سرزنش میکرد و مدعی بود که روحا و جسما به سن - لامبر تعلق دارد ولی اجازه داد که دیدارهای او و توجه پرحرارتش ادامه یابد. هر چه باشد، یک زن فقط موقعی زندگی میکند که مورد عشق و علاقه باشد، و وقتی مورد علاقه دو نفر باشد، علت وجود او دو برابر میشود. "او آنچه را که لطیفترین دوستی میتوانست عنایت کند، از من دریغ نمیکرد، با وصف این هیچ چیزی که وی را به خیانت وا دارد، عنایت نمیکرد." روسو درباره "صحبتهای طولانی و مکررشان" میگوید "مدت چهارماهی ما، با صمیمیتی تقریبا بیمانند میان دو دوست از دو جنس مختلف که خود را در حدود معینی نگاه میدارند و از آن تجاوز نمیکنند، باهم گذراندیم;" در توصیفی که وی از این روابط میکند، ما نهضت رمانتیک را میبینیم که به طور کامل اوج گرفته است; در داستان او، هیچ چیز به پای این حالات خلسه و از خود بیخبری نمیرسید:
ما هر دو از باده عشق آتشین سرمست بودیم، او برای معشوق و من برای

او. آه ها و اشکهای لذت بخش ما باهم درآمیخت ... او در بحبوحه مستی لذتبخش، برای یک لحظه هم خود را فراموش نمیکرد، و من جدا اعلام میدارم در آن لحظاتی که تحت تاثیر احساساتم سعی داشتم او را وادار به خیانت کنم، هیچ گاه واقعا آرزو نداشتهام موفق شوم. ... وظیفه انکار نفس، ذهن مرا ارتقا مقام داده بود. ... امکان داشت من این جرم را مرتکب شوم، ارتکاب این جرم یکصد بار در قلبم صورت گرفته بود، ولی لکهدار کردن حیثیت سوفی من چیز دیگری بود! آیا این کار هیچ وقت امکانپذیر میشد نه! من یکصد بار به او گفتهام این کار امکان ندارد. ... من او را بیش از آن دوست داشتم که بخواهم در تملک درآورم. لذت مردی که، دارای اشتعال پذیرترین کیفیات اخلاقی ولی در عین حال شاید یکی از کمدلترین افرادی بود که طبیعت تاکنون به وجود آورده است، چنین بود.
مادام د/اپینه متوجه شد که "خرس" او اینک بندرت به دیدنش میآید و طولی نکشید که به موضوع دیدارهای او از زن برادرش پیبرد. او از این جریان آزرده خاطر شد. در نامهای که در ماه ژوئن به گریم نوشت گفت: "هر چه باشد برای انسان مشکل است که یک فیلسوف، در لحظهای که کمتر از هر وقت دیگر انتظار آن میرود، از نزد انسان بگریزد."یک روز روسو سوفی را در اوبون گریان دید. سن - لامبر از جریان راز و نیاز او باخبر شده و (به طوری که خود سوفی به روسو گفت) "به طور ناصحیحی هم باخبر شده بود. او درباره من با عدالت رفتار میکند، ولی آزرده خاطر است. ... من خیلی بیمناکم که حماقتهای تو، به
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 213
بهای آرامش بقیه ایام عمرم تمام شود." آنها اتفاق نظر داشتند که باخبر کردن سن - لامبر از راز آنها باید کار مادام د/اپینه باشد زیرا، به قول روسو "ما هر دو میدانستیم که او با سن - لامبر مکاتبه دارد." یا امکان داشت مادام د/اپینه این راز را بر گریم، که گاهی سن - لامبر را در وستفالی میدید، آشکار کرده باشد. اگر بتوان حرف روسو را در این مورد قبول کرد، مادام د/اپینه کوشش کرد نامه هایی را که روسو از مادام د/اودتو دریافت داشته بود از ترز به دست آورد. او در نامهای که تحت تاثیر هیجانات و با بیپروایی به میزبان خود نوشت مادام را به خیانت به خود متهم کرد:
دو دلداده]سوفی و سن - لامبر[که با یکدیگر پیوند نزدیکی دارند و شایسته عشق یکدیگرند، نزد من عزیزند.
... تصور میکنم کوششهایی به عمل آمده است که پیوند این دو از هم گسسته شود و برای ایجاد حسادت در یکی از این دو، من مستمسک قرار داده شدهام. این انتخاب عاقلانه نبود، ولی برای مقاصد مغرضانه راحت به نظر میرسید; و من ظنین هستم که شما مرتکب این غرض ورزی شده باشید. ... به این ترتیب، بر زنی که بیش از همه مورد احترام من است این

بدنامی سنگینی میکند که قلب و جسم خویش را میان دو معشوق تقسیم کرده است، و بر من هم این وصله چسبانده شده است که یکی از این دو بدبخت هستم. اگر من میدانستم که شما حتی برای یک لحظه در زندگی خود چنین فکری را درباره او یا من کرده باشید، تا آخرین ساعت زندگی خود از شما متنفر میشدم. ولی من شما را به گفتن این حرف متهم میکنم نه تنها به فکر کردن آن.
آیا میدانید من اشتباهات خود را در طی مدت کوتاهی که باید در نزدیکی شما باشم، چگونه جبران خواهم کرد با انجام کاری که هیچ کس جز من نخواهد کرد، یعنی اینکه آزادانه به شما بگویم که همه جهانیان راجع به شما چه فکر میکنند، و در شهرت شما چه شکافهایی هست که باید آنها را جبران کنید.
مادام د/اپینه صرفنظر از این که گناهکار بود یا نه (ما نمیدانیم) از شدت این اتهامات افسرده خاطر شد. او گزارش آنها را به معشوق بعید المکان خود گریم داد. او جواب داد که به وی (مادام د/اپینه) در مورد گرفتاریهای شیطانی که او با واگذار کردن ارمیتاژ به روسوی متغیر و غیرقابل پیش بینی، برای خود به وجود خواهد آورد هشدار داده بود. مادام د/اپینه ژان ژاک را به لاشورت دعوت کرد و با در آغوش گرفتن وی و اشک افشانی از او استقبال نمود، روسو هم متقابلا اشکریزی کرد. مادام د/اپینه توضیحی، که ما از آن اطلاع داشته باشیم، به روسو نداد; روسو با او غذا خورد، در خانهاش خوابید، و روز بعد با ابراز مراتب دوستی از آن جا رفت.
دیدرو اوضاع نابسامان را پیچیدهتر کرد. وی به روسو اندرز داد نامهای به سن - لامبر بنویسد و علاقهای را که نسبت به سوفی دارد برایش بازگو کند، ولی وی را از وفاداری سوفی مطمئن سازد. روسو (بنا به گفته دیدرو) قول داد چنین کند. ولی مادام د/اودتو از او تقاضا

کرد این نامه را ننویسد و بگذارد او به طریق خاص خود، خویش را از مشکلاتی که دلباختگی روسو به او و کرشمه های خودش به بار آورده بود خلاص کند. وقتی سن - لامبر از جبهه برگشت، دیدرو به تصور اینکه روسو موضوع را اعتراف کرده است، در این باره با وی صحبت کرد. روسو دیدرو را متهم کرد که به او خیانت کرده است، دیدرو روسو را به خاطر اینکه وی را فریب داده است، سرزنش کرد. تنها سن - لامبر فیلسوفانه رفتار کرد.
او با سوفی به ارمیتاژ آمد و به قول روسو "خود را نزد من به شام دعوت کرد، با من روشی جدی ولی دوستانه در پیش گرفت"; و تنبیهی شدیدتر از این اعمال نکرد که وقتی روسو با صدای بلند، نامه بلند بالایی را که به ولتر نوشته بود قرائت میکرد، او به خواب رفت و خرخر کرد. ولی مادام د/ اودتو به دیدارهای بعدی روسو، روی خوش نشان نداد. به خواهش او،

روسو نامه هایی را که مادام برایش فرستاده بود به او پس داد. ولی وقتی روسو متقابلا نامه هایی را که خودش به وی نوشته بود از او خواست مادام گفت آنها را سوزانده است. روسو میگوید: “من به خود این جرئت را میدادم که در صحت این مطلب تردید کنم، ... و هنوز هم تردید دارم. هیچ نامهای نظیر آنچه من به او نوشتم، هرگز به آتش افکنده نشده است. نامه های هلوئیز]به آبلار[را با حرارت و آتشین یافتهاند، خدایا پس در مورد نامه های من چه گفتهاند”او که احساساتش جریحهدار، و خودش نیز شرمسار شده بود، به دنیای تخیلآمیز خود بازگشت، نوشتن هلوئیز جدید را از سرگرفت و احساسات تندی را که در نامه هایش به مادام د/اودتو ابراز داشته بود، در آن گنجاند.
وقتی در سپتامبر 1757 گریم از جنگ بازگشت، تحقیرهای تازهای در انتظار روسو بود. “من به سختی میتوانستم آن گریمی را که قبلا هرگاه به او نظر میافکندم احساس افتخار میکرد، بشناسم.” روسو نمیتوانست علت سردی گریم را نسبت به خود بفهمد، او نمیدانست که گریم از جریان نامه موهنی که وی به مادام د/اپینه نوشته بود، اطلاع دارد. گریم هم تقریبا به اندازه روسو خودخواه بود، ولی از جهات فکری و خصوصیات اخلاقی، در قطب مخالف روسو قرار داشت یعنی شکاک، واقعبین، صریح، و سختگیر بود.
روسو با یک نامه، دو دوست را از دست داده بود.

III - هیاهوی بسیار

هنگامی که در اکتبر 1757 مادام د/اپینه تصمیم گرفت از ژنو دیدن کند، بحران تازهای پیش آمد. روسو جریان را چنین تعریف میکند:
او به من گفت، "دوست من، بلافاصله عازم ژنو خواهم شد; سینهام در وضع بدی است و سلامتم چنان مختل شده که من باید بروم و با ترونشن مشاوره پزشکی بکنم." من از این تصمیم که چنین ناگهانی گرفته شده بود، آن هم در آغاز فصل بد سال، بیشتر به حیرت
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 215
آمدم. ... از او پرسیدم چه کسی را با خود خواهد برد او گفت پسرش و معلم او موسیو دولینان را; و سپس با لحن نوازش آمیزی افزود، و "تو عزیزم، با ما نمیآیی" چون من فکر نمیکردم او جدی صحبت میکند، زیرا میدانست که من به سختی میتوانم به اطاق خود بروم]یعنی از لاشورت به ارمیتاژ باز گردم[، درباره مفید بودن یک بیمار برای بیمار دیگر به شوخی پرداختم. به نظر نمیرسید که خودش هم این پیشنهاد را به طور جدی مطرح کرده باشد; و موضوع به همانجا خاتمه یافت.
روسو دلایل خیلی قانع کنندهای داشت که همراه مادام نرود; بیماری خودش مانع این کار میشد، و چگونه میتوانست ترز را تنها بگذارد از آن گذشته، شایعاتی در جریان بود دایر بر اینکه میزبان او باردار است و ظاهرا از گریم; روسو تا مدتی این داستان را باور کرد و از اینکه از وضع مضحکی نجات یافته است، به خود تبریک میگفت. ولی آن زن بیچاره حقیقت را میگفت. او به بیماری سل دچار بود; ظاهرا با خلوص نیت مایل بود روسو با او همراهی کند; چرا نباید روسو از این خوشحال میشد که میتوانست به هزینه مادام از شهری که با چنان غرور "شارمند" آن بود بار دیگر دیدن کند دیدرو که احساسات مادام را درک میکرد، نامهای به روسو نوشت و به او اصرار کرد که تقاضای او را جدی گرفته، و آن را قبول کند، ولو اینکه این کار را به عنوان جبران بعضی از خوبیهای مادام انجام دهد.
روسو به سبک خاص خود چنین پاسخ داد:
متوجه میشوم عقیدهای که شما اظهار میدارید از ناحیه خودتان نیست. گذشته از اینکه من هیچ خوش ندارم تن به این ناراحتی دهم که بردهوار به نام شما به وسیله اشخاص دست سوم و چهارم به این سو و آن سو کشیده شوم، در این اندرز ثانوی یک نوع زد و بند زیر جلی مشاهده میکنم، که با صراحت شما سازگاری ندارد، و به صلاح شماست که به خاطر خودتان و به خاطر من در آینده از آن پرهیز کنید.
در 22 اکتبر او نامه دیدرو و پاسخ خود را به لاشورت برد، و هر دو آنها را با

صدای بلند و واضح برای گریم و مادام د/اپینه خواند. مادام در تاریخ بیست و پنجم اکتبر عازم پاریس شد. روسو برای خداحافظی ناراحت کنندهای نزد او رفت، او در این باره میگوید: "خوشبختانه او صبح راه افتاد و هنوز وقت داشتم برای صرف ناهار نزد زن برادرش در اوبون بروم." به موجب خاطرات مادام د/اپینه، در بیست و نهم اکتبر روسو نامهای به گریم نوشت و در آن چنین گفت:
گریم، به من بگویید چرا همه دوستانم اظهار میدارند که من باید همراه مادام د/اپینه بروم; آیا من در اشتباهم یا اینکه همه آنها چنان مسحور شدهاند که عقلشان زایل شده است; مادام د/اپینه با یک کالسکه خوب مسافرت میکند، و شوهرش، معلم پسرش، و پنج یا شش خدمتکار همراه او هستند. آیا من خواهم توانست مسافرت با یک کالسکه را تحمل

کنم آیا من میتوانم امیدوار باشم چنین سفر درازی را با چنان سرعتی بدون هیچگونه حادثه سو به انجام برسانم آیا من هر لحظه که بخواهم میتوانم پیاده شوم، کالسکه را متوقف سازم یا اینکه با تحمیل فشار بر خودم، عذاب خویش و فرارسیدن ساعات آخر عمرم را تسریع کنم چنین به نظر میرسد که دوستان فداکارم مصممند مرا تا سرحد مرگ ناراحت کنند.
در 30 اکتبر مادام د/اپینه از پاریس عازم ژنو شد. در 5 نوامبر گریم (طبق خاطرات مادام) به روسو چنین پاسخ داد:
من منتهای کوشش خود را به عمل آوردهام که از پاسخگویی به دفاعیه وحشتناکی که شما خطاب به من فرستادهاید، احتراز کنم. شما مرا تحت فشار قرار میدهید که چنین کنم. ... من هیچ گاه فکر نمیکردم که شما باید مادام د/اپینه را تا ژنو همراهی کنید. حتی اگر قصد نخستین شما این بود که به او پیشنهاد کنید همراهش باشید، وظیفه او این بود که پیشنهاد شما را رد کند، و به شما یادآوری کند که در برابر موقعیت و سلامت خود و زنانی که به خلوتگاه خود کشانیدهاید، چه وظیفهای دارید. این عقیده من است. ...
شما جرئت میکنید درباره بردگی خود با من صحبت کنید، با من که بیش از دو سال شاهد روزانه همه دلایل و شواهد لطیفترین و بزرگوارانهترین دوستیی که این زن بر شما ارزانی داشته، بودهام. اگر من میتوانستم شما را ببخشم، خود را شایسته داشتن دوستی نمیدانستم. من دیگر هیچ وقت در تمام مدت عمرم شما را نخواهم دید و چنانچه بتوانم خاطره رفتار شما را از سر خارج کنم، خود را سعادتمند خواهم پنداشت. از شما خواهش دارم مرا فراموش کنید و دیگر مزاحم نشوید.
مادام د/اپینه از ژنو به گریم نوشت: "من به خاطر طرز رفتارم با روسو، مورد سپاس جمهوری قرار گرفتهام، و یک هیئت نمایندگی رسمی

ساعتسازان در همین زمینه از من دیدن کرده است. مردم اینجا مرا به خاطر این امر مورد عزت و احترام قرار میدهند.” ترونشن به مادام اخطار کرد که وی ناچار است مدت یک سال تحت نظر او باشد. او مرتبا به خانه ولتر در ژنو و لوزان رفت و آمد میکرد. پس از مدتی تاخیر گریم به او ملحق شد و آنها مدت هشت ماه زندگی سعادتآمیزی داشتند.1
در 23 نوامبر 1757 روسو (بنابه گفته خودش) نامهای به این شرح به مادام د/اپینه نوشت:
چنانچه امکان داشت من از غصه بمیرم، امروز زنده نبودم. ... خانم، دوستی میان ما به پایان رسید ولی حتی برای آنچه که دیگر وجود ندارد، باید حقوقی قائل شد و من به این حقوق احترام میگذارم. من خوبیهای شما را نسبت به خودم فراموش نکردهام، و شما میتوانید انتظار همان قدر حقشناسی را از من داشته باشید که امکان دارد من نسبت به
---
1. آنان در اکتبر 1759 به پاریس بازگشتند; در آنجا، منزل مادام د/اپینه به صورت یکی از سالونهای کوچک درآمد. کتاب او درباره آموزش و پرورش به کسب افتخاراتی از فرهنگستان نایل شد.

شخصی داشته باشم که دیگر نمیتوانم دوستش داشته باشم.
من مایل بودم از ارمیتاژ بروم و باید این کار را کرده باشم. دوستانم مدعی هستند که باید تا بهار اینجا بمانم; و چون دوستانم اینطور میخواهند، چنانچه شما رضایت دهید، تا آن وقت اینجا خواهم ماند.
در اوایل دسامبر دیدرو به دیدن روسو آمد و او را از ظلمی که دوستانش بر او روا میداشتند، خشمگین و گریان دید. گزارش دیدرو درباره این دیدار در نامهای که وی در پنجم دسامبر به گریم نوشت چنین آمده است:
این مرد دیوانه است. من او را دیدم; و با تمام نیرویی که صداقت در اختیارم گذاشته است، او را سرزنش کردم.
او برای دفاع از خود، احساسات خشم آلودی به کار برد که مرا متاثر کرد. ... این مرد مانع کار من میشود و فکرم را ناراحت میکند; مثل این است که یکی از نفرین شدگان در نزدیکی من باشد. ... آه چه منظرهای ... منظره شخصی خبیث و سبع! کاش او را دیگر نبینم، او باعث میشود من به شیاطین و جهنم اعتقاد پیدا کنم.
روسو در 10 سپتامبر پاسخی از مادام د/اپینه دریافت داشت. ظاهرا گریم اظهار نظر روسو را در مورد “بردگی” در ارمیتاژ به او گفته بود، زیرا وی با لحنی که به نحوی غیرعادی تلخ بود، چنین نوشت:
پس از اینکه مدت چندین سال همه شرایط ممکن دوستی را در حق شما بجا آوردم، تنها کاری که اینک میتوانم انجام دهم این است که بر شما رحم

آورم. شما بسیار بدبخت هستید. ...
چون شما مصمم هستید که از ارمتیاژ بروید و متقاعد شدهاید که باید این کار را بکنید، تعجب میکنم که دوستانتان نظر خود را به شما تحمیل کردهاند که آنجا بمانید. من به سهم خود هیچ وقت درباره وظیفه خویش با دوستانم مشورت نمیکنم، و درباره دوستان شما دیگر چیزی ندارم به شما بگویم.
در 15 دسامبر با آنکه زمستان فرا میرسید، روسو با ترز و همه اثاثشان از ارمیتاژ رفت. وی مادر ترز را به پاریس فرستاد تا نزد دیگر دخترانش زندگی کند، ولی قول داد که به خرج زندگیش کمک کند. او به کلبهای در مونمورانسی، که به وسیله یکی از کارگزاران لویی فرانسوا دو بوربون، پرنس دو کونتی به او اجازه داده شده بود، نقل مکان کرد. در آنجا به دوستان قدیمی خود پشت کرد، و در ظرف پنج سال سه کتاب از بانفوذترین کتابهای قرن را به وجود آورد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 218

خانه تازه او در محوطهای که خودش آن را "باغ مون - لویی" مینامید، واقع شده و عبارت بود از یک اطاق که چمنی در جلوی آن قرار داشت، و در انتهای باغ، یک برج قدیمی واقع شده بود که دارای "یک کلاه فرنگی بود که هوا بآسانی از آن وارد میشد." وقتی که میهمان داشت، ناچار بود از آنها "در میان بشقابهای کثیف و ظروف شکسته پذیرایی کنم." و از ترس آن میلرزید که مبادا "کف اتاق که پوسیده و در حال خراب شدن بود"، زیر پای میهمانانش فرو بریزد. او از فقر خود ناراحت نبود; به قدر کافی از راه نسخه برداری از نتهای موسیقی درآمد داشت; از اینکه افزارمند قابلی است و دیگر به یک زن ثروتمند وابسته نیست، خوشحال بود. وقتی که همسایگان مهربان هدایایی برای او میفرستادند، وی از آنها منزجر میشد، و احساس میکرد که دریافت چیزی بیش از آنکه شخص به دیگری میدهد، کسر شان است. پرنس دو کونتی دوبار برای او جوجه فرستاد، و او به کنتس دو بوفلر گفت اگر دادن هدیه برای بار سوم تکرار شود آن را پس خواهد فرستاد.

ضمنا باید توجه داشت چه تعدادی از اشراف، به عصیانگران عصر روشنگری کمک میکردند. این کمک آن قدرها به خاطر موافقت این اشراف با نظرات این عصیانگران نبود، بلکه بیشتر به علت احساس همدردی سخاوتمندانه آنها نسبت به نوابغ مستمند بود. در میان نجبای رژیم قدیم، عناصر نجابت متعددی وجود داشت. و روسو که به اشرافیت حمله میکرد، به طور خاص مورد لطف و کمک این اشراف بود. گاهی این افزارمند مغرور، خود را فراموش میکرد و به دوستان اسم و رسمدار خویش مینازید. او وقتی درباره چمن جلوی منزلش صحبت میکرد، چنین نوشت:

آن مهتابی، اطاق پذیرایی من بود، که در آن موسیو و مادام دو لوکزامبورگ، دوک دو ویلروا، پرنس دو تنگری، مارکی د/ارمانتیر، دوشس دو مونمورانسی، دوشس دو بوفلر،1 کنتس دو والانتینوا، کنتس دوبوفلر، و اشخاص دیگری از همان رتبه و مقام، که ... اظهار لطف کرده و به زیارت مون لویی میآمدند، پذیرایی میکردم.

در نزدیکی کلبه روسو منزل مارشال دو لوکزامبورگ و همسرش قرار داشت. کمی بعد از ورودش به این کلبه، آنها او را به نام دعوت کردند; وی امتناع ورزید. آنها این دعوت را در تابستان 1758 تکرار کردند و او مجددا آن را رد کرد. در حدود عید قیام مسیح 1759،

---

1. در قرن هجدهم بوفلرهای بسیاری بودند که قدم به صحنه تاریخ گذاردند. از میان آنها میتوان این اشخاص را نام برد: دوشس دوبوفلر که همسر مارشال دو لوکزامبورگ شد; مارکیز دو بوفلر رفیقه ستانیسلاس لشچینسکی; و کنتس دو بوفلر، دوست دیوید هیوم و هوریس والپول.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 219
آنها با نیم دوجین دوستان اسم و رسم دار در خانهاش به سراغ وی رفتند. او دچار وحشت شد; همسر مارشال که عنوان دوشس دو بوفلر بود در زمینه مفتون کردن تعداد زیادی از مردان برای خود شهرتی یافته بود. ولی او گناهان خود را پشت سر گذاشته و به جای اینکه زنی با جذبه صرفا جنسی باشد، به صورت زنی با جذبه مادرانه درآمده بود. طولی نکشید که او به کناره جویی روسو، که معلول طبیعت خجول او بود، پایان داد و او را به صحبتهای با روحی واداشت. میهمانان در حیرت بودند که چرا مردی با خصایصی چنین برجسته، در چنین فقری به سر میبرد. مارشال از روسو و ترز دعوت کرد که نزد او بروند و تا کلبه تعمیر نشده است، نزد وی بمانند; ژان ژاک هنوز مقاومت میکرد; سرانجام او و ترز متقاعد شدند که برای مدتی پتی شاتو (کاخ کوچک) را در املاک لوکزامبورگ اشغال کنند. آنها در مه 1759 به این محل رفتند. گاهی روسو از خانواده لوکزامبورگ در خانه مجللشان دیدن میکرد; در این خانه، وی بآسانی ترغیب شد قسمتهایی از رمانی را که مشغول تکمیل آن بود، برای خانواده لوکزامبورگ بخواند. پس از چند هفته او و ترز به کلبه خویش باز گشتند، ولی او به دیدار خود از خانواده لوکزامبورگ ادامه داد و آنها با وجود همه زیر و بمهایی که در خلق و خوی روسو وجود داشت، نسبت به او وفادار ماندند. گریم شکایت داشت که روسو "رفقای قدیمش را فراموش کرده و به جای آنها اشخاص از عالیترین رتبه و مقام برگزیده است." ولی در حقیقت گریم بود که دست رد بر سینه روسو گذارده بود. ژان ژاک در نامهای که در ژانویه 1762 به مالزرب نوشت به همه کسانی که او را متهم میکردند که هم به نجیبزادگان حمله میکند و هم گرد آنها میگردد، به این شرح پاسخ داد:
آقای محترم، من نسبت به آن طبقاتی از اجتماع که طبقات دیگر را زیر تسلط خود دارند، احساس انزجار شدید میکنم. ... برای من اعتراف این امر به شما، که فرزند خانوادهای والامقام هستید، مشکل نیست. ... من از بزرگان متنفرم، از مقام و منزلت آنها، از خشونت آنها، از تعصبات آنها، ... و از رذایل آنها متنفرم. ... من در چنین چارچوب فکری بودم که، چون کسی که او را بزور میبرند، به کاخ لوکزامبورگ در مونمورانسی رفتم. سپس اربابان را دیدم; آنها از من خوششان آمد، و من هم، آقای محترم، از آنها خوشم آمد و تا هنگامیکه زنده هستم آنها را دوست خواهم داشت. ... من نمیگویم که حاضرم جان خود را به آنها بدهم، زیرا این هدیهای است

بیارزش; ... بلکه آن تنها افتخاری را که تاکنون بر قلب من اثر گذاشته است، به آنها تقدیم خواهم داشت. این همان افتخاری است که من از آیندگان انتظار دارم و مسلما آیندگان آن را بر من ارزانی خواهند داشت. زیرا این حق من است و نسلهای آینده همیشه منصف هستند.
او امیدوار بود یکی از دوستان پیشین خود یعنی مادام د/اودتو را نگاه دارد; ولی سن - لامبر مادام را به خاطر شایعهای که نام او را با نام روسو در نزد مردم پاریس مرتبط میساخت،
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 220
سرزنش میکرد و مادام از روسو خواست از نوشتن نامه به او خودداری کند. روسو به خاطر داشت که عشق آتشین خود نسبت به مادام را نزد دیدرو اعتراف کرده است; اینک چنین نتیجهگیری کرد که این دیدرو بوده است که در سالنها جلوی زبانش را ول کرده است، و به همین علت "درصدد برآمدم برای همیشه از او ببرم." او برای این کار بدترین وقت و وسیله ممکن را انتخاب کرد. در 27 ژوئیه 1758 هلوسیوس درباره ذهن را منتشر کرد که در آن حمله شدیدی به روحانیان کاتولیک کرده بود. سروصدا و جنجالی که از این کار برخاست باعث شد که جلوگیری از انتشار دایره المعارف (که در آن وقت هفت جلدش تدوین شده بود) و هرگونه نوشتهای که نسبت به کلیسا و دولت جنبه انتقادی داشت، درخواست شود. جلد هفتم حاوی مقاله تند د/آلامبر درباره ژنو بود که در آن از روحانیان کالونی به خاطر اونیتاریانیسم پنهانی آنها تحسین، و از مقامات ژنوی تقاضا شده بود اجازه دهند تماشاخانهای در آنجا دایر شود. در اکتبر 1758 روسو مطلبی با این عنوان منتشر کرد: نامه به آقای د/آلامبر درباره نمایشها. این نامه از لحاظ لحن معتدل بود، ولی با وصف این اعلان جنگی بود علیه عصر خرد و علیه لامذهبی و فقدان اصول اخلاقی در فرانسه اواسط قرن هجدهم. در پیشگفتار این نامه، روسو از مسیر خود منحرف شد تا نظرات دیدرو را مردود قلمداد کند، بدون این که از او اسمی ببرد. او نوشت: "من یک ملانقطی داشتم که سختگیر و خردمند بود، ولی دیگر او را ندیدم و دیگر هم او را نمیخواهم; ولی همیشه برای از دست دادن او متاسف خواهم بود، و قلبم حتی بیش از نوشته هایم، جای خالی او را حس میکند." او در یک پانویس به این اعتقاد که دیدرو وی را نزد سن - لامبر لو داده است، چنین افزود:
اگر شما به روی یک دوست شمشیر کشیدهاید، مایوس نشوید، زیرا این یکی از راه های باز گرداندن آن شمشیر به آن دوست است. اگر شما او را با کلمات خود اندوهگین کردهاید، نترسید زیرا این امکان وجود دارد با او آشتی کنید. ولی برای شقاوت، سرزنش زیانبار، افشای راز، و زخمی که با خیانت به قلب او زده میشود، در نظر او جایی برای گذشت نیست. او از

نزد شما خواهد رفت و هرگز باز نخواهد گشت.
این نامه که در 135 صفحه بود تا حدودی به منزله دفاع از مذهبی بود که رسما در ژنو تبلیغ میشد. همان طور که بزودی در امیل نشان داد، روسو شخصا طرفدار اونیتاریانیسم بود و الوهیت مسیح را رد میکرد، ولی به هنگام تقاضای شارمندی ژنو او به کیش کالونی به طور کامل اعتراف کرد; در این نامه او از مذهب متعارف و رسمی (ارتدکس) و اعتقاد به الهام الاهی به عنوان کمکهای ضروری به اخلاقیات عمومی دفاع کرد. میگفت: "آنچه که میتوان از طریق تعقل به اکثریت افراد ثابت کرد، تنها محاسبه مطبوع نفع شخصی است;" و بنابراین یک "مذهب طبیعی" صرف باعث خواهد شد که اخلاقیات به انحطاط کشیده شود و

چیزی بیش از کشف موارد گناه نباشد.
ولی در استدلالات روسو، الاهیات مبحث کوچکی بود. حمله اصلی او متوجه پیشنهاد د/آلامبر، مبنی بر قانونی شدن ایجاد تماشاخانه در ژنو، بود. در اینجا دشمن پنهانی و د/آلامبر نبود بلکه ولتر بود - ولتری که درخشش شهرتش به عنوان ساکن ژنو، به نحو ناراحت کنندهای بر افتخار روسو به عنوان "شارمند ژنو" فزونی داشت. ولتری که جرئت کرده بود نمایشنامه هایی در ژنو یا نزدیک آن به روی صحنه بیاورد، و بیشک د/آلامبر را وادار کرده بود تقاضایی برای ایجاد یک تماشاخانه در ژنو در یکی از مقالات دایره المعارف بگنجاند. که چه در شهری که به خاطر اخلاقیات متعصبانهاش شهرت داشت نوعی تفریح متداول شود که تقریبا در همه جا از بیاخلاقی تجلیل کرده بود تراژدی تقریبا همیشه مجسم کننده جنایت بود; این نمایشنامه ها شهوات انسانی را آن طور که ارسطو فکر میکرد، تهذیب نمیکرد; بلکه آتش آنها را تندتر میساخت، خصوصا شهوات جنسی و خشونت را. کمدیها بندرت زندگی زناشویی سالمی را نشان میدادند; بلکه اکثر فضیلت را مورد تمسخر قرار میدادند، همان طور که حتی مولیر در مردم گریز چنین کرده بود. همه جهانیان میدانستند که بازیگران زندگیی بیقانون و فاقد اصول اخلاقی داشتند، و بیشتر زنان وسوسه انگیز بازیگر در تماشاخانه های فرانسه نمونه های بیبندوباری بودند، و به صورت منبع و مرکز فساد در اجتماعی که آنها را چون بتی دوست داشت، درآمده بودند. شاید در شهرهای بزرگ مانند پاریس و لندن، این زشتیهای صحنه نمایش تنها بر قسمت کوچکی از جمعیت اثر میگذاشت; ولی در شهرهای کوچک مانند ژنو (با تنها 24,000 جمعیت) این زهر در همه طبقات پخش میشد، و برنامه های نمایشی افکار نورس و مبارزات گروهی به وجود میآورد.
تا اینجا روسو نظر متعصبین یا پیروان کالون را نسبت به تئاتر منعکس کرده بود; او در سال 1758 در فرانسه آنچه را میگفت که ستیون گاسن

در 1579، ویلیام پرین در 1632، و جرمی کالیر در 1698 در انگلستان گفته بودند. ولی روسو خود را به محکوم کردن محدود نکرد. او متعصب نبود; از مجالس رقص، که با حمایت و تحت نظارت رسمی ترتیب یافته شده باشد، طرفداری میکرد. سرگرمیهای عمومی باید وجود داشته باشند منتهی از نوع اجتماعی و سالم، مانند پیک نیک، بازیهای هوای آزاد، جشنواره و رژه. (در اینجا روسو توصیفی پر روح از یک مسابقه قایقرانی در دریاچه ژنو به مطالب خود افزود.) به طوری که روسو میگوید، "نامه او با موفقیت بزرگی روبرو شد." پاریس بتدریج از بیبندوباری اخلاقی خسته میشد. انحرافات غیرمتعارف که خودشان کمکم صورت متعارف پیدا کرده بودند، دیگر مزه و لطفی نداشتند.
شهر پر بود از مردانی که مانند زنان رفتار میکردند و زنانی که مشتاق بودند مثل مردان باشند. پاریس از نمایشنامه های کلاسیک و فرمهای پرطمطراق آن خسته شده بود. پاریس دید که سرداران مادام دو پومپادور در برابر سربازان با انضباط

و بیباک فردریک چه خرابی بالا آوردند. شنیدن محاسن فضیلت از دهان یک فیلسوف تجربهای نیرو بخش بود.
نفوذ اخلاقی نامه رو به گسترش میرفت تا، همراه دیگر نوشته های روسو، در بازگشت تقریبا انقلابی به سوی عفت و پرهیزکاری در زمان سلطنت لویی شانزدهم نقشی ایفا کند.
"فیلسوفان" نمیتوانستند این جریان را پیش بینی کنند. آنچه آنها در اظهارات روسو میدیدند، عمل خیانت بود: او آنان را در لحظهای که بیش از هر زمان دیگر خطر تهدیدشان میکرد، مورد حمله قرار داده بود. در ژانویه 1759 دولت سرانجام انتشار یا فروش دایره المعارف را ممنوع کرد. هنگامی که روسو اخلاقیات پاریس را محکوم کرد، دوستان صمیمی پیشینش که به خاطر داشتند که وی چگونه دنبال مادام د/اودتو بود او را به عنوان شخصی ریاکار محکوم کردند. وقتی که او نمایش را مورد حمله قرار دارد، آنها متذکر شدند که خودش غیبگوی دهکده و نارسیس را برای صحنه نمایش نوشته و خودش هم بکرات به تماشاخانه رفته است. سن - لامبر نسخه نامه را که روسو برایش فرستاده بود، با پیامی زننده رد کرد (10 اکتبر 1758):
من نمیتوانم هدیهای را که شما به من پیشنهاد کردهاید بپذیرم. ... شما ممکن است (تا آنجا که من میدانم غیر از این است) دلایلی داشته باشید که از دیدرو شکایت کنید، ولی این امر به شما حق آن را نمیدهد که علنا به او توهین کنید. شما با ماهیت آزار و اذیتی که وی متحمل میشود، ناآشنا نیستید. ... من، آقای محترم، نمیتوانم از گفتن این نکته خودداری کنم که تا

چه حد این عمل بسیار زشت شما مرا تکان داده است. ... شما و من از نظر اصول شخصی، بیش از آن اختلاف نظر داریم که بتوانیم هیچ گاه توافق کنیم. وجود مرا فراموش کنید. ... من هم قول میدهم شخص شما را فراموش کنم و هیچ چیز جز استعدادهایتان از شما به یاد نیاورم.
مادام د/اپینه پس از بازگشت از ژنو از روسو به خاطر نسخهای که از نامه به نشانی وی فرستاده شده بود، تشکر، و او را به شام دعوت کرد. او رفت و برای آخرین بار سن - لامبر و مادام د/اودتو را دید.
از ژنو بیش از ده نامه تمجیدآمیز به وی رسید. قضات ژنو که از جبههگیری روسو دلگرم شده بودند، ولتر را از اجرای برنامه های نمایشی در خاک ژنو ممنوع ساختند. ولتر مایملک نمایشی خود را به تورنه نقل مکان داد و محل اقامت خویش را به فرنه منتقل کرد. او نیش شکست را احساس کرد. روسو را به ترک یاران و اعتقادات خویش محکوم ساخت. و از این موضوع اظهار تالم کرد که گروه کوچک "فیلسوفان" درگیر مبارزهای شدهاند که خودشان را نابود میکند. او نوشت: "ژان ژاک روسوی بدنام، یهودای خائن این محفل اخوت است." روسو در نامهای (19 ژانویه 1760) که به کشیشی ژنوی به نام پول مولتو نوشت، پاسخ ولتر را چنین داد:
شما درباره آن مرد، ولتر، صحبت میکنید چرا نام آن دلقک، مکاتبات شما را آلوده

میکند آن آدم بدبخت، کشور من]ژنو[را خراب کرده است. چنانچه من او را کمتر از این حقیر میشمردم، بیشتر از او متنفر میشدم. من تنها در استعدادهای بزرگ او عامل شرم آور مضاعفی میبینم که بر اثر نحوه استفاده او از این استعدادها، باعث خفتش میشود. ... آه، ای شارمندان ژنو، او باعث میشود که شما به خاطر پناهی که به وی دادهاید بهای زیادی بپردازید!
وقتی روسو فهمید که ولتر در تورنه دست به کار روی صحنه آوردن نمایش شده است، که بسیاری شارمندان ژنو از مرز عبور میکنند و وارد فرانسه میشوند تا این نمایشها را تماشا کنند، که بعضی از آنها حتی در این نمایشها بازی میکنند، متالم شد. هنگامی که نامه او به ولتر درباره زلزله لیسبون، که ظاهرا بر اثر بیتوجهی ولتر و قرض دادن این دستخط به یکی از دوستان خود، در یک نشریه برلین به چاپ رسید (1760)، نفرت روسو به او یک عامل ستیزه جویی اضافی پیدا کرد. در این وقت (17 ژوئن) روسو یکی از غیرعادیترین نامه های این دوران پرتلاطم را برای ولتر فرستاد. او پس از اینکه ولتر را به خاطر انتشار غیرمجاز نامهاش سرزنش کرد، چنین ادامه داد:
آقا، من از شما خوشم نمیآید. شما به من که مرید و هواخواه شما هستم،

دردناکترین لطمات را وارد کردهاید.
شما به عنوان پاداش پناهی که ژنو به شما داد، این شهر را خراب کردهاید. شما به عنوان پاداش من به خاطر تمجیدی که از شما در میان هموطنان خود کردم، آنها را با من بیگانه ساختهاید. شما هستید که زندگی در کشور خودم را برای من غیرقابل تحمل میکنید; شما هستید که مرا مجبور میکنید در خاک بیگانه، محروم از همه تسلیات نسبت به اشخاص محتضر، و در حالی که با خفت و خواری روی تودهای از زباله افکنده شدهام، بمیرم، و حال آن که همه افتخاراتی که انسانی میتواند انتظار داشته باشد، در موطن من نصیب شما میشود. به طور خلاصه، من از شما متنفرم زیرا شما این طور خواستهاید، ولی من با احساسات کسی از شما تنفر دارم که هنوز میتواند، اگر شما بخواهید، شما را دوست داشته باشد. از همه احساساتی که قلب من برای شما مملو از آن بود، تنها تحسین از نبوغ عالی شما و علاقه من به نوشته های شما باقی مانده است. اگر من در شما تنها بر استعدادتان ارج مینهم، گناه من نیست. من هرگز در قائل شدن احترام واقعی برای استعدادهای شما و در طرز رفتاری که چنین احترامی ایجاب میکند، کوتاهی نخواهم کرد.
ولتر به این نامه پاسخ نداد ولی به طور خصوصی روسو را "حقه باز"، "دیوانه"، "میمون کوچک" و "احمق بدبخت" خواند. او در مکاتبهای که با د/ آلامبر داشت خود را به همان اندازه ژان ژاک، حساس و آتشین مزاج نشان داد.
من نامه بلندی از روسو دریافت داشتهام. او یکپارچه دیوانه شده است. او پس از اینکه یک کمدی بد نوشت، اینک علیه نمایش مطلب مینویسد. او علیه فرانسه، که به او غذا میدهد، مطلب مینویسد; او چهار یا پنج نکته فاسد شده از خمره دیوجانس را پیدا
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 224
میکند و داخل آن میشود تا به ما پارس کند; او از دوستان خود دست میکشد. توهین آمیزترین نامهای را که تاکنون یک فرد متعصب نوشته است، به من، و آن هم به من مینویسد. ... اگر او یک آدم بدبخت بیاهمیت کوتوله، که از خودپسندی متورم شده، نبود، زیان بزرگی به بار نمیآمد; ولی او به نامه توهینآمیز خود، رسوایی توطئه با عالم نماهای سوکینوسی1 را در اینجا افزوده است تا مانع شود که من در اینجا از خود تماشاخانهای دایر کنم، یا دست کم مانع شود که شارمندان ژنو با من در آن تماشاخانه بازی کنند. اگر قصد او از این حقه پست این بود که موجبات بازگشت پیروزمندانه خود را به خیانتهای پستی که از آنجا برخاسته است فراهم کند، این کار یک حقه باز است و من هرگز او را نخواهم بخشید. اگر افلاطون هم چنین حقهای به من میزد، از او انتقام میگرفتم چه برسد به پادوی دیوجانس.

نویسنده “هلوئیز جدید” جز یک آدم رذل چیزی نیست.
در این دو نامه که به وسیله دو نفر از مشهورترین نویسندگان قرن هجدهم نوشته شده است ما، در ورای جریانات به اصطلاح غیر شخصی آن عصر، مشاهده میکنیم که چگونه هر ضربهای که در این زد و خورد رد و بدل میشود، بر اعصاب طرف مقابل اثر میگذاشت و چگونه خودپسندی عمومی ابنای بشر حتی در قلوب فلاسفه و قدیسان نیز میتپد.

۷- هلوئیز جدید

کتابی که ولتر نام آن را به غلط آلوئیزا به کار برد، مدت سه سال پناهگاه روسو از دشمنان، دوستان، و همه جهان بود. این کتاب در سال 1756 شروع شد، در سپتامبر 1758 پایان یافت، برای یک ناشر هلندی فرستاده شد، و در فوریه 1761 تحت عنوان ژولی، یا هلوئیز جدید، نامه های دو دولداده، که توسط ژان ژاک روسو جمع آوری و منتشر شده است انتشار یافت. دادن شکل نامه به یک رمان روشی قدیمی بود، ولی در این مورد احتمالا از روی کلاریسا اثر ریچاردسن اقتباس شده بود.
این داستان غیرمحتمل ولی بسیار بدیع است. ژولی دختر تقریبا هفدهساله بارون د تانژ است. مادرش، سن-پرو را، که جوان و خوش قیافه است، دعوت میکند تا معلم او باشد. آبلار جدید عاشق هلوئیز جدید میشود، درست همان طور که هر مادر واقعی میتوانست پیش بینی کند. طولی نمیکشد که این معلم برای شاگردش نامه های عاشقانه میفرستد که آهنگ یک قرن داستانهای رمانتیک را تعیین میکند:
هر چند بار که دستان ما باهم در تماس میآیند، من به لرزه درمیآیم. نمیدانم چگونه این
---
1. پیرو سوکینوس (1539 - 1604)، مصلح مذهبی ایتالیایی. او کلیسای کاتولیک را ترک، و تثلیث و سایر اصول عقاید رسمی را انکار کرد. -م.

عمل اتفاق میافتد، اما دستان ما به هر حال پیوسته تماس پیدا میکنند. به محض اینکه تماس انگشتان تو را حس میکنم، میلرزم; من بر اثر این لذت وافر دچار تب، یا بهتر بگویم، پریشان حواسی میشوم; حواس من بتدریج مرا ترک میگویند; و هنگامی که چنین از خود بیخود هستم، چه میتوانم بگویم، چه میتوانم بکنم، کجا خود را پنهان کنم و چگونه جوابگوی رفتار خود باشم
او درصدد برمیآید که از آنجا برود، ولی به جای عمل، حرف میزند.
ژولی بسیار جذابم، دیگر خداحافظ. ... فردا من برای همیشه خواهم رفت. ولی اطمینان داشته باش که عشق آتشین و بیآلایشم به تو فقط با عمر من به پایان میرسد، و قلبم که آکنده از موهبتی چنان ملکوتی است، هرگز راضی نخواهد شد که با پذیرفتن مهر دیگری خود را حقیر کند. من احساس عبودیت آینده خود را میان تو و فضیلت تقسیم خواهم کرد، و هیچ پرتو دیگری هرگز بر محرابی که در آن ژولی سجده میشد، نخواهد تابید.
ممکن است ژولی در دل به این پرستش بخندد، ولی خصوصیات زنانگی

وی مانع از آن میشود ساجدی چنین دلپذیر را از سجدهگاه دور کند و از او میخواهد عزیمت خود را به تعویق بیندازد. به هر صورت تماس مغناطیسی مرد و زن، ژولی را نیز دچار هیجانات مشابهی میکند، و طولی نمیکشد که او نیز اعتراف میکند آن شراره مرموز به جان وی آتش افکنده است: "در همان نخستین روزی که ما با یکدیگر ملاقات کردیم، من زهری را که بر حواس و نیروی تعقلم اثر میگذارد، نوشیدم; آن را آنا احساس کردم و چشمان تو، احساسات تو، صحبت تو، و قلم گناهکار تو هر روز بر زجر و عذاب آن میافزاید." با همه این اوصاف، معلم ژولی چیزی گناه آمیزتر از یک بوسه از او نمیخواهد. "تو باید با فضیلت باشی والا مورد تحقیر خواهی بود; ولی اگر رفتار من ناشایست باشد، باز همان خودم خواهم بود. این تنها امیدی است که برایم مانده و بر امید مرگ ارجح است." سن - پرو حاضر میشود که فضیلت و پریشان حواسی را باهم درآمیزد، ولی معتقد است که این کار به کمک مافوق طبیعی نیاز دارد:
قدرتهای آسمانی! ... به من روحی بدهید که بتواند سعادت را تحمل کند! عشق خدایی! روح وجودم، آه. از من پشتیبانی کنید، زیرا من آمادهام در زیر سنگینی خوشی بیحد از پای درآیم! ... آه، چگونه در برابر سیلاب تند سعادت، که قلبم را در خود غرق کرده است، تاب مقاومت بیاورم و چگونه بیم و هراس را از "دختر دلباخته کم دل و جرئتی دور کنم"
و بر این قیاس 657 صفحه ادامه پیدا میکند. در صفحه 91 دختر، جوان را میبوسد. جوان در این باره میگوید: "کلمات از بیان این عاجز است که لحظهای بعد، هنگامی که دستانم میلرزید و لرزش ملایمی احساس میکردم و لبهایی، عطر آگین، لبهای ژولی من، بر لبانم فشرده شد و خودم را در آغوش او دیدم، چه حالی به من دست داد! آتشی سریعتر از برق از جسمم

جستن کرد." وقتی که به نامه بیست و نهم میرسیم جوان، دختر را (یا دختر، جوان را) از راه به درکرده است. جوان در صفحات عدیده در عالم خوشی سیر میکند، ولی دختر همه چیز را از دست رفته میپندارد و میگوید: "یک لحظه غفلت، مرا دچار بدبختی پایان ناپذیری کرده است. من به منجلاب بدنامی سقوط کردهام که از آن بازگشتی نیست." مادر ژولی که از لکهدار شدن دامن عفت او مطلع میشود، از غصه میمیرد. بارون سوگند یاد میکند که سن - پرو را بکشد. حریف آنا جا خالی میکند و راه سفر دور دنیا را در پیش میگیرد. ژولی از روی ندامت و به خاطر اطاعت از پدرش با ولمار، که یک روس از طبقه بالاست و سالهای بسیار از عمرش گذشته است، ازدواج میکند.
ولی پنهانی به مکاتبه با سن - پرو ادامه میدهد، و نسبت به او عواطفی نیرومندتر از ارتباط شرعی خود با شوهرش، احساس میکند. ژولی از اینکه

میبیند شوهرش با آنکه منکر وجود خداست مرد خوبی است; نسبت به او وفادار است; مراقب آسایش اوست; و نسبت به همه منصف و باگذشت است; به حیرت درمیآید.
او در یکی از نامه های خود به سن - پرو به وی اطمینان میدهد که مرد و زن میتوانند در یک ازدواج مصلحتی، رضایت بیابند. ولی ژولی هیچ گاه دیگر با خوشی کامل قرین نمیشود. انحراف قبل از ازدواج بر خاطرهاش سنگینی میکند. سرانجام جریان آن لحظه گناه را به شوهرش اعتراف میکند. شوهرش موضوع را میدانست و قصد داشت هرگز آن را به روی خود نیاورد. او به ژولی میگوید کاری که او کرده، اصلا گناه نبوده است; و برای این که برائت او را تایید کند از سن - پرو دعوت میکند بیاید و به عنوان معلم اطفالشان نزد آنها زندگی کند.
سن-پرو میآید; و به ما اطمینان داده میشود که زندگی این سه نفر چنان هماهنگ است که تنها مرگ میتواند آنان را از هم جدا سازد. شوهر عجیب چند روزی غیبش میزند. ژولی و سن - پرو برای قایق سواری به دریاچه ژنو میروند; از آنجا به ساووا عزیمت میکنند، و سن - پرو تخته سنگی را که در دوران هجران خود نام ژولی را بر آن نوشته بود، به او نشان میدهد. او میگوید، و ژولی دست لرزانش را میگیرد، ولی آنها بدون ارتکاب معصیت به خانه ژولی در کلاران در ایالت وو بازمیگردند.
آنها در حیرتند که چگونه ولمار بدون معتقدات مذهبی میتواند تا این حد خوب باشد. سن - پرو، که مانند ژولی یک پروتستان خداشناس است، وضع را چنین توجیه میکند:
او [ولمار] که در کشورهای کاتولیک رومی زندگی کرده است هیچ گاه بر اثر آنچه در این کشورها یافت، عقیده بهتری درباره مسیحیت پیدا نکرد. او دید مذهب آنها متوجه مصالح کشیشان آنها است، و صرفا از اداهای مضحک و حرفهای بیسروته تشکیل میشود. او متوجه شد که مردان باشعور و درستکار همگی با او همعقیده بودند، و از گفتن این امر ابایی نداشتند که خود روحانیان در خفا و در خلوت آنچه را که علنا تلقین میکردند و میآموختند، مورد تمسخر قرار میدادند. بنابراین او بکرات به ما اطمینان داده است که پس از صرف وقت بسیار و تحمل ناراحتی در راه این کاوش، هرگز بیش از سه کشیش ندیده
*****تصویر
متن زیر تصویر : تیپولو: آپولون عروس را میآورد. رزیدنس، وورتسبورگ
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 227
است که به خدا اعتقاد داشته باشند.
روسو در یک پانویس میافزاید: “خدا نکند من با این اظهارات تند و بیپروا روی موافق نشان دهم!” با وجود اینها، ولمار مرتبا با ژولی به مراسم

مذهبی پروتستان میرود، و این کار را به خاطر احترام به او و همسایگانش میکند. ژولی و سن - پرو در او "عجیبترین پوچی" را میبینند - کسی که "مانند یک کافر فکر کرده، و مانند یک مسیحی عمل میکند." ولمار مستحق آخرین ضربهای نبود که به او وارد شد. ژولی در حال احتضار از تبی که بر اثر نجات پسرش از غرق شدن به آن دچار شده است، یک نامه سرگشاده به ولمار میسپارد که به سن - پرو برساند. در این نامه، ژولی به سن - پرو میگوید که او پیوسته تنها عشق وی بوده است. دوام تاثیر نخستین عشق را میتوان درک کرد، ولی آنچه که نمیتوان درک کرد این است که چرا باید پاداش وفاداری طولانی و اعتماد شوهرش، با چنین اظهار رد بیحرمانهای، آن هم از بستر مرگ، داده شود. این امر با نجابت و بزرگواری طبیعی، که نویسنده به ژولی نسبت داده است، سازگار نیست.
با وصف این، ژولی یکی از تصاویر بزرگ در آثار تخیلی دوران جدید است. اگر چه احتمالا مایه اولیه آن از کلاریسای ریچاردسن گرفته شده بود، الهام آن از خاطرات خود روسو ناشی میشد: دو دختری که اسبهایشان را در آنسی از نهر گذرانده بود، خاطراتی که او از سالهای نخستین برخورداری حمایت مادام دو واران عزیز میداشت، و سپس مادام د/اودتو که با سد کردن تمنیات او باعث شده بود طغیان عشق را حس کند. البته ژولی هیچ یک از این زنان نیست، و شاید هم هیچ یک از زنانی نبود که روسو با آنها آشنا شده بود، بلکه کمال مطلوبی مرکب از رویاهای او بود. تصویری که روسو ترسیم کرده است، بر اثر اصرار او در اینکه کلیه شخصیتهای ماجرا مانند خودش سخن گویند، لطمه میبیند. ژولی، که مرحله مادر شدن بر عمق درک و عواطفش میافزاید، به صورت حکیمی درمیآید که به تفصیل درباره همه چیز به بحث میپردازد، از خانهداری گرفته تا پیوند عارفانه با خداوند. او مثلا میگوید: "ما اعتبار و اصالت این استدلال را مورد بررسی قرار خواهیم داد." ولی کدام زن دوستداشتنی هرگز دست به چنین کارهای مضحکی میزند البته سن - پرو بویژه دارای همه خصوصیات روسو است - حساس در برابر همه جذبه های زنان، در آرزوی زانو زدن در جلو پاهای محبوب خود، و بر زبان جاری کردن جملات فصیح حاکی از فداکاری و عشق آتشینی که در ساعات تنهایی نزد خود تمرین کرده است. روسو درباره سن - پرو میگوید که وی "پیوسته مرتکب نوعی دیوانگی میشد و همیشه سعی میکرد بر سر عقل آید." در مقایسه با لاولیس که در اثر ریچاردسن آمده، و آشکارا آدم فرومایهای است، سن - پرو به حدی باور نکردنی در بند مکارم اخلاقی است. او هم ترجمان نظرات روسو

میشود: پاریس را گردابی از زشتیها، صحبتهای مبتذل، فلسفه خودپسندانه و سقوط تقریبا کامل مذهب، اخلاقیات و ازدواج، توصیف میکند. او مطالب

گفتار اول خود را درباره خوبی طبیعی بشر، و نفوذهای فاسد کننده و نزول شان دهنده تمدن تکرار میکند، و به ژولی و ولمار که زندگی آرام و سالم نقاط خارج از شهر را در کلاران ترجیح میدهند، تبریک میگوید.
در میان شخصیتهای مخلوق روسو، ولمار دارای ابتکاریترین و بدیعترین شخصیت است. نمونهای که در نظر روسو بود، چه کسی بود شاید د/ اولباک آن "ملحد دوستداشتنی"، بارون فیلسوف، ماده گرای با فضیلت، شوهر با وفای یک همسر و سپس شوهر خواهر او. و شاید هم سن - لامبر، که روسو را با تبلیغ الحاد خود شدیدا به حیرت آورده، ولی عمل او را در عشقبازی با رفیقهاش بر او بخشیده بود. روسو صریحا به استفاده از نمونه های زنده و خاطرات شخصی در آفریدن این شخصیتها، به این نحو اذعان میکند:
قلب من آکنده بود از آنچه که بر سرم آمده بود، و هنوز تحت تاثیر احساسات شدید بسیار قرار داشت. این قلب، عواطف ناشی از رنجهایی را که کشیده، به اندیشه هایی افزوده است که غور و تعمق، الهام بخش آنها به من گردیده بود. ... من بدون اینکه متوجه باشم، وضعی را که خود در آن قرار داشتم توصیف و تصاویری از گریم، مادام د/اپینه، مادام د/ اودتو، سن - لامبر و خودم ترسیم کردم.
روسو از طریق این ترسیم شخصیتها، تقریبا کلیه جنبه های فلسفه خود را مطرح میکرد. او تصویری کمال مطلوب از یک زندگی زناشویی سعادتمندانه، از یک مزرعه که با کارآیی، عدالت، و انسانیت اداره میشد، و از اطفالی که طوری تربیت شدهاند تا ترکیبی نمونه از آزادی و اطاعت، خودداری و ذکاوت باشند، ترسیم میکرد.
قبلا درباره استدلالاتی که در امیل مطرح شده، فکر کرده بود: تعلیم و تربیت باید نخست متوجه سلامت جسم، سپس متوجه اخلاقی بدون توجه به خواستهای نفس، و پس از آن متوجه نیروی فکری برای تعقل باشد. مثلا از قول ژولی میگوید: "تنها راه رام کردن اطفال، این نیست که برایشان استدلال کنیم بلکه این است که به آنها بفهمانیم که استدلال برای سن آنها زود است;" قبل از رسیدن مرحله بلوغ، نباید به تعقل متوسل شد و درصدد پرورش فکری برآمد. در این داستان، روسو ضمنا از راه خود منحرف شد تا مسائل مذهبی را مورد بحث قرار دهد. ایمان ژولی وسیله پاک شدن گناهانش میشود; مراسم مذهبی که باعث تقدیس ازدواجش شد، در او احساس نوعی تهذیب و فداکاری ایجاد کرد. ولی ایمانی که در سراسر کتاب حکمفرمایی میکند، از نوع پروتستان شدید است. سن - پرو آنچه را که به نظرش ریا و تزویر روحانیان کاتولیک در پاریس میرسد، مسخره میکند. ولمار تجرد کشیشان را به عنوان پوششی برای زناکاری مورد حمله قرار میدهد، و روسو شخصا میافزاید: "تحمیل تجرد بر گروهی

چنین کثیر العده مانند روحانیان کلیسای رم، آن قدر که آنان را وامیدارد که خود را با زنان دیگران ارضا کنند، به همان اندازه مانع آن

نمیشود که آنان از خود همسر داشته باشند.” روسو ضمن مطالب دیگر، خود را موافق رواداری مذهبی و حتی گسترش آن به طوری که شامل ملحدان نیز باشد، نشان میدهد. او میگوید: “هیچ مومن واقعی نه نسبت به پیروان مذاهب دیگر سختگیری میکند و نه درصدد آزار و اذیت آنها برمیآید. اگر من قاضی بودم و قانون ملحدان را محکوم به مرگ میکرد، من نخست هرکسی را که علیه دیگری خبر چینی میکرد، به عنوان ملحد میسوزاندم.”
این رمان نفوذ عظیمی در برانگیختن مردم اروپا و جلب توجه آنها به زیباییها و شکوه طبیعت داشت. در ولتر، دیدرو، و د/آلامبر تب فلسفه و زندگی شهری باعث تشویق حساسیت در برابر فر و شکوه کوه ها و رنگهای درهم آمیخته آسمان نمیشد. روسو این مزیت را داشت که در میان جالبترین مناظر اروپا به دنیا آمده بود. او از ژنو پای پیاده به ساووا، از کوه های آلپ به تورن، و از آنجا به فرانسه رفته بود. او لذت مناظر، صداها، و عطرهای مناطق خارج شهری را درک کرده بود، و در نظرش هر بار طلوع آفتاب در حکم پیروزی الوهیت بربدی و تردید بود. او تصور میکرد نوعی توافق پنهانی میان خلق و خوی خودش و خوی متغیر زمین و هوا وجود دارد; خلسه عشقی او، همه درختان، گلها، و علفها را در برمیگرفت. از کوه های آلپ تا نیمه ارتفاعشان بالا میرفت و چنین به نظر میرسید که در آنجا هوایی چنان پاکیزه مییافت که به افکارش پاکیزگی و روشنی میداد. او این مشاهدات را با چنان احساس و وضوحی توصیف میکرد که کوهنوردی، خصوصا در سویس، یکی از ورزشهای عمده اروپا شد.
هیچ گاه در ادبیات عصر جدید احساس، علایق آتشین، و عشق رمانتیک چنان مشروح و فصیح بیان نشده بود. روسو که در برابر پرستش عقل، از زمان بوالو گرفته تا ولتر، عکس العمل نشان میداد، طرفداری خود را از اولویت احساس و لزوم توجه به آن در تفسیر زندگی و ارزشیابی معتقدات اعلام داشت. با انتشار هلوئیز جدید نهضت رمانتیک به مبارزه با دوران کلاسیک برخاست. البته حتی در دوران رونق کلاسیسیسم، لحظات رمانتیک نیز وجود داشته است; مثلا اونوره د/اورفه در نمایش ل / آستره (1610 - 1627) با عشقی از نوع روستایی نقش خود را ایفا کرده بود; مادموازل دو سکودری در آرتاس، یا کوروش کبیر (1649 - 1653) مباحث عشقی را بسیار طولانی کرده; و مادام دو لافایت عشق و مرگ را در پرنسس دوکلو (1678) با یکدیگر در یکجا جمع آورده بود; و راسین همان مضمون را در فدر (1677) یعنی در بالاترین نقطه اوج دوران کلاسیک، به کار برده بود. به خاطر داریم که چگونه روسو رمانهای قدیمی را از مادرش به ارث برده

و آنها را با پدرش خوانده بود. و اما در مورد کوه های آلپ، آلبرشت فون هالر قبلا درباره شکوه آنها نغمه سرایی کرده (1729)، و جیمز تامسن باعث شهرت زیباییها و زشتیهای فصول شده بود (1726 - 1730). ژان ژاک میبایستی مانون لسکو (1731) اثر پروو را خوانده باشد و (چون انگلیسی را بزحمت میتوانست بخواند) بایستی با کلاریسا (1747 - 1748) اثر ریچاردسن از طریق ترجمه پروو آشنا شده

باشد. روسو سبک نامه نگاری برای توصیف داستان را از اثر (هنوز ناتمام) دو هزار صفحهای ریچاردسن که جریان از راه به در کردن زنی را توصیف میکرد، اقتباس کرد، آن را برای تحلیل روانی مناسب یافت; و برای ژولی یک دختر عموی مورد اعتماد در قالب کلر آفرید، همان طور که ریچاردسن برای کلاریسا، میسهاو را آفریده بود. روسو با احساس انزجار، متوجه شد که دیدرو مطلبی تحت عنوان ستایش از ریچاردسن (1761) بلافاصله بعد از ژولی منتشر کرده، و از شکوه ژولی کاسته است.
ژولی از نظر اصالت و معایب کاملا با کلاریسا برابر، و از نظر سبک بمراتب از آن برتر است. هر دو اثر از نظر وقایع غیراحتمالی، غنی و مملو از موعظهاند. ولی فرانسه که از نظر سبک از همه دنیا پیشتر است، هرگز به خود ندیده بود که زبان فرانسه چنان رنگ، حرارت، روانی، و قافیهای به خود بگیرد. روسو احساسات را تنها موعظه نمیکرد بلکه خود، آنها را داشت; او به هر چه که دست میزد، به آن حساسیت و عاطفه القا میکرد، با آنکه ممکن است بر حالات خلسه او لبخند بزنیم، از حرارت درون او احساس گرمی میکنیم. ممکن است از بحث و فحص بیموقع او احساس انزجار کنیم و بسرعت از آن بگذریم، ولی به خواندن ادامه میدهیم; و هر چند وقت یک بار صحنهای که با نیروی بسیار احساس میشود، روح داستان را تجدید میکند. ولتر، افکارش به صورت اندیشه های تازه بود و این اندیشه ها را در قالب اشعار کوتاه و دلنشین بیان میکرد; روسو افکارش را به صورت مناظری میدید و این مناظر را با احساسات مجسم میساخت. عبارات و جمله بندیهایش ساده نبودند; او اعتراف میکرد که این عبارات و جمله بندیها را در بستر خود، به هنگامی که احساسات تند نویسنده خواب را از او دور میکرد، در مغز خود میپروراند. کانت میگفت: "من باید آثار روسو را آن قدر بخوانم تا زیبایی بیانش دیگر حواسم را پرت نکند، و تنها در آن موقع است که میتوانم این آثار را از روی عقل مورد بررسی قرار دهم." ژولی نزد همه جز "فیلسوفان" با موفقیت روبهرو شد. گریم آن را تقلید بیروحی از کلاریسا خواند و پیش بینی کرد که بزودی فراموش خواهد شد. ولتر با غضب گفت (21 ژوئیه 1761): "لطفا دیگر درباره رمانس ژان ژاک صحبت نکنید. من متاسفم که آن را خواندهام و اگر وقت داشتم که

بگویم درباره این کتاب مهمل چه فکر میکنم، آن وقت او بود که متاسف میشد.” یک ماه بعد ولتر نظر خود را در نامه هایی درباره هلوئیز جدید که با نام مستعار منتشر شده بود، اظهار داشت. او اشتباهات دستوری این کتاب را متذکر شد، و هیچ نشانهای از توجه خود به توصیف روسو درباره طبیعت ابراز نداشت - هر چند که بعدها خودش هم به تقلید از روسو، از تپه بالا میرفت تا آفتاب طالع را پرستش کند. پاریسیها قلم ولتر را شناختند و چنین قضاوت کردند که پیر دیر به رنج حسادت دچار است.
از این موانع و مشکلات کوچک که بگذریم، روسو از استقبالی که از نخستین اثر جامعش

به عمل آمد، مسرور بود. میشله عقیده داشت: “در سراسر تاریخ ادبیات هرگز چنین موفقیت عظیمی وجود نداشته است.” این کتاب پشت سر هم چاپ میشد ولی عرضه آن خیلی کمتر از تقاضا بود. برای خریدن کتاب در فروشگاه ها صف میبستند; خوانندگان مشتاق برای امانت گرفتن آن ساعتی 12 سو میپرداختند.
“آنهایی که این کتاب را روز در اختیار داشتند برای مدت شب آن را به دیگران امانت میدادند.”روسو با خوشحالی تعریف میکرد چطور یک روز خانمی که برای رفتن به یک مجلس رقص در اپرا لباس پوشیده بود، دستور داد کالسکهاش حاضر شود و ضمنا کتاب ژولی را برداشت که نگاهی به آن بکند; اما چنان مجذوب آن شد که تا ساعت چهار بامداد به خواندن ادامه داد، در حالی که کلفت و اسبانش انتظار او را میکشیدند. او این پیروزی را به لذت بردن زنان از خواندن ماجراهای عشقی نسبت میداد; ولی زنانی نیز بودند که از رفیقه بودن خسته شده بودند و آرزو داشتند خود شوهری و اطفالشان پدری داشته باشند. صدها نامه برای روسو در مونمورانسی رسید که به خاطر کتابش از او تشکر میشد; زنان زیادی بودند که عشق خود را به او عرضه میداشتند که او چنین نتیجهگیری میکرد: “حتی یک زن از طبقه بالا نبود، که اگر من میخواستم، نتوانم او را به دست آورم.” اینکه شخصی درون خود را آن گونه آشکار کند که روسو از طریق سن - پرو و ژولی کرده بود، امر تازهای بود; و هیچ چیز مانند روح انسان جالب نیست، حتی اگر قسمتی از آن یا به طور ناخودآگاه، همه آن عریان شده باشد. مادام دوستال میگفت: “در این کتاب همه پرده های قلب از هم دریده شده است.” در این وقت بود که دوران سلطنت ادبیات درون بینانه آغاز شد; دورانی طولانی (که تا امروز دوام یافته است) از مکاشفه نفس، قلوب شکسته در خلال سطور، و روحهای زیبا که در انظار عموم در حزن و اندوه غوطه میخورند. احساساتی شدن و ابراز احساسات و عواطف نه تنها در فرانسه بلکه در انگلستان و آلمان نیز رواج یافت. شیوه کلاسیک

محدودیت، نظم، تعقل و فرم رو به زوال گذاشت. سلطه “فیلسوفان” فرانسه به پایان خود نزدیک میشد. پس از سال 1760، قرن هجدهم به روسو تعلق داشت.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 232

فصل هفتم :روسو فیلسوف

ا- قرارداد اجتماعی

دو ماه قبل از انتشار هلوئیز جدید روسو به آقای لنیپ چنین نوشت (11 دسامبر 1760):
من از حرفه نویسندگی برای همیشه دست کشیدهام. یک گناه قدیمی در دست چاپ باقی است که باید عقوبت آن پس داده شود، و پس از آن، مردم دیگر هرگز از من چیزی نخواهند شنید. من سرنوشتی بهتر از این نمیدانم که انسان را هیچ کس جز دوستانش نشناسد. ... از این پس، نسخهبرداری از نتهای موسیقی تنها شغل من خواهد بود.
آیا این حرفها جنبه تظاهر داشت نه کاملا. درست است که او در سال 1762 هم قرارداد اجتماعی را منتشر کرد و هم امیل را; ولی اینها در سال 1761 به پایان رسیده بودند و همان "گناه قدیمی در دست چاپ" بود "که باید عقوبت آن پس داده شود." و نیز درست است که او بعدا به اسقف اعظم پاریس، به شورای کلیسای ژنو، و به تقاضاهای واصل از کرس و لهستان که از او خواسته بودند برایشان قانون اساسی پیشنهاد کند، پاسخهایی داد; ولی این نوشته ها، معلول وقایع پیش بینی نشده بودند. اعترافات، مکالمات، و رویاهای یک رهرو تنها پس از مرگش به چاپ رسیدند. او اساسا به عهد عجیب خود پایبند ماند. جای تعجب نیست که در سال 1761 او خود را خسته و درمانده احساس میکرد، زیرا در ظرف پنج سال سه اثر عمده به وجود آورده بود که هر یک از آنها واقعهای در تاریخ اندیشه ها به شمار میرفت.
سالها پیش، در 1743، هنگامی که او منشی سفیر کبیر فرانسه در ونیز بود، مشاهداتش در

زمینه حکومت و نیز در مقام مقایسه با حکومتهای ژنو و فرانسه او را به این فکر انداخته بود که رساله مبسوطی درباره تاسیسات سیاسی بنویسد. دو گفتار او شراره هایی از آن آتش فکری بودند، ولی این دو نوشته در حکم تلاشهای عجولانهای بودند که از راه مبالغهگویی جلب توجهی شود، و هیچ کدام از این رو، حق افکار در حال تکامل وی را ادا نمیکرد. در خلال این مدت، وی آثار افلاطون، گروتیوس، لاک، و پوفندورف را مطالعه کرد. او "کار مهمی" که رویایش را در سر میپرورانید هرگز به پایان نرساند. روسو فکر منظم، اراده صبورانه، و خوی آرامی را که برای چنین کاری لازم بود نداشت. این کار ایجاب میکرد که او هم استدلال کند و هم احساس، احساسات تند را پنهان کند نه آشکار; و چنین انکار نفس، بیرون از توانایی او بود. دست کشیدن از نویسندگی در حکم اعتراف به شکست بود. ولی

او در سال 1762 قطعه درخشانی از نقشه خود را در 125 صفحه که در آمستردام تحت عنوان قرارداد اجتماعی یا اصول حقوق سیاسی منتشر شده بود، به جهانیان عرضه داشت.
همه، فریاد جسورانهای را که در مطلع فصل اول قرار داشت میدانند: "انسان آزاد به دنیا آمده، و همه جا در زنجیر است". روسو آگاهانه مطلب خود را به سبک مبالغهآمیز آغاز کرد، زیرا میدانست منطق دارای "خاصیت خواب آور" نیرومندی است; او در این کار خود که یک نت را شدید و نافذ به صدا درآورد، حسن قضاوت به خرج داد زیرا جملهای که ذکر شد به صورت شعار قرن درآمد. او همان طور که در گفتارهای خود هم نوشته بود، یک "وضع طبیعی" فرض کرد که در آن قانون وجود نداشت; او کشورهای موجود را متهم میکرد که این آزادی را از میان بردهاند; و خودش پیشنهاد میکرد که به جای این کشورها "باید یک نوع سازمان اجتماعی پیدا کرد که از خود اعضای سازمان و اموال آنان دفاع و محافظت کند، و در آن هر فرد، ضمن وابسته کردن خود به همه، تنها از خویشتن اطاعت کند و مانند گذشته آزاد بماند. ... این همان مسئله اساسی است که حل آن را قرارداد اجتماعی میسر میسازد." روسو میگوید یک قرارداد اجتماعی وجود دارد، و آن نه یک تعهد از ناحیه فرمانبرداران برای اطاعت از فرمانروایان است (مانند آنچه در کتاب "لویاتان" هابز آمده است)، بلکه به صورت توافق افراد است در مورد اینکه قضاوت، حقوق، و قدرتهای خود را به طور کلی تابع نیازها و قضاوت اجتماع خود قرار دهند. هر فرد با قبول حمایت قوانین اجتماعی، به طور ضمنی وارد چنین قراردادی میشود. قدرت حاکم در هر کشور در شخص حاکم، اعم از اینکه به صورت یک فرد باشد یا یک گروه متشکل، قرار ندارد بلکه در "اراده عمومی" اجتماع است; و اگر چه میتوان قسمتی از این حاکمیت را برای مدتی تفویض کرد، هیچ گاه نمیتوان آن را به طور کامل به دیگری واگذاشت.
ولی این "اراده عمومی" چیست آیا اراده همه شارمندان است یا اراده اکثریت آنها و چه کسانی را باید به عنوان شارمند به حساب آورد اراده عمومی، "اراده همه مردم" نیست،

زیرا ممکن است با اراده بسیاری از افراد متناقض باشد. حتی در بسیاری از موارد، اراده اکثریت مردم زنده [یا رای دهنده] در لحظه خاصی نمیباشد; بلکه اراده جامعهای است که از خود دارای زندگی و واقعیتی علاوه بر زندگیها و اراده های اعضای منفرد آن میباشد. [روسو مانند واقعبینان قرون وسطی برای جمع یا آنچه جنبه عمومی دارد، واقعیتی علاوه بر واقعیت اجزای متشکله آن قایل میشود. اراده عمومی، یا "روح

عمومی”، نه تنها باید منعکس کننده نظر شارمندانی که اینک در قید حیاتند باشد، بلکه باید گویای خواست مردگان و آنهایی که هنوز به دنیا نیامدهاند نیز باشد. بدین ترتیب، خصوصیات این اراده نه تنها براساس اراده های زمان حاضر، بلکه همچنین به وسیله تاریخ گذشته و هدفهای آینده اجتماع، به آن داده میشود. این اراده مانند یک خانواده قدیمی است که خود را در طول نسلها به هم پیوسته میپندارد، به اجداد خود احترام میگذارد، و از نسلهای آینده محافظت میکند. بدین ترتیب، همان طور که یک پدر از روی تعهد در برابر نوادگان خود که هنوز به دنیا نیامدهاند ممکن است تمایلات اطفال زنده خود را زیر نفوذ و اختیار بگیرد، یک دولتمرد نیز ممکن است خود را ملزم بداند که نه تنها در چارچوب یک انتخابات فکر کند بلکه به فکر چندین نسل باشد.1] با وصف این، روسو میگوید: “رای اکثریتهمیشه برای دیگران لازم الاجرا است.” چه کسانی حق رای دارند همه شارمندان. شارمندان چه کسانی هستند ظاهرا نه همه افراد بالغ مذکر. نظر روسو خصوصا در این مورد ابهامآمیز است، ولی از د/آلامیر به خاطر تمیز میان چهار گروه افراد که در شهر ما [ژنو] سکنا دارند و از آنها تنها دو گروه، اعضای اجتماع را تشکیل میدهند، تمجید میکند و میگوید هیچ نویسنده فرانسوی دیگر مفهوم واقعی کلمه “شارمند” را درک نکرده است.

روسو میگوید کمال مطلوب آن است که قانون بیان کننده اراده عمومی باشد. بشر طبیعتا بهطور کلی خوب است، ولی غرایزی دارد که باید تحت مراقبت درآید تا تشکیل جامعه امکانپذیر شود. در قرارداد اجتماعی وضع طبیعت به عنوان کمال مطلوب توصیف نشده است. در یک مورد مانند لاک یا مونتسکیو یا حتی ولتر سخن میگوید:

تطور از وضع طبیعی به وضع مدنی، تحولی بسیار قابل ملاحظه در بشر ایجاد میکند; زیرا در نحوه رفتار او قانون را جانشین غریزه میکند، و اقدامات او را واجد آن اصول اخلاقی میکند که در گذشته فاقد آن بوده است.

... با آنکه در این وضع مدنی بشر خود را از پارهای مزایایی که از طبیعت داشت محروم میکند، در عوض مزایایی چنان بزرگ به دست میآورد، استعدادهایش چنان به تحرک واداشته میشود و تکامل مییابد، افکارش چنان گسترش مییابد و همه روحش چنان اعتلایی حاصل میکند که اگر مفاسد شرایط تازهاش اغلب او را به درجاتی پایینتر از شرایط پیشین سوق ندهد، او به طور قطع از لحظه سعادت باری که وی را برای همیشه از شرایط پیشین بیرون آورد و از او به جای یک حیوان

---

1. مطالبی که داخل کروشه آمده است در حکم نوعی تفسیر عقاید روسو است، و بصراحت در نوشته های روسو نیامده است.

بیشعور و فاقد نیروی تخیل، یک موجود ذیشعور و یک انسان ساخت، شکرگزاری خواهد کرد.
بدین ترتیب روسو (که زمانی مانند یک آنارشیست نه کاملا فیلسوف مآب صحبت میکرد) اینک به تمامی طرفدار تقدس قانون است، مشروط بر اینکه قانون بیان کننده اراده عمومی باشد. اگر (همان طور که بارها اتفاق میافتد) یک فرد با آن اراده عمومی که از طریق قانون ابراز شده موافق نباشد، دولت حق دارد وی را عادلانه مجبور به تسلیم کند.این عمل تخلف از آزادی نیست بلکه در حکم حفظ آن است، حتی برای فرد نافرمان; زیرا در یک وضع مدنی تنها از طریق قانون است که فرد میتواند از مصونیت در برابر حمله، سرقت، آزار، افترا، و یکصد زشتی دیگر بهرهمند شود. بنابراین، با مجبور کردن فرد به اطاعت از قانون، جامعه در واقع او را مجبور میکند که آزاد باشد.” این وضع خصوصا در نظامهای جمهوری صادق است، زیرا “اطاعت از قانونی که ما برای خود تجویز میکنیم در حکم آزادی است.” دولت یک دستگاه اجرایی است که اراده عمومی به طور موقت قسمتی از قدرتهای خود را به آن تفویض میکند. کشور را نباید تنها دولت پنداشت بلکه آن را باید دولت، شارمندان، و اراده عمومی یا اجتماعی دانست. هر کشوری که تحت حکومت قانون اداره شود و نه به وسیله فرمانهای خودکامه، دارای نظام جمهوری است; با این مفهوم، حتی یک کشور سلطنتی هم میتواند جمهوری باشد. ولی اگر سلطنت دارای قدرت مطلقه باشد - یعنی اگر پادشاه هم واضع قانون باشد و هم مجری آن - نظام جمهوری نمیتواند وجود داشته باشد; بلکه نظامی برقرار خواهد بود که در آن یک حاکم مستبد بر بردگان حکومت میکند. بدین ترتیب روسو حاضر نبود با آن دسته از “فیلسوفان” که از استبداد روشنفکرانه فردریک دوم و کاترین دوم به عنوان وسیله پیشبرد تمدن و اصلاحات تمجید میکردند، هماواز شود. او عقیده داشت مردمی که در هوای منطقه منجمد یا منطقه حاره زندگی میکنند، ممکن است به حکومت مطلقه برای حفظ زندگی و نظم نیاز داشته باشند; ولی در مناطق معتدله ترکیبی از آریستوکراسی و دموکراسی مطلوب است. آریستوکراسی موروثی “بدترین نوع حکومت است”، و آریستو کراسی انتخابی بهترین نوع آن است; یعنی، بهترین حکومت آن است که در آن قوانین به وسیله اقلیتی از مردم که به علت برتری فکری و اخلاقی خود به طور ادواری انتخاب میشوند، وضع و اجرا شود.
دموکراسی به مفهوم حکومت مستقیم همه مردم، به نظر روسو غیرممکن میرسید:
چنانچه این لفظ را به مفهوم کاملا دقیق آن بگیریم، هیچ گاه دموکراسی

واقعی وجود نداشته است و هیچ وقت هم وجود نخواهد داشت. این برخلاف نظام طبیعی است که تعداد زیادی حکومت کنند و تعداد کمی تحت حکومت باشند. قابل تصور نیست که مردم پیوسته مجتمع بمانند تا وقت خود را صرف امور همگانی کنند، و آشکار است که آنها نمیتوانند بدون اینکه شکل حکومت را عوض کنند، هیئتهایی برای این منظور تشکیل دهند. ...

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 236

گذشته از آن، چنین دولتی چند شرط را که گرد آوردن همه آنها در یکجا مشکل است، مفروض میپندارد نخست، یک کشور خیلی کوچک که در آن میتوان بآسانی جمع کرد، و در آن هر یک از شارمندان بآسانی میتواند بقیه را، کلا بشناسد; دوم، سادگی روشها برای جلوگیری از افزایش حجم کارها و ایجاد مسائل مشکل; سپس برای به میزان زیاد در مقام و ثروت، که بدون آن برابری حقوق و اقتدارات نمیتواند مدت زیادی دوام یابد; و بالاخره، نبودن یا کم بودن تجمل، زیرا تجمل به سرعت ثروتمندان و فقرا را فاسد میکند - ثروتمندان را از طریق تملک آن و فقرا را به خاطر حسرت آن. ... به همین علت است که یک نویسنده مشهور]مونتسکیو[فضیلت را اصل اساسی جمهوریها قرار داده است، زیرا این شرایط نمیتوانند بدون فضیلت وجود داشته باشند. ... اگر مردمی وجود داشتند که همگی از خدایان بودند، حکومت آنها دموکراسی میشد، ولی چنین حکومت یکدست و کاملی، مخصوص ابنای بشر نیست.

این نکات، جا برای سو تعبیر باقی میگذارند. روسو اصطلاح "دموکراسی" را به مفهومی به کار میبرد که بندرت در سیاست یا تاریخ به آن نسبت داده میشود; یعنی مفهوم حکومتی که در آن قوانین به وسیله همه مردم که در اجتماعات ملی تشکیل جلسه میدهند، وضع شوند. در حقیقت آن "آریستوکراسی انتخابی" که او ترجیح میداد، آن چیزی است که باید نام دموکراسی از طریق تعیین نماینده بر آن بگذاریم و عبارت است از حکومت به وسیله مامورانی که از طریق آرای عموم، به خاطر شایستگی مفروض بیشترشان انتخاب شدهاند.

ولی روسو دموکراسی از طریق انتخاب نماینده را مردود میداند; علت این است که طولی نخواهد کشید که نمایندگان نه برای مصالح عمومی بلکه برای منافع خودشان قانون وضع خواهند کرد. "مردم انگلستان خود را آزاد میدانند ولی، سخت در اشتباهند; زیرا تنها در موقع انتخاب اعضای پارلمان آزادند; همینکه این اعضا انتخاب شدند، بردگی بر مردم چیره میشود، و دیگر مردم به حساب نمیآیند." نمایندگان باید برای مشاغل اجرایی و قضایی انتخاب شوند نه برای قانونگذاری. همه قوانین باید به وسیله مردم در مجمع عمومی وضع شوند، و آن مجمع عمومی باید قدرت داشته باشد

که ماموران انتخابی را باز خواند. بنابراین، کشور کمال مطلوب باید آن قدر کوچک باشد که تجمع مرتب کلیه شارمندان را امکانپذیر کند. “هر چه کشور بزرگتر باشد آزادی کمتر است.” آیا روسو یک سوسیالیست بود گفتار دوم تقریبا همه زشتیهای تمدن را ناشی از استقرار مالکیت شخصی میدانست; ولی حتی در آن مقاله نیز چنین قضاوت شده بود که نهاد مالکیت چنان در ساختمان اجتماعی ریشه دوانده است که نمیتوان بدون یک انقلاب پر هرج و مرج و مخرب آن را برانداخت. قرارداد اجتماعی مالکیت خصوصی را جایز میشمرد ولی آن را مشمول نظارت اجتماعی میدارد; اجتماع باید کلیه حقوق اساسی را در دست داشته باشد، ممکن

است اموال شخصی را به اقتضای مصالح عموم ضبط کند، و باید حداکثر برای اموال مجاز برای هر خانواده تعیین کند اجتماع ممکن است وارث اموال را تصویب کند، ولی چنانچه ثروت را متمایل به سوی تمرکز اختلالآمیزی ببیند، ممکن است با استفاده از مالیات بر ارث به توزیع مجدد ثروت و کاهش نابرابری اجتماعی و اقتصادی بپردازد. “چون نیروی هر چیز به سوی از میان بردن برابری متمایل است، درست به همین دلیل تمایل قانونگذاری باید متوجه حفظ برابری باشد.” یکی از هدفهای قرارداد اجتماعی این است که “افرادی که ممکن است از نظر قدرت جسمانی یا هوش باهم برابر نباشند، همه باید از نظر حقوق اجتماعی و قضایی برابر باشند.” مالیاتها باید بیشتر متوجه اشیای تجملی باشند. “وضع اجتماعی تنها هنگامی برای افراد مفید است که هر کس چیزی داشته باشد، هیچ کس بیش از اندازه نداشته باشد.” روسو یکپارچه طرفدار مالکیت جمعی نبود و هیچ گاه به “دیکتاتوری پرولتاریا” نمیاندیشید; او طبقه پرولتاریای جدیدالولاده شهرها را تحقیر میکرد، و با ولتر که آنها را “رجاله” میخواند همعقیده بود. کمال مطلوب او یک طبقه از دهقانان مرفه و مستقل، و یک طبقه متوسط با فضیلت مرکب از خانواده هایی مانند خانواده ولمار در هلوئیز جدید بود. پیر ژوزف پرودون بعدا او را به تجلیل و ترفیع مقام بورژوازی (طبقه سوم) متهم کرد.

مذهب چه نقشی باید در کشور داشته باشد روسو احساس میکرد که نوعی مذهب برای اخلاقیات ضروری است; “هیچ کشوری بدون یک شالوده مذهبی هرگز تاسیس نشده است.”

اگر افراد با خرد بکوشند تا به زبان خود با عوام الناس صحبت کنند نه به زبان آنان (عوام الناس)، هرگز نخواهند توانست مقاصد خود را بفهمانند. ... برای اینکه یک ملت جوان بتواند اصول صحیح نظریه سیاسی را ترجیح دهد، معلول باید به جای علت قرار گیرد، یعنی روح اجتماعی که باید به وسیله این تاسیسات ایجاد شود، باید بر شالوده این تاسیسات حاکم باشد;

و افراد باید در برابر قانون، آن باشند که به وسیله قانون به آن صورت باید درآیند. بنابراین، قانونگذار که نمیتواند نه به زور و نه به استدلال متوسل شود، باید به مرجعی از نوع دیگر دسترسی داشته باشد که بتواند بدون خشونت و شدت عمل نقش بازدارنده را انجام دهد. ... این همان عاملی است که در همه اعصار پدران ملل را وادار کرده است که به وساطت الاهی متوسل شوند، و عقل و خرد خویش را به خدایان نسبت دهند تا مردم که به قوانین کشور مانند قوانین طبیعت سر تسلیم فرود میآورند یوغ خیر عمومی را آزادانه برگردن نهند و مطیعانه تحمل کنند.
روسو همیشه به این نظر قدیمی سیاسی درباره مذهب پایبند نبود، ولی در قرارداد اجتماعی وی اعتقاد به قدرت مافوق طبیعی را به صورت یکی از ابزارهای در اختیار دولت درآورد، و کشیشان را حداکثر نوعی پاسبانان آسمانی بهشمار آورد. ولی او روحانیان کلیسای کاتولیک رومی را به عنوان این گونه عوامل (پاسبانان آسمانی) قبول نداشت، زیرا کلیسای آنها مدعی

بود بالاتر از دولت قرار دارد، و به همین علت یک نیروی اخلال آور بود که در حس وفاداری شارمندان ایجاد انشعاب میکرد. علاوه بر آن او استدلال میکرد که اگر یک مسیحی معتقدات مذهبی خود را به جد گیرد، توجه خود را مصروف جهان دیگر میکند و به این جهان توجه چندانی معطوف نمیدارد; از این نظر، او شارمند خوبی نیست. چنین فرد مسیحی، سرباز بیتفاوتی از آب درمیآید; او ممکن است به خاطر کشورش بجنگد ولی این کار را تنها تحت اجبار و مراقبت انجام میدهد; او به جنگیدن به خاطر کشور اعتقاد ندارد، زیرا تنها یک مام میهن دارد و آن کلیسا است. مسیحیت امر به عبودیت و اتکای مطیعانه میکند; به همین علت روح آن چندان برای ظلم مساعد است که ظالمان از همکاری آن استقبال میکنند. "مسیحیان واقعی به صورت برده درآمدهاند." در اینجا روسو با دیدرو همعقیده بود، و گفته هایش به صورت پیشینه گفته های گیبن درآمد، و در این مورد خاص شدیدتر از ولتر لحن ضد کاتولیک به خود گرفت.
با این وصف او احساس میکرد که نوعی مذهب لازم است، نوعی "مذهب مدنی" که دولت آن را تعیین و تدوین کند و رعایت آن برای همه افراد جامعه الزامی باشد. درباره معتقدات مذهبی، روسو عقیده داشت:
اصول مذهب مدنی باید معدود، ساده و به عبارات صریح درآمده ولی بدون توضیح و تفسیر باشد. وجود یک خداوند دانا و مهربان که دارای بصیرت و دانش باشد، زندگی در جهان دیگر، سعادت اشخاص عادل، مجازات اشخاص بد کار، تقدس قرارداد اجتماعی و قوانین - اینها اصول مثبت معتقدات مذهبی هستند.
بدین ترتیب روسو، دست کم برای مقاصد سیاسی، معتقدات اساسی

مسیحیت را اعلام میداشت در حالی که اصول اخلاقی آن را به عنوان اینکه بسیار صلحجویانه و دارای جنبه بین المللی است، مردود میدانست - درست برعکس روش متداول فلاسفه که اصول اخلاقی مسیحیت را حفظ میکنند، در حالی که الاهیات آن را مردود میداند. او در کشور تخیلی خود مذاهب دیگری را نیز مجاز میدانست، مشروط بر اینکه آنها با مذهب jəřq̊تضادی نداشته باشند. او نسبت به مذاهبی رواداری داشت که "خود آن مذاهب درباره مذاهب دیگری رواداری داشته باشند"; ولی هر کس جرئت کند بگوید در خارج از کلیسا رستگاری نیست، باید از کشور بیرون رانده شود، مگر اینکه خود کشور، کلیسا باشد و شهریار کشیش بزرگ آن. نباید اجازه داده شود هیچ یک از مواد مذهب مورد انکار قرار گیرد.
در حالی که دولت نمیتواند هیچ کس را مجبور به اطاعت از آنها کند، میتواند او را (کسی را که منکر مŇŭŇŇکشور شد) طرد کند، نه به علت بیدینی بلکه به عنوان یک موجود ضد اجتماع که نمیتواند واقعا قوانین و عدالت را دوست باشد و در صورت لزوم، جان خود را فدای وظیفهاش کند. اگر شخصی پس از به رسمیت شناختن این اصول

چنان رفتار کند که انگار به آنها اعتقادی ندارد، باید به مجازات مرگ برسد.
در قرارداد اجتماعی، پس از جمله معروف "انسان آزاد به دنیا آمده و همه جا در زنجیر است"، این جمله اخیر از همه جمله ها معروفتر است. اگر این جمله به طور تحت اللفظی تعبیر شود مفهومش این است که هر کس که طرز رفتارش نشان دهد که به خداوند و بهشت و دوزخ اعتقاد ندارد، باید به مرگ محکوم شود; و اگر درباره پاریس آن دوران به کار بسته میشد، تقریبا پایتخت را خالی از سکنه میکرد. علاقه روسو به گفتن مطالب هراس آور و قاطع، احتمالا باعث شد که اشتباها بیش از آنچه مورد نظرش بود بگوید. شاید او دیت آوگسبورگ (1555) را به خاطر میآورد که در ĶŭÀشهریاران امضا کننده توافق کردند هر یک از آنها باید حق آن را داشته باشد که هر فردی را که معتقدات مذهبی شهریار را نپذیرد، از خاک خود طرد کند; و تعبیر تحت اللفظی قوانین ژنو (فی المثل در مورد سروتوس) سابقهای برای توحش ناگهانی روسو فراهم کرده بود. آتن باستانی، خودداری از به رسمیت شناختن خدایان رسمی را معصیت کبیره میشناخت، که نمونه های آن تبعید آناکساگوراس و مسموم کردن سقراط بود; آزار و اذیت مسیحیان به دست امپراطوری روم نیز به همان ترتیب معذور داشته میشد; و به موجب ضوابط تعیین مجازاتی که خود روسو وضع کرده بود، دستور بازداشت او در سال 1762 را میتوان به عنوان یک عمل نوعپرورانه از ناحیه مسیحیان تلقی کرد.
آیا قرارداد اجتماعی یک کتاب انقلابی بود نه و بلی. در اینجا و آنجا، در میان

خواستهای روسو در زمینه حکومتی که در برابر اراده عمومی مسئول باشد، لحظات احتیاطآمیزی بودند که وی را آرام میساختند; مانند وقتی که نوشت: "تغییر نظم عمومی تنها میتواند با بزرگترین خطرات همراه باشد; و قدرت مقدس قانون هیچ گاه نباید متوقف شود مگر هنگامی که موجودیت کشور در خطر است." او تقصیر تقریبا همه بدیها را به گردن مالکیت خصوصی میانداخت; ولی به عنوان عاملی که فساد غیرقابل اصلاح بشر آن را ضروری ساخته است، خواستار حفظ آن بود. در تردید بود که آیا طبیعت بشر پس از یک انقلاب، تاسیسات و بندگیهای قدیمی را تحت عناوین تازه تجدید خواهد کرد یا نه "مردمی که به ارباب داشتن عادت کردهاند نخواهند گذاشت نظام اربابی از میان برود. ... آنها با اشتباه گرفتن لجام گسیختگی به جای آزادی، به وسیله انقلابات خود به دست اغواگرانی سپرده میشوند که فقط زنجیرهای آنان را محکمتر خواهند کرد." با این وصف، ندای او انقلابیترین ندای آن زمان بود. با آنکه در جاهای دیگر توده های مردم را کوچک شمرده و به آنها اعتماد نداشت، در اینجا روی سخن او با توده ها بود. او میدانست که نابرابری اجتنابناپذیر است، ولی آن را با شدت وحدت محکوم میکرد. او صریحا اعلام داشت حکومتی که مرتبا از اراده عمومی تخلف کند، استحقاق آن را دارد که

سرنگون شود. در حالی که ولتر، دیدرو، و د/آلامبر در برابر سلاطین و امپراطوریها سر تعظیم فرود میآورند، روسو فریاد اعتراضآمیزی علیه حکومتهای موجود سرداد، که سرنوشتش آن بود که از یک سوی اروپا تا سوی دیگر شنیده شود. "فیلسوفان" که در بستر "وضع موجود" مستقر شده بودند، خواستار اصلاحات کوچک برای مفاسد جزئی بودند. ژان ژاک همه نظامات اقتصادی، اجتماعی، و سیاسی را مورد حمله قرار داد، و آنهم چنان به طور کامل که برای آنها درمانی جز انقلاب امکانپذیر به نظر نمیرسید. روسو وقوع انقلاب را به این ترتیب اعلام داشت: "غیرممکن است که کشورهای بزرگ اروپا مدت زیادی بپایند. هر یک از آنها دوران شکوه خود را داشته است، و پس از آن به نحو اجتناب ناپذیری باید منحط شود. بحران نزدیک میشود: ما در آستانه انقلاب قرار گرفتهایم." علاوه بر آن، او تحولات عمیقی را پیشگویی کرد: "امپراطوری روسیه آرزوی تسخیر اروپا را در سر خواهد پروراند، و خودش تسخیر خواهد شد. تاتارهای روسیه که از اتباع یا همسایگان آن کشور هستند، بر اثر انقلابی که من آن را غیرقابل اجتناب میدانم، اربابان روسیه و اربابان ما خواهند شد." قرارداد اجتماعی که اینک میتوان آن را انقلابیترین اثر روسو داشت، خیلی کمتر از هلوئیز جدید جنب و جوش ایجاد کرد. فرانسه برای رهایی عاطفی و عشق رمانتیک آمادگی داشت، ولی آماده آن نبود که درباره سرنگون

کردن نظام سلطنت وارد بحث شود. این کتاب معتبرترین استدلالی بود که روسو ارائه کرده بود، و درک آن به سهولت درک آثار پر روح و نورافشان ولتر نبود. ما در حالی که تحت تاثیر این امر هستیم که این کتاب بعدها تا چه حد مورد توجه قرار گرفت، از اینکه محبوبیت و نفوذ آن بعد از انقلاب آغاز شد و نه قبل از آن، در حیرت هستیم. با وجود این، میبینیم که د/آلامبر در سال 1762 به ولتر چنین نوشت: "بلند صحبت کردن درباره ژان ژاک یا کتابش فایدهای ندارد، زیرا او سلطان هال است" - یعنی او در میان کارگران خشن در بازار مرکزی پاریس، و به طور ضمنی در میان توده مردم نفوذ دارد. شاید این اظهار مبالغهآمیز بود، ولی میتوان سال 1762 را سرآغاز تغییر مسیر فلسفه، از حمله به مسیحیت به انتقاد از دولت، دانست.

کمتر کتابی تاکنون این همه مورد انتقاد قرار گرفته است. ولتر در حاشیه نسخه قرارداد اجتماعی خود مطالبی یادداشت کرد; مثلا در مورد تجویز مجازات مرگ برای بیاعتقادی عملی نوشت: "هرگونه ارعاب درباره اصول، نفرتانگیز است." فضلا به ما متذکر شدهاند این ادعا که حق حاکمیت با مردم است، تا چه حد قدیمی است: مارسیلیوس پادوایی، ویلیام آکمی، و حتی عالمان الاهیات کاتولیک مانند بلارمینو، ماریانا، و سوارث این ادعا را به عنوان ضربهای به پشت زانوی پادشاهان عرضه داشته بودند. این موضوع در نوشته های جورج بیوکنن، گروتیوس، میلتن، الجرنن سیدنی، لاک، و پوفندرف نیز آمده است. قرارداد اجتماعی، تقریبا مانند تمام فلسفه سیاسی وا خلاقی روسو، طنین و واکنشی درباره ژنو به وسیله یکی از

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 241

شارمندان آن است که آن قدر از آن دور هست که آن را کمال مطلوب بداند، بدون اینکه چنگالهای آن را احساس کند. این کتاب مخلوطی از ژنو و اسپارت و ترکیبی از مبادی دین مسیح اثر کالون و نوامیس اثر افلاطون بود.

ده ها منتقد، ناهماهنگی میان فردگرایی گفتارهای روسو و قانون گرایی قرارداد اجتماعی را متذکر شدهاند.

مدتها قبل از تولد روسو، فیلمر در اثر خود به نام پاتریارکا (1642) این نظر را که انسان آزاد به دنیا آمده است رد کرده بود; او میگفت انسان تابع قدرت و اختیار پدر، و قوانین و رسوم اجتماع خود به دنیا میآید. خود روسو پس از آن فریاد نخستین که برای آزادی برداشته بود، از آزادی هر چه بیشتر فاصله گرفت و به سوی نظم رفت - به سوی تسلیم فرد در برابر اراده عمومی. تناقضات آثار او اساسا ناشی از تناقضات خصوصیات اخلاقی و افکار خود او بود; او از لحاظ خلق و خو، و به علت بیماری و فقدان انضباط و آموزش رسمی، یک فردگرای شورشی بود; هنگامی که

بعدها متوجه شد که هیچ جامعه فعالی نمیتواند از عدهای یکه تاز ترکیب شود، طرفدار خودمختاری کمونها (نه کمونیست، نه حتی طرفدار نظارت مرکزی بر فعالیتهای اجتماعی و اقتصادی) شد. باید عامل رشد و تکامل را نیز در نظر داشت: اندیشه های یک فرد زاییده تجربیات و سالهای عمر او هستند; برای یک فرد متفکر، طبیعی است که در جوانی فردگرا باشد، آزادی را دوست بدارد، هدفها و کمال مطلوبهایی را طلب کند، و سپس در سنین بلوغ فکری معتدل شود، از نظم و ترتیب خوشش بیاید، و به مقدورات دل خوش دارد. از نظر عاطفی، روسو همیشه مثل یک طفل باقی ماند; از رسوم، منهیات، و قوانین متنفر بود; ولی وقتی استدلال میکرد، متوجه میشد که در چارچوب تضییقات لازم برای نظم اجتماعی، آزادیهای بسیاری میتوانند باقی بمانند; و سرانجام دریافت که در یک اجتماع، آزادی قربانی قوانین نیست، بلکه زاییده آن است، و این آزادی بر اثر اطاعت همگان از محدودیتهایی که همه به طور جمعی برای خویش قایل شدهاند افزایش مییابد، نه کاهش. آنارشیستهای فلسفی و طرفداران سیاسی حکومت مطلقه هر دو میتوانند قطعاتی از نوشته های روسو را به سود خود نقل کنند. و هیچ کدام در این کار محق نباشند; زیرا او به این امر توجه داشت که نظم و ترتیب نخستین قانون آزادی است، و نظمی که او از آن صحبت میکرد ابراز اراده عمومی بود.

روسو منکر هرگونه تضاد واقعی در فلسفهاش بود. “همه اندیشه های من با یکدیگر سازگارند، ولی من نمیتوانم همه آنها را باهم مطرح کنم.” او اعتراف میکرد که کتابش نیاز به تحریر مجدد دارد، ولی خود نه نیروی آن را دارد که چنین کند، نه وقت آن را. هنگامی که نیروی لازم را یافت، آزار و اذیت مخالفانش وقت او را میگرفت، و هنگامی که آزار و اذیت متوقف شد و وقت کافی فراهم بود، نیرویش رو به زوال گذارده بود. در آن سالهای آخرین، درباره استدلالات خویش دچار تردید شد و میگفت: “کسانی که به خود

میبالند که قرارداد اجتماعی را به طور کامل درک میکنند از من باهوشترند.” در عمل او اصولی را که در این کتاب وضع کرده بود به طور کامل نادیده میگرفت; هنگامی که از او خواسته شد قوانین اساسی برای لهستان و کرس تدوین کند، هرگز به فکر آن نبود که این اصول را به کار بندد. اگر او تغییر مسیری را که پس از 1762 در پیش گرفت ادامه میداد، در آغوش اشراف و کلیسا جای میگرفت، شاید هم زیر تیغه گیوتین.

II- امیل

1- تعلیم و تربیت
ما میتوانیم بر نویسندهای که توانست ظرف پانزده ماه هلوئیز جدید (فوریه 1761)، قرارداد اجتماعی (آوریل 1762)، و امیل (مه 1762) را ارائه کند خطاهای بسیاری را ببخشیم. هر سه کتاب در آمستردام انتشار یافتند، ولی امیل در پاریس نیز منتشر شد و اجازه دولتی آن را مالزرب مهربان تامین کرد. مارک - میشل ری، ناشر این آثار در آمستردام، استحقاق توجه و تحسین دارد. او که از کتاب هلوئیز سود غیرمنتظرهای به دست آورده بود، یک مقرری مادام العمر برابر سالی 300 لیور برای ترز تعیین کرد; و چون پیش بینی میکرد امیل بیش از قرارداد اجتماعی (که وی آن را به مبلغ 1000 لیور خریده بود) سود آور باشد، او 6000 لیور برای امیل، که تازهتر و مفصلتر بود، پرداخت.
این کتاب در اصل از بحثهایی که با مادام د/اپینه درباره تعلیم و تربیت فرزندش شده بود سرچشمه میگرفت; نخستین نحوه ارائه آن مقاله کوچکی بود برای "خوشایند مادر خوبی که قادر به تفکر است". - یعنی مادام دوشنونسو، دختر مادام دوپن. روسو در نظر داشت که این مقاله دنباله هلوئیز جدید باشد، یعنی نشان دهد اطفال ژولی چگونه باید تربیت شوند. نخست او دچار این تردید بود که آیا شخصی که همه اطفال خود را به آسایشگاه اطفال سرراهی فرستاده و خودش به عنوان یک معلم سرخانواده مابلی با شکست روبرو شده است صلاحیت آن را دارد که درباره بچهداری و تعلیم و تربیت به سخن پردازد; ولی مطابق معمول وی آزاد گذاردن زمام تخیل خود و فراغت آن از قیود تجربه را مطبوع یافت. او مقالات، اثر مونتنی، تلماک اثر فنلون، رساله مطالعات اثر رولن، و افکاری در تربیت اثر لاک را مطالعه کرد. نخستین گفتار خود او برایش در حکم اعلام مبارزهای بود، زیرا او انسان را طبیعتا خوب مجسم کرده بود که تمدن، از جمله تعلیم و تربیت، او را ضایع ساخته است. آیا این خوبی طبیعی را میتوان با تعلیم و تربیت صحیح حفظ کرد و تکامل بخشید هلوسیوس در کتاب خود به نام درباره ذهن (1758) به این سوال پاسخ مثبت داده بود، ولی آنچه او ارائه داده بود یک

استدلال بود نه یک طرح.
روسو کار خود را با مردود دانستن شیوه های موجود تعلیم آغاز کرد، که این شیوه ها معمولا به صورت افکار طوطیوار، کهنه، و فاسد بودند و هدف آنها عبارت بود از بار آوردن اطفالی مطیع و خودکار در یک اجتماع منحط،

جلوگیری از استقلال تفکر و قضاوت طفل، و مسخ فکری او به طوری که به صورت یک فرد عادی با یک مشت گفته های پیش پا افتاده و تکرارهای کلاسیک بار آید. چنین آموزشی کلیه انگیزه های طبیعی را دچار خفقان میکرد و تعلیم و تربیت را به صورت غذایی درمیآورد که هر طفل آرزو داشت از آن احتراز کند. تعلیم و تربیت باید عبارت باشد از یک جریان سرور بخش رشد و نمو طبیعی، آموزش از طبیعت و تجربه، و پرورش آزادانه استعدادهای شخصی برای زندگی کامل و پرلذت. تعلیم و تربیت باید عبارت باشد از "هنر آموزش افراد": راهنمایی آگاهانه جسم در حال رشد به سوی سلامت، رهبری خصوصیات اخلاقی به سوی اخلاقیات، هدایت فکر به سوی عقل و خرد، و سوق دادن احساسات به سوی خویشتنداری، خلق و خوی اجتماعی، و سعادت.
روسو خواستار آن بود که تعلیمات عمومی توسط دولت انجام شوند. ولی چون این کار در آن زمان تحت نظر کلیسا بود، وی تجویز کرد که آموزش خصوصی به وسیله معلمان مجرد، که در برابر دریافت حقوق چند سال از عمر خود را صرف آموزش شاگردان خود نمایند، صورت گیرد. این معلمان باید تا آنجا که ممکن است اطفال را از والدین و بستگانشان دور نگاهدارند تا مبادا مفاسد روی هم انباشته شده تمدن، آنها را آلوده کند. روسو با تجسم این وضع که به خود وی اختیار تقریبا کامل برای پرورش یک طفل بسیار قابل تربیت به نام امیل داده شده است، به رساله خود جنبه انسانی داد. با آنکه این امری باور نکردنی است، روسو توانست این 450 صفحه را جالبترین کتابی کند که تاکنون درباره تعلیم و تربیت نوشته است. وقتی کتاب امیل به دست کانت افتاد، چنان مجذوب آن شد که فراموش کرد پیادهروی روزانه خود را انجام دهد.
اگر قرار باشد طبیعت راهنمای معلم باشد، او تا آنجا که موازین سلامت اجازه میدهند به طفل آزادی خواهد داد. او کار خود را با ترغیب پرستار به آزاد کردن بچه از قنداق آغاز خواهد کرد، زیرا قنداق مانع رشد بچه و نمو صحیح اعضای او میشود. سپس وی مادر را وادار خواهد کرد خودش به بچه شیر دهد نه اینکه او را تحویل دایه بدهد. زیرا پرستار ممکن است با خشونت یا اهمال به بچه صدمه برساند، یا ممکن است، بر اثر بذل توجه از روی وجدان، عشق و علاقه بچه را، که به طور طبیعی باید به عنوان نخستین منبع و پیوند وحدت خانوادگی و نظم اخلاقی متوجه مادر باشد، به سوی خود جلب کند. در اینجا روسو سطوری نوشت که اثری تحسینانگیز بر مادران جوان نسل رو به گسترش داشت:
اگر بخواهید همه افراد را به وظایف اولیه خود باز گردانید، از مادران شروع کنید;

نتایج این کار شما را به حیرت خواهند آورد. همه زشتیها به دنبال این نخستین گناه حادث میشوند. ... مادری که اطفالش از جلوی چشمانش بدورند مورد احترام ناچیزی قرار میگیرد. زندگی خانوادگی وجود ندارد، پیوندهای عادت علقه های طبیعی را تحکیم نمیبخشند، و پدران، مادران، برادران، و خواهران دیگر وجود نخواهند داشت. آنها تقریبا با یکدیگر بیگانهاند; چطور آنها یکدیگر را دوست داشته باشند هر کس به فکر خویش است.
ولی وقتی مادران حاضر میشوند به اطفال خود شیر بدهند، از نظر اخلاقی اصلاحاتی صورت میگیرد; عواطف طبیعی در همه قلوب احیا خواهند شد; برای کشور فقدان شارمند وجود نخواهد داشت; این نخستین گام به خودی خود علایق متقابل را باز خواهد گرداند. جذبه های خانواده بهترین پادزهر رذیلت هستند. بازی پرسروصدای اطفال، که به نظر ما تا این حد طاقت فرسا میآید، مسرتبخش خواه شد. پدر و مادر در نزد یکدیگر عزیزتر خواهند شد; رشته ازدواج نیرومندتر میشود. ... بدین ترتیب، درمان این یک بدی اصلاحات وسیعی به وجود خواهد آورد و طبیعت حقوق خود را باز خواهد یافت. وقتی که زنان مادران خوبی باشند، مردان نیز شوهران و پدران خوبی خواهند شد.
این پاراگرافهای مشهور مربوط به شیر دادن از پستان مادر قسمتی از تحول در شیوه هایی بود که در دهه آخر سلطنت لویی پانزدهم آغاز شد. بوفون ده سال قبل از آن تقاضای مشابهی کرده بود، ولی این تقاضا به گوش زنان فرانسه نرسید. اینک زیباترین سینه های پاریس، علاوه بر ایجاد جاذبه جنسی، برای اولین بار در نقشی مادرانه جلوه کردند.
روسو دوران آموزشی شاگردان خود را به سه قسمت میکند: دوازده سال طفولیت، هشت سال نوجوانی، و یک دوران نامعین جهت آمادگی برای ازدواج و بچهدار شدن و همچنین برای زندگی اقتصادی و اجتماعی. در نخستین دوره، آموزش و پرورش باید تقریبا به طور کامل جنبه جسمانی و اخلاقی داشته باشد; کتابها و آموزش از کتاب، حتی مذهب، باید به انتظار رشد فکر بمانند. امیل تا زمانی که به سن دوازدهسالگی نرسیده است; یک کلمه تاریخ نخواهد دانست و بندرت کلمهای درباره خداوند خواهد شنید. تربیت جسم باید مقدم باشد.
بنابراین، امیل در تنها جایی که زندگی میتواند سلامت بخش و طبیعی باشد - خارج از شهر - بار آورده میشود.
بشر طوری آفریده نشده است که مانند مورچگان درهم ازدحام کند، بلکه برای آن خلق شده است که در روی زمین پخش شود تا آن را کشت کند. هر چه بیشتر آنها گرد هم جمع شوند، فاسدتر میشوند. بیماری و رذیلت نتایج حتمی شهرهای پر ازدحامند. ... نفس بشر برای همنوعانش مهلک

است. شهرهای ما افراد بشر را در خود میبلعند. در طی چند نسل، نژاد ما از بین میرود یا منحط میشود. این نژاد احتیاج به تجدید دارد، و این تجدید پیوسته از نقاط خارج از شهر صورت میگیرد. اطفالتان را بفرستید تا خود را تجدید کنند; آنها را بفرستید تا در مزارع دلباز نیرویی را که در هوای بد شهرهای پرازدحام ما از دست رفته است باز یابند.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 245
اطفال را تشویق کنید که طبیعت و نقاط باز را دوست داشته باشند، عادات سادگی و بیآلایشی را پرورش دهند، و با غذاهای طبیعی زندگی کنند. آیا غذایی لذیذتر از آن که انسان در باغ خود کشت کرده است وجود دارد غذاهای مرکب از سبزیها از همه سالمترند و کمتر از همه باعث بیماری میشوند.
بیتفاوتی اطفال نسبت به گوشت یکی از دلایل آن است که علاقه به گوشت غیرطبیعی است. اطفال غذاهای ساخته شده از سبزیها، شیر، انواع نان شیرینی، میوه، و نظایر آن را ترجیح میدهند. از تغییر دادن این ذایقه طبیعی و گوشتخوار کردن اطفال خود برحذر باشید. این کار را اگر به خاطر سلامت آنها نمیکنید، به خاطر شخصیت و خصوصیات اخلاقی آنها انجام بدهید. چطور میتوان جواب این حقیقت را داد که آنهایی که زیاد گوشت میخورند معمولا سبعتر و بیرحمتر از دیگرانند
بعد از غذاهای صحیح، موضوع آموختن عادات خوب مطرح میشود. امیل باید عادت داده شود که صبحها زود از خواب برخیزد. "ما در تابستان بر آمدن آفتاب را دیدیم، ما باید بر آمدن آن را در عید میلاد مسیح نیز ببینیم; ... ما دیر خیز نیستیم و از هوای سرد لذت میبریم." امیل به طور مرتب شستشو میکند، و بتدریج که بر قدرت جسمانیش افزوده میشود، گرمای آب را کاهش میدهد تا آنکه "سرانجام زمستان و تابستان در آب سرد استحمام میکند. برای جلوگیری از خطرات احتمالی، این تغییر گرمای آب بکندی و بهطور تدریجی و غیر محسوس صورت میگیرد." او بندرت از کلاه استفاده میکند و تمام سال پابرهنه میگردد، مگر در مواقعی که از خانه و باغ خود خارج میشود. "اطفال باید به سرما عادت کنند نه به گرما; اگر به گونهای که لازم است زود در معرض آن قرار گیرند، سرمای زیاد هیچگاه به آنها آسیبی نمیرساند." باید علاقه طبیعی اطفال به فعالیت تشویق شود. "اگر بچه میخواهد بدود و جست و خیز کند، هیچ گاه او را وادار نکنید آرام بنشیند، و اگر میخواهد آرام بنشیند، او را مجبور نکنید بدود. ... بگذارید هر طور که دلش میخواهد بدود و جست و خیز کند و فریاد بزند." تا آنجا که میتوانید، نگذارید پزشکان به اطفال نزدیک شوند. به اطفال تعلیمات عملی بدهید، نه از روی کتاب یا حتی از راه تدریس; بگذارید او شخصا کارها را انجام دهد و فقط شما به او مصالح و ابزار کار بدهید. معلم زیرک، مسائل،

ابزارها، و وظایف را ترتیب میدهد و میگذارد شاگردش از راه ارتکاب اشتباه، آموزش بیابد; معلم شاگرد خود را از صدمات شدید محافظت خواهد کرد، ولی نه از دردهای مربوط به تعلیم و تربیت.
طبیعت بهترین راهنماست و باید تا آنجا که باعث آسیبهای شدید نشود از آن پیروی کرد; بیایید این نکته را به عنوان یک قاعده بدون چون و چرا وضع کنیم که نخستین انگیزه های طبیعت همیشه صحیحند. در قلب انسان گناهکاری ذاتی وجود ندارد. هیچ گاه شاگرد خود را تنبیه نکنید، زیرا او نمیداند خطا کردن چه مفهومی دارد. هیچ گاه او را وادار نکنید
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 246
بگوید "مرا ببخشید". او که در اعمال خود از ملاحظات اخلاقی کاملا به دور است، نمیتواند کاری را که از نظر اخلاقی نادرست باشد انجام دهد; و بنابراین، نه استحقاق مجازات دارد و نه سرزنش. نخست نطفه شخصیت او را آزاد گذارید تا خود را نشان دهد; در هیچ مورد او را محدود نکنید، و در این صورت بهتر خواهید فهمید که او واقعا چطور است.
اما باید در نظر داشت که شاگرد به آموزش اخلاقی نیاز دارد و بدون چنین آموزشی، خطرناک و بدبخت خواهد شد. ولی به او موعظه نکنید. اگر میخواهید شاگردتان عدالت و مهربانی یاد بگیرد، خودتان عادل و مهربان باشید، و او از شما تقلید خواهد کرد. "سرمشق باشید، سرمشق! بدون آن شما هیچ گاه موفق نخواهید شد به شاگردتان چیزی بیاموزید." در اینجا نیز میتوانید یک شالوده طبیعی بیابید. هم خوبی و هم بدی (از نظر اجتماع) در انسان جبلی است; آموزش باید خوبی را تشویق و بدی را منع کند. حب نفس یک کیفیت همگانی است، ولی در این کیفیت میتوان چنان تغییر و تبدیل داد که انسان وادار شود به خاطر حفظ خانواده، کشور، یا شرافت خود، خویشتن را به خطرات مهلک بیندازد. پارهای غرایز اجتماعی هستند که خانواده و گروه را حفظ میکنند، و همچنین غرایز خودخواهانهای وجود دارند که از فرد محافظت میکنند. احساس همدردی و ترحم نسبت به همنوع ممکن است از خود دوستی ناشی گردد (مانند موقعی که ما به والدین خود، که به ما غذا میدهند و از ما محافظت میکنند، علاقه داریم); ولی این علاقه میتواند به اشکال متعدد رفتار اجتماعی و کمکهای متقابل درآید. بدین ترتیب، نوعی وجدان به نظر همگانی و جبلی میرسد.
به همه ملل جهان نظر افکنید; هر جلد از تاریخ آنها را مورد مطالعه قرار دهید; در میان همه این اشکال عجیب و بیرحمانه پرستش، در میان این تنوع حیرت آور شیوه ها و رسوم، شما در همه جا همان تصور اساسی خوب و بد را خواهید یافت. ... در ته قلب ما یک اصل ذاتی عدالت و فضیلت وجود دارد که به وسیله آن، با وجود اصولی که به آن معتقدیم، عملیات خود و دیگران را مورد قضاوت قرار میدهیم و خوبی یا بدی آنها را

تعیین میکنیم. این همان اصلی است که ما آن را وجدان مینامیم.
در اینجا روسو گریز به خطا میزند و مطالبی میگوید که طنین تقریبا کامل آن در کانت دیده میشود:
وجدان! وجدان! ای غریزه الاهی، آوای جاودانی بهشت; راهنمای مطمئن مخلوقی جاهل و واقعا متناهی، با این وصف با خرد، آزاد و خطاناپذیر، داور نیکی و بدی که انسان را به خداوند شبیه میکنی! علو طبع بشر و انطباق اعمالش با موازین اخلاقی، در تو گرد آمدهاند; بجز تو من در خود چیزی نمیبینم که از جانوران برترم دارد، جز حق اندوهبار سرگردانی از یک اشتباه به اشتباهی دیگر، به کمک شعور و نیروی تعقلی لجام گسیخته که به هیچ اصلی پایبند نیست.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 247
بدین ترتیب آموزش فکری تنها باید بعد از شکلگیری شخصیت اخلاقی صورت گیرد. روسو به اندرز لاک در مورد استدلال برای اطفال میخندد:
اطفالی که برای آنها پیوسته استدلال شده است به نظر من بسیار احمق میآیند. از همه قوای انسانی، عقل آخرین و گزیدهترین قوه است، و آن وقت میخواهید از این عامل برای آموزش اولیه طفل استفاده کنید معقول کردن و به استدلال واداشتن یک فرد، در حکم نما و تزیینات آموزش و پرورش خوب است، و با این وصف شما مدعی هستید که بچه را از راه نیروی عقلش آموزش میدهید. شما کا را وارونه آغاز میکنید.
روسو عقیده داشت که باید آموزش فکری بچه را عقب انداخت. "ذهن بچه را هر چه میتوانید عاطل نگاه دارید.اگر او قبل از دوازدهسالگی عقایدی داشته باشد، میتوانید اطمینان داشته باشید این عقاید بیمعنی هستند. با علوم مزاحم او نشوید; زیرا این کار پیجویی بیپایانی است که در آن آنچه که ما کشف میکنیم بر جهل و غرور احمقانه میافزاید. بگذارید شاگردتان زندگی و عملکرد طبیعت را به تجربه بیاموزد; بگذارید او از ستارگان لذت ببرد، بدون اینکه مدعی ردگیری تاریخچه آنان باشد".
در سن دوازدهسالگی آموزش و پرورش فکری میتواند آغاز شود، و امیل میتواند چند کتاب بخواند. او میتواند با خواندن کتاب روبنسون کروزوئه از طبیعت به ادبیات بگرود، زیرا این کتاب داستان مردی است که که در جزیره خود مراحل مختلفی را طی کرد که بشر برای گذشتن از مرحله توحش به تمدن طی کرده است.
ولی امیل تا سن بیست سالگی کتب زیادی نخواهد خواند، او سالونها و "فیلسوفان" را کاملا نادیده خواهد انگاشت، به هنر توجهی نخواهد کرد، زیرا تنها زیبایی واقعی در طبیعت است. او هیچ وقت نه موسیقیدان خواهد شد، نه بازیگر، نه یک نویسنده.در حرفهای مهارت کافی کسب خواهد کرد تا بتواند در صورت لزوم به کمک بازوان خود امرار معاش کند (بسیاری از

مهاجران بیهنر سی سال بعد، از اینکه مانند ولتر به آقای نجار روسو خندیده بودند، متاسف شدند). به هر حال، امیل (با آنکه وارث یک ثروت متوسط است) باید از نظر جسمانی یا فکری به اجتماع خدمت کند. روسو میگفت: "هر کس آنچه را که برای به دست آوردنش زحمتی نکشیده است عاطلانه به مصرف برساند، دزد است."

2 - مذهب

سرانجام، وقتی که امیل حدود هجده سال دارد، میتوان با او درباره خداوند صحبت کرد.

من از این امر آگاهم که بسیاری از خوانندگان من تعجب خواهند کرد که ببینند من شاگرد تحت مراقبت خود را در سالهای نخستین، بدون آنکه با وی از خداوند صحبت کنم، تحت آموزش قرار میدهم. در سن پانزده سالگی او حتی نخواهد دانست که دارای روح است، و در سن هجدهسالگی نیز ممکن است هنوز برای آن آماده نباشد.

چنانچه من ناچار بودم

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 248

دلخراشترین حماقت را مجسم کنم، یک ملانقطی را مجسم میکردم که کاتشیسم را به اطفال میآموزد; و اگر میخواستم یک بچه را به جنون بکشانم، او را وادار میکردم توضیح دهد آنچه را که از اصول دین یاد گرفته است بازگو کند. ... بدون شک، اگر ما بخواهیم رستگاری جاودانی داشته باشیم، نباید یک لحظه وقت را تلف کنیم; ولی اگر تکرار پارهای کلمات برای تحصیل رستگاری کافی باشد، نمیدانم چرا ما سار و کلاغ را مانند اطفال در عرش برین سکنا نمیدهیم.

با وجود این اظهارات که اسقف اعظم پاریس را غضبناک کردند، روسو اینک تیزترین تیرهای خود را به سمت "فیلسوفان" پرتاب میکرد. ولتر یا دیدرو را در حال خواندن سطور زیر مجسم کنید:

من با "فیلسوفان" مشورت کردم. ... همه آنها را مثل هم مغرور، حراف، و جزمی یافتم; آنها مدعیند که - حتی با وجود به اصطلاح شکاکیتشان - همه چیز را میدانند، ولی هیچ چیز را به اثبات نمیرسانند و یکدیگر را مورد استهزا قرار میدهند. این خصیصه آخرین به نظر من تنها موردی رسید که در آن محق بودند. آنها در حمله لافزن، و در دفاع ضعیفند. استدلالهای آنها را بسنجید، همه مخربند; آرا و نظرات آنان را بشمرید، هر یک از آنها تنها برای خود سخن میگوید. در میان آنها حتی یک نفر هم نیست که اگر تصادفا فرق میان صحت و سقم چیزی را کشف کند، دروغ خود را به صحت مطلبی که دیگری کشف کرده است ترجیح ندهد. کجاست آن "فیلسوف" که حاضر نباشد به خاطر شهرت خود همه جهان را بفریبد

روسو، در حالی که به محکوم کردن عدم رواداری ادامه میداد، مفاهیم بل

را معکوس کرد و الحاد را، به عنوان اینکه از تعصب خطرناکتر است، مورد حمله قرار داد. او به خوانندگان خود یک "اظهار ایمان" پیشنهاد کرد که امیدوار بود به وسیله آن مسیر امواج را از الحاد د/اولباک، هلوسیوس، و دیدرو به اعتقاد به وجود خداوند، آزادی اراده، و فناناپذیری روح باز گرداند. او آن دو کشیش، یعنی گم و گاتیه، را که در جوانی با آنها آشنا شده بود و به خاطر داشت; این دو را باهم درآمیخت و به صورت یک کشیش تخیلی در ساووا درآورد; و استدلالات و احساساتی را که (به نظر روسو) بازگشت به مذهب را توجیه میکردند در دهان این کشیش گذاشت.
"کشیش ساووایی" به صورت کشیش یک منطقه کوچک در کوه های آلپ ایتالیا مجسم شده است. او در خلوت به نوعی شکاکیت اعتراف میکند: درباره الهام الاهی پیامبران، معجزات حواریون و قدیسان، و اعتبار انجیلها اظهار تردید میکند; و مانند هیوم میپرسد: "چه کسی حاضر خواهد بود به من بگوید چند شاهد عینی لازم است که یک معجزه را قابل باور کردن سازد" او نماز و دعایی را که هدفش استرحام باشد مردود میدارد و میگوید دعاهای ما

باید سرودهایی در تجلیل از شکوه خداوندی و ابراز تسلیم در برابر اراده او باشند. بسیاری از نکات معتقدات کاتولیکها به نظر او خرافات افسانه های مذهبی هستند. با وصف این، احساس میکند بهترین راه برای اینکه او به مردم خود خدمت کند آن است که درباره شک و تردید خود چیزی نگوید، نسبت به همه (اعم از مومن و غیرمومن) مهربانی و نیکوکاری روا دارد، و کلیه مراسم کلیسای کاتولیک رومی را مانند افراد مومن انجام دهد. فضیلت برای خوشبختی لازم است; اعتقاد به خداوند، آزادی اراده، بهشت و دوزخ برای فضیلت ضروری است; مذاهب، با وجود جنایاتشان، مردان و زنان را با فضیلتتر کرده یا دست کم از قساوت و پلیدی آنها، در صورتی که فاقد مذهب بودند، کاستهاند. هنگامی که این مذاهب اصولی را موعظه میکنند که به نظر نامعقول میرسند، یا با تشریفات خود ما را خسته میکنند، ما باید، به خاطر همبستگی با جمع، شک و تردید خود را به سکوت برگزار کنیم.
حتی از نقطه نظر فلسفه، اساسا حق با مذهب است. کشیش، مانند دکارت، چنین آغاز میکند: "من وجود دارم، دارای حواسی هستم که به وسیله آنها احساسهایی به من دست میدهند، این نخستین حقیقتی است که توجه مرا جلب میکند، و من ناچارم آن را قبول کنم." او نظر بار کلی را بلافاصله رد میکند و میگوید: "علت احساسهای من خارج از وجود خودم است، زیرا اعم از اینکه برای آنها دلیلی داشته باشم یا نه، در من تاثیر میگذارند. آنها به طور مستقل از من به وجود میآیند و از بین میروند. ...

بدین ترتیب، موجودات دیگری غیر از من وجود دارند.” در سومین مرحله، او به هیوم پاسخ میگوید و نظرش پیش درآمد نظر کانت است: “من متوجه میشوم که قدرت آن را دارم که احساسات خود را مقایسه کنم، بنابراین دارای نیروی فعالهای برای دخل و تصرف در تجربیات خود میباشم.” این ذهن را نمیتوان به عنوان صورت و شکلی از ماده تفسیر کرد; زیرا نشانهای از وجود ماده یا جریان مکانیکی در عمل تفکر نیست. اینکه چگونه یک ذهن غیرمادی میتواند بر جسمی مادی اثر گذارد مطلبی است خارج از فهم ما; ولی، در عین حال، حقیقتی است که بلافاصله درک میشود، و نباید به خاطر استدلالی مجرد، منکر آن شد. فلاسفه باید عادت کنند تا به این حقیقت پیببرند که یک امر ممکن است حقیقت داشته باشد، ولو اینکه آنها نتوانند آن را بفهمند - خصوصا اگر این امر از میان همه حقایق از همه زودتر درک شود.
کشیش اعتراف میکند که قدم بعدی استدلال صرف است. من خداوند را ادراک نمیکنم، ولی استدلال میکنم، درست همان طور که در اعمال ارادی من خردی همچون علت ادراک شده حرکت وجود دارد، به همین ترتیب احتمالا یک خرد جهانی نیز در ورای حرکات جهان هستی وجود دارد. خداوند قابل شناختن نیست، ولی من “احساس میکنم” که او در همه جا وجود دارد. من در یک هزار مورد آثار و علایم وجود طرح و نقشه خاصی را مشاهده میکنم، از طرز ساختمان چشمانم گرفته تا حرکات ستارگان، همان طور که من جمع آوری و در کنار

هم قرار گرفتن حروف را که به نحوی دلپذیر صورت گرفته و کتاب انئید را به وجود آورده به اتفاق و تصادف نسبت نمیدهم، به همان ترتیب هم در دستگاه های زنده و نظام جهانی، انطباق وسیله با هدف را به عامل تصادف (هر چند هم که این عامل، طبق نظر دیدرو، متعدد و تابع علت و معلول باشد) نسبت نمیدهم.
چنانچه خدایی دانا در پس عجایب هستی باشد، باور کردنی نیست که او اجازه دهد عدالت همیشه با شکست روبرو شود. اگر حتی به خاطر احتراز از اعتقاد یاس آور به پیروزی بدی هم که باشد، من باید به خداوندی نیکوکار که اطمینان پیروزی نیکی را بدهد معتقد باشم. بنابراین، من باید به جهان دیگر، به پاداش بهشتی برای فضیلت، معتقد باشم; و با آنکه فکر دوزخ مرا منزجر میکند و ترجیح میدهم اعتقاد داشته باشم که بدکاران در قلب خود عذاب دوزخ را میکشند، با وصف این، آن عقیده دهشتزا را، اگر برای جلوگیری از تمایلات ناصواب بشریت لازم باشد، میپذیرم. در آن صورت از خداوند میطلبم که عذاب جهنم را همیشگی ندارد. بدین ترتیب، عقیده به برزخ به عنوان محل کوتاه کردن مجازات برای همه گناهکاران -

به جز آنها که در گناهکاری بسیار مصرند و احساس ندامت نمیکنند - انسانیتر از آن است که همه اموات میان آمرزیدگان همیشگی و لعن شدگان جاودانی تقسیم شوند. درست است که ما نمیتوانیم وجود بهشت را ثابت کنیم، ولی اگر این امید را که در غم و اندوه مردم به آنها تسلی میبخشد و در شکستهایشان به آنها پایداری میدهد از آنها بگیریم، این عمل چقدر بیرحمانه خواهد بود. بدون اعتقاد به خداوند و جهان دیگر، اخلاقیات به خطر میافتد و زندگی بیمفهوم میشود; زیرا در فلسفهای که مبتنی بر الحاد است، زندگی یک تصادف خود به خود است که از یک هزار زجر و ناراحتی میگذرد و با مرگی پردرد و همیشگی پایان میپذیرد.
نتیجتا ما باید مذهب را بر روی هم به عنوان نعمتی حیاتی برای بشر تلقی کنیم. نباید به فرقه های گوناگونی که مسیحیت به آن تقسیم شده است اهمیت زیادی داد; همه آنها، اگر در طرز رفتار بهبود بخشند و امید را زنده نگاهدارند، خوبند. تصور ملعون بودن آنهایی که عقاید، خدایان، و کتابهای مقدسشان با ما فرق دارد، عملی مضحک و ناشایست است. "اگر در این جهان تنها یک مذهب وجود داشت و همه مذاهبی که خارج از آن بودند محکوم به مجازات جاودانی میشدند، خداوند آن مذهب بیرحمترین و بیعدالتترین ظالمان بود." بدین ترتیب، به امیل نوع خاصی از مسیحیت آموخته نمیشود، بلکه "ما به او وسیله آن را خواهیم داد که، با استفاده صحیح از عقل خویش، مذهب مورد نظر خود را انتخاب کند." بهترین راه آن است که ما به مذهبی که از والدین خود یا از اجتماع به ارث بردهایم ادامه دهیم. اندرز کشیش تخیلی روسو به خود او این است: "به کشور خود و مذهب پدران خود بازگرد، از آن با خلوص نیت تبعیت کن و هرگز دست نکش; این مذهب بسیار ساده و بسیار مقدس

است; اخلاقیات هیچ مذهب دیگر از اخلاقیات این مذهب منزهتر نیست، یا آیین آن عقل را بهتر قانع نمیکند." روسو در سال 1754 چنین اندرزی را پیشبینی کرده و به ژنو و معتقدات مذهبی آن بازگشته بود، ولی به قول خود دایر بر اینکه پس از تصفیه امور خویش به ژنو باز گردد و در آنجا اقامت گزیند وفا نکرده بود. او در نامه های نوشته شده از کوه، که ده سال بعد نوشت، همان طور که خواهیم دید، منکر بیشتر معتقدات پدران خود شد، و در آخرین دهه عمرش او را خواهیم دید که دیگران را به دینداری اندرز میدهد، ولی تقریبا هیچ گونه علایمی از معتقدات یا اعمال مذهبی در زندگی روزمره خویش نشان نمیدهد. پروتستانها و کاتولیکها، کالونیها و یسوعیان در حمله به او و "اظهار ایمان" نیابتی او همداستان شدند و هر دو را به عنوان اینکه اساسا با اصول مسیحیت ناسازگارند، محکوم کردند.آموزشی که او برای امیل پیشنهاد کرد خوانندگان مسیحی را

به سبب تاثیرات لامذهبی آن سخت به حیرت آورد; زیرا آنها معتقد بودند یک جوان عادی که فاقد معتقدات مذهبی بار آید بعدها، مگر برای مقتضیات اجتماعی، مذهب اختیار نخواهد کرد. روسو با وجود پذیرش رسمی آیین کالون، گناهکاری ذاتی و نقش بخشاینده و نجاتبخش مرگ مسیح را مردود میدانست او حاضر نبود عهد قدیم را به عنوان کلام خداوند بپذیرد، و عقیده داشت که عهد جدید پر است از چیزهای باورنکردنی، چیزهایی که مخالف عقلند; ولی به "انجیلها" به عنوان موثرترین و الهامبخشترین همه کتب علاقهمند بود.
آیا کتابی که در عین حال هم چنین عظیم و هم این گونه ساده است میتواند کار بشر باشد آیا امکان دارد کسی که سرگذشتش در این کتاب است چیزی بالاتر از بشر نباشد در اعمال او چه برازندگی و صفایی، و در تعالیم او چه لطف موثری دیده میشود! گفته های او چقدر بلند مرتبه، موعظه های او تا چه حد عمیقا عاقلانه، و پاسخهای او چه اندازه عادلانه و وصف حال میباشد! کدام انسان، کدام حکیم میتواند بدون ضعف یا تظاهر زندگی کند، رنج بکشد، و بمیرد ... اگر زندگی و مرگ سقراط زندگی و مرگ یک فیلسوف است، زندگی و مرگ مسیح زندگی و مرگ یک خداست.
3 - عشق و ازدواج
وقتی که روسو پنجاه صفحه مطلبی را که درباره کشیش ساووایی نوشته بود به پایان رسانید و بار دیگر متوجه کتاب امیل شد، با مسئله امور جنسی و ازدواج روبرو بود.
آیا او باید به شاگردش درباره امور جنسی چیزی بگوید نه، تا موقعی که او چیزی در این باره نپرسیده است، نباید چیزی به او گفت; و در آن وقت باید حقیقت را اظهار داشت. ولی آنچه که برای به عقب انداختن آگاهی از امور جنسی منطبق با حقیقت و سلامت باشد

باید انجام گیرد. به هر حال نباید این آگاهی تحریک شود.
هنگامی که سن بحرانی نزدیک میشود، مناظری را به آنها ارائه کنید که آنها را از نظر جنسی به خودداری وادارند نه تهییج. ... آنها را از شهرهای بزرگ دور کنید. در این شهرها البسه تحریکآمیز و جسارت زنان تحریکات طبیعی را تسریع میکنند، و همه چیز لذاتی را در معرض دید آنها قرار میدهد که نباید چیزی از آنها بدانند، تا اینکه به سنی برسند که به میل خود انتخاب کنند. اگر ذوق آنها به هنر در شهر نگاهشان دارد، آنها را از بیکاری خطرناک حفظ کنید. مصاحبان، مشاغل، و تفریحات آنها را به دقت انتخاب کنید; به آنها جز تصاویر بیآلایش و رقت آور چیزی نشان ندهید، ... و حساسیت آنها را پرورش دهید، بدون اینکه احساسات آنها تحریک شود.
روسو از نتایج شوم عملی که ظاهرا خودش درباره آن تجربه دست اول

داشت نگران بود:
هیچ گاه جوانی را هنگام شب یا روز تنها نگذارید، و دست کم با او هم اطاق باشید. هرگز نگذارید به بستر برود مگر اینکه خوابش بیاید. و به محض اینکه بیدار شد، او را از جا بلند کنید. ... چنانچه یک بار این عادت خطرناک را پیدا کند، وضعش خراب خواهد شد. از آن پس، روح جسم او ضعیف خواهد شد و اثرات مهلکترین عادتی را که یک جوان میتواند پیدا کند تا دم مرگ با خود خواهد داشت.
و او برای شاگرد خود چنین قانون وضع میکند:
اگر نمیتوانی بر شهوات خود چیره شوی، امیل عزیز، بر تو رحم میآورم، ولی یک لحظه هم تامل نخواهم کرد. من اجازه نخواهم داد از هدفهایی که طبیعت تعیین کرده است شانه خالی کنی. اگر تو باید برده باشی، من ترجیح میدهم ترا به یک حاکم جابر که امکان دارد ترا از دست او رهایی بخشم تسلیم دارم. هر چه باشد، من آسانتر میتوانم ترا از بندگی زنان نجات دهم تا از دست خودت.
روسو سپس میافزاید "نگذار دوستانت ترا وادار کنند به فاحشه خانه بروی. چرا این جوانان میخواهند ترا به این کار وادارند چون میخواهند ترا از راه به در کنند. ... تنها انگیزه آنها یک کینه پنهانی است; زیرا تو از آنها بهتری; آنها میخواهند ترا به مقام خود تنزل دهند." بهتر آن است که شخص ازدواج کند، ولی با کی در اینجا معلم، دختر، زن، و همسر مطلوب خود را توصیف، و کوشش میکند آن مطلوب را، به عنوان یک راهنما و هدف در جستجو برای همسر در فکر امیل منقوش سازد. روسو از زنان مرد صفت، خود رای، و بیپروا هراس داشت. او در حکومت زنانی که به نحو روز افزونی مرد صفت میشدند بر مردانی که بیش از پیش به زن صفتی میگراییدند سقوط تمدن را میدید. "در هر سرزمین مردان آن طور هستند که زنان آنها را میسازند; ... زنان را به خاصیت زنانگی خود باز گردانید، و ما مجددا

مرد خواهیم شد." "زنان پاریس حقوق مردان را غصب میکنند، بدون اینکه حاضر باشند از حقوق خود دست بکشند; در نتیجه، آنها هیچ یک از این دو خاصیت را به طور کامل ندارند." در کشورهای پروتستان زنان وظایف خود را بهتر انجام میدهند، زیرا در این کشورها، سادگی و بیپیرایگی به صورت شوخی در میان سفسطه گران درنیامده، بلکه در حکم نوید وفاداری در انجام وظایف مادری است. جای زن در خانه است، همانطور که میان یونانیان باستان متداول بود. زن باید شوهر خود را به عنوان ارباب بپذیرد، ولی در خانه، او باید بالاتر از همه باشد. به این طریق، سلامت نژاد بشر حفظ خواهد شد.

هدف آموزش و پرورش دختران باید ایجاد چنین زنانی باشد. دختران باید در خانه و به وسیله مادران خود تعلیم یابند; آنها باید همه هنرهای خانهداری را بیاموزند. از آشپزی گرفته تا برودری دوزی. باید تعالیم دینی بسیار، آن هم هر چه زودتر، به دست آورند; زیرا چنین تعالیمی به عفت، فضیلت، و اطاعت آنها کمک خواهند کرد. یک دختر باید بدون چون و چرا مذهب مادرش را بپذیرد، ولی یک زن باید مذهب شوهرش را اختیار کند. به هر حال، یک دختر باید از فلسفه احتراز جراید و به "سالونداری" با دیده حقارت بنگرد. ولی نباید روح دختر را تحت فشار قرار داد و او را موجودی کمرو و کم جرئت بار آورد; "او باید با روح و بانشاط و با شوق و ذوق باشد; باید هر چه دلش میخواهد آواز بخواند، برقصد، و از همه لذات معصومانه جوانی بهرهمند شود;" بگذارید او به مجالس رقص، بازیهای ورزشی، و حتی به تماشاخانه برود، منتها تحت مراقبت و با همراهان خوب. ذهن او باید فعال و هشیار نگاه داشته شود تا زن شایستهای برای یک مرد متفکر باشد.

حتی ممکن است مقدار معینی ناز و کرشمه به عنوان قسمتی از بازی پیچیدهای که به وسیله آن او خواستاران خود را آزمایش و جفت خویش را انتخاب میکند برایش مجاز دانسته شود. موضوع شایسته و صحیح برای مطالعه زنان، مردانند.

وقتی که این کمال مطلوب در مورد دختران و زنان در امیدهای امیل نقش بست، او میتواند بیرون رود و به دنبال جفت مناسبی بگردد. او باید جفت خود را شخصا انتخاب کند، نه والدین یا معلمش. ولی این وظیفه اوست که، با در نظر گرفتن توجه علاقمندانه آنان از او طی سالها، با احترام با آنان مشورت کند. آیا تو میخواهی به شهر بزرگ بروی و دخترانی را که در آنجا در معرض تماشا هستند نگاه کنی بسیار خوب; ما به پاریس خواهیم رفت; تو خودت خواهی دید که این دوشیزگان هیجانانگیز چگونه هستند. بنابراین امیل مدتی در پاریس زندگی میکند و وارد اجتماع میشود. ولی در آنجا دختری با مشخصاتی که معلم زیرکش توصیف کرده است نمییابد. "پس، خداحافظ پاریس، پاریس مشهور، با همه سروصدا و دود و کثافت. جایی که زنها دیگر به شرافت اعتقاد ندارند و مردان به فضیلت. ما به دنبال عشق، خوشبختی، و معصومیت هستیم; هر چه از پاریس دورتر شویم، بهتر است."

بدین ترتیب، معلم و شاگرد به نقاط خارج از شهر بازمیگردند و، از قضای روزگار، در یک دهکده آرام و دور از جمعیت جنون آور، به سوفی برمیخورند. در اینجا (کتاب پنجم) رساله روسو تبدیل به داستانی عشقی میشود که به صورتی ایدئالی و تخیلی ولی دلپذیر درآمده و با مهارت یک

نویسنده زبردست بیان شده است.
بعد از این بحثهای طولانی درباره آموزش و پرورش، سیاست، و مذهب، او به رمانس بازمیگردد و در حالی که ترز سرگرم کارهای خانه است، رویاهای خود را درباره آن زن برازندهای که وی را تنها در لحظات پراکنده سرگردانیهای خود یافته است از سرمیگیرد; و نامش را از آخرین شعله هایی که در دلش روشن شدهاند1 انتخاب میکند.
سوفی جدید دختر مرد محترمی است که زمانی ثروتمند بوده است و اینک با قناعت و سادگی دوران بازنشستگی خود را میگذراند. سوفی دختری سالم، زیبا، عفیف، ظریف، و بهدردبخور است; با زبردستی و سرعت، اما با قابلیت، در همه چیز به مادرش کمک میکند; "کاری نیست که او با سوزن و نخش نتواند انجام دهد." امیل نزد خود دلیلی برای دیدار مجدد از خانه سوفی مییابد، و سوفی هم نزد خود دلیلی برای دیدار مجدد او پیدا میکند. بتدریج امیل متوجه میشود که سوفی همه خصایصی را که معلمش به عنوان کمال مطلوب مجسم میکرد داراست. چه تطابق مطبوعی! پس از چند هفته، امیل به اوج گیج کننده بوسیدن لبه لباس سوفی میرسد. چند هفته دیگر میگذرد و آنها به عقد یکدیگر درمیآیند. روسو اصرار دارد عقد باید به صورت رسمی و با تشریفات انجام شود; هرگونه اقدام لازم، چه از نظر تشریفات و مراسم و چه از جهات دیگر، باید به عمل آید که تقدس پیوند ازدواج گرامی داشته شود و در خاطر نقش بندد. سپس هنگامی که امیل در آستانه سعادت سخت به هیجان آمده است، معلم باورنکردنی، که آزادی و طبیعت را بهدست باد سپرده است، امیل را وادار میکند که زن عقدی خود را مدت دو سال تنها بگذارد و به مسافرت بپردازد تا علاقه و وفاداری آنها مورد آزمایش قرار گیرد. امیل میگرید و اطاعت میکند. وقتیکه بازمیگردد و هنوز به نحو معجزه آسایی پسر مانده است، سوفی را پایبند به وظیفه خود و دست نخورده میبیند. آنها ازدواج میکنند، و معلم وظایف آن دو را نسبت به یکدیگر به آنها یاد میدهد. او به سوفی میگوید نسبت به شوهرش در همه چیز مطیع باشد بجز در روابط زناشویی، و میافزاید: "اگر تو عنایات خود را نادر و پرارزش نمایی، مدتهای مدید با عشق بر او حکومت خواهی کرد. امیل باید به عفت همسر خود احترام بگذارد، بدون اینکه از سردی او شکایت کند." کتاب با حاملگی سوفی، با پیروزی به پایان میرسد:
یک روز صبح امیل به اتاق من وارد میشود، مرا در آغوش میگیرد، و میگوید: "استاد من، به فرزندتان تبریک بگویید; او امیدوار است بزودی افتخار پدر شدن را داشته باشد.
---
1. اشاره به الیزابت - سوفی د/اودتو. -م.

ما چه مسئولیتی خواهیم داشت. ما تا چه حد به شما احتیاج خواهیم داشت! ولی خدا نکند بگذارم شما هم بچه را تربیت کنید و هم پدرش را; خدا نکند که وظیفهای چنین شیرین و مقدس توسط کسی جز من انجام گیرد. ... ولی شما به تعلیم معلمان جوان ادامه دهید. ما را اندرز دهید و زیر نظر داشته باشید; ما بآسانی رهبری خواهیم شد; مادام که من زندهام، به شما نیاز خواهم داشت. ... شما وظیفه خود را انجام دادهاید. به من یاد دهید چگونه، در حالی که خود شما از فراغتی که چنان استحقاقش را دارید لذت میبرید، من از سرمشق شما پیروی کنم.”
پس از دو قرن تحسین، مسخره، و آزمایش، جهانیان به طور کلی اتفاق نظر دارند که امیل کتابی است زیبا، دارای اندیشه هایی نو ولی غیرعملی. آموزش و پرورش موضوعی بیروح است، زیرا ما آن را با خاطراتی دردناک به یاد میآوریم و به شنیدن مطالبی درباره آن علاقه نداریم، و پس از اینکه دوران خود را در مدرسه طی کردیم، از تحمیل بیشتر آن بر خود احساس انزجار میکنیم. ولی از همین موضوع نامطبوع، روسو یک رمانس جذاب به وجود آورد. سبک ساده، مستقیم، و شخصی آن، با وجود عبارات تجلیلآمیز و پرطمطراقی که در آن است، ما را مسحور میکند; ما به دنبال مطلب میرویم و تسلیم معلمی که عالم بر همه چیز است میشویم; با وصف این، ما در اینکه اطفال خود را به دست چنین معلمی بسپاریم تامل خواهیم کرد. روسو پس از ستایش فراوان از توجه مادرانه و زندگی خانوادگی، امیل را از خانواده جدا میکند و او را دور از محیط آلوده اجتماعی که باید بعدا در آنجا زندگی کند، بار میآورد. او، که هرگز بچه تربیت نکرده است، نمیداند که یک بچه عادی و متوسط طبیعتا یک دزد کوچک، حسود، تملکجو، و تسلط طلب است; اگر ما صبر کنیم که او بدون اطاعت از دستور انضباط فراگیرد و بدون تعلیم راه کار و کوشش را بیاموزد، شخصی ناشایست، تنبل، بیکاره، و بیانضباط بار خواهد آمد که نه ظاهر تمیز و مرتبی دارد و نه اخلاقش قابل تحمل است. و از آن گذشته، کجا ما میتوانیم معلمینی پیدا کنیم که حاضر باشند بیست سال صرف تعلیم یک طفل کنند مادام دوستال (1810) در این مورد گفت: “این نوع توجه و آموزش هر فرد را ناچار خواهد کرد همه عمر خود را صرف آموزش و پرورش موجودی دیگر کند، و سرانجام تنها پدربزرگها آزاد خواهند بود تا به کار و فعالیت خود برسند.”
احتمالا روسو این مشکلات و مشکلات دیگر را پس از به خود آمدن از حالت بیخبری ناشی از انشای خویش، درک کرده بود. در سال 1765 در ستراسبورگ یکی از طرفدارانش که قلبی مملو از احساسات تحسینآمیز نسبت به وی داشت، نزد او آمد و گفت: “آقا، شما شخصی را در برابر خود میبینید که سعادت آن را داشته است که فرزند خود را طبق اصول

کتاب امیل شما بارآورد.” روسو در پاسخ گفت: “آقا، هم برای شما خیلی بد شد و هم برای فرزندتان”روسو در پنجمین نامه از نامه های نوشته شده از کوه توضیح داد که این کتاب

را برای والدین عادی ننوشته، بلکه آن را برای حکما نوشته است: “من در مقدمه کتاب روشن کردم که توجه من بیشتر معطوف به ارائه یک نظام جدید آموزشی برای مداقه حکماست، نه روشی برای پدران و مادران.” روسو مانند استاد خود افلاطون معتقد بود اطفال باید از آلودگی والدین خود دور شوند، به امید اینکه آنان با فراگرفتن آموزشی نجاتبخش شایستگی آن را داشته باشند که اطفال خود را بار آورند. و باز، مانند افلاطون، او در آسمانها نمونهای از یک وضع یا روش کامل وضع کرد تا “هر کس که مایل باشد، بتواند آن را مشاهده کند و با مشاهده آن خود را مطابق آن اداره نماید.” او رویای خود را اعلام کرد و اطمینان داشت این رویا در جایی، و برای مردان و زنانی، حامل الهام خواهد بود و باعث بهبود خواهد شد. این رویا به تحقق پیوست.

فصل هشتم :روسو مطرود - 1762 - 1767

ا - فرار

این نکته بسیار جالب توجه است که کتابی مانند امیل، که حاوی حمله به همه عناصر مسیحیت جز اصول کلی آن بود، از زیر دست مامور نظارت (سانسور) گذشت و در فرانسه به چاپ رسید. ولی مامور نظارت، مالزرب، با گذشت و پرعطوفت بود. او قبل از اینکه اجازه انتشار آن را بدهد، به روسو اصرار کرد بعضی از قسمتهایی را که تقریبا به طور مسلم کلیسا را به خصومت فعالانه وا میداشتند حذف کند. روسو امتناع کرد. بدعتگذاران دیگر، با استفاده از اسامی مستعار، از تعقیب قانونی گریخته بودند، ولی روسو با شهامت نام خود را در صفحات عنوان کتابهایش ذکر میکرد.

در حالی که "فیلسوفان" کتاب امیل را به عنوان دلیل دیگری بر خیانت روسو به فلسفه مورد حمله قرار دادند، روحانیان طراز اول فرانسه و قضات پاریس و ژنو آن را به عنوان پشت کردن به مسیحیت محکوم میکردند. اسقف اعظم پاریس، که با پیروان آیین یانسن مخالف بود، برای ماه اوت 1762 فرمان موکدی علیه این کتاب تدارک دید. پارلمان پاریس، که از پیروان آیین یانسن طرفداری میکرد، سرگرم اخراج یسوعیان بود; با این وصف، مایل بود که طرفداری خود را از مذهب کاتولیک نشان دهد; ظاهر امیل طوری بود که فرصتی برای وارد کردن ضربهای به سود کلیسا به دست میداد. شورای دولتی، که با پارلمان در جنگ بود و نمیخواست در هواداری از مذهب رسمی از دیگران عقب بماند، پیشنهاد کرد روسو دستگیر شود. دوستان اشراف روسو که به این مطلب پیبرده بودند، به او اندرز دادند بلافاصله از فرانسه خارج شود. در 8 ژوئن مادام دو کرکی پیام پرهیجانی برای او فرستاد و گفت: "کاملا حقیقت دارد که دستوری برای دستگیری شما صادر شده است. شما را به خدا بروید! سوزاندن کتاب شما لطمهای وارد نمیکند، ولی خود شما نمیتوانید تاب زندان را بیاورید. با همسایگان خود مشورت کنید." همسایگان او مارشال دو لوکزامبورگ و همسرش بودند. آنها میترسیدند اگر روسو

دستگیر شود، پای آنها هم به میان کشیده شود; هم آنها و هم پرنس دو کونتی به او اصرار کردند فرار کند، و به او پول و یک کالسکه دادند تا مسافت طولانی از فرانسه به سویس را طی نماید. او با بیمیلی تسلیم شد. ترز را به همسر مارشال سپرد و در 9 ژوئن از مونمورانسی خارج شد. در آن روز فرمانی برای دستگیری روسو صادر شد، ولی اجرای آن با تاخیری شفقتآمیز صورت گرفت، زیرا بسیاری از افراد در دستگاه دولتی با

کمال رغبت حاضر بودند بگذارند او فرار کند. در همان روز، متر اومه ژولی دوفلوری، در حالی که یک نسخه از امیل را در دست داشت و آن را در پارلمان پاریس تکان میداد، گفت:
با توجه به اینکه این اثر ظاهرا فقط به منظور تبدیل همه چیز به مذهب طبیعی، و تکوین آن نظام جنایتکارانهای که در شرح نویسنده برای آموزش و پرورش شاگردش آمده نوشته شده است; ...
با توجه به اینکه نویسنده همه مذاهب را به طور یکسان خوب میداند و معتقد است که همه آنها از خود دلایلی با توجه به آب و هوا، نوع حکومت، و خصوصیات اخلاقی مردم خود دارند.
با توجه به اینکه نتیجتا او به خود جرئت میدهد که درصدد از میان بردن واقعیت "کتاب مقدس" و پیشگوییها، مسلم بودن معجزات به طوری که در "کتاب مقدس" آمده است، و خطاناپذیری الهام و اقتدار کلیسا برآید و مذهب مسیحیت را، که تنها مذهب منبعث از خداوند است، مورد استهزا و کفرگویی قرار میدهد ...
نویسنده این کتاب، که جسارت آن را داشته است که با نام خود آن را امضا کند، باید هر چه زودتر دستگیر شود.
این موضوع حائز اهمیت است که عدالت باید با شدت تمام، هم در مورد نویسنده و هم در مورد کسانی که در چاپ و توزیع چنین کتابی سهیم بودهاند، سرمشقی به وجود آورد.
بلافاصله پارلمان دستور داد که:
کتاب مذکور باید پارهپاره و در محوطه کاخ]دادگستری[در پای پلکان به وسیله دژخیم اعظم سوزانده شود.
همه کسانی که نسخی از این کتاب دارند باید آنها را به "دفتر" تسلیم دارند تا نابود شوند. هیچ ناشری نباید این کتاب را چاپ کند، یا به فروش رساند، یا توزیع کند. همه فروشندگان یا توزیع کنندگان این کتاب دستگیر خواهند شد و طبق نص صریح قانون به مجازات خواهند رسید; ... و جی. جی. روسو باید دستگیر، و به زندان کنسیرژری در کاخ آورده شود.
در 11 ژوئن "امیل"، همان طور که دستور داده شده بود، پارهپاره و سوزانده شد; ولی در این تاریخ روسو به سویس رسیده بود. او در این باره میگوید: "به محض اینکه به منطقه برن رسیدم، از کالسکهچی خواستم توقف کند. از کالسکهام پیاده شدم، خود را به زمین افکندم، بر زمین بوسه زدم، و در خوشی بیخود از خود بانگ برآوردم: "پروردگارا، حافظ فضیلت،

ستایش بر تو باد; من سرزمین آزادی را لمس میکنم." چون او کاملا مطمئن نبود، به ایوردون، نزدیک انتهای جنوبی دریاچه نوشاتل در استان

برن رفت و مدت یک ماه در آنجا نزد دوست قدیمی خود روگن ماند. سوالی که برایش پیش آمد این بود که آیا درصدد یافتن خانهای در ژنو برآید یا نه ولی در 19 ژوئن، شورای 25 نفری که بر ژنو حکومت میکرد هم امیل و هم قرارداد اجتماعی را با این عبارات محکوم کرد: حاکی از بیدینی، افتضاحآمیز، جسورانه، و پر از کفرگویی و هتاکی علیه مذهبند. نویسنده، زیر عنوان شک و تردید، آنچه را که میتواند شالوده های اصلی مذهب الهام شده مسیحیت را از ریشه خشک کند، متزلزل نماید، و از میان بردارد جمع کرده است. این کتابها، از این نظر که به زبان فرانسه]نه به لاتینی که خاص گزیدگان بود[و با اغواکنندهترین سبک نوشته شدهاند و عنوان "شارمند ژنو" روی آنهاست، خطرناکتر و نکوهیده ترند.
بدین نحو، شورا دستور داد هر دو کتاب سوزانده شوند. فروش آنها را منع کرد، و فرمان داد تا هر وقت روسو وارد قلمرو این جمهوری شد، دستگیر شود. روحانیان علیه این عمل، یعنی طرد مشهورترین فرزند زنده ژنو، اعتراضی نکردند; بدون شک از آن بیم داشتند که هرگونه ابراز همدردی که توسط آنها نسبت به نویسنده "اعلام ایمان کشیش ساووایی" به عمل آید اظهارات د/آلامبر را، که افشا کننده اونیتاریانیسم پنهانی آنها بود، تایید کند.
ژاکوب ورن، دوست چند ساله روسو، علیه او برخاست و خواستار آن شد که روسو حرفهای خود را پس بگیرد.
روسو بعدها ضمن خاطرات خود گفت: "اگر در میان مردم شایعاتی جریان داشتند، این شایعات نسبت به من نامساعد بودند، و علنا رفتار همه شایعهپردازان و عالمنماها با من شبیه به رفتار با شاگردی بود که به علت درست حفظ نکردن اصول دین به ضربات شلاق تهدید میشد." ولتر از وضع رقیب خود متاثر شد. او امیل را خوانده بود; نظر او را در این باره هنوز میتوان در روی نسخهای که از این کتاب داشت در کتابخانه ژنو مشاهده کرد. او در نامهای به تاریخ 15 ژوئن درباره این کتاب نوشته بود: "این کتاب آش شل قلمکاری در چهار جلد از یک دایه احمق است که چهل صفحه آن علیه مسیحیت و از جمله جسورانهترین اظهارات ضد مسیحیتی است که من تاکنون دیدهام. ... او درباره فلاسفه همان قدر مطالب زیانبار میگوید که علیه عیسی مسیح، ولی فلاسفه بیش از کشیشها گذشت خواهند داشت."به هر حال، ولتر از "اظهار ایمان" تحسین میکرد و آن را "پنجاه صفحه خوب" میخواند، ولی افزود: "جای تاسف است که آدمی چنین حقه باز آنها را نوشته است." او به مادام دو دفان نوشت: "من همیشه نویسنده (کشیش ساووایی) را دوست خواهم داشت، بدون توجه به اینکه او چه کرده است و چه ممکن است بکند." وقتی که او شنید ژان ژاک بیخانمان است، فریاد برآورد: "بگذارید به اینجا[به فرنه] بیاید! باید

بیاید! من با آغوش باز از او استقبال خواهم کرد. او بیش از من در اینجا ارباب خواهد بود. من با او چون فرزندم رفتار خواهم کرد.” و این دعوت را به

هفت نشانی مختلف فرستاد، و باید حتما به یکی از این نشانیها به دست روسو رسیده باشد، چون روسو بعدا اظهار تاسف کرد که به آن جواب نداده است. در 1763 ولتر این دعوت را تجدید کرد. روسو آن را نپذیرفت و ولتر را متهم کرد که شورای 25 نفری را تحریک کرده است قرارداد اجتماعی و امیل را محکوم کند.
ولتر این اتهام را، ظاهرا از روی حقیقت، انکار کرد.
در اوایل ژوئیه 1762 سنای برن به روسو اطلاع داد که نمیتواند حضور او را در خاک برن تحمل کند، و وی باید یا ظرف پانزده روز از آنجا خارج شود، یا به زندان رود. در خلال این احوال، وی یادداشت ملاطفتآمیزی از د/آلامبر دریافت داشت که به او اندرز میداد در امیرنشین نوشاتل، که تحت سلطه فردریک کبیر و فرماندار آن ارل مارشال جورج کیث بود، سکنا گزیند. د/آلامبر به روسو گفت کیث از شما “همان طور استقبال، و با شما همان طور رفتار خواهد کرد که به شیوه های عهد قدیم با پرهیزگارانی که تحت آزار و اذیت بودند رفتار میکردند.” روسو مردد بود، زیرا درباره فردریک با لحنی انتقادآمیز سخن گفته و از وی به عنوان ستمکاری در لباس فلاسفه یاد کرده بود. با وصف این، در 10 ژوئیه 1762 دعوت دختر برادر روگن به نام مادام دولاتور را، دایر بر اینکه در خانهای واقع در موتیه - تراور در 24 کیلومتری جنوب باختری شهر نوشاتل اقامت گزیند، پذیرفت. این محل، به طوری که بازول بعدا توصیف کرد، “درهای زیبا و وحشی بود در میان کوه هایی عظیم.” حدود یازدهم ژوئیه، ژان ژاک به فرماندار محل متوسل شد و، با فروتنی و غروری که از خصوصیات وی بود، نامهای به این شرح به فردریک نوشت:
پادشاه پروس:
من درباره شما بدگویی زیادی کردهام، حتما از این نوع مطالب بازهم خواهم گفت; ولی اینک که از فرانسه، از ژنو، و از استان برن رانده شدهام. آمدهام در قلمرو شما پناهی بیایم. آقا، من استحقاق لطف از ناحیه شما را ندارم، و خواستار آن هم نیستم; ولی احساس کردهام که باید به آن اعلیحضرت اعلام دارم که در ید قدرت شما هستم و خود چنین خواستهام. آن اعلیحضرت هر طور که میخواهد، میتواند با من رفتار کند.
در تاریخی که اینک مشخص نیست، فردریک، که هنوز درگیر “جنگ هفتساله” بود، به کیث نوشت:
ما باید این بیچاره بدبخت را نجات دهیم. تنها گناه او آن است که عقاید

عجیبی دارد که به نظر خودش خوب میآیند. من یکصد کرون خواهم فرستاد و شما لطفا هر قدر که او لازم داشته باشد از آن به او بدهید. گمان میکنم او این کمک را به صورت جنسی آسانتر از پول نقد قبول خواهد کرد. اگر ما در حال جنگ نبودیم و خانه خراب نشده بودیم. من برای او یک صومعه یا یک باغ میساختم که در آنجا بتواند همان طور زندگی کند که من فکر میکنم اجداد اولیهمان زندگی میکردند. ... فکر میکنم روسو بیچاره از حرفه اصلی خود بازمانده است; واضح است که او برای آن بهدنیا آمده که زاهدی مشهور و

بادیه نشینی باشد که به خاطر ریاضت کشی و تحمل مصایب شهرت یافته است. ... من به این نتیجه رسیدهام که اخلاقیات این وحشی همان اندازه منزه است که نحوه تفکرش غیرمنطقی است.

مارشال، که روسو وی را مردی مقدس، لاغراندام، مسن، و فراموشکار توصیف میکند، برای او خواربار، زغال سنگ، و چوب میفرستاد و در نظر داشت خانهای برای ژان ژاک بسازد. روسو، که استنباط میکرد این پیشنهاد از ناحیه فردریک سرچشمه گرفته است، آن را رد کرد; ولی به قول خودش از آن لحظه به بعد چنان به فردریک دلبستگی پیدا کرد که به همان اندازه که در گذشته موفقیتهای او را غیر عادلانه میدانست، اینک به افتخارات او علاقهمند شده بود. در اول نوامبر، بتدریج که جنگ به پایان خود نزدیک میشد، او نامهای به فردریک نوشت و وظایف زمان صلح را به وی متذکر شد:

اعلیحضرتا.

شما حافظ و ولینعمت من هستید و قلب من مستعد احساس حقشناسی است. من میخواهم چنانچه بتوانم، محبتهای شما را جبران کنم.

شما میخواهید به من نان بدهید; آیا هیچ یک از اتباع شما وجود ندارد که بدون نان باشد آن شمشیری را که برق میزند و مرا مجروح میکند از جلو چشمم دور کنید. دوران فعالیت پادشاهی چون شما پر عظمت است و شما هنوز با پایان کار خود فاصله زیادی دارید. ولی وقت کم است; یک لحظه را هم نباید از دست داده آیا شما میتوانید عزم کنید تا چشم از جهان ببندید بدون اینکه در سلک بزرگترین مردان درآمده باشید اگر من روزی اجازه آن را داشته باشم فردریک عادل و خوف آور را ببینم که سرانجام اراضی خود را از مردمی خوشبخت پر کرده و خودش پدر آنها شده است، در آن صورت ژان ژاک، دشمن پادشاهان، خواهد رفت که در پایتخت او جان بسپارد.

تا آنجا که اطلاعی در دست است، فردریک به این نامه پاسخی نداد، ولی وقتی کیث به برلین رفت، به او گفت که "توبیخی" از روسو دریافت داشته

است.
ظاهرا روسو که به داشتن خانهای اطمینان یافته بود، به دنبال ترز فرستاد که به او ملحق شود. او مطمئن نبود که ترز بیاید، زیرا "از مدتها پیش متوجه شده بود علاقه ترز رو به سردی گذارده است." و این امر را با نداشتن روابط جنسی فیمابین مربوط میدانست، زیرا، بنا به گفته خودش، رابطه با زنان برای سلامتش مضر بود.
شاید در این وقت ترز پاریس را به سویس ترجیح میداد، ولی او آمد. آنها تجدید دیدار گریه آلودی داشتند، و امیدوار بودند دست کم چند سال زندگی آرامی داشته باشند.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 262

چهار سال بعدی آنها در زمره ناخوشترین سالهای آنها بود. روحانیان کالونی نوشاتل علنا روسو را به بدعتگذاری متهم میکردند، و قضات فروش امیل را ممنوع اعلام داشتند. روسو، شاید برای تحبیب این روحانیان، و شاید هم از روی میل صادقانهای به پیروی از تعالیم "کشیش" خود، از کشیش موتیه سوال کرد که آیا میتواند به جماعت نمازگزاران ملحق شود یا نه. (ترز کاتولیک باقی ماند.) او پذیرفته شد، در مراسم عبادت و تناول عشای ربانی شرکت کرد، و، به قول خودش، با احساسات قلبی و چشمانی پر از اشک حاکی از رقت قلب، در سلک پیروان درآمد. روسو با اختیار کردن لباس ارامنه، یعنی کلاه پوستی، سرداری، و کمربند، مستمسکی برای مضحکه شدن خود به دست داد. ردای بلندش به او امکان میداد که اثرات تنگی مجرای ادرار خود را مخفی دارد. او با این لباس به کلیسا میرفت، و به هنگام دیدار از لرد کیث نیز آن را به تن داشت.
کیث درباره این لباس هیچ گونه اظهار نظری نمیکرد و فقط هر وقت او را میدید، میگفت "سلام علیکم". او به افزایش درآمد خود از راه نسخه برداری از نتهای موسیقی ادامه داد; در این هنگام سوزنکاری را نیز به آن افزود، و توری درست میکرد. میگوید: "من مانند زنان هر جا که برای دید و بازدید میرفتم، یا هنگامی که دم در خانهام مینشستم، بالشتک توربافی خود را همراه داشتم، و این کار به من امکان میداد، بدون احساس خستگی، وقت خود را با زنان همسایه بگذرانم." شاید در همین اوقات (اواخر 1762) بود که ناشران او توانستند او را بر آن دارند که اعترافات خود را به رشته تحریر درآورد. او سوگند یاد کرده بود که از نویسندگی دست بکشد، ولی این کار بیشتر جنبه دفاع از خصوصیات اخلاقی و نحوه رفتارش در برابر یک دنیا دشمن، و مخصوصا در برابر اتهامات "فیلسوفان" و شایعه پردازان سالونها، را داشت و به خود نویسندگی ربط پیدا نمیکرد. علاوه بر آن، او ناچار بود به مکاتبات زیادی پاسخ دهد. زنان بالاخص رایحه عطرآگین عشق و عبودیت خود را به وی عرضه میداشتند. این عشق و علاقه تنها به خاطر احساس همدردی آنها نسبت به نویسنده تحت تعقیب یک رمانس مشهور نبود، بلکه همچنین به خاطر آن بود که آنان آرزو داشتند به سوی مذهب باز گردند، و در "کشیش ساووایی" و خالق آن نه دشمن واقعی ایمان، بلکه قهرمان شجاع ایمان را بر ضد الحادی ملال آور میدیدند. برای این گونه زنان و پارهای مردان، او به صورت یک شافی درآمد که اعترافات گناهکاران را میشنود و روح و وجدان آنان را راهنمایی میکرد. او به آنها اندرز میداد که در مذهب جوانی خود باقی بمانند، یا به آن باز گردند و به

همه اشکالاتی که علم و فلسفه مطرح میکرد بیاعتنا باشند. آن موارد باور نکردنی که مطرح میشوند، در اصل موضوع

تاثیری ندارند و میتوان با آرامی آنها را کنار گذاشت; آنچه مهم است اعتماد به خداوند و فناناپذیری روح است; با این ایمان و امید، انسان میتواند بر فراز همه مصایب غیرقابل درک طبیعت و همه دردها و اندوه های زندگی صعود کند. یک کاتولیک جوان که علیه مذهب خود شوریده بود، از روسو طلب همدردی کرد; روسو که شورش خود را فراموش کرده بود، به او گفت که این همه هیاهو برای متفرعات به راه نیندازد،: "اگر من کاتولیک به دنیا آمده بودم، کاتولیک میماندم، زیرا به خوبی میدانم که کلیسای شما لگام بسیار سلامتبخشی بر سرگشتگی عقل انسان میگذارد. عقلی که وقتی دست به کاوش اعماق امور میزند نه به ته آنها میرسد نه لبه آنها را لمس میکند." او به همه طالبان خود اندرز میداد از شهرها بگریزند و به خارج شهر بروند، از تصنعات و پیچیدگیها دست بکشند، و به سادگی طبیعی زندگی، به قناعت بیتکلف، و به ازدواج و بچهدار شدن روی آورند.
زنانی که از دست کشیشان دنیا دوست و روحانیان لاادری سخت یکه خورده بودند به این بدعتگذار فارغ از دنیا که همه کلیساها محکومش میکردند دل باختند، ولو که این دلباختگی تنها از راه مکاتبه بود. مادام دوبلو، که زنی اسم و رسمدار و مورد احترام بود، در برابر گروهی از اعیان و بانوان آشکارا گفت: "تنها عالیترین تقوا میتواند یک زن واقعا حساس را، در صورتی که این زن اطمینان داشته باشد که روسو شدیدا به او علاقهمند خواهد بود، از فدا کردن زندگی خود برای روسو بازدارد." مادام دولاتور مقداری تحسین و تمجید را، که روسو در نامهای از او کرده بود، به منزله اظهار عشق پنداشت و با ملاطفت و گرمی و بیپردگی به آن پاسخ داد. او تصویری از خود را برای روسو فرستاد و مدعی بود که این تصویر حق مطلب را به خوبی ادا نمیکند; و وقتی که روسو با آرامی و خونسردی مردی که هرگز او را ندیده است به وی پاسخ داد، این زن مغموم و افسرده شد.
ستایشگران دیگری بودند که میخواستند زمینی را که وی بر آن قدم نهاده است ببوسند; بعضیها برای او محرابهایی در قلب خود ساختند; جمعی او را مسیحی میخواندند که دوباره بهدنیا آمده است. گاهی او این گونه مطالب را جدی میگرفت و خویشتن را بنیانگذار مطلوب ایمانی تازه میپنداشت.
در میان این همه تجلیل، و مثل اینکه این تشبیه باید مورد تایید قرار گیرد، یکی از کشیشان عالیرتبه "معبد" مردم را تحریک کرد که او را به عنوان یک انقلابی خطرناک محکوم کنند. در 20 اوت 1762 کریستوف دوبومون،

اسقف اعظم پاریس، دستوری به همه کشیشان قلمرو خود صادر کرد که اتهامنامهای را که وی در 29 صفحه علیه امیل تنظیم کرده بود برای مریدان خود بخوانند و آن را برای اطلاع همه جهانیان انتشار دهند. او شخصی مقید و بسیار پایبند اصول بود و به تقدس شهرت داشت; او علیه پیروان آیین یانسن، دایره المعارف، و "فیلسوفان" مبارزه کرده بود; اینک چنین بهنظر میرسد که روسو پس از کنارهگیری ظاهری از گروه کفار، با آنها همدست شده است تا به معتقداتی که به نظر اسقف اعظم نظام اجتماعی و حیات اخلاقی

فرانسه بر آنها استوار بود حملهور شود.
او کار خود را با نقل قطعهای از رساله دوم به تیموتاوس1 آغاز کرد: "اما این را بدان که در ایام آخر، زمانهای سخت پدید خواهد. زیرا که مردمان خودپرست خواهند بود و طماع و لافزن و متکبر و بدگو و نامطیع والدین و ناسپاس و ناپاک. و بیالفت و کینهدل و غیبتگو و ناپرهیز و بیمروت و متنفر از نیکویی. و خیانتکار و تندمزاج و مغرور که عشرت را بیشتر از خدادوست میدارند. که صورت دینداری دارند، لیکن قوت آن را انکار میکنند" مطمئنا آن زمانها فرارسیده بود! او سپس میگفت:
بیاعتقادی، که همه شهوات باعث تقویت آن گردیدهاند، خود را به کلیه صور متجلی میکند تا خود را به طریقی با همه سنین، خصایص اخلاقی، و درجات منطبق سازد. بیاعتقادی گاهی سبکی سرگرم کننده، مطبوع، و سرسری به خود میگیرد. و بدین ترتیب است که داستانهای بسیاری نوشته میشوند که به همان اندازه که وقاحتآمیزند دور از خداشناسی نیز میباشند]درمانهای ولتر[; نیروی تخیل را به عنوان وسیلهای برای گمراه کردن افکار و فاسد کردن قلب مشغول میکنند; بیاعتقادی گاهی نیز با تظاهر به داشتن عمق و علودید در چشم اندازهای خود، مدعی آن میشود که به اصول اولیه دانش باز میگردد و مرجعیت الاهی به خود میگیرد تا یوغی را که میگویند مایه سرشکستگی بشریت است به دور افکند; گاهی هم مانند زنان خشمگین علیه تعصب مذهبی خطابه خوانی میکند، و با وصف این، باشور و شعف، گذشت و رواداری دینی همگان را موعظه میکند; و گاهی همه این شیوه های بیان را درهم میآمیزد، موضوعهای جدی را با شوخی، حقایق صرف را با مطالب قبیح، واقعیات بزرگ را با اشتباهات بزرگ، و ایمان را با کفر مخلوط میکند; خلاصه بر آن میشود که روشنایی را با تاریکی، و عیسی را با شیطان سازگار کند.
اسقف اعظم میگفت اینها خصوصا در مورد امیل صادقند; کتابی سرشار از زبان فلسفه، بدون اینکه واقعا جنبه فلسفی داشته باشد; مملو از تکه هایی از دانش که حتی نویسنده را روشن نکرده و ناچار تنها خواننده را گیج

میکند; نویسندهاش مردی است با عقاید و رفتار متضاد; سادگی رفتار را با طمطراق فکری، امثال دیرینه را با جنون نوآوری، و گمنامی انزوای خود را با علاقه به شهرت نزد همه جهانیان در یک جا جمع کرده است. او علوم را محکوم میکند، ولی خود مشوق آن است; کیفیت عالی انجیل را میستاید، ولی تعالیم آن را از بین میبرد. او خود را مربی نژاد بشر کرده است تا آن را فریب دهد; و مرشد عامه جلوه داده است تا آنها را گمراه سازد; و دانای قرن قلمداد نموده است تا آن را نابود کند. چه بساطی! اسقف اعظم از پیشنهاد روسو دایر بر اینکه تا هنگامی که امیل به سن دوازده یا حتی هجده سالگی

---

1. باب سوم، آیات 1 - 5. -م.

نرسیده است از خدا و مذهب در نزد او نامی برده نشود، دچار بهت و وحشت شده بود و میگفت: "پس، به این ترتیب همه طبیعت بیهوده شکوه خالق خود را اعلام داشته است." و دیگر در تعلیمات اخلاقی از پشتیبانی از ایمان مذهبی خبری نخواهد بود. ولی بشر، آن طور که نویسنده تصور میکرد، طبیعتا خوب نیست; او با نشانه هایی از گناهکاری ذاتی به دنیا آمده و در فساد عمومی بشر سهیم است. مربی عاقل - از همه بهتر، کشیشی که لطف خداوندی رهنمونش باشد - از همه وسایل عادلانه به منظور تقویت انگیزه های خوب در افراد انسانی و دور کردن بدیها استفاده خواهد کرد; بنابراین، طفل را با "شیر روحانی مذهب تغذیه خواهد کرد تا در جهت رستگاری رشد و نمو کند"; تنها با چنین آموزشی طفل میتواند به صورت "پرستش کننده صمیمی خداوند واقعی و رعیت باوفای پادشاه درآید."حتی با وجود این آموزش مجدانه، این همه گناه و جنایت وجود دارد; پس فکر کنید اگر چنین آموزشی نبود، آن وقت این گناهان و جنایات به چه صورت درمیآمدند.

سیلاب زشتیها ما را در خود غرق میکرد.

اسقف اعظم چنین نتیجهگیری کرد که، به این دلایل، پس از مشاوره با چند نفر که به علت دینداری و خردشان از دیگران متمایزند، و پس از استمداد از نام مقدس خداوند، کتاب مذکور را محکوم میکنیم، زیرا دارای اندیشه های نفرتانگیز و مخالف قانون طبیعی و شالوده های مذهب مسیحیت است، اصولی برخلاف تعالیم اخلاقی انجیلها میآموزد، ممکن است مایه اختلال صلح کشورها و شورش علیه قدرت پادشاه شود، و محتوی تعداد بسیار زیادی پیشنهادهای بیهوده و عاطل و باطل و ننگ آور و پر از نفرت نسبت به کلیسا و کارگزاران آن میباشد. ... بنابراین، ما صریحا همه افراد قلمرو خود را قدغن میکنیم که کتاب مذکور را نخوانند یا نزد خود نگاه

ندارند، و موارد تخلف طبق قانون مجازات خواهند شد.
این فرمان با اجازه پادشاه به چاپ رسید و طولی نکشید که به موتیه - تراور رسید. روسو، که پیوسته عزم آن داشت تا دیگر چیزی ننویسد، تصمیم گرفت به این مطالب جواب بگوید. او پیش از اینکه قلم خود را بر زمین گذارد (18 نوامبر 1762)، پاسخش به 128 صفحه بالغ شده بود. این مطلب در مارس 1763 در آمستردام تحت عنوان از ژان ژاک روسو، شارمند ژنو، به کریستوف دوبومون، اسقف اعظم پاریس به چاپ رسید و بلافاصله از طرف پارلمان پاریس و شورای ژنو محکوم شد. روسو که مورد حمله هر دو مذهب عمده اروپا قرار گرفته بود، با حمله به هر دو آنان معامله به مثل کرد; در این هنگام، رمانتیک خجولی که فلاسفه را از خود رانده بود استدلالهای آنان را با جسارت تکرار میکرد.
او بحث خود را با سوالی آغاز کرد که هنوز همه حریفان در بحث پایانناپذیر از یکدیگر میپرسند: "آقا، چرا من باید چیزی به شما بگویم ما به کدام زبان مشترک میتوانیم با یکدیگر صحبت کنیم، ما چطور میتوانیم یکدیگر را درک کنیم" از اینکه اصولا به نگارش کتاب
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 266
پرداخته است اظهار تاسف کرد; او تا سن سی و هشت سالگی چنین کاری نکرده بود، و به طوری تصادفی با دیدن آن "سوال نکبتبار" فرهنگستان دیژون، دچار این اشتباه شده بود. منقدین گفتار او باعث آن شده بودند که وی در مقام پاسخگویی برآید; "بحث، بحث را پیش آورد، ... و من خود را در سنی که انسان معمولا از نویسندگی دست میکشد، درگیر نویسندگی یافتم;" از آن هنگام به بعد، "آرامش فکری و دوستان من ناپدید شدهاند"، روسو ادعا میکرد که در سراسر زندگی خود،
بیش از آنکه روشنفکری یافته باشم، حرارت داشتهام، ولی در همه چیز با خلوص نیت بودهام. ساده و خوب، ولی حساس و ضعیف، غالبا مرتکب بدی شده و همیشه نیکی را دوست داشتهام; بیشتر پایبند عواطف خود بودهام تا منافعم; از خداوند میترسیدم، بدون اینکه از جهنم بترسم; نه از الحاد خوشم میآمد و نه از تعصب، ولی از اشخاص مخالف رواداری مذهبی بیش از آزاد فکران نفرت داشتم; نزد دوستانم به عیوب خود اعتراف میکردم، و عقاید خود را نزد همه جهانیان ابراز میداشتم.
او از عمل پیروان آیین کالون در محکوم کردن امیل بیش از اقدام مشابه کاتولیکها متالم بود. او که با غرور خود را "شارمند ژنو" میخواند، از فرانسه گریخته بود تا هوای آزادی را در موطن خود استنشاق کند و در آنجا با استقبالی روبهرو شود که در برابر تحقیرهایی که نسبت به او شده بودند تسلای خاطر بیابد. ولی اینک "چه بگویم قلبم میگیرد، دستم میلرزد، و قلم از دستم به زمین میافتد. من باید ساکت باشم; ... باید در نهان تلخترین

اندوه های خویش را فروبرم.” به مردی نگاه کنید که “در قرنی که چنین به خاطر فلسفه، عقل، و انسانگرایی شهرت دارد”، به خود جرئت داد از “هدف و مرام خداوند دفاع کند”. نگاه کنید “که چگونه به او وصله چسبانده شده، طرد شده، از کشوری به کشور دیگر و از پناهگاهی به پناهگاه دیگر تحت تعقیب است، بدون اینکه به فقر او توجه شود، بدون اینکه خوشیهای او مورد توجه قرار گیرند.” مردی که سرانجام تحت توجهات یک “شهریار عالیقدر و روشنفکر” پناهی یافته، خود را در دهکده کوچکی در میان کوه های سویس پنهان داشته است و تصور میکند بالاخره به گمنامی و آرامش برسد، ولی حتی در آنجا نیز انتقامجویی کشیشان در دنبال وی است. اسقف اعظم، “که مردی با فضیلت است و به همان اندازه که از نظر خانوادگی شخصی شریف است، از نظر روحی نیز چنین میباشد”، باید آزار دهندگان را توبیخ میکرد; ولی در عوض به نحوی بیشرمانه اجازه چنین کاری را داد، “بلی او که باید جانب مظلومین را میگرفت، چنین کرد.” روسو متوجه شد که اسقف اعظم خصوصا از این نظریه که افراد بشر خوب بهدنیا میآیند یا دست کم بد بهدنیا نمیآیند آزرده خاطر بود; بومون توجه داشت که اگر این امر صحیح باشد، و اگر بشر به هنگام ولادت بر اثر به ارث بردن گناه آدم و حوا آلوده نباشد، در آن صورت عقیده شفاعت مسیح بیاعتبار خواهد شد، و حال آنکه این عقیده روح و قلب معتقدات مسیحیان

بود. روسو پاسخ میداد که عقیده گناهکاری ذاتی هیچ جا بوضوح در کتاب مقدس بیان نشده است. او متوجه بود که اسقف اعظم از این پیشنهاد که تعلیمات دینی به تعویق انداخته شود سخت ناراحت شده بود، و متقابلا میگفت که آموزش اطفال به وسیله راهبه ها و کشیشان از میزان گناه و جنایات نکاسته است; این شاگردان پس از بزرگ شدن ترسشان از جهنم میریزد و یک لذت کوچک موجود را به همه بهشت موعود ترجیح میدهند; وانگهی آیا آن کشیشان همگی نمونه های فضیلت در فرانسه عصر حاضر میباشند او، با این وصف، میگفت: “من مسیحی هستم، مسیحی از روی خلوص نیت، طبق آیین انجیلها; نه یک مسیحی به عنوان مرید کشیشان، بلکه مرید عیسی مسیح.” روسو، سپس در حالی که گفتهاش بر ژنو هم ناظر بود، افزود: “خوشحالم که با مقدسترین و معقولترین مذهب روی زمین بهدنیا آمدهام. من به نحوی عدولناپذیر به ایمان پدران خود وابسته خواهم ماند و مانند آنان کتاب مقدس و عقل را به عنوان تنها قواعد ایمان و اعتقاد خود میپذیرم.” کسانی بودند که او را ملامت میکردند و میگفتند: “هر چند که همه افراد با خرد مانند تو فکر میکنند، صحیح نیست که عوام الناس هم چنین فکر کنند.” روسو در این باره میگوید:

این همان چیزی است که از هر سو با فریاد به من میگویند، و شاید همان چیزی باشد که اگر ما دو نفر در اطاق کار شما تنها بودیم، شما به من میگفتید. افراد بشر چنینند. آنها زبان خود را نیز مانند لباسشان عوض میکنند. آنها تنها وقتی لباس منزل بر تن دارند، حقیقت را میگویند; هنگامی که در ملاعام هستند، فقط میدانند چگونه دروغ بگویند. آنها نه تنها در برابر بشریت ریاکار و شیادند، بلکه شرم ندارند که خلاف وجدان خود، کسانی را که نمیخواهند مانند خود آنها متقلبان و دروغگویان علنی باشند، مجازات کنند.
این اختلاف میان آنچه ما به آن اعتقاد داریم و آنچه به دیگران موعظه میکنیم، پایه و اساس فساد در تمدن امروزی است. تعصباتی هستند که ما باید به آنها احترام بگذاریم، ولی نه در صورتی که این تعصبات آموزش و پرورش را به صورت نیرنگی عظیم درآورند و شالوده اخلاقی اجتماع را از بین ببرند. و اگر این تعصبات کیفیت جنایتآمیزی به خود بگیرند، آیا ما هنوز باید درباره آن جنایات سکوت اختیار کنیم
من نمیگویم و فکر نمیکنم که مذهب خوب وجود ندارد، ... ولی میگویم در میان مذاهبی که رواج داشتهاند، هیچ کدام نیست که زخمهای بیرحمانهای به بشریت نزده باشد. همه فرقه ها پیروان فرقه های دیگر را مورد شکنجه قرار دادهاند، و همه با خون آدمی به خداوند قربانی تقدیم داشتهاند. منبع این تناقضات هر چه باشد، این تناقضات وجود دارد، آیا اگر کسی بخواهد این تناقضات را رفع کند، مرتکب جرمی شده است
روسو، در اواخر پاسخ خود، با علاقه به دفاع از امیل پرداخت و در حیرت بود که چرا

برای تجلیل از نویسنده آن مجسمهای از او برپا نشده است.
به فرض اینکه من مرتکب اشتباهاتی هم شده باشم، یا حتی اگر من همیشه در اشتباه بودهام، آیا نسبت به کتابی که در آن در همه جا و حتی در اشتباهاتش و در زیانهایی که ممکن است در آن باشند انسان علاقهای صمیمانه به نیکی و تعصبی برای حقیقت احساس میکند، نباید گذشتی وجود داشته باشد ... کتابی که تنها از صلح، ملایمت، شکیبایی، علاقه به نظم، و اطاعت از قانون در همه چیز، حتی در موضوع مذهب، دم میزند; کتابی که در آن خواستهای مذهب چنین خوب جای خود را یافتهاند و به اخلاقیات احترام گذارده شده است، ... بدی به عنوان حماقت، و فضیلت دوستداشتنی مجسم شده است، ... بلی من هراسی ندارم که بگویم اگر در اروپا حتی یک دولت واقعا روشنفکر وجود داشت ... رسما از نویسنده "امیل" تجلیل میکرد و از او مجسمهای میساخت. من آدمیان را بهتر از آن میشناسم که انتظار چنین قدرشناسی را داشته باشم; ولی آنها را آن طور

خوب نشناخته بودم که انتظار آنچه را که انجام دادهاند داشته باشم.
آنها برای روسو مجسمه هایی برپا کردهاند.

نامه خطاب به کریستوف بومون تنها موافق طبع چند آزاد فکر در فرانسه و معدودی شورشی سیاسی در سویس واقع شد. تقریبا همه بیست و سه ردیهای که خطاب به نویسنده به رشته تحریر درآمدند از آن پروتستانها بودند.
روحانیان پیرو آیین کالون ژنو در این نامه حملهای به معجزات و الهامات کتاب مقدس دیدند; به نظر اینان اغماض در مورد این گونه بدعتهای فکری امکان داشت آنها را در معرض همان خطری قرار دهد که د/آلامبر را قرار داده بود. روسو که از قصور آزادمنشان ژنوی در دفاع از خودش به خشم آمده بود، در تاریخ 12 مه 1763 طی نامهای انصراف از شارمندی خود را به شورای کبیر ژنو اعلام داشت.
این عمل پشتیبانیهای محسوسی برای وی بهدست آورد. در 18 ژوئن یک هیئت نمایندگی، با خضوع و خشوع بسیار، عریضهای از جانب شارمندان و اهالی ژنو به قاضی اول جمهوری تسلیم کرد که در آن، شکواییه های اهالی ژنو معروض، و ضمنا اظهارنظر شده بود که قضاوت علیه روسو غیرقانونی بوده و توقیف نسخ امیل در کتابفروشیهای ژنو ناقض حقوق مالکیت بوده است. شورای 25 نفری این اعتراض را مردود دانست، و در سپتامبر دادستان، ژان روبر ترونشن (پسرعموی پزشک ولتر)، مطالبی تحت عنوان نامه های نوشته شده از خارج از شهر منتشر کرد و از اقدامات مورد ایرادی که به وسیله شورا انجام شده بودند دفاع کرد.
نمایندگان از روسو تقاضا کردند به ترونشن پاسخ گوید. او که هیچ وقت حاضر نبود وقتی کار به جای

باریک میکشد از صحنه دور باشد، در دسامبر 1764 نامه های نوشته شده از کوه را، که تعداد آنها 9 فقره بود، منتشر کرد و از خانه کوهستانی خود به حکومت اولیگارشی جلگه ژنو پاسخ داد. او که از دست روحانیان و شورا بشدت عصبانی بود، مذاهب کالونی و کاتولیک را مورد حمله قرار داد و تقریبا همه پلهای پشت سر خود را خراب کرد.
از نظر ظاهر، او نامه های خود را خطاب به رهبر نمایندگان فرستاد. او نخست درباره لطمهای که بر اثر محکوم کردن عجولانه کتابها و شخص خودش (بدون اینکه فرصت دفاع به او داده شود) به او زده شده بود به سخن پرداخت. به نقایص کتابهای خود اعتراف کرد: “من خود اشتباهات زیادی در آنها یافتهام; شکی ندارم که دیگران ممکن است اشتباهات خیلی بیشتری در آنها بیابند، و باز اشتباهات دیگری هستند که نه من و نه دیگران

متوجه آنها نشدهایم. ... مردم پس از شنیدن مطالب طرفین، قضاوت خواهند کرد. ... کتاب یا پیروز خواهد شد یا سقوط خواهد کرد و موضوع خاتمه مییابد.” ولی آیا این کتاب بسیار زیانبار بود آیا کسی میتوانست هلوئیز جدید و “اظهار ایمان کشیش ساووایی” را بخواند و واقعا عقیده داشته باشد که نویسنده آنها قصد داشته است مذهب را از میان ببرد درست است که این کتابها در پی آن بودند که خرافات را به عنوان “وحشتناکترین بلیه بشریت، مایه اندوه حکما، و وسیله دست ستمکاران” از میان ببرند، ولی آیا در آنها لزوم مذهب تایید نشده است نویسنده این کتابها متهم شده است که به مسیح اعتقاد ندارد; او به مسیح عقیده دارد، ولی به شیوهای غیر از شیوه کسانی که او را مورد اتهام قرار میدهند:
ما حقانیت عیسی مسیح را از آنرو قبول داریم که خرد ما با تعالیم او توافق دارد، و ما آنها را بلندمرتبه مییابیم. ... ما به الهامات به عنوان نشئهای از روح خداوند اذعان داریم، بدون اینکه درباره چگونگی آن چیزی بدانیم. ما با شناختن حقانیت الاهی “انجیل” اعتقاد داریم که عیسی مسیح به این حقانیت آراسته بود; ما در طرز رفتار او فضیلتی مافوق فضیلت انسانی، و در تعالیم او حکمتی مافوق حکمت انسانی میشناسیم.
نامه دوم (که قرارداد اجتماعی را به دست فراموشی سپرده بود) منکر حق شورای بلدی به قضاوت در امور مذهبی بود. او میگفت در محکوم کردن امیل یک اصل اساسی از نهضت اصلاح دینی پروتستان، یعنی حق اینکه هر فرد کتاب مقدس را برای خود تفسیر کند، نقض شده است. “اگر شما امروز به من ثابت کنید که در امور مذهبی مجبورم تسلیم تصمیمات شخص دیگری شوم، فردا من یک کاتولیک خواهم شد.” روسو اذعان داشت که اصلاحگران به نوبه خود مزاحم تفسیر فردی شدهاند، ولی این امر، اصلی را که بدون آن عصیان پروتستانها علیه قدرت پاپ غیرعادلانه میبود بیاعتبار نمیسازد. او روحانیان پیرو آیین کالون را “(بجز کشیش خودم”) متهم میکرد که روحیه مخالف رواداری کیش کاتولیک را به خود گرفتهاند;

اگر آنها نسبت به روح اصلاحات دینی خلوص نیت داشتند، از حق او دایر بر انتشار تفسیر خویش درباره کتاب مقدس دفاع میکردند. آنگاه در این زمینه به تمجید از نظر د/آلامبر درباره روحانیان ژنو پرداخت:
یک فیلسوف نظری سریع به آنان میافکند; در آن نفوذ میکند; میبیند که آنها آریوسی و سوکینوسی هستند; این مطلب را میگوید و فکر میکند با این کار خود به آنها افتخار میبخشد، ولی متوجه نمیشود که منافع دنیوی آنا نرا بهخطر میاندازد - یعنی تنها امری که در این جهان عموما تعیین کننده ایمان افراد است.
در نامه سومش وی به این اتهام که معجزات را مردود دانسته است

پرداخت. اگر ما معجزه را به عنوان تجاوز از قوانین طبیعت بشماریم، هرگز نخواهیم دانست که آیا چیزی معجزه است یا نه، زیرا ما همه قوانین طبیعت را نمیدانیم. حتی در آن ایام، هر روز شاهد یک "معجزه" تازه بود که به وسیله علم تحقق مییافت; و این کار نه به صورت تخلف از قوانین طبیعت، بلکه از طریق دانش بیشتر درباره این قوانین صورت میگرفت. "در ایام باستان پیامبران باعث میشدند که به فرمان آنان آتش از آسمان بزمین نزول کند; امروزه اطفال این کار را با یک تکه کوچک شیشه]سوزان[انجام میدهند." یوشع نبی خورشید را متوقف کرد; هر تقویم نویس میتواند با محاسبه کسوف قول بدهد که کار مشابهی انجام دهد. همانطور که اروپاییها که چنین اعمال حیرت آوری در میان بربرها انجام میدهند، در نظر این بربرها به صورت خدایانی جلوه میکنند، به همان ترتیب هم معجزات گذشته - حتی معجزات عیسی - ممکن است پدیده های طبیعی بوده باشند که عوام الناس آنها را بغلط به عنوان مداخله الاهی در قانون طبیعت تعبیر کردهاند. شاید الیعازر، که مسیح وی را از میان مردگان برخیزاند، واقعا نمرده بود. از آن گذشته، چگونه ممکن است که "معجزات" یک معلم صحت آیین او را ثابت کند، در حالی که معلمان آیینهای گونۊǫșƙǫ که عموما ناصحیح پنداشته شدهاند معجزاتی کردهاند که به همان اندازه واقعی اعلام شدهاند، مانند هنگامی که جادوگران مصر در تبġǫвعصا به مار با هارون رقابت کردند مسیح درباره "مسیحهای دروغین" که "نشانه های بزرگی به صورت عجایب ارائه خواهند کرد" به مردم هشدار داد.

روسو نامه های ǫȘȚرا به منظور کمک به نمایندگان طبقه متوسط آغاز کرده بود. او خواستار گسترش حق رای در جهت دموکراسی نبود. در حقیقت در نامه ششم خود را بار دیگر طرفدار یک "آریستوکراسی" منتخب به عنوان بهترین شکل حکومت نشان داد و به حکمرانان ژنو اطمینان داد که تصویر کمال مطلوبی که او در قرارداد اجتماعی ترسیم کرده است اساسا با قانون اساسی ژنو یکی است. ولی در نامه هفتم، او به دوستان معترض خود که از طبقه متوسط بودند گفت که آن قانون اساسی حاکمیت شارمندان دارای حق رای را تنها در زمان انتخابات برای شورای عمومی و مجمع سالانه به رسمیت میشناسد; برای بقیه سال، شارمندان فاقد

هرگونه قدرتی میباشند. در تمام این مدت طولانی، شورای کوچک 25 نفری "داور عالی قوانین و در نتیجه سرنوشت همه افراد میباشد." در حقیقت "شارمندان و بورژوازی" که در شورای عمومی دارای حق حاکمیت به نظر میرسیدند، پس از پایان آن، "بردگان یک قدرت استبدادی

میشوند و، بیدفاع، سرنوشتشان بسته به رحم و شفقت بیست و پنج فرد مستبد است.” این اظهار تقریبا در حکم دعوت به انقلاب بود. ولی روسو توسل به این آخرین مرجع را ناپسند میدانست. او در آخرین نامه خود طبقه بورژوازی را به عنوان عاقلترین و صلحدوستترین طبقه در کشور، که میان یک طبقه اشراف ثروتمند و ظالم و “تودهای از عوام الناس حیوان صفت و کودن” گیر کرده است مورد تمجید قرار داد. ولی به نمایندگان اندرز داد که شکیبایی داشته باشند و رفع بیعدالتیهای خود را به امید دست عدالت و گذشت زمان بگذارند.
نامه های نوشته شده از کوه دشمنان روسو را جریحهدار و دوستانش را ناخشنود کردند. روحانیان ژنو از اندیشه های بدعتآمیز او به هراس افتادند، و بیش از آن، از این موضوع متوحش بودند که روسو ادعا میکرد آنان با او همعقیدهاند. در این وقت او با شدت علیه کشیشان پیرو آیین کالون برخاست و آنان را “رجاله، حقهباز، کودن، تملقگو، و گرگ هار” خواند و کشیشان ساده کاتولیک دهکده ها و شهرهای فرانسه را بر آنان ارجح دانست. نمایندگان از این نامه ها در مبارزات موفقیتآمیز خود برای کسب قدرت سیاسی بیشتر استفاده نکردند; آنان روسو را متحدی خطرناک و غیرقابل محاسبه تلقی میکردند. روسو تصمیم گرفت که دیگر در امور سیاسی ژنو نقشی نداشته باشد.

برای روسو در پنجمین نامهاش این سوال پیش آمده بود که چرا آقای ولتر، که اعضای شورای ژنو "این قدر از او دیدن میکنند، آن روح رواداری مذهبی را که بدون وقفه موعظه میکند و گاهی خودش به آن نیاز دارد به اعضای شورا تلقین نمیکند." او یک نطق خیالی از قول ولتر نقل کرد که در آن از آزادی گفتار برای فلاسفه، به این علت که تنها عده معدود و ناچیزی آثار آنان را میخوانند، طرفداری شده بود. این تقلید از سبک با روح و برازنده ولتر عالی بود. ولی در این نطق چنین نشان داده شده بود که پیر فرنه (ولتر) اعتراف کرده اثری را که بتازگی تحت عنوان موعظه پنجاه نفر منتشر شده بود نوشته است. ولتر بکرات منکر نوشتن این اثر شده بود، زیرا افکار بدعتآمیز بسیاری در آن وجود داشتند. ما نمیدانیم که آیا افشای این راز از طرف روسو عمدی و از روی سونیت بود یا نه; ولتر چنین فکر میکرد، و از آن سخت به خشم آمد، زیرا امکان داشت بار دیگر، درست در موقعی که وی

داشت در فرنه مستقر میشد، او را از فرانسه بیرون کنند.

وقتی او این نامه حاوی اسرار مگو را خواند، با فریاد گفت: "آدم رذل! عفریت! باید بدهم او را با چماق کتک بزنند - بلی میدهم او را در کوهستانش جلو پای پرستارش با چماق کتک بزنند!" یک تماشاچی که در آنجا بود گفت: "خواهش میکنم آرام باشید، زیرا میدانم که روسو قصد دارد از شما دیدن کند و او به فاصله بسیار کمی در فرنه خواهد بود." ولتر در حالی که ظاهرا نقشه کشتن روسو را در سرمیپروراند، فریاد برآورد: "آه، بگذارید او بیاید." تماشاچی پرسید: "شما چگونه از او استقبال خواهید کرد" ولتر پاسخ داد: "به او شام خواهم داد، او را در رختخواب خودم خواهم خواباند، و به او خواهم گفت: شام خوبی است; این بهترین رختخواب خانه است; سعادت قبول این دو را به من بده، و در اینجا آسوده خاطر باش." ولی روسو به فرنه نیامد. ولتر با انتشار (31 دسامبر 1764) یک جزوه بینام تحت عنوان احساسات شارمندان، که از سیاهترین لکه ها بر خصوصیات اخلاقی و زندگی اوست، انتقام خود را گرفت. باید مطالب آن را عینا نقل کرد تا بتوان آن را باور نمود.

ما به یک آدم احمق رحم میکنیم، ولی وقتی اختلال فکری او به جنون تبدیل میشود، او را میگیریم و میبندیم. در آن موقع، گذشت، که یک فضیلت است، به صورت رذیلت درمیآید. ... ما رمانسهای این مرد را که در آنجا نجابت و عفت به همان اندازه آسیب دیدهاند که به عقل سلیم لطمه

خورده است بخشیدیم. ... وقتی که او مذهب را با تخیلات خود درهم آمیخت، قضات ما ناچار بودند از قضات پاریس و برن تقلید کنند. ... آیا امروز که او کتاب تازهای منتشر میکند که در آن بشدت به مذهب مسیحیت، به اصلاح دینی که خود مدعی اعتقاد به آن است، به کلیه کشیشان "انجیل مقدس" و همه سازمانهای کشور بیحرمتی میکند، کاسه صبر و شکیبایی لبریز نشده است ... او بوضوح و به نام خود میگوید، در (کتاب مقدس) معجزاتی نیست که بتوانیم عینا قبول کنیم بدون اینکه از عقل سلیم دست بکشیم." آیا او یک ادیب است که با ادبا به بحث و فحص بپردازد نه، ... او مردی است که هنوز نشانه های حزن آور عیاشیهای خویش را با خود دارد، و زن بدبختی را که باعث مرگ مادرش شد و اطفالش را دم در یک پرورشگاه قرارداد با خود از شهری به شهر و از کوهی به کوه دیگر میکشد، در حالی که از همه احساسات طبیعت دست کشیده، همان طور که احساسات مذهب و شرافت را به دور افکنده است. ...
آیا او میخواهد با مسخ قانون اساسی ما آن را براندازد، همانطور که میخواهد مسیحیتی را که خود مدعی اعتقاد به آن است براندازد; کافی است به او هشدار داده شود شهری که او باعث مزاحمت آن شده است او را از خود میراند. اگر او تصور میکرد که
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 273
ما به خاطر [محکومیت] "امیل" شمشیر خواهیم کشید[انقلاب خواهیم کرد]، میتواند این فکر را در شمار حماقتها و نادانیهای خود بپندارد. ولی باید به او گفت اگر ما تنبیه سبکی برای یک رمانس حاکی از خدانشناسی قایل میشویم، برای یک خائن پست مجازات مرگ قایل خواهیم شد.
این عملی شرمآور بود که بسختی میتوان آن را به علت خشم و بیماریها و سن ولتر بر او بخشید (او اینک هفتاد سال داشت). جای تعجب نیست که روسو هیچ وقت باور نمیکرد (حتی امروز ما بسختی میتوانیم باور کنیم) که ولتر آن را نوشته باشد; او در عوض آن را به یک کشیش ژنوی به نام ورن، که بیهوده اعتراض میکرد که نویسنده آن نبوده است، نسبت میداد. روسو در یکی از بهترین لحظات خود پاسخی به احساسات داد (ژانویه 1765):
من مایلم بسادگی آنچه را که از نظر من لازم به نظر میرسد با این مقاله روشن کنم. هیچ بیماریی، اعم از کوچک یا بزرگ، نظیر آنچه نویسنده درباره آن صحبت میکند، هرگز بدن مرا مبتلا نکرده است. بیماریی که من به آن مبتلا هستم کوچکترین شباهتی به آنچه که اظهار شده است ندارد. این بیماری مادرزاد است، و این را کسانی که در کودکی از من مراقبت میکردند و هنوز زندهاند میدانند. آقایان مالوئن، موران، تیری، و داران از آن آگاهند. ... اگر آنان در این بیماری کوچکترین اثری از عیاشی پیدا

میکنند، از آنها تقاضا دارم مرا رسوا کنند و خجلت دهند. ... این زن عاقل و مورد احترام جهانیان، که در مصایبم از من مراقبت میکند، تنها از این نظر بدبخت است که در بدبختیهای من سهیم است. مادرش با آنکه سنی از او گذشته، پر از نیروی حیات و کاملا سلامت است [وی تا سن نود و سه سالگی زنده بود]. من هیچ گاه طفلی را دم در پرورشگاه رها نکرده یا باعث نشدهام که طفلی در آنجا یا در جای دیگر رها شود. ... بیش از این چیزی نمیگویم، جز اینکه در ساعت مرگ ترجیح خواهم داد کاری را که نویسنده مرا متهم به انجام آن میکند کرده باشم، ولی چنین مطلبی را ننوشته باشم.
با آنکه عمل روسو در تحویل بچه های خود به پرورشگاه اطفال سرراهی (که نمیشود گفت کاملا در حکم رها کردن آنها بود) بر شایعه سازان پاریس آشکار بود (وی این مطلب را نزد همسر مارشال دو لوکزامبورگ اعتراف کرده بود)، جزوه ولتر نخستین پردهبرداری عمومی از این راز بود. برای ژان ژاک این ظن ایجاد شده بود که مادام د/اپینه آن را در ضمن دیدار خود از ژنو آشکار کرده است. در این وقت وی مطمئن شده بود که مادام د/ اپینه، گریم، و دیدرو مشغول توطئه علیه او هستند تا او را بدنام کنند. در همین موقع گریم در نشریه کورسپوندانس لیترر مکررا روسو را مورد حمله قرار میداد، و در شماره مورخ 15 ژانویه 1765 خود، ضمن بحث درباره نامه های نوشته شده از کوه او، در زمینه متهم کردن روسو به خیانت با ولتر هماواز شد: "چنانچه در این جهان گناهی به نام خیانت عظما وجود داشته

باشد، مسلما این خیانت در حمله به قانون اساسی یک کشور و در اسلحهای یافت میشود که آقای روسو برای واژگون کردن قانون اساسی کشور خود به کار برده است." جدال میان روسو و ولتر یکی از غمانگیزترین لکه هایی است که بر چهره عصر روشنگری وجود دارد. وضع خانوادگی و موقع این دو، آنها را از هم بسیار متمایز میکرد. ولتر، که فرزند یک محضردار مرفه بود، از تحصیلات خوبی خصوصا در زمینه آثار کلاسیک بهرهمند بود. روسو، که در خانوادهای فقیر به دنیا آمده و خانوادهاش کمی بعد از هم متلاشی شده بود، از تحصیلات رسمی برخوردار نشد و هیچ گونه سنت کلاسیک به ارث نبرد. ولتر موازین ادبی را که بوالو وضع کرده بود پذیرفت مانند: "عقل را دوست بدارید و بگذارید همه نوشته های شما شکوه و ارزش خود را از عقل بگیرند." در نزد روسو (مانند فاوست، که کوشید مارگریت را از راه به در کند)، "احساس همه چیز است." ولتر به همان اندازه ژان ژاک حساس و قابل تهییج بود، ولی معمولا این کار را ناصواب میدانست که بگذارد احساسات تند، رنگ خود را به هنرش

ببخشند; او احساس میکرد در عمل روسو در توسل به احساسات و غرایز یک نوع عدول فردگرایانه و آنارشیستی از موازین عقلی وجود دارد که با شورش آغاز میشود و با مذهب پایان میپذیرد. او نوشته های پاسکال را مردود میدانست، و حال آنکه روسو صدای پاسکال را منعکس میکرد. ولتر مانند یک میلیونر زندگی میکرد; روسو برای به دست آوردن نان از نتهای موسیقی نسخه برمیداشت. ولتر در اجتماع مجموعهای بود از همه برازندگیها; روسو در اجتماعات ناراحت و آن قدر ناشکیبا و قابل تحریک بود که نمیتوانست برای خود دوستی نگاه دارد. ولتر فرزند پاریس و شادابی و تجملات آن بود; روسو فرزند ژنو بود، از افراد طبقه متوسط، عبوس و متعصب; از امتیازات طبقاتی، که وی را عمیقا متاثر میکرد، و از تجملات، که خودش از آن بیبهره بود، انزجار داشت. ولتر از تجمل چنین دفاع میکرد که با دادن کار به فقرا، پول ثروتمندان را در گردش میگذارد; روسو به این علت تجمل را محکوم میکرد که "در شهرهای ما به یکصد فقیر غذا میرساند و باعث میشود که یکصد هزار نفر در دهات ما تلف شوند." ولتر معتقد بود که راحتیها و هنرهای تمدن بر گناهان آن میچربند; روسو در همه جا ناراحت بود و تقریبا به همه چیز حمله میکرد. اصلاح طلبان به حرف ولتر گوش میدادند و انقلابیون حرف روسو را میشنیدند.
هنگامی که هوریس والپول اظهار داشت که "این جهان برای کسانی که فکر میکنند یک کمدی، و برای کسانی که حس میکنند یک تراژدی است"، بدون اینکه خود متوجه باشد، در یک سطر زندگی دو تن را که دارای متنفذترین ذهنهای قرن هجدهم بودند خلاصه کرده بود.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 275

۷ - بازول روسو را ملاقات میکند

از گزارش پنج دیداری که بازول از ژان ژاک در دسامبر 1764 به عمل آورد، تصویری بسیار مطبوع از روسو به دست میآید. این ستایشگر، که گریز از دستش امکان نداشت، 21 اکتبر جدا سوگند یاد کرده بود که "قبل از دیدن روسو، نه با یک کافر صحبت کند و نه از موانست زنان لذت ببرد."
در سوم دسامبر، او از نوشاتل عازم موتیه - تراور شد. دربرو، که نیمه راه بود، در یک مسافرخانه توقف کرد و از دختر صاحب مسافرخانه پرسید که درباره شکار او (روسو) چه میداند. پاسخ این دختر ناراحت کننده بود:
"آقای روسو اغلب با بانوی خانهدارش، مادموازل لوواسور، به اینجا میآید و چند روز میماند. او شخصی بسیار دوستداشتنی است. صورت خوبی دارد، ولی خوشش نمیآید مردم بیایند و به او خیره شوند، مثل اینکه انگار او دو سر دارد. خدا میداند که کنجکاوی مردم چقدر باور نکردنی است، اشخاص بسیار زیادی به دیدن او میآیند، و اغلب او آنها را نمیپذیرد. او بیمار است و نمیخواهد کسی مزاحمش شود."
البته بازول به کار خود ادامه داد. در موتیه در مسافرخانه دهکده اقامت گزید:
نامهای برای آقای روسو تهیه کردم که در آن به او اطلاع دادم یک مرد اسکاتلندی قدیمی، به سن بیست و چهار سال، به آنجا آمده است به امید اینکه او را ببیند. من به او اطمینان دادم که استحقاق توجه او را دارم. ... در اواخر نامهام به او اطمینان دادم که قلب و روح دارم. ... این نامه واقعا یک شاهکار است. من آن را برای همیشه به عنوان دلیل بر اینکه روح من میتواند به مدارج عالی صعود کند حفظ خواهم کرد.
نامه او، که به فرانسه بود، مخلوط زیر کانهای بود از بلاهت عمدی و تحسین غلوآمیز و غیرقابل مقاومت، به این شرح:
آقای محترم، نوشته های شما قلب مرا دچار رقت کرده، روحم را به درجات بالا سوق داده، و به نیروی تخیلم جان بخشیدهاند. باور کنید شما از دیدن من خوشحال خواهید شد. ... ای سن - پرو عزیز! مرشد روشنفکر! روسو فصیح و دوستداشتنی! در من این احساس قلبی ایجاد شده است که یک دوستی قابل احترام امروز به وجود خواهد آمد. ... من برای شما گفتنی بسیار دارم. با آنکه من مردی جوانم، تنوع زندگی من شما را به حیرت خواهد آورد. ... ولی از شما تقاضا دارم تنها باشید. ... نمیدانم کدام یک از این دو را ترجیح میدهم - هرگز شما را نبینم، یا اینکه در نخستین دیدار شما را در جمع ببینم با بیصبری منتظر پاسخ شما هستم.
روسو پیام فرستاد او میتواند بیاید مشروط بر اینکه قول دهد دیدارش را

کوتاه کند.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 276
بازول در حالی که "کت و جلیقه ارغوانی رنگ زردوزی شده به تن و شلوار پوستی و نیم چکمه به پا داشت و روی آنها یک پالتو کرکی سبز رنگ که آسترش از پوست روباه بود بر تن داشت"، به دیدن روسو رفت. ترز، که "یک دختر ریزه اندام، با روح، و تر و تمیز فرانسوی بود"، در را به روی او باز کرد. ترز او را به بالاخانه نزد روسو راهنمایی کرد. بازول درباره روسو میگوید: "او مردی برازنده با پوستی تیره رنگ بود که لباس ارامنه بر تن داشت." بازول از او پرسید حالش چطور است، و روسو پاسخ داد حالش خیلی بد است، ولی از پزشکان دست کشیده است. روسو نسبت به فردریک اظهار تمجید کرد، و فرانسویان را قابل تحقیر خواند، ولی افزود که در اسپانیا شخصیتهای بزرگی وجود دارند. بازول گفت در کوه های اسکاتلند هم همین طور. روسو درباره علمای الاهی گفت که این آقایان برای یک مطلب توضیح تازهای میدهند، ولی اصل مطلب مثل سابق غیرقابل درک باقی میماند. آنها درباره جزیره کرس صحبت کردند. روسو گفت از او خواسته شده است قوانینی برای آنها تدوین کند. علاقه پایدار بازول نسبت به استقلال کرس آغاز شد. کمی بعد روسو بازول را از نزد خود مرخص کرد و گفت میخواهد تنها به پیادهروی برود.
در چهارم دسامبر بازول به مقر روسو بازگشت. روسو مدتی با او صحبت کرد، و سپس او را مرخص کرد و به او گفت: "شما مرا کسل میکنید. این طبیعت من است، دست خودم نیست." بازول پاسخ داد: "با من رسمی نباشید." روسو به او گفت: "بروید." ترز تا دم در بازول را همراهی کرد و به او گفت: "من بیست و دو سال است با آقای روسو هستم و حاضر نیستم جای خود را با ملکه فرانسه عوض کنم. من سعی میکنم از اندرزهای خوبی که او به من میدهد استفاده کنم. اگر او بمیرد، من ناچار خواهم بود به صومعه بروم." روز پنجم دسامبر دوباره بازول جلو خانه روسو بود. روسو آهی کشید و گفت: "آقای عزیز، من متاسفم که نمیتوانم آن طور که میخواهم با شما صحبت کنم." بازول این معاذیر را نادیده گرفت و با گفتن این جمله که "من در سلک کاتولیکهای رومی درآمده بودم و قصد داشتم خود را در یک صومعه پنهان کنم" صحبت را به جنب و جوش آورد. روسو گفت: "چه حماقتی!" بازول پرسید: "صادقانه به من بگویید، آیا شما مسیحی هستید!" روسو با دست بر سینه خود کوفت و پاسخ داد: "بلی من به مسیحی بودن مباهات میکنم." بازول، که خود دچار عوارض مالیخولیا میشد، پرسید: "به من بگویید که آیا دچار مالیخولیا میشوید" روسو پاسخ داد که با طبعی آرام به دنیا آمده و استعداد مالیخولیا ندارد، بلکه بدبختیهایش او را دچار آن کردهاند. بازول پرسید که نظر او درباره

پناه بردن به صومعه ها، توبه کردن، و درمانهای مشابه چیست. روسو جواب داد که همه اینها صحنه سازیند. بازول پرسید آیا روسو حاضر است هدایت روحی او را به عهده بگیرد. روسو پاسخ منفی داد.
بازول گفت دوباره بازخواهد گشت، و روسو جواب داد قول نمیدهد او را ببیند، زیرا دچار درد است و هر دقیقه به لگن ادرار نیاز دارد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 277
آن روز بعد از ظهر، در "مرکز اداری دهکده"، بازول در چهارده صفحه مطالبی تحت عنوان "شرح مختصر زندگی من" نوشت و آن را برای روسو فرستاد. وی در این شرح جریان یکی از زناکاریهای خود را بازگو میکرد و سوالش این بود که برای او امکان دارد که خود را یک مرد کامل عیار بداند یا نه. او به نوشاتل بازگشت، ولی در تاریخ 14 دسامبر باز دم در منزل روسو بود. ترز به او گفت که آقایش سخت بیمار است. بازول اصرار کرد; روسو او را پذیرفت; بازول میگوید: "او را دیدم که با درد بسیار نشسته است." روسو به او گفت که بیماری، ناکامی، و اندوه بر او مستولی شده است و برای باز کردن مجرای ادرار از میل استفاده میکند، و افزود: "همه فکر میکنند من موظفم به آنها توجه کنم. بعدازظهر باز گردید." بازول سوال کرد برای چه مدت میتواند بماند، روسو پاسخ داد برای یک ربع ساعت، و نه بیشتر. بازول گفت برای بیست دقیقه. روسو در حالی که نمیتوانست جلوی خنده خود را بگیرد گفت: "راهتان را بگیرید و بروید!" بازول ساعت چهار، در حالی که رویای لویی پانزدهم را در سر داشت، نزد روسو بازگشت و به او گفت: "در نزد من، اخلاقیات موضوعی نامشخص است. مثلا من دوست دارم سی زن داشته باشم. آیا من نمیتوانم این تمنا را برآورم" روسو پاسخ داد: "نه" بازول ادامه داد: "ولی فکرش را بکنید ... اگر من آدم ثروتمندی باشم، میتوانم تعدادی دختر بگیرم; من آنها را بچهدار میکنم، و به این ترتیب بر تعداد نفوس افزوده میشود. به آنها جهیزیه میدهم، و به دهقانانی که از داشتن آنها بسیار خوشوقت خواهند بود، شوهرشان میدهم. به این ترتیب آنها در همان سنی صاحب شوهر میشوند که اگر با کره مانده بودند، صاحب شوهر میشدند و من هم به سهم خود از تنوع زنان زیادی بهرهمند شدهام." بازول که با این فرضیه شاهانه خود اثر دلخواه خویش را در روسو ایجاد نکرده بود، پرسید: "تقاضا دارم به من بگویید چگونه میتوانم تقاص بدی بزرگی را که مرتکب شدهام پس بدهم" روسو پاسخی پرارزش به او داد: "برای بدی، تقاصی جز نیکی نیست." بازول از روسو تقاضا کرد او را به شام دعوت کند; روسو گفت فردا. بازول با روحیهای بسیار خوش به مسافرخانه بازگشت.
در 15 دسامبر او با ژان ژاک و ترز در آشپزخانه منزل روسو، که به نظر بازول تمیز و با روح میآمد، شام صرف کرد. روسو سر کیف بود و نشانهای

از ناراحتیهای روانی که بعدا برایش پیش آمدند در او دیده نمیشد، سگ و گربهاش، هم با یکدیگر و هم با خود روسو، خوب کنار میآمدند. “او مقداری خوراکی روی ظرفی چوبی گذاشت و سگش را وادار کرد دور آن برقصد. او آهنگی با روح، با صدایی مطبوع و حسن سلیقه بسیار، خواند.” بازول درباره مذهب صحبت کرد و گفت که طرفدار کلیسای انگلیکان است. روسو گفت بلی، ولی این مذهب طبق انجیل نیست. بازول پرسید آیا روسو از بولس حواری خوشش نمیآید و روسو جواب داد که به او احترام میگذارد، ولی عقیده دارد که بولس تا حدودی مسئول افکار مغشوش بازول

است و اگر اینک زنده بود، یکی از روحانیان انگلکان میشد.

مادموازل لوواسور از بازول پرسید که آیا وی از ولتر دیدن خواهد کرد بازول جواب داد: “به طور مسلم.” و سپس روبه روسو کرد و گفت: “آقای ولتر از شما خوشش نمیآید. صحبت او بسیار لذتبخش است و حتی از کتابهایش هم بهتر است.” بازول از حدی که برایش معقول بود بیشتر ماند، ولی وقتی از آنجا میرفت، “روسو مرا چند بار بوسید و با صمیمیتی برازنده در آغوش گرفت.” وقتی که بازول به مسافرخانه رسید، خانم صاحبخانه گفت: “آقا گمان میکنم شما گریه کرده باشید.” بازول در این مورد میگوید: “من این خاطره را به عنوان یک ستایش واقعی از عواطف انسانی خویش حفظ میکنم.”

بازول، شاید به تشویق روسو، پس از دیدار از ولتر در فرنه به ایتالیا، ناپل، و کرس رفت. کرس تحت رهبری پاسکواله دی پائولی خود را از تسلط جنووا آزاد کرده بود (1755). روسو در قرارداد اجتماعی ولادت این کشور تازه را ستوده و چنین گفته بود:
هنوز یک کشور در اروپا وجود دارد که برای قانونگذاری میدان عمل دارد. این کشور جزیره کرس است. شهامت و استقامتی که این ملت رشید در بازیافتن و دفاع از آزادی خود ابراز داشته است شایستگی بسیار دارد که شخص خردمندی به آنها بیاموزد چگونه این آزادی را حفظ کنند. به من الهام شده است که این جزیره کوچک روزی اروپا را به شگفتی درخواهد آورد.
ولتر تصور میکرد روسو آخرین کسی در اروپا خواهد بود که از او به عنوان یک قانونگذار دعوت شود; ولی در 31 اوت 1764 ژان ژاک نامه زیر را از ماتئو بوتافوئوکو، فرستاده کرس در فرانسه، دریافت داشت:
آقا، شما در "قرارداد اجتماعی" خود به نحوی بسیار تحسینآمیز از کشور ما، کرس، اسم بردید. چنین تمجیدی از خامهای به خلوص و پاکی قلم شما این تمایل شدید را بهوجود آورده است که شما آن قانونگذار خردمندی باشید که میتواند به این ملت یاری دهد تا آزادیهایی را که به بهای این همه خون به دست آمدهاند حفظ کند. البته من بر این نکته واقفم که کاری که من به خود جرئت میدهم به شما اصرار کنم تقبل کنید مستلزم آگاهی از جزئیات است. ... چنانچه شما زحمت این کار را بپذیرید، من همه اطلاعات لازم را در اختیار شما قرار خواهم داد، و آقای پائولی حداعلای تلاش خود را به عمل خواهد آورد تا کلیه اطلاعاتی را که بخواهید از کرس برایتان بفرستد. این رئیس برجسته، و در حقیقت همه هموطنان من که سعادت آشنایی با آثار شما را داشتهاند، در علاقه من، و در احساس

احترامی که همه اروپا برای شما دارد، و به جهاتی چنین عدیده شما استحقاق آن را دارید، سهیمند.
پاسخ روسو (15 اکتبر 1764) حاکی از قبول این ماموریت و تقاضای مطالبی درباره خصوصیات اخلاقی، تاریخ، و مسائل مردم کرس بود. او اعتراف میکرد که این کار ممکن است "خارج از توانایی من باشد، هر چند که خارج از شور و شوق من نخواهد بود". در تاریخ 26 مه 1765 او به بوتافوئوکو نوشت: "من در بقیه عمرم جز به خودم و کرس به چیزی علاقه نخواهم داشت; همه مطالب دیگر از فکر من به در خواهند بود." او

بلافاصله دست به کار تهیه طرح قانون اساسی برای کرس شد.
روسو که قرارداد اجتماعی را در نظر داشت، پیشنهاد کرد که هر یک از شارمندان باید از خود تعهدی رسمی و غیرقابل فسخ بسپارد و جسم، اموال، اراده، و همه قدرتهای خود را در اختیار ملت کرس بگذارد. او از "کرسیهای شجاع" که استقلال خویش را به دست آورده بودند ستایش کرد، ولی به آنها هشدار داد که معایب بسیاری دارند - تنبلی، راهزنی، خصومتهای خانوادگی، و سبعیت - که بیشتر آن ناشی از نفرت آنها نسبت به اربابان خارجیشان بود، بهترین درمان این معایب زندگی کشاورزی است. قانون باید همه گونه تشویق را از مردم به عمل آورد که در مزارع بمانند، نه اینکه در شهرها جمع شوند. کشاورزی باعث بهبود خصوصیات اخلاقی و سلامت ملی میشود; تجارت، امور بازرگانی، و امور مالی درهای همه نوع حیلهگری را میگشایند و باید به وسیله دولت محدود شوند. هرگونه مسافرت باید پیاده یا بر پشت حیوانات باشد. به ازدواجهای سنین جوانی و خانواده های کثیر العده باید پاداش داده شود. مردانی که تا سن چهلسالگی ازدواج نمیکنند باید شارمندی خود را از دست بدهند. باید مالکیت خصوصی کاهش، و اموال دولت افزایش پیدا کند. "دلم میخواهد که دولت را تنها مالک ببینم، و افراد از اموال عمومی سهمی صرفا متناسب با خدمات خود داشته باشند." چنانچه ضرورت ایجاب کند، همه جمعیت باید برای کشت کردن زمینهای کشور به خدمت خوانده شوند.
دولت باید به طور کلی بر تعلیم و تربیت و همه اخلاقیات عمومی نظارت داشته باشد. شکل حکومت باید مطابق شکل استانهای سویس باشد.
در 1768 فرانسه کرس را از جنووا خرید، ارتشی به آنجا فرستاد، و پائولی را معزول، و این جزیره را تابع قوانین فرانسه کرد; روسو از طرح خود دست کشید و حمله فرانسه را به عنوان تخلف "از کلیه موازین عدالت، انسانیت، حقوق سیاسی، و عقل" محکوم کرد.

روسو مدت دو سال در موتیه زندگی ساده و آرامی داشت; در این مدت مطالعه میکرد،

چیز مینوشت، و بیماری خود را معالجه میکرد. او از بیماری سیاتیک که در اکتبر 1764 به آن مبتلا شده بود رنج میبرد و با احترام میهمانانی را که از مرحله وارسی دقیق ترز میگذشتند میپذیرفت. یکی از این میهمانان او را با احساس حقشناسی چنین توصیف کرد: نمیدانید مصاحبت با او تا چه حد دلفریب است، در رفتارش چه نزاکتی وجود دارد، و صحبتش چقدر عمیق و آرامبخش و پرنشاط است. آیا انسان انتظار منظرهای کاملا متفاوت نداشت و نزد خود یک موجود عجیب همیشه عبوس و گاهی حتی غیرقابل پیش بینی مجسم نمیکرد آه، چه اشتباهی! او سیمایی بسیار ملایم را با نگاهی آتشین درهم میآمیزد و چشمانی دارد که نظیر سرزندگی آن هرگز دیده نشده است. هر وقت که انسان با موضوعی سروکار دارد که او به آن علاقهمند است، در آن وقت چشمانش، لبانش، دستانش، و همه چیزش سخن میگویند. اگر انسان او را به صورت شخصی که دایما غرغر میکند مجسم کند، کاملا در اشتباه است. به هیچ وجه این طور نیست. او با آنهایی که میخندند میخندد، با اطفال حرف میزند و شوخی میکند، و سر به سر بانوی خانهدار خود میگذارد.
ولی کشیشهای محل بدعتهای فکری امیل و نامه های نوشته شده از کوه را کشف کرده بودند، و به نظر آنها مایه ننگ بود که چنین عفریتی بیش از این با حضور خود سویس را ملوث کند. روسو برای جلب رضایت آنها در 10 مارس 1765 حاضر شد خود را طی یک سند رسمی ملزم کند که "هیچ گاه دیگر اثری تازه درباره هیچ یک از مباحث مذهبی منتشر نکند و هیچ گاه، حتی به طور اتفاقی، در هیچ یک از آثار تازه خود درباره آن به بحث نپردازد; ... و علاوه بر آن، با احساسات و رفتار خود کما فی السابق اهمیت زیادی را که برای خشنودی خویش از وابسته بودن به کلیسا قایل است، نشان دهد." شورای کلیسای نوشاتل او را احضار کرد که برای پاسخگویی به اتهامات بدعتگذاری حضور یابد; او تقاضا کرد معذور داشته شود و گفت: "با تمام حسن نیتی که دارم، برای من غیرممکن است که رنج یک جلسه طولانی را بر خود هموار کنم." این حقیقتی دردناک بود.
کشیش خود وی علیه او برخاست و در وعظهای عمومی خود او را به عنوان ضد مسیح مورد حمله قرارداد. حملات روحانیان، پیروان آنها را آتشی کرد; وقتی روسو برای پیادهروی بیرون میرفت، بعضی از روستاییان

به طرف او سنگ پرتاب میکردند. حدود نیمه شب 6 - 7 سپتامبر، او و ترز بر اثر سنگهایی که به دیوار منزلشان میخوردند، و یکی از پنجره ها را شکستند، از خواب بیدار شدند; یک تکه سنگ بزرگ از شیشه گذشت و جلو پای او افتاد. یکی از همسایگان که از ماموران دولتی دهکده بود، عدهای نگهبان برای نجات وی خواند; جمعیت متفرق شد; ولی دوستان بر جای مانده روسو در موتیه به او اندرز دادند که از این شهر خارج شود.
چند پناهگاه به او پیشنهاد شد، "ولی چنان به سویس دل بسته بودم که حاضر نبودم تا موقعی که ناگزیر از ترک آنجا نشدهام از آن کشور خارج شوم." یک سال پیش از آن از
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 281
جزیره کوچک سن - پیر در میان دریاچه بین دیدن کرده بود; در این جزیره فقط یک خانه وجود داشت که آن هم خانه نگهبان آنجا بود; روسو عقیده داشت اینجا برای کسی که وجهه عمومی ندارد و دوستدار تنهایی است کمال مطلوب به شمار میرود. این جزیره در استان برن، که دو سال قبل او را اخراج کرده بود، قرار داشت; ولی اطمینانهای غیر رسمی به او داده شده بود که میتواند، بدون بیم از دستگیری، به این جزیره نقل مکان کند.
بدین ترتیب، در اواسط سپتامبر 1765، پس از بیست و شش ماه اقامت در موتیه، او و ترز خانهای را که در نزدشان عزیز شده بود ترک کردند و به عنوان مستاجر نزد خانواده نگهبان جزیره رفتند. این محل چنان دور از همه چیز بود که "نه عوام الناس میتوانستند مزاحم آن شوند و نه اهل کلیسا." او میگوید: "من فکر میکردم در این جزیره بیش از پیش از مردم به دور خواهم بود ... و بزودی از یاد آدمیان خواهم رفت." او برای تامین مخارج خود حق انتشار کلیه آثارش را به دو پیرو، مدیر چاپخانه، داد و او را امین کلیه اسناد و اوراق خود ساخت، مشروط به این شرط صریح که وی قبل از مرگ روسو از آنها استفادهای نکند، "زیرا آرزو داشتم بقیه عمر را بآرامی به پایان برسانم و کاری نکنم که باز خاطره مرا در اذهان مردم تجدید کند." مارشال کیث مقرری سالانهای به مبلغ 1200 لیور به او پیشنهاد کرد; روسو نصف آن را قبول کرد. روسو مقرری دیگری برای ترز ترتیب داد و خودش با وی در جزیره سکنا گزید. دیگر از زندگی انتظاری نداشت. سن او اینک به پنجاه و سه رسیده بود.
سیزده سال بعد، او آخرین سال عمر را میگذراند، یکی از بهترین کتابهای خود را به نام رویاهای یک رهرو تنها به رشته تحریر درآورد. او در این کتاب با عباراتی سنجیده زندگی خود در جزیره سن-پیر را توصیف میکند: "نخستین لذتی که من آرزو داشتم مزهاش را با همه حلاوت آن بچشم تنبلی لذتبخش بود." ما در جای دیگر دیدهایم او چگونه از لینه تحسین میکرد; در این وقت، در حالی که کتابی از این گیاهشناس سوئدی را در

دست داشت، شروع به تهیه صورت و مطالعه گیاهان موجود در قلمرو کوچک خود کرد. یا روزهایی که هوا خوب بود، مانند ثورو در "دریاچه والدن"،1
خود را تنها به داخل قایق میافکندم و هنگامی که آب آرام بود، آن را پاروزنان به وسط دریاچه میبردم. در آنجا، در حالی که در قایق دراز میکشیدم و چشمانم را به آسمان میدوختم، خود را تسلیم جریان آرام آب میکردم. گاهی این کار چندین ساعت طول میکشید و من در صدها رویای شگفت آور غوطه میخوردم.
روسو نتوانست حتی روی این آبها مدت زیادی استراحت کند. در 17 اکتبر 1765، سنای برن به او دستور داد که ظرف 15 روز از آن جزیره و از آن استان خارج شود. او سخت
---
1. شاعر و نویسنده امریکایی، از پیروان مذهب وجود برترین. مدت دو سال در یک کابین بر دریاچه والدن زندگی کرد، و ثمره این مدت کتاب "دریاچه والدن" است. -م.

به شگفت آمد و احساس شکست کرد. "اقداماتی که برای کسب رضایت ضمنی دولت انجام داده بودم، و اینکه مرا آسوده گذارده بودند تا در جزیره سروسامان بگیرم، و همچنین دیدار چند نفری که از برن به ملاقاتم آمده بودند" این فکر را در او ایجاد کرده بودند که او اینک از مزاحمت و تعقیب دولت در امان است. از سنا تقاضا کرد توضیح و مهلتی بدهد، و خود راه مایوسانه دیگری در برابر تبعید به این صورت مطرح کرد:
من تنها یک راه چاره برای خود میبینم و هر چند که این راه دهشت آور باشد، چنانچه عالیجنابان رضایت دهند، نه تنها بدون احساس انزجار بلکه با اشتیاق آن را اختیار خواهم کرد; و آن این است که بقیه عمر خود را در زندان در یکی از قلعه ها، یا در هر نقطه دیگری که مناسب تشخیص دهند، به سر برم. من به هزینه خود در آنجا زندگی خواهم کرد و تضمین میدهم که هیچ گاه برای آنها هزینهای ایجاد نکنم. حاضرم بدون قلم و کاغذ سر کنم و با خارج هیچ گونه ارتباطی نداشته باشم. تنها بگذارید، با چند کتاب، آزادی آن را داشته باشم که گاهی در باغ قدم بزنم، من به همین قانع خواهم بود.
آیا ذهن او پریشان شده بود خود او خلاف این را اطمینان میدهد و میگوید:
تصور نکنید که راه حلی ظاهرا چنین خشن نتیجه یاس است. ذهن من در این لحظه کاملا آرام است، من به خود فرصت تعمق دادهام و پس از تمرکز ذهنی عمیق، این تصمیم را گرفتهام. از شما تقاضا میکنم توجه کنید که اگر این تصمیم به نظر غیرعادی میرسد، وضع من از آن هم غیرعادیتر است. زندگی نابسامانی که من سالهاست بدون وقفه به آن دچار بودهام،

برای کسی که از نعمت سلامت کامل برخوردار باشد، دهشتناک است. قضاوت کنید که برای فرد علیل بیچارهای که افسردگی و بدبختی او را از پا درآوردهاند و اینک آرزویی جز آن ندارد که با آرامش جان بسپارد، چه وضعی میتواند داشته باشد.
پاسخی که از برن رسید آن بود که باید آن جزیره و همه اراضی برن را ظرف 24 ساعت ترک گوید.
کجا میتوانست برود او دعوتهایی به پوتسدام از فردریک، به کرس از پائولی، به لورن از سن - لامبر، به آمستردام از ری ناشر، و به انگلستان از دیوید هیوم دریافت داشت. در 22 اکتبر هیوم، که در آن وقت دبیر سفارت کبرای انگلستان در پاریس بود، به روسو نوشت:
بدبختیهای منحصر به فرد و بینظیر شما، صرف نظر از فضیلت و نبوغتان، باید مورد توجه عواطف همه موجودات انسانی بر له شما قرار گیرد; ولی من از این موضوع به خود میبالم که شما در انگلستان در برابر کلیه آزارها امنیت مطلق خواهید یافت، این امر نه تنها به علت روح با گذشت قوانین ما، بلکه بر اثر احترامی است که همه مردم آن کشور برای خصوصیات اخلاقی شما قایلند.
در 29 اکتبر روسو از جزیره سن - پیر خارج شد. ترتیبی داد که ترز موقتا در سویس بماند

و خود به ستراسبورگ رفت. آنجا، یک ماه تمام در تردید گذراند. سرانجام تصمیم گرفت دعوت هیوم را به انگلستان بپذیرد; دولت فرانسه به او گذرنامه داد تا به پاریس بیاید. در آنجا هیوم برای نخستین بار با او ملاقات کرد و طولی نکشید که به وی علاقهمند شد. همه پاریس درباره بازگشت این تبعیدی صحبت میکردند. هیوم نوشت: “بیان یا تصور علاقه و شوق این ملت نسبت به روسو غیرممکن است. ... هیچ فردی تا این حد مورد توجه آنها قرار نگرفته است. ... ولتر و دیگران بکلی تحت الشعاع قرار گرفتهاند.” این دوستی از همان آغاز دچار خلل شد. تعیین حقایق یا گزارش بیطرفانه آن در اینجا مشکل است. در اول ژانویه 1766 گریم این گزارش را برای مشتریان نشریه خود فرستاد:
ژان ژاک روسو در 17 دسامبر وارد پاریس شد. روز بعد با لباس ارمنی خود در باغ لوکزامبورگ به قدم زدن پرداخت; چون قبلا به کسی خبری داده نشده بود، هیچ کس از این منظره مستفیض نشد. پرنس دو کونتی به او در “پرستشگاه” جا داده است، و ارمنی نامبرده روزها در آنجا بار عام میدهد. او همچنین روزها در ساعات معین در خیابانهای نزدیک محل اقامتش قدم میزند.1 ... در اینجا متن نامهای را میبینید که هنگام اقامت او در پاریس دست به دست میگشت و با موفقیت بزرگی روبرو شده است.

در اینجا گریم نامهای را استنساخ کرده بود که ظاهرا از طرف فردریک کبیر برای روسو فرستاده شده بود. این نامه به عنوان وسیلهای برای دست انداختن روسو توسط هوریس والپول تنظیم شده بود. بگذارید خود والپول موضوع را، به طوری که در نامه مورخ 12 ژانویه 1766 خود به اج. اس. کانوی نوشت، تعریف کند:
شهرت کنونی من معلول تحریر یک مطلب بسیار ناچیز است که سروصدایی باور نکردنی برپا کرده است.
یک روز عصر من در منزل مادام ژوفرن بودم و درباره تظاهرات و تناقضات روسو شوخی میکردم و چیزهایی گفتم که باعث سرگرمی آنها شد. وقتی به خانه بازگشتم، این مطالب را در نامهای نوشتم و روز بعد آن را به هلوسیوس و دوک دونیورنوا نشان دادم; و آنها آن قدر از آن خوششان آمد که، بعد از متذکر شدن پارهای عیوب زبانی، مرا تشویق کردند نامه را در معرض دید مردم قرار دهم. همان طور که میدانید، من با کمال میل به اشخاص لافزن و متظاهر، اعم از سیاسی یا ادبی، میخندم. بگذار استعداد آنها هر قدر میخواهد زیاد باشد; من مخالفتی نداشتم. نسخ این نامه، مانند آتش در بوته زار، به اطراف پخش شدند، و حالا تماشا کن که من چگونه مورد توجه عموم هستم. متن نامه به این قرار است: پادشاه پروس به آقای روسو، "ژان ژاک عزیزم".
شما از ژنو، سرزمین پدران خود، دست کشیدهاید; باعث شدهاید شما را از سویس، کشوری که تا این حد در نوشته های شما از آن تمجید شده است، اخراج کنند. فرانسه حکمی علیه شما
---
1. مقایسه کنید با گفته روسو به دوستش دو لوز: "کاش میتوانستم بیایم و ترا ببینم، ولی برای اینکه کلاه ارمنیم در خیابان مورد توجه قرار نگیرد، مجبورم درخواست کنم که تو پهلوی من بیایی."

صادر کرده است. پس نزد من بیایید; من استعدادهای شما را تحسین میکنم; رویاهایتان، که شما را بسیار و برای مدتهای طولانی، به خود مشغول میدارند، مرا سرگرم میکند. شما سرانجام باید عاقل و با سعادت باشید. شما باعث شدهاید تا به قدر کافی درباره خصوصیاتی که بسختی میتوان گفت برای مردی واقعا بزرگ برازندهاند صحبت شود. به دشمنان خود نشان دهید که گاهی میتوانید عقل سلیم داشته باشید. این کار بدون اینکه به شما لطمهای بزند، آنها را آزرده خاطر خواهد کرد. قلمرو من به شما خلوتگاه آرامی عرضه میدارد. من برای شما آرزوی خوشبختی دارم و مایلم، چنانچه بخواهید، به شما کمک کنم. ولی اگر کمافی السابق کمک مرا نپذیرید، مطمئن باشید به هیچ کس نخواهم گفت. اگر شما به مغز خود

فشار بیاورید تا بدبختیهای تازه پیدا کنید، هر چه دلتان میخواهد انتخاب کنید; من پادشاهم و میتوانم هر بدبختیی که مطابق میل شما باشد فراهم کنم، و - این چیزی است که مسلما برای شما در میان دشمنانتان دست نخواهد داد - هر گاه شما از این کار دست بکشید که شکوه و افتخار خود را در آزار و جفا دیدن بیابید، من هم از آزار و اذیت شما دست خواهم کشید.
دوست خوب شما، فردریک.
والپول هرگز با روسو ملاقات نکرده بود. طرز فکر متجددانه و ثروت موروثیش جایی برای نوشته های ژان ژاک باقی نمیگذاشت. او از میهمانیهای شامی که در منزل مادام ژوفرن ترتیب مییافتند و در آنجا گریم و دیدرو را میدید، از معایب و جنونهای روسو اطلاع یافته بود، و شاید نمیدانست روسو، که تا سرحد بیماری عصبی حساس بود، بر اثر یک سلسله مباحثات و ناراحتیهای شدید، تا مرز از هم گسیختگی فکری سوق داده شده است. اگر والپول اینها را میدانست، "شوخی" او به طرز ننگ آوری بیرحمانه بود. ولی باید افزود وقتی که هیوم در مورد یافتن محل مناسبی برای روسو در انگلستان از او راهنمایی خواست، والپول متعهد شد به این تبعیدی همه گونه کمک بکند.
آیا هیوم از جریان این نامه مطلع بود ظاهرا او هنگامی که این نامه برای نخستین بار در منزل مادام ژوفرن سرهم میشد، حضور داشت; او به شرکت در انشای آن متهم شده است. هیوم در 16 فوریه 1766 به مارکیز دو برابانتان نوشت: "تنها مزاحی که من در مورد نامه قلابی پادشاه پروس به خود اجازه دادم به عمل آورم در سر میز شام لرد آسری بود." در سوم ژانویه 1766 هیوم برای خداحافظی از میهمانان بارون د/اولباک به منزل او رفت. او امید خود را در مورد آزاد کردن "آن مردک" از آزار و اذیت، و فراهم آوردن وسایل خوشبختی او در انگلستان، ابراز داشت. د/اولباک در این مورد شک داشت و گفت: "متاسفم که امیدها و تصوراتی را که دلشادتان میدارند از میان میبرم، ولی طولی نخواهد کشید که شما به اشتباه خود پیخواهید برد. شما طرف خود را نمیشناسید. من به زبان ساده به شما میگویم که شما دارید یک مار سمی را در سینه خود گرم میکنید."
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 285
صبح روز بعد هیوم و روسو، همراه ژان ژاک دو لوز و سگ روسو به نام سلطان، با دو کالسکه عازم کاله شدند.
روسو خرج خود را میداد، و پیشنهادهای هیوم، مادام دو بولفر، و مادام دو وردلن را دایر بر اینکه پول در اختیارش بگذارند رد کرد. وقتی که آنها به دوور رسیدند (10 ژانویه)، روسو، هیوم را در آغوش کشید و به خاطر اینکه او را به سرزمین آزادی آورده است، از وی تشکر کرد.

آنها در 13 ژانویه 1766 وارد لندن شدند. عابران لباس روسو را، که عبارت بود از کلاه پوستی، ردای بنفش، و کمربند، به هم نشان میدادند. روسو به هیوم توضیح داد کسالتی دارد که پوشیدن شلوار را برایش ناراحت میکند. هیوم دوستش کانوی را وادار کرد یک مستمری برای این بیگانه برجسته پیشنهاد کند. جورج سوم، پادشاه انگلستان، با سالی 100 لیره موافقت، و اظهار علاقه کرد که به طور غیررسمی نگاهی به او بیفکند. گریک برای روسو و هیوم در شبی که پادشاه و ملکه قرار بود به تماشاخانه بیایند، یک لژ مقابل لژ سلطنتی در تماشاخانه دروری لین تامین کرد. ولی وقتی هیوم دنبال روسو رفت، با اشکال زیاد توانست روسو را وادار کند که سگش را در خانه بگذارد، زیرا زوزه های سگ که در داخل منزل حبس شده بود قلب روسو تبعیدی را ریش میکردند. سرانجام هیوم روسو را بغل کرد و تقریبا بزور وادارش کرد تا راه بیفتد. بعد از نمایش، گریک، یک میهمانی شام برای روسو ترتیب داد، و روسو از نحوه بازی او در نمایش تعریف کرد و گفت: "آقا، شما باعث شدید من در قسمتهای حزن آور نمایش اشک بریزم و در قسمتهای تفریحی آن تبسم کنم، هر چند که به سختی یک کلمه از زبان شما را درک میکردم." تا اینجا هیوم رویهمرفته از میهمان خود راضی بود. بلافاصله پس از رسیدن به لندن، او به مادام دو برابانتان نوشت:

شما نظر مرا درباره ژان ژاک روسو خواستهاید. من پس از اینکه از هر جهت مراقب حرکات و رفتار او بودهام، اظهار میدارم که هرگز مردی با فضیلتتر و دوستداشتنیتر از او ندیدهام. او ملایم، بیتکلف، پر احساس، بیتوجه به سود شخصی، و دارای حساسیتی بسیار عالی است. چنانچه درصدد یافتن معایب او برآیم، جز بیصبری فوق العاده و یک نوع استعداد برای داشتن سوظن غیرعادلانه نسبت به بهترین دوستان خود، چیزی در او نمیبینم. در مورد خودم، حاضرم تمام عمرم را بدون اینکه ابر تیرهای در افق مناسباتمان پدیدار شود، با او سر کنم. در طرز رفتار او سادگی بسیار قابل توجهی وجود دارد. در امور عادی، او واقعا یک بچه است. این امر کار اداره او را برای کسانی که با او زندگی میکنند آسان میکند.

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 286

هیوم همچنین نوشت:

او قلبی گرم و عالی دارد، و اغلب در صحبت چنان حرارتی پیدا میکند که مانند الهام به نظر میرسد. من او را بسیار دوست دارم و امیدوارم جایی در علایق او داشته باشم. ... فلاسفه پاریس پیشگویی میکردند که من

نمیتوانم بدون جروبحث او را تا کاله راهنمایی کنم; ولی فکر میکنم میتوانم تمام عمر را با دوستی و احترام متقابل با او زندگی کنم. من گمان میکنم یک منبع بزرگ توافق ما این است که نه او و نه من هیچ کدام دنبال جروبحث نمیگردیم، و این موضوعی است که درباره هیچ یک از آن فلاسفه صادق نیست. آنها همچنین به این علت از او ناخشنودند که به نظر آنها او بیش از اندازه پایبند مذهب است; و واقعا بسیار عجیب است که فیلسوف این دوران، که بیش از همه مورد آزار و اذیت قرار گرفته است بمراتب بیش از دیگران تعصب مذهبی دارد. ... او علاقه شدیدی به "کتاب مقدس" دارد و در حقیقت از یک مسیحی کمی بهتر است.
ولی اشکالاتی پیش آمدند. در لندن هم مثل پاریس انبوه اعیان، بانوان، نویسندگان، و اشخاص عادی به خانه خانم ادمز واقع در خیابان باکینگم، که هیوم روسو را در آن جا داده بود، روی میآوردند. روسو بزودی از این توجه خسته شد و از هیوم تقاضا کرد جایی دور از لندن برای او پیدا کند. پیشنهادی رسید دایر بر اینکه در یک صومعه واقع در ویلز از او نگهداری شود. روسو مایل بود این پیشنهاد را بپذیرد، ولی هیوم او را از این کار بازداشت و وادارش کرد در خانه یک خواربار فروش در چیزیک، در 10 کیلومتری لندن، زندگی کند. روسو و سگش در 28 ژانویه به آنجا رفتند. در این وقت او دنبال ترز فرستاد، و با اصرار در اینکه ترز باید اجازه داشته باشد با او سر میز غذا بنشیند، میزبان خود و هیوم را ناراحت میکرد. هیوم در نامهای به مادام دو بوفلر چنین شکایت کرد:
موسیو دولوز میگوید که ترز شرور، ستیزه جو، و سبک گوست، و عقیده بر این است که او علت اصلی رفتن روسو از نوشاتل]موتیه[میباشد. خود روسو اعتراف میکند ترز آن قدر کودن است که نمیداند در چه سالی، در چه ماهی از سال، یا چه روزی از ماه یا هفته زندگی میکند، و هیچ وقت نمیتواند ارزش سکه های مختلف را در هیچ یک از کشورها یاد بگیرد. با این وصف، او با همان قدرت مطلقی که یک پرستار بر یک طفل حکومت میکند بر روسو تسلط دارد. در غیاب او، سگش این تسلط را به دست آورده است. علاقه او به این حیوان خارج از هرگونه بیان یا ادراک است.
در خلال این مدت، ترز به پاریس آمده بود. بازول در آنجا با وی ملاقات کرد و پیشنهاد کرد او را تا انگلستان همراهی کند. در 12 فوریه هیوم به مادام دوبوفلر چنین نوشت: "نامهای به دستم رسیده است که از آن چنین برمیآید که مادموازل با شتاب همراه یکی از دوستان من، که آقایی جوان، بسیار خوش خلق، بسیار مطبوع، و بسیار دیوانه است، به راه افتاده است.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 287
او چنان جنونی درباره ادبیات دارد که میترسم واقعه مهلکی برای شرافت دوست ما به بار آید." بازول مدعی است که این نگرانی را توجیه کرده

است. به موجب صفحاتی از یادداشتهای او که اینک از بین رفتهاند، در دومین شبی که آنها از پاریس حرکت کردند، وی با ترز در یک مسافر خانه همبستر شد، و چندین شب بعد از آن هم این عمل تکرار شد. صبح زود روز 11 فوریه آنها به دوور رسیدند. یادداشتهای بازول چنین میافزایند: "چهارشنبه، 12 فوریه: دیروز صبح خیلی زود به رختخواب رفته بودم، و یک بار این کار را کرده بودم; روی هم سیزده بار.. نسبت به او واقعا علاقهمند بودم. ساعت دو بعد از ظهر عزیمت کردیم." عصر همان روز، وی ترز را نزد هیوم به لندن برد و قول داد که "آن (جریان) را تا پس از مرگ وی (ترز) یا مرگ فیلسوف (روسو) بر زبان نیاورد". در تاریخ 13 فوریه او ترز را تحویل روسو داد. بازول درباره روسو میگوید: "او چنان سالخورده و ضعیف به نظر میرسید که انسان دیگر آن شوق و ذوق گذشته را نسبت به وی نداشت." این امری طبیعی بود.

روسو در چیزیک، مانند موتیه، و بیش از آنچه راغب باشد، مراسلات پستی دریافت میکرد و از هزینه پستی که باید بپردازد شکایت داشت. یک روز هنگامی که هیوم یک محموله برای او از لندن آورد، روسو از قبول آن امتناع ورزید و از هیوم خواست آن را به اداره پست بازگرداند. هیوم به او هشدار داد که در آن صورت مقامات اداره پست مراسلات مردود را بازخواهند کرد و به رازهای او واقف خواهند شد. اسکاتلندی پرحوصله (هیوم) پیشنهاد کرد که مکاتبات روسو را، که به لندن میآمد، باز کند و فقط آنهایی را که به نظر مهم میآمدند برای او بیاورد. ژان ژاک قبول کرد، ولی طولی نکشید که این سوظن برایش پیدا شد که هیوم در مراسلات وی دخل و تصرفهایی میکند.

دعوتهایی برای شام از سرشناسان لندن میرسیدند که معمولا شامل مادموازل لوواسور نیز بود. روسو با تعذر به خاطر بیماری، ولی شاید به علت اینکه به هیچ وجه نمیخواست ترز را در میان اشخاص طبقه بالا آفتابی کند، آنها را رد میکرد. او بکرات اظهار علاقه میکرد که از شهر بیشتر دور شود. ریچارد دونپورت، که این موضوع را از گریک شنیده بود، خانهای در ووتن در دار بیشر، در 250 کیلومتری لندن، به او پیشنهاد کرد. روسو با مسرت این پیشنهاد را پذیرفت. دونپورت کالسکهای فرستاد که او و ترز را ببرد; روسو شکایت داشت که با او مثل یک گدا رفتار میشود، و به هیوم گفت: "اگر این واقعا نقشه دونپورت باشد و شما از آن اطلاع داشته و با آن موافقت کرده باشید، نسبت به من بیلطفی بزرگی نمودهاید." یک ساعت بعد (طبق اظهار هیوم)،

او ناگهان روی زانوی من نشست، دستهای خود را دور گردنم انداخت، با حداعلای حرارت مرا بوسید، و در حالی که قطرات اشکش همه صورتم را پوشانده بودند، با فریاد گفت: "آیا امکان دارد شما مرا ببخشید، دوست

عزیز بعد از همه علاقهای که شما نسبت
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 288
به من مرعی داشتهاید، من دست آخر پاداش شما را با این حماقت و سو رفتار میدهم، ولی با همه اینها من دارای قلبی هستم که ارزش دوستی شما را دارد. من شما را دوست دارم. به شما احترام میگذارم، و حتی یک لحظه از ملاطفتی که شما در حق من مبذول میدارید، به هدر نمیرود.” ... من بیست بار او را بوسیدم و در آغوش گرفتم و اشکهای بسیاری از دیدگان ریختم.
روز بعد 24 مارس، ژان ژاک و ترز عازم ووتن شدند، و هیوم هیچ گاه دیگر آنها را ندید. کمی بعد هیوم تحلیلی دقیق از وضع خصوصیات اخلاقی روسو برای هیوبلر به این شرح نوشت:
با وجود همه مخالفتهای من، او بشدت مصمم بود به جانب انزوای خویش بشتابد; و من پیش بینی میکنم که در آن وضع ناخشنود خواهد بود، همان طور که در حقیقت او همیشه در هر وضعی ناخشنود بوده است. او کاملا بدون مشغله، بدون مصاحب، و تقریبا بدون هر نوع سرگرمی خواهد بود. در طول عمرش خیلی کم مطالعه کرده و اینک کاملا از خواندن دست کشیده است; از دیدنیها بسیار کم دیده و به هیچ وجه حس کنجکاوی برای دیدن یا اظهارنظر کردن ندارد; ... و در حقیقت دانش زیادی ندارد. او در سراسر عمر خود تنها احساس داشته است; و از این نظر، حساسیت او به درجهای ورای آنچه من تاکنون نمونه هایی از آن دیدهام میرسد، ولی این حساسیت در او بیشتر حس شدید درد ایجاد میکند تا لذت. مانند کسی است که نه تنها لباسش را از تنش بیرون آورده باشند، بلکه پوست بدنش را نیز از تنش کنده و به آن صورت او را رها کرده باشند تا با عناصر خشن و پرجوش و خروش طبیعت، مانند آنچه که جهان ما را پیوسته در تب و تاب نگاه میدارد، دست و پنجه نرم کند.
روسو و ترز در 29 مارس وارد ووتن شدند. در ابتدا وی از خانه تازه خود خیلی خشنود بود و آن را در نامهای که برای یکی از دوستانش به نوشاتل فرستاد چنین توصیف کرد: “خانه دور دست که خیلی بزرگ نیست، ولی کاملا مناسب است و در نیمه راه دامنه بالایی یک دره ساخته شده است که زیباترین چمن همه جهان در جلو آن قرار دارد. چشم اندازی از مرغزارها، درختان، یا مزارع پراکنده آن را احاطه کرده است; در همان نزدیکی جاهای مطبوع برای پیادهروی در امتداد یک جویبار وجود دارند. در بدترین هوای دنیا، من بآرامی به دنبال تحقیقات گیاهشناسی میروم.”
خانواده دونپورت هر چند وقت یک بار که به آنجا میآمد، قسمت تحتانی خانه را اشغال میکرد. خدمه آنها برای توجه از فیلسوف و بانوی خانهدار او در آنجا میماندند. روسو اصرار داشت سالی 30 لیره به عنوان اجاره و

خدمات دیگر به خانواده دونپورت بپردازد.
خوشی او یک هفته طول کشید. در سوم آوریل یک نشریه لندن به نام سنت جیمز کرونیکل
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 289
متن انگلیسی و فرانسه نامهای را که به اصطلاح فردریک کبیر به روسو نوشته بود منتشر کرد و از نویسنده واقعی نامه اسمی نبرد. وقتی ژان ژاک این را شنید، عمیقا متاثر شد; خصوصا هنگامی که پیبرد سردبیر آن نشریه، ویلیام ستران، مدتها از دوستان هیوم بوده است. علاوه بر آن، از زمان عزیمت روسو از چیزیک لحن مطبوعات انگلیسی نسبت به او به طور محسوسی عوض شده بود. بر تعداد مقالات انتقادی در باره فیلسوف عجیب افزوده شد; بعضی از آنها حاوی مطالبی بودند که به نظر وی تنها هیوم از آنها اطلاع داشت و میتوانست آنها را به جراید بدهد. به هر حال احساس میکرد هیوم باید چیزی در دفاع از میهمان پیشین خود نوشته باشد. او متوجه شد که این اسکاتلندی در لندن با فرانسوا ترونشن، فرزند دشمن ژان ژاک، در ژنو هم منزل بود; و لابد اینک هیوم به حد وفور از معایب روسو مطلع شده بود.
در 24 آوریل روسو به نشریه سنت جیمز کرونیکل چنین نوشت:
آقا، شما علیه حرمتی که هر فرد باید نسبت به سلطان یک کشور مراعات کند مرتکب خلاف شدهاید، زیرا علنا نامهای را به پادشاه پروس نسبت دادهاید که پر از یاوه گویی و غرض ورزی است، و به علت همین کیفیات باید درمییافتید که نویسنده آن نمیتوانسته است شخصی باشد که نامه به او منتسب شده است. شما حتی تا آنجا پیش رفتهاید که امضای او را هم نقل کردهاید، مثل اینکه دیدهاید او با دست خود آن را نوشته است. آقا، من به شما اطلاع میدهم که این نامه در پاریس ساخته و پرداخته شده است; و آنچه مرا اندوهگین میکند و قلبم را شدیدا جریحهدار مینماید آن است که نویسنده شیاد آن در انگلستان نیز همدستانی دارد. شما در برابر پادشاه پروس، در برابر حقیقت، و در برابر من وظیفه دارید، به عنوان جبران اشتباهتان، که بدون شک اگر میدانستید با ارتکاب آن آلت اجرای چه نقشه شیطانی شدهاید خود را سرزنش میکردید، این نامه را که به امضای من است به چاپ برسانید.
ژان ژاک روسو
اینک میتوانیم درک کنیم چرا روسو عقیده داشت توطئهای علیه او در کار است. چه کسانی غیر از دشمنان قدیمی او - ولتر، دیدرو، گریم، و دیگر مشعلهای عصر روشنگری - میتوانستند باعث شده باشند که لحن خوشامدگو و محترمانه مطبوعات انگلستان ناگهان به مسخره و تحقیر تغییر کند در این هنگام ولتر به طور گمنام اثری تحت عنوان نامهای به دکتر

جی. جی. پانسوف انتشار داد و اشارات نامساعدی را که در نوشته های ژان ژاک درباره مردم انگلستان وجود داشت منعکس کرد - اینکه آنها واقعا آزاد نیستند، به پول بیش از اندازه توجه دارند، و "به طور طبیعی خوب" نیستند. رئوس مطالب جزوه ولتر در یکی از نشریات لندن به نام لویدز ایونینگ نیوز به چاپ رسید.
در 9 مه روسو نامهای به کانوی نوشت و تقاضا کرد مستمری پیشنهادی برای او عجالتا متوقف شود. هیوم به او اصرار کرد آن را قبول کند; روسو پاسخ داد نمیتواند هیچ گونه مزیتی

را که از راه وساطت هیوم تامین شده باشد بپذیرد. هیوم خواستار توضیح شد. به نظر میرسید روسو، که در کنج انزوای خویش خود را میخورد، اینک به مرحله جنونی از سوظن و انزجار رسیده است. در دهم ژوئیه او نامهای در هجده صفحه برای هیوم فرستاد که، به علت طولانی بودن، نمیتوان همه آن را نقل کرد; ولی آن قدر از نظر منازعه دارای اهمیت است که باید قسمتهایی از اهم مطالب آن را در نظر داشت، فی المثل:
آقا، من بیمارم و حالم برای نوشتن مساعد نیست; ولی چون شما توضیحی میخواهید، این توضیح باید به شما داده شود. ...
من در خارج از این جهان زندگی میکنم و از بسیاری از آنچه که در داخل آن میگذرد بیاطلاعم. ... من تنها آنچه را که حس میکنم میدانم. ...
شما از من به طور محرمانه میپرسید متهم کننده شما کیست متهم کننده شما، آقا، تنها مردی در جهان است که من حرفش را باور میکنم، این خود شما هستید. ... من با ذکر دیوید هیوم به عنوان یک شخص ثالث، شما را درباره عقیدهای که باید نسبت به او داشته باشم قاضی قرار میدهم.
روسو به طور مبسوط از نیکیهای هیوم اظهار قدرشناسی کرد، ولی افزود:
و اما درباره لطف واقعی که در حق من شده است: این خدمات بیش از آنچه که ارزش داشته باشند جنبه ظاهری دارند. ... من چنان به طور مطلق گمنام نبودم که اگر تنها وارد میشدم، بدون کمک یا راهنمایی میماندم. اگر آقای دونپورت آن قدر لطف داشته است که به من محلی برای سکونت بدهد، در حکم گذاردن منتی بر سر آقای هیوم نبود، و آقای دونپورت آقای هیوم را نمیشناخت. ... همه الطافی که در اینجا بر من ارزانی شدهاند بدون او[هیوم] هم تقریبا به همان صورت بر من ارزانی میشدند، ولی بدیهایی که در حق من شدهاند به سرم نمیآمدند. چون اصولا چرا من باید در انگلستان دشمنانی داشته باشم و چطور و چرا این دشمنان درست دوستان آقای هیوم از آب درمیآیند ...
من همچنین شنیدهام که فرزند ترونشن حقه باز، مهلکترین دشمنم، نه تنها دوست بلکه تحت الحمایه آقای هیوم است و آنها با یکدیگر هم منزل

بودهاند. ...
همه این حقایق روی هم تاثیری در من گذاردند که مرا نگران کرد. ... در عین حال، نامه هایی که من نوشتم به مقصد نرسیدند; نامه هایی که به دستم میرسیدند قبلا باز شده بودند; و همه اینها از زیر دست آقای هیوم گذشته بودند. ...
ولی وقتی من نامه قلابی پادشاه پروس را در مطبوعات عمومی دیدم، بر من چه گذشت ... یک شعاع نور راز تغییر حیرتانگیز و ناگهانی طرز فکر مردم انگلستان را نسبت به خودم بر من آشکار کرد، و من در پاریس مرکز توطئهای را دیدم که در لندن در دست اجراست. هنگامی که این نامه قلابی در لندن به چاپ رسید، آقای هیوم، که مسلما میدانست این نامه ساختگی است، یک کلمه درباره آن چیزی نگفت و هیچ چیز به من ننوشت. ...
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 291
تنها یک مطلب دیگر دارم به شما بگویم. اگر شما گناهکارید، به من چیزی ننویسید، چون بیهوده است; اطمینان داشته باشید شما نمیتوانید مرا فریب دهید. ولی اگر بیتقصیرید، قبول زحمت کنید و بیگناهی خود را ثابت کنید. ... اگر بیتقصیر نیستید، برای همیشه خداحافظ.
هیوم در 22 ژوئیه 1766 پاسخ مختصری داد، ولی درصدد رد اتهامات برنیامد، زیرا به این نتیجه رسیده بود که روسو در آستانه جنون است. او به دونپورت نوشت: "اگر من به خود جرئت دهم که اندرزی بدهم، آن است که شما به کار خیرخواهانهای که آغاز کردهاید ادامه دهید تا وی سرانجام به طور کامل در تیمارستان حبس شود." وقتی شنید روسو وی را در نامه هایی که به پاریس نوشته مورد حمله قرار داده است (مانند نامه مورخ 9 آوریل 1766 به کنتس دوبوفلر)، یک نسخه از نامه بلند بالای ژان ژاک را برای مادام دوبوفلر فرستاد.
مادام به هیوم چنین پاسخ داد:
نامه روسو بسیار بیرحمانه و، تا آخرین حد، نامعقول و غیرقابل بخشش است. ... ولی او را اهل کذب و تظاهر نپندارید و تصور نکنید که او شیاد یا حقه باز است. خشم او علت منصفانهای ندارد، ولی از روی خلوص نیت است; من در این مورد شکی ندارم. من گمان میکنم علت آن که خود من هم آن را شنیدهام و شاید به او هم گفته باشند، این است که میگویند یکی از بهترین عبارات نامه آقای والپول به وسیله شما انشا شده است، و شما این عبارت را بشوخی به نام پادشاه پروس گفتهاید; آن این عبارت است: "اگر شما خواهان آزار و اذیت هستید، من پادشاهم و میتوانم هر نوعش را که بخواهید برایتان فراهم کنم." و آقای والپول گفته است شما مبتکر این جمله هستید. اگر این مطلب حقیقت داشته باشد و روسو آن را بداند، آیا

از به خشم آمدن او، که شخصی حساس، پرشور، مالیخولیایی، و مغرور است، تعجب میکنید;
در 26 ژوئیه والپول نامهای به هیوم نوشت و تقصیر کامل نامه قلابی را به گردن گرفت، ولی ابراز ندامتی نکرد و "قلب حق نشناس و خبیث" روسو را محکوم کرد; ضمنا انکار نکرد که هیوم در تنظیم نامه دست داشته است. هیوم در نامهای به د/اولباک نوشت: "حق کاملا با شماست; روسو هیولاست." او مطالب ملاطفتآمیزی را که قبلا درباره خصوصیات اخلاقی روسو گفته بود پس گرفت. وقتی او از دونپورت شنید که روسو مشغول نوشتن اعترافات است، گمان کرد که روسو اوضاع و جریانات را از دیدگاه خود مورد تفسیر و اظهارنظر قرار خواهد داد. ادم سمیث، تورگو، و مارشال کیث به هیوم اندرز دادند که این حمله را با سکوت تحمل کند، ولی "فیلسوفان" پاریس به رهبری د/آلامبر به او اصرار کردند نحوه تفسیر و توضیحات خود را درباره "جروبحثی" که در دو پایتخت "شهرت یافته" بود منتشر کند. بدین ترتیب او در اکتبر 1766 مطلبی تحت عنوان شرح مختصر بحث و جدلی که میان آقای هیوم

و آقای روسو درگرفته است منتشر کرد، که به وسیله د/آلامبر و سوار به فرانسه ترجمه شده بود، و یک ماه بعد هم به انگلیسی منتشر شد. گریم در شماره 15 اکتبر نشریه خود عصاره آن را نقل کرد، و بدین ترتیب این جدل در ژنو، آمستردام، برلین، و سن پطرزبورگ انعکاس یافت. تعدادی جزوات دیگر که منتشر شدند سروصدا را مضاعف ساختند. والپول نحوه تعبیر خود را درباره این بحث منتشر کرد; بازول به والپول حمله کرد; در نوشته مادام دولاتور تحت عنوان شرح مختصری درباره آقای روسو، هیوم خائن خوانده شد; ولتر مطالب بیشتری درباره معایب و جرایم روسو، رفت و آمد او به "اماکن بدنام"، و فعالیتهای شورشانگیز او در سویس برای هیوم فرستاد. جورج سوم "با کنجکاوی شدید مراقب این جنگ و جدل بود". هیوم مدارک مربوط را به موزه بریتانیایی فرستاد.
روسو در جریان این هیجانات در سکوتی اندوهبار فرورفت. هوای مرطوب انگلستان و خویشتنداری مردم این کشور، که از خصوصیات اخلاقی آنان است، او را افسرده خاطر میکرد; شدت انزوایی که وی در جستجوی آن بود بیش از آن بود که بتواند تحملش را بکند. او که کوشش نکرده بود انگلیسی یاد بگیرد، سروکله زدن با خدمه را مشکل مییافت. او تنها میتوانست با ترز صحبت کند، و ترز هر روز به او التماس میکرد که او را به فرانسه بازگرداند. ترز برای پیشبرد نقشه خود به روسو اطمینان داد خدمه درصددند او را مسموم کنند. در 30 آوریل 1767 روسو به صاحبخانه غایب خود دونپورت چنین نوشت:

آقا، من فردا از منزل شما میروم. من از دامهایی که برایم گسترده شدهاند، و از ناتوانی خود در محافظت خویش، آگاهم; ولی، آقا، من عمر خود را کردهام، و تنها کاری که برایم مانده آن است که دوران زندگیی را که با شرافت گذراندهام شجاعانه به پایان برسانم. ... خداحافظ، آقا. من همیشه مسکنی را که اینک ترک میگویم، با احساس تاسف از ترک آن، به خاطر خواهم داشت; ولی از اینکه میزبانی چنین مطبوع در شخص شما یافتهام، با این وصف نتوانستهام با او دوست شوم، بیشتر احساس تاسف میکنم.

در اول ماه مه، او و ترز با شتاب و هراس فرار کردند. آنها اثاث خود را همراه پول بابت سیزده ماه اجاره در آنجا گذاردند. چون با وضع اقلیمی انگلستان آشنا نبودند، با وسایط نقلیه که مسیری غیرمستقیم داشت سفر کردند، مقداری از راه را پیاده رفتند، و مدت ده روز بر جهانیان مجهول المکان بودند. روزنامه ها ناپدید شدن آنها را اعلام کردند. در 11 مه حضور آنها در سپالدینگ واقع در لینکنشر اعلام شد. از آنجا راه خود را به دوور یافتند و، پس از شانزده ماه اقامت در انگلستان، در دوور برای رفتن به کاله سوار کشتی شدند. هیوم به تورگو و دوستان دیگر نامه نوشت و از آنها تقاضا کرد به این فرد مطرود، که هنوز از نظر قانونی مشمول حکم بازداشت بود و اینک تنها و بیکس به فرانسه بازمیگشت، کمک کنند.

کتاب سوم

جنوب کاتولیک

1715 - 1789

- صفحة سفید -

فصل نهم :ایتالیای سعادتمند - 1715 - 1759

ایتالیا، که به حدود دوازده ایالت رقیب با یکدیگر تقسیم شده بود، نمیتوانست برای دفاع از خود وحدت یابد; مردم ایتالیا آن قدر سرگرم لذت بردن از زندگی بودند که به بیگانگان ناپخته اجازه دادند برای ثمرات تلخ سیاستبازی و غنایم ملوث جنگی به جان یکدیگر بیفتند. بدین ترتیب، این شبه جزیره زرین عرصه نبرد اسپانیا و فرانسه (که تحت استیلای خاندان بوربون بودند) از یک سو، و اتریش (که تحت استیلای خاندان هاپسبورگ بود) از سوی دیگر شد. یک سلسله جنگهای جانشینی در سال 1748 به پایان رسیدند، و وضع کشورهای ذیربط بدین صورت درآمد: اسپانیا هنوز پادشاهی ناپل و دوکنشین پارما را در دست داشت; پاپها تسلط خود را بر ایالات پاپی حفظ کردند; ساووا، ونیز، و سان مارینو آزاد ماندند; جنووا و مورنا تحت الحمایه فرانسه بودند; اتریش، میلان و توسکان را حفظ کرد.
در خلال این احوال، آفتاب میتابید; مزارع و تاکستانها و باغها غذا و آشامیدنی فراهم میکردند; زنان زیبا و آتشی مزاج بودند; و صدای چهچه آواز خوانان فضا را پر میکرد.
خارجیان، اعم از جهانگرد و محصل، به این منطقه میآمدند تا از آب و هوا، مناظر طبیعی، تئاترها، موسیقی، هنر، و مصاحبت مردان و زنان بهرهور شوند و از نعمت فرهنگ چند قرن لذت برند. ایتالیا، که نیمی از آن تحت تصرف بود و نیمی دیگرش در معرض غارت و چپاول قرار داشت، دست کم در قسمتهای شمالی، سعادتمندترین کشور اروپا به شمار میرفت.
در سال 1800 جمعیت ایتالیا حدود 14 میلیون نفر، و در سال 1700 حدود هجده میلیون نفر بود. کمتر از نیمی از اراضی آن قابل کشت بودند. ولی هر مترمربع این نیمه با زحمت صبورانه و توجه ماهرانه کشت میشد.
زمینهای شیبدار به صورت تخت و مسطح درآورده میشدند تا خاک را در خود نگاه دارند; درختان مو به درختان دیگر آویزان میشدند و باغستانها را مانند تاج گلی در میان میگرفتند. در جنوب، خاک حاصلخیز نبود; در آنجا خورشید، که لبخندی نیشدار بر لب داشت، رودها، زمین، و انسانها را خشک میکرد، و نظام فئودالیته تسلط

قرون وسطایی خویش را محفوظ میداشت. یک ضرب المثل تلخ میگفت: “مسیح هرگز به جنوب ابولی نرفته است.” ابولی درست در جنوب سورنتو قرار داشت. در مرکز ایتالیا خاک حاصلخیز بود، و رعایا آن را تحت فرمان اربابان روحانی کشت میکردند. در شمال - خصوصا در دره رودخانه پو - خاک بر اثر وجود شبکه آبرسانی غنی شده بود. ایجاد این شبکه ها مستلزم

سرمایهگذاری و زارعانی منضبط بود که بستر و کناره های جدولها را زهکشی کنند. در اینجا، کشاورزان اراضی دیگران را کشت میکردند و سهم رعیتی میبردند. ولی در آن اراضی حاصلخیز، حتی فقر با عزت نفس قابل تحمل بود.
در جلگه ها، تپه ها، و کنار دریا یک هزار دهکده وجود داشتند. این دهکده ها در تابستانها کثیف و خاک آلود، صبحها پر سروصدا با کارگران پر حرفی که آهنگ کارشان با افزایش گرما کند میشد، ظهرها آرام، و عصرها پر از شایعهپردازی، موسیقی، و تکاپوی عاشقانه بودند. ایتالیاییها بیش از پول به خواب بعد از ظهر خود علاقه داشتند و در آن وقت، به قول پدر روحانی لابات، "جز سگها، دیوانگان، و فرانسویان چیزی دیده نمیشد." یکصد شهر کوچک پر از کلیسا، کاخ، گدا، و مظاهر هنری، ده دوازده شهر بزرگ به زیبایی پاریس، و هزاران افزارمند، که در هنر خود به عالیترین مدارج رسیده بودند، در ایتالیا وجود داشتند. صنایع، براساس سرمایهداری، بار دیگر در زمینه نساجی، خصوصا در میلان، تورن (تورینو)، برگامو، و ویچنتسا در حال توسعه بودند. ولی حتی در زمینه نساجی، بیشتر کار با دوکهای خانگی انجام میشد، که جزئی از زندگی خانواده بود.
یک طبقه متوسط کوچک (بازرگانان، بانکداران، صنعتگران، حقوقدانان، پزشکان، کارمندان دولت، روزنامهنگاران، نویسندگان، هنرمندان، و کشیشان) در فاصله میان طبقه اشراف (مالکان و مقامات کلیسا)، و مردم عادی (دکانداران، افزارمندان، و دهقانان) در حال تکوین بود، ولی هنوز قدرت سیاسی نیافته بود.
اختلافات طبقاتی، جز در ونیز و جنووا، به طور دردناک مشخص نبود. در بیشتر شهرهای ایتالیا، نجبا فعالانه در امور بازرگانی، صنایع، و امور مالی شرکت میکردند. این موضوع که هر دهقان ایتالیایی میتوانست اسقف یا حتی پاپ شود، عنصری از دموکراسی را وارد زندگی اجتماعی مردم ایتالیا میکرد. در دربار، فردی با اصل و نسب بسیار مهم با کشیشی دون رتبه دوش به دوش هم میایستادند. در فرهنگستانها و دانشگاه ها، برتری فکری بر امتیازات طبقاتی پیشی داشت. در ازدحام کارناوالها، مردان و زنان در پشت نقابهای خود با فراغ بال درجات اجتماعی و قواعد اخلاقی خود را فراموش میکردند. محاورات به همان اندازه فرانسه سرورآمیز بودند، جز اینکه تفاهمی ضمنی وجود داشت که نسبت به مذهبی که برای ایتالیا موجب حرمت بین المللی شده بود، حتی خصوصا از ناحیه فاتحان آن، مزاحمتی فراهم نشود.
در مورد این مذهب تعصب و سختگیری خاصی وجود نداشت، زیرا این مذهب با طبیعت

بشر و آب و هوای ایتالیا از در صلح و آشتی درآمده بود. این مذهب اجازه میداد در مراسم کارناوال اصول عفت موقتا نادیده گرفته شود، ولی تلاش زیادی میکرد که سنن ازدواج و خانواده از گزند زودباوری زنان و نیروی تخیل مردان محفوظ بماند. در میان طبقات باسواد، دختران در سالهای اولیه زندگی - حتی در سن پنجسالگی - به صومعه فرستاده میشدند. این کار در درجه اول برای تعلیم و تربیت نبود، بلکه برای مراقبت آنها از نظر اخلاقی بود. دست پرورده پر اشتیاق این صومعه ها تنها هنگامی آزاد میشد که جهیزیهای برایش فراهم میآمد و خواستگاری که مورد پسند والدین یا قیم دختر باشد حاضر به ازدواج با او میشد. گاهی از اوقات - اگر بتوان حرف کازانووا را باور کرد - یک راهبه پر حرارت میتوانست دور از نظر مادر روحانی، یا مادر روحانی دور از نظر راهبه های خویش، خود را میان ساعات غروب و طلوع آفتاب به یک مرد پر حرارت برساند; ولی این گونه ماجراها نادر و خطرناک بودند; سطح اخلاقیات راهبان چندان بالا نبود.
به طور کلی، یک مرد مجرد، چنانچه نمیتوانست زنی برای خود دست و پا کند، سراغ فواحش میرفت.
کنت دو کلوس تعداد فواحش را در ناپل، که جمعیت آن در سال 1714 بالغ بر 000/150 نفر بود، هشت هزار نفر برآورد میکرد. پرزیدان دو بروس در میلان متوجه شد که "انسان نمیتواند به میادین عمومی قدم گذارد و با دلالان محبت، که زنانی به هر رنگ و از هر ملیت عرضه میدارند، روبرو نشود; ولی باور کنید که نتیجه همیشه آن طور که وعده داده میشود عالی نیست." در رم ورود فواحش به کلیسا و اجتماعات عمومی ممنوع بود، و آنها حق نداشتند که در خلال آدونت، ایام روزه بزرگ، و روزهای یکشنبه و اعیاد مذهبی متاع جمال خود را به فروش برسانند.
بزرگترین مانع کار فواحش در دسترس بودن زنان شوهردار برای روابط نامشروع بود. این زنان، انتقام ایام شباب را، که تحت نظر قرار داشتند، و نداشتن حق اظهار نظر در انتخاب همسر را، با برقراری این گونه روابط، با اختیار کردن یک "ندیم ملتزم رکاب"، میگرفتند. این روش، که از اسپانیا آورده شده بود، به یک زن شوهردار اجازه میداد که با رضایت شوهر و در غیبت او یک نفر از این ندیمان را در ملازمت خود داشته باشد تا او را برای رفتن به مجالس شام، تئاتر یا اجتماعات، ولی بندرت به داخل رختخواب، همراهی کند. بعضی شوهران از این نظر این "ندیم ملتزم رکاب" را انتخاب میکردند تا مانع آن شوند همسرانشان درگیر عشقبازیهای نامشروع شوند. انتشار وسیع خاطرات کازانووا، و گزارشهای عجولانه مسافران فرانسوی که به بیقیدوبندی فرانسه عادت کرده بودند، باعث شد بیگانگان نظرات مبالغهآمیزی درباره فقدان اصول اخلاقی در ایتالیا پیدا کنند.
جنایات ناشی از خشونت یا شهوات فراوان بودند، ولی رویهمرفته ایتالیاییها

اطفالی سر به راه، شوهرانی حسود، زنانی زحمتکش، و والدینی علاقهمند بودند; زندگی خانوادگی متحد و به هم پیوستهای داشتند; و با مصایب ازدواج و

بچهداری با عزت نفس، نرمش و حسن خلقی پایدار روبرو میشدند.
آموزش و پرورش زنان مورد تشویق قرار نمیگرفت، زیرا بسیاری از مردان سواد را برای عفت خطرناک میدانستند. اقلیتی از دختران در صومعه ها تعلیماتی در زمینه خواندن، نوشتن، برودری دوزی و هنر لباس پوشیدن و خوش برخورد بودن به دست میآوردند. با وصف این، مطالبی را درباره زنان تحصیلکرده که سالونهایی اداره میکردند و در آنها بآسانی با نویسندگان، هنرمندان و مسئولان امور به صحبت میپرداختند میشنویم. در پالرمو آناجنتیله آثار ولتر را به اشعار ایتالیایی نغز برگرداند و یک نامه فلسفی منتشر کرد که در آن با تهور از اخلاق غیر مذهبی هلوسیوس به دفاع پرداخت. در میلان، پرزیدان دو بروس به سخنان ماریاگائتانا آنیزی، که بیست سال داشت و به زبان لاتینی علم ئیدرولیک درس میداد، گوش داد. این زن جوان یونانی، عبری، فرانسه و انگلیسی یاد گرفت و رساله هایی درباره قطوع مخروطی و هندسه تحلیلی نوشت. در دانشگاه بولونیا، سینیورا ماتتسولینی کالبدشناسی درس میداد، و سینیورا تامبرونی یونانی تدریس میکرد.
در همان دانشگاه، لورا باسی در بیست و یک سالگی در فلسفه درجه دکترا گرفت (1732); وی چنان تبحری یافت که بزودی به استادی منصوب شد; درباره نور شناخت نیوتن درس میداد و رساله هایی در زمینه فیزیک نوشت. ضمنا برای شوهرش دوازده بچه آورد و خود شخصا به همه آنها تعلیم داد.
اکثریت عظیم مردان و زنان، بدون اینکه از نظر اجتماعی مورد تحقیر یا توهین قرار گیرند، بیسواد باقی میماندند. اگر یکی از پسران دهکده ذهنی هشیار و مشتاق نشان میداد، معمولا کشیش محل راهی برای فراهم آوردن وسایل تعلیم و تربیت او پیدا میکرد. گروه های مختلف نماز گزاران در شهرهای کوچک مدارسی تشکیل میدادند. یسوعیان تعداد زیادی مدارس متوسطه در ایتالیا داشتند - شش مدرسه در ونیز، هفت مدرسه در دوکنشین میلان، شش مدرسه در جنووا، ده مدرسه در پیمون، بیست و نه مدرسه در سیسیل، و مدارس بسیاری در پادشاهی ناپل و ایالات پاپی. در تورن، جنووا، میلان، پاویا، پیزا، فلورانس، بولونیا، پادوا، رم، ناپل، و پالرمو دانشگاه وجود داشت. همه اینها تحت نظارت کلیساهای کاتولیک بودند، ولی اشخاص غیر مذهبی زیادی در دانشکده های این دانشگاه ها تدریس میکردند. به معلمان و دانشجویان هر دو سوگند داده میشد که چیزی

برخلاف تعالیم و آیین کلیسای رومی تدریس نکنند، نخوانند، نگویند، و انجام ندهند. کازانووا میگوید در پادوا "دولت ونیز به استادان مشهور پول خیلی زیاد میداد، و به دانشجویان آزادی مطلق میداد که به میل خود دروس این استادان را فراگیرند یا نگیرند." علاوه بر آن، فکر مردم ایتالیا را فرهنگستانهای بسیاری که وقف ادبیات، علوم، یا هنر بودند به تحرک وا میداشتند; این فرهنگستانها معمولا از نظارت روحانیان آزاد بودند. مهمترین اینها فرهنگستان آرکادیا بود که اینک به سوی انحطاط میرفت. کتابخانه های عمومی، مانند

کتابخانه زیبای آمبروزیان در میلان، یا کتابخانه مالیابکیانا (که اینک "کتابخانه ملی" نام دارد) در فلورانس وجود داشتند; و کتابخانه های خصوصی متعددی مانند کتابخانه پیزانی در ونیز، در روزهای معینی از هفته به روی عموم باز بودند. پرزیدان دو بروس اظهار داشت کتابخانه های ایتالیا بیشتر و به نحوی علاقمندانهتر از کتابخانه های فرانسه مورد استفاده قرار میگرفتند. و بالاخره انواع نشریات بودند - علمی، ادبی، یا فکاهی.

روزنامه جورناله دئی لتراتی د ایتالیا، که در 1710 به وسیله آپوستولو زنو و فرانچسکو شیپونه دی مافئی تاسیس شده بود، از ادبیانهترین و محترمترین نشریات اروپا بود.

رویهمرفته، ایتالیا از زندگی فکری پرنشاطی برخوردار بود. شعرا به حد وفور وجود داشتند و پشت سرهم آثاری به وجود میآوردند و تقدیم به این و آن میکردند; تصانیف و اشعاری که هنوز در حکم طنین آثار پترارک بودند فضا را پر میکردند. "بدیهه گویان" در سرودن اشعار برق آسا با یکدیگر رقابت میکردند; ولی تا پایان قرن که آلفیری ظهور کرد، آثار منظوم بزرگ به وجود نیامدند. در ونیز، وینچنتسا، جنووا، تورن، میلان، فلورانس، پادوا، ناپل، و رم تماشاخانه دایر بود، گزیدگان و عوام الناس برای صحبت با یکدیگر، چشم چرانی، و همچنین شنیدن اپرا و دیدن نمایش، در این ابنیه زیبا تجمع میکردند. ادبای بزرگی مانند مافئی و مورخان با پشتکاری مانند موراتوری وجود داشتند، و طولی نمیکشید که علمای بزرگی نیز روی کار میآمدند. فرهنگ ایتالیا مختصری جنبه تصنعی داشت و، بر اثر مراقبت مقامات رسمی، جنبه احتیاطآمیز به خود گرفته بود، همچنین نزاکت بیش از حدش از شهامت آن میکاست.

با این وجود، نسیمهای منقطعی از بدعتهای فکری از فراز کوه های آلپ یا از روی دریاها میگذشتند و به ایتالیا میرسیدند. خارجیان - خصوصا انگلیسیهای طرفدار جیمز دوم - در جنووا، فلورانس، رم، و ناپل از سال 1730 به بعد لژهای فراماسونری با گرایشی به خداپرستی بهوجود آوردند. پاپ کلمنس دوازدهم و بندیکتوس چهاردهم آنها را محکوم کردند; ولی آنها

طرفداران متعددی، خصوصا از نجبا و بعضا از میان روحانیان، به خود جلب کردند. بعضی از کتابهای مونتسکیو، ولتر، رنال، مابلی، کوندیاک، هلوسیوس، د/اولباک، و لامتری به ایتالیا وارد شدند. نسخ دایره المعارف به زبان فرانسه در لوکا، لگهورن، و پادوا منتشر شدند. تجلیات نهضت روشنگری تا حدودی، یعنی به صورتی که در دسترس فرانسه دانها قرار میگرفت، به ایتالیا رسوخ کردند. ولی ایتالیاییها عمدا، و در اکثر موارد با رضایت خاطر، از فلسفه احتراز میکردند. تمایل و مهارت آنها در آفرینش و شناخت هنر و شعر یا موسیقی بود. به نظر یک ایتالیایی، یک زیبایی ملموس یا نمایان یا مسموع، بر یک حقیقت فرار، که هرگز نمیشد اطمینان داشت مطبوع طبع افتد، ارجح بود. در حالی که جهان به بحث و جدل میپرداخت، او آواز میخواند.

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 300

اروپا به برتری موسیقی ایتالیا معترف بود، آلات و فرمهای موسیقی آن را میپذیرفت، از محاسن آن تمجید میکرد، از کاستراتو1هایش تجلیل میکرد، و خود را در برابر نغمات اپرای آن کشور، پیش از روی کار آمدن گلوک، در زمان وی، و بعد از او، تسلیم میداشت. گلوک، هاسه، موتسارت، و هزاران نفر دیگر به ایتالیا رفتند که موسیقی آن کشور را مطالعه کنند، راز "خوش آوازی" را از پورپورا بیاموزند، یا مورد تحسین و تشویق مارتینی (پدر روحانی) قرار گیرند.
برنی میگفت: "اگر در ونیز دو نفر بازو در بازوی یکدیگر قدم بزنند، چنین به نظر میرسد که آنان تنها به زبان آواز با یکدیگر سخن میگویند. همه آوازهای آنجا دو نفری هستند." و انگلیسی دیگری میگفت: "در میدان سان مارکو یکی از مردم عادی، مانند یک کفاش یا آهنگر، آوازی را شروع میکند; اشخاص دیگری از همان قماش با او هماواز میشوند و آن آواز را در چند تکه با چنان سلیقه و دقتی میخوانند که ما بندرت در کشورهای شمالی خود نظیرش را میبینیم." عشاق که زیر پنجره ها گیتار یا ماندولین مینواختند و در دل دختران شوری میانگیختند. خوانندگان خیابانی نغمات خویش را به داخل قهوه خانه ها و میفروشیها میبردند، در قایقهای ونیز "گوندولا" نوای موسیقی فضای شامگاهان را نوازش میداد; سالونها، فرهنگستانها، و تئاترها کنسرت میدادند; کلیساها بانوای ارگ و سرودهای جمعی به لرزه درمیآمدند; در اپرا آواز خوانندگان زنان و مردان را از خود بیخود میکرد. در یک کنسرت سمفونی که در هوای آزاد در رم ترتیب یافت (1758)، مورلبه اظهاراتی از قبیل "آه، روحت شاد! آه، چه لذتی! دارم از خوشی میمیرم!" شنید. دیدن منظره هق هق گریه در اپرا امری غیرعادی نبود.
عشق و علاقه به آلات موسیقی بیش از وفاداری در امور جنسی شدت داشت. پولهای زیادی خرج میشدند تا آلات موسیقی به صورت اشیای هنری درآیند، از روی کمال دقت شکل گیرند، از چوب گرانبها ساخته شوند، با عاج مینا، یا جواهر ترصیع شوند; حتی امکان داشت روی چنگ و گیتار الماس دیده شود.
آنتونیوس ستراديواريوس در کرمونا شاگردانی مانند جوزیه آنتونیوگوارنری و دومنیکو مونتانیانا از خود به جای گذارد که اسرار ساختن ویولن، ویولا، ویولونسل را، طوری که انگار از خود دارای روح هستند، حفظ کردند و ادامه دادند. کلاوسن (که ایتالیاییها آن را "کلاویچمبالو" مینامیدند) تا پایان قرن هجدهم در
---

1. خواننده مردی که در طفولیت به خاطر حفظ صدای ظریفش اخته میشد. -م.

ایتالیا همچنان به صورت ساز کلاویهدار محبوب باقی ماند، هر چند که بارتولومئو کریستو فوری در 1709 در فلورانس پیانو را اختراع کرده بود. نوازندگان چیره دستی مانند دومنیکو سکارلاتی (کلاوسن) و یا تارتینی و جمینیانی (ویولن) در این عصر شهرتی بین المللی داشتند. فرانچسکو جمینیانی در حقیقت همان مقامی را در نوازندگی ویولن داشت که لیست در پیانو; یا به قول رقیبش تارتینی، "دیوانه" آرشه بود. او، که در سال 1714 به انگلستان رفت، در مجمع الجزایر انگلستان چنان شهرت یافت که بیشتر از هجده سال آخر عمر خود را در آنجا گذراند.
روی کار آمدن این گونه نوازندگان زبردست که ایجاد موسیقی سازی را تشویق کرد; این عصر دوران طلایی آهنگسازی ایتالیا برای ویولن بود. در این زمان - در درجه اول در ایتالیا - اوورتور، سوئیت، سونات، کنسرتو، و سمفونی شکل گرفتند. همه آنها بر روی ملودی و هارمونی بیشتر تکیه داشتند تا کنترپوان چند صدایی (پولیفونیک) که با یوهان سباستیان باخ به اوج خود رسیده و در حال از بین رفتن بود. همان طور که سوئیت از رقص تکوین یافت، سونات هم از سوئیت به وجود آمد; سونات با آلات موسیقی نواخته میشد، چنانکه کانتات به آواز خوانده میشد. در قرن هجدهم سونات دارای سه موومان شد - تند (آلگرو یا پرستو)، کند (آندانته یا آداجو)، و تند (پرستو یا آلگرو)، گاهی هم یک سکرتسو، که خاطره رقصهای تند (مانند ژیگ) یا سنگین (مانند منوئه) را تجدید میکرد، میان آنها گنجانده میشد. تا سال 1750، دست کم در موومان اول آن، فرم سونات بهوجود آمده بود که عبارت بود از ارائه تمهای مختلف، بسط این تمها از طریق واریاسیون، و تکرار آنها در پایان. بر اثر آزمایشهای جی. بی. سامارتینی و ریتالدو دی کاپوا در ایتالیا، و یوهان شتامیتس در آلمان، سمفونی از طریق پیوند دادن فرم سونات به آنچه قبلا یک پیش درآمد اپرایی یا یک همراهی رسیتاتیف بود تکوین یافت. به این طریق، آهنگساز هم به ذهن و هم به حواس انسانی لذت میبخشید; او به موسیقی سازی کیفیت هنری بیشتری از یک وضع و ساختمان خاص میبخشید که ساخته او را در چارچوب نظام و وحدتی منطقی محدود میکرد و به یکدیگر پیوند میداد. از میان رفتن ساختمان (یعنی ارتباط به هم پیوسته اجزا باکل و ابتدا با وسط و انتها) در حکم انحطاط هنری است.
کنسرتو اصل کشمکش را، که روح درام است، در موسیقی به کار میبرد: یک تکنواز را در برابر ارکستر قرار میداد و آنها را به مقابلهای هماهنگ وامیداشت. در ایتالیا فرم متداول آن "کنسرتو گروسو" بود که در آن

مقابله میان یک ارکستر کوچک سازهای زهی و دو یا سه نوازنده ماهر و سازهای بادی صورت میگرفت. در این هنگام ویوالدی در ایتالیا، هندل در انگلستان، و باخ در آلمان "کنسرتو گروسو" را به فرمی با زیبایی روز افزون درآوردند، و موسیقی سازی به مبارزه با برتری آواز برخاست.

با همه اینها، و خصوصا در ایتالیا، صدای انسان وسیله محبوب و رقابتناپذیر موسیقی بود. خوشاهنگی، یعنی تسلط حروف صدادار بر بیصدا در زبان، سنت دیرینه موسیقی کلیسا، و هنر بسیار پیشرفته تعلیم صدا مزیت خاصی به آواز میبخشیدند. در آنجا بود که پریمادوناها1 سال به سال بر اهمیت و ثروت خود میافزودند و کاستراتوها پادشاهان و ملکه ها را تحت تاثیر صدای خود قرار میدادند. این سوپرانوها یا کنترالتوهای مذکر ریه و حنجره یک مرد را با صدای یک زن یا پسربچه ترکیب میکردند. اینها که در سن هفت یا هشت سالگی اخته شده بودند، و تحت انضباط دقیقی از نظر تنفس و تولید صدا قرار میگرفتند، شیوه تحریر، چهچه، و شیرینکاری حیرت انگیزی را فرامیگرفتند که شنوندگان ایتالیایی را سخت از خود بیخود میکرد و گاهی آنها را وامیداشت که فریاد برآورند "زنده باد چاقوی کوچک!" مخالفت کلیسا (بویژه در رم) با استفاده از زنان در روی صحنه و آموزش سطح پایینتر خوانندگان زن، در قرن هفدهم نیازی ایجاد کرده بود که چاقویی کوچک با قطع کردن مجرای منوی آن را برآورده میکرد. پاداش کاستراتوهای موفق چنان زیاد بود که بعضی از والدین، با موافقت خود طفل (که وادارش میکردند موافقت کند) و با مشاهده اولین اثر و نشانه صدای طلایی، پسر خود را تسلیم عمل میکردند. اغلب اوقات این انتظارات مواجه با ناکامی میشدند. برنی میگفت که در هر شهر ایتالیا تعدادی از این موارد شکست خورده را میتوان دید که اصلا صدا ندارند. بعد از 1750 شهرت کاستراتوها رو به کاهش گذاشت، زیرا پریمادوناها یاد گرفته بودند که چگونه از نظر صافی صدا بر مردان پیشی گیرند و از لحاظ قدرت حنجره با آنها به رقابت پردازند.
در قرن هجدهم مشهورترین نام در موسیقی نه باخ بود، نه هندل، و نه موتسارت، بلکه فارینلی بود. این هم اسم واقعی او نبود. کارلو بروسکی ظاهرا نام دایی خود را، که در آن وقت در محافل موسیقیدانان شهرت داشت، بر خود نهاده بود. وی به سال 1705 در ناپل در خانوادهای اصیل به دنیا آمد. کارلو به طور عادی در ردیف اخته مردان درنیامده بود. گفته میشود تصادفی که برایش پیش آمد این عمل را ایجاب نمود و باعث به وجود آمدن زیباترین صدا در طول تاریخ شد. او در نزد پورپورا به تعلیم خوانندگی پرداخت، با او به رم رفت، و در آنجا در اپرای پورپورا به نام ائومنه ظاهر شد. در یک آریا، او، از نظر نگاه داشتن صدا و چهچه، با

نوازنده فلوت رقابت کرد و چنان نفسش بر او پیشی گرفت که از بیش از ده پایتخت برایش دعوت رسید. در سال 1727 در بولونیا با نخستین شکست خود روبرو شد; او در یک برنامه دو نفره با آنتونیو برناکی شرکت کرد، او را "سلطان خوانندگان" خواند، و از او تقاضا کرد که معلم او باشد. برناکی قبول کرد و بزودی تحت الشعاع شاگردش قرار گرفت. در این وقت فارینلی در شهرهای ونیز، وین، ناپل، فرارا، لوکا، تورن، لندن، و پاریس به

---

1. زن خواننده که در اپرا نقش اصلی را دارد. -م.

پیروزیهایی پیاپی دست یافت. شیوه آوازخوانی او از عجایب عصر به شمار میرفت. هنر نفس گرفتن از اسرار مهارتش بود; از هر خواننده دیگری بهتر میدانست که چگونه باید عمیقا، سریعا، و به طور غیر محسوس نفس بگیرد; او میتوانست یک نت را، در حالی که همه آلات موسیقی به پایان آن میرسیدند، همچنان با صدا حفظ کند. در آریای "سون کوال ناوه" نت نخستین را با لطافت تقریبا غیرقابل شنیدن آغاز میکرد، بتدریج بر قدرت آن میافزود تا آن را به کمال میرساند، و سپس بتدریج از قدرت آن میکاست و، مانند اول، آن را ضعیف میساخت. گاهی شنوندگان، حتی در انگلستان که مردمی متین و خونسرد دارد، برای مدت پنج دقیقه برای او دست میزدند. او همچنین بر اثر شور و احساس، زیبایی، و لطافت سبک خود شنوندگانش را جلب میکرد; و این خصایص هم در طبیعت او بودند و هم در صدایش. در سال 1737، به نظر خودش، برای دیدار کوتاه به اسپانیا رفت و مدت یک ربع قرن در مادرید یا در نزدیکیهای آن باقی ماند. در آنجا باز هم او را خواهیم دید.

با کاستراتوهایی مانند فارینلی و سنزینو، و پریمادوناهایی مانند فاوستینا بوردونی و فرانچسکا کوتتسونی، اپرا به صورت آوای ایتالیا درآمد و در همه جا بجز فرانسه با شعف شنیده میشد، ولی در فرانسه جنگ و جدل راه میانداخت. در اصل، واژه اپرا جمع اپوس و به معنای "کارها" بود. در زبان ایتالیایی، جمع به صورت مفرد درآمد، ولی همچنان به معنای "کار" بود; آنچه امروز به نام اپرا میشناسیم به نام اپرا پرموزیکا (کار یا اثر موزیکال) خوانده میشد، و در قرن هجدهم بود که این کلمه مفهوم کنونی خود را یافت. اپرا، که تحت تاثیر سنن نمایشنامه های یونانی قرار گرفته بود، نخست به صورت نمایشنامهای همراه موسیقی در نظر گرفته شده بود; ولی طولی نکشید که در ایتالیا موسیقی بر نمایشنامه، و آواز بر موسیقی، برتری جست. اپراها طوری طرحریزی میشدند که فرصت نمایش تک خوانی به هر خواننده اول زن و مرد در گروه خوانندگان داده

شود.
در فواصل این نقطه اوجهای هیجانانگیز، شنوندگان با یکدیگر صحبت میکردند; در فواصل پرده ها، ورق یا شطرنج بازی میکردند، قمار میباختند، شیرینی، میوه، و یا شام گرم میخوردند; از یک جایگاه به جایگاه دیگر میرفتند تا دیداری تازه کنند یا راز و نیاز کنند. در خلال این گونه سورچرانیها، اشعار اپرا مرتبا با سیلی متناوب از آواز تکخوانها، آوازهای دو نفری و گروهی، و باله غرق میشدند. مورخ ایتالیایی، لودوویکو موراتوری، در سال 1701 این گونه غرقه سازی اشعار را محکوم کرد. آپوستولو زنو، که لیبرتو مینوشت، با او در این مورد همعقیده بود; بندتو مارچلو در 1721 این تمایل را در اثر خود به نام نمایش مد جدید مورد هجو قرار داد. متاستازیو برای مدتی جلو این سیل خروشان سروصدا را گرفت، ولی بیشتر این کار را در اتریش انجام داد تا در ایتالیا; یوملی و ترائتا علیه آن برخاستند، ولی هموطنانشان نظرات آنان را رد کردند. ایتالیاییها آشکاراًموسیقی را بر شعر ترجیح میدادند و نمایشنامه را تنها چوب بستی میپنداشتند که به
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 304
بهانه آن آواز خوانده میشود.
شاید هیچ فرم دیگر هنری در تاریخ هرگز مانند اپرا در ایتالیا مورد توجه عموم قرار نداشته است. هیچ شوق و ذوقی با عکس العمل شنوندگان ایکه آواز یا چهچه یک خواننده مشهور را تشویق میکردند، قابل مقایسه نبود. سرفه کردن در چنین مواردی در حکم یک جرم اجتماعی بود. کف زدن قبل از اینکه آوازی آشنا و مانوس به پایان برسد، آغاز، و با کوبیدن عصا بر زمین یا بر پشت صندلیها تقویت میشد; بعضی از هواخواهاًپر حرارت کفش خود را به هوا پرتاب میکردند. همه شهرهای ایتالیا که از خود غروری داشتند (و کدام یک از آنها غرور نداشت) از خود سالون اپرا داشتند; تنها در ایالات پاپی چهل سالون اپرا وجود داشتند. در حالی که در آلمان اپرا معمولا یک برنامه درباری بهشمار میرفت و مردم عادی را به تماشای آن راهی نبود، و در انگلستان ورودیه سنگین شنوندگان اپرا را محدود میکرد، در ایتالیا درهای اپرا به روی همه کسانی که لباس آبرومندانه به تن داشتند، در مقابل ورودیه نسبتا کمی، باز بود و گاهی هم اصلا ورودیه گرفته نمیشد. و چون ایتالیاییها طرفدار سرسخت لذت بردن از زندگی بودند، لذا اصرار داشتند که اپراها هر قدر هم که حزن آور باشند، باید به خیر و خوشی پایان یابند. علاوه بر آن، آنها هم از مطالب تفریحی خوششان میآمد و هم از مطالب عاطفی. این رسم بتدریج باب شد که در بین پرده های اپرا، اینترمتسوهای (میان پرده های آهنگین) کمیک گذارده شود; این میان پرده ها به صورت خاص خود درآمدند تا اینکه

از نظر محبوبیت، و گاهی از لحاظ طول برنامه، با “اپرا سریا” به رقابت پرداختند. یک “اپرا بوفا” - کلفتی که خانم خانه میشود، نوشته پرگولزی - در سال 1752 پاریس را مفتون خود کرد، و روسو آن را شاهد مثالی از برتری موسیقی ایتالیایی بر موسیقی فرانسوی خواند.
اپرای ایتالیایی، اعم از “سریا” و “بوفا”، نیرویی در تاریخ بود. همان طور که امپراطوری روم زمانی اروپای باختری را با ارتشهای خود تسخیر کرده، و کلیسای رم بار دیگر آن را با معتقدات مذهبی خویش به تصرف درآورده بود، به همان ترتیب، ایتالیا یک بار دیگر با اپرا تسخیرش کرد. اپراهای ایتالیا جای اپراهای محلی در آلمان، دانمارک، انگلستان، پرتغال، اسپانیا، و حتی روسیه را گرفتند. خوانندگان آن بتهای تقریبا همه پایتختهای اروپا بودند. خوانندگان محلی برای اینکه در کشورشان مورد قبول واقع شوند، اسامی ایتالیایی بر خود مینهادند. تا زمانی که حروف صدادار بهتر از حروف بیصدا بتوانند به آواز درآیند، این کشور گشایی مسحور کننده ادامه خواهد یافت.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 305

III- مذهب

بعد از پریمادوناها و کاستراتوهای بزرگ، روحانیان طبقه با نفوذ در ایتالیا بودند. این روحانیان، که البسه مشخصی بر تن و کلاه های لبه پهن بر سر داشتند، با آزادی غرورآمیز بر عرصه ایتالیا، پیاده یا سواره، رفت و آمد میکردند و میدانستند که خود حامل پر ارزشترین نعمتی هستند که بشر از آن آگاه است، یعنی "امید". در حالی که در این هنگام در فرانسه تقریبا برای هر دویست نفر یک روحانی وجود داشت، در رم در برابر هر پانزده نفر، در بولونیا برای هر هفده نفر، و در ناپل و تورن برای هر بیست و هشت نفر یک روحانی بود. یک ناپلی آن عصر، که ظاهرا مسیحی مومنی بود، چنین شکوه میکرد:
تعداد روحانیان چنان افزایش یافته است که اگر شهریاران برای محدود کردن آنان اقدام نکنند، آنها همه کشور را خواهند بلعید. چه ضرورتی دارد که کوچکترین دهکده ایتالیا زیر نظر پنجاه یا شصت کشیش باشد زیادی تعداد "ناقوسخانه ها" و صومعه ها مانع تابش نور آفتاب میشود. شهرهایی هستند که بیست و پنج صومعه برای راهبان یا راهبه های قدیس دومینیک، هفت مدرسه متعلق به یسوعیان، همان تعداد مدرسه متعلق به تئاتینها، در حدود بیست یا سی صومعه متعلق به راهبان فرقه فرانسیسیان، و دست کم پنجاه صومعه متعلق به فرقه های مذهبی دیگر برای مردان و زنان دارند، و اینها غیر از چهارصد یا پانصد کلیسا و نمازخانه آنهاست.
شاید این ارقام به خاطر اثبات استدلال مبالغهآمیز باشند. مطالبی درباره چهارصد کلیسا در ناپل، 260 کلیسا در میلان، و 110 کلیسا در تورن شنیده میشود; ولی اینها شامل نمازخانه های کوچک نیز بودند. راهبان نسبتا فقیر بودند، ولی کشیشانی که تابع قوانین صومعه ها نبودند روی هم بیش از نجبا ثروت داشتند. در پادشاهی ناپل، روحانیان یک سوم درآمدها را دریافت میداشتند; در دوکنشین پارما نیمی از اراضی، و در توسکان تقریبا سه چهارم آن متعلق به روحانیان بودند. در ونیز، طی یازده سال میان 1755 و 1765، موقوفات تازه اموالی به ارزش 000/300/3 دوکات به دارایی کلیسا افزود. بعضی از کاردینالها و اسقفها در درجه اول به مدیریت و کشورداری مشغول بودند، و تنها گاهگاه در شمار مقدسین درمیآمدند. چند تن از آنها در نیمه دوم قرن از ثروت و تجمل خود دست کشیدند و زندگی فقیرانهای اختیار کردند.
مردم ایتالیا، به استثنای معدودی نویسنده امور حقوقی و هجویات، اعتراض قابل توجهی به ثروت روحانیان نمیکردند. آنها به شکوه کلیساها، صومعه ها، و روحانیان عالیمقام خود مباهات میکردند. کمکهای آنها در برابر نظمی

که مذهب به خانواده و کشور میبخشید، بهای
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 306
ناچیزی به نظر میرسید. هر خانه از خود یک تمثال یا پیکر مسیح مصلوب، و تصویری از مریم عذرا داشت; افراد خانواده، از والدین گرفته تا اطفال و خدمتگزاران، هر روز عصر در برابر آنها زانو میزدند و دعا میخواندند; چه چیز میتوانست جای نفوذ اخلاقی و وحدتبخش این دعاها را بگیرد پرهیز از گوشت در روزهای جمعه، و چهارشنبه ها و جمعه ها در ایام روزه، در حکم انضباط سلامتبخشی برای تمایلات نفس بود، و برای سلامت جسم و ماهیگیران نعمتی بود. کشیشان، که خود از جذبه زنان آگاهی داشتند، در مورد گناهان جسمانی سختگیری زیادی نمیکردند و به بیبندوباریهایی که در مراسم کارناوال صورت میگرفتند به دیده اغماض مینگریستند. حتی فواحش روزهای شنبه در برابر پیکر مریم مقدس شمع روشن میکردند و برای مراسم قداس پول میدادند. پرزیدان دوبروس که به دیدن نمایشی در ورونا رفته بود، با تعجب مشاهده کرد هنگامی که ناقوس کلیساها به علامت یادآوری انجام مراسم "آنجلوس" بهصدا درآمدند، نمایش متوقف شد; همه بازیگران زانو زدند و دعا خواندند; یک بازیگر زن، که به عنوان قسمتی از نقش خود غش کرده بود، از جا برخاست و در دعا به دیگران ملحق شد و باز غش کرد. بندرت مذهبی مانند کاتولیک در ایتالیا محبوب بوده است.
این تصویر یک روی دیگر نیز دارد - سانسور و تفتیش افکار. کلیسا مقرر میداشت که هر ایتالیایی دست کم سالی یک بار "وظیفه عید قیام مسیح" خود را انجام دهد - یعنی روز شنبه مقدس برای اعتراف بود و صبح عید قیام مسیح در مراسم تناول عشای ربانی شرکت کند. تعلل در انجام این کار در همه شهرها، بجز شهرهای خیلی بزرگ، باعث توبیخ از ناحیه کشیشان میشد. اگر توبیخ و موعظه خصوصی نتیجه نمیبخشید، نام شخص متمرد از فرامین کلیسا روی در کلیسای محل نوشته میشد، و ادامه سرپیچی باعث تکفیر و در بعضی از شهرها محکومیت به زندان میشد. ولی تفتیش افکار بسیاری از شدت وحدت خود را از دست داده بود. در مراکز بزرگتر، امکان گریز از نظارت کلیسا وجود داشت، سانسور کاهش یافته بود، و شک و تردید و بدعتهای فکری باسکوت و آرامش در میان روشنفکران، حتی در میان خود روحانیان، در حال گسترش بود - زیرا بعضی از این کشیشان، با وجود فرامین پاپ، در نهان پیرو آیین یانسن بودند.
در حالی که کشیشان و راهبان بسیاری بودند که زندگی راحتی داشتند و با گناه بیگانه نبودند، بسیاری دیگر نیز بودند که نسبت به عهد و میثاق خود وفادار بودند و با وقف خود برای انجام وظایف خویش، ایمان را زنده نگاه میداشتند. بنیادهای تازه مذهبی حکایت از بقای انگیزه صومعه نشینی

داشتند. قدیس آلفونسو دو لیگوئوری، که حقوقدانی از خانواده نجبا بود، در سال 1732 فرقه "ردمپتوریست"، یعنی "جمعیت ناجی اقدس"، را بنانهاد و پائولو دانئی، ملقب به قدیس پولس صلیب که شدیدترین ریاضتها را میکشید، در 1737 "فرقه آلام مسیح" یا "روحانیون صلیب مقدس و آلام سرور ما مسیح" را تاسیس کرد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 307
"انجمن یسوع" (یسوعیان) در سال 1750 حدود 000/23 عضو داشت که 3622 نفر آنها در ایتالیا، و نیمی از این عده کشیش بودند. قدرت آنها به هیچ وجه با تعداد اعضایشان تناسبی نداشت. این یسوعیان که شافیان پادشاهان، ملکه ها، و خانواده های برجسته بودند، اغلب در امور سیاسی داخلی و بین المللی اعمال نفوذ میکردند و گاهی، بعد از خود عوام الناس، سرسختترین نیرو در آزار و اذیت بدعتگذاران بودند. با وصف این، آنها آزادمنشترین علمای دینی کاتولیک بهشمار میرفتند; در جای دیگر دیدهایم که چگونه آنها با شکیبایی تلاش کردند با نهضت روشنگری فرانسه از در سازش درآیند. انعطاف مشابهی در ماموریتهای خارجی آنها مشاهده میشد. در چین آنها "چند صدهزار نفر" را به کیش کاتولیک درآوردند، ولی امتیازاتی که خردمندانه برای پرستش اجداد و مذهب کنفوسیوس و مذهب تائو قایل میشدند هیئتهای مذهبی فرقه های دیگر را سخت به حیرت میآوردند و اعضای این گونه هیئتها پاپ بندیکتوس چهاردهم را وادار کردند با صدور توقیعی آنها را از کارشان بازدارد و توبیخ کند (1743). با این وصف، آنها تواناترین و دانشمندترین مدافعان معتقدات کاتولیک در برابر کیش پروتستان و بیاعتقادی، و وفادارترین پشتیبانان پاپ در برابر پادشاهان باقی ماندند. در مبارزاتی که بر سر تقسیم قلمرو و قدرت میان دولتهای ملی و کلیسا، که مافوق ملیت قرار داشت، درگرفته بود، پادشاهان در جمعیت یسوعیان زیر کترین و سرسختترین دشمنان خود را میدیدند. آنها درصدد برآمدند این جمعیت را نابود کنند. ولی نخستین پرده این نمایش مهیج متعلق به پرتغال است.

وقتی که انسان از راهمون - سنی از فرانسه وارد ایتالیا میشود، از دامنه کوه های آلپ به پیمون "(کوهپایه") فرود میآید و از تاکستانها، مزارع غلات، قلمستانهای زیتون و شاه بلوط میگذرد و به تورن دو هزار ساله، که دژ باستانی خاندان ساووا است، میرسد. این خاندان از قدیمیترین خانواده های سلطنتی موجود است که در سال 1003 به وسیله اومبروتو بیانکامانو تاسیس شده است. رئیس این خاندان در آن زمان از تواناترین حکمرانان عصر خود بود. ویکتور آمادئوس دوم در سن نهسالگی فرمانروایی دو کنشین ساووا را به ارث برد (1675)، در سن هجدهسالگی زمام امور را به دست گرفت، در جنگهای لویی چهاردهم گاهی به سود فرانسه و گاهی علیه آن جنگید، با اوژن دو ساووا در بیرون راندن فرانسویان از تورن به ایتالیا همداستان شد، و بر اثر "عهدنامه اوترشت" (1713) سیسیل را به قلمرو خود افزود. در سال 1718 او سیسیل را با ساردنی معاوضه کرد و عنوان پادشاه ساردنی را به خود گرفت (1720)، ولی تورن را به عنوان پایتخت خویش حفظ کرد. فرمانرواییش با توانایی توام با خشونت بود، تعلیم و تربیت عمومی

را بهبود بخشید، سطح رفاه عمومی را بالا برد، و پس از پنجاه و پنج سال حکمرانی، به سود فرزندش شارل امانوئل اول (که از 1730 تا 1773 فرمانروایی کرد)، از کار کناره گرفت.

در طول این دو فرمانروایی، که تقریبا یک قرن طول کشیدند، تورن مرکز اصلی تمدن ایتالیا بود. مونتسکیو، که در سال 1728 از آن دیدن کرد، آن را "زیباترین شهر جهان" خواند هر چند که او عاشق پاریس بود.

چسترفیلد در سال 1749 از دربار ساووا تمجید کرد و آن را از نظر "تربیت افراد اصیل و خوشخو" بهترین دربار اروپا نامید. قسمتی از شکوه تورن مرهون فیلیپو ایووارا بود، معماری که هنوز روح دوران رنسانس را میدمید. او بر روی تپه پرشکوه سوپرگا که 700 متر از شهر بلندتر بود، در سالهای 1717 - 1731، یک کلیسای زیبا به عنوان بنای یادبود آزاد شدن تورن از تسلط فرانسویان، به سبک کلاسیک، که دارای رواق و گنبد بود، برای ویکتور آمادئوس دوم بنا کرد - این کلیسا مدت یک قرن مدفن اعضای خاندان سلطنتی ساووا بود. او به کاخ قدیمی ماداما در سال 1718 پلکانی با شکوه و نمایی عظیم افزود; و در سال 1729 بنای عظیم کاستلو ستوپنیجی را، که تالارش همه شکوه پرزینت سبک باروک را نشان میداد، طرحریزی کرد. این بنا را بندتو آلفیری به پایان رسانید. تورن پایتخت

دوکهای ساووا باقی ماند تا اینکه آنان پس از پیروزی نهایی خود (حد 1860)، به رم نقل مکان کردند تا به عنوان پادشاهان ایتالیای متحد سلطنت کنند.
میلان که مدتهای مدید بر اثر سلطه اسپانیاییها دچار خفقان شده بود، در زمان تسلط ملایمتر اتریشیها تجدید حیات یافت. در سال 1703 فرانتس تیفن، و در سالهای 1746 و 1755 فلیچه و روکلریچی، با کمک دولت کارخانه های نساجی دایر کردند، که این کارخانه ها با شیوه تولید وسیع، برخورداری از سرمایهگذاری، و مدیریت سرمایهداری جانشین صنایع دستی و اصناف شدند. شخصیت مهم این زمان در تاریخ فرهنگی میلان جووانی باتیستا سامارتینی بود که هنوز گاهگاه میتوان صدای آهنگهای او را در امواج سیال هوا شنید. در سمفونیها و سوناتهای او کنترپوان باوقار استادان آلمان جای خود را به ترکیب پرتحرکی از تمها و حالات مختلف داد. گلوک، که در جوانی (1737) به عنوان رامشگر دربار پرنس فرانچسکو ملتسی به میلان آمده بود، شاگرد و دوست سامارتینی شد و شیوه وی را در ساختن اپرا اقتباس کرد. در سال 1770 آهنگساز بوهمی، یوطف میسلیوچک، که همراه موتسارت جوان به بعضی از سمفونیهای سامارتینی گوش میداد، فریاد برآورد: “من پدر سبک هایدن و بنابراین یکی از پدران سمفونی جدید را یافتهام”.
در جنووا، قرن هجدهم قرن خوبی نبود. رقابت اقیانوسها با دریای مدیترانه باعث کاهش بازرگانی آن شده بود، ولی موقعیت سوق الجیشی آن برفراز تپهای مناسب عملیات تدافعی و

مشرف بر بندری مجهز، توجه خطرناک قدرتهای همسایه را جلب میکرد. حکومت جنووا، که بین دشمنان خارجی از یک سو و مردم بیسواد ولی پر حرارت داخلی از سوی دیگر قرار گرفته بود، به دست خانواده های قدیمی بازرگانان افتاد که از طریق یک شورای محدود و دربسته و یک دوج مطیع حکومت میکردند. این حکومت برگزیدگان (اولیگارشی)، که پیوسته موجبات بقای خویش را فراهم میکرد، از مردم تا سرحد فقر مالیات میگرفت و آنان را عبوس و بیحوصله نگاه میداشت، در عین حال خودش نیز تحت تسلط بانک سان جورجو قرار داشت و هر چه به دست میآورد تحویل این بانک میداد. هنگامی که در سال 1746 نیروهای متحد ساووا و اتریش جنووا را محاصره کردند، حکومت جرئت نمیکرد مردم را برای مقاومت مسلح کند، زیرا میترسید حکمرانان را بکشند; و ترجیح داد دروازه ها را به روی محاصره کنندگان بگشاید. این محاصره کنندگان چنان غرامت و خونبهای گزافی مطالبه کردند که بانک ورشکست شد. مردم عادی که استثمارگران محلی را ترجیح میدادند، علیه پادگان اتریشی به پا خاستند و

افراد آن را با آجر و سنگی که از بامها و خیابانها کنده بودند زیر رگبار قرار دادند و آنها را با خفت بیرون راندند. ستمگری گذشته از سرگرفته شد.
نجیبزادگان جنووایی بناهای با شکوهی مانند کاخ دفراری ساختند و در پشتیبانی از نقاشی که در عصر ما اعتباری دوباره یافته است با میلان همداستان شدند. تقریبا همه تصویرهای موجود از آلساندرو مانیاسکو، به سبب اصالت سبک تیره خود، ما را تحت تاثیر قرار میدهند. تابلو پونکینلو در حال نواختن گیتار، که تصویری دراز شکل و مرکب از قطعات سیاه و قهوهای است که با بیدقتی کنارهم قرار گرفتهاند، تصویر زیبای دختر و موسیقیدان در برابر آتش، تصویر سلمانی که ظاهرا در اشتیاق آن است که گلوی مشتری خود را ببرد، و تصویر عظیم ناهارخانه راهبان که حاکی از رفاه کلیسا از لحاظ مواد خوراکی است - همه اینها - شاهکارهایی هستند که به سبب قیافه های استخوانی و زیرکیهای خود در به کار بردن نور، خاطره ال گرکو را تازه میکنند; از لحاظ تجسم دهشتبار بیرحمیهای زندگی، در حکم پیش درآمد آثار گویا هستند; و از حیث عدم توجه و نادیده گرفتن جزئیات دقیق، تقریبا جنبه نو دارد.
در این عصر فلورانس شاهد افول ستاره یکی از مشهورترین خانواده های تاریخ بود. سلطنت طولانی کوزیمو سوم (1670 - 1723) به عنوان مهیندوک توسکان، برای مردم که هنوز به خاطرات عظمت فلورانس تحت فرمانروایی پیشین خاندان مدیچی بر خود میبالیدند، در حکم یک بدبختی بود. کوزیمو، که وسواس الاهیات و تعالیم مذهبی داشت، به روحانیان اجازه داد بر او حکومت کنند و موقوفات پرارزشی از درآمدهای بلادیده وی را برای کلیسا بردارند. حکومت استبدادی، عدم صلاحیت در اداره امور، و مالیاتهای کمرشکن باعث شد که حمایت عمومیی که این خاندان مدت دویست و پنجاه سال از آن بهرهمند شده بود از میان برود.
فرزند ارشد کوزیمو به نام فردیناند روسپیان را به درباریان ترجیح میداد، با زیادهرویهای

خود سلامت خویش را مختل ساخت، و در سال 1713 بدون فرزند از دنیا رفت. فرزند دیگر کوزیمو به نام جان گاستونه به کتاب دل بست، تاریخ و گیاهشناسی خواند، و زندگی آرامی داشت. در سال 1697 پدرش او را مجبور کرد با آن از اهالی ساکس - لاوئنبورگ که زنی بیوه و از لحاظ فکری و عقلی ضعیف بود، ازدواج کند.
جان به دهکده دور دستی در بوهم رفت تا با او زندگی کند. مدت یک سال رنج و خستگی روحی را تحمل کرد و سپس در پراگ تسلای خاطر خود را در زناکاری یافت. هنگامی که سلامت فردیناند مختل شد، کوزیمو جان را به فلورانس خواند; وقتی فردیناند درگذشت، جان به عنوان وارث تاج و

تخت مهیندوکنشین معرفی شد.
همسر جان از زندگی در ایتالیا امتناع ورزید. کوزیمو، که بیم داشت خاندان مدیچی از میان برود، سنای فلورانس را وادار کرد فرمانی صادر کند که پس از مرگ جان گاستونه، که بدون اولاد بود، خواهر جان به نام آناماریا لودوویکا به سلطنت برسد.
قدرتهای اروپایی بااشتیاق بر بالین این خاندان محتضر در حال بال و پر زدن بودند. در سال 1718 اتریش، فرانسه، انگلستان، و هلند از به رسمیت شناختن ترتیباتی که کوزیمو داده بود امتناع کردند و اعلام داشتند پس از مرگ جان، توسکان و پارما باید به دون کارلوس، فرزند ارشد الیزابت دو فرانس ملکه اسپانیا، داده شود.
کوزیمو معترض بود و در حالی که کار از کار گذشته بود، تجهیزات دفاعی لگهورن و فلورانس را تجدید سازمان کرد. مرگ او برای فرزندش کشوری فقیر و تخت سلطنتی متزلزل باقی گذارد.
در این وقت (1732) جان گاستونه 52 سال داشت. او تلاش کرد مفاسد دستگاه اداری و وضع اقتصادی کشور را اصلاح کند; جاسوسان و چاپلوسانی را که در زمان فرمانروایی پدرش پروار شده بودند برکنار کرد; مالیاتها را کاهش داد; تبعیدیها را فراخواند; زندانیان سیاسی را آزاد کرد; به احیای صنایع و بازرگانی کمک کرد; و زندگی اجتماعی فلورانس را به امنیت و نشاط بازگرداند. تجهیز و تقویت گالری اوفیتسی به وسیله کوزیمو دوم و جان گاستونه، رونق موسیقی به رهبری ویولن فرانچسکو وراچینی، بالماسکه ها، رژه ارابه های تزیین شده، و زدوخوردهای جمعی با کاغذهای رنگی و گل باعث شدند که فلورانس از نظر جلب میهمانان خارجی با ونیز و رم رقابت کند; مثلا حدود سال 1740 در فلورانس لیدی مری ورتلی مانتگیو، هوریس والپول، و تامس گری به گردخانم هنریتا پامفریت در کاخ ریدولفو جمع میشدند. در اجتماعی که رو به انحطاط است جذبه حسرتباری وجود دارد.
جان گاستونه، که تلاشهایش او را بکلی خسته و فرسوده کرده بودند، در سال 1731 حکومت را به دست وزیرانش سپرد و یکسره به لذتجویی پرداخت. اسپانیا یک ارتش سی هزار نفری فرستاد تا جانشینی دون کارلوس را مسجل کند. شارل چهارم، پادشاه اتریش، پنجاه هزار سرباز فرستاد تا دخترش ماری ترز را برای جلوس بر تخت سلطنت فلورانس همراهی کنند. موافقتنامهای که در 1736 میان اتریش، فرانسه، انگلستان، و هلند منعقد شد، دایر بر اینکه ناپل

به کارلوس واگذار شود و توسکان به ماری ترز و شوهرش فرانسیس شاهزاده لورن تعلق گیرد از وقوع جنگ جلوگیری کرد. در 9 ژوئیه 1737

آخرین حکمران خاندان مدیچی درگذشت. توسکان در شمار مستملکات اتریش درآمد، و فلورانس بار دیگر شکوفان شد.

میان میلان ونیز شهرهای کوچکی بودند که در پرتو آفتاب رشد میکردند. برگامو در این نیم قرن به نقاشانی از قبیل گیسلاندی و آهنگسازانی مانند لوکاتلی دل خوش میداشت. ورونا در تماشاخانه سبک رومی خود برنامه های اپرا اجرا میکرد، و یکی از هنرمندان آن به نام مارکزه فرانچسکو شیپونه دی مافئی فرد برجستهای بود. نمایشنامه منظوم او به نام مروپه (1713) مورد تقلید ولتر قرار گرفت، و ولتر با احترام اثر خود به نام مروپ را به او تقدیم داشت و گفت: "او نخستین کسی است که شهامت و نبوغ آن را داشته است که یک تراژدی تهیه کند بدون اینکه پای عشق زنان را به میان بکشد: این تراژدی شایسته دوران شکوهمندی آتن است، در آن عشق مادرانه مایه اصلی نمایش است، و لطیفترین علاقه از منزهترین فضیلت بهوجود میآید." اثر عالمانه مافئی به نام ورونا ایلوستراتا (1731 - 1732) حتی از آن هم برجستهتر بود و در زمینه باستانشناسی ضوابطی برقرار کرد. ویچنتسا، با بناهایش که توسط پالادیو ساخته شده بودند، کعبه معمارانی بود که سبک کلاسیک را احیا میکردند. پادوا دانشگاهی داشت که دانشکده های حقوق و پزشکی آن خصوصا در آن عصر مورد توجه بود; جوزیه تارتینی نیز، که همه (بجز جمینیانی) او را در راس ویولن نوازان اروپایی میدانستند، در این شهر بود. چه کسی است که سونات شیطان تارتینی را نشنیده باشد همه این شهرها قسمتی از جمهوری ونیز بودند. در شمال ترویزو، فریولی، فلتره، باسانو، اودینه، بلونو، ترنتو، و بولتسانو قرار داشتند. در مشرق، ایستریا، در جنوب، ایالت ونیز از کیودجا و روویگو تا رود پو ادامه داشت. در آن سوی آدریاتیک، کاتارو و پروتسا و قسمتهای دیگری از یوگسلاوی و آلبانی امروز را در اختیار داشت; و در آدریاتیک، جزایر کورفو، سفالونیا، و تسانته جزو خاکش بودند، در داخل این قلمرو پیچیده، که هر یک از آنها مرکز جهان بود، حدود سه میلیون نفر زندگی میکردند.

1 - زندگی ونیز

خود ونیز، که پایتخت بود، 000/137 سکنه داشت. این شهر، که امپراطوری خود را در دریای اژه در برابر ترکها، و قسمت بیشتر بازرگانی خارجی خود را در برابر کشورهای

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 312

آتلانتیک از دست داده بود، اینک دچار انحطاط سیاسی و اقتصادی بود. مجموعه ناکامیابی جنگهای صلیبی، بیمیلی دول اروپایی پس از پیروزی در لپانتو (1571) در مورد کمک به ونیز برای دفاع از پایگاه های دور دست

قلمرو مسیحیت در مشرق زمین، و اشتیاق آن دولتها به قبول امتیازات بازرگانی از عثمانیها - که از شجاعترین دشمنش دریغ شده بود- ونیز را ضعیفتر از آن کرده بودند که شکوه دوران رنسانس خود را حفظ کند. این جمهوری تصمیم گرفت که به اوضاع داخلی خود برسد: یعنی در مستملکات خود در ایتالیا و دریای آدریاتیک حکومتی سختگیر از لحاظ قانون و نظارت سیاسی و مراقبت شخصی، مقتدر از نظر اداره امور جاری، با گذشت در امور مذهبی و اخلاقی، و آزادمنش در دادوستد داخلی برقرار کند.
ونیز، مانند دیگر جمهوریهای قرن هجدهم، توسط اولیگارشی اداره میشد. در میان نژادهای مختلف - از قبیل آنتونینها، شایلاکها، و اتللوها - با مردمی کم سواد که سرعت عملشان زیاد و تفکرشان کند بود و خوشگذرانی را به قدرتمندی ترجیح میدادند، دموکراسی در حکم هجر و مرجی بود که تاجی بر سرش گذارده باشند. انتخاب شدن برای "شورای کبیر" به طور کلی محدود به 600 خانوادهای بود که نامشان در "دفتر زرین" ثبت شده بود; ولی به این حکومت اشرافی بومی، به نحوی عاقلانه، عناصری از رده های بازرگانان و کارشناسان امور مالی افزوده میشدند، حتی اگر این گونه عناصر از نژاد خارجی میبودند. "شورای کبیر" سنا را انتخاب میکرد، و سنا "شورای ده نفری" را برمیگزید که قدرت بسیار داشت. تعداد زیادی جاسوس آرام و خاموش میان مردم میگشتند و هرگونه عمل یا سخن مشکوکی را که از ناحیه هر یک از شارمندان ونیز - حتی شخص دوج - مشاهده میکردند به "دستگاه بازجویی" گزارش میدادند. در این موقع دوجها معمولا شخصیت تشریفاتی بودند و برای جهت دادن به احساسات میهن پرستی و شرکت در مراسم دیپلوماسی از آنها استفاده میشد.
اقتصاد ونیز درگیر مبارزهای شکستبار علیه رقابت خارجی، حقوق وارداتی، و تضییقات اصناف بود. صنایع ونیز به صورت فعالیت آزاد، تجارت آزاد، و مدیریت با اصول سرمایه داری گسترش نیافت و به شهرت صنایع کوچک خود قناعت کرد. از هزار و پانصد نفری که در سال 1700 در استخدام صنعت پشم بودند، در پایان قرن تنها ششصد نفر باقی ماندند. دوازده هزار شاغل صنعت ابریشم در همان مدت به یک هزار کاهش یافت.
شیشه سازان مورانو در برابر هرگونه تغییر در روشهایی که زمانی باعث شهرت آنها در اروپا شده بودند مقاومت میکردند. اسرار آنها به فلورانس، فرانسه، بوهم، و انگلستان راه یافتند. رقبای آنها در برابر پیشرفتهایی که در زمینه شیمی، و همچنین در برابر تجربیاتی که در زمینه صنعتگری به دست آمده بودند، عکس العمل مثبت نشان دادند; دوران برتری مورانو گذشت. صنعت توربافی نیز به همان ترتیب در برابر رقبایی که در ورای کوه های آلپ قرار داشتند، از پای درآمد; تا سال 1750 خود ونیزیها پارچه

های توری فرانسوی بر تن میکردند.
دو صنعت رو به رونق گذاردند: یکی

ماهیگیری بود که سی هزار نفر در خدمت داشت، و دیگری وارد کردن و فروختن برده.
به مذهب اجازه داده نمیشد مزاحم سود تجارت یا لذات زندگی شود. دولت کلیه امور مربوط به اموال کلیسا و بزهکاریهای روحانیان را تحت نظارت داشت. یسوعیان که در سال 1606 اخراج شده بودند، در 1657 فراخوانده شدند، البته تحت شرایطی که نفوذ آنها را در امور آموزشی و سیاسی محدود میکرد. با آنکه دولت ورود آثار فلاسفه فرانسوی را منع کرده بود، عقاید و فلسفه های ولتر، روسو، هلوسیوس، و دیدرو، ولو از طریق مسافرانی که از خارج میآمدند، به داخل سالونهای ونیز راه یافتند، در ونیز، مانند فرانسه، اشراف با افکاری خود را سرگرم میداشتند که ریشه قدرت آنان را میخشکانید. مردم مذهب را به عنوان عادت تقریبا ناخودآگاهانه مراسم و معتقدات میپذیرفتند، ولی بیش از آنکه به نماز و دعا بپردازند، به فکر تفریح بودند. هر چند که ضرب المثلها معمولا کوتاه و نارسا هستند، یک ضرب المثل ونیزی اخلاقیات ونیزیها را چنین توصیف میکند: "صبحها یک دعای کوچولو، بعد از ناهار یک قمار کوچولو، و شب یک زن کوچولو." جوانان برای آن به کلیسا نمیرفتند که مریم مقدس را پرستش کنند، بلکه میرفتند تا زنان را برانداز کنند، و زنان هم با وجود شدت و حدت تحریمهای دولتی و روحانی، لباسهای یقه باز میپوشیدند. جنگ دیرینه و همیشگی میان مذهب و امور جنسی داشت به پیروزی امور جنسی منجر میشد.
دولت فحشای تحت نظارت را به عنوان اقدامی مناسب ایمنی عمومی مجاز میدانست، روسپیان ونیز به خاطر زیبایی، نزاکت، البسه فاخر، و منازل با شکوهشان در کنار "کانال بزرگ" شهرت داشتند. تعداد این زنان قابل توجه بود، ولی هنوز عرضه کمتر از تقاضا بود. ونیزیهای صرفهجو و خارجیهایی مانند روسو، به طور دانگی، دو یا سه نفری یک همخوابه برای خود تامین میکردند. با وجود این تسهیلات، زنان شوهردار که به "ندیم ملتزم رکاب" خود قانع نبودند، دست اندرکار روابط خطرناک میشدند. بعضی از زنان به سالونهای رقص رفت و آمد میکردند که در آنها همه گونه تسهیلات برای ملاقاتها و قرارهای عشقی فراهم بود. چندین زن از خانواده نجبا به علت رفتار بیبندوبارانه خود علنا مورد توبیخ دولت قرار گرفتند; به بعضیها دستور داده شد در خانه هایشان باقی بمانند، و بعضی دیگر تبعید شدند. طبقات متوسط متانت بیشتری نشان میدادند; کثرت اولاد پی در پی خانم خانه را کاملا مشغول میداشت و نیاز او را به دریافت و القای عشق

برآورده میساخت. در هیچ کجا مانند ونیز مادرها این قدر قربان صدقه اطفال خود نمیرفتند; از جمله حرفهای متعارف آنها این بود: “سان مارکوی من! مایه خوشی من! گل بهاری من!” بزهکاری در ونیز از هر جای دیگر ایتالیا کمتر اتفاق میافتاد. جلوی دستی که آماده ضربه زدن بود، به علت وفور و مراقبت ماموران شهربانی و ژاندارمری، گرفته میشد. ولی قمار به عنوان یک سرگرمی عادی بشر پذیرفته شده بود. دولت در سال 1715 یک بخت آزمایی دایر

کرد. نخستین قمارخانه در سال 1638 دایر شد; طولی نکشید که تعداد آنها، اعم از عمومی یا خصوصی، زیاد شد و همه طبقات به آنها هجوم آوردند. تردستانی مانند کازانووا میتوانستند با بردهای قمار خود زندگی کنند; عدهای دیگر امکان داشت در یک شب پس انداز یک سال خود را ببازند. قماربازان، که بعضا نقاب بر چهره داشتند، با علاقهای شدیدتر از عشق، ساکت به روی میز قمار خم میشدند. ماموران دولتی با رفتاری دوستداشتنی بر این جریان (تا 1774) نظاره میکردند، زیرا دولت از قمارخانه ها مالیات میگرفت و سالی 000/300 لیره از این محل درآمد داشت.

اشخاص بیکاره و پولدار از ده دوازده کشور مختلف به ونیز میآمدند تا در محیطی از نظر اخلاقی بیقید، و در نشاط هوای آزاد میدانها و کانالهای آن، اندوخته های خود را خرج کنند یا سالهای آخر عمر خود را بگذرانند.

دست کشیدن از امپراطوری تب سیاستبازی را کاهش داد. در اینجا هیچ کس از انقلاب صحبت نمیکرد، زیرا هر یک از طبقات اجتماع، گذشته از لذات خویش، عادات و رسومی ثباتبخش از خود داشت و مجذوب وظایف تقبل شده خود بود. خدمه دارای نرمش و احساس وفاداری بودند، ولی تحمل هیچ گونه اهانت یا بیرحمی را نمیکردند. قایقرانان فقیر بودند، با این وجود سروران آبگیرها و دریاچه ها به شمار میرفتند. آنها، با اطمینانی غرورآمیز از مهارت دیرینه خویش، روی قایقهای مطلای خود میایستادند، یا به هنگام دور زدن با قایقهای خود، فریادهای حاکی از سلامت، نیرومندی، و تبحری قدیمی از دل برمیآوردند، یا با حرکت بدن و پاروهایشان آهنگی زمزمه میکردند.

در میدانهای ونیز افراد ملیتهای مختلف، که هر یک البسه خاص خود را بر تن داشت یا به زبان خاص خویش تکلم میکرد و شیوه های کفرگویی خاصی داشت، با یکدیگر درمیآمیختند. طبقات بالا هنوز مانند دوران سلطه رنسانس لباس بر تن میکردند، یعنی پیراهنی از بهترین کتان، شلوار مخمل تا زانو، جورابهای ابریشمی، و کفشهای سگکدار میپوشیدند; ولی در این قرن، ونیزیها بودند که رسم پوشیدن شلوارهای بلند ترکها را در اروپای

باختری متداول کردند. کلاهگیس در سال 1665 از فرانسه به ونیز راه یافته بود. جوانان خودآرا به لباس و مو و عطر مصرفی خود چنان توجه میکردند که نمیشد تشخیص داد مرد هستند یا زن. زنان مدپرست با موهای مصنوعی یا طبیعی روی سرخود برجهای عجیب و غریبی درست میکردند. هم مردان و هم زنان احساس میکردند بدون زینت و جواهر آلات، گویا لباس نپوشیدهاند. ساخت بادبزنهای دستی جنبه کاری هنری به خود گرفته بود. این بادبزنها به طرز زیبایی رنگآمیزی شده بودند و اغلب در آنها سنگهای قیمتی به کار برده شده بودند و دوربینی یک چشمی هم در آنها قرار داشت.
هر طبقه از اجتماع باشگاهی داشت، و هر خیابان "کافه" خود را; گولدونی میگفت: "ما در ایتالیا روزی ده فنجان قهوه میخوردیم." بازار همه نوع سرگرمی رونق داشت، از

مسابقات مشتزنی گرفته تا با لماسکه ها. از یکی از بازیها که پالونه نامیده میشد و عبارت بود از به هوا انداختن یک توپ باد کرده با کف دست، کلمه بالون به وجود آمد. ورزشهای آبی در سراسر سال انجام میگرفتند. از سال 1315 به بعد، مسابقات قایقرانی در 25 ژانویه در "کانال بزرگ" اجرا میشدند و عبارت بودند از مسابقه میان قایقهای بزرگ پارویی که دارای پنجاه پارو بودند; و نقطه اوج این جشنواره آبی، توپ بازی در آب (واترپولو) بود که در آن صدها ونیزی در گروه های رقیب با یکدیگر به داخل آب شیرجه میرفتند. در عید صعود، دوج ونیز، طی تشریفات با شکوهی، با کشتی دولتی به نام "بوچینتورو"، که تزیین بسیار یافته بود، در میان هزار قایق و کشتی دیگر، از سان مارکو به لیدو میآمد تا بار دیگر ونیز را به ازدواج دریا درآورد.
قدیسان و سالروزهای تاریخی نام و یادبودهای خود را به تعطیلات مکرر ونیز میبخشیدند، زیرا سنای ونیز متوجه شده بود که با فراهم کردن نان و وسایل سرگرمی میتوان جای خالی انتخابات را پر کرد. در چنین مواقعی دسته های جالب و رنگارنگی از یک کلیسا به جانب کلیسای دیگر و از یک میدان به میدان دیگر میرفتند. فرشها، حلقه های گل، و پارچه های ابریشمی رنگارنگ از پنجره ها یا بالاخانه ها در مسیر این دسته ها آویزان میشدند; نوای موسیقی دلنوازی مترنم بود; آوازهای مذهبی یا عاشقانه خوانده میشدند و در خیابانها رقصهای دلنشینی انجام میگرفتند. نجیبزادگانی که به مقامات عالی منصوب شده بودند پیروزی خود را با ترتیب رژه، طاق نصرت، جوایز پیروزی، مجالس جشن و شادمانی، و بذل و بخششهایی که گاهی 30،000 دوکات هزینه برمیداشتند جشن میگرفتند. هر جشن ازدواج در حکم جشنوارهای بود، و تشییع جنازه یک شخصیت مهم

عظیمترین واقعه زندگیش بهشمار میرفت.
کارناوال، که میراث مسیحیت از ساتورنالیای روم قبل از مسیحیت بود، نیز جای خود را داشت. کلیسا و دولت امیدوار بودند که با مجاز داشتن نوعی تعطیل اخلاقی بتوانند برای بقیه مدت سال تشنج میان هوای نفس و ششمین فرمان1 از ده فرمان موسی را کاهش دهند. معمولا در ایتالیا کارناوال تنها در هفته آخر قبل از ایام روزه بزرگ برگزار میشد; در قرن هجدهم، در ونیز این مراسم از 26 دسامبر یا 7 ژانویه آغاز میشد; شاید اصولا "کارناوال"، که میتوان آن را مرکب از دو کلمه کارنه (گوشت) و واله (خداحافظی) دانست، به این جهت به این مراسم گفته میشود که نخستین روز آن مصادف با آخرین روز مجاز برای گوشتخواری (قبل از ایام روزه بزرگ) است. تقریبا در همه شبهای این هفته های زمستانی مردم ونیز، و بیگانگانی که از همه نقاط اروپا به آنجا روی میآوردند، به میدانها میریختند. آنان البسه رنگین برتن داشتند و سن، مقام، و هویت خود را در پشت نقاب پنهان میداشتند. در این پوشش،
---
1. منظور زنا کردن است. -م.

مردان و زنان بسیاری از قوانین را مسخره میکردند; روسپیان کسبشان رونق داشت; کاغذهای رنگی به اطراف پراکنده میشدند; و تخممرغهای مصنوعی که دارای آبهای معطر بودند این سو و آن سو پرتاب میشدند تا وقتی شکستند، هوا را عطر آگین کنند. اشخاص در لباس پانتالون، آرلکن، کولومباین، و دیگر شخصیتهای مورد علاقه مردم در نمایشهای کمیک این سو و آن سو در جست و خیز و شیرین زبانی بودند تا مردم را سرگرم کنند. بازار خیمه شب بازی گرم بود; و بندبازان نفس هزاران نفر را در سینه حبس میکردند. برای این مراسم حیوانات عجیب و غریب آورده میشدند، مانند کرگدن که نخستین بار در جشنهای سال 1571 در ونیز دیده شد. سپس در نیمه شب قبل از چهارشنبه روز اول ایام روزه ناقوسهای کلیسای سان مارکو پایان کارناوال را اعلام میداشتند; آنهایی که جشن و سرور برپا داشته و اینک سخت خسته بودند به بسترهای قانونی خود بازمیگشتند و خود را آماده میکردند تا روز بعد از کشیش خود چنین بشنوند: "ای انسان به خاطر آور که تو از خاکی و به خاک بازخواهی گشت."
2 - ویوالدی
ونیز و ناپل دو کانون موسیقی در ایتالیا بودند که با یکدیگر رقابت داشتند. ونیز در تماشاخانه های خود در طی قرن هجدهم هزار و دویست اپرای مختلف اجرا کرد. در آنجا مشهورترین پریمادوناهای آن دوران به نام

فرانچسکاکوتتسونی و فاوستینا بوردونی، به خاطر احراز تفوق، با یکدیگر درگیر نبرد نغمه سرایانهای بودند; هر کدام از آنها، از روی تکه کوچکی تخته که روی آن میایستادند و آواز میخواندند، همه جهان را به جنبش درمیآورد. کوتتسونی نقش مقابل فارینلی را در یک تماشاخانه اجرا میکرد، و بوردونی نقش مقابل بوناکی را در تماشاخانهای دیگر، و همه مردم ونیز به دو گروه ستایشگران این دو خواننده تقسیم میشدند. اگر این چهار نفر باهم آواز میخواندند، ملکه آدریاتیک (ونیز) ذوب میشد و در دریاچه های خود فرومیریخت.
در نقطه مقابل این دژهای اپرا و شادمانی، چهار "آسایشگاه" بودند که در آن ونیز از تعدادی دختران یتیم یا نامشروع خود توجه میکرد. برای اینکه به زندگی این اطفال بیخانمان هدف و مفهومی داده شود، به آنها تعلیماتی در خوانندگی و نواختن آلات موسیقی داده میشد تا در آوازهای جمعی و سرودهای مذهبی شرکت کنند و از پشت شبکه های فلزی نیمه دیری خویش کنسرتهای عمومی بدهند. روسو میگفت هرگز آوایی موثرتر از این صداهای دخترانه که با هماهنگی منضبطی آواز میخواندند نشنیده است; گوته عقیده داشت که هرگز سوپرانویی چنین زیبا یا آهنگی با "چنین زیبایی غیرقابل بیان" نشنیده است. بعضی از بزرگترین آهنگسازان ایتالیا در این موسسات تدریس میکردند، برای آنها آهنگهایی میساختند، و

کنسرتهای آنان را رهبری میکردند. مونتوردی، کاوالی، لوتی، گالوپی، پورپورا، و ویوالدی از این گروه بودند.
ونیز برای تامین اپرا برای تماشاخانه های خود و فراهم آوردن نیازهای "آسایشگاه ها" ارکسترها، و نوازندگان زبردست در زمینه موسیقی آوازی و سازی، از شهرهای ایتالیا و گاهی از شهرهای اتریش و آلمان کمک میگرفت; در عین حال خود ونیز مادر یا پرستار آنتونیو لوتی بود. وی ابتدا ارگنواز بود و بعد به مقام "رهبر موسیقی نمازخانه" کلیسای سان مارکو رسید. لوتی مصنف چند اپرای معمولی و متوسط بود، و تنها یک "مس" عالی ساخت که اشک به دیدگان برنی پروتستان آورد. فرزندان دیگر نیز عبارت بودند از: بالداساره گالوپی، که به خاطر "اپرا بوفای" خود و همچنین شکوه و لطافت آریاهای اپراییش شهرت داشت; آلساندرو مارچلو، که کنسرتوهایش در میان آهنگهای ساخته شده در عصر خودش مقام والایی داشتند; و برادر کوچکش بندتو، که آهنگهای تنظیمی او برای پنجاه مزمور "در حکم یکی از زیباترین آثار ادبیات موسیقی به شمار میآیند;" و آنتونیو ویوالدی.
برای بعضی از ما که نخستین بار وصف یکی از کنسرتوهای ویوالدی را میشنیدیم، رازی خجلت آور آشکار میشد، اینکه چرا ما مدتی چنین دراز از

او بیاطلاع بودیم. در آثار ویوالدی جریان باشکوهی از آرمونی، غلغل شادمان ملودی، وحدت ساختمان، و به هم پیوستگی اجزا وجود داشت که باید پیش از این، وی را در شمار چهره های مانوس ما درمیآورد و مقامی والاتر در تاریخهای موسیقی ما به او میداد.1
وی حدود سال 1675 چشم به جهان گشود. او فرزند یک ویولن نواز ارکستر نمازخانه کلیسای سان مارکو بود.
پدرش نواختن ویولن را به او آموخت و جایی برایش در ارکستر تامین کرد. در پانزدهسالگی به مشاغل کوچک روحانی پرداخت، و در بیست سالگی کشیش شد و به نام "کشیش سرخ موی" اشتهار یافت، زیرا مویش سرخ رنگ بود. عشق او به موسیقی شاید با وظایف روحانیش در تضاد قرار میگرفت. دشمنانش میگفتند: "یک روز که ویوالدی مراسم قداس اجرا میکرد، تمی برای ساختن یک آهنگ موسیقی به فکرش رسید و بلافاصله محراب را ترک گفت، ... به محل نگاهداری ظروف مقدس نمازخانه رفت تا آن تم را بنویسد، و سپس برای به پایان رساندن مراسم قداس بازگشت." یکی از نمایندگان رسمی پاپ وی را به این متهم کرد که از چندین زن نگاهداری میکند، و سرانجام (گفته میشود) که دستگاه تفتیش افکار وی را از انجام مراسم قداس منع کرد. در سالهای بعد، آنتونیو موضوع را به نحوی کاملا متفاوت بیان داشت:
---
1. در "فرهنگ موسیقی و موسیقیدانان گروو" چاپ 1928، یک ستون به ویوالدی اختصاص یافت و در چاپ 1954 دوازده ستون. از روی این گسترش ناگهانی میتوان در مورد شهرت ویوالدی قضاوت کرد. آیا شهرت از هوسبازیهای تصادف است

بیست و پنج سال پیش بود که من برای آخرین بار مراسم قداس به جای میآوردم. علت قطع انجام این مراسم منع از طرف مقامات نبود، بلکه تصمیم شخصی خودم بود، که آن هم معلول کسالتی است که از بدو تولد داشتهام. پس از اینکه به سمت کشیشی منصوب شدم. مدت یک سال یا کمی بیشتر مراسم قداس به جای آوردم و در عرض این مدت در سه مورد ناچار شدم به علت این بیماری، قبل از پایان مراسم، محراب را ترک گویم. به همین علت من تقریبا همیشه در خانه زندگی میکنم و تنها با قایق یا درشکه بیرون میروم، زیرا به علت وضع سینهام، یا بهتر بگویم این گرفتگی سینه]احتمالا تنگ نفس[، دیگر نمیتوانم پیادهروی کنم. هیچ نجیبزادهای، و حتی شهریار ما، دیگر مرا به خانهاش دعوت نمیکند، زیرا همه آنها از بیماری من آگاهند. سفرهای من همیشه خیلی پرهزینه بودهاند، زیرا پیوسته ناچار بودهام در این سفرها چهار یا پنج زن همراه داشته باشم تا به

من کمک کنند.
او میگفت این زنان دارای حسن شهرتی بیخدشه بودند. “عفت آنها همه جا مورد اعتراف بود. ... آنها در همه روزهای هفته دعا میخواندند و مراسم مذهبی انجام میدادند.” او نمیتوانست آدم هرزهای باشد، چون مدرسه موسیقی “آسایشگاه پییتا” مدت سی و هفت سال وی را به عنوان ویولن نواز، معلم، آهنگساز، و “رهبر گروه همسرایان” نزد خود نگاه داشت. او برای شاگردان دختر خود بیشتر آثار غیر اپرایی خویش را ساخت. تقاضا زیاد بود، و بنابراین او با عجله مینوشت و هر وقت فرصتی داشت، آنچه را که نوشته بود اصلاح میکرد; او به پرزیدان دو بروس گفت که “میتواند یک کنسرتو را زودتر از آنکه یک نسخهبردار بتواند از آن نسخه برداری کند، بسازد.” اپراهای او نیز به همان اندازه باشتاب توام بودند. روی صحنه عنوان یکی از آنها این عبارت به عنوان نوعی لاف یا تعذر نوشته شده بود: “ظرف پنج روز ساخته شده است.” او هم مانند هندل از خودش مطلب قرض میگرفت، یعنی بعضی از ساخته های گذشته خود را جرح و تعدیل میکرد تا نیازهای کنونی را برآورد، و به این وسیله در وقت صرفهجویی میکرد.
او بین فواصلی که در کارش در آسایشگاه پیش میآمدند، چهل اپرا ساخت. بسیاری از معاصران وی با تارتینی همعقیده بودند که این اپراها در سطح متوسط قرار دارند; بندتو مارچلو در اثر خود به نام نمایش مد جدید آنها را مورد تمسخر قرار داد; ولی شنوندگان در ونیز، و یچنتسا، وین، مانتوا، فلورانس، و میلان از او استقبال میکردند، و ویوالدی اغلب دختران تحت سرپرستی خود را به امید خودشان رها میکرد تا خود بتواند با زنانی که در خدمت داشت به شمال ایتالیا و حتی به وین و آمستردام به عنوان ویولن نواز سفر کند، یکی از اپراهایش را رهبری کرده، یا در مورد به روی صحنه آوردن و تزیینات صحنه آن نظارت کند. اپراهای او اینک از میان رفتهاند، ولی این امر تقریبا در مورد همه اپراهایی که قبل از گلوک ساخته شده

بودند صادق است. سبک، شیوه کار، قهرمانان، صداها، و نقش مردان و زنان همگی عوض شدهاند.
تاریخ از 554 اثر ویوالدی آگاه است. از این تعداد 454 اثر به صورت کنسرتو است. یک هجوگوی زیرک گفت که ویوالدی ششصد کنسرتو ننوشت، بلکه یک کنسرتو را ششصد بار نوشت; گاهی این نکته مقرون به حقیقت به نظر میرسد. در این قطعات، مقدار زیادی آرشه کشی بر روی سیمها، کش دادن نقش کلاوسن، و همچنین ضرباتی که تقریبا به صورت تنظیم سرعت آهنگ بودند، وجود داشتند. حتی در سلسله قطعات مشهوری که فصول نام داشت (1725)، قسمتهایی وجود دارند که یکنواختند. ولی در

عین حال نقطه های اوج و با روح و پرحرارت، تندبادهای زمستانی، تکه های پرهیجان مبارزه میان تکنوازان و ارکستر، و آهنگهای دلپذیر نغمات نیز در آنها دیده میشوند. در این گونه قطعات، ویوالدی "کنسرتو گروسو" را به چنان نقطهای از کمال سوق داد که تنها باخ و هندل از آن قدم فراتر گذاردند.
ویوالدی مانند اکثر هنرمندان دچار حساسیتی بود که نبوغ وی از آن تغذیه میکرد. قدرت آهنگهای او منعکس کننده خوی آتشین، و لطافت نغماتش حاکی از تقدس وی بود. بتدریج که سنش افزایش مییافت، مجذوب شعایر مذهبی میشد، تا آنجا که دربارهاش در یادداشتی تخیلآمیز چنان آمده است که وی تنها موقعی تسبیح خود را زمین میگذارد که میخواست آهنگی بسازد. در سال 1740 شغل خود را در "آسایشگاه پییتا" از دست داد، یا از آن دست کشید. به دلایلی که اینک معلوم نیست از ونیز خارج شد و به وین رفت. ما درباره او دیگر چیزی نمیدانیم، جز اینکه یک سال بعد در آنجا درگذشت و مراسم تشییع جنازه فقیرانهای برایش انجام شد.
در مطبوعات ایتالیا ذکری از مرگ وی نشد، زیرا ونیز دیگر به آهنگهای او علاقهای نداشت و هیچ کس در موطن و عصر وی مقام او را در زمینه هنرش، حتی نزدیک به حد اعلا، نمیدانست. ساخته های او در آلمان با استقبال روبهرو شدند. کوانتس، که فلوت نواز و آهنگساز فردریک کبیر بود، کنسرتوهای ویوالدی را وارد آن کشور کرد و آشکارا آنها را به عنوان نمونه و سرمشق پذیرفت. باخ چنان از آنها خوشش آمد که با تغییر کلیدها دست کم نه تای آنها را برای کلاوسن، چهارتا برای ارگ، و یکی برای چهار کلاوسن به همراه سازهای زهی تنظیم کرد.
ظاهرا باخ ساختمان سه بخشی کنسرتوهای خود را از ویوالدی و کورلی اقتباس کرده بود.
در طول قرن نوزدهم، آثار ویوالدی، جز برای محققانی که سیر تکاملی آثار باخ را ردگیری میکردند، تقریبا فراموش شده بودند. سپس در سال 1905 در اثری به نام تاریخ کنسرتوهای سازی، که آرنولد شرینگ نوشت، وی بار دیگر به مقام برجستهای رسانیده شد; و در سالهای 1920 تا 1930 آرتورو توسکانینی شور و حرارت و شهرت و نفوذ خود را

صرف تجلیل از ویوالدی کرد. امروز آن کشیش سرخ مو برای مدتی بالاترین مقام را در میان آهنگسازان قرن هجدهم احراز کرده است.
3 - تجدید خاطره ها
از دوران کوتاه رونق دوباره هنر ونیز ده - دوازده نقاش هستند که امروز از جا برمیخیزند و خواستار تجدید خاطره خود میشوند. ما تنها به چند تن از آنها درود میفرستیم: به جامباتیستا پیتونی که ونیز مقام او را تنها از مقام

تیپولو و پیاتتستا پایینتر میدانست; به یاکوپو آمیگونی که سبک شهوت انگیزش به بوشه رسید; و به جووانی آنتونیو پلگرینی که سبک رنگامیزیش را به انگلستان، فرانسه، و آلمان برد. او بود که تزیینات قصر کیمبولتن، قصر هاوارد، و بانک فرانسه را انجام داد. اما مارکوریتچی توجه بیشتری به خود جلب میکند، زیرا وی یکی از منقدان خود و همچنین خودش را کشت. او در 1699، در سن بیست و سه سالگی، قایقرانی را که به نقاشیهای او بیحرمتی کرده بود به ضرب چاقو به قتل رسانید. به دالماسی گریخت، عاشق مناظر طبیعی آن شد، و چنان با رنگامیزیهای خود آنها را ماهرانه مجسم کرد که ونیز او را بخشید و از او به عنوان تینتورتویی که بار دیگر چشم به جهان گشوده است تشویق و تحسین به عمل آورد. عمویش سباستیانو ریتچی او را به لندن برد، و در آنجا آنها در ساختن قبر دیوک آو دونشر همکاری کردند. او هم مانند بسیاری از هنرمندان قرون هفدهم و هجدهم علاقهمند بود خرابه های واقعی یا تخیلی بکشد، ولی در تمام این مدت از فکر خود غافل نبود. در سال 1729، پس از چند بار تلاش، سرانجام موفق به خودکشی شد. در 1733 یکی از تابلوهایش به مبلغ 500 دلار به فروش رسید; این تابلو در 1963 بار دیگر به مبلغ 000/90 دلار فروخته شد; بدین ترتیب، افزایش ارزش هنر و کاهش ارزش پول بخوبی دیده میشود.

بررسی سرگذشت روزالباکاریرا مطبوعتر است. این زن کار خود را با ساختن طرحهایی برای پارچه های توری مخصوص ایتالیا آغاز کرد و سپس (مانند رنوار جوان) روی انفیه دانها به نقاشی پرداخت; بعد مینیاتور کشید; سرانجام استعداد خاص خود را در زمینه نقاشی با گچ رنگی یافت. تا سال 1709 چنان شهرتی یافته بود که فردریک چهارم، پس از رسیدن به سلطنت دانمارک، او را برای کشیدن تصاویری از زیباترین یا مشهورترین زنان ونیز انتخاب کرد. در سال 1720 پیر کروزا، که گرد آورنده آثار هنری و شخصی میلیونر بود، وی را به پاریس دعوت کرد. در آنجا چنان مورد استقبال و تکریم قرار گرفت که از زمان برنینی به بعد هیچ کس نظیر آن را به خود ندیده بود. شاعران قصایدی دربارهاش ساختند; فیلیپ د/اورلئان نایب السلطنه از او دیدار به عمل آورد; واتو چهرهاش را نقاشی کرد، و او هم از واتو تصویری کشید; لویی پانزدهم در مقابلش نشست تا تصویرش را بکشد; به عضویت "فرهنگستان نقاشی"

انتخاب شد. برای دریافت گواهینامه عضویت خود، تابلو موز را که اینک در موزه لوور آویزان است ارائه کرد.

چنان بود که گویی روح رو کوکو در جسم او حلول کرده است.

در سال 1730 به وین رفت و در آنجا تصاویری با گچ رنگی از شارل

ششم، ملکه، و مهیندوشس ماری ترز کشید. هنگامی که به ونیز بازگشت، چنان در هنر خود مستغرق بود که فراموش کرد ازدواج کند. فرهنگستان ونیز یک اطاق پر از تصاویر وی دارد; گملده گالری در درسدن 157 تصویر از وی دارد که خصوصیت تقریبا همه آنها صورتهای ارغوانی، زمینه آبی، معصومیت گلگون، و فرورفتگی ظریف گونه است; حتی وقتی از هوریس والپول تصویری کشید، او را مانند یک دختر مجسم کرد. او کلیه کسانی را که برای کشیدن تصویرشان در مقابلش مینشستند (بجز خودش) بهتر از آنچه بودند مجسم میکرد; خود نگارهای که از خودش کشید و در کاخ وینزر است وی را در سنین سالخوردگی نشان میدهد: سپیدمو و کمی عبوس، مثل اینکه میتوانست پیشبینی کند بزودی کور خواهد شد. از 82 سال عمرش، دوازده سال آخر آن را ناچار شد بدون نور و رنگی که تقریبا اساس زندگی او بود به سرآورد. او تاثیر خود را بر هنر دوران خویش باقی گذارد; ممکن است لاتور حرارت آتشین خود را از وی گرفته باشد; گروز علاقه شدید وی را به زنان جوان به خاطر داشت; و "رنگهای گلگون" او به بوشه و رنوار رسیدند.
جووانی باتیستا پیاتتستا هنرمند بزرگتری بود، مافوق احساسات قرار داشت، تزیینات را ناچیز میشمرد، و بیشتر درصدد آن بود که بر مشکلات حرفه خود غلبه کند و بالاترین سنن آن را محترم شمارد، نه اینکه مورد پسند عامه قرار گیرد. همکارانش به این امر واقف بودند و، با آنکه تیپولو رهبری تاسیس فرهنگستان نقاشی و مجسمه سازی ونیز (در 1750) را به عهده داشت، آنها پیاتتستا را عملا به عنوان نخستین رهبر فرهنگستان انتخاب کردند. تابلو او به نام ربکا بر سر چاه همطراز آثار تیسین است، و حتی پایبندی آن به مفاهیم متداول زیبایی کمتر از آنهاست; از اندام ربکا تا آن اندازه نشان داده میشود که احساسات سرکش را به حرکت درآورد، ولی قیافه هلندی و بینی سر بالایش طوری نیست که در مردم ایتالیا شور و سرمستی ایجاد کند. در اینجا مرد تصویر اوست که انسان را تحت تاثیر قرار میدهد; چهرهای که شایسته دوران رنسانس است - صورتی نیرومند، ریشی دلپذیر، کلاهی پردار، شراره های مکرآمیز در چشمان - و خود تصویر به طور کلی شاهکار رنگامیزی، ترکیب، و طرح است. از خصوصیات پیاتتستا این بود که وی در عصر خود بیش از هر نقاش دیگر ونیزی مورد احترام بود و از همه آنها فقیرتر بدرود حیات گفت.
آنتونیو کاناله، که کانالتو نامیده میشد، شهرت بیشتری دارد، زیرا نیمی از جهان، ونیز را از طریق مناظری که او ترسیم کرده است میشناسند، و در انگلستان هم کاملا شناخته شده بود. او مدتی حرفه پدرش را، که ترسیم مناظر برای صحنه تئاترها بود، دنبال کرد; در رم به مطالعه
*****تصویر

متن زیر تصویر : جووانی باتیستا پیاتتست: ربکا بر سر چاه. بررا، میلان
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 322
معماری پرداخت; پس از بازگشت به ونیز، در کشیدن تصاویر خود از قطبنما و خط کش T استفاده میکرد و معماری را از عناصر تصاویر خود ساخت. از روی این تصاویر ما ملکه آدریاتیک (ونیز) را آن طور که در نیمه اول قرن هجدهم به نظر میرسید، میشناسیم. ما از تابلو او به نام یاتچینودی سان مارکو پیمیبریم که دریاچه اصلی تا چه حد پر از کشتی بود; در تصاویر دیگر او شاهد مسابقه قایقرانی در کانال بزرگ هستیم و درمییابیم که زندگی در آن ایام، مانند هر زمان دیگر در گذشته، کامل و پر از شور و اشتیاق است; و با مسرت ملاحظه میکنیم که پل ریالتو، میدان سان مارکو پیاتتستا، کاخ دوج، و کلیسای سانتاماریا دلاسالوته تقریبا همان طور بودند که امروز هستند، بجز ناقوسخانه که از نو ساخته شده است. این گونه تصاویر درست همان چیزهایی بودند که جهانگردان در کشورهای ابر آلود شمال لازم داشتند تا با احساس رضایت، آفتاب، و کیفیت جادویی، ونیز بسیار آرام را به خاطر بیاورند. آنها این یادگارها را میخریدند و آنها را به موطن خود میبردند. طولی نکشید که انگلستان خواستار خود کانالتو شد. او در 1746 به انگلستان رفت و تصاویر بزرگ وایتهال، و رودخانه تمز از ریچمند هاوس را کشید; تصویر اخیر الذکر، که از نظر ترکیب فواصل، دورنما و جزئیات حیرتانگیز است، شاهکار کانالتو به شمار میرود. او تا سال 1755 به ونیز بازنگشت. در ونیز به سال 1766 در سن شصت و نه سالگی هنوز سخت دست به کار بود، و با غرور و سرافرازی روی تابلو داخل کلیسای سان مارکو نوشت: "بدون عینک انجام شده است." او شیوه خود را در اندازهگیری دقیق به برادرزادهاش برناردو بلوتو کانالتو، و مهارت خود را در ترسیم مناظر به شاگرد خوب خود فرانچسکو گواردی - که باز از وی دیدن خواهیم کرد - آموخت.
همان طور که کانالتو منظره خارجی این شهر باشکوه را نشان میداد، پیترولونگی، با کشیدن زندگی روزانه و واقعی طبقه متوسط، زندگی در داخل دیوارها را آشکار ساخت. خانمی بر سر میز صبحانه "که لباس خانه بر تن دارد"، کشیشی به فرزند او درس میدهد، دختر کوچکش که یک سگ اسباب بازی را نوازش میکند، خیاطی که آمده یک دست لباس را نشان دهد، معلم رقصی که یک نوع رقص منوئه به خانمی یاد میدهد، اطفالی با چشمان از حدقه درآمده در یک نمایش جانوران، زنان جوانی که سرگرم تماشای بازی چشم بندان هستند، کسبه در دکانهای خود، نقاب پوشان در کارناوال، تئاترها، قهوه خانه ها، مجامع ادبی، شاعرانی که اشعار خود را میخوانند، پزشکان قلابی، رمالان، فروشندگان سوسیس و آلو، گردشگاه میدان، گروه شکار، گروه ماهیگیری، خانواده در حال "گذراندن تعطیلات

ییلاقی”: همه فعالیتهای قابل ذکر طبقه متوسط، حتی کاملتر از کمدیهای گولدونی، دوست لونگی، در تصاویر وی دیده میشوند. این تصاویر معرف هنر بزرگی نیستند، ولی سرور آورند و اجتماعی را نشان میدهند که منظمتر و منزهتر از آن است که انسان از اشراف قمارخانه ها یا باربران بددهان کشتیها
*****تصویر
متن زیر تصویر : آنتونیو کانالتو: باتچینو دی سان مارکو، ونیز. مجموعه بارون فون تیسن، کاستانیولا-لوگانو
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 323
در باراندازها نزد خود تصور میکرده است.
4- تیپولو
از مردم ونیز آن که باعث شد مردم اروپا برای یک لحظه فکر کنند که رنسانس بازگشته است جامباتیستا تیپولو بود. هر یک از روزهای تابستان شاهد جمعی از دانشآموزان و جهانگردان است که وارد محل اقامت اسقف وورتسبورگ میشوند تا نقاشیهای آبرنگ تیپولو را بر پلکان و سقف آن، که در سالهای 1750 - 1753 انجام شدهاند، ببینند; این تصاویر نقطه اوج نقاشی ایتالیا در قرن هجدهم هستند. یا به تصویر مقدس تثلیث برقدیس کلمنس ظاهر میشود در گالری ملی لندن نظر افکنید; به ترکیب ماهرانه، دقت ترسیم، استفاده ظریف از نور، عمق، و فروزندگی رنگ آن توجه کنید. آیا این اثر حتما از تیسین نیست شاید، اگر تیپولو چنین سرگشته نبود، امکان داشت او هم در زمره غولهای هنر درآید.
شاید هم نیکبختی مانع کار او شد. او آخرین فرزند یک بازرگان ثروتمند ونیزی بود که به هنگام مرگ میراث قابل توجهی باقی گذارد. جان، که خوش قیافه، باهوش، و شوخ طبع بود، بزودی احساس حقارتی اشراقی نسبت به آنچه که مربوط به عوام الناس بود پیدا کرد. در سال 1719، در سن بیست و سه سالگی، با سسیلیا، خواهر فرانچسکو گواردی، ازدواج کرد. سسیلیا چهار دختر و پنج پسر برای او آورد، که دو تن از آنها نقاش شدند. آنها در خانهای زیبا در ناحیه سانتا ترینیتا زندگی میکردند.
استعداد او در آن موقع شکفته بود. در سال 1716 تابلو خود را به نام قربانی کردن اسحاق1 به معرض نمایش گذارد. این تابلو عاری از ظرافت ولی پرنیرو بود. در این وقت وی به طور محسوسی تحت نفوذ پیاتتستا قرار داشت. به مطالعه آثار ورونزه نیز پرداخت. و به “سبک پائولسکا” البسه فاخر، رنگهای گرمی بخش، و خطوط هوسانگیز ترسیم میکرد. در سال 1726 اسقف اعظم اودینه از او دعوت کرد که کلیسای بزرگ و کاخ وی را تزیین کند. تیپولو موضوعهایی را از داستان ابراهیم انتخاب کرد، ولی نحوه تجسم این موضوعها کاملا منطبق با کتاب مقدس نبود. چهره سارا،

که از لابلای یقه آهاری و بلند خاص زمان رنسانس دیده میشود، پر از چین و چروک است، و از میان همه دندانها، تنها دو دندان خراب در دهانش باقی مانده است. ولی فرشته مانند یک ورزشکار ایتالیایی پایی جالب توجه دارد. ظاهرا تیپولو احساس میکرد در قرنی که مسخره کردن فرشتگان و معجزات آغاز شده بود، میتواند با شوخ-

---

1. به گفته "تورات" "(سفر پیدایش"، باب 22) آن فرزند که ابراهیم مامور قربانی کردن او در راه خدا شد و خداوند او را از آن بازداشت اسحاق بوده است; ولی بیشتر مفسران این پسر را اسماعیل (فرزند دیگر ابراهیم از هاجر) میدانند. -م.

طبعی خود سنن مورد حرمت را به بازی بگیرد; اسقف اعظم دوستداشتنی هم به او به دیده اغماض مینگریست. ولی به هر حال لازم بود که این هنرمند دقت به خرج دهد، زیرا کلیسا هنوز یکی از منابع عمده ماموریتهای ترسیم چهره در دنیای کاتولیک بود.

منبع دیگر اشخاص غیرروحانی بودند که میخواستند کاخهایشان تزیین یابند. در کاخ کازالی دونیانی در میلان (1731) جان با تصاویر آبرنگی که روی گچ نقاشی شده بودند، داستان سکیپیو را بازگو کرد. این تصاویر نمونه های واقعی کار تیپولو نبودند، زیرا وی هنوز سبک خاص خود را - یعنی اشکالی که بآسانی و آزادی در فضای نامشخص در حرکت باشند- قالبگیری نکرده بود; ولی، باوصف این، حاکی از مهارتی بودند که در شمال ایتالیا جنب و جوشی بهوجود آورد. در سال 1740 او به زمینه استعداد خاص خود پیبرد و آنچه را که بعضیها شاهکار وی میدانند بهوجود آورد، یعنی تصاویری را که بر سقف و تالار میهمانی کاخ کلریچی در میلان منقوشند. در اینجا وی موضوعهایی از قبیل چهار گوشه جهان، مسیر خورشید، و آپولون با خدایان کفار را به عنوان وسایل و ابزار بیان تخیلات خود انتخاب کرد. او از اینکه دنیای افسرده افسانه های مسیحیت را ترک کند، خود را در ارتفاعات اولمپ سرگرم دارد، و آنجا، در جهانی آزاد از قوانین حرکت، زنجیرهای نیروی جاذبه، و حتی قواعد اصولی و فرهنگستانی طراحی، خدای یونانی و رومی را برای کشیدن نقاشیهای خود مورد استفاده قرار دهد احساس مسرت میکرد. او هم مانند بیشتر هنرمندان، که قواعد اخلاقیشان در حرارت احساسات ذوب میشوند، قلبا کافر بود. از آن گذشته، پیکری زیبا میتواند زاییده روحی مصمم و خلاق و بنابراین فی نفسه حقیقتی معنوی باشد. او از آن تاریخ تا سی سال بعد، خدایان و الاهگان را - با لباس نازک توری یا به طرزی بیمحابا عریان - به جست و خیز در فضا، یا در حال دنبال هم کردن میان سیارات، یا عشقبازی در روی مخدهای از ابر نشان داد.

تیپولو با مراجعت به ونیز دوباره به مسیحیت روآورد و تصاویر مذهبیش جبران افسانه پردازیها را کردند.
برای مدرسه سان روکو پردهای بزرگ به نام هاجر و اسماعیل نقاشی کرد که از نظر تجسم زیبای یک پسر بچه خفته قابل ملاحظه است. در کلیسای جزوئاتی - که نامش را دومینیکیان به سانتا ماریا دل روزاریو تغییر دادند - مراسم ذکر با تسبیح را ترسیم کرد. برای مدرسه کارمینی (راهبان کرملی) تابلو حضرت مریم کوه کرمل را ترسیم کرد; این تابلو تقریبا با تابلو تیسین به نام عید بشارت رقابت میکرد. برای کلیسای سانتا آلویزه او سه تابلو ساخت. یکی از اینها، به نام مسیح در حال حمل صلیب، پر از اشکال نیرومندی است که به طور زنده و برجسته مجسم شدهاند. تیپولو دین خود را نسبت به مذهب موطن خود ادا کرده بود.
نیروی تخیل او روی دیوار کاخها با آزادی بیشتر حرکت میکرد. در کاخ باربارو او ستایش فرانچسکو باربارو را ترسیم کرد. این تابلو اینک در موزه هنری مترپلیتن در نیویورک است. او برای کاخ دوجها تابلویی تحت عنوان نپتون ثروتهای دریا را به ونوس تقدیم میدارد

کشید. دو منظره سرورانگیز از کارناوال ونیز برای کاخ پاپادوپولی ترسیم کرد. این دو تابلو مینوئه و شارلاتان نام دارند. برتر از همه کارهایش در کاخهای ونیز، تزیین کاخ لابیا با آبرنگ بر روی گچ بود که داستان مارکوس آنتونیوس و کلئوپاترا را با مناظری با شکوه، که به طرزی درخشان مجسم شدهاند، بازگو میکند. یک هنرمند همکارش به نام جیرولامو منگوتنسی - کولونا زمینه های معماری این تابلو را با تجسم شکوه روم باستان ترسیم کرد. در روی یکی از دیوارها، ملاقات این دو حکمران; در روی دیوار رو به رو، میهمانی آنها; روی سقف، مجموعه منظمی از اشکال در حال پرواز که نشاندهنده اسب بالدار، زمان، زیبایی، و یادبودند ترسیم شده است و ملائک سرحالی را نشان میدهد که اینها را این سو و آن سو با دهان خود فوت میکنند. در تابلو ملاقات، کلئوپاترا نشان داده میشود که از قایق پایین میآید، در حالی که لباسی خیره کننده بر تن دارد و سینه هایش را طوری نشان میدهد که میتواند یکی از اعضای هیئت سه نفری خسته را به سوی آرامشی عطرآگین بکشاند.
در تصویر میهمانی، که زرق و برق بیشتری دارد، کلئوپاترا مرواریدی را که ارزشش از حساب بیرون است به داخل شرابش میاندازد; مارکوس آنتونیوس تحت تاثیر این ثروت بیحساب قرار میگیرد; و در بالاخانهای، خنیاگران برای دو برابر کردن خطر و سه برابر کردن مستی به نواختن چنگ مشغولند. این شاهکار، که خاطرات آثار ورونزه را تجدید و با آن رقابت میکند، از جمله تابلوهایی بود که رنلدز در سال 1752 از آن

نسخهبرداری کرد.
این گونه آثار تیپولو را به مقامی صعود دادند که در آن سوی کوه های آلپ نیز مورد توجه قرار گرفت. کنته فرانچسکو آلگاروتی، دوست فردریک و ولتر، نام او را در سراسر اروپا مشهور ساخت. در سال 1736، سفیر سوئد در ونیز به دولت متبوع خود اطلاع داد که تیپولو درست همان کسی است که شایستگی دارد کاخ سلطنتی را در استکهلم تزیین کند. او نوشت: "وی پر از ظرافت طبع و سلیقه است; سر و کار داشتن با او آسان است، و سرش پر از افکار تازه است. استعداد زیادی برای رنگامیزی پرشکوه دارد و با سرعتی زاید الوصف کار میکند.
در مدتی کمتر از آنچه که برای هنرمند دیگری لازم است تا رنگهای خود را باهم در آمیزد، تصویری را نقاشی میکند." استکهلم در آن وقت شهری زیبا ولی خوابالود بود.
در سال 1750 دعوت نزدیکتری برایش رسید; کارل فیلیپ فون گرایفنکلاو، امیر - اسقف وورتسبورگ، از او خواست که "تالار امپراطوری" کاخ حکومتی تازه ساز وی را نقاشی کند. حق الزحمهای که به او پیشنهاد شده بود استاد سالخورده را به حرکت واداشت. او در ماه دسامبر همراه دو پسرش به نامهای دومنیکو بیست و چهار ساله و لورنتسو چهارده ساله وارد شد و هنگامی که شکوه "تالار امپراطوری" را دید، خود را با مبارزهای غیرمنتظره روبرو یافت. این تالار را بالتازار نویمان طراحی کرده بود، چگونه تصویری میتوانست در میان این همه زرق و برق جلب توجه کند موفقیت تیپولو در اینجا اوج موفقیتهای دوران زندگیش
*****تصویر
متن زیر تصویر : جامباتیستا تیپولو: مهمانی کلئوپاترا. پالاتتسولابیا، ونیز
*****تصویر
متن زیر تصویر : روزالبا کاریرا: خودنگاره. کاخ وینزر
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 326
بود. او روی دیوارها سرگذشت امپراطور فردریک باربا‌روسا را (که قرار ملاقاتی با بئاتریس بورگونی در وورتسبورگ در سال 1156 داشت) مجسم کرد، و روی سقف داستان آپولون عروس را میآورد را نشان داد. او در این تصویر، با خوشی سرمستانهای، منظرهای از اسبان سفید، خدایان شادمان، تابش نور بر روی کروبیانی که به این سو و آن سو جست و خیز میکردند، و ابرهای نازک را مجسم کرد. در یکی از شیبهای سقف، منظرهای از جشن ازدواج را با صورتهای خوش منظر، پیکرهای خوشتراش، پرده های گلدار، و البسهای نقاشی کرد که بیشتر یادآور ونیز ورونزه بود تا سبکهای قرون وسطایی. اسقف چنان مشعوف شده بود که قرارداد را توسعه داد تا شامل سقف پلکان بزرگ و دو تصویر برای محراب کلیسایش

نیز بشود. تیپولو روی پلکان با شکوه، تصویر قاره ها و مسکن خدایان را، که در حقیقت شکارگاه سرورآمیز قدرت تخیلش بود، ترسیم کرد و یک تصویر با عظمت آپولون، خدای آفتاب، را که در اطراف آسمان گردش میکرد به آن افزود.
جامباتیستا که ثروتمند و فرسوده شده بود، در سال 1753 به ونیز بازگشت و دومنیکو را بر آن داشت تا ماموریت وورتسبورگ را به پایان برساند. طولی نکشید که وی به ریاست فرهنگستان انتخاب شد. او دارای خویی چنان دوست داشتنی بود که حتی رقیبانش نیز به وی علاقه داشتند و او را ایل بوئون تیپولو (تیپولوی خوب) مینامیدند. او نمیتوانست در برابر همه تحمیلهایی که به اوقات روبه زوالش میشدند مقاومت کند. در ونیز، ترویزو، ورونا، و پارما نقاشی میکرد و به دستور دربار روسیه پردهای بزرگ کشید. با آنکه به سختی از او انتظار میرفت کار مهم دیگری به عهده بگیرد، در سال 1757 در سن شصت و یک سالگی تقبل کرد که ویلا والمارانا نزدیک ویچنتسا را نقاشی کند. منگوتتسی-کولونا زمینه معماری آن را ترسیم کرد، دومنیکو بعضی از تابلوهای مهمانسرا را با امضای خود نقاشی کرد. جامباتیستا در خود ویلا قلم موی خویش را به کار انداخت. او موضوعهایی از ایلیاد، انئید، رولاند خشمگین، و رهایی اورشلیم را انتخاب کرد. وی زمان تخیلات پر وجد و سرور خود را کاملا آزاد میگذارد، رنگها را در برابر نور و فواصل را در برابر فضای لایتناهی ناپدید میساخت، و میگذاشت خدایان والاهگانش با آسودگی در آسمانی که ورای همه نگرانیها و گذشت زمان قرار داشت غوطه بخورند. گوته، که در برابر این نقاشیهای آبرنگ به حیرت درآمده بود، با فریاد گفت: "بسیار نشاطانگیز و جسورانه است." این آخرین غوغایی بود که تیپولو در ایتالیا برپا کرد.
در سال 1761 کارلوس سوم، پادشاه اسپانیا، از او دعوت کرد که داخل کاخ جدید سلطنتی را در مادرید نقاشی کند. غول خسته به کهولت متعذر شد، ولی پادشاه از سنای ونیز خواست تا از نفوذ خود استفاده کند. او با بیمیلی در سن شصت و شش سالگی بار دیگر همراه پسران باوفا، و مدل خود کریستینا، به راه افتاد و همسرش را باز به جای گذارد، زیرا وی سالونهای

رقص ونیز را دوست داشت. بار دیگر تیپولو را بر فراز چوببستی در اسپانیا خواهیم دید.
5- گولدونی و گوتتسی
چهار شخصیت، دو به دو، در این عصر در ادبیات ونیز مقامی برجسته دارند: آپوستولو زنو و پیترو متاستازیو که هر دو آنها لیبرتوهایی برای اپرا مینوشتند که به صورت شعر بودند; و کارلو گولدونی و کارلو گوتتسی که

بر سر کمدی ونیزی با یکدیگر مبارزه میکردند، کمدیی که برای گولدونی پایانی حزنانگیز داشت. درباره زوج نخست گولدونی چنین نوشت:
این دو نویسنده عالیقدر اپرای ایتالیا را اصلاح کردند. پیش از آنان هیچ چیز جز خدایان، شیاطین، وسیله تغییر صحنه، و عجایب در این سرگرمیهای هماهنگ دیده نمیشد. زنو نخستین کسی بود که امکان تصنیف تراژدی با شعر غنایی بدون نزول شان آن، و خواندن این اشعار بدون ایجاد احساس خستگی به فکرش خطور کرد. او این کار را به نحوی که در نظر مردم بسیار رضایتبخش بود انجام داد، و با این کار بالاترین افتخار را برای خود و ملت خویش به دست آورد.
زنو اصلاحات خود را در سال 1718 با خود به وین برد، در سال 1730 به طیب خاطر به سود متاستازیو کنارهگیری کرد، و سپس به ونیز بازگشت و بیست سال عمر خود را به آرامش گذراند. متاستازیو، همانطور که گولدونی متذکر شد، همان نقشی را در برابر زنو داشت که راستین در برابر کورنی، یعنی ریزه کاری و ظرافت را به قدرت آثار او افزود و شعر اپرایی را به مقامی بیسابقه بالا برد، ولتر را همپایه بزرگترین شاعران فرانسه میدانست، و روسو عقیده داشت وی تنها شاعر عصر حاضر است که در قلب نفوذ میکند. نام واقعی او پیترو تراپاسی (پطر صلیب) بود. یکی از منتقدان نمایشی به نام وینچنتسو گراوینا او را دید که در خیابان آواز میخواند، به فرزندی قبولش کرد، نامش را به متاستازیو (کلمه یونانی برای تراپاسی) تبدیل کرد، خرج تحصیلش را پرداخت، و به هنگام مرگ ثروتی برای او باقی گذارد. پیترو خیلی شاعرانه به حساب این ثروت رسید و سپس به کار آموزی نزد حقوقدانی درآمد که او را ملزم کرد یک سطر شعر نخواند یا ننویسد. بنابراین، او با اسم مستعار مینوشت.
در ناپل نماینده دولت اتریش از او خواست اشعاری برای یک کانتات بسازد. پورپورا آهنگ آن را ساخت، ماریانا بولگارلی، که در آن وقت به نام لارومانینا شهرت داشت، آواز اول را خواند; همه چیز بروفق مراد انجام شد. پریما دونا شاعر را به سالن خود دعوت کرد; در آنجا وی با لئو، وینچی، پرگولزی، فارینلی، هاسه، آلساندرو، و دومنیکو سکارلاتی آشنا شد، متاستازیو بسرعت در این جمع هیجان آور رشد کرد. لارومانینای سی و پنج ساله عاشق متاستازیو بیست و سه ساله شد. او را از مرارتهای مباحث حقوقی نجات داد، به "خانهای
*****تصویر
متن زیر تصویر : آلساندرو لونگی: کارلو گولدونی. موزه کورر، ونیز
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 328
سه نفری" نزد شوهر سازگارش برد، و او را برانگیخت که مشهورترین لیبرتو خود را به نام دیدو رها شده بنویسد. برای این اثر در فاصله سالهای

1724 تا 1823 دوازده آهنگساز پی در پی آهنگهایی ساختند. در سال 1726 او سیروئه را برای دلدادهاش نوشت. وینچی، هاسه، و هندل جدا از یکدیگر از آن اپراهایی ساختند. در این وقت متاستازیو مطلوبترین لیبرتونویس در اروپا بود.
در سال 1730 دعوتی را که برای رفتن به وین از او شده بود پذیرفت و بدون لارومانینا به آنجا رفت. این زن سعی کرد به دنبال وی برود. متاستازیو، که بیم آن داشت حضور لارومانینا وضع او را به خطر اندازد، باعث شد دستوری صادر شود که مانع ورود لارومانینا به قلمرو امپراطوری اتریش میشد. لارومانینا به قصد خودکشی با چاقو بر سینه خود زد. این تلاش برای ایفای نقش دیدو1 با ناکامی روبهرو شد، ولی لارومانینا پس از آن تنها چهار سال دیگر زنده ماند. وقتی او مرد، همه ثروتش را برای آینیاس بیوفای خود باقی گذارد. متاستازیو که دچار ندامت شده بود، از این میراث به سود شوهر لارومانینا دست کشید. او نوشت: "من دیگر امیدی ندارم که بتوانم خود را تسلی بخشم، و معتقدم که بقیه عمرم عاری از لطف و مملو از اندوه خواهد بود." او با حالتی اندوهگین از پیروزیهای پی در پی بهرهمند شد تا آنکه "جنگ جانشینی اتریش" برنامه های اپرایی او را در وین قطع کرد. پس از سال 1750، بدون داشتن هدف، ساخته های قبلی خود را تکرار میکرد. او سی سال قبل از مرگش (1782) طومار زندگی را در نور دیده بود.
همان طور که ولتر پیشگویی کرده بود، اپرا تراژدی را از صحنه تئاتر ایتالیا بیرون راند و جای آن را به کمدی واگذار کرد. ولی کمدی ایتالیایی تحت تاثیر کمدیا دل/آرته - سبک نمایش متداول در ایتالیا که بازیگرانش ماسک بر چهره میزدند و مکالماتشان به طور فی البداهه صورت میگرفت - قرار داشت. بیشتر شخصیتهای نمایشها مدتها بود که بدون تنوع و یکنواخت شده بودند; پانتالون، مرد طبقه متوسط که خوش خلق بود و شلوار به پا داشت; تارتاگلیا، شخص الکن و هرزه اهل ناپل; بریگلا، توطئه گر سادهلوحی که خود در دام توطئه هایش اسیر میشد; تروفالیدینو، آدم خوشگذران و خوش مشربی که به لذات جسمانی علاقهمند بود; آرلکن، که در حکم دلقک بود; پولچینلا، قهرمان داستانهای خیمه شب بازی; و چند شخصیت دیگر که
---
1. بانی و ملکه افسانهای کارتاژ. دختر شاه صور بود. شوهرش به دست برادرش پوگمالیون که به جای پدر به سلطنت صور نشست به قتل رسید. دیدو با پیروان خود صور را ترک گفت و با کشتی نخست به قبرس و از آنجا به افریقای شمالی رفت و کارتاژ را بنانهاد. در سفر آینیاس به کارتاژ، دیدو عاشق او شد و، به قول ویرژیل در "انئید": آتشی برافروخت و خود را در آن هلاک کرد. -م.

در شهرها و ادوار مختلف به اینها افزوده شده بودند. بیشتر مکالمات و حوادث بسیاری در داستان نمایش به امید ابتکارات خلق الساعه بازیکنان گذارده میشد. بنا به گفته کازانووا، "در آن کمدیهای بیمایه چنانچه یک بازیگر به خاطر پیدا کردن کلمهای مناسب توقف میکرد، تماشاچیان طبقه همکف و بالکن با بیرحمی تمام برایش سوت میکشیدند." در ونیز به طور معمول هفت تماشاخانه دایر بود که همگی اسامی قدیسان را بر خود داشتند و در آنها تماشاچیانی که رفتارشان افتضاحآمیز بود جای میگرفتند. نجبا در جایگاه های مخصوص در بالا قرار داشتند و زیاد در بند این نبودند که چه چیز از دستشان بر روی سر عوام الناسی که در پایین نشسته بودند میافتد، گروه های متخاصم کف زدن را با سوت، دهان دره، عطسه، سرفه، صدای کلاغ یا گربه پاسخ میگفتند. در پاریس تماشاچیان از افراد طبقات بالاتر، اعضای حرفه های مختلف، و ادبا تشکیل میشدند. در ونیز تماشاچیان در درجه اول از طبقه متوسط بودند که در میانشان زنان بدکاره جلف، قایقرانان بیحیا، کشیشان، راهبان با لباس مبدل، و سناتورهای پر نخوت با لباس مخصوص و کلاهگیس دیده میشدند. مشکل بود نمایشنامهای بتواند کلیه عناصری را که در چنین ترکیبی از انسانهای "مختلف" وجود دارند راضی کند. بدین ترتیب، کمدی ایتالیایی به سوی ترکیبی از ساتیر، لودگی، دلقک بازی، و بازی با کلمات گرایش داشت. آموزش بازیگران تنها برای تجسم شخصیتهای معین و متعارف، قدرت تنوع و ظرافت را از آنها سلب کرده بود. با چنین تماشاچیان و نحوه اجرای برنامه های نمایشی بود که گولدونی کوشش کرد تا سطح کمدی را به حد معقول و منطبق با اصول هنری برساند. وی به زبانی ساده خاطرات خود را به طرزی دلنشین چنین آغاز میکند:
من در 1707 در ونیز به دنیا آمدم. ... مادرم با تحمل درد کمی مرا به دنیا آورد، و این امر باعث افزایش علاقه وی به من شد. پاگذاردن من به این جهان، برخلاف معمول، با گریه همراه نبود; و در آن وقت چنین به نظر میرسید که این ملایمت طبع نشانه خلق و خوی ملایمی بود که من از آن روز به بعد پیوسته در خود حفظ کردهام.
این اظهار جنبه لاف زدن داشت، ولی منطبق با واقعیت بود. گولدونی از دوستداشتنیترین اشخاص در تاریخ ادبیات است; با وجود مقدمهای که در بالا دیدیم، فضایل او شامل شکسته نفسی نیز بودند - خصوصیتی که با طبع نویسندگان سازگار نبود. وقتی او میگوید "من بت خانواده بودم"، میتوان حرف او را باور کرد. پدرش به رم رفت تا تحصیل پزشکی کند، و سپس به پروجا رفت تا به حرفه پزشکی مشغول شود; مادرش در ونیز به جای گذارده شد تا سه طفل را بزرگ کند.

کارلو طفلی زودرس بود; در چهار سالگی میتوانست بخواند و بنویسد; در هشت سالگی یک کمدی نوشت. پدرش مادرش را وادار کرد بگذارد کارلو نزد او برود و در پروجا زندگی کند. در

آنجا این پسر بچه نزد یسوعیان به تحصیل پرداخت، پیشرفت خوبی کرد، و از او دعوت شد به سلک آنها درآید; او امتناع ورزید. مادرش و یکی دیگر از پسرها به پدرش ملحق شدند، ولی هوای سرد کوهستانی پروجا به او نمیساخت، و این خانواده به ریمینی و سپس به کیودجا نقل مکان کرد. کارلو به یک مدرسه فرقه دومینیکیان در ریمینی رفت و در آنجا هر روز مقداری از مدخل الاهیات قدیس توماس آکویناس به او تعلیم داده میشد. او که در این شاهکار تعقل حوادث هیجان آوری نمیدید، به خواندن آثار آریستوفان، مناندروس، پلاوتوس، و ترنتیوس پرداخت; و هنگامی که یک گروه از بازیگران به ریمینی آمدند، به آنان ملحق شد و آن قدر به همکاری با آنان ادامه داد که والدینش را که در کیودجا بودند به حیرت انداخت. آنها وی را سرزنش کردند، در آغوش گرفتند، و برای تحصیل حقوق به پاویا فرستادند. در سال 1731 او دانشنامه خود را دریافت داشت و به حرفه وکالت مشغول شد. ازدواج کرد، و "در این وقت خوشبختترین مرد جهان بود"، اما شب عروسی آبله او را بستری کرد.
پس از اینکه جذبه ونیز او را به سوی خود کشاند، در رشته وکالت موفقیت یافت و کنسول جنووا در ونیز شد.
ولی تئاتر همچنان او را مجذوب خویش میداشت. او سخت مشتاق نوشتن نمایشنامه و روی صحنه آوردن آنها بود. اثر او به نام بلیزاریوس در 24 نوامبر 1734 به روی صحنه آمد و موفقیتی الهامبخش یافت; این نمایشنامه بدون وقفه تا 14 دسامبر اجرا شد و مباهاتی که مادر سالخوردهاش به او میکرد شادیش را مضاعف ساخت. ولی ونیز رغبتی به تراژدی نداشت; آثار بعدی او از این نوع با ناکامی روبرو شدند، و وی با اندوه به کمدی روی آورد. با وصف این، از نوشتن آثار مضحک و تو خالی برای "کمدیا دل/آرته" امتناع ورزید; میخواست، طبق سنت مولیر، کمدیهایی درباره طرز رفتار و اندیشه های مردم تنظم کند; شخصیتهای معین و شناخته شده را که به صورت ماسک بیروح درآمدهاند به روی صحنه نیاورد، بلکه شخصیتها و اوضاعی را که از زندگانی معاصر گرفته شده باشند ارائه کند. تعدادی بازیگر از یک گروه نمایشهای "کمدی" در ونیز انتخاب کرد، به آنها آموزش داد، و در سال 1740 اثر خود را به نام مومولو درباری به روی صحنه آورد. "این نمایشنامه به نحوی حیرت آور با موفقیت روبرو شد و نظر مرا تامین کرد." ولی در حقیقت نظر او به طور کامل تامین نشده بود، زیرا او تن به نوعی مصالحه داده و، بجز نقش اول،

مکالمات نقشها را ننوشته بود و نقشهایی هم برای چهار تن از شخصیتهای ماسک دار قدیمی فراهم کرده بود.
او اصلاحات خود را قدم به قدم انجام میداد. در نمایشنامه زن با شرافت برای نخستین بار نقش بازیگران و مکالمات را به طور کامل نوشت. گروه های مختلف درصدد رقابت با گروه او یا مسخره کردن نمایشنامه های وی برآمدند; طبقاتی که او آنها را مورد هجو قرار داده بود، مانند "ملازمان زنان شوهردار"، علیه او توطئه کردند. او با موفقیتهای پی در پی با همه آنها مبارزه کرد. ولی هیچ نویسنده دیگری یافت نمیشد که بتواند برای گروه هنری او کمدیهای مناسبی

فراهم کند; نمایشنامه های خودش که زیاده از حد تکرار شده بودند جذبه خود را در انظار از دست دادند; او بر اثر رقابت مجبور شد در ظرف یک سال شانزده نمایشنامه بنویسد.
در 1752 در اوج قدرت خود بود و ولتر او را مولیر ایتالیا میخواند. اثر او به نام کدبانوی مسافرخانه در آن سال چنان موفقیتی به دست آورد که به هر اثر دیگری که تا آن موقع از آن نوع ساخته شده بود ترجیح داده میشد. او به خود میبالید که توانسته است وحدتهای سه گانه ارسطویی عمل، مکان، و زمان را مراعات کند. از این قسمت که بگذریم، او در مورد نمایشنامه های خود با دیدی واقعبینانه قضاوت میکرد و میگفت: "این نمایشنامه ها خوب هستند، ولی هنوز به پای آثار مولیر نمیرسند." او آنها را با چنان سرعتی نوشته بود که نمیتوانستند آثاری هنری شمرده شوند. این نمایشنامه ها زیرکانه ساخته شده و به طرز مطبوعی سرورآور بودند و معمولا با واقعیات زندگی انطباق داشتند. ولی بسط فکری، قدرت کلام، و نیروی تجسم آثار مولیر را نداشتند و در قشر سطحی خصوصیات اخلاقی و اتفاقات باقی میماندند. طبیعت تماشاچیان طوری بود که او نمیتوانست به بلندیهای عواطف، فلسفه، یا سبک نگارش اوج بگیرد; و خود او هم طبیعتا دارای چنان شادابی و نشاطی بود که نمیتوانست در اعماقی که مولیر را آزار و شکنجه داده بود، به تفحص بپردازد.
او دست کم یک بار با تکان سختی که خورد، از حالت و خلق خوش خود به درآمد; و آن موقعی بود که کارلو گوتتسی او را در امر احراز برتری در زمینه نمایش به مبارزه طلبید و بر او پیروز شد.
در این موقع دو گوتتسی درگیر تلاطم ادبی بودند، گاسپارو گوتتسی نمایشنامه هایی مینوشت که بیشتر اقتباس از نمایشنامه های فرانسوی بودند. او سردبیر دو نشریه مهم بود و شروع به احیای آثار دانته کرد. برادرش کارلو آن قدرها خوش مشرب نبود. او بلند قد، خوش قیافه، خودپسند، و همیشه آماده جنگ و جدل بود. شوخ طبعترین عضو

فرهنگستان گرانلسکی بود که به خاطر استعمال زبان ایتالیایی خالص از نوع متداول توسکان در ادبیات، به جای عبارات و اصطلاحات ونیزی که گولدونی در بیشتر نمایشنامه هایش به کار میبرد، مبارزه میکرد. وی، که معشوق یا "ندیم ملتزم رکاب" تئودورا ریتچی بود، احتمالا هنگامی که گولدونی ملازمان زنان شوهردار را مورد هجو قرار داد، نیش مطلب را احساس کرد. او نیز خاطرات خود را نوشت که در حکم گزارش جنگهایش بود. گولدونی را همان طور مورد قضاوت قرار داد که یک نویسنده، نویسنده دیگر را میبیند:
من متوجه شدم که در گولدونی مایه مطالب تفریحی، حقیقت گویی، و طبیعی بودن، به حد وفور وجود دارد. در عین حال در آثارش فقر هیجان و پایین بودن سطح آن را کشف کردم و متوجه شدم که فضیلت و رذیلت خوب در برابر یکدیگر قرار نگرفتهاند و بدی بیشتر اوقات پیروزی مییابد. در آثار او، همچنین عبارات مورد استفاده طبقه پایین که دارای معانی دوگانه از نوع پست میباشند ... و تکه پاره هایی از علم و دانش که
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 332
خدا میداند از کجا دزدیده شده و به رخ یک مشت مردم جاهل کشیده میشوند به کار رفته است. بالاخره او به عنوان یک نویسنده ایتالیایی (بجز لهجه ونیزی که وی استادی خود را در آن نشان داد) شایسته آن است که در زمره بیروحترین، بیمایهترین و پراشتباهترین نویسندگانی که زبان ما را به کار بردهاند شمرده شود. ... در عین حال باید اضافه کنیم که او هیچگاه نمایشنامهای بدون پارهای خصوصیات عالی کمدی به وجود نیاورد. به نظر من او با یک احساس طبیعی درباره اینکه کمدیهای عالی چگونه باید ساخته شوند به دنیا آمده است; ولی به علت نقص آموزش، فقدان حس تمیز، لزوم ارضای مردم و دادن ابزار تازه به بازیگران فقیر کمدی که خودش به وسیله آنان امرار معاش میکرد، و بر اثر شتابش در اینکه تعدادی چنین زیاد نمایشنامه تهیه کند تا خود را روی آب نگاهدارد، هیچگاه نتوانست حتی یک نمایشنامه بهوجود آورد که پر از اشتباه نباشد.
در سال 1757 گوتتسی یک جلد از اشعاری که حاکی از انتقادات مشابه و "به سبک استادان خوب و دیرینه توسکان بود" تدوین کرد. گولدونی طی اشعاری به سبک دانته پاسخ داد که گوتتسی مانند "سگی است که بر نور ماه عوعو کند". گوتتسی در پاسخ، به دفاع از کمدیا دل/آرته در برابر انتقادات گولدونی برخاست; او مدعی شد که نمایشنامه های گولدونی یکصد بار از کمدیهایی که در آن بازیگران ماسک بر چهره میزنند بیشرمانهتر، نانجیبانهتر، و برای اخلاق زیانبارترند; و فرهنگی از "عبارات مهم"، "حرفهای دو پهلوی کثیف"، و مطالب مستهجن دیگر از روی آثار گولدونی تدوین کرد. به طوری که مولمنتی میگوید، این جر و بحث "ونیز را

دچار هیجان فوق العاده کرد; موضوع در تماشاخانه ها، خانه ها، مغازه ها، قهوه خانه ها، و خیابانها مورد بحث قرار داشت.” آباته کیاری، نمایشنامه نویس دیگری که از سبک توسکانی مورد پسند گوتتسی نیش خورده بود، او را به مبارزه طلبید تا نمایشنامه بهتری از آنچه وی (گوتتسی) آنها را محکوم کرده است بنویسد. گوتتسی پاسخ داد که به آسانی میتواند، حتی در مورد کم ارزشترین موضوعها، و تنها با استفاده از سبک کمدیهای دیرینه که در آنها از ماسک استفاده میشد، چنین کند. در ژانویه 1761 یک گروه نمایشی در تماشاخانه سان ساموئله نمایشنامهای از او به نام افسانه عشق به سه نارنج به روی صحنه آورد. این نمایشنامه پانتالون، تارتاگلیا، و ماسک داران دیگر را نشان میداد که بدنبال سه نارنج هستند که گفته میشد نیروی جادویی دارند; مکالمه به عهده خود بازیگران گذاشته شد که فی البداهه انجام دهند. موفقیت این “قصه” قاطع بود: مردم ونیز، که با خنده زندگی میکردند، از نیروی تخیلی که در نمایشنامه به کار برده شده بود، و همچنین از هجو ضمنی نمایشنامه های کیاری و گولدونی خوششان آمد. گوتتسی به دنبال این “قصه”، نه قصه دیگر نوشت; ولی به این قصه ها محاورهای شاعرانه افزود، و به این ترتیب تا حدودی به موجه بودن انتقاد گولدونی از سبک کار کمد یا دل/آرته اعتراف کرد. به هر حال، پیروزی

گوتتسی کامل به نظر میرسید، تعداد تماشاگران در تماشاخانه سان ساموئله همچنان زیاد بود، ولی در تماشاخانه سانت آنجلو که کارهای گولدونی را اجرا میکرد روبه کاهش گذارد. کیاری به برشا رفت، و گولدونی دعوتی را که برای رفتن به پاریس از وی شده بود پذیرفت.1

گولدونی، به عنوان وداع از ونیز، در سال 1762 اثری به نام یکی از آخرین شبهای کارناوال ساخت. داستان مربوط بود به یک طرح پارچه به نام سیور آنتسولتو که باقلبی اندوهگین بافندگانی را که وی مدتهای مدید در ونیز برای دو کهایشان طرح تهیه کرده بود ترک میگوید. تماشاچیان به زودی در این نمایشنامه تجسمی از خود نمایشنامه نویس دیدند که، با احساس تاسف، بازیگرانی را که مدتهای مدید برای صحنه نمایش آنها، نمایشنامه فراهم کرده است ترک میگوید. هنگامی که آنتسولتو در صحنه آخر ظاهر شد، (بنابه گفته گولدونی) “تماشاخانه از صدای کف زدن و تشویق تماشاچیان به لرزه درآمد و، در میان ابراز احساسات، عباراتی از قبیل سفر بخیر، نزد ما برگرد، و حتما نزد ما برگرد شنیده میشدند.” او در 15 آوریل 1764 از ونیز خارج شد و دیگر این شهر را ندید.

در پاریس مدت دو سال به نوشتن کمدی برای “تئاتر دز/ایتالین” مشغول بود. در سال 1762 به جرم فریب یک زن به دادگاه خوانده شد; یکسال

بعد به تدریس زبان ایتالیایی به دختران لویی یازدهم پرداخت. او برای جشن عروسی ماری آنتوانت و لویی شانزدهم آینده یکی از بهترین نمایشنامه های خود را به نام خرس نیکوکار به زبان فرانسه تصنیف کرد. به عنوان پاداش، یک مستمری 1200 فرانکی برایش تعیین شد. این مستمری هنگامی که وی 81 سال داشت، به وسیله انقلابیون قطع شد. او درد فقر خود را با انشا کردن خاطرات خویش، که همسرش آن را مینوشت، تسکین میداد (1792). این خاطرات ناصحیح، تخیلی افشاگر، و سرگرم کننده است. گیبن عقیده داشت این خاطرات "حقیقتا بیش از کمدیهای ایتالیایی او دارای تاثیرات هیجانی است." وی در ششم فوریه 1793 درگذشت. در هفتم فوریه مجمع ملی، به پیشنهاد ماری - ژوزف دوشنیه شاعر، مستمری وی را اعاده داد. چون او در وضعی نبود که بتواند این مستمری را دریافت کند، با کاهش مبلغ، آن را به بیوهاش تخصیص دادند.

پیروزی گوتتسی در ونیز کوتاه بود. مدتها قبل از مرگش (1806) قصه های او از صحنه نمایش خارج شدند، و کمدیهای گولدونی در تماشاخانه های ایتالیا مورد استقبال قرار گرفتند. این نمایشنامه ها هنوز هم در این تماشاخانه ها اجرا میشوند، کما اینکه نمایشنامه های مولیر در فرانسه اجرا میشوند. مجسمه او در کامپوسان بارتولومئو در ونیز، و در لارگو گولدونی در

---

1. دو قصه از قصه های گوتتسی به صورت اپرا درآورده شدند: "توراندخت" به وسیله وبر، بوزونی، و پوتچینی، و "افسانه عشق به سه نارنج" توسط پروکوفیف.

فلورانس قرار داد. زیرا، همانطور که در خاطرات وی آمده است، "بشریت در همه جا یکسان است، رشک و حسد همه جا چهره خود را نشان میدهد، و همه جا کسی که طبعی آرام و خونسرد دارد سرانجام علاقه عموم مردم را به خود جلب و دشمنان خود را خسته و ناتوان میکند."

در جنوب رودخانه پو، در امتداد دریای آدریاتیک، ایالات وابسته به کلیسای رم واقع بودند که در کنار کوه های آپنن قرار داشتند. این ایالات عبارت بودند از فرارا، بولونیا، فورلی، راونا، پروجا، بنونتو، و رم که قسمت مرکزی و بزرگترین قسمت چکمه جادویی (ایتالیا) را تشکیل میدادند.
هنگامی که فرارا ضمیمه ایالات پاپی شد (1598)، دوکهای آن، که اهل استنسه بودند، مودنا را موطن خود قرار دادند و در آنجا سوابق و کتب و آثار هنری خود را گرد آوردند. در سال 1700 لودوویکو موراتوری، که کشیش، ادیب، و دکتر حقوق بود، نگهبان این گنجینه ها شد و طی پانزده سال زحمت، اثری در بیست و هشت جلد به نام نویسندگان امور ایتالیا (1723 - 1738) از روی آنها تدوین کرد. او بیشتر عتیقهشناس بود تا مورخ، و دوازده جلدی که تحت عنوان شرح وقایع ایتالیا نوشت بزودی فراموش شد و جای خود را به آثار دیگری داد. ولی تتبعات او در زمینه اسناد و نوشته ها، او را بصورت پدر و منبع نوشته های تاریخی دوران جدید در ایتالیا درآوردند.
بعد از رم، پررونقترین این ایالات بولونیا بود. مدرسه مشهور نقاشی آن تحت نظ‌ωجوزپه کرسپی (که او را "اسپانیایی" میخواندند) به کار خود ادامه میداد. دانشگاهش هنوز یکی از بهترین دانشگاه ها در اروپا بود. کاخ بویلاکوا (1749) در زمره باشکوهترین بناهای قرن بود. خانوادهای بس‌ωΟΰωجالب که مرکزشان در بولونیا بود معماری تماشاخانه و نقاشی دکور را به اوج خود در عصر جدید رس†ΟΪΚ فردیناندو گالی دابیبینا تئاتر و رئاله را در مانتوا بناکرد (1731)، متون مشهوری درباره هنر خود نوشت، و سه فرزند بهبار آورد که مهارت وی را در تزیینات فریب دهنده و با شکوه صحنه ادامه دادند. برادرش فرانچسکو تماشاخانه هایی دروین، نانسی، و رم، و تماشاخانه فیلارمونیکو را - که اغلب به عنوان زیباترین تماشاخانه در ایتالیا نامیده میشود - در ورونا طراحی کرد. فرزند فردیناندو به نام آلساندرو سر معمار حکمران پالاتینا شد. فرزند دیگرش به نام جوزپه طرح قسمت داخلی اپرای یایرویت را تهیه کرد (1748) که به قولی "زیباترین اپرای موجود از نوع خود میباشد". فرزند سومش آنتونیو تماشاخانه کموناله را در بولونیا طراحی کرد.
این تماشاخانه و کلیسای عظیم قدیمی سان پترونیو محل نواختن بهترین موسیقی سازی
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 335
در ایتالیا بود، زیرا بولونیا مرکز اصلی آموزش علمی و نظری موسیقی در

ایتالیا بود. در آنجا پدر روحانی جووانی باتیستا مارتینی، به عنوان محترمترین معلم موسیقی در اروپا، دربار ساده ولی سختگیر خود را تشکیل میداد.
او کتابخانهای درباره موسیقی با هفده هزار جلد کتاب داشت; مطالبی عالی درباره کنتریوان و همچنین تاریخچه موسیقی تدوین میکرد; با یکصد شخصیت مشهور در بیش از ده کæŞ(ω مکاتبه میکرد; جوایز فرهنگستان فیلارمونیکا، که وی سالها ریاست آن را به عهده داشت، دلخواه همه موسیقدانان بود. موتسارت در بچگی (1770) به آنجا رفت تا تحت آزمایشهای معین قرار گیرد; و در اینجا بود که روسینی و دونیدزتی به تدریس مشغول شدند. جشنواره سالانه ساخته های تازه، که به وسیله ارکستر صد نفری فرهنگستان اجرا میشدند، برای ایتالیا مهمترین و بالاترین واقعه سال از نظر موسیقی بود.
گیبن جمعیت رم را در سال 1740 حدود 156,000 نفر برآورد کرد. او که درخشندگی گذشته امپراطوری روم را به خاطر میآورد و فقیران و بردگان آن را ازیاد میبرد، جذبه پایتخت مذهب کاتولیک را با ذایقه خود ناسازگار یافت، و گفت:
داخل محوطه های وسیع میان دیوارها [آورلیانوس] بزرگترین قسمت هفت تپه را تاکستانها و ویرانه ها پوشاندهاند. زیبایی و شکوه شهر امروزی را ممکن است به مفاسد دولت و به نفوذ خرافات منتسب کرد. از علایم مشخصه هر یک از ادوار سلطنت (موارد استثنایی معدودند) ارتقای سریع یک خانواده تازه بود که پاپ بی اولاد به هزینه کلیسا و مملکت آن را ثروتمند کرده است، کاخهای این برادرزادگان و خواهرزادگان خوشبخت پرهزینهترین یادبودهای زیبایی و عبودیتند. کمال هنر معماری، نقاشی، و پیکر تراشی به طرزی نامشروع به خدمت آنها درآمده و تالارها و باغهایشان با گرانبهاترین آثار عتیق، که سلیقه یا خودپسندی آنان را به جمع آوریشان واداشته است; تزیین شده اند.
پاپهای این دوران به علت بالا بودن سطح اخلاقیاتشان متمایز بودند; به موازات کاهش قدرت آنها، سطح اخلاقیاتشان بالا میرفت. آنها همگی ایتالیایی بودند، چون هیچ یک از سلاطین کاتولیک اجازه نمیداد دیگران به مسند پاپ دست یابند. کلمنس یازدهم نام خود را با اصلاح وضع زندانهای رم بامسما کرد.1 اینوکنتیوس سیزدهم، طبق قضاوت رانکه مورخ آلمانی که پروتستان بود،
واجد شرایط تحسین انگیزی برای حکومت روحانی و دنیوی بود، ولی وضع مزاجی او بینهایت حساس و آسیبپذیر بود. خانواده های رومی که با او مرتبط بودند و امید داشتند به وسیله او ارتقای مقام یابند متوجه شدند که کاملا در اشتباهند; حتی برادرزاده اش نتوانست بدون اشکال از آن مقرری

سالانه12,000 دوکات، که اینک درآمد عادی یک برادرزاده بود، بهره مند شود.
---
1. “کلمنس” به معنای “رحیم و مهربان” است. -م.

بندیکتوس سیزدهم “شخصی بسیار خداشناس بود،” ولی (بنا به گفته یک مورخ کاتولیک) “اجازه داد نور چشمیهای ناشایست قدرت بسیار زیادی به دست آورند”. کلمنس دوازدهم رم را از دوستان فلورانسی خود پر کرد; و وقتی که پیر و کور شد، اجازه داد برادرزادگانش، که عدم رواداری مذهبی آنها باعث تشدید مبارزات میان یسوعیان و پیروان آیین یانسن در فرانسه شد، بر او حکومت کنند.
مکولی عقیده داشت که بندیکتوس چهاردهم “از میان 250 جانشین پطرس حواری از همه بهتر و عاقلتر بود”. این نوع قضاوت کلی شاید چندان عادلانه نباشد، ولی پروتستانها، کاتولیکها، و افراد غیرمومن همگی در تحسین از بندیکتوس به عنوان مردی بسیار فاضل، با شخصیتی دوستداشتنی، و پاکی اخلاق هماواز بودند.
او در مقام اسقف اعظم بولونیا تناقضی میان هفتهای سه بار حضور در اپرا و توجه دقیق به وظایف روحانی خود نمیدید; در مقام پاپ، پاکیزگی زندگی خصوصی را با خلق و خوی خوش خویش، آزادی بیان، و قدرشناسی تقریبا کافرانه نسبت به ادبیات و هنر سازش داد. یک مجسمه برهنه ونوس را به مجموعه آثار هنری خود افزود، و به کاردینال دو تانسن گفت چگونه شاهزاده و شاهدخت وورتمبرگ نامهای خود را روی قسمت زیبا و گردی از بدن مجسمه، که کمتر در مکاتبات پاپها از آن ذکری به میان میآید، خراشیده و حک کردهاند.
نکته سنجی او تقریبا به اندازه نکته سنجی ولتر نیرومند بود، ولی این امر مانع از آن نمیشد که مدیری دقیق و دیپلوماتی دوراندیش باشد.
وی متوجه شد که امور مالی دستگاه پاپی بسیار درهم است: نیمی از درآمد در راه از بین میرفت; یک سوم جمعیت رم از روحانیان تشکیل میشد، که تعدادشان بمراتب بیشتر از آنچه بود که کلیسا لازم داشت، و هزینه آنها هم بیش از آن میشد که کلیسا بتواند به طور شایسته تامین کند. بندیکتوس از تعداد کارمندان کاست، بیشتر سربازان وابسته به پاپ را مرخص کرد، به نور چشمی بازی دستگاه پاپ پایان داد، میزان مالیاتها را پایین آورد، در شیوه های کشاورزی بهبودهایی داد، و فعالیتهای صنعتی را تشویق کرد. طولی نکشید که درستکاری و صرفهجویی و کارآیی او باعث شدند در خزانه پاپ مازادی به وجود آید. در سیاست خارجی او امتیازات خوشایندی برای پادشاهان سرکش منظور شدند. موافقتنامه هایی

باساردنی، پرتغال، ناپل، و اسپانیا امضا کرد و به آنها اجازه داد که حکمرانان کاتولیکشان شاغلان مقامهای مذهبی را در قلمرو خود تعیین کنند. کوشش کرد، با نشان دادن ملایمت در اجرای توقیع "اونی جنیتوس" بر ضد پیروان آیین یانسن، حرارت مبارزات عقیدتی را در فرانسه کاهش دهد. او نوشت: "چون کفر به طور روزانه پیشرفت میکند، ما به جای آنکه بپرسیم آیا توقیع مورد قبول مردم است، باید سوال کنیم آیا به خداوند اعتقاد دارند.
او تلاش شجاعانهای کرد تا راهی برای "کنار آمدن" با نهضت روشنگری پیدا کند. قبلا ذکر شد که نمایشنامه ولتر به نام محمد را، که به وی تقدیم شده بود، با خوشرویی پذیرفت، هر چند که

این نمایشنامه در پاریس زیر آتش حمله اهل کلیسا قرار داشت (1746). هیئتی را مامور کرد تا کتاب دعای کاتولیکها را مورد تجدیدنظر قرار دهد و بعضی از افسانه های بیش از حد باور نکردنی را حذف کند. ولی توصیه های این هیئت به مرحله اجرا درنیامدند. فعالیت شخصی او باعث شد که د/آلامبر به عضویت موسسه تعلیماتی بولونیا انتخاب شود. وی از منع و تحریم عجولانه کتابها جلوگیری کرد. وقتی که دستیارانش به او اندرز دادند که کتاب انسان - ماشین اثر لامتری را محکوم کند، پاسخ داد: "آیا شما نباید از گزارش جسارت دیوانگان به من خودداری کنید" و سپس افزود: "این را بدانید که پاپ تنها در دادن برکت از آزادی عمل برخوردار است."
در فهرست تجدید نظر شده کتب ممنوعه که وی در سال 1758 منتشر کرد، از هر گونه تلاش برای ردگیری نوشته های غیر کاتولیک دست کشیده شد; بجز چند مورد معدود استثنایی، توجه صرفا به ممنوعیت پارهای از کتب محدود شد که به وسیله نویسندگان کاتولیک نوشته شده بودند. وی چنین مقرر داشت که هیچ کتابی نباید محکوم شود، مگر اینکه به نویسنده آن، چنانچه در دسترس باشد، فرصتی داده شود تا از خود دفاع کند. هیچ کتابی که درباره یک موضوع علمی یا تخصصی نوشته میشود نباید محکوم شود، مگر اینکه نخست با متخصصین آن رشته مشورت شده باشد. به دانشمندان و ادبا باید بآسانی اجازه داده شود که کتب ممنوعه را بخوانند. از این قواعد در چاپهای بعدی فهرست کتابها تبعیت شد و خود قواعد در سال 1900 مورد تایید لئوسیزدهم قرار گرفت.
برای پاپها حکومت بر رم همان اندازه مشکل بود که فرمانروایی بر دنیای کاتولیک. عوام الناس رم شاید زمختترین و خشنترین مردم ایتالیا و احتمالا سراسر اروپا بودند. هر علتی میتوانست به نبرد تن به تن میان اشراف یا به مبارزهای خونین میان گروه هایی که شهر مقدس رم را به قسمتهای مختلف تقسیم کرده بودند و افراد هر قسمت نسبت به آن احساسات

وطنپرستانه داشتند منجر شود. در تماشاخانه ها، قضاوت تماشاچیان میتوانست عاری از احساسات شفقتآمیز باشد، خصوصا در مواردی که این قضاوت براساس صحیح نبود.
یک مورد از این نوع قضاوت را در مورد پوگولزی خواهیم دید. کلیسا کوشش داشت با جشنواره ها، دسته های مذهبی، رواداری مذهبی، و کارناوال احساسات مردم را تسکین بخشد. در طول هشت روز قبل از آغاز ایام روزه بزرگ، به آنها اجازه داده میشد خود را به البسه مبدل، که پرزرق و برق و تفننی بودند، درآورند و در محل تجمعات، خیابانها، و گذرگاه های اصلی به جست و خیز مشغول شوند، نجبا سعی داشتند با ترتیب دادن رژه اسبان با ارابه هایی که حامل سوارکاران ماهر یا زنان زیبا بودند و همگی البسه فاخر بر تن داشتند انظار عمومی را به خود جلب کنند; روسپیان متاع خود را به بهایی که موقتا افزایش یافته بود عرضه میداشتند; و راز و نیازهای عاشقانه در زیر نقابها، برای مدت چند ساعت، از فشار زندگی تکگانی میکاستند. پس از پایان کارناوال، رم جریان ناهمرنگ تقدس و بزهکاریهای خود را از سرمیگرفت.

هنر در جریان افول معتقدات مذهبی، که خود روبه انحطاط میرفت، رونقی نیافت. معماری کمکهای مختصری به پیشرفتهای هنری کرد; آلساندرو گالیلئی نمای با ابهتی برای کلیسای قدیمی سان جووانی در لاتران ساخت; فردیناندو فوگا در وضع ظاهری کلیسای سانتاماریا مادجوره تغییراتی داد; و فرانچسکو د سانکتیس بنای باشکوه و وسیع سکالادی اسپانیا را بر روی آرامگاه سانتیسیما ترینیتا دیی مونتی در "میدان اسپانیا" ایجاد کرد. هنر مجسمه سازی بنای یادبود مشهوری به نام چشمه سه سکه به آثار هنری افزود. در کنار این چشمه، جهانگردانی که از سفر به رم خاطرات خوشی دارند سکهای از روی شانه خود به داخل آب میاندازند تا مطمئن شوند که در آینده بازهم از رم دیدن خواهند کرد. تاریخچه این چشمه سه مخرجی طولانی است. امکان دارد بر نینی طرح مختصری از آن به جای گذارده باشد; پاپ کلمنس دوازدهم برای آن مسابقهای برپا کرد; ادمه بوشاردون از اهالی پاریس، و لامبر - سیژیسبر آدام از نانسی طرحهایی تقدیم داشتند. جووانی مائینی برای طرح آن انتخاب شد; پیتروبراتچی مجسمه های وسط را که از نپتون و اطرافیانش تشکیل میشدند تراشید (1732). فیلیپودلاواله مجسمه های مظهر "حاصلخیزی" و "شفا" را قالبگیری کرد; نیکولو سالوی زمینه معماری لازم را فراهم ساخت; جوزپه پانینی این کار را در سال 1762 تکمیل کرد; ممکن است این همکاری اندیشه ها و دستهای متعدد طی سی سال، حاکی از ضعف تصمیم یا فراهم نبودن وجوه لازم باشد، ولی مانع از بروز این فکر میشود

که هنر در رم مرده بود. براتچی با ساختن مقبره ماریا کلمنتینا سوبیسکا، همسر بدبخت جیمز سوم، از خاندان استوارت و مدعی پیر (که اینک در کلیسای سان پیترو است)، بر افتخارات خود افزود; و دلاواله در کلیسای سنت ایگناتیوس منظره عید بشارت را، که به طرز زیبایی حکاکی کرده و ارزش آن همسنگ آثار دوران رنسانس مترقی بود، از خود باقی گذاشت.
در این دوران نقاشی در رم اثر اعجاب انگیزی خلق نکرد، ولی جامباتیستا پیرانسی حکاکی را به صورت هنری عمده درآورد. وی فرزند یک سنگ کار و در نزدیکی ونیز به دنیا آمده بود; آثار پالادیو را خوانده و رویای کاخها و مقابر را در سرمیپروراند. ونیز بیش از آنکه پول داشته باشد، هنرمند داشت، و رم بیش از آنچه هنرمند داشته باشد، پول داشت. بدین ترتیب، جووانی به رم رفت و به عنوان معمار به کار پرداخت. در آن وقت، ساختمان موردنیاز نبود. ولی او به هر حال طراحی ساختمان میکرد; یا در حقیقت طرحهایی خیالی میکشید که میدانست هیچ کس آنها را نخواهد ساخت. از جمله این طرحها زندانهایی خیالی بودند که از ترکیب پلکان اسپانیایی با حمامهای دیوکلسین تشکیل مییافتند. او این طرحها را در سال 1750 تحت نامهای کارهای مختلف معماری و زندانها منتشر کرد، و مردم، به همان ترتیب که معما یا داستانهای اسرارآمیز میخریدند، این طرحها را خریداری میکردند. هنگامی که پیرانسی بیشتر سر حال بود، مهارت خود را متوجه حکاکی طرحهای خود از بناهای قدیمی

روی اشیای مختلف میکرد. او عاشق این کار شد، به همان نحو که پوسن و روبر عاشق کار خود شدند; از اینکه میدید این بناهای دیرینه روز به روز، بر اثر دستبرد یا اهمال، بیش از پیش از هم متلاشی میشوند بسیار متالم میشد. او مدت بیست و پنج سال، تقریبا هر روز، برای کشیدن طرح آنها بیرون میرفت و گاهی حتی به غذایش هم نمیرسید. حتی موقعی که بر اثر سرطان مشرف به مرگ بود، به کشیدن و حکاکی و کندهکاری ادامه میداد. اثر او به نام آثار باستانی رم و مناظر رم به صورت چاپی به همه اروپا رفت و در تجدید حیات سبکهای معماری کلاسیک سهمی داشت.
این تجدید حیات بر اثر حفریاتی در هرکولانئوم و پومپئی، یعنی شهرهایی که بر اثر فوران آتشفشانی کوه وزوو در سال 79 میلادی مدفون شده بودند، انگیزه نیرومندی یافت. در سال 1719 بعضی از دهقانان گزارش دادند مجسمه هایی را که در دل خاک جای داشتند در هرکولانئوم پیدا کردهاند. نوزده سال از آن تاریخ گذشت تا اینکه اعتبار برای حفاری منظم و اصولی محل تامین شد. در سال 1748 حفاری مشابهی بتدریج عجایب پومپئی را، که شهر کفار بود، آشکار ساخت، و در سال 1752 معابد عظیم و باشکوه یونانی پائستوم از درختان جنگلی خالی شدند. باستانشناسان از

بیش از ده کشور گرد آمدند تا مطالعه کنند و نتیجه یافته های خویش را شرح دهند. طرحهایی که آنها کشیدند علاقه هنرمندان و مورخین را برانگیختند، و طولی نکشید که رم و ناپل مورد هجوم علاقهمندان به هنر کلاسیک، خصوصا علاقهمندان آلمانی، قرار گرفت. منگس در سال 1740، و وینکلمان در سال 1755 رفتند. لسینگ آرزو داشت به رم برود تا "دست کم یک سال، و چنانچه ممکن باشد برای همیشه، آنجا بماند." و گوته ... ولی بهتر است این داستان باشد برای بعد.
تعیین ملیت آنتون رافائل منگس مشکل است، زیرا وی در بوهم به دنیا آمده بود (1728)، بیشتر در ایتالیا و اسپانیا کار میکرد، و رم را به عنوان موطن خود برگزیده بود. پدرش، که مینیاتورسازی در درسدن بود، نامهای کوردجو و رافائل را بر او نهاده، و او را وقف هنر کرد. پسربچه استعدادی از خود نشان داد، و پدرش وقتی که وی دوازده سال داشت، او را به رم برد. گفته میشود پدرش او را روزهای متوالی درون واتیکان محبوس میکرد و به عنوان ناهار نان و شراب به او میداد و به او میگفت که بقیه غذای خود را از یادگارهای رافائل میکلانژ و جهان هنر کلاسیک تامین کند. آنتون پس از توقف کوتاهی در درسدن، به رم بازگشت و با کشیدن تابلویی از "خانواده مقدس" انظار را به خود جلب کرد. او برای این کار از مارگاریتا گواتتسی، "دوشیزهای فقیر، با فضیلت، و زیبا"، به عنوان مدل استفاده کرد. در سال 1749 با این دوشیزه ازدواج کرد، و با همان ازدواج مذهب کاتولیک رومی را پذیرفت. بار دیگر که به درسدن بازگشت، به عنوان نقاش دربار آوگوستوس سوم، شاه لهستان، با حقوقی برابر 1000 تالر در سال منصوب شد. او قبول کرد دو تصویر برای یکی از کلیساهای درسدن

بکشد، ولی از پادشاه خواست تا به او اجازه دهد که این کار را در رم بکند، و در سال 1752 در سن بیست و چهار سالگی در رم مستقر شد. در بیست و شش سالگی به ریاست مدرسه نقاشی واتیکان منصوب شد. در سال 1755 با وینکلمان آشنایی یافت و با او همعقیده شد که سبک باروک اشتباه است و هنر باید با فرمهای نئوکلاسیک به تزکیه خود بپردازد. شاید در همین اوان با گچ رنگی خود نگارهای را کشید که اینک در گملده گالری در درسدن موجود است. در این تصویر صورت و موهای او مانند دختران است، ولی چشمانش با غرور مردی میدرخشد که اطمینان دارد میتواند جهان را به لرزه درآورد.
هنگامی که فردریک کبیر آوگوستوس را از ساکس بیرون راند (1756). حقوق منگس که از طرف پادشاه پرداخت میشد معلق ماند، و او ناچار شد با حق الزحمه های مختصری که در ایتالیا به وی پرداخت میشدند زندگی کند. او بخت خود را در ناپل آزمایش کرد، ولی هنرمندان آنجا به پیروی از

یک رسم قدیمی ناپلیها زندگی او را به عنوان یک مهاجم خارجی مورد تهدید قرار دادند، و منگس با شتاب به رم بازگشت. او ویلا آلبانی را با فرسکوهایی، که زمانی شهرت داشتند تزیین کرد; اثرش به نام پارناسوس (1761) هنوز در آنجا مشهور است; این اثر از نظر فنی عالی، از نظر سبک کلاسیک عاری از حرارت، و از نظر عاطفی کاملا بیروح است. با وصف این، سفیر اسپانیا در رم احساس کرد این کسی است که میتواند کاخ سلطنتی را در مادرید تزیین کند. کارلوس سوم به دنبال منگس فرستاد و سالی 2000 دوبلون به اضافه خانه، کالسکه، و مسافرت مجانی با یک کشتی جنگی اسپانیایی، که قرار بود بزودی از ناپل عازم اسپانیا شود، به او وعده داد. منگس در سپتامبر 1761 وارد مادرید شد.

1 - پادشاه و مردم
پادشاهی ناپل، که شامل همه خاک ایتالیا در جنوب ایالات پاپی بود، در مبارزه بر سر قدرت میان اتریش، اسپانیا، انگلستان، و فرانسه به این سو و آن سو کشیده میشد. ولی البته این نحوه بیان درباره ناپل تنها در حکم نگاهی سریع و بیروح به تاریخ و فراز و نشیب خونین پیروزیها و شکستهاست; در اینجا تنها به ذکر این نکته اکتفا میشود که در سال 1707 اتریش ناپل را به تصرف آورد و دون کارلوس، دوک پارما، که از خاندان بوربون و فرزند فیلیپ پنجم پادشاه اسپانیا بود، در سال 1834 اتریش را بیرون راند و به عنوان کارلوس چهارم، پادشاه ناپل و سیسیل، تا سال 1759 بر آنجا فرمانروایی کرد. پایتخت او، که 000/300 نفر جمعیت داشت، بزرگترین شهر ایتالیا بود.
کارلوس آهسته در هنر سلطنت پختگی و بلوغ یافت. در ابتدا او سلطنت را به عنوان
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 341
مجوز برای تجمل تلقی میکرد: از امور حکومتی غفلت میورزید، نیمی از وقت خود را به شکار مصروف میداشت، و در خوردن آن قدر افراط میکرد که فربه شد. سپس در حدود سال 1755 با گرفتن الهام از وزیر دادگستری و امور خارجه خود، مارکزه بر ناردو دی تانوتچی، درصدد بر آمد خشونت نظام فئودالیته را، که در زیر زندگی پرمرارت و سرمستانه ناپل قرار داشت، کاهش دهد.
مدتها بود که سه گروه که با یکدیگر وابسته بودند بر این پادشاهی حکومت میکردند. نجبا مالک تقریبا دو سوم زمینهای آن بودند، چهار پنجم جمعیت پنج میلیون نفری آن را در اسارت داشتند، بر پارلمان نفوذ داشتند، بر مالیاتها نظارت میکردند، و همه تلاشهایی را که برای اصلاح وضع به عمل میآمدند با شکست مواجه میساختند. روحانیان یک سوم زمینها را در تملک داشتند و با الاهیاتی که براساس وحشت استوار بود، نوشته های افسانهوار، مراسم مذهبی تحمیق کننده، و معجزاتی از قبیل مراسم نیمساله تبدیل خون منعقد قدیس یا نواریوس (قدیس محافظ ناپل) به مایع، مردم را در انقیاد روحی نگاه میداشتند. اداره امور مملکتی در دست حقوقدانانی قرار داشت که مرهون و مدیون نجبا و روحانیان عالیمقام بودند و، بنابراین، تعهد داشتند اوضاع قرون وسطایی را حفظ کنند. یک طبقه متوسط کوچک وجود داشت که بیشتر از بازرگانان تشکیل میشد و از نظر سیاسی فاقد قدرت بود. دهقانان و طبقات زحمتکش در فقری بسر

میبردند که بعضیها را به راهزنی و بسیاری را به تکدی سوق میداد، تنها در ناپل سی هزار گدا وجود داشت. پرزیدان دوبروس توده های مردم پایتخت را "نفرت انگیزترین اراذل و انزجار آورترین موجودات موذی" میخواند. این قضاوت معلول را محکوم میکرد، بدون اینکه علت را بدنام کند. ولی باید اذعان کرد چنین به نظر میرسید که آن ناپلیهای ژنده پوش، خرافاتی، و کشیش زده بیش از عوام الناس همه کشورهای اروپایی نمک و شادی زندگی را در خود داشتند.
کارلوس برای جذب نجبا به دربار به طوری که زیر نظر خودش باشند، و ایجاد نجبای تازه که متعهد به پشتیبانی ازوی بودند، قدرت آنها را کاهش داد. از جریان سیل آسای جوانان به داخل صومعه ها جلوگیری کرد، انبوه روحانیان را از 000/100 نفر به 000/81 نفر کاهش داد، مالیاتی به میزان دو درصد بر اموال کلیسا وضع کرد، و مصونیت قضایی روحانیان را محدود ساخت. تانوتچی قلمرو اختیارات نجبا را محدود کرد، با فساد دستگاه قضایی به مبارزه برخاست، در شیوه های قضایی اصلاحاتی به عمل آورد، و از شدت قانون جزا کاست. به یهودیان آزادی عبادت داده شد. ولی صومعه نشینان، کارلوس را مطمئن ساختند علت اینکه وی وارث ذکوری ندارد تنبیهی است که خداوند در برابر این رواداری مذهبی گناه آلود در حق وی معمول داشته است; لاجرم این رواداری لغو شد.
علاقه شدید پادشاه به ایجاد بنا باعث شد که دو ساختمان مشهور در ناپل به وجود آید.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 342
تماشاخانه بزرگ سان کارلو در سال 1737 بنا شد و هنوز در زمره بزرگترین و زیباترین سالونهای اپرای موجود است. در سال 1752 لوئیجی وانویتلی ساختمان کاخ سلطنتی را در کازرتا، واقع در 34 کیلومتری شمال خاوری پایتخت، آغاز کرد. هدف او از ایجاد این کاخ عظیم سلطنتی این بود که با کاخ و رسای رقابت کند و به عنوان محل اقامت خاندان سلطنتی نجبای ملازم خاندان سلطنت، و اعضای اصلی دستگاه حکومت مورد استفاده قرار گیرد. بردگان اعم از سیاه و سفید، مدت بیست و دو سال برای ایجاد این بنا زحمت کشیدند. ساختمانهای دارای انحنا مدخل وسیع ساختمان مرکزی را که قسمت جلو آن حدود 270 متر گسترش داشت، احاطه کرده بودند. در داخل بنا، یک تماشاخانه، یک نمازخانه، اطاقهای بیشمار، و یک پلکان عریض دو طرفه، که هر پله آن سنگ مرمر یکپارچهای بود، قرار داشت. در پشت کاخ، تا حدود هشتصد متر، باغهای منظم، تعداد زیادی مجسمه، و فواره های با شکوهی بودند که یک آبراهه به طول تقریبی 44 کیلومتر آب لازم را برای آنها تامین میکرد.
غیر از کاخ کازرتا (این کاخ نیز، مانند کاخهای اسکوریال و ورسای، به نام

شهری که در آن قرار داشت خوانده میشد) در این دوران اثر هنری برجسته دیگری وجود نداشت، و در زمینه نمایشنامه نویسی و شاعری نیز اثر مهمی تولید نشد. در سال 1723 مردی اثر متهورانهای تحت عنوان تاریخ مدنی پادشاهی ناپل نوشت که مطامع روحانیان، مفاسد درباریهای کلیسایی، قدرت دنیوی کلیسا، و ادعای دستگاه پاپ دایر بر حفظ ناپل به عنوان قلمرو پاپی را مورد حملهای پیگیر قرار میداد. نویسنده این اثر، پیترو جانونه، از طرف اسقف اعظم ناپل تکفیر شد، به وین گریخت، توسط پادشاه ساردنی به زندان انداخته شد، و پس از دوازده سال زندان در سال 1748 در تورن درگذشت. آنتونیو جنووزی به هنگام خواندن آثار لاک ایمان خود را از دست داد و در اثر خود عناصر ما بعد الطبیعه، (1743) کوشش کرد روانشناسی لاک را در ایتالیا متداول کند. در سال 1754 یک تاجر فلورانسی نخستین کرسی اقتصاد سیاسی را در اروپا در دانشگاه ناپل به دو شرط دایر کرد: نخست اینکه هیچگاه این کرسی را یک روحانی نباید اشغال کند; و دیگر اینکه نخستین شاغل آن باید آنتونیو جنووزی باشد.
جنووزی عمل وی را در سال 1756 با نخستین رساله اصولی و منظم اقتصادی به ایتالیایی تحت عنوان روابط بازرگانی جبران کرد. این رساله منعکس کننده فریاد بازرگانان و صنعتگران برای آزادی از تضییقات فئودال، روحانی، و امثال آنها در مورد فعالیتهای آزادانه خصوصی بود. در همان سال که، در مقالاتی که در دایرهالمعارف دیدرو مینوشت، خواستار همان آزادی برای طبقه متوسط فرانسه شد.
شاید ارتباطی میان جنووزی که به وسیله فردیناندو گالیانی که هم اهل ناپل بود و هم اهل پاریس برقرار شده بود. گالیانی در سال 1750 اثری تحت عنوان رساله درباره پول منتشر ساخت که در آن، با معصومیت اقتصاددانی بیست و دو ساله، بهای یک محصول را از روی هزینه

تولید آن تعیین کرد. اثر دیگر او به نام گفتگو درباره تجارت غلات، که ما آن را به عنوان انتقادی بر نوشته های کنه ملاحظه کردهایم، درخشندگی بیشتری داشت. هنگامی که ناچار شد پس از سالهای پرهیجانی که در پاریس گذرانده بود، به وطن باز گردد، از این موضوع متالم بود که ناپل فاقد سالون و مادام ژوفرن است که به او غذا بدهد و نیروی فکریش را به جنبش وا دارد. ولی ناپل فیلسوفی داشت که اثری از خود در تاریخ به جای گذارد.
2- جامباتیستا ویکو
او در زندگینامه خود میگوید که در هفت سالگی از یک نردبان پرتاب شد، با سر به زمین خورد، و مدت پنج ساعت بیهوش بود، جمجمهاش ترک خورده و روی آن غده بزرگی درآمده بود. این غده به کمک نیشترهای پی در پی

کوچک شد، ولی این پسربچه در خلال این نیشتر زنیها آن قدر خون از دست داد که جراحان انتظار داشتند بزودی فوت کند. او میافزاید: "به لطف خداوندی، من زنده ماندم، ولی بر اثر این سو حادثه با خلق و خویی مالیخولیایی و عصبی بزرگ شدم." او مسلول نیز شد. اگر نبوغ به نوعی مشکل جسمانی بستگی داشته باشد، ویکو از این لحاظ مستغنی بود.
در سن هفدهسالگی (1685) با درس دادن به برادرزادگان اسقف ایسکیا، در واتولا (در نزدیکی سالرنو)، امرار معاش میکرد. نه سال در آنجا ماند، و در خلال این مدت باشور و حرارت علم حقوق، زبانشناسی، تاریخ، و فلسفه میخواند. با شیفتگی خاصی آثار افلاطون، اپیکوروس، لوکرتیوس، ماکیاولی، فرانسیس بیکن، دکارت، و گروتیوس را خواند، و از این رو بر معتقدات مذهبیش صدمه وارد شد. در سال 1697 در دانشگاه ناپل مقام استادی فن بیان را به دست آورد. این مقام برایش تنها سالی 100 دوکات درآمد داشت، و وی با تدریس بر آن میافزود. به کمک این دو، خانواده کثیر العدهای به وجود آورد. یکی از دخترانش در جوانی درگذشت، یکی از پسرانش چنان تمایلات شرورانهای نشان داد که ناچار به دارالتادیب فرستاده شد همسرش بیسواد و به درد نخور بود; ویکو ناچار بود نقش پدر، مادر، و معلم را ایفا کند. در میان این عوامل موجد پریشان حواسی، او فلسفه تاریخ خود را به رشته تحریر درآورد.
اثر او به نام اصول یک علم جدید درباره طبیعت مشترک ملل (1725) بر آن بود که در جنگل تاریخ مواردی از نظم و ترتیب تسلسلها بیابد که گذشته، حال، و آینده را روشن کند. ویکو بر این عقیده بود که در تاریخ هر ملت میتواند سه دوران اصلی تمیز دهد.
(1) دوران خدایان، که در آن کفار عقیده داشتند تحت حکومت الاهی زندگی میکنند و همه چیز به وسیله خدایان از طریق الهام و اشارات و ندا به آنها امر میشود. ...
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 344
(2) دوران قهرمانان، که در آن این گونه افراد چون معتقد بودند نسبت به مردم عادی نوعی برتری دارند، در جوامع اشرافی سلطنت میکردند.
(3) دوران افراد، که همه مردم خود را از نظر طبیعت بشری برابر میشناختند، و بنابراین نخست جوامعی که بر پایه اشتراک منافع مردم استوار بودند، و سپس نظامهای سلطنتی برقرار شدند.
ویکو دوران نخستین را تنها درباره تاریخ کفار صادق میدانست; او نمیتوانست بدون تخطی از سنت مقدس، اظهار دارد که یهودیان عهد قدیم فقط "اعتقاد داشتند که تحت حکومت الاهی زندگی میکنند". چون دستگاه تفتیش افکار (که در ناپل از شمال ایتالیا شدیدتر بود) دانشمندان ناپلی را به خاطر سخن گفتن درباره انسانهای قبل از دوران حضرت آدم مورد آزار

و اذیت قرار داده بود، ویکو با زحمت زیاد، و با فرض اینکه همه اخلاف حضرت آدم، به غیر از یهودیان، پس از طوفان نوح به حالتی تقریبا حیوانی بازگشته بودند و در غارها زندگی میکردند و از نظر روابط با زنان وضع بیبندوبار و اشتراکی داشتند، فرضیه خود را با سفر پیدایش منطبق ساخت. او میگفت از این "حالت طبیعت" ثانوی بود که تمدن از طریق تشکیل خانواده، کشاورزی، مالکیت، اخلاقیات، و مذهب تکوین یافته بود. گاهی ویکو درباره مذهب به عنوان نوعی جان گرایی بدوی برای توضیح اشیا و اتفاقات صحبت میکرد; گاهی هم آن را تا پایه نقطه اوج سیر تکامل بالا میبرد.
سه مرحله رشد اجتماعی با سه طبیعت یا سه طریق تعبیر جهان از دیدگاه لاهوتی، افسانهای، و عقلی انطباق دارد.
نخستین طبیعت بر اثر خطای تخیل (که در نزد کسانی که از نظر قدرت تعقل از همه ضعیفترند بیش از همه شدت دارد) طبیعتی شاعرانه یا خلاقه بود که ممکن است بتوانیم آن را الاهی بنامیم، زیرا میپنداشت خدایان در اشیایی که دارای وجود خارجی هستند روح دمیدهاند ... بر اثر همین خطای تخیل، بشر از خدایانی که خود به وجود آورده بود هراس بسیار داشت ... طبیعت دوم طبیعت قهرمانی بود. قهرمانان خود را از مبدا الاهی میپنداشتند ... طبیعت سوم، طبیعت]طریق[انسانی بود که هوشمند و بنابراین بیتکلف، مهربان، و معقول بود و به وجدان، عقل، و وظیفه به عنوان قوانین اعتقاد داشت.
ویکو کوشش داشت تاریخچه زبان، ادبیات، قوانین، و حکومت را در این طرح سه گانه بگنجاند. در مرحله نخست آدمیان از راه ایما و اشاره با یکدیگر ارتباط برقرار میکردند; در مرحله دوم از طریق علایم، تشبیه ها، و تصاویر; در مرحله سوم از طریق کلماتی که مورد توافق یک ملت قرار گرفتهاند و به کمک آن کلمات میتوان معانی قوانین را تعیین کرد. خود قوانین هم مراحل تکامل مشابهی را طی کردند: در ابتدا قوانین منبعث از خداوند بودند، مانند قانون موسی; بعد جنبه قهرمانی یافتند، مانند قوانین لوکورگوس; و سپس جنبه انسانی به خود گرفتند "و از عقل

کاملا رشد یافته انسانی ناشی شدند." حکومت نیز سه مرحله طی کرده است: حکومت روحانیان، که در آن حکمرانان مدعی بودند منعکس کننده ندای خداوند; حکومت اشرافی، که در آن همه حقوق مدنی به طبقه حاکمه قهرمانان منحصر بود; و حکومت انسانها، "که در آن همگان در برابر قوانین برابر شمرده میشوند ... . این وضع در شهرهای آزاد که مردم در اداره آنها نقشی دارند صادق است، و ... نیز در حکومتهای سلطنتی که همه در برابر قوانین فرمانروایان برابرند." به طوری که مشاهده میشود،

ویکو خلاصه افلاطون را درباره سیر تکامل سیاسی از نظام سلطنتی به حکومت اشرافی، دموکراسی، و نظام استبدادی به خاطر داشت، ولی این ترتیب را به این صورت تغییر داد: حکومت روحانیان، حکومت اشرافی، دموکراسی، و نظام سلطنتی. او با افلاطون همعقیده بود که دموکراسی به هرج و مرج میگراید، و حکومت یکنفره را درمان بینظمی دموکراسی میدانست; "نظامهای سلطنتی دولتهایی هستند که ... سرانجام ملتها در بستر آنان قرار خواهند گرفت." بینظمی اجتماعی ممکن است از خرابی اصول اخلاقی، تجمل، خوی زنانگی، از دست دادن خصوصیات رزمی، فساد در دستگاه های دولتی، تمرکز خلل بار ثروت، یا رشک و حسد تجاوزگرانه در میان فقرا حاصل شود. معمولا چنین بینظمی به استبداد منجر میشود، مانند هنگامی که فرمانروایی آوگوستوس هرج و مرج جمهوری را، که معلول حکومت دموکراسی بود، درمان کرد. حتی اگر استبداد نتواند جلو انحطاط را بگیرد، یک ملت نیرومندتر به عنوان فاتح قدم به درون صحنه میگذارد.
چون مردمی که تا این حد فاسدند برده شهوات بیقید و بند خود شدهاند، خداوند مقرر میدارد که آنان طبق قانون طبیعی ملل برده شوند، و تحت انقیاد ملل بهتری قرار گیرند که پس از تسخیر، آنها را به صورت ایالت تحت فرمان خود نگاه میدارند. در اینجا دو پرتو از نظام طبیعی میدرخشند، نخست، آن کس که نمیتواند بر خود حکومت کند باید بگذارد کسی که میتواند بر او حکومت کند. دوم، کسانی بر جهان حکومت میکنند که طبیعتا از همه شایسته ترند.
در این گونه موارد، ملت تسخیر شده به سوی مراحل رشد و تکاملی باز میگردد که تسخیرکنندگانش به آن رسیدهاند. بدین ترتیب، مردم امپراطوری روم پس از تهاجم بربرها، به حالت بربریت باز گشتند و ناچار بودند از مرحله حکومت روحانیان]حکومت کشیشان و تعالیم مذهبی[کار خود را آغاز کنند; اینها قرون تیرگی بودند. با جنگهای صلیبی دوران قهرمانی دیگری فرا رسید; روسای عشایر ملوک الطوایفی با قهرمانان هومر برابرند، و دانته باز همان نقش هومر را به عهده دارد.
ما در آثار ویکو بازتاب این فرضیه را که تاریخ یک جریان دورانی تکرار وقایع است، و نیز بازتاب قانون "تکامل و بازگشت" ماکیاولی را میبینیم. در این نوع تجزیه و تحلیل، تصور پیشرفت دچار لطمه میشود; زیرا پیشرفت تنها نیمی از حرکتی نوبتی است که در آن نیمی دیگر انحطاط است. تاریخ، مانند زندگی، عبارت است از سیر تکامل و زوال طی یک تسلسل و جبر

غیرقابل اجتناب.

ویکو در جریان بحثی که پیش کشیده بود، مطالب چشمگیری مطرح کرد. او گفت بسیاری از قهرمانان افسانه های قدیمی ساخته فکر بشر، و در حکم دادن نام و شخصیت به جریاناتی بودند که مدتهای مدید یا فاقد جنبه شخصی بودهاند یا جنبه چند شخصیتی داشتند. بدین ترتیب، اورفئوس عبارت بود از ترکیب تخیلی تعداد زیادی موسیقیدان بدوی; لوکورگوس عبارت بود از تجسم یک سلسله قوانین و رسومی که به اسپارت جسمیت دادند; رومولوس عبارت بود از یک هزار مردمی که روم را به صورت یک کشور درآورده بودند. به همان ترتیب، ویکوهومر را افسانهای میدانست و، نیم قرن پیش از انتشار اثر فریدریش ولف به نام مقدمهای برهومر (1795)، استدلال میکرد که داستانهای حماسی هومر محصول روی هم انباشتن و تلفیق تدریجی گروه ها و نسلها سخن سرایانی بودند که در شهرهای یونان داستانهای قهرمانی تروا و اودوسئوس را میخواندند و تقریبا یک قرن قبل از انتشار تاریخ رم (1811 - 1832) اثر بارتولد نیبور، ویکو فصلهای اول کتاب لیوی را به عنوان اینکه افسانه است، مردود دانست و گفت: "همه تاریخهای ملل کافر آغازی افسانهوار داشتهاند." (بار دیگر ویکو با دقت از اظهار تردید درباره سند تاریخی سفر پیدایش خودداری میکند.) این کتاب تاریخی ذهنی نیرومند ولی به ستوه آمده را نشان میدهد که کوشش میکند اندیشه های اساسی را قالبریزی کند، بدون اینکه خود را گرفتار زندان دستگاه تفتیش افکار سازد. ویکو بکرات گرایش پیدا کرد تا وفاداری خود را نسبت به کلیسا اعلام دارد. او احساس میکرد چون اصول علم حقوق را به نحوی تشریح کرده است که با الاهیات مذهب کاتولیک سازگار است، سزاوار تحسین کلیساست. هنگامی که او نظر خود را درباره مذهب به عنوان پشتیبان حیاتی نظام اجتماعی و اخلاقیات شخصی بیان میدارد، در گفته هایش لحن صمیمانهتری دیده میشود: "تنها مذاهب هستند که قدرت دارند مردم را وادار کنند اعمال مقرون به فضیلت انجام دهند." با این وصف، بر خلاف استعمال مکرر کلمه خداوند در نوشته هایش، چنین به نظر میرسد که او خدا را از صفحه تاریخ محومی کند و وقایع را نشانی از فعل و انفعالات نامحدود علت و معلول طبیعی میداند. دانشمندی از فرقه دومینیکیان فلسفه ویکو را مورد حمله قرار داد و آن را ناشی از عقاید لوکرتیوس1 خواند، نه افکار مسیحی.
شاید جنبه غیر مذهبی نحوه تحلیل ویکو در عدم کامیابی آن در پیدا کردن گوش شنوا در ایتالیا تاثیر داشت; بدون شک، بینظمی و پراکندگی و تشتتی که در آثارش دیده میشوند، همچنین آشفتگی افکارش، "علم جدید" او را به مرگ دردناکی بلافاصله پس از ولادت محکوم کرد. هیچ کس با او همعقیده نبود که اثری عمیق یا روشن کننده نوشته است. او بیهوده به ژان لوکلر متوسل

---
1. لوکرتیوس در کتاب خود، “درباره طبیعت اشیا”، میکوشد تا بشر را از ترسهای ناشی از معتقدات دینی نجات بخشد و ثابت کند که گرچه خدایان وجود دارند، کاری به کار انسان ندارند. -م.

شد که دست کم در نشریه نوول دو لا رپوبلیک د لتر ذکری از آن به میان آورد. ده سال بعد که علم جدید انتشار یافت، کارلوس چهارم به کمک ویکو آمد و او را به سمت وقایعنگار سلطنتی با حقوق ماهی 100 دوکات منصوب کرد. در سال 1741، فرزندش جنارو به جای او به سمت استادی دانشگاه ناپل تعیین شد، و این امر رضایت خاطری برای جامباتیستا حاصل کرد. در سالهای آخر عمر (1743 - 1744) پایداری فکریش به پایان رسید و در نوعی رازوری مقرون به جنون فرو رفت.
یک نسخه از کتاب او در کتابخانه مونتسکیو بود. او در یادداشتهای خصوصیش خود را مدیون فرضیه ویکو در زمینه تکامل و انحطاط حلقوی اعلام داشت، و این دین، بدون ذکر نام، در اثر مونتسکیو به نام عظمت و انحطاط رومیان (1734) به چشم میخورد. بجز در این مورد، ویکو در فرانسه تقریبا گمنام باقی ماند، تا اینکه ژول میشله در سال 1827 ترجمه فشردهای از علم جدید منتشر کرد. میشله ایتالیا را مادر و پرستار دوم خود خواند که در جوانی از پستان ویرژیل به او شیر، و در سن بلوغ با آثار ویکو به او خوراک داد. در سال 1826 اوگوست کنت سلسله درسهایی را آغاز کرد که به صورت دوره فلسفه تحققی درآمدند (1830 - 1842)، و در آن نفوذ ویکو در هر مرحله محسوس است. ادای حق کامل ویکو به عهده یک ناپلی به نام بندتو کروچه ماند. او چنین اظهارنظر کرد که تاریخ باید جای خود را در کنار علم، به عنوان زمینه و مدخل فلسفه، اشغال کند.
3- موسیقی ناپل
ناپل نظر فیثاغورس را معکوس کرد و موسیقی را بالاترین فلسفه دانست. لالاند، ستاره شناس فرانسوی، پس از گردشی در ایتالیا در 1765 - 1766، گفت:
موسیقی پیروزی خاص ناپلیهاست. چنین به نظر میرسد که در آن کشور پرده گوش انسانها آمادهتر، هماهنگتر، و صدا پذیرتر از همه اروپا است. همه افراد ملت آواز میخوانند. حرکات اعضای بدن، لحن، صدا، وزن هجاها، و خود محاورات همگی نشانی از موسیقی دارند. به این ترتیب، ناپل منبع اصلی موسیقی و آهنگسازان بزرگ و اپراهای عالی در ایتالیاست. در اینجاست که کورلی، وینچی، رینالدو، یوملی، دورانته، لئو، پرگولزی، و بسیاری آهنگسازان مشهور دیگر شاهکارهای خویش را ساخته و عرضه کردهاند.

ولی ناپل تنها در اپرا و آواز از همه برتر بود. در موسیقی سازی، ونیز مقام رهبری را داشت و موسیقیدوستان شکوه میکردند که ناپلیها به حیله ها و زرنگیهای صدای انسان بیش از ریزه کاریهای آرمونی و کنترپوان علاقه دارند. در اینجا نیکولو پورپورا ما فوق همه قرار داشت و "شاید بزرگترین معلم آوازی بود که تا آن وقت به وجود آمده بود." هر آوازخوان ایتالیایی آرزو داشت شاگرد او باشد، و همینکه پذیرفته میشد، با خضوع و خشوع، رفتار غیرعادی و

آمرانه او را تحمل میکرد; بدین ترتیب بود که او، به موجب روایتی، گائتانو کافارلی را مدت پنج سال روی یک صفحه تمرین نگاه داشت، و سپس با دادن این اطمینان که او اینک بزرگترین خواننده اروپاست، وی را مرخص کرد. نفر بعدی از نظر تدریس فرانچسکو دوراننه بود که به وینچی، یوملی، پرگولزی، پائیزیلو، و پیتچینی تعلیم میداد.

در مورد لئوناردو داوینچی به نظر میرسید که اسمش مشکلاتی برایش ایجاد کند ولی بزودی با تنظیم دیدون رها شد. اثر متاستازیو مورد تحسین و تشویق قرار گرفت. آلگاروتی احساس میکرد که "خود ویرژیل از شنیدن اثری چنین با روح و چنین موثر، که در آن قلب و روح با هم مورد حمله موسیقی قرار میگیرند، خرسند میشد" از اینها معروفتر، در زمینه "اپرا سریا" و "اپرا بوفا"، اوراتوریو، مس، و موتت، لئوناردو لئو بود; ناپل مدتی در میان خندیدن به اپرا کمیک او، لافینتا فراکاستانا، و گریستن به "میزرر"ای که او برای مراسم روزه بزرگ سال 1744 تنظیم کرده بود، در نوسان بود.

لئو، هنگامی که در حدود سال 1735 کانتاتی را که نیکولو یوملی میخواند شنید، با فریاد گفت: "در مدت کوتاهی این جوان مورد اعجاب و تحسین اروپا واقع خواهد شد." یوملی تقریبا به این پیشگویی جنبه تحقق بخشید. در بیست و سه سالگی وی با نخستین اپرای خود مورد تحسین ناپل قرار گرفت، و در بیست و شش سالگی در رم پیروزی مشابهی به دست آورد. سپس به بولونیا رفت و خود را به عنوان شاگرد به پدر روحانی مارتینی معرفی کرد; ولی وقتی آن معلم روحانی به صدای او گوش داد که فی البداهه یک قطعه آواز چند صدایی را با همه پختگی کامل متداولش برای او خواند، فریاد برآورد: "پس شما چه کسی هستید آیا شما مرا مسخره میکنید این من هستم که باید از شما یاد بگیرم." در ونیز اپراهای او چنان شور و ذوقی ایجاد کردند که شورای ده نفری او را به عنوان رئیس موسیقی مدرسه معلولین منصوب کرد. او در آنجا تعدادی از بهترین آهنگهای مذهبی آن نسل را ساخت. هنگامی که به وین رفت (1748)، با دوستی صمیمانه با متاستازیو آهنگهای خود را تصنیف میکرد. پس از

پیروزیهای بیشتر در ونیز و رم، وی در شتوتگارت و لودویگسبورگ (1753 - 1768) به عنوان رئیس موسیقی نمازخانه دوک وورتمبرگ اقامت گزید. در اینجا سبک اپرایی خود را به سوی آلمانی کردن آن گرایش داد، آرمونی آن را پیچیدهتر و موسیقی سازی آن را مایهدارتر و پروزنتر کرد. او تکرار "دکاپو" آریاها را کنار گذاشت و رسیتاتیفها را با موسیقی ارکستری همراه ساخت. شاید تحت نفوذ ژان - ژرژ نوور، استاد فرانسوی باله در شتوتگارت، در اپراهای خود به باله نقش برجستهای داد. این تحولات در موسیقی یوملی تا حدودی راه را برای اصلاحات گلوک هموار ساختند.
هنگامی که این آهنگساز سالخورده به ناپل بازگشت (1768)، تماشاگران از تمایلات آلمانی وی بدشان آمد و به طور قاطع از اپراهای او رو گرداندند. موتسارت یکی از آنها را در سال 1770 در ناپل شنید و گفت: "زیباست، ولی سبک آن برای تئاتر خیلی بالا و همچنین خیلی قدیمی

است." یوملی در آهنگهایی که برای کلیسا میساخت با استقبال بهتری روبرو شد. "میزرر" و اثر دیگرش به نام مس برای مردگان در سراسر جهان کاتولیک خوانده شدند. ویلیام بکفرد پس از شنیدن این اثر در لیسبون به سال 1787، چنین نوشت: "من هرگز آهنگی چنین پرشکوه و موثر نشنیدهام، و شاید هم دیگر نشنوم." یوملی، که درآمدهای خود را با توجه خاص آلمانیها ذخیره کرده بود، به موطن خود آورسا بازگشت و سالهای آخر عمر را در فربهی پرتنعمی به پایان رسانید. در سال 1774 همه موسیقیدانان برجسته ناپل در مراسم تشییع جنازهاش شرکت جستند.
ناپل بیش از آنکه آواز بخواند، میخندید. پرگولزی با یک اپرا کمیک پاریس را تسخیر کرد، و این کار را پس از آنکه این شهر مغرور به عنوان تنها شهر در میان پایتختهای اروپا از تسلیم شدن در برابر "اپرا سریا"ی ایتالیا امتناع ورزیده بود، انجام داد. جووانی باتیستا پرگولزی شخصا در این پیکار پا به عرصه نبرد نگذاشت، زیرا وی در 1736 در سن بیست و شش سالگی درگذشت. او که در نزدیکی آنکونا دیده به جهان گشوده بود، در سن شانزدهسالگی به ناپل آمد و تا هنگامی که به سن بیست و دو سالگی رسید، چندین اپرا، سی سونات، و دو مس ساخت که مورد تحسین بسیار قرار گرفتند. در سال 1733 اپرایی به نام زندانی ساخت و به عنوان میانپرده این اپرا، اثری به نام لاسروا پادرونا (کلفتی که خانم خانه میشود) ارائه کرد. داستان اپرا، که جنبه شادیبخش دارد، تعریف میکند که چگونه سرپینای کلفت ارباب خود را وادار میکند با او ازدواج کند; آهنگ این اثر عبارت است از یک ساعت سرور و شادی و قطعات تند و زودگذر. قبلا ذکر شد که چگونه این شیطنت ماهرانه در "جنگ دلقکها" در سال 1752، خلق و خو و قلب پاریس را به خود جلب کرد، یکصد بار در اپرای پاریس اجرا، و

سپس در 1753 نود و شش بار دیگر در تئاتر - فرانسه تکرار شد. در خلال این مدت، پرگولزی اپرای خود به نام اولیمپیاده را در رم رهبری میکرد (1735). استقبالی که از او شد عبارت بود از طوفانی از هو و یک پرتقال که درست به سوی سر آهنگساز هدفگیری شده بود. یک سال بعد به پوتتسوئولی رفت تا تحت درمان بیماری سل قرار گیرد. زندگی بیبندوبار و اسراف آمیزش بیماری او را وخیمتر کرده بود. مرگ زودرس او جبران گناهانش را کرد. جسدش توسط راهبان کاپوسن، که وی روزهای آخر عمرش را در میان آنان گذرانده بود، در کلیسای محل دفن شد. رم، که دچار ندامت شده بود، اولیمپیاده را احیا کرد و با وجد و سرور از آن تشویق به عمل آورد. ایتالیا نه آن قدر به خاطر اینترمتسوهای پر سرورش، بلکه برای احساس لطیف "ستابات ماتر" او، که عمرش کفاف به پایان رساندن آن را نداد، بر او ارج مینهد.
دومنیکو سکارلاتی، مانند پرگولزی، بر اثر بادهای مساعد کمی بیش از حد لازم بزرگ جلوه داده شده است، ولی چه کسی میتواند در برابر درخشش شیرینکاریها و تردستیهای او

مقاومت کند او که در سال 1685، یعنی در سنه اعجوبه ها (هندل و باخ)، به دنیا آمده بود، ششمین فرزند آلساندرو سکارلاتی بود که در اپرای ایتالیا همان مقام را داشت که وردی بعدا در آن به دست آورد. او از لحظه تولد خود در هوایی آکنده از موسیقی دم زد. برادرش پیترو، پسرعمویش جوزپه، و عموهایش فرانچسکو و تومازو موسیقیدان بودند، اپراهای جوزپه در ناپل، رم، تورن، ونیز، و وین به روی صحنه آمدند. پدرش، که هراس داشت مبادا نبوغ دومنیکو در میان این وفور استعداد دچار تباهی شود، او را در بیست سالگی به ونیز فرستاد. او میگفت: "این فرزندم شهبازی است که بالهایش رشد کردهاند. او نباید در آشیانه باقی بماند، و من نباید مانع پرواز او شوم." مرد جوان در ونیز به مطالعاتش ادامه داد و با هندل آشنا شد. شاید آنها باهم به رم رفتند و در آنجا، به اصرار کاردینال اوتوبونی، به رقابت دوستانهای در زمینه نواختن کلاوسن و سپس ارگ پرداختند. در آن وقت دومنیکو بهترین نوازنده کلاوسن در ایتالیا بود; ولی، به طوری که گفته میشود، هندل با او برابری میکرد; و حال آنکه در زمینه ارگ سکارلاتی بصراحت به برتری "ساکسی عزیز" (هندل) اعتراف میکرد. این دو نفر رفاقتی استوار یافتند; این امر برای دو هنرمند همکار بسیار مشکل است، ولی، براساس گفته یکی از معاصران این دو، "دومنیکو دارای مطبوعترین خلق و برازندهترین رفتار بود." و هندل هم به سهم خود بسیار خوش قلب بود.
حجب هنرمند ایتالیایی مانع از آن میشد که استادی خود را در کلاوسن به

مردم نشان دهد، و آنچه ما از او میدانیم براساس گزارشهایی است که از برنامه های موسیقی که وی به طور خصوصی اجرا میکرد رسیده است. یکی از شنوندگان در رم (1714) که صدای نواختن کلاوسن او را شنیده بود "گمان کرد که ده هزار شیطان مشغول نواختن آن سازند"; هیچ گاه در گذشته نشنیده بود که "قطعاتی به این صورت اجرا شوند و اثر بگذارند." سکارلاتی نخستین کسی بود که امکانات کلیدهای دست چپ، از جمله رفتن از این کلیدها به کلیدهای دست راست، را توسعه داد. او میگفت: "طبیعت به من ده انگشت داده است، و چون ساز من محلی برای کار گرفتن همه آنها دارد، دلیلی نمیبینم که از آنها استفاده نکنم." در سال 1709 وی شغلی به عنوان رئیس موسیقی نمازخانه ملکه پیشین لهستان، ماریا کازیمیرا، پذیرفت. این زن پس از مرگ شوهرش، یان سوبیسکی، به عنوان یک توطئهگر مزاحم تبعید شده بود. در سال 1699 به رم آمد و تصمیم گرفت سالونی دایر کند که از نظر حضور نوابغ به درخشش سالون کریستینا ملکه سوئد باشد. ملکه سوئد ده سال پیش در گذشته بود. ماریا در کاخی در میدان ترینیتا دئی مونتی بسیاری از اعضای سالون پیشین کریستینا، از جمله چند عضو فرهنگستان آرکادیا، را گرد آورد. در آنجا سکارلاتی تعدادی از اپراهای خود را روی صحنه آورد (1709 - 1714). با احساس دلگرمی از موفقیتی که به دست آورده بود، آملتو (هملت) را در تماشاخانه کاپرانیکو اجرا کرد. این برنامه با استقبال روبرو نشد و

دومنیکو دیگر هیچ برنامه اپرایی به مردم ایتالیا عرضه نکرد. پدرش هدفی بیش از اندازه بالا برای او تعیین کرده بود.

او مدت چهار سال (1715 - 1719) ریاست ارکستر نمازخانه جولیا را در واتیکان به عهده داشت، و در کلیسای سان پیترو وظیفه نواختن ارگ را بر عهده گرفت; در این هنگام وی یک "ستابات ماتر" ساخت که "شاهکاری واقعی" خوانده شده است. در سال 1719 رهبری اپرای خود به نام نارچیزو را در لندن به عهده داشت. دو سال بعد به عنوان رئیس موسیقی نمازخانه ژان پنجم و معلم دختر پادشاه، به نام ماریا باربارا، در لیسبون به کار مشغول شد. ماریا تحت تعلیم وی نوازنده کلاوسن زبردستی شد; بیشتر سوناتهای موجود سکارلاتی برای استفاده ماریا ساخته شده بودند. او به سال 1725 به ناپل بازگشت و در چهل و دو سالگی با ماریا جنتیله که شانزده سال داشت ازدواج کرد; و در سال 1729 او را به مادرید برد. در آن سال ماریا باربارا با فردیناند ولیعهد اسپانیا ازدواج کرد. هنگامی که وی با شوهرش به سویل رفت، سکارلاتی همراهش رفت و تا هنگام مرگ ماریا در خدمتش ماند.

همسر سکارلاتی در سال 1739 درگذشت و پنج بچه برای او به جای

گذارد. او بار دیگر ازدواج کرد و طولی نکشید که تعداد فرزندانش به نه رسید. وقتی که ماریا باربارا ملکه اسپانیا شد (1746)، خانواده سکارلاتی را با خود به مادرید آورد. فارینلی موسیقیدان محبوب زوج سلطنتی بود، ولی این خواننده (فارینلی) و استاد موسیقی (سکارلاتی) دوستان خوبی شدند. موضع سکارلاتی عبارت بود از موضع یک خدمتگزار ممتاز، زیرا وی برای دربار اسپانیا موسیقی و آهنگ فراهم میکرد. در سال 1740 اجازه گرفت تا به دوبلن برود، و در سال 1741 به لندن; ولی بیشتر اوقات، وی با رضایت توام با آرامش در مادرید یا اطراف آن زندگی میکرد. او تقریبا خود را از جهان منزوی داشته بود و شاید هیچ فکر نمیکرد که در قرن بیستم مورد علاقه خاص نوازندگان پیانو قرار گیرد.
از 555 سوناتی که اینک به علت ظرافت آهنگ خود به نحوی نامطمئن شهرت او را حفظ میکنند، سکارلاتی تنها سی سونات در حیات خود منتشر کرد. عنوان بیتکلف این سوناتها، تمرینهایی برای کلاوسن، حاکی از محدودیت هدف آنها بود. این هدف عبارت بود از کاوش در زمینه امکان بیان با استفاده از اسلوب کلاوسن. این سوناتها تنها به مفهوم قدیمیتر کلمه سونات هستند - یعنی قطعاتی که با ساز نواخته شوند، نه آنکه خوانده شوند. بعضی از این سوناتها دارای تمهای مخالف هستند، و بعضی دیگر جفت جفت در کلیدهای ماژور و مینور قرار دارند، ولی همه اینها به صورت حرکاتی منفرد هستند و کوششی نمیشود که تمها مبسوط و تکرار شوند. این قطعات حاکی از آزاد شدن کلاوسن از نفوذ ارگ، و قبول نفوذهای اپرا از طریق تصنیفهای سازهای کلاویه دار است. در اینجا چابکی انگشتان، که تابع نیروی تخیلی پرتحرک و پربرکت است، بر سرزندگی، ظرافت، تحریر، و شیرینکاریهای سوپرانوها و "کاستراتوها" پیشی می-

گیرد. سکارلاتی واقعا با کلاوسن بازی میکرد و میگفت: "در مورد هنر انتظار دانش عمیق نداشته باشید، بلکه بازی و تفریح مبتکرانه و ماهرانه از آن بخواهید." در صداهایی که گاهی به صورت حرکات ملایم جویبارها و زمانی به شکل ریزش آبشارها در قطعات سکارلاتی به گوش میرسند، اثری از رقص اسپانیایی - جست و خیز پاها، چرخاندن دامنها، و تق تق قاشقکها - وجود دارد، و در سراسر سوناتهای او نشانه هایی از موسیقیدانانی است که، با تسلط کامل بر ساز خویش، خود را تسلیم لذت و مسرت کردهاند.
این احساس شادی در ساز باید یکی از منابع تسلای خاطر سکارلاتی در سالهایی بوده باشد که وی در اسپانیا خدمت میکرد. او به همان اندازه که از موسیقی لذت میبرد، به قمار - که مقدار زیادی از مستمری او را از بین میبرد - نیز علاقه داشت; ملکه بکرات ناچار میشد قروض وی را بپردازد.

پس از سال 1751 وضع سلامتش مختل شد، ولی بر خداشناسی او بیفزود. در سال 1754 به ناپل بازگشت و سه سال بعد در آنجا درگذشت. فارینلی نیکوکار مخارج خانواده فقیر دوست خود را تامین میکرد.
ما زندگی عجیب فارینلی در اسپانیا را به فصل دیگری موکول کردهایم. او و دومنیکو سکارلاتی، جامباتیستا و دومنیکو تیپولو از جمله ایتالیاییهای پر استعدادی بودند که همراه منگس، که تقریبا ایتالیایی شده بود، موسیقی و هنر ایتالیا را با تحرک و سرزندگی اسپانیایی درآمیختند. در سال 1759 پادشاه ناپل پیش از آنها، یا به دنبال آنها، به اسپانیا رفت. در آن سال فردیناند ششم بدون اولاد درگذشت، و برادرش کارلوس چهارم، پادشاه ناپل، تاج اسپانیا را به عنوان کارلوس سوم به ارث برد. ناپل از رفتن او متاثر بود. عزیمت او که با ناوگانی مرکب از شانزده کشتی صورت گرفت برای ناپلیها تعطیلی غمانگیز بود; آنها در گروه های بزرگ در امتداد ساحل جمع شدند تا رفتن او را مشاهده کنند. گفته میشود بسیاری از آنها به هنگام وداع با "پادشاهی که خود را پدر ملت خویش نشان داده بود"، میگریستند. حد اعلای موفقیت زندگی و فعالیتهای او جوان کردن دوباره اسپانیا بود.

فصل دهم :پرتغال و پومبال - 1706 - 1787

چرا پرتغال پس از روزهای بزرگ ماژلان، واسکودوگاما، و کاموئش رو به انحطاط گذارده بود زمانی بود که روح و جسم این ملت تکافو میکرد تا نیمی از کره خاکی را بپوید و مستعمرات مهمی در امریکای جنوبی، آفریقا ماداگاسکار، هندوستان، مالاکا، سوماترا، و جزایر مادرا و آسور از خود باقی گذارد; ولی در این هنگام، در قرن هجدهم، این کشور به صورت پیشرفتگی کوچکی از خاک اروپا در دریا درآمده بود، از لحاظ بازرگانی و امور جنگی به انگلستان وابستگی داشت، و منبع تغذیهاش هم طلا و الماسی بود که با اجازه ناوگان انگلستان از برزیل به این کشور حمل میشدند. آیا نیروی مولد پرتغال بر اثر تامین آن همه افراد شجاع برای نگاهداری پایگاه هایی چنین متعدد که به وضعی متزلزل در اطراف و اکناف جهان قرار داشتند، به پایان رسیده بود آیا جریان طلا به داخل پرتغال کیفیت آهنین را از عروق آن بیرون رانده و اعضای طبقه حاکمه را از ماجراجویی به راحتطلبی کشانده بود بلی، همین طور بود، و علاوه، بر آن جریان طلا به داخل این کشور صنایع پرتغال را نیز تضعیف کرده بود. در آن حال که بهای البسه، مواد غذایی، و اشیای تجملی را میشد با طلاهای وارداتی پرداخت، کوشش صنعتگران پرتغالی برای رقابت در زمینه صنایع دستی یا کالاهای صنعتی با افزارمندان و سرمایه گذاران انگلستان، هلند، و فرانسه چه سودی میتوانست داشته باشد ثروتمندان که طلاها را در دست داشتند ثروتمندتر میشدند بر زر و زیور البسه و ساز و برگ خود میافزودند. فقرا، که از این طلاها دور نگاه داشته میشدند، فقیر باقی میماندند و تنها محرکشان برای زحمت کشیدن و کار کردن، گرسنگی بود. در بسیاری از مزارع استفاده از کارگران سیاهپوست متداول شد، و گدایان با فریادهای خود شهرها را پر سروصدا میکردند. ویلیان بکفرد، که در سال 1787 صدای آنها را شنیده بود، چنین گزارش داد: "از نظر قدرت ریه ها، وفور زخمها، کثرت حشرات بدن، تنوع و ترتیب وصله پاره ها، و استقامت بیمحابا، هیچ گدایی نیست که بتواند با گداهای پرتغال رقابت کند. ... این گداها از لحاظ تعداد بیشمارند،

کور و لالند، و بدنشان پوشیده از پوسته های زخم است." لیسبون آن زمان شهر زیبای امروز نبود. کلیساها و صومعه ها با شکوه، و کاخهای نجبا عظیم بودند، ولی به طور کامل یک دهم جمعیت بیخانمان بودند و کوچه های پرپیچ و خم آکنده از بوی زباله و کثافت. ولی در اینجا هم، مانند دیگر نقاط سرزمینهای جنوبی، فقرا به روزهای آفتابی، شبهای پرستاره، موسیقی،

مذهب، و زنان خداشناس با چشمان هوسانگیز دل خوش میداشتند. مردم، که وجود کک روی پوست بدنشان و پشه در هوا مانع کارشان نمیشد، پس از کاهش گرما به خیابانها میریختند و در آنجا میرقصیدند، آواز میخواندند، گیتار مینواختند، و بر سر تبسم یک دوشیزه به جنگ و جدل با یکدیگر میپرداختند.
عهدنامه هایی (1654، 1661، 1703) پرتغال را در یک همزیستی عجیب به انگلستان وابسته کرده و این دو کشور را از نظر اقتصاد و سیاست خارجی با یکدیگر متحد ساخته بود، و حال آنکه از نظر شیوه های زندگی آنان را کاملا متمایز، و از نظر معتقدات مذهبی نسبت به یکدیگر متخاصم نگاه میداشت. انگلستان قول داده بود که از استقلال پرتغال محافظت کند و به شراب پرتغال به نام پورت (از او پورتو) اجازه دهد که با تعرفه گمرکی بسیار کاهش یافتهای وارد انگلستان شود. پرتغال تعهد کرد که اجازه دهد منسوجات انگلستان بدون عوارض گمرکی وارد آن کشور شوند، و در هر جنگی که پیش آید، جانب انگلستان را بگیرد. پرتغالیها انگلیسیها را بدعتگذارانی ملعون میدانستند که دارای نیروی دریایی خوبی هستند; انگلیسیها نسبت به پرتغالیها به چشم متعصبین جاهلی مینگریستند که بنادری با اهمیت سوق الجیشی دارند. سرمایه های انگلیسی بر صنایع و بازرگانی پرتغال مسلط بودند. پومبال، با لحنی تا حدودی اغراقآمیز، چنین شکوه میکرد:
در سال 1754 پرتغال برای حفظ و نگاهداری خود بسختی چیزی تولید میکرد. دو سوم حوایج مادیش به وسیله انگلستان تامین میشد. انگلستان ارباب همه امور تجاری ما شده بود و همه بازرگانی خارجی ما به وسیله عمال انگلیسی اداره میشد. همه محصولات کشتیهایی که از لیسبون به برزیل فرستاده میشدند، و نتیجتا ثروتهایی که در ازای آنها بازگردانده میشدند، به آنها تعلق داشتند. هیچ چیز جز اسم، پرتغالی نبود.
با وجود این، طلا و نقره و سنگهای قیمتی مستعمراتی به مقدار کافی به دست دولت پرتغال میرسید تا هزینه های خود را تامین و پادشاه را از پارلمان و قدرت وصول مالیاتش بینیاز کند. بدین ترتیب، ژان پنجم در طول سلطنت چهل و چهار سالهاش با آسایشی سلطانوار زندگی میکرد و تعدد زوجات را با فرهنگ و تقدس آرایش میداد. او وجوه بسیار زیادی به دستگاه پاپ میبخشید یا قرض میداد، و در عوض عنوان "اعلیحضرت بسیار مومن" و حتی حق برگزاری آیین قداس را به دست میآورد، ولی این حق را نداشت که نان و شراب را به جسم و خون مسیح تغییر دهد. فردریک کبیر میگفت که "لذات وی وظایف کشیشی، بناهایش صومعه ها،

سپاهیانش راهبان، و رفیقه هایش راهبه ها بودند." کلیسا تحت نظر

پادشاهی که مواردی چنین عدیده از بخشش گناهان خود را به آن مدیون بود، رونق یافت; نیمی از اراضی را در تملک داشت، مریدانش نهصد خانه مذهبی را پر کرده بودند. از جمعیت دو میلیون نفری این کشور، دویست هزار نفرشان مشاغل مذهبی داشتند یا به یکی از موسسات مذهبی وابسته بودند.
بویژه یسوعیان، چه در خود پرتغال و چه در مستعمرات آن، مقام برجستهای داشتند; آنها در به دست آوردن برزیل برای پرتغال سهیم بودند، و نحوه اداره پاراگه به دست آنها حتی مورد پسند ولتر واقع شد; چند تن از آنان بخوبی در دربار پذیرفته شدند، و بعضی از آنها بر پادشاه تسلط یافتند.
در تشریفات عظیم کورپوس کریستی (عید جسد) پادشاه یکی از تیرکهای چادری را که در زیر آن روحانی بزرگ لیسبون مراسم آیین مقدس را اجرا میکرد در دست میگرفت. هنگامی که انگلیسیها از دیدن مسیر دسته مذهبی، که در دو طرفش سربازان و عبادت کنندگان کلاه از سر برداشته و زانو میزدند، به حیرت میافتادند، برایشان توضیح داده میشد که این گونه مراسم، نمایش ظروف گرانبها، و یادگارهای اعجازآمیز کلیساها یکی از عوامل عمده حفظ نظم اجتماعی در میان فقرا میباشند.
در عین حال، دستگاه تفتیش افکار مراقب خلوص ایمان و پاکیزگی خون ملت بود. ژان پنجم با به دست آوردن فرمانی از پاپ بندیکتوس سیزدهم; که اجازه میداد از زندانیان دستگاه تفتیش افکار به وسیله وکلای دادگستری دفاع شود و همه احکام صادره به وسیله این دستگاه مشمول تجدیدنظر پادشاه باشد، جلو قدرت آن سازمان را گرفت. حتی با این وجود، قدرت دادگاه تفتیش افکار آن قدر بود که توانست شصت و شش نفر را در ظرف یازده سال در لیسبون بسوزاند (1732 - 1842). در میان آنان بهترین نمایشنامه نویس پرتغالی آن دوران، آنتونیو ژوزه داسیلوا، بود که متهم به یهودیت پنهانی بود. در روز اعدام وی (19 اکتبر 1739) یکی از نمایشنامه هایش در یکی از تماشاخانه های لیسبون اجرا شد.
ژان پنجم به موسیقی، ادبیات، و هنر علاقه داشت; بازیگران فرانسوی و موسیقیدانان ایتالیایی را به پایتخت خود آورد و فرهنگستان سلطنتی تاریخ را تاسیس کرد. او هزینه آبراهه بزرگی را که به لیسبون آب میرساند فراهم کرد. با هزینهای برابر 50,000,000 فرانک صومعه مافرا را ساخت (1717 - 1732) که وسیعتر از اسکوریال بود و هنوز هم در زمره با شکوهترین بناهای شبه جزیره ایبری است. او برای تزیین درون این صومعه بزرگترین نقاش پرتغالی قرن را از اسپانیا بازخواند.
هشتاد و چهار سال عمر فرانسیسکو ویرا عشق و هنر را در ماجرای عاشقانهای که پرتغال را به هیجان آورد درهم آمیخت. وی در سال 1699 در لیسبون بهدنیا آمد و هنگامی که او و اینیث النا د لیما هر دو کودک بودند،

عاشق اینیث شد. چون به نقاشی نیز عشق داشت، در سن نهسالگی به رم رفت، مدت هفت سال در آنجا تحصیل کرد، و در پانزدهسالگی جایزه اول را

در مسابقهای که توسط فرهنگستان سنت لوک ترتیب داده شده بود ربود. در سال 1715 به پرتغال بازگشت; ژان پنجم او را برگزید تا اسرار آیین قربانی مقدس را بکشد. گفته میشود وی این تصویر را در شش روز تمام کرد; سپس عازم شد تا اینیث را بیابد. پدر صاحب عنوان دختر دست رد به سینه او گذاشت و دختر را در صومعهای زندانی کرد. فرانسیسکو به پادشاه متوسل شد، و پادشاه از وساطت ابا کرد. او به رم رفت و فرمانی دریافت داشت که تعهدات رهبانیت اینیث را لغو میکرد و ازدواج را مجاز میداشت. مقامات پرتغالی فرمان را نادیده گرفتند. فرانسیسکو به لیسبون بازگشت، خود را به لباس خشتمال درآورد، وارد صومعه شد، محبوبه خود را ربود، و با او ازدواج کرد. برادر دختر به او تیراندازی کرد. او از این زخم بهبود یافت و ضارب خود را بخشید. ژان پنجم او را نقاش دربار کرد. به او ماموریت داد که نه تنها صومعه مافرا، بلکه کاخهای سلطنتی را نیز تزیین کند فرانسیسکو پس از مرگ اینیث (1775) بقیه عمر را در انزوای مذهبی و به کارهای خیریه گذرانید. چه قدر از این گونه ماجراهای عاشقانه روح و خون که در پس پرده های تاریخ ناپدید شدهاند!

ژان پنجم در سال 1750، پس از هشت سال فلج و اختلال مشاعر، درگذشت، و پسرش ژوزف اول (ژوزه مانوئل) سلطنتی پرحادثه را آغاز کرد. او سباستیائو ژوزه د کاروالیو املو را، که تاریخ وی را به عنوان مارکس "پومبال - بزرگترین و وحشت آورترین وزیری که تا آن تاریخ بر پرتغال حکومت کرده بود - میشناسد، به عنوان وزیر جنگ و وزیر امور خارجه وارد کابینه کرد.
هنگامی که ژوزف به تخت سلطنت رسید، پومبال پنجاه و یک ساله بود. او، که توسط یسوعیان در دانشگاه کویمبرا تحصیل کرده بود، نخست به عنوان رهبر ورزشکار و ستیزهجوی دارودسته اشراری که در خیابانهای لیسبون شرارت میکردند کسب شهرت کرد. در سال 1733 دونا ترزا د نورونا را، که از خانواده متشخصی بود، وادار کرد با او فرار کند. خانواده دختر عمل سباستیائو را محکوم کرد، ولی پس از آنکه به استعداد او پی برد، به فعالیتهای سیاسی او کمک کرد. همسرش ثروت مختصری برایش آورد، و نیز ثروتی از یک عمویش به ارث برد، و راه خود را با اعمال نفوذ، پافشاری، و توانایی آشکار گشود. در سال 1739 به عنوان وزیر مختار پرتغال در لندن منصوب شد. همسرش به صومعهای رفت و در آنجا به سال 1745 درگذشت. وی در مدت شش سالی که در انگلستان بود، اقتصاد و شیوه حکومت این کشور را مورد مطالعه قرارداد; متوجه اطاعت کلیسای انگلیکان از دولت شد، و شاید پارهای از معتقدات کاتولیکی خود را از دست داد. پومبال در سال 1744 به لیسبون بازگشت، به عنوان فرستاده پرتغال به
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 357
وین اعزام شد (1745)، و در آنجا با یکی از برادرزاده های مارشال داون (کسی که با یک بار شکست دادن فردریک نامی جاودانی یافت) ازدواج کرد. عروس تازه پومبال در تمام مراحل پیروزیها و شکستهایش نسبت به او صمیمانه وفادار ماند.
ژان پنجم نسبت به پومبال به عنوان اینکه "قلبی ناصاف دارد" و "از خانوادهای بیرحم و انتقامجوست،" و امکان دارد در برابر پادشاه قد علم کند، اعتماد نداشت. با این وصف، پومبال در سال 1749 به پرتغال خوانده شد و با پشتیبانی یسوعیان به وزارت ارتقا یافت. ژوزف اول این انتصاب را تایید کرد. ذکاوت توام با پشتکار بزودی در کابینه جدید به پومبال تسلط و برتری بخشید. یکی از کارداران فرانسه در پرتغال اظهار داشت: "کاروالیو را میتوان به عنوان رئیس وزیران دانست. او خستگیناپذیر، فعال،

و سریع العمل است; اعتماد ارباب خود پادشاه را جلب کرده است، و در کلیه امور سیاسی، هیچ کس بیش از او اطلاعات و قدرت درک ندارد.” برتری او در جریان زمین لرزه بزرگ اول نوامبر 1755 آشکار شد. در ساعت نه و چهل دقیقه بامداد، در “روز یادبود قدیسان”، هنگامی که بیشتر مردم در کلیساها مشغول عبادت بودند، چهار تکان شدید زمین نیمی از لیسبون را به صورت مخروبه درآورد، بیش از پانزده هزار نفر را کشت، غالب کلیساها را منهدم کرد، ولی بیشتر فاحشه خانه ها، و همچنین خانه پومبال، از گزند آن مصون ماندند. بسیاری از ساکنان از وحشت به سوی سواحل رودخانه تاگوس (تژو) دویدند، ولی یک موج ناشی از مد آب، که نزدیک پنج متر ارتفاع داشت، هزاران نفر دیگر را به هلاکت رساند و کشتیهایی را که در رودخانه بودند درهم شکست. آتشسوزیهایی که در هر ناحیه از شهر روی دادند تلفات دیگری به بار آوردند. در هرج و مرج ناشی از این وضع، اوباش، بدون بیم از عقوبت، شروع به قتل و غارت کردند. پادشاه که از مرگ جان به در برده بود، از وزیران خود پرسید چه باید کرد. گفته میشود که پومبال پاسخ داد: “مردگان را دفن، و به زنده ها کمک کنید.” ژوزف به او اختیار تام داد، و پومبال با سرعت و نیرویی که از خصوصیات وی بود از این اختیارات استفاده کرد. او سربازان را برای حفظ نظم گماشت، برای افراد بیخانمان چادرها و اردوگاه هایی برقرار کرد، و دستور داد هر کس که در حال غارت مردگان دیده شد، فورا به دار آویخته شود. او بهای خواربار را به میزانی که قبل از وقوع زلزله بود تثبیت کرد، و همه کشتیهایی را که میآمدند وادار کرد محصولات خواربار خود را تخلیه کنند و به همان قیمتها بفروشند. او، که سیل کاهشناپذیر طلا از برزیل کمکش میکرد، بر نوسازی سریع لیسبون، با بولوارهای عریض و خیابانهایی که به خوبی مفروش و روشن شده بودند، نظارت میکرد. قسمت مرکزی شهر به همان صورت که امروز هست کار معماران و مهندسانی بود که زیر نظر پومبال کار میکردند.
موفقیت او در جریان این فاجعه بر هم زننده نظم و آرامش باعث تایید قدرت او در

دستگاه دولتی شد. در این هنگام او به دو کار عمیقا موثر دست زد: آزاد ساختن حکومت از تسلط کلیسا، و آزاد کردن اقتصاد از تسلط انگلستان، این کارها فردی پولادین، وطنپرست، بیرحم و مغرور لازم داشتند.
اگر اقدامات ضد روحانی او خصوصا بر یسوعیان ضربه وارد میکردند، در درجه اول به این علت بود که او عقیده داشت یسوعیان از سال 1605 به بعد یکصد هزار تن از هندیشمردگان را در قسمتی از خاک پاراگه، در سی و یک “قرارگاه” براساس نظام نیمه کمونیستی و با تبعیت رسمی از

اسپانیا، مستقر کرده و آنها را به مقاومت در برابر تلاش پرتغال دایر بر الحاق این منطقه به خاک خود وا میداشتند. پویندگان اسپانیایی و پرتغالی درباره وجود (کاملا افسانهای) طلا در خاک پاراگه مطالبی شنیده بودند، و بازرگانان شکایت داشتند که روحانیان یسوعی مشغول انحصاری کردن بازرگانی پاراگه و افزودن سودهای حاصل از آن به وجوه کیش خود هستند. در سال 1750 پومبال عهدنامهای منعقد کرد که براساس آن پرتغال مستعمره ثروتمند سان - ساکرامنتو (در دهانه ریو دلا پلاتا) را به اسپانیا تسلیم کرد و، در عوض، هفت قرارگاه یسوعیان را در مجاورت مرز برزیل دریافت داشت. این عهدنامه تصریح میکرد که سی هزار تن از هندیشمردگانی که در این اجتماعات هستند باید به مناطق دیگر مهاجرت کنند، و اراضی این قرارگاه ها را به پرتغالیهایی که به آنجا خواهند آمد واگذارند، فردیناند چهارم، پادشاه اسپانیا، به یسوعیان پاراگه دستور داد از این قرارگاه ها خارج شوند و به اتباع خود دستور دهند که با صلح و صفا از آنجا عزیمت کنند. یسوعیان مدعی بودند که از این دستورات اطاعت کردهاند، ولی هندیشمردگان با چنان سرسختی شدید و خشونتآمیزی مقاومت میکردند که برای یک ارتش پرتغال سه سال طول کشید تا بر این مقاومت غالب شود. پومبال یسوعیان را متهم میکرد که به طور پنهانی این مقاومت را تشویق میکنند. او تصمیم گرفت به کلیه موارد شرکت یسوعیان در صنایع، بازرگانی، و حکومت پرتغال پایان دهد. یسوعیان پرتغال که متوجه این نیت شدند، کوششهای خود را برای سرنگون کردن پومبال به هم پیوستند.

رهبر آنها در این نهضت گابریل مالا گریدا بود. او، که در مناجیو (در کنار دریاچه کومو) در سال 1689 به دنیا آمده بود، در مدرسه دستش را طوری گاز میگرفت که خون از آن جاری میشد. و میگفت میخواهد به این ترتیب خود را برای عذاب شهادت آماده سازد. او به انجمن یسوع ملحق شد و به عنوان عضو هیئت مبلغان مذهبی با کشتی به برزیل رفت. از سال 1724 تا 1735 او در جنگل به هندیشمردگان انجیل میآموخت. چند بار از چنگال مرگ گریخت - از دست آدمخواران، تمساحها، کشتی شکستگی، و بیماری. در اوایل میانه سالی، ریشش سفید شد. به او قدرتهای اعجازآمیزی نسبت داده میشد، و هر بار که او در شهرهای برزیل ظاهر میشد، توده های پر انتظار مردم به دنبالش روان میشدند. او کلیساها و صومعه هایی ساخت و مدارس مذهبی دایر کرد. در سال 1747 به لیسبون آمد تا از ژان پنجم، پادشاه پرتغال، وجوهی به دست

آورد. این وجوه را تحصیل کرد، به برزیل بازگشت، اماکن مذهبی بیشتری بهوجود آورد، و اغلب خودش هم عملا در کار ساختمان شرکت میکرد. در

سال 1753 باز به لیسبون آمد، زیرا قول داده بود ملکه مادر را برای مرگ آماده کند. زلزله سال 1755 را به گناه مردم منتسب دانست، خواستار اصلاح اخلاقیات شد، و با سایر همسلکان خود پیش بینی کرد که چنانچه وضع اخلاقیات بهبود نیابد، زلزله های بیشتر روی خواهد داد.
عزلتگاه مذهبی او کانون توطئه علیه پومبال شد.
بعضی از خانواده های نجبا در این توطئه ها دست داشتند. آنها معترض بودند که فرزند مالکی ناقابل خود را ارباب پرتغال کرده است و سرنوشت زندگی و اموال آنان را در دست دارد. یکی از این دسته های اشراف تحت رهبری دوم ژوزه د ماسکارناس، دوک آویرو، قرار داشت; و دسته دیگر به سرکردگی برادر زن دوک، دوم فرانسیسکو د آسیز، مارکی تاوورا بود. همسر تاوورا مارشیونس دونا لئونور، یکی از رهبران یسوعیان پرتغال و از مریدان پر حرارت، وفادار، و حاضر در صحنه پدر روحانی مالاگریدا بود. پسر ارشدش، دوم لویش برناردو، که "مارکی کهین" تاوورا خوانده میشد، با خاله خودش عروسی کرده بود. هنگامی که لویش به عنوان سرباز به هند رفت، این "مارشیونس جوان" زیبا و دوستداشتنی معشوقه ژوزف اول شد. این کار را نیز اعضای خانواده های آویرو و تاوورا هرگز نبخشیدند. آنها از صمیم قلب با یسوعیان همعقیده بودند که چنانچه پومبال برکنار شود، اوضاع بهتر خواهد شد.
پومبال به ژوزف قبولاند که یسوعیان در خفا از شورشهای دیگر در پاراگه حمایت میکنند و نه تنها علیه دولت، بلکه علیه خود پادشاه نیز مشغول توطئهاند، و با این کار ضربت متقابل خود را وارد کرد. در 19 سپتامبر 1757، به موجب فرمانی، یسوعیان شافی از خاندان سلطنت طرد شدند. پومبال به پسرعموی خود، فرانسیسکو د آلمادا ا مندونسا، فرستاده پرتغال به واتیکان، دستور داد از هیچ هزینهای برای تشویق و کمک مالی به گروه ضد یسوعی در رم فروگذار نکند. در اکتبر آلمادا صورتی از اتهامات علیه یسوعیان را به پاپ بندیکتوس چهاردهم تسلیم داشت. در این صورت گفته شده بود که "یسوعیان کلیه تعهدات مسیحی، مذهبی، طبیعی، و سیاسی را، به علت تمایلی کورکورانه برای حاکمیت بر دولت، فدا کردهاند;" و اینکه "تمایلی سیرناپذیر به تحصیل و انباشتن ثروتهای خارجی و حتی غصب مقام رهبری پادشاهان" محرک این انجمن میباشد. در اول آوریل 1758 پاپ به کاردینال د سالدانیا، بطرک لیسبون، دستور داد به این اتهامات رسیدگی کند. در 15 مه سالدانیا فرمانی صادر کرد و اعلام داشت که یسوعیان پرتغال "برخلاف قوانین الاهی و انسانی" به تجارت پرداختهاند، و از آنها خواست از این کار دست بکشند. در 7 ژوئن، احتمالا به اصرار پومبال، بطرک به آنها دستور داد که از شنیدن اعترافات و موعظه کردن خودداری کنند. در ماه ژوئیه، ارشد یسوعیان لیسبون به

فاصله شصت فرسنگی دربار تبعید شد. در خلال این احوال (سوم مه 1758) بندیکتوس چهاردهم درگذشت، و جانشین او، کلمنس سیزدهم، هیئت بررسی دیگری تعیین کرد; این هیئت گزارش داد که یسوعیان از اتهاماتی

که از طرف پومبال به آنها نسبت داده میشوند مبرا هستند.
در مورد اینکه آیا ژوزف اول از وزیر خود در حمله به یسوعیان پشتیبانی خواهد کرد یا نه تردیدهایی وجود داشت; ولی تغییر بسیار جالبی در مسیر وقایع، پادشاه را کاملا به طرف پومبال سوق داد. در شب سوم سپتامبر 1758، ژوزف از یک میعاد پنهانی، شاید بامارشیونس جوان تاوورا، به کاخ خود در نزدیک بلم بازمیگشت.
کمی قبل از نیمه شب، سه مرد نقابدار از زیر طاق آبراه های بیرون آمدند و به داخل کالسکه شلیک کردند. این تیرها به هدف اصابت نکردند. کالسکهچی اسبهایش را به تاخت آورد، ولی لحظهای بعد دو گلوله از کمینگاه دیگری شلیک شدند. یک گلوله کالسکهچی را زخمی کرد، و گلوله دیگر شانه و بازوی راست پادشاه را مجروح ساخت. به موجب بازجوییهایی که بعدا توسط یک دادگاه به عمل آمدند، کسان دیگری از خاندان تاوورا در کمینگاه سوم، قدری بالاتر، در شاهراهی که به بلم میرفت، در انتظار کالسکه بودند; ولی ژوزف به کالسکهچی دستور داد از راه اصلی خارج شود و به خانه جراح سلطنتی برود. جراح این زخمها را بست. در صورت موفقیت حمله سوم، امکان داشت سلسله وقایعی که از این سو قصد ناشی شدند و سروصدای آنها در سراسر اروپا پیچید، به صورتی کاملا متفاوت با آنچه که عملا روی دادند درآیند.
پومبال با تعمقی زیرکانه عمل کرد. شایعات مربوط به حمله به پادشاه رسما تکذیب و بستری شدن موقت پادشاه به سقوط از بلندی نسبت داده شد. مدت سه ماه ماموران خفیه وزیر به جمع آوری شواهد مشغول بودند. شخصی شهادت داد که آنتونیوفریرا در سوم اوت تفنگی از او قرض گرفته و چند روز بعد آن را پس داده است. هر دو شاهد میگفتند فریرا در خدمت دوک آویرو است. سالوادور دورائو، که در بلم به عنوان خدمتکار کار میکرد، شهادت داد که در شب حمله در حالی که وی در بیرون منزل آویرو قرار ملاقاتی داشت، به طور تصادفی سروصدای عدهای از افراد خانواده آویرو را که از یک فعالیت شبانه بازمیگشتند شنیده بود.
پومبال پرونده خود را با احتیاط و تهور آماده میکرد. او شیوهای را که اصول دادرسی ایجاب میکردند، یعنی اینکه نجبا در دادگاهی مرکب از هم سنخهای خود محاکمه شوند، کنار گذارد; زیرا میدانست چنین دادگاهی هرگز آنها را محکوم نخواهد کرد. در عوض، به عنوان نخستین گام در راه

علنی ساختن جرم، پادشاه در 9 دسامبر دو فرمان صادر کرد: در فرمانی دکتر پدرو گونسالوس پریرا به عنوان قاضی به ریاست یک "دادگاه ویژه خیانت عظما" منصوب شد; در فرمان دیگر، به او دستور دادند تا افرادی را که مسئول سو قصد علیه جان پادشاه بودند پیدا، دستگیر، و اعدام کند. به گونسالوس پریرا اختیار داده شده بود کلیه انواع شیوه های متداول قضایی را نادیده بگیرد، و به دادگاه دستور داده شد فرامین خود را در روز اعلام آنها به موقع اجرا گذارد. پومبال به این فرامین بیانیهای افزود که در سراسر شهر در معرض دید قرار داده شد، و در آن، ضمن نقل وقایع سوم سپتامبر، اعلام شد به هر کس که شهادتی دهد که منجر به دستگیری سو قصد کنندگان شود پاداش داده خواهد شد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 361
در سیزده دسامبر، مامورین دولت، دوک آویرو، فرزند شانزدهسالهاش مارکی گوویا، خدمتکارش آنتونیوفریرا، مارکیهای جوان و سالخورده تاوورا، مارشیونس سالخورده تاوورا، همه خدمه این دو خانواده، و پنج تن از نجبای دیگر را دستگیر کردند. در آن روز همه مدارس یسوعی توسط سربازان محاصره شدند; مالاگریدا و دوازده یسوعی دیگر که سمت رهبری داشتند زندانی شدند. برای تسریع امور، یک فرمان سلطنتی به تاریخ 20 دسامبر (برخلاف رسوم پرتغال) اجازه داد که، برای گرفتن اعتراف، از شکنجه استفاده شود. پنجاه زندانی تحت شکنجه، یا با تهدید به آن، مورد بازجویی قرار گرفتند. اعترافات چندی حاکی از دست داشتن دوک آویرو در توطئه بودند; خود وی تحت شکنجه به جرمش اعتراف کرد; آنتونیوفریرا اعتراف کرد که به کالسکه شلیک کرده است، ولی سوگند یاد کرد که نمیدانسته هدف موردنظر پادشاه است. چند تن از مستخدمان خانواده تاوورا در زیر شکنجه همه افراد این خانواده را گیر انداختند; مارکی جوان دخالت خود را اعتراف کرد; مارکی سالخورده، که تا سرحد مرگ شکنجه دیده بود، منکر جرم خود شد. پومبال شخصا در جریان بازجویی از شهود و زندانیان متهم حضور داشت. او دستور داده بود مراسلات آنها را مورد بررسی قرار دهند; و ادعا میکرد در میان آنها بیست و چهار نامه از دوک آویرو، از خانواده تاوورا، و از مالاگریدا و دیگر یسوعیان یافته بود که در آنها دوستان یا بستگانشان را در برزیل درباره سو قصد نافرجام مطلع ساخته و وعده داده بودند که تلاشهای مجددی برای سرنگون کردن حکومت به عمل آید. در چهارم ژانویه 1759، پادشاه دکتر اوزبیو تاوارس د سکویرا را برای دفاع از متهمان منصوب کرد. سکویرا استدلال میکرد اعترافاتی که تحت شکنجه گرفته شدهاند به عنوان مدرک فاقد ارزشند و کلیه نجبای متهم میتوانند ثابت کنند که در شب وقوع جرم در جای دیگر بودهاند. دفاع وکیل مدافع مقنع تلقی نشد; نامه هایی که جلو ارسال آنها گرفته شده بودند واقعی و

موید اعترافات دانسته شدند، و در 12 ژانویه دادگاه همه کسانی را که رسما به ارتکاب جرم متهم شده بودند گناهکار اعلام کرد.
نه نفر آنها در 13 ژانویه در میدان عمومی بلم اعدام شدند. نخستین کسی که اعدام شد مارشیونس تاوورا بود. در روی سکوی اعدام، جلادخم شد تا پاهای او را ببندد; مارشیونس او را عقب راند و گفت: "به من دست نزن، مگر برای کشتنم." پس از اینکه او را مجبور کردند وسایل اعدام یعنی چرخ، چکش، و هیزم آتش را، که قرار بود شوهر و فرزندانش به وسیله آنها اعدام شوند، ببیند، سرش را از تن جدا کردند. دو فرزندش را روی چرخ خرد و خفه کردند; وقتی که دوک آویرو و مارکی سالخورده تاوورا بر بالای سکو رفتند، جسد آنان روی سکو قرار داشت. آنها هم به همان ضربات خرد کننده دچار شدند. رنج و عذاب دوک را تا هنگامی که آخرین فقره اعدام، یعنی زنده سوزاندن آنتونیوفریرا، به پایان رسید ادامه دادند. همه جسدها سوزانده شدند و خاکستر آنها به داخل رود تاگوس ریخته شد. مردم پرتغال هنوز در این موضوع بحث میکنند که آیا این نجبا، که خصومت آنها با پومبال مورد انکار نبود، قصد داشتند پادشاه

را بکشند یا نه.
آیا یسوعیان در این سو قصد دست داشتند تردیدی نبود که مالاگریدا در موقع حملات تند خود سقوط پومبال و مرگ قریب الوقوع پادشاه را پیشگویی کرده بود; و شکی نبود که او و دیگر یسوعیان با دشمنان اسم و رسمدار این وزیر جلساتی تشکیل داده بودند. او با نوشتن نامهای به یکی از خانمهای درباری، و تقاضا از او دایر بر اینکه به ژوزف در مورد خطری قریب الوقوع هشدار دهد، به طور ضمنی آگاهی خود را از توطئه نشان داده بود. وقتی که در زندان از او پرسیده شد چگونه او از این خطر آگاهی یافته، پاسخ داد که در محل شنیدن اعترافات بر آن وقوف یافته است. طبق اظهارنظر یک مورخ ضد یسوعی، گذشته از این موضوع، "مدرک مثبتی وجود ندارد که یسوعیان را با این جرم مرتبط کند." پومبال آنها را متهم میکرد که با موعظه ها و تعالیم خود متحدان خویش را تا سرحد ارتکاب به قتل به هیجان آوردهاند. او پادشاه را متقاعد کرد که وضع موجود به نظام سلطنت فرصتی میدهد که موقع خود را در برابر کلیسا تقویت کند. در 19 ژانویه ژوزف فرامینی صادر کرد که به موجب آنها کلیه اموال یسوعیان در کشور ضبط میشدند، و به همه آنها دستور میداد در خانه یا مدارس خود باقی بمانند تا تکلیف اتهاماتی که به آنها وارد شدهاند توسط پاپ روشن شود. در عین حال، پومبال از چاپخانه دولتی استفاده کرد تا جزواتی در محکومیت نجبا و یسوعیان چاپ کند، و از عمال خود برای توزیع وسیع این جزوات در داخل و خارج کشور استفاده کرد; ظاهرا این نخستین

بار بود که یک دولت از چاپخانه استفاده کرده بود تا درباره اقدامات خود به ملل دیگر توضیح دهد. این نشریات احتمالا در جریاناتی که منجر به اخراج یسوعیان از فرانسه و اسپانیا شدند تاثیر داشتهاند.
در تابستان 1759 پومبال از پاپ کلمنس سیزدهم اجازه خواست که یسوعیان دستگیر شده را برای محاکمه تسلیم "دادگاه خیانت عظما" کند. علاوه بر آن، او پیشنهاد کرد که از این پس همه روحانیانی که به ارتکاب جرم علیه کشور متهم میشوند در دادگاه های غیر مذهبی محاکمه شوند، نه دادگاه های مذهبی. یک نامه خصوصی از پادشاه به پاپ، تصمیم پادشاه را دایر بر اخراج یسوعیان از پرتغال اعلام داشته، و در آن اظهار امیدواری شده بود که پاپ با این اقدامات، که عملیات یسوعیان آن را ایجاب کرده و برای حفظ نظام سلطنت ضرورت دارند، موافقت کند. کلمنس از این پیامها سخت یکه خورد، ولی از این بیم داشت که اگر مستقیما با آنها مخالفت کند، پومبال پادشاه را به قطع کلیه روابط کلیسای پرتغال با دستگاه پاپ بر انگیزد. او اقدام هنری هشتم، پادشاه انگلستان، را به خاطر میآورد، و میدانست که فرانسه نیز دارد نسبت به انجمن یسوع خصومت پیدا میکند. در 11 اوت، او اجازه نامه خود را دایر بر محاکمه یسوعیان در دادگاه های غیر مذهبی ارسال داشت، ولی صریحا رضایت خود را محدود به همین مورد کرد. او شخصا از پادشاه تقاضا کرد تا به کشیشان مورد اتهام رحم و شفقت نشان دهد. موفقیتهای گذشته این فرقه را به ژوزف یادآور شد و اظهار امیدواری کرد که به خاطر اشتباه عدهای معدود

همه یسوعیان پرتغال مجازات نشوند.
تقاضای پاپ اثری نبخشید. در سوم سپتامبر 1759 - سالروز سوقصد - پادشاه فرمانی صادر کرد که در آن صورت بلندی از خطاهای انتسابی به یسوعیان درج، و مقرر شده بود که:
این روحانیان، که فاسد بوده و به طرز اسفباری از طریق مقدس خود دور شدهاند و این گونه اعمال منزجر کننده و خلاف تقدس آنها را آشکارا از بازگشت به حرمت آن طریق ناتوان ساختهاند، باید بدرستی و به نحوی موثر طرد، تبعید، و از همه قلمرو اعلیحضرت، به عنوان شورشیان بدنام، خائنین، دشمنان، و مهاجمین به شخص اعلحیضرت و قلمرو سلطنت، اخراج شوند; مقرر میدارد که چنانچه این دستور اجرا نشود، متخلف به طور قطع محکوم به مرگ خواهد شد، و هیچ کس در هیچ وضع و شرایطی نباید به آنها اجازه ورود به هیچ یک از متعلقات خود بدهد یا با آنها به هر وجهی به طور شفاهی یا کتبی در ارتباط باشد.
آن عده از یسوعیان که هنوز به طور رسمی اعتقاد خود را اعلام نداشته و تقاضا میکردند که از تعهدات اولیه خود آزاد شوند از این فرمان معاف

بودند. همه اموال یسوعیان به وسیله دولت ضبط شد. به تبعیدیها اجازه داده نشد، بجز البسه شخصی خود، چیزی با خویش ببرند. از همه مناطق پرتغال، آنها با کالسکه یا پیاده به سوی کشتیهایی برده شدند که آنها را به ایتالیا میبردند. تبعیدهای مشابهی در برزیل و دیگر مستملکات پرتغال اجرا شدند. نخستین کشتی حامل این اشخاص رانده شده از وطن در تاریخ 24 اکتبر به چیویتاوکیا رسید، و حتی نماینده پومبال در آنجا از وضع آنها به رقت آمد. بعضی از آنها به علت کهولت ضعیف، بعضیها از گرسنگی نزدیک به مرگ، و برخی هم در راه مرده بودند. لورنتسوریتچی، رئیس انجمن، ترتیبی داد تا در خانه یسوعیان ایتالیا از بازماندگان پذیرایی شود، و راهبان دومینیکی در میهمان نوازی سهیم شدند. در 17 ژوئن 1760، دولت پرتغال روابط سیاسی خود را با واتیکان به حال تعلیق درآورد.
پیروزی پومبال کامل به نظر میرسید، ولی او میدانست این پیروزی در نزد مردم محبوبیتی ندارد. او، که احساس ناامنی میکرد، قدرت خود را تا سرحد استبداد کامل گسترش داد و یک دوران حکومت مطلقه و وحشت آغاز کرد که تا سال 1777 ادامه داشت. جاسوسانش هرگونه ابراز مخالفتی را که نسبت به روشها یا شیوه های او کشف میکردند به او گزارش میدادند، و طولی نکشید که زندانهای لیسبون پر از زندانیان سیاسی شدند. بسیاری از نجبا و کشیشها به اتهام توطئه های جدید علیه پادشاه، یا دخالت در توطئه پیشین، دستگیر شدند. دژ ژونکیرا در میان راه لیسبون و بلم زندان خاص اشراف شد. بسیاری از این اشراف تا هنگام مرگ در آنجا نگاهداشته شدند، در زندانهای دیگر یسوعیانی بودند که از مستعمرات آورده میشدند و متهم به مقاومت در برابر دولت بودند. بعضی از این دسته زندانیان مدت نوزده سال در زندان بودند.
مالاگریدا مدت 32 ماه در زندان رنج کشید تا سرانجام به محاکمه خوانده شد. مرد

سالخورده رنج بازداشت خود را با نوشتن زندگی قهرمانانه قدیسه حنا، مادر مریم، که به وسیله خود قدیسه حنا به پدر روحانی مالاگریدا تلقین شده بود تخفیف میداد. پومبال دستور داد این دستنویس را به چنگ آورند، و در آن مهملات متعددی یافت که امکان داشت بتوان آنها را عقاید بدعتگذارانه نامید. مالاگریدا میگفت که قدیسه حنا مانند مریم بدون لکه گناه اولیه باردار شده و در رحم مادر خویش سخن گفته و گریه کرده است.
پومبال، که برادر خود پول دو کاروالیو را رئیس دستگاه تفتیش افکار پرتغال کرده بود، دستور داد مالاگریدا را در برابر دادگاه تفتیش افکار حاضر کنند، و با دست خود اتهامنامهای تنظیم کرد که در آن این رهبر

یسوعیان به طمع ورزی، دورویی، شیادی، بیحرمتی به مقدسات، و همچنین تهدید پادشاه به وسیله پیشگوییهای مکرر مرگ وی متهم شده بود. مالاگریدا، که بر اثر زجرهایی که تحمل کرده بود نیمه مجنون شده بود و اینک هفتاد و دو سال از عمرش میگذشت، به ماموران تفتیش افکار گفت که با قدیس ایگناتیوس لویولایی و قدیسه ترسای آویلایی صحبت کرده است. یکی از قضات که بر سر رحم آمده بود، مایل بود که محاکمه متوقف شود; پومبال دستور داد که وی از کار برکنار شود. در 12 ژانویه 1761 دادگاه مالاگریدا را به ارتداد، کفر گویی، خدانشناسی، و همچنین فریفتن مردم با ادعای الهامات الاهی گناهکار اعلام داشت. به او اجازه داده شد هشت ماه دیگر زندگی کند. در بیستم سپتامبر او را به سکوی اعدام در پراسا روسیو بردند و خفه کردند، و جسدش را به چوب بستند و سوزاندند. لویی پانزدهم، که خبر اعدام را شنید، اظهار داشت: "مثل این است که من دیوانه سالخوردهای را که میگوید خداوند و عیسی مسیح است در تیمارستان پوتیت مزون سوزانده باشم." ولتر، که این رویداد را یادداشت میکرد، آن را "حماقت و سفاهت توام با دهشتناکترین رذالت" خواند.
"فیلسوفان" فرانسه، که در 1758 پومبال را به چشم یک مستبد روشنفکر مینگریستند، از حالتی که به خود گرفته بود ناخشنود شدند. آنها از بر افتادن یسوعیان ابراز خرسندی میکردند، ولی روشهای خودسرانه این دیکتاتور، لحن تند جزواتش، و قساوت مجازاتهایش را تقبیح میکردند. آنها از رفتاری که ضمن تبعید با یسوعیان شده بود، از اعدام جمعی خانواده های قدیمی، و از رفتار غیرانسانی نسبت به مالاگریدا احساس انزجار میکردند. ولی از اعتراض آنها نسبت به حبس هشتساله اسقف کویمبرا، که هیئت سانسور پومبال را محکوم کرده بود، مدرکی در دست نیست. این هیئت اجازه داده بود که پارهای نوشته های افراطی از قبیل فرهنگ فلسفی ولتر و قرارداد اجتماعی روسو به دست خوانندگان برسند.
خود پومبال اهل بدعتگذاری نبود و مرتبا در آیین قداس شرکت میکرد. هدف او نه انهدام کلیسا، بلکه انقیاد آن در برابر پادشاه بود; و هنگامی که پاپ کلمنس چهاردهم در سال 1770 موافقت کرد که دولت شاغلان مقامهای اسقفی را تعیین کند، او با واتیکان از در صلح درآمد. بتدریج که ژوزف اول به پایان حیات خود نزدیک میشد، با این فکر دل خوش

میداشت که امکان دارد سرانجام با بهرهوری کامل Klدعای خیر روحانیان چشم از جهان فرو بندد. پاپ یک کلاه کاردینالęqبرای پول، برادر پومبال، فرستاد; و برای خود پومبال انگشتری که دارای تصویر پاپ بود، یک قطعه مینیاتور که در قاب الماس نشان قرار داشت، و جسد کامل چهار تن از قدیسان را ارسال داشت.

در خلال این مدت، دیکتاتور آˇωůو نشانه های خود را بر اقتصاد، دستگاه اداری، و زندگی فرهنگی پرتغال گذاشته بود. او به کمک افسران انگلیسی و آلمانی ارتش را تجدید سازمان داد، و این ارتش در "جنگ هفتساله" حملهای را که از ناحیه اسپانیا شده بود به عقب راند. ریشلیو در فرانسه قرن هفدهم قدرت اخلالřÖĶآاشراف را کاهش داد، و دولت را در یک نظام سلطنتی متمرکز ساخت که میتوانست به ملت وحدت سیاسی، رشد آموزشی، و حمایت در برابر تسلط کلیسا عرضه بدارد. بعد از اعدام خانواده تاوورا، نجبا از توطئه علیه پادشاه دست کشیدند; پس از اخراج یسوعیان، روحانیان در برابر دولت سر فرود آوردند. در مدتی که با واتیکان کدورتی وجود داشت، پومبال اسقفها را تعیین میکرد، و اسقفهای او هم بدون مراجعه به رم، کشیشها را به مقامهای روحانی منصوب میکردند. یک فرمان سلطنتی حق تحصیل اراضی به وسیله کلیسا را محدود کرد، و اتباع پرتغال را از تخصیص قسمتی از ماترک خود برای مراسم قداس بازداشت. صومعه های بسیاری بسته شدند، و برای بقیه صومعه ها پذیرفتن سالکان تازه کاری که کمتر از بیست و دو سال داشته باشند قدغن شد.
دستگاه تفتیش افکار زیر نظارت دولت درآمد: دادگاه آن صورت دادگاهی عمومی به خود گرفت و تحت همان قواعد دادگاه های کشوری سازمان یافت; اختیار سانسور از این دادQŬÀگرفته شد; وجه تمایزی که این دستگاه میان مسیحیان قدیمی و مسیحیان جدید (یهودیان یا مورهای مسیحی شده و اعقاب آنها) قایل شده بود از میان برده شد، زیرا اینک پومبال مطمئن شده بود که بیشتر اسپانیاییها و پرتغالیها یک رگ سامی در خون خود دارند. فرمانی که به تاریخ 25 مه 1773 صادر شد همه اتباع پرتغال را واجد شرایط لازم برای رسیدن به مقامهای کشوری، لشکری، و روحانی اعلام کرد. پس از واقعه سوزاندن مالاگریدا در سال 1761، دیگر دستگاه تفتیش افکار پرتغال کسی را نسوزاند.
در آن سال پومبال سه چهارم مشاغل کم اهمیتی را که سد راه اجرای عدالت بودند لغو کرد; مراجعه به دادگاه برای مردم سهلتر، و دادخواهی کم هزینهتر شد. در سال 1761 خزانهداری را تجدید سازمان کرد، از آن خواست هر هفته از دفاتر خود تراز بگیرد; دستور داد درآمدها و هزینه های شهرداری به طور سالانه حسابرسی شوند; و پیشرفتهایی در زمینه
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 366
مشکلترین اصلاحات - کاهش کارکنان و ولخرجیهای دربار - به دست آورد. عدهای از هشتاد آشپزی که به ژان پنجم و اطرافیانش غذا میدادند حذف

شدند; ژوزف اول ناچار شد به بیست آشپز قناعت کند. فرمانی به تاریخ 25 مه 1773 عملا بردگی را در پرتغال لغو کرد، ولی اجازه داد در مستعمرات ادامه یابد.
دسته مصلح همه جا در حرکت بود. او پشتیبانی دولت را برای کشاورزی و ماهیگیری فراهم ساخت و پرورش کرم ابریشم را در استانهای شمالی متداول کرد. کارگاه های سفالسازی و شیشه سازی، و کارخانه های تخریبی، پشمبافی، و کاغذ سازی دایر کرد تا به وابستگی پرتغال به ورود این گونه کالاها از خارج پایان داده شود.
عوارض عبور داخلی را از روی حمل کالاها برداشت و میان پرتغال و مستعمرات امریکایی آن تجارت آزاد برقرار کرد. یک مدرسه بازرگانی برای آموزش افراد در زمینه مدیریت تجاری تاسیس کرد و شرکتهایی به وجود آورد و به آنها کمک مالی داد تا بازرگانی را از بازرگانان و حمل و نقل کنندگان خارجی تحویل بگیرند. در این زمینه توفیق یار او - یا پرتغالیها - نشد، زیرا در سال 1780 عمده بازرگانی پرتغال هنوز در دست خارجیها، و در راس آنها انگلیسیها، بود.
اخراج یسوعیان ایجاب میکرد که بنای آموزشی بکلی نوسازی شود. مدارس تازه ابتدایی و متوسطه به تعداد 837 واحد در سراسر خاک کشور ایجاد شدند. دانشکده یسوعیان در لیسبون به دانشکده نجبا تبدیل شد و زیر نظر و اداره افراد غیرروحانی قرار گرفت. برنامه دروس دانشگاه کویمبرا گسترش یافت، و دوره های اضافی در علوم به آن افزوده شد. پومبال پادشاه را وادار کرد یک اپرا بسازد و از خوانندگان ایتالیایی دعوت کند که رهبری گروه های بازیگران را به عهده بگیرند. در سال 1757 او موسسه آرکادیا د لیسبوآ را به منظور تشویق و تحرک ادبیات بنیان گذارد.
طی نیم قرن هیجان آور (1755 - 1805) ادبیات پرتغال از یک آزادی نسبی اندیشه ها و سبکهای ادبی برخوردار بود و، با آزاد کردن خود از نمونه های ایتالیایی، به جذابیت ادبیات فرانسه اعتراف، و نسیمهایی را از نهضت روشنگری احساس کرد. آنتونیو دینیز دا کروز ا سیلوا با نوشتن یک قطعه هجوآمیز به اوهیسوپه (1772) شهرت ملی یافت. در این قطعه او در هشت بخش ماجرای دعوای اسقفی را با رئیس کلیسای خود شرح میداد. ژوآئو آناستازیو دا کونیا آثار پوپ و ولتر را به پرتغالی ترجمه کرد، و به خاطر این کار بلافاصله پس از سقوط پومبال، از طرف دستگاه تفتیش افکار محکوم شد (1778). فرانسیسکو مانوئل دو ناسیمنتو، فرزند یک باربر کشتی، با علاقهای شدید به خواندن کتاب روی آورد و مرکز گروهی شد که علیه فرهنگستان آرکادیا شورید و آن را مانع پیشرفت شعر ملی دانست. در سال 1778 (باز با استفاده از سقوط پومبال) دستگاه تفتیش افکار دستور داد وی را به جرم اعتیاد "به آثار فلاسفه جدیدی که پیرو عقل

طبیعی هستند" دستگیر کنند. او به فرانسه گریخت و تقریبا

همه 41 سال بقیه عمرش را در آنجا گذراند; بیشتر اشعار خود را هم در آنجا سرود، که در آنها با حرارت زیادی از آزادی و دموکراسی سخن رفته بود، و شامل قصیدهای به نام "به آزادی و استقلال ایالات متحده" میشد.
پیروانش او را در زمینه شعر پرتغالی بعد از کاموئش میدانستند. زیباترین و خوشاهنگترین شعر آن دوران در کتابی از اشعار عاشقانه به نام آماریلیا بود که توسط توماز آنتونیو گونزاگا (که در سالهای 1785-1788 به خاطر توطئه سیاسی در زندان بود و در تبعید درگذشت) به ارث گذارده شد. ژوزه آگوستینیو د ماسدو، راهبی آوگوستینوسی که به خاطر زندگی بیبندوبارش از سلک روحانیت خارج شده بود، با تهور برای منظومه حماسی خود او اورینته همان موضوعی را که کاموئنش انتخاب کرده بود - شرح مسافرت واسکودو گاما به هند - برگزید. او شعر خود را والاتر از لوزیاد و ایلیاد میدانست، ولی گفته میشود که این اشعار بیروح و ملال آورند. جالبتر از آن، هجویاتی در شش بخش بودند به نام اوس بوروس که در آنها ماسدو مردان و زنان همه طبقات را با ذکر نام، مرده یا زنده، مورد هجو قرار داده بود. دشمن مورد علاقهاش مانوئل ماریا باربوزا دو بوکاژه بود که از طرف دستگاه تفتیش افکار، به جرم انتشار افکار ولتر در اشعار و نمایشنامه های خود، به زندان انداخته شد (1797). اعدام ماری آنتوانت او را به محافظه کاری در مذهب و سیاست بازگرداند. او دینداری دوران جوانی خود را بازیافت و در وجود پشه دلیلی بر وجود خداوند یافت.
رویداد مهم در تاریخ هنر در رژیم پومبال مجسمهای بود که به یادبود ژوزف اول برپا شد و هنوز در "میدان اسب سیاه" لیسبون قرار دارد. این مجسمه، که توسط ژوآکیم ماشادو د کاسترو طراحی و توسط بارتولومئو داکوستا از برنز ریخته شده است، پادشاه را بر اسبی تیز پا نشان میدهد که با پیروزی بر روی افعیهایی که مجسم کننده نیروهای شیطانی مقهور وی در مدت سلطنتش هستند در حال تاختن است. پومبال مراسم گشایش این بنای یادبود را (6 ژوئن 1775) به صورت جشنی برای وزارت پیروزمندانه خود درآورد. سربازان در اطراف میدان ایستاده بودند; هیئتهای سیاسی، اعضای دستگاه قضایی، اعضای سنا، و سایر متشخصان با لباس تمام رسمی گردآمده بودند. سپس اعضای دربار، و بعد از آن پادشاه و ملکه آمدند، و سرانجام پومبال پیش آمد و از روی مجسمه و پایه عظیم آن که بر رویش تصویر مدال بزرگی نقش بسته بود و پومبال را نشان میداد که صلیب مسیح را حمل میکند، پردهبرداری کرد. همه کس غیر از پادشاه درک کرد که موضوع واقعی جشن خود پومبال است.
چند روز پس از مراسم پردهبرداری، او شرحی خوشبینانه و تحسینآمیز از

پیشرفتهای حاصل از سال 1750 را به بعد برای ژوزف اول فرستاد - از قبیل گسترش آموزش و پرورش و خواندن و نوشتن، رشد صنایع و بازرگانی، توسعه ادبیات و هنر، و بالا رفتن کلی سطح زندگی. اما حقیقت این است که گزارش او را باید کاملا تعدیل کرد: درست است که صنایع

و بازرگانی در حال رشد بودند، ولی این رشد خیلی کند بود و از نظر مالی با مشکلاتی روبرو شد. هنر راکد و بدون تحرک بود، و نیمی از لیسبون هنوز (1774) در همان وضع مخروبهای قرار داشت که بر اثر زلزله سال 1755 به وجود آمده بود. تقدس طبیعی مردم بتدریج قدرت کلیسا را باز میگرداند. رفتار پرنخوت و روشهای مستبدانه پومبال هر روز دشمنان تازهای به وجود آوردند. او کیسه خود و اقوامش را پر کرده بود و برای خود کاخی بسیار مجلل و گرانقیمت ساخته بود. در قلمرو پادشاهی، کمتر خانواده نجیبزادهای پیدا میشد که یکی از عزیزانش در زندان در حال تحلیل رفتن نباشد. در سراسر پرتغال، امیدها و ادعیه پنهانی برای سقوط پومبال وجود داشتند.

در 1775 پادشاه شصت سال داشت. بیماریها و رفیقه هایش باعث شده بودند بیش از سنش نشان داده شود، و او ساعتها به غور و تعمق درباره گناه و مرگ صرف میکرد. در این فکر بود که آیا با پیروی از سیاستهای وزیر خود کار صحیحی انجام داده است یا نه. آیا رفتار او نسبت به یسوعیان منصفانه بوده است اینک که برای خود در طلب بخشایش بود، حاضر بود آن گروه از نجبا و کشیشهایی را که در زندان بودند عفو کند; ولی چگونه میتوانست چنین موضوعی را با پومبال سختگیر در میان گذارد، و بدون پومبال هم چه میتوانست بکند در 12 نوامبر 1776 او دچار حمله فلج شد، و درباریان به نحوی آشکار به انتظار سلطنتی تازه و دولتی تازه اظهار شادی میکردند. وارث تاج و تخت، دخترش ماریا فرانسیسکا بود که با برادر پادشاه به نام پدرو ازدواج کرده بود. او زنی خوب، همسری خوب، و مادری خوب بود; طبعی رئوف و نیکوکار داشت، ولی در عین حال کاتولیک متعصبی بود که چنان از اقدامات ضد روحانی پومبال احساس انزجار میکرد که از دربار خارج شده بود تا با پدرو در کلوش، واقع در چند کیلومتری پایتخت، زندگی آرامی داشته باشد. فرستادگان سیاسی خارجی در پرتغال به دول متبوع خود هشدار دادند که در انتظار معکوس شدن سریع سیاستهای پرتغال باشند.
در 18 نوامبر پادشاه طلب آمرزش کرد، و در 29 نوامبر ماریا نایب السلطنه شد. یکی از نخستین کارهایش پایان دادن به دوران طولانی حبس اسقف کویمبرا بود; این روحانی هفتاد و چهار ساله در میان شادی تقریبا همگانی به مقام خویش بازگشت. پومبال پی برد که قدرتش رو به زوال است، و این احساس ناگوار برایش حاصل شد که درباریانی که تا این اواخر مطیع و فرمانبردار او بودند اینک او را از نظر سیاسی محتضر میدانند.
وی، به عنوان آخرین عمل مستبدانه خود، انتقام وحشیانهای از قریه ترفاریا، که مردم ماهیگیرش با خدمت اجباری

فرزندانشان در ارتش مخالفت کرده بودند، گرفت; به یک گروهان سرباز دستور داد که این قریه را آتش بزنند.
آنها این کار را با پرتاب کردن مشعلهای فروزان از پنجره به داخل کلبه های چوبی، در دل شب، انجام دادند (23 ژانویه 1777).
در 24 فوریه ژوزف اول درگذشت; ملکه ماریای اول نایب السطنه شد و شوهرش به عنوان پدرو سوم به سلطنت رسید. پدرو مردی ضعیف العقل

بود; ماریا خود را غرق در مذهب و امور خیریه کرد. مذهب، که نیمی از زندگی مردم پرتغال بود، به سرعت قدرت خود را بازیافت، دستگاه تفتیش افکار فعالیت خود را در زمینه سانسور و سرکوبی انحرافات مذهبی از سرگرفت. ملکه ماریا 000/40 لیره برای دستگاه پاپ فرستاد که تا حدی هزینه هایی را که این دستگاه به خاطر توجه از یسوعیان متحمل شده بود جبران کند. روز بعد از دفن ژوزف، ملکه ماریا دستور آزادی هشتصد زندانی را داد. بیشتر اینها به خاطر مخالفت سیاسی توسط پومبال زندانی شده بودند. بسیاری از آنها بیست سال در دخمه های زندان بودند. وقتی که آنها بیرون آمدند، چشمانشان تاب نور آفتاب را نداشت. تقریبا همه آنها البسه ژنده بر تن داشتند، و بسیاری از آنها دو برابر سن خود به نظر میآمدند. صدها زندانی در زندان مرده بودند. از یکصد و بیست و چهار یسوعی که هجده سال قبل از آن زندانی شده بودند، تنها چهل و پنج نفر هنوز زنده بودند. پنج تن از نجبا که به علت شرکت ادعایی در توطئه قتل ژوزف محکوم شده بودند، از خروج از زندان امتناع کردند، تا اینکه رسما بیگناهی آنها اعلام شد.
منظره آزادی قربانیان خصومت پومبال و خبر سوزاندن ترفاریا وجهه عمومی او را به درجهای پایین آورد که او دیگر جرئت نمیکرد خود را در انظار آفتابی کند. در اول مارس او نامهای برای ملکه ماریا فرستاد که در آن از کلیه مشاغل خود استعفا داده و اجازه خواسته بود به املاک خود در شهر پومبال باز گردد. نجبای اطراف ملکه خواستار زندانی کردن و مجازات او بودند; ولی وقتی ملکه متوجه شد که کلیه اقدامات مورد انزجار نجبا به امضای پادشاه متوفا رسیده بودند، به این نتیجه رسید که نمیتواند بدون اینکه خاطره پدرش را لکهدار کند، پومبال را به مجازات برساند. او استعفای وزیر را پذیرفت و اجازه داد به پومبال باز گردد، ولی به او دستور داد در همان جا باقی بماند; در پنجم مارس، پومبال با یک کالسکه اجارهای از لیسبون خارج شد، به امید اینکه توجه کسی را جلب نکند; عدهای از مردم او را شناختند و به کالسکهاش سنگ پرتاب کردند، اما او گریخت. در شهر اوئیراش همسرش به وی ملحق شد. او هفتاد و هفت سال داشت.
اینک که او فردی عادی بود، از هر سو مورد حمله واقع شد; به خاطر بدهیهایی که در پرداخت آنها اهمال کرده بود، صدماتی که به اشخاص زده بود، و اموالی که بدون پرداخت غرامت کافی ضبط کرده بود، تحت تعقیب قرار گرفت. ماموران دولت با یک سلسله احکام جلب خانهاش را در پومبال محاصره کردند. او نوشت: “در پرتغال حتی زنبور یا پشهای نیست که

به این نقطه دور دست پرواز، و در گوش من وزوز نکند.” ملکه با اعطای اجازه ادامه پرداخت حقوق وزارتش، به او کمک کرد و مقرری مختصری هم به آن افزود. با وصف این، دشمنان بیشمارش به ملکه اصرار کردند که او را به اتهام بدکاری و خیانت به محاکمه بخواند. ملکه به این ترتیب مصالحه کرد که به قضات اجازه دهد از او دیدن کنند و در مورد اتهامات از او بازجویی کنند. آنها مدت سه ماه و نیم، گاهی چند ساعت پشت سر هم، از او بازجویی کردند تا اینکه دیکتاتور سالخورده، که از فرط خستگی از پا درآمده بود، طلب ترحم کرد.
ملکه اقدام در مورد گزارش این بازجوییها را به تعویق انداخت به امید اینکه شاید مرگ پومبال او را از این وضع ناراحت کننده نجات دهد. در عین حال وی کوشش کرد که با دستور تجدید محاکمه کسانی که به اتهام شرکت در سو قصد علیه جان پدرش محکوم شده بودند، دشمنان پومبال را تسکین بخشد. دادگاه جدید گناه دوک آویرو و سه تن از خدمتگزارانش را تایید، ولی همه متهمان دیگر را تبرئه کرد. خانواده تاوورا بیگناه اعلام شد، و همه افتخارات و اموال آنها به بازماندگانشان برگردانده شدند (سوم آوریل 1781). در 16 اوت ملکه فرمانی صادر کرد و پومبال را به عنوان “جنایتکاری بدنام” محکوم کرد، ولی افزود چون وی طلب بخشش کرده است، باید در تبعیدگاه خود بماند، صاحب اموال خویش باشد، و بدون مزاحمت به حال خود رها شود.
پومبال بتدریج به آخرین بیماری خود مبتلا شد. تقریبا همه بدنش از زخمهای چرکینی پوشیده شد که ظاهرا ناشی از جذام بودند. شدت درد مانع از آن میشد که در شبانروز بیش از دو ساعت بخوابد; اسهال خونی او را ضعیف کرده بود، و پزشکانش، که انگار میخواستند بر عذابش بیفزایند، او را وادار کردند آبگوشت مار بخورد. او برای اینکه مرگ به سراغش بیاید دعا میکرد، آمرزش میطلبید، و در 8 مه 1782 درد و رنجش پایان یافت. چهل و پنج سال بعد گروهی از یسوعیان، که از آن شهر میگذشتند، بر سر گورش ایستادند و از روی احساس پیروزی و ترحم، برای آرامش روحش فاتحه خواندند.

فصل یازدهم :اسپانیا و نهضت روشنگری - 1700 - 1788

کارلوس دوم، که آخرین عضو خاندان هاپسبورگ در اسپانیا بود، به هنگام مرگ خود در سال 1700، اسپانیا و همه امپراطوری جهانی آن را برای دشمن دیرینه خاندان هاپسبورگ، یعنی فرانسه که خاندان بوربون بر آن سلطنت میکرد، به ارث باقی گذارد. نوه لویی چهاردهم، به عنوان فیلیپ پنجم اسپانیا، در "جنگ جانشینی اسپانیا" (1702 - 1713) شجاعانه نبرد کرد تا این امپراطوری را یکپارچه حفظ کند; تقریبا همه اروپا مسلحانه قیام کرد تا از توسعه خطرناک قدرت خاندان بوربون جلوگیری کند; سرانجام اسپانیا ناچار شد جبل طارق و مینورکا را به انگلستان، سیسیل را به ساووا، و ناپل و ساردنی و "بلژیک" را به اتریش تسلیم کند.
علاوه بر آن، از دست دادن قدرت دریایی موجب میشد که اسپانیا بر مستعمراتش که بازرگانی و ثروت کشور را فراهم میکردند تسلط ناپایداری داشته باشد. گندمی که از مستملکات اسپانیا در آمریکا به دست میآمد از پنج تا بیست برابر محصولی بود که از هر جریب زمین اسپانیا حاصل میشد. از آن اراضی آفتابی، جیوه، مس، روی، ارسنیک، انواع رنگها، گوشت، پوست، لاستیک، قرمز دانه، شکر، کاکائو، قهوه، توتون، چای، گنه گنه، و بیش از ده نوع مواد دارویی دیگر به دست میآمدند. در سال 1788 اسپانیا کالاهایی به ارزش 158,000,000 رئال به مستعمرات امریکایی خود صادر، و از آنها کالاهایی به ارزش 408,000,000 رئال وارد کرد; این موازنه نامساعد تجاری به وسیله سیلی از نقره و طلای آمریکا جبران میشد. فیلیپین فلفل، پنبه، لاجورد، و نیشکر میفرستاد. در پایان قرن هجدهم، آلکساندر فون هومبولت تخمین زد که جمعیت فیلیپین 1,900,000 نفر، جمعیت مستعمرات امریکایی اسپانیا 16,902,000 نفر7 و جمعیت خود اسپانیا بالغ 10,541,000 نفر است. این امر یکی از مزایای حکمرانی خاندان بوربون بود که جمعیت اسپانیا از 5,700,000 نفر در سال 1700 به حدود دو برابر در پایان قرن افزایش یافت.
موقع جغرافیایی تنها از نظر بازرگانی دریایی برای اسپانیا مساعد بود. در شمال، زمین

حاصلخیز بود و باران و آب ناشی از ذوب برفهای کوه های پیرنه آن را آبیاری میکردند. مجاری آبیاری (که بیشتر آنها را بربرها و اعراب برای فاتحان خود به ارث گذارده بودند) والانس، مورثیا، و اندلس را از بیحاصلی نجات داده بودند; بقیه اسپانیا به نحو یاس آوری کوهستانی یا خشک بود. نعمات طبیعی به وسیله فعالیتهای اقتصادی توسعه نیافته بودند; بیپرواترین

اسپانیاییها به مستعمرات میرفتند; اسپانیا ترجیح میداد محصولات صنعتی را با طلاهایی که از مستعمرات خویش به دست میآورد، و نیز با محصول معادن نقره، مس، آهن یا سرب خود از خارج خریداری کند. صنایعش، که هنوز در مرحله صنفی یا خانوادگی بودند، از صنایع کشورهای صنعتی شمالی خیلی عقبتر بودند; و بسیاری از معادن غنی آن به وسیله مدیران خارجی، و به سود سرمایهگذاران انگلیسی یا آلمانی، بهرهبرداری میشدند. تولید پشم در انحصار شرکت مستا بود، و این شرکتی بود متشکل از دامداران که امتیازی از دولت داشتند; آنها سخت به سنن خود پایبند بودند، و اقلیتی از نجبا و صومعه ها بر آن تسلط داشتند. از رقابت جلوگیری میشد، و بهبود روشها بکندی پیش میرفت. زحمتکشان، که مردمی ضعیف و نحیف بودند، در شهرها در کثافت غوطه میخوردند و به عنوان خدمه بزرگان یا کارگران روزمزد اصناف خدمت میکردند. در خانواده های ثروتمند، چند برده سیاه یا بربر به زینت خانه ها میافزودند.
طبقه متوسط کوچکی وجود داشت که به دولت یا نجیبزادگان یا کلیسا وابسته بود.
از زمینهای کشاورزی 5/51 درصد، به قطعات وسیع، متعلق به خانواده های نجبا; 5/16 درصد متعلق به کلیسا; و 32 درصد متعلق به شهرها یا دهقانان بود. توسعه مالکیت دهقانان بر اثر وجود قانون قدیمی "تسلسل مالکیت" کند شده بود; زیرا به موجب این قانون، هر ملک باید یکپارچه به پسر ارشد برسد و هیچ قسمت از آن نباید رهن گذاشته شود یا به فروش برسد. در بیشتر طول قرن، بجز در ایالات باسک، سه چهارم زمینها را اجاره دارانی کشت میکردند که، به صورت مال الاجاره، عوارض، خدمت، یا پرداختهای جنسی - به مالکین اشرافی یا روحانی که بندرت آنها را میدیدند - خراج میدادند. چون مال الاجاره به تناسب میزان تولید مزرعه بالا میرفت، اجارهداران فاقد انگیزه ابتکار یا پشتکار بودند. صاحبان املاک از عمل خود تحت این عنوان دفاع میکردند که کاهش روبه افزایش ارزش پول آنها را مجبور میکند بر میزان مال الاجاره بیفزایند تا همپای افزایش قیمتها و هزینه ها پیش روند. ضمنا مالیات فروش کالاهای مورد نیاز از قبیل گوشت، شراب، روغن زیتون، شمع، و صابون بیشتر بر فقرا (که بیشتر درآمد خود را صرف این گونه حوایج میکردند)، و کمتر بر ثروتمندان، تحمیل میشد. نتیجه این روشها و امتیازات ارثی و نابرابری طبیعی توانایی انسانی، تمرکز ثروت در بالا و فقر و تیره روزی در پایین بود، که از نسلی به نسلی ادامه مییافت و از راه تسلاهای فوق طبیعی تسکین مییافت و تشویق میشد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 373
نجبا برحسب درجات مقام تقسیمبندی شده بودند و حس حسادت میان هر

قسمت نسبت به قسمتهای دیگر رواج داشت. در راس این طبقات (در 1787) 119 نفر "بزرگان اسپانیا" قرار داشتند. شاید بتوان از گزارش احتمالا مبالغهآمیز جهانگرد معاصر انگلیسی، جوزف تاونزند، درباره ثروت این بزرگان حدسی بزنیم. او میگوید: "سه تن از اعیان بزرگ - دوک اوسونیا، دوکه د آلبا، دوکه مدیناسلی - روی هم تقریبا ایالت اندلس را در تصاحب دارند." مدیناسلی سالانه 1,000,000 رئال تنها از شیلات خود دریافت میداشت; اوسونیا درآمد سالانهای برابر با 8,400,000 رئال داشت. کنت آراندا تقریبا سالی 1,600,000 رئال درآمد داشت.
پایینتر از طبقه "بزرگان اسپانیا"، 535 تن از تیتولوها قرار داشتند که عبارت بودند از کسانی که عناوین موروثی از پادشاه دریافت داشته بودند، مشروط بر اینکه نیمی از درآمد خود را برای پادشاه ارسال دارند. پایینتر از اینها کابالیروها یعنی شهسوارانی بودند که به وسیله پادشاه به عضویت پردرآمد یکی از چهار سازمان نظامی اسپانیا منصوب میشدند. این چهار سازمان عبارت بودند از; سانتیاگو، آلکانتارا، کالاتراوا، و مونتسا. پایینترین طبقه نجبا تعداد 400,000 ایذالگو بودند که تکه های کوچکی زمین داشتند، از خدمت نظام و زندان به خاطر بدهی معاف بودند، حق داشتند از خود علامت خانوادگی داشته باشند، و به آنها "دون" گفته شود. بعضی از آنها بیچیز بودند، و بعضیها در خیابانها به گدایان ملحق میشدند. بیشتر نجبا در شهرها بهسر میبردند و ماموران شهرداری را تعیین میکردند.
کلیسای اسپانیا، به عنوان نگاهبان الاهی وضع موجود، سهم قابل توجهی از تولیدات ناخالص ملی به دست میآورد. یک مقام اسپانیایی درآمد کلیسای اسپانیا را، پس از وضع مالیات، 1,101,753,000 رئال، و درآمد دولت را 1,371,000,000 رئال برآورد کرد. یک سوم درآمد کلیسا از زمین، مبالغ زیادی از عشریه و سردرختی، و مبالغ کمتری از نامگذاری، ازدواج، تشییع جنازه، مراسم قداس برای مردگان، و فروش خرقه رهبانی (به کسانی که تصور میکردند اگر در این لباسها رخت به سرای باقی بکشند، بدون سوال و جواب رهسپار بهشت خواهند شد) بهدست میآمد. فقرای صومعه نشین سالانه 53,000,000 رئال دیگر به این درآمدها میافزودند. البته یک کشیش متوسط چیزی نداشت، و علت آن هم تا حدود زیادی تعداد کشیشان بود; اسپانیا 91,258 نفر در مقامهای مختلف روحانی داشت که از آنها 16,481 نفر کشیش و 2,943 نفر یسوعی بودند. در سال 1797, 60,000 راهب و 30,000 راهبه در 3000 صومعه زندگی میکردند. اسقف اعظم سویل و زیردستانش، که 235 نفر بودند، درآمد سالانهای برابر با 6,000,000 رئال داشتند; اسقف اعظم تولدو با 600 نفر دستیار 9,000,000 رئال دریافت میداشت. در اینجا هم مانند ایتالیا و اتریش، ثروت کلیسا باعث اعتراض مردم نمیشد; کلیساهای بزرگ مخلوق خود

مردم بودند، و آنها از مشاهده زینت پرجلال آن بسیار مسرور میشدند.
تقدس مردم برای جامعه مسیحیت ضوابطی تعیین میکرد. در هیچ جای دیگر در قرن هجدهم

به معتقدات کاتولیک با چنین تمامیتی اعتقاد نداشتند، یا مراسم کاتولیک با چنین حرارتی اجرا نمیشدند.
اعمال مذهبی، به عنوان قسمتی از مایه زندگی، با تلاش معاش رقابت میکرد و شاید بر تمایلات جنسی فزونی داشت. مردم، از جمله فواحش، روزی بیش از ده بار با دست بر سینه خود صلیب میکشیدند. پرستش مریم عذرا از عبادت مسیح خیلی زیادتر انجام میشد; تصاویر مجسمه های مریم عذرا همه جا بودند; زنان با عشق و علاقه برای مجسمهاش لباس میدوختند و گلهای تازه بر سرش میگذاردند. در اسپانیا مردم بیش از هر چیز دیگر خواستار آن بودند که موضوع آبستنی معصومانه یا برائت او از لکه گناهکاری ذاتی به عنوان بخشی از ایمان انگاشته شود و لازم الرعایه باشد. مردان از نظر تقدس تقریبا با زنان برابری میکردند. مردان و زنان بسیاری روزانه به مراسم قداس میرفتند. در بعضی از تشریفات مذهبی، مردان طبقات پایینتر با طنابهای گره خوردهای که در انتهایش گلوله های موم قرار داشتند و در داخل موم خرده شیشه فرورفته بود خود را مضروب میکردند. (این کار در سال 1777 ممنوع شد). آنها مدعی بودند این کار را به خاطر اثبات اخلاص کامل خود به خداوند یا حضرت مریم یا یک زن انجام میدهند; بعضی از آنها عقیده داشتند این گونه خونریزی برای سلامت خوب است و هوای نفس را کاهش میدهد.
دسته های مذهبی به طور مرتب و مکرر تشکیل میشدند و با هیجان و ظاهری رنگارنگ راه میافتادند; طنز نویسی شکوه داشت که نمیتواند در مادرید یک قدم بردارد و به یکی از این دسته ها برنخورد. اگر کسی هنگام عبور این دسته ها زانو نمیزد، در خطر این بود که دستگیر شود یا آسیب ببیند. وقتی که مردم ساراگوسا در سال 1766 به شورش برخاستند و به غارت و چپاول پرداختند و در آن میان یک دسته مذهبی ظاهر شد که اسقفی در جلوی آن حرکت میکرد و علامت آیین مقدس را در دست داشت، شورشگران کلاه از سرگرفتند و در خیابانها زانو زدند; پس از آنکه دسته عبور کرد، غارت شهر را از سرگرفتند. در مراسم کورپوس کریستی (عید جسد) همه مقامات دولتی شرکت داشتند، و گاهی پادشاه در پیشاپیش آنها بود. در تمام طول "هفته مقدس"، شهرهای اسپانیا سیاهپوش میشدند، تماشاخانه ها و کافه ها را میبستند، کلیساها پر از جمعیت بودند، و محرابهای اضافی در میادین عمومی برپا میشدند تا جوابگوی سیل مقدسین باشند. در اسپانیا مسیح پادشاه و مریم ملکه به

شمار میرفت; و احساس حضور الاهی در تمام ساعات بیداری عصاره و مایه زندگی بود.
دو فرقه مذهبی خصوصا در اسپانیا رونق یافتند. یسوعیان به علت دانش و مهارتشان بر تعلیم و تربیت تسلط یافتند و شافیان خاندان سلطنتی شدند; دومینیکیان دستگاه تفتیش افکار را در دست داشتند، و با آنکه این دستگاه مدتها بود که از اوج قدرت خود نزول کرده بود، هنوز آن توان را داشت که مردم را به وحشت اندازد و قدرت دولت را به مبارزه بطلبد. هنگامی که بر اثر سهل انگاری خاندان بوربون بقایایی از یهودیت ظاهر شد، دستگاه تفتیش افکار آنها را در

شعله های آتش نابود کرد. در مدت هفت سال (1720 - 1727) ماموران دستگاه تفتیش افکار 868 نفر را محکوم کردند، که 820 تن از آنها متهم به یهودیت پنهانی بودند; هفتاد و پنج تن از اینها سوزانده شدند، و دیگران به کشتیهای بردگان فرستاده شدند یا فقط به آنها تازیانه زده شد. و در سال 1722 فیلیپ پنجم با حضور در یک مراسم با شکوه آدم سوزی، که در آن 9 مرتد به گناه برپا کردن جشن ورود شاهزاده خانمی فرانسوی به مادرید سوزانده شدند. پذیرش رسوم اسپانیا را تایید کرد. جانشین او، فردیناند ششم، در طی سلطنت خود (1746 - 1759) روحیه ملایمتری از خود نشان داد، زیرا تنها ده نفر، که همه آنها یهودیانی بودند که به یهودیت بازگشته بودند، زنده سوزانده شدند.
دستگاه تفتیش افکار نظارت خفقان آوری بر کلیه نشریات داشت. یک راهب فرقه دومینیکیان حساب کرد که در قرن هجدهم در اسپانیا کارهای چاپی کمتر از قرن شانزدهم انجام میشدند. بیشتر کتابها دارای جنبه مذهبی بودند، و مردم هم کتابهایی از این گونه را دوست داشتند. طبقات پایین بیسواد بودند و نیازی به خواندن و نوشتن احساس نمیکردند. مدارس در دست کشیشان بودند، ولی هزاران ناحیه بودند که اصلا مدرسه نداشتند.
دانشگاه های اسپانیا که زمانی دارای عظمت بودند، در همه چیز غیر از الاهیات رسمی، از دانشگاه های ایتالیا، فرانسه، انگلستان، و آلمان خیلی عقب افتاده بودند. دانشکده های پزشکی فقیر و از لحاظ کارکنان و تجهیزات بد بودند. معالجه براساس خون گرفتن، صاف کردن مزاج، اشیای متبرک و دعا خواندن استوار بود; پزشکان اسپانیایی برای زندگی انسانها در حکم خطر بودند. علوم در شرایط قرون وسطایی بودند، تاریخ از افسانه تشکیل میشد، خرافات رواج بسیار داشتند، و پیشگوییها و معجزات به حد وفور وجود داشتند. اعتقاد به جادوگری تا پایان قرن ادامه یافت و در میان موضوعهای وحشت آوری که گویا در تصاویر خود مجسم میکرد به

چشم میخورد.
اوضاع اسپانیایی که خاندان بوربون برای سلطنت بر آن از فرانسه آمد چنین بود.

فیلیپ پنجم، تا آنجا که فهم و دانشش یاری میکرد، مرد خوبی بود، ولی همین فهم و دانش بر اثر کیفیت تعلیم و تربیت او، محدود شده بود. وی به عنوان کوچکترین پسر دوفن در زمینه های نجابت، تقدس، و اطاعت آموزشی یافته بود، و هرگز بر این فضایل آن طور که باید چیره نشد تا طی نیم قرن با شرایط خاصی که حکومت و جنگ پیش میآورد به مقابله برخیزد. تقدس وی باعث شد که اسپانیا نوعی تعصب مذهبی بپذیرد که در فرانسه رو به زوال بود; ملایمت طبعش او را در دست وزیران و همسرانش نرم و شکلپذیر ساخته بود.
ماریا لویزا گابریلا، دختر ویکتور آمادئوس دوم پادشاه ساووا، هنگامی که با فیلیپ ازدواج

کرد (1701) تنها سیزده سال داشت، ولی از همان موقع در حیله های زنانه کار کشته بود. زیبایی، سرزندگی، کج خلقیها، و اشکهایش پادشاه را ناتوان و منقاد او میکردند، و در آن حال ماریا و سرندیمهاش در امور سیاسی سرزمینی که او فرمانرواییش را اختیار کرده بود دست اندرکار بودند. ماری آن دو لا ترموی، پرنسس دز/اورسن، که بیوه فرانسوی یکی از اعیان درجه اول اسپانیا بود، ملکه بچه سال را در ازدواج و به قدرت رسیدن کمک کرده بود. او که زنی جاهطلب ولی با ملاحظه بود، مدت ده سال در پشت تخت سلطنت به صورت قدرتی درآمده بود. او نمیتوانست به زیبایی متکی باشد، زیرا در سال 1701 پنجاه و نه سال داشت، ولی اطلاعات و ریزه کاریهایی را که ملکه فاقد آنها بود فراهم میساخت، و پس از 1705 او بود که خط مشی را تعیین میکرد. در سال 1714 ماریا لویزا در سن بیست و شش سالگی درگذشت و فیلیپ، که به عشق خالصانهای نسبت به او عادت کرده بود، به اندوهی بیمار گونه دچار شد. مادام دز/ اورسن به این فکر افتاد که با ترتیب ازدواج فیلیپ با ایزابلا (الیزابت) فارنسه، دختر اودو آردو دوم، دوک پارما و پیاچنتسا، قدرت خود را از سقوط نجات دهد. او برای استقبال از ملکه به مرز رفت، ولی ایزابلا با عباراتی تند و کوتاه، به او گفت که از اسپانیا خارج شود. او به رم رفت و هشت سال بعد در ثروت و بیخبری چشم از جهان بست.
ایزابلا عقیده نداشت که دوران رنسانس سپری شده است; وی همه نیروی اراده، تیزهوشی، خوی آتشین، و بیاعتنایی به پارهای از ملاحظات را، که از مشخصات زنان و مردانی بود که در قرن شانزدهم بر ایتالیا تسلط داشتند، دارا بود. او فیلیپ را مردی یافت که نمیتوانست تصمیم بگیرد و

نمیتوانست تنها بخوابد; تختخواب آنها تخت سلطنتشان شد، و ایزابلا از روی آن بر ملتی فرمانروایی میکرد، ارتشها را هدایت میکرد، و شاهزاده نشینهای ایتالیایی برای اسپانیا به دست میآورد. او درباره اسپانیا تقریبا هیچ اطلاعات قبلی نداشت و هیچ وقت هم به خلق و خوی اسپانیایی عادت نکرد، ولی این خلق و خو را مورد مطالعه قرار داد، و خود را با نیازهای مملکت آشنا ساخت. پادشاه از اینکه میدید او به اندازه وزیرانش مطلع و پرمایه است، به حیرت میآمد.
فیلیپ در نخستین سالهای سلطنت خود از ژان اوری و دیگر دستیاران فرانسوی برای تجدید سازمان دستگاه حکومت براساس خطوطی که لویی چهاردهم ترسیم کرده بود، استفاده برده بود. این خطوط عبارت بودند از دستگاه متمرکز اداری و مالی که تحت نظارت و حسابرسی باشد، با کارمندان دولتی آموزش یافته و سرپرستان استانها که همگی تحت فرمان تقنینی، قضایی، و اجرایی شورای سلطنتی باشند. فساد کاهش یافت; جلو اسراف، بجز در مورد عملیات ساختمانی پادشاه، گرفته شد. جای این وزیران فرانسوی را در سال 1714 یک ایتالیایی با کفایت و جاهطلب به نام آباته جولیو آلبرونی گرفت، نیرو و تحرک این شخص اسپانیاییها را به لرزه درمیآورد. او، که فرزند یک باغبان اهل پیاچنتسا بود، به عنوان منشی دوک دو
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 377
واندوم به اسپانیا رسید، و نخستین کسی بود که ایزابلا فارنسه را به عنوان همسر دوم فیلیپ پیشنهاد کرده بود.
ایزابلا با احساس حقشناسی به قدرت رسیدن او را تسهیل کرد. این دو باهم پادشاه را از امور کشور و از هر اندرز و راهنمایی دیگری، جز آنچه خودشان در اختیارش میگذاشتند، دور نگاه میداشتند. این دو باهم تقویت نیروهای مسلح اسپانیا و استفاده از آنها برای بیرون راندن اتریشیها از ایتالیا، اعاده تسلط اسپانیا بر ناپل و میلان، و ایجاد تخت فرمانروایی در دو کنشینها را، که روزی فرزندان ایزابلای دوراندیش با جلوس خود به آنها زینت بخشند، طرحریزی کردند.
آلبرونی پنج سال وقت خواست تا زمینه را آماده کند، او بیکاره های صاحب عنوان را از مشاغل مهم بیرون راند و افرادی توانا و با کفایت از میان طبقه متوسط به جایشان گماشت; بر روحانیان مالیات بست و کشیشان شورشی را به زندان انداخت; کشتیهای فرسوده را کنار انداخت، و کشتیهای بهتری ساخت; در امتداد سواحل، دژها و زرادخانه هایی ایجاد کرد; به صنایع کمک کرد; جاده ها گشود; در مواصلات تسریع بهوجود آورد; و مالیات فروش کالاها و عوارض حمل و نقل را ملغا کرد. سفیر کبیر انگلستان در مادرید به دولت متبوع خود هشدار داد که اگر اسپانیا چند

سال دیگر به پیشرفتهای خود ادامه دهد، برای سایر قدرتهای اروپایی خطری به وجود خواهد آورد. آلبرونی برای کاهش این گونه هراسها تظاهر میکرد که افزایش قدرت را به منظور کمک به ونیز و دستگاه پاپ علیه ترکها انجام میدهد. در واقع او شش کشتی پارویی برای کلمنس یازدهم فرستاد، و کلمنس با ارسال یک کلاه قرمز1 برای او (1717) پاداش این کار را داد. ولتر نوشت: "دستگاه سلطنت اسپانیا زیر نظر کاردینال آلبرونی زندگی تازهای از سرگرفته است." همه چیز بجز عامل زمان در اختیار آلبرونی بود. او امیدوار بود موافقت فرانسه و انگلستان را نسبت به هدفهای اسپانیا در ایتالیا تامین کند، و در عوض امتیازات قابل توجهی پیشنهاد کرد; ولی پادشاه بیتوجه تمایل خود را به گرفتن جای فیلیپ د/ اورلئان به عنوان حکمران فرانسه آشکار کرد و به این ترتیب نقشه های آلبرونی را نقش بر آب ساخت. فیلیپ فرانسه علیه فیلیپ اسپانیا برخاست و به موجب معاهدهای به منظور حفظ ترتیبات ارضی، که توسط عهدنامه اوترشت داده شده بود، با انگلستان و ایالات متحده هلند همدست شد. اتریش با مجبور کردن ساووا به دادن سیسیل به اتریش در مقابل دریافت ساردنی، از آن معاهده تخلف کرد. آلبرونی اعتراض کرد که این وضع قدرتی را بر گرده منطقه مدیترانه قرار میدهد که رهبر آن هنوز مدعی تخت و تاج اسپانیاست.

او که به سرعت نامناسب جریان امور لعنت میفرستاد، خود را تسلیم جنگی زودرس کرد. نیروی دریایی تازه تاسیس او پالرمو را در سال 1718 گرفت و

---

1. نشان کاردینالی. -م.

سربازانش بسرعت همه سیسیل را زیر تسلط اسپانیا قرار دادند. در این وقت اتریش با انگلستان، فرانسه، و هلند در اتحادی چهارجانبه علیه اسپانیا متحد شد. در 11 اوت 1718 یک ناو گروه انگلیسی، تحت فرماندهی دریاسالار بینگ، ناوگان اسپانیایی را در نزدیکی سواحل سیسیل منهدم کرد; در حالی که بهترین سربازان اسپانیا در این جزیره گیر افتاده بودند، ارتشهای فرانسوی به اسپانیا حملهور شدند. فیلیپ و ایزابلا خواستار صلح شدند، و این تقاضا به شرط تبعید آلبرونی پذیرفته شد. آلبرونی به جنووا گریخت (1719)، با لباس مبدل از راه لومباردی که تحت تصرف اتریش بود به رم رفت، در مجمع کاردینالها که پاپ اینوکنتیوس سیزدهم را انتخاب کرد شرکت جست، و در سال 1752 در سن هشتاد و هشت سالگی درگذشت. در 17 فوریه 1720 یک فرستاده اسپانیایی در لندن معاهدهای را امضا کرد که به موجب آن فیلیپ از هر گونه ادعا نسبت به تاج و تخت

فرانسه دست کشید، اسپانیا سیسیل را به اتریش تسلیم داشت، انگلستان قول داد که جبل طارق را به اسپانیا باز گرداند، و متحدین حق جلوس فرزندان ایزابلا را بر مسند فرمانروایی پارما و توسکان تعهد کردند.
در شرایط متحول و رنگپذیر امور سیاسی بین المللی، متحدان بسرعت دشمنان یکدیگر میشوند، و دشمنان ممکن است رسما دوست یکدیگر شوند. فیلیپ برای تحکیم صلح کشور خود با فرانسه، دختر دو سالهاش به نام ماریا آنا ویکتوریا را در سال 1721 نامزد لویی پانزدهم کرد، و در سال 1722، در برابر حیرت همگان، وی را به فرانسه فرستاده ولی فرانسه در سال 1725 وی را پس فرستاد تا لویی بتواند با زنی که بلافاصله بتواند دست به کار آوردن وارثی برای او شود ازدواج کند. اسپانیا که احساس اهانت به خود میکرد، با اتریش همدست شد. شارل ششم، امپراطور اتریش، قول داد به اسپانیا کمک کند تا جبل طارق را دوباره به دست آورد. هنگامی که یک ارتش اسپانیایی تلاش کرد این دژ را تسخیر کند، کمک اتریش نرسید و این کوشش با ناکامیابی مواجه شد. اسپانیا نه تنها با انگلستان صلح کرد، بلکه انحصار آسینتو1 برای فروش برده به مستعمرات اسپانیا را به انگلستان باز گرداند. در عوض، انگلستان تعهد کرد که فرزند ایزابلا به نام دون کارلوس را بر مسند دوکنشین پارما بنشاند. در سال 1731 کارلوس و شش هزار سرباز اسپانیایی در حالی که ناوگانی انگلیسی آنها را همراهی میکرد، به ایتالیا حمله کردند. اتریش برای تامین پشتیبانی انگلستان و اسپانیا از قرار گرفتن ماری ترز بر تخت امپراطوری، پارما و پیاچنتسا را به کارلوس تسلیم داشت. در سال 1734 کارلوس ناپل را نیز به چنگ آورد.
پیروزی ایزابلا کامل بود.
ولی فیلیپ دچار حالت مالیخولیایی شد که پس از سال 1736 گاه گاه به صورت جنون در میآمد. او در گوشهای از اطاقش میخزید و تصور میکرد همه کسانی که به اطاقش وارد
---
1. قرارداد فروش برده. -م.

میشوند قصد کشتن او را دارند. از بیم اینکه مسمومش کنند، از خوردن غذا نفرت داشت. مدتهای مدید از بیرون آمدن از رختخواب یا از اینکه بگذارد صورتش را بتراشند امتناع میکرد. ایزابلا از صد راه اقدام کرد تا او را درمان کند یا آرامش بخشد. همه این راه ها، جز یکی، به شکست انجامیدند. در سال 1737 اوفارینلی را به اسپانیا کشاند. یک شب در آپارتمانی در مجاورت آپارتمان پادشاه، او کنسرتی ترتیب داد که در آن کاستراتو بزرگ ایتالیایی دو آریا از هاسه را خواند. فیلیپ از رختخواب خود

برخاست تا از لای در ببیند چه موجودی میتواند صدایی چنین مسحور کننده از خود بیرون آورد. ایزابلا فارینلی را نزد او آورد و پادشاه او را تمجید و نوازش کرد و خواست تا پاداشی از او بخواهد، و گفت هیچ چیز از او امتناع نخواهد شد. آوازخوان، که قبلا ملکه به او تعلیماتی داده بود، از فیلیپ خواست که فقط بگذارد صورتش را بتراشند، لباس بر تنش کنند، و در شورای سلطنتی شرکت جوید. پادشاه قبول کرد. ترسش کم شد، و به نظر میرسید به نحو معجزه آسایی شفا یافته است. ولی وقتی شب بعد فرا رسید، فارینلی را صدا کرد و از او تقاضا کرد که همان دو آریا را دوباره بخواند زیرا تنها به این وسیله میتوانست آرامش یابد و به خواب برود. این کار شبهای متوالی و مدت ده سال ادامه یافت. به فارینلی سالی 200،000 رئال پرداخت میشد، ولی اجازه نداشت جز در دربار در جایی آواز بخواند.

او با لطف خاص این شرط را پذیرفت و با آنکه نفوذش در پادشاه بیش از هر وزیری بود، هرگز از آن سو استفاده نکرد و همیشه آن را در راه خوب به کار میبرد. او هیچ گاه تطمیع نشد و مورد تحسین همگان بود.

در سال 1746 فیلیپ دستور داد یکصد هزار بار آیین قداس برای آمرزش او انجام شود; اگر برای بردن او به بهشت این همه مراسم ضرورت نداشت، مازاد آن باید در مورد بیچارگانی به کار برده میشد که برایشان چنین چیزی پیشبینی نشده بود. او همان سال درگذشت.

III- فردیناند ششم: 1746 - 1759

پسر دوم فیلیپ از همسر اولش به جای او به تخت سلطنت نشست و برای اسپانیا سیزده سال سلطنت شفابخش تامین کرد. ایزابلا تا سال 1766 زنده بود و از طرف پسر خواندهاش با مهربانی و احترام با وی رفتار میشد، ولی قدرت خود را برای اعمال نفوذ در مسیر امور از دست داد. همسر فردیناند، ماریا باربارا، شاگرد سکارلاتی، زنی بود که اینک در پشت تخت سلطنت قرار داشت; با آنکه وی غذا و پول را بیش از حد معقول دوست داشت، روحش از ایزابلا لطیفتر بود و بیشتر نیروی خود را صرف تشویق موسیقی و هنر میکرد.
فارینلی به خواندن برای حکمرانان جدید ادامه داد، و کلاوسن سکارلاتی نمیتوانست با او رقابت کند. پادشاه و ملکه برای پایان دادن به "جنگ جانشینی اتریش" تلاش کردند; آنها پیمان اکس - لا -

شاپل (1748) را پذیرفتند، هر چند که به موجب آن توسکان به اتریش داده شد; و سال بعد آنها با پرداخت 100000 لیره انگلیسی به شرکت دریای جنوب برای جبران خسارتش در مورد برده فروشی، به نظام آسینتو که 136 سال قدمت داشت پایان دادند.
فردیناند مردی با حسن نیت، مهربان، و درستکار بود، ولی مزاجی آسیبپذیر داشت و گاه گاه دچار طوفانهای عاطفی میشد که از آن به نحو دردناکی احساس شرمساری میکرد. او که به محدودیتهای خود واقف بود، اداره امور را به دو وزیر با کفایت واگذار کرد - یکی دون خوسه د کارواخال و دیگری ثنون د سومودویلیا، مارکس د لا انسنادا. انسنادا روشهای کشاورزی را بهبود بخشید، به بهرهبرداری از معادن و صنایع کمک مالی کرد، راه و ترعه ساخت، عوارض داخلی را لغو کرد، نیروی دریایی را از نو ساخت، به جای مالیات بر فروش کالا که مورد نفرت بود مالیات بر درآمد و اموال برقرار کرد، امور مالی را تجدید سازمان داد، و انزوای فکری اسپانیا را با اعزام محصل به خارج درهم شکست. در سال 1753 توافقنامهای با دستگاه پاپ امضا شد که تا حدودی معلول کاردانی انسنادا بود. به موجب این توافق، حق مالیات بستن بر اموال کلیسا و انتصاب اسقفها در حوزه ماموریتشان در اسپانیا برای پادشاه محفوظ داشته شد. قدرت کلیسا کاهش یافت، دستگاه تفتیش افکار زیر نظر قرار گرفت، و مراسم آدمسوزی در ملاعام منسوخ شد.
این دو وزیر در زمینه سیاست خارجی اختلاف نظر داشتند. کارواخال جذبه سفیر کبیر پر حرارت انگلستان به نام سربنجمین کین را احساس میکرد و

نسبت به این کشور روش صلحآمیز و نظر موافق داشت. انسنادا طرفدار فرانسه بود و به سوی جنگ با انگلستان گام برمیداشت. فردیناند که از نیرو و کفایت او خوشش میآمد، مدتها نسبت به او شکیبایی نشان داد، ولی سرانجام از کار برکنارش کرد. هنگامی که تقریبا همه اروپا درگیر "جنگ هفتساله بود"، فردیناند آرامش و رفاهی طولانیتر از آنچه که این کشور از زمان فیلیپ دوم به بعد از آن بهرهمند شده بود، به مردم کشورش عرضه داشت.

در سال 1758 ماریا باربارا درگذشت. پادشاه که وی را چنان دوست میداشت که گویی سیاست با امر ازدواج آنها ارتباطی نداشته است، به مالیخولیا و آشفتگی سر و وضع، از جمله نتراشیدن صورت، دچار شد، که به طرز عجیبی وضع پدرش را به یاد میآورد; او هم در سالهای آخر عمرش دیوانه شد. در اواخر عمر از رفتن به رختخواب امتناع میکرد، زیرا میترسید دیگر از آن برنخیزد. او در حالی که روی صندلی خود نشسته بود، در 10 اوت 1759 درگذشت. همه در مرگ عاشق و معشوق سلطنتی عزاداری کردند; زیرا سلطنت آنها برای اسپانیا نعمتی نادر بود.

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 381

۱۷- نهضت روشنگری وارد اسپانیا میشود

سرگذشت روشنگری در اسپانیا عبارت است از ماجرای نیرویی قابل مقاومت که با جسمی غیرقابل حرکت برخورد کند. خلق و خوی اسپانیاییها و سرسپردگی آنها به معتقدات قرون وسطایی، که با خون نوشته شده بود، دیر یا زود کلیه بادهای ارتداد یا شک و همچنین کلیه اشکال بیگانه لباس یا رفتار یا اقتصاد را به عقب میراند.
تنها یک نیروی اقتصادی طرفدار افکار خارجی بود، و آن بازرگانان اسپانیایی بودند که به طور روزمره با بیگانگان سروکار داشتند و میدانستند همگنان آنها در فرانسه و انگلستان به چه قدرت و ثروتی رسیدهاند. آنها مایل بودند افکار و اندیشه هایی از خارج به کشور خود بیاورند، مشروط بر اینکه این افکار و اندیشه ها بتوانند تسلطی را که نجبا و روحانیان بر اراضی، طرز زندگی، و نحوه تفکر اسپانیا به ارث برده بودند تضعیف کنند. آنها میدانستند که مذهب قدرت خود را در انگلستان از دست داده است; بعضی از آنها اسم نیوتن و لاک به گوششان خورده بود، و حتی آثار گیبن نیز در اسپانیا معدودی خواننده داشت.
البته شدیدترین نسیم نهضت روشنگری از فرانسه میآمد. اشراف فرانسوی، که با فیلیپ پنجم به مادرید رفتند، هنوز تا حدودی تحت تاثیر جنبش بیدینی قرار داشتند که در زمان لویی چهاردهم سرخود را پنهان میداشت، ولی در دوران نایب السلطنگی شروع به تجاوز از حد کرده بود. عدهای از دانشمندان در سال 1714 فرهنگستان "رئال آکادمیا اسپانیولا" را به چشم و همچشمی فرهنگستان فرانسه دایر کردند. طولی نکشید که این فرهنگستان کار تدوین لغتنامهای را آغاز کرد; در سال 1837 نشریهای به نام دیاریو دلوس لیتراتوس د اسپانیا (نشریه ادیبان اسپانیا) شروع به کارکرد که هدفش رقابت با ژورنال د ساوان (نشریه دانشمندان) چاپ فرانسه بود. دوک آلبا، که ریاست فرهنگستان رئال را مدت بیست سال به عهده داشت (1756 - 1776)، از تحسین کنندگان پر حرارت ژان ژاک روسو بود. وی در سال 1773 هشت لویی طلا به عنوان کمک به ساخت مجسمهای که قرار بود پیگال از ولتر تهیه کند پرداخت. او به د/آلامبر نوشت: "من که محکوم هستم تا در نهان عقل خویش را پرورش دهم، از این فرصت استفاده میکنم تا مراتب حقشناسی و تحسین خود را نسبت به مرد بزرگی که نخستین بار راه را به من نشان داد علنا ابراز دارم." سوزاندن کتاب امیل روسو طی تشریفاتی در یکی از کلیساهای مادرید (1765) در حکم آگهی تبلیغ رایگانی بود که برای این کتاب کرده باشند. اسپانیاییهای جوان که با پاریس آشنایی داشتند - مانند مارکس دمورا که

عاشق ژولی دو لسپیناس شده بود - در حالی که اسپانیا بازمیگشتند که شکاکیتی که در سالونها با آن برخورد کرده بودند در آنها اثراتی گذارده

بود. نسخ آثار ولتر، دیدرو، یا رئال به طور قاچاق به اسپانیا آورده میشدند و بعضی از ذهنهای نوجو و تازه پسند را به جنبش و طغیان وامیداشتند. در سال 1763 یک روزنامه نویس اسپانیایی نوشت: "بر اثر کتابهای بسیار زیانبخشی که رواج یافتهاند، مانند کتابهای ولتر، روسو، و هلوسیوس، سردی بسیاری در ایمان مردم این کشور احساس شده است." پابلو اولاویده در سالون خود در مادرید، آشکارا افکاری به شیوه ولتر بیان میداشت (حد 1766). در قفسه های "انجمن اقتصادی دوستداران کشور" در مادرید آثار ولتر، روسو، بل، د/آلامبر، مونتسکیو، هابز، لاک، و هیوم وجود داشتند. آبه کلمان که در سال 1768 در اسپانیا سیاحت میکرد، گزارش داد که بیتفاوتی نسبت به مذهب، حتی بیاعتقادی که روی آن را پردهای از مراعات برونی مراسم کاتولیک پوشانده، شیوع بسیار یافته است. در سال 1778 به دستگاه تفتیش افکار اطلاع داده شد که عالیرتبهترین شخصیتهای دربار آثار "فیلسوفان" فرانسه را میخوانند.
برای تاریخ اسپانیا دوستی پذرو آبارکا - کنده د آراندا که در فرانسه سفر میکرد - با ولتر حائز اهمیت قابل توجهی بود. ارتباط او با دیگران را میتوان از روی فعالیت بعدی وی به عنوان سفیر کبیر اسپانیا در ورسای قضاوت کرد. او آزادانه با "اصحاب دایره المعارف" در پاریس حشر و نشر میکرد. با د/آلامبر صمیمیتی آمیخته با تحسین بهمرساند، و سراسر فرانسه را پیمود تا با ولتر در فرنه ملاقات کند. در اسپانیا نسبت به کلیسا اظهار وفاداری کرد، ولی همو بود که کارلوس سوم را در مورد اخراج یسوعیان متقاعد کرد. تحت راهنمایی او، کارلوس در شمار آن مستبدان روشنفکر درآمد که "فیلسوفان" فرانسه به آنان به چشم محتملترین دستیاران خود در ترویج تعلیم و تربیت، آزادی، و عقل مینگریستند.

V - کارلوس سوم: 1759 - 1788

1 - حکومت جدید

هنگامی که کارلوس سوم از ناپل وارد اسپانیا شد، چهل و سه سال داشت. او مورد استقبال همه، غیر از یسوعیان، قرار گرفت. یسوعیان از اینکه قرارگاه های آنها در پاراگه توسط اسپانیا به پرتغال فروخته شده بودند (1750) ناراحت بودند. از این قسمت که بگذریم، او با بخشودگی مالیاتهای معوقه و اعاده پارهای از حقوقی که استانها بر اثر سیاست تمرکز فیلیپ پنجم از دست داده بودند، همه قلوب را تسخیر کرد. نخستین سال سلطنت وی به عنوان پادشاه اسپانیا بر اثر مرگ همسرش ماریا آمالیا توام با اندوه شد. او دیگر ازدواج نکرد. از جنبه های مثبت پادشاهان بوربون اسپانیا در قرن هجدهم آن است که آنها به پادشاهان اروپا سرمشقی از علاقه صمیمانه به خانواده و ثبات زناشویی ارائه میکردند.

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 383

یک دیپلومات انگلیسی تصویری از کارلوس، که در ناپل با انگلیسیها برخوردهایی داشته بود، چنین ترسیم کرد:

پادشاه از نظر جسمی و لباس ظاهر بسیار عجیبی دارد. او ریزه اندام است و چهرهای به رنگ چوب ماهون دارد.

مدت سی سال است که اندازه های بدنش را برای دوختن لباس نگرفتهاند، بنابراین کتش مانند جوالی روی تنش قرار میگیرد. جلیقه و شلوارش معمولا از چرمند و یک جفت ساقبند پارچهای روی پاهایش را گرفتهاند. او هر روز از سال، چه باران باشد و چه باد، برای ورزش بیرون میرود.

ولی ارل آو بریستول در 1761 افزود:

پادشاه کاتولیک استعدادهای خوب، حافظهای خوب، و تسلطی غیرعادی بر خود در همه موارد دارد. چون بکرات او را فریب دادهاند، ظنین شده است. او پیوسته ترجیح میدهد به شیوهای آرام و ملایم مطلبی را ثابت کند، و آن شکیبایی را دارد که به جای استفاده از اختیاراتش، به تکرار اندرزهای خود بپردازد. با وصف این، او با ظاهری که به حد اعلا ملایم است، وزیران و ملازمان خود را در شدیدترین خوف نگاه میدارد.

تقدس شخصی او نشان نمیداد که به یسوعیان حمله خواهد کرد یا دست به اصلاحات مذهبی خواهد زد.

او در آیین قداس روزانه شرکت میکرد. پایبندی صادقانه و سرسختانه او به کلیه معاهدات، اصول، و تعهداتش دشمنان انگلیسی او را به حیرت میانداخت. قسمت زیادی از هر روز هفته را صرف امور دولتی میکرد.

ساعت شش برمیخاست، از بچه هایش دیدن میکرد، صبحانه میخورد; از هشت تا یازده مشغول کار میشد، در شورا شرکت میکرد، شخصیتها را میپذیرفت; در انظار عموم ناهار میخورد; چند ساعت صرف شکار میکرد; ساعت نه و نیم شام میخورد، به سگهایش غذا میداد، دعا میخواند، و به بستر میرفت. شکار کردن او احتمالا اقدامی برای حفظ سلامت بود، و با این هدف انجامش میداد که حالت مالیخولیایی موروثی در خانوادهاش را از خود دور کند.
او کار خود را با اشتباهات بزرگی آغاز کرد. چون با اسپانیا که آن را از شانزدهسالگی به بعد ندیده بود آشنایی نداشت، دو ایتالیایی را که در ناپل به او خوش خدمتی کرده بودند به عنوان دستیاران اول خود انتخاب کرد. این دو تن مارکزه د گریمالدی دستیار در سیاست خارجی، و مارکزه د سکویلاچی دستیار در امور داخلی بودند.
ارل آو بریستول، سکویلاچی را چنین توصیف میکرد: "او تیزهوش نیست، به امور تجاری علاقه دارد، و با وجود تنوع اداراتی که تصدی آنها با اوست، هیچ وقت از زیادی کار شکایت نمیکند. گمان میکنم اهل رشوه نباشد، ولی درباره همسرش چنین تعهدی نمیسپارم." سکویلاچی از جنایات، بوی بد، و بیروحی مادرید خوشش نمیآمد; او یک دستگاه فعال پلیس

و یک واحد تنظیف خیابانها سازمان داد، پایتخت را با پنج هزار چراغ روشن کرد; و به موسسات انحصاری برای تامین روغن، نان، و سایر حوایج شهر جنبه قانونی داد. بروز خشکسالی باعث افزایش قیمت نان شد، و عوام الناس خواستار آن شدند که سر سکویلاچی از تن جدا شود. وی با وضع آیین نامه هایی که جلو امتیازات و قدرت روحانیان را میگرفتند، آنها را از خود رنجاند. با ممنوع کردن اسلحه پنهانی یک هزار هواخواه از دست داد. سرانجام با کوشش در عوض کردن لباس مردم انقلابی به وجود آورد. او پادشاه را متقاعد کرد که رودوشیهای بلند، که اندام را پنهان میدارند، و کلاه های عریض با لبه های سرپایین، که قسمت زیادی از صورت را مخفی میکنند، پنهان کردن اسلحه را آسانتر و شناسایی مجرمین را برای پلیس مشکلتر میسازند. یک سلسله فرامین سلطنتی رودوشی و کلاه را ممنوع کرد، و ماموران به قیچیهای بزرگی مجهز شدند که لباسهای خارج از قاعده را به اندازه قانونی درآورند. جباریت این نوع حکومت بیش از آن بود که مادریدیهای مغرور بتوانند تحمل کنند. در روز یکشنبه نخل، 23 مارس 1766، آنها به شورش برخاستند، انبارهای مهمات را به دست آوردند، زندانها را خالی کردند، بر سربازان و افراد پلیس چیره شدند، به خانه سکویلاچی حملهور شدند، گریمالدی را سنگسار کردند، نگهبانان کاخ سلطنتی را که از والونها بودند، کشتند، و با کله های این خارجیان مورد

نفرت، که بر سر نیزه زده و کلاه های لبه پهن روی آنها قرار داده بودند، رژه رفتند. مدت دو روز این توده شورشی به قتل و غارت مشغول بود. کارلوس تسلیم شد، فرامین را لغو کرد، و سکویلاچی را، در حالی که بدرقهکنندگانش او را در امان میداشتند، به ایتالیا پس فرستاد. در خلال این مدت، وی که به استعدادهای کنده و آراندا پی برده بود، او را به ریاست شورای سلطنتی منصوب کرد. آراندا رودوشی بلند و کلاه لبه پهن را لباس رسمی جلادان کرد، و همین باعث شد که آن لباس قدیمی از مد بیفتد; بیشتر مادریدیها لباس سبک فرانسوی اختیار کردند.
آراندا از یک خانواده قدیمی و ثروتمند آراگون بود. ما او را در فرانسه مستغرق در نهضت روشنگری دیدهایم; او همچنین به پروس رفت و در آنجا در زمینه سازمان نظامی مطالعه کرد. به اسپانیا برگشت و شایق بود که کشور خود را همدوش آن کشورهای شمالی بکند. دوستان دایره المعارف نویسش بیش از اندازه از به قدرت رسیدن او آشکارا شادی کردند; او از این نظر متالم بود که آنها با این تایید کار وی را مشکلتر کردهاند، و آرزو داشت که کاش آنها درس دیپلوماسی خوانده بودند. او دیپلوماسی را به عنوان هنری توصیف کرد که بدان وسیله:
نیرو، منابع، علایق، حقوق، هراسها، و امیدهای قدرتهای مختلف را بشناسیم تا به مقتضای موقع بتوانیم این قدرتها را آرام کنیم، از هم جدا سازیم، شکست دهیم، یا با آنها متحد شویم - بسته به اینکه چطور از نظر تامین منافع و افزایش امنیت ما به دردمان میخورند.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 385
پادشاه برای اصلاح کلیسا آماده بود، زیرا ظنین شده بود که روحانیان به طور پنهانی شورش علیه سکویلاچی را تشویق کردهاند. او به چاپخانه دولتی اجازه داده بود که در سال 1765 رساله بینامی منتشر کند; این رساله حق کلیسا را در مورد جمع آوری اموال غیرمنقول مورد سوال قرار داده بود و استدلال میکرد که کلیه امور غیرمذهبی کلیسا باید تابع دولت باشند. نویسنده این اثر، کنده پذرو رودریگث د کامپومانس، یکی از اعضای شورای سلطنتی بود. در سال 1761 کارلوس فرمانی صادر کرده بود که به موجب آن انتشار فرامین و دستورات پاپ در اسپانیا به موافقت پادشاه نیاز داشت. بعدا او این فرمان را لغو کرد. در سال 1768 آن را تجدید کرد. اینک او از آراندا و کامپومانس در یک سلسله اصلاحات مذهبی که طی یک نسل پرهیجان سیمای فکری اسپانیا را از نو ساخت، پشتیبانی میکرد.
2 - اصلاح دینی اسپانیا
اصلاحگران اسپانیا - شاید بجز آراندا - قصد نداشتند که کیش کاتولیک را در اسپانیا از میان بردارند.

جنگهای طولانی برای بیرون راندن مورها (مانند مبارزه طولانی برای آزادی ایرلند) کیش کاتولیک را به صورت جزئی از میهن پرستی درآورده، آن را تقویت کرده، و به شکل نیرویی درآورده بود. این نیرو را فداکاریهای ملت به چنان درجهای از تقدس رسانده بودند که معارضه موفقیتآمیز با آن، یا تغییر اساسی در آن، امکانپذیر نبود.
امید اصلاحگران آن بود که کلیسا را تحت نظارت دولت درآورند، و افکار مردم اسپانیا را از وحشت دستگاه تفتیش افکار آزاد سازند. آنها کار خود را با حمله به یسوعیان آغاز کردند.
انجمن یسوع در اسپانیا از تراوشات فکری و تجربیات ایگناتیوس لویولایی زاده شده بود، و بعضی از بزرگترین رهبران آن اسپانیایی بودند. در اینجا هم مانند پرتغال، فرانسه، ایتالیا، و اتریش، این انجمن تعلیمات متوسطه را زیر نظر داشت، برای پادشاهان و ملکه ها شافی فراهم میکرد، و در بهوجود آوردن روشها و سیاستهای سلاطین سهم داشت. قدرت روبه گسترش آن باعث تحریک و حسادت و گاهی خصومت آن گروه از روحانیان کاتولیک میشد که به امور دنیوی و غیرمذهبی توجه داشتند. بعضی از این روحانیان معتقد بودند شوراهایی که نماینده همه جهان مسیحیتند از پاپها برترند. یسوعیان مدافع برتری قدرت پاپ بر شوراها و پادشاهان بودند. تجار اسپانیا شکایت داشتند که یسوعیانی که دست اندرکار بازرگانی مستعمرات بودند کالاهای خود را به بهایی ارزانتر از بهای بازرگانان عادی میفروشند، زیرا از معافیت روحانیان از مالیات بهرهمند بودند; و آنان متذکر شدند که این عمل باعث کاهش درآمد سلاطین میشود. کارلوس معتقد بود که یسوعیان هندیشمردگان پاراگه را تشویق میکنند تا در برابر دستورات دولت اسپانیا مقاومت کنند. و وقتی آراندا، کامپومانس، و دیگران نامه هایی به او نشان دادند که

مدعی بودند آنها را در مکاتبات یسوعیان یافتهاند، به هراس افتاد; در یکی از این نامه ها، که ظاهرا توسط پدر روحانی ریتچی رهبر فرقه نوشته شده بود، اظهار میشد که کارلوس حرامزاده است و باید جای او را برادرش لویس بگیرد. اصالت و اعتبار این نامه ها از ناحیه کاتولیکها و افراد غیرمومن به طور یکسان مردود دانسته شده است; ولی کارلوس آنها را حقیقی دانست و نتیجهگیری کرد که یسوعیان برای برکناری و شاید هم قتل او توطئه میکنند. او توجه داشت که، بنا به ادعا، تلاشی برای قتل ژوزف اول پادشاه پرتغال، با دخالت یسوعیان به عمل آمده بود (1758) و مصمم شد که از سرمشق ژوزف پیروی، و این فرقه را از قلمرو خود اخراج کند.
کامپومانس به او هشدار داد که چنین اقدامی تنها از طریق زمینه سازیهای

پنهانی، و به دنبال آن با یک ضربه ناگهانی و هماهنگ، میتواند قرین موفقیت باشد; وگرنه یسوعیان، که مورد احترام مردم هستند، میتوانند بلوایی پر دردسر در سراسر کشور و مستملکاتش به راه اندازند. به پیشنهاد آراندا، در اوایل سال 1767 پیامهای لاک و مهر شدهای به امضای پادشاه به ماموران همه نقاط امپراطوری فرستاده شدند، و به آنها دستور داده شد - با ذکر اینکه مجازات تخلف مرگ است - این پیامها را در روز 31 مارس در اسپانیا و در دوم آوریل در مستعمرات باز کنند. در 31 مارس، یسوعیان اسپانیا وقتی چشم از خواب گشودند، متوجه شدند که خانه ها و مدارسشان در محاصره سربازان، و خودشان بازداشت هستند. به آنها دستور داده شد با مسالمت به راه افتند و تنها چیزهایی با خود ببرند که قدرت حملش را دارند; مابقی اموال یسوعیان توسط دولت ضبط شد. به هر یک از تبعیدیها مقرری مختصری اعطا شد، و هر یک از یسوعیان که نسبت به حکم اخراج اعتراض میکرد، مقرریش قطع میشد. آنها را با ارابه و همراه مشایعت کنندگان نظامی به نزدیکترین بندر بردند و با کشتی به ایتالیا اعزام کردند. کارلوس برای کلمنس سیزدهم پیام فرستاد که "آنها را به مناطق کلیسایی میفرستم تا تحت رهبری مدبرانه و مستقیم آن مقدس قرار گیرند. ... از آن عالیجناب تقاضا دارم که این تصمیم را جز یک اقدام احتیاطی مدنی، که من پس از بررسی دقیق و تفکر عمیق اتخاذ کردهام، چیزی نپندارند." هنگامی که نخستین کشتی حامل ششصد یسوعی قصد داشت آنها را در چیویتاوکیا پیاده کند، کاردینال توریجانی، منشی پاپ، از دادن اجازه پیاده شدن به آنها امتناع ورزید و استدلال کرد که ایتالیا نمیتواند بدون انجام مقدمات، از این تعداد پناهنده توجه کند. هفته ها این کشتی در دریای مدیترانه بالا و پایین میرفت و در جستجوی بندری میهمان نواز بود، در حالی که مسافران مستاصل آن از وضع جوی، گرسنگی و بیماری در رنج بودند. سرانجام به آنها اجازه داده شد که در جزیره کرس پیاده شوند; آنها بعدا در گروه های قابل اداره در ایالات پاپی جذب شدند. در خلال این مدت، یسوعیان به همان ترتیب از ناپل، پارما، مستملکات اسپانیا در آمریکا، و فیلیپین تبعید شدند. کلمنس سیزدهم به کارلوس سوم متوسل شد که این فرامین را، که ناگهانی بودن و قساوت آنها قاعدتا بایستی موجب ناراحتی سراسر قلمرو مسیحیت شود، لغو

کند. کارلوس پاسخ داد: "برای جلوگیری از بروز یک افتضاح جهانی، من برای همیشه توطئه نفرت انگیزی را که این شدت عمل را ایجاب کرد به صورت رازی در قلب خود حفظ خواهم کرد. آن مقام مقدس باید حرف مرا باور کند. ایمنی جانم، رعایت سکوت عمیقی را از ناحیه من ضروری میدارد." پادشاه هرگز شواهدی را که فرامین خود را بر آن استوار کرده

بود به طور کامل افشا نکرد. جزئیات آن چنان مورد بحثهای گوناگون قرار گرفته و مبهم است که قضاوت را مشکل میکند. د/آلامبر که نسبت به یسوعیان احساسات دوستانهای نداشت، در مورد نحوه تبعید آنان سوال کرد. او در 4 مه 1767 به ولتر چنین نوشت:
درباره فرمان کارلوس سوم که به موجب آن یسوعیان چنین ناگهانی اخراج شدهاند چه فکر میکنید با آنکه من اطمینان دارم او دلایل خوب و کافی داشت، آیا شما فکر نمیکنید که وی باید این دلایل را علنی مینمود و آنها را در قلب شاهانه خود حبس نمیکرد آیا فکر نمیکنید او میبایستی به یسوعیان اجازه میداد که در دفاع از خویش حرف خود را بزنند، خصوصا اینکه همه میدانند آنها در این زمینه حرفی نداشتند! آیا شما همچنین فکر نمیکنید چنانچه تنها یک برادر غیرروحانی که فرضا در آشپزخانه به خرد کردن کلم مشغول است به نحوی کلمهای به طرفداری از آنها بر زبان راند، هلاک کردن همه آنها از گرسنگی بسیار غیرعادلانه باشد آیا به نظر شما او (کارلوس) نمیتوانست در امری که هر چه باشد معقول و منطقی است با شعور بیشتری عمل کند
آیا عمل اخراج یسوعیان مورد تایید مردم بود یک سال پس از تکمیل عمل اخراج، در مراسم جشن قدیس کارلوس، پادشاه خود را از بالا خانه کاخش به مردم نشان داد. وقتی که او طبق رسم متداول پرسید آنها چه هدیهای از او میخواهند، آنان یکصدا فریاد زدند به یسوعیان اجازه داده شود بازگردند و خرقه روحانیان آزاد را برتن کنند. کارلوس از قبول این تقاضا امتناع ورزید و اسقف اعظم تولدو را به اتهام تلقین این تقاضا، که به نحو مشکوکی هماهنگ بود، تبعید کرد. هنگامی که در سال 1769 پاپ از اسقفهای اسپانیا خواست درباره اخراج یسوعیان قضاوت کنند، چهل و دو اسقف نسبت به آن نظر موافق و شش نفر نظر مخالف دادند. هشت تن رای ممتنع داشتند. شاید روحانیان آزاد از اینکه از رقابت یسوعیان آسوده خاطر شده بودند، احساس رضایت میکردند. فقرای آوگوستینوسی در اسپانیا با اخراج یسوعیان موافق بودند، و بعدا از دستور کارلوس سوم دایر بر اینکه "انجمن یسوع" به طور کلی منحل شود پشتیبانی کردند.
در مورد دستگاه تفتیش افکار، چنین اقدام سریع و بدون مطالعهای امکان نداشت. این دستگاه خیلی بیشتر از "انجمن یسوع" با احساس هراس و سنن مردم پیوند خورده بود، و مردم حفظ

اخلاقیات، صفای ایمان، و حتی پاکی خون خود را به آن منتسب میدانستند. هنگامی که کارلوس سوم به تخت سلطنت نشست، دستگاه تفتیش افکار، با یک دستگاه سانسور شدید و دقیق، زمام فکری مردم اسپانیا را در دست داشت. هر کتابی که از نظر بدعتگذاری مذهبی یا تخطی از اصول اخلاقی

مورد سوظن قرار میگرفت تحویل "بررسی کنندگان" میشد. اگر این بررسی کنندگان آن کتاب را خطرناک میدانستند، پیشنهاد خود را به شورای بازرسی تفتیش افکار میفرستادند، و این شورا میتوانست دستور دهد جلو کتاب گرفته، و نویسنده آن مجازات شود. هر چند وقت یک بار، دستگاه تفتیش افکار فهرستی از کتابهای ممنوعه منتشر میکرد. تملک یا خواندن یکی از این کتابها بدون اجازه کلیسا جرمی بود که تنها دستگاه تفتیش افکار میتوانست از آن درگذرد، و شخص متخلف میتوانست به خاطر آن مورد تکفیر قرار گیرد. از کشیشها، خصوصا در ایام روزه بزرگ، خواسته میشد که از کلیه تایبان سوال شود که آیا آنها کتاب ممنوعهای دارند، یا کسی را میشناسند که چنین کتابی داشته باشد یا نه. هر کس که از گزارش موارد تخلف فهرست تعلل میکرد، به همان پایه متخلف، گناهکار شمرده میشد، و هیچ یک از افراد خانواده یا دوستان نمیتوانست او را معذور بدارد.
وزیران کارلوس در این زمینه تنها اصلاحات مختصری به عمل آوردند. در سال 1768 تا حدودی جلو دستگاه سانسور به این نحو گرفته شد که کلیه فرامین حاکی از ممنوعیت کتب باید قبل از اجرا به تصویب پادشاه برسند. در سال 1770 پادشاه به دادگاه تفتیش افکار فرمان داد که تنها به موارد بدعتگذاری مذهبی یا ترک مذهب رسیدگی کند و هیچ کس را که گناهش به طور قطع ثابت نشده باشد زندانی نکند. در سال 1784 وی دستور داد که اقدامات دستگاه تفتیش افکار در مورد بزرگان اسپانیا، وزیران کابینه، و خدمه خاندان سلطنت باید برای تجدید نظر به پادشاه گزارش شوند. وی رهبران دستگاه تفتیش افکار را از میان کسانی منصوب میکرد که روش آزادمنشانهتری نسبت به اختلافهای فکری نشان میدادند.
این اقدامات ملایم تاثیراتی داشت، زیرا در سال 1782 مفتش کل با اندوه گزارش داد که بیم از توبیخ کلیسا برای خواندن کتب ممنوعه تقریبا از بین رفته است. به طور کلی، عمال دستگاه تفتیش افکار پس از سال 1770 ملایمتر و مجازاتهایشان انسانیتر از گذشته بودند. در زمان سلطنت کارلوس سوم به پروتستانها، و در سال 1779 به مسلمانان آزادی مذهبی اعطا شد، هر چند که در مورد یهودیان چنین گذشتی منظور داشته نشد.
در دوران سلطنت کارلوس سوم، چهار بار مراسم آدمسوزی انجام شد که آخرین آنها در سال 1780 در سویل بود و در مورد پیرزنی اجرا شد که متهم به جادوگری بود. این اعدام چنان موج انتقادی در سراسر اروپا بهوجود آورد که راه برای از میان بردن دستگاه تفتیش افکار در سال 1813 هموار شد.
با این وصف، حتی در زمان سلطنت کارلوس سوم، آزادی فکری، چنانچه ابراز میشد، هنوز از نظر قانونی مستوجب مجازات مرگ بود. در سال

1768 پابلو اولاویده به عنوان اینکه
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 389
نقاشیهای قبیح در منزل خود در مادرید دارد، در نزد دستگاه تفتیش افکار متهم شد. شاید این نقاشیها نسخه هایی از تصاویر برهنه بوشه بودند، زیرا اولاویده در فرانسه به سیروسیاحت پرداخته و حتی به فرنه هم سفر کرده بود. در سال 1774 اتهام مهمتری به او زده شد، و آن این بود که در دهکده های نمونهای که وی در سیر امورنا دایر کرده بود، اجازه تاسیس صومعه نداده و اجرای آیین قداس توسط روحانیان در روزهای هفته و جمع آوری اعانه را منع کرده بود. دستگاه تفتیش افکار به پادشاه اطلاع داد که این جرمها و جرایم دیگر به وسیله شهادت هشتاد شاهد به اثبات رسیدهاند. در سال 1778 اولاویده برای محاکمه احضار شد. او متهم به طرفداری از نجوم کوپرنیکی و مکاتبه با ولتر و روسو شد. اولاویده از خطاهای خود توبه کرد، با کلیسا از در آشتی درآمد، همه اموالش ضبط شدند، و برای مدت هشت سال محکوم به بازداشت در یک صومعه شد. در سال 1780 سلامتش را از دست داد، و به او اجازه داده شد که برای استفاده از آبهای معدنی به کاتالونیا برود. او به فرانسه گریخت و از طرف دوستان فیلسوفش در پاریس به عنوان یک قهرمان مورد استقبال قرار گرفت. ولی پس از چند سال تبعید، دلش برای اماکن مانوسش در اسپانیا سخت تنگ شد; یک اثر مذهبی به نام انجیل پیروزمند، یا فیلسوف به دین برگشته به رشته تحریر درآورد; و دستگاه تفتیش افکار به او اجازه بازگشت داد.
همانطور که مشاهده میشود، محاکمه اولاویده پس از سقوط آراندا از مقام ریاست شورای سلطنتی صورت گرفت. آراندا در سالهای واپسین قدرتش مدارس تازهای تاسیس کرد که در آنها روحانیان آزاد تدریس میکردند تا خلا حاصل از رفتن یسوعیان پر شود. او با به جریان انداختن پولی با کیفیت خوب و طرح بهتر به جای سکه هایی که از ارزش آنها کاسته شده بود، در وضع پول رایج مملکت اصلاحاتی انجام داد (1770). ولی احساس او دایر بر اینکه بیش از دیگران روشنفکر است، گاهی او را تندخو، متفرعن، و خودسر میکرد. پس از اینکه قدرت پادشاه را به صورت مطلقه درآورد، درصدد برآمد با افزایش اختیارات وزیران، قدرت پادشاه را محدود کند. او حس تناسب و سنجش را از دست داد و رویای آن را در سرمیپروراند که طی یک نسل، اسپانیا را از جلد کاتولیک خود، که بدان قانع بود، بیرون آورد و در مسیر فلسفه فرانسه قرار دهد. عقاید بدعتآمیز خود را با تهور بیش از حد، حتی در نزد کشیش شافی خود، ابراز میداشت. با آنکه بسیاری از روحانیان آزاد از بعضی از اصلاحات او در امور مربوط به کلیسا پشتیبانی میکردند و آنها را برای کلیسا مفید میدانستند، او با افشا کردن امید خود دایر بر از هم پاشیدن کامل دستگاه تفتیش افکار، عده

بیشتری از کشیشان را به وحشت انداخت. چنان وجهه عمومی خود را از دست داد که جرئت نمیکرد بدون محافظ شخصی از کاخش بیرون برود. آن قدر از سنگینی بار وظایفش شکایت میکرد که سرانجام کارلوس به حرف او استناد کرد و او را به عنوان سفیر کبیر به فرانسه فرستاد (1773-

1787). در آنجا وی پیشبینی کرد که مهاجر نشینهای انگلیسی در آمریکا، که شورش خود را بتدریج آغاز میکردند، به مرور زمان یکی از قدرتهای بزرگ جهان خواهند شد.

3 - اقتصاد جدید

پس از رفتن آراندا، سه مرد با کفایت بر حکومت تسلط یافتند. خوسه مونیینو، ملقب به کنده د فلوریدا بلانکا، به عنوان وزیر خارجه به جای گریمالدی منصوب شد (1776) و تا 1792 بر کابینه تسلط داشت. او نیز مانند آراندا، ولی به میزان کمتر، نفوذ "فیلسوفان" را احساس میکرد. پادشاه را در زمینه اقداماتی برای بهبود وضع کشاورزی، بازرگانی، آموزش و پرورش، و علم و هنر راهنمایی میکرد; ولی انقلاب فرانسه وی را هراسناک ساخت و به محافظه کاری سوق داد، و او اسپانیا را به سوی نخستین ائتلاف علیه فرانسه انقلابی (1792) رهبری کرد. پذرو د کامپومانس ریاست شورای سلطنتی را مدت پنج سال به عهده داشت و در اصلاحات اقتصادی محرک اصلی بود. گاسپار ملچور د خوولیانوس که گفته میشود "برجستهترین اسپانیایی عصر خود بود"، به عنوان یک قاضی انساندوست و فسادناپذیر در سویل (1767) و مادرید (1778) انظار عمومی را به خود جلب کرد. بیشتر فعالیت او در حکومت مرکزی پس از سال 1789 بود، ولی با پیشنهاد در مورد تجدیدنظر در قانون کشاورزی به سیاست اقتصادی در دوران سلطنت کارلوس سوم کمک موثری کرد. این پیشنهاد، که از نظر زیبایی سبک تقریبا مانند آثار سیسرون بود، باعث شهرت او در اروپا شد. این سه نفر، به اضافه آراندا، پدران نهضت روشنگری اسپانیا و اقتصاد جدید آن بودند. رویهمرفته، به عقیده یک دانشمند انگلیسی، "نتایج خوبی که از کارهای آنها به دست آمدند با نتایج هر کار دیگری که در همان مدت کوتاه در هر کشور دیگر انجام شده است رقابت میکنند; و در تاریخ اسپانیا مسلما هیچ دورانی نیست که بتواند با سلطنت کارلوس سوم قابل مقایسه باشد." موانع اقتصادی که در سر راه اصلاحات در اسپانیا قرار داشتند به اندازه موانع مذهبی بزرگ بودند. تمرکز مالکیت غیرقابل انتزاع در خانواده های صاحب عنوان یا سازمانهای کلیسایی، و انحصار تولید پشم به وسیله شرکت مستا، موانعی رفع نشدنی در راه تحول اقتصادی به نظر میرسیدند. میلیونها اسپانیایی به بیکارگی

افتخار میکردند و از تکدی احساس شرمساری از خود نشان نمیدادند; تحول به عنوان تهدیدی برای بیکارگی مورد عدم اعتماد قرار داشت.1 پول به جای به جریان افتادن در بازرگانی و صنایع، در گاوصندوقهای کاخها و خزانه کلیساها پنهان میشد. اخراج مورها، و یهودیان منابع بسیاری را که برای

---

1. یکی از قوانین آراگون مقرر میداشت که هر ایذالگو باید برای هر یک از پسرانش مستمری تهیه ببیند، زیرا "کار کردن برازنده نجبا نیست."

بهبود وضع کشاورزی و توسعه بازرگانی وجود داشتند از میان برده بود. مشکلات مواصلات و حمل و نقل داخلی وضع قسمتهای داخلی کشور را یک قرن از بارسلون، سویل، و مادرید عقبتر نگاه داشته بود.

با وجود این موانع، در مادرید و مراکز دیگر اشخاص با حسن نیت، اعم از نجیبزاده، کشیش، یا مردم عادی، بدون تمایز جنسی، "انجمن اقتصادی دوستداران کشور" را به وجود آوردند تا در مورد آموزش و پرورش، علوم، صنایع، بازرگانی، و هنر مطالعه کنند و آنها را رشد دهند. آنها مدارس و کتابخانه تاسیس میکردند، رساله های خارجی را به زبان اسپانیایی برمیگرداندند، برای مقالات و افکار تازه جایزه تعیین، و برای فعالیتهای مترقیانه اقتصادی پول فراهم میکردند. آنها، با اعتراف به نفوذ فیزیوکراتهای فرانسه و ادم سمیث، جمع آوری طلا در سطح ملی را به عنوان نشانه رکود فعالیتهای اقتصادی محکوم میداشتند، و یکی از آنها میگفت: "ملتی که بیش از همه طلا دارد از همه فقیرتر است، ... همان طور که اسپانیا نشان داده است." خوولیانوس علم اقتصاد مدنی را به عنوان علم واقعی کشور داری میستود. رساله های اقتصادی رو به افزایش گذاردند. کامپومانس با اثر خود تحت عنوان بحث درباره تشویق صنایع ملی هزاران نفر، از جمله پادشاه، را تحت تاثیر قرار داد.

کارلوس کار خود را با وارد کردن غلات و بذر برای مناطقی که کشاورزیشان به انحطاط گراییده بود آغاز کرد.

او به شهرها اصرار میورزید تا اراضی مشاع کشت ناشده خود را با نازلترین اجارهای که عملا امکانپذیر باشد به دهقانان اجاره دهند. فلوریدا بلانکا با استفاده از درآمدهای پادشاه از محل حقوق مشاغل روحانی بلاتصدی، در والنسیا و مالاگا نوعی "صندوقهای قرض الحسنه" به وجود آورد تا وجوهی با بهره ناچیز به کشاورزان وام دهد. کارلوس برای جلوگیری از نابودی جنگلها و فرسایش خاک، به همه بخشها دستور داد هر ساله تعداد معینی درخت بکارند; به این ترتیب بود که جشن سالانه "روز درختکاری" به وجود آمد که در دوران جوانی ما در هر دو نیمکره هنوز

رسمی سلامتبخش بود. او بیاعتنایی به رسم قدیمی غیرقابل فروش بودن یا غیرقابل واگذار بودن زمینهای موروثی را تشویق کرد و پیدایش رسوم جدید در همین زمینه را ممنوع ساخت، و به این ترتیب تقسیم املاک بزرگ و مالکیت دهقانان را بر این املاک، تسهیل کرد. امتیازات انحصار مستا در مورد گوسفند کاهش فاحشی یافت و قطعات بزرگی از زمین، که در گذشته برای چراگاه کنار گذارده شده بودند، برای کشاورزی بلامانع اعلام شدند. اتباع کشورهای دیگر به اسپانیا آورده شدند تا در نقاط کم جمعیت ساکن شوند; به این ترتیب، در منطقه سیرا مورنا، در جنوب باختری اسپانیا که تا آن وقت در اختیار راهزنان و وحوش بود، اولاویده در حدود سال 1767 چهل و چهار قریه و یازده شهر از مهاجران فرانسوی یا آلمانی به وجود آورد. این قرارگاه ها به خاطر رونق اقتصادی خویش شهرت یافتند. آبراهه های وسیعی حفر شدند تا رودخانه ها را به هم وصل کنند

و اراضی پهناوری را که قبلا بایر بودند، آبیاری کنند. شبکهای از جاده های تازه، که تا مدتی بهترین جاده های اروپا بودند، روستاها و شهرها را به یکدیگر متصل، و مواصلات و حمل و نقل و بازرگانی آنان را تسهیل و تسریع میکردند.

کمکهای دولت به سوی صنایع روان شدند. برای از میان بردن ننگی که قبلا به کارهای یدی نسبت داده میشد، در یک فرمان سلطنتی اعلام شد که مشاغل یدی از این پس با مقام نجیبزادگی سازگار است، و صاحبان این گونه حرفه ها از این پس میتوانند به مشاغل دولتی برسند. کارخانه های نمونه برای نساجی در گواذالاخارا و سگوویا; برای کلاهسازی در سان فرناندو; و برای ابریشمبافی در تالاورا; برای چینی آلات در بوئن رتیرو; برای شیشه سازی در سان ایلد فونسو; و برای شیشه، پردهدوزی، و اساس منزل در مادرید دایر شدند. فرامین سلطنتی از گسترش تولید به مقیاس وسیع و براساس اصول سرمایهگذاری، خصوصا در صنعت نساجی، حمایت میکردند. گواذالاخارا در سال 1780 دارای هشتصد دستگاه بافندگی بود و چهار هزار بافنده در استخدام داشت; یک شرکت در بارسلون شصت کارخانه را با 2162 دستگاه بافندگی اداره میکرد. والانس چهارصد دستگاه داشت که ابریشم میبافتند، و با وضع مساعدی که از نظر سهولت صادرات داشت، به تجارت ابریشم لیون لطمه میزد. تا سال 1792 بارسلون هشتاد هزار بافنده داشت و از نظر تولید پارچه نخی تنها از ناحیه میدلندز در انگلستان عقبتر بود.

سویل و کادیث مدتها از انحصار تجارت (که مورد حمایت دولت بود) با مستملکات اسپانیا در دنیای جدید برخوردار بودند. کارلوس سوم به این امتیاز پایان بخشید و به بنادر گوناگون اجازه داد با مستعمرات دادوستد

کنند; و در سال 1782 عهدنامهای با ترکیه منعقد کرد که براساس آن بنادر اسلامی به روی کالاهای اسپانیایی گشوده شدند. نتایج این کار برای هر دو طرف سودمند بودند. مستملکات اسپانیا در آمریکا از لحاظ ثروت بسرعت رشد کردند، درآمد اسپانیا از آمریکا در زمان سلطنت کارلوس سوم هشتصد درصد افزایش یافت، و تجارت صادراتیش سه برابر شد.
گسترش فعالیتهای دولت مستلزم افزایش درآمدهایش بود. این درآمد تا حدودی به وسیله انحصارات دولتی در زمینه فروش کنیاک، توتون، ورق بازی، باروت، سرب، جیوه، گوگرد، و نمک تامین میشد. در ابتدای سلطنت کارلوس، مالیات فروش کالا در کاتالونیا به میزان پانزده درصد، و در کاستیل چهارده درصد بود. خوولیانوس، در غالب عبارتی مناسب، مالیات فروش را چنین توصیف کرد: "این مالیاتها قربانیهای خود (کالاهایی که مالیات بر آنها بسته میشوند) را در هنگام تولدشان غافلگیر میسازند، و همین طور که این قربانیان در حرکتند، آنها را تعقیب میکنند و گاز میگیرند، و هیچ گاه نمیگذارند از نظرشان دور شوند یا از دستشان بگریزند، مگر در موقع مصرف آنها. در زمان سلطنت کارلوس، مالیات فروش در
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 393
کاتالونیا لغو شد و در کاستیل به دو، سه، یا چهار درصد کاهش یافت. یک مالیات سبک و درجهبندی شده بر درآمدها بسته شد. به منظور تامین اعتبارات اضافی از طریق به کار انداختن اندوخته های مردم، فرانثیسکو د کاباروس خزانه را وادار کرد اوراق قرضه ملی، که سود به آنها تعلق میگرفت، صادر کنند. هنگامی که ارزش این اوراق به 78 درصد بهای اسمی خود تنزل کرد، او نخستین بانک ملی اسپانیا را به نام "بانکو دی سان کارلوس" دایر کرد (1782) که پول اوراق قرضه را برای بهای اسمی آنها پرداخت و اعتبار مالی دولت را اعاده کرد.
نتیجه مهارت در کشورداری و تهور و تحرک، افزایش قابل توجه رونق اقتصادی و رفاه ملت به طور کلی بود.
طبقات متوسط بیش از همه سود بردند، زیرا سازمانهای آنها بودند که باعث نوسازی اقتصاد اسپانیا شدند. در مادرید 375 تاجر، پنج صنف بزرگ تجار بهوجود آوردند که بیشتر دادوستد پایتخت را در دست داشتند; ثروت آنها را میتوان از این امر قضاوت کرد که در سال 1776 آنها 30,000,000 رئال به دولت وام دادند.
به طور کلی، دولت طرفدار این گونه روی کار آمدن طبقه تجار بود و آن را برای آزاد ساختن اسپانیا از وابستگی اقتصادی و سیاسی به کشورهایی که دارای اقتصاد پیشرفتهتری بودند ضروری میدانست. در این کشور نیز، مانند کشورهای یاد شده، طبقه رو به ازدیاد کارگر از تمکن تازه سهم ناچیزی داشت. دستمزد، خصوصا در کاتالونیا، که ثروتمندان شکایت داشتند

یافتن و نگاهداشتن خدمتکار مشکل است، افزایش یافت; ولی رویهمرفته قیمتها سریعتر از دستمزدها بالا میرفتند، و طبقات کارگر در پایان سلطنت کارلوس همان اندازه فقیر بودند که در ابتدای آن. یک انگلیسی هنگام سفر در والانس (1787) متوجه تفاوت میان "تمکن تجار، تولید کنندگان، روحانیان، نظامیان، یا اربابان مالک" و "فقر، بیچارگی، و البسه ژندهای که در همه خیابانها مشهودند" شد. بدین ترتیب، طبقات متوسط از مظاهر نهضت روشنگری که از فرانسه و انگلستان به اسپانیا میآمد استقبال میکردند، و حال آنکه کارکنان آنها، که در کلیسا ازدحام میکردند، بر قبور بوسه میزدند و خاطر خود را با الطاف خداوندی و امید به بهشت تسلی میبخشیدند.
تحت نظام اقتصادی جدید، شهرها گسترش یافتند. مراکز بزرگ دریایی - بارسلون، والانس، سویل، و کادیث - جمعیتهایی بتفاوت از 80,000 نفر تا 100,000 نفر داشتند (سال 1800). مادرید در 1797 جمعیتی برابر 167,607 نفر به اضافه 30,000 خارجی داشت. وقتی که کارلوس سوم بر تخت نشست، ماردید به عنوان کثیفترین پایتخت اروپا شهره بود. در محلات فقیرنشین مردم هنوز زباله خود را در خیابانها خالی میکردند، به امید آنکه باد یا باران آن را پخش کند. چون کارلوس این کار را ممنوع ساخت، آنها وی را به ستمکاری متهم کردند. او میگفت: "اسپانیاییها مثل بچه هایی هستند که وقتی آنها را میشویند، گریه میکنند." با این وصف، مامورانش ترتیبی برای جمع آوری زباله و ایجاد سیستم فاضلاب

برقرار کردند، و رفتگران مامور شدند که زباله را برای استفاده به عنوان کود جمع کنند. کوششی که برای جلوگیری از تکدی به عمل آمد مواجه با شکست شد. مردم نمیگذاشتند پلیس گدایان را دستگیر کند، خصوصا کورها را که به صورت صنف نیرومندی متشکل شده بودند.
کارلوس سال به سال وضع پایتخت خود را بهبود میبخشید. آب از کوه ها به هفتصد نقطه آورده میشد و آبرسانها با زحمت آن را به منازل شهر تحویل میدادند. خیابانها در شش ماه پاییز و زمستان، از غروب آفتاب تا نیمه شب، با چراغهای روغن سوز روشن میشدند. بیشتر خیابانها باریک و پرپیچ و خم بودند و مسیرشان جاده های قدیمی و غیرمستقیمی بودند که از آفتاب تابستانی خود را پنهان میداشتند. ولی چند خیابان خوب ساخته شدند، و مردم از باغهای عمومی وسیع و گردشگاه های سایهدار بهرهمند بودند. بویژه گردشگاه پرادو مورد توجه بود که فواره ها و درختان هوایش را خنک میکردند و به لحاظ آشناییهای عشقی و قرار ملاقات، طرفداران بسیاری داشت. در آنجا در سال 1785 خوان ویلیانوئوا شروع به ساختن موزه پرادو کرد. از جلو این گردشگاه تقریبا روزی چهارصد کالسکه میگذشتند، و

در آنجا هر روز عصر سی هزار مادریدی جمع میشدند.
آنها اجازه نداشتند آوازهای هرزه بخوانند، یا لخت در چشمه ها آب تنی کنند، یا بعد از نیمه شب موسیقی بنوازند; ولی از فریادهای خوش الحان زنانی که "پرتقال"، "لیموترش"، و "فندق" میفروختند لذت میبردند; در پایان قرن هجدهم، به قول مسافران، منظرهای که در گردشگاه پرادو هر روز به چشم میخورد با آنچه که تنها در روزهای یکشنبه و تعطیلات در شهرهای دیگر آن دوران دیده میشد برابری میکرد. در آن وقت مادرید آن طور شد که بار دیگر در زمان ما شده است، یعنی به صورت یکی از زیباترین شهرهای اروپا درآمد.
کارلوس سوم توفیقی را که در امور داخلی به دست آورد در سیاست خارجی کسب نکرد. چنین به نظر میرسید که شورش مستعمرات انگلستان در آمریکا فرصتی به دست میداد تا اسپانیا انتقام زیانهایی را که در "جنگ هفتساله" متحمل شده بود بگیرد; آراندا به کارلوس اصرار کرد که به انقلابیون کمک کند; پادشاه به طور پنهانی 1,000,000 لیور برای شورشیان فرستاد (1776). حمله کشتیهای دزدان دریایی انگلیسی به کشتیهای اسپانیایی سرانجام منجر به اعلان جنگ از طرف اسپانیا شد (23 ژوئن 1779). یک نیروی اسپانیایی مینورکا را بار دیگر به تصرف درآورد، ولی تلاشی که برای به دست آوردن جبل طارق به عمل آمد با ناکامی مواجه شد.
مقدمات حمله به انگلستان فراهم شد، ولی طوفانهای "پروتستانی" این اقدام را عقیم گذاردند. در معاهده صلح ورسای، اسپانیا (1783) از مطالبه جبل طارق صرف نظر کرد، ولی فلوریدا را بار دیگر به دست آورد.
عدم توفیق در اعاده تمامیت ارضی اسپانیا سالهای آخر عمر پادشاه را غمانگیز کرد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 395
جنگها بسیاری از ثروتی را که نظام جدید اقتصادی به وجود آورده بود از بین بردند. وزیران بسیار باهوشش هیچ گاه نتوانسته بودند بر دو نیروی پر قدرت محافظه کار چیره شوند - یکی بزرگان اسپانیا با املاک وسیعشان، و دیگری روحانیان با علاقه دیرینهشان به اینکه مردم سادهلوح باقی بمانند. خود کارلوس بندرت در وفاداری اساسی خود نسبت به کلیسا دچار تردید شده بود. اتباعش بالاترین ستایشها را هنگامی نثار او کردند که وی چون با یک دسته مذهبی که در حرکت بود روبهرو شد، کالسکه خود را به کشیشی که نان مقدس عشای ربانی را حمل میکرد داد، و سپس خودش پیاده به گروه شرکت کننده در مراسم ملحق شد. اخلاص مذهبی او محبتی را که در نخستین دهه سلطنتش از او، به عنوان بیگانهای از ایتالیا، دریغ شده بود، متوجه وی ساخت. هنگامی که پس از پنجاه و چهار سال سلطنت در ناپل و

اسپانیا درگذشت (14 دسامبر 1788)، اشخاص بسیاری بودند که اگر او را بزرگترین پادشاهی که اسپانیا تا آن وقت داشته بود نمیدانستند، به طور مسلم او را نیکوکارترین پادشاه میدانستند. طبیعت مهربان او هنگامی درخشید که در بستر مرگ اسقف از او پرسید آیا در این حال همه دشمنان خود را بخشیده است یا نه، و او پاسخ داد: “چگونه ممکن است که من قبل از اینکه آنها را ببخشم، به انتظار این گذرگاه باشم همه آنها لحظهای بعد از ارتکاب خطا بخشیده شدند.”

VI- خلق و خوی مردم اسپانیا

مردم اسپانیای قرن هجدهم چه نوع آدمهایی بودند به موجب همه گزارشها، اخلاقیاتشان در مقایسه با همگنان آنها در انگلستان و فرانسه خوب بود. علاقه شدیدشان به مذهب، شهامت، احساس سربلندی آنها، همبستگی و انضباط خانوادگی آنان، حتی با قبول اینکه دارای احساسات افراطی میهن پرستی و مذهبی بودند، عوامل جبران کننده نیرومندی در برابر حساسیت جنسی و غرور ستیزهجویانه آنها بودند. برگزیدن جنس مخالف باعث ترویج شهامت میشد، زیرا زنان اسپانیایی که علاقهمند بودند از آنها حمایت و محافظت شود، سکر آورترین تبسمهای خود را نثار مردانی میکردند که به مقابله با گاوهای نر در میدانها یا خیابانها میرفتند، یا با سرعت نسبت به یک اهانت عکس العمل نشان میدادند و انتقام میگرفتند، یا با افتخار از جنگ بازمیگشتند.

با جاری شدن افکار و شیوه های فرانسویان به داخل این کشور، اخلاق جنسی دستخوش نرمشهایی شده بود. از دختران بدقت مراقبت میشد، و رضایت والدین (پس از 1766) از ضروریات قانونی برای ازدواج به شمار میرفت، ولی زنان، پس از ازدواج در شهرهای بزرگتر به سرگرمیهای عشقی روی میآوردند. "ندیم ملتزم رکاب" برای زنان متجدد به صورت یکی از ملحقات ضروری درآمد و زناکاری افزایش یافت. یک گروه کوچک به نام ماخوها

و ماخاها یک جنبه منحصر به فرد از زندگی اسپانیایی را تشکیل میداد. ماخوها مردانی از طبقه پایین بودند که مانند افراد سبکسر لباس میپوشیدند، رودوشیهای بلند بر تن میکردند، موهایشان را بلند نگاه میداشتند، کلاه های لبه پهن بر سرمیگذاردند، سیگارهای برگ میکشیدند، همیشه آماده نزاع بودند، زندگی بیبندوباری داشتند، و تا آنجا که ممکن بود خرج آنان را رفیقه هایشان یعنی "ماخاها" میدادند. روابط جنسی آنها توجهی به قانون نداشت; اغلب اوقات "ماخاها" شوهر داشتند که خرج آنها را میداد، در حالی که خود آنها هم خرج "ماخوها" را میدادند. نیمی از جهانیان "ماخا" را، با لباس مخصوص یا بیلباس، از روی تصاویری که به دست توانای گویا کشیده شدهاند میشناسد.

اخلاقیات اجتماعی نسبتا در سطح بالایی بود. فساد سیاسی و تجاری وجود داشت، ولی نه به میزانی که در انگلستان یا فرانسه دیده میشد; یک مسافر فرانسوی اظهار میداشت: "درستکاری اسپانیاییها ضرب المثل است، و این خصلت در روابط بازرگانی به نحو چشمگیری میدرخشد."

قول یک آقای اسپانیÜвçاز لیسبون تا سن پطرزبورگ اخلاقا معتبر بود. دوستی در اسپانیا اکثرا بیش از عشق دوام داشت. کاÜüÜçخیریه به حد وفور انجام میشدند. تنها در مادرید موسسات مذهبی روزانه سی هزار کاسه سوپ مغذی میان فقرا تقسیم میکردند. بیمارستانها و نوانخانه های تازه بسیار دایر شدند، و موسسات قدیمی از این نوع توسعه یافتند و در وضع آنها بهبودی حاصل شد. تقریبا همه اسپانیاییها، جز در مورد بدعتگذاران و گاوهای نر، با سخاوت و انساندوست بودند.
گاوبازی با مذهب، امور جنسی، شرافت، و تشکیلات خانواده، به عنوان اموری که مورد توجه خاص مردم اسپانیا قرار داشتند، رقابت میکرد و مانند اعمال گلادیاتورها در روم باستان از دو نظر از آن دفاع میشد: یکی اینکه شهامت باید در مردان پرورش یابد، و دیگر اینکه به هر حال گاو را باید قبل از خوردن کشت. کارلوس سوم این گونه کارها را منع میکرد، ولی کمی بعد از مرگش، آنها از سرگرفته شدند. گاوبازان ماهر و بیپروا بت مردم همه طبقات بودند و هر یک از آنها برای خود پیروانی داشت. دوشس آلبا از کوستیلیارس، و دوشس اوسونیا از رومرو طرفداری میکردند، و این گروه ها مردم مادرید را به دو دسته تقسیم میکردند، کمااینکه گلوک و پیچینی مردم پاریس را به دو قسمت تقسیم میکردند. مردها و زنها درآمدهای خود را بر روی سرنوشت گاوها و تقریبا هر چیز دیگر شرط میبستند. قماربازی غیرقانونی ولی همه جاگیر بود; حتی در خانهای خصوصی مجالس شبانه قمار ترتیب داده میشدند، و میزبان حق کاسه کوزه دارای را دریافت میکرد.
لباس مردان مبادی آداب بتدریج تغییر شکل داد و، با دست کشیدن از لباسهای سیاه و بیروح ویقه آهاری که متعلق به نسل پیشین بود، البسه فرانسوی، که عبارت بودند از کت یقهدار، نیمتنه بلند از ساتن یا ابریشم، شلوارهایی که تا زانو میرسیدند، جورابهای ابریشمی، کفشهای

سگکدار، و بر بالای همه اینها یک کلاهگیس و یک کلاه سه گوش، متداول شد. معمولا زن اسپانیایی زیباییهای خود را به صورت رازی مقدس در نیمتنه توری و دامنهای بلند و گاهی مدور میپیچید و با روسریهای خود چشمانی را پنهان میداشت که در اعماق سیاهی آنها پارهای از اسپانیاییها به طیب خاطر روح خود را مستغرق میکردند. ولی در حالی که در قرن هفدهم یک زن بندرت میگذاشت مردان پاهایش را ببینند، اینک دامنش کوتاه شده و مقداری با زمین فاصله داشت; و سرپاییها که قبلا بیپاشنه بودند جای خود را به کفشهای پاشنه بلند نوک تیز دادند. واعظان هشدار میدادند که این نمایش ناشایست پاهای زنان در حکم افزودن هیزمی خطرناک بر طبیعت قابل اشتعال مردان است. زنان تبسم میکردند،

کفشهای خود را زینت میدادند، دامنهای خویش را برق میانداختند، و بادبزنهای خود را حتی در روزهای زمستان حرکت میدادند. ایزابلا فارنسه مجموعهای از 1626 بادبزن داشت، که بعضی از آنها به وسیله هنرمندانی با شهرت ملی نقاشی شده بودند.
زندگی اجتماعی در همه زمینه ها بجز رقص محدودیت داشت. در اجتماعات شبانه از بحثهای جدی احتراز میشد و بازی و سرگرمی، رقص، و جلب توجه زنان ترجیح داده میشد. در اسپانیا رقص یکی از علایق شدید و عمده مردم بود، و انواع مختلفی از آن بهوجود آمدند که در اروپا شهرت یافتند. رقص فاندانگو با آهنگ سه ضربی همراه قاشقک دستی اجرا میشد; سگیدیلیا به وسیله دو یا چهار زوج با قاشقک و معمولا همراه با آواز اجرا میشد; بولرو، که از مشتقات آن است، در حدود سال 1780 شکل گرفت و بزودی به طرز جنونآمیزی مورد توجه عامه واقع شد. در رقص کونترادانسا صفی از مردان در برابر صفی از زنان قرار میگرفتند که بتناوب به یکدیگر نزدیک و از هم دور میشدند، مثل اینکه اینان مظهر نبرد جاودانی میان زن و مردند. در رقص با شکوه "کونترادانسا کوادرادا" - یا رقص کوادریل - چهار زوج مربعی تشکیل میدادند و دور این محوطه مربع قرار میگرفتند. در بالماسکه ها گاهی 3500 رقصنده مشتاق شرکت میکردند، و در ایام کارناوال تا سحر میرقصیدند.
این رقصها حرکات را به صورت شعری زنده و محرکی جنسی درمیآوردند. گفته میشد وقتی که یک زن اسپانیایی سگیدیلیا میرقصید، چنان اغواگر میشد که حتی پاپ و همه هیئت کاردینالها را از مسند عظمتشان به زیر میآورد. خود کازانووا هم در اسپانیا به چیز آموزندهای پیبرد. او میگفت:
حدود نیمه شب جنجالیترین و جنون آمیزترین رقص آغاز میشد. این رقص فاندانگو بود که من جاهلانه تصور میکردم بدفعات آن را دیدهام، ولی آنچه اینجا بود درورای افسار گسیختهترین تصورات من قرار داشت.
... در ایتالیا و فرانسه رقصندگان دقت میکنند تا مرتکب حرکاتی که این رقص را به صورت شهوت انگیزترین رقصها درمیآورند نشوند. هر زوج، یک مرد و زن، تنها سه گام برمیدارد، سپس با قاشقکهای خود با موسیقی هماهنگی میکنند و خود را به انواع حالات شهوانی درمیآورند; همه مراحل عشقبازی، از آغاز تا

پایان آن، از نخستین آه تا سرمستی نهایی آن، ارائه میشوند. من از فرط هیجان فریادی بلند برآوردم.
وی در حیرت بود که چگونه تفتیش افکار رقصی چنین تحریکآمیز را مجاز میدارد. به او گفته شد که این رقص مطلقا ممنوع بود و اگر کنده د آراندا اجازه نمیداد، هیچ کس جرئت نداشت این رقص را اجرا کند. بعضی از

انواع موسیقی اسپانیایی که بیش از همه مورد توجه عامه قرار داشتند با رقص مرتبط بودند; بدین ترتیب کانته فلامنکو یا آواز کولیها لحنی شکوهآمیز و احساساتی داشت که همه خوانندگان کولی آن را با رقص "سگیدیلیا خیتانا" همراهی میکردند. شاید این نغمات ماتمزده طنینی از آهنگهای قدیمی مغربیان بودند، یا کیفیت تیره مذهب و هنر اسپانیایی، یا عدم امکان ناراحت کننده دست یافتن بر پیکر زنان، یا احساس سرخوردگی پس از نیل به وصال. با اپراهای ایتالیایی و نغمات فارینلی عنصر شادمانهتری به موسیقی اسپانیا راه یافت (1703).
این کاستراتو سالخورده، پس از اینکه در طی دو دوران سلطنت نغمه سرایی کرد، در زمان کارلوس سوم محبوبیت خود را از دست داد. کارلوس با گفتن یک جمله او را از مسند محبوبیت به زیر آورد; او گفت: "خروس اخته تنها به درد خوردن میخورد." نفوذ موسیقی ایتالیا با سکارلاتی ادامه یافت، و بار دیگر با بوکرینی به پیروزی رسید. بوکرینی در سال 1768 وارد اسپانیا شد، موسیقی دربار را در دوران سلطنت کارلوس سوم و کارلوس پنجم زیر نفوذ خود درآورد، و تا هنگام مرگ (1805) در اسپانیا ماند.
با یک حرکت معکوس، ویشنته مارتن ای سولار پس از اینکه در اسپانیا شهرتی به هم رسانید، با موفقیت در فلورانس، وین، و سن پطرزبوگ اپرای ایتالیایی به روی صحنه آورد. سوناتهای کلاوسن آنتونیو سولر با سوناتهای سکارلاتی رقابت میکردند; و دون لویس میسون تونادا یا تکخوانی را تکمیل کرد و آن را به صورت "تونادیلیو" یا اینترمتسو آوازی در بین پرده های نمایش درآورد. در سال 1799، به موجب یک فرمان سلطنتی که اجرای هرگونه اثری را که به زبان کاستیلی نوشته نشده و به وسیله هنرمندان اسپانیایی اجرا نشده باشد ممنوع میساخت، به دوران سروری موسیقی ایتالیایی پایان داده شد.
خصوصیات اخلاقی اسپانیاییها را نمیتوان در یک قالب متحدالشکل خلاصه کرد. روحیه مردم اسپانیا برحسب مناظر طبیعی، از یک ایالت به ایالت دیگر، فرق میکند; و "اسپانیاییهای فرانسوی شده" که در مادرید گرد آمده بودند با بومیانی که به شیوه های اسپانیایی خو گرفته و آن را با تاروپود خود درآمیخته بودند کاملا تفاوت داشتند. ولی اگر اقلیتهای خارجی را کنار بگذاریم، میتوانیم در مردم اسپانیا خصیصهای اخلاقی که خاص آنها و منحصر به فرد است بیابیم. یک فرد اسپانیایی مغرور بود، ولی این غرور نیروی آرامی داشت که کمتر از

تعصب شدید میهنی یا ملیت ناشی میشد; این غرور فردگرایانه بود و از یک احساس مصممانه مبارزه فردی علیه صدمات دنیوی، اهانت شخصی، یا لعن جاودانی مایه میگرفت. برای چنین روحیهای، جهان خارج تنها

میتوانست واجد اهمیت ثانوی به نظر برسد که ارزش به خود زحمت دادن درباره آن یا رنج کشیدن به خاطر آن را ندارد. هیچ چیز جز سرنوشت روح در مبارزه با بشر و در جستجوی خداوند اهمیت نداشت. بدین ترتیب، امور سیاسی، رقابت به خاطر پول، و تجلیل از شهرت یا مقام تا چه حد ناچیز و کوچک بودند! حتی پیروزیهای رزمی افتخاری نداشتند، مگر آنکه این پیروزیها بر دشمنان ایمان به دست میآمدند. اسپانیاییها، که از چنین ایمانی ریشه گرفته بودند، میتوانستند با آرامش توام با تحمل و شکیبایی، و با اعتقاد به قضا و قدری که بآرامی در انتظار بهشت نهایی بود، با زندگی روبهرو شوند.

هنگامی که لویی چهاردهم پیشنهاد آخرین پادشاه از خاندان هاپسبورگ در اسپانیا را دایر بر واگذاری تخت سلطنتش به یکی از نوه های سلطان عظیم الشان پذیرفت، سفیر کبیر اسپانیا در ورسای با شادی فریاد برآورد: "اینک دیگر کوه های پیرنه وجود ندارند!" ولی آن توده های غمبار سنگ، به صورت مانعی در راه رسیدن تراوشات "روشنفکری" فرانسه به اسپانیا، و به عنوان مظهر مقاومتی که جلو همه گونه تلاش چند تن اشخاص فداکار را برای اروپایی کردن ذهن اسپانیایی میگرفت، بر جای ماند.
کامپومانس با اثر خود تحت عنوان بحث درباره آموزش و پرورش عمومی افزارمندان و تشویق آنان (1774 - 1776) سالخوردگان اسپانیا را بهوحشت انداخت. در این اثر تعمیم بیشتر آموزش و پرورش عمومی به عنوان شالودهای حیاتی برای زندگی و رشد ملی در نظر گرفته شده بود. پارهای از روحانیان عالیمقام و مالکان بزرگ دلیلی نمیدیدند با دانش غیرضروری، که ممکن است به بدعتگذاری مذهبی و شورش اجتماعی منجر شود، فکر مردم را ناراحت کنند، ولی خوولیانوس، که از این مشکلات دلسرد نمیشد، برای گسترش اعتقاد به آموزش و پرورش تلاش میکرد. او نوشت: "راه هایی که به رونق و پیشرفت اجتماعی منجر میشوند متعددند، ولی همه اینها از یک نقطه آغاز میشوند، و آن نقطه آموزش و پرورش عمومی است." او امیدوار بود که آموزش و پرورش به افراد راه تعقل را بیاموزد، و این تعقل افراد را از خرافات و تعصب دینی آزاد کند; و علوم، که به وسیله همین گونه افراد توسعه یافته باشند، منابع طبیعت را در راه غلبه بر بیماری و فقر به کار برند. پارهای از زنان نجیبزاده برای پاسخگویی به این ندا قدم پیش گذاردند و یک "انجمن بانوان" تشکیل دادند که هزینه تشکیل مدارس ابتدایی را تامین کند. کارلوس سوم وجوه قابل ملاحظهای صرف تاسیس مدارس

ابتدایی رایگان کرد. افراد عادی به منظور تشکیل آموزشگاه های عالی برای تحصیل زبان، ادبیات، تاریخ، هنر، حقوق، یا طب وارد میدان عمل شدند.
اخراج یسوعیان قالبریزی مجدد مدارس متوسطه را ضروری و تسهیل کرد. کارلوس دستور داد دوره های علوم در این مدارس توسعه یابند، کتب آنها بازنویسی شوند، و اشخاص غیرمذهبی نیز در این مدارس پذیرفته شوند. او کمکهایی به مدارس میکرد و به معلمان برجسته مقرری میداد. به دانشگاه ها توصیه شد که نوشته های نیوتن را در دروس فیزیک خود، و آثار

دکارت و لایبنیتز را در دوره های فلسفه خود منظور دارند.
دانشگاه سالامانکا به این علت که "اصول نیوتن و دکارت به قدر اصول ارسطو با حقیقت الهام شده شباهت ندارند"، این توصیه را نپذیرفت. ولی بیشتر دانشگاه های اسپانیا دستورالعمل شاهانه را پذیرفتند. دانشگاه والانس با 2400 دانشجو در این وقت (1784) بزرگترین و مترقیترین مرکز آموزشی در اسپانیا بود. چندین فرقه مذهبی در مدارس خود "فلسفه جدید" را قبول کردند. رهبر فرقه "کرملیان پابرهنه" به معلمان کرملی مصرانه توصیه میکرد که آثار افلاطون، ارسطو، سیسرون، فرانسیس بیکن، دکارت، نیوتن، لایبنیتز، لاک، ولف، و کوندیاک را بیاموزند. این سازمانها جای پرورش مقدسان نبودند. یک دسته از راهبان آوگوستینوسی آثار هابز را مطالعه میکرد، و دستهای دیگر آثار هلوسیوس را. این گونه مطالعات همیشه تکذیب و رد به دنبال داشتند، ولی باید دانست افراد با حرارت بسیاری بودند که در جریان رد نظرات دشمنان خود، ایمان خویش را از دست دادهاند.
در دوران کودکی کارلوس، یک راهب برجسته دست به نوآوری زده بود. بنیتو خرونیمو فئی خوئو ای مونتنگرو با آنکه 47 سال آخر عمر خود را (1717 - 1764) در یک صومعه متعلق به فرقه بندیکتیان در اوویذو گذراند، توانست آثار بیکن، دکارت، گالیله، پاسکال، گاسندی، نیوتن، ولایبنیتز را مطالعه کند; و با حیرت و شرمساری مشاهده کرد که چگونه اسپانیا، از زمان سروانتس به بعد، از مسیرهای اصلی افکار اروپا به دور مانده است. او از اطاقک خود میان سالهای 1726 و 1739 یک سلسله مطلب در هشت جلد بیرون داد که خودش آنها را نمایش انتقادی میخواند، که یک بررسی انتقادی درباره اندیشه ها بود، نه درباره آثار هنری. او منطق و فلسفهای را که در آن وقت در اسپانیا تدریس میشد مورد حمله قرار داد; حمایتی را که بیکن از علوم قیاسی میکرد ستود; کشفیات دانشمندان در بسیاری از زمینه ها را خلاصه کرد; جادو، پیشگویی، معجزات قلابی، جهل پزشکی، و خرافات عمومی را مورد تمسخر قرار داد; قواعدی برای اعتبار و مقبولیت تاریخی وضع کرد، که به طرزی بیرحمانه افسانه های غیرمعقول ملتها را بیاعتبار ساختند; خواستار تعلیم و تربیت برای همه طبقات اجتماع بود; و از نقشی آزادانهتر و اجتماعیتر برای زنان در امور آموزشی و اجتماع طرفداری به عمل میآورد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 401
انبوهی از دشمنان کتابهایش را زیر نظر گرفتند، درباره میهن پرستی او ایجاد شک کردند، و تهور و بیپروایی او را محکوم ساختند، دستگاه تفتیش افکار وی را به دادگاه خود احضار کرد، ولی نتوانست بدعت صریحی در او و آثارش بیابد. در سال 1742 او مبارزه خود را با نخستین جلد از پنج

مجلدی که عنوانشان نامه های حکیمانه و پژوهشگرانه بود از سرگرفت. سبک نگارشش خوب و حاکی از توجه او به این حقیقت بود که هر نویسنده این تعهد اخلاقی را دارد که مطلب خود را بوضوح بیان کند. مردم چنان از تعلیمات و شهامت او خوششان میآمد که نمایش و نامه ها تا سال 1786 پانزده بار تجدید چاپ شدند. او نتوانست خرافات را از اسپانیا دور کند; ساحره ها، ارواح، و شیاطین هنوز در فضای کشور در حرکت بودند و فکر مردم را به وحشت میانداختند; ولی گام نخست برداشته شده بود، و این امر از نقاط مثبت فرقهای بود که این راهب بدان بستگی داشت; زیرا وی، بدون برخورد با مزاحمت، در اطاقک ساده خود تا هنگام مرگش در سن هشتاد و هشت سالگی (1764) باقی ماند و به کارش ادامه داد.
کسی که مشهورترین اثر منثور اسپانیای قرن هجدهم را نوشت روحانی دیگری بود. همان طور که فرقه بندیکتیان توجه کرد که آسیبی متوجه فئی خوئو نشود، به همان ترتیب هم یسوعیان یکی از کشیشهای خود را که مهمترین اثرش هجو موعظه های مذهبی بود، مورد حمایت قرار دادند. خوسه فرانثیسکو د ایسلا واعظی با فصاحت بود، ولی حقه های خطابه خوانی، خودخواهی ادبی، جنبه های نمایشگری، و دلقک بازی که بعضی از موعظهگران به کمک آنها توجه و پولهای مردم را در کلیساها و میادین عمومی به سوی خود جلب میکردند، نخست برای او جنبه تفریحی داشتند و سپس اسباب ناراحتیش شدند. در سال 1758 او این روحانیان را در داستانی به نام سرگذشت واعظ شهیر فرایار خروندیو مورد مسخره قرار داد. ایسلا میگفت که برادر روحانی خروندیو
پیوسته موعظه های خود را با یک ضرب المثل، مقداری خوشمزگی متداول در میفروشیها، یا یک تکه عجیب که خارج از متن اصلی خود در نظر اول بیارتباط، کفرآمیز، یا خلاف مذهب بود آغاز میکرد تا بالاخره، پس از اینکه شنوندگان خود را لحظهای به حیرت وامیداشت، جمله را به پایان میرسانید و توضیحی میداد که همه موضوع را به چیزی بیاهمیت و بیارزش تبدیل میکرد. بدین ترتیب، یک روز که درباره اسرار تثلیث موعظه میکرد، وعظ خود را بدین نحو آغاز کرد: “من منکر آن هستم که خداوند در ذات خود به صورت واحد، و از نظر جسمانی به صورت تثلیث وجود دارد”، سپس لحظهای صبر کرد. البته شنوندگان به اطراف نگاه کردند و در حیرت بودند که پایان این کفر بدعتآمیز چه خواهد بود. سرانجام وقتی که واعظ فکر میکرد که آنها را تا حدودی مجذوب خود کرده است، چنین ادامه داد، “این است آنچه که ابیونیان، پیروان مارکیون و آریوس، مانویان، و سوکینوسیان میگویند; ولی من از روی “کتاب مقدس” و گفته های انجمنهای روحانی و آبای کلیسا خلاف این را بر آنها ثابت میکنم.”

هشتصد نسخه از کتاب فرایار خروندیو در روز اول انتشار به فروش رفتند. راهبان واعظ این کتاب را به عنوان اینکه باعث تشویق بیحرمتی نسبت به روحانیان میشود، مورد حمله قرار دادند. ایسلا به دادگاه تفتیش افکار احضار، و کتابش محکوم شد (1760)، ولی خود وی مصون از مجازات ماند. در خلال این احوال، وی به همکیشان یسوعی خود در تبعیدگاه ملحق، و در راه به فلج دچار شد. او سالهای آخر عمر خود را در بولونیا گذراند و با مقرری ناچیزی که دولت اسپانیا برایش در نظر گرفته بود، امرار معاش میکرد.
تقریبا همه اسپانیاییهایی که میتوانستند بنویسند شعر مینوشتند. در یک مسابقه شعرسرایی در سال 1727، یکصدوپنجاه نفر شرکت داشتند. خوولیانوس شعر و نمایشنامه نویسی را نیز به فعالیتهای خود به عنوان یک حقوقدان، مربی، و سیاستمدار افزود. خانهاش در مادرید محل ملاقات اهل ادب شد. او به سبک یوونالیس هجویاتی مینوشت و از مفاسدی که در دستگاه های حکومتی و قضایی مییافت انتقاد میکرد; و مانند هر شهرنشین آوازهایی درباره لذات سکوت و آرامش مناطق روستایی میخواند. نیکولاس فرناندث د موراتین سرودی حماسی درباره قهرمانیهای کورتز، فاتح اسپانیایی مکزیک، ساخت; به طوری که گفته میشود، این "عالیترین شعری است که در نوع خود در قرن هجدهم اسپانیا بهوجود آمد." ابیات شادیبخش و با لطف دیگو گونثالث، که یک فرایار فرقه آوگوستینوسی بود، بیش از اثر دیگری به نام چهار دوران بشر، که جنبه آموزشی داشت و او آن را به خوولیانوس تقدیم کرد، مورد توجه عموم قرار داشت. دون توماس دایر یارته ای اوروپزا نیز به شعر خود تحت عنوان درباره موسیقی جنبه آموزشی داد; ولی قصه های او (1782) - که نقاط ضعف اشخاص عالم نما را مورد انتقاد شدید قرار میداد و برایش شهرتی به دست آورد که هنوز ادامه دارد- بهتر از آثار دیگرش بود. او تراژدیهای ولتر و کمدیهای مولیر را ترجمه کرد; صومعه نشینان را مورد تمسخر قرار میداد، و میگفت: "اینان بر آسمانها و دوسوم اسپانیا تسلط دارند." مورد تعقیب دستگاه تفتیش افکار واقع شد; گفته های خود را پس گرفت، و در سن چهل و یک سالگی، بر اثر بیماری سیفیلیس، درگذشت (1791).
در سال 1780 فرهنگستان اسپانیا جوایزی برای یک شعر کوتاه در مدح زندگی روستایی تعیین کرد. ایر یارته جایزه دوم را ربود و هرگز برنده جایزه اول را نبخشید، زیرا خوان والدس ملندث بتدریج به صورت مهمترین شاعر اسپانیایی آن دوران درآمد. خوان در اطراف خوولیانوس به خوشخدمتی و چربزبانی پرداخت و به کمک او کرسی علوم انسانی را در دانشگاه سالامانکا به دست آورد (1781). در آنجا او نخست نظر مساعد دانشجویان و سپس اعضای هیئت آموزشی را نسبت به برنامه تدریسی

جسورانهتری، از جمله خواندن آثار لاک و مونتسکیو، جلب کرد. در فاصله ساعات درس، یک جلد اشعار غنایی و شبانی نوشت که مناظر طبیعی را به طرزی زنده با چنان ظرافت و کمالی مجسم میکرد که اسپانیا بیش از یک قرن نظیر آن را

نخوانده بود. ادامه لطف خوولیانوس باعث شد ملندث در ساراگوسا به دادگاه قضایی، و در والیاذولیذ به دادگاه عالی راه یابد. اشعار او تحت تاثیر مشاغل سیاسیش قرار میگرفتند. هنگامی که خوولیانوس تبعید شد (1798) ملندث نیز طرد شد. او قلم خود را متوجه حمله به مهاجمان فرانسوی به اسپانیا، خصوصا بوناپارت، کرد; ولی در سال 1808 به مادرید بازگشت، در دوران فرمانروایی ژوزف بوناپارت شغلی پذیرفت، و با تملق شاعرانه از اربابان خارجی خود، مردم اسپانیا را سخت به حیرت آورد. در جریان جنگ آزادیبخش، که منجر به خلع ژوزف شد، سربازان فرانسوی خانه این شاعر را غارت کردند، خود وی مورد حمله یک جمعیت خشمگین قرار گرفت و برای نجات جان خود از اسپانیا گریخت. قبل از اینکه او از بیداسوا بگذرد و به فرانسه برود، آخرین نقطه خاک اسپانیا را بوسید (1813). چهار سال بعد، در گمنامی و فقر، در مونپلیه درگذشت.
در این دوران اسپانیا باید نمایشنامه نویسهای خوبی میداشت، زیرا پادشاهان بوربون نسبت به هنر نمایش نظر خوشی داشتند. سه عامل باعث انحطاط آن شدند: نخست علاقه شدید ایزابلا فارنسه نسبت به اپرا، و فیلیپ پنجم نسبت به فارینلی; دوم اتکای تئاتر به توده مردم که تشویقشان بیشتر متوجه آثار مضحک، معجزات، افسانه ها، و ظرافت لفظی بود; و سوم تلاش نمایشنامه نویسان جدیتر برای آنکه آثار خود را در چارچوب وحدتهای ارسطویی، یعنی وحدت عمل، مکان، و زمان، محدود کنند. مشهورترین نمایشنامه نویس آن قرن رامون فرانثیسکو د لاکروث بود که حدود چهارصد اثر کوچک مضحک در هجو عادات، افکار، و طرز سخن گفتن طبقات متوسط و پایین نوشت، ولی حماقتها و گناهان عوام الناس را با همدردی بخشایندهای مجسم میکرد. خوولیانوس، "مرد همه کاره" اسپانیا، دست اندرکار نوشتن کمدی شده و با اثر خود به نام جانی درستکار (1773) نظر مساعد بینندگان و منتقدان را به سوی خویش جلب کرد. موضوع داستان چنین است که یک آقای اسپانیایی، پس از امتناع مکرر از قبول یک دوئل، سرانجام بر اثر پافشاری طرف تن به قضا میدهد، حریف خود را در مبارزهای منصفانه میکشد، و به وسیله یک قاضی، که پدر خودش از کار درمیآید، به مرگ محکوم میشود. خوولیانوس، که پیوسته یک اصلاحگر بود، با این نمایش این هدف را دنبال میکرد که در قانونی که دوئل را از معاصی کبیره میدانست تخفیفی داده شود.

مبارزه به خاطر وحدتهای ارسطویی به وسیله نیکولا فرناندث د موراتین شاعر رهبری، و به وسیله پسرش لئاندرو به پیروزی رسانده شد. اشعار اولیه این جوان باب طبع خوولیانوس واقع شدند، که برای او محل مناسبی در سفارت اسپانیا در پاریس تامین کرد. در آنجا وی با گولدونی، که وی را به نمایشنامه نویسی برانگیخت، دوست شد. بخت با "موراتین کهین" یار شد. او به هزینه دولت برای مطالعه در امر تئاترها به آلمان، ایتالیا، و انگلستان فرستاده شد; و پس از بازگشت به اسپانیا، شغلی بیمسئولیت به او داده شد که فرصت کارهای ادبی برایش

باقی میگذارد. نخستین کمدی او در سال 1786 به یک تماشاخانه مادرید عرضه شد، ولی اجرای آن چهار سال به تعویق افتاد، زیرا در خلال این چهار سال مدیران تماشاخانه و بازیگران بر سر این موضوع اختلاف نظر داشتند که آیا نمایشنامهای که تابع قواعد ارسطو و نمایشنامه های فرانسوی باشد میتواند مورد توجه تماشاگران اسپانیایی قرار گیرد یا نه. موفقیت این نمایشنامه در حد عادی بود. موراتین به کار خود جنبه تعرضی داد و در اثر خود به نام کمدی جدید (1792) کمدیهای مورد توجه عامه را چنان مورد مسخره قرارداد که از آن پس تماشاگران نمایشنامه هایی را که به مطالعه درباره خصوصیات اخلاقی و روشن کردن جنبه های گوناگون زندگی میپرداختند پذیرفتند. موراتین به عنوان مولیر اسپانیا مورد تشویق و تحسین قرار گرفت و تا حمله فرانسویها در سال 1808، بر صحنه نمایش اسپانیا تسلط داشت. علایق فرانسوی و آزادمنشی او در امور سیاسی وی را مانند ملندث و گویا به همکاری با دولت بوناپارت برانگیختند. هنگامی که ژوزف سقوط کرد، موراتین بسختی توانست خود را از زندانی شدن برهاند. او به فرانسه پناه برد و در سال 1828 در پاریس مرد - و این همان سالی است که گویا، که خودش را تبعید کرده بود، در بوردو درگذشت.

پس از اینکه جنگ طولانی جانشینی اسپانیا این کشور را ویران کرد، چه انتظاری میشد از هنر اسپانیا داشت ارتشهای مهاجم کلیساها را غارت کردند، قبور را مورد چپاول قرار دادند، تصاویر را سوزاندند، و اسبان خود را در مقابر مورد احترام بستند. پس از جنگ، تهاجم تازهای صورت گرفت; مدت نیم قرن هنر اسپانیا تسلیم تسلط فرانسویان یا ایتالیاییها بود; و هنگامی که در سال 1752 فرهنگستان سان فرناندو برای راهنمایی و کمک به هنرمندان جوان تشکیل شد تلاش کرد اصول سبک نئوکلاسیک را، که با روحیه مردم اسپانیا کاملا نامانوس بود، به آنان تلقین کند.
سبک باروک بشدت برای حفظ موقع خود مبارزه میکرد، و در مورد معماری و پیکرتراشی توفیق یافت. این سبک در برجهایی که فرناندو د کازس ای نووا به کلیسای جامع سانتیاگو د کومپوستلا افزود (1738)، و در نمای ضلع شمالی همان بنا که ونتورا رودریگث به خاطر تجلیل از یعقوب حواری حامی اسپانیا ساخت (1764)، موفقیت یافت. یکی از افسانه هایی که در نزد مردم عزیز داشته میشد حاکی از آن بود که چگونه مجسمهای از مریم عذرا روی یک ستون در ساراگوسا جان یافته و با یعقوب حواری سخن گفته است; در آن محل مقدسان اسپانیایی، کلیسای "ویرخن دل پیلار" (مریم ستون) را ساختند; و برای آن کلیسا رودریگث طرح "تمپلته" (معبد کوچک) را تهیه کرد که عبارت بود از نمازخانهای از سنگ مرمر و نقره، تا در آن تمثال

مریم عذرا جای داده شود.
دو کاخ مشهور در زمان سلطنت فیلیپ پنجم ساخته شدند. فیلیپ در نزدیکی سگوویا اراضی و ملحقات مزرعه یک صومعه را خرید و فیلیپوایووارا را، که اهل تورن بود، به کار گماشت تا در آنجا کاخ سان ایلدفونسو را بنا کند (حد 1719); او این بناها را با باغها و 26 فواره، که با فواره های ورسای رقابت میکردند، محصور ساخت. همه اینها نام "لاگرانخا" بر خود گرفت و برای مردم 45,000,000 کرون تمام شد. این بنا هنوز درست تمام نشده بود که در شب عید کریسمس 1734، آتش کاخ آلکاثار را، که اقامتگاه سلطنتی در مادرید از زمان امپراطور شارل پنجم به بعد بود، منهدم کرد. فیلیپ به بوئن رتیرو، که در آنجا فیلیپ دوم در سال 1631 کاخی ساخته بود، نقل مکان کرد; مدت سی سال این کاخ مقر اصلی خاندان سلطنتی باقی ماند.
برای ساختن جانشین آلکاثار، ایووارا یک "پالاثیورئال" (کاخ سلطنتی) را

طراحی کرد که مرکب بود از آپارتمانها، ادارات، اطاقهای شورا، نمازخانه، کتابخانه، تماشاخانه، و باغها که از نظر عظمت بر هر اقامتگاه سلطنتی دیگر که تا آن زمان دیده شده بود برتری داشت; نمونه کوچک آن بتنهایی آن قدر چوب داشت که بتوان خانهای با آن ساخت: ایووارا قبل از اینکه بتواند کار ساختمان را شروع کند، درگذشت (1736). ایزابلا فارنسه طرح او را به این عنوان که به علت گرانی هزینه امکانپذیر نیست، رد کرد، و جانشین او، جووانی باتیستاساکتی اهل تورن، یک کاخ سلطنتی بناکرد (1737 - 1764) که امروز در مادرید وجود دارد - به طول و عرض 143 متر و به ارتفاع 30 متر. در اینجا سبک دوران اخیر رنسانس به جای سبک باروک به کار برده شد: نمای آن دارای ستونهای سبک دوریک (دوریایی) ویونیک (یونیایی) بود، و در بالا دارای طارمیی بود که در نوک آن مجسمه های غول آسایی از پادشاهان دورانهای اولیه اسپانیا کار گذارده شده بودند. وقتی که ناپلئون برادرش ژوزف را برای سلطنت به این قصر همراهی کرد، همان طور که از پلکان عالی آن بالا میرفتند، گفت: "محل اقامت تو بهتر از مال من خواهد بود." کارلوس سوم در سال 1764 به این بنای عظیم نقل مکان کرد.

مجسمه سازی اسپانیا تحت نفوذ فرانسه و ایتالیا، قسمتی از خشکی و بیروحی خود را از دست داد و به فرشتگان خود شادابی و به پیکره های یکی دو تن از قدیسان لطفی افزود. موضوعهای مجسمه ها تقریبا همیشه جنبه مذهبی داشتند، زیرا کلیسا بهتر از هر دستگاه دیگر پول میداد. بدین ترتیب، اسقف اعظم تولدو 200,000 دوکات برای یک مجسمه به نام ترانسپارنته (شفاف)، که نارثیسوتومه در سال 1721 آن را به صورت پرده محراب در پشت جایگاه گروه همسرایان کلیسا برپا داشت خرج کرد. این پیکره عبارت است از گروهی از فرشته های مرمری که روی ابرهای مرمری درپروازند. شکافی که در راهرو وجود دارد مرمر را روشن میکند، و پرده محراب هم نام خود را از همین کیفیت گرفته است. در اثر دیگری به نام مسیح تازیانه میخورد، که به وسیله لویس کارمونا بهوجود آمده و مجسمهای از چوب است و در آن جای ضربات تازیانه

*****تصویر

متن زیر تصویر : - کاخ سلطنتی، مادرید. دفتر جهانگردی ملی اسپانیا

*****تصویر

متن زیر تصویر : نمای کلیسای سانتیاگو د کومپوستلا، اسپانیا. دفتر جهانگردی ملی اسپانیا

و زخمهای خونین منظره وحشت آوری به وجود میآورند، واقعگرایی دیرینه همچنان باقی ماند. مجسمه های ایمان، امید، و نیکوکاری، که

فرانثیسکوورگارا (کهین) برای کلیسای جامع کوئنکا (1759) ساخت، دارای لطف و زیبایی بیشتری است; ثئان برمودث، که در حکم وازاری اسپانیا بود، این مجسمه ها را در زمره زیباترین محصولات هنر اسپانیا میشمرد.
نام بزرگ در هنر مجسمه سازی اسپانیا در قرن هجدهم فرانثیسکو ثارثیلیو ای آلکاراث بود. پدر و معلمش که از مجسمه سازان کاپوآ بود هنگامی که فرانثیسکو بیست ساله بود، درگذشت و قسمت عمده بار نگاهداری از یک مادر، یک خواهر، و شش برادر را به عهده وی گذارد. او آن قدر فقیر بود که نمیتوانست برای تهیه مدل پولی بپردازد و از رهگذران، حتی گدایان، دعوت میکرد با غذای او شریک شوند و در برابرش بنشینند; شاید به این ترتیب بود که او اندامهای لازم را برای شاهکار خود به نام آخرین شام یافت. این مجسمه اینک در ارمیتا د خسوس واقع در شهر مورثیاست. وی به کمک خواهرش اینس، که هم نقاشی میکرد و هم به عنوان مدل در برابرش قرار میگرفت، و برادرش خوسه، که حکاکی جزئیات را انجام میداد، و برادر کشیش خود پاتریثیو، که مسجمه ها و پارچه ها را رنگ میزد، در طول عمر هفتاد و چهار ساله خود 1792 مجسمه بزرگ و کوچک درست کرد. بعضی از این مسجمه ها دارای طرحهایی عاری از ذوق هنری بودند، مانند یک ردای مخمل برودری دوزی شده بر تن مجسمهای از مسیح; و بعضی از نظر سادگی تقدس چنان موثر بودند که در مادرید ماموریتهای پردرآمدی برای تزیین کاخ سلطنتی به او پیشنهاد شدند، ولی او ترجیح میداد در موطن خود مورثیا بماند. این شهر در سال 1781 تشییع جنازه با شکوهی از وی بهعمل آورد.
نقاشی اسپانیا در قرن هجدهم تحت فشار خارجی دوگانهای قرار داشت و تا هنگامی که گویا باهنر بیپروا و بیسابقه خود کلیه زنجیرها را از هم پاره کرد، نتوانست خود را از آن رهایی بخشد. نخست یک موج فرانسوی با ژان ران، رنه و میکلان هواس، و لویی - میشل وانلو به اسپانیا راه یافت. شخص اخیر الذکر نقاش دربار فیلیپ پنجم شد و یک پرده بسیار بزرگ از همه اعضای خاندان سلطنت کشید که آنها را با کلاه گیس، دامنهای فنردار، و چیزهای دیگر نشان میداد. سپس یک گروه با روح و سرزنده ایتالیایی مرکب از وانویتلی، آمیگونی، کورادو، و سایرین به اسپانیا آمدند.
جامباتیستا تیپولو و پسرانش در ژوئن 1762 به مادرید رسیدند. آنان بر سقف اطاق تخت سلطنت، در کاخ جدید سلطنتی، یک تابلو بزرگ با آبرنگ به نام ستایش اسپانیا نقاشی کردند و از تاریخ، قدرت، فضایل، تقدس، و ایالات کشور سلطنتی اسپانیا تجلیل به عمل آوردند. این تابلو عبارت بود از تصاویری که مظهر موجودات افسانهای بودند و در هوا قرار داشتند، مانند نرئیدها، تریتونها، زفوروس، پریان بالدار، کودکان چاق و چله، فضایل و رذایل که در فضای خالی و روشن در پرواز بودند، و خود اسپانیا در میان

مستملکات خویش در مقامی رفیع قرار
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 407
گرفته و همه کیفیات یک حکومت خوب به آن شکوه بخشیده بودند. روی سقف اطاق نگهبانان، تیپولو آینیاس که به وسیله ونوس به معبد بقا برده میشود را کشید; و روی سقف اطاق انتظار ملکه بار دیگر پیروزی کشور پادشاهی اسپانیا را مجسم کرد. در سال 1766 کارلوس به تیپولو ماموریت داد هفت تابلو محراب برای کلیسای سان پاسکواله در آرانخوئث بکشد. در یکی از اینها، که هنوز درخشندگی خود را حفظ کرده و در موزه پرادو است، از صورت یکی از زیبارویان اسپانیایی استفاده شده تا آبستنی معصومانه مریم عذرا مجسم شود. خوآکین دالکتا، کشیش اقرار نیوشن پادشاه، جنبه کفرآمیز و بیظرافتیهای آثار تیپولورا، تحت این عنوان که با روحیه مردم اسپانیا ناسازگار است، محکوم کرد. تیپولو اظهار ندامت کرد و تصویر پرتاثیری به نام پایین آوردن مسیح از صلیب ترسیم کرد که تعمقی درباره مرگ بود و بشارت فرشتگانی که وعده رستاخیز را میدادند. این تلاشها غول پیر را از پادرآوردند; وی در سال 1770 به سن هفتاد و چهار سالگی در مادرید درگذشت. کمی بعد از آن، تصاویر محراب آرانخوئث برداشته شدند، و آنتون رافائل منگس مامور شد جای آنها تابلوهای دیگری بکشد.
منگس در 1761 به مادرید آمده بود. وی در آن وقت سی و سه سال داشت، نیرومند و به خود مطمئن بود و شیوهای استادانه داشت. کارلوس سوم که هیچ گاه بر روی ابرهای مهتابی رنگ تیپولو احساس آرامش نکرده بود، در این آلمانی حادثهجو درست همان کسی را یافت که میتوانست امور هنری کاخ را روبه راه کند. در سال 1764 منگس به ریاست فرهنگستان سان فرناندو منصوب شد. او در مدت اقامت خود در اسپانیا بر نقاشی این کشور حکومت میکرد. وی، بغلط، سبک کلاسیک را به صورت تصاویری بیخون و بیروح و فاقد تحرک تعبیر کرد و به این ترتیب هم تیپولو سالخورده و هم گویای جوان را خشمگین ساخت. ولی مبارزه سودمندی برای پایان دادن به افراط کاریهای سبک تزیینی باروک و خیالبافیهای سبک تخیلآمیز روکوکو به عمل آورد. او میگفت هنر باید نخست یک “سبک طبیعی” از طریق تقلید صحیح و دقیق از طبیعت جستجو کند و سپس متوجه “سبک عالی” هنر یونانی شود. چگونه میتوان به آن علو مورد نظر دست یافت با حذف آنچه ناکامل و نامرتبط است; با ترکیب عناصر و اجزای کمالات که به صورتهای گوناگون یافت میشوند، و در آوردن آنها به فرمهای کمال مطلوب که یک نیروی تخیل منضبط آنها را مجسم کند، و از هرگونه افراط کاری روی گردانده شود.
منگس کار خود را با تجسم رب النوعهای اولمپ بر روی سقف اطاق

خواب پادشاه آغاز کرد. تصاویر مشابهی اطاق خواب ملکه را مزین میکردند. شاید با توجه به اینکه اعلیحضرتین نمیتوانستند او را تا اولمپ کاملا دنبال کنند، منگس برای عبادتگاه خصوصی پادشاه تصویر محرابی به نام میلاد خداوند ما و پایین آوردن مسیح از صلیب را کشید. او سخت کار میکرد، کم غذا میخورد، حساس و عصبی مزاج بود، سرانجام سلامتش مختل شد، و به این فکر افتاد که رم سلامتش را بازخواهدگرداند، کارلوس به او مرخصی داد، که منگس آن را تا چهار سال

تمدید کرد. در دومین دوره اقامتش در اسپانیا (1773 - 1777) تصاویر آبرنگ بیشتری در کاخهای سلطنتی در مادرید و آرانخوئث کشید، بار دیگر سلامتش دستخوش اختلال شد و اجازه خواست به رم برود. پادشاه مهربان این اجازه را داد و مقرری مداومی برابر سالی 3000 کرون به او اعطا کرد.
ولی آیا در آن موقع هنرمندان اسپانیایی وجود نداشتند البته تعداد زیادی از آنها بودند، ولی علاقه ما که بر اثر بعد مسافت و گذشت زمان رو به کاهش است، آنها را در برزخی تیره از شهرت روبه زوال رها کرده است. یکی از آنها لویس ملندث بود که از نظر تجسم طبیعت بیجان تقریبا با شاردن برابری میکرد. موزه پرادو چهل تابلو از این نوع دارد; موزه بستن دارای نمونهای خوشایند از آن است; ولی موزه لوور با داشتن خود نگاره وی از همه موزه ها جلوتر است. یک هنرمند دیگر لویس پارت ای آلکاثار بود که از نظر ترسیم مناظر شهرها، مانند تابلویی که از میدان اصلی شهر مادرید کشیده است، با کانالتو رقابت میکرد. باز هنرمندان دیگری وجود داشتند مانند آنتونیو ویلا د امات، که منگس وی را بهترین نقاش اسپانیایی آن دوران میدانست; و فرانثیسکو بایو ای سوبیاس، که شخصی مهربان، ترشرو، و با اخلاص بود و در سال 1758 جایزه نخستین را در فرهنگستان ربود.
او برای منگس فرشینه هایی طرحریزی میکرد و دوست، دشمن، و برادرزن گویا شد.

IX- فرانثیسکو د گویا ای لوثینتس

1- رشد و نمو
فرانثیسکو، مانند همه پسر بچه های شبه جزیره ایبری، نام یکی از قدیسان حامی و سپس نام پدرش خوسه گویا و مادرش ائو گراثیا لوثینتس - یعنی بانوی برازندگی و روشنایی - را برخود گرفت. مادرش یک ایذالگو بود و به همین علت هم فرانثیسکو "د" را به اسم خود افزود. او در 30 مارس 1746 در فوئنتتودوس - از قرای آراگون که 150 نفر سکنه داشت، عاری از درخت بود، و زمینهای سنگلاخی، تابستانی گرم، و زمستانی سرد داشت (که باعث مرگ بسیاری شده و بازماندگان را اشخاص عبوس و خشن بار آورده بود) - پا به عرصه وجود گذاشت.
فرانثیسکو در کودکی با قلم موی نقاشی بازی میکرد و برای کلیسای محل تصویری از نوئسترا سنیورا دل پیلار، قدیسه محافظ آراگون، کشید. در سال 1760 این خانواده به ساراگوسا رفت; در آنجا پدرش به عنوان تذهیبکار مشغول شد. و درآمدش اجازه میداد تا پسرش را برای تحصیل هنر نزد خوسه لوثان بفرستد. او با معلم خود و خوان رامیرث از روی آثار استادان نسخه برداری میکرد، از رنگامیزی ظریف تیپولو تقلید میکرد، و آن قدر
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 409
با رموز اندام انسان آشنا شد که میتوانست از اندامهای برهنه، که ممنوع بودند، تصویر بکشد. در روایت آمده است که او چگونه به یک دسته از جوانان لجام گسیخته، که از محله خود در برابر یک محله دیگر دفاع میکردند، ملحق شد و کمی بعد در راس آنها قرار گرفت، و چطور در یکی از عربده جوییها چند چاقوکش کشته شدند، و چگونه فرانثیسکو که بیم دستگیر شدن داشت به مادرید گریخت.
در دسامبر 1763 او برای ورود به فرهنگستان آزمایشی داد، و رد شد. از زندگی پرشر و شور او در پایتخت داستانهای زیادی نقل میشوند; آنچه که ما میدانیم آن است که گویا به قانون دلبستگی زیادی نداشت. در سال 1766 بار دیگر در مسابقه ورودی فرهنگستان شرکت کرد، و بازهم رد شد. شاید این ناکامیابیها از بخت نیک او بودند: او از تعلیمات مدرسی منگس گریخت، در مادرید به مطالعه کارهایی که تیپولو میکرد پرداخت، و شالوده سبکی منحصر به فرد را گذاشت که عنصر شخصیت بر آن حکمفرما بود. داستان زندگی او حاکی از آن است که وی سپس به یک گروه از گاوبازان ملحق شد و با آنها در تاریخی نامعلوم به رم رفت. او همیشه از سرسپردگان گاوبازان بود و یک بار نام خود را "فرانثیسکو

گاوها” امضا کرد. او در سنین کهولت به موراتین نوشت: “من در جوانی گاوباز بودم; وقتی که شمشیری در دست داشتم، از هیچ چیز نمیترسیدم.” شاید او میخواست بگوید یکی از بچه های پردل و جرئتی بوده است که با گاوها در خیابانها میجنگیدند. به هر حال او به ایتالیا رسید، زیرا در سال 1770 در فرهنگستان هنرهای زیبا در پارما جایزه دوم را برد. از او روایت میکنند که از گنبد کلیسای سان پیترو بالا رفت و خود را به داخل یک صومعه رسانید تا راهبهای را از آن برباید. به احتمال زیاد، او در حین مطالعه آثار مانیاسکو از رنگامیزی تیره، هیاکل شکنجه دیده، و صحنه های دستگاه تفتیش افکار وی عمیقتر از حالتهای آرام و کلاسیک، که منگس در اسپانیا توصیه کرده بود، تاثیر پذیرفت.
در پاییز 1771 او به ساراگوسا بازگشت و به تزیین نمازخانه کلیسای جامع “ایگلسیا متروپولیتانا د لا نوئسترا سنیورا دل پیلار” مشغول شد. این کار را خوب انجام داد و برای شش ماه کار 15،000 رئال به دست آورد; اینک میتوانست هزینه تاهل را تامین کند. چون قرابت در انتخاب همسر عامل موثری است، او با خوسفا بایو، که جوان بود و موهای طلایی داشت و در عین حال دم دست بود، ازدواج کرد (1773). این زن به عنوان مدل برایش کار میکرد، و او چندین تک چهره از وی کشید; تصویری که از او در موزه پرادو است وی را در حالی که به علت آبستنیهای متعدد خسته شده، یا از بیوفاییهای شوهر اندوهگین است، نشان میدهد.
او به سال 1775 به مادرید بازگشت. شاید به توصیه بایو، منگس او را در سال 1776 مامور کرد تا پرده های بزرگی به صورت طرح نقاشی برای کارخانه فرشینه بافی سلطنتی، که
*****تصویر
متن زیر تصویر : گویا: کارلوس سوم. موزه پرادو، مادرید
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 410
فیلیپ پنجم به چشم همچشمی با خانواده گوبلن آن را بنانهاده بود، بکشد. در این هنگام گویا با قبول این خطر جدی که ممکن است با ناکامیابی روبهرو شود، تصمیمی گرفت که فعالیتهای زندگیش را قالبریزی کرد. او با نادیده گرفتن تمایل منگس به افسانه های قدیمی و شرح وقایع قهرمانانه تاریخی، با خطوط درشت و رنگهای تند، تصاویری از اشخاص همنوع و همزمان خود کشید - زحمات و عشقهای آنها را، بازارهای مکاره و جشنواره هایشان را، گاوبازی و بادبادک هوا کردن آنها را، و بازارها و پیک نیکها و سرگرمیهای آنها را مجسم کرد.
او چیزهایی را که هرگز ندیده و تنها پیش خود تصور کرده بود متهورانه به واقعگرایی خود افزود. منگس خود را با شرایط تازهای که پیش آمده بود وفق داد. او این تجاوز از سنن مدرسی را محکوم نساخت، ضربان حیات را

در سبک تازه احساس کرد، و به این عصیانگر ماموریتهای بیشتری داد. گویا ظرف پانزده سال چهل و پنج طرح به عنوان محصول اصلی کارش کشید، و در عین حال با اعتماد روز افزون وارد زمینه های دیگر شد. اینک میتوانست با راحتی بخورد و بیاشامد. برای دوستش ثاپاتر نوشت: "من سالی 12,000 تا 13,000 رئال درآمد دارم." سعادت او بر اثر ورود میکربی به بدنش، دچار اختلال شد. مبدا بیماری سیفیلیس گویا برما روشن نیست و تنها میدانیم که او در آوریل 1777 بشدت بیمار بود. بتدریج بهبود یافت، ولی میتوان پنداشت که این بیماری بر بدبینی او در هنرش، و شاید هم در از دست رفتن حس شنوایی او در 1793، تاثیری داشت. او در سال 1778 به قدر کافی بهبود یافته بود که در اجرای طرح کارلوس سوم دایر بر انتشار گنجینه هنر اسپانیا، از طریق چاپ، در خارج از کشور شرکت جوید. برای این منظور گویا از هجده تابلو که به وسیله ولاسکوئز کشیده شده بودند نسخهبرداری کرد و از روی این نسخه ها گراوور ساخت. این کار برایش کار تازهای به شمار میرفت، و قلم گراوور سازیش برای مدت نسبتا کوتاهی نامطمئن و عاری از ظرافت بود. ولی از آن مرحله آغاز کار گذشت و به صورت یکی از بزرگترین گراوورسازان پس از رامبران درآمد. او اجازه یافت شخصا نسخ خود را به پادشاه عرضه کند، و درسال 1780 نامش در زمره نقاشان دربار ثبت شد. در این هنگام سرانجام به عضویت فرهنگستان پذیرفته شد. حدود سال 1785 تصویر مشهورش را از کارلوس سوم ساخت و او را با لباس شکار، ملبس برای کشتار، ولی مسن، فرسوده، بیدندان، با ساقهای کمانی و خمیده، نشان داد. گویا مطابق معمول جلب نظر را فدای حقیقت کرد.
هنگامی که پدرش درگذشت، او مادر و برادرش کامیلو را نزد خود آورد تا با خوسفا و بچه ها زندگی کنند، و برای نگاهداری از این خانواده که بر تعدادش افزوده شده بود، انواع ماموریتها را میپذیرفت: نقاشی با آبرنگ در کلیسای سان فرانثیسکو ال گرانده، تصاویر مذهبی برای مدرسه کالاتراوا در سالامانکا، مناظر عادی برای خانه ییلاقی دوک اوسونیا، و کشیدن تصاویر اشخاص به عنوان سودبخشترین رشته حرفهاش، چهره های متعددی از اوسونیا ساخت.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 411
در یکی از تابلوهایی که از دوک و خانوادهاش کشیده شده است، بچه ها به حالت خبردار نشان داده میشوند. تصویر سه ربعی دوشس اوسونیا اعجازی از رنگ روغن است که به صورت ابریشم و تور مجسم شده است.
شاید سال 1784 برای گویا سال شادیبخشی بود: در آن سال خاویر به دنیا آمد، و این تنها فرزندش بود که پس از خود وی زنده ماند. از آبرنگهای

کلیسای سان فرانثیسکو ال گرانده طی تشریفاتی پردهبرداری شد، و به عنوان زیباترین نقاشی آن عصر، مورد استقبال و تحسین قرار گرفت. پادشاه و همه درباریان حضور داشتند و به تحسین کنندگان ملحق شدند. در حدود سال 1787 گویا تک چهرهای از مارکسا د پونتخوس کشید که اینک یکی از اموال پرارزش گالری ملی در واشینگتن است. سال بعد او با کشیدن تابلو چمنزار سان ایسیدرو به سوی طبیعت بازگشت. این تابلو مزرعهای را نشان میدهد که پر است از کسانی که به پیک نیک آمدهاند و عید قدیس بزرگ حامی مادرید را با سواری، قدم زدن، نشستن، خوردن، آشامیدن، خواندن، و رقصیدن در سواحل پرعطف مانثانارس جشن میگیرند. این نقاشی گرچه تنها به صورت یک طرح است، شاهکاری به شمار میرود.
وقتی که کارلوس درگذشت (1788)، گویا در چهل و سومین سال زندگی خود بود و خویشتن را سالخورده میدانست. در دسامبر سال قبل او به ثاپاتر نوشته بود: "من پیر شدهام و صورتم چنان پر از چین و چروک شده است که اگر به خاطر بینی پهن و چشمان فرورفتهام نبود، تو دیگر نمیتوانستی مرا بشناسی." او بسختی میتوانست پیشبینی کند که هنوز چهل سال دیگر از عمرش باقی است، و پرسروصداترین ماجراها و برجستهترین آثارش طی سالهای آینده به وجود خواهند آمد. رشد و نمو وی بکندی صورت گرفته بود; اینک ماجرای عشقی و انقلاب او را ناچار میکرد که یا بر سرعت آهنگ خود بیفزاید، یا به زیر امواج فرو رود. او به موازات رویدادها سیر صعودی را پیمود و بزرگترین هنرمند عصر خود شد.
2 - ماجرای عشقی
در سال 1789 او سرگرم ساختن تصاویری از پادشاه و ملکه جدید برای ورود رسمی آنان به مادرید در 21 سپتامبر بود. فیلیپ، فرزند ارشد کارلوس سوم، به علت اختلال مشاعر، از رسیدن به تخت و تاج منع شده بود; لاجرم تخت سلطنت به فرزند دوم رسید که یک مورخ، با نظر ناموافق، وی را فقط "نیمه سفیه" خواند.
کارلوس چهارم ساده و زودباور و آن قدر خوش قلب بود که تقریبا میتوان گفت باعث تشویق زشتکاری میشد.
او به عنوان پسر دوم امید به سلطنت رسیدن نداشت; وقت خود را صرف شکار، خوردن، و بچهداری کرده بود; و اینک که فربه و انعطافپذیر بود، با نرمش خاص، تسلیم همسرش به نام ماریا لویزا از اهالی پارما

شده بود. او زناکاریهای زنش را نادیده میگرفت یا از آن بیخبر بود; معشوق زنش مانوئل گوذوی را ترفیع داد و به ریاست دولت رسانید (1792 - 1797).

ملکه جدید قبل از رسیدن به تخت سلطنت، خود را با افکار آزادمنشانه سرگرم داشته بود، و کارلوس چهارم در نخستین سال سلطنت خود فلوریدا بلانکا، خوولیانوس، و کامپومانس (که تصویر همه آنها را گویا کشید) را تشویق میکرد که به برنامه اصلاحات خود ادامه دهند. ولی سقوط باستیل کارلوس چهارم و فلورایدا بلانکا را به وحشت انداخت و به سوی ارتجاعی سیاسی سوق داد که دولت را به همکاری کامل با کلیسا به عنوان نیرومندترین دژ سلطنت بازگردانید. بسیاری از اقدامات مترقیانهای که در زمان سلطنت کارلوس سوم عملی شده بودند بتدریج از اعتبار افتادند; دستگاه تفتیش افکار پارهای از اختیارات خود را بازیافت; ورود نشریات فرانسوی متوقف شد; جلو همه روزنامه ها، بجز نشریه رسمی دیاریو د مادرید، گرفته شد. خوولیانوس، کامپومانس، و آراندا از دربار طرد شدند. مردم از پیروی معتقدات مورد علاقهشان ابراز شادی میکردند. در سال 1793 اسپانیا وارد جنگ قدرتهای سلطنتی علیه فرانسه انقلابی شد.

در میان این اوضاع مغشوش، کار گویا رونق یافت. در آوریل 1789 او به سمت "نقاش خاص" منصوب شد.

وقتی که خوسفا بیمار شد و پزشک هوای دریا برایش تجویز کرد. گویا او را به والانس برد (1790)، و در آنجا به عنوان ولاسکوئز جدید اسپانیا مورد احترام قرار گرفت. ظاهرا کار او در سراسر اسپانیا مورد تقاضا بود. در سال 1792 به عنوان میهمان سباستیان مارتینت درکادیث به سر برد. در راه بازگشت در سویل دچار سرگیجه و فلج موضعی شد; نزد دوستش در کادیث بازگشت و دوران طولانی نقاهت را با سختی گذراند.

این بیماری چه بود بایو به طور مبهم از آن به عنوان "از وحشتناکترین نوع" سخن میگفت و تردید داشت که گویا روزی بهبود یابد. دوست وفادار گویا، یعنی ثاپاتر، در مارس 1793 نوشت: "گویا بر اثر فقدان تعمق و تفکر به این دردسر دچار شده است، ولی باید با همه احساس ترحمی که رنج و ناراحتی وی ایجاب میکند، نسبت به او شفقت داشت." بسیاری از دانش پژوهان این بیماری را از عواقب سیفیلیس تعبیر کردهاند، ولی تازهترین تحلیل پزشکی این نظر را مردود میدارد و آن را تورم اعصاب در لابیرنت گوش تشخیص میدهد. علت آن هر چه بود، وقتی گویا در ژوئیه 1793 به مادرید بازگشت، کاملا ناشنوا بود و تا زمان مرگش به همین وضع باقی ماند. در فوریه 1794 خوولیانوس در یادداشتهای روزانه خود نوشت: "من نامهای برای گویا فرستادم، و او نوشت که بر اثر فلج خود حتی قدرت نوشتن ندارد." ولی فلج بتدریج ناپدید شد، و تا سال 1795 گویا آن قدر نیرو یافته بود که عاشق شود.

ترسا کایتانا ماریا دل پیلار سیزدهمین دوشس از خاندان معروف آلبا بود. چون پدرش

از افکار فلسفی فرانسه تمتع یافته بود، او با روشهای آزادمنشانه بار آمده و تعلیم و تربیتی یافته بود که به او فکری سریع الانتقال و ارادهای بیانضباط میداد. وی در سیزدهسالگی با جوان نوزدهسالهای به نام دون خوسه دوتولدو او سوریو، دوک آلبا، ازدواج کرد. این دوک، که بیمار و ضعیف مزاج بود بیشتر اوقات در خانه میماند و خود را به موسیقی سرگرم میداشت. گویا تصویری از او کشید که او را در حال نواختن یکی از ساخته های هایدن با کلاوسن نشان میداد. دوشس مغرور، زیبا، و هوسانگیز بود; یک مسافر فرانسوی اظهار کرد که همه تارهای گیسوی او هوس انگیزند.” وی بدون محدودیتهای اخلاقی، مادی، یا طبقاتی، هوسها و تمایلات خود را برآورده میکرد. او مردی ناقص العقل، راهبی یک چشم، و یک دختر کوچک سیاهپوست را که در حکم اسباب بازی خصوصی او شد به منزلش برد. سخاوت در پس کارهای جسورانهاش قرار داشت; شاید از این نظر از گویا خوشش آمد که او کر و اندوهگین بود و در عین حال میتوانست با قلم موی خود خاطره او را جاودانی کند.
گویا بایستی چند بار ترسا را قبل از اینکه برای کشیدن صورتش در برابر وی بایستد، دیده باشد; زیرا دوشس مرتبا به دربار رفت و آمد میکرد و شایعهپردازان را با نظر بازیها و دشمنی جسورانهاش نسبت به ملکه مشغول میداشت. نخستین تصویر تاریخدار گویا از ترسا وی را تمام قد نشان میدهد. خطوط مشخص و لاغر چهرهاش با توده هایی از موی سیاه پوشیده شدهاند و دست راستش به چیزی بر روی زمین اشاره میکند; وقتی که انسان نگاه کند، میبیند روی زمین بوضوح نوشته شده است: به دوشس آلبا، از فرانثیسکو د گویا - 1795; در اینجا نشانهای هست که دوستی پا برجایی میان آن دو وجود داشته است. این تصویر از جمله شاهکارهای گویا نیست. تک چهرهای که وی در این سال از فرانثیسکو بایو، که بتازگی در گذشته بود، کشید از آن خیلی بهتر است.
در نوامبر گو یا به جای وی به ریاست هنرستان نقاشی فرهنگستان منصوب شد.
دوک آلبا در ژوئن 1796 درگذشت. دوشس برای برگزاری عزاداری مختصری به املاک خارج از شهرش در سانلو کار، واقع بین سویل و کادیث، رفت. به طور قطع روشن نیست که آیا گویا هم با او رفت یا نه; ولی میدانیم که او از اکتبر 1796 تا آوریل 1797 در مادرید نبود; و در دو دفترچه یادداشت بعضی از چیزهایی را که در سانلوکار دیده بود ثبت کرد. بیشتر نقاشیها دوشس را نشان میدهند: در حال استقبال از میهمانان، نوازش کردن دختربچه سیاهپوست، کندن موی سرخود در حال خشم، در حال خواب نیمروز (در حالی که مستخدمه لگن اطاق خواب را برمیدارد)،

در حال بیهوشی در یک گردشگاه، و یا نظر بازی کردن با یکی از کسانی که برای دستهای نوازشگر او با گویا رقابت میکردند. این طرحها حسادت رو به افزایش گویا را نشان میدهند و نیز زن دیگری را مجسم میکنند که برهنه از حمام خارج میشود، نیمه عریان روی تختخواب دراز کشیده است، یا بند جوراب خویش را روی پاهای
*****تصویر
متن زیر تصویر : - گویا: دوشس آلبا. موزه پرادو، مادرید
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 414
خوشتراش خود صاف میکند. شاید گویا هم مانند دوشس گاهی نوعی تماسهای عشقی برقرار میکرد. با این وصف، احتمالا در سانلو کار بود که غرور آمیزترین تصویر خود را از دوشس نقاشی کرد. در این تصویر، دوشس، به لباس یک ماخای بیحیا، با لباس سیاه و زرد و یک شال قرمز و طلایی دور کمر ظریفش و یک روسری مشکی روی سرش مجسم شده، دست راستش (که خود شاهکار نقاشی به شمار میرود) دارای دو انگشتر است که روی یکی نام آلبا و روی دیگری نام گویا نوشته شده است; انگشت سبابهاش به نام گویا اشاره میکند و تاریخ 1797 در خاک شن آلود جلو پایش قابل رویت است. گویا پیوسته از فروش این تصویر امتناع میکرد.
هنگامی که گویا به مادرید بازگشت، غنچه عشق را باد پرپر کرده بود. پارهای از تصاویر "سبک آزاد" (1797 م) وی دوشس را به تسلیم بیبندوبارانه خویش به انواع مردان متهم میکنند. گوذوی دوشس را به اغوای وزیر جنگ متهم کرد و به ملکه نوشت که "آلبا و همه طرفدارانش باید در چالهای بزرگ دفن شوند." هنگامی که دوشس به سن چهلسالگی درگذشت (23 ژوئیه 1803)، در مادرید شایع شد که وی را مسموم کردهاند. چون او مبالغی از ثروت هنگفت خود را برای خدمهاش گذارده بود، نسبت به او ابراز همدردی میشد. او همچنین یک مقرری سالانه 600/3 رئالی برای خاویر، پسر گویا، باقی گذارد پادشاه دستور داد درباره علت مرگش تحقیق شود، و گوذوی به ریاست هیئت تحقیق منصوب شد. پزشک وعدهای از ملازمان دوشس زندانی شدند; وصیتنامهاش لغو شد; خدمهاش از ارث محروم شدند، و طولی نکشید که ملکه زیباترین جواهرات آلبا را به خود آویخت.
3- نقطه اوج
گویا در سال 1797 از ریاست هنرستان نقاشی استعفا داده بود. او اینک آن قدر مشغول بود که نمیتوانست تدریس کند. در سال 1798 برای تزیین گنبد و حاشیه دیوارهای کلیسای سان آنتونیو د لا فلوریدا انتخاب شد; و با آنکه با ترسیم اندامهای شهوتانگیز برای فرشتگان، روحانیان را ناراحت

میکرد، تقریبا همه متفق القول بودند که وی، در یک حالت الهام گونه شدید، روح و خون خیابانهای مادرید را به آن اماکن مقدس منتقل کرده است. در 31 اکتبر 1799 به عنوان "نقاش اول دربار" با حقوق سالانه 50،000 رئال تعیین شد. در سال 1800 مشهورترین تابلو خود را به نام کارلوس چهارم و خانوادهاش، که تجسم بیرحمانهای از سفاهت پادشاه بود، کشید; وقتی انسان مجسم کند که این مجموعه بدنهای متورم و روحهای کم رشد بدون آن البسه پرزرق و برق چگونه به نظر میرسیدند، بر خود میلرزد; اما درخشندگی آن لباسها نمایشگر مهارتی است که در تاریخ هنر بندرت کسی بر آن برتری جسته است. این طور که میگویند، این فلکزدگان از تابلویی که از آنها کشیده شده بود اظهار رضایت
*****تصویر
متن زیر تصویر : فراثیسکو خوسه د گویا ای لوثینتس: کارلوس چهارم و خانوادهاش. موزه پرادو، مادرید
*****تصویر
متن زیر تصویر : گویا: خودنگاره. موزه پرادو، مادرید
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 415
کامل میکردند.
در گوشهای از آن تابلو گویا تصویر خود را ترسیم کرد. ما باید خودخواهی او را در ترسیم تک چهره های متعدد خودش بر او ببخشیم. بعضی از این تصاویر بدون شک در حکم مشقهای آزمایشی بودند که به کمک آینه انجام میشدند، مانند بازیگری که حرکات صورتش را در جلو آینه تمرین میکند. دو تصویر از میان آنها عالی هستند. بهترین آنها (تصویر شماره 1 از سلسله تصاویر "سبک آزاد") او را در سن پنجاهسالگی نشان میدهد، کر ولی مغرور، با چانهای ستیزه جو، لبهای شهوانی، بینی بسیار بزرگ، چشمان آب زیرکاه و عبوس، موی مشکی که روی گوشهایش را گرفته و تقریبا تا چانهاش رسیده است، و بالای همه اینها یک کلاه ابریشمی اعیانی که بر بالای سر بزرگش قرار گرفته است و انگار همه کسانی را که به طور تصادفی در زمره نجبا درآمدهاند به مبارزه میطلبید. نوزده سال بعد، پس از اینکه از یک انقلاب جان به در برد، کلاه را به دور افکند، یقه پیراهنش را باز کرد، و خود را با حالتی دوستداشتنیتر نشان داد; هنوز مغرور بود، ولی آن قدر به خود اطمینان داشت که دیگر در برابر میل به مبارزهطلبی سر فرود نمیآورد.
چهره نگاری زمینه خاص استعداد و مهارت او بود. با آنکه معاصرانش میدانستند وی آنان را در تصویرشان بهتر از آنچه که هستند نشان نخواهد داد، با کمال اشتیاق خود را تسلیم رای و حکم هنری میکردند که امیدوار بودند، چه از طریق شهرت و چه از راه بدنامی، نامشان را در طی قرون

زنده نگاه دارد. به موجب اطلاعاتی که در دست است، سیصد نفر از نجبا و هشتاد و هشت نفر از اعضای خاندان سلطنتی برای کشیدن تصویرشان در برابر او نشستند; دویست صورت از اینها هنوز موجودند. یکی از بهترین این صورتها متعلق به فردینان گیلمارده سفیر کبیر وقت فرانسه در اسپانیاست; خواهرش آن را با خود به پاریس برد، در سال 1865 موزه لوور آن را به دست آورد و به شهرت گویا در فرانسه کمک کرد. در میان تصاویر گویا از اطفال، بهترین آنها تصویر دون مانوئل اوسوریو د ثونییگا است که در موزه هنری مترپلیتن در نیویورک است; در این تصویر، سبک گویا با سبک ولاسکوئز شباهتی پیدا کرده است. در مجموعهای که از تصاویر زنان داشت، باز آثارش با آثار ولاسکوئز به رقابت پرداختند. این مجموعه دارای تصاویری متنوع است - از تابلو اینفانتا ماریا خوسفا که مانند مترسک است گرفته تا سنیورا گراثیا که دل و دین میرباید، و بازیگر سالخورده لاتیرانا که در چهرهاش آثار زیبایی رو به زوال نهادهاند، ولی جای آن را شخصیت گرفته است.
بیپردهترین زنی که گویا از او تصویر کشیده "ماخا"ی لوند است که در حدود سال 1798 دو بار، یک دفعه بدون پیرایه برای ماخای برهنه و بار دیگر که لباس تحریکآمیزی بر تن دارد برای ماخای ملبس، در برابرش قرار گرفت. این تصاویر دوگانه در موزه پرادو تقریبا همان قدر تماشاچی جلب میکنند که تصویر مونالیزا در لوور.
تصویر ماخای برهنه و تصویر
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 416
ونوس در آینه اثر ولاسکوئز تنها برهنگانی هستند که در آثار نقاشی اسپانیا وجود دارند، زیرا تجسم اندام برهنه در آثار هنری اسپانیا مجازاتی برابر یک سال زندان، ضبط اموال، و تبعید داشت. ولاسکوئز تحت حمایت فیلیپ چهارم دست به این کار زد، و گویا تحت حمایت گوذوی که در مورد ترجیح دادن سینه های درشت، کمر باریک، و کپلهای گوشت آلود با گویا همعقیده بود. با وجود داستانهایی که ساخته شدهاند، تصویر ماخای برهنه نمایشگر دوشس آلبا نبود، و تصویر ماخای ملبس نیز یک شبه نقاشی نشد که وقتی (طبق روایت) دوک خشمگین، که آتش مبارزهطلبی از چشمانش میبارید، به سراغ او رفت، گویا این تصویر را به جای تصویر ماخای برهنه بگذارد. ولی این دو تصویر به وسیله دوشس خریداری یا به او داده شدند، و پس از مرگ وی به مجموعه گوذوی تعلق گرفتند.
در حالی که گویا با صورتهایی که میکشید خرج خانواده خود را میداد، با گراوور سازی و آبرنگ کاری (شاید در 1796 - 1797) خود را سرگرم میداشت. او این آثار را در سال 1799 تحت عنوان کاپریسها منتشر کرد که شامل هشتاد و سه کاپریس بودند و محصول آلت حکاکی، قلم موی

نقاشی، و فکری خشمگین که با هجوی خشک و جدی و زیرنویسهایی طعنآمیز، آداب، اخلاقیات، و سنن زمان خود را توصیف میکردند. جالبترین اینها کاپریس شماره 43 است که مردی را نشان میدهد که پشت میزش به خواب رفته است، در حالی که شیاطین در اطراف سرش ازدحام کردهاند; روی میز نوشته شده است: رویای عقل هیولاهایی به وجود میآورد. گویا این جمله را چنین تعبیر کرد: "تخیلاتی که از عقل به دور باشند باعث به وجود آمدن هیولاها میشوند، و اگر با عقل همراه شوند، موجود هنر و منبع عجایب." این اظهار در حکم نیشی بود به خرافاتی که مردم اسپانیا را به تیرگی میکشانید، ولی ضمنا توصیفی از نیمی از هنر گویا بود. او در معرض تهاجم خوابهای وحشتناکی قرار داشت. در کاپریسها این خوابها به طرز وحشتباری نشان داده شدهاند. در این تصاویر پیکر انسانی مسخ شده و به یکصد شکل باد کرده و استخوانی و علیل مجسم شدهاند، گربه ها و جغدها نگاه شومی به ما میاندازند، گرگها و لاشخورها در اطراف در کمینند، ساحره ها در فضا پرواز میکنند، روی زمین تعداد زیادی جمجمه و استخوان مفاصل ریخته، و اجساد نوزادانی که تازه مردهاند به چشم میخورند. مثل آن است که تخیل بیمار گونه هیرونیموس بوس، نقاش فلاندری، طول خاک فرانسه و قرون گذشته را پیموده است تا وارد مغز گویا شود و نظم آن را مختل کند.
آیا گویا خردگرا بود ما تنها میتوانیم بگوییم که او عقل را به خرافات ترجیح میداد. در یکی از نقاشیهای خود زن جوانی را نشان میداد که تاج گلی بر سر و ترازویی در دست دارد و با شلاقی پرندگان سیاه را دنبال میکند. گویا در زیر این تصویر نوشت: "عقل الاهی، بر هیچ کس رحم نکن." یک تصویر دیگر عدهای راهب را نشان میدهد که جامهای از تن به درمیآورند; و بر روی بدن راهبی که مشغول عبادت بود، صورت یک دیوانه را قرار

داد. او تابلو دادگاه دستگاه تفتیش افکار را به صورت صحنهای اندوهزا از قربانیان رقت آور، که به وسیله قدرتی بیروح مورد قضاوت قرار میگیرند، مجسم کرد. او یک یهودی را نشان داد که در دخمه زندان دستگاه تفتیش افکار به زنجیر بسته شده و در زیر آن نوشته بود: "زاپاتا، افتخار تو جاودانی خواهد بود." آیا این طنینی بود از سوالات زاپاتا اثر ولتر او 29 منظره از قربانیان دستگاه تفتیش افکار را ترسیم کرد که مورد مجازاتهای مختلف قرار گرفتهاند. و در پایان آنها تصویری شادیبخش کشید که زیرش نوشته شده بود: "آزادی الاهی". با این وصف، گویا تا پایان عمر خود با تقدس بر سینه خود علامت صلیب میکشید، از مسیح و قدیسان مدد میخواست، و در بالای نامه هایش عکس صلیب میگذاشت; شاید همه اینها بقایای عاداتی بودند که وی در جوانی به دست آورده بود.

4- انقلاب
آیا گویا دارای افکار انقلابی بود نه. او حتی جمهوریخواه نیز نبود. در هنر و گفته های وی نشانهای دال بر آن نیست که وی مایل به سرنگونی نظام سلطنتی اسپانیا باشد. او خود و سرنوشت خود را به کارلوس سوم، به کارلوس چهارم، به گوذوی، و به ژوزف بوناپارت وابسته کرده بود و با مسرت خاطر با نجبا و درباریان حشر و نشر میکرد. ولی با فقر دست و پنجه نرم کرده بود و هنوز آن را در اطراف خود میدید. از بیچیزی توده های مردم، جهل ناشی از آن، خرافاتشان، و قبول فقر آنها از ناحیه کلیسا به عنوان نتیجه طبیعی سرشت و نابرابری افراد بشر احساس تنفر میکرد. نیمی از هنرش در راه تجدید خاطره از ثروتمندان به کار رفت، و نیمی دیگر فریادی بود که به خاطر عدالت طبیعی برای فقرا، و اعتراض علیه وحشیگری قانون، دستگاه تفتیش افکار، و جنگ برداشته بود. او در صورتهایی که میکشید شاهدوست، در نقاشیهایش کاتولیک، و در طراحیهایش شورشی بود. در آثار اخیرالذکرش، با قدرتی تقریبا وحشیانه، نفرت خود را از تاریک اندیشی، بیعدالتی، حماقت، و قساوت ابراز میداشت. یکی از طراحیهای او مردی را نشان میداد که روی چرخ مجازات قرار دارد و زیر آن نوشته شده است: "چون او حرکت زمین را کشف کرد." یکی دیگر زنی را نشان میدهد که روی چرخ مجازات قرار دارد، "زیرا نسبت به آزادیخواهی ابراز همدردی کرده بود." اسپانیاییهایی که خود را آزادیخواه (لیبرال) مینامیدند چه کسانی بودند ظاهرا اینها نخستین گروه سیاسی بودند که این نام را به کار میبردند. هدفشان از این اسم آن بود که علاقه خود را به آزادی نشان دهند - آزادی فکر از سانسور، آزادی جسمانی از انحطاط و نزول شان، و آزادی روح از ظلم و استبداد. آنها با احساس حقشناسی انواری را که از نهضت روشنگری فرانسه میآمدند دریافت داشته بودند. آنها از ورود یک نیروی فرانسوی به اسپانیا
*****تصویر
متن زیر تصویر : - گویا: دادگاه دستگاه تفتیش افکار. موزه پرادو، مادرید
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 418
(1807) استقبال کردند، در حقیقت نیمی از جمعیت از آن به عنوان یک ارتش آزادیبخش استقبال کردند.
وقتی که کارلوس چهارم استعفا داد و فرزندش فردیناند هفتم تحت حمایت سربازان مورا بر تخت نشست، هیچ اعتراضی به گوش نرسید. گویا صورتی از حکمران جدید نقاشی کرد.
ولی وقتی ناپلئون کارلوس چهارم و فردیناند هفتم را به بایون فراخواند، هر دو آنها را عزل کرد، یکی را به ایتالیا و دیگری را به فرانسه به تبعید فرستاد، برادر خود ژوزف را به سلطنت اسپانیا برداشت، خلق و خوی

مردم و گویا عوض شد. جمعیتی خشمگین در برابر کاخ سلطنتی گرد آمد; مورا به سربازانش دستور داد که میدان را از مردم پاک کنند. جمعیت پا به فرار گذاشت، ولی دوباره، حدود بیست هزار نفر از مردم، در میدان پلاثامایور اجتماع کردند. هنگامی که سربازان فرانسوی و سربازان ممالیک به طرف میدان به راه افتادند، از پنجره ها و زیر طاقیها به آنها تیراندازی شد. سربازان، که بشدت عصبانی شده بودند، وارد خانه ها شدند و ساکنان آنها را از دم کشتند. سربازان و مردم از صبح تا شب درگیر نبرد شدند. در روز معروف به "دوم مه" 1808 صدها مرد و زن به هلاکت رسیدند; گویا از محل مناسبی که در آن نزدیکی بود، قسمتی از این قتل عام را دید. در سوم مه، سی تن از زندانیان که به وسیله سربازان دستگیر شده بودند، به وسیله یک جوخه آتش تیرباران شدند، و هر اسپانیایی که تفنگی در دستش دیده میشد به قتل میرسید. در این وقت تقریبا همه اسپانیا علیه فرانسویان به پا خاسته بودند. یک "جنگ آزادیبخش" از ایالتی به ایالت دیگر سرایت میکرد، و به علت سبعیت حیوانی اعمالی که انجام میگرفت، لکه ننگی بر دامان هر دو طرف میگذارد. گویا بعضی از این اعمال را دید و تا هنگام مرگ خاطره آنها از ذهنش دور نشد. او که از اوضاع وخیمتری میترسید، در 1811 وصیتنامهاش را نوشت. در 1812 خوسفا درگذشت. در 1813 ولینگتن مادرید را تصرف کرد; فردیناند هفتم بار دیگر پادشاه شد.

گویا پیروزی اسپانیا را با ترسیم دو تصویر از مشهورترین تصاویرش جشن گرفت (1814). یکی از این دو که دوم مه نام دارد تجسم آن چیزی بود که او درباره زدوخورد میان مردم مادرید و سربازان فرانسوی و ممالیک دیده، شنیده، یا تصور کرده بود. او سربازان مملوک را در مرکز تصویر قرار داد، زیرا شرکت آنها بود که شدیدترین انزجاری را که مردم اسپانیا به خاطر داشتند بهوجود آورد. لزومی ندارد سوال شود که این نقاشی حقایق تاریخی را مجسم میکند یا نه; این نقاشی معرف هنری پر قدرت و درخشان است - از دگرگونی رنگهای درخشان بر روی اسب سرباز مملوکی که در حال به زیر افتادن است گرفته تا چهره مردانی که اجبار انتخاب میان کشتن یا کشته شدن آنها را وحشتزده و حیوان صفت کرده است. حتی از آن زندهتر نقاشی دیگری است که همراه آن است و تیرباران سوم مه نام دارد. این نقاشی یک جوخه تفنگداران فرانسوی را نشان میدهد که زندانیان اسپانیایی را تیرباران

میکنند. در آثار گویا هیچ چیز موثرتر از تضاد میان وحشت و مبارزهجویی در قیافه شخصی که در وسط آن قتل عام قرار دارد نیست.

گویا هنوز از مستمری خود به عنوان "نقاش خاص" استفاده میکرد، ولی دیگر در دربار طرف توجه نبود; در حالی که مردی زن مرده و ساکت و کر

بود، غرق در دنیای هنرش شد. شاید در سال 1812 موثرترین حکاکی خود را به وجود آورد، که کولوسوس نام داشت. این تصویر هرکول را که با قیافه کالیبان1 در لبه کره زمین نشسته، و مارس را پس از یک نبرد پیروزمندانه در حال استراحت نشان میدهد. از سال 1810 به بعد او طرحهای کوچکی کشید که بعدا آنها را حکاکی کرد و به صورت گراوور به چاپ رساند و نام آنها را عواقب مهلک جنگ خونین اسپانیا با بوناپارت، و کاپریسهای دیگر گذارده بود. او جرئت انتشار این هشتاد و پنج طراحی را نداشت; آنها را برای پسرش به ارث گذاشت، پسرش آنها را به فرهنگستان سان فرناندو فروخت; و فرهنگستان آنها را در 1863 تحت عنوان مصایب جنگ منتشر کرد.
این طرحها صحنه های عادی جنگ نیستند که قتل و کشتار را به لباس اعمال قهرمانی و افتخارآمیز درمیآورند; بلکه نشاندهنده لحظات وحشت و قساوتی هستند که در آنها قیود شکننده تمدن در سرمستی مبارزه و نشئه خون به دست فراموشی سپرده شدهاند. در طراحیها خانه های مشتعل نشان داده میشوند که به روی ساکنانشان خراب میشوند; زنانی که با سنگ یا نیزه یا تفنگ به صحنه نبرد میشتابند; زنانی که مورد تجاوز قرار میگیرند; مردانی که در برابر جوخه آتش به تیر بسته شدهاند; مردانی که پا یا بازو یا سرشان از بدن جدا شده است; سربازی که آلات تناسلی مردی را میبرد; اجسادی که به نوک تیز تنه یا شاخه درختان میخکوب شدهاند; زنان مردهای که هنوز اطفال خود را به سینه خویش میفشارند; اطفالی که با وحشت به کشتار والدین خود مینگرند; مردگانی که به صورت تودهای در یک چاله رویهم ریخته شدهاند; لاشخورهایی که بر روی اجساد انسانها به سور چرانی مشغولند. زیر این تصاویر گویا نوشته های نیشداری افزوده است، از قبیل: “این آن چیزی است که به خاطر آن به دنیا آمدهاید;” “من این را دیدم;” “به این صورت اتفاق افتاد;” “برای دفن کردن مردگان و ساکت بودن.” در پایان گویا یاس و امید خود را بیان میکند. تصویر شماره 79 زنی را نشان میدهد که در میان گور کنان و کشیشان در حالت احتضار است، و در زیر آن نوشته شده است: “حقیقت میمیرد”; ولی شماره 80 زنی را نشان میدهد که از او نور ساطع میشود. در زیر این تصویر چنین سوال شده است: “آیا او بار دیگر برپا خواهد خاست”
---
1. شخصی زشت صورت در کمدی “طوفان” شکسپیر. -م.

5- ناپیدایی تدریجی
در فوریه 1819 گویا خانهای ییلاقی در آن سوی مانثانارس خریداری کرد.

بر این خانه درختان سایه افکنده بودند، و با آنکه برای او امکان نداشت آواز جویبارهایی را که در اطراف این خانه بودند بشنود، میتوانست درسی را که جریان آرام آن میداد احساس کند. همسایگان خانه او را "خانه کر" میخواندند. چون خاویر ازدواج کرده و خانواده جداگانهای تشکیل داده بود، گویا زنی به نام دونیا لئوکادیاویس را به خانه خود برد; این زن هم نقش رفیقه او را ایفا میکرد و هم وظیفه بانوی خانه دارش را. او زنی خوش بنیه، سرکش، و حراف بود، ولی گویا از برکات فصاحت کلام وی در امان بود. این زن دو بچه با خود به خانه گویا آورد - پسری به نام گیلیرمو و دخترکی با روح به نام ماریا دل روساریو که تسلی بخش ایام واپسین این هنرمند بود.
او به محرکی چنین سلامتبخش بشدت نیاز داشت; زیرا ذهنش در آستانه جنون قرار گرفته بود. تنها به این طریق میتوان فهمید که معنی تصاویر سیاهی که وی با آنها دیوارهای خانهای را که پناهگاه وی بود میپوشاند چیست. مثل اینکه میخواست تیرگی ذهن خود را منعکس کند، بیشتر به سبک سیاه و سفید نقاشی میکرد; و انگار که میخواهد از ابهام رویاهای خود پیروی کند، برای اشکالی که میکشید خطوط مشخصی ترسیم نمیکرد، ولی رنگامیزیهای عاری از ظرافتی میکرد تا به وسیله آنها صحنه های زودگذر رویاهای خود را بر روی دیوارها ثابت نگاه دارد. او بر روی یکی از دیوارهای طویل پهلویی زیارت سان ایسیدرو، یعنی همان جشنوارهای که در سی و یک سال پیش (1788) به نحوی سرورآمیز نقاشی کرده بود، را مجسم کرد; ولی تصویری که در این وقت کشید منظرهای تیره و غمانگیز از متعصبین حیوان صفت و مست از باده بود. در روی دیوار روبهرو، او حتی اشکالی وحشتناکتر در تصویری به نام شنبه ساحره ها گرد آورد که در آن نشان میداد این ساحره ها یک بز سیاه خیلی بزرگ را به عنوان ابلیس و خدای آمر خود میپرستند. در انتهای اطاق کریهترین شکل در تاریخ هنر قرار داشت به نام ساتورن فرزندانش را میبلعد. این تصویر غولی را نشان میداد که طفلی برهنه را در دهان دارد، سر و یک بازوی او را خورده است و اینک بازوی دیگر را میخورد، در حالی که خون به اطراف پراکنده شده است. شاید این تصویر تجسمی جنونآمیز از ملل دیوانهای است که اطفال خود را در جنگها به کشتن میدهند. اینها رویاهای فردی هستند که تخیلات شومش او را زجر میدهند، و به نحوی جنونآمیز این تخیلات را نقاشی میکند تا آنها را از خود بیرون براند و روی دیوار از حرکت باز دارد. در سال 1823 لئوکادیا، که بر اثر فعالیتهای فراماسونی خود در معرض دستگیر شدن بود، با اطفال خود به بوردو گریخت. گویا، که با آثار جنونآمیزی که روی دیوارها کشیده بود تنها مانده بود، تصمیم گرفت به دنبال آنها به راه
*****تصویر

متن زیر تصویر : گویا: ساتورن فرزندانش را میبلعد. موزه پرادو، مادرید

بیفتد; ولی اگر بدون اجازه پادشاه سفر میرفت، مقرریش به عنوان "نقاش خاص" قطع میشد. او چند ماه مرخصی خواست تا برای استفاده از آبهای معدنی به پلومبیر برود، و این مرخصی به او داده شد. "خانه کر" را به نوهاش ماریانو واگذار کرد، و در ژوئن 1824 برای دیدن لئوکادیا و ماریا دل روساریو عازم بوردو شد.
بتدریج که به مرگ نزدیک میشد، عشق او به نوهاش ماریانو بر همه عواطفش پیشی میگرفت. برای نوهاش یک مستمری مقرر داشت، و پیشنهاد کرد که چنانچه خاویر ماریانو را به بوردو ببرد، او (گویا) هزینهاش را میپردازد.
خاویر نمیتوانست به بوردو برود، ولی همسر و فرزندش را فرستاد. وقتی آنها وارد شدند، گویا با چنان احساساتی در آغوششان گرفت که از پا درآمد، و ناچار او را به بسترش بردند. او برای فرزندش نوشت: "خاویر عزیزم، میخواهم به تو بگویم که این همه مسرت برای من بیش از اندازه بوده است. کاش خداوند مرحمتی کند و تو برای بردن آنها به اینجا بیایی، و در آن صورت جام سعادت من لبریز خواهد بود." روز بعد او قدرت تکلم را از دست داد و نیمی از بدنش فلج شد. سیزده روز به همین حال باقی ماند و با بیصبری، ولی بیهوده، به انتظار خاویر بود. در 16 آوریل 1828 جان سپرد. در 1899 بقایای او از بوردو به مادرید برده شد و در جلو محراب کلیسای سان آنتونیو د لا فلوریدا، یعنی همان جایی که 101 سال پیش از آن، وی، در زیر گنبد کلیسا، دردها، غم و اندوه، شادیها و عشقهای زندگی اسپانیاییها را نقاشی کرده بود، به خاک سپرده شد.

فصل دوازدهم :خداحافظ ایتالیا - 1760 - 1789

ا- گردش خداحافظی

چنانچه نگاهی دیگر به ایتالیا بیفکنیم، این سرزمین را حتی در خواب نیمروزی ظاهری دارای حرارت زندگی خواهیم یافت. تورن آلفیری را پرورش میداد، لوکا دایره المعارف دیدرو را منتشر میکرد، فلورانس بار دیگر زیر سلطه مهیندوک لئوپولد شکوفان میشد، میلان به کمک بکاریا قوانین خود را اصلاح میکرد، پاویا و بولونیا با آزمایشهای علمی ولتا و گالوانی به هیجان درآمده بودند، و نیز گرفتار کازانووا بود، ناپل به مبارزه با حاکمیت پاپ برخاسته بود، رم درگیر فاجعه یسوعیان بود، و یکصد محل پرورش استعدادهای موسیقی به صادر کردن اپرا و نوازندگان چیرهدست برای رام کردن عواطف سرکش ماورای کوه های آلپ مشغول بودند. در آن وقت یکصد هزار خارجی در ایتالیا بودند. اینان برای مطالعه گنجینه های هنری و استفاده از آفتاب، به این سرزمین میآمدند. در این دوران گوته، که سرشناسان وایمار زندگی را بر او تنگ کرده بودند، به اینجا آمد تا قوای جوانی را تجدید کند و الهامهای شاعرانه خود را تحت انضباط درآورد.
نخستین اثری که پس از فرود آمدن گوته از کوه های آلپ به ونتسیا تریدنتینا (سپتامبر 1786) در وی ایجاد شد ناشی از هوای ملایم و پر نوری بود که "به زنده بودن صرف، و حتی به فقر لذتی بسیار زیبا میبخشید." پس از آن، زندگی آزاد و بیقید و بند مردم توجهش را جلب کرد. او میگفت: "مردم ایتالیا پیوسته در خارج از خانه هستند، و در حالی که خوش هستند و غمی ندارند بجز فکر کردن به زندگی، به چیزی نمیاندیشند." او عقیده داشت که خاک حاصلخیز باید بآسانی نیازهای مختصر این مردم ساده را برآورده کند; با این وصف، فقر و بدی وضع بهداشت در شهرهای کوچکتر او را متاثر میکرد.
وقتی من از پیشخدمت سراغ محل خاصی را گرفتم، او به حیاط اشاره کرد. من از او پرسیدم "آنجا برای چه مصرفی است" و او با لحنی دوستانه جواب داد: "برای هر مصرفی که بخواهید." حیاط خلوتها و راهروها با کثافت آلوده شدهاند، زیرا کارها به طبیعیترین صورت انجام میشوند.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 423
انطباق حسی، بتدریج او را با محیط مانوس کرد.
ونیز سرگرم انحطاط دوستداشتنی خود بود. حدود سال 1778 کارلوگوتتسی، با اغراقی شایسته و قابل توجیه، آنچه را که به نظرش از هم پاشیدگی عمومی اخلاقیات میرسید چنین توصیف کرد:
منظره زنانی که به مرد تبدیل شده و مردانی که به صورت زن درآمده و مردان و زنانی که هر دو به صورت میمون درآمدهاند، و همه آنها در

گرداب مد غرق شدهاند; با اشتیاق سگان شکاری که به دنبال بوی شکار روانند و یکدیگر را فاسد و اغوا میکنند; و در شهوترانی و افراط کاری زیانبار خود، با یکدیگر چشم همچشمی میکنند و برای پریاپوس1 بخور دود میکنند.
در 1797 او تقصیر این سقوط را به گردن فلسفه انداخت:
مذهب، آن افسار سلامتبخش برای هوای نفس انسانها ... مضحک شده است، من ناچار بر این عقیدهام که چوبهدار برای اجتماع مفید است، زیرا وسیلهای برای مجازات گناه و باز داشتن جنایتکاران بالقوه است. ولی فلاسفه نورس ما چوبهدار را به عنوان تعصب جابرانه محکوم کرده، و با این کار خویش یکصد بار به کثرت قتلها در گذرگاه های عمومی و سرقتهای مسلحانه و اعمال تجاوزکارانه افزودهاند. ...
نگاه داشتن زنان برای مراقبت از پسران و دختران خود و رسیدگی به امور خانوادگی و اقتصادی خویش، تعصبی کهنه و وحشیانه تلقی میشد. ناگهان زنان خود را به جلو انداختند و مانند با کانالها حمله کردند و فریاد برآوردند: "آزادی! آزادی!" خیابانها از آنها پر بودند. ... در عین حال آنها مغزهای سبک خود را در اختیار مدها، ابتکارات مبتذل، تفریحات، ماجراهای عاشقانه، دلبریها، و انواع مهملات میگذاشتند. ... شوهران شهامت آن را نداشتند که با لطمهای که به شرافتشان، موجودیتشان، و خانوادهشان میخورد ابراز مخالفت کنند. آنها وحشت داشتند که داغ آن کلمه وحشتناک یعنی "تعصب" را بر پیشانیشان بزنند. ... اخلاقیات پسندیده، نجابت و عفت، تعصب خوانده میشدند. ... هنگامی که همه این به اصطلاح تعصبات طرد شدند، برکات بزرگ و اعجاب آور بسیاری ظاهر شدند: یعنی لامذهبی، از میان رفتن حرمت و احترام، واژگون کردن عدالت، تشویق و تعزیز جنایتکاران، تخیلات پر حرارت، احساسات تند و تیز حیوان صفتی، تن دادن به همه شهوات و لذات، تجمل جابرانه، افلاس، و زناکاری.
ولی البته علل اساسی انحطاط جنبه اقتصادی و نظامی داشتند. ونیز دیگر دارای چنان ثروتی نبود که از قدرت پیشین خود دفاع کند. در مقابل، رقیبش اتریش از چنان نیروی انسانی رشد یافتهای برخوردار شده بود که همه طرق وصول به دریاچه های اطراف ونیز را زیر سلطه
---
1. در دین یونان، خدای حاصلخیزی باغها و گله ها، که پرستش آن از آسیای صغیر وارد یونان شد. در مجسمه هایش، که اغلب در باغها یا در مدخل خانه ها میگذاشتند، به صورت موجودی بسیار زشت و با علامت رجولیت نمایش داده میشد. آداب پرستش وی توام با عیاشی و میگساری بود و با پرستش آلت رجولیت بستگی داشت. -م.

خود داشت و بعضی از نبردهای خود را در خاک این جمهوری بیطرف ولی عاجز انجام میداد.
در 9 مارس 1789 لودوویکو مانین به ریاست دولت انتخاب شد. وی آخرین دوج از یکصد و بیست دوجی بود که از سال 697 با تسلسلی جالب توجه بر ونیز حکومت کرده بودند. او مردی بود با ثروت بسیار و شخصیتی جبون، ولی حتی فقر و شهامت نیز نمیتوانستند از بروز سرنوشت فاجعه آمیزش جلوگیری کنند.
چهار ماه بعد زندان باستیل سقوط کرد; آزادی به صورت مذهبی جدید بر افکار مردم فرانسه تسلط یافت; و هنگامی که این مذهب با لشکریان ناپلئون همراه شد، تقریبا همه ایتالیا را تحت لوا و نشئه خود درآورد. این فاتح اهل کرس که هشتاد هزار سرباز پشت سر داشت، به این مستمسک که نیروهای اتریشی خاک ونیز را مورد استفاده قرار دادهاند، و به این اتهام که ونیز به طور پنهانی به دشمنان وی کمک کرده است، در 12 مه 1797 بر ملکه آدریاتیک (ونیز) دولتی موقت که منصوب خودش بود تحمیل کرد. در آن روز دوج مانین که مستعفی شده بود، کلاه رسمی مقام خود را به یکی از ملازمان داد و به او گفت: "این را ببر; ما دیگر به این احتیاج نخواهیم داشت." چند روز بعد، او درگذشت. در 16 مه سربازان فرانسوی این شهر را اشغال کردند. در 17 اکتبر بوناپارت، با امضای عهدنامهای در کامپوفورمیو، ونیز و تقریبا همه مستملکات ارضی آن را به اتریش منتقل کرد، و در مقابل، اتریش در بلژیک و ساحل چپ رود راین امتیازاتی به فرانسه داد. در حالی که درست یک هزار و یکصد سال از زمان انتخاب نخستین دوج برای حکومت بر دریاچه های ونیز و دفاع از آنها میگذشت.
پارما تحت الحمایه اسپانیا بود، ولی دوک آن دون فلیپه، فرزند فیلیپ پنجم و ایزابلا فارنسه، با لویز الیزابت دختر لویی پانزدهم ازدواج کرد; عادات پرخرج همسرش را پذیرفت، و دربار خود را به یک ورسای کوچک مبدل کرد. پارما از مراکز فرهنگی شد، و با وجد و سرور شیوه های گوناگون همه جهان را باهم میآمیخت.
کازانووا میگفت: "به نظر من چنین میرسید که من دیگر در ایتالیا نیستم، زیرا همه چیز رایحه سمت دیگر کوه های آلپ را داشت. من میشنیدم که عابران تنها به فرانسه و اسپانیایی تکلم میکنند." وزیر روشنفکری به نام گیوم دو تیو در این دوکنشین اصلاحات تحرک آوری انجام داد. در این سرزمین، پارهای از بهترین منسوجات، کریستالها، و ظروف بدل چینی ساخته میشدند.
میلان در این وقت از یک گسترش صنعتی بهرهمند بود که تا حدودی نمایشگر اولیه برتری اقتصادی آن در ایتالیای امروز به شمار میرود. حکومت اتریشیها بر آن راه را برای تجلی کفایت و فعالیت محلی

بازگذارده بود.
کنت کارل یوزف فون فیرمیان، حکمران لومباردی، با رهبران بومی محل در بهبود وضع دستگاه دولتی همکاری میکرد، و قدرت ظالمانه اشراف فئودال و متنفذانی را که بر امور شهرداری تسلط داشتند کاهش داد. گروهی از آزادیخواهان

اقتصادی به رهبری پیترو وری، چزاره بونزانادی بکاریا، و جووانی کارلی اصول فیزیوکراتها را پذیرفتند، مالیاتهای مربوط به دادوستدهای داخلی و مالیاتهای کشاورزی را لغو کردند، و سنگینی بار مالیاتها را با بستن مالیات بر اموال کلیسا تقسیم کردند. صنعت نساجی رشد کرد، به طوری که در سال 1785 این رشته شامل 29 موسسه بود که با 1384 دستگاه بافندگی کار میکردند. اراضی مساحی شدند، دولت تامین هزینه طرحهای آبیاری را به عهده گرفت، و دهقانان با علاقه و اراده به کار پرداختند. در مدت بیست و یک سال از 1749 تا 1770 جمعیت این دوکنشین از 90,000 نفر به 130,000 نفر افزایش یافت. در همین دوران شادکامی میلان بود که این شهر تماشاخانه سکالا را ساخت (1776 - 1778). این تماشاخانه گنجایش 3600 تماشاگر داشت و دارای تزیینات پرشکوهی بود; همچنین تسهیلاتی برای موسیقی، گفتگو، غذا خوردن، ورقبازی، و خواب فراهم میکرد; و مافوق همه اینها، دارای یک مخزن آب برای خاموش کردن هرگونه آتشسوزی بود. در اینجا و در این هنگام چیماروزا و کروبینی به پیروزیهای درخشانی نایل شدند.
این دوران، دوران قهرمانی کرس بود. این جزیره کوهستانی پیش از این از لحاظ حوادث تاریخی بیشمار مستغنی بود. فوکاییها از آسیای صغیر در حدود سال 560 ق م مستعمرهای در این جزیره برپا ساختند; اتروسکها بر آنها غلبه کردند و خود منکوب کارتاژیها شدند; کارتاژیها مغلوب رومیها شدند; رومیها در برابر یونانیهای بیزانسی از پای درآمدند; فرانکها بر یونانیهای بیزانسی غلبه کردند و خود مغلوب مسلمانان شدند; ایتالیاییهای توسکان بر مسلمانان چیره شدند; اهالی پیزا بر توسکانیها غلبه کردند; و مردم جنووا بر اهالی پیزا غالب آمدند (1347). دوسوم جمعیت جزیره در آن قرن از طاعون سیاه درگذشتند. تحت حکومت جنوواییها، اهالی کرس، که از بیماریهای واگیردار و حملات دزدان دریایی در عذاب بودند و رسیدن به مشاغل مهم بر آنها منع شده بود و مالیاتی که از آنها گرفته میشد غیرقابل تحمل بود، به حالت نیمه توحش درآمدند; و در آن حالت، انتقامجوییهای شدید تنها قانون مورد احترام آنها بود. شورشهای گاهگاهی به علت خصومتهای داخلی توام با قتل و آدمکشی و فقدان کمک خارجی با شکست مواجه میشدند. جنووا، که برای ادامه حیات خود با لشکریان

اتریش در جنگ بود، برای کمک به حفظ نظم در کرس به فرانسه متوسل شد. فرانسه به این تقاضا پاسخ مثبت داد تا مبادا این جزیره، به عنوان دژی برای تسلط بر دریای مدیترانه، به وسیله انگلیسیها گرفته شود.
سربازان فرانسوی آژاکسیو (یا آیاتچو) و دیگر مواضع کرس را اشغال کردند (1739 - 1748). هنگامی که صلح اطمینانبخش به نظر میرسید، فرانسویها خارج شدند; تسلط جنووا بر جزیره تجدید، و شورش تاریخی پائولی آغاز شد.
پاسکواله دی پائولی یک قرن نسبت به اقدامات متهورانه گاریبالدی پیشدستی کرد. لرد چتم
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 426
او را یکی "از آن مردانی که نظیرشان تنها در صفحات پلو تارک پیدا میشود" میخواند. وی، که در سال 1725 به دنیا آمد، فرزند یک شورشی کرسی بود. با پدرش به تبعیدگاه رفت، در ناپل زیر نظر جنووزی اقتصاددان تحصیل کرد، در ارتش ناپل به خدمت پرداخت، در سال 1755 به کرس بازگشت، و برای رهبری شورش علیه جنووا برگزیده شد. در مدت دو سال مبارزه، او موفق شد جنوواییها را از همه شهرها، غیر از چند شهر ساحلی، بیرون براند. به عنوان رئیس منتخب جمهوری جدید (1757 - 1768) خود را در قانونگذاری و اداره امور کشور همان قدر درخشان نشان داد که در طرحهای سوق الجیشی و شیوه های جنگی. یک قانون اساسی دموکراتیک برقرار کرد، جلو رسم انتقامجویانه شستن خون با خون را گرفت، حقوق ظالمانه خوانین فئودال را لغو کرد، تعلیم و تربیت را گسترش داد، و در کورته پایتخت خود یک دانشگاه تاسیس کرد.
جنووا که نمیتوانست پائولی را تحت تسلط درآورد، این جزیره را به مبلغ 2,000,000 فرانک به فرانسه فروخت (15 مه 1768). پائولی اینک خود را در حال مبارزه با سربازان فرانسوی میدید، که بسرعت تجدید قوا میکردند. منشی و دستیارش در این موقع کارلو بوناپارت بود که در 15 اوت 1769 در آژاکسیو صاحب فرزند پسری به نام ناپلئون شد. پائولی که در مه 1769 در پونته نوئووو مغلوب نیروهای فرانسه شده بود، دست از این مبارزه نومیدانه کشید و در انگلستان پناه گرفت; در آنجا از طرف دولت یک مستمری برایش تعیین شد، به وسیله بازول شهرت یافت، و دکتر جانسن در شمار دوستانش درآمد. مجمع ملی فرانسه انقلابی او را از تبعید باز خواند، به عنوان "قهرمان و شهید آزادی" مورد استقبال قرار داد، و به فرماندهی کرس منصوبش کرد (1791). ولی کنوانسیون فرانسه چون او را به قدر کافی ژاکوبن نیافت، هیئتی را مامور خلع وی کرد; سربازان انگلیسی به کمک او آمدند، ولی سردار انگلیسی جزیره را تحت تسلط درآورد و پائولی را به انگلستان باز فرستاد (1795). ناپلئون عدهای

سرباز برای بیرون راندن انگلیسیها اعزام داشت (1796); جزیره نشینان از سربازان فرانسوی به این عنوان که از طرف "کرسی" (ناپلئون) فرستاده شده بودند، استقبال کردند; انگلیسیها خارج شدند، و فرانسه کرس را تصرف کرد.
توسکان تحت حکومت مهیندوکهای هاپسبورگ شکوفان شد. این دوکها پس از خاندان مدیچی روی کار آمدند (1738). چون رئیس اسمی حکومت توسکان فرانسیس لورن، که شوهر ماری ترز بود، در اتریش زندگی میکرد، امور حکومت به یک شورای نیابت سلطنت مرکب از رهبران بومی واگذار شد، و این رهبران در اصلاحات اقتصادی با آزادیخواهان میلان رقابت میکردند; هفت سال قبل از اینکه تورگو تلاش مشابهی در فرانسه به عمل آورد، آنها آزادی تجارت غله را عملی کردند (1767). پس از مرگ فرانسیس (1765)، فرزند

کوچکش به نام لئوپولد به عنوان مهیندوک به جای او نشست و به صورت یکی از پیشتازترین و شجاعترین دیکتاتورهای روشنفکر درآمد. او جلو فساد در دستگاه های اداری را گرفت; دستگاه قضایی، دستگاه اداری، و امور مالی را اصلاح کرد; مالیاتها را یکسان کرد; شکنجه، ضبط اموال، و مجازات مرگ را منسوخ داشت; به طبقه دهقان کمک کرد; زهکشی باتلاقها را انجام داد; به انحصارات پایان بخشید; آزادی تجارت و فعالیت را گسترش داد; به بخشها خودمختاری اعطا کرد; و در نظر داشت که قانون اساسی نیمه دموکراتیکی برای این دوکنشین فراهم کند. گوته تحت تاثیر پاکیزگی نسبی شهرهای توسکان، وضع خوب جاده ها و پلها، زیبایی، و عظمت کارهای عام المنفعه آن قرار گرفت. وقتی برادر لئوپولد به نام یوزف به عنوان تنها امپراطور آن دوران به سلطنت رسید، در منسوخ کردن بیشتر امتیازات فئودالیته در توسکان، بستن صومعه های بسیار، و کاهش روحانیان از برادر خود پشتیبانی کرد.
لئوپولد در زمینه اصلاحات در وضع کلیساها، از همکاری موثر سیپیونه د ریتچی، اسقف پیستویا و پراتو، بهرهمند شد. یک رسم خشونتآمیز در توسکان مقرر میداشت که همه زنان بدون جهیز روبنده بر چهره بزنند; ریتچی در زمینه بالا بردن حداقل سن برای بستن میثاق مذهبی، و تبدیل بسیاری از صومعه ها به مدارس دختران، با مهیندوک همگام ش† با تبدیل مدارس یسوعیان به مدارس عادی، پیش بینیهایی برای آموزش و پرورش غیرمذهبی به عمل آمدند. ریتچی مراسم قداس را به زبان ایتالیایی انجام میداد و از خرافüقجلوگیری میکرد، ولی این کار او باعث ناخشنودی بسیار مردم عادی میشد. وقتی که شایع شد او میخواهد "کمربند مریم عذرا" را که دارای شهرت بسیار بود به عنوان اینکه قلابی است از جای

خود بردارد، مردم سر به شورش برداشتند و کاخ اسقف را چپاول کردند. با این وصف، او مجمعی از روحانیان حوزه قلمرو خود (در 1785) در پیستویا تشکیل داد و اصولی اعلام داشت که تجدید کننده خاطره "مواد گالیکان" مورخ 1682 بود، که به موجب آن اعلام شده بود قدرت دنیوی از قدرت روحانی جداست و پاپ نیز جایز الخطاست - حتی در مورد معتقدات مذهبی.
لئوپولد زندگی ساده و رفتاری معمولی داشت، لاجرم مورد علاقه مردم بود. ولی وقتی که فرمانرواییش ادامه و توسعه پیدا کرد، و مخالفت متعصبان او را زیر فشار قرار داد، او ظنین و بیعاطفه شد و یک خیل جاسوس را به کار گرفت تا نه تنها دشمنان، بلکه دستیارانش را هم زیر نظر بگیرند. یوزف از وین به او اندرز داد: "گاهی بگذار تو را بفریبند، و این کار بهتر از آن است که دایما و بیهوده خود را زجر بدهی." هنگامی که از فلورانس عزیمت کرد تا به عنوان امپراطور جانشین یوزف شود (1790)، نیروهای ارتجاع در توسکان پیروز شدند.
ریتچی توسط پاپ پیوس ششم در سال 1794 متهم و به زندان افکنده شد (1799 - 1805) تا اینکه از بدعتهای فکری خود دست کش†O روی کار آمدن دولت ناپلئون (1800) آزادیخواهان را به قدرت باز گردانید.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 428
گوته با شتاب از راه توسکان به رم بازگشت و در اول نوامبر 1786 نوشت:
سرانجام به این پایتخت بزرگ جهان رسیدم. میشود گفت که من از روی کوه های تیرول پرواز کردهام.
اشتیاق من برای رسیدن به رم چنان زیاد بود که فکر توقف در راه اصولا خارج از بحث بود. حتی در فلورانس فقط سه ساعت ماندم. اینک چنین به نظر میرسد که من برای همه عمر در آرامش خواهم بود; زیرا وقتی انسان آنچه را که قبلا تنها به طور ناقص شنیده یا درباره آن چیزی خوانده است با چشم خود میبیند، تقریبا میتوان گفت زندگی تازهای آغاز میشود. اینک من همه رویاهای جوانی خود را در برابرم تحقق یافته میبینم.
رم قرن هجدهم چه معجون گیج کنندهای بود. این شهر پر بود از گداها و نجیبزادگان، کاردینالها و "کاستراتوها"، اسقفها و روسپیان، راهبان و بازرگانان، یسوعیان و یهودیان، هنرمندان و جنایتکاران، چاقوکشان حرفهای و قدیسان، و جهانگردانی که در روز به دنبال اشیای عتیقه و در شب در جستجوی زنان عشق فروش بودند. در اینجا در شعاع بیست کیلومتری دیوارهای شهر، آمفی تئاترها و طاق نصرتهای پیش از دوران مسیحیت، کاخها و فواره های روزگار رنسانس، سیصد کلیسا و ده هزار کشیش، 170،000،000 نفر انسان، و در اطراف واتیکان، دژ مسیحیت کاتولیک،

پرشروشورترین و بیقانونترین رجاله های ضد روحانی قلمرو مسیحیت وجود داشتند. جزوات مستهجن علیه کلیسا در خیابانها برای فروش عرضه میشدند; دلقکها در میدانهای عمومی، مقدسترین مراسم قداس را مورد استهزا قرار میدادند. شاید وینکلمان، که شخصی محبوب و رقیق القلب بود، در گفتارش اندکی مبالغه میکرد:
رم به هنگام روز نسبتا آرام است، ولی شب هنگام این شهر در حکم شیطان از بندر رسته است. به علت آزادی بسیاری که در این شهر حکمفرماست، و به سبب عدم حضور ماموران پلیس، عربده جویی، تیراندازی، و آتشبازی در همه خیابانها در تمام شب ادامه دارد. ... عوام الناس وحشیاند، و فرماندار از تبعید و به دار آویختن خسته شده است.
رم حتی بیش از پاریس شهری بین المللی بود و در آن هنرمندان، دانشجویان، شاعران، و جهانگردان با روحانیان عالیمقام و شاهزاده خانمها در سالونها، تالارهای آثار هنری و تماشاخانه ها درهم میآمیختند. در این شهر وینکلمان و منگس تجدید سبک کلاسیک را اعلام میداشتند. در اینجا پاپهای خسته و آزرده و محصور از همه طرف، تلاش میکردند که عوام الناس فقیر را با نان و دعای خیر نرم کنند، جلو سفیرانی را که مصرانه خواستار از میان بردن تشکیلات یسوعیان بودند بگیرند، و از سقوط همه بنای پیچیده مسیحیت در برابر پیشرفت علم و حملات فلسفه جلوگیری کنند.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 429
بیایید همراه گوته به ناپل برویم. او نظرش این بود که هرگز چنان "زندگی پر نشاطی" ندیده است.
اگر انسان در رم بتواند بآسانی دست به کار تحصیل شود، در اینجا میتواند جز زندگی کردن کاری نکند.
انسان خود و دنیا را فراموش میکند; و در نظر من رفت و آمد با اشخاصی که جز خوشگذرانی به چیز دیگری فکر نمیکنند، احساس عجیبی ایجاد میکند، در اینجا اشخاص درباره یکدیگر چیزی نمیدانند. بندرت توجه دارند که دیگران نیز پهلو به پهلوی آنها به راه خود میروند. آنها در تمام مدت روز در یک بهشت به این سو و آن سو میدوند، بدون اینکه به اطراف خود نظری افکنند; و چنانچه فکهای دوزخ، که در مجاورت آنها قرار دارد، از هم باز شود و به جنبش درآید، آنها به قدیس یانواریوس توسل میجویند.
دون کارلوس، که در سال 1759 از ناپل عازم اسپانیا شد، پادشاهی ناپل و سیسیل را برای پسر هشت سالهاش فردیناند چهارم به ارث باقی گذارده و مار کزه دی تانوتچی را نایب السلطنه کرده بود. تانوتچی به مبارزه علیه کلیسا که در زمان سلطنت کارلوس آغاز شده بود ادامه داد. او صومعه های بسیاری را از میان برد و با کمال میل از شیوه کارلوس سوم پادشاه

اسپانیا در مورد اخراج یسوعیان پیروی کرد. کمی بعد از نیمه شب سوم و چهارم نوامبر، سربازان کلیه اعضای این فرقه را در سراسر قلمرو ناپل دستگیر کردند و آنها را در حالی که جز لباس تنشان چیز دیگری به همراه نداشتند، به نزدیکترین بندر یا مرز بدرقه کردند; و از آنجا یسوعیان به ایالات پاپی تبعید شدند.
فردیناند چهارم پس از آنکه به شانزدهسالگی رسید (1767)، به نیابت سلطنت تانوتچی پایان داد. یک سال بعد، وی با ماریا کارولینا، دختر متدین ماری ترز، ازدواج کرد. طولی نکشید که ماریا بر شوهرش تسلط یافت و رهبری نهضتی را علیه سیاستهای ضدروحانی تانوتچی به عهده گرفت. اصلاحات مارکزه موقعیت سلطنت ناپل را در برابر اشراف فئودال و کلیسا مستحکم کرده بودند، ولی برای کاهش فقری که برای عوام الناس امیدی جز امید به دنیای دیگر باقی نگذارده بود، کار قابل توجهی انجام نشده بود.
سیسیل نیز مسیر مشابهی پیمود. ایجاد کلیسای جامع پالرمو (1782 - 1802) برای مردم خیلی بیش از تلاش دومنیکو دی کاراتچولی برای رام کردن خوانین فئودال، که اراضی را در دست داشتند، اهمیت داشت.
وی سالها به عنوان سفیر کبیر ناپل در لندن و پاریس خدمت کرده و به مباحث پروتستانها و فلاسفه گوش داده بود. وقتی که در سال 1781 به عنوان نایب السلطنه سیسیل منصوب شد، مالیاتهای سنگین بر مالکان بزرگ بست، حقوق فئودالی آنها را نسبت به رعایایشان کاهش داد، و به امتیازات آنان در مورد انتخاب قضات محلی پایان بخشید. ولی وقتی به خود جرئت داد تا شاهزادهای را که از راهزنان حمایت میکرد زندانی کند، و فرمان

داد تعطیلات عید روزالیا، قدیسه حامی پالرمو، دو روز کاهش یابد، همه طبقات علیه او برخاستند و او با شکست به ناپل بازگشت (1785). فلاسفه هنوز ثابت نکرده بودند که آنها بهتر از کلیسا نیازها و طبیعت بشر را درک میکنند.

قدرت کلیسای کاتولیک، براساس اعتقاد بشر به نیروهای مافوق طبیعت، شناخت و تصفیه محرکها و کششهای شهوانی و بقایای دوران کفر، تشویق به توسعه و ترویج مذهب کاتولیک، و تلقین الاهیاتی سرشار از شعر و امید و سودمند برای انضباط اخلاقی و نظم اجتماعی استوار بود. در ایتالیا کلیسا همچنین منبع اصلی درآمد ملی بود و در حکم عامل جلوگیری کننده با ارزشی در برابر مردمی بود که بویژه خرافاتی، کافر، و پر از احساسات تند بودند. خرافات به حد وفور وجود داشتند; تا سال 1787 ساحره ها در پالرمو سوزانده میشدند و به بانوان متجددی که شاهد این منظره بودند، خوراکی و آشامیدنی داده میشد. عقاید و رسوم و عادات کافرانه با موافقت و خوشرویی کلیسا به حال خود باقی بودند. گوته نوشت: "من به اعتقاد مشخصی نایل شدهام، و آن اینکه کلیه آثار مسیحیت اولیه در اینجا (رم) از میان رفتهاند." ولی در قلمرو مسیحیت، حتی در ایتالیا، مسیحیان واقعی بسیاری باقی بودند. کنته - کائیسوتی دی کیوزانو، اسقف آستی، از ارثیه هنگفت خود دست کشید، زندگی توام با فقر داوطلبانهای در پیش گرفت، و همیشه به طور پیاده سفر میکرد. اسقف تستا در مونرئاله روی کاه میخوابید، فقط آن قدر غذا میخورد که زنده بماند، تنها 3000 لیر از درآمدهایش را برای نیازهای خود نگاه میداشت، و بقیه را صرف کارهای عام المنفعه و مستمندان میکرد.

کلیسا تا حدودی به نهضت روشنگری پاسخ مساعد داد. آثار ولتر، روسو، دیدرو، هلوسیوس، د/اولباک، لامتری، و آزاد فکران دیگر البته در فهرست کتب ممنوعه منظور شده بودند، ولی امکان داشت اجازه خواندن آنها از پاپ دریافت شود. عالیجناب و نثیمیلیو، اسقف کاتانیا (1757 - 1773)، در کتابخانه خود نسخ کامل آثار ولتر، هلوسیوس، و روسو را داشت. دستگاه تفتیش افکار در توسکان و پارما در 1769، در سیسیل در 1782، و در رم در 1809 منسوخ شد. در سال 1783 یک کشیش کاتولیک به نام تامبورینی به اسم دوست خود تراوتما نسدورف مقالهای تحت عنوان درباره رواداری مذهبی و مدنی منتشر کرد که در آن دستگاه تفتیش افکار را محکوم کرده و اظهار داشته بود که هرگونه ارعاب وجدان مغایر با مسیحیت است، و از رواداری نسبت به همه گونه عقاید مذهبی، بجز انکار وجود خداوند، طرفداری میکرد.

در این نیمه دوم قرن هجدهم، از بخت بد پاپها بود که با خواست سلاطین کاتولیک دایر بر انحلال کامل فرقه یسوعی روبهرو بودند. جنبش علیه یسوعیان قسمتی از نبرد قدرت بود

که میان احساسات ملی (ناسیونالیسم) کشورهای دوران جدید، و جنبه بین المللی (انترناسیونالیسم) دستگاه پاپ، که بر اثر نهضت اصلاح دینی، نهضت روشنگری، و پیدایش طبقه بازرگانان ضعیف شده بود، در گرفته بود. دشمنان کاتولیک این فرقه به طور آشکار در طرح ایراد اصلی خود مبنی بر اینکه یسوعیان مصرانه از برتری قدرت پاپها بر قدرت سلاطین طرفداری میکنند پافشاری نمیکردند. ولی آنها از این امر بشدت ناراحت بودند که سازمانی که جز رهبر خود و پاپ مرجع بالاتری را قبول ندارد، در داخل هر کشور اساسا عامل یک قدرت خارجی است. آنها به دانش و تقدس یسوعیان، کمک آنها به علوم و ادبیات و فلسفه و هنر، شرکت آنها در تعلیم و تربیت مجدانه و موثر جوانان کاتولیک، عملیات قهرمانانه آنها در ماموریتهای خارجی، و بازیافت اراضی بسیاری که زمانی در برابر نهضت پروتستان از دست رفته بودند معترف بودند. ولی آنها یسوعیان را متهم میکردند که بکرات در امور غیرمذهبی دخالت کردهاند; به تجارت پرداخته تا سودهای مادی به دست آورند; اصول سفسطهآمیزی برای معذور داشتن اعمال خلاف اخلاق و بزهکاری تلقین کردهاند; حتی قتل پادشاهان را به دیده اغماض نگریستهاند; اجازه دادهاند رسوم و معتقدات شرکآمیز در میان به اصطلاح مشرف شدگان به مسیحیت در آسیا به حال خود باقی بمانند; و با نیش زبان خویش در مباحثات و لحن تحقیرآمیز خود سایر فرقه های مذهبی و بسیاری از کشیشان مسئول امور غیر مذهبی را از خود رنجاندهاند. سفیران پادشاهان پرتغال، اسپانیا، ناپل، و فرانسه اصرار داشتند که منشور پاپ در مورد فرقه یسوعی لغو، و این سازمان رسما در سراسر جهان منحل شود.
اخراج یسوعیان از پرتغال در سال 1759، از فرانسه در سالهای 1764 - 1767، و از اسپانیا و ناپل در 1767 این فرقه را هنوز در مرکز و شمال ایتالیا، امپراطوری اتریش، مجارستان، آلمان کاتولیک، سیلزی، و لهستان فعال باقی گذارده بود. در 7 فوریه 1768 آنها از دوکنشین پارما که تحت حکومت خاندان بوربون بود اخراج شدند و به تراکم پناهندگان یسوعی در ایالات وابسته به کلیسا افزودند. پاپ کلمنس سیزدهم مدعی بود که پارما وابسته به دستگاه پاپ است و دوک فردیناند ششم و وزیرانش را تهدید کرد که اگر فرمان اخراج اجرا شود، آنها را تکفیر خواهد کرد. وقتی که آنان در تصمیم خود پافشاری کردند، پاپ توقیعی صادر کرد که به موجب آن مقام و عنوان دوک از او سلب و لغو شد. دولتهای کاتولیک اسپانیا، ناپل، و فرانسه علیه دستگاه پاپ جنگ آغاز کردند: تانوتچی شهرهای بنونتو و پونته کوروو را، که وابسته به پاپ بودند، تصرف کرد و فرانسه آوینیون را گرفت. در 10 دسامبر 1768 سفیر کبیر فرانسه در روم به نام فرانسه،

ناپل، و اسپانیا کتبا خواستار آن شد که توقیع علیه پارما پس گرفته شود و فرقه یسوعی رسما منحل شود.
پاپ هفتاد و شش ساله در زیر فشار این اتمام حجت از پای درآمد. جلسهای از کشیشان عالیمقام و فرستادگان خود برای سوم فوریه 1769 ترتیب داد که به موضوع رسیدگی کند.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 432
در دوم فوریه او بر اثر ترکیدن یک رگ در مغزش بدرود حیات گفت.
کاردینالهایی که برای انتخاب جانشین او انتخاب شدند. به دو گروه تقسیم شدند: گروه "زلانتی" که نظر میداد با پادشاه مبارزه شود، و گروه "رگالیستی" که طرفدار سازشهای صلحآمیزی بود. کاردینالهای ایتالیایی، که تقریبا همگی از گروه "زلانتی" بودند، در مدت کوتاهی توانستند در رم گرد آیند، و سعی کردند قبل از اینکه کاردینالهای "رگالیستی" فرانسه، اسپانیا، و پرتغال وارد شوند، مجمع انتخاب پاپ را تشکیل دهند. سفیر کبیر فرانسه اعتراض کرد، و مجمع به تعویق افتاد. در عین حال، لورنتسو ریتچی، رهبر یسوعیان، با انتشار جزوهای که در آن در مورد قدرت و صلاحیت پاپها در زمینه انحلال فرقه یسوعی سوال شده بود، وضع یسوعیان را به خطر انداخت. در ماه مارس کاردینال دو برنی از فرانسه وارد شد و شروع به جمع آوری آرای کاردینالها کرد تا از انتخاب پاپی که نظر اعلیحضرتین کاتولیک (پادشاه و ملکه فرانسه) را تامین کند اطمینان حاصل شود.
شایعاتی حاکی از اینکه وی یا دیگران کاردینال جووانی گانگانلی را تطمیع کردند یا به نحوی واداشتند تا قول دهد در صورتی که انتخاب شود، چنین منظوری را تامین کند، توسط مورخان کاتولیک و ضد کاتولیک مردود دانسته شدهاند. همه متفق القول بودند که کاردینال گانگانلی مردی بسیار با فضل، باتقوا، و درستکار است; ولی او وابسته به فرقه فرانسیسیان بود که اغلب با یسوعیان، چه از نظر ماموریت مذهبی و چه از لحاظ الاهیات، اختلاف نظر داشت. در 19 مه 1769، به اتفاق آرای چهل کاردینال، به عنوان پاپ انتخاب شد و نام کلمنس چهاردهم را بر خود نهاد. او در این موقع شصت و سه سال داشت.
پاپ جدید خود را دست بسته در اختیار قدرتهای کاتولیک یافت. فرانسه و ناپل اراضی وابسته به دستگاه پاپی را که تصرف کرده بودند همچنان در اختیار داشتند; اسپانیا و پارما حالت مبارزهجویی داشتند; پرتغال تهدید میکرد که پیشوای روحانی خود را بدون دخالت رم انتخاب میکند; حتی ماری ترز که تا آن زمان نسبت به دستگاه پاپ و یسوعیان وفاداری پرحرارتی داشت، اینک در برابر پسر آزاد فکرش یوزف دوم قدرت خود را از دست میداد و به درخواست پاپ برای کمک این طور پاسخ داد که

نمیتواند در برابر اراده متحد چنین گروهی از زعمای قوم مقاومت کند. شوازول، که بر حکومت فرانسه تسلط داشت، به برنی دستور داد به پاپ بگوید "چنانچه با فرانسه از در مسالمت درنیاید، میتواند کلیه روابط خود را با این کشور پایان یافته تلقی کند." کارلوس سوم، پادشاه اسپانیا، در 22 آوریل اتمام حجت مشابهی برای پاپ فرستاده بود. کلمنس، که دفع الوقت میکرد، به کارلوس قول داد بزودی طرحی برای از میان بردن کامل "انجمن یسوع" به مقام خردمند و با درایت اعلیحضرت تقدیم دارد. او به دستیاران خود دستور داد که به سوابق مراجعه کنند و تاریخچه، موفقیتها، و خطاهای مورد اتهام "انجمن یسوع" را خلاصه کنند. او حاضر نشد آن طور که شوازول خواسته

بود وضع را ظرف دو ماه روشن کند. حل مسئله سه سال طول کشید، ولی سرانجام پاپ تسلیم شد.

در 21 ژوئیه 1773 او فتوای تاریخی خود را تحت عنوان دومینوس اک ردمپتورنوستر (سرور و خریدار ما) صادر کرد. در آغاز این فرمان، صورت مطول جماعات مذهبی گوناگونی که به مرور ایام به وسیله دستگاه پاپ منحل شده بودند، شکایات متعددی که از یسوعیان به عمل آمده بودند، و تلاش پاپهای مختلف برای اصلاح مفاسد مورد ادعا ارائه شده بود، و سپس چنین ادامه مییافت: "ما با نهایت اندوه مشاهده کردهایم که این اقدامات اصلاحی، و اقدامات دیگری که بعدا به عمل آمدند، نه تاثیر لازم را داشتند و نه نیروی آن را که به این ناراحتیها، اتهامات، و شکایات پایان دهند. این فتوا چنین نتیجهگیری میکرد: با توجه به اینکه "انجمن یسوع" دیگر نمیتواند ثمرات فراوان و نیکیهای بزرگی را به بار آورد که به خاطر آنها تشکیل شد و بسیاری از پاپها، اسلاف ما، نسبت به آن نظر موافق دادند و آن را به امتیازات بسیار قابل تحسینی آراستند، و با توجه به اینکه کلیسا تقریبا - و در واقع مطلقا - امکان ندارد مادام که این فرقه وجود دارد از آرامشی واقعی و پا برجا بهرهمند شود. ما، بدین وسیله، پس از تعمق بصیرانه، بر اساس آگاهی مسلم خود، و به اتکای قدرت فراوان رسالت خویش "انجمن یسوع" را منسوخ و ملغا میکنیم. ما کلیه مقامهای روحانی، ماموریتها، ادارات، خانه ها، مدارس، آسایشگاه ها، پناهگاه ها، و تاسیسات دیگر را که به نحوی به این انجمن تعلق دارند، در کلیه ایالات و کشورها یا سرزمینهایی که این تشکیلات در آنها یافت شوند، ملغا و منسوخ اعلام میداریم.

در این فتوا به یسوعیانی که هنوز مشاغل روحانی به عهده نگرفته بودند و مایل بودند به زندگی غیرروحانی باز گردند، مستمری پیشنهاد شده، و به کشیشهای یسوعی اجازه داده شده بود به کشیشان آزاد یا جماعات مذهبی

دیگری که به تصویب دستگاه پاپ رسیده باشند، ملحق شوند; به یسوعیان سوگند خوردهای که میثاقهای نهایی و مطلق بسته بودند اجازه میداد در خانه های مذهبی پیشین خود باقی بمانند، مشروط بر اینکه مانند کشیشهای آزاد لباس بپوشند و تسلیم قدرت و اختیارات اسقف محل باشند.
قسمت اعظم یسوعیان، بجز هیئتهای معدودی در چین، حکم مرگ "انجمن" را، که به وسیله پاپ صادر شده بود، با اطاعت و نظم مشهود پذیرفتند. ولی جزوات بینام در دفاع از یسوعیان چاپ و منتشر شدند. ریتچی و چند دستیار به این اتهام (که هرگز ثابت نشد) که آنها با مخالفان فتوا در مکاتبهاند، دستگیر شدند. ریتچی در 24 نوامبر 1775 در سن هفتاد و دو سالگی در زندان درگذشت.
کلمنس چهاردهم کمی بیش از یک سال بعد از صدور فتوای خود زنده ماند. این شایعه بسرعت در جریان بود که در ماه های آخر عمر فکرش از کار افتاده بوده است. بیماریهای جسمانی،

از جمله اسقربوط و بواسیر، هر روز و هر شب را برایش مصیبتبار میکردند. در آوریل 1774 وی به سرماخوردگی دچار شد و هرگز از آن بهبود نیافت; در اواخر اوت کاردینالها بحث درباره جانشینی او را آغاز کرده بودند; و در 22 سپتامبر کلمنس درگذشت.
پس از تاخیرها و زد و بندهای بسیار هیئت کاردینالها در 15 فوریه 1775، جووانی براسکی به عنوان پاپ انتخاب شد و نام پیوس ششم برخود نهاد. او بیشتر اهل معارف و فرهنگ بود تا کشورداری. آثار هنری جمع میکرد، با مهربانی خود همه را فریفته میساخت، وضع اداری دستگاه پاپی را بهبود بخشید، و قسمتی از اراضی ماندابهای پونتین را احیا کرد. با فردریک کبیر، راه سازش مسالمتآمیزی با یسوعیان را ترتیب داد. در سال 1793 به نیروهای ائتلافی علیه فرانسه انقلابی پیوست. در سال 1796 ناپلئون به ایالات پاپی حملهور شد; در 1798 ارتش فرانسه به رم وارد شد، اعلام جمهوری کرد، و از پاپ خواست از کلیه قدرتهای اینجهانی خود دست بکشد. پاپ امتناع کرد، دستگیر شد، و تا زمان مرگش (29 اوت 1799)، در اماکن و تحت شرایط مختلف، زندانی باقی ماند. جانشین وی، پیوس هفتم، تجدید حیات "انجمن یسوع" (1814) را جزئی از پیروزی نیروهای ائتلافی علیه ناپلئون قرار داد.

اخلاقیات و نحوه رفتار مردم ایتالیا به صورت ترکیبی از خشونت، کاهلی، انتقامجویی و عشق باقی ماند.
موتسارت در سن چهاردهسالگی از بولونیا نوشت (1770): "ایتالیا کشوری خواب آلود است." او به فلسفه خواب نیمروز پی نبرده بود. پدرش در سال 1775 بر این عقیده بود که "ایتالیاییها در همه جهان آدمهای ناسالم و حقه بازی هستند." هم موتسارت و هم گوته درباره بزهکاری مردم ایتالیا اظهارنظر کردند; موتسارت نوشت: "در ناپل گداها از خود دارای فرمانده یا رئیس هستند که ماهانه 25 دوکات نقره از پادشاه دریافت میدارد تا فقط گداها را تحت نظم نگاه دارد. گوته نوشت: "آنچه بیش از همه توجه بیگانگان را جلب میکند وقوع عادی قتل است.
قربانی امروز یک هنرمند عالی به نام شوندمان بود. قاتل که شوندمان با او زدوخورد میکرد، بیست ضربه چاقو به او زد; و وقتی نگهبانان رسیدند، جنایتکار به خودش هم چاقو زد. این کار عموما در اینجا مرسوم نیست; معمولا قاتل راه نزدیکترین کلیسا را در پیش میگیرد، و به محض اینکه به آنجا رسید، کاملا در امان است." همه کلیساها به جنایتکاران تحصن میدادند; یعنی تا زمانی که این جنایتکاران در کلیسا میماندند، از دستگیری مصون بودند.
قانونگذاران تلاش میکردند به جای اینکه کارآیی ماموران پلیس را افزایش دهند، از راه شدت مجازات مانع جنایت شوند. به موجب قوانینی که در زمان تصدی پاپ مهربان
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 435
بندیکتوس چهاردهم وضع شد، مجازات کفرگویی تازیانه خوردن بود، و وقتی این گناه برای سومین بار تکرار میشد، مجازات آن پنج سال کار در کشتیهای بردگان بود. ورود غیرمجاز به صومعه ها به هنگام شب، از معاصی کبیره بود. ایجاد مزاحمت یا در آغوش گرفتن بانوی محترم در انظار، باعث محکومیت مادام العمر به کار در کشتی بردگان میشد. بدنام کردن دیگران، حتی اگر جز حقیقت چیزی گفته نمیشد، مجرم را مستوجب مجازات مرگ و ضبط اموالش میکرد. (با این وصف، هجو گویی به حد وفور وجود داشت.) حمل طپانچه به طور پنهانی، دارای مجازات مشابهی بود. در بسیاری از مناطق با فرار به کشور همسایه یا شفقت یک قاضی یا تحصن در کلیسا، از اطاعت این قوانین شانه خالی میشد. ولی در مواردی چند این قوانین بشدت اجرا میشدند. یک نفر به جرم اینکه وانمود میکرد کشیش است به دار آویخته شد، یکی دیگر به جرم دزدیدن یک لباس

کشیشی که آن را به مبلغ یک و یک چهارم فرانک فروخت به همان سرنوشت دچار شد; شخص دیگری که نامهای به پاپ کلمنس یازدهم نوشته و او را متهم کرده بود که با ماریا کلمنتینا سوبیسکا روابطی دارد، سر از تنش جدا شد. حتی تا سال 1762 استخوانهای زندانیان روی چرخ شکنجه خرد میشد، یا محکومین به دم یک اسب برانگیخته، بسته شده و روی زمین کشیده میشدند، به عنوان جنبه امید بخشتر این تصویر، باید افزود که پارهای جمعیتهای اخوت بودند که پول جمع میکردند تا جرایم زندانیان را بپردازند و وسایل استخلاص آنان را فراهم سازند. اصلاح قوانین، چه از نظر شیوه کار و چه از لحاظ مجازاتها، جزئی طبیعی از آن روحیه انساندوستانهای شد که زاییده عوامل دوگانه بود: نهضت روشنگری که جنبه بشر دوستی داشت و اخلاق مسیحیت که از قید الاهیات بیرحمانه آزاد شده بود.
این موضوع را باید به حساب محاسن ایتالیا گذاشت که موثرترین تقاضا برای اصلاح قوانین در این قرن، از طرف یک نجیبزاده میلانی صورت گرفت. چزاره بونزانا ملقب به مارکزه دی بکاریا از دست پروردگان یسوعیان و "فیلسوفان" فرانسه بود. با آنکه وی به قدر کافی ثروت داشت که زندگی را به بیکارگی بگذارند، تمام کوشش خود را با علاقهای بیآرام وقف نوشتن آثار فلسفی و اصلاحات عملی کرد. او از حمله به مذهب مردم خودداری کرد، ولی مستقیما به سراغ موضوع موجود جنایت و مجازات رفت. وی از کثافت بیماری زای زندانهای میلان و شنیدن سرگذشت زندانیان از زبان خودشان که چرا و چگونه به جنایت دست زده و چگونه محاکمه شده بودند، سخت یکه خورد. از بینظمیهای آشکار در دادرسی، شکنجه غیرانسانی مظنونین و شهود، و شدت عمل یا ترحم خودسرانه در قضاوت، و بیرحمیهای وحشیانه در اعمال مجازات، متالم شد. در حدود سال 1761 او با پیترو وری به انجمنی که آن را "دیی پونیی" (مشتها) مینامیدند و اعضای آن هم در زمینه های عملی و هم فعالیتهای فکری میثاق بسته بودند، پیوست. در سال 1764 آنها شروع به انتشار نشریهای به نام ایل کافه

کردند که تقلیدی بود از نشریه سپکتتر متعلق به ادیسن. در همان سال بکاریا اثر تاریخی خود را به نام رساله درباره جرایم و مجازاتها منتشر کرد. او با شکسته نفسی در آغاز این رساله اعلام داشت که از سرمشق و راهنمایی روح القوانین اثر رئیس فناناپذیر پارلمان بوردو پیروی میکند. میگفت قوانین باید بر عقل استوار باشند; هدف اساسی آنها انتقام گرفتن از جنایت نیست، بلکه حفظ نظم اجتماع است. هدف قوانین باید "حد اعلای سعادت برای حداکثر افراد مردم باشد." در این نوشته، بیست و پنج

سال قبل از بنتم، اصل مشهور اخلاقی مکتب سودخواهی ارائه شده بود. بکاریا با صراحت معمول خویش، به نفوذ هلوسیوس که همان فرمول را در اثر خود به نام درباره ذهن (1758) ارائه کرده بود، اعتراف کرد. (این موضوع قبلا در اثر فرانسیس هاچسن به نام مفاهیم زیبایی و فضیلت در سال 1725 آمده بود.) بکاریا میگفت برای خیر اجتماع عاقلانهتر آن است که تعلیم و تربیت گسترش و عمق بیشتری یابد، به این امید که از میزان جنایات کاسته شود، نه اینکه به مجازات توسل جسته شود; زیرا ممکن است یک مجرم اتفاقی بر اثر حشر و نشر به یک جنایتکار حرفهای تبدیل شود. هر متهم باید مشمول محاکمه منصفانه و علنی در برابر قضات ذیصلاحی شود که سوگند بیطرفی یاد کرده باشند. محاکمه باید بلافاصله پس از اتهام صورت گیرد. مجازات باید با زیانی که به اجتماع وارد شده است متناسب باشد، نه با قصد عامل جنایت. سبعیت در مجازات باعث بهوجود آمدن سبعیت در خصوصیات اخلاقی، حتی در میان مردم غیر جنایتکار میشود. هیچ گاه نباید از شکنجه استفاده کرد; یک شخص گناهکار که به درد خو گرفته است، ممکن است آن را خوب تحمل کند و بیگناه تصور شود; در حالی که شخصی که اعصاب حساستری دارد، ممکن است بر اثر آن ناچار شود به هر چیز اعتراف کند و گناهکار تلقی شود. تحصن در کلیساها برای جنایتکاران نباید مجاز باشد. مجازات اعدام باید منسوخ شود.
این کتاب کوچک ظرف هجده ماه شش بار به چاپ رسید، و به بیست و دو زبان اروپایی ترجمه شد. بکاریا از متن فرانسه، که به وسیله مورله ترجمه شده بود، تحسین کرد و آن را برتر از اصل دانست. ولتر مقدمه بینامی بر این ترجمه نوشت، و مکررا نفوذ بکاریا را در تلاشهای خودش برای اصلاح قوانین اذعان کرد. بیشتر کشورهای ایتالیا به فاصله کمی قوانین جزایی خود را اصلاح کردند، و تقریبا در سراسر اروپا تا سال 1789 شکنجه متروک شد. کاترین امپراطریس روسیه در منسوخ داشتن شکنجه در قلمرو خود، تحت تاثیر بکاریا و ولتر قرار گرفت; فردریک کبیر قبلا (1740) شکنجه را، جز در مورد خیانت به وطن، در پروس ملغا داشته بود.
در سال 1768 بکاریا برای اشغال کرسی حقوق و اقتصاد که اختصاصا برای وی در مدرسه پلاتینه در میلان دایر شده بود، انتخاب شد. در 1790 او به عضویت هیئتی برای اصلاح تفسیر قانون در لومباردی برگزیده شد.
سخنرانیهای وی، طنین قبلی چند عقیده اساسی ادم سمیث و مالتوس درباره تقسیم کار، رابطه میان کار و سرمایه، و میان جمعیت و موجودی خواربار

بود. انسانگرایی رنسانس به صورت نهضت روشنگری در ایتالیا در وجود بکاریا تجدید حیات یافت.

۱۷- ماجراجویان

1- کالیوسترو

جوزیه بالسامو فرزند یک دکاندار بود و در 1743 در پالرمو بهدنیا آمد. او زود به حد بلوغ رسید، و طولی نکشید که در دزدی ید طولایی یافت. در سیزدهسالگی به عنوان یک سالک تازه کار وارد به صومعه بن فراتلی رفت. در آنجا به سمت کمک داروساز صومعه منصوب شد و از روی بطریها، لوله ها، و کتابهای داروسازی به قدر کافی شیمی و کیمیاگری آموخت تا برای کار به عنوان پزشک قلابی مجهز شود. او که ملزم بود به هنگام صرف غذای راهبان شرح زندگی قدیسان را برای آنها بخواند، به جای نام قدیسان نام برجستهترین فواحش پالرمو را میخواند. برای این کار تازیانه خورد، بساط خود را جمع کرد، و به دنیای جنایتکاران ملحق شد، و به مطالعه هنر امرار معاش بدون کار کردن پرداخت. کارهایی که میکرد شامل دلالی محبت، جعل، سندسازی، طالع بینی، جادوگری، و راهزنی بود; و معمولا با چنان مهارتی آثار جرم خود را پنهان میداشت که ماموران پلیس تنها به جرم امانت میتوانستند او را محکوم کنند.

او که خود را به طرز ناراحت کنندهای مورد سوظن مییافت، به مسینا رفت و از آنجا به ردجو دی کالابریا رسید، فرصتهای موجود در ناپل و رم را مورد آزمایش قرار داد. مدتی از راه دستکاری در تصاویر چاپی و فروش آنها به عنوان آثار خودش امرار معاش میکرد. با لورنتسا فلیچیانی ازدواج کرد، و از طریق کسب با جسم او وضع خوبی یافت. او که نام مارکزه د پلگرینی بر خویش نهاده بود، بانوی سودآور خود را به ونیز، مارسی، پاریس، و لندن برده او ترتیبی داد که زنش را در بازوان یک کویکر ثروتمند پیدا کنند; باجی که از این راه گرفت، ماه ها خرج آنها را تامین کرد. او نام خود را به کنت دی کالیوسترو تغییر داد. ریش و سبیل گذاشت و لباس یک سرهنگ پروسی بر تن کرد، و به همسرش هم نام کنتس سرافینا داد. به پالرمو بازگشت، به عنوان یک جاعل دستگیر شد، ولی به اصرار تهدیدآمیز دوستانش که مجریان قانون را دچار وحشت کرده بودند، آزاد شد.

چون جذبه سرافینا بر اثر دست به دست گشتن از بین رفته بود، او معلومات شیمیایی خود را مورد بهره برداری قرارداد، داروهایی سرهم میکرد و میفروخت که تضمین میکرد چین و چروکها را از میان ببرد و عشق را آتشین کند. وقتی به انگلستان بازگشت، به سرقت یک گردنبند الماس متهم شد و مدتی را در زندان گذراند. به فراماسونها پیوست، به پاریس رفت، و به مقام قبطی اعظم فراماسونهای مصر رسید. او به یک صد آدم ساده لوح اطمینان داد که راز قدیمی

تجدید جوانی را یافته است و راه وصول به آن یک دوره چهل روزه تصفیه مزاج، تعریق، غذای گیاهی، رگ زنی، و معرفت الاهی است. همین که مشتش در یک شهر باز میشد، به شهر دیگری میرفت و به کمک ارتباط با فراماسونها و انگشتری که از آنها در دست داشت، به خانواده های پولدار دست مییافت. در سن پطرزبورگ به عنوان یک پزشک مشغول کار شد، فقرا را رایگان معالجه میکرد، و پاتیومکین رجل سیاسی روسیه او را نزد خود پذیرفت; ولی پزشک کاترین بزرگ که یک اسکاتلندی زیرک بود، پارهای از اکسیرهای این پزشک را تجزیه کرد و آنها را بیارزش یافت; به کالیوسترو یک روز وقت داده شد که بساطش را جمع و شهر را ترک کند. در ورشو مشت او توسط یک پزشک دیگر در جزوهای تحت عنوان نقاب از چهره کالیوسترو برداشته شده (1780) باز شد، ولی قبل از اینکه این جزوه او را به دام اندازد، به سوی وین، فرانکفورت، و ستراسبورگ حرکت کرده بود. در آنجا وی کاردینال پرنس لویی - رنه - ادوار دورو آن را مجذوب خود کرد; و این کاردینال یک پیکره نیم تنه از "قبطی اعظم" در کاخ خود گذارد که روی آن نوشته شده بود "کالیوستروی الاهی". کاردینال وی را به پاریس برد، و این شیاد بزرگ ناآگاهانه درگیر قضیه گردنبند الماس شد. وقتی که نیرنگ آشکار شد، کالیوسترو به زندان باستیل افتاد. طولی نکشید که او به عنوان اینکه بیگناه است، آزاد شد ولی به او دستور داده شد از فرانسه خارج شود (1786). در لندن وی مشتریهای تازهای یافت. در خلال این احوال، گوته از مادر کالیوسترو در سیسیل دیدن کرد و به او اطمینان داد که فرزند نام آورش تبرئه شده و در امان است.1
این کنت و کنتس از لندن، که در آن بر تعداد افرادی که نسبت به وی مشکوک شده بودند شدیدا افزوده شده بود، به بال، تورن، روورتو، و ترانت رفتند و در تمام این شهرها مورد سوظن قرار گرفتند و اخراج شدند.
سرافینا التماس میکرد به رم برده شود تا بر سر قبر مادرش دعا کند. کنت موافقت کرد. در رم آنها کوشش کردند یک لژ برای فراماسونری مصری وی، دایر کنند; دستگاه تفتیش افکار آنها را دستگیر کرد (29 دسامبر 1789); آنها به حقه بازیهای خود اعتراف کردند; کالیوسترو به زندان ابد محکوم شد، و عمر خود را در قلعه سان لئو نزدیک پزارو در سال 1795 در پنجاه و دو سالگی به پایان رسانید. او نیز جزیی از تصویر قرن روشنفکری بود.
2 - کازانووا
جووانی یاکوپو کازانووا با کنار هم قراردادن چند حرف از الفبا (به طور نامنظم و بدون اینکه این حروف را انتخاب کرده باشد) یک عنوان

افتخارآمیز دهان پر کن یعنی دو سنگال
---
1. گوته محور فعالیتهای کالیوسترو شده بود، و آن را موضوع یکی از نمایشنامه های متوسط خود به نام "قبطی اعظم" قرار داد.

را به اسم خود افزود تا به کمک آن راهبه ها را تحت تاثیر خود قرار دهد، و در برابر دولتهای اروپا قدعلم کند.
او که پدر و مادرش هر دو بازیگر نمایش بودند، در سال 1725 در ونیز به دنیا آمد و در همان اوان کودکی آثار تیزهوشی از خود نشان داد. به کار آموزی در رشته حقوق مشغول شد، و مدعی بود در سن شانزده سالگی درجه دکترا از دانشگاه پادوا دریافت داشته است. در هر گام از خاطرات جالبش باید هشیار بود که نیروی تخیل وی انسان را گمراه نکند، ولی او داستان خود را با چنان صراحت متواضعانهای بیان میدارد که امکان دارد انسان با وجود آگاهی از اینکه او دروغ میگوید، حرفش را باور کند.
وقتی در پادوا بود، نخستین شکار خود را به دام انداخت. او بتینا نام داشت و "دختری سیزده ساله و زیبا" و خواهر معلم وی، یعنی کشیشی نیکوکار به نام گوتتسی بود. هنگامی که این دختر به آبله مبتلا شد، کازانووا از او پرستاری کرد و خودش هم آبله گرفت. به طوری که خود کازانووا میگوید، اعمال نیکوکارانه او با ماجراهای عشقیش برابری میکرد. به هنگام کهولت که وی برای آخرین بار به پادوا رفت، "بتینا را سالخورده، بیمار، و فقیر یافتم و او در میان بازوان من جان سپرد." آن طور که او بیان میدارد، تقریبا همه معشوقه هایش او را تا زمان مرگش دوست داشتند.
با آنکه او دانشنامهای در رشته حقوق داشت، دچار فقری خفت آور بود. پدرش مرده بود، مادرش در شهرهایی بسیار دور دست مانند سن پطرزبورگ مشغول بازیگری بود، و معمولا پسرش را از خاطر میبرد. او با نواختن ویولن در میخانه ها و خیابانها، نانی به دست میآورد. ولی او همان گونه که خوش قیافه و شجاع بود، از نظر جسمانی نیز نیرومند بود. هنگامی که در سال 1746 یک سناتور ونیزی به نام تسوان براگادینو در موقع پایین آمدن از پلکان دچار سکته شد، پاکوپو او را در بازوان خود گرفت و وی را از سقوط با سر نجات داد. از آن پس این سناتور از او در بیش از ده مورد دردسر حمایت کرد و به او پول داد که از فرانسه، آلمان، و اتریش دیدن کند. در لیون به فراماسونها پیوست; در پاریس "نخست از دون پایهترین اعضا و سپس استاد تشکیلات شدم".
ما با کمال تعجب مشاهده میکنیم که او میگوید، "در زمان من در فرانسه هیچ کس راه مبالغه و گزافهگویی را نمیدانست." در سال 1753 به ونیز بازگشت، و طولی نکشید که با عرضه متاع خود یعنی آگاهی از علوم

محتجبه توجه دولت را به خود جلب کرد. یک سال بعد یک مفتش رسمی درباره او به سنا چنین گزارش داد:
او خود را به لطایف الحیل مورد عنایت تسوان براگادینوی شریف قرار داده و او را به طرزی رنج آور سر کیسه کرده است. ... بندتو پیزانو به من اظهار میدارد که کازانووا به این عنوان که یک فیلسوف عالم اسرار است، و از طریق استدلالات قلابی، که با زیرکی آنها را با افکار افراد مورد نظر خود وفق میدهد، درصدد امرار معاش میباشد. او براگادینو را متقاعد کرده است که میتواند فرشته نور را به خدمت خود احضار کند.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 440
در این گزارش همچنین آمده است که کازانووا مطالبی برای دوستانش فرستاده است که او را آزاد فکری بیدین نشان میدهد. کازانووا میگوید: "خانمی به نام ممنو این فکر برایش پیش آمد که من به فرزندش تعلیم الحاد میدادم." او سپس ادامه میدهد:
چیزهایی که من به آنها متهم شده بودم، به دستگاه تفتیش افکار ارتباط داشت و دستگاه تفتیش افکار حیوان درنده خوبی است که در افتادن با آن خطرناک است. جریاناتی وجود داشتند که زندانی کردن مرا در زندانهای کلیسایی دستگاه تفتیش افکار برایشان مشکل میکرد، و به این علت سرانجام تصمیم گرفته شد که دستگاه تفتیش افکار دولتی باید به کار من رسیدگی کند.
براگادینو به او اندرز داد از ونیز خارج شود; کازانووا امتناع کرد. صبح روز بعد دستگیر شد، اوراقش ضبط شدند، و بدون محاکمه در زندان دولتی ونیز به نام ای پیومبی (سرب) که اسمش از ورقه های سربی بام زندان مشتق بود، زندانی شد. او میگوید:
هنگامی که شب فرامیرسید، برایم امکان نداشت چشمان خود را ببندم، به سه علت: نخست، موشها; دوم، صدای وحشتناک ساعت کلیسای سان مارکو که صدایش چنان بود که گویی در اطاق من بود; و سوم، هزاران کک که به بدن من حمله میبردند، گازم میگرفتند، نیشم میزدند، و خونم را چنان مسموم میکردند که من دچار انقباض عضلانی شبیه به تشنج میشدم.
او به پنج سال زندان محکوم شد، ولی پس از پانزده ماه حبس با ترکیبی از شیوه ها، مخاطرات، و وحشتهایی که شرح آنها در بیش از ده سرزمین متاع مورد عرضه او شد، از زندان فرار کرد.
برای بار دوم به پاریس رفت، با یک کنت جوان به نام نیکولا دولاتور د/ اوورنی دوئل کرد، او را مجروح کرد، زخمش را با یک مرهم "جادویی" شفا بخشید، دوستی او را جلب کرد، و به وسیله او به یک عمه ثروتمند به نام مادام د/اورفه معرفی شد. این مادام با اخلاص کامل به قدرتهای غیبی او معتقد شد و امیدوار بود به کمک این قدرتها بتواند جنسیت خود را عوض

کند، کازانووا زودباوری این زن را مورد استفاده قرار داد، و در آن وسیلهای پنهانی برای ثروتمند شدن یافت. "اینک که من پیر شدهام. نمیتوانم بدون احساس شرمساری به این فصل از زندگی خود نظری بیفکنم." ولی این ماجرا در طول دوازده فصل از کتابش ادامه یافت. او با تقلب در ورق بازی، با ترتیب دادن بخت آزمایی برای دولت فرانسه، و با دریافت یک وام از ایالات متحده هلند برای دولت فرانسه بر درآمد خود افزود. ضمن سفر از پاریس به بروکسل "در تمام طول راه کتاب درباره ذهن هلوسیوس را میخواندم." (او میخواست به محافظه کاران سرمشقی مجاب کننده از شخصی آزاداندیش ارائه کند که به هرزگی گراییده است، ولی

شاید این جریان برعکس بود، در هر ایستگاه رفیقهای پیدا میکرد; در بسیاری از ایستگاه ها، رفیقه های پیشین خود را مییافت، گاه به گاه او به یکی از فرزندان خود که بدون خواست وی بهوجود آمده بودند، برمیخورد.

او در مونمورانسی از روسو، و در فرنه (1760) از ولتر دیدن کرد. ما قبلا شرح قسمتی از این ملاقات دو نفره را ذکر کردهایم. اگر بتوان حرف کازانووا را باور کرد، او از فرصت دیدار از ولتر استفاده کرد و به خاطر اینکه ولتر مهمل بودن افسانه های مورد توجه عامه را آشکار میکند، وی را سرزنش کرد. جریان بحث خود با ولتر را چنین بازگو میکند:

کازانووا: فرض کنیم شما موفق شوید خرافات را از میان ببرید، به جای آنها چه چیزی قرار خواهید داد ولتر: بارک الله! وقتی که من بشریت را از عفریت درندهای که آنها را میخورد نجات دادم، شما میپرسید چه چیزی به جای آن قرار میدهم کازانووا: خرافات بشریت را نمیخورد; بلکه بالعکس برای موجودیت آن لازم است.

ولتر: برای موجودیت آن لازم است این، یک کفر وحشتناک است. من ابنای بشر را دوست دارم و میخواهم آنان را مانند خودم آزاد و سعادتمند ببینم. خرافات و آزادی نمیتوانند دست در دست یکدیگر پیش روند. آیا شما فکر میکنید که بردگی باعث سعادت میشود کازانووا: پس آنچه میخواهید برتری مردم است ولتر: خدا نکند! توده های مردم باید پادشاهی داشته باشند که بر آنها حکومت کند.

کازانووا: در آن صورت خرافات لازم است، چون مردم هیچ وقت به یک نفر که صرفا انسانی مانند خودشان باشد، این حق را نخواهند داد که بر آنها فرمانروایی کنند.

ولتر: من پادشاهی میخواهم که بر مردمی آزاده حکومت کند و با شرایط متقابل با آنها پیوند داشته باشد، به طوری که این شرایط مانع هرگونه تمایل او به سوی استبداد شود.

کازانووا: ادیسن میگوید چنین پادشاهی غیرممکن است. من با هابز همعقیدهام. انسان از میان دو بدی، باید آن را که کمتر بد است انتخاب کند. ملتی که از قید خرافات آزاد شود، ملتی مرکب از فلاسفه خواهد بود. و فلاسفه راه اطاعت کردن را نمیدانند. برای مردمی که منکوب نشوند، توسری نخورند، و افسار به گردنشان نباشد، خوشبختی وجود ندارد. ولتر: وحشتناک است! و خود شما هم از مردم هستید.
کازانووا: آنچه بیش از همه مورد توجه شماست عشق به بشریت است. این عشق شما را کور میکند. بشریت را دوست داشته باشید. ولی آن را آن طور که هست دوست داشته باشید. بشریت استعداد پذیرش مکارمی را که شما میخواهید بلادریغ بر آن عرضه دارید، ندارد. این مکارم تنها بشریت را بدبختتر و فاسدتر میکند.
ولتر: متاسفم که شما چنین عقیده بدی درباره همنوعان خود دارید.
کازانووا هر کجا که میرفت. به خانه های اشرافی راه مییافت، زیرا بسیاری از نجیب زادگان اروپا از فراماسونها، یا روزنکرویتسیان (برادران صلیب گلگون) یا معتقدین به افسانه های
*****تصویر
متن زیر تصویر : حکاکی جی. سکارادموف روی نقاشی اف. اس. راکاتوف: کاترین کبیر. موزه دولتی تاریخ، مسکو
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 442
علوم محتجبه بودند. او نه تنها مدعی دانش خاص در این زمینه بود، بلکه علاوه بر آن اندامی خوب، قیافهای متمایز (هر چند نه زیبا)، تسلط به چند زبان، اعتماد به نفس اغواکننده، گنجینهای از داستانها و خوشمزگیها و قدرت مرموزی برای بردن بازی با ورق یا بازیهای قمارخانه داشت. هر جا که بود طولی نمیکشید که او را روانه زندان یا مرز میکردند. گاه به گاه ناچار میشد دوئل کند، ولی مانند شرحهای تاریخی که ملتها برای خود مینویسند، هیچ گاه در این جنگها مغلوب نمیشد.
سرانجام آرزوی موطنش او را وادار به تسلیم کرد. او آزاد بود به همه جای ایتالیا جز ونیز سفر کند. چندین بار تقاضای اجازه بازگشت کرد، و سرانجام این اجازه داده شد. در سال 1775 او بار دیگر به ونیز رفت. دولت او را به عنوان جاسوس استخدام کرد. گزارشهایش به این علت که بیش از حد حاوی فلسفه بودند و به قدر کافی اطلاعات در آنها وجود نداشت، به دور ریخته میشدند. از کار برکنار شد و با بازگشت به شیوه های روزگار جوانی خود، هجوی درباره گریمالدی که از نجیبزادگان بود نوشت. به او گفته شد یا از ونیز خارج شود یا خود را بار دیگر برای زندان "سرب" آماده کند. او به وین (1782)، سپا، و پاریس گریخت.
در پاریس باکنت فون والدشتاین آشنا شد. این شخص از او خوشش آمد و

از او دعوت کرد به عنوان کتابدار وی در قصر دوکس در بوهم مشغول کار شود. چون هنر عشقبازی، جادوگری و تردستی کازانووا به نقطه کاهش بازده خود رسیده بود این شغل را با حقوق سالی 1000 فلورن پذیرفت. وقتی که به محل خدمت خود رسید و استقرار یافت متوجه شد به او به چشم یک پیشخدمت نگاه میکنند، و او در سالن پیشخدمتها غذا میخورد.
چهارده سال آخر عمر خود را در دوکس گذرانید، در آنجا داستان زندگی من را نوشت تا به قول خودش در درجه اول بیروحی کشندهای را که در بوهم بیروح او را تا سرحد مرگ زجر میداد، کاهش دهد. او میگوید، "با روزی ده تا دوازده ساعت نوشتن، مانع شدهام که اندوه سیاه قلب بیچارهام را بخورد و عقلم را زایل کند." او مدعی بود که در شرح وقایع از صداقت کامل پیروی کرده است، و در بسیاری از موارد این شرح با ذکر وقایع تاریخی بخوبی چاشنی شده است; ولی بیشتر اوقات برای اثبات صحت مطالب او، مدارکی در دست نیست.
ما تنها نمیتوانیم بگوییم که کتاب او یکی از جذابترین یادگارهای قرن هجدهم است. کازانووا آن قدر زنده ماند که بر مرگ رژیم سابق فرانسه ماتم بگیرد.
ای فرانسه عزیز و زیبایم که در آن روزها، با وجود احکام دادگاه، بیکاری، و با وجود بدبختی مردم، وضعت خوب بود. فرانسه عزیزم، امروز ترا چه شده است مردم حاکم بر تو هستند، مردمی که از همه حکمرانان، حیوان صفتتر و ظالمترند.
و به این ترتیب، در آخرین روز عمرش، چهارم ژوئن 1798، او زندگی خود را با تقدسی

به موقع به پایان رسانید. گفت: "من مانند یک فیلسوف زندگی کردهام، و مانند یک مسیحی میمیرم." او هوای نفس را با فلسفه، و نظرات پاسکال را با مسیحیت اشتباه کرده بود.

اینک برای مقایسه، خوب است به یک آرمانگرا نظری بیفکنیم.
با نفوذترین سیما در تاریخ هنر در این دوران، هنرمند نبود بلکه دانشمندی بود که زندگیش وقف تاریخ هنر شد و مرگ عجیبش روح ادب اروپا را تکان داد. او در نهم دسامبر 1717 در شتندال در براندنبورگ چشم به جهان گشود. پدر پینه دوزش امید داشت او پینه دوز شود، ولی یوهان مایل بود به تحصیل لاتینی بپردازد. وی با خواندن آواز، هزینه سالهای اولیه تحصیل خود را فراهم میآورد. چون پر شوق و دارای پشتکار بود، بسرعت پیشرفت کرد. به شاگردان کم استعدادتر درس میداد، و با پول آن غذا و کتاب میخرید. هنگامی که معلمش کور شد، یوهان برای او کتاب میخواند، و همه کتابهای کتابخانه استاد خویش را با ولع خواند. لاتینی و یونانی را به طور کامل یاد گرفت، ولی به زبانهای خارجی دوران جدید علاقهای نداشت. هنگامی که شنید کتابخانه مرحوم یوهان آلبرت فابریتسیوس یک دانشمند مشهور دانشهای قدیمی، در یک حراج به فروش میرسد، نزدیک سیصد کیلومتر از برلین - تا هامبورگ پیاده رفت، کتابهای قدیمی یونانی و لاتینی آن کتابخانه را خرید و آنها را روی دوش خود به برلین آورد. در سال 1738 به عنوان یک دانشجوی علوم الاهی وارد دانشگاه هاله شد; به الاهیات علاقهای نداشت، ولی از این فرصت استفاده کرد تا زبان عبری یاد بگیرد. پس از اینکه فارغ التحصیل شد، با تدریس امرار معاش میکرد. دوبار فرهنگ تاریخی و انتقادی اثر بل را به طور کامل خواند، و این کار بر ایمان مذهبی او تاثیر گذارد.
در ظرف یک سال ایلیاد و اودیسه را سه بار به طور کامل به زبان یونانی خواند.
در سال 1743 دعوتی را که برای مشارکت در ریاست مدرسهای در زیهاوزن واقع در آلتمارک برایش رسیده بود، با حقوق سالی 250 تالر پذیرفت. "روزها به اطفال که سرهایشان گر گرفته بود الفبا یاد میدادم، و حال آنکه من با شور بسیار در حسرت آن بودم که به دانش والا دست یابم، و نزد خود تمثیلات هومر را تکرار میکردم." برای تامین کرایه خانه و هزینه غذای خود عصرها درس میداد، و سپس تا نیمه شب آثار کلاسیک را مطالعه میکرد، تا ساعت چهار بامداد میخوابید، باز آثار کلاسیک را مطالعه میکرد، و سپس خسته برای تدریس سر کلاس میرفت. وقتی از طرف کنت فون بوناو از او دعوت شد تا در کاخ نوته نیتس در نزدیکی درسدن کمک کتابدار شود و علاوه بر محل سکونت سالی 50 تا 80 تالر دریافت دارد، با کمال میل این دعوت را پذیرفت (1748). در آنجا وی با یکی از

وسیعترین مجموعه های کتب در

آن عصر مواجه و فوق العاده مشعوف شد.
یکی از کسانی که از این کتابخانه استفاده میکردند، کاردینال آرکینتو سفیر پاپ در دربار برگزیننده ساکس بود. او تحت تاثیر شوق و ذوق و دانش وینکلمان، و همچنین لاغری اندام و پریدگی رنگ او قرار گرفت و به او گفت، "شما باید به ایتالیا بروید." یوهان پاسخ داد که چنین سفری منتهای آرزوی اوست، ولی خارج از امکانات وی است. از وینکلمان دعوت شد، از سفیر پاپ در درسدن دیدن کند، و او چند بار بدانجا رفت و از وسعت دانش و حسن نزاکت یسوعیانی که در خانه سفیر میدید مشعوف میشد. کاردینال پاسیونئی که در رم 300,000 جلد کتاب داشت، سمت کتابداری در آن شهر را در برابر مسکن، غذا و 75 دوکات به او پیشنهاد کرد; ولی لازمه احراز این مقام، کاتولیک بودن بود. وینکلمان حاضر شد تغییر مذهب دهد، چون وی قبلا عقیده خود را به این صورت ابراز داشته بود که "پس از مرگ چیزی نیست که انسان از آن بترسد و به آن امیدوار باشد." فقط از نظر اجتماعی، و نه معتقدات مذهبی، با اشکالاتی برای تغییر مذهب روبهرو بود. او برای یکی از دوستانش که وی را ملامت کرده بود نوشت: "تنها عشق به دانش است که میتواند مرا وادار کند به پیشنهادی که به من شده است، گوش فرادهم."1 در 11 ژوئیه 1754 در نمازخانه سفیر پاپ در درسدن او به ایمان تازه خود اعتراف کرد و ترتیبات سفرش به رم داده شد. به دلایل مختلف او یک سال دیگر در درسدن باقی ماند و نزد آدام اوزر، که نقاش، مجسمه ساز، و حکاک بود، زندگی و تحصیل میکرد. در مه 1755 نخستین کتاب خود را به نام اندیشه هایی درباره تقلید آثار یونانی در نقاشی و مجسمه سازی تنها در پنجاه نسخه منتشر کرد. در این کتاب او علاوه بر توصیف آثار عتیقهای که در درسدن جمع آوری شده بود، اعلام داشت که ادراک یونانیها درباره طبیعت برتر از ادراک دوران جدید بود، و راز برتری یونانیها در زمینه هنر نیز در همین امر نهفته بود. او چنین نتیجهگیری کرد که "تنها راه رسیدن ما به عظمت، و در حقیقت عظمتی غیرقابل تقلید، از سبکهای باستانی است;" و عقیده داشت که از میان همه هنرمندان عصر جدید، رافائل بهتر از هر کس این کار را انجام داده است. این کتاب کوچک شاخص آغاز نهضت نئوکلاسیک در هنر جدید بود، و مورد استقبال

---

1. پاتر در مقالهای پرارزش درباره وینکلمان چنین نوشت: "ممکن است او در مذهب کاتولیک رومی احساس نوعی قدمت و به اصطلاح عظمت مشرکانه کرده باشد. او با روی گرداندن از کیش مبهم و پیچیده پروتستان

که باعث ملال خاطر دوران جوانیش شده بود، ممکن است به این فکر افتاده باشد در حالی که رم خود را با روح رنسانس سازش داده، اصل نهضت پروتستان در زمینه هنر، آلمان را از سنت والای زیبایی جدا ساخته است.” و گوته در کتاب کوچکی درباره وینکلمان نوشت (1804): “خوی مشرکانه از کلیه اعمال و نوشته های او تراوش میکند. دوری او از کلیه شیوه های تفکر مسیحی، و در حقیقت همان انزجار از این نحوه تفکر، باید هنگام به اصطلاح تغییر مذهب وی به خاطر داشته شود. در نظر او، گروه هایی که مذهب مسیحیت میان آنها تقسیم شده است، موضوعی کاملا فاقد اهمیت بود.” لزومی ندارد که شخصی مشرک، با فردی ملحد یکی دانسته شود; وینکلمان بکرات اعتقاد خود به خدا را تاکید کرد، منتهی به “خداوند همه زبانها، همه ملل، و همه فرقه ها.”

قرار گرفت; کلوپشتوک و گوتشد نیز آن را از نظر سطح دانش و شیوه نگارش ستودند. پدر روحانی راوخ، کشیش اقرار نیوش فردریک آوگوستوس، از پادشاه یک مستمری سالانه به مبلغ 200 تالر برای دو سال آیندهاش تامین، و هشتاد دوکات برای سفرش به رم فراهم کرد. سرانجام در 20 سپتامبر 1755 وینکلمان همراه یسوعی جوان دیگری عازم ایتالیا شد; و در آن وقت سی و هفت سال داشت.

وقتی به رم رسید در گمرک دچار مشکل شد، زیرا از میان اثاثه وی چند جلد کتاب از آثار ولتر را ضبط کردند; این کتابها بعدا به وی باز گردانده شدند. او جایی برای زندگی در خانهای که روی تپه پینچان قرار داشت پیدا کرد; در این خانه پنج نقاش زندگی میکردند، و روح نیکولا پوسن و کلود لورن نقاشان فرانسوی به آن تقدس میبخشید. پس از آشنایی با منگس، به صد طریق از کمک وی بهرهمند شد. کاردینال پاسیونئی به او اجازه داد از کتابخانهاش استفاده کند، ولی وینکلمان که میخواست در دنیای هنر روم به کاوش بپردازد، هنوز از قبول شغل دایمی امتناع داشت. او اجازه یافت چندین بار از بلودره در واتیکان دیدن کند، در آنجا ساعتها وقت خود را در برابر مجسمه آپولون، تورسو، و لائوکوئون گذرانید. به هنگام تعمق درباره این مجسمه ها، افکارش شکل مشخصتری به خود گرفت. او از تیوولی، فراسکاتی، و حومه های دیگر که دارای آثار باستانی بودند، دیدن کرد.

اطلاعات وی درباره هنر کلاسیک باعث دوستی کاردینال آلساندرو آلبانی با وی شد. کاردینال آرکینتو در کاخ کانچلریا که دستگاه قضایی پاپ بود، آپارتمانی به وی داد; وینکلمان هم در ازای آن، در کتابخانه کاخ تجدید سازمان کرد. در این هنگام وی در خوشی تقریبا سرمستانهای سیر میکرد. میگفت: “خداوند این را به من مدیون بود; من در جوانی بیش از حد زجر کشیدم.” و به یکی از دوستانش در آلمان نامهای نوشت که نظیر آن را ده

ها مسافر برجسته به رم، برای دوستان خود مینوشتند:
در مقایسه با رم، همه چیز در حکم هیچ است. قبلا من تصور میکردم که همه چیز را مطالعه کردهام; ولی اکنون که به اینجا آمدهام، متوجه شدهام که هیچ چیز نمیدانم. در اینجا من خود را از آن هنگامی که از مدرسه بیرون آمدم و به کتابخانه بوناو رفتم، کوچکتر احساس میکنم. اگر تو مایلی درباره شناخت افراد بشر چیزی بیاموزی، جایش اینجا است. کسانی که استعدادهای بیپایان دارند، مردانی که توانایی بسیار به آنها اعطا شده، و زیباییهای شخصیت والایی که یونانیها به اشکال و تصاویر خود دادهاند، همه در اینجا هستند. ... همان گونه که آزادی موجود در کشورهای دیگر با توجه به آزادی رم در حکم سایهای بیش نیست - این گفته به نظر تو ممکن است خلاف واقع برسد - به همان ترتیب در اینجا هم طرز فکر متفاوتی وجود دارد. به عقیده من در حکم دبیرستان همه جهان است; و خود من هم، (در اینجا) آزمایش شده و تهذیب یافتهام.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 446
در اکتبر 1757 او با در دست داشتن چند معرفی نامه از رم عازم ناپل شد. در آنجا در یک صومعه زندگی میکرد، ولی با مردانی مانند تانوتچی و گالیاتی غذا میخورد. از شهرهایی که رایحه تاریخ کلاسیک از آنها استشمام میشد - پوتسوئولی، بایا، میسنوم، کومای - دیدن کرد، و با احساس اعجاب در برابر معابد با شکوه پائستوم ایستاد. در مه 1758 آکنده از دانش هنر باستانی به رم بازگشت. در آن ماه به فلورانس خوانده شد تا صورت و شرح مجموعه عظیم سنگهای قیمتی، الگوها، حکاکیها، نقشه ها، و دستنوشته هایی را که بارون فیلیپ فون شتوش از خود باقی گذارده بود، تهیه کند. این کار نزدیک به یک سال او را مشغول داشت، و تقریبا سلامتش را مختل کرد. در خلال این مدت آرکینتو درگذشت، و فردریک کبیر ساکس را ویران کرد; وینکلمان آپارتمان خود را در کانچلریا و مستمری خود را که از پادشاه بخت برگشته ساکس دریافت میداشت، از دست داد. آلبانی به کمک وی شتافت و چهار اطاق و 10 اسکودو در ماه به او پیشنهاد کرد تا از کتابخانه وی مراقبت کند. خود کاردینال از علاقهمندان با حرارت جمع آوری آثار عتیقه بود; هر روز یکشنبه با وینکلمان به اطراف میرفت تا آثاری عتیقه تهیه کند.
وینکلمان با انتشار رساله های خاصی که به نحوی فاضلانه تدوین شده بودند، بر شهرت خود افزود. این رساله ها عبارت بودند از: درباره برازندگی در آثار هنری، اظهار نظرهایی درباره معماری باستانی، توصیف تورسو در بلودره، و مطالعه آثار هنری. در سال 1760 او کوشش کرد ترتیبی دهد تا با لیدی اورفرد، خواهرزن هوریس والپول به یونان سفر کند; این نقشه عملی نشد. او نوشت: “من هیچ چیز را در دنیا مانند این سفر، با

چنین علاقه شدیدی آرزو نکردهام. من با کمال میل حاضر بودم یکی از انگشتانم بریده شود، و در واقع حتی حاضر بودم خود را به حالت کاهن کوبله درآورم مشروط بر اینکه در چنان فرصتی بتوانم این سرزمین را ببینم.” کاهنان کوبله لازم بود خواجه باشند; ولی این امر مانع آن نشد که وینکلمان یک فرمان قدیمی دولت رم را مبنی بر اینکه قسمتهای خصوصی بدن آپولون و لائوکوئون و دیگر مجسمه های بلودره باید با پیش بند فلزی پوشانده شود، مردود شمارد; او میگفت: “بسختی میتوان گفت در رم مقرراتی از این احمقانهتر وجود داشته است.” احساس زیبایی در او چنان بر سایر عواطفش غالب بود که تقریبا آگاهی او را نسبت به زن و مرد از میان برده بود. هر گاه او از دید زیباشناسی یک اثر هنری را بر اثری دیگر ترجیح میداد، توجهش بیشتر معطوف به اندام نیرومند مردانه بود تا زیبایی شکننده و زودگذر زنان. مجسمه بیسرودست هرکول، که پوشیده از عضله است، ظاهرا او را بیش از خطوط نرم و مدور ونوس مدیچی تحت تاثیر قرار داده بود. او از مجسمه های موجودات دو جنسی (نر و ماده) یا لااقل از آن یکی که در ویلابورگزه بود - تعریف میکرد و میگفت: “من هیچ گاه دشمن جنس دیگر نبودهام ولی نحوه زندگی من، مرا از هرگونه مراوده با آن دور داشته است.

امکان داشت من ازدواج کنم، و اگر دوباره از موطن خود دیدن کرده بودم، احتمالا چنین کاری میکردم، ولی اینک بندرت درباره آن فکر میکنم.” در زیهاوزن دوستی او با شاگردش به نام لامپرشت جای علاقه به زن را گرفته بود; در رم او با اهل کلیسا زندگی میکرد و بندرت با زنان جوان آشنا میشد. گفته میشود که “مدتهای مدید در روزهای شنبه زن رمی جوانی که اندامی ظریف و بلند و پوستی روشن داشت با او شام میخورد، و او با وی درباره عشق صحبت میکرد.” هم چنین گفته میشود که “او باعث شد از یک کاستراتوی زیبارو تکچهرهای کشیده شود.” او اثر خود را به نام رساله درباره توانایی احساس زیبایی به نجیب زاده جوان بارون فریدریش راینهولدفون برگ تقدیم کرد. گفته میشود که “خوانندگان در این رساله و در نامه هایی که به برگ نوشته شده بودند، زبان عشق یافتند نه زبان دوستی; و به واقع چنین است.” در 1762 و 1764 او بار دیگر از ناپل دیدن کرد. اثرش تحت عنوان نامهای درباره آثار عتیقه هرکولانئوم (1762) و اثر دیگرش به نام شرح تازهترین کشفیات هرکولانئوم (1764) نخستین اطلاعات منظم و علمی را درباره گنجینه هایی که در آنجا و در پمپئی کشف شده بود، در اختیار دانشمندان اروپا قرار میداد. در این وقت او بالاترین مرجع درباره هنر باستان روم و یونان شناخته شده بود. در سال 1763 در واتیکان شغلی به عنوان عتیقه شناس به دست آورد. سرانجام

در 1764 او مجلدات بزرگی که در مدت هفت سال گذشته مشغول نوشتن و مصور کردن آن بود، تحت عنوان تاریخ هنر باستان منتشر کرد.
این کتاب با وجود تدارک طولانی و پرزحمتش، دارای اشتباهات زیادی بود که دو تای آنها معلول شیطنتهای بیرحمانهای بودند. دوستش منگس دو نقاشی را که زاییده تخیل خودش بودند، به عنوان نسخ صحیح نقاشیهای عتیق به او معرفی کرده بود. وینکلمان این دو نقاشی را در فهرست گذاشت، از کلیشه های آنها استفاده کرد، و همه کتاب را به منگس تقدیم داشت. ترجمه هایی که کمی بعد به فرانسه و ایتالیایی درآمدند، حاوی تقریبا همه اشتباهات بودند و این امر باعث خفت وینکلمان شد. او به بعضی از دوستانش نوشت: "ما امروز از دیروز عاقلتریم. ای کاش خداوند توفیق دهد که من بتوانم تاریخ هنر خود را، که به سبکی کاملا تازه نوشته شده و به نحو قابل ملاحظهای مشروحتر است، به شما نشان دهم. هنگامی که من شروع به نوشتن کردم، هنوز طرز نویسندگی را فرانگرفته بودم. افکارم هنوز به قدر کافی باهم مرتبط نشده بودند. در بسیاری از موارد، فقدان رابطه میان آنچه گذشته و آنچه به دنبالش خواهد آمد، به چشم میخورد و بزرگترین هنر هم همین ایجاد رابطه است." با این وصف، این کتاب کار بسیار مشکلی را انجام داده بود و آن خوب نوشتن درباره هنر بود. علاقه شدید او به موضوع مورد بحثش به وی سبک خاصی بخشید. او به معنای واقعی توجه خود را معطوف به تاریخ هنر کرد نه تاریخ هنرمندان که کار بسیار

سهلتری بود. وینکلمان پس از یک بررسی سریع درباره هنر مصریها، فنیقیها، یهودیان، ایرانیان، و اتروسکها، همه ذوق خود را طی چهارصد و پنجاه صفحه به هنر قدیم یونان تخصیص داد. در بعضی از فصول آخر کتاب، او به بحث درباره هنر یونان تحت تسلط رومیها پرداخت. همیشه تکیه کلام او روی یونانیها بود، زیرا معتقد بود که یونانیها بالاترین اشکال زیبایی را یافتهاند: در ظرافت خطوط و نه درخشندگی رنگها، در تجسم نمونه ها (تیپها) و نه افراد، در عادی بودن و والایی پیکرها، در خودداری از ابراز احساسات، در صفای خطوط چهره حتی در حالت حرکت، و بالاتر از همه در تناسب و رابطه هماهنگ اجزای متفاوت که به نحوی منطقی برای بهوجود آوردن کل باهم ترکیب شدهاند. در نظر وینکلمان، هنر یونان "عصر خرد" از نظر فرم بود.
او برتری هنر یونان را با توجه زیادی که یونانیها به عالی بودن شکل در هر دو جنس (مرد و زن) معطوف میداشتند، مرتبط میدانست. "زیبایی امتیازی بود که باعث شهرت میشد، زیرا ما میبینیم که در تواریخ یونانی از کسانی نام برده میشد که به خاطر زیبایی متمایز بودند،" همان طور که

اینک در تاریخها از سیاستمداران، شاعران، و فلاسفه بزرگ نام برده میشود. در میان یونانیها، هم مسابقات ورزشی ترتیب داده میشد و هم مسابقات زیبایی. وینکلمان عقیده داشت که آزادی سیاسی و رهبری یونان در دنیای مدیترانه قبل از جنگ پلوپونزی باعث شد که ترکیبی از عظمت و زیبایی ایجاد شود، و سبک با شکوهی را که در آثار فیدیاس، پولوکلیتوس، و مورون دیده میشود به وجود آورد. در مرحله بعدی به جای سبک با شکوه، سبک زیبا یا سبک برازندگی به وجود آمد. فیدیاس جای خود را به پراکسیتلس داد و انحطاط آغاز شد. آزادی در هنر جزیی از آزادی یونانیها بود; هنرمندان از قواعد خشک آزاد شده و به خود جرئت میدادند فرمهای ایدئالی را که در طبیعت پیدا نمیشوند به وجود آورند، آنها تنها از نظر جزئیات از طبیعت تقلید میکردند; کل عبارت بود از ترکیبی از کمالاتی که تنها قسمتی از آن در هر شی طبیعی وجود داشت. وینکلمان در حکم نویسندهای رمانتیک بود که درباره فرم کلاسیک موعظه میکرد.
کتاب او به عنوان یک واقعه مهم در تاریخ ادبیات و هنر، در سراسر اروپا پذیرفته شد. فردریک کبیر دعوتی برای او فرستاد (1765) که به عنوان رئیس کتابخانه سلطنتی و آثار عتیقه پادشاه به برلین برود. وینکلمان قبول کرد در برابر سالی 2000 تالر به برلین برود. فردریک 1000 تالر پیشنهاد کرد; وینکلمان سرسختی نشان داد و داستان کاستراتویی را به خاطر آورد که برای آوازهایش مبلغ زیادی میخواست; فردریک با لحن شکوهآمیزی گفت که این خواننده مبلغی بیش از آنچه که بهترین سردار سپاهش برای او تمام میشود، مطالبه میکند.
کاستراتو در جواب گفت: "بسیار خوب، بگذارید او سردار سپاهش را وادار کند برایش آواز بخواند."
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 449
در سال 1765 وینکلمان بار دیگر از ناپل دیدن کرد، و این بار جان ویلکس، که سر و صدای اعلام مبارزه او علیه پارلمنت انگلستان و جورج سوم در همه اروپا پیچیده بود، همراه او بود. پس از اینکه اطلاعات تازهای جمع آوری کرد به رم بازگشت و دومین اثر عمده خود را به نام آثار عتیقه چاپ نشده (1767) منتشر کرد.
دوستان روحانیش از اینکه او تاریخ هنر خود را به آلمانی نوشته بود شکایت داشتند، زیرا زبان آلمانی در آن زمان از ابزار عمده کسب فضل نبود; ولی این بار وی با استفاده از زبان ایتالیایی دوستان خود را خرسند ساخت، و این نویسنده خوشبخت، در حالی که میان دو کاردینال نشسته بود، سعادت آن را داشت که قسمتی از کتاب خود را در کاستل گاندولفو برای کلمنس سیزدهم و جمع کثیری از سرشناسان بخواند; ولی او متهم شد که دارای کتابهای ارتدادی بدعتگذارانه است، و نظرات بدعتآمیز ابراز میدارد، و هیچ

گاه مقامی را که احساس میکرد استحقاق آن را دارد از دستگاه پاپ بهدست نیاورد. او شاید به امید اینکه بتواند در آلمان وسایل دیدن یونان را فراهم آورد به این سرزمین رفت (1768). ولی چنان خود را در هنر کلاسیک و شیوه های ایتالیایی مستغرق کرده بود که از سرزمین بومی خود لذت نمیبرد; به مناظر آن توجهی نمیکرد، و از سبک معماری و تزیینات آن که به شیوه باروک بود، احساس انزجار میکرد. او به همسفر خود یک صد بار گفت: "بیا به رم برگردیم." در مونیخ با احترامات خاص از وی استقبال شد، و یک قطعه سنگ قیمتی عتیقه به وی اهدا شد. در وین ماری ترز مدالهای گران قیمت به او داد، هم امپراطریس و هم شاهزاده فون کاونیتس از او دعوت کردند در آنجا مستقر شود; ولی در 28 مه، پس از غیبتی که به یک ماه هم نمیرسید، او به ایتالیا بازگشت.
در تریست به انتظار کشتی که بایستی او را به آنکونا ببرد مدتی معطل ماند. در خلال این چند روز با مسافر دیگری به نام فرانچسکو آرکانجلی آشنایی پیدا کرد. آنها باهم قدم میزدند، و در هتل، اتاقهایشان کنار هم بود.
طولی نکشید که وینکلمان مدالهایی را که در وین دریافت داشته بود، به وی نشان داد. تا آنجا که اطلاعی در دست است، وی کیسه پر از طلای خود را به او نشان نداد. صبح روز 8 ژوئن 1768 آرکانجلی وارد اطاق وینکلمان شد، او را سرمیز نشسته دید، و حلقه طنابی به گردنش انداخت. وینکلمان به پاخاست و به مبارزه پرداخت. آرکانجلی پنج بار به او چاقو زد و فرار کرد. یک پزشک زخمها را بست ولی آنها را مهلک اعلام داشت.
وینکلمان طلب آمرزش طلبید، وصیت کرد، اظهار علاقه خود را به دیدن ضارب و عفو او ابراز داشت، و ساعت چهار بعد از ظهر درگذشت. تریست با برپا کردن بنای یادبود زیبایی خاطره او را زنده نگاه میدارد.
آرکانجلی در 14 ژوئن دستگیر شد، اعتراف کرد، و در 18 ژوئن حکم محکومیت وی صادر شد: "به جرم قتلی که شما نسبت به جسم یوهان وینکلمان مرتکب شدهاید، دادگاه جنایی امپراطوری مقرر داشته است که شما باید زنده در روی چرخ مجازات، از سر تا پا
*****تصویر
متن زیر تصویر : آلساندرو لونگی: کارلو گولدونی. موزه کورر، ونیز
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 450
خرد شوید تا روح از بدن شما خارج شود." در 20 ژوئیه این کار انجام شد.
محدودیتهای اطلاعاتی وینکلمان با عوامل جغرافیایی ارتباط داشتند. از آنجایی که امید وی به دیدار از یونان به صورتی که به او امکان دهد درباره آثار کلاسیک مطالعات وسیع انجام دهد هیچ گاه تحقق نیافت، وی به هنر یونان در چارچوب هنر یونانی - رومی به طوری که در موزه ها، مجموعه های هنری، و کاخهای آلمان و ایتالیا و در بقایای هر کولانئوم و پمپئی یافت

میشد، میاندیشید. فزونی تمایل وی به مجسمه ها نسبت به آثار نقاشی، به تجسم نمونه ها نسبت به افراد، به آرامش نسبت به عواطف، به تناسب و موزونی فرم، به تقلید از آثار قدیمی نسبت به اصالت و تجربه تازه: همه اینها محدودیتهای شدیدی بر نیروهای خلاقه در هنر تحمیل کردند که باعث عکس العمل سبک رمانتیک علیه خشکی و خشونت بیلطف فرمهای کلاسیک شد. عمل وی در تمرکز توجه خود بر روی یونان و روم، چشمان او را در برابر مزایا و امکانات سبکهای دیگر بست; او مانند لویی چهاردهم فکر میکرد که نقاشیهای سرزمین هلند که از زندگی مردم عادی تهیه شدهاند، اشکالی عجیب و غریب و بیتناسب هستند.
با این همه کاری که وی انجام داد، بسیار قابل ملاحظه بود. او سراسر دنیای هنر، ادبیات، و تاریخ اروپا را با تجلیل خود از یونان به جنبش درآورد. از حد سبک نیمه کلاسیک ایتالیای دوران رنسانس و فرانسه زمان لویی چهاردهم فراتر رفت و به درون خود دنیای هنر کلاسیک قدم گذارد; افکار دوران جدید را متوجه کمال عاری از عیب و آرامبخش مجسمه سازی یونان کرد; او هرج و مرج ناشی از وجود هزار اثر مرمر، برنز، نقاشی، سنگهای قیمتی، و سکه را به صورت باستانشناسی علمی درآورد. تاثیر وی بر روحیه بهترین افراد نسل بعد عظیم بود.
او به لسینگ الهام بخشید، ولو اینکه این الهام در جهت ابراز مخالفت بود; در تحقق بلوغ فکری هردر و گوته سهم داشت; و شاید بدون نفوذ الهام بخش وینکلمان، بایرن دوران شعرسرایی خود را با مرگ خویش در یونان به پایان نمیرسانید. این طرفدار پر حرارت هنر یونان، به شکلگیری اصول نئوکلاسیک منگس و توروالسن، و به سبک نقاشی نئوکلاسیک ژاک - لویی داوید کمک کرد. هگل میگفت: “به وینکلمان باید به چشم یکی از افرادی نگریست که در زمینه هنر میدانستند چگونه عضو و وسیله تازهای برای خودنمایی روح انسان باب کنند.”

ایتالیا تقریبا به توصیه ها و اندرزهای وینکلمان نیازی نداشت، زیرا خدایان خود را محترم میداشت، و اندوخته آثار هنریش در هر نسل به منزله مدرسهای برای آموزش انضباط به هزار هنرمندی بود که از بیش از ده سرزمین بدانجا میآمدند. کارلو مارکیونی بنای با عظمت
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 451
"ویلا آلبانی" را در سال 1758 طرحریزی کرد. در این ویلا، کاردینال آلبانی به راهنمایی وینکلمان مجموعهای با شهرت جهانی از مجسمه های عتیقه جمع آوری کرده بود که حتی پس از دستبردهای بسیار هنوز غنی مانده است. (ناپلئون 294 تکه از این آثار را به فرانسه برد).
تقریبا همه نقاشان درجه اول ایتالیا در آن سالها، دست پرورده ونیز بودند. سه تن از این نقاشان وارث نامهایی بودند که پیشاپیش شهرت داشتند. آلساندرو لونگی، فرزند پیترو، با ترسیم صورتهای ظریف، از جمله دو صورت از گولدونی، نبوغ خانوادگی خود را نشان داد. قبلا گفتیم که دومنیکو تیپولو همراه پدرش به آوگسبورگ و مادرید رفت، و تخصص هنری خود را بسادگی بر مردم عادی عرضه داشت. او در میهمانخانه ویلا والمارانا با کشیدن مناظری از زندگی روزمره روستایی، کسب شهرت را آغاز کرد; تابلوی او به نام دهقانان در حال استراحت تجسمی از کنار گذاردن ابزار و استراحت است. دومنیکو پس از مرگ پدرش در اسپانیا، به ونیز بازگشت و عنان سبک خود را که عبارت از واقعپردازی (رئالیسم) توام با شوخ طبعی بود، آزاد گذاشت. فرانچسکو گواردی، برادرزن جامباتیستا تیپولو، نقاشی را از پدر، برادر، و کانالتو آموخت. در دوران نسل معاصر خود مورد تشویق و تحسین قرار نگرفت; ولی مناظری که وی کشیده بود، به علت آنکه به ریزه کاریهای نور، و همچنین حالات محیط توجه داشت و آنها را منتقل میکرد، انظار منقدان را به خود جلب کرد. این خصوصیات آثار وی ممکن است مورد بهرهبرداری امپرسیونیستهای فرانسه قرار گرفته باشد. او به انتظار هشدار کانستبل، نقاش انگلیسی، که میگفت "به خاطر داشته باش که نور و سایه هیچ گاه بیحرکت نمیایستند،" نماند. شاید محبوبترین ساعات شبانهروز برای او هنگام تاریک روشن بود که در آن هنگام، خطوط نامعلوم، رنگها درهمآمیخته و سایه ها تیره بودند، مانند اثرش به نام قایق بر روی دریاچه. به نظر میرسید که آسمانها و آبهای ونیز چنین مناظر مه آلود و در حال ذوب شدنی را که وی میخواست، برایش فراهم میکردند. گفته میشود گاهی گواردی کارگاه خود را به داخل قایق میبرد و به ترعه های کوچک میرفت تا بر مناظری که هنوز مبتذل نشده بودند، دست یابد. او اشکال

انسانی را با بیدقتی ترسیم میکرد، مثل اینکه این اشکال در کنار آثار پابرجای معماری، دریا، و آسمان متغیر و با این وصف مداوم، جزئیاتی زودگذر بودند. ولی او میتوانست تصاویر انسانها را نیز بکشد - انسانهایی که برای یک جشنواره قایقرانی در پیاتتستا ازدحام کرده و با لباس رسمی در تالار فیلارمونیک در رفت و آمد بودند. در زمان حیات فرانچسکو و برادرش جووانی، هنرمند اخیر نقاش بهتری تلقی میشد، و کانالتو از هر دوی آنها هنرمندی برجستهتر به شمار میرفت; ولی امروز فرانچسکو گواردی نوید آن را میدهد که شهرتی طولانیتر از هر دوی آنها داشته باشد.
آنتون رافائل منگس به سال 1768 از اسپانیا بازگشت و طولی نکشید که آقای کارگاه های
*****تصویر
متن زیر تصویر : فرانچسکو گواردی: کنسرت در تالار فیلارمونیک. مونیخ
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 452
هنری رم شد. تقریبا هیچ کس درباره برتری او بر دیگر هنرمندان معاصرش، تردیدی نداشت. سلاطین در پی جلب این هنرمند به سوی خود بودند، و گاهی هم در تلاش خود توفیقی نمییافتند. وینکلمان وی را رافائل زمان خود مینامید و اثر بسیار بزرگش به نام پارناسوس را به عنوان شاهکاری مورد تحسین قرار میداد که در برابر آن "حتی رافائل سرتعظیم فرومیآورد."و در تاریخ هنر باستان حد اعلای تحسین را نثار دوست خود کرد. بهترین اثر از نقاشیهای منگس در این دوران خود نگارهای است که وی کشیده است (شاید به سال 1773). این تصویر وی را نیرومند، خوش قیافه، سیه مو، و پرغرور در سن چهل و پنج سالگی نشان میدهد. منگس پس از دومین اقامت خود در اسپانیا، به سال 1777 به ایتالیا بازگشت تا سالهای پایان عمر را در آنجا بگذراند. کار وی همچنان روبه رونق بود، ولی مرگ همسرش در سال 1778 روحیه وی را که زمانی پرنشاط بود، درهم شکست. یک سلسله بیماریها وی را ناتوان ساخت، و توسل به پزشکان قلابی و معالجات معجزهآمیز، خرابی وضع جسمانی او را تکمیل کرد. او در 1779 در سن پنجاه و یک سالگی درگذشت.
مریدانش بنای یادبودی برای وی در معبد پانتئون در رم در کنار بنای یادبود رافائل بنا کردند. امروزه هیچ منقدی آن اندازه بیمایه نیست که برای او چندان احترامی قائل باشد.

با گرایش روز افزون زندگی به سوی امور دنیوی و غیرمذهبی، موسیقی کلیسا رو به انحطاط گذارده و تحت تاثیر فرمهای اپرایی قرار گرفته بود. موسیقی سازی روبه رونق بود. و علت آن هم تا حدودی پیشرفتی بود که در ساختمان پیانو حاصل شده بود. ولی علت اساسیتر، افزایش محبوبیت ویولن بود. نوازندگان استادی مانند پونیانی، ویوتی، و ناردینی با آرشه ویولن خود اروپا را تسخیر کردند. موتسیو کلمنتی که از ایتالیا خارج شد تا مدت بیست سال در انگلستان زندگی کند، در اروپا به عنوان نوازنده ارگ و پیانو گردش کرد، در وین با موتسارت به رقابت پرداخت، و شاید هم از اظهارنظر موتسارت دایر بر اینکه طرز نواختن او خیلی ماشینی است بهرهای گرفته باشد. او موفقترین معلم پیانو در قرن هجدهم بود و با سلسله تمرینات و دروس مشهور خود تحت عنوان قدم به قدم به سرزمین موزه ها - الاهگان هنر، که کلمه موسیقی یا موزیک از آن مشتق شده است - شیوه فن نواختن پیانو در قرن نوزدهم را پایهگذاری کرد. گائتانو و پونیانی هنرنمایی با ویولن را از استاد خود تارتینی به ارث برده و آن را به شاگرد خود جووانی باتیستا و یوتی، که سراسر اروپا را پیروزمندانه پیمود، منتقل کرد.

کنسرتو ویولن ویوتی در لامینور هنوز برای گوشهای طالب موسیقی قدیم لذتبخش است.

لویجی بوکرینی مانند بسیاری از ایتالیاییها از سرزمینی که پر از موسیقیدان بود خارج

*****تصویر

متن زیر تصویر : آنتون رافائل منگس: خودنگاره. گالری دولتی نقاشی، درسدن

شد تا گوشهای شنوایی در خارج پیدا کند. از سال 1768 تا زمان مرگش در 1805 با ویولنسل خود مردم اسپانیا را مجذوب میکرد، همان طور که فارینلی با صدای خود و سکارلاتی با کلاوسن خود چنین کردند. طی یک نسل، ساخته های او با آثار موتسارت از نظر تحسین و استقبال بین المللی رقابت میکرد. فردریک دوم پادشاه پروس، که خود نوازنده ویولنسل بود، کوارتتهای بوکرینی را به کوار تنهای موتسارت ترجیح میداد.

وی در شصت و دو سال عمر خود نود و پنج کوارتت زهی، پنجاه و چهار تریو، دوازده کوینتت پیانو، بیست سمفونی، پنج کنسرتو برای ویولنسل، دو اوراتوریو، و آثاری برای موسیقی مذهبی ساخت. نیمی از جهان "منوئه"

وی را که موومانی از یکی از کوینتتهای اوست میشناسد; ولی همه جهان باید کنسرتو سی بمل او را برای ویولنسل و ارکستر بشناسد.
اروپا، (باز غیر از پاریس) بدون هیچ گونه مقاومت، خود را تسلیم "آوازهای دلپذیر" ایتالیا کرد. از بیش از ده شهر "چکمه جادویی" (ایتالیا) پریمادوناهایی مانند کاترینا گابریلی و کاستراتوهایی مانند گاسپارو پاکیروتی از کوه های آلپ گذشتند و به جانب وین، مونیخ، لایپزیگ، درسدن، برلین، سن پطرزبورگ، هامبورگ، بروکسل، لندن، پاریس، و مادرید سرازیر شدند. پاکیروتی آخرین نفر از اخته مردان نامدار بود; در طول یک نسل، وی از نظر فعالیتهای هنری با فارینلی رقابت میکرد. مدت چهارسال لندن را مسحور خود داشت. تحسین و تشویقی که در این شهر از وی به عمل آمد هنوز در یادداشتهای روزانه فنی برنی و کتاب پدرش به نام تاریخ عمومی موسیقی طنین افکن است. آهنگسازان و رهبران موسیقی ایتالیا از خوانندگان ایتالیایی پیروی میکردند. پیترو گولیلمی دویست اپرا ساخت و از ناپل به درسدن، برونسویک، و لندن رفت تا آنها را رهبری کند. ناپلی دیگر نیکولو پیچینی بود که سیمایش، به علت رقابت خلاف میل وی با گلوک در پاریس، لطمه دیده است; ولی گالیانی او را "مردی بسیار با شرافت" توصیف کرد. اپرا بوفاهای او مدت ده سال در ناپل و رم هیجان بسیار ایجاد کردند; حتی اثر پرگولزی به نام سروا پادرونا به اندازه اثر پیچینی به نام لاچکینا (1760) مورد توجه عامه قرار نگرفت. یوملی، پرگولزی، لئو، و گالوپیی اثر متاستازیو به نام اولیپمیاده را به موسیقی درآورده بودند. پیچینی هم همین کار را کرد، و به طوری که همگان معترف بودند، بر همه آنها پیشی گرفت. در سال 1776 او دعوتی را که برای رفتن به پاریس از وی شده بود پذیرفت. و نبرد وحشیانهای که در آنجا به دنبال این عمل درگرفت باید به انتظار آن باشد تا از نظر جغرافیایی نوبتش فرا رسد. در تمام طول این ماجرا پیچینی با نزاکت کامل رفتار کرد و با رقبای خود گلوک و ساکینی، حتی با وجود اینکه طرفداران این دو زندگی وی را تهدید میکردند، دوست باقی ماند.
هنگامی که انقلاب فرانسه اپرا بوفای او را در خود غرق کرد، پیچینی به ناپل بازگشت. در آنجا مدت چهار سال به علت احساس همدردی با فرانسه در منزل خود تحت نظر بود.

اپراهای او با هو و جنجال از صحنه نمایش بیرون رانده شدند، و او در فقری که مایه ننگ کشورش بود به سر میبرد. پس از تسخیر ایتالیا به دست ناپلئون، بار دیگر به پاریس دعوت شد (1798); "کنسول اول" حقوق مختصری برایش تعیین کرد، ولی بیماری فلج او را از نظر جسمی و روحی از پای درآورد، و او در سال 1800 در پاریس درگذشت.

آنتونیوساکینی، فرزند یک ماهیگیر، در پوتتسولی به دنیا آمد، و برای گرفتن جای پدرش آموزش مییافت که فرانچسکو دورانته صدای آوازش را شنید و او را به عنوان شاگرد و تحت الحمایه خود به ناپل برد. اثر او به نام سمیرامیده در تماشاخانه آرجنتینو در رم با چنان استقبالی روبهرو شد که او مدت هفت سال در این تماشاخانه به عنوان سازنده اپراهای آن باقی ماند. پس از مدتی توقف در ونیز، وی برای تسخیر مونیخ، شتوتگارت، و لندن به راه افتاد (1772). در این شهرها اپرای او مورد تحسین و تشویق قرار گرفتند، ولی گروه های توطئهگر خصم به محبوبیت او لطمه زدند، و رفتار بیبندوبارانه وی سلامتش را مختل کرد، به پاریس رفت و شاهکار خود به نام اودیپ در کولون را بهوجود آورد (1786); این اثر در طول پنجاه و هفت سال بعد، 583 بار در اپرای پاریس روی صحنه آمد، و هنوز میتوان گاهگاه آن را شنید. او چند فقره از اصلاحات گلوک را پذیرفت و از سبک ایتالیایی، که اپرا را لباس چهل تکهای از آریاها میکرد، دست کشید; در اودیپ داستان بر آریاها تسلط دارد، و گروه آوازخوانان، که از اوراتوریوهای هندل الهام میگیرند، هم به موسیقی و هم به موضوع اپرا عظمت میدهند.
این پیروزی نغمه سرایانه به وسیله آنتونیو سالیری، دشمن موتسارت و دوست بتهوون جوان، ادامه یافت.
او که در نزدیکی ورونا به دنیا آمده بود، به سن شانزدهسالگی به وین فرستاده شد (1766); هشت سال بعد یوزف دوم وی را آهنگساز دربار کرد، و در سال 1788 رئیس موسیقی نمازخانه سلطنتی شد. در این مقام وی آهنگسازان دیگر را به موتسارت ترجیح میداد، ولی این داستان که مخالفت وی باعث سقوط موتسارت شد افسانه است. پس از مرگ موتسارت، سالیری با پسرش دوست شد و به پرورش او از نظر موسیقی کمک کرد. بتهوون چند اثر خود را به سالیری تسلیم داشت، و با فروتنی غیرمعمول پیشنهادهای وی را پذیرفت.
درخشانترین ستاره در آسمان اپرای ایتالیا در نیمه دوم قرن هجدهم جووانی پائیزیلو بود. وی، که فرزند یک دامپزشک در تارانتو (تارانت) بود، با صدای خود چنان معلمان یسوعی خویش را در آن شهر تحت تاثیر قرار داد که آنها پدرش را وادار کردند او را به هنرستان دورانته در ناپل بفرستند (1754). وقتی که وی دست به کار ساختن اپرا شد، شنوندگان ناپلی را چنان مسحور پیچینی دید که دعوت کاترین بزرگ را پذیرفت. در سن پطرزبورگ در سال 1782 ریش تراش سویل را ساخت; این اثر موفقیتی چنان پردوام در سراسر اروپا داشت که وقتی روسینی در پنجم فوریه 1816 اپرایی روی همان موضوع عرضه کرد، عملش

به عنوان تجاوز ناشایست به حریمی که به پائیزیلو اختصاص دارد (پائیزیلو هنوز زنده بود) مورد حمله و دشنام قرار گرفت. پائیزیلو در راه بازگشت از روسیه در 1784، در وین توقفی به قدر کافی طولانی کرد تا دوازده سمفونی برای یوزف دوم بسازد، و اپرایی به نام ایل ر تئودورو، که بزودی در همه اروپا مورد حسن قبول واقع شد، روی صحنه بیاورد. سپس به عنوان رئیس موسیقی نمازخانه فردیناند چهارم به ناپل بازگشت. ناپلئون فردیناند را وادار کرد که پائیزیلو را به وی "قرض دهد". وقتی که این آهنگساز وارد پاریس شد (1802)، با چنان شکوهی مورد استقبال قرار گرفت که دشمنان زیادی پیدا کرد. در 1804 او تحت حمایت ژوزف بوناپارت و مورا به ناپل بازگشت.
ضمنا باید توجه داشت که ایتالیاییها با چه صبر و حوصلهای فعالیتهای هنری خود را تدارک میدیدند.
پائیزیلو مدت 9 سال در کنسرواتوار سان اونوریو در دورانته تحصیل کرد; چیماروزا مدت یازده سال در کنسرواتوار سانتا ماریا دی لورتو، و بعدا در ناپل، درس خواند. دومنیکو چیماروزا پس از آموزشی طولانی تحت نظر ساکینی، پیچینی، و دیگران نخستین اپرای خود را روی صحنه آورد که له ستراواگانتسه دل کنته نام داشت.
طولی نکشید که اپراهای او در وین، درسدن، پاریس، و لندن شنیده میشدند. در سال 1787 نوبت او برای رفتن به سن پطرزبورگ رسید، و در آنجا وی امپراطریس چند شوهره را با اثر خود به نام کلئوپاترا به وجد آورد. لئوپولد دوم از او برای جانشینی سالیری به عنوان رئیس موسیقی نمازخانه سلطنتی در وین دعوت کرد، و وی در آنجا مشهورترین اپرای خود را به نام ایل ماتریمونیو سگرتو (ازدواج پنهانی) (1792) به روی صحنه آورد.
امپراطور از این اپرا چنان خشنود شد که در پایان آن دستور داد به همه کسانی که حضور داشتند شام داده شود; و سپس فرمان داد همه اپرا تکرار شود. در سال 1793 او به عنوان رئیس موسیقی نمازخانه فردیناند چهارم به ناپل بازخوانده شد. هنگامی که ارتش انقلابی فرانسه پادشاه را برکنار کرد (1799)، چیماروزا با ذوق و شوق این واقعه را مورد تحسین قرارداد; وقتی پادشاه به مقام خویش بازگشت، وی محکوم به مرگ شد; این حکم به تبعید تخفیف یافت. آهنگساز به سوی سن پطرزبورگ، روانه شد، ولی در راه ونیز درگذشت (1801). او علاوه بر تعداد زیادی کانتات، مس، و اوراتوریو، 66 اپرا از خود باقی گذاشت که بمراتب بیش از آثار موتسارت مورد تشویق قرار گرفتند، و حتی امروز نیز باید از نظر اپرا بوفای قرن هجدهم تنها آثار موتسارت را بر آثار او برتر دانست.
اگر ملودی را قلب موسیقی بشماریم، موسیقی ایتالیا در بالاترین مقام قرار دارد. آلمانیها آرمونی چند صدایی (پولیفونیک) را به سادگی ملودی

ترجیح میدادند; از این نظر میتوان گفت وقتی موتسارت موسیقی چند صدایی را تابع ملودی کرد، ایتالیا پیروزی دیگری بر آلمان به دست آورد. ولی ایتالیاییها مقام ملودی را چنان بالا برده بودند که اپراهای آنها بیشتر جنبه

یک سلسله آریاهای خوشاهنگ داشتند تا داستانهای توام با موسیقی، یعنی همان چیزی که آهنگسازان اولیه اپرا در ایتالیا (حد 1600) در تلاش خود برای رقابت با هنر نمایش یونانیها در نظر داشتند. در اپراهای ایتالیایی اهمیت ماجرا (آکسیون)، و بیشتر اوقات کلمات، در شکوه و جلال آوازها از میان میرفت; این کار دارای اثر زیبایی بود، ولی اگر، همانطور که ما عادتا میاندیشیم، هنر عبارت باشد از استقرار نظم به جای بینظمی تا اهمیت هر چیز نمایان شود، در آن صورت هنر در دست ایتالیاییها به عالیترین امکانات خود دست نیافته بود. بعضی از ایتالیاییها مانند یوملی و ترائتا به این حقیقت معترف بودند و کوشش داشتند که موسیقی و نمایشنامه را به صورت یک کل به هم پیوسته درآورند; ولی تحقق این امر برای اینکه روشنترین فرم خود را به دست آورد، تا اپراهای گلوک به طول انجامید. بدین ترتیب، در نشیب و فراز زندگی، هنگامی که در سال 1774 گلوک در پاریس اثر خود به نام ایفیگنیا در آولیس را به روی صحنه آورد و موسیقی را تابع نمایشنامه کرد، به دوران تسخیر اروپا توسط ایتالیا از طریق ملودی پایان داده شد. ولی کشمکش میان ملودی و نمایشنامه ادامه یافت; واگنر نبردی را به سود نمایشنامه به پایان رسانید، و وردی پیروزیهای تازهای برای ملودی به دست آورد.

خدا کند هیچ طرف پیروز نشود.

در این عصر افرادی مانند دانته نبودند، ولی در زمینه نظم پارینی، در زمینه نثر فیلانجیری و در زمینه نمایشنامه نویسی، نثر، و نظم آلفیری به سر میبردند.
جوزپه پارینی کار خود را از مبارزه با بیپولی آغاز کرد; و با نسخهبرداری از دستنویسها امرار معاش میکرد، و در سال 1752 با انتشار کتاب کوچکی از اشعار سفید وارد عالم انتشارات شد. او منصب روحانی را به عنوان وسیله ارتزاق پذیرفت، و حتی با آن وجود نیز ناچار بود با تدریس امرار معاش کند; در ایتالیا کشیش به حد اشباع وجود داشت. فقر، قلمش را نیشدار کرد و به طنز کشانید. او، که درباره بیکارگی و کبکبه و دبدبه بسیاری از نجیبزادگان ایتالیا به غور و تعمق پرداخته بود، به فکر افتاد یک روز از زندگی عادی این اشرافزادگان را مجسم کند. در 1763 نخستین قسمت از اثر خود را تحت عنوان صبح منتشر کرد; دو سال بعد ظهر را به آن افزود; عصر و شب را نیز تکمیل کرد، اما عمرش کفاف نداد تا آنها را منتشر کند. اینها بر روی هم طنز قابل ملاحظهای تشکیل میدادند که وی آنها را "روز" میخواند. کنت فون فیرمیان با انتصاب این کشیش شاعر به عنوان سردبیر نشریه گازتا در میلان و استاد ادبیات در مدرسه پالاتینا، نجیبزادگی واقعی از خود نشان داد. پارینی از انقلاب فرانسه ابراز خرسندی کرد، و ناپلئون هم با ارجاع شغلی در انجمن شهر میلان به او پاداش وی را داد.
قصیده هایی
*****تصویر
متن زیر تصویر : گزاویه - پاسکال فابر (1766-1837): ویتوریو آلفیری. گالری اوفیتسی، فلورانس
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 457
که وی میان سالهای 1757 و 1795 ساخت در میان آثار کم اهمیت ادبیات کلاسیک ایتالیا قرار دارند. در ترجمه آثارش، طنینی ضعیف از تمایلات وی به عنوان یک عاشق، نه یک کشیش، دیده میشود، مانند این قصیده:
ای خواب آرامبخش که با بالهای نرم پیش میرانی و در دل تیره شب، آرام و بیصدا، پر میزنی و انبوهی از رویاهای زودگذر را براحساس خستگی که بر بستری آرام غنوده متجلی میسازی: به آنجا که فیلیس من سر پاک و گونه شکوفان خود را بر بالش آرامش قرار داده است برو; و در حالی که که جسمش در خواب است.
روحش از شکل ملال آوری که جادوی تو به وجود آورده است وحشت

میکند; ای کاش آن شکل، که پریدگی رنگ چهرهاش را چنین کریه کرده است، به قیافه من تغییر سیما دهد تا وقتی او از خواب برمیخیزد، حس شفقت بر او غالب شود.
اگر تو این کار را از روی لطف انجام دهی، من دو دسته گل شقایق به هم خواهم بست و بآرامی بر محرابت خواهم نهاد.
خوب است قسمتی از اثر گائتانو فیلانجیری به نام علم قانونگذاری را (1780 - 1785)، که الهامبخش آن بکاریا و ولتر بودهاند، به عنوان دسته گلی از دوران "روشنگری" ایتالیا به این اشعار بیفزاییم: فیلسوف نباید واضع نظامهای فلسفی، بلکه باید پیرو حقیقت باشد. تا زمانی که زشتیهایی که بر بشریت تاثیر دارند هنوز علاج نیافتهاند، تا زمانی که اجازه داده میشود اشتباه و تعصب باعث ادامه این زشتیها شوند، و تا زمانی که حقیقت منحصر به افراد معدود و صاحبان امتیازات، پنهان از قسمت اعظم ابنای بشر، و از پادشاهان است - تا آن زمان، وظیفه فیلسوف آن خواهد بود که حقیقت را تبلیغ کند، محفوظ بدارد، ترویج دهد، و روشن سازد. حتی اگر پرتوهایی که وی میافکند در قرن خود و در میان مردمش مفید نباشند، مسلما در کشوری دیگر و قرنی دیگر مفید خواهند بود. برای فیلسوف که تابع هر مکان و هر زمان است، دنیا در حکم کشورش، کره زمین مدرسهاش، و نسلهای آینده شاگردانش خواهند بود. کیفیات آن دوران در زندگی آلفیری چنین خلاصه میشوند: شورش علیه خرافات، تجلیل از قهرمانان مشرک، محکومیت ظلم و ستم، تحسین و تشویق از انقلاب فرانسه، انزجار از زیادهرویهای آن، و فریاد برای آزادی در ایتالیا - همه اینها به اضافه ماجرای عشقهای

نامشروع وفاداری شرافتمندانه. او این زندگی پرشور را در زندگی ویتوریو آلفیری ... به قلم خودش به رشته تحریر درآورد و آن را تا پنج ماه قبل از مرگش ادامه داد. این کتاب یکی از زندگینامه های بزرگ و به هم‌ŬŌاندازه اعترافات روسو افشاگرانه است. کتاب وی به نحوی قاطع چنین آغاز میشود: "صحبت کردن و بیش از آن نوشتن درباره خود شخص، بدون شک، زاییده عشق زیادی است که انسان به خود دارد." از آن پس در این کتاب نه تظاهری به شکسته نفسی و نه نشانهای از عدم صداقت دیده میشود، و چنین میآید:
من در شهر آستی در پیمون در 17 ژانویه 1749 از والدینی نجیبزاده، ثروتمند، و محترم به دنیا آمدم. من به دلایل زیر این شرایط و اوضاع را عوامل نیکبختی میدانم، تولد در خانوادهای نجیبزاده برای من بسیار سودمند بود، زیرا به من امکان داد بدون اینکه به داشتن انگیزه های پست یا خصومتآمیز متهم شوم، نجیبزادگان را به خاطر آنچه هستند ناچیز شمارم

و پرده از حماقتها، مفاسد، و جنایات آنها بردارم. ثروت مرا غیرقابل تطمیع، فسادناپذیر، و برای خدمت به حقیقت آزاد کرد. وقتی که ویتوریو طفل بود، پدرش درگذشت; مادرش دوباره ازدواج کرد. این پسربچه سر به درون خود فرو برد، خودخوری کرد، و در سن هشتسالگی به فکر خودکشی افتاد، ولی راه آسانی برای این کار به فکرش نرسید.
یکی از عموهایش سرپرستی وی را به عهده گرفت و او را در سن نهسالگی برای تحصیل به فرهنگستان تورن فرستاد. در آنجا یکی از پیشخدمتها هم کارهایش را انجام میداد و هم او را زیر سلطه خود داشت. معلمانش کوشش کردند، به عنوان نخستین گام در راه تربیت او به صورت یک مرد، ارادهاش را در هم شکنند; ولی ظلم و ستم آنها غرور و آرزوی وی را برای آزادی مشتعل کرد. "کلاس فلسفه طوری بود که انسان را حتی ایستاده خواب میکرد." مرگ عمویش او را که چهارده سال داشت به ثروتی هنگفت رسانید.
وی در سال 1766، پس از کسب اجازه از پادشاه ساردنی (به عنوان شرط لازم برای مسافرت به خارج)، عازم گردشی سه ساله در اروپا شد. عاشق زنان گوناگون، ادبیات فرانسه، و قانون اساسی انگلستان شد. خواندن آثار مونتسکیو، ولتر، و روسو معتقدات مذهبی موروثی وی را از میان برد، و نفرتش را نسبت به کلیسای کاتولیک رمی آغاز کرد - هر چند که در همان اواخر پای کلمنس سیزدهم را بوسیده و او را "مردی خوب و سالخورده که دارای فر و شکوهی قابل احترام است" خوانده بود. در لاهه، او سراپا عاشق یک زن شوهردار شد; آن زن تبسمی کرد و به راه خود رفت; وی بار دیگر به فکر خودکشی افتاد. این دوران عصر ورتر1 بود و خودکشی رواج بسیار داشت. ولی بار دیگر اندیشیدن به این کار را جالبتر از

---

1. قهرمان احساساتی داستان گوته به نام "رنجهای ورتر جوان". -م.

انجامش یافت به پیمون بازگشت، ولی در محیطی که آکنده از یکنواختی و لزوم انطباق از نظر سیاسی و مذهبی بود، چنان اندوهناک شد که به سال 1769 سفرهای خود را از سرگرفت.
در این سفر وی به آلمان، دانمارک، و سوئد رفت و به قول خودش از مناظر، مردم، و حتی زمستان آنها لذت برد. سپس به روسیه رفت، آن کشور را تحقیر کرد، و کاترین بزرگ را جنایتکاری تاجدار یافت. او از شرفیابی به حضور کاترین امتناع ورزید. درباره پروس که تحت رهبری فردریک بود نیز نظر مشابهی داشت. بسرعت خود را به جمهوری با شهامت هلند رسانید و از آنجا به انگلستان رفت. انگلستان در آن ایام

سرگرم آموختن این نکته به جورج سوم بود که در امور حکومت دخالت نکند. همسر یک مرد انگلیسی را به دام انداخت. کارش به دوئل رسید، و زخمی برداشت. در اسپانیا به سیفیلیس مبتلا شد، و در 1772 به تورن بازگشت تا شفا یابد.
در 1774 آن قدر بهبود یافته بود که دومین ماجرای بزرگ عشق خود را با زنی که نه سال از خودش بزرگتر بود آغاز کند. آنها نزاع کردند و از هم جدا شدند، و ویتوریو با نوشتن نمایشنامهای به نام کلئوپاترا خاطره آن زن را از ذهن خود زدود. چه چیز میتوانست هیجان انگیزتر از چنین ترکیب سه گانهای باشد یک ملکه، یک نبرد، و یک مار سمی. این نمایشنامه در تورن روی صحنه آورده شد (16 ژوئن 1775) و، بنابه گفته آلفیری، "دو شب متوالی با تحسین روبهرو گشت." سپس آن را، به منظور اعمال برخی تغییرات، از صحنه برداشت. در این وقت دل او "با علاقهای بسیار نجیبانه و والامرتبه برای شهرت میطپید." آثار پلوتارک و نوشته های کلاسیک ایتالیا را از نو خواند، و باز به مطالعه لاتینی پرداخت تا در تراژدیهای سنکا به غور پردازد; در ضمن این مطالعات، موضوعها و فرمی برای نمایشنامه های خود یافت. همان طور که وینکلمان هنر باستانی را به مقام خود بازگردانده بود، او هم درصدد بود قهرمانان و فضایل دوران باستان را به مقام خود بازگرداند.
در خلال این احوال (1777)، او رساله درباره حکومت جابرانه را مینوشت; ولی این رساله حاوی چنان اتهامات شدیدی نسبت به دولت و کلیسا بود که او حاضر نشد آن را منتشر کند; این اثر در سال 1787 به چاپ رسید. حرارتی تقریبا مذهبی به این نوشته روح میبخشید:
نه فقر خرد کننده، ... نه بیکارگی برده واری که ایتالیا سراپا به آن دچار است، هیچ کدام دلایلی نبودند که فکر مرا در جهت افتخار واقعی و والای حمله به امپراطوریهای دروغین با قلم خود سوق دادند. یک خدای سبع، خدایی ناشناخته، پیوسته در پشت سر من قرار داشته و از همان نخستین سالهای عمرم مرا زجر میداده است.
روح آزاد من هرگز نمیتواند صلح یا آرامش بیابد مگر اینکه مطالب کوبندهای برای نابودی حکام جابر به رشته تحریر درآورم.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 460
او حکام جابر را چنین توصیف میکرد:
همه کسانی که به زور یا تقلب یا حتی به خواست مردم یا نجیبزادگان زمام مطلق حکومت را به دست آورند و خود را مافوق قانون بدانند یا عملا چنین باشند. حکومت جابرانه نامی است که باید به هر حکومتی اطلاق شود که در آن کسی که مامور اجرای قوانین شده است امکان داشته باشد این قوانین را با اطمینان به مصونیت از مجازات از میان ببرد، نقض کند، تعبیر

و تفسیر کند، به تعویق اندازد، یا معلق بدارد.
آلفیری همه دولتهای اروپایی بجز جمهوری هلند و سلطنتهای مشروطه انگلستان و سوئد را جابر میدانست. او، که تحت تاثیر نوشته های ماکیاولی قرار گرفته بود، جمهوری روم را کمال مطلوب تلقی میکرد، و امیدوار بود که انقلاب بزودی نظامهای جمهوری در اروپا برقرار کند. او عقیده داشت بهترین کاری که وزیر یک حاکم جابر میتواند انجام دهد آن است که وی را به چنان زیادهروی در حکومت جابرانه تشویق کند که مردم را به شورش وا دارد. انقلاب حق دارد در نخستین سالهای خود شدت عمل به کار برد تا از تجدید حیات حکومت جابرانه جلوگیری شود:
چون عقاید سیاسی را مانند عقاید مذهبی هرگز نمیتوان بدون استفاده از شدت عمل زیاد به طور کامل تغییر داد، بنابراین هر دولت جدید متاسفانه در آغاز کار مجبور است که به نحوی بیرحمانه سختگیر باشد و گاهی حتی غیر عادلانه رفتار کند تا کسانی که نسبت به نوسازی و ابتکار تمایل، درک، علاقه، یا نظر موافق ندارند متقاعد یا در صورت امکان مرعوب شوند.
با آنکه خود وی با داشتن عنوان کنته دی کورتمیلیا از نجیبزادگان بود، اشرافیت موروثی را به عنوان یک وسیله حکومت جابرانه محکوم میکرد. او همین محکومیت را نسبت به کلیه مذاهب متشکل که دارای قدرت بودند صادق میدانست. معترف بود که "مسیحیت کمک قابل توجهی به تعدیل عادات و رسوم همگان کرده است"، ولی در عین حال در حکمرانان مسیحی از قسطنطین تا شارل پنجم "اعمال زیادی که دارای سبعیت احمقانه و جاهلانه بودند" مشاهده کرد. عقیده داشت که به طور کلی، مسیحیت تقریبا با آزادی ناسازگار است. پاپ، دستگاه تفتیش افکار، برزخ، اعتراف، ازدواج غیرقابل فسخ، و تجرد کشیشان - اینها شش حلقه زنجیر مقدسی هستند که دستگاه غیر مذهبی[کشور] را چنان محکم میبندند که این رشته از هر زمان سنگینتر و پاره نشدنیتر میشود.
آلفیری آن قدر از حکومتهای جابرانه متنفر بود که اندرز میداد مردم در کشورهایی

که دارای حکومت استبدادی هستند بچهدار نشوند یا ازدواج نکنند. او به جای بچهدار شدن، اما با همان خاصیت باروری معمول ایتالیاییها، میان سالهای 1775 و 1783 چهارده تراژدی به وجود آورد که همه آنها به شعر سفید نوشته شده بودند. همه این آثار از نظر ساختمان و فرم کلاسیک بودند، همگی با احساسات خطابی به حکومت جابرانه شدیدا حمله میکردند و مقام آزادی را برتر از جان آدمی میدانستند. بدین ترتیب، در اثرش به نام توطئه پاتتسی با تلاش توطئهگران برای ساقط کردن لورنتسو و جولیانو د مدیچی همدردی کرد; در بروتوس اول و بروتوس دوم نسبت به تار

کوینیوس و قیصر سنگدلی به کار برد; در اثر دیگرش به نام فیلیپو به طور کامل از کارلو علیه پادشاه اسپانیا دفاع کرد; ولی در ماریا ستواردا (ماری استوارت) او در میان روسای اسکاتلند بیش از ملکه کاتولیک آن سامان ستمکاری و نظام جابرانه یافت. هنگامی که به خاطر تحریف تاریخ برای رسیدن به هدف خود مورد انتقاد قرار گرفت، از خود چنین دفاع کرد:
از بیش از یک زبان غرض ورز شنیده خواهد شد که من جز حکمرانان جابر، در صفحات زیادی که عاری از لطف و شیرینی هستند، چیزی مجسم نمیکنم; قلم آغشته به خون من که در زهر فروبرده شده است تنها بر سیاقی واحد و یکنواخت جاری میشود; الاهه ترشروی الهامبخش من هیچ کس را از عبودیت نکوهیده برنمیخیزاند، بلکه بسیاری از مردم را میخنداند. این شکوه ها روحیه مرا از هدفی چنین عالی منحرف نخواهند کرد و جلو هنر مرا، هر چند که برای نیازی چنین عظیم ناتوان و نارساست، نخواهند گرفت. اگر پس از ما مردانی پا به عرصه وجود گذارند که آزادی را برای زندگی امری حیاتی بشمرند، کلمات من به دست باد سپرده نخواهد شد.
بعد از عشق به آزادی، عشق او به کنتس آلبنی بر همه علایقش فزونی داشت. کنتس که دختر گوستاووس آدولفوس شاهزاده شتولبرگ - گدرن بود، در سال 1774 با شاهزاده چارلز ادوارد استوارت ملقب به "مدعی جوان" [تخت و تاج انگلستان]، که اینک خود را کنت آلبنی میخواند، ازدواج کرد. این شاهزاده که زمانی به عنوان "شاهزاده چارلی خوبروی" شخصی جوانمرد و متهور بود، برای فراموش کردن شکستهای خود، به مشروب و رفیقه های متعدد پناه برده بود. ازدواج او، که توسط دربار فرانسه ترتیب داده شده بود، منجر به تولد فرزندی نشد و قرین سعادت نبود. ظاهرا خود کنتس هم بدون نقص نبود. آلفیری در 1777 با او آشنا شد، بر او رحم آورد، و به او دل بست. برای اینکه نزدیک کنتس باشد و با آزادی بتواند به او کمک کند و به دنبال سرنوشت او باشد، و در عین حال برای آنکه لازم نباشد که هر بار به خاطر عبور از مرز از پادشاه کسب اجازه کند (و این کار پر دردسر بود)، از شارمندی پیمون دست کشید، بیشتر ثروت و املاک خود را به خواهرش انتقال داد، و به فلورانس نقل مکان کرد (1778). او در این وقت بیست و نه سال داشت.

کنتس با احتیاطی که مراعات کلیه جوانب نزاکت عمومی را میکرد به عشق او پاسخ داد. در 1780، که بدمستی شوهرش زندگی او را به خطر انداخت، به صومعهای رفت، و سپس به خانه برادر شوهرش در رم نقل مکان کرد. آلفیری مینویسد: "من مانند یک یتیم سرراهی در فلورانس باقی ماندم، و در آن وقت بود که کاملا مطمئن شدم که بدون او حتی نیمه وجودی هم ندارم; زیرا طولی نکشید که متوجه شدم مطلقا نمیتوانم کار

مفیدی انجام دهم.” کمی بعد او به رم فت، و در آنجا به وی اجازه داده میشد گاه گاه دلدار خود را ببیند; ولی برادر شوهر کنتس به راهنمایی کشیشان با تلاشهای آلفیری برای فسخ ازدواج کنتس مخالفت میکرد (به همین علت آلفیری در اثرش درباره حکومت جابرانه مانند میلتن خواستار آزادی طلاق شد). سرانجام برادرشوهر کنتس هرگونه دیدار وی از کنتس را ممنوع کرد. او از رم خارج شد و کوشش کرد با سفر و اسب خود را سرگرم کند. این دو چیز پس از نویسندگی و کنتس، سومین عشق او بودند. در سال 1784 کنتس حکم متارکه گرفت. به کولمار در آلزاس رفت; در آنجا آلفیری به وی ملحق شد، و از آن پس آنها با وصلتی بدون ازدواج با یکدیگر زندگی میکردند، تا اینکه مرگ شوهر به آنها اجازه ازدواج داد. مطالبی که آلفیری درباره عشق خود نوشت چنان با سرمستی توام بودند که زندگی نو نوشته دانته را به خاطر میآوردند:

این عشق، که چهارمین و آخرین تب عشق من بود. با سه رابطه عشقی نخستین من کاملا فرق داشت. من در آن سه عشق دیگر خود را تحت تاثیر هیجانهای فکریی که با هیجانهای قلبیم برابری کند و درهم آمیزد احساس نکرده بودم. این عشق در واقع شتاب و حرارت کمتری داشت، ولی پردوامتر از آب درآمد و عمیقانهتر احساس شد. نیروی احساساتم چنان بود که همه حرکات و افکارم را تحت تاثیر داشت، و از این پس فقط با خود زندگی در وجود من خاموش خواهد شد. بر من آشکار بود که من در وجود او زنی واقعی یافتهام، زیرا وی به جای اینکه مانند همه زنان عادی مانعی در راه نیل به شهرت ادبی باشد و در جستجوی کاری پر درآمد افکار انسان را بیارزش کند، وجودش برای هر کار خوب هم تشویق و آرامش و هم سرمشقی خوب بود. با شناختن و پی بردن به گنجینهای چنین منحصر به فرد، من به طور کامل خود را تسلیم وی کردم. مسلما من در اشتباه نبودم، زیرا اینک که دوازده سال از آن زمان میگذرد، احساسات من نسبت به وی به تناسب زایل شدن آن جذبه های زودگذر (که خصوصیات پا برجای وی نیستند) افزایش مییابند. ولی فکر من، که بر روی او متمرکز است، صعود میکند، نرمش مییابد، و با گذشت هر روز بهتر میشود. در مورد عواطف او، من با جرئت میتوانم بگویم همین امر عینا صادق است. و او میتواند از من پشتیبانی و نیرو کسب کند.

او که افکارش بدین ترتیب تحریک شده بود، تراژدیهای بیشتر و چند کمدی به رشته تحریر درآورد; گاهی هم اشعاری مینوشت. وی قبلا پنج قصیده تحت عنوان “امریکای آزاد” سروده

*****تصویر

متن زیر تصویر : فابر: کنتس آلبانی. گالری اوفیتسی، فلورانس

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 463

بود. در 1788 این دو دلداده به پاریس رفتند، و در آنجا آلفیری بر انتشار آثارش از طرف چاپخانه بومارشه در کل واقع در کنار رودخانه رن نظارت کرد. هنگامی که زندان باستیل سقوط کرد، آلفیری، که سراپا از آتش آزادیخواهی شعلهور بود، از انقلاب فرانسه به عنوان طلوع دوران سعادتمندانهتر برای جهان استقبال کرد. ولی طولی نکشید که زیادهرویهای انقلاب روح وی را، که تصوری اشرافی درباره آزادی داشت و به موازات آزادیطلبی در برابر پاپها و پادشاهان، از توده های بینظم مردم و اکثریتها دوری میجست، مشمئز کرد. در 18 اوت 1792 او و کنتس با آن مقدار از مایملکشان که میشد با دو کالکسه حمل شود از پاریس خارج شدند.
جمعیتی از مردم در دروازه شهر آنها را متوقف کردند و پرسیدند که به چه حقی از شهر خارج میشوند. آلفیری میگوید از "کالسکه به میان جمعیت بیرون پریدم، همه هفت گذرنامه خود را به رخشان کشیدم، و شروع به داد زدن و نزاع کردم ... ، و این راه همیشه راه برتری جویی بر فرانسویان است." آنها به کاله و بروکسل رفتند و در آنجا اطلاع یافتند که مقامات انقلابی در پاریس دستور دادهاند کنتس دستگیر شود; از این رو بسرعت به ایتالیا شتافتند و در فلورانس مستقر شدند. در این وقت آلفیری اثر خود را به نام میزوگالو به رشته تحریر درآورد که آکنده از نفرت شدید نسبت به فرانسه و "انبوه بردگان بی سروپای آن" بود. در 1799 ارتش انقلابی فرانسه فلورانس را تسخیر کرد. آلفیری و کنتس در ویلایی در حومه شهر پناه گرفتند تا مهاجمان از فلورانس رفتند. هیجان این سالها وی را ضعیف و سالخورده کرد، و هنگامی که به سال 1802 وی در سن پنجاه و سه سالگی نوشتن زندگینامه خود را به پایان رسانید، خود را مسن میپنداشت. وی پس از اینکه همه اموال خود را برای کنتس به ارث گذاشت، در هفتم اکتبر 1803 در فلورانس درگذشت و در کلیسای سانتا کروچه به خاک سپرده شد. در این محل در سال 1810 کنتس برای او بنای یادبود عظیمی برپا کرد که به وسیله کانووا ساخته شده بود; کنتس همچون مظهر سوگواری ایتالیا بر آرامگاه آلفیری، در برابر هنرمندی، برای کشیدن تصویرش قرار گرفت. خود او در 1824 در این محل به آلفیری ملحق شد.
ایتالیا از آلفیری با عنوان "پیامبر ایتالیا" یا پیامبر ریسور جیمنتو، که آن کشور را از تسلط بیگانگان و کلیسا آزاد ساخت، تجلیل میکند. نمایشنامه های وی با آنکه نیشدار و یکنواختند، حاکی از پیشرفتی نیرو بخش نسبت به تراژدیهای احساساتیی بودند که قبل از وی به صحنه نمایش ایتالیا عرضه میشدند، به کمک آثار او به نامهای فیلیپو، شاول، و میرا ایتالیا روحا برای ماتتسینی و گاریبالدی آماده شد. درباره حکومت جابرانه او تنها در خارج یعنی در کل به سال 1787، و در پاریس به سال 1800 انتشار نیافت، بلکه در میلان در 1800 و در دیگر شهرهای ایتالیا در 1802، 1803،

1805، 1809، 1849 و 1860 به چاپ رسید و برای ایتالیا همان چیزی شد که حقوق بشر اثر پین در سال 1791 برای فرانسه، انگلستان،
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 464
و آمریکا شده بود. آلفیری سرآغاز نهضت رمانتیک در ایتالیا و در حکم لرد بایرن قبل از تولد بایرن بود و درباره آزاد ساختن افکار و کشورها تبلیغ و موعظه میکرد. بعد از وی، ایتالیا جز آزاد بودن چارهای نداشت.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 465

فصل سیزدهم :نهضت روشنگری در اتریش - 1756 - 1790

ا- امپراطوری جدید

به طور اصولی و دقیق، اتریش به یک ملت اطلاق میشود; و به طور کلی ممکن است به امپراطوریی اطلاق شود که اتریش در راس آن قرار داشت. تا سال 1806 این امپراطوری عبارت بود از امپراطوری مقدس روم که آلمان، بوهم، لهستان، مجارستان، و قسمتهایی از ایتالیا و فرانسه را در برداشت. ولی هدفهای ملی (ناسیونالیستی) چنان همبستگی و وفاداری نسبت به امپراطوری را ضعیف کرده بودند که آنچه در این وقت (1756) باقی مانده بود در حقیقت امپراطوری اتریش - هنگری بود که شامل اتریش، ستیریا، کارینتیا کارنیولا، تیرول، مجارستان، بوهم، اسقف اعظم نشینهای کاتولیک کولونی و ترير و ماینتس، قسمتهای گوناگون ایتالیا، و، پس از 1713، قسمتی از هلند بود که در گذشته متعلق به اسپانیا بود و در این وقت به اتریش تعلق داشت و تقریبا همان بلژیک امروز است.

مجارستان با جمعیتی در حدود پنج میلیون نفر دارای نظام فئودالیته غرورآمیزی بود. چهار پنجم اراضی متعلق به اشراف و نجبای مجار بودند و به وسیله سرفها کشت میشدند. مالیاتها بر دهقانان و شهرنشینان آلمان و اسلاو تحمیل میشدند. امپراطوری جدید از نظر قانونی در سال 1687، که نجبای مجارستان از حقوق قدیمی خود دایر بر انتخاب پادشاه خویش دست کشیدند و امپراطوران هاپسبورگ را به عنوان سلاطین خود پذیرفتند، پا به عرصه وجود گذاشت. ماری ترز، به پیروی از شیوه خاندان بوربون، بزرگان درجه اول قوم مجار را به دربار خود دعوت کرد و به آنها مقام، عنوان، نشان، و حمایل داد و آنها را بآرامی وادار کرد که قوانین امپراطوری را برای قلمرو خود، و وین را به عنوان پایتخت خویش بپذیرند. امپراطریس، به عنوان عکس العمل سخاوتمندانه خود، لوکاس فون هیلدبرانت را مامور کرد طرحهایی برای ساختمانهای دولتی در بودا بکشد; این کار در سال 1769 آغاز، و در 1894

تجدید شد و برای این پایتخت یکی از باشکوهترین بناهای سلطنتی را در جهان فراهم کرد. نجیبزادگان ثروتمند مجار، به رقابت با ملکه، در امتداد رود دانوب یا در مامنهای کوهستانی خود کاخهای اعیانی ساختند; بدین ترتیب بود که پرنس پاول استرهازی در آیزنشتات یک مقر خانوادگی ساخت (1663 - 1672)، و پرنس میکلوش یوزف استرهازی، به فاصله تقریبا 50 کیلومتری آن، بنای جدید "کاخ استرهازی" را به سبک رنسانس ساخت (1764 - 1766). در این بنا 126 اطاق میهمانی، دو سرسرای بزرگ برای پذیراییها و مجالس رقص، مجموعه نفیسی از آثار هنری، و در

نزدیکی آن کتابخانهای با 7500 جلد کتاب و تماشاخانهای با چهارصد صندلی وجود داشت. در اطراف کاخ باتلاق بزرگی به باغ تبدیل شد که با غارهای مصنوعی، معابد، و مجسمه ها تزیین شده، و دارای گرمخانه، نارنجستان، و قرقهای حیوانات شکاری بود. یک مسافر فرانسوی میگفت: "شاید بجز ورسای، هیچ جای دیگر نباشد که از نظر شکوه با این کاخ برابری کند." نقاشان، مجسمه سازان، بازیگران، خوانندگان، و نوازندگان به این کاخ میآمدند و طی یک نسل کامل، هایدن موسیقی آن را رهبری میکرد، برایش آهنگ میساخت، و در آرزوی دنیایی بزرگتر بود.
بوهم که اینک قسمت "چک" چکوسلواکی است، در زمان فرمانروایی ماری ترز وضعی بدین خوبی نداشت. پس از "جنگ سی ساله" این منطقه از صفحات تاریخ بیرون رفت، در حالی که روحیه ملی آن بر اثر حکومت بیگانگان، و معتقدات تحمیلی کاتولیک بر مردمی که زمانی یان هوس و ژروم پراگی را به خود دیده بودند درهم شکسته شده بود. هشت میلیون جمعیت این سرزمین در مبارزات مکرر میان پروس و اتریش صدمات جنگ را کشیده و پایتخت تاریخی آن به موازات شکستها، پیروزیها، و شکستهای مجدد ملکه اجنبی آن چندین بار دست به دست شده بود. بوهم ناچار بود به استقلال فرهنگ و ذوق قناعت کند; از خود آهنگسازانی مانند گئورگ بندا پرورش داد، و پراگ از نخستین اجرای اپرای موتسارت به نام دون جووانی (1787) از صمیم دل استقبال کرد. بعدا وین با استقبال ضعیفی از این اثر آن را با ناکامیابی روبرو کرد.
در متصرفات اتریش در هلند، مبارزه سرشناسان محلی برای حفظ قدرت و اختیارات دیرینه خود از بوهم موفقیت آمیزتر بود، و بر روزهای واپسین "امپراطور انقلابی" غبار حزن و اندوه پاشید. آن هفت ایالت - برابانت (که شامل بروکسل، آنورس، و لوون بود)، لوکزامبورگ، لیمبورگ، فلاندر، انو، نامور، و گلدر - تاریخی قدیمی و آبرومند داشتند، و نجبایی که بر چهار میلیون جمعیت این ایالات حکومت میکردند نسبت به حقوق و امتیازاتی که از چندین قرن مصایب جان به در برده بود، تعصب داشتند. طبقه متجدد مدهای خود را به معرض نمایش میگذارد، درآمدهای خود را قمار میکرد، و گاهی در سپا، در اسقف نشین لیژ که در مجاورت آنها بود، هم آب و هم شراب مینوشید. گل سر سبد آن اجتماع در این دوران پرنس شارل - ژوزف دو لینی بود که در سال 1735 بروکسل وی را به جهانیان عرضه داشت.

چندین کشیش، که گفته میشود تنها یکی از آنها به خداوند اعتقاد داشت، به او تعلیم میدادند. خود پرنس نیز در این کشور شدیدا کاتولیک "تنها مدت دو هفته ایمان خود را حفظ کرد". او با درخشندگی در "جنگ هفتساله"

مشارکت جست، به عنوان مشاور و دوست صمیمی به یوزف دوم خدمت کرد، در 1787 به ارتش روسیه پیوست، در برنامه پیشروی کاترین بزرگ به سوی شبه جزیره کریمه با وی همراه بود; در نزدیکی بروکسل برای خود کاخی پر تجمل و یک تالار آثار هنری ساخت، سی و چهار جلد کتاب تحت عنوان آثار متفرقه نوشت، حتی فرانسویان را بهخاطر کمال نزاکت و آداب خود تحت تاثیر قرار میداد، و محافل بین المللی اروپا را با نکته سنجیهای فلسفی خود سرگرم میداشت.1 چنین امپراطوری درهم پیچیدهای که از کوه های کارپات تا رود راین گسترش داشت مدت چهل سال در برابر یکی از زنان بزرگ تاریخ سر فرود آورد.

ما او را در جنگ دیدهایم; در آنجا وی تنها در برابر فردریک و پیت از نظر هنر کشورداری نظامی، وسعت دید، پایداری برای رسیدن به هدف، و در شهامت برای روبهرو شدن با شکست سرتسلیم فرود آورد. در سال 1752 فردریک گفت: "بجز ملکه مجارستان و پادشاه ساردنی] شارل امانوئل اول [که نبوغشان بر بدی وضع تحصیلاتشان پیروزی یافت، همه شاهزادگان اروپا فقط سفیهان والامقامی هستند." الیزابت اول ملکه انگلستان قبل از او، و کاترین دوم ملکه روسیه بعد از او، در هنر فرمانروایی از او برتر بودند; ولی هیچ ملکه دیگری چنین نبود. فردریک عقیده داشت که وی "جاهطلب و انتقامجو است،" ولی آیا او انتظار داشت ماری ترز درصدد جبران ربودن سیلزی به وسیله فردریک برنیاید برادران گونکور او را "صاحب مغزی خوب، قلبی رئوف، حس وظیفهشناسی عالی، قدرت حیرتانگیز کار، ظاهری با صلابت و جذبه فوق العاده ... و یک مادر واقعی برای ملت خود" میدانستند. او نمونه کامل عطوفت نسبت به همه کسانی بود که به امپراطوری یا معتقدات مذهبی وی حملهور نمیشدند; به استقبال گرمی که وی از خانواده موتسارت در سال 1768 به عمل آورد توجه کنید. او برای اطفال خود مادر خوبی بود. نامه هایش به آنها نمونه عشق و علاقه و اندرزهای عاقلانهاند. اگر یوزف به حرف او گوش داده بود، امکان داشت با ناکامی چشم از جهان نبندد; و اگر ماری آنتوانت از اندرز او پیروی کرده بود، ممکن بود از تیغه گیوتین رهایی یابد.

ماری ترز در شمار "مستبدان روشنفکر" نبود. او اصلا مستبد نبود; ولتر عقیده داشت "وی فرمانروایی خود را با محبوبیت و وجه های بر قلبها برقرار کرده بود که کمتر کسی از اجدادش

---

1. مثلا میگفت: "مادام دو لوکزینی میتوانست گوش بدهد، این کاری است که به آن سادگی که بسیاری از اشخاص تصور میکنند نیست، و هیچ ابلهی هم هرگز راه این کار را نمیدانست.

واجد آن بودند; او تشریفات تصنعی و محدودیتها را از دربار خود طرد کرد; ... هرگز از پذیرفتن کسی امتناع نمیکرد; و هرگز هیچ کس ناراضی از نزد او نمیرفت." با روشنفکری به مفهوم ولتر فاصله بسیار داشت; علیه یهودیان و پروتستانها فرامینی که حاکی از عدم رواداری مذهبی بودند صادر میکرد; و تا پایان عمر یک کاتولیک مومن باقی ماند. او از مشاهده رخنه شکاکیت مذهبی از لندن و پاریس به داخل وین برخود میلرزید و

کوشش میکرد با نظارت شدید بر کتابها و نشریات جلو این موج را بگیرد; تدریس انگلیسی را قدغن کرد، و علت آن را "ماهیت خطرناک این زبان از نظر به فساد کشاندن اصول مذهبی و اخلاقی" اظهار میداشت. با همه اینها، تمایلات ضدروحانی مشاوران و فرزندش در او بیتاثیر نبودند. آنها متذکر میشدند که ثروت ارضی و انواع دیگر ثروت روحانیان، بر اثر القائات و شایعات آنها دایر بر اینکه امکان دارد بیماران محتضر با به ارث گذاردن اموال برای کلیسا بار گناهان خود را سبک کنند و خداوند را خشنود کنند، بسرعت روبه افزایش است; و چنانچه کار بر این روال ادامه یابد، کلیسا، که هم اکنون در حکم کشوری اندر کشور است، بزودی ارباب دولت میشود. صومعه ها بسرعت افزایش مییافتند، مردان و زنان را از زندگی فعالانه به دور میداشتند، و اموال بیشتر و بیشتری را از مالیات مستثنا میساختند. زنان جوان قبل از اینکه به سنی برسند که آثار تعهدات مادام العمر خود را درک کنند، وادار میشدند میثاق صومعه نشینی ببندند. آموزش و پرورش چنان تحت نظر روحانیان قرار داشت که هر ذهن در حال رشدی چنان قالبگیری میشد که حد اعلای وفاداری خود را به کلیسا ابراز دارند نه به کشور. امپراطریس تا آنجا تسلیم این استدلالات شد که دستور داد اصلاحاتی معمول شود. او حضور روحانیان در هنگام تنظیم وصیتنامه را ممنوع کرد. تعداد موسسات مذهبی را کاهش داد، و دستور داد از همه اموال مذهبی مالیات گرفته شود. هیچ کس قبل از سن بیست و یک سالگی نباید میثاقی ببندد. کلیساها و صومعه ها دیگر نباید به جنایتکاران براساس حق تحصن پناه دهند. هیچ گونه فتوای پاپها نباید قبل از اینکه به تصویب امپراطریس برسد، در قلمرو اتریش به رسمیت شناخته شود. دستگاه تفتیش افکار تحت نظارت دولتی درآمد، و در واقع از میان برده شد. آموزش و پرورش زیر نظر گرهارد فان سویتن (پزشک ملکه) و کشیشی به نام فرانتس راوتنشتراخ تجدید سازمان یافت، در بسیاری از مشاغل استادی، به جای یسوعیان افراد غیرمذهبی منصوب شدند; دانشگاه وین تحت مدیریت غیرمذهبی و نظارت دولتی درآورده شد، و برنامه این دانشگاه و دانشگاه های دیگر مورد تجدیدنظر قرار گرفت تا آموزش علوم و تاریخ گسترش یابد. بدین ترتیب، این امپراطریس متدین تا حدودی بر اصلاحات فرزند شکاک خود در امور کلیساها پیشدستی کرد.

ماری ترز در دورانی که دربارهای قلمرو مسیحیت از نظر چندگانی با قسطنطنیه رقابت میکردند، نمونه پایبندی اصول اخلاقی بود. کلیسای کاتولیک میتوانست از این ملکه به عنوان دلیلی در دفاع از مسیحیت راستین استفاده کند، ولی در عوض آوگوستوس سوم پادشاه کاتولیک

لهستان، و لویی پانزدهم پادشاه فرانسه حریصترین طالبان چندگانی بودند.

اشراف وین از سرمشق وی پیروی نمیکردند. کنت آرکو با رفیقه خود به سویس گریخت; کنتس استرهازی باکنت فون در شولنبورگ به فرانسه رفت; پرنس فون کاونیتس رفیقه وقت خود را با کالسکهاش به این طرف و آن طرف میبرد، و وقتی امپراطریس به او عتاب کرد، کاونیتس گفت: "بانوی من، من به اینجا آمدهام تا درباره امور مربوط به شما صحبت کنم، نه امور خودم." ماری ترز با انزجار به این بیبندوباری مینگریست و فرامین شدیدی برای اجرای ششمین فرمان از ده فرمان موسی1 در میان مردم صادر کرد. او دستور داد که پای دامن و بالای بلوز زنان باید بلند شود، و یک سپاه "ماموران عفت" تشکیل داد تا هر زنی را که مظنون به فحشا باشد دستگیر کنند.
کازانووا شکایت داشت که "تعصب و کوتاه فکری امپراطریس زندگی را مشکل میکند، بویژه برای خارجیان." قسمت بزرگی از موفقیت ماری ترز به عنوان یک حکمران مرهون وزیران با کفایتش بود. او ابتکار عمل و رهبری وزیرانش را در اداره امور کشور قبول میکرد، و آنها هم به سهم خود به وی اخلاص میورزیدند. پرنس فون کاونیتس با آنکه برنامه "خنثا سازی اتحادیه ها"یش با ناکامیابی روبهرو شده بود، مسئول امور خارجه باقی ماند و مدت چهل سال با صداقت به امپراطریس خدمت کرد. لودویک هاوگویتس سیمای دستگاه ادارات داخلی را دگرگون کرد، و رودولف خوتک اقتصادیات مملکت را تجدید سازمان داد. این سه نفر آن کاری را برای اتریش کردند که ریشلیو و کولبر برای فرانسه انجام داده بودند. در حقیقت، آنها کشوری تازه به وجود آوردند که بمراتب نیرومندتر از قلمرو نابسامانی بود که ماری ترز به ارث برده بود.
هاوگویتس کار خود را با نوسازی ارتش امپراطوری آغاز کرد، او عقیده داشت علت سقوط این ارتش در برابر انضباط پروسیها آن بود که ارتش امپراطوری از واحدهای مستقلی ترکیب یافته بود که به وسیله نجبای نیمه مستقل ایجاد و رهبری میشدند. او پیشنهاد کرد یک ارتش ثابت 108،000 نفری که تحت آموزش واحد و نظارت مرکزی قرار گیرد به وجود آید، و چنین ارتشی را هم به وجود آورد. برای تامین هزینه چنین نیرویی، وی توصیه کرد که از نجبا، روحانیان، و همچنین مردم عادی مالیات گرفته شود. نجبا و روحانیان اعتراض کردند و امپراطریس خشم آنان را بر خود خرید و مالیاتی بر اموال و درآمد آنان وضع کرد. فردریک دشمن خود را به عنوان یک مدیر مورد تمجید قرار داد و گفت: "او وضع مالی کشور خود را چنان مرتب کرد که اسلافش هرگز بدان نایل نشده بودند، و نه تنها با حسن مدیریت آنچه را که به علت واگذاری ایالاتی چند به پادشاهان پروس و ساردنی از دست داده بود جبران کرد، بلکه به میزان قابل ملاحظهای بر درآمدهای خود افزود." هاوگویتس به هماهنگ کردن قوانین، آزاد ساختن

دستگاه قضایی از تسلط نجبا، و آوردن روسای فئودال در زیر
---
1. منظور اجتناب از زناست. -م.

سلطه دولت مرکزی پرداخت. در سال 1768 یک نظام جدید قضایی به نام "قوانین عالیه قضایی ماری ترز" اعلام شد.
در خلال این احوال، خوتک کوشش داشت به اقتصاد پژمرده نیروی تازهای بخشد. صنایع بر اثر وجود انحصارات که ناظر بر منافع نجبا بود، و همچنین بر اثر مقررات اصناف که تا سال 1774 به قوت خود باقی ماند، بکندی پیش میرفتند; با این وصف، لینتس دارای کارخانه های پشمبافی بود که در آنها 26,000 نفر کار میکردند; وین در زمینه تهیه مصنوعات شیشهای و چینی ممتاز بود; و بوهم در صنایع فلزی مقام اول را در سراسر امپراطوری داشت. هم اتریش و هم مجارستان دارای معادن مولدی بودند; گالیسی دارای ذخایر عظیم نمک بود و مجارستان سالی 7,000,000 گولدن نمک از معادن خود استخراج میکرد. خوتک به کمک تعرفه های گمرکی از این صنایع حمایت میکرد، زیرا لازم بود اتریش، که به طور مرتب در جنگ بود، از لحاظ کالاهای ضروری خود بسنده شود; آزادی تجارت، مانند دموکراسی، از جمله تجملاتی است که تنها در شرایط صلح و امنیت میتوان به آن پرداخت.
با همه اینها، امپراطوری اتریش براساس کشاورزی و نظام فئودالیته باقی ماند. امپراطریس که با جنگ روبهرو بود، مانند فردریک جرئت نمیکرد با حمله به نجبا، که موضع مستحکمی داشتند، تن به مخاطرات ناشی از اختلالات اجتماعی دهد. وی با از میان بردن نظام سرفداری در اراضی خود سرمشق خوبی عرضه داشت، و بر بزرگان متفرعن مجارستان فرمانی تحمیل کرد که به دهقانان حق میداد هر طور مایلند نقل مکان کنند، ازدواج کنند، اطفال خویش را بار آورند، و از دست ارباب خود به دادگاه بخش دادخواهی به عمل آورند. با وجود این کاهش شداید، دهقانان مجارستان و بوهم تقریبا به اندازه دهقانان روسیه فقیر بودند. در وین افراد طبقه پایین برابر کاخهای اعیانی، اپراهای پرتزیین، و کلیساهای با شکوه که پرتو امید به دلها میافکندند، در فقر دیرینه خود به سر میبردند.
از نظر شکوه سلطنتی، وین رقابت با پاریس و اطراف آن را آغاز کرده بود. کاخ شونبرون (چشمه زیبا)، که فاصله کمی از شهر داشت، شامل 495 ایکر باغ بود که به چشم و همچشمی ورسای ترتیب یافته بود (1753 - 1775). این باغ پرچینهای صاف بلند، غارهای مصنوعی خیالانگیز، دریاچه های خوش قواره، مجسمه های زیبا که به وسیله دونروبیر ساخته شده بودند، یک نمایشگاه حیوانات، و یک باغ گیاهشناسی داشت، و بر روی تپهای

در قسمت عقب این صحنه بنایی به نام گلوریته بود که در 1775 به وسیله یوهان فون هوهنبرگ ساخته شده و عبارت بود از بنایی طاقدار به سبک ساده رومانسک. خود کاخ شونبرون، که مجموعه عظیمی از 441 اطاق بود، به وسیله یوهان بر نهارد فیشرفون ارلاخ در سال 1695 طراحی شده، ولی تا سال 1705 ناتمام باقی مانده بود; ماری ترز، نیکولوپاکاسی را مامور کرد تا طرح آن را عوض کند; این کار در سال 1744 آغاز شد و در سال مرگ امپراطریس (1780) به پایان رسید. در داخل

آن سرسرایی بزرگ به طول 143 متر با سقفی به سبک روکوکو بود که گرگوریو گولیلمی آن را نقاشی کرده بود (1761). شونبرون از بهار تا پاییز مقر دربار بود.
در این هنگام تعداد کارکنان دربار به 2400 نفر میرسید. دویست و پنجاه مباشر و مهتر برای توجه از اسبان و کالسکه ها لازم بودند. بر روی هم، نگاهداری کاخ و زمینهای آن سالی 4,300,000 گولدن هزینه برمیداشت. خود امپراطریس طرفدار صرفهجویی بود، ولی شکوه کاخ خود را به این عنوان که از نظر جنبه نمایشی حکومت سلطنتی ضرورت دارد توجیه میکرد. او با وسعت نیکوکاریهای خود تجمل دربار خویش را جبران میکرد. یک نسل بعد، مادام دو ستال درباره اتریش چنین گزارش داد: "عناصر نیکوکار در آنجا با نظم و بلندنظری بسیار هدایت میشوند; امور خیریه خصوصی و عمومی با روحیهای عادلانه رهبری میشوند ...
همه چیز در این کشور نشانهای از دولتی حامی، بادرایت، و پایبند به مذهب دارد." با وجود فقر، تکدی تقریبا وجود نداشت و بزهکاری نسبتا کم بود. مردم لذات ساده خود را از دید و بازدید، گرد آمدن در میدانها، خنک کردن خود در سایه درختان باغهای عمومی، قدم زدن در هوپتاله در باغ عمومی پراتر، و پیک نیک رفتن به خارج از شهر به دست میآوردند، و بدترین کاری که میکردند این بود که از تماشای جنگهای سبعانه میان حیواناتی که گرسنه نگاه داشته شده بودند شدیدا به هیجان میآمدند. از اینها زیباتر رقصها، و بالاتر از همه رقص رسمی منوئه بود; در این رقص، مردان و زنان بندرت با یکدیگر در تماس میآمدند; هر حرکت تابع سنت و قاعدهای بود و با خویشتنداری و برازندگی اجرا میشد. موسیقی قسمتی چنان بزرگ از زندگی وین را تشکیل میداد که جا دارد فصلی به آن اختصاص یابد.
به طورنسبی، ادبیات در حد متوسط و نارس بود. اتریش، که تحت نظارت کشیشان قرار داشت، در نهضت شتورم اونددرانگ که آلمان را به هیجان آورد سهمی نداشت. ماری ترز حامی دانش یا ادبیات نبود. در وین محافل ادبی وجود نداشتند; نویسندگان، هنرمندان، و فلاسفه مانند فرانسه با زنان، نجبا، و کشورداران درنمیآمیختند. این شهر اجتماعی بدون تحرک بود

و جذبه ها و آسایش شیوه های قدیمی و قابل محاسبهای داشت که از تلاطم انقلاب مصون مانده، ولی عاری از لطف و مزه افکار محرک اندیشه بود. روزنامه های وین که بدقت تحت مراقبت قرار داشتند، در حکم موانع بیروح و کسل کنندهای در برابر تحرک فکری بودند و شاید تنها وینرتسایتونگ که در سال 1780 تاسیس شد از این امر مستثنا بود. تماشاخانه های وین کوشش خود را مصروف اجرای اپرا برای اشراف و دربار یا کمدیهای عاری از ظرافت برای مردم عادی میکردند. لئوپولد موتسارت چنین نوشت: "مردم وین به طور کلی علاقهای به مطالب جدی یا معقول ندارند و حتی نمیتوانند چنین مطالبی را درک کنند; تماشاخانه های آنها شواهد فراوانی از این حقیقت عرضه میدارند که هیچ چیز جز مهملات، از قبیل رقص، بورلسک (نمایشهای مضحکه)، نمایشهای آرلکنی (دلقک بازی)، حیله های ارواح، و نیرنگهای شیطان به

خورد آنها نمیرود." ولی پاپا موتسارت از کیفیت استقبالی که وین از فرزندش کرده بود این گونه دچار سرخوردگی شده بود.

ملکه عظیم الشان با مراقبت و توجه مادرانه بر این مخلوط بازیگران، موسیقیدانان، عوام الناس، رعایا، اربابان، درباریان، و اهل کلیسا فرمانروایی میکرد. شوهرش فرانسیس لورن در سال 1745 تاج امپراطوری بر سر نهاد، ولی استعداد او بیشتر به سوی کسب و کار گرایش داشت تا حکومت. او صنعتگران و کارخانهداران را متشکل کرد، برای ارتشیان اتریش لباس متحدالشکل، اسب، و سلاح تدارک میکرد، و هنگامی که فردریک با اتریش در جنگ بود، آرد و علیق به فردریک میفروخت (1756). او اداره امور امپراطوری را به عهده همسرش گذاشت. ولی از نظر وظایف زناشویی در احقاق حقوق خود مصر بود، و امپراطریس، که با وجود زناکاریهای شوهرش وی را دوست داشت، شانزده فرزند برای وی آورد. ملکه فرزندان خود را با محبت و سختگیری بار میآورد، مرتبا آنها را سرزنش میکرد، و آن قدر اخلاقیات و حکمت به خورد آنان میداد که ماری آنتوانت از گریختن به ورسای خرسند بود، و یوزف با فلسفه خود را دلخوش میکرد. او با مهارت نقشه کشید تا کانونهای گرم و پرعطوفتی برای سایر فرزندانش نیز دست و پا کند، دختر خود ماریا کارولینا را ملکه ناپل، و پسرش لئوپولد را مهیندوک توسکان کرد. پسر دیگرش فردیناند را به حکمرانی لومباردی رسانید و خود را وقف آماده کردن پسر ارشدش یوزف برای مسئولیتهای خطیری کرد که برای فرزندش به ارث میگذاشت; در طی مراحل تحصیلی و ازدواج، در طی طوفانهای افکار فلسفی و محرومیتهای عشقی، با اشتیاق مراقب رشد وی بود تا آنکه زمانی فرا رسید که، در خلسهای از محبت و فروتنی، دست

فرزند خود را گرفت، او را از جایش بلند کرد، و در سن بیست و چهار سالگی در کنار خود بر روی تخت امپراطوری نشاند.

ماری ترز تربیت فرزند خود را به یسوعیان سپرده بود، ولی، قبل از اینکه روسو این موضوع را مطرح کند، گفته بود به او طوری آموزش داده شود که گویی مشغول تفریح است. وقتی پسرش به سن چهار سالگی رسید، ماری ترز شکایت داشت که "یوزف من نمیتواند اطاعت کند." اطاعت جنبه تفریحی نداشت. وقتی یوزف در سن شش سالگی بود، سفیر کبیر پروس اظهار داشت: "او از هم اکنون موقع خود را بخوبی درک میکند." ماری ترز به انضباط توسل میجست و تقدس را به مرحله اجرا میگذارد، ولی این پسر بچه انجام مراسم مذهبی را مزاحم مییافت و از اهمیتی که برای جهان مافوق طبیعت قایل میشدند ناخشنود بود; و عقیده داشت که این دنیا، که قسمتی از آن میراث وی است، برایش کافی است. او بزودی از شیوه متعارف

*****تصویر

متن زیر تصویر : فرانتس فون تساونر (1746-1822): امپراطور یوزف دوم. موزه تاریخ هنر، وین

دینداری خسته شد و جذبه آثار ولتر را کشف کرد. از این قسمت که بگذریم، وی توجه زیادی به ادبیات نداشت، ولی با اشتیاق به علوم، اقتصاد، تاریخ، و حقوق بین المللی روی آورد. هیچ گاه از مرحله تفرعن و غرور زمان کودکی پا فراتر نگذارد، ولی جوانی خوش سیما و تیزبین شد که معایبش هنوز وی را با مادرش بیگانه نمیکردند. در سفرهای خود نامه هایی حاکی از عواطف گرم فرزندی برای مادرش مینوشت.

در سن بیست سالگی به عضویت شورای دولتی درآمد. طولی نکشید (1761) که وی مقالهای حاکی از رئوس عقاید خود درباره اصلاحات سیاسی و مذهبی تنظیم کرد و آن را به مادرش تسلیم داشت; این عقاید تا پایان عمرش اساس سیاستهای وی باقی ماندند. او توجه امپراطریس را جلب میکرد که رواداری مذهبی را گسترش دهد، از قدرت کلیسا بکاهد، دهقانان را از تحمل بارهای نظام فئودالیته آزاد سازد، و در تبادل کالاها و اندیشه ها آزادی بیشتری قایل شود. از مادرش میخواست وجوه مصرفی برای دربار و تشریفات آن را کمتر، و وجوه ارتش را بیشتر کند; عقیده داشت هر یک از اعضای دولت باید در برابر حقوق دریافتی خود کار کنند، و نجبا هم باید مانند سایر افراد مالیات بدهند. در خلال این احوال، وی از جنبه دیگری از زندگی نیز آگاهی مییافت. لویی پانزدهم، به عنوان قسمتی از برنامه "خنثا سازی اتحادیه ها"، نوه خود ایزابلا، دختر دوک پارما، را به

عنوان عروسی شایسته برای مهیندوک (یوزف) پیشنهاد کرده بود. ظاهرا بخت با یوزف یار بود. ایزابلا هجدهساله، زیبا، و دارای خصوصیات اخلاقی نیکویی بود، ولی تمایلات مالیخولیایی در او وجود داشت. در ژوئن 1760 او با کاروانی متشکل از سیصد اسب، از کوه های آلپ گذشت. ازدواج این دو طی جشنی با شکوه برگزار شد، و یوزف از اینکه موجودی چنین زیبا را در آغوش دارد خوشحال بود. ولی ایزابلا شدیدا تحت تاثیر الاهیاتی که به وی آموخته بودند قرار گرفته بود; و با آنکه همه نعمات زندگی بر او ارزانی شده بودند، از آنها وجد و سروری احساس نمیکرد، بلکه در آرزوی مرگ بود. او در سال 1763 برای خواهرش نوشت: "مرگ رحمتبار است; من هیچ گاه بیش از حال حاضر درباره آن نیندیشیدهام. همه چیز این علاقه را در من ایجاد میکند که زود بمیرم. خداوند از علاقه من به دوری جستن از آن زندگی که هر روز از او (خداوند) هتک حرمت میکند، آگاه است. ... اگر خودکشی مجاز بود، من تاکنون چنین کاری کرده بودم." در نوامبر 1763 او به آبله مبتلا شد; از پزشکانی که برای معالجه وی تلاش میکردند تشویقی به عمل نمیآورد، و ظرف پنج روز جان سپرد. یوزف که او را عمیقا دوست میداشت، هیچ گاه از این ضربه به خود نیامد.
چند ماه بعد پدر یوزف او را به فرانکفورت - آم - ماین برد تا به عنوان پادشاه رومیان (پیروان کلیسای رم) تاج بر سر نهد - تشریفاتی که طبق سنت برای جلوس بر تخت امپراطوری میباید طی میشد. در آنجا در 26 مارس 1764 (گوته جوان هم در میان جمعیت بود) او به این

سمت برگزیده شد، و در سوم آوریل تاج بر سرگذاشت. او از تشریفات طولانی این کار و مراسم مذهبی و خطابه ها خوشش نمیآمد; در نامهای که به مادرش نوشت از "مهملات و مطالب جنونآمیزی که تمام روز ناچار بودم به آنها گوش دهم" شکایت کرد و افزود "سعی وافری به کار بردم که جلو خودم را بگیرم و رو در روی این آقایان به آنها نگویم که تا چه حد احمقانه رفتار میکنند و سخن میگویند." در تمام طول این مراسم، او درباره همسری که از دست داده بود فکر میکرد. "من با قلبی آکنده از درد باید چنین به نظر برسم که گویی مسحور شدهام. ... من تنهایی را دوست دارم، ... و با این وصف باید در میان مردم زندگی کنم. ... مجبورم تمام روز وراجی کنم و چیزهایی بیسروته بگویم." او قاعدتا میبایستی احساسات خود را خوب پنهان کرده باشد، زیرا برادرش لئوپولد اظهار داشت که "پادشاه رومیان ما پیوسته جذاب، خوش خلق، بانشاط، مهربان، و مودب است و همه قلبها را تسخیر میکند." پس از اینکه به وین بازگشت، اطلاع یافت که باید دوباره ازدواج کند; چنین به نظر میرسید که دوام منظم حکومت مداومت خاندان هاپسبورگ را ایجاب میکرد. کاونیتس برای او

همسری انتخاب کرد - یوزفا اهل باواریا - زیرا کاونیتس امیدوار بود باواریا را به قلمرو اتریش بیفزاید. یوزف پیشنهاد ازدواجی را که کاونیتس برای او تنظیم کرده بود امضا کرد و فرستاد، و به دوک پارما (پدر ایزابلا) شرحی درباره یوزفا نوشت و او را "دارای اندامی کوچک و فربه، بدون جذبه جوانی، دارای جوش و لکهای سرخ بر روی صورت، و دندانهای زننده" توصیف کرد و افزود: "خودتان قضاوت کنید که این تصمیم برایم چقدر گران تمام شده است. ... به من رحم کنید، و از فرزندی که با وجود داشتن همسری دیگر تصویر محبوب خود را برای همیشه در قلب خویش مدفون داشته است، علاقه خود را دریغ ندارید." یوزف و یوزفا در اوایل سال 1765 ازدواج کردند، یوزفا سعی کرد همسر خوبی باشد، ولی یوزف در خلوت و آشکار از وی پرهیز میکرد. یوزفا با سکوت رنج خود را تحمل میکرد، و در سال 1767 به بیماری آبله درگذشت. یوزف از ازدواج مجدد امتناع کرد. در این هنگام، در حالی که ترکیبی حزن آور از سردی و از خودگذشتگی، کمال مطلوب جویی، و تفرعن بود، بقیه عمر خود را وقف حکومت کرد.

IV - مادر و پسر: 1765 - 1780

هنگامی که امپراطور فرانسیس اول درگذشت (18 اوت 1765)، ماری ترز برای مدتی از نظر جسمانی و روحی درهم شکسته شد. وی در عزاداری در مرگ شوهرش با رفیقه او هماواز شد و به او گفت: "پرنسس عزیزم، هر دو ما فقدان بزرگی متحمل شدهایم." موی سرش را کوتاه کرد، همه لباسهای خود را بخشید، همه جواهراتش را به کناری افکند، و تا زمان

مرگش لباس عزا برتن داشت. زمام حکومت را به یوزف سپرد، و صحبت از پناه بردن به یک صومعه میکرد; ولی از بیم آنکه مبادا وارث بیملاحظهاش برای حکمرانی صلاحیت نداشته باشد، به امور دولتی بازگشت و در 17 نوامبر اعلامیهای رسمی درباره سلطنت مشترک امضا کرد. او اختیار و قدرت عالی را در امور داخلی اتریش، مجارستان، و بوهم حفظ کرد. یوزف به عنوان امپراطور تصدی امور خارجی و ارتش و، تا حدودی کمتر، دستگاه دولتی و امور مالی را به عهده داشت. ولی در امور خارجی راهنمایی کاونیتس را قبول میکرد، و در کلیه زمینه ها تصمیماتش مشمول تجدیدنظر امپراطریس بودند. احترام و علاقه وی به مادرش اشتیاق او را به قدرت تعدیل کرده بود. هنگامی که در سال 1767 نزدیک بود امپراطریس به بیماری آبله بمیرد، یوزف بندرت از کنارش دور میشد، و درباریان را با عمق نگرانی و اندوه خود به حیرت آورد. این حمله بیماری آبله به خاندان سلطنتی سرانجام پزشکان اتریش را وادار کرد که مایهکوبی را متداول کنند.

این فرزند پرمحبت با پافشاری در اندیشه های اصلاح طلبانه خود مادرش را ناراحت میکرد. در نوامبر 1765 وی یادداشتی برای شورای دولتی فرستاد که میبایستی خوانندگانش را به وحشت افکنده باشد:

برای حفظ مردان لایقتر که قادر به خدمت به کشور باشند، من مقرر خواهم داشت - بدون توجه به آنچه که پاپ و کلیه راهبان جهان بگویند - که هیچ یک از اتباع من ... نباید قبل از سن بیست و پنج سالگی مشاغل روحانی به عهده بگیرند. نتایج غم انگیزی که اغلب هم برای مردان و هم برای زنان بر اثر میثاقهای قبل از موقع به بار آمدهاند باید ما را نسبت به مفید بودن این ترتیب، کاملا جدا از دلایل مملکتی، متقاعد سازند. ...

رواداری مذهبی، نظارت (سانسور) معتدل، عدم تعقیب قانونی به علل اخلاقی، و خودداری از تجسس در امور خصوصی باید شعار دولت باشد. ... مذهب و اخلاقیات بدون تردید جزو هدفهای اصلی یک پادشاه قرار دارند،

ولی تعصب پادشاه نباید تا حدود اصلاح کردن و تغییر مذهب خارجیان گسترش یابد. در زمینه معتقدات مذهبی و اخلاقی شدت عمل بیفایده است; آنچه لازم مینماید اعتقاد است. و اما درباره سانسور، ما باید نسبت به آنچه که به چاپ و فروش میرسد توجه بسیار کنیم، ولی گشتن جیبها و صندوقها، خصوصا در مورد بیگانگان، زیادهروی در تعصب است. اثبات این امر آسان است که با وجود مراقبت شدید موجود، کلیه کتب ممنوعه در وین قابل تحصیلند و هر کس که ممنوعیت این کتابها توجهش را به سوی آنها جلب کرده باشد، میتواند آنها را به دو برابر قیمت خریداری کند. ...
صنایع و بازرگانی باید از طریق ممنوعیت کلیه کالاهای خارجی، بجز ادویه، و از طریق لغو انحصارات، تاسیس مدارس بازرگانی، و پایان دادن به این فکر که دنبالهروی از کسب و کار با اشرافیت ناسازگار است ترویج شود. ...
آزادی ازدواج، حتی در مورد آنچه ما اینک نام ازدواجهای ناجور بر آن نهادهایم،

باید متداول شود. نه قانون الاهی و نه قانون طبیعت چنین چیزی را منع نمیکند. تنها تعصب ما را بر این عقیده میدارد که من ارزش بیشتری دارم زیرا پدرم یک کنت بود، یا من رقعهای دارم که به امضای شارل پنجم رسیده است. ما از والدین خود تنها موجودیت جسمانی را به ارث میبریم; به این ترتیب، پادشاه، کنت، یک فرد طبقه متوسط، و دهقان همگی عینا باهم برابرند. ماری ترز و اعضای شورا باید نفس و نفوذ ولتر یا دایره المعارف را در این پیشنهادها احساس کرده باشند.
امپراطور جوان ناچار بود آهسته گام بردارد، ولی به پیش میرفت. او 20,000,000 گولدن را که به صورت پول نقد، سهام، و اموال در وصیتنامه پدرش برای او به ارث گذارده شده بود، به خزانه منتقل کرد و بهره قرضه ملی را از 6 درصد به 4 درصد کاهش داد. شکارگاه امپراطور متوفا را به فروش رسانید، و دستور داد گرازهای وحشی را، که هدف تیر شکارچیان و نابودکننده محصول بودند، کشتار کنند. او با وجود اعتراض نجبا، ولی با تصویب مادرش، باغ پراتر و باغهای دیگر را به روی مردم گشود. در سال 1769 او با رفتن به نایسه واقع در سیلزی و گذراندن سه روز به بحث و مذاکره با منفورترین دشمن اتریش یعنی فردریک کبیر (از 25 تا 27 اوت) امپراطریس و دربار را سخت دچار شگفتی ساخت. او مفهوم پادشاه به منزله "نخستین خدمتگزار کشور" را از پادشاه پروس کسب کرده بود. وی از عمل فردریک در مورد تحت تابعیت دولت درآوردن کلیسا و رواداری در مورد تنوع مذاهب تحسین میکرد و به کیفیت تشکیلات نظامی و اصلاح قوانین پروس رشک میبرد. هر دو نفر (یوزف و فردریک)

احساس میکردند وقت آن رسیده است که اختلافات خود را در یک توافق تدافعی در برابر قدرت رو به افزایش روسیه کنار گذارند. یوزف به مادرش نوشت: "بعد از شام، ما سیگاری آتش زدیم و درباره ولتر صحبت کردیم." پادشاه پروس که اینک پنجاه و هفت سال داشت درباره امپراطوری که در این وقت بیست و هشت ساله بود عقیده خیلی خوبی نداشت. او نوشت: "این شاهزاده جوان به صراحتی تظاهر میکرد که با وضعش خوب جور میآید. ... او به کسب دانش علاقهمند است، ولی حوصله آن را نداشته است که به خود آموزشی بدهد. مقام والایش او را شخصی سطحی میسازد. ... جاهطلبی بیحد او را در کام خود فرومیبرد. ... او آن قدر حسن سلیقه دارد که آثار ولتر را بخواند و به مزایای آن پیببرد." موفقیت هراس آور کاترین دوم در روسیه کاونیتس را وادار کرد جلسه مجددی با فردریک ترتیب دهد.

پادشاه، امپراطور، و پرنس (کاونیتس) در نویشتات، در موراوی، از سوم تا هفتم سپتامبر 1770 تشکیل جلسه دادند. در خلال این یک سال یوزف میبایستی رشد قابل ملاحظهای کرده باشد، زیرا فردریک در این وقت به ولتر نوشت: "امپراطور که در یک دربار متعصب پرورش یافته، خرافات را به دور افکنده است; و در حالی که در شکوه و جلال بار آمده،

شیوه هایی ساده اختیار کرده است; و با آنکه از تملق و چاپلوسی احاطه شده، بیتکلف است; و با آنکه مشتاق افتخار است، احساسات جاهطلبانه خود را فدای وظایف فرزندی خویش میکند." این دو ملاقات قسمتی از تعلیم و تربیت یوزف در امور سیاسی بودند. او با دیدار از سرزمینهای تحت تسلط خود و بررسی دست اول مسائل و امکانات آنها به این تعلیم و تربیت خود افزود. وی به عنوان یک امپراطور از این سرزمینها بازدید نمیکرد، بلکه به عنوان یک فرد عادی و با اسب میرفت. از تشریفات احتراز میجست، و به جای توقف در کاخها در مسافرخانه بیتوته میکرد. در سال 1764 و 1768، در دیداری که از مجارستان به عمل آورد، فقر فوق العاده سرفها نظرش را جلب کرد و در یک مزرعه از مشاهده اجساد اطفالی که از گرسنگی جان داده بودند سخت ناراحت شد. در سالهای 1771 - 1772 اوضاع مشابهی در بوهم و موراوی دید; در همه جا گزارشهایی درباره مالکان حیوان صفت و سرفهای گرسنه میشنید یا شواهدی از آن میدید. او نوشت: "وضع داخلی باورنکردنی و غیرقابل توصیف است و قلب انسان را میشکند." پس از بازگشت به وین، از اصلاحات ناچیزی که اعضای شورای امپراطریس درباره آنها به تفکر پرداخته بودند ابراز خشم شدید کرد و گفت: "اصلاحات مختصر کافی نیستند; همه چیز باید تغییر شکل دهد." او به عنوان نخستین گام پیشنهاد کرد مقداری از اراضی کلیسا در بوهم باز

ستانده شوند و در آنها مدرسه، آسایشگاه، و بیمارستان بنا شود. پس از بحث زیاد، شورا را وادار کرد یک قانون مدنی تدوین، و اعلام کند (1774)، که به موجب آن، مقدار کار سرفها (که مردم بوهم آن را "روبوتا" مینامیدند) در قبال مالکان فئودال کاهش یافت و تحت نظم درآمد. مالکان بوهم و مجارستان مقاومت میکردند; سرفهای بوهم به شورشی بینظم برخاستند، و نظامیان آنها را سرجایشان نشاندند. ماری ترز تقصیر آشوب را به گردن پسرش گذاشت. به مباشر خود در پاریس به نام مرسی د/ آرژانتو نوشت:
امپراطور، که بیش از حد به وجهه عمومی خود تکیه میکند، در سفرهای گوناگون خویش بیش از حد درباره آزادی مذهب و آزادی دهقانان صحبت کرده است. همه این کارها باعث آشفتگی در ایالات آلمانی ما شدهاند.
... تنها دهقانان بوهمی نیستند که باید از آنان هراس داشت، بلکه باید از دهقانان موراوی، ستیریا، و اتریش نیز بیم داشت; حتی در قسمت ما آنها مرتکب شدیدترین گستاخیها میشوند.
تیرگی روابط مادر و فرزند هنگامی افزایش یافت که یوزف در سال 1772، در جریان نخستین تجزیه لهستان، به فردریک و کاترین دوم پیوست. او علیه این تجاوز به یک کشور دوست (و کاتولیک) اعتراض کرد; و هنگامی که یوزف و کاونیتس میل خود را به او تحمیل کرده و وادارش کردند امضای خود را به قرارداد این تجزیه بیفزاید، گریست. به موجب این قرارداد

قسمتی از لهستان به اتریش واگذار میشد. فردریک با لحنی بیپیرایه و صریح گفت: "او میگرید، ولی میگیرد." تاسف او صادقانه بود، و این امر در نامه او به فرزندش فردیناند دیده میشود: "چندین بار کوشش کردم خود را در عملی که همه سلطنتم را لکهدار میکند شریک نکنم. خدا کند که من در دنیای دیگر مسئول آن دانسته نشوم. این امر بر قلبم سنگینی میکند، مغزم را آزار میدهد، و روزگارم را تلخ میسازد." امپراطریس درباره خصوصیات اخلاقی فرزند خود با بیم و محبت به تعمق میپرداخت، و درباره او میگفت: "وی از احترام و اطاعت خوشش میآید، مخالفت را ناهنجار و تقریبا غیرقابل تحمل میداند. ... و اغلب نسبت به دیگران بیملاحظه است. ... نشاط زیاد و رو به افزایش وی باعث میشود که او بخواهد حرف خود را به طور کامل به کرسی بنشاند. ... فرزند من قلبی مهربان دارد." یک بار امپراطریس یوزف را با لحنی تلخ چنین سرزنش کرد: وقتی من بمیرم، به این امر بر خود میبالم که در قلب تو به زندگی ادامه میدهم، و به این ترتیب مرگ من ضایعهای برای خانواده و کشور به وجود نخواهد آورد. ... تقلید تو] از فردریک [مایه سربلندی نیست. این قهرمان ... این فاتح ...

آیا حتی یک دوست دارد ... وقتی انسانیت وجود ندارد، زندگی چه صورتی دارد.
استعدادهای تو هر چه میخواهند باشند، امکان ندارد که تو توانسته باشی در همه چیز تجربه کسب کرده باشی. مراقب باش در دام کینه ورزی اسیر نشوی. قلب تو هنوز به بدی نگراییده است، ولی چنین خواهد شد.
وقت آن است که دیگر به این کلمات زیبا و این محاورات زیرکانهای که هدفش مضحکه کردن دیگران است دل خوش نداری. ... تو یک نظر باز فکری هستی. در حالی که تصور میکنی متفکری مستقل هستی، مقلدی بیفکر بیش نیستی. یوزف در نامهای به لئوپولد نظر شخصی خود را درباره اوضاع چنین بیان داشت: بلاتکلیفیهای ما در اینجا به چنان اوجی رسیدهاند که نمیتوانی تصور کنی. کارها روز به روز روی هم انباشته میشوند و کاری از پیش نمیرود. هر روز تا ساعت پنج یا شش، بجز یک ربع ساعت برای صرف غذا، بتنهایی مشغول کارم، با این وجود کاری از پیش نمیرود. علل جزئی، و توطئه هایی که مدتهاست من قربانی آنها بودهام، راه را سد میکنند، و در عین حال هه چیز رو به تباهی میرود. من، به عنوان فرزند ارشد حاضرم، مقام خود را به تو هدیه کنم.
او اشخاصی را که در خدمت به مادرش به سن کهولت رسیده بودند به دیده حقارت مینگریست. تنها کاونیتس از او حمایت میکرد، آن هم بااحتیاطی ناراحت کننده.
امپراطریس سالخورده با نگرانی و وحشت به افکار انقلابی فرزندش گوش میداد، و صریحا به او گفت: در میان اصول اساسی تو، از همه مهمتر اینها هستند:
1) آزادی مذهب، که هیچ شاهزاده
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 479
کاتولیک نمیتواند بدون مسئولیتی سنگین آن را مجاز دارد. 2) انهدام سنت نجیبزادگی [با پایان بخشیدن به نظام سرفداری. ... و 3) آزادی در همه چیز، که [طرفداری از آن] چنین بکرات تکرار شده است. ... من سالخوردهتر از آنم که خود را با این گونه افکار سازش دهم، و از خدا میطلبم که جانشین من هرگز به آنها دست نزند. ... رواداری مذهبی و بیاعتنایی درست همان چیزهایی هستند که تیشه بر ریشه همه چیز میزنند. ...
بدون یک مذهب حاکم بر همه، چه وسیله محدودیتی وجود دارد هیچ. نه چوبهدار و نه شکنجه ... من از دید سیاسی صحبت میکنم، نه به عنوان یک مسیحی. هیچ چیز مانند مذهب لازم و سودمند نیست. آیا تو حاضری به هر کس اجازه دهی به میل خود رفتار کند اگر عباداتی مشخص و انقیاد در برابر کلیسا وجود نداشتند، وضع ما چگونه میشد نتیجه آن عبارت بود از

قانون زور. ... من تنها این آرزو را دارم که وقتی چشم از جهان میبندم، با این تسلای خاطر به اجداد خود ملحق شوم که فرزند من به اندازه پدران خود بزرگ و پایبند به مذهب باشد، و از استدلالات بیاساس خود، و کتابهای شیطانی، و تماس با کسانی که روح وی را از آنچه پرارزش و مقدس است باز داشتهاند، و تنها نتیجهاش استقرار یک آزادی تخیلی است که تنها میتواند به انهدام همه جهان منتهی شود، دست بکشد.
ولی اگر تنها یک چیز بود که یوزف به آن اشتیاق داشت، آزادی مذهب بود. ممکن است او آن طور که بعضی تصور میکردند ملحد نبوده باشد، ولی او عمیقا تحت تاثیر ادبیات فرانسه قرار گرفته بود. سالها پیش در 1763 گروهی از روشنفکران اتریش یک "حزب نهضت روشنگری" تشکیل داده بودند. در سال 1782 گیورگی بسن یئی اهل مجارستان در وین نمایشنامهای منتشر کرد که بازتابی از اندیشه های ولتر بود; او برای خوشامد دل ماری ترز حاضر شد به کیش و شیوه های کاتولیک بگرود، ولی پس از مرگ وی، به سوی خردگرایی بازگشت. بدون شک یوزف از کتاب جالبی که به سال 1763 تحت عنوان درباره وضع کلیسا و قدرت قانونی پاپ منتشر شده بود - و در آن یک اسقف برجسته کاتولیک، با نام مستعار فبرونیوس، بار دیگر تفوق شوراهای عمومی کلیساها بر پاپها و حق کلیساهای ملی دایر بر اداره امور خود را تاکید کرده بود - آگاه بود. امپراطور جوان ثروت مستقر کلیسای اتریش را مانعی در راه رشد اقتصادی، و تسلط کلیسا بر آموزش و پرورش را رادعی عمده در راه بلوغ فکری مردم اتریش مییافت. در ژانویه 1770 به شوازول چنین نوشت:
درباره طرح شما برای کم کردن شر یسوعیان، عمل شما مورد تایید کامل من است. به مادرم زیاد متکی نباشید; وابستگی نزدیک نسبت به یسوعیان در خاندان هاپسبورگ موروثی است. ولی شما کاونیتس را میتوانید دوست خود بدانید، او هر چه بخواهد با امپراطریس انجام میدهد.
ظاهرا یوزف از نفوذ خود در رم استفاده کرده بود تا کلمنس چهاردهم را به برداشتن گام

نهایی وا دارد، و از اقدام پاپ در انحلال این فرقه احساس سرور بسیار میکرد (1773). ماری ترز که با دیدن نامه های پسرش درمییافت او تا چه حد از راه منحرف شده و به جرگه "فیلسوفان" فرانسه پیوسته است، سخت یکه خورد. او منتهای کوشش خود را به کار بست تا مانع انحلال "انجمن یسوع" شود، ولی کاونیتس او را وادار کرد تسلیم نظر همه قدرتهای کاتولیک دیگر شود. امپراطریس برای یکی از دوستانش نوشت:
"من از بابت یسوعیان افسرده خاطر و ناامیدم. در سراسر عمر خود آنها را دوست و معزز داشتهام، و در آنها جز آنچه که تهذیب کننده بوده است

چیزی ندیدهام.” وی با تعیین یک هیئت برای بررسی توقیع پاپ، اجرای آن را به تعویق انداخت. یسوعیان اتریش وقت داشتند که وجوه نقد و اشیای قیمتی و اوراق خود را از کشور به خارج منتقل کنند. اموال یسوعیان ضبط شدند، ولی امپراطریس ترتیبی داد که اعضای این فرقه مستمری، لباس، و هدایای گوناگون دریافت دارند. رضایت آشکار یوزف از سرکوبی یسوعیان شکاف میان مادر و پسر را افزایش داد. در دسامبر 1773 فشار این وضع او را از پای درآورد، و از مادرش تقاضا کرد او را از ایفای هرگونه نقشی در اداره امور معاف سازد. ماری ترز از پیشنهادی چنین وحشت آور بیمناک شد و تقاضایی تاثیرانگیز برای آشتی به وی نوشت:
من باید اعتراف کنم که توانایی، چهره، شنوایی، و مهارتم رو به تباهی میروند و ضعفی که همه عمرم از آن وحشت داشتهام، یعنی بیارادگی، اینک با دلسردی و فقدان خادمان وفادار همراه شده است. احساس بیگانگی تو و کاونیتس نسبت به من، مرگ مشاوران باوفایم، لامذهبی، فساد اخلاقیات، الفاظ نامفهومی که همگان به کار میبرند و من از آنها سر در نمیآورم - همه اینها کافی هستند که مرا از پای درآورند. من همه اعتماد خود را به تو عرضه میدارم و از تو میخواهم مرا متوجه هر اشتباهی که مرتکب میشوم بکنی. ... به مادری کمک کن که در تنهایی به سر میبرد و هنگامی که ببیند همه تلاشها و آلام روحیش به هدر رفته است، خواهد مرد. به من بگو چه میخواهی، و من آن را انجام خواهم داد.
یوزف با مادرش آشتی کرد، و زنی که زمانی فردریک را با نبردهای خود به حالت سکون و عدم تحرک درآورده بود، برای مدتی قبول کرد که با ستایشگر و شاگرد فردریک همکاری کند. این دو باهم اموال ضبط شده یسوعیان را صرف اصلاح وضع آموزش و پرورش کردند. در سال 1774 آنها فرمانی به نام “نظام مدارس آلمان” صادر کردند که به موجب آن در مدارس ابتدایی و متوسطه تجدید سازمان اساسی به عمل آمد. مدارس ابتدایی برای آموزش اجباری همه اطفال به وجود آمدند. این مدارس پروتستانها و یهودیان را به عنوان دانشآموز و معلم میپذیرفتند، برای پیروان هر مذهب تعلیمات دینی همان مذهب را درس میدادند; ولی نظارت را به دست ماموران دولت میسپردند. این “مدارس مردم” بزودی در شمار بهترین مدارس اروپا درآمدند.
دانشسراهایی برای تربیت معلم تاسیس شدند. مدارس عالی در رشته های

علوم و فنون تخصص یافتند; و در آموزشگاه ها لاتینی و علوم انسانی تدریس میشد. دانشگاه وین بیشتر به حقوق، علوم سیاسی، و امور اداری اختصاص داشت و به عنوان پرورشگاه کارکنان ادارات دولتی مورد

استفاده قرار میگرفت. به جای نظارت کلیسا بر آموزش و پرورش، نظارت دولتی که به همان اندازه با شدت اجرا میشد برقرار گردید.
همکاری مادر و پسر تا لغو شکنجه (1776) ادامه پیدا کرد، ولی وقایع سال بعد این تفاهم را درهم شکست.
مدتها بود که یوزف در فکر دیداری از پاریس بود. هدف وی از این کار دیدن "فیلسوفان" و سرزدن به سالونها نبود، بلکه بررسی درباره منابع، ارتش، و حکومت فرانسه، دیدن ماری آنتوانت، و تحکیم رشته هایی بود که دشمنان دیرینه را با تفاهمی شکننده پیوندی چنین بیاستحکام میداد. هنگامی که لویی پانزدهم درگذشت و چنین به نظر میرسید که فرانسه در شرف از هم پاشیدن است، یوزف به لئوپولد نوشت: "من نگران خواهرم هستم; او نقشی مشکل به عهده خواهد داشت." او در 18 آوریل 1777 وارد پاریس شد و، با تظاهر به اینکه کنت فون فالکنشتاین است، کوشش داشت توجه کسی را جلب نکند. او به ملکه جوان و با نشاط اندرز داد از اسراف، سبکسری، و مالیدن سرخاب به چهره دست بردارد; ماری آنتوانت با بیحوصلگی به سخنان او گوش میداد. او کوشش کرد نظر لویی شانزدهم را نسبت به اتحادیهای پنهانی برای جلوگیری از گسترش روسیه جلب کند، ولی موفق نشد. بسرعت در اطراف پایتخت به گردش پرداخت و "ظرف چند روز بیش از آنچه امکان داشت لویی شانزدهم در طول یک عمر درباره این شهر کسب اطلاع کند، اطلاعاتی به دست آورد." از هتل - دیو دیدن کرد و حیرت خود را از سو اداره غیرانسانی این بیمارستان پنهان نداشت. مردم پاریس از اینکه عالیمقامترین سلطان اروپا را میدیدند که مانند فردی عادی لباس پوشیده، فرانسه را مانند یک فرانسوی صحبت میکند، و با همه طبقات با حد اعلای بیتکلفی روبرو میشود، مجذوب او شدند; ولی درباریان ورسای به وحشت افتادند. از میان ستارگان آسمان ادب، او خصوصا درصدد یافتن روسو و بوفون برآمد. در یکی از ضیافتهای شبانه مادام نکر شرکت کرد و با گیبن، مارمونتل، و مارکیز دو دفان آشنا شد; جالب اینکه آن قدر که او بر اثر وقار و شهرت این زن دستپاچه شد، مادام دو دفان به علت مقام والای او دست و پای خود را گم نکرد; کوری یک عامل برابر کننده است، زیرا نیمی از شئون اشخاص را البسه آنان تشکیل میدهد.1
یوزف در یکی از اجلاسیه های پارلمان پاریس و در یکی از جلسات فرهنگستان فرانسه شرکت کرد. "فیلسوفان" احساس کردند که سرانجام حکمران روشنفکری که آنها به عنوان عامل انقلاب آرام امیدش را داشتند پیدا شده است.
یوزف پس از یک ماه توقف در پاریس، عازم گردش در ایالات شد. به شمال، به نورماندی و سپس در امتداد ساحل باختری به بایون، و بعد به تولوز،

---
1. اشاره به اینکه چون مارکیز کور بود و لباسها و علایم یوزف را نمیدید، چندان تحت تاثیر قرار نگرفته بود.-م.

مونپلیه، و مارسی، و از آنجا از راه رون به لیون و در سمت مشرق به ژنو رفت. از فرنه گذشت، بدون اینکه از ولتر دیدن کند; او نمیخواست مادرش را برنجاند یا خیلی آشکار خود را با مردی دمساز کند که در نزد مردم اتریش و پادشاه فرانسه گویی شیطان در جسمش حلول کرده است.
او اشتیاق بسیار داشت که مادرش را به نحوی تحبیب کند، زیرا در مدت غیبتش حدود ده هزار نفر از مردم موراوی از کیش کاتولیک دست کشیده و به مذهب پروتستان گرویده بودند، و ماری ترز - یا در حقیقت شورای دولتی - با چنان اقدامات شدیدی نسبت به این فاجعه عکس العمل نشان داده بود که خاطره حمله سربازان مسلح به هوگنوها در زمان لویی چهاردهم را تجدید میکرد. رهبران نهضت دستگیر شدند، اجتماعات پروتستانها متفرق شد، آنهایی که در تغییر مذهب خود اصرار داشتند به خدمت نظام فراخوانده شدند و اجبارا به کارهای سخت و اعمال شاقه پرداختند; و زنانشان روانه اردوگاه های کار شدند. وقتی یوزف به وین بازگشت، به مادرش اعتراض کرد: “شما برای بازگرداندن این مردم به مذهب خود آنها را به سربازی میفرستید، به معادن اعزام میدارید، یا از آنها برای کارهای عام المنفعه استفاده میکنید. ... من باید با قاطعیت اعلام دارم آن که مسئول این دستور است زشتخوترین خدمتگزار شماست، که تنها استحقاق احساس حقارت مرا دارد، زیرا شخصی است هم احمق و هم کوتهبین.” ماری ترز پاسخ داد که صدور فرامین کار شورای دولتی بود نه کار او، ولی وی این فرامین را لغو نکرد. یک هیئت نمایندگی از سوی پروتستانهای موراوی به ملاقات یوزف رفت; ماری ترز دستور داد اینان دستگیر شوند. بحران میان مادر و پسر در حال تبدیل به مشکلی غیرقابل حل بود که کاونیتس امپراطریس را وادار کرد فرامین را موقوف دارد. آزار و اذیت متوقف شد، به تغییر مذهب دادگان اجازه داده شد که به شیوه جدید خود عبادت کنند، مشروط بر اینکه این کار را بآرامی در منازل خود انجام دهند.
کشمکش دو نسل (مادر و فرزند) موقتا متوقف شد.
در 30 دسامبر 1777 ماکسیمیلیان یوزف، برگزیننده باواریا، پس از سلطنتی طولانی و سعادتبار، بدون فرزند درگذشت. در رقابتی که برای جانشینی او درگیر شد، حکمران پالاتینا به نام شارل تئودور (کارل تئودو) مورد حمایت یوزف قرار گرفت، مشروط بر اینکه قسمتی از باواریا به اتریش واگذار شود; و کارل، دوک تسوایبروکن، مورد حمایت فردریک کبیر

بود که اعلام داشت در برابر دست یافتن اتریش بر خاک باواریا مقاومت خواهد کرد.
امپراطریس درباره خطر مبارزه جویی با پادشاه پروس، که هنوز شکستناپذیر بود، به پسرش هشدار داد. یوزف اندرز او را نادیده گرفت. کاونیتس از او پشتیبانی کرد، و یک نیروی اتریشی به باواریا فرستاده شد. فردریک به افراد خود دستور داد که وارد بوهم شوند و پراگ را بگیرند، مگر اینکه اتریشیها باواریا را تخلیه کنند. یوزف ارتش اصلی خود را برای دفاع از پراگ گسیل داد; خیلهای متخاصم به یکدیگر نزدیک شدند، و جنگی برادر کشانه میان اتریش و پروس

قریب الوقوع به نظر میرسید. فردریک برخلاف سوابق و انتظارات از درگیری احتراز، و به همین قناعت کرد که بگذارد سربازانش محصولات بوهم را مصرف کنند; یوزف هم با اطلاع از شهرت فردریک به عنوان یک سردار سپاه، در حمله درنگ کرد. او امید داشت فرانسه به کمکش بیاید، و از ماری آنتوانت درخواست کمک کرد. لویی شانزدهم 15,000,000 لیور برایش فرستاد، ولی بیش از این کاری از دستش برنیامد، زیرا فرانسه در تاریخ 6 فوریه 1778 پیمان اتحادی با مستعمرات شورشی در آمریکا امضا کرده و ناچار بود برای جنگ با انگلستان آماده باشد. یوزف در اردوگاه نظامی بیتابی میکرد، و در عین حال از یک سو ناراحتی بواسیر و از سوی دیگر دمل بسیار بزرگی او را زجر میداد.
ماری ترز، با به کار انداختن آخرین بقایای اراده خود، امور را شخصا در دست گرفت و به طور پنهانی پیشنهاد صلحی برای فردریک فرستاد (12 ژوئیه). فردریک مذاکره را پذیرفت، یوزف تسلیم نظر مادرش شد; لویی پادشاه فرانسه و کاترین امپراطریس روسیه وساطت کردند. پیمان تشن (13 مه 1779) با واگذاری حدود نود کیلومتر مربع از اراضی باواریا به یوزف او را راضی کرد، ولی بقیه آن سرزمین را بهطور کامل به شارل تئودور تخصیص داد، و بدین ترتیب باواریا وپالاتینا باهم یکی شدند; بایرویت و آنسباخ به هنگام مرگ حکمران بیاولاد آن به پروس واگذار شدند. همه مدعی پیروزی بودند.
سومین بحران میان فردریک سالخورده و امپراطریس سالمند طومار زندگی ماری ترز را درهم نوردید. در سال 1780 ماری ترز شصت و سه ساله بود، ولی اندامی فربه داشت و به بیماری تنگ نفس مبتلا بود. دو جنگ، شانزده مرتبه بارداری، و نگرانیهای مداوم قلبش را ضعیف کرده بودند. در ماه نوامبر، هنگامی که وی در یک کالسکه رو باز سوار بود، باران شدیدی بارید; وی دچار سرفه سختی شد، ولی اصرار داشت روز بعد را پشت میز کارش بگذراند; او یک بار گفته بود: “من به خاطر اوقاتی که

صرف خوابیدن میشود، خود را سرزنش میکنم.” برایش نفس کشیدن به هنگامی که در بستر قرار داشت تقریبا غیرممکن شده بود، لذا ایام آخرین بیماری خود را روی صندلی میگذراند. یوزف برادران و خواهران خود را به کنار مادرش خواند، و با عشق و علاقه از او توجه میکرد. پزشکان از او قطع امید کردند، و او خود را آماده طلب آمرزش کرد. در آخرین ساعت عمرش از صندلی خود برخاست و خود را با زحمت به بستر خویش رسانید. یوزف سعی کرد به او آرامش بخشد و گفت: “علیا حضرت در حالت بدی قرار گرفتهاند.” امپراطریس پاسخ داد: “بلی، ولی برای مردن خوب است.” او در 29 نوامبر 1780 درگذشت.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 484

V- مستبد: 1780 - 1790

یوزف پس از عزاداری صمیمانه در مرگ مادری که اکنون به بزرگیش پیبرده بود، احساس میکرد آزاد است آن طور که واقعا هست باشد و عقاید شکوفان خود را درباره اصلاحات به مرحله اجرا درآورد. او حاکم مطلق اتریش، مجارستان، بوهم، و جنوب هلند بود; برادرش لئوپولد در توسکان از او اطاعت میکرد; خواهرش ماری آنتوانت در فرانسه خدماتی برایش انجام میداد. او اهمیت فرصتهایی را که در اوج زندگی و قدرت برایش پیش آمده بودند عمیقا احساس میکرد. یوزف چگونه آدمی بود او چهلساله و هنوز در عنفوان جوانی بود، و هنگامی که طاسی سرش را با کلاه گیس میپوشاند، کاملا خوش قیافه به نظر میرسید. ذهنی سریع الانتقال و، به نحوی تقریبا تبالود، فعال داشت. همگام تحولات زمان خویش پیش میرفت، ولی مطالعه تاریخ و خصوصیات اخلاقی انسان وی را به قدر کافی پرمایه و پخته نکرده بود. او که همیشه احساس تنگی وقت میکرد، تنها بر اثر شتاب دچار اشتباه میشد، و بندرت به علت سونیت اشتباه میکرد. درباره حساسیت او نسبت به بدبختیهای دیگران و آمادگیش برای درمان دردهای قابل درمان، داستانهای بسیاری گفته شده است. تا آنجا که وظایف گوناگون اجازه میداد، دست یافتن مردم به او امکانپذیر بود. زندگی سادهای داشت، مانند یک گروهبان عادی لباس میپوشید، و از ردای ارغوانی رنگ سلاطین رویگردان بود. او هم مانند فردریک از بند رفیقه ها آزاد بود، و هیچ دوست ابن الوقت یا ناروزنی هم نداشت. کارش در حکم عشقی بود که او را به خود مشغول میداشت. او هم مانند فردریک از هر یک از دستیاران خود پرکارتر بود. از روی وجدان خود را برای مسئولیتهای خویش آماده میکرد; نه به خاطر تفریح و خودنمایی، بلکه برای مشاهده اوضاع و احوال و مطالعه سفر میکرد; درباره صنایع، هنرها، اعمال خیریه، بیمارستانها، دربارها، و تاسیسات دریایی و نظامی بسیاری از کشورها بررسی کرده و با چشمان خود به ملتها، طبقات، و مسائل قلمرو خویش نگریسته بود.

اینک تصمیم داشت تا آنجا که برای یک فرد امکانپذیر باشد، به رویاهای فلاسفه تحقق بخشد. میگفت: "از هنگامی که من بر تخت سلطنت نشسته و بالاترین تاج جهان را بر سر خود نهادهام، فلسفه را قانونگذار امپراطوری خود ساختهام." فلاسفه در همه جای اروپا با انتظارات مشتاقانه به این اقدام تهورآمیز بزرگ مینگریستند.

نخستین مشکل یافتن دستیارانی بود که در رویاهای وی سهیم شوند. دستیارانی که وی به ارث برده بود تقریبا همگی از طبقات بالا بودند که اصلاحات امپراطور حقوق و امتیازاتشان را کاهش میداد. کاونیتس و فان

سویتن از او پشتیبانی میکردند; دو تن از اعضای شورای سلطنت به نام کرالتنبورگ و گبلر، و دو تن از استادان دانشگاه وین به نام مارتینی و زوننفلس، او را

تشویق میکردند; ولی در سطح پایینتر از این افراد، کارمندان دستگاه دولتی بودند که به عادات متداول خو گرفته بودند، در چارچوب سنتها احساس آرامش میکردند و به خودی خود در برابر تغییر و تحول مقاومت میورزیدند. یوزف که به علت شتابزدگی وقت آن را نداشت مبادی آداب باشد، رفتارش با این خدمتگزاران به صورت خدمه بود، با انبوهی از دستورات گوناگون آنها را گیج میکرد، از آنها میخواست هر نقص عمدهای را که در همکاران خود مشاهده میکنند گزارش دهند، با پرسشنامه های متعدد دست و بالشان را میبست، و از آنها همان تلاش بیامانی را طلب میکرد که خودش به کار میبرد. او به آنان و بیوه هایشان وعده داد که پس از ده سال خدمت به آنها مستمری بدهد; آنها از او سپاسگزاری میکردند، ولی از روشهایش ناراحت بودند غرور خویش را حفظ و تقویت میکردند. اعتماد یوزف به عادلانه بودن هدفهایش وی را در برابر انتقاد و بحث به نحوی بیصبرانه بدون گذشت میکرد. او به شوازول (که اینک در بازنشستگی راحتی بود) نوشت: "خوشتر از آنچه که من بتوانم باشم زندگی کن. من بسختی مفهوم خوشبختی را درک کردهام و قبل از اینکه مسیری را که برای خود تعیین کردهام طی بنمایم، مردی سالخورده خواهم بود." او هرگز به سن کهولت نرسید.
یوزف اندیشیدن به دموکراسی را کنار گذاشت. احساس میکرد که اتباعش برای اتخاذ تصمیم و قضاوت سیاسی آمادگی ندارند و، بجز چند مورد استثنایی، هر عقیدهای را که از طرف اربابان یا کشیشانشان به آنها ابلاغ شود خواهند پذیرفت; حتی یک نظام سلطنت مشروطه به نظر نوید بخش نمیرسید; مجلسی مانند پارلمنت انگلستان محفل در بستهای از مالکان و اسقفها خواهد بود که با هر تغییر اساسی به مبارزه برخواهد خاست.
یوزف این را یک امر مسلم میدانست که تنها یک سلطنت میتواند بنای رسوم و عادات را درهم ریزد، زنجیر معتقدات جزمی را بگسلد، و ضعفای سادهلوح را در برابر اقویای زیرک حفظ کند. بدین ترتیب، او کلیه مسائل را شخصا مورد توجه قرار میداد و درباره کلیه شئون و جنبه های زندگی دستوراتی صادر میکرد. برای تشویق و ترویج رعایت و اجرای دستوراتش، یک دستگاه جاسوسی به وجود آورد که آثار نیکو کاریهایش را زایل میساخت.
قسمتی از حکومت مطلقه او آن بود که از طریق سربازگیری یک ارتش بزرگ ثابت به وجود آورد که از بزرگان مناطق مختلف مستقل باشد و

افراد آن از طریق خدمت نظام عمومی تامین، و با انضباط پروسی آبدیده شوند.
او امیدوار بود که وجود چنین ارتشی به نظرات وی در امور بین المللی نیرو بخشد، و فردریک را از دست اندازی به قلمرو وی باز دارد. شاید هم (زیرا این فیلسوف ما تا حدودی دارای خاصیت تملک جویی بود) این ارتش او را قادر میساخت باواریا را ضمیمه خاک خود کند، و ترکها را از منطقه بالکان، که در مجاورت امپراطوری قرار داشت، بیرون براند. یک هیئت از حقوقدانان را مامور کرد که قوانین را اصلاح و تدوین کنند; پس از شش سال تلاش، این هیئت قانون مدنی جدیدی برای شیوه های قضایی منتشر کرد. در

مجازاتها کاهش داده شد، و مجازات اعدام لغو گشت (در انگلستان آن روز، هنوز یکصد جرم بودند که مستحق اعدام تلقی میشدند). جادوگری، و خروج از مذهب دیگر مشمول مجازات قانون نبود. دوئل ممنوع شد; کشتن در دوئل در حکم قتل عمد شمرده میشد. ازدواج به صورت قراردادی مدنی درآمد; و ازدواج میان یک مسیحی و یک غیرمسیحی قانونی شد; حق طلاق از مراجع کشوری قابل تحصیل بود. قضات میبایستی فقط پس از آموزش خاص و گذراندن امتحانات مشکل به کار منصوب شوند. بسیاری از دادگاه های کلیسایی از بین رفتند; کلیه افراد میبایستی در برابر قانون برابر تلقی شوند. وقتی اشراف یکی از اعضای طبقه خود را در پیلوری (تخته بند)، و یکی دیگر را محکوم به جارو کردن خیابانها دیدند، سخت یکه خوردند.
سلسله فرامینی که در سالهای 1781 - 1785 صادر شدند نظام سرفداری را منسوخ کرد. حق تغییر مسکن و شغل، داشتن اموال، و ازدواج براساس رضایت متقابل برای همه کس تضمین شد، و وکلای خاصی برای حمایت از دهقانان در برخورداری از آزادیهای تازهشان تعیین شدند. خوانین و اربابان حقوق قانونی خود را نسبت به مستاجران خود از دست دادند، ولی برای اینکه املاک این خوانین به صورت غیر مولد باقی نمانند، صاحبان املاک میتوانستند پارهای خدمات مرسوم را از سرفهای پیشین خود مطالبه کنند.
یوزف با این اعتقاد که مقررات اصناف مانعی بر سر راه رشد اقتصادی است، صنایع بر اساس سرمایهداری را تشویق میکرد; ولی با افزایش سریع ماشین آلات مخالف بود، زیرا میترسید "هزاران نفر را از امرار معاش محروم دارد." او کارگران صنعتی را از خدمت نظام معاف کرد، ولی آنها از عمل او در کاهش تعداد تعطیلات اظهار عدم رضایت میکردند. وی بازرگانان، صنعتگران، و بانکداران را ترفیع مقام میداد و به آنان

عناوین اشرافی و افتخارات ملی اعطا میکرد. حق العبورهای داخلی را لغو کرد یا کاهش داد، ولی تعرفه های زیاد گمرکی بر واردات را حفظ کرد. صنعتگران داخلی که بدین ترتیب از رقابت خارجی در امان بودند، قیمتها را بالا میبردند و اجناس نامرغوب تولید میکردند. پروس، ساکس، و ترکیه عثمانی که از تعرفه های گمرکی احساس ناراحتی میکردند، دروازه های خود را به روی محصولات امپراطوری بستند; رودخانه های الب; اودر، و دانوب قسمتی از بازرگانی خود را از دست دادند. یوزف کوشش کرد با ایجاد جاده جدیدی به نام ویا یوزفینا (شاهراه یوزفی) از طریق کوه های آلپ در منطقه کارنیولا ارتباط حمل و نقل زمینی با بنادر دریاهای آدریاتیک را افزایش دهد; او یک کمپانی هند شرقی تاسیس کرد، و امیدوار بود از طریق بنادر آزاد فیوم و تریست روابط بازرگانی با مشرق زمین، افریقا، و آمریکا را توسعه بخشد. در سال 1784 یک عهدنامه بازرگانی با ترکیه عثمانی امضا کرد، ولی سه سال بعد جنگ او با ترکیه راه های خروجی رودخانه دانوب به دریای سیاه را بست، و بازرگانان دانوب یکی بعد از دیگری ورشکست شدند.

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 487

او برای ترویج گردش سرمایه، ممنوعیت دیرینه نزول خواری را از شمار قوانین حذف کرد، بهره وام را به میزان پنج درصد قانونی شمرد، و به یک بانکدار یهودی عنوان اشرافیت داد. وی دستور داد برای فعالیتهای تازه وامهای دولتی و انحصارات موقت داده شود; و عقیده فیزیوکراتها را درباره مالیات واحدی که فقط بر زمین بسته شود، میزان آن به تناسب محل و حاصلخیزی فرق کند، و توسط مالکان اعم از بزرگ یا کوچک پرداخت شود پذیرفت. این عمل مستلزم نقشهبرداری و مساحی کلیه اراضی امپراطوری بود و با هزینه 120,000,000 گولدن انجام شد که آن را مالکان پرداختند. قانون جدید مقرر میداشت که دهقانان باید هفتاد درصد محصول یا درآمد خویش را برای خود نگاه دارند، دوازده درصد آن را به دولت بدهند، و بقیه را میان سهم اربابی و ده یک (عشر) کلیسا تقسیم کنند; قبلا دهقانان سی و چهار درصد درآمد خود را به دولت، بیست و نه درصد آن را به مالک، ده درصد آن را به کلیسا میپرداختند، و تنها بیست و هفت درصد برای خود نگاه میداشتند. نجبا معترض بودند که این نحوه تقسیم درآمد آنها را خانه خراب خواهد کرد; در مجارستان نجبا سر به شورش برداشتند.

جمعیت اتریش، مجارستان، و بوهم از 18,700,000 نفر در سال 1780 به 21,000,000 نفر در سال 1790 افزایش یافت. یکی از معاصران گزارش داد که کلبه های آجری جای بیغوله های قدیمی روستایی را میگرفتند، و در ساختن خانه ها در شهر، چوب جای خود را به آجر میداد.

فقر به جای خود باقی ماند، ولی به موجب یک فرمان امپراطوری مورخ 1781 نوانخانه هایی دایر شدند که در آنها هرکس که توانایی امرار معاش نداشت میتوانست بدون از دست دادن عزت نفس طلب کمک کند.
با آنکه یوزف به صورت رسمی "کشیش مسیح"، "حامی کلیسای مسیحی"، و "حافظ فلسطین و ایمان کاتولیک" بود، به محض اینکه به قدرت مطلقه رسید، به کاستن از نقش کلیسا در اراضی "موروثی" خود یعنی اتریش و مجارستان و بوهم پرداخت. در 12 اکتبر 1781 او یک "فرمان رواداری مذهبی" صادر کرد، که به موجب آن مقرر شد پروتستانها و ارتدوکسهای یونانی آزاد باشند که از خود معابد، مدارس، صومعه ها، و اموال داشته باشند، حرفهای در پیش گیرند، و مشاغل سیاسی یا نظامی احراز کنند. امپراطور به مردم اندرز میداد که "از هر گونه جروبحث درباره امور مذهبی و معتقدات دینی خودداری کنند، و با کسانی که به اصول دیگری پایبند هستند شیوه عطوفت و مهربانی پیش گیرند." یوزف در دستورالعملی که برای فان سویتن فرستاد، با صراحت منابع الهام خود را آشکار کرد: "عدم رواداری مذهبی از امپراطوری من طرد شده است، و این امپراطوری میتواند به خود ببالد که قربانیانی مانند کالاس و سیروان نداشته است. ... رواداری مذهبی نتیجه ترویج نهضت روشنگری است که اکنون در سراسر اروپا رواج یافته است; اساس آن فلسفه و مردان بزرگی است که آن را به وجود آوردهاند. ... تنها فلسفه است که دولتها باید سرمشق خود قرار دهند."
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 488
این رواداری مذهبی نیز حدود و ثغوری داشت، همان طور که در رساله درباره رواداری مذهبی اثر ولتر (1763) حدودی برای آن در نظر گرفته شده بود. پارهای از اعضای شورا به یوزف هشدار دادند که اگر کلیه محدودیتها از میان برده شوند، معتقدات بیقیدوبند، و حتی انکار صریح وجود خداوند بسرعت رشد و نمو خواهد کرد; و این وضع منجر به پیدایش فرقه های متخاصم، بینظمی اجتماعی، و از میان رفتن هرگونه اختیار و قدرت مراجع رسمی خواهد شد. بدین ترتیب، وقتی به او گفته شد که چند صد بوهمی خود را آشکارا خداپرست (دئیست) اعلام داشتهاند، او دستور داد هر کس که معترف به داشتن چنین معتقداتی باشد "باید بدون بازجویی بیشتر، بیست و چهار ضربه با شلاق چرمی بر کفلش زده شود و سپس روانه خانهاش شود" و این مجازات در هر مورد تکرار آشکار چنین تظاهراتی تجدید شود. بعضی از خداپرستان سرسخت به مستعمرات نظامی تبعید شدند. بعدا خواهیم دید که یوزف در تلاشهای خود برای آزاد کردن یهودیان تا چه حد پیش رفت.
یکی از نتایج "فرمان رواداری مذهبی" افزایش سریع تعداد کسانی بود که

مذهب خود را پروتستان اعلام میداشتند - از 74,000 نفر در سال 1781 به 157,000 نفر در 1786. آزادی فکری رو به توسعه گذارد، ولی به محافل خصوصی محدود ماند. فراماسونها که از مدتها پیش در اتریش مستقر بودند، در سال 1781 لژی در وین تشکیل دادند که در آن افراد برجسته بسیاری از اجتماع شرکت داشتند، و (با وجود جنبه ضمنی خداپرستی آن) خود امپراطور از آن حمایت میکرد. به قول یکی از اعضای آن، "هدف این جمعیت عبارت بود از تحقق بخشیدن به آن آزادی معتقدات و عقاید که خوشبختانه دولت به ترویج آن همت گماشته بود، و مبارزه با خرافات و تعصب در میان فرقه های راهبان که پشتیبانان اصلی این بدیها هستند." لژهای فراماسون بسرعت رو به افزایش گذاشتند، به طوری که در وین هشت لژ وجود داشتند; وابسته بودن به این جمعیت نشانه تجدد به شمار میرفت; هم مردان و هم زنان نشانهای عضویت در جمعیت فراماسونها را بر سینه میزدند; موتسارت برای مراسم فراماسونها آهنگهایی ساخت. به مرور زمان یوزف این سوظن را درباره لژها پیدا کرد که دست اندرکار توطئه سیاسی میباشند; در سال 1785 دستور داد لژهای وین با یکدیگر تلفیق شوند و به صورت دو لژ درآیند، و اجازه داد در هر یک از مراکز استانها تنها یک لژ دایر باشد.
یوزف هیئتی را مامور تجدیدنظر در قوانین سانسور کرد، و در سال 1782 نتایج کار این هیئت را به صورت قوانین تازهای منتشر ساخت. به موجب این قوانین نه تنها کتابهایی که به طور اصولی و منظم به مسیحیت حمله میکردند یا دارای مطالب خلاف اخلاق و ناشایست و شرم آور بودند ممنوع شدند، بلکه کتابهایی که "حاوی معجزات، الهامات، ارواح، و نظایر آن بودند و باعث خرافاتی شدن افراد عادی و ایجاد انزجار در میان اهل فضل میشدند" نیز ممنوع اعلام شدند. انتقاد و هجو مجاز بود، حتی اگر هدف آنها خود امپراطور بود; ولی

این گونه مطالب میبایستی همراه اسم واقعی نویسنده بوده، و مشمول قانون افترا باشند. استفاده از کتابهایی که در فهرست کتب ممنوعه کلیسای کاتولیک رومی ذکر شده بودند برای دانشمندان در کتابخانه ها آزاد بود. آثار علمی میبایستی به طور کامل از سانسور آزاد باشند; آثار ادبی نیز به همین ترتیب، مشروط بر اینکه مرجعی شناخته شده جنبه ادیبانه بودن آن را گواهی کند. کتابهایی را که به زبانهای خارجی بودند میشد بدون اشکال وارد کرد و به فروش رساند. آزادی درسی و دانشگاهی توسعه یافت. هنگامی که چهارده دانشجو در دانشگاه اینسبروک به این علت که معلمشان استدلال کرده بود عمر جهان بیش از شش هزار سال است علیه وی نزد مقامات سخنچینی کردند، یوزف موضوع را به این ترتیب به

اختصار فیصله داد: “این چهارده دانشجو باید اخراج شوند، زیرا مغز بیمایهای مانند مغز آنان نمیتواند از تحصیلات طرفی ببندد.” مقررات جدید باعث ایجاد اعتراضات خشمگینانهای از ناحیه مقامات مذهبی شد. عکس العمل یوزف این بود که به وین اجازه داد از آزادی کامل در زمینه نشریات برخوردار باشد (1787). حتی قبل از این اعطای آزادی، صاحبان چاپخانه های وین از نرمشی که در اجرای قوانین مورخ 1782 وجود داشت استفاده میکردند و جزوات، کتابها، و مجلات اتریش را غرق در مطالب نیمه مستهجن ساخته بودند، که از آن جمله “افشای اسرار” راهبه ها و حمله به کلیسای کاتولیک و یا به خود مسیحیت بود.
یوزف احساس میکرد که باید امور کلیسا را نیز سروسامان بخشد. در 29 نوامبر 1781 فرمانی صادر کرد که به موجب آن تعداد بسیاری از صومعه ها از قبیل آنهایی که “نه مدارسی اداره میکردند، نه توجهی به حال بیمارستان داشتند، و نه به مطالعاتی دست میزدند” بسته شدند. از 2163 خانه مذهبی در مناطق آلمانی که در قلمرو امپراطوری بودند (اتریش، ستیریا، کارینتیا، کارنیولا)، 413 خانه بسته شدند; از 65,000 نفر ساکنان آنها، 27,000 نفر با دریافت مستمری آزاد شدند. کاهشهای مشابهی در بوهم و مجارستان نیز به عمل آمدند. یوزف میگفت: “دستگاه سلطنت فقیرتر و عقبافتادهتر از آن است که به خود اجازه این تجمل را بدهد که از بیکارگان نگاهداری کند.” ثروت موسسات منحل شده - که به حدود 6,000,000 گولدن بالغ میشد - به عنوان میراث مردم اعلام، و به وسیله دولت ضبط شد. صومعه هایی که هنوز به حال خود باقی مانده بودند، برای به ارث بردن اموال، فاقد شرایط اعلام شدند. به فرقه های فقرای مسیحی دستور داده شد از صدقه گرفتن دست بکشند، و گرفتن سالکان تازه کار بر آنها منع شد. جمعیتهای برادری مذهبی منحل شدند. کلیه مایملک کلیسا میبایستی در نزد دولت به ثبت برسد. و دولفروش، انتزاع، یا معاوضه آنها را ممنوع ساخت.
یوزف سپس به درقلمرو نفوذ اسقفها تحت تسلط دولت پرداخت. اسقفهای جدید ملزم بودند نسبت به مراجع دولتی سوگنِ اطاعت یاد کنند. هیچ گونه مقررات و فرمانی که از ناحیه پاپ صادر میشد، بدون اجازه دولت در اتریش اعتبار نداشت. توقیعات پاپی مورخ

1362 و 1713، که حاکی از محکومیت بدعتگذاران یا پیروان آیین یانسن بود، میبایستی نادیده انگاشته شون† از سوی دیگر، یوزف حوزه های مذهبی تازهای تشکیل داد، کلیساهای جدیدی ساخت، و مقرریهایی برای کمک به نامزدهای مشاغل کشیشی برقرار کرد. او مدارس مذهبی تازهای افتتاح کرد و برای آنها برنامهای تنظیم شد که در آن توجه خاصی به علوم و

دانش غیرمذهبی و همچنین علوم الاهی و مراسم مذهبی مبذول میشد.
این اقدامات، روحانیان کاتولیک را در سراسر اروپا به قیام واداشت. روحانیان عالیمقام بسیاری از یوزف تقاضا کردند که فرامین ضد روحانیت خود را لغو کند; و چون به این تقاضا توجهی نشد، آنها وی را به آتش دوزخ تهدید کردند; یوزف تبسمی کرد و به راه خود ادامه داد. سرانجام خود پاپ پیوس ششم، که شخصی خوش قیافه، با فرهنگ، پرعطوفت، و خودخواه بود، به اقدام غیرعادی خروج از ایتالیا دست زد (27 فوریه 1782)، از سلسله جبال آپنن و آلپ در فصل زمستان گذشت و وارد وین شد (22 مارس)، و مصمم بود شخصا به امپراطور متوسل شود; پس از سال 1414، این نخستین بار بود که یک پاپ قدم به خاک آلمان میگذاشت.
یوزف با همفکر شکاک خود کاونیتس از شهر خارج شد تا پاپ را تا اقامتگاهی که زمانی مورد استفاده ماری ترز قرار گرفته بود همراهی کند. در مدت توقف پاپ در وین، جمعیتهای عظیمی تقریبا به طور روزانه در برابر کاخ سلطنتی جمع میشدند تا از دعای برکت پاپ بهرهمند شوند. یوزف بعدا آنها را چنین توصیف کرد:
همه راهروها و پلکانهای دربار انباشته از مردم بودند. با وجود چند برابر کردن تعداد قراولان، امکان نداشت انسان خود را از همه اشیایی که آنها برای تبرک نزد او (پاپ) میآوردند حفظ کند. این اشیا عبارت بودند از، عبا، تسبیح، و تمثال. و برای دعای خیری که وی روزی هفت بار از بالا خانه میکرد، جمعیتی چنان انبوه گرد میآمد که تا انسان آن را به چشم خود نبیند، نمیتواند عظمت آن را باور کند; مبالغه نیست اگر گفته شود یک بار شصت هزار نفر جمع شده بودند; این منظرهای بسیار زیبا بود; دهقانان با زن و فرزند خود از بیست فرسنگی اطراف میآمدند. دیروز یک زن درست زیر پنجره اطاق من زیر دست و پا له شد.
آنچه یوزف را بیشتر تحت تاثیر قرارداد اندرزها و موعظه های فصیحانه پاپ نبود، بلکه این تسلط قدرت مذهب بر فکر انسانها بود; با این وصف، او به بستن صومعه ها، حتی هنگامی که پیوس میهمان او بود، ادامه داد. پاپ با لحنی حاکی از پیشگویی به او چنین هشدار داد: "اگر شما به نقشه های خود که نابود کننده ایمان و قوانین کلیسا هستند ادامه دهید، دست باری تعالی با سنگینی به روی شما فرود خواهد آمد; در مسیر زندگی شما، راه را بر شما سد خواهد کرد; در زیر پایتان ژرفنایی خواهد کند که شما را در عنفوان جوانی به کام خود فرو خواهد برد; و به سلطنتی که شما میتوانستید آن را افتخارآمیز کنید پایان خواهد داد." پس از
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 491
یک ماه عزت و احترام و ناکامیابی، پیوس با خاطری اندوهگین به رم برگشت. کمی بعد، امپراطور نجیبزاده ای را که در نزد دستگاه اداری پاپ

مقبول نبود به عنوان اسقف اعظم میلان منصوب کرد; پاپ از تایید این انتصاب خودداری ورزید، و کلیسا و امپراطوری به مرز جدایی نزدیک شدند. یوزف آماده اقدامی چنین حاد نبود. وی با عجله به رم رفت (دسامبر 1782)، از پیوس دیدن کرد، مدعی تقدس شد، و موافقت پاپ را نسبت به انتصاب اسقفها توسط دولت - حتی در لومباردی - جلب کرد. شهریار و روحانی عالیمقام با روی خوش از یکدیگر جدا شدند. یوزف 30,000 اسکودی میان مردم رم پخش کرد، و فریاد "زنده باد امپراطور ما" به عنوان ابراز حق شناسی بدرقه راه او شد.
وقتی به وین بازگشت، به برنامه اصلاح دینی یکتنه خود ادامه داد. او، که مانند لوتر به مبارزه با پاپ برخاسته (و بسیاری از پروتستانها با احساس حقشناسی وی را به لوتر تشبیه میکردند)، مانند هنری هشتم به صومعه ها حملهور شده بود، و مانند کالون با صدور دستور برچیدن دفاتر نذر و نیازها و بیشتر مجسمه ها، و جلوگیری از دست زدن به شمایل قدیسان و بوسیدن یادگارها و توزیع نظر قربانی، به پاک کردن کلیساها پرداخت. ... طول و تعداد مراسم مذهبی، لباس مریم عذرا، و نوع موسیقی کلیسا را تحت قاعده درآورد; مقرر شد از آن پس خواندن مناجات به زبان آلمانی انجام شود نه به زبان لاتینی. زیارت و حرکت دسته های مذهبی به جلب موافقت مقامات دولتی نیاز داشت; سرانجام تنها حرکت یک دسته مذهبی مجاز داشته شد، و آن هم برای روز کورپوس کریستی (عید جسد) بود; به مردم رسما اعلام شد نیازی نیست که آنها در خیابانها در برابر یک دسته مذهبی که در حرکت است، حتی اگر یک دسته با خود نان متبرک عشای ربانی حمل کند، زانو بزنند، تنها کافی بود کلاه خود را از سر بر دارند. به استادان دانشگاه گفته شد دیگر نیازی نیست که سوگند یاد کنند که به آبستنی معصومانه مریم عذرا اعتقاد دارند.
هیچ کس نمیتوانست منکر انسانی بودن هدفهای یوزف شود. ثروتی که از صومعه های غیرضروری گرفته میشد برای کمک به مدارس، بیمارستانها، بنگاه های خیریه، پرداختن مقرری به راهبان و راهبه های معزول، و برای پرداخت وجوهی به صورت متمم مستمری به کشیشان بیچیز حوزه های روحانی تخصیص مییافت.
امپراطور سلسله دستورات مبسوطی برای ترویج آموزش و پرورش صادر کرد. کلیه بخشهایی که یکصد کودک به سن مدرسه رفتن (واجب التعلیم) داشتند ملزم بودند که مدارس ابتدایی باز کنند. آموزش ابتدایی اجباری و همگانی شد. مدارس دختران به وسیله صومعه ها یا دولت تاسیس میشدند. به دانشگاه ها در وین، پراگ، لمبرگ، پست، و لوون کمک میشد. دانشگاه های اینسبروک، برون، گراتس، و فرایبورگ به صورت مدارسی برای تدریس پزشکی، حقوق، یا فنون عملی درآمدند. مدارس پزشکی، از

جمله موسسه “یوزفینوم” در وین، برای طب و جراحی نظامی دایر شدند.
وین بتدریج به صورت یکی از پیشرفته ترین مراکز طبی جهان درمیآمد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 492

اشکال و دشواری اقدامات انقلابی یوزف بر اثر گوناگون بودن اجزای قلمروش دو چندان میشود. او اتریش را بخوبی میشناخت، ولی با وجود سفرهای پرزحمتش، درک نکرده بود که اشراف مجارستان تا چه حد عمیقا در زندگی اقتصادی و سیاسی ملت خود ریشه دارند، و چگونه میهن پرستی توده های مردم مجارستان میتوانست بر منافع طبقاتی بچربد. پس از رسیدن به قدرت، وی از پیروی از سنت و رفتن به پرسبورگ برای اینکه تاج پادشاهی مجارستان را بر سرگذارد امتناع کرده بود، زیرا طی آن مراسم لازم بود وی سوگند وفاداری نسبت به قانون اساسی مجارستان یاد کند. این عمل در حکم صحه گذاردن بر نظام فئودالی جامعه مجارستان بود. او با صدور این دستور که تاج قدیس ستفان، قدیس حامی مجارستان، از بودا به وین برده شود (1784) همه مردم مجارستان را از خود رنجانده بود. او به جای زبان لاتینی، آلمانی را به عنوان زبان قانون و تعلیمات در مجارستان قرار داده بود نه زبان مجار را. با ایجاد مانع به وسیله تعرفه گمرکی در برابر صدور محصولات مجارستان به اتریش، بازرگانان مجارستان را به خشم آورده بود; و با دخالت در مراسم دیرینه مذهبی و اجازه دادن به اجتماعات پروتستان مجارستان که تعدادشان ظرف یک سال (1783 - 1784) از 272 به 758 واحد افزایش یابد، کلیسای کاتولیک را سخت ناراحت کرده بود. مجارستان دچار آشفتگی اختلافات طبقاتی، ملی، زبانی، و مذهبی شد.

در 1784 دهقانان والاکیا (بین رودخانه دانوب و کوه های آلپ در ترانسیلوانی) شورش شدیدی علیه اربابان فئودال خود برپا کردند، 182 کاخ خوانین و شصت قریه را آتش زدند، چهار هزار مجارستانی را کشتند.و اعلام داشتند که همه این کارها را با موافقت امپراطور انجام میدهند. یوزف با احساس ناراحتی آنان، که ناشی از تحمل یک ظلم طولانی بود، همدردی میکرد; ولی هدف او این بود که به نظام فئودالی به طور مسالمتآمیز و از طریق وضع قوانین پایان دهد، و نمیتوانست اجازه دهد که دهقانان جریان امور را با آتشسوزی و قتل نفس تسریع کنند. او برای فرونشاندن شورش سربازانی فرستاد; یکصد و پنجاه نفر از رهبران شورشی اعدام شدند، و شورش متوقف شد. نجبا تقصیر شورش را به گردن او انداختند، و دهقانان او را مسئول شکست آن میدانستند. صحنه برای یک شورش ملی علیه امپراطور در سال 1787 آماده بود.

در نوامبر 1780 یوزف برای اینکه شخصا مسائل مستملکات اتریش در هلند را بررسی کند، بدانجا رفت. او از نامور، مونس، کورتره، ایپر، دنکرک،

آنورس، مالین، لوون، و بروکسل دیدن کرد. در حاشیه این دیدارها، به ایالات متحده هلند - به روتردام، لاهه، لیدن، هارلم، آمستردام، اوترشت، وسپا (که در آنجا با رنال "فیلسوف" غذا خورد) - سفر کرد. رونق فعالیتهای هلند، و رکود نسبی اقتصاد بلژیک توجهش را جلب کرد. این امر را به فعالیت و امکانات تجار هلندی و بسته بودن رودخانه سکلت بر دادوستد دریایی بر اثر عهدنامه مونستر (1648) نسبت داد. وی به بروکسل بازگشت و جلساتی برای بهبود وضع دادوستد، امور اداری، امور مالی، و قوانین تشکیل داد. در ژانویه 1781 خواهر خود ماریا کریستینا و شوهرش آلبرت، دوک ساکس - تشن، را به عنون فرمانداران مستملکات اتریش در هلند منصوب کرد.
در این وقت برای نخستین بار متوجه شد که صاحبان امتیازات دیرینه در طبقات بالا، در این سرزمین تاریخی، تا چه حد با اصلاحات وی مخالفند. یک ایالت به نام برابانت منشوری برای پارهای آزادیها داشت که قدمت آن به قرن سیزدهم میرسید و "مدخل شادمانی" نام داشت. از هر حکمرانی که به بروکسل وارد میشد انتظار میرفت نسبت به این منشور سوگند وفاداری یاد کند، و یکی از موادش حاکی از آن بود که اگر سلطان از هر یک از مواد آن تخلف کند، اتباع فلاندری او حق خواهند داشت هرگونه خدمت و اطاعتی را از وی دریغ کنند. یک بند دیگر سلطان را ملزم میکرد که کلیسای کاتولیک را با تمام حقوق، مایملک. و قدرتهایی که از آن برخوردار است حفظ کند و کلیه تصمیمات "شورای ترانت" را به موقع اجرا بگذارد. قوانین اساسی مشابهی در سایر ایالات وجود داشتند که مورد علاقه و احترام نجبا و روحانیان بودند. یوزف بر آن شد که نگذارد این سنن با اصلاحات وی معارضه کنند. وی پس از یک دیدار کوتاه از پاریس (ژوئیه 1781)، به وین بازگشت.
در ماه نوامبر اجرای "فرمان رواداری مذهبی" خود را درباره این ایالات آغاز کرد، صومعه های بلژیک را از وابستگی به دستگاه پاپ آزاد ساخت، چند صومعه را بست، و درآمدهای آنها را ضبط کرد. اسقفهای بروکسل، آنورس، و مالین اعتراض کردند. یوزف به گسترش مقررات خود درباره دفاتر نذر و نیازها، حرکت دسته های مذهبی، و مراسم دینی به بلژیک مبادرت ورزید. او مدارس را از زیر نظارت اسقفها خارج کرد، و میگفت: "ذهن انسان دیگر نباید در انحصار کشیشان باشد." وی امتیازات انحصاری دانشگاه لوون را که مدتها از آن برخوردار بود ملغا ساخت. در آنجا مدرسهای آزاد از تسلط اسقفها تاسیس کرد و دستور داد که همه نامزدهای مشاغل کشیشی باید مدت پنج سال در این موسسه به تحصیل

بپردازند. وی، که به اصلاح وضع حکومت ایالتی اشتیاق داشت، در ژانویه 1787 به جای مجلس ایالتی و شوراهای ویژه حکومتی، که از اشراف تشکیل میشدند، یک "شورای اداره عمومی" تحت نظر نماینده تام الاختیاری که منصوب امپراطور بود برقرار ساخت و یک دستگاه قضایی واحد و غیر مذهبی به جای دادگاه های فئودال، منطقهای، و روحانی به وجود آورد. کلیه افراد، از هر طبقهای که

بودند، در مقابل قانون برابر اعلام شدند.
نجبا و بسیاری از اعضای طبقه متوسط در مقاومت علیه این اقدامات به روحانیان پیوستند. تلاشهای بیثمری که یوزف برای گشودن رودخانه سکلت برای تجارت دریایی به عمل آورد در خصومت آنها کاهشی نداد. هلند از صدور اجازه برای این کار امتناع ورزید، و فرانسه، با وجود تقاضای ماری آنتوانت، در این امتناع هماواز شد. در ژانویه 1787 ایالات برابانت به یوزف اطلاع دادند که تغییر در قانون اساسی موجود آن ایالت بدون رضایت آنها امکانپذیر نیست; در حقیقت او را مطلع ساختند که حکومتش بر مستملکات اتریش در هلند باید براساس مشروطه سلطنتی باشد، نه سلطنت استبدادی. یوزف این اعلام نظر را نادیده گرفت و دستور داد فرامینش اجرا شوند، مجلس دادن رای برای اخذ مالیات را مشروط به این کرد که به تذکراتش توجه شود.
هیجان عمومی به صورت چنان خشونت و شدت عمل وسیعی درآمد که ماریا کریستینا قول داد اصلاحات منفور منسوخ شوند (31 مه 1787).
در خلال این آشفتگی اوضاع، امپراطور کجا بود او مشغول مذاکرات سیاسی با کاترین دوم بود و اعتقاد داشت که تفاهم با روسیه باعث انزوای پروس و تقویت اتریش علیه ترکها خواهد شد. یوزف حتی قبل از مرگ مادرش، در ماگیلیوف از ملکه روسیه دیدن کرده (7 ژوئن 1780) و از آنجا به مسکو و سن پطرزبورگ رفته بود.
در مه 1781 اتریش و روسیه پیمان اتحادی امضا کردند که به موجب آن هر یک از طرفین متعهد بود در صورتی که طرف دیگر مورد حمله قرار گیرد، به کمکش بشتابد. یوزف که فکر میکرد این قرارداد فردریک را، که اینک سنین هفتاد سالگی را میگذراند، از حرکت باز خواهد داشت، بار دیگر (1784) مستملکات اتریش در هلند را در ازای باواریا به شارل تئودور حکمران باواریا پیشنهاد کرد. حکمران به وسوسه افتاد، ولی فردریک همه نیروهای خود را برای خنثا کردن این نقشه به کار انداخت. او علیه امپراطور در مجارستان و بلژیک شورش برپا کرد; دوک تسوایبروکن وارث حکمرانی باواریا را تحریک کرد که با این معاوضه مخالفت کند; عمال خود را گسیل داشت تا شاهزادگان آلمانی را متقاعد سازد که توسعهطلبی

اتریش استقلال آنها را تهدید میکند: و موفق شد. در 23 ژوئیه 1785 پروس، ساکس، هانوور، برونسویک، ماینتس، هسن - کاسل، بادن، ساکس - وایمار، گوتا، مکلنبورگ، آنسباخ، و آنهالت را به صورت یک "اتحادیه شاهزادگان" متشکل کرد، و اعضای این جامعه تعهد کردند که در برابر هرگونه توسعهطلبی اتریش به زیان یکی از کشورهای آلمانی مقاومت کنند. یوزف بار دیگر به خواهرش در ورسای متوسل شد; ماری آنتوانت جذبه خود را در مورد لویی شانزدهم به کار برد تا پشتیبانی او را نسبت به برادرش جلب کند، ورژن، وزیر خارجه فرانسه، لویی را از موافقت برحذر داشت; یوزف به شکست خود به دست روباه پیری که معبود جوانیش بود اعتراف کرد. هنگامی که در اوت 1786 وی

خبر مرگ فردریک را دریافت داشت، اندوهی دوگانه به این صورت ابراز داشت: "من به عنوان یک سرباز از مرگ یک مرد بزرگ که در هنر جنگاوری برگی بر اوراق تاریخ افزوده است متاسفم; و به عنوان فردی عادی از این متاسفم که مرگش سی سال دیر صورت گرفته است." در این هنگام تنها امید امپراطور برای گسترش قلمرو خود در این بود که با کاترین در یک برنامه لشکرکشی برای تقسیم مستملکات ترکیه در اروپا میان خود همدست شود. هنگامی که امپراطریس روسیه در ژانویه 1787 به قصد ایجاد رعب و دیدار از فتوحات تازه خود عازم جنوب شد، از یوزف دعوت کرد در ضمن راه به او ملحق شود و او را تا کریمه همراهی کند. یوزف به این سفر رفت، ولی آنا با پیشنهاد کاترین درباره یک جهاد متحد موافقت نکرد. او گفت: "آنچه من میخواهم سیلزی است، و جنگ با ترکیه آن را به من نمیدهد." با وصف این، هنگامی که ترکیه علیه روسیه اعلان جنگ داد (15 اوت 1787)، یوزف ناچار شد وارد میدان عمل شود; اتحاد وی با کاترین او را ملزم میداشت در جنگی "تدافعی" به کاترین کمک کند; علاوه بر آن، اینک که ترکیه به شکل وخیمی گرفتار جنگ شده بود، اتریش فرصتی داشت که صربستان و بوسنی، و حتی شاید بندری در دریای سیاه، را به دست آورد. بدین ترتیب، در فوریه 1788 یوزف سربازان خود را به جنگ فرستاد و به آنها گفت بلگراد را تسخیر کنند.

ولی در این ضمن، سوئدیها از فرصت استفاده کردند تا نیروهایی علیه سن پطرزبورگ گسیل دارند. کاترین سربازان خود را از جنوب فرا خواند تا از پایتخت خود دفاع کند. ترکها که از فشار روسیه آسوده شده بودند، نیروهای خود را علیه اتریشیها متمرکز کردند. یوزف که میخواست ارتش خود را شخصا رهبری کند، متوجه شد که ارتشش بر اثر بیرغبتی به جنگ، فرار از صف، و بیماری ضعیف شده است. وی دستور عقب نشینی داد و با ناامیدی و سرافکندگی به وین بازگشت. او فرماندهی سپاه را به لاودون،

یکی از قهرمانان "جنگ هفتساله" واگذار کرد; سپهسالار کهنسال با تسخیر بلگراد (1789) آبروی ارتش اتریش را بازخرید. با ناکامیابی لشکر کشی سوئد علیه روسیه، سربازان کاترین به سوی جنوب بازگشتند، و در کشت و کشتار متقابلی که با ترکها به راه انداختند، از افراد آنها تنها عده ناچیزی بیش از ترکها زنده ماند. یوزف از دورنمای افتخارات جنگی که مدتها انتظار آن را میکشید به وجد آمده بود که پروس انگلستان، سوئد، و هلند، که از توسعه طلبی و گسترش نفوذ روسیه بیم داشتند، برای کمک به ترکها دخالت کردند. یوزف یکباره همه کشورهای پروتستان اروپا را متحد و در حال تسلیح علیه خود یافت. بار دیگر او به فرانسه متوسل شد، ولی فرانسه در 1789 سرگرم انقلاب بود.
پروس تحت فرمانروایی فردریک ویلهلم دوم پیمان اتحادی با ترکیه امضا کرد (ژانویه 1790) و عمالی فرستاد تا علیه امپراطور در مجارستان و مستملکات اتریش در هلند شورش به پا کنند.
مجارستان از این دسیسه ها استقبال کرد، زیرا به شورش علنی علیه فرامین یوزف درباره
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 496
سربازگیری، مالیات، تغییر زبان، و اصلاحات مذهبی برخاسته بود. در 1776 امریخ مالونجئی از مجارها دعوت کرد تا پادشاهی از خود انتخاب کنند. در سال 1788 رمیگیوس فرانیو توطئهای ترتیب داد که فردریک ویلهلم را به سلطنت مجارستان بردارد. کنت استرهازی و کنت کارولیی این توطئه را بر امپراطور آشکار کردند و فرانیو به شصت سال حبس محکوم شد. در سال 1789 مجالس مجارستان به پروس متوسل شدند تا مجارستان را از تسلط اتریش آزاد کند. وقتی که خبر انقلاب فرانسه به مجارستان رسید، فریاد استقلالطلبی در این کشور طنین افکند. یوزف که مرگ را در عروق خود احساس میکرد، دیگر یارای آن را نداشت که موقع خود را حفظ کند. برادرش لئوپولد به او اصرار کرد که تسلیم شود. در ژانویه 1790 وی اعلام داشت;
ما تصمیم گرفتهایم که اداره امور پادشاهی مجارستان را به وضع سال 1780 بازگردانیم. ما این اصلاحات را از روی علاقه شدید به مصالح عمومی، و به امید اینکه شما که از تجربه درس آموختهاید آنها را مطبوع خواهید یافت، آغاز کردیم. اینک ما اطمینان یافتهایم که شما نظام قدیم را ترجیح میدهید. ... ولی اراده ما بر آن است که "فرمان رواداری مذهبی" و همچنین فرمان مربوط به سرفها، رفتار با آنها، و رابطه آنها با اربابان به قوت خود باقی بمانند.
در ماه فوریه تاج قدیس ستفان به بودا باز گردانده شد، و در هر ایستگاه مسیر استقبال عمومی پر شوری از آن به عمل آمد، شورش فرو نشست.

شورش در مستملکات اتریش در هلند بزودی پایان نیافت، زیرا گرمای جنبش انقلابی را در فرانسه که در همسایگی آن بود احساس میکرد. یوزف از تایید قولی که خواهرش به ایالات برابانت داده و حاکی از آن بود که اصلاحات مورد ایراد آنها لغو خواهند شد امتناع کرد. دستور داد این اصلاحات اجرا شوند و از سربازان خود خواست به هر جمعیتی که در برابر آنها مقاومت میکند تیراندازی کنند. این کار انجام شد; شش آشوبگر در بروکسل (22 ژانویه 1788) و تعدادی نامعلوم در آنورس و لوون کشته شدند. یک حقوقدان اهل بروکسل به نام هانری وان دن نوت مردم را تحریک کرد که خود را مسلح، و در یک "ارتش استقلال" به عنوان داوطلب نام نویسی کنند. روحانیان فعالانه از این دعوت پشتیبانی به عمل آوردند. خبر سقوط باستیل انگیزهای غیرعادی به این جنبش افزود. طولی نکشید که ده هزار میهن پرست که از یک رهبری توانا برخوردار بودند وارد صحنه کارزار شدند. در 24 اکتبر بیانیهای از جانب مردم برابانت صادر شد که در آن خلع یوزف دوم از حکمرانی آنها اعلام شده بود. در 26 اکتبر نیروی میهن پرستان سربازان اتریش را شکست داد. شورشیان شهرها

را یکی پس از دیگری اشغال کردند. در 11 ژانویه 1790 این هفت ایالت استقلال خود و ایجاد "جمهوری ایالات متحده بلژیک" را اعلام داشتند. آنها این نام را از قبایل بلژ، که هجده قرن پیش از آن برای قیصر روم مزاحتمی به وجود آورده بودند، اقتباس کردند. انگلستان، هلند، و پروس با خوشوقتی دولت جدید را به رسمیت شناختند. یوزف از فرانسه درخواست کمک کرد، ولی خود فرانسه سرگرم عزل پادشاهش بود. چنین به نظر میرسید که همه آن دنیای قدیمی آشنای یوزف در حال متلاشی شدن است، و مرگ هم او را به سوی خود میخواند.

تلخکامی آن ماه های واپسین کامل بود. مجارستان و بلژیک در حال شورش، و ترکها در حال پیشرفت بودند، ارتشش در حال عصیان بود، ملت خودش - اتریشیها - که زمانی او را دوست میداشت، با او به عنوان متجاوز به رسوم معتقدات مقدس مردم به مخالفت برخاسته بود; کشیشان او را به عنوان فردی بیایمان محکوم میکردند; نجبا به علت آزاد ساختن سرفهایشان از او نفرت داشتند; دهقانان اراضی بیشتری میخواستند; مستمندان شهرها با گرسنگی شدید دست به گریبان بودند; همه طبقات بر زیادی مالیاتها و قیمتها، که معلول جنگ بود، لعن و نفرین میکردند. در 30 ژانویه 1790 یوزف، به علامت تسلیم کامل، کلیه اصلاحاتی را که از زمان مرگ ماری ترز مقرر داشته بود، بجز لغو سرفداری، منسوخ اعلام داشت.
علت ناکامیابی او چه بود او باایمان کامل و اعتماد وافر نظر "فیلسوفان" فرانسه را دایر بر اینکه پادشاه تحصیلکرده و با حسن نیت بهترین وسیله تنویر افکار و اصلاحات خواهد بود، پذیرفته بود. او دارای تحصیلات خوبی بود، ولی عشق به قدرت، و مآلا اشتیاق او به اینکه یک فاتح باشد، بر علاقه شدید وی به نشاندن فلسفه بر تخت فرمانروایی غلبه یافت. از ظرفیت شک کردن فلاسفه بیبهره بود; و حکیمانه بودن وسایل مورد استفاده خود را مانند حکمت هدفهای خویش اصلی مسلم میدانست. سعی داشت بدیهای بسیاری را در یک زمان و با شتاب بیش از حد اصلاح کند; مردم نمیتوانستند کثرت فرامین وی را هضم و جذب کنند. او سریعتر از آنکه بتواند دیگران را مجاب کند، فرمان میداد; درصدد بود ظرف ده سال آنچه را که به یک قرن آموزش و تحول اقتصادی نیاز داشت انجام دهد. از جهات اساسی، مردم بودند که وی را با ناکامیابی مواجه ساختند. آنها بیش از آن در حقوق، امتیازات، و تعصبات خویش، و نیز در رسوم و معتقدات خود، عمیقانه ریشه داشتند که به وی آن تفاهم و پشتیبانی لازم را عرضه دارند که، در چنین اصلاحات خطیری، بدون آن قدرت مطلقه وی فاقد اثر بود.
آنها کلیساها، کشیشها، و عشرهای حق کلیساهای خود را به مالیاتها، جاسوسان، و جنگهای او ترجیح میدادند.
آنها نمیتوانستند به مردی اعتماد کنند که افسانه های مورد علاقه آنها را مورد تمسخر

قرار میداد، اسقفهای آنها را میآزرد، و پاپشان را تحقیر میکرد.
در طول آن همه سالهای پرهیجان از 1765 به بعد، جسم یوزف علیه اراده وی به شورش برخاسته بود.

معده او نمیتوانست با سرعت وی در انجام کارها همگامی کند; و با آنکه بکرات وی را متوجه کرده بود که باید استراحت کند، او به این امر توجهی نکرده بود. پرنس دولینی به او هشدار داد که او دارد خود را میکشد. ولی او میگفت: "چه میتوانم بکنم من به این علت دارم خودم را میکشم که نمیتوانم دیگران را به کار وادارم." ریه هایش در وضع بدی بودند; صدایش ضعیف و تو خالی بود; او به بیماری واریس، جاری شدن آب از چشمان، باد سرخ، و بواسیر مبتلا بود، در جنگ با ترکها خود را در معرض انواع شرایط جوی قرار داد و، مانند هزاران نفر از سربازان خود، به تب نوبه مبتلا شد. گاهی بسختی میتوانست نفس بکشد، و خودش میگفت که با کوچکترین حرکتی ضربان قلبش تند میشود، در بهار 1789 شروع به استفراغ خون کرد و به طوری که برای لئوپولد نوشت، "هر بار تقریبا نود گرم خون قی میکردم." در ماه ژوئن وی به درد شدید کلیه مبتلا شد.
"دقیقترین برنامه غذایی را داشتم; نه گوشت میخوردم، نه سبزیجات، نه لبنیات; غذایم سوپ و برنج بود." در نشیمنگاهش دملی ایجاد شد; لازم بود به این دمل و بواسیرش نیشتر زده شود. استسقا گرفت.
لئوپولد را احضار کرد تا زمام امور حکومت را در دست گیرد. میگفت: "من از ترک کردن تخت سلطنت متاسفم نیستم; ولی آنچه مرا اندوهگین میکند آن است که تعدادی چنین قلیل از اشخاص را خوشحال کردهام." به پرنس دولینی نوشت: "کشور شما مرا کشته است. گرفتن گان مرا رنج داد، و از دست دادن بروکسل در حکم مرگ من است. به هلند برو و آنها را به سوی سلطان خویش بازگردان. اگر نتوانستی چنین کنی، همانجا بمان.
مصالح خود را به خاطر من فدا نکن. تو صاحب اولاد هستی." او وصیتنامه خود را تنظیم کرد، هدایای سخاوتمندانهای برای مستخدمان خود و برای "پنج بانویی که مصاحبت مرا تحمل کردند." باقی گذارد. او نوشته سنگ قبر خود را چنین تهیه کرد: "آرامگاه یوزف که نتوانست در هیچ چیز توفیق یابد." او با حالت تسلیم و به شیوه کلیسای کاتولیک مراسم مذهبی و طلب آمرزش را به جا آورد. او طلب مرگ میکرد، و در 20 فوریه 1790 به سراغش آمد. او چهل و هشت سال داشت. وین از درگذشت او اظهار شادی کرد، و مجارستان شکر خدا را به جا آورد.
آیا یوزف شخصی ناکامیاب بود در جنگ مسلما چنین بود. با وجود پیروزیهای لاودون لئوپولد دوم صلاح در آن دید که با ترکها براساس وضع سابق صلح کند (4 اوت 1791). او که نمیتوانست خوانین مجارستان را آرام کند، اعطای آزادی به سرفها را منسوخ داشت. در بوهم و اتریش بیشتر اصلاحات حفظ شدند. فرامین رواداری مذهبی لغو نشدند. صومعه های بسته شده به حال او بازگشتند; کلیسا تابع قوانین کشور باقی ماند.
قوانین اقتصادی، تجارت

و صنایع را آزاد کرده و به تحرک واداشته بود. اتریش بدون انقلاب خشونتبار از صورت یک کشور قرون وسطایی خارج شد و به صورت کشوری جدید درآمد و در تحرک و شکفتگی قرن نوزدهم سهیم شد.
یوزف برای کاونتیس نوشته بود: "من، که به اصالت و صداقت نیات خود اعتقاد عمیقی دارم، امیدوارم وقتی که از این جهان رخت بر بستم، نسلهای آینده، با دیدی مساعدتر و بیطرفانهتر و بنابراین عادلانهتر از معاصران من، قبل از اینکه درباره من قضاوت کنند، اقدامات و هدفهای مرا مورد بررسی قرار دهند." برای نسلهای آینده زمانی بس دراز طول کشیده است که چنین کنند، ولی سرانجام متوجه این امر شدهاند که ضمن احساس تاسف عمیق از خودرایی و شتاب وی، او را به عنوان با شهامتترین و کاملترین "مستبد روشنفکر" که در عین حال دارای کمترین قوه تشخیص واقعیات است بشناسند. پس از اینکه ارتجاع دوران مترنیخ سپری شد، اصلاحات یوزف دوم یکایک به جای خود باز گردانده شدند، و انقلابیون سال 1848 حلقه گلی حاکی از قدرشناسی و سپاسگزاری بر آرامگاهش نهادند.

فصل چهاردهم :اصلاح وضع موسیقی

تجسم یوزف دوم، که درگیر جنگ و زدوخورد بود، به عنوان یک موسیقیدان کار آسانی نیست. با این وصف، گفته میشود که وی آموزشی کامل در رشته موسیقی به دست آورد، صدای باس خوبی داشت، تقریبا هر روز به یک کنسرت گوش میداد، و خودش نوازنده ماهری بود که ویولنسل، ویولا، و سازهای کلاویهدار را از روی نت مینواخت. طبقات متوسط به این کار تاسی میکردند; در هر خانهای یک کلاوسن وجود داشت، و هر کس نواختن سازی را فرامیگرفت. در خیابانها اجرای تریوها و کوار تتها ترتیب داده میشد; کنسرتهای هوای آزاد در باغهای عمومی، و در "روز قدیس یوحنا"، در قایقهای چراغان شده در کانال دانوب ترتیب داده میشد.
اپرا در دربار و در "تئاتر اپرای ملی"، که بهوسیله یوزف دوم در 1778 تاسیس شده بود، شکوفان بود.
وین خود را برای احراز مقام شامخ پایتخت موسیقی جهان در اوایل قرن نوزدهم آماده میکرد; زیرا در اواخر قرن هجدهم سنن آلمان و ایتالیا در زمینه موسیقی را که با یکدیگر کوس رقابت میزدند در یک جا جمع کرد. آلمان پولیفونی عرضه میداشت و ایتالیا ملودی. آلمان زینگشپیل ارائه میداد، که عبارت بود از نمایشهای کمدی، گفتگو، موسیقی نمایشی1، و آوازهای مورد توجه عامه; ایتالیا اپرابوفا فراهم میکرد; این دو فرم موسیقی در وین باهم درمیآمیختند، که نمونه آن اثر موتسارت به نام آدم ربایی از حرم سلطان است. به طور کلی، نفوذ ایتالیا در وین بر نفوذ آلمان غلبه داشت. همان طور که اتریش با سلاحهای خود شمال ایتالیا را تسخیر کرد، ایتالیا با آریاهای خود اتریش را به قبضه خود درآورد. در وین "اپراسریا" بیشتر ایتالیایی بود، تا اینکه گلوک آمد، و تعلیم خود گلوک هم براساس موسیقی ایتالیا بود.
*****تصویر
متن زیر تصویر : ژان - آنتوان اودون: گلوک. موزه لوور، پاریس
---
1. مارش، رقص، آواز، سرناد، و مانند آن که در خلال نمایش اجرا شود. -م.

۱- کریستوف ویلیبالد گلوک: 1714 - 1787

وی در اراسباخ در قسمت علیای پالاتینا به دنیا آمد. پدرش کاتولیک بود، جنگلداری میکرد، و در سال 1717 با خانواده خود به نویشلوس در بوهم نقل مکان کرد. در مدرسه یسوعی در کوموتاو در زمینه مذهب، لاتینی، آثار کلاسیک، آواز، ویولن، ارگ، و کلاوسن تعلیماتی یافت. در سال 1732 به پراگ رفت، در رشته ویولنسل به تحصیل پرداخت، و با خواندن در کلیساها، نواختن ویولن در مجالس رقص، و ترتیب کنسرت در شهرهای نزدیک هزینه زندگی خود را تامین میکرد.

همه پسرهای زرنگ در بوهم به جانب پراگ روی میآوردند، و کسانی که از آن هم باهوشتر بودند راهی برای رفتن به وین مییافتند. راهی که گلوک یافت عبارت بود از جایی در ارکستر پرنس فردیناند فون لوبکوویتس. در وین او به اپراهای ایتالیایی گوش میداد و کشش ایتالیا را احساس میکرد. پرنس فرانچسکوملتسی از طرز نواختن او خوشش آمد و او را به میلان دعوت کرد (1737). گلوک زیر نظر سامارتینی به تحصیل آهنگسازی پرداخت و طرفدار شدید سبکهای ایتالیایی شد. اپراهای نخستین او (1741 - 1745) به پیروی از شیوه های ایتالیایی تهیه میشدند، و وی برنامه های افتتاحی آنها را شخصا در ایتالیا رهبری میکرد. این موفقیتها باعث شدند تا از طرف تماشاخانه هیمارکت در لندن از او دعوت شود که اپرایی برای آنها بسازد و روی صحنه آورد.

در لندن وی اثری به نام لاکادوتا د جیگانتی (سقوط غولها) ارائه کرد که با تحسین اندکی روبهرو شد، و هندل خشن و سالخورده گفت که گلوک "بیش از آشپز من کنترپوان نمیداند." ولی آشپز هندل خواننده خوبی با صدای باس بود، و شهرت گلوک هم به کنترپوان متکی نبود. برنی با گلوک آشنا شد و او را "دارای خلق و خویی به همان تندی هندل" توصیف کرد و گفت که "آبله آثار وحشتناکی بر او گذاشته و خودش بداخم است." گلوک، شاید برای جور کردن خرج و دخل خود، به مردم اعلام داشت که "با بیست و شش لیوان آبخوری که با آب چشمه [که به مقادیر مختلف در آنها ریخته شده باشد] کوک شده باشند، همراه یک ارکستر کامل، یک کنسرتو اجرا خواهد کرد، و با این آلت جدید که اختراع خودش است هرگونه آهنگی را که با ویولن یا کلاوسن بتوان زد، خواهد نواخت". "این آرمونی لیوانها" یا "لیوانهای موزیکال" دو سال قبل از آن در دوبلن متداول شده بود. گلوک از طریق زدن انگشت مرطوب بر لب لیوانها، نتهای موسیقی موردنظر را ایجاد میکرد. این برنامه در 23 آوریل 1746 مورد توجه اشخاص کنجکاو قرار گرفت و یک هفته بعد تکرار شد.

وی که از این موفقیت اندوهگین شده بود، در 26 دسامبر از لندن عازم پاریس شد. در

آنجا اپراهای رامو را، که با تلفیق موسیقی و باله با حرکت (آکسیون) در راه اصلاح وضع موسیقی گام برداشته بود، مورد مطالعه قرار داد. در سپتامبر اجرای اپراهایی را در هامبورگ رهبری کرد، با یک خواننده زن ایتالیایی روابطی برقرار کرد، و به مرض سیفیلیس مبتلا شد. بهبودی وی چنان کند بود که وقتی به کپنهاگ رفت (24 نوامبر)، نتوانست رهبری اپراها را به عهده گیرد. به وین بازگشت و با ماریانه پرجا دختر یک تاجر ثروتمند ازدواج کرد (15 سپتامبر 1750). جهیزیه این زن وی را از نظر مالی تامین کرد. او در وین خانهای گرفت و برای یک استراحت طولانی مدتها از انظار ناپدید شد.
در سپتامبر 1754 کنت مارچلو دوراتتسو وی را با حقوق سالی دو هزار فلورن به عنوان آهنگساز خود استخدام کرد تا برای دربار آهنگ بسازد. دوراتتسو از اپراهای متعارف ایتالیایی خسته شده بود، و در تهیه نمایشنامهای که همراه با موسیقی بود و بیگناهی قابل توجیه نام داشت با وی همکاری کرد. در این نمایشنامه نقش داستان بیش از یک چارچوب ساده برای موسیقی بود، و موسیقی صرفا از مجموعهای از آریاها تشکیل نمیشد، بلکه منعکس کننده حرکت بود، و آریاها - حتی کرها - با نوعی منطق به داستان نمایش راه مییافتند.
بدین ترتیب، برنامه افتتاحیه این نمایشنامه (8 دسامبر 1755) پیشتاز نخستین محصول اصلاحاتی بود که تاریخ آن را با نام گلوک مرتبط میدارد. ما در جای دیگر کمکهایی که بندتو مارچلو، یوملی، و ترائتا به این سیر تکاملی کردند، و تقاضای روسو، ولتر، و اصحاب دایره المعارف را برای ارتباط نزدیکتر میان نمایشنامه و موسیقی ذکر کردهایم. متاستازیو با اصرار در اینکه موسیقی باید در خدمت شعر باشد به این سیر تکاملی کمک کرده بود.
علاقه شدید وینکلمان به اعاده فرمهای کمال مطلوب در هنر ممکن است بر گلوک اثر گذارده باشد، و آهنگسازان میدانستند که اپرای ایتالیایی به عنوان تلاشی برای احیای نمایشنامه های کلاسیک، که در آن موسیقی تابع نمایشنامه قرار داشت، آغاز شده بود. در خلال این احوال، ژان - ژرژ نوور (1760) مصرانه تقاضا داشت که باله از صورت جست و خیز با آهنگ موسیقی خارج شود و به مقام پانتومیم دراماتیک، که گویای "احساسات، عادات، رسوم، تشریفات، و البسه کلیه ملل جهان باشد" ارتقا یابد. گلوک، با اعجاز مرموزی از نبوغ، همه این عناصر را به صورت یک فرم اپرایی تازه درهم یافت.

یکی از رموز موفقیت استفاده از فرصت مساعد است. چه عاملی باعث شد که گلوک از لیبرتوهای متاستازیو دست بکشد و رانیرو دا کالتسابیجی را به عنوان سراینده اورفئوس و ائورودیکه انتخاب کند این دو نفر در یک سال (1714)، ولی دور از هم، به دنیا آمده بودند. کالتسابیجی در لگهورن چشم به جهان گشوده بود. او پس از پارهای ماجراهای عاشقانه و مالی، به پاریس آمد; در آنجا شعر دراماتیک (1755) اثر متاستازیو را به طبع رسانید و منتشر کرد، و بر آن تقریظی به صورت مقاله نوشت که حاکی از امیدواری وی برای نوعی تازه از اپرا

بود که آن را چنین توصیف کرد: "یک مجموعه وجدآور، ناشی از فعل و انفعال یک گروه بزرگ خوانندگان، رقص، و حرکات نمایشی که در آن شعر و موسیقی به طریقی استادانه با یکدیگر ترکیب شده باشند." او به وین رفت و توجه دوراتتسو را با عقاید خویش درباره اپرا به خود جلب کرد; کنت از او دعوت به عمل آورد که لیبرتویی بنویسد; کالتسابیجی اورفئوس و ائورودیکه را ساخت; دوراتتسو این اشعار را به گلوک ارائه کرد و گلوک هم در این نمایشنامه ساده و به هم پیوسته مایهای یافت که میتوانست همه نیروهای او را به خدمت درآورد.
نتیجه در تاریخ 5 اکتبر 1762 به مردم وین ارائه شد. گلوک برای ایفای نقش اورفئوس توانست بهترین کاستراتو آن دوران را به نام گائتانوگوادانیی، که کنتر آلتو میخواند، به دست آورد. داستان به همان قدمت اپرا بود. بیش از ده لیبرتونویس آن را میان سالهای 1600 و 1761 مورد استفاده قرار داده بودند; شنوندگان میتوانستند بدون دانستن زبان ایتالیایی متوجه مفهوم حرکات شوند. در موسیقی، از رسیتاتیفهای بدون همراهی ساز، آریاهای تکراری، و آرایشهای تزیینی صرف نظر شد; ولی از جهات دیگر، از سبک ایتالیایی پیروی شد. اما از نظر شعری، واجد چنان درجهای از نفاست و پاکیزگی بود که بندرت تا آن زمان یا از آن پس نظیری برای آن دیده شده است. گریه و زاری غمبار اورفئوس پس از اینکه محبوبهاش برای بار دوم به دست مرگ ربوده میشود - "بدون ائورودیکه چه کنم" - هنوز زیباترین آریا در اپراست; با شنیدن این آریا و ماتم سرایی فلوت در قطعه "رقص ارواح خوشبخت"، این فکر متبادر میشود که این بوهمی طوفانی چگونه توانست چنین ظرافتی در روح خود بیابد.
اورفئوس در وین باشور و حرارت روبهرو نشد، ولی ماری ترز عمیقا تحت تاثیر آن قرار گرفت، و انفیه دانی پر از دوکات برای گلوک فرستاد. طولی نکشید که او برای تدریس خوانندگی به ماریا آنتونیا (ماری آنتوانت) انتخاب شد. در این ضمن، او و کالتسابیجی بر روی آلسست، که بعضیها آن را

کاملترین اپرای این دو دانستهاند، کار میکردند. در مقدمهای که کالتسابیجی بر نسخه چاپی این اپرا برای گلوک نوشته بود، وی اصول اصلاحات اپرایی خود را چنین اظهار داشت:
هنگامی که من درصدد برآمدم آهنگهای "آلسست" را بسازم، تصمیم گرفتم آن را به طور کامل از همه آن معایبی که طی مدتی چنین طولانی اپراهای ایتالیا را مسخ کردهاند عاری سازم. ... من کوشش داشتهام موسیقی را به نقش واقعی خود، یعنی خدمت به شعر از طریق بیان و پیروی از اوضاع و موقعیتهای داستان، بدون قطع حرکات یا انباشتن از اظهارات زاید و بیهوده، محدود کنم. ... من این را وظیفه خود نمیدانستم که از قسمت دوم یک آریا - که کلماتش شاید بیش از همه پرشور و مهم باشند - بسرعت رد شوم تا به طور مرتب ... کلمات قسمت اول را تکرار کنم. ... من احساس کردهام که اوورتور باید تماشاگران را از کیفیت حرکاتی که ارائه خواهند شد آگاه کند و به اصطلاح در حکم توجیه و استدلال آن باشد; و آلات موسیقی ارکستر باید به تناسب اهمیت و میزان هیجان کلمات
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 504
به کار گرفته شود، نه اینکه تضاد آشکار میان آریا و رسیتاتیف محاوره، که قدرت و حرارت حرکات را خودسرانه به هم میزند، باقی بماند، من اعتقاد داشتم که بزرگترین تلاش باید صرف یافتن یک سادگی زیبا شود.
به طور خلاصه، موسیقی باید در خدمت و برای بالا بردن هیجان نمایشنامه به کار برده شود، نه اینکه نمایشنامه را به صورت چوب بستی برای هنرنمایی ساز و آواز درآورد. گلوک موضوع را با گفتن این عبارت که "من کوشش دارم فراموش کنم که یک موسیقیدان هستم." هدف را با لحنی افراطی بیان کرد; او در زمینه تنظیم "نمایشنامه برای موسیقی" با شاعری که اشعار اپرا را مینوشت در حکم فرد واحد بود. داستان آلسست قدری باور نکردنی است، ولی گلوک با یک اوورتور اندوهزا، که پیشاپیش حاکی از وقایع حزن آور بود و شنونده را در جهت آن سوق میداد، با صحنه هایی از عواطف تاثر آور میان آلسست و فرزندانش، با توسل وی به خدایان دنیای زیرین در آریای "خدایان ستوکس"، با کورالهای باشکوه، و با کیفیت عالی مجموع نوازندگان و خوانندگان این نقیصه کوچک را جبران کرد. مردم وین، در فاصله برنامه افتتاحیه آن در 16 دسامبر 1767 و 1779، شصت بار از آن دیدن کردند. ولی منتقدان عیوب متعددی در آن یافتند، و خوانندگان شکایت داشتند که این اپرا امکان کافی برای هنرنمایی به آنها نمیدهد.
این شاعر و آهنگساز با پاریده و النا (30 نوامبر 1770) تلاش مجددی به عمل آوردند. کالتسابیجی داستان نمایش را از اووید - که داستان پاریس و

هلن را به جای اینکه به صورت یک تراژدی بین المللی درآورد، به عنوان یک ماجرای عاشقانه شخصی عرضه داشته بود اقتباس کرد. این نمایشنامه بیست بار در وین و یک بار در ناپل اجرا شد، ولی در جای دیگری به روی صحنه نیامد. کالتسابیجی تقصیر این ناکامیابی نسبی را به گردن گرفت و از نوشتن لیبرتو دست کشید، گلوک برای باور کردن بذر خود درصدد یافتن سرزمین تازهای برآمد. یکی از دوستان گلوک در سفارت فرانسه در وین به نام فرانسوا دو روله به وی گفت که تماشاگران پاریس ممکن است ساختن یک اپرای فرانسوی به وسیله یک آهنگساز آلمانی را به صورت یک ابراز لطف و تحسین تلقی و از آن استقبال کنند. دو روله به پیشنهاد دیدرو و آلگاروتی دایر بر اینکه ایفیژنی راسین موضوع بسیار مطلوبی برای یک اپراست، این نمایشنامه را به صورت لیبرتو درآورد و آن را به گلوک تسلیم داشت. آهنگساز این مصالح را کاملا برای ذوق خود مناسب یافت و فورا دست به کار شد.

دو روله، برای هموار ساختن راه پاریس، نامهای خطاب به رئیس اپرای پاریس نوشت که در شماره اول اوت 1772 نشریه مرکور دوفرانس به چاپ رسید، و به او گفت آقای گلوک تا چه حد از این طرز فکر که زبان فرانسه برای موسیقی مناسب نیست خشمگین است و چگونه قصد

دارد با ایفیگنیا در آولیس خلاف این را ثابت کند. گلوک با فرستادن نامهای (اول فوریه 1773) برای روسو (که در آن وقت بیسروصدا در پاریس زندگی میکرد)، و اظهار این امیدواری که بتواند با وی درباره "وسایلی که من در نظر دارم برای ایجاد یک موسیقی به کار برم که برای همه ملل مناسب باشد و تمایزات بیمعنی موسیقی ملی را از بین ببرد" مشورت کند خشمی را که از ناحیه روسو انتظار داشت کاهش داد. برای تکمیل این شاهکار تبلیغ، ماری آنتوانت، که معلم سالخورده خود را به خاطر داشت، از نفوذ خود در اپرای پاریس استفاده کرد. مدیر اپرا قبول کرد ایفیژنی را به روی صحنه بیاورد; گلوک به پاریس آمد و خوانندگان و ارکستر را تحت تمریناتی چنان شدید و با انضباط قرار داد که بندرت نظیر آن را تا آن وقت به خود دیده بودند. سوفی آرنو، که ملکه خوانندگان زن بود، چنان غیر قابل اداره از آب درآمد که گلوک تهدید کرد که از این طرح دست خواهد کشید. ژوزف لوگرو ظاهرا بر اثر بیماری چنان ضعیف شده بود که نمیتوانست نقش اخیلس نیرومند را بازی کند. گائتان وستریس، که در آن روزها خدای رقص بود، میخواست که نیمی از اپرا به صورت باله باشد گلوک از شدت خشم موهای سرش (یا کلاهگیسش) را کند، پافشاری کرد، و پیروزمند شد. برنامه افتتاحیه (19 آوریل 1774) به صورت پرهیجانترین رویداد موسیقی سال درآمد. هیجانی را که در این پایتخت پر شر و شور حکمفرما بود

میتوان از نامهای که ماری آنتوانت به خواهرش ماریا کریستینا در بروکسل نوشت احساس کرد: کریستین عزیز، یک پیروزی بزرگ! این پیروزی مرا تحت تاثیر بسیار قرار داده است، و مردم دیگر نمیتوانند جز آن درباره چیزی صحبت کنند. این واقعه همه را شدیدا به هیجان آورده است. اختلاف نظرها و نزاعهایی بر سر آن به وقوع میپیوندد، گویی یک بحث مذهبی است. در دربار، با آنکه من در انظار خود را طرفدار این اثر پر الهام نشان دادم، دسته بندیها و جر و بحثهایی با حرارت و هیجان خاصی جریان دارند، و در شهر وضع از این هم بدتر است.
روسو اظهار تمایل گلوک به نزدیکی با وی را با اعلام نظر خود به این صورت جبران کرد: "اپرای آقای گلوک همه عقاید وی را دگرگون کرده است; او اینک متقاعد شده است که زبان فرانسه به خوبی هر زبان دیگری میتواند با یک موسیقی پر قدرت، موثر، و حساس سازگار باشد." اوورتور اپرا از چنان زیبایی خارق العادهای برخوردار بود که تماشاگران شب اول خواستار تکرار آن شدند. از آریاها، به این عنوان که تعدادشان زیاد بود و در جریان داستان وقفه ایجاد میکردند، انتقاد شد; ولی این آریاها دارای عمق عاطفی گونهگونی بودند که از خصوصیات موسیقی گلوک بود. آبه آرنو درباره یکی از آنها به نام "در اوج عظمت" مربوط به آگاممنون، با فریاد گفت: "با چنین آهنگی انسان میتواند یک مذهب بنانهد."
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 506
در این هنگام گلوک، از نظر نقل محافل مردم پاریس بودن، با لویی پانزدهم که در حال احتضار بود رقابت میکرد. با آن اندام درشت، چهره گلگون، و بینی عظیمش هر جا که میرفت، مردم به هم نشانش میدادند، و خوی آمرانهاش موضوع یکصد داستان شد. گروز تصویر او را کشید و طبیعت با نشاط و خوبش را در پس خطوط حاکی از مبارزه و تقلا نشان داد. او مانند دکتر جانسن غذا میخورد، و از لحاظ آشامیدن مشروب تنها از بازول کمتر مینوشید. تظاهری به ناچیز شمردن پول نمیکرد، و بآسانی با ستایشگران هنر خود هماواز میشد.
با درباریان و اشخاص عادی رفتاری یکسان داشت، و همه آنها را مادون خود تلقی میکرد; از اعیان اشرافزاده انتظار داشت کلاهگیس، پالتو، و عصایش را به دستش دهند، وقتی یک شاهزاده به او معرفی شد و گلوک از جایش برنخاست، چنین توضیح داد: "در آلمان رسم بر این است که انسان جلو پای کسی برمیخیزد که برای او احترام قایل است." رئیس اپرای پاریس به او اخطار کرده بود چنانچه ایفیگنیا در آولیس مورد قبول واقع شود، گلوک باید پنج اپرای دیگر بسرعت و پشت سرهم بنویسد، زیرا ایفیگنیا همه اپراهای دیگر را از صحنه نمایش خارج خواهد کرد. این امر گلوک را هراسناک نکرد. زیرا وی راهی میشناخت که میتوانست قسمتهایی

از ساخته های قدیمی خود را به خدمت بخواند و در ساخته های تازه جا دهد. او ترتیبی داد که اورفئوس و ائورودیکه را به فرانسه ترجمه کنند; و چون مرد خواننده خوبی با صدای کنتر آلتو در دسترس نبود، نقش اورفئوس را برای لوگرو، که صدای تنور داشت، از نو نوشت. سوفی آرنو، که نرمش بیشتری یافته بود، نقش ائوریدیکه را ایفا کرد. برنامه افتتاحیه پاریس با موفقیتی دلگرم کننده روبهرو شد. ماری آنتوانت، که اینک ملکه فرانسه بود، یک مقرری سالانه 6000 فرانکی برای "گلوک عزیزم" تعیین کرد. گلوک در حالی که در عرش سیر میکرد، به وین بازگشت.
در مارس 1776 او با یک متن فرانسوی از آلسست به پاریس بازگشت، که در 23 آوریل به روی صحنه آمد و با تحسین ملایمی روبرو شد. گلوک که به موفقیت عادت کرده بود، در برابر این ناکامیابی با غرور خشمگینانه چنین عکس العمل نشان داد: "آلسست از نوع کارهایی نیست که لذتی آنی ایجاد کند یا به خاطر اینکه تازه است، مطبوع واقع شود. برای آن، زمان وجود ندارد; و من مدعی هستم این اثر دویست سال دیگر، اگر زبان فرانسه تغییر نکند، به همان اندازه لذتبخش باشد." در ماه ژوئن به وین بازگشت، و کمی بعد از آن لیبرتویی از کینو به نام رولان را، که مارمونتل در آن تجدیدنظر کرده بود، به موسیقی درآورد.
در این زمان، مشهورترین رقابت در تاریخ اپرا آغاز شد. زیرا در خلال این احوال، هیئت مدیره اپرای پاریس به نیکولا پیچینی اهل ناپل ماموریت داده بود که همان لیبرتو را به موسیقی درآورد، به پاریس بیاید، و آن را به روی صحنه آورد. او در 31 دسامبر 1776 به پاریس آمد. وقتی که گلوک از این ماموریت آگاه شد، نامهای حاکی از خشمی بسیار عظیم

برای دو روله که اینک در پاریس بود فرستاد:
من هم اکنون نامه شما را دریافت داشتهام، که در آن به من اصرار شده است به کار خود در مورد اپرای "رولان" ادامه دهم. این کار دیگر امکانپذیر نیست; زیرا وقتی من شنیدم که هیئت مدیره اپرا، با آگاهی از اینکه من بر روی "رولان" مشغول کار هستم، همان کار را به آقای پیچینی ارجاع کرده است، آن قسمتهایی را که نوشته بودم سوزاندم، که احتمالا چندان ارزشی هم نداشتند. ... من دیگر کسی نیستم که وارد رقابت شوم، و آقای پیچینی مزیت بسیار بزرگی بر من خواهد داشت. زیرا گذشته از شایستگی شخصی او، که مسلما خیلی زیاد است، او مزیت تازگی را نیز خواهد داشت. من مطمئنم که یک آشنای سیاستمدارم به سه چهارم مردم پاریس شام خواهد داد تا افکار مردم را به سود خود عوض کند.
به دلایلی که اینک روشن نیست، این نامه، با آنکه جنبه خصوصی داشت، در نشریه آنه لیترر در شماره فوریه 1777 منتشر شد و به طور غیرعمدی به

منزله اعلان جنگ درآمد.
گلوک در 29 ماه مه با اپرای تازهای به نام آرمید به پاریس رسید. این دو آهنگساز رقیب در یک مجلس شام باهم ملاقات کردند، یکدیگر را در آغوش گرفتند، و با لحنی دوستانه صحبت کردند. پیچینی بدون اطلاع از اینکه باید به صورت مهرهای در لجنزار توطئه ها، دستهبندیها، و دکانداریهای اپرایی درآید، به فرانسه آمده بود.
او شخصا بگرمی از کار گلوک تحسین میکرد. با وجود دوستی قهرمانان اصلی این ماجرا، این جنگ در سالونها، کافه ها، خیابانها، و خانه ها ادامه یافت; چارلز برنی گزارش داد: "هیچ دری نیست که به روی یک مهمان باز شود مگر اینکه قبل از دادن اجازه ورود سوال شود: آقا، شما طرفدار پیچینی هستید یا طرفدار گلوک" مارمونتل، د/آلامبر، و لا آرپ رهبری تحسین کنندگان پیچینی و سبک ایتالیایی را به عهده داشتند; آبه آرنو در اثر خود به نام اظهار اطمینان با موسیقی از گلوک دفاع کرد. روسو، که با نامهای درباره موسیقی فرانسه (که جنبه طرفداری از سبک ایتالیایی داشت) خود این جنگ را آغاز کرده بود (1753)، از گلوک پشتیبانی میکرد.
آرمید در 23 سپتامبر 1777 به روی صحنه آمد. موضوع و موسیقی این اثر در حکم بازگشت به شیوه هایی بود که قبل از اصلاحات گلوک برقرار شده بودند. داستان آن از تاسو بود که از رینالدو مسیحی و آرمید مشرک تجلیل میکرد; موسیقی آن از آثار لولی بود که با لطافتی رمانتیک تجدید شده بود; باله آن از آثار نوور و "خیلی خوب پرورانده شده بود". تماشاگران از این مخلوط خوششان آمد و از این اپرا استقبال خوبی کردند; ولی طرفداران پیچینی آرمید را به عنوان صیقل زدن و جلادادن آثار لولی و رامو محکوم کردند. آنها با اشتیاق به انتظار آن بودند که پرچمدارشان رولان خود را به روی صحنه آورد. پیچینی این اثر را با یادداشتی حاکی از تعذر و دفاع از خود به ماری آنتوانت تقدیم داشت و گفت: "من که، آواره و

دور افتاده، در کشوری بودم که همه چیز آن برایم تازگی داشت، و یک هزار اشکال مرا در کارم مرعوب میکرد، به همه شهامت خود نیاز داشتم، و شهامتم مرا ترک گفت." لحظاتی بود که وی در آستانه دست کشیدن از رقابت و بازگشتن به ایتالیا قرار میگرفت. او پایداری کرد و این تسلای خاطر را داشت که برنامه افتتاحیهاش با موفقیت روبهرو شده است (27 ژانویه 1778). چنین به نظر میرسید که این دو پیروزی یکدیگر را خنثا میکنند، و جنگ مردم ادامه یافت. مادام ویژه - لوبرن شاهد عینی این جنگ بود. او میگوید; "صحنه عادی نبرد باغ پاله روایال بود. در آنجا طرفداران گلوک و پیچینی چنان بشدت نزاع میکردند که چندین دوئل نتیجه آن بودند."
در ماه مارس گلوک به وین بازگشت و در فرنه توقف کرد تا از ولتر دیدن

کند. او دو لیبرتو با خود به وطنش برد. یکی از اینها را نیکولا - فرانسوا گیار براساس ایفیژنی در تاوریس اثر اوریپید نوشته بود، و دیگری را بارون ژان باتیست دو چودی براساس داستان اخو و نارکیسوس. او روی هر دو کتاب کار میکرد، و در پائیز 1778 برای نبردی دیگر احساس آمادگی میکرد. بدین ترتیب، در ماه نوامبر وی بار دیگر در پاریس بود; و در 18 مه 1779 در اپرای پاریس آنچه را که بسیاری از دانشپژوهان این رشته بزرگترین ساخته او میدانند به نام ایفیگنیا در تاوریس ارائه کرد. داستان آن غمانگیز، و قسمت زیادی از موسیقی آن به نحو یکنواختی پرگلایه و شکوهآمیز است; گاهی انسان از نوحهسرایی ایفیژنی که با صدای زیر اجرا میشود احساس خستگی میکند. ولی وقتی که برنامه به پایان میرسد و طلسم موسیقی و ابیات عقل شکاک ما را به سکون و آرامش درمیآورد، متوجه میشویم که نمایشنامهای عمیق و نیرومند دیدهایم. یکی از معاصران اظهار میداشت که در این اثر قطعات خوب بسیار بودند. آبه آرنو میگفت: "تنها یک قطعه خوب در آن بود، و آن همه نمایشنامه بود." تماشاگران نخستین شب از این نمایشنامه تحسین و تشویق بسیار پرسروصدایی به عمل آوردند.

گلوک باشتاب در عرضه نمایشنامه دیگر خود به نام اخو و نارکیسوس خدایان را به مبارزه طلبید (21 سپتامبر 1779). این اثر با ناکامی روبهرو شد، و استاد با خشم از پاریس رفت (اکتبر) و اعلام داشت که از فرانسه سیر شده است و دیگر اپرا نخواهد نوشت. اگر او مانده بود، میتوانست یک ایفیگنیا در تاوریس دیگر را، که توسط پیچینی پس از دو سال تلاش روی صحنه آورده شده بود، بشنود. برنامه افتتاحیه (23 ژانویه 1781) با حسن قبول روبهرو شد، ولی در شب دوم مادموازل لاگر، که در نقش ایفیژنی آواز میخواند، به طرزی چنان آشکار مست بود که سوفی آرنو با نامیدن نمایشنامه به عنوان ایفیگنیا در شامپانی برنامه را بکلی خراب کرد. این سوحادثه پیشبینی نشده به جنگ اپرایی پایان داد; پیچینی با خوشرویی به شکست اعتراف کرد.

گلوک در وین رویای پیروزیهای دیگری را در سر میپروراند. در 10 فوریه 1780 او

به کارل آوگوست، دوک ساکس - وایمار که در آثار گوته از وی نام برده شده است، نوشت: "من خیلی پیر شدهام، و بهترین نیروهای ذهنی خود را به خاطر ملت فرانسه صرف کردهام; با این وصف، احساس میکنم کششی درونی مرا وادار میکند که چیزی برای کشور خود بنویسم." در این وقت او پارهای از قصاید کلوپشتوک را به موسیقی درآورد، که به صورت زیباترین اشعار آواز عرضه شد. در آوریل 1781 او دچار سکته شد، ولی

استقبال مردم وین از ایفیگنیا در تاوریس و تجدید حیات اورفئوس و آلسست وی را تسلی بخشید. در 15 نوامبر 1787، به هنگام پذیرایی از دوستان خود، یک جرعه بزرگ مشروب قوی که بر او منع شده بود خورد، به تشنج دچار شد، و ظرف چهار ساعت جان سپرد. پیچینی، که در ناپل بود، بیهوده تلاش کرد وجوهی برای اجرای کنسرتهای سالانه به یادبود رقیب خود جمع آوری کند. ایتالیا، که همچنان به دنبال ملودی روان بود، اصلاحات گلوک را نادیده گرفت; موتسارت از روش ایتالیاییها پیروی کرد، و میبایستی از این عقیده که موسیقی باید خدمتگزار شعر باشد سخت یکه خورده باشد. ولی هردر، که در آخر این دوران خلاق وارد صحنه شد و با آگاهی محدودی درباره باخ و هایدن و موتسارت به این دوران نظر میافکند، گلوک را بزرگترین آهنگساز قرن خواند.

دوست داشتن هایدن آسانتر از گلوک است، زیرا وی مردی بود که جز با همسرش با هیچ کس دعوا نمیکرد، رقیبان خود را به مثابه دوستان خویش میستود، روح نشاط به موسیقی خود میدمید، و سرشتش طوری بود که نمیتوانست آثار حزن آور به وجود آورد.
وی از لحاظ خانوادگی مزایایی نداشت. پدرش یک واگونساز و نقاش منازل در روهراو، شهری کوچک واقع در مرز اتریش - هنگری، بود. مادرش در نزد کنتهای هاراخ آشپزی میکرد. پدر و مادرش هر دو از نژاد اسلاو - کروآت بودند نه آلمانی، و بسیاری از ملودیهای هایدن طنینی از آوازهای کروآتی داشتند. او دومین فرزند از دوازده فرزند خانواده بود، که شش تای آنها در کودکی مردند. وی به نام فرانتس یوزف هایدن تعمید داده شد; ولی رسم بر این بود که اطفال را به نام دوم صدا کنند.
در سن شش سالگی وی را نزد یکی از بستگانش به نام یوهان ماتیاس فرانک، که در هاینبورگ مدرسهای داشت، فرستادند تا در آنجا زندگی کند. در آنجا روزهایش با کلاسهایی از ساعت هفت تا ساعت ده آغاز میشد، سپس مراسم قداس انجام میگفت، و بعد برای ناهار به خانه میرفت. از ساعت دوازده تا سه بعد از ظهر باز به کلاس میرفت، و بعد در موسیقی تعلیم میگرفت. آموزشش وی را فردی مذهبی بار آورد، و او هرگز تقدس خود را از دست
*****تصویر
متن زیر تصویر : جان هاپنر (1758-1810): یوزف هایدن. کاخ وینزر
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 510
نداد. مادرش آرزو داشت او را کشیش کند، و وقتی او زندگی پرمخاطره یک موسیقیدان را انتخاب کرد، اندوهگین شد. فرانک تمایل این پسربچه را به موسیقی مورد تشویق قرار داد، آنچه را که در ذهن داشت به وی آموخت، و او را به مطالعه شدید و منظم او داشت. هایدن در سنین کهولت این سختگیری را به خاطر داشت و او را عفو کرد. میگفت: "مادام که زندهام نسبت به آن مرد به خاطر اینکه مرا چنین سخت به کار وا میداشت سپاسگزار خواهم بود، هر چند که مقدار کتکی که میخوردم از مقدار غذایم بیشتر بود." یوزف پس از دو سال زندگی در نزد فرانک، توسط گئورگ رویتر، رئیس موسیقی کلیسای قدیس ستفان، به وین برده شد. رویتر عقیده داشت صدای ضعیف و شیرین هایدن میتواند محل کم اهمیتی در گروه همسرایان برایش تامین کند.
بدین ترتیب، در سن هشت سالگی این پسربچه کمرو ولی پراشتیاق برای

اقامت وارد "مدرسه خوانندگان" شد که در مجاورت کلیسای با شکوه قدیس ستفان قرار داشت. در این مدرسه وی در رشته های ریاضیات، نویسندگی، لاتینی، مذهب، خوانندگی، و ویلون درس میخواند. در کلیسا و در نمازخانه امپراطوری آواز میخواند، ولی وضع غذایش چنان بد بود که از دعوتهایی که برای آواز خواندن در خانه اشخاص از وی میشد استقبال میکرد، زیرا در این خانه ها میتوانست علاوه بر آواز خواندن، شکم خود را نیز پر کند.
در سال 1745 برادرش میخائل، که پنج سال از او کوچکتر بود، در همان "مدرسه خوانندگان" به او پیوست.
تقریبا در همین اوقات بود که صدای یوزف ظرافت خود را از دست داد، از او دعوت شد با قبول اخته شدن صدای سوپرانو خود را حفظ کند، ولی والدینش حاضر نشدند رضایت دهند. رویتر تا آنجا که امکان داشت او را نگاه داشت; سپس در 1748، یوزف، که اینک شانزده سال داشت، خود را آزاد و بیپول یافت، و از نظر ظاهر هم حسنی نداشت که بخت به رویش لبخند بزند. صورتش را آبله پر کرده بود; بینی او برجسته، پاهایش برای بدنش خیلی کوتاه بودند و لباسش ژنده، طرز راه رفتنش ناجور، و رفتارش توام با خجالت بود. هنوز در نواختن هیچ یک از آلات موسیقی مهارتی نیافته بود، ولی حتی در آن هنگام در مغز خودآهنگهایی ردیف میکرد.
یکی از رفقایش، که در گروه همسرایان بود، یک اطاق زیر شیروانی به او پیشنهاد کرد، و آنتون بوخولژ 150 فلورن به او وام داد. این پول را هایدن درستکار بعدا مسترد داشت. او ناچار بود هر روز به اطاق زیر شیروانی خود آب ببرد، ولی یک پیانو کهنه به دست آورد، شاگرد گرفت، و به زندگی ادامه داد. بیشتر روزها شانزده ساعت کار میکرد، گاهی هم بیشتر; در یک کلیسا ویولن، و در نمازخانه خصوصی کنت هاوگویتس، کشیش ماری ترز، ارگ مینواخت، و گاه گاه در کلیسای قدیس ستفان آواز میخواند. متاستازیوی معروف در همان ساختمان یک آپارتمان داشت; او هایدن را به عنوان معلم دختر یکی از دوستانش به کار گماشت; هایدن توسط متاستازیو با پورپورا آشنا شد و حاضر شد به خدمت این شاهزاده استادان

خوانندگی، به هر اسم که باشد، درآید و در عوض در آهنگسازی تعلیم ببیند. او درسهای پرارزشی از این استاد بزرگ میگرفت; کفشها، لباس، و کلاهگیس استاد را تمیز میکرد; و با پیانو، با پورپورا و شاگردانش همراهی میکرد. بعدها هایدن که به گذشته نظر میکرد، گفت: "جوانان میتوانند از تجربه من سرمشق بگیرند که میتوان از هیچ، چیزی به وجود آورد. آنچه من هستم کلا نتیجه شدیدترین نیاز است." او توسط دوستان تازهاش با گلوک و دیترسدورف و چند تن از نجبا آشنا شد. کارل یوزف فون فورنبرگ وی را

در سال 1755 برای اقامتی طولانی به خانه ییلاقی خویش برد که واینتسیرل نام داشت و در نزدیکی ملک واقع بود. در آنجا هایدن یک ارکستر هشت نفری و اوقات فراغتی برای آهنگسازی یافت. در این وقت وی نخستین کوارتتهای خود را نوشت. به ساختمان سه موومان سونات که از کارل فیلیپ امانوئل باخ اقتباس کرده بود یک آهنگ رقص منوئه افزود; این چهار موومان را برای چهار ساز تنظیم کرد، و به کوارتت سازی فرم جدیدش را داد. در سال 1756 به وین بازگشت، شاگردان برجستهای مانند کنتس فون تون را به سوی خود جلب کرد، و در 1759 مقام رهبری دسته موسیقی کنت ماکسیمیلیان فون مورتسین را، که یک ارکستر خصوصی دوازده تا شانزده نفری بود و در زمستان در وین و در تابستان در ویلای کنت دو لوکاوک در بوهم موسیقی اجرا میکرد، پذیرفت. هایدن نخستین سمفونی خود را در 1759 برای این گروه نوشت.
چون در این وقت وی سالی 200 فلورن علاوه بر مسکن و غذا به دست میآورد، به فکر افتاد که به قمار ازدواج دست بزند. در میان شاگردانش دو دختر بودند که پدرشان سازنده کلاهگیس بود; او عاشق دختر کوچکتر شد، ولی این دختر راهبه شد، و پدرش اراده خود را به هایدن تحمیل کرد که با خواهر بزرگ، ماریا آنا، ازدواج کند (1760). این دختر سی و یک ساله بود و هایدن بیست و هشت ساله، این زن اهل دعوا و مرافعه، بسیار متعصب، مسرف، و نازا از آب درآمد. هایدن میگفت: "او به اندازه یک سر سوزن توجه ندارد که شوهرش یک هنرمند است یا یک پینهدوز." هایدن توجه خود را به زنان دیگر معطوف داشت.
در میان شنوندگانی که در منزل مورتسین گرد میآمدند، گاهی پرنس پاول آنتون استرهازی نیز دیده میشد.
هنگامی که مورتسین هیئت نوازندگان خود را منحل کرد، پرنس استرهازی هایدن را به عنوان معاون رهبر موسیقی مقر ییلاقی خود در آیزنشتات در مجارستان استخدام کرد (1761). در قرارداد، حقوقی برابر 400 فلورن در سال و یک صندلی در سر میز افسران برایش پیش بینی شده بود; و علاوه بر آن مقرر میداشت که "خصوصا باید توجه داشت وقتی که ارکستر برای اجرای برنامه در حضور میهمانان احضار میشود، نوازندگان باید با لباس متحدالشکل حاضر شوند ... با جوراب سفید; پیراهن سفید، و با کلاهگیس کوچک یا بزرگ." در آیزنشتات، رئیس موسیقی نمازخانه، که گرگور ورنر نام داشت، خود را با موسیقی کلیسا
*****تصویر
متن زیر تصویر : کاخ استرهازی در آیزنشتات. سرویس اطلاعاتی اتریش
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 512
سرگرم میداشت; هایدن کنسرتهایی ترتیب میداد و برای آنها آهنگ

میساخت. او چهارده موسیقیدان هفت خواننده، و یک گروه همسرایان، که از خدمه شاهزاده انتخاب شده بودند، در اختیار داشت. کوچکی ارکستر و خصوصیات اخلاقی شنوندگان در تعیین کیفیت شاد و دوستداشتنی آهنگهایی که هایدن برای خانواده استرهازی مینوشت موثر بودند. روح بانشاط و خوش مشربش او را در نزد موسیقیدانان محبوب ساخته بودند; آنها به فاصله کمی بعد از آمدن وی به آیزنشتات، او را "باباهایدن" میخواندند، و حال آنکه او در آن وقت تنها 29 سال داشت. او برای آنها سونات، تریو، کوارتت، کنسرتو، آواز، کانتاتهای متعدد، و حدود سی سمفونی ساخت. بسیاری از این ساخته ها، هر چند که به موجب قرارداد به شاهزاده تعلق داشتند، منتشر شدند یا به صورت دستنویس در وین، لایپزیگ، آمستردام، پاریس، و لندن به جریان افتادند و تا سال 1766 برای هایدن شهرت بین المللی کسب کردند.
هنگامی که پاول آنتون درگذشت (18 مارس 1762)، برادرش میکلوش یوزف به عنوان رئیس خاندان استرهازی جانشین وی شد. میکلوش به موسیقی تقریبا همان اندازه علاقه داشت که به لباس الماس نشان خود.
او ویولا دی بوردونه (نوعی آلت موسیقی مشتق از ویولا دا گامبا) را خوب مینواخت، و برای هایدن در طی سی سال آمیزش این دو با یکدیگر ارباب مهربانی بود. هایدن گفت: "شاهزاده من همیشه از کارهایم راضی بود.
نه تنها وی با تایید پیوسته کارم مرا دلگرم میکرد، بلکه من به عنوان یک رهبر ارکستر میتوانستم دست به تجربیاتی بزنم و مشاهده کنم که چه چیزهایی اثر مطلوب را میدهند و چه کارهایی باعث تضعیف آن میشوند; بدین ترتیب میتوانستم کار خود را بهبود بخشم، تغییر دهم، و هر قدر میخواستم در آن جسارت به خرج دهم. ارتباط من با جهان قطع شده بود. کسی نبود که حواسم را پرت کند یا زجرم دهد، و من ناچار بودم آثار اصیل بسازم." ورنر در 5 مارس 1766 درگذشت، و هایدن رهبر موسیقی شد.
کمی بعد خانواده میکلوش یوزف به کاخ جدید - شلوس استرهازی - نقل مکان کردند. این کاخ را میکلوش در منتهی الیه جنوبی منطقه اسقف نشین نویزیدلر در شمال باختری مجارستان ساخته بود. شاهزاده به این مکان چنان علاقهای داشت که از اوایل بهار تا پایان پاییز در آنجا زندگی میکرد; زمستانها باز تغییر محل میداد و (گاهی با موسیقیدانهای خود) به وین میرفت. نوازندگان و خوانندگان از این انزوای روستایی ناراحت بودند، خصوصا اینکه در طول سه فصل از سال از زنان و اطفال خود جدا به سر میبردند; ولی حقوق خوبی به آنها پرداخت میشد و آنان جرئت شکایت نداشتند. یک بار هایدن برای اینکه به کنایه به میکلوش بفهماند که موسیقیدانانش در آرزوی مرخصی هستند، سمفونی وداع (شماره 5) را ساخت که در اواخرش آلات موسیقی یکی بعد از دیگری از صفحات نتها

حذف میشدند، موسیقیدان شمع خود را خاموش میکرد، نتها و ساز خود را برمیداشت و از صحنه خارج میشد. شاهزاده متوجه نکته شد و ترتیبی داد که این

گروه هنری بزودی به وین برود.
هایدن، استثنائا، اجازه داشت همسرش را نزد خود در استرهازا نگاه دارد، ولی از این امتیاز بهرهگیری نکرد.
در سال 1779 وی به لویجا پولتسلی، خوانندهای متوسط که همراه شوهر ویولن نواز خود آنتونیو برای کار در استرهازا استخدام شده بود، دل باخت. ظاهرا هایدن احساس میکرد که چون کلیسای کاتولیک به وی اجازه نمیداد که همسر پر دردسرش را طلاق گوید، باید از روی ترحم به او اجازه دهد گاهی وسایل سرگرمی برای خود فراهم کند; و از اینرو او کوشش زیادی نمیکرد که رابطه خود را پنهان دارد. آنتونیو سالخوردهتر و رنجورتر از آن بود که اعتراض موثری بکند، و میدانست تنها به این علت کار وی ادامه یافته است که رهبر موسیقی از لویجا خوشش میآید. این زن با یک پسر دو ساله به استرهازا آمده بود; در سال 1783 پسر دیگری به دنیا آورد که شایعهپردازان او را به حساب بابا هایدن میگذاشتند; او هر دو بچه را دوست داشت و در تمام دوران حیات خود به هر دو آنها کمک کرد.
طی آن سالهای پرمشغله در استرهازا، هایدن، که فاقد انگیزه و رقابت خارجی بود، به عنوان یک آهنگساز بکندی رشد مییافت. او تا سن سی و دو سالگی، یعنی سنی که موتسارت همه آثار خود را بجز نی سحرآمیز و رکوئیم به پایان رسانده بود، اثر قابل ملاحظهای ایجاد نکرد. بهترین آثار هایدن پس از رسیدن وی به سن پنجاهسالگی به وجود آمدند: نخستین سمفونی عمده وی هنگامی عرضه شد که او تقریبا شصت سال داشت; و اوراتوریو خلقت را در شصت و شش سالگی ساخت. چندین اپرا برای اجرا در استرهازا نوشت، ولی وقتی از او دعوت شد در پراگ یک اپرا اجرا کند (قرار بود این اپرا جزو سلسله اپراهایی باشد که عروسی فیگارو و دون جووانی را در برداشت)، در نامهای که حاکی از شکسته نفسی بزرگوارانهای بود سعی کرد به این ترتیب شانه خالی کند (دسامبر 1787):
شما از من انتظار دارید یک اپرا بوفا اجرا کنم. ... اگر میخواهید آن را در پراگ روی صحنه بیاورید، نمیتوانم نظرتان را تامین کنم. اپراهای من از هیئتی که اپراهای خود را برای آنها نوشتهام تفکیک ناپذیرند، و هیچ گاه دور از محیط بومی خود اثر مطلوب را نخواهند بخشید. اگر من افتخار آن را میداشتم که ماموریت یابم اپرای تازهای برای تماشاخانه شما بنویسم، موضوع صورت کاملا متفاوتی مییافت. ولی حتی در آن صورت نیز برای من رقابت با موتسارت بزرگ عملی پرمخاطره خواهد بود. اگر من تنها

میتوانستم عواطفی به عمق عواطف خود و ادراکی به وضوح ادراک خویش به هنگام گوش دادن به آثار غیرقابل تقلید موتسارت در هر دوستدار موسیقی، خصوصا در میان بزرگان، ایجاد کنم، در آن صورت بدون تردید ملل جهان برای داشتن چنین جواهری در درون مرزهای خود به جدل با یکدیگر میپرداختند. پراگ باید کوشش کند این گنجینه را در چنگ خود نگاه دارد، ولی نه بدون اجر و پاداش مناسب. فقدان این اجر و پاداش مناسب اغلب زندگی یک نابغه بزرگ را پر از اندوه میکند و وسیله تشویق زیادی برای کوششهای بیشتر

و نسلهای آینده فراهم نمیسازد. من از اینکه هنوز موتسارت در هیچ یک از دربارهای سلاطین یا دربار امپراطوری به خدمت درآورده نشده است احساس خشم میکنم. از اینکه از موضوع دور شدم معذرت میخواهم; موتسارت شخصی است که در نزد من بسیار عزیز است. خود هایدن در آرزوی یکی از دربارها بود که در آن استعدادش بالهای خود را وسیعتر بگسترد; ولی او ناچار بود تنها به تعریف و تحسین سلاطین قناعت کند. التبه هدایایی برای او از طرف فردیناند چهارم پادشاه ناپل، فردریک ویلهلم دوم پادشاه پروس، و ماریا فئودوروونا مهیندوشس روسیه میرسیدند. در سال 1781، کارلوس سوم، پادشاه اسپانیا، یک انفیهدان طلا که الماس نشان بود برایش فرستاد، و سفیر کبیر اسپانیا در وین به استرهازا سفر کرد تا این گنجینه کوچک را شخصا به وی تسلیم دارد، شاید بوکرینی، که در آن وقت در مادرید ساکن بود، در این کار دستی داشت، زیرا وی با چنان تعصبی سبک هایدن را اختیار کرد که به او لقب "همسر هایدن" را دادند. وقتی که مجمع کشیشان کلیسای جامع کادیث درصدد برآمد ترتیبی دهد تا "آخرین هفت کلمه منجی ما" به موسیقی درآورده شود، به هایدن مراجعه کرد، و هایدن با ساختن یک اوراتوریو به این دعوت پاسخ داد (1785). این اثر بزودی در بسیاری از سرزمینها (در آمریکا هم در 1791) اجرا شد. در سال 1784 یک تهیه کننده پاریسی شش سمفونی از او خواست; هایدن با تهیه شش سمفونی به نام سمفونیهای پاریس نظر وی را تامین کرد. چند دعوت از وی شد که کنسرتهایی را در لندن رهبری کند. هایدن، هم به علت احساس وفاداری و هم به موجب قراردادی که امضا کرده بود، خود را به استرهازا وابسته میدانست، ولی نامه های خصوصی وی اشتیاق روز افزون او را به یک صحنه وسیعتر آشکار میکردند.

در 28 سپتامبر 1790 شاهزاده میکلوش یوزف درگذشت. شاهزاده جدید، آنتون استرهازی، زیاد به موسیقی توجهی نداشت; او تقریبا همه موسیقیدانها را مرخص کرد، ولی هایدن را به طور اسمی نگاه داشت و یک مقرری سالانه به مبلغ 1400 فلورن برای او تعیین کرد و به او اجازه داد

هر جا دلش میخواهد زندگی کند.
هایدن تقریبا شتابزده به وین رفت. در این وقت پیشنهادهایی چند به او عرضه شدند که از همه آنها فوریتر پیشنهاد یوهان پتر زالومون بود که اعلام داشت: “من از لندن آمدهام تا شما را با خود ببرم; قرارداد خود را فردا باهم خواهیم بست.” او 300 لیره انگلیسی برای یک اپرای جدید، 300 لیره دیگر برای شش سمفونی، 200 لیره برای حق امتیاز آنها، 200 لیره برای بیست کنسرت در انگلستان، و 200 لیره دیگر برای کنسرتی که در آنجا به سود هایدن ترتیب یابد، به وی پیشنهاد کرد - روی هم 1200 لیره. هایدن اصلا انگلیسی نمیدانست و از دریای مانش وحشت داشت. موتسارت از او تقاضا کرد چنان کار پرزحمت و پرخطری را قبول نکند: “اوه، بابا، تو برای این دنیای پهناور آموزشی نیافتهای
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 515
و زبانهای خارجی خیلی کم میدانی!” هایدن پاسخ داد: “ولی زبان مرا در سراسر جهان درک میکنند.” او خانهای را که شاهزاده میکلوش یوزف در آیزنشتات به وی داده بود فروخت، وضع مخارج همسر و رفیقه خود را تامین کرد، و عازم این ماجرای بزرگ شد. آخرین روزهای قبل از حرکت خود را با موتسارت گذراند.
موتسارت از دیدن منظره رفتن او به گریه افتاد و گفت: “بابا، میترسم این آخرین تودیع ما باشد.” هایدن و زالومون در 15 دسامبر 1790 از وین به راه افتادند و اول ژانویه 1791 به لندن رسیدند. نخستین کنسرت او (11 مارس) یک پیروزی بود. نشریه مورنینگ کرونیکل با این جمله گزارش خود را درباره این کنسرت پایان داد: “ما نمیتوانیم از بروز این امید بسیار مشتاقانه جلوگیری کنیم که نخستین نابغه دوران در زمینه موسیقی، بر اثر استقبال بلند نظرانه ما، ترغیب شود که در انگلستان رحل اقامت افکند.” همه کنسرتها خوب برگزار شدند، و در 16 مه یک برنامه کنسرت که به سود هایدن اجرا شد با پرداخت 350 لیره به وی خاطرش را خوش داشت. در آن ماه وی در کنسرت یادبود هندل در دیر وستمینستر شرکت کرد و اوراتوریو او، مسیحا، را شنید; چنان تحت تاثیر قرار گرفت که گریست و با فروتنی گفت: “هندل، استاد همه ما.” برنی پیشنهاد کرد که دانشگاه آکسفرد به این هندل جدید یک دانشنامه افتخاری اعطا کند; این دانشنامه به وی پیشنهاد شد; هایدن در ماه ژوئیه به دانشگاه رفت، عنوان دکترا در موسیقی را دریافت داشت، و در آنجا سمفونی سل ماژور خود را اجرا کرد (شماره 92); او سه سال قبل این سمفونی را ساخته بود، ولی از آن پس تاریخ آن را به عنوان سمفونی آکسفرد شناخت. حرکت آرام و زیبای آن آواز قدیمی انگلیسی “لرد رندل” را به خاطر میآورد.
هایدن که نقاط خارج از شهر انگلستان را دیده و آنها را نمونهای از قدرت

الاهی در تبدیل بذر و باران به این مناظر میدید، پس از بازگشت به لندن، با کمال میل دعوتهایی را که به خانه های خارج از شهر از وی میشدند میپذیرفت. او در آنجا و در شهر لندن، به علت خوشرویی و آمادگی خود برای خواندن و نواختن در اجتماعات خصوصی، دوستان زیادی به دست آورد. او عدهای شاگرد پیشرفته برای تعلیم آهنگسازی پذیرفت. یکی از اینها بیوهای خوشرو و ثروتمند به نام یوهاناشروتر بود. با آنکه هایدن شصت سال داشت، باده شهرتش این زن را سرمست کرد، و او عشق خود را به هایدن عرضه داشت. هایدن بعدا گفت: "به احتمال قوی، اگر من مجرد بودم، با او ازدواج میکردم." ضمنا همسرش مرتبا از او میخواست که به موطن خود بازگردد.
هایدن در نامهای به لویجا پولتسلی با لحنی شکوهآمیز نوشت: "همسر من، آن حیوان دوزخی، آن قدر چیز برایم نوشت که من ناچار شدم جواب دهم اصلا برنمیگردم." با وجود آنکه در این هنگام وجود سه زن بر وجدان و کیسه او سنگینی میکرد، او سخت به کار مشغول شد، شش سمفونی (شماره های 93 تا 98) از سمفونیهای لندن دوازدهگانه
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 516
خود را ساخت. این سمفونیها پیشرفت بسیار قابل ملاحظهای نسبت به ساخته هایش در آیزنشتات و استرهازا نشان میدهند. شاید سمفونیهای موتسارت او را به تحرک واداشته یا استقبالی که در انگلستان از او شد وی را سر جرئت آورده، یا شنیدن آثار هندل اعماق روح وی را، که در محیط آرام تپه های مجارستان دست نخورده مانده بود، به جنب وجوش واداشته، یا ماجراهای عاشقانهاش او را به سوی عواطف لطیف و نشاط ساده سوق داده بود. عزیمت از انگلستان برایش مشکل بود، ولی او قراردادی با شاهزاده آنتوان استرهازی داشت، و این شاهزاده اصرار میورزید که هایدن بازگردد و در جشنهایی که برای تاجگذاری امپراطور فرانسیس دوم تدارک شده بود شرکت جوید. بدین ترتیب، در اواخر ماه ژوئن 1792، او بار دیگر به مقابله با دریای مانش رفت. از کاله به بروکسل و بن رفت، با بتهوون (که در آن وقت بیست و دو سال داشت) آشنا شد، در مراسم تاجگذاری در فرانکفورت شرکت کرد، و در 29 ژوئیه به وین رسید.
هیچ روزنامهای بازگشت وی را ذکر نکرد، هیچ کنسرتی برای او ترتیب داده نشد، و دربار وی را ندیده گرفت.
اگر موتسارت هنوز در قید حیات بود، از او استقبال میکرد، ولی او دیگر وجود نداشت. هایدن به بیوه موتسارت نامهای نوشت و گفت حاضر است بهطور رایگان به پسر موتسارت درس بدهد، و به ناشران اصرار ورزید تا آهنگهای موتسارت را بیشتر چاپ کنند. وی با همسرش در خانهای سکنا

گزید که اینک به عنوان موزه هایدن (هایدن گاسه 19) او آن محافظت میشود. همسرش میخواست این ملک به اسم او شود، هایدن امتناع کرد. نزاعهای میان این دو شدت یافت. بتهوون در ماه دسامبر 1792 نزد وی آمد تا به تحصیل پردازد. این دو نابغه با یکدیگر هماهنگی نداشتند. بتهوون مغرور و سلطهجو بود. هایدن وی را "آن مغول بزرگ" میخواند و چنان غرق در کار خود بود که نمیتوانست تمرینهای شاگرد خود را از روی وجدان اصلاح کند. بتهوون در خفا معلم دیگری یافت، ولی به گرفتن درس از هایدن ادامه داد. این غول جوان میگفت: "من از او چیزی نیاموختهام;" ولی بسیاری از قطعات نخستین او به سبک هایدن بودند، و بعضی از آنها هم به استاد سالخورده تقدیم شده بودند.
درک ارزش آثار هایدن در اتریش افزایش یافت، و در روهراو در سال 1792 کنت فون هاراخ بنای یادبودی به منظور تجلیل از این فرزند شهر، که اینک مشهور شده بود، برپا کرد. ولی خاطره پیروزیها و دوستیها در انگلستان هنوز تازه بود. و وقتی زالومون یک پیشنهاد اشتغال مجدد در لندن، شامل نوشتن شش سمفونی تازه، به او کرد، این آهنگساز فورا آن را پذیرفت. وی در 19 ژانویه 1794 از وین حرکت کرد و در چهارم فوریه به لندن رسید، این اقامت هجده ماهه در انگلستان به همان اندازه اقامت نخستین، موفقیتی دلگرم کننده در برداشت. دومین سلسله از سمفونیهای لندن (شماره های 99 تا 104) مورد حسن قبول واقع شد. کنسرتی
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 517
که به سود وی ترتیب یافت 400 لیره درآمد خالص برایش داشت. شاگردان برای هر درس یک لیره و یک شیلینگ به وی میپرداختند، و خانم شروتر در همان نزدیکیها زندگی میکرد. بار دیگر او مورد توجه خاص اشراف قرار گرفت، هم پادشاه و هم دشمن پادشاه، پرینس آو ویلز، او را به حضور پذیرفتند; ملکه انگلستان به او پیشنهاد کرد چنانچه حاضر باشد برای فصل دیگر در انگلستان بماند، اقامتگاهی در کاخ وینزر برای مدت تابستان به او داده خواهد شد. او به این علت که شاهزاده جدید استرهازی او را احضار کرده است و در عین حال نمیتواند تا این مدت از همسرش دور باشد(!)، خویشتن را معذور داشت. شاهزاده آنتوان درگذشته بود; جانشین وی، شاهزاده میکلوش دوم، مایل بود برنامه های موسیقی را بار دیگر در آیزنشتات برقرار کند. بدین ترتیب، او با چمدانهای بسته و جیب پرپول در 15 اوت 1795 از لندن عزیمت کرد و راه موطن خود را در پیش گرفت.
پس از دیداری از مجسمه خود در روهراو، خود را در آیزنشتات به میکلوش دوم معرفی کرد و برای مناسبتهای مختلف در آنجا برنامه های موسیقی ترتیب داد. غیر از تابستان و پاییز، او در خانه خود در حومه وین زندگی

میکرد. در سالهای 1796 - 1797 ناپلئون اتریشیها را از ایتالیا بیرون میراند، و افزایش احساسات انقلابی در اتریش سلطنت هاپسبورگ را تهدید میکرد. هایدن به خاطر داشت احساساتی که با خواندن "خدا شاه را حفظ کند" به وجود آمده بود چگونه خاندان هانوور را در انگلستان تقویت کرده بود، و این سوال برایش پیش آمد که آیا امکان ندارد یک سرود ملی همان کار را برای امپراطور فرانسیس دوم انجام دهد دوستش بارون گوتفرید فان سویتن (فرزند پزشک ماری ترز) این مطلب را به کنت فون زاوراو، وزیر کشور، پیشنهاد کرد; زاوراو لئوپولد هاشکا را مامور کرد متنی تهیه کند; این شاعر متنی تحت عنوان خداوند فرانتس کایزر، فرانتس کایزر خوب مارا سالم بدارد تهیه کرد. هایدن آهنگ یک آواز قدیمی کروآتی را با این متن متناسب ساخت، و نتیجه آن یک سرود ملی ساده ولی تحرک آور بود. این سرود ملی نخستین بار در سالروز تولد امپراطور (12 فوریه 1797) در همه تماشاخانه های عمده در قلمرو اتریش - هنگری خوانده شد، و با تغییراتی، به صورت موومان دوم کوارتت زهی خود، اپوس 76 شماره 3، درآورد.
هایدن، که تحت نفوذ شدید هندل قرار داشت، درصدد بر آمد قطعهای به رقابت با اوراتوریو مسیحا بسازد.
زالومون اشعاری را که از بهشت مفقود میلتن گردآوری شده بود به او عرضه داشت. فان سویتن این ابیات را به آلمانی ترجمه کرد، و هایدن اوراتوریو عظیم خود به نام خلقت را ساخت. این اثر در 29 و 30 آوریل 1798 در حضور گروهی از شنوندگانی که دعوت شده بودند در کاخ پرنس فون شوارتسنبرگ اجرا شد. جمعیتی چنان انبوه در بیرون کاخ جمع شده بود که پنجاه پلیس سوار (این موضوع با اطمینان گفته میشود) لازم بود که نظم را حفظ کنند. شاهزاده هزینه اجرای این برنامه را برای عموم در تماشاخانه ملی در 19 مارس

1799 پرداخت کرد و همه درآمد حاصل از فروش بلیت را (4000 فلورن) به آهنگساز داد. شنوندگان با حرارتی تقریبا مذهبی از این اثر استقبال کردند; طولی نکشید که این اوراتوریو در تمام شهرهای عمده قلمرو مسیحیت شنیده میشد. کلیسای کاتولیک آن را به عنوان اینکه برای موضوعی چنین با عظمت بیش از حد سبک و شادی آور است محکوم کرد; شیلر با بتهوون در مسخره کردن تقلیدی که هایدن از حیوانات باغ عدن کرده بود همعقیده شد; ولی گوته این اثر را مورد تحسین و تشویق قرار داد، و در قرن نوزدهم این اثر بیش از هر تصنیف کورال دیگری در پروس اجرا شد.
فان سویتن لیبرتو دیگری را که از فصول اثر جیمز تامسن اقتباس شده بود

عرضه داشت. هایدن نزدیک دو سال روی آن زحمت کشید (1799 - 1801)، و این کار از نظر سلامتی برایش خیلی گران تمام شد; میگفت که فصول کمر او را شکسته است. برنامه افتتاحیه آن (24 آوریل 1801) با حسن قبول روبهرو شد، ولی این اثر شور و ذوق پرسروصدا، و بادوامی به وجود نیاورد. هایدن پس از رهبری آخرین هفت کلمه مسیح به سود یک بیمارستان، از زندگی فعالانه هنری دست کشید.
همسر وی در 20 مارس 1800 درگذشته بود، ولی اینک او سالخوردهتر از آن بود که از آزادی خود لذتی ببرد، هر چند که هنوز آن قدر پیر نشده بود که از شهرت خویش متمتع نشود. او به عنوان شیخ آهنگسازان شناخته شد. بیش از ده شهر به او عناوین افتخارآمیز اعطا کردند. موسیقیدانان مشهور از قبیل کروبینی، برادران وبر، ایگناتس پلایل، و هومل برای اظهار ارادت نزد وی میآمدند. با این وصف، رماتیسم، سرگیجه، و بیماریهای دیگر او را دچار حالت مالیخولیایی، تندخویی، و تقدس توام با وحشت کردند. کامی پلایل، که در سال 1805 از وی دیدن کرد، او را دید که "تسبیح در دست داشت، و گمان میکنم تمام روز را به نماز و دعا میگذراند، همیشه میگوید که پایان عمرش نزدیک است. ... ما زیاد نزد او نماندیم، زیرا دیدیم میخواهد دعا بخواند." در آن سال یک گزارش ناصحیح انتشار یافت که هایدن مرده است. کروبینی یک کانتانت به مناسبت مرگش نوشت، و پاریس درصدد برآمد کنسرت یادبودی با رکوئیم موتسارت برایش ترتیب دهد. سپس خبر رسید که این مرد سالخورده هنوز زنده است، وقتی هایدن این را شنید، اظهار داشت: "من حاضر بودم به پاریس بروم تا رکوئیم را شخصا رهبری کنم." او آخرین بار در تاریخ 27 مارس 1809 که خلقت به مناسبت نزدیک شدن هفتاد و ششمین سالروز تولدش در دانشگاه وین اجرا میشد، در انظار ظاهر شد. شاهزاده استرهازی کالسکه خود را فرستاد تا استاد علیل را به کنسرت ببرد; هایدن با یک صندلی به تالار نمایش، به میان تماشاگران که از نجبا و مشاهیر تشکیل شده بودند، برده شد. شاهزاده خانمها شالهای خود را به دور پیکر او که میلرزید پیچیدند; بتهوون زانو زد و دستش را بوسید. احساسات بر
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 519
آهنگساز سالخورده غلبه یافت; در فاصله میان پرده ناچار شدند او را به خانه ببرند.
در 12 مه 1809 توپخانه ناپلئون شروع به کوبیدن وین کرد. یک گلوله توپ نزدیک خانه هایدن افتاد و خانه و ساکنان آن را تکان داد، ولی هایدن به آنها اطمینان داد و گفت: "بچه ها نترسید; هر جا که هایدن هست آسیبی به شما نخواهد رسید." این حرف در مورد همه آنها جز خودش درست درآمد; توپخانه دستگاه عصبی وی را درهم کوبید. وقتی که فرانسویها شهر را

گرفتند، ناپلئون دستور داد یک گارد احترام در جلو خانه آهنگساز مستقر شود. یک افسر فرانسوی به هنگام ورود، یک آریا از خلقت را با سبکی چنان مردانه و عالی خواند که هایدن او را در آغوش گرفت. او در 31 مه به سن هفتاد و هفت سالگی درگذشت. همه شهرهای عمده اروپا مراسمی به یادبود وی برپا داشتند.
موفقیت تاریخی هایدن در گسترش فرمهای موسیقی بود. وی با متوازن کردن سازهای زهی با سازهای بادی و کوبی به ارکستر روح و سرزندگی تازهای داد. با بنا کردن کار خود براساس آثار سامارتینی، شتامیتس، و کارل فیلیپ امانوئل باخ ساختمان سونات را به صورت عرضه، گسترش، و تکرار تمهای متضاد به وجود آورد. او زمینه را برای آهنگهای شاد، به این عنوان که کمتر جنبه رسمی دارند و برای اجتماعات دوستانه و غیررسمی مناسبترند، طوری فراهم کرد که مورد استفاده موتسارت واقع شد. به کوارتت زهی، با گسترش آن به چهار موومان، و دادن فرم سونات به موومان اول، فرم و ترکیب کلاسیک آن را داد. در این زمینه، جانشینان وی ناچار بودند همان تعداد و کیفیت آلات موسیقی را که هایدن بهکار برده بود مورد استفاده قرار دهند. وی همچنین در مواردی چند زیبایی با نشاط و لطیفی بهوجود آورد که بعضی از ما از پیچیدگیهای پر زحمت کوارتتهای بتهوون، با احساس آرامش، به آن روی میآوریم.
9 یا 10 سمفونی از 114 سمفونی هایدن هنوز زندهاند. نامهایی که آنها دارند آنهایی نیستند که وی انتخاب کرده بود، بلکه به وسیله مفسران و ویراستاران به آنها داده شده است. در جای دیگر دیدهایم که چگونه "سینفونیا" (یا صداهای یکجا جمع شده) بر اثر تجربه ها و آزمایشهای سامارتینی از اوورتور تکوین و تکامل یافت; اشخاص بسیاری قبل از هایدن بودند که به قالبگیری ساختمان سمفونی کلاسیک پرداختند; وقتی او از استرهازا خارج شد و پا به درون جهانی پهناورتر گذاشت، آن قدر سالخورده نشده بود که نتواند از موتسارت بیاموزد که چگونه ساختمان سمفونی را با مطالب جالب و پراحساس پر کند. سمفونی آکسفرد نشانه صعود وی به مدارج بالاتر و قدرت بیشتر است، و سمفونیهای لندن حد اعلای بست قدرت او را از نظر ساختن سمفونی نشان میدهند. سمفونی شماره 101 (سمفونی ساعت) پر نشاط، و شماره 104 کاملا برابر با آثار موتسارت است.
به طور کلی در آهنگهای وی کیفیتی از لطف و مهربانی مییابیم که ممکن است هیچ گاه اعماق اندوه یا عشق را احساس نکرده باشند و احتمالا از روی اجبار چنان سریع به وجود

آمدهاند که نتوانستهاند از لحاظ اندیشه، موضوع، یا نحوه بیان به مرحله

پختگی برسند. هایدن آن قدر احساس خوشبختی میکرد که نمیتوانست عمیقا به مرحله بزرگی برسد، و آن قدر بکرات لب به سخن میگشود که مطلب مهمی در میان گفته هایش به گوش نمیرسید. با همه اینها، در آثار سرزندهاش گنجینهای از نشاط ملایم و ناب وجود دارد. در این آثار، همان طور که خودش میگفت، "اشخاص خسته و فرسوده یا کسانی که بار امور بر دوششان سنگینی میکرد میتوانستند تسلای خاطری به دست آورند و نفسی تازه کنند." هایدن پس از مرگش بزودی از نظرها افتاد. آثار وی منعکس کننده دنیایی باثبات و فئودال، و محیطی با امنیت و آسایش اشرافیت بود. این آثار بیش از آن با نشاط و توام با رضامندی خاطر بودند که بتوانند قرنی آکنده از انقلابها، بحرانها; سرمستیها، و نومیدیهای رمانتیک را اقناع کنند. هنگامی که برامس از او تحسین کرد، و دیوسی اثر خود تجلیل از هایدن (1909) را نوشت، هایدن بار دیگر مورد توجه قرار گرفت. در آن وقت افراد متوجه شدند با آنکه رافائل و میکلانژ دنیای موسیقی، که پس از وی آمدند، افکاری عمیقتر را با مهارتی ظریفتر در ساخته های خود گنجاندهاند، به این علت توانستند چنین کنند که هایدن و اسلاف وی فرمها را قالبگیری کرده بودند تا اینان آثار زرین خود را درون آنها جای دهند. هایدن میگفت: "من میدانم خداوند استعدادی به من اعطا کرده است و من به خاطر آن شکر وی را به جای میآورم. فکر میکنم وظیفه خود را انجام داده و مقید بودهام; ... بگذارید دیگران هم چنین کنند."
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 521

فصل پانزدهم :موتسارت

ا- پسر اعجابانگیز: 1756 - 1766

سالزبورگ مانند پراگ و پرسبورگ و استرهازا، از نظر موسیقی، از قرارگاه های دوردست وین بود. این شهر دارای خصایص ویژه خود بود. قسمتی از این خصایص معلول معادن نمکی بود که نام این شهر را توجیه میکند;1 قسمت دیگر ناشی از وجود کوه هایی بود که آن را دربرگرفته بودند، و رودخانه زالتساخ، که آن را به دو قسمت تقسیم میکرد، و بالاخره قسمتی هم بر اثر این بود که این شهر بتدریج در اطراف صومعه و اسقف نشینی به وجود آمده بود که حدود سال 700 به وسیله قدیس روپرت اهل ورمس بناشده بود. اسقف اعظم این منطقه در سال 1278 به صورت یکی از شهریاران امپراطوری درآمده بود، و از آن زمان تا سال 1802 هر یک از اسقفهای اعظم منطقه هم حکمران کشوری شهر بود و هم حکمران مذهبی آن. در سالهای 1731 - 1732 حدود سی هزار پروتستان مجبور شدند از این شهر مهاجرت کنند، و بدین ترتیب سالزبورگ، هم از نظر سکنه و هم از نظر حکومت مذهبی شهری یکسره کاتولیک شد. از این قسمت که بگذریم، حکومت اسقف اعظم بر مردم متدین شهر فشار محسوسی نداشت، و سکنه، که درباره اصول مسلم جاودانهای اطمینان خاطر یافته بودند، از لذایذ نفسانی و خوشیهای دنیوی دیگر تمتع میگرفتند. زیگیسموند فون شراتنباخ، که در زمان جوانی موتسارت سمت اسقف اعظم را به عهده داشت، با همه خوش برخورد و مهربان بود، مگر نسبت به بدعتگذاران.

لئوپولد موتسارت در سال 1737 در سن هجدهسالگی از موطن خود آوگسبورگ، ظاهرا برای تحصیل الاهیات و کشیش شدن، به این شهر آمده بود. ولی او دلباخته موسیقی شد، مدت سه سال به عنوان رامشگر و خدمتگار در خانه یکی از اعیان خدمت کرد، و در سال 1743 در

*****تصویر

متن زیر تصویر : یوهان نپوموک دلا کروچه: خانواده موتسارت. اصل اثر در خانه مسکونی موتسارت در سالزبورگ، اتریش

---

1. توضیح آنکه در زبان آلمانی salz به معنی “نمک” است. -م.

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلęűę: صفحه 522

هیئت ارکستر اسقف اعظم چهارمین نوازنده ویولن شد. ołQŰřƈo که با آناماریا پرتل ازدواج کرد (1747)، این دو خوش سیماترین زوج سالزبورگ شمرده میشدند. او کنسرتوها، مسها، و سمفونیهایی ساخت و کتابی درباره فن نواختن ویولن نوشت که تا مدتهای مدید مورد احترام بود. در سال

1757 به سمت آهنگساز درب(ن)ئاسقف اعظم منصوب شد. از هفت فرزندش تنها دو تن از مرحله طفولیت پافراتر گذاردند، ماریا آنا (ماریانا، "نانرل") که در 1751 به دنیا آمده بود، ولفگانگ آمادئوس که در 27 ژانویه 1756 به دنیا آمد. (نام کامل این پسر که حاکی از طلب نظر مساعد چند تن از قدیسان بود، عبارت بود از یوآنس کریسوس توموس ولفگانگوس تئوفیلوس موتسارت; تئوفیلوس از یونانی به لاتینی آمادئوس، یعنی دوستدار خداوند، ترجمه میشد.) لئوپولد شوهر و پدری خوب بود، با اخلاص و زحمتکش بود، نامه های وی به پسرش گرمی محبت دارند و از حکمت و خرد خالی نیستند. خانه موتسارت - که در آن قدری بیپردگی و بیحیایی مجاز داشته میشد - بهشت علاقه متقابل، تقدس والدین، لودگیهای کودکانه، و موسیقی بیحدوحصر بود.
از هر بچه آلمانی انتظار میرفت تا حدودی با نواختن یکی از آلات موسیقی موسیقیدان شود. موتسارت به موازات آموختن الفبا به اطفال خود، به آنها موسیقی یاد میداد. ماریانا در سن یازدهسالگی در نواختن کلاویکورد استاد بود. ولفگانگ، که پیشقدمی خواهرش او را به تحرک واداشته بود، با اشتیاق به پیانو روی آورد. وی در سن سه سالگی تک ضربه هایی میزد; در چهار سالگی چند قطعه را از حفظ مینواخت; و در پنجسالگی قطعاتی از خود ساخت که پدرش در حین نواختن آنها را روی کاغذ نوشت. لئوپولد با صرف نظر کردن از سودی که پذیرفتن شاگرد دیگر برایش داشت، هم خویش را تنها مصروف اطفال خود کرد، زیرا میخواست همه توجه خود را به آنان تخصیص دهد. او ولف را به مدرسه نفرستاد، زیرا میخواست در همه چیز خودش معلم وی باشد. ظاهرا انضباط آلمانی تا حدودی به کار برده میشد، ولی در این مورد احتیاج زیادی به این کار نبود. خود پسرک ساعتهای متمادی روی پیانو کار میکرد و آن قدر میماند تا بزور او را از پشت پیانو دور کنند. سالها بعد لئوپولد برایش نوشت:
تو هم به عنوان یک کودک و هم به صورت یک پسربچه به جای آنکه رفتاری کودکانه داشته باشی، جدی بودی; و وقتی پشت پیانو مینشستی، یا به نحوی دیگر سرگرم موسیقی بودی، نمیتوانستی کوچکترین شوخی را نسبت به خودت تحمل کنی. قیافهات چنان جدی بود که بسیاری از اشخاصی که مراقب تو بودند پیشبینی میکردند که تو به علت استعداد زودرس و قیافه جدی خود، قبل از موقع چشم از جهان خواهی بست. در ژانویه 1762، در حالی که آلمان هنوز به علت جنگ در حال از هم گسیختگی بود، لئوپولد پسر و دختر خود را به مونیخ برد تا هنر آنها را در برابر ماکسیمیلیان یوزف برگزیننده،

حکمران آن منطقه، بنمایاند; و در ماه سپتامبر نیز آنان را به وین برد. آنها

به شونبرون دعوت شدند; ماری ترز و فرانسیس اول از این اطفال خیلی خوششان آمد; ولفگانگ به دامن امپراطریس پرید و او را در آغوش گرفت و بوسید; و چون امپراطور او را به مبارزه خواند، ویولن را با یک انگشت نواخت و کلاویکوردی را که کلیدهایش را با پارچه پوشانده بودند بدون اشتباه زد. ولفگانگ با شاهدختها جست و خیز میکرد که پایش به چیزی خورد و به زمین افتاد; مهیندوشس ماریا آنتونیا که هفتسال داشت او را بلند کرد و مورد نوازش قرار داد. ولفگانگ به او گفت، "شما شخص خوبی هستید" و سپس با لحنی حاکی از سپاسگزاری افزود: "من با شما ازدواج خواهم کرد." بیش از ده تن از اشراف درهای منزل خود را به روی خانواده موتسارت گشودند، از موسیقی که این گروه سه نفری مینواختند به حیرت آمدند، و پاداش آنان را با پول و هدایا دادند. سپس پسرک مدت دو هفته به علت مخملک بستری شد. این نخستین بیماری از سلسله بیماریهایی بود که سفرهای او را ضایع میکرد. در ژانویه 1763 این دسته هنرمندان به سالزبورگ بازگشتند.
اسقف اعظم با گذشت این موضوع را که لئوپولد از مدت مرخصی خود تجاوز کرده بود نادیده گرفت و علاوه بر آن او را به مقام معاونت رئیس موسیقی نمازخانه ارتقا داد. ولی در 9 ژوئن به علت اینکه او بار دیگر راه سفر در پیش گرفت، از ترفیعات بعدی محروم شد. این بار همسر خود را نیز همراه برد تا آنان هنرنمایی نوباوگان خود را به اروپا نشان دهند، زیرا آنها نمیتوانستند برای همیشه کودکان اعجوبه باقی بمانند. در ماینتس اطفال دو کنسرت دادند، و در فرانکفورت چهار کنسرت; شصت سال بعد گوته به خاطر آورد که صدای آهنگهای یکی از این اطفال را شنیده و چگونه از "مرد کوچولو با کلاهگیس و شمشیر" به حیرت آمده بود، زیرا لئوپولد پسر خود را به این صورت ملبس میکرد. ولف به وسیله پدرش به عنوان یک اعجوبه غیرعادی مورد بهره کشی قرار گرفت. اعلانی در یکی از روزنامه های مورخ 30 اوت 1763 در فرانکفورت وعده میداد که در کنسرت آن شب:
دختر کوچولو که در دوازدهمین سال زندگی خویش است مشکلترین ساخته های استادان بزرگ را خواهد نواخت، و پسرک هنوز هفت سال ندارد با کلاویکورد یا کلاوسن آهنگ اجرا خواهد کرد; او همچنین یک کنسرتو برای ویولن خواهد نواخت و با کلاویکوردی که کلیدهای آن با پارچهای پوشیده خواهند بود، در همراهی با سمفونیها به همان سهولت همراهی خواهد کرد که انگار کلیدها را میبیند. او فورا همه نتهایی را که از دور نواخته شوند اسم خواهد برد، اعم از اینکه این نتها بتنهایی یا چند نت همزمان باهم، با پیانو یا با هر آلت دیگر - زنگ، لیوان، یا زنگ ساعت - نواخته شوند. و بالاخره با کلاوسن یا ارگ هر قدر و در هر مایهای که خواسته شود آنا و

بدون تدارک قبلی خواهد نواخت.
این گونه تحمیلها به استعداد این پسر بچه ممکن است لطمهای به سلامت یا اعصاب وی زده

باشد، ولی ظاهرا او به همان اندازه از تشویقها و کف زدنها لذت میبرد که پدرش از وجوه دریافتی آن حظ میبرد.
آنهادر کوبلنتس برنامه اجرا کردند، در بن و کولونی با یاس روبهرو شدند، ولی در آخن کنسرتی دادند. در بروکسل انتظار داشتند که فرماندار کل، پرنس کارل لورن، با حضور خود در برنامه آنها به آن افتخار بخشد، ولی او مشغول بود. لئوپولد با خشم گفت:
ما تقریبا سه هفته است که در بروکسل هستیم و هیچ اتفاقی نیفتاده است. عالیجناب جز شکار، خوردن، و آشامیدن کاری نمیکند، و دست آخر هم ممکن است ما متوجه شویم پولی ندارد. من اعتراف میکنم که در اینجا هدایای گوناگونی دریافت داشتهایم، ولی مایل نیستیم آنها را نقد کنیم. با این همه انفیهدان، کیفهای چرمی، و هدایای کوچک دیگر ما بزودی خواهیم توانست یک دکه باز کنیم.
سرانجام پرنس حاضر شد به تماشای برنامه بیاید; یک کنسرت ترتیب یافت; پولها جمع آوری شدند و گروه هنری عازم پاریس گشت.
در 15 نوامبر 1763 پس از سه روز حرکت در جاده های ناهموار و خراب، به پاریس رسیدند. آنها برای بسیاری از سرشناسان معرفینامه داشتند، ولی هیچ کدام از آنها ارزش نامهای را که به ملشیور گریم نوشته شده بود نداشت. او ترتیبی داد که خانواده موتسارت از طرف مادام دوپومپادور، خانواده سلطنتی، و سرانجام از طرف لویی پانزدهم و ملکه ماری لشچینسکا پذیرفته شوند. در این وقت درهای مجللترین منازل به روی این میهمانان گشوده شدند. کنسرتهای عمومی و خصوصی بخوبی برگزار میشدند، و گریم با شوق و ذوق برای خوانندگان نشریهاش نوشت:
معجزات واقعی نادرند، ولی وقتی ما فرصت آن را داشته باشیم که یکی از این معجزات را ببینیم، چقدر زیباست! یک رهبر موسیقی اهل سالزبورگ به نام موتسارت با دو تن از زیباترین اطفال جهان به اینجا آمده است. دخترش که یازده سال دارد پیانو را با شکوهترین شیوه مینوازد، و طولانیترین و مشکلترین قطعات را با دقت حیرت انگیزی اجرا میکند. برادرش که در فوریه آینده هفتساله خواهد شد پدیدهای چنان خارق العاده است که انسان بسختی میتواند آنچه را به چشم میبیند باور کند. ... دستهایش به قدر کافی بزرگ نیستند که بعضی پرده های موسیقی را بگیرند. ... او مدت یک ساعت فی البداهه مینوازد، و خود را با گنجینهای از اندیشه های وجدآور تسلیم الهام نبوغ خویش میکند. ... امکان ندارد که

متبحرترین رهبر موسیقی بتواند به اندازه این بچه از آرمونی و زیر و بم صداها اطلاعاتی چنین عمیق داشته باشد. ... برای او کشف آنچه جلویش بگذارید هیچ کاری ندارد. او با سهولتی حیرتانگیز مینویسد، و میسازد، و لازم نمیبیند سر پیانو برود و دنبال نتهای خود بگردد. من یک قطعه مونوئه برای او نوشتم و از او خواستم یک قسمت بم به آن بیفزاید. او قلمی برداشت و، بدون رفتن به طرف پیانو، آهنگ بم آن را نوشت. ...
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 525
اگر من بیش از این به آهنگهای این بچه گوش دهم، مرا بکلی گیج خواهد کرد. ... چقدر جای تاسف است که موسیقی در این کشور این قدر کم درک میشود!
این خانواده پس از پیروزیهای بسیار در پاریس، عازم کاله شد (10 آوریل 1764). در لندن جورج سوم آنها را بهحضور پذیرفت. در 19 مه ولفگانگ مدت چهار ساعت در نزد پادشاه و درباریان آثار هندل، باخ، و دیگر استادان را به محض رویت نواخت; او با نواختن خود با آواز ملکه شارلت همراهی کرد و فی البداهه یک ملودی تازه برای آهنگ بم یک آریای هندل ساخت. یوهان کریستیان باخ، که در سال 1762 در لندن مستقر شده بود، این پسربچه را روی زانوهای خود نشاند و با او یک سونات نواخت. هر کدام از آنها یک قسمت از آن را مینواخت، و این کار با چنان دقتی انجام شد که هیچ کس نمیتوانست تصور کند دو نفر آن را اجرا میکنند.
باخ شروع به نواختن یک دستگاه کرد، ولفگانگ دنبال آن را گرفت، باز مثل اینکه دو نابغه یک نفر بودند. از آن پس، به مدت چند سال، ساخته های موتسارت تاثیر نفوذ یوهان کریستیان باخ را نشان میدادند. در 5 ژوئن بچه ها کنسرتی دادند که با بیش از 100 لیره درآمد خالص برای لئوپولد روحش را شاد کرد. ولی پدر به تورم شدید گلو مبتلا شد، و خانواده برای یک استراحت هفت هفتهای به چلسی در جنوب باختری لندن رفت. در خلال این مدت، ولفگانگ، که اینک هشت سال داشت، دو سمفونی ساخت (کا 16 و 19).
در 24 ژوئیه آنها از لندن به هلند رفتند. ولی در لیل پدر و پسر هر دو مریض شدند و با آنکه اسقف اعظم فون شراتنباخ مدتی پیش از آن خواستار بازگشت لئوپولد شده بود، سفر آنها یک ماه به تعویق افتاد. آنها در 11 سپتامبر به لاهه رسیدند، ولی روز بعد نوبت ماریانا بود که بیمار شود، و او چنان حالش بد شد که در 21 اکتبر برایش طلب آمرزش کردند. در 30 سپتامبر ولفگانگ بدون کمک خواهرش کنسرتی داد. هنوز ماریانا کاملا خوب نشده بود که برادرش به تب دچار شد، و خانواده ناچار شد وقت را تا ژانویه 1766 به بیکاری پر هزینهای بگذراند. در 29 ژانویه و 26 فوریه آنها در آمستردام کنسرتهائی دادند; در این وقت برای نخستین بار یک سمفونی

موتسارت (کا 22) در مقابل شنوندگان اجرا شد. در خلال این ماه ها، پسرک با حرارت بسیار آهنگ میساخت. در ماه مه آنها به پاریس بازگشتند. بسیاری از اثاث آنها در پاریس جا گذارده شده بود. گریم برای آنها مسکن راحتی فراهم کرد. آنها بار دیگر در ورسای و در اماکن عمومی برنامه اجرا کردند، و تا 9 ژوئیه نتوانستند خود را از این پایتخت جذاب دور کنند.
در دیژون آنها به عنوان میهمانان پرنس دو کنده مدتی بیکار گشتند; چهار هفته در لیون گذراندند، سه هفته در ژنو، یک هفته در لوزان، یک هفته در برن، دو هفته در زوریخ، و دوازده روز در دوناوشینگن; سپس توقفهای کوتاهی در بیبراخ، اولم، و آوگسبورگ کردند; در مونیخ

توقف طولانیتر بود. در اینجا ولفگانگ بار دیگر بیمار شد. سرانجام در اواخر نوامبر 1766، پس از سه سال و نیم غیبت، خانواده به سالزبورگ بازگشت. اسقف اعظم سالخورده آنها را بخشید، و آنها در این موقع میتوانستند آسایش موطن خود را درک کنند. همه چیز بر وفق مراد به نظر میرسید، ولی موتسارت دیگر هیچ گاه کاملا سالم نبود.

لئوپولد کارفرمایی بیگذشت بود. او پسرش را تحت یک دوره آموزش دشوار در زمینه کنترپوان، باس شیفره، و دیگر عناصر آهنگسازی که از موسیقی آلمانی و ایتالیایی به وی رسیده بود قرار داد. هنگامی که اسقف اعظم شنید که ولفگانگ آهنگ میسازد، این سوال برایش پیش آمد که آیا پدرش در این کار به وی کمک میکند یا نه برای روشن شدن این مطلب، او از بچه دعوت کرد مدت یک هفته نزد او بماند; او را از هرگونه امکان کمک از خارج به دور داشت، و سپس کاغذ و مداد و کلاوسنی در اختیار او قرار داد و از او خواست قسمتی از یک اوراتوریو را درباره نخستین فرمان از ده فرمان بسازد. در پایان هفته موتسارت نتیجه را ارائه داد; به اسقف اعظم گفته شد که این اثر در خور تمجید است. او به رئیس کنسرت خود میخائل هایدن (برادر یوزف هایدن) ماموریت داد قسمت دوم را بسازد، و نوازنده ارگش قسمت سوم آن را ساخت; تمام این کار در کاخ اسقف اعظم در تاریخ 12 مارس 1767 اجرا، و معلوم شد که ارزش آنرا دارد که در دوم آوریل تکرار شود. قسمت موتسارت اکنون به عنوان شماره 35 در کاتولوگ کوخل گنجانده شده است.1

لئوپولد چون خبر یافت مهیندوشس ماریا ژوزفا بزودی با فردیناند پادشاه ناپل ازدواج خواهد کرد، با خود چنین اندیشید که مراسم ازدواج، که در دربار امپراطوری انجام خواهد شد، فرصت تازهای برای فرزندانش فراهم خواهد ساخت. در 11 سپتامبر 1767 خانواده عازم وین شد. آنها اجازه ورود به دربار را یافتند، و نتیجه این شد که هم ولفگانگ و هم ماریانا از عروس آبله گرفتند والدین غمگین اطفال اعجوبه خود را به اولموتس واقع در موراوی بردند، و در آنجا کنت پود ستاتسکی به آنها محل اقامت داد و از آنها توجه کرد. موتسارت مدت 9 روز نابینا بود. در 10 ژانویه 1768 خانواده به وین بازگشت; هم امپراطریس و هم یوزف دوم بگرمی از آنها استقبال کردند، ولی دربار عزادار مرگ عروس بود و کنسرت دادن ناممکن.

خانواده پس از غیبت طولانی و بیفایده به سالزبورگ بازگشت (5 ژانویه 1769).

---

1. این کاتولوگ بدوا در 1862 لایپزیگ به نام "آثار نادر موسیقی موتسارت که به ترتیب تاریخ و موضوع ثبت شدهاند" انتشار یافت. آنچه که اینک مورد استفاده ماست تجدیدنظری است که آلفرد اینشتین در اثر خود به نام "موتسارت، خصوصیات اخلاقی و آثار وی" (لندن 1957، صفحات 483-

473) در آن به عمل آورد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 527
موتسارت به تحصیل نزد پدرش ادامه داد; ولی در اواخر سال لئوپولد به این نتیجه رسید که آنچه میتوانسته به این پسر یاد داده است، و آنچه ولفگانگ لازم دارد آشنایی با زندگی موسیقی ایتالیاست. او، که معرفینامه هایی از یوهان هاسه و دیگران برای استادان ایتالیایی دریافت داشته بود، به اتفاق پسرش در 13 دسامبر 1769 به راه افتاد و ماریانا و مادرش را در سالزبورگ گذارد تا جای پایی در آن شهر نگاه دارد. عصر روز بعد موتسارت کنسرتی در اینسبروگ داد و یک کسنرتو ناآشنا را، که برای آزمایش مهارتش جلوی او گذارده شده بود، به محض رویت نواخت; مطبوعات محل از "مهارت خارق العاده او در زمینه موسیقی" تحسین بسیار کردند. در میلان آنها با سامارتینی، هاسه، و پیچینی آشنا شدند، و کنت فون فیرمیان برای ولفگانگ برنامهای برای اجرای یک اپرا تهیه کرد. این کار 100 دوکات برای خانواده سود داشت. در بولونیا آنها صدای فارینلی را، که هنوز اعجابانگیز بود، شنیدند. فارینلی پس از پیروزیهای خود در اسپانیا، به ایتالیا بازگشته بود. آنها با پدر روحانی مارتینی ترتیبی دادند که ولفگانگ بازگردد و برای دریافت گواهینامه "فرهنگستان فیلارمونیک"، که مورد تمنای اشخاص بسیاری بود، امتحان دهد. در فلورانس، در دربار مهیندوک لئوپولد، موتسارت همراه ویولن ناردینی، کلاوسن نواخت. پدر و پسر با شتاب به رم رفتند تا در برنامه موسیقی هفته مقدس شرکت داشته باشند.
آنها در 11 آوریل 1770 در میان رعد و برق و طوفان وارد شدند، و به این ترتیب بود که لئوپولد میتوانست ادعا کند که "مانند اعیان و اشراف در میان غرش شلیک توپخانه وارد شدند." آنها درست بموقع رسیدند تا به نمازخانه سیستین بروند و به "میزرره"، اثر گرگوریو آلگری، که هر ساله در آنجا خوانده میشد، گوش دهند.
نسخ این کورال مشهور، که برای اجرا در چهار، پنج، یا نه قسمت نوشته شده بود، بآسانی به دست نمیآمدند; موتسارت دوبار به آن گوش داد و بعد از روی حافظه آن را نوشت. آنها چهار هفته در رم ماندند و در خانه اشراف کشوری یا کلیسایی کنسرتهایی دادند. در 8 مه عازم مسافرت به ناپل شدند. راهزنان جاده ها را پر مخاطره کرده بودند. پدر و پسر با چهار راهب از فرقه قدیس آوگوستینوس سفر کردند که از حمایت الاهی برخوردار باشند یا اگر ضرورت اقتضا کرد، طلب مغفرت آمادهای برایشان فراهم باشد. آنها یک ماه تمام در ناپل ماندند، زیرا اشراف، از تانوتچی گرفته به پایین، آنها را به مجالس شبانه دعوت میکردند و کالسکه و ملازمان اعیانی در اختیارشان قرار میدادند. وقتی ولفگانگ در کنسرواتور

پیتا برنامه اجرا کرد، شنوندگان خرافاتی مهارت او را به یک انگشتر جادویی که وی به دست داشت نسبت دادند، و وقتی او آن انگشتر را بیرون آورد و به همان زیبایی آهنگ نواخت، آنها سخت به حیرت آمدند.
پس از بهرهگیری مجدد از رم، آنها برای اظهار عبودیت نسبت به مریم عذرا در خانه مقدسش واقع در لورتو از کوه های آپنن گذشتند; سپس متوجه شمال شدند تا سه ماه در بولونیا

بهسر بردند. موتسارت تقریبا به طور روزانه تعلیماتی از پدر روحانی مارتینی در زمینه رموز آهنگسازی دریافت میداشت. سپس وی آزمایش ورود به "فرهنگستان فیلارمونیک" را داد. به او یک قطعه از آوازهای کلیسایی گرگوریان داده شد و از او خواسته شد در حالی که در اطاقی تنها بود، سه قسمت بالایی آن را به سبک دقیق سنتی به آن بیفزاید. او در این آزمایش موفق نشد، ولی پدر روحانی مهربان اثر او را اصلاح کرد و شکل تجدیدنظر شده، با توجه به اوضاع و شرایط خاص، مورد قبول هیئت منصفه قرار گرفت. احتمالا این اوضاع و شرایط خاص کمی سن موتسارت بود.
در 18 اکتبر پدر و پسر در میلان بودند. در آنجا موتسارت با نخستین پیروزی خود به عنوان یک آهنگساز روبرو شد، ولی پس از تلاش زیاد و سختی بسیار این پیروزی را به دست آورد. موضوع برنامهای که به او احاله شده بود میتریداته، ر دی پونتو نام داشت. ابیات آن از راسین گرفته شده بود. جوانک چهاردهساله در ساختن آهنگ، نواختن، و از نو نوشتن چنان سخت کوشید که انگشتانش درد گرفتند; ذوق و شوق او به صورت تب درآمد، و پدرش ناچار بود هر چند وقت یک بار، با بردن او برای قدم زدن، ساعات کار او را محدود کند و هیجانش را تسکین بخشد. موتسارت احساس میکرد این کار، که نخستین اپرای جدی او بود، آزمایشی بمراتب خطیرتر از آن آزمایش کهنه و قدیمی در بولونیا بود و امکان داشت که زندگی هنری او به عنوان یک اپراساز به نتیجه این کارش بستگی داشته باشد. در این هنگام، با آنکه او تمایل زیادی به امور مذهبی نداشت، از مادر و خواهرش درخواست کرد برای پیروزی او در این امر خطیر دعا کنند تا "بتوانیم بار دیگر همگی با سعادت با یکدیگر زندگی کنیم." سرانجام، در حالی که وی نزدیک بود به علت تمرینات از پا درآید، اپرای او به مردم عرضه شد (26 دسامبر 1770); خود آهنگساز آن را رهبری میکرد، و پیروزی او کامل بود. هر آریای مهم با تشویق و کف زدن شدید روبهرو شد، و بعضی از آنها با فریادهای "زنده باد استاد! زنده باد استاد کوچولو!" مواجه شدند. این اپرا بیست بار تکرار شد. پدر سرافراز و مذهبی او نوشت: "ما از این امر میبینیم قدرت خداوند، وقتی که ما استعدادهایی را

که او با لطف خویش به ما اعطا کرده است پنهان نکنیم، چگونه در وجود ما اثر میگذارد.” در این وقت آنها میتوانستند سربلند به موطن خود بازگردند. در 28 مارس 1771 به سالزبورگ رسیدند.
هنوز تازه وارد شده بودند که تقاضاهایی از کنت فون فیرمیان به نام امپراطریس برایشان رسید دایر بر اینکه ولفگانگ یک سرناتا یا کانتات بنویسد و در ماه اکتبر برای اجرای آن به عنوان قسمتی از مراسم جشن ازدواج مهیندوک فردیناند با شاهدخت مودنا به میلان برود، اسقف اعظم زیگیسموند با غیبت مجدد لئوپولد از کارش موافقت کرد; و در 13 اوت “پدر و پسر” بار دیگر راه ایتالیا را در پیش گرفتند. وقتی وارد میلان شدند، دریافتند که هاسه در آنجاست و مشغول تهیه یک اپرایی برای همان مراسم است. مدیران امور شاید
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 529
بدون اینکه قصد چنین کاری را داشته باشند، یک مبارزه نبوغ میان مشهورترین اپرا ساز زنده ایتالیا، که در هفتاد و سومین سال زندگی خود بود، و این جوانک پانزدهساله که هنوز استعدادهای اپرایی خود را درست آزمایش نکرده بود، ترتیب داده بودند. رودجیرو اثر هاسه در تاریخ 16 اکتبر اجرا شد و مورد تشویق بسیار قرار گرفت. روز بعد کانتات موتسارت به نام آسکانیو در آلبا با رهبری خود وی اجرا شد، و تشویقی که از او به عمل آمد خارق العاده بود. لئوپولد به همسرش نوشت: “من متاسفم که کانتات ولفگانگ به طور کامل اپرای هاسه را تحت الشعاع قرار داد.” هاسه شخصی با گذشت بود; او در تمجید از موتسارت به دیگران پیوست و یک پیشگویی مشهور کرد: “این پسر همه ما را به دست فراموشی خواهد سپرد.” پدر و پسر در 11 دسامبر 1771 به سالزبورگ بازگشتند. پنج روز بعد زیگیسموند مهربان درگذشت. جانشین او، اسقف اعظم هیرونیموس فون پاولا، ملقب به کنت فون کولوردو، مردی با فرهنگ و روشنفکر، از ستایشگران روسو و ولتر، و فرمانروایی منور الفکر بود که مشتاق بود اصلاحاتی را که یوزف دوم تدارک میدید اجرا کند. ولی او از یوزف هم مستبدتر بود و هم روشنفکرتر; طالب انضباط و اطاعت بود و تحمل مخالفت را نداشت. برای مراسم انتصاب وی، که قرار بود در 29 آوریل 1772 صورت گیرد، کمتر از اپرایی که موتسارت ساخته باشد چیزی نمیخواست. این جوانک که اینک مشهور شده بود، با شتاب، با ساختن رویای سیپونه به این دعوت پاسخ داد. این اثر مورد استفاده قرار گرفت و فراموش شد. کولوردو آن را بخشید و ولفگانگ را با حقوق سالی 150 فلورن به عنوان رئیس کنسرت تعیین کرد. جوانک چند ماه خود را سرگرم ساختن سمفونی، کوارتت، و آهنگهای مذهبی کرد، ولی روی یک اپرا به نام لوچو سیلا، که میلان برای سال 1773 سفارش داده بود، نیز کار میکرد.

در چهارم نوامبر 1772 لئوپولد و پسر پولسازش بار دیگر در پایخت لومباردی بودند، و کمی بعد ولف سرگرم تلاش بود تا میان اندیشه های هنری خود و هوسها و توانایی خوانندگان خویش سازشی برقرار کند.
خواننده اول زن در آغاز رفتاری آمرانه و مشکل پسند داشت. استاد کوچولو نسبت به وی صبر و شکیبایی نشان داد، و سرانجام خواننده زن به موتسارت سخت علاقهمند شد و اعلام داشت "که مسحور نحوه خدمت موتسارت نسبت به خود شده است." برنامه افتتاحیه (26 فوریه 1772) با موفقیتی اطمینانبخش مانند میتریداته که دو سال پیش از آن اجرا شده بود، روبهرو نشد. ضمن تمرین، خواننده تنور بیمار شد و ناچار جای او به خوانندهای داده شد که تجربهای روی صحنه نمایش نداشت. با این وصف، این اپرا نوزده بار تکرار شد.
آهنگ موسیقی آن مشکل بود; آریاها بیش از حد احساساتی بودند; شاید هم صبغهای از "شتورم اونددرانگ" به نحوی غیرمتجانس وارد اپرای ایتالیا شده بود. در عوض، موتسارت سلامت و روانی آوازهای ایتالیایی را با خود به موطن بازگرداند، و روح او، که به طور طبیعی شاداب بود، بر اثر آسمان و زندگی هوای آزاد ایتالیا، نور و روشنایی

بیشتری یافت. او در ایتالیا متوجه شد که اپرا بوف، به صورتی که آن را در آثار پیچینی و پائیزیلو شنید، میتواند یک هنر و الامقام باشد; فرم آن را مورد مطالعه قرار داد و در آثار خود به نامهای فیگارو و دون جووانی آن را تکمیل کرد. برای ذهن و گوشهای تیز وی، هر تجربه در حکم آموزشی بود.
در 13 مارس 1773 پدر و پسر بار دیگر در سالزبورگ بودند. اسقف اعظم جدید نسبت به غیبتهای طولانی آنان به اندازه زیگیسموند گذشت نداشت. او دلیلی نمیدید که با دادن ترفیع به لئوپولد به وی پاداش دهد; و به ولفگانگ هم صرفا به چشم یکی از ملتزمین دستگاه خود نگاه میکرد. او از موتسارت انتظار داشت که برای گروه همسرایان و هیئت نوازندگانش آهنگهای سریع، تازه، و خوب فراهم کند; و آنها مدت دو سال تلاش کردند که او را راضی کنند، ولی لئوپولد نمیدانست چگونه خواهد توانست بدون سفرهای دیگر خرج خانواده خود را تامین کند، ولفگانگ، که به تشویق و تحسین عادت کرده بود، نمیتوانست خود را با سمت یک موسیقیدان خدمتگزار وفق دهد. علاوه بر آن، او میخواست اپرا بنویسد، و صحنه نمایش، دسته خوانندگان، هیئت نوازندگان، و شنوندگان سالزبورگ کوچکتر از آن بودند که به این پرنده بال درآورده اجازه دهند بالهای رو به رشد خود را به حرکت درآورد.
هنگامی که ماکسیمیلیان یوزف حکمران باواریا به موتسارت ماموریت داد که یک اپرا بوفا برای کارناوال سال 1775 مونیخ تهیه کند، و موافقت

اسقف اعظم را نسبت به غیبت آهنگساز و پدرش به دست آورد، در آسمان ابر آلود زندگی موتسارت، برای مدتی، نقطه هایی از روشنایی پیدا شدند. آنها در 6 دسامبر 1774 از سالزبورگ عزیمت کردند. ولفگانگ از سرمای شدید در عذاب بود و به دندان درد سختی مبتلا شد که شدت آن را نه موسیقی میتوانست کاهش دهد و نه فلسفه. ولی برنامه افتتاحیه اثر وی به نام باغبان قلابی که در تاریخ 13 ژانویه 1775 اجرا شد، کریستیان شوبارت یکی از آهنگسازان برجسته را واداشت که پیشگویی کند: "اگر موتسارت مانند گیاهان گرمخانه] بر اثر شدت توجه [رشد زودرس نکند، بدون شک یکی از بزرگترین آهنگسازانی خواهد بود که پا به عرصه وجود گذاشتهاند." موتسارت، که از باده موفقیت سرمست بود، به سالزبورگ بازگشت تا آنچه را که به نظر وی چیزی جز نوکری بیارزشی نبود از سرگیرد.
اسقف اعظم دستور داد یک نمایشنامه توام با موسیقی برای جشن گرفتن بازدید قریب الوقوع کوچکترین پسر ماری ترز، مهیندوک ماکسیمیلیان، تهیه شود. موتسارت لیبرتویی قدیمی از متاستازیو را انتخاب کرد و پادشاه چوپان را ساخت. این اثر در 23 آوریل 1775 اجرا شد. داستان آن احمقانه، ولی آهنگهای آن عالی است. تکه هایی از آن هنوز در میان مجموعه کنسرتها دیده میشوند. در عین حال موتسارت بسرعت سونات، سمفونی، کنسرتو، سرناد، و مس میساخت; بعضی از ساخته های این سالهای غم آلود - مثلا کنسرتو پیانو در میبمل (کا 271) و سرناد

در می (کا 250) - در زمره شاهکارهای جاودانی او هستند. ولی اسقف اعظم به این آهنگساز گفت که از هنرش چیزی سر درنمیآورد و او باید برای تحصیل به هنرستان ناپل برود. لئوپولد که دیگر نمیتوانست این وضع را تحمل کند، اجازه خواست پسرش را به یک سفر ببرد. کولوردو امتناع کرد و گفت مایل نیست کارکنان وی به "سفرهای تکدیآمیز" مبادرت ورزند. وقتی که لئوپولد بار دیگر اجازه خواست، اسقف اعظم او و پسرش را از خدمت خود اخراج کرد. ولفگانگ شاد شد; ولی پدرش که اینک پنجاه و شش سال داشت، از تجسم اینکه با دنیای بیحساب و بیچشم و رو دست و پنجه نرم کند وحشت داشت. اسقف اعظم نرم شد و او را به مقام خود بازگرداند، ولی دیگر حاضر نبود درباره غیبت وی از کارش چیزی بشنود. اینک چه کسی میبایستی در برنامه وسیع جهانپیمایی که برای ولفگانگ تهیه شده بود او را همراهی کند موتسارت بیست و یک ساله، یعنی در سنی بود که میتوانست درگیر ماجراهای جنسی و زندان ازدواج شود و بیش از هر زمان دیگر به راهنمایی نیاز داشت. به این جهت تصمیم گرفته شد مادرش با او همراه شود. ماریانا، که سعی داشت فراموش کند او نیز زمانی نبوغ

داشته است، نزد پدرش ماند تا حد اعلای توجه محبتآمیز را درباره او مبذول دارد. در 23 سپتامبر 1777 مادر و پسر از سالزبورگ عزیمت کردند تا آلمان و فرانسه را تسخیر کنند.

در 26 سپتامبر موتسارت از مونیخ یک سرود آزادی برای پدرش نوشت و گفت: “من دارای بهترین روحیه ممکن هستم، زیرا از آن هنگام که از نزد آن شخص ریاکار رفتهام، مانند شاخ شمشاد سربلند بودهام و علاوه بر آن چاقتر شدهام.” این نامه میبایستی در همان زمانی در راه بوده باشد که نامه لئوپولد به فرزندش در راه بود.
احساساتی که در این نامه ابراز شده است ما را بار دیگر متوجه میکند که وقایع تاریخی با جسم انسان سروکار دارند. در این نامه چنین آمده است:
پس از اینکه شما دو نفر رفتید، من خسته و افسرده از پلکان منزلمان بالا رفتم و خود را روی یک صندلی انداختم. وقتی ما خداحافظی میکردیم، من کوشش بسیاری کردم که خوددار باشم تا جدایی ما زیاد دردناک نباشد; و در جریان آن دستپاچگی، فراموش کردم دعای خیر پدرانه خود را همراه فرزندم کنم. به سوی پنجره دویدم و دعای خیرم را بدرقه راه شما کردم، ولی شما را ندیدم. ... نانرل بتلخی گریست. او و من برای مامان درود میفرستیم، و ما او و تو را میلیونها بار از دور میبوسیم.
مونیخ ولفگانگ را متوجه ساخت که دیگر اعجوبه نیست، بلکه یک موسیقیدان در سرزمینی است که عرضه آهنگسازان و نوازندگان بر تقاضا فزونی دارد. او امید داشت که در میان
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 532
موسیقیدانانی که در خدمت حکمران بودند مقام خوبی به دست آورد، ولی همه مشاغل پر بودند. مادر و پسر به آوگسبورگ رفتند و در آنجا با دیدار از دوستان جوانی لئوپولد (این کار به اصرار لئوپولد صورت گرفت) خود را خسته و فرسوده کردند; ولی آن عده از دوستان لئوپولد که هنوز در قید حیات بودند در این هنگام اکثرا چاق و بیحوصله بودند. ولفگانگ به هیچ کدام از آنها علاقهای نداشت مگر به یک دخترعموی بانشاط به نام ماریا آناتکلا موتسارت، که ولفگانگ وی را با حرکات خلاف اخلاق خود جاودانی کرد. ولی یوهان آندرئاس شتاین، که پیانوساز بود، بیشتر به درد موتسارت خورد. در اینجا موتسارت، که تا این وقت از کلاوسن استفاده کرده بود، به ارزش این آلت جدید موسیقی (پیانو) پی برد. وقتی به پاریس رسید، ساز مورد استفاده خود را به پیانو تبدیل کرده بود. او در یک کنسرت در آوگسبورگ هم پیانو نواخت و هم ویولن. این کار مورد تشویق بسیار قرار گرفت، ولی از لحاظ مالی سودی در بر نداشت.
در 26 اکتبر مادر و پسر به مانهایم رفتند. در آنجا موتسارت از مصاحبت و خاصیت تحرک بخش موسیقیدانان ماهر بهرهمند شد، ولی حکمران محل،

کارل تئودور، نتوانست برای او محل خالی بیابد، و در مقابل برنامهای که در دربار اجرا کرد، تنها یک ساعت طلا به عنوان پاداش نصیب وی شد. موتسارت به پدرش نوشت: "10 کارولین (سکه طلا) برای من مناسبتر بود. ... آنچه انسان در مسافرت احتیاج دارد پول است; و بگذارید برایتان بگویم که من اینک پنج ساعت دارم. ... من جدا در این فکر هستم که یک جا ساعتی روی هر یک از پاچه های شلوارم درست کنم. هر وقت از یکی از اعیان بزرگ دیدن میکنم، هر دو ساعت را با خود خواهم داشت. ... تا او به فکر نیفتد یک ساعت دیگر به من بدهد." لئوپولد به او اندرز داد که با عجله به پاریس برود، در آنجا گریم و مادام د/اپینه به او کمک خواهند کرد. ولی ولفگانگ مادرش را متقاعد کرد که این سفر برای او (مادرش) در ماه های زمستان پرمشقت خواهد بود. لئوپولد به تصور اینکه آنها بزودی به پاریس خواهند رفت، به ولفگانگ هشدار داد از زنان و موسیقیدانان آنجا برحذر باشد، و به او یادآور شد که وی (ولفگانگ) اینک منبع امید خانواده از لحاظ مالی میباشد. لئوپولد 700 گولدن قرض بالا آورده بود، و در سنین کهولت شاگرد میگرفت، آن هم در شهری که این کار سنگین دستمزد بسیار ناچیزی دارد. ... آینده ما به شعور وافر تو بستگی دارد.
میدانم تو به من محبت داری، نه تنهابه عنوان پدرت، بلکه همچنین به عنوان صمیمیترین و مطمئنترین دوست خود; و تو درک میکنی و توجه داری که سعادت یا بیسعادتی ما، و علاوه بر آن طول عمر یا مرگ سریع من ... جز خداوند در دست تو است. اگر من مضمون نامه تو را درست درک کرده باشم، نباید جز شادی چیزی از تو انتظار داشته باشم; و همین امر بتنهایی، هنگامی که غیبت تو، شادی شنیدن صدایت، دیدنت، و در آغوش گرفتنت را از من میرباید، باید برایم تسلی باشد. ... از صمیم قلب دعای خیر

پدرانه خود را برایت میفرستم.
نانرل که اینک بیست و شش سال داشت و بدون جهیزیه بود و با خطر پیر دختر ماندن روبهرو بود، یادداشتی به نامه مورخ 9 فوریه 1778 لئوپولد افزود، یادداشتی که تصویر این خانواده پرمحبت را بوضوح نشان میدهد.
پاپا هیچ وقت برای من فرصت نامهنویسی به مامان و تو را باقی نمیگذارد. ... از مامان تقاضا دارم هرگز مرا فراموش نکند. ... آرزو دارم سفر پاریس به شما خوش بگذرد، و قرین سلامت کامل باشید. ولی امیدوارم که بتوانم بزودی تو را در آغوش بگیرم. تنها خدا میداند این سعادت چه وقت دست خواهد داد. ما هر دو در آرزوی آن هستیم که تو شاهد بخت را در آغوش بگیری، زیرا اطمینان دارم این امر باعث خوشبختی همه ما خواهد شد. من از دور دست مامان را میبوسم و تو را در آغوش میگیرم; و اطمینان دارم تو ما را به خاطر خواهی داشت و در فکر ما خواهی بود. ولی تو باید تنها در

اوقات فراغت چنین کنی، مثلا در مدت یک ربع ساعتی که نه آهنگ میسازی و نه تدریس میکنی. لئوپولد در این حالت انتظارات بزرگ و اعتماد محبتآمیز بود که نامهای به تاریخ چهارم فوریه از ولفگانگ برایش رسید که در آن ورود رب النوع عشق اعلام شده بود. در میان موسیقیدانان کم اهمیتتری که در مانهایم بودند، فریدولین وبر قرار داشت که یک همسر، پنج دختر، و یک پسر به او ارزانی شده بود و بارشان بر دوش او سنگینی میکرد. خانم وبر برای به دام انداختن شوهر تور میانداخت، بویژه برای بزرگترین دخترش به نام یوزفا که نوزده سال داشت و از هر لحاظ برای ازدواج آماده بود. ولی موتسارت از آلوئیزیا خوشش میآمد که شانزدهساله بود، و صدای ملکوتی و فریبندگیهایش او را به صورت رویای یک موسیقیدان جوان درآورده بودند. او تقریبا به هیچ وجه متوجه کنستانتسه، که چهارده سال داشت و بعدا همسر وی شد، نبود. او برای آلوئیزیا پارهای از لطیفترین آوازهای خود را ساخت. وقتی آلوئیزیا این آوازها را خواند، موتسارت نقشه ها و آرزوهای خود را را فراموش کرد، و به فکر آن افتاد که با وی و یوزفا و پدرشان به ایتالیا برود تا در آنجا آلوئیزیا در رشته تعلیم صدا درس بخواند، فرصتهایی برای کار در اپرا به دست آورد و در عین حال خودش با دادن کنسرت و نوشتن اپرا زندگی آنها را تامین کند. این دلداده جوان و شجاع همه این نقشه ها را برای پدرش به این شرح توضیح داد:

من به این خانواده بدبخت چنان علاقهای یافتهام که گرامیترین آرزویم آن است که آنان را خوشبخت کنم. ...

توصیه من این است که آنها به ایتالیا بروند. از این رو من مایلم که شما برای دوست خوبمان لوجاتی نامهای بنویسید، هر چه زودتر بهتر، و سوال کنید که بالاترین حقوقی که به یک خواننده اول زن در ورونا میدهند چقدر است. ... تا آنجا که موضوع صدای آلوئیزیا مطرح است، من حاضرم بر سر زندگی خود شرط ببندم که باعث شهرت

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 534

من خواهد شد. ... اگر نقشه ما قرین موفقیت شود، ما، یعنی آقای وبر و دو دختر او و خود من، افتخار خواهیم داشت که از خواهر عزیزم به مدت دو هفته به هنگام عبور از سالزبورگ دیدن کنیم. ... من با کمال میل حاضرم یک اپرا برای ورونا در برابر 50 زکینی (شاید حدود 650 دلار) بنویسم، ولو اینکه این کار تنها به خاطر آن باشد که آلوئیزیا شهرتی به هم رساند. ... دختر ارشد خیلی به درد ما خواهد خورد، چون او آشپزی میداند، و ما میتوانیم سروسامانی داشته باشیم. راستی، وقتی به شما بگویم که از 77 گولدن تنها 42 گولدن برایم باقی مانده است، نباید تعجب کنید. این امر تنها ناشی از انبساط خاطری است که در مصاحبت اشخاص درستکار و همفکر به من دست داده است.

پاسخ نامهام را زود بفرستید. فراموش نکنید که من تا چه حد علاقهمندم اپرا بنویسم. من به هر کس که اپرا مینویسد رشک میبرم. وقتی یک آریا میشنوم ... میتوانم واقعا از روی ناراحتی گریه کنم. ولی مشروط بر اینکه این آریا از یک اپرای ایتالیایی باشد نه آلمانی، و "اپرا سریا" باشد نه "اپرا بوفا"! ... اینک آنچه را که بر قلبم سنگینی میکند نوشتهام. مادرم از افکار من کاملا راضی است. ... فکر کمک به یک خانواده بیچاره، بدون اینکه به خودم لطمهای بزند، روحم را شاد میکند. هزار بار دست شما را میبوسم و تا لحظه مرگ فرزند بسیار مطیع شما باقی خواهم ماند.
لئوپولد در 11 فوریه چنین پاسخ داد:
فرزند عزیزم. من نامه مورخ چهارم فوریه تو را با حیرت و وحشت خواندهام. تمام شب نتوانستهام بخوابم.
... خدای مهربان! ... آن لحظات سعادتبار - هنگامی که تو در سنین کودکی یا قدری بزرگتر، هیچ گاه به بستر نمیرفتی بدون اینکه روی صندلی بایستی و برایم آواز بخوانی، ... و چندین بار نوک بینی مرا ببوسی، یا به من بگویی که وقتی من پیر شوم، تو مرا در یک صندوق شیشهای جای خواهی داد و کوچکترین منفذ هوا در آن باقی نخواهی گذارد تا مرا همیشه پیش خود داشته باشی و احترامم کنی - همه آن لحظات از میان رفتهاند.
بنابراین، با صبر و شکیبایی به سخنان من گوش فراده! ...
او سپس در نامه خود گفت که امیدوار است ولفگانگ ازدواج خود را به تاخیر اندازد تا در جهان موسیقی مقام مطمئنی برای خود تامین کند; سپس همسر خوبی برگزیند، خانواده خوبی تشکیل دهد، به والدین و خواهر خود کمک کند. ولی اینک این پسر که مسحور یک زن جوان فتنهانگیز شده است، والدین خود را فراموش میکند و تنها به فکر آن است که دختری را به عنوان یکی از ملازمانش به ایتالیا همراهی کند. چه مهمل غیر قابل باوری او سپس نوشت:
به پاریس برو، آن هم زود. جای خود را در میان اشخاص بزرگ بیاب. (یا قیصر شو یا هیچ!) ... از پاریس نام و شهرت یک مرد بزرگ در سراسر جهان طنین میافکند. در آنجا نجیبزادگان با نوابغ با حد اعلای احترام، ارزش، و نزاکت رفتار میکنند. در آنجا تو شیوه منزهی از زندگی خواهی دید که تضاد حیرت انگیزی با خشونت درباریان

آلمانی ما و بانوانشان به وجود میآورد; و در آنجا ممکن است تو در زبان فرانسه تبحر پیدا کنی.
موتسارت با فروتنی پاسخ داد که نقشه همراهی کردن خانواده وبر به ایتالیا را خیلی جدی تلقی نکرده است.
او وداع اشک آلودی با خانواده وبر کرد و قول داد که در راه بازگشت به

موطن خود از آنها دیدن کند. در 14 مارس 1778 او و مادرش با یک کالسکه عمومی عازم پاریس شدند.

IV - در پاریس: 1778

در 23 مارس، درست موقعی وارد پاریس شدند که موج تجلیل بیحد از ولتر آنها را در کام خود کشید. محل اقامت سادهای اختیار کردند، و موتسارت برای گرفتن کار به فعالیت پرداخت. گریم و مادام د/اپینه برای جلب انظار به سوی جوانی که پاریس چهارده سال قبل از وی به عنوان یک اعجوبه تحسین بسیار کرده بود به جنب و جوش افتادند. ورسای شغل نوازنده ارگ دربار را در برابر 2000 لیور برای شش ماه خدمت در سال به او پیشنهاد کرد; لئوپولد به او اندرز داد آن را قبول کند. گریم مخالفت کرد. موتسارت به این عنوان که این کار حقوقش خیلی کم است، و شاید به این علت که بااستعداد وی سازگار نیست، آن را رد کرد. درهای خانه های بسیاری به رویش باز بودند، مشروط بر اینکه در برابر یک وعده غذا برایشان پیانو بنوازد، ولی حتی رسیدن به این خانه ها مستلزم سوار شدن در کالسکه های گرانقیمت برای عبور از خیابانهای پر گل و لای بود. یکی از نجبا، دوک دوگین، به نظرش امید بخش رسید، موتسارت برای وی و دخترش کنسرتو با شکوهی را که در کلید "دو" برای فلوت و چنگ اجرا میشد ساخت (کا 299) و به بانوی جوان در برابر حق التدریس خوبی که دریافت میداشت درس آهنگسازی میداد. ولی طولی نکشید که این دوشیزه ازدواج کرد، و دوک تنها 3 لویی طلا (شاید حدود 75 دلار) برای کنسرتویی پرداخت که بایستی پاریس را به تسلیم محض در برابر موتسارت وا میداشت. موتسارت برای نخستین بار در زندگی خویش، شهامت خود را از دست داد. او در تاریخ 29 مه به پدرش نوشت: "حالم به اندازه کافی خوب است، ولی غالبا در این فکر هستم که آیا زندگی کردن ارزش دارد یا نه." هنگامی که لو گرو رئیس کنسرت روحانی او را به کار گماشت تا یک سمفونی (کا 297) بنویسد، روحیه او بار دیگر تقویت شد، این سمفونی در 18 ژوئن با موفقیت اجرا شد.

سپس در سوم ژوئیه مادرش درگذشت. مادرش در آغاز از دور شدن از سالزبورگ و از کارهای خانه لذت میبرد، ولی طولی نکشید که برای بازگشت به خانه خود و به کارها و

تماسهای روزانهای که به زندگی او مایه و اهمیت میبخشیدند بیتابی میکرد. سفر نه روزه به پاریس با یک کالسکه پرتکان، مصاحبان پرسروصدا، و باران سیل آسا سلامت او را مختل، و عدم موفقیت فرزندش در به دست آوردن موقعیت مناسبی در پاریس روح معمولا با نشاط او را مکدر کرده بودند. روزهای متوالی تنها در محیطی بیگانه و در میان الفاظی نامفهوم

مینشست، در حالی که فرزندش به نزد شاگردان خود یا به کنسرت و اپرا میرفت. موتسارت که در این هنگام متوجه شده بود مادرش بتدریج در حال تحلیل رفتن است، هفته های آخر را در کنارش میگذراند; با عشق و علاقه از او مواظبت میکرد، و بسختی میتوانست باور کند که وی به این زودی چشم از جهان بندد.
مادام د/اپینه اطاقی در منزل خود (که گریم نیز در آن بود)، محلی در سرمیز غذاخوری خود، و حق استفاده از پیانوی خویش را به موتسارت پیشنهاد کرد. موتسارت نمیتوانست تا این حد نزدیک گریم زندگی کند و در عین حال با او هماهنگ باشد. گریم، ولتر را میپرستید، موتسارت به او به چشم حقارت مینگریست، و از این عقیده میزبانان خود و دوستان آنان مبنی بر اینکه مسیحیت افسانهای سودمند برای اعمال تسلط بر مردم اجتماع است بسیار ناراحت بود. گریم مایل بود موتسارت کارهای کوچکی به عنوان راهی برای رسیدن به ماموریتهای بزرگتر قبول کند و برای خانواده های متنفذ به طور رایگان بنوازد. موتسارت احساس میکرد که این شیوه او را از پای در خواهد آورد، و ترجیح میداد نیروی خود را صرف آهنگسازی کند. گریم او را راحت طلب میپنداشت، و کاهلی موتسارت را به لئوپولد اطلاع داد. لئوپولد با گریم موافقت کرد. عمل موتسارت در گرفتن وامهای متعدد از گریم وضع را بدتر کرد. جمع وامها به 15 لویی طلا (شاید حدود 375 دلار) میرسید.
گریم به او گفت میتواند تادیه این وامها را تا هر وقت بخواهد، عقب بیندازد. همین طور هم شد. مسئله به این ترتیب حل شد که در 31 اوت 1778 لئوپولد نامهای به فرزندش نوشت که در آن به وی اطلاع داد اسقف اعظم کولوردو حاضر شده است لئوپولد را رئیس موسیقی نمازخانه کند، مشروط بر اینکه ولفگانگ به عنوان ارگ نواز و رئیس کنسرت کار کند، و برای هر یک حقوقی به مبلغ 500 فلورن در سال دریافت دارند. در این نامه همچنین گفته شده بود: "علاوه بر آن، اسقف اعظم اعلام آمادگی کرده است که اگر تو بخواهی اپرا بنویسی، بگذارد هر جا میخواهی بروی." لئوپولد برای اینکه هرگونه مقاومت از ولفگانگ سلب کند، در نامه خود افزود ممکن است از آلوئیزیا وبر دعوت شود به گروه خوانندگان سالزبورگ ملحق شود و در آن صورت "او باید نزد ما زندگی کند." موتسارت در تاریخ 11 سپتامبر پاسخ داد: "وقتی من نامه شما را خواندم، از شادی به لرزه درآمدم، زیرا احساس میکردم در همان لحظه در آغوش شما هستم. درست است که همان طور که خود شما اذعان خواهید کرد این کار از نظر من نوید آتیه درخشانی را نمیدهد، اما وقتی منظره دیدن شما و در آغوش گرفتن خواهر بسیار

عزیزم را مشتاقانه مجسم میکنم، به آینده دیگری فکر نمیکنم.” در 26 سپتامبر او با کالسکه عازم نانسی شد. در ستراسبورگ با اجرای کنسرتهای پر مرارتی که در تماشاخانه های تقریبا خالی اجرا میشدند، چند لویی طلا به دست آورد. مدتی در مانهایم به بیهودگی گذراند، به امید اینکه به رهبری اپرای آلمانی منصوب شود، ولی در این امر نیز توفیق نیافت. در حالی که رویای آلوئیزیا را در سر داشت، به مونیخ رفت. ولی آلوئیزیا جایی برای خود در گروه همسرایان حکمران محل، و شاید هم در قلب او برای خود یافته بود. او با چنان خونسردی و آرامشی از موتسارت استقبال کرد که هیچ گونه تمایلی به اینکه همسر وی شود از آن دیده نمیشد. موتسارت آوازی پر اندوه ساخت و خواند، و خود را تسلیم زندگی در سالزبورگ کرد.

او در اواسط ژانویه به موطن خود رسید. به مناسبت بازگشتش جشن و سروری برپا شده بود که برآن اندوه ناشی از مرگ مادرش، که اینک بشدت احساس میشد، سایه میافکند. طولی نکشید که او به عنوان نوازنده ارگ و رئیس کنسرت به خدمت پرداخت و بزودی از این کار ملول شد. بعدها به خاطر آورد که:
در سالزبورگ کار برایم تحمیلی سنگین بود و هیچ وقت نتوانستم خود را درست به آن عادت دهم. چرا زیرا هرگز احساس خوشبختی نمیکردم. ... در سالزبورگ - دست کم برای من - مطلقا هم وسیله سرگرمی وجود ندارد. من از حشر و نشر با بسیاری از مردم آنجا امتناع میورزم، و بیشتر اشخاص هم مرا به قدر کافی شایسته نمیدانند. علاوه بر آن، انگیزهای برای استعداد من وجود ندارد. وقتی مینوازم یا وقتی یکی از ساخته هایم اجرا میشود، مثل این است که همه شنوندگان میز و صندلیند. کاش دست کم یک تماشاخانه نسبتا خوب در سالزبورگ وجود داشت!
او در آرزوی نوشتن اپرا بود و با مسرت تقاضای کارل تئودور، برگزیننده مانهایم، را برای ساختن یک اپرا برای جشنواره آینده مونیخ پذیرفت. کار بر روی ایدومنئو، ر دی کرتا] ایدومنئو پادشاه کرت [را در اکتبر 1780 آغاز کرد. در نوامبر برای تمرین به مونیخ رفت. در 29 ژانویه 1781 این اپرا، با وجود زمان غیرعادی آن، با موفقیت روی صحنه آمد. موتسارت شش هفته دیگر در مونیخ ماند و از زندگی اجتماعی آن لذت برد، تا اینکه از طرف اسقف اعظم کولوردو به او ابلاغ شد که در وین به وی ملحق شود. در وین او این مسرت خاطر را داشت که با کارفرمای خود در یک کاخ زندگی میکرد، ولی با خدمه غذا میخورد. او میگفت: "دو پیشخدمت خصوصی بالای میز مینشینند، و من این افتخار را دارم که بالاتر از آشپزها به

من جا داده شده است." در آن دوران در خانه های اشراف رسم بر همین منوال بود. هایدن آن را با ناراحتی و سکوت تحمل کرد، ولی موتسارت با صدایی رساتر از هر زمان علیه آن عصیان کرد. او از اینکه آهنگها و استعداد وی در خانه دوستان اسقف اعظم عرضه میشدند مسرور بود; ولی وقتی کولوردو بیشتر تقاضاهای او را برای اجازه قبول تعهدات خارجی، که امکان داشت برایش افزایش درآمد و گسترش شهرت در برداشته باشند، رد میکرد، بشدت از این وضع خشمگین میشد. او میگفت: "وقتی من مجسم میکنم که بدون در جیب داشتن دست کم 1000 فلورن از وین خارج شوم، دلم فرو میریزد." او تصمیم گرفت از خدمت کولوردو

دست بکشد. در دوم مه 1781 به عنوان مستاجر نزد خانواده وبر، که به وین نقل مکان کرده بود، رفت. وقتی اسقف اعظم برایش دستور فرستاد به سالزبورگ بازگردد، وی جواب داد که نمیتواند تا 12 مه حرکت کند. ملاقاتی میان این دو دست داد که در آن (به طوری که موتسارت برای پدرش بازگو کرد) اسقف اعظم رکیکترین نسبتها را به من داد. آه، من واقعا نمیتوانم همه چیز را برای شما بنویسم. سرانجام وقتی خون من به جوش آمد، دیگر نتوانستم تحمل کنم و گفتم: "در این صورت آن عالیجناب از من راضی نیستند" او گفت: "چی تو حقه باز و رذل میخواهی مرا تهدید کنی راه خروج آنجاست. من دیگر با چنین آدم فرومایهای کاری نخواهم داشت، پس برو." وقتی میرفتم، گفتم: "پس این طور باشد; فردا شما را طی نامه مطلع خواهم کرد." پدرجان به من بگویید که آیا این حرفی نیست که من میبایستی دیر یا زود میزدم به طور خصوصی برای من بنویسید که خوشحال و راضی هستید - چون واقعا هم باید این طور باشید - و در انظار از من عیبجویی کنید تا تقصیری متوجه شما نشود. ولی اگر اسقف اعظم کوچکترین اسائه ادبی نسبت به شما بکند، فورا نزد من به وین بیایید. ما هر سه نفر میتوانیم با درآمد من زندگی کنیم.
به این ترتیب، لئوپولد درگیر بحران دیگری شد. موقع خود وی در مخاطره به نظر میرسید، و مدتی طول کشید تا از طرف کولوردو اطمینانهایی در این زمینه به او داده شد. او از شنیدن این خبر که فرزندش نزد خانواده وبر سکنا گزیده است هراسناک شد. پدر آن خانواده در این وقت مرده بود. آلوئیزیا با یوزف لانگه هنرپیشه ازدواج کرده بود، ولی آن زن بیوه دختر دیگری به نام کنستانتسه داشت که به انتظار شوهر بود. آیا این جریان بن بست دیگری برای ولفگانگ بود لئوپولد از او تقاضا کرد که از اسقف اعظم پوزش بخواهد و به موطن خود بازگردد. در این هنگام موتسارت برای نخستین بار از امر پدرش سرپیچی کرد. او به پدرش نوشت: "پدر عزیزم، برای خوشایند شما حاضرم از سعادت، سلامت، و حتی زندگی خود دست بکشم; ولی در نزد من شرافتم بر همه چیز مقدم است، و نزد شما هم باید همین طور باشد. پدر عزیزم، که بهترین پدرها هستی، هر چه اراده میکنی از من بخواه، ولی نه آن کار

را." در دوم ژوئن او 30 دوکات به عنوان پیش پرداختی در زمینه کمکهای بعدی برای پدرش فرستاد.
او سه بار به اقامتگاه اسقف اعظم در وین رفت که استعفای خود را رسما تسلیم کند. کاخدار کولوردو از دریافت و رد کردن این استعفا خودداری کرد، و بار سوم "موتسارت را از اطاق انتظار بیرون انداخت و لگدی حواله پشتش کرد." این جریان را موتسارت در نامه مورخ 9 ژوئن خود شرح داد.

او برای تسلای پدرش از خانه وبر رفت و در جای دیگری سکنا گزید و به پدرش اطمینان داد که باکنستانتسه فقط "تفریح کرده است" و افزود: "اگر قرار بود من با همه کسانی که با آنها شوخی و تفریح کردهام ازدواج میکردم، دست کم دویست زن داشتم." با وجود این، در 15 دسامبر او به پدرش اطلاع داد کنستانتسه آن قدر با نمک، ساده، و اهل خانهداری است که او مایل است با وی ازدواج کند.
آیا شما از این فکر به وحشت افتادهاید ولی ای عزیزترین و محبوبترین پدرها، به حرف من گوش بدهید. ...
ندای طبیعت در درون من به همان بلندی دیگران، و شاید هم بلندتر از بسیاری از افراد طبقه عوام درشت اندام و نیرومند، سخن میگوید. من جدا نمیتوانم آن طور که بسیاری از جوانان این روزها زندگی میکنند زندگی کنم. نخست اینکه من به معتقدات مذهبی بسیار پایبندم; دوم اینکه من نسبت به همسایه خود علاقهای بس عمیق دارم، و احساس شرافتم اجازه نمیدهد که دختری معصوم را از راه به در کنم; سوم اینکه من از امراض وحشت و نفرت بسیار و ترس و هراسی بیش از اندازه دارم و به سلامت خود بیش از آن توجه دارم که با زنان بدکاره حشر و نشر کنم، بدانسان که میتوانم سوگند یاد کنم که هرگز چنین روابطی با زنان نداشتهام. ... من زندگی خود را در گرو صحت آنچه به شما گفتهام میگذارم.
ولی معشوق من کی است ... آیا براستی یکی از افراد خانواده وبر نیست بلی، ... کنستانتسه ... مهربانترین و باهوشترین و بهترین همه آنها. ... به من بگویید آیا امکان داشت من در آرزوی همسر بهتری برای خود باشم آنچه که آرزویش را دارم داشتن یک درآمد کوچک مطمئن است (که خدا را شکر، من به آن کاملا امیدوارم)، و سپس من هرگز از التماس به شما بازنخواهم ایستاد که به من اجازه دهید این دختر بیچاره را نجات دهم، و خودم و او را و همهمان را خیلی خوشبخت سازم. آیا درست نیست که وقتی من خوشبخت باشم، شما هم خوشبخت هستید و نسیمی از ،درآمد ثابت من< به شما میرسد. ... تقاضا دارم به فرزند خود رحم کنید.
لئوپولد نمیدانست چه چیز را باور کند. او همه تلاشهای ممکن را برای انصراف فرزند تقریبا بیپول خود از ازدواج به کار برد، ولی موتسارت احساس میکرد که پس از بیست و شش سال اطاعت فرزندی وقت آن رسیده است که نظر خود را اعمال، و برای خودش زندگی کند. مدت هفت ماه، بدون گرفتن نتیجه، تقاضای موافقت پدرش را داشت، و سرانجام در
4
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 540
اوت 1782، بدون آن موافقت، ازدواج کرد. این موافقت در 5 اوت به دستش رسید. در این هنگام موتسارت آن آزادی را داشت که به این

موضوع پیببرد که انسان تا چه حد میتواند با ساختن متنوعترین مجموعه آهنگهای عالی در تاریخ بشر خرج خانوادهای را تامین کند.

VI- آهنگساز

موتسارت برای اعتماد به نفس خویش دلیلی داشت، زیرا تا آن وقت به عنوان نوازنده پیانو شهرتی بهم زده بود، چند شاگرد حق التدریسی داشت، و چند اپرای موفقیتآمیز روی صحنه آورده بود. درست یک ماه پس از خروج از خدمت اسقف اعظم، وی از طرف کنت اورسینی - روزنبرگ، رئیس تماشاخانه های دربار یوزف دوم، ماموریت یافت یک زینگشپیل - نمایشنامهای که هر قطعه آن با آواز همراه باشد - تهیه کند. نتیجه این ماموریت در 16 ژوئیه 1782 در حضور امپراطور تحت عنوان آدم ربایی از حرم سلطان عرضه شد. یک گروه مخالف آن را محکوم کرد، ولی تقریبا همه شنوندگان مجذوب آریاهای با روحی شدند که موضوعی کهنه را زینت میبخشید.

موضوع داستان عبارت بود از یک زیبا روی مسیحی که به دست دزدان دریایی اسیر میشود، به یک ترک که دارای حرمسراست فروخته میشود، و دلداده مسیحی او پس از نقشه و زمینه چینیهای باور نکردنی او را نجات میدهد. یوزف دوم درباره موسیقی این نمایشنامه گفت: “برای گوشهای ما بیش از حد زیباست، موتسارت عزیزم، و در آن بیش از حد لازم نت به کار برده شده است.” آهنگساز بیپروا پاسخ داد: “اعلیحضرتا، درست همان اندازه نت به کار برده شده که ضرورت داشته است.” این اپرت سی و سه بار در شش سال نخست عمر خود در وین تکرار شد. گلوک از آن تحسین کرد، هر چند که متوجه شد این اپرت اصلاحات او را در زمینه اپرا کاملا نادیده گرفته است; او شیوه ترکیب سازها و آلات موسیقی این جوان متهور را ستود و او را به شام دعوت کرد.

موتسارت از ایتالیا بیشتر الهام میگرفت تا از آلمان; او ملودی و آرمونی ساده را به پولیفونی پیچیده و عالمانه ترجیح میداد، و تنها در دهه آخر عمرش نفوذهای نیرومندی از هندل و یوهان سباستیان باخ احساس کرد. ولی در سال 1782 او به موسیقیدانانی ملحق شد که تحت توجهات بارون گوتفرید فان سویتن کنسرتهایی، بیشتر از هندل و باخ، در کتابخانه ملی یا در خانه فان سویتن اجرا میکردند. در سال 1774 بارون آثاری از قبیل هنر فوگ، کلاویه بین تامپره، و دیگر آثار باخ را از برلین به وین آورده بود. او موسیقی ایتالیا را تقبیح میکرد، آن را غیرحرفهای میخواند، و عقیده داشت موسیقی واقعی مستلزم توجه دقیق به فوگ، پولیفونی، و کنترپوان است. با آنکه موتسارت نحوه ساختمان، قواعد یا فرمهای آهنگها را به عنوان هدف

تلقی نمیکرد، از اندرزها و کنسرتهای فان سویتن بهرهگیری میکرد و با دقت آثار هندل و آثار مهم باخ را مورد مطالعه قرار میداد. پس از سال 1787 او در وین کنسرتهای هندل را رهبری میکرد، و در تعدیل نتهای آثار هندل برای اینکه منطبق با امکانات ارکسترهای وین باشد، به خود آزادی عمل میداد. او در ساخته های موسیقی سازی خود که در سالهای بعد تصنیف کرد، ملودی ایتالیایی و پولیفونی آلمانی را در ترکیبی هماهنگ با یکدیگر درآمیخت.
یک نگاه به فهرست کوخل که از ساخته های موتسارت تهیه شده است در حکم تجربه جالبی است. در این فهرست از 626 اثر نام برده شده است، و این مجموعه بزرگترین مجموعهای است که یک فرد واحد، بجز هایدن، از خود به جا گذارده است. همه اینها در یک دوران عمر سی و شش ساله تولید شدهاند و حاوی شاهکارهایی از هر نوع میباشند. این آثار شامل 7 سونات، 8 تریو، 29 کوارتت، 5 کوینتت، 51 کنسرتو، 96 دیورتیمنتو و رقص یا سرناد، 52 سمفونی، 90 آریا یا آواز، 60 تصنیف مذهبی، و 22 اپرا میباشد. اگر پارهای از کسانی که با موتسارت نزدیک بودند وی را تنبل میپنداشتند، دلیل آن بود که آنها نمیدانستند رنج و زحمت روح میتواند باعث ناتوانی جسم شود، و بدون وقفه هایی در کار، نبوغ به صورت جنون درمیآید. پدرش به او میگفت: "از امروز به فردا کردن گناهی است که گریبانگیر توست." در بسیاری از موارد، موتسارت تقریبا تا آخرین ساعت صبر میکرد تا آهنگی را که در سرش شکل گرفته بود روی کاغذ بیاورد. او میگفت: "من به اصطلاح غرق در موسیقی هستم. موسیقی در تمام روز در ذهن من است، و من دوست دارم درباره آن در سر رویا بپرورانم، مطالعه کنم، و به تعمق پردازم." همسرش میگفت: "او همیشه با چیزی رنگ میگرفت - با کلاهش، با جا ساعتی، بامیز، با صندلی، گویی که اینها کلیدهای پیانو هستند." گاهی این آهنگسازی بیصدا را حتی در حالی که ظاهرا به یک اپرا گوش میداد، ادامه میداد. او تکه های کاغذ نت موسیقی در جیبهای خود یا، اگر مشغول سفر بود، در جیبهای کنار کالسکه نگاه میداشت و روی این کاغذ نتهای تکهتکه مینوشت; معمولا یک کیف چرمی با خود داشت تا این نوشته های اتفاقی را در آنها حمل کند. وقتی برای آهنگسازی آماده بود، سرپیانو نمیرفت، بلکه پشت میز مینشست; کنستانتسه میگفت: "مثل اینکه نامه مینویسد، نتهای موسیقی را مینوشت و هیچ تکهای (موومانی) را قبل از اینکه نوشتنش را به پایان برساند، عملا آزمایش نمیکرد." یا گاهی ساعتها جلوی پیانو مینشست و تکه های فی البداهه میساخت، و ظاهرا هوسها و تخیلات خود را در زمینه موسیقی آزاد میگذاشت، ولی به طور نیمه آگاه آن را تابع نوعی ساختمان قابل شناخت - مانند فرم سونات، آریا، فوگ و نظایر آن - میکرد. موسیقیدانان از آثار فی البداهه موتسارت از این

نظر خوششان میآمد که میتوانستند، با خرسندی از تبحر خود، نظم و ترتیبی را که در ورای آهنگهای ظاهرا هوسآمیز او پنهان شده بود کشف کنند. نیمچک در سنین کهولت گفت: "اگر من میتوانستم یک شادی دنیوی دیگر از خدا بخواهم، آن این بود که صدای

آهنگهای فی البداهه موتسارت را بشنوم." موتسارت میتوانست تقریبا هرنت موسیقی را به محض رویت بنوازد، زیرا پارهای ترکیبات و تسلسلهای نتها را چنان بکرات دیده بود که میتوانست آنها را مثل اینکه فقط یک نت هستند بخواند; و انگشتان عادت یافتهاش آنها را مانند یک بیان یا اندیشه واحد موسیقی مینواخت، درست همان طور که یک خواننده با تجربه یک سطر را مانند یک کلمه یا یک قطعه را مانند یک سطر میخواند. حافظه تعلیم یافته موتسارت با تواناییش در درک مجموعه ترکیبها و احساس منطق حاکم بر نقش جز در نشان دادن مفهوم کل در آمیخته بود. وی در سالهای بعد میتوانست تقریبا هر یک از کنسرتوهای خویش را از حفظ بنوازد. در پراگ، او نتهای مربوط به نقش طبل و شیپور در دومین قسمت نهایی دون جووانی را بدون در دست داشتن نتهای سازهای دیگر نوشت; او ترکیب پیچیده آن آهنگ را به حافظه سپرده بود. یک بار او تنها نت مربوط به نقش ویولن در یک سونات برای پیانو و ویولن را نوشت; روز بعد بدون تمرین، رجینا ستریناز اکی قسمت مربوط به ویولن را در یک کنسرت اجرا کرد، و موتسارت قسمت پیانو را صرفا از سابقه ذهنی ادراکی که نسبت به این نقش داشت، بدون اینکه وقت روی کاغذ آوردنش را داشته باشد اجرا کرد. شاید هیچ فرد دیگری در تاریخ چنین مستغرق در موسیقی نبوده باشد.

ما سوناتهای موتسارت را تا حدودی سبک و شاد میپنداریم و آنها را در ردیف آثار پر احساس و نیرومند بتهوون در ساخته هایی از همان نوع و طبقه به شمار نمیآوریم. شاید بدان علت که این سوناتها برای شاگردانی که دارای مهارت محدود بودند، یا برای کلاوسنهایی که برد صدایشان ناچیز بود، یا پیانوهایی که امکان نداشت نواختن نت خاصی را با آنها ادامه داد، نوشته شده بودند. آنچه در کودکی ما مورد توجه بود، یعنی سونات در کلید کا (کا 331) با "منوئتو" و "روندو آلاتورکا" ی جالب آن، هنوز (سال 1778) به سبک کلاوسن بود.

موتسارت در ابتدا، به موسیقی مجلسی توجهی نداشت، ولی در سال 1773 وی به کوارتتهای اولیه هایدن برخورد، به عالی بودن کنترپوان آنها رشک برد، و در شش کوارتت که در آن سال ساخت از آنها تقلید کرد، هر چند که این تقلید چندان موفقیتآمیز نبود در 1781 هایدن یک سلسله کوارتت دیگر منتشر کرد. موتسارت بار دیگر در مقام رقابت برآمد و در

سالهای 1782 - 1785 شش کوارتت (کا 387 - 421، 428، 458، 464، 465) منتشر کرد که اینک در میان عالیترین نمونه ها در نوع خود جای دارند. نوازندگان شکایت داشتند که این آهنگها به طرز نفرت آوری مشکلند; منتقدان خصوصا ششمین کوارتت را به علت صدای ضربات ناهماهنگ و اختلاط پرسروصدای کلیدهای ماژور و مینور مورد حمله قرار دادند. یک موسیقیدان ایتالیایی نت آن را به این عنوان که آشکارا پر از اشتباهات فاحش است به ناشرش پس داد، و یک خریدار وقتی فهمید که ناهماهنگی صداها عمدی است، از شدت خشم صفحات آن را پاره کرد. با این وصف، پس از نواختن کوارتتهای چهارم، پنجم، و ششم به وسیله موتسارت،

دیترسدورف، و سایرین بود که هایدن به لئوپولد موتسارت گفت: "من به عنوان یک آدم درستکار در پیشگاه خداوند به شما میگویم که فرزند شما بزرگترین آهنگسازی است که من به اسم یا شخصا میشناسم. او دارای سلیقه و، از آن مهمتر، دارای عمیقترین دانش آهنگسازی است." وقتی که این شش کوارتت منتشر شدند (1785)، موتسارت آنها را به هایدن تقدیم کرد، و نامهای همراه آنها فرستاد که حتی در میان مکاتبات برجسته دارای درخشندگی است:

پدری که تصمیم گرفته بود پسرانش را به درون دنیای بزرگ بفرستد این را وظیفه خود دانست که آنان را تحت حمایت و راهنمایی شخصی قرار دهد که در آن هنگام شهرت بسیار داشت; و علاوه بر آن، این شخص تصادفا بهترین دوست خودش نیز بود. من نیز به همان ترتیب شش فرزند خود را نزد شما که دوستی بسیار مشهور و بسیار گرامی هستید میفرستم، اینها واقعا ثمره یک مطالعه طولانی و پرزحمتند، ولی امیدی که دوستان بسیاری به من داده و مطمئنم کردهاند که این زحمت تا حدودی اجر خود را خواهد یافت مرا به این فکر دلخوش میدارد که این اطفال روزی منبع تسلای خاطر میشوند.

شما در مدت آخرین توقفتان در پایتخت ... به من اظهار داشتید که این آهنگها را میپسندید. عقیده مساعد شما مرا تشویق میکند که آنها را به شما تقدیم دارم، و مرا بدین امید وامیدارد که شما آنها را برای شمول توجه خود ناقابل تشخیص ندهید. پس، تقاضا دارم از آنها با عطوفت استقبال کنید، و برای آنان پدر، راهنما، و دوست باشید، من از این لحظه به بعد کلیه حقوق خود را نسبت به آنها به شما واگذار میکنم. ولی از شما استدعا دارم نسبت به نقایصی که ممکن است چشم از سازنده آنها به دور مانده باشند، به دیده اغماض بنگرید و، با وجود این نقایص، دوستی بزرگوارانه خود را نسبت به کسی که ارجی چنین والا بر آن مینهد ادامه

دهید. موتسارت به کوینتتهای خود علاقه خاصی داشت. او آهنگ کوینتت خود را که در میبمل برای پیانو، اوبوا، کلارینت، سرنا، و باسون ساخته بود (کا 452) بهترین کار خود میدانست. ولی این مربوط به موقعی بود که او هنوز اپراهای عمده خود را نساخته بود. "یک آهنگ کوچک شب" بدوا (1787) به عنوان یک کوینتت ساخته شد، ولی طولی نکشید که ارکسترهای کوچک آن را مورد استفاده قرار دادند و اینک در ردیف سرنادهای موتسارت است. او سرناد در میبمل (کا 375) را، که یک شب در سال 1781 برای خودش هم خوانده شد، سرنادی میدانست که "نسبتا از روی دقت" نوشته شده است. ولی موسیقیدانان سرناد در دومینور (کا 388) را - که به اندازه پاتتیک بتهوون و چایکووسکی غمانگیز است - والاتر از آن میشمردند.
موتسارت که به امکانات ارکستر پیبرده بود، یکصد نوع تجربه با آن به عمل آورد; از قبیل اوورتور، نوکتورن، سوئیت، کاساسیون (نوعی دستگاه سوئیت)، رقص، و دیورتیمنتو. دیورتیمنتوها معمولا برای مقاصد گذرا در نظر گرفته میشدند، نه اینکه در تالارهای تاریخ

طنین افکن شوند. نباید اهمیت آنها را به حساب آورد، بلکه باید از آنها لذت برد. با وجود این، دیورتیمنتو شماره 15 (کا 278) و دیورتیمنتو شماره 17 (کا 334) آثار قابل توجهی هستند و بیش از بسیاری از سمفونیها شور و شعف میبخشند.
موتسارت مانند هایدن برای سمفونیهای خود یک دسته (باند) سی و پنج سازی به کار میبرد، و به همین جهت این سمفونیها نمیتوانند ارزش کامل خود را به گوشهایی که به صداهای بسیار افزونتر ارکسترهای قرن بیستم عادت کردهاند منتقل کنند. صاحبنظران سمفونی شماره 25 (کا 183) را به عنوان اینکه "پر حرارت" و معجزهای در بیان تند احساس است مورد تمجید قرار میدهند، ولی نخستین سمفونی قابل توجه موتسارت پاریس است (شماره 31، کا 297) که موتسارت، به خاطر ظرافت و جذابیت، باب ذوق فرانسویان از آب درآورد. سمفونی هافنر (شماره 35، کا 385) بدوا با عجله ساخته شد تا زینت بخش جشنهایی شود که زیگیسموند هافنر، شهردار پیشین سالزبورگ برای ازدواج دخترش (1782) در نظر گرفته بود. بعدا موتسارت قسمتهایی برای فلوت و کلارینت به آن افزود و آن را در سوم مارس 1783 در وین، در کنسرتی که در آن یوزف دوم حضور داشت، عرضه کرد. موتسارت میگوید که امپراطور از او تشویق زیادی به عمل آورد و 25 دوکات هم به او اعطا کرد در این سمفونی و سمفونی شماره 36، که در ماه نوامبر 1783 در لینتس نوشت، او هنوز همان شکل و فرمی را که هایدن به سمفونی داده بود حفظ کرد - یعنی همیشه

مطبوع، و بندرت عمیق بود. در هر دو مورد کندی حرکات برای گوشهای سالخورده ایجاد سپاسگزاری بسیار میکند. درباره شماره 38، که موتسارت در سال 1786 برای پراگ ساخت، باید با احترام بیشتری صحبت کرد. در این سمفونی، در نخستین موومان، منطق ساختمانی و کنترپوان عالی باعث خوشنودی موسیقیدان میشود، و قسمت آندانته، که ملودی را با تعمق و تفکر همراهی میکند، خبرگان را بر آن داشته است که از "کمال زوالناپذیر" و "دنیای سحرآمیز" آن سخن گویند.
نظر همگان آن است که بزرگترین سمفونیهای موتسارت سه سفمونیی هستند که وی در تابستان 1788 به هنگام فقر ناراحت کننده و بدهکاریهای رو به افزایش خود، در حالی که در معرض حمله سیلی از الهام قرار گرفته بود، نوشت. تاریخ نخستین سمفونی 26 ژوئن، تاریخ دومی 25 ژوئیه، و تاریخ سومی 10 اوت است; سه نوزاد در سه ماه بهدنیا آمدند. تا آنجا که اطلاعی در دست است، هیچ یک از این سه سمفونی در مدت حیات وی اجرا نشد; او هیچ گاه آنها را نشنید; آنهادر همان قلمرو مرموزی باقی ماندند که در آن، نقطه های سیاه روی یک صفحه کاغذ برای آهنگساز آهنگهایی بیصدا یعنی نتها و آرمونیهایی بودند که تنها به گوش ذهن میرسیدند، سومین سمفونی، که به اشتباه نام آن را ژوپیتر گذاردهاند (شماره 41 در دو، کا 551)، معمولا بهترین آنها دانسته میشود; شومان آن را برابر آثار شکسپیر و بتهوون میدانست. ولی این سمفونی طوری است که اگر شنونده حرفهای نباشد، به ارزش آن پی نمیبرد. شماره 40

در سل مینور (کا 550) با چنان نیرویی آغاز میشود که مبشر سمفونی اوریکای بتهوون است، و سپس به سوی تکاملی پیش میرود که مفسران را، که بیهوده تلاش میکنند موسیقی را با کلمات بیان کنند، بر آن داشته است سرگذشتهایی مانند لیرشاه و مکبث را، که حاوی ماجراهای حزن آور شخصی هستند، در میان اصوات آن بخوانند، با این وصف، برای گوشهای سادهتر، این سمفونی در بردارنده شادی سادهای است. برای همان نوع گوشها، راضی کنندهترین سمفونیها شماره 29 در میبمل (کا 543) است. این سمفونی آکنده از اندوه و ماتم نیست و بار فنون و شیوه های موسیقی بر آن سنگینی نمیکند، بلکه ترکیبی از ملودی و آرمونی است که در یک مسیر آرام جریان دارد; این آهنگ چنان است که میتواند خدایان را، که از مشتقات کارهای آسمانی خود احساس خستگی کرده و در نقاط ییلاقی به استراحت مشغولند، مسرور کند.
فرم "سینفونیا کنچرتانته" ترکیبی است از سمفونی و کنسرتو; این تصنیف از "کنسرتو گروسو" ناشی شد و با قرار دادن دو یا چند ساز در نقش مخالف هیئت ارکستر، در محاورهای میان ملودی و سازهای همراهی

کننده، تکوین یافت. موتسارت این فرم را در "سینفونیا کنچرتانته" در میبمل (کا 364) برای فلوت، ویولن، و ویولا (1779) به حد اعلای خود رسانید; این اثر، مانند هر یک از سمفونیهای او، از لطف برخوردار است.
همه کنسرتوها سرور بخشند، زیرا در آنها قطعات تکنوازی به گوشهای تعلیم نیافته کمک میکنند که تمها و آهنگهایی را که در سمفونی ممکن است بر اثر تفصیلات فنی یا کنترپوان غیرقابل درک باشند دنبال کنند. بحث و جدل میان سازها جالب است، مخصوصا وقتی که، طبق فرمی که کارل فیلیپ امانوئل باخ پیشنهاد، و موتسارت آن را تکمیل کرد، این بحث و جدل یک ساز را در برابر همه سازهای دیگر قرار میدهد - تکنواز علیه همه. چون موتسارت از این گونه مواجهه هماهنگ خوشش میآمد، بیشتر کنسرتوهای خود را برای پیانو نوشت. زیرا در این کنسرتوها خودش نقش تکنواز را به عهده داشت، و معمولا در اواخر نخستین موومان کادانسی میافزود که به وی امکان میداد شیرینکاری کند و به عنوان نوازندهای چیره دست بدرخشد.
او نخستین بار در این زمینه با ساختن کنسرتو پیانو شماره 9 در میبمل (کا 271) به علو هنری رسید.
نخستین کنسرتو از سلسله کنسرتوهای او که هنوز محبوبیت دارد شماره 20 در ر مینور (کا 466) است که شهرت آن به علت "رمانس" تقریبا کودکانه آن است; میتوان گفت در این موومان آهسته بود که نهضت رمانتیک در موسیقی آغاز شد. اعم از اینکه علتش تنبلی بود یا گرفتاریهای زیاد، موتسارت تنظیم نتهای این کنسرتو را تا یک ساعت قبل از وقت مقرر برای اجرای آن (11 فوریه 1785) تکمیل نکرد; نسخه های آن درست قبل از آغاز برنامه بهدست نوازندگان رسیدند، و فرصتی برای تمرین و تکرار به آنها نداد; مع هذا، این برنامه چنان خوب برگزار شد، و موتسارت نقش خود را چنان ماهرانه ایفا کرد که در سالهای بعدی چندین بار تقاضای تکرار برنامه به عمل آمد.

موتسارت برای سازهای سولو دیگر نیز آهنگهای عالی عرضه کرد. شاید کنسرتو خوش الحانی که در کلید لا برای کلارینت ساخت (کا 622) بیش از هر یک از دیگر ساخته هایش از راه امواج هوا به گوش میرسد. او در سنین پر نشاط جوانی (1774) از یک کنسرتو در میبمل برای باسون لذت بسیار میبرد. کنسرتوهایی که برای هورن ساخته بود، در حکم حبابهایی بودند که با سرور و شادمانی بر روی نتهای موسیقی مینشستند که حاوی راهنماییهای فکاهی برای نوازنده بودند، مانند: "بارک الله! شجاع باش! حیوان! تکان بخور!"، زیرا موتسارت با چند ساز بادی آشنا بود. کنسرتویی که برای فلوت و هارپ (چنگ) ساخته شده است (کا 299) انسان را در آسمانها

سیر میدهد و به ستارگان میرساند.
در 1775 موتسارت در نوزدهسالگی پنج کنسرتو ویولن ساخت، که همه آنها زیبا بودند و هنوز سه تای آنها جزو ذخایر آثار زنده به شمار میروند. شماره 3، که در سل ساخته شده (کا 216)، دارای چنان آداجو آرام و ملایمی است که شخصی مانند اینشتین را از خود بیخود میکرد. شماره 4 که در "ر" است، از شاهکارهای موسیقی است. شماره 5 در "لا" دارای یک آندانته کانتابیله است که با معجزه صدای زن برابری میکند.
جای تعجبی نیست که موتسارت خصوصا در سالهای عشقش به آلوئیزیا وبر آثاری به وجود آورد که در زمره وجد آورترین آهنگهای آوازنویسی هستند. این آثار آوازهای کاملی مانند آنچه در ساخته های پخته و تکامل یافته شوبرت و برامس دیده میشود نیستند. بلکه سادهتر و کوتاهتر و اغلب همراه با کلمات بیمعنی هستند; ولی وقتی موتسارت یک شعر واقعی مانند "گل بنفشه" اثر گوته مییافت، به حد اعلای فرم آهنگسازی میرسید (کا 476)، در این شعر، یک گل بنفشه که با نزدیک شدن یک دختر چوپان زیبا از شادی به لرزه درآمده است، پیش خود فکر میکند چقدر لذتبخش است که روی سینه او جا بگیرد; ولی این دختر چوپان، همین طور که به راه خود میرود و بانشاط آواز میخواند، گل بنفشه را، بیآنکه ببیند، زیر پای خود له میکند. آیا این شعر تجدید خاطرهای از آلوئیزیای بیرحم بود موتسارت برای او یکی از لطیفترین آریاهای خود را به نام "موج وین کجاست" (نون سو د / اونده وینه) نوشته بود. ولی اهمیت زیادی برای این گونه آوازهای پراکنده و استثنایی قایل نبود; او مایه های پنهانی هنر آوازی خود را برای آریاهای اپراهای خویش و ساخته هایش برای کلیسا حفظ کرد. آهنگهای مذهبی او بندرت در خارج از سالزبورگ شنیده میشدند، زیرا کلیسای کاتولیک نسبت به کیفیت اپرایی آثار مورد پسند اسقف اعظم (کارفرمای موتسارت) روی خوش نشان نمیداد. آوازهای مس در سالزبورگ همراه ارگ، آلات زهی، ترومپت، ترومبون، و طبل خوانده میشدند; و در آهنگهایی که موتسارت برای این گونه مراسم میساخت، ناگهان در جدیترین قسمتها قطعات شاد به ترنم درمیآمدند. با این وصف، بدون شک آوازهای مذهبی او از قبیل "آدوراموس ته" (کا 327)، و "سانتا ماریا ماتردئی" (کا 341 ب) روح مذهبی

شخص را تحت تاثیر قرار میدهند. زیباترین آهنگ در همه ساخته های موتسارت که خاطرهاش مرتبا به ذهن خطور میکند در "لوداته دومینوم" دیده میشود، که چهارمین آواز از سلسله آوازهایی است که تحت عنوان مرجع اعترافات نفس راحتی کشید ساخته شده است (کا 339). بر روی هم، موسیقی موتسارت ندای یک دوران اشرافی است که هنوز خبر

سقوط زندان باستیل را نشنیده بود، و همچنین طنینی بود از یک فرهنگ کاتولیک که در ایمان و اعتقادش اضطراب وجود نداشته باشد، و آزادی آن را داشته باشد که از جذبه های زندگی، بدون جستجوی وقفهناپذیر به منظور یافتن محتوای تازه برای رویای تو خالی، بهرهمند شود. از جنبه های سبکترش این موسیقی با لطف و برازندگی تزیینات سبک رو کوکو، با رمانسهای تصویری واتو، خانه خدایان در اولمپ، که تیپولو در تصاویر خود مجسم کرده و آن را آرام و در فضای بیکران شناور نشان داده است، و با تبسمها و البسه و ظروف سفالین زمان مادام دوپومپادور هماهنگی دارد.
بطور کلی، این آهنگها آرامند، و گاهگاه نشانه هایی از رنج و خشم در آنها دیده میشود، ولی نه ایجاد ادعیه خاضعانه میکنند، نه انسان را مانند پرومته به مبارزه با خدایان وا میدارند. موتسارت کار خود را در کودکی آغاز کرد و یک کیفیت کودکانه پیوسته در آثارش وجود داشت، تا اینکه وی متوجه شد که آهنگ عزایی (رکوئیم) که مشغول ساختن آن است برای خود اوست.

موتسارت از نظر جسمانی جذاب نبود. قدش کوتاه و سرش برای بدنش خیلی بزرگ بود. بینی وی برای صورتش خیلی درشت، و لب بالا روی لب پایینش قرار گرفته بود. ابروان پرپشتش چشمان بیقرار او را تیره میکردند، و تنها موی فراوان طلایی رنگش جالب به نظر میرسید. در سالهای بعدی، وی تلاش داشت که نقایص اندام و قیافه خود را با پوشیدن لباسهای با شکوه جبران کند - پیراهن توری، کت آبی دم دار، تکمه های طلایی، شلواری که تا زانویش میرسید، و سگکهای نقرهای بر روی کفشهایش. تنها هنگامی که پیانو مینواخت، موضوع اندامش فراموش میشد. در آن هنگام چشمانش بر اثر تمرکز شدید حواس برق میزدند، و کلیه عضلات بدنش خود را تابع فعالیتهای ذهن و دستانش میساختند.
او در کودکی بیتکلف، خوش باطن، و خوش اعتقاد بود; ولی شهرت زودرس و یک برنامه تقریبا روزانه تشویق و تحسین، معایبی در خصوصیات اخلاقی وی پدید آوردند. لئوپولد به وی هشدار داد (1778): "پسرم، تو تندخو و بیملاحظهای و بیش از حد آماده آن هستی که به اولین ادعا و رجزخوانی با لحنی کنایهآمیز پاسخ دندانشکن بدهی." موتسارت به این امر معترف بود و علاوه بر آن میگفت: "اگر کسی مرا ناراحت کند، باید انتقام خود را بگیرم; و

اگر هم انتقامم را قدری شدیدتر نگیرم، احساس میکنم که تنها حق دشمنم را کف دستش گذاردهام نه اینکه او را اصلاح کرده باشم. او در ارزشیابی نبوغ خویشتن را از هیچ کس کمتر نمیدانست، و میگفت: "پرنس کاونیتس به مهیندوک گفت که اشخاصی مانند من در هر صد سال تنها یک بار به دنیا میآیند." نوعی ظرافت طبع و لطیفهگویی در نامه هایش به چشم میخورد، و این تا آخر عمرش در موسیقی وی نیز تجلی داشت. معمولا این خصیصه، به نحوی بیزیان، شیطنتآمیز بود; گاهی جنبه هجویات تند به خود میگرفت، و گاهی هم در سنین جوانی جنبه مستهجنی مییافت. او یک مرحله دلباختگی و مجذوبیت را با بیرون ریختن فسادهای درون پشت سرگذاشت. وقتی که بیست و یک سال داشت، برای دختر عمویش ماریا آناتکلا موتسارت نوزده نامه نوشت که، از نظر عاری بودن از نزاکت، باورنکردنی بودند. در نامهای که وی برای مادرش نوشت، از محاسن گاز معده، به نظم و نثر، تجلیل کرده بود مادرش هم زیاد در بند قید و ملاحظه نبود، زیرا وی در نامهای که به شوهرش نوشت به او اندرز داد: "عشق، من از خودت خوب مراقبت کن; نشیمنگاهت را در دهانت بگذار." ظاهرا این گونه عبارات شگفتانگیز

در خانواده موتسارت و محافل آنان کاملا متداول، و شاید یادگار نسلی سرزندهتر بود. ولی این امر مانع از آن نمیشد که وی نامه هایی حاکی از لطیفترین عواطف به خواهر و مادر خود بنویسد.
وی، به قول خودش، به هنگام داماد شدن کاملا پسر بود. آیا او شوهر باوفایی از آب در آمد همسرش او را به "ارتباط با خدمه" متهم میکرد. به موجب اظهار زندگینامه نویس با صداقت وی:
شایعاتی میان مردم و مطبوعات وجود داشتند، و این شایعات موارد پراکنده و استثنایی ضعف وی را بزرگ میکردند و به صورت وجوه متمایز خصوصیات اخلاقی وی در میآوردند. او به داشتن سروسری با همه شاگردانش و با همه خوانندگانی که وی برایشان آواز مینوشت، متهم بود. نامیدن وی به عنوان سرمشق طبیعی دون ژوان حاکی از لطافت دانسته میشد.
بارداری مکرر همسرش، سفرهای متعدد وی (همسرش) به ییلاقهای سلامت بخش، دوری خود موتسارت از همسر خویش برای اجرای کنسرت، حساسیت او در برابر همه جذبه های زنان، و حشر و نشر او با خوانندگان دلفریب و زنان بازیگر بیقید و بند وضعی بهوجود آورد که در آن نوعی ماجرا تقریبا اجتنابناپذیر بود.
کنستانتسه تعریف میکرد که چگونه موتسارت یک چنین مورد "ناپرهیزی" را برایش اعتراف کرد و چرا او شوهرش را بخشید - "او چنان مهربان و خوب بود که نمیشد انسان اوقاتش از او تلخ شود." ولی خواهر کنستانتسه اظهار میدارد که گاهگاه جنجال شدیدی میان این زن و شوهر در میگرفت. ظاهرا موتسارت خیلی به همسر خود علاقهمند بود; او با صبر و شکیبایی معایب وی را به عنوان یک بانوی خانهدار

تحمل میکرد، و در مواقع جداییشان از همدیگر (به علت سفر) نامه هایی با قربان صدقه تقریبا کودکانه برایش مینوشت. موتسارت در معاشرت و زندگی اجتماعی با موفقیت روبهرو نبود. او درباره بعضی از رقیبان خود با تندی و خشونت قضاوت میکرد، مثلا میگفت: "سوناتهای کلمنتی بیارزشند. او یک حقه باز است، مثل همه ایتالیاییها." و باز میگفت: "دیروز بخت یارم بود که به کنسرتویی که از ساخته های وامانده آقای فریهولد بود و خودش آن را اجرا میکرد گوش بدهم. در آن چیز قابل تحسین خیلی کم یافتم." از سوی دیگر، وی از کوارتتهایی که بتازگی توسط ایگناتس پلایل منتشر شده بودند تمجید میکرد، هر چند که آنها با کوارتتهای خود وی رقابت میکردند. پدرش وی را به خاطر اینکه به علت تفرعن خویشتن را مورد نفرت قرار میدهد سرزنش میکرد، موتسارت منکر تفرعن خود بود، ولی نمیتوان انکار کرد که وی در میان موسیقیدانان وین دوستان بسیار کمی داشت و روح پر

غرور او موانعی در راه پیشرفتش ایجاد میکرد. در اتریش و آلمان سرنوشت یک موسیقیدان در دست اشراف بود، و موتسارت حاضر نبود تفوق خانوادگی را بر نبوغ مقدم دارد.
مانع دیگر راه موتسارت این بود که هیچ وقت به مدرسه یا دانشگاه نرفته و پدرش فرصت تحصیلات عمومی به او نداده بود. موتسارت در میان کتابهای معدود خود مجلداتی از اشعار گسنر، ویلانت، و گلرت داشت، ولی ظاهرا او در درجه اول از این کتابها به عنوان منبع اشعار اپراها استفاده میکرد. وی توجه زیادی به هنر و ادبیات نداشت. وقتی ولتر درگذشت، او در پاریس بود و نمیتوانست درک کند چرا این شهر تا این حد درباره دیدار و مرگ این شورشی سالخورده سروصدا راه انداخته است. او برای پدرش نوشت: "آن ولتر لامذهب حقه باز مثل یک سگ، مثل یک حیوان، جانش دررفته است. آن پاداش وی است." او مقداری افکار ضدروحانی از همکاران فراماسون خود فراگرفت، ولی در مراسم کورپوس کریستی (عید جسد) شمع به دست شرکت کرد. شاید سادگی روح او بود که با وجود معایبش، او را دوستداشتنی میکرد. آنهایی که در موسیقی رقیب او نبودند وی را اجتماعی، با روح، مهربان، و معمولا آرام مییافتند. خواهرزنش سوفی وبر نوشت: "من در سراسر عمرم هرگز موتسارت را کج خلق ندیدهام، چه برسد به اینکه خشمگین باشد. ولی گزارشهایی هم خلاف این اظهار داده میشدند. او همیشه روح میهمانیها و مجامع بود - همیشه حاضر بود بنوازد، همیشه برای شوخی و لطیفه یا بازی آمادگی داشت. از بازی بولینگ، بیلیارد، و رقص خوشش میآمد، گاهی به نظرش میرسید به رقصش بیشتر مینازد تا به موسیقی. اگر او نسبت به رقیبانش گذشت نداشت، تقریبا نسبت به هر کس دیگر به نحوی بیملاحظه دست و دل باز بود. کمتر دست رد بر سینه گدایی میگذاشت. یک پیانو کوک کن مرتبا از او قرض میگرفت و پس نمیداد. موتسارت با صراحت درباره اهمیت زیادی

که برای پول قایل بود صحبت میکرد، چون وی آن قدر وقت و تمایل کمی برای تفکر درباره پول داشت که اغلب بدون پول میماند. او که برای پول درآوردن به منابع و امکانات خود متکی شده بود، ناچار میبایست برای تامین مخارج یک خانواده با یکصد موسیقیدان حسود رقابت کند. به امور مالی خود توجهی نداشت، میگذاشت درآمدش بیحساب از دستش برود، و درست در هنگامی که وی برای سه سمفونی و سه اپرای آخر خود مشغول ساختن زیباترین آهنگهای عصر خویش بود، دچار تهیدستی غمباری شد.

او فعالیتهای آزاد خود را در وین با موفقیتی دلگرم کننده آغاز کرد. برای درسهایی که میداد حق التدریس خوبی دریافت میداشت; هر یک از کنسرتهایش در 1782 - 1784 برایش 500 گولدن درآمد داشت. فقط هفتاد فقره از ساخته هایش در مدت حیات او منتشر شدند; ولی پولی که به او پرداخت میشد بد نبود. آرتارین ناشر مبلغ 100 دوکات برای شش کوارتتی که به هایدن تقدیم شد به او پرداخت، که برای آن روزها مبلغ جالبی بود; یک ناشر دیگر، هوفمایستر، با چاپ کوارتتهای پیانو سل مینور (کا 478) و میبمل (کا 493) موتسارت ضرر کرد; موسیقیدانها این آهنگها را بسیار مشکل مییافتند (اینک نواختن این قطعات آسان به نظر میرسد) و هوفمایستر به موتسارت هشدار داد: "چیزهایی بنویس که بیشتر مورد پسند مردم باشد، و گرنه من نمیتوانم دیگر از ساخته هایت نه چیزی چاپ کنم و نه بابت آن پولی بپردازم." موتسارت برای اپراهای خود حق الزحمه معمول را که 100 دوکات بود دریافت میداشت، و برای دون جووانی 225 دوکات به اضافه سود حاصل از یک کنسرتی که درآمدش به او میرسید دریافت داشت. به طوری که گفته میشود، درآمد وی در این سالها بسیار خوب بوده است. پدرش که در سال 1785 از او دیدن کرد، اظهار داشت: "اگر فرزندم قرضی نداشته باشد که بپردازد، فکر میکنم اینک میتواند 2000 گولدن در بانک بگذارد." ولی موتسارت این گولدنها را در بانک نگذاشت و آنها را برای مخارج جاری، پذیرایی، البسه خوب، و برآوردن نیازهای دوستان نیازمند صرف میکرد. به این دلایل، و به دلایل مبهمتر، وی در آن زمان که بیش از هر وقت دیگر خدمات و ساخته هایش مورد طلب بود، مقروض شد. قبل از آن، در 15 فوریه 1783، او در نامهای برای بارونس فون والدشتتن نوشت که "یکی از طلبکارانم تهدید کرده است علیه من عارض شود. من در این لحظه نمیتوانم این پول یا حتی نیمی از آن را بپردازم. ... از آن بانوی والاقدر استدعا دارم که به خاطر خدا به من کمک کنند تا شرافت و شهرت خود را حفظ کنم." موفقیت یک کنسرت (در ماه مارس) که درآمدش به خود او میرسید و 1600 گولدن برایش عایدی داشت موقتا او را از فشار آزاد

کرد. وی از این پول هدیهای برای پدرش فرستاد.

در مه 1783 به یک خانه خوب، شماره 244 در یودن پلاتس نقل مکان کرد. در آنجا نخستین فرزندش به دنیا آمد (17 ژوئن)، به طوری که گفته میشود: "این بچه یک پسرک خوب و چاق و چله و مثل توپ گرد و قلنبه

بود.” این واقعه، و هدیه پسرش، بدبینی پدر را نسبت به ازدواج او کاهش داد. ولفگانگ و کنستانتسه از این بهبود روابط استفاده کردند تا از لئوپولد و نانرل در سالزبورگ دیدن کند. آنها بچه را نزد پرستار در وین گذاشتند.
در 19 اوت این بچه مرد. پدر و مادرش در سالزبورگ ماندند، زیرا موتسارت ترتیبی داده بود که مس او در دومینور، که کنستانتسه در آن آواز میخواند، در این شهر اجرا شود. ولفگانگ و کنستانتسه بیش از حدی که میزبان انتظار داشت در سالزبورگ ماندند، زیرا لئوپولد ناچار بود حساب هر یک شاهی پول خود را داشته باشد، و عقیده داشت سه ماه توقف بیش از حد طولانی است. موتسارت و همسرش در راه بازگشت در لینتس توقف کردند و در آنجا کنت فون تون به موتسارت ماموریت داد که یک سمفونی بسازد.
پس از اینکه موتسارت دوباره به خانه خود رسید، با کوشش فوق العاده مشغول به کار شد و به تدریس، آهنگسازی، اجرای برنامه و رهبری پرداخت. در مدت دو ماه (از 26 فوریه تا 3 آوریل 1784) او سه کنسرت داد، و در نوزده کنسرت دیگر نوازندگی کرد. در ماه دسامبر به یکی از هفت لژ فراماسونها در وین ملحق شد; از جلسات آنها خوشش میآمد، و با رغبت حاضر شد برای جشنواره های آنها آهنگهایی بسازد. پدرش، که بر اثر تولد یک پسر دیگر از کنستانتسه نرم شده بود، در فوریه برای توقفی طولانی نزد آنها آمد، و در 1785 لورنتسو دا پونته وارد زندگی موتسارت شد.
زندگی این لورنتسو تقریبا به اندازه زندگی دوستش کازانووا پرماجرا بود. او زندگی را در سال 1749 به عنوان فرزند یک دباغ در ناحیه فقیرنشین چندا آغاز کرده بود. وقتی به سن چهاردهسالگی رسید، امانوئله کونلیانو و دو برادرش به وسیله پدرشان نزد لورنتسو داپونته، اسقف چندا برده شدند تا برای ورود به کلیسای کاتولیک غسل تعمید داده شوند. امانوئله نام اسقف را بر خود نهاد، کشیش شد، در ونیز با یک زن شوهردار سروسری پیدا کرد، تبعید شد، به درسدن و سپس به وین رفت. و در سال 1783 به عنوان شاعر ولیبرتونویس برای “تئاتر ملی” به کار گمارده شد.
موتسارت امکان ساختن یک لیبرتو اپرا از روی کمدی بومارشه به نام عروسی فیگارو را به وی پیشنهاد کرد.
این اثر به منظور به روی صحنه آوردن در وین به آلمانی ترجمه شده بود، ولی یوزف دوم به این عنوان که دارای احساسات انقلابی است و باعث ناراحتی دربارش خواهد شد، اجرای آن را قدغن کرد. آیا این امکان وجود داشت که امپراطور، که خود نیز کاملا یک انقلابی بود، اغوا شود و اجازه دهد اپرایی که به نحوی عاقلانه از نمایشنامه بومارشه اقتباس

شده اجرا شود پونته از موسیقی موتسارت تحسین میکرد، و بعدها درباره او چنین گفت: “او کسی است که با وجود داشتن استعدادی بیش از هر آهنگساز دیگر اعم از گذشته، حال، یا آینده، به علت دسیسه های دشمنانش هنوز نتوانسته است نبوغ الاهی خود را در وین مورد استفاده قرار دهد.” او جنبه های افراطی نمایشنامه بومارشه را حذف کرد و بقیه را به صورت یک لیبرتو ایتالیایی درآورد که با بهترین آثار متاستازیو رقابت میکرد.
داستان عروسی فیگارو عبارت بود از ترکیب پیچیده قدیمی تغییر قیافه ها، غافلگیریها، شناساییها، و همچنین کلاه های زیرکانهای که مستخدمان سر اربابان خود میگذاشتند. همه اینها از زمان مناندروس و پلاوتوس از موضوعهای آشنا در کمدی بودند. موتسارت بآسانی از موضوع داستان خوشش آمد و تقریبا به همان سرعتی که لیبرتو آن ساخته میشد، آهنگهای آن را نیز ساخت; لیبرتو و موسیقی هر دو در ظرف شش هفته تکمیل شدند. در 29 آوریل 1786 موتسارت اوورتور آن را نوشت; در اول مه برنامه افتتاحیه آن با پیروزی برگزار شد. قسمتی از این موفقیت ممکن است مرهون خواننده باسو به نام فرانچسکو بنوتچی بوده باشد که شخصی بود شوخ طبع، صدایی بسیار رسا داشت، و در نقش فیگارو آواز میخواند; ولی بیشتر آن مدیون نشاط و تناسب آهنگها، آریاهایی از قبیل “شما چه میدانید” که کروبینی با لحنی شکوهآمیز میخواند، و توسل پرحرارت و در عین حال معقول کنتس به خدای عشق در آریای “پورجی آمور” بود. آن قدر برای تکرار قسمتهایی مختلف از طریق کف زدن و تشویق تقاضا شد که اجرای برنامه دو برابر مدت معمولی طول کشید، و در پایان موتسارت چندین بار به روی صحنه خوانده شد.
درآمد حاصل از روی صحنه آوردن فیگارو در وین و پراگ، اگر به خاطر ولخرجی موتسارت و بیماری و بارداریهای همسرش نبود، باید او را یک سال از نظر مالی آسوده نگاه میداشت. در آوریل 1787 آنها به خانه ارزانتری، شماره 224 در لاندشتراسه، نقل مکان کردند. یک ماه بعد لئوپولد درگذشت و برای پسرش 1000 گولدن به ارث گذاشت.
پراگ به موتسارت ماموریت داد اپرای دیگری تهیه کند. پونته ماجراهای عشقی دون ژوان را به عنوان موضوع اپرا پیشنهادکرد. تیرسو د مولینا در سال 1630 دون ژوان افسانهای را به عنوان ژوان تنوریو روی صحنه آورده بود; مولیر این داستان را در پاریس به عنوان جشن سنگ به سال 1665 بازگو کرده بود; گولدونی در ونیز آن را تحت عنوان دون جووانی تنوریو در سال 1736 عرضه کرده بود; وینچنته ریگینی میهمانی سنگ را در سال 1777 در وین به صحنه آورده بود; و در همان سال 1787 در ونیز جوزپه گانتسانیگا تحت همان عنوان اپرایی روی صحنه

آورده بود که پونته مضامین بسیاری، از جمله فهرست پرزرق و برق گناهان جووانی، را از آن برداشت.
برنامه افتتاحیه این اپرا، که روسینی آن را بزرگترین همه اپراها خواند، در 29 اکتSِ
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 553
1787 در پراگ اجرا شد. موتسارت و کنستانتسه برای این برنامه به پایتخت بوهم رفتند. آنها چنان مورد پذیرایی و تجلیل قرار گرفتند که موتسارت ساختن اوورتور را تا شب قبل از افتتاح به تعویق انداخت. سپس در نیمه شب، پس از آنکه او به قول خودش خوشترین شب قابل تصور را گذراند، قطعهای ساخت که از نظر تجسم قبلی عناصر کمدی و تراژدی نمایشنامه تقریبا به سبک واگنر بود. نت آهنگ درست موقعی به دست هیئت نوازندگان رسید که قرار بود برنامه اجرا شود. نشریه تسایتونگ چاپ وین گزارش داد: "روز دوشنبه اپرای دون جووانی اثر موتسارت، رئیس موسیقی نمازخانه، که مدتها انتظار آن میرفت اجرا شد. موسیقیدانان و خبرگان اتفاق نظر دارند که چنین برنامهای تاکنون در پراگ دیده نشده است. آقای موتسارت رهبری را به عهده داشت، و حضور او در ارکستر در حکم علامتی برای هورا کشیدن بود که هنگام خروجش تکرار شد. در 12 نوامبر این زوج خوشبخت به وین بازگشتند. گلوک سه روز بعد درگذشت، و یوزف دوم موتسارت را به عنوان رامشگر خاص دربار تعیین کرد. پس از درد سر زیاد با خوانندگان، دون جووان در 7 مه 1788 در وین روی صحنه آمد و با تشویق کمی روبهرو شد. موتسارت و پونته تغییرات دیگری در آن دادند، ولی این اپرا در وین هیچ گاه با موفقیتی که در پراگ، مانهایم، هامبورگ، و دیگر جاها روبهرو شده بود مواجه نشد. یکی از منتقدان برلین شکایت داشت که این نمایشنامه تفریحی در حکم تخطی از اصول اخلاقی بود، ولی افزود: "اگر امکان داشته باشد که ملتی به یکی از فرزندان خود افتخار کند، آلمان میتواند به موتسارت، سازنده این اپرا، مفتخر باشد." نه سال بعد، گوته به شیلر نوشت: "امیدهای شما برای یک اپرا به طور کامل در دون جووانی برآورده شده است." گوته از اینکه عمر موتسارت کفاف نداد که برای داستان فاوست آهنگ بسازد بسیار متالم بود.

وجود حاصل از دون جووانی بسرعت مصرف شد، و حقوق ناچیز موتسارت بسختی کفاف خوراک را میداد. او شاگردانی گرفت، ولی تدریس کاری بسیار خسته کننده و وقت گیر بود. به محله ارزان قیمتتری در ورینگر شتراسه نقل مکان کرد; با این وصف، بدهیهایش بسرعت رو به افزایش بودند. از هر کجا که میتوانست، خصوصا از یک بازرگان مهربان و هم مسلک فراماسون به نام میخائل پوخبرگ، قرض میگرفت، در ژوئن 1788 موتسارت برای او نوشت:
من هنوز 8 دوکات به شما بدهکارم. گذشته از اینکه در حال حاضر وضعم اجازه نمیدهد این مبلغ را مسترد دارم، اعتماد من به شما چنان بیحد و حصر است که به خود اجازه میدهم از شما تقاضا کنم که با دادن 100 گولدن تا هفته آینده، که کنسرتهایم در کازینو آغاز شوند،
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 554
به من کمک کنید. تا آن وقت من بهطور مسلم حق الامتیاز خود را دریافت خواهم داشت، و سپس کاملا بآسانی خواهم توانست مبلغ 136 گولدن را همراه با گرمترین سپاسهای خود به شما مسترد دارم.
پوخبرگ 100 گولدن را فرستاد. موتسارت، که از وام گرفتن مشعوف شده بود، در 17 ژوئن تقاضای 1،000 یا 2،000 گولدن وام برای یک یا دو سال، با بهرهای مناسب، از او کرد. او اجاره های عقب افتاده خانه قبلی خود را نپرداخته بود و صاحبخانه او را تهدید به زندان میکرد; موتسارت برای پرداختن اجاره وی قرض گرفت.
ظاهرا پوخبرگ کمتر از آنچه از او خواسته شده بود فرستاد، زیرا آهنگساز مستاصل تقاضاهای دیگری در ژوئن و ژوئیه برای او فرستاد. در آن ماه های پرمشقت بود که موتسارت "سمفونیهای بزرگ" سه گانه خود را ساخت.
او از دعوتی که پرنس کارل فون لیخنوفسکی از او کرده بود تا همراه وی به برلین برود استقبال به عمل آورد.
برای این سفر 100 گولدن از فرانتس هوفدمل گرفت. این شاهزاده و گدا در 8 آوریل 1789 از وین راه افتادند. در درسدن موتسارت در حضور فردریک آوگوستوس برگزیننده نوازندگی کرد و 100 دوکات دریافت داشت. در لایپزیگ یک برنامه برای عموم با ارگ باخ اجرا کرد و از اجرای موتت باخ به نام "آقایان آواز بخوانید" توسط گروه همسرایان توماس شوله به هیجان آمد. در پوتسدام و برلین (28 آوریل تا 28 مه) برای فردریک ویلهلم دوم نوازندگی کرد و هدیهای به مبلغ 700 فلورن دریافت

داشت، و ماموریت یافت شش کوارتت و شش سونات بسازد. ولی درآمدهایش با سرعتی مرموز خرج شدند; یک شایعه تایید نشده قسمتی از این مخارج را به رابطه با یک خواننده اهل برلین به نام هنریته بارونیوس نسبت میداد. در 23 مه او به کنستانتسه نوشت: "در مورد بازگشتم، تو باید بیشتر انتظار خودم را داشته باشی تا انتظار پول را." در چهارم ژوئن 1789 به خانهاش رسید.
کنستانتسه، که بازهم حامله بود، به پزشک و دارو و یک سفر پر هزینه برای استفاده از آبهای معدنی در بادن - بای - وین نیاز داشت. موتسارت دوباره متوجه پوخبرگ شد و به او نوشت:
خدای بزرگ، من آرزو نمیکنم که حتی بدترین دشمنم در وضع کنونی من باشد. اگر شما، محبوبترین دوست و برادر]فراماسون[من، از من روی بگردانید، ما همگی نابود خواهیم شد - هم خود بدبخت و بیگناهم و هم همسر و اطفال بیچاره و بیمارم. همه چیز بسته به این است که آیا شما 500 گولدن دیگر به من قرض خواهید داد یا نه. تا زمانی که اوضاعم روبه راه نشده است، من تعهد میکنم ماهی 10 گولدن به شما پس بدهم.
و سپس همه پول را پس خواهم داد. آه خدایا! من به سختی میتوانم خود را حاضر کنم این نامه را بفرستم، ولی ناچارم. به خاطر خدا مرا ببخشید، فقط مرا ببخشید! پوخبرگ 150 گولدن برایش فرستاد که بیشتر آن صرف هزینه کنستانتسه در بادن شد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 555
در 16 نوامبر او دختری به دنیا آورد که همان روز مرد. یوزف دوم با دادن ماموریت به موتسارت و پونته برای نوشتن یک نمایشنامه تفریحی درباره یک موضوع قدیمی (که ماریوو در بازی عشق و تصادف در 1730 آن را به کار برده بود) به او کمک کرد. داستان از این قرار است که دو مرد تغییر قیافه میدهند تا وفاداری نامزدهای خود را آزمایش کنند. آنها نامزدهای خود را اهل دل میبینند ولی آنها را به این علت که "همه زنها این طورند" میبخشند; نام اپرا هم از همین قسمت گرفته شده است. موضوع این داستان برای خلق و خوی محزون موتسارت زیاد مناسب نبود (البته به استثنای اینکه کنستانتسه در بادن قدری بازیگوش شده بود)، ولی او برای این لیبرتو زیرکانه و پرظرافت آهنگهایی ساخت که تجسمی واقعی از زیرکی و ظرافت طبعند; کمتر موردی وجود دارد که مهملات تا این حد مورد تجلیل و تحسین قرار گرفته باشند. برنامه افتتاحیه آن با موفقیت متوسطی روبهرو شد (26 ژانویه 1790)، و ظرف یک ماه چهار بار تکرار شد و 100 دوکات برای موتسارت درآمد داشت. سپس یوزف دوم درگذشت (20 فوریه)، و تماشاخانه های وین تا 12 آوریل تعطیل شدند.
موتسارت امیدوار بود که امپراطور جدید برای او کار بیابد. ولی لئوپولد

دوم او را نادیده گرفت. او به پونته نیز عنایتی نکرد. پونته به انگلستان و آمریکا رفت و سرانجام (1838) به عنوان معلم زبان ایتالیایی، در موسسهای که اینک دانشگاه کلمبیا در نیویورک است، مشغول کار شد. موتسارت تقاضاهای دیگری از پوخبرگ کرد (29 دسامبر 1789،، 20 ژانویه، 20 فوریه، و اول و هشتم و بیست و سوم 1790) و هیچ گاه رویش زمین انداخته نشد، ولی بندرت همه آنچه را که میخواست به دست آورد. در اوایل ماه مه او تقاضای 600 گولدن کرد که اجارهخانه عقب افتاده را بپردازد، و در 17 مه به پوخبرگ اعتراف کرد: "من ناچارم به نزولخواران متوسل شوم." در آن نامه وی تعداد شاگردانش را تنها دو نفر اعلام داشت و از دوستانش تقاضا کرد این خبر را همه جا پخش کنند که او آماده است درس بدهد. و او بیش از آن عصبی مزاج و تنگ حوصله بود که بتواند معلم خوبی باشد. گاهی به وعده ملاقاتهایی که با شاگردانش میگذاشت عمل نمیکرد، و گاهی به جای درس دادن با آنها بیلیارد بازی میکرد. ولی وقتی شاگردی بااستعداد مییافت، هر چه داشت در طبق اخلاص میگذاشت; و به این ترتیب بود که به طیب خاطر و با موفقیت به یوهان هومل، که در سن هشت سالگی (در 1787) نزد وی آمد و در نسل بعدی پیانونوازی مشهور شد، درس میداد.

بیماری شدید بر اندوه موتسارت میافزود. یکی از پزشکان بیماری وی را تورم فلج کننده و چرکزای کلیه ها تشخیص داد. در 14 اوت 1790 او به پوخبرگ نوشت: "من امروز وضع کاملا فلاکتباری دارم. دیشب به علت درد اصلا نتوانستم بخوابم، وضع مرا در نظر خود مجسم کنید - بیمار و گرفتار نگرانی و تشویش. آیا نمیتوانید یک کمک جزئی به من بکنید حتی کمترین مبلغ مورد حسن قبول بسیار خواهد بود." پوخبرگ 10 گولدن برایش فرستاد.

موتسارت با وجود وضع نامساعد جسمانی خویش به کاری استیصالی برای تامین مخارج خانوادهاش دست زد. قرار بود لئوپولد در 9 اکتبر 1790 در فرانکفورت تاجگذاری کند. هفده رامشگر دربار در التزام رکاب امپراطور بودند، ولی از موتسارت دعوت نشده بود. او با این وصف رفت و فرانتس هوفر، شوهرخواهر زنش، را نیز که نوازنده ویولن بود با خود برد. برای تامین هزینه سفر، بشقاب نقره خانواده را گرو گذاشت. در فرانکفورت در 15 اکتبر اوکنسرتو پیانوی خود را در کلید (کا 537) که سال قبل ساخته بود - ولی بازیهای تاریخ آن را "کنسرتو تاجگذاری" نامیده و نمیتوان گفت در زمره بهترین آثار وی است - نواخت و رهبری کرد; و به طوری که برای همسرش نوشت "از نظر افتخار و شهرت با موفقیتی عالی روبهرو شد، ولی از نظر پولی با ناکامیابی." موتسارت بیآنکه پولی بیش از مخارجش به

دست آورده باشد، به وین بازگشت. در نوامبر به خانه ارزانتری در راوهنشتاین گاسه شماره 70 نقل مکان کرد و بعدا در همان جا درگذشت.

X- رکوئیم: 1791

سه ماموریت، که به فاصله کمی پشت سرهم به او محول شدند، مدت یک سال دیگر او را زنده نگاه داشتند.
در مه 1791 امانوئل شیکاندر، که در یکی از تماشاخانه های حومه شهر اپراها و نمایشنامه های آلمانی روی صحنه میآورد، طرح ابتدایی یک لیبرتو را که درباره یک نی سحرآمیز بود به او عرضه داشت و از برادر فراماسون خود (موتسارت) تقاضا کرد آهنگهای آن را بسازد. موتسارت قبول کرد.
وقتی که کنستانتسه، که بار دیگر حامله بود، در ماه ژوئن به بادن - بای - وین رفت، او دعوت شیکاندر را برای گذراندن روزهای خود در خانه باغی در نزدیکی تماشاخانه، که در آن میتوانست آهنگهای نی سحرآمیز را به تشویق و فشار مدیر تماشاخانه بسازد، پذیرفت. شبها به اتفاق شیکاندر به بهرهگیری از زندگی شبانه میپرداخت. یان میگوید: "حماقت و بیبندوباری ملازمان اجتنابناپذیر چنین نحوه زندگی بودند، و این امر بزودی به گوش مردم رسید و مدت چند ماه نام او را به چنان ننگی آلود که بیش از خطای وی بود." در میان این رفع خستگیها، موتسارت وقت آن را مییافت که به بادن (در فاصله 18 کیلومتری وین) برود تا از همسر خود دیدن کند.
همسرش در 26 ژوئیه ولفگانگ موتسارت دوم را به دنیا آورد.
در آن ماه از یک بیگانه مجهول الهویه تقاضایی برای او رسید که به او پیشنهاد میکرد در برابر 100 دوکات به طور مخفیانه یک رکوئیم برایش بسازد و بدون اینکه نام مصنف را اعلام دارد، آن را برای وی ارسال کند.
موتسارت از شادی نی سحرآمیز به موضوع مرگ روی آورده بود که در ماه اوت از پراگ ماموریتی برایش رسید که اپرایی به نام بخشایندگی
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 557
تیتو بسازد تا در مراسم تاجگذاری لئوپولد دوم به عنوان پادشاه بوهم که در پیش بود اجرا شود. او کمتر از یک ماه وقت داشت که لیبرتو قدیمی متاستازیو را به موسیقی نو درآورد. برای انجام این ماموریت، در کالسکه های لرزان و مسافرخانه های پرسروصدا، ضمن مسافرت به پراگ با همسرش کار میکرد. این اپرا در ششم سپتامبر اجرا و با تشویق کمی روبهرو شد. هنگامی که موتسارت از شهری که به او کمک کرده بود خارج میشد، با توجه به اینکه امپراطور شاهد ناکامیابی او بوده است، اشک در چشمان داشت. تنها تسلای خاطرش حق الزحمه 200 دوکاتی و خبری بود که بعدا برایش رسید، حاکی از اینکه برنامه تکراری اپرا در پراگ در 30 سپتامبر با موفقیت کامل روبهرو شده بود.
در آن روز، وی از پشت پیانو برنامه افتتاحیه نی سحرآمیز را رهبری کرد.

قسمتی از داستان از افسانه های جن و پری، و قسمتی هم تجلیل از مراسم راه یافتن به سازمان فراماسونها بود. موتسارت حداعلای هنر خود را در آهنگسازی به کار برد، هر چند که بیشتر آریاها را در سطحی ساده و ملودیک، که با مشرب شنوندگان طبقه متوسطش مانوس بود، نگاه داشت. او برای چهچهه ملکه شب شیرینکاریها و هنرنماییهای زیادی به خرج داد، ولی در خلوت این چهچهه ها را مسخره میکرد و آنها را "رشته فرنگی خرد شده" میخواند. مارش کشیشان، که در ابتدای پرده دوم بود، از آهنگهای فراماسونهاست; آریای کاهن اعظم به نام "در این سرسراهای مقدس ما از انتقام چیزی نمیدانیم، محبت نسبت به همنوعان قانون راهنمای سالکان است" در حکم ادعای فراماسونها دایر بر این است که اخوت ابنای بشری را، که زمانی مسیحیت آن را موعظه میکرد، بازگرداندهاند. گوته نی سحرآمیز را با قسمت دوم فاوست، که آن هم اخوت را موعظه میکرد، مقایسه کرد; و خودش هم که از فراماسونها بود، میگفت "این اپرا دارای مفهوم عالیتری است که از نظر سالکان این طریقت به دور نمیماند." نخستین اجرای اپرا با موفقیتی نامشخص روبرو شد و منتقدان از اختلاط فوگها با قسمتهای تفریحی سختیکه خوردند; ولی طولی نکشید که نی سحرآمیز از همه اپراهای موتسارت، و از همه اپراهای پیش از واگنر و وردی، بیشتر مورد پسند عامه قرار گرفت; این اپرا ظرف چهارده ماه بعد از برنامه افتتاحیهاش، یکصد بار تکرار شد.
آخرین پیروزی هنگامی به سراغ موتسارت آمد که او احساس میکرد دست مرگ جسمش را لمس کرده است. مثل این بود که گویی این شوخی طبیعت باید لحنی تندتر به خود بگیرد، زیرا یک گروه از نجبای مجارستان در این هنگام به وی اطمینان دادند که مقرری سالانهای به مبلغ 1000 فلورن به او خواهند پرداخت، و یک ناشر در آمستردام در برابر حق الامتیاز انحصاری چاپ بعضی از آثارش حتی بیش از این مبلغ به او پیشنهاد کرد. در سپتامبر او دعوتی از پونته دریافت کرد که به لندن برود. موتسارت پاسخ داد: "من با کمال میل حاضرم از اندرز شما پیروی کنم، ولی چگونه میتوانم چنین بکنم وضعم به من اعلام میدارد که ساعت مرگم

فرا رسیده است و من در حال نزع هستم. قبل از اینکه من بتوانم استعداد خود را به ثبوت برسانم، کار به پایان رسیده است. با این وصف، زندگی زیبا بود." در ماه های آخر زندگی خود نیروی رو به زوال خویش را صرف رکوئیم کرد. مدت چند هفته با حرارتی تبالود روی آن کارکرد. وقتی همسرش سعی کرد توجه او را به مطالبی که کمتر اندوهگین باشند سوق دهد، او به همسرش گفت: "من این رکوئیم (آهنگ عزا) را برای خودم مینویسم; برای مراسم تشییع جنازه من به درد خواهد خورد." او قسمت

“کوریه”، “دیئس ایرائه”، “تو با میروم”، “رکس ترمندائه”، “رکورداره”، “کونفوتاتیس”، “لاکریموزا”، “دومینه”، و “هوستیاس” را ساخت; این قطعات بدون مرور و تجدیدنظر باقی ماندند و نشاندهنده وضع نابسامان ذهنی هستند که در حال از پای درآمدن است. فرانتس کساورزوسمایر رکوئیم را به نحوی بسیار نیکو تکمیل کرد.
در نوامبر تورم دردناک دستها و پاهای موتسارت آغاز، و فلج موضعی بر او عارض شد. ناچار بستری شد. در آن شبها که نی سحرآمیز اجرا میشد، او ساعت خود را در کنارش قرار میداد و در عالم خیال، هر پرده از اپرا را دنبال، و گاهی آریاها را زیر لب زمزمه میکرد. در آخرین روز حیاتش، او نتهای موسیقی رکوئیم را خواست و قسمت مربوط به خواننده آلتو را خواند. خانم شاک قسمت سوپرانو را خواند، فرانتس هوفر قسمت تنور، و آقای گرل قسمت باس را. وقتی آنها به “لاکریموزا” رسیدند، موتسارت گریست. او پیشگویی کرد که همان شب خواهد مرد. یک کشیش برایش طلب آمرزش کرد. هنگام شب موتسارت بیهوش شد، ولی کمی بعد از نیمه شب چشمانش را گشود; سپس صورتش را به جانب دیوار گرداند و بزودی از رنج زندگی رست (5 دسامبر 1791).
نه همسرش و نه دوستانش هیچ کدام نتوانستند تشییع جنازه مناسبی از او به عمل آورند. جسدش در تاریخ 6 دسامبر در کلیسای قدیس ستفان متبرک، و در محوطه کلیسای قدیس مارک به خاک سپرده شد. برای او گوری خریداری نشده بود; جسدش به داخل دخمهای که برای جا دادن پانزده یا بیست فقیر درست شده بود سرازیر شد. هیچ صلیب یا سنگی بر روی آن قرار نداشت. چند روز بعد، بیوهاش برای دعا به آنجا آمد، و هیچ کس نتوانست محلی را که جسد موتسارت را در برگرفته بود به او نشان دهد.

- صفحة سفید -

فصل شانزدهم :اسلام - 1715-1796

ا - ترکان

در قرن هجدهم، مسیحیت میان ولتر و حضرت محمد [ص] - میان نهضت روشنگری و اسلام گیر کرده بود.
با آنکه جهان اسلام از زمان عقب راندن ترکها از وین به وسیله سوبیسکی در سال 1683 قدرت نظامی خود را از دست داده بود، هنوز بر مراکش، الجزایر، تونس، لیبی، مصر، عربستان، فلسطین، سوریه، ایران، آسیای صغیر، کریمه، جنوب روسیه، بسارابی، مولداوی، والاکیا (رومانی)، بلغارستان، صربستان (یوگسلاوی)، مونتنگرو، بوسنی، دالماسی، یونان، کرت، مجمع الجزایر اژهای، و ترکیه تسلط داشت. همه اینها، بجز ایران، قسمتی از امپراطوری عظیم ترکهای عثمانی بودند. در سواحل دالماسی، آنها با دریای آدریاتیک در تماس آمده بودند و رویاروی ایالات پاپی قرار داشتند. در تنگه بوسفور بر تنها گذرگاه دریای سیاه تسلط داشتند و میتوانستند هر وقت اراده کنند، راه دسترسی روسیه را به دریای مدیترانه ببندند.
اگر انسان از اراضی مجارستان به سرزمینهای اسلامی میرفت، در ابتدا تفاوت زیادی میان تمدن مسیحی و تمدن اسلامی مشاهده نمیکرد. در اینجا نیز اشخاص فقیر سادهدل و خداشناس زیر نظر اربابان ثروتمند، زیرک، و شکاک زمین کشت میکردند. ولی در آن سوی بوسفور، دورنمای اقتصادی عوض میشد: مقدار اراضی زیر کشت بسختی به پانزده درصد میرسید. بقیه اراضی بیابان یا کوهستان بودند که تنها استعداد بهرهبرداری از معادن یا حشم داری داشتند; نشانه بارز در آنجا بدویان سیهچرده و آفتاب سوخته بودند که همه جای خود را برای محافظت در برابر گرما و شن در پارچه میپیچیدند. شهرهای ساحلی، یا شهرهایی که به طور پراکنده وجود داشتند، سرگرم دادوستد و صنایع دستی بودند، ولی آهنگ زندگی از مراکز مسیحی کندتر و توام با فراغ بال بیشتری به نظر میرسید; زنان در خانه میماندند، یا با وقار غرورآمیز در زیر بارها یا در پشت چادرهای خود راه میرفتند، و مردان بدون

شتاب در خیابانها در رفت و آمد بودند. صنایع تقریبا به طور کامل جنبه کارهای دستی داشت، و دکانهای پیشهوران قسمت جلویی خانه هایشان را تشکیل میداد; آنها همان طور که به کار مشغول بودند، چپقی دود میکردند، حرف میزدند، و گاهی هم قهوه و چپق خود را به مشتریانی که کارشان به طول میانجامید تعارف میکردند.
به طور کلی، یک ترک معمولی چنان از تمدن خود رضایت داشت که قرنها

به تغییر مهمی تن در نداده بود، در میان ترکان، همان طور که در معتقدات کاتولیکهای کلیسای رم مرسوم بود، سنت چون وحی منزل دارای تقدس بود. مذهب در دنیای اسلام بیش از قلمرو مسیحیت نیرومند بود; قرآن هم قانون بود و هم کتاب آسمانی، و عالمان الاهی مفسران رسمی قانون بودند. زیارت مکه هر ساله نمایش حرکت انگیزش را به سرتاسر بیابان و طول جاده های خاکی بسط میداد. ولی در میان طبقات بالا، بدعتهای فکری براساس انطباق معتقدات مذهبی با موازین عقلی، که ندای آن در قرن هجدهم توسط معتزله سر داده شد و در "عصر ایمان" توسط شاعران و فلاسفه مسلمان ادامه یافت، با حسن قبول وسیع ولی پنهانی مواجه بود. در سال 1719 لیدی مری ورتلی مانتگیو از قسطنطنیه گزارش داد:
افندیها (یعنی دانشمندان) همان قدر به الهام محمد [ص] اعتقاد دارند که به عصمت پاپ عقیدهمندند. آنها بین خود، یا در نزد کسانی که مورد اعتمادشان هستند، تظاهر صریح به دئیسم (خداپرستی) میکنند و هیچ گاه درباره قوانین خود [اوامر "قرآن" و سنتها] جز این اظهار عقیده نمیکنند که این قوانین عبارت از یک سازمان سیاسی، و اینک شایسته آن است که به وسیله اشخاص عاقل مراعات شوند، هر چند که بدوا به وسیله سیاستمداران و متعصبان متداول شدند.
فرقه های سنی و شیعه در اسلام انشعاب ایجاد کردند، همان طور که مذاهب کاتولیک و پروتستان مسیحیت را در غرب دچار انشعاب ساختند. در قرن هجدهم فرقهای جدید به وسیله محمد بن عبدالوهاب، یکی از شیوخ نجد - آن فلات مرکزی که اینک آن را به عنوان عربستان سعودی میشناسیم - بنانهاده شد. وهابیها به منزله پیرایشگران (پیوریتنها) اسلام بودند. آنها پرستش قدیسان را محکوم میکردند، مقابر و مزارهای قدیسان و شهدا را منهدم میکردند، استعمال ابریشم و توتون را مردود میدانستند، و از حق هر فرد دایر بر تعبیر قرآن برای خود دفاع میکردند. در تمام فرقه ها، خرافات رواج داشت; شیادان مذهبی و معجزات قلابی بآسانی اعتبار و مقبولیت مییافتند; و بیشتر مسلمانان قلمرو جادوگری را همان قدر واقعی میدانستند که دنیای شن و آفتاب را. آموزش و پرورش زیر نظر روحانیان قرار داشت. اینان عقیده داشتند که با تحت انضباط درآوردن کیفیات اخلاقی، بیشتر میتوان به ساختن اتباع خوب و عشایر وفادار اطمینان داشت تا از طریق آزاد گذاردن نیروی فکری. روحانیان در نبرد علیه دانشمندان، فلاسفه، و مورخان

که در اسلام قرون وسطی کارشان رونق یافته بود پیروز شدند; نجوم به صورت علم احکام نجوم، شیمی به صورت کیمیاگری، پزشکی به صورت جادوگری، و تاریخ به صورت افسانه درآمد. ولی در نزد بسیاری از

مسلمانان، یک حکمت فارغ از دنیا جای آموزش و پرورش و کسب علم را گرفت. همان طور که داوتی عاقل و خوش بیان نوشت: "عربها و ترکها که کتابهایشان چهره اشخاص، و اظهارات حکیمانهشان عبارات متداول و هزاران ضرب المثل قدیمی حکیمانه از دنیای شرقی آنهاست، به مرز حقیقت مسائل انسانی نزدیکند. آنان از نظر روش و مشی در جوانی مانند اشخاص سالخوردهاند، و کمتر چیزی است که در سنین بعدی ناچار به دست کشیدن از آن شوند." ورتلی مانتگیو، در نامهای که به سال 1717 نوشت، به ادیسن اطمینان داد که "اشخاص با ملاحظه در میان ترکها در مکالمه خود به همان اندازه متمدنند که من در میان افراد دیگر در ایتالیا دیدهام." خرد و حکمت ملیت خاصی ندارد.

در اسلام شاعران پیوسته به حد وفور وجود داشتهاند. بیابانهای هراس آور، آسمان فراگیر، و تعداد بی حد و حصر ستارگان در شبهای بیابر نیروی تخیل و ایمان مذهبی را به جنب و جوش میآورد و احساسی مرموز ایجاد میکرد; و طبیعت جسم، همراه تمنیات مهار شده، کمال مطلوب خود را در جذبه زنانی جستجو میکرد که با اختفا و حجب خود بر شدت جذبه های خویش میافزودند. در سال 1774 سر ویلیام جونز در اثر خود به نام شرحی بر شعر عربی محبوبیت، لطف، و نیروی عاطفی شعر در اسلام را بر اشخاص هشیار آشکار کرد.

بزرگترین شاعر عثمانی در قرن هجدهم ندیم بود که در زمان سلطان احمد سوم (1703 - 1730) غزلسرایی میکرد. از جمله آثار او این است:

قلب و روح من که شیدای عشق است به فنا رفته ...
و عنان صبر و تحمل از کفم خارج شده است ...
یک بار سینه زیبایش را عریان کردم، و بلافاصله صبر و قرار از سینه خودم گریخت. ...
خال مشرک، زلف مشرک، چشمان مشرک ...
سوگند میخورم که سراسر ملک حسنش شرکآمیز است.
وعده بوسه هایی بر گردنش و بر سینهاش داد.
وای بر من، چون این کافر از وعدهای که داده نادم است.
جعد گیسوان خود را با چنان طنازی از زیر کلاهش نشان میدهد که هرکس آن را ببیند دل و دین از کف میدهد. ...
ای سنگدل، به خاطر توست که همه مردان از نومیدی میگریند و شیون میکنند. ...
اندام ظریفت از همه خوشبوتر و از همه رنگها روشنتر است; انسان فکر میکند که یک گل خوشبو در آغوش خود تو را پرورش داده است. ...
تو با شیرینی، در حالی که در یک دست یک گل سرخ

و در دست دیگر پیالهای داری، میآیی، آه، من نمیدانم کدامیک از اینها - گل سرخ، پیاله، یا تو را - به سوی خود بکشم.
هنگامی که تو اندام ظریفت را به من نشان دادی، با خود گفتم چشمهای جوشان از جویبار زندگی فوران میکند. زنان ناچار بودند از اندام ظریف خود تا آنجا که برایشان ممکن بود استفاده کنند، زیرا همین که طراواتشان از بین میرفت، در اندرون حرمسراها ناپدید میشدند. این وضع نه تنها در مورد همسران و صیغه های شوهر صادق بود، بلکه درباره همه زنان خانوادهاش صدق میکرد. در قرن هجدهم، هنوز سرنوشت آنان انزوا و دوری از دیگران بود. آنها میتوانستند بیرون بروند، ولی (پس از 1754) مجبور بودند همه چیز جز چشمان دلفریب خود را در چادر پنهان دارند، و هیچ مردی جز پدر، برادر، شوهر، و پسرشان نمیتوانست به اندرون آنها وارد شود. حتی پس از مرگ نیز این جدایی زن و مرد قاعدتا به قوت خود باقی بود. زنان رستگار بهشتی جدا از مردان برای خود داشتند، و مردان رستگار به بهشتی دیگر میرفتند، و در آنجا حوریان بهشتی، که هرچند گاه یک بار به صورت باکرگانی درمیآمدند، از آنها پذیرایی میکردند. زناکاری زنان بشدت مجازات میشد و بندرت صورت میگرفت. عربها به "شرافت زنانم" به عنوان مطمئنترین قسم، سوگند یاد میکردند. لیدی مری اظهار میداشت که زنان ترکی که وی اجازه ملاقات با آنها را یافته بود از جدا بودن از مردان ناراحت نبودند. او بعضی از آنان را از نظر صورت ظاهر و اندام و آداب معاشرت و نزاکت "همپایه مشهورترین زیبارویان انگلیسی ما" میپنداشت. او، که اجازه ورود به یکی از حمامهای عمومی متعدد را یافته بود، متوجه شد که زنان حتی بدون لباس نیز میتوانند زیبا باشند. او خصوصا مجذوب زنانی شد که در یک حمام در ادرنه (آدریانوپل) بودند. آنها از وی دعوت کردند لخت شود و با آنها حمام کند. او تقاضا کرد معذور داشته شود. "ولی وقتی همه آنها جدا در وادار کردن من اصرار داشتند، مجبور شدم پیراهن خود را باز کنم و شکم بند خود را به آنها نشان دهم، و آنها همگی کاملا قانع شدند، زیرا متوجه شدم که آنها باور کرده بودند من چنان در این دستگاه چفت و بست شدهام که باز کردن آن از قدرت من خارج است. آنها این چفت و بست را به شوهر من نسبت میدادند"; و یکی از این زنان اظهار داشت: "ببین زنان بیچاره انگلیسی چگونه توسط شوهرانشان مورد استفاده قرار میگیرند." ترکها به حمامهای عمومی خود افتخار میکردند، و عموما خود را ملتی پاکیزهتر از مسیحیان بیایمان میدانستند. بسیاری از اشخاص از طبقات بالا و متوسط هفتهای دو بار و بیشترشان هفتهای یک بار به "حمامهای ترکی" میرفتند. در این حمامها آنها در یک اطاق بخار مینشستند تا عرق فراوان کنند، سپس دلاکی تمام مفاصل بدن آنها را مشت و مال میداد، عضلات

بدنشان را مالش میداد، با پارچهای زبر (کیسه) بر بدنشان میمالید، و آن را میشست. از تورم مفاصل و نقرس در ترکیه زیاد خبری نیست. بعضی از امراض دیگر بسیار شایع بودند، خصوصا چشم درد; شن و مگس چشمها را آلوده میکردند. ولی همان طور که دیدهایم، ترکها به اروپاییان آموختند که علیه آبله مایهکوبی کنند.
آنها تردیدی نداشتند که تمدنشان برتر از تمدن مسیحیان است. آنها اذعان داشتند که برده فروشی در دنیای اسلام شایعتر است، ولی تفاوتی واقعی میان بردگان در ترکیه و سرفها یا خدمه در جهان مسیحیت نمیدیدند.
لیدی مری و همچنین ریشهیابی (اتیمولوژی) این کلمات نظر آنها را تایید میکنند. آنها به اندازه ما در توجه و عشق به گل شور و علاقه داشتند; آنها هم، فی المثل در قسطنطنیه در زمان سلطان احمد سوم، با یکدیگر رقابتهای شدیدی بر سر پرورش لاله میکردند; ظاهرا این ترکها بودند که از طریق ونیز، وین، و هلند لاله، سنبل، و آلاله و همچنین شاه بلوط و درخت گل ابریشم را در اروپای مسیحی متداول کردند. در این هنگام هنر در ترکیه، مانند بسیاری از سرزمینهای مسیحی، رو به انحطاط میرفت. ترکها از نظر سفالگری، نساجی، قالیبافی، تزیینات، و حتی معماری خود را برتر میدانستند. آنها هنر منطق و مفهوم و اهمیت بخشیدن به نقاشیهای انتزاعی را به ارث برده بودند و به شکوه ظروف بدل چینی (مانند آبنمای احمد سوم در قسطنطنیه)، برق زوالناپذیر کاشیکاریهایشان، دوام و ظرافت بافته هایشان، و زیبایی پردوام قالیهایشان افتخار میکردند. آناتولی و قفقاز در این دوران به خاطر طرحهای دقیق هندسی و زمینه درخشان فرشهایشان، خصوصا قالیچه هایی که به عنوان سجاده از آنها استفاده میشد، شهرت داشتند. نقش ستونها و طاقهای نوک تیز این قالیچه ها نمازگزاران در حال رکوع را رو به محراب، که در هر مسجد در جهت مکه واقع شده بود، قرار میداد. ترکها مساجد گنبد دار، کاشیکاری شده، و مناره دار خود را به هرمهای نوک تیز و طاقها و عظمت غمزای کلیساهای سبک گوتیک ترجیح میدادند. حتی در این دوران انحطاط، آنها مسجد با شکوه "نوری عثمانیه" در 1748 و "لالهلی جامع سی" را در 1765 بنا کردند، و سلطان احمد سوم سبک الحمرا را در کاخی که در 1765 ساخت به کار برد. قسطنطنیه با وجود خیابانهای پرپیچ و خم و محلات فقیرنشین و پرسروصدایش شاید جالبترین و در عین حال بزرگترین پایتخت اروپا بود; جمعیت دو میلیون نفری آن دو برابر جمعیت لندن، سه برابر پاریس، و هشت برابر رم بود. وقتی لیدی مری از کاخ سفیر کبیر انگلستان به شهر و بندر نگریست، این عقیده را پیدا کرد که اینها "رویهمرفته شاید زیباترین منظره جهان" را به وجود آورده بودند. بر این امپراطوری عثمانی که از

رود فرات تا اقیانوس اطلس گسترده بود، سلاطین عصر انحطاط فرمانروایی میکردند. ما در جای دیگر علل این انحطاط را مورد توجه قرار دادهایم. اینها عبارت بودند از پیشروی تجارت اروپای باختری به مقصد مشرق زمین از راه

سواحل افریقا به جای راه خشکی از مصر یا آسیای باختری; انهدام یا بیتوجهی به شبکه های آبیاری; گسترش امپراطوری به نقاط بسیار دور دست که امکان اعمال حکومت موثر مرکزی را از میان میبرد، و نتیجتا استقلال پاشاها و تجزیهطلبی ایالات; تباهی حکومت مرکزی بر اثر فساد، عدم صلاحیت و بیحالی; شورشهای پیدرپی سپاهیان ینیچری و تمرد آنان از انضباطی که باعث نیرومندیشان شده بود; تسلط یک مذهب معتقد به قسمت و تقدیر و غیرمترقی; و ضعف و رخوت سلطانها که آغوش زنان را به سلاحهای جنگی ترجیح میدادند.
سلطان احمد سوم سلطنت خود را با آزاد گذاردن ینی چری در تحمیل نظر خود به او در مورد انتخاب یک وزیر اعظم آغاز کرد. این وزیر بود که به هنگام رهبری دویست هزار ترک علیه سی و هشت هزار سرباز پطرکبیر در اطراف رودخانه پروت رشوهای به مبلغ 230,000 روبل قبول کرد و گذاشت تزار، که در تنگنا افتاده بود، بگریزد (21 ژوئیه 1711). هنگامی که ونیز اهالی مونتنگرو را به شورش تحریک کرد، ترکیه علیه ونیز اعلان جنگ داد (1715) و فتح کرت و یونان را تکمیل کرد. وقتی که اتریش دخالت کرد، ترکیه علیه اتریش اعلان جنگ داد (1716); ولی اوژن دو ساووا ترکها را در پترواردراین شکست داد و سلطان را به موجب عهدنامه پاساروویتس (1718) مجبور کرد که مجارستان را تخلیه کند، بلگراد و قسمتهایی از والاکیا را به اتریش واگذار کند، و مواضعی را در آلبانی و دالماسی به ونیز تسلیم دارد. کوشش ترکها برای جبران این خسارت از طریق حمله به ایران نتایج زیانباری به بار آورد; تودهای از مردم، به رهبری یک دلاک حمام، ابراهیم پاشای وزیر را کشتند، و سلطان احمد وادار به استعفا شد (1730).
برادرزادهاش سلطان محمود اول زد و خورد با غرب را از سرگرفت تا به حکم جنگ معلوم شود که کدام طرف باید خراجگزار دیگری باشد یا معتقدات مذهبی طرف دیگر را بپذیرد. یک سپاه ترک آچاکوف و کیلبورون را از روسیه گرفت، و سپاهی دیگر بلگراد را از اتریش بازستاند. ولی انحطاط نظامی ترکیه در زمان سلطان مصطفای سوم از نو آغاز شد. در سال 1761 بلغارستان استقلال خود را اعلام داشت. در 1769 ترکیه با روسیه جنگ را آغاز کرد تا مانع گسترش قدرت روسیه در لهستان شود; بدین ترتیب، آن مبارزه طولانی که طی آن نیروهای کاترین بزرگ ضربه

های مرگباری بر ترکها وارد کردند آغاز شد. پس از مرگ سلطان مصطفی، برادرش عبدالحمید اول معاهده تحقیرآمیز کوچک قینارجه را در 1774 امضا کرد، که به نفوذ ترکیه در لهستان، روسیه جنوبی، مولداوی، و والاکیا، و تسلط ترکیه بر دریای سیاه پایان داد. عبدالحمید در 1787 جنگ را از سرگرفت، شکست مصیبتباری خورد، و از غصه مرد. ترکیه ناچار بود به انتظار کمال پاشا بماند که به دو قرن هرج و مرج پایان دهد و آن را به صورت کشوری امروزی درآورد.

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 567

ترکها پس از تسخیر مصر عربی (1517) حکومت آنجا را به پاشاها و نواب سلطنت واگذار کردند. ممالیک، که از سال 1250 بر مصر حکومت کرده بودند، اجازه یافتند به عنوان بیگهای دوازده ایالت، که کشور به آنها تقسیم شده بود، قدرت محلی خود را حفظ کنند. در حالی که پاشاها نیروی خود را در راه تجمل پرستی از دست دادند، بیگها سربازان خود را تحت تعلیم قرار دادند که نسبت به خود آنها وفادار باشند و طولی نکشید که آنها به معارضه با قدرت نواب منفور سلطنت برخاستند. از میان حکمرانان محلی مشهورترین آنان علی بیگ بود که در دوران کودکی به عنوان برده فروخته شده بود. در سال 1766 او پاشا را خلع کرد و در 1769 استقلال مصر را اعلام داشت. او، که دچار تب پیروزی شده بود، نیروهای ممالیک خود را برای تسخیر عربستان رهبری کرد، مکه را به تصرف درآورد، و عناوین سلطان مصر و خاقان دو دریا (دریای سرخ و دریای مدیترانه) را به خود اختصاص داد. در سال 1771 وی محمد ابوالذهب را با سی هزار مرد جنگی برای تسخیر سوریه گسیل داشت. ابوالذهب به این پیروزی نایل شد، ولی سپس با باب عالی از در اتحاد درآمد و سپاه خود را به مصر باز گرداند. علی به عکا گریخت، سپاه دیگری سازمان داد، با نیروهای ابوالذهب و ترکان به مقابله پرداخت، آن قدر جنگید که جراحات وارده او را ناتوان کردند، اسیر شد، و ظرف یک هفته درگذشت (1773). مصر بار دیگر از ایالات امپراطوری عثمانی شد.

در ورای این نوسانات قدرت و سرمستیهای ناشی از همنوع کشی، کشتیها و قافله های تجاری، صنعت افزارمندان، طغیان سالانه رود نیل، و تلاش فلاحین در زمینهای گل آلود و حاصلخیز مصر، اقتصادی را پا برجا نگاه میداشت که عواید آن نصیب اقلیتی میشد که طبیعت یا شرایط و مقتضیات به آنها توانایی یا جاه و مقام داده بود. تلاشهایی که در مزارع و دریاها به عمل میآمدند شهرهای مصر، و بیش از همه اسکندریه - یکی از بزرگترین بنادر - و قاهره - یکی از پرجمعیتترین پایتختها در دنیای قرن هجدهم - را غذا میداد. خیابانها باریک بودند و مانع تابش آفتاب میشدند، و پنجره های مشبک و بالاخانه هایی که زنان حرمسرا میتوانستند از آنها، بدون اینکه دیده شوند، شاهد جنب و جوش پایین پای خود باشند، منظره دلپذیری به آنها میداد. در خیابانهای وسیعتر، صنایع دستی، که معارض دخالت اصول سرمایهداری یا تولیدات ماشینی میشدند، رواج داشت. در اسلام هر صنعت نوعی هنر بود و کیفیت تولید جای کمیت را میگرفت. فقرا اشیای زیبایی برای ثروتمندان میساختند، ولی هیچ گاه غرور خود را در

معرض فروش قرار نمیدادند.
سیصد مسجد در قاهره فقرا را با امید زنده نگاه میداشتند، و شهر را گنبدهای عظیم،

صحنهای سایهدار، و مناره های با شکوه زینت میدادند. یکی از مساجد، الازهر، در حکم مادر دانشگاه های جهان اسلام بود. دانشجویانی از نقاط دور دست مشرق زمین، مانند مالزی، و مغرب زمین، مانند مراکش، به این دانشگاه میآمدند تا صرف و نحو، بلاغت، علوم دینی، اخلاقیات، و شرعیات بیاموزند. فارغ التحصیلان دانشگاه ها طبقه علما را تشکیل میدادند، که از میان آنان معلمان و قضات انتخاب میشدند. این نظامی بود که برای نیرومندی تسنن در مذهب، اخلاقیات، و سیاست به وجود آمده بود.
بدین ترتیب اخلاقیات از یک قرن تا قرن دیگر کمتر تغییر مییافت. سن بلوغ زودتر از مناطق شمالی فرا میرسید. بسیاری از دختران در سن دوازده یا سیزده سالگی و بعضیها هم در سن دهسالگی ازدواج میکردند; تجرد در سن شانزدهسالگی ننگ به شمار میآمد. تنها ثروتمندان استطاعت چندگانی را، که قرآن مجاز میداشت دارا بودند. شوهری که زنش مرتکب بیعفتی میشد نه تنها از نظر قانون مجاز بود، بلکه افکار عامه نیز وی را تشویق میکرد که همسر خطاکار خود را به قتل برساند الاهیات اسلامی، مانند الاهیات مسیحی، زن را منبع اصلی بدی میشمرد و تنها راه مراقبت از او را در اطاعت کامل او میدانست. اطفال تحت انضباط حرمسرا بار میآمدند; به آنها آموخته میشد که مادر خود را دوست بدارند و از پدر خود هراس داشته باشند و به او احترام گذارند. تقریبا همه آنها با خویشتنداری و ادب بار میآمدند. حسن رفتار، همراه نوعی آرامش و برازندگی حرکت، که احتمالا ناشی از زنان بود، و شاید آنان نیز آن را از حمل بار بر روی سر خود به دست آورده بودند، در میان همه طبقات حکمفرما بود. آب و هوا طوری بود که مانع شتاب میشد و کاهلی را مجاز میداشت. چند گانی مانع فحشا نمیشد، زیرا روسپیان میتوانستند هیجانی را فراهم کنند که خودی بودن با همسر خویش آن را کاهش داده بود. روسپیان مصری در رقصهای شهوتانگیز تخصص داشتند. بعضی از بناهای باستانی قدمت این نوع دلبری را نشان میدهند. هر شهر بزرگ محله خاصی به روسپیان اختصاص داده بود که در آنجا میتوانستند، بدون بیم از قانون، هنر خود را به کار بندند. در اینجا نیز مانند همه مراکز تمدن، زنانی که در رقصهای شهوتانگیز مهارت داشتند به کار حرکت دادن اندام خود در برابر اجتماعات مردان واداشته میشدند، و در بعضی موارد زنان نیز از مشاهده این گونه برنامه ها لذت میبردند. موسیقی هم در خدمت عشق بود و هم در خدمت جنگ; در هر دو مورد، موسیقی هم عامل تهییج به حمله و هم باعث تسکین ناراحتی شکست بود.

امکان داشت که موسیقیدان حرفهای، چه مرد و چه زن، به فراهم آوردن سرگرمی و تفریح اشتغال داشته باشد. ادوارد لین در سال 1833 گفت: “من آوای موسیقی مشهورترین موسیقیدانان را در قاهره شنیدهام، و نغمه های آنان مرا بیش از هر موسیقی دیگری که تاکنون از آن لذت بردهام مجذوب خویش داشته است.” آلت موسیقی مورد توجه عامه کمانچه بود، که عبارت بود از نوعی ویول

باریک با دو تار موی اسب که بر روی یک کاسه از پوست نارگیل، که میان مرکز و بالای آن شکاف داده شده و روی آن پوست ماهی کشیده بود، قرار داشت. نوازنده چهارزانو مینشست، نوک تیز کمانچه را روی زمین میگذاشت و، با آرشهای که از موی اسب و چوب زبان گنجشک درست شده بود، تارها را مینواخت. یا هنرمند مینشست و قانون بزرگی را در دامنش میگذاشت و با مضرابی از جنس شاخ که به انگشتان سبابهاش بسته شده بود آن را به صدا درمیآورد. عود قدیمی در این هنگام به صورت نوعی گیتار درآمد; اگر به اینها یک نی، یک ماندولین، و یک دایره زندگی نیز بیفزایید، رویهم ارکستری تشکیل خواهد شد که آهنگهای آن ممکن است برای ذایقه های متمدن مناسبتر از موسیقی غیرمتمدنی باشد که اینک اجتماعات غربی را به هیجان میآورد.
“ممالک بربر” یا سرزمینهای بربرهایی که گفته میشود وحشی بودند - طرابلس غرب، تونس، الجزایر، و مراکش - در قرن هجدهم، بیشتر بر اثر اقدامات دزدان دریایی خود یا قتل بیگها و پاشاهای خویش، قدم به صحنه تاریخ گذاردند. این دولتها گاهگاه با ارسال هدایایی برای سلطانهای قسطنطنیه، عملا استقلال خود را حفظ میکردند. مردم در درجه اول برای امرار معاش به کشاورزی با دزدی دریایی متکی بودند. خونبهایی که برای اسیران مسیحی پرداخت میشد قسمت قابل ملاحظهای از درآمد ملی را تشکیل میداد. ولی ناخدایان کشتیهای دزدان دریایی بیشتر مسیحی بودند. هنر در وضع متزلزلی بود، ولی معماران مراکشی مهارت کافی اندوخته بودند تا بنای اعیانی “باب منصور” را با کاشیهای براق آبی و سبز تزیین کنند. این بنا در سال 1732 به صورت دروازه به کاخ و مسجد عظیم مولای اسمعیل در مکناس، که در آن وقت مقر سلاطین مراکش بود، افزوده شد. مولای اسماعیل در مدت پنجاه و پنج سال سلطنت خود نظم را برقرار کرد و صدها بچه بهوجود آورد. و عقیده داشت که موفقیتهایش او را محق میدارند که یکی از دختران لویی چهاردهم را برای حرمسرای خود بخواهد. برای ما درک و خوش داشتن این طرق زندگی، که با شیوه های خود ما تفاوت بسیار دارد، مشکل است، ولی بهخاطر آوردن اظهارنظر یک

جهانگرد مراکشی مفید است، که پس از بازگشت از اروپا بانگ برآورد: “چه تسلای خاطری که انسان به آغوش تمدن بازگردد!”

III - ایران: 1732 - 1789

یک ایرانی که پس از مدتی توقف در قلمرو مسیحیت یا حتی در قلمرو اسلامی امپراطوری عثمانی به موطن خود بازمیگشت، ابراز احساس آسودگی خاطر مشابهی (مانند مسافر مراکشی) میکرد. تا سقوط سلسله صفوی در سال 1736، یک ایرانی تحصیلکرده احتمالا تمدن ایران را برتر از همه فرهنگهای معاصر، شاید بجز فرهنگ چین، میدانست. او مسیحیت را به عنوان

بازگشت مردم به سوی شرک، مورد تقبیح قرار میداد. امکان داشت که او به برتری عالم مسیحیت در زمینه علوم، بازرگانی، و جنگاوری اذعان داشته باشد، ولی هنر را به علم، و صنایع دستی را به صنایع ماشینی ترجیح میداد.

قرن هجدهم برای ایران قرنی توام با تلخکامی بود. جنوب خاوری این کشور به تصرف افغانها درآمد; ازبکها در شمال خاوری آن به جمعآوری برده و ایجاد مزاحمت میپرداختند; روسها در شمال آن به غارت و چپاول دست میزدند; غرب کشور مورد تاخت و تاز مکرر سپاهیان عثمانی قرار گرفته بود; خراجهای ظالمانه پادشاه برجسته آن نادرشاه، مردمش را فقیر کرده بود; و مبارزه بیرحمانه خانواده هایی که بر سر دست یافتن به تخت و تاج ایران با یکدیگر رقابت میکردند کشور را قطعهقطعه کرده بود; چنین کشوری چگونه میتوانست در اوضاعی چنین آشفته سنن بزرگ ادبیات و هنر ایرانی را ادامه دهد در قرن شانزدهم سرزمینی که اینک افغانستان خوانده میشود به وسیله سه حکومت تقسیم شده بود: کابل تحت سلطه هند، بلخ زیر نفوذ ازبکها، و هرات و قندهار تحت تسلط ایرانیان بود. در 1706 - 1708 افغانهای قندهار به رهبری میر (امیر) ویس قیام کردند و ایرانیها را بیرون راندند. پسرش میر محمود به ایران حملهور شد، شاه سلطان حسین صفوی را خلع کرد، و خود را پادشاه خواند. مذهب به سلاح وی قدرت بخشید، زیرا افغانها اهل تسنن بودند و شیعیان ایران را رافضیان کافر میدانستند. محمود از روی تعصب سه هزار نفر از محافظان شاه سلطان حسین، سیصد نفر از نجیبزادگان ایران، و دویست طفل را که مظنون بودند که از قتل پدرشان احساس ناراحتی میکنند به قتل رسانید. وی پس از استراحتی طولانی، در ظرف یک روز (7 فوریه 1725، 1137 ه ق) تمام اعضای باقیمانده خاندان سلطنت را، بجز شاه سلطان حسین و دو تن از فرزندان کوچکترش، به قتل رسانید. سپس محمود مبتلا به جنون شد و در سن بیست و هفت سالگی به دست پسر عمویش اشرف به قتل رسید (22 آوریل 1725، 1137 ه ق); اشرف خود را پادشاه اعلام داشت.

بدین ترتیب خونریزی قرنی که ایران را از قدرت و نیرو ساقط کرد آغاز شد.
طهماسب فرزند شاه سلطان حسین، برای دریافت کمک به روسیه و ترکیه متوسل شد; این دو کشور، با توافق به تقسیم ایران میان خود، به تقاضای وی پاسخ دادند (1725). یک سپاه ترک وارد ایران شد و همدان، قزوین، و مراغه را گرفت، ولی نزدیک کرمانشاه به دست اشرف شکست خورد. سربازان ترک فاقد حرارت بودند; برای آنها این سوال پیش آمده بود که چرا با همکیشان سنی خود، یعنی افغانها، جنگ کنند تا صفویان شیعه رافضی را بار دیگر به قدرت برسانند ترکها با اشرف از در صلح درآمدند، ولی ایالتی را که تصرف کرده بودند حفظ کردند (1727).
در این هنگام اشرف کاملا مستقر به نظر میرسید، ولی یک سال بعد یک ایرانی گمنام که

ظرف چند سال، با عملیات نظامی خونین و درخشانش، به صورت نمونه های دیگر خود در تاریخ درآمده بود به مبارزه با قدرت غاصبانه و بیگانه وی برخاست. نادرقلی (بنده خدا)1 در سال 1686 (1098 هق) در یک چادر در شمال خاوری ایران به جهان چشم گشود. او در مراقبت از رمه خانواده خود به پدرش کمک میکرد; به مدرسه نرفت، ولی زندگی سخت و پرماجرایی داشت. وقتی هجدهساله شد و به جای پدرش که در گذشته بود به ریاست خانواده رسید، خود و مادرش به دست مهاجمان ازبک گرفتار آمدند، به خیوه برده شدند، و به عنوان برده به فروش رسیدند. مادرش در اسارت درگذشت، ولی نادر گریخت، رئیس یک گروه راهزن شد، کلات و نیشابور و مشهد را تصرف کرد، خود و این شهرها را نسبت به طهماسب وفادار اعلام داشت، و دست به کار بیرون راندن افغانها از ایران و بازگرداندن طهماسب به تخت سلطنت ایران شد. وی این کارها را با جنگهای سریع انجام داد (1729 - 1730) [1142 - 1143 ه ق]; طهماسب به سلطنت رسید و نادر را سلطان خراسان، سیستان، کرمان، و مازندران کرد.
سردار پیروز بزودی عازم گرفتن ایالاتی شد که ترکیه گرفته بود. او با شکست قاطع ترکها در همدان (1731) عراق و آذربایجان را زیر سلطه ایران درآورد. وقتی خبر شورشی در خراسان به وی رسید، از محاصره ایروان دست کشید و بیش از دو هزار و دویست کیلومتر راه را در خاک عراق و ایران طی کرد تا هرات را بگشاید. این عمل راهپیمایی معروف فردریک کبیر را در "جنگ هفتساله" ناچیز جلوه میدهد. در خلال این احوال، طهماسب شخصا علیه ترکان وارد کارزار شد، آنچه را که نادر به چنگ آورده بود از دست داد، و گرجستان و ارمنستان را در برابر وعده کمک

ترکها علیه روسیه به ترکان واگذار کرد (1732). نادر بشتاب از مشرق بازگشت، عهدنامه را بیاعتبار خواند، طهماسب را خلع و زندانی کرد، فرزند ششماهه طهماسب را به عنوان شاه عباس سوم و خود را نایب السلطنه اعلام داشت، و به ترکیه اعلان جنگ داد.
او که با ترغیب به خدمت داوطلبانه یا از طریق سربازگیری یک ارتش هشتاد هزار نفری تشکیل داده بود، به مقابله ترکان رفت. در نزدیکی سامرا با سپاهی عظیم از نیروهای ترک به رهبری توپال عثمان، که از هر دو پا علیل بود. و از تخت روان فرمان میداد، مصاف داد. دو بار اسب زیر پای نادر به ضرب گلوله از پا درآمد; پرچمدارش که تصور میکرد او به قتل رسیده است، فرار کرد; و یک سپاه عرب، که نادر به کمک آنها تکیه کرده بود، علیه وی وارد نبرد شد; شکست ایرانیان کامل بود (18 ژوئیه 1733). نادر بقایای سربازان خود را در همدان جمع کرد، هزاران نفر تازه نفس را به خدمت خواند و مسلح کرد و غذا داد، باز به مقابله با
---
1. معلوم نیست مولف کتاب، به چه علت نادرقلی را "بنده خدا" معنی کرده است. -م.

ترکان رفت، و در لیلان، در جنگ خونینی که طی آن توپال عثمان کشته شد، بر ترکها غالب آمد. با آغاز شورش دیگری در جنوب خاوری ایران، نادر بار دیگر از مغرب به مشرق شتافت و بر رهبر شورشیان، که بعدا خود را کشت، چیره شد. سپس از ایران به عراق رفت و در بغاوند با هشتاد هزار سرباز ترک مصاف داد (1735) و شکستی چنان فاحش بر آنها وارد کرد که ترکیه با امضای یک عهدنامه صلح تفلیس، گنجه، و ایروان را به ایران واگذار کرد.
نادر فراموش نکرده بود که پطرکبیر در 1722 - 1723 (1135 - 1136 هق) به ایران حمله کرده و استانهای گیلان، استرآباد، و مازندران، و شهرهای دربند و باکو را به تصرف درآورده بود. روسیه، که در جبهه های دیگر سرگرم بود، سه استان نامبرده را به ایران بازگردانده بود (1732). در این هنگام (1735) نادر تهدید کرد که اگر روسیه از دربند و باکو خارج نشود، او علیه این کشور با ترکیه متحد خواهد شد. این دو شهر تسلیم ایران شدند، و نادر به عنوان بازسازنده پیروزمند قدرت ایران وارد اصفهان شد. هنگامی که شاهعباس سوم که در سنین کودکی بود در 1736 (1148 هق) درگذشت و با مرگ وی سلسله صفوی به پایان رسید، نادر منظور خود را آشکار ساخت و خود را نادرشاه خواند.
او که عقیده داشت اختلافات مذهبی میان ایران و ترکیه باعث جنگهای مکرر شده است، اعلام داشت از آن پس ایران از بدعت تشیع دست

خواهد کشید و تسنن را خواهد پذیرفت. وقتی که رهبر شیعیان این عمل را محکوم کرد، نادر دستور داد وی را هر چه آرامتر و بیصداتر خفه کنند. او موقوفات مذهبی را در قزوین ضبط کرد تا هزینه ارتش خود را تامین کند، و میگفت ایران بیش از آنکه به مذهب خود مدیون باشد، رهین ارتش خود است. سپس، در حالی که فکرش در میدان جنگ بود، پسر خود رضاقلی را به نیابت سلطنت برگزید و با یکصدهزار سرباز عازم فتح افغانستان و هندوستان شد.
او یک سال قندهار را محاصره کرد، و وقتی این شهر در سال 1738 (1151 هق) تسلیم شد با مدافعان شهر چنان با ملاطفت رفتار کرد که یک سپاه از افغانها به خدمت زیر پرچم وی درآمدند و تا هنگام مرگش نسبت به وی وفادار ماندند. سپس عازم کابل یعنی کلید گردنه خیبر شد. در آنجا غنایمی به دست آورد که باعث شد روحیه سربازانش را در شرایط عالی نگاه دارد. محمدشاه، امپراطور مغول هندوستان، حمله ایران را به کشور خود غیرممکن میدانست; یکی از حکمرانان وی فرستاده نادر را کشته بود; در این وقت نادر از کوه های هیمالیا گذشت، پیشاور را گرفت، از رودخانه سند گذشت، و پیش از آنکه ارتش محمد شاه به مقاومت برخیزد، به یکصد کیلومتری دهلی رسیده بود. در دشت کرنال خیل عظیم سپاهیان دو طرف مصاف دادند (1739 م، 1152 هق); هندیها به فیلهای خود متکی بودند، ایرانیها با تیرهای مشتعل به این حیوانات صبور حملهور شدند; فیلها فرار کردند، و ارتش هند دچار بینظمی شد; ده هزار هندی کشته و تعداد بیشتری اسیر شدند، و به طوری که نادر اظهار داشت، محمد شاه "از
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 573
وجود آسمانی ما استرحام کرد". سردار پیروز تسلیم شدن شهر دهلی و تقریبا همه ثروت قابل حمل آن را، که بالغ بر 87,500,000 لیره انگلیسی بود، از جمله تخت طاووس معروف را که در سالهای 1628 - 1635 (1038 - 1045 هق) در اوج قدرت مغولها برای شاه جهان ساخته شده بود، از او طلب کرد و گرفت. شورشی که در میان توده مردم برپا شده بود باعث کشته شدن عدهای از سربازان نادر شد; وی با دادن اجازه به سربازان خود که یکصدهزار نفر از مردم بومی را در مدت هفت ساعت قتلعام کنند، انتقام خون سربازان خود را گرفت و با به ازدواج درآوردن پسر خود نصر الله با دختر محمدشاه، از این قتلعام پوزش خواست. سپس بدون برخورد با هیچ مانعی به ایران بازگشت و خود را به عنوان بزرگترین فاتح از زمان تیمور تثبیت کرد.
سرنوشت نادر چنین بود که اگر ارتش خود را متفرق میکرد، امکان داشت سربازان دست به آشوب بزنند، و اگر آنها را متشکل و آماده به خدمت نگاه میداشت، لازم بود به آنها لباس و غذا بدهد; و چنین نتیجهگیری میکرد

که جنگ، به شرطی که بتوان آن را در خاک بیگانه انجام داد، ارزانتر از صلح است. بعد نوبت چه کسی بود که او مورد حمله قرار دهد او حملات ازبکها به شمال خاوری ایران و اسارت خود و مرگ مادرش در حال اسارت را به خاطر داشت. در سال 1740 (1153 هق) وی نیروهای خود را به سوی ازبکستان رهبری کرد. امیر بخارا نه یارای آن داشت که با پیشروی نادر به جدال پردازد و نه رغبت آن را. وی تسلیم شد، غرامت هنگفتی پرداخت، و قبول کرد که رود سیحون مانند گذشته مرز ازبکستان و ایران باشد. خان خیوه فرستاده نادر را به هلاکت رسانده بود; نادر، خان را کشت و هزاران برده ایرانی و روسی را آزاد ساخت (1740).
نادر سربازی تمام عیار بود و جای فکر برای کشورداری برایش باقی نمیماند. برای او صلح موجب خستگی و غیرقابل تحمل شد. غنایم جنگی به جای آنکه او را سخاوتمند کنند، حریصتر کردند. او، که گنجینه هند ثروتمندش کرده بود، مدت سه سال مردم ایران را از مالیات معاف اعلام داشت; سپس تغییر رای داد و دستور داد پرداختهای متداول ادامه یابند. ماموران وصول مالیاتش مردم را از هستی ساقط کردند، گویی که ایران سرزمینی تسخیر شده است. این سوظن برایش پیدا شد که پسرش برای خلع وی نقشه کشیده است، و دستور داد او را کور کنند. رضاقلی گفت: “این چشمهای من نیست که تو از کاسه درآوردهای، بلکه چشمهای ایران است.” ایرانیان بتدریج از ناجی خود احساس نفرت میکردند، همان طور که روسها احساس نفرت نسبت به پطرکبیر را آموخته بودند. رهبران مذهبی احساسات مخالف ملتی را که به معتقدات مذهبی آن تخطی شده بود علیه او برانگیختند. او کوشش کرد با اعدامهای جمعی شورش در حال تکوین را فرو نشاند، و از جمجمه قربانیان برجهایی ساخت. در 20 ژوئن 1747 (1160 هق) چهار تن از محافظانش وارد خیمه او شدند و به او حمله بردند. نادر

دو تن از آنان را کشت و دو تن دیگر او را از پای درآوردند. همه ایرانیان نفس راحتی کشیدند.
پس از او کشور دچار بینظمی و اختلالی بدتر از زمان تسلط افغانها شد. چند تن از خوانین ایالات مدعی تاج و تخت شدند، و یک مسابقه قتل و آدمکشی درگرفت. احمد شاه درانی به بنا نهادن پادشاهی جدید افغانستان اکتفا کرد; شاهرخ، که مردی خوش سیما، دوستداشتنی، و دارای عواطف انسانی بود، کمی پس از رسیدن به سلطنت، کور شد، به خراسان رفت، و تا سال 1796 (1210 هق) در آنجا حکومت کرد; کریمخان در این مبارزه پیروز شد و در 1750 (1163 هق) سلسله زندیه را بنا نهاد که تا 1794 (1208 هق) قدرت را در دست داشت.

کریمخان شیراز را پایتخت خود کرد، با بناهای زیبا آن را زینت داد، و مدت بیست و نه سال جنوب ایران را از نظم و آرامشی معتدل برخوردار ساخت. پس از مرگ وی نزاع بر سر قدرت بار دیگر شکل جنگ داخلی به خود گرفت، و هرج و مرج بار دیگر برقرار شد.
با سقوط سلسله صفوی به دست افغانها، ایران آخرین دوران از ادوار بزرگ هنری خود را به پایان رسانید، و تنها آثار کوچکی زینت بخش این قرن شدند. "مدرسه شاه حسین" (1714) در اصفهان، که مدرسهای برای تربیت ادبا و فقها (حقوقدانان) بود، به وسیله لرد کرزن به عنوان یکی از باشکوهترین ویرانه های ایران توصیف شده است. سر پرسی سایکس از زیبایی کاشیکاریها و قلمکاریهای آن به حیرت آمد. کاشیکاران ایران هنوز تواناترین کاشیکاران جهان بودند، ولی فقر طبقات بالا بر اثر جنگهای طولانی بازار آثار هنری عالی را از میان برد و سفالگران را ناچار ساخت سطح هنر خود را پایین آورند و آن را به صورت یک صنعت درآورند.
جلدهای عالی کتابها از مقوای لعابدار ساخته میشدند. نساجان پارچه های زربفت و گلدوزیهای ظریف بینظیری میساختند. قالیهای ایران با آنکه در زمان شاه عباس اول شاهد آخرین مرحله برتری خود بودند، هنوز برای ثروتمندان بسیاری از کشورها بافته میشدند. خصوصا در جوشقان، هرات، کرمان، و شیراز قالیبافان قالیهایی میبافتند که فقط در مقام مقایسه با اسلاف دیرینه خود، مقام آنها در مرتبه دوم قرار میگرفت. تسخیر ایران به دست افغانها قلب شعر فارسی را شکست، و دوران انقیادی که به دنبال آن برقرار شد صدای شعر فارسی را تقریبا خاموش کرد. حدود سال 1750 (1164 هق) آذر بیگدلی تذکرهای از شعرای ایران تدوین کرد و آن را با شصت شاعر معاصر به پایان رسانید; با وجود این وفور ظاهری شعرای معاصر، او از آنچه که به نظرش کمیابی نویسندگان خوب در آن دوران میرسید، اظهار تاسف میکرد و آن را به هرج و مرج و بدبختی که در کشور حکمفرما بود نسبت میداد. میگفت هرج و مرج و بدبختی به چنان درجهای رسیده است که هیچ کس حال و هوس شعر خواندن ندارد، چه رسد به شعر گفتن. نمونه بارز این وضع شیخ محمد علی حزین بود که دیوان شعری مشتعل بر چهار جلد داشت، ولی در محاصره اصفهان به دست افغانها اسیر شد; همه اهل بیت او بجز خودش مردند. او بهبود یافت، از

ویرانه های شهری که زمانی زیبا بود گریخت، و آخرین سی و سه سال زندگی خود را در هند گذرانید. او در تاریخ حزین خود (1742 م، 1155 هق) از یکصد شاعر ایرانی همزمان خود یاد کرد. بزرگترین این شاعران سید احمد هاتف اصفهانی قلمداد شده که شاید مشهورترین شعرش

تاکیدی خلسه آمیز بر ایمان به خداوند با وجود احساس تردید و پریشانی است:

در کلیسا به دلبر ترسا ... گفتم ای دل به دام تو در بند
ای که دارد به تار زنارت ... سر هر موی من جدا پیوند
ره به وحدت نیافتن تا کی ... ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید ... که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشوده با من گفت ... وز شکر خنده ریخت آب از قند
که گر از سر وحدت آگاهی ... تهمت کافری به ما مپسند
در سه آئینه شاهد ازلی ... پرتو از روی تابناک افکند
سه نگردد بریشم ار او را ... پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما در این گفتگو که از یک سو ... شد ز ناقوس این ترانه بلند
که یکی هست و هیچ نیست جز او ... وحده لا اله الا هو
دل هر ذره را که بشکافی ... آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر به عشق دهی ... کافرم گر جوی زیان بینی
از مضیق حیات درگذری ... وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشیده گوشت آن شنوی ... و آنچه نادیده چشمت آن بینی
تا به جایی رساندت که یکی ... از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان ... تا به عین الیقین عیان بینی
که یکی هست و هیچ نیست جز او ... وحده لا اله الا هو

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 576

فصل هفدهم :میان پرده روسیه - 1725 - 1762

۱- کار و فرمانروایی

فردریک کبیر در حدود سال 1776 نوشت: "از میان همه همسایگان پروس، روسیه به خاطر اینکه بیش از همه خطرناک است، بیش از همه استحقاق توجه دارد; این کشور، نیرومند و نزدیک است. آنها که در آینده بر پروس حکومت خواهند کرد مانند من ناچار خواهند بود که دوستی این بربریان را تحصیل کنند." هر وقت که ما به روسیه میاندیشیم، باید وسعت آن را به خاطر آوریم. در دوران سلطنت کاترین دوم روسیه شامل استونی، لیوونیا، قسمتی از فنلاند، روسیه اروپایی، شمال قفقاز، و سیبریه بود. مساحت آن از 687,000 کیلومترمربع در قرن هجدهم به 913,000 کیلومترمربع گسترش یافت; جمعیت آن از سیزده میلیون نفر در 1722 به سی و شش میلیون نفر در سال 1790 بالغ شد. ولتر در سال 1747 جمعیت فرانسه یا آلمان را کمی بیش از جمعیت روسیه برآورد کرد، ولی او متذکر شد که مساحت روسیه سه برابر وسعت هر یک از این کشورهاست. گذشت زمان و نیروی جسمانی مردان روسیه آن اراضی وسیع خالی را پر میکرد.

در سال 1722، 97.7 درصد جمعیت روسیه روستایی بود، در 1790 این نسبت به 96,4 درصد رسیده بود; جریان صنعتی شدن کشور تا این حد کند بود. در 1762 همه جمعیت بجز 10 درصد آنها را دهقانان تشکیل میدادند، و 52,4 درصد اینان سرف بودند. نیمی از اراضی متعلق به حدود یکصدهزار تن از نجبا بود، و بیشتر بقیه اراضی به دولت یا کلیسای ارتدوکس روسیه تعلق داشت، مقداری هم متعلق به دهقانان نیمه آزاد بود، که هنوز موظف به خدمت و اطاعت نسبت به خاوندان محلی بودند. ثروت یک مالک از روی تعداد سرفهایش حساب میشد، و بدین ترتیب ثروت کنت پطر چرمتیف 140,000 سرف بود. 992,000 سرف کلیسا قسمت مهمی از ثروت آن بودند، و در سال 1762 تعداد 2,800,000 سرف اراضی دولت

را کشت میکردند.

نجبا رهبری نظامی و سازمان اقتصادی را در اختیار داشتند; آنان معمولا از خدمت نظام معاف بودند، ولی به امید اینکه مورد لطف دولت واقع شوند، حاضر به خدمت میشدند. نسبت به سرفهای خود دارای حقوق قضایی بودند: میتوانستند آنها را مجازات کنند، بفروشند، یا به سیبریه تبعید کنند; ولی معمولا آنها به رعایایشان اجازه میدادند امور داخلی خود را از طریق انجمن ده یا میر1 خود اداره کنند. آنها قانونا مکلف بودند برای سرفهای

خود بذر فراهم آورند و در ادوار خشکسالی و قحطی از آنها نگاهداری کنند. یک سرف میتوانست آزادی خود را از صاحب خویش بخرد یا با وارد شدن به خدمت نظام به دست آورد; ولی این کار به رضایت صاحب وی نیاز داشت. دهقانان آزاد میتوانستند سرف بخرند و صاحب آن شوند; بعضی از این دهقانان آزاد، موسوم به کولاکی (مشتها)، بر امور دهکده تسلط داشتند، با بهره زیاد پول نزول میدادند، و از نظر سختگیری و استثمار حتی بر خاوند پیشی میگرفتند. ارباب و رعیت هر دو از قماش خشنی بودند و از نظر استخوانبندی و بازو و دست نیرومند بودند. آنان باهم به تسخیر خاک میپرداختند، و گردش فصول بر هر دو آنها فشار وارد میآورد. گاهی مشقات ما فوق تحمل بود. بکرات شنیده میشود که تعداد زیادی از سرفها مزارع خود را ترک میگفتند و خود را در لهستان یا اورال یا قفقاز ناپدید میکردند. هزاران نفر از آنها در راه جان میسپردند، و هزاران نفر توسط سربازان تعقیب و دستگیر میشدند. گاهگاه دهقانان به شورش مسلحانه علیه اربابان و دولت برمیخاستند و با از جان گذشتگی با سربازان نبرد میکردند. آنها همیشه شکست میخوردند، و بازماندگان به سوی کارهای خود میخزیدند تا زنان را با نطفه های خود و زمین را با خون خویش بارور کنند.

بعضی از سرفها در هنر و صنایع دستی تعلیم دیده بودند و تقریبا همه نیازهای اربابان خود را برآورده میکردند. در مجلس جشنی که به افتخار کاترین دوم برپا شده بود (به گفته کنت دو سگور) شاعر و مصنف اپرا، معماری که تالار را ساخته بود، نقاشی که آن را تزیین کرده بود، بازیگران زن و مردی که در نمایشنامه نقشهایی ایفا میکردند، رقصندگان باله، و موسیقیدانان ارکستر، همه سرفهای کنت چرمتیف بودند. در فصل طولانی زمستان دهقانان البسه و ابزاری را که در سال آینده نیاز داشتند میساختند. رشد صنایع شهری کند بود، و علت آن هم تا حدودی این بود که هر خانه برای خود در حکم یک دکان بود، و علاوه بر این مشکلات حمل و نقل معمولا بازار را به مناطق اطراف محل تولید محدود میکرد. دولت، با دادن انحصار به نور چشمیها، و گاهی با تامین سرمایه، فعالیتهای صنعتی را تشویق میکرد و نسبت به شرکت نجبا در صنایع و تجارت نظر مساعد نشان میداد. در زمینه کاوش معادن، فلزکاری، و مهماتسازی،

---

1. در زبان روسی، انجمن یا شورای ده را "میر" میگفتند. میرها مسئول اداره ده بودند. -م.

و همچنین تولید منسوجات، الوار، شکر، و شیشه در کارخانه ها آثار اولیه سرمایهداری ظاهر شد. مدیران و سرمایهگذاران فعالیتهای تولیدی اجازه

داشتند سرف بخرند تا در کارخانه هایشان کار کنند; ولی این گونه "دهقانان حرفهای" به اربابان وابسته نبودند، بلکه به مشاغل و سازمانهای تولیدی بستگی داشتند. یک فرمان دولتی که در سال 1736 صادر شد آنها و اخلافشان را ملزم میداشتند که در کارخانه های مربوط به خود باقی بمانند و تا رسما به آنها اجازه داده نشده، کار خود را ترک نکنند. در بسیاری از موارد، آنها در سربازخانه ها و دور از خانواده های خود زندگی میکردند. ساعات کار برای مردان روزی یازده تا پانزده ساعت بود و یک ساعت برای صرف ناهار منظور میشد. دستمزد برای مردان روزی 4 تا 8 روبل، و برای زنان 2 تا 3 روبل بود. ولی بعضی از کارفرمایان به کارگران خود غذا و جا میدادند و مالیاتشان را جانب آنها میپرداختند. پس از سال 1734 کارگران آزاد -یعنی غیر سرف- در کارخانه ها از افزایش یافتند، زیرا این گونه کارگران با انگیزه بیشتری کار میکردند و سود بیشتری به کارفرمایان میرسانیدند. کارگر آن قدر ارزان بود که زمینه مساعدی برای اختراع یا به کار بردن ماشین آلات وجود نداشت; ولی در 1748 پولزونوف در کارخانه آهن آلات سازی خود در اورال یک ماشین بخار به کار برد. میان نجبا و دهقانان، یک طبقه متوسط کوچک و از نظر سیاسی بیقدرت بتدریج شکل گرفت. در سال 1725 بازرگانان حدود سه درصد جمعیت را تشکیل میدادند که عبارت بودند از پیشهوران در دهکده ها و شهرها و در بازارهای مکاره; واردکنندگان چای و ابریشم از چین; شکر، قهوه، ادویه، و مواد دارویی از ماورای بحار; منسوجات مرغوبتر، ظروف سفالی، و کاغذ از اروپای باختری; و صادرکنندگان چوب، صمغ، قیر، پیه، الیاف کتان، و شاهدانه. کاروانها از طریق سیبریه یا راه های دریای خزر به چین میرفتند; کشتیها از ریگا، رول، ناروا، و سن پطرزبورگ خارج میشدند. احتمالا حجم حمل و نقل در رودخانه ها و آبروها بیش از جاده ها و دریاها بود.
در مرکز این داد و ستد داخلی مسکو قرار داشت. از نظر مساحت، مسکو بزرگترین شهر اروپا بود و خیابانهای دراز و عریض، 484 کلیسا، 100 کاخ، هزاران بیغوله، و 535،277 نفر جمعیت در سال 1780 داشت; در این شهر روسها، فرانسویان، آلمانیها، ایتالیاییها، انگلیسیها، هلندیها، و مردم کشورهای آسیایی به زبان خود تکلم میکردند و آزادانه خدایان خود را میپرستیدند. سن پطرزبورگ سنگر حکومت و مقر اشرافزادگان فرانسوی شده، ادبیات، و هنر بود. مسکو مرکز ثقل مذهب و بازرگانی، زندگی نیمه شرقی و هنوز قرون وسطایی، و احساسات میهن پرستانه اسلاوی توام با احساس تعصب و وجدان بود. اینها کانونهای رقابتآمیزی بودند که تمدن روسی به گرد آنها میگردید; گاهی مانند یاختهای که از میان به دو قسمت تقسیم میشود، ملت را دو پاره میکردند و گاهی هم آن را به صورت یک واحد مرکب

به هم فشرده درمیآوردند که پیش از پایان قرن، به صورت مایه وحشت و عامل تصمیم گیرنده اروپا درمیآمد.
برای مردمی که در مبارزه با طبیعت چنین فرسوه شده و چون حیوانات با آنها رفتار میشد، و چنین فاقد تسهیلات مواصلاتی یا تامین جانی بودند و برای تحصیل فرصتی چنین کم، و برای تفکر وقتی چنین اندک داشتند، امکان نداشت که، بجز در دهکده های دورافتاده، از مزایا و خطرات دموکراسی بهره گیرند. در اقتصاد نوعی نظام فئودالیته، و در حکومت مرکزی نوعی نظام سلطنتی اجتنابناپذیر بود. میبایستی انتظار داشت که نظام سلطنتی به علت نفوذ گروه های مختلف نجبا، که پشتیبانی نظامی از پادشاه را در اختیار خود داشتند، دستخوش دگرگونیهایی شود; و نیز میبایستی انتظار داشت که این نظام در پی استقرار حکومت مطلقه خود به مذهب متکی باشد، تا آنکه عامل مذهب به ارتش و پلیس و دستگاه قضایی برای حفظ ثبات سیاسی و آرامش داخلی کمک کند.
فساد، همه مجاری دستگاه دولتی را مسدود کرده بود. حتی نجبای ثروتمند، که تخت سلطنت را احاطه کرده بودند، از پیشکش بدشان نمیآمد. کاسترا، که تقریبا در همان اوان زندگی میکرد، میگفت: "اگر فرضا یک فرد روسی پیدا شود که در برابر تملق حساسیت نداشته باشد، هیچ فرد روسی نیست که در برابر وسوسه طلا بتواند مقاومت کند." نجبا بر محافظان کاخ، که سلاطین را روی کار میآوردند یا از مسند به زیر میکشیدند، تسلط داشتند. آنها یک طبقه خاص از افسران ارتش را تشکیل داده بودند; اعضای سنا را که در دوران الیزابت قوانین را وضع کردند، تشکیل میدادند; در راس وزارتخانه ها، که روابط خارجی، دادگاه ها، صنایع، بازرگانی، و امور مالی را زیر نظر داشتند، قرار گرفته بودند; کارکنان ادارات را، که به رتق و فتق امور جاری میپرداختند، تعیین میکردند; در انتخاب فرمانداران، که امور هر قسمت از تقسیمات امپراطوری را تحت فرمان داشتند، به سلطان راهنمایی فکری میدادند، و پس از 1761 انتخاب استانداران نیز با نظر آنان انجام میگرفت. در بالای سر همه شاخه ها و شعب حکومت، شبح "فیسکال" حاضر و ناظر قرار داشت که عبارت بود از یک سازمان دولتی اطلاعات که اعضای آن را بیشتر افراد طبقه متوسط تشکیل میدادند. این سازمان اجازه داشت که موارد اختلاس را کشف و مجازات کند; ولی با آنکه سازمان از خبرچینها استفاده زیادی میکرد، کار خود را عقیم میدید; زیرا اگر پادشاه همه ماموران رشوه خوار را از کار برکنار میکرد، دستگاه دولت از کار باز میایستاد.
دست ماموران وصول مالیات چنان چسبناک بود که بسختی یک سوم مبالغ

وصولی آنها به خزانه میرسید.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 580

II- مذهب و فرهنگ

مذهب در روسیه نیروی ویژهای داشت، زیرا فقر شدید بود و سوداگران امید به آخرت مشتریان بسیاری مییافتند. شکاکیت منحصر به طبقه بالایی بود که میتوانست فرانسه بخواند. خیلیها در روسیه به فراماسونها گرویدند. ولی مردم روستایی و بیشتر شهرنشینان در جهانی مافوق طبیعی زندگی میکردند که سرشار از تقدس توام با ترس بود و به وسیله شیاطین احاطه شده بود. آنها روزی ده - دوازده بار با دست علامت صلیب روی سینه خود رسم میکردند، شفاعت قدیسان را میطلبیدند، یادگارهای مقدس را میپرستیدند، از معجزات به هراس میافتادند، از پیشگوییها به لرزه درمیآمدند، خود را در برابر تصاویر یا تمثالهای مقدس به خاک میانداختند، و از ته دل و با صدای هر چه بلندتر نوحه های مذهبی میخواندند. زنگهای کلیسا عظیم و نیرومند بودند; باریس گادونوف ناقوسی برپا داشته بود که بیش از 130,000 کیلو وزن داشت، ولی امپراطریس آنا ایوانوونا بر او پیشی جست و دستور داد یک ناقوس به وزن تقریبی 200,000 کیلو بسازند. کلیساها از مردم پر میشدند; در این کشور مراسم مذهبی به شکل باوقارتری برگزار میشدند، و نماز و دعا بیشتر خلسهآمیز بود تا در رم نیمه مشرک که زیر نظر پاپ قرار داشت. کشیشهای روسی، که هر یک از آنها "پاپا" یا پاپ بود، ریشهایی هراسانگیز و زلفهایی بلند و آویزان داشتند و لباسهای تیرهرنگی میپوشیدند که تا روی پایشان میرسید (زیرا پاها مانع وقار و سنگینی هستند). آنها بندرت با اشراف یا درباریان درمیآمیختند، بلکه زندگی سادهای داشتند، در صومعه ها به حال تجرد و یا در منازل خود به صورت افراد متاهل زندگی میکردند. روسای صومعه ها بر راهبان، و سر راهبه ها بر راهبه ها حکومت میکردند; روحانیان آزاد زیر نظر اسقفها قرار داشتند و اسقفها هم تابع اسقفهای اعظم بودند. اسقفهای اعظم زیر نظر مطرانها قرار داشتند، و اینان نیز تابع بطرک مسکو بودند، و کلیسا هم به طور کلی پادشاه را به عنوان رئیس خود قبول داشت. در خارج از کلیسا، ده ها فرقه مذهبی وجود داشتند که در رازوری، تورع، تقدس، و نفرت ورزیدن با یکدیگر رقابت میکردند.

مذهب این خاصیت را داشت که ناقل یک قانون اخلاقی بود، قانونی که بسختی میتوانست از نظر ایجاد نظم در میان کششهای نیرومند و طبیعی مردمی بدوی مفید باشد. نجبای دربار اخلاقیات، آداب و نزاکت، و زبان اشراف فرانسه را اختیار کردند; ازدواجهای آنان در واقع دادوستدی بود، و بیلطفی آن را فاسقان و رفیقه ها جبران میکردند. زنان دربار تحصیلات بهتری از مردان داشتند، ولی در لحظات شدت احساسات، آنها میتوانستند

سیلی از کلمات آتشین و خشونت مرگبار از خود بیرون دهند. در میان مردم الفاظ و کلمات متبادله خشونتآمیز بودند، شدت عمل و خشونت بکرات رخ میداد، و بیرحمی با نیروی استخوانبندی و ضخامت

پوست تناسب داشت و برابری میکرد. هرکس به مقتضای درآمد خود قمار و میخوارگی، و برحسب موقع و مقامش دزدی میکرد. ولی در عین حال همه نیکوکار بودند و از نظر میهمان نوازی کلبه ها بر کاخها پیشی داشتند. سبعیت و ملاطفت همه جاگیر بود.
نوع لباس متفاوت بود، از مدهای پاریس گرفته تا کلاه پوستی، پوستین، و دستکشهای ضخیم دهقانان; از جورابهای ابریشمی نجبا تا مچ پیچها و پاپیچهای پشمی سرفها. در تابستان امکان داشت مردم عادی لخت در نهرها استحمام کنند و مرد و زن مخلوط باشند. حمامهای روسی، مانند حمامهای ترکی، بسیار بزرگ بودند، ولی مورد توجه عامه قرار داشتند. از اینها که بگذریم، نظافت جنبه نامرتب و گاهگاه داشت، و اصول بهداشتی در سطح ابتدایی بود. نجبا صورت خود را اصلاح میکردند، ولی مردم عادی، با وجود فرامین پطرکبیر، ریش میگذاشتند.
تقریبا در هر خانهای یک بالالایکا پیدا میشد، و سن پطرزبورگ در دوران الیزابت و کاترین دوم از ایتالیا و فرانسه اپرا وارد میکرد. آهنگسازان و رهبران مشهور و بهترین خوانندگان و استادان دوران به این کشور میآمدند. وجوه قابل توجهی به امر آموزش موسیقی اختصاص مییافت، و این کار با بروز نبوغ موسیقی در نیمه دوم قرن نوزدهم قابل توجیه بود. از سراسر روسیه پسران و مردانی که صداهای امید بخشی داشتند به کلیساهای مهم فرستاده میشدند تا تعلیم ببینند. چون مراسم مذهبی کلیسای یونان در آوازهای جمعی نواختن آلات موسیقی را مجاز نمیداشت، صداهای خوانندگان، میدانی باز برای خودنمایی داشتند، و به چنان عمقی از وحدت و هماهنگی نایل شدند که بسختی امکان داشت نظیر آن را در نقطهای دیگر از جهان پیدا کرد. پسر بچه ها نقش سوپرانو را بهعهده میگرفتند، ولی خوانندگان صدای باس بودند که بسیاری از خارجیان را با برد صدای خود و دامنه احساسات خویش، از لطافت زمزمه گرفته تا امواج پر قدرت گلو، به حیرت میآوردند.
برای گروه خوانندگان روسی چه کسی، این آهنگهای هیجان آور را میساخت بیشتر راهبان گمنام که از آنها نام و نشانی نبود. در قرن هجدهم از میان آنان دو نفر از دیگران شاخصترند. سوزونوویچ برزووسکی جوانکی اهل اوکرائین بود که به نظر میرسید صدایش برای پرستش خداوند ساخته شده است. کاترین دوم او را به خرج دولت به ایتالیا فرستاد تا تحت بهترین تعلیم موسیقی قرار گیرد. او سالها در بولونیا زندگی کرد و زیر نظر پدر

روحانی مارتینی هنر آهنگسازی را فراگرفت. پس از بازگشت به روسیه، آهنگهای مذهبی مینوشت که نیرو و قدرت روسی را با لطف ایتالیایی درمیآمیخت. تلاشهای وی برای اصلاح نحوه آوازخوانی گروه همسرایان با مقاومت سنت پرستان روبرو شد; وی به مالیخولیای بیمار گونهای دچار آمد، و در سن سی و دو سالگی خود را کشت (1777). از او مشهورتر دمیتری بورتنیانسکی بود. وقتی او فقط هفت سال داشت، وارد گروه همسرایان کلیسای دربار شد; امپراطریس الیزابت به گالوپی ماموریت داد به او درس بدهد. وقتی گالوپی به ایتالیا بازگشت، کاترین دوم دمیتری

را با او به ونیز فرستاد. پس از آن وی نزد مارتینی و بعد هم به رم و ناپل رفت، و در آنجا به سبک ایتالیایی آهنگسازی میکرد. در سال 1779 به روسیه بازگشت و طولی نکشید که رئیس گروه همسرایان کلیسای دربار شد و این سمت را تا هنگام مرگ خود (1825) حفظ کرد. او برای این گروه کر یک مس به سبک کلیسای یونان ساخت، و آهنگهایی در چهار و هشت قسمت برای چهل و پنج مزمور از مزامیر ساخت. خصوصا به علت آموزش وی بود که گروه همسرایان به چنان درجهای از علو و مهارت رسید که یکی از عجایب جهان موسیقی شد. در 1901 سن پطرزبورگ یکصد و پنجاهمین سالگرد تولد وی را با شکوه و جلال جشن گرفت.

فرانسه بر هنر روسیه تسلط داشت، ولی شخصت درجه اول در این زمینه یک ایتالیایی بود به نام فرانچسکو (یا بارتولومئو) راسترلی. پدرش، کارلو، توسط پطر کبیر به روسیه خوانده شده بود (1715) و مجسمهای برنزی از پطر، که وی را سوار بر اسب نشان میداد، و مجسمهای تمام قد از امپراطریس آنا ایوانوونا ساخته بود. پسرش سبک لویی پانزدهم را، که کارلو از فرانسه آورده بود، به ارث برد و الهاماتی از شاهکارهای سبک باروک بالتازار نویمان و فیشر فون ارلاخ در آلمان و اتریش به آن افزود; و این نفوذها را چنان هماهنگ با نیازها و سبکهای روسی منطبق کرد که معمار محبوب الیزابت ملکه روسیه شد. تقریبا همه بناهای روسی که از نظر هنری قابل توجه بودند از 1741 - 1765 به وسیله او یا دستیارانش طراحی شدند. در ساحل سمت چپ رودخانه نوا، در 1722 - 1754، "کاخ زمستانی" را ایجاد کرد که در سال 1837 دستخوش آتشوزی شد و از میان رفت، ولی بار دیگر، از روی حدس و گمان، طبق طرح و نقشه اصلی ساخته شد. این بنا عبارت بود از تودهای غول آسا از پنجره ها و ستونها در سه طبقه که در بالای آنها مجسمه ها و باروهایی ساخته شده بودند. کاخ تسارسکویه سلو (دهکده تزار) بیشتر مطابق ذوق الیزابت بود. این کاخ روی تپهای در 24 کیلومتری جنوب سن پطرزبورگ واقع شده بود. وی در سمت چپ کاخ یک کلیسا ساخت. در داخل کاخ یک پلکان تشریفاتی قرار

داشت که به تالار بزرگی میرسید که پنجره های بسیار بزرگ در روز و پنجاه و شش چلچراغ در شب به آن نور میدادند. در انتهای آن اتاق تخت سلطنت و اقامتگاه امپراطریس بود. "یک اطاق چینی" که در این کاخ ساخته بود تجلیل متعارف قرن هجدهم را از هنر چین به عمل میآورد. "اطاق کهربا" با لوحه های کهربایی که فردریک ویلهلم اول در عوض پنجاه و پنج سرباز بلند قد محافظ به پطرکبیر داده بود تزیین شده بود; و در یک تالار نقاشی، قسمتی از مجموعه آثار هنری امپراطوری جا داشت. تزیینات دخلی به سبک روکوکو بود که یک جهانگرد انگلیسی آن را "مخلوطی از بربریت و شکوه" توصیف کرد. کاترین دوم، که شاید تنها از لحاظ ذوق و سلیقه عفت داشت، دستور داد تزیینات طلایی نما را بردارند.
ادبیات کندتر از هنر رشد یافت. قلت تعداد خوانندگان موجب آن میشد که از ادبیات تشویق زیادی به عمل نیاید. سانسور کلیسا و دولت آزادی بیان را محدود میکرد، و زبان

روسی هنوز خود را از نظر دستور یا لغات تزکیه نکرده و به صورت یک وسیله ادبی درنیاورده بود. با وصف این، حتی قبل از به سلطنت رسیدن الیزابت (1742) سه نویسنده نام خود را بر سیمای تاریخ منقوش داشتند.
واسیلی تاتیشچف مردی اهل عمل و فکر، جهانگرد، دیپلمات، مورخ، و فیلسوف بود; به روسیه عشق داشت، ولی دریچه های فکر خود را با اشتیاق به روی تحولات اقتصادی و فکری غرب گشوده بود. وی یکی از چند جوان نویدبخشی بود که پطر برای باروری فکری به خارج فرستاد. او با افکار خطرناکی بازگشت. به طور مستقیم یا به صورت خلاصه آثار بیکن، دکارت، لاک، گروتیوس، و بل را خوانده و اعتقاد مذهبی ارتدوکسش رو به زوال گذارده بود. از مذهب صرفا به عنوان وسیله کمکی برای حکومت پشتیبانی میکرد. در لشکرکشیهای خطرناک به پطر خدمت کرد، به حکومت حاجی طرخان رسید، و به اختلاس متهم شد. در سرگردانیهای خود مجموعهای از اطلاعات جغرافیایی، نژادشناسی، و تاریخی گرد آورد که در تاریخ روسیه به کار برد. این کتاب روحانیان را رنجاند، و تا سالهای نخستین و آزاد منشانه سلطنت کاترین دوم هیچ کس جرئت نمیکرد آن را چاپ کند.
شاهزاده آنتیوخ کانتمیر شورش علیه معتقدات مذهبی را ادامه داد. وی، که فرزند یکی از حکام مولداوی بود، در سومین سال زندگی خود به روسیه آورده شد، تکلم به شش زبان را آموخت، در سفارتخانه های لندن و پاریس خدمت کرد، با مونتسکیو و موپرتویی آشنا شد، و پس از بازگشت هجویه هایی درباره آن میهن پرستان "پان اسلاویک" که با آلوده ساختن زندگی روسی با افکار غربی مخالفت میکردند نوشت. در اینجا قسمتی از شعرش تحت عنوان "خطاب به ذهن خودم" نقل میشود:

ذهن ناپخته، ثمره مطالعات اخیر، آرام باش، قلم را به اصرار به دستم نده. ... در دوران ما، راه های سهل بسیاری هستند که انسان را به شهرت و افتخار میرسانند; و آن که از همه کمتر مقبول است آن است که نه خواهر برهنه پا]موزها[پیشرو نهادهاند. ... تو باید در آنجا رنج و زحمت بکشی، و در حالی که تو زحمت میکشی، مردم از تو چون آفت دوری میجویند، تو را به مسخره میگیرند، از تو احساس تنفر میکنند. ... کریتو، تسبیح به دست و غرغر کنان، میگوید (آن که خود را غرق کتاب میکند، ملحد میشود.) ... و از من میخواهد ببینم بذر دانش که در میان ما افشانده شده تا چه حد خطرناک است، اطفال ما شروع به خواندن (کتاب مقدس) کرده و با این عمل خود موجب وحشت کلیسا شدهاند، آنها درباره همه چیز بحث میکنند، میخواهند علت همه چیز را بدانند و به روحانیان اعتقاد زیادی ندارند. ... آنها در برابر پیکرهای مقدس شمع نمیگذارند وعیدها را جشن نمیگیرند. ... ای ذهن، به تواندرز میدهم که از کدوهم بیرگتر باش. ... از سرگشتگی خود شکایت مکن. ... اگر عقل مهربان و بخشاینده چیزی به تو آموخته است ... آن را برای دیگران توضیح مده.

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 584

کانتمیر با ترجمه مذاکراتی درباره کثرت دنیاها اثر فونتنل باعث رنجش بیشتر شد. این کتاب به عنوان اینکه مانند آثار کوپرنیک بدعتانگیز و کفرآمیز است محکوم شد، ولی کانتمیر با مرگ خود در سن سی و شش سالگی (1744) نقشه های آزاردهندگان خود را عقیم گذارد. تا سال 1762 ناشری برای هجویه های وی پیدا نشد.

در دوران سلطنت ملکه الیزابت، ادبیات روسی بتدریج به صورتی عرض وجود میکرد که بیش از یک بازتاب صرف از آثار فرانسوی باشد. میخائیل لامانوسوف تا حدودی نفوذ آثار آلمانی را احساس کرد; چون در ماربورگ و فرایبورگ تحصیل کرده بود، با دختری آلمانی ازدواج کرد و همراه او مقدار زیادی علم و دانش به سن پطرزبورگ آورد. او شیر فرهنگستان شد، در همه چیز چیره دست بود، حتی درمیخوارگی. از تخصصی کردن دانش خود امتناع ورزید و فلزکار، زمینشناس، شیمیدان، برقکار، منجم، اقتصاددان، جغرافیدان، مورخ، زبانشناس، و خطیب شد. پوشکین وی را "نخستین دانشگاه روسی" خواند. او علاوه بر همه اینها، شاعر هم بود.

مهمترین رقیبش از نظر توجه طبقه روشنفکر آلکساندر سوماروکوف بود. وی یک کتاب از قصاید خود و لامانوسوف را منتشر کرد تا برتری اشعار خود را بر اشعار لامانوسوف نشان دهد. [فرق این دو ناچیز بود.] امتیاز واقعی سوماروکوف تاسیس یک تماشاخانه ملی (1756) بود. وی برای این تماشاخانه نمایشنامه هایی مینوشت که طنین نمایشنامه های راسین و ولتر بود. الیزابت درباریان را وادار میکرد این نمایشنامه ها را ببینند; ولی

چون پولی بابت ورودیه نمیدادند، سوماروکوف شکایت میکرد که حقوق سالی 5000 روبل وی برای رو به راه نگاه داشتن تماشاخانه و خودش کافی نیست. او میگفت: "بر اثر توجه من، آنچه که زمانی در آتن دیده میشد، و آنچه اینک در پاریس دیده میشود، در روسیه نیز دیده میشود. در آلمان یک خیل از شاعران آنچه را که من با کوشش خود موفق به انجام آن شدهام، نتوانستهاند به وجود آورند." در سال 1760 او از تلاشهای خود خسته شد و به مسکو رفت، ولی در آنجا خصلت ستیزهجویی وی در مدت کمی او را بیپول گذارد. او میگفت: "اگر اروپا با قلمی مانند قلم من توصیف میشد، هزینهای به مبلغ 300,000 روبل به نظر ناچیز میرسید." کاترین تا زمانی که وی به علت میخوارگی درگذشت (1777)، وجودش را تحمل کرد.
اینک خوب است به این صفحات با ماجرای عشقی یک شاهزاده خانم روحی ببخشیم. ناتالیا بوریسوونا دو لگوروکایا دختر کنت و فیلدمارشال پاریس، چرمتیف، همرزم پطرکبیر بود. او که "به وجهی درخشنده زیبا" و "یکی از بزرگترین وارثه های روسیه بود" در سن پانزده سالگی (1729) به نامزدی واسیلی لوکیچ دو لگوروکی، گل سرسبد تزار پطردوم، درآمد. قبل از اینکه آنها بتوانند ازدواج کنند، پطر درگذشت و جانشینش واسیلی را به سیبریه تبعید کرد: ناتالیا اصرار داشت با او ازدواج کند و به دنبالش به تبعیدگاه برود. وی مدت هشت

سال با شوهرش در توبولسک زندگی کرد و برای او دو فرزند آورد. در سال 1739 شوهرش کشته شد. پس از سه سال دیگر که ناتالیا در تبعید گذراند، به او اجازه داده شد به قسمت اروپایی روسیه باز گردد. وی پس از تکمیل آموزش اطفال خود، وارد صومعهای در کیف شد. در آنجا، به خواهش پسرش میخائیل، وی خاطرات خود را نوشت (1768) که نوه شاعرش، شاهزاده ایوان میخایلوویچ دو لگوروکی آن را در سال 1810 منتشر کرد. سه شاعر روسی خاطره او را در آثار خود مورد تمجید قرار دادند، و روسیه از او به عنوان نمونه بسیاری از زنان روسی که با اعمال قهرمانانه و پایداری خود به انقلاب رفعت مقام بخشیدند تجلیل میکند.
بر روی هم، تمدن روسیه مخلوطی بود از انضباط غیرقابل احتراز و استثمار بیرحمانه، تقدس و خشونت، دعا و کفرگویی، موسیقی و ابتذال، دینداری و قساوت، و چاپلوسی عبیدانه و شهامت منکوب نشدنی. این مردم نمیتوانستند مزایا و محاسن صلح و آرامش را در خود بپرورانند، زیرا ناچار بودند که در طول زمستانهای طولانی و شبهای طولانی زمستان علیه بادهای منطقه منجمد شمالی، که بدون برخورد با مانع بر روی جلگه های یخزده آنان میوزید، به جنگی شدید دست بزنند. آنهااز رنسانس و نهضت

اصلاح دینی چیزی نمیدانستند و بنابراین، بجز در پایتخت پر تصنع خود، هنوز در قید و بند محیط فکری قرون وسطی بودند. آنها با غرور نژادی و استحکام ایمان خویش، خود را دلخوش میداشتند. این عوامل هنوز به صورت وابستگی ملی (ناسیونالیسم) درنیامده بود، ولی به جای آن این اعتقاد شدید وجود داشت که در حالی که غرب خود را با علوم، ثروت، شرک، و بیایمانیش مستحق لعنت کرده است، "روسیه مقدس" نسبت به مسیحیت بطرکها وفادار مانده و نزد مسیح عزیزتر است و روزی با حکومت بر جهان آن گناهان را جبران خواهد کرد.

III- اوضاع سیاسی روسیه: 1725 - 1741

در فاصله میان سلطنت پطرکبیر و الیزابت پتروونا، تاریخ روسیه گزارش بیروح و گیج کنندهای از توطئه ها و انقلابات کاخ سلطنتی است، و اگر قسمتی از تاریخ روسیه باشد که بتوان به خاطر صرفهجویی در وقت و مطلب به اختصار به شرح آن پرداخت، همین قسمت است. با این وصف، برای درک موقع، خصوصیات اخلاقی، و نحوه رفتار کاترین بزرگ لازم است پارهای از عوامل دخیل در این اوضاع آشفته مورد توجه قرار گیرد.
وارث طبیعی روسیه در سال 1725 پیوتر آلکسیوویچ فرزند دهساله پسر مقتول پطر به نام آلکسی بود. ولی بیوه پطر، که نه خواندن میدانست و نه نوشتن، محافظان کاخ سلطنتی را متقاعد کرد (با پرداخت دستمزدشان که مدتهای زیاد از موعدش میگذشت) که پطر او را به عنوان
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 586
جانشین خود تعیین کرده است و با کمک آنها وی خود را در تاریخ 27 فوریه 1725 "کاترین اول، امپراطریس همه روسها" اعلام داشت. این کاترین کوچک سپس دست به کار میخوارگی و زناکاری شد. هر شب از شدت مستی از خود بیخود میشد، هر روز ساعت 5 بامداد به بستر میرفت، و حکومت را به امید معشوق قبلی خود پرنس آلکساندر دانیلوویچ منشیکوف و یک شورای عالی رها میکرد. کنت آندری اوسترمان، که از نژاد آلمانی بود، امور خارجی را به دست گرفت و روسیه را به سوی دوستی با آلمان و اتریش و دشمنی با فرانسه سوق داد.
کاترین، به پیروی از نقشه های پطرکبیر، دختر خود آناپتروونا را به ازدواج کارل فریدریش، دوک هولشتاین - گوتورپ، درآورد; این زوج برای زندگی به کیل رفتند و در آنجا آنا فرزندی زایید که بعدها پطر سوم شد. خود کاترین، که عیاشی وی را از پا درآورده بود، در ششم مه 1727، در حالی که همان پیوتر آلکسیوویچ را که خود تاج و تختش را غصب کرده بود نامزد وراثت خویش کرده بود، درگذشت.
پطر دوم هنوز بیش از دوازده سال نداشت. منشیکوف به حکومت ادامه داد و از قدرتش برای پر کردن کیسه خود استفاده کرد. گروهی از نجبا، به رهبری دو برادر ایوان و واسیلی لوکیچ دولگوروکی، منشیکوف را سرنگون و به سیبریه تبعید کردند. وی در سال 1729 در سیبریه درگذشت. یک سال بعد، آبله پطر دوم را به هلاکت رسانید، و نسل ذکور خاندان رومانوف بر افتاد. این جریان نامساعد بود که باعث شد روسیه مدت شصت و شش سال تحت فرمانروایی سه زن قرار گیرد که از نظر قدرت اجرایی و نتایج سیاسی، با بیشتر سلاطین همزمان خود رقابت کردند یا بر آنها پیشی

گرفتند، و از نظر بیبندوباری جنسی از همه آنها، بجز لویی پانزدهم، پیش افتادند.
نخستین نفر از این ملکه ها، آنا ایوانوونا دختر سی و پنج ساله ایوان آلکسیویچ برادر ضعیف العقل پطر کبیر بود. شورا از این نظر او را انتخاب کرد که وی به خاطر فروتنی و اطاعت شهرتی یافته بود که به وی کمک و از او محافظت میکرد. شورا، که زیر نفوذ افراد خانواده های دولگوروکی و گولیتسین قرار داشت، یک سلسله "شرایط" تدوین کرد و آن را نزد آنا، که در آن وقت در کورلاند بود، به عنوان شرط قبلی تایید وی به عنوان امپراطریس فرستاد. آنا در 28 ژانویه 1730 این "شرایط" را امضا کرد; ولی نه ارتش و نه روحانیان هیچ کدام مایل نبودند به جای حکومت فردی (اوتوکراسی)، حکومت نخبگان (اولیگارشی) برقرار شود. یک هیئت نمایندگی از طرف محافظان کاخ برای ملاقات آنا رفت و از او استدعا کرد که قدرت مطلقه را در دست گیرد. آنا که اسلحه محافظان کاخ به وی جرئت داده بود، "شرایط" را در حضور درباریان پاره کرد.
وی که به نجبای روسیه اعتماد نداشت، از کورلاند یک آلمانی را که در آنجا باعث مسرت خاطرش شده بود نزد خود آورد. ارنست فون بوهرن یا بیرون، که معشوق آنا بود، رئیس

دولت وی شد; اوسترمان بار دیگر به وزارت خارجه منصوب شد; کنت کریستوف فون مونیخ ارتش را تجدید سازمان داد; لوونوولده، کورف، و کایزر لینگ کمک کردند که به نظام ظ̊ţŘвƣمقداری کارآیی و کفایت آلمانی ببخشند. مالیاتها با قدرتی توام با دقت وصول میشدند; آموزش و پرورش توسعه و بهبود یافت، و یک دستگاه اداري آموزش دیده تدارک شد. دستگاه حکومتی جدید با اقدامات موثر ƣŮţŕŘƦاعضای خاندانهای دولگوروکی و گولیتسین را زندانی، تبعید، یا اعدام کرد.
آنا، که به دو معشţ (بیرون و لوونوولده) قانع بود، زندگی نسبتا عادی و منظمی داشت. وی ساعت 8 برمیخاست، سه ساعت صرف امور دولتی میکرد، و با تبسم خود بر اقدامات دستیاران آلمانی خویش که قدرت روسیه را گسترش میدادند صحه میگذاشت. یک سپاه به فرماندهی مونیخ به لهستان حمله ور شد; پادشاه آن ستاƷŭţƦƘƠəkلشچینسکی را، که تمایلات فرانسوی داشت، از سلطنت خلع کرد; آوگستوس سوم را که اهل ساکس بود به جای وی بر تخت سلطنت نشاند; و نخستین گام را در راه وابسته کردن لهستان به روسیه برداشت. فرانسه با درخواست مصرانهاش از ترکیه در مورد حمله به روسیه عکس العمل نشان داد. سلطان عثمانی زیر بار نمیرفت، زیرا در جبهه ایران درگیر بود. روسیه موقع را برای اعلان جنگ به ترکیه مناسب تشخیص داد، و بدین ترتیب شصت سال مبارزه برای

تسلط بر دریای سیاه آغاز شد (1735). دیپلوماتهای آنا اعلام داشتند که ترکها، یا اقوام وابسته به ترکها در جنوب روسیه، راه های خروجی پنج رودخانه بزرگ یعنی دنیستر، بوگ، دنیپر، دون، و کوبان را در دست دارند، و این رودخانه ها مجاری اصلی تجارت روسیه به مقصد جنوب را تشکیل میدهند; دیگر آنکه قبایل نیمه وحشی مسلمان ساکن حوزه های سفلای این رودها در حکم یک تهدید دایمی نسبت به مسیحیان روسیهاند; و سواحل شمالی دریای سیاه یک جز طبیعی و ضروری روسیه است; ملت بزرگ و در حال رشدی مانند روسیه نباید دیگر در راه دسترسی آزادانه به دریای سیاه و مدیترانه با مانعی برخورد کند. این مطلب موضوعی بود که در طول بقیه قرن هجدهم و حتی بعد از آن مورد توجه روسیه باقی ماند.
نخستین هدف کریمه یعنی شبه جزیرهای که به صورت یک موضع استحکامی ترکیه در جبهه شمالی دریای سیاه قرار داشت. هدف لشکرکشی مونیخ در سال 1736 گرفتن این شبه جزیره بود. دشمنان اصلی وی وسعت منطقه و بیماری بودند. او ناچار بود 530 کیلومتر بیابان را طی کند که در آن حتی یک شهر نمیتوانست برای 57,000 سربازش آذوقه و دارو فراهم کند. 80,000 ارابه میبایستی در یک صف طولانی، که در هر نقطه و هر لحظه امکان داشت مورد حمله قبایل تاتار قرار گیرد، همراه سربازان باشد. مونیخ با رهبری نظامی درخشان خود ظرف 29 روز پر کوپ، کوسلوف، و باغچهسرای (پایتخت کریمه) را گرفت; ولی در آن ماه اسهال خونی و بیماریهای دیگر چنان بدبختی و طغیانی در میان افرادش ایجاد کردند که او

ناچار شد فتوحات خویش را رها کند. و به اوکرائین بازگردد. در این ضمن یکی از سران سپاه آنا، آزوف را که بر دهانه رودخانه دون مسلط بود تسخیر کرد.
مونیخ بار دیگر در آوریل 1737 با هفتاد هزار سپاهی عازم جنوب شد و آچاکوف را که در نزدیکی دهانه رودخانه بوگ بود گرفت. در ماه ژوئن اتریش در حمله به ترکها شرکت جست; ولی این کشور در لشکرکشی خود چنان با ناکامیابی روبهرو شد که ناچار شد یک قرارداد صلح جداگانه امضا کند; و روسیه که ناگهان خود را با یک ارتش کامل ترک روبهرو میدید و با سوئد انتظار جنگ داشت، در 18 سپتامبر 1739 یک قرارداد صلح امضا کرد که تقریبا همه آنچه را که طی سه لشکرکشی به دست آمده بود به ترکها پس داد. این عهدنامه در سن پطرزبورگ به عنوان یک پیروزی با شکوه، که تنها به بهای جان یکصدهزار نفر تمام شده بود، جشن گرفته شد.
آنا یک سال پس از جنگ زنده ماند. کمی قبل از مرگش (17 اکتبر 1740) ایوان ششم، فرزند دو ماهه خواهرزاده خود آنا لئوپولدوونا (که در آلمان به

دنیا آمده بود) و پرنس آنتون اولریش برونسویکی را به عنوان وارث تاج و تخت، و بیرون را هم به عنوان نایب السلطنه تعیین کرد تا ایوان به سن هفدهسالگی برسد. ولی مونیخ و اوسترمان در این هنگام از دست بیرون خسته شده بودند; آنها با او لریش و لئوپولدوونا همدست شدند تا وی را به سیبریه بفرستند (9 نوامبر 1740). آنا لئوپولدوونا نایب السلطنه، و مونیخ "وزیر اول" شد.

سفیران فرانسه و سوئد، که از تسلط کامل آلمانیها بر روسیه هراسناک بودند، شورشی از نجبای روسیه برانگیختند و هزینه آن را تامین کردند. آنها الیزابت پتروونا دختر پطرکبیر و کاترین دوم را به عنوان نامزد پنهانی خود برای سلطنت روسیه برگزیدند.

الیزابت سی و دو سال داشت، ولی در اوج زیبایی و شهامت و سر زندگی بود. او از ورزش و تمرینات خشونتآمیز خوشش میآمد، ولی به لذات عاشاقانه نیز علاقه داشت، و از یک سلسله مردان زن نواز پذیرایی میکرد. تحصیلاتش کم بود. روسی را بزحمت مینوشت، و فرانسه را بخوبی تکلم میکرد. ظاهرا فکر جلوس بر تخت سلطنت هیچ گاه به مخیلهاش خطور نکرده بود، تا اینکه آنا لئوپولدوونا و اوسترمان وی را به سود بیگانگان کنار گذاردند. هنگامی که نایب السلطنه دستور داد هنگهای سن پطرزبورگ به فنلاند بروند و سربازان از روبرو شدن با یک جنگ زمستانی اظهار عدم رضایت کردند، الیزابت از فرصت استفاده کرد، لباس نظامی پوشید، ساعت دو بامداد روز 6 دسامبر 1741 به سرباز خانه رفت، و به سربازان متوسل شد تا به وی کمک کنند. وی در راس یک هنگ با سورتمه به کاخ زمستانی رفت، نایب السلطنه را بیدار کرد و هم او و هم "بچه تزار" را به زندان فرستاد. هنگامی که مردم شهر از خواب بیدار شدند، متوجه شدند حکمران تازهای دارند - یک امپراطریس کاملا روسی، دختر پطرکبیر، فرانسه و روسیه هر دو خوشحال شدند.

IV- الیزابت پتروونا: 1741 - 1762

تعیین شخصیت واقعی الیزابت از میان غبار زمان و نظرات و تعصبات شخصی مشکل است. کاترین دوم که وی را در سال 1744 دید، گفت: "از زیبایی و وقار پرشکوه او تحت تاثیر قرار گرفتم. با آنکه بسیار تنومند بود، درشتی جثهاش به هیچ وجه اندامش را ضایع نکرده بود و او در حرکاتش احساس ناراحتی نمیکرد ... ولی وقتی لباس رسمی میپوشید، دامن مدور عظیم فنرداری به تن میکرد." وی در خفا چنان افکار شکاکانهای داشت که به مرز الحاد نزدیک شده بود، ولی در انظار مسیحی مومن متعصبی بود. یک ناظر فرانسوی متوجه "رغبت آشکار وی به مشروبات" شد، ولی باید در نظر داشت هوای روسیه سرد و ودکا گرم کننده است. وی از ازدواج امتناع میورزید، زیرا میترسید این کار قدرتش را تقسیم و گرفتاریهایش را چند برابر کند; بعضیها میگویند وی در نهان با آلکسی رازوموفسکی ازدواج کرده بود; اگر این موضوع حقیقت داشته باشد، آلکسی تنها "نفر نخستین بین همگنان" بود. الیزابت خودپسند بود، از زیبایی و شکوه ظاهر خوشش میآمد، پانزده هزار دست لباس و مقادیر بسیار زیادی جوراب و 2500 جفت کفش داشت; بعضی از این کفشها را وی به عنوان موشک در مواقع بحث و جدل به کار میبرد. او این استعداد را داشت که در موقع سرزنش خدمه و درباریان خود همان الفاظ و کلماتی را به کار برد که گروهبانان به کار میبردند. با آنکه اساسا رئوف بود، گاهی با مجازاتهای بیرحمانه موافقت میکرد. مجازات مرگ را، جز در مورد خیانت، لغو کرد (1744); شکنجه تنها در مورد خطیرترین محاکمات مجاز داشته میشد. تازیانه زدن به قوت خود باقی ماند، ولی الیزابت احساس میکرد باید راهی برای جلوگیری از جنایتکارانی که جاده ها و خیابانهای شهرها را در شب ناامن میکردند یافت شود، وی، هم بیقرار بود هم کاهل. طبیعتا تیزهوش بود و تا آنجا که وضع آموزش، اخلاقیات، رسوم، آداب، و اقتصاد روسیه اجازه میداد، برای کشور خود حکومتی خوب برقرار کرد.

پس از تبعید اوسترمان و مونیخ به سیبریه، سنا را بار دیگر به مقام رهبری در اداره امور کشور رسانید و امور خارجی را به آلکسی پتروویچ بستوژف - ریومین سپرد. کاترین دوم آلکسی را "یک توطئهگر بزرگ، ظنین، پابرجا و بیباک در اصول خود، دشمنی آشتیناپذیر، ولی دوست واقعی نسبت به دوستان الیزابت" توصیف میکرد. او به پول علاقه داشت، همان طور که معمولا کسانی که میدانند مقام والایشان با خطر سقوط روبهرو است پول را دوست دارند. وقتی انگلستان درصدد رشوه دادن به وی برآمد، چنین برآورد کرد که درستکاری وی 100,000 کرون هزینه برمیدارد. معلوم

نیست که آیا این معامله صورت گرفت یا نه، ولی بستوژف عموما از روشی مساعد نسبت به انگلستان پیروی میکرد; این روش پاسخی

طبیعی به پشتیبانی فرانسه از سوئد و ترکیه علیه روسیه بود. فردریک کبیر به سهم خود 100,000 کرون برای اتحاد روسیه با پروس به وی پیشنهاد کرد; این پیشنهاد رد شد; در عوض بستوژف روسیه را با اتریش (1745) و انگلستان (1755) متحد کرد. وقتی که انگلستان به دنبال این اتحاد خود با پروس متحد شد (16 ژانویه 1756)، بساط صدراعظمی بستوژف درهم ریخت، و از آن پس الیزابت اندرزهای وی را نادیده میگرفت. یک دولت جدید روسیه را به "اتحادهای خنثا کننده" فرانسه-اتریش وابسته کرد و "جنگ هفتساله" آغاز شد.
قبلا متذکر شدیم چگونه سردار روسی آپراکسین در سال 1757 پروسیها را در گروس-یگرسدورف شکست داد و سپس نیروهای خود را به لهستان عقب کشید. سفرای کبار فرانسه و اتریش الیزابت را متقاعد کردند که بستوژف دستور عقب نشینی آپراکسین را داده است و برای خلع وی (الیزابت) توطئه میکند. الیزابت دستور داد که هم صدراعظم و هم آپراکسین دستگیر شوند (1758). آپراکسین در زندان درگذشت. بستوژف منکر هر دو اتهام شد، و اطلاعات بعدی وی را تبرئه کرد. دشمنانش مایل بودند او را با شکنجه به اعتراف وادارند; الیزابت مانع از این کار شد. میخائیل ورونتسوف به جای بستوژف به صدارت عظما رسید.
در بحبوحه مجالس رقص، مجالس قمار، توطئه ها، حسادتها، و احساسات نفرت آمیز درباریان، الیزابت دستیاران خود را تشویق میکرد که تمدن روسیه را به پیش برانند. محبوب جوانش، ایوان شووالوف، دانشگاهی در مسکو گشود، مدارس ابتدایی و متوسطه تاسیس کرد، دانشجویانی برای تحصیلات عالی در پزشکی به خارج فرستاد، و معماران و مجسمهسازان و نقاشانی را از فرانسه برای آکادمی هنرهای زیبا (آکادمیا ایسکوستف)، که خود در سال 1758 در پایتخت ایجاد کرده بود، به کشور آورد. او با ولتر در مکاتبه بود و وی را برانگیخت تا یک تاریخ روسیه در دوران سلطنت پطرکبیر بنویسد (1757). برادرش پیوتر شووالوف با از میان برداشتن عوارض دادوستد داخلی به اقتصاد کمک کرد. در عین حال، الیزابت برای تسکین پان اسلاویستها اجازه داد عدم رواداری مذهبی شدت یابد. وی تعدادی از مساجد را در مناطق تاتارنشین بست و 35,000 یهودی را تبعید کرد.
غرورآمیزترین موفقیت وی این بود که سپاهیان و سردارانش چندین بار فردریک دوم را شکست دادند، از پیشروی پروس جلوگیری کردند، و نزدیک بود فردریک را درهم شکنند که اختلال وضع جسمانی وی قدرتش را برای

به هم پیوسته نگاه داشتن اتحاد فرانسه-اتریش-روسیه دچار ضعف و فتور کرد. سالها قبل از آن، در 1755، سفیر کبیر انگلستان گزارش داده بود: “وضع سلامت امپراطریس بد است; وی به استفراغ خون، تنگی نفس، سرفه مداوم، تورم پاها، و آب آوردن سینه مبتلاست. با این وصف، او با من منوئه رقصید.” در این هنگام، الیزابت بهای گزافی برای ترجیح دادن بیبندوباری جنسی به ازدواج میپرداخت. او که

بچه نداشت، مدتها بود دنبال کسی از خاندان سلطنت میگشت که بتواند با مسائل داخلی و خارجی روسیه روبرو شود، و معلوم نیست به چه علت برای این کار کارل فریدریش اولریخ، پسر خواهرش آناپتروونا و کارل فریدریش دوک هولشتاین - گوتورپ، را برگزید. این بزرگترین اشتباه سلطنتش بود، ولی الیزابت با انتخاب همسر کارل جبران این اشتباه را کرد.

V - پطروکاترین: 1743 - 1761

پیوتر فئودوروویچ (این نامی بود که الیزابت بر کارل فریدریش اولریش گذاشت) در 1728 در کیل به دنیا آمد. او، که نوه پطر اول و کارل دوازدهم بود، میتوانست هم بر تخت سلطنت روسیه بنشیند و هم بر تخت سلطنت سوئد. پطر دارای وضع جسمانی ضعیفی بود و تا سن هفتسالگی در خانه نگاه داشته شد; سپس، بر اثر یک تغییر ناگهانی برای خدمت در لشکر گارد هولشتاین تعیین شد و یک سرباز بار آمد. در سن نهسالگی گروهبان شد، با غرور در میدان رژه قدم برمیداشت، و زبان و اخلاقیات افسران ارتش را فرا میگرفت. در یازدهسالگی یک مربی آلمانی برایش تعیین شد که وی را به نحوی فراموش نشدنی پیرو معتقدات مذهبی لوتر بار آورد و آنقدر او را تحت انضباط قرار داد تا وی دچار ناراحتی عصبی شد. او که سختگیریهای این آقا معلم در تنگنایش گذارده بود، به کمرویی و اختفا پناه برد، به حیله و فریب روی آورد، و برای همیشه "تندخو، لجباز، و ستیزهجو" شد. روسو میتوانست او را به عنوان نمونهای در اثبات این عقیده ذکر کند که بشر طبیعتا خوب است، ولی محیط بد او را مسخ میکند. پطر قلب رئوفی داشت و، همان طور که از فرامین سلطنتی وی خواهیم دید، آرزو داشت که کار صحیح انجام دهد. ولی آنچه وضعش را خراب میکرد این بود که به نقشهایی گمارده میشد که برای ایفای آنها مناسب نبود. کاترین دوم، که او را در سن یازدهسالگی دیده بود، وی را "خوش سیما، با نزاکت، و مبادی آداب" توصیف کرد و میگفت "از فکر اینکه همسر وی شوم احساس انزجاری نمیکنم." در سال 1743 الیزابت دستور داد پطر را به روسیه بیاورند، او را مهیندوک کرد، ظاهرا وی را به مذهب ارتدوکس درآورد، و سعی کرد او را برای حکمرانی تعلیم دهد. ولی از عدم تکافوی تحصیلات و بیثباتی خصوصیات اخلاقی وی سخت به حیرت آمد، پطر در سن پطرزبورگ میخوارگی را به دیگر معایب خود افزود.

الیزابت امیدوار بود قبل از اینکه خودش چشم از جهان بربندد، این جوان عجیب، چنانچه با زن باهوش و سالمی جفت شود، در آینده به صورت یک تزار با صلاحیت درآید. الیزابت به سابقه آن عدم تعصب نژادی که، حتی در جریان پدید آمدن کشورها براساس ملیت، از خصوصیات اشراف بود، در خارج از روسیه به جستجو پرداخت و یک شاهزاده خانم غیرسرشناس را از یکی از کوچکترین شاهزاده

نشینهای آلمان برگزید. فردریک دوم مکار این انتخاب را توصیه کرده بود، به این امید که در روسیهای که برای آلمان هراس آور شده بود، یک ملکه

دوست آلمان داشته باشد.
در این هنگام سروکار ما با خاطرات کاترین بزرگ است. درباره اصالت و صحت این خاطرات تردیدی نیست. این خاطرات تا سال 1859 به چاپ نرسیدند، ولی دستنوشته فرانسوی آن، که به خط خود کاترین است، در بایگانی ملی در مسکو محفوظ است. آیا میتوان به این خاطرات اعتماد کرد بر روی هم جریاناتی که در این خاطرات آمده مورد تایید منابع دیگرند. عیب این خاطرات کذب آنها نیست، بلکه فقدان بیطرفی آنهاست. این خاطرات داستانی است که با ظرافت طبع و روح و حرارت بخوبی بازگو شده است، ولی تا حدودی در حکم توجیه نامهای است که وی برای به زیر کشیدن شوهرش از تخت سلطنت، و حفظ آرامش و خونسردی خود پس از شنیدن خبر قتل وی، نوشته است.
کاترین در شتتین واقع در پومرانی در 21 آوریل 1729 به دنیا آمد و به نام سوفیا آوگوستا فردریکا که نام سه تن از خاله هایش بود، تعمید شد. مادرش شاهزاده خانم یوهانا الیزابت، از امیرنشین هولشتاین - گوتورپ بود، و کاترین از طریق وی از دختر عموهای پطر میشد. پدرش، کریستیان آوگوست، شاهزاده آنهالت - تسربست در قسمت مرکزی آلمان بود و در ارتش فردریک درجه سرلشکری داشت. پدر و مادرش هر دو از داشتن دختر دچار یاس شدند. مادرش چنان متالم بود که گویی سقط جنین کرده است. کاترین جنسیت خود را با توسعه دادن خصوصیات مردانه یک سردار سپاه و کشور داری یک امپراطور جبران کرد و در تمام دوران سلطنت مطلوبترین و زودیابترین رفیقه در اروپا بود.
وی دچار انواع بیماریهای کودکی شد; یکی از این بیماریها چنان شدید بود که ظاهرا وی را تا پایان عمر ناقص کرد. بطوری که گفته میشود، ستون فقراتش کج و معوج، و شانه راستش خیلی بالاتر از شانه چپش بود.
جلاد محل، که در شکستهبندی متخصص شده بود، به او شکمبندی بست که خود کاترین میگوید "هیچ وقت آن را، روز یا شب، برنمیداشتم، مگر برای تعویض لباسهای زیرم"; و بعد از "هجده ماه بدنم آثار راست شدن را نشان داد." آن قدر به وی گفته شده بود زشت است که وی سعی کرد هوش را جایگزین زیبایی کند، و میتوان گفت او نمونه دیگری از کسانی بود که با احساس یک نقص، نیروهای جبران کننده را جایگزین نقصشان میکنند. وقتی به سن بلوغ رسید و زوایای بدنش به صورت انحناهایی درآمدند، زشتی او ناپدید شد. با آنکه زجر زیادی کشیده بود، "روحیه شادابی" داشت و چنان با روح و سرزنده بود که "لازم بود جلویش گرفته شود." او به وسیله مربیان، خصوصا توسط یک روحانی لوتری که از سوالات کاترین رنج میبرد، آموزش یافت. او میپرسید آیا این غیرمنصفانه نیست که "تیتوس، مارکوس آورلیوس، و همه مردان بزرگ عهد باستان، با آنکه

ممکن است با فضیلت بوده باشند، به علت اینکه از الهام
*****تصویر
متن زیر تصویر : اتین - موریس فالکونه: مجسمه پطر کبیر. لنینگراد (1782) (ص 638)
*****تصویر
متن زیر تصویر : هنرمند ناشناس: تزار پطر سوم
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 593
یزدانی چیزی نمیدانستند، ملعون تلقی شوند" او چنان بخوبی استدلال میکرد که معلمش در نظر داشت او را تازیانه بزند، ولی یک معلمه شفاعت او را کرد. او خصوصا میخواست بداند آن هرج و مرجی که طبق سفر پیدایش قبل از خلقت حکمفرما بود چگونه بوده است. "به نظر میرسید که پاسخهای او هیچ گاه مرا قانع نمیکردند" و "هر دو ما اوقاتمان تلخ میشد." معلمش از اینکه کاترین اصرار داشت که وی توضیح دهد "ختنه دقیقا چیست" بیشتر به ستوه میآمد. معلمان دیگر و معلمهاش همه فرانسوی بودند، و بدین ترتیب وی زبان فرانسه را بخوبی آموخت. وی آثار کورنی، راسین، و مولیر را میخواند، و بوضوح آمادگی خواندن آثار و پذیرش افکار ولتر را داشت، و یکی از تحصیلکردهترین زنان عصر خود شد. خبر این شاهزاده خانم باهوش به امپراطریس الیزابت رسید که با اشتیاق دنبال دختری میگشت که بتواند از طریق تراوشات مغزی خود به پطر خرد و درایت ببخشد. در اول ژانویه 1744 دعوتی از مادر سوفیا شد که به اتفاق دخترش برای دیداری به دربار روسیه بیاید. والدین سوفیا در تردید بودند. روسیه به نظر آنها به طرز خطرناکی بیثبات و عقب افتاده میرسید.
ولی سوفیا، که حدس زده بود که وی به عنوان همسر مهیندوک مورد توجه و بررسی قرار گرفته است، تقاضا کرد به این دعوت پاسخ مثبت داده شود. در 12 ژانویه آنها سفر طولانی و مشکل خود را از طریق برلین، شتتین، پروس شرقی، ریگا، و سن پطرزبورگ به مسکو آغاز کردند. در برلین فردریک از آنها پذیرایی کرد و از سوفیا خوشش آمد; "از من هزار سوال کرد و راجع به اپرا، کمدی، شعر، رقص، و به طور خلاصه آنچه که ممکن است انسان در صحبت با یک دختر چهاردهساله تصورش را بکند، صحبت کرد." در شتتین "پدرم با ملاطفت با من بدرود گفت، و این آخرین باری بود که من او را دیدم; من بتلخی گریستم." مادر و دختر با ملازمان بسیار در 9 فوریه، پس از یک سورتمه سواری پنجاه و دو ساعته از سن پطرزبورگ به مسکو رسیدند.
عصر آن روز وی پطر را برای بار دوم دید، و بار دیگر این دیدار اثر مساعدی در او گذاشت، تا اینکه پطر به طور خصوصی به وی گفت که یک

لوتری پر و پاقرص و عاشق یکی از ندیمه های دربار است. کاترین متوجه شد که لهجه و طرز رفتار آلمانی پطر در نزد روسیها مطبوع نیست; او به سهم خود تصمیم گرفت روسی را به طور کامل بیاموزد و مذهب ارتدوکس به را "طور دربست" بپذیرد. احساسات او نسبت به پطر "اندکی از بیعلاقگی" بود، ولی "نسبت به تخت و تاج روسیه بیعلاقه نبودم." سه معلم برایش فراهم شد - برای زبان، برای مذهب، و برای رقصهای روسی. او با چنان جدیتی درس میخواند - یک بار حتی در دل شب از رختخواب برخاست تا درسهایش را مطالعه کند - که در 22 فوریه به بیماری ذات الجنب مبتلا شد. "من مدت بیست و هفت روز در میان مرگ و زندگی در نوسان بودم و طی این مدت شانزده بار از من خون گرفته شد، گاهی چهار بار در یک روز." مادرش بر اثر این تقاضا که یک روحانی لوتری برای دخترش احضار شود، محبوبیت خود را در دربار از دست داد;

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 594

سوفیا با خواستن یک کشیش از کلیسای یونان قلوب بسیاری را به سوی خود جلب کرد. سرانجام در 21 آوریل او قادر شد در انظار ظاهر شود. "من مانند اسکلت لاغر شده بودم; ... صورت و خطوط چهرهام بسیار لاغر و کشیده شده بودند، موهایم شروع به ریزش کرده بود، و رنگم کاملا پریده بود." امپراطریس یک ظرف سرخاب برایش فرستاد.

در 28 ژوئن سوفیا با تقدسی تاثیر بخش تشریفات گروش به مذهب ارتدوکس را طی کرد. در این هنگام به نامهای موجود وی دو کلمه "یکاترینا آلکسیونا" افزوده شد، و از این پس او را کاترین میخواندند. صبح روز بعد در کلیسای جامع اوسپنسکی سوبور وی رسما به نامزدی مهیندوک پطر درآمد. همه آنهایی که او را میدیدند از محبوبیت سنجیدهاش خوششان میآمد، حتی پطر هم کمکم به او علاقه مییافت. آنها پس از چهارده ماه کارآموزی، در 21 اوت 1745 در سن پطرزبورگ ازدواج کردند. در 10 اکتبر مادر کاترین عازم موطن خود شد.

پطر در این وقت هفده سال داشت، و همسرش شانزده سال. کاترین زیبا بود و پطر، که در سال نامزدیشان به آبله مبتلا شده بود، از زیبایی بهرهای نداشت. کاترین از نظر فکری حریص و هشیار بود; ولی پطر به قول سولوویوف "همه آثار عقب ماندگی فکری را از خود نشان میداد و مانند طفلی بود که تنها از نظر جسمانی رشد کرده باشد." او با عروسک، آدمکهای خیمه شب بازی، و سربازهای عروسکی بازی میکرد و آن قدر به سگها علاقه داشت که چند قلاده از آنها را در اقامتگاه خود نگاه میداشت. کاترین نمیدانست کدام یک بدتر است - پارس سگها یا بوی بد آنها. پطر با نواختن ویولن خود به بهبود وضع کمکی نمیکرد. علاقهاش به مشروبات زیاد شد: "از سال 1753 تقریبا هر روز مست میکرد." امپراطریس الیزابت به

خاطر این معایب او را سرزنش میکرد، ولی خود او هم سرمشق آنچه پند میداد نبود. نفرت آشکار پطر از روسیه، که آن را "سرزمین نفرین شده" میخواند، و همچنین تحقیر وی نسبت به کلیسا و روحانیان ارتدوکس، و از همه مهمتر ستایش فوق العاده وی از فردریک کبیر، حتی هنگامی که روسیه و پروس درگیر جنگی مرگبار بودند، بیشتر باعث نگرانی الیزابت میشد. پطر اطراف خود را با گروهی از سربازان - که تقریبا همگی آلمانی بودند - به عنوان "گارد هولشتاینی" احاطه کرده بود. او در تفریحگاه خود در اورانینباوم ملازمان خود را با البسه متحدالشکل آلمانی ملبس میداشت و آنها را به سبک پروسیها مشق میداد. وقتی که سرداران روسی فرمور و سالتیکوف در 1759 پروسیها را شکست دادند، از بیم رنجاندن پطر، که امکان داشت هر لحظه تزار شود، از تعقیب پیروزیهای خویش خودداری کردند. این ازدواج تقریبا به صورت تصادم فرهنگهای مختلف درآمد، زیرا کاترین با مطالعه ادبیات فرانسه به پیشبرد تحصیلات خود مشغول بود. باور نکردنی به نظر میرسد که این زن جوان در سالهای غمزدهای که عنوان مهیندوشس داشت، آثار افلاطون، پلوتارک، تاسیت، بل، ولتر، دیدرو، و مونتسکیو، که روح القوانین او به نظر کاترین میبایستی "کتاب دعای هر سلطان سلیم العقل

باشد"، را میخواند. این کتابها میبایستی به معتقدات مذهبی کاترین پایان داده باشند، هر چند که وی مجدانه به رعایت مراسم ارتدوکس ادامه میداد; این کتابها آن اندیشه "استبداد روشنفکرانه" ای را که فردریک یک نسل پیش از آن از ولتر فراگرفته بود، در او ایجاد کردند.

در خلال این احوال (اگر بتوان گزارش دست اول کاترین را پذیرفت) "ازدواج میان من و مهیندوک هنوز به مرحله زفاف نرسیده بود." کاسترا، که در سال 1800 یک زندگینامه مطلعانه و خصومتآمیز درباره کاترین نوشت، عقیده داشت که "پطر دارای نقصی بود که، گرچه رفع آن آسان بود، به هر حال رنج آور به نظر میرسید.

شدت عشق او، و تلاشهای مکرر او، نتوانسته بود مرحله زفاف در ازدواج را تامین کند." این وضع قرینه عجیبی با لویی شانزدهم و ماری آنتوانت داشت. شاید بیعلاقگی کاترین نسبت به پطر در دوران نامزدی طولانی آنها بر پطر آشکار شده و او را از نظر روانی ناتوان کرده بود. طولی نکشید که وی متوجه زنان دیگر شد، و متوالیا رفیقه هایی گرفت که هر کدام از آنها امیدوار بود به عنوان مهیندوشس جای کاترین را بگیرد. در توصیف کاترین از این نخستین سالهای ازدواج، سالهای بدبختی وی توصیف شده است. بنابه گفته هوریس والپول، یک روز امپراطریس از کاترین پرسید که چرا پیوند آن دو ثمرهای به بار نیاورده است. کاترین پاسخ داد نباید ثمرهای

انتظار داشت; و در حقیقت این گفته ناتوانی شوهرش را میرساند. والپول میگوید: "الیزابت متقابلا گفت که کشور به جانشینانی نیاز دارد، و مهیندوشس را آزاد گذارد تا با کمک هر کس که مایل است این جانشین را فراهم کند. ثمرات این اطاعت امر یک پسر و یک دختر بودند." مادام ماریا چوگلو کووا، که الیزابت وی را به عنوان ندیمه کاترین تعیین کرده بود (بنا به گفته مهیندوشس) به کاترین توضیح داد که در مورد وفاداری به ازدواج استثناهای مهمی وجود دارند، و قول داد که اگر کاترین معشوقی بگیرد، راز او را محفوظ نگاه دارد; به طوری که والپول میگوید، "شکی نیست که طرح این پیشنهاد شرم آور از طرف ندیمه نبوده، بلکه از ناحیه خود امپراطریس عنوان شده است". این امور را باید با این چشم انداز در مدنظر آوریم که دربار روسی مدتها بود به ملکه های چند شوهره عادت کرده، دربار فرانسوی به پادشاهان چند زنه خود گرفته; و در دربار ساکسی - لهستانی آوگوستوس سوم یکصد و پنجاه فرزند به وجود آورده بود.

آیا کاترین از این سرمشقها به حد افراط پیروی کرد پس از به سلطنت رسیدنش، بلی. به نظر میآید که پیش از سلطنت، خود را به سه تن قانع کرده بود. نخستین نفر - حدود شش سال پس از ازدواج - سرگی سالتیکوف بود، افسری جوان و خوش بنیه. کاترین عکس العمل خود را نسبت به وی چنین توصیف میکند:

اگر بتوانم بیپرده صحبت کنم، من جذبه های یک زن دوستداشتنی را با طرز فکر و خلق و خوی یک مرد ترکیب کردم. استدعا دارم به خاطر این توصیف بخشوده شوم، ولی صحت این توصیف نحوه بیان آن را توجیه میکند. من جذاب بودم، و نتیجتا نیمی از راه

وسوسه به این ترتیب پیموده شده بود. و این یک کیفیت انسانی است که نباید در نیمه راه بازایستاد. انسان نمیتواند قلب خود را در دستش نگاه دارد و به میل خود آن را تحت فشار قرار دهد یا آزاد سازد، و یا فشار خود را بر آن شل یا سفت کند."

در سال 1751 کاترین باردار شد، ولی سقط جنین کرد. این تجربه دردناک در 1753 نیز تکرار شد. در 1754 فرزندی به دنیا آورد که بعدا امپراطور پاول اول شد. الیزابت شادی کرد، 100,000 روبل به عنوان هدیه به کاترین داد، و سالتیکوف را رهسپار گمنامی امنی در استکهلم ودرسدن کرد. کاترین میگوید سالتیکوف در این شهرها با هر زنی که آشنا میشد با او سروسری پیدا میکرد. پطر به میخوارگی بیشتر روی آورد و رفیقه های تازه گرفت، و سرانجام با الیزاوتا ورونتسووا، برادرزاده صدراعظم جدید، سروسامانی یافت. کاترین با او نزاع میکرد و او و دوستانش را در انظار مورد مسخره قرار میداد. در 1756 کاترین به توجهات یک لهستانی خوش

سیما که بیست و چهار سال داشت و نامش کنت ستانیسلاس پونیاتوفسکی بود نظر موافق نشان داد. این جوان به عنوان وابسته سفیر انگلستان به نام سر چارلز هنبری ویلیامز به سن پطرزبورگ آمده بود. زندگینامه ستانیسلاس، که خود وی نوشته است، کاترین را در 1755 چنین توصیف میکرد; او بیست و پنج سال داشت و در آن مرحلهای از زندگی قرار داشت که برای زنان زیبا زیباترین مرحله است.
مویی سیاه، پوستی با سفیدی خیره کننده، مژگانی بلند و سیاه، بینی یونانی، دهانی که انگار برای بوسه ساخته شده است، دستان و بازوانی بینقص، اندامی ظریف که تا حدودی کشیده بود. و حرکاتی بسیار چابک و با این وصف سرشار از وقار و تبحر داشت. صدایش مطبوع، و خندهاش مانند روحیهاش شاداب بود.
او میگوید وقتی به کاترین خیره میشد فراموش میکرد که چیزی به اسم سیبریه هم وجود دارد. این عشق از همه عشقهای متعدد کاترین عمیقانهتر احساس میشد. برای ستانیسلاس هم همین طور بود; مدتها پس از اینکه کاترین معشوقهای دیگری گرفت، قلبش در نزد پونیاتوفسکی ماند; و پونیاتوفسکی هر قدر هم که رفتار و روشهای کاترین او را رنج میداد، هیچ گاه به طور کامل از زیر نفوذ دلباختگی خود نسبت به وی خارج نشد.
هنگامی که کاترین برای اقامت نزد پطر به اورانینباوم رفت، ستانیسلاس با دیدار مخفیانه از کاترین در آنجا، جان خود را به خطر انداخت. عمل او کشف شد و پطر دستور داد او را دار بزنند. کاترین نزد رفیقه پطر شفاعت کرد، و رفیقه پطر هم که دریافت هدیهای قلبش را نرم کرده بود، مهیندوک را از توسن خشم به زیر آورد. سرانجام، پطر، به هنگام بروز یک لحظه خوش خلقی، نه تنها پونیاتوفسکی را بخشید، بلکه از کاترین خواست به معشوق خود ملحق شود و با آنها و الیزاوتا ورونتسووا "یک خانواده چهار نفری" تشکیل داد و این چهار نفر شامهای سرور بخش بسیاری باهم صرف کردند.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 597
در 9 دسامبر 1758 کاترین دختری به دنیا آورد. درباریان عموما عقیده داشتند که پدر این بچه پونیاتوفسکی است. ولی پطر آن را به خود نسبت داد، تبریکات را پذیرفت، و برای بزرگداشت این پیروزی جشنهایی ترتیب داد. این بچه چهار ماه بعد مرد. امپراطریس ترتیبی داد که پونیاتوفسکی به لهستان باز خوانده شود، و کاترین برای مدتی کوتاه بدون عشق ماند. ولی وی مجذوب ماجراجوییهای عاشقانه و رزمی گریگوری گریگوریویچ آرلوف، دستیار پیوتر شووالوف، شد. آرلوف به علت اینکه در جنگ تسورندورف با وجود برداشتن سه زخم موضع خود را حفظ کرده بود، شهرتی به هم رسانده بود. او اندامی مانند ورزشکاران و "صورتی مانند فرشتگان"

داشت; ولی تنها قانونی که وی از نظر اخلاقی به آن پایبند بود این بود که به هر طریقی که شده است، باید برای دست یافتن به قدرت و به زنان تلاش کرد. شووالوف معشوقهای داشت به نام پرنسس الناکوراکین که از جمله خوشروترین و بیبندوبارترین زن دربار بود; آرلوف او را از چنگ رئیس خود ربود. شووالوف با خود عهد کرد او را به قتل برساند، ولی قبل از اینکه دست به کار این امر شود، درگذشت.
کاترین از شهامت آرلوف خوشش آمد و متوجه شد که او در میان محافظان چهار برادر دارد که همگی بلندقد و نیرومندند. این پنج جنگجو در مواقع اضطراری به کار میآمدند. کاترین ترتیب ملاقاتی باگریگوری داد، سپس ملاقاتی دیگر و دیگر. طولی نکشید که کاترین جای کوراکین را گرفت. با رسیدن ماه ژوئیه او باردار بود و در آوریل 1762، تا آنجا که امکان داشت در اختفا، پسر آرلوف را بهدنیا آورد; این پسر به نام آلکسی بوبرینسکی بزرگ شد.
در دسامبر 1761 آشکار شد که امپراطریس دچار آخرین بیماری خود شده است ... کوششهایی برای کشاندن کاترین به توطئهای برای جلوگیری از به تخت نشستن پطر به عمل آمد. به او هشدار داده شد که پطر پس از رسیدن به مقام تزاری، او را به کناری خواهد افکند و الیزاوتا ورونتسووا را همسر و ملکه خود خواهد کرد; ولی کاترین از شرکت در توطئه امتناع کرد.
در 5 ژانویه 1762 (طبق تقویم جدید) امپراطریس الیزابت درگذشت، و پطر بدون برخورد با مخالفت علنی بر تخت سلطنت نشست.

پطر با اقدامات بلند نظرانه خود همه را به حیرت آورد. وی خوش طینتی خود را که بر اثر روشهای خشن و بیفکرانه در پرده استتار قرار گرفته بود، تحت تاثیر احساس ناگهانی حقشناسی به خاطر جلوس مسالمت آمیزش به تخت سلطنت آشکار کرد. دشمنان را بخشید، بیشتر وزیران الیزابت را نگاه داشت، و کوشش کرد که نسبت به کاترین مهربان باشد. وی در یک سر کاخ سلطنتی اقامتگاه راحتی برای کاترین فراهم کرد، و خود در انتهای دیگر کاخ منزل گزید،

*****تصویر

متن زیر تصویر : اف. اس. راکاتوف: گریگوری آرلوف

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 598

اتاقهای میانی را هم به رفیقهاش داد. البته این امر توهینی شدید به کاترین بود، ولی کاترین از اینکه از پطر قدری فاصله داشت، در باطن خوشحال بود. پطر مقرری بیش از حد کفایت برای کاترین تامین کرد، و بدهیهای عظیم وی را بدون اینکه مبدا آنها را جویا شود، میپرداخت. در مراسم رسمی، او کاترین را همپایه خود قرار میداد و گاهی برایش تقدم قائل میشد. او مردان و زنانی را که فرمانروایان پیشین به سیبریه فرستاده بودند از تبعید بازخواند; در این هنگام مونیخ در سن هشتاد و دو سالگی بازگشت و مورد استقبال 32 نوه پسری قرار گرفت. پطر او را به مقام فیلد مارشالی خود بازگرداند. مونیخ عهد کرد تا پایان به او خدمت کند و همین کار را هم کرد. امپراطور خوشبخت نجبارا از تعهداتی که پطر کبیر بر آنان تحمیل کرده بود، و آنان را ناچار میساخت سالهای بسیار از عمر خود را صرف امور کشور کنند، آزاد ساخت. آنها در نظر داشتند مجسمهای طلایی از وی بسازند، ولی او از آنها خواست که این طلا را در راه معقولتری به مصرف برسانند. فرمانی که در 21 فوریه صادر شد پلیس خفیه را، که مورد نفرت عامه بود، منسوخ داشت و دستگیری افراد را به اتهامات سیاسی منع کرد، مگر اینکه این اتهامات توسط سنا مرور و تایید شوند. در 25 ژوئن پطر فرمانی صادر کرد که زنا کاری از آن پس از محکومیت رسمی معاف میشد، زیرا "حتی مسیح نیز چنین عملی را محکوم نکرده بود". درباریان از این امر مشعوف شدند. کاهش عوارض صادراتی بازرگانان را مسرور کرد; بهای نمک کاهش یافت; و خرید سرف برای کار در کارخانه ها متوقف شد. از پیروان عقاید مذهبی قدیم (معتقدان قدیم)، که در زمان الیزابت برای رهایی از آزار و اذیت از روسیه گریخته بودند، دعوت شد به روسیه بازگردند و از آزادی مذهب بهرهمند

شوند. ولی روحانیان از فرامین مورخ 16 فوریه و 21 مارس، که همه زمینهای کلیسا را ملی اعلام داشت و همه روحانیان ارتدوکس را کارکنان حقوق بگیر دولت کرد، سخت به خشم آمدند. سرفها در این اراضی غیرمذهبی شده آزاد شدند، و رعایای املاک نجبا انتظار داشتند آنان نیز بزودی آزاد شوند. در میان همه این اصلاحات که وزیران گوناگون به او پیشنهاد میکردند، پطر به افراط به نوشیدن مشروب ادامه میداد.
حیرت انگیزترین اقدام وی، و اقدامی که بیش از همه باعث مسرت خاطر وی شد، پایان دادن به جنگ با پروس بود; وی حتی قبل از اینکه به سلطنت برسد، برای کمک به فردریک کارهای بسیاری کرده بود و به طور پنهانی طرحهای نظامی شورای سلطنتی الیزابت را برایش میفرستاد. در این هنگام او با غرور از این کار خود یاد میکرد. در 5 مه او روسیه و پروس را در یک اتحاد تدافعی و تعرضی به هم پیوند داد. وی به فرمانده نیروهای روسی که در آن وقت با ارتش اتریش همکاری میکرد دستور داد این نیروها را در اختیار "پادشاه ارباب من" قرار دهد. خودش لباس خدمت پروسی بر تن کرد و به سربازان محلی دستور داد همان کار

را بکنند. در ارتش انضباط پروسی برقرار ساخت: هر روز برای درباریان خود تمرینات نظامی ترتیب میداد، و همه درباریان ذکور را مجبور میکرد بدون توجه به سن یا وضع جسمانی، در این تمرینات شرکت جویند.
وی "گارد هولشتاینی" خود را برهنگهای پرغرور پایتخت مقدم داشت.
ارتش روسیه از صلح بدش نمیآمد، ولی از پشت کردن سریع روسیه به متحدان فرانسوی و اتریشی خود، و از تسلیم کلیه مناطقی که در طی جنگ از پروس گرفته شده بود، خیلی ناراحت شده بود. وقتی ارتش روسیه شنید که پطر در نظر دارد یک گروه عظیم از سربازان روسی را علیه دانمارک گسیل دارد تا دو کنشین شلسویگ را که دانمارک از دوکهای هولشتاین از جمله پدر پطر گرفته بود بازستاند، به وحشت افتاد. سربازان صریحا گفتند از شرکت در چنین جنگی امتناع خواهند ورزید. موقعی که پطر از کیریل رازوموفسکی خواست که یک سپاه را به دانمارک رهبری کند، این سردار سپاه پاسخ داد: "اعلیحضرت نخست باید یک سپاه دیگر به من بدهند تا سپاه مرا وادار به پیشروی کند." ناگهان با وجود اصلاحات شجاعانه و بسیار قابل ملاحظه وی، پسر خود را بدون وجهه یافت. ارتش از او به عنوان یک خائن نفرت داشت، روحانیان از او به عنوان یک لوتری یا از آن هم بدتر انزجار داشتند، سرفهای آزاد نشده برای آزادی جنجال میکردند، و درباریان او را به عنوان یک آدم احمق مورد تمسخر قرار میدادند. این سوظن عمومی که وی قصد دارد کاترین را طلاق گوید و با رفیقه خود ازدواج کند به همه این ناراحتیها افزوده شد، کاسترا میگفت:

“آن زن جوان که فاقد همه گونه هنر یا مهارتی بود ولی غرور احمقانه داشت این هنر را داشت که از تزار - گاهی با چاپلوسی، گاهی با سرزنش، و حتی گاهی با کتک زدن او - تجدید قولی را که تزار به او داده بود، یعنی ازدواج با او و نشاندن وی به جای کاترین بر روی تخت سلطنت روسیه، را به دست آورد.” بتدریج که قدرت و میخوارگی بیشتر و بیشتر پطر را سرمست میکرد، وی با کاترین رفتار خشنی در پیش گرفت و حتی او را در انظار احمق میخواند. بارون دو برتوی به شوازول نوشت: “امپراطریس]کاترین[در بیرحمانهترین وضع قرار دارد، و نسبت به وی با نهایت تحقیر رفتار میشود. من که با شهامت و خشونت طبع وی آشنا هستم، تعجب نخواهم کرد که این طرز رفتار او را به عمل حادی وا دارد. بعضی از دوستانش منتهای تلاش خود را به کار میبرند تا او را آرام کنند، ولی اگر کاترین بخواهد، آنها تن به هر کاری خواهند داد.” سن پطرزبورگ و اطرافش پر از طرفداران کاترین بودند. او در ارتش، در دربار، و در نزد مردم محبوبیت داشت. بعد از ندیمه هایش و گریگوری آرلوف، نزدیکترین دوستش در این روزهای بحرانی یکاترینا رومانوونا ملقب به پرنسس داشکووا بود. این بانوی جسور و با تهور تنها نوزده سال داشت، ولی خواهرزاده ورونتسوف صدراعظم و خواهر معشوقه پطر

بود و در امور دربار نقش برجستهای داشت. پطر به علت سادگی خود یا بر اثر استعمال مشروب، نقشه خود را دایر بر خلع کاترین و به تخت نشاندن الیزاوتا یکاترینا آشکار کرده بود. داشکووا این خبر را برای کاترین برد و از او تقاضا کرد که در توطئه کنار گذاردن پطر سهیم شود. ولی کاترین قبلا توطئهای با نیکیتا پانین معلم پسرش پاول، و کیریل رازوموفسکی رهبر قزاقهای اوکرائین، و نیکولای کورف رئیس شهربانی، و برادران آرلوف، و پی. بی. پاسک یکی از افسران هنگ آن محل ترتیب داده بود.

در 14 ژوئن پطر دستور داد کاترین دستگیر شود; بعد او این دستور را لغو کرد، ولی کاترین را وادار کرد به پترهوف در فاصله تقریبا 20 کیلومتری پایتخت برود. خود پطر با رفیقهاش به اورانینباوم رفت و دستور داد که ارتش بایستی آماده باشد تا عازم دانمارک شود، و وعده داد که خودش در ماه ژوئیه به ارتش ملحق خواهد شد.

در 27 ژوئن ستوان پاسک به خاطر اظهارات موهنی که نسبت به امپراطور کرده بود دستگیر شد. گریگوری و آلکسی آرلوف از بیم اینکه مبادا پاسک با شکنجه وادار به اعتراف شود، تصمیم گرفتند که فورا دست به کار شوند. صبح زود روز بیست و هشتم آلکسی باشتاب سواره به پترهوف رفت، کاترین را از خواب بیدار کرد، و او را واداشت که سواره با او به سن پطرزبورگ بازگردد. در راه، آنها در سربازخانه های هنگ

اسماعیلوفسکی توقف کردند; با صدای طبل سربازان جمع شدند; کاترین از آنها تقاضا کرد او را از تهدیدهای امپراطور نجات دهند; آنها سوگند یاد کردند که از او محافظت کنند، و به طوری که کاترین به پونیاتوفسکی نوشت "آنها به بوسیدن دست و پا و لبه لباس من شتافتند و مرا ناجی خود خواندند"، زیرا آنها میدانستند که کاترین آنها را به دانمارک نخواهد فرستاد. کاترین در حالی که دو هنگ و برادران آرلوف او را همراهی میکردند، به سوی کلیسای قازان پیش رفت، و در آنجا فرمانروای مطلق روسیه اعلام شد. هنگ پرئوبراژنسکی در آنجا به وی ملحق شد و از اینکه دیرتر از سایرین رسیده بود، از کاترین پوزش خواست. "محافظان سوار" نیز به آنها پیوستند، و چهارده هزار سرباز او را تا کاخ زمستانی همراهی کردند; در آنجا، شورای کلیسا و سنا رسما خلع پطر و جلوس کاترین را به تخت سلطنت اعلام داشت. بعضی از سرشناسان عالیمقام اعتراض کردند، ولی ارتش آنها را مرعوب کرد و وادار ساخت تا سوگند وفاداری نسبت به امپراطریس یاد کنند.
کاترین لباس فرمانده "محافظان سوار" بر تن کرد و در پیشاپیش سربازان خود به سوی پترهوف تاخت. پطر آن روز صبح برای دیدن کاترین به آنجا آمده بود، و وقتی خبر شورش را شنید، به کرونشتات گریخت، مونیخ حاضر شد با وی به پومرانی برود و ارتشی برای بازگرداندن وی به مقام سلطنت سازمان دهد. پطر که نمیتوانست تصمیم بگیرد، به اورنینباوم بازگشت. وقتی که نیروهای کاترین نزدیک میشدند، پطر یک روز را صرف تقاضای سازش کرد و سپس در 29 ژوئن (تقویم قدیم) استعفای خود را نوشت. فردریک گفت: "او گذاشت

ساقطش کنند، همانطور که یک بچه میگذارد او را به بستر بفرستند." او در روپشا، که در 24 کیلومتری سن پطرزبورگ بود، زندانی شد. پطر از کاترین تقاضا کرد بگذارد که او مستخدم سیاهپوست، سگ کوچک، ویولن، و معشوقه خود را نگاه دارد. به او اجازه داده شد که همه اینها بجز معشوقهاش را داشته باشد. الیزاوتا ورونتسوا به مسکو تبعید، و از صحنه تاریخ محو شد.

فصل هجدهم :کاترین بزرگ - 1762 - 1796

کاترین پیروز شد، ولی در معرض کلیه مخاطرات ناشی از یک تحول همراه با هرج و مرج قرار داشت. وی برای جبران زحمات سربازانی که او را به قدرت رسانده بودند، دستور داد میفروشیهای پایتخت آبجو و ودکای مجانی به آنها بدهند. نتیجه این کار یک حالت مستی عمومی بود که برای مدتی نزدیک بود شالوده نظامی قدرتش را بگسلد. در نیمه شب 29 - 30 ژوئن یک افسر کاترین را، که در ظرف چهل و هشت ساعت برای نخستین بار به بستر رفته بود، بیدار کرد و به او گفت: "سربازان ما بشدت مستند. یک سواره نظام بر آنها فریاد برآورده است: مسلح شوید، سی هزار پروسی دارند میآیند که مادر ما]کاترین[را ببرند. به این ترتیب آنها مسلح شدهاند و دارند به اینجا میآیند که ببینند شما واقعا چطورید. "کاترین لباس بر تن کرد، بیرون رفت، منکر شایعه درباره پروسیها شد، و جنگجویان خود را وادار کرد بروند بخوابند." پسرش پاول که اینک هشت سال داشت وی را در معرض خطر قرار میداد. پانین، بسیاری از نجبا، و بیشتر روحانیان احساس میکردند که روال صحیح و قانونی کار ایجاب میکرد که پاول به عنوان امپراطور تاجگذاری کند و کاترین نایب السلطنه باشد. کاترین بیم آن را داشت که این کار زمام حکومت را در کف اولیگارشی اشرافی قرار دهد، و این حکومت درصدد برآید او را خلع کند یا زیر نفوذ خود درآورد. او پاول را رسما وارث تاج و تخت معرفی کرد، ولی طرفداران پاول به فعالیتها و تحریکات خود ادامه میدادند; و این پسر با احساس نفرت نسبت به مادرش به عنوان اینکه تاج سلطنت را با تقلب و تزویر از چنگش درآورده است، بزرگ شد.

وقتی "خبر کودتا" در سراسر روسیه انتشار یافت، معلوم شد که افکار عمومی در بیرون

پایتخت نسبت به کاترین خصمانه است. پایتخت معایب پطر را از همان آغاز شناخته و دانسته بود، و عموم متفق بود که وی شایستگی فرمانروایی را ندارد; ولی مردم روسیه در خارج از سن پطرزبورگ در درجه اول وی را از طریق اقدامات آزادیخواهانهاش که به دوران سلطنت او عزت و افتخار بخشیده بودند میشناختند. عوام الناس مسکو که آن قدر با کاترین نزدیک نبودند که جذبه های او را احساس کنند، نسبت به جلوس وی بر تخت سلطنت قیافهای عبوس و مخالف به خود گرفته بودند. وقتی کاترین پاول را به مسکو (در مذهب ارتدوکس) برد، پاول با حرارت بسیار مورد تحسین و تشویق قرار گرفت، ولی از کاترین استقبال سردی شد. بسیاری از

هنگهای ایالتی سربازان سن پطرزبورگ را به عنوان غاصبان قدرت ملی مورد شماتت و حمله قرار میدادند.
معلوم نیست که آیا احساس وسیع همدردی نسبت به پطر عاملی در مرگ وی بوده است یا نه. تزار ساقط شده، که از لحاظ روانی درهم شکسته شده بود، تظلم نامه های عاجزانهای برای همسرش میفرستاد و از او درخواست میکرد: "به من رحم کن و تنها وسیله تسلای خاطرم (منظور معشوقهاش بود) را به من بده." او همچنین تقاضا داشت به او اجازه داده شود نزد بستگانش در هولشتاین بازگردد. ولی به جای اینکه چنین تسلای خاطری به دست آورد، در یک اطاق زندانی شد و همیشه زیر نظر قرار داشت. آلکسی آرلوف، رئیس محافظان وی، با او ورقبازی میکرد و به او پول قرض میداد. در 6 ژوئیه 1762 (تقویم جدید) آلکسی با شتاب سواره به سن پطرزبورگ رفت و به کاترین اطلاع داد که پطر با او و سایر مراقبان نزاع کرده و در زدوخوردی که بر اثر این نزاع روی داده، مرده است. تاریخ درباره نحوه مرگ او تنها به شایعاتی تایید نشده متکی است حاکی از اینکه وی مسموم شد یا او را خفه کردند، او را با شدتی مرگبار مضروب ساختند. او بر اثر تورم امعا واحشا و سکته درگذشته است. آخرین مورخی که در این زمینه اظهار نظر کرده است چنین نتیجهگیری میکند که "جزئیات قتل هیچگاه بهطور کامل افشا نشد، و نقشی که کاترین در آن ایفا کرد نامشخص خواهد ماند." اینکه کاترین دستور قتل را صادر کرده باشد غیرمحتمل است; ولی وی هیچ کس را به خاطر آن مجازات نکرد، آن را مدت یک روز از مردم پنهان داشت، مدت دو روز آشکار اگریست، و سپس خود را با عمل انجام شده منطبق کرد. تقریبا همه اروپا وی را مجرم میدانست، ولی فردریک کبیر که اینهمه از به زیر آمدن پطر از تخت سلطنت زیان میدید، کاترین را مبرا دانست و گفت: "امپراطریس کاملا از این جنایت بیاطلاع بود و با احساس ناراحتی و یاسی که ساختگی نبود از آن اطلاع یافت; زیرا بدرستی قضاوتی را که امروز همه درباره وی میکنند پیش بینی میکرد." ولتر با فردریک همعقیده بود. پاول، پسر کاترین، که بعدها اوراق خصوصی مادرش را که پس از مرگ وی از او به جا مانده بود خواند، نتیجهگیری کرد که آلکسی بدون اینکه کاترین به او دستور دهد یا از او بخواهد، پطر را کشته است.

این واقعه هم یک سلسله مسائل برای کاترین بهوجود آورد و هم مقداری از مسائل وی را حل کرد. مرگ پطر باعث ایجاد یک سلسله توطئه برای خلع وی شد، و درگیر و دار هرج و مرج دستگاه دولتی که وی را احاطه کرده بود او را مورد آزار قرار میداد و به خطر میانداخت. کاترین بعدها درباره این دوران نوشت: "سنا در برابر امور کشور خواب آلود و سنگین

گوش ماند. مراکز وضع قانون به چنان درجهای از فساد و از هم گسیختگی رسیده بودند که بسختی امکان داشت آنها را باز شناخت.” روسیه بتازگی از یک جنگ پیروزمندانه ولی پرهزینه بیرون آمده بود; خزانه 13,000,000 روبل بدهکار بود و سالی 7,000,000 روبل کسری داشت; وضع خزانه بر اثر امتناع بانکداران هلند از دادن وام به آن به نقطه خطرناکی رسیده بود. حقوق سربازان چند ماه عقب افتاده بود. ارتش چنان بینظم و سازمان بود که کاترین بیم داشت هر لحظه تاتارهای جنوب روسیه به اوکرائین حمله کنند. دسیسه ها و ضددسیسه ها دربار را متشنج کرده بودند و عامل محرک این دسیسه ها ترس از دست دادن، یا امید به دست آوردن مشاغل پرسود یا قدرت بود. کمی بعد از سقوط پطر، سفیر کبیر پروس “برای خود مسلم میدانست که سلطنت امپراطریس کاترین در تاریخ جهان فصلی کوتاه بیش نخواهد بود.” این طرز فکر حکم خوابهای طلایی را داشت، زیرا فردریک از مرگ متحد ستایشگر و پرستش کننده خود عمیقا متالم بود، و کاترین هم سرگرم لغو دستورهای پطر دایر بر کمک به فردریک بود.
امپراطریس درصدد برآمد با تعویق اجرای فرامین پطر درباره غیرمذهبی کردن اراضی کلیسا، مخالفت روحانیان را کاهش دهد. او با دادن پاداشهای گزاف به هواخواهان خود بر حرارت آنها میافزود. گریگوری آرلوف 50,000 روبل و اجازه ورود به بستر امپراطریس را یافت. بستوژف از تبعیدگاه باز خوانده شد و برایش وسایل آسایش فراهم آمد، ولی شغلی به او ارجاع نشد. با آنها که با وی مخالفت کرده بودند بنرمی رفتار شد.
مونیخ تسلیم خود را اعلام کرد، بآسانی مورد عفو قرار گرفت، و به حکمرانی استونی و لیتوانی منصوب شد.
شاید این اقدامات به او کمک کرده باشند تا خود را بر روی مسند لغزان قدرت حفظ کند، ولی عوامل اصلی شهامت و هوش خود وی بودند. هفده سال تجربه به عنوان همسر نادیده گرفته شده وارث تخت و تاج، و علیرغم سرزندگی و نشاط جوانیش، تا حدودی شکیبایی، حزم و احتیاط، تسلط بر نفس، و پردهپوشی سیاستمدارانه به وی آموخته بود. اینک او برخلاف اندرز پانین، و با سوظنی که درباره وفاداری، امانت، و صلاحیت سنا داشت، تصمیم گرفت حکومت را در شخص خود متمرکز کند و، با استبدادی که بتواند با مجموعه خواص سپاهیگری و دانش فلسفی فردریک به رقابت پردازد، به مقابله با سلاطین مستبد اروپا برود.
وی شوهر اختیار نکرد. چون نجبا بر سنا تسلط داشتند، دو شقی که از میان آنها یکی میبایستی انتخاب شود عبارت بودند از حکومت مطلقه از یک سو و استبداد نابههم پیوسته خاوندان فئودال از سوی دیگر - درست
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 605
همان وضعی که ریشلیو در فرانسه قرن هفدهم با آن روبهرو بود.

کاترین مردان کاردان را در اطراف خود گرد آورد و احساسات وفاداری و اغلب عشق و علاقه آنها را نسبت به خود جلب کرد. او این گونه افراد را سخت به کار وامیداشت، ولی حقوق خوبی به آنها میداد، شاید هم بیش از حد خوب; شکوه و تجمل دربارش تحمیل عمدهای بر درآمدهای کشور بود. این دربار از عوامل نامتجانسی تشکیل شده بود که ریشه های آنها در بربریت قرار داشت. فرهنگ فرانسوی به آن برق و جلایی داده بود، و فرمانروایی آن با زنی آلمانی بود که از نظر تحصیلات و فکر بر آنها برتری داشت. پاداشهای گزاف او برای خدمات برجسته و غیرعادی باعث چشم و همچشمی شدند، بدون اینکه از فساد جلوگیری کنند. افراد بسیاری از ملازمانش از دولتهای بیگانه رشوه میگرفتند، و بعضی از آنها با گرفتن رشوه از دو طرف مخالف، به مرحله بیطرفی میرسیدند. در سال 1762 کاترین اعتراف بسیار قابل توجهی در برابر ملت کرد، به این شرح:
ما این را وظیفه اساسی و لازم خود میدانیم که با اندوه قلبی واقعی به مردم اعلام داریم که مدتهاست شنیدهایم، و اینک در عمل آشکارا میبینیم، که تا چه حد فساد در امپراطوری ما پیشرفت کرده است، به طوری که اکنون بسختی میتوان ادارهای را در دستگاه دولتی یافت که در آن عدالت به این آفت آلوده نشده باشد; اگر کسی طالب مقام باشد، باید بهای آن را بپردازد. اگر کسی بخواهد خود را از بهتان حفظ کند، باید این کار را با پول انجام دهد. اگر کسی بخواهد تهمت ناروایی بر همسایه خود وارد کند، میتواند با دادن پیشکش به موفقیت نقشه خبیثانهاش مطمئن شود.
هدف بعضی از دسیسه هایی که در اطرافش بسرعت رو به افزایش بودند نشاندن ایوان ششم به جای وی بود. ایوان، که بر اثر کودتای دسامبر 1741 خلع شده بود، اینک بیست و یک سال بود که در زندان به سر میبرد. در سپتامبر 1762 ولتر اظهار نگرانی کرد که "ایوان ممکن است ولینعمت ما را سرنگون کند" و نوشت: "میترسم امپراطریس عزیز ما به قتل برسد." کاترین از ایوان دیدن کرد و، به طوری که خودش میگوید، "او را انسان درهم شکستهای یافت که بر اثر سالهای دراز در زندان کارش به جنون کشیده بود." او به محافظان ایوان دستور داد اگر جز به دستور وی کوشش شد ایوان آزاد شود، آنها باید حتی اگر لازم باشد ایوان را بکشند و وی را تسلیم ندارند. در نیمه شب 5 - 6 ژوئیه 1764 یک افسر ارتش به نام واسیلی میروویچ با یک ورقه به زندان آمد. این ورقه حاکی از آن بود که سنا دستور داده است ایوان به او تحویل شود. واسیلی، که چند سرباز از وی پشتیبانی میکردند، اطاقی را که در آن دو محافظ نزد ایوان میخوابیدند، دق الباب کرد و خواستار ورود به اطاق شد. وقتی از باز کردن در امتناع شد، واسیلی دستور داد توپ بیاورند و در را خراب کنند.
محافظان که این را شنیدند، ایوان را کشتند. میروویچ دستگیر شد; سندی

که نزد وی کشف شد حاکی
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 606
از آن بود که کاترین از سلطنت خلع شده و از این پس ایوان ششم تزار روسیه است. او در محاکمه از افشای نام همدستان خود امتناع کرد و اعدام شد. افکار عمومی به طور کلی کاترین را متهم به قتل ایوان میکرد. توطئه ادامه یافت. در 1768 یک افسر به نام چوگلوکوف، که مدعی بود خداوند وی را مامور کرده است انتقام پطر سوم را بگیرد، خود را با خنجر بلندی مسلح کرد، به کاخ سلطنتی راه یافت، و خود را در سرپیچ راهرویی که معمولا کاترین از آن میگذشت پنهان ساخت. گریگوری آرلوف از این توطئه اطلاع یافت و چوگلوکوف را دستگیر کرد. چوگلوکوف با غرور به نیت خود دایر بر قتل امپراطریس اعتراف کرد. او به سیبریه تبعید شد.

کاترین که اطرافش را نجبایی احاطه کرده بودند که مورد اعتماد وی نبودند، و دسیسه ها و بینظمی دستگاه اداری او را رنج میداد، نوع جدیدی از حکومت اختراع کرد که در آن عشاق پیدرپی وی مجریان امور حکومتی میشدند. هر یک از این عشاق در مدت محبوبیت خود نخستوزیر بود. او جسم خویش را نیز به حقوق و مزایای مشاغل افراد میافزود، ولی در عوض خدمت با کفایت طلب میکرد. ماسون، یکی از دشمنان فرانسوی متعدد کاترین، نوشت: "از همه مشاغل دولتی حتی یک شغل هم نبود که انتصاب شاغل آن با چنین دقتی انجام شود، و شاید هیچ شغلی نبود که به آن امپراطریس بیش از این گونه مشاغل (آنهایی که خودش مصادر آنها را انتخاب میکرد) دقت و توجه نشان دهد. فکر میکنم حتی یک مورد هم از این گونه مشاغل نبود که توسط شخصی بیکفایت اشغال شود." تجسم کاترین به عنوان زنی هرزه اشتباه است; وی به کلیه ملاحظات و آداب ظاهر توجه داشت، هیچ گاه در صحبت از جاده نزاکت و شایستگی خارج نمیشد، و هیچ وقت هم اجازه نمیداد صحبتهایی که در حضورش میشدند از چنین اصولی منحرف شوند. وی به بیشتر عشاق خود علاقه وفادارانه، و به بعضی از آنها دلبستگی محبتآمیزی عرضه میداشت; نامه هایش به پاتیومکین به نحوی تقریبا دخترانه حاکی از خلوص نیت و از خودگذشتگی است، و مرگ لانسکوی او را دچار اندوهی شدید کرد.
کاترین با ترکیبی از هنر و علم دست به کار انتخاب ندیم تازهای میشد. او متوجه مردانی بود که خصوصیات لازم سیاسی و جسمانی را در خود جمع داشتند; وقتی احتمال میداد که کسی دارای چنین خصوصیاتی است، او را به شام دعوت میکرد و طرز رفتار و فکر او را مورد بررسی قرار میداد. اگر او در این آزمایش دقیق موفق میشد، کاترین دستور میداد پزشک دربار او را معاینه کند; و اگر در این آزمایش هم روسفید میشد، او را به عنوان "آجودان"
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 607
خود تعیین میکرد، حقوقی به وی میپرداخت که دهان را آب میانداخت، و او را به بستر خود راه میداد.
او، که کاملا عاری از معتقدات مذهبی بود، اجازه نمیداد هیچ یک از اصول اخلاقی مسیحیت مانع شیوه منحصر به فردش برای انتخاب وزیران شود. برای نیکولای سالتیکوف توضیح داد: "من با عمل خود در زمینه تربیت جوانان با صلاحیت به امپراطوری خدمت میکنم." خزانه مبالغ سنگینی بابت این ندیمان محبوب میپرداخت، هر چند که شاید این مبالغ خیلی کمتر از

آنچه بود که فرانسه برای رفیقه ها و همخوابه های لویی پانزدهم میداد. کاسترا حساب کرد که برادران آرلوف (پنج نفر) 17,000,000 روبل دریافت داشتند، پاتیومکین 50,000,000 روبل، و لانسکوی 7,260,000 روبل. قسمتی از این هزینه به صورت خدمت موثر به روسیه برگردانده میشد; پاتیومکین که بیش از همه عشاق کاترین مورد توجه بود، اراضی پر سودی به قلمرو امپراطوری افزود.
ولی چرا کاترین معشوقهای خود را این قدر زیاد عوض میکرد و ظرف چهل سال، بیست و یک معشوق گرفت علت آن این بود که بعضی از آنها در یکی از نقشهای دوگانه خود مقصود را برآورد نمیکردند; بعضیها میمردند; بعضیها بیوفا از آب درمیآمدند; و بعضیها هم در مشاغل دوردست مورد نیاز بودند. او یکی از آنها، ریمسکی - کورساکوف، را در اقامتگاه خودش در آغوش ندیمه خود غافلگیر کرد; کاترین تنها کاری که کرد این بود که وی را از کار برکنار ساخت; یکی دیگر از آنها به نام مامونوف، کاترین را به خاطر معشوقه جوانتری رها کرد; امپراطریس بدون انتقام از او دست کشید. ماسون میگفت: "در خصوصیات اخلاقی کاترین یک خصیصه بسیار قابل توجه این است که هیچ یک از معشوقهای وی مشمول نفرت یا انتقام او نشدند، هر چند که تنی چند از آنان او را رنجاندند، و برکناری آنها از مشاغلشان بنابه میل و اراده کاترین نبود. هرگز دیده نشد هیچ یک از آنها مجازات شود. از این لحاظ کاترین برتر از همه زنان دیگر به نظر میرسد."
پس از جلوس کاترین بر تخت سلطنت، گریگوری آرلوف مدت ده سال مقام ممتاز خود را حفظ کرد. کاترین با لحنی عاشقانه وی را چنین توصیف میکند: کنت گریگوری ذهنی چون شهباز دارد. هرگز کسی را ندیدهام که بهتر از او اموری را که به عهده میگیرد یا حتی به او پیشنهاد میشود درک کند. صداقتش در برابر هر نوع حمله و وسوسهای مقاوم است. جای تاسف است که تحصیلات مجال آن را نداشته است تا کیفیات و استعدادهای وی را، که واقعا عالی هستند ولی زندگی نابسامانش باعث شده است غیربارور بمانند، بهبود بخشد.
کاترین در جای دیگر نوشت: "این یکی، اگر او نبود که نخست احساس سیری و خستگی کند، برای همیشه [معشوق و ندیم او] باقی میماند." گریگوری برای آزادی سرفها تلاش میکرد،

در نظر داشت مسیحیان را از یوغ ترکها آزاد کند، در طی جنگها با کفایت خدمت کرد، درباریان را با غرور و اسائه ادب خود رنجاند، و از همبستر شدن با کاترین طفره میرفت. او در سال 1772 به املاک خودش تبعید شد تا با عایدات حاصل از املاکش آسوده زندگی کند. برادرش آلکسی دریاسالار شد، ناوگان روسیه را در نبردی که به پیروزی بر ترکها انجامید

رهبری کرد، در تمام طول سلطنت کاترین مورد توجه بود، و زنده ماند تا سپاهیان خود را علیه ناپلئون رهبری کند.
جای گریگوری را به عنوان مرد محبوب یک جوان بسیار زیبای گمنام به نام آلکسی واسیلچیک گرفت. گروه درباری او را به کاترین عرضه کردند تا او را از فکر آرلوف تبعید شده به درآورند، ولی کاترین او را از نظر سیاسی و جهات دیگر برای جانشینی آرلوف ناشایست یافت، و در سال 1774 به جای او، گریگوری الکساندروویچ پاتیومکین را برگزید. او افسری از "محافظان سوار" بود. در سال 1762 کاترین لباس همین محافظان را پوشیده بود تا آنها را علیه پطر رهبری کند. پاتیومکین که متوجه شد شمشیر کاترین فاقد شرابهای است که "محافظان" با غرور بر دسته شمشیر خود را داشتند، شرابه شمشیر خود را کند، با جسارت از صف بیرون آمد، و این نشان را به کاترین عرضه داشت; کاترین آن را پذیرفت، جسارت وی را بخشید، و از سیمای خوب و اندام عضلانی وی خوشش آمد. پدر پاتیومکین، که یک سرهنگ بازنشسته و از نجبای درجه دوم بود، پسرش را برای کشیش شدن در نظر گرفته بود. پاتیومکین در تاریخ، آثار قدیمه، و علوم الاهی تعلیمات فراوانی به دست آورد و در دانشگاه مسکو موفق به کسب امتیاز شد. ولی او زندگی سپاهی را بیش از مدارس مذهبی با خلق و خوی سرکش و پر تخیل خود مناسب یافت. البته او مسحور پیوند زیبایی و قدرت در کاترین شده بود. او میگفت: "وقتی او وارد یک اطاق بدون روشنایی میشود، به آن روشنایی میدهد." در جنگ سال 1768 او هنگ سوار نظام خود را با چنان شهامت بیباکانهای رهبری کرد که کاترین شخصا تقدیر نامهای برایش فرستاد. وقتی به سن پطرزبورگ بازگشت، از حسادت نسبت به برادران آرلوف و واسیلچیک خود خوری میکرد. او با برادران آرلوف نزاع کرد و در نزاع با آنها یک چشمش را از دست داد. برای اینکه فکر امپراطریس را از سربهدر کند یا فکر امپراطریس را متوجه خود سازد، دربار را ترک گفت، خود را در یکی از حومه های شهر منزوی ساخت، موهای سر وریشش را بلند کرد، و اعلام داشت که راهب خواهد شد. کاترین بر وی رحم آورد، برایش پیام فرستاد که نسبت به او نظر مساعدی دارد، و از او دعوت کرد بازگردد. اوریشش را زد، لباس نظامی خود را برتن کرد، در دربار حضور یافت، و از تبسمهای امپراطریس سخت به هیجان آمد. وقتی کاترین واسیلچیک را نامکفی یافت، آغوشش را بر پاتیومکین که در آن وقت بیست و چهار سال داشت و در اوج نیرومندی مردانه و جذبه جسورانه خود بود، گشود. طولی نکشید که کاترین همان قدر مسحور پاتیومکین شد که پاتیومکین به او دلباخته بود. کاترین

انواع کرامات را از قبیل پول، زمین، و رعیت به او ارزانی داشت; و وقتی

پاتیومکین نزد کاترین نبود، کاترین نامه های عاشقانهای که کاملا عاری از تکلف شکوه و جلال بودند برایش فرستاد، مانند این نامه:
چقدر عجیب است! آنچه به آن میخندیدم سرم آمده است، زیرا عشق من به تو مرا کور کرده است.
احساساتی که من آنها را احمقانه، اغراضآمیز، و تقریبا غیرطبیعی میپنداشتم، اینک بر خود من عارض شدهاند. نمیتوانم چشمان خود را از تو بردارم. ...
ما تنها ظرف سه روز آینده میتوانیم یکدیگر را ببینیم، زیرا از آن پس ایام روزه بزرگ میرسد که برای دعا و روزه منظور شده است و ... در آن وقت، ملاقات ما با یکدیگر گناه بزرگی خواهد بود. همین فکر جدایی مرا به گریه وا میدارد.
پاتیومکین به کاترین پیشنهاد ازدواج کرد. بعضی از مورخان عقیده دارند آنها در خفا ازدواج کردند. در چند نامه، کاترین وی را "شوهر محبوبم" میخواند، و درباره خودش به عنوان "همسر تو" صحبت میکند، ولی نباید از روی کلمات درباره حقایق نتیجهگیری کنیم. به نظر میرسد که پاتیومکین از کاترین خسته و سیر شد، که شاید علت آن هم علاقه آشکار و حساب نشده کاترین بود. میل به ماجراجویی از جذبه حمله به دژی که قبلا تسخیر شده بود نیرومندتر از آب درآمد. نفوذ پاتیومکین در کاترین چنان زیاد باقی ماند که بیشتر معشوقهای بعد از وی تنها وقتی به این موفقیت نایل شدند که نظر موافق پاتیومکین را کسب کردند.
این امر در مورد پیوتر زاوادوفسکی، که از سال 1776 - 1777 در اطاق کاترین میخوابید، در مورد سیمون زوریچ (1777 - 1778)، و در مورد ایوان ریمسکی - کورساکوف (1778 - 1780) صادق بود. تا زمانی که کاترین آلکسی لانسکوی را به عنوان معشوق خود انتخاب کرد (1780)، بار دیگر روابطی که قلبش را تحت تاثیر قرار دهند نداشت. لانسکوی نه تنها خوشقیافه و باهنر بود، بلکه مردی بود با حساسیت شاعرانه و نیکوکاری انسانی، و دوست بادرایت اهل ادب و هنر بود. به طوری که گفته میشود، "همه با تمایل امپراطریس نسبت به وی موافق و همعقیده بودند." ناگهان وی به درد غیرقابل تحمل امعا و احشا مبتلا شد. درباریان ظنین شدند که پاتیومکین او را مسموم کرده باشد; با وجود تمام مراقبتهای پزشکی و توجه صمیمانه کاترین، او به دار باقی شتافت و آخرین نفس را در آغوش کاترین برآورد. کاترین سه روز را در انزوا و اندوه گذراند. در نامه مورخ 2 ژوئیه 1784 کاترین، طنین عواطف یک زن در ورای سمت فرمانروایی، و احساسات قلبیش در ورای وقایع تاریخی چنین به گوش میرسد:
من فکر میکردم از این فقدان جبران ناپذیر خواهم مرد. امیدوار بودم که او پشتیبان ایام کهولتم باشد. او خوب به انسان میرسید، خیلی چیزها آموخت،

و همه سلیقه های مرا کسب کرد. او جوانی بود که من داشتم تربیتش میکردم، و حقشناس و مهربان و خوب بود. لانسکوی دیگر وجود ندارد و اطاق من که قبلا چنان مطبوع بود، دخمهای خالی

شده است که در آن من فقط میتوانم خود را سایهوار این سو و آن سو بکشم. نمیتوانم به صورت یک انسان نگاه کنم، بدون اینکه صدایم در گلو خفه شود. نمیتوانم چیزی بخورم و یا بخوابم. نمیدانم چه به سر من خواهد آمد. مدت یک سال کاترین خود را از داشتن معشوق محروم داشت، و سپس تسلیم آلکسی ارمولوف شد (1785 - 1786). ارمولوف چنان در نظر پاتیومکین ناخوشایند آمد که جای وی بسرعت به آلکسی مامونوف داده شد. آلکسی بزودی از معشوقه پنجاه و هفت ساله خود خسته شد و اجازه خواست با پرنسس شرباتوف ازدواج کند. کاترین برای این زوج جشن ازدواجی در دربار ترتیب داد و آنها را در حالی که هدایای زیادی همراهشان کرده بود، روانه ساخت (1789). آخرین نفر در فهرست عشاق پلاتون زوبوف (1789 - 1796) ستوانی در "محافظان سوار" بود. او شخصی عضلانی و مبادی آداب بود. کاترین نسبت به خدمات وی احساس حقشناسی میکرد، به تعلیم و آموزش وی همت گماشت، و سرانجام با او چون فرزند خود رفتار میکرد. او تا هنگام مرگ کاترین با وی ماند.

این زن حیرتانگیز در فواصل جنگ، عشقبازی، کشورداری، و دیپلوماسی، برای فلسفه نیز وقت داشت. با توجه به اینکه تواناترین دو حکمران قرن هجدهم از مکاتبه با "فیلسوفان" فرانسه احساس غرور میکردند و برای جلب تمجید آنان با یکدیگر رقابت میورزیدند، تا اندازهای میتوان به شهرت بسیاری که این فلاسفه کسب کرده بودند پی برد.
کاترین مدتها قبل از جلوس به تخت سلطنت، از سبک، ظرافت طبع، و بیحرمتیهای ولتر نسبت به معتقدات مذهبی لذت برده و رویای این را که "حکمران مستبد روشنفکر" آرمانی ولتر شود در سر پرورانده بود. قاعدتا میبایستی کاترین از دیدرو نیز خوشش آمده باشد، زیرا در سپتامبر 1762 وی پیشنهاد کرد، چنانچه دولت فرانسه به منع و غیرقانونی داشتن دایره المعارف ادامه دهد، آن را در سن پطرزبورگ به چاپ برساند. از نامه هایی که وی پیش از 1765 به ولتر نوشت، تنها یکی باقی مانده است. این نامه در پاسخ چند بیت شعری بود که ولتر در اکتبر 1763 به کاترین نوشت; پاسخ کاترین چنین است:
من برای نخستین بار از اینکه شاعر نیستم و باید پاسخ ابیات شما را به نثر بدهم احساس تاسف میکنم. ولی میتوانم به شما بگویم که از سال 1746 من بیش از هر کس دیگر رهین منت شما بودهام. قبل از آن دوران، من جز داستانهای تخیلی و عاشقانه چیزی نمیخواندم، ولی آثار شما به طور تصادفی به دستم افتادند، و از آن پس هرگز از خواندن آنها بازنایستادهام و نسبت به کتابهایی که به خوبی یا آموزندگی کتابهای شما نبودهاند
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 611
تمایلی نداشتهام. به این ترتیب، من به طور مداوم، به عنوان عمیقترین وسیله سرگرمی خود، متوجه خالق ذوق و سلیقه خود میشوم. بدون شک، آقا، اگر من دانشی داشته باشم، آن را مدیون شما هستم. من اینک سرگرم خواندن (رساله درباره تاریخ عمومی) هستم و مایلم هر صفحه آن را از بر کنم.
کاترین در سراسر عمر خود یا تا هنگام مرگ این افراد با ولتر، دیدرو، د/ آلامبر، مادام ژوفرن، گریم، و بسیاری از سرشناسان فرانسوی دیگر در مکاتبه بود. او به وجوهی که ولتر برای کالاس و سیروان جمعآوری میکرد کمک کرد. قبلا متذکر شدیم که چگونه کاترین دستور داد تا مقادیر زیادی از ساعتهایی که در فرنه ساخته میشدند، و جورابهایی که کارگران ولتر میبافتند و گاهی خود ولتر (اگر بتوان حرف این روباه پیر را باور کرد) میبافت، به روسیه حمل شوند. برای ولتر مایه افتخار بود که تاجداران بر

وی چنین ارجی نهند. ولتر با عهده گرفتن نقش نماینده مطبوعاتی کاترین در فرانسه، خوبیهای او را جبران میکرد. او کاترین را از دست داشتن در مرگ پطر سوم مبرا دانست و نوشت: "من میدانم که کاترین به خاطر چیزهای جزئی درباره شوهرش مورد سرزنش قرار میگیرد; ولی اینها مطالب خانوادگی هستند که من در آنها دخالتی نمیکنم." وی از دوستان خود تقاضا کرد که در پشتیبانی وی از کاترین از او حمایت کنند; و در این زمینه به د/آرژانتال نوشت:
یک خواهش دیگر از شما دارم، و آن درباره کاترین من است. ما باید حسن شهرت او را در پاریس، در میان اشخاص ارزشمند، برقرار کنیم. من دلایل محکمی برای این عقیده دارم که آقایان دوک پراسلن و دوک شوازول وی را با وجدانترین زن جهان نمیپندارند. با این وصف، میدانم که او در مرگ آن مرد میخوارهاش نقشی نداشته است. علاوه بر آن، وی بزرگترین احمقی بود که تاکنون بر تخت سلطنت جلوس کرده است. ما به خاطر شهامت کاترین در به زیر آوردن شوهرش از تخت سلطنت، رهین منت او هستیم; زیرا وی با درایت و افتخار حکومت میکند، و ما باید از تاجداری که رواداری مذهبی را در سراسر طول جغرافیایی 135 درجه همگانی کرده است تجلیل و تحسین کنیم. بنابراین، از شما خواهش دارم درباره کاترین زیاد تعریف کنید.
مادام دو دفان عقیده داشت که این گونه برائت امپراطریس کاملا شرم آور است; مادام دو شوازول و هوریس والپول آن را محکوم کردند. نمیشد از پراسلن و شوازول، که امور خارجی فرانسه را هدایت میکردند، انتظار داشت از امپراطریسی که با نفوذ فرانسه در لهستان مخالفت میکرد و به مبارزه با آن در ترکیه برخاسته بود تحسین کنند. خود ولتر گاهی دچار تردید میشد; وقتی او شنید که ایوان ششم به قتل رسیده است، با اندوه اعتراف کرد که "ما باید قدری از شور و حرارت خود را در مورد کاترین تعدیل کنیم." ولی طول نکشید که او به تمجید از برنامه قانونگذاری کاترین، حمایت وی از هنر، و مبارزه او برای آزادی مذهبی در
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 612
لهستان پرداخت; در این هنگام (18 مه 1767) ولتر عنوان "سمیرامیس شمال" را به کاترین داد. وقتی کاترین به جنگ ترکیه رفت، ولتر از حمله به "مایه ننگ" (کلیسای کاتولیک) دست کشید تا جهاد وی را برای نجات مسیحیان از مسلمانان مورد ستایش قرار دهد.
دیدرو نیز به همان اندازه مسحور زیبای تاجدار شده بود، و این هم دلایل محکمی داشت. وقتی کاترین شنید که دیدرو قصد دارد کتابخانه خود را بفروشد تا برای دختر خود جهیزیه تهیه کند، به نماینده خود در پاریس دستور داد آن را به هر قیمتی که دیدرو مطالبه میکند بخرد; دیدرو

16,000 لیور مطالبه کرد و دریافت داشت. سپس از دیدرو خواست تا کتابها را تا زمان مرگ خود نگاه دارد، و با حقوق سالی 1000 لیور از طرف وی محافظ آنها باشد. علاوه بر آن، کاترین حقوق بیست و پنج سال وی را پیش پرداخت کرد. دیدرو یکشبه شخصی ثروتمند و مدافع کاترین شد. وقتی کاترین از او دعوت کرد از وی دیدن کند، دیدرو بسختی میتوانست این دعوت را رد کند. او میگفت: "انسان در مدت زندگی یک بار باید چنین زنی را ببیند." دیدرو، که وضع مالی همسر و دخترش را مرتب کرده بود، به سن شصت سالگی (سوم ژوئن 1773) سفر طولانی و ناهموار به سن پطرزبورگ را آغاز کرد. مدت دو ماه در لاهه وقت گذراند و از شهرت خود جرعه نوشی کرد، و سپس از طریق درسدن ولایپزیگ به راه خود ادامه داد; ولی با دقت از برلین و فردریک احتراز کرد، زیرا اظهارات نیشداری درباره فردریک کرده بود. ضمن سفر دوبار شدیدا به قولنج مبتلا شد. در تاریخ 9 اکتبر به سن پطرزبورگ رسید، و روز دهم به حضور ملکه پذیرفته شد. او گزارش داد: "هیچ کس بهتر از او (کاترین) از هنر آرامش بخشیدن به شخص اطلاع ندارد." کاترین از او خواست بیپرده و مانند "دو مرد" صحبت کنند. او چنین کرد، و به شیوه عادی خود حرکات دست و بدن خود را به صحبتش میافزود، و برای اثبات پارهای نکات، با دست به رانهای امپراطریس میزد. کاترین به مادام ژوفرن نوشت: دیدرو شما شخص عجیبی است.

هر بار که من مصاحبهای با او میکنم، رانهایم ضرب دیده و کاملا سیاه میشوند. من ناچار شدهام به خاطر حفظ خود و اعضای بدنم، میزی میانمان بگذارم." دیدرو مدتی کوشید تا، مانند ولتر در مورد فردریک، نقش یک دیپلومات را به عهده بگیرد و روسیه را از اتحاد با اتریش و پروس به اتحاد با فرانسه سوق دهد; طولی نکشید که کاترین با موضوعهایی که به حرفه دیدرو نزدیکتر بودند فکر او را از این گونه امور منحرف کرد. دیدرو به طور نسبتا مشروح به کاترین گفت چگونه میتوان روسیه را به صورت آرمانشهر درآورد; کاترین با سرور و نشاط به حرفهای او گوش داد، ولی شکاک باقی ماند. بعدها او این مذاکرات را در نامهای که به کنت لویی - فیلیپ دو سگور نوشت چنین به خاطر آورد:

من با او زیاد و بکرات صحبت کردم، ولی کنجکاویم بیش از سودی بود که از این کار عایدم

میشد. اگر من حرفهای او را باور کرده بودم، همه چیز در کشورم بکلی دگرگون شده بود. قانونگذاری، دستگاه دولتی، امور مالی، همه چیز زیر و رو میشد تا برای نظریات غیرعملی جا باز شود. ... سپس در حالی که بیپرده با او صحبت میکردم، به وی گفتم: "آقای دیدرو، من با کمال مسرت

به آنچه که فکر درخشان شما الهامبخش آن بوده است گوش دادهام. انسان میتواند با همه اصول خوب شما یک کتاب درست کند، ولی در عمل کارش بکلی خراب خواهد شد. ... شما تنها روی کاغذ عمل میکنید که تحمل همه چیز را دارد، ... ولی من، که امپراطریس ناچیزی بیش نیستم، با پوست انسانها سروکار دارم که به میزان متفاوتی قابل تحریک و قلقلکی است.” ... از آن پس وی تنها درباره ادبیات صحبت کرد.
وقتی کاترین به یادداشتهایی برخورد که دیدرو تحت عنوان “درباره تعلیمات علیاحضرت امپراطریس برای تدوین قوانین” نوشته بود، آنها را (پس از مرگ دیدرو) و به عنوان “کلمات واقعا بچگانه” توصیف کرد که در آنها انسان “میتواند نه اطلاع از واقعیات، نه دوراندیشی، و نه بصیرت بیابد.” با این وصف، کاترین از مصاحبه نشاطانگیز دیدرو لذت میبرد، و در مدت اقامت طولانی او، تقریبا هر روز با وی صحبت میکرد.1
دیدرو پس از پنج ماه سرمستی ناشی از دوستی با کاترین و احساس ناراحتی از دربارش، عازم موطن خود شد. کاترین دستور داد کالسکه مخصوصی برایش ساخته شود تا در آن بتواند براحتی به عقب تکیه دهد. او از دیدرو پرسید چه هدایایی باید برایش بفرستد; و دیدرو جواب داد هیچ، ولی به کاترین یادآوری کرد که او هنوز هزینه های سفرش را به وی مسترد نداشته است; دیدرو این هزینه ها را 1500 روبل برآورد کرد. کاترین 3000 روبل به اضافه یک انگشتری گرانقیمت به او داد، و افسری را مامور کرد که وی را تا لاهه همراهی کند. وقتی دیدرو به پاریس بازگشت، با حقشناسی از کاترین تحسین و تمجید کرد.
کاترین درصدد نزدیک شدن با روسو برنیامد. روسو به نحو دردناکی از نظر خلق و خو و افکار در قطب مخالف کاترین قرار داشت. ولی کاترین دوستی ملشیور گریم را جلب کرد، زیرا میدانست که نشریه او به نام کورسپوندانس لیترر به دست اروپاییان متنفذ میرسد. گریم نخستین گام را با پیشنهاد ارسال نشریه خود (1764) برای کاترین برداشت; کاترین موافقت کرد، و سال 1500 روبل به او میپرداخت. وقتی گریم در سال 1773 جزو ملازمان شاهزاده هسن دارمشتات برای شرکت در مراسم ازدواج خواهر این شاهزاده بامهیندوک پاول به سن پطرزبورگ رفت، برای نخستین بار کاترین را دید. کاترین او را خیلی از دیدرو واقعبینتر یافت; و فهمید
---
1. این داستان که اویلر، با یک اثبات تخیلی جبری درباره وجود خداوند، در حضور درباریان روس دیدرو را گیج کرد احتمالا مشکوک و مورد تردید است.

که او درباره کلیه جنبه های آن دنیای پاریسی که با ادبیات، فلسفه، هنر، زنان، و سالونهای خود وی را مسحور میداشت اطلاعات بسیار مفیدی دارد. در طی زمستان 1773 - 1774 کاترین تقریبا هر روز از گریم دعوت میکرد با او صحبت کند. درباره این ملاقاتها به ولتر نوشت: "مصاحبت با آقای گریم برای من سرورانگیز است; ولی ما آن قدر مطلب داریم به هم بگوییم که صحبتهای ما بیشتر دارای جنبه اشتیاق بودهاند تا نظم و تسلسل." در جریان پر حرارت این مذاکرات، کاترین ناچار بود بکرات به خودش یادآوری کند (به طوری که خودش توصیف میکند) که باید با رسیدن به امور کشور نان خود را درآورد. گریم در حالی که جذبه های کاترین به عنوان "غذای روح، تسلای قلب، افتخار فکر من، مایه سرور روسیه، و امید اروپا" او را سخت شیفته کرده بود، به پاریس بازگشت. او بار دیگر در سال 1776 از سن پطرزبورگ دیدن کرد و مدت یک سال تقریبا هر روز کاترین را میدید. کاترین از او تقاضا کرد در روسیه بماند و بر تجدید سازمان آموزش و پرورش در آن سرزمین نظارت کند، ولی گریم دلش برای پاریس و مادام د/اپینه تنگ شده بود. کاترین حسود نبود; و وقتی شنید که مادام د/اپینه در تنگنای مالی است، به طور غیرمستقیم و با ظرافت خاص، به اندازه رفع نیازش برایش پول فرستاد. از سال 1777 گریم به عنوان نماینده کاترین در پاریس برای خرید آثار هنری و ماموریتهای محرمانه انجام وظیفه میکرد. دوستی او نسبت به کاترین بدون تیرگی یا مشکلی، تا پایان عمر کاترین ادامه یافت.

نتایج این نوسانها میان استبداد و فلسفه چه بود تا آنجا که کاترین دوستی "فیلسوفان" دایره المعارف را به عنوان نمایندگان مطبوعاتی خود در فرانسه جلب کرد، اثر آن هیچ بود; سیاست فرانسه، و در نتیجه مورخان فرانسوی نسبت به روسیه، که سد راه هدفهای فرانسه در اروپای خاوری شده بود، شدیدا خصومتآمیز بود.

ولی تحسینی که کاترین از قهرمانان نهضت روشنگری فرانسه میکرد از روی خلوص نیت بود، و این تحسین مدتها قبل از به قدرت رسیدن وی آغاز شده بود. چنانچه این تحسین ساختگی بود، نمیتوانست این گونه برخوردهای طولانی با دیدرو و گریم را تحمل کند. ارتباط کاترین با طرز تفکر فرانسوی به اروپایی کردن طبقه باسواد روسیه و تعدیل نظر کشورهای غربی نسبت به روسیه به عنوان یک جانور غول آسا کمک کرد. بسیاری از روسها از سرمشق کاترین پیروی کردند، با نویسندگان فرانسوی مکاتبه کردند، و نفوذ فرهنگ آداب و هنر فرانسوی را احساس کردند. تعداد روزافزونی از روسها به دیدن پاریس شتافتند، و با آنکه بسیاری از آنها وقت خود را به ماجراهای جنسی تخصیص میدادند، عده زیادی از آنان نیز به سالونها، موزه ها، و دربار رفت و آمد میکردند، ادبیات

و فلسفه فرانسوی میخواندند، و افکاری با خود به روسیه بازمیگرداندند که در زمینه سازی برای تجلی ناگهانی ادبیات روسی در قرن نوزدهم سهیم بودند.

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 615

بسختی میتوان درباره نیات خوب کاترین در سالهای نخستین سلطنتش تردید کرد. در نسخهای که وی از تلماک اثر فنلون داشت این تصمیمات و تعلیمات مورد توجه قرار گرفته و مشخص شده بودند:
نوع بشر را مورد مطالعه قرار دهید; بیاموزید که بدون تسلیم بلاشرط در برابر افراد بشر آنها را مورد استفاده قرار دهید. به دنبال شایستگی واقعی بگردید، ولو اینکه شایستگی در انتهای دیگر جهان باشد، زیرا معمولا شایستگی با بیتکلفی و گوشهگیری همراه است.
نگذارید طعمه چاپلوسان شوید، به آنها تفهیم کنید که شما به تمجید اهمیت میدهید نه به تملق. به آنها که شهامت آن را دارند که با نظر شما ابراز مخالفت کنند ... و برای نام نیک شما بیشتر اهمیت قائلند تا برای لطف شما، اعتماد داشته باشید.
مودب، انسان، خودش برخورد، شفیق، و آزاد فکر باشید. نگذارید رفعت مقام شما مانع از آن شود که با مهربانی افراد کوچک را مورد تفقد قرار دهید و خود را در جای آنان بگذارید. ولی توجه کنید که این مهربانی قدرت و اختیار شما را ضعیف نکند و احترام آنها را کاهش ندهد. ... از هرگونه تصنع روی بگردانید. اجازه ندهید دنیا شما را چنان آلوده کند که وادارتان سازد اصول دیرینه شرافت و فضیلت را از دست بدهید. ...
من به خداوند متعال سوگند یاد میکنم که این کلمات را در قلب خود منقوش سازم.
کاترین با پشتکار خود را از هر موضوع مرتبطی مطلع نگاه میداشت و دستورهای مشروحی درباره هزار نوع موضوع، از آموزش ارتش و فعالیتهای صنعتی گرفته تا طرز آرایش درباریان خود و روی صحنه آوردن اپرا و نمایشنامه، مینوشت. یکی از نخستین و غیر دوستانهترین زندگینامه نویسان وی میگوید:
جاهطلبی، اشتیاق تند کاترین به لذت جویی را در روح وی خاموش نمیکرد. ولی او میدانست چگونه از لذات دست بکشد و روی آوردن به امور را به جدیترین وجه انجام دهد، و صرف مساعی خود به امور دولتی را به صورت خستگی ناپذیرترین عمل درآورد. او در تمام مذاکرات و بررسیهای شورا شرکت میکرد، گزارشهای سفیران خود را میخواند و پاسخهایی را که باید داده شود انشا میکرد یا اظهار میداشت. او تنها جزئیات امور را به وزیران خود واگذار میکرد، و تازه بازهم مراقب اجرای آن بود.
وظیفه حکومت بر خاک وسیعش به علت تعداد (ده هزار)، تنوع، تناقضات، هرج و مرج قوانین موجود تقریبا غیرممکن شده بود. او که امیدوار بود

برای روسیه همان نقشی را ایفا کند که یوستینیانوس اول امپراطور بیزانس برای قلمرو خود ایفا کرده بود، آرزو میکرد که

قدرت خود را تحکیم کند، در 14 دسامبر 1776 کارگزاران دولتی و کارشناسان قضایی را از همه نقاط امپراطوری به مسکو احضار کرد تا تجدیدنظر کامل و تدوین قوانین روسیه را به عهده بگیرند، او به عنوان تدارک برای آمدن آنها، خود یک سلسله ناکاز (تعلیمات) نوشت که در آن اصولی که قوانین تازه باید براساس آنها تدوین شوند، توصیف شده بودند. این تعلیمات حکایت از آن داشت که وی آثار مونتسکیو، بکاریا، بلکستون، و ولتر را خوانده است. کاترین در آغاز چنین میگفت که روسیه باید یک کشور اروپایی تلقی شود و باید یک قانون اساسی مبتنی بر "اصول اروپایی" داشته باشد. به نظر وی، مفهوم این امر یک حکومت مشروطه نبود که در آن سلطان تابع مجلس مقننهای باشد که به وسیله مردم انتخاب شده باشد، زیرا سطح آموزش در روسیه اجازه نمیداد که حق رای حتی به محدودیت آنچه در انگلستان وجود داشت برقرار شود; بلکه منظور از آن حکومتی بود که در آن حکمران، با آنکه مآلا تنها منبع قانونگذاری است، با اطاعت از قانون فرمانروایی کند.
کاترین از نظام فئودالیته - یعنی نظام وفاداری و خدمات متقابل میان دهقان و واسال، واسال و خاوند، و خاوند و پادشاه - پشتیبانی میکرد و آن را برای نظم اقتصادی، سیاسی، و نظامی در روسیه سال 1766 (که سرزمینی بود مرکب از جوامعی که به علت مشکلات مواصلاتی و حمل و نقل، از یکدیگر و از مرکز حکومت تقریبا مجزا بودند) غیرقابل اجتناب میدانست; ولی اصرار داشت که حقوق اربابان بر سرفهایشان باید توسط قانون تعریف و محدود شود، سرفها باید حق تملک داشته باشند، و حق محاکمه و مجازات سرفها باید از خاوندان فئودال به امنای صلحی منتقل شود که در برابر دادگاه ایالتی جوابگو باشند، و این دادگاه هم در برابر پادشاه مسئول باشد. کلیه محاکمات باید علنی باشند، شکنجه نباید به کار برده شود، و اعدام باید هم قانونا و هم عملا لغو شود. عبادتهای مذهبی باید آزاد باشند; "در میان این همه معتقدات گوناگون، زیانبارترین اشتباه عدم رواداری مذهبی خواهد بود." این ناکاز، قبل از اینکه به چاپ برسد، از طرف کاترین به مشاورانش تسلیم شد. آنها به وی هشدار دادند هر تغییر ناگهانی از رسوم موجود روسیه را به کام بینظمی خواهد افکند; و کاترین هم به آنها اجازه داد پیشنهادهایش را، خصوصا آنهایی را که مربوط به آزادی تدریجی سرفها بودند، تعدیل کنند. وقتی این ناکاز، با وجود تعدیلی که در آنها به عمل آمده بود، در سال 1767 در هلند منتشر شد، روشنفکران اروپا را با شور و شوق به تمجید واداشت. امپراطریس یک

نسخه از آن را مستقیما برای ولتر فرستاد، و ولتر هم، مطابق معمول، نسبت به آن ادای احترام کرد و گفت: "بانوی من، شب گذشته من یکی از تضمینهای جاودانه بودن شما، یعنی مجموعه قوانین شما را که به آلمانی ترجمه شده بود دریافت داشتم. امروز من ترجمه آن را به فرانسه آغاز کردهام. این قوانین، به زبان چینی، و به همه زبانها ترجمه خواهد شد، و برای ابنای بشر همچون سروش غیب خواهد بود." ولتر در نامه های بعدی افزود: "قانونگذاران در معبد افتخار نخستین مقام

را دارند; فاتحان در پشت سر آنان قرار میگیرند. در نظر من، تعلیمات زیباترین بنای قرن است." دولت فرانسه فروش تعلیمات را در فرانسه ممنوع کرد.
تعلیمات تعدیل شده به "هیئت تهیه پیش نویس قوانین جدید" که در 10 اوت 1767 تشکیل جلسه داد ارائه شد. این هیئت از 564 عضو تشکیل میشد که توسط گروه های مختلف انتخاب شده بودند: 161 نفر از میان نجبا، 208 نفر از شهرها، 79 نفر از میان دهقانان آزاد، 54 نفر از میان قزاقها، 34 نفر از عشایر غیرروسی (اعم از مسیحی و غیرمسیحی)، و 28 نفر از میان دولتیها. روحانیان به عنوان یک طبقه نماینده نداشتند، و از سرفها نیز اصولا نمایندهای تعیین نشده بود. از بعضی جهات، این "هیئت" نظیر اتاژنرو بود که بعدا در سال 1789 در پاریس تشکیل شد; و مانند آن مجمع که شهرت بیشتری دارد، نمایندگان صورتهایی از شکایات و پیشنهادهایی برای اصلاح وضع از حوزه های انتخاباتی خود را نزد دولت آوردند. این اسناد به امپراطریس تسلیم شدند و ارزیابی ارزندهای از شرایط و اوضاع امپراطوری در اختیار امپراطریس و دستیارانش قرار دادند.
این "هیئت" اختیار قانونگذاری نداشت، بلکه میتوانست امپراطریس را در مورد اوضاع و نیازهای هر طبقه یا منطقه راهنمایی کند، و برای قانونگذاری پیشنهادهایی ارائه دهد. برای نمایندگان، آزادی بیان و مصونیت شخصی تضمین شد. بعضی از آنها پیشنهاد کردند که همه سرفها آزاد شوند، و بعضیها خواستار آن بودند که حق تملک سرفها وسعت و گسترش بیشتری یابد. در دسامبر 1767، "هیئت" به عنوان تنفس کار خود را تعطیل کرد، و در فوریه 1768 به سن پطرزبورگ نقل مکان داد. بر روی هم "هیئت" 203 جلسه تشکیل داد; در 18 دسامبر 1768، به طور نامحدودی به کار خود پایان داد، زیرا جنگ با ترکیه بسیاری از نمایندگان را به جبهه خواند.
وظیفه تهیه پیش نویس قوانین مورد نظر به "هیئتهای فرعی" واگذار شد، و بعضی از این "هیئتهای فرعی" تا سال 1775 به تشکیل جلسه ادامه

دادند، ولی هیچ مجموعه قوانینی تدوین نشد. کاترین به طور کلی از این نتیجه غیرمشخص و غیرقاطع ناراضی نبود. او میگفت: "هیئت مرا در مورد همه امپراطوری روشن و مطلع کرده است. من اینک میدانم چه چیز لازم است، و مساعی خود را باید صرف چه چیزی بکنم. این هیئت درباره همه قسمتهای قوانین بتفصیل بررسی کرده و امور مربوط را تحت سرفصلهایی تنظیم و تقسیم کرده است. اگر به خاطر جنگ با ترکیه نبود، من کار بیشتری انجام داده بودم; ولی وحدتی متداول شده است که تاکنون در اصول و شیوه های مذاکرات ناشناخته بود." در عین حال، وی به نجبا نشان داده بود که قدرتش بر چه شالوده وسیعی قرار دارد. هیئت قبل از پایان کار خود، پیشنهاد کرد که عنوان بزرگ به کاترین داده شود; کاترین امتناع کرد، ولی قبول کرد که "مادر کشور" خوانده شود.
دو پیشنهاد از پیشنهاد کاترین به صورت قانون درآمدند: یکی از این دو الغای شکنجه،

و دیگری برقراری رواداری مذهبی بود. آزادی مذهبی گسترش بسیار یافت: به کلیسای کاتولیک رومی اجازه میداد که با کلیسای ارتدوکس یونان رقابت کند; از یسوعیان حتی پس از انحلال فرقه آنها توسط پاپ کلمنس چهاردهم (1773)، حمایت میکرد; و به تاتارهای ولگا اجازه میداد که مساجد خود را از نو بسازند. کاترین به یهودیان اجازه ورود به روسیه داد، ولی آنها را مشمول مالیاتهای خاص قرار داد و (احتمالا به خاطر امنیت خود آنها) محل اقامت آنان را به مناطق خاصی محدود کرد. او "راسکولنیکی" یا ناسازگاران مذهبی را آزاد گذارد که بدون مانع مراسم خود را بجای آورند; به ولتر نوشت: "ما واقعا متعصبانی داریم که چون دیگر مورد آزار و اذیت دیگران نیستند، خود را میسوزانند; ولی اگر متعصبان کشورهای دیگر هم همین کار را بکنند، زیان بزرگی به بار نخواهد آمد." "فیلسوفان" فرانسه خصوصا از اینکه کاترین کلیسای روسیه را تابع دولت کرد خرسند بودند. بعضی از آنان شکایت داشتند که کاترین هنوز در مراسم مذهبی شرکت میکند (ولتر هم در شمار آنان بود); آنهایی که سالخوردهتر بودند پی برده بودند که حضور وی در این گونه مراسم برای حفظ وفاداری مردم غیرقابل اجتناب است. کاترین با فرمانی که در 26 فوریه 1764 صادر کرد همه زمینهای کلیسا را تبدیل به املاک دولتی کرد. از آن پس، حقوق روحانیان ارتدوکس توسط دولت پرداخت میشد، و به این ترتیب، از پشتیبانی آنان از دولت اطمینان حاصل شد. بسیاری از صومعه ها بسته شدند، و آنها که دایر ماندند اجازه نداشتند بیش از تعداد معینی سالک تازه کار بپذیرند، و سن قانونی برای میثاق بستن هم بالا برده شد. مازاد درآمد موسسات وابسته به کلیسا صرف تاسیس مدارس، آسایشگاه ها و

بیمارستانها شد. هم روحانیان و هم نجبا با گسترش آموزش و پرورش عمومی مخالف بودند، زیرا بیم آن داشتند که رواج دانش در میان توده های مردم باعث انحراف مذهبی، بیاعتقادی، و فرقه بندی شود و نظم اجتماعی را به خطر اندازد. در اینجا، مانند جاهای دیگر، کاترین با آرمانهای آزاد منشانه آغاز کرد. او به گریم متوسل شد:
دوستان فیلسوف من، لحظهای گوش دهید، اگر شما این لطف را داشته باشید که طرحی برای اشخاص جوانسال از آموزش الفبا تا دانشگاه بریزید، دلفریب و بسیار محبوب خواهید بود ... من که در پاریس تحصیل و زندگی نکردهام، در این مورد نه دانشی دارم و نه بصیرتی. ... من سخت در فکر ایجاد و اداره یک دانشگاه، یک دبیرستان و یک مدرسه ابتدایی هستم. ... تا زمانی که شما با تقاضایم موافقت نکنید، در (دایره المعارف) به جستجو خواهم پرداخت. البته مطمئنا آنچه را که میخواهم، تهیه خواهم کرد!
در خلال ŬвƠاحوال، کاترین تحت تاثیر اطلاعات آموزشی ایوان بتسکی قرار گرفت. وی در سوئد، آلمان، هلند، ایتالیا، و فرانسه به سیر و سفر پرداخته بود; به سالون مادام ژوفرن رفت و آمد کرده، دایره المعارف را مورد مطالعه قرار داده، و با روسو آشنا شφÀبود. در سال 1763
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 619
کاترین مدرسهای در مسکو برای اطفال سرراهی تاسیس کرد که تا سال 1796 چهل هزار فارغ التحصیل بیرون داد; در 1764 یک مدرسه پسرانه و در 1765 یک مدرسه دخترانه در سن پطرزبورگ باز شد; در سال 1764 صومعه سمولنی به موسسه سمولنی بƢjŬدختران نجبا تبدیل شد که تقلیدی از موسسه سن سیر مادام دو منتنون بود; کاترین نخستین فرمانروای روسی بود که برای آموزش زنان کاری انجام داد. او در اثر کمیابی معلمان واجد شرایط با اشکال روبهرو شد و شاگردان روسی را برای تحصیل تعلیم و تربیت به انگلستان، آلمان، اتریش، و ایتالیا فرستاد. در سال 1786 یک دانشسرا تاسیس شد.
کاترین که اصلاحات آموزشی یوزف دوم را در اتریش میستود، از او تقاضا کرد شخصی را که با شیوهاش آشنا باشد به او قرض دهد. یوزف تئودور یانکوویچ را فرستاد. این شخص طرحی برای او تنظیم کرد که کاترین آن را به عنوان "قانون مدارس عمومی" منتشر ساخت (5 اوت 1786). در شهر اصلی هر ولایت یک مدرسه ابتدایی، و در هر یک از شهرهای عمده 26 ایالت یک مدرسه متوسطه دایر شد. درهای این مدارس به روی همه اطفال، از هر طبقه، باز بودند. در این مدارس تنبیهات بدنی مجاز نبود، و معلم و کتاب از طرف دولت فراهم میشد. این طرح بیشتر به این علت با ناکامیابی روبهرو شد که والدین ترجیح میدادند به جای فرستادن اطفال

خود به مدرسه، از آنها در خانه کار بکشند. در مدت ده سال فاصله بین تاسیس این مدارس عمومی و مرگ کاترین، تعداد آنها بکندی از چهل واحد به 316 واحد رسید; معلمان از 136 نفر به 744 نفر، و شاگردان از 398،4 نفر به 341،17 نفر افزایش یافتند. در سال 1796 روسیه از لحاظ تعلیمات عمومی هنوز از کشورهای غربی خیلی عقبتر بود.
تعلیمات عالیه به شکلی نارسا توسط دانشگاه مسکو و فرهنگستانهای ویژه تدارک میشد. یک مدرسه بازرگانی در سال 1772 و یک فرهنگستان معادن در 1773 تاسیس شد. "فرهنگستان علوم"، که از قدیم وجود داشت، توسعه یافت و وجوه کاملا مکفی در اختیارش قرار گرفت. در 1783، به اصرار پرنسس داشکووا و تحت ریاست وی، "فرهنگستان روسیه" برای بهبود زبان، تشویق ادبیات، و مطالعه تاریخ دایر شد. این فرهنگستان ترجمه مجلات خارجی را منتشر میکرد و یک فرهنگ لغات تالیف کرد که میان سالهای 1789 و 1799 در شش بخش منتشر شد.
کاترین که بالا بودن میزان مرگ و میر در روسیه و کیفیت ابتدایی بهداشت عمومی و نظافت شخصی او را به وحشت انداخته بود، پزشکان خارجی را به کشور آورد، یک دانشکده داروسازی در مسکو دایر کرد، و اعتباراتی برای تولید ابزار جراحی فراهم ساخت. سه بیمارستان جدید، یک پرورشگاه اطفال سرراهی، و یک تیمارستان در مسکو گشود، و در سن پطرزبورگ سه بیمارستان، از جمله یک "بیمارستان پنهانی" برای امراض مقاربتی، دایر کرد. در سال 1768 وی تلقیح علیه آبله را در روسیه متداول کرد، و وقتی داوطلب شد که
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 620
در سن چهلسالگی دومین فرد روسی باشد که مورد تلقیح قرار میگیرد، ترس عمومی از تلقیح ریخت; طولی نکشید که کاترین به ولتر اطلاع داد: "تعداد کسانی که ظرف یک ماه در اینجا تلقیح شدهاند بیش از تعدادی است که در یک سال در وین تلقیح شدهاند." (در سال 1772 ناپل نخستین مورد تلقیح خود را داشت، و در سال 1774 لویی پانزدهم "که تلقیح نشده بود"، از آبله مرد.)

یکی از اقدامات اساسی کاترین مربوط به مساحی (1765) کلیه اراضی روسیه بود. این عمل با مقاومت زیاد مالکان روبهرو شد; تا پایان سلطنت کاترین، این مساحی شامل بیست ایالت از پنجاه ایالت شده بود، ولی این کار تا اواسط قرن نوزدهم کامل نشد. به موازات پیشرفت مساحی، امپراطریس با وضوحی دلسرد کننده متوجه شد که اقتصاد روسیه تا چه حد براساس تشکیلات کشاورزی ملوک الطوایفی و سرف و خاوندی قرار دارد. در سال 1766 وی جایزهای به مبلغ 1,000 دوکات برای بهترین مقاله درباره آزادی سرفها تعیین کرد. برنده جایزه بئارده دول / آبه اهل اکس - لا - شاپل بود. او استدلال میکرد که "همه دنیا از سلاطین میخواهند که سرفها را آزاد کنند،" و پیشبینی کرد که "با تبدیل زارعان به مالکان زمینهایی که کشت میکنند،" تولیدات کشاورزی افزایش بسیاری خواهند یافت. ولی مالکان نجیبزاده به کاترین هشدار دادند که اگر دهقانان به زمین و ارباب خود وابسته نشوند، به شهرها یا، با احساس مسئولیت کمتر، از یک دهکده به دهکدهای دیگر مهاجرت خواهند کرد، و این وضع موجب هرج و مرج خواهد شد، تولید را مختل خواهد کرد، و مانع گرفتن فرزندان نیرومند دهقانان برای خدمت در ارتش و نیروی دریایی خواهد شد.
کاترین بهتزده شده بود و با احتیاط پیش میرفت، زیرا نجبا پول و سلاح لازم را برای سرنگون کردن وی در اختیار داشتند، و چنانچه درصدد چنین کاری برمیآمدند، میتوانستند به پشتیبانی روحانیان، که به خاطر از دست دادن زمینها و رعایای خود ناخشنود بودند، متکی باشند. کاترین از بینظمی احتمالی ناشی از نقل و انتقال کلی دهقانان آزاد شده به شهرهایی که آمادگی جا دادن و غذا دادن و کار دادن به آنها را نداشتند بیمناک بود. او فرمان پطر سوم را دایر بر منع خرید سرف برای کار در کارخانه ها تجدید کرد، و کارفرمایان را ملزم داشت که دستمزد کارگران خود را به صورت وجه نقد بپردازند و شرایط کار را به صورتی که ماموران شهر یا شوراهای ده تعیین میکنند; حتی با وجود این، وضع سرفهای صنعتی به صورت بردگی سنگدلانه و گیج کنندهای بود. کاترین نظام سرفداری را در شهرهایی که تاسیس میکرد ممنوع ساخت. و، در برابر پرداخت ناچیزی، سرفهایی را که در زمینهای بازیافتی از کلیسا

کار میکردند آزاد کرد. ولی زیانهای ناشی از عمل او در اعطای مکرر زمین به مردانی که به عنوان سرداران سپاه، کشورداران، یا عشاق به وی خوش خدمتی کرده بودند بر محاسن اقدامات اصلاحیش میچربیدند; بر اثر همین

زمین بخشیها 800,000 دهقان آزاد تبدیل به سرف شدند. نسبت سرفها در جمعیت روستاها از 52,4 درصد در آغاز سلطنت به 55,5 درصد در پایان آن افزایش یافت، و تعداد سرفها از 7,600,000 نفر به 2,000,000 نفر رسید. کاترین با "نامه های عنایتآمیز به نجیبزادگان" خود (1785)، تسلیم خویش را در برابر نجبا تکمیل کرد. او معافیت آنها را از مالیات سرانه، تنبیهات بدنی، و خدمت نظام، و حق آنان دایر بر اینکه تنها توسط همگنان خود محاکمه شوند، به استخراج معادن در اراضی خود بپردازند، صاحب موسسات صنعتی باشند، و به میل خود به خارج سفر کنند را مورد تایید مجدد قرار داد. ظلم و بیرحمی را از جانب مالکان ممنوع ساخت، ولی با منع اینکه سرفها شکایات خود را نزد وی بفرستند، این ممنوعیت بلااثر شد.

دهقانان که به این ترتیب وادار به سکوت شده بودند، به فرار، شورش، یا قتل متوسل میشدند; در فاصله سالهای 1760 تا 1769 سی مالک به دست دهقانانشان به قتل رسیدند; میان 1762 و 1773 چهل فقره شورش توسط دهقانان برپا شد. این شورشها بسرعت سرکوب شدند، تا اینکه رهبری شورشی که میدانست چگونه حس نارضایی شدید را به تشکل، و سلاحهای دهقانان را به پیروزی تبدیل کند به پاخاست.

یمیلیان پوگاچوف از قزاقهای منطقه رود دون بود که در صفوف روسی علیه پروسیها و ترکها جنگیده بود. او تقاضای خروج از ارتش را کرد، تقاضایش رد شد، فرار کرد، دستگیر شد، باز فرار کرد، و زندگی یک یاغی را در پیش گرفت. او که از طرف راهبان ناراضی تشویق و ترغیب شده بود، در نوامبر 1772 اعلام داشت که همان پطر سوم است که به نحو معجزه آسایی از کلیه تلاشهایی که برای کشتن وی به عمل آمده جان به در برده است.

او دهقانان و راهزنان را به زیر پرچم خود گرد آورد، تا اینکه آن قدر احساس قدرت کرد که بتواند شورش علنی علیه کاترین غاصب را اعلان کند سپتامبر (1773). قزاقهای اورال و ولگا و دون، هزاران مردی که به کار اجباری در معادن و کارخانه های ذوب فلزات اورال محکوم شده بودند، صدها نفر از "معتقدان قدیم" که مایل بودند کلیسای ارتدوکس را براندازند، قبایل محلی تاتار و قرقیز و باشقیر که عمل الیزابت را در وادار کردن آنها به قبول مسیحیت نبخشیده بودند، سرفهایی که از دست اربابان خود گریخته بودند، و زندانیانی که از زندان فرار کرده بودند - همه اینها به گرد پرچم پوگاچف جمع شدند; سرانجام وی بیست هزار نفر تحت فرمان خود داشت.

آنها با پیروزی از شهری به شهری دیگر میرفتند; نیروهایی را که فرمانداران محلی علیه آنها گسیل میداشتند شکست میدادند; و شهرهای

مهمی مانند قازان و ساراتوف را تسخیر کردند. آنها ملزومات خود را بزور از مردم میگرفتند، مالکان را میکشتند، دهقانان بیعلاقه را بزور وادار میکردند به آنها ملحق شوند،

و از راه حوزه رود ولگا عازم مسکو شدند، پوگاچوف اعلام داشت که در مسکو نه خودش، بلکه مهیندوک پاول را بر تخت سلطنت خواهد نشاند. ولی او، شاید هم از روی شوخ طبعی عبوسانهای، همسر روستایی خود را "ملکه" میخواند و دستیاران اصلی خود را با نام دستیاران کاترین کنت آرلوف، کنت پانین و کنت و رونتسوف صدا میکرد.
کاترین در ابتدا این "مارکی" پوگاچوف را مسخره میکرد، ولی وقتی شنید که شورشیان قازان را گرفتهاند، نیروی قابل توجهی تحت فرماندهی ژنرال پیوتر ایوانوویچ پانین برای سرکوبی شورش گسیل داشت. نجبا که تمام بنای نظام فئودالیته را در خطر میدیدند، به کمک کاترین شتافتند، طولی نکشید که ژنرال آلکساندر واسیلیویچ سوووروف با افراد سواره نظامی که بر اثر صلح با ترکان آزاد شده بودند به پانین پیوست. متجاسرین در مقابله با سربازان باانضباطی که فرماندهی آنان را افسران امپراطوری به عهده داشتند دچار بینظمی شدند، از یک موضع به موضعی دیگر عقب نشینی کردند، ذخایرشان به پایان رسید، و گرسنگی بر آنها چیره شد. بعضی از رهبران آنها، به امید تحصیل نان و بخشش، پوگاچوف را زندانی، و سپس تسلیم فاتحان کردند. پوگاچوف در یک قفس آهنین به مسکو منتقل، و در کاخ کرملین محاکمه شد; و سر از تنش جدا کردند، سپس بدنش چهار شقه شد، و سرش بر فراز یک تیرک بترتیب در چهار قسمت شهر به معرض تماشا گذارده شد تا به قول کاترین "دیگران را از عمل مشابهی بازدارد". پنج تن از فرماندهان وی اعدام شدند، دیگران تا سرحد مرگ با آلت شکنجه مخصوص مضروب، و به سیبریه فرستاده شدند. یکی از نتایج این شورش تحکیم اتحاد امپراطریس با نجبا بود.
کاترین با طرفداری از رشد و نمو یک طبقه تجارت پیشه، به معارضه با نجیبزادگان برخاست. او، که استدلالات فیزیوکراتها مجابش کرده بود، آزادی دادوستد را در زمینه فراورده های کشاورزی برقرار ساخت (1762) و بعدا این آزادی را به همه چیز گسترش داد; در سال 1775 با مقرر داشتن اینکه هرکس باید حق داشته باشد دست به فعالیتهای صنعتی بزند و این گونه امور را اداره کند، به انحصارات مصوب دولت پایان داد.
رشد ونمو طبقه متوسط بر اثر رواج زیاد صنایع روستایی و خانگی و شرکت نجیبزادگان در فعالیتهای صنعتی و بازرگانی بکندی پیش میرفت. در دوران سلطنت کاترین تعداد کارخانه ها از 984 به 3161 واحد رسید، ولی بیشتر اینها دکانهای کوچکی بودند که فقط چند کارگر در خدمت داشتند.

جمعیت شهرنشین از 328،000 نفر در سال 1724 به 1،300،000 نفر در 1796 رسید که هنوز کمتر از چهار درصد جمعیت کل کشور بود. امپراطریس پر مشغله، که از پشتیبانی بخیلانه ملازمان نجیبزادهاش برخوردار بود، برای ترویج بازرگانی تا آنجا که میتوانست، تلاش کرد. وضع جاده ها بسیار بد ولی تعداد رودخانه ها زیاد بود، و وجود ترعه ها آنها را به صورت شبکهای سودمند درآورده بود، در دوران سلطنت کاترین حفر یک ترعه میان رودخانه ولگا و نوا آغاز شد تا دریای خزر و دریای بالتیک را
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 623
به هم بپیوندد، و او طرح ترعه دیگری را ریخت که دریای خزر را به دریای سیاه متصل کند. از طریق مذاکره یا جنگ، عبور بدون مانع مال التجاره روسی به دریای سیاه و از آنجا به دریای مدیترانه را تامین کرد.
نمایندگان سیاسی خود را برانگیخت تا ترتیب عقد معاهدات بازرگانی با انگلستان (1766)، لهستان (1775)، دانمارک (1782)، ترکیه (1783)، اتریش (1785)، و فرانسه (1787) را بدهند. بازرگانی خارجی از 21,000,000 روبل در 1762 به 96,000,000 روبل در 1796 افزایش یافت. در این گونه ارقام باید تورم پول را، که دولتها به کمک آن هزینه های جنگی خود را تامین میکنند، نیز در نظر گرفت. کاترین برای تامین هزینه جنگ با ترکیه 130,000,000 روبل از داخل و خارج کشور قرض گرفت و خیلی بیش از هرگونه پشتوانه یا تضمین طلا اسکناس چاپ کرد. در مدت سلطنتش ارزش روبل 32 درصد کاهش یافت. در همان مدت، با وجود افزایش درآمد از 17,000,000 روبل به 78,000,000 روبل، قرضه ملی به 215,000,000 روبل افزایش یافت. بیشتر این افزایش معلول جنگی بود که قدرت ترکیه را در هم شکست و مرزهای روسیه را به دریای سیاه گسترش داد.

کاترین مانند هر فیلسوفی کار خود را با هدفهای صلحجویانه آغاز کرده بود. او اعلام داشت که مسائل داخلی امپراطوری توجه وی را به خود مشغول خواهند داشت، و اگر کسی مزاحمش نشود، از هرگونه درگیری با قدرتهای خارجی اجتناب خواهد کرد. او قرارداد صلح پطرسوم با پروس را تایید کرد و به جنگ پطر با دانمارک پایان داد. در سال 1762 کاترین وسوسه تسخیر کورلاند یا دخالت در لهستان را از خود دور کرد و میگفت: "من به اندازه کافی آدم دارم که سعادتمندشان کنم، و آن گوشه کوچک زمین چیزی به آسایشم نخواهد افزود." کاترین ارتش را کاهش داد، به زرادخانه ها توجهی نداشت، و درصدد بود با ترکیه یک قرارداد صلح دایم منعقد کند.
ولی هر قدر که او بیشتر نقشه را مطالعه میکرد، بیشتر در مرزهای روسیه عیب میدید. در سمت شرق، کوه های اورال، دریای خزر، و ضعف چین بخوبی از امپراطوری محافظت میکردند. از سمت شمال، یخبندان از آن حفاظت میکرد. ولی از سمت غرب، سوئد قسمتی از فنلاند را در دست داشت، و از آنجا هر لحظه انتظار میرفت ملتی که هنوز از آنچه که پطرکبیر از آن گرفته بود بسیار ناخشنود بود حملهای آغاز کند. لهستان و پروس نیز سد راه روسیه به داخل اروپا و "اروپایی شدن" بودند. در سمت جنوب، تاتارها، که تحت نفوذ یک خان مسلمان ترک قرار داشتند، راه دسترسی به دریای سیاه را سد کرده بودند. چه عواملی در تاریخ باعث شده بودند
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 624
که روسیه چنین وضع جغرافیایی و مرزهای عجیبی داشته باشد سردار سالخورده مونیخ و ژنرال تازه کار گریگوری آرلوف در گوشش زمزمه میکردند اگر مرز جنوبی روسیه دریای سیاه باشد، چقدر خوب خواهد بود، و اگر روسیه بتواند قسطنطنیه را بگیرد و بر تنگه بوسفور تسلط یابد، چقدر شیرین خواهد بود. نیکیتاپانین، وزیر خارجهاش از 1763 تا 1780، در فکر یافتن راهی برای ترویج نفوذ روسیه در لهستان و جلوگیری از قرار گرفتن این سرزمین بیدفاع تحت تسلط پروس بود.
کاترین تحت تاثیر استدلالات آنها قرار گرفت، و خیلی دلش میخواست به کشوری که برای خود اختیار کرده است در عرصه سیاست مقامی متناسب با جا و مقام آن در روی نقشه جغرافیا بدهد. ظرف یک سال از آغاز سلطنتش، وی از نظر خارجی بسرعت دست به کار سیاستی شد که به چیزی کمتر از درآوردن روسیه به صورت نیروی اساسی و مرکزی قاره اروپا قانع نبود. او به کنت کایزرلینگ، سفیر کبیر خود در ورشو، نوشت:

“من به شما میگویم که هدفم این است که با رشته های دوستی و با اتحاد مسلحانه با همه قدرتها پیوند داشته باشم تا همیشه بتوانم خود را پشتیبان مظلومین قرار دهم و به این ترتیب داور اروپا بشوم.” گاهی وی به هدفش نزدیک میشد. او با خارج کردن روسیه از “جنگ هفتساله” در حقیقت تکلیف آن مبارزه قارهای را به نفع فردریک روشن کرد. در سال 1764 عهدنامهای با فردریک امضا کرد که طلیعه تجربه لهستان بود. از نیاز دانمارک به حمایت روسیه علیه سوئد استفاده کرد تا سیاست خارجی دانمارکیها را زیر نفوذ درآورد.
در سال 1779 به عنوان داور میان فردریک و یوزف در قرارداد صلح تشن عمل کرد، و حامی قانون اساسی امپراطوری آلمان شد. در 1780 وی دانمارک، سوئد، پروس، اتریش، و پرتغال را در “اتحادیه بیطرفی مسلحانه” باهم پیوند داد تا از کشتیرانی کشورهای بیطرف در جنگ انگلستان با مستعمرات امریکایی خود محافظت کند: کشتیهای بیطرف باید از حمله هر یک از طرفین متخاصم مصون باشند، مگر اینکه مهمات جنگی حمل کنند; و برای اینکه محاصره دریایی جنبه قانونی داشته و مورد احترام باشد، باید واقعیت داشته و فقط اعلامیهای بر روی کاغذ نباشد.
مدتها قبل از این دومین “اتحادیه های خنثاکننده” کشمکشی غیرقابل فرونشاندن برای تسلط بر دریای سیاه آغاز شده بود. نخستین جنگ کاترین با ترکها به صورت محصول فرعی عجیب حمله وی به لهستان پا گرفت، او سپاهیانی به لهستان فرستاده بود تا به غیر کاتولیکها در مبارزاتشان برای تساوی حقوق با اکثریت کاتولیک کمک کنند; کاتولیکها سفیر پاپ را وا داشتند به ترکها توضیح دهد که اینک زمان مناسب برای حمله ترکیه به روسیه فرا رسیده است، فرانسه از این پیشنهاد حمایت کرد و به سوئد و خان کریمه اصرار کرد در این حمله شرکت کنند. ولتر به خاطر امپراطریسش که در مخاطره قرار گرفته بود عزا گرفته بود، و به کاترین نوشت: “اینکه یک سفیر پاپ ترکها را در جهاد علیه شما به خدمت بخواند شایسته یک نمایش مسخره
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 625
ایتالیایی است: مصطفی، متحد ارزشمند پاپ!” نزدیک بود این وضع ولتر را ترغیب کند که یک مسیحی باشد. در واقع در نامهای که او در نوامبر 1768 نوشت، یک جهاد مقدس علیه کفار به کاترین پیشنهاد کرد:
شما، علیرغم سفیر پاپ، لهستانیها را مجبور میکنید که از نظر مذهبی با گذشت و خوشبخت باشند، و ظاهرا با مسلمانان نیز درگیریهایی دارید; اگر آنها با شما از در جنگ درآیند، شاید فکر پطرکبیر در مورد تبدیل قسطنطیه به پایتخت امپراطوری روسیه شکل بگیرد. فکر میکنم اگر روزی ترکها از اروپا بیرون رانده شوند، این کار توسط روسها انجام خواهد شد. کافی

نیست که آنها تحقیر شوند، بلکه آنها باید برای همیشه باز گردانده شوند.
سوئد از شرکت در حمله به روسیه امتناع ورزید، ولی تاتارهای کریمه مستعمره تازه استقرار یافته روسیه یعنی نووایا صربیا را ویران کردند (ژانویه 1769). یک ارتش یکصد هزار نفری ترک به سوی پادولیا پیش رفت تا به ارتش کنفدراسیون لهستان ملحق شود. کاترین از بیرون بردن نیروهای خود از لهستان امتناع کرد. او سی هزار نفر به فرماندهی الکساندر گولیتسین و پیوتر رومیانتسف برای عقب راندن تاتارها و جلوگیری از پیشروی ترکها گسیل داشت; وقتی به او گفته شد تعداد نیروهای ترکها خیلی زیاد است، پاسخ داد: "رومیها از بابت تعداد دشمنان خود نگرانی به خویش راه نمیدادند و تنها میپرسیدند: (آنها کجا هستند") تاتارها به عقب رانده شدند; آزوف و تاگانروگ در دهانه رودخانه دون تسخیر شدند; هفده هزار روسی یکصد و پنجاه هزار ترک را در کاگول شکست دادند (1770); رومیانتسف تا بخارست پیش رفت و در آنجا مورد استقبال مسرورانه جمعیت ارتدوکس قرار گرفت. در سال 1771 واسیلی میخایلوویچ دولگورو کیبر کریمه تاخت و به فرمانروایی ترکان در آنجا پایان داد. از اینها چشمگیرتر، عملیات قهرمانانه آلکسی آرلوف بود که ناوگان روسیه را در دریای مانش، اقیانوس اطلس، و دریای مدیترانه رهبری کرد; نیروی دریایی ترکیه را در نزدیکیهای جزیره کیوس در دریای اژه شکست داد; و آن را در چسمه منهدم کرد (ژوئیه 1770); ولی خسارات وارده به کشتیهای خود وی شدیدتر از آن بود که به او اجازه دهد پیروزیهای خود را پیگیری کند.
حوادث دیگری بودند که کمتر برای کاترین تسلابخش بودند. در ارتش روسیه، در امتداد رود دانوب، بیماری طاعون پیدا شد و به مسکو سرایت کرد. این بیماری در تابستان 1770 روزی یک هزار نفر را در مسکو به هلاکت میرسانید. کاترین میدانست که فردریک به گسترش قلمرو و قدرت وی چشم طمع دوخته است; یوزف دوم از پیشروی روسیه به سوی مرز اتریش در بالکان ناراحت میشود; فرانسه از هیچ تلاشی برای تقویت متحد ترک خود فروگذار نمیکند; انگلستان بشدت با تسلط روسیه بر تنگه بوسفور مخالفت خواهد کرد; و سوئد فقط مترصد

فرصت میباشد. کاترین ترکها را به یک کنفرانس دعوت کرد. ترکها به این کنفرانس آمدند، ولی در برابر اصرار کاترین دایر بر استقلال کریمه سرسختی نشان دادند; و در سال 1773 جنگ از سرگرفته شد.
در ژانویه 1774 مصطفای سوم درگذشت; جانشین وی به این نتیجه رسید که ترکیه به چنان وضعی از هرج و مرج و ناتوانی دچار شده است که موجودیتش به عنوان یک کشور اروپایی در خطر است. به موجب قرارداد

صلح کوچک قینارجه (در رومانی) مورخ 21 ژوئیه 1774، ترکیه استقلال کرچ را (که تحت فرمانروایی تاتارها باقی ماند) به رسمیت شناخت; آزوف، کرچ، ینی کاله، و کیلبورون (واقع در دهانه رودخانه دنیپر) را به روسیه واگذار کرد; دریای سیاه و تنگه بوسفور و تنگه داردانل را به روی کشتیهای روسیه گشود; یک غرامت جنگی به مبلغ 4,500,000 روبل پرداخت; به مسیحیانی که در قیام علیه فرمانداران ترک خود دست داشتند عفو عمومی اعطا کرد; و حق روسیه را دایر بر محافظت از مسیحیان ترکیه پذیرفت. بر روی هم، این یکی از سودمندترین عهدنامه هایی بود که تا آن زمان با روسیه منعقد شده بود. روسیه اینک یک قدرت دریای سیاه بود: راه تسخیر سریع کریمه و دیگر مناطق تاتارنشین در جنوب روسیه به روی این کشور باز بود، و امپراطریس شکاک میتوانست خود را مدافع ایمان مسیحیت قلمداد کند. او، که از باده پیروزی سرمست شده بود، رویای آزاد کردن یا در حقیقت تسخیر یونان و بر تخت نشاندن نوه خود کنستانتین را در قسطنطیه به عنوان یک رهبر امپراطوری جدید در سرمیپروراند. با رویای تجدید بازیهای المپیک، قلب سالخورده ولتر را شاد کرد و گفت: "ما تراژدیهای یونان باستان را بهوسیله بازیگران یونانی در تماشاخانه]دیونوسوس در[آتن به روی صحنه خواهیم آورد." سپس، در حالی که متوجه ناتوانی ارتشها و خزانه خود شده بود، افزود: "من باید از شیوه اعتدال پیروی کنم و بگویم که صلح از بهترین جنگ دنیا هم بهتر است." کاترین در این وقت بتدریج جای فردریک را به عنوان مشهورترین تاجدار اروپا میگرفت. همه از قاطعیت تصمیم وی در تعقیب هدفها و گسترش هراسانگیز قدرتش در حیرت بودند. یوزف دوم امپراطور اتریش که مدتها بود در برابر نبوغ فردریک سر تعظیم فرود آورده بود، به ماگیلیوف و از آنجا تا سن پطرزبورگ سفر کرد تا ملکه را ببیند و اتحاد وی را تحصیل کند. در مه 1781 عهدنامهای برای وحدت عمل در لهستان و علیه ترکیه بایوزف امضا کرد.

در خلال این مدت، پاتیومکین در جنوب برای خود شهرتی به هم میزد. او یک ارتش تازه سیصد هزار نفری را سازمان داد، مجهز ساخت، و تغذیه کرد; یک بحریه دریای سیاه بهوجود آورد که پناهگاه هایی برای کشتیها در سواستوپول و اودسا داشت; زرادخانهای در خرسون تاسیس کرد; مناطق کم جمعیت جنوب روسیه را آباد و معمور ساخت; شهرها و قرایی بنا نهاد; کارگاه هایی دایر کرد; به کسانی که به سکنا گزیدن در نقاط کم جمعیت پرداخته بودند حشم و

ابزار و بذر داد; و همه این کارها را به این منظور انجام داد که در لشکر کشی برای افزودن کریمه به قلمرو تاج و تخت کاترین، و شاید هم به

دست آوردن تاج و تختی برای خود، پایگاه های ملزوماتی داشته باشد. تاتارهای کریمه با یکدیگر نزاع کردند و منشعب شدند; پاتیومکین با رشوه رهبران آنها را نرم کرد; وقتی سرانجام به این شبه جزیره حمله برد (دسامبر 1782)، تنها با مقاومت ناچیزی روبرو شد; و در 8 آوریل 1783، با وجود اعتراضات بیثمر ترکیه، کریمه جزو قلمرو روسیه قرار گرفت. پاتیومکین فیلد مارشال، رئیس دانشگاه جنگ، پرنس تاوریس و حکمران کل کریمه شد. امپراطریس یک "انعام" 100,000 روبلی نیز به اینها افزود; پاتیومکین این پول را صرف معشوقه ها، مشروبات، و خوراکی کرد. کاترین هم به این فکر افتاد که وقت رفع خستگی فرارسیده است. او لذت و کار را با ترتیب سفرهای با شکوه زمینی و آبی برای بازدید از فتوحات خود، و تحت تاثیر قرار دادن مردم و همه اروپا با ثروت و شکوه دربار خویش، درهمآمیخت. در 2 ژانویه 1787، در حالی که خود را در خز پیچیده بود، از کاخ زمستانی خارج شد و با کالسکهای که به حد کافی بزرگ بود تا غیر از خودش (که اینک حجیم شده بود) گنجایش معشوق آن وقتش مامونوف، سر ندیمهاش، یک سگ کوچولو، و یک کتابخانه کوچک را هم داشته باشد، سفر طولانیش را آغاز کرد. به دنبال این کالسکه، 14 کالسکه و 170 سورتمه حامل سفرای کبار اتریش، انگلستان، و فرانسه به نامهای کوبنتسل، فیتسهربرت، و کنت دو سگور، به اضافه پرنس دو لینی و یک خیل از ماموران، درباریان، موسیقیدانان، و خدمه روان بودند. پاتیومکین چند روز قبل برای آماده ساختن مسیر، روشن کردن آن با صدها مشعل، تدارک غذای شب، و محل خواب برای همه سفر تدابیر لازم را اندیشیده بود. در شهرهای عمده، این دسته یک یا دو روز میماندند و در این مدت ملکه با سرشناسان محلی ملاقات میکرد، اوضاع و شرایط را مورد بررسی قرار میداد، سوالاتی میکرد، و دستور پاداش یا مجازات میداد. همه شهرهای سرراه، که از طرف پاتیومکین به آنها هشدار و تعلیم داده شده بود، به بهترین طرز رفتار میکردند، و نحوه نظافت و البسه آنها برای مدت یک روز طوری وجد آور بود که هرگز سابقه نداشت.

در کیف، پاتیومکین بر انتقال این دربار متحرک به 87 کشتی که تجهیز و تزیین کرده بود نظارت کرد. خیل ملازمان امپراطریس با این کشتیها در رودخانه دنیپر به حرکت درآمد. کاترین در طول رودخانه "دهکده های پاتیومکین" را مشاهده کرد. پرنس بافراست تاوریس (پاتیومکین) این دهکده ها را برای خوشایند کاترین، و شاید هم برای نشان دادن رفاه و رشد روسیه به دیپلوماتهای خارجی، آب و جارو کرده و زرق و برق زده بود. قسمتی از این رفاه مخلوق ابتکار خلق الساعه پاتیومکین بود و قسمتی هم واقعیت داشت. گفته میشود این اظهار که پاتیومکین دهکده های قلابی را در طول ساحل رودخانه ساخت و دهقانان را واداشت که تصویری

غیرواقعی از پیشرفت ترسیم کنند مخلوق فکر تخیلآمیز یک دیپلومات ساکسی بود.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 628
پرنس دو لینی چندین بار به ساحل رفت که آن سوی این نمای ظاهری را ببیند، و سپس اظهار داشت در عین اینکه پاتیومکین تردستیهایی به خرج داده است، ولی "تاسیسات عالی که هنوز مرحله طفولیت خود را طی میکنند، کارگاه های روبه گسترش، و دهکده هایی که دارای خیابانهای منظم و درختکاری شدهاند" او را تحت تاثیر قرار دادهاند. شاید خود کاترین فریب نخورده بود، ولی ممکن است او چنین نتیجهگیری کرده باشد - همان طور که سگور نتیجهگیری کرد - که اگر نیمی از رفاه و پاکیزگی این شهرها یک نمایش گذران بود، واقعیت سواستوپول - خود شهر، قرارگاه ها، و بنادری که ظرف دو سال در سواحل کریمه ساخته شده بودند - کافی بود که پاتیومکین را شایسته تمجید سازد. پرنس دو لینی، که تقریبا همه افراد سرشناس اروپا را میشناخت، پاتیومکین را به عنوان "فوق العادهترین مردی که من تاکنون دیدهام" توصیف کرد.
در کانیوف، ستانیسلاس یونیاتوفسکی، پادشاه لهستان، برای ادای احترام نسبت به زنی که عشق خود و تاج سلطنت او را به وی ارزانی داشته بود، نزد کاترین آمد. در قسمت دیگری از رودخانه دنیپر در کایداکی، یوزف دوم به این قافله پیوست; و اینان از آن نقطه به بعد از راه زمینی به خرسون و از آنجا به کریمه رفتند. در آنجا امپراطریس، امپراطور، و حکمران کل رویاهای خوشی دایر بر بیرون راندن ترکها از اروپا را در سر میپروراندند.
کاترین به فکر تسخیر قسطنطنیه بود، یوزف به فکر گرفتن بالکان، و پاتیومکین در فکر اینکه خود را پادشاه داکیا (رومانی) کند. انگلستان و پروس به سلطان عبدالحمید اندرز دادند در لحظهای که روسیه مواظب خودش نیست و تدارک نظامیش ناکامل است، به آن ضربه بزند. اسائه ادب سفیر کبیر روسیه در قسطنطنیه انگیزه دیگری فراهم کرد. سلطان او را به زندان انداخت، یک جهاد مقدس اعلان کرد، و اعاده کریمه را به عنوان بهای صلح خواستار شد. در اوت 1787 ارتش اصلی ترکیه از دانوب گذشت و به خاک اوکرائین گام نهاد.
پاتیومکین خیلی زودتر از موقع به جشن گرفتن و شادی کردن پرداخته بود. روسیه هنوز برای آزمایش نهایی آمادگی نداشت. او به امپراطریس اندرز داد کریمه را تسلیم کند. امپراطریس او را به خاطر جبن معمولش سرزنش کرد و به او، سووورو‌ف، و رومیانتسف دستور داد که همه نیروهای موجود خود را به خدمت درآورند و به مقابله مهاجمان بروند. خود کاترین به سن پطرزبورگ رفت. سووورو‌ف ترکها را در کیلبورون منهزم کرد، و پاتیومکین آچاکوف را، که بر راه های خروجی دو رودخانه دنیستر و

بوگ تسلط داشت، در محاصره گرفت. در حالی که مجاهدان مسلمان و مسیحی با یکدیگر در جنوب روسیه رو به رو بودند، سوئد بر این عقیده شد که اینک سرانجام موقع پس گرفتن ایالات از دست رفته فرارسیده است. گوستاووس سوم، که از طرف انگلستان و پروس تشویق شده بود، اتحاد دیرینه با ترکیه را تجدید کرد، و از کاترین اعاده فنلاند و کارلیا به سوئد، و کریمه به ترکیه، را خواستار شد.

درباره این جنگ میتوان بعدا صحبت کرد; در اینجا کافی است گفته شود که در 9 ژوئیه 1799 یک ناوگان سوئدی شکست فاحشی در دریای بالتیک به روسها وارد کرد; غرش توپهای سوئد از کاخ زمستانی شنیده میشد; کاترین به فکر تخلیه پایتخت خود افتاد، ولی طولی نکشید که عمال کاترین سوئد را به صلح ترغیب کردند (15 اوت 1790).
در این وقت کاترین آزاد بود که نیروهای خود را علیه ترکها متمرکز کند، و اتریش هم در جنگ به روسیه ملحق شد. پاتیومکین با دستور به نفرات خود دایر بر حمله به هر قیمتی که باشد، به محاصره آچاکوف پایان داد، این پیروزی به بهای جان هشت هزار نفر برای روسیه تمام شد، و طوفان شدید جنگ به قتلعام بیحساب انجامید (17 دسامبر 1788). پاتیومکین به تسخیر بندر پرداخت، اتریش هم بلگراد را گرفت، و سوووروف ترکها را در ریمنیک منهزم کرد (22 سپتامبر 1789). چنین به نظر میرسید که کار ترکیه ساخته شده است.
قدرتهای غربی احساس کردند که اگر قرار باشد تنگه بوسفور، که دارای اهمیت سوق الجیشی بود، به دست کاترین نیفتد و روسیه را آقای اروپا نکند، باید علیه کاترین دست به اقدام متحد و هماهنگی بزنند. با مرگ فردریک کبیر (1786)، جانشین او فردریک ویلهلم دوم با هراس فراوان متوجه پیشروی روسیه به سوی قسطنطنیه و پیشرفت اتریش به داخل بالکان شد; پروس در میان روسیه و اتریش، که چنین نیرومند شده بودند، خود را دستخوش قدرت آن دو میدید. در 31 ژانویه 1790 پادشاه پروس با باب عالی عهدنامه دوستانهای منعقد کرد و به موجب آن متعهد شد که در فصل بهار علیه روسها و اتریش اعلان جنگ دهد و تا هنگامی که کلیه اراضی از دست رفته ترکیه بازگردانده نشدهاند، سلاح خود را بر زمین نگذارد.
چنین به نظر میرسید که جزر و مد سیاسی علیه کاترین برگشته است. شورش در مستعمرات اتریش در هلند و بینظمی در مجارستان یوزف دوم را ضعیف کرد; وی در 20 فوریه 1790 درگذشت، و جانشینش پیمان ترک مخاصمهای با ترکها امضا کرد. انگلستان و پروس بار دیگر اصرار داشتند که کاترین، براساس بازگرداندن کلیه اراضی به دست آمده در جنگ،

قرارداد صلحی امضا کند; کاترین امتناع ورزید; تسخیر آچاکوف راه را برای دسترسی روسیه به دریای سیاه باز کرده بود و کاترین حاضر نبود این بازیافتی حیاتی را از دست بدهد. از آن گذشته، سرداران سپاهش از یک پیروزی به پیروزی دیگر دست مییافتند که حد اعلای آن تسخیر اسماعیل به وسیله سوووروف و پاتیومکین بود (22 دسامبر 1790). روسها برای به دست آوردن آن موضع مستحکم ترکان در کنار رود دانوب ده هزار نفر، و ترکها سی هزار کشته دادند. پس از آن عید خون، پاتیومکین، که نیرویش را از دست داده بود، راحتطلبی پر تجملی را پیشه کرد و روابط بیشرمانهای با خواهرزاده های خود برقرار ساخت; و در 15 اکتبر 1791 در یکی از جاده های نزدیک یاسی درگذشت. روزی که کاترین خبر مرگ وی را شنید، سه بار غش کرد.

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 630

در مارس 1791 ویلیام پیت کهین به پارلمنت انگلستان پیشنهاد کرد که اولتیاتومی به روسیه داده و از آن کشور خواسته شود تا کلیه مناطقی را که در مبارزه جاری از ترکیه گرفته است به آن کشور بازگرداند. پیت ناوگانی برای اعزام به دریای بالتیک به عنوان وعده جنگ تدارک دید. کاترین پاسخی نداد، و پارلمنت که شکوه و شکایت بازرگانان انگلیسی را درباره از دست دادن تجارت روسیه میشنید، پیت را از این اقدام منصرف کرد.

ترکیه، که نیروی خود را از دست داده بود، از مبارزه دست کشید و در تاریخ 9 ژانویه 1792 در یاسی عهدنامهای امضا کرد که تسلط روسیه بر کریمه و حوزه رودخانه های دنیستر و بوگ را تایید میکرد. کاترین به قسطنطنیه نرسیده بود، ولی به عنوان قدرتمندترین فرمانروای اروپا و فوق العادهترین زن قرن خود به بالاترین نقطه زندگیش رسیده بود.

آیا کاترین یک زن بود یا عفریته ما متذکر شدیم که در آغاز سلطنتش از نظر جسمانی جذاب بود; تا سال 1780 وی تنومند شده بود، ولی این امر تنها بر سنگینی شکوه و جلال وی میافزود. پرنس دو لینی، که در زمره نخستین کسانی بود که لقب "بزرگ" را درباره وی به کار برد، او را به نحوی دلپذیر چنین توصیف کرد:
او هنوز [در 1780]خوب و سرحال به نظر میرسید. انسان میدید که وی در گذشته بسیار زیبا بوده است.
... نیازی نبود که شخصی مانند لاواتر در ناصیه او -مانند یک کتاب- آثار نبوغ، عدالت، شهامت، عمق، آرامش درون، لطف، آرامی، و نیروی اراده را بخواند. زیبایی سینهاش به بهای قطر کمرش، که زمانی بسیار لاغر بود، به دست آمده بود; ولی مردم معمولا در روسیه چاق میشوند. ... انسان هیچ گاه متوجه نمیشد که قد وی کوتاه است.
کاسترا، که کمی بعد از مرگ کاترین مطالبی درباره او نوشت، او را به صورت زنی که به طرزی ساده و بیتکلف ردای سبزی بر تن داشت مجسم کرد و افزود: "مویش که کمی پودر به آن زده شده بود روی شانه هایش ریخته بود، و روی آن کلاه کوچکی قرار داشت که با الماس پوشیده بود. در سالهای آخر عمرش سرخاب زیادی به کار میبرد، زیرا هنوز حق داشت که نگذارد آثار گذشت زمان بر چهرهاش ظاهر شود، و احتمال دارد که تنها همین عامل باعث شد که وی در نهایت اعتدال زندگی کند." کاترین زنی خودپسند بود، و معلوم بود که از موفقیتها و قدرت خود آگاه است. یوزف دوم به کاونتیس گفت: "خود پسندی بت وی است; حسن اقبال و تعریف و تحسین اغراقآمیز وی را لوس کرده است." فردریک عقیده داشت که اگر کاترین با خداوند مکاتبه میکرد،

دست کم مقام و منزلتی برابر با خداوند ادعا میکرد. با وصف این، او با دیدرو مانند "دو مرد" به گفتگو پرداخت، و از فالکونه تقاضا داشت که از تعریف و تحسین چشم بپوشد. او (بجز چند مورد احتمالی قتل و کشتارهای تقدیس یافته جنگ) به اندازه چارلز دوم پادشاه انگلستان و هانری چهارم پادشاه فرانسه خوش طینت بود. هر روز از پنجرهاش برای هزاران پرندهای که به طور مرتب برای غذا نزد وی میآمدند، نان میریخت. در سالهای آخر سلطنتش، گاه گاه دچار طوفانهای خشمی میشد که با قدرت مطلق وی تناسب نداشت، ولی توجه داشت که در مواقعی که خلقش چنین آتشین است، دستوری ندهد یا ورقهای را امضا نکند; و طولی

نمیکشید که از این گونه انفجارها شرمگین میشد و به خود خویشتنداری میآموخت. در مورد شهامتش اروپا هرگونه تردیدی را از خود دور کرد.
کاترین به نحوی غیرقابل تردید و خللناپذیر طالب لذات جسمانی بود، ولی ماجراهای عشقی وی کمتر از عیاشیهای لویی پانزدهم در "پارک گوزنها" انسان را ناراحت میکنند. او مانند همه حکمرانان زمان خود اصول اخلاقی را تابع سیاست میکرد، و وقتی احساسات شخصیش مانع گسترش قلمروش میشدند، بر روی این احساسات سرپوش میگذاشت. هرگاه که چنین تضادی وجود نداشت، او واجد کلیه لطایف یک زن بود; اطفال را دوست میداشت، با آنها بازیهای پر سروصدا میکرد، به آنها درس میداد، و برایشان اسباب بازی درست میکرد. در سفرهایش همیشه توجه داشت که به رانندگان و خدمه درست غذا داده شود. در میان کاغذهایی که پس از مرگش روی میز او یافت شدند، نوشته سنگ قبری بود که برای خودش تهیه کرده بود، به این عبارت: "او بآسانی میبخشود و از هیچ کس تنفر نداشت. با گذشت، با ادراک، و خوش مشرب بود; روحی وسیع و قلبی رئوف داشت." کاترین با پسر اول خود مهربان نبود، و علت آن هم تا حدودی این بود که پاول بلافاصله پس از تولدش از وی گرفته شد و زیر نظر الیزابت و توسط پانین و دیگران پرورش یافت; تا حدودی هم علتش این بود که هدف توطئه هایی که برای به زیر آوردن وی از مسند قدرت چیده میشد این بود که پاول به عنوان امپراطور تعیین شود و برایش نایب السلطنهای معین کنند; و بازهم تا حدودی این بود که پاول مدتها نسبت به مادرش به عنوان قاتل پطر (پدرش) ظنین بود; و همچنین به این علت بود که پاول پیوسته بدان جهت که حق وی برای نشستن بر تخت به جای پدر بیپروایش از او دزدیده شده است خودخوری میکرد. ولی کاترین فرزندان دلفریب پاول به نامهای آلکساندر و کنستانتین را قلبا دوست داشت. شخصا به تعلیم و تربیت آنها میرسید، کوشش داشت آنها را از پدرشان بری کند، و نقشه میکشید که آلکساندر تاج سلطنت را به ارث ببرد نه پاول. پاول، که با همسر دوم خود خوشبخت بود، با انزجار آشکار به تسلسل معشوقهایی که مادرش را سرگرم و خزانه دولت را خالی میکردند مینگریست.
از نظر فکری، کاترین بر همه معشوقهای خود برتری داشت. او حرص و آز آنها را

برآورده میکرد، ولی به ندرت به آنها اجازه میداد خط مشی وی را تعیین کنند. چنان ادبیات فرانسه را جذب کرده بود که میتوانست، مانند یک "فیلسوف" با "فیلسوف" دیگر، با رهبران ادبیات فرانسه مکاتبه کند.
در حقیقت نامه های او به ولتر از نظر خوبی مفهوم بهتر از نامه های ولتر

بودند و از نظر زیبایی و لطافت طبع با آنها رقابت میکردند. مکاتباتش تقریبا به اندازه مکاتبات ولتر حجیم بودند، هر چند که این مکاتبات در فواصل کوتاه میان تحریکات درباریان، قیامهای داخلی، بحرانهای روابط سیاسی، و جنگهایی که نقشه کشورها را عوض میکردند، نوشته میشدند. مصاحبت وی دیدرو را به جنب و جوش واداشت و گریم را چنان از خود بیخود کرد که گفت: "انسان باید در آن لحظات، این شخصیت منحصر به فرد را، که ترکیبی از نبوغ و برازندگی بود، میدید تا به آتشی که در درونش شعله میکشید، تیرهایی که از ترکش رها میکرد، حملاتی که ... یکی بعد از دیگری میکرد ... پیمیبرد. اگربرایم امکان داشت آنچه را که او میگفت عینا یادداشت کنم، همه جهانیان دارای تکهای پرارزش و شاید منحصر به فرد در تاریخ افکار انسانها میشدند." ولی در سیل اندیشه های او نوعی آشفتگی و عدم ثبات ناشی از شتابزدگی وجود داشت. او بسرعت خود را وارد طرحهایی میکرد که آنها را بدقت بررسی نکرده بود، و گاهی فوریت حوادث و کثرت مشغله او را با شکست روبهرو میساخت. حتی با این وجود نتیجه به دست آمده عظیم بود.

باور ناکردنی به نظر میرسد که کاترین در طول زندگیی چنین آکنده از هیجانات سیاسی و نظامی، برای نوشتن شعر، وقایع، خاطرات، نمایشنامه ها، اشعار اپرایی، مقالات مجله، افسانه ها، یک رساله علمی درباره سیبریه، تاریخی از امپراطوران روم، و یادداشتهایی درباره تاریخ روسیه، که بسیار مبسوط بود; وقت کافی مییافت. در سالهای 1769 - 1770 به طور گمنام سردبیری یک مجله هجوآمیز را، که نویسنده عمده آن خودش بود، به عهده داشت. یکی از مضامینش یک ریاکار مذهبی را نشان میداد که هر روز در مراسم قداس شرکت میجست، در برابر تصاویر مقدس شمع روشن میکرد، و به طور متناوب زیر لب دعا میخواند، ولی سر کسبه کلاه میگذاشت، به همسایگان خود بهتان میزد، خدمه خود را مضروب میکرد، اعمال ضد اخلاق جاری را تقبیح میکرد، و برای از دست رفتن ایام خوش گذشته ماتم میگرفت. افسانه کاترین به نام شاهزاده خلور حکایت از جوانی میکرد که دست به ماجراهای خطیری میزد تا یک گل سرخ افسانهای را که خار نداشت پیدا کند، ولی سرانجام متوجه شد که جز فضیلت، چنین گلی وجود ندارد. این داستان از آثار مشهور ادبیات روسی شد و ترجمه آن به زبانهای بسیاری انتشار یافت. از میان نمایشنامه های کاترین، دو تراژدی تاریخی بودند که به تقلید از شکسپیر نوشته شده بودند; بیشتر نمایشنامه ها کمدیهای عاری از تکلفی بودند که اشخاص حقهباز، هالو، خسیس، صوفی مسلک، ولخرج، کسانی از نوع کالیوسترو، فراماسونها، و متعصبان مذهبی را به مسخره میگرفتند. این نوشته ها از ظرافت و زیرکی بهرهای نداشتند،

ولی مقبول طبع تماشاگران قرار میگرفتند، هر چند که کاترین پنهان میداشت که وی اینها را نوشته است. او روی پرده تماشاخانهای که در ارمتیاژ ساخت این عبارت را نوشت: “طرز رفتار را با خنده اصلاح میکند.” این عبارت بخوبی هدف کمدیهای او را بیان میکرد. اولگ، که از میان نمایشنامه هایش از همه بهتر است، عبارت بود از یک تسلسل بسیار جالب از صحنه هایی در تاریخ روسیه که هفتصد بازیگر با رقص، باله، و نمادی از بازیهای المپیک به آن روح میبخشیدند. بیشتر آثار ادبی کاترین به وسیله عدهای منشی مرور میشدند، زیرا وی هرگز به طرز هجا و دستور زبان روسی تسلط نیافت و خود را هم به عنوان یک نویسنده، خیلی جدی نمیگرفت; ولی ادبیات از سرمشق امپراطریس جرئت یافت و آخرین شکوه و جلال را، که دیگر رنگ و جلایی نداشت، به سلطنت وی بخشید.

روسیه بتدریج به نارسایی فکری خود پیمیبرد. یک خیل از نویسندگان با خضوع و خشوع از نمونه های خارجی تقلید میکردند یا آثاری را که در فرانسه، انگلستان، یا آلمان شهرت یافته بودند به روسی ترجمه میکردند. کاترین از اعتبارات خصوصی خود 5000 روبل به گسترش این گرایش به سوی خارج اختصاص داد; خودش بلیزر اثر مارمونتل را ترجمه کرد. راخمانینوف، یکی از مالکان تامبوف، با شور و حرارت خاص روسها که خواستار فعالیتهای وسیع و گسترده بودند، آثار ولتر را به روسی ترجمه کرد; و روکین، رئیس دانشکده قازان، دایره المعارف دیدرو را به زبان روسی برگرداند. اشخاص دیگر نمایشنامه های شکسپیر، آثار کلاسیک یونانی و لاتینی، و رهایی اورشلیم اثر تاسو را به روسی ترجمه کردند.

گاوریل رومانوویچ درژاوین موفقترین شاعر دوران سلطنت کاترین بود. او، که در خانوادهای از طبقه پایین در اورنبورگ شرقی به دنیا آمده بود و خون تاتار در رگهای خود داشت، مدت ده سال در هنگ پرئوبراژنسکی خدمت کرد، شاهد به قدرت رسیدن کاترین بود، به عنوان یک افسر در سرکوبی شورش پوگاچوف شرکت جست، و راه خود را به سوی یکی از کرسیهای سنا باز کرد. درژاوین که متوجه شد امپراطریس در داستان شاهزاده خلور نام فلیتزا را برای یک شاهدخت نیکوکار به کار برده است، در قصیدهای مشهور (1782) همان نام را بر "ملکه لاههوار اردوی قرقیز - قزاق" نهاد و از این ملکه استدعا کرد "به وی بیاموزد که چگونه گل بیخار را بیابد، و چگونه زندگی مطبوع ولی عادلانهای داشته باشد." وقتی این شاعر روی سخن خود را متوجه فلیتزا، به عنوان کسی که "از نوک قلمش برای همه آدمیان خیر و برکت جاری میشود"، کرد، آشکارا از کاترین تجلیل به عمل میآورد. چون خود را به خاطر اینکه "تا ظهر میخوابد، توتون دود میکند، قهوه میآشامد، جهان را از نگاه خود

به لرزه درمیآورد"، یا "به میهمانیها و جشنهای پر شکوه در سرمیزی که از برق نقره و طلا میدرخشد" میپردازد، نکوهش کرد، همه درباریان میدانستند که این ضربهای به پاتیومکین است. درژاوین وقتی در تمجید از "امپراطریس فلیتزا" نوشت که فلیتزا "از تاریکی نور میآفریند"، به هیچ کس آسیبی نمیرساند، به معایب کوچک با نظر بخشندگی مینگرد، اجازه میدهد مردم آزادانه سخن گویند، "برای آموزش مردم خود قصه مینویسد"، و به خلور (الکساندر، نوه کاترین) الفبا یاد میدهد، حالت وجد و جذبه را متجلی کرد. این شاعر، سخن خود را چنین به پایان رساند: "من از پیامبر

بزرگ استغاثه میکنم که بتوانم بر خاک آستانت سربسایم و از حلاوت کلمات و لطف نگاهت مستفیض شوم. من از نیروهای آسمانی میطلبم که بالهای آبی رنگ خود را بگسترانند و به شکلی نادیدنی نگاهدارت باشند; شهرت اعمال نیک شما مانند ستارگان در آسمان آیندگان بدرخشد.” در ژاوین مدعی بود که در برابر این همه شکرشکنی پاداشی نمیخواهد، ولی کاترین او را ترفیع مقام داد، و طولی نکشید که چنان به کاترین نزدیک شد که میتوانست معایبش را ببیند، و این بود که دیگر در مدح او چیزی ننوشت. او به سلطنتی والاتر روی آورد و “قصیدهای خطاب به خداوند” نوشت و به پیشگاه خداوند تبریک گفت که تثلیث را در خود دارد و آسمانها را چنین منظم و مرتب نگاه میدارد. گاهی به مابعدالطبیعه روی میآورد و برهان دکارت را برای اثبات وجود خدا منعکس میکرد: “من مطمئنا وجود دارم، و بنابراین، تو هم وجود داری.” این قصیده از نظر محبوبیت عمومی مدت نیم قرن بدون رقیب ماند، تا اینکه پوشکین آمد.
دنیس ایوانوویچ فون ویزین با نوشتن دو کمدی فرحبخش به نامهای سرتیپ و مادون پایتخت روسیه را سخت به شگفتی واداشت. موفقیت مادون چنان کامل بود که پاتیومکین به نویسنده آن اندرز داد “یا هم اکنون بمیر، یا دیگر چیزی ننویس.” یعنی که هر چیز دیگری که او بنویسد به شهرتش لطمه خواهد زد. ویزین این اندرز را رد کرد و شاهد تحقق پیشگویی ضمنی پاتیومکین شد. او در سالهای بعدی عمر خود به اروپای باختری سفر کرد و نامه های بسیار خوبی به وطنش فرستاد، که یکی از آنها حاوی پیشگویی غرورآمیزی بود. او نوشت: “ما [روسها] تازه آغاز به کار کردهایم; آنها [فرانسویان] کارشان دارد به پایان میرسد.” جالبترین چهره در ادبیات دوران سلطنت کاترین، نیکولای ایوانوویچ نوویکوف بود. او که به علت کاهلی و عقب افتادگی از دانشگاه مسکو اخراج شده بود، به صورت مردی با فعالیت لاینقطع فکری رشد و نمو یافت.
در بیست و پنج سالگی (1769) در سن پطرزبورگ سردبیر مجلهای به نام زنبور بیکار بود. او با شیطنت این نام را در مقابل نشریه سوماروکوف به نام زنبور عسل پرکار انتخاب کرده بود. نوویکوف با سبکی با روح به فساد رایج در دستگاه دولتی حمله میکرد، لامذهبی سبک ولتری طبقات بالا را به عنوان مخرب اخلاقیات و کیفیات اخلاقی مورد حمله قرار میداد، و در عوض آنچه را که به نظر وی ایمان تردید ناپذیر و اخلاقیات

نمونه روسها قبل از پطرکبیر بود میستود. “مثل این است که حکمرانان قدیمی روسیه پیشبینی کرده بودند که بر اثر متداول شدن هنر و علوم، پرارزشترین گنجینه روسها، یعنی اخلاقیات آنها، به نحوی بازنایافتنی از دست خواهد رفت.” در این زمینه نیز روسو با ولتر در جنگ بود. کاترین به

زنبور بیکار نگاه های خشمالودی کرد، و این نشریه در سال 1770 از انتشار باز ایستاد. در سال 1775 نوویکوف به فراماسونها پیوست. این فرقه در روسیه گرایشهایی به سوی رازوری، تورع، و تخیلات روزنکرویتسیان نشان میداد، در حالی که برادران پیروان این فرقه در فرانسه سرگرم بازی با افکار انقلابی بودند. در سال 1779 نوویکوف به مسکو رفت و تصدی مطبوعات دانشگاه را بهعهده گرفت; تعداد کتابهایی که او ظرف سه سال منتشر کرد بر مجموع کتابهایی که مدت بیست سال از مطبعه دانشگاه خارج شده بودند فزونی داشت. او که یکی از دوستان هزینه های مالیش را تامین میکرد، مطبعه های دیگری به دست آورد و یک بنگاه انتشاراتی تشکیل داد، کتابفروشیهایی در سراسر روسیه گشود، و معتقدات مذهبی و اصلاحی خود را به میزانی وسیع انتشار داد. او مدارس، بیمارستانها، درمانگاه ها، و خانه هایی نمونه برای کارگران تاسیس کرد.
هنگامی که انقلاب فرانسه کاترین را از یک حکمران مستبد روشنفکر به حکمران مستبد وحشتزدهای مبدل کرد، این بیم به او دست داد که نوویکوف دست اندرکار براندازی نظام موجود است. لاجرم به پلاتون، مطران مسکو، دستور داد که افکار نوویکوف را مورد بررسی قرار دهد. مطران گزارش داد: “من از خداوند رحیم عاجزانه میطلبم که نه تنها در میان مردمی که خداوند به من و شما سپرده است، بلکه در سراسر گیتی، مسیحیانی مانند نوویکوف وجود داشته باشند.”کاترین، که با این وصف ظنین بود، دستور داد نوویکوف در دژ شلوسلبورگ زندانی شود (1792). او تا هنگام مرگ کاترین در آنجا ماند و پس از اینکه به وسیله پاول اول آزاد شد، به املاک خود در تیخوین رفت و بقیه سالهای عمر خود را به پرهیزگاری و اعمال خیریه گذراند.
سرنوشت آلکساندر نیکولایویچ رادیشچف از سرنوشت نوویکوف بدتر بود. او، که توسط کاترین به دانشگاه لایپزیگ فرستاده شده بود، بعضی از آثار “فیلسوفان” فرانسه را مطالعه کرد و خصوصا تحت تاثیر قرارداد اجتماعی روسو و نوشته های رنال، که نشان دهنده بیرحمی اروپاییها در استثمار و استعمار و برده فروشی بود، قرار گرفت. او که آتش آرمانهای اجتماعی در درونش شعله میکشید، به سن پطرزبورگ بازگشت. چون به تصدی گمرکخانه منصوب شده بود، برای سروکار داشتن با بازرگانان بریتانیایی، زبان انگلیسی آموخت، به ادبیات انگلیسی پرداخت، و خصوصا تحت نفوذ یک سفر احساساتی اثر تسرن قرار گرفت. در سال 1790 او یکی از آثار برجسته ادبیات روسی به نام مسافرت از سن پطرزبورگ به مسکو را منتشر کرد. در این اثر، نسبت به مسیحیت اعلام وفاداری شده، ولی علیه سو استفاده کشیشان از ساده لوحی

مردم اعتراض به عمل آمده بود; نظام سلطنتی را میپذیرفت، ولی شورش علیه فرمانروایی را که، با تحصیل امیال خود بر قانون، از اصول "قرارداد اجتماعی" تجاوز کند توجیه میکرد. در این اثر همچنین تجزیه خانواده ها بر اثر سربازگیری، و سواستفاده اربابان از سرفها توصیف شده بود. به طوری که نویسنده میگفت، در یک جا به او گفته شد که یکی از مالکان به شصت دوشیزه دهقان تجاوز کرده است. او سانسور را محکوم کرد و خواستار آزادی مطبوعات شد. رادیشچف طرفدار انقلاب نبود، ولی خواهان ادراک رحیمانه افکار طرفداران آن بود. او از نجبا و دولت تقاضا داشت به نظام سرفداری پایان داده شود، و میگفت: "شما اشخاص سنگدل بگذارید قلوبتان نرم شود، غل و زنجیر برادران خود را پاره کنید، و درهای سیاهچالهای بردگی را بگشایید. دهقانی که به ما سلامت و زندگی میبخشد حق دارد مالک زمینی باشد که آن را کشت میکند." تعجب آور آن است که این کتاب را ماموران سانسور تصویب کردند. ولی در سال 1790 کاترین بیم آن را داشت که مردم کشورش ممکن است از انقلاب فرانسه پیروی کنند. او یادداشت کرد که "متجاوز به شصت باکره" را تنبیه کند، ولی دستور داد رادیشچف هم به جرم خیانت محاکمه شود. در کتب او قطعاتی درباره حمله به دژها و قیام سربازان علیه یک تزار بیرحم یافته شدند; و در آن مطالبی در مدح انگلیسیها که در برابر یک پادشاه ظالم مقاومت کرده بودند وجود داشت. سنا، نویسنده کتاب را به مرگ محکوم کرد; امپراطریس این حکم را به ده سال تبعید به سیبریه تخفیف داد. امپراطور پاول اول به رادیشچف اجازه داد از تبعیدگاه باز گردد (1796); آلکساندر اول او را به سن پطرزبورگ دعوت کرد (1801). در آنجا او که بدون دلیل فکر میکرد بار دیگر تبعید خواهد شد، خود را کشت. سرنوشت او و نوویکوف از جمله لکه های بسیار بر یک سلطنت درخشان است.

IX - هنر

کاترین در مورد هنر کمی بیش از ادبیات لطف کرد، زیرا هنر تنها مورد توجه طبقات بالا قرار میگرفت و آژیر انقلاب را به صدا درنمیآورد. ولی موسیقی عامه به طور ناآگاه انقلابی بود، زیرا همه آن از آوازهای غمانگیز، سوزناک، و آهنگهای شکوهآمیز تشکیل میشد، و نه تنها از قلبهای شکسته در عشق، بلکه همچنین از عمرهایی که در رنج و زحمت به سرآمده بودند حکایت داشت. نجبا بندرت این آوازها را میشنیدند، بلکه از اپراهای ایتالیایی که توسط گالویی، پائیزیلو، سالیری، و چیماروزا به سن پطرزبورگ آورده میشدند و پول همه آنها را دولت میداد لذت میبردند. خود کاترین به اپرا زیاد علاقه نداشت و میگفت: "در موسیقی، من جز صدای 9 سگ خودم را، که بترتیب در افتخار راه یافتن به اطاق من سهیم

هستند و صدای هر یک از آنها را میتوانم از دور بشناسم، هیچ آهنگی را نمیتوانم تشخیص دهم." کاترین همچنین اعتراف میکرد که در زمینه هنر ادراکی ندارد. او آنچه در حیطه امکانش بود برای ایجاد چنین ادراکی در روسیه به کار برد. او وجوه لازم را برای ادامه فعالیت فرهنگستان هنر، که در دوران سلطنت الیزابت در سال 1757 دایر شده بود، در اختیار بتسکی قرارداد (1764). او شاهکارهای مورد قبول را در خارج از کشور میخرید و در تالارهای خود به معرض تماشا میگذارد; مثلا 180,000 روبل برای مجموعه آثار هنری کنت فون برول در درسدن، 40,000 لیره انگلیسی برای مجموعه آثار هنری سر رابرت والپول در هاوتن هال، 440,000 فرانک برای مجموعه آثار هنری شوازول، و 460,000 فرانک برای مجموعه کروزا پرداخت. او بدون اینکه خود متوجه باشد، معاملات خوبی انجام میداد، زیرا این خوشه چینیها شامل یک هزار و یکصد اثر رافائل، پوسن، ون دایک، رامبران، و سایر هنرمندان جاودانه بود، که ارزش آنها با گذشت زمان و کاهش ارزش پول افزایش یافته است. کاترین به وسیله گریم و دیدرو (که کاترین با دقت جریان سالونهای آنان را دنبال میکرد) ماموریتهایی به هنرمندان فرانسوی - ورنه، شاردن، و اودون - میداد. از آبرنگهای رافائل در واتیکان نسخه هایی به اندازه طبیعی اشیا و انسانها تهیه کرد، و در ارمیتاژ تالار خاصی برای آنها ساخت.

کاترین ماموریتهای معدودی به هنرمندان روسی میداد، زیرا در هنر روسیه زمان وی کمتر چیزی بود که برای سلیقه فرانسوی او دارای ارزش طولانی باشد. ولی وجوهی برای آموزش و پرداخت مخارج هنرجویان در فرهنگستان هنر تامین میکرد، و چند تن از آنان را برای تحصیل به اروپای

باختری فرستاد. از این فرهنگستان، نقاش وقایع تاریخی آنتون لوسنکو و چهرهسازانی چون دمیتری لویتسکی و ولادیمیر بورووویکوفسکی بیرون آمدند. لوسنکو پس از گذراندن پنج سال در پاریس و سه سال در رم، به سن پطرزبورگ بازگشت (1769) تا در فرهنگستان به تدریس بپردازد. او با اثر خود به نام ولادیمیر در برابر روگندا انظار را به سوی خود معطوف داشت، ولی - شاید به علت مشغله زیاد در فرهنگستان - نتوانست شاهکارهایی را که از او انتظار میرفت تولید کند، و مرگ او را در سن سی و شش سالگی در ربود (1773). کاترین لویتسکی را مامور کرد که تک چهره هایی از بعضی از زنان جوان و دخترهایی که در موسسه سمولنی تحصیل میکردند بکشد. نتیجه این کارگواهی است بر زیبایی آنها. تک چهرهای که او از کاترین کشید تنومندی وی را در زیر روپوشهای گشاد پنهان میداشت. کاترین برای کشیدن چهرهاش در برابر مادام ویژه - لوبرن نشست. این زن یکی از هنرمندان متعددی بود که کاترین به روسیه دعوت کرد تا به هنر روسی برازندگی و زیبایی فرانسوی بدهند.
بزرگترین هنرمندی که او به روسیه آورد فالکونه بود. وی در سال 1766 به این کشور آمد و مدت 12 سال در آنجا ماند. کاترین از او خواست مجسمهای از پطرکبیر طراحی کند

و با برنز بسازد که او را سوار بر اسب نشان دهد. فالکونه زن جوانی به نام ماری - آن کولو را با خود به روسیه آورده بود که برای ساختن سر عظیم پطر نمونه سازی میکرد. فالکونه با نشان دادن اسب به این صورت که به هوا میپرید و تنها پاهای عقبش روی زمین قرار داشت، به معارضه با قوانین فیزیکی برخاست. زمینی که پاهای عقبی اسب پطر روی آن قرار داشت عبارت بود از یک صخره عظیم که از کارلیا آورده شده بود تا مظهر مقاومت شدیدی باشد که پطر بر آن غالب شده بود. فالکونه برای حفظ توازن یک افعی برنزی را، که مظهر رشک بود، نشان میداد که دم اسب را گاز میگیرد. این شاهکار در حالی که سن پطرزبورگ به پتروگراد و سپس به لنینگراد تغییر نام داد، وضع و قیافه خود را حفظ کرد. فالکونه بیشتر از مدتی که کاترین انتظار داشت روی این کار وقت صرف کرد. کاترین نسبت به آن بیعلاقه شد و به این مجسمه ساز توجهی نکرد. فالکونه با نومیدی از کاترین، از روسیه، و از زندگی به پاریس بازگشت.
در سال 1758 نیکولا - فرانسوا ژیله از فرانسه به روسیه آمد تا در فرهنگستان مجسمه سازی تدریس کند.
سه تن از شاگردانش در دوران سلطنت کاترین به علو مقام در هنر نایل شدند. این سه تن چوبین، کوزلوفسکی، و شچدرین بودند. پاتیومکین به چوبین ماموریت داد یک مجسمه کاترین دوم برای بنای مدور کاخ نوریدا

بسازد; کارشناسان آن را "بیروح و سرد" خواندند; مجسمهای که چوبین از پاتیومکین ساخت نیز چنین به نظر میرسد. کوزلوفسکی در آرامگاهی که برای مارشال سووورو‌وف ساخت، خشکی و بیروحی مشابهی نشان داد، و حتی اثرش به نام کوپیدو نیز به همین وضع بود. کار اصلی شچدرین در زمان آلکساندر اول انجام شد. اثر وی به نام کاریاتید کره آسمانی را در دست دارد، که در 1812 ساخته شد، زنی را نشان میدهد که جهان را حمل میکند. ایوان پتروویچ مارتوس در ساختن آثار مربوط به تشریفات مرگ و میر تخصص داشت. در گورستانهای سن پطرزبورگ مجسمه هایی که از زاری کنندگان ساخته شده بودند در همه جا به چشم میخوردند. پتروویچ مجسمه های مرمر را گریان نشان میداد. مجسمه سازی بومی، بجز در زمینه تقلید از سبکهای خارجی، عقب مانده بود. کلیساهای ارتدوکس مجسمه نمیپذیرفتند. ونجبا نیز به همان هنرمندانی که در میان سرفهای خود مییافتند قانع بودند.

در زمان کاترین معماری رونق یافت، زیرا وی مصمم بود که از خود آثاری در پایتخت باقی گذارد. او میگفت: "بناهای عظیم به همان اندازه اقدامات بزرگ حاکی از عظمت یک دوران سلطنتند". در سال 1779 کاترین نوشت: "میدانید که جنون ایجاد بنا بیش از هر زمان دیگر در نزد ما نیرومند است، و هیچ زلزلهای هرگز آن قدر که ما بنا ساختیم، ویران نکرد. این جنون یک کیفیت دوزخی است; دشمن پول است، و انسان هر چه بیشتر بسازد، بازهم بیشتر میخواهد بسازد; این بیماریی مانند میخوارگی است." با آنکه او به فالکونه گفت "من حتی نمیتوانم چیزی بکشم"، ولی در زمینه هنر از خود نظراتی داشت، یا نظراتی داشت که

تحت تاثیر حفاریهای هر کولانیوم در رم و کتابهای کلوس و وینکلمان قرار گرفته بود. او از سبک پرتزیین باروک و روکوکو پرگل و بوته که در زمان الیزابت رواج کامل داشت دوری گزید، و از سبک سادهتر نئوکلاسیک طرفداری کرد. بعضی از معاصران اظهار میدارند که وی دستورات صریح و طرحهای اولیهای برای معماران خود تهیه میکرد. کاترین که نمیتوانست هنرمندانی بومی بیابد که بتوانند اندیشه های وی را به فعل درآورند، برای یافتن کسانی که سنت سبکهای کلاسیک را به ارث برده بودند، متوجه اروپای باختری شد، و به این ترتیب بود که ژان -باتیست والن دو لا موت به روسیه آمد و برای او در کنار رود نوا کاخ فرهنگستان هنر را در سالهای 1765 - 1772 ساخت. این بنا دارای نمایی به سبک رنسانس از آجر لعابدار و مدخل ستوندار است، و داخل آن پلکان باشکوه نیمدایرهای قرار دارد که به یک بنای مدور در زیر گنبد میرسد. والن ارمیتاژ معروف را به عنوان یک قسمت الحاقی به کاخ زمستانی ساخت، و کاترین آن را به

صورت مامنی دور از تشریفات دربار در نظر گرفته بود; ولی این بنا تالار آثار هنری او شد و اینک در زمره موزه های عمده جهان است. کاترین در سال 1790 آن را به عنوان "پناهگاه کوچک من" برای گریم توصیف کرد، و گفت این بنا طوری قرار گرفته است که او میتواند با سه هزار قدم از اطاق خود به آنجا برود و باز گردد. کاترین میگفت: "در آنجا، من در میان مقداری اشیا که دوستشان دارم و به من سرور میبخشند قدم میزنم، و آن پیادهرویهای زمستانی چیزی است که مرا سالم نگاه میدارد." شارل کامرون، که در آن کشور در زمینه تزیینات کلاسیک مطالعه کرده بود، نیز از فرانسه به روسیه آمد. کاترین از زیبایی و ظرافتی که کامرون در تزیین اقامتگاه خصوصی وی (که آن را برای خود، عشاق، و سگهایش در کاخ بزرگ تسارسکویه سلو اختصاص داده بود) به کار برده و در آن از نقره، لاک، شیشه، سنگ یشم، عقیق، و سنگ مرمر به رنگهای گوناگون استفاده کرده بود به وجد آمد و گفت: "من هرگز مشابه این اطاقهای تازه تزیین شده را ندیدهام." او نوشت: "در نه هفته اخیر، من هرگز از تماشای اینها خسته نشدهام." دستور داد در اطراف این کاخ باغی به سبک "طبیعی" و "انگلیسی" طرحریزی شود. وی این باغ را در نامهای که به ولتر نوشت چنین توصیف کرد: "من اینک دیوانهوار به این "باغهای سبک انگلیسی"، به خطوط کوتاه، خطوط منحنی، شیبهای ملایم، استخرها، و دریاچه های آن علاقمندم. من از خطوط مستقیم عمیقا بیزارم. به طور خلاصه، جنون سبک انگلیسی بر جنون گیاهکاری من غالب آمده است." کامرون برای پاول پسر کاترین و همسر زیبای دوم او در پاولوفسک (یکی دیگر از حومه های پایتخت) کاخی به سبک ویلاهای ایتالیایی ساخت; مهیندوک و ماریا فئودوروونا آثار هنریی را که در سفرهای خویش به اروپای باختری جمع آوری کرده بودند در این کاخ جا دادند.

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 640

از ایتالیا آنتونیو ریتالدی به روسیه آمد. او دو بنای پر تجمل به عنوان هدایایی از طرف کاترین به گریگوری آرلوف ساخت. یکی از این دو بنا "کاخ مرمر" در کنار رودخانه نوا، و دیگری کاخ گاتچینا در نزدیکی تسارسکویه سلو بود. کاخ گاتچینا اقامتگاه مورد علاقه پاول اول شد. از ایتالیا همچنین جاکومو کوارنگی - که از معابد یونانی در پائستوم و شاهکارهای پالادیو در ویچنتسا مسحور شده بود - به روسیه آمد. در سال 1780 او از طریق گریم طرحها و نمونه هایی برای بناهای گوناگون که امیدوار بود بسازد به کاترین تسلیم داشت. این طرحها و نمونه ها توجه کاترین را جلب کردند، و از آن تاریخ تا 1815 کوارنگی در سن پطرزبورگ یا در نزدیکیهای آن تعداد زیادی بنا به سبک کلاسیک ایجاد کرد: تماشاخانه ارمیتاژ، موسسه سمولنی (که وی به صومعه سمولنی که راسترلی ساخته

بود افزود). بانک امپراطوری، نمازخانه شهسواران مهمان نواز، کاخ انگلیسی در پترهوف، و کاخ آلکساندر در تسارسکویه سلو. این کاخ برای نوه کاترین (آلکساندر اول آینده) ساخته شد، آلکساندر در 1793، دو سال پس از اتمام کاخ، به آن نقل مکان کرد. این بنا از شاهکارهای معماری قرن هجدهم است.1 آیا معمارانی روسی که شایستگی خرج کردن روبلهای کاترین را داشته باشند وجود نداشتند چرا کاترین که امیدوار بود بنای یادبودی از خود در مسکو باقی گذارد، به واسیلی باژنف ماموریت داد یک کاخ کرملین سنگی به جای کاخ کرملین آجری ایوان کبیر طراحی کند. باژنف عظمتی برای آن در نظر گرفت که کاخ ورسای را ناچیز میداشت. کسانی که نمونه چوبی آن را، که خود 60,000 روبل هزینه برداشت، دیدند، از عالی بودن معماری آن به حیرت آمدند. ولی پیهایی که برای آن ریخته شده بودند بر اثر فعل و انفعال رود مسکو نشست کردند، و کاترین از این کار دست کشید. ولی وجوهی فراهم کرد تا ایوان ستاروف در ساحل سمت چپ رود نوا کاخ توریدا را بسازد. کاترین این بنای باشکوه را به عنوان یادبود تسخیر کریمه توسط پاتیومکین، به وی اهدا کرد.
خرج بناهای کاترین هر چقدر میشد، او به هدف خود میرسید. ماسون که در آن زمان زندگی میکرد، نوشت: "یک فرانسوی پس از طی طریق در امتداد سواحل غیر میهمان نواز پروس، و گذشتن از جلگه های وحشی و کشت نشده لیوونیا، از اینکه بار دیگر در میان بیابانی وسیع یک شهر بزرگ و با شکوه میبیند که در آن اجتماعات، سرگرمیها، هنر، و تجملات به حد وفور وجود دارند - چیزهایی که انسان تصور میکرد جز در پاریس در هیچ جای دیگر وجود ندارند - شگفتزده و مسحور میشود." و پرنس دو لینی پس از دیدن تقریبا همه اروپا، نتیجهگیری کرد که "با وجود معایب کاترین، بناهای عمومی و خصوصی وی
---
1. این کاخ اقامتگاه مورد علاقه تزار نیکولای دوم بود; او در 1917 از این کاخ به سیبریه و به دیار مرگ گریخت. شورویها آن را به موزه تبدیل کردند. در جنگ دوم جهانی این کاخ آسیب شدیدی دید، ولی بعدا مرمت شد.

سن پطرزبورگ را تبدیل به زیباترین شهر جهان میکنند." گوشت و خون ده میلیون دهقان به آجر و سنگ تبدیل شده بود.

کاترین، مانند فرمانروایان دیگر تمام طول اعصار، لابد چنین توضیح میداد که چون ابنای بشر به هر حال باید بمیرند، چرا نباید کشور داران نبوغ خود را به کار گیرند و آن زندگیهای پر مشقت و مرگهای حتمی را به سوی نیرومند ساختن کشور و عظیم کردن شهرهای آن سوق دهند سالها قدرت، درگیر شدن در شورشها و جنگها، و نوسان کردن در میان پیروزیها و شکستها وی را عادت داده بود که بدون اینکه تعللی به خود راه دهد، رنجهای دیگران را تحمل کند و از استثمار ضعفا توسط اقویا، به عنوان اینکه علاج آن از امکانات وی خارج است، روی بگرداند.
کاترین، که بیش از ده توطئه برای به زیر آوردن وی از مسند قدرت خیالش را ناراحت کرده و شورش پوگاچوف وی را به هراس افکنده بود، از انقلاب فرانسه به وحشت افتاد. وقتی چنین به نظر میرسید که هدف این انقلاب تنها سرنگون کردن حکومت اشرافزادگان کاهل و یک حکومت ناصالح است، کاترین با رضایت خاطر آن را تحمل کرد; ولی وقتی تودهای از مردم پاریس لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را مجبور کردند که از ورسای خارج شوند و در تویلری، در میان عوام الناس لجام گسیخته، زندگی کنند، و وقتی که "مجلس موسسان" خود را مافوق همه اعلام داشت و لویی رضایت داد که فقط مامور اجرای این مجلس باشد، کاترین از اینکه این جریانات باعث تشجیع کسانی میشدند که در پی اقدام مشابهی در روسیه بودند، بر خود میلرزید. او اجازه داد روحانیان انتشار آثار ولتر را، که زمانی محبوب وی بود، منع کنند (1789); و طولی نکشید که خودش همه نشریات فرانسوی را ممنوع ساخت; دستور داد مجسمه های نیمتنه ولتر را از اطاقهایش بردارند و به یک انبار تیر و تخته ببرند (1792). رادیشچف ایدئالیست را تبعید کرد (1790); نوویکوف را، که سودای منافع مردم را در سر داشت، به زندان افکند (1792); و نوعی سانسور شبیه دستگاه تفتیش افکار بر ادبیات و نمایشنامه ها برقرار کرد. پس از آنکه لویی شانزدهم و ماری آنتوانت با گیوتین اعدام شدند (1793)، او کلیه مناسبات روسیه را با دولت فرانسه قطع کرد، و به نظامهای سلطنتی اروپا اصرار ورزید که علیه فرانسه یک ائتلاف تشکیل دهند. خود وی به این ائتلاف نپیوست، بلکه از آن برای مشغول داشتن قدرتهای اروپای باختری استفاده کرد، زیرا میخواست الحاق لهستان به روسیه را تکمیل کند. او به یکی از دیپلوماتهای خود گفت: "بسیاری از کارهای من ناتمام ماندهاند. دربارهای برلین و وین باید مشغول نگاه داشته شوند تا دست و پای ما را نگیرند."

*****تصویر
متن زیر تصویر : ایوان ستاروف: کاخ پاتیومکین (1783)، لنینگراد
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 642
بعضی از آثار و جنبه های آزادمنشی او تا سال 1793 باقی ماندند. در آن سال یکی از درباریان به وی خبر داد که فردریک سزار دو لا آرپ، که معلم نوه های او بود، یک جمهوریخواه پروپاقرص است. او به دنبال لا آرپ فرستاد و آنچه را که شنیده بود به او گفت; لا آرپ پاسخ داد: "آن علیا حضرت قبل از اینکه آموزش و پرورش مهدیندوکها را به من بسپارند، میدانستند که من سویسی و بنابراین جمهوریخواه هستم." او از کاترین خواست که شاگردانش را مورد بررسی قرار دهد و از نحوه رفتار آنها کار وی را قضاوت کند. ولی کاترین میدانست او چقدر خوب به آنها تعلیم داده است و به لا آرپ گفت: "آقا، ژاکوبن، جمهوریخواه، یا هر چه دلتان میخواهد باشید. من عقیده دارم شما شخصی درستکار هستید، و همین برای من بس است. نزد نوه های من بمانید، اعتماد کامل مرا نسبت به خود داشته باشید، و با حرارت عادی خود به آنها تعلیم دهید." در بحبوحه این آشفتگیها، کاترین آخرین معشوق خود را برگزید (1789). پلاتون زوبوف بیست و پنج سال داشت و کاترین شصت و یک سال. او به "معشوق اسمی" خود پاتیومکین چنین نوشت: "من مانند مگسی که سرما آن را کرخ کرده باشد، به زندگی بازگشتهام." "شاگرد" تازه وی پیشنهاد کرد یک حمله سه جبه های به ترکیه بشود - یک ارتش روسی به فرماندهی برادر بیست و چهار سالهاش والریان از کوه های قفقاز بگذرد و به ایران برود و هرگونه تجارت زمینی میان ترکیه و مشرق زمین را قطع کند. یک ارتش دیگر به سرکردگی سوووروف از راه بالکان برای محاصره قسطنطنیه برود; و ناوگان جدید روسیه در دریای سیاه به رهبری خود امپراطریس تسلط بر تنگه بوسفور را به دست آورد. پس از سالها تدارک، این ماجرای عظیم آغاز شد (1796); دربند و باکو تسخیر شدند; و کاترین مشتاقانه به انتظار پیروزیهایی بود که برنامهاش را تکمیل و فعالیتهای زندگیش را به حد اعلا برسانند.
بامداد روز 17 نوامبر 1796، کاترین مانند همیشه سرحال و شاداب بود. او پس از صرف صبحانه، به اطاق خود رفت. وقتی با گذشت وقت او از اطاقش خارج نشد، زنان ملازمش اطاقش را دق الباب کردند، و وقتی جوابی نشنیدند، وارد اطاق شدند. آنها امپراطریس را دیدند که روی زمین دراز کشیده است. او دچار پارگی یکی از شریانهای مغز شده بود. دوبار از او خون گرفته شد، و لحظهای به هوش آمد، ولی نمیتوانست حرف بزند. ساعت 10 آن شب وی درگذشت.
دشمنانش عقیده داشتند که وی استحقاق مرگی چنین رحیمانه را نداشت.

آنها تناقض میان ادعاها و تظاهرات آزادمنشانه وی و حکومت مطلقه، بیرحمیش نسبت به مخالفان، تعلل در اجرای اصلاح مورد نظر در قوانین روسیه، و تسلیم او را به گسترش نظام فئودالیته در برابر نجبا هرگز نبخشیدند. خانواده هایی که بر اثر مالیاتهای زیاد فقیر شده یا عزادار مرگ فرزندان خود در طی جنگهای وی بودند از او به خاطر پیروزیهایش سپاسگزار نبودند. ولی مردم

رویهمرفته از عمل او در گسترش قلمرو روسیه به مرزهای وسیعتر و امنتر تحسین میکردند. در دوران او حدود 515،000 کیلومتر مربع به مساحت روسیه افزوده شد، بنادر تازهای به روی بازرگانی روسیه گشوده شدند، و جمعیت از نوزده میلیون نفر به سی و شش میلیون نفر افزایش یافت. او در روابط سیاسی خود پایبند ملاحظهای نبود و شاید در مورد الحاق لهستان به روسیه کمی بیش از اغلب فرمانروایان آن زمان چنین بود.
بزرگترین موفقیت او عبارت بود از ادامه کوششهای پطرکبیر برای وارد کردن روسیه به حوزه تمدن مغرب زمین. در حالی که پطر بیشتر این موضوع را از نظر فنون مورد توجه قرار داده بود، کاترین در درجه اول از نظر فرهنگ به آن توجه داشت. او به کمک نیرو و شهامت شخصیت خود طبقه باسواد روسیه را از شرایط قرون وسطایی بیرون کشید و آن را در مدار افکار نو در زمینه ادبیات، فلسفه، علوم، و هنر قرار داد. او از همگنان مسیحی خود (غیر از فردریک دوم غیرمسیحی) در زمینه استقرار رواداری مذهبی جلوتر بود. یک مورخ فرانسوی او را به نحوی مساعد با "پادشاه بزرگ"، لویی چهاردهم، مقایسه کرد و گفت:
سخاوت و بلند نظری کاترین، شکوه سلطنت وی، جلال دربارش، موسسات، بناهای تاریخی، و جنگهای او برای روسیه درست حکم دوران لویی چهاردهم را برای اروپا داشتند، ولی اگر کاترین به عنوان یک فرد مورد توجه قرار گیرد، از این پادشاه بزرگتر بود. فرانسویان مایه افتخار لویی چهاردهم بودند، ولی کاترین مایه افتخار روسیه بود. کاترین، برخلاف لویی چهاردهم، از این مزیت برخوردار نبود که بر ملتی تربیت یافته سلطنت کند، و نیز از کودکی اطرافش را شخصیتهای بزرگ و باهنر احاطه نکرده بودند.
طبق برآورد یک مورخ انگلیسی، کاترین تنها زن فرمانروایی بود که، از نظر توانایی، بر الیزابت ملکه انگلستان برتری داشت، و از نظر دوام اهمیت کارش، با الیزابت برابر بود." یک مورخ آلمانی میگفت: "هر جزئی از وجود کاترین یک موجود سیاسی بود که نظیر آن در تاریخ دوران جدید در میان زنان وجود نداشته است; در عین حال، او یک زن کامل و یک بانوی بزرگ

بود.” ممکن است ما اصل بزرگوارانهای را که گوته وضع کرد درباره او به کار بریم: معایب او عوارضی از دورانش، ولی محاسن او از خود وی بودند.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 644

فصل نوزدهم :تجاوز بر لهستان - 1715 - 1795

ا - منظره لهستان: 1715 - 1764

وضع جغرافیایی، نژاد، مذهب، و سیاست دشمنان طبیعی لهستان بودند. این کشور دارای وسعتی برابر وسعت فرانسه بود و در 1715 از رودخانه اودر در غرب، تقریبا تا سمولنسک و کیف در شرق گسترده بود، ولی مرزهای طبیعیی مانند کوه یا رودخانه وسیع در هر دو جبهه نداشت که آن را از هجوم حفظ کنند. نام آن (Poland) از کلمه Pole به معنای "جلگه" گرفته شده است. لهستان تنها دارای یک راه خروج دریایی در دانتزیگ بود، و رودخانه ویستول که در آنجا به دریا میریخت در برابر پروس، که در مجاورت لهستان قرار داشت، یک سنگر دفاعی محسوب نمیشد. این ملت دارای وحدت نژادی نبود، اکثریت لهستانی جمعیت 6,500,000 نفری آن (1715) به طور متناوب در کشمکش و زدوخورد با اقلیتهای آلمانی، یهودی، لیتوانیایی، و روسی کشور بود. در لهستان، آلمانیها و اسلاوها با خصومتی طبیعی و غیرارادی با یکدیگر روبهرو بودند. از وحدت مذهبی نیز خبری نبود. اکثریت کاتولیک رومی بر "مخالفان" حکومت و ظلم میکردند، و خود این مخالفان نیز به نحوی جدلآمیز به گروه های پروتستانها، ارتدوکسهای یونانی، و یهودیان تقسیم شده بودند.

وحدت سیاسی وجود نداشت، زیرا قدرت حاکمه به طور کامل و غیرقابل انتزاع در دست یک شورای عالی به نام "سیم" یا "دیت" قرار داشت، و این شورا صرفا از نجبا تشکیل میشد، که هرکدام از آنها با داشتن حق رای مخالف (وتو) میتوانست پیشنهاد بقیه را بلااثر کند و به میل خود هر جلسه و هر دیت منتخب را به پایان برساند. پادشاه به وسیله همین دیت انتخاب میشد و تابع "توافق"هایی بود که به عنوان یکی از شرایط انتخابش به سلطنت امضا میکرد. او نمیتوانست با اطمینان از اینکه میتواند تاج سلطنت را برای فرد مورد نظر خود به ارث گذارد یا از حمایت مرتب و مستمر برخوردار باشد، از سیاست درازمدت خاصی پیروی کند.

نجبا از این رو خواهان

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 645

چنین قدرت بیحدی در مورد وضع قوانین بودند که هر یک از آنها مایل بود در حکمفرمایی بر اراضی و رعایای خود کاملا آزاد باشد. ولی محدودیت جوهر آزادی است، زیرا به محض اینکه آزادی به صورت مطلق درآمد، در هرج و مرج نابود میشود. تاریخ لهستان پس از یان سوبیسکی شرحی از هرج و مرج بود.

تقریبا همه زمینها توسط سرفهایی کشت میشدند که محکوم به اطاعت از شرایط فئودالی بودند، و علیه آن نیز راهی برای دادخواهی وجود نداشت.

ارباب گاهی مهربان، ولی همیشه مستبد بود. سرفها نه تنها باید آنچه را که ارباب از محصولاتشان میخواست به او بدهند، بلکه همچنین ملزم بودند هفتهای دو یا سه روز در املاک ارباب بیگاری کنند. خوشبختانه زمین، که آب کافی داشت، حاصلخیز بود، و دهقانان غذای کافی داشتند; ولی کاکس آنها را "فقیرتر، حقیرتر، و بدبختتر از کلیه کسانی که ما در سفرهای خود مشاهده کردهایم" توصیف کرد. اربابان محلی آنان نجیبزادگان طبقه پایینتر یا محترمین بودند، و اینان نیز به سهم خود تابع تقریبا یکصد اشرافزادهای بودند که مناطق عظیمی را در تملک یا زیر نظر خود داشتند. نجیبزادگان طبقه پایین بیشتر مشاغل اجرایی کشور را عهدهدار بودند و از جهات نظری و ظاهری بر سیم تسلط داشتند; ولی در عمل، امور سیاسی لهستان عبارت بود از کشمکش اشرافزادگان یا خانواده هایشان که نجیبزادگان طبقه پایین را با نفوذ اقتصادی یا رشوه مستقیم به حرکت وامیداشتند. در لهستان، بستگی خانوادگی هنوز تقدم اولیه خود را بر کشور حفظ کرده بود. خانواده های رادزیویل، پوتوکی، و چارتوریسکی با رشته های متعدد علایق و همبستگی خانوادگی با یکدیگر پیوندی یافته بودند که از هر رشته ملی مستحکمتر بود. در این کشور، میهن پرستی عینا به مفهوم احترام به پدر و از همه مهمتر نسبت به مسنترین پدران بود، خانواده به صورت یک سازمان نیرومند بود، زیرا واحد تولید اقتصادی و انضباط اخلاقی بود. هیچ گونه تکروی و فردیت اقتصادیی که باعث شود فرزندان در نقاط مختلف کشور پراکنده شوند وجود نداشت. معمولا پسرها در املاک پدری خود میماندند و تا زمانیکه پدر زنده بود، تابع فرمان او بودند. خانواده بر اثر همان وحدت قدرت و اختیاری که فقدان آن باعث تضعیف کشور شد، رونق و شکفتگی یافت. همه ثروت خانواده زیر نظر پدر متمرکز بود. در بسیاری از موارد، این ثروتها سال به سال بر اثر به کار انداختن مجدد سودهای ناشی از بهرهبرداری و صدور کالا افزایش مییافتند، و در مواردی چند از ثروت پادشاه تجاوز میکردند. بیست خانواده لهستانی بودند که در قرن هجدهم هر یک سالی بیش از 200,000 لیور صرف امور خانوادگی خود میکردند. خانواده های قدرتمند خانه های خود را "دربار" مینامیدند، که از خود دارای مراقبان، ارتشهای خصوصی، و خدمه متعدد بودند، و تظاهرات نیمه سلطنتی میکردند. مثلا پرنس کارول رادزیویل، که وسعت املاکش به اندازه نصف ایرلند بود، در سال 1789 یک میهمانی چهارهزار نفری

داد که 1,000,000 مارک خرج برداشت. مشهورترین خانواده لهستانی چارتوریسکی بود که شهرتش چنان بود که به نام مطلق "خانواده" معروف بود.

این خانواده از قرن پانزدهم مقام شاهزادگی داشت و با خاندان یاگیلو، که از سال 1384 تا 1572 بر لهستان حکمرانی کرده بود، نسبت داشت. پرنس کازیمیرز چارتوریسکی، نایب صدراعظم لیتوانی، با ایزابلا مورستن ازدواج کرد، و ایزابلا سبب نفوذ بیشتر فرهنگ فرانسوی به داخل خانواده شد. ثمره این ازدواج سه فرزند سرشناس بودند: 1) فریدریک میخال چارتوریسکی که صدراعظم لیتوانی شد; 2) آلکساندر آوگوستوس چارتوریسکی که شاهزاده کاخنشین "روسیه سرخ" شد; 3) کنستانتیا که با ستانیسلاس پونیاتوفسکی اول ازدواج کرد و برایش ستانیسلاس پونیاتوفسکی دوم، غمانگیزترین سیما در تاریخ لهستان، را به دنیا آورد.
از امتیازات دیگر خانواده چارتوریسکی این بود که آزادمنشی آنها به موازات ثروتشان افزایش مییافت. آنها مدتها بود که به خاطر رفتار انسانی خویش نسبت به سرفهایشان شهرت داشتند. یکی از معاصران میگفت: "اگر من یک سرف به دنیا آمده بودم، دلم میخواست سرف پرنس [آلکساندر] آوگوستوس چارتوریسکی باشم." آنها برای اطفال مدارسی تاسیس کردند، به آنها کتاب دادند، نمازخانه و بیمارستان و کلبه های نمونه ساختند.
معلمان و دانشمندانی به املاک و کاخ خود در پولاوی (نزدیک لوبلین) آوردند، و این معلمان به اطفالی که آثار استعداد از خود بروز میدادند، از هر طبقهای که بودند، برای خدمت به کشور تعلیم و آموزش میدادند. از نظر سیاسی، این خانواده با "حق وتو" به عنوان اینکه حکومت موثر را غیرممکن میکند، مخالف بود. در مقابل این خانواده، خانواده های متعددی بودند که احساس میکردند "حق وتو" تنها وسیله محافظت آنها در برابر یک حکومت مطلقه مرکزی است. قویترین اینها خانواده پوتوکی بود که رهبر آن پرنس فلیکس پوتوکی بود. وسعت املاک این شاهزاده آن قدر زیاد بود که او میتوانست در یک جهت واحد پنجاه کیلومتر را سواره طی کند و هنوز در املاک خود باشد. مساحت این املاک در اوکرائین سه میلیون ایکر بود.
صنعت و بازرگانی، که در قرن شانزدهم در عظمت لهستان و رونق شهرهای آن سهیم بودند، بر اثر خصومت مالکان با یکدیگر، و با مجلس دیت تحت فرمان آنها، عقب مانده بودند. بسیاری از شهرها به طور کامل در داخل املاک خصوصی یکی از اشراف قرار داشتند. این اشرافزادگان، که از پیدایش یک طبقه متوسط مستقل بیم داشتند، از کشاورزی در برابر صنایع طرفداری میکردند. رقابت صنایع دستی سرفها در املاک زمینداران باعث کسادی کار افزارمندان در شهرها شده بود. آنتونی پوتوکی در سال 1744 نوشت: "ویرانی شهرها چنان آشکار است که، به استثنای ورشو، شهرهای درجه اول کشور را بخوبی میتوان با بیغوله های راهزنان برابر دانست." در خیابانهای لووف علف سبز شده بود; بعضی از میادین شهر به

صورت مزارع
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 647
همگانی درآمده بودند; و کراکو، که قبلا یکی از مراکز فرهنگی عمده اروپا به شمار میرفت، رو به انحطاط گذاشته بود، و جمعیت آن به نه هزار نفر و تعداد دانشجویان دانشگاه مشهورش به ششصد نفر کاهش یافته بود. انحطاط شهرها تا حدودی معلول تسخیر مجدد لهستان توسط کاتولیکها بود. بسیاری از پروتستانهایی که آواره شدند بازرگان یا افزارمند بودند; کاهش تعداد آنها در همه قسمتهای لهستان، بجز قسمت باختری آن (که در آن آلمانیهای بسیاری باقی ماندند)، عرصه لهستان را برای مالکان بازگذارد. مالکان یا پیرو کلیسای کاتولیک رومی یا در مشرق، تابع کلیسای ارتدوکس یونانی یا "اونیات" (کاتولیکهایی که مراسم مسیحیان شرقی را به جا میآوردند، ولی پاپ کلیسای رم را قبول داشتند) بودند. مخالفان مذهب کاتولیک - پروتستانها، ارتدوکسهای یونانی، و یهودیان - که هشت درصد جمعیت بودند، از مشاغل دولتی و عضویت در دیت محروم بودند; کلیه دعاوی علیه آنها در دادگاه هایی کاملا کاتولیک رسیدگی میشدند. خصومت مذهبی به مرحلهای رسید که در سال 1724 در تورون (تورن)، که اکثریت اهالی آن با پروتستانها بود، عوام الناسی که از طرز رفتار یک محصل یسوعی به خشم آمده بودند عشای ربانی را مورد بیحرمتی قرار دادند و پیکره مریم عذرا را لگدمال کردند. نه نفر از مهاجمان به قتل رسیدند. پروتستانهای لهستان به پروس، و ارتدوکسهای یونان به روسیه متوسل شدند.
پروس و روسیه حمایت خود را از آنها اعلام کردند و تا مرحله حمله به لهستان و تجزیه آن پیش رفتند.
اخلاقیات لهستان مانند طرز رفتار آلمانیها در سرمیز غذا و فرانسویان در بستر بود. دهقانان به دلیل توجه بسیار به زمین و اطفال خود، به تکگانی عادت کرده بودند. ولی در پایتخت، به دلیل زیبایی و "رفتار اغوا کننده" زنان، که نمیگذاشتند برتری آموزش آنان مانع جذابیتشان شود، تکگانی مشکل بود. گفته میشود که بانوان ورشو از نظر جنسی به اندازه بانوان پاریس بیبندوبار بودند. یونیاتوفسکی با اطمینان اظهار میدارد که وی تا سن بیست و دو سالگی "پسر" بود، ولی اضافه میکند که این گونه خویشتنداری در میان افراد همطبقه او استثنایی بود. میخوارگی از اعتیادات بومی مردم بود، و از نظر طبقاتی استثنایی در آن دیده نمیشد; این عادت در میان دهقانان باعث فراموشی گهگاهی فقر، مشقت، یا سرما، و در میان نجبا باعث تسکین تنهایی و خستگی روحی آنها میشد; و مردان همه طبقات به آن نه به چشم یک فساد، بلکه به عنوان یک هنر و امتیاز مینگریستند. پان کومارچیوسکی از این نظر مورد احترام بود که

میتوانست یک سطل شامپانی را لاجرعه سرکشد، بدون اینکه تسلط بر فکر یا پاهایش را از دستبدهد; به پونیاتوفسکی هشدار داده شد که اگر هفتهای دوبار مست نکند، هرگز وجهه عمومی پیدا نخواهد کرد. میهمان نوازی جنبه همگانی داشت، ولی معیار قضاوت آن غذا و مشروبی بود که به میهمانان داده میشد. گاهی یکی از اعیان نجیبزاده شهری را گرو میگذاشت تا هزینه یک ضیافت را فراهم کند.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 648
طبقه باسواد لهستان با البسه خود این صحنه را رنگارنگ میکردند. دهقانان در تابستان از پوشش کتان درشت بافت به پیراهن و شلوار کوتاه، بدون جوراب و کفش، تغییر لباس میدادند; و در زمستانها، بدون توجه به رنگ لباس و بدون اینکه وقت برای توجه به جنبه های هنری لباس خود داشته باشند، خویشتن را در لباسهایشان میپیچیدند. ولی نجیبزادگان طبقه پایین یا محترمین، که تعدادشان به 725,000 نفر میرسید، چکمه به پا میکردند، با خود شمشیر داشتند، به کلاه هایشان پر میزدند، ردای ابریشمی یا توری برتن میکردند، و به دور کمرشان شالی پهن از پارچه های گلدار با رنگهای تند میبستند. این لباس غرورآمیز ملی از طریق تماس لیتوانیاییها با ترکان در اوکرائین از دنیای اسلام آمده بود و منعکس کننده اتحاد گهگاهی لهستان با ترکیه علیه اتریش یا روسیه بهشمار میرفت; و شاید حاکی از عنصری آسیایی در آداب و خصوصیات اخلاقی لهستانیها نیز بود.
از نظر فرهنگی، لهستان از سال 1697 تا 1763 بر اثر بیعلاقگی پادشاهان ساکس آن نسبت به ادبیات و هنر اسلاو، و هچنین بر اثر دو جنگ ویران کننده، عقب مانده بود. کلیسای کاتولیک نه تنها حامی اصلی هنر بود، بلکه همچنین فراهم آورنده موجبات تعلیم و تربیت و منبع اصلی دانش و ادبیات بود. کلیسای کاتولیک با دقت خاص لهستان را از نهضت علمی و فلسفی مغرب زمین دور نگاه میداشت، ولی در چارچوب امکانات و محدودیتهای خود دانش را رواج میداد و به رشد آن کمک میکرد. یوزف زالوسکی، اسقف کیف، حدود 200,000 جلد کتاب در ورشو گرد آورد و یکی از بزرگترین کتابخانه های آن عصر را به وجود آورد. در سال 1748 او در این کتابخانه را به روی مردم گشود و آن را به ملت هدیه کرد. در عین حال، وی زندگی سادهای داشت و خود را در راه حفظ استقلال لهستان فدا کرد.
همین اسقف بود که ستانیسلاس کونارسکی، کشیش جوان و پر اشتیاق، را به مطالعه تاریخ و حقوق متمایل ساخت. در سال 1731 کونارسکی نخستین جلد از چهار جلد کتابی را که قوانین لهستان را از زمان کازیمیر کبیر تا عصر خود او تدوین کرده بود انتشار داد. این پژوهش و دیگر پژوهشها بر کونارسکی آشکار کرد که لهستان با چه وضع اسفناکی از

شکفتگی دوران رنسانس خود سقوط کرده است. او که اعتقاد داشت تجدید حیات تنها از بالا امکانپذیر است، در سال 1740 در ورشو یک "مدرسه نجیبزادگان" تاسیس کرد که در آن اطفال وابسته به این طبقه میتوانستند نه تنها در ریاضیات و السنه قدیمی و ادبیات (که یسوعیان بخوبی تدریس میکردند)، بلکه همچنین در علوم طبیعی و السنه جدید تعلیم ببینند. این کار عملی تهورآمیز بود، زیرا وی نه پول داشت، نه کتاب، نه معلم، و نه شاگرد; با این وصف، پس از پانزده سال تلاش، او "مدرسه نجیبزادگان" را تبدیل به موسسهای مشهور و مورد احترام کرد و آن را به صورت یکی از منابع تجدید حیات فرهنگی در دوران سلطنت پونیاتوفسکی و قانون اساسی روشنفکرانه 1791 درآورد. او خواستار اصلاح زبان لهستانی بود و درصدد

بود آن را از عبارات لاتینی و لفاظیهای تصنعی بپیراید; مردم اعتراض کردند، ولی، با این وصف، به کسب دانش پرداختند. کونارسکی با انتشار مهمترین رساله سیاسی قرن در لهستان (1760 - 1763) تحت عنوان معصومانه درباره نحوه موثر انجام مناظرات کار خود را به حد اعلای خویش رسانید. این رساله حاوی حمله شدیدی به "حق وتو" بود. بازهم اعتراضات زیادی شد، ولی پس از 1764 هیچ یک از دیتها به علت وتو منحل نشد. به کمک کونارسکی بود که پونیاتوفسکی اصلاح قانون اساسی لهستان را آغاز کرد.

پیش از آنکه لهستان به رستاخیز تابناک و پرشور خود نایل آید، این کشور تحت فرمانروایی پادشاهان ساکس، به مدت شصت و هفت سال، متحمل آشفتگی، بیآبرویی، و انحطاط شد.

در صفحات دیگر گفته شده است که چگونه دیت لهستان پسر سوبیسکی بزرگ را کنار گذاشت تا تاج سلطنت لهستان را به فردریک آوگوستوس برگزیننده ساکس، که یکشبه کاتولیک شد تا آوگوستوس دوم "(نیرومند") لهستان شود، بدهد و چگونه کارل دوازدهم، پادشاه سوئد، ستانیسلاس لشچینسکی را به جای وی بر تخت سلطنت لهستان نشاند (1704)، و چگونه شکست کارل در پولتاوا (1709) به آوگوستوس امکان داد دوباره تخت سلطنت خود را بازیابد. او از اختیارات قانونگذاری یک پادشاه قرن هجدهم استفاده کمی کرد، ولی از همه امتیازات جنسی خاندان سلطنت بهرهمند شد. او، که در حکمرانی بر لهستان تعلل میورزید، علاقه خود را متوجه ساکس ساخت، درسدن را زیبا کرد، شکم خود را از آبجو انباشت، و همه نیروی خویش را در راه معشوقه هایش از دست داد. او با اختیار کردن فقط یک معشوقه از میان زیبارویان لهستان، مردم لهستان را جریحهدار کرد و مورد اهانت قرار داد. در اواخر سلطنتش نقشهای برای تجزیه لهستان میان پروس، اتریش، و ساکس طرح کرد، ولی قبل از اجرای این نقشه شیطانی، رخت به سرای دیگر کشید (اول فوریه 1733). در بستر مرگ گفت: "سراسر عمر من یک گناه مداوم بوده است." حقیقت در هنگام مرگ آشکار میشود.

در دوران فترتی که ضمن تجمع یک دیت به منظور انتخاب پادشاه جدید پیش آمد، فرستاده های فرانسه پولهای بیحسابی برای جلب نظر نمایندگان نسبت به اعاده لشچینسکی به تخت سلطنت لهستان خرج کردند.

لشچینسکی از هنگام خلع خود، در آرامش و امید، در آلزاس زندگی کرده بود. در سال 1725 دخترش ماری، با ازدواج با لویی پانزدهم، ملکه فرانسه شده بود; در ای‌Ơهنگام لویی انتظار داشت چنانچه پدر زنش به تخت سلطنت بنشیند، از مشی فرانĀəدایر بر همدست کردن لهستان با پروس و ترکیه در ایجاد یک خط کمرṣKǫƈدر اطراف اتریش پیروی کند. دولت روسیه، که احساس میکرد چنین اتحادی روسیه را در

مبارزات اجتناب ناپذیرش با ترکیه و پروس ضعیف خواهد کرد، وجوهی به ورشو فرستاد تا مانع انتخاب لشچینسکی شود. پول فرانسویها بر وجوه روسها فزونی گرفت. در ده سپتامبر 1733 لشچینسکی به عنوان ستانیسلاس اول پادشاه لهستان شد.

یک گروه اقلیت از به رسřƠƈشناختن ستانیسلاس امتناع کردند، خود را در پناه یک ارتش روسی که به سوی رود ویستول پیش میرفت قرار دادند، و

حکمران ساکس را به نام آوگوستوس سوم پادشاه لهستان اعلام کردند (6 اکتبر) - به این ترتیب بود که "جنگ جانشینی لهستان" و نخستین دخالت قاطع روسیه در امور لهستان آغاز شد. ستانیسلاس در پی ارتشی لهستانی میگشت که از او دفاع کند، ولی چنین ارتشی جز در روی کاغذ وجود نداشت. او به دانتزیگ گریخت و از دولت فرانسه تقاضای کمک کرد. در آن وقت رهبری دولت فرانسه با کاردینال فلوری بود که رغبتی به جنگ با روسیه دور دست نداشت. او یک واحد 400،2 نفری از سربازان فرانسه فرستاد; روسها با دوازده هزار نفر بر این واحد غلبه یافتند; ستانیسلاس از دانتزیگ گریخت و به لورن رفت. در ژانویه 1736 او استعفانامه خود را امضا کرد، و در ژوئیه آوگوستوس سوم پادشاه شناخته شد.
ولی او هم بیش از لشچینسکی شایستگی رهبری ملتی را که هرج و مرج در تاروپودش رخنه کرده بود نداشت. او مدتی با خانواده چارتوریسکی در تلاش به منظور پایان دادن به حق وتو همکاری کرد. پوتوکی برای حفظ این حق بکرات از حق وتو استفاده کرد. آوگوستوس از تلاش دست کشید، تسلای خاطر خود را در درسدن یافت، و بندرت از لهستان دیدن میکرد. فساد ادامه و رونق یافت. پادشاه که موفق به جلوگیری از آن نشده بود، در آن شریک شد و مشاغل را از طریق مزایده به اشخاص میفروخت. اعیان نجیبزاده، که بر دادگاه ها و نیروهای مسلح تسلط داشتند، مستقیما با قدرتهای خارجی مذاکره میکردند و از آنها کمک دریافت میداشتند. فرانسه، اتریش، پروس، و روسیه دست اندرکار بودند تا ببینند کدام یک بیشتر میتواند از این از هم گسیختگی قریب الوقوع کشور لهستان سود ببرد.
قبل از مرگ آوگوستوس سوم و بعد از آن (5 اکتبر 1763)، رقابت بر سر نامزد کردن و تحت تسلط درآوردن جانشین او از مجاری دیپلوماسی، حتی تا لبه پرتگاه جنگ، جریان داشت. اعضای خانواده پوتوکی تقاضا داشتند یک ارتش ثابت یکصدهزار نفری برای محافظت لهستان از تسلط خارجی به وجود آید. اعضای خانواده چارتوریسکی خود را تسلیم این نظر کردند که لهستان تحت الحمایه روسیه باشد و با کاترین دوم وارد مذاکره شدند. روسیه مدعی حق دفاع از اقلیت ارتدوکس کلیسای یونان در لهستان بود، و حافظه خود را به کار انداخت تا با مراجعه به گذشته، دریافت که ایالات لهستان خاوری توسط قدیس ولادیمیر (956 - 1015) هشتصد سال قبل از آن، از روسیه گرفته شده بود. فرانسه طرفدار آن بود که فرزند آوگوستوس سوم به جای وی بنشیند; اگر روسیه بر لهستان تسلط مییافت، همه بنای سیاست

خارجی فرانسه در شرق از هم میپاشید. فردریک کبیر، که بتازگی هفت

سال جنگ سخت را علیه فرانسه و اتریش به پایان رسانده بود، به دوستی کاترین، که با اجازه او خود را از فلاکت نجات داده بود، نیاز داشت; وی موافقت کرد از شخص موردنظر کاترین برای سلطنت لهستان پشتیبانی کند. علاوه بر آن، وی در تاریخ 11 آوریل 1764 قراردادی با کاترین امضا کرد که طرفین را ملزم داشت با هرگونه تغییری در قانون اساسی لهستان یا سوئد مخالف کنند، زیرا بیم آن را داشتند که افزایش قدرت سلطنت یکی از این دو کشور، یا هر دو آنها را به نحو خطرناکی نیرومند سازد. آنها در نظر داشتند به نام آزادی، از هرج و مرج دفاع کنند. خانواده چارتوریسکی بر اثر وعده کاترین دایر بر محدود کردن حق وتو پس از اعاده ثبات و آرامش، و همچنین انتخاب یکی از افراد تحت الحمایه خانواده چارتوریسکی توسط کاترین برای تخت سلطنت لهستان، نرم و آرام شدند. در 7 سپتامبر 1764 اعضای دیت، که روبلهای روسی و حضور ارتش روسیه در پنج کیلومتری محل تشکیل دیت آنها را مجاب کرده بودند، به اتفاق آرا، ستانیسلاس پونیاتوفسکی را به عنوان پادشاه لهستان انتخاب کردند.

ز ازدواج ستانیسلاس پونیاتوفسکی مهین، فرماندار کراکو، و کنستانتیا چارتوریسکی در 17 ژانویه 1732 به دنیا آمد. به طوری که بعدا به مادام ژوفرن گفت، "با سختگیری بسیار توسط مادری که نظیرش را بندرت این روزها خواهید یافت پرورش یافتم، ولی در عوض پدرم تنها با سرمشق خود به من موعظه میکرد." در سن شانزدهسالگی سفرهای متعددی را آغاز کرد. در سال 1753 او مادام ژوفرن، سالون وی، و تقریبا همه پاریس را با اندام، آداب معاشرت، و جوانی خود مسحور کرد. چند سال بعد، به تقلید از رسم متداول آن زمان، تصویری از خویشتن ترسیم کرد که با واقعیات نسبتا انطباق داشت:

اگر قدم دو سه سانتیمتر بلندتر، بینیم کمتر منقاروار، و دهانم کوچکتر بود، از اندامم راضی بودم. بجز مواردی که ذکر شد، تصور میکنم چهرهام نجیبانه و با حالت است، و هیئت و قوارهام با دیگران فرقهایی دارد.

... نزدیک بینی چشمانم اکثر باعث میشود ناجور به نظر برسم، ولی این امر تنها برای یک لحظه صادق است.

در واقع باید بگویم این استعداد در من هست که با افراط در مخالفت، یعنی با رفتار بیش از اندازه متفرعنانه، دیگران را از خود برنجانم. تعلیم و تربیت عالی به من امکان میدهد که معایب فکری و جسمانی خود را پنهان دارم، و از اینرو بسیاری از مردم اغلب بیش ازآنچه من میتوانم بآسانی عرضه کنم، از من انتظار دارند. آن قدر ظرافت طبع دارم که بتوانم در هر صحبتی شرکت کنم، ولی نه آن قدر که برای مدتی طولانی یا به طور مرتب صحبت کنم. اما احساس همدردی من نسبت به دیگران، و روش دوستانه و پرعطوفتم، اکثر به کمکم میآیند.

من

*****تصویر

متن زیر تصویر : آنگلیکا کاوفمان: ستانیسلاس پونیاتوفسکی. گالری اوفیتسی، فلورانس

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 652

تمایلی طبیعی به سوی هنر دارم. ... کاهلی مانع از آن میشود در زمینه هنر و علوم تا آنجا که مایلم پیش روم.

من یا بیش از حد کار میکنم یا بیش از حد کار میکنم یا اصلا کار نمیکنم. درباره امور خیلی خوب میتوانم قضاوت کنم، ... ولی برای انجام نقشه های خود نیاز شدیدی به اندرز و راهنمایی دارم. خیلی زود تحت تاثیر قرار میگیرم، ولی غم و اندوه خیلی بیش از خوشی بر من اثر میگذارد. من

نخستین کسی هستم که دچار افسردگی میشود. ... هنگامی که علاقه پیدا میکنم. شدیدا علاقهمند میشوم. ... انتقامجو نیستم. با آنکه در نخستین لحظه عصبانیت ممکن است خیلی مایل باشم از دشمنانم انتقام بگیرم، هرگز قادر نیستم این میل خود را برآورم. شفقت همیشه واسطه میشود.
توانایی پونیاتوفسکی در اینکه خود را چنین خوب ببیند و بیان دارد، نشان میدهد که وی بیشتر با این استعداد به دنیا آمده بود که فکر کند و بنویسد، نه اینکه طرحریزی کند و انجام دهد. او با مونتسکیو آشنا شده و آثار ولتر را خوانده بود. جلای فکری و ریزه کاریهای اجتماع فرانسه را همراه مقداری از آن "حساسیت" که در آثار روسو بیان شده بود به دست آورده بود. در برابر زنان بیاندازه حساس بود، و احساس میکرد آنچه آنان از نظر جسمی و روحی در اختیارش میگذاردند خارج از حد تعیین قیمت است. شایعاتی وجود داشتند حاکی از آنکه در پاریس وی به علت بدهکاری دستگیر شد، و پس از یک ساعت مادام ژوفرن 100,000 لیور پرداخت و او از زندان آزاد شد. پس از پنج ماه اقامت در فرانسه و آموختن زبان انگلیسی، به انگلستان رفت، در پارهای از جلسات پارلمنت حضور یافت، و امیدوار بود که اوضاع لهستان را با الگوی انگلستان، به صورتی که مونتسکیو آن را تعبیر و تفسیر کرده است، از نو قالبگیری کند. پس از اینکه از سفرهای خود بازگشت (1754)، به سمت مباشر کل لیتوانی منصوب شد. یک سال بعد همراه سر چارلز هنبری - ویلیامز به روسیه رفت، و نتایج آن همان بود که قبلا دیدهایم. به سال 1756 به موطن خود بازگشت، ولی در سال 1757 به عنوان سفیر کبیر لهستان به سن پطرزبورگ رفت. او در توطئه علیه الیزابت در 1758 دست داشت، و مجبور شد با دریافت اخطار قبلی کوتاهی از روسیه خارج شود. کاترین از عزیمت وی متالم شد، ولی وقتی به او کمک کرد تا به تخت سلطنت لهستان برسد، برای آن نبود که هنوز وی را دوست داشت، بلکه (کاترین میگوید) به خاطر آن بود که وی از همه نامزدهای تخت و تاج کمتر حق رسیدن به آن را داشت، و بنابراین بایستی بیشتر حقشناس باشد. اما درباره خود پونیاتوفسکی باید گفت که او هیچ وقت از آن رابطه هیجان آور به طور کامل به حال عادی بازنگشت. او کاترین را به صورتی که هنوز قدرت وی را زمخت و ناخوشایند نکرده بود به خاطر داشت، و این فریفتگی حتی در هنگامی که کاترین وی را آلت انقیاد مردم لهستان کرد، به حال خود باقی ماند.
پونیاتوفسکی دو روز پس از اینکه به سلطنت انتخاب شد، خبر آن را برای مادام ژوفرن فرستاد:

مامان عزیزم، مثل این است که از پریروز نامیدن شما به این اسم برای

من لذتبخش شده است.]مادر خودش در این وقت مرده بود.[در تمام تاریخ کشور ما هرگز انتخاباتی چنین آرام و چنین به اتفاق آرا نبوده است. همه بانوان عمده کشور در محل انتخابات در میان گروه های نجیبزادگان حضور داشتند. من این رضایت خاطر را داشتم که هم با صدای همه زنان و هم با صدای همه مردان به سمت پادشاه اعلام شوم. چرا شما آنجا نبودید شما میتوانستید فرزند خود را به پادشاهی انتخاب کنید. قبلا دیدهایم چگونه "مامان" جاده های اروپا را در نور دید تا "فرزند" خود را در کاخش در ورشو ببیند (1766). او، که درباره شکاف میان تمدن فرانسه و لهستان تصور واقعبینانهای نداشت. آرزومند بود پونیاتوفسکی ظرف یک سال لهستان را یک قرن جلو ببرد. اندرزهایش جنبه مزاحمت یافتند و عواطف فرزندی پونیاتوفسکی را تحت فشار قرار میدادند; وقتی او رفت، پونیاتوفسکی احساس راحتی کرد، هر چند که دل "مامان" را با تعریف و تمجید و یک تصویر الماس نشان از خود خوش کرد. "مامان" تصویر را نگاه داشت و الماسها را پس فرستاد; همینکه مادام ژوفرن از پونیاتوفسکی دور شد، عشق و علاقهاش به وی حرارت قبلی خود را به طور کامل بازیافت. او از وین نامهای به پونیاتوفسکی نوشت و وی را از "علاقهای که به قول خودش از حوایج زندگی او شده بود" مطمئن کرد. ستانیسلاس منتهای تلاش خود را به کار برد. در این سالهای نخستین او با وظیفهشناسی خویشتن را وقف کارهای حکومتی میکرد. هر روز در مذاکرات وزیرانش حضور مییافت، و شب هنگام تا دیرگاه بر سر مسائلی که همه جزئیات آن را با دقت تمام در نظر میگرفت کار میکرد. او تا حدود زیادی موفق به تربیت سپاهی از کارمندان دولت شد که به نحوی حیرتانگیز دارای صلاحیت و درستکاری بودند. هر کس میخواست، میتوانست بآسانی او را ببیند و همه مجذوب خوشخویی او شدند، ولی همگان از شور و شوق وی برای اصلاحات مسرور نبودند. احساس نوعی بستگی به کاترین و حتی به نیروهای روسی که کاترین به عنوان ضمانت امنیت و اطاعت وی در لهستان گذارده بود، نیروی او را تا حدودی ضعیف میکرد. سفیر کبیر کاترین، کنت اتوفون شتاکلبرگ، مراقب او بود که مبادا پیوندهای روسی خود را فراموش کند.

دشمنان از دور و نزدیک اطراف او را احاطه کرده، و نجبای لهستان به دو گروه تقسیم شده بودند. رهبری یکی از این دو گروه با خانواده پوتوکی بود، که اصرار داشت قبل از اصلاحات باید استقلال کشور تامین شود، و مایل بود با نیرومند نگاه داشتن اشرافزادگان جلو قدرت پادشاه را بگیرد; گروه دیگر، که زیر نظر خانواده چارتوریسکی بود، نخست اصلاحات را خواهان بود و استدلال میکرد لهستان در وضع نابسامان موجود ضعیفتر از آن است که بتواند عنوان تحت الحمایگی روسیه را به کار افکند. خانواده

چارتوریسکی در پشتیبانی از پونیاتوفسکی
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 654
مردد بود، زیرا از ولخرجیها و معشوقه های وی سخت احساس ناراحتی میکرد. دیت سالی 2,200,000 تالر برای او مقرر داشته بود، و این مبلغ را تا سال 1786 به 6,143,000 گولدن، یعنی یک سوم درآمد دولت، افزایش داد. او بیش از این مقرری خرج میکرد و از بانکهای داخلی و خارجی قرض میگرفت. دوبار دولت وامهای او را پرداخت، با این وجود، در 1790 او هنوز 11,500,000 گولدن بدهکار بود. او هم مانند کاترین امید داشت از نظر ساختن بناهای زیبا خاطره سلطنت خود را زنده نگاه دارد. پونیاتوفسکی خود و ملازمان خود را در میان دو کاخ پرهزینه تقسیم کرده بود. میهمانیهای پرخرجی ترتیب میداد و هنرمندان، نویسندگان و زنان را هدیه باران میکرد.
جذابیت خود وی برایش گران تمام میشد. او، که در سن سی و دو سالگی به سلطنت رسید و خوش قیافه، با فرهنگ، بلند نظر، و مجرد بود، یک خیل از زیبارویانی را که خواهان همسری و کیسه پول او بودند به دور خود جمع کرد. چند تن از آنان که نمیتوانستند با وی ازدواج کنند، از همبستریش خرسند بودند، و بعضی از زنان بازیگر پاریسی نیز در سرگرم داشتن پادشاه شرکت میجستند. اعضای خانواده چارتوریسکی اعتراض میکردند; او به گناهان خود اعتراف میکرد و آنها را ادامه میداد. سرانجام یکی از معشوقه هایش، به نام پانی گرابووسکا، در ازدواجی پنهان او را به پای محراب کلیسا کشاند. از آن پس زندگی جنسی او تحت نظارت دقیق قرار داشت، و او میتوانست توجه بیشتری به امور حکومتی، ادبیات، و هنر مبذول دارد.
پونیاتوفسکی علاقهای شخصی به آثار و زندگی هنرمندان و نویسندگان زمان خود داشت. مانند کاترین تصویر، مجسمه، و کتاب جمع میکرد، یک تالار و یک کتابخانه ساخت، و در کتابخانه محل برجستهای به مجسمه ولتر اختصاص داد. او به هنرمندان محلی کار ارجاع میکرد، و هنرمندان دیگری را از فرانسه، ایتالیا، و آلمان به لهستان میآورد. پیرانسی و کانووا نتوانستند به لهستان بیایند، ولی برای او کارهایی در ایتالیا انجام دادند. او نیمی از کاخ سلطنتی را به یک هنرستان تبدیل کرد; اعتباراتی فراهم ساخت تا هنرمندان جوان با استعداد در خارج به تحصیل بپردازند. در نزدیکی ورشو صنعت چینی سازی دایر کرد که محصولاتش در ردیف محصولات مایسن وسور بودند. او لهستانیهای متمکن - آدام چارتویسکی، الیزابت لوبومیرسکا، هلن رادزیویل، و دیگران - را برانگیخت که آثار هنری جمع آوری کنند، به هنرمندان کار بدهند، و در تزیین کاخهای خود به جای سبک روکوکو، که متعلق به دوران ساکسونها بود، از انواع سبک نئوکلاسیک

استفاده کنند. او شخصا آمیزهای از سبک باروک و سبک کلاسیک را دوست داشت; در این سبک دومنیکو مرلینی کاخ لازینکی واقع در حومه ورشو را طرح کرد. در همین احوال، نقاشان خارجی سرگرم تعلیم نسلی تازه از هنرمندان لهستانی بودند. این هنرمندان پس از ناپدید شدن آزادی لهستان به مرحله رسیدگی و بلوغ رسیدند.
نخستین گامهایی که در جهت فاجعه از میان رفتن آزادی لهستان برداشته شدند موانعی بودند

که فردریک کبیر در راه اقدام لهستان برای اصلاح وضع خود قرار داد. تا آن زمان (1767) چنین به نظر میرسید که کاترین قصد از هم گسیختن لهستانی را که چنین آشکارا تابع نفوذ روسیه بود نداشت. تجزیه لهستان باعث گسترش پروس میشد و آن کشور را به صورتی درمیآورد که میتوانست مانعی بسیار سهمگینتر از یک لهستان اسلاوی بر سر راه شرکت روسیه در امور و فرهنگ اروپای باختری به وجود آورد. کاترین به این قانع بود که خواهان اعطای حقوق کامل مدنی به "مخالفان" شود، ولی فردریک بیش از این میخواست. او هیچ گاه نمیتوانست این مطلب را بر خود هموار کند که پروس غربی، که اکثریت سکنه آن را آلمانیها و پروتستانها تشکیل میدادند، تابع حکومت کاتولیک لهستان باشد. بنابراین، در نظر او نوعی تجزیه لهستان هدفی فراموش نشدنی بود. هر نوع تقویت لهستان، چه سیاسی و چه نظامی مانع هدفهای وی میشد. از اینرو، عمال وی از "حق وتو" طرفداری میکردند، با تشکیل ارتش ملی لهستان مخالفت میورزیدند، و از منازعات کاتولیکها و "مخالفان" به عنوان مستمسکی برای حمله به لهستان استقبال به عمل میآوردند.
عدم رواداری دستگاه کاتولیک رومی به نفع نقشه های فردریک تمام میشد. این دستگاه در برابر هرگونه تلاشی که در زمینه برخوردار کردن "مخالفان" از حقوق مدنی به عمل میآمد مقاومت کرد. در "روسیه سفید" - که در آن موقع قسمتی از لهستان و شامل مینسک بود - مقامات کاتولیک رومی دویست کلیسا از دست پیروان کلیسای ارتدوکس یونانی خارج کردند و آنها را به طرفداران کلیسای روم شرقی (اونیاتها) دادند. جوامع ارتدوکس حق تعمیر کلیساهای خود یا ساختن کلیساهای تازه را نداشتند. در بسیاری از موارد، اطفال از والدین خود جدا میشدند تا پیرو معتقدات کلیسای رم بار آورده شوند. با کشیشان ارتدوکس بدرفتاری میشد، و بعضی از آنها به قتل رسیدند. پونیاتوفسکی، که دست پرورده "فیلسوفان" فرانسه بود، از رواداری مذهبی طرفداری میکرد، ولی میدانست که دیت با هر اقدامی برای به عضویت در آوردن غیر کاتولیکهای رومی در دیت مبارزه خواهد کرد، چنانچه لازم باشد، این مبارزه را جبرا انجام خواهد داد.

او احساس میکرد که این گونه پیشنهادها باید معوق نگاه داشته شوند تا تعدیلی در حق وتو بتواند وی را قویتر کند. پاسخ فردریک و کاترین این بود که آنها از لهستان بیشتر از آنچه که خود آنها به اقلیتهای مذهبی خویش میدادند، چیزی طلب نمیکردند. در اکتبر و نوامبر 1766 پروس، روسیه، دانمارک، و انگلستان دادخواستی تسلیم دیت کردند مبنی بر اینکه همکیشان آنان در لهستان از حقوق کامل مدنی برخوردار باشند.
نمایندگان، که بر اثر فصاحت کایتان سولتیک اسقف کراکو به هیجان آمده بودند، با خشم برپا خاستند و خواستار آن شدند که نه تنها این دادخواست مردود دانسته شود، بلکه طرفداران آن در لهستان نیز به عنوان خیانتکار نسبت به لهستان و خداوند مورد تعقیب قرار گیرند. یکی از اعضا، که کوشیده بود از دادخواست دفاع کند، بسختی از مرگ جست. پونیاتوفسکی
*****تصویر
متن زیر تصویر : آلکساندر روسلین (1718-1753): گوستاو سوم. موزه ملی، استکهلم
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 656
درصدد برآمد با صدور جزوهای در نوامبر 1766 تحت عنوان ملاحظات یک شارمند خوب اعضای دیت را آرام سازد. در این جزوه از همه لهستانیها برای وحدت ملی دعوت، و به آنها هشدار داده شده بود ملتی که دچار نفاق باشد، دیگران را به فکر تسخیر خود میاندازد. در عین حال، وی از سفیر کبیر لهستان در سن پطرزبورگ خواست که روسیه را از کشورهای دادخواست دهنده جدا نگاه دارد، او نوشت: "چنانچه در مورد این دادخواست پافشاری شود، من نمیتوانم جز کشتار سن - بارتلمی برای "مخالفان" و یک سلسله سوقصد علیه جان خودم، نظیر آنچه راوایاک1 انجام داد، چیزی ببینم. امپراطریس از شنل سلطنتی من یک جامه ت. من ناچار خواهم بود میان دست کشیدن از دوستی او و دشمن بودن نسبت به کشور خودم یکی را انتخاب کنم. کاترین به وسیله نیکولای رپنین، سفیر کبیر خود در ورشو، چنین پاسخ داد: "من نمیتوانم درک کنم چگونه پادشاه میتواند صرفا با طرفداری از خواستهای مربوط به تساوی، خود را نسبت به کشورش خائن تصور کند." او از لهستان، هم از نظر مسافت و هم از نظر کیفیت و نوع آموزش، دورتر از آن بود که بتواند حرارت سوزان احساسات و غرور لهستانیها را احساس کند. وقتی گروهی از نجبای پروتستان در تورون، و دارودسته چارتوریسکی در رادوم دسته بندیهایی ترتیب دادند، کاترین به رپنین دستور داد که حمایت روسیه را به آنها پیشنهاد کند. وی به این بهانه هشتاد هزار سرباز روسی به مرز لهستان و بعضی از آنها را به داخل ورشو فرستاد. دیت در اکتبر 1777 مجددا تشکیل جلسه داد. اسقف زالوسکی و اسقف سولتیک به اعضای دیت قویا اندرز

دادند علیه هرگونه تغییری در قانون اساسی پافشاری کنند. رپنین با نادیده گرفتن پونیاتوفسکی، این دو اسقف و دو فرد غیرمذهبی را به اتهام توهین به امپراطریس دستگیر کرد و دستور داد آنها را به کالوگا، که در یکصد و پنجاه کیلومتری جنوب باختری مسکو بود، تبعید کنند. دیت اعتراض کرد; رپنین اعلام داشت چنانچه بازهم با او مخالفتی بشود، نه چهار، بلکه چهل تن از اعیان نجیبزاده را تبعید خواهد کرد. در 24 فوریه 1768 دیت در برابر تهدید جنگ تسلیم شد و عهدنامهای با روسیه امضا کرد که به موجب آن کلیه خواستهای کاترین را قبول میکرد; یعنی آزادی کامل عبادت، حق انتخاب شدن به عضویت دیت، و مشاغل دولتی به "مخالفان" اعطا شد; و دعاوی میان کاتولیکها و "مخالفان" میبایستی در برابر دادگاه های مختلط مورد رسیدگی قرار میگرفت. دیت، کاترین، و فردریک مسرور بودند که این عهدنامه

---

1. قاتل هانری چهارم، پادشاه فرانسه. -م.

"حق وتو" را بجز چند مورد استثنایی برای وضع قوانین اقتصادی تایید میکرد، دیت با فروتنی کاترین را به عنوان محافظ قانون اساسی جدید پذیرفت. در عوض کاترین تمامیت ارضی لهستان را، تا مدتی که این تفاهم ادامه داشته باشد، تضمین کرد. او نه تنها از اینکه به لهستان آزادی مذهبیی داده بود که به نسبت از آنچه انگلستان از آن بهرهمند بود بیشتر بود، بلکه همچنین از اینکه نقشه فردریک را دایر بر تجزیه لهستان عقیم گذارده بود احساس مسرت میکرد. فلاسفه به پونیاتوفسکی تبریک گفتند، و ملتش نسبت به وی ابراز تحقیر کردند.

میهن پرستان و کشیشان لهستان در عدم قبول وضع موجود با فردریک همعقیده بودند. روحانیان کاتولیک رومی تسلیم خودمختاری لهستان در برابر یک روسی بیایمان را بشدت محکوم کردند. آدام کراسینسکی اسقف کامینیک، و یوزف پولاسکی (پدر کازیمیر پولاسکی که به نفع آمریکا جنگید) لهستانیها را از طریق وعظ و رساله برانگیختند که در راه آزادی سیاسی و قدرت مذهبی خود ایستادگی کنند. ظرف یک هفته پس از تسلیم دیت در برابر رپنین، یک گروه لهستانی در 29 فوریه 1768 کنفدراسیونی در بار - یکی از شهرهای کنار رود دنیستر در اوکرائین لهستان - تشکیل دادند. اعیان نجیبزادهای که هزینه ایجاد و هدایت این جنبش را میپرداختند به انگیزه نفرت نسبت به کاترین و پادشاه به تحرک واداشته شده بودند. پیروان آنان، که فردریک آنها را "توده سفیه" میخواند، در آتش تعصب نسبت به تنها ایمان واقعی میسوختند; و این حرارت توسط شعرا، که در مرثیه های غمبار خود بر تحقیر لهستان و "ترک مذهب" پادشاه آن نوحه سرایی میکردند، ابراز میشد. اتریش و ترکیه اسلحه و پول برای میهن پرستان فرستادند، و دوموریه از فرانسه آمد تا آنها را به صورت واحدهای جنگی سازمان دهد. لهستانیهایی که مایل بودند خاندان ساکس به سلطنت بازگردانده شود به این نهضت پیوستند، و دامنه جنبش بزودی به نقاط مختلف در سراسر کشور گسترده شد. رپنین به کاترین گزارش داد: "همه لهستان مشتعل است." پونیاتوفسکی به فکر افتاد به این کنفدراسیون ملحق شود، ولی وجود عناصر شتابزده و پرشور در این کنفدراسیون، که خواهان خلع وی (اگر نگوییم مرگ وی) بودند، او را وحشتزده کرد. چنانچه بتوان سخنان ولتر را پذیرفت. سی تن از اعضای کنفدراسیون در چنستو خووا به این نحو همسو گند شدند:

ما که از شور و حرارت مقدس و مذهبی به هیجان آمده و مصمم به گرفتن انتقام خداوند و مذهب و کشورمان هستیم و مورد تجاوز ستانیسلاس آوگوستوس، تحقیر کننده قوانین الاهی و انسانی و طرفدار ملحدان و بدعتگذاران، قرار گرفتهایم، به این وسیله در برابر پیکر مقدس و معجز آسای "مادر خداوند" قول میدهیم و سوگند یاد میکنیم که هر کس را که با

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 658

زیر پا گذاردن مذهب نسبت به "مادر خداوند" بیحرمتی میکند، از روی زمین برداریم. ... خداوند یار ما باشد!

رپنین به سربازان روسی دستور داد که شورش را فرونشانند. آنها اعضای کنفدراسیون را به آن سوی مرز ترکیه راندند و یک شهر ترکیه را آتش

زدند; ترکیه به روسیه اعلان جنگ داد (1768)، و خواستار آزادی لهستان و تخلیه آن از نیروهای روسیه شد. قزاقها از این آشفتگی استفاده کردند، به اوکرائین لهستان حمله بردند، و طی یک قتل عام شدید و بیحساب، مالکان، مباشران یهودی، و دهقانان کاتولیک یا پروتستان را به قتل رساندند; آنها در یک شهر شانزده هزار مرد، زن، و بچه را کشتند. اعضای کنفدراسیون، با قتل همه روسها و "مخالفانی" که دم دست بودند، مقابله به مثل کردند، و به این ترتیب، پروتستانها و یهودیان از هر دو طرف در خطر بودند. بر روی هم در آن سالها (1768 - 1770) پنجاه هزار نفر از مردم لهستان بر اثر قتل عام یا جنگ به هلاکت رسیدند. در این هنگام همه کسانی که در این قضیه نفعی داشتند صحبت از تجزیه لهستان میکردند. دشمنان اعضای کنفدراسیون آنها را متهم میکردند که موافقت کردهاند لهستان را میان خود و متحدان خویش تقسیم کنند.
در فوریه 1769 فردریک پیشنهادی دایر بر تقسیم لهستان میان روسیه، پروس، و اتریش به سن پطرزبورگ فرستاد. کاترین پاسخ داد که اگر پروس و اتریش به روسیه کمک کنند تا ترکها را از اروپا بیرون براند، وی رضایت خواهد داد که پروس آن قسمت از خاک لهستان را که پروس شرقی را از سرزمین اصلی جدا میکرد برای خود بردارد و بقیه لهستان تحت الحمایه روسیه باشد; فردریک زیر بار نمیرفت. شوازول از جانب فرانسه به اتریش پیشنهاد کرد که آن قسمت از اراضی لهستان را که در مجاورت مجارستان است به چنگ آورد. اتریش این پیشنهاد را پسندید، موقع آن را مناسب تشخیص داد، و در آوریل 1769 ایالت شپیش واقع در لهستان را، که مجارستان در سال 1412 نزد لهستان گرو گذاشته و دیگر هرگز به مجارستان بازگردانده نشده بود، اشغال کرد. در سال 1770 ترکها، که در آن موقع به عنوان مدافع لهستان در جنگ بودند، به اتریش پیشنهاد کردند لهستان میان اتریش و ترکیه تقسیم شود. در حالی که این مذاکرات و قرارها در جریان بودند، قدرتهای غربی تجزیه لهستان را به عنوان نتیجه مقدر هرج و مرج سیاسی، خصومتهای مذهبی، و ناتوانی نظامی آن پذیرفتند. "همه کشورداران قاره اروپا این فاجعه را غیر قابل اجتناب میدانستند." ولی در این هنگام لهستانیهای ضد کنفدراسیون یکی از اعضای خود را به دیت فرستادند که از مابلی "فیلسوف" سوسیالیست و روسو "ضد فیلسوف" بخواهد تا یک قانون اساسی آزمایشی برای یک لهستان جدید تنظیم کنند. مابلی پیشنهادهای خود را در سالهای 1770 - 1771 تسلیم داشت. روسو

قانون اساسی لهستان خود را در آوریل 1772، یعنی دو ماه پس از اینکه نخستین عهدنامه تجزیه لهستان به امضا رسیده بود، به اتمام رسانید.

کنفدراسیون بار، قبل از اینکه از پا درآید، لحظات سرمستانهای داشت. در مارس 1770 این کنفدراسیون از شهر وارنا، که متعلق به ترکیه بود، برکناری پونیاتوفسکی را اعلام داشت. در 3 نوامبر 1771 عدهای از اعضای کنفدراسیون هنگامی که پونیاتوفسکی شب از خانه یکی از عموهایش خارج میشد، جلویش را گرفتند، بر همراهان وی غلبه یافتند، یکی از آنها را به ضرب گلوله از پا درآوردند، پادشاه را از کالسکهاش بیرون کشیدند، با یک ضربه شمشیر سرش را مجروح ساختند، و او را از پایتخت ربودند. در جنگل بیلنی آنها مورد حمله یک واحد گشتی قرار گرفتند. در این گیرودار، پونیاتوفسکی فرار کرد و با محافظان سلطنتی تماس گرفت. محافظان خود را به وی رساندند و او را، که وضعی آشفته داشت و سر و رویش خونین بود، ساعت 5 بامداد تا کاخ سلطنتی همراهی کردند. کلیه امکانات سازش میان دولت و کنفدراسیون از میان رفت. پونیاتوفسکی مورد پشتیبانی روسیه قرار گرفت، و کنفدراسیون سرکوب شد و بقایایی از خود در ترکیه باقی گذاشت که در حکم هلالی (ترکیه) از صلیب بود (1772). در خلال این احوال، پیشروی ارتشهای روسیه به سوی دریای سیاه و رود دانوب هم پروس و هم اتریش را ناراحت کرده بود. فردریک دوم و یوزف دوم هیچ کدام از تجسم تسلط روسیه بر دریای سیاه خوششان نمیآمد; چه برسد از تسلط بر قسطنطنیه. به موجب عهدنامه های سال 1764 و 1766، پروس تعهد کرده بود چنانچه روسیه مورد حمله قرار گیرد، به این کشور کمک کند. در جنگ 1768 میان ترکیه و روسیه، ترکیه ظاهرا مهاجم بود. در این هنگام پروس با ارسال کمکهای مالی به روسیه، اعتبار مالی خود را به خطر انداخت. اتریش، که از ورود نیروهای روسی به والاکیا بر آشفته بود، تهدید کرد که علیه روسیه با ترکها متحد میشود، و در آن صورت روسیه از پروس انتظار داشت که به اتریش حمله برد. ولی فردریک از جنگ خسته شده بود. او دو بار برای گرفتن و نگاه داشتن سیلزی جنگیده بود، پس چه لزومی داشت اینک آن را به خطر اندازد وی شیوه دیپلوماسی را ترجیح میداد. شاید این سه قدرت با گرفتن قسمتهایی از خاک لهستان آرام میشدند. با توجه به جریانات آن زمان، و در حالی که سفیر کبیر روسیه فرمانروای واقعی لهستان بود، تنها عامل زمان لازم بود تا روسیه این کشور را به طور کامل، به هر صورت که باشد، به خود ملحق سازد. آیا هنوز امکان داشت مانع تحقق این نقشه شد بلی، اگر کاترین موافقت میکرد تنها قسمت شرقی لهستان را بگیرد و بگذارد فردریک قسمت غربی لهستان را بگیرد و از منطقه رود دانوب خارج شود، این کار عملی بود. آیا اگر از این غنیمت سهمی به یوزف داده میشد، در ستیزهجویی وی کاهشی حاصل میشد در ژانویه 1771 پرنس هانری، برادر فردریک طرحی را با دیپلوماتهای روسی در سن پطرزبورگ در میان

گذاشت. پانین به این علت که روسیه تمامیت ارضی لهستان را تضمین

کرده است، با این طرح ابراز مخالفت کرد. به او یادآوری شد که این تضمین مشروط بر آن است که لهستان به قانون اساسی جدید خود و اتحاد با روسیه پایبند باشد، و وقتی عدهای از اعضای دیت به کنفدراسیون شورشی بار پیوستند، این پایبندی از میان رفت. حتی با این استدلال، کاترین رغبت به این کار نداشت. چرا قسمتی از لهستان به فردریک داده شود، در حالی که خود کاترین میتوانست همه آن را بزودی به دست آورد چرا پروس با اراضی تازه، منابع اضافی، بنادر دریای بالتیک، و عده بیشتری "سربازان بلندقد" تقویت شود ولی کاترین مایل نبود با فردریک بجنگد; فردریک 180,000 مرد مسلح داشت; کاترین ترجیح میداد که فردریک را وادار کند مانع اتحاد یوزف با ترکیه علیه روسیه شود. هدف کاترین در آن لحظه لهستان نبود، بلکه دریای سیاه بود. در 8 ژانویه 1771 کاترین در یک میهمانی تقریبا به طور اتفاقی موافقت غیر قاطع خود را با نقشه فردریک به پرنس هانری اعلام داشت.
یک سال طول کشید تا، از طریق مذاکرات، موضوع تقسیم غنایم فیصله یابد. فردریک دانتزیگ را میخواست; کاترین به آن معترض بود; انگلستان هم همین طور، زیرا تجارتش در دریای بالتیک در آن بندر متمرکز بود. در خلال این احوال، اتریش نیروهای خود را بسیج کرد و در خفا با ترکیه متحد شد. در 17 فوریه 1772 فردریک و کاترین قراردادی برای تجزیه لهستان امضا کردند. کاترین با دست کشیدن از کلیه دعاوی روسیه نسبت به والاکیا و مولداوی یوزف را نرم کرد; ضمنا خرابی محصول سال 1771 غذا دادن به سربازان وی را غیرممکن ساخته بود. از سوی دیگر، ماری ترز تا آنجا که میتوانست برای بازداشتن پسرش از پیوستن به تجاوز بر لهستان اشک میریخت. فردریک و کاترین، با آغاز تصرف عملی سرزمینهایی که خودشان به خویشتن اختصاص داده بودند، یوزف را ناچار به اقدام کردند. در 5 اوت 1772 یوزف امضای خود را به عهدنامه تجزیه لهستان افزود.
در این عهدنامه، پس از استعانت از "تثلیث مبارک"، موافقت شده بود که اجازه داده شود لهستان دوسوم خاک خود و یک سوم جمعیت خویش را نگاه دارد; اتریش قسمت جنوبی لهستان میان والینی و کوه های کارپات، به اضافه گالیسی و پادولیای باختری را، که مساحت آن جمعا حدود 70,000 کیلومترمربع و جمعیت آن 2,700,000 نفر بود، گرفت; روسیه "روسیه سفید" (قسمت خاوری لهستان تا رودخانه های دوینا و دنیپر) را، که مساحت آن حدود 93,000 کیلومترمربع و جمعیت آن 1,800,000 نفر بود، قبضه کرد. پروس "پروس غربی" به استثنای دانتزیگ و تورون را، که مساحت آن حدود 34,000 کیلومترمربع و جمعیت آن 600,000 نفر بود،

به دست آورد. سهم فردریک از همه کمتر بود، ولی او توطئهگران را ملزم به صلح داشته و، به طوری که خودش میگفت، پروس غربی و پروس شرقی را با براندنبورگ "به هم دوخته بود". به قول ترایخکه میهن پرست، از همه اینها گذشته، این عمل تنها در حکم بازگرداندن "موضع مستحکم فرقه توتوتی، یعنی دره زیبای وایشسال، که در ازمنه قدیمه

شهسواران آلمانی آن را از چنگ بربریان به درآورده بودند" به آلمان بود. فردریک به اروپاییان یادآوری کرد که اکثریت جمعیت پروس غربی آلمانی و پروتستان بودند، و کاترین متذکر شد مردم منطقهای که وی گرفته است تقریبا به طور کامل از کاتولیکهای کلیسای یونانی بودند که به زبان روسی تکلم میکردند. این سه قدرت در مدت کوتاهی با سربازان خویش سهم خود را اشغال کردند. پونیاتوفسکی به قدرتهای غربی متوسل شد که مانع این تجزیه شوند. آنها بیش از حد مشغله داشتند. فرانسه انتظار جنگ با انگلستان را داشت و در مخالفت با متحد خود اتریش تامل میکرد. انگلستان با آغاز شورش در آمریکا روبرو بود و از ناحیه فرانسه و اسپانیا احساس خطر میکرد; جورج سوم به پونیاتوفسکی اندرز داد که به خداوند ملتجی شود.
قدرتهای تجزیه کننده خواستار آن بودند که دیت تشکیل شود تا وضع تقسیمات جدید جغرافیایی را تایید کند.
پونیاتوفسکی مدت یک سال دفع الوقت کرد و سرانجام از دیت دعوت به عمل آورد که در گرودنو تشکیل جلسه دهد. بسیاری از نجبا و روحانیان عالیمقام از حضور در جلسه دیت امتناع ورزیدند. بعضی از آنها که حضور یافتند و اعتراض کردند، به سیبریه فرستاده شدند. عدهای دیگر رشوه گرفتند. قسمت ناچیزی از اعضای دیت خود را به صورت یک کنفدراسیون درآوردند (که در آن، طبق قوانین لهستان، قاطع بودن نظر اکثریت مجاز بود) و عهدنامه دایر بر واگذاری اراضی ضبط شده را امضا کردند (18 سپتامبر 1773). پونیاتوفسکی هم مانند ماری ترز با گریه این عهدنامه را امضا کرد.
اروپای باختری نخستین تجزیه را به عنوان تنها شقی که در برابر الحاق کامل لهستان توسط روسیه وجود داشت پذیرفت. گفته میشود بعضی از دیپلوماتها از "اعتدال شرکا، که تنها یک سوم لهستان را گرفتند و حال آنکه اگر میخواستند همه آن در اختیارشان بود، به حیرت آمدند." "فیلسوفان" فرانسه از اینکه یک لهستان مخالف رواداری مذهبی به وسیله "حکمرانان مستبد روشنفکر" آنان ادب شده است، اظهار شادمانی میکردند، ولتر تجزیه را به عنوان دفع تاریخی "رسوایی" مورد تحسین قرار داد. البته، این تجزیه در حکم پیروزی قدرت متشکل بر ناتوانی ارتجاعی بود.

در این هنگام پونیاتوفسکی ناچار بود میان روسیه و پروس یکی را به عنوان حامی و ارباب خود انتخاب کند.
او روسیه را برگزید، زیرا دورتر بود و تنها روسیه میتوانست مانع شود که فردریک دانتزیگ و تورون را بگیرد.
کاترین بسیار مایل بود که مانع گسترش بیشتر قلمرو پروس شود. ارتش پروس بزرگترین مانع در سر راه گسترش قلمرو روسیه در غرب

بود. کاترین به سفیر کبیر خود در ورشو دستور داد از هر راهی که با مصالح روسیه هماهنگ باشد به پونیاتوفسکی کمک کند، و پیشنهادهایی را که پانین برای یک قانون اساسی عملیتر برای لهستان تهیه کرده بود برای پادشاه فرستاد. این پیشنهادها سلطنت انتخابی و "حق وتو" را محفوظ داشته بود، ولی با ایجاد یک "شورای دایمی" مرکب از سی و شش عضو به ریاست پادشاه و به عنوان آلت اجرایی وی، قدرت پادشاه را افزایش میداد. سی و شش عضو "شورای دایمی" به وزارتخانه های پلیس، دادگستری، دارایی، امور خارجه، و جنگ تقسیم میشدند. همچنین در این پیشنهادها تشکیل ارتشی منظم (ثابت) مرکب از سی هزار نفر پیشبینی شده بود. نجبا بیم آن را داشتند که تشکیل چنین ارتشی تسلط آنان را بر پادشاه به خطر بیندازد. آنها تعداد افراد آن را به هجده هزار نفر کاهش دادند; ولی بجز این مورد و چند مورد کوچک دیگر، دیت، که در سال 1775 تشکیل شد، قانون اساسی جدید را تصویب کرد، و پونیاتوفسکی اینک میتوانست بر آن شود که تا حدودی به ملت خود سلامت بخشد.
فساد ادامه یافت، ولی بینظمی اجتماعی و بیقانونی کاهش پذیرفت. دسته های چریکی مغلوب شدند، و اقتصاد ملی رشد کرد. بر عمق رودخانه ها برای کشتیهای بزرگ افزوده شد. میان رودخانه ها ترعه هایی حفر شدند، و یک "ترعه سلطنتی" که در 1783 به اتمام رسید، دریای بالتیک را به دریای سیاه وصل کرد. در میان سالهای 1715 و 1773 جمعیت لهستان از 6,500,000 نفر به 7,500,000 نفر افزایش یافت، و درآمد دولت دو برابر شد. یک نظام مدارس ملی دایر شد، کتب درسی فراهم آمدند، دانشگاه های کراکو و ویلنا اعتبارات و نیروی تازهای یافتند، و دانشسراهایی توسط دولت تاسیس شدند و اعتبارات لازم در اختیارشان قرار گرفت.
پونیاتوفسکی دوست داشت که شاعران، روزنامهنگاران و فلاسفه دورش را بگیرند. کاکس اظهار داشت: "پادشاه هر پنجشنبه به آن عده از اهل

ادب که از نظر دانایی و توانایی سرآمد دیگران هستند شام میدهد، و خود اعلیحضرت سرمیز شام حضور مییابد" و رهبری بحث و مذاکرات درباره کتابها و اندیشه ها را به عهده میگیرد. او سه نویسنده را برای زندگی نزد خود برد، و بیسروصدا به درآمد دیگران افزود. هزاران لهستانی، در حالی که اطاعت مودبانه خود را نسبت به کلیسا حفظ کرده بودند - حتی در حالی که به عنوان کشیش خدمت میکردند - آثار لاک، مونتسکیو، ولتر، دیدرو، د/ آلامبر، و روسو را میخواندند. شالوده جنبش روشنگری لهستانی با "ستانیسلاسی" ریخته شده بود.
آدام ناروشویچ، که یسوعی بود، با اشعار خود توجه پادشاه را جلب کرد; به مقام اسقفی ارتقا یافت، ولی به سرودن اشعار درباره طبیعت ادامه میداد. آثار او به نامهای "ستایش خورشید" و "چهل فصل" هنوز وی را در نزد کسانی که میتوانند متن اصلی او را بخوانند عزیز میدارند. در هجویه های او، از کلمات مورد استفاده عامه و گاهی از سبک رابله یا از لحن کفرآمیز استفاده شده است. ستانیسلاس از او خواست یک تاریخ قابل خواندن ولی ادیبانه درباره لهستان
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 663
بنویسد; ناروشویچ نه سال وقت صرف این کارکرد و، در شش جلد (1780 - 1786)، اثری به وجود آورد که از نظر دقت در اسناد مورد استفاده آن بسیار قابل توجه است. پس از اینکه لهستان برای بار دوم تجزیه شد، او دلسرد، و دچار مالیخولیا شد، و پس از تجزیه نهایی تنها یک سال زنده ماند، نویسنده برجسته لهستان در این دوران ایگناتسی کراسیتسکی بود. او در سفرهای خود با ولتر و دیدرو دوست شد. به خرقه کشیشان درآمد و سرانجام به مقام اسقف اعظمی رسید; ولی ستانیسلاس، به او اصرار داشت زمام استعدادهای شاعرانه خود را آزاد گذارد. او در اثری به نام موسیاد، که دارای جنبه قهرمانی تمسخرآمیز است (1775)، جنگهای زمان خود را به عنوان نبردهای میان موشهای خانگی و موشهای صحرایی مورد هجو قرار داد; در اثر دیگرش به نام مونوماکیا (1778) بحث و جدلهای صومعه ها را که در آن سلاحهای مهلک کتابهای الاهیات بودند، مسخره کرد. وی سپس متوجه نثر شد و در ماجراهای آقای نیکولاس جوینده (1776) شرح داد که چگونه یک نجیبزاده جوان لهستانی که واجد همه شرایط و عواطف متداول روز بود، پس از اینکه، کشتی شکسته، به جزیرهای عجیب رسید، متوجه شد که مردان و زنان با آنکه در "وضع طبیعی" بودند، میتوانستند پر کار و با فضیلت باشند. او در این آثار با پیروی از سرمشق هومر، سویفت، و دفو، سبک ادیسن را برگزید و یک سلسله تصاویر از زندگی عادی مردم تحت عنوان پان پودستولی به وجود آورد (حد 1778) که در آنها زندگی یک مرد و شارمند نمونه توصیف شده بود. در قصه ها و

داستانها (1779) او به مبارزه با فایدروس نویسنده لاتین و لافونتن برخاست و با تمسخر برندهای به نادرستی و قساوتی که در اطرافش رواج داشت حمله کرد. آخرین اندرز وی به سبک هوراس بود. او میگفت: به دنبال نقطهای آرام بگرد، و بگذار خوشبختی پنهانی به سراغت بیاید. با آنکه نفوذ روشنگری فرانسه در ناروشویچ و کراسیتسکی به علت مقام روحانی آنها تحت انقیاد درآمده بود، این نفوذ به طور قاطع در ستانیسلاس ترمبکی ظاهر شد، به طوری که او هیچ گاه از مذهب ذکری نمیکرد، مگر با خصومت. در اشعارش طبیعت را بسیار میستود، ولی نه از جهات مطبوع آن که اغلب عواطف را به جنب و جوش درمیآوردند، بلکه غالبا جنبه های وحشیتر آن - کثرت جنون آمیز نباتات و حیوانات آن، طوفانها و سیلهای آن، مبارزه یک زندگی با زندگی دیگر و آنچه خورده میشود با آنکه میخورد - را دوست میداشت; قصه های او فرم خود را از لافونتن گرفتند، ولی روح آنها از لوکرتیوس گرفته شده بود. قدرت، ظرافت، و استادی اشعار وی مقام والایی برای او در این دوران شکفتگی ادبی تامین کردند. پونیاتوفسکی در تمام مراحل مشکل زندگی خود از او پشتیبانی کرد، و وقتی پادشاه خلع شد، شاعر همراه او به تبعیدگاه رفت و تا زمان مرگ نزد وی ماند.
اشعار مذهبی زیادی در لهستان وجود داشتند، زیرا مذهب آخرین تسلای لهستانیها در

مصایب شخصی و ملی آنها بود. "آواز بامدادی"، "آواز شامگاهان"، و "مسیح دارد به دنیا میآید" اثر فرانسیشک کاریینسکی ترکیبی از ادبیات و دیانتند. فرانسیشک کنیازنین بآسانی از میان آن دو دشمن دیرینه یعنی مذهب و امور جنسی گذشت، او که نزدیک بود به سلک روحانیان درآید، با آناکرئون و عشق آشنا شد و در سال 1770 اروتیکا را منتشر کرد، به سعادت دنیوی روی آورد، سپس به سوی مذهب بازگشت، و دیوانه از دنیا رفت. کوشش در سازش دادن اضداد ممکن است سروکار انسان را هم به جنون بکشاند و هم به فلسفه.
در زمینه نمایشنامه نویسی، سیمای بارز وویسیچ بوگوسلاوسکی بود، که هموطنانش او را به عنوان پدر هنر نمایشی لهستان مورد تجلیل قرار میدهند. میتوان وی را گریک لهستان نامید، ولی شاید لهستانیها گریک را پوگسلاوسکی انگلستان بنامند. ظاهرا وی نخستین فرد لهستانی بود که همه زندگی خود را به عنوان بازیگر، نمایشنامه نویس، تهیه کننده، رئیس تئاترهای دایمی در ورشو و لووف، و مدیر گروه های هنری، که درک ارزش نمایشنامه را در سراسر ایالات و آن سوی مرزها رواج داد، وقف صحنه نمایش کرد. او ترجمه آثار شکسپیر و شریدن را روی صحنه آورد، و خودش کمدیهایی نوشت که بعضی از آنها هنوز در لهستان روی صحنه میآیند.

بهترین نمایشنامه این دوران بازگشت نماینده اثر بولیان اورسین نیمسویچ بود که در دیت نمایندگی داشت. در اینجا هر دو جنبه بحران سیاسی به نحوی هیجان آور، در اخلاص یک نماینده اصلاح طلب نسبت به دختری که والدینش مدافع امتیازات اشراف و رسوم گذشته هستند، مجسم شده است.
آخرین و بزرگترین روشنفکر لهستان هوگو کولونتای بود. تحصیلاتش باعث شدند که افکار فیلسوفان به او سرایت کند، ولی او به قدر کافی بدعتهای فکری خود را پنهان میداشت تا در کراکو یک مقام مذهبی به دست آورد. پونیاتوفسکی در سال 1773 وی را به عضویت یک "هیئت آموزش و پرورش" منصوب کرد. کولونتای، که بیست و سه سال داشت، برای این هیئت یک برنامه اصلاحات آموزشی تنظیم کرد که با بهترین برنامه های عصر خود برابری میکرد. در سن بیست و هفت سالگی تجدید سازمان دانشگاه کراکو به او سپرده شد. او این کار را ظرف سنوات معدودی انجام داد و سپس به عنوان رئیس آن باقی ماند. در نامه های یک نویسنده گمنام به رئیس دیت (1788 - 1789) و در قانون اساسی ملت لهستان (1790) او پیشنهادهایی کرد که پایه قانون اساسی 1791 شدند.
لهستان، بر اثر تهییج نویسندگان سیاسی و شاعران خود، کوشش کرد خود را به یک کشور موثر و قابل دفاع تبدیل کند. هنگامی که جانشین فردریک دوم به نام فردریک ویلهلم دوم به "دیت چهارساله" (1788 - 1792) پیشنهاد اتحادی کرد که ارتش نیرومند پروس را متعهد به دفاع از لهستان در برابر هرگونه دخالت خارجی میکرد، فرصتی برای تامین این منظور پیش آمد. روسیه سرگرم جنگ علیه سوئد و ترکیه بود; اینک امکان داشت لهستان خود را از قید

انقیاد طولانی نسبت به کاترین و چپاولها و غارتهایی نظیر آنچه سربازان روسی در ظرف بیست و پنج سال گذشته در خاک لهستان مرتکب شده بودند آزاد سازد. با وجود اعتراضات پونیاتوفسکی، دیت "شورای دایمی" او را منحل کرد، برای ایجاد یک ارتش یکصد هزار نفری که تابع دیت باشد رای داد، و به سربازان روسی دستور داد فورا از خاک لهستان خارج شوند (مه 1789). کاترین که همه نیروهای خود را در جاهای دیگر لازم داشت، مقاومتی نکرد، ولی قول داد انتقام بگیرد. در 29 مارس 1790 دیت با پروس پیمان اتحادی امضا کرد.
در این هنگام پونیاتوفسکی بیش از حد از باده آزادی سرمست شده بود. وی با به کار افکندن وفاداری خود نسبت به کاترین، در تهیه پیش نویسی برای یک قانون اساسی جدید پیشقدم شد. برابر مفاد این قانون اساسی، سلطنت به صورت موروثی درمیآمد، ولی اطمینان میداد پس از

پونیاتوفسکی، که بدون فرزند بود، سلطنت به خاندان ساکس منتقل شود. قدرت اجرایی پادشاه با دادن یک "حق وتو" تعلیقی به او افزایش مییافت; به موجب این وتو تعلیقی، پادشاه میتوانست هر یک از طرحهایی را که یک دیت گذرانده است معلق نگاه دارد و از درآمدن آن به صورت قانون جلوگیری به عمل آورد، تا اینکه دیت بعدی آن را مجددا تایید کند. همچنین پادشاه میبایستی وزیران خود و اسقفها را تعیین کند و فرماندهی ارتش را در دست داشته باشد; قرار شد تعداد قلیلی از شهرنشینان به عنوان نمایندگان دیت ملی انتخاب شوند; دیت میبایستی از دو مجلس تشکیل شود: یکی مجلس نمایندگان که حق انشای قوانین صرفا در اختیار آن باشد، و دیگری سنا مرکب از اسقفها، استانداران، و وزیران پادشاه; موافقت سنا در مورد همه قوانین ضرورت داشت; به جای "حق وتو" میبایستی رای اکثریت حاکم باشد; کیش کاتولیک رومی میبایست مذهب رسمی کشور شناخته شود; و ترک مذهب میبایست جرم به شمار آید; ولی، در غیر این صورت، آزادی مذهب برای همه تضمین شده بود; نظام سرفداری به حال خود باقی ماند، اما دهقانان میتوانستند از دادگاه های موروثی به دادگاه ایالتی یا ملی پژوهش دهند. نفوذ قانون اساسی مصوب در کشورهای متحد آمریکا (1787 - 1788) در این پیشنهادها آشکار بود.
لهستانیهایی که به سود مستعمرات امریکایی جنگیده بودند فکر پونیاتوفسکی را آماده کرده بودند، و خود او هم آنچه را که در آثار لاک، مونتسکیو، و "فیلسوفان" فرانسه خوانده بود از یاد نبرده بود.
پونیاتوفسکی برای حصول اطمینان از تصویب پیشنهادهایش به حیلهای متوسل شد. بسیاری از اعضای دیت برای تعطیلات عید قیام مسیح 1791 به خانه های خود رفته بودند; پادشاه دستور داد دیت در سوم مه تشکیل جلسه دهد; و به این ترتیب برای اعضایی که به نقاط دور دست رفته بودند وقت کافی برای بازگشت به ورشو برای شرکت در مراسم گشایش باقی نبود. بیشتر اعضایی که راهشان نزدیک بود و بموقع رسیدند آزادیخواهانی بودند که میشد برای پشتیبانی از قانون اساسی جدید به آنها متکی بود. به محض تشکیل جلسه در کاخ سلطنتی،

قانون اساسی جدید به آنها پیشنهاد شد. این قانون اساسی با تحسینی پرسروصدا مورد استقبال قرار گرفت و با اکثریت بسیار تصویب شد. آن روز - سوم مه 1791 - را لهستانیهای میهن پرست با غرور به یاد میآوردند، و در ادبیات هنر، و آوازهای لهستانی از آن به نیکی یاد میشد.

همه قدرتها، جز روسیه، قانون اساسی جدید را به رسمیت شناختند. ادمند برک آن را "عالیترین امتیازی که تا این زمان به وسیله یک ملت به دست آورده شده است" نامید و اعلام داشت که ستانیسلاس دوم در میان بزرگترین پادشاهان و کشورداران مقامی برای خود در تاریخ کسب کرده است; ولی این شور و شوق شاید منعکس کننده مسرت انگلستان از شکست کاترین بود.
امپراطریس تا مدتی خصومت خود را نسبت به لهستان جدید پنهان داشت، ولی اخراج سریع سربازانش از لهستان یا استقرار نفوذ پروس به جای نفوذ روسیه در امور لهستان را نبخشود. هنگامی که قرارداد صلح یاسی (9 ژانویه 1792) جنگ او را با ترکیه به پایان رسانید و درگیری پروس و اتریش در جنگ علیه فرانسه انقلابی (آوریل 1792) کاترین را از بیم همدستان پیشین خود آزاد ساخت، وی در پی یافتن روزنه دیگری به داخل لهستان بر آمد.
لهستانیهای محافظهکار این روزنه را در اختیارش گذاشتند. آنها با کاترین کاملا همعقیده بودند که قانون اساسی پونیاتوفسکی توسط دیتی تصویب شده است که به علت سرعت تشکیل آن، بسیاری از نجبا نتوانستند در آن شرکت کنند. فلیکس پوتوکی و دیگر اعیان نجیبزاده از اینکه "حق وتو"، که ضامن قدرت آنها علیه هرگونه قدرت مرکزی بود، از دست رفته است بشدت خشمگین بودند، و علاوه بر آن حاضر نبودند از حق انتخاب، و نتیجتا تسلط بر پادشاه، دست بکشند. پوتوکی با امتناع از یاد کردن سوگند وفاداری نسبت به منشور جدید، گروهی از نجبا را به سن پطرزبورگ برد و از امپراطریس تقاضا کرد که به آنها کمک کند تا قانون اساسی قدیمی (مورخ 1775) را، که وی (کاترین) قول داده بود از آن دفاع کند، دوباره برقرار سازند. کاترین پاسخ داد علاقهای ندارد، به تقاضای عدهای معدود، در امور لهستان دخالت کند، ولی حاضر است تقاضایی را که از ناحیه یک اقلیت متشکل قابل توجه به عمل آمده باشد مورد توجه قرار دهد. فردریک ویلهلم دوم که از این مذاکرات مطلع شده بود، درگیر جنگ با فرانسه بود و میل نداشت علیه روسیه بجنگد; وی در 4 مه 1792 به دولت لهستان اطلاع داد که اگر مایل است با زور اسلحه از قانون اساسی جدید خود دفاع کند، نباید از پروس انتظار کمک داشته باشد. پوتوکی به لهستان بازگشت، کنفدراسیون تارگوویکا را

در 14 مه 1792 در یک شهر کوچک در اوکرائین تشکیل داد، و همه کسانی

را که مایل بودند قانون اساسی قدیم را بازگردانند به گرد پرچم خود فراخواند. پیروانش خود را جمهوریخواه خواندند، اتحاد لهستان و پروس را محکوم کردند، کاترین را مورد تحسین قرار دادند، و از وی تقاضای دعای خیر و همچنین تعدادی سرباز کردند.
کاترین هر دو اینها را فرستاد، و اعضای کنفدراسیون که به این ترتیب نیرومند شده بودند، به سوی ورشو به راه افتادند. تبلیغاتی که آنها درباره آزادی کردند تاثیرهایی به جای گذاشت، زیرا شهرهایی چند از آنان به عنوان آزادیبخش استقبال کردند; و در ترزاپول، پوتوکی در واقع به عنوان پادشاه جدید لهستان مورد استقبال پرشور قرار گرفت (5 سپتامبر). پونیاتوفسکی از دیت خواست که همه نیرو و اختیارات لازم برای دفاع را به وی بدهد.
دیت وی را به عنوان حاکم مطلق منصوب کرد، همه لهستانیهای ذکور و بالغ را به خدمت وظیفه خواند، و به کار خود پایان داد. ستانیسلاس برادرزاده خود پرنس یوزف پونیاتوفسکی را، که بیست و نه سال داشت، فرمانده کل ارتش کرد. یوزف ارتش را از لحاظ آموزش و تجهیزات در وضع بدی یافت و به کلیه واحدهای ارتش دستور داد در لوبار در کنار رودخانه سلوچ به او ملحق شوند. ولی بسیاری از این واحدها در محاصره نیروهای روسی بودند و نتوانستند بیایند، و آنها که آمدند ضعیفتر از آن بودند که بتوانند در برابر پیشروی روسها مقاومت کنند.
فرمانده جوان نیروی خود را با نظم به پولون، که مرکز تدارکاتش بود، عقب کشید. عامل موفقیت در این عقب نشینی منظم عملیات شجاعانه عقبداری تادئوس کوشچوشکو بود که به سود مردم مستعمرات در آمریکا جنگیده و اکنون در سن چهل و شش سالگی از نظر افتخارات میهن پرستی و جنگی سالخورده بود.
در 17 ژوئن 1792 لهستانیها با یک ارتش عمده روسی در زیلنس روبرو شدند و آن را در نخستین جنگ منظمی که از زمان سوبیسکی به بعد به پیروزی لهستان انجامیده بود شکست دادند. در اینجا نیز کوشچوشکو مهارت خود را به اثبات رسانید و تپهای را که از فراز آن توپخانهاش میتوانست بر میدان نبرد تسلط داشته باشد به تصرف درآورد; یوزف، که تا این لحظه زیر دستانش که دو برابر سن او را داشتند به وی اطمینان نمیکردند، شخصا رهبری نیروی ذخیره خویش را برای مجبور کردن روسها به عقب نشینی به عهده گرفت، و با این عمل خود حس احترام زیر دستان خویش را جلب کرد. خبر این پیروزی پونیاتوفسکی را شاد کرد، ولی خبر دیگری رسید که زیان آن تقریبا بر این سود میچربید، و آن این بود که پرنس لودویگ، حکمران وورتمبرگ، که یکی از فرماندهان ارتش پروس و مسئول نیروهای لهستان در لیتوانی بود، موضع خود را ترک کرده و

نیروهای خود را آنچنان بینظم و آشفته رها کرده بود که در تاریخ 12 ژوئن روسها بآسانی ویلنا پایتخت لیتوانی را تصرف کردند.
ارتش یوزف تنها وسیله دفاع لهستان باقی ماند. دخایر این ارتش چنان اندک بودند که
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 668
بعضی از هنگهای آن مدت 24 ساعت روزه میگرفتند، و مهمات تنها برای دوازده دور آتش توپخانه کفایت میکرد. پرنس یوزف دستور عقب نشینی به دوبنو داد; و چون به جبن متهم شده بود، در دوبینکا ایستادگی کرد (18 ژوئیه)، و با 12,500 نفر با 28,000 روسی جنگید و برابری کرد. آنگاه با نظم به کورو عقب نشست، و در آنجا به انتظار نیروهای کمکی و ذخایری ماند که پادشاه به او قول داده بود.
ولی ستانیسلاس تسلیم شده بود. امتناع فردریک ویلهلم دوم از احترام گذاردن به مفاد اتحاد پروس و لهستان، خیانت پرنس لودویگ، و فرار صدها نفر ارتشی که وی (ستانیسلاس) در پراگا گرد آورده بود، برای روحیه وی، که هیچ گاه از شهامت زیادی برخوردار نبود، بیش از حد تحمل بود. او شخصا از کاترین تقاضای شرایط شرافتمندانهای کرد. پاسخ کاترین (23 ژوئیه) در حکم اتمام حجتی بود که وی را ملزم میداشت به کنفدراسیون تارگوویکا ملحق شود و قانون اساسی 1775 را بازگرداند. پادشاه از لحن سازشناپذیر کاترین سخت به حیرت آمد. آیا این همان زنی بود که زمانی به عشق بیپروای او پاسخ داده بود در این هنگام احساسات بر وی مستولی شدند. او به فکر افتاد که مقاومت کند، خود را مسلح سازد، به جبهه برود، و رهبری دفاع نومیدانهای را به عهده بگیرد; ولی همسر، خواهر، و خواهرزادهاش از فکر مرگ وی و تنهایی خود چنان بشدت گریستند که پادشاه قول داد تسلیم شود. از آن گذشته، مقاومت چه سودی میتوانست داشته باشد اینک که انتظار هیچ کمکی از ناحیه پروس به لهستان نمیرفت، و اینک که انتظار حمله از ناحیه پروس به جبهه بیدفاع غربی میرفت، چگونه لهستان میتوانست علیه روسیه مقاومت کند آیا او کوشش نکرده بود که دیت را از اهانت و بیاحترامی نسبت به کاترین و به خطر انداختن همه چیز با اتکای وعده های پروس بازدارد آیا او تقاضا نکرده بود که یک ارتش بزرگ با تجهیزات کافی به وجود آید و آیا دیت پس از تصویب تعداد نفرات ارتش از تصویب اعتبارات آن خودداری نکرده بود حتی اگر ارتش موجود لهستان یک یا دو پیروزی بر روسها به دست میآورد، آیا کاترین که بر اثر صلح با ترکها بیش از حد سرباز داشت، نمیتوانست سربازان با انضباط و خوب مسلح شده خود را به صورت امواج پی در پی علیه بقایای پراکنده و غیرمتشکل سربازان وی گسیل دارد چرا عده بیشتری قربانی شوند و نیمی از لهستان به ویرانی کشیده شود، در صورتی که به هر حال، سرانجام،

تسلیم مقدر است سفیر کبیر جدید روسیه، یاکوف سیورس، در نامهای که برای خواهرش فرستاد، ازپونیاتوفسکی، که در این هنگام جسما و روحا از پاافتاده بود، تصویری حاکی از دلسوزی به دست داد: پادشاه هنوز [در سن شصت سالگی] مردی خوش سیماست که خوب لباس میپوشد، و با آنکه چهرهاش پریده رنگ است. انسان میتواند ببیند که نقابی تیره رنگ بر روی روحش

کشیده شده است; او خوب و حتی با فصاحت صحبت میکند و همیشه و نسبت به همه مبادی آداب و دقیق است. او در وضع بدی قرار دارد، حقیر داشته میشود، به او خیانت میشود، و با این وصف، خوشخوترین فرد است. اگر مقام والایش را در نظر نگیرم و تنها از دیدگاه شخصی او را مورد توجه قرار دهم، میتوانم بگویم که کیفیات خوب وی بر معایبش برتری دارند. مسلما بعد از لویی شانزدهم او بداقبالترین پادشاه است، او بستگان خود را با علاقه بسیار دوست دارد، و درست همینها هستند که مایه بدبختیهای او شده اند.
در 24 ژوئیه 1792 پونیاتوفسکی اتمام حجت روسیه را برای اعضای شورای ویژه سلطنتی خواند و به آنها اندرز داد که به بزرگواری کاترین اعتماد کنند. بسیاری از اعضای شورا به این ساده لوحی اعتراض کردند; و یکی از آنها به نام مالاکوفسکی حاضر شد ظرف یک ساعت 100,000 گولدن برای دفاع فراهم کند، و اصرار داشت حتی اگر ضرورت یابد که از ورشو دست کشیده شود، سربازان لهستان میتوانند به کراکو عقب نشینی کنند و ارتش تازهای در قسمتهای جنوبی کشور، که جمعیت زیادی دارند، به وجود آورند. پیشنهاد پونیاتوفسکی دایر بر تسلیم در شورا با بیست رای مخالف در برابر هفت رای موافق رد شد. او با قدرت خود به عنوان حکمران مطلق، اراده خویش را بر نظر آنان تحمیل کرد و به برادرزاده خود دستور داد دیگر مقاومت نکند. یوزف پاسخ داد پادشاه به جای چنین تسلیم بلاشرطی باید با هر نیرویی که میتواند فراهم کند به جبهه بشتابد و تا نفس آخر بجنگد. هنگامی که ستانیسلاس اصرار کرد که ارتش باید به کنفدراسیون ملحق شود، همه افسران جز یک نفر استعفا دادند و یوزف به خانه قبلی خود در وین بازگشت، در 5 اوت یک ارتش روسی پراگا را تصرف کرد. در اکتبر، یوزف تقاضایی برای عمویش فرستاد دایر بر اینکه پیش از آنکه همه آثار و ظواهر آبرو از میان بروند، استعفا کند. در نوامبر پوتوکی با پیشقراولان کنفدراسیون پیروزمندانه وارد ورشو شد و درباره وظایف یک پادشاه به پونیاتوفسکی موعظه کرد. ولی بزودی دیده شد که پیروزی پوتوکی در حکم یک مصیبت است، زیرا در ژانویه 1793 نیروهای پروس وارد لهستان و سپس عازم اشغال دانتزیگ و تورون شدند، بدون

اینکه از ناحیه متحدان روسی پوتوکی حتی یک تیر برای جلوگیری از آنها شلیک شود. معلوم شد روسیه و پروس توافق کردهاند که بار دیگر لهستان را تجزیه کنند.
کاترین و فردریک ویلهام چنین قراردادی را در 23 ژانویه امضا کردند، ولی تا 28 فوریه آن را پنهان داشته بودند. پوتوکی از لهستانیها، از هرحزب و دستهای که بودند، خواست به دفاع از لهستان برخیزند، و آنها به وی خندیدند. یوزف او را به عنوان خائن به وطن خویش محکوم، و وی را به جنگ تن به تن دعوت کرد.
ستانیسلاس این دوئل را ممنوع ساخت.
بر اثر تجزیه دوم، روسیه حدود 228,000 کیلومتر مربع از شرق لهستان، از جمله ویلنا و مینسک را با 3,000,000 جمعیت متصرف شد; پروس حدود 59,000 کیلومتر مربع از
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 670
غرب لهستان با 1,000,000 جمعیت، از جمله دانتزیگ و تورون، را به دست آورد; برای لهستان حدود 205,000 کیلومتر مربع و 4,000,000 جمعیت باقی گذارده شد - یعنی تقریبا نیمی از آنچه که در سال 1773 برایش باقی مانده بود. اتریش در تاراج دوم سهمی نداشت، ولی وعده روسیه و پروس دایر بر کمک به آن کشور برای گرفتن باواریا وی را نرم کرده بود. قدرتهای غربی، که هنوز سرگرم مبارزه با فرانسه انقلابی بودند، علیه تجاوز دوم اقدامی نکردند. کاترین به آنها توضیح داد که این تجاوز به دلیل توسعه جنبش انقلابی در ورشو که کلیه نظامهای سلطنتی را به مخاطره میانداخت ضرورت یافته بود.
کاترین برای اینکه این تاراج را به زیور مشروعیت بیاراید، به پونیاتوفسکی دستور داد دیت را احضار کند تا در گرودنو تشکیل جلسه دهد; و از او خواست شخصا به آنجا بیاید تا پیمان اتحادی با روسیه امضا کند. ابتدا پونیاتوفسکی از رفتن امتناع کرد، ولی وقتی کاترین حاضر شد بدهیهای او را که در آن وقت بالغ بر 1,566,000 دوکات میشد بپردازد، وی این تحقیر اضافی را به خاطر طلبکاران خود پذیرفت. وجوه لازم در اختیار سفیر روسیه قرار گرفتند تا به تعداد کافی از نمایندگان دیت رشوه دهد که در شورا حضور یابند، و او بآسانی تعدادی از ملازمان پادشاه را تطمیع کرد که هر حرف یا اقدام ارباب خود را به او گزارش دهند. این "آخرین دیت" (17 ژوئن تا 24 نوامبر 1794) وادار شد عهدنامهای با روسیه امضا کند، ولی دیت ماه ها از تایید قرارداد مربوط به تجزیه دوم امتناع ورزید. با آنکه به اعضا گفته شده بود که تا قرارداد را امضا نکنند اجازه خروج از تالار را نخواهند داشت، اعضا امتناع کردند و مدت 12 ساعت ساکت نشستند. سپس مسئول آیینامه ها و مقررات موضوع را به رای گذاشت، و وقتی

جواب نشنید، اعلام داشت که سکوت علامت رضاست (25 سپتامبر).
باقیمانده لهستان بار دیگر تحت الحمایه روسیه قرار گرفت، و قانون اساسی 1775 دوباره برقرار شد.
اگر فردی وجود داشت که میتوانست ملت را نجات دهد کوشچوشکو بود. او، که خانواده چارتوریسکی هزینهاش را میپرداخت، به پاریس رفت (ژانویه 1793) و کمک فرانسه را نسبت به لهستانی که بگرمی با انقلاب فرانسه همدردی میکرد خواستار شد. او قول داد که اگر کمک برسد، دهقانان لهستان علیه نظام سرفداری، و شهرنشینان علیه نجبا بر خواهند خاست; پونیاتوفسکی به سود جمهوریت کناره خواهد گرفت، و یک ارتش لهستانی از فرانسه در جنگ آن کشور با پروس پشتیبانی خواهد کرد. رهبران فرانسه از این پیشنهادها استقبال به عمل آوردند، ولی آغاز جنگ (فوریه 1793) و حمله متحدین به فرانسه کلیه امکانات کمک به لهستان را از میان برد.
در مدت غیبت کوشچوشکو بعضی از شهرنشینان، فراماسونها، و افسران ارتش یک ارتش جدید لهستان تشکیل دادند (مارس 1794). کوشچوشکو از درسدن به کراکو شتافت که به آن

ملحق شود. او به عنوان فرمانده کل قوا با اختیارات مطلقه تعیین شد و دستور داد که هر پنج خانواده لهستانی یک سرباز پیاده، و هر پنجاه خانواده یک سرباز سواره نظام برایش بفرستد، و از این تازه واردین خواست هر نوع سلاحی را که بتوانند فراهم کنند - حتی نیزه و داس - با خود بیاورند. در 4 آوریل کوشچوشکو با چهار هزار سرباز منظم و دو هزار دهقان تازه به خدمت خوانده شده به یک نیروی هفت هزار نفری روسی در را کلاویتس در نزدیکی کراکو حمله کرد و آن را، تا حدودی بر اثر فرماندهی خود و تا حدودی هم به علت تاثیر داسهای دهقانان، شکست داد.
عناصر افراطی یا "ژاکوبن" در ورشو با شنیدن خبر این پیروزی یک قیام ترتیب دادند. رهبران طبقه متوسط با تردید به آن پیوستند. در 17 آوریل این شورشیان به یک پادگان 7500 نفری روسی حملهور شدند، بسیاری از آنها را کشتند، و یک واحد 1650 نفری پروسی را شکست دادند; نیروهای اشغالگر پا به فرار گذاشتند، و برای لحظهای ورشو تحت تسلط لهستانیها درآمد. قیام مشابهی ویلنا را آزاد ساخت (23 آوریل)، فرمانده کل قزاقهای لیتوانی بهدار آویخته شد، و قسمتهایی از لهستان تقریبا تا مینسک پس گرفته شدند. در هفتم ماه مه کوشچوشکو به سرفها وعده آزادی داد و مالکیت زمینهایی را که آنان کشت میکردند برایشان تضمین کرد. آن قدر داوطلب و سرباز به خدمت به گرد پرچمش جمع شدند که تا ژوئن 1794 او دیگر فرماندهی 150,000 نفر را داشت که تنها 80,000 نفر آنها ساز و

برگ درستی داشتند.
علیه این عده سربازان با انضباط روسی یا پروسی به صورت امواج پی در پی به حرکت درآمدند. در 6 ژوئن یک ارتش متحد 26,000 نفری روسی و پروسی لهستانیها را در نزدیکی شچکوتسینی غافلگیر کرد.
کوشچوشکو فرصت داشت تنها 14,000 نفر بسیج کند، و با تلفات سنگین مغلوب شد. در صحنه نبرد مرگ طلب میکرد، ولی مرگ از او میگریخت; بقایای نیروهای لهستانی به ورشو عقب نشستند. در 15 ژوئن پروسیها کراکو را گرفتند، و در 11 اوت روسها بار دیگر ویلنا را تسخیر کردند; در 19 سپتامبر یک ارتش 5,500 نفره لهستانی در ترزاپول به وسیله 12,500 سرباز کارکشته روسی به سرکردگی سووورو‌ف نابود شد; در 10 اکتبر خود کوشچوشکو با 7000 لهستانی توسط 13000 روسی در ماسیوویتس مغلوب شد و، در حالی که بشدت زخمی شده بود، به اسارت درآمد. او، آن طور که در افسانه ها گفته میشود، فریاد یاسآمیز "کار لهستان تمام است" را سر نداد، ولی آن شکست پایان این شورش قهرمانانه بود.
سووورو‌ف پس از متحد کردن ارتشهای گوناگون روسی، به اردوگاه لهستانیها در پراگا، که اطرافش را مواضع مستحکم گرفته بودند، حملهور شد، و سربازانش که جنگ آنهارا به جنون واداشته بود، نه تنها مدافعان، بلکه جمعیت غیرنظامی شهر را به قتل رساندند. پونیاتوفسکی ورشو را تسلیم داشت تا از قتل عام بیشتر جلوگیری کند. سووورو‌ف کوشچوشکو و دیگر

رهبران شورش را برای زندانی شدن به سن پطرزبورگ فرستاد و پادشاه را به گرودنو اعزام داشت تا به انتظار فرمان امپراطریس باشد. در آنجا، در 25 نوامبر 1795، پونیاتوفسکی استعفانامه خود را امضا کرد. او از کاترین تقاضا کرد بگذارد قسمتی از لهستان باقی بماند، ولی کاترین تصمیم گرفت مسئله لهستان را به عقیده خودش با نابود کردن ملت لهستان حل کند. پس از پانزده ماه بحث و جدل، روسیه، پروس، و اتریش سومین عهدنامه تجزیه لهستان را امضا کردند (26 ژانویه 1797). روسیه کورلاند، لیتوانی، پادولیای باختری، و والینی را، که جمع مساحت آنها حدود 470,000 کیلومترمربع بود، به دست آورد; اتریش "لهستان کوچک" با کراکو و لودلین را، که مساحت آنها حدود 116,000 کیلومترمربع بود، گرفت; و پروس بقیه را با ورشو، که مساحت آنهاحدود 146,000 کیلومتر مربع بود، به چنگ آورد. بر اثر این سه تجزیه، روسیه ازجمعیت 12,200,000 نفری لهستان (1798) حدود 6,000,000 نفر، اتریش 3,700,000 نفر، و پروس 2,500,000 نفر را به خود ملحق کردند.

هزاران لهستانی از کشور خود گریختند، و بیگانگان اموال مصادره شده آنها را ضبط کردند. پونیاتوفسکی در گرودنو باقی ماند و خود را با گیاهشناسی و خاطره نویسی سرگرم میداشت. پس از مرگ کاترین، پاول اول از او دعوت کرد به سن پطرزبورگ برود، و "کاخ مرمر" را با یک مقرری سالانه به مبلغ 100,000 دوکات به او واگذار کرد. وی در آنجا در 12 فوریه 1798، در شصت و ششمین سال زندگی خود درگذشت. کوشچوشکو توسط امپراطور پاول اول در 1796 آزاد شد، به آمریکا بازگشت، و سپس به فرانسه رفت و در آنجا تا زمان مرگش (1817) به تلاش خود برای آزادی لهستان ادامه داد. یوزف پونیاتوفسکی به وین گریخت، به نیروهای ناپلئون در لشکرکشی علیه روسیه پیوست، در سمولنسک زخمی شد، در لایپزیگ شجاعانه جنگید، در ارتش فرانسه به درجه مارشالی رسید، و در 1813 درگذشت - حتی دشمنانش نیز از او تجلیل کردند. لهستان دیگر از صورت یک کشور خارج شد، ولی به موجودیت خود به عنوان یک ملت و یک تمدن ادامه داد، آزار و تعقیب مذهبی سیمایش را آلوده کرده بود، ولی به دلیل وجود شاعران، داستانسرایان، موسیقیدانان، هنرمندان، و دانشمندان بزرگش، به صورت ملتی مشخص و متمایز باقی ماند و هیچ گاه از تصمیم خود مبنی بر قیام مجدد دست نکشید.

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 673

کتاب پنجم

شمال پروتستان

1756-1789

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 674

- صفحة سفید -

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 675

فصل بیستم :آلمان عهد فردریک - 1756-1786

که بود این غول مایة هراس و تحسین جهانیان، غاصب سیلزی، شکست دهندة نیمی از اروپا که علیه وی متحد شده بودند، استهزا کنندة مذهب، بی اعتنا به ازدواج، آن که در فلسفه به ولتر درس داده، و قسمتی از لهستان را از آن جدا کرده بود- هر چند که این کار را به قصد پیشگیری از الحاق همة لهستان به روسیه انجام داده بود؟
هنگامی که وی غمگین و پیروز از جنگ هفتساله بازگشت و در میان کف زدن و هورای مردم بیچیز وارد برلین شد (30 مارس 1763)، بیشتر به یک شبح شباهت داشت تا به یک غول. او به د/ آرژان نوشت: «من به شهری بازمی گردم که تنها دیوارهای آن را خواهم شناخت، در آن هیچ یک از آشنایان خود را نخواهم یافت، در آنجا وظیفه ای عظیم به انتظار من است، و طولی نخواهد کشید که استخوانهای خویش را آنجا در مأمنی قرار خواهم داد تا نه جنگ، نه مصایب، و نه دیوسیرتی بشر آنها را آزار دهند.» پوست بدنش سوخته و پرچین و چروک بود، چشمان آبی مایل به خاکستریش اندوهگین و متورم می نمودند، جنگ و تلخکامی چهره اش را خط انداخته بودند، و تنها بینیش شکوه اولیة خود را حفظ کرده بود. او فکر می کرد پس از آن جنگ طولانی که توانایی جسمانی، فکری، و ارادی وی را تحلیل برده بود، نخواهد توانست مدت زیادی زنده بماند؛ ولی عادات معتدل او مدت بیست وسه سال دیگر وی را حفظ کردند. او کم غذا می خورد و می آشامید، و با تجمل انس و الفتی نداشت. در کاخ جدید خود در پوتسدام طوری زندگی می کرد و لباس می پوشید که گویی هنوز در اردوگاه است. از اینکه مدتی وقت صرف وجود خودش می شد، ناراضی بود و در سالهای آخر عمرش از اصلاح صورت خود دست کشید و فقط گاه گاه ریش خود را با قیچی می چید. شایعات حکایت از آن دارند که او زیاد شستشو نمی کرد
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 676
جنگ سخت شدن خصوصیات اخلاقی وی را که، به عنوان یک وسیلة دفاعی در برابر بیرحمی پدرش آغاز شده بود، تکمیل کرد. او با آرامشی توأم با خویشتنداری فراوان، سی وشش بار شاهد مجازات سربازان محکومی بود که از میان صف شمشیر به دستان عبور داده می شدند، و هر شمشیر به دست ضربه ای به آنها وارد می کرد. کارمندان و سران سپاه خود را با مأموران خفیه، ورود ناگهانی برآنها، فحاشی، حقوق کم، و دستوراتی چنان مشروح که جلوی ابتکار و علاقه را می گرفت به ستوه می آورد. هیچ گاه محبت برادر خود پرنس هانری را، که چنان مؤثر و با وفاداری در زمینة دیپلوماسی و جنگ به وی خدمت می کرد، به خود جلب نکرد. تعدادی

دوست زن داشت، ولی آنها بیش از آنکه به او عشق داشته باشند، از وی هراس داشتند، و هیچ یک از آنان به محفل داخلی وی راه نداشت. فردریک به رنج کشیدن بی سروصدای ملکة خود (که توجهی به وی نمی شد) به دیدة احترام می نگریست، و در بازگشت از جنگ او را با هدیه ای به ارزش 25’000 تالر به شگفتی واداشت؛ ولی محل تردید است که فردریک هرگز با او همبستر شده باشد. با همة اینها، همسرش عادت کرده بود که او را دوست داشته باشد؛ او شوهرش را در مصیبت شجاع، و در حکومت فداکار می دید؛ و از او به عنوان «پادشاه عزیز ما» و «این شهریار عزیز که من او را دوست دارم و پرستش می کنم» یاد می کرد. فردریک بچه نداشت، ولی به سگهایش عمیقاً علاقه مند بود. معمولا دو سگ شبها در اطاقش، شاید به عنوان محافظ، می خوابیدند؛ گاهی او یکی از سگها را به رختخواب خود می برد تا با گرمای حیوانی خود وی را گرم کند. گفته می شود هنگامی که آخرین قلاده از سگهای مورد علاقه اش مرد، او تمام روز گریست. دربارة وی این سوءظن وجود داشت که همجنس باز است، ولی در این مورد تنها حدسیاتی در دست است.

در زیر پوسته و ظاهر جنگی او عناصری از رقت قلب وجود داشتند که وی بندرت آن را در انظار آشکار می کرد. بر مرگ مادرش فراوان گریست، و با علاقه ای صمیمانه اخلاص خواهرش ویلهلمینه را جبران می کرد. غالباً خواهرزاده ها و برادرزاده هایش را آشکارا مورد لطف خود قرار می داد. به عواطف روسو می خندید، ولی خصومت روسو را نسبت به خود بخشید و هنگامی که دنیای مسیحیت روسو را طرد کرد، به او پناه داد. او مشق سخت سربازانش را تمام می کرد و به نواختن نغمه هایی با فلوت خود می پرداخت؛ سوناتها، کنسرتوها، و سمفونیهایی می ساخت، و در اجرای آنها در برابر درباریان خود شرکت می کرد. برنی دانشمند شاهد نواختن وی در دربارش بود و اظهار داشت که وی کلیة قطعات خود را با «دقتی بسیار، آغازی پاکیزه و یک دست، پنجه ای روان، سلیقه ای منزه و ساده، اجرایی بسیار برازنده، و کمالی مشابه» می نواخت. ولی برنی می افزاید: «در بعضی از تکه های سخت، اعلیحضرت مجبور بود، بر خلاف قواعد، نفسی تازه کند تا آن تکه را به پایان برساند.»1 در سالهای بعد، افزایش تنگی

---

1. در سال 1889 برایتکوف و هرتل 120 تصنیف فردریک کبیر را منتشر کردند. برخی از این تصانیف روی صفحه ضبط شده و موجودند. یکی از از آثار او به نام «سینفونیا در دی برای دو فلوت و ارکستر» در برلین به سال 1928 و در نیویورک به سال 1929 احیا شد.

نفسش و از دست رفتن چند دندان جلو او را مجبور کرد که از نواختن

فلوت دست بکشد، ولی آموزش کلاویه را از سرگرفت.
بعد از موسیقی، سرگرمی مورد علاقة او فلسفه بود. او دوست داشت یکی دو فیلسوف سر میز غذایش بنشینند تا روحانیون را بشدت مورد انتقاد قرار دهد، و سران سپاه خود را به جنب و جوش وادارد. در مکاتباتی که با ولتر می کرد در نمی ماند، و در حالی که بیشتر «فیلسوفان » فرانسه اصول و افکار جزمی و تخیل آمیزی از خود بروز می دادند، وی شکاک باقی ماند. او نخستین حکمران در دوران جدید است که خود را لاادری می خواند، ولی علناً به مذهب حمله نمی کرد. معتقد بود که «ما آن اندازه از احتمالات در دست داریم که برایمان مسلم شود که ‹ دنیای پس از مرگ وجود ندارد›.» ولی جبرگرایی د/ اولباک را مردود می دانست و (مانند کسی که اراده درتمام وجودش حلول کرده باشد) اصرار داشت که ذهن به نحوی خلاق برروی محسوسات عمل می کند و کششهای انسان را می توان، با آموزش، زیر فرمان عقل درآورد. فلاسفة مورد علاقة او «دوستم لوکرتیوس، ... امپراطور خوبم مارکوس آورلیوس» بودند؛ او عقیده داشت که هیچ مطلب مهمی به نوشته های اینان افزوده نشده است.
او با ولتر همعقیده بود که توده های مردم سریعتر از آن توالد و تناسل می کنند و سخت تر از آن در تلاشند که فراغتی برای تعلیم وتربیت واقعی داشته باشند. از بین بردن معتقدات مذهبی این مردم فقط آنان را به شدت عمل و خشونت سیاسی متمایل خواهد کرد. فردریک می گفت: «تنویر افکار نوری است از آسمان برای کسانی که بر بلندی ایستاده اند، و آتش افروزی است مخرب برای توده های مردم.» در این گفته، قبل از آنکه انقلاب فرانسه آغاز شود، تاریخچة قتل عامهای سپتامبر1792 و دورة وحشت1793 انقلاب فرانسه نهفته بود. وی در آوریل1759 به ولتر نوشت: «بیایید به حقیقت اعتراف کنیم: فلسفه و هنر تنها در میان عده ای معدود رواج دارد. توده های عظیم مردم، همان طور که طبیعت آنها را درست کرده است، به صورت حیوانات بدخواه باقی می مانند.» او ابنای بشر را (با لحنی تقریباً مزاح آمیز) «این نژاد ملعون» می خواند، و آرمانشهرهای نیکخواهی و صلح و صفا را مورد استهزا قرار می داد و می گفت:
خرافات، سودجویی، انتقام جویی، خیانت، و حق نشناسی تا پایان جهان صحنه های خونین و غم انگیزی به وجود خواهند آورد، زیرا عواطف نیرومندی بر ما فرمان می رانند و ما بندرت تابع عقل هستیم. جنگ، دعاوی حقوقی، ویرانی، بیماریهای مسری، زلزله، و افلاس همیشه وجود خواهند داشت. چون وضع این گونه است، من چنین می پندارم که اینها باید لازم باشند. ولی، به نظر من، اگر این جهان را خالقی نیکخواه آفریده بود، می

باست ما را خوشبخت تر از آنچه هستیم می آفرید. ذهن انسانی ضعیف است، بیش از سه چهارم ابنای بشر برای تبعیت از بیمعنیترین تعصبهای مذهبی ساخته شده اند. ترس از شیطان

و جهنم چشمان آنان را مسحور می کند، و آنها از مرد عاقلی که سعی کند آنها را روشن کند بیزارند. من بیهوده در وجودشان تصویری را از خداوند جستجو می کنم که علمای الاهیات مدعی هستند به مردم القا می کنند. در وجود هر انسان یک حیوان وحشی وجود دارد. کمتر کسی است که بتواند آن را مهار کند، و بیشتر افراد هنگامی که وحشت قانون مانع آنان نشود، افسار آن را آزاد می گذارند.
فردریک نتیجه گیری می کرد که اگر اجازه داده شود اکثریت مردم دولتها را زیر نفوذ خود داشته باشند، نتایج مصیبتباری حاصل خواهدشد. برای اینکه یک دموکراسی به حیات خود ادامه دهد، باید، مانند حکومتهای دیگر، اقلیتی اکثریت را وادار کند اجازه دهند رهبرشان شود. فردریک مانند ناپلئون عقیده داشت که «در میان ملل و در انقلابات، اشراف همیشه وجود دارند.» او عقیده داشت که اشرافیت موروثی یک احساس افتخار و شرافت و وفاداری و تمایل برای خدمت به کشور به بهای گزاف فداکاری شخصی، به وجود خواهد آورد که نمی توان آن را از صاحبان نبوغ طبقة متوسط که در رقابت برای کسب تمول تربیت یافته باشند انتظار داشت. به این ترتیب، پس از جنگ، به جای بیشتر افسران طبقة متوسط که در ارتش ارتقا یافته بودند، «اشرافزادگان آلمانی» را که در انضباط و سختگیری شهرت داشتند، به کار گماشت. ولی چون امکان داشت این نجبای مغرور مایة از هم گسیختگی و هرج ومرج و آلت استثمار بشوند، می بایست یک پادشاه که قدرت مطلقه داشته باشد کشور را در برابر تجزیه، و مردم عادی را در برابر بیعدالتی طبقاتی حفظ کند.
فردریک دوست داشت خود را خادم کشور و مردم نشان دهد. ممکن است این تمایل تلاشی در توجیه میل وی به در دست داشتن قدرت بوده باشد، ولی او این ادعا را به مرحلة عمل درآورد. برای او کشور به صورت «خدای متعال» درآمد، و وی حاضر بود که خود و دیگران را قربانی آن کند؛ به نظر وی، لزوم این خدمتگزاری رعایت اصول اخلاق فردی را تحت الشعاع قرار می داد؛ ده فرمان در مرزبارگاه سلطنتی متوقف می شود. همة حکومتها با «واقعبینی سیاسی» او همعقیده بودند، و بعضی از سلاطین این نظر را که پادشاهی در حکم خدمتی مقدس است پذیرفتند. فردریک نظریة مربوط به پادشاهی را براثر تماس با ولتر به دست آورد؛ و «فیلسوفان» فرانسه هم، براثر تماس با فردریک، «تز سلطنتی» خود را با این اساس بنیاد کردند که بهترین امید برای اصلاحات و پیشرفت در روشنفکری پادشاهان است.

به این ترتیب، فردریک، با وجود جنگهایش، به صورت معبود فلاسفة فرانسه درآمد و حتی خصومت روسو با فضیلت را نیز کاهش داد. د/ آلامبر مدتها از قبول دعوتهای فردریک امتناع می ورزید، ولی از تمجید از او مضایقه نمی کرد. او به فردریک نوشت: «فلاسفه و ادبا در همة سرزمینها مدتها به شما، اعلیحضرتا، به چشم رهبر و سرمشق خود نگریسته اند.» این ریاضیدان محتاط سرانجام در برابر دعوتهای مکرر تسلیم شد و در سال 1763 دو ماه را با

فردریک در پوتسدام گذراند. خصوصیت او با فردریک (و یک مقرری که فردریک برای او تعیین کرد) باعث کاهش تحسین د/ آلامبر نشد. او از بی اعتنایی پادشاه نسبت به آداب معاشرت، و از اظهارات وی نه تنها دربارة جنگ و حکومت همچنین دربارة ادبیات و فلسفه مسرور می شد؛ او به ژولی دو لسپیناس گفت که مصاحبت فردریک از آنچه که انسان می توانست در آن هنگام در فرانسه بشنود، مطبوعتر بود. هنگامی که در 1776 د/ آلامبر براثر مرگ ژولی ماتمزده بود، فردریک نامه ای برای او فرستاد که غول را در خلق وخویی حکیمانه و احساساتی نشان می دهد:

از فاجعه ای که برای شما پیش آمده است متأسفم. ... زخمهای قلب از همه حساسترند و ... هیچ چیز جز گذشت زمان نمی تواند آنها را التیام بخشد. ... من، از بدبختی، رنج این فقدانها را بیش از حد متحمل شده ام. بهترین درمان آن است که انسان به خود فشار وارد آورد تا بتواند فکر خود را منحرف سازد. ... شما باید نوعی پژوهش هندسی برای خود انتخاب کنید که مستلزم توجه مداوم باشد. ... سیسرون برای تسلای خاطر خود از مرگ تولیا1 ی عزیزش، خود را به آهنگسازی واداشت. ... در سن شما و من، ما باید آسانتر تسلا یابیم، زیرا طولی نخواهد کشید که به آن کس که فقدانش باعث تأثرمان شده است خواهیم پیوست.

او به د/ آلامبر اصرار کرد بار دیگر به پوتسدام بیاید. «ما دربارة پوچ بودن زندگی ... و دربارة بیهودگی پایداری در تحمل شداید، با یکدیگر فلسفه بافی خواهیم کرد. ... من همان قدر از تسکین اندوه شما احساس خرسندی خواهم کرد که انگار در یک نبرد پیروز شده ام.» اگر نتوان گفت که فردریک به طور کامل یک پادشاه فیلسوف بود، دست کم پادشاهی بود که فلاسفه را دوست داشت.

این امر دیگر دربارة ولتر صادق نبود. نزاع این دو در برلین و دستگیری ولتر در فرانکفورت زخمهایی عمیقتر از اندوه به جای گذارده بود. فیلسوف (ولتر) بیش از پادشاه (فردریک) تلخکام ماند. او به پرنس دو لینی گفت: «فردریک توانایی حقشناسی ندارد و بجز نسبت به اسبی که در نبرد مولویتس بر روی آن گریخت، نسبت به دیگران هرگز احساس حقشناسی

نکرده است.» مکاتبة میان این دو درخشانترین مردان قرن هجدهم هنگامی از سر گرفته که ولتر نامه ای به فردریک نوشت تا این جنگجوی دست از حیات شسته را از خودکشی بازدارد. طولی نکشید که آنها به مبادلة سرزنش و تعارفات پرداختند. ولتر بیحرمتیهایی را که او و خواهرزاده اش از جانب عمال پادشاه متحمل شده بودند به فردریک یادآوری کرد؛ فردریک پاسخ داد: «اگر سروکار شما با مردی نبود که دیوانه وار شیفتة نبوغ عالی شماست، به این راحتی خلاص نمی شدید. همة اینها را تمام شده تلقی کنید و هیچ گاه نگذارید دیگر دربارة آن خواهرزادة کسالت آور چیزی

---

1. دختر محبوب سیسرون. ـ م.

بشنوم.» ولی پادشاه به نحوی سحر کننده، خویشتن فیلسوف را نواخت:

آیا می خواهید چیزهایی که به مذاقتان شیرین بیایند بشنوید؟ بسیار خوب، من حقایقی را به شما خواهم گفت. من در شما بهترین نبوغی را که در طول اعصار به وجود آمده است می یابم. اشعار شما را تحسین می کنم، و نثر شما را دوست دارم. ... هرگز نویسنده ای پیش از شما اثری چنین عمیق و سلیقه ای چنین اطمینانبخش و ظریف نداشته است. ... شما در صحبت دلفریب هستید و می دانید چگونه در آن واحد هم شخص را سرگرم کنید و هم به او آموزش دهید. شما اغوا کننده ترین موجودی هستید که من می شناسم. ... برای انسان، همه چیز بسته به این است که چه وقتی پا به جهان می گذارد. با آنکه من خیلی دیر آمدم، از این امر تأسفی ندارم، زیرا من ولتر را دیده ام ... و او به من نامه می نویسد.

پادشاه با کمکهای مالی قابل توجهی از مبارزات ولتر به خاطر کالاس و سیروان پشتیبانی کرد، و مبارزه علیه «رسوایی» را مورد تحسین قرار داد؛ ولی در زمینة اعتماد «فیلسوفان» به تنویر ابنای بشر با آنان همعقیده نبود. در مسابقة میان عقل و خرافات، او پیروزی خرافات را پیش بینی کرد. بنابراین، در13 سپتامبر 1766 وی به ولتر نوشت:

مبلغان شما چشمان معدودی از افراد جوان را خواهند گشود. ... ولی چه بسیار اشخاص احمق در جهان هستند که فکر نمی کنند! ... باور کنید اگر فلاسفه حکومتی برپا می کردند، ظرف نیم قرن، مردم خرافات تازه ای به وجود می آوردند. ... شیء مورد پرستش ممکن است مانند مدهای فرانسوی شما غوض شود؛ [ولی] چه فرقی می کند که مردم خود را در برابر یک تکه نان فطیر، در برابر گاو آپیس، در برابر «تابوت عهد»، یا در برابر یک مجسمه به خاک اندازند؟ انتخاب میان یکی از اینها به زحمتش نمی ارزد. خرافات به همان صورت باقی است، وعقل طرفی نمی بندد.

فردریک که مذهب را به عنوان یک نیاز انسانی پذیرفته بود، با آن از در سازش درآمد و از رواداری کامل کلیة اشکال مسالمت آمیز مذهب حمایت می کرد. در سیلزی تسخیر شده، او کیش کاتولیک را به حال خود باقی گذارد، ولی دانشگاه برسلاو را به روی پیروان همة مذاهب گشود. این دانشگاه قبلا تنها کاتولیکها را می پذیرفت. او از یسوعیانی که پادشاهان کاتولیک آنان را اخراج کرده و در تحت فرمانروایی وی (دربارة وجود خداوند شک داشت) پناه یافته بودند، به عنوان معلمانی ارزشمند استقبال کرد. به همان ترتیب، مسلمانان، یهودیان، و ملحدان را مورد حمایت قرار داد؛ و در زمان سلطنت و درقلمرو وی، کانت از چنان آزادی گفتار، تدریس، و نوشتن برخوردار بود که پس از مرگ فردریک، این آزادی بشدت مورد سرزنش قرار گرفت و به آن پایان داده شد. در این شرایط رواداری و آزدای مذهبی، بیشتر انواع و اشکال مذهبی در پروس رو به انحطاط گذاشت. در سال 1780 در برابر هریک هزارنفر در برلین یک روحانی، و در مونیخ سی روحانی وجود داشت. فردریک عقیده داشت که رواداری مذهبی بزودی به کیش کاتولیک پایان خواهدداد. او در سال 1767 به ولتر نوشت: «یک معجزه لازم است تا کلیسای کاتولیک را به حال خود بازگرداند.
کلیسای کاتولیک دچار سکتة وحشتناکی
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 681
شده است، و به این ترتیب شما این دلخوشی را خواهید داشت که آن را دفن کنید و سنگ قبرش را بنویسید.» کاملترین شکاک برای یک لحظه فراموش کرده بود که دربارة شکاکیت شکاک است.

هیچ فرمانروایی در تاریخ، شاید بجز شاگردش یوزف دوم امپراطور اتریش، در حرفة خود چنین کوشا نبوده است. فردریک خودش را هم مانند سربازانش به انضباط عادت داده بود. صبحها معمولا ساعت پنج، گاهی هم ساعت چهار، از خواب بر می خاست و تا ساعت هفت کار می کرد، صبحانه صرف می کرد، و تا ساعت یازده با دستیارانش جلسه تشکیل می داد، از محافظان کاخ خود بازرسی می کرد، ساعت دوازده ونیم با وزیران و سفیران خود ناهار صرف می کرد، تا ساعت پنج به کار می پرداخت، و تنها در آن وقت با موسیقی و ادبیات و صحبت رفع خستگی می کرد. صرف شامهای «نیمه شب»، پس از جنگ، ساعت نه ونیم آغاز می شد و ساعت دوازده پایان می یافت. او اجازه نمی داد هیچ گونه علایق خانوادگی توجهش را منحرف کند، هیچ گونه تشریفات درباری بر دوشش سنگینی کند، و هیچ گونه تعطیلات مذهبی باعث انقطاع تلاش وی شود. کار وزیرانش را کنترل می کرد، تقریباً کلیة اقدامات مربوط به مشی کلی را تعیین می کرد، مراقب خزانه بود، و در بالای سر دستگاه دولتی یک دفتر حسابداری تأسیس کرد که اختیار داشت در هر لحظه هریک از ادارات را مورد بازپرسی قرار دهد، و دستور داشت هرگونه سوءظنی را در مورد اعمال خلاف قاعده گزارش دهد. او اعمال خلاف قانون یا ناشایستگی را با چنان شدتی مجازات می کرد که فساد دستگاههای دولتی، که در همة نقاط دیگر اروپا رواج داشت، در پروس تقریباً از میان رفت.

او از این امر و از بهبود سریع کشور ویران شده اش به خود می بالید. فردریک کار خود را با صرفه جوییهای داخلی، که باعث استهزای دربارهای مسرف اتریش و فرانسة شکست خورده می شدند، آغاز کرد. خانوادة سلطنتی با همان سادگی خانة یک کاسبکار اداره می شد. البسة او تشکیل می شد از یک دست لباس سربازی، سه کت کهنه، جلیقه هایی که به انفیه آلوده شده بودند، و یک ردای تشریفاتی که در سراسر عمرش دوام کرد. او بساط شکارچیان وسگهای شکاری پدرش را برچید. این جنگجو شعر را به شکار ترجیح می داد. او نیروی دریایی ایجاد نکرد و درصدد به دست آوردن مستعمرات نبود. کارمندان ادارات دولتی حقوق ناچیزی دریافت می داشتند؛ و وی با امساک مشابهی مخارج دربار ساده ای را که به هنگام اقامت خود در پوتسدام در برلین دایر نگاه می داشت، تأمین می کرد. با وصف این، ارل آو چسترفیلد آن را «بانزاکت ترین، درخشانترین ، و مفیدترین درباری که یک مرد جوان در اروپا می تواند در آن باشد «تشخیص داد و افزود:» شما هنر و حکمت را اینک (1752) در آن کشور

بهتر از هر

کشور دیگردر اروپا خواهید دید.» ولی بیست سال بعد لرد مامزبری، وزیر مختار انگلستان در پروس، شاید به منظور تسلای خاطر لندن، گزارش داد که «در آن پایتخت (برلین) نه یک مرد درستکار وجود دارد، نه یک زن با عفت.»
وقتی پای دفاع ملی به میان می آمد، فردریک از امساک خودداری می کرد. او با ترغیب افراد و سربازگیری اجباری در مدت کوتاهی ارتش خویش را به نیروی قبل از جنگ خود باز می گرداند. تنها با در دست داشتن این اسلحه او می توانست تمامیت ارضی پروس را در برابر جاه طلبیهای یوزف دوم وکاترین دوم محفوظ بدارد. این ارتش همچنین می بایستی از قوانینی که نظم و ثبات به زندگی پروس می بخشیدند پشتیبانی کند. او احساس می کرد که اگر نیروی متشکل مرکزی وجود نداشته باشد، شق دیگر آن نیروی غیرمتشکل و مایة اخلال در دست افراد خصوصی است. او امیدوار بود که اطاعت به دلیل بیم از زور، به اطاعت ناشی از خو گرفتن به قانون تغییر شکل دهد، که این خود در حکم تبدیل زور به قوانین، و نیز به معنای پنهان کردن پنجه های زور بود.
او بار دیگر به حقوقدانان مأموریت داد که قوانین گوناگون ومتناقض ایالات و نسلهای متعدد را به صورت یک نظام قوانین یا «قوانین عمومی مالکیت در پروس» تدوین کنند. این کار که براثر مرگ زاموئل فون کوکتیی (1755) و جنگ متوقف شده بود، به وسیلة صدراعظم یوهان فون کارمر و عضو شورای ویژة سلطنتی شفارتس از سرگرفته شد ودر سال1791 تکمیل شد. مجموعة قوانین جدید نظام فئودالیته وسرفداری را به صورت اصولی مسلم تلقی می کرد، ولی در داخل همین محدودیتها درصدد بود که فرد را دربرابر ظلم یا بیعدالتی خصوصی یا عمومی محافظت کند. این قوانین دادگاههای اضافی را از میان بردند، جریانات قضایی را کوتاهتر و سریعتر، مجازاتها را تعدیل، و شرایط انتصاب به قضاوت را سنگینتر کردند. هیچ گونه حکم اعدامی بدون تصویب پادشاه قابل اجرا نبود، و دادخواهی از پادشاه برای همه آزاد بود. فردریک به خاطر عدالت بینظرانة خود شهرتی بهمرسانید، و طولی نکشید که دادگاههای پروس به عنوان درستکاОٌjОٌЛٌвОٌو با کفایت ترین دادگاههای اروپا شناخته شدند.
درسال1763 فردریک فرمانی به نام «نظام عمومی مدارس کشور» صادر کرد که به موجب آن تعلیمات اجباری، که توسط پدرش در1716-1717 اعلام شده بود، تأیید شد و گسترش یافت. همة اطفال پروس از سن پنجسالگی تا چهاردهسالگی می بایست به مدرسه بروند. حذف لاتینی از برنامة مدارس ابتدایی، تعیین سربازان قدیمی به عنوان مدیران مدارس،

و قراردادن آموزش براساس مشقهای نیمه نظامی، نمایشگر خصوصیات اخلاقی فردریک بود. وی در این مورد افزود: «خوب است که مدیران مدارس در کشور به نوباوگان مذهب و اخلاقیات بیاموزند. ... برای مردم کشور کافی است فقط کřqخواندن ونوشتن بیاموزند. ... آموزش باید طرحریزی شود ... تا مردم را در دهکده ها نگاه دارد وآنها را به ترک دهکده ها وا ندارد..»

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 683

نوسازی اقتصادی از نظر زمان و پول تقدم یافت. نخست با استفاده از وجوهی که برای یک لشکرکشی دیگر (اینک دیگر مورد نیاز نبود) جمع آوری شده بودند، فردریک هزینة لازم برای نوسازی شهرها و دهکده ها، توزیع خواربار میان اجتماعات گرسنه، و تهیة بذر برای کشت تازه تأمین کرد؛ او شصت هزار اسب را که مورد نیاز آنی ارتش نبودند، میان مزارع توزیع کرد. بر روی هم 20’389’000 تالر به صورت کمکهای همگانی به مصرف رسید. سیلزی، که براثر جنگ ویران شده بود، به مدت شش ماه از مالیات معاف شد. در ظرف سه سال، هشت هزار خانه در آنجا ساخته شد. یک بانک کشاورزی با شرایط سهل به زارعان سیلزی وام می داد. در مراکز گوناگون، شرکتهای اعطای اعتبارات دایر شدند تا توسعة کشاورزی را تشویق کنند. منطقه ای باتلاقی که در اřOQűقسمت سفلای رودخانة اودر بود زهکشی، و زمین قابل کشت برای پنجاه هزار نفر فراهم شد. نمایندگانی به خارج فرستاده شدند تا از مهاجران دعوت کنند به پروس بیایند؛ هزار نفر آمدند.

چون سرفداری دهقانان را وابسته به اربابانشان می کرد، در پروس آن آزادی نقل مکان به شهرها که در انگلستان رشد سریع صنایع را ممکن می ساخت وجود نداشت. فردریک به یکصد راه متوسل شد تا این اشکال را برطرف کند. او با شرایط سهل به سرمایه گذاران خصوصی وام می داد، انحصارات موقت را مجاز می داشت، کارگر از خارج به کشور می آورد، مدارس فنی می گشود، و در برلین یک کارخانة چینی سازی دایر کرد. می کوشید تا صنعت ابریشمبافی دایر کند، ولی درختان توت در سرمای شمال رشدی نمی کردند. فردریک عملیات فعالانة اکتشاف و بهره برداری از معادن را در سیلزی، که از لحاظ مواد معدنی غنی بود، ترویج کرد. در5 سپتامبر1777 در نامه ای به ولتر، مانند یک کاسبکار به دیگری، نوشت: «من از سیلزی بازگشته ام و از این سفرکاملا راضی هستم. ... ما 5’000’000 کرون کتان و1’200’000 کرون پارچه به خارجیان فروخته ایم. ... برای تبدیل آهن به فولاد، راهی خیلی ساده تر از طریقة رئومور کشف شده است.»

فردریک برای تسهیل دادوستد، عوارض داخلی را لغو کرد، لنگرگاههای

کشتیها را وسعت داد، ترعه هایی حفر کرد، و حدود 50’000 کیلومتر راه جدید ساخت. بالا بودن عوارض گمرکی واردات، و ممنوع بودن صدور کالاهایی که دارای اهمیت سوق الجیشی بودند، مانع پیشرفت بازرگانی خارجی می شد. هرج ومرج بین المللی حمایت از صنایع داخلی را برای اطمینان از خودکفایی صنعتی در زمان جنگ اجباری می ساخت. با این وصف، برلین به عنوان مرکز تجارت وحکومت روبه رشد وتوسعه گذارد، وجمعیت آن از 60’000 نفر در سال 1721 به 140’000 نفر در 1777 افزایش یافت، و خود را آماده می کرد تا به صورت پایتخت آلمان در بیاید.
برای تأمین اعتبارات لازم جهت این ترکیب فئودالیته، سرمایه داری، سوسیالیسم، و حکومت
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 684
مطلقه، فردریک از ملت خود تقریباً همان اندازه مالیات می گرفت که به آنها به صورت نظم اجتماعی، کمکهای گوناگون، و کارهای عام المنفعه باز می گرداند. او انحصار نمک، شکر، توتون، و (پس از 1781) قهوه را برای دولت محفوظ داشت، و یک سوم اراضی قابل کشت را مالک بود. برهمه چیز، حتی آوازخوانهای خیابانی، مالیات بست، و هلوسیوس را به کشور خود آورد تا در مورد یک شیوة غیرقابل گریز برای وصول مالیات او را راهنمایی کند. یکی از سفیران انگلستان نوشت: «طرحهای جدید مالیات واقعاً محبت مردم را نسبت به پادشاه خود از میان برده اند.» فردریک به هنگام مرگ در خزانه 51’000’000 تالر، یعنی دوبرابرونیم درآمد سالانة دولت، باقی گذارد.
میرابو «پسر»، که سه بار به برلین سفر کرده بود، در سال 1788 تحلیلی ویران کننده تحت عنوان نظام سلطنتی پروس در دوران فردریک کبیر نوشت. او، که اصول آزادی فعالیتهای فیزیوکراتها را از پدرش به ارث برده بود، شیوة فردریک را به عنوان یک نظام پلیسی، یک دستگاه اداری که همة ابتکارات را از میان می برد و همة جهات خصوصی زندگی را مورد تهاجم قرار می داد، محکوم کرد. فردریک می توانست پاسخ دهد که در شرایط آشفتة پروس پس از جنگ هفتساله، «آزادی عمل» باعث می شود که براثر بینظمی اقتصادی اثر پیروزی وی از میان برود. رهبری کردن فعالیتها، الزامی بود. او تنها کسی بود که می توانست به نحوی مؤثر فرمان دهد، و برای فرماندهی هم نحوه ای جز نحوة فرمان دادن یک سردار سپاه به سربازان خود نمی دانست. او پروس را از شکست و از پای درآمدن نجات داد، و با از دست دادن محبت مردم کشورش بهای این کار را پرداخت. او متوجه این نتیجه بود، خود را با درستکاریش دلخوش می داشت:
ابنای بشر را چنانچه به حرکت وادار کنید، به حرکت درمی آیند، همینکه از پیش راندن آنها دست بکشید، متوقف می شوند. ... مردم کم مطالعه می

کنند و علاقه ای ندارند ببینند چگونه می توان هرچیز را به نحو دیگری اداره کرد. با آنکه من خودم هیچ گاه جز خوبی برایشان کاری نکرده ام، همینکه موضوع باب کردن تغییری سودمند یا در حقیقت هرنوع تغییری به میان می آید، آنها فکر می کنند که می خواهم کاردی روی حلقومشان قرار دهم. در این گونه موارد من به هدف صادقانه و وجدان پاک خود، و اطلاعاتی که در اختیار داشته ام، متکی بوده و بآرامی راه خود را رفته ام.
ارادة فردریک حاکم بود. پروس، حتی در زمان حیات وی، ثروتمند و نیرومند شد. جمعیت دوبرابر شد، تعلیم و تربیت گسترش یافت، و عدم رواداری مذهبی چهرة خود را پنهان کرد. درست است که نظام جدید وی بر استبداد روشنفکرانه متکی بود، و وقتی پس از مرگ فردریک استبداد باقی ماند، بدون اینکه از روشنفکری خبری باشد، بنای ملی دچار سستی شد و در کنفرانس ینا در برابر اراده ای به نیرومندی ارادة خود فردریک1 فروریخت. ولی بنای ناپلئونی
---
1. منظور ارادة ناپلئون است. ـ م.

نیز، که بریک اراده و مغز متکی بود، فروپاشید؛ و در دراز مدت، بیسمارک، یکی از وراث بعدی فردریک، بود که از کارهای وی منتفع شد؛ او وارث ناپلئون را ادب کرد و از پروس و یکصد امیرنشین، یک آلمان متحد و قدرتمند به وجود آورد.

باردیگر به خاطربیاوریم که در قرن هجدهم آلمان یک ملت نبود بلکه یک فدراسیون نااستوار از کشورهای تقریباً مستقل بود که ظاهر «امپراطور مقدس روم» در وین را به عنوان رهبر خود پذیرفته بودند و گاه گاه نمایندگانی به رایشستاگ یا دیت امپراطوری، که وظایف اصلی آن شنیدن نطقها و تحمل تشریفات و انتخاب امپراطور بود، می فرستادند. این کشورها زبان، ادبیات، و هنر مشترکی داشتند، ولی از لحاظ آداب، لباس، پول رایج، و عقاید مذهبی با یکدیگر متفاوت بودند. این از هم گسیختگی سیاسی منافعی داشت. تعدد دربارهای امیرنشینها به تنوع تحرک آور فرهنگها کمک می کرد. ارتشهای آنان برای ایجاد وحشت در دل اروپاییان با یکدیگر متحد نشده، و کوچک بودند؛ و به دلیل سهولت مهاجرت، به میزان قابل توجهی رواداری در مذهب، رسوم، و قوانین برکشور، کلیسا، و مردم تحمیل می شد. از جهات نظری، قدرت هریک از امیران مطلق بود، زیرا معتقدات مذهبی پروتستانها بر «جق الاهی پادشاهان» صحه می گذاشت. فردریک، که جز ارتش خود به هیچ گونه حق الاهی اعتقاد نداشت، بیشتر امرای کوچک خصوصاً امرای آلمانی را مورد هجو قرار می داد و می گفت: «اینان با اسراف بیحساب و تصور اشتباه دربارة عظمت خویش، خود را خانه خراب می کنند. ... کوچکترین فرزند کوچکترین پسر یک خاندان طفیلی، خود را همپایة لویی چهاردهم می داند؛ برای خود یک کاخ ورسای می سازد؛ معشوقه هایی می گیرد؛ و ارتش تشکیل می دهد، ارتشی که ... برای جنگ به حدکافی نیرومند است ... البته جنگ برروی صحنة تئاتر و رونا.»

مهمترین امیرنشین، ساکس بود. وقتی که برگزینندة آن، فردریک آوگوستوس دوم، با ماری ترز علیه فردریک متحد شد، دوران هنر و افتخار آن به پایان رسید. پادشاه بیرحم (فردریک) درسدن را در سال 1760 گلوله باران و ویران کرد. حکمران ساکس به عنوان آوگوستوس سوم پادشاه لهستان به این کشور گریخت و در 1763 درگذشت. نوة او، فردریک آوگوستوس سوم، در سن سیزدهسالگی این امیرنشین را به ارث برد، نام «عادل» را به دست آورد، ساکس را به صورت یک کشور سلطنتی درآورد (1806)، وبا نشیب و فرازهای بسیار تخت سلطنت خود را تا هنگام مرگش (1727) حفظ کرد.

کارل اویگن، دوک وورتمبرگ، در درجة اول به عنوان دوست و دشمن شیلر وارد داستان ما می شود. او با فراستی پایان ناپذیر از اتباع خود مالیات می گرفت، ده هزار نفر از سربازان

خود را به فرانسه فروخت، و درباری داشت که به گفتة کازانروا «درخشانترین دربار اروپا» بود. یک تئاتر فرانسوی، یک اپرای ایتالیایی، و یک سلسله همخوابه نیز جزو آن بودند. برای داستان ما، کارل آوگوست، دوک فرمانروای ساکس- وایمار از 1775 تا 1828 مهمتر از دیگران است. ولی او را در میان ستارگانی چون ویلانت، هردر، گوته، و شیلر که دربارش را نورانی می کردند بهتر خواهیم شناخت. او یکی از چند حکمرانان کوچک مستبد روشنفکر بود که در این دوران، تحت تأثیر نفوذ ولتر و سرمشق فردریک، به بیداری آلمان کمک کرد. اسقفهای اعظمی که برمونستر، کولونی (کولن)، ترير، ماینتس. و وورتسبورگ- بامبرگ حکومت می کردند، با کارهایی از قبیل افزایش تعداد مدارس و بیمارستانها، جلوگیری از اسراف دربارها، کاهش تبعیضات طبقاتی، اصلاح وضع زندانها، گسترش کمک به مستمندان، و بهبود وضع صنایع و تجارت، در زمرة این حکمرانان کوچک مستبد روشنفکر درآمدند. ادمند برک نوشت: «تجسم حکومتهایی ملایمتر و با گذشت تر از این حکمرانان کلیسایی آسان نیست.»
ولی تبعیضهای طبقاتی در بیشتر کشورهای آلمانی به عنوان قسمتی از شیوة نظارت اجتماعی بشدت باقی بودند. نجبا، روحانیان، افسران ارتش، صاحبان حرف، بازرگانان، و دهقانان طبقات جداگانه ای تشکیل می دادند، و در هر طبقه درجاتی وجود داشتند که صاحب هر کدام از آنها، با تحقیر درجة پایینتر خود، برای خویش شخصیتی قابل می شد و خود را می گرفت. ازدواج در خارج از طبقه تقریباً غیرقابل تصور بود، ولی بعضی از تجار و سرمایه گذاران عناوین نجیبزادگی را می خریدند. نجبا انحصار مشاغل بالاتر را در ارتش و دولت در اختیار داشتند. بسیاری از آنها مزایای خود را براثر شهامت یا توانایی به دست می آوردند؛ ولی بسیاری از آنها هم انگلهایی بودند که اونیفورم به تن داشتند، در دربار برای احراز تقدم از نظر اجتماعی با یکدیگر رقابت می کردند، و در زبان، فلسفه، و معشوقه بازی از شیوه های فرانسوی پیروی می کردند.
از نکات مثبت شاهزادگان، روحانیان عالیمقام، و نجبای آلمان باختری این بود که تا سال 1780 آنها رعایای خودرا از قیود سرفداری آزاد کرده بودند، و این کار را تحت شرایطی انجام دادند که گسترش رفاه و رونق روستاییان را امکانپذیر می ساخت. راینهولدلنتس عقیده داشت که دهقانان انسانهای بهتری هستند، زیرا از بازرگانانی که حساب یکشاهی و صددینار را دارند، یا از اشرافزادگان جوان و سر به هوا، صافتر، ساده تر، صمیمیتر، و طبیعیترند. هاینریش یونگ در خود زندگینامه اش (1777) زندگی روستایی را، با آن تلاشهای روزانه و جشنهای فصلیش، کمال مطلوب می دانست؛ هر در آوازهای محلی دهقانان را حقیقیتر و عمیقتر از اشعار کتابها

یافت؛ و گوته دراثر خود به نام شعروحقیقت توصیف کرده است که جشن جمع آوری محصول انگور، سراسر یک منطقه را آکنده از شادی، آتشبازی، و شراب می کرد. اینها یک جنبه از صحنة زندگی آلمان بودند؛ جنبة دیگر آن عبارت بود از

کار سخت، مالیاتهای سنگین، زنانی که در سی سالگی پیرمی شدند، و اطفال بیسوادی که با لباسهای ژنده در خیابانها گدایی می کردند. در 1770 اوکونیگ به لسینگ گفت: «در یک ایستگاه هشت گدا دور من جمع شدند؛ در مونیخ خانواده هایی بودند که همة افراد آن دنبال من می دویدند و فریاد می کردند که مسلماً کسی راضی نمی شود که بگذارد آنها از گرسنگی بمیرند.» در قرن هجدهم خانواده از کشور یا مدرسه مهمتر بود. خانة یک آلمانی منبع و مرکز انضباط اخلاقی، نظم اجتماعی، و فعالیت اقتصادی بود. در آنجا طفل راه اطاعت از پدر سختگیر، و پناه گرفتن نزد مادر بامحبت را یاد می گرفت، و از همان سنین اولیة کودکی شرکت در کارهای گوناگون و سازندة روزپرکن را می آموخت. «آواز زنگ» اثر شیلر تصویر کمال مطلوب «یک زن خانه دار» را ترسیم می کند «که بسیار با عفت بود، با عقل و درایت محفل خانوادگی را اداره می کرد، به دختران آموزش می داد، جلو پسر بچه ها را می گرفت، و کلیة لحظات فراغت را با دوک ریسندگی می کرد.» زن تابع شوهر ولی معبود اطفال بود. در خارج از خانه، بجز دربارها، مردان معمولا زنان را از زندگی اجتماعی خود مستثنا می داشتند، و به این ترتیب، صحبتهای آنها به سوی بیروحی یا کفر گرایش پیدا می کرد. در دربارها، زنان بافرهنگ و دارای رفتار شایسته بسیار بودند. اکرمان عقیده داشت: «بعضی از آنها با سبکی عالی مطلب می نویسند، واز این جهت بربسیاری از مشهورترین نویسندگان ما برتری دارند.» در آلمان هم مانند فرانسه، زنان طبقات بالاتر می بایست غش کردن و آمادگی برای گریه کردنهای احساساتی و ناگهانی را به عنوان قسمتی از شیوه های خاص خود بیاموزند.
اخلاقیات دربارها از نظر میخوارگی، قمار، زناکاری، و طلاق از نمونه های فرانسوی پیروی می کرد. بنا به گفتة مادام دوستال، زنان صاحب عنوان «به همان سهولت شوهر عوض می کردند که گویی رویدادهای یک نمایشنامه را طرحریزی می کنند، و روحاً نیز از این امر احساس ناراحتی زیادی نمی کردند.» امرا با فروش سربازان خود به حکمرانان بیگانه، شیوة بی بندوباری اخلاقی را رواج می دادند؛ به این ترتیب بود که لاندگراف هسن- کاسل از درآمد حاصل از تجارت سربازان، کاخ زیبایی ساخت و درباری باشکوه دایر کرد. برروی هم، در جریان انقلاب امریکا، امرای آلمانی سی هزار سرباز به مبلغ 500’000 لیره به انگلستان فروختند یا به

قول خودشان قرض دادند؛ دوازده هزاروپانصد نفر از این سربازان هرگز باز نگشتند. گذشته از پروس، آلمانیهای قرن هجدهم، که وقایع دهشتبار قرن هفدهم را به خاطر داشتند، تمایل زیادی به جنگ نشان نمی دادند. ظاهراً خصایص اخلاقی ملی می تواند از قرنی به قرن دیگر عوض شود.
مذهب در آلمان، بیش از سرزمینهای کاتولیک، تابع دولت بود. سرزمین آلمان، که به فرقه های گوناگون تقسیم شده بود، از خود روحانی بزرگ هراس آوری نداشت که معتقدات

مذهبی، فنون لشکرکشی، و تدابیر دفاعی آن را هماهنگ کند. رهبران مذهبی به وسیلة امرا منصوب می شدند، و درآمد مؤسسات مذهبی نیز بسته به ارادة آنان بود. در طبقات متوسط و پایین معتقدات مذهب نیرومند بود و تنها نجبا، روشنفکران، و معدودی از روحانیان تحت تأثیر امواج بی اعتقادی که از انگلستان و فرانسه سرازیر شده بودند قرار گرفتند. منطقة راین بیشتر کاتولیک بود، ولی همین منطقه دراین دوران شاهد پیداش نهضتی بود که به نحوی جسورانه به معارضه با قدرت پاپها برخاست.
در سال 1763 یوهان نیکولاوس فون هونتهایم، اسقف کمک ترير با اسم مستعار یوستینوس فبرونیوس، رساله ای تحت عنوان دربارة وضع کلیسا و قدرت قانونی پاپ منتشر کرد. این کتاب از لاتینی به آلمانی، فرانسه، ایتالیایی، و پرتغالی ترجمه شد و در سراسر اروپای باختری جنب وجوشی پدید آورد. در این کتاب فبرونیوس رهبری پاپ را پذیرفت، ولی این رهبری را به برخورداری از احترام و ادارة امور محدود می دانست. پاپ معصوم نیست؛ بایستی پژوهشی از رأی او به شورای عمومی کلیسا امکانپذیر باشد، و این شورا باید مرجع نهایی قانونگذاری در کلیسا باشد. نویسندة کتاب به نفوذ پنهانی و محافظه کارانة دربار پاپ اعتماد نداشت و اظهار می داشت که تمرکز بیش از حد قدرت کلیسا باعث نهضت اصلاح دینی شده است، و عدم تمرکز ممکن است راه بازگشت پروتستانها به کلیسای کاتولیک را هموار سازد. در مورد قوانین دنیوی، نه الاهی، رهبران غیر مذهبی حق دارند که از اطاعت از دستگاه پاپ امتناع کنند؛ و چنانچه لازم باشد، بحق می توانندکلیساهای ملی خود را از رم جدا سازند. پاپ این کتاب را محکوم کرد (فوریة 1764)، ولی کتاب به صورت «کتاب دعای دولتها» در آمد. ما نفوذ آن را در یوزف دوم دیدیم.
اسقفهای اعظم کولونی، ترير، ماینتس، و سالزبورگ از نظرات فبرونیوس طرفداری می کردند. آنها مایل بودند از نفوذ پاپ آزاد باشند، همان طور که سایر امیرنشینها مستقل از امپراطور بودند. در 25 سپتامبر 1786 آنها «بیانیة مقدماتی امس» (نزدیک کوبلنتس) را صادر کردند که اگر به موقع اجرا در می آمد، نهضت «اصلاح دینی» دیگری به وجود می آورد. در این

بیانیه گفته شده است:
پاپ بالاترین مرجع در کلیسا هست خواهد بود، ... ولی آن امتیازات [پاپی] را که از نخستین قرون مسیحیت ناشی نمی شوند، بلکه برفرامین غیر واقعی استوار و برای اسقفها زیانبارند ... نمی توان دیگر معتبر دانست. این گونه فرامین در زمرة آنچه که دربار پاپ غضب کرده است می باشند، و اسقفها حق دارند (چون اعتراضات مسالمت آمیز سودی ندارند) شخصاً حقوق مشروع خود را تحت حمایت «امپراطور رومی- آلمانی» حفظ کنند. دیگر نباید اسقفها به رم توسل جویند. ... فرقه های مذهبی نباید از رؤسای خارجی دستور بگیرند یا در شوراهای عمومی خارج از آلمان حضور یابند. هیچ گونه وجوهی نباید به عنوان اعانه به رم فرستاده شود. ... تعیین متصدی برای مشاغل خالی نباید توسط رم انجام گیرد، بلکه باید از طریق انتخاب عادی نامزدهای محلی صورت
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 689
پذیرد. ... یک شورای ملی آلمانی باید این امور و امور دیگر را تنظیم کند.
اسقفهای آلمانی که از قدرت مالی دربار پاپ هراس داشتند، از این اعلامیه حمایتی نکردند، علاوه بر آن، آنها مردد بودند که به جای نظارت عالیة رم دوردست، قدرت بلافصل امرای آلمان را، که کمتر امکان گریز از آن وجود داشت، مستقر سازند. شورش نوخاسته ساقط شد؛ هونتهایم گفته های خود را پس گرفت (1788) و اسقفهای اعظم «بیانیة مقدماتی» خود را (1789)؛ وهمه چیز مانند سابق شد.

ولی همه چیز کاملا مانند گذشته نبود. آموزش و پرورش، جز در امیرنشینهای کلیسایی (آنهایی که یک روحانی در رأس آنها بودند)، از تسلط کلیسا خارج شده و تحت مراقبت دولت قرار گرفته بود. استادان دانشگاه توسط دولت منصوب می شدند وحقوق آنان را دولت (با خست شرم آور) می پرداخت. با آنکه همة معلمان و شاگردان ملزم بودند به مذهب امیر بگروند، دانشکده ها تا سال 1789 از آزادی روزافزونی در زمینه های علمی و درسی برخوردار بودند. آلمانی جای لاتینی را به عنوان زبان تعلیمات گرفت. دوره های علوم و فلسفه بسرعت افزایش یافتند و فلسفه به نحوی گسترده (در دانشگاه کونیگسبرگ در دوران کانت) به عنوان «توانایی فکرکردن و پژوهش دربارة ماهیت اشیا، بدون تعصب یا فرقه بازی توصیف شد.» کارل فون تسدلیتس، وزیر پرحرارت آموزش و پرورش در دوران فردریک کبیر، از کانت خواست وسیله ای پیشنهاد کند که بتواند «دانشجویان دانشگاهها را از مطالعات و تحصیلات پولساز باز دارد و این مطلب را به آنان تفهیم کند که اگر آنها دارای دانش فلسفی باشند، معلومات اندک آنان در زمینة حقوق و حتی الاهیات و پزشکی خیلی آسانتر به دست خواهد آمد و خیلی مطمئنتر به کار خواهد رفت.»

بسیاری از دانشجویان فقیر برای تحصیلات دانشگاهی از منابع دولتی یا خصوصی کمکهایی به دست می آوردند؛ داستان اکرمان در مورد اینکه چگونه همسایگان مهربان در هر مرحله از رشد ونمو وی به او کمک می کردند دلپذیر است. در میان دانشجویان امتیازات طبقاتی وجود نداشت. هر یک از فارغ التحصیلان اجازه داشت تحت نظارت دانشگاه در برابر هر حق التدریسی که می توانست از مستمعین خود دریافت دارد، درس بدهد؛ کانت دوران حرفه ای زندگی خود را به این طریق آغاز کرد؛ و این گونه رقابت از ناحیة معلمان جدید، دانشمندان قدیمی را مراقب و در تکاپو نگاه می داشت. مادام دوستال عقیده داشت که بیست وچهار دانشگاهی که در آلمان بودند «از همة دانشگاههای اروپا از لحاظ دانش جلوترند. در هیچ کشوری،

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 690

حتی در انگلستان، این همه وسیلة آموزش یا وسیلة به کمال رساندن استعدادهای انسان وجود ندارد. ... از زمان اصلاح دینی دانشگاههای پروتستان به نحوی غیرقابل بحث بر دانشگاههای کاتولیک برتر بوده اند؛ و افتخار ادبی آلمان با این مؤسسات بستگی دارد.»

طنین اصلاح آموزشی در فضا شنیده می شد. یوهان بازدو، که از خواندن

آثار روسو الهام گرفته بود، در سال 1774 اثر خود به نام کار اولیه را در چهار جلد منتشر کرد که حاوی طرحی برای تدریس اطفال از طریق آشنایی مستقیم با طبیعت بود. به موجب این طرح، بایستی: اطفال از طریق بازی و ورزش سلامت و نیرو بیابند؛ قسمت زیادی از آموزش خود را به جای اینکه پشت میز درس بنشینند، و در هوای آزاد به دست آوردند؛ آنها باید زبان را نه از طریق دستور زبان و طوطی وار، بلکه به وسیلة بردن نام اشیا و اعمالی که طی تجربیات روزمره با آنها برخورد می شود فراگیرند؛ اخلاقیات را بایستی با تشکیل و تنظیم گروههای اجتماعی از خود بیاموزند؛ با آموختن حرفه ای، خود را برای زندگی آماده سازند؛ مذهب می بایست وارد برنامة دروس شود، ولی نه با وسعت گذشته. بازدو علناً دربارة تثلیث ابراز تردید می کرد. او در دساو در 1774 بنگاه خیریة نمونه ای تأسیس کرد و شاگردانی بارآورد که «بیحیایی و پررویی، همه چیزدانی و تفرعن» آنها والدینشان را سخت ناراحت می کرد؛ ولی این «آموزش مترقیانه» با نهضت روشنگری هماهنگی داشت وبسرعت در سراسر آلمان گسترش یافت.

تجربه در زمینة آموزش و پرورش قسمتی از جوش و خروش فکریی بود که این کشور را در فاصلة میان «جنگ هفتساله» وانقلاب فرانسه به جنب وجوش وا داشته بود. کتابها، روزنامه ها، مجلات، کتابخانه های سیار، وقرائتخانه ها با شور و شوق افزایش می یافتند. بیش از ده جنبش ادبی شکفته شدند که هریک از آنها از خود مسلک، نشریه، و قهرمانانی داشت. نخستین نشریة روزانة آلمان به نام دی لایپزیگه تسایتونگ در سال 1660 آغاز به کار کرده بود؛ تا سال 1784 در آلمان 217 نشریة روزانه یا هفتگی منتشر می شدند. در 1751 لسینگ سر دبیری بخش ادبی فوسیشه تسایتونگ را در برلین به عهده گرفت؛ در 1772 مرک، گوته، و هردر نشریة اخبار ادبی فرانکفورت را منتشر کردند. در 1773- 1789 ویلانت نشریة مرکورآلمان را متنفذترین نشریة ادبی آلمان کرد. در 1773 سه هزار نویسندة آلمانی در آلمان بودند. این رقم در 1787 شش هزار نفر شد. لایپزیگ بتنهایی 133 نویسنده داشت. بسیاری از اینها نویسندگان نیمه وقت بودند؛ لسینگ احتمالا نخستین فرد آلمانی بود که طی سالهای متمادی از راه ادبیات ارتزاق می کرد. تقریباً همة نویسندگان فقیر بودند، زیرا قانون حق مؤلف تنها در امیرنشین خودشان از آنها حمایت می کرد. چاپ بدون اجازة کتابها بشدت درآمد نویسندگان و ناشران را محدود می کرد. گوته بر سر گوتس فون برلیشینگن زیان کرد، و از ورتر، که بزرگترین موفقیت ادبی آن نسل بود، ناچیزی برد.

شکفتگی ناگهانی ادبیات آلمان در زمرة وقایع عمدة نیمة دوم قرن هجدهم است. د/ آلامبر

در 1763 از پوتسدام نوشت چیزی که ارزش گزارش دادن را داشته باشد در نشریات آلمان ندیده است؛ تا سال 1790 آلمان از نظر نبوغ ادبی معاصر با فرانسه برابری می کرد و شاید برآن پیشی داشت. ما نظر تحقیرآمیز فردریک را دربارة زبان آلمانی به عنوان اینکه زمخت و خشن و آلوده به حروف بیصداست دیده ایم. با این وصف، خود فردریک با عمل جسارت آمیز خود در عقب راندن این همه دشمن، غروری ملی در آلمانیها دمید که به نویسندگان آلمانی جرئت داد تا زبان خود را به کار برند ودر برابر ولترها و روسوها قد علم کنند. تا سال 1763 زبان آلمانی خود را ویراسته و منقح کرد و به صورت یک زبان ادبی درآورد و آمادة آن بود که ندای روشنگری آلمان را سردهد.
این روشنگری فکر بکر و جدیدالولاده ای نبود، بلکه محصول دردناک خداپرستی (دئیسم) انگلیسی آمیخته با آزاد فکری فرانسوی بود و در زمینه ای قرار داشت که خردگرایی معتدل کریستیان فون ولف آن را آماده کرده بود. آثار مهم و تکاندهندة تولند، تیندل، کالینز، ویستن، و وولستن، مبنی بر اصول خداپرستی تا سال 1743 به آلمانی ترجمه شده بودند، و تا سال 1755 نشریة کورسپوندانس گریم تازه ترین افکار فرانسوی را در میان گزیدگان آلمان منتشر می کرد. در 1756 در آلمان آن قدر افراد آزاد فکر بودند که انتشار فرهنگ آزاد فکران را ایجاب کند. بازدو در 1763- 1764 اثر خود به نام عشق به حقیقت را منتشر کرد که وحی و الهام الاهی را سوای آنچه در خود طبیعت است مردود می داشت. در 1795 کریستو فریدریش نیکولای، یک کتابفروش برلینی، انتشار نشریة نامه هایی دربارة تازه ترین آثار ادبی را آغاز کرد که مقالات لسینگ، هردر، و موزس مندلسون آن را غنی ساخته بود. این نشریه تا سال 1765 از شاخصهای ادبی نهضت روشنگری آلمان بود و با گزافه گویی در ادبیات، و مرجعیت در امور مذهبی مبارزه می کرد.
در این نهضت فراماسونها نیز سهیم بودند. نخستین لژفراماسونها در سال 1733 در هامبورگ تأسیس شد؛ لژهای دیگر به دنبال آن دایر شدند، و اعضای آن شامل فردریک کبیر، دوک فردیناند حکمران برونسویک، دوک کارل آوگوست حکمران ساکس- وایمار، لسینگ، ویلانت، هردر، کلوپشتوک، گوته، و کلایست بودند. به طور کلی، این گروهها طرفدار خداپرستی بودند، ولی از انتقاد آشکار از معتقدات متداول خودداری می کردند. در 1776 آدام وایسهاوپت، استاد قانون کلیسایی در دانشگاه اینگولشتات، انجمنی مخفی مشابهی به وجود آورد که نام آن را «پرفکتی بیلیشتن» گذارد که بعداً نام قدیمی «ایلومیناتی» را به خود گرفت. مؤسس آن، که یک یسوعی پیشین بود، به پیروی از نمونة «انجمن یسوع»، اعضای خود را از نظر تاریخ

ورودشان به جمعیت درجه بندی کرد و آنها را متعهد ساخت که در مبارزه به خاطر «متحد ساختن کلیة افرادی که توانایی تفکر مستقل را دارند،» و درآوردن بشر به صورت «شاهکار عقل، و به این ترتیب، نیل به عالیترین مرحلة کمال در هنر حکومت، از رهبران خود اطاعت کنند». در 1784 کارل

تئودور، برگزینندة باواریا، همة انجمنهای پنهانی را غیرقانونی اعلام داشت، و فرقة «ایلومیناتی» دچار مرگ زودرس شد.
«خانه تکانی» و تصفیه حتی در روحانیان نیز اثر گذاشت. یوهان زملر، استاد الاهیات در هاله، انتقادات سطح بالاتری بر کتاب مقدس روا داشت. او استدلال می کرد (درست برعکس اسقف واربرتن) که عهدقدیم نمی تواند ملهم از خداوند باشد، زیرا بجز در مرحلة نهاییش، فناناپذیری بشر را نادیده می گیرد؛ او عقیده داشت که مسیحیت براثر الاهیات بولس حواری، که هرگز مسیح را ندیده بود، از مسیر تعالیم مسیح منحرف شده است؛ و به علمای الاهیات اندرز می داد که مسیحیت را به عنوان نوعی از تلاش گذران بشر برای رسیدن به زندگی اخلاقی تلقی کنند. هنگامی که کارل بارت و دیگر شاگردانش همة اصول جزمی مسیحیت بجز اعتقاد به خداوند را رد کردند، زملر به سوی مذهب رایج بازگشت و کرسی الاهیات خود را از 1752 تا 1791 حفظ کرد. بارت عیسی را فقط به عنوان معلمی بزرگ توصیف می کرد و او را مانند «موسی، کنفوسیوس، سقراط، زملر، لوتر ، و خود من» می دانست. یوهان ابرهارد نیز سقراط را با مسیح برابر می دانست؛ او از سلک کشیشان لوتری اخراج شد، ولی فردریک او را به استادی فلسفه در دانشگاه هاله منصوب کرد. یک روحانی دیگر، ویلهلم آبراهام تلر، مسیحیت را به خداپرستی تبدیل کرد، و از همه کس، از جمله یهودیانی که به خداوند اعتقاد داشتند، دعوت می کرد که به فرقة مذهبی او بپیوندند. یوهان شولتس، یک کشیش لوتری، منکر الوهیت عیسی شد و خداوند را به «به دلیل کافی بر وجود جهان» تبدیل کرد. او در 1792 از سلک کشیشان اخراج شد.
این بدعتگذاران پرسروصدا اقلیت کوچکی بودند؛ شاید تعداد بدعتگذاران بی سروصدا زیادبود. از آنجا که کشیشان از مباحثه و استدلال حسن استقبال می کردند؛ از آنجا که مذهب در آلمان خیلی نیرومندتر از انگلستان یا فرانسه بود و فلسفة ولف در دانشگاهها سازشی میان خردگرایی و مذهب به وجود آورده بود، روشنگری آلمان شکل افراطی به خود نگرفت. هدف روشنگری آلمان از میان بردن مذهب نبود، بلکه آزاد ساختن آن از افسانه ها، بیهودگیها، و نفوذ کشیشان بود که در فرانسه کیش کاتولیک را تا این حد مقبول طبع مردم کرده و فلاسفه را به این

اندازه ناراحت ساخته بود. خردگرایان در آلمان، که بیشتر طرفدار عقاید روسو بودند تا ولتر، پی بردند که مذهب برای عناصر عاطفی بشر بسیار خوشایند است؛ و نجبای آلمان، که شکاکیت آنها کمتر از نجیبزادگان فرانسه علنی بود، از مذهب به عنوان کمکی به اخلاقیات و حکومت حمایت می کردند. نهضت رمانتیک جلو پیشرفت خردگرایی را گرفت و مانع از آن شد که لسینگ برای آلمان همان وضعی را پیدا کند که ولتر برای فرانسویان یافته بود.

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 693

V - گوتهولد لسینگ: 1729- 1781

جد بزرگ لسینگ شهردار کوچکی در ساکس بود؛ پدربزرگش مدت بیست وچهار سال شهردار کامنتس بود و دفاعیه ای برای رواداری مذهبی نوشت؛ پدرش سرکشیش لوتری کامنتس بود، و کاتشیسمی نوشت که لسینگ آن را از حفظ کرد. مادرش دختر واعظ ناحیه ای بود که پدرش به کشیشی آن منصوب شده بود. برای مادرش امری طبیعی بود که فرزند خود را برای کشیشی در نظر بگیرد، و برای خود لسینگ که از محیط مذهبی زده شده بود، طبیعی بود که در برابر این تصمیم مخالفت کند.
تحصیلات اولیة وی در خانه و در یک مدرسة متوسطه در مایسن- مخلوطی از انضباط آلمانی و ادبیات کلاسیک، الاهیات لوتری و کمدیهای لاتینی- بود. او می گوید: «تئوفراستوس، پلاوتوس، و ترنیتوس دنیای من بودند، و من اینها را با مسرت خاطر مطالعه می کردم.» در هفدهسالگی با بورس تحصیلی به لایپزیگ فرستاده شد . او این شهر را بیش از دانشگاه جالب یافت: قدری عیاشی کرد، عاشق تئاتر و یک بازیگر شد، اجازة ورود به پشت صحنه های نمایش را یافت و طرزکار دستگاههای مربوط به صحنه را یاد گرفت. در سن نوزدهسالگی نمایشنامه ای نوشت وتوانست ترتیبی بدهد که آن را روی صحنه بیاورند. مادرش که خبر این گناه به گوشش رسید، گریست، و پدرش با خشم وی را به خانه خواند. او با تبسم اندوه آنان را از یادشان برد، و با حرف وادارشان کرد که بدهیهایش را بپردازند. خواهرش که تصادفاً اشعار او را دید، آنها را به نحوی عجیب ناشایست یافت و سوزاند؛ لسینگ قدری برف به داخل سینة خواهرش ریخت تا حرارت تعصبش را فرونشاند. دوباره به لایپزیگ فرستاده شد تا فلسفه بخواند و استاد شود؛ وی فلسفه را به نحوی کشنده کسل یافت، قرضهای هنگفتی بالاآورد. و به برلین گریخت (1748).
در برلین به عنوان یک نویسندة روزمزد مطالب ادبی امرار معاش می کرد، نقد ادبی می نوشت، ترجمه می کرد، و در تهیة یک مجلة کم عمر دربارة هنرنمایش با کریستلوب میلیوس همکاری کرد. در همان نوزدهسالگی در زمرة هواخواهان آزادفکری درآمد. آثار اسپینوزا را خواند وآنها را، با وجود مطالب خاصی که در آن آمده بود، بسیار جالب یافت. نمایشنامه ای (شاید 1749) به نام روح آزاد نوشت که در آن یک روحانی مهربان جوان را به نام تئوفان در برابر یک آزاد فکر خشن و زمخت، که یک رگ حقه بازی هم در وجودش بود و آدراست نام داشت، قرار داد و این دو را با هم مقایسه کرد. در این نمایشنامه نتیجه گیری کاملا به سود مسیحیت می شد. ولی حدود همین اوقات لسینگ به پدرش نوشت: «مذهب مسیحی چیزی نیست

که انسان باید با اعتماد از والدین خود بپذیرد.» در این هنگام او نمایشنامة دیگری نوشت به نام یهودیان که در آن موضوع ازدواج میان مسیحیان و یهودیان مورد بحث قرار گرفته بود: یک

عبرانی ثروتمند و محترم، که نامش را «مسافر» گذارده بود، جان یکی از نجبای مسیحی ودخترش را نجات می دهد. نجیبزاده به عنوان پاداش دخترش را برای ازدواج به او پیشنهاد می کند، ولی وقتی یهودی نژاد خود را آشکار می دارد، او پیشنهادش را پس می گیرد؛ یهودی قبول می کند که این ازدواج سعادتبار نخواهد بود. پنج سال بعد (1754) بود که لسینگ سر یک بازی شطرنج با موزس مندلسون آشنا شد و به نظر او، مندلسون دارای همان خصایصی بود که وی به «مسافر» نسبت داده بود.
در اوایل 1751 ولتر یا منشی وی لسینگ را استخدام کرد تا مطالبی را که فیلسوف دور از وطن مایل بود در دعوای خود علیه آبراهام هیرش مورد استفاده قرار دهد به آلمانی ترجمه کند. منشی ولتر اجازه داد لسینگ قسمتی از دستنویس قرن لویی چهاردهم ولتر را به امانت بگیرد. چندی بعد در همان سال لسینگ به ویتنبرگ رفت و این دستنویس را با خود برد. ولتر، که می ترسید این نسخة اصلاح نشده بدون اجازة وی چاپ شود، تقاضای فوری و مؤدبانه ای برای لسینگ فرستاد که این اوراق را به وی بازگرداند. لسینگ همان طور عمل کرد، ولی از لحن فوری تقاضا ناراحت شد؛ و امکان دارد این موضوع بر خصومت بعدی وی نسبت به آثار و خصوصیات اخلاقی ولتر اثر گذاشته باشد.
لسینگ در1752 از دانشگاه ویتنبرگ درجة فوق لیسانس گرفت. پس از بازگشت به برلین، برای نشریات مختلف مقالاتی با چنان افکار مثبت و سبک نیشداری می نوشت که تا سال1753 تعداد خوانندگانش چندان زیاد شده بودند که عمل وی را در انتشار مجموعه آثار خود در شش جلد در سن بیست وچهارسالگی توجیه کند. این آثار شامل یک نمایشنامة تازه به نام خانم ساراسمپسون بود که در تاریخ تئاتر آلمان از وقایع مهم به شمار می رفت. تا آن زمان تماشاخانه های آلمانی کمدیهای ملی برروی صحنه می آوردند، ولی بندرت یک تراژدی ملی ارائه می کردند. لسینگ به همکاران نمایشنامه نویس خود اصرار کرد که از فرمهای فرانسوی به فرمهای انگلیسی روی آورند، و از خود تراژدی بنویسند. او از دیدرو به خاطر دفاع از کمدیهای مبتنی بر موضوعهای عاطفی و تراژدیهای مربوط به طبقة متوسط تمجید می کرد، ولی برای نوشتن خانم ساراسمپسون از انگلستان- از تاجر لندنی اثر جورج لیلو (1731) و کلاریسا اثر سمیوئل ریچاردسن (1748)- الهام گرفت.
این نمایشنامه در 1755 در فرانکفورت- آن- در- اودر اجرا، و با حسن

قبول روبه رو شد. این اثر واجد همة عناصر یک نمایشنامه بود: با اغوا آغاز می شد، با خودکشی پایان می یافت، و این دو انتها را با سیلی از اشک به هم متصل می داشت. آدم بدجنس نمایشنامه به نام ملفونت (صورت عسلی) همان لاولیس در اثر ریچاردسن است.1 وی در لکه دار کردن دامان عفت دختران

---

1. برای آگاهی از داستان ریچاردسن، رجوع شود به «عصر ولتر». ـ م.

ید طولانی دارد، تکگانی را تقبیح می کند؛ به سارا وعدة ازدواج می دهد، با او فرار می کند و همبستر می شود، و سپس ازدواج را به عقب می اندازد. یکی از معشوقه های پیشین ملفونت سعی می کند او را باز به خود جلب کند، ولی موفق نمی شود. او سارا را مسموم می کند؛ پدر سارا سر می رسد و حاضر می شود همه چیز را ببخشد و ملفونت را به عنوان پسر خود بپذیرد، ولی متوجه می شود دخترش در حال نزع است. ملفونت در حالی که این کار اصلا به او نمی آید، خودکشی می کند، مثل اینکه می خواهد صدق یکی از گفته های نغز لسینگ را ثابت کند که گفته بود در نمایشنامه های تراژدی، بازیگران اول را هیچ چیز جز پردة پنجم به هلاکت نمی رساند.

لسینگ فکر می کرد که اینک می تواند با نوشتن نمایشنامه برای تئاترها قاتقی برای نان خود فراهم کند؛ و چون برلین تئاتری نداشت، به لایپزیگ رفت (1755). سپس «جنگ هفتساله» آغاز شد، و تئاترها بسته شدند، معاملات کتاب روبه نقصان گذاشت، و لسینگ بیپول شد. به برلین بازگشت و برای نشریة نیکولای به نام نامه هایی دربارة تازه ترین آثار ادبی مقالاتی می نوشت که از نظر نقد ادبی آلمان، به مدارج تازه ای نایل شدند. در نامة نوزدهم او گفته شده است: «قواعد چیزهایی هستند که استادان فن تصمیم به رعایت آن می گیرند.» در 1760 ارتش مشترک اتریش و روسیه به برلین حمله ور شد؛ لسینگ به عنوان منشی یک سردار سپاه پروسی به برسلاو گریخت. وی در مدت پنج سال اقامت خود در برسلاو به میخانه ها می رفت، قمار می کرد، آثار اسپینوزا و آبای کلیسا و وینکلمان را مطالعه می کرد، و لائوکون را نوشت. در 1765 به برلین بازگشت، و در 1766 مشهورترین کتاب خود را به مطبعه فرستاد.

این کتاب، که لائوکون یا مرز میان نقاشی و شعر نام داشت، مستقیماً از اثر وینکلمان به نام اندیشه هایی دربارة تقلید آثار یونانی در نقاشی و مجسمه سازی (1755) مایه گرفت. هنگامی که لسینگ نیمی از کتاب را نوشته بود، تاریخ هنر باستان اثر (1764) وینکلمان به دستش رسید. او نوشتن کتاب خود را قطع کرد و نوشت: «تاریخ هنر به قلم آقای وینکلمان

منتشر شده است. من قبل از خواندن این کتاب حتی یک قدم دیگر در این راه برنخواهم داشت.» وی، به عنوان نقطة شروع، نظر وینکلمان را دربارة هنر کلاسیک یونان، که از خصوصیاتش وقار توأم با آرامش و عظمت است، پذیرفت؛ ادعای وینکلمان را دایر بر اینکه مجسمه های لائوکوئون در تالار هنری واتیکان، با وجود سختیهای مهلکی که بر آنها گذشته، این کیفیات را حفظ کرده اند، قبول داشت. (لائوکوئون، کاهن آپولون در تروا، سوءظن داشت که در «اسب تروا» عده ای یونانی جادارند، و نیزه ای به سوی آن پرتاب کرد؛ آتنه، یکی از الاهه ها که طرفدار یونانیها بود، پوسیدون را وادار کرد که دو مار بزرگ از دریا بفرستد و این دو مار خود را به طرز مهلک به اطراف بدن کاهن و دو فرزندش پیچیدند.) وینکلمان عقیده داشت لائوکوئون که اینک در زمرة آثار مجسمه سازان جزیرة رودس در آخرین قرن ق م به شمار می آید، متعلق به عصر کلاسیک فیدیاس است. حالا چرا وینکلمان که این اثر را دیده و مطالعه کرده بود، به

خطوط درهم رفته و تغییر شکل دادة کاهن وقار توأم با آرامش نسبت می داد، یکی از اسرار است. لسینگ از نظر این توصیف را پذیرفت که هیچ گاه این مجسمه را ندیده بود. او قبول داشت که مجسمه ساز ابراز درد را تعدیل کرده است؛ و درصدد برآمد علت این خویشتنداری هنرمندانه را مکشوف سازد؛ و قصدش آن بود که این معلول را محدودیتهای ذاتی وقابل قبول هنر تجسمی (پلاستیک) قلمداد کند.

او این گفتة شاعر یونانی سیمونیدس را که «نقاشی عبارت است از شعر صامت، و شعر عبارت است از نقاشی گویا» نقل می کرد. ولی می افزود که این دو باید در چارچوب حدود طبیعی خود باقی بمانند: نقاشی و مجسمه سازی باید اشیا را از نظر موقع مکانی آنها توصیف کنند و سعی نداشته باشند که داستانی را بازگو کنند؛ و حال آنکه شعر باید حاکی از وقایع از نظر موقع زمانی آنها باشد و بر آن نباشد که اشیا را از لحاظ موقع مکانی توصیف کند. شرح جزئیات را باید به امید هنرهای تجسمی گذارد؛ هنگامی که این کار در شعر صورت گیرد، باعث می شود (مانند فصول اثر تامسن و کوههای آلپ اثر هالر) که شرح وقایع قطع شود و حوادث غیرقابل درک شوند. لسینگ می گفت: «مخالفت با این سلیقة کاذب و خنثاگذاردن این عقاید بی اساس، هدف اصلی مطالبی است که در ذیل آمده است.» وی بزودی این هدف را فراموش کرد وخود را در بحث مشروح دربارة تاریخ هنر وینکلمان غرقه ساخت. در این زمینه وی نه تجربه ای داشت و نه صلاحیتی، و تجلیل او از زیبایی کمال مطلوب به عنوان هدف هنر، اثری عقیم کننده برنقاشی آلمان داشت. او نقاشی و مجسمه سازی را با یکدیگر اشتباه می کرد و ضوابطی را که در درجة اول

دربارة مجسمه سازی صادقند در مورد هر دو آنها به کار می برد، و به این ترتیب باعث تشویق فورمالیسم بیروح آنتون رافائل منگس شد. ولی نفوذ او برشعر آلمان یک برکت بود، زیرا آن را از توصیفهای مطول، لحن آموزشی ادیبانه، و جزئیات ملال آور آزاد کرد و به سوی عمل و احساس رهنمون شد. گوته با حقشناسی اثر آزادیبخش لائوکوئون را قبول داشت.
وقتی لسینگ در آوریل 1767 به هامبورگ رفت و به عنوان نمایشنامه نویس و منتقد نمایشی با حقوق سالی 800 تالر مشغول به کار شد، بیشتر احساس راحتی کرد. در هامبورگ نمایشنامة جدید خود مینا فون بارنهلم را روی صحنه آورد. قهرمان این داستان، سرگرد تلهایم، که با افتخار ونشان از جنگ به املاک خود باز می گردد، با مینای زیبا و ثروتمند نامزد می شود. بازی چرخ و فلک و تحریکات خصمانه سرگرد را از هستی ساقط می کند. وی به این علت که دیگر شایستگی همسری وارثة ثروتی عظیم را ندارد، خود را از تعهد ازدواج کنار می کشد و ناپدید می شود. مینا به دنبال او روان می شود و از او تقاضا می کند با وی ازدواج کند. سرگرد امتناع می ورزد. وقتی مینا به علت امتناع سرگرد پی می برد، به حیله ای متوسل می شود، به طوری که در ظاهر، به نحوی دلفریب، فاقد هرگونه جیفة دنیوی می شود. در این وقت سرگرد برای

قبول همسری وی اعلام آمادگی می کند. ناگهان دو قاصد وارد می شوند: یکی خبر می دهد که مینا، و دیگری اظهار می دارد که تلهایم باز به ثروت رسیده اند. همه شادی می کنند، و حتی خدمه نیز باشتاب با یکدیگر ازدواج می کنند. محاورة نمایشنامه با روح، و شخصیتهای آن غیرمحتمل هستند. طرح نمایشنامه مهمل و پوچ است- ولی این امر دربارة تقریباً همة نمایشنامه ها صادق است.
در همان روز (22 آوریل 1767) که تئاتر ملی در هامبورگ گشوده شده، لسینگ دفترچه ای حاوی اطلاعات مربوط به نشریة خود به نام نمایشنامه نویسی هامبورگی را منتشر کرد. ظرف دو سال بعدی، در فواصل معین، در این رسالات دربارة نمایشنامه هایی که در آلمان روی صحنه می آمدند، و نظرات فلاسفه دربارة نمایشنامه ها اظهارنظر می شد. او با ارسطو همعقیده بود که نمایشنامه بالاترین نوع شعر است، و با تلون مزاجی بیپروایانه، قواعدی را که در صناعت شعر ارسطو آمده بودند می پذیرفت و می گفت: «من بدون تأمل اعتراف می کنم که آن را به همان اندازة ‹ اصول هندسه› اقلیدس خطاناپذیر می دانم.» (و اقلیدس هم دیگر خطاناپذیر نیست). با این وصف، او از هموطنان خود مصرانه تقاضا داشت که از تبعیت خادمانه از کورنی، راسین، و ولتر دست بکشند و هنر نمایشی را آن طور که در آثار شکسپیر (که قواعد ارسطو را نادیده می گرفت)

آمده است مورد مطالعه قرار دهند. او احساس می کرد که نمایشنامه های فرانسوی بیش از آن خشک و رسمی هستند که بتوانند مبین آن احساساتی باشند که ارسطو در نمایشنامه های یونانی یافته بود؛ او عقیده داشت شکسپیر این عمل تصفیه را در اتللو، لیر شاه و هملت از طریق قدرت حرکات و اعمال و نیرو و زیبایی زبان بهتر انجام داده است. او که جریان دستمال دزدیمونا را فراموش کرده بود، لزوم «محتمل بودن» وقایع نمایشنامه را مورد تأکید قرار می داد ومی گفت یک نمایشنامه نویس خوب از اتکا به تصادفها و چیزهای جزئی و بی اهمیت احتراز خواهد کرد، و هریک از شخصیتهای نمایشنامه را چنان خواهد ساخت و بالا خواهد آورد که وقایع به نحوی اجتناب ناپذیر از طبیعت و کیفیت شخصیتهای مربوطه ناشی شوند. نمایشنامه نویسان نهضت «شتورم اوند درانگ» قبول کردند که شکسپیر را به عنوان نمونه بپذیرند، و با مسرت خاطر نمایشنا مه های آلمانی را از نفوذ نمایشنا مه های فرانسوی آزاد کردند. روح ملیت، که با پیروزیهای فردریک و شکست فرانسه روبه افزایش گذارده بود، الهامبخش و مؤید تقاضای لیسینگ بود و شکسپیر تقریباً مدت نیم قرن بر صحنة نمایش آلمان تسلط داشت.

تجربة هامبورگ با شکست روبه رو شد، زیرا بازیگران با یکدیگر نزاع کردند، و در تنها موردی که توافق داشتند، احساس ناراحتی شدید از انتقادات لسینگ بود. فریدریش شرودر شکایت داشت که: «لسینگ هرگز نتواست توجه خود را به یک نمایش کامل معطوف دارد. او ضمن نمایش بیرون می رفت، بازمی گشت،با آشنایان صحبت می کرد، یا غرق در فکر می شد؛ و از روی قسمتها و خصوصیاتی که در وی لذت گذرایی ایجاد می کردند تصویری در ذهن خود

ترسیم می کرد که بیشتر مخلوق فکرخودش بود تا ناشی از واقعیت.» این قضاوت بخوبی زندگی و فکر خودسرانه وسرکش لسینگ را توصیف می کند.

بدنیست در اینجا شرح فعالیتهای او را در نیمه راه رها کنیم و نگاهی به خود وی بیفکنیم. لسینگ قدی متوسط داشت، به نحوی غرورآمیز راست اندام، نیرومند، و جسمش براثر ورزش مرتب نرم وچابک بود. طرح صورتش خوب، چشمانش آبی تیره، و مویش قهوه ای روشن بود که تا هنگام مرگ رنگ خود را حفظ کرد. در دوستی گرم و صمیمی، و در دشمنی پرحرارت بود. هیچ گاه مانند هنگامی که به بحث و جدل می پرداخت خوشحال نبود، و در آن هنگام با قلم نیشدارش زخم می زد. او نوشت: «بگذارید یک منتقد نخست شخصی را بیابد که با او بتواند به جدل بپردازد. به این ترتیب، او بتدریج وارد موضوعی خواهد شد، و بقیه به خودی خود به

دنبال آن خواهد آمد. من صریحاً اعتراف می کنم که در درجة اول نویسندگان فرانسوی را برای این منظور، و در میان آنها خصوصاً آقای ولتر را انتخاب کرده ام.» این کارش فی نفسه تهورآمیز بود. او ناطقی عالی ولی بیملاحظه، و در پاسخگویی سریع بود. دربارة همه چیز افکار و اندیشه هایی داشت و این اندیشه ها آن قدر متعدد و با حرارت بودند که برایش امکان نداشت به آنها نظم، ثبات، یا تأثیر کامل بخشد. او از جستجوی حقیقت بیش از این دلخوشی خطرناک که به حقیقت دست یافته است لذت می برد؛ به این ترتیب بود که وی مشهورترین سخنان خود را به این شرح اظهار کرد:

ارزش انسان بسته به حقیقتی نیست که به آن دست یافته یا معتقد است که به آن دست یافته است، بلکه به کوشش صمیمانه ای که وی برای رسیدن به آن حقیقت به کار برده است بستگی دارد؛ زیرا پرورش آن نیروهایی که کمال رو به تزاید تنها از آنها تشکیل می شود از راه دست یافتن به حقیقت عملی نیست، بلکه از طریق تحقیق دربارة این حقیقت امکانپذیر است. دست یافتن به حقیقت فکر را راکد و تنبل و مغرور می کند. اگر خداوند همة حقایق را در دست راست خود و انگیزة در حال تحریک دایمی برای نیل به حقایق را در دست چپ خود نگاه می داشت و به من، حتی با این شرط که من برای همیشه در اشتباه خواهم بود، می گفت: «یکی از این دو را انتخاب کن!» من با خضوع و خشوع در برابر دست چپ سر فرود می آوردم و می گفتم: «پدر، بده! حقیقت صرف تنها برای توست.»

از شکست هامبورگ دو دوست با ارزش برایش باقی ماندند. یکی از آنها الیزه رایماروس دختر هرمان رایماروس استاد زبانهای شرقی در فرهنگستان هامبورگ بود. الیزه خانة خود را مرکز بافرهنگترین محفل شهر کرد؛ لسینگ به محفل وی پیوست، و مندلسون و یاکوبی هروقت در شهر بودند، به آنجا می رفتند. نقش حیاتی این انجمن را در سرگذشت لسینگ بعداً خواهیم دید. علاقة او نسبت به اوا کونیگ از آن هم صمیمانه تر بود. او، که همسر یک تاجر ابریشم و مادر چهار بچه بود، به قول لسینگ، «با ذکاوت و با روح بود، مردمداری و برازندگی زنانه داشت، و هنوز آثار طراوت و جذبة جوانی در او باقی بود.» او نیز محفلی از دوستان با فرهنگ

به گرد خود فراهم آورد که لسینگ بآسانی «رئیس مسلم» آن بود. وقتی شوهرش در سال 1769 به ونیز رفت، به لسینگ گفت: «من خانوادة خود را به شما می سپارم.» این ترتیب زیاد دوراندیشانه نبود، زیرا نمایشنامه نویس جز نبوغ ثروتی نداشت و 1000 تالر مقروض بود. در اکتبر آن سال وی دعوتی را که از طرف پرنس کارل ویلهلم فردیناند حکمران برونسویک

از وی شده بود تا تصدی کتابخانة دوک را در ولفنبوتل به عهده بگیرد پذیرفت. از زمانی که اقامتگاه دوک حکمران از این شهر به برونسویک در فاصلة تقریباً 12 کیلومتری منتقل شده بود (1753)، جمعیت این شهر به حدود شش هزار نفر کاهش یافته بود. ولی کازانووا عقیده داشت که مجموعة کتب و نسخه های خطیی که در کتابخانه گردآمده بود آن را به صورت سومین کتابخانة بزرگ جهان درآورده بود. برای لسینگ حقوقی برابر 600 تالر درسال، دو دستیار، یک مستخدم، و اقامتگاه رایگان در کاخ قدیمی دوک تعیین شده بود. در ماه مه 1770 لسینگ در خانة جدید خود مستقر شد.
او کتابدار موفقی نبود؛ ولی با این وصف، با کشف یک رسالة مشهور ولی مفقود در میان نسخه های خطی، که توسط برنگار توری (998- 1088) نوشته شده بود، کارفرمای خود را خشنود ساخت. در این رساله دربارة قلب ماهیت ابراز تردید شده بود. لسینگ دراین سمت تازه و بدون تحرک دلش برای مبارزات و کیفیت تحرک بخش هامبورگ و برلین تنگ شد. مطالعة آثاری که با حروف بد چاپ شده بودند، در نور ناکافی ، چشمانش را ضعیف و او را دچار سردرد کرد. سلامتش بتدریج مختل می شد. وی با نوشتن نمایشنامة دیگری به نام امیلیا گالوتی خود را تسلا می داد. در این نمایشنامه تنفر لسینگ از امتیازات و اخلاقیات ابراز شده است. امیلیا دختر یک جمهوریخواه پرحرارت است؛ سلطان آنها، شاهزاده گواستالا که خواهان اوست، دستور می دهد نامزد دختر را به قتل برسانند وخود او را بدزدند و به قصرش بیاورند. پدرش او را پیدا می کند و به اصرار دخترش او را با خنجر به قتل می رساند؛ سپس خود را تسلیم دادگاه شاهزاده می کند و به مرگ محکوم می شود. شاهزاده به کار و زندگی خود ادامه می دهد و از این جریانات فقط لحظة کوتاهی ناراحت می شود. احساسات و فصاحتی که در بیان نمایشنامه به کار رفته بود جبران پایان ناهنجار آن را می کرد. این نمایشنامه به صورت یکی از تراژدیهای مورد توجه در تئاتر آلمان درآمد، و گوته برنامة افتتاحیة آن را (1772) سرآغاز رستاخیز ادبیات آلمان دانست. پاره ای از منتقدان لسینگ را به عنوان شکسپیر آلمان مورد تحسین و تمجید قرار دادند.
در آوریل 1775 لسینگ به عنوان راهنمای پرنس لئوپولد، حکمران برونسویک، به ایتالیا رفت. وی مدت هشت ماه در میلان، ونیز، بولونیا، مودنا، پارما، پیاچنتسا، پاویا، تورن، کرس، و رم خوش بود. در رم به پاپ پیوس ششم معرفی شد، و ممکن است دیرتر از موقع لازم لائوکوئون را در آنجا دیده باشد. تا فوریة 1776 به ولفنبوتل بازگشته بود. او به فکر افتاد از کار خود

استعفا دهد، ولی با افزایش 200 تالر به حقوقش، و دریافت سالی 100 لویی طلا به عنوان مشاور تئاتر مانهایم ترغیب شد که در کار خود باقی بماند. در این وقت وی، که چهل وهفت سال داشت، به اواکونیگ که بیوه شده بود پیشنهاد ازدواج کرد و خواست تا فرزندانش را نیز با خود بیاورد. اوا آمد، و آنها در 8 اکتبر 1776 ازدواج کردند. آنان مدت یک سال از خوشبختی آرامی برخوردار بودند. شب عید کریسمس 1777 اوا طفلی به دنیا آورد که روز بعد مرد. شانزده روز بعد خودش نیز مرد. لسینگ شوق به زندگی را از دست داد.

بحث و جدل او را روی پا نگاه می داشت. در اول مارس 1768 هرمان رایماروس درگذشت و یک نوشتة خطی حجیم، که هرگز جرئت نکرده بود آن را به چاپ برساند، برای زنش گذارد. در جای دیگر ذکر مختصری از این اثر به نام «دفاع از پرستش کنندگان معقول خداوند» به میان آمده است. لسینگ قسمتی از این اثر بسیار قابل توجه را دیده بود، واز خانم رایماروس اجازه خواست قسمتهایی از آن را منتشر کند، و او هم موافقت کرد. وی به عنوان کتابدار حق داشت هر نسخة خطی را که در آن مجموعه بود انتشار دهد. لسینگ این «دفاع» را در کتابخانه گذارد و سپس قسمتی از آن را در سال 1774 تحت عنوان رواداری مذهبی خداپرستان ... به قلم یک نویسندة گمنام منتشر کرد. این قسمت جنب و جوشی به وجود نیاورد ، ولی قسمت دوم دستنویس، که لسینگ آن را در سال 1777 تحت عنوان مطالبی دیگر از اوراق نویسندة گمنام دربارة وحی و الهام منتشر کرد، کارشناسان مافوق طبیعت را به جنبش درآورد. در این قسمت استدلال شده بود که هیچ وحی و الهامی که تنها یک ملت را مخاطب قرار دهد نمی تواند در دنیایی که از نژادها و معتقدات مذهبی چنین گوناگونی تشکیل شده است مورد قبول همگان قرار گیرد. پس از هزار و هفتصد سال تنها اقلیتی از بشریت دربارة کتاب مقدس یهودی- مسیحی مطالبی شنیده است، و نتیجتاً نمی توان آن را وحی و الهام خداوند به بشریت دانست. قسمت آخر تحت عنوان هدفهای عیسی و حواریون (1778) عیسی را نه به عنوان فرزند خداوند، بلکه رازور پرحرارتی مجسم می داشت که با عده ای از یهودیان در این زمینه هم عقیده بود که دنیا، به صورتی که آن روز شناخته شده بود، بزودی به پایان خواهد رسید وبه دنبال آن ملکوت خدا برروی زمین برقرار خواهد شد. رایماروس می گفت حواریون این نظر مسیح را کاملا پذیرفتند، زیرا آنها امید داشتند که در ملکوت آینده به تختهای سلطنت جلوس کنند. هنگامی که این رؤیا با فریاد یأس آمیز عیسی برروی صلیب که می گفت «الهی، الهی، مرا چرا ترک کردی؟» نقش بر آب شد، حواریون (بنا به گفتة رایماروس) داستانهایی دربارة قیامت او ساختند تا شکست او را پنهان دارند و او را به عنوان داور پاداش دهنده و

انتقام گیرندة جهان مجسم کنند.
علمای الاهیات، که سخت ناراحت شده بودند، به این «قطعات ولفنبوتل» در بیش از سی مقاله در مطبوعات حمله کردند. یوهان ملشیورگوئتسه، کشیش اعظم هامبورگ، لسینگ را متهم

کرد که با این «نویسندة گمنام» همعقیده است ، و گفت که این ریاکار باید هم توسط کلیسا مجازات شود و هم به وسیلة دولت. مخالفان ملایمتر لسینگ را به خاطر انتشار این اظهار تردیدها سرزنش کردند و گفتند اگر هم اصولا قرار بود این مطالب منتشر شوند ، می بایستی به لاتینی برای معدودی اشخاص وارد تشریح شوند. لسینگ پاسخ خود را در یازده جزوه (1778) بیان داشت که از نظر لحن شاد کنایه آمیز وبذله گویی فوق العاده اش با نامه های ولایتی پاسکال برابری می کرد. هاینه گفت: «سرهیچ کس از او در امان نبود. او با لودگی صرف سرهای بسیاری را از تن جدا می کرد و سپس با شیطنت این سرها را برمی داشت تا به مردم نشان دهد که توی آنها خالی است.» لسینگ به کسانی که وی را مورد حمله قرار می دادند یادآور می شد که آزادی قضاوت و بحث در برنامة نهضت اصلاح دینی عنصری حیاتی است. علاوه بر آن مردم حق دارند به همة دانش موجود دست یابند؛ وگرنه یک پاپ کلیسای رم به یکصد پیامبر پروتستان ترجیح دارد، لسینگ استدلال می کرد که ارزش مسیحیت حتی اگر کتاب مقدس یک سند بشری باشد و معجزات آن جز قصه یا وقایع طبیعی چیزی نباشند، به حال خود باقی خواهد ماند. حکومت دوک «قطعات ولفنبوتل» و نسخة خطی رایماروس را ضبط کرد و به لسینگ دستور داد دیگر چیزی بدون تصویب دستگاه سانسور برونسویک منتشر نکند.
لسینگ که در زمینة مذهب به سکوت واداشته شده بود، به صحنة نمایش روی آورد و بهترین نمایشنامة خود را نوشت. وی که باردیگر به علت مخارج بیماری و مرگ همسرش بیپول شده بود، از یکی از یهودیان هامبورگ 300 تالر قرض گرفت تا بتواند با فراغ بال اثر خود به نام ناتان خردمند را به پایان برساند. او صحنة عملیات را اورشلیم در جریان چهارمین جنگ صلیبی قرار داد. ناتان یک بازرگان خداشناس یهودی است که همسر و هفت پسرش توسط مسیحیانی که براثر سالها جنگ به فساد اخلاق کشانده شده اند به قتل رسیده اند. سه روز بعد، راهبی یک کودک مسیحی را، که مادرش همان وقت مرده بود و پدرش درگذشته چندین بار ناتان را از مرگ نجات داده وخود نیز بتازگی کشته شده بود، نزد او می آورد. ناتان بر این طفل نام رکا می گذارد، او را به عنوان دختر خود بزرگ می کند، و از مذهب تنها آن اصولی را به او می آموزد که یهودیان و مسیحیان و مسلمانان دربارة آنها همعقیده اند.

هجده سال بعد، خانة ناتان، که برای کار خود به مسافرت رفته بود، آتش می گیرد و از بین می رود. شهسوار جوانی از فرقة «شهسوران پرستشگاه» رکا را نجات می دهد و بدون آشکار ساختن هویت خود، ناپدید می شود؛ رکا او را فرشته ای معجزه گر می پندارد. ناتان پس از بازگشت، به دنبال ناجی رکا می گردد تا به او پاداش دهد؛ به عنوان یک یهودی مورد توهین او قرار می گیرد، ولی او را وادار می کند که برای قبول ابراز حقشناسی رکا نزد آنها بیاید. او می آید، این دو عاشق یکدیگر می شوند؛ ولی وقتی این مرد متوجه می شود که رکا، گرچه مسیحی به دنیا آمده است، به عنوان یک مسیحی بارآورده نمی شود، این سؤال برایش پیش می آید که آیا

سوگند فرقه اش اورا ملزم نمی دارد که جریان را به بطرک مسیحیها در اورشلیم گزارش دهد. او مسئلة خود را بدون ذکر نام با بطرک مسیحیان در میان می گذارد. بطرک حدس می زند که آنها ناتان و رکا هستند، و سوگند یاد می کند ناتان را به قتل برساند. وی راهبی را مأمور می کند که همة حرکات و سکنات ناتان را زیر نظر بگیرد. ولی این راهب همان کسی است که رکا را هجده سال پیش نزد ناتان آورده بود. وی، که در خلال این سالها متوجه درایت عطوفت آمیز بازرگانان یهودی شده بود، او را از خطری که تهدیدش می کرد آگاه می کند و از خصومتهای مذهبی که انسانها را چنین خونخوار ساخته اند اظهار تألم می کند.

صلاح الدین، که در این هنگام فرماندار اورشلیم است، در مضیقة مالی است. او به دنبال ناتان می فرستد، به امید اینکه وامی از او دریافت دارد. ناتان می آید، نیاز صلاح الدین را احساس می کند، و قبل از اینکه چیزی از او خواسته شود، پیشنهاد دادن وامی به صلاح الدین می کند. سلطان که شهرت عقل وحکمت ناتان را شنیده است، از او می پرسد که کدام یک از سه مذهب را از همه بهتر می داند. ناتان با تغییر عاقلانه ای در داستانی که بوکاتچو به یک یهودی اهل اسکندریه نام ملکی صدق نسبت داده بود، به او پاسخ می دهد: یک انگشتری پرارزش نسل به نسل می گردد تا در اختیار وارث برحق یک ملک پرارزش باشد. ولی در یکی از این نسلها، پدر سه پسر خود را با چنان علاقة مشابهی دوست دارد که دستود می دهد سه انگشتری مشابه بسازند، و به طور خصوصی به هر پسر یکی از آنها را می دهد. پس از مرگ پدر، پسران بر سراینکه کدام انگشتری اصلی و حقیقی است به جنگ و جدال می پردازند. آنها موضوع را به دادگاه می برند، و تکلیف این موضوع هنوز در دادگاه روشن نشده است. آن پدر با محبت خداوند بود، و آن سه انگشتری یهودیت، مسیحیت، و اسلام هستند. هنوز تاریخ تعیین نکرده است که کدام یک از این سه، قانون واقعی خداوندِ

است. ناتان به این داستان جنبة تازه ای می دهد. انگشتری اصلی ظاهراً این خاصیت را داشت که دارنده اش را با فضیلت می کرد؛ ولی چون دیده می شودکه هیچ یک از سه پسر بیش از دیگران با فضیلت نیست، چنین احتمال می رود که انگشتری اصلی گم شده باشد؛ هر انگشتری- هرمذهب- تا زمانی حقیقی است که دارندة آن را بافضیلت کند. صلاح الدین چنان از پاسخ ناتان خوشش می آید که برپا می خیزد و او را در آغوش می گیرد. کمی پس از این صحبت فلسفی، یک دستنویس عربی پیدا می شود که نشان می دهد آن شهسوار پرستشگاه و رکا فرزندان یک پدرند. آنها از اینکه نمی توانند ازدواج کنند شدیداً اندوهگین می شوند، ولی از اینکه می توانند از این پس یکدیگر را به عنوان خواهر و برادر دوست بدارند ودعای خیر ناتان یهودی و صلاح الدین مسلمان همراه آنهاست، شادی می کنند.
آیا ناتان از روی موزس مندلسون نمونه گیری شده بود؟ همان طور که بعداً خواهیم دید، شباهتهایی میان این دو وجود داشتند؛ با وجود اختلافات بسیار، احتمال دارد که لسینگ در دوست خود خصوصیات بسیاری یافته واز آنها برای ساختن بازرگانان اورشلیم الهام گرفته

باشد. احتمالا لسینگ، به دلیل شدت اشتیاق خود به موعظة رواداری مدهبی، سیمای شخصیتهای یهودی و مسلمان داستان خود را بیش از شخصیت مسیحی آن با احساس همدردی ترسیم کرده است. شهسوار پرستشگاه در نخستین برخورد با ناتان تعصبی خشونت آمیز دارد، و بسختی می توان گفت که نحوة تجسم شخصیت بطرک (آیا خاطرة لسینگ از گوئتسه بود؟) حق را دربارة اسقفهای مهربان و روشنفکری که در آن وقت برتریر، ماینتس، و کولونی حکومت می کردند ادا می کند. وقتی که این نمایشنامه در 1779 منتشر شد، مردم مسیحی آلمان آن را نامنصفانه خواندند و مردود دانستند، و چند تن از دوستان لسینگ به انتقادکنندگان پیوستند. ناتان خردمند تا سال 1783 به صحنة نمایش نرسید، و در شب سوم اجرای آن تماشاخانه خالی بود. در 1801 متنی که به همین مضمون توسط شیلر وگوته تهیه شده بود در وایمار مورد حسن قبول واقع شد؛ و پس از آن، این نمایشنامه مدت یک قرن در تئاترهای آلمان مورد توجه باقی ماند.
لسینگ یک سال قبل از مرگ خود آخرین تقاضای خویش را برای ایجاد تفاهم با دیگران منتشر کرد. او این تقاضا را در قالب عبارات مذهبی درآورد، مثل اینکه می خواست مقاومت در برابر آن را کاهش دهد و میان اندیشه های کهنه و نو پلی بسازد. تعلیم و تربیت نژاد بشر (1780) اندیشه های کهنه را توجیه می کند؛ و سپس می بینیم که این پوزش خواهی در

حکم بهانه ای برای تنویر افکار است. همة تاریخ را می توان به عنوان آموزش تدریجی بشریت و در حکم وحی و الهامی الاهی در نظر گرفت. هریک از مذاهب بزرگ مرحله ای در این تنویر قدم به قدم افکار بوده است، برخلاف آنچه بعضی از فرانسویان تصور می کردند، مذهب حیله ای نبود که کشیشان سودطلب بر مردم زودباور تحمیل کرده باشند، بلکه یک نظریة جهانی بود که هدف آن متمدن کردن بشریت، القای فضیلت و شایستگی، و وحدت اجتماعی بود. در یک مرحله (کتاب عهد قدیم) مذهب درصدد بود با وعده دادن جیفة دنیوی و طول عمر به ابنای بشر، آنها را بافضیلت کند؛ در مرحلة دیگر (کتاب عهد جدید) هدف آن این بود که ناسازگاری دلسردکنندة میان فضیلت و موفقیت دنیوی را با دادن وعدة پاداش پس از مرگ برطرف سازد. در هر دو مورد، آنچه از مردم خواسته می شد به تناسب ادراک محدود مردم آن زمان تنظیم می شد. هریک از مذاهب دارای یک هستة ارزشمند حقیقت است، و امکان دارد مقبولیت آن مرهون قشری از اشتباهات باشد که روی آن را پوشانده و آن را شیرین کرده است. اگر عالمان الاهیات اصول و قواعدی در اطراف عقاید اساسی به وجود می آورند که درک آنها مشکل است، از قبیل گاهنکاری ذاتی و تثلیث، این اصول نیز مظاهر حقیقت و وسایل آموزشند. خداوند را می توان به صورت قدرتی واحد با جنبه ها و مفاهیم متعدد مجسم کرد؛ و گناه از این نظر ذاتی است که همة ما با تمایلی به مقاومت در برابر قوانین اخلاقی و اجتماعی به دنیا می آییم ولی مسیحیت معتقد به قدرت مافوق طبیعت تنها گامی در مسیر تکامل فکر انسانی است. مرحلة بالاتر هنگامی فرا می رسد که نسل بشر راه تعقل را می آموزد، و افراد بشر به قدر کافی نیرومند و روشن بین می شوند که کار

صحیح را به خاطر درست و معقول بودن آن انجام می دهند، نه به خاطر پاداش دنیوی و اخروی. بعضی از افراد به آن مرحله رسیده اند؛ این مرحله هنوز سراغ همة افراد نژاد بشر نیامده است، ولی «سرانجام خواهد آمد! مسلماً خواهد آمد ... زمانة یک کتاب مقدس تازه و جاودانه! » درست همان طور که یک فرد متوسط در جریان رشد خود رشد فکری و اخلاقی نسل بشر را تکرار می کند، نسل بشر نیز بآهستگی همان مرحلة رشد فکری و اخلاقی فرد برتر را طی می کند. برای اینکه مطلب را به سبک فیثاغورس بیان کنیم، باید بگوییم که هر یک از ما مرتباً تجدید حیات می یابد تا اینکه آموزش- یعنی انطباق با موازین عقلی- او تکمیل شود.

نظرات نهایی لسینگ دربارة مذهب چه بود؟ وی آن را به عنوان کمک بسیار مهمی به اخلاقیات پذیرفت، ولی به هیچ وجه مایل نبود که مذهب به عنوان یک سلسله احکام جزمی درآید که با توسل به درد و رنج گناه،

مجازات و بدنامی اجتماعی، مردم را به قبول این احکام وادارد. او خداوند را روح درونی واقعیت می دانست که هم موجب رشد دیگران می شود و هم خود در حال رشد است؛ مسیح را آرمانیترین انسانها می دانست؛ ولی عقیده داشت مسیح تنها به طور استعاری تجسم این خداوند است. او امیدوار بود زمانی فرارسد که تمام الاهیات از مسیحیت رخت بربندد وتنها اخلاق عالی، محبت صبورانه واخوت جهانی باقی بماند. لسینگ در پیش نویس نامه ای که خطاب به مندلسون بود، طرفداری خود را از نظرات اسپینوزا، دایر براینکه جسم و فکر بیرون و درون یک واقعیت، و در حکم دو کیفیت یا خاصیت یک ماده اند که با خداوند عیناً یکسانند، اعلام داشت. او به یاکوبی گفت: «عقاید متداول دربارة الوهیت برای من دیگر وجود ندارند، و من نمی توانم از اول تا آخر هیچ کدام را تحمل کنم. جز این چیزی نمی دانم.» در سال 1780 یاکوبی، که در ولفنبوتل از او دیدن می کرد، خواست تا در رد عقاید اسپینوزا به او کمک کند، ولی از پاسخ لسینگ سخت یکه خورد. لسینگ گفت: «جز فلسفة اسپینوزا، فلسفة دیگری وجود ندارد. ... اگر قرار بود من نام کسی را برخود گذارم، اسم شخص دیگری جز اسپینوزا به فکرم نمی رسید.»

اندیشه های بدعت آمیز لسینگ و ستیزه جویی او در بحثها وی را در سالهای آخر عمرش تنها گذاشت. او در برونسویک دوستان معدودی داشت که گاه گاه نزد آنها می رفت تا چند کلمه گفت وشنود داشته باشد یا شطرنج بازی کند. بچه های همسرش در ولفنبوتل نزد او زندگی می کردند. او میراث مختصری را که همسرش باقی گذارده بود به طور کامل صرف آنها کرد. ولی دشمنانش در سراسر آلمان او را به عنوان یک ملحد شریر مورد حمله قرار می دادند. لسینگ به مبارزه با آنها برخاست و این جرئت را داشت که بامردی که حقوقش را می پرداخت از در مخالفت درآید. وقتی که کارل ویلهلم فردیناند، که در این وقت (1780) دوک برونسویک بود، یک یهودی جوان را که مورد بیمهری او قرار گرفته بود به زندان افکند، لسینگ از این جوان در زندان دیدن کرد و بعداً وی را به خانة خود برد تا سلامت خود را بازیابد.

سلامت خود لسینگ ازدست رفته بود. دید چشمانش چنان ضعیف بود که بسختی می توانست چیزی بخواند. به تنگی نفس، ضعف ریه ها، و تصلب شرایین مبتلا بود. در3 فوریة1781 وی، که برای دیدار به برونسویک رفته بود، دچار حملة شدید تنگی نفس شد و خون بالا آورد. به دوستانش سفارش کرد: «وقتی که شما مرا در حال مرگ می بینید، یک سردفتر اسناد احضار کنید؛ من در حضور او اعلام خواهم کرد که بدون اعتقاد به هیچ یک از مذاهب جاری از این جهان چشم می بندم.» در15 فوریه، همان

طور که در بستر خوابیده بود، عده ای از دوستانش در اطاق مجاور جمع شدند. ناگهان در اطاقش باز شد؛ لسینگ در آستانة آن، خمیده و ضعیف ظاهر شد و کلاهش را به علامت تهنیت از سر برداشت؛ سپس به سکته دچار شد و به زمین افتاد. یک نشریة مذهبی اعلام داشت که به هنگام مرگ لسینگ، شیطان او را به عنوان یک «فاوست» دیگر، که روح خودرا فروخته است، به دوزخ برد. پولی که از او باقی مانده بود چنان ناچیز بود که دوک ناچار شد هزینة کفن و دفن او را بپردازد.
لسینگ پیشقراول بزرگترین دوران ادبی آلمان بود. در سال مرگ وی کانت اثر تاریخی خود به نام نقد عقل محض را منتشر کرد و شیلر نخستین نمایشنامة خود را انتشار داد. گوته لسینگ را به عنوان آزادیبخش بزرگ و پدر نهضت روشنگری آلمان تلقی کرد، و خطاب به روح لسینگ گفت: «در دوران حیات، ما از شما به عنوان یکی از خدایان تجلیل می کردیم؛ اینک که شما به سرای دیگر رفته اید، روح شما بر همة ارواح سلطنت می کند.»

گوته از جانب یک اقلیت کوچک صحبت می کرد؛ اکثریت عظیم مردم آلمان به میراث مسیحیت خود چسبیدند و شاعر را که در مدح مذهب آنان غزلسرایی می کرد ملهم از خداوند می دانستند و بر او ارج می نهادند. شش سال بعداز آنکه هندل دست کم ایرلند را با ترانه های آسمانی مسیحا تکان داد، فریدریش گوتلیب کلوپشتوک با نخستین قسمتهای پر شور مسیح خود (1748-1773) قلوب مردم آلمان را تسخیر کرد.
کلوپشتوک، که در سال1724 به دنیا آمده بود، پنج سال قبل از لسینگ چشم به جهان گشود، و بیست ودوسال هم بعد از او زندگی کرد. لسینگ، که فرزند یک روحانی بود، یک آزادفکر شد؛ و حال آنکه کلوپشتوک، که فرزند یک حقوقدان بود، مهمترین مأموریت زندگی خود را ساختن شعری حماسی در مدح زندگی مسیح قرار داد. وی چنان در آتش علاقه نسبت به این موضوع می سوخت که سه قسمت نخست شعر خود را در حالی که هنوز بیش از24 سال نداشت، منتشر کرد. این شش و تدیهای بی وزن خوانندگانی چنان حقشناس پیدا کردند که وقتی یک سال بعد وی از دختر عموی خود خواستگاری کرد، نامه هایی از سراسر آلمان برای دختر
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 706
عمو رسید که در آن به وی شدیداً توصیه شده بود پیشنهاد او را قبول کند؛ ولی دختر عمو امتناع کرد. فردریک پنجم، پادشاه دانمارک، به توصیة وزیرش یوهان فون برنشتورف، از کلوپشتوک دعوت کرد که به دربار دانمارک بیاید و در آنجا زندگی کند و با حقوق سالی 400 تالر حماسة خود را به پایان برساند. شاعر در سر راه خود به کپنهاگ نسبت به یکی از ستایشگران خود در هامبورگ به نام مارگارتا مولر مهر و عطوفتی یافت و در 1754 با وی ازدواج کرد. این زن در 1758 درگذشت و با این کار قلب وی را شکست و ابیات او را تیره و غمبار کرد. کلوپشتوک در پانزدهمین قسمت مسیح، و در پاره ای از مؤثرترین قصاید خود، خاطرة همسر خود را تجدید کرد. مدت بیست سال در کپنهاگ ماند؛ وقتی برنشتورف از کار برکنار شد، او محبوبیت خود را از دست داد، به هامبورگ بازگشت، و درسال 1773 آخرین قسمتهای سرودة عظیم خود را منتشر کرد.
این اشعار با ثناخوانی خداوند آغاز می شدند و مانند طنینی از اشعار میلتن بودند؛ سپس، طی بیست قسمت، داستان مقدس را از تفکرات مسیح در کوه زیتون تا صعودش به آسمان بازگو می کردند. کلوپشتوک که نوشتن اشعارش دربارة زندگی مسیح تقریباً به همان اندازة سالهای زندگی مسیح طول کشیده بود، آنها را با حقشناسی با ابیاتی چنین پایان داد:

ببین، من به هدف خود رسیده ام! فکر پر تب و تاب
روحم را به تکاپو وا می دارد. دست توانای تو،
سرور من، خداوند من بتنهایی مرا رهنمون بوده است.
تا آن وقت که تاریکی گورهای متعدد مرا در خود گیرند، ممکن است
به آن هدف دوردست خود نایل آیم. خداوندا، تو مرا بارها شفا بخشیده و
بر قلب مأیوسم شهامت تازه عطا کرده ای.
قلبی که خود را با مرگ یار و دمساز کرده بود.
هروقت من به آنچه وحشتزاست و اشکال تیرة آنها
خیره شدم، دیری نپایید که این تصاویر ناپدید شدند،
زیرا حافظ من تویی- آنها بسرعت ناپدید شدند.
ای ناجی بشریت، من میثاقنامة رحمت تو را خوانده ام
و در جادة پر از هراس خود گام برداشته ام! امید من به تو بوده است.
مسیح به عنوان بهترین اشعاری که به زبان آلمانی سروده شده اند مورد استقبال آلمانیهای وفادار به مذهب رسمی قرار گرفت. گوته تعریف می کند که یکی از اعضای شورای فرانکفورت ده قسمت نخستین این اشعار را «همه ساله در هفتة آلام می خواند، و به این ترتیب خود را برای تمام سال آماده و مجهز می کرد.» در مورد خود گوته باید گفت او می توانست تنها با «به دور افکندن پاره ای شرایط که یک فرهنگ در حال پیشرفت به میل خود از آنها دست نخواهد کشید،» از این حماسه لذت ببرد. کلوپشتوک تقدس خود را بفراوانی در قالب ابیاتش ریخت، از این رو اشعارش بیشتر به صورت یک سلسله اشعار تغزلی و کورالهای به سبک باخ

بودند تا شرح سلیس و روانی که یک شعر حماسی باید داشته باشد؛ و نتیجتاً دنبال کردن تسلسل اشعاری که در بیست قسمت طی بیست وپنج سال نوشته شده است کاری مشکل است.
همان طور که ولتر ضد خود را در روسو ایجاد کرد، به همان ترتیب لسینگ هم از طریق شکاکیت، خردگرایی، و روشنفکری خود آلمان را وادار کرد که نیاز به نویسندگانی را احساس کند که در برابر لسینگ به مقام و حقوق احساس، عاطفه، تخیل، اسرار پنهان، رمانس، و آنچه مافوق طبیعت است در زندگی بشر پی ببرند. در بعضی از آلمانیهای این دوران، خصوصاً زنان، پایبندی به «حساسیت» هم به صورت یک مذهب درآمد و هم به صورت یک مد. دارمشتات دارای یک «محفل اشخاص حساس» بود که اعضایش احساسات و ابراز عواطف را به صورت یک اصل و قاعده در آورده بودند. روسو در حکم مسیحای این گونه افراد بود. نفوذ او در آلمان بمراتب بیش از نفوذ ولتر بود. هردر و شیلر او را به عنوان سرمنشأ خویش قبول داشتند. نقد عقل عملی کانت مملو از افکار روسو بود؛ گوته کار خود را با

افکار روسو آغاز کرد و گفت «احساس همه چیز است»، سپس به افکار ولتر روی آورد و شعارش این بود: «تعمق دربارة زندگی»، و سرانجام آنها را در برابر یکدیگر قرار داد. در خلال این احوال، در انگلستان شاعرانی با احساس مانند جیمز تامسن، ویلیام کالینز، ادوارد یانگ، و داستانسرایانی با احساس مانند ریچاردسن و سترن برخاستند. بازمانده های شعرقدیم انگلیسی، اثر «پرسی» و اشعار «اوشن» اثر مکفرسن علاقة به اشعار، اسرار پنهان، و رمانسهای قرون وسطایی را به وجود آوردند. کلوپشتوک و هاینریش فون گرشتنبرگ افسانه های قبل از مسیحیت اسکاندیناوی و آلمان را احیا کردند.
یوهان گئورگ هامان قبل از سال 1781 به منزلة رهبر و هادی شورش علیه خرد بود. او که مانند کانت در کونیگسبرگ مه آلود به دنیا آمده و پدرش به او احساسات نیرومند مذهبی القا کرده بود و تحصیلات دانشگاهی داشت، به عنوان یک معلم سرخانه زحمت می کشید و با فقر زندگی می کرد و تسلای خاطر خود را در کیش پروتستان می یافت که در برابر کلیة ضربات دوران روشنگری ایستادگی می کرد. او استدلال می کرد که خرد تنها قسمتی از وجود انسان است که از تکوین آن مدت زیادی نمی گذرد و نقش اساسی ندارد؛ ولی غریزه، شهود، و احساس عمق بیشتری دارند؛ و یک فلسفة واقعی خود را براساس همة طبیعت و استعدادهای بشری استوار می کند. زبان نه به عنوان فراوردة عقل، بلکه به صورت یک موهبت خدایی برای بیان احساس به وجود آمد. نظم از نثر عمیقتر است. آثار بزرگ ادبی به واسطة دانش و رعایت قواعد و دلایل به وجود نمی آیند، بلکه ناشی از آن کیفیت غیر قابل توصیفی هستند که نبوغ نام دارد و، با راهنمایی احساس، مافوق کلیة قواعد قرار می گیرد.
فریدریش یاکوبی با هامان و روسو همعقیده بود. او می گفت اگر انسان منطق را قبول داشته باشد، فلسفة اسپینوزا کاملا منطقی است، ولی منطق به این علت که هیچ گاه به قلب وروح

واقعیت دست نمی یابد، عاری از حقیقت است؛ و روح واقعیت هم تنها بر احساس و ایمان آشکار می شود. وجود خداوند را نمی توان با دلیل و عقل اثبات کرد، ولی احساس می داند که بدون اعتقاد به خداوند، زندگی بشر چیزی عبث، غم انگیز، وخالی از امید است.
با این تجلیل از احساس و شعر، روح مردم آلمان آمادگی لازم را برای آن جشنهای ادبیات و تخیلیی که باعث شدند در نیمة دوم قرن هجدهم در آلمان، خاطرة شور و حرارت و باروری انگلستان در دوران سلطنت الیزابت اول تجدید شود به دست آورد. تعداد مجلات شعری بسرعت افزایش یافت، ولی مطابق معمول این مجلات عمر کوتاهی داشتند. یوهان

هاینریش فوس علاوه بر ترجمة آثار هومر، ویرژیل، و شکسپیر، یک داستان لطیف به نام لویز به شعر سرود (1783- 1795) که قلب مردم آلمان را ربود و گوته را به رقابت واداشت. زالومون گسنر، با اشعار و نوشته های لطیف خود به نظم و نثر دربارة زندگی روستایی، طرفداران بین المللی یافت. ماتیاس کلاودیوس با اشعار روایی خود دربارة زندگی خانوادگی، یکصدهزار مادر را تحت تأثیر قرار داد، مانند قطعه شعر او به نام «لالایی که باید در نور ماه خوانده شود»:

اینک بخواب، دختر کوچکم!
چرا گریه می کنی؟
استراحت در نور ماه،
نرم وشیرین است.
در آن هنگام، خواب
زودتر و بدون درد به سراغ انسان می آید.
ماه با بچه ها خیلی خوشحال است
و شما را دوست دارد.

گوتفرید بورگر کلیة خصایص یک نابغة رمانتیک را دارا بود. او، که فرزند یک کشیش بود، به هاله و گوتینگن فرستاده شد تا به تحصیل حقوق بپردازد، ولی زندگی بی بندوبارش باعث شد از مدرسه دست بکشد. در سال 1773 با نوشتن قصیده ای به نام «لنوره» گناهانش را در نزد همگان پاک کرد. معشوق «لنوره» با ارتش فردریک به محاصرة پراگ می رود. هر بامداد لنوره به خاطر خوابهایی که می بیند، برمی خیزد و می پرسد: «ویلهلم، آیا تو بیوفایی یا مرده ای؟ چقدر طول خواهی داد؟» جنگ به پایان می رسد، سربازان باز می گردند؛ زنان، مادران، و اطفال با خوشحالی و سپاس خداوند از آنها استقبال می کنند. اما لنوره:

او از همه در آن صفوف سؤال می کرد،
و از هرکس نامش را می پرسید،
ولی از همة آنها که آمدند،
هیچ کس نبود که خبری به او بدهد.
و بعد که همة سربازان رفتند،
او موی سیه فام خود را کند،

و خود را با درد وحشتناک یأس
بر زمین افکند.

مادر لنوره به او می گوید آنچه خداوند می کند درست است. لنوره پاسخ می دهد که این فکر اشتباه است، و تقاضای مرگ می کند. مادرش دربارة بهشت و دوزخ با او صحبت می کند. لنوره جواب می دهد که بهشت با

ویلهلم بودن، و دوزخ بدون او بودن است. تمام روز لنوره هذیان می گوید. شب هنگام سواری بیرون منزل او توقف می کند، اسم خود را نمی گوید، از لنوره می خواهد که همراه او برود و همسر او شود. لنوره پشت او بر اسب سیاهش سوار می شود، و تمام شب سواری می کند. آنها به گورستانی می رسند. ارواح در اطراف آنان مشغول رقص می شوند. ناگهان سوار به جسد تبدیل می شود، و لنوره خود را می بیند که به یک اسکلت چسبیده است. درحالی که اومیان مرگ و زندگی در نوسان است، ارواح این کلمات را شیون وار ادا می کنند:

شکیبایی، شکیبایی! حتی هنگامی که قلب شکسته می شود!
با خداوند در آسمان نزاع مکن.
روح تو از قالب بدن جدا شده است؛
خداوند بر روح تو رحم کند!

نهضت رمانتیک از تقدس کلوپشتوک و عواطف لطیف گستر به جانب فردگرایی بیحرمت کنندةمقدسات، یعنی به جانب «یورش و جنبش» جوانان آلمانی، که سرمست از عصیان اخلاقی و اجتماعی بودند، حرکت کرد. اشراف منشی خشک دربار، اصول و قواعد جزمی و روبه زوال و اعظان، سودجویی ملال آور طبقة بازرگان، شیوهای خسته کنندة کارکنان دستگاه اداری، علم فروشی پرتظاهر عالم نمایان همه وهمه در جوانان آلمانی، که به توانایی خود واقف و از جا و مقام محروم بودند، احساس ناراحتی شدید ایجاد کردند. آنها به فریاد روسو برای طبیعی بودن و آزادی گوش می دادند، ولی برای «ارادة عمومی» روسو ارزشی قایل نبودند. آنان با روسو از جهت مردود داشتن ماده گرایی، خردگرایی، و جبرگرایی توافق داشتند؛ و با لسینگ از جهت اینکه کار خلاف قاعده و قوی شکسپیر را به سبک و شیوة کلاسیک کورنی و راسین برتری داد همعقیده بودند. جوانان آلمانی از ظرافت طبع ولتر خوششان می آمد، ولی فکر می کردند که شایستگی و لیاقتی را که ولتر نادیده گرفته بود پیدا کرده اند. شورش مستعمرات امریکایی علیه انگلستان آنها را به هیجان آورده بود. گوته بعد اً به خاطر آورد که «ما برای امریکاییها موفقیت کامل آرزو کردیم. نام فرانکلین و واشینگتن در کهکشان سیاست و جنگ شروع به درخشش کرد.» این «یورش آوران و جنبش کنندگان» سرمستی ناشی از آثار جسمانی نوجوانی، و بیداری فکری را احساس می کردند؛ و از تسلط سالخوردگان برجوانان، و دولت بر روح افراد، که

بختک وار سنگینی می کرد، عمیقاً اظهار اندوه می کردند. آنها به طور کامل طالب اصالت، تجربة مستقیم، و آزادی بیان بودند؛ و بعضی از آنها اعتقاد داشتند که نبوغشان آنها را از قانون معاف می دارد. احساس آنان این بود که عامل زمان به سود آنهاست، و آیندة نزدیک شاهد پیروزی آنها خواهد بود. گوته می گفت: «آه، آن دوران که یوهان مرک ومن جوان بودیم، دوران خوبی بود! »

بعضی از شورشیان از طریق مبارزه با رسوم متداول لباس پوشیدن، و برقرار کردن رسوم خود به جای آنها، فلسفة خود را بیان می داشتند. به این ترتیب کریستوف کاوفمان کلاه برسر نمی گذاشت، موهایش را شانه نمی کرد و پیراهنش تا روی ناف باز بود ولی این یک مورد استثنایی بود؛ بیشتر پیشروان، به استثنای یک یا دو نفر که دست به خودکشی زدند، از این گونه خودنماییهای خلاف اصول در زمینة البسه احتراز می کردند.

بعضی از آنها از لحاظ مالی متمکن بودند. خود گوته با نوشتن نمایشنامة خویش به نام گوتس فون برلیشینگن (1773)، از پدران نهضت شتورم اوند درانگ به شمار می رفت؛ وسال بعد اثرش به نام ورتر پرچم پیروز نهضت رمانتیک شد. شیلر با اثر خود به نام راهزنان (1781) به این نهضت پیوست؛ ولی طولی نکشید که این صاحبان روحهای درهم پیچیده و در حال تکامل، مبارزه را به امید جوانان پرحرارت تر ولی کم ریشه تر رها کردند.
یوهان مرک یکی از بانیان و پیشروان نهضت بود. او از همة جهات ظاهری عاقل و نیرومند بود. به دانشگاه رفت، در دربار هسن- دارمشتات شخصیتی مطلوب شد، و در ارتش به صندوقداری کل رسید؛ به تیزهوشی و توانایی عمل شهرت داشت. گوته که در سال 1771 با وی آشنا شد، به نحو مطلوبی تحت تأثیر او قرار گرفت و با او و هردر در ادارة یک نشریة انتقادی به نام اخبار ادبی فرانکفورت همکاری کرد، و به همین علت در آغاز، به این شورشیان «فرانکفورتیها» می گفتند. مرک، که با تجارت و سیاست آشنا بود، به هنگام سفر در آلمان و روسیه خودخواهیهای صاحبان ثروت، زندگی خسته کنندة دربارها، و استثمار دهقانان را مشاهده کرد و مورد هجو قرار داد. چون خود را از اصلاح این اوضاع عاجز می دید، تلخکام، و نسبت به نوع بشر بدبین و بی اعتنا شد. گوته او را «مفیستوفلس مرک» می خواند، و خود ومرک را نمونه هایی برای نقشهای اول فاوست قرار داد. ناکامی در کسب و کار و بدبختی در ازدواج استقرار فکری مرک را برهم زد. او مقروض شد، دوک ساکس- وایمار به خواهش گوته وی را از این قروض نجات داد، دچار مالیخولیای مداوم شد، ودر سن پنجاهسالگی خود را کشت (1791).
از این حزن آورتر سرگذشت راینهولدلنتس بود. او فرزند یک کشیش لوتری در لیوونیا بود، و بر اثر فشاری که در کودکی به خاطر اصول و عقاید مربوط به گناه و جهنم به او وارد شده بود، اعصاب ضعیف و خلق و خوی قابل تهییجش تحت تأثیر قرار گرفتند. شنیدن دروس کانت در کونیگسبرک برای مدتی به وی کمک کرد. کانت او را با نوشته های روسو آشنا ساخت، و طولی

نکشید که لنتس دربارة هلوئیز جدید به عنوان بهترین کتابی که تا آن موقع در فرانسه چاپ شده بود صحبت می کرد. در ستراسبورگ با گوته آشنا، و مسحور خصوصیات مثبت اخلاقی او شد؛ از نظر تفکر و سبک از او تقلید کرد و اشعاری چنان شبیه اشعار گوته نوشت که آنها در بعضی از چاپهای آثار گوته گنجانده شدند. به ززنهایم رفت، عاشق فریدریکه بریون شد، او را پس از گوته از همه بیشتر دوست داشت، و اشعار پرحرارتی در مدح او ساخت. وی به فریدریکه اطمینان داد که اگر به عشق او پاسخ مساعد

ندهد، خود را خواهد کشت. فریدریکه پاسخ مساعد نداد، و او هم خود را نکشت. به وایمار رفت، گوته زیر بالش را گرفت، به موفقیت گوته رشک برد، روابط گوته با شارلوته فون شتاین را مورد استهزا قرار داد، و دوک از او خواست از آن دوکنشین خارج شود. او به عنوان شاعر و نمایش نویس استعداد قابل توجهی داشت. یکی از نمایشنامه هایش به نام سربازان تبعیضهای طبقاتی و زندگی طبقة متوسط را بتندی مورد هجو قرار داد. شخصیت اصلی این نمایشنامه دختری از طبقة متوسط است که با در سر پروراندن این آرزوی بیهوده که با یک افسر ازدواج کند، بدکاره می شود و در خیابان سعی می کند که پدر خود را، ناشناخته، به تور اندازد. لنتس، که خود ثبات لازم را برای یافتن جای پای مطمئنی در زندگی نداشت، از شغلی به شغلی دیگر و از شکستی به شکستی دیگر روی آورد، دچار جنون روانی شد، چندین بار دست به خودکشی زد، و دیوانه از دنیا رفت (1792).

ماکسیمیلیان فون کلینگر در میان «یورش کنندگان» از همه زیرکتر بود. او دنیا را محکوم داشت و در آن مقامی والا یافت. در نمایشنامه های خود لحنی تند و خشن پیش گرفت، و مسئول امور اداری دانشگاه دورپات شد. او همه گونه خوشیهای جوانی را تجربه کرد و هفتادونه سال هم زنده ماند. دربارة او بود که گوته این عبارت پرمعنی را نوشت: «ما در دختران آنچه را که هست دوست داریم، ولی در مردان جوان آنچه را که نویدش را می دهند.» مشهورترین نمایشنامة کلینگر به نام یورش و جنبش (1776) که به سن بیست وچهار سالگی نوشته شده بود نام و خلق و خوی خود را به «شتورم اونددرانگ» بخشید. این نمایشنامه عصیانگران اروپایی را نشان می داد که به امید یافتن مفرهای آزاد برای خصایص فردی خود به امریکا می روند. نحوة بیان نمایشنامه با احساسات لجام گسیخته، و پیام آن نبوغ آزاد شده از همة قواعد بود. کلینگر در ارتشهای اتریش و روسیه خدمت کرد، با یکی از دختران نامشروع کاترین بزرگ ازدواج کرد، به استادی دانشگاه رسید، و به صورت یکی از ستونهای کشور درآمد و مستقر شد.

ویلهلم هاینسه با نوشتن رمانی به نام آردینگلو (1787) «شتورم اوند درانگ» را تکمیل کرد. این رمان آنارشیسم، نیهیلسیم، کمونیسم، فاشیسم، بی اعتنایی به اخلاقیات، و میل به کسب قدرت را در جشن و سروری از لذت طلبی و جنایت یکجا جمع کرده بود. قهرمان داستان می گوید جنایت اگر شجاعانه باشد، جنایت نیست، و تنها جنایت واقعی ضعف است. واقعیترین فضایل نیرو و شهامت جسم و اراده است. زندگی تجلی غرایز اساسی و اولیه است، و چنانچه انسان

این غرایز را ضد اخلاقی تلقی کند، از هدف اصلی دور خواهد افتاد. به این

ترتیب، آردینگلو هروقت هوس کرد یا فرصتی دست داد، زنان را از راه به در می کند یا آدم می کشد؛ و در این شهوات بی قید و بند خود، بالاترین قانون طبیعت را دست اندرکار می بیند. او اعمال برجستة هانیبال را توصیف، و از او به عنوان ابرمرد تجلیل می کند و می پرسد: «میلیونها انسان که در سراسر عمر خود حتی یک ساعت از زندگیشان مانند هانیبال نبوده است، در مقایسه با این یک نفر چه ارزشی دارند؟ » او یک اجتماع کمونیستی با اشتراک زنان، حق رأی برای زنان، و پرستش عناصر طبیعت به عنوان تنها مذهب را بنا می نهد.
در گردباد آشفتة نهضت شتورم اوند درانگ، پاره ای از اندیشه های حاکم بر دیگران به این نهضت تشخیص و نفوذ بخشیدند. بیشتر رهبران نهضت از طبقة متوسط بودند و عصیان خود را به عنوان اعتراضی علیه امتیازات خانوادگی، تفرعن صاحبان مقام، و تجمل روحانیان عالیمقامی که با عشریة پرداختی دهقانان بزم خود را می آراستند آغاز کردند. آنها همه متفق القول بودند که باید نسبت به وضع دهقانان، اعم از اینکه سرف باشند یا آزاد، توجه و همدردی شود؛ و کمال مطلوب در خصوصیات اخلاقی مورد جستجو قرار گیرد. آنها از زنان می خواستند که از مدپرستی و البسة عجیب خود، از احساساتی بودن و غش کردن، و از تقدس تسلیم طلبانة خود دست بکشند؛ و از آنها دعوت می کردند که در زندگی هیجان آمیز افکار آزاد شده و مردان قلندر شریک شوند. آنها مذهب را از نو و به عنوان الهامی الاهی در روحی که نبوغ آن قسمتی از نیروی خلاقه و راز جهانی است توصیف می کردند. طبیعت را با خداوند یکی می دانستند و نتیجه گیری می کردند که طبیعی بودن یعنی الاهی بودن. آنها افسانة قرون وسطایی فاوست را به عنوان نشانة عطش فکری و جاهطلبی سوزانی که کلیة موانع سنن، رسوم ، اخلاقیات، یا قوانین را درهم می شکند تلقی می کردند. به این ترتیب بود که مالرمولر مدتها قبل از گوته نمایشنامه ای تحت عنوان فاوستس لبن نوشت و در آن گفت: «علت این امر آن بود که من در همان ابتدا وی را به عنوان مردی بزرگ شناختم که همة قدرتهای خود را احساس می کند، افساری را که سرنوشت بر او زده است حس می کند و کوشش دارد آن را به دور افکند، و شهامت آن را دارد آنچه را که مانع راه وی می شود به کناری افکند.»
شور و شوق و مبالغه گوییهای نهضت شتورم اوند درانگ آن را به عنوان نشانة بروز نوجوانی فکری، و ندای اقلیتی که محکوم به رشد یافتن و آرام شدن است، مشخص می داشتند. این نهضت از پشتیبانی عمومی برخوردار نشد، زیرا سنت و مردم پیوسته از یکدیگر پشتیبانی کرده اند. پیشروان نهضت که در زمینة زندگی آلمان برای خود پایگاهی نیافتند، با شاهزادگان از در صلح درآمدند و مانند «فیلسوفان» فرانسه معتقد بودند که حکمرانان

روشنفکر رهبری آزاد فکری و اصلاحات اجتماعی را به عهده خواهند گرفت. هردر، گوته، و شیلر در دوران جوانی خود با این نهضت در تماس آمدند، خود را از شعله های سوزان آتش آن عقب کشیدند، چنگالهای خود را کوتاه

و بالهای خود را جمع کردند، و با احساس حقشناسی حمایت دوکهای خوش مشرب وایمار را پذیرفتند.

آلمانیهای این دوران در زمینة هنر با فرانسویها و ایتالیاییها کاملا برابری می کردند. آنها سبک باروک را از ایتالیا و سبک روکوکو را از فرانسه گرفتند، ولی به ایتالیا وینکلمان و منگس را دادند، و هم میهنان دور از وطنشان داوید رونتگن، ژان ریزنر، و آدام وایسوایلر را پادشاهان و ملکه های فرانسوی به مبلسازان فرانسوی ترجیح می دادند؛ به این ترتیب بود که لویی شانزدهم 80’000 لیور برای «میزکاری» که رونتگن ساخت، به وی پرداخت. بنای «رزیدنتس»در مونیخ، کاخ جدید فردریک در پوتسدام، و خانه های آلمانیهای متمکن پر از مبل و اثاث بزرگ و سنگینی بودند که با دقت کنده کاری شده بودند، تا آنکه در پایان این دوران سبک سبکتری از مبلسازان انگلیسی چیپندیل و شراتن اقتباس شد. کارخانه های مایسن براثر جنگ آسیب دیده بودند، ولی نیمفنبورگ، لودویگسبورگ، پوتسدام، و مراکز دیگر هنرچینی و بدل چینی را ادامه دادند. طاقچه ها، پیش بخاریها، و میزهای آلمانی با پیکره های کوچک نشاط آور و زیبا- که می رقصیدند، آواز می خواندند، یا بوسه می زدند- روح و طراوت یافته بودند.
در مقیاس بزرگتر، مجسمه های قابل تحسینی وجود داشتند. مارتین کلاوئر در ایام نخستین دولت وایمار مجسمة نیمتنه ای از گوته ساخت که او جدی، با چشمانی براق و مطمئن به خود، نشان می داد. لودویگ، فرزند مارتین، در مجسمه ای که از شیلر ساخت موفقیت مشابهی به دست نیاورد؛ از آن بهتر مجسمه ای است که یوهان فون دانکر از شیلر ساخت که اینک در یکی از میدانهای شتوتگارت است. بهترین مجسمه ساز آلمان در این دوران یوهان گوتفرید شادو بود که در سال 1788 در برلین مجسمه ساز دربار شد. در 1791 وی مجسمه ای از سر فردریک ساخت، و در 1793 پیکرة تمام قد اورا تراشید. در 1816 فردریک کوچکتری از برنز درست کرد که شاهکاری فراموش نشدنی است او ارابة پیروزی را از برنز برای دروازة براندنبورگ ساخت. در زمینة کار با مرمر، مجسمه هایی که از شاهدخت لویز و خواهرش فردریکه ساخت تقریباً زیبایی مجسمه های باستانی را پیدا کردند.
آلمان آن قدر نقاش داشت که می توانست بیش از ده تن آنان را به ایتالیا بدهد و هنوز نقاشان خوبی برای خود داشته باشد. خانوادة تیشباین در هنر نقاشی چنان کثیر العده بودند که بآسانی می توان آنها را با هم اشتباه کرد. یوهان هاینریش تیشاین نقاش دربار هسن- کاسل از لسینگ تصویری عالی کشید. برادرزاده اش یوهان فریدریش تیشباین در کاسل، رم، ناپل، پاریس، وین، لاهه، دساو، لایپزیگ، و سن پطرز بورگ نقاشی کرد و از فرزندان

دوک کارل آوگوست،
*****تصویر
متن زیر تصویر : یوهان گوتفرید شادو: ارابة پیروزی. مرکز اطلاعات آلمان
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 714
حکمران ساکس- وایمار گروه زیبایی به وجود آورد. یوهان هاینریش ویلهلم تیشباین در سالهای 1787- 1799 در ایتالیا زندگی کرد، تصویر مشهوری به نام گوته در جلگه های اطراف رم کشید، و پس از بازگشت به آلمان نقاش دوک اولانبورگ شد.
یک مبدأ «حمله به سوی ایتالیا» در آلمان آدام فریدریش اوزر مجسمه ساز، نقاش، حکاک، معلم، و پیشرو اصلاح هنر براساس سبک کلاسیک بود. وینکلمان مدتی در درسدن با او را زندگی کرد، نقاشیهای او را مورد انتقاد قرار داد، خصوصیات اخلاقی وی را ستود، وگفت : او «آن قدر که امکان داشته باشد انسان در خارج از ایتالیا بداند، می داند.» در سال 1764 اوزر به ریاست هنرستان لایپزیگ منصوب شد. گوته در آنجا از وی دیدن کرد و به تب علاقه به ایتالیا دچار شد.
از هنرمندانی که در آلمان باقی ماندند، دانیل کودوویکی در بالای فهرست قرار داشت. او یک لهستانی بود که در دانتزیگ به دنیا آمد، یتیم شد، و آموخت که برای امرار معاش طراحی، حکاکی، و نقاشی کند. در 1743 به برلین رفت و از همة جهات، بجز اسمش، آلمانی شد. وی زندگی مسیح را با مینیاتورهایی عالی که باعث شهرت ملی وی شدند مجسم ساخت و سپس، در حالی که خلق وخوی او بیشتر به ولتر نزدیک بود، تصویری به نام ژان کالاس و خانواده اش ترسیم کرد.
طراحیهای او چنان مورد تقاضا بودند که سالها تقریباً هیچ اثر ادبی عمده در پروس، بدون اینکه توسط وی مصور شود، منتشر نمی شد. او در زیباترین حکاکی خود اهل بیت خویش را مجسم کرد: خودش مشغول کار بود، همسرش با غرور پنج طفل خود را مراقبت می کرد، و دیوارها پوشیده از آثار هنری بودند. او با یک گچ قرمز تصویری از لوته کستنر، که گوته وی را دوست داشت و از دست داد، ترسیم کرد. در آثار وی نوعی ظرافت خطوط و لطافت احساس وجود دارد که وی را از هوگارث متمایز می کند علت اینکه اغلب او را به هوگارث تشبیه می کنند این است که وی تصاویر متعددی از زندگی عادی ترسیم کرده است؛ ولی خود وی، بحق، این وجه تشابه را تقبیح می کند. اکثر اوقات وی از واتو الهام می گرفت. اثر او به نام اجتماعی در باغ وحش نشاندهندة همان تمایلی است که واتو نسبت به هوای آزاد و پیچ وتاب مسحور کنندة البسة زنان داشت.
آنتون گراف تصویری از کودوویکی به جای گذارده است که او را متبسم، با موی مجعد، و تنومند نشان می دهد. او همچنین تک چهره ای از خویشتن

ترسیم کرده است که سر از روی کارش برداشته و دارد نگاه می کند، ولی با لباسی که برتن دارد، گویی می خواهد به مجلس رقص برود. در تک چهرة زیبایی که از همسرش کشید، به آن روح بیشتری بخشید. در تصویری که از کورونا شروتر بازیگر نمایش کشید، غرور وی را خوب مجسم کرد، ودر تک چهرة دیگری، با البسة زرین، شکوه خاصی به اندام درشت خانم هوفرات بومه داد.
آخرین نفر در این نیم قرن آسموس یاکوب کارستنس بود که تعالیم وینکلمان را چه از لحاظ
*****تصویر
متن زیر تصویر : یوهان هاینریش تیشباین: لسینگ در جوانی. گالری ملی، برلین
*****تصویر
متن زیر تصویر : دانیل کودوویکی: اجتماعی در باغ وحش. موزة هنری بیلدن، لایپزیگ
*****تصویر
متن زیر تصویر : آنتون گراف: کورونا شروتر بازیگر. موزة کاخ، وایمار
*****تصویر
متن زیر تصویر : یوهان هاینریش ویلهلم تیشباین: گوته در جلگه های اطراف رم. هنرکده دولتی، فرانکفورت-ام-ماین
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 715
ظاهر و چه از لحاظ باطن کاملا فراگرفت، و احیای هنر کلاسیک در نقاشی آلمان را تکمیل کرد. او، که در شلسویگ به دنیا آمده ودر کپنهاگ و ایتالیا به مدرسه رفته بود، بیشتر در لوبک و برلین کار می کرد؛ ولی در سال 1792 به ایتالیا بازگشت و خود را یکسره وقف بقایای مجسمه ها و معماری باستانی کرد. او نمی دانست که گذشت زمان رنگ را از آثار هنری یونانی زدوده و تنها خطوط را باقی گذارده است. بنابراین، او مانند منگس قلم موی خود را به مداد تبدیل کرد و هدفش تنها کمال شکل و قواره بود. وی از معایب جسمانی مدلهایی که در کارگاه در برابرش می نشستند ناراحت می شد، وتصمیم گرفت که به نیروی تخیل خود متکی باشد. از ترسیم خدایان یونانی و صحنه هایی از اساطیر یونان، به صورتی که وی و وینکلمان آنها را نزد خود مجسم می کردند، لذت می برد. پس از اینها به مصور کردن آثار دانته و شکسپیر روی آورد. علاقة فوق العاده اش به خط و فرم پیوسته باعث می شد که از رنگ و با روح بودن تصاویر غافل شود؛ حتی هنگامی که تقریباً به سبک میکلانژ تصویری همچون پیدایش روشنایی از پیکره های خدایان در ذهن خود مجسم می کرد، ما تنها می توانیم به خاطر اینکه وی نقاشیهای نمازخانة سیستین را به همان دقت و صحتی به

خاطر می آورد که موتسارت آهنگ آن را به یاد آورد، از او تمجید کنیم. رم علاقة وی را جبران کرد و از آثارش یکی از وسیعترین و مشهورترین نمایشگاههایی را که برای هنرمند دوران معاصر تا آن وقت ترتیب یافته بودند به وجود آورد (1795). سه سال بعد، او در رم درگذشت، در حالی که تنها چهل وچهار سال از عمرش می گذشت. هنر، مانند امور جنسی، می تواند آتشی سوزاننده باشد.
در تزیینات معماری پوتسدام و برلین در دوران فردریک کبیر خصوصیات نئوکلاسیک تسلط داشتند. فردریک بنای کاخ جدید خود را در 1755 آغاز کرد و نگذاشت جنگ مانع اجرای این برنامه شود. سه معمار- بورینگ، گونتارد، و مانگر- در طراحی آن سهیم بودند؛ آنها سبک کلاسیک را با سبک باروک درآمیختند و بنایی به وجود آوردند که خاطرة کاخهای روم باستان را تجدید می کرد؛ تزیینات داخلی آن با بهترین نمونه های سبک روکوکو فرانسوی برابر بودند. «کلیسای فرانسوی» در برلین دارای رواقی به سبک کلاسیک بود. گونتارد و شاگردش گئورگ اونگر یک برج کلاسیک به آن افزودند (1780- 1785). اونگر با ایجاد یک کتابخانة سلطنتی در سالهای 1774- 1780 بر شکوه برلین افزود. «دروازة براندنبورگ»، که کارل لانگهانس در سالهای 1788- 1791 ایجاد کرد، به طور آشکار از روی پروپولایا واقع در آکروپولیس درست شد.این دروازه در جنگ جهانی دوم تقریباً سالم ماند، ولی ارابة چهار اسبة مشهوری را که شادو با آن زیبایی دروازه را کامل کرده بود از دست داد.
شهرهای دیگر آلمان بناهایی برای جا دادن به شاهزادگان، نجبا، و اجساد می ساختند. خواهر فردریک، ویلهلمینه، بایرویت را با کاخی که به سبک روکوکو به نحوی دلفریب ساخته شده بود زیبا کرد (1744-1773). در کاسل، سیمون- لویی دو ری تالار رقص و «اطاق آبی»
*****تصویر
متن زیر تصویر : کارل گوتهارت لانگهانس: دروازة براندنبورگ. مرکز اطلاعات آلمان
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 716
باشکوه را در قصر لاندگراف هسن- کاسل طرحریزی کرد (حد 1769). در کنار رودخانة راین در نزدیکی دوسلدورف، نیکولاوس فون پیگاگه کاخ اعیانی بنرات را ساخت (1755- 1769)؛ و در نزدیکی لودویگسبورگ، فیلیپ دولاگپیر کاخ زیبای مونرپو را بنا کرد (1762- 1764).

آلمان بیش از هر ملت دیگر، بجز ایتالیا، از لحاظ موسیقی پربرکت بود و از آن به هیجان می آمد. یک خانوادة بدون آلات موسیقی امری غیرعادی بود. مدارس، موسیقی را تقریباً همپایة مذهب و قرائت تدریس می کردند. موسیقی کلیسایی روبه انحطاط می رفت، زیرا علم و فلسفه، و شهرها و صنایع، به افکار جنبة دنیوی و غیرمذهبی می دادند؛ سرودهای مذهبی بزرگ لوتری هنوز طنین افکن بودند، ولی آواز بتدریج از صورت آوازهای جمعی کلیسایی خارج می شد و جنبة آوازهای عادی (تصنیف)، زینگشپیل، و اپرا به خود می گرفت. یوهان پترشولتس با اثر خود به نام آوازهای عامیانه (1782) دوران جدیدی در زمینة آواز گشود، و از آن پس آلمان در زمینة به موسیقی درآوردن اشعار رهبر بلامنازع بود.
پیشرفت مکانیکی پیانو باعث گسترش کنسرت و پیدایش مهارت در موسیقی سازی شد. اجرا کنندگانی مانند یوهان شوبرت، آبت فوگلر، یوهان هومل شهرهای بسیاری را تسخیر کردند. در 10 مارس 1789، هومل، که در آن وقت یازده سال داشت، در درسدن یک رسیتال پیانو اجرا کرد. او نمی دانست که موتسارت هم در میان شنوندگان است. ضمن کنسرت، او معلم سابق خود را دید و شناخت و همینکه قطعه اش تمام شد، از میان جمعیت تحسین کننده راه خود را باز کرد و موتسارت را با ابراز مراتب گرم ارادت و شادی در آغوش گرفت. آبت (کشیش) فولگر لقب خود را به این علت که به مقام کشیشی منصوب شده بود دریافت داشت (1773)؛ در مانهایم او، هم کشیش دربار بود و هم رهبر موسیقی آن. به عنوان یک نویسندة موسیقی، یکی از اصلیترین و متنفذترین نویسندگان قرن بود؛ به عنوان یک نوازندة زبردست ارگ، رشک موتسارت را برانگیخت؛ به عنوان معلم وبر ومیربیر را تعلیم داد؛ و به عنوان فرستادة پاپ، با پوشیدن جورابهای آبی رنگ، بردن کتاب دعای خود همراه نتهای موسیقی خویش، و گاهی معطل نگاه داشتن شنوندگان برای آنکه دعایش را به اتمام می رسانید، مردم مانهایم را به خنده وامی داشت.
هیئت ارکستر مانهایم در این وقت از هفتادوشش موسیقیدان برگزیده تشکیل می شد که کریستیان کانابیخ به عنوان معلم، رهبر، و تکنواز ویولن، آن را با توانایی رهبری می کرد. اظهارنظر لرد فوردیس دربارة آلمان مشهور بود. وی می گفت که آلمان به دو علت در رأس ملل قرار داشت: یکی ارتش پروس بود، و دیگری ارکستر مانهایم. ارکستر گواند هاوس در
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 717
لایپزیگ از ارکستر مانهایم تنها از لحاظ شهرت عقبتر بود. کنسرتها بسیار

عظیم بودند- سه یا چهار و گاهی شش کنسرتو جزو برنامه بود؛ و این کنسرتها در همه جا اجرا می شدند- در تماشاخانه ها، کلیساها، دانشگاهها، کاخها، میخانه ها، و باغهای عمومی. در این هنگام سمفونی با کنسرتو از نظر تنوع و تعداد رقابت می کرد؛ تا سال 1770- حتی قبل از هایدن- سمفونی به عنوان بالاترین فرم موسیقی سازی پذیرفته شده بود.
نیمی از آهنگسازان معروف این دوران از خانوادة یوهان سباستیان باخ بودند. او از همسر اول خود هفت فرزند داشت که دوتن از آنها، ویلهلم فریدمان و کارل فیلیپ امانوئل، به شهرت بین المللی رسیدند. وی از همسر دومش سیزده فرزند داشت که دوتن از آنان، یوهان کریستوف فریدریش و یوهان کریستیان، در موسیقی به مقام برجسته ای رسیدند. یوهان کریستوف فریدریش صاحب فرزندی به نام ویلهلم فریدریش ارنست باخ شد که آهنگساز کوچکی بود. به این ترتیب، یوهان سباستیان پنج نفر به جهان عرضه داشت که در تاریخ موسیقی مقامی به دست آوردند. یکی از بستگان دور وی، یوهان ارنست باخ،در نزد استاد در لایپزیگ تحصیل کرد، در وایمار رئیس موسیقی نمازخانه شد، و چند آهنگ از خود باقی گذارد که به دست فراموشی سپرده شدند.
ویلهلم فریدمان باخ در وایمار به دنیا آمد. نخستین قسمت کلاویة بین تامپره پدرش برای تعلیم وی نوشته شده بود. او بسرعت پیشرفت کرد و در سن شانزدهسالگی آهنگساز شد. در سن بیست وسه سالگی به عنوان نوازندة ارگ در زوفین کیرشه در درسدن منصوب شد؛ و چون وظایفش در آنجا سبک بودند، چند سونات، کنسرتو، و سمفونی نوشت. هنگامی که به عنوان نوازندة ارگ در کلیسای لیب فراوان کیرشه در هاله منصوب شد (1746)، حقوق و شهرتش افزایش یافت. هجده سال در آنجا ماند، و به این علت به «باخ هاله» معروف شد. بعد از موسیقی، بیش از هر چیز به میخوارگی علاقه داشت. در سال 1764 از کار خود استعفا کرد، و مدت بیست سال از شهری به شهر دیگر می رفت و با اجرای برنامه و گرفتن شاگرد، بدون اغراق، دست به دهان امرار معاش می کرد. در 1774 در برلین مستقر شد و در سال 1784 در فقر در همانجا درگذشت.
کارل فیلیپ امانوئل باخ چپ دست بود و بنابراین ناچار بود اجرای برنامه های موسیقی خود را به ارگ و پیانو محدود کند. در 1734، در سن بیست سالگی، وارد دانشگاه فرانکفورت شد و در آنجا از دوستی گئورگ فیلیپ تلمان برخوردار شد. تلمان یکی از پدران تعمیدی او بود و قسمتی از نام خود را بر او گذارده بود. در سال 1737 وی بعضی از ساخته های خود را در برابر گروهی که فردریک ویلهلم اول نیز جزو آنها بود، نواخت. او که می دانست ولیعهد فردریک موسیقی دوست دارد، به راینسبرگ رفت وخود را معرفی کرد، ولی نتیجة آنی از آن نگرفت. اما در سال 1740 فردریک، که

در این موقع پادشاه بود، او را به عنوان نوازندة کلاوسن در هئیت ارکستر نمازخانه در پوتسدام تعیین کرد. او همراهی کردن با فلوت ناهماهنگ فردریک،

و پذیرفتن مرجعیت سلطنتی وی را در زمینة موسیقی، ناراحت کننده یافت. پس از شانزده سال خدمت در این ارکستر، برای کسب تخصص در تدریس از این کار دست کشید. اثر او به نام تلاش برای هنر واقعی پیانو نواختن (حد 1753) شاخص آغاز شیوة جدید نواختن پیانو بود. هایدن هنرنمایی خود را با پیانو از روی جزوة وی کسب کرد، و موتسارت هم با توجه به همین جزوه دربارة «باخ برلین» اظهار داشت: «اوپدر است و ما پسران او؛ آن عده از ما که چیزی را بدرستی می دانیم، از وی آموخته ایم، و هر شاگردی که به این امر اعتراف نکند، حقه باز است.» امانوئل در ساخته های خود آگاهانه از سبک کنترپوان پدرش منحرف شد و به سبک هوموفونی و شیوة ملودی، که ساده تر بود، روی آورد. در 1767 رهبری موسیقی کلیسا را در هامبورگ پذیرفت و بیست ویک سال بقیة عمر خود را در آنجا گذراند. در 1759 هایدن به هامبورگ آمد که او را ببیند، ولی متوجه شد که نامدارترین فرزند یوهان سباستیان هفت سال است که مرده است.
یوهان کریستوف فریدریش باخ پس از تحصیل نزد پدرش و در دانشگاه لایپزیگ، در سن هجدهسالگی (1750) نوازندة خاص ویلهلم، کنت شاومبورگ- لیپه در بوکبورگ شد، و در سن بیست وشش سالگی به ریاست هیئت ارکستر رسید. واقعة مهم در مدت بیست وهشت سالی که وی در این دربار بود، آمدن هردر (1771) به عنوان واعظ و سخنران به آنجا بود. هردر برای او متونی الهامبخش برای اوراتوریوها، کانتاتها، و آوازها تهیه کرد. یوهان کریستوف از روش و روحیة پدرش پیروی می کرد، و در تغییرپذیری زمان ناپدید شد.
بالعکس، کوچکترین پسر به نام یوهان کریستیان باخ، به موسیقی ایتالیایی گروید. وقتی پدرش مرد، وی فقط پانزده سال داشت؛ به برلین فرستاده شد، و در آنجا برادر ناتنی او ویلهلم فریدمان از او نگاهداری کرد و به وی تعلیم داد. در سن نوزدهسالگی به بولونیا رفت، و در آنجا کنته کاوالیره آگوستینولیتا خرج تحصیل وی را، زیر نظر پدر روحانی مارتینی، پرداخت. این جوان چنان فریفتة زندگی ایتالیایی و موسیقی کاتولیکها شد که مذهب داد و مدت شش سال ساخته های خود را در درجة اول وقف کلیسا کرد. در سال 1760 در کلیسای بزرگ میلان به عنوان نوازندة ارگ گمارده شد و عنوان «باخ میلان» یافت. در خلال این احوال، اپرای ایتالیا حس جاهطلبی او را تحریک کرده بود که هم در موسیقی غیرمذهبی برتری

حاصل کند و هم در موسیقی کلیسایی؛ وی در تورن و ناپل اپراهایی روی صحنه آورد (1761)؛ کارفرمایان وی در میلان شکایت داشتند که جنبه های عشقی این ساخته ها با مقام وی در کلیسا سازش ندارند. یوهان کریستیان پایگاه خود را به لندن منتقل کرد (1762)، و در آنجا اپراهایش برای مدتی که به نحو بیسابقه ای طولانی بود، اجرا شد. طولی نکشید که وی به عنوان معلم موسیقی ملکه شارلوت سوفیا تعیین شد.او ورود موتسارت هفتساله را به لندن در سال 1764 خوشامد گفت و با او در نواختن پیانو قدری مزاح و بازی کرد. پسربچه (موتسارت) از این موسیقیدان، که اینک استاد

بود، خیلی خوشش آمد و در ساختن سونات و اپرا و سمفونی راهنماییهای متعددی از وی به دست آورد. در 1778 باخ به پاریس رفت تا اثر خود به نام آمادی دوگل را اجرا کند. در آنجا باردیگر موتسارت را دید، و این جوان بیست ودو ساله همان قدر از دیدن وی خوشحال شد که پانزده سال قبل از آن شده بود. ولفگانگ به پدرش نوشت: «او مرد درستکاری است و حق مردم را به آنان می دهد. من از صمیم قلب او را دوست دارم.»
رویهمرفته این خاندان باخ، از فایت باخ که در 1619 درگذشت تا ویلهلم فریدریش ارنست باخ که در سال 1745 فوت کرد، جالبترین خاندان در تاریخ فرهنگ و هنر است. از میان تقریباً شصت باخ از بستگان یوهان سباستیان که به اسم شناخته شده اند، پنجاه وسه تن از آنان موسیقیدان حرفه ای بودند؛ هشت تن از اجداد و پنج تن از اعقاب وی در چنان سطحی بودند که جا داشت مقالات خاصی در فرهنگ موسیقی دربارة آن نوشته شود. تنی چند از پسران، در طول زندگی خود، بیش از یوهان سباستیان به شهرت و معروفیت رسیدند. نه اینکه آنها شهرت در زمینة موسیقی را در انحصار خود درآورده باشند؛ همة اجراکنندگان موسیقی، مطابق معمول، در مدت حیات خود بیشتر مورد تحسین قرار می گرفتند، و وقتی می مردند، زودتر فراموش می شدند؛ آهنگسازانی مانند کارل فریدریش فاش و کریستیان فریدریش شوبارت از نظر شهرت با فرزندان باخ رقابت می کردند.
وقتی به نیمة دوم قرن هجدهم نظری می افکنیم، خطوط ویژه ای در سیر تکامل موسیقی مشاهده می کنیم. برد و قدرت روزافزون پیانو موسیقی را از قید تبعیت از کلمات آزاد کرد و سبب تشویق ساخته های سازی شد. افزایش شنوندگان کنسرت و کاهش تسلط کلیسا آهنگسازان را از چند صدایی (پولیفونی) یوهان سباستیان باخ دور کرد و به سوی هارمونیهای جانشینانش، که درک آنها آسانتر است، سوق داد. نفوذ اپرای ایتالیایی حتی در قطعات سازی به ساختن ملودی کمک می کرد، و حال آنکه براثر حرکتی در جهت مخالف، لید1 ها به آوازها ترکیب تازه ای دادند. حد اعلای عصیان

علیه اپرای ایتالیا در گلوک بروز کرد. گلوک در نظر داشت موسیقی را تابع نمایشنامه کند، ولی عملا به کمک موسیقی برارج و ارزش نمایشنامه افزود. این عصیان از طریق دیگر باعث تکوین زینگشپیل شد، که در نی سحرآمیز به حد اعلای خود رسید. «کنسرتو گروسو» به صورت کنسرتو برای یک ساز تنها و ارکستر درآمد؛ سونات در آثار کارل فیلیپ امانوئل باخ و هایدن فرم کلاسیک خود را یافت، و کوارتت با پیمودن سیر تکاملی خود به صورت سمفونی درآمد. همه چیز برای بتهوون آماده بود.

---

1. آواز با موسیقی غنایی آلمانی. ـ م.

X - در آلته فریتس

بر بالای همة این زندگی متنوع سیاست، مذهب، صنعت، سرگرمی، موسیقی، هنر، علوم، فلسفه، نیکوکاری، و گناه، سیمای قهرمان سالخورده ای دیده می شد که آلمان وی را در آلته فریتس (فردریک سالخورده) می نامید، نه اینکه وی را دوست داشته باشد، بلکه به عنوان حیرت آورترین آلمانی عصر خود از وی تجلیل می کرد. او، که تنها به این قانع نبود که برکشور و هیئت نوازندگان خود حکومت کند، به قلم ولتر نیز رشک می برد، و آرزوی آن را داشت که به عنوان یک شاعر و مورخ نیز مورد تحسین قرار گیرد. وی برای نسلهای آینده سی جلد نوشته باقی گذارد که عبارت بودند از هفت جلد تاریخ، شش جلد شعر، سه جلد رسالة نظامی، دو جلد فلسفه، و دوازده جلد مکاتبات که همه به زبان فرانسه بودند. اشعارش بیشتر دارای ارزش موقتی و زودگذر بودند و از خاطره ها گریخته اند. او یکی از مورخان برجستة عصر خود بود. در آغاز سلطنت خویش تاریخ اجدادش را تحت عنوان خاطراتی برای کمک به تاریخ خاندان براندنبورگ نوشت (1751). او مانند بیشتر مورخان مدعی بیطرفی بود و می گفت: «من بر همة تعصبات چیره شده ام و شاهزادگان، پادشاهان، و خویشاوندان را به عنوان افراد عادی تلقی کرده ام؛ » ولی وقتی فردریک ویلهلم برگزینندة بزرگ را توصیف می کرد، از خود بیخود شد.
شاهکار ادبی او تاریخ زمان من حاوی شرح سلطنت خود وی بود. این کتاب را کمی بعد از پایان نخستین جنگ سیلزی (1740- 1742) آغاز کرد، و آن را، به فواصل، تا سالهای آخر عمر خود ادامه داد. فردریک، شاید تحت نفوذ ولتر، (هرچند که قسمت بسیاری از این کتاب را قبل از انتشار کتابهای ولتر به نامهای قرن لویی چهاردهم و رساله دربارة آداب و رسوم نوشته بود) تاریخ علوم، فلسفه، ادبیات، و هنر را در کتاب خود گنجانید. او از اینکه مقداری از کتاب را به «سفهایی که لباس ارغوانی برتن، وحقه بازانی که تاج برسر دارند.» اختصاص داده، پوزش خواسته و افزوده است: «ولی برای دنباله گیری کشف حقایق تازه، درک علل تغییر در اخلاقیات و آداب، و مطالعة جریاناتی که براثر آنها تاریکی بربریت از فکر انسانها دور شده است، مسلماً اینها موضوعهایی هستند که ارزش آن را دارند که افکار همة افراد متفکر را به خود جلب کنند.» او از هابز، لاک، و خداپرستان در انگلستان، توماسیوس و ولف در آلمان، و فونتنل و ولتر در فرانسه تمجید می کرد و می گفت: «این مردان بزرگ وشاگردان آنها ضربه ای مهلک بر مذهب وارد کردند. افراد به بررسی آن چیزهایی پرداختند که احمقانه آنها را پرستش می کردند. عقل خرافات را سرنگون کرد، و خداپرستی، یعنی

پرستش سادة قادر متعال، پیروان زیادی به دست آورد.» فردریک، که دولت فرانسه را حقیر می شمرد ولی شیفتة ادبیات فرانسه بود، هانریاد اثر ولتر را برتر از ایلیاد، و آثار راسین را والاتر از نوشته های سوفوکل می دانست؛ وی بوالو را با هوراس، و بوسوئه را با دموستن برابر می دانست. او زبان و

ادبیات آلمانی را مسخره می کرد، و معماری آن را می ستود. سخت می کوشید که حملة خود به سیلزی را معذور دارد، و احساس می کرد که یک کشوردار اگر منافع حیاتی کشورش ایجاب کند، ممکن است از «ده فرمان» هم تخطی ورزد. او می گفت: «بهتر است سلطان قول خود را نقض کند، ولی مردمش به هلاکت نرسند.» امیدوار بود دیگران باورکنند که همین خطر هلاکت، مردم کشورش را در 1740 تهدید می کرد. اعتراف می کرد که به عنوان یک سردار سپاه اشتباهات زیادی مرتکب شده است، ولی لازم نمی دید که فرار خود در مولویتس را در نوشته های خودش منظور کند. برروی هم، این دو جلد کتاب در زمرة بهترین نوشته های تاریخی اروپایی جدید قبل از گیبن به شمارند.
هنوز «جنگ هفتساله» کاملا به پایان نرسیده بود که فردریک نوشتن تاریخ جنگ هفتساله را آغاز کرد. او مانند قیصر امیدوار بود بهترین مورخ لشکرکشیهای خود باشد، و مانند قیصر خود را در نوشته هایش به صورت شخص سوم خطاب می کرد تا به این وسیله از ناراحتی صحبت کردن دربارة خود به عنوان شخص اول جلوگیری کند. و باز، شاید هم به دلیل بهتری، او سعی داشت که پیشقدمی متهورانة خود را در آغاز کردن مخاصمات توجیه کند. او دشمن بزرگ خود ماری ترزرا در کلیة جنبه های حکومت داخلی می ستود، ولی در روابط خارجی وی را به عنوان «این زن مغرور» که «در آتش جاهطلبی می سوزد و مایل است به هدف افتخار و شکوه از هر راهی که باشد برسد» محکوم می کرد. در میان یادداشتهای نسبتاً بیطرفانة خود دربار ة لشکرکشیهایش توقف کرد تا بر مرگ مادرش در 1757 و مرگ خواهرش در 1758 ماتم بگیرد. صفحه ای که در آن او ویلهلمینه را توصیف کرده است در حکم واحه ای از عشق و علاقه در وادی جنگ و خونریزی بود.
او چنین نتیجه گیری کرد که تاریخ معلمی عالی است که کمتر شاگرد دارد. «در طبیعت بشر چنین است که هیچ کس از تجربه چیزی نمی آموزد. حماقتهای پدران بر اطفالشان مکتوم می مانند؛ هر نسل باید حماقتهای خود را مرتکب شود.» در جای دیگر گفت: «هرکس تاریخ را بدقت بخواند، متوجه خواهد شد که همان صحنه ها اکثر تکرار می شوند و فقط کافی است که انسان نام بازیگران را عوض کند.» حتی اگر هم انسان می

توانست از گذشته پندبگیرد، هنوز بازهم تابع حوادث غیرقابل پیش بینی بود. فردریک چنین می گوید: «این خاطرات مرا بیش از پیش مطمئن می کند که نوشتن تاریخ به معنی تدوین حماقتهای انسانها و گردش چرخ بخت و اقبال است. همه چیز در حول این دو محور دور می زند.»
دوبار (1752 و 1768) فردریک در آخرین وصیتنامه کوشش داشت پاره ای از درسهایی را که از تجربیات خود به دست آورده بود به وارثان خود منتقل کند. او به آنها اصرار کرد که هدفها و منابع کشورهای مختلف و همچنین شیوه های موجود برای حفظ و توسعة پروس را مورد مطالعه قرار دهند. از لحاظ تأکید بر لزوم منظم نگاهداشتن ارتش، از شیوة پدر خود پیروی

می کرد. به وارثان خود هشدار می داد که بیش از درآمد خود خرج نکنند؛ برای فرانسه که از لحاظ مالی بی بندوبار بود، دردسر سیاسی پیش بینی کرد، و اندرز داد که افزایش درآمد نباید با وضع مالیاتهای تازه تأمین شود، بلکه باید از طریق به حرکت واداشتن کیفیت تولیدی اقتصاد صورت گیرد. همة مذاهب، اگر صلح و آرامش را حفظ کنند، باید از حمایت برخوردار شوند- هرچند که «همة مذاهب، اگر انسان در آنها دقت کند، بر یک سلسله قصه های کمابیش پوچ استوارند.» قدرت پادشاه باید مطلق باشد، ولی پادشاه باید خود را نخستین خدمتگزار کشور بداند. چون پروس به علت کوچکی خود، در میان کشورهای بزرگ مانند روسیه، فرانسه، و امپراطوری اتریش- هنگری در خطرقرار داشت، پادشاه باید از هر فرصت استفاده کند که پروس را گسترش دهد و به آن وحدت بخشد- و این کار را ترجیحاً به وسیلة تسخیر ساکس، پروس لهستان، و پومرانی سوئد انجام دهد. «نخستین نکتة مورد توجه یک شاهزاده حفظ خود است، و دومین نکته بسط قلمرو خویش. این کار مستلزم نرمش و ابتکار است. راه پنهان داشتن جاهطلبیهای غیرآشکار، اعلام احساسات صلحجویانه است تا لحظة مساعد فرا رسد. این شیوة همة کشورداران بزرگ بوده است.» پادشاه باید جانشین خود را برای حکومت آماده کند؛ باید ترتیبی بدهد که اشخاص روشنفکر او را تعلیم دهند نه اهل کلیسا، زیرا اهل کلیسا سرش را پر از خرافاتی خواهند کرد که هدف آن تبدیل وی به صورت یک آلت مطیع کلیسا خواهد بود. چنین تعلیماتی باعث پدیدآمدن فکری متوسط خواهند شد که بزودی براثر فشار مسئولیتهای کشور درهم خواهد شکست. «این آن چیزی است که من دیده ام، و اگر ملکة مجارستان [ماری ترز] و پادشاه ساردنی [شارل امانوئل اول] را مستثنا بداریم، همة شاهزادگان اروپا فقط سفهای والامقامی هستند.» این مطلب هنگامی نوشته شد که الیزابت بر روسیه سلطنت می کرد. وصیتنامة 1768 او لحن مؤدبانه تری داشت، زیرا کاترین

تا آن وقت جوهر خود را نشان داده بود و در این هنگام فردریک پیش بینی می کرد که روسیه خطرناکترین قدرت اروپا خواهد بود.
بتدریج که بر سن فردریک افزوده شد، این سؤال کم کم برایش پیش آمد که برادرزاده و وارث احتمالی او- فردریک ویلهلم دوم- شایستگی وراثت حکمرانی را دارد یا نه. او نوشت: «من به خاطر شما تلاش می کنم، ولی باید به فکر آنچه من به دست می آورم نیز بود. اگر شما تنبل و تنپرور باشید، آنچه که من با این زحمت جمع آوری کرده ام در دست شما ذوب خواهد شد و از بین خواهد رفت.» و در سال 1782 وی که حتی بدبینتر بود، نوشت: «اگر پس از مرگ من برادرزاده ام سستی به خرج دهد ... ظرف دو سال دیگر پروسی وجود نخواهد داشت.» این پیشگویی در ینا در 1806 درست از آب درآمد، و علت آن هم این نبود که فردریک ویلهلم زیاد ناتوان بود، بلکه علت آن بود که ناپلئون خیلی توانا بود.
خود فردریک در سالهای آخر عمر به نحو غیرقابل تحملی انعطاف ناپذیر شد. مقدار زیادی
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 723
از آزادی مطبوعات را، که قبل از 1576 به مطبوعات داده شده بود، محدود کرد. لسینگ به نیکولای در 1769 نوشت: «آزادی برلین شما ... تبدیل به این شده است که هر انسان هرقدر دلش بخواهد مطالب احمقانه علیه مذهب طرح کند. ... ولی بگذارید ... یک نفر از طرف مردم علیه استثمار و استبداد صدای خود را بلند کند ... آن وقت معلوم خواهد شد که توسری خورترین کشور اروپا امروز کدام است..» هردر از موطن خود پروس انزجار داشت، و وینکلمان با «وحشت» از آن «سرزمین استبدادی» روی گرداند. وقتی گوته در 1778 از برلین دیدن کرد، از عدم محبوبیت پادشاه به حیرت آمد. با این وصف، مردم به فردریک به عنوان پیرمردی که طی چهل وپنج سال حتی یک روز هم از خدمت به کشور غفلت نکرده است احترام می گذاشتند.
جنگ وصلح هردو فردریک را فرسوده کرده بودند. حمله های بیماری نقرس، تنگ نفس، قولنج، و بواسیر او شدت یافته بودند، و تمایل وی به غذاهای سنگین و پر ادویه بر شدت بیماریهایش می افزود. در روزهای 22 تا 25 اوت 1778 وی در نزدیکی برسلاو ارتش خود را در سیلزی بازرسی کرد. در 24 اوت، در حالی که تنها لباس عادی نظامی خود را در برداشت، مدت شش ساعت در باران سنگینی بر اسب خود سوار بود. خیس و لرزان به اقامتگاه خود بازگشت، و دیگر اصلا حالش خوب نبود. در ژوئن 1786 او دکتر تسیمرمان را از هانوور احضار کرد. وی از مصرف داروهایی که برایش تجویز شده بودند شانه خالی می کرد، و مکالمات جالب دربارة ادبیات و تاریخ را به آن ترجیح می داد. دکتر تسیمرمان برای آرام نگاه

داشتن او کتاب انحطاط و سقوط امپراطوری روم نوشتة گیبن را به وی تجویز کرد. استسقا نیز به ناراحتیهایش افزوده شد، و شکافهایی که برای کاهش آماس داده شدند تولید قانقرایا کردند. سینه پهلو هم این حملات همه جانبه را به کمال رسانید، و در 17 اوت 1786 فردریک در سن هفتادوچهار سالگی درگذشت. او خواسته بود که در باغ سان سوسی در نزدیکی قبرسگها واسب مورد علاقه اش دفن شود؛ این فرمان جدایی به انسانها نادیده گرفته شد و او در کلیسای گاریزون در پوتسدام در کنار پدرش به خاک سپرده شد. وقتی که ناپلئون پس از شکست پروسیها در ینا به کنار قبر فردریک رفت و در آنجا ایستاد، به سران سپاهش گفت: «اگر او زنده بود، ما اکنون اینجا نبودیم.»

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 724

فصل بیست و یکم :کانت - 1724- 1804

ا - مقدمه

اگر فردریک کبیر پا به عرصة هستی نگذارده بود، امکان داشت که ما هیچ وقت ایمانوئل کانت را نداشته باشیم. نقد عقل محض ومذهب در محدودة عقل تنها براثر شکاکیت و رواداری مذهبی فردریک امکانپذیر شدند. ظرف دو سال پس از مرگ فردریک، دولت پروس کانت را وادار به سکوت کرد.
کانت، مانند فردریک، فرزند روشنگری بود و، با وجود همة عدم ثباتی که از نظر شیوه های کلی خود داشت، تا پایان کار به عقل پایبند بود. ولی او نیز مانند روسو جزئی از نهضت رمانتیک بود و تلاش می کرد که عقل را با احساس، فلسفه را با مذهب، و اصول اخلاقی را با عصیان سازش دهد. او تورع (پیتیسم) را از والدین خود کسب کرد و آن را با خردگرایی (راسیونالیسم) کریستیان فون ولف آمیخت. سخنان بدعت آمیز «فیلسوفان» فرانسه را فراگرفت و آنها را با «اعلام ایمان کشیش ساووایی» در کتاب امیل ترکیب کرد. روانشناسی باریک بینانة لاک، لایبنیتز، بارکلی، و هیوم را به ارث برد و آنها را در تلاش خود به منظور رهانیدن علوم از دست هیوم و مذهب از دست ولتر به کار بست. زندگی خود را با نظم و ترتیب طبقة متوسط تنظیم کرد و انقلاب فرانسه را مورد تحسین قرار داد. او که در پروس شرقی تنها و منزوی مانده بود، همة جریانات فکری عصر خود را احساس، و آنها را یکجا جمع کرد.
کانت در کونیکسبرگ (22 آوریل 1724)، در محلی که دور از «فرانسة عاشق آسمان صاف» و پر از بخار آب دریا بود، چشم به جهان گشود. در مورد منشأ اسکاتلندی خانوادة کانت تردیدهایی ابراز شده اند، ولی خود کانت می گوید که پدربزرگش «در پایان قرن پیش (نمی دانم به چه علت) از اسکاتلند به پروس مهاجرت کرد.» پدرش یوهان گئورگ کانت با آناروپتر ازدواج کرد؛ ایمانوئل (به معنای «خداوند با ما») چهارمین فرزند از یازده فرزند آنها بود. او نام تعمیدی
*****تصویر
متن زیر تصویر : حکاکی کارل بارت روی طرح شتوبه: ایمانوئل کانت
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 725
خود را از قدیس روز تولدش گرفت وصورت نام خانوادگی خود را از Cant به Kant تغییر داد تا آلمانیها آن را تسانت تلفظ نکنند. همة افراد خانواده در میان تورعیان (پیتیستها) بار آمدند. این فرقه، مانند فرقة متودیسم انگلستان، تکیه کلام خود را روی ایمان، توبه، و توسل مستقیم به خداوند می گذاشت، و معتقداتش با پرستش سنتی آیین لوتری که در کلیسا انجام می شد و کشیش واسطة آن بود فرق داشت.

یکی از واعظان تورعی در کونیگسبرگ یک «مدرسة فردریکی» تأسیس کرده بود. ایمانوئل از سن هشت سالگی تا شانزدهسالگی به این مدرسه رفت. ساعات کار مدرسه هر روز از پنج ونیم بامداد آغاز می شد، و نیم ساعت وقت برای دعا و نماز منظور شده بود؛ هریک از ساعات درس با یک دعا پایان می یافت. صبحها یک ساعت وقت صرف تعلیمات دینی می شد، که در آن تکیه کلام روی آتش دوزخ بود. تاریخ بیشتر از روی عهد قدیم، و زبان یونانی صرفاً از روی عهد جدید تدریس می شد. یکشنبه ها بیشتر به عبارت مذهبی تخصیص می یافتند. این برنامة آموزشی طوری بود که در بعضی از فارغ التحصیلان فضیلت، و در بعضی دیگر ریا، و شاید در بیشتر آنها روحیه ای افسرده ایجاد می کرد. کانت بعدها از این حجم زیاد تقوا و وحشت اظهار انزجار کرد و می گفت وقتی آن ایام را به خاطر می آورد، ترس و رعشه بر او مستولی می شد.
در سال 1740 وی به دانشگاه کونیگسبرگ رفت. در اینجا معلم مورد علاقه اش مارتین کنوتسن بود. کنوتسن، هر چند که خود تورعی بود، کانت را با خردگرایی ولف آشنا کرد. کنوتسن آثار خداپرستان انگلیسی را خوانده بود؛ او این نوشته ها را محکوم می کرد، ولی دربارة آنها به بحث می پرداخت و پاره ای تردیدهای مربوط به خداپرستان را دست کم در یکی از شاگردانش باقی گذارد. هنگامیکه کانت، پس از شش سال تحصیل در دانشگاه، دعوت شد به سلک کشیشان لوتری درآید، و با وجودی که وعدة ترفیع سریع و واگذاری یک شغل راحت به او داده شده بود، امتناع کرد. در عوض مدت نه سال با فقر به سرآورد- در خانواده های خصوصی تدریس می کرد و به مطالعات خود ادامه می داد. علاقة او تا سال 1770 بیشتر متوجه علوم بود تا الاهیات. لوکرتیوس از نویسندگان مورد علاقة وی بود.
در 1755 کانت درجة دکترا دریافت داشت و اجازه یافت به عنوان «معلم خصوصی» در دانشگاه تدریس کند. حق الزحمة او وجوهی بودند که دانشجویان به میل خود به وی می پرداختند. مدت پانزده سال به این وضع نامطمئن ادامه داد. در این مدت کارآموزی طولانی، دو بار تقاضایش برای استادی رد شد. او در فقر باقی ماند و از یک پانسیون به یک پانسیون دیگر نقل مکان می کرد. هیچ گاه جرئت نمی کرد ازدواج کند، و تا سن پنجاه ونه سالگی از خود خانه ای نداشت. دربارة موضوعات بسیار متنوعی درس می داد که شاید علت آن تمایل به جلب تعداد بیشتری شاگرد بود؛ ناچار بود برای بقای خود مطالب خویش را با وضوح و روشنی بیان دارد. کانت به عنوان یک معلم می بایست با کانت به عنوان یک نویسنده، که با وجود گمنامی خود

شهرت بسار یافت، تفاوت بسیار داشته باشد. هردر، که از جمله شاگردان

وی بود (1762- 1764)، سی سال بعد با خاطره ای حاکی از حقشناسی وی را چنین توصیف کرد:
من این بخت خوش را داشته ام که فیلسوفی را بشناسم که معلم من بود. او در عنفوان جوانی شهامت پرنشاط جوانی را داشت، و این کیفیت، به عقیدة من، تا سنین بالای کهولت باوی باقی ماند. ناصیة گشاده و متفکرش جایگاه شادی و نشاط حاکی از آرامش، و صحبتش پراز اندیشه و بسیار آموزنده بود. وی از امتیاز بذله گویی، ظرافت طبع، و تخیلات شوخی آمیز بهره داشت، و درسهایش، هم آموزنده و هم بسیار سرگرم کننده بودند. او با همان روحیه ای که از آثار لایبنیتز، ولف، باومگارتن ... و هیوم انتقاد می کرد، به بررسی دربارة قوانین طبیعی نیوتن، کپلر، و فیزیکدانان می پرداخت. نوشته های روسو را نیز به همان ترتیب مورد توجه قرار می داد. ... هیچ دارودسته یا فرقه ای، و هیچ گونه تعصب یا حرمت نام کسی، در جهت مخالفت با گسترش و پیشبرد حقیقت، کوچکترین تأثیری در وی نداشت. او مستمعین خود را تشویق می کرد و بملایمت مجبورشان می ساخت که خودشان فکر کنند؛ استبداد با طبع وی بیگانه بود. این مرد، که من نام وی را با حداعلای حقشناسی و احترام یاد می کنم، ایمانوئل کانت است. تصویر وی در نظرمن مجسم است و در نزدم عزیز.
اگر قرار بود کانت را از روی آثار قبل از پنجاه و هفت سالگی وی (1781) به خاطر بیاوریم، او را بیشتر به عنوان یک دانشمند مجسم می کردیم تا یک فیلسوف- هر چند که در آن موقع هنوز این دو اصطلاح از یکدیگر متمایز نبودند. نخستین اثر منتشر شده اش اندیشه هایی دربارة ارزیابی حقیقی نیروهای پویا (1727) عبارت است از بحثی عالمانه دربارة اینکه آیا نیروی یک جسم در حرکت باید (آن طور که دکارت و اویلر عقیده داشتند) با فرمول mv یعنی جرم ضرب در سرعت اندازه گیری شود، یا (آن طور که لایبنیتز می گفت) با فرمول mv^2 یعنی جرم ضرب در مجذور سرعت. این کار از ناحیة جوانی بیست و سه ساله بسیار قابل توجه بود. هفت سال بعد، وی مقاله ای نوشت دربارة اینکه آیا مدت زمان گردش زمین به دور خود براثر جزر و مد تغییر می یابد یا نه. در همان سال کانت مطلب دیگری تحت عنوان پرستش دربارة اینکه آیا زمین سالخورده می شود منتشر کرد؛ در اینجا، نگرانی امروزی ما دربارة کاهش روزانة انرژی خورشید و انجماد آیندة زمین مورد بحث قرار گرفته است.
در رسالة برجسته ای در سال 1755، این جوان با تهور سی ویک ساله اثری به نام تاریخ عمومی طبیعت و نظریة آسمانها ارائه کرد. این رساله به طور گمنام انتشار یافت و به فردریک کبیر اهدا شد؛ شاید کانت از ناحیة دانشمندان علوم الاهی بیم ایجاد دردسر داشت و امیدوار بود پادشاه از وی حمایت کند. او همة اعمال زمین و آسمان را تابع قوانین مکانیکی

دانست ، ولی استدلال کرد که نتیجة این اعمال، به علت هماهنگی و زیبایی خود، وجود عقلی مافوق همة عقلها را ثابت می کند. کانت برای توصیف مبدأ منظومة شمسی «فرضیة سحابی» خود را به این نحو بیان داشت:
من عقیده دارم که کلیة مواد منظومة شمسی ما در آغاز به صورت عناصر اولیة خود تجزیه
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 727
شدند و همة فضا را پر کردند ... و در این فضا، اجرام تشکیل شده از آن عناصر اکنون در گردشند. ... در فضایی که چنین پر شده بود، آرامش جهانی تنها برای لحظه ای می توانست دوام داشته باشد. ... عناصر پراکنده شده ای که از نوع چگالترند به کمک نیروی جاذبة خود همة موادی را که دارای چگالی کمتری باشند از اطراف خود جمع می کنند. خود این عناصر به اضافة آن موادی که با خود ترکیب کرده اند، در آن گونه نقاطی جمع می شوند که درآنجا ذراتی از نوع بازهم چگالتر یافت می شوند. اینها نیز به همان ترتیب به ذرات بازهم چگالتر ملحق می شوند، و این جریان همین طور ادامه می یابد.
ولی طبیعت نیروی دیگری دارد ... که به کمک آنها این ذرات را دفع می کنند و، به علت مبارزة خود با نیروهای جاذبه، آن حرکتی را به وجود می آورند که به اصطلاح زندگی جاودانی طبیعت است. . ... این نیروی دفع در کشسانی بخارها، سیلان اجسام تندبو، و پخش همة مواد الکل دار تجلی می کند. به خاطر همین نیرو است که عناصری که امکان دارد به نقطه ای که آنها را جذب می کند سقوط کنند، در حرکت خود از خط مستقیم منحرف می شوند، و به این ترتیب سقوط عمودی آنها به یک حرکت دورانی در اطراف مرکزی که به سمت آن سقوط می کنند منجر می شود.
کانت عقیده داشت که همة ستارگان در چنین منظومه هایی از سیارات و خورشیدها جمع شده و یا در حال جمع شدن هستند. او عبارت مهمی نیز افزود: «خلقت هیچ گاه کامل نیست؛ پیوسته پیش می رود.»
این فرضیة سحابی، که در 1755 ارائه شد، همچنین اصلاحی که لاپلاس در 1796 در آن کرد، به همان اندازه با اشکال و ایراد رو به رو است که بیشتر نظریه های بعدی دربارة مبدأ خلقت با آن رو به رو هستند؛ مع هذا، به عقیدة یک ستاره شناس مشهور که در قید حیات است، « رسالة کانت دربارة کیهانزایی، به عقیدة من، عالیترین خلاصة عینی علم تا آن زمان بود.» برای ما اهمیت این رساله در نشان دادن این است که کانت یک عالم رازور ما بعدالطبیعه نبود، بلکه مردی بود که مسحور علم بود و می کوشید تا روش علمی را با معتقدات مذهبی سازش دهد. این جوهر تلاشهای وی تا پایان عمرش بود.
در سال 1756 او، که مانند ولتر از فاجعة زلزلة لیسبون در سال 1755

آرامشش کاملا به هم خورده بود، سه مقاله دربارة زلزله و یکی دربارة نظریة بادها منتشرکرد. در 1757 مطلبی تحت عنوان «رئوس مطالب و اعلام یک دوره درس دربارة جغرافیای طبیعی» منتشر ساخت؛ و در 1758 مطلب دیگری به نام «فلسفة جدید حرکت و سکون» انتشار داد. سپس، در حالی که زمینه های مورد علاقه اش گسترش یافته بودند، رساله های کوتاهی دربارة خوشبینی (1759)، قیاس (1762)، و «امراض سر» (1764) به چاپخانه فرستاد. در مورد «امراض سر» او چنین اظهارنظر کرد که افزایش تقسیم کار و تخصص مشاغل ممکن است موجب تکرارهایی یکنواخت، و در نتیجه جنون شود. در سال 1763، او با رساله ای تحت عنوان تنها زمینة ممکن برای اثبات وجود خدا پا به دنیای الاهیات گذاشت. واضح بود که او از متزلزل بودن معتقدات مذهبی خود ناراحت است. در 1764، هشت سال پس از نشر رسالة مشابهی که برک منتشر کرد، او مطلبی

تحت عنوان ملاحظاتی دربارة احساس آنچه زیبا و والاست انتشار داد.
گاهی او به فکر می افتاد که کیهانزایی تکاملی خود را به زیست شناسی نیز گسترش دهد؛ او با این اندیشه آشنا بود که اشکال جدید براثر تغییراتی که در شرایط زندگی حاصل شده است بتدریج از تکامل اشکال قدیمیتر به وجود آمده اند؛ و این نظر را پذیرفته بود که جسم انسان بدواً با حرکت روی چهاردست و پا انطباق داشت. با این وصف، او از ارئة یک زیست شناسی سراسر مکانیستی خودداری کرد و گفت: «من نیز گاهی وارد این ژرفا شده و نیروهای مکانیکی کور طبیعی را به عنوان زمینه ای برای توضیح پذیرفته ام، و معتقد بوده ام که می توانم راهی برای رسیدن به این نظریة ساده و طبیعی بیابم. ولی من پیوسته از عقل، کشتی شکسته ای ساخته و به این ترتیب ترجیح داده ام که با این وضع مخاطره آمیز بر اقیانوس بیکران اندیشه ها طی طریق کنم.» رودولف راسپه (نویسندة سفرهای بارون مونخاوزن) بتازگی مقالات نو دربارة ادراک انسانی اثر لایبنیتز را، که مدتها مفقودالاثر بود، کشف کرده و آن را در سال 1765 منتشر ساخته بود؛ کانت می توانست این اثر را به زبان فرانسه بخواند و خواندن در آن سوق دادن وی به سوی معرفت شناسی (اپیستمولوژی) نقش داشت. او به طور کامل از علاقة خود به علوم دست نکشید و حتی درسال 1785 مقاله ای تحت عنوان دربارة کوههای آتشفشان در ماه نوشت. ولی کشمکش دایم میان مطالعات علمی و الاهیات موروثی او را وادار کرد که سازشی میان این دو در فلسفه جستجو کند.
شاید این جهت گیری تازه اش تا حدودی معلول پیشنهادی بود که در سال 1770 برای استادی منطق و مابعدالطبیعه (متافیزیک) به او شد. حقوق

این کار برای مردی چهل وشش ساله کم بود- سالی 167 تالر، که تا سال1786 بتدریج به 225 تالر رسید. خدمات جنبی از قبیل «عضویت در هیئت رئیسه» و «ارشد استادان» حقوقش را در 1789 به 726 تالر رسانید. رسم بر این بود که هر استاد جدیدالانتصاب یک سخنرانی افتتاحیه به زبان لاتینی ایراد کند. کانت موضوع مشکلی را انتخاب کرد به نام «دربارة صورت و اصول دنیای محسوس و معقول». وی الفاظ و اصطلاحات مدرسی (اسکولاستیک) را، که هنوز در دانشگاههای آلمان متداول بودند، به کار برد. منظور او از «دنیای محسوس» دنیایی بود که حواس آن را ادراک می کنند؛ او بعداً این عبارت را به صورت «دنیای عرضی» یا «دنیای ظواهر» نیز توصیف کرد. هدفش از «دنیای معقول» دنیایی بود که به وسیلة فکر یا عقل درک می شود؛ بعداً او این عبارت را به صورت «دنیای ذاتی» یا «قابل تفکر» تعریف کرد. ما برسر آنیم که جهان محسوس را با به کار بردن مفاهیم ذهنی زمان و مکان از راه ریاضیات و علوم در مورد آن دریابیم؛ و برآنیم که دنیای قابل تصور را با رفتن به ماورای حواس، از طریق فکر و مابعدالطبیعه، و با رفتن به عرصة منابع و علل مافوق حس جهان محسوس درک کنیم. در اینجا کانت تزهای اساسی خود را مطرح کرد: به این معنی که زمان و مکان اشیای عینی یا محسوس نیستند، بلکه صورتهایی از ادراکند

که در طبیعت ذهن بشر و ساختمان آن فطریند؛ و ذهن انسان هم گیرندة انفعالی احساسات و محصول آن نیست، بلکه عاملی فعال است که دارای وجوه ذاتی و قوانین فعالیت برای تبدیل احساسات به اندیشه هاست.

کانت این رسالة بدوی را به عنوان «متنی که دربارة آن مطالب بیشتری در اثر بعدی باید گفته شود» تلقی می کرد. این اظهار وی، که در نامه ای در سال 1771 به مارکوس هرتس نوشته شد، نشان می دهد که این فیلسوف در همان وقت طرح نقد عقل محض را در سر داشت. وی پس از دوازده سال کار برروی این رسالة عظیم، در سال 1781 آن را به جهانیان عرضه، و به کارل فون تسدلیتس وزیر آموزش و پرورش و امور کلیسایی در دوران سلطنت فردریک کبیر تقدیم کرد. تسدلیتس، مانند پادشاه، از فرزندان عصر روشنگری آلمان بود و از آزادی جراید حمایت می کرد. اگر دانشمندان الاهیات معانی نهفته در پشت واژه های غامض و مبهم کانت، و همچنین مفهوم نتیجه گیریهای بظاهرعادی و متعارف وی را می فهمیدند و متوجه می شدند که او یکی از مخربترین تحلیلهایی را که تا کنون از الاهیات مسیحی شده ارائه داشته است، در آن صورت، حمایت وزیر آموزش از کانت دارای ارزش بسیاری می شد.

اگر جهانیان این کتاب را مشکل بیابند، ممکن است علت آن روش کار کانت باشد. او به موزس مندلسون نوشت (16 اوت 1783) با آنکه این کتاب «نتیجة تعمقی است که دست کم مدت دوازده سال مرا به خود مشغول داشت، من ظرف چهار یا پنج ماه، با نهایت شتاب، آن را به پایان رساندم؛ و در حالی که دقیقترین توجه را به محتوای آن کردم، زیاد به روشن ساختن یا آسان کردن آن برای درک خواننده نپرداختم، و هیچ وقت هم از این تصمیم خود پشیمان نبوده ام، زیرا اگر مدت بیشتری معطل شده بودم و کوشش می کردم آن را به نحوی که بیشتر مورد توجه عموم قرار گیرد درآورم، شاید این کار اصولا هیچ گاه به اتمام نمی رسید.» بیان هر مطلب به طور روشن مستلزم صرف وقت است، و کانت مطمئن نبود که وقت لازم را داشته باشد. او مخصوصاً از ذکر امثلة روشن کننده خودداری کرد که مبادا بر حجم کتابش بیفزاید. می گفت: «این گونه امثله تنها از نظر مردم عادی لازم است، و این اثر را هرگز نمی توان برای استفادة عمومی مناسب ساخت.» به این ترتیب، وی برای اهل فن نوشت، و ساده کردن و قابل فهم شدن آن را به امید دیگران گذاشت. باآنکه قبل از وی کریستیان فون ولف آثاری فلسفی به زبان آلمانی نوشته بود، این زبان هنوز از نظر عبارتبندی و بیان تفاوتهای مختصر افکار و اندیشه ها فاقد ظرافت لازم بود و عبارات و اصطلاحات فنی مشخصی نداشت. کانت تقریباً در هرقدم ناچار بود یک ترجمة آلمانی برای یک لفظ لاتینی بسازد، و در بسیاری از موارد حتی زبان لاتینی نیز اصطلاحت

لازم را برای وجوه تمایز و ریزه کاریهایی که وی مایل بود بیان دارد، نداشت. او با دادن معانی تازه به کلمات قدیمی، و گاهی هم فراموش کردن تعریفهای تازة خود، خوانندگان خویش را سردرگم می کرد. یکصد صفحة اول به نحوی قابل تحمل روشن است؛ ولی بقیة آن خرمنی از آتش فلسفی است که خوانندة ناوارد جز دود چیزی از آن نمی بیند.

خود عنوان کتاب نیز نیاز به روشن کردن دارد. چه کسی می توانست بداند که نقد عقل محض عبارت است از یک بررسی انتقادی و عادلانه دربارة عقل مستقل از تجربه؟ منظور از نقد (کریتیک) نه تنها «تحلیل» و «تشریح»، بلکه «داوری» نیز بود، مانند لغت اصلی آن در یونانی که به معنی «داوری کردن» است. کانت بر آن بود که احساس، ادراک، تصور، و عقل را توصیف، و برای هریک از آنها حدود و حیطة مناسبی تعیین کند. علاوه بر آن، وی امیدوار بود نشان دهد که عقل می تواند مستقل از

هرگونه تجربة تأیید کننده به انسان دانش ببخشد، مانند وقتی که ما می دانیم شش ضربدر شش می شود سی وشش، یا اینکه یک معلول باید یک علت داشته باشد. اینها مثالهایی از «عقل محض» - یعنی از معرفت اولیات، معرفتی که به برهان تجربی نیاز ندارد- هستند. او می گوید: «استعداد معرفتی را که از اصول اولیات برآید می توان عقل محض نامید و بررسی عمومی امکان و حدود آن نقدعقل محض را تشکیل می دهد.» کانت معتقد بود که این گونه بررسی کلیة مسائل مابعدالطبیعه (متافیزیک) را در بر خواهد گرفت، و احساس اطمینان می کرد که «حتی یک مسئلة مابعدطبیعی وجود ندارد که در این نقد حل نشده یا دست کم کلید حل آن فراهم نشده باشد.» او می اندیشید که تنها اشکال وی «این نیست که گفته های او را رد کنند، بلکه آن است که آنها را نفهمند.»
چه چیز او را به چنین ماجراجویی متهورانه ای واداشته بود؟ ممکن بود انسان فکر کند که تجلیل نهضت روشنگری فرانسه از عقل- فرض «فیلسوفان» فرانسه دایر براینکه ایمان باید تابع عقل باشد- و ضربة ویران کننده ای که به این ترتیب به الاهیات مسیحی وارد شده بود علتی بود که کانت را برانگیخت تا درصدد مطالعة منشأ، نحوة عمل، و محدودیتهای عقل برآید. این انگیزه، همان طور که در مقدمة چاپ دوم کتاب گفته شده است، نقش خود را در این مورد ایفا کرد؛ ولی پیشگفتار روشن می سازد که دشمن برگزیدة او «جزمیت» بود، از هر نوعش که باشد- یعنی کلیة نظامهای فکری، اعم از سنتی و بدعتی، که بدون دلیل موشکافی شده تکوین یافته باشند. او کریستیان فون ولف را که درصدد برآمده بود آیین مسیحیت و فلسفة لایبنیتز را صرفاً از طریق عقل به اثبات برساند، به عنوان بزرگترین فیلسوف جزمی ذکر کرد. در نظر کانت، کلیة تلاشهایی که برای اثبات صحت یا کذب مذهب از طریق عقل محض به عمل آید، انواع جزمیت هستند؛ و او هر دستگاه علمی یا فلسفی یا مذهبی را که نخست درصدد بررسی انتقادی دربارة خود عقل برنیامده باشد، به عنوان «جزمیت مابعدالطبیعه» محکوم می داشت.
او نحوة تفکر خویش تا سال 1770 را متهم به آن می کرد که مرتکب چنین جزمیتی شده

است. می گوید که با خواندن آثار هیوم- شاید پژوهش در فهم انسانی که ترجمة آلمانی آن در 1755 منتشر شد- از خواب این گونه تفکرات موشکافی نشده بیدار شد. هیوم استدلال کرده بود که هرگونه تعقل به مفهوم علت بستگی دارد؛ و ما، در تجربیات علمی، نه خود علیت، بلکه فقط توالی پدیده ها را ادراک می کنیم؛ و بنابراین همة علوم، فلسفه، و الاهیات بر اساس یک تصور- یعنی علت- استوار هستند که آن هم یک فرض

فکری است، نه یک واقعیت دریافته شده. کانت نوشت: «من بصراحت اعتراف می کنم که اظهارات دیوید هیوم بود که نخستین بار، چند سال پیش، خواب جزمی مرا برهم زدند و به تحقیقات من در زمینة فلسفة نظری جهت کاملا تازه ای دادند.» رها ساختن مفهوم علت از وضع ناهنجار ناشی از فرض نامطمئن چگونه امکان داشت، حال آنکه هیوم مفهوم علت را در چنین وضعی رها کرده بود؟ کانت می گفت تنها با نشان دادن اینکه علت از اولیات، یعنی مستقل از تجربه، و یکی از آن مقولات یا قالبهای فکر است که قسمتی از ساختمان فطری- هرچند نا الزاماً ذاتی- ذهن انسان است، می توان مفهوم علت را از وضع ناهنجار نجات داد. 1 به این ترتیب، او درصدد برآمد از طریق بررسی انتقادی شدیدی که در عین حال عقل را هم شرح دهد و هم حدود آن را تعریف کند و اختیارات آن را تعریف کند و اختیارات آن را، بازگرداند، جزمیت ولف و شکاکیت هیوم را با شکست رو به رو سازد. این سه مرحله- جزمیت، شکاکیت، و بررسی انتقادی- به نظر کانت، سه مرحلة صعودی در تکامل فلسفة جدیدند.

کانت، که تعاریف، وجوه تمایز، و طبقه بندی را دوست داشت و کلمات بلند به کار می برد تا سخنان خود را کوتاه کند، همة دانش را به دو گروه تقسیم کرد- تجربی (مبتنی بر تجربه)، ماورای تجربی (مستقل، و از این جهت ماورای تجربه). او قبول داشت که تمام دانش باتجربه «آغاز می شود»، به این مفهوم که نوعی احساس باید قبل از عملیات فکر قرار گیرد وآن را به تحرک وادارد؛ ولی عقیده داشت همینکه تجربه آغاز می شود، ساختمان ذهن از طریق شکلهای ذاتی درک بیواسطه (قوة ادراک) تجربه را قالبریزی می کند. شکلهای ذاتی درک بیواسطه یا مستقیم قابلیتهایی کلی هستند که تجربه را در احساس برونی ما به صورت مکان، و در حساسیت درونی ما به صورت زمان در می آورند.

به همین ترتیب، برای ادراک یا فکر نیز شکلهایی ذاتی وجود دارند که مستقل از تجربه اند و آن را قالبگیری می کنند؛ کانت آنها را «مقولات» نامید و با قرینه سازی غیر عاقلانه و قابل ایرادی به چهار گروه سه تایی تقسیم کرد: سه مقوله در کم- وحدت، کثرت، و تمامیت؛ سه مقوله

---

1. کانت در نامه ای به گاروه در 1798 توضیح دیگری دربارة «بیدار شدن» داد و گفت: «تنازع احکام عقل محض [اشکالاتی که در مورد اعتقاد یا عدم اعتقاد به خداوند وجود دارند، اختیار یا بقا] نخست مرا از خواب جزمی بیدار کرد و به سوی نقد عقل سوق داد.»

در کیف- ایجاب، سلب، و تحدید؛ سه مقولة دوگانه در نسبت- ذاتیت (جوهر و عرض)، علیت (علت و معلول)، مشارکت و تقابل (فعل و انفعال)؛ و سه

مقولة دوگانه در جهت- امکان و امتناع، وجود و عدم، ضرورت و اتفاق. هر ادراک تحت یک یا چند شکل از این اشکال اساسی فکر درمی آید. ادراک عبارت است از احساسی که به وسیلة شکلهای ذاتی زمان و مکان تعبیر و تفسیر شده باشد؛ دانش عبارت است از ادراکی که به وسیلة «مقولات» به صورت یک حس تشخیص یا یک تصور درآمده باشد. تجربه قبول انفعالی تأثرات عینی بر حواس انسان نیست، بلکه محصول ذهن است که فعالانه بر مادة خام احساس عمل می کند.
کانت کوشید تا با درآوردن ارتباط علت و معلول، نه به صورت یک واقعیت عینی، بلکه به عنوان یک شکل ذاتی فکر، شکاکیت هیوم دربارة علیت را خنثا کند، و عقیده داشت که این ارتباط، به صورتی که وی عرضه می دارد، جدا و مستقل از تجربه است وتابع بی اطمینانی تصورات تجربی نیست. با این وصف، این ارتباط جزئی لازم از همة تجربیات است، زیرا ما نمی توانیم تجربه را بدون آن درک کنیم. به این ترتیب است که او می گوید: «تصور علت، ماهیت وجوب را در بردارد، که هیچ تجربه ای نمی تواند آن را فراهم کند.» کانت تصور می کرد که با این «قلمفرسایی» و بازی با کلمات علم را از آن محدودیت خفتبار احتمال که هیوم علم را به آن محکوم کرده بود، نجات داده است. وی استدلال می کرد که در حقیقت این ذهن بشر است که «قوانین کلی طبیعت» را مسجل می کند، نه طبیعت و این کار را از طریق بخشودن کیفیات کلیت و وجوب، که به طور عینی درک نمی شوند، به بعضی از تعمیمهای ما- مانند تعمیمهای ریاضیات- انجام می دهد. «خود ما آن نظم و ترتیب در ظاهر را، که نام آن را طبیعت می گذاریم، برقرار می کنیم. اگر خود ما، به علت ماهیت ذهن خودمان، بدواً این نظم و ترتیب را در ظواهر قرار نمی دادیم، هرگز این نظم و ترتیب را در ظاهر نمی یافتیم.» قوانین طبیعت هستیهای عینی نیستند، بلکه ساخته های ذهنیی هستند که از نظر سر و کار داشتن باتجربه مفیدند.
تمام دانش شکل و قالب تصورات را به خود می گیرد. به این مفهوم، ایدئالیستها در این ادعای خود که می گویند جهان، «برای ما»، چیزی جز تصوراتمان نیست محق هستند. چون ما ماده را تنها از طریق تصوراتمان می شناسیم، ماده گرایی منطقاً غیرممکن است، زیرا ماده گرایی می کوشد تا آنچه را که مستقیماً شناخته شده است (تصورات) به آنچه که به طور مستقیم شناخته شده تبدیل کند. ولی اگر ایدئالیستها معتقد باشند که هیچ چیز جز تصورات ما وجود ندارد، در اشتباه هستند؛ زیرا ما می دانیم که احساسات می توانند موجد تصورات باشند، و ما نمی توانیم علت کلیة احساسات را بیان کنیم، بدون اینکه برای بسیاری از آنها یک علت خارجی را مسلم بدانیم. چون دانش ما محدود به پدیده ها یا ظواهر است- یعنی محدود به شکلی است که علت خارجی، «پس از اینکه» به وسیلة وجوه

ادراک و تصور ما قالبگیری شد، به خود می گیرد- ما هرگز نمی توانیم ماهیت عینی آن علت خارجی را بدانیم؛ این ماهیت عینی باید برای ما یک «شیء

فی نفسه» مرموز، یک ناپدیده (نومن)، باقی بماند؛ ذاتی که به تصور درمی آید، ولی هرگز ادراک نمی شود. جهان خارجی وجود دارد، ولی در واقعیت نهایی غیرقابل شناخت است.
روح نیز واقعیت دارد، ولی قابل شناخت است. ما هرگز آن را به صورت وجودی، اضافه بر حالات ذهنی که درک می کنیم، ادراک نمی کنیم؛ روح نیز یک شیء فی نفسه است که الزاماً به عنوان واقعیتی در پس نفس انسان، در پس حس اخلاقی، و در پس اشکال و فراگردهای ذهن تصور می شود. احساسش موجودیت شخصی (نفس) با همة حالات ذهنی درهم می آمیزد وباعث تداوم شخصیت فردی می شود. آگاهی از وجود خود (خویشتن شناسی) از همة تجربیات به انسان نزدیکتر است؛ و ما به کمک هیچ شاهکاری از نیروی تخیل نمی توانیم آن را به صورت مادی تصور کنیم. به نظر غیرممکن می رسد که یک روح غیرمادی بتواند بریک جسم مادی اثر گذارد و از آن متأثر شود؛ ولی می توان این عقیده را داشت که واقعیت غیرقابل شناخت در پس ماده ممکن است از نظر کیفیت آن قدرها هم با آن شیء فی نفسة درونی، که روح است، فرق نداشته باشد.
نمی توان با عقل محض یا نظری ثابت کرد (آن طور که ولف کوشش داشت ثابت کند) که روح فردی فناناپذیر است، یا اراده آزاد است، یا خداوند وجود دارد؛ ولی با عقل هم نمی توان خلاف این معتقدات را ثابت کرد (همان طور که بعضی از شکاکان درصدد بودند چنین کنند). عقل و مقولات تنها برای آن مجهزند که با پدیده ها یا ظواهر سروکار داشته باشند، اعم از اینکه این پدیده ها برونی باشند یا درونی؛ نمی توان آنها را در مورد شیء فی نفسه- یعنی واقعیت در پس احساسات، یا روح در پس تصورات- به کار برد. هنگامی که ما سعی می کنیم که احکام جزمی را ثابت یا رد کنیم، دچار «استدلالات غلط» یا «تنازع احکام» می شویم. و اگر معتقد باشیم که جهان سرآغازی داشت یا نداشت، اراده آزاد است یا آزاد نیست، یا یک موجود واجب یا مافوق همه وجود دارد یا ندارد، بازهم به همان ترتیب راه باطل پیموده ایم. کانت با فصاحتی غیرعادی استدلال طرح جهانی را بیان داشت، ولی چنین نتیجه گیری کرد که «حداکثر چیزی که استدلال می تواند ثابت کند وجود یک‹ معمار› است، که پیوسته از جور نبودن مصالحی که با آن کار می کند با مشکل روبه رو است؛ نه یک ‹ خالق› که همه چیز تابع فکر او باشد.»
با این وصف چگونه می توان به نتیجه ای چنین گیج کننده قانع ماند- وقتی

که آزادی اراده، بقا، و وجود خداوند را با عقل محض نه می توان اثبات، و نه می توان رد کرد؟ کانت مصرانه اعتقاد دارد که چیزی عمیقتر از عقل وجود دارد، و آن هم آگاهی غیرقابل انکار ما از این است که آگاهی، ذهن، و روح مادی نیستند؛ و اراده تا حدودی (هرقدر هم که به نحوی مرموز و غیرمنطقی باشد) آزاد است؛ و ما نمی توانیم مدتهای زیاد به این فکر قانع باشیم که جهان تسلسلی بیمفهوم از تکامل و زوال است و اهمیت اخلاقی و ذهن ذاتی ندارد. ما چگونه می توانیم تمایل خود را به ایمان توجیه کنیم؟ کانت می گوید تا حدودی از طریق فایدة فکری ایمان، و به این

علت که ایمان در تعبیر و تفسیر پدیده ها به ما راهنماییهایی می کند و به ما سلامت فکری در زمینة فلسفی و آرامش مذهبی می بخشد، می توانیم این تمایل را توجیه کنیم.
همة چیزهایی که در جهان هستند باید چنان درنظر گرفته شوند که «گویی» وجود آنها ناشی از درایتی است که مافوق همة درایتها قرار دارد. به این ترتیب، تصور وجود خداوند در واقع تصوری کمک کننده به کشف حقایق است نه تصوری نمایشگر ونشان دهنده [یعنی فرضی است که به کشف و فهم کمک می کند، ولی خود چیزی نشان نمی دهد]. ... در قلمرو الاهیات، ما باید همه چیز را طوری در نظرآوریم که «گویی» مجموع همة ظواهر (خود جهان محسوس) در ورای خود عقلی واحد، مافوق همه، و خودبسنده- یعنی دلیل قائم به ذات، اصیل، و خلاق- دارد، زیرا در پرتو تصور این عقل خلاق است که ما استفادة تجربی از عقل «خود» را چنان هدایت می کنیم که حد اعلای گسترش ممکن آن تأمین شود. ... تنها تصور مشخصی که عقل صرفاً نظری دربارة خداوند به ما می دهد، به مفهوم مطلق، تصوری «مبتنی بر اصول خداپرستی» است؛ یعنی عقل اعتبار عینی چنین تصوری را تعیین نمی کند، بلکه فقط تصور چیزی را به بار می آورد که زمینة وحدانیتی واجب و مافوق همة واقعیات تجربی است.
ولی، به عقیدة کانت، دلیل الزام آورتر از این برای اعتقاد مذهبی این است که چنین اعتقادی برای اصول اخلاقی اجتناب ناپذیر است. «اگر یک وجود ازلی متمایز از جهان وجود نداشته باشد، اگر جهان ... بدون آفریننده ای باشد، اگر ارادة ما آزاد نباشد، و اگر روح ... مانند ماده از بین رفتنی باشد، در آن صورت تصورات و اصول ‹ اخلاقی› همة اعتبار خود را از دست می دهند.» اگر قرار باشد کیفیات اخلاقی و نظم اجتماعی صرفاً متکی بر بیم از قانون نباشند، ما باید از اعتقاد مذهبی حمایت کنیم، حتی اگر هدف این باشد که این اعتقاد به صورت یک اصل تنظیم کننده باشد؛ ما باید طوری رفتار کنیم که «گویی می دانیم» خدایی وجود دارد، روح ما فناناپذیر، و ارادة ما آزاد است. علاوه بر آن، به عنوان کمکی به فکر و اخلاقیات، «ما

حق داریم که علت دنیا را به صورت انتساب زیرکانة صفات بشری به خداوند (که بدون چنین انتسابی نمی توانیم دربارة آن هیچ فکر دیگری داشته باشم) نشان دهیم، یعنی خداوند را به صورت موجودی ارائه نماییم که دارای فهم و احساسات خشنودی و ناخشنودی و تمایلات و امیالی است که با این فهم و احساسات مطابقت کند.»
به این ترتیب است که نقد مشهور نتیجه گیری می کند و مکاتب فکری مخالف را دلداری می دهد و ناخرسند باقی می گذارد. شکاکان می توانستند استدلال کنند که کانت آگئوستیسیم را توجیه کرده است، و نیز می توانستند از اینکه وی خداوند را به عنوان مکمل دستگاه پلیسی به مقام خود بازگردانده است، ابراز تحقیر کنند. دانشمندان الاهیات، که ضربه ای به آنها وارد شده بود، وی را به خاطر اینکه تا این حد به بی ایمانها حق داده شده است سرزنش می کردند، و از اینکه مذهب ظاهراً توانسته است از مرحلة خطرناک عبور از ذهن پر پیچ وخم کانت جان به در برد، شادی می کردند. در 1786 کارل راینهولد این وضع آشفته را چنین توصیف کرد:
734-10
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 735
«نقد عقل محض» از ناحیة جزم اندیشان به عنوان تلاش شکاکی که بنیان ایقان تمام دانش را ویران می کند، از ناحیة شکاکان به عنوان نمونه ای از پندار تفرعن آمیز که درصدد است نوعی تازه از جزمیت برفراز ویرانه های نظامهای قبلی برپا سازد؛ از طرف معتقدان به مابعد الطبیعه به عنوان حیله ای که با زیرکی طرحریزی شده است تا شالوده های تاریخی مذهب را جابه جا کند و طبیعت گرایی (ناتورالیسم) را بدون بحث و جدل دایر کند؛ به وسیلة طبیعتگرایان به عنوان ستون نگاهدارندة تازه ای برای فلسفة محتضر ایمان؛ از جانب ماده گرایان به عنوان تکذیب واقعیت ماده از دید ایدئالیستی؛ و از طرف معتقدان به اصالت روح به عنوان محدودکردن غیرقابل توجیه تمام دانش به جهان مجسم و مادی، که تحت عنوان قلمرو تجربه پنهان شده است، اعلام شده است. ...
تقریباً همة این مکاتب فکری به این کتاب حمله کردند و باعث شهرت آن، ولو به صورت «موفقیت توأم با بدنامی» شدند. حتی مشکل بودن درک آن باعث بالا رفتن ارزش کتاب شد و آن را به صورت اعلام مبارزه ای برای کلیة صاحبان افکار متجدد درآورد. طولی نکشید که کلمات بزرگ و درشت کانت در دهان کلیة دانشمندان بود.
او نمی توانست بفهمد چرا منتقدان وی نمی توانند مطالبش را درک کنند. آیا او همة اصطلاحات مهم و اساسی را بکرات تعریف نکرده بود؟ (چرا، و چقدر هم به طور متفاوت!) در سال 1783 او با تجدیدنظر در جمله بندی

نقد، و درآوردن آن به صورتی که به نظر وی شکل ساده تری داشت، به حملاتی که به وی می شد پاسخ داد؛ و با لحنی مبارزه جویانه پاسخ خود را مقدمه برای همة مباحث آیندة مابعدالطبیعه که خواهند توانست به صورت علم ظاهر شوند نامید. او مدعی بود که قبل از نقد وی، مابعدالطبیعة واقعی وجود نداشته است، زیرا هیچ یک از نظامهای فکری تدقیق انتقادی ابراز کار خود، یعنی عقل، را در مقدمة کار خود قرار نداده بودند. اگر پاره ای از خوانندگان نمی توانند نقد را درک کنند، علتش شاید این باشد که آنها آمادگی کامل را برای آن ندارند؛ «در چنین صورتی، انسان باید استعدادهای ذهنی خود را صرف چیز دیگری کند؛» زیرا به هرحال، «لزومی ندارد همة مابعدالطبیعه را مطالعه کنند.» این فیلسوف سالخورده، هم شوخ بود وهم مغرور، و هم می توانست از جا در رود. بتدریج که مقدمه پیش می رفت، به همان اندازه نقد مشکل می شد.
این بحث و جدل در دوران سلطنت فردریک کبیر، که دیگراندیشی را آزاد گذارده بود، ادامه یافت. کانت در نقد قطعات فصیحانه ای دربارة رفعت مقام عقل و حق آن به برخورداری از آزادی بیان نوشته بود. در 1784 وی، که هنوز به حمایت فردریک وتسدلیتس متکی بود، مقاله ای تحت عنوان روشنگری چیست؟ منتشر ساخت و نهضت روشنگری را به عنوان آزادی و استقلال فکر تعریف کرد و شعار و اندرز خود را «جرئت برای دانستن» قرار داد. او از اینکه آزادی فکری براثر محافظه کاری اکثریت چنین به تعویق افتاده است اظهار تأسف می کرد و می گفت: (اگر ما بپرسیم که آیا در دورانی ‹ روشنفکر› زندگی می کنیم یا نه، پاسخ آن منفی

است.» ما تنها در دورانی که در حال «روشنفکر شدن» است زندگی می کنیم. او از فردریک به عنوان تجسم و حامی نهضت روشنگری آلمان و تنها سلطانی که به اتباع خود گفته بود «هرطور می خواهید تعقل کنید» ، ستایش می کرد.
شاید این مطلب به این امید نوشته شده بود که جانشین فردریک سیاست رواداری مذهبی را ادامه دهد. ولی فردریک ویلهلم دوم به قدرت کشور بیشتر از آزادی فکر علاقه داشت. هنگامی که چاپ دوم نقد عقل محض آماده شد (1787) کانت قسمتهایی از آن را تعدیل کرد و کوشید تا بدعتهای فکری خود را با مقدمه ای مدافعانه ملایم کند. او گفت: «من لازم دیده ام که منکر دانش [اشیای فی نفسه] شوم، تا برای ایمان جایی باز شود. تنها انتقاد می تواند ریشة ماده گرایی، اعتقاد به قسمت و تقدیر (فاتالیسم)، الحاد، آزاداندیشی، و خرافات را قطع کند.» او برای احتیاط کاری دلایلی داشت. در 9 ژوئیة 1788، یوهان کریستیان فون ولنر، وزیر امور کلیسای لوتری، یک فرمان مذهبی صادر کرد که صریحاً رواداری

مذهبی را به عنوان عامل بی بند و بارشدن اخلاقیات مردود دانست، و تهدید کرد که کلیة واعظان و معلمانی را که از مسیحیت متعارف و رسمی انحراف حاصل کنند، از منابر یا کرسیهایشان به زیر خواهد کشید. در چنین محیط ارتجاع آمیزی بود که کانت دومین نقد خود را منتشر کرد.

چون در نقد نخستین استدلال شده بود که عقل مطلق یا عقل محض نمی تواند آزادی اراده را ثابت کند، و چون به عقیدة کانت اخلاقیات چنین آزادیی را ایجاب می کرد، چنین به نظر می رسید که اعمال عقل اخلاقیات را مانند الاهیات فاقد پایه ای معقول کرده اند. از آن بدتر، نهضت روشنگری با ابراز تردید دربارة وجود خداوندی که پاداش دهد و مجازات کند، اخلاقیات را از شالودة مذهبی محروم ساخته بود. اگر قرار بود این پایه های دیرینة اخلاقیات فروریزند، تمدن چگونه می توانست به حال خود باقی بماند؟ کانت حس می کرد که خود وی، به عنوان یک مرد با ایمان دوران روشنگری آلمان، ناچار است زمینه ای عقلایی برای یک قانون اخلاقی بیابد. وی در یک مقالة مقدماتی تحت عنوان اصول اصلی فلسفة اخلاقیات تلاشهای آزاداندیشان برای مبتنی کردن اخلاقیات بر تجربیات یک فرد یا یک نژاد را مردود دانست؛ به عقیدة وی، این گونه مآخذ تجربی (اکتسابی) اصول اخلاقی را از آن کلیت و مطلقیتی که اصول صحیح اخلاقی ایجاب می کنند محروم خواهند داشت. او با اعتماد به نفسی که از خصوصیات وی است، اظهار داشت: «روشن است که منشأ و موضع همة مفاهیم اخلاقی تماماً از پیش در عقل موجود است.» دومین اثر مهم وی به نام نقد عقل عملی در پی آن بود که آن موضع و منشأ را بیابد و روشن سازد. در این کتاب اولیات اخلاقیات مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفت، همان طور

که نخستین نقد اولیات دانش را مورد تجزیه وتحلیل قرار داده بود.

کانت استدلال می کند که هر فرد دارای یک وجدان، یک احساس وظیفه، یک آگاهی از قانون اخلاقی آمر است. «دو چیز ذهن را با احساس تحسین وهراسی پیوسته تازه و در حال افزایش پر می کنند: یکی آسمانهای پرستاره در بالای سر ما، و دیگری قانون اخلاقی در درون ما.» این آگاهی اخلاقی اغلب با امیال لذتجویانة ما در تضاد قرار می گیرد، ولی ما واقفیم که این آگاهی اخلاقی در وجود ما عنصری والاتر از لذتجویی است. این آگاهی محصول تجربه نیست، بلکه قسمتی از ساختمان روانی فطری ما و مانند مقولات [ذکر شده در پیش] است و در حکم دادگاهی درونی است که در همة افراد و همة نژادها وجود دارد. و این آگاهی، مطلق است؛ به طور بالاشرط، بدون استثنا یا بهانه به ما فرمان می دهد که عمل صحیح را به خاطر نفس آن و به عنوان هدفی در خود، و نه به عنوان وسیله ای برای نیل به خوشبختی یا پاداش یا فایده ای دیگر، انجام دهیم. امر آن قاطع

است.
این امر قاطع دو شکل به خود می گیرد. «طوری عمل کن که دستور اراده ات به عنوان یک اصل قانونگذاری کلی معتبر باشد.» یعنی طوری عمل کن که اگر دیگران هم همه مثل تو عمل کنند، همه چیز در مدار صحیح باشد. این (شکل دیگر «قانون زرین») «قانون اساسی عقل عملی محض»، و «طریق وصول به ارادة خیر (حسن نیت).» است او در طریق دیگری که ارائه می کند می گوید: «طوری عمل کن که انسانیت را، چه در شخص خودت چه در شخص دیگری، همیشه به عنوان غایت تلقی کنی نه به عنوان وسیله.» به این ترتیب، او اصلی را اعلام داشت که از آنچه در اعلامیة حقوق بشر امریکا یا فرانسه آمده است انقلابیتر بود.
حسن تعهد اخلاقی نشاندهندة اندکی آزادی اراده است. اگر ما آزادی آن را نداشته باشیم که آنچه را که می خواهیم بکنیم یا نکنیم، و اگر اعمال ما تنها حلقه هایی در یک زنجیر ناگسستنی علت و معلول مکانیکی بودند، چگونه می توانستیم این آگاهی از تکلیف را داشته باشیم؟ بدون آزادی اراده، شخصیت بیمفهوم می شود؛ اگر شخصیت بیمفهوم باشد، زندگی هم همین طور می شود؛ اگر زندگی فاقدمفهوم باشد، جهان هم همین طور می شود. کانت منطق ظاهراً گریزناپذیر جبرگرایی (دترمینیسم) را قبول دارد؛ آزادی انتخاب در دنیایی عینی که (به اعتراف او) ظاهراً زیرفرمان قوانین مکانیکی است چگونه می تواند دخالت کند؟ پاسخ او شاهکار ابهام است. او متذکر می شود که قانون مکانیکی یک ساختة ذهنی و طرح و نقشه ای است که ذهن، از طریق مقولة علیت خود، به عنوان وسیله ای برای یکسان بودن نحوة عمل خویش نسبت به جهان زمان و مکان، بر آن تحمیل می کند. چون ما مقولات را به جهان پدیده ها محدود ساخته ایم، و چون اعتراف کرده ایم که جهان ذاتی- شیء فی نفسه در پس پدیده ها- را نمی شناسیم، نمی توانیم چنین پنداریم که قوانینی که برای پدیده ها عرضه می داریم، برای واقعیت نهایی نیز معتبرند. و چون ما اعتراف کرده ایم که در خود تنها از وجود پدیده ای خویش- یعنی جهان ادراکات و تصورات- آگاهیم

و از ماهیت روح ذاتی بی اطلاعیم، نمی توانیم فرض کنیم که قوانین علت و معلول، که ظاهراً بر فعالیتهای جسم ما (از جمله برمغز ما) حکومت می کنند، در مورد خواستهای واقعیت نهایی روحی که در پس فراگردهای ذهنی ما قرار دارند نیز صادقند. در پس دستگاههای جهان پدیده ای مکان و دستگاههای تصورات زمان، ممکن است در جهان ذاتی متعلق به واقعیت نهایی درونی یا بیرونی، که فاقد زمان و مکان است، آزادی وجود داشته باشد. اعمال و تصورات ما همینکه وارد جهان رویدادهای قابل ادراک جسمانی یا ذهنی شوند، مشخص می شوند؛ این اعمال و تصورات ممکن

است هنوز در مبدأ خود در روح غیرقابل ادراک، آزاد باشند؛ «به این طریق، آزادی و طبیعت ... می توانند با هم وجود داشته باشند.» ما نمی توانیم این مطلب را به اثبات برسانیم، ولی می توانیم بحق آن را به عنوان اینکه از ناحیة ماهیت آمرانة حس اخلاقی به طور ضمنی و غیرمستقیم بیان می شود، فرض کنیم. بدون آن زندگی اخلاقی ما نابود می شود.
کانت می گوید از همة اینها گذشته، چرا ما نباید عقل عملی را بر عقل نظری مقدم داریم؟ علم، که ظاهراً ما را به دستگاههای خودکار تبدیل می کند، مآلا نظری است- قماری برسر اعتبار دایمی نتیجه گیریها و روشهایی که پیوسته در تغییرند. ماحق داریم احساس کنیم که اراده در انسان از تفکر اساسیتر است؛ تفکر وسیله ای است که اراده آن را برای کنارآمدن با جهان خارجی و مکانیکی ساخته است، و نباید ارباب شخصیتی باشد که آن را به کار می برد.
ولی اگر احساس اخلاقی ما را مجاز می دارد که اراده را تا حدودی آزاد پنداریم، همان گونه مجاز می دارد که به بقای روح نیز معتقد باشیم، زیرا احساس اخلاقی ما را به سوی کمالی سوق می دهد که انگیزه های لذتجویی ما آن را بکرات با ناکامیهایی رو به رو می کنند؛ ما نمی توانیم در زندگی کوتاه خود در کرة خاکی به این کمال دست یابیم؛ پس باید چنین پنداریم که اگر در دنیا عدالتی وجود داشته باشد، باید پس از مرگ به ما ادامة حیات داده شود تا به هدف اخلاقی خود برسیم. خداوند وجود دارد، و این امر را نیز عقلی عملی تضمین می کند. خوشبختی این جهان همیشه با فضیلت همگام نیست؛ ما احساس می کنیم که توازن میان فضیلت و خوشبختی درجایی بازگردانده خواهد شد؛ و این امر تنها با این تصور امکانپذیر است که خدایی وجود دارد که این سازش را انجام دهد. «به این ترتیب، وجود علتی برای همة طبیعت، که از خود طبیعت متمایز وشامل اصل هماهنگی دقیق خوشبختی با اخلاقیات باشد،» نیزاز اصول مسلم عقل عملی است.
کانت شیوة عمل متداول را وارونه ساخت: او به جای اینکه احساس و قانون اخلاقی را از خداوند ناشی بداند (آن طور که دانشمندان الاهیات معتقد بودند)، خداوند را از احساس اخلاقی استنتاج کرد. ما باید تکالیف خود را نه به عنوان «فرامین خودسرانة یک ارادة بیگانه، بلکه به عنوان قوانین اساسی هر ارادة فی نفسه آزاد بپنداریم.» ولی چون آن اراده و خداوند هردو و به دنیای ناپدیده ها (نومنها) تعلق دارند، ما باید این تکالیف را به عنوان دستورات

الاهی بپذیریم. «ما نباید اعمال اخلاقی را به این علت که فرامین خداوند هستند اجباری تلقی کنیم، بلکه آنها را به این علت فرامین الاهی بدانیم که

نسبت به آنها تعهدی درونی داریم.
اگر همة این تفکرات مبتنی بر اراده کمی نامفهوم و گیج کننده اند، شاید به سبب این باشد که کانت در تلاش خود به منظور سازش دادن میان افکار ولتر و روسو شور وشوق زیادی نداشت. نقد عقل محض در اعتراف به اینکه عقل محض (مطلق) نمی تواند آزادی اراده، فناناپذیری، یا وجود خداوند را ثابت کند، از ولتر هم پیش افتاده بود. ولی کانت در اصول روسو در زمینة ضعف عقل، تقدم احساس، و اشتقاق مذهب از احساس اخلاقی بشر، راه گریزی محتمل از آگنوستیسیسم، از هم گسیختگی اخلاقی، و دستگاه پلیسی ولتر یافته بود. او عقیده داشت که روسو وی را از«خواب جزمی» در زمینة علوم اخلاقی بیدار کرده است، همان طور که هیوم در زمینة مابعدالطبیعه او را بیدار کرده بود. نقد نخستین به نهضت روشنگری آلمان داشت، و دومی به نهضت رمانتیک؛ تلاش به منظور سازش دادن این دو یکی از زیرکانه ترین اقدامات در تاریخ فلسفه بود. هاینه موجد این تلاش را احساس نگرانی از جهت نیازهای عمومی می دانست: این استاد مستخدم با وفای خود، لامپه، را دید که برمرگ خداوند می گرید؛ «سپس ایمانوئل کانت برسر رحم آمد و خود را نه تنها فیلسوفی بزرگ، بلکه همچنین مردی خوب نشان داد و با لحنی که نیمی از روی عطوفت و نیمی دیگر از روی تمسخر بود گفت: لامپة سالخورده باید خداوندی داشته باشد، وگرنه خوشبخت نخواهد بود. به این ترتیب، عقل عملی می تواند تا آنجا که به سهم من مربوط است، وجود خداوند را تضمین کند.»

قاعدتاً خود کانت هم می بایست از استدلالات خود ناراضی بوده باشد، زیرا در اثری به نام نقد قضاوت به مسئلة اعمال مکانیکی (غیرارادی) در برابر آزادی اراده بازگشت و به مسئلة کشمکش میان اعمال مکانیکی و اعمال مبتنی بر طرحریزی قبلی پرداخت؛ و به این بحث، مباحث پیچیده ای دربارة زیبایی، والایی، نبوغ، و هنر افزود. این آش شله قلمکار اشتها انگیز نیست.
به عقیدة کانت، «قوة قضاوت به طور کلی عبارت است از قوة اندیشیدن دربارة جزء به صورتی که در کل قرار دارد» و قرار دادن یک شیء، تصور، یا رویداد تحت یک طبقه، اصل، یا قانون. در نقد نخستین سعی شده بود که همة تصورات تحت مقولات اولیات کلی قرار داده شوند؛ نقد دوم درپی آن بودکه کلیة تصورات اخلاقی را تحت یک احساس اخلاقی اولیات کلی درآورد؛ سومی برآن بود که اصولی از اولیات برای قضاوتهای زیباشناختی انسان، از قبیل نظم و ترتیب، و زیبایی یا والایی در طبیعت یا هنر، بیاید.
کانت می گفت: «من به خود جرئت این امید را می دهم که اشکال حل مسئله ای که ماهیتاً چنین پیچیده است، در حکم عذری برای اندک ابهام
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 740
تقریباً غیرقابل احترازی که در حل آن وجود دارد تلقی شود.»
فلسفة جزمی تلاش کرده بود که در زیبایی یک عنصر عینی بیاید. کانت احساس می کند که، خصوصاً در این مورد، عنصر ذهنی مقدم است. هیچ چیز زیبا یا والا نیست مگر اینکه احساس آن را چنین نشان دهد. ما زیبایی را به شیء نسبت می دهیم که مداقه و تفکر در آن لذت غیر سودجویانه- یعنی لذت فارغ از همة تمایلات شخصی- به ما می دهد؛ و به این ترتیب است که از غروب آفتاب، یک تابلو نقاشی رافائل، بنای یک کلیسا، یک گل، یک کنسرتو، یا یک آواز لذت زیباشناختی می بریم نه لذت دیگر. ولی چرا پاره ای از اشیا یا تجربیات این لذت غیر سودجویانه را به ما می دهند؟ شاید به این علت که در آنها وحدتی از اجزا می یابیم که در یک کل هماهنگ به نحوی موفقیت آمیز نقش خود را ایفا می کنند. در مورد آنچه والاست، از عظمت یا قدرتی که ما را تهدید نمی کند مسروریم؛ به این ترتیب، در آسمان و دریا احساس والایی می کنیم، ولی اگر آشفتگی آنها را به خطر اندازد، چنین احساساتی حاصل نمی شود.
بر اثر قبول «علیت غایی»- یعنی پی بردن به اینکه در هر دستگاه یا عضو زنده یک خاصیت انطباق ذاتی اجزا با نیازهای کل وجود دارد- و بر اثر احساس اینکه در طبیعت حکمتی الاهی در پس هماهنگی و نظم و عظمت و قدرت وجود دارد، درک ما از زیبایی یا والایی افزایش می یابد. با این

حال، هدف علم، درست عکس این، نشان دادن آن است که طبیعت عینی کلا براساس قوانین مکانیکی، و بدون تابعیت از طرح خارجی، عمل می کند. چگونه می توانیم این دوطرز برخورد نسبت به طبیعت را با یکدیگر سازش دهیم؟ از طریق قبول هم کیفیت مکانیکی و هم علیت غایی: تا آنجا که اینها برای به کشف حقایق، یعنی فرضیاتی که باعث تسهیل فهم یا تحقیق شوند، به ما کمک کنند. اصل مکانیکی بیشتر در زمینة بررسی مواد بیجان به ما کمک می کند؛ اصل علیت غایی در مطالعة دستگاههای زنده برای ما مفیدتراست. در دستگاههای زنده، قدرت رشد و تولید مثل وجود دارد که نحوة توضیح مکانیکی را بی اعتبار می سازد، زیرا خاصیت انطباق مشهودی میان اجزا و نقشها میان اجزا و نقشها و هدفهای دستگاه زنده وجود دارد، مانند چنگال حیوانات برای گرفتن، و چشم برای دیدن. عاقلانه آن است که این مطلب قبول شود که نه اصل مکانیکی بودن و نه اصل طرحریزی قبلی را می توان بتنهایی در کلیة امور و موارد صادق دانست. خود علم از جهاتی مبتنی بر علیت غایی است، زیرا نظم، ترتیب، و وحدتی معقول را در طبیعت مسلم می داند، «گویی» که فکری الاهی آن را سازمان داده است و حفظ می کند.

کانت در تجسم بشر و دنیا به عنوان محصولات طرح الاهی به اشکالات بسیاری معترف بود و می گفت:

در نظامی که با نگاهی به یک کل غایی از موجودات طبیعی روی زمین سامان یافته است، نخستین چیزی که باید به طور آشکار ترتیب یابد مأوای آنهاست- یعنی زمین یا عنصری که آنها باید بر روی آن یا در آن رشد و نمو کنند. ولی اطلاع نزدیکتر از ماهیت این وضع اساسی کلیة موارد تولید موجودات زنده، جز آن عللی که بدون هیچ گونه طرحی عمل

می کنند و در حقیقت گرایش آنها بیشتر به سوی انهدام است تا کمک به تکوین اشکال، نظم، و هدف، علل دیگری را نشان نمی دهند. زمین و دریا نه تنها حاوی آثاری از مصایب ادوار اولیه ای هستند که برسر آنها و همة انواع موجودات زندة آنها آمده است، بلکه ساختمان همة آنها، از قبیل قشرهای زمین و سواحل دریاها، دارای کلیة ظواهری است که زاییدة نیروهای سرکش و منکوب کنندة طبیعت در حال هرج ومرج است.

با این حال،چنانجه ما اندیشة طرح در طبیعت را بکلی از سربه در کنیم، همة مفهوم اخلاقی زندگی را از زندگی دور می کنیم؛ و زندگی به صورت تسلسلی بیمعنی از تولدهای دردناک و مرگهای رنجبار درمی آید که در آن برای فرد، ملت، و نژاد هیچ چیز جز شکست مسلم نیست. ما باید به نوعی طرح الاهی معتقد باشیم، ولو اینکه به خاطر آن باشد که سلامت فکری خود را حفظ کنیم. و چون علیت غایی به جای رحمت الاهی متعال تنها وجود

عامل و بازیگری در حال کشمکش را ثابت می کند، ما باید ایمان خود به زندگی را بر یک احساس اخلاقی استوار سازیم که مجوزی جز اعتقاد به خداوندی عادل ندارد. با این اعتقاد ممکن است باور کنیم- ولی نمی توانیم ثابت کنیم- که انسان عادل غایت نهایی خلقت و عالیترین محصول آن طرح عظیم و رازآمیز است.

کانت هرگز از الاهیات تردیدآمیز خود راضی نبود. او در سال 1791 در کتاب کوچکی به نام دربارة شکست همة تلاشهای فلسفی در زمینة حکمت الاهی تکرار کرد که «عقل ما از واقف نمودن ما بر رابطة میان دنیا و بالاترین حکمت کاملا ناتوان است.» او هشداری، شاید به خودش، داد و گفت: «فیلسوف نباید در مورد این امر نقش مدافع را ایفا کند؛ او نباید از هیچ علتی که نمی تواند حقانیت آن را درک کند، و نمی تواند آن را به وسیلة طرز فکری که خاص فلسفه است به اثبات برساند، دفاع کند.»
او بار دیگر، طی سلسله مقالاتی که وی را به مبارزة آشکار با دولت پروس کشانیدند، به این مسئله بازگشت. نخستین مقاله به نام «دربارة خبث باطن»در نشریة برلینرموناتس شریفت مورخ آوریل 1792 به چاپ رسید. دستگاه سانسور اجازة انتشار آن را به این علت داد که «تنها ادبای ژرف اندیش نوشته های کانت را می خوانند،» ولی اجازة چاپ مقالة دوم را، که «دربارة جدل میان اصول خیر وشر برای کنترل بشر» نام داشت، نداد. کانت به حیله ای متوسل شد. دانشگاههای آلمان حق تصویب کتابها و مقالات را برای انتشار داشتند. کانت مقالات دوم، سوم، و چهارم را به دانشکدة فلسفة دانشگاه ینا داد. این دانشگاه در آن هنگام تحت نظارت گوته ودوک کارل آوگوست، حکمران ساکس- وایمار بود و شیلر هم از اعضای آن بود. دانشکده
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 742
اجازة نشر آنها را داد، و با این اجازه، هرچهار مقاله در سال 1793 در کونیگسبرگ تحت عنوان مذهب در محدودة عقل تنها به چاپ رسید.
نخستین سطور موضوعی را اعلام می دارند که در همه جای مقالات تکرار شده و محتوای اصلی آن است: «تا آنجا که اصول اخلاقی براساس این تصور استوارند که انسان عاملی آزاد است که فقط به علت آزادی، و براثر عقل خود، چشمان خویش را در برابر قوانین مطلق می بندد، این اصول اخلاقی نه به تصور موجود دیگری بر بالای سرشان نیاز دارند تا آنها وظیفة خود را درک کنند، و نه به مشوقی جز خود قانون برای انجام آن وظیفه. ... به این ترتیب اصول اخلاقی، به خاطر خودشان، اصلا به مذهب نیاز ندارند.» کانت به مقامات دولتی قول اطاعت می دهد و به نیاز به دستگاه سانسور اذعان می کند، ولی اصرار می ورزد که دستگاه سانسور «در زمینة علوم اختلالی ایجاد نکند.» او می گوید که حملة الاهیات بر علم، مانند آنچه که در مورد گالیله صورت گرفت، «ممکن است کلیة تلاشهای عقل انسانی را متوقف سازد. ... الاهیات فلسفی ... باید تا آنجا که علم آن

یاری می کند، از آزادی کامل برخوردار باشد.»
کانت مسائل اصول اخلاقی را ناشی از آن می داند که بشر تمایل به خوب و بد را دوجانبه به ارث می برد. «لزوم ریشه کن کردن یک گرایش مفسده آمیز در انسان، با توجه به کثرت نمونه های فاحشی که تجربه در برابر چشمان ما قرار می دهد، نیاز به اثبات رسمی ندارد.» او با روسو همعقیده نیست که انسان خوب به دنیا آمده یا در «وضع طبیعی» خوب بوده است، ولی با او در مورد محکوم کردن «مفاسد فرهنگ و تمدن» به عنوان زیانبارترین همة مفاسد همعقیده است و می گوید: «در واقع، هنوز این سؤال مطرح است که آیا ما در شرایط عاری از تمدن خوشبخت تر از شرایط کنونی اجتماع، با همة استثمار، ریاکاری، بینظمی اخلاقی، و آدمکشی جمعیش در جنگ نخواهیم بود؟» اگر ما بخواهیم به طبیعت واقعی بشر پی ببریم، کافی است که طرز رفتار کشورها را در نظر بگیریم.
«خبث باطن در طبیعت انسان» چگونه آغاز شد؟ نه از راه «گناهکاری ذاتی»؛ «مسلماً در میان همة تفسیرها و توضیحاتی که در بارة گسترش و رواج این خبث در میان همة اعضا و نسلهای نژاد ما عرضه شده اند، از همه بیموردتر آن است که خبث باطن را میراثی از اجداد اولیه مان توصیف می کند.» احتمالا تمایلات «خبیثانه»، براثر لزوم این تمایلات برای بقای بشر در شرایط بدوی، ریشه های نیرومندی در نهاد بشر گرفته اند. این تمایلات خبیثانه تنها در شرایط تمدن، یعنی اجتماع متشکل، به صورت مفاسد درمی آیند، و در چنین شرایطی آنچه مورد نیاز است جلوگیری نیست، بلکه مراقبت است. «تمایلات طبیعی ‹ فی نفسه خوبند›، یعنی جای سرزنش ندارند؛ و سعی در ریشه کن کردن آنها نه تنها بیهوده، بلکه زیانبخش و قابل ملامت خواهد بود. به جای این کار، این تمایلات را رام کنید، آنگاه می توان آنها را، به جای آنکه با یکدیگر در مقام معارضه و تضاد برآیند، به هماهنگی در آن یکپارچگیی که خوشبختی نام دارد تبدیل کرد.»

نیکی اخلاقی نیز جبلی است، و شاهد آن احساس اخلاقی کلی است؛ ولی این نیکی در آغاز تنها در حکم یک نیاز است که با تعالیم اخلاقی و انضباط شدید پرورش یابد. بهترین مذهب آن نیست که از نظر دقت در اجرای مراسم عبادت بردیگر مذاهب برتری داشته باشد، بلکه آن است که بیش از همه در سوق دادن بشر به سوی زندگی توأم با اصول اخلاقی براو تأثیر بگذارد. مذهبی که برعقل استوار باشد، مبتنی بروحی و الهام الاهی نیست، بلکه بر حس وظیفه شناسی به عنوان الاهیترین عنصر در بشر استوار است. مذهب ممکن است مشروعاً خود را به صورت کلیسا متشکل سازد، ممکن است برآن شود که معتقدات خود را از طریق نوشته های مقدس توصیف کند، ممکن است بحق مسیح را به عنوان خداگونه ترین فرد مورد

پرستش قرار دهد، ممکن است نوید بهشت را بدهد و به دوزخ تهدید کند، و «هیچ مذهبی را ƙřƈتوان مجسم کرد که متضمن اعتقاد به زندگی آینده نباشد.» ولی برای یک مسیحی لزومی نخواهد داشت که اعتقاد به معجزات، الوهیت مسیح، تخفیف گنŬŰŬƠبشر براثر مصلوب شدن مسیح، و مقدر بودن سرنوشت روح به بهشت و دوزخ براثر الطاف خداوند، بدون توجه به کارهای خوب یا زشت، را تأیید کند. «لازم است که انواعی از نŘŰŦKو دعا به اطفال (که هنوز به این گونه مطالب نیاز دارند) بدقت تلقین شوند؛ ولی نماز و دعای تقاضاآمیز ... به عنوان وسیلة جلب الطاف خداوندی، اشتباهی خرافه آمیز است.»
هنگامی که یک کلیسا به صورت مؤسسه ای برای تحمیل جبری اعتقاد یا عبادت در می آید، حق تفسیر نوشته های مقدس Ƞتوصیف اصول اخلاقی را در انحصار خود درمی آورد؛ جامعه ای از کشیشان تشکیل می دهد که مدعی انحصار نزدیکی با خداوند و الطاف خداوندی است؛ پرستش خود را به صورت مراسمی جادویی که دارای قدرتهای معجزه آساست در می آورد؛ آلت فعل دولت، و عامل ستمکاری فکری می شود؛ درصدد برمی آید بر کشور تسلط یابد و فرمانروایان غیرمذهبی را به صورت آلت جاهطلبی کلیسا به کار برده در آن صورت، فکر آزاد علیه چنین کلیسایی به پا خواهد خاست و، در خارج از این کلیسا، آن «مذهب منزه عقلایی» را که عبارت از دست یافتن به زندگی اخلاقی است، جستجو خواهد کرد.
این آخرین اثر مهم کانت دارای جنبه های تردیدآمیز و گیج کننده ای بود که برای شخصی که علاقه ای به زندانی شدن نداشت، امری طبیعی بود. در این اثر اطالة کلام ادیبانة بسیار، مقدار قابل ملاحظه ای شکستن دست وپای اصول منطق، و الاهیات عجیب و غریب وجود دارند. اعجاب آور این که مردی شصت ونه ساله هنوز چنین نیروی فکر و بیان و چنین شهامتی در مبارزه علیه نیروهای متحد کلیسا ودولت نشان می داد. مبارزه میان فیلسوف و پادشاه هنگامی به اوج خود رسید که در اول اکتبر 1794 فردریک ویلهلم دوم «فرمان شورای سلطنتی» را به شرح زیر برای وی ارسال داشت:
مقام اجل ما مدتهای مدید با ناخشنودی بسیار مشاهده کرده اند که چگونه شما از فلسفة

خود سوء استفاده می کنید تا اساس بسیاری از مهمترین و اساسیترین اصول «کتاب مقدس» و مسحیت را نابود کنید و ارزش آنها را کاهش دهید، و فی المثل چگونه این کار را در کتاب خود به نام «مذهب در محدودة عقل تنها» انجام داده اید. ... ما از شما فوراً یک جواب بسیار دقیق می خواهیم، و انتظار داریم که در آینده به خاطر احتراز از بالاترین بیمهری ما، موجبات

چنین رنجشی را فراهم نکنید، بلکه، طبق وظیفة خود، استعدادها و قدرت خویش را طوری به کار برید که هدفهای پدرانة ما بیشتر و بیشتر تأمین شوند. چنانچه به مقاومت ادامه دهید، به طور قطع می توانید عواقب نامطلوبی نسبت به خود انتظار داشته باشید.
کانت پاسخی تحبیب آمیز داد. او متذکر شد که نوشته هایش تنها خطاب به فضلا و علمای الاهیاتند که آزادی فکریشان باید به خاطر مصالح خود دولت حفظ شود. گفت که در کتابش به عدم تکافوی عقل برای قضاوت دربارة اسرار نهایی ایمان مذهبی اعتراف شده است. وی در پایان پاسخ خود تعهد کرد که اطاعت کند و گفت: «من به این وسیله به عنوان وفادارترین خدمتگزار آن اعلیحضرت رسماً اعلام می دارم که از این پس به طور کامل از بیان علنی هرگونه مطلب دربارة مذهب، اعم از طبیعی و وحی شده، چه در دروس و چه در نوشته های خویش، خودداری خواهم کرد.» هنگامی که پادشاه درگذشت (1797)، کانت احساس کرد که از قید قول خود آزاد است؛ علاوه برآن، فردریک ویلهلم سوم یوهان ولنر را برکنار ساخت (1797)، دستگاه سانسور را برچید، و «فرمان مذهبی» 1788 را لغو کرد. پس از این نبرد، کانت مباحث آن را در جزوه ای به نام مبارزة قوه ها (1798) خلاصه کرد، و در آن ادعای خود را، دایر براینکه آزادی علمی برای رشد فکری یک اجتماع غیرقابل اجتناب است، تکرار کرد. از نظر اصولی، این استاد کوچک اندام در نقطه ای دورافتاده از جهان، در نبرد خود علیه دولتی که نیرومندترین ارتش اروپا را داشت، پیروز شده بود. طولی نکشید که آن دولت از پای درآمد، ولی در سال1800 کتابهای کانت با نفوذترین کتابها در زندگی آلمان بودند.

VI - مصلح

کانت در 1797 (در سن هفتادوسه سالگی) از تدریس دست کشید، ولی تا 1798 به انتشار مقالاتی دربارة موضوعات بسیار مهم ادامه داد. او با وجود انزوای خود، با امور جهان در تماس بود. هنگامی که کنگرة بال در 1795 به منظور استقرار صلح میان آلمان و اسپانیا و فرانسه تشکیل شد، کانت از این فرصت استفاده کرد (همان طور که آبه دو سن پیر در 1713 به هنگام برگزاری کنگرة اوترشت عمل کرده بود) و جزوه ای تحت عنوان دربارة صلح دایم منتشر کرد.
وی مطلب خود را متواضعانه با توصیف «صلح جاودان» به عنوان شعاری مناسب برای
*****تصویر
متن زیر تصویر : چاپ نقش از روی طرح کانالتو: نمای درونی بنای مدور در باغهای رنلی
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 745
یک گورستان آغاز کرد وبه دولتمردان اطمینان بخشید که از آنها انتظار ندارد وی را چیزی بیش از یک «فضل فروش مدرسی که نمی تواند خطری متوجه کشور سازد» بپندارند. سپس با کنار گذاردن مواد قرارداد صلحی که در بال امضا شده بود، به عنوان اینکه این مواد پیش پا افتاده مطابق با مقتضیات زمان تنظیم شده بودند، خود به عنوان یک هیئت یکنفره «شش مادة مقدماتی» تنظیم کرد که حاوی رئوس مطالب شرایط اولیة لازم برای یک صلح بادوام بودند؛ مادة اول کلیة قول و قرارهای سری یا قسمتهای الحاقی به یک عهدنامه را غیرقانونی اعلام می کرد. مادة دوم الحاق یا به زیرسلطه درآوردن هرکشور مستقل توسط کشور دیگر را غیرقانونی می دانست. مادة سوم خواستار از میان بردن تدریجی کلیة ارتشهای دایمی بود. مادة چهارم مصرح بود که هیچ کشوری حق ندارد «بزور در قانون اساسی کشوری دیگر مداخله کند». مادة ششم مقرر می داشت هیچ کشوری که با کشوری دیگر در جنگ است نباید «اجازه دهد آن گونه اقدامات خصمانه ای که اعتماد متقابل را در مورد صلح آتی غیرممکن می سازند، از قبیل به کاربردن آدمکشان یا اسیران ... و تحریک شورش در کشور دشمن» صورت گیرد.
چون هیچ گونه صلح پایداری میان کشورهایی که حدودی برای حاکمیت خود قایل نیستند نمی توان برقرار کرد، تلاشهای مداومی باید به عمل آیند تا یک نظام بین المللی به وجود آید، و به این ترتیب برای جنگ یک جانشین قانونی فراهم شود. به این ترتیب، کانت «مواد مشخصی» برای یک صلح

پایدارتنظیم کرد. نخست اینکه وضع حکومتی همة کشورها باید برنظام جمهوری استوار باشد. نظامهای سلطنتی و حکومتهای اشرافی به سوی جنگهای مکرر گرایش نشان می دهند، زیرا حکمران و نجبا معمولا از زیانهای مالی و جانی جنگ مصونند، و از این رو خیلی سهل و ساده به عنوان «ورزش سلاطین» دست به کار آن می شوند. در یک نظام جمهوری «این مردمند که تصمیم می گیرند که آیا باید اعلان جنگ داد یا نه»، و آنها هستند که متحمل عواقب آن می شوند؛ بنابراین، «احتمال ندارد که مردم یک کشور جمهوری دست به چنین بازی پرهزینه ای بزنند.» دوم اینکه «کلیة حقوق بین المللی باید براساس فدراسیونی از کشورهای آزاد استوار باشند.» این فدراسیون نباید یک کشور مافوق همة کشورها باشد؛ «در حقیقت، جنگ، مانند مردگی یک نظام سلطنتی جهانی، به طور غیرقابل علاج بدنیست.» هرملت باید حکومت خود را تعیین کند، ولی کشورهای جداگانه (لااقل در اروپا) باید با یکدیگر به صورت کنفدراسیونی متحد شوند که قدرت داشته باشد بر روابط خارجی آنها حکومت کند. کمال مطلوبی که هیچ گاه نباید از آن دست کشید آن است که دولتها همان قوانین اخلاقی را که از اتباع خود طلب می کنند خود نیز به کار بندند. آیا چنین عملی هرگز می تواند بیش از ارتکاب دایمی فریب و خشونت بین المللی، زشتی به بارآورد؟ در پایان، کانت اظهار امیدواری کرد که افکار ماکیاولی اشتباه از آب درآیند؛ لزومی ندارد میان اصول اخلاقی و سیاست تناقض وجود داشته باشد؛ تنها «اخلاقیات است که می تواند گرهی را که سیاست نمی تواند بازکند از هم بگشاید.»

واضح است که کانت دربارة نظامهای جمهوری (که در وحشتناکترین جنگها شرکت کرده اند) خیالهای خامی درسر داشت؛ ولی باید توجه داشت که منظور وی از «جمهوری» بیشتر حکومت مشروطه بود تا یک دموکراسی کامل. او به هوسهای سرکش افراد لجام گسیخته اعتماد نداشت، و از حق رأی همگانی به عنوان وسیلة تسلط اکثریت بیسواد بر اقلیت مترقی و افراد تکرو در هراس بود. ولی از امتیازات موروثی، تفرعن طبقاتی، و نظام سرفداری، که کونیگسبرگ را دربر گرفته بودند، انزجار داشت. وی از انقلاب امریکا استقبال کرد، و معتقد بود که این انقلاب فدراسیونی از ایالات مستقل، در همان جهتی که وی برای اروپا پیشنهاد کرده بود، به وجود خواهد آورد. او جریان انقلاب فرانسه را حتی بعد از «قتل عام سپتامبر» و «دورة وحشت» با شور و شوق تقریباً جوانانه دنبال می کرد.

ولی وی، مانند تقریباً همة پیروان نهضت روشنگری، به آموزش و پرورش بیش از انقلاب اعتقاد داشت. در این زمینه، مانند بسیاری زمینه های دیگر، او نفوذ روسو ونهضت رمانتیک را احساس می کرد و می گفت: «ما باید از

نخستین سالهای زندگی طفل از هر جهت به وی آزادی کامل دهیم ... مشروط براینکه ... مزاحم آزادی دیگران نشود.» طولی نکشید که برای این آزادی کامل شرایط و حدودی قایل شد و اعتراف کرد که مقداری انضباط برای شکل گرفتن خصوصیات اخلاقی ضرورت دارد؛ «اهمال در انضباط از اهمال در تعلیم و تربیت بدتر است، زیرا نقص اخیرالذکر را می توان در سنین بعدی جبران کرد.» کار بهترین انضباط است، و باید در همة مراحل تعلیم و تربیت الزامی باشد. تعلیم و تربیت اخلاقی اهمیت فراوان دارد و باید در سنین نخستین آغاز شود. چون بذر خوبی و بدی هردو در نهاد انسان وجود دارند، همة پیشرفتهای اخلاقی بسته به دفع بدی و رشد خوبی هستند. این کار را باید نه از طریق پاداش و مکافات، بلکه از راه تأکید برمفهوم تکلیف انجام داد.
آموزش و پرورش دولتی بهتر از آموزش و پرورش در کلیسا نیست. دولت درپی آن است که اتباعی مطیع، فرمانبردار، و میهن پرست بار آورد. بهتر است آموزش وپرورش به مدارس خصوصیی سپرده شود که زیر نظر دانشمندان روشنفکر و افراد دارای روحیة خدمتگزاری به اجتماع اداره شوند. به این ترتیب، کانت اصول و مدارس یوهان بازدورا می ستود. از ملی گرایی مدارس دولتی اظهار تأسف می کرد و امید روزی را داشت که همة موضوعهای درسی با بیطرفی مورد توجه قرار گیرند. در سال 1784 مقاله ای تحت عنوان اندیشه هایی برای یک تاریخ جهانی از دیدگاه جهان وطنی منتشر کرد؛ در این مقاله سیر پیشرفت بشر از خرافات به روشنگری ترسیم شده و در آن تنها نقش مختصری برای مذهب در نظرگرفته شده، و از مورخین خواسته شده است که پا را از محدودة ملی گرایی فراتر گذارند.
کانت، مانند «فیلسوفان» فرانسه، دل خود را به ایمان به پیشرفت اخلاقی و فکری خوش می داشت. در 1793 وی موزس مندلسون را به این علت که گفته بود هر پیشرفت براثر یک

پسرفت خنثا می شود، مورد شماتت قرار داد و گفت:
می توان ادلة بسیاری ارائه کرد که نسل بشر برروی هم، و خصوصاً در عصر ما، در مقایسه با همة ادوار گذشته، از نظر اخلاقی پیشرفت قابل ملاحظه ای در جهت بهبود کرده است. موانع موقت چیزی در خلاف این جهت به اثبات نمی رسانند. فریادی که در مورد پسرفت روزافزون نسل بشر برداشته شده است صرفاً از این امر ناشی می شود که وقتی انسان روی پلکان بالاتری از اخلاقیات قرار می گیرد، در برابر خود چشم انداز وسیعتری دارد و قضاوتش دربارة آنچه که افراد بشر هستند (در برابر آنچه که باید باشند) توأم با سختگیری بیشتری است.

همچنانکه کانت به آخرین دهة عمر خود می رسید (1794)، خوشبینی اولیه اش دچار تیرگی می شد، که شاید علت آن هم ارتجاع در پروس و ائتلاف قدرتهای اروپایی علیه فرانسة انقلابی بود. او گوشة انزوا گزید و به طور پنهانی آثار پس از مرگ غمباری را که آخرین وصیتنامة او برای بشریت بود، نوشت.

از نظر جسمانی کانت یکی از کوتاهترین افراد زمان خود بود، و قدش فقط کمی از یک مترونیم تجاوز می کرد. انحنای ستون فقراتش به سمت جلو قد او را از این هم کوتاهتر نشان می داد. ریه اش ضعیف بود، و معده اش بیمار؛ او صرفاً براثر اجرای برنامه ای مرتب و پرهیز آمیز قادر به ادامة حیات بود. مقاله ای که وی در سن هفتادسالگی تحت عنوان «دربارة قدرت ذهن برای تسلط بر احساس بیماری به کمک نیروی تصمیم» نوشت نمایشگر خصوصیات اخلاقی و شخصیت وی بود. او حکمت تنفس از راه بینی را مورد تأکید قرار می داد و می گفت انسان می تواند با بسته نگاه داشتن دهان خود، از بسیاری از موارد سرماخوردگی و دیگر ناراحتیها احتراز کند. به این ترتیب، وی در پیاده رویهای روزانة خود تنها قدم می زد و از صحبت رویگردان بود. شبها به طور مرتب سرساعت ده به بستر می رفت، ساعت پنج بامداد برمی خاست، و (به طوری که خودش با اطمینان می گوید) ظرف سی سال هیچ گاه بیش از حد معمول نخوابید. دوبار به فکر ازدواج افتاد، و هردوبار منصرف شد. ولی غیر اجتماعی و گریزان از معاشرت نبود. معمولا یک یا دو میهمان، بیشتر اوقات شاگردان خود (ولی نه هیچ گاه زنان)، را دعوت می کرد که ساعت یک بعدازظهر با وی ناهار بخورند. او استاد جغرافیا بود، ولی بندرت از کونیگسبرگ خارج می شد؛ هرگز یک کوه، و احتمالایک دریا را هم ندید- با آنکه به دریا نزدیک بود. درطی سالهای توأم با فقر و سانسور، آنچه وی را روی پا نگاه می داشت غروری بود که، تنها در ظاهر، در برابر قدرتی سوای عقل خودش تسلیم می شد. او شخصی رادمنش بود، ولی در قضاوتهای خود سختگیر و فاقد آن لطافت طبعی بود که باید فلسفه را از خیلی جدی تلقی

کردن خود برهاند. احساس اخلاقیش گاهی تا سرحد مته به خشخاش گذاردن در اخلاقیات بالا می رفت، به طوری که همة لذایذ، تا زمانی که فضیلت آمیز بودن آنها به اثبات نرسند، مورد سوءظن قرار داشتند.

او برای مذهب سازمان یافته چنان اهمیت ناچیزی قایل بود که تنها به هنگامی که وظایف درسی ایجاب می کردند، به کلیسا می رفت. ظاهراً هیچ گاه در سنین بلوغ خود به دعا و نماز نپرداخت. هردر اظهار می داشت که شاگردان کانت شکاکیت مذهبی خود را مبتنی بر تعالیم کانت می دانستند. کانت به مندلسون نوشت: «واقعاً درست درست که مطالب بسیاری هستند که من دربارة آنها روشنترین اعتقاد را دارم (و از این اعتقاد هم احساس لذت وافر می کنم)، در عین حال هیچ گاه جرئت آن را ندارم

که چنین مطالبی را بگویم، ولی من هرگز مطلبی را که به آن اعتقاد نداشته باشم برزبان جاری نمی سازم.»
کانت تا آخرین سالهای عمر کوشش می کرد کار خود را بهبود بخشد. در سال 1798 به یکی از دوستانش گفت: «کاری که من اینک سرگرم آن هستم به تبدیل اساس متافیزیکی علوم طبیعی به فیزیک مربوط می شود. این مسئله باید حل شود، وگرنه در نظام فلسفة انتقادی شکافی باقی می ماند.» ولی در آن نامه وی خود را «برای کارفکری از کار افتاده» توصیف کرد. وی دچار یک دوران طولانی انحطاط جسمانی شد، و بیماریها و تنهایی ناشی از کهولت بدون همسر برروی هم انباشته شدند. کانت در 12 فوریة 1804 درگذشت و در کلیسای جامع کونیگسبرگ، در محلی که اینک به نام ستو آکانتیانا معروف است، به خاک سپرده شد. برروی قبرش این کلماتش نوشته شده اند: «آسمانهای پرستاره بر بالای من؛ قانون اخلاقی در درون من».
او به هنگام مرگ مقدار زیادی نوشته های درهم باقی گذارد که به عنوان آثار پس از مرگ او در سالهای 1882- 1884 به چاپ رسیدند. در یکی از این نوشته ها، «شیءفی نفسه» - قشر غیرقابل شناخت در پس پدیده ها و تصورات- را به عنوان «نه یک چیز واقعی ... نه یک واقعیت موجود، بلکه به عنوان یک اصل ... دانش ترکیبی از اولیات در زمینة شهود حسی جنسی چند جانبه توصیف کرد.» آن را «چیزی که فقط در فکر انسان است» نامید. او همان شکاکیت را در مورد تصور خداوند به کار برد:
خداوند «ذاتی که در خارج از وجود من باشد نیست»، بلکه یک رابطة اخلاقی در درون من است. ... حکم قاطع به صورت ذاتی نیست که از بالا احکام خود را صادر کند، و بنابراین در خارج از وجود من تصور شود، بلکه به صورت امر یا نهیی از عقل خود من است. ... حکم قاطع نشاندهندة تکالیف انسانی به عنوان اوامر الاهی نه به مفهوم تاریخی آن است که گویی یک موجود الاهی به افراد بشر فرمان داده است، بلکه به مفهوم آن است که عقل توانایی آن را دارد که با قدرت و اختیار، و در قالب یک شخص الاهی، فرمان دهد ... . تصور چنین موجودی که همه در برابر آن سرتسلیم فرود می آورند وغیره، ناشی از حکمی قاطع است، نه بالعکس. ... «قادر متعال مخلوق عقل» است ... نه ذاتی که در خارج از وجود من باشد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 749
به این ترتیب، فلسفة کانت، که مسیحیت مدتی چنان دراز در آلمان و بعداً در انگلستان به عنوان آخرین و بهترین امید اعتقاد به وجود خداوند به آن متمسک بود، سرانجام به صورت اندیشه ای بیروح درآمد که وجود خداوند را به عنوان افسانه ای مفید توصیف می کرد که فکر بشر آن را به منظور

بیان قاطعیت ظاهری فرامین اخلاقی به وجود آورده است.
جانشینان کانت، که از آثار پس از مرگ وی بی اطلاع بودند، او را به عنوان ناجی مسیحیت و قهرمان آلمانیی که ولتر را نابود کرده است مورد تحسین قرار دادند و موفقیت او را بزرگ کردند، تا آنکه نفوذ وی بیش از نفوذ هر فیلسوف معاصر دیگر شد. یکی از مریدان کانت به نام کارل راینهولد پیشگویی کرد که ظرف یک قرن، شهرت کانت با شهرت مسیح رقابت خواهد کرد. همة آلمانیهای پروتستان (جز گوته) ادعای کانت را دایر براینکه وی یک «انقلاب کوپرنیکی» در زمینة روانشناسی انجام داده است قبول داشتند: یعنی به جای گردش ذهن (خورشید) به گرد عین (زمین)، وی می گفت که عین به گرد ذهن می گردد و به آن متکی است. نفس انسان از این نظر ارضا شد که به او گفته شد که وجوه ذاتی ادراکات، عوامل متشکلة جهان پدیده ای هستند. فیشته حتی قبل از مرگ کانت نتیجه گیری کرد که جهان بیرونی مخلوق ذهن است، و شوپنهاور، با قبول تحلیل کانت، رسالة عظیم خود را به نام جهان همچون اراده و تصور چنین آغاز کرد: «جهان تصور من است»، و این اظهار تا حدودی باعث حیرت مادام دوستال شد.
ایدئالیستها از این امر احساس شادی می کردند که کانت ماده گرایی را با نشان دادن اینکه ذهن تنها واقعیتی است که مستقیماً برما شناخته شده است، منطقاً غیرممکن ساخته است. رازوران از آن خرسند بودند که کانت علم را به پدیده ها محدود کرده، آن را از دستیابی به دنیای ذاتی و واقعاً «واقعی» منع داشته، و این قلمرو مبهم و نامشخص را (که کانت در خفا منکر وجود آن بود) به عنوان گردشگاه خصوصی عالمان الاهیات و فلسفه رها کرده است. مابعدالطبیعه، که فیلسوفان فرانسه آن را از فلسفه طرد کرده بودند، به عنوان داور کلیة علوم به مقام خود بازگردانده شد؛ و ژان پول ریشتر، که سیادت بردریاها را از آن انگلستان، و بر خشکیها را از آن فرانسه می دانست، سیادت برآسمان را به آلمان اختصاص داد. فیشته، شلینگ، و هگل، براساس ایدئالیسم اصالت معنی ماورای حسی کانت، قصرهای ما بعد طبیعی خود را بنا نهادند؛ و حتی شاهکار شوپنهاور سرآغاز خود را از تأکید کانت برتقدم اراده الهام گرفت. شیلر می گفت: «ببینید چگونه یک مرد ثروتمند مجرد زندگی یک مشت گدا را تأمین کرده است.»
ادبیات آلمان نیز بزودی نفوذ کانت را احساس کرد، زیرا فلسفة یک عصر ممکن است به منزلة ادبیات عصر بعدی باشد. شیلر مدتی در کتابهای کانت غرقه شد، نامه ای حاکی از ارادت به نویسندة این کتابها نوشت، و در مقالات منثور خود، تقریباً به همان درجة کانت، به ابهام و پیچیدگی نایل آمد. در نویسندگی آلمان ابهام رواج یافت ودر حکم نوعی علامت تعلق به گروه متخصصین محسوب می شد. گوته می گفت: «رویهم، تفکر فلسفی

برای آلمانیها زیانبخش

است، زیرا سبک نویسندگی آنان نویسندگیشان را به ابهام، اشکال، و نامفهومی سوق می دهد. هرچه وابستگی آنها به پاره ای از مکاتب فلسفی معین بیشتر شود، سبک بدتر می شود.»
انسان بآسانی کانت را رمانتیک نمی پندارد، ولی قطعات دانشمندانه و مه آلودی که وی دربارة زیبایی و والایی نوشت یکی از سرچشمه های نهضت رمانتیک شدند. دروس شیلر در ینا ونامه هایی دربارة تعلیم زیبایی شناسی بشرکه وی نوشت (1795)- از شاخصهای نهضت رمانتیک می باشند- از مطالعة نقد قضاوت کانت سرچشمه گرفتند. تفسیر ذهنی نظریة کانت دربارة دانش شالوده ای فلسفی به فردگرایی رمانتیک داد که در جریان نهضت ادبی آلمان (شتورم اوند درانگ) پرچم خود را به اهتزاز درآورد. نفوذ ادبی کانت به انگلستان سرایت کرد و بر کولریج و کارلایل اثر گذارد؛ این نفوذ همچنین به نیوانگلند در امریکا رسید و به وجود برترین امرسن و ثورو نام بخشید. استاد کوچک اندام خمیده قد که جغرافیا درس می داد، در همان حال که در «گردشگاه فیلسوف» در کونیگسبرگ قدم برمی داشت، دنیا را تکان می داد. بدون شک، وی پرزحمت ترین و دقیقترین تحلیلی را که تاریخ تاکنون دربارة فراگرد دانش به خود دیده است برفلسفه و روانشناسی عرضه داشت.

فصل بیست ودوم :راههای وایمار - 1733- 1787

۱ - آتن آلمان

چرا عالیترین دوران ادبیات آلمان وایمار را مأوای خود کرد؟ آلمان پایتخت واحدی مانند فرانسه و انگلستان نداشت تا فرهنگ خود را در آن متمرکز سازد، و ثروت متمرکزی هم نداشت که هزینة این تمرکز فرهنگ را تأمین کند. «جنگ هفتساله»برلین و لایپزیگ را ضعیف کرده و درسدن را تقریباً از میان برده بود. هامبورگ پول خود را در درجة اول صرف اپرا و سپس صرف نمایش می کرد. در سال 1774 وایمار پایتخت دوکنشین ساکس-وایمار- آیزناخ، شهری کوچک و آرام با 6200 نفر جمعیت، بود؛ حتی پس از اینکه شهرتی بهمرسانید، گوته از آن به عنوان «این پایتخت کوچک، که آن طور که مردم بشوخی می گویند، ده هزار شاعر و معدودی سکنه دارد» یاد می کرد. آیا اشخاص بزرگ باعث شکوهمندی آن شدند؟

از 1758 تا 1775 وایمار تحت فرمانروایی یکی از خواهرزاده های فردریک کبیر قرار داشت. این بانوی سرزندة حکمران، که مقام خویش را از شوهرش به ارث برده بود، دوشس آنا آمالیه بود که در سن نوزدهسالگی براثر مرگ دوک کنستانتین، بیوه، و نایب السلطنة فرزند یکساله شان کارل آگوست شده بود. او بود که با دعوت از ویلانت برای تدریس به پسرانش، میان حکومت و ادبیات فتح الباب کرد (1772). او یکی از چند بانوی بافرهنگی بود که به رهبری خود وی، و تا زمان مرگش در 1807، شاعران، نمایش نویسان، و تاریخنویسان را به کمک خصوصیات زنانگی ولحن تمجیدآمیز خود به تحرک وا می داشتند. پس از 1776 آنا خانة خود را به صورت سالونی درآورد ودر آنجا، با آنکه همة آنها به زبان فرانسه نیز بخوبی تکلم می کردند، استفاده از زبان آلمانی را به عنوان زبان ادبیات تشویق می کرد.

درسال 1775 دربار وایمار شامل 22 نفر با خدمة آنها بود. کنت کریستیان تسوشتولبرگ شاعر، در آن سال که مصادف با ورود گوته بود، آنجا را به نحوی دلپذیر عاری از تشریفات

یافت و گفت: «دوشس سالخورده [که در آن وقت سی وشش سال داشت] تجسمی واقعی از فهم و شعور، و در عین حال رفتارش بسیار مطبوع و طبیعی است. دوک پسر خوبی است ونوید آن را می دهد که آیندة بسیار درخشانی داشته باشد؛ برادرش هم همین طور. و اشخاص طراز اول بسیاری نیز در آنجا هستند.» در سال1787 شیلر «بانوان وایمار» را «بسیار حساس» توصیف کرد و گفت: «بندرت یکی از آنها را می توان یافت که یک «ماجرای عشقی» نداشته باشد. همة آنها تلاش

دارند که فتوحاتی بکنند. ... حکومتی آرام و بسختی قابل درک اجازه می دهد همه زندگی کنند و در هوای آزاد و نور آفتاب بلمند. اگر کسی اهل خوشگذرانی باشد، همه گونه فرصت در اختیارش هست.»
کارل آوگوست در سوم سپتامبر1775 در سن هجدهسالگی زمام حکومت را در دست گرفت. کمی پس از آن، بعد از اینکه رفیقة خود را با ترتیب دادن یک مقرری برایش کنار گذارد، همسری اختیار کرد که لویزه شاهدخت هسن- دارمشتات بود، و ضمناً گوته را هم به دربار خود جذب کرد. او با حرارت بسیار به شکار می پرداخت، کالسکة خود را با سروصدای زیاد در آن شهر بی سروصدا می راند، و با عجله از نزدیک زن نزد زنی دیگر می رفت؛ ولی جلو این بیپروایی او را یک نیروی فکری، که بتدریج به صورت قوة قضاوتی خوب پرورش یافت، می گرفت. او کشاورزی و صنایع را مورد مطالعه قرار داد و به رشد آنها همت گماشت، به ترویج علوم و پیشرفت ادبیات کمک کرد، و برای سعادت امیرنشین خود و مردم آن تلاش می کرد. مادام دوستال، که در 1803 به آلمان سفر کرد، چنین می گوید:
از همة امیرنشینهای آلمانی، هیچ کدام مثل وایمار انسان را متوجه مزایای یک کشور کوچک نمی کند، در صورتی که فرمانروایش مردی با ادراک قوی و دارای توانایی آن باشد که همة طبقات اتباع خود را راضی کند، بدون اینکه چیزی در جهت اطاعت آنها از دست بدهد. استعدادهای نظامی دوک مورد احترام همگان است، و صحبت با روح و عمیق او مرتباً به یاد انسان می آورد که او دستپروردة فردریک کبیر است. براثر شهرت وی و مادرش است که برجسته ترین دانشمندان به وایمار جلب شده اند. آلمان، برای نخستین بار، یک پایتخت ادبی دارد.

II - ویلانت: 1733- 1775

کریستوف مارتین ویلانت کم شهرت ترین، ولی شاید دوستداشتنیترین نفر از چهار مردی است که باعث شهرت وایمار شدند. تقریباً همة چیزهای مؤثر آن دوران بر او اثر گذاردند و به سهم خود بر تعیین مسیر وی تأثیر بخشیدند. او، که فرزند یک کشیش در اوبرهولزایم (نزدیک بیبراخ در وورتمبرگ) بود، با تقدس و الاهیات بارآورده شد. هنگامی که وی به عالم شعر دست یافت، کلوپشتوک با فضیلت کمال مطلوبش بود؛ سپس، برای تسکین خاطر، متوجه ولتر شد. در وارتهاوزن، که در همان نزدیکیها بود، به وجود کتابخانة وسیع کنت فون شتادیون پی برد؛

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 753

خود را در ادبیات فرانسه و انگلیسی مستغرق کرد و چنان ترک الاهیات گفت که در یک رمانس به نام دون سیلویوفون روزالوا (1764) ایمان ایام کودکی خود را به مسخره گرفت. او ترجمة بیست نمایشنامة شکسپیر را به نثر منتشر کرد (1762- 1766)، و به این وسیله برای نخستین بار دیدگاهی از همة آثار شکسپیر در اختیار آلمان قرار داد، و برای نمایش نویسان آلمانی راه فراری از شیوة کلاسیک نمایشنامه های فرانسوی فراهم آورد. در خلال این احوال، وینکلمان و دیگران به اشاعة هنر یونان مشغول بودند. ویلانت از خود نحوة تفسیری در این زمینه تهیه کرد، در قصه های فکاهی خود (1765) لحنی تقریباً اپیکوری اختیار کرد، و یک یونانی خیالی را قهرمان اثر منثور عمدة خود به نام سرگذشت آگاتون (1766- 1767) قرار داد. لسینگ این اثر را «تنها رمانی که برای مردان متفکروجود دارد» توصیف کرد.

ویلانت (که سی وسه ساله بود) در نظر داشت، طی صفحات پرپیچ وخم این کتاب، فلسفة خود را دربارة زندگی در قالب ماجراهای جسمانی و فکری یک آتنی عصر پریکلس مجسم کند. در مقدمة کتاب گفته شده است: «نقشة ما ایجاب می کرد که قهرمان ما در آزمایشهای گوناگون نشان داده شود»، تا براثر آن انسان بتواند بدون استفاده از انگیزه ها یا پشتیبانیهای مذهبی، در زمینة پایبندی به اخلاقیات خود تعلیم یابد. آگاتون (به معنی «خوب») که جوان و خوش سیماست، در برابر یک کاهنة معبد دلفی، که کوشش دارد او را از راه به در برد، مقاومت می کند؛ در عوض نسبت به روح آن دوشیزة ساده، عشقی خالصانه ولی پرحرارت پیدا می کند. به عرصة سیاست پای می گذارد، از دسته بندی احزاب مشمئز می شود، رأی دهندگان را به خاطر پایبند نبودن به اصول مورد حمله قرار می دهد، و از آتن تبعید می شود. او که اینک در کوههای یونان سرگردان است،

به یک دسته زن اهل تراکیا برمی خورد که با رقصهای پرسروصدا و شهوانی خود عید باکوس رب النوع شراب را جشن گرفته اند. این زنان آگاتون رابا باکوس اشتباه می گیرند و با در آغوش گرفتن وی، نزدیک است او را خفه کنند؛ یک دسته دزدان دریایی او را نجات می دهند و در ازمیر او به هیپیاس، یک سوفسطایی قرن پنجم ق م، می فروشند. ویلانت فلسفة سوفسطاییان را با خشم چنین توصیف می کند:
حکمتی که سوفسطاییان مدعی آن بودند، از نظر کیفیت و تأثیر، درست نقطة مقابل حکمت سقراط بود. سوفسطاییان هنر تهییج شهوات دیگران را [از راه فصاحت و بلاغت] می آموختند، سقراط هنر خویشتنداری و جلوگیری از شهوات نفس را تلقین می کرد. سوفسطاییان نشان می دادند که چگونه می توان خردمند و بافضیلت به نظر رسید، و سقراط می آموخت که چگونه می توان عملا چنین بود. سوفسطاییان جوانان آتن را تشویق می کردند که امور کشور را در دست گیرند، سقراط به آنها متذکر می شد که برای آنان نیمی از عمرشان طول خواهد کشید که راه تحت فرمان درآوردن نفس خود را بیاموزند. فلسفة سقراط به دست کشیدن از جیفة دنیوی مباهی بود. فلسفة سوفسطاییان می دانست چگونه می توان تحصیل ثروت کرد. این فلسفه براساس ارضای دیگران، تحت تأثیر قرار دادن آنها، و همه فن حریف بودن استوار بود؛ از بزرگان تجلیل می کرد ... با زنان نرد عشق می باخت، و از

هرکس که پول این کار را می داد، تملق می گفت. طرفداران آن هرکجا که بودند، جای خود را بازمی کردند. در دربار، در اطاقهای خصوصی بانوان، نزد اشراف، و حتی نزد کشیشان مورد توجه قرار داشتند، و حال آنکه اصول سقراط را افراد پرمشغله بیسود، اشخاص کاهل بیخاصیت، و افرا متعصب خطرناک اعلام می داشتند.
هپیاس، آن طور که ویلانت وی را مجسم می کند، کلیة اندیشه ها و رذایل سوفسطاییان را در خود دارد. او یک فیلسوف است، ولی ظمناً حواسش معطوف به این بوده است که در عین حال یک میلیونر نیز باشد. او برآن می شود که آگاتون درستکار را به زندگی تجملپرستانه و لذتجویانه (اپیکوری) بکشاند. استدلال می کند که عاقلانه ترین روش رفتن به دنبال محسوسات مطبوع است، و «همة لذت در واقع دارای جنبة جسمانیند.» او به کسانی می خندد که لذات دنیوی را برخود منع می کنند تا به خوشیهای بهشت، که ممکن است هرگز به تحقق نپیوندند، دست یابند، و می پرسد: «چه کسی تا کنون آن خدایان و آن موجودات روحانی را که مذهب مدعی وجود آنان است، دیده است؟» همة اینها حقه هایی هستند که کشیشها به ما می زنند. آگاتون این فلسفه را به عنوان اینکه عنصر روحانی در وجود

بشر و نیازهای نظم اجتماعی را نادیده می گیرد، محکوم می کند. هیپیاس وی را به دانائه، که ثروتمند و زیباست، معرفی، و دانائه را تشویق می کند که وی را از راه به در برد؛ ضمناً گذشتة دانائه را، که همخوابگی با این و آن بود، از او پنهان می دارد. دانائه می رقصد، و برازندگی اندامش به اضافة فریبندگی صحبت و خوشاهنگی صدایش باعث می شوند که آگاتون عشق کامل ولی توأم با فضیلت خود را به او عرضه دارد. دانائه با پاسخ مشابهی که به عشق آگاتون می دهد نقشة هیپیاس را برهم می زند. او، که در آغوشهای بسیاری جا گرفته بود، در اخلاص آگاتون تجربه و سعادت تازه ای می یابد. او، که از عشقهای بیروح خسته شده است، این آرزو را درسر می پروراند که با آگاتون زندگی تازه و منزهتری را آغاز کند. آگاتون را از هیپیاس می خرد، وی را آزاد می سازد، و از او دعوت می کند که در ثروت وی سهیم شود. هیپیاس برای گرفتن انتقام، زندگی گذشتة دانائه را به عنوان یک زن بدکاره بر آگاتون آشکار می کند. آگاتون با کشتی عازم سیراکوز می شود.

در سیراکوز وی به خاطر خود و درستکاری خود چنان شهرتی به هم می رساند که وزیر اعظم دیونوسوس حاکم و مستبد آنجا می شود. در این هنگام وی از قسمتی از ایدئالیسم خود دست کشیده است:

او در این هنگام دربارة طبیعت بشر عقاید بلندپروازانه ای، مانند گذشته، نداشت یا شاید بتوان گفت که او به فاصلة بیحد میان بشر ماورای طبیعی، که انسان درباره اش در تنهایی به تفکر و تعمق می پردازدو یا رؤیایش را درسر می پروراند، یا بشر طبیعی، که با سادگی عاری از ظرافت از زیردست مادر بیرون می آید، با بشر مصنوعی که اجتماع، قوانین، عقاید، نیازها، وابستگی، و کشمکش دایم تمایلاتش با شرایط محیطش، و برخورد

منافعش با منافع دیگران و، نتیجتاً لزوم اختفا و پرده پوشی مداوم نیات واقعیش، وی را به هزار صورت مخدوش کرده، نزول شأن داده، مسخ کرده، و تغییر شکل داده اند، توجه کرده بود. او دیگر آن جوان باشور و شوقی نبود که تصور می کرد اجرای اقدامات بزرگ به اندازة اندیشیدن به آنها سهل و ساده است. او اینک آموخته بود که توقعات انسان از دیگران باید چقدرکم باشند، و انسان چقدرکم باید به همکاری آنان اتکا کند و (آنچه از همه مهمتر است) انسان چقدر باید به خودکم اعتماد داشته باشد. آموخته بود که کاملترین نقشه اغلب از همه بدتر است و در جهان اخلاقی، مانند جهان مادی، هیچ چیز بر خط مستقیم در حرکت نیست؛ به طور خلاصه، زندگی مانند یک سفر دریایی است که در آن فرمانده کشتی باید مسیر خود را با جهت باد و وضع جوی منطبق کند، هیچ وقت اطمینان ندارد که جریانهای مخالف وی را دچار تأخیر نخواهند کرد یا دور از مسیر نخواهند

کشانید؛و همه چیز بسته به این نکته است، انسان در حالی که در میان هزار عامل منحرف کننده قرار دارد، با این وصف، فکر خود را به نحوی انعطاف ناپذیر متوجه بندر مقصد خود نگاه می دارد.
آگاتون به سیراکوز بخوبی خدمت می کند و اصلاحاتی انجام می دهد، ولی توطئه ای که در دربار چیده می شود باعث برکناری او می شود و او به تارانت می رود. در آنجا مورد استقبال ارخوطس (400- 365 ق م) دوست دیرینة پدرش، و فیلسوف و دانشمند فیثاغورسی، قرار می گیرد، که رؤیای افلاطون دربارة یک «پادشاه فیلسوف » را درک می کند. عشق روحی خود را، که سودایش را در جوانی در سرداشت، پیدا می کند، ولی افسوس که محبوبة او همسر پسر ارخوطس است و خواهر آگاتون از آب درمی آید. در عین حال (با تردستی جادویی یک داستان نویس)، دانائه از ازمیر به تارانت آورده می شود؛ او از شیوه های لذتجویانة خود دست کشیده است تا با عفت محجوبانه ای زندگی کند. آگاتون که متوجه می شود با ترک وی مرتکب گناه شده است، از او تقاضای عفو می کند. دانائه او را در آغوش می گیرد، ولی از ازدواج با وی امتناع می ورزد. او تصمیم گرفته است که با سپری کردن بقیة سالهای عمر خود با نجابت و پرهیزگاری، انحرافات اخلاقی گذشتة خود را جبران کند. داستان به نحوی باورنکردنی چنین پایان می یابد که آگاتون فقط به داشتن خواهرانی قناعت می کند.
این کتاب دارای یکصد عیب است. ساختمان آن به هم پیوستگی لازم را ندارد، تقارن اتفاقات حاکی از گریز کاهلانه از به کاربردن ظرافت و هنر در نگارش است؛ سبک آن مطبوع ولی مطول است؛ در بسیاری از قطعات، مبتدا آن قدر از خبر دور است که وقتی خبر گفته می شود، مبتدا فراموش شده است؛ یکی از منتقدان، در سالروز تولد نویسنده، برای وی عمری به درازی جملاتش آرزو کرد. با وجود همة اینها، سرگذشت آگاتون از آثار عمدة دوران فردریک است. نتیجه گیری آن نشان می داد که ویلانت خود را با جهان سازش داده است، و اینک می شد به او اطمینان کرد که به جوانان طوفانی مزاج و پرتشنج درس دهد و آنها را رام کند. در سال 1769 او در دانشگاه ارفورت استاد فلسفه شد. در آنجا، سه سال بعد، آیینة طلایی را، که حاکی از اندیشه های وی دربارة تعلیم و تربیت بود، منتشر کرد. آنا آمالیه مجذوب آن شد و از او

دعوت کرد اصول تعلیم خود را در مورد پسران وی آزمایش کند. ویلانت آمد و بقیة عمر خود را در وایمار گذراند. در1773 او نشریة مرکور آلمان را بنا نهاد که تحت رهبری وی، مدت یک نسل (1773-1789) بانفوذترین نشریة ادبی در آلمان بود. او ستارة فکری وایمار بود، تا اینکه گوته آمد؛ و وقتی در سال1775 نویسندة جوان و پرشور ورتر در شهر طوفان برپا

کرد، ویلانت بدون احساس حسادت، از او استقبال کرد و مدت سی وشش سال دوست وی باقی ماند.

III -گوته پرومتئوس: 1749- 1775

1- رشد و نمو

یوهان ولفگانگ فون گوته از هنگامی که به عنوان نوة شهردار فرانکفورت-آم- ماین با آگاهی از وضع و موقع خود در خیابانهای این شهر قدم می زد، تا زمانی که صحبتهای اتفاقیش در سنین هفتاد یا هشتاد سالگی باعث شهرت زندگینامه نویسش (اکرمان) شدند، همه نوع تجربه به دست آورد؛ آنچه را که زندگی، محبت، و ادبیات می توانست به وی عرضه دارد فراگرفت و آن را با احساس حقشناسی به صورت حکمت و هنر جبران کرد و بازگردانید.

فرانکفورت یک «شهر آزاد» بود که بازرگانان وبازارهای مکاره آن را زیر فرمان داشتند؛ ولی در عین حال محلی بود که از طرف امپراطوری برای تاجگذاری پادشاهان آلمان و امپراطوارن مقدس روم تعیین شده بود. در سال 1749 جمعیت این شهر 33’000 نفر بود که تقریباً همة آنها خداشناس، با نزاکت، و «خوش برخورد» بودند. زادگاه گوته خانه ای چهارطبقه و جادار بود (که درسال 1944 براثر آتشسوزی منهدم شد و در 1951 از نو ساخته شد). پدرش یوهان کاسپار فرزند یک خیاط و مسافرخانه دار بود که وضع خوبی داشت؛ او براثر غرور و تفرعن زندگی سیاسی خود را تباه کرد و، به جای حرفة وکالت، به زندگی ادیبانة غیرحرفه ای در کتابخانة مجلل خود روی آورد. در 1748 وی با کاتارینا الیزابت دختر یوهان ولفگانگ تکستور، شهردار فرانکفورت، ازدواج کرد. فرزند کاتارینا (گوته) هیچ گاه فراموش نمی کرد که وی از طریق مادر خود در زمرة نجیبزادگان بی اسم ورسمی بود که نسلها براین شهر حکومت کرده بودند. وقتی گوته هفتادوهشت سال داشت به اکرمان گفت: «ما نجیبزادگان فرانکفورت همیشه خود را با نجبا برابر می دانستیم، و وقتی من گواهینامة نجیبزادگی را (که در سال 1782 به وی اعطا شد) در دست داشتم، به عقیدة خودم چیزی بیش از آنچه که مدتها بود داشتم به دست نیاورده بودم.» اواحساس می کرد که «تنها شیادان شکسته نفسی می کنند.»

او ارشد شش فرزند بود که از میان آنها خود وی و خواهرش کورنلیا از دوران طفولیت جان به در بردند. در آن روزها خیلی از زحمتهای والدین برای بارآوردن و بزرگ کردن اطفال خود به هدر می رفت. خانوادة آنها سعادتمند نبود. مادرش طبعی مهربان داشت و به

مزاح گویی و شعر تمایل نشان می داد، ولی پدرش به سبک ملانقطیها سختگیر بود و اطفال خود را با خشونت و بیحوصلگی خویش از خود بری

کرده بود. گوته بعدها می گفت که داشتن روابط حسنه با پدرش امکان نداشت. ممکن است گوته از پدر خود، و همچنین از تجربیات خویش به عنوان عضو شورای ویژة حکمران، قمستی از آن سختیگریی را که در سالهای بعدی عمرش آشکار شدند کسب کرده باشد. امکان دارد که وی روحیة شاعرانه و علاقه به نمایشنامه نویسی را از مادرش به ارث برده باشد. مادرش در خانة خود یک تئاتر خیمه شب بازی ساخت؛ پسرش هیچ گاه از زیر تأثیر سحرآمیز آن بیرون نیامد.
اطفال تعالیم اولیة خود را از پدر خویش و سپس از معلمان به دست آوردند. ولفگانگ سواد کافی برای خواندن لاتینی، یونانی، انگلیسی، و قدری عبری، و توانایی تکلم به فرانسه و ایتالیایی را کسب کرد. نواختن کلاوسن و ویولنسل، طراحی و نقاشی، سواری، شمشیربازی، و رقص را یادگرفت. ولی زندگی را بهترین معلم خود قرار داد. به همة نقاط ومحلات فرانکفورت، از جمله به محلة یهودیان، سرزد؛ دختران قشنگ یهودی را برانداز کرد، از مدارس یهودیان بازدید به عمل آورد، در یک مراسم ختنه سوران شرکت جست، و اطلاعاتی دربارة تعطیلات یهودیان به دست آورد. بازارهای مکارة فرانکفورت باآوردن قیافه ها و کالاهی خارجی به شهر بر وسعت دامنة آموزش و پرورش وی افزودند؛ وجود افسران فرانسوی طی «جنگ هفتساله» در خانة گوته نیز همین اثر را داشت. در سال 1764 این پسر بچة پانزدهساله شاهد تاجگذاری یوزف دوم به عنوان پادشاه پیروان امپراطوری مقدس روم بود. وی همه چیز را با دقت بسیار به خاطرسپرد ودر زندگینامة خود بیست صفحه به توصیف آن اختصاص داد.
در چهاردهسالگی وی نخستین ماجرا از ماجراهای متعدد عشقی خود را، که منبع نیمی از اشعارش بودند، آغاز کرد. وی قبلا به خاطر روانی طبع در سرودن شعر شهرتی یافته بود. چندتن از پسرانی که وی گاهی با آنها آمیزش می کرد از او خواستند نامه ای به سبک دختری که به جوانی نامه می نویسد به نظم درآورد؛ این نامه چنان خوب نوشته شده بود که آنها آن را به یکی از اعضای جفادیدة گروه، به عنوان اینکه از معشوقه اش به او نوشته شده است، تحویل دادند. جوانک می خواست معاملة به مثل کند و به شهر جواب گوید، ولی فاقد ذوق شعری و لطافت طبع لازم بود؛ آیا گوته حاضر بود برای او پاسخی بنویسد؟ گوته حاضر شد، و جوان عاشق به عنوان حقشناسی ضیافتی برای اعضای گروه در یکی از میهمانخانه های حومة شهر برپا کرد. مستخدمة میهمانخانه دختری به سن کمتر از بیست بود که مارگارته نام داشت، و به اختصار گرتچن صدایش می کردند، گوته این نام را برقهرمان زن در فاوست گذارد. او، شاید به علت سرگذشتهای عاشقانه ای که خوانده و نامه هایی که نوشته بود، خلق و خوی آن را داشت که برای جذبة دختران ارزش زیادی قایل شود. در سن شصت

سالگی نوشت: «نخستین تمایلات کششهای عشقی در یک جوان فاسد نشده، برروی هم، حالتی روحانی پیدا می کنند. چنین

به نظر می رسد که طبیعت مایل است مرد و زن هر یک خوبی و زیبایی دیگری را از طریق حواس خود درک کند. و به این ترتیب، با مشاهدة این دختر، و به خاطر تمایل شدیدم به وی، دنیایی تازه از آنچه زیبا و عالی است بر من آشکار شد.» او هیچ گاه چنین دنیایی را از دست نداد؛ زنها یکی پس از دیگری روح حساسش را تقریباً همیشه با حس احترام و همچنین تمایلات نفسانی به جنب وجوش وا می داشتند؛ وی در سن هفتادوسه سالگی عاشق یک دختر هفدهساله شد.
مدتی چنان در هراس بود که نمی توانست موضوع را با کسی که دل از او ربوده بود در میان گذارد. در این باره می گوید: «به خاطر عشق او به کلیسا می رفتم، و ... در مدت طولانی مراسم مذهبی پروتستانها هرچه دلم می خواست به او خیره می شدم.» گوته بار دیگر آن دختر را در میهمانخانه اش دیدکه مانند گرتچن دیگری، برسر یک دوک ریسندگی نشسته است. در این هنگام این دختر ابتکار عمل را در دست گرفت و با خوشرویی دومین نامة عاشقانه ای را که گوته از طرف یک دختر سرهم کرده بود امضا کرد. سپس یکی از اعضای گروهی که گوته آنها را به پدربزرگش معرفی وتوصیه کرده بود، به جرم جعل اسناد و وصیتنامه ها، دستگیر شد. والدین ولفگانگ آمیزش بیشتر با آن پسرها را بر او ممنوع کردند. گرتچن به یکی از شهرهای دوردست رفت، و گوته دیگر او را ندید. وقتی شنید این دختر گفته است «من همیشه با او مثل یک بچه رفتار می کردم»، ناراحت شد.
در این هنگام (1765) وی کاملا راضی بود که از فرانکفورت برود و در دانشگاه لایپزیگ به تحصیل حقوق بپردازد. مانند هر جوان مشتاق دیگر، خارج از حدود درسها وتکالیفی که به وی داده می شدند، مطالعات وسیعی می کرد. قبلا در کتابخانة پدرش جسته گریخته به فرهنگ تاریخی و انتقادی اثر بل نگاههایی کرده، و این کار لطمات زیادی به معتقدات مذهبی وی زده بود؛ «و همینکه به لایپزیگ رسیدم، کوشش کردم به طور کامل خود را از رابطة خویش با کلیسا آزاد سازم.» مدتی به غور و تعمق در رازوری، کیمیاگری، و حتی جادوگری پرداخت. نتیجة این مطالعات نیز به فاوست راه یافت. او مهارت خود را در حکاکی و کنده کاری آزمایش کرد، به مطالعة مجموعه تصاویری که در درسدن بود پرداخت، و به طور مرتب از اوزر نقاش در لایپزیگ دیدن می کرد. از طریق اوزر با نوشته های وینکلمان آشنا شد؛ از طریق اینها و لائوکون اثر لسینگ، نخستین تلقینات به خود را در زمینة احترام به سبک کلاسیک کسب کرد. وی و سایر شاگردان سرگرم

تدارک استقبالی صمیمانه از وینکلمان در لایپزیگ بودند که خبر رسید وی در تریست به قتل رسیده است (1768).
در برخورد گوته با جهان، احساس زیبایی برهمة احساسات دیگر برتری داشت. در زمینة مذهب، وی تنها مراسم رنگارنگ و هیجان آمیز آیینهای مقدس را دوست داشت. او به فلسفه به صورتی که فلاسفه، غیر از اسپینوزا، نوشته بودند توجهی نداشت؛ از منطق به لرزه درمی آمد

و از آثار کانت فراری بود. از نمایشنامه خوشش می آمد، در لایپزیگ یک نمایشنامة بی ارزش نوشت،و تقریباً هرروز شعر می سرود، حتی هنگامی که به درس حقوق گوش می داد. اشعاری که وی در نشریة داس لایپزیگه لیدربوخ (کتاب اشعار لایپزیگ) نوشت به سبک آناکرئون، توأم با بازیگوشی، و گاهی عاشقانه است، مانند:
من، با این وصف، راضی و سرشار از شادیم،
اگر او فقط تبسم خود را که چنین شیرین است نثار کند،
یا اگر درسر میز پاهای خودش را
به عنوان بالش پاهای دلداده اش به کار برد؛
سیبی را که او گاز زد به من بده،
و لیوانی را که از آن نوشیده به من عطا کن،
و هنگامی که بوسة من چنین اقتضا کند،
سینة او، که تا آن وقت پوشیده است، عریان خواهد شد.
آیا این اشعار صرفاً حاکی از افکار آرزومندانه بودند؟ ظاهراً نه. او در لایپزیگ با دختر زیبایی به نام آنت شونکوف آشنا شده بود که حاضر بود دست کم به مدخل عشق قدم گذارد. او دختر یک تاجر شراب بود که (در شرابخانة پدرش) مسئولیت دادن ناهار به دانشجویان را برعهده داشت. گوته، که اغلب آنجا غذا می خورد، به آن دختر علاقه مند شد. آنت با خویشتنداری عاقلانه به حرارت عشق او پاسخ می داد، و اجازه می داد دیگران نیز به وی توجه داشته باشند. حسادت گوته تحریک شد و وی به زیرنظر گرفتن و مراقبت دختر پرداخت. آنها نزاع و بعد آشتی کردند، و باز نزاع کردند و از هم جدا شدند. حتی در این لحظات از خودبیخود بودن، او به خود یادآوری می کرد که نوة شهردار است و در درونش غولی وجود دارد- یعنی که نبوغ همه جانبة حرکت انگیز و پرزوری دارد که برای پرورش کامل خود و رسیدن به سرنوشت اجتناب ناپذیر خویش مستلزم آزادی است. آنت دلدادة دیگری قبول کرد.
گوته این امر را برای خود شکستی دانست و سعی کرد با عیاشی آن را فراموش کند. او می گوید: «من واقعاً او را از دست داده بودم، و شیوة جنون آمیزی که برای گرفتن انتقام معایب خود از خویشتن در پیش گرفتم

و به طریق دیوانه وار طبیعت جسمانی خود را مورد حمله قرار دادم تا بر طبیعت اخلاقی خود لطمه ای وارد سازم اثر زیادی در بیماریهای جسمانیی داشت که من براثر ابتلای به آنها سالهایی از بهترین سنوات عمر خود را از دست دادم.» او دچار مالیخولیا شد و به سوء هاضمة ناشی از ناراحتی عصبی مبتلا گشت. در گردنش ورم دردناکی پدیدار آمد، و یک شب براثر خونریزی تقریباً مهلکی، از خواب بیدار شد. بدون دریافت دانشنامة خود، دانشگاه لایپزیگ را ترک کرد و به فرانکفورت بازگشت (سپتامبر 1767) تا با سرزنشهای پدر و محبت مادر روبه رو شود.
وی در دوران نقاهت طولانی خود با سوزان فون کلتنبرگ، که بیمار، مهربان، اهل موراوی،

و پیرو نهضت تورع بود، آشنا شد. گوته دربارة او می گوید: «سکون و آرامش خاطر هرگز او را ترک نمی کرد؛ او بیماری خود را به عنصری لازم از وجود خاکی گذران خود می دانست.» سالها بعد گوته او را با مهارت و احساس همدردی در «اعترافات یک روح زیبا»، که آن را در اثر خود به نام شاگردی استاد ویلهلم گنجانید، توصیف کرد؛ ولی ادعای آن دختر را دایر براینکه بیماری عصبی و حالت مالیخولیایی گوته ناشی از تعلل وی در آشتی کردن با خداوند است با خوشخویی و لاقیدی نقل کرد.
من از اوان جوانی به بعد معتقد بودم که باخدای خود روابطی بسیار نیکو دارم، و حتی چنین تصور می کردم که خداوند چیزی هم به من بدهکار است، زیرا آن قدر جسارت داشتم که فکر کنم موجبی است که من به خاطر آن او را ببخاشیم. این تصور مبتنی بر حسن نیت بی حد و حصر من بود و به نظر من او می بایست به این حسن نیت کمک بهتری می کرد. نمی توان تصور کرد که من چقدر دربارة این موضوع با دوستانم به مشاجره پرداختم، ولی این مشاجرات همیشه به دوستانه ترین نحو خاتمه می یافتند.
با این وصف، گوته لحظات پراکنده ای از تقدس داشت و حتی در بعضی از جلسات «اخوت موراویایی» حضور می یافت؛ ولی «خرد عادی و متوسط» این مردم او را منزجر کرد، و طولی نکشید که به سوی ترکیب بیهدف خود از مذهب وحدت وجودی و شک خردگرایانه بازگشت.
در آوریل 1770 عازم ستراسبورگ شد، به این امید که دانشنامة خود را در رشتة حقوق به دست آورد. یکی از همشاگردیهایش او را (که اینک بیست ویک سال داشت) «دارای اندامی نیکو، پیشانی گشاده، و چشمان درشت و براق» توصیف کرد، ولی افزود: «کنارآمدن با این جوان همیشه کار ساده ای نبود، زیرا به نظر می رسید که وی خویی سرکش و ناپایدار دارد.» شاید بیماری طولانیش او را از لحاظ عصبی ضعیف کرده بود. نبوغ ادبی

وی برایش چنان بیقراری به بارآورده بود که او نمی توانست ثبات و قراری بیابد. ولی کدام جوانی است که در حالی که آتشی در خونش جریان دارد، بتواند از آرامش لذت ببرد؟ وقتی او در برابر کلیسای جامع بزرگ ایستاد، آن را نه به عنوان اینکه یک بنای کاتولیک است، بلکه به عنوان نمونه ای از معماری آلمانی، با احساسات میهن پرستانه مورد تحسین قرار داد و گفت: «این، معماری آلمانی و معماری ‹ما›ست، زیرا ایتالیاییها هم نمی توانند به چیزی شبیه این بنازند، چه برسد به فرانسویها.» (او هنوز ایتالیا یا فرانسه را ندیده بود.) «من بتنهایی به بالاترین نقطة برج رفتم ... و جرئت کردم در آن ارتفاع به سکویی که بسختی یک متر مساحت داشت قدم گذارم. ... من این وحشت و زجر را آن قدر بکرات برخود روا داشتم که این تجربه برایم جنبة بیتفاوتی یافت.» یکی از استادان گوته متذکر شد که «آقای گوته طوری رفتار می کرد که باعث می شد به او به چشم یک جلف متظاهر به علم و ادب، و مخالف دوآتشة همة تعالیم مذهبی نگاه کنند. ... تقریباً هنگان بر این عقیده بودند که مشاعرش زیاد روبه راه نیست.»
تجربیات تازة متعددی باعث شدند که آتش او تندتر شود. وی چندین بار در مدت اقامت

هردر در ستراستبورگ با او ملاقات کرد. هردر که پنج سال از گوته بزرگتر بود، در این ملاقاتها گوته را تحت نفوذ خود قرار می داد. گوته در یکی از آن فواصلی که فروتن می شد، خویشتن را سیاره ای نامید که به گرد خورشید هردر در گردش است. او از تمایلات مستبدانة هردر ناراحت بود، هردر او را برمی انگیخت که قصاید قدیمی، اوشن اثر مکفرسن، و آثار شکسپیر را (که ویلانت آن را ترجمه کرده بود) بخواند. ولی او ضمناً آثار ولتر، روسو، و دیدرو را می خواند. علاوه برتعقیب مطالعات خود در رشتة حقوق، رشته های سیمی، کالبدشناسی، و زایمان را نیز به عنوان واحد درسی انتخاب کرد ... و به مطالعات خود دربارة زنان ادامه داد.
او جذبه های زنان را با همة حساسیت تند یک شاعر، و همة پرتوافشانی پرهیجان جوانی، احساس می کرد. چهل وهفت سال بعد، وی به اکرمان گفت که او به نوعی تأثیر مغناطیسی یک شخص برشخص دیگر، و بیش از همه به علت اختلاف جنسیت اعتقاد دارد. سبک پایی و چابکی دختران، آهنگ صدا و خندة آنان، و رنگ و صدای خش وخش لباسهایشان او را به جنب وجوش وامی داشت؛ و به نزدیکی و تقرب گلی که دختران گاهی به لباس یا موی خود می زدند رشک می برد. این موجودات سحر آمیز یکی بعد از دیگری غرایز و احساسات وی را به تحرک وا می داشتند، در قوة تخیل وی رشد می کردند، و قلمش را به حرکت در می آوردند. قبلا گرتچن و آنت بودند؛ کمی بعد هم لوته؛، لیلی، و شارلوته؛ و بعداً، مینا و اولریکه

هم اضافه شدند. ولی در این وقت در ززنهایم (در نزدیکی ستراسبورگ) جذابترین همة آنها برای او فریدریکه بریون بود.
او دختر کوچک (نوزدهساله در 1771) کشیش شهر بود، و گوته این کشیش را به کشیش بافضیلت ویکفیلد1 تشبیه می کرد. صفحاتی که در زندگینامة گوته به قلم خودش دربارة فریدریکه نوشته شده اند زیباترین نثر وی شمرده می شوند. او چندین بار سواره از ستراسبورگ خارج شد تا از سادگی فاسد نشدة این خانوادة روستایی لذت ببرد. او فریدریکه را برای پیاده رویهای طولانی می برد، زیرا فریدریکه در هوای آزاد بیش از هرجای دیگر احساس راحتی می کرد. این دختر عاشق گوته شد و آنچه گوته می خواست در اختیارش می گذاشت. «ما در یک مکان دورافتاده در جنگل با احساسات عمیق یکدیگر را در آغوش گرفتیم و به یکدیگر وفادارانه ترین اطمینانها را دادیم که هریک دیگری را از صمیم قلب دوست دارد. طولی نکشید که وی پیش یکی از دوستان خویش اعتراف کرد: «انسان با نیل به مطلوب خود، حتی یک سرسوزن هم خوشبخت تر نمی شود.»
درخلال این احوال، وی مشغول نوشتن رسالة دکترای خود به زبان لاتینی بود. در این رساله (مانند رسالة فبرونیوس) حق دولت به اینکه از نفوذ کلیسا آزاد و مستقل باشد مورد تأکید قرار گرفته بود. این رساله را هیئت استادان تصویب کرد. وی در امتحانات موفق شد، و در
---
1. قهرمان کتاب «کشیش ویکفیلد»، اثر گولد سمیث. ـ م.

6 اوت 1771 دانشنامة خود را به عنوان دارندة اجازه نامه در رشتة وکالت، دریافت داشت. اینک وقت آن رسیده بود که ستراسبورگ را ترک گوید. به ززنهایم رفت تا با فریدریکه خداحافظی کند. «وقتی از روی اسبم دستم را به سویش دراز کردم، اشک در چشمان او حلقه زده بود، و من خیلی احساس ناراحتی کردم. پس از اینکه سرانجام از هیجان وداع گریختم، در سفری آرام و بی سروصدا تسلط خود را تا حدود زیادی بخوبی بازیافتم.» ندامت بعدها براو عارض شد. «گرتچن از دستم گرفته شده بود؛ آنت مرا ترک گفته بود؛ اینک من برای نخستین بار گناهکار بودم. من زیباترین قلب را تا اعماقش جریحه دار کرده بودم؛ و دوران ندامت ملال آور، همراه با فقدان عشقی که بتواند خاطرم را تازه کند (و من به چنین چیزی عادت کرده بودم) بسیار دردناک بود.» این شکل تفکر به نحوی غم انگیز خودخواهانه است؛ ولی کدام یک از ما در آزمایش و ارتکاب اشتباه عشقی، قبل از ربودن یک قلب، یک یا دو قلب جریحه دار نکرده است؟ فریدریکه بدون اینکه ازدواج کرده باشد، در سوم آوریل 1813 درگذشت.
2- گوتس و ورتر

در فرانکفورت این وکیل دعاوی تازه کار با احساس بیمیلی به شغل وکالت پرداخت. گاهگاهی از دارمشتات دیدار کرد، و نفوذ پایبندی به عواطف مردم آن را دریافت. در این هنگام عکس العمل شدیدی علیه فرانسه، علیه نمایشنامه های فرانسوی و قواعد خشک آن، و حتی علیه ولتر در او ایجاد شده بود. بیشتر و بیشتر از شکسپیرخوشش می آمد که طبیعت بشر را روی صحنة نمایش آورده بود، اعم از اینکه این بشر پایبند یا بی اعتنا به قانون باشد. او با این خلق وخو، و با نیروی سرشار جوانی، برای نهضت ادبی آلمان (شتورم اونددرانگ) آماده بود. گوته با عمل این نهضت مبنی بر مردود داشتن قدرت قانون و برتر دانستن غریزه بر نیروی فکری، و افراد با شهامت بر توده هایی که در قید و بند سنن گرفتارند، همعقیده بود. و به این ترتیب بود که در سالهای 1772- 1773 اثر خود به نام گوتس فون برلیشینگن را نوشت.
این اثر برای جوانی بیست وسه ساله کاری بسیار جالب توجه به شمار می رفت، و عبارت بود از نمایشنامه ای که در آن جنگ، عشق، و خیانت در قالب داستانی درهم آمیخته شده بودند که علاقة شدید به آزادی به آن گرمی می بخشید؛ روح سرزندگی از آن ساطع می شد؛ و علاقة انسان را از ابتدا تا انتها حفظ می کرد. گوتس شهسواری بود که در سن بیست وچهار سالگی دست راستش در جنگ از بین رفته بود (1504)؛ یک دست آهنی به بازویش وصل شده بود، و او با این دست شمشیر خود را با همان قتالیت گذشته به حرکت در می آورد. او، که حاضر نبود جز امپراطور کسی را به عنوان آقای خود قبول کند، به صورت یکی از آن «بارونهای راهزن» درآمد که به نام آزادی مدعی اختیار کامل در اراضی خود بودند و حتی مسافران را چپاول می کردند و به جنگهای خصوصی دست می زدند. در سال 1495 امپراطور ماکسیمیلیان اول فرمانی علیه

جنگهای خصوصی صادر کرده بود، و این گونه جنگها علاوه بر ممنوعیت از ناحیة امپراطوری، از طرف کلیسا نیز تکفیر شده بود. گوتس آهنین دست این ممنوعیت را به عنوان اینکه مخالف حقوق دیرینه و سنتی است، مردود داشت؛ قسمت اول نمایشنامه حول محور مبارزه میان شهسوار شورشی و امیر- اسقف بامبرگ دور می زند. گوته، که زنان را خیلی بیش از جنگ دوست داشت، اجازه داد که کانون توجه به آدلهاید فون والدورف، که زیبایی و ثروتش آتش شهوات بیپروایانه را در نهاد مردان متعددی شعله ور ساخته بودند، منتقل شود. به خاطر این دختر، آدلبرت فون وایسلینگن، یکی دیگر از شهسواران «آزاد»، اتحاد خود با گوتس و پیمان ازدواج خود با خواهرگوتس به نام ماریا را زیر پا گذارد و به طرف اسقف رفت. شاید گوته در عشق بیثبات وایسلینگن بیوفایی خود را به خاطر می آورد. او

توسط یکی از دوستان خویش یک نسخه از این نمایشنامه را برای فریدریکه فرستاد و گفت: «وقتی فریدریکة بیچاره ببیند که عاشق بیوفا مسموم می شود، تا حدودی احساس تسلا خواهد کرد.»
نویسنده وقایع تاریخی را تغییر شکل داد تا آنها را با نمایشنامه ای وفق دهد؛ گوتفرید فون برلیشینگن به اندازة گوتس در اثر گوته شریف و بزرگوار نبود؛ ولی این گونه تغییرات را می توان مانند قافیه سازی براثر مقتضیات شعری دانست . طرز سخن قهرمان داستان گوته، که توأم با خشونت و عاری از ظرافت است و به عنوان طنین مردانگی قلمداد می شود، نیز قابل بخشش است. هنگامی که این نمایشنامه در 1774 در برلین بر صحنه آمد، فردریک کبیر آن را به عنوان تقلیدی قابل انزجار از آن «توحش» که وی، مانند ولتر، در آثار شکسپیر می دید محکوم کرد و از نمایشنامه نویسان آلمان خواست که نمونه ها والگوهای خود را درفرانسه جستجو کنند. هردر در آغاز با فردریک همعقیده بود و به گوته گفت: «شکسپیر تو را خراب کرده است؛» ولی او متن منتشر شدة نمایشنامه را برای دوستان خود فرستاد و با تمجید بسیار از آن گفت: «شما (با خواندن این اثر) ساعتهای دلپذیری در برابر خود خواهید داشت. در این نمایشنامه قدرت واقعی، عمق، و خلوص نیت آلمانی به میزانی غیرعادی وجود دارند، هرچند که این نمایشنامه گاه تنها به صورت یک ورزش فکری است.» نسل جوانترگوتس را به عنوان عالیترین تجلی نهضت ادبی آلمان (شتورم اوند درانگ) مورد ستایش قرار داد. خوانندگان آلمانی از شنیدن داستان شهسواران قرون وسطی و مظاهر خصوصیات نیرومند اخلاقی آلمان به وجد آمدند. پروتستانها از طنین افکار لوتر در «برادر مارتین»- که شکایت دارد از اینکه میثاقهای فقر، عفت، و اطاعتش غیرطبیعی هستند، و زنان را به عنوان «افتخار و تاج خلقت» توصیف می کند، و شراب را به عنوان «مایة شادی قلب انسان» می ستاید- و با دگرگون کردن یک مثل قدیمی به این صورت که «سرور و شادی مادر همة فضایل است» احساس خوشی می کردند. حتی پدر گوته، که ناچار بود در شغل وکالتش به کمک او بشتابد- در حالی که او را به عنوان مایة تباهی خاندان پدری تلقی می کرد- معترف بود که از همة

اینها گذشته، شاید در این جوان مایه ای وجود داشته باشد.
در مه 1772 این وکیل جوان ناچار شد برای کار حقوقی به وتسلار مقر دادگاه استیناف امپراطوری برود. او، که به هیچ وجه خود را در امور حقوقی مستغرق نساخته بود، در مزارع، بیشه ها، و اطاق خصوصی زنان می خرامید، طرح می ریخت، چیز می نوشت، و آنچه را می دید جذب می کرد. در وتسلار با کارل ویلهلم یروزالم، که شاعر و رازور بود، و گئورگ

کریستیان کستنر آشنا شد. گوته شخص اخیرالذکر را، که سر دفتر اسناد رسمی بود، به عنوان مردی توصیف کرد که «رفتار آرام و خونسرد، روشنی دید، ... و فعالیت آرام و خستگی ناپذیرش او را متمایز می داشتند،» و آن قدر به پیشرفت خویش انتقاد داشت که در آن وقت برای ازدواج نامزد اختیار کرده بود. کستنر با بزرگواری گوته را چنین توصیف کرد:
او بیست وسه سال دارد و تنها پسر یک پدر بسیار ثروتمند است. طبق نیت پدرش، قرار بود در دادگاه اینجا وکالت کند؛ طبق نیت خودش، قرار بود به مطالعة آثار هومر و پینداروس و هر چیز دیگری که نبوغ، سلیقه، و قلبش به او الهام دهند بپردازد. ... او در واقع دارای نبوغ حقیقی است و مردی با خصوصیات اخلاقی برجسته است. دارای قوة تخیلی است که نیرویی خارق العاده دارد، و مقاصد خود را به صورت تصویر و تشبیه بیان می دارد. ... احساسات وی خیلی تندند، ولی معمولا آنها را تحت تسلط دارد. اعتقادات شریفی دارد. او کاملا عاری از تعصب است و هرطور مایل باشد رفتار می کند، بدون اینکه اهمیت دهد که آیا طرز رفتارش برای دیگران مطبوع، یا مطابق مد، یا مجاز است یا نه. او از هرگونه منزجر است. بچه ها را دوست دارد و می تواند ساعتها با آنها بازی کند. ... او مردی کاملا برجسته است.
در 9 ژوئن 1772 گوته در یک مجلس رقص روستایی با نامزد کستنر به نام شارلوته بوف آشنا شد. روز بعد وی از شارلوته دیدن کرد و به جذبة تازه ای در زنان پی برد. لوته (مخفف شارلوته)، که در آن وقت بیست سال داشت، خواهر ارشد در خانوادة یازده نفری بود. مادرشان مرده و پدرشان در تلاش معاش بود. لوته برای این خانواده در حکم مادر بود. او نه تنها شادابی و با روحی یک دختر سالم را داشت، بلکه دارای جذابیت زنان جوان بود و لباس ساده ولی تمیز می پوشید و وظایف خانة خود را با نهایت علاقه و روحیة خوب انجام می داد. طولی نکشیدکه گوته عاشق وی شد، زیرا نمی توانست مدت زیادی بدون اینکه یک سیمای مؤنث به قوة تخیلش گرمی بخشد، باقی بماند. کستنر متوجه اوضاع شد، ولی با اطمینان، در مورد تملک خود، گذشتی دوستانه نشان داد. گوته تقریباً حقوق و امتیازات یک دلدادة رقیب را برای خود قایل می شد، ولی لوته همیشه جلویش را می گرفت و یادآور می شد که نامزد کرده است. سرانجام گوته از لوته خواست از میان آن دو یکی را انتخاب کند؛ لوته این کار را کرد، و گوته، که غرورش تنها برای لحظه ای متزلزل شده بود، روز بعد از وتسلار رفت (11 سپتامبر). کستنر تا زمان مرگ دوست باوفای وی باقی ماند.
گوته قبل از بازگشت به فرانکفورت، در ارنبرایتشتاین در کنار رود راین، موطن گئورگ

و سوفی فون لا روش، توقف کرد. سوفی دو دختر داشت، که «دختر بزرگتر (به نام ماکسیمیلیانه) بزودی توجه خاص مرا به خود جلب کرد. ... وقتی قبل از اینکه علاقة قدیمی کاملا از بین برود علاقه ای تازه در نهاد ما شروع به جنب وجوش می کند، احساس بسیار مطبوعی به انسان دست می دهد. به این ترتیب، وقتیکه آفتاب در حال غروب کردن است، انسان دوست دارد طلوع ماه را در سمت مخالف ببیند.» ولی ماکسیمیلیانه با پتر برنتانو ازدواج کرد و دختری جذاب به نام بتینا به دنیا آورد که سی وپنج سال بعد عاشق گوته شد. گوته سرنوشت خود را تسلیم فرانکفورت و وکالت کرد، ولی نه به طور کامل، زیرا گاهی هم به فکر خودکشی می افتاد:
من، در میان مجموعة قابل توجهی از سلاحها، خنجر زیبا و خوب صیقل یافته ای داشتم.هر شب این خنجررا کنار رختخواب خود می گذاشتم وقبل از خاموش کردن چراغ، امتحان می کردم ببینم آیا می توانم چند بند انگشت از نوک تیز آن را در قلب خود فرو برم یا نه. چون هیچ گاه به این کار موفق نمی شدم، با خنده این فکر را از سرم خارج می کردم. همة افکار مالیخولیایی را از سرم بیرون می ریختم، و تصمیم به ادامة زندگی می گرفتم.
من برای اینکه بتوانم با روحیه ای خوش زندگی کنم ناچار بودم یک مسئلة ادبی را حل کنم تا به این وسیله بتوانم آنچه را که احساس کرده بودم ... به قالب کلمات درآورم. برای این منظور عناصری را که مدت چند سال در وجودم دست به کار بودند جمع آوری کردم، مواردی را که بیش از همه برمن تأثیر گذارده و آزارم داده بودند به خاطر آوردم، ولی هیچ چیز شکل و قوارة مشخصی نمی گرفت. من فاقد یک واقعه یا قصه ای بودم که بتواند آن عناصر و موارد را در قالب خود مجسم کند.
یک وکیل همکارش در وتسلار آن واقعه ای را که برای ترکیب عناصر پراکنده لازم بود فراهم کرد. در 30 اکتبر 1772، ویلهلم یروزالم، که طپانچه ای از کستنر قرض گرفته بود، به خاطر ناامیدی در عشق نسبت به همسر یکی از دوستانش، خودکشی کرد. گوته بعدها در خاطرات خود گفت: «همینکه خبر مرگ یروزالم را شنیدم، طرح ورتر شکل گرفت و همة چیزها از همه سو با یکدیگر پیوند یافتند.» شاید این طور بود، ولی پانزده ماه طول کشید تا او شروع به نوشتن کتاب کرد. در ضمن، وی با ماکسیمیلیانه برنتانو، که با شوهرش به فرانکفورت نقل مکان کرده بود، سرگرم بود. این راز و نیاز چنان پیگیر ادامه یافت که شوهر ماکسیمیلیانه اعتراض کرد، و گوته خود را کنار کشید.
یک سلسله برنامه های نافرجام ادبی حواس اورا به خود مشغول داشتند.

او با این فکر سرگرم بود که داستان «یهودی سرگردان» را بازگو کند؛ به فکر افتاد این یهودی را به دیدن اسپینوزا بفرستد و نشان دهد که شیطان از همة جهات ظاهری در قلمرو مسیحیت در حال پیروزی بر مسیح است؛ ولی او تنها ده صحفه از یهودی سرگردان را نوشت. هجویه هایی دربارة یاکوبی، ویلانت، هردر، لنتس، و لاواتر تهیه کرد، ولی با این وصف توانست دوستی آنها را جلب کند. او برای کتاب مباحثی در قیافه شناسی، اثر لاواتر، مطالبی نوشت و اجازه

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 766

داد لاواتر از روی علم قیافه شناسی خصوصیات وی را تشریح کند. نتیجة قیافه شناسی تمجیدآمیز بود: «در اینجا درایت و حساسیت برای برافروختن آن وجود دارد. به پیشانی پرنیرو ... به چشمان سریع و نافذی که جوینده و پایبند عشقند ... و به بینیی که بتنهایی کافی است که معرف این شاعر باشد توجه کنید. ... با چانه ای مردانه، و گوشی فراخ و نیرومند، چه کسی می تواند در نبوغ چنین قیافه ای تردید کند؟» و چه کسی می توانست خود را با خصوصیات این گونه قیافه شناسی مطابقت دهد؟ یاکوبی اعتقاد داشت چنین کاری ممکن است، زیرا پس از اینکه در ژوئیة 1773 از گوته دیدن کرد، وی را از سر تا پا یکپارچه نبوغ دانست و او را شخصی خواند که تحت تأثیر نیرویی خاص قرار دارد و سرنوشتش این است که به فرمان روح فردی خود عمل کند.

سرانجام، در فوریة 1774، گوته کتابی را نوشت که باعث شهرت وی در اروپا شد: رنجهای ورتر جوان. وی مدتی چنان دراز دربارة آن فکر کرده و در عالم خیال آن قدر نوشتن آن را تمرین کرده بود که به قول خودش آن را ظرف چهار هفته به رشتة تحریر درآورد. ... می گوید: «من خود را به طور کامل از دنیای خارج منزوی کردم و مانع دیدار دوستانم شدم.» پنجاه سال بعد وی به اکرمان گفت: «این آفریده ای بود که من، مانند پلیکان، باخون قلبم خوراکش می دادم.» او برای تأمین آسایش فکری خود، قهرمان داستان خود ورتر را در داستان به هلاکت رسانید.

گوته در مختصر کردن حجم این کتاب تحت تأثیر عوامل خاصی قرار داشت. وی در تنظیم مطالب از سبک نامه نگاری استفاده کرد، که تا حدودی تقلیدی از کلاریسا اثر ریچاردسن و ژولی اثر روسو بود، و تا حدودی هم علتش آن بود که این سبک نگارش برای بیان و تحلیل عواطف مناسب به نظر می رسید، و شاید هم به این علت بود که وی می توانست با استفاده از این فرم، پاره ای از نامه هایی را که از وتسلار به خواهرش کورنلیا یا به دوستش مرک نوشته بود مورد استفاده قرار دهد. گوته با عمل خود در گذاردن نام واقعی لوته بر معشوقه ای که معلوم بود حاکی از علاقهِ خودش به همسر کستنر می باشد، هم شارلوته و هم کستنر را

شدیداً ناراحت کرد. خود کستنر به صورت «آلبرت» درآورده شد و تصویری که از او ترسیم شد نسبت به وی مساعد بود. حتی ملاقات در مجلس رقص و دیدار روز بعد همان طور در داستان آمده بود که واقعاً روی داده بود. «از آن روز به بعد، خورشید و ماه و ستارگان می توانند آرام و بیصدا به کار خود بپردازند، ولی من از گذشت روز و شب آگاه نیستم و همة جهان اطرافم بتدریج از نظر پنهان می شود. ... من دیگر جز به این زن دعایی ندارم که بکنم.» ورتر به طور کامل معرف خود گوته نیست: او احساساتیتر است، بیشتر اشک می ریزد، سیل کلمات برزبان جاری می کند، و بر خویشتن رحم می آورد. برای اینکه داستان به پایان غمبار خود کشانده شود، شخصیت ورتر اجباراً از گوته به ویلهلم یروزالم تغییر یافت. دستکاریهای

نهایی نمایشنامه طنینی از واقعیت تاریخی به آن دادند: ورتر مانند یروزالم طپانچة آلبرت را برای خودکشی قرض می گیرد و هنگامی که می میرد، امیلیاگالوتی اثر لسینگ روی میز کارش است. «حتی یک نفر روحانی جنازة او را تا گورستان تشییع نکرد.»

رنجهای ورتر جوان (1774) در تاریخ ادبیات و تاریخ آلمان واقعة مهمی بود. این کتاب مبین و مروج عنصر رمانتیک در نهضت شتورم اوند درانگ بود، همان طور که گوتس فون برلیشینگن مبین عنصرقهرمانی این نهضت به شمار می رفت. جوانان عاصی از این کتاب با تمجید وتقلید استقبال کردند؛ بعضیها مانند ورتر کت آبی رنگ و جلیقة زرد روشن به تن می کردند، بعضیها مانند ورتر می گریستند؛ برخی به عنوان تنها کاری که مد روز است دست به خودکشی می زدند. کستنر به خاطر اینکه زندگی خصوصی او مورد تجاوز قرار گرفته بود اعتراض کرد، ولی زود نرم شد؛ و گفته می شود که وقتی گوته به شارلوته گفت «نام تو با احترام، با هزاران لب ستایشگر، ادا می شود» شارلوته لب به شکایت نگشود. روحانیان در این تحسین با سایرین هماواز نبودند. یک واعظ هامبورگ ورتر را به عنوان دفاعی از خودکشی محکوم کرد؛ کشیش گوئتسه، دشمن لسینگ، کتاب را مورد حملة شدید قرار داد، و لسینگ هم آن را به خاطر احساساتی بودن و فقدان خویشتنداری معمول در آثار کلاسیک محکوم کرد. یکی از روحانیان به نام هازنکامف در یک میهمانی رسمی شام، گوته را به خاطر «آن نوشتة شریرانه» حضوراً مورد عتاب قرار داد و افزود: «خداوند قلب متمرد تو را بهبود بخشد!» گوته با پاسخی نرم او را برجای خود نشاند: «به هنگام دعا ونماز خود، مرا به خاطر بیاورید.» در خلال این احوال، این کتاب کوچک، که به بیش از ده زبان ترجمه شده بود، در سراسر اروپا انتشار یافت، که سه ترجمة آن در سه سال در فرانسه انجام شد؛ در این هنگام بود که فرانسه

برای نخستین بار اعتراف می کرد که آلمان دارای ادبیاتی است.
3- ملحد جوان
نگرانی روحانیان از بابت گوته دلیل داشت، زیرا وی در این مرحله علناً مخالف کلیسای مسیحی بود. کستنر در 1772 نوشت: «او به مسیحیت احترام می گذارد، ولی نه به صورتی که روحانیان ما آن را عرضه می دارند. ... او به کلیسا یا مراسم عشای ربانی نمی رود، و بندرت نماز ودعا می خواند.» گوته خصوصاً با تأکیدی که مسیحیان در مورد گناه و توبه داشتند مخالف بود؛ ترجیح می داد بدون احساس ندامت گناه کند. حدود سال 1774 به هردر نوشت: «چه خوب بود که همة تعالیم مسح این گونه به صورت گنداب در نمی آمد که من، به عنوان یک انسان و مخلوق بیچاره و درماندة تمایلات ونیازها، از آن چنین به خشم نمی آمدم.» او در نظر داشت نمایشنامه ای دربارة پرومتئوس به عنوان مظهرمردی که خدایان را به مبارزه طلبیده است تهیه کند؛ چیز زیادی جز مقدمة آن ننوشت که یاکوبی را سخت
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 768
ناراحت کرد و باعث خشنودی لسینگ شد. آنچه از آن باقی است افراطیترین تراوشات فکری ضد مذهبی گوته است. پرومتئوس چنین سخن می گوید:
زئوس، آسمان خود را با ابر مه آلود بپوشان
و خود را، چون طفلی که سر بوتة خار را می کند،
روی درختان بلوط و بر قلة کوهها سرگرم کن!
شما باید زمینم و کلبه ام را،
که شما بنایش نکردید، و اجاقم که بر آتش آن رشک می برید،
وا نهید تا آرام به حال خود باقی بمانند.
آه خدایان، من در این جهان از شما بیچاره تر چیزی نمی شناسم!
شما شکوه و جلال خود را بدشواری
با قربانیها و نذر و نیازها بار می آورید،
و اگر اطفال و گدایان ابلهانی چنین امیدوار نبودند،
شکوه و جلال شما از بینوایی می مرد.
هنگامی که من طفلی بیش نبودم و نمی دانستم چه فکر کنم،
چشمان خطا کارم متوجه خورشید شد،
گویی که در آنجا گوشی شنوا برای شکوه و شکایت من بود،
و قلبی مانند قلب من وجود داشت
که بر روحی دردمند رحم آورد.
چه کسی در برابر بیحرمتی تیتانها به من کمک کرد؟
چه کسی مرا از مرگ و بردگی نجات داد؟

آیا این قلب مقدس و پرنور خودم نبود
که بتنهایی همة این کارها را کرد؟
ولی چون این قلب جوان و خوب فریب خورده است،
از آن کسی که در آن بالا آرمیده است، سپاسگزاری می کند.
به تو احترام بگذارم؟ چرا؟
آیا شما هرگز اندوههای آنان را که بار سنگین بر دوش دارند سبک کرده اید؟
آیا شما هرگز اشکهای ماتمزدگان را پاک کرده اید؟
آیا من به وسیلة «زمان» متعال
و «سرنوشت» جاودانی، که سروران من و شما هستند،
به صورت یک انسان قالبگیری نشده ام؟
من اینجا نشسته و افراد بشر را به صورت خود شکل می دهم
تا نژادی شود مانند من،
و مانند من غم خورد، بگرید، لذت برد، شادی کند،
و مانند من شما را تحقیر کند.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 769
گوته بتدریج از این پایینترین نقطة الحاد به سوی وحدت وجود ملایمتر اسپینوزا پیش رفت. لاواتر اظهار داشت: «گوته مطالب بسیاری دربارة اسپینوزا و نوشته هایش به ما گفت ... ا ظهارنظر کرد که اسپینوزا مردی بینهایت عادل، درستکار، و فقیر بوده است ... . همة خداپرستان امروزی در درجة اول از عقاید او استفاده کرده اند ... . گوته افزود که نوشته های او در زمینة درستکاری و بشردوستی از همة نوشته های جهان جالبترند.» چهل ودو سال بعد، گوته به کارل تسلتر گفت نویسندگانی که بیش از همه وی را تحت نفوذ قرار داده بودند شکسپیر، اسپینوزا، و لینه بودند. در 9 ژوئن 1785 گوته وصول کتاب یاکوبی را به نام دربارة تعالیم اسپینوزا اعلام داشت؛ بحث او دربارة نحوة تفسیر یاکوبی نشان می دهد که وی مطالعات معتنابهی در آثار این فیلسوف و قدیس یهودی به عمل آورده بود. او نوشت: «اسپینوزا وجود خداوند را ثابت نمی کند؛ او ثابت می کند که وجود [واقعیت ماده- ذهن] همان خداوند است. بگذارید دیگران او را با این حساب ملحد بخوانند؛ تمایل من این است که وی را فردی بسیار خداشناس و حتی بسیار مسیحی بخوانم و از او تمجید کنم. من از او سلامتبارترین نفوذها را بر نحوة تفکر و عمل خود به دست می آورم.» گوته در زندگینامة خود دربارة پاسخ خویش به یاکوبی چنین گفت:
خوشبختانه من قبلا خود را ... با بهره گیری از قسمتی از افکار و اندیشه های یک شخص خارق العاده، آماده کرده بودم. ... صاحب این اندیشه ها، که بر من اثری چنین قاطع گذاشت، و سرنوشتش چنین بود که برنحوة

تفکر من کلا اثری چنین عمیق بگذارد، اسپینوزا بود. من پس از اینکه بیهوده در سراسر گیتی گشتم تا وسیله ای برای پرورش طبیعت غیرعادی خود بیابم، سرانجام به کتاب «علم اخلاق» اثر این فیلسوف برخوردم. ... در آن مسکنی برای احساسات تند خود یافتم، و چنین به نظر می رسید که دیدگاهی آزاد و وسیع برجهان محسوس و اخلاقی در برابرم گشوده شده است. ... من هرگز این جسارت را نداشتم که فکر کنم به طور کامل افکار شخصی را می فهمم که خود را، براثر مطالعات ریاضی و آیین یهودیت، به عالیترین مدارج فکری رسانیده بود؛ و به نظر می رسد که حتی امروز نام وی حد اعلای همة تلاشهای ذهنی را مشخص می کند.
گوته با شدت علاقة خود به طبیعت به آیین وحدت وجود اسپینوزایی گرمی بخشید. او نه تنها در مزارع پر نور، یا بیشه های مرموز، یا گیاهان و گلهایی که با تنوعی چنین وافر تکثیر می یافتند احساس وجد می کرد؛ بلکه همچنین از حالات خشونتبارتر طبیعت نیز لذت می برد، و دوست داشت با تلاشی سخت در باد و باران و برف طی طریق کند و از قله های خطرناک بالا رود. او دربارة طبیعت به عنوان مادری صحبت می کرد که از پستانش شیره و شور زندگی را می مکد. در یک شعر منثور پرحرارت به نام طبیعت (1780) با احساس مذهبی، تسلیم خاضعانه و مجذوبیت سعادتبار خود را نسبت به نیروهای مولد و مخربی که بشر را در بر گرفته اند به این نحو بیان داشت:
طبیعت! طبیعت ما را محاصره کرده و در برگرفته است- ما نه می توانیم از دایرة آن پا

برون گذاریم، و نه می توانیم به ژرفای آن گام نهیم. او مارا، بدون اینکه خواسته باشیم یا هشداری به ما داده شده باشد، به داخل دایرة رقص خود می برد و با شتاب همراهی می کند تا آنکه ما از پای درآییم و از آغوشش به زمین افتیم. ...
او پیوسته اشکال تازه ای می آفریند: آنچه اینک هست، هرگز در گذشته نبود، و آنچه درگذشته بود، دیگر باز نخواهد آمد؛ همه چیز تازه، و با این وصف، پیوسته همان است که درگذشته بود. ...
به نظرمی آید که او همه چیز را طوری ترتیب داده است که براساس فردیت استوار باشد، ولی به افراد اهمیتی نمی دهد. او همیشه در حال سازندگی وهمیشه در حال تخریب است، و کسی را به کارگاهش دسترسی نیست. ...
او دارای قدرت تفکر و پیوسته در حال تعمق است؛ ولی نه به عنوان یک انسان، بلکه به عنوان طبیعت. او از خود فکری همه جانبه و شامل دارد و هیچ کس را یارای نفوذ در آن نیست. ...

او می گذارد همة اطفال با او ور بروند، هر احمقی دربارة او قضاوتی کند؛ هزاران نفر با او برخورد می کنند، ولی چیزی نمی بینند؛ او از همة این چیزها احساس وجد می کند. ...
او مهربان است. من، با تمام کارهایی که او انجام می دهد، از او تمجید می کنم. او عاقل و آرام است. انسان نمی تواند از او توضیحی درآورد یا هدیه ای که خودش به میل خود ندهد، از چنگش بیرون آورد. ...
او مرا اینجا قرار داده است و مرا از اینجا خواهد برد. من خودم را به او می سپارم. او می تواند آنچه می خواهد با من انجام دهد. او از کار خود احساس انزجار نخواهد کرد.
در دسامبر 1774 دوک کارل آوگوست در راه سفر خود به کارلسروهه برای یافتن همسری، در فرانکفورت توقف کرد. او گوتس فون برلیشینگن را خوانده و آن را تحسین کرده بود؛ از نویسنده دعوت کرد تا با او ملاقات کند. گوته به دیدن دوک رفت واثر خوبی بر او گذاشت؛ این فکر به مغز دوک خطور کرد که آیا این نابغة خوش قیافه و مبادی آداب وسیله ای برای زینت دربار وایمار نخواهد بود؟ دوک ناچار بود بسرعت به راه خود ادامه دهد، ولی از گوته خواست دوباره، پس از بازگشت وی از کارلسروهه، به سراغ وی برود.
گوته اغلب دربارة سرنوشت، ولی خیلی کم از تصادف، صحبت می کرد. امکان داشت بگوید که سرنوشت او را در سر راه دوک قرار داد و نه تصادف، و سرنوشت اورا از زیبایی لیلی شونمان متوجه خطرات و فرصتهای ناشناختة وایمار ساخت. لیلی تنها دختر یک تاجر ثروتمند در فرانکفورت بود. گوته، که در این وقت از نظر اجتماعی به صورت شیری درآمده بود، به یک میهمانی که در خانة لیلی ترتیب داده شده بود دعوت شد. لیلی با پیانو هنرنمایی بسیار چشمگیری کرد. گوته روی گوشة پیانو خم شد و هنگامی که لیلی مشغول نواختن بود، غرق تماشای زیبایی این دختر شانزدهساله شد. خودش در این باره می گوید: «من قدرتی جذاب از ملایمترین نوع را احساس می کردم. ... ما عادت کردیم یکدیگر را ببینیم. ... ما اینک برای

یکدیگر لازم و ملزوم بودیم. آرزویی غیرقابل مقاومت برمن غلبه داشت.»
این تب معروف، هنگامی که حساسیت شاعرانه آن را مبالغه آمیز جلوه دهد، می تواند خیلی بسرعت بالا رود. گوته قبل از اینکه درست مفهوم آن را درک کند، رسماً او را نامزد کرده بود (آوریل 1775). سپس لیلی که فکر می کرد گوته را خوب به دام افکنده است، به دلبری از دیگران پرداخت. گوته شاهد این وضع بود و در آتش خشم می سوخت.
درست در این وقت دو دوست به نامهای کنت کریستیان و فریدریش

تسوشتولبرگ در راه سفرخود به سویس، به فرانکفورت آمدند. آنها پیشنهاد کردند که گوته به آنان ملحق شود. پدرش به او اصرار ورزید که برود و از آنجا رهسپار ایتالیا شود. او می گوید: «من لیلی را به نوعی از این تصمیم مطلع کردم، ولی بدون اینکه با او خداحافظی کنم، خود را از وی جدا کردم.» وی در ماه مه 1775 به راه افتاد؛ در کارلسروهه بار دیگر با دوک ملاقات کرد، و به طور قاطع به وایمار دعوت شد. به زوریخ رفت و در آنجا با لاواتر و بودمر ملاقاتی به عمل آورد. برفراز گردنة سن گوتار در کوههای آلپ رفت و با حسرت به ایتالیا نگریست. سپس سیمای لیلی در نظرش مجسم، و برافکار او غالب شد. همراهان خود را ترک گفت و عازم خانة خود شد؛ در سپتامبر، لیلی در آغوشش بود. ولی همینکه به اطاق خود بازگشت، بار دیگر بیم قدیمی خود از ازدواج، یعنی زندانی شدن و بیتحرک بودن، را احساس کرد. لیلی از این دو دلی او نفرت داشت. آنها توافق کردند پیمان ازدواج خود را ملغا کنند. در 1776 لیلی با برنارد فون تورکهایم ازدواج کرد.
دوک، که در راه بازگشت خود از کارلسروهه توقف کوتاهی در فرانکفورت کرده بود، پیشنهاد کرد کالسکه ای بفرستد که گوته را به وایمار ببرد. این کالسکه نیامد. آیا او را به بازی گرفته و فریبش داده بودند؟ پس از چند روز معطلی ناراحت کننده، او عازم ایتالیا شد. ولی در هایدلبرگ کالسکه ای که وعده اش داده شده بود به وی رسید. فرستادة دوک توضیحاتی داد و پوزش خواست. گوته این توضیحات و پوزشها را پذیرفت و در 7 نوامبر 1775 به وایمار رسید. او، که در این هنگام بیست وشش سال داشت، مانند همیشه میان «الاهة عشق» و «سرنوشت» در کشاکش بود، آرزوی زنان را داشت ولی مصمم بود به عظمت برسد.

IV - هردر: 1744- 1776

هنوز درست یک ماه از ورود گوته به وایمار نگذشته بود که وی پیشنهاد ویلانت را، دایر براینکه شغل بلامتصدی «ریاست کل» روحانیان و مدارس این دوکنشین به یوهان گوتفرید هردر پیشنهاد شود، با تأییدات کامل خود به دوک اطلاع داد. دوک موافقت کرد.
هردر، که روز 25 اوت 1744 در مورونگن در پروس شرقی به دنیا آمده بود، از نظر
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 772
موقع جغرافیایی و هوای مه آلود ناحیة بالتیک با ایمانوئل کانت همسنخ بود. پدرش، که مدیر مدرسه و رهبر آوازخوانان تورعیان بود، از مال دنیا بهره ای نداشت، و به همین علت پسرش با همة اشکال ناکامی خو گرفته بود. وی از سن پنجسالگی به فیستول چشم راست مبتلا بود. چون در سنین جوانی ناچار بود به درآمد خانواده بیفزاید، مدرسه را ترک گفت تا به عنوان منشی و خدمتگزار زباستیان ترشو به کار مشغول شود. ترشو با نوشتن جزوات مذهبی درآمد خوبی داشت. وی همچنین کتابخانه ای داشت که یوهان کتب آن را با ولع کامل می خواند. او در هجدهسالگی به کونیگسبرگ فرستاده شده تا فیستول را از چشمش بیرون آورند؛ و در دانشگاه به تحصیل پزشکی بپردازد.عمل جراحی با موفقیت توأم نبود، و کلاسهای تشریح حال این جوان را چنان برهم زدند که وی از پزشکی به الاهیات روی آورد.
او با هامان طرح دوستی ریخت. هامان به وی انگلیسی می آموخت و هملت را به عنوان متن مورد استفاده قرار می داد؛ هردر تقریباً تمام این نمایشنامه را از حفظ یادگرفت. وی در سر درسهای کانت در زمینة جغرافیا و نجوم، و در کلاس فلسفة ولف حاضر می شد. کانت چنان از وی خوشش آمد که از حق التدریسی که برای دوره های آموزشی پرداخت می شد معافش کرد. هردر با ترجمه و تدریس امرار معاش می کرد، و از سن بیست تا بیست وپنج سالگی در مدرسة کلیسای ریگا درس می داد. در سن بیست ویکسالگی به عنوان کشیش لوتری منصوب شد، و در بیست دو سالگی به عضویت فرقة فراماسونها پیوست؛ در بیست وسه سالگی به عنوان کشیش کمکی دو کلیسا در نزدیکی ریگا تعیین شد. در سن بیست ودو سالگی با انتشار کتابی به نام دربارة ادبیات جدیدتر آلمان پا به عالم مطبوعات گذاشت؛ یک سال بعد جلدهای دوم و سومی به آن افزود؛ کانت، لسینگ، نیکولای، و لاواتر تحت تأثیر دانش این نویسندة جوان قرار گرفتند واز تقاضای وی برای تکوین یک ادبیات ملی که از قید تسلط بیگانگان آزاد

باشد تحسین کردند.
هردر با دلباختگی سخت به یک زن شوهردار در راه شیوة ورتر پیشقدم شد و چنان دچار افسردگی شدید جسمی و روحی شد که وی را به مرخصی فرستادند، و این قول به او داده شد که پس از بازگشت، با حقوق بهتری دوباره استخدامش کنند. او پول قرض گرفت، از ریگا عزیمت کرد (23 مه 1769)، و دیگر هرگز آن را ندید. با کشتی به نانت رفت، چهار ماه در آنجا ماند، و سپس به پاریس شتافت. با دیدرو و د/آلامبر آشنا شد، ولی نهضت روشنگری فرانسه هیچ گاه او را به خود جلب نکرد.
تمایل و کشش وی بیشتر به سوی زیباشناسی بود تا جنبه های فکری. در پاریس به جمع آوری اشعار اولیه و بدوی پرداخت و در آنها بیش از ادبیات کلاسیک فرانسه سرور و شادمانی یافت. ترجمة آلمانی اوشن مکفرسن را خواند و این تقلیدهای ماهرانه را از بیشتر اشعار انگلیسی جدید بعد از شکسپیر والاتر دانست. در سال 1769 سلسله مقالاتی را که در زمینة

نقد هنری و ادبی می نوشت و بیشه ها می نامید آغازکرد. او سه جلد از این مقالات را تحت عنوان جنگهای انتقادی در دوران حیات خود منتشرکرد. در فوریة 1770 وی مدت چهارده روز را در تماس پرثمر با لسینگ در هامبورگ گذراند. سپس به عنوان معلم و مصاحب به شاهزاده هولشتاین-گوتورپ پیوست و همراه او در غرب آلمان به سفر پرداخت. در کاسل با رودولف راسپه استاد باستانشناسی، که کمی بعد کتابی تحت عنوان داستان سفرهای شگفت انگیز بارون مونخاوزن در روسیه (1785) نوشت، آشنا شد. راسپه توجه مردم آلمان را به بازمانده های شعر قدیم انگلیسی اثر تامس پرسی در همان سال انتشارش (1765) جلب کرده بود. هردر در این اعتقاد خود پابرجاتر شد که شاعران باید اصرار وینکلمان و لسینگ را برای تقلید از سبک کلاسیک یونان نادیده بگیرند، و در عوض باید به منابع عمومی سنتهای ملی خود از نظر اشعار عامیانه و وقایع تاریخیی که به شعر سروده شده اند توسل جویند.
هردر، که همراه شاهزاده به دارمشات رفت، با اعضای «محفل حساسان» آن آشنا شد، نسبت به عمل آنها در تجلیل از عواطف با عطوفت نگریست، و خصوصاً ارزش احساسات کارولینه فلاخسلاند، خواهر زن یتیم آندرئاس فون هسه عضو شورای ویژة حکمران، را بدرستی درک کرد. از وی دعوت شد در کلیسای محلی وعظ کند. کارولینه خطابة وی را شنید و تحت تأثیر قرارگرفت. آنها با هم در جنگل قدم زدند ودستانشان با هم در تماس آمد. هردر به هیجان آمد و پیشنهاد ازدواج کرد، و کارولینه به او هشدار داد که زندگی او به کمک و نیکوکاری خواهرش متکی است و او نمی تواند برای وی جهیزیه بیاورد. هردر پاسخ داد شدیداً مقروض است، چشم انداز آتیه

اش بسیار تیره است، و ملزم است همراه شاهزاده باشد. آنها پیمان رسمی ازدواجی نبستند، ولی توافق کردند از طریق مکاتبه یکدیگر را دوست داشته باشند. در 27 آوریل 1770 گروهی که وی جزو آن بود عازم مانهایم شد.
وقتی این گروه به ستراسبورگ رسید، هردر با آنکه حسرت دیدن ایتالیا را داشت، از شاهزاده جدا شد. فیستول در غدة اشکی او مجرای اشک به سوراخ بینی را مسدود کرده بود و باعث درد مداوم می شد. دکتر لوبشتاین، استاد بیماریهای زنان در دانشگاه، قول داد که یک عمل جراحی ظرف سه هفته به این گرفتاری پایان خواهد داد. هردر بدون داروی بیهوشی چندین بار تحت عمل قرارگرفت تا با سوراخ کردن استخوان، مجرایی به مجرای بینی بازشود. عفونت ایجاد شد و هردر مدت تقریباً شش ماه در اطاق خود در هتل ماند، در حالی که عدم موفقیت جراحی او را دلسرد کرده و شک و تردید دربارة آتیه اش او را افسرده خاطر ساخته بود. در این حالت رنج و بدبینی بود که با گوته آشنا شد (4 سپتامبر 1770). گوته در خاطرات خود گفت: «من توانستم درسر عمل حاضر شوم، و از جهات متعدد به درد بخورم.» نظر هردر دربارة اینکه شعر به طور غریزی در میان مردم به وجود می آید نه اینکه از «عده ای معدود افراد تحصیلکرده و با فرهنگ ناشی شود» گوته را تحت تأثیر قرار داد. وقتی که هردر از آنجا

می رفت، چون پولش تمام شده بود، گوته مبلغی پول برایش قرض گرفت، و هردر بعداً این پول را مسترد داشت.
کنت ویلهلم تسولیپه، حکمران شاهزاده نشین کوچک شاومبورگ- لیپه واقع در شمال باختری آلمان، از هردر دعوت کرده بود که به عنوان واعظ دربار و رئیس دادگاه مذهبی در پایتخت ساده و کم اهمیتش به نام بوکبورگ به خدمت مشغول شود؛ هردر با بیمیلی این دعوت را پذیرفت. در آوریل 1771 ستراسبورگ را ترک گفت، در دارمشتات از کارولینه و در فرانکفورت از گوته دیدن کرد، ودر تاریخ بیست وهشتم به بوکبورگ رسید. او کنت را «حکمران مستبد روشنفکر»ی یافت که خمیره ای با انضباط سخت و خشک داشت. این شهر از هر لحاظ جز موسیقی، که یوهان کریستوف فریدریش باخ آن را بخوبی تأمین می کرد، عقب مانده بود. هردر خود را تسلیم انزوا و دورماندن از جریان اصلی اندیشة آلمان کرد؛ ولی کتابهایی که وی از این پایگاه خود منتشر کرد اثر نیرومندی در این جریان داشتند و در شکل دادن به اندیشه های ادبی نهضت شتورم اوند درانگ بودند. او به نویسندگان آلمانی اطمینان داد که اگر آنها الهام خود را در ریشه های ملی و زندگی مردم جستجو کنند، به مرور زمان درخشندگی

آثارشان برآنچه که فرانسویان نوشته اند فزونی خواهد گرفت. در زمینة فلسفه و علوم، پیشگویی او به تحقق پیوست.
اثر او به نام رساله دربارة مبدأ زبان (1772) برندة جایزه ای شد که فرهنگستان برلین در 1770 تعیین کرده بود، هردر در حالی که با خلوص نیت اعلام تورع می کرد، این نظر را که زبان آفرینش ویژة خداوند است مردود می دانست؛ می گفت زبان مخلوق بشر است وبه طور طبیعی از روند حس کردن و تفکر ناشی می شود. او عقیده داشت در آغاز، زبان و شعر هر دو به عنوان وسایل ابراز احساسات یکی بودند و افعال، که مبین عملند، نخستین قسم از «اقسام کلمه» بودند. در یک جلد دیگر تحت عنوان یک فلسفة دیگر دربارة تاریخ (1774)، تاریخ به عنوان «فلسفة طبیعی وقایع پی درپی» معرفی شد. هر تمدنی در حکم یک موجود جاندا(ω)است و گیاهی است که در خود مراحل ولادت، جوانی، بلوغ، انحطاط، و مرگ دارد؛ باید آن را از دیدگاه دوران خودش، و بدون تصورات اخلاقی قبلی مبتنی بریک محیط و دوران دیگر، مطالعه کرد. هردر مانند رمانتیکها به طورکلی از قرون وسطی به عنوان دوران تخیل و احساس، عصر اشعار وهنر توφÀهای مردم، و دوران سادگی و آرامش روستایی تحسین می کرد؛ بالعکس، اروپای بعد از نهضت اصلاح دینی دوران پرستش کشور، پول، تجمل شهری، تصنع، و فساد بود. او از نهضت روشنگری به عنوان پرستش بت خرد انتقاد به عمل می آورد و آن را به نحو نامساعدی با فرهنگهای کلاسیک یونان و روم مقایسه می کرد. هردر مانند بوسوئه در همة جریانات تاریخی دست خداوند را در کار می دید، ولی گاهی این کشیش با فصاحت الاهیات خود را فراموش می کرد و عقیده داشت که «تغییر عمومی جهان خیلی کمتر معلول ارادة بشر است و بیشتر بنا به
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 775
خواست تقدیری عاری از بینایی و تعقل صورت می گیرد.»
با آنکه درآمدش ناچیز بود، احساس تنهایی غمبارش وی را برانگیخت که از کارولینه و شوهر خواهرش سؤال کند که آیا او می تواند بیاید و کارولینه را به همسری برگزیند. آنها رضایت دادند، و این دو دلداده در دوم ماه مه 1773 در دارمشتات ازدواج کردند. به بوکبورگ بازگشتند، و هωφjپولی قرض گرفت تا محل اقامت خود را به صورت خانه ای مطبوع برای همسر خود درآورد. کارولینه یک عمر خدمت و فداکاری به وی ارزانی داشت. سردی روابطی که میان هردر و گوته به وجود آمده بود به وسیلة کارولینه پایان یافت؛ و وقتی گوته خود را در وضعی یافت که می توانست این کشیش را برای شغلی پردرآمدتر توصیه کند، با کمال خوشوقتی چنین کرد. در اول اکتبر هردر و کارولینه وارد وایمار شدند و به خانه ای نقل مکان

کردند که گوته برایشان آماده ساخته بود. اینک تنها یک نفر از هیئت چهار نفری که باعث شهرت وایمار می شد باقی بود که به اینها ملحق شود.

V - دوران کارآموزی شیلر: 1759- 1787

یوهان کریستوف فریدریش شیلر در دهم نوامبر 1759 در مارباخ واقع در وورتمبرگ به دنیا آمد. مادرش دختر صاحب میهمانخانة لیون بود. پدرش جراح، و بعدها سروان ارتش دوک کارل اویگن بود. او با هنگی که در آن خدمت می کرد، به این سو و آن سو می رفت ولی همسرش بیشتردر لورخ یا لودویگسبورگ می ماند. فریدریش در این شهرها تحصیل می کرد. والدینش او را برای حرفة کشیشی در نظر گرفته بودند، ولی دوک آنها را وادار کرد که او را در سن چهاردهسالگی به مدرسة کارل در لودویگسبورگ (بعداً در شتوتگارت)، که در آن فرزندان افسران برای رشته های حقوق، پرشکی، یا خدمت ارتشی آماده می شدند، بفرستند. انضباط بشدت کیفیت نظامی داشت؛ دروس آن با طبع پسربچه ای که به نحوی تقریباً زنانه حساس بود ناسازگار بودند. شیلر عکس العمل خود را با فراگرفتن همة اندیشه های شورشی که می توانست بیابد، و با ریختن آنها (1779-1780) در قالب اثر خود به نام راهزنان، نشان داد. این اثر عبارت بود از نمایشنامه ای که در بیان اندیشه های نهضت ادبی آلمان برگوتس فون برلیشینگن برتری داشت.

در 1780 شیلر در رشتة طب فارغ التحصیل، و جراح یک هنگ در شتوتگارت شد. حقوقش مختصر بود؛ او در یک اطاق با ستوان کاف زندگی می کرد. آنها غذاهای خود را شخصاً درست می کردند، که بیشتر عبارت بود از سوسیس، سیب زمینی، و کاهو، و در مواقع جشن وسرور، شراب. او سخت کوشش داشت که از نظر نبرد، آشامیدن آبجو، و رفتن نزد زنان روسپی، به اصطلاح سربازان، یک مرد باشد؛ از روسپیانی که به اردوگاه می آمدند دیدن می کرد؛ ولی

*****تصویر

متن زیر تصویر : یوهان فریدریش آوگوست تیشباین: شیلر

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 776

به ابتذال رغبتی نداشت، زیرا زنان را، به عنوان اسراری که باید با احترام توأم با رعشه به آنان نزدیک شد، کمال مطلوب خود می دانست. خانم صاحبخانه اش به نام لویزه ویشر بیوه ای سی ودو ساله بود، ولی وقتی که کلاوسن می نواخت، «روح من از قالب خاکی خود خارج می شد،» زبان حالش این بود: «بتوانم برای همیشه به لبان تو پیوند یابم ... ونفس تو را در خود فرو برم» - که این هم راه تازه ای برای خودکشی بود.

او بیهوده کوشید تا ناشری برای راهزنان بیابد، و چون موفق نشد، پولهای خود را اندوخت و مبالغی هم قرض کرد و شخصاً هزینة چاپ آن را داد

(1781). موفقیت آن حتی این نویسندة بیست ودوساله را به حیرت آورد. کارلایل عقیده داشت که این کتاب شاخص «سرآغاز دورانی تازه در ادبیات جهان»است؛ ولی مردم محترم آلمان از اینکه می دیدند این نمایشنامه تقریباً هیچ یک از جنبه های تمدن جاری را مصون از گزند باقی نگذاشته است، سخت ناراحت شدند. پیشگفتار شیلر متذکر می شد که پایان ماجرا عظمت وجدان و خبث عصیان را نشان می دهد.
داستان عبارت است از اینکه کارل مور، فرزند ارشد کنت ماکسیمیلیان فون مور سالخورده، به خاطر کمال مطلوب جویی خود مورد مهرخاص پدرش قرار دارد و بنابراین، مورد رشک و نفرت برادرش فرانتس است. کارل به دانشگاه لایپزیگ می رود و احساسات شورشی را که جوانان اروپای باختری را سخت به هیجان آورده است کسب می کند. او که به خاطر بدهیهای خود تحت فشار مستمر است، پولپرستان بیعاطفه را مورد حمله قرار می دهد و می گوید «اینها زندیق را که مرتباً به کلیسا نمی رود محکوم می کنند و مورد لعن قرار می دهند. هرچند که دینداری خود آنها عبارت است از اینکه مقابل محراب بیایند تا فرع پولشان راحساب کنند.» او همة ایمان خود را نسبت به نظام اجتماعی موجود از دست می دهد، به یک دسته از راهزنان ملحق می شود، رهبری آنها را برعهده می گیرد، عهد می کند که تا زمان مرگ نسبت به آن دسته وفادار باشد، و وجدان خود را با ایفای نقش رابین هود [گرفتن از اغنیا و بذل به فقرا] تسکین می بخشد. یکی از راهزنان وی را چنین توصیف می کند:
او، برخلاف ما، به خاطر چپاول مرتکب قتل نفس نمی شود. ... و برای پول هم پشیزی ارزش قایل نیست. او سهم خود را، که یک سوم غنایم است و حقاً به وی می رسد، به یتیمان یا به جوانان با آتیه در مدارس می دهد. ولی اگر او یک ارباب ده، که دهقانان خود را مانند گاو و گوسفند مورد ظلم و ستم قرار می دهد، یا یک آدم رذل لباس زردوزی پوش، که قانون را به خاطر مقاصد خود تحریف می کند ... یا فرد دیگری از این قماش را به چنگ آورد، آن وقت بیا و ببین؛ او باطن خود را بروز می دهد و چون یک شیطان واقعی خشم خود را بیرون می ریزد.
کارل روحانیان را به عنوان چاپلوسان قدرت و پرستش کنندگان پنهانی «عفریت پولپرستی» مورد حمله قرار می دهد و می گوید: «بهترین آنها حاضرند به خاطر ده سکه، به همة تثلیث مقدس خیانت کنند.»

در خلال این احوال، فرانتس ترتیبی می دهد که با یک پیام قلابی به کنت اطلاع داده شود که کارل مرده است. فرانتس وارث املاک می شود و با آملیا، که دل به عشق کارل زنده یا مرده بسته است، پیشنهاد ازدواج می کند. فرانتس پدرش را مسموم می کند و ناراحتی خود را با انکار وجود

خداوند تسکین می بخشد و می گوید: «هنوز ثابت نشده است که برفراز این زمین چشمی قرار دارد که مواظب آنچه در آن می گذرد باشد. ... و خدایی وجود ندارد.» خبر جنایات فرانتس به گوش کارل می رسد؛ وی دستة راهزنان خود را به قصر پدرش رهبری، و فرانتس را محاصره می کند. فرانتس از روی یأس از خداوند طلب کمک می کند، و چون کمکی نمی رسد، خود را می کشد. آملیا حاضر می شود به شرطی که کارل از زندگی راهزنی خود دست بردارد، همسر او شود. او خیلی مایل است چنین کند، ولی پیروانش عهد وی را دایر براینکه تا پایان عمر با آنان باشد به او یادآوردی می کنند. او عهد خود را محترم می شمرد و از آملیا روی می گرداند. آملیا از او تقاضا می کند که وی را بکشد.کارل تقاضای وی را اجابت می کند؛ سپس در حالی که ترتیبی داده است که یک کارگر فقیر پاداش مربرط به دستگیری وی را دریافت دارد، خود را تسلیم قانون و چوبة دار می کند.
البته همه چیز مهمل است، شخصیتها و وقایع داستان باور نکردنیند. سبک نگارش ثقیل و توأم با قلنبه گویی است، سخنانی که گفته می شوند غیرقابل تحملند، و تصویری که وی از «زن» ارائه می کند جنبة کمال مطلوب جویی رمانتیک دارد، ولی این یک اثر مهمل نیرومند است. در درون همة ما یک احساس پنهانی همدردی نسبت به کسانی که به مبارزه با قانون بر می خیزند وجود دارد. ما هم گاهی احساس می کنیم تحت فشار هزاران قانون و دستور قرار داریم که ما را ملزم به اطاعت می دارند یا جریمه می کنند. ما چنان به منافع قانون عادت کرده ایم که این منافع را عادی و مسلم می پنداریم، و تا زمانی که بیقانونی ما را طعمة خود قرار نداده است، نسبت به دستگاه پلیس احساس همدردی می کنیم. به این ترتیب، نمایشنامة چاپ شده خوانندگان و مشوقان پرحرارتی یافت، و شکایات واعظان و قانونگذاران، دایر براینکه شیلر جنایت را کمال مطلوب خود قرار داده است، مانع آن نشد که منتقد شیلر را به عنوان کسی که نوید آن را می داد که شکسپیر آلمان شود مورد تحسین قرار دهد، یا اینکه تهیه کنندگان در صدد برآیند این نمایشنامه را روی صحنه بیاورند.
بارون ولفگانگ هربرت فون دالبرگ حاضر شد آن را در تئاترملی در مانهایم روی صحنه آورد، مشروط بر اینکه شیلر پایان نمایشنامه را خوشتر کند. شیلر این کار را کرد: مور به جای اینکه آملیا را بکشد، با او ازدواج می کند. شیلر بدون اینکه از فرمانده نظامی خود دوک کارل اویگن اجازه بگیرد، مخفیانه از شتوتگارت خارج شد تا در برنامة افتتاحیة نمایش در 13 ژانویة 1782 حاضرباشد. مردم از ورمس، دارمشتات، فرانکفورت، و جاهای دیگر آمدند تا این نمایش را ببینند. آوگوست ایفلاند، یکی از بهترین بازیگران آن نسل، نقش کارل را ایفا کرد. تماشاگران

با فریاد و گریه رضایت خاطر خود را نشان دادند؛ هیچ نمایشنامة آلمانی دیگر تا این حد مورد تحسین قرار نگرفته بود؛ این حد اعلای نهضت ادبی آلمان بود. پس از پایان نمایش، بازیگران برای شیلر ضیافتی برپا کردند، و یک ناشر مانهایم درصدد جلب او به سوی خود برآمد. شیلر بازگشت به شتوتگارت و از سرگرفتن زندگی به عنوان جراح هنگ را مشکل یافت. در ماه مه مجدداً به مانهایم گریخت تا اجرای دیگری از راهزنان را ببیند و با دالبرگ طرحهای مربوط به نمایشنامة تازه ای را مورد بحث قرار دهد. وقتی که به هنگ خود بازگشت، از طرف دوک مورد عتاب قرارگرفت و نوشتن نمایشنامه های دیگر براو ممنوع شد.
او نمی توانست چنین ممنوعیتی را بپذیرد. در 22 سپتامبر 1782 به همراهی یکی از دوستانش به نام آندرئاس شترایشر به مانهایم گریخت. او نمایشنامة تازه ای به دالبرگ پیشنهاد کرد که توطئة فیسکو درجنووا نام داشت. او این نمایشنامه را برای بازیگران خواند و آنها آن را نزول شأنی غم انگیز از راهزنان اعلام داشتند. دالبرگ عقیده داشت چنانچه شیلر در این نمایشنامه تجدیدنظر کند، می توان آن را روی صحنه آورد. شیلر هفته ها وقت صرف این کار کرد، و دالبرگ نتیجة این صرف وقت را نپذیرفت. شیلر خود را بیپول یافت. شترایشر پولی را که برای تحصیل موسیقی در هامبورگ اندوخته بود صرف کمک به شیلر کرد. وقتی این پول تمام شد، شیلر از دعوتی که از وی شده بود تا در باورباخ در کلبه ای متعلق به خانم هنریتافون ولتسوگن اقامت کند استقبال کرد. در اینجا وی سومین نمایشنامة خود را نوشت که توطئه و عشق نام داشت، و خودش هم عاشق دوشیزه لوته فون ولتسوگن شد، که شانزده سال داشت. این دوشیزه رقیبی را برشیلر ترجیح داد. در خلال این احوال، فیسکو، که به چاپ رسیده بود، فروش خوبی داشت. دالبرگ اظهار ندامت کرد ودعوتی برای شیلر فرستاد که به عنوان نمایشنامه نویس مقیم (سرخانه) تئاتر مانهایم با حقوق سالی 300 فلورن شروع به کار کند. شیلر قبول کرد(ژوئیة 1783).
شیلر با وجود قروض تأدیه نشدة بسیار و بیماری شدید، در حالی که در خانة ساده ای در مانهایم سکنا گزیده بود، مدت یک سال اوقاتی خوش ولی متزلزل داشت. برنامة افتتاحیة فیسکو در 11 ژانویة 1784 اجرا شد؛ پایان خوش ولی باورنکردنی داستان، که دالبرگ آن را پیشنهاد کرده بود، اثر آن را زایل کرد و این نمایشنامه شور وذوقی ایجاد نکرد. ولی توطئه و عشق ساخت بهتری داشت، در آن کمتر خطابه خوانی به کار رفته بود و آگاهی رو به افزایشی از هنر نمایشی نشان می داد؛ بعضیها این اثر را از نظر هنر نمایشی بهترین تراژدی آلمان اعلام داشته اند. پس از نخستین اجرای آن (15 آوریل 1784)، تماشاگران چنان تحسین پرشوری از آن کردند که

شیلر از صندلی خود در یکی از لژها برخاست و تعظیم کرد.
خوشی شیلر فوق العاده و در عین حال کوتاه بود. او از نظر خلق وخو برای سروکله زدن با بازیگران، که تقریباً به اندازة خود وی حساس بودند، مناسب نبود. او با سختگیری دربارة

نحوة ایفای نقش آنان قضاوت می کرد و آنان را به خاطر اینکه نقشهای خود را به خوبی به یاد نمی سپردند به باد سرزنش گرفت. او نتوانست نمایشنامة دیگری را، تحت عنوان دون کارلوس، در موعد مقرر تمام کند؛ و وقتی قراردادش به عنوان نمایشنامه نویس در سپتامبر 1784نزدیک به انقضا رسید، دالبرگ از تجدید آن امتناع ورزید. چیزی اندوخته نکرده بود، و بار دیگر با بیچیزی و طلبکاران بیحوصله روبه رو شد.
مقارن همین اوقات تعدادی نامة فلسفی منتشر کرد؛ این نامه ها دال بر این بودند که تردیدهای مذهبی به ناراحتیهای اقتصادی وی افزوده شده اند. او نمی توانست الاهیات قدیم را بپذیرد، و با این وصف روح شاعرانه اش علیه آن گونه الحاد ماده گرایانه که د/ اولباک در اثر خود به نام دستگاه طبیعت (1770) بیان داشته بود. عصیان می کرد. او دیگر نمی توانست نماز ودعا بخواند، ولی بر آنان که می توانستند چنین کنند رشک می برد؛ و با احساس فقدانی عظیم تسلای خاطری را که مذهب به هزاران نفر در رنج و اندوه و به هنگام نزدیک شدن مرگ می بخشید توصیف می کرد. ایمان خود را نسبت به آزادی اراده، بقای روح، و خداوند غیرقابل شناخت حفظ کرد، و مانند کانت همه چیز را براساس آگاهی اخلاقی مبتنی می دانست. به نحوی که شایستة به یاد سپردن است، اخلاقیات مسیح را بیان می داشت: «وقتی من احساس نفرت می کنم، چیزی از وجود خودم را از دست می دهم؛ وقتی احساس عشق و علاقه می کنم، آنچه که آن را دوست دارم مرا غنیتر می سازد. بخشودن در حکم دریافت دارایی از دست رفته، و ضدیت با بشر در حکم خودکشی ممتد است.»
در بحبوحة این پیچیدگیها، کریستیان گوتفرید کورنر یکی از بهترین دوستیها در تاریخ ادبیات را وارد زندگی شیلر کرد. در ژوئن 1784 وی نامه ای حاکی از تحسین گرم، همراه تصویر خودش، نامزدش مینا شتوک، خواهر مینا به نام دورا، و نامزد دورا به نام لودویگ هوبر، و همچنین یک کیف بغلی، که مینا آن را برودری دوزی کرده بود، از لایپزیگ برای شیلر فرستاد. کورنر در 1756 (سه سال پیش از شیلر) به دنیا آمده بود؛ پدرش کشیش همان کلیسای توماس کیرشه بود که در آن باخ، یک نسل پیش، قطعات موسیقی فراموش نشدنی را رهبری کرده بود. این جوان در سن بیست ویک سالگی در رشتة حقوق فارغ التحصیل شده و اینک رایزن دادگاه عالی روحانیان در درسدن بود. شیلر، که تحت فشار انواع ناراحتیها قرارداشت،

پاسخ نامة کورنر را تا هفتم دسامبر به تعویق انداخت. کورنر پاسخ داد: «ما بدون هیچ قید و شرطی دوستی خود را به شما عرضه می داریم. هرچه زودتر نزد ما بیایید.»
شیلر مردد بود. او در مانهایم دوستانی پیدا کرده بود، و چندین ماجرای عشقی داشت، بویژه (به سال 1784) با شارلوته فون کالب که تنها یک سال پیش از آن ازدواج کرده بود. شیلر در دسامبر 1784 در دارمشتات با دوک کارل آوگوست حکمران ساکس- وایمار آشنا شد، نخستین پردة نمایشنامة دون کارلوس را برای او خواند، و عنوان عضو افتخاری شورا را دریافت

داشت؛ ولی در دستگاه وایمار شغلی به او پیشنهاد نشد. تصمیم گرفت دعوت کورنر را برای رفتن به لایپزیگ بپذیرد. در 10 فوریة 1785 تقاضای پراحساسی برای ستایشگر ناشناس خود فرستاد، که وی را نزدیک نقطة از پای درآمدن نشان می دهد:
در حالی که نیمی از مردم مانهایم به تئاتر هجوم می آورند ... من به سوی شما عزیزترین دوستانم می گریزم. ... از وقتی که آخرین نامة شما رسید، این فکر هرگز مرا ترک نکرده است که ما برای یکدیگر ساخته شده ایم. دربارة دوستی من به خاطر اینکه امکان دارد تا حدودی شتابزده به نظر برسد، سوء قضاوت نکنید. طبیعت از تشریفات به سود بعضی از موجودات صرف نظر می کند. روحهای شریف با رشته ای ظریف، که اغلب پردوام از آب در می آید، به یکدیگر پیوند می یابند. ...
اگر شما گذشتهایی در مورد مردی روادارید که اندیشه های بزرگی در سر می پروراند و تنها کارهای کوچکی انجام داده است؛ مردی که از روی حماقتهای تا این زمانش تنها می تواند حدس بزند که طبیعت سرنوشت او را چنین رقم زده است که چیزی شود؛ مردی که محبت بی حد و حصر می طلبد و با این وصف نمی داند در ازای آن چه می تواند عرضه دارد، ولی می تواند چیزی در ورای خود را دوست بدارد، و هیچ چیز بیش از این فکر رنجش نمی دهد که از آنچه آرزو دارد باشد خیلی دور است؛ اگر مردی با چنین خصایص بتواند آرزوی دوستی شما را داشته باشد، دوستی ما جاودانه خواهد بود، زیرا من چنین مردی هستم. شاید شما شیلر را دوست بدارید؛ حتی اگر ارجی که شما بر وی به عنوان یک شاعر می نهید نقصان پذیرفته باشد.
این نامه ناتمام ماند، ولی در 22 فوریه دنبالة آن به این نحو گرفته شد:
من دیگر نمی توانم در مانهایم باقی بمانم. ... باید از لایپزیگ دیدن کنم و با شما آشنا شوم. روح من تشنة غذای تازه، احساس بهتر، دوستی، علاقه، و محبت است. من باید نزدیک شما باشم و، با گفتگو و مصاحبه با شما،

طراوتی به روح زخم دیده ام دمیده خواهد شد. ... شما باید به من زندگی تازه بدهید، و من بیش از آنچه تاکنون در گذشته بوده ام، خواهم شد. من خوشبخت خواهم شد، تا کنون هرگز خوشبخت نبوده ام. ... آیا شما از من استقبال خواهید کرد؟
کورنر در سوم مارس پاسخ داد: «ما با آغوش باز از شما استقبال خواهیم کرد.» و پولی به گوشن، یکی از ناشران لایپزیگ، داد تا به شیلر مساعده ای بابت مقالات آینده بپردازد. وقتی شاعر به لایپزیگ رسید (17 مارس 1785)، کورنر در آنجا نبود و به درسدن رفته بود، ولی نامزدش، خواهر وی، و هوبر کمال پذیرایی و مهمان نوازی را از شیلر به عمل آوردند. گوشن بلافاصله از شیلر خوشش آمد. او نوشت: «من نمی توانم برای شما توصیف کنم وقتی به شیلر اندرز انتقادی داده می شود، او تا چه حد حقشناس و سازگار است، و چقدر او برای پیشرفت معنوی خود تلاش می کند.»
کورنر نخستین بار شیلر را در اول ژوئیه در لایپزیگ ملاقات کرد، و سپس به درسدن بازگشت. شیلر به او نوشت: «خداوند ما را به نحوی اعجاب آور کنار یکدیگر قرار داد، و

دوستی ما یک معجزه است. «ولی افزود که باردیگر به افلاس نزدیک می شود. کورنر برایش پول، اطمینان، و اندرز فرستاد و گفت:
چنانچه پول بیشتری خواستید، به من بنویسید، و من با نامة بعدی هرقدر بخواهید پول می فرستم. ... اگر من آن قدر پول هم داشتم و می توانستم ... شما را از نیازهای زندگی مستغنی کنم، با این وصف، جرئت چنین کاری را کردم. من می دانم که شما توانایی آن را دارید که به محض اینکه دست اندرکار شوید، آنچه را که برای همة نیازهای خود لازم دارید به دست خواهید آورد، ولی اجازه دهید اقلاً برای یک سال شما را از لزوم کارکردن بی نیاز کنم، من می توانم بدون اینکه از نظر مالی به خود لطمه ای بزنم، این کار را انجام دهم؛ و شما می توانید، اگر بخواهید، هرموقع که برایتان راحت باشد، به من بازپرداخت کنید.
سخاوت کورنر خصوصاً از این نظر بیشتر قابل توجه بود که وی خود را برای ازدواج آماده می کرد. این ازدواج در درسدن در 7 اوت 1785 انجام گرفت. در سپتامبر، شیلر به آنها ملحق شد و نزد آنها، یا به هزینة آنها، تا بیستم ژوئیة 1787 زندگی کرد. مقارن همین اوقات بود که وی، شاید در میان خوشی و سعادت عروس و داماد تازه، مشهورترین شعر خود را تحت عنوان قصیدة شادی ساخت، که گل سرسبد «سمفونی نهم» شد. همه این آهنگ پرجوش وخروش بتهوون را می شناسید، ولی کمتر کسی از ما، در خارج از آلمان، اشعار شیلر را می شناسد. این اشعار با دعوتی به محبت

همگانی آغاز می شد و با دعوت به انقلاب پایان می پذیرفت، به این شرح:
شادی، ای شعلة ملکوتی
و دختر الوسیون،
ما که از آن آتش مقدس حرارت یافته ایم
به مکان مقدس تو می آییم.
به مکان مقدس تو که اثر جادویی آن
کسانی را که بیم رسوم بیگانه شان کرده
و همة افراد و برادران را که پیمان نامزدی بسته اند، به هم پیوند می دهد،
آنجا که بالهای مهربان تو گسترده است.
همسرایان: ما میلیونها نفر را در بازوان خود گرد می آوریم؛
بوسة ما به همة جهانیان فرستاده می شود!
در ورای آسمان پرستاره،
ای برادران، پدری بامحبت جای دارد.
آن کس که سعادت یافته
تا با دوست خوبی دوست باشد،
آن کس که دوشیزة محبوبی نصیبش شده
در این شادمانی شرکت می کند.
هرکس که قلبی دارد که از همة جهانیان
یک نفر را متعلق به خود بداند،

هرکس که درپی سعادت نیست، بگذار گریان
از جرگة دوستی ما خارج شود.
همسرایان: آنچه در این کرة پرقدرت وجود دارد
به مروت و شفقت تعظیم می کند!
انسان را به سوی ستارگان،
به جایی که الوهیت ناشناخته سلطنت می کند، رهنمون می شود.
قلوبی که باوجود نیاز مبرم سر تسلیم فرود نمی آورند،
به معصومانی که در عذابند کمک می کنند؛
پیمانی که پیوسته پابرجاست می بندند
و نسبت به دوستان و دشمنان وفادارند!
مواجه شدن با پادشاهان. و روحیه ای مردانه،
با آنکه برای ما به بهای ثروت و خون تمام می شود!
تاجداران به خاطر هیچ، شریفترین فضایل را نجات می دهند.
مرگ برهمة دروغگویان!
همسرایان، محفل مقدس را ببندید.
به شراب رز سوگند یاد کنید!

سوگند یاد کنید که این پیمانهای مقدس را حفظ کنید،
و به قانونگذار ستارگان سوگند یاد کنید!
کورنر مدت دوسال از شیلر نگاهداری کرد، به این امید که شاعر نمایشنامه ای را که مبارزه میان فیلیپ دوم و پسرش کارلوس را نشان می داد صورتی بخشد. ولی شیلر آن قدر وقت خود را به مطالعه گذراند که آن حالتی را که به هنگام شروع نمایشنامه داشت ازدست داد؛ شاید مطالعة بیشتر در تاریخ نظر او را دربارة فیلیپ عوض کرده بود؛ به هرحال، او طرح نمایشنامه را طوری تغییر داد که از یکپارچگی و تسلسل خارج شد. در خلال این احوال (فوریة 1787) او عاشق هنریتافون آرنیم شد و نامه های عاشقانه قلم او را به خود مشغول می داشتند، در حالی که هنریتا به دنبال خواستگار ثروتمندی می گشت. کورنر شیلر را وادار کرد که خود را، تا به پایان رسانیدن نمایشنامه، در یکی از حومه های شهر منزوی کند. سرانجام، این نمایشنامه کامل شد (ژوئن 1787)، و تئاتر هامبورگ حاضر شد آن را روی صحنه بیاورد. روحیه و غرور شیلر دوباره زنده شد؛ شاید اینک می شد او را شایستة پیوستن به مجموعة ستارگان ادبی که در اطراف دوک کارل آوگوست به نورافشانی مشغول بودند بیابند. کورنر، که احساس آسودگی می کرد، قبول داشت که برای این شاعر در درسدن، آتیه ای وجود ندارد. علاوه بر آن؛ شارلوته فون کالب بدون شوهر در وایمار بود و اشاراتی می کرد. در 20 ژوئیه، پس از تودیعهای بسیار، شیلر از درسدن به سوی زندگی جدیدی عزیمت کرد. روز بعد وی در وایمار بود، و محفل بزرگ تکلمیل شد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 783

فصل بیست و سوم :شکفتگی وایمار - 1775-1805

موتسارت که در سال 1777 ویلانت را در مانهایم دید، صورت وی را بسیار زشت، پر از آبله، و با بینی دراز توصیف کرد ... و گفت: «از اینها که بگذریم، او شخصی بسیار بااستعداد است ... و مردم طوری به او خیره می شوند که گویی وی از آسمان افتاده است.» مرغان طوفان (افراد ستیزه گر) نهضت شتورم اوند درانگ از او خوششان نمی آمد، زیرا او به سرمستیهای شورش طلبانة آنها می خندید؛ ولی وایمار او را دوست داشت، زیرا وی هجویه های خود را با لطف و مهربانی لحن، و همچنین با مبرا دانستن ابنای بشر از گناه شیرین می کرد و با خلقی خوش تجلی ناگهانی و مکرر ستارگان تازه در آسمان ادبیات را (که وی می توانست در آن دعوی اولویت داشته باشد) تحمل می کرد. در زندگینامة شخصی گوته از ویلانت با حقشناسی یاد شده است. شیلر در برخورد اول او را خودخواه و مالیخولیایی تصور کرد؛ ولی «وضعی که او بلافاصله نسبت به من پیش گرفت حاکی از اعتماد و محبت و احترام بود.» شاعر سالخورده تر (ویلانت) به شاعر جوانتر گفت: «طولی نخواهد کشید که ما دریچه های قلب خود را به روی یکدیگر خواهیم گشود و بنوبت به یکدیگر کمک خواهیم کرد؛» و او نسبت به این قول وفادار ماند. شیلر گفت: «ویلانت و من هر روز به هم نزدیکتر می شویم. ... او هیچ گاه فرصت جاری کردن یک کلمة پرعطوفت بر زبان را ازدست نمی دهد.»

ویلانت با انتشار یک رمانس منظوم به نام اوبرون در سال 1780 به نحوی موفقیت آمیز با تازه واردها به رقابت پرداخت. اوبرون دربارة شهسواری است که از چنگ یکصد جن، و از افسون یک ملکة پرحرارت، به وسیلة چوب جادوی شاهزادة پریان، نجات داده می شود. هنگامی که می خواستند تصویر گوته را بکشند ـ و وی می بایست مدت یک ساعت بی حرکت

بنشیند ـ از ویلانت خواهش کرد قسمتهایی از این اثر حماسی را برایش بخواند. ویلانت اظهار می داشت: «من هیچ گاه کسی را مانند گوته ندیده ام که از کار شخص دیگری احساس مسرت کند.» هنگامی که جان کوینسی ادمز در سالهای 1797-1801 سفیر کشورهای متحد امریکا در پروس بود، این اثر را به انگلیسی ترجمه کرد، و جیمز پلانشه از روی آن لیبرتویی برای اپرای وبر آماده ساخت (1826).

شمارة ماه مارس 1798 نشریة مرکور جدید آلمان حاوی مقاله ای ـ محتملاً به قلم ویلانت ـ بود که به نحوی بسیار جالب توجه وقایع آینده را پیشگویی می کرد. این مقاله هرج ومرجی را که فرانسه از 1789 به بعد

به آن دچار شده بود متذکر شده بود و توصیه می کرد که، آن طور که در بحرانهای جمهوری روم عمل شده بود، یک حاکم مطلق به حکمرانی منصوب شود؛ و از بوناپارت جوان، که در آن وقت در مصر گرفتاریهایی داشت، به عنوان فردی که آشکارا برای این کار مناسب است نام می برد.
وقتی که ناپلئون عملاً آلمان را تسخیر کرد، با ویلانت در وایمار و ارفورت ملاقات کرد (1708)، دربارة تاریخ ادبیات یونان و روم با او به صحبت پرداخت، و او را در میان نویسندگان آلمان، بعد از گوته ، بیش از همه مورد تجلیل قرار داد.
در 25 ژانویة 1813 گوته در یادداشتهای روزانة خود نوشت: «ویلانت امروز به خاک سپرده شد»، و این خبر را برای یکی از دوستانش در کارلسباد به این عبارت فرستاد: «دوست خوب ما ویلانت از میان ما رفته است. ... در سوم سپتامبر ما، کاملاً با شادی، هشتادمین سالروز تولد او را جشن گرفتیم. در زندگی او توازن زیبایی از آرامش و فعالیت وجود داشت. او با سنجیدگی قابل ملاحظه ای، و بدون هیچ گونه کوشش یا فریاد پرحرات، به میزانی نامحدود به پرورش فکری ملت کمک کرد.»

در ژوئیة 1787 شیلر نوشت: «من هم اکنون از نزد هردر آمده ام. ... صحبت او بسیار جالب، و طرز تکلمش گرم و پرنیروست؛ ولی احساسات وی تحت تأثیر محبت و نفرت قرار دارد.»
وظایف هردر در وایمار جنبه های متعددی داشتند و وقت کمی برای نوشتن برای او باقی می گذاشتند. او به عنوان کشیش خاص دوک، مراسم تعمید، تأیید، ازدواج، و تشییع جنازة خاندان دوک و درباریان را انجام می داد. به عنوان رئیس کل روحانیان دوکنشین، بر نحوة رفتار و انتصابات روحانیان نظارت می کرد، در جلسات دادگاه روحانیان حضور می یافت، و تا آن اندازه که شک و تردید شخصی وی اجازه می داد، موعظه های مطابق با سنت می کرد. مدارس دوکنشین تحت مدیریت او قرار داشتند و برای همة آلمان سرمشق و نمونه شدند. این
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 785
مسئولیتها، که بر ناراحتی ناشی از فیستول چشم و بیماری عمومیش افزوده شده بودند، وی را عصبی مزاج کرده بودند و گاه به گاه صحبتش را با آنچه که گوته «نیشی موذیانه» می نامید همراه می کردند. مدت سه سال (1780-1783) او و گوته از یکدیگر دوری می جستند؛ دوک از بعضی از خطابه های هردر ناراحت بود، گوته گفت: «پس از چنین وعظی، شاهزاده جز استعفا کار دیگری ندارد بکند؛» و ویلانت مهربان در 1777 اظهارنظر کرد؛ «دلم می خواهد ده ـ دوازده هرم میان من و هردر فاصله باشد.» وایمار عادت کرد که، به علل پزشکی، نسبت به این سویفت خود گذشتهایی داشته باشد؛ و همسر خوش مشربش کارولینه بعضی از نیشهای او را خنثا می کرد. در 28 اوت 1783 گوته از تصادف این روز با سالروز تولد خودش و سالروز تولد فرزند ارشد هردر سود جست و هردر را به شام دعوت کرد؛ عضو شورا (گوته) و رئیس کل روحانیان (هردر) با هم آشتی کردند، و گوته نوشت که «ابرهای شومی که مدتی چنین دراز ما را از هم جدا می کردند پراکنده شده اند، و من اطمینان دارم که برای همیشه چنین شده است.» یک ماه بعد او افزود: «من کسی را بیش از او دارای قلبی شریف و روحی آزاده نمی شناسم؛» و شیلر در 1787 متذکر شد: «هردر ستایشگر پرحرات گوته است و تقریباً او را می پرستد.» به مرور زمان، ویلانت و هردر دوستان با تفاهمی شدند، و در محفل ادبی آنا آمالیه این دو تن بودند، نه گوته یا شیلر، که رهبری بحثها را به عهده داشتند و قلب دوشس بیوه را می ربودند.
هردر در میان کارهای پرزحمت اداری، به دنبال اشعار اولیه و قدیمی بود و

نمونه هایی از بیش از ده ملت، از اورفئوس گرفته تا اوشن جمع آوری کرد و اینها را به صورت مجموعه آثار گزیده، تحت عنوان اشعار عامیانه در 1778 منتشر ساخت؛ این اثر سرچشمة فیاض نهضت رمانتیک در آلمان شد. در حالی که گوته زمینه را برای بازگشت به کمال مطلوبها، فرمها، و سبکهای کلاسیک، و جلوگیری از احساسات به کمک نیروی فکری آماده می کرد، هردر برآن بود که علیه خردگرایی قرن هجدهم و پایبندی به فرمالیسم (شکل گرایی) قرن هفدهم عکس العمل نشان داده شود و بازگشتی به سوی ایمان، افسانه ها، آرزوها، و شیوه های قرون وسطی به عمل آید.
در 1778 فرهنگستان باواریا جایزه ای برای بهترین مقاله «دربارة تأثیر شعر بر رسوم و اخلاقیات ملل» تعیین کرد. مقالة هردر جایزه را دریافت کرد و توسط فرهنگستان در 1781 منتشر شد. در این مقاله جریان آنچه که نویسنده تباهی شعر در میان عبرانیها، یونانیها، و مردم اروپای شمالی می نامید ردگیری شده بود ـ یعنی این جریان که اشعار ادوار اولیه بازگو کنندة وقایع تاریخی، عواطف، و اندیشه های مورد علاقة توده های مردم بودند و سجعی آزاد و روان داشتند، ولی بر اثر تباهی به صورت شیوة منقح و ادیبانه ای درآمدند که در آنها هجاها شمرده می شوند، وزن و قافیة ابیات بزور با هم انطباق می یابند، قواعد مورد احترام قرار می گیرند،
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 786
و سرزندگی و با روحی مردم در تصنعات مرگبار زندگی شهری ازدست می رود. هردر عقیده داشت که رنسانس ادبیات را از دست مردم به در آورده، آن را در دربارها حبس کرده، و صنعت چاپ کتاب را جایگزین مینسترل (خنیاگر) ساخته است. او، که خود در زبان عبری مهارتی تام داشت، در مقالة دیگری تحت عنوان «دربارة روح اشعار عبری» (1783)، پیشنهاد کرد که سفر پیدایش به مثابه شعر خوانده شود نه به عنوان علم؛ و اظهار می داشت که این گونه اشعار می تواند از طریق رمز و کنایه مبین همان قدر واقعیت باشد که علوم از طریق «حقایق» بیان می دارند.
باوجود مطالعات وسیعش در رشته های علوم و تاریخ، ایمان مذهبی او سخت در تلاش بود که به قوت خود باقی بماند. در نخستین سال اقامت در وایمار، دربارة الحاد، آزاداندیشی، عقاید سوکینوسی و رازوری او سوء ظنهایی وجود داشت. او قطعات ولفنبوتل اثر رایماروس را، که لسینگ منتشر کرده بود، خوانده و به قدر کافی تحت تأثیر قرار گرفته بود که در الوهیت مسیح تردید کند. هردر ملحد نبود، ولی آیین وحدت وجود اسپینوزا را می پذیرفت. در سال 1784 به یاکوبی گفت: «من خدایی در ورای جهان مادی نمی شناسم.» او از شیوة لسینگ در مطالعه و دفاع از آثار اسپینوزا پیروی کرد؛ «باید اعتراف کنم که این فلسفه مرا خیلی خشنود

می سازد.» نخستین فصول اثر خود به نام خداوند، گفتگوهایی چند (1787) را به اسپینوزا اختصاص داد؛ در این رساله خداوند از صورت شخصی خارج شده و به صورت نیرو و روح عالم در آمده است که تنها از طریق نظم و ترتیب جهان و آگاهی روحی بشر قابل شناخت است. ولی هردر در اوراقی که خطاب به روحانیان بودند، کیفیت مافوق طبیعی معجزات مسیح و فناناپذیری روح را پذیرفت.
او در شاهکاری حجیم که با شکسته نفسی نام آن را اندیشه هایی برای یک فلسفة تاریخ بشر گذاشت، عناصر پراکندة فلسفه اش را به صورت یک کل و مجموعة نسبتاً منظم گرد آورد. این یکی از کتابهای بسیار مهم و بارور قرن هجدهم بود و در چهار قسمت در سالهای 1784، 1785، 1787، و1791 منتشر شد. این نکته که کاری چنین عظیم در بحبوحة مسئولیتهای رسمی هردر به پایان نزدیک شد، نشانة داشتن شخصیتی نیرومند و همسری خوب است. به این ترتیب، هردر در تاریخ 10 مه 1784 به هامان نوشت: «من در سراسر زندگی خود هیچ گاه مطلبی را با این همه رنج و ناتوانی درون و این همه مزاحمت برون، مانند آنچه در مورد این کتاب برسرم آمد، ننوشته ام؛ و اگر همسرم، که مرجع واقعی نویسندة آثار من است، و گوته که تصادفاً جلد اول را دید، مرا به طور مرتب تشویق نمی کردند و به کار وانمی داشتند، همه چیز در مرحلة دنیای آنهایی که پا به جهان هستی نگذارده اند باقی مانده بود.»
قسمت اول کتاب با داستانی صریحاً غیرمذهبی دربارة آفرینش آغاز می شود که براساس علم نجوم و زمین شناسی جاری استوار است، و از کتاب مقدس جز به عنوان شعر استفاده ای نمی شود. او می گوید حیات از ماده تکوین نیافت، زیرا خود ماده هم زنده است. جسم و

ذهن ذاتهای جدا از یکدیگر و مخالف یکدیگر نیستند، بلکه دو شکل یک نیرو هستند، و هر یاخته در هر عضو زنده تا حدودی دارای هر دو شکل است. در طبیعت طرحی خارجی وجود ندارد، ولی یک طرح داخلی وجود دارد که عبارت است از «عزم و تمایل کامل» و مرموز هر بذری که به صورت یک عضو زندة خاص، با تمام اجزای پیچیده و مخصوص به خود، درآید. هردر معتقد نیست که انسان از حیوانات طبقة پایینتر ناشی شده است، ولی آن را عضوی از دنیای حیوانات می داند که مانند سایر موجودات زنده به خاطر حفظ و بقای خود مبارزه می کند. بشر براثر اینکه راست اندام شد و این راست اندامی در وی یک دستگاه حسی به وجود آورد که به جای اینکه بر شامه و ذایقه استوار باشد، بر بینایی و شنوایی استوار است، به صورت انسان درآمد. پاهای جلویی به صورت دست درآمدند تا برای با دست گرفتن، بادست کار کردن، فراگرفتن، و فکر کردن آزاد باشند. بالاترین

محصول خداوند یا طبیعت ذهن آگاه است که با عقل و آزادی عمل می کند و سرنوشتش فناناپذیری است.
قسمت دوم اندیشه ها با این پندار آغاز می شود که بشر طبیعاً خوب است؛ در این قسمت، ادلة مربوط به اثبات برتری و خوشبختی نسبی اجتماعات بدوی تکرار می شوند، و نظر کانت (و بعداً هگل) که «کشور» هدف تکوین و رشد بشر است، مورد تقبیح قرار می گیرد. هردر کشور را به صورتی که آن را می شناخت مورد تحقیر قرار می داد و می گفت: «در کشورهای بزرگ، صدها نفر باید گرسنه باشند تا یک نفر بتواند در تجمل غوطه بخورد؛ دهها هزار نفر مورد ظلم قرار می گیرند و به سوی مرگ رانده می شوند تا ‹یک› احمق تاجدار یا آدم عاقل بتواند هوس خود را عملی سازد.»
در قسمت سوم، هردر از آتن تجلیل کرد، زیرا دموکراسی نسبی آن اجازه می داد فرهنگ به قشرهای زیادی از مردم سرایت کند. امپراطوری روم، که ثروت خود را بر فتوحات و بردگی بنا نهاده بود، فرهنگی محدود را تکوین بخشید که مردم را در فقر و جهل باقی می گذاشت. هردر در همة این وقایع تاریخی دست ایزد را اندر کار نمی دید؛ به نظر او این ایزد خبیثتر از آن بود که بتواند کیفیت الاهی داشته باشد. خداوند، که با طبیعت یکی است، می گذارد اوضاع مسیر خود را طبق قانون طبیعی و حماقت انسانها طی کند. با این وصف، به خاطر همان تنازع بقا، از این هرج ومرج مقداری پیشرفت حاصل می شود. کمک متقابل، نظم اجتماعی، اخلاقیات، و قانون به عنوان وسایل بقا تکوین می یابند، و بشر آهسته به سوی بشریتی انسانی پیش می رود. البته این به آن مفهوم نیست که یک رشتة مداوم پیشرفت وجود دارد؛ این کار نمی تواند امکانپذیر باشد، زیرا فرهنگ هر ملت موجود منحصر به فردی است که از خود خصوصیات جبلی، زبان، مذهب، قوانین اخلاقی، ادبیات، و هنر دارد؛ و هر فرهنگ، مانند هر عضو زنده (اگر حادثة پیش بینی نشده ای به وقوع نپیوندد)، به سوی رشد تا حد اعلای طبیعی خود گرایش نشان می دهد و پس از آن روبه انحطاط می گذارد و از بین می رود. تضمینی وجود ندارد که فرهنگهای

بعدی برتر از فرهنگهای قبل از خود باشند، ولی سهم کمکهای هر فرهنگ بهتر به اخلاف آن منتقل می شود، و به این ترتیب میراث انسانی رشد می کند.
در قسمت چهارم، از مسیحیت به عنوان مادر تمدن مغرب زمین تعریف و تحسین شده است. دستگاه پاپ در قرون وسطی در زمینة جلوگیری از استبداد حکمرانان و تکروی کشورها کار مفیدی انجام می داد. فلاسفة مدرسی، با آنکه با کلمات سنگین مطالب بی مفهومی به هم می بافتند،

عبارات و ابزار عقل را تیزتر ساختند؛ و دانشگاههای قرون وسطی مقدار زیادی از فرهنگ یونانی و رومی، و حتی مقداری از علم و فلسفة عربی و ایرانی، را جمع آوری، حفظ، و به دیگران منتقل کردند. به این ترتیب، اجتماع روشنفکر برای محافظین قدرت بیش ازحد کثیرالعده و زیرک شد؛ قالب رسوم درهم شکست، و ذهن جدید خود را آزاد اعلام داشت.
هردر بین بخشهای سوم و چهارم اندیشه ها متوجه امید خود به دیدار از ایتالیا، که مدتهای زیاد به تعویق افتاده بود، شد. یوهان فریدریش هوگو فون دالبرگ، عضو کاتولیک شورای ویژة حکمران و اسقف اعظم ترير، از هردر دعوت کرد که برای یک سفر عظیم، به خرج او، همراه وی باشد. دوک ساکس ـ وایمار و کارولینه به او اجازه دادند، و هردر در 7 اوت 1788 از وایمار عزیمت کرد. وقتی در آوگسبورگ به دالبرگ ملحق شد، دریافت که رفیقة دالبرگ یکی از اعضای مهم گروه است. حضور و توقعات آن زن، که به اختلال سلامت خودش افزوده شده بود، این سفر را برای هردر توأم با تلخکامی کرد. در اکتبر آنا آمالیه وارد رم شد؛ هردر دالبرگ را ترک گفت و به ملازمان وی پیوست. او بیش از اندازه ای که کارولینه بپسندد، از آنگلیکا کاوفمان خوشش آمد، و نامه های کارولینه هم بیش ازحد، و با علاقة زیادتر از معمول، دربارة گوته مطلب داشتند. هردر، که شرح زندگی گوته را در رم شنید، لحن نیشدار خود را ازسر گرفت و نوشت: «مسافرت من در اینجا متأسفانه زندگی خودخواهانة گوته را، که در باطن به دیگران توجهی ندارد، بیش از آنکه من می توانستم میل داشته باشم، بر من آشکار کرد. دست خودش نیست، پس او را به حال خود بگذار.»
او در 9 ژوئیة 1789 به وایمار بازگشت. پنج روز بعد زندان باستیل سقوط کرد، و هردر نقشه های مربوط به نگارش خود را تغییر داد. قسمت چهارم اندیشه ها را کامل کرد، و سپس این کتاب را کنار گذارد و به جای آن نامه هایی برای پیشرفت بشریت (1793-1797) را نوشت. وی در آغاز با احتیاط نسبت به انقلاب فرانسه نظر موافق نشان داد؛ سقوط نظام فئودالیتة فرانسه را خوشامد گفت، و به خاطر قرار دادن کلیسای کاتولیک فرانسه زیرنظر مقامات غیرمذهبی اشکی نریخت. هنگامی که دوک و گوته برای رو در رو شدن با فرانسویان به والمی رفتند و اندوهگین از شکست بازگشتند، هردر آن «نامه ها»ی قبلی را متوقف کرد و بقیة آن را به تمجید از نوابغی که در دنیای دیگر در امن و امان بودند اختصاص داد.
وی در سنین کهولت ذایقة خود را برای مبارزات فکری به هیچ وجه ازدست نداد و، با

حمله ای کوبنده به نقد عقل محض، به انتقاد کانت بر اندیشه ها پاسخ داد.

او کتاب کانت را شعبده بازی شریرانه ای با کلماتی که دارای اوهام ماورای طبیعی هستند ـ ازقبیل احکام ترکیبی اولیات ـ خواند. کیفیت ذهنی زمان و مکان را منکر شد و کانت را متهم کرد که «قوه هایی» را که فلاسفة مدرسی معتقد بودند ذهن انسان را به آن «قوه ها» تقسیم کرده اند به روانشناسی بازگردانده است. او، پیشگویانه، اظهار داشت که امکان دارد فلسفه از طریق تحلیل منطقی زبان، باب تازه ای افتتاح کند، زیرا تعقل در حکم صحبت درونی است.
گوته با بیشتر انتقادات هردر بر کانت همعقیده بود، با این حال از نیش گهگاهی هردر در امان نبود. هنگامی که این دو در سال 1803 باهم در ینا در یک خانه زندگی می کردند، گوته در برابر جمعی که هردر نیز جزو آن بود، قسمتهایی از نمایشنامة تازة خود را به نام دختر نامشروع قرائت کرد. هردر از این نمایشنامه در برابر دیگران تمجید کرد، ولی وقتی نویسنده از او نظر خواست، هردر نتوانست از دو پهلوگویی دربارة پسری که رفیقة گوته از او به دنیا آورده بود خودداری کند: «من از پسر نامشروع شما بیشتر از دختر نامشروع شما خوشم می آید». گوته از این لطیفه گویی خیلی خوشش نیامد. این دو نفر دیگر هیچ گاه یکدیگر را ندیدند. هردر به خلوتگاه خانة خود در وایمار پناه برد و در آنجا در 18 دسامبر 1803، دو سال قبل از شیلر، ده سال قبل از ویلانت، و بیست ونه سال قبل از گوته، درگذشت. دوک کارل آوگوست، که اغلب از وی رنجیده خاطر می شد، دستور داد جسد وی را با احترام زیاد در کلسیای قدیس پتر و قدیس پول به خاک بسپرند.

همه، غیراز سیاستمداران، ورود گوته را به وایمار خوشامد گفتند. ویلانت به لاواتر نوشت: «من باید به شما بگویم که گوته از روز سه شنبة گذشته نزد ما بوده است، و ظرف سه روز من چنان علاقة عمیقی به این شخص بزرگوار یافته ام، و چنان به باطن او واقفم و او را احساس و درک می کنم، که شما می توانید او را خیلی بهتر از آنچه که من بتوانم به وصف آورم، تصور کنید.» در همان ماه یکی از اعضای دربار برای والدین گوته نوشت: «پسر خود را صمیمیترین دوست دوک عزیز ما تصور کنید. او همچنین مورد علاقة همة بانوان خوب این طرفهاست.»
ولی ابرهای تیره ای نیز وجود داشتند. دوک از شکارهای پر سروصدا و میخوارگی خوشش می آمد. گوته در آغاز در هر دو کار با وی همراهی می کرد؛ کلوپشتوک علناً این شاعر را به فاسد کردن یک شاهزادة بافضیلت متهم می ساخت. لویزه می ترسید گوته شوهرش را از وی بری کند. ولی حقیقت امر این بود که گوته سعی داشت دوک را به نزد دوشس برگرداند،
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 790
هر چند که ازدواج آنها مبتنی بر عشق نبود. بعضی از مأموران نسبت به گوته به عنوان یک طرفدار افراطی نهضت شتورم اوند درانگ، که دارای معتقدات مشرکانه و رؤیاهای رمانتیک است، بی اعتماد بودند. تنی چند از مبارزان این نهضت ـ لنتس، کلینگر، و عده ای دیگرـ با شتاب به وایمار آمدند، خود را به عنوان دوستان گوته معرفی کردند، و برای تحصیل ثروت سروصدا راه انداختند. وقتی گوته از یک باغ واقعی در خارج از دروازة شهر، ولی نزدیک قصر دوک، خوشش آمد، کارل آوگوست با عمل خود در بیرون کردن مستأجران این خانه برای اینکه گوته بتواند به آن نقل مکان کند، به حسن نیت مردم نسبت به گوته لطمه ای زد (21 آوریل 1776). در اینجا شاعر از تشریفات و قیود دربار آسودگی یافت و کاشتن سبزیهای خوردنی و گلها را آموخت. مدت سه سال در تمام فصول در این خانه زندگی کرد و سپس تا سال 1782 فقط تابستانها در آنجا به سر می برد. در آن سال وی به یک کاخ بزرگ در شهر نقل مکان کرد تا به وظایف روزافزون خود به عنوان یک عضو دولت رسیدگی کند.
دوک او را یک شاعر پنداشته و وی را به عنوان یک زینت ادبی دربارش به وایمار دعوت کرده بود. ولی متوجه شد که این نویسندة بیست وشش سالة یک نمایشنامة شورشی و یک داستان عشقی اشکبار کم کم به صورت مردی درمی آید که دارای قدرت قضاوت عملی است. وی گوته را به تصدی «دفتر کارخانه ها» گماشت و از او خواست که به وضع و عملیات

معادن در ایلمناو رسیدگی کند. گوته این کار را با چنان پشتکار و درایتی انجام داد که کارل تصمیم گرفت وی را به «شورای ویژة حکمران»، که امور دوکنشین را اداره می کرد، بیفزاید. یکی از اعضای ارشد شورا به این اختلاط ناگهانی شاعری با کار شورا اعتراض نمود و تهدید به استعفا کرد. دوک و مادرش او را آرام ساختند؛ و در 11 ژوئن 1776 گوته با حقوق سالی 1200 تالر به عضویت شورای ویژه برای امور سفارتخانه ها منصوب شد. او از توجه خود به زنان کاست. در تاریخ 24 ژوئن ویلانت به مرک اطلاع داد: «از زمانی که وی تصمیم گرفت خود را وقف دوک و امور دوک کند، اینک مدتهاست که با حسن تدبیری بی نقص و با حزمی واقعبینانه رفتار کرده است.» در سال 1778 گوته به وزارت جنگ، که در آن موقع شغلی صلح آمیز بود، ارتقا یافت و در 1779 به عضویت کامل شورای ویژة حکمران درآمد. دست به پاره ای اصلاحات زد، ولی متوجه شد که منافع خاص در بالا و بیعلاقگی عمومی در پایین تلاش وی را عقیم می گذارند؛ طولی نکشید که خودش نیز به صورت یک محافظه کار تمام عیار درآمد. در 1781 وی به سمت رئیس خزانة دوک منصوب شد. در 1782 یوزف دوم یک عنوان نجیبزادگی به وی داد، و او به «فون گوته» معروف شد. چهل وپنج سال بعد به اکرمان گفت: «من از خود چنان احساس رضایت می کردم که اگر حتی مقام شاهزادگی به من می دادند، اختلاف وضع خود را خیلی زیاد قابل ملاحظه نمی پنداشتم.»

در تاروپود همین زندگی سیاسی بود که با دوامترین، شدیدترین، و پراحساسترین ماجرای

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 791

عشقی زندگی او بافته شد. به توصیف کاملاً غیرطبی دکتر یوهان تسیمرمان دربارة یکی از بیمارانش در نوامبر 1775 توجه کنید:

بارونس فون شتاین، همسر کاخدار و رئیس اصطبل، دارای چشمانی فوق العاده سیاه و درشت با حد اعلای زیبایی است. صدایش ملایم و گرفته است. هیچ کس نمی تواند در چهرة او ... متوجه جدی بودن، ملایمت، عطوفت ... فضیلت، و حساسیت عمیق نشود. آداب دربار، که وی به حد کمال دارا می باشد، در مورد او به یک سادگی نادر و بلندمرتبه تبدیل شده است. او خیلی مقدس است و علو روحی گیرا و مؤثر دارد. بسختی می توان از طرز بسیار زیبای راه رفتن و مهارت تقریباً حرفه ای او در رقص، نور ماهتاب آرامی را ... که قلبش را از خود پر می کند استنباط کرد. او سی وسه سال سن، چند بچه، و اعصابی ضعیف دارد. گونه اش سرخ، مویش کاملاً سیاه، و چهره اش دارای رنگی ایتالیایی است.

شارلوته فون شتارت، که در 1742 به دنیا آمده بود، در 1764 با بارون یوزیاس گوتلوب فون شتاین ازدواج کرده بود. تا سال 1772 وی هفت بچه

به دنیا آورده بود که چهارتای آنها تا آن وقت مرده بودند. هنگامی که گوته با شارلوته آشنا شد، وی هنوز بر اثر بارداری مکرر بیمار بود و احساس رنجوریش به سادگی و خویشتنداری اخلاقیش افزوده شده بود. گوته وی را کمال مطلوب می دانست، زیرا خودش خون یک جوان و تخیل یک شاعر را داشت، به آراستن و زیور دادن واقعیات عادت داشت، و آن را از وظایف خود می شمرد. با این وصف، وی در تمجید و تحسین از شارلوته بر پزشک وی پیشی نگرفت. در مجموعة زنانی که او را دیده بود و می شناخت، شارلوته چیز تازه ای بود. او یک اشرافزاده بود که حسن رفتار در وی ذاتی به نظر می رسید، و گوته او را نجیبزاده ای تمام عیار می دید. یکی از نتایج روابط آنان این بود که شارلوته طرز رفتار مخصوص طبقة خود را به گوته القا کرد و خویشتنداری، آرامش، اعتدال، و نزاکت را به وی آموخت. او از عشق گوته نسبت به خود به عنوان عاملی که علاقه اش به زندگی را اعاده می کرد احساس حقشناسی داشت؛ ولی این عشق را همان طور می پذیرفت که یک زن با اصل ونسبت احساس پرستش جوانی را که هفت سال از خودش جوانتر است می پذیرد ـ به عنوان رنجهای دوران رشد روح پراشتیاقی که در طلب تجربه و اقناع است.
این عشق خلق الساعه و مخلوق اولین برخورد نبود؛ شش هفته پس از اینکه گوته به محفل وایمار پیوست، هنوز اشعاری دربارة «لیلی شونمان محبوب» می نوشت. ولی در 29 دسامبر 1775 دکتر تسیمرمان متوجه وقوف گوته به «محاسن و زیباییهای تازه در شارلوته» شد. تا 15 ژانویه گوته کوشش داشت که در برابر این دلدادگی نورس مقاومت کند. او به شارلوته گفت: «من خوشحالم که از نزد شما می روم و فکر شما را از سر به در می کنم.» تا 28 ژانویه وی کاملاً تسلیم شده بود. او به شارلوته نوشت: «فرشتة عزیزم، من به دربار نمی آیم. من بیش

از آن احساس خوشبختی می کنم که بتوانم تاب در میان جمعیت بودن را بیاورم. به من اجازه بده تو را به همین نحو که دوستت دارم دوست داشته باشم.» و در 23 فوریه نوشت: «من باید به تو، برگزیدة همة زنان، بگویم که تو عشقی در قلبم جای داده ای که مرا مسرور می دارد.»
شارلوته نامه های متعددی در پاسخ نوشت، ولی از این نخستین دوران تنها یک نامه باقی است. در این نامه او گفت: «من به طور کامل از جهان بریده بودم، ولی اینک دنیا برایم عزیز می شود، به وسیلة تو برایم عزیز می شود. قلبم مرا سرزنش می کند؛ من احساس می کنم که هم تو و هم خودم را عذاب می دهم. شش ماه پیش من کاملاً آمادة مرگ بودم، و اینک دیگر چنین آمادگی ندارم.» گوته از خود بیخود بود. او به ویلانت گفت: « ... برای آنچه که این زن بر سر من می آورد توضیحی وجود ندارد، مگر اینکه

تو نظریة تناسخ را بپذیری. آه بلی زمانی ما زن و شوهر بودیم!» او به خود این حق اشخاص مزدوج را می داد که با شارلوته نزاع و بعد آشتی کند. شارلوته در مه 1776 به تسیمرمان گفت: «او یک هفته پیش با حالتی طوفانی از نزد من رفت، و سپس مالامال از عشق باز گشت. ... او سرانجام مرا به چه صورتی در خواهد آورد؟» ظاهراً شارلوته اصرار داشت عشق آنان به صورت افلاطونی باقی بماند، و احساسات گوته هم تندتر از آن بود که این عشق را به آن صورت بگذارد. او به شارلوته گفت: «اگر قرار باشد من با تو زندگی نکنم، عشق تو برایم بیش از عشق دیگران که غایبند سودی ندارد.» ولی روز بعد گفت: «از اینکه تو را رنج می دهم، مرا ببخش. کوشش می کنم از این پس رنج خود را بتنهایی تحمل کنم.»
وقتی شارلوته برای درمان به پیرمونت، که در شمال دوردست قرار داشت، رفت، گوته افسرده و پریشان خاطر بود، ولی وقتی او بازگشت، در 5 و 6 اوت 1776 در ایلمناو از گوته دیدن کرد. در 8 اوت گوته نوشت: «حضور تو تأثیر اعجاب آوری بر من داشته است. ... وقتی من فکر می کنم که تو در این غار من نزدم بودی، و من دست تو را در دست داشتم، در حالی که تو به روی من تکیه داده بودی ... رابطة تو با من هم مقدس است و هم عجیب. ... کلماتی نیستند که بتوانند آن را بیان دارند و چشمان بشر نمی تواند آن را مشاهده کند.» تقریباً پنج سال پس از نخستین ملاقات آنها، گوته هنوز حرارت خود را حفظ کرده بود. به این ترتیب، در 12 سپتامبر 1780، گوته، که در تسیلباخ تنها و مغموم بود، نوشت: «هر وقت از رؤیاهای خود بیدار می شوم، متوجه می شوم که هنوز تو را دوست دارم و مشتاق توام. امشب که ما سواره می رفتیم و پنجره های روشن یک خانه را در پیش روی خود می دیدیم، من با خود فکر کردم چه خوب بود که او اینجا و میزبان ما بود. این خانه دخمه ای پوسیده و خراب است، ولی با این وصف اگر من می توانستم همة طول زمستان را آرام با تو در آن زندگی کنم، خیلی از آن خوشم می آمد.» در 12 مارس 1781 او نوشت:
روح من، همان طور که خودت می دانی، چنان به داخل روح تو نفوذ یافته است که من

به نحوی ناگسستنی به تو پیوسته ام، و نه بلندی می تواند ما را از یکدیگر جدا کند، نه ژرفا. کاش میثاق یا پیمانی بود که به نحوی مشهود و طبق یک قانون مرا به تو پیوند می داد. چنین چیزی چقدر پرارزش می شد! و مطمئناً دوران تازه کاری من به قدر کافی طولانی بود که من بتوانم همة مطالب لازم را کسب کنم ... یهودیان قیطانهایی دارند که در هنگام نماز به بازوان خود می بندند. به این ترتیب، هنگامی که من دعای خود را خطاب به تو می خوانم، قیطان عزیز تو را به بازوی خود می بندم و می خواهم که تو

خوبی، خرد، اعتدال، و شکیبایی خود را به من بدهی.
بعضیها پایان دوران «تازه کاری» یا دوران آزمایشی را حاکی از تسلیم جسمانی شارلوته تفسیر کرده اند؛ ولی، با وجود این تفسیر، شش سال بعد گوته به وی نوشت: «لوتة عزیزم، تو نمی دانی من چه رفتار خشونت آمیزی نسبت به خود کرده ام و هنوز می کنم، و چگونه فکر اینکه من تو را در تملک خود ندارم ... مرا از پای درمی آورد و می خورد.» اگر هم وصال حاصل شده باشد، این راز خوب حفظ شد. بارون فون شتاین، که تا سال 1793 زنده بود، با نزاکت یک آقای قرن هجدهم این رابطه را تحمل می کرد. گاهی گوته نامه های خود را با این جمله پایان می داد: «سلام مرا به شتاین برسان.»
گوته عادت کرده بود که اطفال شارلوته را نیز دوست بدارد، و فقدان اطفالی از خود را با شدت هرچه بیشتر احساس می کرد. در بهار 1783 او شارلوته را وادار کرد که اجازه دهد پسر دهساله اش فریتس برای دیدارهای طولانی نزدش بماند و حتی در سفرهای طولانی همراه وی باشد. یکی از نامه های شارلوته به فریتس (سپتامبر 1783) جنبة مادری وی و قلب انسانی را از پس ظاهر غیرانسانی شدة وقایع تاریخی نشان می دهد:
خیلی خوشحالم که تو در خارج و در جهان زیبا مرا فراموش نمی کنی و نامه هایی قابل قبول، هر چند نه خیلی خوب ترکیب بندی شده، برایم می نویسی. چون تو خیلی بیش از آنچه که من انتظار داشتم می مانی، می ترسم لباسهایت ظاهر خیلی خوبی نداشته باشند. اگر لباسهایت کثیف شدند، و یا خودت، به «گوته عضو شورای ویژه» بگو که عیناً فریتس کوچک عزیزم را به داخل آب بیندازد. ... سعی کن ارزش بخت خوب خودت را درک کنی و منتهای سعی خود را بکن که با طرز رفتار خود «عضو شورا» را خرسند سازی. پدرت آرزو دارد که به یادش باشی.
تا 1785 شدت احساسات گوته کاهش یافته و جای آن را سکوتهای طولانی گرفته بود. در ماه مه 1786 شارلوته شکایت کرد که «گوته زیاد فکر می کند و هیچ سخن نمی گوید.» او اینک چهل وچهار سال داشت، و گوته سی وهفت سال، و به درون خویش می گرایید. اغلب به ینا می رفت تا از دربار وایمار به دور باشد و در میان دانشجویان تجدید جوانی کند. پیوسته با طبیعت رفع خستگی می کرد و خاطر خود را تازه می داشت، به قلة بروکن (حدود 1200 متر در کوههای هارتس، که مدتها با افسانة فاوست رابطه داشت) صعود می کرد، و با دوک در سویس به مسافرت می پرداخت (از سپتامبر 1779 تا ژانویة 1780). گاهی او، با نگاه به گذشته،

احساس می کرد که طی نخستین ده سال زندگی رسمی و درباری خود در وایمار، تقریباً هیچ کار سودمندی در زمینة ادبیات یا علوم انجام نداده است. ولی این حسن تصادف بود که زندگی وی ترکیبی بود از شاعری و ادارة امور کشور، و جوان نیمه لوس و عاشق بی وفا، بر اثر مسئولیتهای اداری و تعویق پیروزی عشقی، انضباطی یافته بود. او از همة تجربیات استفاده می برد و با هر شکست رشد بیشتری می کرد. او می گوید: «بهترین خاصیت من سکون عمیق درونی است که من، علی رغم جهان، در آن زندگی و رشد می کنم از طریق آن آنچه را که دنیا هرگز نمی تواند از من بگیرد به دست می آورم.» در مورد وی هیچ چیز به هدر نمی رفت، و همه چیز در آثار وی در جایی بیان می شد؛ و سرانجام، او وجود واحدی بود که بهترین متفکران آلمان در او تلفیق شده بودند.

دو منظومه از بزرگترین منظومه هایش متعلق به این دورانند: یکی به نام طبیعت که ترویج فلسفه و مذهب و نظم و نثر است؛ و دیگری، شیواترین غزلش، به نام «آواز شب جهانگردان» ـ که وی در سپتامبر 1780، شاید در حالتی از اشتیاق بی تابانه، روی دیوارهای یک کلبة شکار حک کرد:

فراز همة تپه ها
اینک آرام است؛
بر بالای همة درختان
تو بسختی
صدای یک نفس را می شنوی؛
پرندگان در درختان خوابیده اند.
صبر کن: بزودی مانند اینها
تو هم استراحت خواهی کرد.

یکی دیگر از اشعار مشهور گوته متعلق به این مرحله از رشد و تکامل وی است و «پادشاه پریان» نام دارد، که شعری تأثرانگیز است و شوبرت آن را به موسیقی درآورد. احساس یک طفل دربارة موجودات مرموزی که بر طبیعت حکمفرمایی می کنند در کجا به وضوح این وهم زودگذر بچة محتضری که «پادشاه پریان» را می بیند که آمده است او را از آغوش پدرش برباید، بیان شده است؟

همچنین در این هنگام گوته سه نمایشنامه به نثر نوشت، به نامهای اگمونت (1775)، ایفیژنی در تاوریس (1779) و تورکواتو تاسو (1780). اینها ثمرة کافی از پنج سال زندگی سیاسی بودند. اگمونت تا سال 1788 روی صحنه نیامد. ایفیژنی در 6 آوریل 1779 (شش هفته قبل از برنامة افتتاحیة اپرای گلوک به همان نام) در تئاتر وایمار روی صحنه آمد؛ ولی این نمایشنامه در مدت اقامت گوته در رم چنان تغییر شکل یافت و به قالب شعری درآورده شد که بهتر است آن را به عنوان محصول دوران شیوة کلاسیک گوته تلقی

کنیم. تاسو نیز در

ایتالیا تغییر شکل یافت و به شعر درآمد، ولی این نمایشنامه به عنوان قسمتی از دلباختگی گوته به شارلوته فون شتاین به این دوران تعلق دارد. در 19 آوریل 1781 گوته به شارلوته نوشت: «آنچه تاسو می گوید خطاب به توست.» شارلوته، که این حرف گوته را کاملاً قبول کرده بود، خود را در قالب لئونورا، گوته را در قالب تاسو، و کارل آوگوست را در قالب دوک فرارا می پنداشت.
گوته بآسانی این افسانه را قبول کرد که ماجرای عشقی ناکام با یکی از خواهران آلفونسو دوم (که در 1559-1597 سلطنت کرد)، اگر نگوییم باعث از کار افتادگی ذهنی تاسو شد، دست کم آن را تشدید کرد. او وقتی طرز تفکر شاعرانة تاسو را توصیف می کرد، بدون شک وضع خودش را درنظر داشت:
چشمانش بندرت بر این صحنة زمینی دوخته می شوند؛
گوشش با هماهنگی طبیعت منطبق است.
آنچه تاریخ عرضه می دارد و زندگی ارائه می کند،
آغوشش بسرعت و با سرور می پذیرد.
آنچه در همه جا پراکنده است، او یکجا جمع می کند،
و احساس سریع الانتقالش به مردگان جان می دهد. ...
به این ترتیب، در حالی که این مرد اعجاب انگیز
در دنیای طلسم شدة خود
حرکت می کند، هنوز ما را وسوسه می کند
که با او بگردیم و در خوشیش شریک باشیم.
با آنکه او ظاهراً به ما نزدیک می شود،
مانند همیشه از ما دور است و شاید چشمانش،
که به ما دوخته شده، به جای ما، ارواحی را می بینند.
و لئونورا، شاهدخت باشکوهی که عشق شاعر را می پذیرد ولی از او می خواهد حرارت خود را در حدود اصول آداب و نزاکت نگاه دارد، به احتمال بسیار همان شارلوته فون شتاین است که نمی گذارد احساسات تند گوته به مرز زناکاری برسد. تاسو ندا برمی دارد ـ و در اینجا هر دو شاعر به صحبت می پردازند ـ
آنچه در آواز من به قلب می رسد
و در آن طنینی می یابد، من آن را مرهون یک نفر هستم،
و تنها یک نفر! هیچ تصویر نامشخصی
در برابر روح من قرار نداشت، و باشکوهی درخشان
نزدیک نمی شد که بار دیگر ناپدید شود.

من با چشمان خودم
کیفیت هر فضیلت و هر زیبایی را مشاهده کرده ام.
دوک آلفونسو ازنظر شکیبایی و تحمل کج خلقیها، ماجراهای عشقی، و رؤیاپروریهای شاعر،

با کارل آوگوست شباهت دارد و مانند او از تأخیر شاعر در به پایان رسانیدن یک شاهکار که وعدة آن داده شده بود اظهار تألم می کند؛
او پس از هر پیشرفت بطئی، کارش را رها می کند.
مرتباً در حال تغییر دادن است،
و هیچ وقت نمی تواند کار را به پایان برساند.
و این بیان بخوبی قطعه نویسی گوته و امروز و فردا کردن او در مورد استاد ویلهلم و فاوست را توصیف می کند. یک شاهدخت دیگر آلفونسو (کارل آوگوست) را به خاطر اینکه به تاسو (گوته) فرصتی می دهد تا بر اثر تماس با امور پختگی پیدا کند، مورد تمجید قرار می دهد، و این ابیات مشهور از آنجا ناشی می شوند:
استعداد در آرامش شکل می گیرد؛
خصوصیات اخلاقی در مسیر امور جهان شکل می پذیرد.
ولی وجوه اشتراک این دو شاعر در پایان زایل می شوند: تاسو به هیچ وجه ظرفیت و توانایی گوته را برای شنا کردن در مسیر امور جهانی از خود نشان نمی دهد. او در قلمرو رؤیاهای خود غرق می شود، احتیاط و مناسب بودن را به دور می افکند، شاهدخت وحشتزده را در آغوش می گیرد، و وقتی شاهدخت خود را از آغوش و زندگی او خارج می کند، دیوانه می شود. شاید گوته احساس می کرد که از آن ورطه گذشته است.
او اغلب دربارة ایتالیا به عنوان جایی برای گریز از وضعی که سلامت فکرش را تهدید می کرد می اندیشید. مقارن همین اوقات، او در نخستین فرمی که برای استاد ویلهلم درست کرد، یک آواز حسرتبار برای مینیون نوشت که با امیدهای خودش بیشتر مناسب بود تا با امیدهای مینیون. این آواز چنین است:
آیا سرزمینی را که در آن درختان لیمو شکوفه می کنند،
نارنجهای طلایی در میان برگهای تیره می درخشند،
نسیمی ملایم از آسمان آبی رنگ می وزد،
و درخت مورد آرام و درخت غار بلندبالا قرار دارند
می شناسی؟ آیا آن را خوب می شناسی؟
آه، محبوبم، مایلم با تو به آنجا بروم!
وایمار زیبا بود، ولی گرم نبود. و گرفتاریهای اداری سوهان روح شاعر شده بود. او می گفت: «تلاش برای برقرار کردن هماهنگی میان ناهماهنگیهای

جهان راهی پرمشقت برای امرار معاش است.» زندگی دربار او را کسل می کرد. «من با این مردم هیچ وجه مشترکی ندارم، آنها هم با من همین طور.» او، که نمی توانست با دوک در شکار و مؤانست زنان

همگامی می کند، تا حدودی از دوک فاصله گرفته و تنها عشق بزرگش بر اثر گذشت زمان و نزاعهای فیمابین به سردی گراییده بود. احساس می کرد که باید خود را از قید این بندهای متعدد آزاد سازد و جهت و چشم انداز تازه ای پیدا کند. از دوک تقاضای مرخصی کرد. دوک رضایت داد و موافقت کرد پرداخت حقوق گوته ادامه یابد. گوته برای تهیة پول بیشتر، حق انتشار مجموعة آثار خود را برای یک بار چاپ به گوشن در لایپزیگ فروخت. از این مجموعه، تنها 602 دوره خریداری شد. گوشن 1720 تالر در این کار زیان کرد.
در اول سپتامبر 1786 گوته از کارلسبارد به شارلوته نوشت:
اینک وداع نهایی. می خواهم بار دیگر به تو بگویم که از صمیم دل دوستت دارم ... و اطمینانی که تو به من می دهی، که دوباره از عشق من احساس مسرت می کنی، سرور زندگیم را تجدید می کند. من تاکنون در سکوت تحمل بسیار کرده ام، ولی به هیچ چیز بیش از این علاقه نداشته ام که روابط ما شکلی به خود بگیرد که هیچ حادثه ای نتواند بر آن اثر بگذارد. اگر این آرزو عملی نباشد، من در جایی که تو هستی نخواهم ماند، بلکه ترجیح می دهم در دنیایی که اینک به داخل آن گام برمی دارم، تنها باشم.

IV ـ گوته در ایتالیا: 1786-1788

گوته با اسم مستعار سفر می کرد: «آقای ژان ـ فیلیپ مولر»، زیرا می خواست از ناراحتیهای ناشی از شهرت در امان باشد. سی وهفت سال داشت، ولی حتی با امیدی بیش از جوانها عازم سفر شد، و چون دربارة هنر و تاریخ ایتالیا اطلاعاتی داشت، با آمادگی بیشتر به این سفر پرداخت. در 18 سپتامبر به هردر نوشت: «امیدوارم شخصی نوزاد باز گردم»، و به کارل آوگوست نوشت: «امیدوارم انسانی کاملاً تزکیه یافته و خیلی مجهزتر را بازگردانم.» او «نامه هایی از ایتالیا» برای اینها و سایر دوستان می فرستاد. این نامه ها هنوز حاوی شادابی زندگی ایتالیاییند. در مقدمة نامه های خود این اشعار قدیمی را می نوشت: «او نیز اینک در آرکادی بود.»1 در جای دیگر دیده ایم او چقدر از آفتاب خوشش می آمد. وقتی وارد ایتالیا شد، با فریاد گفت: «من بار دیگر به خداوند اعتقاد دارم.» ولی او مردم ایتالیا را نیز دوست می داشت ـ چهره ها و قلوب گشادة آنان، و طبیعی بودن زندگی آنها، حرارت و کیفیت سرورآمیز صحبتشان را. او، که هم دانشمند بود و هم یک شاعر، به کیفیات خاص جوی، ساختمان جغرافیایی، نمونه های معدنی، تنوع حیوانات و گیاهان نیز توجه داشت. او حتی از مارمولکهایی که بسرعت از روی صخره ها می گذشتند خوشش می آمد.

او آن قدر علاقه مند رسیدن به رم بود که بسرعت از ونتسیا، لومباردی، و توسکان گذشت. ولی به قدر کافی در ویچنتسا توقف کرد تا سادگی و نیرومندی سبک کلاسیک معماری پالادیو،

---

1. منطقه ای کوهستانی در یونان باستان، و مشهور به خاطر زندگی شبانی ساده و شاد مردمش. ـ م.

معمار ایتالیایی، را احساس کند. او بار دیگر بشدت انزجار خود را از سبک گوتیک ابراز کرد و گفت: «خدا را شکر که من اینک از هرگونه علاقه ای نسبت به ... آن میله های چپقی و برجهای کوچکمان، که دارای میله های نوک تیز و انتهای پرشاخ و برگند ... برای همیشه آزاد شده ام. ... پالادیو راه را برای من به سوی همة هنرها گشوده است.» او از آن راه به سوی ویتروویوس، که دربارة او در نسخه ای از نوشته های گالیانی (دوست لطیف طبع ما از ناپل و پاریس) مطالبی مطالعه کرده بود، بازگشت. و در این وقت علاقة شدیدی به سبک کلاسیک یافت؛ و این علاقه به آثار و افکار وی رنگ ورویی داد و به بعضی از آثار گذشتة او مانند ایفیژنی و تاسو

شکل دوباره بخشید و آنها را به قالب سبک و شیوة کلاسیک درآورد. در ونیز کاخهایی که به سبک باروک بودند بیش از حد پرزرق وبرق و به نحوی زنانه آراسته به نظر می رسیدند؛ او حتی از نماهای سبک رنسانس روی گرداند و متوجه یادگارهای معماری و مجسمه سازی سبک کلاسیک در موزه ها شد. ولی احساسات پرحرارتش در برابر رنگ و غرور آثار ورونزه و تیسین عکس العمل مساعد نشان داد.
او در فرارا بیهوده به دنبال کاخی بود که تاسو در آن زندانی شده بود. پس از سه روز توقف در بولونیا و فقط سه ساعت در فلورانس، با عجله از پروجا، ترنی، و چیتا دی کاستلو گذشت و در 29 اکتبر 1786 سواره از پورتادل پوپولو وارد رم شد. در این وقت، وی که لحظه ای شکسته نفسی زودگذر احساس می کرد، گفت: «همة راهها به روی من بازند، زیرا من با روحیه ای توأم با فروتنی قدم برمی دارم.»
او، که هنوز به تکلم ایتالیایی تسلط نیافته بود، به جستجوی ساکنان آلمانی رم، خصوصاً هنرمندان، پرداخت، زیرا آرزو داشت دست کم اصول اولیة طراحی، نقاشی، و مجسمه سازی را فراگیرد. آنگلیکاکوفمان ذوق وشوق و خوش سیمایی او را تحسین می کرد، و از او تک چهره ای کشید که در آن موی سیاه و پیشانی بلند و چشمان درخشانش بخوبی مجسم شده بودند. گوته دوستی صمیمانه ای با یوهان هاینریش ویلهلم تیشباین برقرار کرد. این شخص در اثر معروف خود به نام گوته در جلگه های اطراف رم او را در حال استراحت و یله دادن نشان می دهد ـ گویی که آرکادی را تسخیر کرده است. گوته قبل از اینکه به ایتالیا بیاید، مدتهای دراز با این نقاش مکاتبه کرده بود؛ آنها نخستین بار در سوم نوامبر، هنگامی که هردو در میدان سان پیترو بودند، با یکدیگر ملاقات کردند. گوته این هنرمند را شناخت و خود را بسادگی چنین معرفی کرد: «من گوته هستم.» تیشباین گوته را در نامه ای که به لاواتر نوشت چنین توصیف کرد:
من او را کاملاً آن طور که انتظار داشتم یافتم. تنها چیزی که مرا متعجب کرد سنگینی و آرامش شخصی تا این اندازه حساس بود، و همچنین این نکته که وی می تواند در کلیة شرایط احساس راحتی کند. آنچه حتی بیش از این مرا مسرور می کند سادگی نحوة زندگی اوست. آنچه او از من خواست برایش فراهم کنم اطاق کوچکی بود که در آن بتواند، بدون مزاحمت، بخوابد و کار کند؛ و غذایی که می خواست در نهایت سادگی بود. ... اینک او
*****تصویر
متن زیر تصویر : یوهان هاینریش ویلهلم تیشباین: گوته در جلگه های اطراف رم. هنرکده دولتی، فرانکفورت-ام-ماین
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 799

در اطاق کوچک خود می نشیند و از صبح زود تا ساعت نه شب برسر «ایفیژنی» خود کار می کند. سپس برای مطالعه دربارة آثار بزرگ هنری خارج می شود.
تیشباین اغلب در این کاوشها او را راهنمایی می کرد، ترتیبی می داد که طرحهایی برای او ترسیم شود، و نسخی از نقاشیهایی که شهرت بیشتری داشتند برایش تهیه می کرد؛ خود گوته هم از آنچه که خصوصاً دوست داشت به خاطر بیاورد طرحهایی ترسیم می کرد. در مجسمه سازی مهارت خود را به مورد آزمایش گذاشت و یک سردیس از هرکول درست کرد. گوته معترف بود که برای هنرهای تجسمی (پلاستیک) استعدادی ندارد، ولی احساس می کرد که این تجربیات احساس تشخیص فرم و شکل را در او تقویت می کنند و برایش در تجسم آنچه می خواهد توصیف کند، کمکی هستند. او غرق در مطالعة تاریخ هنر باستان وینکلمان شد و گفت: «در اینجا، در خود محل، من این کتاب را بسیار پرارزش می یابم. ... اینک، سرانجام ذهن من می تواند، بادقتی آرام، تاحد بزرگترین و منزهترین آفرینشهای هنری صعود کند.» در جای دیگر گفت: «تاریخ همة جهان خود را با این نقطه مرتبط می دارد و من از هنگامی که وارد رم شدم، چنین می پندارم که واقعاً ... تولدی دیگر یافته ام. و معتقدم تا مغز استخوان عوض شده ام.» درعین حال، چنین به نظر می رسید که از هنر زنده، یعنی مدلهای خوش قدوقواره ای که در کارگاهها در برابر هنرمندان می نشستند، نیز لذت می برد. اقامت وی در رم جریان دوری جویی وی از روح رمانتیک را، که با مسئولیتهای اداری آغاز شده بود، تکمیل کرد. در این هنگام یاغیگری گوتس و اشکهای ورتر در نظر گوته، که مرحلة بلوغ و پختگی را می گذراند، نشانه های فکری نامتوازن بودند. او گفت: «رمانتیسم یک بیماری است، و کلاسیسیسم قرین سلامت است.» در شوق وذوق تازة وی نسبت به مرمرها، ستونها، سرستونها، سردرها، و خطوط بی آلایش مجسمه های یونانی عنصری رمانتیک وجود داشت. می گفت: «اگر ما واقعاً الگویی بخواهیم، همیشه باید به سوی یونانیان باستان بازگردیم، زیبایی بشر پیوسته در آثار یونانی متجلی است.» گوته مانند وینکلمان تنها جنبة «آپولونی» تمدن و هنر یونان، یعنی تجلیل از فرم و خویشتنداری در تجسم احساسات، را می دید؛ در این وقت آن سرمستی «دیونوسوسی» را که با چنان گرمی به خصوصیات اخلاقی، مذهب، و زندگی یونانیها رنگ و رو می داد و در خود گوته به صورت استعداد نهفته و عشقهایش خود را نشان داده بود تقریباً نادیده می گرفت.
در این حالت فریفتگی نسبت به آثار کلاسیک بود که او ایفیژنی در تاوریس را از نو به شعر نوشت (1787) و قصد داشت با راسین و حتی خود اوریپید رقابت کند. او که هنوز بقایای آتشی را که شارلوته فون شتاین در

نهادش برافروخته بود عزیز می داشت، بخشی از لطافت، عواطف، و خویشتنداری بانوی نجیبزادة آلمانی (شارلوته) را در قالب سخنان شاهزاده خانم یونانی (ایفیژنی) ریخت. او این داستان قدیمی را، باوجود همة پیچیدگیهایی که در خود افسانه و شجره نامة قهرمانان آن وجود داشت، خوب بازگو کرد؛ با ترسیم تصویری مساعد از پادشاه

سکوتیا بر هیجان نمایشنامه افزود؛ و به خود جرئت داد که پایان آن را عوض کند تا با این فکر (که در میان یونانیها نادر بود) که انسان حتی نسبت به «بربریان» تعهدات اخلاقی دارد، هماهنگ شود. تنها کسانی که می توانند زبان آلمانی را به روانی بخوانند قادرند ارزش کار گوته را درک کنند؛ با این وصف، ایپولیت تن، که یک فرانسوی و یک منقد درجه اول بود و ظاهراً با نمایشنامه های راسین آشنایی داشت، گفت: «من هیچ اثر دوران جدید را فوق ایفیژنی در تاوریس گوته نمی دانم.»
خاطرات شارلوته در این نمایشنامه، و بیش از آن در تورکواتو تاسو، که در رم نوشت، احساسات وی را نسبت به شارلوته زنده کرد. احساسات شارلوته از گریز ناگهانی گوته به ایتالیا، و از اینکه پسر او را به امید یک مستخدم رها کرده بود، عمیقاً جریحه دار شده بود. وی فوراً فریتس را نزد خود بازآورد و خواستار آن شد که همة نامه هایی که به گوته نوشته است پس فرستاده شوند. گوته از رم نامه هایی پوزش خواهانه نوشت (8 ، 13، و 20 دسامبر 1786)؛ شارلوته در 18 دسامبر یادداشتی حاوی سرزنش «تلخ و شیرین» به گوته فرستاد، و گوته در 23 دسامبر پاسخ داد: «نمی توانم برایت توصیف کنم که چگونه بیماری تو، و اینکه تقصیر این بیماری با من است، قلبم را سوراخ می کند. مراببخش. من خودم با مرگ و زندگی در نبرد بودم، و هیچ زبانی یارای آن را ندارد که آنچه را که در درونم می گذشت بازگو کند.» سرانجام شارلوته نرم شد و در اول فوریة 1787 نوشت: «اینک من می توانم با خلق و خویی خوشتر به کار پردازم، زیرا از تو نامه هایی دارم که در آن می گویی نامه هایم را دوست داری و از آنها شاد می شوی.»
در آن ماه او و تیشباین به ناپل رفتند. او دوبار از کوه وزوویوس بالا رفت؛ بار دوم یک فوران کوچک سر و شانه هایش را با خاکستر پوشاند. گوته در خرابه های باستانی پومپئی حظ فراوان برد و از شکوه سادة معابد یونانی در پائستوم به حیرت آمد. پس از بازگشت به رم، با کشتی عازم پالرمو شد، برای مطالعه در معابد باستانی به سجسته و جیرجنتی (آگریجنتو) رفت، در محل تئاتر یونانی در تائورمینا ایستاد، و در ماه ژوئن به رم باز گشت. او، که هر روز دلبستگی بیشتری به این «جالبترین شهر همة جهان» می یافت، دوک کارل آوگوست را ترغیب کرد که پرداخت حقوقش را تا

پایان 1787 ادامه دهد. هنگامی که مهلت این تمدید منقضی شد، بتدریج خود را با فکر رفتن به شمال سازش داد. در تاریخ 25 آوریل 1788 از رم خارج شد، با فراغ بال از راه فلورانس، میلان، و کومو سفر کرد، و در 18 ژوئن به وایمار رسید. او هر روز در این فکر بود که دوک، درباریان، و شارلوته چگونه از گوته ای که خود احساس می کرد عوض شده است استقبال به عمل خواهند آورد.

V ـ گوته در انتظار: 1788-1794

دوک با موافقت شاعر غایب یک رئیس تازه برای شورا تعیین کرده بود؛ اکنون گوته، به تقاضای خود، از کلیة وظایف اداری بجز وزارت آموزش پرورش معاف شد و از آن پس تنها در نقش مشاور به شورا خدمت می کرد. دوک شخص باعطوفتی بود، ولی یاران محرم دیگری یافته و از احساسات نیمه جمهوریخواهانه ای که در اگمونت بازنویسی شده گنجانده شده بود خوشش نمی آمد. تودة کتابخوان تقریباً گوته را فراموش کرده بودند؛ آنها شاعر تازه ای به نام شیلر را قبول کرده بودند، و با شوروشوق نمایشنامه ای به نام راهزنان را می ستودند که آکنده از احساسات شورشی و خشونت نهضت شتورم اوند درانگ بود، یعنی نهضتی که در نزد شاعری که آمادة موعظه کردن دربارة نظم، تربیت، و خویشتنداری سبک کلاسیک بود، بی معنی و ناپخته به نظر می رسید. شارلوته فون شتاین بسردی از او استقبال کرد. او از غیبت طولانی، بازگشت بی شتاب، و فریفتگی مداوم وی نسبت به ایتالیا خشمگین بود؛ و شاید هم دربارة آن مدلهای رومی چیزهایی شنیده بود. شارلوته نوشت که نخستین برخورد آنها پس از ورود وی «از لحاظ لحن کاملاً کاذب» بود، و افزود: «و غیر از مطالب کسل کننده چیزی میان ما ردوبدل نشد.» شارلوته برای مدتی اقامت در کوخبرگ به این شهر رفت، و گوته آزادی آن را داشت که به کریستیان وولپیوس بیندیشد.

کریستیان در 12 ژوئیة 1788، در حالی که پیامی از برادرش داشت، وارد زندگی گوته شد. بیست وسه ساله بود و در کارخانه ای که گل مصنوعی می ساخت کار می کرد. تازگی و شادابی روحیه، و سادگی فکر و زنانگی در حال شکفتگیش توجه گوته را جلب کرد. گوته او را به عنوان کدبانوی خانه به باغ خود دعوت کرد، و طولی نکشید که به صورت رفیقة گوته درآمد. کریستیان تحصیلاتی نداشت و، به قول گوته، «اصلاً از شعر چیزی نمی فهمید؛» ولی خود را با اعتماد کامل تسلیم گوته کرد و آن نیاز جسمانی را که ظاهراً شارلوته از او دریغ کرده بود برآورد. در نوامبر 1789، وقتی او به مرحلة مادر شدن نزدیک می شد، گوته او را به خانة خود در وایمار برد و از همه لحاظ جز اسم او را همسر خود ساخت. شارلوته و درباریان از اینکه او مرزهای طبقاتی را شکسته و این روابط نامشروع را در پرده نگاه نداشته بود، سخت دچار ناراحتی شدند. این عکس العمل او و کریستیان را بسیار اندوهگین کرد، ولی دوک، که در رفیقه بازی کارکشته بود، نقش پدر تعمیدی بچه ای را که در کریسمس 1789 به دنیا آمد به عهده گرفت؛ و هردر، که سختگیر و بی گذشت بود،

روشی عفوآمیز در پیش گرفت و این بچه را در ماه اوت نامگذاری کرد.
گوته بکرات عاشق شده، ولی فقط در این هنگام پدر شده بود. زندگی این «مرد کوچولو» و «زن کوچولو» اینک سعادت بسیاری یافت. کریستیان برایش خانه داری می کرد و با عشق و

علاقه، حتی هنگامی که حرفهای گوته را نمی فهمید، به گفته هایش گوش می داد و به او سلامت می بخشید. گوته به یکی از دوستانش گفت: «از زمانی که نخستین بار او از آستانة این در گذشت، من از او جز نشاط چیزی ندیده ام.» به نظر گوته تنها عیب کریستیان این بود که حتی بیش از گوته شراب دوست داشت، و این کیفیت گاهی او را به احساس خوشی بی حد و حصری می کشانید. او اغلب به تئاتر می رفت و در مجالس رقص بسیاری حضور می یافت، در حالی که گوته در خانه می ماند و کریستیان را در اثر خود به نام مرثیه های رومی (1789-1790) مشهور می ساخت. این کتاب به سبک پروپرتیوس و منطبق با اخلاقیات کاتولوس نوشته شده بود. این مرثیه های رومی دارای جنبة نوحه سرایی نیستند، بلکه نام آنها مشتق از ترکیب خاص وزن و قافیه است، که بتناوب شش وتدی و پنج وتدی می شود؛ و با رم هم ارتباط ندارد، بلکه مربوط است به بیوة شادی که در زیر پوشش ظاهری او می توان خود کریستیان را دید، مثلاً:
رم جاودانی، آنچه که دیوارهای مقدست در داخل خود دارند
سرشار از زندگی است؛ ولی به نظر من هنوز همه چیز ساکت و مرده است.
آه، در گوش من چه کسی نجوا می کند؟ چه وقت من کنار پنجره
آن چهرة زیبا را که می سوزاند و دوباره زنده می کند خواهم دید؟ ...
عشق من، از اینکه به این زودی تسلیم شدی پشیمان مباش!
به من اعتماد کن؛ من تو را جسور نمی پندارم؛ فقط احساس احترام می کنم. ...
اسکندر، قیصر، هانری، و فردریک قدرتمند
حاضرند با مسرت نیمی از افتخاری را که به دست آوردند به من عطا کنند، مشروط براینکه من یک شب بستری را که در آن قرار دارم به آنها عطا کنم؛
ولی افسوس که آنان را دنیای اموات سخت در خود نگاه داشته است.
بنابراین، تو که زنده هستی با سعادت کامل در خانه ات، که با نور عشق روشن شده است، شادی کن،
پیش از آنکه امواج غمبار رود لته پای گریزانت را تر کنند.
ممکن است آن بیوة قشنگ یک خاطره از رم بوده باشد، ولی گرمی این ابیات از کریستیان ناشی می شد. از اینها گذشته، مگر او به مطالعة هنر

مشغول نبود؟ در جای دیگر می گوید:
با این حال، این کار نیز جنبة مطالعه دارد که با دست حساس
انحناهای زیبای سینه اش را مشخص کنم و بگذارم
انگشتان ماهرم در روی ران صاف بلغزند، زیرا به این ترتیب
من حرفة مجسمه ساز باستانی را فرا می گیرم، به تعمق می پردازم،
مقایسه می کنم، و درمی یابم که بیایم و
با چشمان حس کننده ببینم، و با دستان بیننده حس کنم.
بانوان وایمار از اینکه جذبه های آنان به نحوی چنین ابتذال آمیز عیان شده بود خرسند نبودند، و شارلوتة باوقار از انحطاط اخلاقی «آقای خود» ماتم زده شده بود. حتی کارل

آوگوست کمی ناراحت شد، ولی بزودی نرم شد. هنگامی که دوشس، مادر کارل، از ایتالیا بازمی گشت، کارل گوته را به ونیز فرستاد تا او را در بازگشت به وطن خود همراهی کند. توقف گوته در آنجا (از مارس تا ژوئن 1790) به نحوی ناراحت کننده طولانی شد. او دلش برای کریستیان خیلی تنگ شده بود و خشم خود را در اثرش به نام اشعار ونیزی بر سر مغازه داران و وضع بهداشت عمومی ایتالیا فروریخت. این اشعار کمتر از کلیة آثار وی جالب توجهند.
پس از بازگشت از ونیز، متوجه شد که انقلاب فرانسه جوانان آلمانی را از خود بیخود می کند و حکمرانان را به هراس می اندازد. بسیاری از دوستانش، از جمله ویلانت و هردر، از برانداخته شدن استبداد سلطنتی در فرانسه تحسین کردند. گوته که متوجه شده بود کلیة تختهای سلطنت در معرض تهدید هستند، خود را کنار دوک مستقر ساخت و اندرز داد که جانب احتیاط نگاه داشته شود. او گفت: «اشخاص بسیاری هستند که، شعله افروز در دست، به این سو و آن سو می دوند؛ و حال آنکه به نظر من آنها باید در جستجوی سبوهای آب سرد باشند تا از گسترش آتش جلوگیری کنند.» او از دستور کارل آوگوست دایر براینکه در لشکرکشی «ائتلاف نخستین» علیه فرانسه همراه وی باشد، اطاعت کرد. در نبرد والمی (20 سپتامبر 1792) حضور داشت، با آرامش در زیر آتش ایستاد، و در شکست سهیم شد. یک افسر آلمانی در دفترچة یادداشتهای روزانه اش نوشت وقتی که از این شاعر عضو شورا خواسته شد دربارة اوضاع اظهارنظر کند، پاسخ داد: «از امروز و از این محل، دوران تازه ای در تاریخ جهان آغاز می شود.» دربارة این مطلب تأییدی دردست نیست. به هرصورت، گوته پس از بازگشت به وایمار، مطالب تندی علیه انقلاب فرانسه، که وارد مرحلة زیاده رویها و وحشیگری می شد (1792-1794)، نوشت.
این تحولات در گوته گردش طبیعیِ یک ذهن درحال بلوغ را، از علاقه به

آزادی به علاقه به نظم و ترتیب، تأیید کرد. همان طور که احمقی می تواند ابداع و ابتکار نشان دهد، به همان ترتیب گوته احساس می کرد که «هر احمقی می تواند خودسرانه زندگی کند» و با احساس امنیت، رسوم و قوانین را به این علت نقض کند که دیگران آنها را مراعات می کنند. او به دموکراسی شوق و علاقه ای نداشت؛ اگر چنین نظامی اصولاً برقرار می شد، به صورت حاکمیت ساده لوحی، جهل، خرافات، و توحش درمی آمد. او در محدودهٔ خود پرعطوفت و سخاوتمند بود، و قسمتی از درآمد خود را صرف کارهای خیریه پنهانی می کرد، ولی از اجتماع توده ها دوری می جست. در حضور انبوه جمعیت و اشخاص غریبه با غرور و کمدلی به درون خویش می گرایید و تنها خوشی خود را در خانهٔ خویش می یافت. در این سالهای نابسامان (1790-1794) به رخوتی ملال آور دچار شد که تأثیر جوانی پرحرارت شیلر و رقابت قلمی وی او را از آن بیرون کشید.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 804

VI ـ شیلر در انتظار: 1787-1794

هنگامی که شیلر به وایمار رسید، گوته در ایتالیا بود. این شاعر، که تقریباً آهی دربساط نداشت، به احساس حسادت نسبت به عضو غایب شورا (گوته) معترف بود و می گفت: «در حالی که او در ایتالیا مشغول نقاشی است، عمرو و زید مانند خران بارکش برای او عرق می ریزند. او در آنجا مشغول حرام کردن یک حقوق 1800 تالری است، و در اینجا باید برای نصف این مبلغ دوبرابر کار کنند.» در 12 اوت 1787، با لحنی مساعدتر چنین نوشت:

در اینجا اشخاص بسیاری با نوعی اخلاص دربارة گوته صحبت می کنند و او را بیشتر به عنوان یک انسان دوست دارند و تحسین می کنند، تا به عنوان یک نویسنده. هردر می گوید او قوة قضاوتی بسیار روشن، احساسی عمیق، و عواطفی منزه دارد. ... بنابه گفتة هردر، گوته از هرگونه روح دسیسه بازی مبراست؛ هیچ گاه به کسی لطمه ای نزده است. ... در امور سیاسی، وی آشکارا و با جسارت عمل می کند. ... هردر می گوید که گوته، به عنوان یک مسئول امور، بیش از یک شاعر شایستة تحسین است ... و ذهنش برای هر چیز وسعت لازم را دارد.

وقتی شیلر آمد، دوک در وایمار نبود، ولی آنا آمالیه و شارلوته فون شتاین بگرمی از او استقبال کردند. ویلانت به او گفت که نوشته های وی به صیقل و روشنی سبک و حسن سلیقه نیاز دارد، و حاضر شد صیقل لازم را به سبک او بدهد. طولی نکشید که این شاعر پراشتیاق نوشتن مقالاتی برای نشریة ویلانت به نام مرکور آلمان را آغاز کرد. او سرگرمی خصوصیتری نزد شارلوته فون کالب یافت. این شارلوته هم مانند شارلوتة دیگر، دارای شوهری روشنفکر بود. شیلر نوشت: «مردم اینجا دربارة روابط من با شارلوته با صدای نسبتاً بلند نجوا می کنند. ... آقای فون کالب به من نامه نوشته است. او آخر سپتامبر اینجا می آید، و ورود او اثر زیادی بر ترتیبات من خواهد گذاشت. دوستی او نسبت به من تغییر نیافته، و این امر حیرت آور است، زیرا او همسرش را دوست دارد و از خصوصیت من با او آگاه است. ... ولی وی نمی تواند حتی برای یک لحظه در وفاداری همسرش تردید کند. ... او هنوز همان آدم درستکار و خوش قلبی است که همیشه بود.»

در 27 اوت 1787 برنامة افتتاحیة دون کارلوس در هامبورگ اجرا شد. شیلر آن قدر به وایمار علاقه داشت که برای دیدن آن به هامبورگ نرفت. این نمایشنامه، که نخستین نمایشنامة او به نظم بود، به عنوان تسلیم دربرابر سبک تراژدی فرانسوی هم مورد تمجید قرار گرفت و هم محکوم

شد؛ ولی آن وحدت نمایشی را که قواعد ارسطو ایجاب می کرد، نداشت. داستان نمایشنامه با کشمکش میان فیلیپ دوم و پسرش بر سر عشق الیزابت دو فرانس آغاز می شد؛ سپس در وسط داستان، کانون توجه به مبارزة هلند برای آزادی خود از تسلط اسپانیاییها و قساوت آلوا سردار سپاه اسپانیایی منتقل می شد. شیلر کوشش داشت تصویری بیطرفانه از فیلیپ

ترسیم کند، و خوانندگان پروتستان از استدعای مارکی پوزا از پادشاه تحسین می کردند.
اعلیحضرتا،
من این اواخر از فلاندر و برایان عبور کردم ـ
از این همه ایالات ثروتمند و شکوفان
که از ملتی شجاع، بزرگ، و درستکار پر شده اند!
فکر کردم که پدر چنین نژادی بودن
باید واقعاً کاری الاهی باشد! و سپس
به توده ای از استخوانهای مردانی که زیر بار قرار گرفته اند برخوردم! ...
آنچه ما را از آنها محروم داشته اید به ما بازگردانید،
و شما که سخاوتمند و نیرومند هستید، بگذارید خوشبختی
از سرچشمة فیاضتان جاری شود؛ بگذارید فکر بشر
در امپراطوری وسیع شما به مرحلة بلوغ برسد ... و شما
در میان یک هزار پادشاه، یک پادشاه واقعی بشوید! ...
بگذارید هریک از اتباع آن باشد که زمانی بود، یعنی
منظور و مورد توجه پادشاه باشد
و جز محبت برادری، وظیفة دیگری او را مقید نسازد.
باوجود موفقیت دون کارلوس، شیلر مدتی مدید از نمایشنامه نویسی دست کشید. در 1786 به کورنر نوشت: «تاریخ، با هر روز پی درپی، مطالب جالب توجه تازه ای برای من دارد. ... کاش من مدت ده سال تمام هیچ چیز جز تاریخ مطالعه نکرده بودم و فکر می کنم (اگر چنین کرده بودم) موجود دیگری می شدم. آیا فکر می کنی هنوز فرصت جبران مافات برای من باقی باشد؟» با نمایشنامه هایی که گاه گاه می نوشت، و این نمایشنامه ها امکان داشت، حتی پس از استقبالی که از برنامة افتتاحیة آنها می شد، به مرگ زودرس دچار شوند، او نمی توانست تنها خرج خودش را درآورد، چه برسد به خرج یک خانواده. شاید اگر در زمینة تاریخ اثر موفقیت آمیزی ایجاد می کرد، به قدر کافی به عنوان یک شخص فاضل شهرت می یافت که در دانشگاه ینا سمت استادی به دست آورد. در آنجا او تنها 23 کیلومتر از وایمار فاصله می داشت و هنوز در قلمرو، و مشمول

عنایت دوک می بود.
به این ترتیب، پس از به پایان رسانیدن دون کارلوس، او قلم خود را برای نوشتن تاریخ سقوط هلند متحد به کار انداخت. چون شیلر نمی توانست هلندی بخواند، به مراجع دست دوم متکی بود، و از روی تفاسیر آنان تألیفی به وجود آورد که ارزش پایداری نداشت. کورنر از جلد اول (1788) با صداقت متداول خود انتقاد کرد و گفت: «اثر حاضر، با همة استعدادی که در آن به کار رفته است، نشانه ای از آن نبوغی که شما آن را در توانایی خود دارید ندارد.» شیلر از هلند دست کشید. و جلد دومی هم درکار نبود.
در 18 ژوئیة 1788 گوته از ایتالیا بازگشت و در سپتامبر شیلر را در رودولشتات، که در حومة وایمار بود، ملاقات کرد. شیلر به کورنر گزارش داد: «عقیدة والایی که من از او در

سر داشتم به هیچ وجه کاهش نیافته است ... ولی من تردید دارم که هرگز با هم خیلی گرم بگیریم. ... او آن قدر از من جلوتر است ... که ما نمی توانیم در طول مسیر با یکدیگر ملاقات کنیم. همة عمر او از همان ابتدا در جهتی خلاف جهت زندگی من بوده است. دنیای او دنیای من نیست. در پاره ای از موارد عقاید ما در دو قطب مخالف قرار دارند.» و حقیقت هم این است که به نظر می رسید خداوند این دو شاعر را طوری آفریده است که از یکدیگر خوششان نیاید. گوته، که سی ونه سال داشت، به سرمنزل مقصد رسیده و پختگی یافته بود. شیلر، که بیست ونه سال داشت، در حال صعود و تجربه بود. تنها وجه اشتراک آنها خودپسندی غرور آمیزشان بود. شاعر جوانتر از میان مردم بود ـ بی چیز بود و ابیات نیمه انقلابی می نوشت. شاعر دیگر ثروتمند بود، مقام و منزلت داشت، عضو شورای ویژة حکمران بود، و انقلاب را تقبیح می کرد. شیلر در مرحلة آن بود که به عنوان ثمرة نهضت شتورم اوند درانگ تجلی کند. او صدای احساس، عاطفه، آزادی و رمانتیسم بود. گوته، که فریفتة هنر یونان شده بود، سراپا از عقل، خویشتنداری، نظم، و سبک کلاسیک طرفداری می کرد. به هرصورت، برای نویسندگان طبیعی نیست که یکدیگر را دوست بدارند؛ آنها همگی برای دست یافتن به یک هدف و پاداش همانند تلاش می کنند.
وقتی که گوته و شیلر به وایمار بازگشتند، فاصلة منزلشان از یکدیگر اندک بود، ولی آنها با هم مراوده نداشتند. انتشار انتقاد خصمانة شیلر از اگمونت وضع را بدتر کرد. گوته به این نتیجه رسید که «آتن کوچک» (وایمار) برای هردو آنها جای کافی ندارد. در دسامبر 1788 او شیلر را برای کرسی تاریخ در دانشگاه ینا توصیه کرد. شیلر با مسرت پذیرفت، و برای تشکر نزد گوته رفت، ولی د29(ه) فوریة 1789 به کورنر نوشت:
زیاد ماندن در محضر گوته مرا ناخشنود می کند. او حتی باِ بهترین دوستان

خود گرم نمی گیرد. هیچ چیز او را پایبند نمی کند. من واقعاً اعتقاد دارم که او آدمی به حد اعلا خودخواه است. او استعداد آن را دارد که افراد با اعمال کوچک و بزرگ احترام آمیز رهین منت خود کند، ولی همیشه موفق می شود که آزاد باقی بماند. ... من به او به عنوان تجسم یک دستگاه دقیقاً مجاسبه شدة خودخواهی بی حد می نگرم. اشخاص نباید چنین موجودی را در نزدیکی خود تحمل کنند. درنظر من به همین علت منفور است، هرچند که من ناگزیرم ذهن او را تحسین کنم و دربارة او افکار شرافتمندانه ای داشته باشم. او در من ترکیب عجیبی از نفرت و علاقه ایجاد کرده است.»
در 11 مه 1789 شیلر کار خود را در ینا آغاز کرد، و در 26 مه «نطق افتتاحیة» خویش را دربارة «تاریخ جهانی چیست و انسان به چه منظور آن را مطالعه می کند؟» ایراد کرد. چون ورود آزاد بود، تعداد مستمعین خیلی بیشتر از جای پیش بینی شده بود، و استاد همراه با مستمعین خود با وجد و سرور به جانب تالاری واقع در انتهای دیگر شهر روان شدند. این سخنرانی مورد تمجید بسیار قرار گرفت. شیلر می گوید: «آن شب دانشجویان برای من آواز خواندند و سه بار هورا کشیدند؛» ولی نامنویسی برای این دوره، که برایش حق التدریس در

نظر گرفته شده بود، کم، و درآمد درسی شیلر ناچیز بود.
شیلر با نویسندگی به درآمد درسی خود می افزود. در سالهای 1789-1791 او تاریخ جنگ سی ساله را در سه قسمت انتشار داد. در این مورد او دست کم با زبان مأنوس بود، هرچند که باز در این زمینه نیز برایش خیلی ناراحت کننده بود که به منافع دست اول مراجعه کند، و تمایل وی را به قضاوت کردن و فلسفه بافتن رنگ دیگری به شرح وقایع می داد و در آن وقفه ایجاد می کرد. با این وصف، ویلانت این اثر را به عنوان اینکه نشان می دهد شیلر «استعداد آن را دارد که به پایة هیوم، رابرتسن، و گیبن برسد، » مورد تحسین قرار داد، از جلد اول هفت هزار نسخه در نخستین سال انتشار به فروش رفت.
شیلر اینک احساس می کرد می تواند آرزوی خود را برای داشتن یک کانون خانوادگی و زنی که به او محبت عرضه دارد و از او توجه کند برآورده سازد. او به شارلوته و کارولینه فون لنگفلد مختصراً در سال 1784 در مانهایم گوشة چشمی انداخته بود، و آنان را باردیگر در سال 1787 در رودولشتات دید. «لوته» در آنجا با مادرش زندگی می کرد، و کارولینه ازدواجی عاری از خوشبختی کرده بود و در خانه ای دیواربه دیوار خانة لوته به سر می برد. شیلر به کورنر نوشت: «هردو آنها، بدون اینکه از زیبایی بهره ای داشته باشند، جالب توجهند، و من فوق العاده از آنها خوشم می آید. آنها در ادبیات روز مطالعات زیادی دارند و نشانه هایی از تحصیلات

بسیار خوب بروز می دهند. پیانو را خوب می نوازند.» خانم فون لنگفلد نسبت به این فکر که دخترش با یک شاعر بی پول ازدواج کند روی خوش نشان نداد، ولی کارل آوگوست مقرری مختصری به مبلغ 200 تالر برایش تعیین کرد، و دوک ساکس ـ ماینینگن عنوان نجیبزادگی به وی عطا کرد. او به لوته هشدار داد که معایب بسیاری دارد، لوته به او گفت خودش متوجه آنها شده است، ولی افزود: «عشق عبارت است از دوست داشتن مردم به صورتی که آنها را می یابیم، و اگر آنها نقاط ضعفی دارند، قبول کردن این نقاط ضعف با قلبی آکنده از محبت است.» آنها در 22 فورية 1790 ازدواج کردند و در ینا خانة ساده ای گرفتند. لوته شخصاً 200 تالر در سال درآمد داشت، که آن را با خود آورد؛ چهار بچه برای شیلر به دنیا آورد، و خود را در طول همة مصایب شیلر همسری شکیبا و پرمحبت نشان داد. شیلر نوشت: «قلب من در خوشبختی شناور است و ذهنم نیرو و قدرت تازه کسب می کند.»

شیلر سخت کار می کرد، هفته ای دو سخنرانی آماده می ساخت، و مقاله و شعر و تاریخ می نوشت. ماهها روزی چهارده ساعت تلاش می کرد. در ژانوية 1791 او دچار دو مورد تب نزله شد که همراه با درد معده و آمدن خون در اخلاط سینه اش بود. هشت روز بستری بود و معده اش هیچ غذایی را قبول نمی کرد. شاگردان در توجه از وی به لوته کمک می کردند و، به طوری که شیلر می گوید، «برای تعیین اینکه شبها چه کسی باید نزد من بیدار بماند با یکدیگر چشم و همچشمی می کردند. ... دوک شش بطری شراب کهنه مادیرا برایم فرستاد، و این شرابها با

مقداری شراب مجارستانی خیلی به درد من خوردند.» در ماه مه دچار «یک تشنج وحشتناک» شد که «از نشانه هایش احساس خفگی بود، و من چاره ای نداشتم جز اینکه فکر کنم لحظة آخر عمرم فرارسیده است. ... من با عزیزان خود وداع کردم و فکر می کردم هرلحظه امکان دارد چشم از جهان فروبندم. ... مصرف زیاد تریاک، کافور، و مشک، و به کاربردن ضماد بیش از همه مرا تسکین می داد.»

گزارش کاذبی که دربارة مرگ وی انتشار یافته بود دوستانش را به وحشت انداخت و حتی به کپنهاگ رسید. در کپنهاگ به پیشنهاد کارل راینهولد و ینس باگزن ـ که دوتن از نجبای دانمارک بودند ـ دوک فریدریش کریستیان حکمران هولشتاین ـ آوگوستنبورگ و کنت ارنست فون شیملمان هدية سالانه ای به مبلغ 1000 تالر برای مدت سه سال به شیلر پیشنهاد کردند. شیلر با احساس حقشناسی این صله را دریافت کرد. دانشگاه او را از تدریس معذور داشت، ولی او به یک گروه کوچک خصوصی درس می داد. به اصرار راینهولد ِقسمتی از اوقات فراغت خود را صرف مطالعة فلسفة

کانت کرد و تقریباً به طور کامل این فلسفه را پذیرفت. این عمل وی، باعث سرگرمی و تفریح گوته و انزجار هردر شد و شاید هم اثر سوئی بر اشعار شیلر گذاشت.
در این هنگام (1793) او مقالة مطول خود را تحت عنوان دربارة برازندگی و وقار منتشر کرد که سرآغاز توجه رمانتیکها به «یک روح زیبا» بود. او «یک روح زیبا» را روحی توصیف می کرد که در آن «عقل و حواس، وظیفه و تمایل با یکدیگر هماهنگند و ازنظر ظاهری و برونی، به صورت برازندگی متجلی می شوند.» هدیه دهندگان کپنهاگی می بایستی از اینکه در ازای هدیة خود کتاب کوچکی تحت عنوان نامه هایی دربارة تعلیم زیبایی شناسی بشر (1793-1794) دریافت می داشتند، به وحشت افتاده باشند. شیلر، که بحث خود را با تصور کانت از احساس زیبایی به عنوان تفکر بی غرضانه در صورتهای هماهنگ آغاز کرده بود، (با شافتسبری) بحث می کرد که آن احساساتی که بر اثر زیبایی به وجود می آیند باعث تهذیب طرز رفتار می شوند و احساس زیبایی شناسی با اخلاقیات یکی می شود، این اظهارنظر که در ایام امن و آرام وایمار عنوان شده است موجب تسلای خاطر می شود، گویای این مطلب است که شیلر (همچون گوته) عقیده داشت که نسل زمان وی منحط بوده و در «انحطاط عمیق اخلاقی» فرورفته است.
وقتی شیلر از فلسفه به شعر بازگشت، متوجه شد که بازیافتن آن «جسارت و آتش زنده ای که قبلاً در نهاد داشتم» برایش مشکل است؛ ... و می گفت بحثهای انتقادی او را تباه کرده اند. ولی اصرار داشت «که شاعر تنها انسان واقعی و اصیل است؛ بهترین فیلسوف در مقایسه با شاعر تنها کاریکاتوری از انسانیت است.» او کار شاعر را به عنوان تعلیم و اعتلای مقام ابنای بشر تا درجة الهام آسمانی بالا برد. در قصیده ای بلند به نام هنرمندان (1789) هنرمندان و شاعران را به عنوان راهنمایان بشر برای پیوند زیبایی با اخلاقیات و حقیقت توصیف کرد. در شعری

دیگر به نام خدایان یونان (1788)، او یونانیها را به خاطر حساسیت دربرابر مظاهر زیبایی و آفرینشهای هنری مورد تحسین قرار داد، و با ابهامی احتیاط آمیز هشدار داد که از زمان تبدیل فرهنگ یونان باستان به مسیحیت، دنیا زشت و ملال آور شده است. او در همان وقت داشت تحت تأثیر گوته قرار می گرفت، همان طور که گوته تحت تأثیر وینکلمان قرار گرفته بود.
شاید هم در نزد شیلر و هم در نزد گوته، دادن جنبة رمانتیک به یونان باستان گریزی از مسیحیت بود. با آنکه شیلر و گوته قطعات تقدس آمیزی نوشتند، هر دو به نهضت روشنگری آلمان تعلق داشتند. شیلر این ایمان متداول در قرن هجدهم را پذیرفت که عامل رستگاری انسان عقل است

نه لطف الاهی. او اعتقادی خداپرستانه (دئیستی) به خداوند (که در اشعارش تنها جنبة شخصی می یافت)، و عقیده ای نامشخص دربارة فناناپذیری روح را در خود حفظ کرد. وی کلیة کلیساها اعم از پروتستان یا کاتولیک را مردود می داشت و نمی توانست هیچ گونه وعظی را، حتی اگر توسط هردر باشد، تحمل کند. در شعری کوتاه تحت عنوان «ایمان من» دو بیت مهم نوشت:

من پایبند کدام مذهبم؟ هیچ کدام از آنها که نزدم نام می بری.

و چرا هیچ کدام؟ به علت پایبندی به مذهب.

شیلر در 9 ژوئیة 1796 به گوته نوشت: «یک طبیعت سالم و زیبا ـ همان طور که خود شما می گویید ـ به قوانین اخلاقی، به قانونی برای موجودیتش، و به فلسفة سیاسی نیازی ندارد. شما می توانستید همچنین بیفزایید که طبیعت به الوهیت و اندیشة فناناپذیری روح، که به کمک آن خود را حفظ و حمایت کند، نیازی ندارد.» با این وصف، عواملی از تخیل و احساسات در او وجود داشتند که وی را به سوی مسیحیت باز می کشیدند، مانند:

من متوجه هستم که مسیحیت عملاً حاوی نخستین عناصر آن چیزی است که از همه والاتر و شریفتر است؛ و اشکال گوناگون ظاهری آن تنها به این علت به نظر ما نامطبوع و زننده می رسند که این اشکال به غلط به عنوان آنچه از همه والاتر است جلوه داده می شوند. ... به هیچ وجه در مورد این نکته که این مذهب در نزد فکری زیبا چه می تواند باشد، یا در حقیقت یک فکر زیبا از این مذهب چه می تواند درک کند، تأکید کافی به عمل نیامده است. ... این امر روشن می سازد که چرا این مذهب در نزد طبایع زنانه چنین موفقیت آمیز است، و چرا تنها در نزد زنان است که می توان آن را تحمل کرد.

شیلر برخلاف گوته ازنظر جسمانی برای شرک کامل ساخته نشده بود. او سیمایی خوش ولی پریده رنگ داشت، اندامش بلند ولی لاغر و نحیف بود، به تغییرات روزانة اوضاع جوی با عدم اعتماد می نگریست، و ترجیح می داد در اطاقش بنشیند و سیگار بکشد و انفیه مصرف کند. او خود را با گوته به عنوان اندیشه در برابر طبیعت، تخیل در برابر عقل، و احساسات در برابر اندیشة عینی مقایسه می کرد. درعین حال هم کمرو بود و هم مغرور، از خصومت ورزی دوری می جست، ولی هیچ گاه حمله ای را بی جواب نمی گذاشت؛ گاهی هم تندخو و

بی حوصله می شد، که شاید علت آن هم این بود که می دانست دوران عمرش روبه پایان است؛ اغلب از دیگران انتقاد می کرد و گاهی هم به دیگران رشک می برد. شیلر تمایل داشت که دربارة هرچیز بحث اخلاقی

کند، اخلاقیات ببافد، و لحنی آرمانی (ایدئالیستی) داشته باشد. مشاهدة احساس شادی وی از جنبه های عشقی گوهرهای رازگشا اثر دیدرو امیدبخش است. او در نامه ای که در همان ابتدای کار برای گوته نوشت استعداد خود را بخوبی تحلیل کرد:
به هنگامی که من بایست از دید فلسفی می اندیشیدم، فکر شاعرانه برمن تسلط می یافت، و به هنگامی که می بایست شاعرانه فکر می کردم، فکر فلسفی برمن چیره می شد. حتی حالا هم اغلب اتفاق می افتد که قوة تخیل مزاحم تفکرات انتزاعی من می شود، و تعقل سرد و بی روح مزاحم آثار شاعرانه ام. اگر می توانستم چنان تسلطی بر این دو نیرو بیابم که حدود هریک از آنها را برایش تعیین کنم [همان طور که گوته کرد] ، هنوز می توانستم انتظار سرنوشتی مسرتبار را داشته باشم. ولی، افسوس، درست همان موقعی که من شناختن و به کار بردن نیروهای معنوی خود را به طرز صحیح آغاز می کنم، بیماری برمن عارض می شود و به از میان بردن نیروهای جسمانی تهدیدم می کند.
بیماری وی باشدت تمام در دسامبر 1793 بازگشت. او بهبود یافت، ولی احساس اینکه درمانپذیر نیست و باید به انتظار بازگشت مکرر این عارضه ها باشد، خلق و خویش را مکدر می داشت. در 10 دسامبر به کورنر نوشت: «من با همة نیروی ذهن خود علیه این وضع مبارزه می کنم ... ولی همیشه به عقب رانده می شوم. ... نامعلوم بودن چشم انداز آتیه ام، ... شک و تردید دربارة نبوغ خودم که در تماس با دیگران تأیید و تشویق نمی شود؛ و فقدان کامل آن مصاحبت فکریی که برای من امری ضروری شده است» ـ اینها ملازمان فکری رنجهای جسمانی او بودند، او با حسرت از ینا به وایمار، به گوته ای که به نحوی قابل رشک سالم بود، و به آن «عقل سالم در بدن سالم» می نگریست. شیلر احساس می کرد گوته کسی است که می تواند به وی تحرک و پشتیبانی عرضه دارد، مشروط بر اینکه سردی آنها پایان یابد و آن حایل بیست وسه کیلومتری میان آنان از بین برود.

VII ـ شیلر و گوته: 1794-1805

هنگامی که در ژوئن 1794 شیلر و گوته هردو در یک جلسة «انجمن تاریخ طبیعی» در ینا شرکت کردند، این حایل برای یک لحظه از میان رفت. شیلر، که به هنگام خروج از تالار با گوته برخورد کرد، اظهار داشت که نمونه های زیست شناسی که در جلسه به معرض نمایش گذارده شده بودند فاقد روح بودند و نمی توانستند به درک طبیعت کمک واقعی کنند. گوته مؤکداً اظهار موافقت کرد، و این صحبت آنان را با یکدیگر همراه ساخت تا اینکه به منزل شیلر رسیدند. گوته بعداً در خاطرات خود گفت: «این صحبت مرا برانگیخت که با او به
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 811
منزلش بروم. ... تغییر شکل گیاهان را برای او تشریح کردم.» این مطلب عنوان رساله ای بود که گوته در آن استدلال کرده بود که همة گیاهان انواع مختلف یک گیاه اولیه هستند، و تقریباً همة اجزای یک گیاه، انواع مختلف یا مراحل تکامل یافتة برگ. گوته می گوید: «او همة این حرفها را ... با علاقه و ادراک آشکار شنید، ولی وقتی حرف من تمام شد، سرش را تکان داد و گفت: «این آزمایش نیست، بلکه یک اندیشه است؛» یعنی فرضیه ای است که هنوز بر اثر مشاهده و آزمایش به اثبات نرسیده است. این اظهارنظر گوته را به خشم آورد، ولی او متوجه شد که شیلر از خود ذهنی مستقل دارد، و احترامش نسبت به وی افزایش یافت. گوته می گوید: «همسر شیلر، که من از دوران کودکی او را دوست داشته و بر او ارج نهاده بودم، نهایت کوشش خود را کرد تا تفاهم متقابل ما را تقویت کند.»

در مه 1794 شیلر قراردادی برای سردبیری یک نشریة ماهانة ادبی که قرار بود نام دی هورن (هورای، در اساطیر یونانی، الاهگان فصول بودند) داشته باشد، امضا کرده بود. او امیدوار بود که کانت، فیشته، کلوپشتوک، هردر، یاکوبی، باگزن، کورنر، راینهولد، ویلهلم فون هومبولت، آوگوست ویلهلم فون شلگل وـ از همه بهترـ گوته را وادارد که برای این نشریه مطالبی بنویسند. در سوم ژوئن نامه ای به عنوان «جناب مستطاب اجل اکرم آقای عضو شورای ویژة حکمران»، و حاوی یک ورقه متضمن اطلاعاتی دربارة مجلة موردنظر، به وایمار فرستاد و افزود: «ورقة پیوست مبین آرزوی تعدادی از افرادی است، که احترام آنان نسبت به شما بی حد و حصر است، دایر براینکه شما این نشریه را با تراوشات قلمی خود، که دربارة ارزش آن همة ما متفق القول هستیم، قرین افتخار فرمایید. عالیجناب، ما احساس می کنیم که موافقت شما در پشتیبانی از این اقدام تضمینی برای موفقیت آن خواهد بود.» گوته پاسخ داد که با کمال میل

برای نشریه مطلب خواهد نوشت و «اطمینان دارم که ارتباطی نزدیکتر با اشخاص والامقامی که هیئت مدیرة شما را تشکیل می دهند بسیاری از آنچه را که اینک در نهاد من راکد مانده است، به زندگی تازه برخواهد انگیخت.»
به این ترتیب مکاتباتی که در زمرة گنجینه های تاریخ ادبی هستند، و نیز دوستی که میان آن دو آغاز شد و احترام و رعایت متقابل آن به مدت یازده سال ـ تا هنگام مرگ شیلرـ به درازا کشید، باید در برآورد ما دربارة بشریت به حساب آورده شود. شاید از میان 999 نامه ای که مبادله شدند، آن که از همه بیشتر حقایق را روشن می کند چهارمین نامه باشد (23 اوت 1794) که در آن شیلر، پس از چند ملاقات با گوته، هم با نزاکت و هم با صراحت، هم با شکسته نفسی و هم با غرور، تفاوت میان ذهنهای خودشان را به این نحو تجزیه و تحلیل کرد:
مذاکرات اخیر من با شما همة ذخایر اندیشه های مرا به حرکت درآورده اند. ... بسیاری از مطالبی که دربارة آنها نمی توانستم با خود تفاهمی صحیح پیدا کنم، از تعمقی که دربارة نحوة تفکر شما کرده ام (و این اسمی است که من بر تأثیر عمومی اندیشه های شما بر خودم گذاشته ام) پرتوی تازه و غیرمنتظره یافته اند. من برای چند فقره از تحقیقات نظری خود
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 812
به «شیء» و جسم نیاز داشتم، و شما مرا در مسیر یافتن این «شیء» قرار داده اید. شیوة آرام و روشن شما در نگاه کردن به امور شما را از گم شدن در کوره راهها، که تعمق و تخیل خودسرانه ... تمایل دارند مرا در آنها کاملاً گمراه کنند، بازمی دارد. بصیرت صحیح شما همه چیز را درک می کند، و این کار را خیلی کاملتر از آنچه دیگران بزحمت از طریق تجزیه و تحلیل درصدد یافتن آنند انجام می دهد. ... ذهنهایی مانند ذهن شما بندرت می دانند تا چه حد عمیقاً نفوذ کرده و چقدر کم به آن نیاز دارند که از فلسفه، که در حقیقت تنها می تواند از این ذهنها چیزی بیاموزد، چیزی به عاریت بگیرند. ... من مدتها مراقب مسیری بوده ام که ذهن شما دنبال کرده است، هرچند که این کار را از دور انجام داده ام. ... شما در طبیعت در جستجوی ضروریات هستید، ولی هنگامی که درصدد آن هستید که اطلاعات بیشتری از اجزای منفرد طبیعت به دست آورید، به طبیعت به صورت یک کل می نگرید. شما درصدد توضیح نقش هر جزء در کلیت همة تجلیات گوناگون طبیعت هستید.
پاسخ گوته (27 اوت) به نحوی زیرکانه از تجزیه و تحلیل ذهن شیلر احتراز کرد و گفت:
من برای سالروز تولد خود، که در این هفته بود، نمی توانستم هدیه ای مطبوعتر از نامة شما دریافت دارم که در آن شما با دستخطی دوستانه

وجود مرا خلاصه می کنید، و در آن با احساس همدردی مرا به بهره گیری مجدانه و فعالانه تر از قدرتهایم تشویق می کنید. ... برای من مسرتبار خواهد بود که سرفرصت اثری را که گفتگوی با شما بر من گذاشته است برایتان تشریح کنم؛ من نیز چقدر آن روزها را به عنوان دورانی پراهمیت در زندگی خود تلقی می کنم؛ زیرا به نظر من پس از ملاقاتی چنین غیرمنتظره، چاره ای نداریم جز اینکه در زندگی همراه با یکدیگر واله و سرگردان طی طریق کنیم.
گوته با دعوتی که در 4 سپتامبر از شیلر کرد تا به وایمار بیاید و چند روز را با او بگذراند، دنبال این اظهار علاقه به نزدیکی را گرفت و به شیلر نوشت: «شما می توانید هرکاری را که مایل باشید، بدون اینکه کسی مزاحمتان شود، انجام دهید. ما در ساعات راحت و مناسب با یکدیگر صحبت خواهیم کرد. ... و فکر می کنم بدون اینکه سودی حاصل شده باشد، از یکدیگر جدا نخواهیم شد. شما باید درست همان طور که دوست دارید، و تا حد امکان انگار که در منزل خود هستید، زندگی کنید.» شیلر با آمادگی این دعوت را پذیرفت، ولی به گوته هشدار داد: «تشنجات مربوط به تنگ نفس که من به آن مبتلا هستم مرا ناچار می کنند که تمام صبح را در بستر بمانم، زیرا این تشنجات شب هنگام آرام و قراری برایم نمی گذارند.» به این ترتیب، شیلر از 14 تا 28 سپتامبر میهمان گوته شد و تقریباً همواره بیمار بود. شاعر مسنتر (گوته) توجه ملاطفت آمیزی از شاعر بیمار می کرد. نمی گذاشت او رنجیده خاطر شود؛ از نظر نوع غذا به وی اندرز می داد، و او را عادت داد که هوای آزاد را دوست داشته باشد. وقتی شیلر به ینا بازگشت (29 سپتامبر)، به گوته چنین نوشت: «من بار دیگر خود را در خانة خویش می یابم، ولی افکارم هنوز در وایمار است. برای من مدتی طول خواهد کشید که کلاف همة افکاری را که شما در من بیدار کرده اید از هم بگشایم.» سپس (8 اکتبر)، با اشتیاقی که از خصایص

وی بود، به گوته نوشت: «به نظر من، ما باید فوراً دربارة اندیشه های خود در زمینة زیبایی به یک تفاهم روشن برسیم.»
پس از آن سه ماه صرف تدارک برای نخستین شمارة نشریة دی هورن شد. این نشریه در 24 ژانویة 1795 منتشر شد، و شمارة دوم آن در اول مارس؛ و از آن پس، به طور ماهانه به مدت سه سال انتشار یافت. گوته از وایمار گزارش داد (18 مارس): «مردم دنبال آن می دوند و نسخ آن را از دست یکدیگر می قاپند. برای آغاز کار ما نمی توانستیم از این بیشتر چیزی بخواهیم.» در 10 آوریل شیلر به گوته اطلاع داد: «کانت یک نامة خیلی دوستانه برای من نوشته است، ولی تقاضا دارد که ارسال مقالات خود را به تعویق اندازد. من خوشحالم که این پرندة پیر را وادار کرده ایم

که به ما بپیوندد.» گوته خواستار آن بود که مطالب خودش بدون امضا باشد، زیرا این مطالب حاوی چند قطعه از مرثیه های رومی وی بودند و می دانست که جنبة شهوت انگیز جسورانة آن برای یک عضو شورای ویژة حکمران ناپسند است.
شیلر از روی شوق و ذوق شتابزدة ناشی از موفقیت، گوته را وادار کرد که در یک نشریة دیگر به نام در موزن آلماناخ به وی ملحق شود. این نشریه به طور سالانه از 1796 تا 1800 منتشر می شد. باروحترین قطعات این نشریه زنین نام داشتند، که این دو شاعر آنها را از روی الگوی زنیا اثر مارتیالیس شاعر رومی می نوشتند. (زنیا در اصل قطعات کوتاهی بودند که به صورت فکاهی و کنایه آمیز به عنوان هدیه به میهمانان نوشته می شدند.) شیلر این طرح را برای کورنر چنین توصیف کرد: «همة جریان عبارت است از به هم چسباندن اشعار تفریحی و هجوآمیز که هر کدام آنها یک بیت واحد است. اینها در درجة اول هجویه هایی شوخ طبعانه و شیطنت بار خصوصاً علیه نویسندگان و آثارشان هستند که در لایه های آنها جسته گریخته شراره های ناگهانی اندیشه های شاعرانه یا فلسفی دیده می شوند. تعداد این تک بیتیها از ششصد کمتر نخواهد بود.» گوته این نقشه را به عنوان راهی برای وارد کردن ضربة متقابل به منتقدان خودشان، مسخره کردن نویسندگان پرطمطراق و سلیقه های طبقة متوسط، و برانگیختن علاقه ای شدیدتر در خوانندگان آلمانی نسبت به ادبیات پیشنهاد کرده بود. آنها این «هدایا» را «مانند روباههایی که دمشان در حال سوختن است» به اردوگاه اشخاص بی فرهنگ و احساس می فرستادند. این ابیات، بدون امضا، و بعضی از آنها محصول مشترک این دو توطئه گر بودند. چون بعضی از این «روباهای دم سوخته» به سوی نویسندگان یا مباحثی رها می شدند که اینک فراموش شده اند، گذشت زمان آتش آنها را فرونشانده است؛ ولی یکی از آنها، که کار گوته است، بویژه استحقاق آن را دارد که به خاطره آورده شود:
همیشه برای یک کل تلاش کنید، و اگر خودتان نمی توانید یک کل بشوید،
خود را به عنوان یک جزء خدمتگزار به یک کل ببندید!

یک بیت دیگر، که معمولاً به شیلر نسبت داده می شود، دنبال همین فکر را می گیرد و می گوید:
از مرگ می ترسید؟ می خواهید بدون اینکه بمیرید زندگی کنید؟
در کل زندگی کنید. وقتی که مدتها از رفتن شما بگذرد، آن کل باقی خواهد ماند.
قسمتهای ساتیری زنین حملات متقابلی به دنبال خود آوردند و این امر باعث رنج کشیدن شیلر و خندة گوته می شد. گوته به شیلر اندرز می داد

که بگذارد کارش تنها پاسخ دادن به این حملات باشد. «بعد از این ماجرای جنون آمیز زنین، ما باید زحمت بکشیم تا تنها بر روی آثار بزرگ و باشکوه هنری کار کنیم و، با تبدیل طبایع روان و شکل پذیر خود به اشکال والامرتبه، همة دشمنان خویش را شرمنده سازیم.»
این کار انجام شد. گوته و شیلر در این سالهای دوستی رو به توسعة خود پاره ای از زیباترین اشعار خود را نوشتند. گوته «عروس کورنت» و «خداوند و رقاصة هند»، و شیلر «پیاده روی» (1795)، «درناهای ایبیکوس» (1797)، و «آواز زنگ» (1800) را نوشت. شیلر یک مقالة مهم به نام اشعار ساده و احساساتی (1795) نیز به این آثار افزود، و گوته هم شاگردی استاد ویلهلم (1796) را منتشر کرد.
منظور شیلر از اشعار ساده و احساساتی اشعاری بودند که براساس مدرکات عینی به وجود آیند نه اشعاری که از احساس متفکرانه مایه گرفته باشند. او در خفا اشعار خود را با اشعار گوته مقایسه می کرد. شاعر «ساده» ساده دل یا کم مایه یا گمراه شده نیست، بلکه کسی است که خود را چنان بسرعت با دنیای خارج وفق می دهد که میان خود و طبیعت تضادی احساس نمی کند، و برخوردش با واقعیت براساس قضاوت مستقیم و عاری از تأمل است، شیلر، هومر و شکسپیر را به عنوان نمونه هایی ذکر می کند. به موازات پیچیده تر شدن و تصنعیتر شدن تمدن، شعر این رابطة مستقیم عینی و هماهنگی ذهنی را از دست می دهد؛ کشمکش وارد روح می شود، و شاعر باید از طریق نیروی تخیل و احساس، به عنوان کمال مطلوبی که به خاطر آورده می شود یا به آن امید داشته می شود، این هماهنگی و یگانگی میان نفس خود و جهان را دوباره به دست آورد؛ در این صورت، شعر جنبة تعمق به خود می گیرد و ابرهای فکر روی آن را می پوشانند و آن را از شفافیت می اندازند. شیلر عقیده داشت که بیشتر اشعار یونانی از نوع ساده یا مستقیم بودند، و بیشتر اشعار جدید نتیجة ناهماهنگی، عدم پیوستگی، و تردید می باشند. شاعر ایدئال آن است که نحوة برخوردهای ساده و متفکرانه را در یک تصویر ذهنی و فرم شاعرانه درهم آمیزد. گوته بعدها متذکر شد که این مقاله سرچشمة بحث و جدل میان ادب و هنر کلاسیک و سبک رمانتیک شد.
مطالعة جریان تکوین شاگردی استاد ویلهلم شیوة آفرینش آثار گوته را نشان می دهد. موضوع داستان در سال 1777 به فکرش خطور کرد، جلد اول در 1778 تکمیل شد، آن را کنار گذارد و جلد دوم آن را تا ژوئیة 1872 به پایان نرسانید؛ روی جلد سوم تا نوامبر آن

سال، و روی جلد چهارم تا نوامبر 1783 کار کرد؛ جلدهای پنجم و ششم مدت سه سال دیگر طول کشیدند. او این شش کتاب را «گروه نمایشی

استاد ویلهلم» نامید و قسمتهایی از آنها را برای دوستان خود خواند، و سپس آنها را کنار گذاشت. بار دیگر، به اصرار هردر و آنا آمالیه، در سال 1791 دست به کار داستان شد. تا ژوئن 1794 دو جلد به آنها افزود، و این نوشته های روبه افزایش را در اختیار شیلر گذارد. شیلر به موازات دریافت صفحات تازه، نظرات انتقادی، پیشنهادها، و مراتب تشویق آمیز خود را برایش می فرستاد. نقش شیلر در این ماجرا تقریباً مانند نقش یک قابله بود که به زایمان طفلی که از زمان ولادتش مدتها گذشته است کمک می کرد. سرانجام در سال 1796 همة نوشته ها تحویل چاپخانه شدند. جای تعجب نیست که محصول نهایی حدوداً بدشکل، و ازنظر ساختمان ضعیف، دارای حشو و زواید، و درهم بود، که تنها قسمتهایی از آن ـ همچنین از این نظر که سرگردانی و بلاتکلیفی گوته را در میان علایق متضاد و ایدئالهای مبهم منعکس می کرد ـ عالی بود. قاطعیت و اعتماد به نفسی که شیلر به او نسبت می داد در حکم اختفای غرورآمیز دودلی و کشمکش داخلی بود.

«شاگردی» ـ سالهای «کارآموزی» ـ مبین دوران آموزش در اصناف آلمان بود؛ ویلهلم با گذراندن آن سالهای آموزش، «استاد» شد؛ به این ترتیب، موضوع پرپیچ وخم داستان کارآموزی کند و پرزحمت ویلهلم در صنف زندگی است. گوته به خاطر اینکه در کودکی نمایش خیمه شب بازی را دوست داشت، و به علت ادامة علاقه اش به هنر نمایش، این داستان را به یک گروه بازیگر، که از بیش از ده شهر عبور می کردند و یکصد زیر و بم را پشت سر می گذاشتند، مرتبط کرد و آن را به صورت درسهایی در زندگی و تصاویری از رسوم آلمانی درآورد. او، که هنوز نسبت به بی وفایی خویش پایبند و وفادار بود، قهرمان داستان خود را به این صورت وارد صحنه کرد که رفیقة خود ماریانه را ترک می گوید. ویلهلم شخصیتی جذاب و مسحورکننده نیست. او اجازه می دهد که جریان وقایع یا قدرت شخصیت افراد دیگر او را از یک وضع یا فکر به وضع و فکر دیگری بکشد. در ماجراهای عشقی او زنان هستند که ابتکار عمل را در دست می گیرند. او، که به عنوان یک فرد طبقة متوسط به دنیا آمده است، در تحسین از نجیبزادگان دست وپا می زند و با فروتنی به این امید دل خوش می دارد که این نجیبزادگان روزی اشرافزادگی فکری (در برابر اشرافزادگی خانوادگی) را به رسمیت بشناسند. فیلینه دارای شخصیتی جالبتر است. او یک بازیگر و زنی خوش سیماست که سبکبال از یک عشق به عشقی دیگر روی می آورد، ولی این ملاقاتهای عشقی خود را با نشاطی مسری، و با ناآگاهی قابل تبرئه ای از ارتکاب گناه انجام می دهد. شخصیت مینیون منحصربه فرد است. او بااحساس وظیفه شناسی پدر خود را، که به همه جا می رود، چنگ می نوازد، و از مردم شاهی شاهی پول می گیرد،

همراهی می کند. گوته این دختر را چنین مجسم می دارد که آلمانی را خیلی دست وپا شکسته صحبت می کند، ولی می گوید که آواز «آیا تو این سرزمین را می شناسی؟» را

به طور کامل می خواند. مینیون که دوران نوجوانی را طی می کند، عاشق ویلهلم می شود؛ ولی ویلهلم او را به عنوان یک طفل دوست دارد، و مینیون وقتی ویلهلم را در آغوش ترزا می بیند، از غصه می میرد. آمبرواز توما، آهنگساز فرانسوی، از میان این هشتصد صفحه کتاب گوته، مینیون را انتخاب کرد تا یک اپرای غم انگیز و دلپذیر دربارة او بسازد (1866).
شیلر از سبک آرام و متین شاگردی استاد ویلهلم و توصیف واقعبینانة زندگی یک گروه هنری سرگردان تمجید کرد، ولی تناقضهایی را در تسلسل وقایع ازنظر زمانبندی، جنبه های غیرمحتمل روانی، نکات خلاف ذوق و سلیقه، و معایب تجسم شخصیتها و استخوانبندی داستان متذکر شد. او پیشنهاد کرد در داستان کتاب تغییراتی داده شود، و نظرات خود را دربارة اینکه داستان چگونه باید پایان یابد ابراز داشت. گوته به او اطمینان داد: «من مسلماً خواستهای معقول شما را تا آنجا که برایم امکان داشته باشد، مراعات خواهم کرد؛» ولی سی وسه سال بعد، به اکرمان اعتراف کرد که این اظهار تنها کاری بود که وی می توانست برای حفظ داستان خود از شر نفوذ شیلر انجام دهد. منتقدان دیگر روشی کمتر دوستانه داشتند. یکی از آنها این کتاب را به عنوان یک «فاحشه خانة سیار» توصیف کرد؛ شارلوته فون شتاین با لحنی شکایت آمیز گفت: «وقتی گوته با عواطف والامقام سروکار دارد، همیشه مقداری کثافت بر آنها می افشاند، گویی که می خواهد طبیعت انسانی را از هرگونه نشانه و نمایش الوهیت محروم دارد. داستان گوته استحقاق این انتقادات کلی و بی تمیز را نداشت، زیرا در آن، صفحات مطبوع بسیاری وجود دارند، و هنوز می تواند توجه و علاقة خوانندگان را، آزاد از جاروجنجال دنیا، به خود جلب کند.
در 23 مارس 1796 شیلر باردیگر به عنوان میهمان گوته به وایمار رفت. آنها در وایمار در زمینة نمایش باهم کار کردند. گوته مدیری سختگیر بود، نمایشنامه هایی را که باید روی صحنه آیند انتخاب می کرد، و بازیگران را تعلیم می داد. اکرمان می گوید: «آنچه که ناسالم، ضعیف، اشک آور، یا احساساتی بود، همچنین آنچه وحشتناک و دهشت آور یا خلاف نزاکت بود، به طور کامل از نمایشنامه ها حذف می شد.» معمولاً تماشاگران منحصر به درباریان بودند، بجز مواردی که بعضی از دانشجویان دانشگاه ینا دعوت می شدند. آوگوست فون شلگل با لحنی تلخ اظهارنظر کرد: «آلمان دو تئاتر ملی دارد ـ در وین با پنجاه هزار تماشاگر، و در وایمار با پنجاه نفر.»
شیلر در 12 آوریل به ینا بازگشت، در حالی که تماس مجدد او با صحنة

نمایش او را برانگیخته بود که از تاریخ، فلسفه، و اشعار نمایشی به نمایش نویسی روی آورد. او مدتها در فکر آن بود که نمایشنامه ای دربارة والنشتاین، سردار سپاه اتریش در «جنگ سی ساله»، بنویسد. گوته به او اصرار کرد به این کار بپردازد. در ماه نوامبر، گوته به ینا رفت و مدتی را در ارتباط هر روزه با شیلر گذراند. وقتی به وایمار بازگشت، به شیلر نوشت: «سعی کن از بهترین ساعات

خود استفاده کنی تا به تراژدی خود بپردازی و ما بحث دربارة آن را آغاز کنیم.»
هنگامی که شیلر روی والنشتاین کار می کرد، گوته، که موفقیت شعر لویز اثر (1795) یوهان هاینریش فوس دربارة زندگی و احساسات مردم آلمان حس رقابتش را تحریک کرده بود، مهارت خود را در این زمینة مورد علاقة عموم آزمایش کرد و در سال 1798 اثری به نام هرمان و دوروتئا منتشر ساخت. هرمان فرزند نیرومند و سالم و خجول و آرام یک پدر صفرایی مزاج و یک مادر مهربان و پرعطوفت است، و این دو (پدر و مادر) «میهمانخانة طلایی» و یک مزرعة وسیع را، در یکی از قرای نزدیک رودخانة راین، اداره می کنند. آنها باخبر می شوند که صدها پناهنده از یکی از شهرهای مرزی که به وسیلة فرانسویان تسخیر شده است نزدیک می شوند. افراد خانواده بسته هایی از لباس و غذا درست می کنند، و هرمان این بسته ها را به پناهندگان تحویل می دهد. او در میان آنها دخترکی با «سینة برجسته» و «مچ پاهای خوشتراش» می یابد که با کمک به پناهندگان و فراهم آوردن وسایل آسایش آنان، به آنها خدمت می کند. هرمان عاشق این دختر می شود و، پس از مشقات معهود، او را به عنوان همسر خود نزد والدینش به خانه می آورد. این داستان به صورت شش وتدیهای روان بازگو می شود و شرح مختصری که دربارة زندگی روستایی داده می شود به آن رنگ ورو می بخشد. دعوت برای بیرون راندن مهاجمین فرانسوی، آلمانیهای وطن پرست را، که ایفیژنی در تاوریس و تورکواتاسو را بیگانه و نامأنوس می یافتند، خشنود می ساخت. این داستان کوچک حماسی به نویسنده ای که از زمان ورتر به بعد خوانندگان ناچیزی در خارج از دوکنشین ساکس ـ وایمار داشت، محبوبیت تازه ای بخشید.
ستارة شیلر از 1798 تا 1800 روبه صعود بود. در 28 نوامبر 1796 او به کورنر نوشت: «من هنوز به طور جدی دربارة والنشتاین فکر می کنم، ولی این کار بدطالع هنوز در مقابل روی من است؛ نه شکلی گرفته و نه پایان یافته است.» او این اثر را به نثر آغاز کرد، آن را کنار گذاشت، و سپس آن را به نظم از نو آغاز کرد. کم وکیف مطلب بر اثر مطالعات وی در زمینة تاریخ جنگ سی ساله برایش آشنا بود، ولی حجم این مطالب چنان زیاد و

حوادث و شخصیتهای آن چنان پیچیده بودند که وی از تلاش خود برای فشردن همة آنها در پنج پرده دست کشید، و تصمیم گرفت که در مقدمة این نمایشنامه یک پیش درآمد یک پرده ای به نام اردوگاه والنشتاین قرار دهد و بقیه را به دو نمایشنامه تقسیم کند. نمایشنامة نخست به نام دی پیکولومینی حاکی از توطئه ای بود که برای خلع سردار شورشی ترتیب داده شده بود، و یک ماجرای آتشین عاشقانه میان دختر والنشتاین و پسر رهبر توطئه به آن زرق وبرق می داد. قرار بود نمایشنامة نهایی و اصلی مرگ والنشتاین نام گیرد.
وقتی گوته پیش درآمد نمایشنامه را خواند، چنان تحت تأثیر ترسیم واقعبینانة تصویر یک اردوگاه نظامی و زمینه سازی زیرکانه برای تحولات بعدی قرار گرفت که اصرار کرد اردوگاه

والنشتاین قبل از تکمیل پیکولومینی، در تئاتر وایمار به روی صحنه آورده شود (12 اکتبر 1798)؛ شاید این راه زیرکانه ای بود که شاعر به کارش مشغول داشته شود. در اوایل 1799 شیلر به وایمار رفت تا دی پیکولومینی را روی صحنه آورد. برنامة افتتاحیة آن در 30 ژانویه انجام شد و مورد حسن قبول قرار گرفت. شیلر به ینا بازگشت و با حرارتی تب آلود روی مرگ والنشتاین به کار مشغول شد. نامه ای که در 19 مارس 1799 نوشت خلق وخوی نویسنده ای را نشان می دهد که در حال بیرون آمدن از شوروحرارت آفریدن اثر تازه ای است. او می گوید: «من مدتها از آن لحظه ای که از کارم خلاص شوم، وحشت داشته ام، باوجود آنکه خیلی مایل بودم آن لحظه فرارسد؛ و در حقیقت احساس می کنم آزادی کنونی من بدتر از حالت اسارتی است که تاکنون دچار آن بوده ام. عاملی که تا این زمان مرا به خود کشیده و نگاه داشته اینک از میان رفته است، و من احساس می کنم که انگار به وضعی نامشخص در فضای خالی معلق هستم.»
با آغاز تمرینها و برنامة افتتاحیة مرگ والنشتاین (20 آوریل 1799) به قدر کافی هیجان پیش آمد. موفقیت آن کامل بود؛ حتی تماشاگران وایمار، که دیدی بسیار انتقادی داشتند، احساس می کردند که شاهد شاهکاری در زمینة ارائة نمایشنامه بوده اند. در این هنگام شیلر به حد اعلای رشد خود رسیده بود. او گفتگوها را کوتاه، و عمل (اکسیون) و تحریک را قویتر کرده بود؛ همة شخصیتهای اول نمایشنامه را با روح و نیرومند ترسیم نموده بود و در پایان تراژیک نمایشنامه، یعنی مرگ ننگین مردی بزرگ که جاهطلبی و غرور بی حد خانه خرابش کرده بود، همة رشته های پراکندة داستان را در یک جا جمع کرده بود: شیلر احساس می کرد که اینک می تواند با گوته همپایه باشد؛ و در زمینة نمایشنامه نویسی حق با او بود. شاید به پیشنهاد

گوته، دوک 200 تالر به مقرری شیلر افزود و از او دعوت کرد که در وایمار سکنا گزیند. در سوم دسامبر 1799 این خانواده به خانه ای نقل مکان کرد که آن قدر به خانة گوته نزدیک بود که برای مدتی این دو شاعر هر روز یکدیگر را می دیدند.
در خلال این احوال، شیلر، که این پیروزی او را به پیش می راند، خود را درگیر نمایشنامة دیگری کرده بود. او در تاریخ 8 مه 1799 به کورنر نوشت: «خدا را شکر که از هم اکنون موضوع تازه ای برای یک تراژدی به فکرم رسیده است.» او برای اثر خود، ماری استوارت، سوابق تاریخی لازم را مطالعه کرد. ولی مدعی نبود که تاریخنویسی می کند. درنظر داشت نمایشنامه ای بنویسد که وقایع تاریخی را به عنوان مصالح کار و زمینة آن مورد استفاده قرار دهد. وقایع و تسلسل تاریخی را به خاطر اینکه ساخت و تأثیر نمایشی داشته باشند، ترتیبی مجدد داد؛ عناصر نامطبوع در خصوصیات اخلاقی الیزابت را جلوه گر ساخت، و ماری استوارت را به صورت قهرمانی تقریباً منزه از هر عیب ترسیم کرد، و این دو ملکه را در مواجهه ای هیجان انگیز رویاروی یکدیگر قرار داد. در تاریخ ذکری از چنین مواجهه ای نشده است. ولی این صحنه یکی از

نیرومندترین صحنه ها در ادبیات نمایشی است. هنگامی که این نمایشنامه در 14 ژوئن 1800 در وایمار روی صحنه آمد. شیلر بار دیگر بر اثر موفقیت مورد تجلیل قرار گرفت. وقتی ماه ژوئیه فرارسید، او سرگرم نوشتن دوشیزة اورلئان بود. در این مورد نیز وقایع تاریخی را مورد تجدیدنظر قرار داد و در آنها دستکاری کرد تا هدفش تأمین شود: مثلاً به جای سوزاندن «دوشیزه»، ژاندارک را نشان داد که از دست اسیرکنندگان انگلیسی خود می گریزد، به صحنة جنگ می شتابد تا پادشاه خود را نجات دهد، و با پیروزی در میدان جنگ می میرد. برنامة افتتاحیة آن در لایپزیگ (18 سپتامبر 1801) بزرگترین موفقیتی بود که شیلر تا آن زمان یا بعد از آن به دست آورد.
آیا گوته از این ترقی ناگهانی دوستش و احراز برتری در صحنة نمایش آلمان احساس حسادت می کرد؟ او از این پیروزیها مشعوف بود، بیست وهشت سال بعد هنوز دربارة مرگ والنشتاین چنین قضاوت می کرد: «این نمایشنامه چنان پرعظمت است که در نوع خود نظیری ندارد.» ولی او رقیب خود را در زمینة شاعری به اندازة نمایشنامه نویسی والامقام نمی دانست، و احساس می کرد که شیلر با ابرهای فلسفه روی اشعار خود را پوشانده، و هیچ گاه به طور کامل در وزن و آهنگ اشعار استادی نیافته است. وقتی که بعضی از ستایشگران شیلر می خواستند در تئاتر وایمار برنامه ای به منظور تجلیل از وی اجرا کنند، گوته آن را به عنوان اینکه

بیش از حد جنبة ظاهرسازی دارد منع کرد. در ژوئیة 1800 به ینا رفت تا در انزوا به مطالعه پردازد. در حالی که شیلر در وایمار ماند؛ ولی در 23 نوامبر هنوز لحن صحبت شیلر حاکی از دوستی زایل نشده (با گوته) بود. او گوته را «با استعدادترین مرد از زمان شکسپیر» می دانست و می گفت: «در مدت شش سال صمیمیت ما، هیچ گاه کوچکترین تردیدی دربارة اصالت فکری و درستکاری وی پدید نیامد. او واجد بالاترین حقیقت و احساس شرافت و عمیقترین پایبندی در پیروی از آنچه درست و خوب است بود.» شیلر افزود: «کاش می توانستم با همین گرمی گوته را در روابط خانوادگیش نیز توجیه کنم! ... او بر اثر اندیشه های نادرست دربارة اینکه چه چیزی سعادت خانوادگی را تشکیل می دهد. و بر اثر یک بیم تأسف انگیز از ازدواج، دچار نوعی آشفتگی شده است که او را رنج می دهد و درست در خانه روزگارش را سیاه می کند، و او هم آن قدر ضعیف و رقیق القلب است که نمی تواند خود را از آن خلاص کند. این تنها نقطة آسیب پذیر او است». همسر شیلر، مانند سایر بانوان وایمار، حاضر نبود کریستیان را در خانة خود بپذیرد، و شیلر در مکاتبات موجودش با گوته، بندرت نامی از کریستیان برده است.
باوجود چنین خدشه هایی که در دوستی این «دوقلوها»1 وجود داشت (و این نامی است
---
1. Dioskuren ، مأخوذ از دیوسکوروی [= نوباوگان زئوس]، پهلوانان دو قلو در دینهای یونانی و رومی. زئوس بعداً دو برادر را به صورت فلکی جوزا (دو پیکر) تبدیل کرد. ـ م.

که گاهی این دو به آن خوانده می شدند)، این دوستی دست کم ثابت کرد که یک نابغة سبک کلاسیک و یک نابغة مکتب رمانتیک می توانند در هماهنگی با یکدیگر زندگی کنند. آنها تقریباً هر روز برای یکدیگر پیام می فرستادند و بیشتر با هم شام می خوردند، و گوته اغلب کالسکة خود را در اختیار شیلر می گذاشت و برای شیلر «قسمتی از سفارشی را که شراب فروشم همین الآن تحویل داده است» می فرستاد. در 20 آوریل 1801 گوته به شیلر نوشت: «طرف عصر بیایید با هم به پیاده روی برویم»، و در 11 ژوئن نوشت: «خداحافظ، درودهای عطوفت آمیز مرا به همسر عزیزتان ابلاغ کنید. و در بازگشتم] از گوتینگتن[، با نشان دادن پاره ای از ثمرات زحمات خود، شادم کنید.» در 28 ژوئن 1802 به شیلر نوشت: «کلید باغ و خانه ام به شما داده خواهد شد؛ می خواهم تا آنجا که امکان دارد، در آنجا خوش باشید.» بیست ودو سال پس از مرگ شیلر، گوته به اکرمان گفت: «برای من جای خوشوقتی بود ... که شیلر را یافتم؛ زیرا با

آنکه طبایع ما فرق داشتند، تمایلات ما همچنان متوجه یک نقطه بودند، و این امر رابطة ما را چنان صمیمانه کرد که یکی از ما واقعاً نمی توانست بدون دیگری زندگی کند.»
هردو آنها در سالهای آخرین دوستی خود دچار بیماری بودند. طی سه ماه اول 1801 گوته دچار ناراحتی عصبی، بی خوابی، انفلوانزای شدید، و دملهایی شد که مدتی چشمانش را برهم آوردند. در یک مرحله، او مدتی چنان دراز بیهوش بود که وایمار انتظار مرگ او را داشت. در 12 ژانویه، شارلوته فون شتاین به پسرش فریتس نوشت: «من نمی دانستم دوست پیشینم گوته هنوز برایم این قدر عزیز است و یک بیماری شدید وی، که نه روز پیش بر او عارض شد، مرا تا این حد عمیقاً تکان خواهد داد.» شارلوته پسر کریستیان، آوگوست، را مدتی به خانة خود برد تا سنگینی باری را که بیماری گوته بر رفیقه اش تحمیل کرده بود کاهش دهد. کریستیانه به نحوی خستگی ناپذیر از گوته مراقبت می کرد. بهبود گوته کند و پررنج بود. او به شارلوته نوشت: «یافتن راه بازگشت مشکل است.»
در 1802 شیلر، که درآمد حاصل از اجرا و انتشار نمایشنامه هایش اینک او را مرفه کرده بود، در وایمار خانه ای به مبلغ 7200 گولدن خرید؛ و گوته، که در آن وقت در ینا بود، به او کمک کرد تا خانه ای را که وی در ینا در آن زندگی می کرد بفروشد. در 17 مارس 1803 شیلر اثری به نام عروس مسینا روی صحنه آورد که، به اعتراف خودش، تلاشی برای رقابت با اودیپ اثر سوفوکل بود و با تقسیم همسرایان، مبارزة میان دو برادر را نشان می داد که عاشق زنی هستند که خواهر آنها از آب درمی آید. این نمایشنامه مطبوع طبع واقع نشد. گوته هم با روی صحنه آوردن دختر نامشروع در 1803 با ناکامی مشابهی روبه رو شد.
در میان تماشاگران برنامة دختر نامشروع یک بانوی بسیار باذکاوت و باروح به نام ژرمن نکر یا مادام دوستال بود که برای کتابش به نام دربارة آلمان مطلب جمع آوری می کرد. او شیلر را نخستین بار در دسامبر 1803 دید و چنین نوشت:
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 821
در سالون دوک و دوشس وایمار، در اجتماعی به همان اندازه روشنفکر که والامقام، شیلر را دیدم. او فرانسه را خیلی خوب می خواند، ولی هرگز به آن تکلم نکرده بود. من با قدری حرارت از برتری اسلوب نمایشی خودمان نسبت به کلیة اسلوبهای نمایشی دیگر دفاع کردم؛ او از بحث و جدل کردن با من امتناع نداشت، بدون اینکه از اشکال و کندی بیان منظور خود به زبان فرانسه احساس هیچ گونه ناراحتی کند. ... طولی نکشید که من از خلال موانع کلمات او، اندیشه های چنان متعددی را کشف کردم و سادگی خصوصیات اخلاقیش توجهم را جلب کرد ... و او را آن قدر بی تکلف، ... و

به اندازه ای باروح یافتم که از آن لحظه پیمان دوستی پراز تحسینی با او بستم.
شیلر گوته را برای پذیرش مادام دوستال آماده کرد و گفت: «او نمایندة فرهنگ فکری فرانسه به صورت منزه آن است. تنها اشکال وی حرافی خارق العادة اوست. برای اینکه انسان حرفهای او را دریابد، باید خود را تبدیل به یک دستگاه متمرکز شنوایی کند.» او مادام دوستال را در تاریخ 24 دسامبر نزد گوته آورد. گوته گزارش داد: «ساعتی بسیار جالب را گذراندیم. من فرصت نیافتم یک کلمه حرف بزنم. او خوب و خیلی زیاد صحبت می کند.» گزارش خود مادام دوستال هم عیناً همین طور بود، بجز یک تفاوت کوچک: او گفت که گوته آن قدر صحبت کرد که او نتوانست حتی قسمتی از یک کلمه را هم برزبان جاری کند. کتاب او به عنوان شناساندن آلمان به فرانسه به عنوان «سرزمین بومی فکر» مورد استفاده قرار گرفت. او نوشت: «امکان ندارد که نویسندگان آلمان، که مطلعترین و متفکرترین افراد اروپا هستند، استحقاق آن را نداشته باشند که لحظه ای توجه به ادبیات و فلسفة آنها مبذول شود.»
شیلر، که مصمم بود توجه تماشاگرانی را که عروس مسینا را مردود داشته بودند باز به خود جلب کند، به پیشنهاد گوته برای نمایشنامة بعدی خود داستان ویلهلم تل را، که مورد توجه عامه بود، برگزید. طولی نکشید که موضوع داستان او را به حالت اشتعال درآورد. گوته در 1820 ضمن خاطرات خود گفت: «پس از اینکه وی کلیة مطالب لازم را جمع آوری کرد، دست به کار شد ... و تا زمانی که نمایشنامه به پایان رسید، از جای خود برنخاست. اگر خستگی بر او غالب می شد، سرش را روی بازویش می گذاشت و مدت کوتاهی می خوابید، همینکه بیدار می شد ... قهوة غلیظ سیاه می خواست تا او را بیدار نگاه دارد. به این ترتیب، نمایشنامه ظرف شش هفته نوشته شد.»
شیلر افسانة ویلهلم تل را به عنوان یک واقعیت تاریخی پذیرفت. به موجب این افسانه، تل در 1308 شورش سویسیها علیه اتریش را رهبری کرده بود. این شورش واقعیت داشت؛ گسلر کارگزار منفور اتریشی نیز همین طور. برابر افسانة موجود، گسلر به تل قول داد که اگر او شهامت معروف خود را با هدفگیری یک سیب، که روی سر پسرش قرار داشته باشد، با تیر و کمان به اثبات برساند، او را مشمول عفو خواهد نمود. تل دو تیر در کمربند خود قرار داد؛ با تیر نخستین سیب را زد.گسلر پرسید تیر دوم را برای چه می خواست، و تل جواب داد

«برای تو، اگر تیر اول به پسرم اصابت می کرد.» این نمایشنامه در 17 مارس 1804 در وایمار، و کمی بعد در همه جا مورد تحسین قرار گرفت.

سویس آن را به عنوان قسمتی از حقایق مربوط به خود پذیرفت. از نمایشنامه ظرف چند هفته هزار نسخه به فروش رسید. در این هنگام شیلر از گوته مشهورتر بود.
ولی کمتر از یک سال از عمر وی باقی مانده بود. در ژوئیة 1804 او به چنان قولنج شدیدی مبتلا شد که پزشک معالجش بیم مرگ وی، و شیلر امید آن را داشت. اما بتدریج بهبود یافت و نمایشنامة دیگری را به نام دمتریوس («دمیتری قلابی» مربوط به تاریخ روسیه) آغاز کرد. در 28 آوریل 1805 او گوته را برای آخرین بار دید. گوته از آن ملاقات به خانة خود باز گشت و خودش هم شدیداً به قولنج مبتلا شد. روز 29 آوریل، آخرین بیماری شیلر آغاز شد. هاینریش فوس گزارش داد: «چشمانش در کاسة سرش خیلی فرو رفته بودند، و همة اعصابش از روی تشنج می پرید.» هیجانات ناخوش کنندة ادبی، تورم روده ها، و فساد ریه هایش برای از بین بردن او دست به دست هم دادند. گوته بعدها گفت: «شیلر هیچ گاه مشروب زیاد نمی خورد، خیلی میانه رو بود، ولی در چنان ساعات ضعف جسمانی او ناچار بود با مشروبات الکلی نیروهای خود را به تحرک وادارد.» در 9 مه شیلر با آرامشی عجیب، با فرشتة مرگ ملاقات کرد. او با همسر، چهار فرزند، و دوستانش وداع کرد و سپس به خواب رفت و دیگر بیدار نشد. کالبدشکافی جسدش نشان داد که رية چپش به طورکامل بر اثر سل از بین رفته، قلبش روبه تباهی گذارده، و کبد، کلیه، و روده هایش همگی بیمار بوده اند. پزشک به دوک گفت: «باتوجه به این اوضاع، اجباراً این سؤال برای ما پیش می آید که این مرد بیچاره چگونه این مدت زندگی کرده است.»
گوته در آن هنگام چنان بیمار بود که کسی جرئت نمی کرد دربارة مرگ شیلر چیزی به او بگوید. در 10 مه، گریة کریستیان ماجرا را بر او آشکار کرد، او به تسلتر نوشت: «من فکر می کردم دارم جان خود را از دست می دهم، ولی در عوض دوستی را از دست دادم که درست نیمی از وجود من بود.» گوته با آنچه برایش باقی مانده بود به تحقق آمالش رسید.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 823

فصل بیست و چهارم :گوته، پیردیر - 1805-1832

آیا بهتر این است که ما به خاطر رعایت محدودیتهای مقرر خویش، در این مرحله گوته را در حالی که فاوست او نوک خامه اش جاری است و سنین عمرش او را به مرحلة عقل و کمال رسانیده اند رها کنیم، یا آنکه با متراکمتر کردن صفحات محدودی که در اختیار داریم، و با قبول خطر اطالة کلام، این رب النوع پیوسته در حال تکامل را تا پایان کارش دنبال کنیم؟ خرد بی زوال ما را به دنبال خود می کشد.

در 14 اکتبر 1806، ناپلئون پروسیها را در ینا شکست داد. دوک کارل آوگوست، که متحد پروس بود، ارتش کوچک خود را در آن نبرد علیه فرانسویان رهبری کرده بود. بازماندگان منهزم و سپس فاتحان گرسنه وارد وایمار شدند. انبارها را غارت کردند و خود را در منازل مردم جای دادند. شانزده سرباز آلزاسی خانة گوته را دراختیار گرفتند، کریستیان به آنها غذا، مشروب، و رختخواب داد. آن شب دو سرباز دیگر، که مست بودند، بزور وارد خانه شدند و چون در طبقة پایین رختخواب دیگری موجود نیافتند، به طبقة بالا دویدند و داخل اطاق گوته شدند، شمشیر خود را مقابل صورت او گرفتند و خواستار جا شدند. کریستیان خود را در میان این دو سرباز و همخواب خود قرار داد، آنها را وادار کرد بروند، و سپس در را چفت کرد. در تاریخ پانزدهم، بوناپارت به وایمار رسید و نظم را برقرار کرد. دستوراتی صادر شد دایر براینکه نباید مزاحم «ادیب برجسته» شد و «کلیة اقدامات لازم باید برای محافظت گوتة بزرگ و خانة او به عمل آید.» مارشال لان، مارشال نه، و مارشال اوژرو مدتی نزد او ماندند، و سپس با عذرخواهی و سپاسگزاری از آنجا رفتند. گوته از کریستیان به خاطر شهامتش تشکر کرد و به او گفت: «به خواست خدا ما زن وشوهر خواهیم شد.» در 19 اکتبر آنها ازدواج کردند. مادر مهربان گوته، که همة معایب او را با محبت، و همة افتخارات وی را با فروتنی تحمل کرده

بود، بار دیگر دعاهای خیر خود را همراه آنان کرد. او در 12 سپتامبر 1808 درگذشت، و گوته نیمی از املاک وی را به ارث برد.

در اکتبر 1808 ناپلئون به عنوان رئیس در جلسه ای مرکب از شش پادشاه و چهل وسه شاهزاده در ارفورت شرکت کرد و نقشة آلمان را تغییر داد. دوک کارل آوگوست در این جلسه شرکت داشت و گوته را جزو ملازمان خود به جلسه برد. بوناپارت از گوته خواست در 2 اکتبر از او دیدن کند. شاعر به این ملاقات رفت و مدت یک ساعت را با فاتح، تالران، دو سردار سپاه، و فریدریش فون مولر، یکی از قضات وایمار، گذراند. ناپلئون

از نیروی جسمانی گوته تحسین کرد (گوته در آن وقت پنجاه ونه سال داشت)، دربارة خانوادة او پرسید، و به انتقاد پرشوری از ورتر پرداخت. او نمایشنامه های وقت را، که تأکید را روی تقدیر می گذاشتند، محکوم کرد و گفت: «چرا راجع به تقدیر صحبت کنیم؟ سیاست تقدیر است. آقای گوته در این باره چه می گوید؟» ما از پاسخ گوته اطلاعی نداریم، ولی مولر اظهار داشت هنگامی که گوته از اطاق خارج می شد، ناپلئون به سران سپاهش گفت: «این یک مرد واقعی است!»
در ششم اکتبر ناپلئون به وایمار بازگشت و یک گروه از پاریس با خود آورد که تالما، هنرمند بزرگ، هم در میان آنها بود. آنها در تئاتر گوته مرگ قیصر اثر ولتر را نمایش دادند. پس از اجرای برنامه، امپراطور گوته را به کناری کشید و با او دربارة تراژدی به بحث پرداخت. او گفت: «نمایشنامة جدی می تواند بدرستی مدرسه ای برای شاهزادگان و مردم باشد، زیرا از بعضی جهات مافوق وقایع تاریخی قرار دارد. ... «شما باید مرگ قیصر ار باشکوهتر از ولتر مجسم دارید، و نشان دهید اگر مردم به قیصر] ناپلئون[وقت کافی می دادند که نقشه های عالی خود را به مرحلة اجرا درآورد، مردم دنیا چقدر خوشبخت می شدند.» و کمی بعد افزود: «شما باید به پاریس بیایید. من صریحاً این خواهش را از شما می کنم! در آنجا شما دیدگاهی وسیعتر از جهان خواهید یافت و موضوعهای زیادی برای اشعار خود به دست خواهید آورد.» وقتی که ناپلئون بار دیگر پس از عقب نشینی مصیبت بار از مسکو از وایمار می گذشت، از سفیر فرانسه خواست درودهای وی را به گوته ابلاغ کند.
شاعر احساس می کرد که وی، به قول خودش، در وجود بوناپارت «بزرگترین ذهنی را که دنیا تاکنون به خود دیده یافته است.» او کاملاً با حکمرانی ناپلئون بر آلمان موافق بود؛ در سال 1807 نوشت: از همة اینها که بگذریم، اصولاً آلمانی وجود نداشت بلکه فقط مجموعة درهمی از کشورهای کوچک بود؛ و امپراطوری مقدس روم در 1806 ناپدید شده بود؛ به نظر گوته خوب بود که اروپا متحد باشد، خصوصاً تحت فرمان شخصیتی بارز مانند ناپلئون. او از شکست ناپلئون در واترلو خوشحال نبود، هرچند که دوک وی بار دیگر هنگهای وایمار را علیه فرانسویان رهبری کرد. فرهنگ و علایق وی بیش از آن جنبة جهانی داشت که بگذارد

او حرارت میهن پرستانة زیادی احساس کند؛ و او نمی توانست، با آنکه بکرات از اوخواسته می شد، سرودهایی که دارای شور و حرارت ملی باشند بنویسد. در هشتادمین سال عمر خود به اکرمان گفت»:
من چگونه می توانستم سرودهای حاکی از نفرت بنویسم، در حالی که احساس نفرت نمی کردم؟ و میان خودمان باشد، من هیچ گاه از

فرانسویان نفرت نداشتم، هرچند وقتی که ما از شر آنها خلاص شدیم، خدا را شکر کردم. من که تنها مطالب مهم برایم تمدن] فرهنگ[و بربریت است، چگونه می توانستم از ملتی نفرت داشته باشم که در زمرة بافرهنگترین ملل جهان است و من مقدار زیادی از فرهنگ خود را مدیون آن هستم؟ به هرحال، این موضوع نفرت میان ملل چیز عجیبی است. شما همیشه آن را در پایینترین سطوح تمدن از همه نیرومندتر و وحشیانه تر می یابید. ولی سطحی وجود دارد که درآن این نفرت کاملاً ناپدید می شود و در آنجا انسان، به اصطلاح، مافوق ملتها قرار دارد و سعادت یا مصیبت یک ملت همسایه را به مثابه سعادت یا مصیبت خود می پندارد. این سطح با طبع من سازگار بود، و من مدتهای مدید قبل از رسیدن به سن شصت سالگی، به این سطح رسیده بودم.
کاش در هر کشور بزگ یک میلیون نفر از چنین «اروپاییان خوب» وجود داشت!

گوته دعوت ناپلئون را برای رفتن به پاریس یا نوشتن دربارة قیصر نپذیرفت؛ مدتها بود که او در فکر و نوشته های خود موضوعی را می پروراند که حتی بیش از باشکوهترین فعالیتهای سیاسی او را عمیقاً به تحرک وامی داشت، و آن تلاش روح برای رسیدن به تفاهم و زیبایی، شکست روح بر اثر کوتاهی عمر زیبایی و گریزپایی حقیقت، و آرامشی بود که می توان با محدود کردن هدف و سعة صدر به دست آورد. ولی چگونه امکان داشت همة اینها را در تمثیلی نو و قالبی نمایشی عرضه کرد؟ گوته مدت پنجاه وهشت سال در این راه تلاش کرد.
او در کودکی داستان فاوست را از طریق جزوه های قصه و خیمه شب بازی آموخته بود، و تصاویری از فاوست و شیطان روی دیوارهای سرداب آوئرباخ در لایپزیگ دیده بود. خود او در دوران جوانی به جادو و کیمیاگری دست زده بود. جستجوی بی قرارانة خودش برای فهمیدن در تصوری که وی در ذهن خود از فاوست داشت راه یافت؛ خواندن آثار ولتر و تماسش با لحن طعن آمیز هردر در قالب مفیستوفلس ریخته شد؛ گرتچن، که وی در فرانکفورت به او دل باخته بود، و فریدریکه بریون، که او در ززنهایم ترکش کرده بود، به مارگارت شکل و نام بخشیدند.
عمق تأثیری که داستان فاوست بر گوته گذاشت، و تنوع اشکال و قواره هایی که این داستان در فکر او به خود گرفت، از اینجا آشکار می شود که وی نوشتن نمایشنامه را در 1773 آغاز

کرد و تا سال 1831 آن را به پایان نرسانید. او دربارة ملاقات خود با هردر در 1771 در زندگینامة خود نوشت:
من با نهایت دقت علاقة خود را به پاره ای موضوعها که در نهاد من ریشه گرفته بودند و کم کم خود را به قالبی شاعرانه درمی آوردند از او پنهان داشتم. این موضوعها «گوتس فون برلیشینگن» و «فاوست» بودند. ... نمایش خیمه شب بازی «فاوست» با الحان متعدد خود در درون من طنین می انداخت و در حرکت مداوم بود. من نیز در زمینة همه نوع علم به کاوش پرداخته، و خیلی زود به بیهودگی آن پی برده بودم. علاوه برآن، من در زندگی واقعی انواع راهها را آزمایش کرده و پیوسته بدون احساس رضایت و با احساس ناراحتی از آنها بازگشته بودم. در آن وقت، من این مطالب و همچنین مطالب بسیار دیگری را در فکر خود داشتم و در ساعات تنهایی از آنها احساس سرور می کردم، بدون اینکه چیزی روی کاغذ آورم.
در 17 سپتامبر 1775 او به یکی از کسانی که با وی در مکاتبه بودند گفت:

«من امروز صبح احساس می کردم سرحال هستم، و یک صحنه از «فاوست خود را نوشتم.» مدتی بعد در آن ماه، یوهان تسیمرمان از او پرسید نمایشنامه چگونه پیشرفت می کند، و به طوری که خود تسیمرمان می گوید: او کیسه ای پر از هزار تکه کاغذ آورد و آن را روی میز انداخت و گفت: «فاوست من این است.» وقتی گوته به وایمار رفت (نوامبر 1775)، فرم اولیة نمایشنامه کامل بود. ولی او از آن ناراضی بود و آن را کنار گذاشت؛ این فاوست اولیه تا سال 1887، که یک نسخة خطی آن که دستنوشتة خانم فون گوخهاوزن بود در وایمار یافته شد، به چاپ نرسید. گوته در طول پانزده سال دیگر آن را مرور کرد، گسترش داد، و سرانجام آن را به صورت یک قطعه از فاوست در 1790 به چاپ رسانید، و این قطعه اینک در شصت وسه صفحه است. این نخستین شکل چاپ شدة مشهورترین نمایشنامه از زمان هملت به بعد بود.
گوته، که هنوز از آن ناراضی بود، موضوع را تا سال 1797 کنار گذاشت. در 22 ژوئن به شیلر نوشت: «من تصمیم گرفته ام بار دیگر دست به کار فاوست خود شوم ... آنچه را که چاپ شده است کنار بگذارم، و مقدار زیادی جرح و تعدیل در آن به عمل آورم ... بیشتر گسترش بدهم. ... و چقدر خوب بود که شما در یکی از شبهایی که بی خوابی به سرتان زد دربارة این موضوع فکر کنید و به من بگویید که از کل داستان چه انتظاری دارید و رؤیاهای مرا مانند پیامبری واقعی برایم تعبیر کنید.» شیلر روز بعد جواب داد: «دوگانگی طبع بشر، و تلاش ناموفق برای متحد کردن جنبه های الهی و جسمانی در وجود بشر، هرگز از نظر دور داشته نمی شود. طبیعت موضوع شما را ناچار خواهد کرد که از دید فلسفی با آن روبه رو شوید، و نیروی تخیل ناچار خواهد بود که خود رادر خدمت اندیشه های منطقی و معقول درآورد.» نیروی تخیل گوته بیش از حد غنی بود، و تجربیات وی، که او آنها را با روشنی به خاطر داشت، بیش از حد متعدد. او بسیاری از این تجربیات را در قطعه گنجاند، حجم آن را دو

برابر کرد، و در 1808 آنچه را که امروز به نام فاوست، بخش اول می شناسیم به جهانیان عرضه داشت.
او قبل از اینکه بگذارد عروسک خیمه شب بازیش یک کلمه بر زبان جاری سازد، یک «تقدیم نامة » پراحساس به دوستان مرحوم خود؛ یک «پیشگفتار در تئاتر»، که با لحنی مضحک نوشته شده و حاکی از بحثی میان مدیر تئاتر، نمایش نویس، و دلقک بود؛ و یک «پیشگفتار در بهشت»، که در آن خداوند با مفیستوفلس شرطبندی می کند که فاوست را نمی توان برای همیشه به گناه کشانید، در مقدمة نمایشنامه قرار داد. سپس، سرانجام فاوست آغاز به سخن می کند و می گوید:

افسوس که من، فلسفه، قانونشناسی،
همچنین علم پزشکی،
و از همه غم انگیزتر، الهیات را
با تلاشی پرحرارت به طور کامل مطالعه کرده ام.
و در اینجا به صورت احمقی دانشمند و بیچاره گیر کرده ام،
درست مثل آن وقت که نخستین بار در راه مدرسه گام برداشتم.
آنها مرا استاد، نه الحق دکتر می خوانند،
و من نزدیک نه ـ ده سال، بر نشیب و فراز،
و بالا و پایین، و از چپ به راست،
شاگردان خود را برده وار راهنمایی می کنم
و می دانم که در واقع ما نمی توانیم هیچ چیز را بدانیم.
این وزن چهاروتدی، که از نمایشنامه های کوچک هانس زاکس باقی مانده بود، درست همان وزن مواجی از آب درآمد که برای نمایشنامه ای که فلسفه را با استهزا به زیر مهمیز می کشید مناسب بود.
البته فاوست خود گوته است، حتی از لحاظ سنی که او را شصت ساله نشان می دهد؛ و او هم مانند گوته هنوز در سن شصت سالگی از زیبایی و برازندگی زنان به هیجان می آید. آرزوی دوگانة او برای خرد و زیبایی معرف روح گوته بود؛ این آرزو با گستاخی خود خدایان انتقامجو را به مبارزه می طلبید، ولی در عین حال آرزویی والا بود. فاوست و گوته هردو به زندگی، اعم از معنوی و حسی، از دید فلسفی و از جنبة خوشگذرانی، پاسخ مثبت داده بودند. بعکس، مفیستوفلس (که شیطان نیست، ولی فیلسوف شیطان است) عفریت انکار و شک است و همة آرزوها در نظرش بی معنی، و همة زیباییها اسکلتی هستند که پوستی بر رویشان قرار دارد. در لحظات بسیار، گوته در قالب این روح ریشخندکننده نیز درآمده بود وگرنه نمی توانست چنین لطافت طبع و روحی به وی بیخشد. گاهی به نظر می رسد که مفیستوفلس ندای تجربه، واقعبینی، و عقل است که جلو تمایلات و توهمات رمانتیک فاوست را می گیرد؛
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 828
در حقیقت، گوته به اکرمان گفت: «شخصیت مفیستوفلس ... نتیجة زندة آشنایی وسیع با جهان است.
فاوست روح خود را بدون قیدوشرط نمی فروشد؛ او رفتن به جهنم را به شرطی می پذیرد که مفیستوفلس لذت ارضاکنندة آنچنان پایداری به او نشان دهد که او با کمال میل حاضر باشد برای همیشه با آن سر کند:
اگر هم با رضایت خاطر برای همیشه در بستر کاهلی بلمم،
سپس در آن هنگام نسل من به پایان رسد! ...
آیا باید به هر یک از لحظات بگویم

«قدری درنگ کن، تو خیلی زیبایی!»
در آن صورت تو می توانی به غل و زنجیری که بخواهی، مرا بیفکنی؛
و در آن صورت من هم با کمال میل به آنجا خواهم رفت.
فاوست به این شرط این پیمان را با خون خود امضا می کند و با بی پروایی فریاد برمی دارد: «آتش شهوات ما اینک در دریای لذات جسمانی فرو خواهد نشست.»
به این ترتیب، مفیستوفلس او را نزد مارگارت (گرتچن) می برد. فاوست در وجود او همة جذبه های آن سادگیی را که با دانش می رود و با خرد بازمی گردد می یابد. او سعی می کند دل مارگارت را با جواهر و فلسفه به دست آورد:
مارگارت: خواهش می کنم بگو مذهب تو چگونه است؟
تو مردی خوب و مهربان هستی،
و با این وصف، فکر می کنم به مذهب توجه ناچیزی می کنی.
فاوست: بس است طفل عزیز! تو حس می کنی من تو را دوست دارم.
من برای کسانی که دوستشان دارم خون خود را می ریزم و جان خود را فدا می کنم،
و هیچ گاه ایمان و کلیسای کسی را از دستش نمی گیرم.
مارگارت: این درست نیست! ما باید اعتقاد داشته باشیم!
تو به خداوند اعتقاد داری؟
فاوست: دختر بسیار عزیزم، چه کسی می تواند بگوید
«من به خداوند اعتقاد دارم»؟
مارگارت: پس تو اعتقاد نداری؟
فاوست: تو، فرشته روی جذاب، حرفم را اشتباه نشنو!
چه کسی می تواند نام بر او نهد؟ چه کسی می تواند این گونه او را معرفی کند؟
من به او اعتقاد دارم؟
کسی که احساس دارد و افکار باطنیش محکم است،
می تواند بگوید «من به او اعتقاد ندارم؟»
آیا او که همه چیز را دربر دارد و همه چیز را حفظ می کند،
تو و من و خودش را در چنگ ندارد و حفظ نمی کند؟
آیا گنبد آسمان بالای سر ما ظاهر نمی شود؟
آیا زمین پابرجا زیر پای ما قرار ندارد؟ ...
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 829
با آنکه اینها خیلی بزرگند، قلب خود را از آنها مالامال کن،
و هنگامی که از این احساس خود را کاملاً سعادتمند دانستی،
اسمش را آنچه می خواهی بگذار!

اسمش را سعادت، قلب، عشق، خدا بگذار!
من برای آن نامی ندارم،
احساس همه چیز است.
اسم، چیزی جز صدا و دود نیست
که نور آسمان را ابرآلود می کند. ...
مارگارت: این کلمات تو به نظر منصفانه می رسند،
ولی با این وصف، تو پایبند مسیحیت نیستی.
فاوست: طفل عزیزم.
مارگارت تحت تأثیر مذهب وحدت وجود مبهم فاوست قرار نمی گیرد، بلکه اندام و البسة زیبای فاوست، که سحر مفیستوفلس به کمک آنها جوانی دوباره به او بخشیده است، مارگارت را تحت تأثیر قرار می دهد. او در حالی که سر دوک ریسندگی خود نشسته است، آوازی حاکی از آرزوی حسرتبار می خواند:
آرامش من رخت بربسته است،
قلبم ریش است،
من هیچ گاه دیگر
آن را نخواهم یافت. ...
من نزدیک پنجره،
تنها به دنبال او می گردم؛
وقتی به پیش می روم،
تنها به دنبال او می گردم.
راه رفتن پرشکوهش،
هیئت بزرگ منشانه اش،
تبسم لبانش،
نیرومندی چشمانش، ...
آغوش من او را
او را آرزو می کند
آه، آیا می توانم او را درآغوش بگیرم
و خود را به او بچسبانم
و او را ببوسم؟
در آن صورت با کمال میل حاضرم
از بوسه های او بیهوش شوم،
از حال بروم، و بمیرم!
همة جهان غرب بقیة داستان را می داند، ولو اینکه از طریق اپرای گونو باشد. مارگارت
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 830

برای اینکه بدون نگهبان و مراقب ببوسد و ازحال برود، داروی خواب آور به مادرش می دهد. که وی دیگر از آن بیدار نمی شود. فاوست برادر مارگارت به نام والنتینه را در یک دوئل به قتل می رساند و سپس ناپدید می شود؛ مارگارت از روی سرافکندگی و اندوه بچة بی پدر خود را می کشد. دستگیر می شود و به مرگ محکوم می شود. فاوست در دخمة زندانش از او دیدن می کند، ولی حاضر نمی شود از اطاقک زندان او خارج شود. مفیستوفلس فاوست را از آنجا دور می کند، در حالی که صدایی از آسمان فریاد برمی دارد: «گناهان او (مارگارت) بخشوده شده اند.»
خوانندگان این اثر تنها بتدریج متوجه شدند که این فاوست، که در 1808 منتشر شده بود، زیباترین نمایشنامه و زیباترین شعری بود که آلمان تا آن وقت به وجود آورده بود. ولی عدة معدودی که هشیار بودند آن را فوراً به عنوان اثری شایستة آنکه در میان والاترین آثار ادبی جهان جای گیرد شناختند. فریدریش شلگل گوته را با دانته مقایسه کرد، ژان پول ریشتر او را با شکسپیر برابر دانست؛ ویلانت در قلمرو شاعری همان مقام رفیعی را برایش قایل شد که ناپلئون در آن هنگام در قلمرو حکومت و چنگ داشت.

III ـ پیردیر عاشق

در سالهای 1818-1821 گوته (بدون احتساب بتینا برنتانو) دو ماجرای عشقی پرشور داشت. در 23 آوریل 1807 بتینا، که بیست ودو سال داشت، با معرفینامه ای از ویلانت نزد شاعر سالخورده آمد. او نوة سوفی فون لاروش بود که به ویلانت نرد عشق باخته بود، و دختر ماکسیمیلیانه برنتانو بود که با گوته راز و نیازی داشته بود. او احساس می کرد که یک نوع پیوند الفت موروثی با گوته دارد؛ و همینکه وارد اتاق گوته شد، خود را به آغوش او افکند. گوته وی را به عنوان یک بچه پذیرفت، و از آن پس با همان مفهوم با او مکاتبه می کرد؛ ولی همراه نامه هایش تازه ترین اشعار عاشقانه ای را که سروده بود می فرستاد، و با آنکه این اشعار خطاب به بتینا نبودند، وی آنها را در حکم اظهارتمایل شدید نسبت به خود می پنداشت، و در مکاتبات گوته با یک بچه، که وی در 1835 منتشر کرد، همین رنگ را به آنها داد.
بیشتر اشعار از ویلهلمینه هرتسلیب الهام گرفته شده بودند. این دختر، که کمی بعد گوته او را «مینا» نامید، دختر یک کتابفروش در ینا بود. گوته او را در دوران کودکی می شناخت، ولی در 1808 او نوزده سال داشت؛ عفیف، بااحساس، و درحال شکفتگی بود. او به هر کلمه ای که گوته ادا می کرد بادقت توجه می کرد و از اینکه اختلاف سن و موقع مانع آن می شد که او گوته را دوست بدارد و از آن خود کند، متألم بود. گوته متوجه احساسات او شد، به آن پاسخ مساعد داد، برای او تصانیفی نوشت، و با بازی با کلمات، اسم او را «قلب عاشق» گذاشت؛
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 831
ولی به خاطر می آورد که همین تازگی کریستیان را همسر خود کرده است. چنین به نظر می رسد که وقتی گوته «اوتیلیه» خجول، حساس، و پرمحبت را در رمان خود به نام پیوندهای انتخابی (1809) مجسم کرد، مینا را درنظر داشت.
این رمان بسیار قابل توجه، همان طور که خود نویسندة آن هم عقیده داشت، بهترین داستان وی به نثر بود که، از نظر تنظیم و فشردگی بیان، خیلی بهتر از دو متن مطول و پرحاشیه ای بود که از استاد ویلهلم تهیه کرده بود. به اظهارات گوته به اکرمان (9 فوریة 1829) توجه کنید: «در سراسر پیوندهای انتخابی حتی یک سطر وجود ندارد که مبین قسمتی از زندگی واقعی خود من نباشد، و در این متن مطالبی نهفته است که بمراتب بیش از آن است که انسان بتواند با یک بار قرائت آنها را هضم و جذب کند.» در واقع، عیب کتاب این است که بیش از حد حاوی اندیشه ها

و افکار گوته است؛ و گوته خیلی زیاد از قول اشخاصی که به آنها نمی آید، فلسفه بافی کرده است. (مثلاً او می گوید که دخترک یعنی اوتیلیه، یک دفترچة خاطرات روزانه دارد که گوته بعضی از پخته ترین «افکار اتفاقی» خود را درآن می گنجاند، مانند: «در برابر برتری بسیار شخص دیگر، ما راهی جز عشق و محبت برای دفاع از خود نداریم.») ولی به همین علت که افکار و اندیشه های خود گوته تا این حد در این کتاب آمده است، کتاب دارای گرمی زندگی و استغنای فکری است؛ مثلاً شارلوته به صورتی که در کتاب آمده است باز همان شارلوته فون شتاین است که وسوسه شده است به شوهرش خیانت کند، ولی از این کار خودداری می ورزد؛ سروان خود گوته است که عاشق همسر دوستش است؛ ادوارد، شوهر پنجاهساله که مفتون اوتیلیه شده، گوته است که مجذوب مینا و هرتسلیب شده است؛ و اصولاً چون خود داستان در حکم تلاش گوته برای تحلیل حساسیت عشقی خود می باشد، این کتاب دارای خصایصی است که یاد شد.
گوته درصدد بود در این کتاب جذبة جنسی را از دید شیمیایی مورد توجه قرار دهد. ممکن است عنوان کتاب یعنی پیوندهای انتخابی را از کتابی به همین نام که در 1775 توسط شیمیدان بزرگ سوئدی، توربرن اولوف برگمان، منتشر شد گرفته باشد. سروان، اعمال جذب، دفع، و ترکیب اجزای کوچک مواد را برای ادوارد و شارلوته تشریح می کند و می گوید: «شما باید خودتان این مواد را ، که چنین بی روح به نظر می رسند و با این وصف چنین پرقدرت و نیرو هستند، با چشمان خود دست اندرکار ببینید. باری، آنها یکدیگر را جستجو می کنند ... یکدیگر را می ربایند، خرد می کنند، می بلعند، و نابود می کنند؛ و سپس، ناگهان بار دیگر به صورتهای تازه از نو ساخته، و غیرمنتظره ظاهر می شوند.» به این ترتیب، ادوارد دوست خود سروان، و شارلوته خواهرزادة خود اوتیلیه را دعوت می کنند که برای یک دیدار طولانی نزد آنها بمانند. سروان عاشق شارلوته می شود، و ادوارد هم عاشق اوتیلیه. هنگامی که ادوارد با همسرش همبستر می شود، به فکر اوتیلیه، و شارلوته هم در فکر سروان است، و در حقیقت اینها مرتکب

نوعی زناکاری روانی می شوند. ثمرة این همبستری به نحو عجیبی به اوتیلیه شباهت دارد، و اوتیلیه هم این بچه را به عنوان بچة خود تلقی می کند، سپس، ظاهراً براثر یک تصادف، اوتیلیه می گذارد این بچه درآب خفه شود، و از شدت پشیمانی آن قدر خود را گرسنگی می دهد که می میرد. ادوارد براثر دلشکستگی جان می سپارد، و سروان ناپدید می شود. شارلوته زنده می ماند، ولی ازنظر روحی مرده است. یکی از فلاسفة شهر چنین نتیجه گیری می کند: «ازدواج آغاز و پایان همة تمدنهاست.

ازدواج وحشیان را رام می کند و به آنها که از همه بافرهنگترند بهترین فرصت را برای عطوفت و مهربانی می دهد. ازدواج باید پابرجا بماند، زیرا آن قدر سعادت به بار می آورد که اگر مشقات اتفاقی آن را در کفه دیگر ترازو بگذاریم، این مشقات در حکم هیچند.» ولی چهار صفحه بعد، یکی از شخصیتهای داستان پیشنهاد می کند که ازدواجها به صورت آزمایشی درآیند که در آنها قرارداد ازدواج هربار برای مدت پنج سال معتبر باشد.
در 1810 گوته را در کارلسباد می بینیم که از آبهای معدنی استفاده می کند و با زنان جوان در رازونیاز است در حالی که کریستیان، که چهارسال از ازدواجش گذشته بود، در خانة خود باقی مانده است و با مردان جوان رازونیاز دارد. شاعر شصت ویک ساله عشق پرشور یک دختر سبزة زیبای یهودی به نام ماریانه فون ایبنبرگ را به خود جلب کرد؛ سپس با سیلویه فون تسیگزار موطلایی از نزد دختر یهودی گریخت. او در شعری خطاب به سیلویه وی را «دختر، رفیقه، محبوب، سفید، و ظریف اندام» خواند. کریستیان نامه ای حاکی از تمنای وفاداری برای گوته فرستاد، به این شرح:
و آیا بتینا و دوشیزه فون ایبنبرگ تاکنون به کارلسباد وارد شده اند؟ در اینجا می گویند که سیلویه و خانوادة گوتر هم آنجا خواهند آمد. به این ترتیب، تو در میان این همه مغازله های خود چه خواهی کرد؟ اینها تقریباً ازحد گذشته است. ولی تو قدیمیترین مغازلة خود را فراموش نخواهی کرد، این طور نیست؟ دربارة من هم گاه گاه کمی فکر کن. قصد من این است که بدون توجه به آنچه مردم ممکن است بگویند، به تو اعتماد مطلق داشته باشم. چون تو، خودت می دانی، تنها کسی هستی که دربارة من فکر می کنی.
گوته برای کریستیان هدایای کوچکی فرستاد. او تقریباً هر روز وقت کافی می یافت که مطالبی به نظم یا نثر بنویسد. در حدود سال 1809 وی شروع به نوشتن زندگینامة خود کرد و آن را افسانه و حقیقت از زندگی خودم نامید. همین عنوان زندگینامه به نحوی دلنشین می رساند که امکان داشت وی گاه گاه، عمداً یا سهواً، تخیل را با واقعیت درهم آمیخته باشد. او به طور مختصر و با ظرافت، موضوع عشق خود را نسبت به شارلوته بوف مطرح کرد، ولی ماجرای عشقی خود با فریدریکه را به طور مشروحتر مورد بحث قرار داد. این دو زن هر دو در آن موقع زنده بودند. او بسیاری از دوستان دوران جوانی خود از قبیل لنتس، بازدو، مرک، هردر،

یاکوبی، و لاواتر را بخوبی و با بلندنظری مورد تجزیه و تحلیل قرار داد، و دربارة خودش با شکسته نفسی صحبت کرد. در یادداشتهای خصوصی وی، چنین شکایت شده بود که از کسی که زندگینامة خود را می نویسد انتظار

می رود به معایب خود اعتراف کند، ولی از محاسن خود ذکری به میان نیاورد. این زندگینامه بیشتر حاوی سرگذشت یک ذهن است تا یک زندگی. حوادث آن معدود است و تعمق و تفکر در آن به حد وفور وجود دارد. این زندگینامه بزرگترین کتاب وی به نثر است.
در 1811 گوته نامه ای تحسین آمیز از بتهوون دریافت داشت که همراه آن اوورتور برای اگمونت نیز فرستاده شده بود. شاعر و آهنگساز در ژوئیة 1812 در تپلیتس ملاقات کردند. بتهوون برای گوته آهنگ می نواخت و با او پیاده روی می کرد. چنانچه بتوان به گفتة آوگوست فرانکل رمان نویس اعتماد کرد، «هرجا که آنها می رفتند، مردم در گردشگاهها بااحترام برایشان راه باز می کردند و به آنها سلام می دادند. گوته، که از این مزاحمتهای دایمی ناراحت بود، گفت: ‹چه مزاحمتی، من هرگز نمی توانم خود را از این چیزها به دور دارم!› و بتهوون با تبسم پاسخ داد، ‹ نگذارید این امر عالیجناب را ناراحت کند؛ احتمالاً هدف این اظهار ارادت من هستم.›» گوته در دوم سپتامبر 1812 به تسلتر نوشت: «استعداد بتهوون مرا به حیرت آورد، ولی شخصیت او، افسوس، کاملاً غیرقابل اداره است. او از اینکه دنیا را نفرت انگیز می یابد در اشتباه نیست، ولی این نحوة تفکر آن را نه برای خودش لذتبخشتر می کند نه برای دیگران. قسمت زیادی از آن را باید به این علت رقت آور معذور داشت که او دارد شنوایی خود را ازدست می دهد.» اظهارنظر بتهوون دربارة گوته این بود: «این مرد بزرگ چه صبر و حوصله ای نسبت به من داشته است! چه خوبیهایی او به من کرده است!» ولی بتهوون افزود: «محیط دربار کاملاً برای او مناسب است.»
ظواهر و طرز رفتار درباری قسمتی از زندگی رسمی گوته بود، زیرا وی هنوز در ادارة امور کشور نقشی فعال داشت. زندگی خانوادگی او جذبة خود را ازدست داده بود. آوگوست که در سال 1821 بیست ودوسال داشت، از قماش کاملاً متوسط و غیرقابل نجات بود، کریستیان چاق شده و به میخوارگی روی آورده بود. کریستیان برای این کار خود بهانه ای داشت، زیرا مغازلة گوته با این و آن ادامه داشت. او در دیدارهایی که از فرانکفورت می کرد، اغلب در ویلای یوهان فون ویلمر، که در حومة شهر بود، اقامت می کرد و از همسر ویلمر به نام ماریانه خوشش می آمد. در تابستان 1815 تقریباً چهارهفته نزد آنها ماند. ماریانه سی ویک سال داشت، ولی در کمال زیبایی زنانه بود. او اشعار غنایی گوته و آریاهای موتسارت را به نحوی سحرآمیز می خواند، اشعاری عالی می نوشت، و با گوته اشعاری در تقلید از حافظ، فردوسی، و دیگر سخن سرایان فارسی ردوبدل می کرد. (حافظ در سال 1812 به آلمانی ترجمه شده بود.) بعضی از این اشعار صریحاً جنبة شهوانی دارند و حاکی از سرور متقابلی

هستند که از هماغوشی جسمانی ناشی می شود، ولی این آزادی بیان تنها ممکن است جنبة شاعرانه داشته باشد. این سه نفر باردیگر در هایدلبرگ با یکدیگر ملاقات کردند؛ دو شاعر با یکدیگر پیاده رویهای طولانی می کردند و گوته نام ماریانه را با حروف عربی روی گرد و غبار اطراف چشمة قصر نوشت. پس از آن روز، آنان دیگر یکدیگر را ندیدند ولی در طول هفده سال بقیة عمر گوته آنها با یکدیگر در مکاتبه بودند. به نظر می رسید ویلمر از اینکه ماریانه شخصی چنین مشهور را مجذوب خود کرده بود و به اشعار گوته با اشعاری پاسخ می داد که بسختی می توان گفت در سطحی پایینتر از اشعار گوته بودند، همسر خود را در 1819 بیشتر عزیز می داشت. گوته اشعار ماریانه و اشعار خود را در دیوان شرقی خود گنجانید و منتشر کرد.
در حالی که این مکاتبات به نثر و نظم ادامه داشتند، کریستیان درگذشت (6 ژوئن 1816). گوته در دفتر یادداشتهای روزانة خود نوشت: «جان کندن وی وحشتناک بود. در درون و اطراف من، خلاء و سکوت مرگبار حکمفرما بود.» حالت افسردگی عمیقی این سالها را تیره کرده بود. هنگامی که شارلوته کستنر، محبوبة ازدست رفتة دوران جوانی گوته، که اینک همسر شصت وچهارسالة کستنر عضو موفق شورای هانوور بود، در 25 سپتامبر 1816 از وی دیدن کرد، چنین به نظر می رسید که هیچ گونه احساسی در گوته به وجود نیامده است و همة صحبتهای او دربارة مطالبی بی اهمیت توأم با نزاکت بودند. ولی در 1817 فرزندش آوگوست، که از زندگی عیاشانة خود دست کشیده بود، با اوتیلیه فون پوگویش ازدواج کرد. گوته از آنها دعوت کرد که با او زندگی کنند. اوتیلیه روح و بشاشیت جوانی را به این خانواده آورد و طولی نکشید که برای شاعر سالخودره نوه هایی آورد که باعث شدند بار دیگر قلبش به طپش درآید.
وجود اولریکه فون لوتسو به این جریان کمک کرد. او یکی از سه دختر آمالیه فون لوتسو بود که گوته او را از کارلسباد می شناخت. او در مارینباد با اولریکه آشنا شد (اوت 1821) و بعدها اولریکه در خاطرات خود گفت: «چون من چند سال در یک مدرسة شبانروزی فرانسوی در ستراسبورگ زندگی کرده بودم و تنها هفده سال داشتم، هیچ گاه نام گوته را نشنیده بودم و نمی دانستم که او مردی مشهور و شاعری بزرگ است. بنابراین، من اصلاً از این آقای سالخوردة مهربان خجالت نمی کشیدم. فردای همان روز او از من خواست که با او به پیاده روی بروم. او تقریباً هرروز مرا با خود به پیاده روی می برد.» گوته در 1822 به مارینباد بازگشت و به طوری که اولریکه می گوید: «در تمام طول آن تابستان، گوته نسبت به من خیلی مهربان بود.» یک سال بعد آنها در کارلسباد با یکدیگر ملاقات کردند، و طولی نکشید که در منطقة آبهای معدنی، شایعاتی به راه

انداختند. در این هنگام شاعر به این نتیجه رسیده بود که محبت وی از جنبة پدرانه تجاوز می کند. دوک کارل آوگوست به اولریکه اصرار کرد با گوته ازدواج کند، و به او گفته شد درصورت انجام این کار، خانة زیبایی در وایمار به خانوادة او داده خواهد شد
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 835
و پس از مرگ شاعر یک مقرری سالانة 10’000 تالری دریافت خواهد کرد. مادر و دختر امتناع کردند. گوته دلشکسته به وایمار بازگشت و ناکامی خود را با نوشتن جبران کرد. اولریکه نودوپنج سال زندگی کرد.
در همان سال 1821، که گوته را به سوی اولریکه کشاند، کارل تسلتر، رهبر موسیقی در ینا، یک شاگرد دوازدهسالة خود را، که فلیکس مندلسون نام داشت، در وایمار نزد گوته آورد. تسلتر روح گوته را به دنیای موسیقی گشوده و حتی آهنگسازی به او یاد داده بود. در این هنگام، مهارت نوازندة جوان پیانو شاعر سالخورده را به حیرت افکند و او را دلشاد ساخت. گوته اصرار کرد که این نوازندة جوان چند روز نزد او بماند. در ششم نوامبر فلیکس نوشت: «هر روز صبح نویسندة فاوست وورتر مرا می بوسد. بعدازظهرها، تقریباً دوساعت برای او پیانو می زنم، که قسمتی از آن فوگهای باخ، و قسمتی آهنگهایی است که بالبداهه ساخته ام.» در 8 نوامبر گوته ضیافتی برپا کرد تا فلیکس را به افراد سرشناس و متجدد وایمار معرفی کند. در 10 نوامبر فلیکس نوشت: «او هر روز بعدازظهر پیانو را باز می کند و می گوید: ‹ امروز اصلاً صدای نواختن تو را نشنیده ام. بیا قدری برایم سروصدا راه بینداز!› سپس کنارم می نشیند و گوش می دهد. نمی دانید او چقدر مهربان و بامحبت است.» هنگامی که تسلتر می خواست فیلکس را به ینا بازگرداند، گوته او را وادار کرد که بگذارد شاگردش چند روز دیگر بماند. این پسربچة خوشبخت نوشت: «در این هنگام احساس حقشناسی نسبت به گوته از هرسو پدید آمد، و دخترها و من لبان و دستانش را بوسیدیم. اوتیلیه فون پوگویش بازوان خود را دور گردن او حلقه کرد؛ و چون اوتیلیه خیلی قشنگ است، و گوته پیوسته با او مغازله می کند، اثر این کار عالی بود.» در پس نمایشنامه های حزن انگیز، و به دور از دیدگاه تاریخنویسان، لحظات خوشی در تاریخ وجود دارند.

خوب است به سالهای پیشین عمر گوته، یعنی دورانی بازگردیم که او توجه دقیق و علاقة همه جانبه دنباله گیری علوم را آغاز کرد و این کار را در تمام طول عمر خود ادامه داد. کمتر کسی از ما می داند مقدار وقتی که گوته وقف تحقیقات و نوشتن می کرد بیش از مدت زمانی بود که برای کارهای دیگر خود اعم از نظم یا نثر صرف می کرد. او در لایپزیگ پزشکی و فیزیک، و در ستراسبورگ شیمی خوانده بود. در 1781 کالبدشناسی را آغاز کرد؛ و سالها در اطراف تورینگن می گشت، نمونه های معدنی و گیاهی جمع آوری می کرد، و ساختمان طبقات زمین را موردتوجه و بررسی قرار می داد. او ضمن سفرهای خود نه تنها به مردان و زنان و آثار هنری، بلکه به حیوانات و گیاهان و پدیده های نوری و جوی نیز توجه داشت. در تأسیس آزمایشگاهها

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 836

در ینا نقش رهبری داشت و در مورد موفقیتها یا شکستهای خود در علوم، به همان اندازة موفقیتها یا شکستهای خود در ادبیات، بسختی شاد یا اندوهگین می شد.

گوته در مورد کیفیات جوی کاری انجام داد: ایستگاههای دیده بانی هواشناسی در دوکنشین ساکس ـ وایمار تأسیس کرد و به تأسیس ایستگاههای دیگر در سراسر آلمان کمک رساند و دستورالعملهایی برای آنها آماده ساخت. وی مقالاتی دربارة «نظریة آب وهوا» و «علل تغییرات فشارهوا» نوشت. دوک آوگوست را وادار کرد جمع آوری آثار و اشیایی را آغاز کند که مجموعة آنها هستة مرکزی موزة معدنشناسی ینا را تشکیل داد. پس از اینکه قشرهای زمین را در ایلمناو مورد مطالعه قرار داد، استدلال کرد که این قشرها نظریة آبراهام ورنر را دایر براینکه کلیة طبقات صخره ای در قشر زمین نتیجة عمل بطئی آب هستند تأیید می کنند. (این نظریه که به نام نظریة «نپتونیستها» یا «آبی» معروف بود، لازم آمد تا بعداً با نظریة «وولکانیستها» که حاکی از تغییر براثر فعل وانفعالات شدید است تلفیق شود.) او در زمرة نخستین کسانی بود که معتقد بودند عمر یک قشر از زمین را می توان از روی سنگواره هایی که در آن جای دارند تعیین کرد؛ و از این نظریه دفاع می کرد که سنگهای عظیمی که اینک به طور نامنظم در نقاط مرتفع پراکنده اند، براثر هجوم یخهایی که از قطب شمال آمده بودند، به آن نقاط برده شده اند.

گوته در 1791-1792 اثری تحت عنوان مطالبی دربارة نورشناخت در دو جلد منتشر کرد و نوشت: «هدف من این بوده است که آنچه را در این

زمینه معلوم و شناخته شده است جمع آوری کنم، خودم کلیه آزمایشها را به عهده بگیرم، تا آنجا که امکان دارد در آنها تغییر و تنوعی بدهم، درک آنها را آسانتر کنم، و آنها را در دیدگاه اشخاص عادی قرار دهم.» طی سالهای 1790 تا 1810 آزمایشات متعددی انجام داد، تا رنگ را توضیح دهد؛ «موزة گوته» در وایمار هنوز ابزار و وسایلی را که وی مورد استفاده قرار می داد حفظ کرده است. نتیجة این آزمایشها در 1810 در دوجلد بزرگ متن و یک جلد تصاویر منتشر شد که دربارة نظریة رنگ نام داشت؛ این کار عمدة وی به عنوان یک دانشمند بود.
او رنگها را نه تنها به عنوان نتیجة ترکیب شیمیایی اشیا، بلکه به عنوان نتیجة ساختمان و طرزکار چشم موردمطالعه قرار می داد. انطباق شبکة چشم با تاریکی و روشنایی، کیفیت جسمانی کوری در برابر رنگها ازنظر فیزیولوژی، پدیده های سایه های رنگها و پس دید رنگها (اثری که پس از دیدن یک رنگ در چشم باقی می ماند)، و تأثیر تضادها و ترکیبهای رنگها ازنظر حسی و هنری را مورد تجزیه و تحلیل قرار داد. او به اشتباه می پنداشت که رنگ سبز بر اثر ترکیب رنگهای زرد و آبی به دست می آید. (این دورنگ در روی تخته رنگ نقاشان مخلوط می شوند و به این صورت درمی آیند، ولی وقتی رنگهای آبی و زرد در تجزیة رنگها با یکدیگر ترکیب می شوند، رنگهای خاکستری و سفید به وجود می آورند.) بسیاری از آزمایشهایی را که در کتاب نورشناخت نیوتن (1704) توصیف شده بودند تکرار کرد، در چند مورد نتایجی

متفاوت با آنچه در کتاب نیوتن آمده بود به دست آورد، و سرانجام نیوتن را به عدم صلاحیت و گاهی فریب متهم کرد. او با این نظر نیوتن مخالف بود که رنگ سفید ترکیبی از رنگهاست؛ و معتقد بود که ترکیب این رنگها به طور مرتب رنگ خاکستری ایجاد می کند نه سفید. معاصران و اخلاف وی هیچ یک در نورشناخت نتیجه گیریهای او را قبول نداشتند. آنها از آزمایشهای او تمجید می کردند و بسیاری از نظریه هایش را مردود می دانستند. در 1815 آرتور شوپنهاور، که گوته را به عنوان یک شاعر و فیلسوف مورد تحسین قرار می داد، مقاله ای برای او فرستاد که در آن از عقیدة نیوتن دربارة رنگ سفید به عنوان ترکیبی از رنگها با توانایی دفاع شده بود. گوتة سالخورده هرگز او را به خاطر این کارش نبخشید. رد نظریة رنگهای او از جانب همگان به افسرده خاطری سالهای آخر عمر وی افزود.
برای مردی به حساسیت گوته در برابر رنگها طبیعی بود که مفتون جهان نباتات شود. او در سال 1786 در پادوا از دیدن باغهای پرورش گیاهان سخت به هیجان آمد. در این باغها مجموعه ای غنی تر و متنوع تر از آنچه تا

آن وقت دیده بود وجود داشت. او متوجه شد که گیاهان جنوب تا چه حد با گیاهان شمال فرق دارند. و برآن شد که تأثیر محیط را بر شکل و رشد گیاهان موردمطالعه قرار دهد. او هیچ گاه با چنین توانایی احساس نکرده بود که قدرت مرموز و متعال طبیعت هر شکلی را، با الگوی منحصربه فرد آن ازنظر ساختمان، بافت، رنگ، و شکل خارجی آن، از تخمهای ظاهراً ساده و مشابه به وجود می آورد. چه حاصلخیزی و چه ابتکاری! ولی آیا در همة این تنوع اجزای منفرد، و در همة سیر تکاملی اعضا و اجزا، عناصر مشترکی وجود داشتند؟ این فکر به مخیله اش خطور کرد که همة این طبقات و نمونه ها و تنوعات انواع مختلف یک نمونه و الگوی اصلی و اساسی هستند و همة این گیاهان از روی یک نمونة اساسی و اصلی ـ حتی تخیلی ـ با یک «گیاه نخستین» که مادر همة اینهاست شکل گرفته اند. او به هردر نوشت: «همین قانون یا نظریه دربارة کلیة موجودات زنده صادق خواهد بود»؛ یعنی هم دربارة حیوانات و هم دربارة گیاهان. حیوانات نیز انواع یک طرح ساختمانی واحدند. و چون یک سازوارة منفرد، با همة منحصربه فرد بودن خود، تقلیدی از نمونة اصلی اولیه است، بنابراین، اجزای یک سازواره ممکن است اشکال یک شکل و قوارة اساسی باشند. گوته در پادوا یک نخل زینتی دید که برگهایش در مراحل مختلف رشد بودند. او مراحل مشهود شکل، از ساده ترین برگ تا شاخة کامل بادبزنی شکل آن، را موردمطالعه قرار داد و این فکر به نظرش رسید که همة ساختمانهای یک گیاه، غیراز پایه یا ساقة آن، انواع و مراحل مختلف برگ هستند.1

گوته پس از بازگشت به وایمار نظریة خود را در یک کتاب هشتادوشش صفحه ای به نام کوششی توسط یوهان ولفگانگ فون گوته، عضو شورای ویژة حکمران دوکنشین ساکس ـوایمار،

---

1. در 1768 کاسپار فریدریش ولف به همان نتیجه رسیده بود.

برای توضیح تغییرشکل گیاهان (1790) منتشر کرد. گیاهشناسان این کتاب را به عنوان رؤیاهای یک شاعر به تمسخر گرفتند و به شاعر اندرز دادند که به حرفة خود بپردازد. گوته حرف آنها را پذیرفت و نظرات خود را به قالب شعری درآورد که تغییرشکل گیاهان نام داشت. بتدریج این نظریه شواهد و پشتیبانانی یافت. د1830ل اتین ژوفروا سنتیلر مقالة گوته را به عنوان یک کار پژوهشی دقیق و نیروی ȮlBĠخلاق که با پیشرفت گیاهشناسی موردتأیید قرار گرفته است، به فرهنگستان علوم فرانسه ارائه داد.

گوته با به کار بستن نظریة خود درمورد کالبدشناسی در 1790 اظهار داشت که جمجمه نوع تغییرشکل یافته و دنبالة ستون فقرات است و مغز

را همان طور در میان خود گرفته که ستون فقرات نخاع را دربر گرفته است. امروز دربارة این موضوع توافق نظری وجود ندارد در زمینة کالبدشناسی یک موفقیت مشخص و درخشان به گوته نسبت داده می شود، و آن نشان دادن یک استخوان میان فکین انسان است. (این استخوانی است که میان فکین قرار دارد و دندانهای پیشین در آن قرار دارند.) کالبدشناسان به وجود چنین استخوانی در حیوانات پی برده بودند، ولی دربارة وجود آن در انسان تردید داشتند. کشف گوته اختلافی را که ازنظر ساختمانی میان انسان و میمون وجود داشت کاهش داد. به سخنان شاعر که موفقیت خود را در نامه ای به تاریخ 27 مارس 1784 از ینا به شارلوته فون شتاین اعلام می دارد و در آن دلباخته و دانشمند هر دو در یک جا جمع شده اند، گوش دهید: «چند خطی به رسم صبح به خیر گفتن به لوتة خودم می نویسم. ... رضایتی لذتبخش به من عطا شده است. من یک کشف کالبدشناسی کرده ام که هم زیباست و هم مهم. تو هم سهم خود را از آن خواهی داشت، ولی دربارة آن یک کلمه حرف نزن.» او کشف خود را در یک کتاب کوچک که با دست نوشته بود در سال 1784 تحت عنوان «کوششی براساس استخوان شناسی تطبیقی، برای نشان دادن اینکه استخوان بین فکین در فک بالا میان انسان و حیوانات طبقة باEĄمشترک است» برای دانشمندان گوناگون ارسال داشت و گفت: «این نخستین رساله ای است که تاکنون نوشته شده است و می توان آن را بدرستی به عنوان اینکه در زمینة کالبدشناسی تطبیقی قرار دارد توصیف کرد، و به این ترتیب این رساله یک راهنما در تاریخچة این علم است.» (کالبدشناس فرانسوی، فلیکس ویک د/آزیر، همان کشف را در همان سال 1784 منتشر ساخت).

گوته در این مقاله نوشت: «بشر شباهت خیلی نزدیکی با مخلوقات عالم حیوانی دارد. هر موجود زنده تنها یک نوع با یک شکل تغییریافته در یک هماهنگی عظیم است.» او، مانند بسیاری از علما و فلاسفة پیش از خود، بشر را قسمتی از دنیای حیوانات می دانست و شعری تحت عنوان «تغییرشکل حیوانات» نوشت. ولی او به سیر تکاملی به مفهوم داروینی عقیده نداشت، بلکه در دنبال نظرات لینه انواع یا طبقات موجودات را ثابت می پنداشت. به این ترتیب «گیاه نخستین» او یک گیاه اولیة واقعی نبود که از آن همة گیاهان تکامل یافته باشند، بلکه

تنها یک نوع کلی بود که همة گیاهان اشکال تغییریافتة آن بودند. گوته، مانند لامارک و ارزمس داروین که همدوران وی بودند، عقیده نداشت که یک طبقه از موجودات از طریق انتخاب انواع مساعد براساس شرایط محیط، از طبقات دیگر تکامل یافته است.

آیا گوته یک دانشمند واقعی بود؟ نه به مفهوم حرفه ای. او یک غیرحرفه ای پرحرارت و روشنفکر، و دانشمندی در میان اشعار، داستانها، ماجراهای عشقی، آزمایشهای هنری، و کارهای پرمشقت اداری بود. وسایل و تجهیزات وسیعی به کار می برد، کتابخانه ای بزرگ از متون علمی جمع آوری کرد، و مشاهدات مفید و آزمایشهای دقیقی انجام داد. هلمهولتس صحت عملیات و آزمایشهای عینی وصف شدة گوته را، ازنظر انطباق با حقایق، تصدیق کرد. او از توضیحاتی که با علیت نهایی ارتباط داشتند احتراز می کرد. ولی اشخاص حرفه ای او را به عنوان یک دانشمند قبول نداشتند، زیرا آنان به او به چشم یک شخص «علاقمند» می نگریستند که با اعتمادی بیش ازحد به معرفت شهودی و فرضیه متکی است. او خیلی بسرعت از یک موضوع یا پژوهش به موضوع یا پژوهش دیگری می پرداخت و به هریک از این موضوعها یا پژوهشها در نقطة بخصوصی توجه می کرد، و در هیچ زمینه، غیراز نورشناخت و نظریة رنگها، در عمل به ممارست و تحقیق نپرداخت. ولی پافشاری او در زمینه های گوناگون و جدا از یکدیگر دارای جنبه ای آرمانی و شجاعانه بود. اکرمان در سال 1825 گفت: «گوته چند سال دیگر به سن هشتادسالگی خواهد رسید، ولی از تحقیق و آزمایش خسته نمی شود. او همیشه به دنبال یک ترکیب بزرگ است.» و شاید این شاعر در این عقیدة خود محق بود که هدف اصلی علم نباید تجهیز تمایلات قدیمی با ابزار تازه، بلکه باید گسترش عقل و دانش برای تنویر تمایلات باشد.

گوته در زمینة فلسفه نیز مانند علم یک علاقه مند بود نه یک استاد، هرچند او بود که باعث شد فیشته، شلینگ، و هگل به استادی فلسفه در دانشگاه ینا منصوب شوند. او به بحثهای مکاتب فکری علاقة چندانی نشان نمی داد، ولی توجهش به تفسیر طبیعت و مفهوم زندگی حدی نداشت. بتدریج که بر سن او افزوده می شد، از طریق علوم و شعر به صورت یک حکیم درآمد. او از هر شیء، هر لحظه، و هر جزء، روشنی و آگاهی بیشتری دربارة کل می یافت و می گفت «هرچیز گذران در حکم یک نشانه یا مظهر است.» «از گفته های کوتاه و اتفاقی» وی که تا هنگام مرگش به چاپ نرسانده بود، عقل و حکمت در هر صفحه تراوش می کند.
او نظام خاصی برای منطق عرضه نکرد، ولی خود را در این میان صاحبنظر دانسته و اظهار داشت که «تنها آنچه مفید است واقعیت دارد.» و «در ابتدا کلمه وجود نداشت، بلکه آنچه وجود داشت عمل بود.» ما حقیقت را در عمل می یابیم نه در فکر؛ فکر باید ابزار عمل باشد نه
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 840
جانشین آن. او آن طور که شیلر به کانت علاقه مند شده بود، چنین علاقه ای به کانت نیافت؛ اذعان داشت که ماهیت نهایی واقعیت از حدود دانش ما خارج است، ولی احساس نمی کرد که این امر وی را متعهد می داشت که از روشهای سنتی پیروی کند، بلکه بعکس، عقیده داشت که باید آنچه غیرقابل شناخت است نادیده گرفته شود؛ «آنچه غیرقابل تعیین است ارزش عملی ندارد»؛ جهان محسوس برای زندگی ما کافی است. او ازنظر معرفت شناسی احساس ناراحتی نمی کرد که به وجود یک دنیای برون اعتراف کند. پس از خواندن آثار کانت و شلینگ، به شیلر نوشت: «من با کمال میل قبول دارم که طبیعت [فی نفسه] نیست که ما ادراک می کنیم، بلکه طبیعت صرفاً طبق صورتها و قوه های ذهن ما درک می شود. ... ولی انطباق طبایع با روح ما با دنیای برون ... حاکی از یک جبریت برونی و یک رابطه نسبت به اشیاست.» در جای دیگر او می گوید: «بسیاری از اشخاص در برابر اذعان به واقعیت مقاومت می کنند، و علت آن هم فقط این است که اگر آن را بپذیرند، ازپای درمی آیند.
ولی گوته ماده گرایی و همچنین ایدئالیسم ذهنی را مردود می داشت. او می گفت: «دستگاه طبیعت اثر د/اولباک در نزد ما [شاگردان دانشگاه ستراسبورگ] چنان تیره ... و چنان مرگبار به نظر می رسید که ما تحمل حضور آن را ناراحت کننده می یافتیم، و به نظرمان چون شبی می آمد که از آن به رعشه درمی آمدیم.» این موضوع مربوط به دوران جوانی بود،

ولی در دوران کهولت نیز همان عقیده را داشت، و در 8 آوریل 1812 به کنبل نوشت:
کسی که این حقیقت را درک نمی کند یا این تصویر درنظرش مجسم نمی شود که روح و ماده، روح و جسم، و فکر و شیء اجزای ضروری دوگانة جهانند و همیشه چنین خواهند بود، و هردو اینها دارای حقوق مساویند و بنابراین، ممکن است آنها را با هم به عنوان نمایندگان خداوند دانست ـ کسی که این مطلب را درک نکرده است ممکن است وقت خود را صرف شایعات بیهودة جهان کند.
این البته طرز فکر اسپینوزا بود، و گوته معمولاً در دنبالة افکار اسپینوزا به جبرگرایی روی می آورد و می گوید: «ما به قوانین طبیعت تعلق داریم، حتی هنگامی که علیه آنها شورش می کنیم؛» ولی گاهی او به همعقیده بودن با کانت دایر براینکه «زندگی ما، مانند جهانی که ما به آن تعلق داریم، به نحوی اسرارآمیز از آزادی و الزام ترکیب شده است» تمایل نشان می دهد. او احساس می کرد که یک نیروی سرنوشت در درون او دست اندرکار است که دارای کیفیاتی است که رشد و تکامل او را ناگزیر می سازد و تعیین می کند؛ ولی او با این نیرو همکاری می کرد، مانند یک فاعل مختار که به هدفی خدمت می کند که او را به حرکت می آورد و دربردارد.
مذهب او پرستش طبیعت و تمایل به همکاری با نیروهای خلاق آن یعنی خاصیت تولیدی متنوع الشکل و پایداری سرسختانة آن بود. ولی برای او زیاد طول کشید تا شکیبایی و پایداری طبیعت را به دست آورد. او به نحوی مبهم طبیعت را واجد شخصیت می دانست و در آن ذهن

و اراده می دید، ولی ذهنی که کاملاً با ذهن ما متفاوت است و ارادة آن، به نحوی کاملاً بی تفاوت، میان انسان وحشرات فرقی نمی گذارد. طبیعت احساسات اخلاقی به مفهوم ما، یعنی تعهد به اینکه جزء با کل همکاری کند. ندارد، زیرا خودش کل است. گوته در شعری به نام «الوهیت» (1782) طبیعت را فاقد احساس یا ترحم توصیف کرد. طبیعت به همان فراوانی که می آفریند، از بین هم می برد. «همة ایدئالهای شما مرا [گوته] از این باز نخواهند داشت که اصیل، و خوب و بد، درست مانند طبیعت باشم.» تنها قانون اخلاقی طبیعت این است: زندگی کنید، و بگذارید دیگران زندگی کنند. گوته به نیازی که بسیاری از مردم به اتکا به مافوق طبیعی دارند واقف بود، ولی خودش تا پیش از سالهای آخر عمر چنین نیازی را احساس نکرد. «هرکس هنر و علم دارد به قدر کافی مذهب دارد؛ کسی که فاقد هنر و علم است به مذهب نیاز دارد.» «من به عنوان یک شاعر و هنرمند، چند خدایی هستم [یعنی به نیروهای جداگانة طبیعت

شخصیت می بخشم] ، و حال آنکه در نقش خود به عنوان یک دانشمند، به سوی وحدت وجود گرایش نشان می دهم [خدا را در همه چیز می بینم] ».
گوته، که گفته می شد در زمینه های مذهبی و اخلاقی «به نحوی قاطع مشرک» است، هیچ گونه احساس گناهی نداشت، به وجود خداوندی که برای بخشش گناهان او منتظر دریافت تاوان و کفاره بود نیازی احساس نمی کرد، و از هرگونه صحبتی دربارة مسیحیت احساس انزجار داشت. او در 9 اوت 1782 به لاواتر نوشت: «من یک ضدمسیحی و یک غیرمسیحی نیستم، ولی به طور کاملاً مسلم فاقد معتقدات مسیحیت هستم. ... شما انجیل را همان طور که هست، یعنی حقیقت الاهی، قبول می کنید. بسیار خوب، هیچ صدای مسموعی از آسمان مرا مجاب نخواهد کرد که یک زن بدون یک مرد بچه دار شود و یک مرده از قبر برخیزد. من همة اینها را کفر علیه خداوند و تجلی خود او در عالم خلقت می دانم.» بنابه گفتة گوته، لاواتر او را تحت فشار قرار داد و سرانجام به او گفت یکی از این دوشق را بپذیرد: یا مسیحی یا ملحد. گوته می گوید: «با شنیدن این حرف، به او گفتم اگر او مرا با مسیحیتی که تاکنون آن را عزیز داشته ام رها نکند، بآسانی ممکن است به سود الحاد تصمیم بگیرم، خصوصاً اینکه می دیدم که هیچ کس دقیقاً نمی دانست که هریک از این دو اصطلاح چه مفهومی دارد.» گوته عقیده داشت که «مذهب مسیحیت درحکم یک انقلاب نافرجام سیاسی است که جنبة اخلاقی به خود گرفته است.» در ادبیات «هزاران صفحه به زیبایی و سودمندی» صفحات انجیل وجود دارند. با این وصف، من همة چهار انجیل را کاملاً واقعی می پندارم، زیرا در آنها انعکاس شکوه قدرت عظیمی آشکار است که از شخص مسیح و طبیعت او ناشی می شد؛ و این طبیعت همان قدر جنبة الاهی داشت که آنچه جنبة الاهی دارد تاکنون روی زمین ظاهر شده است. ... من در برابر او به عنوان یک تجلی الاهی بالاترین اصول اخلاقیات سر فرود می آورم.» ولی او می خواست خورشید را نیز به اندازة مسیح بپرستد و آن را به همان پایه درحکم تجلی قدرت الاهی بداند. او از لوتر تحسین

می کرد و از نهضت اصلاح دینی به خاطر شکستن غل و زنجیر سنت تمجید می کرد، ولی از اینکه این نهضت به قالب اصول و احکام جزمی بازگشته است، متأسف بود. در او این سوء ظن ایجاد شده بود که نهضت پروتستان به علت نداشتن مراسم تهییج کننده و عادت آور زیان خواهد دید، و عقیده داشت که آیین کاتولیک به خاطر اینکه به کمک مراسم مؤثر و گیرای شعایر مذهبی خود روابط و پیشرفتهای روحی را مجسم می دارد، عاقلانه و سودمند است.

نظرات گوته دربارة فناناپذیری روح با گذشت سنوات عمرش ارتباط داشت. او در دوم فورية 1789 به فریدریش تسو شتولبرگ نوشت: «من به سهم خودم کم یا بیش به تعلیمات لوکرتیوس پایبند هستم، و خود و همة امیدهایم را به این جهان محدود می دارم.» ولی در 25 فورية 1824 به اکرمان گفت: «من به هیچ وجه حاضر نیستم از مسرت اعتقاد به یک دنیای آینده دست بکشم؛ و در حقیقت با لورنتسو د مدیچی همآواز می شوم که آنها که امید زندگی را ندارند، حتی در این زندگی نیز مرده اند؛ و در 4 فورية 1825 گفت: «من این اعتقاد راسخ را دارم که روح ما چیزی کاملاً انهدام ناپذیر است.» او آثار سودنبورگ را خواند، موضوع دنیای ارواح را پذیرفت، و با امید به تناسخ ارواح دل خوش می داشت. او قباله و آثار پیکو دلا میراندولا را مطالعه می کرد، و حتی گاهی به بخشیدن زایچه می پرداخت. بتدریج که بر سنش افزوده می شد، حقانیت ایمان را تصدیق می کرد:

از نظر اصولی، من نمی توانم جز دانشی که از تجسم محدود مدرکات حسی خود در این سیارة واحد به دست می آورم، هیچ گونه اطلاعاتی دربارة خداوند داشته باشم. این دانش جزئی از یک جزء است. من اذعان ندارم که این محدودیت، که دربارة مشاهدة ما در مورد طبیعت صادق است، الزاماً باید در اجرای معتقدات مذهبی ما نیز صادق باشد. عکس این امر صادق است. کاملاً امکان دارد دانش ما که اجباراً ناکامل است، نیاز داشته باشد که از راه داشتن ایمان تکمیل شود و به صورت کامل درآید.

در 1820 اظهار تأسف می کرد که اثر آتشین خود، پرومتئوس، را در جوانی نوشته است، زیرا افراطیون جوان آن روز قسمتهایی از آن را علیه وی نقل می کردند. وقتی به فیشته تهمت الحاد زده شد، او از فیشته روی گرداند. در این وقت اعتقاد داشت: «وظیفة ما این است که به دیگران بیش از آنچه قدرت دریافت دارند چیزی نگوییم. بشر تنها چیزهایی را درک می کند که در قلمرو ادراک اوست.»

طرز فکر او دربارة اخلاقیات، مانند نحوة تفکرش دربارة مذهب، با گذشت سنین عمر عوض شد. در آن زمان که وی با نیرو و غرور جوانی روی پا بند نبود، زندگی را صرفاً به صورت تماشاخانه ای برای رشد و تکامل نفس و نمایش آن تفسیر کرده بود. «این علاقة شدید به اینکه تاحدامکان دیوار عمر خود را (که شالوده اش برای من تعیین و برقرار شده است) بالا ببرم، برهمة علایق دیگرم فزونی دارد و بسختی لحظه ای از آن فراغت می یابم.» ما دیده ایم که او در این جریان به روحهای حساس لطمه زده است. بتدریج که او براثر مشاغل سیاسی پختگی

یافت، متوجه شد که زندگی انسان یک عمل تعاونی است، افراد براثر

کمکهای متقابل زنده می مانند، و اعمالی که هدفشان منافع فردی و شخصی باشند، با آنکه هنوز در حکم نیروی اساسی است، باید براثر نیازهای گروه محدود شوند. فاوست در بخش اول فردگرایی مجسم است؛ ولی در بخش دوم، با تلاش برای خیر و صلاح عمومی، رستگاری یا سلامت روح می یابد. استاد ویلهلم در سالهای «شاگردی» درصدد آموزش و پرورش خود برمی آید، هرچند که به حکم طبیعت و آموزش خود اغلب به همنوعان خویش کمک می کند. در «سالهای سرگردانی» درصدد پیشبرد سعادت جامعه برمی آید. گوته از این دستور که دشمنان خود را دوست بدارید شانه خالی می کرد، ولی شرافت را به نحوی عالی در یکی از بزرگترین اشعار خود تعریف کرد، به این شرح:

بگذار انسان شریف،
یار دیگران، و خوب باشد.
زیرا تنها این است که او را
از همة موجودات دیگر
ممتاز می دارد.
ما این را می دانیم ...
که طبیعت
کاملاً بی احساس است:
خورشید بر فرومایگان
و خوبان می درخشد؛
و ماه و ستارگان
بر قانونشکنان و خوبان
یکسان پرتو می افکنند.
بادها و جویبارها،
رعد و تگرگ،
در مسیر خود فریاد برمی دارند.
می خروشند، می غرند،
و آنچه را که در مقابلشان است
یکی بعد از دیگری با خود می برند. ...
به حکم قوانین جاودانی،
آهنین، و بزرگ،
همة ما باید با همة وجودمان
این دوران را طی کنیم.
ولی تنها بشر است که
می تواند ناشدنیها را انجام دهد؛
او تشخیص می دهد،

برمی گزیند، و قضاوت می کند.
و می تواند به لحظات گذران
دوام بخشد.
و تنها او می تواند

پاداش خوبی و
جزای بدی را بدهد،
شفا بخشد و نجات دهد،
و به خطاکاران و گمراهان
اندرز عاقلانه بدهد.
بگذار انسان شریف،
یار دیگران، و خوب باشد.
برای شریف شدن، انسان باید از اثرات پستی آور احتراز کند، و «هر چیز اثر است، غیر از خود ما.» «به مطالعه در احوال معاصران و آنها که با شما در تلاشند کاری نداشته باشید؛ در احوال مردان بزرگ گذشته، که آثارشان در طول قرون ارزش و مقام خود را حفظ کرده اند، مطالعه کنید. کسی که واقعاً دارای استعداد باشد، به طور طبیعی چنین گرایش نشان می دهد، و علاقه به تدقیق در احوال پیشروان بزرگ نشانة کامل موهبتی والاتر است.» کتابخانه را به عنوان میراثی که از این مردان به جا مانده است مورد احترام قرار دهید. «انسان با تدقیق در یک کتابخانه احساس می کند که انگار در حضور سرمایه ای بزرگ قرار دارد که آرام و بی صدا بهره ای غیرقابل محاسبه می دهد.» ولی نیروی فکری بدون خصوصیات برجستة اخلاقی بمراتب بدتر از خصوصیات برجستة اخلاقی بدون نیروی فکری است؛ «آنچه که فکر را آزاد می کند بدون اینکه ما را بر خویشتن مسلط دارد، زیانبار است.» برای زندگی خود نقشه بکشید، ولی میان فکر و عمل توازنی برقرار سازید؛ فکر بدون عمل مانند یک بیماری است. «دانستن و به کار بستن یک حرفه یکصدبار بیش از دانش نیمه کاره به انسان رشد فکری می بخشد.» «هیچ نعمتی با نعمتهای کار برابر نیست.» بالاتر از همه، به صورت یک کل باشید یا به یک کل بپیوندید. «فقط نوع، انسان واقعی است، و فرد تنها موقعی می تواند خوشحال و سعادتمند باشد که شهامت آن را داشته باشد که خود را در کل احساس کند.»
به این ترتیب جوانی که آسایش و تأمین به ارث برد، و دانشجویان ستراسبورگ را از البسة گرانقیمت و تجملی خود به خنده وامی داشت، به وسیلة فلاسفه، قدیسان، و تجربة زندگی راه آن را آموخت که با نظر عطوفت دربارة مستمندان به تفکر پردازد، و آرزو کند که افراد متنعم با سخاوت بیشتر دیگران را در ثروت خود سهیم کنند. او عقیده داشت که

افراد شریف باید به تناسب درآمدشان مالیات بدهند و باید بگذارند بستگان آنها از «مزایایی که گسترش دانش و رفاه به دنبال خود می آورد» منتفع شوند. گوته حتی پس از آنکه در اروپا شهرت یافت، دچار رشکی بود که افراد طبقة متوسط نسبت به نجبا داشتند. «در آلمان هیچ کس جز نجبا فرصت آن را ندارد که فرهنگ و آموزشی متوازن و شخصی به دست آورد.» او در رفتار خود کلیة احترامات لازم را نسبت به مافوقهای خویش مراعات می کرد. همه داستان گوته و بتهوون در تپلیتس (ژوئیة 1812) را می دانند؛ ولی تنها منبع این داستان بتینا برنتاتو فون آرنیم
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 845
غیرقابل اعتماد است که مدعی بود از قول بتهوون نقل می کند:
پادشاهان و شاهزادگان واقعاً می توانند عناوین و فرامین بدهند، ولی نمی توانند مردان بزرگ به وجود آورند که به علت بزرگیشان باید مورد احترام قرار گیرند. وقتی دو نفر مانند گوته و من در کنار یکدیگر قرار می گیرند، در آن صورت این آقایان والاتبار باید توجه کنند که در مورد اشخاصی از قبیل ما چه چیزی بزرگی به حساب می آید. دیروز ما همة خاندان امپراطوری [اتریش] را ملاقات کردیم، و گوته خود را از بازوی من جدا کرد تا کنار بایستد. من کلاهم را روی پیشانیم پایین آوردم و به شلوغترین قسمت جمعیت رفتم، در حالی که دستهایم در اطراف بدنم آویخته بودند. شاهزادگان و درباریان در دو صف ایستاده بودند، دوک وایمار کلاهش را برای من از سر برداشت، و امپراطریس نخست به من سلام کرد. آنچه برای من بسیار مضحک و سرگرم کننده بود این بود که دیدم صف حاضران از جلو گوته رد شد و گوته در کناری ایستاده بود و در حالی که کلاه خود را در دست داشت، به علامت تعظیم خم شده بود. من بعدها او را به خاطر این کارش درست و حسابی زیر مهمیز کشیدم.
عکس العمل ما نسبت به این داستان به تناسب سنمان فرق می کند. گوته در آن وقت احساس می کرد که یک حکومت اشرافی، که به نحوی فعال و با روحیة خدمتگزاری به مردم انجام وظیفه کند، بهترین حکومتی را که در آن موقع در اروپا امکانپذیر بود به وجود می آورد و استحقاق احترامی را داشت که برای نظم و مراقبت اجتماعی لازم بود. او عقیده داشت که مفاسد باید اصلاح شوند، ولی این کار بدون خشونت یا شتاب بیش از حد صورت گیرد؛ انقلابها بیش از آنچه که ارزش دارند، هزینه برمی دارند، و معمولاً به همانجایی که از آن آغاز شدند منتج می شوند. به این ترتیب است که مفیستوفلس به فاوست می گوید:
ای وای! دور شو! دیگر از مشاجره
و از بحث بیهوده در تفاوت میان ظلم و بردگی خودداری کن!
آنچه مرا ناراحت می کند این است که هنوز اینها درست به پایان نرسیده

اند
که بار دیگر با همة مسخرگی خود ازنو آغاز می شوند.
و به این ترتیب بود که گوته در سال 1824 به اکرمان گفت: «کاملاً درست است که من نسبت به انقلاب فرانسه احساسات دوستانه ای نداشتم. جنبه های دهشتبار آن بیش از حد زود آشکار شدند ... حال آنکه اثرات سودمند آن هنوز به چشم نمی خوردند. ... ولی من نسبت به حکومت خودکامه ای که پیش از آن وجود داشت نیز احساسات دوستانه تری نداشتم. من حتی در آن موقع مطمئن بودم که هیچ انقلابی نتیجة تقصیر مردم نیست، بلکه همیشه نتیجة تقصیر حکومت است.» او مقدم ناپلئون را به عنوان نعمتی برای نظم فرانسه و اروپا پس از ده سال تشنجات خوشامد گفت. گوته به دموکراسی اعتمادی نداشت و می گفت: «هیچ چیز بدتر از جهل فعال نیست.» و «در تصور نمی گنجد که عقل و حکمت هیچ گاه جنبة عمومی به خود بگیرند.»
او نوسان قدرت میان احزاب و دسته ها را مورد تمسخر قرار می داد. «در سیاست، مانند بستر بیماری، افراد به امید اینکه راحت تر قرار گیرند، خود را به این سو و آن سو می اندازند.»
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 846
با آزادی مطبوعات به این علت مخالف بود که این آزادی اجتماع و حکومت را در معرض مزاحمت دایمی نویسندگان ناپخته و فاقد احساس مسئولیت قرار می داد. در سالهای واپسین عمرش، به نظر وی فریاد برای آزادی تنها حاکی از عطش اشخاص بی جاه و مقام برای دست یافتن به قدرت و ثروت بود. «تنها هدف این است که قدرت، نفوذ، و ثروت از یک دست به دست دیگر منتقل شود. آزادی کلمة رمز بیخ گوشی توطئه گران پنهانی، فریاد غریو آسای جنگ انقلابیون آشکار، و در واقع شعار خود استبداد به هنگامی است که استبداد توده های تحت انقیاد خود را علیه دشمن به جلو می راند و نوید آن را می دهد که برای همیشه آنان را از ظلم خارجی برهاند.»
گوته تعهد سالخوردگان را دایر براینکه در حکم ترمزی در برابر نیروی جوانان باشند، به حد اعلا انجام داد.

گوته فلسفة خود را، که در حال جا افتادن بود، در قالب بخش دوم فاوست ریخت. در پایان بخش اول، او شخصیت تغییر ماهیت یافتة خود را، که درهم شکسته و افسرده خاطر بود، در ید قدرت مفیستوفلس باقی گذارد. این شخصیت عبارت بود از تجسم تمایلاتی که به خاطر زیاده رویهای خود مجازات شده بود. ولی آیا امکان داشت که همه اش همین باشد و حدود و حاصل عقل چنین باشد؟ فاوست هنوز شرطبندی خود را کاملاً نباخته بود؛ شیطان هنوز شعفی را که تلاشهای وی را تسکین دهد و خلاء زندگیش را پر کند برای وی نیافته بود. آیا تحقق چنین آرزویی در هیچ جا وجود داشت؟ گوته مدت بیست وچهار سال تلاش کرد که برای این داستان دنباله و پایانی بیابد که حاوی یا مظهر نتیجه گیریهای فکری او باشد و به قهرمان وی پایانی شرافتمندانه و الهامبخش بدهد.

سرانجام وی در سن هفتاد و هشت سالگی به مقابله با این کار برخاست. در 24 مه 1827 او به تسلتر، که با او پیر شده و بعداً با او نیز مرد، نوشت: «من می خواهم بی سروصدا نزد شما اعتراف کنم که ... بار دیگر دست به کار فاوست شده ام. ... به هیچ کس نگویید.» عاقبت هیجان انگیز لرد بایرن در جنگ آزادیبخش یونانیها علیه ترکان گوته را تکان داده بود. او اینک می توانست بایرن را در نقش «اوفوریون»] به معنای رفاه و سعادت[فرزند فاوست و هلن مجسم دارد، و شفای ذهنهای ازهم گسیخته و سؤال کنندة دوران جدید را از طریق پیوند با زیبایی آرام یونان باستان نشان دهد. او صبحها تلاش می کرد و حد اعلای نتیجة این تلاش روزی یک صفحه بود، تا اینکه در اوت 1831، هفت ماه پیش از مرگ خود، به اکرمان اعلام داشت که این کار وقتگیر پنجاه ونه سال پس از اینکه نخستین فکر آن به مخیله اش راه یافت، کامل

شده است. قبلاً نوشته بود: «خوشبخت ترین فرد کسی است که بتواند پایان زندگی خود را با آغاز آن تلفیق کند.» و اینک می گفت: «آنچه را از زندگی برایم باقی مانده است می توانم از این پس به صورت غنیمت بشمارم و واقعاً دیگر اهمیت ندارد که من موفقیت دیگری به دست آورم یا نه.»

انسان امروز تنها با اطمینان از اینکه هشتاد سال عمر می کند می تواند وقت خود را صرف بخش خواندن دوم فاوست کند. از همان صحنة اول که در آن فاوست، که در مزارع بهاره بیدار می شود، منظرة طلوع آفتاب را با فصاحتی که عاری از کلمات متداول و مبتذل است توصیف می کند،

ماجرای نمایشنامه مکرراً قطع می شود تا سرودهایی دربارة زیبایی یا عظمت یا وحشت طبیعت خوانده شود. این کار بخوبی انجام می گیرد، ولی بیش از حد زیاد است. گوته، که دربارة خویشتنداری سبک کلاسیک موعظه می کند، در اینجا علیه این اصل که «در هیچ چیز نباید زیاده روی کرد» مرتکب گناه می شود. او تقریباً هرچیزی را که به حافظة پربرکتش هجوم می آورد در قالب این نمایشنامه ریخت: اساطیر یونانی و آلمانی، لدا و قو، هلن و ملازمانش، ساحره ها و شهسواران، اجنه و کوتوله ها، حوریان جنگلی و سیرنها، مباحثی دربارة زمین شناسی دریایی، نطقهای طولانی توسط مبشران، دختران گل فروش، پریسان باغها، هیزم شکنها، دلقکهای خیمه شب بازی (سبک ایتالیایی)، میخوارگان، غلامبچه ها، مباشران قلعه ها (در قرون وسطی)، مسئولان امور، یک ارابه ران و یک ابوالهول، یک رمال و یک امپراطور، خدایان جنگلها و فلاسفه، درناهای ایبیکوس، و یک «مرد کوچولو»، که شاگرد فاوست به نام واگنر آن را از طریق ترکیبات شیمیایی خلق کرده است. این کلاف سردرگم از یک جنگل مناطق گرمسیر گیج کننده تر است، زیرا آنچه را که مافوق طبیعت است به آنچه طبیعی است می افزاید و همه چیز را به زیور خطابه خوانی و آواز می آراید.
وقتی در پردة سوم هلن هنوز به نحو معجزه آسایی به صورت «الاهه ای در میان زنان» ظاهر می شود و با زیبایی حرکات یا نگاه چشمان خود مردان را به زانو درمی آورد، چه احساس آرامشی به انسان دست می دهد. داستان نیرویی تازه به خود می گیرد؛ و وقتی هلن می شنود که منلائوس پادشاه اسپارت به خاطر «زیباییی که به نحوی موهن گستاخانه است» دستور داده است که هلن و ندیمه اش تسلیم شهوات یک خیل از بربریها شوند که از شمال به یونان حمله ور شده اند، گروه آوازخوانان لحنی به سبک نمایشنامه های سوفوکل به خود می گیرد. رهبر این آوازخوانان خود فاوست است که بر اثر تردستی مفیستوفلس به صورت یک شهسوار قرون وسطایی درآمده است و دارای اندام، چهره، و لباسهایی زیباست. هنگامی که گوته ملاقات هلن و فاوست را توصیف می کند ـ که در حکم مواجه شدن یونان باستان با آلمان قرون وسطی است ـ او به حد اعلای هنر نمایش نویسی خود می رسد. باری که داستان نمایشنامه بردوش دارد این است: بگذارید این دو با یکدیگر پیوند و وحدت یابند. فاوست، که مانند همة مردان دیگر در بند

عشق هلن گرفتار می شود، همة ثروت و قدرتی را که جادوگری و جنگ در اختیارش گذارده است در جلو پای هلن قرار می دهد. هلن خود را تسلیم تمنیات او می کند؛ هرچه باشد، بسختی می توان گفت که این سرنوشت بدتر از مرگ است. ولی منلائوس با ارتش خود نزدیک می شود و خوشی

آنها را قطع می کند. فاوست در یک چشم برهم زدن از عشق به جنگ روی می آورد، به افراد خود دستور مسلح شدن می دهد، و آنها را برای تسخیر اسپارت رهبری می کند (و این قسمت خاطره ای از تسخیر پلوپونز توسط فرانکها در قرن سیزدهم بود).
صحنه عوض می شود؛ سالها سپری شده است؛ اوفوریون جوانکی خوشبخت است که با «نوازشها، لودگی شیطنت آمیز، و سروصداهای شوخ طبعانة» خود خاطر فاوست و هلن را مسرور می دارد. او با بی پروایی از یک صخره به صخره ای دیگر می پرد، والدینش با ملایمت او را به احتیاط تشویق می کنند، و خودش به نحوی شیطنت بار با پریان، که مسحور جذبة او شده اند، می رقصد (آیا منظورش بایرن در ایتالیا بود؟)؛ اوفوریون در حالی که از خود بیخود است، یکی از این پریان را در آغوش می گیرد، ولی همینکه چنین می کند، ناگهان پری مشتعل می شود. او که با حسن قبول ناقوس جنگ را می شنود، باشتاب حرکت می کند، از پرتگاهی می افتد، و درحال احتضار مادرش را می خواند تا در جهان دیگر به او بپیوندد.
هلن: وای برمن!
وای برمن! یک گفتة قدیمی حقیقت خود را دربارة من ثابت می کند.
که هیچ گاه سعادت برای همیشه با زیبایی هم آغوش نمی شود.
رشتة زندگی مانند رشتة عشق ازهم گسیخته شده است،
و من ماتم زده و دردمند روی سینة تو،
که بار دیگر از من جدا می شود، وداع می کنم.
ای پرسفونه، بچه ام و خودم را قبضه کن،
(هلن فاوست را درآغوش می گیرد؛ جسمش ناپدید می شود؛ تنها لباس و روسری او درآغوش فاوست باقی می ماند.)
به این ترتیب، سومین و زیباترین پردة بخش دوم فاوست به پایان می رسد. این قسمتی بود که گوته اول نوشت و نام آن را هلنا گذارد، و مدتی درباره اش به عنوان برنامه ای جداگانه و کامل می اندیشید. شاید بهتر بود که او چنین می کرد. در اینجا، با بهره گیری شجاعانه از نیروهایی که برایش باقی مانده بودند، برای آخرین بار به حد اعلای شاعری خود صعود کرد و هیجان نمایشی را، مانند دوران پریکلس، با موسیقی درآمیخت و شخصیتهای یک داستان پیچیده را برای شفای افکار دوران جدید در قالب روح و احساس درآورد.
بخش دوم فاوست از این نقطة عظمت به جنگ میان امپراطور و یک مدعی تخت امپراطوری مقدس روم نزول شأن می کند. فاوست و مفیستوفلس با به کاربردن هنر جادوگری خود جنگ را به سود امپراطوری به پایان می رسانند. فاوست، به عنوان پاداش، اراضی وسیعی در سواحل

شمالی امپراطوری و هر مقدار زمینی را که بتوان از چنگ دریا بیرون آورد، مطالبه می کند و دریافت می دارد. در پردهٔ پنجم، فاوست، که یکصدسال از عمرش می گذرد، ارباب و مالک یک قلمرو وسیع است، ولی هنوز بر نفس خود تسلط نیافته است. وجود کلبه یک زوج دهقان به نامهای فیلمون و باوکیس سد راه چشم انداز کاخ وی است. او به آنها خانهٔ بهتری در جای دیگر پیشنهاد می کند، ولی آنها از قبول آن امتناع می کنند. او از مفیستوفلس و عمال وی می خواهد آنها را بیرون برانند؛ وقتی اینها با مقاومت روبه رو می شوند، کلبه را آتش می زنند. این زوج سالخورده از ترس می میرند. طولی نمی کشد که الاهه های انتقام، یعنی زنان خاکستری مو به نام «بیچیزی»، «گناهکاری»، «درد»، «نیاز»، «مرگ»، به سراغش می آیند. «درد» به صورت او می دمد و او را کور می کند. فکری که تا حدودی غیرخودخواهانه است او را از یأس بیرون می آورد. او به مفیستوفلس و شیاطین او فرمان می دهد که در کنار دریا دیوارهایی برای به دست آوردن اراضی تازه بسازند. باتلاقها را زهکشی کنند، و روی این اراضی تازه یک هزار خانه در میان مزارع سرسبز بنا کنند؛ او این اراضی بازیافته از دریا را درنظر خود مجسم می سازد و احساس می کند که اگر می توانست لحظه ای «با مردمی آزاد و روی زمینی آزاد بایستد»، سرانجام به چنین لحظه ای می گفت: «مدتی درنگ کن، تو خیلی زیبا هستی.» صدای بیل و کلنگ را می شنود و تصور می کند که طرح عظیمش درحال پیشرفت است، و حال آنکه درواقع شیاطین، مشغول کندن گور وی هستند. او، که ازپا درآمده است، درحال احتضار به زمین می افتد. وقتی یک خیل از شیاطین آمادهٔ آن می شوند که روح فاوست را به دوزخ ببرند، مفیستوفلس از این وضع شادی می کند ولذت می برد. ولی گروهی از فرشتگان آسمان به زمین فرود می آیند و، در حالی که مفیستوفلس سرگرم تحسین ساق پای آنان است، «بقایای فانی فاوست را به بالا می برند.» «در آسمان، فاوست، که لباس نو برتن دارد و در قالب جسمی تغییرشکل یافته درآمده است، مورد استقبال گرتچن، که جاه و جلالی یافته است، قرار می گیرد. گرتچن از مریم عذرا تقاضا می کند: «به من اجازه دهید تا به او بیاموزم.» مریم عذرا از گرتچن می خواهد فاوست را به بالا صعود دهد؛ گروهی از همسرایان، با آوازی کنایی، به نمایشنامه پایان می دهد:

آنچه گذران است
نمادی بیش نیست؛
آنچه هرگز به پایان نرسیده،
در اینجا تکمیل می شود.
آنچه وصف نشدنی است،

در اینجا انجام می شود.
آنچه جاودانه است، چون زنان،
ما را بالا و به دنبال خود می کشد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 850

VII ـ نیل به آرزوها: 1825-1832

در سال 1823 یوهان پتر اکرمان، که سی ویک سال داشت، منشی گوته شد و شروع به یادداشت صحبتهای گوتة سالخورده برای نسلهای بعدی کرد. نتیجة این یادداشتها به نام گفتگوهایی با گوته (در سه جلد 1836-1848)، که قسمتی از آن را گوته مرور کرده بود، حاوی عقل و حکمتی بیشتر از آن است که در بسیاری از فلاسفه یافت می شود.
در سپتامبر 1825 وایمار پنجاهمین سالگرد جلوس کارل آوگوست به مسند حکمرانی را جشن گرفت. گوته در این مراسم شرکت جست. دوک دست گوته را گرفت و زیرلب به او گفت: «تا آخرین نفس با یکدیگر.» در 7 نوامبر دربار پنجاهمین سال ورود گوته به وایمار را جشن گرفت، و دوک نامه ای برای او فرستاد که به صورت یک اعلامیة رسمی نیز درآمد:
من با مسرت عمیق پنجاهمین سالگرد این روز را به عنوان پنجاهمین سالروز ورود نه تنها نخستین خدمتگزار کشورم، بلکه همچنین دوست دوران جوانی خود، که در طول کلیة تغییرات و تحولات زندگی باعلاقه، وفاداری، و پایداری تغییرناپذیر مرا همراهی کرده است، یادآور می شوم. من ثمرة سعادتبار مهمترین اقدامات خود را مدیون اندرزهای دوراندیشانه، همفکری همیشگی، و خدمت سودمند او هستم. من این امر را که توانسته ام او را برای همیشه به خود وابسته کنم، در زمرة والاترین زیورهای سلطنت خود می دانم.
در این هنگام آن سالهای غمبار سالخوردگی، که در آن دوستان یکی پس از دیگری ناپدید می شوند، فرارسیدند. در 26 اوت 1826، دو روز قبل از هفتادوهفتمین زادروز گوته، شارلوته فون شتاین، که هشتادوچهار سال داشت، آخرین نامة خود را که از آن اطلاعی دردست است برای دلباختة نیم قرن پیش خود فرستاد و گفت: «بهترین ادعیه و آرزوهای خود را به مناسبت این روز برای شما می فرستم. امیدوارم که فرشتگان نگاهبان در دادگاه آسمانی مقرر دارند که آنچه خوب یا زیبا است به شما، دوست بسیار عزیزم، ارزانی شود. من در عالم امید بدون احساس بیم کماکان خود را متعلق به شما می دانم، درحالی که برای خود از شما عطوفت بی دریغتان را در طول مدت کوتاهی که برای من باقی است تقاضا می کنم.»
شارلوته در ششم ژانویة 1827 درگذشت. گوته که این خبر را شنید، گریست. در 15 ژوئن 1828 دوک به دارفانی شتافت، وایمار می دانست که عصر طلاییش روبه پایان است. گوته نیز با کار شدیدی که بر روی فاوست می کرد مقدمات مرگ خود را فراهم می ساخت. ولی هنوز نوبت او نبود. تنها فرزند زنده اش آوگوست پس از چهل سال ناکامیابی، که

بیست سال آن به عیاشی گذشت، در 27 اکتبر 1830 در رم درگذشت. آزمایشی که پس از مرگ از وی شد، نشان داد که کبد او پنج برابر اندازة کبد عادی شده بود. وقتی این خبر به گوته رسید، گفت: «من از این امر ناآگاه نبودم که یک وجود فناپذیر به وجود آورده ام.» او نوشت: «من کوشش کردم خود را غرق در کار کنم و خود را وادار کردم که جلد چهارم شعر و حقیقت را ادامه دهم.»
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 851
وی در سن هشتادسالگی به محدود کردن زمینه های مورد علاقه اش کرد. در 1829 از خواندن روزنامه ها دست کشید. به تسلتر نوشت: «بسیار علاقه مندم به شما بگویم در مدت شش هفته ای که هیچ یک از روزنامه های فرانسوی و آلمانی را باز نکرده ام، چقدر وقت صرفه جویی کرده و چه کارهایی انجام داده ام.» و در جای دیگر: «خوشبخت کسی است که دنیای او در خانه اش است.» او مشمول علاقه و توجه بیوة آوگوست به نام اوتیلیه شد، و از اطفال وی احساس سرور و شادمانی می کرد. ولی گاهی حتی از اینها دوری می کرد و خلوت کامل می جست و تنهایی را به عنوان پرستار و آزمایش فکری کامل مورد تمجید قرار می داد.
سیمای او در این هنگام گذشت هشتاد سال عمر وی را نشان می داد. بر پیشانی و اطراف دهانش چینهای عمیق ظاهر شده بودند؛ موی خاکستری رنگش به عقب می رفت؛ چشمانش آرام و حیران بودند؛ ولی قامتش راست و وضع سلامتش خوب بود. مباهی بود که از قهوه و توتون احتراز کرده است، و هر دو اینها را به عنوان اینکه زهرآگینند محکوم می داشت. به ظاهر خود و کتابهایی که نوشته بود غره بود، به نحوی صاف و پوست کنده از تمجید خوشش می آمد و خودش کمتر از کسی تعریف می کرد. وقتی در سال 1830 شاعری جوان کتاب شعری برایش فرستاد، گوته وصول آن را به نحوی نیشدار چنین اعلام داشت: «من به کتاب کوچک شما نگاهی افکنده ام. ولی چون به هنگام شیوع بیماری وبا انسان باید خود را از عوامل ضعف آور حفظ کند، آن را کنار گذارده ام.» متوسط بودن او را ناراحت می کرد. بتدریج که گذشت سالها او را به درون خویش گرایش می داد، بیشتر تندخو می شد و به این امر هم معترف بود و می گفت: «هرکس با قضاوت از روی آثارم مرا دوستداشتنی می پنداشت، وقتی با مردی که سرد و خویشتندار بود در تماس می آمد، متوجه می شد که اشتباه بزرگی کرده است.» آنهایی که به دیدنش می آمدند گرم گرفتن با او را مشکل توصیف می کردند و او را رسمی و خشک می دانستند ـ شاید علت آن احساس ناراحتی او در جمع، و یا از این بود که وقت وی که باید صرف کارهایش می شد گرفته می شد. با این وصف، بسیاری از نامه هایش حاکی از لطافت و ملاحظه نسبت به دیگرانند.

در این هنگام وی در سراسر اروپا شهرت داشت. کارلایل مدتها قبل از مرگ گوته، وی را به عنوان یکی از شخصیتهای بزرگ در ادبیات جهان مورد تحسین قرار داد. بایرن اثر خود به نام ورنر را به او تقدیم داشت. برلیوز اثر خود به نام نفرین فاوست را به «عالیجناب گوته» تقدیم کرد. پادشاهان برایش هدایایی می فرستادند. ولی در آلمان خوانندگان آثار وی از لحاظ تعداد کم بودند، منتقدان روشی خصمانه نسبت به وی داشتند، رقیبهایش او را به عنوان یک عضو شورا که خود را خیلی گرفته است «و تظاهر به این می کند که هم شاعر است و هم دانشمند» حقیر می شمردند. لسینگ گوتس و ورنر را به عنوان مهملات رمانتیک محکوم می داشت؛ کلوپشتوک هرمان و دوروتئا را به عنوان «مبتذل» و ایفیژنی را به عنوان «تقلیدی

خشک از یونانیها» مورد تحقیر قرار داد. گوته عکس العمل خود را با اظهار تحقیر مکرر نسبت به آلمان ـ نسبت به آب وهوا، مناظر، تاریخ، زبان، و طرزفکر آن ـ نشان می داد. او شکایت داشت که «ناچار است به آلمانی بنویسد، و نتیجتاً عمر و هنر خود را روی بدترین مصالح کار به هدر داده است.» به دوستانش می گفت: «این آلمانیهای احمق» کاملاً استحقاق شکست خود به دست ناپلئون در ینا را داشتند. و وقتی متحدین در واترلو به بوناپارت غلبه کردند، آلمان به او خندید.

او، که در سنین کهولت از مسیر اصلی نهضت رمانتیک در ادبیات به دور مانده بود، خود را با احساس حقارتی عمیقتر نسبت به جهان و مردم آن دلخوش می داشت. «اگر از ارتفاعات عقل و خرد به زندگی نگاه کنیم، همة آن چون یک بیماری زیانبار، و جهان به صورت یک دارالمجانین به نظر می رسد.» در تاریخ 26 مارس 1816 به تسلتر نوشت: «چند روز قبل به یک نسخه از نخستین چاپ ورتر برخوردم، و آن آوازی که مدتها به سکوت واداشته شده بود، باردیگر شروع به برآمدن کرد. برای من درک این موضوع مشکل است که چطور مردی که پوچی دنیا را حتی در جوانی دیده بود توانست مدت چهل سال آن را تحمل کند.» او امیدی به بهبود قابل توجهی در وضع دنیا در آینده نداشت. «افراد بشر تنها برای رنج دادن و کشتن یکدیگر وجود دارند؛ این طور بوده، این طور هست، و این طور خواهد بود.» او مانند بسیاری از ما پس از سن شصت سالگی، فکر می کرد که نسل جدید منحط است. «آن تفرعن باورنکردنی که جوانان با آن رشد می کنند ظرف چند سال نتیجة خود را به صورت بزرگترین حماقتها نشان خواهد داد. با این وصف، چیزهای بسیاری در جنب وجوش است که در سالهای بعدی ممکن است موجب شادی و مسرت باشد.»

در 15 مارس 1832، هنگامی که وی با کالسکه سفر می کرد، سرما خورد. در هجدهم مارس به نظر می رسید بهبود یافته است، ولی در بیستم

عفونت به سینه اش ریخته بود. تب نزله او را تحلیل می برد، و صورتش از درد درهم پیچیده بود. روز بیست ودوم متوجه شد که بهار آغاز شده است و گفت: «شاید این امر به من کمک کند تا بهبود یابم.» اطاقی که در آن بود برای جلوگیری از فشار به چشمانش تاریک شده بود؛ ولی او اعتراض کرد و گفت: «بگذارید نور بیشتری به داخل اطاق بتابد.» او، که هنوز از افسردگی خاطر رنج می برد، به مستخدم خصوصی خود دستور داد: «پشت دری پنجرة دیگر را باز کن تا نور بیشتری وارد شود.» ظاهراً اینها آخرین کلمات وی بودند. او به اوتیلیه گفته بود: «زن کوچک، دست کوچکت را به من بده.» او در بازوان اوتیلیه، و درحالی که دست او را در دست داشت، ظهر روز 22 مارس 1832 به سن هشتادودو سال و هفت ماه چشم از جهان بست. اکرمان جسد وی را روز بعد دید و چنین نوشت:
جسد او لخت بود و تنها ملحفة سفیدی برآن پیچیده شده بود. مستخدم خصوصی او ملحفه

را به کناری زد، و من از شکوه خداگونة اعضای آن به حیرت آمدم. سینه اش نیرومند، فراخ، و ستبر بود؛ بازوان و رانهایش گوشت دار و کمی عضلانی بودند. پاهایش برازنده بودند و کاملترین شکل را داشتند. در هیچ نقطة بدنش نشانه ای از چاقی یا لاغری یا خرابی دیده نمی شد. یک مرد کامل، با زیبایی بسیار، دربرابر من قرار داشت؛ و حالت مجذوبیتی که این منظره برایم ایجاد کرد برای لحظه ای باعث شد فراموش کنم که روح فناناپذیر از این مأوای خود خارج شده است.
به این ترتیب، دورانی بزرگ پایان یافت، از پیروزی فردریک در 1763 تا لسینگ، کانت، ویلانت، و هردر، و سپس تا شیلر و گوته. از زمان لوتر به بعد، هیچ گاه اندیشة آلمانی چنین فعال، چنین متنوع، و چنین غنی در زمینة تفکر مستقل نبود. برای آلمان این امر فاجعه ای نبود، زیرا مانند امپراطوری بریتانیا، که در فتوحات و تجاوت مستغرق بود، یک امپراطوری درحال گسترش نبود؛ یا مانند فرانسه، که براثر عدم موفقیت حکومت درحال ازهم گسیختگی بود، یک نظام سلطنتی متمرکز نداشت؛ یا مانند روسیه، که زمینخواری می کرد و با آب مقدس شعور خود را زایل می ساخت، حکومت استبدادی نداشت. آلمان ازنظر سیاسی هنوز متولد نشده بود، ولی ازنظر ادبیات به معارضه با دنیای غرب برخاسته بود و در زمینة فلسفه آن را رهبری می کرد.

فصل بیست و پنجم :یهودیان - 1715-1789

روسو می گفت که یهودیان:
منظره ای حیرت انگیز به وجود می آورند. قوانین سولون، نوما، و لوکورگوس مرده اند؛ قوانین موسی، که بسیار قدیمترند، به حیات خود ادامه می دهند. آتن، اسپارت، و روم از میان رفته اند و از خود بازمانده ای در جهان نگذارده اند. ولی صهیون، که منهدم شده، اطفال خود را از دست نداده است؛ آنها محفوظ مانده اند، تکثیر می یابند، و در سراسر جهان پراکنده می شوند. ... با همة ملل درمی آمیزند، ولی با آنها مشتبه نمی شوند؛ آنها حکمرانانی از خود ندارند، ولی همیشه یک ملت هستند. ... چه نیروی قانونگذاریی بوده که توانسته است چنین اعجابهایی به وجود آورد! از میان همة نظامهای قانونگذاری که اینک برما شناخته شده اند، تنها این یکی است که تحت همة آزمایشها قرار گرفته و پیوسته پابرجا بوده است.
شاید قوانین موسی دوام خود را بیش از آنکه مرهون حکمت ذاتی خود باشند، مرهون خدمتی بودند که به حفظ نظم و ثبات در اجتماعی می کردند که به نحوی خطرناک در میان معتقدات متخاصم و قوانین خارجی قرار داشت. به هنگام پراکندگی قوم یهود، کنیسة یهودیان ناچار بود که هم کلیسا باشد و هم حکومت، و ربیها با امرونهی و تبلیغ ایمان غرورآمیز مذهبی را به صورت قوانینی عرضه می داشتند که کلیة جنبه های زندگی یهودیان را تحت نظم درمی آوردند و از این طریق، قوم خود را در طول همة فراز و نشیبها یکپارچه نگاه می داشتند. اسفارخمسه به صورت قانون اساسی، و تلمود به صورت دادگاه عالی کشوری درآمد که نامرئی بود ـ کشوری که حتی از نفرت بشری نیرومندتر بود.
با افول جزمیت مذهبی، ضدیت با قوم یهود بعضی از پایه های مذهبی خود را از دست داد. یک اقلیت روشنفکر متوجه شد که مجازات یک قوم کامل، نسل بعد از نسل، به خاطر گناه دیرینه ای که مشتی افراد مرتکب شده بودند، بیهوده و ظالمانه است. این افراد گناهکار را یک
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 855
کاهن سالخورده ـ که از ستایش حیرت انگیزی که اکثریت عظیم کسانی که او را می شناختند از مسیح می کردند، بشدت رنجیده خاطر بود ـ درمسیرشان از معبد یهودیان به دادگاه گرد خود جمع کرده بود. خوانندگان دقیق سرگذشت مسیح به خاطر داشتند که مسیح پیوسته نسبت به یهودیت، حتی هنگامی که از ریاکاران مقدس نمای آن انتقاد می کرد، وفادار مانده بود. آنهایی که قدری تاریخ آموخته بودند آگاه بودند که تقریباً همة ملتها در قلمرو مسیحیت زمانی بدعتگذاران را نه با مصلوب کردن یک

نفر، بلکه با کشتار جمعی، دستگاههای تفتیش افکار، یا قتلهای عام با برنامة قبلی مورد آزار و اذیت قرار داده بودند.
ولتر همة اینها را می دانست. او بکرات آزار و اذیت یهودیان توسط مسیحیان را مورد حمله قرار داد. در اثر حماسی او به نام هانریاد چنین آمده است:
هرساله گروهی از یهودیان بینوا
توسط قضات کشیش
به شعله های آتشهای دهشتناک مادرید و لیسبون محکوم می شوند،
زیرا عقیده دارند که ایمان اجدادشان از همة ایمانها بهتر است.
ولتر از «شیوة زندگی معقول و منظم، پرهیزگاری و تلاش» یهودیان تمجید می کرد. او متوجه بود که یهودیان اروپا از این جهت به تجارت روی آورده اند که چون تملک زمین بر آنها منع شده است، آنها «نتوانسته اند خود را به طور دایم با احساس امنیت ‹ در هیچ کشوری› مستقر سازند.» با این وصف، ولتر بشدت ضدقوم یهود شد. او معاملات نامساعدی با کارشناسان مالی یهودی داشت. وقتی به انگلستان رفت، اوراق ارزی به حوالة بانکدار لندن به نام مدینا داشت که در همین احوال، درحالی که 20’000 فرانک به ولتر بدهکار بود، ورشکست شد. همان طور که دیده ایم، در برلین او آبراهام هیرش را به کار گمارد که در ساکس اوراق قرضه ای بخرد که از لحاظ قیمت تنزل یافته بودند، و قصدش این بود که این اوراق را (همان طور که هیرش به او اخطار کرده بود، به طور غیرقانونی) به پروس آورده و در آنجا با شصت وپنج درصد سود تبدیل به احسن کند. فیلسوف و کارشناس مالی نزاع کردند، به دادگاه رفتند، و کارشان منجر به نفرت متقابل شد. ولتر در اثر خود به نام رساله در آداب و رسوم جلو احساسات خود را رها کرد؛ او عبرانیان قدیم را به عنوان «یک ملت کوچک، یک قوم راهزن، بسیار خبیث، و نفرت آور، که قانون آنها قانون وحشیان، و تاریخشان ترکیبی از جنایات علیه بشریت است» توصیف می کرد. یک کشیش کاتولیک معترض شد که این اتهامنامه به نحوی مضحک وحشیانه است. اسحاق پینتو، یک یهودی فاضل پرتغالی، در سال 1762 اثری به نام تفکرات منتشر کرد و از قسمتهای ضدیهود مقالة «یهودیان» در فرهنگ فلسفی انتقاد به عمل آورد. ولتر اعتراف کرد که عمل وی در «نسبت دادن اعمال زشت عده ای افراد به یک ملت کامل اشتباه بوده است،» و قول داد که این قسمتهای رنجش آور را در چاپهای بعدی تغییر دهد؛ ولی این کار از خاطرش

رفت. نویسندگان فرانسوی در این مورد به طورکلی جانب مخالف ولتر را گرفتند. روسو دربارة یهودیان با شفقت توأم با ادراک صحبت می کرد.

قبل از انقلاب فرانسه، یهودیان این کشور از حقوق مدنی برخوردار نبودند، ولی آنها اجتماعات پررونق و رهبران متنفذی به وجود آوردند. یکی از رهبران یک عنوان اربابی برای تملک اراضی خرید، و به این ترتیب، قلمروی را خریداری کرد که شامل آمین نیز بود! او از حق ملوک الطوایفی خود برای انتصاب مقامات کلیسا استفاده می کرد. اسقف مربوط اعتراض کرد؛ پارلمان پاریس حق را به جانب خاوند یهودی داد (1787). دولت فرانسه با احساس حقشناسی به کمک کارشناسان امور مالی یهودی در جنگهای جانشینی اسپانیا و لهستان اذعان داشت، و یهودیان در تجدید حیات شرکت هندشرقی پس از شکست ماجرای لادر 1720، نقش بزرگی ایفا کردند. یهودیان بوردو بویژه در وضع مرفهی به سر می بردند. بازرگانان و بانکداران آنها به خاطر درستکاری و آزادفکری خویش شهرت داشتند؛ ولی آنها از اینکه از اعقاب یهودیان اسپانیا و پرتغال بودند، خود را برتر می شمردند و موفق شدند دست همة یهودیانی را که از اعقاب یهودیان آلمان و فرانسه بودند از بوردو کوتاه کنند.
در قرن هجدهم در اسپانیا یهودیانی که به یهودیت خود معترف باشند دیده نمی شدند. در نخستین سالهای حکومت خانوادة بوربون در اسپانیا بعضی از گروههای کوچک یهودی با اتکای بی مورد به روشنفکرنمایی فیلیپ پنجم، مراسم عبادت خود را به طور پنهانی ازسر گرفتند. موارد بسیاری کشف شد و میان سالهای 1700 و 1720، دستگاه تفتیش افکار سه یهودی را در بارسلون، پنج نفر را در قرطبه (کورذووا)، بیست وسه نفر را در تولدو، و پنج نفر را در مادرید اعدام کرد. دستگاه تفتیش افکار، که از رفتار یهودیان بشدت خشمگین شده بود، تنور خود را برای تجدید فعالیت گرم کرد. میان سالهای 1721 و 1727، از میان 868 نفر کسانی که توسط دادگاههای تفتیش افکار محاکمه شدند، بیش از هشتصد نفر به خاطر یهودیت تحت محاکمه قرار گرفتند، و از آنهایی که محکوم شدند هفتادوپنج نفر سوزانده شدند. پس از آن، چنین مواردی فوق العاده نادر بودند. دستگاه تفتیش افکار اسپانیا در آخرین سالهای عمر خود از 1780 تا 1820، حدود پنج هزار نفر را محاکمه کرد که تنها شانزده نفر آنان به یهودیت متهم بودند و ده تن از اینها خارجی بودند. قوانین اسپانیا کلیة کسانی را که نمی توانستند منزه بودن خون خود را از اختلاط با یهودیت ثابت کنند، از داشتن مشاغل کشوری یا لشکری محروم می ساخت. اصلاحگران شکایت داشتند که این شرط الزامی ارتش و دولت اسپانیا را از خدمات مردان باکفایت بسیاری محروم می داشت، و در 1783 کارلوس سوم از شدت این قوانین کاست.
در پرتغال، دستگاه تفتیش افکار بیست وهفت یهودی را به علت امتناع از دست کشیدن از یهودیت سوزاند (1717). آنتونیو دا سیلوا، که ساوذی وی را بهترین نمایش نویس پرتغال

می شمرد، در سال 1712 از ریو د ژانیرو به لیسبون آمد. او و مادرش به عنوان یهودی در 1726 دستگیر شدند. مادرش سوزانده شد، و پسر از معتقدات خود دست کشید و رهایی یافت. ظاهراً او به یهودیت بازگشت، زیرا در 1739 در سن سی وپنج سالگی او را در آتش سوزانیدند. مارکس د پومبال درمیان اصلاحات متعدد خود، کلیة وجوه تمایز میان مسیحیان قدیم و جدید (به مسیحیت گرویده) را از میان برد (1774).
در ایتالیا، ونیز در آزاد ساختن یهودیان از همه جلوتر بود. در 1772 یهودیان این جمهوری آزاد، و با بقیة جمعیت برابر اعلام شدند. رم عقبتر بود؛ گتو آنجا از همة اروپا بدتر بود. کثرت توالد و تناسل، که ربیها آن را تشویق می کردند، باعث افزایش فقر و نکبت می شد. در یک زمان، ده هزار یهودی در محوطه ای به مساحت یک کیلومتر مربع زندگی می کردند. رودخانة تیبر به طور سالانه طغیان می کرد، خیابانهای باریک محلة یهودی نشین را می پوشاند، و زیرزمینها را با گل ولای بیماریزا پر می کرد. یهودیان رم، که بیشتر حرفه ها برایشان ممنوع بودند، به خیاطی روی آوردند. در سال 1700 سه چهارم افراد ذکور بالغ آنها خیاط بودند، و رسمی برقرار کردند که تا زمان ما دوام داشت. در 1775 پاپ پیوس ششم، باصدور «فرمان دربارة یهودیان»، محرومیتهای سابق یهودیان را تجدید کرد و محرومیتهای تازه ای به آنها افزود. آنها نمی بایست کالسکه سوار شوند، یا در مراسم تشییع جنازه نوحه بخوانند، یا برای اموات خود سنگ قبر بگذارند. یهودیان رم ناچار بودند به انتظار ناپلئون باشند تا برای آنها آزادی بیاورد.
در اتریش، ماری ترز احساس می کرد که تقدس وی را وامی دارد که یهودیان را به زندگی در محله های کم وسعتی مجبور کند، و آنها را از کسب وکار، مشاغل رسمی، و تملک مستغلات محروم سازد. پسرش یوزف، که جنبش روشنگری فرانسه بر او اثری گذارده بود، در 1781 طرحی به شورای دولتی برای «سودمند کردن طبقة بزرگ اسرائیلیها برای اجتماع در اراضی موروثی ما» (اتریش، مجارستان، و بوهم) پیشنهاد کرد. به موجب این طرح، یهودیان می بایستی تشویق شوند که زبان ملی را بیاموزند و پس از سه سال ملزم شوند که آن را در امور قضایی، سیاسی، یا کسب وکار مورد استفاده قرار دهند. همچنین براثر این طرح، مقرر شده بود که یهودیان «نباید به هیچ وجه در انجام مراسم یا اصول مذهبی خود مورد مزاحمت قرار گیرند.» باید از آنها دعوت می شد که به کشاورزی بپردازند، وارد صنایع و کسب وکار شوند، و به امور هنری اهتمام ورزند ـ ولی آنها هنوز نمی توانستند در اصناف استاد شوند، زیرا این امر مستلزم سوگند به معتقدات مسیحیان بود. کلیة تبعیضات وهن آور و همة تضییقاتی که تا آن تاریخ بر یهودیان تحمیل شده بودند، «همچنین کلیة علایم برونی به

هرصورت که باشند» می بایستی لغو شوند. شورای دولتی و مسئولان امور در ایالات به این برنامه، به این عنوان که برای مقبولیت عامه بیش از حد وسیع و ناگهانی است، اعتراض کردند. یوزف با صدور یک «اجازه ـ

نامة رواداری» در دوم ژانویة 1782 برای یهودیان وین و اتریش سفلا وجه مصالحه ای یافت. به موجب این «اجازه نامه» یهودیان حق آن را یافتند که اطفال خود را به مدارس و دانشکده های دولتی بفرستند و، بجز در مورد تملک مستغلات، از آزادی اقتصادی بهره مند باشند؛ ولی آنها نمی بایستی سازمان اجتماعی جداگانه ای داشته باشند، نباید در پایتخت معابدی از خود بسازند، و سکنا گزیدن در پاره ای شهرها بر آنها منع شده بود، شاید هم به این دلیل که احساسات ضد یهود در این شهرها به نحوی خطرناک شدت داشت. یوزف به اتباع مسیحی خود اندرز می داد که به یهودیان و حقوق آنان به عنوان همنوعان خود احترام بگذارند، و اعلام کرد که هرگونه توهین یا تعدی نسبت به یهودیان «شدیداً مجازات خواهد شد»، و هیچ گونه تغییر مذهبی نباید به اجبار صورت گیرد. طولی نکشید که امپراطور فرامین مشابهی برای بوهم، موراوی، و سیلزی اتریش صادر کرد. او قدر کمکهای یهودیان به خزانة خود را می شناخت، چند یهودی را به نجیبزادگی ترفیع مقام داد، و چند تن از آنان را به عنوان کارشناسان امور مالی دولت به کار گماشت.
ولی اصلاحات وی، بنابه گزارش فرستادة فرانسه در وین، «فریاد عدم موافقت همگانی را بلند کرده است؛ ... تسهیلات زیادی که به یهودیان داده شده است، به عنوان خرابی قطعی کشور تلقی می شوند.» بازرگانان مسیحی از رقابت تازه اظهار تألم می کردند و کشیشها این فرامین را به عنوان گذشت و تحمل در برابر بدعتگذاری علنی محکوم می کردند. بعضی از ربیها نسبت به حضور اطفال یهودی در مدارس دولتی معترض بودند، زیرا بیم آن داشتند که این مدارس جوانان یهودی را از یهودیت منحرف کنند. یوزف اصرار ورزید و، یک سال قبل از مرگش، «اجازه نامة رواداری» را به گالیسی گسترش داد. یکی از شهرهای این منطقه به نام برودی آن قدر یهودی داشت (هجده هزار نفر) که امپراطور آن را «اورشلیم نوین» می خواند. تا هنگامی که یوزف درگذشت (1790)، وین خود را به اجازه نامة تازه عادت داده بود، و زمینه برای فرهنگ یهودی ـ مسیحی وین در قرن نوزدهم آماده شد.
رویهمرفته، یهودیان در دنیای اسلام وضع بهتری از قلمرو مسیحیت داشتند. لیدی مری ورتلی مانتگیو، ظاهراً با مقداری مبالغه، وضع آنان را در ترکیه به سال 1717 چنین توصیف کرد:
یهودیان این کشور دارای قدرتی باورنکردنی هستند. آنها امتیازات بسیاری

بیش از همة ترکهای عادی و عامی دارند ... آنها به وسیلة قوانین خود مورد قضاوت قرار می گیرند. همة تجارت امپراطوری را در دست خود گرفته اند، که علت آن تاحدودی همبستگی محکم آنها در میان خود، و تا حدودی هم حالت تنبلی و فقدان پشتکار ترکهاست. هریک از پاشاها از خود یک یهودی دارد که «کارگزار» اوست. آنها پزشکان، مباشران، و مترجمان مردان بزرگ هستند. ... بسیاری از آنها هستند که ثروتی عظیم دارند.
سرنوشت یهودیان معدودی که پس از مرگ پطر کبیر ـ در درجة اول در «ایالات مرزی»
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 859
هم مرز لهستان ـ در روسیه یافت می شدند کاملاً با سرنوشت یهودیان ترکیه فرق داشت. در 1742 امپراطریس الیزابت پتروونا فرمان داد که «همة یهودیان باید فوراً از همة خاک امپراطوری ما تبعید شوند، و از این پس نباید به هیچ بهانه اجازة ورود به امپراطوری ما بیابند، مگر اینکه مذهب مسیحیت پیرو کلیسای یونان را بپذیرند.» تا سال 1753 تقریباً 35’000 یهودی از روسیه اخراج شده بودند. بعضی از کسبة روسیه از امپراطریس تقاضا کردند که در این فرمان تخفیفی قایل شود؛ و استدلال می کردند که اخراج یهودیان براثر سوق دادن تجارت از ایالات روسیه به لهستان و آلمان، باعث کسادی اقتصاد ایالات شده است. الیزابت از قایل شدن تخفیف در فرمان امتناع کرد.
وقتی که کاترین دوم به تخت سلطنت نشست، مایل بود اجازه دهد که یهودیان بار دیگر وارد روسیه شوند، ولی موقعیت خود را بر تخت سلطنت بیش از آن ناامن احساس می کرد که با مخالفت روحانیان روبه رو شود. اما نخستین تجزیة لهستان مسئله را به مرحلة تازه ای رسانید. این سؤال مطرح بود که با 27’000 یهودیی که از مدتها قبل در آن قسمت از لهستان که اینک روسیه به دست آورده بود مستقر بودند چه باید کرد؟ کاترین در 1772 اعلام داشت که «جوامع یهودی ساکن شهرها، و مناطقی که اینک ضمیمة امپراطوری روسیه شده اند، کماکان از همه آزادیهایی که در حال حاضر دارا هستند برخوردار خواهند بود.» خودمختاری زیادی به این یهودیان لهستان داده شد، و آنها برای مشاغل امور شهری واجد صلاحیت شدند؛ ولی اجازه نداشتند از «محدودة قرارگاه» (ایالاتی که قبلا به لهستان تعلق داشتند) به داخل روسیه مهاجرت کنند. در سال 1791 به یهودیان اجازه داده شد که در ایالات خرسون، توریدا، و یکاترینوسلاف ـ به عنوان وسیله ای سریع برای پرجمعیت کردن و تسهیل دفاع از این مناطق که بتازگی تسخیر شده بودند ـ سکنا گزینند. درعین حال، احساسات ضدیهود بیشتر کسبة روسیه، که ناشی از ملاحظات اقتصادی یهود بود، و احساسات مذهبی ضدیهود مردم عادی روسیه زندگی را برای یهودیان در امپراطوری

مشکل و خطرناک می کرد.
در 1766، حدود 621’000 یهودی در لهستان بودند. آگوستوس دوم و سوم «حقوق» حمایت آمیزی را که حکمرانان پیشین به آنها اعطا کرده بودند مورد تأیید قرار دادند؛ ولی این ساکسیها، که با دو قلمرو و دونوع اعتقاد مذهبی (رفیقه هایشان به جای خود) سرگرم بودند، وقت زیادی برای خنثا کردن خصومت نژادی عوام الناس لهستان نداشتند. دولت مالیاتهای اضافی بر یهودیان می بست؛ محترمین درصدد بودند که آنها را به سرف تبدیل کنند، و مسئولان امور محلی وادارشان می کردند که بهای سنگینی برای محافظت آنها از تعدی توده های مردم بپردازند؛ کشیشها یهودیان را به خاطر اینکه «با سرسختی به لامذهبی چسبیده اند» موردحمله قرار می دادند. یک سینود کلیسایی در 1720 خواستار آن شد که دولت «ساختن کنیسه های تازة یهودیان و مرمت کنیسه های قدیم» را منع کند. سینود دیگری در 1733 این گفتة قرون وسطایی
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 860
را تکرار کرد که تنها دلیل گذشت نسبت به یهودیان آن است که آنها به عنوان «یادآور شکنجه های مسیح به کار روند، و با وضع بردگی و نکبت بار خود نمونه ای از عذابی باشند که خداوند بر بی ایمانان روا می دارد.»
در 1716 یک عبرانی تغییرمذهب داده به نام «سرافینوویچ» اثری تحت عنوان افشای مراسم یهودیان منتشر کرد که در آن یهودیان متهم شده بودند که خون مسیحیان را برای مقاصد گوناگون جادوگری به کار می برند: از قبیل مالیدن خون به در منازل مسیحیان، مخلوط کردن آن با نان فطیر که در عید فصح خورده می شود، و خیس کردن یک پارچة حاوی ورد در خون به منظور حفظ یک خانه یا درآوردن رونق در کسب. ... یهودیان از سرافینوویچ خواستند که اگر راست می گوید، ادعاهای خود را ثابت کند. و یک هیئت از ربیها و اسقفها را گرد آوردند تا حرفهای او را بشنوند، سرافینوویچ حاضر نشد. بلکه کتاب خود را تجدید چاپ کرد. بکرات به یهودیان تهمت زده می شد که اطفال را می کشند تا خون مسیحی به دست آورند. در سالهای 1710، 1724، 1736، 1747، 1748، 1753، 1756، 1759، و 1760، یهودیان لهستان به خاطر این گونه اتهامات به محاکمه خوانده شدند. در بسیاری از موارد آنها مورد شکنجه قرار گرفتند، و در بعضی موارد زیر شکنجه جان سپردند؛ بعضی از آنها زنده زنده پوست بدنشان کنده شد، و بعضی از آنها بتدریج براثر کوبیدن میخ به بدنشان مردند. یهودیان وحشتزده به پاپ بندیکتوس چهاردهم متوسل شدند که جلو این اتهامات را بگیرد. شواهد له و علیه در برابر کاردینال کامپانلی قرار داده شدند، و او پس از دریافت گزارشی از فرستادة پاپ در ورشو، یادداشتی صادر کرد دایر براینکه در هیچ یک از موارد جرم به اثبات نرسیده

است. دادگاه تفتیش افکار رم از یادداشت کاردینال پشتیبانی کرد. فرستادة پاپ در 1763 دولت لهستان را آگاه ساخت که دستگاه مقدس پاپ، پس از بررسی همة شالوده های این خبط و اشتباه دایر براینکه یهودیان برای آماده کردن نان فطیر خود به خون انسان احتیاج دارند، به این نتیجه رسیده است که هیچ گونه شواهدی دال بر صحت این تعصب وجود ندارد. پاپ اینوکنتیوس چهارم در 1247 اعلام مشابهی کرده بود. این خبط و اشتباه ادامه یافت.
ترس از قتل عام، که عنصری همیشگی در زندگی یهودیان لهستان بود. در 1734، 1750، و 1768 دسته هایی از قزاقها و دهقانان ارتدوکس روسی گروه «آشوبگران» را تشکیل دادند؛ شهرها و دهکده های بسیاری را در ایالات کیف، والینی، و پادولیا ویران کردند؛ و املاک را به باد غارت دادند و یهودیان را به قتل رساندند، در سال 1768 مهاجمین یک «منشور طلایی» با خود حمل می کردند که به غلط به کاترین دوم نسبت داده شده بود و به موجب آن از این مهاجمین دعوت شده بود که «لهستانیها و یهودیان، و هتک حرمت نسبت به مذهب مقدس ما را نابود کنند»؛ در شهری به نام اومان آنها بیست هزار لهستانی و یهودی را به قتل رساندند. کاترین یک ارتش روسی فرستاد تا در سرکوب کردن مهاجمین با لهستانیها همکاری کند.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 861
در آلمان یهودیان نسبتاً در امان و مرفه بودند، هرچند که آنها مشمول محرومیتهای گوناگون در زندگی اقتصادی و سیاسی بودند. در بیشتر امیرنشینها مالیاتهای خاصی بر آنها بسته می شد. طبق قانون، تنها تعداد معدودی یهودی اجازه داشتند در برلین زندگی کنند، ولی این قانون بشدت اجرا نمی شد و جامعة یهودیان برلین از لحاظ تعداد و ثروت رشد کرد. قرارگاههای مشابهی برای یهودیان در هامبورگ و فرانکفورت وجود داشتند. در سال 1779 بیش از یک هزار بازرگان یهودی در بازار مکارة لایپزیگ شرکت کردند. حکمرانان آلمانی، حتی امیراسقفها، از یهودیان برای ادارة امور مالی یا تهیة تدارکات ارتشهای خود استفاده می کردند. یوزف اوپنهایمر (؟1692-1738)، که به نام «سوس یهودی» معروف بود، در این سمت و سمتهای دیگر به برگزینندة کاخ نشین در مانهایم، و کارل آلکساندر، دوک وورتمبرگ، خدمت می کرد. مهارت و پشتکارش او و دوک را ثروتمند کرد و دشمنان زیادی برایش فراهم آورد. او که به سوء استفاده در ضرابخانه متهم شده بود، توسط یک هیئت بازرسان تبرئه شد و به عضویت شورای ویژة دوک ارتقا یافت، و طولی نکشید که در این شورا به صورت قدرت درجه اول درآمد. او مالیاتهای تازه ابداع کرد، انحصارات سلطنتی برقرار ساخت، و ظاهراً رشوه هم می پذیرفت و با دوک تقسیم می کرد. وقتی دوک پیشنهاد کرد که کلیة وجوه کلیساها در یک بانک

مرکزی دولتی سپرده شوند، روحانیان پروتستان در مخالفت با دوک و وزیرش با نجبا همدست شدند. در سوم مارس 1737 دوک ناگهان درگذشت؛ رهبران کشوری و لشکری اوپنهایمر و همة یهودیان شتوتگارت را دستگیر کردند. اوپنهایمر محاکمه و محکوم شد؛ در سوم فوریة 1738 او را خفه کردند، و جسدش در قفسی در یکی از میدانهای عمومی آویخته شد.
ما شاهد تردد گوته به محلة یهودیان فرانکفورت بوده ایم. یکی از قدیمترین خانواده های این محله نام بعدی خود یعنی «روتشیلد» را از سپر سرخرنگی که اقامتگاه این خانواده را مشخص می داشت اقتباس کرد. در 1755 مایر آمشل، از خانوادة روتشیلد، به علت مرگ والدینش، در سن یازدهسالگی رئیس خانواده شد. وجود کشورهای متعدد آلمان که هریک مسکوکات مستقلی داشت، تبدیل پول را برای مسافران ضروری می کرد. مایر در کودکی نرخ تسعیر پول کشورهای مختلف را آموخت و برای هر عمل تسعیر حق الزحمة مختصری دریافت می داشت. او به عنوان یک علاقة فرعی سکه شناسی را فرا گرفت و سکه های نادر را جمع آوری می کرد؛ و درعین حال یک جمع آوری کنندة دیگر مسکوکات، یعنی پرنس ویلهلم حکمران هاناو، را راهنمایی می کرد و از او عنوان «کارگزار سلطنتی» را به دست آورد، و این عنوان در کسب وکارش در فرانکفورت به وی کمک می کرد. او در سال 1770 ازدواج کرد، و ثمر آن پنج پسر بود که بعدها شعب مؤسسة «روتشیلد» را در وین، ناپل، پاریس، و لندن دایر کردند. مایر به حسن قضاوت، درستکاری، و قابلیت اعتماد شهرت یافت. وقتی ویلهلم حکمران هاناو به عنوان حکمران هسن ـ کاسل جانشین پدرش شد، مشاغل بیشتری از طرف دربار به مایر آمشل رجوع می شدند، به طوری

که تا سال 1790 او درآمد سالانه ای برابر 3000 گولدن داشت، و این مبلغ 600 گولدن بیش از درآمد پدر گوته بود که وضع خوبی داشت. ثروت این خانواده در جنگهای انقلاب فرانسه بسرعت روبه افزایش گذارد. مایر به تهیة تدارکات ارتشها پرداخت، و پنهان کردن و گاهی به کار انداختن ثروتهای شاهزادگان به او سپرده می شد.
یهودیان کماکان در هلند و ممالک اسکاندیناوی از آزادی نسبی برخوردار بودند. جامعة یهودیان آمستردام رونق یافت. در دانمارک از گتو خبری نبود؛ یهودیان آزادانه به این سو و آن سو می رفتند، و اختلاط ازدواج مجاز بود. آلتونا، شهر تجاری واقع در آن سوی رودخانة الب از طرف هامبورگ، که در آن وقت متعلق به دانمارک بود، یکی از مرفه ترین جوامع یهودی در اروپا را داشت. در سوئد، گوستاووس سوم یهودیان را در اجرای آرام مراسم

مذهبی خود مورد حمایت قرار می داد.
بسیاری از یهودیانی که از آزار و اذیت در لهستان یا بوهم گریخته بودند، در انگلستان پناه یافتند. تعداد آنها در این کشور از 6000 نفر در سال 1734 به 26’000 نفر در سال 1800 افزایش یافت، که 20’000 نفر آنها مقیم لندن بودند. اینان در نهایت فقر به سر می بردند، ولی از فقرای خود توجه می کردند و از خود بیمارستانهایی داشتند. «یهودی آزاری» یک سرگرمی موردتوجه عامه بود. وقتی یهودیان به ورزش مشتزنی پرداختند و یکی از آنها قهرمان ملی شد، «یهودی آزاری» کاهش یافت. الزام یاد کردن سوگند مسیحی باعث می شد که یهودیان از مشاغل کشوری و لشکری مستثنا شوند. سیمون گیدیون، که حاضر شده بود تغییر مذهب دهد، یکی از اعضای هیئت مدیرة بانک انگلستان شد. در 1745، هنگامی که «مدعی جوان» با یک ارتش اسکاتلندی، که عهد کرده بود جورج دوم را از سلطنت خلع کند و خاندان استوارت را به سلطنت بازگرداند، به سوی لندن مشغول پیشروی بود، مردم، که اعتماد خود را نسبت به پابرجایی دولت ازدست داده بودند، وحشتزده شدند و خطر آن در میان بود که برای گرفتن پولهای خود به بانک هجوم برند. گیدیون بازرگانان و اعیان یهودی را به نجات بانک رهبری کرد، آنها وجوه خصوصی خود را به بانک ریختند و خود را ملزم داشتند که اسکناسهای بانک را در برابر ارزش اسمی آن در معاملات بازرگانی خود بپذیرند. بانک از عهدة تعهدات خود برآمد، اعتماد نسبت به بانک بازگشت، و «مدعی جوان» عقب رانده شد.
دولت ویگها در سال 1753 با بردن لایحه ای به پارلمنت دایر بر پیشنهاد برخورداری یهودیان از حقوق مدنی و دادن تبعیت به همة یهودیان متولد خارج، که مدت سه سال در انگلستان یا ایرلند اقامت داشتند، قدرشناسی خود را ابراز داشت. (یهودیانی که در انگلستان یا ایرلند به دنیا می آمدند ولادتاً از حق تبعیت برخوردار بودند.) اعضای مجلس اعیان و اسقفها این لایحه را تصویب کردند، و مجلس عوام، با 96 رأی موافق در برابر 56 رأی مخالف، آن را به تصویب رسانید. ولی مردم انگلستان که از نقشی که یهودیان در نجات بانک انگلستان ایفا

نموده بودند چیز زیادی نمی دانستند یا درک نمی کردند، به نحوی قاطع علیه این عمل قیام کردند. اعتراضات تقریباً از همة شهرهای انگلستان به پارلمنت می رسیدند؛ اهل منابر و اهل میخانه ها در محکوم کردن این عمل دست به دست هم دادند؛ بازرگانان شکایت داشتند که رقابت بازرگانی یهودیان غیرقابل تحمل خواهد شد؛ اسقفهایی که به این لایحه رأی موافق داده بودند در خیابانها مورد توهین قرار می گرفتند؛ افسانه های قدیمی دربارة قتل مسیحیان توسط یهودیان در اجرای مراسم مذهبی احیا شدند؛

صدها جزوه، شعر، تصویر مضحک، و هجویة خصومت آمیز به گردش درآمدند؛ زنان البسه و سینه های خود را با علامت صلیب تزیین می کردند و نوارهایی به خود می بستند که این شعار روی آنها نوشته شده بود: «یهودی نمی خواهیم، مسیحیت برای همیشه.» رهبران ویگ، که می ترسیدند در انتخابات آینده شکست بخورند، وسایل الغای این قانون را فراهم کردند (1754).

بسیاری از یهودیان، خصوصاً در لهستان، از رنجهای دنیوی به تسلیات مافوق طبیعی روی آوردند. بعضی از آنها براثر خواندن تلمود چشمان خود را خراب کردند؛ برخی در سر قباله مشاعر خود را ازدست دادند؛ جمعی از طرفداران سبتای صوی؛ باوجود ارتداد و مرگ این مسیح دروغین، هنوز به الوهیت وی اعتقاد داشتند، از یهودیت تلمودی دست کشیدند، و به امیدها و مراسم بدعت آمیز روی آوردند. یانکیو لیبکویچ، که به نامی که ترکها به او داده بودند یعنی یاکوب فرانک معروف شد، صدها تن از یهودیان لهستان را وادار کرد که وی را به عنوان تجسم مجدد صوی بپذیرند؛ او اصولی به آنها می آموخت که به این بدعت دوستداشتنی مسیحیان شباهت داشت که تثلیث را مرکب از خدا (پدر)، مریم (مادر)، و مسیح (پسر آنها) می دانست؛ سرانجام، وی پیروان خود را به کلیسای کاتولیک رهبری کرد (1759).

نهضت حسیدیم تاحدودی وضع خفتبار یهودیان لهستان را ترمیم کرد. مؤسس این «آیین تورع» اسرائیل بن الیعازر بود که به نام بعل شم طوو (صاحب خوب نام خدا) شهرت داشت، و از روی حروف اول اسمش به طور اختصار «بشط» خوانده می شد. او به عنوان معلم اطفال از جایی به جای دیگر می رفت؛ در فقری توأم با خوشرویی زندگی کرد؛ در حالت خلسه مناجات می کرد؛ و با گیاهان کوهی معالجات «اعجازآمیز»ی انجام می داد. از پیروان خود می خواست که به مراسم کنیسه و تعالیم تلمودی کمتر توجه کنند، با ارتباطی خاضعانه ولی نزدیک مستقیماً به خداوند نزدیک شوند، خداوند را در کلیة اشکال و تجلیات طبیعت ببینند و دوست داشته باشند، چه در میان صخره ها و درختان، و چه در خوشی و درد؛ به پیروانش می گفت از زندگی به آن صورت که موجود است لذت ببرند، نه اینکه بر گناهان و بدبختیهای گذشته ماتم

بگیرند. گاهی گفته های سادة او به گفته های مسیح شباهت داشتند. «پدری به بشط شکایت کرد که پسرش از خدا روی گردانده است، و پرسید: ای ربی، من چه باید بکنم؟ بشط پاسخ داد: او را بیش از هر وقت دوست داشته باش.» از بعضی جهات نهضت حسیدیم در لهستان با جمعیت «اخوت موراویایی»، تورعیان آلمان، و متودیستهای انگلستان برابری می کرد. این نهضت با آنها که یاد شد از این جهت توافق نظر داشت که مانند آنها بر این اساس استوار بود که مذهب باید از معابد بیرون کشیده شود وبه داخل قلوب برود؛ ولی ریاضتکشی و دلمردگی را مردود می داشت و

به پیروان خود توصیه می کرد برقصند، از هماغوشی با همسر خود لذت ببرند، و حتی گاه گاه تا سرحد مستی باده گساری کنند.
هنگامی که بعل شم طوو درگذشت (1760)، یک سلسله «مردان پرهیزگار» رمة گروه پیروان او را سرپرستی، و گاهی، سرکیسه می کردند. تلمودیان متعصب به رهبری الیاس بن سلیمان، که مردی فاضل ولی متعصب و اهل ویلنا بود با نهضت حسیدیم از طریق موعظه و تکفیر مبارزه می کردند، ولی به موازات مرگ لهستان (براثر تجزیه در سالهای 1782-1792)، تعداد آنها افزایش یافت و تا اواخر قرن آنها مدعی بودند که یکصدهزار هواخواه دارند.
مردمی که زندگیشان در روی زمین تا این حد در رنج بود و روحشان هم تا این حد به دنیای دیگر توجه داشت، نمی توانستند کمک زیادی به ادبیات، علوم، یا فلسفة دنیوی بکنند. تقریباً در همه جا الزام یاد کردن سوگند مسیحیت برای دانشجویان باعث می شد که یهودیان از دانشگاهها محروم شوند. قانون موسوی آنها آنان را از هنر صورتگری منع می داشت و شناخت هنر را در آنها کاهش می داد. آنها که به زبان عبری (که تنها اقلیت کوچکی آن را درک می کرد) یا به زبان «یدیش»، که هنوز زبانی ادبی نشده بود، چیز می نوشتند انگیزة زیادی نداشتند که غیراز تفسیرهای مذهبی یا مطالب بی اهمیت مورد توجه عامه آثاری ایجاد کنند. در این دوران بی حاصل، آنها کمک قابل ملاحظه ای به هنرهای عملی کردند: ژاکوب رودریگ پریر اهل بوردویک زبان ایما و اشاره برای کر ولالها ابداع کرد که مورد تحسین دیدرو، د/آلامبر، روسو، و بوفون قرار گرفت. یک شاعر یهودی نیز نوری بر دلمردگی تابانید.
موزس خاییم لوتتساتو در سال 1707 در ایتالیا از والدینی به دنیا آمد که تمکن کافی داشتند تا وسایل تحصیلات خوبی برایش فراهم کنند. او از شاعران لاتینی و از شاعران ایتالیایی، مانند گوارینی، در وزن و قافیه شعری چنان مهارتی کسب کرد که توانست به ابیات عبری خود چندان سجع روان و جذابیت پرظرافتی بدهد که نظیر آن را این زبان از زمان یهودا هالوی به بعد کمتر به خود دیده بود. در سن هفدهسالگی نمایشنامه ای دربارة شمشون و فلسطیان ساخت. سپس به مطالعة زهره، که کتاب مقدس قباله بود، پرداخت. تخیلات رازورانة این کتاب نیروی تخیل او را به خود جلب کردند، و وی بعضی از این تخیلات را (که وی را به این

فکر انداخته بودند که الهام الاهی یافته است) به شعر درآورد. او زهر دیگری نوشت و اعلام داشت که مسیحای موعود یهودیان است. ربیهای ونیز او را تکفیر کردند (1734)؛ وی به فرانکفورت ـ آم ـ ماین گریخت و در آنجا ربیها او را وادار کردند که از توهمات مسیحای خود دست بکشد. به

آمستردام رفت و در آنجا مورد استقبال جامعة یهودیان قرار گرفت. وی مانند اسپینوزا با صیقل دادن عدسیهای دوربین امرار معاش می کرد؛ و مطالعات قباله ای خود را ازسر گرفت. در 1743 نمایشنامه ای به زبان عبری نوشت که شکوه متقیان نام داشت. این نمایشنامه باوجود آنکه اسامی معنی به عنوان شخصیتهای نمایشنامه در آن به کار رفته بودند، مورد تحسین کسانی قرار گرفت که صلاحیت قضاوت داشتند. در این نمایشنامه چنین عنوان شده بود که «جهل عمومی»، که توسط «حیله» و «فریب» حفظ می شود، مولد «حماقت» است، که به سهم خود بکرات «خرد» را با ناکامی روبه رو می کند و «شایستگی» را از پاداش خود محروم می دارد، تا اینکه سرانجام، «عقل» و «شکیبایی»، با آشکار کردن «حقیقت»، بر «فریب» چیره می شوند. ولی منظور لوتتساتو از «حقیقت» قباله بود. در 1744 او به فلسطین رفت، به امید اینکه به عنوان مسیح مورد استقبال قرار گیرد، ولی در عکا از بیماری طاعون در سن سی ونه سالگی درگذشت (1747). او آخرین ندای فصیح یهودیت قرون وسطی بود، درست همان طور که

نخستین ندای مهم یهودیتی بود که از انزوای دفاعی بیرون می آمد و با افکار دوران جدید در تماس واقع می شد.
موزس مندلسون، که دوست و مخالف کانت، دوست و الهامبخش لسینگ، و پدربزرگ فلیکس مندلسون بود، یکی از شریفترین شخصیتهای قرن هجدهم بود. پدرش مناخیم مندل در یک مدرسة یهودی در دساو منشی و معلم بود. این «موسای سوم»، که در ششم سپتامبر 1729 به دنیا آمد، با چنان شور و حرارتی به مطالعه می پرداخت که به خمیدگی دایمی ستون فقرات مبتلا شد. در سن چهاردهسالگی به برلین فرستاده شد تا در زمینة تلمود مطالعات بیشتری بکند؛ در آنجا از تعالیم تلمود تقریباً لفظ به لفظ پیروی می کرد: «نان را با نمک بخورید، آب را به اندازه بیاشامید، روی زمین سخت بخوابید، با محرومیت زندگی کنید، و خود را با تورات مشغول دارید.» او مدت هفت سال به یک اطاق زیرشیروانی اکتفا کرد، قرص نان هفتگی خود را برای جیرة روزانه با خط علامتگذاری می کرد، و درآمد ناچیزی از طریق نسخه برداری از اسناد باخط زیبایش به دست می آورد. در برلین خود را غرق در آثار موسی بن میمون کرد، از زندگی آن «موسای دوم» جرئت و شهامت یافت، و از آثار و نحوة زندگی او آموخت که غرور خود را به شکسته نفسی و خلق وخوی آتشین خود را به ملایمت و نزاکت تبدیل کند. معاشرانش در
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 866
برلین به وی لاتینی، ریاضیات، و منطق آموختند. ترجمة آثار لاک را خواند، سپس به آثار لایبنیتز و ولف روی آورد، و طولی نکشید که مفتون فلسفه شد. نوشتن آلمانی را به سبکی چنان سلیس و روشن آموخت که در ادبیات کشورش در آن دوران نادر بود.
وقتی در سن بیست ویک سالگی در خانوادة اسحاق برنهارد معلم شد، دوران فقرش به پایان رسید. برنهارد در برلین یک کارخانة ابریشم بافی داشت، چهارسال بعد موزس دفتردار، سپس کارگزار سیار، و سرانجام یکی از شرکای مؤسسه شد. او ارتباط خود را با کارش تا پایان عمر به نحوی فعالانه حفظ کرد، زیرا مصمم بود که به محبوبیت و درآمد مالی کتابهایش متکی نباشد. احتمالاً در سال 1754 با لسینگ، ظاهراً در یک بازی شطرنج، آشنا شد و به این ترتیب دوستیی آغاز شد که، باوجود اختلاف نظرهای فلسفی، تا زمان مرگ لسینگ دوام کرد. در 16 اکتبر 1754 لسینگ به یکی از دوستانش نوشت: «مندلسون مردی بیسست و پنج ساله است که بدون هیچ گونه تحصیلات [دانشگاهی] ، در زمینة زبان، ریاضیات،

و شعر موفقیتهای بزرگی به دست آورده است. اگر همدینانش بگذارند او به مرحلة بلوغ فکری برسد، من در او مایة افتخار برای ملت خودمان پیش بینی می کنم. ... صراحت لهجه و روحیة فیلسوفانة او باعث می شوند که من، از پیش، به او به چشم یک اسپینوزای دوم نگاه کنم.» مندلسون هم به سهم خود می گفت که یک کلمه یا یک نگاه دوستانه از جانب لسینگ همة غمها و افسردگیها را از فکر او می زداید.
در 1755 لسینگ ترتیبی داد که محاورات فلسفی اثر مندلسون منتشر شود، این اثر، اندیشه های اسپینوزا و لایبنیتز را مطرح، و از آنها دفاع می کرد. در همان سال، این دو دوست بر روی مقاله ای به نام آیا پوپ یک عالم مابعدالطبیعه است؟ همکاری کردند. در این مقاله استدلال کردند که شاعر انگلیسی (پوپ) از خود فلسفه ای نداشته، بلکه فقط آثار لایبنیتز را به شعر درآورده است. همچنین در سال 1755 مندلسون نامه هایی دربارة احساسات را منتشر کرد. این نامه ها در حکم پیش زمینة نظرات کانت بود دایر براینکه احساس زیبایی از خواهش و تمایل کاملاً جدا و مستقل است.
این نشریات باعث شدند که این یهودی جوان به «مجمع پرآرامش اخوت فلاسفه» در برلین، که آن قدرها هم پرآرامش نبود، با حسن قبول کامل وارد شود. او به وسیلة لسینگ با فریدریش نیکولای آشنا شد. او و نیکولای با یکدیگر به خواندن زبان یونانی پرداختند و طولی نکشید که وی آثار افلاطون را به زبان اصلی می خواند؛ مندلسون به نیکولای کمک کرد تا نشریة کتابخانة ادبیات و هنرهای زیبا را دایر کند، و برای این نشریه و نشریات دیگر مقالاتی می نوشت که نفوذ نیرومندی در اندیشه های جاری در زمینة نقد ادبی و هنری اعمال می کردند.
در این هنگام مندلسون به قدر کافی احساس تأمین می کرد که از خود خانواده ای تشکیل دهد. در 1762 او در سن سی وسه سالگی با فرومت گوگنهایم، که بیست وپنج سال داشت. پیمان

زناشویی بست. هردو آنها به سن عقل رسیده بودند و این وصلت برای هردو خوشبختی بسیار به بار آورد. وقتی آنها ماه عسل خود را می گذراندند، مندلسون در مسابقة مقاله نویسی فرهنگستان برلین شرکت کرد. موضوع مقاله این بود:«آیا علوم مابعدالطبیعه همچون علوم ریاضی قابلیت پذیرش شواهد و ادله را دارند؟» ایمانوئل کانت هم در میان شرکت کنندگان بود. مقالة مندلسون جایزه را ربود (1763) و برای او پنجاه دوکات جایزه و شهرت بین المللی آورد.
یکی از شرکت کنندگان در مسابقه توماس آبت یکی از استادان دانشگاه فرانکفورت ـ آن ـ در ـ اودر بود. او در مکاتبات دراز مدتی با مندلسون دربارة فناناپذیری روح اظهار شک می کرد و درعین حال متألم بود که از

دست رفتن این اعتقاد ممکن است پایه قوانین اخلاقی را ویران کند و اشخاص بدبخت را از آخرین تسلای خود محروم بدارد. تا حدودی براثر این مکاتبات، مندلسون مشهورترین اثر خود را به نام فایدون، یا فناناپذیری روح به رشتة تحریر درآورد. این اثر، مانند سرمشق اصلی آن که متعلق به افلاطون بود، به صورت یک محاوره و به سبک عامه پسند قالبگیری شده بود. در این کتاب استدلال شده بود که روح انسان آشکارا با ماده فرق دارد؛ بنابراین می توان اعتقاد داشت که سرنوشت روح و جسم یکی نیست؛ و اگر ما به خداوند اعتقاد داشته باشیم، بسختی می توانیم تصور کنیم که او با نشاندن نهال امیدی که اساس و پایه ای در حقیقت نداشته باشد، ما را فریب دهد. علاوه برآن [همان طور که کانت بعداً این عقیده را ابراز داشت] ، روح گرایشی طبیعی به سوی تکامل خویش دارد. این تکامل را نمی توان در دوران زندگی انسان تأمین کرد؛ بدون شک خداوند باید به روح اجازه دهد که پس از مرگ جسم باقی بماند. مندلسون احساس می کرد که «بدون خداوند، توجه و خواست خداوندی، و فناناپذیری روح، همة خوبیهای زندگی ارزش خود را در نظر من ازدست می دهند، و زندگی خاکی ما مانند آن خواهد بود که شب هنگام در باد و باران بدون امید تسلابخش یافتن پناهگاهی سرگردان باشیم.» امثله و شواهدی که در تأیید این نظر ذکر می شدند استحکام زیادی نداشتند، ولی سبک اثر بسیاری از خوانندگان را به شوق و شعف می آورد؛ چنین به نظر می رسید که جذبة محاورات افلاطون بار دیگر زنده شده است؛ در حقیقت لقب «افلاطون آلمان» به صورت نام دیگری برای مندلسون درآمد. این کتاب کوچک پانزده بار تجدید چاپ، و تقریباً به همة زبانهای اروپایی و همچنین عبری ترجمه شد، و در زمان خود پرخواننده ترین کتاب غیرداستانی در آلمان بود. هردر و گوته به گروه تمجیدکنندگان از آن پیوستند. لاواتر از نویسندة آن دیدن کرد، سروصورت او را مورد آزمایش قرار داد، و اعلام داشت که هر برجستگی یا خط در سروصورتش افشاکنندة روح سقراط است.

مسیحیان، از فرقه های گوناگون، این یهودی فصیح را مورد تحسین قرار دادند و دو راهب فرقة بندیکتی از او اندرز معنوی خواستند. ولی در 1769 لا واتر، که نسبت به الاهیات همان شور و حرارتی را داشت که در مورد جمجمه شناسی نشان می داد، با تقاضای آشکار از مندلسون

دایر براینکه مسیحی شود، هیجانی ناگهانی به راه انداخت. مندلسون در اثر خود تحت عنوان نامه به آقای دیاکونوس لاواتر (1770) به این تقاضا پاسخ داد. او به وجود معایبی در یهودیت و زندگی یهودیان اعتراف کرد، ولی متذکر شد که این گونه معایب در هر مذهبی در طول تاریخش پدید می

آید. او از لاواتر تقاضا کرد به مشقاتی که یهودیان در قلمرو مسیحیت متحمل می شوند توجه کند، و افزود: «کسی که می داند ما اینک در چه وضعی هستیم، و آن که قلبی بشردوستانه دارد، بیش از آنچه من بتوانم بیان دارم درک خواهد کرد؛» و چنین نتیجه گیری کرد: «من دربارة اصول و اساس ایمان خودم چنان اطمینانی دارم ... که خدا را به شهادت می گیرم که تا زمانی که روحم کیفیتی دیگر به خود نگیرد، به ایمان اساسی خود پایبند خواهم بود.» لاواتر تحت تأثیر قرار گرفت و با فروتنی پوزش خواست که چنین تقاضایی کرده است. ولی گروهی از جزوه نویسان مندلسون را به عنوان یک کافر مورد حمله قرار دادند، و بعضی از یهودیان بنیادگرا او را به خاطر اعتراف به اینکه مفاسدی وارد رسوم مذهبی یهودیان شده است محکوم کردند. برای مدتی این مشاجره بیش از امور سیاسی ملی، یا اختلال سلامت فردریک، ایجاد بحث کرد.
براثر این شور و شر، سلامت خود مندلسون نیز لطمه دید؛ در 1771 وی مدت چند ماه ناچار شد که از هرگونه فعالیت فکری خودداری کند. پس از بازیافت نیروی خود وقتش را بیش از پیش صرف کمک به هم مذهبان خود کرد. وقتی بعضی از ایالات سویس خود را برای تضییقات بیشتری علیه یهودیان آماده می ساختند، او از لاواتر خواست که مداخله کند. لاواتر چنین کرد، و نتایج خوبی از آن حاصل شد. هنگامی که مقامات درسدن درصدد برآمدند چند صد یهودی را اخراج کنند، مندلسون از دوستی خود با یک مأمور محلی استفاده کرد تا نوعی سازش به عمل آید. او در سال 1778 شروع به انتشار ترجمة آلمانی خود از اسفارخمسه کرد، و این ترجمه، که در 1783 انتشار یافت، طوفان دیگری برانگیخت. مندلسون برای نوشتن پاره ای از تفسیرهای متن، هرتس هومبرگ را به کار گمارد. هومبرگ با یهودیان برلین، که به طور کامل با کنیسه قطع رابطه کرده بودند، محشور و معاشر بود. چند تن از ربیها خواندن این ترجمه را تحریم کردند، ولی ترجمه به داخل جوامع یهودی راه یافت؛ یهودیان کم سن وسال از روی آن آلمانی می آموختند. و نسل بعدی یهودیان به شرکت فعالانه در زندگی فکری آلمان پرداخت. در خلال این احوال (1779)، لسینگ نمایشنامة خود ناتان خردمند را منتشر کرد، که صدها خواننده آن را به عنوان تجلیلی از دوست یهودی وی تعبیر کردند.
مندلسون، که در این هنگام در اوج شهرت و نفوذ خود بود، مارکوس هرتس را وادار کرد که اثبات حقانیت یهودیان را، که منسی بن اسرائیل در سال 1656 خطاب به مردم انگلستان نوشته بود، به آلمانی ترجمه کند. او به این ترجمه یک پیشگفتار دربارة «نجات یهودیان» (1782) افزود. در این پیشگفتار، وی از ربیها تقاضا کرد که از حق تکفیر خود دست بکشند. وی در سال

1783 با اثری بلیغ تحت عنوان دربارة مرجعیت مذهبی و یهودیت دنبال این کار را گرفت. در این اثر او ایمان یهودی خود را مجدداً تأیید کرد، از یهودیان دعوت به عمل آورد که از گتوها بیرون آیند و نقش خود را در فرهنگ غربی ایفا کنند، اصرار داشت که کلیسا و دولت از هم تفکیک شوند، هرگونه اجبار در معتقدات مذهبی را محکوم ساخت، و پیشنهاد کرد که معیار قضاوت دربارة دولتها میزان اتکای آنها به ترغیب باشد نه به اعمال زور. کانت نیز، که در این وقت در اوج شهرت خود بود، نامه ای به نویسندة این اثر نوشت که حق است در تاریخچة دوستیها جایی داشته باشد؛ او گفت:
من این کتاب را مبشر اصلاحی بزرگ می انگارم که نه تنها بر ملت شما، بلکه بر ملل دیگر نیز تأثیر خواهد گذارد. شما موفق شده اید مذهب خود را با چنان درجه ای از آزادی وجدان ترکیب کنید که هیچ گاه امکانپذیر بودن آن تصور نمی شد. ... شما درعین حال به نحوی چنان روشن و کامل لزوم آزادی نامحدود وجدان در هر مذهب را نشان داده اید که مآلاً کلیسای] لوتری[ما نیز هدایت خواهد شد تا توجه کند چگونه آنچه را که مخل وجدان است یا بر آن ظلم روا می دارد، از میان خود بردارد.
رهبران سنت گرا، اعم از مسیحی یا یهودی، به این کتاب حمله کردند، ولی کتاب کمک عظیمی به آزادی و غربی شدن یهودیان کرد.
در 1783، مندلسون با آنکه فقط پنجاه وچهار سال داشت، پیوسته ازنظر جسمانی و سلامت ضعیف بود و احساس می کرد که مدت زیادی از عمرش باقی نمانده است. در سالهای آخر عمر خود سخنان آموزنده ای به اطفال و بعضی از دوستان خود در تشریح معتقدات مذهبی خویش می گفت؛ این سخنان در 1785 تحت عنوان ساعات صبح، یا سخنانی دربارة وجود خداوند منتشر شدند. او در آخرین سال عمر خود، وقتی با خواندن کتابی نوشتة یاکوبی متوجه شد که دوست عزیزش لسینگ، که اینک مرده بود، مدتها طرفدار مذهب وحدت وجود اسپینوزا بود، یکه خورد. او نمی توانست این مطلب را باور کند. و دفاع پرحرارتی تحت عنوان تقدیم به دوستداران لسینگ نوشت. وقتی دستنوشته را نزد ناشران می برد، سرما خورد؛ و در خلال آن بیماری، در چهارم ژانویة 1786، براثر سکته درگذشت. مسیحیان در برپا کردOمجسمه ای از او در دساو، شهری که وی در آن متولد شده بود، به یهودیان پیوستند.
مندلسون یکی از متنفذترین شخصیتهای نسل خود بود. جوانان یهودی، که از نوشته ها و عبور موفقیت آمیز وی از مرزهای مذهبی الهام گرفته بودند، از گتوها خارج شدند و طولی نکشید که در زمینة ادبیات، علوم، و فلسفه مقام و منزلتی برای خ)Ş٦کسب کردند. مارکوس هرتس به عنوان

دانشجوی پزشکی به دانشگاه کونیگسبرگ رفت؛ او چند دوره از دوره های آموزشی کانت را گرفت و دستیار و دوست این معرفت شناس بزرگ شد. او بود که با خواندن نسخة خطی نقد عقل محض در نیمه راه بازایستاد، زیرا بیم آن را داشت که اگر ادامه دهد، دیوانه شود.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 870
وقتی به برلین بازگشت، به عنوان پزشک، کارش رونق گرفت و در رشته های فیزیک و فلسفه به مستمعین مسیحی و یهودی درس می داد. همسر وی هنریتا، که زیبا و صاحب کمال بود، سالونی دایر کرد که در آغاز قرن نوزدهم محفل عمده ای برای روشنفکران برلین بود؛ ویلهلم فون هومبولت، شلایر ماخر، فریدریش شلگل، میرابو «پسر»، و دیگران به این سالون می آمدند. ... اختلاط اندیشه هایی که از این تجمع حاصل می شد احتمالاً باب طبع مندلسون نبود. چند تن از فرزندانش تغییرمذهب دادند و به مسیحیت گرویدند. دو تن از دخترانش در یک «دستة فضیلت»، که «پیوندهای انتخابی» را بیش از وفاداری در ازدواج محترم می داشتند، به هنریتا هرتس پیوستند. هنریتا با شلایر ماخر روابطی داشت؛ دوروتئا مندلسون شوهر خود را رها کرد تا رفیقه و سپس همسر باوفای فریدریش شلگل شود، و سرانجام یک کاتولیک کلیسای رم شد. هنریتا مندلسون نیز مذهب کلیسای رومی را پذیرفت، و آبراهام مندلسون باعث شد که فرزندانش، از جمله فلیکس، به شیوة مذهب لوتری تعمید داده شوند. ربیهای سنت گرا مدعی بودند که احساس بیم آنها موجه بوده است. اینها نتایج اتفاقی آزادی جدید بودند؛ جنبه های پردوامتر نفوذ مندلسون در آزادی فکری، اجتماعی، و سیاسی یهودیان ظاهر شدند.

IV ـ به سوی آزادی

آزادی ازنظر فکری در این هنگام صورت حاسکالاه را به خود گرفت؛ این کلمه به معنای خرد بود، ولی در این سیاق، منظور از آن نهضت روشنگری یهودیان، همچنین شورش تعداد روزافزونی یهودی علیه تسلط ربیها و تلمود، و عزم آنها بر این بود که به نحوی فعالانه در جریان افکار تازه قرار گیرند. این شورشیان آلمانی آموختند و بعضی از آنها، خصوصاً خانواده های بازرگانان یا کارشناسان امور مالی، فرانسه یاد گرفتند. آنها آثار آزادفکران آلمانی مانند لسینگ، کانت، ویلانت، هردر، شیلر، و گوته را می خواندند و بسیاری از آنها به تفحص در آثار ولتر، روسو، دیدرو، هلوسیوس، و د/اولباک پرداختند. میان یک گروه از یهودیان آزادی طلب که شوق تجدد داشتند و یهودیان محافظه کار که احساس می کردند سرسپردگی به تلمود و کنیسه تنها راه حفظ یکپارچگی مذهبی، نژادی، و اخلاقی قوم یهود است، انشعابی ایجاد شد.

نهضت حاسکالاه از آلمان به سوی جنوب، یعنی به گالیسی و اتریش، و به سوی شرق، یعنی به بوهم، لهستان، و روسیه، گسترش یافت. در اتریش براثر اجازه نامة رواداری یوزف دوم، که از یهودیان دعوت می کرد وارد مدارس غیریهودی شوند، این گسترش تسریع یافت. هنگامی که ربیهای محافظه کار با این عمل مخالفت کردند، نفتالی وسلی شاعر یهودی هامبورگ، در اعلامیة بلیغی به زبان عبری، از آنها تقاضا کرد که شرکت یهودیان در مدارس غیرمذهبی را

تصویب کنند. او به نسل جوان اصرار می کرد که به جای زبان یدیش، عبری و آلمانی یاد بگیرند و علوم و فلسفه و همچنین کتاب مقدس و تلمود بیاموزند. ربیهای اتریش نظرات او را مردود داشتند؛ رهبران یهودیان در تریست، ونیز، فرارا، و پراگ آنها را پذیرفتند. از آن زمان تا زمان حاضر، یهودیان به علوم، فلسفه، ادبیات، موسیقی، و حقوق، به میزانی بمراتب بیش از تناسب تعداد جمعیت خود، کمک کرده اند.

تحولات فکری و اقتصادی باعث تشویق آزادی یهودیان شد. فضلای کاتولیک مانند ریشار سیمون دانش رهبران مذهبی یهود را به شاگردان مسیحی کتاب مقدس شناساندند. و عالم الاهیات پروتستان به نام ژاک باناژ کتابی با لحن عطوفت آمیز تحت عنوان تاریخ مذهب یهودیان نوشت (1707). توسعة بازرگانی و امور مالی مسیحیان و یهودیان را در تماسهایی آورد که گاهی باعث برانگیخته شدن، ولی اغلب باعث کاهش خصومت مذهبی می شدند. کارشناسان امور مالی یهودی نقشهای مفید میهن پرستانه ای در

حکومتهایی چند ایفا کردند.
در این هنگام نداهایی از ناحیة مسیحیان حاکی از پیشنهاد پایان دادن به آزار و اذیت مذهبی برخاست. در 1781، کریستیان ویلهلم دوهم، که دوست مندلسون بود، به پیشنهاد مندلسون، جزوة تاریخی خود را به نام دربارة بهبود وضع مدنی یهودیان در آلمان منتشر کرد. انگیزة این کار تقاضانامه ای بود که یهودیان آلزاس برای مندلسون فرستادند و از او خواستند که اعتراضنامه ای علیه محرومیتهای آنان تنظیم کند. دوهم این کار را به عهده گرفت، آن را گسترش داد، و به صورت یک تقاضای عمومی برای آزادی یهودیان درآورد. او با شرح جزئیاتی مؤثر مشکلات و موانعی را که یهودیان در اروپا به آن دچار بودند توصیف کرد و زیانی را که تمدن غرب بر اثر استفاده ای چنین ناچیز از استعدادهای فکری یهودیان متحمل می شد خاطرنشان ساخت. او گفت: «این اصول مستثنا داشتن، که هم با موازین انسانی و هم با موازین سیاسی منافات دارند، یادگار قرون تاریک بوده اند و شایستة دوران روشنگری عصر ما نیستند.» دوهم پیشنهاد کرد که به یهودیان آزادی کامل عبادت، ورود به مؤسسات آموزشی و کلیة مشاغل و برخورداری از کلیة حقوق مدنی، بجز مشاغل رسمیی که عجالتاً برای آن هنوز آمادگی نداشتند، داده شود.
رسالة او در بسیاری از کشورها مورد تفسیر و اظهارنظر قرار گرفت. بعضی از مخالفین او را متهم کردند که قلم خود را به یهودیان فروخته است، ولی چند تن از روحانیان پروتستان به حمایت از او برخاستند. یوهان فون مولر، تاریخنویس سویسی، از او پشتیبانی کرد و خواستار آن شد که آثار موسی بن میمون به آلمانی یا فرانسه ترجمه شوند. اجازه نامة رواداری مورخ 1782 در اتریش، و آزادی سیاسی یهودیان در کشورهای متحد امریکا (1783) به نهضت آزادیبخش نیرو بخشیدند. دولت فرانسه با از میان بردن مالیاتهای شخصی (1784)، که بر یهودیان بار سنگینی تحمیل کرده بود، عکس العمل ناچیزی در برابر این جریانات نشان

داد. مارکی دو میرابو با مالزوب در تأمین این معافیت همکاری کرد؛ و پسرش کنت دو میرابو با مقالة خود به نام دربارة مندلسون و اصلاح وضع سیاسی یهودیان (1787) به این جریان کمک کرد. آبه هانری گرگوار با مقاله ای تحت عنوان دربارة تجدید حیات مادی، معنوی، و سیاسی یهودیان، که برندة جایزه هم شد، به پیشبرد این هدف کمک کرد (1789).
آزادی سیاسی نهایی تنها همراه انقلاب در فرانسه تحقق یافت. اعلامیة حقوق بشر، که مجمع ملی در 27 اوت 1789 انتشار داد، این مطلب را به طور ضمنی بیان داشت و در 27 سپتامبر 1791، مجلس مؤسسان به همة یهودیان فرانسه حقوق مدنی کامل اعطا کرد. ارتشهای انقلاب یا ناپلئون

برای یهودیان هلند در 1796، ونیز در 1797، ماینتس در 1798، رم در 1810، و فرانکفورت در 1811 آزادی آوردند. سرانجام، قرون وسطی برای یهودیان به پایان رسید.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 873

فصل بیست و ششم :از ژنو تا استکهلم - 1754-1798

ا ـ سویسیها: 1754-1798

برای آن عده از ما که درمیان بهشت مناظر سویس از آرامش لذت برده و از شهامت و درستکاری مردم آن الهام و انگیزه یافته ایم، درک این مطلب مشکل است که درپس این خلق وخوی آرام کشاورزی صبورانه، و پشتکار پیوسته ای که اروپا در آن وقت از آن تحسین می کرد ـ و هنوز هم می کند ـ مبارزات طبیعی نژاد علیه نژاد، زبان علیه زبان، مذهب علیه مذهب، کانتون علیه کانتون، و طبقه علیه طبقه وجود داشت. سویسیها به مقیاس مختصر خود تقریباً به طور کامل به کمال مطلوبی که آبه دو سن ـ پیر مجسم داشته بود و روسو و کانت رؤیای آن را درسر می پروراندند جامة تحقق پوشاندند. این کشور عبارت بود از یک کنفدراسیون از ایالاتی که در امور داخلی مستقل بودند، ولی تعهد داشتند که در روابط خود با دنیایی که آنان را احاطه کرده بود متحداً عمل کنند. در سال 1760 «اتحاد سویسی» به منظور پیشبرد اهداف ملی، نه ایالتی، و متحد کردن نهضتهای پراکنده برای اصلاحات سیاسی تشکیل شد.

ولتر که در آن نزدیکیها زندگی می کرد، جمعیت سویس را در سال 1867 به 720’000 نفر تخمین می زد. بیشتر آنها زمین کشت می کردند یا تاک پرورش می دادند و شیبها را تقریباً تا قلل کوهها کرت بندی می کردند. صنعت نساجی درحال رشد بود، خصوصاً در استان سن ـ گال و کانتون زوریخ؛ مراکز صنعتی دیگر در گلاروس، برن، و بال شکل می گرفتند؛ و ژنو و نوشاتل مراکز بزرگ ساعتسازی بودند، کارگزارانی که در سراسر اروپا پراکنده بودند، از لندن گرفته تا قسطنطنیه (که هشتادوهشت نفر از این کارگزاران را داشت)، برای ژنو یک تجارت صادراتی به وجود آوردند که بسرعت این شهر را، که در کنار رود رون قرار دارد، ثروتمند می کرد. بر تعداد بانکها افزوده شد، زیرا بانکداران سویسی به خاطر امانت و درستی شهرتی بین المللی به دست آورده بودند.

در اینجا نیز، مانند هرجای دیگر، استعدادها و تواناییها به اقلیتی از مردان محدود بودند و به تمرکز ثروت منجر می شدند. عموماً این ایالت تحت حکومتهای اولیگارشی بودند که طرز رفتارشان مانند هر طبقة حاکمة دیگر بود. نجیبزادگان حامی ادبیات، علوم، و هنر بودند، ولی در برابر هرگونه اقدامی برای گسترش حق رأی مقاومت می کردند. گیبن، که در لوزان می زیست، حکومت اولیگارشی برن را متهم می کرد که مانع رشد صنعت در استانهای مستقل خود می شود و سطح زندگی را در این استانها پایین نگاه می دارد؛ و فلسفة آن بر این اصل استوار است که «اتباع فقیر و مطیع بر

اتباع ثروتمند و متمرد ترجیح دارند.» انجمنهایی برای الغای امتیازات اقتصادی یا سیاسی بکرات تشکیل شدند، ولی دولت و کلیسا دست به دست هم می دادند و جلو آنها را می گرفتند. مبارزات طبقاتی در تمام طول قرن هجدهم اوضاع ژنو را گاه به گاه مغشوش می کرد. از 1737 تا 1762 آرامشی نسبی در این شهر حکمفرما بود، ولی سوزاندن کتاب امیل توسط انجمن شهر در 1762 جنب وجوشی برای گسترش حق رأی به راه انداخت. روسو و ولتر هردو به این نهضت کمک کردند، و پس از مشاجرة بسیار، نجیبزادگان سهم کوچکی در حکومت به طبقة متوسط دادند.
این وضع سه چهارم جمعیت، یعنی طبقة اصلی (ناتیف)، را کاملاً محروم از حق رأی باقی می گذاشت. «ناتیفها» کسانی بودند که در ژنو به دنیا آمده، ولی از والدین غیربومی بودند. این افراد همچنین از بیشتر حرفه ها، مشاغل نظامی، و از مقام استادی در اصناف ممنوع بودند و نیز اجازه نداشتند به «شورای بزرگ» و «شورای کوچک»، (که بر این جمهوری حکومت می کردند، عرضحال بدهند، ولی از آنها مالیاتهای سنگینی گرفته می شد. در 4 آوریل 1766 یک هیئت نمایندگی از «ناتیفها» به فرنه رفت و از ولتر خواست به آنها کمک کند تا حق رأی به دست آورند. ولتر به آنها گفت:
دوستان من، شما کثیرالعده ترین طبقة یک اجتماع مستقل و زحمتکش را تشکیل می دهید و در بردگی هستید. شما تنها خواستار آن هستید که از حقوق طبیعی خود بهره مند باشید، این عادلانه است که با چنین خواست معقولی موافقت شود. من با همة نفوذی که دارم به شما خدمت خواهم کرد. ... و اگر شما را مجبور کنند از کشوری که براثر زحمات شما رونق و رفاه می یابد خارج شوید، من قادر خواهم بود که در جای دیگر به شما خدمت، و از شما دفاع کنم.
اشراف و افراد طبقة متوسط دست به دست هم داده بودند تا در برابر تقاضای «ناتیفها» مقاومت کنند، و تنها کاری که ولتر می توانست انجام دهد این بود که هرتعداد ممکن از افزارمندان ناراضی را که به سراغش می آمدند در قرارگاه صنعتی خود با خوشرویی بپذیرد (1678). در 1782 «ناتیفها» به شورشی برخاستند که نجیبزادگان را از مسند قدرت سرنگون کرد و حکومتی را برقرار ساخت که نمایندگی مردم راداشت. ولی نجیبزادگان به فرانسه، برن، و

ساردنی متوسل شدند. این قدرتها دخالت کردند، شورش فرو نشست، و حکومت اولیگارشی دوباره برقرار شد. «ناتیفها» ناچار بودند به انتظار انقلاب فرانسه باشند تا برایشان آزادی بیاورد.
در این ثلث قرن هجدهم، ایالات سویس شخصیتهایی به وجود آوردند که

شهرت بین المللی یافتند. یوهان هاینریش پستالوزی یکی از آن افراد نادری بود که عهد جدید را به عنوان راهنمای طرز رفتار تلقی می کنند. او با روسو همعقیده بود که تمدن بشر را فاسد کرده است، ولی احساس می کرد که اصلاحات از طریق نوسازی طرز رفتار انسان به وسیلة آموزش انجام پذیر است نه از طریق قوانین و مؤسسات جدید. او در سراسر عمر خود از اطفال، خصوصاً اطفال فقیر، و بالاتر از همه اطفال بی خانمان، استقبال می کرد، به آنها پناه و آموزش می داد، و در تعلیم آنها اصول آزادمنشانة امیل روسو را به کار می بست، و افکاری هم از خود به آنها می افزود. او نظرات خود را در کتابی که در زمرة پرخواننده ترین کتابهای آن نسل بودند ارائه کرد. در داستان وی، لینهارت وگرترود (1781-1787)، نشان داده شده است که قهرمان زن آن از راه کوشش در رفتار با مردم، به همان صورت که مسیح رفتار می کرد، و از طریق تربیت اطفال خود با توجه صبورانه نسبت به کششها و استعدادهای طبیعی آنان، وضع یک دهکده را اصلاح می کند. پستالوزی درنظر داشت به اطفال، تا آنجا که حقوق دیگران اجازه می داد، آزادی دهد. آموزش اولیه باید با ارائة سرمشق آغاز شود و با اشیا، حواس، و تجربه تعلیم دهد نه با کلمات، اندیشه ها، یا تلقین طوطی وار. پستالوزی روش خود را در مدارس گوناگون سویس، و در درجة اول در ایوردون، به موقع اجرا گذارد. در آنجا تالران، مادام دوستال، و دیگران از او دیدن کردند، و از آنجا نظریات وی به سراسر اروپا پخش شدند. ولی گوته شکایت داشت که مدارس پستالوزی افرادی بی ادب، متفرعن، بی انضباط، و فردگرا بار می آورند.
آنگلیکا کاوفمان، که در کانتون گریزون به دنیا آمده بود، به عنوان مشهورترین زن هنرمند آن دوران با مادام ویژه ـ لوبرن رقابت می کرد. وی حتی در سن دوازدهسالگی، علاوه بر اینکه موسیقیدان خوبی بود، چنان خوب نقاشی می کرد که اسقفها و نجبا در برابرش می نشستند تا او تصویرشان را بکشد. در سیزدهسالگی (1754) پدرش او را به ایتالیا برد و در آنجا وی به تحصیلات خود ادامه داد و در همه جا، به سبب هنرمندی و جذبة شخصی، مورد احترام و تجلیل قرار گرفت. او، که در سال 1766 به انگلستان دعوت شده بود، با تصویری که از گریک بازیگر برجستة انگلیسی کشید، جنب وجوشی به راه انداخت. سر جاشوا رنلدز به این «دوشیزه آنژل» خیلی علاقه مند شد و تک چهرة او را کشید، و آنگلیکا نیز به سهم خود تک چهره ای از وی ساخت. آنگلیکا در تأسیس آکادمی شاهی هنر شرکت کرد. و این آکادمی در 1773 او و دیگران را مأمور تزیین کلیسای سنت پول کرد. در 1781 او به رم رفت، و در آنجا در 1788
*****تصویر
متن زیر تصویر : آنگلیکا کاوفمان: دوشیزة وستال. مجموعة دولتی هنر،

درسدن

گوته در زمرة دوستان باارادت وی شمرده می شد. در سال 1807 در رم درگذشت. تشییع جنازة او، که توسط کانووا ترتیب داده شد، در زمرة وقایع مهم دوران بود؛ همة اعضای اجتماع هنرمندان جسد وی را تا گورستان مشایعت کردند.
سویسی برجستة این نسل، بعد از روسو، یوهان کاسپار لاواتر بود. او که در 1741 در زوریخ به دنیا آمده بود، کشیش پروتستان شد و در سراسر زندگی پرحرارت ترین همبستگی خود را با مسیحیت سنتی حفظ کرد. ما شاهد تلاشهای وی برای تغییر مذهب گوته و مندلسون بوده ایم. ولی او فردی جزمی نبود. دوستیهای خود را در ورای مرزهای مذهبی و ملی حفظ می کرد، و همة کسانی که او را می شناختند به وی احترام می گذاشتند، و بسیاری هم او را دوست داشتند. آثاری به رشتة تحریر درآورد که دارای تورعی رازورانه بودند؛ مکاشفة یوحنای رسول را به نحوی تخیلی تعبیر می کرد، به قدرتهای اعجازآمیز دعا و کالیوسترو اعتقاد داشت، و طبق دستور و تجویز مسمر، همسر خود را از طریق خواب مصنوعی معالجه می کرد. مشخصترین صفت ویژه اش این بود که ادعا می کرد که شخصیت را می توان از خطوط چهره و شکل و ترکیب سر تشخیص داد. او گوته و هردر را به نظرات خود علاقه مند ساخت، و آنها مقالاتی برای کتابش موسوم به مباحثی در قیافه شناسی (1775-1778) نوشتند. او قیافه، سر، و اندام افراد برجسته را مورد مطالعه قرار می داد، و خطوط جمجمه و صورت را با کیفیات خاص فکری و اخلاقی مرتبط می شمرد. تجزیه و تحلیلها و نتیجه گیریهای او در آن عصر مقبولیت وسیعی یافتند ـ ولی اینک عموماً مردودند. اصل کلی او دایر براینکه کیفیات روانی (همراه هوا، محیط، نوع غذا، شغل، و غیره) در شکل دادن به بدن و صورت دخالت دارند، از واقعیت قابل توجهی برخوردار است. هر چهره در حکم زندگینامه ای شخصی است.
لاواتر قسمتی از یک شکفتگی سویسی بود که روسو، آلبرشت فون هالر شاعر و دانشمند، زالومون گسنر شاعر و نقاش، یوهان فون مولر تاریخنویس، و اوراس دو سوسور را، که با بالا رفتن از قلة مون بلان پس از بیست وهفت سال تلاش ورزش کوهنوردی را آغاز کرد، شامل می شد. در خلال این احوال، کانتونهای سویس بادهای انقلاب را که از آن سوی مرز از فرانسه می وزیدند، احساس کردند. در 1797 فردریک سزار دولاآرپ، که به نوه های کاترین بزرگ تعلیم داده بود، با پتر اوخس، یکی از بازرگانان اصناف در بال، دست به دست هم دادند و از دولت انقلابی فرانسه دعوت کردند که به آنها کمک کند تا یک جمهوری دمکراتیک در سویس برقرار سازند. شورشهای محلی در برن و وو (ژانویة 1798) راه را هموار کردند.

یک ارتش فرانسوی در 28 ژانویه از مرز گذشت. بیشتر جمعیت سویس از آن به عنوان عامل آزادکننده از حکومت اولیگارشی استقبال کردند. در 19 مارس «جمهوری واحد و غیرقابل تقسیم سویس» اعلام شد؛ کلیة امتیازات ایالتی، طبقاتی، یا شخصی را ملغا کرد و همة سویسیها را در برابر قانون برابر اعلام داشت. زوریخ بیش از همه مقاومت کرد، و در آشوبی که به دنبال آن روی

داد، لاواتر سالخورده و درستکار گلوله خورد (1799). او در 1801 به علت تأثیر بطئی این زخم درگذشت.

II ـ هلندیها: 1715-1795

همه هلندیها را دوست داشتند. نمایش نویس دانمارکی به نام هولبرگ از ایالات متحدة (هلند) و «بلژیک» در 1704 دیدن کرد و خصوصاً نسبت به ترعه های آنها با شور و حرارت بسیار سخن می گفت و اظهار می داشت که قایقهای این ترعه ها با آرامشی شیرین «مرا از محلی به محلی دیگر حمل می کنند» و مرا قادر می سازند که هرشب را در شهری با وسعت قابل توجه بگذرانم، به طوری که من می توانسته ام به محض ورود، مستقیماً به یک تئاتر یا اپرا بروم.» دوازده سال بعد، «لیدی مری ورتلی مانتگیو» به نحوی مشابه احساس مسرت کرد و گفت:

همة کشور [هلند] به صورت یک باغ بزرگ جلوه می کند. همة جاده ها خوب سنگچین شده اند، و در هردو طرف ردیفهای درختان بر آنها سایه افکنده اند، و در کنار آنها ترعه های بزرگ قرار دارند که پر از قایقهایی هستند که در رفت وآمدند ... کلیة خیابانها در [روتردام] ... چنان نظیف نگاه داشته می شوند که ... من دیروز تقریباً به همة نقاط شهر به طور «ناشناس» با سرپایی پیاده رفتم، بدون اینکه یک لکه کثافت بر بدنم بیفتد؛ و شما ممکن است دختران هلندی را ببینید که پیاده روها را با جدیتی می شویند ... که بیش از جدیتی است که ما در شستن اطاقهای خواب خود به کار می بریم. ... کشتیهای بازرگانان [در ترعه ها] درست تا در خانه ها می آیند. مغازه ها و انبارها دارای نظافت و عظمتی حیرت آورند، و آن قدر کالاهای خوب دارند که باور کردنی نیست.

ولی این گزارشهای دلفریب هلند را پیش از اینکه این کشور اثرات اقتصادی پیروزی خود بر لویی چهاردهم در جنگ جانشینی اسپانیا را احساس کند، توصیف می کرد. در آن جنگ هلند افراد و ثروت خود را تا نزدیک مرز از پای افتادگی از دست داد؛ قرضة ملی دولت فوق العاده شد؛ قسمت زیادی از تجارت حمل ونقل آن به دست متحدان نظامی و درعین حال رقیبان تجارتیش، و همچنین به دست آلمان افتاده بود؛ سود سهام شرکت هندشرقی هلند از چهل درصد در 1715 به دوازده ونیم درصد در 1737، و سود سهام شرکت هندغربی هلند از پنج درصد در 1700 به دودرصد در 1740 کاهش یافته بود. جنگ هفتساله باعث لطمة بیشتری شد. بانکداران آمستردام براثر وامهایی که با بهرة سنگین به قدرتهای درحال جنگ می دادند، ثروتمند شدند، ولی قرارداد صلح 1763 به این نعمت پایان داد و بسیاری از بانکداران هلند ورشکست شدند؛ به این ترتیب به همة فعالیتهای عمدة تجاری لطمه وارد آمد. بازول، که در 1763 در هلند بود، گزارش داد: «بسیاری از شهرهای عمده به نحو غم انگیزی

دچار انحطاط شده اند. ... انسان با گروههای عظیم موجودات بیچاره ای روبه رو

می شود که براثر بیکاری گرسنه اند.» مالیاتها افزایش یافتند و باعث شدند که سرمایه و افرادی که دارای نیروی جسمانی بودند، از کشور مهاجرت کنند. در این هنگام استعمارگران هلندی و آلمانی خون خود را در افریقای جنوبی باهم درآمیختند و بتدریج بوئرها را تشکیل دادند.
بهبود وضع براثر خصوصیات اخلاقی، و درستکاری هلندیها حاصل شد. مردمی آرام، نیرومند، و صرفه جو زمین را کشت می کردند، به آسیابهای بادی خود روغن می زدند، از گاوهای خود مراقبت می کردند، لبنیات سازیهای خود را تمیز و پاکیزه می ساختند، و پنیرهای لذیذ و بدبو درست می کردند؛ هلند در زمینة کشاورزی به شیوة علمی از همة اروپا پیش بود. دلفت بازارهای چینی خود را دوباره به دست آورد، و بانکداران هلندی و یهودی آمستردام شهرت خود را در زمینة قابلیت اعتماد و ابتکار بازیافتند. آنها با بهرة کم و امکان سوخت وسوز کم وام می دادند و مقاطعه های پردرآمدی برای پرداخت حقوق و تأمین تدارکات سربازان به دست می آوردند. دولتها و بازرگانان برای وام دست به دامن آمستردام می شدند و بندرت دست خالی بازمی گشتند. تقریباً در تمام طول آن قرن پرآشوب، بورس آمستردام مرکز مالی جهان غرب بود. ادم سمیث در 1775 گفت: «ایالت هولاند، ... به نسبت وسعت منطقه و تعداد جمعیت خود، کشوری ثروتمندتر از انگلستان است.»
آنچه بیش از همه ولتر را در سال 1725 تحت تأثیر قرار داد همزیستی تقریباً مسالمت آمیز معتقدات مذهبی متفاوت بود. در اینجا کاتولیکهای سنت گرا و کاتولیکهای پیرو آیین یانسن (آخر خود یانسن هلندی بود)، پروتستانهای پیرو آیین آرمینیوس معتقد به آزادی اراده، و پروتستانهای پیرو آیین کالون ـ که معتقد بودند همه چیز به موجب تقدیر ازپیش تعیین شده است ـ آناباتیستها، پیروان آیین سوکینوس، جمعیت اخوت موراویایی، یهودیان، و تعداد ناچیزی از آزادفکران که از جنبش روشنگری فرانسه محظوظ می شدند با هم زندگی می کردند. بیشتر قضات پروتستان بودند، ولی، بنابه گفتة یک تاریخنویس هلندی، آنها «مرتباً از کاتولیکها پول می گرفتند تا انجام مراسم مذهبی آنان را نادیده گیرند و به آنها اجازه دهند مشاغل رسمی داشته باشند.» کاتولیکها در این هنگام یک سوم جمعیت سه میلیون نفری هلند را تشکیل می دادند. طبقات بالاتر، که براثر دادوستد بازرگانی با بیش از ده نوع معتقدات مذهبی آشنا شده بودند، نسبت به همة آنها با شک و تردید می نگریستند و اجازه نمی دادند که این معتقدات مزاحم قماربازی، مشروبخواری، پرخوری، و مقداری زناکاری محتاطانه به

سبک فرانسویشان بشوند.
فرانسوی زبان طبقة بافرهنگ به شمار می رفت؛ مدارس متعدد بودند، و دانشگاه لیدن به خاطر دوره های پزشکی خود، که یادآور بورهاوه دانشمند بزرگ بود، شهرت داشت. تقریباً همة شهرها انجمنهای هنری، کتابخانه، و «سالونهای سخنرانی» داشتند و هرچند وقت یک بار هم مسابقاتی در زمینة شعر و شاعری ترتیب داده می شد. دلالان آثار هنری به خاطر گنجینه ها و

حقه بازیهای خود در سراسر اروپا شهرت داشتند. دوران بزرگ نقاشی هلند با مرگ هوبما (در سال 1709) به پایان رسیده بود، ولی کورنلیس تروست دست کم طنینی از شکوه و افتخار آن بود. شاید درخشانترین محصول هنر هلند در این عصر شیشه هایی بودند که باظرافت منقوط، یا با نوک الماس حکاکی می شدند. آمستردام کانون ناشران بود، که بعضی از آنها اشخاصی محترم و بعضیها دزد آثار دیگران بودند. در نیمة اول قرن هجدهم، فعالیت خلاقه به سطحی پایین نزول کرد، ولی در حدود سال 1780 تجدید حیات ادبیات یک شاعر واقعی به نام ویلم بیلدردایک پرورش داد.
یکی از دوستان بازول به او گفت که وی هلندیها را «در همان حالت بی روحی خود خوشبخت می بیند»! ولی بازول از اوترشت گزارش داد: «ما هفته ای دوبار اجتماعات بسیار جالب، و تقریباً هرشب مهمانیهای خصوصی داریم. در محفل ما آن قدر خانمهای زیبا و دوستداشتنی هستند که یک خروار کاغذ هم برای تمجید از آنها کافی نیست.» جالبترین صفحات از یادداشتهای بازول دربارة هلند آنهایی هستند که ماجرای عشقی توأم با تأمل و تردید وی را با «زلید» یا «زیبای زویلن»، یعنی ایزابلافان تویل، توصیف می کنند. ایزابلا به خانواده ای قدیمی و برجسته تعلق داشت؛ پدرش، «خاوند زویلن و وست بروک»، یکی از فرمانداران ایالت اوترشت بود. او بیش از ظرفیت خود تحصیل کرد؛ با غرور به انحرافات و بدعتهای فکری روی آورد و رسوم، اخلاقیات، مذهب، و مقام را مورد استهزا قرار می داد؛ ولی تامی توانست مردان زیادی را مفتون زیبایی، شادابی، و صراحت هیجان آور خود می کرد. او از ازدواج به رسم متداول و به عنوان یک وظیفه ابا داشت و می گفت: «اگر من نه پدر داشتم و نه مادر، ازدواج نمی کردم. ... از شوهری که مرا به عنوان رفیقه قبول می کرد کاملاً راضی می بودم و به او می گفتم: وفاداری را وظیفه نپندار. تو نباید هیچ حقی جز حقوق و حسادتهای یک دلباخته داشته باشی.» بازول، که ساعیترین زناکار اروپا بود، در پاسخ این اظهار ایزابلا چنین گفت: «ای وای، زلید من، اینها چه خیالاتی است؟» ایزابلا این گونه درنظر خود پافشاری

کرد: «من رختشوی دلباختة خود بودن و در یک اطاق زیرشیروانی زندگی کردن را به آزادی بی ثمر و حسن نزاکت خانواده های خوب خودمان ترجیح می دهم.»
زلید یک سلسله ماجراهای عاشقانه را طی کرد که باعث شدند او مجرد بماند و زخمی همیشگی بردارد. در سن بیست وچهار سالگی با تریاک اعصاب خود را آرام می کرد. در سی سالگی (1771) با سنت ـ ایاسنت دوشاریر، یک معلم سویسی، ازدواج کرد و نزد او رفت تا در نزدیکی لوزان با وی زندگی کند. او، که شوهر خود را ازلحاظ فکری ناکافی یافت، در سنین بین چهل وپنجاه عاشق مردی شد که ده سال از خودش جوانتر بود. این مرد از او استفاده برد و ترکش کرد. ایزابلا کوشید تا با نوشتن (1785-1788) رمانی به نام کالیست، که سنت ـ بوو را مجذوب و از خود بیخود ساخت، تزکیة نفس بیابد. او در سن چهل وهفت سالگی در پاریس
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 880
با بنژامن کنستان، که بیست سال داشت، آشنا شد و با حدت ذهن خود او را فریفت (1887). بنژامن نوشت: «مادام دوشاریر نحوه ای چنان اصیل و سرزنده برای برخورد با زندگی، و احساس تحقیری چنان عمیق نسبت به تعصب، فکری چنان پرقدرت، و برتری آنچنان نیرومند و حقارت آمیزی نسبت به افراد عادی داشت که، من خودم مانند او غیرعادی و متفرعن بودم، در مصاحبت با او لذتی می یافتم که قبلاً از آن بی خبر بودم. ما با حقیر شمردن نسل بشر احساس سرمستی می کردیم.» این ماجرا تا 1794 ادامه یافت، و در آن وقت بنژامن سرمستی تازه ای با مادام دوستال یافت. زلید به انزوایی توأم با تلخکامی روی آورد و در سن شصت وپنج سالگی، در حالی که در انزوا و تنهایی به سر می برد، درگذشت.
زلید می توانست در تاریخ سیاسی ایالات متحده در قرن هجدهم موجباتی برای بدبینی بیابد. پس از مرگ ویلیام سوم (1702)، حکومت در انحصار یک گروه معدود از رهبران دنیای تجارت درآمد که خود را وقف مالیات بستن، خویش پرستی، و توطئه و تحریک کرده بودند. یک نویسندة هلندی در 1737 شکایت داشت که «درهای مشاغل دولتی به روی شارمندان بسته اند ... و در امور کشور اندرز یا رأیی خواسته نمی شود.» نابسامانی این وضع ازنظر نظامی هنگامی آشکار شد که هلند به مرحلة جنگ جانشینی اتریش گام نهاد (1743): یک ارتش فرانسوی به هلند حمله برد و با مقاومت ناچیزی روبه رو شد. بسیاری از شهرها بدون مقاومت تسلیم شدند. مارشال دو نوآی گزارش داد: «ما با مردمی بسیار مهربان سروکار داریم.» ولی همة مردم این طور نبودند؛ بیشتر شارمندان با فریاد خواهان رهبری نظامی بودند که کشور را نجات دهد، همان طور که ویلیام سوم در 1672 عمل کرده بود؛ خلف وی، ویلیام چهارم پرینس آو اورانژ، که از

منسوبان وی بود، ستادها و در هفت استان، فرمانده ارتش، و دریاسالار نیروی دریایی شد (سوم مه 1747)؛ در ماه اکتبر این مشاغل در خانوادة او به صورت موروثی درآمدند و در حقیقت سلطنت بازگردانده شد. ولی ویلیام چهارم بیش از آن پایبند به مذهب بود که بتواند سردار سپاه خوبی باشد. او نمی توانست انضباط را مجدداً در ارتش برقرار کند. شکست پس از شکست روی داد و در پیمان اکس ـ لاـ شاپل (1748) بخت با هلند یار بود که تمامیت ارضیش دست نخورده ماند، ولی باز از لحاظ اقتصادی این کشور وضع پریشانی داشت. ویلیام در سن چهل سالگی به بیماری بادسرخ درگذشت (1751)؛ بیوة او، پرنسس آن تا هنگام مرگش (1759) به عنوان نایب السلطنه خدمت کرد. شاهزاده لودویگ ارنست اهل برونسویک ـ ولفنبوتل باخشونت ولی باکفایت، تا هنگامی که ویلیام پنجم به سن بلوغ رسید (1766)، نیابت سلطنت را عهده دار بود.
در جنگ میان انگلستان و مستعمرات امریکایی، هلند به مزاحمت انگلستان نسبت به کشتیرانی هلند اعتراض کرد و در «بیطرفی مسلحانة» سال 1780 با روسیه همدست شد. انگلستان به آن اعلان جنگ داد و کشتیرانی هلند را تقریباً به طور کامل به تصرف خود

درآورد. در عهدنامة پاریس (1783) منافع هلند تقریباً نادیده گرفته شدند. این کشور نگاپاتام را (در جنوب هندوستان) به انگلستان تسلیم داشت و به انگلستان آزادی کشتیرانی در جزایر ادویه در اندونزی را داد. هلند دیگر در میان قدرتها نقشی به عهده نداشت.
این مصیبتها محبوبیت ویلیام پنجم را از میان بردند، علاوه بر آن، موفقیت شورش در امریکا اندیشه های دموکراتیک را در هلند برانگیخت و منجر به ایجاد حزبی به نام «میهن پرستان» شد که نسبت به خانواده های حاکم نظری خصومت آمیز داشت. اقلیت پولدار، در جریان هر تحول چنان ثروت رو به کاهش ملت را به خود جذب کرده بود که در شهرهایی که زمانی شکوفان و با نظم و ترتیب بودند، مردان بسیار به تکدی، و زنان بسیار به فحشا روی آوردند. در 1783 گروههای «تیراندازان آزاد» به طور پنهانی در آمستردام و لاهه تشکیل شدند تا مقدمات انقلاب را آماده سازند. در 1787 «میهن پرستان» قدرت را در دست گرفتند، ولی دخالت مسلحانه از ناحیة روسیه ویلیام پنجم را به قدرت بازگردانید. انقلاب فرانسه حرارت «میهن پرستان» را تجدید کرد. آنها از فرانسه دعوت کردند به کمکشان بیاید. در سال 1794 سربازان فرانسوی به هلند حمله ور شدند. ارتش هلند درهم شکست؛ ویلیام پنجم به انگلستان گریخت و انقلابیون هلند در تشکیل جمهوری باتاو با فرانسویان همدست شدند (1795-1806). در 1815 فرِزند ویلیام پنجم، به عنوان شاه ویلیام اول، خاندان اورانژ – ناساو

را مجدداً به قدرت بازگردانید. اخلاف او امروز (1967) بر هلند سلطنت می کنند.

نخستین سرشماری رسمی دانمارک (1769) جمعیت این کشور را 825’000 نفر نشان می داد. علاوه بر اینها 727’600 نفر در نروژ به سر می بردند که تا 1814 تحت حکومت پادشاهان دانمارکی بودند. تقریباً همة دهقانان نروژ صاحب اراضی خود بودند و همان غرور وایکینگها را داشتند. در دانمارک نیمی از دهقانان سرف، و نیمی دیگر مشمول پرداخت حقوق ملوک الطوایفی بودند. پادشاهان می کوشیدند جلو این ملوک الطوایفی را بگیرند، ولی آنان از نظر مالی به اعیان نجیبزاده متکی بودند، و نظام سرفداری تا سال 1787 ادامه یافت. تحت این نظام، از بازرگانی و صنایع تشویق زیادی به عمل نمی آمد؛ طبقة متوسط قابل توجهی به وجود نیامد؛ و گشایش کانال کیل (1783) به سود بازرگانان انگلیسی و هلندی تمام شد نه دانمارکیها. در سال 1792 دانمارک نخستین کشور اروپایی بود که برده فروشی را در قلمرو خود منسوخ کرد.

همان گونه که نجبا بر کشور حکومت می کردند، کلیسای لوتری هم بر منابر و مطبوعات فرمان می راند، و امیدوار بود بر افکار نیز حکومت کند. سانسور شدیدی که از 1537 تا 1849 برقرار بود کلیة نشریات یا گفته هایی را که با معتقدات سنتی لوتری هماهنگ نبودند غیرقانونی

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 882

می داشت، و بسیاری از کتب غیرمذهبی مانند ورتر اثر گوته، تحت این عنوان که اخلاقیات عموم را به مخاطره می اندازند، تحریم شده بودند. پیشرفت ادبیات بر اثر استعمال زبان آلمانی در دربار، لاتینی در دانشگاهها، و فرانسوی در ادبیات (که تقریباً وجود خارجی نداشت) با موانع بیشتری روبه رو بود. آغاز ادبیات دانمارکی با نوشتن به این زبان و افشاندن شعاعهایی از جنبش روشنگری به داخل دانمارک، از جمله موفقیتهای درخشانترین دانمارکی قرن هجده بود.

نروژ هم می تواند مانند دانمارک لودویگ فون هولبرگ را متعلق به خود بداند، زیرا وی در سوم دسامبر 1684 در برگن چشم به دنیا گشود. او پس از اینکه در مدرسة لاتینی محلی درس خواند، از آب گذشت و وارد دانشگاه کپنهاگ شد. طولی نکشید که پولش نزدیک به اتمام رسید. به نروژ بازگشت و به خدمت در خانوادة یک کشیش روستایی پرداخت؛ پس از اینکه 60 تالر اندوخت، عازم دیدن دنیا شد. در سال 1704 در هلند بود؛ در سالهای 1706-1708 در کتابخانه های آکسفرد به تعلیم خود اشتغال داشت؛ پس از بازگشت به کپنهاگ، دروسی می داد که جز آموزش خودش سود زیادی برایش نداشت؛ در خلال این احوال، وی با تدریس امرار معاش

می کرد و خود را با امید و آرزو زنده نگاه می داشت. در 1714 دانشگاه او را به سمت استادی بدون حقوق منصوب کرد، ولی یک هدیة خصوصی او را قادر ساخت که مدت دوسال، بیشتر اوقات پیاده، در ایتالیا و فرانسه گردش کند. وقتی که از این سیروسیاحت که عظیمترین سیروسیاحتها بود بازگشت، به استادی مابعدالطبیعه – که از آن نفرت داشت- سپس به استادی لاتینی و معانی و بیان، و سرانجام به استادی تاریخ و جغرافیا-که آن را بسیار دوست داشت- منصوب شد.
او در لحظات فراغت خود آثار ادبی دانمارکی به وجود می آورد. تا زمان وی در زبان دانمارکی تقریباً هیچ چیز جز اشعار افسانه ای عامیانه، سرودهای مذهبی، و آثار مذهبی مورد توجه عموم وجود نداشت. هولبرگ به اندازة یک کتابخانه کوچک شعر، هجویه، داستان، و رساله هایی در زمینه های حقوق، سیاست، تاریخ، علوم، و فلسفه به زبان دانمارکی نوشت. تنها ولتر بود که از نظر تنوع و جامعیت با او رقابت می کرد. او برای گوشمالی دادن استادانی که آثار کلاسیک را پرستش می کردند، حقوقدانانی که با اصطلاحات و عبارات فنی دست و پای اجرای عدالت را می بستند، روحانیانی که برای کسب مال و مقام سخت در تلاش بودند، و پزشکانی که خیال بیماران را یکسره راحت می ساختند و آنها را روانة دیار ابدی می کردند، مسخره کردن را وسیله قرار داده بود. تقریباً همةاین ستونهای اجتماع، در نخستین اثر مهمش که یک اثر حماسی مسخره آمیز بود و پدرپارس نام داشت (1719)، مورد افشاگری قرار گرفتند. بعضی از بزرگان دانمارک نیش آثار او را احساس کردند و از فردریک چهارم، پادشاه دانمارک، با اصرار تام خواستند که جلو این کتاب را به عنوان اینکه از اصول اخلاقی تخطی کرده است و کشیشان را مسخره می کند بگیرد. پادشاه دستور داد نخستین قسمت کتاب را برایش بخوانند.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 883
وی آن را «اثری بیضرر و سرگرم کننده» قضاوت کرد؛ ولی شورای سلطنتی به هولبرگ اطلاع داد که بهتر بود این اشعار هرگز نوشته نمی شدند.
به این ترتیب، هولبرگ به صحنة نمایش روی آورد. در سال 1720 یک بازیگر فرانسوی به نام اتین کاپیون نخستین تئاتر دانمارک را در کپنهاگ گشود. او، که هیچ یک از نمایشنامه های دانمارکی را دارای ارزش روی صحنه آوردن نمی یافت، نمایشنامه هایی از فرانسه و آلمان وارد می کرد.وی از پدر پارس چنین استنباط کرد که هولبرگ خمیره و استعداد لازم را برای آثار کمدی دارد، و از او تقاضا کرد که برای تئاتر تازه نمایشنامه هایی به زبان دانمارکی تهیه کند. ظرف یک سال هولبرگ پنج نمایشنامه نوشت، و ظرف هشت سال بیست نمایشنامه. همة این نمایشنامه ها از

نظر تجسم رسوم و عادات محلی چنان غنی بودند که جانشین بزرگ وی آدام اوهلنشلگر دربارة او گفت: «او می دانست چگونه زندگی طبقة متوسط کپنهاگ را چنان دقیق ترسیم کند که اگر این شهر زیرزمین فرو می رفت و پس از دویست سال کمدیهای هولبرگ از نو کشف می شدند، انسان می توانست از روی آنها وضع آن دوران را از نو مجسم کند، درست همان طور که ما از پومپئی و هرکولانوم به اوضاع رم باستان پی می بریم.»
هولبرگ از آثار پلاوتوس، ترنتیوس، مولیر، و کمدیا دل/آرته که وی در ایتالیا دیده بود فرمها و اندیشه های نمایشی می گرفت. بعضی از کمدیهای او تک پرده ای، و حاوی مطالب پیش پا افتاده ای هستند که تأثیر خود را از دست داده اند. مانند سفر شگانارل به سرزمین فیلسوفان؛ بعضی هنوز قدرت خود را حفظ کرده اند، مانند یپه اهل تپه که از آن متوجه می شویم که وقتی دهقانان قدرت به چنگ می آورند، از اربابان خود حیوان صفت ترند. بعضی از آثارش نمایشنامه های کاملی هستند، مانند راسموس مونتانوس. این اثر عبارت است از هجویه ای شیطنت آمیز از فضل فروشی ادیبانه، جزمیت مذهبی، و جهل عمومی، به اضافة یک رگ زیرکانه صراحت روستایی، مانند وقتی که لیسبد می شنود نامزدش از دانشگاه برمی گردد، به پدر خود می گوید: «در این صورت رؤیای من به تحقق پیوسته است. ... من دیشب خواب دیدم با او همبستر شده ام.» با وجود این کمدیهای باروح، تئاتر کپنهاگ در سال 1728 به علت عدم پشتیبانی عمومی تعطیل شد. آخرین برنامه ای که در آن اجرا شد تشییع جنازة کمدی دانمارکی اثر هولبرگ بود.
هولبرگ، که با نمایش نویسی همکاران دانشگاهی خود را سخت دچار حیرت کرده بود، در این هنگام با نوشتن مطالب تاریخی و ارائة فضل اروپای باختری به خوانندگان دانمارکی همکاران خود را نرم ساخت. توصیفی از دانمارک و نروژ (1729)، تاریخ دانمارک (1732-1735)، تاریخ کلیسای جهانی (1727-1747)، و تاریخ یهودیان در حقیقت تألیفاتی بیش نبودند، ولی عمل تألیف خوب انجام شده بود. هولبرگ از این تلاشهای خود در شاهکارش به نام سفر زیرزمینی نیلس کلیم (1741) به تسکین و آرامش رسید. وی این اثر را به نثر لاتینی

نوشت تا مورد استفادة خوانندگان اروپایی قرار گیرد. این نظر تأمین شد، ولی از راه ترجمه. ینس باگزن آن را به دانمارکی برگرداند و به این زبان سه بار، به زبان آلمانی ده بار، به زبانهای سوئدی و هلندی و انگلیسی هریک سه بار، به زبانهای فرانسه و روسی دوبار، و به زبان مجارستانی یک بار به چاپ رسید. همین اثر بود که هولبرگ را به صورت سویفت و ولتر

دانمارک درآورد.
مضمون داستان به این قرار است که صدایی از درون یک غار کنجکاوی نیلس را برمی انگیزد؛ او برآن می شود تا دربارة این صدا تحقیق کند؛ دوستانش با طنابی او را به پایین می فرستند، ولی طناب پاره می شود؛ «من با سرعتی حیرت آور، شتابان به درون این ورطه فرو افتادم.»
در درون پوستة زمین او یک فضای باز یا فلکی را می یابد که دارای خورشید، سیارات، و ستاره های بسیاری است. او به سوی یکی از این سیارات پرتاب می شود و یکی از اقمار آن سیاره می شود، و بدون این که کاری بتواند بکند، در اطراف آن به گردش در می آید؛ ولی یک عقاب را با دست می گیرد و عقاب او را می برد و بآرامی در سیارة پوتو (معکوس اوتوپیا یا آرمانشهر) بر زمین می گذارد. در این سیاره حکمرانی با درختان است، که از نظر شیرة دانش غنی هستند. بدبختانه «درختی که من از آن بالا رفتم، همسر داروغة محل از آب درآمد.» پوتو دارای پاره ای قوانین عالی است. کسانی که «در ملاء عام دربارة کیفیات و ذات متعال بحث می کنند، کمی ناقص العقل تلقی می شوند»؛ معالجة آنها این است که نخست قدری از آنان خون گرفته می شود تا حرارتشان کاهش یابد، و سپس آن قدر در بازداشت نگاه داشته می شوند تا از «هذیان گویی خود بیرون آیند.» در پوتو مادران به اطفال خود شیر می دهند-بیست و یک سال پیش از آن که روسو خواستار آن شود که مادران به اطفال خود شیر دهند. در استان کوکلکو زنان برامور حکومت می کنند. مردان به خانه داری می پردازند یا مرتکب فحشا می شوند. ملکه حرمی مرکب از سیصد مرد زیبا دارد. فلاسفة کوکلکو وقت خود را صرف کوشش برای رسیدن به خورشید می کنند و توجه زیادی به امور کرة خاکی ندارند. در استان میکولاک همة مردم ملحدند و «تا آنجا که بتوانند از پلیس مخفی دارند، مرتکب شرارت می شوند.» نیلس کتابی به دستش می افتد که سفر تانیان به دنیای مافوق زمینی نام دارد و اروپا و رسوم عجیب آن را توصیف می کند: سرهایی که با کلاهگیسهای بزرگ پوشانده شده اند، کلاههایی که به جای روی سر زیر بغل گذارده می شوند (مانند آنچه میان نجبای فرانسه متداول بود)، «تکه های نان شیرینی که در خیابانها می گردانند، و کشیشها می گویند اینها خدایانند و خود همان کسانی که این نانها را پخته اند ... قسم می خورند که این شیرینیها دنیا را آفریده اند.»
سفر زیرزمینی حاوی هجویه هایی دربارة احکام جزمی مسیحیت، و خواستار آزادی عبادت برای همة مذاهب بود؛ ولی اعتقاد به خداوند، بهشت، و دوزخ را به عنوان پشتیبانان لازم برای قوانین اخلاقی که مداوماً آماج ضربات تمنیات نفس و جسم هستند توصیه می کرد. فردریک

پنجم پادشاه دانمارک این اصلاحگر اصلاح شده را در سال 1747 صاحب عنوان نجیبزادگی (بارون) کرد. هولبرگ از این لذت برخوردار بود که در جوانی شورشی باشد و در دوران کهولت (که در 1754 پایان یافت) مقبولیت یابد. او تا عصر حاضر والاترین سیمای ادبیات دانمارک باقی مانده است.
بعضیها ترجیح می دهند این مقام را از آن یوهانس اوال بدانند که دوران عمرش از نظر ماجرا، ورنج و کوتاهی، مانند سرگذشت بایرن، کیتس، و شلی بود. او به سال 1743 در کپنهاگ به دنیا آمد؛ پدرش کشیشی لوتری بود؛ علیه بزرگترهای خانوادة خود که دارای تعصب و سختگیری بسیار بودند شورید، در شانزدهسالگی عاشق آرنس هولگارد شد، از حرفة روحانی به این علت که پاداشهای آن خیلی دیر به دست می آیند دست کشید، در ارتش پروس و سپس در ارتش اتریش نامنویسی کرد، و مصمم بود ثروت و افتخاری به چنگ آورد تا آرنس به همسری او درآید. ولی انواع محرومیتها و بیماری سلامتش را زایل کردند. او به کپنهاگ و الاهیات بازگشت. آرنس با فرد ثروتمندی ازدواج کرد، اوال درد قلبش را با نظم و نثر بیان کرد. او نخستین تراژدی اصیل دانمارکی را به نام رولف کراگه (1770) نوشت، و با نوشتن مرگ بالدر (1773) شعر دانمارکی را در قرن هجدهم به اوج اعتلای خود رسانید. این اثر نمایشنامه ای قهرمانی به نظم است. چون کار وی بسختی زندگیش را تأمین می کرد، به انزوای روستایی روی آورد، به بیماریهای چندی دچار شد، و سرانجام یک مقرری از طرف دولت او را احیا کرد. او هم با نوشتن نمایشنامة ماهیگیران (1779) جبران این مقرری را کرد. این نمایشنامه حاوی یک قصیدة میهن پرستانه است به نام «پادشاه کریستیان در کنار دکل بلند ایستاد» که به صورت آواز محبوب ملی دانمارکیها درآمد. این آواز در حکم دعوت اوال به شکوه و افتخار، و وداع او با زندگی بود. او پس از یک بیماری طولانی و دردناک در 1781 در سن سی و هشت سالگی درگذشت. اسکاندیناویاییها وی را در زمرة «بزرگترین شاعران تغزلی شمال، و شاید هم بزرگترین آنها» می شمارند.
با سپری شدن سالهای قرن هجدهم، تاریخ سیاسی دانمارک به صورت قسمتی از سلسله کشمکشهای پایان ناپذیر دوران جدید میان سنت و تجربه درآمد. کریستیان ششم این دو نیروی متضاد را با یکدیگر درآمیخت. او و وزیرانش با وارد کردن ریسندگان و بافندگان برای تأسیس صنعت نساجی، با تشکیل شرکتهای ملی برای داد و ستد با آسیا و آمریکا، و با گشودن بانک کپنهاگ (1736) توسعة اقتصادی را تسریع کردند. گروئنلند تحت سلطة دانمارک درآمد(1744). مدارس ابتدایی و متوسطه گسترش یافتند، و فرهنگستانهایی برای ترویج ادبیات و دانش تأسیس شدند. در عین حال، یک فرمان قدیمی که مقرر می داشت باید روزهای یکشنبه در

مراسم مذهبی لوتری شرکت کرد، تجدید شد؛ همة تئاترها و سالونهای رقص را بستند، بازیگران را تبعید کردند، و مجالس بالماسکه ممنوع شدند.

فردریک پنجم، پسر کریستیان این قوانین را ابقا کرد، ولی با روحیة خوش مشرب و زندگی لذتجویانة خود آنها را ملایمتر ساخت. در 1751 او یوهان هارتویک ارنست فون برنشتورف را از هانوور به دانمارک آورد، و این شخص به عنوان نخست وزیر میزان درستکاری و صلاحیت را در دستگاه اداری بالا برد، ارتش و نیروی دریائی را احیا کرد، آنها را از جنگ هفتساله به دور نگاه داشت، و با دعوت از استادان، شاعران، هنرمندان و دانشمندان، محیط راکد فرهنگ دانمارک را به جنب و جوش درآورد. قبلا متذکر شدیم که کلوپشتوک چنین دعوتی را پذیرفت. در 1767 کنت فون برنشتورف با جلب رضایت کاترین بزرگ برای امضای قراردادی که هولشتاین – گوتورپ را به دانمارک واگذار می کرد، سیاست خارجی صلحجویانة خود را به حد اعلای موفقیت رسانید.
فردریک پنجم، که بر اثر عیاشی فرسوده شده بود، در سن چهل و سه سالگی درگذشت(1766). پسرش کریستیان هفتم که از 1766 تا 1808 سلطنت کرد، با شتاب، در سن هفدهسالگی با کارولین ماتیلدا، خواهر سوم پادشاه انگلستان، ازدواج کرد. کارولین به زندگی اجتماعی پایتخت روح و سرور بخشید، ولی شوهر نیمه دیوانه اش به او توجهی نمی کرد و به زندگی عیاشانه ای روی آورد، و کارولین هم دچار ماجرای عاشقانة حزن انگیزی با پزشک دربار به نام یوهان فریدریش شتروئنزه شد. شتروئنزه که فرزند یک استاد رشتة الاهیات در هاله بود، در آنجا به تحصیل پزشکی پرداخت و مانند بیشتر پزشکان معتقدات مذهبی خود را از دست داد. او نفوذ خود در نزد پادشاه را مرهون مهارت خویش در معالجة نتایج جسمانی ماجراهای عشقی پادشاه بود، و در نزد ملکه هم از این جهت نفوذ یافت که توانست کریستیان هفتم را به قدر کافی با ملکه همبستر کند که وارثی برای تخت سلطنت از آن دو به وجود آید. بتدریج که پادشاه از لحاظ فکری به حالت افسردگی و بیعلاقگی فرومی رفت، بر میزان قدرت ملکه در ادارة امور کشور افزوده می شد؛ و چون ملکه اجازه می داد که پزشکش نسبت به خط مشیهای او اظهار نظر کند و از عنایات ملکه بهره مند شود، این پزشک حکمران واقعی کشور شد (1770). فرمانها با امضای شتروئنزه به نام پادشاه ناقص العقل از کاخ سلطنتی خارج می شد. برنشتورف برکنار شد و آرام و بیصدا به املاک خود در آلمان بازگشت.
شتروئنزه آثار «فیلسوفان» را خوانده بود و در نظر داشت زندگی مردم دانمارک را بر اساس اصول آنها تغییر شکل دهد. او سوء استفاده هایی را که از امتیازات نجیبزادگی می شد ملغا ساخت، به سانسور مطبوعات

پایان داد، مدارسی تأسیس کرد، ادارات دولتی را از فساد و بند و بست تطهیر نمود، سرفها را آزاد ساخت، شکنجه در جریان دادرسی را ممنوع کرد، همة مذاهب را آزاد اعلام داشت، از ادبیات و هنر تشویق کرد، وضع دادگاهها، قوانین، پلیس، دانشگاه، امورمالی، و بهداشت شهری را اصلاح کرد، برای کاهش قرضة دولت مقرریهای بسیاری را حذف، و درآمدهای مؤسسات مذهبی را به سود امور عام المنفعه ضبط کرد.

نجبا برای سقوط او توطئه کردند و برای از میان بردن محبوبیت وی از آزادی مطبوعات سود جستند. دانمارکیهای متورع رواداری مذهبی را به عنوان الحاد منفور می داشتند و شتروئنزه را بیگانه ای می خواندند که تنها منبع قدرتش بستر ملکه است. در 17 ژانویة 1772 گروهی از افسران ارتش پادشاه را متقاعد کردند که شتروئنزه و ملکه نقشة قتل او را کشیده اند، و پادشاه فرمانی دایر بر دستگیری آنها امضا کرد. کارولین به قصر کرونبورگ (که در هملت شکسپیر از آن یاد شده است) تبعید شد، و شتروئنزه به سیاهچال افکنده شد، و پس از پنج هفته زجر، به زناکاری با ملکه اعتراف کرد. در 28 آوریل 1772 او بر روی سکوی اعدام رفت، و در حضور انبوهی از مردم که اظهار موافقت و رضایت می کردند، قطعه قطعه شد. کارولین به اصرار جورج سوم اجازه یافت که به سله در هانوور برود. او در آنجا در تاریخ 10 مه 1775 در سن بیست و چهار سالگی درگذشت.
توطئه گران موفق اووه گولدبرگ، معلم شاهزاده فردریک، را به قدرت رساندند. گولدبرگ، ظرف دوازده سال حکمرانی، در نشان دادن عکس العمل میهن پرستانه علیه نفوذ بیگانه در حکومت، زبان، و تعلیم و تربیت نقش رهبری را به عهده گرفت؛ درهای مشاغل رسمی را بر روی افراد عادی گشود و نظام سرفداری، شکنجه در جریان دادرسی، حاکمیت کلیسای لوتری، و دادن جهت مذهبی به دانشگاه را از نو برقرار کرد. برادرزاده و دستپروردة کنت فون برنشتورف به نام آندرئاس پترفون برنشتورف مسئول امور خارجی شد. وقتی شاهزاده فردریک خود را نایب السلطنه کرد (1784)، گولدبرگ از کار برکنار شد. آندرئاس برنشتورف وزیر اعظم شد و تا زمان مرگش در همین سمت باقی ماند. تحت رهبری دوراندیشانة وی، نظام سرفداری بار دیگر منسوخ شد(1787)، برده فروشی در قلمرو دانمارک پایان یافت، و فعالیتهای اقتصادی آزاد شد. هنگامی که برنشتورف درگذشت (1797)، دانمارک به نحوی باثبات در مسیر آن ترقی و رفاه مسالمت آمیزی گام برمی داشت که مورد رشک جهانیان قرار گرفت.

IV -سوئدیها: 1718-1771

1-سیاست

زندگی پرهیجان کارل دوازدهم برای سوئد در حکم ماجرایی غم انگیز به شمار می رفت. هدفهای او بیشتر ناشی از عطش وی به شکوه و افتخار بود تا بر اساس منابعی که در اختیار کشورش قرار داشتند. در حالی که او نیروهای انسانی و مالی سوئد را از میان می برد، مردم سوئد شجاعانه او را تحمل می کردند، ولی مدتها قبل از مرگ کارل، آنها می دانستند که او محکوم به شکست است. به موجب عهدنامه های استکهلم (1719-1720) سوئد دوکنشینهای برمن و وردن را تسلیم هانوور، و قسمت بیشتر پومرانی را تسلیم پروس کرد. برابر عهدنامة

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 888

صلح نوستاد (1721)، این کشور لیوونیا، استونی، اینگرمانلند، و کارلیای خاوری را به روسیه تسلیم کرد. قدرت سوئد در سرزمین اصلی اروپا به پایان رسید، و این کشور مجبور بود به داخل شبه جزیره ای عقب نشینی کند که از لحاظ مواد معدنی خصوصیات اخلاقی ملی غنی، ولی از لحاظ تأمین بهای زندگی مستلزم کار شدید و مهارت مداوم بود.

شکست کارل نظام سلطنتی را تضعیف کرد و به نجبا اجازه داد که تسلط بر حکومت را دوباره به دست آورند. قانون اساسی سال 1720 قدرتی حاکم به مجمع عمومی (ریکسداگ) یا «دیت» داد که از چهار مجلس تشکیل می شد: مجلس نجیبزادگان، مرکب از رؤسای خانواده های نجبا؛ مجلس کشیشان، مرکب از اسقفها به اضافة حدود پنجاه نماینده که توسط روحانیان محلی و از میان این گونه روحانیان انتخاب می شدند؛ مجلش شهرنشینان، مرکب از تقریباً نود نماینده از طرف ماموران دستگاه دولتی و رهبران کسب و تجارت شهرها؛ و یک مجلس دهقانان، مرکب از حدود یکصد نماینده که توسط کشاورزان آزاد و صاحب زمین و از میان خود اینها انتخاب می شدند. هریک از مجالس جداگانه تشکیل جلسه می داد، و هیچ پیشنهادی نمی توانست به صورت قانون درآید مگر اینکه به تصویب سه مجلس برسد. در عمل، مجلس دهقانان هیچ گونه قدرت قانونگذاری نداشت مگر اینکه دو مجلس دیگر به آن رضایت دهند. در مدت جلسات مجمع عمومی (ریکسداگ) یک «کمیتة سری» مرکب از پنجاه تن از نجبا، بیست و پنج نفراز کشیشان، و بیست و پنج نفر از شهرنشینان کلیة لوایح را تهیه می کرد، انتخاب وزیران را انجام می داد، و سیاست خارجی را زیرنظر داشت. نجبا ازمالیات معاف بودند، و مشاغل عالی کشور در انحصار آنان بودند. هنگامی که ریکسداگ تشکیل جلسه نمی داد، حکومت

در دست یک «شورا»ی شانزده نفری یا بیست و چهار نفری بود که ریکسداگ آن را انتخاب می کرد، و در برابر ریکسداگ جوابگو بود. پادشاه ریاست این «شورا» را به عهده داشت و می توانست دو رأی بدهد؛ در غیر این صورت، هیچ گونه حق قانونگذاری نداشت. روسیه، پروس، و دانمارک برای پشتیبانی از این قانون اساسی با یکدیگر همکاری می کردند، زیرا این قانون اساسی طرفدار صلح بود و جلو تمایلات رزمی پادشاهان نیرومند را می گرفت.
سلطنت دیگر در سوئد موروثی نبود و به صورت انتخابی درآمد. پس از مرگ کارل دوازدهم (30 نوامبر 1718)، از نظر وراثت تخت سلطنت به کارل فریدریش دوک هولشتاین-گوتورپ یکی از پسران خواهر ارشد کارل می رسید؛ ولی ریکسداگ در ژانویة 1719، برای نخستین بار در مدت بیست سال، تخت سلطنت را به اولریکا الئونورا یکی دیگر از خواهران کارل داد، به این شرط که وی تعهد کند از سلطنت مطلقه ای که برادرش به آن عمل کرده بود خودداری کند. حتی با وجود این، اداره کردن اولریکا مشکل از آب درآمد، و در 1720 او وادار شد به نفع شوهرش، فردریک اول حکمران هسن-کاسل، از سلطنت کناره گیری کند – و فردریک، به عنوان فردریک اول، پادشاه سوئد شد. تحت راهنمایی کنت آروید برنهارد هورن،

که سمت صدارت عظما را داشت، سوئد مدت هجده سال از صلح و آرامش برخوردار شد تا ظرف این مدت از زخمهای جنگ بهبود یابد.
سوئدیهای مغرور صلح طلبی وی را مورد تمسخر قرار می دادند، و طرفداران وی را کاپها (شب کلاهان) می خواندند. منظور آنان از این اصطلاح این بود که طرفداران صدر اعظم یک مشت افراد ضعیف و زبون هستند که در حالی که سوئد، در زمینة عرض وجود قدرتها، عقب افتاده است، آنها درخوابند. در برابر این «کاپها» یک حزب «هاتها» (کلاهان) توسط کنت کارل گیلنبورگ، کارل تسین، و دیگران تشکیل شد. این حزب در سال 1738 بر ریکسداگ تسلط یافت و گیلنبورگ به جای هورن تعیین شد. او، که مصمم بود سوئد را به مقام پیشین خود در میان قدرتها بازگرداند، اتحاد منقضی شده با فرانسه را، که به موجب آن فرانسه در ازای مخالفت سوئد با هدفهای روسیه برای سوئد کمکهای مالی می فرستاد، تجدید کرد. در 1741 دولت سوئد با امید بازپس گرفتن آن ایالات ساحلی بالتیک که به دست پطرکبیر افتاده بودند، به روسیه اعلان جنگ داد. ولی نه ارتش و نه نیروی دریایی هیچ کدام به قدر کافی مهیا نشده بود. بیماری، افراد نیروی دریایی را از حیز انتفاع انداخته بود؛ و ارتش همة فنلاند را در برابر پیشرفت روسها تسلیم کرد. الیزابت ملکة روسیه، که

مایل بود پشتیبانی سوئد را جلب کند، حاضر شد بیشتر فنلاند را بازگرداند، مشروط براینکه پسر عمویش آدولفوس فردریک، حکمران هولشتاین گوتورپ، وارث تخت و تاج سوئد معرفی شود. قرارداد صلح ابو با این شرایط به جنگ پایان داد (1743). وقتی فردریک اول درگذشت (1751)، آدولفوس فردریک پادشاه سوئد شد.
طولی نکشید که مجالس به او آموختند که وی تنها اسماً پادشاه است. آنها در مورد حق وی دایر بر واگذاری عناوین نجیبزادگی یا انتخاب مستخدمین و ملازمانش با او به جدل پرداختند؛ و تهدید کردند که اگر او از امضای پاره ای تصمیمات یا اسناد خودداری کند، حق امضای وی را باطل کنند. پادشاه نرم و رام شدنی بود، ولی همسری مغرور و آمر به نام لویزا اولریکا داشت که خواهر فردریک کبیر بود. پادشاه و ملکه کوشش کردند علیه قدرت مجالس شورشی برپا کنند. این تلاش با شکست روبه رو شد، عمال آن تحت شکنجه قرار گرفتند، و سرشان از تن جدا شد. پادشاه به این علت که مردم او را دوست داشتند، جان به در برد. اولریکا با درآمدن به صورت ملکة ادبیات خاطر خود را تسلا داد و در این زمینه مقام برجسته ای کسب کرد. او با لینه دوستی داشت، و محفلی از شاعران و هنرمندان گردآورد که از طریق آنان اندیشه های جنبش روشنگری فرانسه را شیوع می داد. ریکسداگ معلم جدیدی برای پسر دهساله اش تعیین کرد و به این معلم دستور داد به این بچه (که بعدها گوستاو سوم شد) تفهیم کند که در کشورهای آزاد، پادشاهان تنها بر اثر بردباری و رضایت ضمنی وجود دارند و بیشتر به خاطر احترام به کشورها به آنها شکوه و وقار داده می شود تا به خاطر وجود شخص خودشان که ممکن است برحسب تصادف مقام نخستین را در صحنة نمایش تاریخی به دست آوردند؛ و چون زرق و برق
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 890
دربار ممکن است آنها را دچار اوهام عظمت کند، بهتر است که آنان گاه گاه از کلبه های دهقانان دیدن کنند و فقری را که هزینة جلال و جبروت سلطنتی را فراهم می کند ببینند.
در 12 فوریة 1771 آدولفوس فردریکُ درگذشت، و شورا گوستاو سوم را از پاریس فراخواند که به سوئد بیاید و آداب و تشریفات سلطنت را بپذیرد.
2-گوستاو سوم
گوستاو سوم از زمان هانری چهارم، پادشاه فرانسه، به بعد جالبترین پادشاه بود. او خوش سیما، بانشاط، و علاقه مند به زنان، هنر، و قدرت بود؛ مانند یک جریان شدید برق در تاریخ سوئد درخشید و کلیة عناصر حیاتی در زندگی ملت را به فعالیت درآورد. کارل تسین او را خوب تعلیم داده، و مادرش که به وی بسیار علاقه داشت او را لوس کرده بود. از نظر فکری زودرس و تیزهوش بود، از نظر نیروی تخیل و احساس زیبایی

استعداد بسیار داشت، و جاهطلبی و غرور او را بیقرار می کردند. یک شاهزادة فروتن بودن کارآسانی نیست. مادرش علاقه به ادبیات فرانسه را به او القا کرد. آثار ولتر را با ولع می خواند، نسبت به او ارادت می ورزید، و هانریاد را حفظ کرد. سفیر سوئد در پاریس هر جلد از دایر ة المعارف را که انتشار می یافت، برایش می فرستاد. تاریخ را با دقت و احساس مجذوبیت مطالعه می کرد، خواندن شرح حال گوستاو واسا، گوستاو آدولف، و کارل دوازدهم او را به هیجان می آورد. پس از اینکه شرح حال این افراد را خواند، نمی توانست پادشاه بیکاره ای باشد. در 1766 شورا بدون مشورت با او، و بدون رضایت والدینش، ازدواج او را با شاهزاده خانم سوفیا ماگدالنا، دختر فردریک پنجم پادشاه دانمارک، ترتیب داد. سوفیا خجول، مهربان، و متدین بود و تئاتر را محل گناه می پنداشت. گوستاو شکاک بود، از تئاتر خوشش می آمد، و هیچ گاه شورا را به خاطر این که او را درگیر این ازدواج نامتناسب کرده است نبخشید. شورا با دادن اعتباری چشمگیر برای سفر به فرانسه (1770-1771) مدتی او را تسکین داد.
گوستاو در کپنهاگ، هامبورگ، و برونسویک توقف کرد، ولی هدف او پاریس بود. او با دیداری از شوازول، که در تبعید بود، خشم لویی پانزدهم را برخود خرید، و با دیدار از مادام دوباری در کاخش در لووسین، از رسوم متعارف تخطی ورزید. با روسو، د/آلامبر، مارمونتل، و گریم آشنا شد، ولی از اینها سرخورد و به مادرش نوشت: «من با همة فلاسفه آشنا شده ام و کتابهایشان را خیلی از شخص خودشان مطبوعتر می یابم.» در سالونهای مادام ژوفرن، مادام دو دفان، مادام دو لسپیناس، مادام د/اپینه، و مادام نکر او به عنوان ستارة شمال می درخشید. وی در میان پیروزیهای خود خبر یافت که پادشاه سوئد شده است. برای بازگشت شتابی نکرد و به قدر کافی در فرانسه ماند تا کمکهای مالی زیادی از دولت فرانسه که تقریباً ورشکسته بود برای سوئد، و 300’000 لیور هم برای مصرف شخص خود جهت اداره کردن ریکسداگ

تأمین کند. در راه بازگشت به وطنش، برای دیداری از فردریک کبیر توقف کرد، و فردریک به او هشدار داد که پروس، حتی اگر لازم باشد به زور اسلحه، با آن قانون اساسی سوئد که اختیارات پادشاه را چنان شدیداً محدود می داشت مبارزه خواهد کرد.
گوستاو در ششم ژوئن به استکهلم رسید، و در چهارده ژوئن نخستین ریکسداگ خود را با کلمات مطبوعی گشود که به نحوی عجیب شبیه کلمات پادشاه دیگری بود که با همین مشکلات و موانع روبه رو بود، یعنی جورج سوم که او نیز با همین کلمات نخستین پارلمت خود را در سال 1760 گشوده بود. او گفت: «من، که در میان شما زاده شده و پرورش

یافته ام، از حساسترین سالهای جوانی خود آموخته ام که کشورم را دوست بدارم، و این را بزرگترین سعادت خود می دانم که یک سوئدی به دنیا آمده ام و بزرگترین افتخار خود می شمرم که نخستین شارمند ملتی آزاد هستم.» فصاحت و میهن پرستی او با عکس العمل پرحرارت ملت روبه رو شد، ولی سیاستمداران را تحت تأثیر قرار نداد. «کاپها»، که دوستان قانون اساسی و روسیه بودند و کاترین دوم 40’000 لیره در اختیارشان گذارده بود، در سه مجلس از چهار مجلس اکثریت به دست آوردند. عکس العمل گوستاو این بود که 200’000 لیره از بانکداران هلندی قرض گرفت تا به کمک آن شخص مورد نظر خود را به ریاست ریکسداگ برساند. ولی هنوز مراسم تاجگذاری او در پیش بود، و مجالس، که زیر نفوذ «کاپها» بودند، در سوگند تاجگذاری تجدید نظر کردند تا پادشاه را متعهد کنند به تصمیمات اکثریت مجالس گردن نهد و کلیة ترفیعات را تنها بر اساس شایستگی قرار دهد. گوستاو شش ماه در برابر این حرکت به سوی دموکراسی مقاومت ورزید، و سپس در مارس 1772 آن را امضا کرد. او در خفا بر آن شد تا همینکه فرصت مناسبی دست داد، این قانون اساسی نامطبوع را براندازد.

او با کسب وجهه، برای خود زمینه سازی کرد. دسترسی به خود را برای همگان ممکن ساخت؛ به دیگران لطف می کرد، طوری که گویی این دیگرانند که به او لطف می کنند، و هیچ کس را ناراضی باز نمی گرداند. چندتن از رهبران ارتش با او همعقیده بودند که تنها یک حکومت نیرومند مرکزی، که یک ریکسداگ اهل ارتشا دست و پاگیرش نباشد، می تواند سوئد را از تسلط روسیه و پروس، که درست در همان وقت (5 اوت 1772) مشغول تجزیة لهستان بودند، نجات دهد. ورژن، سفیر کبیر فرانسه، مبلغ 500’000 دوکات به هزینه های کودتا کمک کرد. در 18 اوت گوستاو ترتیبی داد که افسران ارتش صبح روز بعد در محل زرادخانه با او ملاقات کنند. دویست نفر آمدند. او از آنها خواست در واژگون کردن یک نظام فاسد و بیثبات که دشمنان سوئد آن را پرورش می دادند، با او همدست شوند. همه غیر از یک نفر موافقت کردند که از او پیروی کنند. این یک نفر، که رودبک نام داشت و فرماندار کل بود، سواره به خیابانهای استکهلم رفت و از مردم دعوت کرد که از آزادی خود دفاع کنند. مردم بیعلاقه و بی اعتنا ماندند، زیرا از گوستاو خوششان می آمد و به ریکسداگ، که به نظر آنها یک حکومت انحصاری

نجیبزادگان و بازرگانان را با ظواهر دموکراتیک می پوشانید، علاقه ای نداشتند. پادشاه جوان (که در این هنگام بیست و شش سال داشت) افسران را به سربازخانة محافظان استکهلم رهبری کرد و برای آنان با

لحنی چنان مجاب کننده صحبت کرد که آنها متعهد شدند از او پشتیبانی کنند. به نظر می رسید که وی قدم به قدم همان شیوه ای را که ده سال پیش از آن کاترین دوم از طریق آن به قدرت رسیده بود تکرار می کند.
وقتی در 21 اوت ریکسداگ تشکیل جلسه داد، متوجه شد که محل اجتماع آن توسط محافظان هنگ پیاده محاصره شده و خود تالار در تصرف سربازان است. گوستاو در نطقی که در زمرة وقایع تاریخی درآمد، مجالس را به خاطر اینکه با نزاعهای حزبی و قبول رشوه از خارج خود را پست کرده اند مورد شماتت قرار داد و قانون اساسی جدید را، که دستیارانش تهیه کرده بودند، برای آنها خواند. در این قانون اساسی سلطنت مشروطه به جای خود باقی مانده، ولی اختیارات پادشاه افزایش یافته بود- به پادشاه حق نظارت بر ارتش، نیروی دریایی، و روابط خارجی داده شده بود؛ تنها او بود که می توانست وزیران را عزل و نصب کند؛ ریکسداگ می بایست تنها به دعوت او تشکیل جلسه دهد، و او می توانست به ارادة خود آن را تعطیل کند؛ ریکسداگ تنها می توانست دربارة مطالبی به بحث و مذاکره پردازد که به آن محول می شدند؛ ولی هیچ تصمیمی نمی توانست بدون رضایت ریکسداگ به صورت قانون درآید؛ و نظارت ریکسداگ برخزانه از طریق بانک سوئد و حق وضع مالیات به قوت خود باقی می ماند. پادشاه نمی بایست بدون موافقت ریکسداگ دست به جنگ تعرضی بزند. قضات می بایست به وسیلة پادشاه تعیین شوند و سپس غیرقابل عزل باشند؛ وحق احضار متهم به محکمه و اعلام دلایل توقیف به او کلیة دستگیرشدگان را در برابر تأخیرهای جریانات قانونی حفظ می کرد. گوستاو از نمایندگان خواست که این قانون اساسی را بپذیرند؛ سرنیزة سربازان آنها را مجاب کرد. آنها پذیرفتند و سوگند وفاداری یاد کردند. پادشاه از ریکسداگ اظهار تشکر کرد، تعطیل آن را اعلام داشت، و قول داد که ظرف شش سال آن را مجدداً به تشکیل جلسه دعوت کند. احزاب «کاپها» و «هاتها» ناپدید شدند. کودتا با سرعت و بدون خونریزی انجام شد، و ظاهراً مطابق میل مردم بود. مردم «گوستاو را به عنوان آزادکنندة خود مورد تحسین قرار دادند و دعاهای خیر نثار او کردند، و با اشک شوق یکدیگر را در آغوش گرفتند.» فرانسه خوشحال بود، روسیه و پروس تهدید کردند که برای بازگرداندن قانون اساسی قدیمی وارد جنگ شوند. گوستاو پایداری کرد؛ کاترین و فردریک عقب نشستند، زیرا بیم آن داشتند که جنگ غنایم آنها را در لهستان به مخاطره اندازد.
طی ده سال بعدی گوستاو به عنوان یک پادشاه مشروطه، یعنی طبق قانون اساسی، رفتار کرد. او اصلاحات سودمندی انجام داد و درمیان حکمرانان مستبد روشنفکر آن قرن مقامی یافت. ولتر او را به عنوان «وارث شایستة نام بزرگ گوستاو» مورد تحسین قرار داد. تورگو،

که در فرانسه سرخورده بود، از مشاهدة اینکه سیاستهای اقتصادیش در سوئد با موفقیت روبه رو شده اند، در این کشور آزادی داد و ستد غله قانونی شده است، و صنایع از مقررات دست و پاگیر اصناف آزاد شده اند احساس رضایت می کرد. با ایجاد بنادر آزاد، در دریای بالتیک و بازارهای آزاد در شهرهای داخلی، بازرگانی به تحرک درآمد. از میرابو «پدر» برای بهبود وضع کشاورزی نظر خواسته شد؛ لومرسیه دو لاریویر ماموریت یافت برای آموزش و پرورش عمومی طرحی تهیه کند. گوستاو نسخه ای از فرمان مربوط به تضمین آزادی مطبوعات (1744) را برای ولتر فرستاد و نوشت: (این شما هستید که بشریت باید به خاطر از میان بردن آن موانعی که جهل و تعصب آنها را سد راه پیشرفت کرده اند، از او سپاسگزاری کند.» او قوانین و دستگاه قضایی را اصلاح کرد، شکنجه را منسوخ داشت، مجازاتها را کاهش داد، و پول رایج کشور را تثبیت کرد. از مالیاتهای طبقة دهقانان کاست، در ارتش و نیروی دریایی تجدید سازمان به عمل آورد، با پایان دادن به انحصار لوتریها در زمینة مذهبی در سوئد به همة فرقه های مسیحیت آزادی بخشید، و در سه شهر مهم در مورد یهودیان نیز رواداری مذهبی برقرار ساخت. هنگامی که او در 1778 ریکسداگ را احضار کرد، نخستین شش سال حکمرانی وی بدون حتی یک رأی مخالف مورد تأیید و تصویب قرار گرفت. گوستاو به یکی از دوستانش نوشت: «من به سعادتبارترین مرحلة دوران زندگی خود رسیده ام. مردم کشورم اطمینان یافته اند که من جز ترویج رفاه و استقرار آزادی آنان آروزیی ندارم»

3-جنبش روشنگری سوئد

در بحبوحة این فعالیت قانونگذاری و ادارة امور، پادشاه از صمیم قلب به تجلی ناگهانی ادبیات و علوم، که سوئد را به طور کامل با تحولات و پیشرفتهای فکری اروپا در قرن هجدهم همگام ساخت؛ کمک می کرد. این دوران، دوران لینه در گیاهشناسی، و شله و برگمان در شیمی بود؛ درجای دیگر از اینها با احترام یاد شده است، شاید ما باید تحت مبحث علم یکی از جالبترین سوئدیهای این دوران یعنی امانوئل سودنبورگ را منظور کنیم، زیرا به عنوان یک دانشمند بود که وی نخستین بار شهرت به دست آورد. او کارهای تازه و بدیعی در زمینة فیزیک، نجوم، زمینشناسی، دیرین شناسی، معدنشناسی، فیزیولوژی، روانشناسی انجام داد. در طرز کار تلمبة بادی با به کار بردن جیوه بهبود بخشید؛ در زمینة خواص مغناطیسی و درخشندگی فوسفور تعاریف خوبی به دست داد؛ مدتها قبل از کانت و لاپلاس، یک فرضیة سحابی دربارة تشکیل منظومة شمسی ارائه کرد؛ و در مورد غدد بدون مجرا، افکار وی پیش زمینة پژوهشها و تحقیقات امروزی شدند. او 150 سال پیش از هر دانشمند دیگر، نشان داد که حرکت مغز با تنفس

هماهنگ است نه با نبض. محل فعالیتهای سطح بالاتر ذهن انسان را در غشای مغز تعیین کرد، و به قسمتهای معین مغز وظیفة نظارت بر قسمتهای معینی از بدن را تخصیص داد. او دربارة سلسلة

اعشاری، اصلاح وضع پول رایج، و موازنة تجارت مطالبی در مجلس نجبا ایراد کرد.به نظر می آمد که همة نبوغ وی متوجه علم است. ولی وقتی نتیجه گیری کرد که مطالعاتش وی را به نظریة مکانیکی ذهن و زندگی رهنمون می شوند و این نظریه او را به الحاد می رساند، با شدت از علوم روی گردانید و به مذهب روی آورد. در سال 1745 شروع به تجسم رؤیاها و مناظری در فکر خود دربارة بهشت و دوزخ کرد؛ این رؤیاها را عیناً پذیرفت، و آنها را در رسالة خود به نام بهشت و عجایب آن و جهنم توصیف کرد. او به هزاران خوانندة خود گفت که در آنها بهشت ارواح بدون جسمی نخواهند بود، بلکه مردان و زنان ساخته شده از گوشت و پوست خواهند بود و از لذایذ روحی و همچنین جسمی عشق و محبت بهره مند خواهند شد. او موعظه نمی کرد و فرقه ای هم بنا ننهاد؛ ولی نفوذش در سراسر اروپا پخش شد و بر وزلی، ویلیام بلیک، کولریج، کارلایل، امرسن، و براونینگ اثر گذارد؛ و سرانجام (1788) پیروانش «کلیسای اورشلیم نو» را تشکیل دادند.
با وجود مخالفت وی، سوئد هرچه بیشتر ذهن خود رادر اختیار جنبش روشنگری قرار می داد. ورود یا ترجمة آثار فرانسوی و انگلیسی بسرعت باعث غیرمذهبی شدن فرهنگ و تهذیب ذوق و سلیقه و شیوه های ادبی می شد. تحت توجهات گوستاو سوم و مادرش، این نوآزادیخواهی (نئولیبرالیسم) مقبولیت وسیعی در طبقات متوسط و بالا و حتی روحانیان عالیمقام یافت، و این روحانیان شروع به تلقین رواداری مذهبی و اصول مذهبی سادة مبتنی برخداپرستی کردند. همه جا شعارها عبارت بودند از «عقل»، «پیشرفت»، «علم»، «آزادی»، و «زندگی خوب در این جهان». لینه و دیگران فرهنگستان سلطنتی علوم سوئد را در 1739 بنا نهادند؛ کارل تسین فرهنگستان سلطنتی هنرهای زیبا را در 1733 تأسیس کرد. فرهنگستان سلطنتی ادبیات در دوران ملکه لویزا اولریکا مدت کوتاهی برپا بود؛ گوستاو (در 1784) این فرهنگستان را با تخصیص اعتبار زیادی احیا کرد و آن را موظف داشت سالانه یک نشان به ارزش 20 دوکات برای بهترین اثر سوئدی در زمینة تاریخ، شعر، یا فلسفه تعیین کند. خود او با اثر مدح آمیز خود دربارة لنارت تورستنسون، درخشانترین سردار سپاه گوستاو آدولف، نخستین جایزة آن را به دست آورد. در سال 1786 پادشاه، به قول خودش، «یک فرهنگستان تازه برای پرورش زبان خودمان، طبق نمونة فرهنگستان فرانسه، که فرهنگستان سوئد نامیده خواهد شد و از هجده

عضو تشکیل خواهد یافت» تأسیس کرد. وجوهی برای مقرری فضلا و نویسندگان سوئدی قرار گرفت. گوستاو شخصاً به اهل ادب، علم، یاموسیقی کمک می کرد؛ این احساس را در آنها ایجاد می کرد که کمک وی حق آنهاست؛ با دعوت آنها به دربار خود، به آنها مقام اجتماعی تازه ای می داد و با رقابتی که خود با آنها می کرد، آنان را به تحرک وامی داشت.
قبل از وی هم در سوئد، بخصوص به خاطر تشویق مادرش، نمایشهایی اجرا می شدند؛ اما این نمایشها توسط بازیگران فرانسوی و از روی نمایشنامه های فرانسوی روی صحنه می رفتند.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 895
گوستاو بازیگران خارجی را مرخص، و از استعدادهای بومی دعوت کرد که نمایشنامه هایی برای یک تئاتر واقعاً سوئدی تهیه کنند. خود او با یوهان وبلاندر در نوشتن یک اپرا به نام تتیس و پله همکاری کرد. برنامة افتتاحیة این اپرا در 18 ژانویه 1773 اجرا شد و اپرا بیست و هشت شب ادامه یافت. سپس مدت هشت سال پادشاه خود را وقف سیاست کرد. در 1781 بار دیگر قلم به دست گرفت و نمایشنامه هایی به رشتة تحریر درآورد که هنوز در ادبیات سوئد مقام والایی دارند . نخستین نمایشنامه از این سلسله که بزرگواری گوستاو آدولف (1782) نام داشت شاخص آغاز نمایش نویسی سوئد بود. پادشاه موضوع خود را از سوابق تاریخی اقتباس کرد و به مردم کشور خود تاریخ کشورشان را آموخته -همان طور که شکسپیر به انگلیسیها تاریخ کشورشان را آموخته بود. در 1782 یک تئاتر عالی به هزینة دولت برای نمایشنامه و موسیقی ساخته شد. گوستا و نمایشنامه های خود را به نثر می نوشت، و یوهان کلگرن آنها را به شعر، و آهنگسازان بومی یا خارجی به موسیقی در می آوردند؛ و به این ترتیب، نمایشنامه های او به صورت اپرا در می آمدند. بهترین نتایج این همکاری عبارت بودند از: گوستا و آدولف و ابا براهه که دربارة ماجرای عاشقانة این فرماندة بزرگ بود؛ و گوستاو واسا که حاکی از این بود که چگونه نخستین گوستاو سوئد را از تسلط دانمارکیها آزاد کرده بود.
با چنین رهبری شاهانه و با سه دانشگاه (اوپسالا، ابو، ولوند) سوئد وارد عصر روشنگری خود شد. اولف فون دالین با انتشار دن سونسکا آرگوس (آرگوس سوئدی) به صورت مجله از 1733 تا 1734، که خود به طور گمنام آن را می نوشت، زمینه ای به سبک ادیسن برای انتشار نشریات فراهم ساخت. این نشریه دربارة همه چیز جز سیاست بحث می کرد و سبک آن مانند نشریة سپکتتر، که ادیسن بیشتر مقالات آن را می نوشت، پرنشاط بود. تقریباً همة خوانندگان این نشریه از آن راضی بودند. ریکسداگ دادن پاداشی به نویسندة آن را تصویب کرد، و این امر بلافاصله باعث شد که نویسنده از اختفِا خارج شود. ملکه لویزا اولریکا او را شاعر

دربار و معلم پسرش (که بعداً گوستاو سوم شد) کرد. این انتصاب استعداد وی را مقید و محدود می کرد و از نیروی آن می کاست، ولی وقت و پول کافی برایش فراهم ساخت تا شاهکار خود، تاریخ سوئد، نخستین تاریخ انتقادی قلمرو سوئد، را بنویسد.
جالبترین شخصیت در این پلئیاد جدید زنی بود که هدویگ نورد نفلیخت نام داشت و در حکم ساپفو، آسپاسیا، و شارلت برونتة سوئد بود. او با خواندن نمایشنامه و شعر، والدین بسیار متعصب خود را به هراس افکند؛ آنها وی را تنبیه کردند؛ او پافشاری کرد و اشعاری چنان دلفریب نوشت که والدینش خود را تسلیم این رسوایی کردند. ولی آنها هدویگ را مجبور کردند که با ناظر املاکشان که مردی عاقل و زشت صورت بود ازدواج کند. هدویگ می گوید : « من بسیار دوست داشتم به حرفهای او به عنوان یک فیلسوف گوش دهم، ولی منظرة او به عنوان یک دلداده غیرقابل تحمل بود.» هدویگ عادت کرد که به او علاقمند شود، ولی

پس از سه سال زناشویی، شوهرش در آغوش او مرد. یک روحانی جوان و خوش سیما با اظهار عشق به وی او را از عزا بیرون آورد، و هدویگ همسر او شد و «از پرسعادت ترین زندگیی که هر موجود فناناپذیر می تواند در این دنیای غیرکامل داشته باشد» بهره مند شد؛ ولی این شوهر هم یک سال بعد مرد، و هدویگ نزدیک بود از غصه دیوانه شود. او خود را در کلبه ای در یک جزیرة کوچک منزوی کرد و غم و اندوه خود را در اشعاری منعکس ساخت؛ این اشعار چنان با حسن قبول روبه رو شدند که وی به استکهلم رفت و میان سالهای 1744 و 1750 به طور سالانه مطالبی تحت عنوان کلمات قصار برای زنان، توسط یک چوپان زن شمالی انتشار داد. خانه اش سالون برگزیدگان اجتماعی و فکری شد. شعرای جوانی مانند فردریک گیلنبورگ و گوستاو کرویتز در زمینة پیش گرفتن سبک کلاسیک فرانسوی و هواخواهی از جنبش روشنگری از او پیروی کردند. در 1758، در سن چهلسالگی، عاشق یوهان فیشرشتروم شد که بیست و سه سال داشت. یوهان اعتراف کرد که عاشق زن دیگری است، ولی وقتی هدویگ را افسرده خاطردید به او پیشنهاد ازدواج کرد. هدویگ از قبول این فداکاری امتناع کرد و برای ساده کردن کار کوشش کرد خود را در آب غرق کند. او را نجات دادند، ولی سه روز بعد درگذشت. چوپان زن شمالی هنوز در میان آثار درجة اول ادبیات سوئد است.
کرویتز با نوشتن یک سلسله ترانه های زیبا به نام آتیس و کامیلا (1762)، که سالها بیش از هر شعر دیگر در زبان سوئدی مورد توجه و تحسین بود، دنبالة بلندپروازی رمانتیک هدویگ را گرفت. کامیلا، که کاهنه ای در معبد دیاناست، میثاق عفت و تقوا بسته است. کاتیس، که یک شکارچی است، او

را می بیند، حسرت او را می کشد، و از روی یاس در بیشه ها سرگردان می شود. کامیلا نیز به هیجان می آید و از دیانا سؤال می کند: «آیا قانون طبیعت به همان تقدس فرمان تو نیست؟» او به یک گوزن نر زخم دیده برمی خورد و از آن پرستاری و توجه می کند. گوزن دست او را می لیسد. آتیس تقاضای لطف مشابهی از او می کند. کامیلا وی را سرزنش می کند. آتیس خود را از صخرة بلندی به زیر می اندازد تا بمیرد. کوپیدو، الاهة عشق، مانع سقوط او می شود. کامیلا از او توجه می کند و می پذیرد که آتیس او را در آغوش بگیرد. یک افعی دندان خود را در سینة مرمری او فرو می کند و کامیلا در آغوش آتیس می میرد. آتیس زهر افعی را از زخم کامیلا می مکد و به حال مرگ می افتد. دیانا بر سررحم می آید، هردو آنها را زنده می کند، و کامیلا را از میثاق دوران دوشیزگی خود آزاد می سازد؛ همه چیز به خوبی و خوشی برگزار می شود. این شعر مورد تحسین طبقة با سواد سوئد و ولتر قرار گرفت، ولی کرویتز به سیاست روی آورد و صدراعظم سوئد شد.
اگر هدویگ نورد نفلیخت را ساپفو سوئد بدانیم، کارل بلمان در حکم رابرت برنز آن است. او که در نعمت و تقدس بار آورده شده بود، چنین آموخت که آوازهای سروربخش میخانه ها را به سرودهای غمبار مذهبی خانة خود ترجیح دهد. در میخانه ها واقعیات زندگی و احساس،

بدون توجه زیادی به آداب و رسوم و انطباق با آنچه مقبول است، نشان داده می شدند. در این نوع اماکن مستی می روح را عریان می کرد، و امکان آن را می داد که در میان شوخی و جدی، حقیقت آشکار شود. غم انگیزترین سیما در میان این انسان نماهای درهم شکسته، یان فردمان بود که زمانی ساعتساز دربار بود و اینک کوشش داشت که شکست ازدواج خود را به کمک می فراموش کند؛ شادابترین آنها ماریا کیلشتروم ملکة گودهای پایین اجتماع بود. بلمان همراه با میخواران آواز می خواند، دربارة آنها آواز می ساخت و این آوازها را در برابر آنها با آهنگهایی که خودش ساخته بود می خواند. بعضی از آوازهایش قدری از اصول اخلاقی به دور بودند، و کلگرن، ملک الشعرای بیتاج آن عصر، او را شماتت می کرد؛ ولی وقتی بلمان اثر خود به نام فردمانس اپیستلار (نامه های فردمان) را برای چاپخانه آماده کرد (1790)، کلگرن این نامه ها را، که به شعر نوشته شده بودند، با تقریظ پرشوری همراه کرد؛ و این کتاب از فرهنگستان سلطنتی سوئد جایزه ای دریافت داشت. گوستاو سوم به طیب خاطر به اشعار پلمان گوش داد، او را «آناکرئون شمال» نامید، و شغل بیمسئولیتی در دستگاه دولتی به او داد. قتل پادشاه (1792) این شاعر را بدون درآمد گذارد؛ او در فقر غوطه ور شد، به خاطر بدهکاری به زندان افتاد، و

دوستانش او را بیرون آوردند. او، که در سن چهل و پنج سالگی از بیماری سل در حال احتضار بود، اصرار کرد که برای آخرین بار از میفروشی مورد علاقه اش دیدن کند، و در آنجا آن قدر خواند تا آنکه صدایش دیگر درنیامد، و اندکی بعد درگذشت (11 فوریة 1795). بعضیها او را اصیلترین شاعر سوئد و بدون تردید بزرگترین فرد در محفل شاعرانی می شمردند که به این دوران سلطنت افتخار بخشیدند.
ولی کسی که معاصرانش او را تنها از پادشاه در زندگی فکری آن عصر عقبتر می دانستند، یوهان هنریک کلگرن بود. او، که فرزند یک روحانی بود، معتقدات مذهبی مسیحیت را به کنار افکند، با جنبش روشنگری فرانسه همگام شد، و از همة لذات زندگی با حداقل احساس ندامت استقبال کرد. نخستین کتابش به نام خندة من قصیده ای طولانی دربارة خوشی، از جمله خوشی جنسی، بود. کلگرن خنده را به عنوان یک نشانة الاهی و متمایز کنندة بشریت می خواند و خواهان آن بود که خنده تا روزهای واپسین عمرش یار و دمساز وی باشد. در 1678، در سن بیست سالگی، با کارل پترلنگرن همکاری کرد، و این دو، نشریة استکهلمس پوستن را دایر کردند؛ مدت هفده سال قلم با روح وی این نشریه را به صورت بانفوذترین ندا در زندگی فکری سوئد در آورد؛ در صفحات این نشریه حال و هوای روشنگری فرانسه به طور کامل حکمفرمایی می کرد. سبک کلاسیک به عنوان والاترین ضابطة برتری مورد تجلیل قرار گرفت، رمانتیسم آلمانی با خنده و مسخره از دربار بیرون رانده شد، رفیقه های کلگرن در اشعاری که محافظه کاران ولایات را بشدت منزجر می کردند، مورد تجلیل قرار می گرفتند. قتل پادشاه محبوب وی فلسفة لذتجویانة او را فاقد روح کرد. در 1795 یکی از ماجراهای عشقی او زمام اختیار از کفش خارج کرد

و به صورت عشقی واقعی درآمد. کلگرن شروع به شناسایی حق رمانس، کمال مطلوب جویی (ایدئالیسم)، و مذهب کرد؛ مطالبی را که در محکوم داشتن شکسپیر و گوته نوشته بود پس گرفت؛ و بر این عقیده شد که از همة اینها گذشته، ترس از خداوند ممکن است آغاز عقل و حکمت باشد. به هنگام مرگش، که در چهل و چهارسالگی اتفاق افتاد، (1795) تقاضا کرد که برای او هیچ ناقوسی به صدا درنیاید. او در پایان کار، باردیگر، از فرزندان ولتر شد.
یکی از جنبه های دلفریب خصوصیات اخلاقی وی آمادگیش برای این بود که ستونهای نشریة پوستن را به روی مخالفان نظرات خود بگشاید. پرحرارت ترین این مخالفان توماس توریلد بود که به افکار دوران روشنگری به عنوان بت پرستی ناپختة عقل سطحی اعلان جنگ داد. توریلد در سن بیست و دوسالگی با اثر خود به نام شهوات، که او می گفت «حاوی نیروی

کامل فلسفه و همه شکوه نیروی تخیل من، و بی وزن و قافیه، سرمستانه وحیرت انگیز است،» مردم استکهلم را به هراس افکند. او اعلام داشت که «همة زندگی او وقف آشکار کردن طبیعت و اصلاح جهان است.» گروهی از شورشیهای ادبی دور او جمع شدند که آتش خود را با افکار نهضت شتورم اونددرانگ تندتر می کردند؛ کلوپشتوک را والاتر از گوته، شکسپیر را والاتر از راسین، و روسو را والاتر از ولتر می شمردند. توریلد، که نتوانسته بود گوستاو سوم را به این نظرات جلب کند، در سال 1788 به انگلستان مهاجرت کرد، روح خود را با نوشته های جیمزتامسن، ادوارد یانگ، و سمیوئل ریچاردسن پرورش داد و به افراطیهایی که طرفدار انقلاب فرانسه بودند پیوست. در سال 1790 به سوئد بازگشت و مطالبی در زمینة تبلیغات سیاسی منتشر کرد که دولت ناچار او را تبعید کرد. پس از دوسال اقامت در آلمان، به او اجازه داده شد به سوئد بازگردد، و وقتی حرارتش فروکش کرد، بر کرسی استادی نشست.
در این کهکشان ادبی، چند ستارة دیگر هم بودند. کارل گوستاو اف لئوپولد با فرم کلاسیک و لحن تملق آمیز اشعار خود پادشاه را مسرور می داشت. بنگت لیدنر مانند توریلد، رمانس را ترجیح می داد. او به خاطر ماجراهای بیپروای خود از دانشگاه لوند اخراج شد (1776)؛ در روستوک به تحصیلات و بی بند و باریهای خود ادامه داد؛ او را سوار یک کشتی کردند که عازم هند شرقی بود؛ از کشتی گریخت، به سوئد بازگشت، و با یک کتاب افسانه های شاعرانه توجه گوستاو را جلب کرد؛ به سمت منشی کنت کرویتز در سفارت سوئد در پاریس منصوب شد، و در آنجا بیش از سیاست به مطالعة زنان پرداخت. به سوئد بازگردانده شد، و در آنجا در سن سی و پنج سالگی در فقر درگذشت (1793). او بار گناهان زندگی خود را با سه کتاب، که در آنها آتشی از نوع آتش لرد بایرن شعله ور بود، سبک کرد. یکی دیگر از این ستارگان آناماریا لنگرن، همسرنجیب همکار کلگرن در نشریة استکهلمس پوستن، بود. او اشعاری در این نشریه می نوشت که مورد تقدیر مخصوص فرهنگستان سلطنتی سوئد قرار گرفتند. ولی او نمی گذاشت استعدادش مانع کارهای خانه اش شود؛ و در شعری خطاب به دختری خیالی، به او

اندرز داد که از سیاست و اجتماع اجتناب کند و به وظایف و خوشیهای خانه قناعت ورزد.
آیا در هنرسوئد جنبشی که در برابر ادبیات و نمایشنامه عکس العمل نشان دهد وجود داشت؟ بندرت. کارل گوستاو تسین کاخ سلطنتی را، که پدرش نیکودموس تسین در سالهای 1693-1697 ساخته بود، به سبک روکوکو تزیین کرد (حد 1750) و مجموعه ای پرارزش از نقاشیها و مجسمه ها، که

اینک قسمتی از موزة ملی سوئد را تشکیل می دهند، گردآورد. یوهان توبیاس سرگل یک تندیس ونوس و یک تندیس فاونوس مست به سبک کلاسیک تراشید و بامرمر، خطوط نیرومند چهرة یوهان پاش را در خاطره ها محفوظ داشت. خانوادة پاش شامل چهار نقاش بود: لورنز مهین، برادرش یوهان، خواهرش اولریکا، و لورنز کهین؛ هریک از اینها تصاویر اعضای خاندان سلطنتی و نجبا را می کشیدند. اینان قسمت کوچکی در دوران درخشان روشنگری بودند که به این دوران سلطنت زینت می بخشیدند.

4-قتل گوستاو

خود پادشاه بود که این شکفتگی درخشان را به پایانی غم انگیز کشانید. انقلاب امریکا، که فرانسه به آن با تمام قدرت کمک کرده بود، به نظر وی تهدیدی نسبت به همة نظامهای سلطنتی بود. او مهاجرنشینان را «اتباع شورشی» می خواند و عهد کرد تا زمانی که پادشاه انگلستان آنها را از قید سوگند وفاداریشان آزاد نکرده است، هرگز آنها را به رسمیت نشناسد. در سالهای آخر عمر خود هرچه بیشتر بر استحکام قدرت سلطنت افزود، اطراف آن را با تشریفات و آداب احاطه کرد، و به جای دستیاران با کفایت که افکاری مستقل داشتند، خدمتگزارانی برمی گزید که بدون تأمل یا مخالفت، از تمایلات وی اطاعت می کردند. محدودکردن آزادیی را که به مطبوعات داده بود آغاز کرد. چون همسرش را خسته کننده یافت، به لاس زدن و نظربازی پرداخت و این امر افکار عمومی را سخت ناراحت کرد، زیرا مردم انتظار داشتند که پادشاه سوئد نمونه ای از علایق وفاداری در تأهل به ملت ارائه کند. با برقرار کردن انحصار دولتی در تقطیر مشروبات الکلی مردم را از خود بری ساخت. دهقانان، که عادت کرده بودند برای خود مشروبات الکلی تقطیر کنند، به انواع حیله ها از این انحصار شانه خالی می کردند. او وجوه روزافزونی صرف ارتش و نیروی دریایی می کرد و به نحوی مشهود تدارک جنگ با روسیه را می دید. هنگامی که دومین ریکسداگ خود را در تاریخ 6 مه 1786 گردآورد، متوجه شد که دیگر از آن تأیید و تصویبی که ریکسداگ سال 1778 از پیشنهادهای او کرده بود خبری نیست. تقریباً همة پیشنهادهای وی رد شدند، یا طوری اصلاح شدند که بیخاصیت از آب درآمدند، و او ناچار شد از انحصار دولتی نسبت به مشروبات الکلی دست بکشد. در پنجم ژوئیه او ریسکداگ را کنار گذاشت، و تصمیم گرفت بدون موافقت آن، حکمرانی کند.

این موافقت به موجب قانون اساسی سال 1772 برای هرگونه جنگی، غیر از جنگ

تدافعی، لازم بود. گوستاو در فکر حمله به روسیه بود. به چه علت؟ او می

دانست که روسیه و دانمارک در 12 اوت 1774 پیمانی سری برای اقدام متحد علیه سوئد امضا کرده اند. گوستاو در 1777 در سن پطرزبورگ از کاترین دوم دیدن کرد، ولی تظاهرات متقابل آنها به دوستی نه میزبان را فریب داد نه میهمان اورا. بتدریج که بر میزان پیروزیهای روسیه بر ترکیة عثمانی افزوده می شد، گوستاو بیم آن داشت که اگر برای پایان دادن به این پیروزی کاری انجام نشود، امپراطریس بزودی ارتشهای عظیم خود را، به امید اینکه سوئد را تابع ارادة خود کند (همان طور که در مورد لهستان کرده بود)، متوجه غرب سازد. آیا راهی برای خنثا کردن این نقشه وجود داشت؟ پادشاه احساس می کرد که تنها راه کمک به ترکیه با یک حملة جانبی به سن پطرزبورگ است. سلطان ترکیه با پیشنهاد کمکی به مبلغ سالی 1’000’000پیاستر برای ده سال آینده به سوئد، مشروط بر اینکه این کشور در تلاش به منظور جلوگیری از کاترین شرکت جوید، به اخذ تصمیم گوستاو کمک کرد. شاید سوئد اینک می توانست آنچه را که در 1721 به پطرکبیر تسلیم داشته بود بازیابد. در 1785 گوستاو شروع به مهیا کردن ارتش و نیروی دریایی خود برای جنگ کرد. در سال 1788 اتمام حجتی به روسیه فرستاد و خواستار اعادة کارلیاو لیوونیا به سوئد، و کریمه به ترکیه شد. در 24 ژوئن رهسپار فنلاند شد، و در دوم ژوئیه در هلسینگفورس رهبری نیروهای جمع آوری شدة خود را به عهده گرفت و شروع به پیشروی به سوی سن پطرزبورگ کرد.
همه چیز خراب از آب درآمد. یک ناوگان از کشتیهای کوچک روسی جلو ناوگان سوئد را گرفت و آن را در نزدیکی جزیرة هوگلاند در نبردی درگیر کرد که پیروزی نصیب هیچ کدام از طرفین نشد (7ژوئیه). در ارتش، 113 نفر از افسران سربه عصیان برداشتند و پادشاه را متهم کردند که از تعهد خود دایر بر اینکه بدون موافقت ریکسداگ دست به جنگ تعرضی نزند، تخلف کرده است. آنها فرستاده ای نزد کاترین گسیل داشتند و پیشنهاد کردند که خود را تحت حمایت او قرار دهند، و برای تبدیل فنلاند سوئدی و فنلاند روسی و روسیه به صورت یک کشور مستقل با وی همکاری کنند. در خلال این احوال؛ دانمارک ارتشی گسیل داشت که به گوتبورگ ثروتمندترین شهر سوئد حمله ور شود. گوستاو این حمله را به عنوان اعلام مبارزه ای که روحیة مردم کشورش را برخواهد انگیخت قبول کرد. او به ملت، خصوصاً به دهقانان خشن آن کشور در مناطق معدنی به نام دالس، متوسل شد که ارتش تازه و باوفاتری در اختیارش بگذارند. ملبس به لباس ویژة اهالی دالس؛ برای سخنرانی به محوطة همان کلیسایی رفت که در قریة مورا واقع بود و گوستاو واسا در همانجا در سال 1521 از آن کمک خواسته بود. مردم به دعوت او پاسخ دادند، و در یکصد شهر هنگهای داوطلب تشکیل شد. در سپتامبر، پادشاه، که برای حیات سیاسی خود می

جنگید، فاصلة چهارصد کیلومتر را سواره در عرض 48 ساعت طی کرد و به گوتبورگ رفت و پادگان آنجا را برانگیخت که به دفاع خود علیه دوازده هزار

دانمارکی که پادگان را محاصره کرده بودند ادامه دهند. بخت به اوروی آورد. پروس، که مایل نبود سوئد تحت استیلای روسیه درآید، تهدید کرد که علیه دانمارک وارد جنگ می شود. دانمارکیها از خاک سوئد عقب نشستند، و گوستاو پیروزمندانه به پایتخت خود بازگشت.
در این هنگام گوستاو، که از داشتن یک ارتش تازة فدایی جرئتی یافت بود، ریکسداگ را احضار کرد تا در تاریخ 26 ژانویه 1789 تشکیل جلسه دهد. از نهصدو پنجاه نفری که در مجلس نجبا بودند، هفتصد نفر از افسران شورشی پشتیبانی کردند؛ ولی مجالس دیگر، یعنی مجالس روحانیان، شهرنشینان، و دهقانان، به نحو قاطعی طرفدار پادشاه بودند. سپس گوستاو «قانون وحدت و امنیت» را به ریسکداگ تسلیم کرد، که این قانون به بسیاری از امتیازات اشراف پایان می داد؛ تقریباً راه ورود به کلیة مشاغل رسمی را به روی مردم عادی می گشود؛ و در زمینة قانونگذاری، امور ǫṣĘʙǫ جنگ، و صلح به پادشاه اختیارات کامل و مطلق می داد. بدین ترتیب، گوستاو به نجبا اعلان جنگ سیاسی داد. سه مجلس فرودین این قانون را پذیرفتند، ولی مجلس نجبا آن را به عنوان اینکه با قانون اساسی منافات دارد، رد کرد. گوستاو بیست و یک تن از نجبا، از جمله کنت فردریک آکسل فون فرسن، و بارون کارل فردریک فون پخلین را، که یکی از آنها محترم و بیخاصیت، و دیگری زیرک و خیانت پیشه بود، دستگیر کرد. ولی هنوز اختیار خزانه در دست ریسکداگ بود و تخصیص اعتبار به موافقت هر چهار مجلس نیاز داشت. سه مجلس فرودین رأی دادند که تا هنگامی که پادشاه لازم بداند، اعتبارات لازم برای جنگ علیه روسیه در اختیارش گذارده شود. مجلس نجبا از رأی دادن به تخصیص اعتبارات لازم برای تدارک بیش از مدت دوسال امتناع کرد. در 17 آوریل گوستاو به مجلس نجبا رفت، ریاست آن را برعهده گرفت، و مسئلة قبول تصمیم سه مجلس دیگر را با نجبا مطرح کرد. اکثریت با آرای منفی بود، ولی پادشاه اعلام داشت که پیشنهاد مورد قبول قرار گرفته است. او از نجبا به خاطر پشتیبانی عنایت آمیزشان سپاسگزاری کرد و در حالی که تن به خطر قتل خود از ناحیة اعیان خشمگین داده بود، از مجلس نجبا بیرون رفت.
او در این هنگام احساس می کرد که برای تعقیب جنگ دستش باز است. در بقیة مدت سال 1789 ارتش و نیروی دریایی را از نو ساخت. در 9 ژوئیه 1790 بحریة او با نیروی دریایی روسیه در آن قسمت از خلیج فنلاند که نزدیک سونسکسوند است روبه رو شد و قاطعترین پیروزی در تاریخ

دریایی سوئد را به دست آورد. روسها پنجاه و سه کشتی و 9500 نفر از دست دادند. کاترین دوم، که هنوز سرگرم ترکها بود، آمادة صلح شد. به موجب پیمان وارالا (15 اوت 1790)، کاترین موافقت کرد که به تلاشهای خود دایر بر دردست داشتن امور سیاسی سوئد پایان دهد؛ و مرزهای قبل از جنگ دوباره معتبر دانسته شدند. در 19 اکتبر 1791، گوستاو کاترین را متقاعد کرد که یک پیمان اتحاد تدافعی با وی امضا کند که بنابرآن کاترین متعهد می شد سالی 300’000 روبل به سوئد بفرستد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 902
بدون شک، بیم مشترک از انقلاب فرانسه این دشمنان دیرینه را به این دوستی تازه متمایل کرد. گوستاو با احساس حقشناسی به خاطر می آورد که فرانسه مدت دویست و پنجاه سال دوست با وفای سوئد بوده است؛ و لویی پانزدهم و لویی شانزدهم میان سالهای 1772 و 1789 مبلغ 38’300’000 لیور به او کمک کرده بودند. او پیشنهاد کرد که یک اتحادیة شاهزادگان برای حمله به فرانسه و بازگرداندن نظام سلطنتی به قدرت تشکیل شود، و هانس آکسل فون فرسن (پسر دشمن خود، کنت فون فرسن) را فرستاد تا ترتیب فرار لویی شانزدهم را از فرانسه بدهد؛ خود وی به اکس-لا-شاپل رفت تا ارتش متفقین را رهبری کند؛ و در اردوگاه خود به سلطنت طلبان پناهگاه عرضه داشت. کاترین پول داد، ولی نفرات نفرستاد. لئوپولد دوم از همکاری امتناع ورزید؛ و گوستاو به استکهلم بازگشت تا تخت و تاج خود را حفظ کند.
نجبایی که گوستاو به سیادت سیاسی آنها پایان داده بود شکست را موافق طبع خود نیافتند. آنها به حکومت مطلقة گوستاو به چشم تخطی آشکار از قانون اساسیی می نگریستند که وی سوگند خورده بود از آن حمایت کند. یاکوب آنکارشتروم از اینکه امتیازات طبقاتی نجبا از میان رفته بود، خودخوری می کرد. او گفت: «من خیلی فکر کردم که شاید وسیلة منصفانه ای باشد تا پادشاه وادار شود طبق اساس قانون و خیراندیشی برسرزمین و ملت خود حکمرانی کند، ولی کلیة راهها به رویم بسته بودند. بهتر بود که انسان به خاطر خیر و صلاح عمومی زندگی خود را به خطر اندازد.» وی درسال 1790 به جرم فتنه انگیزی محاکمه شد. او می گوید «این رویداد ناگوار عزم مرا جزم کرد که ترجیح دهم بمیرم، ولی زندگی نکبتباری نداشته باشم، و به این ترتیب قلب من، که در شرایط عادی حساس و پرمحبت بود، در مورد این عمل دهشتناک کاملا سخت شد.» پخلین، کنت کارل هورن، و دیگران در توطئه برای کشتن پادشاه همدست شدند.
در 16 مارس 1792-تاریخ بدیمنی که خاطرة یولیوس قیصر را تجدید می کرد1 -گوستاو نامه ای دریافت داشت که در آن به وی اخطار شده بود در

مجلس بالماسکه ای که قرار بود آن شب در تئاتر فرانسوی اجرا شود شرکت نکند. او به حالت نیمه نقابدار به آنجا رفت، ولی نشانهایی که روی سینه اش بود مقام او را آشکار می کردند. آنکارشتروم او را شناخت، وی را هدف گلوله قرار داد، و گریخت. گوستاو به کالسکه ای حمل شد و از میان جمعیتی که به هیجان آمده بود به کاخ سلطنتی برده شد. خونریزی او خطرناک بود، ولی او بشوخی می گفت به پاپی که با دستة مشایعان در رم حمل می شد شباهت دارد. ظرف سه ساعت پس از این حمله، آنکارشتروم، و ظرف چند روز همة رهبران توطئه دستگیر شدند. هورن اعتراف کرد که در این توطئه یکصد نفر همدست شده بودند. عوام الناس برای اعدام آنها فریاد برآورده بودند. گوستاو

---

1. قتل یولیوس قیصر هم در 15 مارس (سال 44 ق م) اتفاق افتاد. ـ م.

توصیه کرد با آنها مدارا شود. به آنکارشتروم تازیانه زدند، سرش را از تن جدا ساختند، و بدنش را چهار شقه کردند. گوستاو ده روز در این حال باقی ماند و سپس وقتی به او گفته شد که بیش از چند ساعت از عمرش باقی نمانده است، فرمانهایی در مورد نیابت سلطنت برای حکومت بر کشور و پایتخت دیکته کرد. او در 26 مارس 1792 در سن چهل و پنج سالگی درگذشت. تقریباً همة ملت در مرگ او عزادار شدند، زیرا مردم عادت کرده بودند که او را، با وجود معایبش، دوست بدارند، و متوجه شده بودند که تحت رهبری او سوئد یکی از باشکوهترین ادوار تاریخ خود را طی کرده است.

- صفحة سفید -

کتاب ششم

انگلستان جانسن

1756-1789

- صفحة سفید -

فصل بیست و هفتم :انقلاب صنعتی

۱ -علل

چرا انقلاب صنعتی نخست در انگلستان صورت گرفت؟ زیرا انگلستان در حالی که خاک خود را از ویرانگری جنگ مصون نگاه داشته بود، در بر اروپا در جنگهای بزرگی پیروز شده بود؛ زیرا بر دریاها تسلط یافته و به این وسیله مستعمراتی به دست آورده بود که مواد خام و کالاهای ساخته شدة مورد نیاز آن را فراهم می کردند؛ زیرا ارتشها، ناوگانها، و جمعیت روبه افزایش آن بازاری رو به گسترش برای محصولات صنعتی عرضه می داشتند؛ زیرا اصناف نمی توانستند پاسخگوی این تقاضاهای روزافزون باشند؛ زیرا سودهای حاصل از تجارت وسیعش سرمایه ای می انباشتند که در جستجوی مجاری تازة سرمایه گذاری بود؛ زیرا انگلستان به نجبای خود و به ثروتهای آنان اجازه می داد به تجارت و صنعت بپردازند؛ زیرا جایگزین کردن پیشروندة دامداری به جای کشاورزی دهقانان را از مزارع به شهرها کشاند، و دهقانان در این شهرها نیروی کارگری قابل استفاده برای کارخانه ها را افزایش دادند؛ زیرا علم در انگلستان به وسیلة مردانی هدایت می شد که تمایل عمل داشتند، در حالی که در بر اروپا علم در درجة اول وقف پژوهشهای مجرد و غیرعملی می شد؛ و بالاخره به این علت که انگلستان دارای حکومت مشروطه ای بود که نسبت به منافع طبقة تجار و کسبه حساسیت داشت، و به نحوی مبهم از این امر آگاه بود که تقدم در انقلاب صنعتی، انگلستان را بیش از یک قرن رهبر سیاسی دنیای غرب خواهد کرد.
تسلط انگلستان بر دریاها با شکست نیروی دریایی اسپانیا به نام جهازات شکست ناپذیر یا آرمادای اسپانیا (1588) آغاز شد. این تسلط با پیروزیهایی بر هلند در جنگهای انگلستان و هلند، و بر فرانسه در جنگ جانشینی اسپانیا گسترش یافت؛ و جنگ هفتساله تجارت اقیانوسها را تقریباً به انحصار انگلستان درآورد. یک نیروی دریایی شکست ناپذیر دریای مانش را به صورت

خندقی استحفاظی (به قول شکسپیر) «برای این دژ که به وسیلة طبیعت ... علیه فساد و افسون جنگ ساخته شده» درآورده بود. اقتصاد انگلستان نه تنها از ویرانیهای لشکرکشی مصون ماند بلکه نیازهای ارتشهای انگلستان و ممتفقین در بر اروپا آن را تغذیه می کردند؛ به همین علت بود که صنایع نساجی و فلزی گسترش خاصی یافتند، زیرا توقع این بود که ماشین آلات بر سرعت خود، و کارخانه ها بر میزان تولیدات خود بیفزایند.
تسلط بر دریاها باعث تسهیل تسخیر مستعمرات می شد. کانادا و ثروتمندترین قسمتهای هندوستان به عنوان ثمرة «جنگ هفتساله» به دست

انگلستان افتادند. سفرهای دریایی، مانند آنچه که ناخدا کوک انجام داد (1768-1776)، برای امپراطوری انگلستان جزایری به دست می دادند که دارای موقع مهم جنگی و تجاری بودند. پیروزی رادنی بر دو گراس (1782) تسلط انگلستان بر ژامائیک، باربادوز، و جزایر باهاما را تثبیت کرد. زلند جدید در سال 1787، و استرالیا در 1788 به دست انگلستان افتادند. تجارت مستعمراتی و تجارت ماورای بحار دیگر، به صنایع انگلستان بازاری عرضه داشت که در قرن هجدهم بیرقیب بود. تجارت با مستعمرات جدیدالاحداث انگلستان در شمال امریکا، 1078 کشتی و 29000 نفر را به کار مشغول می داشت. لندن، بریستول، لیورپول، و گلاسکو به عنوان بنادر اصلی این تجارت اقیانوس اطلسی رونق یافتند. مستعمرات اشیای مصنوع دریافت می داشتند. و خواربار، توتون، ادویه، چای، ابریشم، پنبه، موادخام، طلا، نقره، و سنگهای قیمتی در ازای آنها می دادند. پارلمنت با تعرفه های سنگین گمرکی ورود مصنوعات خارجی را محدود می کرد، و جلو به وجودآمدن صنایعی را که با صنایع انگلستان رقابت کنند در مستعمرات و ایرلند می گرفت. هیچ گونه عوارض داخلی (مانند آنچه که مانند گسترش تجارت داخلی در فرانسه می شد) نقل و انتقال کالا در سراسر انگلستان و اسکاتلند و ویلزرا سد نمی کرد. این مناطق بزرگترین منطقه تجارت آزاد را در سراسر اروپای باختری تشکیل می دادند. طبقات بالا و متوسط دارای مرفهترین وضع و قدرت خریدی بودند که خود محرکی دیگر برای تولیدات صنعتی بود.

اصناف توانایی آن را نداشتند که پاسخگوی تقاضاهای رو به گسترش بازارهای داخلی و خارجی باشند. آنها در درجة اول به این منظور ایجاد شده بودند که نیازهای یک شهرو حومة آن را برآورند. مقررات قدیمی، که جلو اختراعات، رقابتها، و فعالیتهای تازه را می گرفتند، دست و پای آنها را بسته بودند. آنها برای تهیة مواد خام از منابع دوردست، یا به دست آوردن سرمایه برای گسترش تولیدات یا طرحها، و تأمین یا انجام سفارشات از خارج مجهز نبودند. بتدریج استادان اصناف جای خود را به طراحان (کسانی که امور تجاری را سازمان می دهند و اداره می کنند) دادند. این طراحان راههای فراهم کردن پول، پیش بینی کردن یا ایجاد تقاضا، تأمین موادخام، و سازمان دادن ماشین آلات و افراد را، آن گونه که برای بازارهایی در هر گوشة جهان کالا تولید کنند، می دانستند.

پول لازم از سود دادوستد یا امور مالی، از غنایم جنگی و دریاستیزی، از استخراج یاوارد کردن طلا و نقره، و از ثروتهای زیادی که از طریق تجارت برده یا از مستعمرات به دست می آمدند فراهم می شد. حتی مدتها قبل، یعنی در سال 1744، پانزده نفر بودند که به هنگام بازگشت از هند غربی،

آن قدر پول داشتند که توانستند به کمک آن به پارلمنت راه یابند؛ تا سال 1780 «نوابی» که در هندوستان ثروت کسب کرده بودند در مجلس عوام به صورت قدرتی درآمدند. بسیاری از این ثروتهای از خارج به دست آمده برای سرمایه گذاری مورد استفاده قرار می گرفتند. در حالی که در فرانسه پرداختن به بازرگانی یا صنایع بر نجبا منع شده بود، در انگلستان این امر مجاز بود؛ و ثروتی که ریشة آن در زمین بود از طریق سرمایه گذاری در فعالیتهای تجاری افزایش می یافت؛ به این ترتیب بود که دیوک آو بریجواتر ارثیة خود را در استخراج معدن زغالسنگ، به مخاطره افکند. هزاران انگلیسی اندوخته های خود را به بانک می سپردند، و این بانکها با بهرة کم وام می دادند. وام دهندگان پول در همه جا بودند. بانکدارها کشف کرده بودند که آسانترین راه پولدار شدن در دست داشتن پول دیگران است. در لندن در 1750 بیست بانک، در 1770 پنجاه بانک، و در 1800 هفتاد بانک وجود داشت. برک تعداد بانکهای خارج از لندن را در سال 1750 دوازده می دانست، در 1793 تعداد این بانکها به چهارصد رسید. پول کاغذی (اسکناس) به کیفیت باروری اقتصادی می افزود؛ در 1750 پول کاغذی دو درصد پول رایج را تشکیل می داد؛ در سال 1800 این رقم به ده درصد رسیده بود. به موازات اعلام سودهای رو به افزایش از طرف مؤسسات تجاری و صنعتی، پولهایی که در مخفیگاهها احتکار شده بودند وارد میدان سرمایه گذاری می شدند.
کارگاهها و کارخانه ها، که تعدادشان رو به افزایش بود، به افراد نیاز داشتند. ذخیرة طبیعی کارگر با افزایش تعداد خانواده های روستایی که دیگر نمی توانستند در مزارع امرار معاش کنند، فزونی یافت. صنعت پررونق پشم به پشم نیاز داشت؛ زمین هرچه بیشتر از زیر کشت خارج، و برای دامداری مورد استفاده واقع می شد؛ گوسفند جای انسان رامی گرفت؛ قریة اوبرن، که گولد سمیث از آن یاد کرده است، تنها قریة متروک در انگلستان نبود. میان سالهای 1702 و 1760، دویست و چهل و شش قانون برای خارج کردن چهارصد جریب زمین از زیر کشت از پارلمنت گذشت؛ میان سالهای 1760 و 1810 تعداد این گونه قوانین به 2438 فقره رسید که تقریباً پنج میلیون ایکر را دربر می گرفتند. به موازات بهبود ماشین آلات کشاورزی، اراضی کوچک نامطلوب شدند، زیرا آنها نمی توانستند ماشینهای تازه را به کاربرند یا بهای آنها را بپردازند. هزاران کشاورز زمینهای خود را فروختند و در مزارع وسیع، کارخانه های روستایی، یا در شهرها کارگر مزدبگیر شدند. شهرهای بزرگ که شیوه ها و سازمان و ماشین آلات بهتری داشتند، از هر ایکر زمین محصول بیشتری ازمزارع گذشته به دست می آوردند. ولی، در نتیجه، خرده مالکان یا دهقانان صاحب زمین، که در گذشته ستون فقرات اقتصادی و نظامی و اخلاقی

انگلستان بودند، تقریبا به طور کامل محو شدند. در عین حال، مهاجرت از ایرلند و بر اروپا به تعداد مردان و زنان و کودکانی که برای یافتن کار در کارخانه ها رقابت می کردند می افزود.
علم در تغییر شکل اقتصادی انگلستان در قرن هجدهم تنها سهم ناچیزی داشت. پژوهشهای ستیون هیلز در مورد گازها، و جوزف بلک در مورد حرارت و بخار به وات کمک کرد که وضع ماشین بخار را بهبود بخشد. «انجمن سلطنتی لندن» بیشتر از مردان عملی تشکیل می شد که طرفدار مطالعاتی بودند که نوید به کاررفتن در صنایع را می دادند. پارلمنت انگلستان نیز به ملاحظات مادی توجه داشت؛ با آنکه پارلمنت تحت سلطة مالکان بود، تنی چند از این مالکان به بازرگانی یا صنایع پرداختند، و بیشتر اعضای پارلمنت نسبت به تقاضا یا هدایای اهل کسب و تجارت برای کاهش تضییقاتی که دولتهای گذشته بر اقتصاد وضع کرده بودند روی خوش نشان می دادند. طرفداران آزادی فعالیت و آزادی تجارت، و طرفداران بالا و پایین رفتن دستمزدها و قیمتها براساس قوانین عرضه و تقاضا، پشتیبانی چند تن از رهبران پارلمنت را جلب کردند، و موانع قانونی در برابر گسترش تجارت و صناعت بتدریج از میان برداشته شدند. کلیة شرایط لازم برای تقدم انگلستان در انقلاب صنعتی فراهم آمده بود.

II -اجزا و عناصر ترکیب کننده

عناصر مادی انقلاب صنعتی آهن، زغالسنگ، وسایط نقلیه، ماشین آلات، نیرو، و کارخانه بودند. طبیعت با فراهم آوردن آهن، زغالسنگ، و راههای آبی نقش خود را ایفا کرد. ولی آهن، به صورتی که از معادن بیرون می آمد، پر از مواد زاید خارجی بود، و این امر ایجاب می کرد که آهن، از طریق ذوب، از آنها جدا شود. زغالسنگ نیز با مواد خارجی مخلوط بود. این مواد خارجی از طریق گداختن یا پختن زغالسنگ تا آن حد که به صورت کوک درآید، اززغالسنگ جدا می شدند. سنگ آهن چون با کوک مشتعل به درجات مختلف گداخته می شد، به صورت آهن ورزیده، چدن، یا فولاد درمی آمد.

ایبرهم داربی، برای افزایش حرارت کوره های ذوب آهن، در حدود سال 1754 کوره های بلند را ساخت که در آنها به کمک دو دم که با یک چرخ آبی کار می کردند، هوای اضافی به کوره داده می شد. در سال 1760 جان سمیتن به جای دمها یک تلمبه هوای فشرده به کاربرد که قسمتی از نیروی آن از آب، و قسمتی دیگر از بخار تامین می شد. فشار زیاد و دایمی هوا به داخل کوره، محصول آهن صنعتی را از هر کوره از روزی دوازده تن به چهل تن افزایش داد. آهن به قدر کافی ارزان شد تا به صدها طریق تازه به کار رود. به این ترتیب، در 1763 ریچارد رنلدز نخستین راه آهنی را که از آن اطلاعی در دست است ساخت. این راه آهن عبارت بود از خطوط آهنی که امکان می دادند، به جای اسبان بارکش، از واگون برای حمل زغالسنگ و سنگ آهن استفاده شود.

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 911

در این هنگام دوران آهنکاران مشهوری آغاز شد که بر صحنة صنایع حکمفرمایی می کردند و با استفاده از آهن جهت مصارفی که برای این فلز کاملا بیگانه به نظر می رسیدند، ثروتهای عظیمی به چنگ آوردند. به این ترتیب بود که جان ویلکینسن، و ایبرهم داربی دوم، نخستین پل آهنی را که تا آن زمان ساخته شده بود روی رودخانه سورن زدند (1779). ویلکینسن با پیشنهاد ساختن یک کشتی آهنی مردم انگلستان را به خنده واداشت. بعضیها می گفتند او عقلش را از دست داده است، ولی او، که متکی به اصولی بود که ارشمیدس وضع کرده بود، با صفحات فلزی نخستین کشتی آهنی شناخته شده در تاریخ را ساخت (1787). تجار و پیشه وران از کشورهای خارج می آمدند تا کارگاههای بزرگی را که ویلکینسن، ریچارد کراوشی، یا انتونی بیکن تاسیس کرده بودند ببینند و دربارة آنها مطالعه کنند. بیرمنگام، که در نزدیکی منابع وسیع زغالسنگ و آهن قرار داشت،

مهمترین مرکز صنعت آهن انگلستان شد. از این کارگاهها، ابزارها و ماشینهای تازه ای که محکمتر، بادوامتر، و قابل اعتمادتر بودند به داخل کارگاهها و کارخانه های انگلستان سرازیر می شدند.
زغالسنگ و آهن سنگین، و از لحاظ حمل پرهزینه بودند، مگر از راه آب. سواحل انگلستان که دارای بریدگیهای زیادی هستند، امکان می دادند که وسایل نقلیه آبی به بسیاری از شهرهای عمده این کشور برسند. برای آوردن مواد و محصولات به شهرهایی که دور از ساحل و رودخانه های قابل کشتیرانی بودند، انقلابی در حمل و نقل لازم بود. باوجود شبکه جاده های دروازه دار (که برای بازکردن دروازه ها و استفاده از آنها حق عبور گرفته می شد.) که میان سالهای 1751 و 1771 ساخته شده بودند، حمل و نقل کالا در روی زمین هنوز با اشکال روبه رو بود. این جاده های عوارضی سرعت حمل کالاها را دوبرابر می کردند و در داد و ستد داخلی تسریع به عمل می آوردند. اسبهای بارکش جای خود را به ارابه های اسبی دادند، و در مسافرت اسب جای خود را به دلیجان سپرد؛ ولی تعمیر و نگاهداری جاده های دروازه دار به افراد و مؤسسات خصوصی سپرده شده بود، و این جاده ها بسرعت روبه خرابی گذاشتند.
به این ترتیب، حمل و نقل تجاری هنوز راههای آبی را برمی گزید. رودخانه ها لاروبی می شدند تا آمادة پذیرش کشتیهای سنگین باشند؛ و ترعه ها شهرها و رودخانه ها را به یکدیگر متصل می کردند. جیمز برینلی، که نه تحصیلات مدرسه ای داشت و نه تحصیلات فنی، از یک آسیابساز بیسواد به یکی از برجسته ترین مهندسین ترعة زمان خود تبدیل شد و با استعدادی که در کارهای فنی داشت، مسائلی را از قبیل انتقال ترعه ها از طریق دریچه ها و تونلها و از روی آبگذرها حل کرد. در سالهای 1759-1761 او ترعه ای ساخت که زغالسنگ را از معادن دیوک آو بریجواتر واقع در ورزلی به منچستر می رساند؛ این کاربهای زغالسنگ را در منچستر به نصف کاهش داد و نقش مهمی در تبدیل آن شهر به صورت یک پایتخت صنعتی ایفا کرد. یکی از جالبترین مناظر در انگلستان قرن هجدهم دیدن یک کشتی بود که در ترعة برینلی-

بریجواتر در حرکت بود و یک آبگذر به ارتفاع سی متر بر فراز رودخانة ایرول در بارتن آن را به حرکت در می آورد. در سال 1766 برینلی ساختن ترعة بزرگ را آغاز کرد که با متصل کردن رودخانه های ترنت و مرزی یک راه آبی در عرض انگلستان وسطا از دریای ایرلند تا دریای شمال گشود. ترعه های دیگر رودخانة ترنت را به رود تمز، و منچستر را به لیورپول متصل می کردند. ظرف سی سال، صدها ترعة جدید هزینة حمل ونقل کالا را در انگلستان کاهش بسیار دادند.

قدم بعدی انقلاب صنعتی، که اینک دارای مواد لازم، سوخت، و وسیلة حمل و نقل شده بود، می بایست افزایش کالا باشد. نیاز به ماشین آلاتی که به کمک آنها در تولید تسریع به عمل آید بیش از همه در صنعت نساجی محسوس بود. مردم می خواستند لباس برتن کنند، و سربازان و دختران می بایستی مسحور البسة نظامی شوند. پنبه به مقداری که بسرعت در حال افزایش بود به انگلستان می رسید. در سال 1753 مقدار پنبه ای که به انگلستان وارد شد حدود هزارو چهارصد تن بود. این مقدار در 1789 به حدود پانزده هزار تن بالغ شد؛ کارگران دستی نمی توانستند این مقدار پنبه را بموقع برای انجام تقاضاها، به صورت کالای تمام شده درآورند. تقسیم کار، که در رشتة پارچه بافی گسترش یافته بود، اختراع ماشین را مطرح و تشویق می کرد.
ماشینی شدن بافندگی و ریسندگی بااختراع «ماکوی پرنده» توسط جان کی در سال 1733، و ابداع شیوة استفاده از غلتک (1738) توسط لویس پول آغاز شد. جیمز هارگریوز اهل بلکبرن در لنکشر وضع چرخ ریسندگی را از حالت عمودی به وضع افقی تغییر داد. یک چرخ را در بالای دیگری قرار داد، هشت عدد از این چرخها را با یک قرقره و تسمه به گردش درمی آورد و هشت تار را با هم می بافت. او نیروی بیشتری به تعداد بیشتری دوک ریسندگی داد، تا آنجا که این «جنی ریسنده» (جنی نام همسرش بود) در یک لحظه هشتاد تار را با هم می بافت. ریسندگان دستی بیم داشتند که این دستگاه آنها را بیکار و بیغذا کند؛ لاجرم ماشینهای هارگریوز را شکستند؛ هارگریوز از بیم جان به ناتینگم گریخت، و در این شهر کمبود کارگر اجازه داد که ماشینهای جنی او به کار افتند. تاسال 1788 تعداد این ماشینها در انگلستان به بیست هزار دستگاه رسید، و چرخ ریسندگی کم کم جزو آثار تزیینی بیخاصیت درآمد.
در 1769 ریچارد آرکرایت، با استفاده از پیشنهادهای افزارمندان مختلف، یک «چارچوب آبی» درست کرد که به کمک آن نیروی آب الیاف پنبه را از میان یک ردیف غلتک می کشید و کش می داد و به صورت نخ سفت تر و سخت تری در می آورد. در حدود سال 1774 سمیوئل کرامپتن ماشین جنی هارگریوز و غلتکهای آرکرایت را با یکدیگر در یک ماشین ترکیب کرد، که شوخ طبعهای انگلستان نامش را«میول (قاطر) کرامپتن» گذاردند. حرکت متناوب به جلو و عقب دوکهای ریسندگی، که دور محور خود می گردیدند، نخ را می کشید، می تابید، به هم می پیچید، و به آن ظرافت و استحکام بیشتری می بخشید. این شیوه تا زمان ما به صورت اصل اساسی
*****تصویر
متن زیر تصویر : ترعة بریجواتر بر پل بارتن
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 913

پیچیده ترین ماشین آلات نساجی باقی ماند. جنی و چارچوب آبی از چوب ساخته شده بودند. بعد از 1783، در «میول» از غلتکها و چرخهای فلزی استفاده شد، و این دستگاه چنان استحکامی یافت که سرعت و فشارکار یا نیروهای مختلف را تحمل کند.
دستگاههای بافندگی که با نیرو و به کمک دستة محور و وزنه کار می کردند در آلمان و فرانسه مورد استفاده قرار گرفته بودند؛ ولی ادمند کارترایت در دانکستر کارخانة کوچکی ساخت (1787) که در آن بیست دستگاه بافندگی با نیروی حیوان کار می کردند. در سال 1789 به جای این دستگاه تولید نیرو، یک ماشین بخار گذاشت. دو سال بعد، او به عده ای از دوستان خود در منچستر پیوست تا کارخانة بزرگی تاسیس کنند که در آن چهارصد دستگاه بافندگی با نیروی بخار کار می کردند. در اینجا نیز کارگران شورش کردند. آنها کارخانه را آتش زدند و پس از تخریب کامل آن، تهدید کردند که مروجین این شیوه رابه قتل می رسانند. ظرف ده سال بعد دستگاههای بافندگی بسیاری ساخته شدند که در آنها از نیرو استفاده می شد. شورشیها بعضی ازآنها را درهم شکستند، و بعضی دستگاهای دیگر باقی ماندند و تکثیر شدند؛ سرانجام ماشینها پیروز شدند.
نیروی آب گرفته شده از رودخانه های متعددی که باران فراوان آب آنها را تامین می کرد، به صنعتی شدن انگلستان کمک کرده بود. به این ترتیب، در قرن هجدهم بیشتر کارخانه ها نه در شهرها، بلکه در خارج شهرها و در کنار رودخانه هایی بنا می شدند که ساختن سد روی آنها امکان داشته باشد تا آبشارهایی با نیروی کافی برای گرداندن چرخهای بزرگ به وجود آورند. در این مرحله ممکن بود این سؤال برای یک شاعر پیش آید که آیا بهتر نبود بخار هرگز به عنوان یک نیروی محرک جای آب را نمی گرفت و صنایع به جای اینکه در شهرها جمع شوند، در صحنه های روستایی با کشاورزی مخلوط می شدند؟ ولی شیوة موثرتر و سودمندتر تولید جای شیوه هایی را که کمتر واجد این خواص باشند می گیرد، و ماشین بخار (که آن هم تا این اواخر درخشش رمانتیکی داشت) نوید آن را می داد که کالاها و طلایی بیشتر از آنچه که دنیا قبلاً به خود دیده بود، تولید یا حمل کند.
ماشین بخار حد اعلای انقلاب صنعتی بود، ولی به طور کامل دستاورد آن به شمار نمی رفت. برای اینکه نخواهیم برای بررسی تاریخچة ماشین بخار به زمان هرون اسکندرانی، دانشمند، یونانی (200م؟) بازگردیم، این بررسی را از زمان دنی پاپن آغاز می کنیم. او کلیة اجزای ترکیبی و اصولی ماشین بخار قابل استعمال را در سال 1690 توصیف کرد. تامس سیوری در 1698 تلمبه ای ساخت که با نیروی بخار کار می کرد. تامس نیوکامن این تلمبه را در سالهای 1708-1712 به صورت ماشینی تکمیل کرد که در آن بخاری که بر اثر گرم کردن آب تولید می شد، توسط فورانی از آب سرد

متراکم می شد، و تناوب فشار هوا پیستون را بالا و پایین می برد؛ این ماشین هوایی به صورت استانده ماند، تا آنکه جیمز وات در 1765 آن را تبدیل

به یک ماشین بخار واقعی کرد.
وات، برخلاف بیشتر مخترعین آن زمان، هم یک دانش طلب بود و هم مردی اهل عمل. پدر بزرگش معلم ریاضیات، و پدرش در بارو (شهرستان) گریناک در جنوب باختری اسکاتلند معمار، کشتی ساز، و قاضی بود. جیمز تحصیلات دانشگاهی نداشت، ولی دارای کنجکاوی خلاق و استعداد مکانیکی بود. نیمی از جهانیان این داستان رامی دانند که یکی از عمه هایش او را چنین ملامت کرد: «هیچ گاه پسری به تنبلی تو ندیدم. در یک ساعت گذشته تو یک کلمه سخن نگفته ای، بلکه فقط در آن کتری را برداشته و دوباره آن را جای خود گذاشته ای، و زمانی یک کلاه و زمان دیگر یک قاشق نقره ای روی بخار نگاه داشته ای و تماشا کرده ای که بخار چگونه از لولة کتری بالا می آید، و قطرات آب را گرفته و شمرده ای.» این داستان افسانه می نماید، ولی نوشته ای به خط جیمز وات که اینک موجود است حاکی از آزمایشی است که طی آن، «انتهای مستقیم یک لوله به لولة کتری چای وصل شد»؛ و در دستنویسی دیگر آمده است: «من یک لولة شیشه ای خم شده را برداشتم و آن را وارونه در داخل نوک لولة یک کتری چای قرار دادم، در حالی که انتهای دیگر لولة شیشه ای در آب سرد فروبرده شده بود.»
وات در بیست سالگی (1756) کوشش می کرد که در گلاسکو به عنوان سازندة ابزار علمی دست به کار شود. اصناف شهر از دادن اجازه نامه به او به این علت که وی دورة کامل کارآموزی را طی نکرده است، امتناع کردند، ولی دانشگاه گلاسکو در داخل محوطة خود کارگاهی به او داد. او سر درسهای جوزف بلک حاضر می شد، دوستی و کمک او را جلب کرد، و خصوصاً به نظریة بلک دربارة حرارت نهانی علاقه مند بود. آلمانی، فرانسوی، و ایتالیایی آموخت تا کتابهای خارجی، از جمله حکمت مابعدالطبیعه و شعر، بخواند. سرجیمز رابیسن، که در آن هنگام (1758) وی را می شناخت. تحت تاثیر تنوع دانش وات قرار گرفت و گفت: «من کارگری دیدم و بیش از آن چیزی از او انتظار نداشتم، ولی یک فیلسوف یافتم.»
در سال 1763 دانشگاه از او خواست که یک نمونه از ماشین نیوکامن را، که در یکی از دوره های فیزیک به کار می رفت، تعمیر کند. او از مشاهدة اینکه سه چهارم حرارتی که به ماشین داده می شد به هدر می رفت، به حیرت آمد. بعد از هر ضربه پیستون، سیلندر بر اثر استفاده از آب سرد

برای متراکم کردن مقدار بخار تازه ای که به آن وارد می شد، حرارت خود را از دست می داد، و آن قدر نیرو به هدر می رفت که بیشتر تولیدکنندگان این ماشین را غیرسودمند می پنداشتند. وات پیشنهاد کرد که بخار در ظرف جداگانه ای متراکم شود که پایین بودن دمای آن تاثیری بر سیلندری که پیستون در آن حرکت می کرد نداشته باشد. این دستگاه تراکم (کندانسور) کارآیی ماشین را، با مقایسهٔ سوخت مصرفی با کار انجام شده، سیصد درصد افزایش داد. علاوه بر آن، در تجدید ساختمانی که وات از این ماشین کرد، پیستون براثر انبساط بخار، نه هوا، حرکت می کرد. او یک ماشین بخار واقعی ساخته بود.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 915
عبور از مرحلهٔ نقشه کشی و نمونه سازی، و رسیدن به استفادهٔ عملی، دوازده سال وقت وات را گرفت. او برای ساختن نمونه های پی در پی و بهبود ماشین خود بیش از 1000 لیره – در درجهٔ اول از جوزف بلک، که هیچ گاه از او سلب ایمان نکرد- قرض گرفت. جان سمیتن، که خود مخترع و مهندس بود، پیش بینی می کرد که ماشین وات «هیچ گاه نمی تواند مورد استفادهٔ عموم قرار گیرد، زیرا ساختن قطعات آن با دقت کافی مشکل است.» در سال 1765 وات ازدواج کرد و مجبور شد پول بیشتری به دست آورد. او اختراع خود را کنار گذارد و دست به کار مساحی، مهندسی، و طرح کشیدن برای بنادر، پلها، و ترعه ها شد. در خلال این احوال، بلک او را به جان روباک معرفی کرد. روباک دنبال ماشینی می گشت که، برای تخلیهٔ آب از معادن زغالسنگ، که سوخت کارخانهٔ آهنسازی وی را در کرون تأمین می کرد، کارآیی بیشتری داشته باشد. در سال 1767 او تقبل کرد که قروض وات را بپردازد و سرمایه برای ساختن ماشینهایی طبق مشخصات وات فراهم کند؛ و درعوض، دوسوم سود حاصله از نصب یا فروش ماشینها به او برسد. برای محافظت از این سرمایه گذاری، وات در 1769 از پارلمنت امتیازی خواست که حق انحصاری تولید ماشینش را به او بدهد. این امتیاز تا سال 1783 به وی داده شد. او و روباک ماشینی در نزدیکی ادنبورگ تعبیه کردند، ولی کیفیت نامطلوب کار آهنکاران این ماشین را با ناکامیابی روبه رو ساخت. در بعضی از موارد قطر یک سرسیلندرهایی که برای وات ساخته می شدند یک هشتم اینچ (بیش از سه میلیمتر) بزرگتر از انتهای دیگر بود.
روباک، که تحت فشار مشکلات و شکستها قرار داشت، سهم خود را در این مشارکت به مثیو بولتن فروخت (1773). در این هنگام اتحادی که در تاریخ دوستی و همچنین صنعت قابل توجه است آغاز شد. بولتن تنها به پول درآوردن توجه نداشت. او چنان به بهبود روشها و دستگاههای تولیدی خود علاقه مند بود که در تحقق این آرزو ثروتی از دست داد. در 1760 او، که

سی و دو سال داشت، با زنی ثروتمند ازدواج کرد، و می توانست با درآمد او دست از کار بکشد، ولی در عوض درسوهو نزدیک بیرمنگام یکی از وسیعترین کارخانه های صنعتی انگلستان را بنا نهاد که اشیای فلزی با تنوع بسیار – از سگک کفش گرفته تا چلچراغ- می ساخت. او برای به کارانداختن ماشینهایی که در پنج ساختمان کارخانه اش بودند، به نیروی آب متکی شده بود. بولتن می دانست که وات عدم کارآیی ماشین نیوکامن را نشان داده است و ماشین وات به علت سیلندرهایی که با دقت کافی درست نشده بودند، با ناکامیابی روبه رو شده است. وی خطر محاسبه شده را برخود خرید تا نشان دهد می توان این عیوب را برطرف کرد. در 1774 ماشین وات را به سوهو برد، و در 1775 وات هم به دنبال ماشین خود رفت. پارلمنت تاریخ انقضای امتیاز ماشین او را از 1783 به 1800 تمدید کرد.
در 1775 ویلکینسن آهنکار متة توخالی استوانه ای شکلی ساخت؛ این مته بولتن و وات را قادر ساخت ماشینهایی تولید کنند که از لحاظ نیرو و کارآیی بینظیر باشند. بازول از سوهو
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 916
در سال 1776 دیدن کرد و چنین گزارش داد:
آقای هکتور آن قدر لطف داشت که همراه من برای دیدن کارخانة بزرگ آقای بولتن آمد. ... آرزو می کردم جانسن هم با ما بود، زیرا من خوشحال می شدم که این منظره را در پرتو وجود او مورد مداقه قراردهم. عظمت و طرح بعضی از ماشینها با فکر نیرومند او برابری می کرد. من هیچ گاه حرفی را که آقای بولتن به من گفت فراموش نخواهم کرد. او گفت: «آقا، من در اینجا آنچه را که همه جهانیان آرزو دارند داشته باشند، یعنی نیرو، می فروشم.» او حدود هفتصد نفر را دست اندرکار داشت. من او را به عنوان یک «رئیس قبیلة آهنکاران» مورد مداقه قرار دادم و به نظر می آمد که او هم در حکم پدری برای قبیله اش است.
ماشینهای وات هنوز رضایتبخش بودند و او پیوسته در راه بهبود آنها تلاش می کرد. در 1781 تعبیه ای را به ثبت رسانید که به موجب آن حرکت متقابل (جلو وعقب) پیستون به یک حرکت دورانی تبدیل می شد، و لاجرم برای به کار انداختن ماشین آلات عادی مناسب بود. در 1782 وی طرح ماشینی را به ثبت رسانید که از دوسرکار می کرد. در این ماشین به هر دو انتهای سیلندر از دیگ بخار و دستگاه تراکم (کندانسور) فشار وارد می شد. در 1788 او «دستگاه گریز از مرکز تنظیم بخار» را به ثبت رسانید، و آن دستگاهی بود که به طور خودکار بازداده بخار را کنترل می کرد؛ این دستگاه بر اثر نیروی بخاری که خارج می شد به دور میله ای عمودی می گردید؛ هرقدر دستگاه تندتر می گشت، دو گلولة فلزی مربوط به آن تحت

تاثیر نیروی گریز از مرکز از میله دورتر می شدند و راه خروج بخار را بیشتر مسدود می کردند؛ و در اثر کم شدن مقدار بخار از سرعت گردش دستگاه کاسته می شد و گلوله های دو طرف فرو می افتادند و دو دریچه را مجددا می گشودند. بدین ترتیب، مقدار بخار میان دو حد نهایی تغییر می کرد، ولی هیچ گاه از این دو حد فراتر نمی رفت. طی این سالها آزمایش و تجربه، مخترعین دیگر ماشینهایی می ساختند که با ماشین وات رقابت می کردند، و در سال 1783 بود که فروش ماشینهای وات قروض وی را تأدیه کرد و دوران سودآوری آغاز شد؛ او از کار فعال دست کشید و کار مؤسسة بولتن و وات به وسیلة پسرانشان ادامه یافت. وات با اختراعات کوچک خود را سرگرم داشت، به سنین کهولت پرنشاطی رسید، و در سال 1819 به سن هشتادسالگی درگذشت.
در این دوران پرحاصل، بسیاری اختراعات دیگر صورت گرفتند. به طوری که دین تاکر می گوید، در این دوران «تقریباً همة کارخانه داران بزرگ از خود اختراعی دارند، و روزانه سرگرم بهبود اختراعات دیگران هستند.» خود وات یک شیوة نسخه برداری با استفاده از جوهر لزج و فشردن صفحة نوشته شده یا چاپی به صفحة کاغذ نازک مرطوب را به وجودآورد (1780). یکی از کارکنانشان به نام ویلیام مرداک ماشین وات را برای کارهای جریه به کار برد و لوکوموتیو نمونه ای ساخت که ساعتی 13 کیلومتر سرعت داشت (1784). مرداک در افتخار استفاده از گاز زغالسنگ برای روشنایی با فیلیپ لوبون فرانسوی شریک بود. او

به همین وسیله بیرون کارخانة سوهو را روشن کرد (1789). مهمترین منظره ای که در اقتصاد انگلستان در پایان قرن هجدهم به چشم می خورد عبارت است از یک موتور بخار که آهنگ پیشرفت را رهبری و تسریع می کند، در انواع صنایع ماشینی به کار می رود، کارخانه های نساجی را از نیروی آب به نیروی بخار می کشاند (حد 1785)، سیمای مناطق روستایی را تغییر می دهد، به شهرها هجوم می آورد، آسمان را با گرد و دود زغالسنگ تیره می سازد، و در شکم کشتیها مخفی می شود تا به تسلط انگلستان بر دریاها نیروی تازه ای بدهد.
دو عنصر دیگر برای تکمیل انقلاب لازم بودند-کارخانه و سرمایه. اجزای ترکیبی، یعنی سوخت، نیرو، مواد معدنی، ماشین آلات، و نیروی انسانی، هنگامی می توانستند بهترین همکاری را با یکدیگر داشته باشند که در یک بنا یا کارخانه، تحت یک سازمان و انضباط، و زیرنظر یک رئیس جمع شوند. قبلاً کارخانه هایی ساخته شده بودند، ولی در این هنگام که گسترش بازارها ایجاب می کرد تولید به طور منظم و به مقیاس وسیع صورت گیرد، این کارخانه ها از لحاظ تعداد و اندازه گسترش یافتند و «نظام کارخانه ای»

یکی از اساس نظام جدید در صنعت شد. بتدریج که ماشین آلات صنعتی و کارخانه ها پرهزینه می شدند، افراد و مؤسساتی که می توانستند سرمایه جمع آوری یا فراهم کنند به قدرت رسیدند. بانکها بر کارخانه ها تسلط یافتند، و همة این مجمع نام سرمایه داری به خود گرفت، یعنی اقتصادی که تحت تسلط فراهم آورندگان سرمایه قرار دارد. در این هنگام که هرگونه محرکی برای اختراع و رقابت وجود داشت و فعالیت به نحوی روزافزون از تضییقات اصناف و موانع قانونگذاری آزاد می شد، انقلاب صنعتی آماده بود که سیما و آسمان و روح انگلستان را از نو بسازد.

هم کارفرما و هم کارگر ناچار بودند عادتها، مهارتها، و روابط خود را عوض کنند. کارفرما که با افزایش روزانة کارگر و جابه جا شدن سریعتر آنان سروکار داشت، نزدیکی خود را با کارگران از دست داد و ناچار شد به آنها به چشم آشنایانی که به یک کار مشترک مشغولند ننگرد، بلکه آنها را به عنوان اجزایی در یک سلسله عملیات و اقداماتی در نظر بگیرد که تنها معیار قضاوت دربارة آنها سود است. قبل از 1760 بیشتر افزارمندان در کارگاههای اصناف یا در خانه کار می کردند. ساعات کار در کارگاههای اصناف و در خانه دارای انعطاف بود و امکان داشت فواصلی برای استراحت منظور داشته شود. در دوران پیش از آن تعطیلاتی وجود داشتند که در آن ایام کلیسا هرگونه کار به منظور کسب سود را ممنوع می داشت. ما نباید وضع افراد عادی قبل از انقلاب صنعتی را کمال مطلوب بدانیم. با این وصف، می توان گفت که سنن، عادات، و در بسیاری از موارد، هوای آزاد، مشقات آنها را کاهش می دادند. بتدریج
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 918
که عمل صنعتی شدن پیشرفت می کرد، مشقات کارکنان با کاهش تعداد ساعات کار، افزایش دستمزد، و دسترسی بیشتر به جریان روزافزون کالاهایی که به وسیله ماشین تولید می شدند تخفیف پیدا می کرد. ولی نیم قرنی که طی آن صنایع دستی و خانگی به کارخانه ها منتقل شدند (بعد از 1760) برای کارگران انگلستان دوران انقیادی غیرانسانی و گاهی بدتراز بردگی بود.

بیشتر کارخانه ها در آن دوران هفته ای شش روز و روزی 12 تا 14 ساعت کار طلب می کردند. کارفرمایان استدلال می کردند که کارگران باید ساعات طولانی در سرکار نگاه داشته شوند، زیرا نمی توان به آنها اطمینان داشت که مرتب سرکار حاضر شوند. بسیاری از کارگران روزهای یکشنبه آن قدر میخوارگی می کردند که نمی توانستند روزهای دوشنبه سرکار بیایند. بعضی دیگر پس از اینکه چهارروز کار می کردند، سه روز دیگر را در خانه می ماندند. ادم سمیث توضیح می دهد که «به کارگرفتن بیش از حد کارگر طی چهارروز هفته، اغلب علت واقعی بیکاری در سه روز دیگر می باشد؛» او هشدار داد که طولانی کردن یا سرعت زیاد کار ممکن است منجر به از پای درآمدن جسمانی یا فکری شود، و افزود: «کسی که چنان با اعتدال کارمی کند که می تواند به طور مداوم کار کند نه تنها سلامت خود را بیش از دیگران حفظ می کند، بلکه مقدار کاری که در طول سال انجام می دهد بیش از همه است.»

البته دستمزد واقعی را تنها می توان با درنظرگرفتن ارتباط دستمزدها و قیمتها برآورد کرد. در 1770 بهای یک قرص نانی که حدود هزارو هشتصد گرم وزن داشت در ناتینگم حدود 6 پنی، یک پوند [حدود 450 گرم] پنیر یا گوشت خوک 4پنی، و یک پوند کره 7 پنی بود. ادم سمیث در حدود سال 1773 حساب کرد که دستمزد روزانة متوسط یک کارگر در لندن 10 شیلینگ، درمراکز کوچکتر 7 شیلینگ، و در ادنبورگ 5 شیلینگ بود. آرثر یانگ حدود سال 1770 گزارش داد که دستمزد همگی کارگران صنعتی انگلستان، بسته به موقع جغرافیایی، از 6 شیلینگ و 6 پنی تا 11 شیلینگ بود. به طوری که دیده می شود، دستمزد در آن وقت به نسبت قیمتها خیلی کمتر از امروز بود، ولی بعضی از کارفرمایان به دستمزدها مواد سوختنی یا کرایة خانه می افزودند، و بعضی از کارکنان قسمتی از وقت خود را صرف کارهای کشاورزی می کردند. بعد از 1793 که انگلستان جنگ طولانی خود را با فرانسة انقلابی آغاز کرد، قیمتها خیلی سریعتر از دستمزدها افزایش یافتند و فقر از حد گذشت.
بسیاری از اقتصاددانان قرن هجدهم پایین بودن سطح دستمزد را به عنوان انگیزه ای برای کار مرتب توصیه می کردند. حتی آرثریانگ، که از مشاهدة فقری که در بعضی از مناطق فرانسه وجود داشت ناراحت شده بود، اظهار می داشت: «همه، بجز افرادی که عقلشان زایل شده است، می دانند که طبقات پایینتر باید فقیر نگاه داشته شوند، وگرنه هرگز پشتکار نخواهند داشت.» یا، به طوری که جی.سمیث اظهار می داشت:
این حقیقت بر کسانی که در این امر تبحر دارند شناخته شده است که تنگدستی تا حدودی

باعث تشویق پشتکار می شود. صنعتکار [یعنی کارگر یدی]ی که بتواند با سه روز کار امرار معاش کند، بقیة هفته را بیکار و مست خواهد بود. ... بر روی هم می توان به نحوی منصفانه با اطمینان گفت که کاهش دستمزد در صنعت پشم یک نعمت ملی خواهد بود و به فقرا لطمة واقعی نخواهد زد. به این وسیله ممکن است بتوانیم تجارت خود را حفظ کنیم، درآمدهای خویش را به حال خود نگاه داریم، و علاوه بر آن مردم را هم اصلاح کنیم.
زنان و کودکان در کارخانه ها معمولاً برای کارهای غیرماهرانه به کار گمارده می شدند. بعضی از زنان بافنده به اندازة مردان خود پول در می آوردند، ولی درآمد معمولی زنان کارخانه ها به طور متوسط روزی سه شیلینگ و 6 پنی و بندرت بیش از نصف درآمد مردان بود. کارخانه های سراجی در سال 1788 بتنهایی 59000 زن و 48000 بچه در استخدام داشتند. سر رابرت پیل بیش از 1000 بچه در کارخانه های خود در لنکشر داشت. به کارگماشتن اطفال عمل تازه ای در اروپا نبود و در مزارع و

صنایع خانگی به صورت اصلی مسلم پذیرفته شده بود. چون محافظه کاران نسبت به آموزش و پرورش همگانی، به عنوان اینکه منجر به ازدیاد بیش از حد طبقة تحصیلکرده و کمبود کارگران یدی خواهد شد، روی خوش نشان نمی دادند، تعداد بسیار کمی از انگلیسیها در قرن هجدهم کارکردن کودکان را به جای مدرسه رفتن نادرست می دانستند. وقتی که ماشینها به قدر کافی ساده بودند که به وسیلة کودکان نگاهداری شوند، صاحبان کارخانه ها از کودکان پنجساله یا بیشتر استقبال می کردند. مقامات کلیساهای محلی که از هزینة نگاهداری کودکان یتیم یا بیچیز ناراحت بودند، با کمال میل آنها را، گاهی به گروههای پنجاه نفری، هشتاد نفری، یا صد نفری، به صاحبان صنایع کرایه می دادند. در مواردی چند این مقامات تصریح می کردند که کارفرما باید در برابر بیست طفل یک نفر ناقص العقل را هم بپذیرد. ساعات عادی کار کودکان از ده تا چهارده ساعت در روز بود. به آنها اغلب به صورت جمعی جا داده می شد و در بعضی از کارخانه ها آنها نوبت کاریهای دوازده ساعته انجام می دادند، به طوری که ماشینها بندرت از کار باز می ایستادند و رختخوابها بندرت خالی می ماندند. انضباط با وارد کردن ضربه و لگد حفظ می شد. بیماری در میان این کارآموزان کارخانه ها قربانیانی بیدفاع می یافت. بسیاری از آنها بر اثر کار نقص جسمانی پیدا می کردند، یا براثر سوانح علیل می شدند؛ بعضی از آنها خود را می کشتند. مردان معدودی بودند که آن قدر رقت قلب داشتند که این گونه به کار کشیدن از اطفال را محکوم کنند. ولی تعداد کودکان کارگر کاهش یافت، نه به این علت که افراد انساندوست تر شدند، بلکه به خاطر اینکه ماشینها پیچیده تر شدند.

اطفال، زنان، و مردان در کارخانه ها تحت شرایط و انضباطهایی قرار می گرفتند که قبلاً بر آنها ناشناخته بودند ساختمانها اغلب باشتاب یا به نحوی سست ساخته شده بودند، و این امر باعث سوانح و بیماری بسیار می شد. مقررات سخت بود، و تخلف از آن با جرایمی مجازات

می شد که امکان داشت شامل توقیف دستمزد یک روز شود. کارفرمایان استدلال می کردند که توجه صحیح از ماشین آلات، لزوم هماهنگ کردن عملیات گوناگون، و عادات بی بندوبارانة مردمی که به نظم و ترتیبات یا سرعت عادت نکرده بودند انضباطی شدید را ضروری می کند؛ در غیر این صورت، آشفتگی و اتلاف منافع را از میان می برد و قیمت محصولات را از قیمت در بازارهای داخلی و خارجی بیشتر می کند. انضباط به این علت تحمل می شد که یک افزارمند بیکار با گرسنگی و سرمای خود و خانواده اش روبه رو بود؛ و کارگران می دانستند که بیکاران مشتاق کار آنها هستند. به این ترتیب، به نفع کارفرما بود که ذخیره ای از کارگران بیکار

داشته باشد که از آنها جانشینانی برای کارگران از کارافتاده، ناراضی، یا اخراجی فراهم کند. وقتی که تولید بیش از حد، بازار موجود را بیش از قدرت خرید آن اشباع می کرد، یا هنگامی که صلح به تمایل پرخیر و برکت ارتشها به اینکه هرچه بیشتر و بیشتر کالا سفارش دهند و آنها را هرچه زودتر منهدم کنند پایان می داد، حتی کارگران خوش رفتار و باکفایت با خطر اخراج روبه رو بودند.
تحت نظام صنفی، کارگران طبق مقررات صنفی یا شهرداری مورد حمایت قرار می گرفتند، ولی در نظام صنعتی جدید قانون از آنها حمایت زیادی، یا اصولا حمایتی، به عمل نمی آورد. تبلیغات فیزیوکراتها دایر بر اینکه اقتصاد از نظارت قانون آزاد باشد در انگلستان نیز، مانند فرانسه، رسوخ کرده بود. کارفرمایان پارلمنت را متقاعد کردند که آنها می توانند به فعالیت ادامه دهند یا با رقابت خارجی روبه رو شوند مگر اینکه دستمزد تابع قوانین عرضه و تقاضا باشد. در کارخانه های کوچک دهکده ها، امنای صلح نظارتی بر دستمزدها داشتند؛ ولی در کارخانه ها، بعداز 1757، هیچ گونه نظارتی در کار نبود. طبقات بالا و متوسط دلیلی برای دخالت در کار رهبران صنایع نمی دیدند. سیل رو به افزایش صادرات برای تجارت انگلستان بازارهای تازه ای به چنگ می آورد، و انگلیسهایی که استطاعت لازم را داشتند از وفور کالاهای مصنوع مسرور بودند.
کارگران در این رونق سهمی نداشتند. با وجود افزایش سریع محصولات ماشینهایی که آنان تحت نظر خود داشتند، در سال 1800 در همان فقری به سر می بردند که یک قرن پیش با آن دست به گریبان بودند. آنها دیگر مالک ابزار کار خود نبودند، سهم ناچیزی در طرحریزی محصولات داشتند، و از گسترش بازاری که خودشان خوراک و مواد و مصالحش را تامین می کردند و سودی نمی بردند. آنها همچنان با کثرت توالد و تناسل خود، که در مزارع از نظر افزایش تعداد کارگران بهره می داد، به فقر خود می افزودند، میگساری و امور جنسی را دلخوشی اصلی خود می یافتند؛ و مقام و اهمیت زنانشان هنوز از روی تعداد اطفالی که به دنیا می آوردند تعیین می شد. فقر شیوع یافت؛ هزینة کمک دولت به بینوایان از 600’000 لیره در 1742 به 2’000’000 لیره در 1784 افزایش یافت. بالارفتن تعداد خانه ها نمی توانست با مهاجرت یا افزایش تعداد کارگران صنعتی همگامی کند. کارگران صنعتی غالبا ناچار بودند در خانه های

مخروبه ای که در خیابانهای باریک و غم انگیز به طور فشرده در کنار یکدیگر قرار داشتند زندگی کنند. بعضی از کارگران در زیرزمینها به سر می بردند، و رطوبت این زیرزمینها به علل بیماری می افزود. تا سال 1800 همه شهرهای بزرگ محله های فقیر نشین پیدا کرده بودند، که در

آنها شرایط زندگی بدتر از آن بود که تاریخ گذشتة انگلستان به یاد داشت. کارگران کوشش داشتند با شورش، اعتصاب، و متشکل شدن وضع خود را بهتر کنند. آنها به اختراعی که آنان را به بیکاری یا کارهای پست تهدید می کرد حمله می کردند. پارلمنت در 1769 انهدام ماشینها را یک جنایت بزرگ شمرد. با این وصف، در 1779 کارگران در کارخانه های لنکشر به صورت جماعتی بینظم، که تعداد اعضایش از پانصد نفر به هشت هزار نفر افزایش یافت، درآمدند. آنها سلاحهای آتشین و مهمات گردآوردند؛ با ذوب کردن ظروف مفرغی خود گلوله ساختند؛ و سوگند یاد کردند که همة ماشینها را در انگلستان منهدم می کنند.
آنها در بولتن، یک کارخانه و وسایل آن را به طور کامل درهم شکستند. در آلتم کارخانة نساجی رابرت پیل (پدر سررابرت وزیر) را مورد هجوم ناگهانی قرار دادند و وسایل گرانقیمت آن را درهم شکستند. آنها برای حمله به کارخانة آرکرایت در کرامفرد به راه افتادند که سربازانی گسیل شده از لیورپول به آنها رسیدند؛ در نتیجه کارگران با بی نظمی روبه فرار نهادند. بعضی از آنها دستگیر، و به اعدام با چوبة دار محکوم شدند. امنای صلح توضیح دادند که «منهدم کردن ماشینها در این کشور تنها موجب انتقال این ماشینها به کشورهای دیگر خواهد شد، و این کار هم به زیان تجارت انگلستان خواهد بود.» فردی گمنام تحت عنوان «دوست فقیران» از کارگران خواست که صبر و حوصلة بیشتری داشته باشند و گفت: «همة بهبودیهایی که به کمک ماشین حاصل می شوند در آغاز مشکلاتی برای اشخاص معینی به وجود می آورند. آیا نخستین اثر ماشینهای چاپ محروم داشتن بسیاری از نسخه برداران از شغلشان نبود؟»
قانون، تشکیل اتحادیه های کارگری جهت توافقهای جمعی را ممنوع می داشت، ولی «انجمنهای کارگران روزمزد» وجود داشتند. بعضی از این انجمنها، خصوصا در میان کارگران نساجی، اعضای زیادی داشتند. این انجمنها در درجة اول باشگاههای اجتماعی یا جمعیتهای تعاون متقابل بودند؛ ولی با سپری شدن سالهای قرن هجدهم، آنها روش تهاجمیتری به خود گرفتند و گاه وقتی که پارلمنت دادخواستهای آنان را رد می کرد، اعتصابهایی ترتیب می دادند. مثلا در سالهای 1767-1768 دریانوردان، بافندگان، کلاهسازان، خیاطان، و شیشه گران اعتصاب کردند؛ و چند فقره از این اعتصابها با شدت عمل مسلحانه از هردو طرف همراه بودند. ادم سمیث نتایج این اعتصابها را در 1776 به این نحو خلاصه کرد:
پیش بینی اینکه کدامیک از دو طرف، در کلیة موارد عادی، باید در مجادله نظر خود را تأمین کند و طرف دیگر را به تسلیم به شرایط خود مجبور سازد مشکل نیست. کارفرمایان، که تعداد آنها معدودتر است، با سهولتی خیلی بیشتر می توانند با یکدیگر متحد شوند، قانون دسته بندی آنها را

ممنوع نمی شناسد، حال آنکه دسته بندی کارگران را منع می کند.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 922
ما هیچ گونه قانونی علیه دسته بندی برای پایین آوردن دستمزد کارگر نداریم. ... ولی قوانین بسیاری علیه دسته بندی برای بالابردن آن موجودند. در کلیة این گونه مجادلات کارفرما می تواند خیلی بیشتر مقاومت کند. ... بسیاری از کارگران نمی توانند یک هفته دوام بیاورند، عدة کمی می توانند یک ماه طاقت بیاورند، بسختی می توان حتی یک نفر را پیدا کرد که بتواند بدون کار دوام کند.
کارفرمایان حرف خود را هم در کارخانه ها و هم در پارلمنت به کرسی می نشاندند در 1799 مجلس عوام هرگونه انجمن یا جمعیتی را که هدف آن تأمین دستمزد بیشتر، تغییر ساعات کار، یا کاهش مقدار کار لازم کارگران باشد، غیرقانونی اعلام داشت. کارگرانی که به چنین دسته بندیهایی می پیوستند به زندان محکوم می شدند، و هرگونه زیان وارده به کسانی که علیه این گونه افراد خبرچینی می کردند جبران می شد. پیروزی کارفرمایان کامل بود.

IV -عواقب

نتایج انقلاب صنعتی تقریباً همة آن چیزهایی بودند (بجز ادبیات و هنر) که به دنبال آن در انگلستان روی دادند. این نتایج را نمی توان بدون نوشتن تاریخی از دو قرن گذشته، به نحوی وافی توصیف کرد. ما باید تنها به نقاط اوج فرایند مداوم و به پایان نرسیدة تغییر و تحول توجه کنیم:

1) تغییر شکل خود صنعت بر اثر زیاد شدن اختراعات و ماشینها، این فرایند دارای چنان جنبه های گوناگونی بود که اختلاف شیوه های کنونی تولید و توزیع کالاهای ما با شیوه های سال 1800 بمراتب بیش از اختلاف میان شیوه های 1800 با شیوه هایی است که 2000 سال قبل از آن رایج بودند.

2) گذشتن اقتصاد از مرحلة اصناف تحت نظارت و قاعده و صنایع خانگی، به نظام سرمایه گذاری و آزادی فعالیت. ادم سمیث ندای انگلستان در انعکاس اثرات نظام جدید بود؛ پیت دوم در سال 1796 صحة دولتی بر آن گذارد.

3) صنعتی کردن کشاورزی – گرفتن جای مزارع کوچک توسط مزارع بزرگ، که از روی اصول سرمایه داری اداره می شدند و در آنها ماشین آلات، مواد شیمیایی، و نیروی ماشینی به مقیاس وسیع به کار می رفتند تا خواربار والیاف برای بازارهای داخلی یا بین المللی کشت شود- تا امروز ادامه دارد. مزارعی که توسط افراد خانواده کشت می شدند نیز باید در زمرة تلفات انقلاب صنعتی به حساب آورده شوند.

4) تحرک، به کاربستن، و اشاعة علم. در درجة اول، از پژوهشهای عملی تشویق به عمل می آمد، ولی مطالعات در زمینة علوم نظری به نتایج عملی عظیمی منجر می شدند؛ به این ترتیب، برای

علوم نظری نیز اعتبارات مالی فراهم آمد و علم خصیصة بارز زندگی جدید شد، همان طور که مذهب خصیصة بارز زندگی قرون وسطایی بود.

5) انقلاب صنعتی (و نه ناپلئون، آن طور که پیت دوم انتظار داشت) نقشة جهان را با تضمین تسلط انگلستان بر دریاها و بر سودمندترین مستعمرات به مدت یکصدوپنجاه سال عوض کرد. انقلاب صنعتی امپریالیسم را با برانگیختن انگلستان- و بعداً سایر کشورهای صنعتی- به تسخیر مناطق خارجیی که می توانستند مواد خام، بازار، یا تسهیلاتی برای بازرگانی یا جنگ فراهم آورند گسترش داد. این انقلاب مللی را که اقتصادشان بر اساس کشاورزی استوار بود مجبور کرد که خود را صنعتی، و مجهز به تجهیزات نظامی سازند تا آزادی خود را کسب یا حفظ کنند؛ این انقلاب

روابط اقتصادی، سیاسی، یا نظامیی به وجود آورد که استقلال را خیالی، و وابستگی را واقعی می نمود.
6) انقلاب صنعتی با افزایش سریع جمعیت انگلستان، صنعتی کردن نیمی از آن، بردن آن به شمال و غرب-به شهرهایی که در نزدیکی منابع زغالسنگ و آهن یا نزدیک راههای آبی یا دریا بودند- خصوصیات و فرهنگ این کشور را تغییر داد. به این ترتیب بود که لیدز، شفیلد، نیوکاسل، منچستر، بیرمنگام، لیورپول، و بریستول رونق یافتند. انقلاب صنعتی مناطق وسیعی از انگلستان و کشورهای صنعتی شده را شکل داد و به صورت قطعاتی از اراضی با کارخانه های پردود و دم، و مملو از گازها و گرد و غبار درآورد، و تفاله های انسانی خود را در محله های متعفن و یأس آور باقی گذارد.
7) این انقلاب جنگ را ماشینی کرد، گسترش داد، و از صورت جنگ انسان با انسان خارج ساخت، و توانایی بشر را برای منهدم کردن و کشتن بهبود وسیعی بخشید.
8) این انقلاب ارتباطات و حمل و نقل بهتر و وسیعتر را الزام آور ساخت و، به این وسیله، دسته بندیهای وسیعتر صنعتی و ادارة مناطق وسیعتر را از یک پایتخت امکانپذیر ساخت.
9) این انقلاب، با روی کار آوردن طبقه بازرگان و رساندن آن به ثروت حاکم بر دیگران، و به عنوان نتیجة تدریجی این وضع، رسانیدن این طبقة به سیادت سیاسی، باعث ایجاد دموکراسی شد؛ این طبقة جدید برای انجام و حفظ این انتقال تاریخی قدرت، روی پشتیبانی قسمت روزافزونی از توده های مردم-با اطمینان از اینکه این گونه افراد را می توان با تسلط بر وسایل اطلاعات و تلقین در یک صف نگاه داشت- حساب می کرد. با وجود این تسلط، مردم کشورهای صنعتی مطلعترین توده های مردم در تاریخ دوران جدید شدند.
10) چون انقلاب صنعتی در حال گسترش بیش از هر زمان به کارگران و مدیران تحصیلکرده نیاز داشت، طبقة جدید برای مدارس، کتابخانه ها، و دانشگاهها، به مقیاسی که بسختی درگذشته خواب آن هم دیده می شد، پول خرج می کرد. هدف تربیت استعداد فنی، و محصول فرعی این کارگسترش بیسابقة دانش غیر مذهبی بود.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 924
11) اقتصاد جدید کالاها و وسایل آسایش را بیش از هر نظام قبلی میان قسمتی بمراتب وسیعتر از جمعیت توزیع می کرد، زیرا تنها با افزایش هرچه بیشتر قدرت خرید مردم می توانست کیفیت تولیدی روزافزون خود را حفظ کند.
12) این انقلاب افکار مردم شهرنشین را تیزتر، ولی احساس زیبایی

شناسی را کند کرد. بسیاری از شهرها به نحوی ملال آور بدمنظر شدند، و سرانجام خود هنر هم دست از تعقیب زیبایی کشید. به زیرآوردن اشراف از مسند قدرت یکی از منابع و بارگاه ضوابط و سلیقه ها را از میان برد و سطح ادبیات و هنر را پایین آورد.
13) انقلاب صنعتی اهمیت و مقام اقتصاد را بالا برد و منجر به تغییر اقتصادی تاریخ شد. این انقلاب افراد را عادت داد که با ضوابط علت و معلول مادی فکر کنند؛ و منجر به نظریه های مکانیستی زیست شناسی، یعنی تلاش برای توضیح کلیة جریانات و فرایندهای زندگی به عنوان عملیات مکانیکی، شد.
14) این تحولات در علوم، و تمایلات مشابه در فلسفه، با شرایط اجتماعات شهری و افزایش ثروت ترکیب شدند تا معتقدات مذهبی را ضعیف کنند.
15) انقلاب صنعتی اخلاقیات را تغییر شکل داد. این انقلاب ماهیت بشر را عوض نکرد، ولی به غرایز قدیمی که برای زندگی بدوی مفید و برای زندگی اجتماعی پر دردسرند نیروها و فرصتهای تازه ای داد. این انقلاب انگیزة سودجویی را تا آنجا مورد تاکید قرار داد که به نظر می رسید خودخواهی طبیعی بشر را تشویق و تشدید می کند. در گذشته تحکم پدرانه، تعلیمات اخلاقی در مدارس، و تلقینات مذهبی جلو غرایز غیر اجتماعی را گرفته بودند. انقلاب صنعتی همة این عوامل جلوگیرنده را ضعیف کرد. در نظام اقتصاد کشاورزی، خانواده واحد تولید اقتصادی و همچنین واحد دوام نسلها و نظام اجتماعی بود. افراد خانواده در مزارع، تحت انضباط والدین و نظم و ترتیب فصول، باهم کار می کردند، و خانواده به اعضای خود راه همکاری می آموخت و خصوصیات اخلاقی آنها را قالبگیری می کرد. نظام صنعتی فرد و مشارکت را واحدهای تولید قرار داد. والدین و خانواده پایة اقتصادی قدرت و نقش اخلاقی خود را از دست دادند. به موازات اینکه استفاده از کارگران خردسال در شهرها بیصرفه شد، اطفال دیگر مایملک مقرون به صرفه ای نبودند. جلوگیری از موالید بیشتر از همه میان طبقة خردمند، و کمتر از همه در میان طبقة کم خرد گسترش یافت و، از نظر روابط طبقات اجتماع و قدرت مقامات مذهبی، نتایجی غیرمنتظره به بارآورد. چون محدود شدن تعداد افراد خانواده و وجود وسایل ماشینی زنان را از توجه مادرانه و کارهای خانه آزاد می ساخت، زنان به داخل کارخانه ها و ادارات کشانده شدند. آزادی زنان نتیجة صنعتی شدن بود. چون پسرهای خانواده ها مدت بیشتری وقت لازم داشتند تا به مرحلة تأمین مخارج خود برسند، فاصلة طولانی شدة میان بلوغ جسمانی و اقتصادی خویشتنداری قبل از ازدواج را مشکلتر می کرد و آن قوانین اخلاقی

را که بلوغ زودرس اقتصادی، ازدواج زودرس، و امرونهی مذهبی در مزارع امکانپذیر ساخته بود از میان می برد. اجتماعات صنعتی خود را در فترتی غیراخلاقی میان یک سلسله قوانین اخلاقی در حال نزع و یک سلسله قوانین جدیدشکل نگرفته سرگردان می یافتند.
انقلاب صنعتی هنوز در حال پیشرفت است و درک کلیه جنبه ها و جوانب آن، یا قضاوت اجتماعی دربارة نتایج آن، خارج از ظرفیت و صلاحیت یک ذهن واحد می باشد. این انقلاب مقادیر و تنوعات تازه ای از جنایات ایجاد کرده، و روح همة از خودگذشتگیهای قهرمانانة هیئتهای مذهبی و راهبه ها را به دانشمندان دمیده است. این انقلاب بناهای زشت، خیابانهای غم انگیز، و اماکن فقیرنشین نکبتبار به وجود آورده است، ولی این عوامل از اساس انقلاب صنعتی، یعنی جایگزین کردن نیروی ماشینی در عوض انسان، ناشی نشده اند. این انقلاب از هم اکنون به بدیها و زشتیهای خود حمله ور شده است، زیرا دریافته است که اماکن فقیرنشین بیش از آموزش و پرورش هزینه برمی دارند، و کاهش فقر ثروتمندان را ثروتمندتر می کند. معماری منطبق با استفادة عملی، و رفعت مقام از نظر فنی، مثلاً در ساختن یک پل، می تواند نوعی زیبایی به وجود آورد که علم و هنر را در کنار یکدیگر قرار دهد. زیبایی سودبخش می شود، و طرحهای صنعتی مقام خود را در میان هنرها و زیورهای زندگی به دست می آورند.

فصل بیست و هشتم :نمایشنامهٔ سیاسی - 1756-1792

۱ -ساختمان سیاسی

انقلاب صنعتی اساسیترین جریان، و کشمکش سیاسی هیجان آورترین نمایشنامة نیمة دوم قرن هجدهم در انگلستان بود. در این هنگام، غولهای نطق و خطابة انگلستان مانند چتم، برک، فاکس، و شریدن مجلس عوام را صحنة مبارزات شدید و خطیر میان پارلمنت و پادشاه، میان پارلمنت و مردم، میان انگلستان و امریکا، میان وجدان مردم انگلستان و حکمرانان انگلستان در هند و امریکا، و میان انگلستان و انقلاب فرانسه کرده بودند. ساختمان سیاسی چارچوب و اسباب و لوازم اجرای نمایشنامه بود.

دولت بریتانیای کبیر یک حکومت مشروطة سلطنتی بود، به این مفهوم که پادشاه به طور ضمنی قبول داشت که طبق قوانین موجود و رسوم دیرینه سلطنت کند؛ و هیچ گونه قوانین تازه ای بدون موافقت پارلمنت وضع نکند. قانون اساسی عبارت از سوابق قضایی گردآوری شده بود، نه یک سند مدون. یکی از این سوابق ماگناکارتا بود که در سال 1215 توسط جان [لکلند] پادشاه انگلستان امضا شد. دیگری هنگامی به وجود آمد که پارلمنت انگلستان در 1688 موادی شامل اصول عمدة آزادی و مشروطیت به نام «اعلامیة حقوق» تهیه کرد، و اعطای سلطنت انگلستان به ویلیام آو اورانژ و همسرش مری را موقوف به این کرد که آنان این اعلامیه را بپذیرند. این «بیلة حقوق» (نامی که برای اختصار بر آن گذارده شده است) مقرر می داشت که «اختیار تعلیق قوانین یا اجرای قوانین از طرف مقام سلطنت بدون موافقت پارلمنت غیرقانونی است»؛ و «وصول وجوه برای پادشاه یا برای مصارف پادشاه تحت عنوان اختیارات ویژه بدون موافقت پارلمنت غیر قانونی است»؛ ... و می افزود: «بنابراین، با اطمینان کامل به اینکه ... پرینس آو اورانژ آنها [پارلمنت] را از تجاوز نسبت به حقوقشان که آنان در اینجا اعلام داشته اند، و از همه گونه سوء قصدهای دیگر نسبت به مذهب، حقوق، و آزادیهایشان، حفظ خواهد

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 927

کرد. ... اعیان روحانی و غیرروحانی و اعضای مجلس عوام ... مقرر می دارند که ویلیام و مری، پرینس و پرنسس اورانژ، پادشاه و ملکة انگلستان، فرانسه، و ایرلند تعیین و اعلام شوند.» «ویلیام سوم و مری دوم با قبول تخت سلطنت، به طور ضمنی محدودیتهایی را که اشراف مغرور و نیرومند انگلستان با این اعلامیه در مورد اختیارات پادشاه قایل شده بودند پذیرفتند. وقتی که به موجب «قانون جانشینی» بعدی (1701)، و مشروط به شرایطی، پارلمنت تاج و تخت را به «پرنسس سوفیا اهل هانوور و وراث مستقیم او که پروتستان باشند» پیشنهاد کرد، پارلمنت چنین فرض

کرد که آن وراث با قبول تاج و تخت، با «بیلة حقوق»، که کلیة اختیارات وضع قوانین مگر با موافقت پارلمنت را از آنان می گرفت، موافقت می کردند. در حالی که تقریبا همة کشورهای اروپایی دیگر تا 1789 تحت حکمرانی سلاطین مستبدی بودند که قوانین را وضع و فسخ می کردند، انگلستان حکومتی مشروطه داشت که مورد تمجید فلاسفه و رشک نیمی از جهان بود.
سرشماری 1801 جمعیت انگلستان را نه میلیون نفر برآورد کرد که از طبقات زیر تشکیل می شد:
1. در رأس، 287 نفر اعیان (مرد و زن) غیرروحانی قرار داشتند که رؤسای خانواده هایی بودند که جمع اعضای آنها به 7175 نفر می رسید. در این طبقه مقامهایی بترتیب ازبالا به پایین به این شرح قرار داشتند: شاهزادگان (از خاندان سلطنتی)، دوکها، مارکوئسها، ارلها، و ایکاونتها، و بارونها. این عناوین نسل بعد از نسل به پسر ارشد منتقل می شدند.
2. بیست و شش اسقف یا اعیان روحانی، اینها با 287 نفر اعیان غیرروحانی حق داشتند در مجلس اعیان جلوس کنند. این 313 خانواده بر روی هم نجبای به طور اخص را تشکیل می دادند، و لقب لرد را می توان به همة آنها غیر از دوکها و شاهزادگان بدرستی اطلاق کرد. امکان داشت که عناوین نجیبزادگی را که رسمیت کمتری داشته و قابل انتقال نبودند، با انتصاب به مشاغل عالی در دستگاه اداری، ارتش، یا نیروی دریایی به دست آورد؛ ولی معمولاً این انتصابات نصیب کسانی می شد که قبلاً عنوان نجیبزادگی دریافت داشته بودند.
3. حدود 540 برنت و همسرانشان بودند که اجازه داشتند کلمات «سر» و «لیدی» را به اسم اول خود بیفزایند و این عناوین را به وراث خود منتقل کنند.
4. حدود 350 شهسوار و همسرانشان بودند که حق استفاده از همان عناوین را داشتند، ولی نمی توانستند آنها را منتقل کنند.
5. حدود شش هزار نفر محترمین یا کثیرالعده ترین طبقة مالکان بودند. برنتها، شهسواران، محترمین، و همسرانشان نجیبزادگان طبقة پایین را تشکیل می دادند و معمولاً، با نجیبزادگان طبقة بالا، جزو «اشراف» به حساب می آمدند.
6. حدود بیست هزار آقا (جنتلمن) و بانو (لیدی) بودند که بدون کارهای یدی با درآمد

خود زندگی می کردند، از خود علامت خانوادگی داشتند، و چنین تصور می شد که در خانواده های قدیمی و مقبول عامه به دنیا آمده اند.
7) در پایین همة اینها بقیة جمعیت قرار داشتند: روحانیان طبقة پایین،

کارمندان دولت، کسبه، کشاورزان، دکانداران، افزارمندان، کارگران، سربازان، و دریانوردان؛ همچنین حدود 1’400’000 فقیر، که کمک دولتی دریافت می داشتند، و حدود 222’000 «ولگرد، کولی، اوباش، دزد، حقه باز، جاعل پول تقلبی در داخل یا خارج زندانها، و فاحشة عادی.»
اشراف به کمک ثروت خود (در سال 1801 بیست و نه درصد از درآمد ملی نصیب 287 نفر اعیان می شد)، به کمک مقامهای برجستة خویش در مشاغل کشوری و لشکری، به کمک اعتبار و حیثیت مقام دیرینه، و با تسلط خود بر انتخابات و قانونگذاری پارلمنت حکومت را زیر سلطة خود داشتند و فقط گاه گاه با مقاوتهایی روبه رو می شدند. از نظر انتخابات، انگلستان به چهل کاونتی (ولایتها) و دویست و سه بارو (شهرستان) تقسیم شده بود. زنان، فقرا، مجرمین محکوم، کاتولیکهای رومی، کویکرها، یهودیان، لاادریها، و سایر کسانی که نمی توانستند نسبت به حقانیت و اصول کلیسای انگلستان سوگند وفاداری یاد کنند از حق رأی محروم بودند. در کاونتیها (ولایتها) تنها مالکان پروتستانی که سالی 40 شیلینگ مالیات می دادند حق داشتند برای انتخابات پارلمنت رأی بدهند؛ عدة اینها جمعاً به 160’000 نفر بالغ می شد. چون رأی دادن علنی بود، تعداد بسیار کمی از رای دهندگان جرئت می کردند به افرادی جز آنهایی که از طرف عمده مالکان حوزه نامزد شده بودند رأی دهند. به این ترتیب، رأی دهندگان نسبتاً کمی زحمت رأی دادن به خود می دادند، و تکلیف بسیاری از انتخابات طبق توافقهایی که میان رهبران به عمل می آمدند، و بدون هیچ گونه رأی گیری، تعیین می شد. عمده مالکان این موضوع را امری کاملاً منصفانه می دانستند که چون نحوة اداره حکومت و سرنوشت ملت در وضع آنها بسیار مؤثر است، نمایندگی آنها در پارلمنت باید متناسب با اموالشان باشد؛ و بیشتر خرده مالکان با این نظر موافق بودند.
باروها (شهرستانها) تنوع گیج کننده ای از شیوهای انتخاباتی نشان می دادند. در شهر وستمینستر (که اینک مرکز لندن است) حدود نه هزار رأی دهنده بودند؛ در شهر لندن، به صورتی که به آن روز وجود داشت، شش هزار رأی دهنده؛ و در بریستول پنج هزار رأی دهنده؛ تنها بیست و دو بارو بودند که بیش از یک هزار رأی دهنده داشتند. در دوازده بارو همة افراد ذکور بالغ می توانستند رأی دهند.
در بیشتر باروهای دیگر تنها صاحبان اموال می توانستند چنین کنند؛ در چند بارو نامزدهای انتخاباتی توسط مقامات شهرداری (انجمن شهر) انتخاب می شدند. توصیفی که از این «مقامات شهرداری» شده چنین است: «یک اولیگارشی شهری، مرکب از وکلای دادگستری، بازرگانان، دلالان، و آبجوسازان مستقر در یک انجمن، که خودش خود را انتخاب می کرد و، به موجب

اجازه نامة سلطنتی، تسلط انحصاری بر اموال شهر داشت.» بعضی از این انجمنهای شهر رأی خود را به نامزدهایی می دادند که حامیان آنها بالاترین بها را می پرداختند. در 1761 یک بارو به نام سادبری آشکارا رأی خود را برای فروش اعلان کرد؛ و در انتخابات بعدی، انجمن شهر آکسفرد رسماً حاضر شد نمایندگان پارلمنت خود را به این شرط دوباره انتخاب کند که آنها قروض انجمن را بپردازند. در بعضی از باروها، حق انتخاب یک نامزد انتخاباتی، به موجب رسم و عادت، به افراد یا خانواده های خاصی متعلق بود که لزومی نداشت در آنجا زندگی کنند. به این ترتیب، لرد کملفرد لاف می زد که اگر می خواست، می توانست پیشخدمت سیاهپوست خود را به پارلمنت بفرستد. این باروهای «اختصاصی» گاهی مانند جنس خرید و فروش می شدند؛ لرد اگر مونت میدهرست را به مبلغ 40’000 لیره خرید. در بعضی از «باروهای فاسد» (باروهایی که تعداد نمایندگانشان با تعداد رأی دهندگان آن تناسب نداشت) یک مشت رأی دهنده می توانستند یک یا چند نماینده به پارلمنت بفرستند، و حال آنکه شهر لندن تنها چهار نماینده می فرستاد. حتی موقعی که حق رأی تقریباً همگانی شد، سرنوشت انتخابات معمولاً از طریق ارتشاء، خشونت، یا مست نگاه داشتن یک رأی دهندة متمرد-به طوری که نتواند رأی دهد- تعیین می شد. یکصدو یازده «حامی» به وسایل گوناگون در 205 بارو بر انتخابات تسلط داشتند. در باروها 85000 رأی دهنده، در کاونتیها 160’000 رأی دهنده، بر روی هم 245’000 رأی دهنده وجود داشتند.
از این انتخابات جور واجور، 558 عضو مجلس عوام در 1761 تعیین شدند. اسکاتلند 45 نماینده، کاونتیهای انگلستان و ویلز 94 نماینده، باروها 415 نماینده، و دو دانشگاه هرکدام دو نماینده فرستادند. مجلس اعیان در آن وقت 224 عضو اعم از روحانی یا غیرروحانی داشت. اختیارات پارلمنت شامل این موارد بود: حق تصویب لوایحی که برای قانونگذاری ارائه می شدند؛ وضع مالیات، و به این وسیله «اختیار خزانه»؛ بررسی اعتبارنامة کسانی که مدعی حق ورود به پارلمنت بودند؛ تعیین مجازات (اگر پارلمنت اراده می کرد، همراه با زندان) برای هرگونه لطمه به اعضای آن و هرگونه عدم اطاعت از قوانین آن؛ و برخورداری از آزادی کامل بیان، از جمله مصونیت از مجازات به خاطر اظهاراتی که در پارلمنت به عمل می آمد.
تقسیم اعضای پارلمنت به توریها و ویگها تا سال 1761 مفهوم خود را تقریباً به طور کامل از دست داده بود؛ تقسیم واقعی میان پشتیبانان و مخالفان حکومت یا دولت حاضر یا پادشاه بود. روی هم رفته توریها صاحبان منافع ارضی بودند؛ ویگها گاه گاه تمایلی به توجه به امیال طبقة بازرگانان نشان می دادند؛ از اینها که بگذریم، هم توریها و هم ویگها به نحوی یکسان

محافظه کار بودند. هیچ یک از این دو حزب به سود توده های مردم قانونگذاری نمی کرد.
هیچ لایحه ای نمی توانست به صورت قانون درآید مگر اینکه از تصویب هردو مجلس بگذرد و به امضای پادشاه برسد. پادشاه «اختیارات ویژة سلطنتی»، یعنی اختیارات، حقوق، و

مصونیتهایی، داشت که رسوم و قوانین انگلستان به او داده بود. او دارای اختیارات نظامی، یعنی فرماندة عالی ارتش و نیروی دریایی، بود؛ می توانست اعلان جنگ دهد، ولی برای عملی کردن جنگ به تخصیص اعتبار از طرف پارلمنت نیاز داشت. او می توانست پیمان منعقد کند و قرارداد صلح ببندد؛ پاره ای حقوق قانونگذاری نیز داشت و می توانست از توشیح لایحه ای که به تصویب پارلمنت رسیده باشد خودداری ورزد، ولی پارلمنت به علت اینکه اختیار خزانه را در دست داشت، می توانست پادشاه را به راه بیاورد، و به این علت بود که بعد از سال 1714 پادشاه هیچ گاه از این حق استفاده نمی کرد. پادشاه می توانست با صدور اعلامیه یا فرمان شورای سلطنتی به قوانین موجود بیفزاید، ولی نمی توانست قوانین عرف را تغییر دهد یا عمل تازه ای را که خلاف قانون باشد متداول سازد. در مورد مستعمرات هرطور که مایل بود می توانست قانونگذاری کند. او دارای اختیارات اجرایی بود. تنها او بود که می توانست پارلمنت را احضار، برای مدت نامعین تعطیل، یا منحل کند. وزیران را، که مشی کلی و امور دولتی را هدایت می کردند، برمی گزید. قسمتی از جنجالی که در نخستین دهه های سلطنت شصتسالة جورج سوم به راه افتاد (1760-1782) مربوط به میزان اختیارات ویژه پادشاه در زمینة انتخاب وزیران و تعیین مشی کلی بود.
حق قانونگذاری پادشاه شدیداً محدود بود، و لوایحی که وزیرانش به پارلمنت عرضه می داشتند تنها با متقاعد کردن هردو مجلس به قبول آن می توانستند به صورت قانون درآیند. این کار با زدوبندهای سیاسی، با وعده یا خودداری از واگذاری مشاغل یا مقرریها، یا با ارتشا صورت می گرفت. (در 1770 بیش از 190 عضو مجلس عوام در دستگاه دولتی مشاغل انتصابی داشتند.) پرداخت وجوه و اعتباراتی که برای این کارها لازم بودند اکثراً از اعتبارمخصوص خاندان سلطنتی صورت می گرفت؛ این «اعتبار» که از طرف پارلمنت تعیین می شد، مخارج خود پادشاه و خانواده اش (اعتبار ویژه)، حساب بیوتات و خدمة او، حقوقهایی را که او می پرداخت، و مقرریهایی را که اعطا می کرد در نظر می گرفت. پارلمنت سالی 800’000 لیره به عنوان «اعتبار مخصوص خاندان سلطنتی» برای جورج سوم تعیین کرد. پادشاه اغلب بیش از این مبلغ خرج می کرد؛ در

1769 پارلمنت 513’511 لیره، و در 1777 مبلغ 618’340 لیره برای تأدیة قروض پادشاه، علاوه بر مقرریش، پرداخت. قسمتی از پول پادشاه صرف خریدن آرا در انتخابات پارلمنت، و قسمتی دیگر صرف خرید آرا در خود پارلمنت می شد. وجوهی که پارلمنت برای فعالیتهای پنهانی تصویب می کرد، در بسیاری از موارد به شکل رشوه به خود پارلمنت بازگردانده می شد. وقتی وجوهی را که به وسیلة «نواب» (که با ثروت جمع آوری شدة خود از هندوستان به انگلستان باز می گشتند) در انتخابات یا قانونگذاری خرج می شدند یا به وسیلة بازرگانان که به دنبال مقاطعه های دولتی یا درصدد فرار از دخالت دولت بودند پرداخت می شدند به این بده بستان پادشاه بیفزاییم، تصویری از فساد سیاسی به
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 931
دست می آید که نظیر آن را بسختی امکان داشت در غرب رودخانة اودر یافت، تصویری که به نحوی نامطبوع دربارة طبیعت بشر آموزنده بود.
باید به پاره ای جزئیات کم اهمیت نظام مستقر در انگلستان توجه کرد. مالیات ازهمة مالکان، اعم از بزرگ یا کوچک، وصول می شد، شاید این عامل در احترامی که مردم عادی نسبت به نجیبزادگان قایل بودند دخالت داشت. پارلمنت اجازة یک ارتش دایمی را نمی داد، بلکه تنها یک نیروی احتیاط را مجاز می داشت. برای امکانات مالی برتر انگلستان، در هنگامی که فرانسه یک ارتش دایمی مرکب از 180’000 نفر، پروس 190’000 نفر، و روسیه 224’000 نفر داشت، نگاهداری یک نیروی احتیاط امر مهمی نبود. در زمان جنگ، نیروهای مسلح، با دقت و شدت، از طریق به خدمت خواندن یا خدمت اجباری افراد فراهم می شدند. تخطیهایی که بر اثر این رسم در آزادیهای فردی وارد می شد، و قساوتهای غیرانسانی زندگی در ارتش و نیروی دریایی، سایه های تیره ای در صحنة انگلستان بودند.
بلکستون احساس می کرد (حد 1765) که ساختمان سیاسی انگلستان بهترین ساختمانی بود که طبیعت و سطح آموزش افراد در آن موقع مجاز می داشت. او این عقیدة قدیمی را نقل می کرد که بهترین نوع حکومت آن است که ترکیبی از سلطنت با حکومت اشرافی و دموکراسی به وجود می آورد، وهمة اینها را «به نحوی خوب و سعادتبار» در قانون اساسی انگلستان جمع می دید.
زیرا، همان طور که قدرت اجرایی قوانین در نزد ما به یک شخص واحد سپرده شده است، آنها (که این قدرت را تفویض کرده اند) همة مزایای قدرت و سرعتی را که در مطلقه ترین نظام سلطنتی یافت می شود دارا هستند. و چون عمل قانونگذاری کشور به سه قوة متمایز و کاملاً جدا و مستقل از یکدیگر سپرده شده است یعنی، نخست پادشاه؛ دوم (مجلس)

اعیان روحانی و غیرروحانی – که یک مجمع اشراف مرکب از افرادی است که به خاطر تدین، بستگی خانوادگی، درایت، شهامت، یا اموالشان انتخاب شده اند؛ و سوم مجلس عوام که آزادانه توسط مردم از میان خود آنان انتخاب می شود که به آن صورتی از دموکراسی می دهد؛ و از آنجا که این هیئت مجتمع، که انگیزه های گوناگون آن را به حرکت می آورند و به منافع گوناگون توجه دارد، اختیار عالی همه چیز را دارد، هیچ یک از سه شاخة نامبرده نخواهد توانست به اقدام ناراحت کننده ای دست بزنند، زیرا دو شاخة دیگر در برابر آن مقاومت می کنند؛ و هر شاخه دارای قدرت نفی کننده ای است که برای خنثا کردن هر بدعتی که صلاح نداند یا خطرناک تشخیص دهد کافی است، به این ترتیب، حاکمیت قانون اساسی انگلستان در این امر نهفته است، و این کار تا آنجا که امکان دارد، برای اجتماع به نحوی سودمند صورت گرفته است

ما ممکن است به محافظه کاری میهن پرستانة یک قانوندان برجسته که مطلب را از مقام رفیع و آسودة خود مورد توجه قرار می دهد تبسم کنیم؛ ولی به احتمال زیاد، این نوع قضاوت مورد تأیید نود درصد مردم در زمان سلطنت جورج سوم قرار می گرفت.

۱۱ – شخصیتهای اول نمایشنامه

شخصیتهایی که در این نمایشنامه شرکت داشتند در میان مشهورترین شخصیتها در تاریخ انگلستان بودند. در رأس آنها جورج سوم قرار داشت که در سالهای بلاخیز (1760-1820) تخت سلطنتش را حفظ کرد - سالهایی که شاهد انقلابهای امریکا و فرانسه و جنگهای ناپلئون بودند. او نخستین پادشاه از خاندان هانور بود که در انگلستان به دنیا آمده بود، خود را فردی انگلیسی می دانست، و به امور انگلستان علاقة بسیار نشان می داد. او نوة جورج دوم، و فرزند فردریک لویس بود که شخصی بی اعتنا به قوانین به شمار می رفت و در سال 1751 در گذشته بود. در آن وقت جورج سوم آینده دوازده سال داشت. مادرش پرنسس آوگوستا، از امیرنشین ساکس گوتا، که از برخورد با جوانان اصل و نسب دار ولی شرور و فاقد تحصیلات خوب به هراس افتاده بود، جورج را در نوعی قرنطینه در برابر این گونه معاشران نگاه می داشت و او را، که یکی از نه بچه اش بود، در انزوایی عاری از آلودگی و دور از بازی، خوشیها، سروصدا، و افکار همگنان و عصر خود بار آورد. او کم جرئت، بیحال، متدین، با تحصیلات ناقص، و غمزده بزرگ شد. به مادر سختگیر و عیبجوی خود گفت: «اگر من روزی صاحب پسری شوم، او را آن قدر که شما مرا غمزده کرده اید غمگین نخواهم ساخت.» مادرش احساس حقارتی را که نسبت به پدر بزرگ وی به خاطر تحمل سیادت پارلمنت داشت به او منتقل کرد و کراراً به او می گفت: «جورج، تو یک پادشاه باش! » - یعنی رهبری فعالانة حکومت را دوباره به چنگ بیاور. یک روایت، که اصالت آن اغلب مورد سئوال است، حاکی است که این جوان، تحت تأثیر مثال یک پادشاه میهن پرست اثر (1749) با لینگبروک قرارگرفت. در این اثر به حکمرانان اندرز داده شده بود که « هم حکومت کنند و هم سلطنت» و (درحالی که «می گذارند پارلمنت اختیاراتی را که دارد حفظ کند») ابتکار اقداماتی را برای بهبود وضع زندگی مردم انگلستان به دست گیرند. یکی از معلمان جورج، لرد والدگریو، وی را چنین توصیف کرد: «بسیار با صداقت، ولی خواستار رفتار صریح و بیپرده ای است که صداقت را دوستداشتنی می کند. ... او خواستار قاطعیت نیست، زیرا که این کیفیت با خودرأیی زیاد توأم است. ... در خلق و خوی او نوعی غمزدگی وجود دارد که ... منبع نگرانی دایمی خواهد بود.» این خواص تا پایان دوران سلامت عقلش با وی باقی ماندند.

پس از مرگ پدر جورج، بیوة او با جان استوارت، ارل آو بیوت، مسئول جبه خانة خاندان سلطنتی دوستی نزدیکی برقرار کرد. بیوت در سال 1751 سی و هشت سال داشت و مدت پانزده سال بود که با مری ورتلی

مانتگیو، دخترلیدی مری مانتگیو معروف که همنام با مادرش بود، ازدواج کرده بود. جورج در سالهای آخر قبل از اینکه پادشاه شود، بیوت را به عنوان مربی و محرم خود پذیرفت. دانش و درستکاری این اسکاتلندی را تحسین می کرد، با احساس
*****تصویر
متن زیر تصویر : تامس گینزبره: جورج سوم. کاخ وینزر
*****تصویر
متن زیر تصویر : سر جاشوا رنلدز: ادمند برک، 1774. گالری ملی ایرلند، دوبلن

حقشناسی اندرز او را می پذیرفت، و از طرف او تشویق می شد که خود را برای رهبری قدرتمندانة حکومت آماده کند. وقتی که این شاهزادة جوان به فکر افتاد به لیدی سرالنکس، که زیبارویی پانزدهساله بود، پیشنهاد ازدواج کند، با حالتی غمگین ولی پرمحبت تسلیم این هشدار بیوت شد که او باید با ازدواج با یک شاهزاده خانم خارجی به ایجاد یک اتحاد سیاسی مفید کمک کند. جورج نوشت: «من آیندة خود را در دست شما قرار می دهم، و افکارم را حتی از معشوق عزیز و مورد علاقة خود پنهان خواهم داشت؛ در سکوت غم خواهم خورد، و دیگر هیچ گاه با این داستان غم انگیز شما را ناراحت نخواهم کرد، زیرا اگر لازم باشد که یا دوست خود را از دست دهم یا عشق خود را، من از عشق خود دست خواهم کشید، چون من بر دوستی شما بیش از همة خوشیهای دنیوی ارج می نهم.» وقتی جورج بر تخت سلطنت نشست، بیوت را با خود داشت.
سلطنت او یکی از مصیبتبارترین سلطنتها در تاریخ انگستان بود، و خود او هم در این جریان تقصیر داشت. با این وصف، او مؤکداً یک مسیحی، و معمولاً شخصی شریف بود. الاهیات کلیسای انگلیکان را پذیرفت، مراسم آن را بدون تقدس متظاهرانه به جای می آورد، و یک واعظ دربار را که در وعظ خود از او تمجید کرد مورد ملامت قرار داد. در زمینة ارتشا از دشمنان سیاسی خود تقلید می کرد و به آنها رو دست می زد، ولی در زندگی خصوصی خود مجسمة فضیلت بود. در نسلی که به خاطر بی بند و باری جنسی شهرت داشت، او نمونه ای از وفاداری شوهرانه به انگلستان ارائه کرد که، بدون ظاهرسازی، با زناکاریهای اسلاف و بی بند و باریهای برادران و پسران وی تفاوتی بسیار داشت. او در همه چیز، بجز مذهب و سیاست، نمونه و مجسمة مهربانی بود. با آنکه در هدیه دادن بسیار دست و دل باز بود، خودش عادات و سلیقه و ذوق ساده ای داشت. قماربازی را در دربار منع کرد، با عزمی جزم در امور حکومتی سخت می کوشید، به جزئیات بسیارکوچک رسیدگی می کرد، و روزی ده-دوازده بار پیامهای

حاوی دستور برای دستیاران و وزیرانش می فرستاد. او شخصی بیش از حد متعصب و دلمرده نبود و از تئاتر، موسیقی، و رقص خوشش می آمد. ازلحاظ شهامت هم کسری نداشت و مدت نیم قرن با سرسختی با دشمنان سیاسی خود مبارزه کرد. در سال 1780 با توده ای مردم خشن با شهامت روبه رو شد، و در دو سوء قصدی که علیه جانش به عمل آمدند آرامش و خونسردی خود را حفظ کرد، با صراحت به نقایص تحصیلات خود واقف بود و تا آخر عمر از ادبیات، علوم، و فلسفه نسبتاً بینصیب ماند. اگر از نظر فکری قدری ضعیف بود، ممکن است به علت انحرافی در کیفیات موروثی، یا اهمالی از ناحیة معلمانش، و همچنین هزار فشاری بوده باشد که بر یک پادشاه وارد می آیند.
یکی از عیوب جورج حسادت سوءظن آمیزش نسبت به قابلیت و استقلال فکری اشخاص بود. او هیچ گاه نتوانست ویلیام پیت اول را به خاطر برتری آگاهانة وی در دید و ادراک

سیاسی، نافذ بودن قضاوت، و قدرت و فصاحت بیانش ببخشد. در جای دیگر ما شاهد فعالیتهای این مرد فوق العاده (پیت) از زمان ورودش به پارلمنت (1735) تا پیروزیش در «جنگ هفتساله» بوده ایم. پیت می توانست متفرعن و کله شق – خیلی بیشتر از جورج سوم – باشد. پیت خود را حافظ شایستة امپراطوریی احساس می کرد که تحت رهبری وی ایجاد شده بود، و وقتی پادشاه اسمی (جورج) با پادشاه عملی (پیت) روبه رو شد، جنگی تن به تن برای دست یافتن به تخت سلطنت آغازشد. پیت شخصاً درستکار بود و به ارتشایی که در اطرافش رواج بسیار داشت آلوده نشده بود؛ ولی او به سیاست تنها از دیدگاه قدرت ملی می نگریست و اجازه نمی داد که هیچ گونه عواطف انسانی او را از عزم خود دایر بر تحقق سیادت انگلستان منحرف سازد. او را «عوامی بزرگ» می خواندند، زیرا وی بزرگترین مرد در مجلس عوام بود، نه اینکه در فکر بهبود وضع مردم عادی باشد. ولی پیت برای دفاع از مردم امریکا و هند علیه ظلم انگلیسیها قد علم کرد. او هم مانند پادشاه از انتقاد بدش می آمد «و استعداد آن را نداشت که فراموش کند یا ببخشد.» او حاضر نبود به پادشاه خدمت کند مگر اینکه او را زیر فرمان داشته باشد. در سال 1761 وقتی جورج سوم اصرار داشت از عهدنامة انگلستان با فردریک تخلف کند و قرارداد صلح جداگانه ای با فرانسه ببندد، او از مقام خود استعفا داد. اگر سرانجام او شکست خورد، این شکست به دست دشمنی جز بیماری نقرس نبود.
نفوذ ادمند برک بر افکار مردم انگلستان با نفوذ پیت بر امور سیاسی انگلستان برابری می کرد. پیت در 1778 از صحنة نمایش ناپدیدشد؛ برک

در 1761 روی صحنه آمد و به طور منقطع توجه مردم انگلستان را تا 1794 به خود جلب کرد. این واقعیت که وی متولد دوبلن (1729) و فرزند یک وکیل دادگستری بود ممکن بود در تلاش وی برای رسیدن به مقام و قدرت سیاسی ایجاد اشکال کند. او انگلیسی نبود، بلکه به عنوان یک نفر انگلیسی پذیرفته شده بود؛ او از طبقة اشراف نبود، بلکه اشرافیت فکری داشت. این نکته که مادر و خواهرش کاتولیک بودند می بایستی بر احساس همدردی وی (که در تمام طول عمرش ادامه داشت) نسبت به کاتولیکهای ایرلند و انگلستان، و تأکید مصرانة وی دربارة اینکه مذهب موضع مستحکم اخلاقیات و کشور است. اثر گذارده باشد. او در مدرسه ای متعلق به فرقة کویکرز در بلیتور، و در کالج ترینیتی در دوبلن تحصیل کرد و به قدر کافی لاتینی یاد گرفت تا از خطابه های سیسرون تحسین کند و آنها را شالودة سبک سخنرانی خود قرار دهد.
در 1750 وی به انگلستان رفت تا در میدل تمپل به تحصیل حقوق پردازد. او بعدها علم حقوق را به عنوان «علمی که رویهمرفته بیش از همة انواع دیگر دانش در تسریع و نیرو بخشیدن به ادراک کمک می کند» مورد تمجید قرار داد؛ ولی عقیده داشت که «جز در مورد افرادی که بسیار با سعادت به دنیا آمده اند، باز کردن و روشن کردن همة افکار به یک نسبت کاملاً مساوی صحیح

مناسب نیست.» حدود 1775 پدرش مقرری او را به این علت قطع کرد که ادمند به علت توجهی که به مسائل دیگر داشت، از تحصیل حقوق غافل می ماند. ظاهراً ادمند ذوقی برای ادبیات پیدا کرده و به تئاترها و باشگاههای مناظرة لندن رفت و آمد می کرد، افسانه ای برایش پرداختند که وی عاشق پگ وافینگتن هنرپیشة مشهور شده است. در 1757 به یکی از دوستانش نوشت: «من همة قواعد را نقض کرده و همة آداب معاشرت را نادیده گرفته ام»؛ وی نحوة زندگی خود را «جور واجور، با طرحها و نقشه های مختلف، گاهی در لندن، گاهی در نقاط دور دست کشور، گاهی در فرانسه، و بزودی اگر خدا بخواهد، در امریکا» توصیف کرد. از اینها که بگذریم، اطلاع دیگری از آن سالهای تجربه اندوزی برک در دست نیست، جز اینکه در 1756، تسلسلی نامعین، دو کتاب بسیار قابل توجه منتشر کرد و پیمان ازدواج بست.
یکی از این کتابها اثبات حقانیت جامعة طبیعی، یا منظره ای از بدبختیها و بدیهایی که از هر نوع جامعة تصنعی عارض بشر می شود. نامه ای به لرد ... به قلم یک نویسندة شریف متوفا نام داشت. این مقاله، که حدود چهل وپنج صفحه داشت و بظاهر به منزلة محکوم کردن شدید همة انواع حکومتها بود، بمراتب هرج و مرج طلبانه تر از گفتار راجع به منشأ عدم

مساوات بین افراد بشر اثر روسو بود، که تنها یک سال پیش از آن منتشر شده بود. برک «جامعة طبیعی» را به عنوان «جامعه ای که براساس امیال و غرایز طبیعی، و نه به صورت هیچ گونه رسم یا سنت مشخصی، بنا شده است» توصیف کرد. او می گفت که «تکوین قوانین» در حکم یک انحطاط است. تاریخ عبارت است از شرح قصابی، خیانۀو جنگ؛ و «جامعة سیاسی بحق متهم به ایجاد قسمت عمدة این تباهی اس‌ها» همة حکومتها از اصول ماکیاولی پیروی می کنند، کلیة خویشتنداریهای اخلاقی را نادیده می گیرند، و نمونة فاسدکننده ای از حرص، فریب، سرقت، و همنوع کشی ارائه می دهند. دموکراسی در آتن و روم درمانی برای زشتیها و بدیهای حکومت با خود نیاورد، زیرا طولی نکشید که این دموکراسی، بر اثر توانایی عوامفریبان در جلب تحسین اکثریتهای فریب خورنده، به صورت یک نظام استبدادی درآمد. قانون، بیعدالتی قانونیی است که از ثروتمندان بیکاره علیه فقرای استثمار شده حمایت می کند و بدی تازه ای می افزاید که آن هم حقوقدانان هستند. «جامعة سیاسی اکثریت را به صورت ملک اقلیت درآورده است.» به وضع معدنچیان انگلستان نگاه کنید و توجه کنید که آیا چنین فلاکتی می توانست در یک جامعة طبیعی، یعنی قبل از وضع قوانین، وجود داشته باشد؟ آیا ما با این وصف باید کشور را، مانند مذهبی که از آن (کشور) حمایت می کند، به عنوان اینکه بر اثر طبیعت انسان ضرورت یافته است، بپذیریم؟ نه، به هیچ وجه.

اگر ما بر آن باشیم که عقل و آزادی خود را تسلیم تجاوز مقامات کشوری بکنیم، جزاینکه هرچه آرامتر خود را با اندیشه های عامیانه ای که با این وضع مرتبطند منطبق سازیم و معتقدات مذهبی مردم عامی را به همان صورت امور سیاسی آنها بپذیریم، کاری نداریم که انجام دهیم. ولی اگر این الزام را تخیلی بدانیم نه واقعی، از رؤیاهای آنها

دربارة جامعه وهمچنین توهماتشان در مورد مذهب دست خواهیم کشید و حقانیت خود را برای راه یافتن به آزادی کامل به اثبات خواهیم رسانید.

این ‌طنین جسورانه و صداقت خشمگینانة یک افراطی جوانی را دارد که از نظر روحی متدین است، ولی الاهیات متداول را مردود می داند و به فقر و خفتی که در انگلستان شاهد بوده است حساسیت دارد؛ و نیز معرف استعدادی است که از وجود خود آگاه است، ولی هنوز در مسیر جریانات وقایع جهان موقع و مکانی نیافته است. هر جوان هشیاری در طول مسیر خود، برای رسیدن به مقام، دارایی، و آن محافظه کاری توأم با وحشتی که ما در اثر برک به نام اندیشه هایی دربارة انقلاب فرانسه خواهیم دید، از این مرحله می گذرد. ما می بینیم نویسندة اثبات حقانیت با اختفای خود در گمنامِی رد پایی از خود باقی نگذاشت و حتی خود را متوفا

معرفی کرد. تقریباً همة خوانندگان، از جمله ویلیام واربرتن و ارل آو چسترفیلد، این جزوه را به عنوان حمله ای واقعی به بدیهای موجود و جاری تلقی کردند، وخیلیها آن را به وایکاونت بالینگبروک نسبت می دادند و می گفتند که این شخص، که در 1751 در گذشته است، «یک نویسندة شریف متوفا» است. نه سال پس از انتشار این مقاله، برک برای عضویت پارلمنت در مبارزات انتخاباتی شرکت کرد. او که می ترسید جوش و خروش جوانیش علیه وی به حساب آورده شود، آن را در 1765 با مقدمه ای مجدداً به چاپ رسانید که قسمتی از آن می گفت: «مقصود از مطلب مختصری که ذیلاً خواهد آمد نشان دادن آن است که همان ماشینهایی [ادبی] را که برای انهدام مذهب به کار رفتند، می توان با موفقیت مشابهی برای براندازی حکومت به کار برد.» بیشتر زندگینامه نویسان برک این توضیح را به عنوان اینکه صادقانه است پذیرفته اند. ما نمی توانیم با آنها همعقیده شویم، ولی می توانیم تلاش یک نامزد سیاسی را برای حفظ خود علیه تعصب عمومی درک کنیم. کدام یک از ما اگر گذشته مان آشکار می شد، آینده ای می داشتیم؟

اثر دیگر برک، که در سال 1756 انتشار یافت، به اندازة اثبات حقانیت از فصاحت برخوردار بود، ولی با زیرکی بیشتری نوشته شده بود. این اثر یک تحقیق فلسفی در بارة مبدأ والایی و زیبایی نام داشت. در چاپ دوم این اثر، برک گفتاری در بارة ذوق و سلیقه را به آن افزود. ما باید از شهامت این جوان بیست و هفت ساله که این موضوعهای مشکل وثقیل را ده سال تمام پیش از لائوکون نوشتة لسینگ دنبال می کرد تحسین کنیم. او ممکن است سر نخی از مطلع کلام کتاب دوم در بارة طبیعت اشیا نوشتة لوکرتیوس به دست آورده باشد: «هنگامی که بادها آبها را در دریایی عظیم بر می آشوبند، از ساحل مشاهدة زحمت فراوان شخصی دیگر مطبوع است؛ البته مشاهدة مشقت یک انسان سروربخش نیست، فقط دیدن اینکه انسان خود از چه رنجهایی در امان مانده، شیرین است.» به این ترتیب، برک نوشت: «احساساتی که به صیانت نفس تعلق دارند در حول محور درد و گرسنگی دور می زنند؛ وقتی که موجبات این

احساسات مستقیماً بر ما اثر می گذارند، بآسانی دردناک می شوند؛ و وقتی ما از درد و گرسنگی اطلاع داریم، بدون اینکه عملاً در چنان وضعی باشیم، سروربخش می شوند. ... من آنچه این احساس سرور را به وجود می آورد والا می نامم. «در درجة دوم،» کلیة آثاری که متضمن تلاش، هزینه، و شکوه و جلال باشند والا هستند، و همة بناهایی که دارای ارزش و شکوه بسیار باشند نیز والایند، زیرا، به هنگام تعمق دربارة آنها، ذهن انسان اندیشه های مربوط به عظمت تلاشی را که برای ایجاد این گونه آثار به

کار رفته است دربارة خود آثار صادق می پندارد.» تیرگی، تاریکی، و اسرار آمیز بودن به ایجاد احساس والایی کمک می کنند؛ و به همین علت بود که معماران قرون وسطی دقت می کردند که تنها نور کم و غیر مستقیم به داخل کلیسا راه یابد. آثار رمانتیک مانند قصر اوترانتو اثر هوریس والپول (1764) یا اسرار اودلفو اثر آن رد کلیف (1794) از همین اندیشه ها منتفع شدند.
برک می گفت: «زیبایی نامی است که من به کلیة کیفیاتی در اشیا اطلاق می کنم که در ما احساس محبت و عاطفه، یا احساسات دیگری که به اینها بیش از همه شبیه باشند، را ایجاد می کنند. او عمل پیروان مکتب کلاسیک را در تقسیم همة این کیفیات به هماهنگی، وحدت، تناسب، و توازن مردود می دانست؛ همة ما قبول داریم که قو حیوان زیبایی است، هر چند که گردن بلند و دم کوتاهش کاملاً با بدنش نامتناسب است. معمولا آنچه زیباست کوچک است (وبنابراین عکس آنچه که والاست، می باشد). «من اینک چیز زیبایی را به خاطر ندارم که صاف و نرم نباشد.» یک سطح پرچین وشکن یا ناهموار، یک زاویة تیز با برجستگی ناگهانی باعث ناراحتی ما خواهد شد و احساس لذت ما را از اشیایی که از جهات دیگر زیبا هستند محدود خواهد کرد. «ظاهر زمخت و پرنیرو به زیبایی لطمة بسیار می زند، و ظاهر ظریف و حتی شکننده برای آن تقریباً ضروری است.» رنگها به زیبایی می افزایند، خصوصاً اگر این رنگها متنوع و روشن باشند، ولی نه خیلی تند و زننده. عجیب آنکه برک این سؤال را نکرد که آیا یک زن به علت اینکه کوچک، نرم و صاف، ظریف، و رنگارنگ است زیباست، یا اینکه این کیفیات از این نظر زیبا هستند که ما را به یاد زنان می اندازند، و زن از این نظر زیبا است که مطلوب است.
به هرحال، جون نیوجنت مطلوب بود، و برک در سال پرحاصل 1756 با او ازدواج کرد. او دختر یک پزشک ایرلندی و کاتولیک بود، ولی کمی بعد به معتقدات مذهبی انگلیکانها گروید. طبع ملایم و مهربانش خلق و خوی تند و قابل تحریک شوهرش راتسکین می داد.
اثر سبک (اگر نگوییم که استدلالات) اثبات حقانیت وتحقیق درها را به روی برک باز کرد. مارکوئس راکینگهم، با وجود اخطار دیوک آو نیوکاسل دایر براینکه برک یک ایرلندی سرکش، یکی از طرفداران جیمز دوم، طرفدار پنهانی پاپ، و یسوعی است، او را به عنوان منشی استخدام کرد. در اواخر 1765 برک از بارو وندوور به کمک اعمال نفوذ لرد ورنی، که

گفته می شد «صاحب» آن بارو است ، به نمایندگی پارلمنت انتخاب شد. در مجلس عوام عضو تازه به عنوان خطیبی فصیح که هنوز لحن سخنش مجاب کننده نبود شهرت یافت. صدایش خشن و لهجه اش ایرلندی بود و

حرکاتش ناجور، شوخیهایش گاهی عاری از لطافت، و حملاتش بیش از حد پر حرارت بودند. تنها با مطالعة گفته های وی بود که انسان می توانست درک کند برک همین طور که صحبت می کرد، به کمک تسلط خود بر زبان انگلیسی، توصیفهای روشن کنندة خود، دامنة دانش و امثله اش، و توانایی اینکه دورنمای فلسفی را وارد مباحث روز کند، آثار ادبی می آفرید. شاید این خواص و کیفیات در مجلس عوام عامل بازدارنده ای بودند. گولدسمیث می گوید بعضی از شنوندگان «خیلی علاقه مند بودند ببینند که او مانند ماری در داخل موضوع بحث خود بپیچد،» ولی بسیاری از افراد دیگر از شرح جزئیات بیش از حد او، انحراف از مباحث عملی و وارد شدن به مباحث نظری، خطابه خوانی پر زیور، جملات ثقیل و متناوب، و گریزش به زیباگویی ادبی، احساس بیحوصلگی می کردند. آنها در طلب ملاحظات عملی و ارتباط آنی بودند. سبک بیانش را مورد تمجید قرار می دادند، ولی اندرزهایش را نادیده می گرفتند. به این ترتیب، وقتی بازول گفت برک مانند یک باز است، جانسن در جواب گفت: «بله آقا، ولی اوچیزی نمی گیرد.» تقریباً تا پایان عمر خود از سیاستهایی طرفداری می کرد که مطابق ذوق و سلیقة مردم، دولت، و پادشاه نبودند. او گفت: «من می دانم راهی که درپیش گرفته ام راه ترفیع و ارتقا نیست.»

برک ظاهراً طی سالهای ترقی خود مطالعات زیاد و عاقلانه ای کرد. یکی از معاصران، وی را دایرة المعارفی توصیف می کرد که از سرچشمة فیض او همة مستفیض می شدند. فاکس از او تحسین بی اندازه ای کرد و گفت: «اگراو [فاکس] همة اطلاعات سیاسی را که از کتابها آموخته، همة آنچه را که از علم به دست آورده، و همة آنچه را که هرگونه دانش و جهان و امور آن به وی آموخته بود در یک کفة ترازو قرار می داد وافزایش دانشی را که از تعلیم و مصاحبت دوست محترمش به دست آورده بود در کفة دیگر، نمی توانست تصمیم بگیرد که کدام یک از این دو را ترجیح دهد.» جانسن، که معمولاً از دیگران چندان تمجید نمی کرد، با فاکس همعقیده بود و می گفت: «امکان نداشت انسان پنج دقیقه در حالی که باران می بارید در زیر یک سایبان با آن مرد بایستد و اطمینان پیدا نکند که در کنار بزرگترین مردی که تاکنون دیده، ایستاده است.»

برک در سال 1758 به جمع جانسن-رنلدز پیوست. او بندرت با این بحث کنندة شکست ناپذیر (جانسن) وارد بحث می شد، و علت آن هم احتمالاً بیم وی از خلق و خوی خود جانسن بود؛ ولی وقتی وارد چنین بحثی می شد، «خان بزرگ» شمشیرش را غلاف می کرد. وقتی جانسن بیمار شد و یک نفر اسم برک را بر زبان راند، دکتر (جانسن) فریاد برآورد: «آن مرد همة نیروهای مرا به کار می گیرد؛ و اگر قرار بود من اینک برک را ببینم، این کار مرا می کشت.»

با این وصف، این دو نفر در مورد تقریباً همة مطالب اساسی سیاست، اخلاقیات، و مذهب با یکدیگر توافق داشتند. آنها حکومت اشرافی را در انگلستان می پذیرفتند، با آنکه هر دو افرادی عادی (عامی) بودند، دموکراسی را به عنوان تجلیل ازکیفیات متوسط و عاری از برتری مورد تحقیر قرار می دادند؛ آن دو مدافع مسیحیت سنتی کلیسای رسمی (که طبق قانون تعیین و به وسیلة دولت حمایت می شد) به عنوان دژهای جایگزین ناپذیر اخلاقیات و نظم و ترتیب بودند. فقط شورش مستعمرات امریکایی باعث اختلاف نظر آنها شد. جانسن خود را توری می خواند، و ویگها را به عنوان جنایتکاران و اشخاص احمق مورد حمله قرار می داد؛ برک خود را ویگ می خواند، و از اصول توریها دفاعی نیرومندتر و مستدلتر از هر فرد دیگر در تاریخ انگلستان می کرد.
گاهی چنین به نظر می رسید که برک از مشکوکترین عناصر نظام موجود دفاع می کند. او مخالف تغییراتی در قواعد مربوط به انتخاب اعضای پارلمنت یا گذراندن قوانین بود. عقیده داشت که باروهای «فاسد» یا «اختصاصی» قابل بخشش بودند، زیرا افراد خوبی مانند خودش به پارلمنت می فرستادند. او عقیده داشت که به جای گسترش حق رأی، باید «با کاهش تعداد رأی دهندگان، به اعتبار و استقلال رأی دهندگان خود بیفزاییم.» با این وصف، او طرفدار هدفهای آزاد منشانه بود. قبل از ادم سمیث طرفدار آزادی تجارت بود، و قبل از ویلبرفورس به تجارت برده حمله می کرد. برک اندرز می داد که محرومیتهای سیاسی کاتولیکها برطرف شود، و از دادخواست ناسازگاران در زمینة برخورداری از حقوق کامل مدنی پشتیبانی می کرد. او بر آن بود که از شدت وحشیانة قانون جزا و مشکلات و موانع زندگی سربازان بکاهد. با آنکه خودش نیش این کار را خورد، حقانیت آزادی مطبوعات را ثابت کرد، و در برابر اکثریتهای شووینیست، برای حمایت از ایرلند، امریکا، و هند قد علم کرد. به طرفداری از پارلمنت، در برابر پادشاه با صراحت و جسارتی ایستاد که هرگونه امکان به دست آوردن مشاغل سیاسی را از دست داد. ممکن است نظرات و انگیزه های او مورد بحث قرار گیرند، ولی هرگز نمی توان در شهامت او تردیدی روا داشت.
آخرین جهاد در زندگی برک، که علیه انقلاب فرانسه بود، به قیمت دوستی مردی تمام شد که وی مدتهای زیاد او را تحسین کرده و دوست داشته بود. چارلز جیمز فاکس محبت او را با محبت متقابل خود جبران می کرد و در خطرات مبارزه به خاطر بیش از ده هدف با او سهیم بود، ولی تقریباً در کلیة کیفیات فکری و اخلاقی، جز انساندوستی و شهامت، با او اختلاف داشت. برک ایرلندی، بیچیز، محافظه کار، مذهبی و پایبند به اصول اخلاقی

بود. فاکس انگلیسی، ثروتمند، افراطی، و فقط تا آنجا به مذهب پایبند بود که مذهب با قماربازی، میخواری، رفیقه بازی، و انقلاب فرانسه سازگاری داشت. او پسر سوم ولی محبوب هنری فاکس بود که ثروتی
*****تصویر
متن زیر تصویر : حکاکی جان جونز روی نقاشی سر جاشوا رنلدز: چارلز جیمز فاکس. موزة هنری مترپلیتن، نیویورک
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 940
به ارث برد، آن را ولخرجی کرد، زن ثروتمند دیگری را به ازدواج خود درآورد، ثروت سومی به عنوان مأمور پرداخت نیروهای مسلح به دست آورد، به بیوت کمک می کرد تا نمایندگان پارلمنت را خریداری کند، پاداش خود را با گرفتن عنوان بارون هولاند دریافت داشت، و به عنوان «مختلس علنی میلیونهایی که به حساب نیامده» مورد حمله قرار گرفت. همسرش کارولین لنکس، نوة چارلز دوم از لویز دو کروال بود و به این ترتیب خون رقیق شدة یک پادشاه هرزة خاندان استوارت و یک زن فرانسوی با اخلاقیاتی فروتنانه، در عروقش جریان داشت. خود نامش یادآور خاطرة خاندان استوارت بود و لاجرم به گوش خاندان هانوور ناخوشایند می نمود.
لیدی هولاند کوشش داشت پسران خود را درستکار و با احساس مسئولیت بار آورد؛ ولی لرد هولاند همة هوسهای چارلز را برآورده می ساخت و یک گفتة قدیمی را برای او وارونه کرد و به این صورت درآورد: «آنچه را که می توانی به فردا بیفکنی امروزمکن، و هیچ کاری را که می توانی بدهی دیگران بکنند خودت انجام مده؛» هنوز چهاردهسالگی این پسر تمام نشده بود که پدرش او را از کالج ایتن برای گردش به قمارخانه ها و مناطق آبهای معدنی اروپا برد، و شبی 5 گینی برای تفریح به او می داد. این جوانک یک قمارباز تمام عیار شد و به ایتن بازگشت و این وضع را در آکسفرد نیز حفظ کرد. وقت کافی برای مطالعة زیاد، هم در زمینة ادبیات کلاسیک و هم در ادبیات انگلیسی، پیدا کرد، ولی پس از دو سال آکسفرد را ترک گفت تا دو سالی به سفر بپردازد. او فرانسه و ایتالیایی آموخت، 16’000 لیره در ناپل باخت، در فرنه از ولتر دیدن کرد، و صورتی از کتبی که او را دربارة الاهیات مسیحی روشن کند از ولتر دریافت داشت. در 1768 پدرش یک بارو برای او خرید و چارلز در سن نوزدهسالگی در پارلمنت یک کرسی به دست آورد. این عمل کاملاً خلاف قانون بود، ولی عدة زیادی از اعضای پارلمنت تحت تأثیر جذبة شخصی و ثروت مشهود جوانک قرار گرفتند که صدای اعتراضی به گوش نرسید. دو سال بعد، بر اثر نفوذ پدرش، در دولت لرد نورث به عنوان یکی از رؤسای وزارت دریاداری منصوب شد. در 1774 پدر، مادر، و پسر ارشد درگذشتند، و چارلز ثروتی عظیم به دست آورد.

وضع ظاهری او در سالهای بلوغش به همان اندازة اخلاقیاتش توأم با عدم توجه بود. جورابهایش شل و ول، کت وجلیقه اش ناصاف، یقة پیراهنش باز، صورتش براثر خوردن و آشامیدن پف کرده و افروخته، و شکم گنده اش وقتی که می نشست، طوری بود که انگار می خواهد روی زانوهایش بیفتد. وقتی او با ویلیام ادم دوئل می کرد، اندرز شاهد خود را دایر براینکه مطابق معمول از پهلو بایستد نادیده گرفت و گفت «من از این طرف هم به اندازة آن طرف چاق هستم.» او برای پنهان داشتن عیوب خود زحمتی به خویش نمی داد. شایعاتی عموماً جریان داشت که او طعمة محبوب حقه بازان است. گیبن می گوید یک بار در یک جلسة قمار مدت بیست و دو ساعت بازی کرد، وطی این مدت 200’000 لیره باخت. فاکس می گفت
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 941
بزرگترین زندگی بعد از بردن، باختن است. یک اصطبل از اسبهای مسابقه داشت، شرطهای سنگینی روی آنها می بست، و (به طوری که با اطمینان گفته می شود) بیش از آنچه روی آنها ببازد، می برد.
گاهی در اصول سیاسی خود نیز به اندازة اخلاقیات و لباسش بیتوجه بود. چندین بار علایق یا خصومتهای شخصیش مسیر وی را تعیین کردند. به سوی تنبلی گرایش داشت و با آن دقت و مطالعه ای که برک را متمایز می داشت، سخنرانیها وپیشنهادهای پارلمانی خود را تهیه نمی کرد. به عنوان سخنران برازندگیهای معدودی داشت، و در پی هیچ برازندگیی هم نبود. نطقهایش اکثراً بیشکل و تکراری بودند و گاهی فضلا را سخت به حیرت می آوردند؛ به قول ریچارد پورسن فاضل، «او خود را به وسط جمله اش می انداخت و بیرون آمدن آن را به امید قادر متعال می گذاشت.» ولی از چنان سرعت انتقال و نیروی حافظه ای برخوردار بود که، به تصدیق عموم، تواناترین بحث کنندة مجلس عوام شد. هوریس والپول نوشت: «چارلزفاکس چتم سالخورده را از مسند خطابه به زیر آورده است.»
معاصران فاکس نسبت به معایب او گذشت نشان می دادند، زیرا در این معایب عدة بسیاری شریک بودند، و آنها تقریباً متفق الرأی محاسن او را تصدیق می کردند. در بیشتر طول عمرش بعد از 1774 طرفدار هدفهای آزادمنشانه بود و به نحوی بیپروا ترفیع و محبوبیت خود را فدا می کرد. برک مفاسد را حقیر می شمرد، با این وصف فاکس را دوست داشت، زیرا می دید که وی بدون خودخواهی، طرفدار عدالت اجتماعی و آزادی انسانی است. برک دربارة او می گفت: او شخصی است که خلق شده است تا انسان را دوست داشته باشد؛ دارای بیپیرایه ترین، آشکارترین، صریحترین، و خیرخواهترین طبع است؛ به حد اعلا از خودگذشتگی دارد؛ و دارای خلق و خوی فوق العاده ملایم و آشتی پذیر است، بدون اینکه ذره ای کینه در

وجودش باشد.» گیبن نیز همین عقیده را داشت و می گفت: «شاید هیچ فردی هرگز چنین از ننگ بدخواهی، خودخواهی، یا بیصداقتی عاری نبود.» تنها جورج سوم بود که در برابر این جذبة طبیعی مصونیت داشت.
یک ایرلندی دیگر بود که در رهبری عامل آزادیخواهی در حزب ویگ با برک و فاکس همدست بود. او ریچارد برینزلی شریدن نام داشت. پدر بزرگ او، تامس شریدن اول، مطالبی از یونانی و لاتینی ترجمه کرد و اثری به نام هنر بازی با کلمات انتشار داد که امکان دارد در نوه اش اثر کرده باشد. پدرش، تامس شریدن دوم، را بعضیها، از نظر بازیگری و مدیریت تئاتر، تنها از گریک پایینتر می دانستند. او با فرنسس چیمبرلین، که یک نمایش نویس و داستانسرای موفق بود، ازدواج کرد و درجات دانشگاهی از دانشگاههای دوبلن، آکسفرد، و کیمبریج دریافت داشت. او در دانشگاه کیمبریج تعلیم و تربیت درس می داد؛ در تعیین یک مقرری از
*****تصویر
متن زیر تصویر : حکاکی جان هال (1739-1797) روی نقاشی رنلدز: ریچارد برینزلی شریدن. گالری ملی چهره ها، لندن
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 942
طرف پادشاه برای جانسن دست داشت، و برای خودش هم یکی از این مقرریها به دست آورد. اثری مشغول کننده بنام زندگی سویفت نوشت، و جرئت آن را داشت که یک فرهنگ عمومی زبان انگلیسی (1780)، تنها 25 سال بعد از فرهنگ زبان جانسن، منتشر کند. وی به پسرش در ادارة تئاتر دروری لین کمک کرد و شاهد پیشرفت پسرش در ماجراهای عشقی، ادبیات، و پارلمنت بود.
به این ترتیب، ریچارد از لطافت طبع و نمایش نویسی در محیط خود برخورداری داشت. او، که در 1751 در دوبلن به دنیا آمده بود، در سن یازدهسالگی به مدرسة هرو فرستاده شد، شش سال در آنجا ماند، و در زمینة آثار کلاسیک تحصیلات خوبی کرد؛ در بیست سالگی با انتشار ترجمه هایی از یونانی به آثار پدر بزرگ خود طنین دوباره بخشید. در آن سال (1771) در حالی که با والدین خود در باث زندگی می کرد، سخت به صورت و صدای زیبای الیزابت ان لینلی، که هفده سال داشت و در کنسرتهایی که پدر آهنگسازش، تامس لینلی، اجرا می کرد آواز می خواند، دل باخت. آنها که تصاویری از الیزابت را که گینزبره کشیده است دیده اند، متوجه خواهند شد که ریچارد چاره ای جز دلباختگی نداشت. اگر حرف خواهر ریچارد را باور کنیم، الیزابت هم جز دلباختگی به ریچارد چاره ای نداشت، زیرا وی را به نحوی غیرقابل مقاومت خوش سیما و دوستداشتنی می دانست. «گونه هایش نور و گرمی سلامت را داشتند، چشمانش زیباترین چشمان جهان بودند. ... قلبی رقیق و پرمحبت داشت. ... همان

شوخ طبعی و همان لطیفه گوییهای عالی و بیزبانی که بعدها در نوشته هایش نشان داده شدند محفل خانوادگی را شاد و دلخوش می کردند. من او را تحسین می کردم و تقریباً می پرستیدم، و حاضر بودم با کمال میل جان خود را فدای او کنم.»
الیزابت ان خواستگاران بسیاری داشت، از جمله برادر بزرگ ریچارد به نام چارلز. یکی دیگر از آنها به نام سرگرد مثیوز، که ثروتمند ولی متأهل بود، با مزاحمتهای خود چنان وی را ناراحت کرد که الیزابت برای خودکشی لودانوم خورد. از این خودکشی نجات یافت، ولی هرگونه علاقه ای را به زندگی از دست داد، تا اینکه سرسپردگی ریچارد روحیه اش را دوباره زنده کرد، مثیوز تهدید می کرد که وی را بزور وادار به تسلیم کند، و الیزابت نیمی از روی ترس و نیمی از روی عشق با ریچارد به فرانسه گریخت، با او در 1772 ازدواج کرد، و در صومعه ای در نزدیکی لیل پناه گرفت تا ریچارد به انگلستان باز گردد و میان پدر خود و پدر الیزابت حسن تفاهم برقرار کند. او دوبار با مثیوز دوئل کرد، و وقتی در دوئل اول فاتح شد، از جان مثیوز درگذشت. در دوئل دوم، او که مست بود، حریف خود را خلع سلاح کرد، گذاشت دوئل به یک مسابقة کشتی نزول شأن یابد، و آلوده به خون و شراب و گل و لای به باث بازگشت. پدرش او را طرد کرد. ولی تامس لینلی الیزابت ان را از فرانسه باز گرداند و ازدواج او را مورد تصویب قرار داد (1773).

ریچارد، که غرورش اجازه نمی داد بگذارد همسرش با آوازخوانی در اماکن عمومی زندگی او را تأمین کند، بر آن شد که با نمایش نویسی ثروتی به دست آورد. در 17 ژانویة 1775 نخستین کمدی او به نام رقیبان در کاونت گاردن روی صحنه آورده شد. اجرای این نمایشنامه بد بود و با استقبال روبه رو نشد. شریدن برای نقش اول بازیگر بهتری به دست آورد، و اجرای دوم نمایشنامه (28 ژانویه) آغاز یک سلسله موفقیتهای نمایشی بود که برای او شهرت و ثروت آورد. طولی نکشید که همة مردم لندن دربارة انتونی ابسولوت، سرلوشس او’ تریگر، و میس لیدیا لنگویش صحبت می کردند، و عمل خانم ملپراپ را در استعمال کلمات دست و پا شکسته و مخلوط تقلید می کردند، مانند: «این یارو را فراموش کن و او را از خاطر خود بیسواد کن» (یعنی حذف کن). یا «به همان کله شقی یک تمثال (یعنی تمساح) در سواحل رود نیل.» شریدن ضرابخانه ای از لطیفه گویی در مغز خود داشت و آنها را در هر صحنه از نوشته هایش می افشاند، پادوها را به زیور لطافت طبع مزین می ساخت، و احمقها را چون فلاسفه به سخن وا می داشت. منتقدان ایراد می گرفتند که شخصیتهای نمایشی او همیشه با گفته های خود سازگار نیستند و بذله گویی، که در هر صحنه به گوش می

رسد و از دهان همه بیرون می آید، به علت زیاده روی، هدف اصلی را تحت الشعاع قرار می دهد. ولی اینها اهمیتی نداشتند؛ تماشاگران از نشاط انگیز بودن نمایشنامه خوششان می آمد، و امروز هم هنوز خوششان می آید.
موفقیت اثر دیگرش به نام دوئنا حتی از آن هم بیشتر بود. این نمایشنامه، که برنامة افتتاحیة آن در دوم نوامبر 1775 در کاونت گاردن اجرا شد، در نخستین فصل خود هفتاد و پنج شب ادامه یافت و حد نصاب نمایشنامة اپرای گدایان را، که شصت وسه شب بود (در 1728)، شکست. دیوید گریک در تئاتر دروری لین از این رقابت جالب توجه به وحشت افتاد، ولی نتوانست پاسخ مناسبتری از اجرای مجدد کشف-نمایشنامه ای که توسط مادر تازه در گذشتة شریدن نوشته شده بود-برای آن بیابد. شریدن، که از موفقیت به وجد آمده بود، حاضر شد نیمة سهم گریک در تئاتر دروری لین را بخرد. گریک، که اثر گذشت سالهای عمر خود را احساس می کرد، به فروش آن به 35’000 لیره موافقت کرد. شریدن پدر زن و یکی از دوستانش را وادار کرد هریک 10’000 لیره کمک کنند، و بقیه را قرض گرفت (1776). دو سال بعد او 35’000 لیرة دیگر جمع آوری کرد، تئاتر را با شرکای خود به تصاحب خویش درآورد، و مدیریت آن را به عهده گرفت.
بسیاری از اشخاص فکر می کردند که اعتماد او از حد خود تجاوز کرده است، ولی شریدن با روی صحنه آوردن (8 مه 1777) مدرسه برای رسوایی به پیروزی دیگری نایل شد. این نمایشنامه بزرگترین پیروزی نمایشی قرن بود. پدر شریدن، که از زمان فرار او با الیزابت (پنج سال پیش از آن) جبین درهم کشیده بود، اینک با پسرش آشتی کرد. بعد از این پیروزیها وقفه ای در سیر صعودی شریدن حاصل شد؛ آنچه در تئاتر دروری لین عرضه می شد مورد توجه عامه قرار

نمی گرفت و شبح ورشکستگی شرکا را به وحشت افکند. شریدن با اثری طنزآمیز به نام منتقد این خطر را برطرف کرد. این اثر هجویه ای بر نمایشنامه های تراژیک و فضلای عالم نمایش به شمار می رفت. ولی پای کندکاری وی به میان آمد؛ به طوری که دو روز قبل از تاریخ مقرر برای افتتاح، او هنوز صحنة آخر را ننوشته بود، پدر زنش و دیگران او را با حیله به اطاقی در تئاتر کشاندند، به او کاغذ و قلم و مرکب و شراب دادند، از او خواستند نمایشنامه را تمام کند، و در را به رویش قفل کردند – او قسمت پایان مورد نیاز نمایشنامه را نوشت و از اطاق بیرون آمد. آن را تمرین کردند و وافی به مقصود یافتند. برنامة افتتاحیه (29 اکتبر 1779) تبسم دیگری از فرشتة بخت بر روی این ایرلندی پرشوق و ذوق بود.
او برای یافتن دنیاهای تازه ای برای تسخیر به جستجو پرداخت و تصمیم

گرفت وارد پارلمنت شود. به شهرنشینان ستفرد هر یک 5 گینی پرداخت تا به او رأی دهند، و در سال 1780 کرسی خود را در مجلس عوام به عنوان یک لیبرال پر حرارت اشغال کرد. او در تعقیب وارن هیستینگز با برک و فاکس همدست بود و در یک روز پرتلالؤ بیش از هردو آنها درخشید. در خلال این احوال، وی با همسر هنرمند خود در خوشی و تجمل زندگی می کرد، و به خاطر نحوة گفتگو، لطافت طبع، سرزندگی، عطوفت، و قروض خود شهرت یافته بود. لرد بایرن این اعجوبه را چنین خلاصه کرد: «آنچه که شریدن انجام داده است، به حد اعلا، در نوع خود از همه بهتر بوده است. او بهترین آثار کمدی، بهترین درام، ... بهترین فارس، ... بهترین خطابه] تک گویی دربارة گریک[را نوشته؛ و از همه بالاتر، بهترین سخنرانی را که تاکنون در این کشور به فکر کسی خطور کرده، یا شنیده شده ایراد کرده است.» او عشق زیباترین زن انگلستان را به خود جلب نموده و آن را حفظ کرده بود.
شریدن یکپارچه رمانتیک بود؛ مشکل است که وی را در همان دنیا و نسلی تجسم کنیم که ویلیام پیت دوم - که تنها واقعیت را می شناخت، مافوق احساس قرار داشت، و بدون فصاحت حکومت می کرد- در آن قرار داشت. پیت در اوج دوران زندگی پدر خود به دنیا آمد (1759)؛ مادرش خواهر جورج گرنویل، نخست وزیر در سالهای 1763-1765، بود؛ او با سیاست تغذیه شد و بار آمد و در فضای پارلمنت و با رایحة آن رشد کرد. پیت، که در طفولیت ضعیف و رنجور بود، از سختگیریها و تماسهای اجتماعی کنندة مدارس ابتدایی به دور نگاه داشته شد، و در خانه زیر نظر دقیق پدرش تحت تعلیم قرار گرفت. پدرش هر روز با وادار کردن او به از حفظ خواندن آثار شکسپیر و میلتن به او فن بیان می آموخت. تا سن دهسالگی یک دانشپژوه آثار کلاسیک شده، و یک تراژدی نوشته بود. در چهاردهسالگی به کیمبریج فرستاده شد، کمی بعد بیمار شد و به خانه بازگشت؛ یک سال بعد دوباره به کیمبریج رفت و چون فرزند یک لرد بود، در سال 1776، بدون امتحان، به اخذ درجة فوق لیسانس در
*****تصویر
متن زیر تصویر : جان هاپنر: ویلیام پیت کهین. گالری تیت، لندن
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 945
رشتة ادبیات و هنر نایل آمد. در لینکزاین به تحصیل حقوق پرداخت، مدت کوتاهی وکالت کرد، و در بیست و یک سالگی از یکی از باروهای اختصاصی، که زیر نظر سرجیمز لوثر بود، به پارلمنت فرستاده شد. در نخستین سخنرانیش چنان خوب از پیشنهاد برک برای اصلاحات اقتصادی پشتیبانی کرد که برک او را چنین توصیف کرد: «او شاخه ای از تنة درخت نیست، بلکه خود تنة درخت است.» (یعنی چنان واجد خصوصیات پدرش

است که گویی خود اوست.)
او، که پسر دوم بود، فقط سالی 300 لیره مقرری داشت، و گاهی هم مادر و عموهایش به او کمکهایی می کردند؛ این شرایط به ایجاد سادگی پرتحمل و ریاضتکشانه ای در رفتار و خصوصیات اخلاقی وی کمک کردند. از ازدواج احتراز کرد، زیرا تمام وجود خود را به کسب قدرت اختصاص داده بود. از قماربازی یا تئاتر لذتی نمی برد. با آنکه بعدها به حد افراط مشروب می خورد تا پس از تلاطم سیاست اعصاب خود را کرخ کند، به خاطر منزه بودن زندگی و فسادناپذیری اراده شهرتی بهمرسانید. او می توانست دیگران را بخرد، ولی خودش غیرقابل خرید بود. هرگز در پی ثروت نبود، و بندرت به علت دوستی گذشتهایی می کرد. تنها تعداد معدودی دوست صمیمی در ورای تفرعن و خویشتنداری سرد وی، بشاشیتی دوستانه و حتی گاهی عواطفی محبت آمیز کشف می کردند.
در اوایل سال 1782، وقتی دولت لرد نورث درشرف استعفا بود، «پسرک» (و این اسمی بود که بعضی از اعضای پارلمنت از روی لطف بر او نهاده بودند) در یکی از نطقهای خود اعلامی نسبتاً غیرعادی گنجانید، به این مضمون: «من به سهم خودم نمی توانم انتظار داشته باشم که قسمتی از یک دولت تازه را تشکیل دهم، ولی چنانچه این هدف در دسترسم باشد، لازم می بینم اعلام دارم که هیچ گاه یک شغل زیردست قبول نمی کنم.» یعنی او شغل پایینتر از آن که متضمن شش یا هفت کرسی باشد – که بعداً کابینه نامیده شد – قبول نمی کرد. وقتی یک دولت جدید حاضر شد او را به عنوان نایب خزانه دار ایرلند با حقوق سال 5000 لیره تعیین کند، او از قبول آن امتناع ورزید و به زندگی با سالی 300 لیره اش ادامه داد. او به پیشرفت خود اطمینان داشت و امیدوار بود که بر اثر شایستگی خویش آن را به دست آورد. سخت کار می کرد و در زمینة امور سیاسی، صنعتی، و مالی کشور مطلعترین فرد مجلس عوام شد. یک سال بعد از اعلام غرورآمیز وی، پادشاه به او روی آورد که نه تنها به دولت بپیوندد، بلکه در رأس آن قرار گیرد. هیچ کس قبل از وی در سن بیست وچهارسالگی نخست وزیر نشده بود؛ و کمتر وزیری است که آثاری عمیقتر از وی بر تاریخ انگلستان گذارده باشد.

III – پادشاه علیه پارلمنت

جورج دوم سلطنت سی وسه سالة خود را با انزجاری آشکار نسبت به امور سیاسی انگلستان به پایان رسانید، او می گفت: «من تا سر حد مرگ از همة این چیزهای احمقانه بیزارم. و از صمیم قلب آرزو دارم که همة اسقفهای شما، همة وزیران شما، پارلمنت، و سراسر جزیرة شما – به شرط اینکه من بتوانم از آن خارج شوم و به هانوور بروم – به جهنم واصل شوند.» در 25 اکتبر 1760 او آرامش ابدی یافت و در وستمینستر ابی به خاک سپرده شد.

بر تخت نشستن جورج سوم در روز مرگ پدر بزرگش با استقبال تقریباً همة انگلیسیها، غیر از معدودی که سنگ خاندان استوارت را بر سینه می زدند، روبه رو شد. او بیست ودو ساله، خوش سیما، پرکار، و بیتکلف بود. (او نخستین پادشاه انگلستان از زمان هنری ششم بود که در القاب خود ادعای حاکمیت بر فرانسه را حذف کرد). در نخستین سخنرانی خود خطاب به پارلمنت، به متنی که وزیران برایش تهیه کرده بودند کلماتی افزود ک هیچ یک از اسلاف هانووری او نمی توانستند بر زبان جاری کنند؛ او گفت: «من در این کشور به دنیا آمده و تعلیم یافته ام، به نامی که به عنوان یک انگلیسی دارم افتخار می کنم.» هوریس والپول نوشت: «پادشاه جوان کلیة ظواهر لازم را برای اینکه دوستداشتنی باشد دارا است. خلق و خوی او کاملا برازنده و با وقار، و طبعش بسیار خوب است، و این کیفیت در همة موارد خود را ظاهر می سازد.» او با صدور اعلامیه ای در تاریخ 31 اکتبر «برای تشویق از تورع و فضیلت، و برای جلوگیری و مجازات فساد، کفر، و اعمال خلاف اخلاق،» بر محبوبیت خود افزود. در 1761 با شارلت سوفیا، شاهزاده خانم مکلنبورگ ـ شترلیتس، ازدواج کرد، و پس از اینکه خود را با فقدان جذابیت او وفق داد، از او صاحب پانزده فرزند شد و فرصتی برای زناکاری نیافت – این امر برای یک پادشاه از خاندان هانوور بیسابقه بود.

او از جنگ هفتساله، که در آن وقت چهار سال از آغازش می گذشت، خوشش نمی آمد و احساس می کرد نوعی سازش با فرانسه امکانپذیر است. ویلیام پیت اول، وزیر امور مناطق جنوبی و شخصیت درجة اول در دولت دیوک آو نیوکاسل، اصرار داشت که جنگ ادامه یابد تا فرانسه آن قدر ضعیف شود که علاقه به معارضه برخاستن با امپراطوریی که بر اثر پیروزیهای انگلستان در کانادا و هندوستان ایجاد شده بود را نداشته باشد. علاوه بر آن، اصرار داشت که هیچ قرارداد صلحی نباید امضا شود مگر به اتفاق متحد انگلستان، یعنی فردریک کبیر. در مارس 1761 ارل آو بیوت

وزیر امور مناطق شمالی شد و به اجرای طرح مربوط به انعقاد قرارداد صلح جداگانه ای پرداخت. پیت بیهوده مقاومت ورزید و در پنجم اکتبر استعفا کرد. جورج با تعیین یک مقرری 3000 لیره ای در سال برای او و وارثش، و یک مقام نجیبزادگی برای همسرش که پرینسس چتم شد، او را راضی کرد. پیت (تا 1766) از قبول مقام نجیبزادگی برای

خود امتناع می کرد، زیرا این مقام وی را از نبردگاه مورد علاقه اش، یعنی مجلس عوام، برکنار می داشت. چون او با تحقیر دربارة مقرری صحبت کرده بود، به خاطر قبول این امتیازات شدیداً مورد انتقاد قرار گرفت، ولی این امتیازات از آنچه که وی قبلاً به دست می آورد کمتر بودند، و دیگران که قبلاً امتیازات خیلی کمتری از او داشتند در این هنگام خیلی بیشتر از او به دست می آوردند.
در 26 مه 1762 دیوک آو نیوکاسل، پس از چهل و پنج سال اشغال مقامهای برجستة سیاسی، از شغل خود دست کشید. سه روز بعد، بیوت به عنوان نخست وزیر بجای او نشست. در این هنگام اهداف پادشاه جوان شکل و نیرو به خود گرفت. او و بیوت تعیین خطوط اصلی سیاست را، مخصوصاً در امور خارجی، قسمتی از اختیارات ویژة پادشاه تلقی می کردند. علاوه بر آن، او شایق بود به تسلط چند خانوادة ثروتمند بر دولت پایان دهد. در 1761 یک ویگ سالخورده به نام ویلیام پولتنی، ارل آو باث، در یک جزوة بینام، پادشاه را برانگیخت که به «سایة سلطنت» قانع نشود، بلکه از «اختیارات ویژة سلطنتی» خود استفاده کند و «ادعاهای غیرقانی حکومت اولیگارشی جنجالی» را بگیرد.
اکثریت اعضای مجلس عوام معتقد بودند که پادشاه باید وزیران خود را از میان رهبران مورد قبول حزب یا گروه پیروزمند در انتخابات برگزینند. جورج در مورد حق قانونی خود دایر بر انتخاب وزیران خویش، بدون توجه به حزب و بدون هیچ گونه محدودیتی غیر از مسئولیتش در برابر ملت، پافشاری می کرد. ویگها نشستن حکمران هانوور بر تخت انگلستان را ترتیب داده بودند؛ بعضی از توریها با اعضای تبعیدی خاندان استوارت تماسهایی برقرار کرده بودند، و ناگزیر دو جورج نخستین تنها ویگها را به دولت خود خوانده، و بیشتر توریها به املاک خود بازگشته بودند. ولی در 1760 آنها خاندان جدید را پذیرفتند و به تعداد قابل توجه نزد پادشاه متولد انگلستان آمدند تا مراتب ارادت خود را ابراز دارند. جورج از آنها استقبال کرد و دلیلی نمی دید که، علاوه بر ویگهای با کفایت، توریهای با کفایت را به مشاغل رسمی تعیین نکند. ویگها معترض بودند که اگر پادشاه آزاد باشد که بدون مسئولیت در برابر پارلمنت وزیران را انتخاب، ومشی کلی را تعیین کند، از بیلة حقوق مورخ 1689 تخلف خواهد شد، اختیارات پادشاه

به همان پایه ای که چارلز اول مدعی آن بود بازخواهد گشت، و اثرات انقلابهای 1642 و 1688 از میان خواهند رفت. رهبران این حزب استدلال می کردند که نظام حزبی دارای معایبی است، ولی برای حکومت مسئول اجتناب ناپذیر است؛ این نظام در برابر هر دولت یک اقلیت قرار می دهد که مراقب آن است، از آن انتقاد می کند، و (وقتی انتخاب کنندگان چنین بخواهند) می تواند به جای آن افرادی قرار دهد که مجهز شده اند تا جهت سیاست را بدون برهم زدن ثبات کشور عوض کنند. به این ترتیب، صفوف برای نخستین مبارزة عمده بر سر قدرت در دوران سلطنت جدید تشکیل شدند.

بیوت قسمت عمدة بار مبارزه را بردوش داشت. در انتقادات، اغلب پادشاه مستثنا می شد، ولی در مورد مادرش این طور نبود؛ هجوگویان او را متهم می کردند که رفیقة بیوت است. این افترا پادشاه را به خشمی آشتی ناپذیر آورد. بیوت قرارداد صلح جداگانه ای با فرانسه امضا کرد و، برای مجبور کردن فردریک به رضایت، کمکهای مالی انگلستان به پروس را قطع کرد. فردیک او را شخصی رذل خواند و به جنگ ادامه داد. مردم انگلستان با آنکه از به پایان رسیدن جنگ خوشحال بودند، این قرارداد صلح را به عنوان اینکه بیش از حد نسبت به فرانسة شکست خوردة توأم با نرمی است، تقبیح کردند؛ پیت بسختی به آنان حمله برد، و پیش بینی کرد که فرانسه، که بحریه اش دست نخورده مانده بود، بزودی جنگ علیه انگلستان را از سر خواهد گرفت (و فرانسه در 1778 این کار را کرد). مجلس عوام این عهدنامه را با 329 رأی موافق در برابر 65 رأی مخالف تأیید کرد. مادر جورج، با خوشحالی از اینکه ارادة پادشاه حاکم شده است، گفت: «اینک پسر من واقعاً پادشاه انگلستان است.»

تا این زمان پادشاه جدید به درستکاری شهرت داشت، ولی وقتی دید که ویگها مشغول خریدن آرای پارلمانی هستند و روزنامه نگارانی را می گمارند که به سیاستهای او حمله کنند، تصمیم گرفت که بر آن پیشی بگیرد. او وجوه و قدرت حمایت خود را برای وادار کردن نویسندگانی مانند سمالت به دفاع از هدفها و اقدامات دولت به کار برد. شاید در سال 1762 که بیوت پادشاه را وادار کرد یک مقرری برای سمیوئل جانسن تعیین کند، چنین خدماتی را مطمح نظر داشت. نظر او هم برآورده شد، ولی هیچ یک از طرفداران این وزیر نمی توانست نطقهای انتقادآمیز و زیرکانة جان ویلکس، هجویه های خشن چارلز چرچیل، یا هتاکی کسی با نام مستعار جونیوس را جبران کند. «مطالب بدنام کننده ای که دربارة دربار نوشته می شدند، و از لحاظ جسارت و کینه توزی از آنچه که طی سالهای بسیار منتشر شده بودند تجاوز می کردند، در این هنگام به طور روزانه، هم به

نظم و هم به نثر، انتشار می یافتند.»
پارلمنت پول پادشاه را می گرفت و به او رأی می داد، ولی از نخست وزیر او، به عنوان یک اسکاتلندی که بر اثر خدمت طولانی به یکی از احزاب در مجلس عوام به قدرت نرسیده بود، بدش می آمد. در انگلستانی که هنوز حملة اسکاتلندیها در سال 1745 را به خاطر داشت، احساسات مخالف علیه اسکاتلند به حد اعلا وجود داشت. علاوه بر آن، بیوت لقمه های چرب سیاسی را به هموطنهای خود داده بود: رابرت ادم را معمار دربار، و الن رمزی را نقاش دربار (بانادیده گرفتن رنلدز) کرده و برای جان هوم، نمایش نویس اسکاتلندی، مقرری برقرار ساخته بود، در حالی که مقام استادی از تامس گری دریغ شده بود. عوام الناس لندن با به دار آویختن یا سوزاندن یک چکمه، 1و با حمله به کالسکة نخست وزیر، احساسات خود را ابراز می داشتند.
---
1. به علت تشابه لغت انگلیسی boot (چکمه) با «بیوت». ـ م.

وقتی او به تئاتر می رفت، ناچار بود صورت خود را پنهان دارد. مالیاتی که بر شراب سیب بسته شد، مردم روستایی را بیزار ساخت، و بیوت را به صورت بیوجهه ترین نخست وزیر در تاریخ انگلستان درآورد. بیوت، که نمی توانست به مقابله با این سیل برآید، سلامتش مختل و روحیه اش درهم شکسته شد؛ او دریافت که برای تحریکات و توطئه های سیاست مناسب نیست؛ در 8 آوریل 1763، پس از مدت کمتر از یک سال تصدی مقام نخست وزیری، استعفا کرد.
جانشین وی، جورج گرنویل، دچار سه تصادف سوء شد. در مطبوعات مورد حملة جان ویلکس شکست ناپذیر قرار گرفت (حد 1763)؛ در مارس 1765 قانون تمبر را، که رنجش و دوری مستعمرات امریکایی را آغاز کرد، به پارلمنت برد؛ و جورج سوم دچار نخستین حملة جنون خود شد. عدم موفقیت و استعفای بیوت اعصاب و عزم پادشاه را درهم شکسته بود. ازدواجش برای او خوشی و سعادت نیاورد، و گرنویل به نحوی دردناک خودرأی و تقریباً تسلط جو بود. جورج بزودی بهبود یافت، ولی دیگر آن قدر احساس نیرومندی نمی کرد که در برابر اولیگارشی ویگها، که بر پارلمنت و بیشتر مطبوعات تسلط داشتند، مقاومت کند. او با دعوت از یک ویگ به نام مارکوئس راکینگهم برای تشکیل دولتی جدید، از در سازش درآمد.
این مارکوئس، شاید به تلقین منشی خود ادمند برک، ظرف یک سال چند لایحة آشتی جویانه به پارلمنت تقدیم کرد. مالیات شراب سیب لغو یا تعدیل شد. مالیات تمبر لغو شد؛ قراردادی که با روسیه بسته شد به گسترش تجارت کمک کرد؛ جوش و خروش بر سر ویلکس فرونشانده شد.

ظاهراً برای گذراندن این قوانین از هیچ گونه رشوه ای استفاده به عمل نیامد. پادشاه از لغو مالیات و امتیازاتی که به ویلکس داده شده بود، ناراحت بود. در 12 ژوئیة 1766 او دولت راکینگهم را برکنار ساخت، به پیت عنوان لردی پیشنهاد کرد و از او خواست تصدی دولت را به عهده بگیرد. پیت قبول کرد.
ولی این «عوامی بزرگ» سلامت جسم خود و تقریباً سلامت عقل خود را از دست داده بود. او در این هنگام آنچه را که از محبوبیتش باقی مانده بود، با قبول لقب نجیبزادگی به عنوان ارل آو چتم، و به این ترتیب با دست کشیدن از مقام خود در مجلس عوام فدا کرد. پیت عذر و بهانه ای داشت. او بیش از آن احساس ضعف می کرد که بتواند تشنجات و مبارزات مجلس عوام را تحمل کند. در مجلس اعیان، او فراغت بیشتر و فشار کمتری می داشت. شغلی نسبتاً بی سر و صدا به عنوان مهردار سلطنتی گرفت و گذاشت دوستش دیوک آو گرافتن شغل ریاست خزانه داری را – که رسماً خیلی مهم بود – به دست آورد. ولی همکارانش متوجه شدند که او بدون مشورت با آنها یا علی رغم مخالفت آنها خط مشی تعیین می کند، و کسانی هم بودند که وقتی او به باث رفت تا رنج نقرس خود را کاهش دهد، احساس آرامش کردند. او به این هدف رسید، ولی این کار را به کمک داروهایی انجام داد که نظم فکریش را برهم زدند. در اکتبر 1768 استعفا داد، و گرافتن نخست وزیر شد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 950
در خلال این هرج و مرج سیاسی (1766-1768) بود که گروهی معروف به «دوستان پادشاه» با یکدیگر متحد شدند تا به پیشبرد هدفهای پادشاه کمک کنند. آنها جورج را در اعطای عنایات خود به خاطر جلب حمایت سیاسی راهنمایی می کردند و از کلیة وسایل برای توفیق نامزدهای انتخاباتی و ترفیع وزیرانی که متعهد می شدند از نظرات پادشاه پشتیبانی کنند استفاده می کردند. هنگامی که گرافتن خود را درگیر مشکلات و اشتباهات کرد، آنها موجب مزید اشتباهات و مشکلاتش شدند، تا اینکه او استعفا داد (27 ژانویة 1770). در 10 فوریه، هنگامی که فردریک نورث (معرف به لرد نورث، هرچند که وی در سال 1790 این عنوان را به ارث برد) خدمت دوازدهسالة خود را به عنوان رئیس خزانه داری آغاز کرد، این گروه بزرگترین پیروزی خود را به دست آورد.
نورث شخصی ضعیف بود، ولی مرد بدی نبود. احساس وفاداری و ترحمش بود که او را بر مسند قدرت نگاه داشت و مقامی خوشایند در تاریخ برایش فراهم آورد. او که فرزند ارل آو گیلفرد بود و در خانواده ای ثروتمند به دنیا آمده بود، از همة مزایای تحصیلی و معاشرت برخوردار شد، در سن بیست ودوسالگی به مجلس عوام پا گذاشت، و نزدیک به چهل سال کرسی خود

را در آنجا حفظ کرد. به علت بیتکلفی، عطوفت، رفتار دوستانه، و لطیفه گویی خود دوستان بسیاری یافت. ولی چنان از روشهای محافظه کارانه پیروی می کرد که هیچ کس را جز پادشاه راضی نمی ساخت. از قانون تمبر، اخراج ویلکس، و (تا آخرین مراحل) جنگ با امریکا جانبداری می کرد. از سیاستهای جورج سوم، حتی هنگامی که دربارة حکمت آنها تردید داشت، دفاع می کرد؛ خود را عامل پادشاه می دانست نه عامل پارلمنت، مردم که دیگر جای خود داشتند؛ و چنین به نظر می رسید که در این اعتقاد خود که پادشاه قانوناً حق دارد وزیران را انتخاب، و مشی کلی را هدایت کند مؤمن بود. جورج سوم به وسیلة نورث و حسن سلوک وی در ادارة مجلس عوام، و به وسیلة وجوهی که به تصویب پارلمنت می رسیدند، مدت ده سال بر انگلستان حکمرانی کرد. نورث به وسیلة عمال خود کرسی و رأی در پارلمنت می خرید، مقرری و مشاغل می فروخت، به روزنامه نگاران کمکهای مالی می کرد، و سعی داشت که مطبوعات را در قید و بند نگاه دارد. این که اتحادی از جان ویلکس، «جونیوس»، برک، فاکس، شریدن، فرانکلین، و واشینگتن لازم بود تا او را شکست دهد نمایشگر میزان شهامت و سرسختی وی بود.

IV – پارلمنت علیه مردم

دردفترخاطرات گیبن به تاریخ 23 سپتامبر 1762 چنین می خوانیم:
سرهنگ ویلکس با ما شام خورد. من بندرت با مصاحبی بهتر از او آشنا شده ام. او روحیه ای خستگی ناپذیر، بذله گویی و شوخ طبعی پایان ناپذیر، و دانش بسیار دارد، ولی در زمینة اصول، مانند زمینة عمل، یکپارچه فاسد است. اخلاقش ننگین، زندگیش آلوده به کلیة مفاسد، و صحبتش پر از کفر و رکیک است. او به این نوع اخلاقیات افتخار می کند، زیرا شرم و حیا ضعفی است که وی مدتهاست بر آن چیره شده است. خود او به ما گفت که مصمم است در این دوران نارضایی عمومی، خود را ثروتمند کند.»
این نظر یک محافظه کار بود که در سراسر هشت سال عضویت خود در مجلس عوام به سود دولت رأی می داد و نمی توانست بآسانی با یک دشمن معترف به معاصی و رنگارنگ پارلمنت و پادشاه همدردی کند. ولی اگر پیش می آمد، ویلکس به بیشتر اتهامات واردة خود اعتراف می کرد. او اخلاقیات و همچنین الاهیات مسیحی را به دور افکنده بود و لذت می برد که پایبندی خود به خوشی و لذت را به رخ نمایندگانی بکشد که از نظر اصول اخلاقی با او همعقیده، ولی از صراحت وی دچار وحشت بودند.
جان ویلکس فرزند یک مشروبساز در کلار کنول در شمال لندن بود. در آکسفرد و لیدن تحصیلات خوبی کرد که برای متعجب کردن جانسن از دانش خود دربارة آثار کلاسیک و «آداب و رفتار آقامآبانة خود» کافی بود. در سن بیست سالگی با «خانمی یک برابر و نیم سن خود، ولی با ثروتی زیاد» ازدواج کرد.
این خانم از ناسازگاران، و پایبند تورعی خشک بود. جان به میخوارگی و رفیقه بازی روی آورد. در حدود سال 1757 به سرفرانسیس دشوود، باب دادینگتن، جورج سلوین، چارلز چرچیل شاعر، و چهارمین ارل آو سندویچ در«باشگاه آتش دوزخ» پیوست. اعضای این باشگاه در دیر قدیمی مدمنم، متعلق به فرقة سیسترسیان، واقع در ساحل رود تمز نزدیک مارلو، تشکیل جلسه می دادند. در آنجا آنها به عنوان «راهبان دیوانة مدمنم» تشریفات کاتولیکهای کلیسای رم را با برپا کردن «قداس سیاه» برای شیطان، و برآوردن امیال کفرآمیز و شهوانی خود، مورد مسخره قرار می دادند.
ویلکس بر اثر اعمال نفوذ معاشران خود، و با صرف 7000 لیره از حوزة ایلزبری، به نمایندگی پارلمنت انتخاب شد (1757). در آغاز خود را به پیت مهین، و بعد از 1760 به دشمنان بیوت چسبانید. چون بیوت به نشریة سمالت به نام بریتن کمک مالی می کرد، ویلکس با کمک چرچیل در ژوئن 1762 انتشار یک نشریة هفتگی مخالف آن به نام نورث بریتن را آغاز کرد،

که به علت شوخی آمیز بودن، لطافت سبک، و زهرآگینی حملاتش به دولت خوانندگان بسیار یافت. او در یکی از شماره ها به طور مبسوط این شایعه را انکار کرد (و در حقیقت با این عمل خود باعث پراکنده شدن این شایعه شد) که بیوت مادر پادشاه را رفیقة خود کرده است.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 952
در شمارة 45 (23 آوریل 1763) او بیوت را به خاطر اینکه از طریق انعقاد قرارداد صلح جداگانه ای با فرانسه، از قرارداد انگلستان با پروس تخطی کرده، و به خاطر اینکه در «نطق پادشاه»، که بیوت به اسم پادشاه ارائه کرده بود، چنین وانمود ساخته بود، که این قرارداد مورد تصویب فردریک کبیر قرار گرفته است، مورد حملة شدید قرار داد و گفت:
در این هفته، بیشرمانه ترین وقاحتی که تاکنون از ناحیة یک دولت علیه بشریت به کار رفته ... بر مردم عرضه شده است. «نطق نخست وزیر» در سه شنبة گذشته در تاریخ این کشور نظیر ندارد. من در تردیدم که آیا این فریب و ادعا برای پادشاه سنگینتر تمام می شود یا برای ملت. همة دوستان این کشور باید از این امر متألم باشند که می توان شهریاری با چنین کیفیاتی بزرگ و دوستداشتنی را ... وادار کرد که صحة نام مقدس خود را بر مشمئزکننده ترین اقدامات و غیرقابل توجیهترین اظهارات رسمی اعطا کند. ... من مطمئنم که همة بیگانگان، خصوصاً پادشاه پروس، نخست وزیر را مورد تحقیر و نفرت قرار خواهند داد. او باعث شده بود که پادشاه ما اعلام دارد «انتظارات من، از طریق اثرات میمونی که چندین متحد تاج سلطنت من از عهدنامة قطعی به دست آورده اند، به طور کامل برآورده شده اند. قدرتهای در جنگ با برادر خوبم پادشاه پروس وادار شده اند با شرایطی که آن شهریار بزرگ مورد تصویب قرار داده است موافقت کنند.» کذب ننگین همة این جمله بر همة ابنای بشر آشکار است، زیرا همه می دانند که نخست وزیر اسکاتلندی انگلستان ... با پستی پادشاه پروس را رها کرد. ... اما در مورد تصویب کامل پارلمنت، که دربارة آن این قدر بیهوده لاف زده می شود، همة دنیا می دانند که این تصویب چگونه تحصیل شد. بدهی زیاد «اعتبار مخصوص خاندان سلطنتی» تقریباً بوضوح بده بستانهای زمستان را نشان می دهد.
با آنکه ویلکس «نطق پادشاه» را واقعاً متعلق به بیوت می دانست، جورج سوم این مقاله را یک اسائة ادب شخصی تلقی کرد و به لرد هالیفاکس و لرد اگرمونت، که در آن موقع وزیران کشور بودند، دستور داد که همة کسانی را که در انتشار شمارة چهل و پنج نورث بریتن دست داشتند دستگیر کنند. آنها یک حکم جلب عمومی صادر کردند، یعنی حکمی که حاوی نام کلیة کسانی بود که باید دستگیر شوند، و برابر مفاد مبهم آن چهل و نه نفر، از جمله ویلکس (با وجود حق مصونیت پارلمانی وی) زندانی شدند

(30 آوریل 1763). ویلیامز، که مسئول چاپ نشریه بود، در پیلوری (تخته بند) قرار داده شد؛ ولی جمعیتی از مردم برای او به عنوان یک شهید هورا کشیدند و 200 لیره برای کمک به او جمع کردند. ویلکس به دادگاه قضایی توسل جست تا حکم حضور وی در دادگاه را صادر کند، و آن را به دست آورد؛ در دفاع از خود مطالبی گفت، و با استناد به اینکه دستگیری وی مخالفت حقوق پارلمانی است، توانست از رئیس قضات، به نام چارلز پرت (از دوستان پیت)، حکمی برای آزادی خود به دست آورد. ویلکس، هالیفاکس و دیگران را به جرم دستگیری غیرقانونی و وارد کردن زیان مالی به دادگاه کشانید و 5000 لیره غرامت گرفت. عمل پرت در محکوم داشتن احکام جلب عمومی به فسادی پایان داد که همان اندازه برای انگلیسیها منفور بود که «نامه های سربه مهر» برای فرانسویها.

تقدیر و سرنوشت ویلکس را وسوسه کرد تا با تامس پاتر (فرزنداسقف اعظم کنتربری) در تنظیم مقاله ای در باب زن، به عنوان مضحکه ای شاعرانه مقاله ای در باب انسان اثر پوپ، همکاری کند. این مقاله معجونی از کفر و رکاکت بود، و یادداشتهای فاضلانه ای در همان طراز یادداشتهایی که اسقف ویلیام واربرتن بر اشعار پوپ نوشته بود، به آن افزوده و به همین اسقف منتسب شده بودند. این قطعة کوچک در چاپخانة ویلکس در خانه اش به چاپ نرسید. از آن نسخ زیادی چاپ نشد، بلکه سیزده نسخه برای معدودی از دوستان فراهم آمد. وزیران پادشاه نمونه های غلطگیری آن را به چنگ آوردند و ارل آو سندویچ را وادار کردند که آنها را در مجلس اعیان بخواند. ارل این کار را کرد (15 نوامبر) و باعث سرگرمی لردها، که از شهرت هرزگی او خبر داشتند، شد. والپول می گوید که اعضای مجلس اعیان همین طور که سندویچ به خواندن ادامه می داد، نمی توانستند حفظ ظاهر کنند، ولی قبول داشتند که این شعر افترایی فضیحتبار، رکیک، و ضد مذهبی است، و از پادشاه خواستند که ویلکس را به خاطر کفرگویی تعقیب کند. وقتی سندویچ به ویلکس گفت که او یا بر بالای چوبة دار یا از امراض مقاربتی خواهد مرد، ویلکس پاسخ داد: «سرور من، بسته است به اینکه آیا با اصولتان هماغوش شوم یا با رفیقه هایتان.»

در همان روز 15 نوامبر، ویلکس برپا خاست تا شکایتی دربارة تعدی نسبت به حقوق پارلمانی خود در مورد بازداشتش عرضه دارد. آرای مخالف او را سرجایش نشاندند؛ و پارلمنت به جلاد دستور داد که شمارة چهل و پنج نورث بریتن را در ملاء عام بسوزاند. در تاریخ هفدهم، سمیوئل مارتین، که در آن شماره مورد هتاکی قرار گرفته بود، ویلکس را به دوئل خواند. آنها در هایدپارک با یکدیگر روبه رو شدند، ویلکس زخم شدیدی برداشت و یک ماه بستری شد. مردم لندن مارتین را به عنوان یک آدمکش اجیر شده

محکوم کردند و وقتی جلاد بر آن شد که شمارة چهل و پنج نورث بریتن را بسوزاند، شورش کردند. «ویلکس و آزادی» و «شمارة چهل و پنج» شعار یک شورش عمومی روبه گسترش هم علیه پادشاه و هم علیه پارلمنت شدند. پس از اینکه یک اسکاتلندی که دیوانه وار به هیجان آمده بود سعی کرد ویلکس را بکشد، او به فرانسه رفت (26 دسامبر). لاجرم دادگاه در 19 ژانویة 1764 او را رسماً از پارلمنت اخراج کرد، و در 21 فوریه در دادگاه استیناف برای تجدید چاپ شمارة چهل و پنج و چاپ مقاله ای در باب زن مقصر شناخته شد و برای اینکه حکم درباره اش صادر شود، به دادگاه احضار شد. او در دادگاه حضور نیافت، لاجرم دادگاه در اول نوامبر او را یاغی اعلام کرد.
ویلکس مدت چهار سال در فرانسه و ایتالیا سرگردان بود و می ترسید که اگر به انگلستان بازگردد، به زندان ابد محکوم شود. در رم وینکلمان را زیاد می دید، در ناپل با بازول آشنا شد، و بازول او را مصاحبی جالب یافت. او می گفت: «گفته های جاندار و جدیش در مورد مسائل اخلاقی در روح من آشفتگی نسبتاً خوشایندی ایجاد کردند.» ویلکس در راه بازگشت
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 954
به پاریس، از ولتر در فرنه دیدن کرد و با لطافت طبع خود لطیف طبعترین مرد اروپا را مجذوب خود ساخت.
بازگشت لیبرالها به قدرت تحت رهبری راکینگهم و گرافتن باعث شد که ویلکس امید بخشودگی را در سر بپروراند. به او به طور خصوصی اطمینان داده شد که اگر ساکت بماند، کسی مزاحم او نخواهد شد. وی در 1768 به انگلستان بازگشت و نامزدی خود را برای نمایندگی پارلمنت از لندن اعلام کرد. وقتی در آن مبارزه شکست خورد، کوشید تا از میدل سکس انتخاب شود؛ و بعد از یک مبارزة پر سر و صدا، او با اکثریت قابل توجهی از رقبای خود پیشی گرفت. آن کاونتی، که بیشتر آن شهری شده بود (اینک شامل شمال باختری لندن است)، به خاطر تمایلات رادیکالی و خصومتش با سرمایه داری رو به گسترش شهرت داشت. در 20 آوریل ویلکس خود را تسلیم دادگاه کرد، به انتظار اینکه با این عمل خود باعث شود حکم یاغیگریی که درباره اش صادر شده بود لغو شود. این حکم لغو شد، ولی او به پرداخت 1000 لیره جریمه، و بیست ودوماه زندان محکوم شد. توده ای از مردم خشمگین او را از دست مأموران نجات دادند و پیروزمندانه روی دست در خیابانهای لندن گرداندند. وقتی او از چنگ ستایشگران خویش گریخت، خود را در سینت جورجز فیلدز تسلیم زندان کرد. گروهی از مردم در دهم ماه مه در آنجا جمع شدند و در نظر داشتند دوباره او را آزاد کنند. سربازان به روی شورشگران تیراندازی کردند: پنج نفر کشته، و پانزده نفر زخمی شدند.

در چهارم فورية 1769 مجلس عوام بار دیگر او را اخراج کرد. مجدداً از میدل سکس انتخاب شد (16 فوریه)؛ بار دیگر اخراج شد، و میدل سکس باز او را انتخاب کرد (13 آوریل)؛ این بار با آنکه 1143 رأی به وی و 296 رأی به هنری لوترل داده شده بود، پارلمنت به این علت که ویلکس از پارلمنت اخراج شده است و در مدت اجلاسیة آن پارلمنت قانوناً فاقد شرایط لازم می باشد، کرسی را به لوترل داد. لوترل به هنگام خروج از پارلمنت مورد حمله قرار گرفت، و جرئت نمی کرد در خیابانها ظاهر شود. هفده کاونتی و باروهای بسیاری نامه ای به پادشاه نوشتند و شکایت کردند که حق مالکان (کسانی که مادام العمر تنها با پرداخت عوارض، ملکی را به طور مطلق در تصرف داشتند) دایر بر انتخاب نمایندگان خود در مجلس عوام، به نحوی آشکار مورد تجاوز قرار گرفته است. پادشاه، که با شدت از عمل اخراج پشتیبانی کرده بود، این تظلم نامه ها را نادیده گرفت؛ بلافاصله، یکی از اعضای پارلمنت به نام سرهنگ آیزک باره در پارلمنت گفت که نادیده گرفتن تظلم نامه ها «ممکن است فکر آدمکشی را به مردم بیاموزد.»1 جان هورن توک، کشیش جوانی که ایمان خود را تسلیم جذبة ولتر کرده بود، لباس روحانیت از تن به در کرد و پس از اخراج مکرر ویلکس از پارلمنت، اعلام

---

1. شهر «ویلکس ـ باره» در ایالت پنسیلوانیا در کشورهای متحد امریکا به خاطر ویلکس و باره، که قویاً از اهداف مستعمرات در پارلمنت پشتیبانی می کردند، نامگذاری شده است.

داشت که خرقة سیاه کشیشی خود را سرخ رنگ خواهد کرد.

توک رهبری تشکیل «انجمن هواخواهان بیلة حقوق» (1769) را به عهده گرفت. هدف آنی این انجمن آزاد کردن ویلکس از زندان، پرداخت قروض وی، و بازگرداندن او به پارلمنت بود. این انجمن در اجتماعات عمومی، مردم را برای انحلال پارلمنت حاضر، به عنوان اینکه به نحوی غیرقابل اصلاح فاسد است و در برابر خواست همگان عکس العمل نشان نمی دهد، تحریک می کرد؛ همچنین خواستار پارلمنتهای سالانه ای بود که با آرای کلیة افراد ذکور بالغ انتخاب شده باشند، و نیز خواستار آن بود که وزیران در برابر پارلمنت از لحاظ مشیها و مخارجشان مسئول باشند؛ همة نامزدهای انتخاباتی برای پارلمنت باید سوگند یاد کنند که هرگز هیچ نوع رشوه یا هیچ گونه مقام یا مقرری یا مواجبی از پادشاه قبول نکنند؛ و هر نمایندة پارلمنت باید از نظرات موکلین خود، حتی اگر این نظرات مخالف نظرات خودش باشند، دفاع کند؛ به شکایات ایرلند می بایستی رسیدگی شود؛ و تنها خود مستعمرات امریکایی باید حق داشته باشند از مردم

خویش مالیات بگیرند.
در ژوئیة 1769 ویلیام بکفرد، به عنوان شهردار لندن، و مأموران ملبس به جامة متحدالشکل این شهر (مأمورانی که طبق سنت لباس متحدالشکل بر تن داشتند) نامه ای تسلیم پادشاه کردند که در آن از رفتار وزیران پادشاه به عنوان اینکه ناقض قانون اساسیی است که بر مبنای آن تخت سلطنت انگلستان به خاندان هانوور داده شده است، عیبجویی شده بود. در 14 مارس 1770 آنها تذکاریه ای برای پادشاه فرستادند، که در آن زبان انقلاب به کار رفته بود، به این نحو: «تحت نفوذ پنهانی و نامیمونی که در طی حکومت هر یک از دولتهای پی درپی هر نیت خوب را ناکام، و هر نیت بد را پیشنهاد کرده است، اکثریت مجلس عوام ملت شما را از عزیزترین حقوقشان محروم ساخته اند. آنها عملی مرتکب شده اند که از نظر عواقبش زیانبارتر از وصول عوارض برای تدارک ناوگان توسط چارلز اول یا قدرت تعیین مقرریی است که جیمز دوم به خود اختصاص داده بود.» در این نامه از پادشاه تقاضا شده بود که «حکومت مشروطه را باز گرداند، آن وزیران بدکار را برای همیشه از شوراهای خود خارج سازد،» و پارلمنت حاضر را منحل کند. پادشاه، که شدیداً به خشم آمده بود، در حالی که دست خود را روی شمشیرش گذارده بود، با فریاد گفت: «قبل از اینکه تسلیم انحلال شوم، به این توسل خواهم جست.» در 1770، لندن بیش از پاریس به انقلاب نزدیک به نظر می رسید.
«جونیوس» آتشزاترین نامه ها را در تاریخ انگلستان به درون این گود قابل اشتعال دنیای سیاست افکند. او هویت خود را حتی از ناشران خود چنان پنهان نگاه می داشت که تا امروز هیچ کس نمی داند او چه کسی بود، هرچند که بیشتر حدسها دربارة سرفیلیپ فرانسیس می باشد، که وی را به عنوان دشمن بی امان وارن هیستینگز خواهیم دید. نویسندة این نامه ها
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 956
قبلاً نامه هایی به نام لوشس، و نامه هایی دیگر را به نام بروتوس امضا کرده بود. در این هنگام وی نام جونیوس را – که بنابه گفتة لیویوس تاریخنویس رومی یک پادشاه را در حدود سال 510 قبل از میلاد خلع کرده و جمهوری روم را بنا نهاده بود 1 - بر وسط اسامی خود افزود. لحن نیرومند زبان انگلیسی که در این نامه ها به کار رفته بود نشان می دهد که جونیوس اگر نزاکت یک اصیلزاده را نداشته، از تحصیلات همانند وی برخوردار بوده است. احتمالاً وی شخص متمکنی بود، زیرا برای نامه ها پولی دریافت نمی داشت. قدرت و نیش این نامه ها به نحوی سودآور فروش تعداد نسخ نشریة پابلیک ادور تایزر را، که از 21 نوامبر 1768 تا 21 ژانویة 1772 نامه ها در آن چاپ شدند، افزایش داد.
نویسنده در مطلبی تحت عنوان «تقدیم به ملت انگلستان» که ِدر مقدمة

مجموعة نامه های جونیوس (1772) قرار دارد، هدف خود را «تأکید آزادی انتخابات و اثبات حق انحصاری شما در انتخاب نمایندگان خودتان» اعلام داشت. او اخراج مکرر ویلکس از پارلمنت و دستگیری همة کسانی را که با شمارة چهل و پنج نورث بریتن ارتباط داشتند، به موجب یک حکم جلب عمومی، نقطة شروع بحث خود قرار داد و گفت: «آزادی مطبوعات در حکم ضامن همة حقوق مدنی، سیاسی، و مذهبی یک فرد انگلیسی است؛ و حق تشکیل هیئتهای منصفه یک قسمت ضروری از قانون اساسی ماست.»
او از این دیدگاه شالوده های حکومت انگلستان را بررسی کرد و گفت: «قدرت پادشاه، مجلس اعیان، و مجلس عوام قدرتی خودکامه نیست. اینها امنای ملت هستند نه صاحبان آن. حق مالکیت نهایی از آن ماست. من اطمینان دارم شما این حق را دراختیار هفتصد نفر، که پادشاه به نحوی ننگ آور آنها را تطمیع کرده است، نخواهید گذارد که تعیین کنند هفت میلیون نفر از همگنان آنها مردان آزاده باشند یا برده.»
جونیوس دولت گرافتن (1768-1770) را به فروختن مشاغل رسمی و تطمیع پارلمنت از راه عنایات خاص و رشوه متهم کرد. در اینجا حمله به صورت مستقیم درآمد و چنان حرارتی یافت که گویی حاکی از قصد انتقامگیری یک لطمه یا اهانت شخصی است، به این شرح:
ای وزیر با فضیلت، به پیش بیایید و به همة جهانیان بگویید طبق چه مصالحی آقای هاین برای برخورداری از عنایاتی چنین خارق العاده از ناحیة اعلیحضرت توصیه شده است؛ بهای امتیازنامه ای که او خرید چقدر بود؟ شما با فرومایگی حمایت پادشاه را به حراج گذارده اید. آیا فکر می کنید این جنایات عظیم بدون عقوبت خواهند ماند؟ واقعاً بسیار به صلاح شما است که مجلس عوام حاضر را حفظ کنید. شما ملت را یکجا فروخته اید، آنها بدون شک در مسائل جزئی نیز شما را حفظ خواهند کرد؛ زیرا در حالی که آنان از جنایات شما حمایت می کنند، به دنبال آن هستند که خود نیز مرتکب جنایاتی شوند.
این حمله مدتها بعد از استعفای گرافتن ادامه یافت. مانند آنچه در نامة مورخ 22 ژوئن 1771
---
1. منظور لوکیوس یونیوس بروتوس است. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 957
آمده است:
من نمی توانم، با حجبی که از نزاکتی آشکار برخاسته است، شما را پست ترین و فرومایه ترین فرد کشور بدانم. سرور من، من اعلام می دارم شما را چنین نمی دانم. ... تا زمانی که حتی یک نفر زنده است که فکر می کند شما شایستة اعتماد او هستید و برای هرگونه مشارکت در دولتش مناسب

می باشید، شما در زمینة چنین شهرتی رقیبی خطرناک خواهید داشت.
چنین به نظر می رسید که در این نامه منظور از فرومایه ترین فرد در کشور جورج سوم بود. قبلاً در نامة سی و پنجم جونیوس درصدد برآمده بود که به پادشاه «با عزت نفس و متانت، ولی نه با احترام» حمله کند. «آقای محترم، بدبختی زندگی شما این است که هیچ گاه با زبان حقیقت آشنا نشدید مگر در شکایات مردم خود. ولی هنوز دیر نشده است که اشتباه آموزش خود را اصلاح کنید.» جونیوس به جورج اندرز داد که وزیران توری خود را برکنار کند و به ویلکس اجازه دهد کرسیی را که برای آن انتخاب شده بود دراختیار داشته باشد. او نوشت:«شهریار، در حالی که به پابرجایی حق خود بر تاج سلطنت می بالد، باید به خاطر داشته باشد همان طور که این حق با یک انقلاب به دست آمد، ممکن است با انقلابی دیگر از دست برود.»
هنری وودفال که این نامه را در پابلیک ادور تایزر منتشر کرد به اتهام افترای فتنه انگیز دستگیر شد. هیئت منصفه، که منعکس کنندة احساسات طبقة متوسط بود، از محکوم کردن وی امتناع کرد، و او پس از پرداخت هزینه های دادرسی، آزاد شد. در این هنگام جونیوس به نقطة اوج بیپروایی و قدرت خود رسیده بود؛ ولی پادشاه وضع خود را همچنان حفظ کرد و با دادن مقام ریاست وزرا به لرد نورث، که شخصی دوستداشتنی و ثابت قدم بود، موقع خود را مستحکم ساخت. جونیوس تا سال 1772 به نوشتن نامه های خود ادامه داد و سپس میدان را ترک گفت. می بینیم که در سال 1772 سرفیلیپ فرانسیس از وزارت جنگ (که جونیوس نسبت به امور آن آشنایی نزدیک نشان داده بود) خارج و عازم هندوستان شد.
این نامه ها هم به تاریخ ادبی انگلستان تعلق دارند و هم به تاریخ سیاسی آن، زیرا نمونة زنده ای هستند از سبکی که بسیاری از سیاستمداران می توانستند، هنگامی که احساسات آنان را شعله ور می کرد – و گمنامی حفظشان می کرد – با توسل به آن، عرض اندام کنند یا سر فرود آورند. در این نامه ها نثر انگلیسی درجة اول مخلوط با دشنام دیده می شود، ولی خود دشنامگویی اغلب شاهکاری از ضربة زیرکانه یا نیش و کنایة مؤثر است. در اینها اثری از رحم، گذشت، و این فکر که دار و دستة خود اتهام زننده در گناه و جرم با متهم سهیم است وجود ندارد. ما با سر ویلیام دریپر احساس همدردی می کنیم که در پاسخ نامة مورخ 21 ژانویة 1769 جونیوس چنین نوشت: «این کشور چنان از غارتگران بزهکار شخصیت و فضیلت افراد پر است که هیچ فرد درستکاری در امان نیست، خصوصاً اینکه این آدمکشان پست و جبون در تاریکی

خنجر می زنند، بدون اینکه شهامت آن را داشته باشند که با نام واقعی زیر

محصولات بدخواهانه و شریرانة خود امضا کنند.»
یک مبارزة دیگر در این سالها شاخص سیر مطبوعات انگلستان به سوی آزادی و نفوذ روزافزون می باشد. حدود سال 1768 بعضی از روزنامه ها به چاپ گزارش نطقهای عمده ای آغاز کردند که در پارلمنت ایراد می شدند. بیشتر این گزارشها حاکی از جانبداری بودند و نادرست، بعضی از آنها خیالی، و بعضی توأم با هتاکی بسیار. در فوریة 1771 سرهنگ جورج آنسلو به مجلس عوام شکایت کرد که یک نشریه او را «حقه باز کوچک وحشرة بی ارزش و بی اهمیت» خوانده است. در 12 مارس مجلس عوام دستور داد ناشران آن نشریه دستگیر شوند. آنها مقاومت کردند و مأمورانی را که بایستی آنها را بازداشت می کردند، خودشان بازداشت کردند و آنها را نزد دو عضو انجمن شهر (که یکی از آنها ویلکس بود) و شهردار لندن به نام براس کرازبی بردند. شهردار کوشش برای دستگیری ناشران را فاقد مجوز قانونی دانست، چون مجوزهای حقوقی شهر لندن دستگیری هریک از اهالی لندن را ممنوع می داشت، مگر به موجب حکم جلب صادره از جانب یکی از قضات شهر، شهردار به دستور پارلمنت (به برج لندن) تحویل داده شد، ولی مردم به حمایت از او برخاستند، به کالسکة نمایندگان پارلمنت حمله کردند، وزیران را تهدید و پادشاه را هو کردند، و به مجلس عوام هجوم بردند. شهردار لندن آزاد شد و مورد استقبال جمعیتی عظیم قرار گرفت. روزنامه ها گزارشهای خود را دربارة مذاکرات پارلمنت، از سر گرفتند، و پارلمنت از تعقیب ناشران باز ایستاد. در 1774 لیوک هنسارد با موافقت پارلمنت انتشار سریع و صحیح «نشریات مجلس عوام» را آغاز کرد و تا زمان مرگ خود در 1828 به انتشار این نشریات ادامه داد.
این پیروزی تاریخی مطبوعات انگلستان بر کیفیت مذاکرات پارلمانی اثر گذاشت و به تبدیل نیمة دوم قرن هجدهم به صورت دوران زرین فصاحت زبان انگلیسی کمک کرد. وقتی سخنرانان احساس کردند که سخنان آنها به گوش مردم سراسر جزایر انگلستان می رسد، محتاطتر شدند، و شاید هم بیشتر جنبة نمایشی به خود گرفتند. اینک که اطلاعات و دانش سیاسی بیش از پیش گسترش می یافت، پیشرفت به سوی دموکراسی اجتناب ناپذیر بود. طبقة بازرگان، جامعة روشنفکران، و رادیکالها که در حال نیرو گرفتن بودند در مطبوعات ندایی یافتند که به نحوی روزافزون جسورانه تر و مؤثرتر می شد، تا اینکه دستگاه سلطنت را منکوب خود کرد. در این هنگام انتخاب کنندگان می توانستند بدانند که نمایندگانشان چگونه از آنها و از منافع آنها در وضع یا لغو قوانین دفاع کرده اند. فساد ادامه پیدا کرد، ولی کاهش یافت، زیرا بهتر می شد آن را افشا کرد. مطبوعات نیروی سومی شدند که گاهی می توانست توازن میان طبقات را در ملت، یا

احزاب را در پارلمنت، در دست داشته باشد. کسانی که می توانستند روزنامه ها

را خریداری کنند یا تحت تسلط درآورند به اندازة وزیران پر قدرت شده بودند.
آزادی تازه، مانند اکثر آزادیها، اغلب مورد سوء استفاده قرار می گرفت. گاهی این آزادی وسیلة نیل به هدفهای خودخواهانه تر و جانبدارانه تر، و آلت دست اقلیتی خشنتر و شدیدتر از هر اقلیتی که در پارلمنت ظاهر شده بود شد، و در آن صورت استحقاق نامی را می یافت که چتم به آن داده بود، یعنی «وسیلة مجاز بی بند و باری.» مطبوعات نیز به سهم خود لازم بود به وسیلة ندای چهارمی، یعنی افکار عمومی، تطهیر شوند، ولی خود مطبوعات تا حدودی منبع افکار عمومی، اغلب باعث گمراهی آن، وگاهی ندای آن بود. مردان و زنان بی اسم و رسم که به سلاح دانش گسترش یافته تر مسلح بودند شروع به صحبت دربارة سیاستها و روشهای دولت کردند. آنها در اجتماعات عمومی جمع می شدند و بحثهایشان گاهی از نظر نفوذی که بر تاریخ داشتند، با بحثهایی که در پارلمنت صورت می گرفتند رقابت می کردند. در این هنگام هم پول وهم بستگیهای خانوادگی می توانست مدعی حق حکومت باشد؛ و گاه گاه در میان مبارزان صدای مردم نیز شنیده می شد.
ویلکس در تاریخ 17 آوریل 1770 از زندان آزاد شد. بسیاری از خانه ها چراغان شدند، گویی که عید گرفته شده است؛ شهردار لندن در جلو خانة خود تابلویی قرار داد که روی آن کلمة «آزادی» نوشته شده بود و هر حرف آن سه پا ارتفاع داشت. طولی نکشید که ویلکس به عنوان عضو انجمن شهر، و سپس به عنوان شهردار لندن، انتخاب شد، و در 1774 بار دیگر میدل سکس او را به عنوان نماینده به پارلمنت فرستاد. در این هنگام مجلس عوام جرئت نکرد کرسیش را از او دریغ دارد، و او در تمام دوره های انتخابات برگزار شده تا سال 1790 این کرسی را حفظ کرد. رهبری یک گروه کوچک از رادیکالها را، که مصرانه خواهان اصلاح وضع پارلمنت و دادن حق رأی به طبقات پایین بود، به عهده گرفت. او می گفت:
به عقیدة من همة اشخاص دست اندرکار مشاغل مجاز در این کشور باید در پارلمنت نماینده داشته باشند. باروهای کوچک و بی اهمیت، که با لحنی چنین مؤکد «قسمت فاسد قانون اساسی ما» خوانده می شوند، باید حذف شوند، و شهرهای ثروتمند و پرجمعیت و تجاری بیرمنگام، منچستر، شفیلد، لیدز، و شهرهای دیگر باید اجازه یابند نمایندگانی به شورای بزرگ ملت بفرستند. آقای محترم، من مایلم که یک پارلمنت انگلیسی عقیدة آزاد و غیر مغرضانة تودة مردم انگلستان را بر زبان آورد.

پارلمنت برای پذیرفتن این اصلاحات پنجاه و شش سال منتظر ماند.
در 1790 ویلکس از داوطلب شدن برای انتخاب مجدد خودداری کرد و به زندگی خصوصی روی آورد. وی در 1797 در سن هفتاد سالگی با همان فقری که با آن به دنیا آمده بود درگذشت، زیرا وی در همة مشاغل رسمی خود بسیار درستکار بود.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 960

۷ – انگلستان علیه امریکا

در سال 1750 جمعیت مستعمرات انگلستان در امریکای شمالی حدود 1’750’000 نفر، و جمعیت انگلستان و ویلز حدود 6’140’000 نفر بود. چون میزان رشد در مستعمرات خیلی بیش از کشور مادر بود، تنها زمان لازم بود تا طفل علیه مادر خود بشورد. مونتسکیو این امر را در 1730 پیش بینی، و حتی تصریح کرده بود که این جدایی بر اثر تضییقات انگلستان نسبت به تجارت امریکا خواهد بود. مارکی د/آرژانسون حدود سال 1747 پیشگویی کرد که مستعمرات علیه انگلستان برخواهند ساخت، یک جمهوری تشکیل خواهند داد، و یکی از قدرتهای بزرگ خواهند شد. وژرن کمی بعد از اینکه انگلستان کانادا را در «جنگ هفتساله» از فرانسه گرفت، به یک جهانگرد انگلیسی گفت: «انگلستان بزودی از اینکه تنها عامل بازدارنده ای را که می توانست مستعمراتش را در هراس نگاه دارد از میان برده است، پشیمان خواهد شد. این مستعمرات دیگر به حمایت انگلستان نیازی ندارند. انگلستان مستعمرات را فرا خواهد خواند تا در تحمل باری که آنها در به وجود آوردنشان دخیل بوده اند سهیم شوند، و آنها با از میان بردن هرگونه وابستگی به این تقاضا پاسخ خواهند داد.»
پادشاه انگلستان مدعی این بود که قوانینی را که مجامع مستعمراتی گذرانده اند وتو کند. انگلستان از این اختیار زیاد استفاده نمی کرد؛ ولی وقتی مجمع کارولینای جنوبی، «با آگاهی از خطر بزرگ اجتماعی و سیاسی ناشی از افزایش فوق العادة جمعیت سیاهپوستان در این مستعمره»، قانونی گذرانید که عوارض سنگینی بر ورود برده وضع کرد، پادشاه انگلستان آن را لغو کرد، زیرا «تجارت برده یکی از سودآورترین شاخه های تجارت انگلستان بود.» در امور اقتصادی، پارلمنت این حق را برای خود قایل بود که برای همة امپراطوری انگلستان قانونگذاری کند، و معمولا قوانین آن به سود کشور مادر و به زیان مستعمرات بودند. هدف آن این بود که امریکا هم منبعی برای تهیة اشیایی که بآسانی در انگلستان تولید نمی شدند، و هم بازاری برای کالاهای مصنوع انگلستان باشد. پارلمنت پیشرفت آن دسته از صنایع مستعمراتی را که ممکن بود با محصولات انگلستان رقابت کنند ممنوع ساخت ! ساختن پارچه، کلاه، اجناس چرمی، یا محصولات آهنی برای اهالی مستعمرات ممنوع شد؛ و به این ترتیب بود که ارل آو چتم، که از جهات دیگر نسبت به مستعمرات روش دوستانه ای داشت، اعلام کرد که اجازه نخواهد داد بدون اجازة پارلمنت، حتی یک میخ در امریکا ساخته شود. مستعمرات اجازه نداشتند کوره های فولادسازی یا کارخانه های نورد دایرکنند.

موانع زیادی بر سر راه تجار امریکایی قرار داده شده بودند. آنها می توانستند فقط با کشتیهای انگلیسی کالا حمل کنند؛ حق داشتند توتون، پنبه، ابریشم، قهوه، نیشکر، برنج، و بسیاری از اشیای دیگر را فقط به مناطق تحت تسلط انگلستان بفروشند، فقط موقعی می توانستند
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 961
از قارة اروپا کالا وارد کنند که این کالاها نخست در انگلستان تخلیه شده باشند، بابت آنها عوارض بندری پرداخت شده باشد، و سپس به کشتیهای انگلیسی منتقل شوند. برای حمایت از صدور کالاهای پشمی ساخته شده در انگلستان به مستعمرات امریکایی، بازرگانان مستعمرات حق نداشتند محصولات پشمی مستعمرات را در خارج از مستعمره ای که آنها را تولید کرده بود بفروشند. پارلمنت مالیات سنگینی بر واردات شکر یا شیرة قند امریکا، از هر منبع بجز انگلستان، وضع کرد (1773). اهالی مستعمرات، خصوصاً در ماساچوست، با توسل به قاچاق، و با فروش مخفیانة محصولات امریکایی به ملل بیگانه، حتی به فرانسویان در جریان «جنگ هفتساله»، از پاره ای از این مقررات شانه خالی می کردند. از حدود هفتصد هزار کیلو چای که سالانه به مستعمرات امریکایی وارد می شد، تنها حدود ده درصد آن شرط گذشتن از بنادر انگلستان را به جا می آورد. در بسیاری از ویسکیهای تولیدی در شصت وسه کارخانة تقطیر ماساچوست در 1750، شکر و شیرة قندی به کار می رفت که از هند غربی فرانسه به طور قاچاق وارد می شد.
انگلیسیها در توجیه این تضییقات متذکر می شدند که سایر کشورهای اروپایی برای حمایت یا تشویق از مردم خود محدودیتهای مشابهی در مورد مستعمرات خویش وضع کرده اند، و اینکه بسیاری از فراورده های امریکایی بر اثر معافیت از حقوق گمرگی از انحصار واقعی بازار انگلستان بهره مند بودند و انگلستان در ازای هزینة حمایتی که نیروی دریاییش از کشتیهای مستعمرات، و نیروی زمینیش از اهالی مستعمرات در برابر فرانسویان و هندیشمردگان در امریکا می کرد، استحقاق نوعی بازده اقتصادی داشت. بیرون راندن قدرت فرانسویان از کانادا و قدرت اسپانیا از فلوریدا، انگلیسیها را از خطراتی که مدتها باعث زحمت آنان شده بودند آزاد ساخته بود. انگلستان خود را محق می دانست از امریکا بخواهد که به انگلستان در تأدیة بدهی عظیمی (140’000’000 لیره) که بریتانیای کبیر در «جنگ هفتساله» به بار آورده بود کمک کند. اهالی مستعمرات پاسخ می دادند که آنها بیست هزار سرباز برای آن جنگ دراختیار گذارده، و خودشان 2’500’000 لیره قرض به بار آورده بود.
به هر حال، انگلستان تصمیم گرفت بر مستعمرات مالیات ببندد. در مارس 1765 گرنویل به پارلمنت پیشنهاد کرد که کلیة اسناد قانونی مستعمرات،

کلیة حواله ها، گواهینامه ها، ورقهای بازی، اوراق قرضه، اسناد مالکیت، اسناد رهنی، بیمه نامه ها، و روزنامه ها ملزم به داشتن تمبری باشند که بابت آن می بایست وجهی به دولت انگلستان پرداخت می شد. پتریک هنری در ویرجینیا و سمیوئل ادمز در ماساچوست توصیه کردند که این مالیات مردود شود، به این علت که طبق سنت – ماگناکارتا، «شورش بزرگ» علیه چارلز اول، بیلة حقوق – انگلیسیها حقاً فقط با رضایت خودشان یا با رضایت نمایندگان مجازشان می توانستند مشمول مالیات قرار گیرند. در این صورت چگونه امکان داشت اهالی مستعمرات انگلستان توسط پارلمانی مشمول مالیات شوند

که خود در آن نماینده ای نداشتند؟ انگلیسیها پاسخ می دادند که مشکلات مسافرت و ارتباط، داشتن نماینده از امریکا در پارلمنت را غیرعملی می سازد، و متذکر می شدند که میلیونها تن از مردان بالغ انگلیسی طی قرنها، با احساس وفاداری، وضع مالیات توسط پارلمنت را پذیرفته اند، هرچند که آنها در انتخابات آن رأیی نداشته اند. این مردان احساس می کردند (واین آن چیزی است که امریکاییها می بایستی احساس کنند) که آنها عملا در پارلمنت نماینده دارند، زیرا اعضای پارلمنت خود را نمایندة همة امپراطوری انگلستان می دانستند.
اهالی مستعمرات مجاب نشدند. چون پارلمنت اختیار وضع مالیات را به عنوان اهرمی برای حفظ تسلط بر پادشاه حفظ کرده بود، مستعمرات از حق انحصاری خود برای وضع مالیات نسبت به خویشتن، به عنوان تنها شق موجود در برابر ظلم مالی از ناحیة کسانی که هرگز آنها را ندیده بودند و هرگز پا به خاک امریکا نگذارده بودند، دفاع می کردند. حقوقدانان از این شرط الزام آور که اسناد تمبردار به کار برند شانه خالی می کردند. امریکاییها شروع به تحریم کالاهای انگلیسی کردند؛ بازرگانان سفارشهای خود را برای محصولات انگلیسی باطل ساختند؛ و بعضی از آنها از پرداخت قرض خود به انگلستان، تا زمانی که قانون تمبر لغو نشود، امتناع ورزیدند. دوشیزگان مستعمرات با خود عهد کردند خواستگارانی را که قانون تمبر را محکوم ندارند قبول نکنند. انزجار عمومی بالا گرفت و در چند شهر به صورت شورش درآمد. در نیویورک، تندیس نیمتنة فرماندار (که توسط پادشاه منصوب شده بود) به دار آویخته شد؛ در بستن، خانة نایب فرماندار، تامس هچینسن، به آتش کشیده شد و ویران گشت. توزیع کنندگان تمبر با تهدید به حلق آویز شدن، مجبور شدند از شغل خود استعفا کنند. بازرگانان انگلیسی که اثرات تحریم را حس کرده بودند خواستار لغو این قانون شدند؛ دادخواستهایی از لندن، بریستول، لیورپول، و سایر شهرها برای دولت فرستاده شد حاکی از اینکه درصورت عدم لغو این قانون، بسیاری از

کارخانه داران انگلیسی خانه خراب خواهند شد. قبلا هزاران کارگر به علت نرسیدن سفارش از امریکا از کار مرخص شده بودند. شاید با توجه به این تقاضاها بود که پیت، پس از بیماری طولانی، بازگشت هیجان آوری به پارلمنت کرد و اعلام داشت (14 ژانویة 1766): «عقیدة من این است که این کشور حق ندارد بر مستعمرات مالیات وضع کند.» او این عقیده را که مستعمرات عملا در مجلس عوام نماینده دارند مورد استهزا قرار داد. هنگامی که جورج گرنویل حرف او را قطع کرد و تلویحاً گفت که پیت تشویق به فتنه می کند، پیت با لحنی مبارزه جویانه گفت: «من خوشحالم که امریکا مقاومت کرده است.»
در 18 مارس لرد راکینگهم پارلمنت را واداشت که قانون تمبر را لغو کند. او برای آرام کردن دوستان پادشاه یک «قانون توضیحی» به قانون الغای تمبر افزود که در آن حق پادشاه، با موافقت پارلمنت، دایر بر وضع قوانینی که برای مستعمرات لازم الاجرا باشند، وهمچنین حق پارلمنت دایر بر وضع مالیات نسبت به مستعمرات انگلستان مورد تأکید مجدد قرار گرفته بود.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 963
امریکاییها الغای قانون را پذیرفتند و قانون توضیحی را نادیده گرفتند. در این هنگام سازش و آشتی امکانپذیر به نظر می رسید. ولی در ماه ژوئیه دولت راکینگهم سقوط کرد، و در دولت گرافتن، که به دنبال آن روی کار آمد، وزیر دارایی به نام چارلز تاونزند برای وادار کردن مستعمرات به پرداخت هزینه های اداری و مخارج نیروهای نظامی، که برای حفظ آنان از بینظمی داخلی با حملة خارجی لازم بود، تلاش را از سر گرفت. در 13 مه 1867 او به پارلمنت پیشنهاد کرد که عوارض تازه ای نسبت به شیشه، سرب، کاغذ، و چای وارده به امریکا وضع شود. درآمد حاصل از این مالیاتها می بایستی توسط پادشاه برای پرداخت حقوق فرمانداران و قضاتی که توسط او (پادشاه) برای امریکا منصوب می شدند مصرف شود و هرگونه مازادی از آن به مصرف نگاهداری نیروهای انگلستان در آنجا برسد. پارلمنت این پیشنهاد را تصویب کرد. تاونزند دو سه ماه بعد درگذشت.
امریکاییها در برابر عوارض جدید، به عنوان مالیاتهای تغییر لباس داده، مقاومت کردند. آنها با متکی کردن قسمت عمدة نیازهای زندگی سربازان سلطنتی به وجوهی که مجامع مستعمراتی تصویب می کردند، این سربازان را تحت تسلط نگاه می داشتند. تسلیم این اختیار خزانه به پادشاه در حکم تسلیم اختیار هدایت حکومت امریکا به پادشاه بود. مجامع در پافشاری بر تجدید تحریم کالاهای انگلیسی با هم متحد شدند. تلاشهایی که برای وصول عوارض جدید به عمل می آمدند با مقاومت شدید روبه رو می شدند. لرد نورث درصدد برآمد با لغو کلیة عوارض تاونزند بجز مالیات 3 پنی بر هر پوند چای، از در سازش درآید. مستعمرات در تحریم خود کاهش

دادند، ولی تصمیم گرفتند تنها چایی را بخورند که به طور قاچاق وارد می شد. وقتی سه کشتی شرکت هند شرقی کوشش کرد 298 صندوق چای در بستن تخلیه کند، حدود پنجاه نفر از اهالی خشمگین مستعمرات، که به لباس هندیشمردگان قبیلة موهاک درآمده بودند، به روی عرشة کشتیها رفتند، بر کارکنان کشتیها چیره شدند، و محمولات آنها را به دریا ریختند (16 دسامبر 1773). شورشهایی که در سایر بنادر امریکا روی دادند تلاشهایی را که برای وارد کردن چای شرکت صورت می گرفتند با شکست روبه رو کردند.
بقیة داستان بیشتر به تاریخ امریکا تعلق دارد، ولی نقشی که سیاستمداران، خطبا، نویسندگان، و افکار عمومی در آن بازی کردند از عناصر حیاتی تاریخ انگلستان است. همان طور که در امریکا یک اقلیت کثیرالعده و فعال خواهان وفاداری نسبت به کشور مادر و حکومت آن بود، در انگلستان هم، در حالی که مردم عموماً از اقدامات جنگی دولت لرد نورث پشتیبانی می کردند، یک اقلیت، که چتم، برک، فاکس، هوریس والپول، و ویلکس نمایندگی آن را در پارلمنت داشتند، برای نیل به صلح و سازش با شرایطی که به سود امریکا باشد تلاش می کردند. در این انشعاب عقاید مردم انگلستان، بعضیها احیای مخالفت میان طرفداران پادشاه و طرفداران پارلمنت در سال 1642 را به چشم می دیدند. کلیسای انگلیکان به طور کامل
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 964
پشتیبان جنگ علیه مستعمرات بود؛ متودیستها هم به پیروی از رهبری وزلی همین نظر را داشتند؛ ولی بسیاری از مخالفان کلیسای رسمی بودند که از این مبارزه اظهار تأسف می کردند، زیرا آنها به خاطر داشتند که اکثریت اهالی مستعمرات از گروههای آنان بودند. گیبن در محکوم کردن اهالی مستعمرات با جانسن همعقیده بود، ولی دیوید هیوم، که به مرگ نزدیک می شد، به انگلستان اخطار کرد که کوشش در ارعاب امریکا به مصیبت منجر خواهد شد. صاحبان منافع کسب و تجارت تغییر جهت دادند و به پشتیبانی از پادشاه شتافتند، زیرا سفارشهای جنگی برای آنان سودآور بودند. برک با تأثر بسیار گفت که جنگ «واقعاً جایگزین تجارت شده است. ... سفارشات عظیم برای تدارکات و انواع ذخایر ... روحیة دنیای تجارت را حفظ می کند و آنها را برمی انگیزد که جنگ امریکا را بیشتر به عنوان منبع درآمد خود تلقی کنند تا یک مصیبت.»
لیبرالها بیم آن داشتند که جنگ، توریها را علیه ویگها و پادشاه را علیه پارلمنت تقویت کند؛ یکی از لیبرالها، دیوک آو ریچمند، به فکر افتاد به فرانسه برود تا از استبداد پادشاه بگریزد. جورج سوم موجباتی برای آن گونه بیمها فراهم می کرد. او تصدی کامل جنگ و حتی جزئیات نظامی را

برعهده گرفت. لرد نورث و دیگر وزیران، اغلب برخلاف قضاوت خصوصی خود، به رهبری پادشاه گردن نهادند. پادشاه احساس می کرد که اگر امریکاییها موفق شوند، انگلستان در سایر مستعمرات نیز با شورش روبه رو می شود و سرانجام به جزیرة خویش محدود خواهدشد. ولی ارل آو چتم به پارلمنت هشدار داد که فرو نشاندن شورش امریکا به زور در حکم پیروزی اصول چارلز اول و جیمز دوم خواهد بود. در 20 نوامبر 1777، هنگامی که ارتشهای انگلستان در امریکا شکستهای متعددی خوردند و فرانسه هم کمکهای مالی به مستعمرات می فرستاد، چتم، که گویی از قبر به مجلس اعیان آمده بود، سخنان پادشاه را که از طرف دولت تهیه شده بود با بیشکیبی رو به افزایشی گوش داد و برپا خاست تا یکی از بزرگترین سخنرانیها را در زمینة فصاحت انگلستان ایراد کند. در این نطق تاریخ و ادبیات درهم آمیخته اند:

سرورانم، من به پا می خیزم تا احساسات خود را دربارة این موضوع بسیار جدی و مهم ابراز دارم. ... من نمی توانم با سخنان کورکورانه و خادمانه ای که حاکی از تصویب کردن و جنبة تقدس بخشیدن به اقداماتی است که ننگ و مذلت برای ما به بار آورده و ویرانی را به در خانه های ما کشانده اند موافقت کنم. سرورانم، این لحظه لحظه ای بسیار خطرناک و عظیم است. اینک وقت تملق و تمجید نیست. نرمی الفاظ تملق آمیز اینک نمی تواند کاری از پیش ببرد. ... اینک لازم است که به زبان حقیقت به پادشاه تعلیم داده شود. ...

سرورانم، این وظیفة صحیح این مجمع والامقام است، و ما به عنوان شورای موروثی پادشاه در این مجلس بر روی افتخار و شرافت خود جلوس کرده ایم. کیست آن وزیر، کجاست آن وزیری که جرئت کرده است مطالب خلاف واقع و خلاف قانون اساسی را، که امروز از قول پادشاه نقل شد، به پادشاه تلقین کند؛ لحن متداول پادشاه تقاضای اندرز پارلمنت بوده است. ... ولی امروز، در این موقع بسیار خطیر، هیچ گونه اتکایی به مشاورات ما برابر قانون اساسی نمی شود، از توجه هشیارانه و آگاهانة پارلمنت نظری خواسته نمی شود؛

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 965

ولی مقام سلطنت از پیش خود و رأساً تصمیمی تغییرناپذیر برای انجام اقداماتی که بر ما امر و تحمیل می شوند اعلام می دارد ... و این اقدامات این امپراطوری دیر شکفته را به ویرانی و حقارت کشانده اند، اگر به خاطر وقایع دیروز نبود، انگلستان می توانست علیه همة جهان بایستد، ولی اینک هیچ کس حاضر نمی شود به آن احترام بگذارد.

«سرورانم، شما نمی توانید امریکا را تسخیر کنید.» ... شما می توانید همة هزینه و همة تلاشها را با گشاده دستی باز هم بیشتر افزایش دهید. هر نوع

کمکی را که می توانید خریداری کنید یا قرض بگیرید، گرد آورید؛ با هر شاهزادة کوچک قابل ترحم آلمانی که اتباع خود را روانة کشتارگاه می کند داد و ستد و معامله کنید ... ؛ کوششهای شما پیوسته بیهوده و بی اثرند – مضافاً به خاطر این کمک مزدورانه ای که به آن متکی هستید؛ زیرا این کمک افکار دشمنان شما را به خشمی غیرقابل درمان تبدیل می کند. ... اگر من یک امریکایی بودم، هرگز سلاح خود را زمین نمی گذاشتم، هرگز، هرگز، هرگز!
برک همة توان استدلال خود را در تلاش به خاطر منصرف کردن پارلمنت و دولت از سیاست اعمال زور علیه امریکا به کار برد. از 1774 تا 1780 او در پارلمنت نمایندگی شهر بریستول را داشت. بازرگانان این شهر در آغاز مخالف جنگ با امریکا بودند. او در این زمان عامل حقوق بگیر ایالت نیویورک بود. مانند چتم منکر حق پارلمنت در وضع مالیات نسبت به مستعمرات نبود، و از توسل اهالی مستعمرات به فرضیه های خیالی و نظری دربارة «حق طبیعی» پشتیبانی نمی کرد. او مطلب را به سطحی تنزل داد که مردان زیرک و اهل عمل بتوانند گفته هایش را درک کنند. آیا مالیات ȘƏвƠامریکا عملی بود؟ او در نطق خود دربارة وضع مالیات نسبت به امرвط19)Ā آوریل 1774) نه تنها قوانین تاونزند، بلکه مالیات 3 پنی بر چای را نیز محکوم کرد. وی هشدار داد که اگر مالیات بر تضییقات صنعتی و بازرگانیی که قبلا بر امریکا تحمیل شده بودند افزوده شود، اهالی مستعمرات در شورشی پافشاری خواهند کرد که امپراطوری در حال تکوین انگلستان را از هم خواهد پاشید و حیثیت پارلمنت را لکه دار خواهد کرد.
او که در این زمینه مغلوب شده بود، در 22 مارس 1775 تقاضای خود را دایر بر سازش تجدید کرد. او متذکر شد که تجارت با امریکا میان سالهای 1704 و 1772 ده برابر شده است، و سؤال کرد آیا عاقلانه است که این تجارت را بر اثر جنگ مختل و شاید هم فدا کنیم. او بیم داشت که جنگ با مستعمرات، انگلستان را در معرض حمله از سوی یک دشمن خارجی قرار دهد. این بیم در 1778 به تحقق پیوست. او قبول داشت که حضور نمایندگان امریکا در پارلمنت به علت وجود دریا یا یک حایل طبیعی عملی نیست، و تنها خواستار آن بود که انگلستان به مالیات اتکا نکند، بلکه به کمکهای داوطلبانه و بلاعوض از ناحیة مجامع مستعمرات متکی باشد. این گونه کمکهای بلاعوض براحتی امکان داشتند از وجوه حاصل از مالیات مستقیم (پس از کسر هزینه های وصول اجباری) تجاوز کنند.
پیشنهاد او در این مورد با 270 رأی مخالف در برابر 78 رأی موافق رد شد، ولی او

این تسلای خاطر را داشت که توانسته است فصاحت و مهارت چارلز جیمز فاکس را نسبت به هدف خود جلب کند؛ به این ترتیب رفاقتی آغاز شد که انقلاب امریکا آن را مستحکم کرد و انقلاب فرانسه آن را از هم گسیخت. گیبن سخنرانی مورخ 31 اک1776ȣ فاکس را استادانه ترین نطقی خواند که تا آن زمان شنیده بود، و هوریس والپول آن را یکی از بهترین سخنرانیها و با روحترین خطابه های وی اعلام داشت. والپول خود را در صف سازش طلبان درآورد. او از سقوط سیاستمداران انگلستان در دوران صدارت لرد نورث اظهار تألم می کرد، و در 11 سپتامبر 1775 به هوریس من نوشت:

قرار است پارلمنت در بیستم ماه بعد تشکیل جلسه دهد و دربارة موضوع 26’000 دریانورد رأی دهد. این چه فصل خونینی است. آزادی با چه عذابی باید در امریکا حفظ شود. چه چیز در انگلستان می تواند آن را نجات دهد؟ آه، انگلستان دیوانة دیوانه! این چه جنونی است که گنجینه های آن به دور افکنده شوند، امپراطوری ثروت آن ویران گردد، و آزادی آن فدا شود تا شهریارش، ارباب خود کامة بیابانهای بی حد و حصر در امریکا، و جزیره ای فقر زده، تهی شده از جمعیت، و از این پس بی اهمیت در اروپا باشد !

حرارت چتم، برک، و فاکس نبود که مردم انگلستان و سپس حکومت آنان را وادار کرد به فکر صلح بیفتند، بلکه پیروزیها و مهارت سیاسی مستعمرات بود. تسلیم برگوین در سرتوگا (17 اکتبر 1777) نقطة عطف در این ماجرا بود؛ برای نخستین بار انگلستان به ارزش هشدار چتم پی برد که گفته بود: «شما نمی توانید امریکا را تسخیر کنید.» وقتی فرانسه «کشورهای متحد امریکا» را به رسمیت شناخت و علیه انگلستان وارد جنگ شد (6 فوریة 1778)، نظر سیاستمداران فرانسه مؤید نظر چتم بود، و فشار سلاحهای فرانسوی و نیروی دریایی تجدیدقوایافتة فرانسه به سنگینی باری که ملت انگلستان بر دوش داشت افزوده شد. خود لرد نورث شهامتش را از دست داد و تقاضای اجازة استعفا کرد. پادشاه او را غرق هدایا ساخت و از او خواست سر کارش باقی بماند.

بسیاری از انگلیسیهای برجسته در این هنگام احساس می کردند که تنها دولتی که تحت رهبری ارل آو چتم باشد می تواند مستعمرات را از اتحاد با فرانسه به همبستگی با انگلستان بازگرداند. ولی جورج حاضر نبود این مطلب را حتی بشنود. او به لرد نورث گفت: «من رسماً اعلام می دارم که هیچ عاملی نخواهد توانست مرا وادار کند که شخصاً با لرد چتم سر و کار پیدا کنم.» چتم برای آخرین بار در آوریل 1778، در حالی که بر چوبدست و به پسرش ویلیام تکیه داشت، به مجلس اعیان آمد. نزدیکی مرگ چهره اش را پریده رنگ کرده، و صدایش چنان ضعیف بود که بسختی امکان شنیدنش وجود داشت. او بار دیگر اندرز به سازش داد، ولی «با از هم

گسیختن این کشور سلطنتی باستانی و بسیار والامقام از طریق اعطای استقلال به امریکا مخالف بود. دیوک آو ریچمند پاسخ داد که تنها با اعطای استقلال می توان امریکا را از فرانسه دور کرد. چتم کوشش کرد برخیزد و بار دیگر صحبت کند، ولی دچار حمله شد

و از پای افتاد. او در تاریخ 11 مه 1778 درگذشت. پارلمنت تصویب کرد که از او تشییع جنازة عمومی به عمل آید و در وستمینستر ابی آرامگاه و بنای یادبودی برایش ساخته شود. به تصدیق عموم، او بزرگترین فرد انگلیسی عصر خود بود.
وقایع با سرعت برای تکمیل فاجعه ای که وی پیشگویی کرده بود به وقوع پیوستند. در ژوئن 1779 اسپانیا در جنگ علیه انگلستان با فرانسه همدست شد، جبل طارق را محاصره کرد، و نیروی دریایی خود را فرستاد تا در حمله به کشتیهای انگلیسی شرکت جوید. در ماه اوت، یک نیروی دریایی مرکب از شصت کشتی کوچک فرانسوی و اسپانیایی وارد دریای مانش شد. انگلستان با حرارتی تبالود خود را برای مقاومت در برابر این حمله آماده کرد. بیماری ناوگان دشمن را از کار انداخت و آن را ناچار کرد به برست بازگردد. در مارس 1780 روسیه، دانمارک، و سوئد در یک «اعلام بیطرفی مسلحانه» متحد شدند که به موجب آن تعهد شده بود که این کشورها در برابر عمل انگلستان دایر بر ورود به کشتیهای بیطرف برای جستجوی کالاهای دشمن مقاومت کنند؛ طولی نکشید که کشورهای بیطرف دیگر این اعلامیه را امضا کردند. بازرسی انگلستان در مورد کشتیهای هلند ادامه یافت و منجر به کشف شواهدی از توافق پنهانی میان شهر آمستردام و یک طرف معاملة امریکایی شد. انگلستان خواستار مجازات مأموران آمستردام شد. دولت هلند امتناع کرد، و انگلستان اعلان جنگ داد (دسامبر 1780). در این هنگام تقریباً همة کشورهای دریای بالتیک و اقیانوس اطلس علیه انگلستان، که تا همان اواخر بر دریاها حکمرانی کرده بود، متحد شدند.
خلق و خوی پارلمنت منعکس کنندة افزایش سریع مصایب بود. احساس انزجار نسبت به عمل پادشاه در عقیم گذاردن تمایل وزیرش به پایان دادن جنگ رو به افزایش بود. در 6 آوریل 1780 جان دانینگ پیشنهادی به مجلس عوام تسلیم داشت حاکی از اینکه «نفوذ پادشاه افزایش یافته است، و باید کاهش یابد.» این پیشنهاد با 233 رأی موافق در برابر 215 رأی مخالف به تصویب رسید. در 23 ژانویة 1781 پیت کهین بر کرسی خود در مجلس عوام جلوس کرد. او در دومین نطق خود جنگ با امریکا را «فوق العاده منفور، مذموم، وحشیانه، بیرحمانه، غیرطبیعی، غیرعادلانه، و شیطانی» خواند. فاکس با احساس شادی ورود پیت را به صف مخالفان

خوشامد گفت، بدون اینکه بداند این جوان بزودی نیرومندترین دشمن او خواهد شد.
در 19 اکتبر 1781 لرد کورنوالیس در یورکتارن در برابر جورج واشینگتن تسلیم شد. لرد نورث فریاد برآورد: «آه خدایا، همه چیز تمام است! » ولی پادشاه اصرار داشت که جنگ ادامه یابد. در فوریه و مارس 1782، خبر رسید که مینورکا به دست اسپانیاییها، و چند جزیره در هند غربی به دست فرانسویان افتاده است. اجتماعات عمومی در سراسر انگلستان، با فریاد، خواهان صلح بودند. وقتی در مجلس عوام اظهار شد «که مجلس دیگر نمی تواند به

وزیران حاضر ابراز اعتماد کند»، اکثریت طرفداران نورث از 22 نفر، به 19، و سپس به یک نفر کاهش یافت (15 مارس 1782). این امر، یک سابقة تاریخی در شیوه های پارلمانی در زمینة اجباری کردن تغییر دولت به وجود آورد. در 18 مارس نورث به جورج سوم نامه ای نوشت و متذکر شد که در واقع هم سیاست شاهانه در مورد امریکا، و هم تلاش به منظور احراز توفیق پادشاه بر پارلمنت با شکست روبه رو شده اند. متن نامه به این قرار بود:
اعلیحضرت بخوبی آگاهند که در این کشور، شهریاری که بر تخت سلطنت جلوس کرده است نمی تواند، با توجه به موازین دوراندیشی، با تصمیم دقیقاً بررسی شدة مجلس عوام مخالفت کند. ... پارلمنت منویات خود را ابراز داشته است، و این منویات، اعم از صحیح یا اشتباه، مآلا باید حاکم باشند. اگر آن اعلیحضرت ... تسلیم شوند. لطمه ای به حیثیتشان نخواهد خورد.
در 20 مارس 1782، پس از دوازده سال خدمت صبورانه و اطاعت، لرد نورث استعفا کرد. جورج سوم، که روحیه اش درهم شکسته بود، استعفا نامه ای نوشت، ولی آن را نفرستاد. او دولتی از لیبرالهای پیروزمند را مرکب از راکینگهم، ارل آو شلبرن، چارلز جیمز فاکس، برک، و شریدن پذیرفت. هنگامی که راکینگهم درگذشت (اول ژوئیه)، شلبرن جای او را به عنوان لرد اول خزانه داری گرفت. فاکس، برک، و شریدن، که از شلبرن خوششان نمی آمد، استعفا دادند. شلبرن دست به کار ترتیب یک عهدنامة صلح شد (عهدنامة پاریس مورخ 30 نوامبر 1782، و عهدنامه های پاریس و ورسای مورخ 20 ژانویه و سوم سپتامبر 1783). به موجب این عهدنامه، مینورکا و فلوریدا به اسپانیا واگذار، و سنگال به فرانسه تسلیم شد، و نه تنها استقلال مستعمرات امریکایی، بلکه حق آنها نسبت به کلیة اراضی واقع بین آلگانی، فلوریدا، میسی سیپی، و دریاچه های بزرگ به رسمیت شناخته شد.

مردم انگلستان خواهان صلح بودند، ولی از واگذاری این همه اراضی به مستعمرات بسیار اکراه داشتند. انتقاد از شلبرن چنان زننده شد که او استعفای خود را تسلیم داشت (24 فورية 1783). چون نزاع میان شلبرن و فاکس باعث تقسیم ویگهای لیبرال به گروههایی شده بود که هیچ کدام از آنها قدرت کافی برای تسلط بر پارلمنت نداشت، فاکس قبول کرد که با دشمن دیرینة خود لرد نورث یک دولت ائتلافی تشکیل دهد. برک بار دیگر مأمور پرداخت نیروهای مسلح شد. شریدن، که پیوسته مقروض بود، وزیر خزانه داری شد. هم فاکس و هم برک مدتها بود که نحوة رفتار انگلیسیها را در هندوستان مورد مطالعه قرار داده بودند، و اینک این کشور فوریترین مسئله در امور سیاسی انگلستان شد.

شرکت هند شرقی بریتانیا، که در 1709 تجدید سازمان یافته بود، به صورت «شرکت واحد بازرگانان انگلستان که با هند شرقی داد و ستد دارند» درآمد. اجازه نامة آن، که از طرف دولت انگلستان صادر شده بود، حق انحصار تجارت انگلستان با هند را به این شرکت می داد. این شرکت تحت نظر رئیس و بیست وچهار مدیر اداره می شد. رئیس و مدیران را «مجمع مالکان» انتخاب می کرد که در آن هرکس دارای حداقل 500 لیره سهم بود، حق یک رأی داشت. در هندوستان این شرکت علاوه بر یک سازمان بازرگانی، یک سازمان نظامی نیز شد و با ارتشهای هلندی، فرانسوی، و بومی بر سر تکه های امپراطوری در حال تلاشی مغولها می جنگید. در یکی از این جنگها بود که سراج الدوله، نایب السلطنة بنگال، کلکته را از تصرف شرکت خارج کرد و 146 اروپایی را در «سیاهچال کلکته» زندانی کرد. این دخمه عبارت بود از اطاقی به طول تقریباً شش متر و عرض چهار متر ونیم، که فقط دو پنجرة کوچک داشت. یکصدوبیست وسه نفر از این زندانیان در طول شب از گرما یا خفگی جان سپردند (20-21 ژوئن 1756).

رابرت کلایو، فرماندار دژ سنت دیوید، رهبری نیروی کوچکی را برای تصرف مجدد کلکته برای شرکت به عهده گرفت. او در توطئة میرجعفر، یکی از اعیان دربار سراج الدوله، برای سرنگون کردن نایب السلطنه شریک شد و با نهصد سرباز اروپایی و دو هزار و سیصد سرباز بومی پنجاه هزار نفر را در پلاسی شکست داد (23 ژوئن 1757). سراج الدوله به قتل رسید، و میرجعفر به جای وی به عنوان نواب بنگال تعیین شد. کلایو، به عنوان یک فاتح، به مرشدآباد پایتخت بنگال گام نهاد. به نظر وی این شهر از نظر وسعت برابر لندن، و از نظر ثروت شاید برتر از آن بود. او در خزانة نواب مجموعه ای باورنکردنی از روپیه، جواهر، طلا، نقره، و اشیای قیمتی دیگر دید. وقتی از او دعوت شد که پاداش خود را به خاطر بر تخت نشاندن میرجعفر تعیین کند، او 160’000 لیره برای خودش، 500’000 لیره برای ارتش و نیروی دریایی خود، 24’000 لیره برای هر یک از اعضای هیئت مدیرة شرکت، و 1’000’000 لیره به عنوان غرامت خسارات وارده به اموال شرکت در کلکته خواست. هنگامی که کلایو در مجلس عوام گفت از کم توقعی خود به حیرت آمده است، منظورش همین موضوع تعیین پاداش بود. او بر روی هم 200’000 لیره هدیه از میرجعفر دریافت داشت و به عنوان فرماندار انگلیسی بنگال اعلام شد. شرکت، با پرداخت مال الاجاره ای به مبلغ 27’000 لیره به میرجعفر، به عنوان مالک اصلی 2260

کیلومتر مربع اراضی اطراف کلکته شناخته شد. در 1759 میرجعفر در برابر کمکی که به فرونشاندن یک شورش به او شده بود، موافقت کرد مال الاجاره ای را که توسط شرکت پرداخت می شد هر ساله به کلایو بدهد.

شرکت، که از رقابت در امان بود، با بیرحمی، بومیانی را که تابع حکومتش بودند استثمار می کرد. این شرکت، که به سلاحهای بهتر مجهز بود، حکمرانان هندی را وادار می کرد بهای سنگینی برای حمایت انگلستان از آنها بپردازد. مأموران ارشد این شرکت، که ازنظارت دولت انگلستان به دور بودند و در برابر ده فرمان در مشرق سوئز مصونیت داشتند، سودهای کلانی از تجارت به دست می آوردند و به عنوان نوابهایی که می توانستند بدون لطمة شدید به سرمایة خود، یک باروی اختصاصی و یا یک عضو پارلمنت را خریداری کنند، به انگلستان باز می گشتند.
کلایو در سال 1760 به وطن خود در انگلستان بازگشت. او سی وپنج ساله بود و انتظار داشت که از شهرت و ثروت بهره مند شود. او به قدر کافی بارو خریداری کرد تا در مجلس عوام جمعی را دراختیار داشته باشد؛ خودش هم از شروزبری انتخاب شد. بعضی از مدیران شرکت هند شرقی که احساس می کردند که او بیش از آنچه سنش کفاف دهد دزدی کرده است، او را به خاطر استفاده از اسناد جعلی در روابطش با سراج الدوله و میرجعفر مورد حمله قرار دادند؛ ولی وقتی به لندن خبر رسید که شورشهای بومیان، ارتشای مأموران، و بیکفایتی دستگاه اداری وضع شرکت را در هند دارد به خطر می اندازد، کلایو با عجله به عنوان فرماندار بنگال به کلکته پس فرستاده شد (1765). در آنجا وی تلاش کرد که جلو فساد در میان دستیاران خود، عصیان در میان سربازان خویش، و قیامهای مکرر حکمرانان بومی علیه شرکت را بگیرد. در 12 اوت 1765 او عالم شاه مغول را، که کاری از دستش ساخته نبود، وادار کرد که نظارت کامل مالی ایالات بنگال، بهار، و اوریسا را، که سی میلیون جمعیت و درآمد سالانه ای به مبلغ 4’000’000 لیره داشت، به شرکت واگذار کند. این عمل، و پیروزی کلایو در پلاسی، امپراطوری انگلستان در هندوستان را به وجود آورد.
کلایو، که سلامتش بر اثر دو سال مبارزه بکلی از میان رفته بود، در ژانویة 1767 به انگلستان بازگشت. حملة مدیران شرکت به او تجدید شد، و مورد پشتیبانی مأمورانی قرار گرفت که وی جلو اجحافات آنها را گرفته بود. خبر یک قحطی در هندوستان، و حملات بومیان به مواضع مستحکم شرکت، دست به دست هم دادند و وحشتی به وجود آوردند که طی آن افراد برجستة انگلیسی زیانهای شدیدی دیدند. در 1772 دو هیئت پارلمانی

به تحقیق دربارة امور هند پرداختند و چنان اجحافات و بیرحمیهایی آشکار کردند که هوریس والپول فریاد برآورد: «ما بر آنچه که اسپانیاییها در پرو انجام داده اند پیشی جسته ایم. ما مرتکب آدمکشی، خلع افراد از مشاغل، غارت و غصب شده ایم. تنها اینها نیست، دربارة قحطی در بنگال که طی آن سه میلیون نفر تلف شدند، و علت آن انحصار خواروبار توسط مستخدمان شرکت هند شرقی بود، چه می گویید؟» در 1773 یکی از هیئتهای تحقیق کننده از کلایو خواست برای مجلس عوام دربارة شیوه ها و سودهای خود در هندوستان توضیح دهد. او

تقریباً به همة حقایق اعتراف کرد، از آنها به عنوان اینکه رسوم محلی و مقتضیات اوضاع ایجاب می کردند دفاع به عمل آورد، و افزود که وقتی اعضای پارلمنت دربارة شرافت وی به قضاوت می پردازند، نباید شرافت خود را از یاد ببرند. مجلس عوام با 155 رأی موافق در برابر 95 رأی مخالف تأیید کرد که وی در مدت نخستین دوران تصدی خود در بنگال به عنوان فرماندار، مبلغ 234’000 لیره دریافت داشته است، ولی «در عین حال خدمات بزرگ و شایسته ای به کشور خود انجام داده است.» یک سال بعد کلایو در سن چهل و نه سالگی خود را کشت (22 نوامبر 1774).
در 1773 لرد نورث قانون تعدیل کننده ای به پارلمنت برد که به موجب آن یک وام 1’400’000 لیره ای به شرکت داده شد تا شرکت (و سهامداران آن درپارلمنت) از افلاس نجات یابند، و همة مناطق تحت فرمان شرکت را زیر نظر بنگال قرار داد، و بنگال نیز به سهم خود در برابر دولت انگلستان جوابگو بود. وارن هیستینگز به عنوان فرماندار بنگال انتخاب شد.
هیستینگز از نقطه ای حقیر و پایین آغاز کرده و به این مقام ارتقا یافته بود. مادرش به هنگام تولد وی درگذشت، و پدرش برای ماجراجویی به هند غربی رفت و هم در آنجا درگذشت. یکی از عموهایش این پسر بچه را به مدرسة وستمینستر فرستاد، ولی در 1849 عمویش درگذشت، و وارن، که هفده سال داشت، در جستجوی ثروت با کشتی به هند رفت. او زیر نظر کلایو به عنوان یک داوطلب نامنویسی کرد. در تسخیر مجدد کلکته سهیم بود، در ادارة امور پشتکار و توانایی نشان داد، و به عضویت شورای اداره کنندة امور شرکت در بنگال منصوب شد. در 1764 به انگلستان بازگشت. چهار سال بعد، مدیران شرکت او را وادار کردند به شورای مدرس ملحق شود. در راه خود به هندوستان با بارون ایمهوف و همسرش ماریون آشنا شد. ماریون رفیقة هیستینگز، و سپس همسر وی شد. او در مدرس با موفقیت روبه رو شد و در سال 1774 به عنوان فرماندار بنگال حکمرانی پرآشوب خود را آغاز کرد.
او سخت کار می کرد، ولی شیوه هایش مستبدانه بودند و پاره ای از

اقداماتش بهانه به دست می دادند تا از طرف سرفیلیپ فرانسیس در شورای بنگال حملاتی به او بشود، کمااینکه برک هم بعداً در پارلمنت به او حمله کرد. وقتی که قبایل مراتهه شاه عالم را به تخت سلطنت مغولها در دهلی باز گرداندند، و شاه عالم هم مناطق کورا و الله آباد را، که کلایو به او واگذار کرده بود، به قبایل مراتهه تحویل داد، هیستینگز مناطق نامبرده را به مبلغ 5’000’000 روپیه (شاید حدود 20’000’000 دلار) به نواب اوده فروخت و به سربازان شرکت مأموریت داد که به نواب کمک کنند تا این مناطق را پس بگیرد. او به نواب اجازه داد از سربازان شرکت برای حمله به اراضی روهیلخاند و به دست آوردن این اراضی (که نواب می گفت رئیس آن به وی مبالغی بدهکار است) استفاده کند؛ شرکت هم بابت این سربازان مبلغ زیادی دریافت

داشت. عمل هیستینگز آشکارا در حکم تخلف از دستوراتی بود که مدیران شرکت به وی داده بودند، ولی این مدیران ارزش یک فرماندار را از روی پولی که وی به انگلستان می فرستاد تعیین می کردند.

یک مأمور هندی به نام نونکومار هیستینگز را به قبول رشوه متهم کرد. فرانسیس و دیگر اعضای شورا این اتهام را تأیید کردند و عقیده داشتند «هیچ نوع اختلاسی نیست که این فرماندار محترم خودداری از آن را معقول دانسته باشد.» نونکومار به اتهام جعل دستگیر، محکوم، واعدام شد (1775). هیستینگز مورد این سوءظن قرار گرفت که رئیس قضات به نام سر الایجا ایمپی را (که سابقاً در وینچستر همشاگردی او بود)، تحت نفوذ قرار داده است تا به نحوی غیرعادی مجازاتی شدید طلب کند. در 1780 هیستینگز ایمپی را به یک مقام اضافی ترفیع داد که سالی 6500 لیره درآمد داشت. اتهامات متقابل میان هیستینگز و فرانسیس منجر به دوئلی شد که بر اثر آن فرانسیس بسختی آسیب دید.

حیدرعلی خان بهادر، مهاراجة میسور، به این فکر افتاد که نزاع میان هیستینگز و شورایش فرصتی به دست می دهد که شرکت از هندوستان بیرون رانده شود. او، با پشتیبانی فرانسویان، به استحکامات شرکت حمله برد و پیروزیهای هراس آوری به دست آورد (1780). هیستینگز برای مقابله با او سرباز و پول از بنگال فرستاد. حیدرعلی در 1782 درگذشت. ولی پسرش تیپو صاحب تا هنگام شکست نهایی خود در 1792، به جنگ ادامه داد. شاید برای تأمین هزینه این لشکرکشیها بود که هیستینگز به شیوه هایی برای تأمین پول توسل جست که منجر به اتهام وی شدند.

او از چیت سینگه، راجة بنارس، اضافه بر وجوه مقرری که آن منطقه سالانه به شرکت می پرداخت، یک کمک مالی برای مصارف جنگی طلب کرد. راجه به عدم توانایی پرداخت متعذر شد. هیستینگز نیروی کوچکی را

به بنارس برد (1781)، چیت سینگه را خلع کرد، و از جانشین او دو برابر وجوه مقرری بزور گرفت. نواب اوده، که در پرداختهای خود به شرکت اهمال کرده بود، توضیح داد که اگر شرکت به او کمک کند که مادر و مادر بزرگش را، که بگمهای اوده بودند، مجبور کند قسمتی از 2’000’000 لیره ای را که پدر نواب برای آنها گذارده بود دراختیار وی بگذارند، او می تواند این وجه را بپردازد. مادرش قبلا مبلغ زیادی دراختیار وی گذارده بود به این شرط که او قول دهد دیگر مبلغی طلب نکند. شرکت، علی رغم اعتراض هیستینگز، قول مشابهی به بگمها داد. هیستینگز به نواب اندرز داد که قول شرکت را نادیده بگیرد. او سربازان شرکت را به فیض آباد فرستاد. این سربازان از راه شکنجه و گرسنگی دادن خواجه های خادم، بگمها را مجبور به تسلیم خزانه کردند (1781). از وجوهی که به این طریق به دست آمد، نواب بدهی خود را به شرکت پرداخت. در خلال این احوال، سرفیلیپ فرانسیس، که زخمهایش بهبود یافته بود، به انگلستان بازگشت (1781) و آنچه را

که به نظرش جنایات هیستینگز می رسید برای مدیران شرکت و دوستانش در پارلمنت تشریح کرد. در 1782 مجلس عوام هیستینگز و سایر عمال شرکت را، به عنوان اینکه در موارد گوناگون به نحوی عمل کرده اند که مخالف شرافت و سیاست ملت بوده است، مورد توبیخ قرار داد و به شرکت دستور داد آنها را باز خواند. شرکت چنین دستوری صادر کرد، ولی «دادگاه مالکان» این دستور را، شاید به این علت که شورش میسور ادامه داشت، لغو کرد.

در نوامبر 1783 چارلز جیمز فاکس، به عنوان وزیر امور خارجه در دولت ائتلافی، «لایحة اصلاح هندوستان» را به پارلمنت تسلیم داشت که شرکت هند شرقی را تحت نظارت هیئتی قرار می دهد که به وسیلة دولت انتخاب شده باشد. منتقدان شکایت داشتند که این لایحه به ویگهای گروه فاکس – برک سرچشمة زاینده ای از حمایت خواهد داد. این لایحه به تصویب پارلمنت رسید، ولی پادشاه به مجلس اعیان پیام فرستاد که هرکس را که به این لایحه رأی موافق دهد، دشمن خود تلقی خواهد کرد. مجلس اعیان با 95 رأی مخالف در برابر 76 رأی موافق لایحه را رد کرد. مجلس عوام رسماً اعتراض کرد که این دخالت پادشاه در امور قانونگذاری در حکم نقض ننگ آور حقوق پارلمانی است. پادشاه، که مدعی بود دولت ائتلافی اعتماد پارلمنت را از دست داده است، آن را برکنار کرد (18 دسامبر 1783) و از ویلیام پیت، که بیست وچهارسال داشت، دعوت کرد دولتی تازه تشکیل دهد. جورج سوم، که عقیده داشت می تواند در انتخابات ملی پیروز شود، پارلمنت را در 23 مارس 1784 منحل کرد، و به عمال خود

دستور داد که منویات و عنایات نقدی پادشاه را در میان رأی دهندگان پخش کنند تا از انتخاب یک اکثریت محافظه کار اطمینان حاصل شود. پارلمانی که در 18 مه تشکیل جلسه داد به نحوی کاملا قاطع طرفدار پیت و پادشاه بود.
پیت در ادارة امور سیاسی استاد بود. سرسپردگی مطلق او به وظیفه اش، اطلاعات مشروح او از امور، عادتش به تعمق دقیق و قضاوت دوراندیشانه تفوقی به او می دادند که طولی نکشید که تقریباً همة وزیران همکارش به آن تن در دادند. در این وقت، برای نخستین بار از زمان رابرت والپول، انگلستان دارای یک «نخست» وزیر شده بود (این اصطلاح را پسرش در سال 1773 دربارة وی به کار برده بود) ، زیرا همکاران پیت هیچ اقدام مهمی بدون رضایت او نمی کردند. در حقیقت وی «دولت کابینه ای»، یعنی مشورت جمعی و مسئولیت واحد وزیران اصلی تحت نظر یک رهبری، را به وجود آورد. با آنکه پیت به صورت طرفدار اختیارات پادشاه شغل خود را به عهده گرفته بود، پشتکار و وسعت اطلاعاتش بتدریج او را به مقامی ترفیع داد که وی به جای پیروی از پادشاه، او را راهنمایی می کرد. پس از دومین حملة بیماری جورج سوم (1788)، پیت بود که بر انگلستان حکمفرمایی می کرد.
آشنایی ویژة پیت با امور تجاری و مالی او را قادر ساخت که وضع خزانه را، که بر اثر دو جنگ عمده در یک نسل به نحوی خطرناک تحت فشار قرار گرفته بود، به حال عادی

باز گرداند. او آثار ادم سمیث را خوانده بود و به نظرات بازرگانان و کارخانه داران گوش می داد. عوارض واردات را کاهش داد؛ در 1786 قراردادی برای کاهش عوارض گمرکی با فرانسه بست؛ و با اعلام اینکه کارخانه داران باید به طور کلی از مالیات معاف باشند، رهبران صنعتی را به وجد آورد. او این کاهش در آمد را با بستن مالیات بر کالاهای مصرفی – روبان، پارچة نازک (گاز)، دستکش، کلاه، شمع، مبل بزرگ، نمک، شراب، آجر، کاشی، کاغذ، و پنجره – جبران کرد. بسیاری از خانه ها برای کاهش مالیات، بعضی از پنجره ها را تخته کوبیدند. تا سال 1788 بودجه متوازن شده، و انگلستان از ورشکستگی دولت، که فرانسه را به سوی انقلاب سوق می داد، جسته بود.
قبل از انتخابات، پیت «نخستین لایحة هندوستان» خود را به پارلمنت عرضه کرده بود، که با شکست روبه رو شده بود. در این هنگام، وی لایحة دومی عرضه داشت که در آن چنین پیش بینی شده بود: یک هیئت نظارت منصوب شود که از طرف پادشاه روابط سیاسی شرکت هند شرقی را اداره کند، در حالی که روابط و حمایت بازرگانی دردست شرکت باقی

بماند، ولی مشمول حق وتو از طرف پادشاه باشد. لایحه در 9 اوت 1784 به تصویب رسید و ناظر بر امور انگلستان و هندوستان تا سال 1858 بود.
فاکس و برک این ترتیب را در حکم تسلیم شرم آور در برابر شرکتی می دانستند که به علت فساد و جنایت، بدنام بود. برک دلایلی خاص برای عدم رضایت داشت. حامی وی لرد ورنی، برادرش ریچارد برک، و یکی از بستگانش ویلیام برک در شرکت هند شرقی سرمایه گذاری کرده و بر اثر نوسان قیمت سهام آن، زیانهای شدیدی متحمل شده بودند. هنگامی که ویلیام برک به هندوستان رفت، ادمند او را به سر فیلیپ فرانسیس، به عنوان کسی که مورد علاقة بسیارش می باشد، توصیه کرد. ویلیام مأمور پرداخت شد و «در فساد از دیگران دست کمی نداشت.» وقتی فرانسیس به انگلستان بازگشت، نظر خود را دربارة نحوة ادارة امور توسط هیستینگز برای برک و فاکس بازگو کرد. او یکی از منابع اطلاعات بسیار جالب برک دربارة امور هندوستان بود. حملة ویگهای لیبرال به هیستینگز ظاهراً تا حدی ناشی از علاقه به سلب اعتبار و سرنگون کردن دولت پیت بود.
در ژانویة 1785 هیستینگز استعفا داد و به انگلستان بازگشت. او امیدوار بود که سالهای طولانی خدمتش در ادارة امور حکومت، عمل وی در بازگرداندن اعتبار مالی شرکت، در نجات قدرت انگلستان در مدرس و بمبئی، با یک مقرری – اگر نه یک عنوان نجیبزادگی – جبران شود. در بهار 1786 برک سوابق رسمی حکمرانی هیستینگز را از مجلس عوام خواست. قسمتی از اینها از او دریغ، و قسمتی توسط وزیران به او داده شد. در ماه آوریل، برک اتهامنامه ای علیه فرماندار پیشین بنگال در برابر مجلس عوام قرار داد. هیستینگز پاسخی مشروح در برابر مجلس عوام قرائت کرد. در ماه ژوئن برک اتهاماتی دربارة جنگ روهیلخاند ارائه کرد و

خواستار اتهام رسمی هیستینگز شد. مجلس عوام از تحت تعقیب قرار دادن هیستینگز امتناع ورزید. در 13 ژوئن فاکس داستان چیت سینگه را نقل کرد و خواستار شد هیستینگز به طور رسمی متهم شود. پیت با دادن رأی، طبق نظر فاکس و برک، کابینة خود را به حیرت آورد. بسیاری از اعضای حزبش از سرمشق او پیروی کردند، و علت آن ممکن است این بوده باشد که حساب دولت از سرنوشت هیستینگز جدا باشد. پیشنهاد اتهام رسمی هیستینگز با 119 رأی موافق در برابر 79 رأی مخالف به تصویب رسید.
تعطیل پارلمنت و فشار مسائل دیگر در این نمایشنامه وقفه ای حاصل کردند. ولی در 7 فوریة 1787 که شریدن، به قول فاکس، برک، و پیت، بهترین نطقی را که تا آن وقت در مجلس عوام شنیده شده بود ایراد کرد، موضوع با سر و صدا از نو آغاز شد. (به شریدن مبلغ 1000 لیره برای

نسخة اصلاح شدة این نطق پیشنهاد شد. او هرگز وقت این کار را نیافت، و آنچه ما از آن اطلاع داریم از خلاصه های تعدیل شدة آن است.) شریدن با همة هنر مردی که در تئاتر چشم به جهان گشوده بود، و با همة حرارات یک روح رومانتیک، موضوع چپاول بگمهای اوده را بازگو کرد. پس از اینکه بیش از پنج ساعت صحبت کرد، خواستار آن شد که هیستینگز رسماً مورد اتهام قرار گیرد. بار دیگر پیت برله تحت تعقیب قرار دادن رأی داد؛ این پیشنهاد با 175 رأی موافق در برابر 68 رأی مخالف تصویب شد. در 8 فوریه مجلس عوام یک هیئت بیست نفری – که برک، فاکس، و شریدن در رأس آن بودند – انتخاب کرد تا مواد اتهامنامه را تنظیم کند. این مواد ارائه شدند، و در 9 مه مجلس عوام دستور داد که آقای برک، به نام مجلس عوام ... به دادگاه مجلس اعیان برود، و آقای وارن هیستینگز را ... به جنایات بزرگ و کوچک متهم کند. هیستینگز دستگیر، و به حضور لردها آورده شد، ولی به قید کفیل آزاد گشت.

محاکمه پس از تأخیری طولانی، در تاریخ 13 فوریة 1788 در وستمینسترهال آغاز شد. همة دوستداران ادبیات توصیف زیبای مکولی را دربارة آن اجتماع تاریخی به خاطر خواهندآورد: لردها به عنوان دادگاه عالی کشور، با لباسهای خزدار و ملیله دوزی شدة خود، نشسته بودند؛ در برابر آنها هیستینگز، که پریده رنگ و بیمار بود، به سن پنجاه و سه سالگی، با قد یک متر و شصت وهشت سانتیمتر، و وزن پنجاه و پنج کیلوگرم، ایستاده بود؛ قضات کلاهگیسهای بلندی برسر گذاشته بودند که روی گوشهایشان را گرفته بود؛ خانوادة پادشاه، و اعضای مجلس عوام در جاهای خود قرار داشتند؛ تالارها پر بودند از سفیران، پرینسها و داچسها، خانم سیدنز با زیبایی پر وقار خود، و سر جاشوا رنلدز در میان همة اشخاص سرشناسی که وی تک چهره هایشان را کشیده بود؛ و در یک سو هیئتی که در این هنگام به نام «اداره کنندگان» خوانده می شد آماده بود که که موارد اتهام را ارائه کند. منشیها اتهامات و پاسخ هیستینگز را خواندند. مدت چهار روز برک، در نیرومندترین نطق دوران زندگی خود، انبوهی توانفرسا از اتهامات بر متهم وارد کرد. سپس در 15 فوریه وی آن تالار تاریخی را با تقاضای پرشور خود، ناقوس وار، به صدا در

آورد و گفت:

من آقای وارن هیستینگز را به جنایات بزرگ و کوچک متهم می کنم.

من او را به نام مجلس عوام بریتانیای کبیر، که وی به اعتماد پارلمانی آن خیانت کرده است، متهم می کنم.

من او را به نام مردم هند، که وی قوانین، حقوق، وآزادیهایشان را از میان برده، اموالشان را نابود کرده، و کشورشان را ویران و پریشان ساخته

است، متهم می کنم.
من او را به نام و به اتکای آن قوانین جاودانة عدالتی که وی از آن تخطی کرده است متهم می کنم.
من او را به نام خود طبیعت انسانی، که وی بیرحمانه ، چه در میان مردان و چه در میان زنان، در هر سن و سال، مقام، وضع، و شرایط زندگی، مورد تجاوز، لطمه، و ظلم قرار داده است متهم می کنم.
به موازات اینکه برک، فاکس، شریدن، و دیگران داستان حکمرانی هیستینگز را بازگو می کردند، محاکمه با وقفه های متعددی ادامه یافت. وقتی معلوم شد ظهر سوم ژوئن شریدن شواهد مربوط به بگمهای اوده را ارائه خواهد داد، از صبح، خیابانهایی که به وستمینسترهال می رسیدند پر از کسانی بودند که علاقه داشتند به مجلس راه یابند. بسیاری از این اشخاص دارای مقام والایی بودند. بعضی از کسانی که کارت ورودی به دست آورده بودند آنها را هر یک به پنجاه گینی (شاید حدود 1500 دلار) فروختند. شریدن می دانست که از او انتظار می رود برنامة پرهیجانی اجرا کند، و چنین برنامه ای اجرا کرد؛ او چهار جلسه صحبت کرد؛ در روز آخر (13 ژوئن 1788)، پس از اینکه پنج ساعت صحبت کرد، در حالی که همة نیروی خود را از دست داده بود، در بازوان برک که وی را در بغل گرفت از حال رفت. گیبن، که در تالار بود، شریدن را بازیگری خوب توصیف کرد و اظهار داشت که این سخنران، روز بعد که این مورخ (گیبن) از او دیدن کرد، چقدر سرحال بود.
این سخنرانی نقطة اوج محاکمه بود. هریک از تقریباً بیست اتهام وارده نیاز به تحقیق داشت. اعضای مجلس اعیان عجله ای به خرج ندادند، و ممکن است عمداً قدری هم درنگ کرده باشند تا تأثیر فصاحت کلام شریدن ازبین برود، و علاقه نسبت به این موضوع به وقایع دیگر سوق یابد. این وقایع به وقوع پیوستند. در اکتبر 1788 جورج سوم به جنون مبتلا شد، آن هم خیلی جدی. آنچه او را از نظر سلامت فکر از پای درآورده بود، فشار ناشی از محاکمة هیستینگز و سوء رفتار پسرش بود. جورج آو گوستوس فردریک، پرینس آو ویلز، آدمی چاق، خوش طینت، سخاوتمند، مسرف، و عاشق پیشه بود. او یک دور تسبیح رفیقه گرفته و قروضی به بار آورده بود که پدرش یا ملت تأدیه می کرد. در 1785 وی به طور خصوصی با خانم ماریا ان فیتسهربرت، یک کاتولیک متعصب پیرو کلیسای رم که قبلا دوبار بیوه شده و شش سال هم از پرینس بزرگتر بود، ازدواج کرده بود. ویگها به رهبری فاکس پیشنهاد کردند یک شورای نیابت سلطنت زیر نظر
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 977
پرینس تشکیل شود. پرینس دو شب نخوابید و به انتظار نشست تا عدم صلاحیت پادشاه اعلام شود. جورج سوم با برخورداری از فواصل سلامت

عقل و روشنی فکر، که در ضمن آنها دربارة گریک و جانسن صحبت می کرد، قطعاتی از هندل را می خواند، و فلوت می نواخت، اوضاع را مغشوش و سردرگم می کرد. در مارس 1789 او بهبود یافت، لباس بیماری (لباس مخصوص دیوانگان که قدرت عمل را تا حدودی از آنها سلب می کند) را از تن درآورد، و تشریفات حکمرانی را از نو آغاز کرد.
انقلاب فرانسه عامل دیگری بود که توجه را از جریان محاکمه منحرف می داشت. برک از تعقیب هیستینگز دست کشید و به کمک ماری آنتوانت شتافت. لحن تند سخنانش بقایای وجهة او را از بین برد. او شکایت داشت که وقتی شروع به صحبت می کند، اعضای پارلمنت از سالن آهسته خارج می شوند. بیشتر مطبوعات نسبت به او نظر خصومت آمیزی داشتند. او مدعی بود که 20’000 لیره برای خریدن روزنامه نگاران برای حمله به وی و دفاع از هیستینگز خرج شده است؛ و شکی نیست که قسمت بزرگی از ثروت هیستینگز به این ترتیب صرف شده بود. سرانجام، هشت سال پس ازایراد اتهام، مجلس اعیان هیستینگز را تبرئه کرد (1795) – برای برک نمی بایست عجیب بوده باشد. احساس عمومی این بود که این حکم عادلانه است: متهم از بسیاری جهات گناهکار بود، ولی هند را برای انگلستان نجات داده بود، و بر اثر محاکمه ای که سلامت و آرزوهای وی را در هم شکسته و شهرتش را لکه دار و کیسه اش را خالی کرده بود، به مجازات رسیده بود.
هیستینگز بیش از همة کسانی که وی را مورد اتهام قرار داده بودند عمر کرد. شرکت هند شرقی با تصویب هدیه ای به مبلغ 90’000 لیره او را از افلاس نجات داد. او املاک اجدادی خود در دیلز فرد را باز خرید، آن را مرمت کرد، و در تجملی شرقی به زندگی پرداخت. در 1813، در سن هشتادویک سالگی، از او خواسته شد در مورد امور هندوستان در مجلس عوام شهادت بدهد. در آنجا وی با تحسین و احترام مورد استقبال قرار گرفت و خدماتش به یاد آورده شدند، در حالی که گناهانش را گذشت زمان شسته بود. او چهارسال بعد درگذشت، و از نسل پرآشوب وی تنها یک نفر باقی مانده بود – پادشاه کور و ناقص العقل.

برک پس از اینکه خود را در مبارزه اش علیه شرکت هند شرقی تقریباً از پای درآورد، به انقلاب فرانسه به عنوان دشمن شخصی خود پرداخت، و در طی این مبارزة جدید کمک مهمی به فلسفة سیاسی کرد.
او این انقلاب را بیست سال پیش از وقوع آن پیش بینی کرده بود. «کلیة امور مالی فرانسه
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 978
تحت محدودیت و سردرگمی فوق العاده ای کار می کند، و تحمیلی که بر منابع مالی این کشور می شود چنان بیش از این منابع است که هرکس ... که تمام آن نظام را با قدری توجه یا اطلاع مورد مداقه قرار داده باشد، ناچار باید هر ساعت انتظار داشته باشد که یک تشنج فوق العاده در همة این دستگاه روی دهد، تشنجی که حدس و گمان دربارة تأثیر آن بر فرانسه و حتی بر همة اروپا مشکل است.» او در 1773 از فرانسه دیدن کرد، در ورسای ماری آنتوانت را دید که در آن هنگام دوفینه (همسر ولیعهد) بود. او هیچ گاه آن جلوة زیبایی، سعادت، و غرور پر از نشاط جوانی را فراموش نکرد. دربارة نجبای فرانسه نظری مساعد، و دربارة روحانیان فرانسه نظری از آن هم مساعدتر یافت. از تبلیغات ضد کاتولیکی و اغلب ضدمذهبی «فیلسوفان» فرانسه بسیار یکه خورد، و پس از بازگشت به انگلستان، به هم میهنان خود علیه خدانشناسی به عنوان «دهشتبارترین و بیرحمانه ترین ضربه ای که می توان بر جامعة مدنی وارد آورد»، هشدار داد.
وقتی انقلاب صورت گرفت، از استقبالی که دوستش فاکس از آن کرد به وحشت افتاد؛ فاکس سقوط باستیل را به عنوان «بزرگترین واقعه ای که در جهان روی داد، و ... بهترین آنها»، مورد تحسین قرار داد. افکار رادیکالی ناشی از مبارزات ویلکس و «انجمن هواخواهان بیلة حقوق» بآهستگی در انگلستان شایع شده بودند. یک نویسندة گمنام در 1761 کمونیسم را به عنوان درمان کلیة بیماریهای اجتماعی، بجز افزایش بیش از حد جمعیت، پیشنهاد کرد. او اظهار نگرانی کرده بود که رشد بیش از حد جمعیت امکان داشت کلیة تلاشهایی را که برای ازمیان بردن فقر به عمل می آمدند عقیم گذارد. «انجمن تجدید خاطرة انقلاب 1688» در 1788 تشکیل شده بود؛ اعضای این انجمن شامل روحانیان و نجبای برجسته بودند. در اجتماعی که این انجمن در چهارم نوامبر 1789 تشکیل داد، یک واعظ فرقة اونیتاریانسیم به نام ریچارد پرایس حاضران را چنان تحریک کرد که انجمن یک پیام تبریک آمیز برای مجمع ملی پاریس فرستاد، که در آن اظهار

امیدواری شده بود که «نمونة باشکوهی که در فرانسه عرضه شده است ممکن است ملل دیگر را تشویق کند تا حقوق غیرقابل انتزاع بشریت را اعلام دارند.» این پیام توسط سومین ارل آو ستنپ، رئیس انجمن و شوهر خواهر ویلیام پیت، امضا شد.
آن خطابه و آن پیام برک را به هراس و خشم آورد. او در این وقت شصت سال داشت و به حدی رسیده بود که محافظه کار باشد. او متدین و دارای املاک وسیعی بود. به نظر وی انقلاب فرانسه نه تنها حیرت انگیزترین انقلابی بود که تاکنون در جهان روی داده است، بلکه خشونتبارترین حمله علیه مذهب، مالکیت، نظم، و قانون بود. در 9 فوریة 1790 او به مجلس عوام گفت اگر هر یک از دوستانش، به هر میزان، با اقداماتی موافقت کند که متضمن رواج دموکراسی نوع فرانسه در انگلستان باشد، او از آن دوستی، هرقدر هم که طولانی و عزیز باشد، دست خواهد کشید. فاکس با تعریف و تحسین مشهور خود از برک به عنوان بهترین مربی خویش، این خطیب را تسکین داد، و جدایی میان این دو به تعویق افتاد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 979
در نوامبر 1790 برک اثر خود به نام اندیشه هایی دربارة انقلاب فرانسه را به صورت نامه ای (شامل 365 صفحه) خطاب به «آقایی در پاریس» منتشر کرد. برک، که در انقلاب امریکا رهبر آزادیخواهان بود، در این هنگام قهرمان محافظه کاران انگلستان شد؛ جورج سوم نسبت به دشمن دیرینة خود ابراز شعف کرد. این کتاب، «کتاب مقدس» دربارها ونظامهای اشرافی شد. کاترین بزرگ، که زمانی دوست و نورچشمی «فیلسوفان» فرانسه بود، تبریکات خود را برای مردی فرستاد که دست به کار آن شده بود تا جماعت را از مسند قدرت به زیر کشد.
برک مطلب خود را با اشاره به دکتر پرایس و «انجمن تجدید خاطرة انقلاب» آغاز کرد. او از داخل شدن روحانیان به مباحث سیاسی ابراز تألم کرد و گفت وظیفة اینان هدایت روح مردم به نیکوکاری براساس مسیحیت است نه اصلاحات سیاسی. او به حق رأی برای همة افراد ذکور، که پرایس خواهان آن بود، اعتقادی نداشت و می گفت که اکثریت حاکمی ستمکارتر از یک پادشاه خواهد بود و دموکراسی به حکومت توده های بینظم تبدیل خواهد شد. عقل و خرد از کثرت تعداد مایه نمی گیرد، بلکه از تجربه حاصل می شود. در طبیعت از برابری خبری نیست. «برابری سیاسی چیزی جز تخیلی کریه نیست، و این تخیل اندیشه هایی کاذب و انتظارات بیهوده در افرادی که سرنوشتشان طی طریق در مسیر پیچیده و پر زحمت زندگی است ایجاد خواهد کرد و تنها به تشدید آن نابرابری کمک خواهد کرد که هرگز نمی تواند آن را از میان بردارد.» حکومت اشرافی امری اجتناب ناپذیر است؛ و هر قدر از عمر این گونه حکومت بیشتر گذشته باشد، این

حکومت به وظیفة خود – یعنی استقرار آرام آن نظام اجتماعی که بدون آن ثبات، امنیت، و آزادی وجود نخواهد داشت – بهتر عمل خواهد کرد. پادشاهی موروثی از این نظر خوب است که به حکومت وحدت و تسلسلی می بخشد که بدون آن روابط حقوقی و اجتماعی اتباع کشور به حالتی بیشکل، پرآشوب، و پر هرج و مرج در خواهند آمد. مذهب از این نظر خوب است که به زنجیر کردن آن انگیزه های غیراجتماعی که مانند آتش زیرزمینی در زیر سطح تمدن جریان دارد، و تنها با همکاری مستمر دولت و کلیسا، قانون و معتقدات مذهبی، و هراس و احترام می توان آن را تحت مراقبت داشت، کمک می کند. آن «فیلسوفان» فرانسوی که به بنیان معتقدات مذهبی در میان صفوف تحصیلکردگان ملت خود لطمه می زدند، به نحوی احمقانه، افساری را که مانع حیوان شدن انسان می شد شل می کردند.

برک از پیروزی تودة مردم در ورسای بر «پادشاهی ملایم طبع و قانونی» به شدت احساس انزجار کرد و گفت: «اینها نسبت به پادشاه روشی خشمگینانه تر، تجاوزکارانه تر، و موهنتر از آنچه که تاکنون ملتی نسبت به ضدقانونترین غاصب و خون آشامترین حاکم جبار روا داشته است» درپیش گرفته اند. در اینجا وی صفحة معروفی را نوشت که ما را در جوانی شدیداً به هیجان می آورد:

اینک شانزده یا هفده سال از زمانی می گذرد که من ملکة فرانسه را که در آن وقت دوفینه

بود در ورسای دیدم؛ و مطمئناً در روی این کرة خاکی منظره ای سروربخشتر از آن ندرخشیده است. طوری که به نظر می رسید خود وی بسختی آن را احساس کند. من او را درست بر فراز افق دیدم که به سپهر رفیعی که تازه حرکت در آن را آغاز کرده بود زینت و سرور می بخشید، مانند ستارة صبحگاهی می درخشید، پر از نشاط حیات و شکوه و شادی بود. آه، چه انقلابی! و من چه قلبی باید داشته باشم که بدون احساس دربارة آن رفعت مقام و آن سقوط به تفکر بپردازم![1] در آن هنگام که وی به کسانی که محبتی پرشور، دورادور و احترام آمیز به وی داشتند عناوین احترام آمیزی می داد، حتی در خواب هم بسختی می دیدم که روزی ناچار شود پادزهر تند بیحرمتی را در آن سینه پنهان دارد و با خود حمل کند، حتی در خواب هم بسختی می دیدم که زنده بمانم و ببینم در میان ملتی که دارای مردان غیور بود، و در میان ملتی که مردان شرافتمند و شهسوارانی داشت، چنین فجایعی بر سر او آورده شوند. من فکر می کردم حتی در برابر یک نگاه که وی را به توهین تهدید کند، ده هزار شمشیر برای انتقام از نیام برکشیده خواهند شد. ولی دوران جوانمردان گذشته و دوران

سفسطه گران، اقتصاددانان، و اهل حساب جای آن را گرفته، و شکوه و افتخار اروپا برای همیشه خاموش شده است.
سر فیلیپ فرانسیس همة این حرفها را به عنوان اینکه خیالپردازانه و رمانتیک هستند، مورد استهزا قرار داد و به برک اطمینان داد که ملکة فرانسه همچون مسالینا 2 و یک خاله زنک است. بسیاری از میهن پرستان انگلیسی نیز همین عقیده را داشتند؛ ولی هوریس والپول تأکید کرد که برک «ماری آنتوانت را درست همان طور مجسم کرده است که من وی را برای اولین بار به عنوان دوفینه دیده بودم.»
بتدریج که انقلاب پیش می رفت، برک به حملة خود تحت عنوان نامه ای به یکی از اعضای مجمع ملی (ژانویة 1791) ادامه داد. او در این نامه پیشنهاد کرد که دولتهای اروپا با هم متحد شوند تا جلو انقلاب را بگیرند و پادشاه فرانسه را به قدرت دیرینة خود باز گردانند. فاکس از این پیشنهاد شدیداً ناراحت شد، و در تاریخ 6 مه، در مجلس عوام، این دو دوست که شانه به شانه در نبردهای بسیار جنگیده بودند، به جدایی هیجان آمیزی رسیدند. فاکس تحسین خود را نسبت به انقلاب تکرار کرد. برک به حال اعتراض برپا خاست و گفت: «در هر دوران و زمانه ای، بویژه در این مرحله از عمرم، عاقلانه نیست که دشمنان خود را تحریک کنم یا موجباتی فراهم سازم که دوستانم مرا ترک گویند. با این وصف، اگر طرفداری محکم و پرثبات من از قانون اساسی انگلستان مرا چنین در محظور قرار دهد، حاضرم آن را برخود بخرم.» فاکس به او اطمینان داد که اختلاف نظرهای آنها متضمن قطع دوستی نخواهد بود. برک پاسخ داد: «بلی، بلی، متضمن از دست دادن دوستان می باشد. من از بهایی که برای رفتار خود می پردازم آگاهم
---
1. اشاره به زمانی که لویی شانزدهم و ماری آنتوانت به وسیلة تودة مردم در ورسای مجبور شدند که پیاده با آنها به پاریس بازگردند و زیر نظارت مردم در تویلری زندگی کنند (پنجم و ششم اکتبر 1789).
2.همسر هرزه و خیانت پیشه کلاودیوس اول، امپراطور روم.- م.

... دوستی ما به پایان رسیده است.» او دیگر با فاکس صحبت نکرد، مگر به طور رسمی در تشریک مساعی اجباری آن دو در محاکمة هیستینگز.
برک در نوشته های خود دربارة انقلاب فرانسه به یک فلسفة محافظه کارانه بیانی کلاسیک بخشید. نخستین اصل آن این است که به استدلال یک فرد، هرقدر هم که برجسته باشد، در صورتی که این استدلال با سنن یک نژاد در تعارض باشد، اعتمادی نشود. همانطور که یک بچه نمی تواند دلایل احتیاطات و ممنوعیتهای والدین خود را درک کند، به همان ترتیب یک فرد

هم، که در مقایسه با یک نژاد طفلی بیش نیست، نمی تواند همیشه دلایل رسوم، عادات، و قوانینی را که حاوی تجربیات چند نسلند درک کند. برک می گفت: «اگر انجام کلیة وظایف اخلاقی و شالوده های اجتماع بر این اساس قرار داشت که دلایل آنها بر هر فرد آشکار و نشان داده شوند»، تمدن امکانپذیر نمی بود. حتی «تعصبات» نیز خواصی دارند، زیرا براساس تجربیات گذشته دربارة مسایل حاضر قضاوت قبلی می کنند.
به این ترتیب، دومین عنصر محافظه کاری، حق مالکیت است. یک سنت یا رسم، اگر «قبلاً به صورت نوشته درآمده» یا در نظام اجتماع یا ساختمان حکومت گنجانده شده باشد، باید به طور مضاعف مورد احترام قرار گیرد و بندرت تغییر یابد. مالکیت خصوصی نمونه ای از این حق و نامعقولی ظاهری عقل و حکمت است: غیر معقول به نظر می رسد که یک خانواده خیلی زیاد و خانواده ای دیگر خیلی کم دارایی داشته باشد، و حتی از آن نامعقولتر آنکه مالک اجازه داشته باشد اموال خود را برای جانشینانی به ارث گذارد که برای تحصیل آن هیچ تلاش نکرده اند. با این وصف، تجربه نشان داده است که افراد به طور کلی خود را به کار یا تحصیل، یا به تدارک و آمادگی پرزحمت و پرهزینه وانمی دارند مگر اینکه نتایج تلاشهای خود را از آن خود بدانند، و تا حدود زیادی، هرطور که خودشان بخواهند، قابل انتقال به دیگران باشد؛ و تجربه نشان داده است که تملک اموال بهترین تضمین برای دوراندیشی قانونگذاری و دوام کشور است.
یک کشور صرفاً اجتماعی از عده ای افراد در یک زمان و مکان بخصوص نیست، بلکه اجتماعی از افراد طی زمانهای طولانی است. «جامعه در واقع یک قرارداد ... و یک مشارکت است، نه تنها میان کسانی که زنده اند، بلکه همچنین میان کسانی که اینک زنده اند و آنان که مرده اند و آنان که بعداً به دنیا خواهند آمد» و آنچه کشور ما را تشکیل می دهد دوام است. در این کل متشکل از وحدت سه گانه، یک اکثریت حاضر ممکن است در طی زمان درحکم یک اقلیت باشد؛ و قانونگذار باید حقوق گذشتگان (براساس «حق مالکیت») و آیندگان را علاوه بر حقوق حاضران زنده مورد توجه قرار دهد. سیاست عبارت است – یا باید عبارت باشد – از هر انطباق هدفهای اقلیتهای ناسازگار با یکدیگر با خیر و صلاح گروه پاینده. علاوه بر آن، حقوق مطلقه ای وجود ندارد. این گونه حقوق مجردات ما بعد طبیعی هستند که طبیعت از آنها بی اطلاع است.

آنچه وجود دارد تمایلات، قدرتها، شرایط، و مقتضیات است؛ و «شرایط و مقتضیات به هر یک از اصول سیاسی رنگ متمایز می دهند و اثر تمیزدهنده می بخشند،» اقتضای زمان گاهی از حق مهمتر است. «امور سیاسی نباید با تعقلات [مجرد] منطبق شود، بلکه باید با طبیعت انسان، که عقل تنها

قسمتی از آن است و به هیچ وجه هم بزرگترین قسمت آن نیست، انطباق داده شود.» «ما باید ابزار و مصالح موجود را به کار بریم.»
همه این ملاحظات در مذهب بخوبی نشان داده می شوند. اصول، اساطیر، و تشریفات یک مذهب ممکن است با عقل کنونی فردی ما مطابقت نکند، ولی اگر اینها با نیازهای قابل استنباط آیندة جامعه تطبیق کنند، این امر اهمیت زیادی ندارد. تجربه معلوم می دارد که شهوتهای انسان را تنها با تعالیم و رعایت اصول مذهب می توان تحت نظارت درآورد. «اگر ما با کنار افکندن آن مذهب مسیحیتی که یک منبع بزرگ تمدن در میان ما بوده است بیپردگی خود را آشکار کنیم [یعنی جلو غرایز خود را نگیریم] ما (با آگاهی کامل از اینکه فکر انسان تحمل خلئی را نخواهد کرد) نگران آن هستیم که خرافاتی ناجور، زیانبار، و پستی آور ممکن است جای آن را بگیرد.»
بسیاری از انگلیسیها محافظه کاری برک را به عنوان کهنه پرستی مردود دانستند. و تامس پین در اثر خود به نام حقوق بشر (1791-1792) بشدت به اوجواب داد. ولی انگلستان دوران کهولت برک عموماً از نیاپرستی او استقبال کرد. بتدریج که انقلاب فرانسه به سوی قتل عامهای سپتامبر، اعدام پادشاه و ملکه، و دورة وحشت گام برداشت، اکثر مردم انگلستان احساس کردند که برک بخوبی نتایج شورش و لامذهبی را پیشگویی کرده است؛ و انگلستان مدت یک قرن تمام، با آنکه باروهای فاسد خود را حذف کرده و حق رأی را در کشور خود گسترش داده بود، با عزم راسخ هوادار قانون اساسی خود، مرکب از پادشاه، اشرافیت، کلیسای رسمی و یک پارلمنت که بیشتر به فکر قدرت امپراطوری بود تا حقوق تودة مردم، باقی ماند. پس از انقلاب، فرانسه از روسو روی گرداند و متوجه مونتسکیو شد، و ژوزف دو مستر نوشته های برک را برای فرانسویان نادم در قالب عبارات تازه ای تکرار کرد.
برک مبارزة خود را برای یک جهاد مقدس تا پایان عمر خود ادامه داد، و وقتی فرانسه به بریتانیای کبیر اعلان جنگ داد (1793)، اظهار خوشحالی کرد. جورج سوم می خواست به دشمن دیرین خود به خاطر خدمات اخیرش با یک لقب نجیبزادگی و عنوان لرد بیکنز فیلد – که بعداً دیزریلی مفتخر به دریافت آن شد – پاداش دهد. برک از قبول آن امتناع ورزید، ولی یک مقرری 2500 لیره ای را پذیرفت (1794). هنگامی که صحبت از مذاکره با فرانسه پیش آمد، برک چهار نامه تحت عنوان نامه هایی درباره یک صلح شاه کش (حد 1797) منتشر کرد و با حرارت بسیار خواستار آن شد که جنگ ادامه یابد. تنها مرگ بود که حرارتش را فرونشاند (8 ژوئیه 1797). فاکس پیشنهاد کرد که او در وستمینستر ابی دفن شود، ولی برک وصیت کرده

بود که مراسم تشییع جنازة او به طور خصوصی انجام گردد و جسدش در کلیسای کوچک بیکنزفیلد به خاک سپرده شود. مکولی او را بزرگترین فرد انگلیسی از زمان میلتن می دانست – که این امر ممکن است نوعی تحقیر نیست به چتم بوده باشد؛ و لرد مورلی با دوراندیشی او را «بزرگترین استاد حکمت مدنی در زمان ما» خواند – که این هم ممکن بود در حکم تحقیری نسبت به لاک بوده باشد. به هر حال، برک آن چیزی بود که محافظه کاران بیهوده در طور «عصر خرد» آرزویش را کشیده بودند – یعنی کسی که بتواند با همان زبردستی از رسوم و عادات دفاع کند که ولتر از عقل کرده بود.

VIII- قهرمانان از صحنه خارج می شوند

با پیشرفت انقلاب فرانسه، چارلز جیمز فاکس خود را، در پارلمنت و در کشور، در اقلیتی رو به کاهش یافت. بسیاری از متحدانش به این نظر جلب شده بودند که انگستان باید با پروس و اتریش در جنگ علیه فرانسه همدست شود. پس از اعدام لویی شانزدهم، خود فاکس مخالف انقلاب شد، ولی هنوز با ورود در جنگ مخالفت می کرد. وقتی با همة اینها جنگ درگرفت، او خاطر خود را با میخواری، خواندن آثار کلاسیک، و ازدواج (1795) تسلا داد. با رفیقة سابق خود (و رفیقة سابق لرد کوندیش، لرد داربی، و لرد چولماندلی) به نام خانم الیزابت آرمستد، که قروض او (فاکس) را پرداخت، ازدواج کرد. او از قرارداد صلح آمین (1802) استقبال کرد و در فرانسه به سفر پرداخت؛ در آنجا مورد تجلیل مقامات شهری و مردم قرار گرفت و ناپلئون او را به عنوان یک هواخواه جدی تمدن به حضور پذیرفت. در 1796، در دولتی که عنوان «دولت همة استعدادها» داشت، وزیر خارجه شد، برای حفظ صلح با فرانسه سخت کوشید، و با نیروی تمام از مبارزة ویلبر فورس علیه تجارت برده پشتیبانی کرد. وقتی خبر توطئه ای برای قتل ناپلئون به گوش او رسید، از طریق تالران هشداری برای امپراطور فرستاد. اگر سلامت فاکس مختل نشده بود، امکان داشت او وسیله ای برای سازش دادن جاه طلبی ناپلئون با امنیت انگلستان بیابد. ولی در ژوئیه 1806 استسقا او را از کار انداخت. یک سلسله عملیات دردناک جراحی نتوانست پیشرفت بیماری را متوقف کند؛ او با کلیسای رسمی انگلستان از در صلح درآمد و در 13 سپتامبر درگذشت. در مرگ او دوستان و دشمنانش و حتی پادشاه عزاداری کردند. او در عصر خود بیش از هر مرد دیگری محبوبیت داشت.

پیت کهین، که به نحوی زودرس پیر شده بود، قبل از وی رهسپار گورستان وستمینسترابی شد. او نیز دریافت که تنها با فراموشی گاه به گاه می تواند سرعت گام زندگی سیاسی را تحمل کند. تزلزل سلامت فکری جورج سوم مسئله ای دایمی بود؛ هرگونه تعارض شدید نظرات

میان پادشاه و وزیرش امکان داشت توازن مغزی پادشاه را برهم زند و یک نیابت سلطنت زیر نظر پرینس آو ویلز، که حتماً پیت را اخراج می کرد و فاکس را به جایش می گذاشت، به دنبال آورد. بنابراین، وقتی پیت متوجه شد که جورج نسبت به اموری از قبیل تجارت برده مانند امور بسیار دیگر با تندخویی مصمم است گذشته را حفظ کند، از نقشه های خود برای اصلاحات سیاسی دست کشید، و مخالفت خود را با تجارت برده پس

گرفت. پیت نبوغ خود را بر روی قانونگذاری اقتصادی متمرکز ساخت و در این زمینه به طبقة متوسط، که در حال رشد و نمو بود، خدمت کرد. او برخلاف میل و سلیقة خود انگلستان را در جنگ علیه آنچه که آن را «ملتی از ملحدان» می خواند رهبری کرد. وی در مقام وزیر جنگ موفقیتی نیافت. چون بیم آن داشت که فرانسه به ایرلند حمله ور شود، کوشید با یک برنامة همبستگی پارلمانی و آزاد کردن کاتولیکها، ایرلندیها را تسکین دهد؛ پادشاه طفره رفت، و پیت استعفا داد (1801). او در سال 1804 برای ریاست دومین دولت خود به عرصه بازگشت. او حریف ناپلئون نمی شد؛ وقتی خبر پیروزی فرانسویان در اوسترلیتز (دوم دسامبر 1805)، که ناپلئون را ارباب قارة اروپا کرد، به پیت رسید، وی از نظر روحی و جسمی از پای درآمد. هنگامی که یک نقشه بزرگ اروپا را دید، به یکی از دوستانش گفت: «این نقشه را لوله کن، زیرا تا ده سال دیگر به آن نیازی نخواهد بود.» پیت در 23 ژانویة 1806 با فقری افتخار آمیز و تنها پس از چهل و شش سال عمر درگذشت.

شریدن عمر بیشتری کرد. او در دفاع از امریکا و مبارزه بر سر هیستینگز با فاکس و برک همدست شده بود و از فاکس در تحسین از انقلاب فرانسه پشتیبانی کرد. در خلال این احوال، آن همسری که جذابیت و طبع ملایمش نقل مجلس دوستانش بود و زیبایی خود را در مبارزات انتخاباتی مورد استفاده قرار داده بود تا شریدن در پارلمنت یک کرسی به دست آورد، در سی و هشتمین سال زندگی خود، به بیماری سل درگذشت (1792). شریدن از پای درآمد. یکی از آشنایانش می گفت: «من او را دیده ام که شبهای متوالی چون طفلی می گرید.» او در وجود دختری که همسرش برای وی به دنیا آورده بود تسلایی می یافت، ولی دخترش هم در همان سال مرد. در آن ماههای غمالود وی با کار نوسازی تئاتر دروری لین روبه رو بود. این تئاتر بیش از حد کهنه و از نظر ایمنی سست شده بود. برای این کار قروض زیادی به بار آورد. او خود را به زندگی تجملی عادت داده بود و اینک در آمدش تکافوی آن را نمی کرد. برای ادامة این شیوة زندگی قرض می گرفت. وقتی طلبکارانش برای وصول طلب خود نزدش می آمدند، او با آنها مانند اشراف رفتار می کرد و به آنها مشروب، الفاظ دلپذیر، و نزاکت تحویل می داد و آنان را با خلق وخوی خوبی روانه می کرد که طلبشان را تقریباً فراموش می کردند. او تا سال 1812 در پارلمنت فعالیت داشت، ولی در آن سال در انتخاب مجدد کامیاب نشد. شریدن به عنوان عضو

پارلمنت در برابر دستگیری مصونیت داشت؛ ولی در این وقت طلبکاران دورش را گرفتند و کتابها، نقاشیها، و جواهراتش را ضبط کردند. سرانجام

چیزی نمانده بود طلبکارانش او را به زندان ببرند که پزشکش به آنها اخطار کرد که ممکن است او در راه بمیرد. او در 7 ژوئیه 1816 در شصت و پنجمین سال زندگی خود برای همیشه از پای درآمد. هنگام تشییع جنازه اش، بار دیگر ثروتمند شد، زیرا هفت لرد و یک اسقف او را به وستمینسترابی حمل کردند.

پادشاه نیمه مجنون بیش از همة اینها عمر کرد، حتی بعد از پیروزی انگلستان در واترلو زنده ماند، هر چند که از آن اطلاعی نداشت. تا سال 1783 او متوجه شده بود که تلاشش برای اینکه وزیران را در برابر خود جوابگو کند نه در برابر پارلمنت، با شکست روبه رو شده است. مبارزة طولانی با مجلس عوام، با امریکا، و با فرانسه از تاب وتوان وی خارج بود، و در 1801، 1804، و1810 مجدداً دچار جنون شد. در سنین کهولتش مردم به شهامت و اخلاص وی پی بردند، و محبوبیتی که در ایام کشمکش او از وی دریغ شده بود سرانجام نصیبش شد. این محبوبیت با احساس ترحم نسبت به مردی که شاهد شکستهای متعدد انگلستان بود، ولی اجازه نیافته بود که شاهد پیروزی آن باشد، توأم بود. مرگ دختر محبوبش املیا (1810) جریان فاصله گرفتن وی از واقعیات را تکمیل کرد؛ در 1811 او به نحوی غیرقابل علاج دیوانه شد، و علاوه بر آن بینایی خود را از دست داد، و تا زمان مرگش (29 ژانویة 1820) در انزوا و زیر نظر محافظان باقی ماند.

فصل بیست و نهم :مردم انگلستان - 1756-1789

تا اینجا دربارة حکومت انگلستان بحث شد. اینک مردم این کشور را مورد توجه قرار دهیم.
نخست به اندامهای آنها توجه کنیم. بدون شک رنلدز آنها را به مطلوبترین نحو مجسم داشته است، بیشتر از همه صاحبان عناوین خوشبخت را به ما نشان می دهد، و به تنومندی آنان، به کمک البسه و نشانهای جاه و مقام، شکوه و جلال می بخشد. ولی به سخنان گوته دربارة انگلیسیهایی که وی در وایمار دید گوش دهید: «آنها چه مردم خوشرو و خوش سیمایی هستند!» و او نگران این بود که مبادا این مردان جوان و متکی به خود انگلیسی، که از راه رفتنشان امپراطوری می بارید، باعث شوند دختران آلمانی از مردان خود زده شوند. عده ای از این جوانان تا سالهای بعدی ترکیب اندامهای خود را حفظ می کردند، ولی بسیاری از آنها به موازات اینکه از زمینهای بازی مدارس خود به لذایذ میز غذا روی می آوردند، شکم و گونه هایشان بالا می آمد، صورتشان چون گل سرخ شکفته می شد، و خودشان در سکوت شب با نقرسی که در ایام خوشی خود به ایجادش کمک کرده بودند دست و پنجه نرم می کردند. در جریان سروصدای بازگشت خاندان استوارت مقداری از چاق و چلگی زمان ملکه الیزابت از میان رفته بود؛ در عوض، زنان انگلستان از هر وقت دیگر، لااقل روی تابلوهای نقاشی، زیباتر بودند. آنها خطوط چهره ای منظم، موهایی آراسته به گل و نوار بسته، اسراری در درون ابریشم، و ترکیبی شاعرانه از برازندگی باشکوه داشتند.
باوفور تازة پارچة پنبه ای، که از کارخانه های روبه افزایش نساجی به دست می آمد، تمایز طبقاتی از نظر لباس در خیابانها بتدریج از میان رفت، ولی در مناسبات رسمی این تمایز باقی ماند. لرد درونتواتر باکت و جلیقة ارغوانی رنگ، که با رشته های طلا میله دوزی شده بود، سواره به محل اعدام خود رفت. کلاهگیس روبه کاهش بود، و وقتی پیت دوم به پودری که
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 987
برای ضدعفونی کردن و گرفتن بوی کلاهگیسها به آنها زده می شد مالیات بست، کلاهگیس ناپدید شد؛ ولی پزشکان، قضاوت، وکلای دادگستری، و سمیوئل جانسن کلاهگیس خود را حفظ کردند. بیشتر مردان در این وقت به موی خود قانع بودند و موهای خود را پشت گردنشان به صورت دم جمع می کردند و به آن نوار می بستند. حدود سال 1785 بعضی از مردان شلوار کوتاه خود را از زانو تا ماهیچه یا بلند کردند؛ و در 1793 شلوار این مردان، که از سبک رایج و پیروز شلوار فرانسوی الهام گرفته بود، تاقوزک

پا رسید؛ به این ترتیب، مردان امروزی پیدا شدند. زنان هنوز دور سینة خود را تا سرحد خفگی نخ پیچ می کردند، ولی دامنهای گرد و گشاد هم رفته رفته از مد می افتادند و هم جمع وجورتر می شدند؛ البسة زنان طرح آزاد و آویخته ای به خود می گرفت که ما را در جوانی مسحور می داشت.
نظافت از نظر کمیابی بعد از الوهیت قرار داشت، زیرا آب از تجملات به شمار می رفت. رودخانه ها زیبا ولی معمولاً آلوده بودند. رودخانة تمزیک کانال زهکشی بود. بیشتر خانه ها هفته ای سه بار با لوله آب دریافت می داشتند، و از این بابت هر سه ماه 3 شیلینگ پرداخت می شد؛ بعضی از آنها دستشوییهای مکانیکی داشتند؛ تعداد کمی از منازل دارای حمام با آب جاری بودند. بیشتر مستراحها خارج از محوطة داخلی خانه قرار داشتند. این مستراحها (که نام رایجشان «جریکس» بود) بر روی چاله های روباز ساخته شده بودند که تراوشات آنها از زیر زمین به چاههایی که بیشتر آب آشامیدنی از آنها به دست می آمد نشت می کرد. با این وصف، بهداشت عمومی روبه بهبود بود. تعداد بیمارستانها بسرعت افزایش می یافت. مرگ و میر متولدین از 74 درصد در 1749، به 41 درصد در 1809 کاهش یافت.
هیچ کس حاضر نبود اگر بتواند چیزی سالمتر از آب پیدا کند، آب بیاشامد. آبجویک نوع غذا محسوب می شد که برای هر کار پر زحمت ضرورت داشت. شراب دارویی مورد علاقه، ویسکی یک بخاری متحرک، و مستی اگر نگوییم، یکی از اجزای ضروری همرنگی اجتماعی به شمار می رفت، دست کم می توان گفت گناهی قابل گذشت بود. دکتر جانسن می گفت: «زمانی را به خاطر می آورم که همة افراد شایسته در لیچفیلد هر شب مست می شدند، و کسی هم دربارة آنها عقیده بدی نداشت.» پیت دوم مست به مجلس عوام می آمد، و لرد کورنوالیس مست به اپرا می رفت. بعضی از رانندگان درشکه های کرایه ای آخر شبها در خیابانها می گشتند و آقایانی را که «درست مثل یک لرد، مست» بودند به خانه هایشان می رساندند و به این ترتیب به درآمد خود می افزودند. با پیشرفت قرن، بر میزان مستی افزوده شد. چای مقداری از نقش گرم کردن اعضای حیاتی بدن و شل کردن زبان را به عهده گرفت. ورود چای از حدود 45 کیلو در 1668 به حدود 6,400,000 کیلو در سال 1786 افزایش یافت. در این هنگام قهوه خانه ها چای را بیش از قهوه می فروختند.
غذاها نیروبخش، مولد خون، و پرحجم بودند. شام در میان طبقات بالا حدود ساعت

چهار بعدازظهر صرف می شد، و بتدریج که سنوات قرن پیش رفت، تا ساعت شش بعدازظهر به عقب افتاد. اگر شخصی عجله داشت، می

توانست با یک ساندویچ گرسنگی خود را تسکین دهد. این نوع غذا نام خود را از چهارمین ارل آو سندویچ گرفت. وی که نمی خواست به خاطر شام قمار خود را قطع کند، دو ورقه نان بر می داشت و لای آنها گوشت می گذارد و می خورد. سبزیجات با نارضایی خورده می شدند. در 1773 جانسن به بازول گفت: «استعمال دخانیات از مد افتاده است.» ولی توتون به صورت انفیه مصرف می شد. تریاک به عنوان مسکن یا درمان به طور وسیعی مورد استعمال داشت.
در سر میز امکان داشت یک فرد انگلیسی آن قدر مشروب بیاشامد که به پر حرفی بیفتد، و در آن صورت ممکن بود گفتگو از نظر لطافت طبع با محافل پاریس رقابت کند و از نظر مایه بر آن پیشی گیرد. یک روز (9 آوریل 1778) که جانسن، گیبن، بازول، الن رمزی، و دوستان دیگر درخانة سر جاشوا رنلدز جمع شده بودند، دکتر جانسن اظهار داشت: «می خواهم بپرسم آیا در پاریس جمع کردن عده ای شبیه به آنهایی که در اینجا دور این میز نشسته اند در طول مدت کمتر از شش ماه امکانپذیر است یا نه.» اجتماعات اشراف شوخ طبعی را به دانش، و سلوین را به جانسن ترجیح می دادند. جورج سلوین به منزلة اسکار وایلد قرن هجدهم بود. او در سال 1745 به خاطر اینکه «با بیحرمتی، تقلید منجی مقدس را درمی آورد و سنت آیینهای مقدس را مورد استهزا قرار می داد» از دانشگاه آکسفرد اخراج شد؛ ولی این امر مانع از آن نشد که چند شغل بیمسئولیت ولی پردر آمد در دستگاه دولتی به دست آورد، یا از 1747 تا 1780 در مجلس عوام بنشیند و بخوابد. او تعداد زیادی رفیقه داشت، ولی هرگز ازدواج نکرد. علاقة شدیدی به اعدام داشت، ولی وقتی نوبت اعدام شخصی هم اسم چارلز جیمز فاکس شد، از حضور در مراسم اعدام خودداری کرد. او، که دشمن سیاسی فاکس بود و امید داشت روزی سر او را بالای دار ببیند، گفت: «من با خودم قرار گذاشته ام که هرگز در تمرین نمایشها حضور نیابم.» با هوریس والپول مدت شصت و سه سال دوست صمیمی بود، بدون اینکه غبار کدورت یا وجود زنی روابطشان را تیره کند.
آنهایی که از اعدام لذتی نمی بردند می توانستند از میان دهها سرگرمی دیگر هرچه می خواستند انتخاب کنند؛ از ورقبازی گرفته تا تماشای پرندگان و مسابقات اسبدوانی یا مسابقات مشت بازی. در این هنگام کریکت بازی ملی بود. اشخاص بیچیز دستمزد خود را در میخانه ها هدر می دادند، و پولداران ثروتهای خود را در باشگاهها یا خانه های شخصی قمار می کردند؛ به این ترتیب بود که والپول گفت: «در منزل لیدی هارتفرد هنوز بسم الله 1 نگفته، 56 گینی با ختم.» جیمزگیلری، در کاریکاتورهای معروفی، این بانوان میزبان را «دختران فارو» 2
---

1. «بسم الله» در مقابل Ave Maria (آوه ماریا) آورده شده است. ـ م.
2. مخفف فرعون، که در سابق شکل او روی یکی از ورقهای بازی بود. ـ م.

نامید. برای یک آقای انگلیسی، خونسرد بودن به هنگام باخت از ضروریات اولیه بود، حتی اگر دست آخر او مغز خود را به ضرب گلوله متلاشی می کرد.

از نظر حقوقی، اجتماعی، و اخلاقی، دنیای آن روز دنیای مردان بود. مردها بیشتر لذات اجتماعی خود را از مردان دیگر به دست می آوردند؛ تا 1770 هنوز باشگاهی که در آن مردان و زنان عضویت داشته باشند تأسیس نشده بود. مردان مانع پرورش نیروی فکری در زنان می شدند و تازه شکایت هم داشتند که زنان توانایی صحبتهای روشنفکرانه را ندارند. با این وصف، بعضی از زنان توانستند که نیروی فکری خود را پرورش دهند. خانم الیزابت کارتر تکلم به زبانهای لاتینی، فرانسوی، ایتالیایی، و آلمانی را آموخت؛ عبری، پرتغالی، و عربی خواند؛ و آثار اپیکتتوس را با چنان مهارتی از زبان یونانی به انگلیسی ترجمه کرد که مورد تمجید جانسن قرار گرفت. او به اینکه مردها رغبتی نداشتند تا اندیشه هایی را با زنان مورد بحث قرار دهند معترض بود و خودش از آن بانوانی بود که باعث شد «جوراب آبیها» نقل محافل ادبی لندن شوند.

نام «جوراب آبیها» نخستین بار به اجتماعات مختلطی که در خانة خانم الیزابت وزی در خیابان هارتفرد در میفر تشکیل می یافت اطلاق شد. در این اجتماعات شبانه، ورقبازی ممنوع بود، و از بحث دربارة ادبیات تشویق به عمل می آمد. خانم وزی هنگامی که با بنجمین ستیلینگ فلیت (که شهرت زودگذری به عنوان یک شاعر، گیاه شناس، و فیلسوف داشت) آشنا شد، از او دعوت کرد که در محفل شبانة بعدی او شرکت کند. ستیلینگ فلیت به این علت که برای این مجلس لباس مناسبی ندارد، از حضور در آن خود را معذور داشت. او جوراب بلند آبی رنگ به پا داشت، و خانم وزی به او گفت: «به لباس اهمیت نده، با جورابهای آبی رنگ خود بیا.» او آمد. بازول نقل می کند: «کیفیت عالی صحبت وی چنان بود که رسم شد بگویند ‹ ما بدون جورابهای آبی هیچ کاری نمی کنیم›؛ و به این ترتیب کم کم این عنوان باب شد.» و محفل خانم وزی هم عنوان «انجمن جوراب آبیها» یافت. گریک و والپول به این محفل می آمدند، و در این محفل یک شب جانسن با یک بحث عالمانه همگان را به حیرت انداخت.

ولی «ملکة آبی پوشها» (و این اسمی بود که جانسن بر او گذارده بود) خانم الیزابت رابینسن مانتگیو بود. او همسر ادوارد مانتگیو، نوة نخستین ارل آوسندویچ، و از اقوام ادوارد ورتلی مانتگیو، شوهر لیدی مری سبک

روح، بود که در صفحات گذشته از او یاد کرده ایم. الیزابت شخصی شوخ طبع، دانشمند، و نویسنده بود. او در مقاله اش به نام نوشته ها و نبوغ شکسپیر (1769) با عصبانیت بسیار از این شاعر ملی در برابر انتقاد ولتر دفاع کرده بود. او ثروتمند بود و به بهترین وجه از عهدة پذیراییها برمی آمد؛ و «اطاق چینی» خود را در خانه اش در میدان بارکلی مرکز مورد علاقة اهل کمال و جمال لندن کرده بود. به این محفل رنلدز، جانسن، برک، گولدسمیث، هوریس والپول، فنی برنی و هنه مور می آمدند. در این محفل
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 990
هنرمندان با حقوقدانان، روحانیان عالیمقام با فلاسفه، و شاعران با سفرا آشنا می شدند. «آشپز عالی» خانم مانتگیو همة آنها را سرحال می آورد، ولی مشروب داده نمی شد و مستی از گناهان کبیره بود. او در مورد نویسندگان تازه کار نقش حامی را ایفا می کرد، و از بذل و بخشش دریغ نداشت. دیگر بانوان لندن – خانم ثریل، خانم باسکوئن، خانم مانکتن – در خانه های خود را به روی صاحبان استعداد و جذابیت گشودند. اجتماع لندن دو جنسی (متشکل از مرد و زن) شد، و از نظر شهرت و نبوغ رقابت با پاریس را آغاز کرد.

ادم سمیث می گفت: «در هر اجتماع که در آن امتیاز مقام یک بار به طور کامل برقرار شده است، پیوسته دو شیوه یا نظام اخلاقیات همزمان با یکدیگر وجود داشته اند؛ یکی از آن دو را می توان شیوة سختگیرانه یا شدید، و دیگری را آزادمنشانه یا بی بند و بار خواند. شیوة نخستین عموماً مورد تحسین و احترام مردم عادی است، و شیوة دیگر بیشتر مورد حرمت و قبول کسانی است که اشخاص متجدد نامیده می شوند.» جان وزلی، که به طبقة سختگیر تعلق داشت، اخلاقیات انگلیسیها را در 1757 به عنوان ترکیبی از قاچاقچیگری، سوگندهای دروغین، فسادسیاسی، مست بازی، قمار، تقلب در کسب، حقه بازی در دادگاهها، عبودیت در میان روحانیان، دنیا دوستی درمیان کویکرها، و اختلاس خصوصی در وجوه خیریه توصیف می کرد. این اظهار نظر به صورت یک گفتة تکراری قدیمی درآمده است.
در آن موقع، مانند حال حاضر، تفکیک جنسیت به هیچ وجه کامل نبود. بعضی از زنان سعی داشتند مرد باشند و تقریباً موفق می شدند. ما مطالبی دربارة زنانی می شنویم که خود را به صورت مردان درمی آوردند و تا زمان مرگ خود این ظاهرسازی را حفظ می کردند. بعضی از آنها به عنوان مرد به ارتش یا نیروی دریایی می پیوستند، دخانیات مصرف می کردند، مشروب می آشامیدند، مانند مردان فحش می دادند، در جنگ شرکت می جستند، و مردانه تحمل تازیانه می کردند. در حدود سال 1772 «ماکارونیها» در خیابانهای لندن خیلی به چشم می خوردند. اینها جوانانی بودند که موهایشان را مجعد و بلند نگاه می داشتند، لباسهایی با پارچه های گرانقیمت و رنگهای تند می پوشیدند، و «بدون احساسات پر حرارت با زنان بدکاره حشر و نشر می کردند»؛ سلوین آنها را « نوعی حیوان، نه مذکر نه مؤنث، بلکه از جنس خنثا» توصیف می کرد. همجنس بازی محلهای مخصوصی داشت، هرچند که اگر همجنس بازی کشف و ثابت می شد، مستوجب مجازات مرگ بود.
این معیار دوگانه رونق داشت. هزاران فاحشه خانه به مردانی که تحت فشار جنسی بودند خدمت می کردند، ولی آن مردان بیعفتی زنان را جرمی قلمداد می کردند که تنها مرگ می توانست
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 991
جبران آن را بکند. به این ترتیب، گولدسمیث ملایم طبع می گفت:
هنگامی که زنی زیبا در برابر حماقت سرتسلیم فرود می آورد،
و خیلی دیر درمی یابد که مردان خیانت می کنند،
چه جذبه ای می تواند افسردگی خاطرش را تسکین بخشد،

چه مهارتی می تواند گناهش را بشوید؟
تنها مهارت برای پوشاندن جرم،
و پنهان داشتن سرافکندگیش از چشم همگان،
نادم کردن دلدادة خود،
و فشردن قلب او – مردن است.
ازدواج زودرس به عنوان وسیلة جلوگیری از این گونه مصیبتها توصیه می شد. قانون اجازه می داد که دختران در سن دوازدهسالگی و پسران در سن چهاردهسالگی ازدواج کنند. بیشتر زنان طبقة تحصیلکرده زود ازدواج می کردند و انحرافات خود را به تعویق می انداختند؛ ولی در آن وقت هم این معیار دوگانه جلوشان را می گرفت. به سخنان جانسن دربارة زناکاری گوش دهید (1768):
سرگشتگی در مورد نسب اطفال اساس جنایت است؛ و بنابراین، زنی که میثاق ازدواج خود را نقض کند. خیلی بیشتر از مردی که چنین کند مرتکب جرم می شود. یک مرد مطمئناً در نظر خداوند مجرم است، ولی اگر او به همسرش توهین نکند و، مثلاً به طوری که کسی نفهمد، یواشکی نزد مستخدمه اش برود، لطمة خیلی مهمی به همسرش نمی زند. یک زن شوهردار نباید خیلی از این امر ناراحت شود. اگر دختر من به خاطر این امر از نزد شوهرش بگریزد، من او را به خانه ام راه نخواهم داد. یک زن باید یاد بگیرد که شوهرش را از راه تلاش بیشتر برای جلب نظر وی رام و سربه راه نگهدارد. یک مرد یک درصد هم همسرش را رها نخواهد کرد تا نزد زن بدکاره ای برود، مشروط بر اینکه همسرش در راضی کردن او اهمال نکرده باشد.
در محفل بازول این امر کاملاً عادی تلقی می شد که یک مردگاه گاه پیش یک زن بدکاره برود. در میان اشراف، حتی در خانوادة سلطنتی، زناکاری شایع بود. دوک گرافتن به هنگام نخست وزیریش، به طور آشکار با نانسی پارسنز زندگی می کرد و او را در حضور ملکه با خود به اپرا می برد. طلاق نادر بود و تنها با قانون پارلمنت انجام می گرفت؛ و چون این کار چند هزار لیره خرج برمی داشت، از جمله تجملات ثروتمندان بود؛ در سالهای 1670 تا 1800 تنها 132 فقره از این گونه موارد طلاق به ثبت رسیدند. عموماً فرض بر این بود که اخلاقیات مردم عادی از اخلاقیات اشراف بهتر است، ولی جانسن غیر از این فکر می کرد (1788) و می گفت: «در میان کشاورزان همانقدر زناکاری و بیعفتی وجود دارد که در میان نجبا»، و می افزود: «تا آنجا که من مشاهده کرده ام، هرچه مقام بالاتر باشد، زنان ثروتمند آنها تعلیمات بهتری دیده اند و با تقواترند.» ادبیات آن روز، مانند آنچه در آثار فیلدینگ و برنز آمده است، دهقانان را چنین مجسم می داشت که تقریباً همة تعطیلات آخر هفته را با میخواری جشن می گیرند و نیمی از

دستمزد خود را در میخانه ها و قسمتی از آن را هم برای زنان بدکاره خرج می کنند. هر طبقه

برابر شیوه ها و امکانات خود گناه می کرد.
فقرا با مشت و چوبدست، و ثروتمندان با طپانچه و شمشیر با یکدیگر مبارزه می کردند. در میان نجیبزادگان دوئل با شرافت ارتباط داشت. فاکس باادم، شلبرن با فولرتن، و پیت دوم باتیرنی دوئل کرد. مشکل بود که انسان بدون دست کم یک نیش زخم، یک زندگی نجیبزادگی را سرکند. داستانهای زیادی حاکی از خونسردی جنتلمنهای انگلیسی در این گونه برخوردها وجود دارد. لردشلبرن که زخمی در کشالة ران خود دیده بود، به شاهدهای نگران خود اطمینان داد: «خیال نمی کنم لیدی شلبرن از این بابت زیانی ببیند.»
توحش استثمار صنعتی از بی بند و باریهای اخلاقیات امور جنسی بدتر بود. این استثمار عبارت بود از به هدر دادن زندگی انسانها در تلاش برای کسب سود، استفاده از اطفال شش ساله در کارخانه ها یا به عنوان دوده پاک کن، سوق دادن هزاران زن و مرد به چنان فقر و بیچیزی که آنها به خاطر اینکه به امریکا برسند خود را به صورت کارگران اسیر و بیمزد می فروختند، و حمایت دولت از تجارت برده به عنوان یک منبع پرارزش ثروت انگلستان ...
بازرگانان از لیورپول، بریستول، و لندن – مانند هولاند و فرانسه – با کشتی به افریقا می رفتند و سیاهپوستان را می خریدند، دستگیر می کردند، با کشتی به هند غربی می فرستادند، در آنجا آنها را می فروختند، و با محموله های پرسود شکر، توتون، یا رم به اروپا باز می گشتند. تا سال 1776 تجار انگلیسی سه میلیون برده به امریکا برده بودند؛ به این عده باید 250,000 نفری که در راه مردند و به دریا افکنده شدند را افزود. دولت انگلستان سالانه مبلغ 10,000 لیره به «شرکت افریقا» و جانشین آن «شرکت محدود» بابت حفظ و نگاهداری دژها و پاسگاههای آنها کمک می کرد، و علت آن چنین توصیف می شد که این شرکتها «از میان همة شرکتهایی که تاکنون توسط بازرگانان ما تشکیل شده اند، برای این جزیره مفیدتر بودند.» جورج سوم در 1770 فرماندار ویرجینیا را «از موافقت با هرگونه قانونی که به نحوی مانع ورود بردگان شود یا در مورد آن ایجاد مانع کند» ممنوع داشت. در 1771 در انگلستان حدود چهارده هزار سیاهپوست وجود داشتند که یا اربابان استثمارگرشان آنها را به آن کشور آورده بودند، یا خودشان از چنگ آنها گریخته بودند. بعضی از اینها به عنوان خدمة منزل به کارگرفته می شدند، بدون اینکه حقی نسبت به دستمزد داشته باشند. بعضی دیگر در حراجهای عمومی به فروش می رسیدند،

مانند آنچه در سال 1766 در لیورپول صورت گرفت. ولی در 1772 یک دادگاه انگلستان چنین رأی داد که یک برده بعد از اینکه پایش به خاک انگلستان رسید، به خودی خود آزاد می شود.
بتدریج وجدان مردم انگلستان متوجه تناقض میان این تجارت و ساده ترین اوامر مذهب یا اخلاقیات شد. آنها که دارای بهترین طرز فکر در انگلستان بودند، آن را محکوم می داشتند: جورج فاکس، دنیل دفو، جیمز تامسن، ریچارد ستیل، همچنین الگزاندر، پوپ، ویلیام پیلی،

جان وزلی، ویلیام کوپر، فرانسیس هاچسن، ویلیام رابرتسن، ادم سمیث، جوسا یاوجوود، هوریس والپول، سمیوئل جانسن، ادمندبرگ، و چارلزجیمز فاکس. نخستین مخالفت متشکل با تجارت برده توسط کویکرها در انگلستان و امریکا به عمل آمد. در 1761 آنها کلیة کسانی را که به این تجارت اشتغال داشتند از عضویت خود محروم داشتند. در 1783 انجمنی «برای رهایی و آزادی بردگان سیاهپوست در هند غربی و جلوگیری از تجارت برده در ساحل افریقا» تشکیل دادند. همچنین در 1787 گرنویل شارپ هیئتی برای کمک به منسوخ داشتن تجارت برده تشکیل داد، و در 1789 ویلیام ویلبرفورس مبارزة طولانی خود را در مجلس عوام برای پایان دادن به تجارت بردة انگلستان آغاز کرد. بازرگانان بکرات مجلس عوام را وادار کردند که اقدام در این زمینه را به تعویق اندازد. در سال 1807 بود که پارلمنت قانونی گذراند مبنی بر اینکه بعد از اول مه 1807، هیچ کشتی نباید از هیچ یک از بنادر داخل قلمرو انگلستان، یا بعد از اول مارس 1808، به هیچ یک از مستعمرات انگلستان، برده حمل کند.
در این هنگام انگلستان از نظر اخلاقیات سیاسی به پایینترین حد خود رسیده بود. نظام باروهای فاسد رونق داشت، و نوابها از کلیة خریداران در این مورد جلوتر بودند. فرانکلین به یک دلیل عجیب از جنگ امریکا متألم بود؛ او می گفت: «چرا نگذاشتند من راه خود را ادامه دهم؟ اگر آنها [مستعمرات] یک چهارم پولی را که صرف جنگ کردند به من داده بودند، ما بدون ریخته شدن یک قطره خون به استقلال خود رسیده بودیم. من همة اعضای پارلمنت و همة دولت انگلستان را خریداری می کردم.» فساد در کلیسا، دانشگاهها، دستگاه قضایی، ادارات کشوری، ارتش و نیروی دریایی، و شوراهای سلطنتی حکمفرما بود. انضباط نظامی از هر کشور اروپای دیگر، شاید به استثنای پروس، شدیدتر بود؛ و وقتی افراد از خدمت مرخص می شدند، هیچ کاری برای تسهیل تبدیل وضع آنان به یک زندگی مفید و مقید به قانون انجام نمی شد.
اخلاقیات اجتماعی در میان خوش باطنی اساسی یک فرد انگلیسی و توحش غیرمسئولانة توده های بینظم در نوسان بود. میان سالهای 1765 و

1780 نه شورش عمده به وقوع پیوستند که تقریباً همه آنها در لندن بودند؛ کمی بعد نمونه ای از آن را خواهیم دید. توده های مردم برای دیدن منظرة مراسم به دار آویختن طوری شتاب به خرج می دادند که گویی به تعطیل و تفریح می روند، و گاهی به جلاد رشوه می دادند که در تازیانه زدن به یک زندانی خصوصاً شدت عمل به خرج دهد. قانون جزا از همه جای اروپا سخت تر بود. نحوة صحبت تقریباً در میان همة طبقات گرایشی به سوی خشونت و کفرگویی داشت. مطبوعات با فحاشی و بهتان سرخوش بودند. تقریباً همه قمار می کردند، ولو اینکه در بخت آزمایی ملی باشد؛ و تقریباً همه به حد افراط دست به میخوارگی می زدند.
معایب شخصیت انگلیسی با کیفیت اساسی آن، یعنی نیروی سالم و فراوان، مرتبط بود. دهقانان و کارگران کارخانه ها این نیرو را به مصرف زحمت کشیدن و تلاش کردن می رساندند،

و ملت این خاصیت را در همة بحرانها بجز یکی نشان داد. از آن نیرو این کیفیات ناشی می شدند: اشتهای بسیار، روحیه ای شاداب، روی آوردن به زنان بدکاره، عربده جویی در میخانه ها، دوئل در باغهای عمومی، شور و حرارت مذاکرات پارلمانی، ظرفیت تحمل رنج در سکوت، ادعای غرورآمیز همة انگلیسیها دایر بر اینکه خانة او در حکم قلعة اوست و هیچ کس حق ندارد جز از طریق مجاری شایستة قانون وارد آن شود. وقتی در این دوران انگلستان شکست خورد، این شکست به دست انگلیسیهایی صورت گرفت که نهال عشق به آزادی را با خود به امریکا برده و در آنجا نشانده بودند. مادام دو دفان تنوع کیفیات فردی انگلیسیهایی را که با آنها آشنا شده، ولی بیشتر آنها را هرگز ندیده بود متذکر شد. او می گفت: «هریک از آنها در نوع خود بدیع است، و دو تای آنها نیستند که مثل هم باشند. ما [فرانسویان] درست عکس آنها هستیم. وقتی شما یکی از درباریان ما را ببینید، مثل این است که همة آنها را دیده اید.» هوریس والپول با او هم عقیده بود و می گفت: «مسلم است که هیچ کشور دیگری مانند انگلستان این همه شخصیتهای منحصر به فرد و متمایز به وجود نمی آورد.» به مردانی که رنلدز تصویر آنها را کشیده است نگاه کنید: آنها فقط از نظر مباهات به کشور و طبقة خود، چهره های گلگون، و مقابلة جسورانه با جهان با یکدیگر انطباق دارند. این نژاد، نژادی نیرومند بود.

توده های مردم انگلستان به صور مختلف به معتقدات مسیحی خود مؤمن باقی ماندند. کتابی که بعد از کتاب مقدس بیش از همه خوانده می شد جشنواره ها و ایام روزة نلسن بود که راهنمای تقویم مذهبی به شمار می رفت. کتاب دعاها و تفکرات اثر جانسن، که پس از مرگش منتشر شد، ظرف چهار سال چهار بار به طبع رسید. در میان طبقات بالا مذهب به عنوان یک وظیفة اجتماعی، کمکی به اخلاقیات، و یک وسیلة تأمین هدفهای حکومت مورد احترام بود؛ ولی از نظر اعتقاد خصوصی افراد و تأثیر بر تعیین مشی زندگی، اثر خود را از دست داده بود. اسقفها را پادشاه تعیین می کرد، و کشیشها منصوبین و بستگان عمدة مالکان بودند. حملة خداپرستان (دئیستها) به مذهب چنان آرام شده بود که برک می توانست در 1790 سؤال کند: «از آنانی که در ظرف چهل سال اخیر به دنیا آمده اند، چه کسی یک کلمه از آثار کالینز، تولند، تیندل، چاب، مورگن، و همة آن کسانی را که خود را آزاد فکر می نامیدند خوانده است؟» ولی اگر کسی در مقام پاسخگویی به وی برنمی آمد، ممکن است به این علت بوده باشد که آن شورشیان در نبرد پیروز شده بودند، و افراد تحصیلکرده این سؤال قدیمی را به عنوان اینکه فیصله یافته و مرده است، با بی اعتنایی نادیده می گرفتند. بازول در 1765 (با فراموش کردن طبقة عوام الناس) در توصیف عصر خود می گفت: «دورانی که بشریت چنان به دیر باوری علاقه مند شده که انگار به

محدود داشتن دایرة معتقدات خویش تا سرحد امکان مباهات می کند.» ما شاهد تمسخر سلوین نسبت به مذهب در آکسفرد، و ویلکس در دیر مدمنم بوده ایم. پیت کهین، بنا به گفتة لیدی هستر ستنپ، «هرگز در عمر خود به کلیسا نرفت.» و از آن گذشته، اصولاً لازمة ایراد موعظة مذهبی داشتن اعتقاد نبود. بازول در 1763 نوشت: «در میان مقامات روحانی بی ایمانان بسیاری هستند که صرفاً با پنداشتن مذهب به عنوان یک سازمان سیاسی، شغل مذهبی را مانند هر شغل کشوری می پذیرند و به سهم خود کوشش دارند که این دلخوشکنک مفید را ادامه دهند.» گیبن می گفت: «روحانیان امروزی اشکال سنتی مذهبی، و شروط و قیود ایمان را با یک آه یا یک تبسم همراه می کنند.»

باشگاههای خصوصی مفری برای رهایی از همرنگی اجتماعی فراهم می کردند. بسیاری از اشراف به یکی از لژهای فراماسون پیوستند. اینها الحاد را احمقانه می دانستند و مردود می داشتند و برهمة اعضای خود اعتقاد به

خداوند را فرض می دانستند، ولی در مورد اختلاف نظر دربارة کلیة اصول و فلسفه های دیگر مذهب، تلقین به رواداری مذهبی می کردند. در «انجمن ماهشناسی بیرمنگام»، کارخانه دارانی مانند مثیوبولتن، جیمزوات، و جوسایا وجوود، بدون احساس وحشت، گفته های ارتدادی جوزف پریستلی و ارزمس داروین را می شنیدند. با این وصف، دوران جوش و خروش خداپرستی گذشته بود و تقریباً همة آزاد فکران آتش بسی را پذیرفتند که به موجب آن، آنها مزاحم ترویج و تبلیغ ایمان نمی شدند، مشروط براینکه کلیسا آزادی عملی برای ارتکاب گناه قایل باشد. طبقات بالای انگلستان، که دارای حس نظم و اعتدال بودند، از روش افراطی بیپروایانة جنبش روشنگری فرانسه احتراز می کردند؛ آنها به بستگی نزدیک مذهب و حکومت واقف بودند، و بیش از آن دربند ملاحظات اقتصادی و صرفه جویی بودند که به جای اخلاقیات مافوق طبیعی، دستگاه نامحدود پلیسی مستقر سازند.
چون اسقفهای انگلیکان در این هنگام مستخدمان دولت بودند، آنها هم مانند کاردینالهای کاتولیک خود را تا حدودی مستحق لذات دنیوی می دانستند. کوپر با ابیاتی تند روحانیانی را که مانند سیاستمداران برای مشاغل پر درآمدتر یا اضافی دست و پا می کردند، مورد هجو قرار داد؛ ولی بسیاری دیگر از روحانیان در زندگی خود توجه آرام و بی سروصدایی به وظایف خود داشتند، و چند تن از آنان افرادی فاضل و مدافعان توانای ایمان بودند. اصول اخلاق و فلسفة سیاسی اثر ویلیام پیلی (1785) نشاندهندة روحیة بلند نظرانه ای در زمینة آزادی معتقدات و رواداری بود؛ و اثر دیگرش به نام نظری در دلایل صحت دین مسیح (1794)، به نحوی مجاب کننده، استدلال از روی طرح جهانی را پیش کشیده بود. او از ورود مردانی با تمایلات آزاد فکرانه به مشاغل روحانی، تا زمانی که آنان دربارة اصول مذهب موعظه، و در اجتماعات خود به عنوان رهبران اخلاقی خدمت می کردند، استقبال به عمل می آورد.
ناسازگاران – باتیستها، پرسبیتریان، و استقلالیان (پیرایشگران) – از رواداری مذهبی
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 996
برخوردار بودند، مشروط بر اینکه به «مسیحیت تثلیثی» پایبند باشند؛ ولی هیچ کس نمی توانست مشاغل سیاسی یا نظامی داشته باشد یا وارد دانشگاههای آکسفرد یا کیمبریج شود مگر اینکه کلیسای انگلیکان و مواد سی و نه گانة آن را بپذیرد. متودیسم همچنان در میان طبقات پایین رواج داشت. در 1784 این فرقه رشته های ضعیف خود را با کلیسای رسمی انگلستان گسست، ولی در خلال این احوال الهامبخش «نهضت انجیلی» در میان اقلیتی از روحانیان انگلیکان شد. این افراد وزلی را تحسین می

کردند و با او هم عقیده بودند که انجیل باید درست همان طور که در کتاب عهد جدید آمده است موعظه شود تا جایی برای انتقاد منطقی یا انتقاد از متن باقی نماند.
خاطرة مردم انگلستان از «توطئه باروت»، شورش بزرگ (1688-1789)، و سلطنت جیمز دوم هنوز قوانین دیرینه علیه کاتولیکهای پیرو کلیسای رم را در کتابهای قانون محفوظ می داشت. بیشتر این قوانین دیگر اجرا نمی شدند، ولی محرومیتهای زیادی به جای خود باقی مانده بودند. کاتولیکها قانوناً نمی توانستند زمین بخرند یا به ارث ببرند، مگر از طریق یک مستمسک و پرداخت مالیات مضاعف بر اموال خود. آنها از ارتش و نیروی دریایی، از حرفة حقوقی، از رأی دادن یا داوطلب نمایندگی پارلمنت شدن، و از همة مشاغل دولتی محروم شده بودند. با وجود این، تعداد آنها رو به افزایش بود. در 1781 در میان آنها هفت نجیبزاده (لرد)، بیست و دو برنت، و یکصد و پنجاه آقا (جنتلمن) بودند. آیین قداس در منازل به طور خصوصی برگزار می شد، و در تمام مدت شصت سال سلطنت جورج سوم تنها دو یا سه مورد دستگیری به خاطر این جرم به ثبت رسیده است.
در 1778 سرجورج سویل لایحة «کمک به کاتولیکها» را به پارلمنت تقدیم داشت که حاکی از قانونی کردن خرید و به ارث بردن زمین توسط کاتولیکها، و دادن اجازه به نامنویسی کاتولیکها در نیروهای مسلح بدون دست کشیدن از مذهبشان بود. این لایحه به تصویب رسید و در مجلس اعیان با مخالفت شدیدی از ناحیة اسقفهای کلیسای انگلستان مواجه نشد. این قانون تنها دربارة انگلستان صادق بود، ولی در 1779 لرد نورث پیشنهاد کرد که شامل اسکاتلند نیز بشود. وقتی خبر این پیشنهاد به فروبومان اسکاتلند رسید، در ادنبورگ و گلاسگو شورشهایی در گرفت (ژانویة 1779)؛ چندین خانه که کاتولیکها در آنها سکنا داȚЄЄЬЌ سوزانده و با خاک یکسان شدند؛ دکانهای پیشه وران کاتولیک چپاول و درهم شکسته شدند؛ خانة پروتستانهایی از قبیل رابرتسن مورخ، که نسبت به کاتولیکها ابراز همدردی می کردند، به همان ترتیب مورد حمله قرار گرفȚ این شورش تنها هنگامی پایان یافت که امنای صلح ادنبورگ اعلام داشتند که «قانون کمک به کاتولیکها» در مورد اسکاتلند به کار بسته نخواهد شد.
یکی از اعضای اسکاتلندی پارلمنت به نام لرد جورج گوردن شعار «ما پاپ را نمی خواهیم» را در انگلستان در پیش گرفت. در 29 مه 1780 او ریاست جلسة «انجمن پروتستانها» را، که قصد داشت یک پیاده روی جمعی برای تقدیم تظلم نامه ای برای لغو «قانȚ کمک» مورخ
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 997
1778 ترتیب دهد، به عهده گرفت. در 2 ژوئن شصت هزار مرد، که نوارهای آبی به کلاههایشان بسته بودند، عمارت پارلمنت را محاصره

کردند. بسیاری از اعضای پارلمنت وقتی می خواستند وارد پارلمنت شوند، مورد ضرب و شتم قرار گرفتند. کالسکه های لرد منسفیلد، لرد ثرلو، و لرد ستورمنت درهم شکسته شدند. بعضی از لردهای نجیبزاده بدون کلاهگیس، با وضع آشفته و لرزان، خود را به کرسیهایشان در پارلمنت رساندند. گوردن و هشت تن از پیروانش وارد مجلس عوام شدند. آنها تظلم نامه ای تقدیم داشتند که بنا به ادعایشان 120,000 امضا داشت، و در آن تقاضا شده بود «قانون کمک» لغو شود؛ و نیز خواسته شده بود که این اقدام فوری، به عنوان تنها راه چاره در برابر حملة توده مردم به مجلس عوام، به عمل آید. اعضای مجلس عوام مقاومت کردند و برای جلوگیری از جمعیت سرباز خواستند. آنها همة درها را قفل کردند. یکی از بستگان گوردن اظهار داشت که به محض اینکه یک خارجی بزور وارد مجلس شود، خودش او (گوردن) را خواهد کشت. سپس مجلس رأی داد تا ششم ژوئن تعطیل شود. سربازان وارد شدند و راهی برای بازگشت اعضای پارلمنت به خانه هایشان باز کردند. دو نمازخانة کاتولیک متعلق به کشیشهای ساردنی و باواریا چپاول شدند و با اثاثة آنها آتشی در خیابانها افروخته شد. جمعیت متفرق شد، ولی در 5 ژوئن شورشیان نمازخانه های خارجی دیگر را غارت کردند و چند خانة شخصی را سوزاندند.

در ششم ژوئن جماعت دوباره گرد آمد، بزور وارد زندان نیوگیت شد و زندانیان را آزاد کرد، یک زرادخانه را به تصرف درآورد، و مسلح در پایتخت به راه افتاد. نجبا در داخل منازل خود در پشت درهای بسته و حفاظ دار پناه گرفتند. هوریس والپول به خودش تبریک گفت که یک داچس را در «پادگان» خود در میدان بارکلی تحت حفاظت قرار داده بود. در هفتم ژوئن خانه های بیشتری غارت و سوزانده شدند. مردم وارد کارخانه های مشروبسازی شدند و عطش خود را برایگان فرو نشاندند. چند شورشی که، در بناهای مشتعل، مست افتاده بودند سوختند و خاکستر شدند. امنای صلح لندن تنها کسانی بودند که نسبت به محافظان شهری قدرت و اختیار داشتند و حاضر نشدند به این محافظان دستور دهند به روی مردم تیراندازی کنند. جورج سوم نیروهای مسلح غیر نظامی (میلیشیا) را احضار کرد و به آنها دستور داد که هر وقت جماعت شدت عمل به خرج می دهد یا تهدید به آن می کند، دست به تیراندازی بزنند. جان ویلکس، که عضو انجمن شهر بود، با سوار شدن بر اسب و پیوستن به میلیشیا و کوشش در متفرق ساختن جمعیت، مورد عفو پادشاه قرار گرفت. ولی محبوبیت خود را نزد مردم از دست داد. میلیشیا، که مورد حملة شورشیان قرار گرفته بود، به آنها تیراندازی کرد و بیست و دو نفر از آنها را کشت. جمعیت پا به فرارگذارد.

در نهم ژوئن شورش باردیگر آغاز شد. خانه هایی، اعم از اینکه متعِلق به

کاتولیکها بودند یا به پروتستانها، غارت و سوزانده شدند، و راه بر مأموران آتش نشانی سد شد تا آنها نتوانند

شعله های آتش را خاموش کنند. سربازان قیام را به بهای 285 کشته و 173 زخمی فرو نشاندند؛ 135 شورشی دستگیر، و بیست و یک نفر از آنها به دار آویخته شدند. گوردن به هنگام فرار به سوی اسکاتلند دستگیر شد؛ ثابت کرد که در شورش شرکت نداشته است، و آزاد شد. برک تصویب مجلس عوام را برای تأیید مجدد «قانون کمک به کاتولیکها» در انگلستان به دست آورد. قانونی که در 1791 به تصویب رسید رواداری مذهبی رسمی را به مراسم مذهبی و آموزش و پرورش کاتولیکها گسترش داد، ولی هیچ کلیسای کاتولیک حق نداشت برج یا ناقوس داشته باشد.

IV – بلکستون، بنتم، و قانون

یک حقوقدان دانشمند عقیده داشت که انتشار تفسیرات، اثر بلکستون، از بعضی جهات برجسته ترین واقعه در تاریخ حقوق است. این اظهار نظر حاکی از میهن پرستی است، ولی این خاصیت را دارد که هراس احترام آمیزی را نشان می دهد که دانشپژوهان انگلیسی زبان تا زمان ما در برخورد با تفسیراتی بر قوانین انگلستان، که ویلیام بلکستون در چهار جلد و دو هزار صفحه در سالهای 1765-1769 منتشر کرد، احساس می کردند. با وجود حجم این اثر، و شاید هم به علت همین کیفیت، تفسیرات به عنوان یک اثر تاریخی در زمینة دانش و حکمت مورد تحسین قرار گرفت. همة اعیان آن را در کتابخانه های خود داشتند، و به علت تجلیل بسیاری که از پادشاهان می کرد، در قلب جورج سوم جای گرفت.

بلکستون پسر یک پیشه ور لندنی بود، و پدرش آنقدر ثروت داشت که او را از دانشگاه آکسفرد و سپس مبدل تمپل روانة حرفة وکالت کند. دروسی که وی در دانشگاه آکسفرد می داد (1753-1763) تناقضات و موارد نامعقول قوانین را تحت نوعی نظم و منطق درآوردند و نتیجه را با روشنی و جذابیت عرضه کردند. در سال 1761 به عضویت پارلمنت درآمد و در 1763به سمت مشاور حقوقی ملکه شارلت منصوب شد؛ در 1770 به عنوان قاضی در دادگاه حقوقی شروع به خدمت کرد. او، که به مطالعه معتاد و از حرکت کردن و جا به جا شدن متنفر بود، به اختلال مزاجی که ملایم ولی زودرس بود گرفتار آمد، و در 1780 در سن پنجاه و هفت سالگی در گذشت.

مهمترین اثر وی، تفسیرات، محاسن دروسش را دارا بود، یعنی ترتیب منطقی، بیان روشن، و سبکی برازنده داشت. جرمی بنتم، مخالف پر حرارت وی، او را مورد تمجید قرار داد که به «علم حقوق آموخت که به زبان فضلا و آقایان صحبت کند، به آن علم زمخت صیقل و جلا بخشید، و آن را از غبار و تارهای رسمی و متداول پاک کرد.» بلکستون قانون را به عنوان «قاعدة عمل که توسط موجودی والاتر امر شده» توصیف می کرد. او درباره قانون تصوری

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 999

کمال مطلوب و ایستا داشت و معتقد بود که قانون در جامعه همان وظیفه ای را انجام می دهد که قوانین طبیعت در جهان انجام می دهند. و مایل بود چنین بیندیشد که قوانین انگلستان، از نظر شکوه و جاودانه بودن، با قوانین جاذبة زمین برابری می کنند. او انگلستان و مسیحیت را درست همانطور که می یافت دوست داشت، و در هیچ کدام تقریباً به هیچ نقصی معترف

نبود. او از اسقف واربر تن به مذهب پایبندتر، و از جورج سوم سلطنت طلب تر بود. «پادشاه انگلستان نه تنها نخستین امین صلح، بلکه بدرستی تنها امین صلح ملت است ... او می تواند هر لایحه ای را که مایل باشد رد کند، هر عهدنامه ای را که بخواهد منعقد سازد ... و هر گناهی را که رأیش تعلق گیرد ببخشد، مگر اینکه قانون اساسی، بصراحت یا با آثار مشهود، استثنا یا محدودیتی وضع کرده باشد.» بلکستون پادشاه را مافوق ارتکاب عمل خلاف قرار می داد؛ پادشاه «نه تنها امکان ندارد مرتکب عمل خلاف شود، بلکه حتی امکان ندارد فکر خلاف کند.» منظور بلکستون این بود که قانونی حاکم بر پادشاه وجود نداشت که با آن بتوان دربارة پادشاه قضاوت کرد. ولی وقتی او حقوق هر فرد انگلیسی را توصیف کرد، قلوب همة مردم انگلستان را گرم ساخت: حق امنیت شخصی، حق آزادی شخصی، و حق مالکیت خصوصی.
تصور بلکستون از قوانین انگلستان به عنوان نظامی که برای همیشه معتبر است – زیرا مآلا مبتنی بر کتاب مقدس به عنوان کلام خداوند می باشد – خاطر مردم زمانش را بسیار شاد کرد، ولی مانع رشد علم حقوق در انگلستان و اصلاح کیفر شناسی و وضع زندانها شد. اما این نکته از محاسن او بود که وی از تلاشهای جان هاوارد برای بهبود شرایط در زندانهای انگلستان تحسین می کرد.
هاوارد مسیحیت را نه به عنوان یک نظام قانونی، بلکه به عنوان توسلی به قلب انسان تلقی می کرد. او که به سمت نمایندة دولت در بدفرد منصوب شده بود (1773)، از شرایط موجود در زندان محل شدیداً ناراحت شد. زندانیان و دستیارانش حقوقی دریافت نمی داشتند و با وجوهی که از زندانیان در می آوردند امرار معاش می کردند. هیچ کس پس از پایان دورة زندانش آزاد نمی شد مگر اینکه کلیه وجوهی را که از او خواسته می شد می پرداخت. افراد بسیاری ماهها پس از اینکه دادگاه آنها را بیگناه تشخیص می داد، در زندان می ماندند. هاوارد، که از یک ولایت به ولایت دیگر سفر می کرد، متوجه مفاسدی مشابه یا حتی بدتر از آن شد. بدهکارانی که قروض خود را مسترد نداشته بودند و کسانی که برای نخستین بار خلاف کرده بودند با جنایتکاران با سابقه یک جا زندانی می شدند. بیشتر زندانیان در زنجیرهایی بودند که سنگینی و سبکی آن بسته به وجوهی بود که می پرداختند. به هر زندانی معادل 1 یا 2 پنی نان تعلق می گرفت، و زندانی برای غذای اضافی ناچار بود پول بدهد یا به بستگان و دوستان خود متکی باشد. حدود یک لیتر و نیم آب روزانه برای هر زندانی جهت آشامیدن و شستشو در نظر گرفته می شد. در زمستان هیچ گونه وسیله ای برای گرم کردن فراهم نمی شد، و در تابستان

تهویة ناچیزی وجود داشت. تعفن این دخمه ها چنان شدید بود که مدتها پس از اینکه هاوارد از آنها خارج می شد، بوی بد در لباسش باقی می ماند. تب زندان و بیماریهای دیگر بسیاری از زندانیان را می کشت. بعضیها از گرسنگی تدریجی می مردند. در زندان نیوگیت در لندن، پانزده تا بیست نفر در اتاقی به طول تقریباً 8 متر و عرض تقریباً 7 متر زندگی می کردند.
در 1774 هاوارد گزارش خود را دربارة پنجاه زندانی که از آنها دیدن کرده بود به پارلمنت داد. مجلس عوام قانونی تصویب کرد که متضمن این نکات بود: اصلاحات بهداشتی در زندانها، تأمین حقوق برای زندانبانان، و آزاد کردن همة زندانیانی که هیأت منصفة عالی نتوانسته بود علیه آنها اتهامنامة واقعی بیابد. در سالهای 1775-1776 هاوارد از زندانهای کشورهای قارة اروپا دیدن کرد. او زندانهای هولاند را از همه مجهزتر و نسبتاً انسانیتر یافت؛ در میان بدترین آنها زندانهای هانوور بودند که تحت حکمرانی جورج سوم قرار داشت. انتشار کتاب هاوارد به نام وضع زندانهای انگلستان و ویلز ... وشرحی دربارة بعضی از زندانهای خارجی (1777) وجدان خفتة ملت را بیدار کرد. پارلمنت برای دو دارالتأدیب اعتباراتی تصویب کرد. در این دارالتأدیبها کوشش به عمل می آمد تا با برخوردی مخصوص، کاری تحت نظارت، و تعلیماتی مذهبی، زندانیان به راه راست هدایت شوند. هاوارد مسافرتهای خود را از سرگرفت و کشفیات خود را در طبع تازه ای از کتاب خود گزارش داد. در 1789 او در روسیه به گردش پرداخت؛ در خرسون مبتلا به «تب اردوگاه» (از انواع بیماریهای شبیه حصبه) شد، و در گذشت (1790). تلاشهای او در زمینة اصلاحات تنها نتایج مختصری به بار آوردند. قانون سال 1774 توسط بیشتر زندانبانان و قضات نادیده گرفته می شد. توصیفهایی که در سالهای 1804 و 1817 از وضع زندانهای لندن شد بهبودی نسبت به وضع زمان هاوارد نشان نمی دادند؛ «شاید شرایط و اوضاع به جای اینکه بهتر شود، بدتر هم شده بود.» اصلاحات تا انتشار توصیفی که چارلز دیکنز در اثر خود به نام داریت کوچک (1855) دربارة زندان نیو مارشالسی کرد، به تعویق افتادند.
تلاشهای گوناگون جرمی بنتم برای اصلاحات در زمینة قوانین، حکومت، و آموزش و پرورش بیشتر به بعد از این دوران تعلق دارند، ولی اثر وی به نام قطعه ای دربارة حکومت (1776) مربوط به این دوران می باشد. این اثر در درجة اول انتقادی است بر بلکستون. بنتم عمل بلکستون را در ستایش از سنت مورد تحقیر قرار می داد و متذکر می شد: «آنچه که امروز مستقر است روزی ابداع بوده است»؛ محافظه کاری حاضر در حکم احترام گذاردن به شیوه های افراطی گذشته است؛ نتیجتاً کسانی که طرفدار اصلاحات هستند همان قدر میهن پرستند که آنهایی که از فکر تغییر و تحول به لرزه درمی آیند. «تحت حکومتی از قوانین، شعار یک

شارمند خوب چیست؟ اطاعت دقیق، و انتقاد آزادانه.» بنتم نظر بلکستون را مورد حاکمیت پادشاه مردود

می دانست و می گفت یک حکومت خوب قدرتها را تقسیم می کند، از هریک از آنها تشویق به عمل می آورد که مراقب قدرتهای دیگر باشند، و آزادی مطبوعات، آزادی تجمع آرام، و آزادی مخالفت را مجاز می دارد. به عنوان آخرین تدبیر، انقلاب ممکن است کمتر از تسلیم خفقان آور در برابر ظلم و ستم برای کشور زیانبار باشد. این کتاب کوچک در همان سال انتشار اعلامیة استقلال امریکا منتشر شد.
بنتم در همان مقاله آن «اصل حد اعلای خوشبختی» را مطرح کرد که جان استوارت میل در 1863 نام مذهب سودگری (سود خواهی) بر آن نهاد. «معیار درستی یا نادرستی، حد اعلای خوشبختی تعداد هرچه بیشتر مردم است.» براساس این «اصل سودمندی»، همة پیشنهادها و اعمال اخلاقی و سیاسی باید مورد قضاوت قرار گیرند، زیرا «وظیفة دولت پیشبرد خوشبختی اجتماع است.» بنتم این «اصل خوشبختی» را از هلوسیوس، هیوم، پریستلی، و بکار یا اقتباس کرد و نظر کلی وی براساس خواندن آثار «فیلسوفان» شکل گرفت.
او مقدمه ای براصول اخلاقی و قانونگذاری را در سال 1780 نوشت و در 1789 منتشر کرد و در آن اندیشه های خود را به نحوی مشروحتر و فلسفیتر بیان داشت. او کلیة اعمال آگاهانه را ناشی از تمایل به لذت یا بیم از رنج دانست، و خوشبختی را «تمتع از لذت و در امان بودن از رنج» توصیف کرد. این نحو بیان ظاهراً خودخواهی مطلق را توجیه می کرد، ولی بنتم «اصل خوشبختی» را هم دربارة افراد به کار برد و هم دربارة کشورها: «آیا عمل فرد، خوشبختی او را به حد اعلا می رسانید؟» او عقیده داشت که، در غایت امر، فرد با در پیش گرفتن روشی عادلانه نسبت به همنوعان خود حد اعلای لذت یا حداقل رنج را به دست می آورد.
بنتم آنچه را که موعظه می کرد به کار می بست، زیرا زندگی خود را وقف مجموعة مفصلی از پیشنهادهای اصلاحی کرد: مانند حق رأی برای تمام افراد بالغ ذکور باسواد، رأی مخفی، پارلمنتهای سالانه، آزادی تجارت، بهداشت عمومی، بهبود وضع زندانها، منزه کردن دستگاه قضایی، از میان بردن مجلس اعیان، نوسازی و تدوین قوانین به نحوی که برای افراد عادی قابل درک باشند، و گسترش حقوق بین الملل (بنتم این اصطلاح را ابداع کرد.) بسیاری از این اصلاحات در قرن نوزدهم اجرا شدند، که بیشتر آن مرهون تلاشهای پیروان مذهب «سودگری» و «رادیکالهای فلسفی» مانند جیمز و جان استوارت میل، دیوید ریکاردو، و جورج گروت بود.
بنتم در حکم آخرین ندای جنبش روشنگری، و پلی میان افکار آزادیبخش

قرن هجدهم و اصلاحات قرن نوزدهم بود. او حتی بیش از «فیلسوفان» فرانسه به عقل اعتماد داشت. تا پایان زندگی مجرد ماند، هر چند که از دوستداشتنیترین مردان بود. به هنگام مرگش در هشتادو چهار سالگی (6 ژوئن 1832) وصیت کرد که بدنش باید در حضور دوستانش تشریح شود. این کار انجام شد، و اسکلت او هنوز در دانشکدة طب دانشگاه لندن، در حالی که لباس عادی خود را

برتن دارد، حفظ شده است. روز پس از مرگش، لایحة قانونی اصلاحات، که حاوی بسیاری از پیشنهادهای او بود، به امضای پادشاه رسید.

۷ – تئاتر

1. نمایش

نیمة دوم قرن هجدهم از لحاظ تئاتر غنی، و از حیث نمایشنامه فقیر بود. این دوران شاهد یکی از بهترین هنرمندان تاریخ بود؛ و تنها دو نمایش نویس به وجود آورد که آثارشان از چنگال مرگ گریخته اند. یکی از این دو شریدن بود، که قبلاً از او سخن به میان آوردیم؛ و دیگری گولد سمیث، که تحت عنوان ادبیات جایی از خود خواهد داشت. شاید کمیابی نمایشنامه های جدی علت و معلول تجدید حیات آثار شکسپیر بود که تا پایان قرن ادامه یافت.

نمایش نویسان از سلیقه های تماشاگران در رنج بودند. بحثهای زیادی دربارة فن و هنر بازیگری، و بحث ناچیزی دربارة فن و هنر نمایش نویسی صورت می گرفت. نویسندة نمایشنامه معمولاً به عنوان تنها پاداش مادی خود سود حاصل از سومین اجرای نمایشنامه را دریافت می داشت – البته مشروط بر اینکه اصولاً سومین اجرایی درکار باشد. ولی بعضی از بازیگران زن و مرد به اندازة نخست وزیران ثروتمند می شدند. هوچیان اجیر شده می توانستند یک نمایشنامة خوب را با سروصداهای خصمانة خود از سکه بیندازند، یا با تحسین و کف زدن آن را به صورت یک موفقیت هیجا ن آور درآورند. تنها نمایشنامه هایی که بیش از همه مورد توجه قرار می گرفتند موفق می شدند در یک فصل بیست شب اجرا شوند. برنامة نمایشها ساعت شش یا شش ونیم بعدازظهر آغاز می شد، و معمولاً شامل یک نمایشنامة سه ساعته با یک برنامة طنز آمیز یا پانتومیم بود. بهای هر صندلی از 1 تا 5 شیلینگ بود. رزرو کردن جا معمول نبود، مگر اینکه قبلاً یک مستخدم فرستاده شود که تا زمان ورود آقا یا خانم جا را نگاه دارد. همة صندلیها به صورت نیمکت و بدون پشتی بودند. بعضی از تماشاچیان مورد علاقه روی صحنة نمایش می نشستند، تا اینکه گریک به این رسم انزجار آور پایان داد (1764). روشنایی به طور کلی به وسیلة شمعهایی که در شمعدان قرار داشتند تأمین می شد، و این شمعها در تمام طول برنامه روشن می ماندند. البسة نمایشی، پیش از 1782 متعلق به انگلستان قرن هجدهم بود، بدون اینکه به زمان و مکان نمایشنامه توجه شود. کاتو سیاستمدار رومی، قیصر، و لیرشاه همه با شلوارهای کوتاه و کلاهگیس نشان داده می شدند.

با وجود مخالفت روحانیان و رقابت اپرا و سیرک، تئاتر، هم در لندن و هم در ولایات، رونق یافت. باث، بریستول، لیورپول، ناتینگم، منچستر، بیرمنگام، یورک، ادنبورگ، و دوبلن تئاترهای خوبی داشتند. بعضی از آنها از

خود گروه هنرمندانی داشتند، و چون گروههای عمدة

هنری به مسافرت می رفتند، تقریباً همه شهرها بازیهای خوبی می دیدند. لندن براثر رقابت فعالانة دو تئاتر اصلی در حال هیجان و اضطراب نگاه داشته می شد. در سال 1750 هر دو این تئاترها رومئو و ژولیت را هر شب به مدت دو هفته در یک زمان نشان می دادند. سپرنگر بری و سوزانا سیبر در کاونت گاردن، و گریک و دوشیزه بلمی در دروری لین بودند. سمیوئل فوت از خود یک تئاتر کوچک در هی مارکت داشت و در آن به تقلید هجوآمیز می پرداخت، که در آن تخصص داشت. تقلیدهایی که وی از گریک در می آورد مدتها از بدبختیهای زندگی گریک بودند.
هیچ گاه صحنة نمایش انگلستان این همه بازیگران درجه اول به خود ندیده بود. چارلز مکلین در 1741 با روی صحنه آوردن آثاری از شکسپیر این دوران بزرگ را گشود. او نخستین بازیگری بود که شایلاک (رباخوار کینه جو در تاجر ونیزی اثر شکسپیر) را به عنوان یک شخصیت جدی، هر چند که باز به صورت بزهکاری بیرحم، مجسم کرد. (در زمان هنری اروینگ بود که شایلاک تا حدودی با حس همدردی مجسم شد). جان فیلیپ کمبل دفتر دوران صدسالة احیای آثار شکسپیر را بست. بهترین ساعات عمر وی ساعاتی بودند که او و خواهرش سرا در تئاتر دروری لین در 1785 نمایشنامة مکبث را اجرا می کردند.
در این هنگام چندتن از زنان بازیگر به یاد ماندنی زینت بخش صحنة نمایش شدند. پگ وابینگتن از موهبت زیبایی هیجا ن آور اندام و صورت بهره مند بود، ولی زندگی بی بندوباری داشت؛ در وسط بازی دچار حملة فلج شد (1757) و در حالی که پیری زودرسی یافته بود، در چهل و شش سالگی درگذشت (1760). کیتی کلایو مدت بیست و دو سال در گروه هنری گریک ماند. او با اخلاقیات نمونة خود لندن را به حیرت آورد و بعد از ترک صحنة نمایش (1769)، مدت شانزده سال در خانه ای که هوریس والپول در تویکنم به او داد زندگی کرد. خانم هنه پریچارد در میان زنانی که نقشهای تراژیک را بازی می کردند از همه جلوتر بود، تا اینکه خانم سیدنز در نقش لیدی مکبث از او پیشی گرفت. او زندگی خویش را غرق در بازیگری خود کرد و (به طوری که گفته می شود) هرگز یک کتاب نخواند؛ جانسن او را «سفیهی الهام یافته» می نامید. ولی او از خیلی از زیبارویان بیشتر زندگی کرد، و تا چند ماه قبل از مرگش بازی می کرد. خانم فرنسس ابینگتن در نقش بیتریس، پورشا، اوفلیا، و دزدیمونا هنرنمایی می کرد، ولی مشهورترین نقش او لیدی تیزل در مدرسه برای رسوایی بود. مری رابینسن نام مصطلح خود را به عنوان «پردیتا» از بازی ماهرانة خود در آن نقش در داستان زمستان به دست آورد. او به عنوان رفیقة پرینس آو ویلز

و دلدادگان کم اهمیت تر می زیست و در برابر رنلدز، گینز بره، و رامنی نشست تا تصویرش را بکشند.
الاهة صحنة نمایش (که خود نیز از آن آگاه بود) سراکمبل سیدنز بود. وی که دختر یک بازیگر سیار بود و در مهمانخانه ای در ویلز متولد شده بود (1755)، در سن هجدهسالگی با
*****تصویر
متن زیر تصویر : جورج رامنی: مری رابینسن بازیگر
*****تصویر
متن زیر تصویر : تامس گینزبره: سرا سیدنز. گالری ملی، لندن
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1004
ویلیام سیدنز بازیگر ازدواج کرد و در سن نوزدهسالگی در اثر آتوی به نام نجات ونیز هنرنمایی کرد. یک سال بعد گریک وی را استخدام کرد، ولی منتقدان اظهار نظر کردند که توانایی وی برای صحنة نمایش لندن کافی نیست. هنری وودوارد، که برای گریک نقشهای کمدی ایفا می کرد، به او اندرز داد که برای مدتی به تئاترهای روستایی باز گردد. او این تذکر را پذیرفت و مدت شش سال در شهرهای ایالات بازی کرد. وقتی در 1782 به تئاتر دروری لین باز خوانده شد، همه را از پیشرفت خود به عنوان یک بازیگر به حیرت آورد. او نخستین کسی بود که در نقشهای خود البسة دورانی را که نمایشنامه منعکس کنندة آن بود بر تن کرد. طولی نکشید که گریک او را برای ایفای نقش در آثار شکسپیر مورد توجه قرار داد، و مردم لندن از وقار و احساسات عمیقی که وی در ایفای نقش لیدی مکبث از خود نشان داد به شگفتی آمدند. زندگی خصوصی وی احترام و دوستی معاصران برجسته اش را نسبت به وی جلب کرد. جانسن نام خود را روی لبة لباس او، در تصویری که رنلدز از وی به عنوان الاهة غمزده کشید، نوشت و وقتی سرا از او دیدن کرد، تحت تأثیر شکسته نفسی و مبادی آداب بودن وی قرار گرفت. دو تن از برادران وی، یکی از خواهرانش، و دو تن از دختر خواهرهایش به هنرنمایی خاندان کمبل تا سال 1893 در تئاتر ادامه دادند. به خاطر او وگریک مقام اجتماعی بازیگران بالا رفت، حتی در انگلستانی که تبعیضات طبقاتی را تبدیل به روح و ابزار کار حکومت کرده بود.
2. گریک
همة کسانی که با جانسن آشنایی دارند به خاطر می آورند که دیوید گریک در لیچفیلد به دنیا آمد (1717)، به مدرسة جانسن در ادیال می رفت، و در مهاجرت تاریخی این دو به لندن (1737) با جانسن همراه بود. او، که هفت سال از جانسن کوچکتر بود، هرگز دوستی کامل وی را به خود جلب نکرد، زیرا جانسن نمی توانست دیوید را، به خاطر اینکه بازیگر و ثروتمند بود،

ببخشد.
گریک پس از رسیدن به لندن، در وارد کردن و فروختن شراب به برادرش پیوست. این امر مستلزم دیدارهای مکرر از میفروشیها بود. در این میفروشیها او با بازیگران آشنا شد، و صحبتهای آنان وی را مجذوب خود کرد. او دنبال بعضی از آنها به ایپسویچ رفت، و در آنجا این بازیگران به او اجازه دادند بعضی نقشهای کوچک را به عهده بگیرد. او هنر نمایشی را چنان به سرعت فراگرفت که طولی نکشید اجرای نقش اول ریچارد سوم را در یک تئاتر فاقد پروانة کار، درگودمنز فیلدز، در انتهای شرقی لندن به عهده گرفت. وی از این جهت از این نقش خوشش می آمد که مانند پادشاه گوژپست و کوچک اندام بود، و از اینکه روی صحنة نمایش جان سپارد لذت می برد. نحوة اجرایش چنان با حس قبول روبه رو شد که از کار شرابفروشی دست کشید، و این امر باعث سرافکندگی و اندوه بستگانش در لیچفیلد شد. ولی ویلیام پیت
*****تصویر
متن زیر تصویر : رابرت پاین (1742-1790): دیوید گریک. گالری ملی چهره ها، لندن
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1005
مهین پشت صحنة نمایش رفت تا از او تحسین کند، و الگزاندر پوپ، که مانند ریچارد علیل بود، به یک تماشاگر دیگر گفت: «آن مرد جوان هرگز تاکنون همتا نداشته است، و هرگز هم رقیبی نخواهد داشت.» در اینجا بازیگری بود که همة روح و جسم خود را در قالب نقشی که ایفا می کرد می ریخت؛ بازیگری که از نظر صورت و صدا و دستها و جسم درهم شکسته و ذهن موذی و هدفهای شیطانی، درست در خور ریچارد سوم بود؛ به هنگامی که دیگران صحبت می کردند، او از ایفای نقش خود باز نمی ایستاد، و وقتی هم صحنة نمایش را ترک می گفت، به اشکال نقش خود را فراموش می کرد. طولی نکشید که او نقل مجلس تئاتر روهای لندن شد. اشراف به دیدنش می آمدند، اعیان با او شام می خوردند، و تامس گری نوشت: «شبی ده-دوازده دوک در گودمنزفیلدز هستند.» خاندان گریک در لیچفیلد با غرور او را از خود اعلام داشتند.
او سپس نقش لیر را آزمایش کرد (11 مارس 1742)، ولی توفیقی نیافت. در حرکات خود برای تجسم یک مرد هشتاد – نودساله بیش از حد فعالیت نشان می داد، و وقار یک پادشاه را نیافته بود. این شکست باعث تزکیة او شد، و برایش ارزشی بیحساب داشت. گریک مدتی از این نقش دست کشید، نمایشنامه را مطالعه کرد، حرکات و حالات صورت، طرز راه رفتن نزار، بینایی ضعیف، و لحن صدای زیر و شکوه آمیز لیر غمزده را تمرین کرد. در ماه آوریل بار دیگر آزمایش کرد. او تغییر شکل و شخصیت داده

بود. تماشاگران می گریستند و هورا می کشیدند؛ گریک نقش دیگری آفریده بود که تقریباً به مدت یک قرن نام او را به خاطر می آورد. همه او را ستودند جز جانسن که بازیگری را به عنوان اینکه چیزی جز پانتومیم نیست ناچیز می شمرد، و هوریس والپول که عمل گریک را در بیان و تجسم حالات توأم با زیاده روی می دانست، وگری که از سقوط از خویشتنداری سبک کلاسیک به درون بیان احساسات و عواطف رمانتیک متألم بود. اهل فضل شکایت داشتند که گریک آثار شکسپیر را به صورتی که در اصل بود بازی نمی کرد، بلکه متونی را که مورد تجدید نظر و تلخیص، گاهی به وسیلة خود گریک، قرار گرفته بودند ایفا می کرد. نیمی از ابیات ریچارد سوم توسط کالی سیبر نوشته شده بود، و آخرین پردة هملت وی طوری تغییر یافته بود که پایان لطیفی داشته باشد.
در فصل نمایشی 1741-1742 گریک هجده نقش عرضه داشت که در حکم شاهکاری از نیروهای تقریباً باورنکردنی حافظه و توجه بود. هنگامی که وی بازی می کرد، تئاتر پر بود؛ و وقتی اسم او روی لوحه های آگهی نبود، تئاتر نیمه خالی می ماند. تئاترهای پروانه دار دچار کاهش تعداد تماشاگران شدند. بر اثر پاره ای سیاستبازیهای پشت صحنه، تئاتر گودمنزفیلدز مجبور به تعطیل شد. گریک، که بدون صحنة نمایش احساس گمگشتگی می کرد، برای فصل نمایشی 1742-1743 قراردادی به مبلغ 500 لیر، که حد نصاب تازه ای برای یک بازیگر بود، با تئاتر دروری لین امضا کرد. در همین احوال، وی برای شرکت در یک فصل نمایشی بهاره عازم دوبلن شد. هندل بتازگی آن شهر را با مسیحا تسخیر کرده بود (13 آوریل 1742)؛

در این هنگام گریک وافینگتن آن را با آثار شکسپیر تسخیر کردند. وقتی آنها به لندن بازگشتند، با یکدیگر همخرج شدند وگریک یک انگشتری عروسی خریداری کرد. ولی پگ از خست گریک، و گریک از ولخرجی پگ شدیداً ناراحت بود. این سؤال برای گریک پیش آمد که پگ با گذشتة جوراجور خود چگونه همسری از آب درخواهد آمد. او انگشتری عروسی را نگاه داشت، و این دو از یکدیگر جدا شدند (1744).
بازی گریک در تئاتر دروری لین شاخص آغاز دورانی تازه در هنر نمایشی بود. او برای هر نقش تمام توان خود را صرف می کرد و توجهی مداوم مبذول می داشت تا هر حرکت بدنش و هر زیر و بم صدایش مطابق شخصیتی باشد که نقشش را ایفا می کرد. هراس و وحشت مکبث را چنان زنده و روشن مجسم می داشت که این نقش بیش از هر نقش دیگرش در خاطرة مردم باقی ماند. او به جای خطا به خوانی بازیگران پیشین نقشهای تراژدی، بیانی طبیعیتر قرار داد، و در نشان دادن حرکات و حالات به چنان

حساسیتی دست یافته بود که با کوچکترین فکر یا حالتی که در متن نمایشنامه بود تغییر می کرد. سالها بعد جانسن اظهار نظر کرد: «دیوید خیلی بیشتر از سن خود سالخورده به نظر می رسد، زیرا صورت وی دو برابر صورت هر مرد دیگر فعالیت داشته است و هیچ گاه در حال استراحت نیست.» و باز از خصایص دیگر وی همه فن حریف بودن بود. او نقشهای کمدی را تقریباً با همة آن توجه و دقتی بازی می کرد که در نقشهای مکبث، هملت، و لیر مبذول می داشت.
گریک پس از اینکه پنج فصل نمایشی به عنوان بازیگر ایفای نقش کرد، در 9 آوریل 1747 قراردادی امضا کرد که در مدیریت تئاتر دروری لین با جمیز لیسی شریک شود، یعنی لیسی به جنبه های مالی کار بپردازد و گریک نمایشنامه ها و بازیگران را انتخاب، و تمرینها را رهبری کند. او در مدت بیست ونه سالی که به عنوان مدیر تئاتر کار کرد، هفتاد و پنج نمایشنامة مختلف را روی صحنه آورد؛ خودش (با همکاری جورج کالمن) یک نمایشنامه نوشت، در بیست و چهار نمایشنامة شکسپیر تجدید نظر کرد، تعداد زیادی پیشگفتار نمایشی، پی گفتار، شعر و قطعة طنزآمیز تهیه کرد، و برای مطبوعات مقالات بینامی در تشویق و تمجید کار خود نوشت. او قدر پول را می دانست و در انتخاب نمایشنامه ها حد اعلای لذت پولدهندگان را در نظر می گرفت. از تشویق و تحسین خوشش می آمد، همانطور که بازیگران و نویسندگان باید خوششان بیاید، و نقشهایی ترتیب می داد که حد اعلای تشویق و تحسین را تأمین کند. بازیگرانش او را ظالم و ممسک می دانستند و شکایت داشتند که او، درحالی که خودش ثروتمند می شود، به آنها کمتر از حقشان پول می دهد. او در میان افرادی حسود و فوق العاده حساس، که هریک از آنان یا در مرز نبوغ بودند یا خود را نابغه می پنداشتند، انضباط و نظم برقرار کرد. آنها غرولند می کردند، ولی با طیب خاطر نزدش می ماندند، زیرا هیچ گروه هنری دیگری به این خوبی بر تندبادهای بخت و اقبال و جزر و مد سلیقه ها فایق نمی آمد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1007
در 1749 گریک با اوا ماریا وایگل، یک رقصندة وینی که به عنوان «مادموازل ویولت» به انگلستان آمده و به خاطر ایفای نقش در باله های اپرا مورد تمجید قرار گرفته بود، ازدواج کرد. او یک کاتولیک متدین بود و همین طور هم باقی ماند؛ گریک به اعتقاد اوا در بارة داستان قدیسه اورسولا 1 و یازده هزار باکره لبخند می زد، ولی به معتقدات همسرش احترام می گذاشت، زیرا او طبق قوانین اخلاقی این معتقدات می زیست. او با اخلاص و صمیمیت خود به تسکین فشار زندگی یک بازیگر و مدیر نمایش کمک زیادی می کرد. گریک هم ثروت خود را بر او ارزانی می داشت، او را با خود به سفر به کشورهای اروپایی می برد، و برایش در

قریة همتن خانة گرانقیمتی خرید. در این خانه، و در خانة دیگرش در لندن (در ادلفی تراس)، گریک میهمانیهای باشکوهی می داد، و بسیاری از اعیان و خارجیان برجسته خرسند می شدند که میهمان وی باشند. در این خانه وی با فنی برنی از سر وکول هم بالا می رفتند، و در همین خانه به هنه مور پناه داد.
در 1763 از بازیگری، جز در موارد خاص، دست کشید. او می گفت: «من اینک می نشینم و شکسپیر می خوانم.» در 1768 نخستین جشنوارة آثار شکسپیر را درسترتفرد – آن – ایون پیشنهاد، طرحریزی، و سرپرستی کرد. به مدیریت تئاتر دروری لین ادامه داد، ولی تحمل خلق و خو و نزاعهای بازیگران را بیش از پیش برای اعصاب فرسودة خود دشوار می یافت. در اوایل 1776 سهم متعلق به خود را در تئاتر دروری لین به ریچارد برینزلی شریدن فروخت، و در 7 مارس اعلام داشت که بزودی بازنشسته خواهد شد. مدت سه ماه پس از آن، در نقشهای مورد علاقة خود بازیهای تودیعی می کرد و از چنان پیروزیهای مکرری برخوردار شد که شاید هیچ بازیگری در تاریخ نظیر آن را هرگز به خود ندیده است. دور شدن وی از صحنة نمایش همانقدر در لندن گفتگو برانگیخت که جنگ با امریکا. در 10 ژوئن 1776 او با اجرای یک برنامه به سود صندوق بازیگران از کار افتاده به دوران زندگی نمایشی خود پایان داد.
او سه سال دیگر زندگی کرد، و در 20 ژانویة 1779 در سن شصت و دو سالگی در گذشت. در اول فوریه جسدش توسط عالیمقامترین اعضای طبقة نجبای انگلستان به وستمینسترابی برده شد و در «گوشة شاعران» در پای بنای یادبود شکسپیر، به خاک سپرده شد.

نخستین نظری که جانسن دربارة لندن ابراز داشت (1737) حاکی از وحشت یک انسان با فضیلت بود:

---

1. یک شاهزاده خانم افسانه ای انگلیسی که گفته می شود با یازده هزار باکره به دست هونها به قتل رسید. ـ م.

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1008

در اینجا بدخواهی، چپاول، تصادف، و دسیسه دست به دست هم می دهند،
زمانی تودة پست، و زمانی آتشی طغیان می کند؛
در اینجا اراذل بیرحم دامهای خود را می گسترانند،
و در اینجا وکیل دعاوی سنگدل دنبال طعمه می گردد؛
در اینجا خانه های در حال ویرانی رعدآسا بر سر انسان خراب می شوند،
و در اینجا یک زن خدانشناس با پرحرفی خود انسان را می کشد.1

البته اینها فقط پاره ای از جنبه های لندن بودند که برای تحریک احساسات خشمگینانة جوانان بی شأن و منزلت مناسب بودند. سه سال بعد، جانسن لندن را چنین توصیف کرد: «شهری مشهور به خاطر ثروت و بازرگانی و فراوانی و انواع ادب و نزاکت، ولی دارای چنان توده هایی از کثافت که یک نفر وحشی هم به چشم حیرت به آن می نگرد.» مقامات شهری در آن هنگام نظافت خیابانها را به عهدة شهرنشینان واگذار می کردند، که دستور داشتند پیاده رو یا زمین جلو منازل خود را تمیز نگاه دارند. در 1762 «قانون سنگفرش کردن وستمینستر» مقرر داشت که تنظیف خیابانها، جمع آوری زباله، سنگفرش کردن و مرمت خیابانها عمده، و دایر کردن یک شبکة فاضلاب زیرزمینی به عهدة مقامات شهرداری باشد. طولی نکشید که سایر قسمتهای لندن به این اقدام تأسی کردند. پیاده روهای مرتفع عابران پیاده را از آلوده شدن محفوظ می داشت، و گندابروها خیابانها را زهکشی کردند. خیابانهای تازه با خطوط مستقیم طرحریزی می شدند، خانه ها بادوام بیشتری ساخته می شدند، و پایتخت کهن دارای رایحة مطبوعتری می شد.

سازمان آتشنشانی عمومی وجود نداشت، ولی شرکتهای بیمه از خود واحدهای آتشنشانی خصوصی داشتند تا زیانهای خود را محدود کنند. گرد زغالسنگ و مه گاهی دست به دست هم داده و شهر را با پرده ای چنان ضخیم می پوشانید که انسان نمی توانست دوست را از دشمن تشخیص دهد. وقتی آسمان را می شد دید، بعضی از خیابانها بر اثر دکانهای پرزرق و برق، نور و درخشش داشتند. در خیابان سترند بزرگترین و غنیترین

فروشگاههای اروپا پشت شیشه های خود محصولات نیمی از جهان را به معرض نمایش می گذاردند. کمی دورتر، یک هزار دکان معرف یکصد صنعت دستی قرار داشتند، و در گوشه و کنار کارگاههای سفالسازی و کارخانه های شیشه سازی، فلزکاری، و آبجوسازی وجودداشتند. صداهای افزارمندان و پیشه وران، کالسکه ها و اسبها، دستفروشان، و خوانندگان خیابانی به سروصدا و احساس فعالیت زندگی کمک می کرد. اگر کسی خواهان منظره ای آرامتر و هوایی تمیزتر بود، می توانست در باغ عمومی سنت جیمزگردش کند یا، در مال، زنان دلفریبی را که دامنهای پرچین خود را چرخ می دادند و کفشهای ابریشمی خود را در معرض دید می گذاشتند تماشا کند. صبحها انسان می توانست از
---
1. آیا منظور لیدی مری ورتلی مانتگیو است؟
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1009
دختران شیرفروشی که در روی چمن باغ عمومی گاوها را می دوشیدند شیر تازه بخرد، و عصرها مانند بازول کمین «زنان عشق فروش» را بکشد، یا صبر کند که شب بر روی گناهان عدیده پرده بکشد. در قسمت غربیتر، انسان می توانست در هاید پارک اسب سواری یا کالسکه رانی کند. و نیز ییلاقات تفریحی بسیاری وجود داشت، مانند واکسهال با جمعیتهای رنگارنگ، جریبها باغ و گردشگاههای پردرخشش، و رنلی با بنای وسیع مدورش که طبقه طبقه ساخته شده بود و در آنجا موتسارت در سن هشت سالگی برنامه اجرا کرد.
فقرا آبجو فروشی، و طبقات متوسط و بالا باشگاههایی داشتند، و میفروشیهایی برای همة طبقات دایر بودند. بورزهد و مایتر میفروشیهایی بودند که در آنها «خان بزرگ» (جانسن) شام می خورد؛ گلوب، که در نزد گولد سمیث عزیز بود؛ و دویلز تاورن، که از شخصیتهایی بزرگ، از بن جانسن گرفته تا دکتر سمیوئل جانسن، پذیرایی کرده بود. دو محل به نام ترکزهد بودند که یکی قهوه خانه ای در سترند، و دیگری یک میفروشی در خیابان جرارد بود. این میفروشی محل باشگاه شد. علاوه بر مردان، زنان هم به میفروشیها می رفتند، و بعضی از آنها خود فروش بودند. در باشگاههایی مانند باشگاه وایت یا المک (که بعدها به نام بروکس معرف شد) اشخاص متمکن می توانستند در محل جداگانه ای میخواری یا قمار کنند و نیز تئاترهایی با همة هیجان رقابت با یکدیگر و درخشش ستارگانشان وجود داشتند.
در نزدیکی تئاترها فاحشه خانه هایی بودند. واعظان شکایت داشتند که «عموماً تعداد زیادی مردم پست، بیکاره، و بینظم به نمایشها و میانپرده های مذکور می روند، و پس از اینِکه برنامه به پایان رسید، از آنجا به خانه

های ننگین روی می آورند.» تقریباً همة طبقاتی که استطاعتش را داشتند مشتری زنان بدکاره بودند و در چشم فروبستن بر این عادت، به عنوان اینکه در وضع جاری رشد و نمو مردان اجتناب ناپذیر است، اتفاق نظر داشتند. زنان روسپی سیاهپوستی بودند که حتی از میان نجیبزادگان مشتریانی به سوی خود جلب می کردند. بازول وضع لرد پمبروک را پس از گذراندن شبی در فاحشه خانه یک سیاهپوست، «از حال رفته» توصیف می کند.
اما کن فقیرنشین کماکان وجود داشتند. در میان طبقات پایین غیرعادی نبود که خانواده ای در یک اطاق اجاره ای زندگی کند. اشخاص خیلی فقیر در زیرزمینهای مرطوب و بدون حرارت یا در اطاقهای زیرشیروانی با طاقهایی که چکه می کرد زندگی می کردند. بعضیها روی نیمکت یا کنج در گاهیها یا زیر بساط کسبه می خوابیدند. جانسن به دوشیزه رنلدز گفت که وقتی ساعت درگاهیها و سکوهای بساط کسبه خوابیده بودند، و او سکه ای در دستشان می گذاشت تا با آن صبحانه بخرند، یک قاضی به جانسن اطلاع داد که در هر هفته بیش از بیست نفر از اهالی لندن از گرسنگی جان می سپرند. گاه گاه بیماریهای واگیردار در شهر شایع می شدند. با وجود

این، جمعیت شهر از 674’000 نفر در سال 1700 به 900’000 نفر در سال 1800 افزایش یافت. ظاهراً علت این افزایش، مهاجرت دهقانان بیزمین و همچنین توسعة بازرگانی و صنعت بود.
رودخانة تمز و بار اندازهایش پر از کشتیهای تجاری و محمولاتشان بود. یکی از معاصران نوشت: «پهنة رودخانة تمز از کشیتهای کوچک، بارکشها، و انواع قایقها، که در رفت و آمد می باشند، پوشیده است، و زیر سه پل چنان جنگلی از دکلها به طول چند کیلومتر دیده می شود که انسان تصور می کند تمام کشتیهای جهان در اینجا جمع شده اند.» دو پل جدید در این دوران افزوده شدند. این دو پل بلک فرایرز و بترسی بودند. کانالتو، که از ونیز به لندن آمده بود (1746 و 1751)، مناظر زیبایی از شهر و رودخانه کشید. نسخ چاپی این مناظر به اروپاییهای تحصیلکرده امکان می دادند که پی ببرند چگونه لندن رشد و نمو کرده و به صورت اولین بندر دنیای مسیحیت در آمده است.
از زمان رم باستان (بجز قسطنطنیه)، تاریخ شهری چنین وسیع، ثروتمند، و متنوع به خود ندیده بود. در کاخ سنت جیمز، پادشاه و ملکه و ملازمانشان، و دربار و تشریفاتش جلب نظر می کردند؛ در کلیساها روحانیان چاق و چله برای عبادت کنندگان فروتن که از واقعیات آسودگی، و از خداوند کمک طلب می کردند زیر لب اوراد خواب کننده می خواندند؛ در پارلمنت،

نمایندگان اعیان و عوام سیاست بازی می کردند، و در این بازی مهره هایشان روح انسانها بود؛ در منشن هاوس، شهردار لندن و دستیاران ملبس به لباس رسمی مقرراتی دربارة نمازخانه ها و فاحشه خانه ها وضع می کردند و در فکر بودند که چگونه جلو بیماری واگیردار بعدی، یا شورش آتی توده های مردم را بگیرند؛ در سربازخانه ها سربازان قمار می کردند، با زنان بدکاره در می آمیختند، و هوا را کفر آلود می ساختند؛ در دکانها خیاطان کمر خود را خم می کردند؛ سرب کاران غبار سرب استنشاق می کردند؛ جواهرسازان، ساعتسازان، کفاشان، آرایشگران، و شرابفروشان بسرعت دست به کار می شدند تا نیازهای بانوان و آقایان را برآورند؛ در خیابان گراب یا خیابان فلیت نویسندگان پرکار حمد و ثنا نثار مشتریان خود می کردند، دولت را سرنگون می ساختند، و به معارضه با پادشاه بر می خاستند؛ در زندانها مردان و زنان از بیماریهای عفونی می مردند، یا برای جنایات بزرگتر فارغ التحصیل می شدند؛ در خانه های اجاره ای و زیرزمینها اشخاص گرسنه، بدبخت، و شکست خورده با اشتیاق و به طور مداوم نظایر خود را تولید می کردند.

با همة اینها، هم جانسن و هم زندگینامه نویس او [بازول] لندن را دوست داشتند. بازول «آزادی و هوسها ... و خصوصیات عجیب اخلاقی، جمعیتهای عظیم شتاب و فعالیت اهل کسب و تفریح، زیادی تعداد اماکن تفریح عمومی، کلیساهای با شکوه، ساختمانهای عالی، و احساس رضایت از اینکه انسان می توانست هر نقشه ای را که بیش از همه برایش مطلوب است دنبال

کند بدون اینکه کسی او را بشناسد یا به او نگاه کند» - یعنی گمنامی پوشاننده و تحلیل برندة جمعیت – را می ستود. و جانسن، که از «جریان کامل صحبتهای لندن» خوشش می آمد و به آن عمق می بخشید، موضوع را با یک سطر قاطع چنین فیصله داد: «وقتی کسی از لندن خسته می شود، از زندگی خسته شده است.»

فصل سی ام :عصر رنلدز - 1756-1790

انگلستان این دوران به موسیقی عشق داشت، ولی نمی توانست آن را ایجاد کند.
قدرشناسی از موسیقی به حد وفور وجود داشت. در تصویری که زوفانی به نام خانواده های کوپر وگور کشیده است، ما شاهد نقشی هستیم که موسیقی در خانواده های با فرهنگ ایفا می کرد. ما دربارة صدها خواننده و اجرا کننده ای که برای کنسرت یادبود هندل در 1784 گردآوری شده بودند، مطالبی می شنویم. نشریة مورنینگ کرونیکل در شمارة مورخ 30 دسامبر 1790 خود اعلام داشت که در ماههای آینده یک سلسله کنسرتهای حرفه ای، یک سلسله کنسرتهای قدیمی، کنسرتهای خیریه بانوان برای عصر یکشنبه ها، هفته ای دوبار برنامه های موسیقی مذهبی، و شش کنسرت سمفونی به وسیلة خود آهنگساز، یعنی یوزف هایدن، اجرا می شود. این برنامه ها با ثروت امروزی لندن از لحاظ موسیقی برابری می کردند. همان طور که ونیز از اطفال یتیم گروه همسرایان تشکیل می داد، «اطفال خیریه» وابسته به کلیسای جامع سنت پول برنامه های سالانه ای اجرا می کردند که هایدن دربارة آنها چنین نوشت: «هیچ موسیقی تاکنون در زندگی مرا تا این حد تحت تأثیر قرار نداده است.» کنسرتها و اپراهای سبکی در سالن مدور رنلی و باغهای مریلبون عرضه می شدند. بیش از ده انجمن موسیقیدانان غیرحرفه ای برنامه های عمومی اجرا می کردند. رغبت انگلیسیها به موسیقی چنان به طور وسیع شناخته شده بود که حدود بیست استاد موسیقی و آهنگساز به این جزیره آمدند، مانند جمینیانی، موتسارت، هایدن، یوهان کریستیان باخ؛ و باخ در آنجا ماند.
بعد از اینکه هندل به حد افراط اپراهای جدی در انگلستان عرضه داشت، ذوق و سلیقه نسبت به این نوع اپراها در این کشور رو به کاهش گذارد. وقتی جووانی مانتسوئولی فصل موسیقی سال 1764 را در ازیو گشود، ذوق و شوق به اپراهای جدی تا حدودی بازگشت؛ برنی
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1013
صدای او را به عنوان «نیرومندترین و پرمایه ترین سوپرانویی که از زمان فارینلی در روی صحنة نمایش ما شنیده شده است،» توصیف کرد. ظاهراً این آخرین پیروزی اپرای ایتالیایی در آن قرن در انگلستان بود. هنگامی که ساختمان اپرای ایتالیایی در لندن سوخت و از میان رفت (1789)، هوریس والپول شادشد، و اظهار امیدواری کرد که این بنا دیگر از نوساخته نشود.
اگر در این زمان در انگلستان آهنگساز قابل توجهی وجود نداشت، دو تاریخنویس برجستة موسیقی بودند که آثارشان در همان سال 1776،

یعنی سال شگفت انگیز انتشار انحطاط و سقوط امپراطوری روم و ثروت ملل – حتی اگر «اعلامیة استقلال امریکا» را به حساب نیاوریم – منتشر شدند. تاریخ عمومی علم و عمل موسیقی که در پنج جلد توسط سرجان هاکینز منتشر شد، اثری ادیبانه و دقیق بود؛ با آنکه خود وی، که وکیل دعاوی و قاضی بود، موسیقیدان نبود. ارزشیابیهای وی در سلسله عقاید انتقادی مقام خوبی داشته اند. چارلز برنی در کلیسای سنت پول ارگ می نواخت و مطلوبترین معلم موسیقی در انگلستان بود. سیمای خوش و شخصیت دوستداشتنی او، که بر هنرمندیش افزوده شده بودند، دوستی جانسن، گریک، برک، شریدن، گیبن، و رنلدز را (که تک چهرة جالبی به طور رایگان از او کشید) را نسبت به وی جلب کردند. او به فرانسه، آلمان، اتریش، و ایتالیا مسافرت کرد تا مطالبی برای تاریخ عمومی موسیقی خود به دست آورد، و دربارة آهنگسازان درجه اولی که در آن هنگام زنده بودند با اطلاعات دست اول صحبت می کرد. در حدود سال 1780 وی گزارش داد که «موسیقیدانان سالخورده از زیاده روی جوانان، و جوانها به سهم خود از خشکی و بیذوقی پیران شکایت می کنند.»

II – معماران

معماران انگلیسی در این هنگام رقابت فعالانه ای میان تجدید حیات سبکهای گوتیک و کلاسیک عرضه داشتند. عظمت کلیساهای قدیمی، شکوه شیشه های رنگی که اینک از حیز انتفاع افتاده و تنها یادگاری از گذشته بودند، ویرانه های دیرهای قرون وسطای انگلستان که بر روی آنها علف و پیچک سبز شده بود – همة اینها نیروی تخیل را برمی انگیخت تا قرون وسطی را کمال مطلوب بداند، و با عکس العمل در حال گسترش نهضت رمانتیک علیه پنجره های دو شیشه ای، ستونهای بیروح، و سرستونهای روحفرسای سبک کلاسیک هماهنگی داشتند. هوریس والپول یک سلسله معماران درجه دوم را به کار واداشت تا خانه اش را به نام «ستراوبری هیل» در تویکنم به سبک و با تزیینات گوتیک بسازند (1748-1773)؛ او سالها توجه وسواس آمیز به خرج داد تا خانة خود را مأمن سبک ضد پالادیو کند. طی سالهای پی در پی، اطاقهایی به آن افزود، تا اینکه تعداد اطاقها به بیست و دو رسید. یکی از این اطاقها به نام «گالری»، که آثار هنریش در آنجا داده شده بودند، 18 متر طول داشت. بیشتر اوقات او به جای سنگ، توفال و گچ

*****تصویر

متن زیر تصویر : پول سندبی: ستراوبری هیل. حد 1774

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1014

به کار می برد، و حتی همان نگاه اول سستی بنا را، که از نظر تزیینات داخلی قابل بخشش بود ولی از نظر ساختمان برونی غیر قابل عفو، آشکار می ساخت. سلوین خانة «ستراوبری هیل» را «نان زنجبیلی سبک گوتیک» می خواند، و یک شوخ طبع دیگر عقیده داشت که والپول از سه ردیف باروی شکافدار (مانند باروهایی که در قدیم برای دفاع به کار می رفتند و از شکافهای آنها تیراندازی می شد و بعداً به عنوان تزیین به کار می رفتند) بیشتر عمر کرده است. و این باروها مکرراً احتیاج به تعمیر پیدا کردند.

با وجود این آزمایشها، پالادیو و ویتروویوس در نیمة دوم قرن هجدهم هم، مانند نیمة اول آن، به صورت خدایان حامی معماری انگلستان باقی ماندند. علاقه و تمایل به سبک کلاسیک بر اثر حفریاتی که در هر کولانوم و پومپئی به عمل آمدند تقویت شد، و بر اثر شرح و وصف ویرانه های کلاسیک در آتن، پالمورا، و بعلبک گسترش یافت. سر ویلیام چیمبرز در اثر خود به نام رساله دربارة معماری کشوری (1759) از سبک پالادیو در معماری دفاع کرد و با تجدید ساختمان سامرست هاوس (1776-1786)، که دارای یک

نمای بزرگ با پنجره های سبک رنسانس و مدخلهای سبک کورنت بود، فعل را به قول افزود.
یک خانوادة بسیار جالب مرکب از چهار برادر به نامهای جان، رابرت، جیمز، و ویلیام ادم از اسکاتلند آمدند تا در این نیمة قرن، معماری انگلستان را زیر نفوذ خود درآورند. رابرت نیرومندترین تأثیر را بر عصر خود گذارد. او پس از تحصیل در دانشگاه ادنبورگ، سه سال در ایتالیا گذراند و در آنجا با پیرانزی و وینکلمان آشنا شد. باتوجه به اینکه کاخهای خصوصیی که مورد تمجید ویتروویوس قرار گرفته بودند از صحنة رم ناپدید شده اند، و با آگاهی از اینکه یکی از اینها، یعنی کاخ دیوکلسین در سپالاتو (که اینک در یوگسلاوی به نام سپلیت معروف است)، نسبتاً دست نخورده مانده است، راه آن پایتخت دیرینة دالماسی را در پیش گرفت، مدت پنج هفته وقت صرف اندازه گیری و طراحی کرد، به عنوان یک جاسوس دستگیر ولی بعداً آزاد شد، کتابی دربارة پژوهشهای خود نوشت، و با تصمیم به اینکه سبکهای رومی را در بناهای انگلستان به کار برد، به انگلستان بازگشت. در 1768 او و برادرانش قطعه زمین شیبداری را میان سترند و رودخانة تمز به مدت 99 سال اجاره کردند، و ادلفی تراس زیباست که روی سد ساحلی رودخانه ساخته شده و دارای طاقیها و طاقهای قوسی عظیم است. در این ناحیه پاره ای از شخصیتهای قابل توجه دنیای نمایش زندگی می کردند، از گریک گرفته تا برناردشا؛ رابرت همچنین تعدادی خانه های بزرگ مشهور در اینجا ساخت، مانند لوتون هو (یعنی «خانة واقع در لوتون»، در 50 کیلومتری شمال لندن) که متعلق به بیوت بود. جانسن می گفت: «این یکی از جاهایی است که من از اینکه به دیدنش آمده ام، متأسف نیستم؛ و راضی کردن جانسن هم کار آسانی نبود.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1015
بر روی هم، سبکهای کلاسیک در نبرد علیه تجدید حیات سبک گوتیک پیروز شدند. بسیاری از کاخهای بزرگ این دوران، مانند کارلتن هاوس در لندن و هروودهاوس در یورکشر، به سبک نئوکلاسیک بودند. عمر والپول کفاف نداد که شاهد بازگشت پیروزمندانه و شکوهمندانة سبک گوتیک در بنای مجلسین انگلستان (1840-1860) باشد.

برادران ادم به طراحی بناها و داخل بناها قانع نبودند. آنها پاره ای از زیباترین اثاثة آن زمان را ساختند. ولی نام مشهور در این زمینه تامس چیپندیل است. وی در سال 1754 در سن سی وشش سالگی اثری به نام راهنمای آقا و مبلساز منتشر کرد که در زمینة هنر ساختن اثاثه همان موقعیتی را داشت که گفتارها، اثر رنلدز، در زمینه نقاشی. محصولاتی که معرف سبک خاص وی بودند صندلیهایی بودند که پشتی ظریف و نوار شکل، و پایه هایی زیبا داشتند. ولی وی همچنین با ساختن میزهای کشوردار، میزهای تحریر، گنجه، جای کتاب، آیینه، میزهای عادی، و تختخوابهای چهارستونی که همگی برازنده، اکثراً بدیع، و غالباً سست و بیدوام بودند، اعیان و بانوان دوران سلطنت جورج سوم را مسرور می داشت.

کیفیت سستی و بیدوامی در کارهای جورج هپلوایت رقیب چیپندیل و جانشین آنها تامس شراتن ادامه یافت. چنین به نظر می رسید که آنها به این نظریة برک گرویده اند که زیبایی در هنر هم، مانند زندگی، باید ظریف و بیدوام باشد. شراتن ظرافت و زیبایی را به حد اعلای خود رسانید. تخصص او در چوب ساتین (که در شرق هند می روید) و سایر محصولاتی بود که نقشهای زیبایی داشتند. او با صبر و حوصله این گونه چوبها را صیقل می داد، با ظرافت آنها را رنگ می زد، و گاهی با تزیینات فلزی آنها را مرصع می کرد. در اثر خود به نام فرهنگ اثاثه (1802) فهرستی از 252 نفر استاد اثاثه ساز، که در لندن یا در نزدیکی آن کار می کردند؟ ارائه کرد. در این هنگام طبقات بالا در انگلستان از نظر برازندگی و پاکیزگی اثاثه، و ترتیب اثاثة داخل منازل خود، با فرانسویان رقابت می کردند.

آنها در طرحریزی باغهای خصوصی و عمومی سرمشق و راهنمای فرانسویان می شدند. لانسلوت براون لقبی به عنوان «امکان» یافت، زیرا وی در تشخیص امکاناتی که اراضی مشتریانش برای طرحهای عجیب و گرانقیمت داشتند بسیار سریع بود. او با همین روحیه باغهای بلنم وکیو را طرحریزی کرد. در این هنگام در مورد باغها آنچه جنبة بیگانه و غیر منتظره و جالب داشت مد شد. معابد کوچک سبک گوتیک و بتخانه های چینی به عنوان تزیینات بیرونی به کار می رفتند. سر ویلیام چیمبرز در تزیین باغهای کیو (1757-1762)، مقابر گوتیک، مساجد مغربی، و معابد چینی را به مردم معرفی کرد. جای مخصوص خاکستر مردگان از تزیینات مورد

*****تصویر

متن زیر تصویر : چیپندیل و هگ در سبک رابرت ادم: میز چوبی طلاکاری و

نقره کاری شده

توجه برای باغها بودند، و گاهی هم خاکستر دوستان از دنیا رفته در آنها نگاهداری می شد.
هنر سفالگری رشدی تقریباً انقلابی داشت. شیشه سازی انگلستان بار محصول مشابهی در اروپا برابری می کرد. سفالگری های چلسی و داربی مجسمه های بسیار زیبایی از چینی می ساختند که معمولاً به سبک سور فرانسه بودند. ولی پر مشغله ترین مرکز سفالگری «شهرهای پنجگانه» بودند که در ستفردشر قرار داشتند. مهمترین اینها برزلم و ستوک-آن-ترنت بودند. قبل از جوسایا وجوود این صنعت از لحاظ شیوه های کار و درآمد کیفیت خوبی نداشت. سفالگران عاری از ظرافت و بیسواد بودند. وقتی وزلی نخستین بار برای ایشان موعظه کرد، آنها گل به سر و رویش پرتاب کردند. خانه های آنها از کلبه تشکیل می شدند، و بازار فروش آنها بر اثر غیرقابل عبور بودن جاده ها، محدود بود. در 1755 یک منبع غنی کائولن (رس سفید سخت شبیه به آنچه چینیها مورد استفاده قرار می دادند) در کورنوال کشف شد؛ ولی این منطقه بیش از سیصد کیلومتر از شهرهای پنجگانه فاصله داشت.
وجوود در سن نهسالگی (1739) کار با چرخ سفالگری را آغاز کرد. کم به مدرسه رفت، ولی زیاد مطالعه می کرد؛ و مطالعة گزیدة آثار باستانی مصر، اتروسک، یونان، روم، وگل (1752-1767) اثر کلوس این بلندپروازی را در او ایجاد کرد که فرمهای سفالی کلاسیک را تجدید، و با آنها رقابت کند. در 1753 او در کارگاه آیوی هاوس از خود کسب و کاری آغاز کرد و در اطراف آن، در نزدیکی برزلم، شهری ساخت که نام آن را اتروریا گذارد. او با نیروی یک جنگجو و دید یک سیاستمدار به شرایطی که مانع پیشرفت این صنعت می شدند حمله کرد. وسیلة نقلیة بهتری برای حمل کائولن از کورنوال به کارخانه هایش ترتیب داد، برای بهبود وضع جاده ها و ساختن ترعه ها جنگید، و به هزینه انجام کارها کمک کرد. او مصمم بود از شهرهای پنجگانه راههایی به سایر نقاط جهان بگشاید. تا این زمان بازار انگلیسی برای چینی آلات خوب تحت تسلط مایسن، دلفت، وسور بود. وجوود تجارت داخلی و سپس بخش بزرگی از تجارت خارجی را تسخیر کرد. تا سال 1763 کارگاههای سفالگری او سالانه 550,000 تکه به قارة اروپا و امریکای شمالی صادر می کردند. کاترین بزرگ یک دست ظروف غذاخوری شامل یک هزار قطعه سفارش داد.
تا سال 1785 کارگاههای سفالگری ستفردشر پانزده هزار کارگر در استخدام داشتند. وجوود تخصص کار را متداول کرد، انضباط را در کارگاهها برقرار ساخت، دستمزد خوب پرداخت، و مدارس و کتابخانه هایی به وجود

آورد. او در خوبی کیفیت کار مصر بود. یکی از زندگینامه نویسان اولیة وی تعریف می کند که او با پای چوبی خود به کارگاههایش می رفت و هر ظرفی را که کوچکترین مو یا ترکی داشت با دست خود می شکست. معمولاً در این گونه موارد او با گچ روی میزکار افزارمند بیدقت می نوشت: «این به درد جوسایا وجوود نمی خورد.» او ابزار دقیقی را به تکوین رساند و برای نیرو دادن به دستگاههای خود ماشینهای بخار خرید.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1017
براثر تولید وی به مقیاس وسیع در زمینة ظروف سفالی تجاری، مفرغ از گردش مصرف عمومی در انگلستان خارج شد. تولیدات وی دارای تنوع بسیار بودند، از لوله های گلی برای فاضلابهای لندن گرفته تا زیباترین ظروف برای ملکه شارلوته. فراورده های خود را به دو دسته سودمند و تزیینی تقسیم کرده بود. در مورد اشیای تزیینی، با صراحت از نمونه های کلاسیک تقلید می کرد، مانند گلدانهای تجملی عقیقش؛ ولی او همچنین فرمهای جدیدی ایجاد می کرد، خصوصاً ظروف معروفی که از سنگ یشم ساخته شده، و پیکرهای یونانی که با ظرافت به رنگ سفید روی زمینة آبی برجسته کاری شده بودند قابل توجه می نمودند.
علاقه و ذوق او از حدود سفالگری بمراتب تجاوز می کرد. در آزمایشهایی که برای یافتن مخلوطهای رضایتبخشتری از خاک و مواد شیمیایی، و شیوه های بهتر حرارت دادن به عمل می آورد، یک «تفسنج» برای دماهای بالا اختراع کرد؛ این پژوهش و پژوهشهای دیگر راه ورود به انجمن سلطنتی را به روی او باز کردند (1783). او از اعضای اولیة «انجمن لغو بردگی» بود، و مهر آن را طراحی کرد و ساخت. برای تأمین حق رأی برای همه افراد مذکور و اصلاح پارلمنت مبارزه می کرد. از آغاز تا پایان شورش، پشتیبان مستعمرات امریکایی بود. بر انقلاب فرانسه، به عنوان اینکه نوید فرانسة خوشبخت تر و مرفهتری را می دهد، درود فرستاد.
وجوود این عقل و هشیاری را داشت که جان فلکسمن را برای تهیة طرحهای تازه و ظریفتر برای محصولات سفالی خود به کار بگمارد. فلکسمن از این کار با طرحهایی مبتنی بر هنر نقاشان یونانی، که ظروف را نقاشی می کردند، به نشان دادن هومر، اشیل، و دانته پرداخت. این آثار یونانی از نظر خطوط قابل تحسینند، ولی جسمیت و رنگ ندارند، و همان اندازه جذابند که یک زن بدون گوشت جذابیت دارد. مقداری از این خاصیت سردی به مجسمه سازی فلکسمن راه یافت، مانند بنای یادبود او برای نلسن در کلیسای جامع سنت پول؛ ولی او در اثر خود به نام کوپید و مارپسا، که از مرمر ساخته شده است. در یکی از بهترین تقلیدهایی که از مجسمه سازی کلاسیک شده است، به ارائة فرمهای کاملاً با روح و جسم موفق شد. بناهای یادبود مربوط به مراسم تدفین به صورت تخصص وی

درآمد؛ او از این بناها برای چترتن در بریستول، برای رنلدز در کلیسای جامع سنت پول، و برای پائولی در وستمینستر ابی ساخت. در انگلستان در همان نقشی خدمت می کرد که کانووا در ایتالیا خدمت می کرد، و آن عبارت بود از تلاش طرفداران سبک نئوکلاسیک برای تجدید زیبایی دلنواز و لذتبخش پراکسیتلس مجسمه ساز یونانی.
ما در مجسمه های نیمتنه ای که جوزف نولکنز از مردان مشهور انگلستان ساخت زیبایی کمتر ولی روح و سرزندگی بیشتری می یابیم. او، که از والدین فلاندری در لندن به دنیا آمده بود، تا سن بیست و سه سالگی در آن شهر تحصیل کرد و سپس به رم رفت. مدت ده سال در آنجا کار کرد، و اشیای عتیق واقعی یا قلابی می فروخت. پس از بازگشت به انگلستان، نیمتنة چنان

موفقیت آمیزی از جورج سوم ساخت که طولی نکشید که مورد تقاضای عموم شد. سترن، گریک، فاکس، پیت دوم، و جانسن در برابرش نشستند تا مجسمه هایشان را بسازد، و گاهی هم از این امر متأسف می شدند، زیرا نولکنز در پیکر تراشی هیچ کس را بهتر از آنچه بود نشان نمی داد. جانسن غر می زد که این مجسمه سازی وی را طوری نشان داده که گویی مسهل خورده است.
این دوران، دوران حکاکان عامه پسند بود. مردم علاقة شدیدی نسبت به شخصیتهای نیرومندی که بر صحنه های سیاسی و غیرسیاسی گام برمی داشتند نشان می دادند. نسخ چاپی اندام وصورت آنها در سراسر انگلستان پخش می شدند. کاریکاتورای جیمزگیلری تقریباً به همان اندازه مهلک بودند که نامه های جونیوس. فاکس اعتراف کرد که این تصاویر بیش از مناقشات پارلمنت او را اذیت می کردند. تامس رولندسن انسانها را به صورت وحوش مجسم می داشت، ولی مناظر مطبوعی نیز می کشید، و با تصاویر خود به نام گردشهای دکتر سینتکس چندین نسل را به خنده واداشت. پول سندبی و ادمند دیر آبرنگ را تقریباً تا سرحد کمال بسط دادند.
انگلیسیهایی که از سفر به کشورهای اروپای باختری باز می گشتند نسخ چاپی، گراوور، نقاشی، و دیگر آثار هنری با خود می آوردند. قدرشناسی از هنر گسترش یافت. هنرمندان بسرعت زیاد شدند، تشخصی یافتند، و حق الزحمه و موقع اجتماعی خود را بالا بردند. بعضی از این هنرمندان لقب «نایب» دریافت داشتند. «انجمن تشویق هنر، صناعت و بازرگانی»(1754) مبالغ هنگفتی به عنوان جایزه به هنرمندان بومی می پرداخت و نمایشگاههایی ترتیب می داد. موزة بریتانیایی مجموعة آثار هنری خود را در سال 1759 گشود. در سال 1761 یک انجمن جداگانه به نام «انجمن

هنر» شروع به برگزاری نمایشگاههای سالانه کرد. طولی نکشید که این انجمن به دو گروه محافظه کاران و نواندیشان تقسیم شد. محافظه کاران «آکادمی شاهی لندن» را تشکیل دادند و یک منشور و مبلغ 50,000 لیره از جورج سوم دریافت داشتند و جاشوا رنلدز را به مدت 23 سال به ریاست آن گماشتند. دوران بزرگ نقاشی انگلستان آغاز شد.

ریچارد ویلسن رهبری این نهضت را به عهده داشت. او، که فرزند یک روحانی اهل ویلز بود، در پانزدهسالگی به لندن آمد و با کشیدن تک چهره امرار معاش می نمود. در 1749 به ایتالیا رفت و در آنجا، و در فرانسه، میراث نیکولاپوسن و کلود لورن را جذب کرد و آموخت که برای نقاشیهای تاریخی و مناظر بیش از تک چهره پردازی ارزش قایل شود. پس از بازگشت به انگلستان مناظری کشید که، برخلاف فضای کار، نورانی شده ولی پراز خدایان و الاهگان و دیگر یادگارهای کلاسیک بودند. اثر او به نام رودتمز درتویکنم زیبایی خاصی دارد. این منظره منعکس کنندة روح یک روز تابستانی انگلستان است: کسانی که برای آبتنی در رودخانه رفته و
*****تصویر
متن زیر تصویر : پول سندبی: ستراوبری هیل. حد 1774
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1019
در گوشه و کنار لمیده اند، و نسیم آرام تکان محسوسی به درختان و قایقهای شراعی نمی دهد. ولی انگلیسیها اصولاً منظره نمی خریدند. آنها تک چهره هایی می خواستند که چهره های دوران شکفتگی جوانیشان را حفظ کند. ویلسن در کارخود پافشاری کرد. وی در یک اطاق نیمه مفروش واقع در خیابان تا تنم کورت در فقر زندگی می کرد و تلخی زندگی خود را با مشروبات الکلی شیرین می ساخت. در 1776 آکادمی شاهی با تعیین وی به عنوان کتابدار آدکامی او را از این فلاکت رهایی داد. مرگ یکی از برادرانش اموال مختصری در ویلز برایش به ارث گذارد. او سالهای آخر عمر خود را در چنان گمنامی در آنجا گذراند که هیچ نشریه ای مرگش را ذکر نکرد (1782).
بالعکس، دوران زندگی رنلدز عبارت از یک سلسله افتخارات و کامیابی بود. او این خوشبختی را داشت که از یک روحانی در دونشر به دنیا آمد که یک مدرسة لاتینی داشت و به کتاب علاقه مند بود. جاشوا در میان این کتابها کتابی به نام مقاله ای دربارة هنر کامل نقاشی (1719) یافت که جانثن ریچاردسن نوشته بود. این کتاب آتش تمایل به نقاش شدن را در وجود او مشتعل کرد، و والدین با ملاطفتش به این انتخاب وی روی خوش نشان دادند. آنها او را به لندن فرستادند تا نزد تامس هودسن، یکی از اهالی دون که با دختر ریچاردسن ازدواج کرده و در آن وقت مطلوبترین نقاش تک چهره پرداز انگلستان بود، تعلیم یابد. در 1746 پدرش درگذشت، و هنرمند جوان با دو خواهرش در محلی که امروز به نام پلیموت معروف است سکنا گزیدند. او در آن بندر معروف با دریانوردان و فرماندهان

کشتیها برخورد می کرد و تک چهره شان را می کشید و دوستان باارزشی می یافت. وقتی به ناخدا آوگوستوس کپل دستور داده شد که هدایایی برای حکمران الجزایر ببرد، او حاضر شد به طور رایگان جاشوا را به مینورکا ببرد، زیرا می دانست این جوانک حسرت آن دارد که در ایتالیا به تحصیل پردازد. رنلدز از مینورکا راه رم را در پیش گرفت (1750).
او سه سال در ایتالیا ماند و در این مدت نقاشی و نسخه برداری می کرد. سخت می کوشید که شیوه هایی را که میکلانژ و رافائل در ترسیم خطوط، رنگ، نور، سایه، ترکیب، عمق بشره، و حالت به کار برده بودند کشف کند؛ این کار برایش گران تمام شد، زیرا وقتی در بعضی از اطاقهای بدون گرمای واتیکان نسخه برداری می کرد، سرمایی خورد که ظاهراً به قسمت داخلی گوش وی آسیب رساند. سپس به ونیز رفت و در آنجا آثار تیسین، تینتورتو، و ورونزه را مورد مطالعه قرار داد و آموخت که چگونه به هرکس که برای کشیدن صورتش در مقابل او می نشست وقار و ابهت یک دوج ونیز را ببخشد. در راه بازگشت به وطنش مدت یک ماه در پاریس ماند، ولی نقاشیهای آن دوران فرانسه را برای سلیقة خود بیش از حد زنانه یافت. پس از یک ماه توقف در دون، با خواهرش فرنسس در لندن مستقر شد (1753) و بقیة عمر را در آنجا ماند.
او با تصویر دیگری که از ناخدا کپل ساخت تقریباً بلافاصله جلب توجه کرد. در این

تصویر ناخدا خوش سیما، پراشتیاق، و مسلط نشان داده شده، و سنت ون دایک دایر بر اینکه تصاویر به صورت تمثالهای پرزرق و برق اشراف باشد احیا شده بود. رنلدز ظرف دو سال دوازده مشتری برای کشیدن تصویر پیدا کرد و به عنوان بهترین نقاش انگلستان شناخته شد. زبردستیش در تک چهره نگاری باعث محدودیت کارش شده بود. او چنان مجذوب و متبحر در کشیدن تک چهره ها شد که وقت و مهارت کافی برای کشیدن مناظر تاریخی، افسانه ای، یا مذهبی نمی یافت. معدودی تصویر خوب از این نوع، مانند خاندان مقدس والاهگان رحمت، کشید، ولی الهام و استعدادش در اینها نبود. مشتریانش نیز چنین نقاشیهایی نمی خواستند. تقریباً همة آنها پروتستان بودند و به نقاشیهای مذهبی، به عنوان اینکه مشوق بت پرستی است، روی خوش نشان نمی دادند. آنها طبیعت را دوست داشتند، ولی به عنوان یک چیز فرعی در حاشیة شخصیت و شکار خود؛ آنها مایل بودند که خود را در امان از گذشت عمر، روی دیوارخانه هایشان ببینند و نسلهای آینده را تحت تأثیر خود قرار دهند. بنابراین، آنها نزد رنلدز می آمدند، دو هزار نفر از این نوع مشتریها به او مراجعه کردند، آنها همسران و فرزندان و گاهی سگهای خود را هم نزد و می فرستادند. هیچ کدام از آنها با دلخوری

از نزد او نمی رفت، زیرا نیروی تخیل پرلطف رنلدز پیوسته می توانست آنچه را که طبیعت از دادنش دریغ کرده بود، تأمین کند. هیچ گاه خاطرة یک نسل یا یک طبقه مانند آنچه که در 630 تصویر موجود رنلدز دیده می شود حفظ نشده است. درا ین تصاویر، سیاستمدارانی از آن دوران پرحرارت وجود دارند. بیوت در تصویری از شکوه رنگها، برک (باتوجه به سنش که سی وهشت سال بود) قدری عبوس و گرفته، و فاکس با شکم گنده و پرتمنا و شریف در سن چهل وچهار سالگی. ... در میان این تصاویر نویسندگان نیز هستند. والپول، سترن، گولد سمیث - که واقعاً شبیه «پول بیچاره» به نظر می رسد، گیبن با آن گونه های چاقش که مارکیز دو دفان – که تنها به کمک دستانش می توانست ببیند – آن را با «نشیمنگاه یک بچه» اشتباه کرد، بازول با چنان غروری که گویی او جانسن را آفریده است، وخود جانسن که رنلدز با علاقة بسیار پنج بار تک چهره اش را کشید و در 1772 در برابر رنلدز نشست تا بهترین صورتی را که وی تاکنون از انسانها کشیده است از وی بسازد. همچنین در میان این تصاویر خدایان صحنة نمایش به چشم می خورند: گریک که «میان کششهای متضاد الاهگان تراژدی و کمدی» قرار دارد، مری رابینسن به عنوان پردیتا، خانم ابینگتن به عنوان الاهة آثار کمدی، و سراسیدنز به عنوان الاهة تراژدی؛ یک نفر اهل ذوق مبلغ 700 گینی (شاید حدود 18,200 دلار) برای این شاهکار غرورآمیز به رنلدز پرداخت.

در این مجموعة بینظیر، تعداد اشرافی که برای مردمی فردگرا نظم اجتماعی برقرار می کردند، برای سیاست خارجی طرحهای پیروزمندانه می ریختند، و قانون اساسی محدود کننده ای در اختیار پادشاه قرار می دادند از همه بیشتر بود. اینها را باید نخست در جوانی خوش بر ورویشان دید، مانند لیستر دوازدهساله. این تصویر، که به نام پسرک قهوه ای رنلدز معروف است،

در مهمانخانه ای در ویلز متولد شده بود (1755)، در سن هجدهسالگی با

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی جان جونز روی نقاشی سر جاشوا رنلدز: چارلز جیمز فاکس. موزة هنری مترپلیتن، نیویورک

*****تصویر

متن زیر تصویر : استودیو رنلدز: گالری ملی چهره ها، آلیور گلدسمیث. لندن

*****تصویر

متن زیر تصویر : سر جاشوا رنلدز: دکتر سمیوئل جانسن

با پسرک آبی پوش، اثر گینزبره به معارضه برمی خیزد. بیشتر آنها پس از گذراندن مراحل پر مخاطرهٔ زندگی خویش، بر قطر شکم خود افزودند، مانند همان آوگوستوس کپل که در 1753 به عنوان یک ناخدا کاملاً دلپذیر بود، ولی در 1780 به عنوان یک دریاسالار فوق العاده چاق و چله شده بود. باوجود این گونه گردی – قلمبگیها و ابریشم ویراق البسه، رنلدز موفق شد شهامت و غرور ملموس را در قالب رنگها و خطوط درآورد. برای مثال، شکل و شخصیت نیرومند لرد هیثفیلد را در نظر بگیرید که با رنگ سرخ خاص انگلیسیها به نحوی جسورانه مجسم شده و کلید جبل طارق را، که وی از آن به نحوی شکست ناپذیر در برابر محاصرهٔ چهارساله اسپانیاییها و فرانسویان دفاع کره بود، در دست دارد.
و به این ترتیب می رسیم به الاهگانی که در میان زنان بودند و رنلدز آنها را در میان همسران و دختران اشراف انگلستان می یافت. او که ازدواج نکرده بود، آزادی آن را داشت که همهٔ آنها را با چشمان و قلم موی خود دوست بدارد، بینیهای آنها را راست کند، خطوط چهره شان را بهتر جلوه دهد، موهای انبوهشان را مرتب سازد، و اندامشان را با چنان البسهٔ نرم و آزادی تغییر شکل دهد که باعث شود ونوس حسرت لباس بر تن داشتن بکشد. به لیدی الیزابت کپل، مارشنس آو تویستوک، توجه کنید که لباسهای برازنده ای را برتن دارد که سالها قبل از آن به عنوان ندیمهٔ عروس در مراسم ازدواج ملکه شارلوته پوشیده بود. بدون آن چینهای ابریشمی که بارنگ مجسم شده اند و پاهایش را (که به هر حال نمی توانست با پاهای کسانتیپه، همسر سقراط، فرق زیادی داشته باشد) پوشانده است، این زن چه صورتی پیدا می کرد؟ گاهی رنلدز آزمایش می کرد تا ببیند با یک زن که لباس ساده ای برتن داشته باشد چه می تواند بکند؛ او مری بروس، داچس آوریچمند، را نشان داد که لباسی عادی بر تن دارد و گل و بوته روی یک کوسن می دوزد. صورت مری در این تصویر از آن صورتهایی است که می تواند به خواب یک فیلسوف بیاید. تصویر خانم بووری، که وی را در حال گوش دادن به حرفهای خانم کرو نشان می دهد. از نظر سادگی لباس و نیمرخ ملکوتی نیز تقریباً دارای همان کیفیت است. در تصویر اما گیلبرت، کنتس ماونت اجکامب، صورت آرام و پرعطوفت وی حتی از تصاویر یاد شده زیبایی عمیقتری داشت؛ این تصویر زیبا در جنگ دوم جهانی بر اثر عملیات دشمن از میان رفت.
تقریباً همهٔ این زنان بچه داشتند، زیرا قسمتی از تعهدات اشرافی آن بود که خانواده و اموال به صورت یکپارچه داوم یابند. به این ترتیب، رنلدز تصویر لیدی الیزابت سپنسر، کنتس پمبروک، را با پسر شش ساله اش، که بعداً لرد هربرت شد، کشید؛ و صورت خانم ادوارد بووری را با دختر سه ساله اش به نام جورجیانا ترسیم کرد؛ این دختر بعداً داچس آو دونشر شد

(همان زیباروی بانشاطی که با بوسه های خود، در مبارزات فاکس برای نمایندگی پارلمنت، برای او رأی می خرید) و او هم دختر سه ساله ای باز هم به نام جورجیانا داشت که رنلدز
*****تصویر
متن زیر تصویر : سر جاشوا رنلدز: جورجیانا، داچس آو دونشر. مجموعة دونشر، چتسورث
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1022
تصویر هر دو آنها را کشید. این جورجیانای دوم بعداً کنتس آو کارلایل شد.
و بالاخره (وشاید از همة اینها جالبتر) خود بچه ها بودند، که یک تالار پر از تصاویر آنان بود، و تقریباً همه آنها با خصوصیات فردی و غیرقابل استنساخ ترسیم شده اند و کیفیات روحی آنها در احساس ناامنی و سرگشتگی طفولیت با همدردی درک شده است. همة جهانیان شاهکار رنلدز را در این زمینه می شناسند و آن سن معصومیت نام دارد که وی در سال 1788، یعنی در آخرین سالهای بینایی خود، کشید؛ ولی این مطلب را که چه مدت پیش از آن، ادراک وی نسبت به دوران طفولیت به صورت بصیرتی تقریباً رازورانه درآمد، از روی تک چهره ای که وی با زیبایی وصف ناپذیر از لرد رابرت سپنسر در سن یازدهسالگی در 1758 کشید می توان تعیین کرد. از آن پس، وی اطفال را در هر سنی نقاشی می کرد: در سن یکسالگی پرنسس سوفیا ماتیلدا؛ در سن دو سالگی آقای وین با بره اش؛ در سن سه سالگی دوشیزه بولز با سگش؛ در سن چهار سالگی آقای کرو که به طور کامل تقلید هنری هشتم را درآورده بود؛ و در حدود همان سن «دختر توت فرنگی فروش»؛ در سن پنجسالگی پسران برامل به نامهای ویلیام و جورج (که بعدها به«برامل زیبا» معروف شد)؛ در سن شش سالگی شاهزاده ویلیام فردریک؛ در سن هفتسالگی لرد جورج کانوی؛ در سن هشت سالگی لیدی کرولاین هاوارد؛ در سن نهسالگی فردریک، ارل آو کارلایل؛ و به همین ترتیب تا به مراحل جوانی و ازدواج و اطفال بعدی می رسید.
رنلدز اذعان داشت که ترجیح می دهد تصویر اشخاص اسم و رسم دار را بکشد و می گفت: «پیشرفت کند کارها طبعاً زیبایی و آراستگی را آخرین نتیجة ثروت و قدرت می سازد» و تنها ثروتمندان می توانستند 300 لیره ای را که وی برای «یک تصویر تمام قد با دو بچه» می خواست بپردازند. به هر حال، او معدن طلا یافته بود، و طولی نکشید که سالی 16,000 لیره درآمد پیدا کرد. در سال 1760 خانه ای در شمارة 17 در میدان لستر، که در آن موقع گزیده ترین محلة لندن بود، خرید؛ آن را با اثاثة تجملی مجهز کرد؛ آثار استادان قدیم را در آن گردآورد؛ و برای کارگاهش اطاقی به بزرگی یک تالار رقص برگزید. او از خودکالسکه ای داشت که تنه اش منقش به پرده های نقاشی و چرخهای آن طلا بودند؛ از خواهرش می

خواست که با این کالسکه در اطراف شهر گردش کند، زیرا عقیده داشت که تظاهر اینچنینی به ثروت، ثروت بازهم بیشتری برایش خواهد آورد. در 1761 لقب «نایب» یافت. همة درها به روی او باز بودند و خودش هم از صاحبان نبوغ و زیبایی و آدمهای اسم و رسم دار پذیرایی می کرد. او بیش از هر فرد دیگر در انگلستان مردان اهل ادب در سر میز خود داشت. گولدسمیث دهکدة متروک و بازول زندگی سمیوئل جانسن را به وی تقدیم کردند. رنلدز بود که در 1764 «باشگاه» را تأسیس کرد تا برای جانسن محل تجمعی از همگنانش فراهم آورد.
او قاعدتاً می بایستی خیلی جانسن را دوست داشته باشد، زیرا تک چهره های زیادی از

او پرداخت؛ و از خودش حتی از آن هم بیشتر. رنلدز از نعمت جمال بهره ای نداشت. صورتش گلگون، و بر آن رد آبلة دوران کودکی باقی بود. خطوط چهره اش نامشخص بودند. لب بالایش تغییر شکل داده بود، زیرا وقتی در مینورکا بود، بر زمین افتاده بود. در سن سی سالگی خود را چنان تصویر کرد که دستش را سایبان چشمان خویش کرده و می کوشد از دالان هزار تویی از نور و سایه بگذرد تا به روحی که در پس صورت قرار دارد دست یابد. وی در سن پنجاهسالگی خود را در تصویری با لباس دکتری ارائه کرد، زیرا دانشگاه آکسفرد بتازگی به او درجة دکترای حقوق مدنی داده بود. بهتر از همة این سلسله تصاویر، تک چهره ای است در گالری ملی و متعلق به حدود سال 1775؛ در این تصویر صورتش برازنده تر است، ولی مویش خاکستری رنگ و دستش، برای بهتر شنیدن، کنار گوشش گذارده شده است – زیرا در شرف کر شدن بود.
هنگامی که در 1768 آکادمی شاهی هنر تأسیس شد، رنلدز به اتفاق آرا به ریاست آن انتخاب شد. مدت پانزده سال وی هر یک از فصول این فرهنگستان را با یک سخنرانی برای شاگردان می گشود. بازول در میان دوستانی بود که در نخستین سخنرانی در ردیف جلو نشسته بودند (2 ژانویة 1769). بسیاری از کسانی که این نطقها را شنیدند از کیفیت عالی ادبی آن به حیرت آمدند. بعضیها فکر می کردند که برک یا جانسن آنها را می نویسند، ولی سر جاشوا مطالب زیادی از معاشرتها و حشر و نشرهای خود آموخته بود و از خود، هم سبکی یافته بود و هم فکری. وی به عنوان یک عضو آکادمی طبعاً اهمیت مطالعه را مورد تأکید قرار می داد. او این عقیده را که نبوغ امکان دارد شخص را از تحصیل و تلاش زیاد بینیاز دارد تقبیح می کرد؛ او «این شبح الهام» را مورد مسخره قرار می داد و اصرار می ورزید که «کار و زحمت تنها بهایی است که می توان برای شهرت پابرجا پرداخت.» علاوه بر آن، می گفت: «از هر فرصت باید استفاده کرد

تا آن عقیدة ناصحیح و عوامانه را مردود داشت که قواعد در حکم غل و زنجیری هستند که بر پای نبوغ بسته شده اند.» در جریان پرورش یک هنرمند سه مرحله باید وجود داشته باشد: نخست آموزش است، یعنی آموختن قواعد، طرز طراحی، رنگامیزی و انتخاب نمونه (مدل)؛ دوم مطالعه در آثار استادانی که گذشت زمان بر آثار آنها صحه گذارده است. بر اثر چنین مطالعاتی «آن کمالاتی که در میان استادان گوناگون پراکنده اند اینک در یک اندیشة کلی جمع آوری می شوند، و این اندیشة کلی از این پس ذوق و سلیقه شاگرد را تحت قاعده و نظم درمی آورد و نیروی تخیل وی را گسترش می دهد؛ ... سومین و آخرین دوران، شاگرد را از انقیاد نسبت به هر نوع مرجعی غیر از آنچه خودش متکی بر عقل می داند، آزاد می سازد.» تنها در این مرحله است که شاگرد باید دست به ابداع و ابتکار بزند. «شاگرد پس از اینکه قضاوت خود را بر پایة درستی مستقر کرد و حافظة خود را خوب انباشت، اینک می تواند بدون احساس بیم، نیروی تخیل خود را به مورد آزمایش گذارد. فکری که به این ترتیب

تحت انضباط قرار گرفته است ممکن است برای ابراز پرشورترین ذوقها آزاد گذارده شود و در مرزهای شدیدترین زیاده روی با جسارت در حال کار و حرکت باشد.»

هوگارت استادان قدیم را به عنوان «استادان سیاه» مردود دانسته، و اندرز داده بود که طبیعت به نحوی واقعبینانه ترسیم شود. رنلدز عقیده داشت که این کار باید تنها در حکم تدارک برای هنر کمال یافته تری باشد. «از خود طبیعت نباید تقلید خیلی نزدیک کرد. تمایل هنرمند واقعی باید وسعت بیشتری داشته باشد. او باید به جای تلاش در سرگرم ساختن بشریت با تقلیدهای ناب و دقیق خود، سعی کند با عظمت اندیشه های خویش آنها را بهبود بخشد. ... و کوشش کند که با در قید درآوردن نیروی تخیل به شهرت برسد.» از دیدگاه زیبایی، همه چیز در طبیعت ناکامل است و یک نقص و یا عیب در آن وجود دارد. هنرمند راه برطرف کردن این نقص یا عیب را از آثار مخلوق خود می آموزد و کیفیات عالی موجود در اشکال ناقص متعدد را در یک کمال مطلوب ترکیب می کند. «هنرمند طبیعت را به کمک خود طبیعت تصحیح، و وضع ناکامل آن را با وضع کاملتر آن اصلاح می کند. این موضوع حالت کامل طبیعت، که هنرمند آن را زیبایی کمال مطلوب می داند، اصل بزرگ راهنمایی کننده ای است که به وسیلة آن آثار نبوغ آمیز تحقق می یابند.» برای تشخیص ناقص از کامل، و عالی از پست، و برای تزکیه و بالابردن نیروی تخیل، هنرمند باید خود را به کمک ادبیات و فلسفه و با «مصاحبت اشخاص دانشمند و دارای نبوغ» غنی کند. این همان کاری است که رنلدز انجام داده بود.

رنلدز در 1782 دچار حملة فلج شد، که از آن تا حدودی بهبود یافت. مدت هفت سال دیگر به نقاشی ادامه داد. سپس چشم چپش را غبار گرفت و کمی بعد بینایی خود را از دست داد. در 1789 چشم راستش شروع به از کار افتادن کرد، و او قلم موی خود را زمین گذاشت، و از این امر مغموم بود که کوری تقریباً کامل به کری تقریبیی که از بیست وهفتمین سال عمرش او را ناچار ساخته بود از سمعک استفاده کند، افزوده می شد. در 10 دسامبر 1790 آخرین سخنرانی خود را ایراد کرد. وی ایمان خود را به اصول آکادمیک و محافظه کارانة سخنرانیهای قبلی خویش تکرار کرد و اندرز خویش را دربارة اینکه قبل از رنگها باید به مطالعة خطوط پرداخت و پیش از تلاش برای ابداع باید به مطالعه در آثار کلاسیک پرداخت، تجدید کرد. او گفتة خود را با مدح از میکلانژ پایان داد:
چنانچه من می توانستم بار دیگر زندگی خود را آغاز کنم، در همان راهی که آن استاد بزرگ گام برداشت قدم می گذاشتم. برای مردی بلند همت بوسیدن گوشة لباس او و کسب کوچکترین فیضی از کمالات وی افتخار و مزیتی مکفی خواهد بود. من، نه بدون غرور، عقیده دارم که این سخنرانیها گواهی بر ستایش من از آن مرد واقعاً الاهی است، و مایلم آخرین کلامی که در این آکادمی و از اینجا بر زبان می آورم، نام میکلانژ باشد.
این تک چهره پرداز نام در 23 فوریة 1792 درگذشت، و نه نجیبزاده، با غرور جسد وی را به کلیسای جامع سنت پول بردند.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1025

رنلدز مرد دنیا بود، و حاضر بود احترام و اطاعتی را که لازمة مقبولیت اجتماعی بود به جا آورد؛ گینزبره شخصی فردگرا با احساسات تند بود، و وقتی از وی خواسته می شد که شخصیت و هنرش را به عنوان بهای موفقیت قربانی کند، سخت به خشم می آمد. والدینش از نظر مذهبی جزو ناسازگاران بودند. تامس استقلال فکری آنها را بدون تقدسشان به ارث برد. دربارة فرار کردن او از مدرسه در موطنش سادبری برای گردش در نقاط خارج شهر، کشیدن مناظر درختان و آ سمان و گلة احشامی که در مزارع می چریدند یا در کنار آبگیری آب می آشامیدند داستانهایی گفته می شود. وقتی که تا سن چهاردهسالگی همة درختانی را که در همسایگی خود داشت کشید، از پدرش اجازه گرفت به لندن برود تا به تحصیل هنر بپردازد. در آنجا، به طوری که از اندرز بعدی وی به یک بازیگر جوان برمی آمد، به مطالعة زنان شهر پرداخت. او گفت: «در خیابانهای لندن این سو و آن سوندو، به تصور اینکه مناظری از طبیعت را درمی یابی، و با این کار خود سلامت مزاجت را به خطر نیفکن. این در حکم نخستین آموزشگاه من بود، و من در مورد زنان مطالعات عمیقی دارم. بنابراین، شما می توانید به من اجازه دهید که شما را به احتیاط وادار کنم.»

ناگهان وی، که هنوز بیش از نوزده سال نداشت، با یک دختر شانزدهسالة اسکاتلندی به نام مارگارت بر ازدواج کرد. بیشتر توصیفها حاکی از آن بودند که مارگارت دختر نامشروع یک دوک بود، ولی درآمد سالانه ای به مبلغ 200 لیره داشت. در 1748 آنها در ایپسویچ مستقر شدند. تامس به یک باشگاه موسیقی پیوست، زیرا به موسیقی علاقه داشت و چندین ساز می نواخت. «من برای امرار معاش چهره می سازم، به خاطر علاقه ای که دارم منظره می کشم، و موسیقی می نوازم چون نمی توانم جلو خود را بگیرم.» او در آثار نقاشان هلندی که منظره می کشیدند عامل تقویت کننده ای برای علاقة خود نسبت به طبیعت یافت. فیلیپ ثیکنس، فرماندار دژ لندگارد که در آن نزدیکی بود، به او مأموریت داد که دژ، تپه های اطراف، و هریچ را نقاشی کند؛ سپس به او اندرز داد که درباث به دنبال مشتریان ثروتمندتر و بیشتری بگردد.

گینزبره در سال 1759 به باث وارد شد و به جای اینکه دنبال نقاشان بگردد، به جستجوی موسیقیدانان پرداخت، و طولی نکشید که یوهان کریستیان باخ در شمار دوستانش درآمد. او روحیه و حساسیت یک موسیقیدان را داشت و در نقاشیهای خود موسیقی را به گرمی رنگ و زیبایی خطوط تبدیل کرد. باث دارای مجموعه های هنری خوبی بود، و در

این هنگام وی می توانست در مناظری که توسط کلود لورن و گاسپارپوسن، و صورتهایی که توسط ون دایک کشیده شده بودند به مطالعه پردازد. او وارث شیوة انگلیسی ون دایک شد، و صورتهایی می کشید که عالیترین ظرافت هنر را به برجستگی شخصیت و برازندگی البسه می افزود.
*****تصویر
متن زیر تصویر : تامس گینز بره: گری بارفروشی
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1026
در باث پاره ای از بهترین آثار خود را به وجود آورد. خانوادة شریدن در آنجا زندگی می کرد. گینزبره تصویر همسر جوان و زیبای ریچارد را کشید. او همة هنرمندی در حال بلوغ خود را برتصویری به نام خان گراهام محترم نثار کرد. لباس سرخ رنگ خانم گراهام با چینها و تاهای خود به او امکان می داد که ظریفترین درجات رنگ و سایه را به کار برد. وقتی که این تصویر در آکادمی شاهی لندن به معرض نمایش گذارده شد (1777)، به نظر بسیاری از ناظران چنین می آمد که درخشش آن از آنچه که تا آن وقت رنلدز کشیده بود بیشتر می نماید. در حدود سال 1770 گینزبره جانشن باتل، پسر یک آهنکار، را در قالب پسرک آبی در آورد که گالری هنری هانتینگن برای آن 500,000 دلار پرداخت. رنلدز با اطمینان اظهار داشته بود که با رنگ آبی هیچ تصویر قابل قبولی نمی توان کشید. رقیب وی، که در حال روآمدن بود، پیروزمندانه به استقبال این مبارزه رفت، و از آن پس رنگ آبی رنگ مطبوعی در نقاشی انگلیسی شد.
در این هنگام همة افراد سرشناس در باث مایل بودند برای کشیدن تصویرشان در برابر گینزبره بنشینند. ولی او به یکی از دوستانش گفت: «من از کشیدن صورت به جان آمده ام و خیلی مایلم «ویلن بزرگ» خود را بردارم و به دهکده های دلپذیر بروم تا در آنجا بتوانم منظره بکشم و بقیة عمر را در آرامش و راحتی به سر برم.» ولی او در عوض به لندن نقل مکان کرد (1774) و در شومبرگ هاوس، در خیابان پل مل، اطاقهای با شکوهی به مبلغ سالی 300 لیره اجاره کرد. او نمی خواست از لحاظ جنبه های ظاهری از رنلدز عقب باشد. وی بر سر نمایش نقاشیهایش با آکادمی نزاع و مدت چهار سال (1773-1777) از نمایش دادن آثار خود در آنجا امتناع ورزید؛ و پس از 1783، آثار تازة وی را تنها می شد در مراسم گشایش سالانة کارگاهش دید. منتقدان هنری نبرد عاری از لطفی را در زمینة مقایسة آثار رنلدز و گینزبره آغاز کردند. به طور کلی آثار رنلدز برتر دانسته می شدند، ولی خاندان سلطنتی طرفدار گینزبره بود، و او تصویر همة آنها را کشید. طولی نکشید که نیمی از اشراف به شومبرگ هاوس هجوم آوردند و خواستار فناناپذیری خود از طریق رنگها شدند. در این

هنگام گینزبره تصویر شریدن، برک، جانسن، فرانکلین، بلکستون، پیت دوم، کلایو، و دیگران را کشید. او برای پا برجا کردن وضع خود و پرداختن اجاره خانه ناچار بود خود را تسلیم تک چهره نگاری کند.
کسانی که برای کشیدن تصویرشان در برابرش می نشستند او را سختگیر می یافتند. یکی از اعیان وقتی برای کشیدن تصویرش در برابر او نشست، هرچه توانست قیافه گرفت. گینزبره بدون اینکه تصویرش را بکشد، او را روانة منزلش کرد. خطوط چهرة گریک چنان در حرکت و متغیر بودند (چون این خاصیت نیمی از راز برتری وی به عنوان یک بازیگر بود) که نقاش نتوانست برای مدتی طولانی به قدر کافی وی را با قیافه ای ببیند که بتواند تصویر آن را بکشد.
*****تصویر
متن زیر تصویر : تامس گینزبره: خانم گراهام محترم. گالری ملی اسکاتلند
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1027
او با رقیب گریک به نام سمیوئل فوت نیز همین مشکل را داشت. گینزبره فریاد برآورد: «آنها را به عنوان یک جفت حقه باز به جهنم بفرستید. آنها قیافة همه کس را دارند جز قیافة خودشان را.» در مورد خانم سیدنز اشکالی از نوع دیگر داشت و گفت: «خانم، لعنت بر این بینی شما، چون انتهایی ندارد.» وقتی با زنان سروکار داشت، بیش از هر موقع سرحال بود. او جذبة جنسی آنها را شدیداً احساس می کرد، ولی این جذبه را به ترکیب شاعرانه ای از رنگهای ملایم و چشمان خمار مبدل می ساخت.
وقتی دم و دستگاه پرهزینه اش به وی اجازه می داد، منظره می کشید، که برای آن خواستاران کمی وجود داشت. او اغلب کسانی را که برای کشیدن تصویر نزدش می آمدند در برابر یک صحنة روستایی قرار می داد، مانند رابرت اندروز همسرش (که در 1960 در یک حراج به مبلغ 364,000 دلار به فروش رفت). از آنجا که آنقدر پرمشغله بود که نمی توانست مستیقماً به سراغ طبیعت زنده برود، کنده های درخت، علفهای هرزه، شاخه های درختان، و انواع گلها و حیوانات را به کارگاه خود می آورد و آنها را با عروسکهای لباس پوشیده به عنون اشخاص به صورت یک منظره ترتیب می داد؛ از روی این اشیا، با حافظه و نیروی تخیل خود منظره می کشید. در این منظره ها یک کیفیت تصنعی وجود داشت، و آن عبارت بود از فورمالیسم و نظمی که بندرت در طبیعت یافت می شد. ولی با این وجود، نتیجة کارهایش حاکی از کیفیت رایحة مطبوع و آرامش روستایی بود. در سالهای بعدی عمر خود، تعدادی تصاویر خیالی کشید که در آنها تظاهری به انطباق با واقعیت نمی کرد، بلکه عنان خیالپردازی خود را آزاد می گذارد. یکی از اینها به نام دختر کلبه با سگ و سبو حاوی کلیة عواطف سبوی شکسته اثر گروز بود. هر دو اینها در سال 1785 نقاشی شدند.

تنها یک نقاش می تواند ارزش گینزبره را تعیین کند. پایه و مقام او در زمان خودش پایینتر از رنلدز دانسته شد. طراحی او به عنوان اینکه عاری از دقت است، ترکیب بندیش به عنوان اینکه فاقد به هم پیوستگی است، و افرادی که نقاشی می کرد به عنوان اینکه خوب به خود حالت نگرفته اند مورد انتقاد قرار می گرفتند؛ ولی خود رنلدز درخشش خیره کنندة رنگامیزی رقیب خود را می ستود. در آثار گینزبره کیفیتی شاعرانه و موسیقیایی وجود داشت که تک چهره نگار بزرگ (رنلدز) نمی توانست آن را بخوبی درک کند. رنلدز نحوة تفکری مردانه تر داشت و در تجسم قیافة مردان توفیق بهتری یافت. روحیة گینزبره بیشتر جنبة رمانتیک داشت و ترجیح می داد زنان و پسر بچه ها را نقاشی کند. او فاقد آن آموزش در زمینة سبکهای کلاسیک بود که رنلدز در ایتالیا به دست آورده بود؛ و از آن معاشرت و حشرونشر تحرک آوری که فکر و هنر رنلدز را غنی می ساخت بیبهره بود. گینزبره کمتر مطالعه می کرد، علایق فکری اندکی داشت، و از محفل لطیف طبعان که در اطراف جانسن گرد می آمدند روی می گرداند. او دست و دل باز بود، ولی زود تحت تأثیر احساسات قرار می گرفت؛ دیدی انتقادی داشت. هرگز نمی توانست

*****تصویر

متن زیر تصویر : تامس گینزبره: سرا سیدنز. گالری ملی، لندن

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1028

با شکیبایی به بحثهای رنلدز یا قضاوتهای جانسن گوش دهد. با این وصف، او دستی شریدن را تا پایان حفظ کرد.

بتدریج که بر سنش افزوده شد، کیفیت مالیخولیایی به خود گرفت، زیرا روحیة رمانتیک چنانچه جنبة مذهبی به خود نگیرد، در برابر مرگ عاجز خواهد ماند. در بسیاری از منظره های گینزبره، در میان گیاهان انبوه و چمنزار سرسبز، یک درخت خشک به عنSŮO«نشانة مرگ» خودنمایی می کند. شاید او حدس می زد که سرطان مشغول از بین بردن وی است، و از فکر اینکه دردی چنان طولانی در انتظارش می باشد به طور روزافزون احساس تلاطŮřqمی کرد. چند روز پیش از مرگ نامه ای آشتی جویانه به رنلدز نوشت و از او خواست که از وی دیدن کند. رنلدز به دیدنش رفت، و این دو نفر که خودشان بیش از آنکه با یکدیگر نزاع کرده باشند موضوع بحث وجدل افراد کم اهمیت تر قرار گرفته بودند، به صحبت دوستانه ای پرداختند. وقتی که вKŮOl از یکدیگر جدا شدند، گینزبره گفت: «خداحافظ، تا اینکه در دنیای دیگر یکدیگر را ببینیم و ون دایک هم در جمع ما باشد.» در دوم اوت 1788 در سن شصت ویک سالگی درگذشت.

رنلدز در حمل جسد او به محوطة کلیسای کیو به شریدن پیوست. چهار ماه بعد رنلدز در چهاردهمین سخنرانی خود از وی تجلیل شایسته ای به عمل

آورد. او با صراحت معایب و جنبه های عالی کار گینزبره را متذکر شد، وی افزود: «اگر این ملت در هر صورت نبوغ کافی برای آن بپرورد که برای ما امتیاز پرافتخار ایجاد یک مکتب انگلیسی را تحصیل کند، نام گینزبره در تاریخ هنر در میان نخستین بانیان آن مکتب رو به گسترش به نسلهای آینده منتقل خواهد شد.»
جورج رامنی برای رسیدن به شهرت رنلدز و گینزبره تلاش کرد، ولی نقص تحصیلات، سلامت، و اخلاقش وی را در نقشی پایینتر نگاه می داشت. او که پس از دوازدهسالگی از تحصیلات بهره ای نگرفته بود، در دکان نجاری پدرش در لنکشر تا سن نوزدهسالگی کار کرد. طراحیهای وی باعث شدند یکی Kآئاهالی محل، که آدم بیعاری بود، او را تحت تعلیم قرار دهد. در سن بیست و دوسالگی شدیداً بیمار شد و پس از بهبود با پرستار خود ازدواج کرد. کمی بعد بیقرار شد، همسرش را ترک گفت، و در جستجوی بخت خود روان شد. در مدت سی و هفت سال، تنها دوبار با همسر خود ملاقات کرد، ولی قسمتی از درآمد خود را برای او می فرستاد. در آمدش برای اینکه از پاریس و رم دیدن کند کافی بود، و در این شهرها تحت تأثیر گرایش نئوکلاسیک قرار گرفت؛ پس از بازگشت به لندن، براثر توانایی خود به بخشیدن وقار و برازندگی به کسانی که تصویرشان را می کشید، مشتریانی جلب کرد. یکی از اینها اما لاین بود که بعدها لیدب همیلتن شد. رامنی چنان اسیر زیبایی او شد که وی را به صورت الاهه، کاساندرا، کیرکه، مریم مجدلیه، ژاندارک، وقدیس مجسم کرد. در 1782 وی تک چهره ای از لیدی
*****تصویر
متن زیر تصویر : هنری ریبرن: لرد نیوتن. گالری ملی اسکاتلند
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1029
ساذرلند نقاشی کرد که برای آن 18 لیره دریافت داشت. این تصویر اخیراً به مبلغ 250’000 دلار به فروش رفت. در 1799 او که از لحاظ جسمی و روحی از پای افتاده بود، نزد همسرش بازگشت، همسرش بار دیگر، همانطور که چهل و چهار سال پیش از آن کرده بود، پرستاری او را عهده دار شد. رامنی سه سال با حالت فلج به زندگی ادامه داد و در 1802 درگذشت.
براثر کارهای جرج رامنی، رنلدز، و گینزبره، انگلستان در نیمة دوم قرن هجدهم، چه در زمینة نقاشی و چه در زمینة سیاسی و ادبی، به جریان کامل تمدن اروپا پیوست.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1030

فصل سی و یکم :همسایگان انگلستان - 1756-1789

یک مسافر انلگیسی که در 1764 از ایرلند دیدن می کرد، توضیح داد که چرا فقرا به جنایت روی می آوردند. او گفت:
از یک دهقان ایرلندی که در وضعی فلاکتبار در نهایت فقر به سر می برد، و در چنین حالتی اگر نخستین کسی که با او برخورد می کند ضربه ای بر سر او بزند و او را همیشه از زندگی تحت فشار و توأم با فقرش آسوده کند، او به دلایلی این عمل را دوستانه و ارزشمند می پندارد، چگونه می توان انتظار داشت که از عدالت یا مجازات هراس داشته باشد؟ ... اینکه بسیاری از آنها ... وضع پست خود را با شکیبایی تحمل می کنند در نظر من دلیل کافی بر نزاکت طبیعی خلق و خوی آنهاست.
مالکان، که تقریباً همه پروتستان بودند، مستقیماً یا بیش از سایرین، بر دهقانان که تقریباً همگی کاتولیک بودند ظلم و ستم وحشیانه روا نمی داشتند؛ معمولاً صاحبان اراضی در انگلستان زندگی می کردند و خونی را که مال الاجاره شان به آن آغشته بود نمی دیدند، بلکه واسطه هایی که اراضی مالکان را به اجاره می گرفتند این مال الاجاره را بزور از دهقانان وصول می کردند. این واسطه ها بودند که تاسرحد امکان از دهقانان پول می گرفتند، تا آنجا که دهقانان ناچار بودند با سیب زمینی تغذیه کنند و جامة ژنده بپوشند.
در 1758، به علت اینکه بیماری دامهای انگلستان را بسرعت کاهش می داد، به ایرلند اجازه داده شد به مدت پنج سال احشام زنده به انگلستان صادر کند. اراضی زیادی در ایرلند – از جمله اراضی عمومی که قبلاً مورد استفادة کشاورزان اجاره دار بودند – از زیر کشت خارج، زودهنگام (به قول سرویلیام پتی. به محض اینکه توانایی جسمانی آن را پیدا می کردند) به مسائل خود می افزودند. ظاهراً علت این کار این بود که آنها امیدوار بودند که فرزندانشان بزودی خرج

خود را در آورند و به پرداخت مال الاجاره کمک کند. به این ترتیب، با وجود بالابودن میزان مرگ و میر، جمعیت ایرلند از 3’191’000 نفر در سال 1754، به 4’753’000 نفر در 1791 افزایش یافت.
اوضاع صنعتی امیدوار کننده می شد. بسیاری از پروتستانها و بعضی از کاتولیکها دست به کار تولید منسوجات کتانی، پشمی، نخی، ابریشمی، یا شیشه سازی شده بودند. در ربع آخر قرن، پس از اینکه گرتن موفق شد تعدیلی در محدودیتهای انگلستان نسبت به مصنوعات و بازرگانی ایرلند فراهم کند، طبقة متوسطی به وجود آمد که در حکم اهرمی اقتصادی برای

آزادی امور سیاسی و رشد فرهنگی بود. دوبلن از مراکز عمدة آموزش و پرورش، موسیقی، نمایش نویسی، و معماری در جزایر بریتانیایی شد. ترینیتی کالج بتدریج به صورت یک دانشگاه در می آمد و در آن زمان از خود فهرست بلند بالایی از فارغ التحصیلان برجسته داشت. اگر ایرلند پرتوهای درخشان خود مانند برک، گولد سمیث، شریدن، سویفت، و بار کلی را درخاک خود نگاه داشته بود، همپای درخشانترین ملل آن دوران پرتو افکنی می کرد. پس از 1766، نایب السلطنه، به جای اینکه سالی یک بار از دوبلن دیدار کوتاهی به عمل آورد، آنجا را موطن دایمی خودساخت. در این هنگام بناهای عمومی معظم و عمارات باشکوه برپا شدند. تئاترهای دوبلن، از نظر کیفیت عالی آثاری که روی صحنه می آوردند، با تئاترهای لندن رقابت می کردند. در این شهر مسیحا، اثر هندل، بری نخستین بار اجرا شد و مورد استقبال قرار گرفت (1742)، و تامس شریدن نمایشنامه های موفقیت آمیز بسیاری، که بعضی از آنها را همسرش نوشته بود، روی صحنه آورد.

البته مذهب مسئلة عمومی و بحث اصلی ایرلند بود. ناسازگاران – پرسبیتریان، استقلالیان (پیرایشگران)، و باتیستها – طبق «قانون آزمون» از مشاغل رسمی و پارلمنت مستثنا داشته می شدند. به موجب این قانون، لازم بود که آیینهای مقدس طبق رسوم کلیسای انگلیکان انجام شوند تا شرط لازم برای انتخاب به مشاغل یادشده فراهم آید. قانون رواداری مذهبی سال 1689 شامل ایرلند نمی شد. پرسبیتریان آلستر (در شمال ایرلند) بیهوده علیه این محرومیتها اعترض می کردند. هزاران نفر از آنها به امریکا مهاجرت کردند، و در آنجا بسیاری از آنان، با فداکاری، در ارتش انقلابیون جنگیدند.

از جمعیت ایرلند هشتاد درصد کاتولیک بودند، ولی هیچ کاتولیکی نمی توانست به نمایندگی پارلمنت انتخاب شود. تنها معدودی کاتولیک صاحب زمین بودند. پروتستانها اجاره های مادام – العمر دریافت می داشتند. ولی به اجاره داران کاتولیک ملکی به مدت بیش از سی ویک سال اجاره داده نمی شد، و آنها ناچار بودند دوسوم سود خود را به عنوان مال الاجاره بپردازند. مدارس کاتولیک مجاز به کار نبودند، ولی مقامات رسمی قانون مربوط به منع عزیمت ایرلندیها به خارج برای تحصیل را اجرا نمی کردند. بعضی از دانشجویان کاتولیک به ترینیتی کالج راه می یافتند، ولی نمی توانستند دانشنامه دریافت دارند. عبادت به شیوة کاتولیکی مجاز بود، ولی از نظر

قانون وسیله ای برای تعلیم و آماده ساختن کشیشهای کاتولیک وجود نداشت؛ اما داوطلبان شغل کشیشی می توانستند به آموزشگاههای

مذهبی دیگر کشورهای اروپایی بروند. بعضی از این دانشجویان رفتار خوش مشربانه و نظریات آزادمنشانة مقامات روحانی فرانسه و ایتالیا را اختیار کردند و وقتی به عنوان کشیش به انگلستان باز می گشتند، در سر میز غذای پروتستانهای تحصیلکرده با حسن قبول روبه رو می شدند و به تعدیل تعصب از هر دو طرف کمک می کردند. تا هنگامی که هنری گرتن وارد پارلمنت ایرلند شد (1775)، نهضت آزادی کاتولیکان مورد حمایت هزاران پروتستان، هم در انگلستان و هم در ایرلند، قرار گرفته بود.
در 1760 ایرلند زیر نظر یک نایب السلطنه، که توسط پادشاه انگلستان منصوب می شد و در برابر وی مسئول بود، و یک پارلمنت که مجلس اعیان آن تحت تسلط اسقفهای انگلیکان، و مجلس عوام آن زیر نفوذ مالکان وابسته به کلیسای انگلیکان و حقوق بگیران دولتی بود، اداره می شد. انتخابات پارلمانی تابع همان «باروهای فاسد و اختصاصی» بود که در انگلستان وجود داشتند. چند خانوادة مهم که به «کارگزاران» معروف بودند، همان طور که مالک خانه های خود بودند، مالک باروهای خود نیز بودند.
مقاومت کاتولیکها در برابر حاکمیت انگلستان بر آنان پراکنده و بی تأثیر بود. در 1763، گروههایی از کاتولیکها به نام «سفید پسران» (به علت پیراهنهای سفیدی که روی لباسهایشان می پوشیدند) در نقاط خارج از شهر می گشتند، حصارهای تحدید حدود اراضی را می کندند، احشام را فلج می کردند، و مأموران وصول مالیات یا عشریه را مورد حمله قرار می دادند. رهبران این گروهها دستگیر و به دار آویخته شدند، و شورش بپایان رسید. نهضت برای آزادی «ملی» وضع بهتری داشت. در 1776 بیشتر سربازان انگلیسی برای خدمت در امریکا از ایرلند بیرون برده شدند؛ در همان هنگام اقتصاد ایرلند به علت قطع تجارت با امریکا دچار رکود شد. پروتستانهای ایرلند برای جلوگیری از شورش داخلی یا هجوم خارجی، یک ارتش به نام «داوطلبان» تشکیل دادند. «داوطلبان» از لحاظ تعداد و قدرت روبه گسترش گذاردند، تا اینکه تا سال 1780 در زمینة سیاست نیرویی سهمگین شدند. با پشتیبانی این چهل هزار مرد مسلح بود که هنری فلاد و هنری گرتن به پیروزیهای خود در زمینة قانونگذاری نایل شدند.
این دو نفر هر دو در ارتش داوطلبان افسر بودند، و هر دو در میان بزرگترین خطبای کشوری بودند که می توانست برک و ریچارد شریدن را به انگلستان بفرستد و هنوز ذخیره ای از فصاحت برایش باقی بماند. فلاد در سال 1759 وارد پارلمنت ایرلند شد. او مبارزة شجاعانه ای را برای کاهش ارتشا، در مجلسی که نیمی از اعضای آن به دولت مقروض بودند، رهبری کرد. براثر شیوع همه جانبة ارتشا، شکست خورد و، در سال 1775، با قبول شغل نیابت خزانه داری با حقوق سالی 3500 لیره تسلیم

شد.

در همان سال هنری گرتن توسط یک حوزة انتخاباتی دوبلن به نمایندگی پارلمنت انتخاب شد. طولی نکشید که وی به عنوان رهبر اقلیت جای فلاد را گرفت. او برنامه ای بلند پروازانه اعلام داشت که عبارت بود از: تأمین امداد برای کاتولیکهای ایرلند، آزاد کردن ناسازگاران از قید قانون آزمون، پایان دادن به تضییقات انگلستان بر تجارت ایرلند، و احراز استقلال پارلمنت ایرلند. او با چنان نیرو، فداکاری، و موفقیتی این هدفها را تعقیب کرد که به صورت بت ملت، اعم از کاتولیک یا پروتستان، درآمد. در 1778 توانست لایحه ای را به تصویب برساند که به کاتولیکها امکان می داد اجاره هایی به مدت 99 سال به دست آورند، و پروتستانها با همان شرایط اراضی را به ارث ببرند. یک سال بعد، به اصرار او، قانون آزمون لغو، و برای ناسازگاران حقوق کامل مدنی تأمین شد. او و فلاد پارلمنت ایرلند و نایب السلطنه را متقاعد کردند که ادامة ایجاد موانع انگلستان بر سر راه تجارت ایرلند منجر به شدت عمل انقلابی خواهد شد. لرد نورث، که در آن وقت در رأس دولت انگلستان قرار داشت، طرفدار منسوخ کردن این تضییقات بود. کارخانه داران انگلستان علیه منسوخ کردن این تضییقات وی را تحت فشار قرار دادند، و او تسلیم آنها شد. ایرلندیها تحریم کالاهای انگلیسی را آغاز کردند. «داوطلبان» در برابر مجلس عوام ایرلند گرد آمدند، در حالی که اسلحه در دست داشتند و توپهایی با خود آورده بودند که روی آنها نوشته شده بود «آزادی تجارت، یا این». کارخانه داران انگلستان، که بر اثر تحریم زیان دیده بودند، مخالفت خود را پس گرفتند، و دولت انگلستان و تو خود را مسترد داشت؛ در سال 1779 «قانون آزادی تجارت» تصویب شد.
گرتن سپس برای استقلال پارلمنت ایرلند پافشاری کرد. در اوایل 1780 او پیشنهاد کرد که تنها پادشاه انگلستان، «با موافقت پارلمنت ایرلند»، بتواند برای ایرلند قانونگذاری کند، و بریتانیای کبیر و ایرلند تنها با رشتة یک پادشاه مشترک با یکدیگر پیوند داشته باشند. این پیشنهاد با شکست روبه رو شد. «داوطلبان» با یک نیروی 25’000 نفری در دنگانن تجمع کردند (فوریة 1782) و اعلام داشتند که اگر استقلال قانونگذاری اعطا نشود، وفاداری آنها نسبت به انگلستان متوقف خواهد شد. در ماه مارس دولت سالخوردة لرد نورث سقوط کرد، وراکینگهم و فاکس به قدرت رسیدند. در خلال این احوال، کورنوالیس در یور کتاون تسلیم شده بود (1781). فرانسه و اسپانیا در جنگ علیه انگلستان به امریکا پیوسته بودند، و انگلستان نمی توانست در این هنگام با یک شورش در ایرلند روبه رو شود. در 16 آوریل 1782 پارلمنت ایرلند به رهبری گرتن استقلال قانونگذاری

خود را اعلام داشت؛ یک ماه بعد، انگلستان این امر را پذیرفت. پارلمنت ایرلند تصویب کرد مبلغ 100’000 لیره به گرتن، که شخصی نسبتاً بیچیز بود، داده شود. گرتن نیمی از این مبلغ را قبول کرد.
البته این امر در حکم یک پیروزی برای پروتستانهای ایرلند بود، نه برای کاتولیکهای آن. وقتی گرتن – که اسقف انگلیکان به نام فردریک هروی از او با قدرت پشتیبانی می کرد – در
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1034
صدد برآمد که تاحدی آزادی کاتولیکها را تأمین کند، حداکثر کاری که توانست (در آنچه تاریخنویسان «پارلمنت گرتن» می نامند) انجام دهد این بود که برای کاتولیکهای صاحب ملک حق رأی تحصیل کند (1792). این چند تن حق انتخاب کردن را به دست آوردند، ولی حق انتخاب شدن به عضویت پارلمنت، مشاغل شهرداری، یا مشاغل قضایی را نتوانستند کسب کنند. گرتن به انگلستان رفت، موفق شد به عضویت پارلمنت انگلستان انتخاب شود، و در آنجا به مبارزة خود ادامه داد. او در سال 1820 درگذشت. نه سال قبل از مرگ وی، پارلمنت «قانون کمک به کاتولیکها» را تصویب کرد، که به کاتولیکها اجازة ورود به پارلمنت ایرلند را می داد. عدالت نه تنها کور است، بلکه لنگ نیز هست.

هنگامی که اتحاد سال 1707، با ایجاد یک پارلمنت مشترک، اسکاتلند و انگلستان را با یکدیگر یکی کرد، مردم لندن بشوخی گفتند که نهنگ یونس را بلعیده است؛ هنگامی که بیوت (حد 1762) تقریباً بیست تن اسکاتلندی را در خدمت دستگاه دولتی انگلستان درآورد، شوخ طبعان می گفتند که یونس مشغول بلعیدن نهنگ است. از نظر سیاسی نهنگ پیروز شد. شانزده نفر اعیان نجیبزادة اسکاتلندی و چهل و پنج عضو مجلس عوام در میان 108 نجیبزادة انگلیسی (عضو مجلس اعیان) و 513 نفر عضو مجلس عوام غرق بودند. اسکاتلند سیاست خارجی و تاحدود زیادی اقتصاد خود را تسلیم قوة مقننه ای می کرد که تحت تسلط پول و افکار انگلیسیها قرار داشت. این دو کشور خصومت پیشین خود را فراموش نکرده بودند. اسکاتلندیها از نابرابری بازرگانی میان یونس و نهنگ شکایت داشتند، و سمیوئل جانسن، با عبارت و کلمات آکنده از تعصب شدید ملی، از عمل نهنگ در گاز گرفتن حمایت می کرد.

اسکاتلند در 1760 حدود 1’250’000 نفر جمعیت داشت. میزان تولد و تناسل بالا بود، ولی میزان مرگ هم دست کمی از آن نداشت. ادم سمیث حدود سال 1770 گفت: «به من گفته شده است که در هایلندز اسکاتلند این یک امر غیرعادی نیست که مادری که بیست بچه زاییده است، تنها دوتن از آنها را زنده داشته باشد.» رؤسای طوایف هایلندز مالک تقریباً همة اراضی بیرون شهرها بودند، و زارعان اجاره دار را روی زمینی سنگلاخ، که بارانهای شدید تابستان و برفهای زمستان از ماه سپتامبر تا ماه مه آنها را عذاب می داد، در فقری بدوی نگاه می داشتند. میزان مال الاجاره بکرات افزایش می یافت. در یک مزرعه، ظرف بیست و پنج سال، مال الاجاره از 5 لیره به 20 لیره بالا رفت. بسیاری از دهقانان که گریزی از فقر در موطن خود نمی یافتند، به امریکا مهاجرت کردند؛ و به طوری که جانسن می گفت: «یک رییس غارتگر می توانست از املاک خود بیابان بی آب و علفی به وجود آورد.» مالکان کاهش ارزش پول را بهانة افزایش

مال الاجاره قرار می دادند. در معادن زغالسنگ و نمک وضع حتی از این هم بدتر بود. در این معادن، تا 1775، کارگران مادام العمر اجیر کار خود بودند.

در شهرهای لولندز اسکاتلند، انقلاب صنعتی باعث رونق کار یک طبقة متوسط روبه گسترش و پرفعالیت شد. در جنوب باختری اسکاتلند کارخانه های نساجی همه جا دیده می شدند. جمعیت گلاسگو براثر صنایع و

بازرگانی خارجی از 12,500 نفر در سال 1707، به 80,000 نفر در سال 1800 افزایش یافت. این شهر دارای حومة ثروتمند، خانه های اجاره ای فقیرنشین، و یک دانشگاه بود. در سالهای 1768-1790 یک ترعه ساخته شد که رودخانه های کلاید و فورث را به یکدیگر متصل کرد؛ و به این ترتیب یک راه تجاری سراسر آبی میان جنوب باختری صنعتی و جنوب خاوری سیاسی به وجود آمد. ادنبورگ، که در 1740 حدود 50,000 نفر جمعیت داشت، کانون حکومت، فعالیتهای فکری، و تجدد اسکاتلند بود. هر خانوادة متمکن اسکاتلندی علاقه داشت دست کم قسمتی از سال را در آنجا بگذارند؛ بازول و برنز به اینجا می آمدند، و هیوم، رابرتسن، و ریبرن در اینجا زندگی می کردند؛ در این شهر حقوقدانان مشهوری مانند ارسکین ها زندگی می کردند؛ یک دانشگاه پر ابهت و انجمن سلطنتی ادنبورگ در آن بودند؛ مقر فرماندهی مسیحیت اسکاتلند در این شهر قرار داشت.
کاتولیکهای پیرو کلیسای رم معدود بودند، ولی همانطور که دیده ایم، تعدادشان برای ایجاد وحشت در سرزمینی که هنوز طنین صدای جان ناکس، رهبر مذهبی و مؤسس فرقة پرسبیتری اسکاتلند، در آن انعکاس داشت کافی بود. کلیسای «اسقف نشین» در میان ثروتمندان که از اسقفها و مراسم مذهبی انگلیکان خوششان می آمد، طرفداران بسیاری داشت. ولی بیشتر مردم پیرو کلیسای پرسبیتری اسکاتلند بودند، که اسقفها را مردود می دانست، مراسم مذهبی را به حداقل کاهش می داد، و در زمینة مذهب و اخلاقیات، جز قانون شوراهای بخش، حوزه های پرسبیتریان، سینودهای ایالتی، و مجمع عمومی آن قانون دیگری نمی پذیرفت. شاید در هیچ جای دیگر در اروپا، غیر از اسپانیا، مردم چنین مستغرق در الاهیات نبودند. شوراهای کلیسا (پایینترین ردة شوراهای مذهبی) که از مقامات کلیسایی و کشیشها ترکیب می شدند می توانستند به خاطر سوء رفتار و افکار ارتدادی جریمه وضع کنند، و به مجازات برسانند. این شوراها می توانستند زناکاران را محکوم کنند که ضمن مراسم مذهبی برپا بایستند و علناً مورد مؤاخذه قرار گیرند. رابرت برنز و جین آرمر در تاریخ 6 اوت 1786 به این ترتیب در یکی از شوراهای کلیسا مورد مؤاخذه قرار گرفتند. معتقدات کالونی در زمینة معاد بر فکر مردم عادی حکمفرمایی می کرد و آزاد فکری را از نظر جانی و جسمی خطرناک می ساخت؛ ولی گروهی از روحانیان معتدل، به رهبری رابرت والاس، ادم فرگسن، و ویلیام رابرتسن، به قدرکافی در عدم رواداری مردم تعدیل به عمل آوردند تا بگذارند دیوید هیوم به مرگ طبیعی درگذرد.
شاید برای مقابله با خوشگذرانی پر سروصدای مردمی که آنقدر احساس سرما می کردند

که تا حد مستی میخوارگی کنند، و چنان فقیر بودند که تنها لذتشان انجام امور جنسی بود، مذهبی سختگیر ضرورت داشت. زندگی برنز نشان می دهد که مردان، علی رغم وجود شیطان و روحانیان، میخوارگی و زناکاری می کردند، و دختران آماده به خدمت هم نادر نبودند. در ربع آخر قرن هجدهم در معتقدات مذهبی و پایبندی به اخلاقیاتی که براساس سنن استوار بود نقصانی مشخص حاصل شد. ویلیام کریچ نقاش، که ساکن ادنبورگ بود، متذکر شد که در سال 1763 یکشنبه روز انجام مراسم مذهبی بود؛ در 1783 «از حضور در کلیسا غفلت محسوسی می شد، خصوصاً توسط مردان،» و شبها خیابانها پر از سروصدای جوانان ولگرد و آشوبگر بودند؛ در «1763 پنج یا شش فاحشه خانه وجود داشتند؛ ... در 1783 تعداد فاحشه خانه ها بیست برابر، و تعداد زنان شهر بیش از یکصد برابر افزایش یافته بود. هر محلة شهر و حومه آلوده به انبوه زنانی بود که به فساد روی آورده بودند.» روزهای یکشنبه بازی گلف مردان را از کلیسا به میدانهای گلف بازی می کشانید، و در روزهای هفته مردان و زنان می رقصیدند (این کار قبلاً گناه بود)، به تئاتر می رفتند (این کار هنوز هم گناه است)، در مسابقات اسبدوانی شرکت می کردند، و در باشگاهها و میخانه ها به قمار می پرداختند.

کلیسا منبع اصلی دموکراسی و آموزش و پرورش بود. مردم کلیسا رو مقدمات کلیسا را تعیین می کردند، و از کشیش (که معمولاً توسط یک «حامی» انتخاب می شد) انتظار می رفت در هر ناحیه یک مدرسه دایر کند. عطش آموزش و پرورش شدید بود. از چهار دانشگاه موجود، دانشگاه سنت اندروز در حال انحطاط بود، ولی مدعی آن بود که بهترین کتابخانه را در بریتانیا دارد. جانسن دانشگاه ابردین را در سال 1773 شکوفان یافت. دانشگاه گلاسگو در میان استادان خود جوزف بلک فیزیکدان، تامس رید فیلسوف، و ادم سمیث اقتصاددان را داشت و به جیمز وات هم پناه داده بود. دانشگاه ادنبورگ جوانترین این چهار دانشگاه بود، ولی هیجان نهضت روشنگری اسکاتلند به آن روح و سرزندگی بخشیده بود.

تنها رشد تجارت با انگلستان و سایر کشورهای جهان، و پیدایش صنعت در لولندز، می تواند علت تجلی ناگهانی نبوغی را که در فاصلة میان انتشار رساله دربارة طبیعت انسان (1739) اثر هیوم، و زندگی سمیوئل جانسن اثر بازول (1791) اسکاتلند را منور ساخت بیان کند. در زمینة فلسفه، فرانسیس هاچسن، دیوید هیوم، و ادم فرگسن؛ در زمینة اقتصاد، ادم سمیث؛ در زمینة ادبیات، جان هوم، هنری هوم (لرد کیمس)، ویلیام رابرتسن، جیمز مکفرسن، رابرت برنز، و جیمز بازول؛ در زمینة علوم، جوزف بلک، جمیز وات، نویل مسکلاین، جیمز هاتن، و لرد مانبودو؛ و در زمینة پزشکی، جان و ویلیام هانتر. در اینجا کهکشانی وجود
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1037
داشت که باستارگانی که در انگلستان در اطراف دب اکبر می درخشیدند رقابت می کرد، هیوم، رابرتسن، و دیگران در ادنبورگ یک «انجمن برگزیده» برای بحثهای هفتگی دربارة افکار و اندیشه ها تشکیل دادند. این مردان و نظایر آنان با افکار فرانسویان در تماس بودند نه با افکار انگلیسیها. علت این امر تا حدودی آن بود که طی قرنها فرانسه با اسکاتلند حشر و نشر داشت، و تا حدودی هم علت آن بود که ادامة خصومت میان انگلیسیها و اسکاتلندیها مانع در هم آمیختن این دو فرهنگ می شد. هیوم دربارة افکار انگلیسیها در زمان خود عقیدة خوبی نداشت، تا اینکه در سال مرگ خود، با حقشناسی، انحطاط و سقوط امپراطوری روم نوشتة گیبن را مورد تحسین قرار داد.
ما قبلاً دین خود را نسبت به هاچسن و هیوم ادا کرده ایم. اینک به دشمن خوشمشرب هیوم یعنی تامس رید می پردازیم که کوشش داشت فلسفه را از مابعدالطبیعة ایدئالیستی به قبول واقعیتی عینی باز گرداند. او، ضمن تدریس در ابردین و گلاسگو، اثر خود را به نام تحقیق در ذهن انسان برپایة اصول عقل سلیم (1764) به رشتة تحریر درآورد. قبل از انتشار این اثر، دستنوشتة خود را همراه نامه ای نزاکت آمیز حاکی از تعارفات نزد هیوم فرستاد و در آن از اینکه ناچار است با فلسفه شکاکانة او (هیوم) مخالفت کند، ابراز تأسف کرد. هیوم با لحن دوستداشتنی خود، که از خصیصه های وی بود، به آن پاسخ داد و از او خواست که بدون بیم از شماتت، آن را منتشر کند.
رید قبلاً به این نظر بارکلی که ما تنها از تصورات آگاهیم و هیچ وقت از اشیا اطلاع نداریم تسلیم شده بود؛ ولی وقتی هیوم با استدلال مشابهی مدعی شد که ما تنها از حالات ذهنی آگاهی داریم، و نه از یک «ذهن»

اضافه بر این حالات، رید احساس کرد که اینگونه تحلیل، که در حکم مته به خشخاش گذاردن است، همة تمایز میان صحیح و ناصحیح، درست و غلط، و همه گونه اعتقاد به خداوند یا فناناپذیری روح را از میان می برد. او برای جلوگیری از این شکست کامل، بر این عقیده شد که باید افکار هیوم را مردود دارد، و این کار مستلزم آن بود که افکار بار کلی را طرد کند.
به این ترتیب، او این فکر را به ریشخند گرفت که ما تنها از احساسات و تصورات خود آگاهیم، و گفت بالعکس، ما به طور مستقیم و از نزدیک بر اشیا واقفیم؛ تنها بر اثر افراط و ریزه کاری است که ما مثلاً معلومات خود را دربارة یک گل مورد تحلیل قرار می دهیم و آن را به یک مشت احساس و تصور تبدیل می کنیم. این یک مشت احساس و تصور واقعی است، ولی خود گل هم همین طور است، و وقتی احساسات ما دربارة آن متوقف می شود، گل با سرسختی به وجود خود ادامه می دهد. البته کیفیات اولیه – اندازه، شکل، جسمیت، بافت، وزن، حرکت، و تعداد – به دنیای عینی تعلق دارند و تنها براثر خطاهای ذهنی، تغییر ذهنی می یابند؛ و حتی کیفیات ثانوی تا آنجا که شرایط جسمانی یا شیمیایی در شیء یا محیط باعث ایجاد احساسات

ذهنی از قبیل بو، مزه، گرما، روشنی، رنگ یا صدا می شوند، دارای منبع عینی هستند.
عقل سلیم این را به ما می گوید، ولی «اصول عقل سلیم» تعصبات توده های بیسواد نیست، بلکه «اصول غریزی است، که وضع و ساختمان طبیعتمان [عقلی که در میان همة ما مشترک است] ما را به اعتقاد به آن رهبری می کند و ما ناچاریم آنها را در امور عادی زندگی به صورت اصول مسلم فرض کنیم.» استدلالات سبک و بیمایة مابعدالطبیعه در مقایسه با این عقل همگانی که روزانه آزمایش و هزار بار تأیید می شود، تنها در حکم یک بازی است که به صورت پرواز انفرادی از جهان صورت می گیرد؛ حتی هیوم، به طوری که خودش اعتراف کرد، وقتی از اطاق مطالعة خود خارج می شد، از این بازی فکری دست می کشید. ولی همان بازگشت به عقل سلیم واقعیت را به ذهن باز می گرداند. تنها تصورات نیستند که وجود دارند، بلکه یک عضو زنده، یک ذهن، و یک نفس هست که این تصورات را دارد. خود زبان بر این اعتقاد کلی دلالت می کند: هر زبانی دارای یک ضمیر اول شخص مفرد است. این ضمیر «من» هستم که احساس می کنم، به یاد می آورم، فکر می کنم، و دوست دارم. «خیلی طبیعی به نظر می رسید که تصور شود رساله دربارة طبیعت انسان به یک نویسنده احتیاج داشت، آن هم به یک نویسندة خیلی با فکر؛ ولی اینک ما متوجه می شویم که تنها یک سلسله اندیشه ها و تصورات است که گرد هم آمدند و

خود را طبق پاره ای تداعیها و کششها در جای خود قرار دارند.»
هیوم همة این مطالب را با نیک نفسی تلقی کرد. او نمی توانست استنتاجات مذهبی رید را بپذیرد، ولی از خلق و خوی مسیحی او تحسین می کرد، و شاید وقتی متوجه شد که پس از همة اینها، و علی رغم افکار بار کلی دنیای خارج وجود داشت و، علی رغم افکار خود هیوم، هیوم یک وجود واقعی بود، در خفا احساس آسودگی کرد. مردم نیز احساس آسودگی کردند و سه چاپ از کتاب تحقیق رید را قبل از مرگ وی خریدند. بازول در میان کسانی بود که احساس آسودگی می کردند؛ او می گوید: «کتاب رید ذهن مرا، که بر اثر تفکرات به سبک پیچیده و شکاکانه بسیار ناراحت شده بود، آرامش بخشید.»
هنر به عصر روشنگری اسکاتلند رنگ ورو افزود. چهار برادر ادم، که اثر خود را بر معماری انگلستان باقی گذاردند، اسکاتلندی بودند. الن رمزی (پسر الن رمزی شاعر)، که نتوانسته بود در موطن خود، ادنبورگ، افتخاراتی کسب کند، به لندن مهاجرت کرد (1752) و پس از سالها تلاش، نقاش مقیم دربار پادشاه شد، و این امر برنقاشان انگلیسی سخت گران آمد. اوتک چهرة خوبی از جورج سوم ساخت. ولی بهتر از آن، تک چهره ای بود که از همسر خود کشید. جابه جا شدن بازوی راستش به زندگی نقاشی او پایان داد.
سرهنری ریبرن در حکم رنلدز اسکاتلند بود. او، که فرزند یک کارخانه دار ادنبورگ بود، پیش خود نقاشی با رنگ و روغن را یادگرفت، تصویر بیوة ارث و میراث داری را چنان مطابق

میل او کشید که آن زن با وی ازدواج کرد و ثروت خود را به پایش ریخت. او پس از دوسال تحصیل در ایتالیا، به ادنبورگ بازگشت (1787). طولی نکشید که بیش از آنچه وقتش اجازه دهد، مشتری یافت. از جمله مشتریان او این اشخاص بودند: رابرتسن، جان هوم، دوگلد استوارت، والتر سکات؛ و بهترین تصویرش از لرد نیوتن بود که عبارت بود از بدنی عظیم، سری بزرگ، و کیفیات اخلاقی آهنینی که با خصایصی تسکین بخش توأم بود. در قطب مخالف این تصویر زیبایی ساده ای است که ریبرن در همسر خود یافت. گاهی او در نقاشی از اطفال با رنلدز رقابت می کرد، مانند اطفال دراموند در موزة هنری مترپلیتن. ریبرن در 1822 عنوان نایب یافت، ولی سال بعد در سن شصت و هفت سالگی درگذشت.
دوران روشنگری اسکاتلند از نظر عرضة تاریخنویس برتری داشت. ادم فرگسن با مقاله دربارة جامعه مدنی خود (1757)، در بنا نهادن مطالعه در زمینة جامعه شناسی و روانشناسی اجتماعی سهیم بود. این کتاب در مدت حیات وی هفت بار به طبع رسید. فرگسن استدلال می کرد که تاریخ،

انسان را تنها به عنوان موجودی که در گروههایی زندگی می کند می شناسد. برای درک انسان باید او را به عنوان یک موجود اجتماعی ولی در حال رقابت ببینیم که از عادات اجتماعی و تمایلات انفرادی ترکیب شده است. تکوین خصوصیات اخلاقی و تشکل اجتماعی برابر فعل و انفعال این تمایلات متضاد تعیین می شود، و بندرت کمال مطلوبهای فلاسفه بر آن اثر می گذارند. رقابتهای اقتصادی، مخالفتهای سیاسی، نابرابریهای اجتماعی، و خود جنگ در طبیعت وجود دارند. اینها ادامه خواهند یافت و بر روی هم به پیشرفت بشر کمک می کنند.
فرگسن در دوران خود به اندازة ادم سمیث شهرت داشت، ولی دوست آنها ویلیام رابرتسن از اینها هم شهرت بیشتری به دست آورد. ما امیدواری ویلانت را به اینکه شیلر به عنوان یک تاریخنویس «همپایة هیوم، رابرتسن، و گیبن شود به خاطر داریم.» هوریس والپول در 1759 سؤال کرد: «آیا ما می توانیم فکر کنیم در حالی که آقای هیوم و آقای رابرتسن زنده اند، به تاریخنویس نیاز داریم؟ سبک کار رابرتسن از پاکیزه ترین و بیطرفانه ترین سبکهایی است که من تاکنون خوانده ام.» گیبن در خاطرات خود نوشت: «ترکیب کامل، زبان پراحساس و دورانهای دقیقاً ثبت شدة دکتر رابرتسن چنان بر من اثر کردند که این امید بلند پروازانه را در من به وجود آورد که یک روز بتوانم پایم را جای پای او بگذارم.» او همچنین گفت: «هر بار که می بینیم مرا جزو گروه سه نفری تاریخنویسان انگلیسی قلمداد می کنند، احساس انبساط خاطر می کنم.» دو نفر دیگر هیوم و رابرتسن بودند. گیبن این دو نفر را همپایة گویتچاردینی و ماکیاولی به عنوان بزرگترین تاریخنویسان دوران جدید می دانست و بعداً رابرتسن را «نخستین تاریخنویس دوران حاضر» خواند.
رابرتسن، مانند رید، خود یک روحانی و فرزند یک روحانی بود. او که در سن بیست و دو

سالگی (1743) در گلدسمیور به عنوان کشیش منصوب شده بود، دو سال بعد به عضویت مجمع عمومی کلیسا تعیین شد. در آنجا رهبر اعتدالیون شد و از بدعتگذرانی مانند هیوم حمایت کرد. پس از شش سال تلاش و مطالعة دقیق اسناد و مراجع، در سال 1759 اثری به نام تاریخ اسکاتلند در مدت سلطنت ملکه ماری و جیمز ششم تا رسیدن وی به تاج و تخت انگلستان منتشر کرد. او با شکسته نفسی کتاب خود را در جایی پایان داد که تاریخ انگلستان هیوم آغاز شده بود. این کتاب، با احتراز از ستایش بیحد از ماری ملکة انگلستان، مردم اسکاتلند را راضی کرد و با سبک خود مردم انگلستان را خوشنود ساخت، هرچند که جانسن از اینکه در آن کلمات ثقیلی به سبک جانسن یافت می شدند، احساس تفریح و سرگرمی می

کرد. این کتاب ظرف پنجاه و سه سال، نه بار تجدید چاپ شد.
ولی شاهکار رابرتسن تاریخ حکومت امپراطور شارل پنجم بود که در سه جلد منتشر شد (1769). ما می توانیم از روی بهایی که ناشران به وی پرداختند، به شهرتی که او به دست آورده بود پی ببریم – 4500 لیره در برابر 600 لیره ای که برای تاریخ اسکاتلند دریافت داشته بود. همة اروپا این کتاب را ترجمه کرد و بدین وسیله از آن تحسین به عمل آورد. کاترین بزرگ در سفرهای طولانی خویش آن را با خود می برد، او می گفت: «من هرگز از خواندن آن دست نمی کشم، خصوصاً از جلد اول آن»؛ کاترین هم مانند همة ما از پیشگفتار طولانی آن، حاوی مرور قرون وسطی که به شارل پنجم منجر می شد، احساس خوشی می کرد. پژوهشهای بعدی جای این کتاب را گرفته اند، ولی هیچ یک از آثاری که بعداً موضوع را عرضه داشته است نمی تواند به عنوان یک قطعة ادبی با آن برابری کند. توجه به این نکته جالب است که تمجیدی که از این کتاب به عمل آمد و بمراتب بیش از تمجیدی بود که از تاریخ هیوم شد در دوستی کشیش (رابرتسن) و فیلسوف بدعتگذار (هیوم) خللی وارد نکرد.
از این دو نفر مشهورتر جیمز مکفرسن بود که گوته وی را همپایة هومر، و ناپلئون او را بالاتر از هومر می دانست. در 1760 مکفرسن، که در آن وقت بیست و چهار ساله بود، اعلام داشت که حماسه ای با طول و شکوهی قابل توجه در نسخ خطی پراکندة گیلی موجود است که اگر وی بتواند پاره ای کمکهای مالی دریافت دارد، حاضر است آن را جمع آوری و ترجمه کند. رابرتسن، فرگسن، و هیو بلر (کشیش فصیح پرسبیتری در ادنبورگ) پول لازم را فراهم کردند. مکفرسن و دو صاحبنظر در آثار گیلی، برای جمع آوری نسخ خطی قدیم در هایلندز و هبریدیز به گردش پرداختند؛ و در 1762 مکفرسن اثری به نام فینگل، یک شعر حماسی باستانی در شش کتاب ... سرودة اوشن پسر فینگل، ترجمه شده از زبان گیلی منتشر کرد. یک سال بعد، او یک اثر حماسی دیگر به نام تمورا، که گفته می شد به قلم اوشن است، منتشر کرد؛ و در 1765 او هر دو کتاب را به نام آثار اوشن انتشار داد.
اوشن در افسانه های گیلی (ایرلندی و اسکاتلندی) شاعر و پسر فین مکول جنگجو بود؛
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1041
گفته می شود که وی سیصدسال عمر کرد، و این مدت کافی بود که وی مخالفت مشرکانة خود را با الاهیات تازه ای که قدیس پاتریکیوس به ایرلند آورده بود ابراز دارد. بعضی از اشعاری که به وی نسبت داده شده در سه نسخة خطی متعلق به قرن پانزدهم محفوظ مانده اند، خصوصاً در کتاب لیسمور که جیمز مک گرگور در 1512 تألیف کرد. مکفرسن این نسخ

خطی را در دست داشت. در فینگل گفته شده است که چگونه این جنگجوی جوان، که مهاجمین اسکاتلندی به ایرلند را شکست داده بود، آنها را به یک جشن و آواز صلح دعوت کرد. داستان به نحوی روشن گفته شده، و وقوف این اسکاتلندی بر ارزش دختران ایرلندی به آن گرمی بخشیده است. یکی از جنگجویان به مورنا دختر پادشاه کورمک می گوید: «تو مانند برف روی دشت هستی، مویت به مه کروملا به هنگامی که روی تپه درهم می پیچد و در برابر اشعة مغرب زمین می درخشد شباهت دارد؛ پستانهایت مانند دو صخرة صافیند که از برانو سرزمین جویبارها دیده شوند؛ بازوانت به دو ستون سفید در تالار فینگل بزرگ شباهت دارند.» ما با پستانهای دیگری روبه رو می شویم که کمتر صخره وار هستند، مانند «پستانهای سفید»، «پستانهای برجسته» و «پستانهای سنگین»؛ اینها قدری حواس انسان را پرت می کنند، ولی طولی نمی کشد که داستان از عشق به نفرتهای جنگ روی می آورد.

اوشن اثر مکفرسن، در اسکاتلند، انگلستان، فرانسه، و آلمان جنب و جوشی برپا کرد. اسکاتلندیها آن را به عنوان صفحه ای از گذشتة قهرمانانة قرون وسطایی خود مورد تحسین قرار دادند. انگلستان، که در 1765 بازمانده های شعر قدیم انگلیسی اثر پرسی را مورد استقبال قرار می داد، برای آثار تخیلی افسانه های گیلی آمادگی داشت. گوته، که سرگرم اتمام ورتربود (1774)، قهرمان داستان خود را نشان داد که شش صفحه از اوشن را برای لوته می خواند. این صفحات مربوط به داستان دوشیزة رقیق القلب و با احساس، دورا، بودند که پدرش آرمین آن را نقل کرده است، و نشان می دهند که چگونه اراث شریر با این تعهد که دلداده اش آرمار روی صخره در دریا با او ملاقات خواهد کرد، او را به آنجا کشانید، و چگونه ارث او را در روی صخره رها کرد و از دلداده اش خبری نشد. در داستان چنین آمده است: «دورا صدایش را بلند کرد، برادرش و پدرش را صدا کرد: «آردینال! آرمین! » آردینال با قایق برای نجات وی رفت، ولی تیری، که توسط یک دشمن پنهان شده درست به وی هدفگیری شده بود، او را به قتل رسانید. آرمار دلداده به ساحل آمد، سعی کرد با شنا خود را به دورا برساند؛ «ناگهان صدای انفجاری از تپه به روی امواج رسید؛ او فرو رفت و دیگر بالا نیامد.» پدرش، که پیرتر وضعیفتر از آن بود که نزد وی برود، از وحشت و یأس فریاد برآورد و گفت:

صدای شکایت دخترم، که تنها بر روی صخرة کونته با آب دریا قرار داشت، شنیده می شد. فریادهایش مکرر و بلند بودند. پدرش چه می توانست بکند؟ تمام شب روی ساحل ایستادم. او را در نور ضعیف ماه می دیدم. ... صدای باد بلند بود؛ باران به سختی روی تپه می بارید. قبل از طلوع صبح، صدای او ضعیف شده بود و مانند نسیم شامگاهان در میان

علفهای صخره ها از میان رفت. او از غم و اندوه از پای درآمد و جان داد. قدرت من در جنگ از میان رفته و غرورم در میان زنان ساقط شده است! هنگامی که طوفانها در بالا برخیزند، وقتی که باد شمال امواج را بالا برد، من در کنار ساحل پرخروش می نشینم و به صخرة مرگبار نگاه می کنم. اغلب، در نور ماه در حال افول، اشباح اطفالم را می بینم. آیا هیچ کدام از شما از روی ترحم به سخن نمی آیید؟
طولی نکشید که بحث و جدل درگرفت: آیا اوشن واقعاً ترجمه ای از اشعار قدیم گیلی بود با یک سلسله اشعاری بود که مکفرسن نوشته و آنها را به نام شاعری که شاید هرگز پا به عرصة وجود نگذشته است قلمداد کرده بود؟ هر در وگوته در آلمان، دیدرو در فرانسه، و هیوبلر و لردکیمس در اسکاتلند برای ادعای مکفرسن اعتبار قایل شدند. ولی در 1775 سمیوئل جانسن در اثر خود به نام سفری به جزایر غربی اسکاتلند، پس از تحقیقاتی در هبریدیز (1773)، دربارة اشعار اوشن چنین گفت: «من معتقدم که این اشعار هرگز به صورتی جز آنچه ما دیده ایم وجود نداشته اند. تنظیم کننده یا نویسنده هرگز نتوانست اصل آن را نشان دهد، و هیچ کس دیگر هم نمی تواند آن را نشان دهد.» مکفرسن به جانسن نوشت که تنها سن و سال مرد انگلیسی (جانسن) او را از یک مبارزه یا کتک کاری در امان نگاه می دارد. جانسن پاسخ داد: «امیدوارم چیزی مانع آن نشود که من آنچه را که فکر می کردم یک تقلب و ناشی از پستی یک آدم رذل است کشف کنم. ... من کتاب شما را یک شیادی تصور می کردم و هنوز می کنم. ... من در برابر خشم شما مقاومت می کنم.» هیوم، هوریس والپول، و دیگران درشک و تردید به جانسن پیوستند. وقتی از مکفرسن خواسته شد اصل مدارکی را که وی مدعی بود اشعار خود را از آنها ترجمه کرده است نشان دهد، او این کار را به عقب می انداخت؛ ولی در زمان مرگش نسخ خطی اشعار گیلی را از خود به جای گذارد. او از بعضی از این نسخ خطی برای تنظیم طرح داستان و تعیین شیوه و لحن اشعار خود استفاده کرده بود. بسیاری از عبارات و اسامی را از این متون گرفت؛ ولی دو داستان حماسی ساختة خودش بودند.
این فریب، آن طور که جانسن تصور می کرد، کامل یا انزجار آور نبود. خوب است ما آن را آزادی عمل شاعرانه به مقیاس بیش از حد وسیع بنامیم. دو اثر حماسی او، که به نظم و نثر بودند، فی نفسه استحقاق قسمتی از تحسینی را که به دست آوردند دارا بودند. این دو اثر زیبایی و جنبه های وحشتزای طبیعت، شدت خشم، و علاقه به جنگ را نشان می دهند. این آثار، به نحوی توأم با رقت قلب، جنبة احساساتی داشتند، ولی تاحدودی هم کیفیت والایی را که سر تامس ملری در اثر خود به نام مرگ

آرثر (1470) منعکس کرده بود در خود داشتند. نوشته های مکفرسن بر روی امواج رمانتیکی که دوران روشنگری را در برگرفت به شهرت و معروفیت رسیدند.

IV – ادم سمیث

در دوران روشنگری اسکاتلند، پس از هیوم، ادم سمیث بزرگترین شخصیت بود. پدرش، که در کرکالدی بازرس گمرک بود، چند ماه قبل از تولد ادم، درگذشت (1723). تقریباً تنها ماجرایی که این اقتصاددان در زندگی خود با آن روبه رو شد این بود که به هنگام سه سالگی کولیها او را دزدیدند و چون به تعقیبشان برآمدند، بچه را در کنار جاده رها کردند. ادم پس از اینکه مدتی در کرکالدی به مدرسه رفت و در گلاسکو در دوره هایی که هاچسن درس می داد شرکت کرد، در سال 1740 به دانشگاه آکسفرد رفت، و در آنجا معلمان را به همان اندازه تنبل و بی ارزش یافت که بعداً گیبن (1752) آنها را توصیف کرد. سمیث از طریق مطالعه به تعلیم و آموزش خود همت گماشت، ولی مقامات دانشکده نسخه ای را که وی از رساله در بارهٔ طبیعت انسان هیوم داشت، به این عنوان که برای یک جوان مسیحی کاملاً نامناسب است، توقیف کردند. یک سال سرکردن با مقامات دانشگاه برای او کافی بود؛ وی، که مادر خود را بیشتر از این مقامات دوست داشت، به کرکالدی بازگشت و به خواندن کتاب و جذب مطالب آن ادامه داد. در 1748 به ادنبورگ رفت و در آنجا مستقلا در زمینهٔ ادبیات و فن بیان درس داد. مطالبش اشخاص متنفذ را تحت تأثیر قرار دادند، و کرسی منطق در دانشگاه گلاسگو به او تفویض شد (1751)، و یک سال بعد سمت استادی فلسفهٔ اخلاقی را یافت که شامل علم اخلاق، علم حقوق، و اقتصاد سیاسی بود. در 1759 استنتاجات اخلاقی خود را در اثری به نام نظریهٔ احساسات اخلاقی منتشر کرد. باکل، که آثار ارسطو و اسپینوزا را نادیده گرفته بود، این اثر را «مهمترین اثری که تاکنون دربارهٔ این موضوع جالب نوشته شده است» اعلام داشت.

سمیث قضاوتهای اخلاقی بشر را از تمایل خود به خود انسان به اینکه خود را در جای دیگران تصور کند ناشی می دانست. به این ترتیب، ما عواطف دیگران را منعکس می کنیم و با این همدردی، یا احساس همنوعی، به صحه گذاردن یا محکوم کردن برانگیخته می شویم. احساس اخلاقی از غرایز اجتماعی ما، یا از عادات ذهنیی که ما به عنوان اعضای یک گروه پرورش داده ایم، ریشه گرفته است؛ ولی این احساس اخلاقی با حب نفس منافاتی ندارد. حد اعلای پرورش اخلاقی یک فرد هنگامی فرا می رسد که فرد می آموزد که خود را همان طور که قضاوت کند که دربارهٔ دیگران قضاوت می کند، و طبق اصول عینی انصاف، قانون طبیعی، دوراندیشی، و عدالت برخود حکومت کند.» مذهب منبع یا ستون اصلی احساسات اخلاقی ما نیست، ولی این احساسات تحت نفوذ نیرومند این اعتقاد قرار دارد که

قانون اخلاقی از یک خدای پاداش دهنده و کیفر رساننده ناشی می شود.
در 1764 سمیث، که در این وقت پنجاه و یک سال داشت، به عنوان معلم و راهنما استخدام شد تا در سفری به اروپا دیوک آو بوکلیوخ را، که هجده سال داشت، همراهی کند.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1044
حقوقی که برای وی تعیین شد، یعنی سالی 300 لیره مادام العمر، به سمیث تأمین و فراغت لازم را برای تهیة شاهکارش داد. او ضمن یک توقف 18 ماهه در تولوز، شروع به نوشتن این شاهکارکرد. در فرنه از ولتر دیداری به عمل آورد، و در پاریس باهلوسیوس، د/آلامبر، کنه، و تورگو آشنا شد. در سال 1766 به اسکاتلند بازگشت و ده سال بعدی را با رضایت خاطر نزد مادرش در کرکالدی گذراند و روی کتاب خود کارکرد. این کتاب که تحقیق در ماهیت و علل ثروت ملل نام داشت در 1776 منتشر شد، در هیوم بانامة تمجید آمیزی از آن استقبال کرد. هیوم کمی بعد درگذشت.
خود هیوم در مقالاتش به ایجاد نظرات اقتصادی و اخلاقی ادم سمیث کمک کرده بود. او «نظام تجاری» را که طرفدار تعرفه های گمرکی حمایت آمیز (برای تولیدات داخلی)، انحصارات تجاری، و دیگر اقدامات دولتی برای حصول اطمینان از فزونی صادرات بر واردات و جمع آوری فلزات گرانبها به عنوان ثروت اساسی یک ملت بود، مورد استهزا قرار داده بود. هیوم می گفت این سیاست مانند آن است که انسان نگذارد آب مسیر طبیعی خود را بیابد، و او خواستار آن شد که اقتصاد از «موانع و مالیاتهای بیشماری ... که همة ملل اروپا، و بیش از همه انگلستان، بر تجارت وضع کرده اند آزاد شود.» البته سمیث با مبارزة کنه و دیگر فیزیو کراتهای فرانسه علیه مقررات محدود کننده اصناف و دولتها، و خواست فیزیوکراتها برای استقرار سیاست «آزادی عمل» که اجازه دهد طبیعت مسیر خود را طی کند و همة قیمتها و دستمزدها در جریان رقابت آزاد به سطح خود برسند آشنا بود. شورشی که در آن هنگام در امریکا علیه تضییقات انگلستان نسبت به تجارت مستعمرات در حال پیدایش بود قسمتی از زمینة فکری سمیث را تشکیل می داد. اگر آزادی تجارت که وی پیشنهاد می کرد راهنمای دولت انگستان شده بود، سال انتشار کتابش احتمالاً شاهد اعلام استقلال (امریکا) نمی شد.
سمیث دربارة کشمکش میان انگلستان و امریکا افکار و اندیشه هایی داشت. او انحصار تجارت مستعمرات به وسیلة انگلستان را یکی از «شیوه های پست و زیانبار نظام تجاری» تلقی می کرد؛ و معتقد بود همان وقت که اهالی مستعمرات از دادن مالیات برای کمک به هزینه های امپراطوری انگستان امتناع می ورزیدند، می بایستی بدون چون و چرای بیشتری، به امریکا استقلال داده می شد. «با این گونه جداشدن دوستانه، علاقة طبیعی

اهالی مستعمره نسبت به کشور ما در ... بسرعت تجدید می شد. این علاقه ممکن بود ... آنها را بر آن دارد که در جنگ ودر تجارت از ما جانبداری کنند، و به جای اینکه اتباع آشوبگر و ستیزه جویی باشند، باوفاترین ... و سخاوتمندترین متحدان ما شوند.» او افزود: «سرعت پیشرفت آن کشور از لحاظ ثروت، جمعیت، و بهبود وضع چنان بوده است که شاید ظرف مدت کمی بیش از یک قرن، تولیدات امریکا می توانست از مالیاتهای انگلستان تجاوز کند. در آن صورت مقر امپراطوری به طور طبیعی به آن قسمت از امپراطوری منتقل می شد که به دفاع عمومی و حمایت همة امپراطوری

کمک بیشتری می کرد.»
سمیث ثروت یک ملت را به مقدار طلا و نقره ای که کشور در اختیار داشت نمی دانست، بلکه زمین را با اصلاحاتی که در آن به عمل آمده، و محصولاتش، و مردم را با کار، خدمات، مهارتها، و کالاهایشان به عنوان ثروت یک کشور توصیف می کرد. فلسفة او این بود که بجز در پاره ای موارد استثنایی، حد اعلای ثروت مادی از حد اعلای آزادی اقتصادی به دست می آید. منافع شخصی جنبة همگانی دارد، ولی اگر ما بگذاریم که این انگیزة نیرومند با حد اعلای آزادی اقتصادی عمل کند، چنان پشتکار، تلاشهای تازه، و رقابتی بر خواهد انگیخت که بیش از هر نظام دیگری که در تاریخ شناخته شده است، تولید ثروت خواهد کرد. (این در حکم داستان زنبورها اثر مندویل بود که بتفصیل تشریح شده بود.) سمیث عقیده داشت که قوانین بازار، خصوصاً قانون عرضه و تقاضا، آزادی تولید کننده را با رفاه مصرف کننده هماهنگ خواهد ساخت، زیرا اگر تولید کننده بیش ازحد سود ببرد، دیگران وارد همان فعالیت می شوند، و رقابت متقابل قیمتها و سودها را در حد منصفانه ای نگاه می دارد. علاوه بر آن، مصرف کننده از یک نوع دموکراسی اقتصادی برخوردار می شود، زیرا او با خریدن یا نخریدن به میزان زیاد، تعیین خواهد کرد که چه کالاهایی تولید، و چه خدماتی عرضه شوند، و اینها به چه مقدار و چه بهایی باشند، نه اینکه همة اینها توسط دولت معین و مقرر شوند.
سمیث با پیروی از شیوة فیزیوکراتها (ولی با اعتقاد به اینکه تولیدات کارگران و خدمات تجارت همان قدر ثروت واقعی هستند که محصولات زمین)، خواستار پایان دادن به حقوق و عوارض فئودالیته، تضییقات اصناف، مقررات اقتصادی دولتی، و انحصارات صنعتی یا بازرگانی شد و همة اینها را محدود کنندة آن آزادیی می دانست که به فرد اجازه می دهد که به مطابق میل خود کار کند، خرج کند، پس انداز کند، بخرد و بفروشد، و بدین ترتیب چرخهای تولید و توزیع را در گردش نگاه می دارد. دولت باید «آزادی

عمل» را رعایت کند و بگذارد طبیعت افراد بشر آزادانه عمل کند؛ باید به فرد اجازه دهد که برای خود چاره بیندیشد، با آزمایش و خطا در زندگی اقتصادی کاری را که می تواند انجام دهد، و شغلی را که می تواند احراز کند، به دست آورد. دولت باید بگذارد فرد یا غرق شود یا شنا کند.
به موجب این نظام آزادی طبیعی، پادشاه (یا دولت) تنها سه وظیفه دارد: ... نخست حفظ جامعه از خشونت و تهاجم جوامع مستقل دیگر؛ دوم حفظ هر عضو جامعه، تا آنجا که ممکن است، در برابر بیعدالتی و مظالم هر عضو دیگر آن، یا برقرار کردن یک دستگاه اجرای دقیق عدالت؛ و سوم حفظ و نگاهداری بعضی از تأسیسات عام المنفعه و مؤسسات عمومی که هیچ گاه نمی توانند به سود هیچ فرد یا افراد قلیلی که آنها را دایر یا حفظ و نگاهداری کنند باشند.»
در این گفته شیوة حکومتی که جفرسن تجویز می کرد، و خطوط اصلی نظامی که سرمایه داری را قادر می ساخت رشد و شگفتی فوق العاده بیابد، وجود داشت.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1046
در این شیوه راه فراری وجود داشت. اگر وظیفة جلوگیری از بیعدالتی متضمن این اجبار باشد که از استفادة غیر انسانی از ساده لوحان یا ضعفا توسط زیرکان واقویا جلوگیری شود، چه وضعی پیش خواهد آمد؟ سمیث پاسخ می داد: چنین بیعدالتی تنها امکان دارد که توسط انحصارات برای جلوگیری از رقابت یا تجارت روی دهد، و حال آنکه اصول وی ایجاب می کردند که جلو انحصارات گرفته شود. ما باید به رقابت کارفرمایان برای استخدام کارگران، و رقابت کارگران برای یافتن کار، متکی باشیم تا دستمزد را تعظیم و تعدیل کند؛ کلیة تلاشهای دولت برای تنظیم و تعدیل دستمزد دیر یا زود بر اثر قوانین بازار باشکست روبه رو خواهند شد. با آنکه کارگر (نه زمین، آن طور که فیزیوکراتها عقیده داشتند) تنها منبع ثروت است، کارگرهم، مانند سرمایه، یک کالاست و تابع قوانین عرضه و تقاضا. «هر بار که قانون کوشیده است دستمزد کارگران را تنظیم و تعدیل کند، همیشه در جهت کم کردن آن بوده است نه افزایش آن؛» زیرا «هر وقت که قوة مقننه کوشش می کند اختلافات میان کار فرمایان و کارگرانشان را حل و فصل کند، مشاورانش همیشه کارفرمایان هستند.» این مطلب به هنگامی نوشته شد که قوانین انگلستان به کارفرمایان اجازه می داد که خود را متشکل کنند تا منافع اقتصادیشان را حفظ کنند، ولی کارگران را از چنین تشکلی ممنوع می داشت. سمیث به این جانبداری قانون حمله برد و پیش بینی کرد که دستمزد بهتر نه براثر مقررات دولت، بلکه براثر تشکل کارگران به دست خواهد آمد.
کسی که به عنوان مبشر سرمایه داری انگاشته می شد همیشه جانب

کارگران را علیه کارفرمایان می گرفت. او نسبت به اینکه اجازه داده شود بازرگانان و کارخانه داران مشی دولت را تعیین کنند اعلام خطر می کرد و می گفت:
منافع تجار ... در هر رشتة مخصوص تجارت یا صناعت، همیشه از بعضی جهات با منافع مردم فرق دارند، و حتی مخالف آن هستند. ... پیشنهاد هر قانون جدید، یا تنظیم و ترتیب بازرگانیی که از این طبقه ناشی شود، همیشه باید با احتیاط بسیار مورد توجه قرار گیرد ... چنین پیشنهادی از طبقه ای سرچشمه می گیرد ... که عموماً علاقه دارد مردم را بفریبد و حتی مورد تعدی قرار دهد ... و در موارد عدیده، مردم را هم فریفته و هم مورد تعدی قرار داده است.
آیا این ادم سمیث است یا کارل مارکس که سخن می گوید؟ ولی سمیث از مالکیت خصوصی به عنوان انگیزة اجتناب ناپذیر فعالیت دفاع می کرد و معتقد بود که تعداد مشاغل موجود و دستمزد پرداخت شده بیش از هر چیز با جمع آوری و به کار گرفتن سرمایه بستگی خواهد داشت. با این وصف، وی از دستمزد زیاد، به عنوان اینکه هم برای کارفرما سودمند است و هم برای کارگر، طرفداری می کرد و در الغای تجارت برده، به این علت که «کاری که توسط افراد آزاد انجام می شود سرانجام ارزانتر از کاری خواهد بود که توسط بردگان انجام می شود»، پافشاری می کرد.
وقتی سمیث را از لحاظ ظاهر، عادات، و خصوصیات اخلاقیش در نظر می گیریم، از

اینکه فردی که تا این حد از جریانات کشاورزی و صنعت و بازرگانی دور بود، دربارة این مباحث پیچیدة تخصصی با چنان واقعبینی و بصیرت و شهامتی نوشته است، به حیرت می آییم. او به همان اندازه فراموشکار بود که نیوتن، و به رسوم متداول توجه زیادی نداشت. او که معمولاً مبادی آداب و ملایم بود، توانایی آن را داشت که با بینزاکتی سمیوئل جانسن، با یک پاسخ چهار کلمه ای که مشروعیت ولادت خان بزرگ را مورد سؤال قرار می داد به مقابله پردازد. پس از انتشار ثروت ملل، دو سال در لندن گذراند و در آنجا از آشنایی با گیبن، رنلدز، و برک بهره مند شد. او، که پیرو مکتب آزادی تجارت بود، در 1778 به عنوان کمیسر گمرک از اسکاتلند انتخاب شد. ازآن پس، با مادرش در ادنبورگ زندگی کرد و تا پایان عمر مجرد ماند. مادرش در 1784 درگذشت، وخودش در 1790 در سن شصت و هفت سالگی به دنبال مادر روان شد.
موفقیت او آنقدر تابع اصالت فکرش نبود که معلول عوامل زیر بود: تسلط و هماهنگی ارقام و اطلاعاتش، گنجینة نمونه ها و مطالب روشن کننده، به کار بستن نظریه مطابق با شرایط جاری به نحوی روشن کننده، سبکی

ساده و روشن و مجاب کننده، و دیدی وسیع که اقتصاد را از صورت «علم ملال آور» خارج کرد و همپایة فلسفه قرار داد. کتاب او اهمیت تاریخی داشت، زیرا عوامل و نیروهایی را که نظام فئودالیته و «نظام تجاری» را به نظام سرمایه داری و آزادی تجارت تغییر شکل می داد خلاصه می کرد و توضیح می داد، ولی البته این عوامل و نیروها را به وجود نیاورد. هنگامی که پیت دوم عوارض چای را از 119 درصد به دوازده و نیم درصد کاهش داد، و به طور کلی کوشش کرد که آزادی تجارت را برقرار کند، دین خود را نسبت به ثروت ملل اعلام داشت. لرد روزبری تعریف می کند که چگونه در یک میهمانی شام که پیت در آن حضور داشت، وقتی سمیث وارد شد، همه به پا خاستند و پیت گفت: «ما خواهیم ایستاد تا شما بنشینید، زیرا همه ما شاگردان شما هستیم.» سر جیمز ماری – پالتنی پیشگویی کرد که اثر سمیث «نسل حاضر را مجاب خواهد کرد و بر نسل آینده حکومت خواهد راند.»

۷ – رابرت برنز

رابرت برنز، بزرگترین شاعر اسکاتلند، می گفت: «خون قدیمی ولی نااصیل من از زمان طوفان نوح در عروق شیادان جریان داشته است.» ما به زمان دورتر از ویلیام برنز، که از شیادی به دور بود و به صورت یک زارع اجاره دار زحمتکش و تندخو به سر می برد، باز نمی گردیم. در 1757 او با اگنس براون، که در 1759 رابرت را برایش به دنیا آورد، ازدواج کرد. شش سال بعد، ویلیام یک مزرعة هفتاد ایکری در ماونت آلیفنت اجاره کرد. در

*****تصویر

متن زیر تصویر : آرچیبالد سکیروینگ: رابرت برنز. گالری ملی اسکاتلند

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1048

این مزرعه خانوادة رو به تکثیر، با قناعت، در یک خانة دور افتاده زندگی می کرد. رابرت در خانه تعلیم یافت و به مدرسة کلیسای ناحیه رفت، ولی از سن سیزدهسالگی در مزرعه کار می کرد. وقتی به چهاردهسالگی رسید، به طوری که خودش می گوید، «یک دخترک تو دل برو، با نمک، و شاداب مرا با احساسات مطبوع خاصی آشنا کرد که با وجود ناکامیهای تلخ، احتیاط ساده دلانه، و وارستگی زیاده از حدش، من آن را زیباترین خوشیهای بشر می دانم.» در سن پانزدهسالگی با «فرشتة» دیگری آشنا شد و شبهای تبالودی را در فکر او گذارند. برادرش به خاطر می آورد که دلبستگی رابرت [به زنان] خیلی شدید شد و او پیوسته طعمة یکی از اغواگران زیباروی بود.

در 1777 ویلیام برنز، که تحت تأثیر شهامتی بیپروایانه قرار گرفته بود، مزرعة لوخلی را که 130 ایکر مساحت داشت در تاربولتن اجاره کرد و قرار گذاشت سالی 130 لیره برای آن بپردازد. در این هنگام رابرت، که هجده سال داشت و پسر ارشد بین هفت فرزند بود، کارگر اصلی خانواده شد؛ زیرا ویلیام که تلاش بیپاداش وی را از پای درآورده بود، به پیری زودرس دچار شده بود. بتدریج این پدر و پسر، که یکی خود را در چارچوب تعصب خشک محدود می کرد و دیگری به سوی معتقداتی گسترده تر گام برمی داشت، از یکدیگر فاصله می گرفتند. رابرت، با وجود منع والدینش، به یک آموزشگاه رقص رفت، و به طوری که خودش بعدها گفت: «از آن لحظة شورش، پدرم نسبت به من نوعی نفرت پیدا کرد که به عقیدة من یکی از علل آن بی بندوباریی بود که شاخص سالهای آیندة عمرم شد.» رابرت در سن بیست و چهار سالگی به یکی از لژهای فراماسون پیوست. در 1783 مزرعة آنها به علت عدم پرداخت مال الاجاره، ضبط شد. رابرت

و برادرش گیلبرت فقر خود را روی هم گذاردند تا مزرعه ای به مساحت 118 ایکر در برابر سالی 90 لیره اجاره کنند. آنها مدت چهار سال در این مزرعه تلاش کردند و برای خود هریک سالی 7 لیره برای هزینه های شخصی منظور می داشتند؛ و با این مزرعه خرج والدین، خواهران، و برادران خود را می دادند. پدرشان در 1784 به بیماری سل درگذشت.
رابرت در شبهای بلند زمستان کتابهای بسیاری، از جمله کتب تاریخ رابرتسن، فلسفة هیوم، و بهشت مفقود میلتن، را می خواند. او می گفت: «روحی مانند قهرمان محبوب من، شیطان میلتن، به من بدهید.» او که از نظارت کلیسا بر اخلاقیات متنفر بود، بدون احساس ناراحتی، از الاهیات کلیسایی دست کشید و تنها ایمان مبهمی را نسبت به خداوند و فناناپذیری روح حفظ کرد. «ارتدوکسهای سنت پرست را که به جان ناکس اعتقاد داشتند» مسخره می کرد و اعتقاد داشت که روحانیان در فاصلة بین هر یکشنبه به اندازة خود او مرتکب گناه می شوند. او در اثر خودبه نام «نمایشگاه مقدس» (دربارة یک اجتماع احیای مذهبی) یک سلسله از واعظان را توصیف کرد که از گناهان پرده برمی داشتند و دوزخ را به رخ مردم می کشیدند، در

حالی که روسپیان در خارج، با اطمینان، به انتظار عنایت مردان کلیسارو بودند.
نفرت برنز نسبت به روحانیان هنگامی شدت یافت که یکی از آنها نماینده ای نزد او فرستاد تا او را به خاطر اینکه بدون سند ازدواج با بتی پیتون همبستر شده بود، مؤاخذه و جریمه کند. وقتی صاحب ملک مهربانش به نام گوین همیلتن به خاطرغیبت مکرر از مراسم کلیسا مورد مؤاخذة شورای کلیسای موخلین قرار گرفت (1785)، نفرت برنز تبدیل به خشم شد. در این هنگام، این شاعر تندترین هجو خود را تحت عنوان «دعای ویلی مقدس» نوشت، که تقوای ریاکارانة ویلیام فیشر، یکی از مقامات کلیسای موخلین، را مورد استهزا قرار می داد. برنز او را مجسم کرد که چنین با خداوند سخن می گوید:
من قدرت بیهمتای ترا می ستایم و تقدیس می کنم،
در آن هنگام که تو هزاران نفر را در تاریکی شب رها کرده ای،
من در اینجا در برابر دید تو قرار دارم،
به خاطر نعمات و عنایت تو
و نور مشتعل و درخشانی
که بر این مکان می تابد ...
آه خدایا، تو می دانی که شب گذشته من با مگ ...
من از تو صمیمانه طلب عفو می کنم،

آه، ای کاش که این امر هرگز موجب نزول بلا،
و باعث هتک حرمت من نشود.
و من هیچ گاه دیگر یک پای خلاف شرع
بر روی او (مگ) بلند نمی کنم.
علاوه بر آن، من باید همچنین اعتراف کنم
که فکر می کنم سه بار با دختر لیزی ...
ولی خداوندا آن روز جمعه،
وقتی نزدیک او رفتم، مست بودم،
وگرنه تو می دانی که خادم بیریای تو
هرگز او را به اینکار سوق نمی داد. ...
خدایا به خلافهای گوین همیلتن توجه داشته باش،
او می خورد، بد زبانی می کند، و به ورقبازی می پردازد.
با این وصف، او راههای پول گرفتن
از بزرگ و کوچک را می داند.
او قلوب مردم را
از کشیش خداوند می دزدد. ...
خدایا در روز انتقامت او را مجازات کن،
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1050
خدایا از هر کس که به او خدمت کرده بازخواست کن،
و از روی ترحم از آنها درنگذر
و دعای آنان را نشنو،
بلکه به خاطر مردم خودت آنها را نابود کن
و آنها را امان مده.
ولی خدایا، من و دعاهای مرا
با شفقت دنیوی و الاهی به خاطر بیاور،
تا من به خاطر برازندگی و ثروت بدرخشم،
و هیچ کس از من جلوتر نباشد،
و همة افتخارات آن از آن تو باشد.
آمین، آمین!
برنز جرأت نکرد این شعر را منتشر کند؛ اما سه سال پس از مرگش به چاپ رسید.
در خلال این احوال، وی دلایل زیادی برای مؤاخذه به دست کلیسا می داد. او خود را «زناکار حرفه ای» می خواند. دوشیزگان یکی پس از دیگری او را به هیجان می آوردند، مانند: «خلوی دلفریب، که روی چمن مرواریدفام می خرامید»، جین آرمر، هایلند، مری کمبل، پگی چامرز، «کلاریندا»، جنی کروئیک شنک، جنی اهل دارلی که از «مزرعة چاودار می آمد»، دبورا

دیویس قشنگ کوچولو، اگنس فلمینگ، جینی جفری، پگی کندی اهل دون قشنگ، جسی لیوارس، جین لوریمر (کلوریس)، مری ماریسن، آناپارک، آنا و پالی ستوارت، و پگی تامسن – باز هم بودند. تنها چشمان درخشان و متبسم، دستان نرم، و پستانهای «چون تودة برف» آنها او را با رنجها و اندوه زندگی از در سازش در می آورد. او خطاهای جنسی خود را به این علت معذور می داشت که همه چیز در طبیعت عوض می شود، و چرا انسان یک استثنا باشد؟ ولی او به زنان هشدار می داد که هرگز به قول یک مرد اعتماد نکنند. ما از پنج طفل مشروع و نه طفل نامشروع او خبر داریم. او می گفت «من نبوغی برای پدرشدن دارم»، و عقیده داشت تنها اخته کردن می تواند او را علاج کند. اما دربارة سرزنشهای کشیشان و قوانین اسکاتلند می گفت:

کلیسا و دولت می توانند دست به دست هم بدهند،
بگویند من نباید چنین کارهایی بکنم؛
کلیسا و دولت می توانند به جهنم بروند،
و من به سراغ آنای خودم خواهم رفت.

وقتی بتی پیتون از او بچه ای به دنیا آورد (22 مه 1785)، برنز پیشنهاد کرد با او ازدواج کند، ولی والدین بتی این پیشنهاد را رد کردند. او به جین آرمر روی آورد و کتباً به او قول ازدواج داد. طولی نکشید که جین حامله شد. در 25 ژوئن 1786 برنز در برابر

شورای کلیسا حضور یافت و به مسئولیت خود اعتراف کرد. او می گفت خود را با جین مزدوج تلقی می کند و حاضر است سرقول خود بایستد، ولی پدر جین حاضر نشد بگذارد دخترش با یک زارع هفدهساله که یک طفل نامشروع هم سربارش بود ازدواج کند. در 9 ژوئیه برنز در روی نیمکت کلیسا با خضوع و خشوع مورد عتاب علنی قرار گرفت. در سوم اوت، جین از او یک دوقلو به دنیا آورد، و در ششم اوت او و جین در برابر حاضرین در کلیسا، بر مؤاخذه گردن نهادند و از این افتضاح مبرا شدند. پدر جین علیه او حکم جلب به دست آورد؛ شاعرخود را پنهان کرد و درصدد برآمد باکشتی به ژامائیک برود. حکم جلب اجرا نشد، و رابرت به مزرعه اش بازگشت. در همان تابستان او قول داد با مری کمبل ازدواج کند و او را به امریکا ببرد: قبل از اینکه آنها بتوانند دربارة این نقشه عملی انجام دهند، مری مرد؛ برنز در «مری هایلند» و «تقدیم به مری در بهشت» از او تجلیل کرد.

در سال پرحاصل 1786، او در کیلمارنوک نخستین جلد اشعارش را به نام خویش منتشر کرد. اشعارش را که احتمال داشت به کلیسا یا اخلاقیات مردم بربخورند حذف کرد؛ با لهجة اسکاتلندی خود، و توصیف مناظر آشنا،

خوانندگان خویش را خشنود کرد، و دهقانان را با توصیف جزییات زندگیشان در قالب اشعار قابل درک خرسند ساخت. شاید هیچ شاعر دیگری اینچنین نسبت به حیواناتی که در تحمل بار روزانة مزارع با او شریکند، یا گوسفند بیگناهی که در بارش برف تند سرگشته است، یا موشی که به علت خیش کشاورزی که به سویش می آید از لانة خود بیرون رانده شده است همدردی نشان نداده باشد. مثلاً:

ولی، آقا موشه، تو تنها نیستی،
در اثبات اینکه دوراندیشی ممکن است بیهوده باشد،
بهترین نقشه هایی که موشها و انسانها طرح می کنند
اغلب اشتباه از آب درمی آیند.

ابیاتی که در پایان شعری تحت عنوان تقدیم به «شپشی که یک شپش دیگر را روی کلاه یک خانم در کلیسا می بیند» آورده است به صورت ضرب المثل در آمده اند:

آه، دیدن خودمان آنطور که دیگران ما را می بینند
چه قدرتی به ما می دهد.

برنز برای حصول اطمینان از اینکه کتاب کوچکش با حسن قبول رو به رو شود، قسمتی تحت عنوان «شنبه شب کلبه نشین» به آن افزود، که عبارت است از توصیف زارعی که پس از یک هفته کار سنگین استراحت می کند، همسر و اطفالش دور او جمع شده اند و هرکدام داستان روز خود را بازگو می کند؛ دختر ارشد با کمرویی دلدادة خجول خود را معرفی می کند؛ خانوادة خوشحال غذای سادة خود را با هم می خورند؛ پدر کتاب مقدس می خواند؛ و سپس همه با هم دعا می کنند. برنز به این تصویر دلپذیر قطعه ای تحت عنوان «اسکاتیا، عزیز من، خاک وطن من»

می افزاید و به میهن پرستی اسکاتلندی می افزاید. از 612 نسخه ای که به چاپ رسیدند، بجز سه نسخه، همه ظرف چهار هفته به فروش رسیدند و 20,000 لیره درآمد خالص برای برنز داشتند.

او در فکر آن بود که با پول فروش این کتاب هزینة سفر به امریکا را تأمین کند؛ ولی در عوض، آن را صرف توقفی در ادنبورگ کرد. او، که با یک اسب عاریتی در نوامبر 1786 پرسروصدا طبقة بالای اطاق آنها را اشغال کرده بودند. حسن قبول کتابش توسط منتقدان ادنبورگ درها را به رویش گشود. در طول یک فصل، بت اجتماع اشخاص ممتاز بود. سر والتر سکات وی را چنین توصیف کرد:

در سالهای 1786-1787، که برنز نخستین بار به ادنبورگ آمد، من پسر پانزدهساله ای بودم. ... یک روز او را در منزل مرحوم پروفسور فرگسن بزرگوار دیدم. در آنجا چند آقا که شهرت ادبی داشتند نیز حضور داشتند. ...

او از نظر جسمانی نیرومند و سالم بود؛ پریدگی رنگش روستایی بود نه احمق وار؛ نوعی بیپیرایگی و سادگی توأم با وقار در او دیده می شد. ... صورتی بزرگ و چشمانی درشت و تیره داشت که به هنگام صحبت ... می درخشیدند ... در میان مردانی که بادانشترین افراد در دوران و در کشور خود بودند، اونظرات خود را با لحنی کاملاً محکم وی بدون کوچکترین جسارت بیان می کرد.
برنز تشویق شد که چاپ تازه ای از اشعار خود را، که به آن مطالب تازه ای افزوده بود، منتشر کند. او برای اینکه به کتاب جدیدش مایة بیشتری بدهد، درصدد برآمد یکی از آثار عمدة خود را به نام «گدایان خوشحال» که جرأت نکرده بود در مجلد چاپ کیلمارنوک بیاورد، در آن بگنجاند. این اثر، اجتماعی از ولگردان، فقیران، جنایتکاران، شاعران، ویولن نوازان، فواحش، و سربازان علیل و مفلوک را در آبجوفروشی ننسی گیبسن در موخلین توصیف می کرد. برنز از قول اینها بیپرده ترین زندگینامه های شخصی را که در آنها کوچکترین اثری از احساس ندامت دیده نمی شد نقل کرد و این معجون را با یک آواز جمعی مستانه به این شرح پایان داد:
آنها که در کنف حمایت قانونند پشیزی ارزش ندارند!
آزادی جشن با شکوهی است!
دادگاهها برای افراد جبون تأسیس شدند،
و کلیساها برای خوشایند کشیشان سر برآوردند.
هیو بلر، که مردی اهل فضل و واعظ بود، از فکر انتشار چنین بی اعتنایی عمدی نسبت به اصول تقوا ابراز اضطراب شدید کرد. برنز تسلیم شد و بعداً فراموش کرد که این شعر را نوشته است؛ یکی از دوستانش آن را حفظ کرد، و در 1799 این شعر به چاپ رسید.
ناشر ادنبورگ سه هزار نسخه از این اشعار را فروخت؛ و برنز 450 لیره سود خالص به دست آورد. برنز مادیانی خرید و در 5 مه 1787 به داخل هایلندز رفت و سپس از منطقة

توید گذشت تا انگلستان را از نزدیک لمس کند. در 9 ژوئن از خویشاوندان خود در ماسجیل دیدن کرد و سری هم به جین آرمر زد. جین بگرمی از او استقبال کرد و بار دیگر حامله شد. برنز پس از بازگشت به ادنبورگ با خانم اگنس ملهوز آشنا شد. این زن در سن هفدهسالگی بایک جراح اهل گلاسگو ازدواج کرده و در بیست و یک سالگی (1780) او را ترک کرده و اطفال خویش را با خود برده بود و با آبرومندی مقتصدانه در پایتخت زندگی می کرد. او برنز را به خانة خود دعوت کرد، برنز بلافاصله عاشق او شد. ظاهراً اگنس خود را تسلیم او نکرد، زیرا برنز به عشق خود نسبت به وی ادامه داد. آنها با یکدیگر نامه و شعر مبادله می کردند. برنز نوشته های

خود را به نام «سیلوندر»، و اگنس هم نوشته های خود را «کلاریندا» امضا می کرد. در 1791 اگنس تصمیم گرفت نزد شوهرش برود و بار دیگر به او در ژامائیک بپیوندد؛ برنز به عنوان وداع خود، ابیات پرلطافتی به این شرح برایش فرستاد:

یک بوسهٔ مشتاقانه، و سپس از هم جدا می شویم!
یک وداع، و سپس برای همیشه!
اگر ما چنین با عطوفت یکدیگر را دوست نداشته بودیم،
اگر ما چنین کور کورانه یکدیگر را دوست نداشته بودیم،
هرگز آشنا نشده و هرگز از هم جدا نمی شدیم،
هرگز شکسته دل نمی شدیم.

اگنس شوهر خود را دید که با یک زن پیشخدمت سیاهپوست زندگی می کند؛ لاجرم به ادنبورگ بازگشت.

برنز، که آتش تمنایش برای اگنس فرو ننشسته بود، در یک باشگاه محلی به جستجوی مصاحب و به خوشگذرانی پرداخت. این باشگاه «مدافعان کروچلن» نام داشت و از مردانی تشکیل شده بود که عهد کرده بودند از شهر خود دفاع کنند. در آنجا شراب و زن در حکم «لارس و پناتس»1 بودند، و آنچه زشت و شنیع بود حکمفرمایی می کرد. برنز برای آنها آوازهای قدیمی اسکاتلندی جمع آوری می کرد و دهها شعر از خود به آنها افزود. تعدادی از این اشعار، بینام و به طور محدود، در سال 1800 تحت عنوان موزهای سرخوش کالدونیا انتشار یافتند. عضویت برنز در این باشگاه، تحقیر آشکار وی نسبت به امتیازات طبقاتی، و صراحتش در ابراز نظرات افراطی در زمینهٔ مذهب و سیاست بسرعت به حسن استقبال از وی در اجتماع ادنبورگ پایان داد.

او تلاش کرد شغلی به عنوان مأمور وصول مالیات به دست آورد؛ و چون بکرات اورا سر

---

1. لارس و پناتس: لارس یا لارها در دین روم، عنوان بعضی از ارواح یا خدایان؛ پناتس، در دین روم، گروهی از خدایان خانگی که رومیان قدیم آنها را به عنوان محافظ آذوقه می پرستیدند و به اتفاق لارس حامیان خانه شمرده می شدند. ـ م.

دواندند، خود را تسلیم تلاشی دیگر در زمینهٔ کشاورزی کرد. در فوریهٔ 1788 مزرعهٔ الیس لند را، که در 8 کیلومتری دامفریس و حدود بیست کیلومتری کریگن پاتک قرار داشت، اجاره کرد. صاحب مزرعه، که صراحتاً خاک مزرعه را در «اسفناکترین وضع بیقوتی» توصیف می کرد، 300 لیره به شاعر قرض داد تا یک خانهٔ دهقانی بسازد و مزرعه را حصار کشی کند.

برنز می بایستی تاسه سال، هر سال 50 لیره، و پس از آن سالی 70 لیره بپردازد. در این ضمن جین آرمر دوقلو زایید (سوم مارس 1788)، ولی کمی بعد این دوقلوها مردند. قبل از 28 آوریل، برنز با او ازدواج کرد و جین با یک طفل زنده از چهار بچه ای که از او به دنیا آورده بود نزد او آمد تا باوفاداری، هم به عنوان همسر و هم به عنوان خانم خانه، در الیس لند به وی خدمت کند. او بچه ای دیگر برای برنز به دنیا آورد که برنز او را «‹ شاهکار› من در این نوع تولیدات، همانطور که تام اوشنتر شاخص کیفیت کار من در رشتة سیاسی است» نامید. در مارس 1791 برنز با آناپارک، که در یک میخانه در دامفریس پیشخدمت بود، روابط خصوصی برقرار کرد. در مارس 1791 آنا برای او بچه ای به دنیا آورد و جین این بچه را گرفت و با بچه های خود بزرگ کرد.
زندگی در الیس لند مشکل بود. با وصف این، برنز به نوشتن اشعار پرارزش ادامه داد. در آنجا وی به یک آواز قدیمی میخواری که «اولدلنگ ساین» نام داشت دو بند شعر معروف افزود. برنز آن قدر کار کرد که مانند پدرش از پای درآمد. وقتی در 14 ژوئیة 1788 به عنوان مأمور رسومات تعیین شد و توانست به اطراف کشورش سفر کند، بشکه های مشروبات را اندازه گیری، و اغذیه فروشیها، کارگاههای شمع سازی، و دباغیها را وارسی کند و نتیجه را به هیأت رسومات در ادنبورگ گزارش دهد، احساس خوشوقتی کرد. با آنکه وی اغلب با جان بارلیکورن به میخوارگی می پرداخت، ظاهراً هیأت را راضی نگاه می داشت. در نوامبر 1791 او مزرعة خود را باسود فروخت و با جین و سه بچه به خانه ای در دامفریس نقل مکان کرد.
برنز با رفت و آمد به میخانه ها، و با مست بر گشتنهایش به خانه و نزد جین صبور، مردم محترم شهر را از خود رنجانید. او کماکان شاعر بزرگی بود. ظرف آن پنج سال در دامفریس این اشعار را نوشت: «ای سواحل و شیبهای رود زیبای دون»، «اسکاتلندیهایی که همراه والس خون خود را ریخته اند»، «آه، عشق من به سرخی یک گل سرخ است». او که همسر خود را از نظر فکری یار و دمساز نمی یافت، با خانم فرانسیس دنلپ، که در عروق خود بقایایی از خون والس داشت، مکاتبه و گاهی دیدار می کرد. این خانم کوشید تا اخلاقیات و نوع کلماتی را که برنز به کار می برد تحت ضوابط معقولی درآورد، ولی این کار همیشه به سود ابیات برنز نبود. او از اسکناسهای 5 لیره ای که خانم فرانسیس گاه گاه برایش می فرستاد بیشتر قدرشناسی می کرد.
برنز با نظرات افراطی خود شغل خویش را به عنوان مأمور رسومات به خطر می انداخت. او در پانزده بند شعر عالی به جورج سوم گفت شر وزیران فاسد خود را کم کند، و به پرینس آو ویلز اندرز داد که اگر مایل

است وارث تخت سلطنت شود، به عیاشی خود و خودمانی

بودن با چارلی [فاکس] پایان دهد. در نامه ای که به نشریة کورانت چاپ ادنبورگ نوشت، اعلامیة استقلال امریکا را مورد تحسین قرار داد. در 1789 هواخواه پرشور انقلاب فرانسه بود. در 1795، علیه تمایزات مبتنی برمقام، حملة شدیدی به این نحو انتشار داد:

آیا به خاطر فقر شرافتمندانه است
که انسان سرخودرا پایین افکند، و این جور چیزها؟
ما بردة جبون را نادیده می گیریم،
با همة اینها جرأت می کنیم فقیر باشیم.
با همة اینها و همة اینها،
رنجهای ما از نظر دور می مانند، و این جور چیزها.
مقام جز مهر اسکناس چیزی نیست،
مقام انسان جز طلا چیزی نیست.
شخص درستکار، با آنکه همیشه این قدر فقیر است،
با همة اینها، شاه مردان است.
شما دوست خود را می بینید که به او سرور می گویند،
با تبخیر راه می رود و خیره می شود، و این جور چیزها؛
با آنکه صدها نفر به دستور او به ستایش در می آیند،
با همة اینها، او جز یک آدم احمق چیزی نیست. ...
پس بیایید دعا کنیم که روزی برسد،
و با همة اینها چنین روزی خواهد رسید،
که شعور و ارزش در سراسر زمین
شاهد مقصود را در آغوش کشد، و این جور چیزها.
با همة اینها و همة اینها،
با همة اینها، آن روز دارد فرا می رسد
که افراد بشر در سراسر جهان،
با وجود این چیزها، برادر یکدیگر باشند.

به هیأت رسومات شکایت شد که شخصی چنین افراطی برای وارسی شمع سازیها و اندازه گیری بشکه های مشروب مناسب نیست، ولی اعضای هیأت او را به خاطر عشق به اسکاتلند و تمجیدی که از آن می کرد بخشیدند. حقوق سالی 90 لیره ای که به او پرداخته می شد بسختی برای نان جو سیاه و آبجو وی کفاف می داد. او از نظر جنسی کماکان لجام گسیخته بود، و در 1793 خانم ماریا ریدل، که به «نیروی جذبة غیرقابل مقاومت» برنز اذعان داشت، از او بچه ای به دنیا آورد. باده گساری مکرر او سرانجام فکر و غرورش را ضعیف کرد. او هم مانند موتسارت، که در

همان دهه زندگی می کرد، نامه های تکدی آمیز به دوستانش می فرستاد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1056
داستانهایی جریان داشت که وی مبتلا به سیفیلیس است، و یک روز صبح خیلی سرد در ژانویة 1796 او را دیدند که مست روی برف خوابیده است. این گزارشها، به عنوان عقایدی تأیید نشده، مورد انتقاد قرار گرفته اند، و پزشکان اسکاتلند آخرین بیماری برنز را تب روماتیسمی توصیف می کنند که به قلبش صدمه زد. او سه روز قبل از مرگ به پدرزنش چنین نوشت: «به خاطر خداوند، فوراً خانم آرمر را اینجا بفرستید. همسرم هر لحظه ممکن است به بستر زایمان برود. خدای مهربان! چه وضعی برایش پیش آمد، دختر بیچاره، بدون یک دوست!» سپس خودش بستری شد، و در 21 ژوئیة 1796 درگذشت. هنگامی که او را دفن می کردند، همسرش پسری به دنیا آورد. دوستان پولی برای مراقبت از همسرش جمع آوری کردند، و او، که از لحاظ استخوانبندی و قلب نیرومند بود، تا سال 1834 زندگی کرد.

1- بچه خرس
بازول خون سلطنتی در عروق خود داشت. پدرش الگزاندر بازول، که مالک اوخینلک در ایرشر و قاضی دادگاه کلیسای اسکاتلند بود، از اعقاب ارل آو ارن نتیجة جیمز دوم پادشاه اسکاتلند، مادرش از اعقاب سومین ارل آو لنکس – پدربزرگ لرد دارنلی (پدر جیمز ششم) بود. جیمز بازول در 29 اکتبر 1740 در ادنبورگ به دنیا آمد. او، که از فرزند دیگر بزرگتر بود، وارث املاک نسبتاً مختصر پدری شد؛ ولی چون پدرش تا سال 1782 زنده بود، جیمز ناچار بود به آن در آمدی که پدر برایش در نظر می گرفت، با نارضایی، قانع باشد. برادرش جان در 1762 به نخستین حمله از حمله های جنون دچار شد. خود بازول هم گاه گاه به مالیخولیا دچار می شد، که علاج آن را در فراموشی ناشی از می و گرمای بدن زنان می یافت. مادرش معتقدات کالونی پرسبیتریان را به او آموخت، که آن هم از خود دارای حرارتی بود. او بعداً نوشت: «من هرگز ساعات غمبار ترسی را که در جوانی خود از عقاید کوته فکرانه دربارة مذهب تحمل کرده ام – در حالی که فکرم از وحشت دوزخ از هم گسیخته شده بود – فراموش نخواهم
جورج دانس: جیمز بازول. گالری ملی چهره ها لندن
---
1. کشف یادداشتهای روزانة بازول از جمله هیجان انگیزترین وقایع تاریخ ادبی عصر ما بود. او اوراق خود را برای وراث خویش به ارث گذارده بود، و آنها این یادداشتها را برای انتشار بیش از حد افتضاح آمیز دانستند. یک بسته که حاوی «یادداشتهای لندن» بود در فتر کرن هاوس در نزدیکی ابردین به سال 1930 یافت شد. یک گنجینة بزرگتر، از صندوقها و صندوقخانه های قصر ملاهاید در نزدیکی دوبلن در سالهای 1925-1940 بیرون کشیده شد. بیشتر این اوراق را سرهنگ رلف ایشم خرید، و دانشگاه ییل آنها را از او گرفت. پروفسور فردریک ای. پاتل آنها را برای شرکت انتشاراتی مک گراوـ هیل تنظیم و تصحیح کرد و این شرکت حق انحصاری و انتشار آنها را دارد. ما به خاطر اجازه ای که از سردبیر و ناشر دریافت داشته ایم که تکه هایی از یادداشتهای روزانه را نقل کنیم سپاسگزاریم. کتاب «جیمز بازول: سالهای نخستین»، نوشتة پروفسور پاتل، پس از اینکه این قسمت نوشته شد، انتشار یافت.

کرد.» او در سراسر عمر خود، در میان ایمان و شک، و تقدس و لذات جنسی در نوسان بود و هیچ گاه جز کمال یا رضایت زودگذر به چیز بیشتری

دست نیافت.
پس از قدری تعلیم در خانه، به دانشگاه ادنبورگ و سپس به گلاسگو فرستاده شد. در دانشگاه گلاسگو در سر درسهای ادم سمیث حاضر می شد و در رشتة حقوق تحصیل می کرد. در گلاسگو با بازیگران زن و مرد آشنا شد، که بعضی از آنها کاتولیک بودند. به نظر وی چنین می رسید که مذهب آنها بیش از معتقدات کالونی با زندگی توأم با خوشی سازگار است؛ خصوصاً از فلسفة برزخ که اجازه می داد گناهکار پس از چند صباح سوختن رستگار شود خوشش می آمد. ناگهان جیمز سواره عازم لندن شد (مارس 1760) و به کلیسای رم پیوست.
پدرش، که به وحشت افتاده بود، تقاضایی برای ارل آو اگلینتن که از همسایگان او در ایرشر و اینک مقیم لندن بود فرستاد که جیمز را زیر نظر قرار دهد. ارل به این جوان متذکر شد که اگر وی کاتولیک باشد، هرگز نخواهد توانست به عنوان یک حقوقدان کار کند یا وارد پارلمنت شود یا ملک پدری را به ارث ببرد. جیمز به اسکاتلند و کلیسای آن بازگشت و در خانة پدری و زیر نظر او زندگی کرد. ولی چون پدر مشغلة بسیار داشت، پسر توانست دلی از عزا درآورد، و این نخستین بار از چندین باری بود که وی با بیماریهای آمیزشی دست و پنجه نرم کرد. پدر، که می ترسید پسر بی بند و بارش پس از به ارث بردن املاک وی آن را صرف عیاشی کند، در برابر یک مقرری سالانه به مبلغ 100 لیره او را وادار کرد که سندی را امضا کند که ادارة امور املاک را در آینده به امنایی که توسط بازول ارشد تعیین می شدند واگذار می کرد.
در 29 اکتبر 1761، جیمز به سن قانونی رسید و مقرری سالانه اش دو برابر شد. در ماه مارس او پگی دویگ را باردار کرد؛ در ماه ژوئیه امتحانات وکالت خود را گذراند؛ در اول نوامبر 1762 پس از اینکه 10 لیره برای پگی گذاشت، عازم لندن شد. (بچة پگی چند روز بعد به دنیا آمد و بازول هرگز او را ندید.) در لندن وی اطاق راحتی در خیابان داونینگ گرفت. تا پیش از 25 نوامبر، «واقعاً به علت نیازی که به زن داشتم، غمگین بودم،» ولی او مرض خود را به خاطر داشت، «حق الزحمة جراحان در این شهر خیلی زیاد بود.» به این ترتیب، خود را مجبور به خویشتنداری کرد «تا اینکه یک دختر سالم به دست آورم، یا مورد توجه یک زن متجدد قرار گیرم.» نظری که او پیدا کرد این بود که لندن همه نوع زن فاحشه دارد، «از خانم باشکوهی که شبی 50 گینی می گرفت تا زنان جوان با نزاکت ... که ... در برابر یک بطری شراب و یک شیلینگ بدن جذاب خود را در اختیار شرافت انسان می گذاشتند.» او روابطی با یک زن بازیگر خوش سیما به نام لویزا برقرار کرد که ظاهراً مقاومت طولانیش حاکی از سلامت جسمش بود. سرانجام وی لویزا را وادار به تسلیم کرد و پنج بار به سرمستی لذت نایل

شد؛ «او اعلام داشت که من یک اعجوبه ام.» هشت روز بعد

متوجه شد که به سوزاک مبتلا شده است، و تا 27 فوریه دیگر احساس می کرد معالجه شده است؛ در 25 مارس او یک زن خیابانگرد را یافت و «مسلح با اوطرف شدم» (با پوشش ضد بیماری). در 27 مارس «من در کلیسای سنت دانستن به مراسم مذهبی گوش دادم.» در31 مارس «قدم زنان به باغ عمومی رفتم، و نخستین فاحشه ای را که دیدم با خود بردم.» ظرف چهار ماه بعد یادداشتهای روزانة بازول وقایع مشابهی را نشان می دهند: در روی پل وستمینستر، در میخانة «شکسپیر زهد»، در باغ عمومی، در یک میخانه در سترند، دردادگاههای تمپل، و در خانة دختر.
البته این روی قضیه یک جنبه از خصوصیات بازول بود، و جمع آوری همة این وقایع پراکنده در یک جا تصویر کاذبی از زندگی و اخلاق بازول ترسیم می کند. روی دیگر قضیه «علاقه پرشور وی نسبت به مردان بزرگ» بود. نخستین کسی که در این زمینه مورد توجه وی قرار گرفت گریک بود که ابراز علاقه و تحسین بازول را بتدریج می پذیرفت، و بآسانی به بازول علاقه مند شد. ولی هدف جیمز بازول آنهایی بودند که در رأس قرار داشتند. او در ادنبورگ توصیفی را که شریدن از فضل و صحبتهای پرمایة سمیوئل جانسن کرده بود شنیده بود و پیش خود فکر می کرد که آشنایی با این حد اعلای زندگی ادبی لندن نوعی افتخار خواهد بود.
تصادف به وی کمک کرد. در 16 مه 1763 بازول در کتابفروشی تامس دیویز در خیابان راسل چای می خورد که «مردی با وحشتناکترین قیافه» وارد شد. بازول از روی تصویری که رنلدز از جانسن کشیده بود او را شناخت. او از دیویز خواهش کرد آشکار نکند که وی اهل اسکاتلند است، ولی دیویز از روی بدجنسی فوراً این مطلب را افشا کرد. جانسن فرصتی از دست نداد و متذکر شد که اسکاتلند جای خوبی است که انسان از آن «بیرون بیاید.» بازول از این حرف به خود پیچید. جانسن شکایت کرد که گریک از دادن یک بلیط رایگان به او برای دوشیزه ویلیامز جهت دیدن برنامه ای که در حال اجرا بود امتناع کرده است؛ بازول به خود جرأت داد که بگوید: «قربان نمی توانم فکر کنم که آقای گریک چنین چیز ناقابلی را از جنابعالی دریغ کند.» جانسن او را دم چک گرفت و گفت: «آقای محترم، من دیوید گریک را مدت زیادتری از شما می شناسم، و می دانم شما حق آن را ندارید که در این باره با من صحبت کنید». این طرز صحبت بسختی نوید یک دوستی مادام العمر میان آن دو را می داد بازول «مبهوت و درهم کوبیده» شد؛ ولی بعد از صحبت بیشتری، «من قانع شدم که هرچند در رفتار او خشونتی وجود داشت، در طبیعت او بدطینتی دیده نمی شد.»
هشت روز بعد بازول با تشویق دیویز، و در حالی که به کمک پوست

کلفتیش خود را تجهیز و تقویت کرده بود، در خانة جانسن در اینرتمپل حضور یافت و اگر چه نه خیلی گرم، اما با مهربانی مورد استقبال قرار گرفت. در 25 ژوئن این خرس و بچه خرس (جانسن و بازول) در میخانة مایتر در خیابان فلیت با هم شام خوردند. بازول می گوید: «از فکر اینکه با چه کسی

بودم کاملاً به خود می بالیدم.» در 22 ژوئیه «آقای جانسن و من در قهوه خانة «ترکزهد» اطاقی داشتیم.» و به طوری که بازول در یادداشتهای روزانة خود نوشت: «بعد از این، من آنچه را دربارة آقای جانسن باید به خاطر آورده شود فقط آنطور که به یادم می آید، یادداشت خواهم کرد.» و به این ترتیب بود که این زندگینامة بزرگ آغاز شد.

وقتی بازول به اصرار پدرش عازم هلند شد (6 اوت 1763) تا به تحصیل حقوق بپردازد. این آقا و نوکر چنان با یکدیگر جورشدند که جانسن پنجاه وسه ساله همراه بازول بیست ودو ساله تا هریج رفت تا او را بدرقه کند.

2- بازول در خارج

بازول در اوترشت مستقر شد، به تحصیل حقوق پرداخت، زبان هلندی و فرانسوی فراگرفت، و (به طوری که خودش می گوید) رساله درآداب و رسوم اثر ولتر را به طور کامل خواند. در آغاز شدیداً دچار حملة مالیخولیا شد، خود را به عنوان یک عاشق پیشة بی ارزش مورد شماتت قرارداد، و به فکر خودکشی افتاد. او عامل هرزگی اخیر خود را از دست دادن ایمان مذهبی اعلام کرد. «من زمانی یک فرد بی ایمان بودم و همانطور هم عمل می کردم؛ من اینک یک آقای مسیحی هستم.» او یک «نقشة غیرقابل تخطی» برای اصلاح نفس تنظیم کرد، که عبارت بود از اینکه خود را برای به عهده گرفتن وظایف یک مالک اسکاتلندی آماده کند، نسبت به کلیسای انگلستان ثابت قدم باشد، و به اصول اخلاقی مسیحیت تمسک جوید. می گفت: «هیچ گاه از خودت صحبت نکن، ولی به خودت احترام بگذار. آنگاه رویهمرفته دارای خصوصیات اخلاقی خوبی خواهی بود.»

وقتی در خانة هلندیهای متمکن پذیرفته شد، علاقة خود را به زندگی بازیافت. در این هنگام وی البسة ارغوانی و طلایی رنگ، جورابهای سفید ابریشمی، و کفشهای راحتی قشنگ می پوشید، دستمالهای بارسلون، و جعبة زیبایی برای خلال دندان داشت. به ایزابلا فان تویل، که نزد ستایشگران به «زیبای زویلن» و همچنین به «زلید» شهرت داشت، دل باخت؛ ما قبلاً به این زن به عنوان یکی از زنان برجستة متعدد هلند در آن سالها ادای احترام کرده ایم. ولی زلید از ازدواج اجتناب می کرد، و بازول خود را متقاعد کرد که وی دست رد به سینة زلید گذارده است. او خانم گلوینک را، که بیوه ای قشنگ بود، آزمایش کرد، ولی او را «لذتبخش و

غیرقابل نفوذ» یافت. سرانجام «من تصمیم گرفتم به آمستردام سفری کنم وزنی بیابم.» پس از ورود به آنجا، «به یک فاحشه خانه رفتم و از اینکه خود را در اماکن عیاشی شرم آور یافتم، احساس ناراحتی کردم.» روز بعد «به یک نمازخانه رفتم و وعظ خوبی شنیدم، سپس در فاحشه خانه های پست در کوچه های کثیف به قدم زدن پرداختم.» او پس از دریافت یک معرفینامه از یکی از دوستان خود خطاب به ولتر، «عزت نفس طبیعت انسانی» را بازیافت.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1060
او، که به قول خود به پدرش دایر براینکه با دقت در اوترشت به تحصیل بپردازد وفا کرده بود، از پدرش اجازه و پول دریافت کرد تا به سفر در کشورهای اروپای باختری که حد اعلای تحصیلات یک آقای انگلیسی بود بپردازد. از زلید خداحافظی کرد و مطمئن بود که زلید اشکهای عشق در چشمان خود دارد. در 18 ژوئن 1764 از مرز گذشت و وارد آلمان شد، تقریباً مدت دو سال پس از آن او و زلید با یکدیگر مکاتبه داشتند، و با یکدیگر نیش ونوش مبادله می کردند. در 9 ژوئیه از برلین نوشت:
زلید، چون تو و من کاملاً نسبت به یکدیگر خودمانی هستیم، باید به تو بگویم که من به قدرکافی خودپسند هستم ... که تصور کنم که تو واقعاً عاشق من بودی. ... بلند طبعی من اجازه نمی دهد تو را از اشتباه درنیاورم. ... اگر مرا حتی به پادشاهی برمی گزیدند حاضر نبودم با تو ازدواج کنم. ... همسر من باید از نظر اخلاقی دارای خصوصیاتی درست برخلاف زلید عزیز من باشد، مگر از لحاظ علاقه، صداقت، و حسن خلق.
زلید پاسخ نداد. بازول دوباره در اول اکتبر نامه نوشت و به او اطمینان داد که او (زلید) وی (بازول) را دوست دارد؛ زلید باز هم پاسخ نداد. بازول باز در 25 دسامبر نامه نوشت و گفت:
مادموازل، من مغرورم و همیشه هم مغرور خواهم بود. تو باید از دلبستگی من نسبت به خودت به خود ببالی. نمی دانم آیا من هم باید به همان ترتیب از علاقة تو نسبت به خودم به خویش ببالم یا نه. مردی که قلب و فکری مانند من داشته باشد نادر است. زنی که دارای استعدادهای بسیار باشد آن قدرها نادر نیست. ... شاید تو بتوانی دربارة طرز رفتار خودت نسبت به من توضیحی بدهی.
پاسخ زلید در تاریخ زنان استحقاق جایی برای خود دارد:
من نامة تو را با خوشحالی دریافت داشتم و با حقشناسی خواندم. ... همة آن ابراز دوستی، و همة آن و قول و قرارهای توجهات جاودانه، و خاطرات مهربانی مداومی که تو [از اظهارات گذشتة زلید به بازول] جمع آوری کرده ای در این لحظه به وسیلة قلب من اعلام و تجدید می شوند. ... توŘjOŞŬ¤تکرار می کردی ... که من عاشق تو هستم. ... تو می خواستی

من به این امر اعتراف کنم ... تو مصمم بودی این حرف را از دهان من بشنوی. من این را هوسی بسیار عجیب از ناحیة مردی می یابم که مرا دوست ندارد و این را وظیفة خود می داند (به انگیزة ظرافت کار) که این مطلب را به صریحترین و شدیدترین نحو به من بگوید. ... من از اینکه در وجود یکی از دوستان خود، که وی را مردی جوان و معقول مجسم می داشتم، خودپسندی بچگانة یک احمق بیشعور را یافتم سخت ناراحت شدم.
بازول عزیزم، من تضمین می کنم که هیچ گاه در هیچ لحظه ای صحبت من، لحن من، یا نگاه من در تو احساساتی به وجود نیاورده باشد. اگر چنین چیزی پیش ŘǫÀÃباشد، فراموشش کن. ... ولی هیچ گاه خاطرة آن همه صحبتی را که ما با هم داشتیم و هر دو ما به اندازة هم سرحال و بشاش بودیم، از یاد نبر: در آن هنگام، من به احساس غرور از دلبستگی تو قانع بودم، و تو از این امر خوشحال بودی که مرا به عنوان یک دوست «که گویی در وجود زنی با استعدادهای بسیار، چیز نادری وجود داشت» به شمار آوری. من
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1061
می گویم این خاطره را حفظ کن و اطمینان داشته باش که عواطف من، ارج من، و حتی می توانم بگویم احترام من، همیشه از آن تو خواهد بود.
این نامه برای مدت کوتاهی بازول را آرام ساخت؛ مدت یکسال آرامش خود را حفظ کرد. سپس (16 ژانویة 1766) از پاریس نامه ای به پدر زلید نوشت و از دخترش خواستگاری کرد و گفت: «اگر وصلتی چنین سعادتبار سرنگیرد، جای تأسف نخواهد بود؟» پدر جواب داد که زلید مشغول بررسی پیشنهاد دیگری است. یک سال بعد بازول پیشنهاد مستقیمی برای زلید فرستاد. زلید پاسخ داد: «من با مسرت خاطر ابراز لطف دیروقت تو را با تبسمی خواندم. پس معلوم می شود تو زمانی مرا دوست داشتی!» و او پیشنهاد وی را رد کرد.
در حالی که این بازی نامه پرانی در جریان بود، بازول از کشورها و زنان بسیاری محظوظ شده بود. در برلین وی فردریک را در میدان رژه دید، ولی او را از این نزدیکتر ندید. یک دختر شکلات فروش حامله را با خود به بستر برد، زیرا به نظر او این دختر عاری از خطر می رسید. در لایپزیگ با گلرت و گوتشد آشنا شد؛ و در درسدن از «تالار بزرگ نقاشی که به من گفته شده بود عالیترین تالا در اروپاست» دیدن کرد؛ از فرانکفورت، ماینتس، کارلسروهه، و ستراسبورگ گذشت و وارد سویس شد. ما قبلاً شاهد دیدار وی از روسو و ولتر بوده ایم. در آن روزهای سرافرازی، هالة نبوغ و تب شهرت، شهوات جوانی را تحت تأثیر خود قرار داده بودند.
در اول ژانویة 1765 او از ژنو حرکت کرد تا از کوههای آلپ عبور کند. نه ماه فرحبخش را در ایتالیا گذارند؛ همة شهرهای عمدة آن را دید، و در هر

ایستگاه مزة جنس زن را چشید. در رم دنبال وینکمان گشت، پای پاپ را که سرپایی به پا داشت بوسید، در کلیسای سان پیترو دعا خواند، و بار دیگر به بیماری مورد علاقة خود دچار شد. از کوه وزوو با جان ویلکس بالا رفت. در ونیز با لرد ماونتستوارت (فرزند ارل آو بیوت) در بهره گیری از یک زن فاحشه شریک شد و بیماری خود را تجدید کرد. در یک ماهی که در سینا بود، به جلب نظر پورتسا سانسدونی، رفیقة ماونتستوارت پرداخت؛ از او خواست که نگذارد احساسات وفاداری مانع بلندطبعی وی شود، زیرا «سرور من طوری ساخته شده است که نه خودش استعداد وفاداری دارد و نه از شما چنین انتظاری.»
در ماجرای بعدی وی جنبة بهتر طبیعتش آشکار شد. او از لگهورن با کشتی عازم جزیرة کرس شد (11 اکتبر 1865). پائولی در 1757 این جزیره را از قید تسلط جنووا آزاد کرده بود و در این هنگام هشتمین سال حکمرانی خود را براین کشور جدید التأسیس می گذراند. بازول در سولاکارو خود را به او رسانید و معرفینامه ای از روسو به او تسلیم داشت. در آغاز وی به عنوان یک جاسوس مورد سوءظن قرار گرفت، ولی «من به خود اجازه دادم که اظهاریه ای را که دربارة مزایای اتحاد با کرس برای انگلستان تنظیم کرده بودم به او نشان دهم.» پس از

آن، وی مرتباً با آن ژنرال (پائولی) شام می خورد. او یادداشتهای زیادی برداشت که بعداً در نوشتن گزارش جزیرة کرس (1768) به وی کمک کردند. در 20 نوامبر از این جزیره خارج شد و از راه ریویرا به مارسی رفت. در مارسی یک «دلال محبت بلند قد و خوش جنس» برای او «یک دختر باصداقت، بیخطر، و غیرسودجو» تأمین کرد.
او از اکس-آن-پرووانس شروع به فرستادن خبرهایی برای نشریة لندن کرونیکل کرد که از 7 ژانویة 1766 در شماره های پی درپی منتشر می شدند و مردم انگلستان را مطلع می کردند که جیمز بازول، با اطلاعات دست اول دربارة کرس، به انگلستان نزدیک می شود. پس از ورود به پاریس (12 ژانویه)، از پدرش پیامی دریافت داشت که مادرش درگذشته است. او قبول کرد که ترز لوواسور رفیقه و بانوی خانه دار روسو را تا لندن همراهی کند. اگر بتوان حرف بازول را باور کرد، ترز در راه خود را تسلیم او کرد. بازول مدت سه هفته در لندن مماطله کرد، در جند مورد جانسن را دید، و سرانجام در ادنبورگ نزد پدرش رفت (7 مارس 1766). سه سال و چهار ماه استقلال و سفرش کمکی به بلوغ وی کرده بودند. گذشت این مدت در شهوات وی فتوری حاصل نکرده و در خودپسندی او تعدیلی به وجود نیاورده بود؛ ولی دانش و دید وی را وسیعتر کرده و به او وقار و اعتماد به نفسی تازه بخشیده بود. او اینک «بازول کرسی» و مردی

بود که با پائولی غذا خورده بود و در حال نوشتن کتابی بود که امکان داشت انگلستان را برانگیزد تا به کمک این آزادیبخش (پائولی) برود و این جزیره را در دریایی که دارای اهمیت سوق الجیشی بود، به صورت یک موضع مستحکم انگلستان درآورد.

3- بازول در موطن خود

در 29 ژوئیة 1766 او به کانون وکلای دادگستری اسکاتلند راه یافت، و طی بیست سال بعدی مرکز زندگی او ادنبورگ بود، ولی یورشهای متعددی هم به لندن و یک بار هم به دوبلن برد. او، شاید به کمک مقام پدرش به عنوان یک قاضی، و همچنین شاید به علت آمادگیش در بحث و مذاکره، «مشغلة بسیاری یافت» و در نخستین زمستان، به خاطر دفاعیه هایش در برابر دادگاهها «65 گینی درآمد داشت». بلند نظری وافری با خودپسندی وی در آمیخته بود؛ او از پست ترین جنایتکاران دفاع می کرد، فصاحت و شنوایی خود را صرف اشخاصی می کرد که آشکارا گناهکار بودند؛ در بیشتر دعاوی خود شکست می خورد، وحق الزحمه های دریافتی خود را صرف مشروب می کرد. پس از آن ماههای آفتابی در ایتالیا، سرمای اسکاتلند را تا مغز استخوان خود حس می کرد و برای آن چاره ای جز مشروب به نظرش نمی رسید.

او به ولگری جنسی خود ادامه داد. خانمی به نام دادز را رفیقة خود کرد، ولی برای تکمیل خدمات این خانم، «همه شب را کنار یک دختر هرجایی می گذراندم» و طولی نکشید که «متوجه شدم عفونتی بر من عارض شده است.» سه ماه بعد، او در یک حالت گیجی ناشی از مستی

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1063

می گوید: «به یک فاحشه خانه رفتم و همة شب را در آغوش یک فاحشه گذراندم. او دختری خوب، نیرومند، و باروح بود؛ و اگر قرار بود بازول فاحشه ای داشته باشد، او شایستة بازول بود.» یک بیماری دیگر به سراغش آمد. شکی نبود که ازدواج تنها وسیله ای بود که می توانست او را از انحطاط جسمانی و اخلاقی برهاند. او شروع به جلب نظر کثرین بلر کرد، و کثرین دست رد به سینه اش گذاشت. به مری ان بوید، یک دختر ایرلندی که اندامی به سبک یونانیها و پدری ثروتمند داشت، دل باخت. به دنبالش به دوبلن رفت (مارس 1769)، در راه حرارتش فروکش کرد، مست شد، نزدیک فاحشه ای ایرلندی رفت، و بار دیگر بیماری آمیزشی گرفت.

در فوریة 1768 مطلبی تحت عنوان گزارش جزیرة کرس، یادداشتهای روزانة سفری به آن جزیره، و خاطرات پاسکال پائولی برای چاپ فرستاد. تقاضایی که وی در این مطلب برای کمک انگلستان به پائولی کرده بود توجه مردم انگلستان را به خود جلب کرد و افکار عمومی آن کشور را

برای اقدام دولت بریتانیا در زمینة ارسال اسلحه و سازو برگ پنهانی برای مردم کرس آماده ساخت. این کتاب به تعداد ده هزار نسخه در انگلستان به فروش رسید، به چهار زبان ترجمه شد، و در قارة اروپا به بازول شهرتی بیش از آنچه که جانسن از آن برخوردار بود بخشید. در 7 سپتامبر 1769 این نویسنده در جشنوارة شکسپیر در سترتفرد در لباس یک رییس جزیرة کرس، و در حالی که عبارت «بازول کرسی» روی کلاهش نوشته شده بود، حضور یافت؛ ولی چون این لباس برای یک بالماسکه مناسب بود، به طور کامل استحقاق استهزایی را که با آن روبه رو شد نداشت.
دختر عمویش مارگارت مانتگامری با او به ایرلند رفته، و با بردباری، عشقبازی و عیاشی او را در ایرلند تحمل کرده بود. مارگارت دو سال از بازول بزرگتر بود و ثروت 1000 لیره ای او (آنطور که بازول بزرگ مصراً عقیده داشت) وی را همپایة وارث اوخینلک نمی کرد؛ ولی وقتی بازول در اخلاص صبورانة او نسبت به خود دقیق شد، این فکر برایش پیدا شد که او زن خوبی است و برای او همسر خوبی از آب درخواهد آمد. علاوه بر آن، شهرت وی به عیاشی و میخوارگی دایرة انتخابش را محدود کرده بود. خود قاضی (پدر بازول) نیز درصدد ازدواج بود، و این امر یک زن پدر میان پدر و پسر قرار می داد و امکان داشت شریک تازه ای برای املاک ایجاد شود. بازول از پدرش تقاضا کرد ازدواج نکند. پدرش پافشاری کرد، آن دو به نزاع پرداختند، و بازول به فکر افتاد تا به امریکا برود. در 20 ژوئیة 1769 او به پگی (مارگارت) مانتگامری نامه ای نوشت و پرسید آیا حاضر است با او ازدواج کند و رضایت دهد با او به امریکا برود و با درآمد سالی 100 لیره و بهرة حاصل از 1000 لیره زندگی کند؟ او به مارگارت هشدار داد که در معرض ادوار مالیخولیا قرار دارد. به پاسخ جالب مارگارت (22 ژوئیه) توجه کنید:
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1064
من همانطور که توخواسته ای ... به طور کامل به تفکر پرداخته و شرایط تورا می پذیرم. ... جی. بی. (جیمز بازول) با 100 لیره در سال همانقدر برای من دارای ارزش است که اگر املاک اوخینلک را در تملک داشت، دارا بود. ... من، که عاری از جاه طلبی هستم، سعادت واقعی رابه ظاهر باشکوه آن ترجیح می دهم. ... جیمی عزیزم، اطمینان داشته باش تو دوستی داری که همه چیز را به خاطر تو فدا می کند، و هیچ گاه آرزوی ثروت نداشته است مگر تا این لحظه، تا آن را نثار مردی کند که قلبش او را می خواهد.
در 19 نوامبر پدر بازول عروسی کرد، و در 25 نوامبر پسرش. زوج جوانتر خانة جداگانه ای تشکیل دادند و در 1771 یک آپارتمان از دیوید هیوم اجاره کردند. جیمز تلاش می کرد میخوارگی نکند، به عنوان یک وکیل دعاوی

سخت در تلاش وکوشش بود، و از بچه هایی که همسرش برایش به دنیا می آورد احساس شعف می کرد. ظاهراً همسرش از نزدیک شدن او به خود در ماههای آخر بارداری مکرر جلوگیری می کرد. در 27 اکتبر 1772، او پس از اینکه شراب بسیاری نوشید نزد فاحشه ای رفت. او خود را به این عنوان متعذر می داشت که در کتاب مقدس صیغه کردن مجاز اعلام شده است. میخوارگی را از سرگرفت، و قماربازی را به آن افزود. در یادداشتهای روزانة وی مورخ 5 اکتبر 1774 چنین آمده است: «تا سرحد مستی می خوردم.» سوم نوامبر: «بسیاری از ما از هنگام شام تا ساعت ده شب مشروب خوردیم.» چهارم نوامبر: «خیلی مست بودیم؛ ... دست به اعمال خشونت آمیز زیادی زدم.» هشتم نوامبر: «باز مست کردم.» نهم نوامبر: «حالم خیلی بد بود و تا ساعت دو نتوانستم برخیزم.» بیست و چهارم نوامبر: «خیلی مست بودم ... بیش از یک ساعت با دو فاحشه در محل سکونت آنان در یک پلکان باریک کثیف واقع در بو ماندم. حدود ساعت دوازده راه منزل خود را یافتم. من زمین خورده بودم.» همسرش او را می بخشید و در بیماریهایش از او توجه می کرد.
میخواری وی علل بسیاری داشت: شکستهای متعدد وی در محاکمات، اشکالات با پدرش، شرمساری از خیانتهایش به همسر، آگاهی وی از اینکه به رؤیاهای خودپسندانة خویش جامة عمل نپوشانده است، و بیعلاقگی وی نسبت به زندگی در اسکاتلند. تقریباً هر سال او به لندن گریزی می زد، و این کار را قسمتی برای شرکت در محاکمات آنجا، و قسمت دیگر به خاطر چشیدن مزة صحبتهای جانسن، رنلدز، گریک، و برک می کرد.در 1773 به عضویت «باشگاه» قبول شد. در پاییز آن سال او با احساس غرور، در حالی که دکتر جانسن در کنارش بود، در خیابانهای ادنبورگ قدم می زد. این قدم زدن مقدمة گردش آنها در هبریدیز بود.
در آغاز، او ضمن این سفرهایش به لندن، نسبت به همسر خود وفادار ماند و نامه های محبت آمیزی برایش می نوشت؛ ولی تا سال 1775 بی بند و باری جنسی را از سرگرفته و خصوصاً در اواخر مارس 1776 سرگرم بود. می گوید: «وقتی من به خیابان می رسیدم، میل شدید به همخوابگی با زنان فاحشه بر من فایق می شد. من فکر می کردم شبی را صرف این کار بکنم.» اشتیاق او چند شب ادامه یافت. «من دربارة همسر ارزشمند خود با عالیترین عواطف

و گرمترین محبتها فکر می کردم، ولی تصور مغشوشی داشتم مبنی بر اینکه ارتباط جسمانی من با فواحش مزاحمتی برای عشق من نسبت به وی فراهم نخواهد کرد.» یک بیماری آمیزشی دیگر وی را برای مدتی به خود آورد.

این ماجراها، و عبودیت وی نسبت به جانسن، باعث شدند افرادی مانند هوریس والپول نظرات تحقیرآمیزی نسبت به وی ابراز دارند، و (پس از مرگش) ضربة هولناکی از ناحیة مکولی بر وی وارد آید. ولی اینها باعث آن نشدند که وی بدون دوست و رفیق باقی بماند. «خصوصیات اخلاقی من به عنوان مردی که دارای خصایل بسیار و آشنایان زیاد است مردم را نسبت به توجه من به آنها علاقه مند می کنند.» بیشتر لندنیها با بازول همعقیده بودند که هیچ زنی حق تملک کامل یک مرد را ندارد. اگر افرادی مانند جانسن و رنلدز از او خوششان می آمد و درهای منازل بسیاری در لندن به روی او گشوده بودند، او قاعدتاً می بایستی واجد خصوصیات دوستداشتنی متعدد بوده باشد. این افراد باتمیز می دانستند که او مانند مسافری شتابزده از نزد زنی نزد زنی دیگر می رفت، و از یک اندیشه به اندیشه ای دیگر روی می آورد، همیشه سطح را می خراشید، هرگز به عمق مطلب نمی رسید، و هیچ گاه روح آسیب دیده در پس جسم فداکار را احساس نمی کرد. خود او هم این را می دانست و می گفت: «من با وجود همة غرور خود، در واقع ذهن کوچکی دارم. کیفیات درخشان من مانند برودری دوزی بر روی پارچة نازک است.» و در جای دیگر: «در همة اندیشه های من یک نقص و کم عمقی وجود دارد. من هیچ چیز را بوضوح و عمیقاً درک نمی کنم. من تکه هایی را برمی دارم، ولی هیچ گاه در حافظة خود توده ای که اندازة قابل توجهی داشته باشد ندارم.»

همین تکه ها و همان حافظه خود که جبران خطاهای او را کرد. او با پرستش فضیلتی که در دیگران وجود داشت و خود فاقد آن بود، با ملازمت خاضعانه نسبت به چنین افرادی، با به خاطرآوردن گفته ها و اعمال آنها، و سرانجام با هنرمندی قابل توجه، و با قراردادن اینها به ترتیب و وضوحی که تصویری بیرقیب از یک مرد و یک دوران به وجود آورد، جبران معایب خود را کرد. و خدا کند که آنطور که این مرد نیمه چاپلوس و نیمه نابغه خود را در برابر نسلهای آینده از پرده بیرون افکند هرگز از اسرار ما، چه از نظر جسمانی و چه از لحاظ فکری، چه از حیث شهوات پنهانی و چه از نظر بی بندوباری خستگی ناپذیر، اینچنین پرده برگرفته نشود.

فصل سی و دوم :صحنة ادبی - 1756-1789

در دورنمای صحنه، روزنامه ها، مجلات، ناشران، کتابخانه های دوار (کتابخانه هایی که اعضای آن کتابها را پس از خواندن به یکدیگر رد می کنند)، و تئاترها قرار داشتند. همة اینها بسرعت در حال افزایش بودند و کشمکشهای احزاب و صاحبان استعدادها را به اطلاع خوانندگانی که هر روز بر تعدادشان افزوده می شد می رساندند. چند نشریه در این هنگام پا به عرصة وجود گذارند: لیتررى مگزین و کریتیکال ریویو در 1756، پابلیک لجر در 1760؛ رمبلر متعلق به جانسن در 1750 آغاز به کارکرد؛ جنتلمنز مگزین، که در سالهای رنج و تلاش جانسن منبع درآمد وی بود، در 1731 آغاز به کار کرد و تا سال 1922 به حیات خود ادامه داد. در خلال این مدت، تعداد روزنامه های لندن و میزان انتشار آنها دو برابر شد. نشریة مانیتور در 1755 آغاز به کار کرد، نورث بریتن در 1761، مورنینگ کرونیکل در 1769، مورنینگ هرالد در 1780، دیلی یونیورسال رجیستر در 1785، که در 1788 به تایمز تغییر نام داد؛ پابلیک ادور تایزر، که با نامه های جونیوس به معدن طلا دست یافت و تیراژ آن از 47,500 به 84,000 نسخه افزایش پیدا کرد. بیشتر نشریات روزانة دیگر تنها با مشتریان محدود خود به حیات خویش ادامه می دادند. به این ترتیب، تعداد فروش تایمز در 1795 تنها 4800 نسخه بود. این نشریات از نظر ابعاد و اندازه ساده تر از مطالب خود بودند، و معمولاً از چهار صفحه تشکیل می شدند که یکی از آنها صرف آگهیها می شد. در 1759 جانسن عقیده داشت که مقدار آگهی در روزنامه ها به حد اعلای خود رسیده است. او می گفت:

آگهیها اینک چنان متعددند که با اهمال و بیدقتی بسیار مورد مطالعه قرار می گیرند، و بنابراین لازم است که با چشمگیر بودن وعده هایی که داده می شود، با فصاحت لحنی که گاه عالی و گاه احساساتی باشد، جلب توجه کرد. ... فروشنده مایع زیبا کننده لوسیونی می فروشد که جوشهای صورت را دفع، کک و مک را برطرف، پوست را صاف، و بدن را

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1067

گوشتالود می کند. ... حرفة آگهی اینک چنان به حد کمال نزدیک است که پیشنهاد اصلاحی در وضع آن آسان نیست؛ ولی چون هر هنری باید به تبعیت شایسته از خیر و صلاح عمومی اجرا شود، من چاره ای ندارم جز اینکه این مطلب را به عنوان یک سؤال اخلاقی مطرح کنم که آیا این افراد که اذهان عمومی را به خود جلب می کنند گاهی در به بازی گرفتن خودسرانة عواطف و احساسات ما راه افراط نمی پیمایند؟

صاحبان چاپخانه ها، کتابفروشان، و ناشران هنوز تا حدود زیادی در یک

حرفه باهم درآمیخته بودند. رابرت دادزلی، که آثار پوپ و چسترفیلد را منتشر کرده بود، در این هنگام آثار والپول وگلدسمیث را به چاپ رسانید. تامس دیویز یک کتابفروشی داشت که مورد توجه عامه بود و اجازه می داد در آنجا اشخاص سرفرصت به مطالب کتابها نگاه کنند؛ جانسن و دیگران به این کتابفروشی می رفتند تا نگاهی به کتابها بیندازند و همسر قشنگ کتابفروش را هم دیدی بزنند. ویلیام ستران با انتشار فرهنگ جانسن، ثروت ملل ادم سمیث، و انحطاط و سقوط امپراطوری روم گیبن شهرت به هم رسانید. دو کتاب اخیر الذکر در «سال عجایب» (1776) منتشر شدند. دانشگاه آکسفرد در 1781 چاپخانة کلرندن را تأسیس کرد. کتابفروشان برای کتابهای خوب بهای خوبی می پرداختند، ولی می توانستند در برابر دستمزد بسیار قلیل، نویسندگان مزدور را برای تهیة مقالات و تألیفات به کار گمارند. در کتاب احمق اسم و رسم دار (1766)، اثر هنری بروک، یک کتابفروش می گوید: «من می توانم یکی از این آقایان را که برای تعلیم و تربیتشان بیش از هزینة نگاهداری یک خانوادة متوسط تا پایان جهان خرج شده است، بلی من می توانم یکی از آنها را مانند یک اسب زبر و زرنگ از صبح تا شام با دستمزدی که کمتر از دستمزد سه ساعتة دربان یا شاگرد واکسی باشد به کار بگمارم.» نویسندگان آنقدر زیاد شدند که بازار کتاب اشباع شد، با از جان گذشتگی برای سهم ناچیز خود مبارزه می کردند و با قلم مسموم خویش یکدیگر را مورد هجوم قرار می دادند. زنان نیز وارد میدان رقابت شدند: خانم انا باربولد، سرافیلدینگ، خانم املیا اوپای، خانم الیزابت اینچبالد، خانم الیزابت مانتگیو، فنی برنی، و هنه مور. سرانجام یک کشیش روستایی وارد مسابقه شد و جایزه را ربود.

سترن برای کشیشی ساخته نشده بود؛ او فرزند یک سرباز بود و مدت ده سال از یک پاسگاه به پاسگاه دیگری کشانده شد؛ در آن هنگام، و پس از آن، به قدر کافی اطلاعات نظامی به دست آورد که بتواند عمو توبی را مانند یک سردار سپاه دربارة محاصره ها و دژها به سخن وادارد. او بعدها مادر خود را به عنوان «دختر ... یک دستفروش فقیر که در فلاندر به اردوی نظامی جنس می فروخت» توصیف کرد. ولی جد بزرگش اسقف اعظم یورک بود، و خانوادة سترن موفق

شد لارنس را با یک بورسیه به دانشگاه کیمبریج بفرستد. وی در این دانشگاه در سال 1737 دانشنامة خود را دریافت داشت، ولی خونریزی ریه در 1736 در حکم این پیشگویی بود که یک مبارزة مادام العمر با بیماری سل در پیش است. در سال 1738 رتبة یک کشیش انگلیکان یافت، و در ناحیة «ساتن جنگلی» در نزدیکی یورک شغل کم اهمیتی به عنوان کشیش به او واگذار شد. در 1741 با الیزابت لیوملی ازدواج کرد و او را با خود برد تا در خانة زهوار در رفته اش با او زندگی کند. الیزابت درآمد سالی 40 لیره ای خود را به وی سپرد، ولارنس هم قسمتی از آن را در خریدن اراضی به کار انداخت و برمقدار آن افزوده شد.
از این جهات که بگذریم، آنان افرادی بیچاره و مسلول بودند؛ هر دو اعصابی بیمار داشتند. طولی نکشید که خانم سترن به این نتیجه رسید که «به علت جنجالها و اختلافات آنها، حتی بزرگترین خانة انگلستان هم به قدر کافی وسعت ندارد که هردو آنها را در خود جای دهد.» دختر عموی الیزابت، یعنی الیزابت مانتگیوی «جوراب آبی پوش»، او (الیزابت) را به عنوان یک جوجه تیغیی تندخو توصیف می کرد، و معتقد بود «انسان تنها با فاصله گرفتن از او می تواند از نزاع کردن با وی احتراز کند.» دو بچه از آنها به دنیا آمدند؛ یکی مرد، و دیگری به نام لیدیا به نحوی چشمگیر دل به مادر خود بست. وقتی مادر و خواهر سترن که در ایرلند در فقر زندگی می کردند، به یورک آمدند و از او تقاضا کردند که سالی 8 لیره از درآمد همسرش را به آنها واگذار کند، بر شدت ناراحتیها افزوده شد. این فکر شور و شعفی ایجاد نکرد. سترن پولی به مادرش داد و از او خواهش کرد به ایرلند باز گردد. مادرش در یورک باقی ماند. وقتی او به علت آوارگی دستگیر شد، سترن حاضر نشد کفیل وی شود و او را آزاد کند.
پس از هجده سال ازدواج پر دردسر، کشیش احساس می کرد هرکس که واقعاً دارای روحی مسیحی باشد کمی زناکاری را به او اجازه می دهد. او

عاشق کثرین فورمنتل شد و سوگند یاد کرد که «من تا سرحد جنون تو را دوست دارم، و برای همیشه ترا دوست خواهم داشت.» همسرش وی را به خیانت متهم کرد؛ او منکر آن شد؛ همسرش چنان به جنون نزدیک شد که سترن او و لیدیا را زیر نظر یک «پزشک مجانین» قرار داد و خودش هم به روابط با کثرین ادامه داد.
در میان این آشوب و جنجال، سترن یکی از مشهورترین کتابها را در ادبیات انگلیسی نوشت. دوستانش، که قسمتی از دستنوشتة آن را خوانده بودند، از او تقاضا کردند «اشارات آشکاری را که می تواند بحق موجب ناراحتی شود، خصوصاً اینکه اینها از ناحیة یک روحانی باشد،» حذف کند. سترن با احساس اندوه حدود 150 صفحة آن را حذف کرد و بقیه را بینام به مطبعه فرستاد؛ این کتاب در 1760 به چاپ رسید و زندگی و عقاید آقای تریسترام شاندی نام داشت. در همان دو جلد کتابی که به چاپ رسیدند، به قدر کافی افتضاح و لطیفه گویی خیال آمیز باقی ماند که آن را به صورت واقعة مهم ادبی آن سال لندن درآورد. طنین این هیجان در فرنة دور دست به گوش رسید، و ولتر دربارة این کتاب گفت که «بسیار غیرقابل تشریح،
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1069
و یک کتاب بدیع است. در انگستان این کتاب مردم را به هیجانی جنون آمیز وا داشته است.» هیوم آن را «بهترین کتابی که ظرف این سی سال توسط یک انگلیسی نوشته شده است، با همة بدیهایش» خواند. در یورک، که نقش سترن در نوشتن این کتاب یک راز آشکار بود و بسیاری از شخصیتهای محل در قالب شخصیتهای درجه اول کتاب شناخته شدند، ظرف دو روز دویست نسخه به فروش رسید.
توصیف این کتاب مشکل است، زیرا شکل یا موضوع خاصی ندارد و سر و ته آن معلوم نیست. عنوان کتاب در حکم یک نیرنگ است. زیرا «آقا»یی که داستان را تعریف می کند، و «زندگی و عقایدش» باید ارائه شوند، تا صفحة دویست و نهم جلد چهارم (از نسخة اصلی که در 9 جلد بود) پا به عرصة وجود نمی گذارد. مایة اصلی داستان آن چیزهایی هستند که به هنگام بسته شدن نطفة وی، و به هنگامی که سر فرصت در رحم رشد می کرد، اتفاق افتادند یا بازگو شدند. نخستین صفحة آن از همه بهتر است:
کاش پدرم یا مادرم، یا در حقیقت هر دو آنها، همانطور که در انجام وظایفشان هر دو متساویاً خود را ملزم می دانستند، به هنگام ایجاد من فکر می کردند که چه کاری انجام می دهند. اگر آنها توجه شایسته کرده بودند که آنچه آنها در حال انجامش بودند چه نقش مهمی داشت و نه تنها موضوع با ایجاد یک موجود با شعور ارتباط داشت، بلکه احتمالاً درجة مطلوب دمای بدن، میزان نبوغ، و حتی ساختمان فکری این موجود ممکن است از خلق و خو و طبایعی که در آن لحظه کاملاً فایق بودند مایه بگیرد،

اگر آنها به نحوی شایسته همة اینها را سنجیده و مورد توجه قرار داده بودند و به همان ترتیب دست به کار می شدند، من اطمینان کامل دارم که در جهان سیمایی کاملاً متفاوت می یافتم.
مادرم می گفت: «عزیزم، فراموش نکرده ای ساعت راکوک کنی؟» و پدرم با فریاد می گفت: «خدای مهربان ... آیا هرگز زنی از بدو خلقت تاکنون رشتة کار یک مرد را با چنین سؤال احمقانه ای قطع کرده است؟»
از این رویداد نابجا به بعد، کتاب از یک سلسله حاشیه روی تشکیل می شود. سترن قصه ای نداشت که بازگو کند، خصوصاً قصة عشق و عاشقی که سربار بیشتر آثار خیالی است. او می خواست خود و خواننده را با مباحث تخیلی دربارة همه چیز سرگرم کند، ولی برای این کار نظم و ترتیب خاصی در نظر نگرفت. او چون اسبی بازیگوش که در مزرعه ای جست و خیز می کند دربارة مسایل بزرگ و کوچک به تاخت و تاز می پرداخت. پس از نوشتن شصت و چهار فصل، به این فکر افتاد که برای کتابش مقدمه ای ننوشته است، و در آن موقع پیشگفتاری به کتاب افزود. این امر به وی فرصتی داد که منتقدان خود را مورد تمسخر قرار دهد، او شیوة خود را به حد اعلا مذهبی خواند و گفت: «من شروع به نوشتن جملة اول می کنم، و جمله دوم را به امید قادر متعال، و بقیه را به امید تداعی آزاد می گذارم.» رابله کاری نظیر این کرده بود؛ سر وانتس گذاشته بود که روزینانت او را ا این فصل به فصل دیگر ببرد؛ رابرت برتن قبل از اینکه به تشریح مالیخولیا بپردازد، جهان را زیرپا گذارده بود. ولی سترن عدم ارتباط را

به صورت شیوه ای درآورد و همة داستان نویسان را از داشتن یک موضوع یا یک طرح کلی داستان بینیاز ساخت.
طبقات فارغ البال انگلستان، از اینکه می دیدند تا چه حد می توان از هیچ چیز چیزی به وجود آورده شود، و چگونه می توان کتابی را در عصر جانسن به زبان انگلیسی آنگلوساکسون نوشت، احساس شعف می کردند. انگلیسیهای سرحال و سرزنده از بدعت دلپذیر یک روحانی، که دربارة امور جنسی و مطالب بی سروته و شکافی که در شلوار عمو توبی بود صحبت می کرد، استقبال به عمل می آوردند. در مارس 1760 سترن به لندن رفت تا بتدریج بادة شهرت خود را بنوشد؛ او از کشف اینکه همة نسخ کتابش (در دو جلد) به فروش رسیده بودند، مسرور شد؛ او بابت آنها و دو جلد دیگری که قرار بود بعداً تحویل دهد، 630 لیره دریافت داشت. حتی موعظات آقای یاریک، که چهار ماه بعد از تریسترام انتشار یافت، وقتی معلوم شد که یاریک خود سترن است، بآسانی به فروش رفت. از طرف چسترفیلد، رنلدز، راکینگهم، و حتی اسقف واربرتن (که وی را با ارسال 50 گینی پول، شاید هم برای گریز از اینکه نامش زینتبخش پاره ای از

صفحات هجوآمیز در جلدهای بعدی شود، دچار حیرت کرد) دعوتهایی برایش رسید. سترن یک کالسکه و چند اسب خرید و با پیروزی سرورآمیزی به یورک بازگشت و در آنجا به موعظه کردن در کلیسای بزرگ پرداخت. در کاکس ولد، در 24 کیلومتری یورک، به شغل پردرآمدتری منصوب شد و همسر و دختر خود را به آنجا برد تا با وی زندگی کنند. در آنجا وی با سهولتی که فاقد هرگونه ارتباط و به هم پیوستگی بود، جلدهای سوم و چهارم تریسترام را نوشت.
در دسامبر آن سال (1760) وی به لندن رفت تا این جلدها را به چاپ برساند. این جلدها مورد اظهار نظر خصمانه ای قرار گرفتند، ولی ظرف چهار ماه همة نسخ آن به فروش رسیدند. در این هنگام (طبق نوشتة سترن) تریسترام به مرحلة تولد به کمک فورسپس رسیده بود، و این عمل باعث شد بینی او معیوب شود. در اینجا نویسنده به بحث مبسوطی دربارة فلسفة دماغها، به سبک دانشمندترین صاحبنظران، پرداخت. بنا به گفتة یک مرجع، شکل بینی یک طفل از روی نرمی یا سفتی پستانی که از آن به او شیرداده می شد تعیین می گشت. او می گفت: «با فرو بردن بینی به داخل پستان، ... مانند فرو بردن آن به داخل همین مقدار کره، بینی آرامش می یافت، تغذیه و چاق می شد، و طراوت و جان تازه ای می یافت.»
سترن پس از شش ماه اقامت در لندن، نزد همسر خود بازگشت، و همسرش به وی گفت بدون او خوشتر بوده است. او تمام هم خود را مصروف دستنوشتة اثر خود کرد و جلدهای پنجم و ششم آن را نوشت؛ در این دو جلد تریسترام تقریباً از یاد برده شده بود، و عمو توبی و سرجوخه تریم با خاطرات جنگ و دژهای عروسکی خویش صحنه را به خود اختصاص داده بودند. در نوامبر 1761 سترن بار دیگر به لندن رفت، و در روز آخر سال شاهد انتشار

جلدهای پنجم و ششم بود. این جلدها با حسن قبول روبه رو شدند. سترن به راز ونیاز با خانم الیزابت وزی، یکی از «جوراب آبی پوشها»، پرداخت و قول داد که حاضر است آخرین خرقة کشیشی را به خاطر تماس با دست آسمانی وی فدا کند؛ وی به خونریزی ریه مبتلا شد و به جنوب فرانسه گریخت. در پاریس به اندازة کافی توقف کرد تا در بعضی از ضیافتهای شامی که در محفل ملحدان توسط د/ اولباک ترتیب داده می شدند حضور یابد. در این ضیافتها بود که دیدرو علاقه ای پردوام نسبت به وی یافت. وقتی سترن شنید که همسرش بیمار است و لیدیا به تنگی نفس مبتلا شده است، از آنها دعوت کرد در فرانسه به وی ملحق شوند. هر سه نفر در نزدیکی تولوز مستقر شدند (ژوئیه 1762).
در مارس 1764 او از همسر و دختر خود (با موافقت خودشان) جدا شد و

به پاریس، لندن، و کالس ولد بازگشت. وی جلدهای هفتم و هشتم تریسترام را نوشت، بابت آنها مساعده دریافت داشت، و قسمتی از وجوه دریافتی را برای همسر خود فرستاد. جلدهای تازه در ژانویة 1765 منتشر، و با استقبال رو به کاهشی روبه رو شدند. حنای شندی-توبی داشت رنگ خود را از دست می داد. در ماه اکتبر سترن یک گردش هشتماهه را در فرانسه و ایتالیا آغاز کرد. در راه خود به سوی شمال، به خانوادة خود در بورگونی پیوست. آنها از وی خواستند در فرانسه بماند، او هزینه های آنها را پرداخت و خود به کاکس ولد بازگشت (ژوئیة 1766). در فواصل میان خونریزیها، وی جلد نهم را نوشت، به لندن رفت تا شاهد به چاپ رسیدن آن باشد (ژانویة 1767)، و از هیجانی که براثر نزدیک شدن وی به مرز امور جنسی به هنگام توصیف تلاش عمو توبی برای جلب نظر خانم ودمن حادث شده بود، احساس لذت می کرد. خوانندگانی که در این نوشته ها رسوا شده بودند، نامه هایی به روزنامه ها و اسقف اعظم یورک نوشتند و خواستار آن شدند که این کشیش بیشرم از جامعة روحانیت خارج، و از سلک روحانیان طرد شود؛ اسقف اعظم از این کار امتناع کرد. در خلال این احوال، سترن وجوهی به عنوان حق اشتراک، که جمع آنها 1050 لیره شد، برای نوشتن اثری به نام یک سفر احساساتی، که وعدة آن را داده بود، جمع آوری کرد. پول بیشتری برای همسرش فرستاد و با الیزابت دریپر به عشقبازی پرداخت.

الیزابت همسر یکی از مأموران شرکت هندشرقی بود که در آن وقت (مارس 1767) در هندوستان اقامت داشت. او در چهاردهسالگی با شوهر خود، که در آن وقت سی وچهار سال داشت، ازدواج کرده بود. سترن کتابهای خود را برای الیزابت می فرستاد و در نظر داشت به دنبال این کتابها، دست و قلب خود را نیز در اختیار وی بگذارد. مدتی آنها به طور روزانه یکدیگر را می دیدند و نامه های پراحساس با یکدیگر ردوبدل می کردند. ده فقره «نامه هایی به ایلایزا» حاکی از آخرین احساسات غمبار مردی هستند که بیماری سل او را به کام مرگ می فرستد. او نوشت: «درست است که من از نظر جسمانی نودوپنج ساله هستم و تو بیست و پنج ساله، ...

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1072

ولی من آنچه را از نظر جوانی کمبود دارم، از نظر لطافت طبع و حسن خلق جبران می کنم. نه سویفت ستلای خود را تا این حد که من تو، همسر منتخب خود، را دوست دارم و دوست داشت، نه سکارون منتنون خود را، و نه والر ساکاریسای خویش را؛ زیرا همسر من نمی تواند مدت زیادی زندگی کند.» ده دقیقه پس از ارسال این نامه وی به خونریزی شدیدی مبتلا شد، و تا ساعت چهار صبح از او خون رفت. در آوریل 1767 خانم

دریپر، که شوهرش وی را نزد خود خوانده بود، با کشتی عازم هندوستان شد. از 13 آوریل تا چهارم اوت سترن به تهیة یادداشتهای روزانه به ایلایزا پرداخت، به قول خودش «یادداشتهای روزانه احساسات غمبار شخصی هستند که از بانویی جدا شده که در آتش مصاحبت وی می سوزد.» او نوشت: «من تو را ایلایزا، به هر شرطی که باشد قبول می کنم. من با تو خیلی از روی انصاف و مهربانی رفتار خواهم کرد، من استحقاق آن را خواهم داشت که از این پس احساس بدبختی نکنم.» در یادداشتهای مورخ 21 آوریل نوشت: «حدود سیصد و سی گرم خون از دست دادم.» یک پزشک به او گفت که به بیماری سیفیلیس مبتلاست. او اعتراض کرد و گفت: «غیر ممکن است، زیرا من با امور جنسی، حتی با همسر خود، ظرف این پانزده سال هیچ گونه سروکاری نداشته ام.» پزشک پاسخ داد: «ما دربارة آن به بحث و فحص نخواهیم پرداخت، ولی شما باید تحت یک دوره معالجه با جیوه قرار گیرید.» پزشکان دیگر این تشخیص را تأیید کردند؛ یکی از آنها به وی اطمینان داد که آلودگیهای خون مدت بیست سال به حال خفته می ماند. او در حالی که در تقوای خود پافشاری می کرد، تسلیم نظر پزشکان شد.

تا ماه ژوئن بهبود یافت و به کالس ولد بازگشت. هنگامی که مشغول نوشتن یک سفر احساساتی بود، به خونریزی بیشتری مبتلا شد؛ پی برد که مدت زیادی از عمرش باقی نمانده است. به لندن رفت، شاهد انتشار این کتاب کوچک شد (فورية 1768)، و برای آخرین بار از محبت نقصان نایافتة دوستانش بهره مند شد. همانطور که تریسترام تجدید کنندة خاطرة رابله به شمار می رفت، به همان ترتیب کتاب تازه هم منعکس کنندة نفوذ رو به افزایش ریچارد سن و روسو بود. ولی فضلیت سترن از فضیلت ریچاردسن انکارناپذیرتر، و اشکهایش کمتر از اشکهای روسو با حرارت و از روی خلوص نیت بوده اند. شاید این کتاب، و مرد با احساس اثر هنری مکنزی (1771)، بود که کلمات Sentiment (احساس) و Sentimental (احساساتی) را در انگلستان متداول کرد. بایرن عقیده داشت که سترن «شیون کردن بر سر یک الاغ مرده را به کمک کردن به یک مادر زنده ترجیح می داد.»

در حالی که سترن از پیروزی آخرین خود در لندن بهره مند می شد، به سرماخوردگی دچار آمد، که به ذات الجنب تبدیل شد. او نامة استرحام آمیزی به خانم جیمز نوشت و از او تقاضا کرد که اگر همسرش مرد، از لیدیا توجه کند. مرگ در 18 مارس 1768 در مسافرخانه ای واقع در خیابان اولدباند، در حالی که هیچ یک از دوستانش در نزدیکی او نبود، به سراغش

آمد. او پنجاه سال داشت. سترن کمی دارای خاصیت ظاهرسازی و شیادی بود و، به طوری که گفته می شود، خود را «در انظار هفت خط» نشان می داد؛ ولی ما می توانیم علت حساسیت وی دربارهٔ زنان، و فشاری را که یک ازدواج نامیمون بر مردی با ادراکی چنین زیرکانه و هنرمندی چنین ظریفانه وارد می کرد درک کنیم.

در زمینة داستان، یک زن برای مدت کوتاهی از نظر موفقیت باسترن رقابت کرد. او در 1752 به عنوان دختر چارلز برنی، که بعدها مورخ موسیقی شد، به دنیا آمد و به جای آنکه با حروف و کلمات بار آورده شود، با نتهای موسیقی پرورش یافت. تا سن هشت سالگی قادر به خواندن نبود؛ هیچ کس حتی درخواب هم نمی دید که وی روزی نویسنده شود. هنگامی که فرانسیس (نام کامل فنی) نهساله بود، مادرش از دنیا رفت. چون تقریباً همة موسیقیدانانی که در لندن برنامه اجرا می کردند به منزل پدرش می آمدند و تعداد قابل توجهی از گزیدگان را به آنجا جلب می کردند، فنی با گوش دادن به کلمات و آهنگها تعلیم و تربیت یافت. او بکندی به مرحلة بلوغ رسید، خجول و عاری از جذبه بود، و چهل سال طول کشید تا شوهری بیابد. هنگامی که رمان مشهورش منتشر شد (ژانویة 1788)، او بیست وپنج سال داشت، و آن قدر می ترسید که مبادا موجب رنجش پدرش شود که نام خود را بر این داستان نگذاشت. اولینا، یا ورود یک زن جوان به دنیا جنب وجوشی بر پاکرد، بینامی کتاب باعث ایجاد کنجکاوی شد. شایعات حاکی از این بودند که یک دختر هفدهساله آن را نوشته است. جانسن، که در پیشگفتار آن مورد تعریف قرار گرفته بود، از آن تمجید کرد و آن را به دکتر برنی توصیه کرد. خانم ثریل شکایت داشت که این کتاب خیلی کوتاه است. هنگامی که خانم ثریل از این راز (نام نویسنده) آگاه گشت، راز در تمام لندن پخش شد. فنی در اجتماع به صورت یک ماده شیر درآمد. همه کتابش را می خواندند، و به طوری که خودش می گوید: «پدر مهربان و بسیار فداکارم از خوشحالی من احساس شادمانی بسیار می کرد.»

هنرمندی فنی در این بود که، با حافظه ای پردوام و نیروی تخیلی قوی، توصیف می کرد که جامعة لندن در نظر دختر یتیم هفدهساله ای که توسط یک کشیش روستایی (که اصلاً به لارنس سترن شباهتی نداشت) پرورش یافته بود، چگونه بود. بدون شک، فنی نیز از نحوة بازیگری گریک به هیجان درآمده بود و احساساتی شبیه به اولینا داشته که به قیم خود نوشت: «چقدر همه چیز برایش سهل است، رفتارش چقدر با روح و نشاط است، حرکاتش چقدر برازنده اند، چشمانش چقدر پرمعنی و پرحرارتند! ... و وقتی او می رقصید، آه، من چقدر به کلاریندا رشک می بردم! تقریباً این تمایل به من دست داده بود که بر روی صحنة نمایش بپرم و به آنها ملحق

شوم.» لندن، که از مفاسد خود احساس خستگی می کرد، از نسیم تازه ای که از این صفحات پر از شور و نشاط جوانی می وزید، احساس تزکیه می

کرد.
آن زمان، که زمانی شهرت داشت، اینک ازیاد رفته است؛ ولی یادداشتهای روزانه ای که فنی می نگاشت، هنوز قسمت زنده ای از ادبیات و تاریخ انگلستان است، زیرا دیدی تازه از مشاهیر، از جانسن و جورج سوم گرفته تا هرشل و ناپلئون، عرضه می دارند. ملکه شارلوته دوشیزه برنی را جامه دار خود کرد (1786)، و طی پنج سال بعد فنی مأمور لباس پوشاندن و لخت کردن علیاحضرت بود. این زندگی محدود و تحت قید می رفت که استعداد نویسنده را بکشد. سرانجام دوستانش وی را نجات دادند، و در 1793 او در حالی که جوانیش کاملاً از دست رفته بود، با یک نجیبزادة مهاجر فرانسوی، که آه در بساط نداشت، به نام ژنرال د/آربله ازدواج کرد. فنی با نوشته ها و درآمد خود خرج او را می داد؛ مدت ده سال با او در فرانسه در گمنامی زندگی کرد، و شدت جنگهای انقلابی و ناپلئون او را از جهان خارج جدا نگاه داشته بود. در 1814 به وی اجازه داده شد به انگلستان بازگردد و آخرین دعای خیر پدرش را که در هشتادوهشت سالگی درگذشت به دست آورد. خود او هم تا همان سن زندگی کرد و به دنیای دیگری وارد شد، دنیایی که متوجه نبود که جین اوستن معروف (که در 1817 درگذشت) الهام خود را از رمانهای فراموش شدة بانویی از یادرفته که در 1840 هنوز زنده بود، به دست آورده است.

IV – هوریس والپول

هوریس والپول می گفت: «این دنیا برای کسانی که فکر می کنند نمایشی کمدی، و برای آنان که احساس می کنند نمایشی تراژدی است.» به این ترتیب او آموخت که بر دنیا لبخند بزند و حتی با نقرس خود کنار بیاید. او وقایع زمان خود را می نگاشت، ولی پای خود را از آن کنار کشیده بود. هوریس فرزند یک نخست وزیر بود، ولی از سیاست لذتی نمی برد. به زنان علاقه داشت، از فنی برنی گرفته تا والاترین داچسها، ولی حاضر نبود هیچ یک از آنها را همسر (تا آنجا که اطلاع در دست است) یا رفیقة خود کند. فلسفه خواند، ولی فلاسفه را مایة عسرت و کسالت قرن می دانست. او یک نویسنده را بدون هیچ قید و شرطی به خاطر طرز رفتار عالی، و هنر عاری از تصنعش تحسین می کرد. این نویسنده مادام دو سوینیه بود که والپول تنها به رقابت با او برآمد؛ و اگر نامه هایش جذبه و لطف پرنشاط نامه های مادام را به دست نیاوردند، در عوض خیلی بیش از نامه های این خانم، به صورت تاریخ روزانة زندة یک دوران درآمدند. با آنکه والپول این نامه ها را شرح وقایع بدلم (دارالمجانین) می نامید. آنها را با دقت می نوشت، و امیدوار بود که بعضی از آنها در خاطرات افراد بشر جای کوچکی برایش باز کنند؛ زیرا حتی

*****تصویر

متن زیر تصویر : روزالبا کاریرا: هوراس والپول. مجموعة لرد والپول، ولترتن هال، ناریچ

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1075

فیلسوفی که به انحطاط تن در داده است مشکل می تواند بپذیرد که از خاطرها محو شود.

هوریشیو (این نامی بود که در 1717 با آن غسل تعمید یافت) کوچکترین فرزند از پنج فرزندی بود که همسر سر رابرت والپول برایش آورد. سر رابرت نخست وزیر پردلی بود که با ترجیح دادن صلح به جنگ شهرتش را فدا کرد، ولی ترجیح دادن زناکاری به تکگانی تقریباً لطمه ای به این شهرت وارد نکرد. شایعه پردازان، شاید برای گرفتن انتقام همسر اولش، مدتی اصلیت پدری هوریس را به «کار»، لرد هروی، برادر جان لرد هروی آو ایکورث نسبت می دادند، که وی دارای خویی زنانه بود و سر رابرت را متهم کرد که قصد داشته است لیدی هروی را از راه به در کند. این مطالب بیش از آن پیچیده اند که در حال حاضر نسبت به آن قضاوتی شود، و ما تنها می توانیم بگوییم که هوریس بدون اینکه از طرف بستگانش وصله ای دربارة نااهلی خانوادگی به او چسبانده شده باشد، بار آورده شد. پدرش

(نخست وزیر) به علت کثرت مشغله، نسبت به او اعتنای زیادی نداشت و (به طوری که خودش می گوید) مادرش نسبت به وی علاقه مند بود. او پسرکی بسیار زیباروی بود و مانند شاهزادگان لباس می پوشید، ولی ضعیف المزاج، کمرو، و به حساسیت یک دختر بود. وقتی مادرش درگذشت (1737)، بسیاری عقیده داشتند که این جوان بیست ساله از غصه خواهد مرد. سر رابرت با دادن مقامهای بیمسئولیت دولتی به وی، که هزینة البسة فاخر، زندگی تجملی، و مجموعة گرانقیمت آثار هنری او را تأمین می کردند، خاطرش را تسلا داد. هوریس تا پایان عمرش خصومتی باطنی را نسبت به پدرش حفظ کرد، ولی پیوسته از روشهای سیاسی او دفاع به عمل می آورد.
وی در سن دهسالگی به کالج ایتن فرستاده شد و در آنجا لاتینی و فرانسوی آموخت و با گری شاعر دوستی بهمرسانید. در هفدهسالگی وارد کالج کینگ در دانشگاه کیمبریج شد؛ در آنجا ایتالیایی آموخت و به وسیلة کوینرز میدلتن با افکار خداپرستان آشنا شد. در سن بیست و دو سالگی، بدون اخذ دانشنامه، باگری عازم گردش در ایتالیا و فرانسه شد. آنها پس از مدتی سرگردانی، پانزده ماه در یکی از ویلاهای فلورانس به عنوان میهمان کاردار انگلستان، به نام سر هوریس من، رحل اقامت افکندند. والپول و من دیگر یکدیگر را ندیدند، ولی طی چهل و پنج سال بعد با یکدیگر مکاتبه داشتند. در ردجو امیلیا، گری و والپول با یکدیگر نزاع کردند، زیرا هوریس همة مخارج را پرداخته بود، و شاعر نمی توانست توجه بیشتری را که نسبت به پسر مرد حاکم بر انگلستان مبذول می شد ببخشد. هوریس بعداً هنگامی که به گذشته نگاه می کرد، تقصیر را متوجه خود دانست و گفت: «من، که بسیار جوان بودم، بیش از حد به سرگرمیهای خود علاقه داشتم، و از بادة لطف و گذشت دیگران و خودپسندی و تفرعن ناشی از وضع خودم سرمست بودم؛ از این رو نسبت به احساسات کسی که وی را مادون خود می پنداشتم – شرمنده ام که بگویم – و می دانستم که رهین منت من است، توجهی نداشتم.» آنها از هم جدا شدند. والپول نزدیک بود از ندامت، یا چرک کردن لوزه ها بمیرد. او ترتیب رفتن گری به وطن خود

را داد. آنها در 1745 با هم آشتی کردند، و بیشتر اشعارگری توسط چاپخانة والپول در ستراوبری هیل به چاپ رسید. در این ضمن، در ونیز، والپول در برابر روز البا کاریرا قرار گرفت تا تصویر زیبایی با گچ رنگی از او بکشد.
والپول پیش از آنکه به انگلستان برسد (12 سپتامبر 1741)، به عضویت پارلمنت انتخاب شده بود. در پارلمنت وی نطق ساده و بیهوده ای علیه

اقلیتی که داشت دولت طولانی و پررونق پدرش را به پایان می رسانید ادا کرد. او به طور مرتب تا 1767 انتخاب شد، و در آن سال داوطلبانه از ایفای نقشی فعال در سیاست کنار کشید. وی عموماً از برنامة لیبرالهای ویگ پشتیبانی می کرد. والپول در برابر گسترش قدرت پادشاه مقاومت می ورزید، توصیه می کرد با ویلکس نوعی سازش شود، و بردگی را 9 سال پیش از تولد ویلبر فورس محکوم کرد (1750). او مخالف آزادی سیاسی کاتولیکهای انگلستان بود، زیرا عقیده داشت که «پیروی از پاپ و آزادی دوامر متناقضند.» والپول نظر مردم امریکا را در مورد «قانون تمبر» مردود می دانست، ولی از ادعای مستعمرات امریکا در مورد آزادی دفاع به عمل می آورد، و پیش بینی کرد که نقطة اوج بعدی تمدن در امریکا خواهد بود. در سال 1786 چنین نوشت: «چه کسی جز ماکیاولی می تواند مدعی باشد که ما کوچکترین حقی به یک وجب خاک در هندوستان داریم؟» او از جنگ متنفر بود، و وقتی برادران مونگولفیه نخستین صعود خود را با بالون انجام دادند (1783)، وی با وحشت پیشگویی کرد که دامنة جنگ به آسمانها گسترش خواهد یافت. او نوشت: «امیدوارم این شهابهای جدید ماشینی اسباب بازیهایی برای دانشمندان یا بیکاره ها از آب درآیند و تبدیل به ماشینهای انهدام نسل بشر، همانطور که اغلب در مورد پیشرفتها و کشفیات علمی مصداق پیدا می کند، نشوند.»

او، که اغلب خود را در زمرة بازندگان می یافت، تصمیم گرفت بیشتر وقت خویش را در نقاط خارج از شهر بگذارند. در 1747 پنج جریب زمین و یک خانة کوچک در نزدیکی تویکنم اجاره کرد. دو سال بعد این ملک را خرید و ساختمان آن را به سبک نئوگوتیک تبدیل کرد، که قبلاً دربارة آن سخن رفته است. او در این قصر، که به سبک قرون وسطی در آورده شده بود، انواع اشیایی را که از نظر هنری یا تاریخی امتیازی داشتند جمع آوری کرد. طولی نکشید که خانه اش به صورت موزه ای درآمد که نیاز به فهرست خاصی داشت. در یک اطاق چاپخانه ای تأسیس کرد و در آنجا سی و چهار کتاب از جمله کتابهای خودش را به سبکی نفیس چاپ کرد. والپول بیشتر 3601 نامه ای را که اینک موجودند از ستراوبری هیل ارسال داشت. وی دهها دوست داشت، تقریباً باهمة آنها به نزاع برخاست و آشتی کرد، و آن قدر که حساسیت طبع ظریفش اجازه می داد، پرعطوفت بود. هر روز برای قاقمهایی که سعی می کردند توجه او را به خود جلب کنند، نان و شیر می گذاشت. مشاغل بیمسئولیت (ولی با حقوق) خود را حفظ کرد و برای بدست آوردن مشاغل مشابه دیگر دست و پا می کرد؛ ولی وقتی یکی از بستگانش

*****تصویر

متن زیر تصویر : سر جاشوا رنلدز: لارنس سترن

به نام هنری کانوی از کار بر کنار شد، والپول پیشنهاد کرد که او را در درآمد خود سهیم کند.
وی صدها عیب داشت، که مکولی در مقاله ای بسیار جالب و عاری از گذشت و لطف، با دقت آنها را برشمرده است: خودپسند، ایرادگیر، مرموز، هوسباز، مغرور به آبا و اجداد خود، و منزجر از بستگان خویش بود؛ شوخ طبعی او به سوی هجو با نیشهای تیز گرایش داشت؛ احساس تحقیر خود را نسبت به همة کسانی که در بر کناری پدرش دست داشتند با خود به گور و به داخل شرح وقایع تاریخی خود برد؛ گاهی بشدت از جادة بیطرفی خارج می شد، مانند توصیفهایی که از لیدی پامفریت، یا لیدی مری ورتلی مانتگیو کرده است. جسم آسیب پذیرش وی را متمایل به این می کرد که طرفدار هنرهای ظریفه باشد. اگر بنا به گفتة پرمعنای سنت-بوو، دیدرو آلمانیترین همة مردان فرانسه بود، والپول فرانسویترین همة مردان انگلیسی بود.
او در مورد سلیقه ها و نظرات غیر متعارف خود صراحت بیباکانه ای داشت؛ ویرژیل را شخص ملال آور، و «به طریق اولی» ریچاردسن و سترن را چنین می دانست؛ دانته را یک «متودیست در تیمارستان بدلم» می خواند. وانمود می کرد که به همة نویسندگان به دیدة حقارت می نگرد، و مانند کانگریو اصرار داشت که وی به عنوان یک جنتلمن (آقا) برای سرگرمی خودش چیز می نویسد نه به عنوان یک کارگر ادبی که متکی به تجارت با کلمات خود است. به این ترتیب بود که به هیوم نوشت: «شما می دانید که ما در انگلستان آثار نویسندگان را می خوانیم ولی بندرت توجهی به خود آنها می کنیم، یا اصلاً هیچ توجهی نمی کنیم. ما عقیده داریم که اگر کتابهای آنها به فروش برسند، آنها دستمزد کافی دریافت می دارند، و بدیهی است که ما آنها را به امید محافل ادبی و گمنامی خودشان رها می کنیم تا به این وسیله خودپسندی و جسارت آنها مزاحم ما نشود. ... من، که خود یک نویسنده ام، باید اذعان کنم این نحوة رفتار خیلی معقول است؛ زیرا در حقیقت ما یک مشت آدمهای فوق العاده بیمصرف هستیم.»
ولی، همانطور که خودش اعتراف داشت، او نیز یک نویسنده، خودپسند، و روده دراز بود. وقتی حوصله اش در قصر خود سر رفت، به کاوش در احوال گذشته پرداخت، گویی می خواست ریشه های ذهن خود را در غنیترین رگه ها فرو برد. وی فهرستی به نام فهرست نویسندگان سلطنتی و نجیبزادة انگلستان (1758) تهیه کرد. نجیبزادگی اینها باعث می شد که به شغل نویسندگی آنها به دیدة اغماض نگریسته شود، و اشخاص درجه اولی مانند بیکن و کلرندن نیز می توانستند واجد شرایط باشند. او سیصد نسخه از این فهرست به چاپ رسانید و بیشتر آنها را بخشید؛ دادزلی با

چاپ دو هزار نسخه از آن دست به قماری زد؛ ولی همة اینها بسرعت به فروش رسیدند و برای والپول چنان شهرتی کسب کردند که قاعدتاً می بایستی باعث سرافکندگی او می شد. او این توهین به خود را با تنظیم اثری به نام قصه های کوتاهی دربارة نقاشی در انگلستان، که در پنج جلد بود، مضاعف کرد. این اثر تألیفی جذاب بود که مورد تحسین گیبن قرار گرفت.

والپول، که گویی می خواست خستگی این آثار فاضلانة پرزحمت را از تن به درکند، یک داستان خیالی مربوط به قرون وسطی به نام قصر اوترانتو نوشت (1764)، که مادر داستانهای بسیاری دربارة عجایب و عوامل وحشتزای فوق طبیعی شد. او در اثر خود به نام شکهای تاریخی دربارة زندگی و سلطنت شاه ریچارد سوم تاریخ و اسرار را با هم آمیخت. وی نیز، مانند کسانی که بعد از او چنین کردند، مدعی بود که ریچارد سوم به وسیلة سنت و شکسپیر بدنام شده است؛ هیوم و گیبن استدلالات وی را غیرمجاب کننده خواندند، و والپول این استدلالات را تا زمان مرگ خویش تکرار کرد. او سپس متوجه وقایعی شد که از آنها اطلاعات دست اولی داشت، و خاطراتی از سلطنت جورج دوم و جورج سوم به رشتة تحریر درآورد؛ این خاطرات روشن کننده ولی مغرضانه اند. والپول، که در قید و بند تعصبات خویش محبوس بود، نسبت به دوران خویش نظر تیره و نامساعدی داشت، و اوضاع را چنین می دید: «وزیران خائن، میهن پرستان قلابی، پارلمنتهای از خود راضی، شاهزادگان خطاپذیر.» او می گفت: «من کشورم را می بینم که روبه ویرانی می رود، و هیچ کس به قدر کافی مغز ندارد که آن را نجات دهد؛» این مطلب در 1768 در موقعی نوشته شد که چتم بتازگی امپراطوری بریتانیا را به وجود آورده بود. چهارده سال بعد، هنگامی که چنین به نظر می رسید که پادشاه و لرد نورث آن را ویران کرده اند، والپول نتیجه گیری کرد: «ما از هر لحاظ کاملاً منحط هستیم، و من تصور می کنم این وضعی است که در مورد کلیة کشورهای در حال سقوط صادق است؛» یک نسل بعد، این جزیرة کوچک ناپلئون را شکست داد. در نظر والپول همة بشریت مجموعه ای از «حیوانات کوتاه قد، کوتاه عمر، و مضحک» بود. او در مذهب تسکین خاطری نمی یافت. از کلیسای رسمی از این جهت پشتیبانی به عمل می آورد که این کلیسا از دولت حمایت می کرد، و دولت حقوق مشاغل بیمسئولیتش را می پرداخت؛ ولی از اینکه بگذریم، او صریحاً خود را بی ایمان می خواند.» «من تفکرات را با این مرحله آغاز می کنم که حماقت وجود خارجی دارد، و نمی توان آن را نابود کرد. اگر یک صورت حماقت را از میان ببرید، صورت دیگری به خود می گیرد.»

او مدت کوتاهی تصور می کرد که می تواند در فرانسه عاملی برای تحرک بیشتر بیابد (سپتامبر 1765). همة درها به روی او گشوده شدند. مادام دو دفان از او به عنوان جانشین د/آلامبر استقبال کرد. او شصت و هشت سال داشت و والپول چهل وهشت سال؛ ولی هنگامی که روحیه های مشابه آنان در مبادلة محبت آمیزی از احساس نومیدی با یکدیگر تلاقی کرد، اختلاف سن آنان ناپدید شد. مادام دو دفان از این مطلب احساس خوشوقتی می کرد که والپول با بیشتر آنچه که ولتر می گفت موافق بود، ولی در عین حال (والپول) حاضر بود جان خود را فدا کند و نگذارد ولتر این گونه مطالب را بر زبان جاری سازد؛ زیرا از این فکر که اگر مسیحیت از پای درآید بر سر دولتهای اروپایی چه خواهد آمد، به لرزه درمی آمد. او ولتر را تقبیح می کرد، ولی روسو را مورد استهزا قرار می داد. در همین سفر به پاریس بود که وی آن نامه ای

را که گمان می رفت اثر فردریک کبیر باشد نوشت و در آن از روسو دعوت کرد که به برلین برود و از آزار و اذیت بیشتری بهره مند شود. والپول در نامه ای در این مورد نوشت: «نسخ این نامه چون آتش در بوته زار به همه جا پخش شده اند، و من اینک متجدد و امروزی هستم.» او به عنوان شیر محافل ادبی جای هیوم را گرفت. عادت کرد که به هیجان با نشاط و بیرحمانة پاریس علاقه مند شود، ولی تسلای خاطر خود را در این می یافت که «فرانسویان ده بار قابل تحقیرتر از ما [انگلیسیها] هستند.»

پس از بازگشت به وطن خود (22 آوریل 1766)، مکاتبات طولانی خود را با مادام دو دفان آغاز کرد. بعداً خواهیم دید که او تا چه حد نگران بود که مبادا محبت مادام نسبت به وی او را مضحکه سازد. با این وصف، احتمالاً برای دیدن مادام دو دفان بود که وی سالهای 1767، 1769، 1771، 1775 از پاریس تجدید دیدار کرد. عشق مادام باعث می شد والپول سن خود را فراموش کند، ولی مرگ گری (30 ژوئیة 1771) او را به یاد فانی بودن خویش انداخت. او خود از زنده ماندنش تا سال 1797 در شگفت شد. والپول نگرانی مالی نداشت و در 1784 درآمدی به میزان 8000 لیره (حدود 200,000 دلار) در سال داشت؛ و در 1791 عنوان لرد اورفرد به وی رسید. ولی نقرس وی، که در بیست وپنج سالگی بر او عارض شده بود، تا آخر عمر مایة عذابش بود. گفته می شود گاهی «گچ» های جمع شده از انگشتانش بیرون می زد. در سالهای آخر عمر، اعضای بدنش بسیار خشک و سفت شدند و گاهی لازم می شد که مستخدمانش وی را از اطاقی به اطاق دیگر ببرند؛ ولی او به کار کردن و نوشتن ادامه می داد، و وقتی کسانی به دیدنش می آمدند، از نور شوق و علاقه ای که در چشمانش بود، و از توجه وی به آداب نزاکتِ، شادابی سخنانش، و تیزی و

روشنی فکرش به حیرت می آمدند. تقریباً همه روزه اشخاص برجسته برای دیدن خانة مشهور و مجموعة وی می آمدند؛ هنه مور در 1786 و ملکه شارلت در 1795 از این خانه دیدن کردند. با این وصف، مرگش نه در ستراوبری هیل، بلکه در خانة شهریش در میدان بار کلی در دوم مارس 1797 در هشتادمین سال عمر وی اتفاق افتاد. مثل اینکه او احساس تأسف می کرد که خاطرات و نامه هایش دارای این همه سطور نیشدار بودند، زیرا دستور داد که دستنویسهایش در صندوقی گذارده شوند و در آن قفل شود و «تا زمانی که نخستین ارل آو والدگریو به سن سی وپنج سالگی برسد و آنها را مطالبه کند»، در صندوق باز نشود. به این ترتیب، این خاطرات در سال 1822 یا پس از آن، به هنگامی که همة کسانی که احتمال داشت از آن رنجیده خاطر شوند مرده بودند، منتشر می شد. بعضی از نامه ها در 1778 و بعضی دیگر در سالهای 1818، 1820، 1840 و 1857 انتشار یافتند. ... بین همة انگلیسی خوانان سراسر جهان مردان و زنانی هستند که هر کلمة آن نامه ها را خوانده اند و آنها را در شمار وجدآورترین میراثهای آن قرن منور عزیز می دارند.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1080

والپول به یکی از تاریخنویسان به نام رابرتسن نوشت: «تاریخنویسان خوب نادرترین نویسندگانند، و جای تعجبی هم نیست! سبک خوب نگارش امری خیلی عادی نیست؛ اطلاعات همه جانبه از آن هم نادرتر است؛ و اگر این دو در یک جا جمع شوند، چه سعادتی که بیغرضی هم به آنها افزوده شود!» گیبن به طور کامل واجد شرط آخر نبود، ولی تاسیت هم که تنها کسی بود که از میان تاریخنویسان می توانست همپای او باشد، همین وضع را داشت.

1- مرحلة آمادگی

گیبن شش زندگینامه از خود نوشت یا آغاز کرد؛ و اینها را وصی ادبی او، نخستین ارل آوشفیلد، به صورت خاطرات (1796)، به نحوی بسیار مرتبط ولی بیش از حد منقح، با یکدیگر ترکیب کرد. مدتی این «خاطرات» به نام خود زندگینامة او معروف بود. گیبن یک یادداشتهای روزانه نیز داشت که در 1761 آغاز شدند و تحت عناوین مختلف تا 28 ژانویة 1763 ادامه یافتند. این منابع اولیه برای ردگیری مراحل رشد و تکامل وی نسبتاً صحیح دانسته شده اند، مگر در مورد اصل و نسبت وی.

او هشت صفحه از نوشته های خود را صرف شرح جزییات دودمان والای خود کرد؛ شجره نامه شناسان بیرحم او را از این والاتباری محروم کرده اند. پدر بزرگش، ادوارد گیبن اول، جزو آن گروه از مدیران «شرکت دریای جنوب» بود که پس از ورشکست شدن در 1721، دستگیر شدند. از دارایی وی، که 106,543 لیره برآورد شده بود، همه غیر از 10,000 لیره ضبط شدند؛ وی، بنا به گفتة تاریخنویس (گیبن)، «بر روی این مبلغ بنای ثروت دیگری را پی ریزی کرد ... که از ثروت نخستین خیلی کسر نداشت.» او با ازدواج پسرش ادوارد دوم موافق نبود؛ بنابراین، در وصیتنامة وی قسمت عمدة ثروتش برای دخترانش یعنی کثرین و هستر به ارث گذارده شد. دختر کثرین با ادوارد الیت ازدواج کرد، که بعداً یک کرسی در پارلمنت برای ادوارد گیبن سوم خرید. هستر از جمله سرسپردگان ثروتمند ویلیام لا شد و با احتضار طولانی خود خواهر زادة خویش را ناراحت کرد. ادوارد دوم تحت تعلیم لاقرار داشت، مدرسة وینچستر و دانشگاه کیمبریج را به پایان رسانید، با جودیث پورتن ازدواج کرد، و صاحب هفت فرزند شد، که از آنها تنها ادوارد سوم از مرحلة طفولیت جان به دربرد.

او در 8 مه 1737 در پاتنی در ناحیة ساری به دنیا آمد. مادرش در 1747 بر اثر هفتمین بارداری خود درگذشت. پدرش به یک ملک روستایی در

بریتن واقع در همپشر در 93 کیلومتری لندن نقل مکان کرد و این پسربچه را تحت مراقبت یکی از عمه هایش در خانة پدر بزرگ در پاتنی گذارد. پژوهشگر آینده در آنجا از کتابخانة مجهزخانه استفاده زیادی کرد. بیماریهای
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1081
مکرر سیر پیشرفت وی را در مدرسة وینچستر قطع می کردند، ولی او روزهای نقاهت خود را با مطالعة پراشتیاق – که بیشتر آن تاریخ، خصوصاً تاریخ خاور نزدیک، بود – پر می کرد. در خاطرات خود می گوید: «طولی نکشید که [حضرت] محمد[ص] و ساراسنها توجه مرا به خود معطوف داشتند؛ من از یک کتاب به کتابی دیگر کشانده می شدم، تا اینکه تاریخ مشرق زمین توجه مرا به خود معطوف داشت. پیش از اینکه به سن شانزدهسالگی برسم، آنچه را که امکان داشت به زبان انگلیسی دربارة اعراب، ایرانیها، تاتارها، و ترکها آموخت آموخته بودم.» فصول دلفریبی که وی دربارة محمد(ص) و خلفای راشدین و فتح قسطنطنیه نوشته است، از همین امر ناشی می شوند.
وقتی پانزده سال داشت، به کالج مگدلن در دانشگاه آکسفرد فرستاده شد. «من با ذخیره ای از دانش که می توانست یک مجتهد را به حیرت آورد، و میزانی از جهل که یک بچه مدرسه می توانست از آن شرم داشته باشد، وارد شدم.» او رنجورتر از آن بود که به ورزش بپردازد، و خجولتر از آنکه آزادانه با دانشجویان دیگر درآمیزد. ادوارد برای یک معلم با صلاحیت شاگرد مستعدی بود. ولی او که شوق یادگرفتن داشت، هیچ استادی که شوق یاددادن داشته باشد پیدا نکرد. بیشتر اعضای هیأت استادان اجازه می دادند که شاگردانشان اگر نخواهند، درسر درسها حاضر نشوند و وقت خود را صرف «وسوسه های بیکارگی» کنند. آنها ناشایستگیهای رفتار، معاشران ناباب، ساعات بیکارگی، مخارج بیروية وی، و حتی سفرهای کوتاه او به باث یا لندن را به دیدة اغماض می نگریستند. ولی، به طوری که خودش می گوید، «من جوانتر و خجولتر از آن بودم که مانند یک دانشجوی مرد صفت آکسفرد، از میخانه ها و فاحشه خانه های کاونت گاردن لذت ببرم.»
اعضای هیأت استادان همگی روحانی بودند و مواد سی ونه گانة کلیسای انگلیکان را تدریس می کردند و از بدیهیات می دانستند. گیبن سر ستیزه جویی داشت و از معلمان خود سؤال می کرد. به نظروی، کتاب مقدس و تاریخ ادعای کلیسای کاتولیک را به داشتن مبدأ الاهی مورد تصدیق قرار می دادند. یکی از آشنایان کاتولیک وی کتابهای تردیدآوری، و در رأس آنها شرح آیین کاتولیک و تاریخ شقوق مختلف پروتستان اثر بوسوئه، را برایش تهیه کرد؛ این کتابها «باعث تغییر مذهب می شدند، و مطمئناً من با دستی شریف به زیر کشیده شدم.» با شتابی که ناشی از جوانیش بود، پیش یک

کشیش کاتولیک اعتراف کرد و به کلیسای رم پیوست (8 ژوئن 1753).
ادوارد پدر خود را از این جریان آگاه ساخت، و از اینکه به خانة خود فراخوانده شد، تعجبی نکرد، زیرا دانشگاه آکسفرد هیچ دانشجوی کاتولیکی را نمی پذیرفت، و بنا به گفتة بلکستون، تغییر مذهب یک پروتستان به کیش کاتولیک رومی در حکم خیانت عظیمی بود. پدرش، که به این نحو آبرویش رفته بود، با شتاب این جوان را به لوزان فرستاد و ترتیبی

داد که وی پیش یک کشیش کالونی زندگی کند. در آنجا ادوارد در آغاز با حالت سرکشی توأم با ترشرویی زندگی می کرد. ولی آقای پاویلیار با آنکه اهل رواداری نبود، عطوفت داشت، و پسرک بتدریج با او گرم گرفت. علاوه بر آن، این کشیش در زمینة آثار کلاسیک دانشپژوه خوبی بود. گیبن خواندن و نوشتن فرانسه را به همان سهولت انگلیسی آموخت و آشنایی کامل با لاتینی به دست آورد. طولی نکشید که وی به خانواده های با فرهنگی راه یافت که آداب و صحبتشان برایش از آنچه دانشگاه آکسفرد به او عرضه داشته بود، ارزش آموزشی بیشتری داشتند. بتدریج که فرانسه اش بهتر می شد، نسیم خردگرایی (راسیونالیسم) فرانسه را، که به لوزان می وزید، احساس می کرد. هنگامی که فقط بیست سال از عمرش می گذشت (1757)، با احساس شعف، در نمایشهایی که ولتر در مونریون (واقع در همان نزدیکی) روی صحنه می آورد حضور می یافت. «من گاهی با بازیگران شام می خوردم.» ادوارد با ولتر آشنا شد و شروع به خواندن آثار وی کرد. او اثر ولتر را به نام رساله دربارة تاریخ عمومی (رساله در آداب و رسوم) که بتازگی منتشر شده بود خواند؛ غرق در روح القوانین مونتسکیو (1748) شد، و ملاحظاتی دربارة علل عظمت رومیان و انحطاط آنها (1734) نقطة شروع انحطاط و سقوط شد. به هر حال، نفوذ «فیلسوفان» فرانسه، به اضافة مطالعات وی در آثار هیوم و خداپرستان انگلستان، بنیان مسیحیت و کاتولیسیسم گیبن را ویران کرد، و پیروزی آقای پاویلیار از جهت «نهضت اصلاح دینی» بر اثر پذیرش پنهانی افکار دوران روشنگری توسط گیبن بی اثر شد.
برای گیبن، آشنایی با ولتر، و نیز با سوزان کورشو در یک سال (1757) می بایستی واقعه ای فرحبخش بوده باشد. سوزان بیست ساله، موطلایی، زیبا، و بشاش بود و در کراسی، در 5، 6 کیلومتری لوزان، با والدین پروتستان خود زندگی می کرد. او در «انجمن بهار» - انجمنی مرکب از گروهی پانزده یا بیست نفری از زنان جوان که در خانة یکدیگر جمع می شدند و می رقصیدند، نمایشنامه های کمدی اجرا می کردند، و به نحوی عاقلانه با مردان جوان راز و نیاز داشتند – از همه باروحتر و سرحالتر بود؛ گیبن با اطمینان می گوید که «دوشیزگی عفیف آنها هرگز با ذره ای

بدنامی و سوءظن آلوده نشده بود.» به سخنان وی در این مورد گوش دهید:
در دیدارهای کوتاه مادموازل کورشو از بعضی از خویشاوندانش در لوزان، لطافت طبع، زیبایی، و دانش وی مورد تحسین همگان بود. خبر وجود چنین اعجوبه ای کنجکاوی مرا تحریک کرد. من او را دیدم و به وی علاقه مند شدم. او را فاضل بدون فضل فروشی، در صحبت با روح، از نظر عواطف منزه، و از نظر آداب برازنده یافتم. ... او ثروت زیادی نداشت، ولی خانواده اش محترم بود، و به من اجازه داد که دو یا سه بار در منزل پدرش از وی دیدار کنم. در آنجا ایام خوشی راگذراندم؛ ... والدینش این ارتباط را به نحوی شرافتمندانه تشویق می کردند. من عنان رؤیای سعادت خویش را رها کردم.
ظاهراً آنها در نوامبر 1757 رسماً نامزد شدند. ولی رضایت سوزان مشروط به این بود که گیبن قول دهد در سویس زندگی کند.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1083
در خلال این احوال، پدر گیبن به اطمینان اینکه پسرش اینک پروتستان خوبی است، از او خواست به موطن خود بازگردد و نقشه هایی را که برایش ریخته بود بشنود. گیبن شوقی به بازگشت نداشت، زیرا پدرش همسر دومی اختیار کرده بود؛ ولی اطاعت کرد و در 5 مه 1758 به لندن رسید. «طولی نکشید که من متوجه شدم پدرم حاضر نیست حتی صحبت این وصلت عجیب را بشنود، و من هم بدون رضایت وی بیپول و عاجز بودم. پس از مبارزه ای دردناک، تسلیم سرنوشتم شدم: به عنوان یک دلداده آه کشیدم، و به عنوان یک پسر اطاعت کردم.» او حسرت خود را به وسیلة نامه ای به تاریخ 24 اوت به اطلاع سوزان رسانید. پدرش یک مقرری سالانه به مبلغ 300 لیره برایش تعیین کرد. زن پدرش با نیاوردن بچه، حس حقشناسی وی را نسبت به خود جلب کرد و طولی نکشید که گیبن محبتی نسبت به وی یافت. او مقدار زیادی از درآمد خود را صرف کتاب می کرد، و «بتدریج کتابخانه ای دارای کتابهای متعدد و گزیده تشکیل دادم که شالودة آثار و بهترین تسلای زندگیم بود.»
او نوشتن اثری به نام رساله دربارة مطالعة ادبیات را، که در لوزان شروع کرده بود، در بریتن (که تابستانهای خود را در آنجا می گذراند) به پایان رسانید. این اثر در 1761 در لندن، و در 1762 در ژنو منتشر شد؛ چون به فرانسه نوشته شده بود و بیشتر با ادبیات و فلسفة فرانسه سروکار داشت، در انگلستان هیجانی ایجاد نکرد، ولی در قارة اروپا به عنوان موفقیتی بسیار قابل توجه از ناحیة جوانی بیست و دو ساله مورد استقبال قرار گرفت. مطالعة ادبیات اندیشه های قابل توجهی دربارة تاریخنویسی داشت. «تاریخ امپراطوریها عبارت است از تاریخ بدبختی بشر. تاریخ دانش

عبارت است از تاریخ عظمت و خوشبختی او. یک سلسله ملاحظات، مطالعه از نوع دوم را در انظار فلاسفه ارزشمند می دارد.» به این ترتیب، «اگر فلاسفه همیشه تاریخنویس نیستند، آنچه از همه چیز کمتر مطلوب است این است که تاریخنویسان فیلسوف باشند.» گیبن در خاطرات خود افزود: «من از نخستین ادوار جوانی خود آرزو داشتم که در نقش یک تاریخنویس ظاهر شوم.» او برای یافتن موضوعی که دارای استعداد بحث از دید فلسفی و ادبی و همچنین تاریخی باشد، به این در و آن در زد. در قرن هجدهم تاریخ ادعایی در این مورد نداشت که به صورت یک علم باشد، بلکه آرزوی آن را داشت که به صورت هنر باشد. گیبن حس می کرد که وی مایل است هم به عنوان یک فیلسوف و هم به عنوان یک هنرمند تاریخ بنویسد، یعنی با موضوعهای بزرگ در دیدگاهی بزرگ سروکار داشته باشد و به هرج و مرج مطالب موجود ارزش فلسفی و قوارة هنرمندانه ای ببخشد.
ناگهان وی از دانشپژوهی به میدان عمل خوانده شد. طی «جنگ هفتساله» انگلستان بکرات در خطرات حمله از ناحیة فرانسه قرار گرفت. برای آماده بودن در برابر چنین وضع اضطراری، طبقة متمکن انگلستان یک نیروی مسلح داخلی (میلیشیا) برای دفاع علیه حمله یا شورش تشکیل داد. تنها اشخاص صاحب ملک می توانستند به عنوان افسر در آن خدمت کنند. در ماه ژوئن 1759
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1084
گیبن مهین و کهین با درجة سرگردی و سروانی به خدمت گمارده شدند. ادوارد سوم در ژوئن 1760 به گروهان خود پیوست. به طور منقطع تا دسامبر 1762 در آن ماند، و در این مدت از یک اردوگاه به اردوگاهی دیگر می رفت. او برای زندگی نظامی مناسب نبود، و «از مصاحبانی که نه دانش فضلا و نه نزاکت آقاها را داشتند، خسته شد». در بحبوحة زندگی نظامی خود متوجه شد که کیسة بیضه اش آب آورده و بزرگ شده است. «امروز [6 سپتامبر 1762] ناچار شدم با آقای اندروز، که یک جراح است، دربارة یک ناراحتی که مدتی دربارة آن اهمال کرده بودم مشورت کنم؛ این ناراحتی عبارت بود از ورم بیضة چپم که تهدید به آن می کرد که به صورتی وخیم درآید.» از او خون گرفته شد و به او دارو داده شد، ولی تنها تسکین موقت برایش حاصل شد. این ورم بیضه آنقدر او را عذاب داد که باعث مرگش شد.
در 25 ژانویة 1863 وی عازم گردش در قارة اروپا شد. مدتی در پاریس توقف کرد و در آنجا باد/ آلامبر، دیدرو، رنال، و دیگر ستارگان جنبش روشنگری آشنا شد. «هفته ای چهار بار ... من در سرمیزهای میهمان نواز مادام ژوفرن و مادام بوکاژ و هلوسیوس و بارون د/ اولباک مشهور جا

داشتم. ... مدت چهارده هفته بدون اینکه متوجه شوم، سپری شد؛ ولی اگر از خود دارای استقلال و ثروت بودم، اقامت خود را در پاریس طولانیتر و شاید محلش را همانجا تعیین می کردم.»
در مه 1763 وی به لوزان رسید، و تقریباً مدت یکسال در آنجا ماند. او مادموازل کورشو را دید؛ ولی چون دید دور و برش را مردان دیگر گرفته اند، تلاشی نکرد دوستی خود را با وی تجدید کند. او معترف است که طی این توقف دوم در سویس، «عادات مکتسبه طی خدمت در نیروهای مسلح داخلی، و سرمشقی که هموطنانم ارائه می کردند، مرا به زیاده رویهای پرسروصدایی واداشت؛ و پیش از عزیمتم، من حقاً نظر عمومیی را که در ایام بهتری از عمرم به دست آورده بودم، از دست دادم.» او مبالغ قابل توجهی در قمار باخت. ولی به مطالعات خود و آماده کردن خویش برای ایتالیا ادامه می داد، و غرق مطالعه دربارة مدالها و سکه های قدیمی و سفرنامه ها و نقشه ها شد.
در آوریل 1764 از کوههای آلپ گذشت، سه ماه در فلورانس گذراند، و سپس به رم رفت. یک اسکاتلندی مقیم ایتالیا، «در تلاش روزانة هجده هفته ای»، او را در میان بقایای آثار عتیق راهنمایی کرد. «در پانزدهم اکتبر 1764 در رم بود که من، همانطور که در میان ویرانه های تپة کاپیتول نشسته و در حالی که راهبان پابرهنه در معبد یوپیتر به خواندن دعای شامگاهی مشغول بودند، غرق در تفکر بودم، فکر نوشتن دربارة انحطاط و سقوط این شهر نخستین بار به ذهنم راه یافت، ولی نقشة اولیة من محدود به انحطاط شهر بود نه امپراطوری.» او بر این عقیده شد که آن از هم پاشیدگی مصیبتبار «بزرگترین و شاید دهشتناکترین صحنه در تاریخ بشریت» بود. پس از دیدار از ناپل، پادوا، ونیز، ویچنتسا، و ورونا از راه تورن، لیون، و پاریس

(«دو هفتة سعادتبار دیگر») به لندن بازگشت (25 ژوئن 1765).
او، که در این هنگام بیشتر وقت خود را در بریتن می گذراند، توجهش را به نوشتن کتابی دربارة تاریخ سویس (به زبان فرانسه) معطوف داشت. هیوم، که دستنوشتة آن را در لندن دید، در تاریخ 24 اکتبر 1767 نامه ای به گیبن نوشت و از او تقاضا کرد از زبان انگلیسی استفاده کند، و پیش بینی کرد که طولی نخواهد کشید که زبان انگلیسی از نظر دامنه و نفوذ بر زبان فرانسه پیشی خواهد گرفت؛ علاوه برآن، وی به گیبن هشدار داد که استفادة وی از زبان فرانسه اورا «به سبکی شاعرانه تر و مجازتر و پر آب و رنگتر از «زبان ما در نوشتن آثار تاریخی» سوق داده است.» گیبن بعداً اعتراف کرد: «عادات دیرینة من ... مرا تشویق می کردند که برای قارة اروپا به زبان فرانسه بنویسم، ولی خودم متوجه بودم که سبک نگارشم، که

بالاتر از نثر و پایینتر از نظم بود، به خطابه ای مطول و پر طمطراق نزول شأن یافته است.»
پدرش در 10 نوامبر 1770 درگذشت و ثروتی بزرگ برایش به ارث گذارد. وی در اکتبر 1772 لندن را اقامتگاه دایمی خود قرار داد. «هنوز در خانه و کتابخانة خود مستقر نشده بودم که دست به کار جلد اول تاریخ خود شدم.» او سرگرمیهای بسیاری برخود مجاز می داشت: عصرها در خانة وایت، حضور در «باشگاه» جانسن، و مسافرت به برایتن، باث، و پاریس. در 1774 از یکی از باروهای اختصاصی که تحت نفوذ یکی از بستگانش بود به نمایندگی پارلمنت انتخاب شد. در مذاکرات مجلس عوام ساکت می ماند. در 25 فوریة 1775 نوشت: «من هنوز لب به سخن نگشوده ام؛ سخن گفتن عظیمتر از آن است که من تصور می کردم؛ سخنرانان بزرگ مرا آکنده از یأس، و سخنرانان بد آکنده از وحشت می کنند؛» ولی افزود که «هشت اجلاسیه ای که من در پارلمنت شرکت کردم برای من در حکم آموزشگاهی برای احتیاط و دوراندیشی مدنی، یعنی نخستین و ضروریترین خاصیت تاریخنویس بودند.» او، که در اطرافش بحث و مشاجره دربارة امریکا جریان داشت، مرتباً به سود سیاست دولت رأی می داد. در سال 1779 اثری به نام خاطرات توجیهی خطاب به مردم فرانسه منتشر کرد که در آن نظر و نحوة توجیه انگلستان در مورد مستعمرات شورشی آن کشور ارائه شده بود. به عنوان پاداش این عمل خود، به عضویت «هیأت مدیرة تجارت و مستعمرات» - که سالی 750 لیره برایش درآمد داشت – منصوب شد. فاکس وی را متهم کرد که از همان نوع فساد سیاسی استفاده می کند که خود وی آن را به عنوان یکی از علل انحطاط روم قلمداد کرده بود. ظریف طبعان می گفتند جورج سوم گیبن را خریده است که مبادا او تاریخ انحطاط و سقوط امپراطوری انگلستان را نیز بنویسد.
2- کتاب
پس از 1772 توجه اصلی گیبن معطوف به تاریخش بود، و برایش مشکل می نمود که دربارة چیز دیگری به طور جدی فکر کند. اومی گوید: «پیش از اینکه بتوانم به حد وسطی

میان شرح بیروح وقایع و خطابة پرطمطراق برسم، آزمایشهای بسیاری انجام شدند. فصل اول را سه بار، و فصول دوم و سوم را دوبار نوشتم تا به قدر کافی از نتیجة آنها رضایت یافتم.» او مصمم بود که تاریخ خود را به صورت یک اثر ادبی در آورد.
در 1775 گیبن دستنوشتة شانزده فصل نخست را به یک ناشر ارائه کرد، و ناشر از قبول آن به عنوان اینکه مستلزم قیمت سنگینی است، امتناع ورزید. دو کتابفروش دیگر به نامهای تامس کالدول و ویلیام ستران برای به

خطر انداختن سرمایه های خود با هم شریک شدند تا جلد اول انحطاط و سقوط امپراطوری روم را به چاپ برسانند (17 فوریة 1776). با آنکه قیمت آن یک گینی (شاید حدود 26 دلار) تعیین شده بود، یک هزار نسخه ای که از آن چاپ شده بود تا 26 مارس به فروش رسیدند. طبع دیگر به تعداد یک هزار و پانصد نسخه که در سوم ژوئن منتشر شد، ظرف سه روز کلا فروش رفت. گیبن می گوید: «کتاب من روی میز کار هر مرد و روی میز آرایش تقریباً هر زن بود.» دنیایی ادبی، که معمولاً حسادتهای ناشی از دسته بندیها آن را به گروههای مختلف تقسیم می کرد، در تمجید از آن هماواز شد. ویلیام رابرتسن کتباً تمجیدهای بلندنظرانه ای از آن کرد؛ هیوم در این سال که آخرین سال عمر وی بود، نامه ای به نویسندة آن نوشت که به گفتة گیبن «بیش از ادای حق زحمت ده سال بود».
هوریس والپول روز پس از انتشار کتاب به ویلیام میسن گفت: «ببین، یک اثر واقعاً درجه اول انتشار یافته است.»
این کتاب به نحوی منطقی و شجاعانه، با سه فصل فاضلانه در شرح جزییات حدود و ثغور جغرافیایی، سازمان نظامی، ساختمان اجتماعی، و سازمان حقوقی امپراطوری روم و به هنگام مرگ مارکوس آورلیوس (180م) آغاز می شد. گیبن احساس می کرد که هشتاد و چهار سال ماقبل آن شاهد نقطة اوج امپراطوری در زمینة لیاقت مأموران رسمی و رضایت عمومی بود.
اگر از کسی خواسته شود که آن دوران از تاریخ جهان را تعیین کند که طی آن وضع نژاد بشر از همه وقت سعادتبارتر و مرفهتر بود، او بدون تردید از آن دورانی نام خواهد برد که از مرگ دومیتیانوس[96م] تا به تخت نشستن کومودوس [180م] ادامه داشت. قلمرو وسیع امپراطوری روم از راه قدرت مطلق تحت رهبری فضیلت و خردمندی اداره می شد. ارتشها با دست نیرومند ولی ملایم چهار امپراطور پی در پی، که خصوصیات اخلاقی و قدرتشان احترام غیر ارادی جلب می کرد، تحت تسلط و محدودیت نگاه داشته می شدند. تشکیلات دستگاه اداری غیر نظامی توسط نروا، ترایانوس، هادریانوس، و آنتونینها، که از داشتن سیمای آزادیخواهانه خرسند بودند و از پنداشتن خود به عنوان مجریان مسئول قوانین احساس خوشی می کردند، بدقت حفظ شدند. ... زحمات این پادشاهان، بیش از حد انتظار، به وسیلة احساس غرور صدیقانه از فضیلت، و شعف بسیار مطبوع ناشی از مشاهدة سعادت همگانی، که خودشان موجد و مبتکر آن بودند، جبران می شد،
ولی گیبن به عدم ثبات سعادتی که اجباراً به خصوصیات اخلاقی یک فرد واحد متکی بود

وقوف داشت و می گفت: «شاید آن لحظة مرگبار نزدیک می شد که یک جوان بی بندوبار یا یک حاکم مستبد حسود ... از آن قدرت مطلق سوء استفاده کند.» او می گفت که امپراطور خوب از طریق نظام سلطنتی اختیاری انتخاب شده بودند؛ و هر حکمران اختیارات و قدرت خود را به یکی از اعضای منتخب و آموزش یافتة ملازمان خود منتقل می کرد. مارکوس آورلیوس اجازه داد که قدرت امپراطوری به پسر بی ارزشش کومودوس برسد. گیبن به تخت نشستن این پادشاه را تاریخ آغاز انحطاط می دانست.
گیبن عقیده داشت که پیدایش مسیحیت به این انحطاط کمک کرده بود. در اینجا، وی از پیروی از راهی که مونتسکیو در پیش گرفته و در اثر خود به نام عظمت و انحطاط رومیان از این مقوله سخنی به میان نیاورده بود دست کشید، و در عوض از نظر ولتر پیروی کرد. نحوة تفکر او کاملاً جنبة بررسی فکری داشت. او نسبت به جذبة رازورانه یا ایمان آکنده از امید همدردی خاصی احساس نمی کرد، و نظر خود را در قطعه ای که دارای طعم ولتری است چنین بیان داشت: «شیوه های گوناگون پرستشی که در دنیای رومیان حکمفرما بود همگی توسط مردم به یکسان صادق؛ توسط فلاسفه به یکسان کاذب، و توسط قضات به یکسان مفید دانسته می شدند. و به این ترتیب بود که آزادی مذهبی توافق مذهبی ایجاد کرد.»
گیبن معمولاً از ابراز هرگونه خصومت مستقیم نسبت به مسیحیت احتراز می کرد. هنوز در کتابهای قانون انگلستان قوانینی بودند که چنین ابراز خصومتی را گناهی بزرگ می شمردند، مانند: «اگر کسی که به مذهب مسیحیت تعلیم یافته باشد ... به طور کتبی منکر واقعیت مذهب مسیحیت شود، برای تکرار ارتکاب جرم ... به سه سال زندان بدون کفالت محکوم خواهدشد.» گیبن برای اجتناب از چنین ناراحتی، القای زیرکانه و تمسخر قابل درک را به عنوان عناصر سبک نگارش خود به وجود آورد. او با کمال دقت متذکر شد که وارد بحث در منابع اولیه و مافوق طبیعی مسیحیت نخواهد شد، بلکه عوامل ثانوی و طبیعی مبدأ، رشد، و توسعة آن را مورد بحث قرار خواهند داد. او از میان این عوامل ثانوی، فهرستی از «اخلاقیات منزه و سختگیرانة مسیحیان» در نخستین قرن حیات خود تهیه کرد، ولی تعصب انعطاف ناپذیر (و اگر بتوانیم این اصطلاح را به کار بریم، عاری از گذشت) مسیحیان را به عنوان یک علت دیگر به این فهرست افزود.
وی در حالی که از «پیوستگی و انضباط جامعة مسیحی» تمجید می کرد، متذکر شد که «این جامعه بتدریج یک کشور مستقل و روبه گسترش در قلب امپراطوری روم به وجود می آورد.» بر روی هم، وی پیشرفت اولیة مسیحیت را از یک معجزه به یک جریان طبیعی تحویل کرد، و این پدیده را از الاهیات به تاریخ تغییر مکان داد.
چگونه مسیحیت باعث انحطاط روم شده بود؟ نخست با سست کردن

ایمان مردم به مذهب رسمی، و به این ترتیب ویران کردن بنیان دولتی که آن مذهب از آن پشتیبانی و تقدیس می کرد. [البته این درست همان استدلالی بود که علمای الاهیات علیه «فیلسوفان» فرانسه به کار می بردند.]
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1088
حکومت روم به مسیحیان با عنوان اینکه یک انجمن پنهانی مخالف خدمت نظام تشکیل داده و مردم را از کارهای مفید به تمرکز بر روی رستگاری آسمانی منحرف می داشتند، اعتمادی نداشت. (به عقیدة گیبن، راهبان اشخاص بیکاره ای بودند که گدایی و دعا خواندن را از کار کردن آسانتر می یافتند.) فرقه های دیگر را از این نظر امکان داشت تحمل کرد که وحدت ملت را به مخاطره نمی انداختند؛ مسیحیان تنها فرقة جدیدی بودند که همة فرقه های دیگر را به عنوان اینکه منحرف و معلونند، مورد حمله قرار می دادند و آشکارا سقوط بابل (یعنی روم) را پیش بینی می کردند. گیبن قسمت برزگی از این تعصب را به مبدأ یهودی مسیحیت نسبت می داد، و در محکوم داشتن یهودیان در مراحل مختلف وقایعنگاری خود را تاسیت پیروی کرد. او قصد داشت که آزار و اذیت مسیحیان توسط نرون را در واقع به عنوان آزار و اذیت یهودیان تعبیر کند؛ این نظریه امروز پشتیبانی ندارد. او، با موفقیت بیشتر، از عقیدة ولتر دایر بر کاهش تعداد مسیحیانی که توسط حکومت روم شهید شدند پیروی کرد و آنها را حداکثر دو هزار نفر دانست؛ و با ولتر همعقیده بود که «مسیحیان در طی نفاقهای داخلی خود [از زمان قسطنطین] صدماتی بمراتب بزرگتر از آنچه که از تعصب بی ایمانان کشیده اند، به یکدیگر وارد کرده اند؛ و کلیسای رم از امپراطوریی که با حیله و تزویر به جنگ آورده بود با شدت عمل و خشونت دفاع می کرد.»
این فصول (پانزدهم تا هفدهم) آخر جلد اول پاسخهای بسیاری برانگیختند که در آنها گیبن به عدم صحت اظهارات، بی انصافی، یا عدم خلوص نیت متهم شده بود. او در حالی که عجالتاً منتقدان خود را نادیده می گرفت، برای گذراندن یک تعطیلات طولانی به پاریس رفت (مه تا نوامبر 1777). سوزان کورشو، که همسر ژاک نکر بانکدار و وزیر دارایی فرانسه شده بود، او را به منزل دعوت کرد. سوزان در این هنگام چنان وضع راحتی داشت که از اینکه گیبن به «عنوان یک دلداده آه کشیده، و به عنوان یک پسر اطاعت کرده بود» احساس رنجش نمی کرد؛ و آقای نکر، که خیلی از حسادت دور بود، اغلب دلدادگان پیشین را تنها می گذاشت و خودش سرکار یا به بستر می رفت. گیبن شکایت داشت: «آیا آنها می توانستند به نحوی از این بیرحمانه تر به من توهین کنند؟ چه احساس امنیت وقیحانه ای!» دختر سوزان به نام ژرمن (که بعدها مادام دو ستال شد) گیبن را

مصاحبی چنان مطبوع یافت که (به سن یازدهسالگی) هنر شکوفان زنانة خود را دربارة او آزمایش کرد و حاضر شد با او ازدواج کند تا او را در خانوادة خود نگاه دارد. گیبن در خانة نکر با امپراطور یوزف دوم آشنایی یافت؛ در ورسای به لویی شانزدهم، که گفته می شد در ترجمة جلد اول کتاب گیبن به فرانسه دست داشته است، معرفی شد. در سالونها برایش میهمانی داده می شد، خصوصاً توسط مادام دو دفان که وی را «ملایم طبع ... با نزاکت، و تقریباً از همة کسانی که من میان آنان زندگی می کنم، برتر» یافت، ولی سبک گیبن را «خطابی، نطاقانه» و «به لحن لطیف طبعان حرفه ای ما» اعلام داشت. او دعوتی را که بنجمین فرانکلین

از وی کرده بود، با ارسال یک کارت، رد کرد و گفت با آنکه وی فرستادة امریکا را به عنوان یک مرد و یک فیلسوف مورد احترام قرار می داد، نمی توانست صحبت با یک تبعة شورشی را با وظایف خود نسبت به پادشاه خویش سازش دهد. فرانکلین پاسخ داد که وی چنان ارزش و احترامی برای این تاریخنویس قایل است که اگر روزی گیبن به فکر تهیة کتابی دربارة انحطاط و سقوط امپراطوری بریتانیا بیفتد، او با کمال میل مطالب مرتبط به موضوع را در اختیارش خواهد گذارد.
گیبن پس از بازگشت به لندن، پاسخی برای منتقدان خود آماده کرد که نام آن را چنین گذاشت: اثبات حقانیت قسمتهایی در فصول پانزدهم تاریخ انحطاط و سقوط امپراطوری روم (1779). او به اختصار و از روی نزاکت به مخالفان مذهبی خود پرداخت، ولی در مورد هنری دیویز، جوان بیست و یک ساله ای که طی 284 صفحه گیبن را به موارد عدم صحت متهم کرده بود، خلق و خویی حدوداً تندیافت. تاریخنویس به پاره ای اشتباهات اعتراف کرد، ولی منکر «ارائة ناصحیح عمدی، اشتباهات آشکار، و دزدی ادبی ولئیمانه شد.» اثبات حقانیت به عنوان جوابگویی موفقیت آمیزی مورد قبول عموم قرار گرفت. گیبن دیگر به انتقادهایی که از وی می شد، مگر به طور تصادفی در خاطرات خود، جواب نداد؛ ولی در جلدهای بعدی کتابش جایی برای تحسینهای تسکین دهند ه ای نسبت به مسیحیت یافت.
از دست رفتن کرسی وی در پارلمنت (اول سپتامبر 1780) باعث تسریع در نوشتنش شد. جلدهای دوم و سوم تاریخ در اول مارس 1781 منتشر شدند. این دو جلد با استقبال بی سر و صدایی روبه رو شدند. در این جلدها حملات بربرها به صورت داستان کهنه ای در آورده شدند، و بحثهای مطول و ماهرانه اش دربارة بدعتگذاریهایی که در قرون چهارم و پنجم کلیسای مسیحیت را به هیجان آورده بودند برای نسلی که از شکاکان دنیادوست تشکیل شده بود جالب نبودند. گیبن یک نسخة قبلی از جلد دوم را برای هوریس والپول فرستاده بود. او در میدان بار کلی از والپول دیدن

کرد، و وقتی به او گفته شد «در این جلد آن قدر دربارة پیروان آیین آریوس، ائونومیوسی، و نیمه پلاگیوسیان مطلب هست که ... با آنکه شما جریان را به آن خوبی که امکان داشت نوشته شود نوشته اید، من بیم دارم که کمتر کسی حوصلة خواندن آن را داشته باشد» او افسرده خاطر شد. والپول نوشت: «از آن ساعت تا این ساعت هرگز اورا ندیده ام، هر چند که در گذشته او هفته ای یک یا دوبار به من سر می زد.» گیبن بعدها با والپول همعقیده شد.
جلد دوم هنگامی که قسطنطین در صف مقدم قرار گرفت، به وجود آمد. گیبن این تغییر مذهب معروف را به عنوان یک عمل سیاستمدارانه تعبیر کرد. امپراطور متوجه شده بود که «نحوة عمل عاقلانه ترین قوانین، ناکامل و متزلزل است. این قوانین بندرت فضلت برمی انگیزند، و همیشه نمی توانند جلورذیلت را بگیرند.» در بجبوحة هرج و مرج اخلاقیات، اقتصاد، و حکومت در امپراطوری از هم گسیخته، «یک داور دوراندیش می توانست با مسرت خاطر ناظر پیشرفت

مذهبی باشد که در میان مردم یک نظام اخلاقی منزه، خیراندیش، و همگانی به وجود می آورد، با هر وظیفه و هر وضع زندگی سازگار بود، به عنوان اراده و دلیل وجود خدای متعال توصیه می شد، و پاداش و جزای جاودانی نیروی بیشتری می یافت. به عبارت دیگر، قسطنطین متوجه شد که کمک یک مذهب مافوق طبیعی کمکی ارزشمند به اصول اخلاقی، نظم اجتماعی، و حکومت خواهد بود.» سپس گیبن یکصدو پنجاه صفحة فصیح و عاری از جانبداری درباره یولیانوس کافر به رشتة تحریر درآورد.
او فصل سی وهشتم و جلد سوم را با یادداشتی در تمجید از علاقة بی آلایش و بلندمنشانة جورج سوم به علم و بشریت پایان داد. در ماه ژوئن 1781، به کمک لرد نورث، گیبن دوباره به عضویت پارلمنت انتخاب شد و در آنجا حمایت خود را از دولت از سرگرفت. سقوط لرد نورث (1782) به هیأت مدیرة تجارت، و شغل گیبن در آن، پایان داد. گیبن در این باره می گوید: «یک حقوق راحت سالی 750 لیره از من سلب شد.» وقتی لرد نورث در دولت ائتلافی مقامی به دست آورد (1783)، گیبن تقاضای شغل بیمسئولیت دیگری کرد، ولی نصیبی نیافت. «بدون درآمد اضافی، و با توجه به موازین دوراندیشی، نمی توانستم برای مدتی زیاد به شیوة خرجی که به آن عادت کرده بودم ادامه دهم.» اوحساب کرد که می تواند در لوزان از عهده چنین خرجی برآید، زیرا در آنجا قوة خرید لیره هایش دو برابر لندن بود. از کرسی خود در پارلمنت دست کشید، همة اثاثة غیر شخصی خود غیر از کتابخانه اش را فروخت، و در 15 سپتامبر 1783 از لندن و از «دود و ثروت و سروصدای» آن عازم لوزان شد. در آنجا یک خانة مجلل راحت

را با دوست قدیمی خود جورج دیوردن شریک شد. «به جای اینکه به یک حیاط سنگفرش شده به مساحت دوازده پا نگاه کنم، منظره ای بی حد و حصر از دره و کوه و آب در اختیار دارم.» دو هزار کتابش پس از قدری تأخیر به او رسیدند، و او مشغول تهیة جلد چهارم شد.
در ابتدا قصدداشت که انحطاط و سقوط را با تسخیر رم در 476 میلادی پایان دهد. ولی پس از انتشار جلد سوم، «تمایل به آن کار روزانه و دنباله گیری فعالانه ای که به هر کتاب ارزش و به هر تحقیق هدفی می بخشید در من آغاز شد.» او تصمیم گرفت «امپراطوری روم» را هم به معنای امپراطوری شرقی و هم امپراطوری غربی تعبیر کند. و وقایعنگاری خود را تا زمان انهدام حکومت بیزانس بر اثر فتح قسطنطنیه توسط ترکان در سال 1453 ادامه دهد. بنابراین، یک هزار سال به دورنمای تاریخی خود افزود و به صدها موضوع تازه، که مستلزم پژوهشی پر زحمت بود، پرداخت.
جلد چهارم حاوی فصول استادانه ای دربارة یوستینیانوس و بلیزاریوس، یک فصل دربارة قوانین روم، که مورد تمجید بسیار حقوقدانان قرار گرفت، و یک فصل کسل کننده دربارة جدالهای بیشتر در داخل الاهیات مسیحی بود. والپول نوشت: «ای کاش آقای گیبن هرگز

دربارة پیروان مذهب وحدت طبیعت، نسطوریان، یا احمقهایی از این قبیل چیزی نشنیده بود.» در جلد پنجم، گیبن با تسکین خاطری آشکار به پیدایش [حضرت] محمد [ص] و تسخیر امپراطوری روم شرقی به دست اعراب پرداخت، و در مورد پیامبر و خلفای جنگجو، همة ادراک بینظرانه ای را که در مورد مسیحیت از او دور شده بود ارزانی داشت. در جلد ششم، جنگهای صلیبی موضوع هیجان آور دیگری به او دادند، و فتح قسطنطنیه به دست سلطان محمد فاتح اثر وی را به حد اعلا و نقطة اوج رسانید.
در فصل آخر، همة تلاشهای خود را در یک جملة معروف خلاصه کرد و گفت: «من پیروزی بربریت و مذهب را توصیف کرده ام.» او مانند ولتر، معلم رسماً اعلام نشده اش، در قرون وسطی چیزی جز عدم رشد و خرافات نمی دید. وضع مخروبة روم در 1430 میلادی را مجسم کرد و نوحه سرایی پودجو نویسندة ایتالیایی jÀبه این ترتیب نقل کرد: «این منظرة جهان چقدر سقوط کرده، چقدر تغییر یافته، و چقدر سیمای آن از میان برده شده است!»- انهدام یا درهم ریختن بناها و هنر کلاسیک، فوروم رم که روی آن علف هرزه روییده و چراگاه گاوها و ţاظÀűشده بود. گیبن با لحنی غمبار به بحث خود چنین پایان داد: «در میان ویرانه های کاپیتول بود که فکر ایجاد اثری به مغزی خطور کرد که نزدیک بیست سال از عمر مرا به خود مشغول داشته و به کار گرفته است. اثری که هرقدر از نظر

آرزوهای خودم ناکافی باشد، من آن را سرانجام در اختیار کنجکاوی و قضاوت بیطرفانة عموم قرار می دهم.» و او در خاطرات خود آن ساعت آسودگی خاطر را که توأم با ŭəŭəŭq متضاد بود چنین توصیف کرد:
شب 27 ژوئن 1787 ... میان ساعات یازده و دوازده بود که من آخرین سطور صفحه را در یک خانة تابستانی در باغ خود نوشتم. پس از اینکه قلم خود را زمین گذاشتم، در خیابان سرپوشیده ای که در اطرافش درختان اقاقیا روییده بودند و از آن منظره نقاط خارج شهر و دریاچه و کوهها دیده می شد ... چند بار قدم زدم. ... من احساسات سرورآمیزی را که از بازیافت آزادی خود، و شاید کسب شهرت خویش، به دست آورده بودم پنهان نمی دارم. ولی طولی نکشید که غرورم فروکش کرد، و اندوهی گران بر ذهنم مستولی شد، به این جهت که برای همیشه از یک مصاحب قدیمی و دلپذیر جدا شده بودم. سرنوشت آیندة «تاریخ» من هرچه باشد، زندگی تاریخنویس آن قاعدتاً باید کوتاه و متزلزل باشد.
3- گیبن به عنوان یک مرد
آقای پاویلیار گیبن را در سن شانزدهسالگی آدمی «لاغر و کوچک اندام با کله ای بزرگ» توصیف کرد. او، که از ورزش متنفر و به غذا بسیار علاقه مند بود، بدن و صورتی گرد و قلنبه، و شظřqبرآمده، که به وسیلة پاهایی دوک وار (دراز و باریک) تحمل می شدند، پیدا کرد. به اینها این خصوصیات را هم بیفزایید: موی سرخرنگ که در پهلو جعد داشت و پشت سر بسته شده بود، خطوط ملایم و بچگانه چهره، بینی کوفته ای، گونه های پف کرده، چند ردیف غبغب،
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1092
و بالای همة اینها یک پیشانی فراخ و بلند که «فعالیتهایی با نیرو و اهمیتی زیاد» و ابهت و آتیة درخشانی را نوید می داد. او از نظر اشتها با جانسن، و در زمینة نقرس با والپول رقابت می کرد. کیسة بیضه اش سال به سال به نحوی دردناک چنان ورم می کرد که شلوار تنگش آن را به طرزی ناراحت کننده برجسته نشان می داد. با وجود این موانع، او به ظاهر و لباس خودغره بود، و در مقدمة جلد دوم کتاب خویش تک چهر ه اش را که رنلدز از اوکشیده بود قرار داد. گیبن انفیه دانی به کمر خود آویخته بود و وقتی اعصابش ناراحت می شد یا می خواست به حرفش گوش دهند، با انگشت خود به آن می زد. مانند هر مرد باهدفی که همة حواسش را به خود مشغول می دارد، پیوسته در فکر خویشتن بود و از روی صداقت مدعی بود: «من خلق و خویی بشاش، حساسیتی متعادل [ولی بدون احساس!] و تمایلی طبیعی برای آرامش دارم.»
در 1775 او به عضویت «باشگاه» انتخاب شد. اغلب به «باشگاه» می رفت، ولی کمتر صحبت می کرد، و از نظر جانسن دربارة صحبت کردن

بیزار بود. جانسن باصدایی که بیش از حد قابل شنیدن بود دربارة زشتی گیبن اظهار نظر می کرد. گیبن هم این خرس بزرگ را یک «حکیم»، «یک دشمن نابخشاینده»، «صاحب ذهنی متعصب، هر چند پر نیرو، که مترصد هر بهانه ای است تا از کسانی که با معتقدات وی نظر موافق ندارند تنفر داشته باشد و آنها را مورد آزار و اذیت قرار دهد» می نامید. بازول، که نسبت به یک فرد بی ایمان احساس رحم و شفقتی نداشت، تاریخنویس را «آدمی زشترو، متظاهر، و انزجار آور توصیف کرد که باشگاه ادبی ما را برای من مسموم می کند.» با این وصف، گیبن می بایستی دوستان زیادی داشته باشد، زیرا در لندن هر شب بیرون شام می خورد.
در ماه اوت 1787 از لوزان به لندن آمد تا برانتشار جلدهای چهارم تا ششم کتاب خود نظاره کند. این جلدها در پنجاه و یکمین سالگرد تولدش، 8 مه 1788، منتشر شدند و 4000 لیره، که یکی از بالاترین حق الزحمه هایی بود که در قرن هجدهم به یک نویسنده پرداخت می شد، برایش درآمد داشتند. او می گوید: «قسمت آخر اثرم عموماً خوانده شد و مورد قضاوتهای گوناگون قرار گرفت. ... با این وصف، رویهمرفته، تاریخ انحطاط و سقوط ظاهراً هم در داخل کشور و هم در خارج آن ریشه دوانده است، و شاید یکصدسال بعد هنوز هم مورد بیحرمتی باشد.» ولی حتی در همان وقت ادم سمیث وی را «در رأس همة افراد طایفة اهل ادب که در حال حاضر در اروپا وجود دارند» قرار داد. در 3 ژوئن 1788، ضمن محاکمة هیستینگز در وستمینسترهال، گیبن، که در بالاخانه نشسته بود، از این لذت بهره مند شد که شنید شریدن در یکی از هیجان آورترین سخنرانیهای خود به «صفحات درخشان گیبن» اشاره کرد. به موجب یک روایت غیر محتمل، شریدن بعداً ادعا کرد که گفته است «صفحات حجیم»؛1 ولی آن صفت را

---

1. یعنی کلمة voluminous (حجیم) را به کار برده و نه luminous (درخشان) را. ـ م.

بسختی می شد در مورد این صفحات به کاربرد، و «درخشان» مطمئناً کلمه ای مناسب بود.
در ژوئیة 1788 گیبن به لوزان بازگشت. یک سال بعد دیوردن درگذشت و خانة خود را برای بقیة مدت عمر گیبن برای این تاریخنویس گذاشت. در آنجا گیبن با چند مستخدم و درآمد سالانه ای به مبلغ 1200 لیره زندگی راحتی داشت. شراب بسیار می نوشید، و بر نقرس و چاقی بدن خود می افزود: «از 9 فوریه تا اول ژوئیه 1790، من نمی توانستم خانه یا صندلی خود را ترک کنم.» این داستان که وی جلو پای مادام دو کروزاز زانو زد و اظهار عشق کرد و مادام از او خواست بلند شود ولی او نتوانست چون

خیلی سنگین بود، به همین دوران تعلق دارد. تنها منبع این داستان مادام دوژانلیس است که سنت- بوو وی را «زنی با زبان غرض آلود» توصیف کرد؛ و دختر خود این زن این داستان را به عنوان اینکه معلول اشتباه در مورد اشخاص است، مردود دانست.
انقلاب فرانسه مخل آرامش گیبن شد. احساسات انقلابی در ایالات سویس ابراز می شد، و خبرهایی دربارة جنب و جوشهای مشابهی در انگلستان می رسید. او دلیل مقنعی برای احساس بیم از سقوط نظام سلطنتی در فرانسه داشت، زیرا 1300 لیره در وامی که به دولت فرانسه داده شده بود. سرمایه گذاری کرده بود. در 1788، در یک پیشگویی بدطالع دربارة نظام سلطنتی فرانسه، نوشته بود که «این نظام، همان طور که ممکن است به نظر برسد، بر صخرة زمان، نیرو، و عقیده استوار بوده است؛ و عوامل سه گانة اشرافیت یعنی کلیسا، نجبا، و پارلمانها از آن پشتیبانی می کنند.» وقتی برک اثر خود به نام اندیشه هایی دربارة انقلاب فرانسه را انتشار داد (1790)، گیبن شادی کرد؛ به لرد شفیلد نامه ای نوشت و او را از هرگونه اصلاحی در ساختمان سیاسی انگلستان برحذر داشت: «اگر شما کوچکترین و سطحیترین تغییری را در نظام پارلمانی ما بپذیرید، از میان خواهید رفت.» در این هنگام وی از موفقیت «فیلسوفان» فرانسه در مبارزه با مذهب احساس تأسف می کرد؛ «من گاهی به فکر افتاده ام مطلبی به صورت محاوره میان مردگان بنویسم که در آن لوکیانوس، اراسموس، وولتر متفقاً خطر قرار دادن یکی از خرافات قدیمی در معرض تحقیر توده های کور و متعصب را اعلام دارند.» او به بعضی از رهبران پرتغال اصرار کرد که در جریان این بحران، که همة تختهای سلطنت را تهدید می کرد، از دستگاه تفتیش افکار دست برندارند.
گیبن تا حدودی برای گریختن از ارتش فرانسة انقلابی که به لوزان نزدیک می شد، و تا حدودی هم برای اینکه در انگلستان تحت عمل جراحی قرار گیرد و از نزدیک خاطر شفیلد را به مناسبت درگذشت همسرش تسکین بخشد، در 9 مه 1793 از لوزان خارج شد و با شتاب به انگلستان رفت. در آنجا لردشفیلد را چنان سرگرم سیاست دید که گویی بسرعت از غم اندوه خود بهبود یافته است. گیبن نوشت: «بیمار پیش از ورود پزشک معالجه شد.» در این هنگام خود تاریخنویس تسلیم پزشکان شد، زیرا ورم بیضه اش تقریباً به «برزگی یک بچة کوچک» شده

بود. ... او در این مورد نوشت: «من با زحمت و بینزاکتی بسیار به این سو و آن سو می خزم.» یک جراحی باعث خارج شدن حدود چهار لیتر و نیم «مایع شفاف آبکی» از بیضة بیمارش شد. ولی این مانع باز جمع شد، و یک جراحی دیگر بیش از سه لیتر آن را خارج کرد. گیبن موقتاً آسوده شد و

شام خوردن در بیرون را از سرگرفت. یک بار دیگر ورم بیضه تجدید شد، که این بار با عفونت همراه بود. در 13 ژانویة 1794 برای بار سوم عمل خارج کردن مایع انجام گرفت؛ به نظر می رسید که گیبن بسرعت رو به بهبود است. پزشک به او اجازه داد گوشت بخورد؛ گیبن مقداری گوشت مرغ خورده و سه لیوان شراب آشامید. به دل دردشدیدی مبتلا شد، که مانند ولتر سعی کرد با تریاک تسکین بخشد. او در 16 ژانویه در سن پنجاه و شش سالگی درگذشت.

4- گیبن تاریخنویس

گیبن از نظر شخصیت ظاهری، خصوصیات اخلاقی، یا فعالیتهای زندگی منبع الهامی نبود؛ بزرگی وی در قالب کتابش و در عظمت و جسارت فکر ایجاد چنین اثری، در هنرمندی و صبر و حوصله اش که در نوشتن آن به کار برد، و در ابهت و شکوه درخشان همة آنچه که به وجود آورد نهفته بود.

بلی، کلمه ای که شریدن به کار برده بود (صفحات «درخشان») درست بود. سبک گیبن تا آنجا که سخن طنز آمیز و کنایی اجازه می دهد، درخشان است، و هرجا که روی می آورد پرتو افشانی می کرد، مگر در مواردی که تعصب دید وی را تیره می ساخت. نحوة نگارش تحت تأثیر مطالعاتش به فرانسوی و لاتینی قرار گرفته بود. او کلمات سادة آنگلوساکسون را برای وقار و منزلت سبک خود مناسب نمی دانست، و اغلب به سبک خطبا می نوشت – مانند لیویوس تینوس که لحن هجوآمیز تاسیت نوشته هایش را تند و تیز کرده باشد، و مانند برک که لطافت طبع پاسکال درخشانش ساخته باشد. او عبارات را با مهارت و شادابی یک شعبده باز متوازن می ساخت. ولی در این راه چنان زیاده روی می کرد که گاهی سبکش به یکنواختی نزدیک می شد. اگر سبک وی پرطمطراق به نظر می رسد، با دامنه و شکوه موضوعی که انتخاب شده بود – یعنی از هم پاشیدگی هزار سالة بزرگترین امپراطوریی که جهان تا آن وقت به خود دیده بود – تناسب داشت. گناهان قابل بخشش سبکش در شیوة مردانة شرح وقایع، نیرومندی مباحث، توصیفها و تصاویر آشکار کننده، و تلخیص کیمیا گرانه اش، که یک قرن را دریک بند می فشرد و فلسفه را با تاریخ تزویج می کند، از نظر ناپدید می شود.

گیبن، که موضوعی به این وسعت را به عهده گرفته بود، خودرا در محدود داشتن دامنة آن موجه می دانست. او می گفت: «جنگها و ادارة امور همگانی موضوعهای اصلی تاریخند.» او تاریخ هنر، علوم، و ادبیات را مستثنا داشت، و به این ترتیب مطلبی دربارة کلیساهای سبک

گوتیک یا مساجد مسلمان و علوم و فلسفة عرب نگفت. از پترارک تجلیل بسیار کرد. ولی دانته را نادیده گرفت. تقریباً هیچ توجهی به وضع طبقات

پایین و پیدایش صنعت در قسطنطنیه و فلورانس قرون وسطی نکرد. در مورد تاریخ بیزانس، او پس از مرگ هراکلیوس (641 میلادی) دیگر علاقه ای به این امپراطوری نشان نداد؛ به عقیدة بری، او «نتوانست این حقیقت مهم را به طور برجسته نشان دهد که تا قرن دوازدهم میلادی امپراطوری شرقی سنگر اروپا علیه مشرق – زمین بود؛ و نیز اهمیت آن را در زمینة حفظ میراث تمدن یونان درک نکرد.» در چارچوب محدودیتهای موجود خود، با مرتبط داشتن معلولها با علل طبیعی، و در آوردن مطالب و اطلاعات بسیار حجیمی که در اختیارش بودند، به صورتی قابل درک و دورنمایی که رهنمون مجموع همه چیز باشد، به عظمت نایل شد.
فضل وی عظیم و مشروح بود. تبصره هایش گنجینه ای از دانشند که به نور لطافت طبع روشن شده اند. او عمیقترین و درونیترین جنبه های دوران عتیق از جمله جاده ها، سکه ها، اوزان، اندازه ها، و قوانین را مورد مطالعه قرار داد. گیبن مرتکب اشتباهاتی شد که کارشناسان اصلاح کرده اند، ولی همان بری که اشتباهاتش را متذکر شد افزود: «اگر دامنة وسیع کارش را در نظر بگیریم، صحت مطالبش شگفت آور است.» او نمی توانست (مانند تاریخنویسان حرفه ای که خود را به منطقه ای کوچک از لحاظ موضوع و زمان و مکان محدود می دارند) در منابع چاپ نشدة اصیل به کاوش پردازد: برای انجام کار خود، خویشتن را به مطالب چاپ شده محدود می داشت و آشکارا بعضاً به مراجع دست دوم مانند تاریخ ساراسنها اثر آکلی یا تاریخ امپراطوران و تاریخ کلیسا اثر تیلمون متکی می شد؛ و بعضی از مراجعی که وی به آنها استناد می کرد اینک به سبب بی ارزش بودن مردود دانسته می شوند. او منابع خود را با شرح جزئیاتی صادقانه اعلام می داشت، و از آنها سپاسگزاری می کرد؛ به این ترتیب، هنگامی که از حدود زمانی که تیلمون مورد بحث قرار داده بود پا فراتر گذاشت، در یادداشتی نوشت: «در اینجا باید با راهنمای بینظیر خود خداحافظی کنم.»
گیبن از مطالعة خود دربارة تاریخ به چه نتایجی رسید؟ او گاهی در قبول واقعیت پیشرفت از «فیلسوفان» فرانسه متابعت می کرد: «ما ممکن است به این استنتاج مطبوع رضایت دهیم که هر دوران ثروت واقعی، سعادت، دانش، و شاید فضیلت نژاد بشر را افزایش داده است، و هنوز هم افزایش می دهد.» ولی او در لحظاتی که اوضاع را کمتر بروفق مراد می یافت- و شاید هم به این علت که وی جنگ و سیاست (والاهیات) را به عنوان مایه های تاریخ قرار داده بود – قضاوتش دربارة تاریخ چنین بود: «در واقع جز ثبت جنایات، حماقتها، و بدبختیهای بشر چیز زیادی نیست.»1 او در وقایع تاریخی نقشه یا طرح خاصی نمی یافت، و معتقد بود که
---
1. مقایسه کنید با گفتة ولتر در این باب: «تمام تاریخ، به طور خلاصه،

چیزی نیست ... جز مجموعه ای از جنایات، حماقتها، و بدبختیها ... ».

وقایع ثمرة علل رهبری نشده هستند؛ و متوازی الاضلاع نیروهایی هستند که مبدأ آنها متفاوت، و نتیجة آنها مرکب است. در همة این کالئیدوسکوپ1 رویدادها، به نظر می رسد که طبیعت انسان به حال تغییر نیافته باقی مانده است. بیرحمی، رنج، و بیعدالتی پیوسته بشر را آزرده کرده است، و همیشه هم چنین خواهد کرد، زیرا اینها در طبیعت و سرشت بشر نوشته شده اند. «بشر باید از شهوات همنوعان خود هراسناکتر باشد تا از دگرگونیهای عناصر طبیعی.»
گیبن، که فرزند دوران روشنگری بود، آرزو داشت که فیلسوف باشد، یا دست کم به سبک «فیلسوفان» فرانسه تاریخنویسی کند. «دوران روشنگری از تاریخنویس انتظار دارد تا حدی رنگ فلسفی و انتقادی به نوشته های خود بدهد.» او علاقة زیادی داشت که با اظهار نظرهای فلسفی رشتة وقایعنگاری خود را قطع کند. ولی مدعی نبود بر آن باشد که تاریخ را تابع قوانین سازد، یا یک «فلسفة تاریخ» صورتبندی کند. اما دربارة پاره ای مباحث اساسی، او موقع و وضع خاصی به خود می گرفت: او تأثیر اوضاع جوی را به مراحل نخستین تمدن محدود می داشت، و نژاد را به عنوان یک عامل تعیین کننده نمی پذیرفت؛ به نفوذ مردان استثنایی تا حدودی قایل بود. «در زندگی انسانی مهمترین صحنه ها به خصوصیات اخلاقی یک بازیگر واحد بستگی دارد. ... غالب شدن خلق وخویی تند و زننده برتن ها یکی از رشته های جسم و وجود یک فرد ممکن است باعث جلوگیری یا تعلیق بدبختی ملتها شود.» وقتی که طایفة قریش امکان آن را داشت که [حضرت] محمد[ص] را به قتل برساند، «نیزة یک عرب می توانست تاریخ جهان را تغییر دهد.» اگر شارل مارتل مورها را در تور شکست نداده بود (732م)، امکان داشت مسلمانان همة اروپا را مورد تاخت و تاز قرار دهند. «تفسیر قرآن اینک در مدارس آکسفرد تدریس می شد، و ممکن بود شاگردان آن، به مردمی ختنه شده، تقدس و درستی وحی [حضرت] محمد[ص] را نشان دهند. قلمرو مسیحیت، براثر نبوغ و اقبال یک فرد، از این مصایب نجات یافت.» ولی فرد استثنایی برای اینکه حد اعلای نفوذ را بر عصر خود داشته باشد، باید برحمایتی وسیع استوار باشد. اثرات «شجاعت شخصی، بجز در شعر یا داستانهای عشقی، از آنجا غیرقابل توجه است که پیروزی باید منوط به میزان مهارت در متحدکردن و هدایت احساسات تند تودة مردم برای خدمت به یک فرد واحد باشد.»
بر روی هم، انحطاط و سقوط امپراطوری روم را می توان والاترین کتاب قرن هجدهم، و روح القوانین مونتسکیو را نزدیکترین رقیب آن شمرد. این کتاب با نفوذترین کتاب آن قرن نبود و نمی توانست از نظر اثر بر تاریخ با

قرارداد اجتماعی روسو، یا ثروت ملل ادم سمیث، یا نقد عقل محض کانت برابری کند. ولی به عنوان یک اثر ادبی در زمان و نوع خود، نمونه ای

---

1. نمایانندة اشکال زیبا. لوله ای استوانه ای با دو آینة متقاطع در درون آن. یک سر لوله به وسیلة یک دیدگر، و انتهای دیگرش با دو صفحة شیشه ای که بین آنها محفظه ای وجود دارد بسته شده است؛ در این محفظه قطعات شیشة رنگین می ریزند و سپس با دیدگر به تصاویر مکرر رنگین شیشه ها می نگرند.ـ م.

والاتر از خود نداشت. وقتی این سؤال برای ما پیش می آید که گیبن چگونه توانست چنین شاهکاری عرضه کند، متوجه می شویم که علت آن، ترکیب اتفاقی جاه طلبی با پول، فراغت، و توانایی بود؛ و این سؤال بر ایمان پیش می آید که این ترکیب چه وقت دوباره تکرار خواهد شد. یکی دیگر از تاریخنویسان روم به نام بار تولد نیبور عقیده داشت که چنین ترکیبی هرگز تکرار نخواهد شد، و «هیچ گاه اثری برتر از اثر گیبن پدید نخواهد آمد.»

در این هنگام چه کسی تصور می کرد که در 1760 محبوبترین شاعر زندة انگلیسی چارلز چرچیل باشد؟ او، که فرزند یک روحانی بود و خودش نیز به مقام کشیشی کلیسای انگلیکان تعیین شده بود، به لذات علاقه مند بود، همسر خود را رها کرد، قرض بالاآورد، و شعری که زمانی مشهور بود و روشیاد نام داشت سرود (1761) که به او امکان داد قروضش را بپردازد، برای همسرش یک مقرری تعیین کند، و «در لباسی آشکارا غیر روحانی، به عنوان یک آدم اهل دل به فعالیت بپردازد.» شعر او نام خود را از کوینتوس روسکیوس، که در دوران قیصر بر تئاتر روم حکمفرمایی کرده بود، به دست آورد؛ در این شعر بازیگران درجة اول لندن مورد هجو قرار می گرفتند، و بر اثر آن گریک ناچار شد دست و پای خود را جمع کند؛ یکی از قربانیان هجویه های وی «مانند گوزن تیرخورده، در اطراف شهر در تکاپو بود.» چرچیل در انجام مراسم مستهجن دیر مدمنم باویکلس همگام بود، در نوشتن نشریة نورث بریتن به او کمک می کرد، و برای سهیم بودن در تبعید ویلکس به فرانسه رفت؛ ولی در بولونی از فرط میخوارگی و با «بیتفاوتی اپیکوری» درگذشت (1764).

یک روحانی دیگر به نام تامس پرسی به آنچه که فرقة روحانیش از او انتظار داشت عمل کرد، در ایرلند اسقف درومور شد، و با نجات دادن یک نسخة خطی کهنه (که یکی از منابع بازمانده های شعر قدیم او شد – 1765)، از دست یک کلفت خانه، که می خواست آن را بسوزاند، اثری بر ادبیات اروپا گذاشت. این اشعار، که از انگلستان قرون وسطی باقی مانده بودند، مورد توجه صاحبان خاطرات قدیمی قرار گرفتند و روحیة رمانتیک را، که مدتی چنان مدید تحت نفوذ خردگرایی (راسیونالیسم) و خلق و خوی کلاسیک قرار گرفته بود، تشویق کردند تا منویات خود را در اشعار، داستان، و هنر نشان دهد. وردزورث تاریخ پیدایش نهضت رمانتیک در ادبیات انگلستان را انتشار این بازمانده ها دانست. اوشن مکفرسن، اشعار چترتن، قصر اوترانتو و «ستراوبری هیل» اثر والپول، و واثق و «دیر فانتیل» اثر بکفرد همگی نداهای گوناگونی بودند که با یکدیگر هماواز شده و فریاد احساس، اسرار ورموز، و خیالپردازی سرداده بودند. برای مدتی، قرون وسطی روح عصر جدید را به خود گرفت.

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1098

تامس چترتن تلاش خویش را برای آشنا کردن خود با قرون وسطی، با تدقیق در طومارهای پوستی که عمویش در یکی از کلیساهای بریستول یافته، آغاز کرد. این پسر بچة حساس و دارای قدرت تخلیل که در 1752،

کمی پس از مرگ پدرش، در آن شهر به دنیا آمده بود، در دنیایی از تخیلات تاریخی خود بزرگ شد. او یک فرهنگ لغات آنگلوساکسون را مطالعه کرد، اشعاری سرود که به نظر خودش به زبان قرن پانزدهم بودند، و وانمود کرد آنها را در کلیسای سنت مری ردکلیف یافته است. او این اشعار را به تامس راولی، یک راهب تخیلی مربوط به قرن پانزدهم، نسبت می داد. در 1769، در سن هفدهسالگی مقداری از این «اشعار راولی» را نزد هوریس والپول، که خودش پنج سال پیش از آن واترانتو را به عنوان یک اثر اصیل قرون وسطایی منتشر کرده بود، فرستاد. والپول از این اشعار تمجید کرد و خواهان سروده های بیشتری شد. چترتن بازهم فرستاد، و خواستار کمک برای یافتن یک ناشر و شغلی پردرآمد در لندن شد. والپول اشعار را در اختیار تامس گری و ویلیام میس گذاشت، و هر دو آنها اعلام کردند که اشعار جعلیند. والپول به چترتن نوشت که این ادبا «به هیچ وجه در مورد اصالت نسخ خطی قانع نشده بودند؛» و به او اندرز داد تا هنگامی که نتواند خرج خود را درآورد، سرودن شعر را کنار بگذارد. سپس والپول به پاریس رفت و فراموش کرد که اشعار را پس بفرستد. چترتن سه بار کتباً آنها را خواست، و سه ماه طول کشید تا این اشعار به دستش رسیدند.
شاعر به لندن رفت (آوریل 1770) و یک اطاق زیرشیروانی در خیابان بروک درهوبرن گرفت. او مقالاتی به طرفداری از ویلکس می نوشت، و بعضی از اشعار راولی را به نشریات گوناگون می فرستاد، ولی چنان دستمزد کمی به او داده می شد (هر شعر 8 پنی) که نمی توانست مخارج خود را با آن تأمین کند. سعی کرد شغلی به عنوان کمک جراح در یک کشتی تجارتی افریقایی به دست آورد، ولی موفق نشد. در 27 اوت وی یک شعر طعنه آمیز در تودیع با جهان نوشت:
خداحافظ توده های ملوث آجر بریستولیا،
دوستداران ثروت، ستایشگران تزویر!
شما پسری را تحقیر کردید که به شما آوازهای عتیق داد،
و با تمجید توخالی خود، بهای آگاهی از آن را پرداختید.
خداحافظ، شما زعمای احمقهای شکمپرست،
که طبیعتتان شما را برای آلت فساد شدن مناسب کرده است!
خداحافظ مادرم! – روح دردمندم. از حرکت بایست
و نگذار امواج بزرگ پریشان حواسی بر روی من درغلتند!
خدایا، هنگامی که من دیگر در اینجا زنده نیستم، رحم کن،
و این آخرین عمل درماندگی را ببخش.
سپس با خوردن ارسنیک خود را کشت. هفده سال و نه ماه از عمر وی می گذشت. در گورستان فقرا به خاک سپرده شد.

اشعار او اینک در دو جلد کتاب مندرجند. اگر او به جای اینکه این اشعار را اصیل بخواند، آنها را تقلید خوانده بود، امکان داشت به عنوان یک شاعر شناخته شود؛ زیرا پاره ای از قطعات «اشعار راولی» با بیشتر اشعار اصیل برابری می کنند. وقتی با نام خود شعر می نوشت، می توانست ابیات هجوآمیزی بنویسد که تقریباً پوپ رقابت می کردند، مانند شعری به نام «متودیست»، یا – گزاینده تر از همه – هفده بیتی که در آن والپول به عنوان یک متملق بی احساس مورد حملة شدید قرار گرفته بود. هنگامی که دستنوشته های باقیماندة وی در 1777 منتشر شدند، تنظیم کنندة اشعار والپول را متهم کرد که تا حدودی مسئول مرگ شاعر است. والپول یه این عنوان از خود دفاع کرد که احساس تعهدی نمی کرده است تا به یک شیاد سرسخت کمک کند. بعضی از افراد خوش قلب مانند گولد سمیث اصرار داشتند که این اشعار واقعیند؛ جانسن به رفیقش خندید، ولی گفت: «این عجیبترین جوانی است که من از او اطلاع یافته ام. عجیب است که چگونه پسرک این چیزها را نوشته است.» شلی در شعر خود به نام آدونائیس مختصراً خاطرة این جوان را تجدید کرد، و کیتس شعر خود به نام اندیمیون را به یاد وی نوشت.

چترتن از واقعیات خشونتبار بریستول و لندن از طریق افسانه های قرون وسطی و ارسنیک رهایی جست. ویلیام کوپر از لندنی که جانسن آن را دوست داشت گریخت و به سادگی زندگی روستایی، ایمان مذهبی؛ و جنون ادواری روی آورد. پدر بزرگش از اتهام قتل نفس تبرئه شد و منصب قضا یافت؛ پدرش یک روحانی انگلیکان بود؛ مادرش هم از همان خانواده ای بود که جان دان را به وجود آورده بود. وقتی ویلیام شش ساله بود، مادرش درگذشت و خاطراتی دلتنگ کننده از نگرانی محبت آمیز خود برای فرزندش از خویش به جای گذارد؛ پنجاه و سه سال بعد، وقتی یکی از عموزادگان تصویری قدیمی از مادرش را نزد وی فرستاد، ویلیام در شعری پراحساس، خاطرة تلاشهایی را تجدید کرد که اغلب مادرش به عمل می آورد تا بیم و هراسی را که شبهای دوران کودکیش را تیره و تار می ساختند برطرف کند.

او، که از دستانی چنان پرعطوفت خارج شده بود، در سن هفتسالگی به یک مدرسة شبانه روزی رفت، و در آنجا به صورت پادو کمروی یک گردن کلفت زورگو، که از ارجاع هیچ کار خفتباری به او مضایقه نمی کرد، درآمد. به تورم چشم مبتلا شد، و سالها ناچار بود تحت نظر یک چشم پزشک قرار داشته باشد. در 1741، در سن دهسالگی، به مدرسة وستمینستر فرستاده شد. در هفدهسالگی یک دوران خدمت سه ساله را به عنوان منشی در دفتر یک مشاور حقوقی در هوبرن آغاز کرد. در این هنگام برای ماجراهای عاشقانه رشد کافی یافته بود؛ چون دختر عمویش به نام ثیودورا کوپر

همان نزدیکیها زندگی می کرد، این دختر بت خوابهای طلایی ویلیام شد. در بیست و یک سالگی درمیدل تمپل سکنا گزید، و در بیست و سه سالگی اجازة وکالت یافت. او، که از رشتة حقوق بدش می آمد و در برابر دادگاه احساس کمرویی و کمدلی می کرد،
*****تصویر
متن زیر تصویر : جورج رامنی: ویلیام کوپر. گالری ملی چهره ها، لندن
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1100
دچار حالت افسردگی خاطر شد، و وقتی پدر ثیودورا بر دخترش منع کرد که دیگر با پسر عمویش آمد و رفتی نداشته باشد، این افسردگی خاطر شدت یافت. کوپ دیگر هرگز او را ندید، هرگز او را از یاد نبرد، و هرگز ازدواج نکرد.
در 1763، او که ناچار شده بود در مجلس اعیان حضور یابد، از پای درآمد، مشاعرش مختل شد، و سعی کرد خود را بکشد. دوستانش او را به یک تیمارستان در سنت آلبنز فرستادند. پس از هجده ماه مرخص شد، و زندگی تقریباً انزواطلبانه ای در هانتینگدن در نزدیکی کیمبریج در پیش گرفت؛ می گفت اکنون «مایل نیست با هیچ کس جز خداوند و عیسی ارتباط و مراوده ای داشته باشد.» او معتقدات کالونی را جزء به جزء پذیرفت، و دربارة رستگاری و عذاب جاودانی بسیار فکر کرد. براثر یک اتفاق میمون، با خانواده ای برخورد کرد که مذهبشان به جای ترس، آرامش و مهربانی با خود می آورد. این خانواده عبارت بود از مورلی انوین، که یک روحانی بود، همسرش مری، پسرش ویلیام، و دخترش سوزانا. کوپر پدر خانواده را به ادمز کشیش در داستان جوزف اندروز اثر فیلدینگ تشبیه می کرد. او در وجود خانم انوین، که هفت سال از او بزرگتر بود، مادر دومی یافت. خانم انوین و دخترش با ویلیام به عنوان پسر و برادر رفتار می کردند و از او مراقبتهای ظریف و زنانه ای به عمل می آوردند که او را واداشت تقریباً، دوباره به زندگی علاقه مند شود. آنها از وی دعوت کردند نزد آنها زندگی کند. او این کار را کرد (1765) و در زندگی سادة آنها شفا یافت.
وقتی پدرخانواده بر اثر سقوط از اسب کشته شد، این سعادت یکباره به پایان رسید. بیوة او و دخترش، در حالی که کوپر راهم با خود می بردند، به اولنی در باگینگم شر نقل مکان کردند تا نزدیک جان نیوتن، روحانی شهیر، باشند. این واعظ کوپر را وادار کرد که در عیادت از بیماران و نوشتن سرودهای مذهبی به او بپیوندد. یکی از این «سرودهای مذهبی اولنی» دارای ابیات مشهوری بود:
خداوند به طریقی مرموز حرکت می کند
تا عجایب خود را به حیطة عمل درآورد؛

او جای پای خود را بردریا می گذارد،
و برروی طوفان سوار می شود.
ولی موعظات نیوتن دربارة آتش دوزخ، که «تنی چند از پیروانش را از حال تعادل خارج کرده بود، بیم و هراس مذهبی شاعر را به جای آنکه کاهش دهد، تشدید کرد. کوپر می گفت: «خداوند همیشه برای من رعب آور است، مگر هنگامی که او را می بینم که نیش خود را، با درآوردن آن در قالب عیسی مسیح، از دست داده است.» او به خانم انوین پیشنهاد ازدواج کرد، ولی حملة دیگری از جنون (1773) مانع ازدواج شد. پس از سه سال توجه محبت آمیز، بهبود یافت. در 1779 نیوتن از اولنی عزیمت کرد، و تقدس کوپر اعتدال بیشتری یافت.
1101-10
زنان دیگری به مری انوین کمک کردند تا شاعر را با امور و مسایل اینجهانی در تماس نگاه دارند. لیدی اوستین، که بیوه ولی اهل دل بود، از خانة خود در لندن دست کشید، به اولنی آمد، با خانوادة انوین رفت و آمد برقرار کرد، و به جایی شادی و نشاط آورد که در آن مدتها تمام حواس متوجه وقایع حزن آوری می شد که گاه گاه در زندگی روی می دادند. همین خانم بود که داستانی را برای کوپر تعریف کرد که شاعر آن را به صورت «سرگذشت سرگرم کنندة جان گیپلین» حاوی وقایعی مانند اسب سواری پرسروصدا و خلاف میل خودش درآورد. یکی از دوستان خانواده این شعر تفریحی را برای یکی از روزنامه ها فرستاد. یک بازیگر، که جای گریک را در تئاتر دروری لین گرفته بود، در آنجا آن را خواند؛ این شعر نقل محافل لندن شد، و کوپر نخستین مزة شهرت را چشید. او هیچ گاه خود را به عنوان یک شاعر، جدی تلقی نکرده بود. در این هنگام لیدی اوستین به او اصرار کرد آثار مایه داری بنویسد. ولی در بارة چه موضوعی؟ لیدی اوستین گفت دربارة هرچه که باشد؛ و در حالی که با دست نیمکت راحتی را نشان می داد، به کوپر مأموریت داد در توصیف آن شعر بسراید. کوپر از اینکه زنی دلفریب به او امر می کرد، خشنود شده بود؛ اثر خود به نام وظیفه را نوشت. این اثر، که در 1785 منتشر شد، در میان مردمی که از جنگ و سیاست و کشمکشهای زندگی شهری خسته شده بودند، با
حسن قبول روبه رو شد. نوشتن یا خواندن شش «کتاب» دربارة یک نیمکت راحتی وظیفة شاقی است، مگر اینکه انسان اخلاقیاتی شبیه به اخلاقیات کربیون «پسر» داشته باشد؛ کوپر به قدرکافی عاقل بود که این موضوع را تنها به عنوان یک نقطة شروع قرار دهد. او پس از اینکه نیمکت راحتی را به نقطة اوج یک تاریخچة فکاهی دربارة صندلی قرار داد، آهسته وارد موضوع مورد علاقة خود شد، که می توان آن را در مشهورترین بیت شاعر به این شرح خلاصه کرد: «خداوند نقاط خارج از شهر، و بشر شهر

را ساخت.» شاعر اذعان داشت که هنر و فصاحت در لندن بارور می شوند، او از رنلدز و چتم تمجید می کرد، و از علم، که «یک ذره (اتم) را اندازه گیری می کند و اینک همة دنیا را احاطه کرده است،» در شگفت بود؛ ولی او «ملکة شهرها» [لندن] را سرزنش می کرد که برای پاره ای سرقتهای کوچک مجازات مرگ مقرر می کند، در حالی که عنوان و افتخار بر «مختلسین طلای ملت» ارزانی می دارد. می گفت:

آه، چقدر دلم می خواهد در بیابانی وسیع، مسکنی
و سایه ای با وسعت بیپایان داشته باشم.
که در آنجا خبر ظلم و فریب،
و جنگهای ناموفق یا موفق
دیگر اصلاً به من نرسد، گوشم درد گرفته،
و روحم رنجور شده، از خبری که هر روز
دربارة بدیها و ستمهایی که دنیا از آن پر است، به من می رسد،

زنان دیگری به مری انوین کمک کردند تا شاعر را با امور و مسایل اینجهانی در تماس نگاه دارند. لیدی اوستین، که بیوه ولی اهل دل بود، از خانة خود در لندن دست کشید، به اولنی آمد، با خانوادة انوین رفت و آمد برقرار کرد، و به جایی شادی و نشاط آورد که در آن مدتها تمام حواس متوجه وقایع حزن آوری می شد که گاه گاه در زندگی روی می دادند. همین خانم بود که داستانی را برای کوپر تعریف کرد که شاعر آن را به صورت «سرگذشت سرگرم کنندة جان گیلپین» حاوی وقایعی مانند اسب سواری پرسروصدا و خلاف میل خودش درآورد. یکی از دوستان خانواده این شعر تفریحی را برای یکی از روزنامه ها فرستاد. یک بازیگر، که جای گریک را در تئاتر دروری لین گرفته بود، در آنجا آن را خواند؛ این شعر نقل محافل لندن شد، و کوپر نخستین مزة شهرت را چشید. او هیچ گاه خود را به عنوان یک شاعر، جدی تلقی نکرده بود. در این هنگام لیدی اوستین به او اصرار کرد آثار مایه داری بنویسد. ولی در بارة چه موضوعی؟ لیدی اوستین گفت دربارة هرچه که باشد؛ و در حالی که با دست نیمکت راحتی را نشان می داد، به کوپر مأموریت داد در توصیف آن شعر بسراید. کوپر از اینکه زنی دلفریب به او امر می کرد، خشنود شده بود؛ اثر خود به نام وظیفه را نوشت. این اثر، که در 1785 منتشر شد، در میان مردمی که از جنگ و سیاست و کشمکشهای زندگی شهری خسته شده بودند، با حسن قبول روبه رو شد. نوشتن یا خواندن شش «کتاب» دربارة یک نیمکت راحتی وظیفة شاقی است، مگر اینکه انسان اخلاقیاتی شبیه به اخلاقیات کربیون «پسر» داشته باشد؛ کوپر به قدرکافی عاقل بود که این موضوع را تنها به عنوان یک نقطة شروع قرار دهد. او پس از اینکه نیمکت راحتی را

به نقطة اوج یک تاریخچة فکاهی دربارة صندلی قرار داد، آهسته وارد موضوع مورد علاقة خود شد، که می توان آن را در مشهورترین بیت شاعر به این شرح خلاصه کرد: «خداوند نقاط خارج از شهر، و بشر شهر را ساخت.» شاعر اذعان داشت که هنر و فصاحت در لندن بارور می شوند، او از رنلدز و چتم تمجید می کرد، و از علم، که «یک ذره (اتم) را اندازه گیری می کند و اینک همة دنیا را احاطه کرده است،» در شگفت بود؛ ولی او «ملکة شهرها» [لندن] را سرزنش می کرد که برای پاره ای سرقتهای کوچک مجازات مرگ مقرر می کند، در حالی که عنوان و افتخار بر «مختلسین طلای ملت» ارزانی می دارد. می گفت:

آه، چقدر دلم می خواهد در بیابانی وسیع، مسکنی
و سایه ای با وسعت بیپایان داشته باشم.
که در آنجا خبر ظلم و فریب،
و جنگهای ناموفق یا موفق
دیگر اصلاً به من نرسد، گوشم درد گرفته،
و روحم رنجور شده، از خبری که هر روز
دربارة بدیها و ستمهایی که دنیا از آن پر است، به من می رسد،

او از تجارت برده سخت ناراحت بود، ندای او از نخستین نداهایی در انگلستان بود که محکوم می کرد کسی را که:

همنوع خود را به خاطر پوست بدنش،
که همرنگ پوست خودش نیست، گناهکار می داند؛
و چون قدرت ظلم کردن دارد ...

او را به عنوان شکار قانونی خود محکوم می دارد.

پس بشر چیست؟ کدام انسان که این را می بیند
و احساسات انسانی دارد
از فکر اینکه خود او نیز بشر است، شرمسار و سرافکنده نمی شود؛

با این وصف، چنین به مطلب خود پایان داد: «انگلستان، با همة معایبت، تو را دوست دارم.»

او احساس می کرد که اگر انگلستان به سوی مذهب و زندگی روستایی باز گردد، همة این عیوب کاهش می یابند. «من چون گوزن تیر خورده ای بودم که از گله خارج شده باشد» - یعنی او لندن را، که در آن «فواحش با آرنج خود ما را به کناری می زنند»، ترک گفته و در ایمان و طبیعت تشفی یافته بود. به نقاط روستایی بیایید! رودخانة اوز را ببینید که «آهسته از جلگة مسطح، راه پرپیچ و خم خود را طی می کند.» احشام آرام، کلبة دهقانی و خانوادة سالم و نیرومند آن، و برج کلیسای دهکده را، که حاکی از اندوه و امید است، ببینید؛ صدای شرشر آبشارها و چهچة بامدادان

پرندگان را بشنوید. در نقاط روستایی، هر فصل از خود شادی خاصی دارد؛ بارانهای بهاره نعمتی است، و برف زمستانی تمیز است. راه رفتن در برف و سپس جمع شدن گرد آتش شامگاهان چقدر مطبوع است!
کوپر پس از وظیفه کمتر چیز با ارزشی نوشت. در 1786 او به وستن اندروود، که در آن نزدیکی بود، نقل مکان کرد. در آنجا شش ماه دیگر به جنون مبتلا بود. در 1792 خانم انوین به حملة فلج دچار شد و مدت سه سال به صورت یک فرد علیل و عاجز به زندگی ادامه داد. کوپر همان طور از او پرستاری کرد که خانم انوین از او پرستاری کرده بود؛ و در ماه آخر عمر او، کوپر این ابیات را تحت عنوان «تقدیم به مری انوین» نوشت:
جعد زلفان نقره فامت، که زمانی خرمایی و روشن بودند،
در نظر من هنوز از اشعة زرین آفتاب مشرق زمین
زیباتر است،
مری عزیزم!
در 1794، که فشار ناشی از نگرانی و کار ناموفقیت آمیزش در ترجمة آثار هومر او را مغلوب کرده بود، بار دیگر کارش به جنون کشید، و سعی کرد خودرا از میان ببرد. از این وضع بهبود یافت، و یک مقرری دولتی به مبلغ 300 لیره او را از فشار مالی رهایی بخشید. ولی در 17 دسامبر 1796 مری انوین درگذشت، و کوپر کاملاً احساس گمگشتگی و پریشانخاطری می کرد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1103
او دوست تازه ای در وجود خواهر ثیودورا به نام لیدی هریت کوپر هسکث یافته بود. روزهای آخر عمر وی آکنده از هراسهای مذهبی بودند. او در 25 آوریل 1800 در سن شصت و هشت سالگی درگذشت.
کوپر در ادبیات به نهضت رمانتیک، و در زمینة مذهب به نهضت انجیلی تعلق داشت. در زمینة شعر، به سلطنت پوپ پایان داد و، زمینه را برای وردزورث آماده ساخت؛ او نوعی طبیعی بودن فرم و صمیمیت احساس را وارد شعر کرد که جلو دوبندیهای تصنعی را، که عصر طلایی ادبیات در انگلستان رواج داده بود، گرفت. اعتقادات مذهبیش از لحاظ اینکه تصویری از خدایی انتقامجو و دوزخی ناخوشایند مجسم می داشتند، برای او در حکم مصیبتی بودند. با این وصف، امکان دارد که همین معتقدات مذهبی، به اضافة غرایز مادری، بوده باشند که آن زنان مهربان را واداشتند از این «گوزن تیرخورده» در طول تمام اندوهها و تیره روزیهایش توجه کنند.

«پال بیچاره» نیز ماجراهای غم انگیزی داشت، ولی این ماجراها براثر معتقدات مذهبی سادیستی تشدید نشدند، بلکه با پیروزیهایی در زمینة نثر و نظم و صحنة نمایش، کاهش یافتند. پدرش کمک کشیش کم منزلتی وابسته به کلیسای انگلیکان در دهکده ای در ایرلند بود که با افزودن کشاورزی به الاهیات، سالی 40 لیره در آمد داشت. وقتی آلیور دو سال داشت (1730)، کمک کشیش به سمت کشیشی کیلکنی وست منصوب شد، و این خانواده به خانه ای واقع در کنار یک جادة اصلی در نزدیکی لیسوی نقل مکان کرد – بعداً وقتی گولدسمیث دهکدة متروک را نوشت، همین لیسوی را در نظر داشت، که به اوبرن تغییر نام پیدا کرد.
آلیور به یک سلسله مدارس ابتدایی رفت؛ و از همة خاطرات خود آنچه را که بهتر از همه به یادداشت، یک افسر تدارکات ارتش بود که معلم شده بود و هیچ گاه نمی توانست جنگهایی را که در آنها شرکت کرده بود فراموش کند؛ ولی، در عین حال، قصه های جالبی دربارة اجنه، پریان، و ارواح تعریف می کرد. در سن نهسالگی نزدیک بود آلیور از آبله بمیرد، و این بیماری به یکی از نازیباترین چهره هایی که به صاحب یک روح دوستداشتنی داده شده بود، لطمة بیشتری وارد کرد. در پانزدهسالگی به عنوان یک دانشجوی کارگر وارد ترینیتی کالج در دوبلن شد، لباس مشخصی می پوشید، کارهای پادویی انجام می داد، و از دست یک معلم جابر عذاب می کشید. به کورک گریخت، و در صدد بود وسیله ای برای رفتن به امریکا بیابد؛ ولی برادر بزرگش، هنری، خود را به او رسانید و وی را با حیله به دانشکده بازگرداند. آلیور در زمینة آثار کلاسیک خوب پیشرفت می کرد، ولی در زمینة علوم هیچ چیز فرانمی گرفت. مع هذا توانست
*****تصویر
متن زیر تصویر : استودیو رنلدز: گالری ملی چهره ها، آلیور گلدسمیث. لندن
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1104
دانشنامة دورة لیسانس را بگیرد.
برای انتصاب به یک شغل کوچک روحانی تقاضای کار کرد، ولی با پوشیدن شلوار سرخرنگ اسقف را به حیرت آورد. وقتی تقاضایش رد شد، معلمی پیشه کرد، با شاگردان خود به نزاع پرداخت، و بار دیگر راه کورک و امریکا را در پیش گرفت. یکی از عموهایش دخالت کرد و 50 لیره به او قرض داد تا به لندن برود. آلیور همة این پول را در یک قمارخانه باخت. خویشاوندانش از این بیخاصیتی و بیکفایتی او دچار یأس شدند، ولی

مجذوب بشاشت، فلوت نوازی، و آوازهای او بودند. پولی جمع آوری شد تا خرج تحصیل او را در رشتة پزشکی در دانشگاه ادنبورگ و سپس درلیدن تأمین کند. او پیشرفتی کرد، ولی بدون گرفتن دانشنامه، از تحصیل دست کشید. در پاریس (به طوری که خودش می گوید) در سر دروس روئل در رشتة شیمی حضور یافت. سپس سر فرصت شروع به پیاده روی در فرانسه، آلمان، سویس، و شمال ایتالیا کرد (1755)؛ در مجالس رقص روستایی فلوت خود را می نواخت، گاه گاه غذایی به دست می آورد، و دم در صومعه ها صدقه می گرفت در ژانویة 1756 به انگلستان بازگشت.
در لندن به طبابت پرداخت، نمونه های چاپی سمیوئل ریچاردسن را غلط گیری کرد، در یک مدرسه در ساری به تدریس مشغول شد، و سپس در لندن به عنوان یک نویسندة مزدور استقرار یافت؛ کارهای پراکندة ادبی می کرد برای مجلات مطلب می نوشت. وی ظرف چهار هفته اثری تحت عنوان زندگی ولتر نوشت. در 1759 او دادزلی را واداشت که اثر کم عمقش را تحت عنوان پژوهشی دربارة وضع یادگیری اشخاص مبادی آداب در اروپا منتشر کند. اظهار نظرهایی که دراین اثر دربارة مدیران تئاتر شده بود، رنجشی پایدار در گریک ایجاد کردند. در این نوشته استدلال شده بود که دورانهای ادبیات خلاق منجر به این می شوند که دورانهای انتقاد به دنبال داشته باشند، و این انتقادات قواعدی از نحوة عمل آفرینندگان آثار ادبی استنتاج می کنند و منجر به این می شوند که سبک و نیروی تخیل شاعران جدید را در تنگنا قرار دهند. گولدسمیث عقیده داشت که اروپا در سال 1759 در چنین وضعی بود.
یک سال بعد، وی تعدادی «نامه های چینی» برای نشریة پابلیک لجر، که نیوبری آن را منتشر می کرد، نوشت. این نامه ها در 1762 تحت عنوان تبعة دنیا منتشر شد. طرح قضیه به هیچ وجه تازگی نداشت و عبارت بود از تجسم یک مسافر شرقی که با احساس سرگرمی و دهشت، شیوه های اروپاییان را گزارش می کند. به این ترتیب، لین چی آلتانگی در نامه هایی که برای یکی از دوستانش در کشور خود می نویسد، اروپا را به یک جولانگاه بی نظم و ترتیب حرص، جاه طلبی، و توطئه توصیف می کند. گولدسمیث این کتاب را بینام منتشر کرد، ولی اهالی خیابان فلیت (مرکز تجمع روزنامه ها) سبک او را از روی سادگی زبان، توصیفات سرزنده، و لحن دوستداشتنی آن شناختند. اینک که شهرت خود را احساس می کرد، به محلة بهتری (منزل شمارة 6 «و این آفیس کورت») نقل مکان کرد. او، که در «نامه های چینی» از جانسن تعریف

کرده بود، به خود جرأت داد که این فرهنگ نویس را (که خانه اش آن طرف خیابان بود) به شام دعوت کند. جانسن دعوت او را پذیرفت، و

دوستی طولانی آنها آغاز شد (31 مه 1761).
در یکی از روزهای اکتبر 1762، جانسن پیامی فوری از گولدسمیث دریافت داشت که در آن از وی کمک خواسته بود. او مبلغ یک گینی فرستاد، خودش کمی بعد به آنجا رفت و متوجه شد که گولدسمیث به خاطر تعلل در پرداخت اجارة خانة خود در شرف دستگیر شدن است. او از دوستش پرسید آیا چیز با ارزشی که بشود گرو گذاشت یا فروخت ندارد؟ گولدسیمث دستنوشته ای به او داد که نامش کشیش ویکفیلد بود. جانسن (بنا به گفتن خودش) از خانم صاحبخانه خواست که صبر کند، داستان گولدسمیث را نزدجان نیوبری کتابفروش برد، آن را به مبلغ 60 لیره فروخت، و پول را نزد گولدسمیث برد؛ وی اجارة خانه را پرداخت و با یک بطری شراب جشن گرفت. کتابفروش این دستنوشته را چهارسال نگاه داشت.
در دسامبر 1764 گولدسمیث نخستین شعر مهم خود را برای انتشار فرستاد که مسافر، یا چشم اندازی از اجتماع نام داشت. او سرگردانیهای خود را در اروپا از نو پی گرفت، معایب و محاسن هر سرزمین را توصیف کرد، و متذکر شد که هر کشور خود را بهتر از دیگران می داند. او به قدرت انگلستان (که بتازگی در «جنگ هفتساله» پیروز شده بود) افتخار می کرد، و اعضای پارلمنت را چنین توصیف کرد:
غرور در حرکاتشان، مبارزه جویی در چشمانشان،
من سروران نوع بشر را می بینم که عبور می کنند؛
ولی در عین حال هشدار داد که حرص و طمع، حکومت انگلستان را لکه دار می کند، عمل خودخواهانة محصور کردن مزارع باعث فقر طبقة دهقانان می شود ونیرومندترین فرزندان انگلستان را به امریکا می راند. او دستنوشتة شعر را به جانسن نشان داده بود، و جانسن هم نه خط (بیشتر در اواخر کتاب) در ناچیز شمردن نفوذ سیاست در سعادت فرد، و تحسین از خوشیهای خانوادگی به آن افزود.
موفقیت این شعر همه را غیر از جانسن به حیرت آورد. جانسن با اعلام اینکه «از زمان پوپ تاکنون شعری به زیبایی این نبوده است» به موفقیت اثر گولدسمیث کمک کرد. البته این اظهار نظر جانسن در حکم دست کم گرفتن گری بود. ناشر سود قابل توجهی از طریق تجدید چاپ مکرر به دست آورد، ولی به نویسنده تنها 20 گینی داد. سمیث به اطاقهای بهتری واقع در تمپل نقل مکان کرد. البسة تازه ای با شلوار صورتی، ردای سرخ، کلاهگیس و عصا خرید و، با این وقار، حرفة پزشکی را از سرگرفت؛ این آزمایش با کامیابی توأم نبود و موفقیت کشیش ویکفیلد وی را به ادبیات بازگردانید.
کتابفروشی که دستنوشته را از جانسن خریده بود احساس می کرد که

شهرت تازة گولدسمیث باعث توفیق این رمان خواهد شد. این داستان با چاپ محدود در 27 مارس 1766 انتشار

یافت، و همة نسخ آن ظرف دوماه، و چاپ بعدی طی سه ماه، به فروش رسیدند؛ ولی تا سال 1774 فروش آن سرمایه ای را که ناشر در این راه به کار انداخته بود مستهلک نکرد. در همان سالها، یعنی 1770، هردر این داستان را به گوته توصیه کرد، و گوته هم آن را «یکی از بهترین رمانهایی که تاکنون نوشته شده است» شمرد. والتر سکات هم با او همعقیده بود. واشینگتن اروینگ در حیرت بود که چگونه مردی مجرد، که از کودکی بیخانمان بوده است، می توانست «دوستداشتنیترین تصویر را از فضیلت خانوادگی و همة علایق تأهل» ترسیم کند. شاید محرومیت گولدسمیث از زندگی خانوادگی باعث شد که وی خانواده را کمال مطلوب بداند، و تجرد خلاف میل خودش بود که وی را به کمال مطلوبجویی در زنان جوان برانگیخت، و ماجراهای پنهانی عشقی وی بود که او را به تجلیل از عفت زنان به عنوان چیزی ارزشمندتر از زندگی واداشت. خاطرات آمیخته به علاقة وی از پدر و برادرش مطالب و مصالح لازم را برای ترسیم تصویر دکتر پریمروز در اختیارش گذاشت. بنا به گفتة گولدسمیث، این دکتر به عنوان «یک کشیش، یک دامدار، و پدر یک خانواده ... بارزترین سه خصیصة جهان را در خود گرد می آورد.» سرگردانیهای خود وی بار دیگر در وجود جورج، فرزند دکتر پریمروز، متجلی شدند. این پسر هم مانند گولدسمیث، پس از مسافرتهای خود، سرانجام نویسنده ای مزدور در لندن شده بود. این داستان باور نکردنی و دلفریب است.
وجوه حاصل از فروش مسافر کشیش ویکفیلد بزودی خرج شدند، زیرا پول در دست گولدسمیث چون آب در آبکش بود، و وی همیشه به حساب آینده خرج می کرد. او همیشه با رشک به شهرت و ثروتی که می توانست از نوشتن یک نمایشنامة موفق نصیبش شود می نگریست. قلم خود را دربارة موضوعی مشکل در میان زندگی متعارف مردم به کار انداخت و نتیجة آن را مرد خوشخو نام گذارد و آن را به گریک ارائه داد. گریک کوشش کرد اظهارات موهنی را که گولدسمیث دربارة وی کرده بود فراموش کند و قبول کرد که این نمایشنامه را روی صحنه بیاورد. ولی این نمایشنامه کمدیهای احساساتی را مورد استهزا قرار می داد، و حال آنکه این گونه آثار برای گریک پولساز بودند. گریک پیشنهاد کرد که تغییراتی در آن داده شود، گولدسمیث نپذیرفت؛ گریک 40 لیره به نویسنده پیش پرداخت کرد، ولی آن قدر این دست و آن دست کرد که گولدسمیث دستنوشته را به رقیب گریک به نام جورج کالمن، که مدیر تئاتر کاونت گاردن بود، داد. بازیگران کالمن این نمایشنامه را کم ارزش شمردند. جانسن همة

پشتیبانی خود را از آن به عمل آورد، در جلسات تمرین شرکت کرد، و پیشگفتار آن را نوشت. برنامة افتتاحیة این نمایشنامه در 29 ژانویة 1768 اجرا شد، مدت ده شب ادامه یافت، و سپس به عنوان اینکه موفقیتی متوسط داشته است، آن را از روی صحنه برداشتند. حتی باوجود این، این نمایشنامه برای نویسنده 500 لیره درآمد خالص داشت.
گولدسمیث، که به مدت یک سال وضعش رو به راه بود، برخلاف اندرز جانسن، به یک
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1107
آپارتمان زیبا واقع در بریک کورت نقل مکان کرد و آن را چنان مجهز ساخت که برای تأمین هزینه های آن ناچار شد باز به صورت نویسندة مزدور کار کند. در این هنگام وی متون تاریخی مردمپسندی دربارة روم، یونان، و انگلستان، و اثری به نام تاریخ طبیعت ذی روح منتشر کرد. همة این آثار از نظر فصل و پژوهشگری بیمایه، ولی از لحاظ برازندگی نثر غنی بودند. وقتی کسی از وی سؤال کرد چرا چنین کتابهایی می نویسد، وی پاسخ داد که این کتابها به وی امکان می دهند که شکمش را سیر کند، و حال آنکه شعر به او گرسنگی می دهد. با این وصف، در 26 مه 1770 او شاهکار خود را به نام دهکدة متروک منتشر کرد و برای آن 100 گینی دریافت داشت، که در آن هنگام بهایی نسبتاً خوب برای شعری بود که تنها هفده صفحه بود. ظرف سه ماه، چهار چاپ آن به فروش رفت.
موضوع این شعر ترک مناطق روستایی توسط کشاورزانی بود که اراضی خود را براثر محصور شدن زمینها از دست داده بودند. توصیف اوحاکی است:
اوبرن دلپذیر، زیباترین دهکدة جلگه؛
که در آن سلامت و وفور خاطر دهقان زحمتکش را شاد می کرد؛
در این شعر کلیة اوصاف مطبوعی که مخلوق تصورات شهری گولدسمیث بودند به رفاه و سعادت دهقانان، که (به عقیدة وی) قبل از محصور کردن اراضی وجود داشت، نسبت داده شده بودند. او مناظر روستایی، گلهای گوناگون «کلبة محفوظ، مزرعة کشت شده»، بازیها و رقصهای دهکده، «دوشیزة خجالتی»، جوانی که در صورتش جوش دیده می شود، و خانواده های سعادتمندی را که در آنها تقدس و فضیلت حکمفرمایی می کرد توصیف نمود. بار دیگر پدر خود را در کیلکنی وست دید که به حرفة کشیشی مشغول است:
او مردی بود که نزد همة مردم منطقه عزیز بود
و با سالی چهل لیره ثروتمند به حساب می آمد.
این مبلغ برای پدرش کافی بود که به اشخاص بی سر و سامان غذا دهد، مسرفان را نجات بخشد، به سربازان از پای درآمده جا و مسکن دهد، از

بیماران دیدن کند، و به آنها که در حال نزع بودند تسلا بخشد.
در کلیسا، با لطفی محجوبانه و عاری از تظاهر،
سیمایش آن مکان مقدس را تزیین می کرد.
حقیقت از لبان او با قدرتی مضاعف حکمفرمایی می کرد،
و احمقانی که به قصد مسخره کردن می آمدند، می ماندند که دعا بخوانند.
معلمی که دوران کودکی شاعر را تحت انضباط درآورده بود درخاطرات وی به صورت معلمی «به نظر سختگیر» تبدیل شده بود.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1108
با این وصف، او مهربان بود، و اگر هم در چیزی سختگیر بود،
تقصیر آن به گردن علاقه ای بود که وی نسبت به یاد دادن داشت.
کشیش در زمینة استدلال نیز به مهارت او معترف بود،
زیرا او حتی پس از شکست هم، باز می توانست استدلال کند؛
کشیش با کلمات رسای عالمانه و صدای رعدآمیز
روستاییان خیره شده ای را که اطرافش جمع بودند به حیرت می آورد.
باز هم آنها خیره می شدند، و بازهم بر این شگفتی افزوده می شد
که چگونه یک سر کوچک می تواند حاوی آن دانسته ها باشد.
گولدسمیث عقیده داشت که این بهشت براثر محصور کردن اراضی از دست رفته بود. مزارع دهقانان به چراگاه تبدیل می شدند و خانواده های دهقانی به شهرها یا مستعمرات می گریختند، و سرچشمة فضیلت صادقانة روستایی رو به خشکی می رفت.
زمین وضع بدی دارد و طعمة بدیهای شتابزده است،
در آنجا ثروت انباشته می شود و افراد رو به انحطاط می گذارند.
گولد سمیث، که بهترین شعر آن نسل را نوشته بود، در این هنگام به نمایش نویسی روی آورد. در 1771 او یک کمدی تازه به کالمن عرضه داشت، به نام زنی که تمکین می کند تا تسخیر کند. کالمن هم مانند گریک این دست و آن دست کرد تا جانسن دخالت کند و فرمان دهد که مدیر تئاتر این نمایشنامه را روی صحنه بیاورد. گریک، که آشتی کرده بود، پیشگفتار آن را نوشت. پس از عذابهایی که نزدیک بود روحیة نویسنده را درهم بشکنند، این اثر روی صحنه آمد (15 مارس 1773). جانسن، رنلدز، و دیگر دوستان در برنامة افتتاحیة آن شرکت کردند و در کف زدن از همه پیشی گرفتند. در خلال همین احوال، خود گولدسمیث درباغ عمومی سنت جیمز می گشت تا اینکه یک نفر او را پیدا کرد و به او اطمینان داد که نمایشنامه با موفقیت بزرگی روبه رو شده است. این برنامه به مدتی طولانی اجرا شد؛ شبهایی که درآمدش به خود گولدسمیث می رسید باعث شدند وی یک سال در رفاه زندگی کند.

در این هنگام وی خود را در میان نویسندگان آن روز انگلستان به مقامی که تنها از مقام جانسن پایینتر بود – و حتی به شهرت خارجی – رسانده بود. او در «باشگاه» از شخصیتهای درجه اول بود و اغلب به خود جرأت می داد با جانسن اختلاف نظر داشته باشد. وقتی صحبت از قصه های حیوانات به میان آمد، او متذکر شد که وادار کردن ماهیها به اینکه مانند ماهیها حرف بزنند خصوصاً مشکل است؛ و به جانسن گفت: «این کار آنطور که ظاهراً شما فکر می کنید آسان نیست، زیرا اگر شما می توانستید ماهیهای کوچک را وادار به صحبت کنید، همة آنها مانند نهنگ صحبت می کردند.» گاهی خرس بزرگ (جانسن) بیرحمانه به روی او پنجه می انداخت، ولی با این وصف او را دوست داشت، و با وجود رشکی که گولدسمیث بر تسلط جانسن در محاوره می برد، این علاقه متقابل بود. او هیچ گاه دانش خود را تحت نظم و قاعده

در نیاورده بود و نمی توانست بآسانی یا بموقع از آن بهره برداری کند. گریک می گفت او «مانند یک فرشته چیز می نوشت، ولی مانند پال بیچاره صحبت می کرد.» بازول گرایشی به کوچک شمردن گولدسمیث نشان می داد، ولی بسیاری از معاصران – رنلدز، برک، ویلکس، و پرسی- این کار را غیر عادلانه می خواندند و به آن اعتراض می کردند. مشاهده می شد که گولدسمیث اغلب در اجتماعاتی که جانسن در آنها حضور نداشت خوب صحبت می کرد.

لهجه، طرز رفتار، و قیافة ظاهری گولدسمیث به زیان او بودند. او هیچ گاه لهجة ایرلندی خود را از دست نداد، به لباس پوشیدن خود خیلی بیتوجه بود، و گاهی زر و زیور رنگارنگ ناجور به خود می آویخت. به موفقیتهای خود غره بود، و به برتری جانسن برخود به عنوان یک نویسنده اعتراف نمی کرد. قدش 165 سانتیمتر بود، و از قد و هیکل جانسن شدیداً اظهار دلخوری می کرد. طینت خوبش از صورت غیر جذابش می درخشید. تک چهره ای که رنلدز از او کشید وی را به نحو کمال مطلوب نشان نمی داد؛ لبانش کلفت، موهایش از قسمت جلو سر در حال عقبنشینی، و بینی به سمت جلو پیش آمده بود، و چشمانش مضطرب به نظر می رسیدند. کاریکاتورسازانی مانند هنری بانبری دهان او را گشاد، و بینیش را درازتر از حد معمول نشان می دادند؛ نشریة «لندن پکت» او را همچون اورانگوتان توصیف می کرد؛ صدها داستان دربارة اشتباهات وی در گفتار و کردار و عشق پنهانیش نسبت به مری هورنک زیبا در شهر جریان داشتند.

دوستانش می دانستند که معایب وی سطحیند و روحیه ای حاکی از حسن نیت، محبت، و سخاوتمندی تقریباً خانه خراب کنی را در زیر خود پوشانده اند. حتی بازول او را چنین توصیف کرد: «سخی القلب ترین مردی که

وجود دارد؛ و حالا که مقدار زیادی طلا از کمدی خود به دست آورده است، همة مستمندان از آن استفاده می کنند.» وقتی او دیگر پول نداشت، قرض می گرفت تا نیاز مستمندانی را که به او مراجعه می کردند برآورد. از گریک (که 40 لیره اش را پس نداده بود) تقاضا کرد 60 لیره به او قرض دهد و قول داد که نمایشنامة دیگری برایش بنویسد؛ گریک این پول را فرستاد. گولدسمیث به هنگام مرگش 2000 لیره بدهکار بود. جانسن می پرسید: «آیا هرگز شاعری قبل از وی بوده که تا این حد مورد اعتماد باشد؟»

در 1774، هنگامی که عازم یکی از چند باشگاهی بود که در آنها عضویت داشت، گرفتار تب شد. اصرار داشت خودش برای خود دارو تجویز کند، و اتدرز بوکلارک را فراموش کرد که گفته بود او تنها باید برای دشمنان خویش دارو تجویز کند؛ گولدسمیث یکی از داروهای ساخته شده را مصرف کرد، و حالش بدتر شد. پزشکی را احضار کردند، ولی برای نجات دادن بیمار خیلی دیر بود. او در 4 آوریل در حالی که فقط چهل و پنج سال از عمرش می گذشت، از دنیا رفت. گروهی از عزاداران اطراف جنازه اش جمع شدند. اینها مردان و زنان ساده ای بودند که تقریباً با کمکهای وی امرار معاش کرده بودند. جسدش در گورستان کلیسای تمپل به

اخاک سپرده شد، ولی دوستانش اصرار داشتند که مجسمه ای از او در وستمینستر ابی برپا شود. تولکنز مجسمه ای از او تراشید، و جانسن مطلب سنگ قبرش را نوشت. بهتر بود همان ابیات خودش، که در مرد خوشخو آمده بود، برای این منظور به کار می رفت. او گفته بود: «زندگی، به عظیمترین و بهترین وجه خود، طفلی گستاخ بیش نیست که باید او را به نحوی راضی و ریشخند کرد تا به خواب رود، و در آن هنگام همة ناراحتیها به پایان می رسند.

فصل سی وسوم :سمیوئل جانسن - 1709-1784

جانسن منحصر به فرد و در عین حال نمونه ای از کل بود؛ با همة انگلیسیهای عصر خود فرق داشت، با این وصف خلاصه ای بود از کیفیات روحی و جسمی مردم انگلستان؛ در همة زمینه های ادبی (غیر از تدوین فرهنگ لغات) معاصرانش بر وی پیشی داشتند؛ با این وصف، مدت یک نسل بر آنها تسلط داشت و بدون اینکه چیزی جز صدای خود را بلند کند، برآنها سلطنت می کرد.
خوب است مختصراً ضرباتی را که وی را کوفتند و به شکل عجیب خود در آوردند مورد توجه قرار دهیم. او نخستین فرزند مایکل جانسن کتابفروش، چاپخانه دار، و نوشت افزار فروش در لیچفیلد واقع در 190 کیلومتری لندن بود. مادرش، که به نام سرا فورد به دنیا آمد، از دودمانی نسبتاً محترم بود. او در سی وهفت سالگی، به سال 1706؛ با مایکل که پنجاهساله بود ازدواج کرد.
سمیوئل طفلی رنجور، و به هنگام ولادت چنان ضعیف بود که فوراً غسل تعمید داده شد تا مبادا نامگذاری نشده از دنیا برود و برابر قوانین الاهیات برای همیشه در برزخ جای داده شود. طولی نکشید که علایم خنازیر در او ظاهر شدند. وقتی سه ماهه شد، مادرش که دومین پسرش را باردار بود، او را به سفر طولانی لندن برد تا ملکه «آن» او را برای رهایی از بیماری لمس کند. (شایع بود که پادشاه یا ملکه مریض خنازیری را لمس کنند، بیمار بهبود می یابد.) ملکه منتهای کوشش خود را کرد، ولی این بیماری به بهای یک چشم و یک گوش جانسن تمام شد، و با عذابهای دیگر دست به دست هم دادند و صورتش را مسخ کردند. با این وصف، او از نظر عضلات و استخوانبندی نیرومند شد، و قدرت جسمانی و درشتی اندامش پشتیبان آن استبدادی بود که، برابر شکایت گولدسمیث، نظام آزادة ادبیات را به یک نظام استبدادی تبدیل کرد. سمیوئل معتقد بود که از پدر خود آن «مالیخولیای شومی را به ارث
*****تصویر
متن زیر تصویر : سر جاشوا رنلدز: دکتر سمیوئل جانسن
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1112
برده ام که مرا در سراسر عمرم دیوانه کرده، یا دست کم معقول و متین نساخته است.» شاید، مانند آنچه دربارة کوپر صادق بود، مالیخولیای او پایه ای مذهبی و جسمانی داشت. مادر جانسن از پیروان سرسخت کالون بود و عقیده داشت که لعن جاودانی دایماً در کمین است. سمیوئل تا روز مرگش از بیم دوزخ در رنج بود.

او از پدر خود سیاست محافظه کارانه، تمایلات جکوبایتی، و علاقه ای شدید به کتاب را کسب کرد. در مغازهٔ پدرش با حرارت بسیار کتاب می خواند، و بعدها به بازول گفت: «در سن هجدهسالگی سطح اطلاعاتم تقریباً به اندازه امروز بود.» پس از قدری تحصیلات ابتدایی، به دبیرستان لیچفیلد رفت که مدیرش «چنان خشن و بیرحم بود که هرکس تحت تعلیم وی قرار گرفته بود، پسرش را به آن مدرسه نمی فرستاد؛» ولی وقتی در سالهای بعد از او سؤال شد که چگونه چنین خوب به زبان لاتینی تسلط یافته است، او جواب داد: «معلمم خوب شلاقم می زد. بدون آن، آقا، من کاری انجام نمی دادم.» وی در سالهای کهولت از اینکه چوب معلم از مد افتاده است، اظهار تألم می کرد و می گفت: «اینک در مدارس بزرگ ما کمتر از گذشته چوب و فلک به کار برده می شود، و در عوض هم در آنها کمتر چیز یاد گرفته می شود، و نتیجتاً آنچه را که اطفال از یک گوش می شنوند، از گوش دیگر به در می کنند.»
در 1728 والدینش وسایلی فراهم کردند که او را به دانشگاه آکسفرد بفرستند. در آنجا باولع تمام آثار کلاسیک لاتینی و یونانی را مطالعه می کرد و با نافرمانی خود معلمان خویش را عذاب می داد. در دسامبر 1729 باعجله به لیچفیلد بازگشت – شاید علت آن ته کشیدن کیسهٔ والدینش بود، و شاید هم مالیخولیای وی چنان به مرز جنون نزدیک شده بود که او به معالجه احتیاج داشت. در بیرمنگام تحت معالجه قرار گرفت و سپس به جای بازگشت به آکسفرد، در مغازه به کمک پدرش پرداخت. هنگامی که پدرش درگذشت (دسامبر 1731) سمیوئل به مدرسه ای واقع در مارکت بازورث رفت تا به عنوان کمک معلم کار کند؛ ولی کمی بعد از این کار خسته شد و به بیرمنگام رفت، پیش یک کتابفروش سکنا گزید، و با ترجمهٔ کتابی در بارهٔ حبشه 5 گینی به دست آورد. این کتاب ازجمله منابع دوردستی بود که در اثرش به نام راسلاس مورد استفاده قرار گرفتند. در 1734 به لیچفیلد بازگشت. در آنجا مادر و برادرش کتابفروشی را اداره می کردند. در 9 ژوئیه 1735، که هنوز دو ماه مانده بود بیست و شش ساله شود، با الیزابت پورتر، یک بیوه چهل و هشت ساله که سه بچه و 700 لیره پول داشت، ازدواج کرد. با پول همسرش یک مدرسه شبانروزی در ادیال، که در آن نزدیکی بود، بازکرد. دیوید گریک، پسر بچه ای اهل لیچفیلد، از شاگردانش بود؛ ولی تعداد شاگردان او آن قدر نبود که وی را با تدریس سازگار کند. ذوق نویسندگی در درونش در غلیان بود. او نمایشنامه ای به نام ایرنه نوشت و برای ادوارد کیو، سردبیر نشریهٔ جنتلمنز مگزین، پیام فرستاد که چگونه می توان در کیفیت آن نشریه بهبود ایجاد کرد. در دوم مارس 1737 با دیوید گریک و یک اسب به لندن رفت تا

تراژدی خود را به فروش رساند و در دنیای بیرحم جایی برای خود بازکند.
قیافة ظاهری او به زیانش بود. لاغر و بلند بود، و استخوانبندی درشتی داشت که او را به صورت مجموعه ای از زوایا درآورده بود. بیماری خنازیر صورتش را لک و پیس کرده بود، و تکانهای تشنج آمیز مرتباً آن را در حرکت نگاه می داشتند؛ بدنش دچار تکانهای هراس آور می شد، و صحبتش با حرکات عجیب بدن همراه بود. یکی از کتابفروشانی که وی برای کار به او مراجعه کرد، به او گفت «یک کوله پشتی بیابد و باربری کند.» ظاهراً وی از ناحیه کیو تا حدودی مورد تشویق قرار گرفت، زیرا به لیچفیلد بازگشت و همسرش را به لندن آورد.
او عاری از زیرکی نبود. وقتی کیو در مطبوعات مورد حمله قرار گرفت، جانسن شعری در دفاع از وی نوشت و آن را برای او فرستاد؛ کیو آن را منتشر کرد، به او مأموریتهای ادبی داد، و به اتفاق دادزلی شعر لندن اثر جانسن را در مه 1738 منتشر کرد و برای این اثر 10 گینی به جانسن پرداخت. این شعر تقلید آشکاری از «سومین ساتیر» یوونالیس بود، و بنابراین جنبه های قابل تأسف شهریی را مورد تأکید قرار می داد که نویسنده کمی بعد به دوست داشتن آن عادت کرد؛ این شعر همچنین حاوی حمله ای به دولت رابرت والپول بود. جانسن بعدها والپول را به عنوان «بهترین وزیری که این کشور تاکنون داشته است» توصیف کرد. شعر جانسن تاحدودی حاکی از حملة خشمگینانة یک جوان روستایی بود که پس از یک سال توقف در لندن، هنوز به تهیة غذای فردای خود اطمینان نداشت؛ به این ترتیب بود که وی این بیت مشهور را نوشت: «ارزش بکندی خود را نشان می دهد، فقر آن را می فشارد.»
جانسن در آن دوران تلاش و مبارزه قلم خود را متوجه هر موضوعی که پیش می آمد می کرد. او اثری به نام زندگی اشخاص برجسته در 1740، و مقالات گوناگونی برای جنتلمنز مگزین، از جمله گزارشهایی تخیلی دربارة مذاکرات پارلمنت، نوشت. چون گزارش دادن مذاکرات هنوز ممنوع بود، کیو به این راه چاره متوسل شد که مجلة او تنها مذاکرات «سنای ماگنا لیلیپوتیا» را منتشر می کند. در 1741 جانسن این وظیفه را به عهده گرفت. او از روی اطلاعات کلی دربارة مسیر مباحث پارلمنت، نطقهایی تهیه کرد و آنها را به شخصیتهایی نسبت می داد که نامهایشان اسامی در هم ریختة مجادله کنندگان اصلی در مجلس عوام بودند. این مذاکرات چنان کیفیت حقیقت نمایانه ای داشتند که بسیاری از خوانندگان آنها را گزارشهای عین واقع می پنداشتند، و جانسن ناچار بود به سمالت (که مشغول نوشتن تاریخ انگلستان بود) هشدار دهد که به آنها به عنوان گزارشهای مبتنی بر حقایق اتکا نکند. یک بار که جانسن تمجیدی از نطقی شنید که به چتم نسبت داده می شد، اظهار داشت: «من این نطق را در

یک اطاق زیر شیروانی در خیابان اکستر نوشتم.» وقتی یک نفر بیغرضی گزارشهایش را ستود، او اعتراف کرد: «من ظواهر را نسبتاً خوب حفظ می کردم، ولی توجه داشتم که بهترین جنبه های آن نصیب سگهای

ویگ نشود.»
برای کارش چه دستمزدی به او پرداخته می شد؟ او یک بارکیو را «مأمور پرداختی بسیار ممسک» خواند، ولی اغلب با محبت از وی یاد می کرد. بین 2 اوت 1738 و 21 آوریل 1739، کیو 49 لیره به او پرداخت؛ و در 1744 ارزش جانسن سالی 50 لیره - «بدون شک بیش از آنچه که حوایج زندگی ایجاب می کند» - برآورد شد. ولی سنت بر این بوده است که جانسن طوری توصیف شود که در آن سالها در فقر شدید به سر می برده است. بازول معتقد بود که «جانسن و سویج گاهی چنان در نهایت فقر بودند که نمی توانستند پولی برای مسکن خود بپردازند، و بنابراین تمام شب را در خیابانها به سر می بردند؛» و مکولی عقیده داشت آن ماههای بیپولی جانسن را به شلختگی در لباس و «شکمپرستی حریصانه» عادت داد.
ریچارد سویج مدعی بود (بدون اینکه ادعایش مجاب کننده باشد) که فرزند یک ارل است ولی وقتی جانسن در 1737 با اوآشنا شد، آدم بیمصرفی شده بود. آنها از این رو در خیابانها می گشتند که میخانه ها را بیش از اطاقهای خود دوست داشتند. بازول «با همة احترام و ظرافت ممکن» نقل می کند که:
طرز رفتار جانسن پس از اینکه وی به لندن آمد و با سویج و دیگران حشرونشر پیدا کرد، از یک جهت، مانند زمانی که جوانتر بود، آن طور بشدت خوددار و عفیف نبود. همه می دانستند گه تمایلات عشقی وی به نحوی غیرعادی نیرومند و توأم با بی احتیاطی بودند. او به بسیاری از دوستانش اعتراف کرد که زنان شهر را به میخانه ها می برده و به سرگذشت آنها گوش می داده است. به طور خلاصه نباید پنهان داشت که جانسن، مانند بسیاری از مردان خوب و پرهیزگار دیگر [آیا منظور بازول خودش بود؟] ... عاری از تمایلاتی نبود که پیوسته «علیه قانون ذهن او می جنگیدند». و او در مبارزات خود علیه این تمایلات گاهی مغلوب می شد.
سویج در ژوئیة 1739 از لندن خارج شد و در 1743 در یکی از زندانهای مخصوص بدهکاران درگذشت. یک سال بعد جانسن اثری تحت عنوان زندگی ریچارد سویج منتشر کرد که هنری فیلدینگ آن را چنین توصیف کرد: «قطعه ای که در نوع خود از عادلانه ترین و بهترین قطعاتی است که من تاکنون دیده ام.» این قطعه مبشر زندگی شاعران بود و بعداً قسمتی از آن شد. این اثر بدون نام انتشار یافت، ولی محافل ادبی لندن کشف کردند که جانسن نویسندة آن بوده است. کتابفروشان بتدریج به این فکر افتادند

که جانسن کسی است که می تواند یک فرهنگ زبان انگلیسی تدوین کند.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1115

II – فرهنگ زبان: 1746-1755

هیوم در سال 1741 نوشته بود: «ما برای زبان خود فرهنگی نداریم، و بسختی می توان گفت که دستور زبان نسبتاً خوبی داریم.» او در اشتباه بود، زیرا نثنیل بیلی در 1721 یک فرهنگ اشتقاقی انگلیسی جامع منتشر کرده بود، و این فرهنگ نیز اسلافی داشت که تا حدی کیفیات فرهنگ لغات را داشتند. ظاهراً پیشنهاد یک فرهنگ جدید توسط رابرت دادزلی در حضور جانسن به عمل آمد و جانسن گفت: «فکر می کنم من نتوانم این کار را به عهده بگیرم.» ولی وقتی کتابفروشان دیگر به دادزلی پیوستند تا اگر جانسن این کار را برعهده بگیرد، مبلغ 1575 لیره به او پیشنهاد کنند، وی در تاریخ 18 ژوئن 1746 قراردادی امضا کرد.

او پس از اینکه مدت زیادی در این زمینه به فکر و تعمق پرداخت و موضوع را خوب بررسی کرد، طرح یک فرهنگ زبان انگلیسی را در سی وچهار صفحه تنظیم کرد و به چاپ رسانید. این طرح را برای چند نفر، از جمله لرد چسترفیلد که در آن موقع وزیر کشور بود، فرستاد و مقداری هم تمجید امیدوارانه دربارة علو مقام این ارل در زبان انگلیسی و رشته های دیگر همراه آن کرد. چسترفیلد از او دعوت کرد سری به وی بزند. جانسن این کار را کرد. مبلغ 10 لیره به او داد و قدری از او تشویق به عمل آورد. بعداً جانسن دوباره به سراغ او رفت؛ مدت یک ساعت معطلش کردند، با خشم از آنجا رفت، و از فکر تقدیم اثر خود به چستر فیلد دست کشید.

او سر فرصت و بدون شتاب به کار خود پرداخت، و سپس پشتکار بیشتری به خرج داد، زیرا حق الزحمه اش به اقساط در اختیارش قرارداده می شد. وقتی او به کلمة لکسیکو گرافر رسید، آن را که «نویسندة فرهنگهای لغات، یک زحمتکش بی آزار» تعریف کرد. ... او امیدوار بود ظرف سه سال این کار را به پایان برساند؛ ولی نه سال طول داد. در 1749 به میدان گاف در نزدیکی خیابان فلیت نقل مکان کرد. پنج یا شش منشی استخدام کرد، دستمزد آنها را خودش پرداخت، و آنها را در یک اطاق در طبقة سوم به کار واداشت. وی آثار نویسندگان شناخته شدة انگلیسی طی یک قرن (1558 تا 1660)- از جلوس الیزابت اول تا به سلطنت رسیدن چارلز دوم – را خواند. عقیده داشت که زبان انگلیسی در آن مدت به عالیترین مدارج خود رسیده بود، و در صدد برآمد نحوة بیان دوران الیزابت – جیمز اول را معیار تعیین استفادة صحیح کلمات قراردهد. وی زیر هر جمله ای را که در نظر داشت به عنوان نشاندهندة مورد استعمال یک کلمه نقل کند خط می کشید، و در حاشیه، نخستین حرف کلمه ای را که باید تعریف آن نوشته شود یادداشت می کرد. دستیارانش دستور داشتند هر

جملة علامتگذاری شده را روی یک تکه کاغذ جداگانه استنساخ کنند، و این تکه کاغذ را به ترتیب حروف الفبا در محل خود در فرهنگ بیلی، که به عنوان نقطة شروع و راهنما به کار می رفت، قرار دهند.

ظرف این نه سال، او بدفعات کار تعریف لغات را تعطیل کرد. گاهی نوشتن یک شعر را از تعریف آسانتر می یافت. در 9 ژانویه 1749 یک شعر در دوازده صفحه منتشر کرد که بیهودگی امیال انسانی نام داشت. این شعر مانند شعر دیگرش، لندن، که یک دهه پیش از آن منتشر کرده بود، از لحاظ فرم، تقلیدی از آثار یوونالیس بود، ولی با نیرویی صحبت می کرد که خاص خودش بود. او هنوز از فقر خود و بی اعتنایی چسترفیلد بشدت ناراحت بود:
در آنجا، بدیهایی که زندگی یا دانشپژوه را مورد حمله قرار می دهند، به چشم می خورند- رنج، رشک، فقر، ولینعمت، و زندان.
پیروزیهای جنگجویان چقدر بیهوده است! کارل دوازدهم پادشاه سوئد را در نظر بگیرید:
او نامی را که دنیا از آن رنگ رخ می باخت از خود باقی گذارد،
برای اشاره کردن به نکته ای اخلاقی، یا زینت داستانی شدن.
وقتی که ما بیهودگی، فریبها، و دردهای سن کهولت را می بینیم، در آن صورت دعا کردن برای طول عمر چقدر احمقانه است: ذهن در داستانهای تکراری سرگردان، و بخت با وقایع هر روز متزلزل می شود، اطفال برای یک میراث نقشه می کشند و از تأخیر مرگ متألم می شوند، در حالی که «بیماریهای بیشمار بر مفاصل حمله ور می شوند، زندگی را در محاصره می گیرند، و بر این محاصرة مهلک فشار وارد می آورند.» تنها یک راه گریز از امیدهای بیهوده و انحطاط مسلم وجود دارد: دعا، و ایمان به خداوندی بخشاینده و پاداش دهنده.
با این وصف، این شخص بدبین لحظات خوشی نیز داشت. در 6 فوریة 1749 گریک نمایش ایرنه را روی صحنه آورد. برای جانسن این موضوع واقعة مهمی بود. او خود را شستشو داد، شکم خود را در جلیقه ای ارغوانی که میله دوزی شده بود پیچید، با کلاهی که به همان ترتیب زینت داده شده بود. به خود جلوه ای داد، و به تماشای دوستش که نقش محمد دوم را در برابر خانم سیبر (در نقش ایرنه) ایفا می کرد پرداخت. این تراژدی نه شب ادامه یافت و 200 لیره برای جانسن درآمد داشت؛ این نمایش هیچ وقت دیگر تکرار نشد، ولی دادزلی 100 لیرة دیگر به عنوان حق امتیاز آن به جانسن پرداخت. در این وقت وی به قدر کافی مشهور و ثروتمند بود که باشگاهی تأسیس کند. این باشگاهی نبود که پانزده سال بعد به نام «باشگاه» دایر شد، بلکه «باشگاه آیوی لین» نام داشت. نام این

باشگاه از روی خیابانی گرفته شده بود که میخانة کینگز هد در آن قرار داشت. در این میخانه، جانسن، هاکینز، و هفت نفر دیگر عصر سه شنبه ها گرد هم می آمدند تا بیفتک بخورند و تعصب رد و بدل کنند. جانسن می گفت: «من پیوسته به آنجا روی می آوردم.»
از 21 مارس 1750 تا 14 مارس 1752، هر سه شنبه و جمعه، جانسن مقالة کوچکی که توسط کیو تحت عنوان رمبلر منتشر می شد می نوشت و برای آن هفته ای 4 گینی دریافت می کرد. از
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1117
این مقالات کمتر از پانصد نسخه به فروش می رفت، و کیو بابت آنها متضرر می شد؛ ولی وقتی اینها به صورت یک کتاب درآمدند، تا پیش از مرگ جانسن، دوازده بار تجدید چاپ شدند. آیا ما باید اعتراض کنیم که تنها شماره های 170 و 171 را جالب یافتیم، شماره هایی که در آنها جانسن فاحشه ای را وادار کرد تا به یک نکتة اخلاقی اشاره کند و به داستان خود زینت بخشد؟ منتقدان شکایت داشتند که سبک و لغات این مقالات بیش از حد مطول و به شیوة لاتینی است؛ ولی بازول، در فواصل گناهانش، در توصیه ها و اندرزهای جانسن به تدین آرامش خاطر می یافت.
جانسن در آن سالها تحت فشار خاصی قرار داشت، زیرا تعریف کلمات مغزش را خسته کرده بود و روحیه اش بر اثر بدتر شدن وضع همسرش پریشان شده بود. «تتی» (الیزابت) دردهای پیری و تنهایی را با مشروب و تریاک تسکین می بخشید. او اغلب جانسن را به بستر خود راه نمی داد. جانسن هم هر وقت بیرون شام می خورد، بندرت او را با خود می برد. دکتر تیلر، که هردو آنها را از نزدیک می شناخت، گفت الیزابت «بلای زندگی جانسن» بود، به نحوی نفرتبار میخواری می کرد و از هر جهت قابل تحقیر بود، و جانسن اغلب از وضع خود با چنین همسری شکایت داشت.»
مرگ الیزابت (28 مارس 1752) باعث شد جانسن معایب او را فراموش کند. او بعد از مرگ همسرش چنان شیفتگیی نسبت به وی یافت که باعث تفریح دوستانش می شد. جانسن محاسن همسرش را مورد تجلیل قرار می داد، از تنهایی خود متألم بود، و اظهار امیدواری می کرد که همسرش نزد مسیح از او شفاعت کند. بازول در خاطرات خود نوشت: «او به من گفت که معمولاً ساعت چهار بعد از ظهر از خانه بیرون می رفت، و بندرت تا ساعت دو صبح به خانه باز می گشت. ... پاتوق او اغلب میخانة مایتر درخیابان فلیت بود، که دوست داشت تا دیروقت در آنجا بنشیند.»
تنها بودن برای او وحشت آور بود. به این ترتیب جانسن پس از مرگ همسرش، آنا ویلیامزرا، که یک شاعرة اهل ویلز بود و در شرف نابینایی قرار داشت، در 1752 به خانة خود در میدان گاف برد. به منظور معالجة وی یک عمل جراحی صورت گرفت که بدون توفیق بود، و او کاملاً کور شد.

بجز در فواصل کوتاه، تا زمان مرگ خود (1783) نزد جانسن ماند، بر خانه و آشپزخانه نظارت می کرد، گوشت سرخ شده را با چاقو می برید، و با انگشتان خود پی می برد که فنجانهای چای پر شده اند یا نه. جانسن برای بر آوردن نیازهای خصوصیتر خود، یک مستخدمة سیاهپوست گرفت که فرانسیس باربر نام داشت و بیست و نه سال نزد وی ماند. جانسن او را به مدرسه فرستاد، تلاش کرد که او را به آموختن لاتینی و یونانی وادار کند، و برایش ارثیة قابل توجهی باقی گذاشت. جانسن برای تکمیل این بساط از یک پزشک زهوار در رفته به نام رابرت لوت دعوت کرد که با وی زندگی کند (1760). این سه نفر با هم خانوادة ستیزه جویی را تشکیل دادند، ولی جانسن از مصاحبت و حضور آنان شاکر بود.

در ژانویة 1755 او صفحات آخر فرهنگ را نزد صاحب چاپخانه فرستاد، و این شخص از اینکه تماسش با چنین کار و چنین مردی تقریباً به پایان رسیده است، شکر خدا را به جای آورد. خبر نزدیک شدن انتشار فرهنگ زبان انگلیسی به چستر فیلد، که امید داشت این اثر به وی تقدیم شود، رسید. او سعی کرد با نوشتن دو مقالة تحسین آمیز از اثر مورد انتظار در یکی از مجلات، و تمجید از جانسن به عنوان کسی که وی با کمال میل حاضر است که او را به عنوان واضع موارد صحیح استعمال زبان انگلیسی بپذیرد، جبران کوتاهی گذشته را بکند. نویسندة مغرور در 7 فوریه 1755 نامه ای به ارل فرستاد که کارلایل آن را «تندباد مشهور سرنوشت، حاکی از اینکه دیگر آقا بالاسر لازم نیست» توصیف کرد. جانسن در این نامه نوشت:

سرور من،

اخیراً از صاحب نشریة «ورلد» اطلاع یافته ام دو مقاله ای که در آنها «فرهنگ» من به مردم توصیه شده است، توسط آن عالیجناب نوشته شده اند. داشتن این امتیاز افتخاری است، و من که به عنایات بزرگان زیاد عادت ندارم، درست نمی دانم این افتخار را چگونه دریافت کنم؛ یا با چه عباراتی وصول آن را اعلام دارم. ...

سرور من، اینک هفت سال از زمانی که من در اطاق بیرونی شما به انتظار بودم یا از در منزلتان رانده شدم گذشته است. طی این مدت من کار خود را با مشکلاتی که شکایت از آنها بیهوده است دنبال کرده ام و سرانجام آن را به آستانة انتشار رسانده ام. بدون اینکه یک عمل مساعدت آمیز، یک کلمة تشویق آمیز، یا یک لبخند عنایت آمیز دیده باشم. من انتظار چنین رفتاری نداشتم، زیرا هیچ گاه در حمایت ولینعمت و آقا بالاسری نبوده ام. ...

سرور من، آیا یک ولینعمت کسی نیست که با بیعلاقگی به مردی که در آب

به خاطر حیات خود تلاش می کند می نگرد، و وقتی آن مرد خود را به خشکی رساند، با کمک خود جلو دست و پایش را می گیرد؟ توجهی که شما با مسرت به تلاشهای من کرده اید، اگر زودتر بود، از روی لطف می بود، ولی آن قدر به تأخیر انداخته شده است که من نسبت به آن بیتفاوت شده ام و نمی توانم از آن لذتی ببرم – آن قدر به تعویق افتاده است که من تنها هستم و نمی توانم دیگری را در آن شریک کنم، آن قدر دیر شده که من دیگر معروف شده ام و به آن نیازی ندارم. امیدوارم عدم اعتراف به الطافی که از آنها سودی عاید نشده، یا عدم تمایل به اینکه مردم آنچه را که خداوند به من امکان داده خودم بتنهایی انجام دهم مرهون عنایات یک ولینعمت بد بدانند، حاکی از خشونت طبعی بسیار بدبینانه نباشد.
من که تا این مرحله کار خود را با احساس منتی چنین ناچیز نسبت به حامیان دانش ادامه داده ام، چنانچه از این هم کمتر امکان داشته باشد و بتوانم با منت کمتری آن را به پایان برسانم، احساس یأس نخواهم کرد؛ زیرا اینک مدتهاست از آن رؤیای امید که زمانی در آن با احساس شعفی چنان زیاد به خود غره بودم، بیدار شده ام،
سرور من
خاضعترین و مطیعترین خدمتگزار آن عالیجناب،
اس. جانسن
تنها اظهار نظری که چستر فیلد دربارة این نامه کرد این بود که «خیلی خوب نوشته شده است.» و واقعاً هم شاهکاری از نثر قرن هجدهم است و از مشتقات لاتینی که گاهی سبک نگارش جانسن

را مشکل و ثقیل می کردند عاری است. نویسندة نامه می بایستی عمیقاً آن را احساس، و دربارة آن تعمق کرده باشد، زیرا بیست و شش سال بعد، آن را از حفظ برای بازول خواند. این نامه تا پس از مرگ جانسن منتشر نشد. ظاهراً احساس دلخوری وی عملش را در محکوم کردن نامه هایی به پسرش اثر چسترفیلد کم اثر کرد. جانسن دربارة این «نامه ها» گفت که «آنها اخلاقیات یک فاحشه و طرز رفتار یک معلم رقص را می آموزند.»
جانسن در اوایل 1755 به آکسفرد رفت، و علت آن هم تا حدودی امکان مراجعه به کتابخانه های آنجا، و همچنین این پیشنهاد به دوستش تامس وارتن بود که اگر نویسندة فرهنگ زبان انگلیسی بتواند یک عنوان و درجة دانشگاهی به اسم خود بیفزاید، به جلب انظار عمومی نسبت به آن فرهنگ کمک خواهدشد. وارتن ترتیب این کار را داد و در ماه مارس جانسن درجة افتخاری فوق لیسانس در رشتة ادبیات را دریافت داشت. به این ترتیب، سرانجام فرهنگ زبان انگلیسی در دو جلد به قطع بسیار بزرگ و تقریباً با

2300 صفحه به بهای 4,5 لیره منتشر شد. جانسن در پایان مقدمة فرهنگ اعلام داشت:
«فرهنگ زبان انگلیسی» با کمک ناچیزی از جانب دانشمندان، و بدون هیچ گونه حمایتی از ناحیة بزرگان، نه در گمنامی پرآسایش بازنشستگی یا در پناه خلوتگاه فرهنگستان، بلکه در میان ناراحتی و پریشان حواسی، به هنگام بیماری و اندوه، نوشته شد؛ و توجه به این نکته که اگر زبان ما در این فرهنگ به طور کامل نشان داده نشده است، و من فقط در تلاشی ناکامیاب شده ام که هیچ قدرت انسانی تاکنون آن را تکمیل نکرده است، ممکن است مانع پیروزی انتقادهای مغرضانه شود. ... من کار خود را آن قدر از نظر زمان طولانی کرده ام که بیشتر کسانی که مایل بودم آنها را راضی کنم، به گور رفته اند؛ و موفقیت و شکست صداهایی توخالی هستند؛ بنابراین، من توجه به اینها را با آرامشی خونسردانه کنار می گذارم، زیرا بیمی از انتقاد یا امیدی به تمجید ندارم.
از منتقدان نمی شد انتظار داشت درک کنند که فرهنگ جانسن شاخص حد اعلا و مرز اعلا و مرز ادبیات انگلستان در قرن هجدهم بود. همانطور که دایرة المعارف دیدرو و د/آلامبر نقطة اوج و نقطة عطف در ادبیات فرانسه به شمار می رفت. نقایص اتفاقی کار جانسن مورد مسخرة بسیار قرار گرفت. در میان چهل هزار واژة ثبت شده، کلمات عجیبی وجود داشتند مانند gentilitious و sygilase (که وبستر در فرهنگ خود با احترام آنها را حفظ کرده است). تعاریفی حاکی از احساس خشم و تنفر در آن دیده می شوند، مانند تعریف pension: «یک مقرری که بلاعوض به کسی داده می شود. مفهوم آن به طورکلی در انگلستان دستمزدی است که به یک مزدور دولت به خاطر خیانت به وطنش داده می شود.» یا کلمه excise (مالیات برمحصولات داخلی) که به عنوان «یک مالیات منفور بر کالاها» تعریف شده است. همچنین گریزهای مغرضانة شخصی در آن نیز وجود داشتند، مانند تعریف کلمة oats [جو سیاه]: «غله ای که در انگلستان عموماً به اسب داده می شود، ولی در اسکاتلند غذای مردم است» - که البته کاملاً درست بود.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1120
بازول از جانسن پرسید آیا civilization (تمدن) یک کلمه است؟ جانسن جواب داد: نه، ولی civility (مدنیت) یک کلمه است. بسیاری از اشتقاقهای لغوی جانسن اینک مردودند؛ او با لاتینی آشنایی زیاد، و با یونانی آشنایی کمتری داشت، ولی بازبانهای جدید به طور ناقص آشنا بود؛ بصراحت اعتراف داشت که ریشه یابی نقطة ضعف او بود. او pastern [قسمتی از پای اسب] را «زانوی اسب» تعریف کرد؛ وقتی خانمی از او پرسید چطور شد که چنین اشتباهی کرد، او گفت: «خانم، جهل، جهل

صرف.» در اثری چنین عظیم، که هر صفحه اش جا برای بیش از ده اشتباه می گذارد، او نمی توانست از لغزش در امان باشد.
کار جانسن در خارج از کشور مورد قدرشناسی قرارگرفت. فرهنگستان فرانسه نسخه ای از فرهنگ لغات خود را برای او فرستاد و فرهنگستان کروسکا در فلورانس لغتنامة خود را برایش ارسال داشت. فرهنگ جانسن به قدر کافی فروش رفت تا کتابفروشان را راضی کند. این کتابفروشان به جانسن پول دادند تا نسخة خلاصه شده ای از آن درست کند. نوع بزرگتر تا هنگامی که در سال 1828 نوئه وبستر فرهنگ دیگری جایگزین آن کرد، مرجع متداول باقی ماند. این فرهنگ، جانسن را در رأس نویسندگان انگلیسی عصر خود قرار داد، و او عملاً بر ادبیات انگلستان، بجز در مورد اشرافزادگانی مانند هوریس والپول، یک قدرت استبدادی یافت. دوران سلطنت «خان بزرگ ادبیات» آغاز شد.1

امکان داشت جانسن به علت بدهکاری دستیگر شود. اووجوهی را که بابت فرهنگ پرداخت شدند، به همان سرعتی که دریافت داشته بود، خرج کرده بود. در 16 مارس 1756 او به سمیوئل ریچارد سن نوشت: «آقا، من ناچارم از شما تقاضای کمک کنم. من اینک به خاطر 5 لیره و 18 شیلنگ بدهی تحت بازداشت هستم. ... اگر شما لطف کنید و این مبلغ را بفرستید، من با احساس حقشناسی آن را تأدیه خواهم کرد و همة تعهدات قبلی را نیز به آن خواهم افزود.» ریچارد سن 6 گینی فرستاد. در این هنگام وی با نوشتن مقاله برای مجلات، نوشتن خطابه برای روحانیانی که قدرت بیان خوبی نداشتند (از اقرار هر خطابه 2 گینی)، دریافت وجه اشتراک قبلی برای متنی که از آثار شکسپیر وعدة چاپش را داده بود، و نوشتن مقالات هفتگی برای نشریة یونیورسل کرونیکل (از 15 آوریل 1758 تا 5 آوریل 1760) به اسم «بیکاره» مخارج خود را تأمین می کرد. این مقالات از آنچه تحت عنوان رمبلر می نوشت سبکتر بود، ولی هنوز برای کسانی که به هنگام مطالعه ناچارند به علت کمی وقت بدوند، خیلی جدی و ثقیل بود. در یکی از این

---

1. ظاهراً لفظ «خان» را نخستین بار سمالت در نامه ای که در 16 مارس 1759 به ویلکس نوشت به کار برد.

مقالات به تشریح حیوانات زنده حمله شده، و در مقالة دیگر پرده از زندانهای بدهکاران برداشته شده بود. مقالة شمارة 5 حاکی از ابراز تأسف دربارة جدا شدن سربازان از همسرانشان بود؛ و در آن پیشنهاد شده بود که جوخه هایی از «بانوان اسب سوار» تشکیل شوند تا تدارک خواربار و پرستاری را به عهده بگیرند، و از جهات دیگر نیز خاطر شوهران خود را شاد دارند.

در ژانویة 1759 او خبر یافت که مادر نودساله اش، که بیست سال بود او را ندیده بود، به مرگ نزدیک می شود. از یک چاپخانه دار پول قرض گرفت و 6 گینی همراه نامة پراحساسی برایش فرستاد. مادرش در 23 ژانویه درگذشت. جانسن برای تأمین مخارج کفن ودفن و پرداخت قروض مادرش، ظرف یک هفته عصرها (به طوری که خودش به رنلدز گفت) سرگذشت راسلاس، شاهزادة حبشه را نوشت. آن را قسمت به قسمت به چاپخانه فرستاد، و برای آن 100 لیره دریافت داشت. به هنگام انتشارش درماه آوریل منتقدان از آن به عنوان یک اثر درجة اول تحسین کردند و با

احساسات میهن پرستانه، آن را با کاندید اثر ولتر، که تقریباً در همان موقع منتشر شد و دربارة همان موضوع به بحث پرداخته بود، مقایسه کردند. آیا زندگی می تواند خوشبختی بیاورد؟ جانسن در دادن پاسخ خود تأخیر نکرد: «شما که با رؤیای امیدگوش فرا می دهید و انتظار دارید که کهولت، نویدهای جوانی را برآورد، و کسریهای حال حاضر تا فردا جبران شود، به سرگذشت راسلاس توجه کنید.»
رسم پادشاهان حبشه (بنا به گفتة جانسن) برآن بود که وارث تاج و تخت را در دره ای مطبوع و حاصلخیز تحت نظر داشته باشند تا اینکه زمان جلوسش بر تخت برسد. همه چیز برایش فراهم می شد – کاخ، غذای خوب، حیوانات اهلی، و مصاحبان باخرد. ولی راسلاس طی بیست و شش سال عمر خود از این خوشیها خسته می شود، دلش نه تنها برای آزادی، بلکه همچنین برای تلاش و مبارزه تنگ می شود و می گوید: «اگر من چیزی داشتم که به خاطرش تلاش می کردم، خوشوقت می شدم.» او در فکر است که ببیند چگونه می تواند از این درة آرام بگریزد تا ملاحظه کند که مردان دیگر چگونه خوشبختی را جستجو می کنند و می یابند.
یک مکانیک ماهر پیشنهاد می کند ماشین پرنده ای بسازد که شاهزاده و خودش را برفراز کوههای اطراف ببرد و به آزادی برساند. او توضیح می دهد:
آن کس که می تواند شنا کند، نیازی ندارد که از پرواز کردن ناامید شود؛ شنا کردن همان پرواز کردن است، منتها در مایعی غلیظتر، و پرواز کردن در حکم شنا کردن است در مایعی رقیقتر. تنها کافی است مانیروی مقاومت خود را با وزن مخصوص ماده ای که از آن عبور می کنیم متناسب سازیم. اگر شما بتوانید سریعتر از عقبنشینی هوا (براثر فشاری که بر آن وارد می آورید)، نیرویی را که بر آن وارد می سازید تجدید کنید، الزاماً در هوا پرواز خواهید کرد. ... زحمت از زمین برخاستن زیاد خواهد بود. ... ولی بتدریج که ما بالاتر می رویم، قوة جاذبة زمین و سنگینی خود ما تدریجاً کمتر خواهد شد، تا اینکه ما به نقطه ای خواهیم رسید که انسان بدون گرایشی به سقوط، در هوا شناور خواهد شد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1122
راسلاس مکانیک را تشویق می کند، و مکانیک قبول می کند یک هواپیما بسازد، «ولی تنها به این شرط که اسرار این فن آشکار نشوند و شما از من نخواهید برای کسی جز خودمان بال بسازم.» شاهزاده می پرسد: «چرا شما باید مزیتی چنین بزرگ را از دیگران دریغ دارید؟» مکانیک جواب می دهد: «اگر همة افراد با فضیلت بودند، من با کمال میل و آمادگی به آنها راه پرواز کردن را می آموختم؛ ولی اگر بدان بتوانند هر وقت که بخواهند از آسمان خوبان را مورد حمله قرار دهند، خوبان چه امنیتی

خواهند داشت؟» او هواپیمایی می سازد، کوشش می کند پرواز کند، و به دریاچه ای سقوط می کند که شاهزاده وی را از آن نجات می دهد.
راسلاس از صحبت با ایملاک فیلسوف، که سرزمینها و اشخاص بسیاری را دیده است، بیشتر خوشش می آید. آنها غاری می یابند که به راهرویی می رسد که به دنیای خارج راه دارد، و با خواهر شاهزاده به نام نکایه و مستخدمة او از بهشت خود می گریزند. آنها که با جواهر به عنوان وجه رایج همگانی مجهزند، از قاهره دیدن می کنند، در لذات آن سهیم، ولی از آنها خسته می شوند. بحث یک فیلسوف رواقی را می شنوند که دربارة تسخیر شهوات صحبت می کند، و چند روز بعد، وی را می بینند که از غصة مرگ دخترش عنان از کف داده است. آنها که اشعار شبانی خوانده اند می پندارند که دهقانان باید افراد خوشبختی باشند، ولی کشف می کنند که قلوب این گونه افراد «از نارضایی و بدخواهی نسبت به کسانی که بالاتر از آنها قرار دارند، به خوره دچاراست.» به زاهدی می رسند و متوجه می شوند که او در نهان آرزوی خوشیهای شهر را دارد. دربارة سعادت خانوادگی به تحقیق می پردازند و در می یابند که محیط همة خانواده ها بر اثر ناسازگاری و «برخوردهای شدید تمایلات متضاد» تیره و تار است. دربارة اهرام به کاوش می پرازند و آنها را حد اعلای حماقت تشخیص می دهند. دربارة زندگی سعادتمندانة فضلا و دانشمندان مطالبی می شنوند؛ با ستاره شناس مشهوری آشنا می شوند، و این ستاره شناس به آنها می گوید که «پایبندی به اصول اخلاقی بدون دانش، ضعیف و بیهوده است؛ و دانش بدون پایبندی به اصول اخلاقی خطرناک و دهشتبار؛» ولی این ستاره شناس به جنون مبتلا می شود. آنها چنین نتیجه گیری řq̀کنند که هیچ یک از شیوه های زندگی به سعادت نمی انجامد، وایملاک با بحثی درباره فناناپذیری روح، خاطر آنها را آرام می دارد. آنها تصمیم می گیرند به حبشه برگردند و نوسانات زندگی را بآرامی، و با اطمینان به رستاخیزی سعادتبار، بپذیرند.
این داستانی قدیمی در یکی از زیباتری Ȯقالبهای تازة آن است. آنچه ما را به حیرت وا می دارد روانی برازنده و روشنی سبک نگارش آن است که خیلی با کلمات و عبارات ثقیل مقالات جانسن و حتی صحبتهای وی فاصله دارد. به نظر غیر ممکن می رسید که واژه نویس دانشمند این داستان ساده را نوشته باشد، و کاملاً باورنکردنی می نمود که وی این 141 صفحه را ظرف هفت روز به رشتة تحریر درآورده باشد.

در خلال این احوال، وی بار دیگر نقل مکان کرد و از میدان گاف به ستپل این رفت (23 مارس 1759)؛ کمی بعد وی به گریز این و سپس به کوچة اینرتمپل تغییر مکان داد. احتمالاً انگیزة این تغییر مکانها ملاحظات اقتصادی

بود. ولی در ژوئیه 1762 جانسن ناگهان براثر یک مستمری سالانة 300 لیره ای، که جورج سوم به راهنمایی لرد بیوت به او اعطا کرد، به تمکن نسبی رسید. این مسئله که چرا این لطف شامل حال مردی شد که مصرانه با خاندان هانوور مخالفت کرده، اسکاتلندیها را در هر فرصتی به زیر مهمیز کشیده، و مستمری را به عنوان «دستمزدی که به یک مزدور دولت به خاطر خیانت به کشورش داده می شود» توصیف کرده بود، موضوع داستانهای اسرارآمیز بسیاری شده است. دشمنان جانسن او را متهم به این می کردند که پول را به اصول ترجیح داده است، و عقیده داشتند که بیوت به دنبال قلمی نیرومند می گشت تا به ویلکس، چرچیل، و دیگران، که با مرکب خود به سیاه کردن سیمای وی مشغول بودند، پاسخ دهد. جانسن مدعی بود که این مستمری را با این تفاهم صریح (که دوبار توسط بیوت تأیید شده)، پذیرفته است که از او خواسته نشود به پشتیبانی از دولت چیزی بنویسد. او به بازول به طور محرمانه گفت که «لذت بدگویی از خاندان هانوور و نوشیدن به سلامتی جیمز پادشاه (پیشین) انگلستان، بمراتب بیشتر ازسالی 300 لیره بود.» به هرصورت، او چندین برابر این مقرری استحقاق داشت، و علت آن بیشتر غنی ساختن ادبیات انگلستان با قلم و گفتار، عقل، و لطافت طبع تطهیر کنندة خویش بود، نه اوراق سیاسی که در سالهای بعدی نوشت.
وی آن قدر دوست داشت تا از معدودی دشمن ناراحت نباشد. می گفت: «دوستی آن جرعة خوشمزه ای است که به کمک آن مشروب تهوع آور زندگی را می توان نوشید.» جانسن تقریباً در هر اجتماعی که حضور می یافت، مرکز ثقل صحبت می شد؛ علت آن هم کلا آن نبود که خودش را بزور وارد صحبت می کرد، بلکه بیشتر به خاطر آن بود که منحصر به فردترین و تکروترین شخصیت در محافل ادبی لندن بود و می شد به او اطمینان داشت هربار که لب به سخن بگشاید، مطلبی بگوید. پیشنهاد تشکیل «باشگاه» از طرف رنلدز مطرح شد، و بعداً بازول آن را «باشگاه ادبی» خواند؛ جانسن این پیشنهاد را تأیید کرد، و در 16 آوریل 1764 گروه جدید جلسات دوشنبه عصر خود را در میخانة «ترکزهد» در خیابان جرارد، در محلة سوهو، آغاز کرد. اعضای اولیه رنلدز، جانسن، برک، گولدسیمث، کریستوفر نیوجنت، تاپم بوکلارک، بنت لنگتن، انتونی چیمیر، و سرجان هاکینز بودند. بعداً عدة دیگری، به موجب رأی اعضای باشگاه، به آن افزوده شدند. اینها عبارت بودند از گیبن، گریک، شریدن، فاکس، ادم سمیث، و دکتر برنی.
بازول تا سال 1773 به عضویت باشگاه پذیرفته نشد؛ علت آن ممکن است تا حدودی این بوده باشد که وی فقط گاهی در لندن بود. در مدت بیست و یک سالی که از آشنایی وی با جانسن تا زمان مرگ جانسن

گذشت، او بیش از دو سال و چند هفته در دسترس بت خود
*****تصویر
متن زیر تصویر : سر جاشوا رنلدز: چهره هنرمند با گوشهای سنگین
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1124
(جانسن) نبود. گرمی آشکار احساس تحسین وی نسبت به جانسن، و آگاهی جانسن از اینکه بازول نقشة تهیة یک زندگینامه از او را دارد، باعث شد که جانسن ستایش بیحد و تقریباً چاپلوسانة این اسکاتلندی (بازول) را ببخشد. یک گویندة خوب و یک شنوندة خوب زوج خوبی را تشکیل می دهند. جانسن عقیدة چندانی به نیروی فکری بازول نداشت. وقتی «بازی» (و این نامی بود که وی بر بازول گذارده بود) گفت شرابی که ضمن صحبتشان نوشیده بود باعث شد به سردرد دچار شود، جانسن گفتة او را اصلاح کرد و گفت: «نه آقا، شراب نبود که باعث شد سر شما درد بگیرد، بلکه ‹شعوری› بود که من در آن قرار دادم.» بازول با تعجب گفت: «چه آقا؟ آیا شعور سردرد می آورد؛» جانسن جواب داد: «بلی، وقتی سر به شعور عادت نداشته باشد.» (در زندگی جانسن قطعاتی هستند که در آنها چنین به نظر می رسد که بازول با شعور بیشتری از جانسن صحبت می کند.) جانسن از دانسید اثر پوپ تمجید می کرد؛ گفت که این اثر به بعضی از کودنها شهرتی پایدار بخشیده است، و به مسخرگی خود چنین ادامه داد: «در آن وقتها ارزش داشت که انسان کودن باشد. آه، آقا کاش انسان در آن روزها زندگی می کرد!» ولی طولی نکشید که خرس سالخورده (جانسن) به تولة خود (بازول) علاقه مند شد، و در 1763 به او گفت: «کمتر کسی است که من به اندازة شما از او خوشم بیاید.» او می گفت: «نمی شد که بازول از خانه ای خارج شود و این آرزو را به وجود نیاورد که بار دیگر به آن بازگردد.» در 1775 در خانة جانسن اطاقی به بازول داده شد تا هر وقت صبحت آنها تا دیر وقت او را در آن منزل نگاه می داشت، در آن بخوابد.
در 31 مارس 1772 بازول در یادداشتهای روزانة خود نوشت: «من مداوماً این نقشه را در سر دارم که سرگذشت آقای جانسن را بنویسم. هنوز دربارة آن چیزی به او نگفته ام و نمی دانم که به او بگویم یا نه.» ولی تا آوریل 1773 (اگر نه زودتر) جانسن از آن مطلع شد. دیگران دربارة آن اطلاع داشتند، و از شیوة بازول در پیش کشیدن مطالب قابل بحث به این منظور آشکار که استاد سالخورده را سر حرف بیاورد و قطعات جالب تازه ای برای زندگینامه اش به دست آورد، احساس انزجار می کردند. اسکاتلندی کنجکاو در این مورد چنین لاف می زد: «گاهی فواره بسته بود، تا اینکه من سرچشمه را باز می کردم.» بدون تحریک و تشویق علاقمندانه و دنباله گیری خستگی ناپذیر بازول، امکان داشت جانسنی که ما امروز

می شناسیم و از او خوشمان می آید هرگز شکل و قواره نیابد. جانسنی که ما در زندگی جانسن اثر هاکینز، و حتی در قصه های کوتاه اثر خانم ثریل، که به نحوی با روح نوشته شده است، می بینیم چقدر با جانسن بازول فرق دارد.
در ژانویة 1765 بود که جانسن معاشرت با خانوادة ثریل را آغاز کرد، که نقشی بزرگتر از دوستی وی نسبت به بازول در زندگی وی ایفا کرد. هنری ثریل یک آبجوساز و فرزند یک آبجوساز بود. او از تحصیلات خوبی برخوردار شد، سفر کرد، و بعداً با انتخاب شدن به

عضویت پارلمنت مقام و منزلت خود را مسجل ساخت. در 1763 وی با هستر لینچ سالوزبری، یک دختر ویلزی، که طول قدش فقط 150 سانتیمتر ولی خودش با روح و باهوش بود، ازدواج کرد. هنری، که دوازده سال از او بزرگتر بود، خود را درکار خویش غرق کرده بود، ولی به قدرکافی به همسرش می رسید که وی را هر ساله میان سالهای 1764 و 1778 باردار کند، و آلودگی خود را به بیماری آمیزشی به وی منتقل سازد. همسرش برای او دوازده بچه آورد، که هشت تن از آنها در کودکی مردند. هستر خاطر خود را با ادبیات تسکین می داد و وقتی شوهرش سمیوئل جانسن معروف را با خود به خانه آورد، وی همة هنرها و برازندگیهای زنانة خود را به کار برد تا او را به خانوادة خویش وابسته کند. طولی نکشید که جانسن هر روز پنجشنبه با خانوادة ثریل در خانة ساوثوارک آنها صرف شام می کرد؛ و از سال 1766 به بعد وی معمولاً تابستان را با آنها در ویلای ییلاقیشان در ستریتم در ساری می گذارند. خانم ثریل، با استفاده از جانسن به عنوان یک مرکز، خانة خود را به صورت یک محفل ادبی درآورد که رنلدز، گولدسمیث، گریک، برک، خانوادة برنی، و بالاخره (و با احساس حسادت) بازول به آن می آمدند. علت احساس حسادت بازول آن بود که وی خبر یافت خانم ثریل مشغول جمع آوری یادداشت دربارة قیافه، شیوه ها، و گفته های «شیر» خود می باشد. به این ترتیب، زندگی جانسن رقیبی پیدا کرده بود.

IV – خرس بزرگ

این خرس بزرگ چه جور آدمی بود؟ بازول پس از نخستین ملاقاتشان (1763) نوشت: «آقای جانسن مردی است که ظاهری بسیار دهشتناک دارد و آدم بسیار درشت اندامی است که به درد چشم، تشنج اعصاب، و خنازیر مبتلاست. او از لحاظ لباس بسیار نامرتب است و با صدایی بسیار ناهنجار صحبت می کند.» خانم ثریل در سالهای بعدی عمر جانسن وی را چنین توصیف کرد: «قدش به نحوی بسیار قابل توجه بلند بود، و اعضای بدنش بسیار درشت بودند. ... خطوط چهره اش به نحوی نیرومند مشخص، و بشره اش به طور خاصی ناهموار بود. ... چشمانش نزدیک بین، و از جهات دیگر ناکامل بودند. با این وصف، چشمانش چنان پرحرارت، چنان نافذ، و گاهی چنان پرخشونت بودند که، به عقیدة من، ترس نخستین احساسی بود که در چشمان همة کسانی که او را می دیدند دیده می شد.»

جانسن ساعاتی را که برای کشیدن تک چهره اش می نشست «اتلاف وقت» می خواند؛ ولی این کار را ده بار برای رنلدز و یک بار برای ساختن یک نیمتنه توسط نولکنز انجام داد. در 1756 سر جاشوا رنلدز در تک چهره ای او را تنومند و بیدرد نشان داد؛ در 1770 او نیمرخی از جانسن کشید و او را شبیه گولدسمیث مجسم کرد؛ در 1772 مشهورترین تک چهره ای که از او

کشیده شده، وی را در نزد نسلهای آینده به صورت مردی باهیکلی نابرازنده، کلاهگیسی عظیم، صورتی درشت وپر، ابروانی روبه پایین روی چشمانی متحیر، بینیی بسیار بزرگ، لبانی کلفت، و چانه ای غبغب دار نشان داد. حرکات تشنج آمیزسر، شانه، و دستانش بکرات کلاهگیسش را جا به جا می کردند. از لحاظ لباس، بیتوجه بود. او به بازول گفت: «البسة فاخر تنها از این نظر خوبند که نیاز به وسایل دیگر برای کسب احترام را برآورده می سازد.» تا هنگامی که میهمان خانوادة ثریل شد، به بهداشت شخصی توجهی نداشت.

او باولع بسیار غذا می خورد، زیرا جای خالی زیادی داشت که می بایستی پر می کرد، و شاید هم سالهای توأم با گرسنگی گذشته را به خاطر می آورد. بازول چنین گزارش می داد:

هیچ گاه کسی را نمی شناختم که بیش از وی از خوردن غذا خوشش بیاید. وقتی سرمیز غذا بود، به طور کامل مستغرق درکاری بود که در پیش داشت. چنین به نظر می رسید که نگاهش به بشقابش میخکوب شده

است و بجز در مواردی که اشخاص بسیار برجسته در مجلس بودند، یک کلمه حرف نمی زد، یا به آنچه دیگران می گفتند کوچکترین توجهی نمی کرد، تا اینکه اشتهای خودرا کاملاً سیر می کرد؛ و اشتهایش هم آن قدر زیاد بود ... که رگهای پیشانیش متورم می شدند و معمولاً عرق تندی برآن دیده می شد.
ماهی را با انگشتان خود می خورد و در توضیح آن می گفت: «علتش آن است که من نزدیک بین هستم و از استخوان می ترسم.» بسختی می توانست دیدن سبزیها را تحمل کند؛ در روزهایی که بیشتر سرحال بود، «دوست داشت با آشامیدن شراب خاطر خود را انبساط بخشد، و جز یک بار هیچ گاه مست نشد.» وقتی خانم ویلیامز مستی را مورد حمله قرار داد وگفت: «نمی دانم مردان از اینکه خود را به صورت حیواناتی درآورند چه لذتی می برند»، جانسن پاسخ داد: «خانم، نمی دانم که آیا شما تیزهوشی کافی دارید که انگیزة نیرومند تمایل به این زیاده روی را درک کنید یا نه، زیرا کسی که خود را به صورت حیوان در می آورد خویشتن را از رنج انسان بودن آزاد می کند.» ولی او عقیده داشت که میخواری «در کیفیت صحبت بهبودی نمی بخشد، بلکه فکر انسان را طوری تغییر می دهد که شخص از هر صحبتی که باشد خوشش می آید.» در سالهای بعد از هرگونه مشروب الکلی رویگردان بود و به صرف شیر و کاکائو، لیموناد، و فنجانهای بیشمار چای قناعت می کرد. هرگز دود نمی کشید و می گفت: «این کار بسیار ناشایستی است که ما از دهان خود، دود به دهان، چشم، و بینی دیگران بدمیم و آنها هم همان کار را با ما بکنند.» عادت به استعمال دخانیات را به عنوان «حفظ مغز در برابر خلاء کامل» توضیح می داد.
طرز رفتار نابرازنده اش تا حدودی معلول روزها و شبهایی بود که در میان طبقات پایین گذرانده بود، و تا حدودی هم نتیجة ناراحتیها و آزارهای جسمانی و هراسهای فکری بود. او نیرومند بود، و به آن افتخار می کرد؛ می توانست یک کتابفروش را بدون احساس بیم زیادی از معاملة به مثل، نقش بر زمین کند؛ یا شخصی را که به خود جرأت داده بود صندلیی را که وی موقتاً خالی کرده بود اشغال کند، از جا بلند کرده و به گوشه ای پرتاب کند؛ اسب سوار می شد،

و در یک سواری 80 کیلومتری به منظور شکار روباه در مزارع وکشتزارها همراه خانوادة ثریل تاخت و تاز کرد. ولی حمل وزن بدن خودش برایش مشکل بود. بازول می گوید: «وقتی در خیابانها قدم می زد، به علت گردش مداوم سر و حرکت پیوستة بدنش، چنین به نظر می رسید که با این حرکت، و به طور جدا و مستقل از پاهای خود، طی طریق می کند.» هنگامی که اسب سواری می کرد، «بر اسب خود تسلط نداشت و نمی

توانست جهت حرکت را تعیین کند، و مانند این بود که با یک بالون برده می شد.»
او بعد از سال 1776 به تنگی نفس، نقرس، و استسقا مبتلا بود. این مشکلات و مشکلات جسمانی دیگر می بایستی بر شدت حالت مالیخولیایی او افزوده باشند، و این حالت گاهی چنان وی را دچار افسردگی می کرد که «حاضر بودم یکی از اعضای بدنم قطع شود در مقابل روحیه ام به حال خود باز گردد.» نمی توانست باور کند که اصولاً کسی خوشبخت باشد، و دربارة یک نفر که مدعی بود خوشبخت است گفت: «این تظاهر است؛ این سگ می داند که پیوسته بدبخت است.» چون یک پزشک به او گفته بود گاهی مالیخولیا منجر به جنون می شود، جانسن می ترسید دیوانه شود. او از قول ایملاک در راسلاس گفت: «از میان بلاتکلیفیهای وضع حاضر ما، وحشتناکترین و هراس انگیزترین آنها ادامة نامشخص عقل است.»
او که نزدیک بین بود، در زیبایی زنان، طبیعت، و هنرمایة لذت زیادی نمی یافت. عقیده داشت که برای پیکرتراشی بیش از حد اهمیت قایل شده اند، و می گفت: «ارزش مجسمه سازی، معلول زحمت آن است. انسان برای زیباترین سری که روی یک هویج تراشیده شده باشد ارزشی قایل نمی شود.» جانسن کوشید نواختن یک ساز را فراگیرد، «ولی هیچ گاه نتوانستم آهنگی بنوازم.» می گفت: «آقا، لطفاً بگویید این باخ کیست؟ آیا او نوازندة نی است؟» منظور او یوهان کریستیان باخ بود که در آن وقت (1771) مشهورترین نوازندة پیانو در انگلستان به شمار می رفت. عقیده داشت که موسیقی براثر بندبازی انگشتها، در حال خراب شدن است. وقتی شنید از یک نوازندة ویولن به این علت تمجید می کنند که قطعاتی که می نواخت بسیار مشکل بودند، با حرارت گفت: «مشکل، کاش غیر ممکن بودند.»
مردی چنین نیرومند می بایستی کنار آمدن با هوسهای جنسی را، که حتی یک ذهن عادی را تحریک می کند، پردردسر یافته باشد. وقتی در برنامة افتتاحیة ایرنه حضور یافت و توسط گریک به «اطاق سبز»، که بازیگران در فواصل صحنه ها در آن منتظر می شدند، برده شد، پیشنهادی را که در مورد تکرار این دیدار به وی شده بود رد کرد و گفت: «نه، دیوید، من هرگز به آنجا باز نخواهم گشت، زیرا پستانهای سفید و جورابهای ابریشمی زنان بازیگر شما مرا تحریک می کنند.» بازول از اینکه یک روز در هبریدیز شنید او می گوید «من اغلب فکر کرده ام اگر یک حرم داشتم ... » به حیرت آمد.
بر روی هم، معایب وی از محاسنش، که به همان اندازه واقعی بودند، آشکارتر بودند. ما

می توانیم حقاً نظر هوریس والپول را دربارة او به این مضمون معکوس

کنیم: «با آنکه او در عمق خوش طینت است، در سطح خیلی بدطینت می باشد.» گولدسمیث همین مطالب را به نحوی لطیفتر گفت: «جانسن در رفتار خود خشونت دارد، ولی هیچ فرد زنده ای صاحب قلبی رقیقتر از او نیست. او از خرس بودن، جز پوستش چیزی ندارد.» او نامنظم، تنبل، خرافاتی، گستاخ، جزمی، و مغرور، ولی در عین حال مهربان، دارای عواطف انسانی، با سخاوت، و در پوزش طلبی و بخشیدن سریع بود. خانم ثریل حساب کرد که جانسن از 300 لیره مستمری خود، 200 لیره اش را می بخشید؛ و افزود:
او در منزل خود از گروههای زیادی از مردم پرستاری می کرد. ... او، که عموماً وسط هفته را در منزل ما می گذارند، اعضای متعدد خانوادة خود را در خیابان فلیت با یک مقرری معین نگاه می داشت، ولی هر روز شنبه نزد آنها بازمی گشت تا پیش از اینکه دوشنبه شب نزد ما برگردد، سه شام خوب و مصاحبت خود را به آنها بدهد. او با همان نزاکت پرتشریفاتی که نسبت به تعداد مشابهی از افراد متجدد مرعی می داشت، و شاید هم بیشتر، با آنها رفتار می کرد.
جانسن برای دیگران پیشگفتار، تقدیمنامه، موعظه، و حتی نظرات حقوقی – اغلب برایگان- می نوشت. با گفتار و نوشته های خود تلاش کرد دکتر ویلیام داد را از چوبة دار نجات دهد. او یک زن روسپی را که در خیابان افتاده بود (در آن وقت جانس هفتادوپنج سال داشت) کول کرد، به منزل خود برد، از او مراقبت به عمل آورد، تا حالش خوب شد، و «سعی کردم او را در راه زندگی توأم با عفت قرار دهم.» جورج ستیونز، که در تنظیم آثار شکسپیر با او همکاری می کرد، می گفت: «اگر امکان داشت نیکوکاریهای متعددی را که وی با دقت پنهان می داشت، و اعمال انسانی بسیاری را که او در خفا انجام می داد همان گونه به طور مبسوط (مانند نقاط ضعفش) نشان داد، معایبش چنان در نور درخشان محاسنش ناپدید می شدند که تنها محاسنش به چشم می خوردند.»
جانسن طی نوزده سال آخر عمر خود تنها یک کتاب قابل توجه نوشت، که زندگی شاعران نام داشت؛ از آن که بگذریم، به جای قلم، از زبانش استفاده می کرد. او خود را به عنوان «مردی که دوست دارد چهارزانو بنشیند و حرف خود را بزند» توصیف می کرد. اگر خوردن را کنار بگذاریم، او بیش از هرچیز موقعی لذت می برد که با مصاحبانی با خرد صحبت می کرد. با مشاهده و مطالعه، دربارة امور انسانی، ذخیره و تنوعی خارق العاده از دانش جمع آوری کرده بود؛ او بسیاری از این دانش را در انبار حافظة خود حمل می کرد و از هر فرصتی که برای سبک کردن بار خود به دست می آورد استقبال می کرد. با این وصف، او بندرت در صحبتهای جدی پیشقدم می شد؛ تنها موقعی صحبت می کرد که فردی یک موضوع یا

جدلی را مطرح می کرد. این وسوسه همیشه در او بود که با آنچه که دیگری گفته است مخالفت ورزد، و آماده بود از هر موضوع یا مخالف آن موضوع دفاع کند. از بحث خوشش می آمد، زیرا

می دانست که در این زمینه شکست ناپذیر است؛ و مصمم بود که بحث را به سود خود پایان دهد – حتی اگر حقیقت در زیر ضربه هایش از بین می رفت. او می دانست که این نوع صحبت بهترین نوع صحبت نیست، ولی اطمینان داشت که جالبترین نوع آن است. او در بحبوحة حرارت و لذت مبارزه جای زیادی برای نزاکت نمی یافت. بازول می گفت: «هیچ یک از ما از او در امان نبودیم.» به یکی از طرفهای بحث خود گفت: «من برای شما استدلالی یافته ام، ولی اجباری ندارم برای شما ادراکی هم بیابم.» گولدسمیث می گفت: «بحث با جانسن فایده ای ندارد، چون اگر تیرطپانچه اش خطا رود، با ته طپانچه انسان را نقش برزمین می کند.» بازول تعریف می کند: «وقتی صبح روز بعد سراغ دکتر جانسن رفتم، او را از قدرتی که در محاورة شب قبل خود به خرج داده بود بسیار راضی دیدم. او گفت: خوب، ما بحث خوبی داشتیم. بازول: ‹بله قربان، شما چند نفر را این سو و آن سو انداختند و شاخ زدید؟›» تامس شریدن اورا «زورگو»، و گیبن او را «مطلقاً بیگذشت» می خواند. لرد مانبودو او را چنین توصیف کرد: «نفرت انگیزترین و بدخواهترین مردی که من تاکنون شناخته ام؛ کسی که از هیچ کتاب یا نویسنده ای که دیگران تمجید می کردند تمجید نمی کرد [او از اولینا اثر فنی برنی تمجید کرد] و ... نمی توانست با هیچ گونه شکیبایی ببیند که شخص دیگری توجه حاضران را برای مدتی بسیار کوتاه جلب کند.» هوریس والپول، که در مشاغل بیمسئولیت خود احساس امنیت می کرد، از فکر جانسن به لرزه در می آمد، و او را از دیدگاه پسر یک نخست وزیر و یگ چنین خلاصه کرد:
جانسن با یک مشت دانش بیمصرف و پاره ای خصوصیات نیرومند اخلاقی، شخصیتی نفرت آور و پست بود. او از نظر اصولی طرفدار جیمز دوم و خاندان استوارت، متفرعن، بیش از حد متکی به خود و تسلط جو بود. ... او قلم خود را حتی در «فرهنگ» مورد سوء استفاده در زمینة دسته بندی قرار داد و بعدها، به خاطر یک مستمری، برخلاف تعاریف خود سخن رانده بود. طرز رفتار وی پست، تکبرآمیز، و وحشیانه بود؛ سبکش به نحوی مضحک پر طمطراق و فساد آلودبود؛ به طور خلاصه، او با همة عالمنمایی خویش، کوچکی غول آسای یک معلم روستایی را داشت. ... وقتی نسل آینده بخواند که ما چه بتی را پرستش می کردیم، دربارة ما چه فکر خواهد کرد؟
البته کمال مطلوب آن بود که بهترین بحث و صحبت در یک گروه کوچک

شتاب نزده، که همة اعضای آن مطلع و با نزاکت باشند، صورت گیرد؛ یا، همانطور که جانسن در یک لحظة عاری از کینه توزی گفت: «خوشترین صحبت آن است که در آن هیچ گونه رقابت و خودپسندی وجود نداشته باشد، بلکه تبادل آرام و بی سروصدای احساسات صورت گیرد؛» ولی جانسن چه موقع آن تجربه را به دست آورد؟ او، ظاهراً درحالی که برق خاصی از چشمانش می درخشید، به بازول گفت: «با احترام رفتار کردن نسبت به دشمن در حکم دادن مزیتی به اوست که وی استحقاق آن را ندارد.» ما که هیچ گونه ضربة ته طپانچة او را حس نکرده ایم، همة آن ضربات و توهینها و تعصبات را بر او می بخشیم، زیرا ظرافت و شوخ طبعی و تیز فکری او، و اینکه وی واقعیات

را بر تظاهرات و صراحت را بر ریا ترجیح می داد، و توانایی وی به اینکه عقل و حکمت را در عبارتی خلاصه کند، او را یکی از برجسته ترین شخصیتها در تاریخ انگلستان می سازد.

آیا فرصتی بدهیم که جانسن شروع به سخنرانی کند؟ او تقریباً دربارة هرچه در این دنیا وجود داشت مطلب جالبی داشت که بگوید. معتقد بود که زندگی یک بدبختی است که هیچ کس نخواهد خواست آن را تکرار کند، و بیشتر مردم «آن را با بیحوصلگی تحمل، و با بیمیلی ترک می کنند.» وقتی لیدی مک لیود از او پرسید: «آیا هیچ کس به طور طبیعی خوب نیست؟» او پاسخ داد: «نه خانم، نه بیشتر از یک گرگ.» او همچنین می گفت: «افراد بشر به نحوی آشکار چنان فاسدند که کلیة قوانین آسمانی و زمینی برای بازداشتن آنها از جنایت کافی نیستند.» و باز در جای دیگر: «افراد بشر با شدت بیشتری احساس نفرت می کنند تا احساس علاقه ؛ و اگر من زمانی چیزی گفته ام که فردی را آزرده خاطر کرده باشد، با چندین بار گفتن مطالبی که خوشایند وی باشد، وضع را به سود خود تغییر نخواهم داد.»

جانسن درباره اقتصادیات زیاد صحبت نمی کرد. او به استثمار کردن ساکنان مستعمرات حمله می کرد، و با شدت بردگی را محکوم می داشت؛ یک بار در دانشگاه آکسفرد با پیشنهاد نوشیدن جام می به سلامتی «قیام سیاهپوستان در هند غربی» استادان دانشگاه را به حیرت آورد. ولی او عقیده داشت که «افزودن دستمزد کارگران روزمزد اشتباه است، زیرا این کار باعث آن نخواهد شد که آنها بهتر زندگی کنند، بلکه [به طوری که در مقالات خود تحت عنوان «بیکاره» نوشت] آنها را تنبلتر خواهد کرد، و تنبلی برای طبیعت انسان چیز بسیار بدی است.» او مانند بلکستون از تقدس حقوق مالکیت طرفداری می کرد؛ و مانند نقطة مقابل خود، ولتر، از تجمل به عنوان اینکه برای فقرا کار فراهم می کند و نمی گذارد که آنها با کمکهای خیریه فاسد شوند، دفاع به عمل می آورد. در طرفداری از آزادی فعالیت بر ادم سمیث پیشدستی کرد. ولی از افزایش سریع تعداد بازرگانان ناراحت بود. «متأسفانه افزایش این تجارت و مبارزة لاینقطع ثروت، که تجارت محرک آن است، دورنمایی ارائه نمی کند که بتوان پایان سریع تقلب و تزویر را انتظار داشت. ... خشونت جای خود را به نیرنگ می دهد.» او به ناچیز شمردن پول تظاهری نمی کرد، زیرا رنج فقدان آن را کشیده بود، و عقیده داشت که «هیچ کس غیر از یک احمق، جز در برابر پول، هرگز چیزی نمی نویسد.» این اظهار وی نقش خودپسندی را دست کم گرفته بود.

جانسن احساس می کرد (ابیاتی را که وی به مسافر اثر گولدسمیث افزود به خاطر آورید) که ما دربارة اهمیت سیاست مبالغه می کنیم، و می گفت: «من حاضر نیستم نیم کرون بدهم که به

جای یک نوع حکومت، تحت حکومتی از نوع دیگر زندگی کنم.» بنابراین «بیشتر طرحهای مربوط به بهبود وضع سیاسی مطالب بسیار خنده داری هستند.» جانسن، با این وصف، با حرارت به «سگهای ویگ» حمله می کرد؛ و برای اینکه او با خاندان هانوور از در سازش درآید، یک مستمری ضروری شد. او میهن پرستی را «آخرین پناهگاه یک شیاد» می خواند، ولی با حرارت میهن پرستانه از حق انگلستان نسبت به جزایر فاکلند دفاع می کرد (1771)، و نسبت به اسکاتلندیها و فرانسویان احساس تحقیری داشت که تقریباً حاکی از تعصب شدید ملی بود.
او در سال 1763 به طور کامل بر دفاعیهٔ برک از محافظه کاری پیشدستی کرد و گفت: «تجربهٔ انسان، که مداوماً با فرضیه در تضاد است، آزمایش بزرگ حقیقت است. نظامی که براساس کشفیات ذهنهای بسیاری استوار باشد، پیوسته از آنچه که تنها براثر کارهای یک ذهن واحد ایجاد شده باشد، دارای قدرت بیشتری است.» پس از 1762 او از وضع موجود کاملاً راضی بود. از حکومت انگلستان به عنوان اینکه «از آنچه که تجربه به ما نشان داده یا تاریخ نقل قول کرده است به کمال نزدیکتر است» تمجید می کرد. حکومت اشرافی و تمایزات و امتیازات طبقاتی را به عنوان عوامل لازم برای نظم اجتماعی و قانونگذاری دوراندیشانه می ستود. «من طرفدار اطاعت از مافوق هستم. این عامل بیش از هر عامل دیگر به خوشبختی جامعه منتج می شود. ... تسلیم وظیفهٔ جاهلان؛ و رضایت فضیلت فقراست.» او مانند هر نسل دیگر از این امر متألم بود که:
در این دوران، اطاعت از مافوق به نحوی غم انگیز از هم پاشیده است. اینک هیچ فرد آن قدرت و اختیاری را که پدرش داشت ندارد – مگر یک زندانبان. هیچ اربابی این اختیار را بر مستخدم خود ندارد؛ نه تنها در دانشکده های ما، که در مدارس متوسطه نیز این اختیار کاهش یافته است. ... علل آن متعددند، که مهمترین آنها، به نظر من، افزایش زیاد پول است. ... طلا و نقره اطاعت از مافوق در نظام فئودالیته را از میان برمی دارند. ولی، علاوه بر اینها، در ادای احترام نسبت به بزرگترها عموماً سهل انگاری می شود. اینک هیچ پسری مانند زمانهای گذشته وابسته به پدرش نیست. ... امید من آن است همانطور که هرج ومرج حکومت جابرانه ایجاد می کند. این سهل انگاری فوق العاده باعث محکمتر کردن افسار شود.
جانسن بامداقه دراحوال مردم لندن چنین قضاوت کرد که دموکراسی فاجعه بار خواهد بود. او آزادی و برابری را به عنوان شعارهای غیرعملی مورد استهزا قرار می داد. «برابری طبیعی افراد بشر آن قدر با حقیقت فاصله دارد که هیچ دو نفری نمی توانند نیم ساعت با یکدیگر باشند و یکی از آن دوبرتری آشکاری نسبت به دیگری به دست نیاورد.» در سال 1770

جزوه ای نوشت که زنگ خطر دروغین نام داشت؛ و در آن با محکوم کردن رادیکالیسم، اخراج ویلکس از پارلمنت را توجیه کرده بود.
در جزوه ای دیگر به نام میهن پرست (1774) جانسن حملة خود را به ویلکس تجدید کرد

و سپس به آنچه که بازول آن را «تلاشی برای وادار کردن هموطنان امریکایی ما به تسلیم بلاشرط» خواند پرداخت. او در نوشته های قبلی خود گاه گاه با بیطرفی دربارة مستعمرات امریکایی صحبت کرده و گفته بود که «این مستعمرات براساس اصول سیاستی که خیلی منصفانه نبود به چنگ آورده شده بودند، و علت آن بیشتر این بود که سایر کشورهای اروپایی بیش از حد مشغول به چنگ آوردن این گونه سرزمینها بودند، و انگلستان مایل بود در برابر فرانسه یا اسپانیایی که با الحاق امریکا به خود به نحو خطرناکی نیرومند شده بودند، خود را حفظ کند.» او از استعمارگران فرانسوی به خاطر رفتار انسانی خویش با هندیشمردگان و اختلاط ازدواج با آنان تمجید، و استعمارگران انگلیسی را به خاطر فریب دادن هندیشمردگان و ظلم رواداشتن بر سیاهپوستان محکوم کرده بود. ولی وقتی ساکنان مستعمرات از آزادی عدالت و حقوق طبیعی صحبت کردند، جانسن ادعاهای آنها را به عنوان تزویر ظاهر فریب مورد تحقیر قرارداد و پرسید: «چطور است که ما بلندترین فریادهای آزادیخواهی را در میان کسانی می شنویم که سیاهپوستان را به بیگاری می کشند؟» او در جزوة پر نیرویی تحت عنوان اخذ مالیات ظلم نیست (1775) موضوع را از دید مخالف آزادی مستعمرات بررسی کرد. ظاهراً این جزوه به خواهش دولت نوشته شده بود، چون (بنا به گفتة بازول) جانسن شکایت داشت که مستمری وی به عنوان «یک شخصیت ادبی» برایش تعیین شده بود، و اینک «دولت مرا به کار گرفته است که جزوه های سیاسی بنویسم.»
جانسن استدلال می کرد که اهالی مستعمرات، با قبول حمایت بریتانیای کبیر، به طور ضمنی حق دولت انگلستان را بر وصول مالیات از آنها شناخته بودند. برای اینکه وصول مالیات عادلانه باشد، لزومی نداشت اشخاصی که مالیات از آنها گرفته می شد مستقیماً درحکومت نماینده داشته باشند؛ نیمی از مردم انگلستان در پارلمنت نماینده نداشتند و، با این وصف، وصول مالیات را به عنوان تلافی منصفانه ای در برابر نظم اجتماعی و حمایت قانونیی که دولت فراهم می کرد می پذیرفتند. هاکینز، که استدلالات لازم را در اختیار جانسن قرار داده بود، عقیده داشت که به جزوة اخذ مالیات ظلم نیست هرگز پاسخی داده نشده است، ولی بازول، که جریان جزیرة کرس را به خاطر داشت، طرف امریکا را گرفت، از «خشونت فوق العادة» قلم جانسن اظهار تألم کرد، و گفت: «من تردیدی

ندارم که این جزوه به میل کسانی نوشته شد که در آن وقت در رأس قدرت بودند، و در حقیقت او به من اعتراف کرد که این جزوه توسط بعضی از آنها مرور و کوتاه شده است.» در یکی از قسمتهایی که توسط دولت حذف شدند پیشگویی شده بود که امریکاییها «ظرف یک قرن و ربع دیگر، از اهالی اروپای باختری پیشی خواهند گرفت.»
در فلسفة سیاسی جانسن عناصر آزادیخواهانه ای وجود داشتند. او فاکس را به پیت دوم ترجیح می داد، و وادار شد با ویلکس شام بخورد، و ویلکس هم با تعارف کردن مقداری

گوشت گوسالة خوب به جانسن، بر اصول سیاسی وی غالب آمد. در یک قسمت، این محافظه کار سالخورده، به مماشات با انقلاب پرداخت:
هنگامی که ما در تفکرات سردرگم خود توزیع نابرابر لذات زندگی را مورد توجه قرار دهیم، ... هنگامی که واضح است که خیلی ها حوایج طبیعی، و عدة بیشتری آسایش و راحتیهای زندگی را می خواهند، هنگامی که بیکاره ها به علت تلاش زحمتکشان با راحتی زندگی می کنند و تجملپرستان از لذایذی برخوردار می شوند که مزة آنها را کسانی فراهم می کنند که خود نچشیده اند، و ... هنگامی که تعداد بیشتر همیشه باید آنچه را که تعداد کمتر از آن لذت می برند و بدون مصرف به هدر می دهند فاقد باشند، تجسم اینکه آرامش جامعه بتواند مدت زیادی ادامه یابد غیرممکن به نظر می رسد؛ و این انتظار طبیعی است که وقتی این گروهها فاقد حوایج واقعی هستند، هیچ کس مدت زیادی از لذایذ بهره مند نشود.
هنگامی که وی دربارة مذهب صحبت می کرد، محافظه کاریش به نیروی کامل خود بازمی گشت؛ او پس از یک سال شکاکیت، که ناشی از جوانی بود، با حرارت روزافزونی به پشتیبانی از اصول و حقوق کلیسای رسمی کشور پرداخت. گاهی به سوی آیین کاتولیک تمایل نشان می داد: از موضوع برزخ خوشش می آمد، و وقتی شنید یک روحانی انگلیکان به کلیسای رم گرویده است، گفت: «خدا به او خیر بدهد!» بازول می گوید: «او از دستگاه تفتیش افکار دفاع می کرد و عقیده داشت که از عقاید کاذب باید درهمان بدو پیدایش جلوگیری به عمل آید؛ قدرت غیرمذهبی باید در مجازات کسانی که به خود جرأت می دهند به مذهب رسمی حمله کنند با کلیسا متحد شود، و تنها اینگونه افراد توسط دستگاه تفتیش افکار مجازات شوند.» او از ناسازگاران تنفر داشت، و از اخراج متودیستها از دانشگاه آکسفرد تحسین کرد. از صحبت کردن با خانمی که کلیسای رسمی را ترک گفت تا به فرقة کویکرها بپیوندد امتناع ورزید. بازول را به خاطر دوستی با هیوم ملحد مورد مؤاخذه قرار داد. وقتی ادم سمیث به جانسن اطمینان داد که هیوم یک زندگی نمونه دارد، جانسن فریاد برآورد:

«شما دروغ می گویید،» و ادم سمیث هم به او پاسخ داد «شما پدرسگ هستید.» جانسن احساس می کرد که مذهب برای نظم اجتماعی و اخلاقیات اجتناب ناپذیر است، و تنها امید فناناپذیری سعادتبار می تواند انسان را با عذابهای زندگی این جهان از در سازش درآورد. به فرشتگان و شیاطین عقیده داشت و معتقد بود که «همة ما پس از این دنیا در اماکن وحشت یا سعادت به سر خواهیم برد.» واقعیت ساحره ها و اشباح را پذیرفته بود، و عقیده داشت که روح همسر متوفایش بر او ظاهر شده است.
جانسن به علوم علاقه ای نداشت؛ از سقراط به این خاطر که کوشیده بود تحقیق در ستارگان را به تحقیق در انسانها تبدیل کند، تمجید می کرد. از تشریح حیوانات زنده انزجار بسیار داشت. به کشف سرزمینهای تازه علاقه مند نبود، و می گفت: «کشف سرزمینهای ناشناخته تنها

باعث فتح این سرزمینها و به یغما بردن ثروتهای آنها خواهد شد.» فلسفه را راهرو و پیچ در پیچی می دانست که یا به شک مذهبی یا به مهملات مابعدالطبیعه منتج شود. به این ترتیب، وی ایدئالیسم بارکلی را درحالی که سنگی را بانوک پا می زد (برای اینکه ثابت کند سنگ واقعاً وجود دارد و مخلوق تصور نیست) رد کرد، و در دفاع از آزادی اراده، به بازول گفت: «ما می دانیم که ارادة ما آزاد است، و همین ... همة فرضیه ها علیه آزادی اراده اند، و همة تجربیات له آن.»
جانسن با احساس انزجار، همة فلسفة جنبش روشنگری فرانسه را رد می کرد. او نمی پذیرفت که یک ذهن منفرد، هر قدر هم درخشان باشد، دربارة رسوم و عاداتی به قضاوت بنشیند که تجربیات مبتنی بر آزمایش و خطای بشر آنها را برای حفظ نظم اجتماعی علیه محرکهای غیراجتماعی بشر به وجود آورده بودند. او احساس می کرد که کلیسای کاتولیک با همة معایبش وظیفه ای حیاتی در حفظ تمدن فرانسه به عهده دارد، و «فیلسوفان» فرانسه را به عنوان احمقهای کم عمقی که ستونهای مذهبی قوانین اخلاقی را ضعیف می کردند محکوم می ساخت. در نظر او، ولتر و روسو دونوع مختلف از سفاهت بودند: ولتر یک احمق متفکر، و روسو یک احمق احساساتی؛ ولی اختلاف میان آنان آن قدر مختصر بود که «تعیین میزان تبهکاری در میان آنها مشکل» به نظر می رسید. بازول را به خاطر اینکه در سویس پیرامون روسو گردیده بود سرزنش، و از میهان نوازیی که انگلستان به نویسندة امیل (1766) عرضه می داشت بشدت متأسف بود. او می گفت: «آقا، روسو مرد بسیار بدی است. من برای او زودتر می توانم حکمی برای تبعید امضا کنم تا برای هر بزهکاری که در این چند سال در اولدبیلی محاکمه شده است. بلی، آقا، من مایلم که او در کشتزارها

(مستعمرات) به کار واداشته شود.»
جانسن شخصاً به اندازة عقاید خویش محافظه کار نبود. با خوشی و خرمی دهها رسم متداول را در رفتار، گفتار، و البسة خود نقض می کرد. او امل نبود؛ به عقاید پیرایشگران می خندید و طرفدار رقص، ورقبازی، و تئاتر بود. ولی او تام جونز اثر فیلدینگ را محکوم می کرد، و وقتی شنید هنه مور مقید و پایبند به اصول آن را خوانده است، شدیداً یکه خورد. در ادبیات از جنبه های شهوانی بیم داشت، زیرا در فرونشاندن کششها و تصورات شهوانی خویش با اشکال روبه رو بود. انسان از اصول و فلسفة او چنین می پنداشت که وی از زندگی لذتی نبرده است، ولی در نوشته های بازول می توانیم ببینیم که او از «جزر و مد کامل وجود انسان» خوشش می آمد. جانسن زندگی را دردناک و بی ارزش می خواند، ولی، مانند بیشتر ما، تا آنجا که می توانست آن را طولانی کرد و با بیزاری خشمگینانه ای با سالهای آخر عمر خود روبه رو شد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1135

در سال 1765 او از اینرتمپل به یک خانة سه طبقة در شمارة 7 «جانسنز کورت» در خیابان فلیت نقل مکان کرد. این محل به نام یکی از ساکنان قبلی آن نامیده شده بود. بازول پس از بازگشت از بر اروپا، وی را در آنجا یافت. در ماه ژوئیه درجة دکترای افتخاری در حقوق توسط دانشگاه دوبلن به وی داده شد. در این وقت برای نخستین بار عنوان دکتر جانسن یافت، ولی هیچ گاه این عنوان را به اسم خود نیفزود.
در اکتبر 1765، هشت سال دیرتر از موعدی که به مشترکین خود قول داده بود، متنی را که از آثار شکسپیر تنظیم کرده بود در هشت جلد منتشر کرد. او به خود جرأت داد که در آثار این شاعر به معایب، مطالب بیمعنی، و خودخواهیهای لفظی بچگانه اشاره کند. جانسن شکسپیر را به خاطر اینکه هدفی اخلاقی نداشته است، مورد انتقاد قرارداد، و عقیده داشت که شکسپیر «شاید حتی یک نمایشنامه از خود باقی نگذاشته است که اگر اینک به عنوان اثر یک نویسندة معاصر ارائه می شد، کسی آن را تا پایان می شنید.» ولی او از این شاعر به خاطر اینکه علاقة عشقی را در نمایشنامه های بزرگتر خود در مقام نخستین قرار نداده، و شخصیتهای اول نمایشنامه های خویش را نه به صورت قهرمان، بلکه به عنوان افراد بشر در آورده بود می ستود و از عدم توجه شکسپیر به وحدت زمان و مکان، در برابر ولتر، دفاع می کرد. منتقدان به معارضه با بسیاری از اظهار نظرها و اصلاحات وی برخاستند، و متن آثار شکسپیر، که جانسن تنظیم کرده بود، در سال 1790 جای خود را به متن ادمند ملون داد؛ ولی ملون اعتراف کرد که متن وی براساس متن جانسن بود، و برای پیشگفتار جانسن به عنوان «شاید بهترین مطلب نوشته شده در زبان ما» بیش از حد ارزش قایل شد.
در 1767 جانسن به هنگام دیدار از کاخ بوکینگهام، با جورج سوم برخورد کرد؛ آنها تعارفاتی با یکدیگر مبادله کردند. در خلال این احوال، دوستی او با بازول چنان گرم شد که در 1773 جانسن دعوت ستایشگر خود را برای پیوستن به وی در گردش در هبریدیز پذیرفت – عملی که برای مردی شصت وچهارساله نمودار شهامت بود. این سفر طولانی و پر مشقت با یک دلیجان از لندن به ادنبورگ آغاز شد. در آنجا جانسن با رابرتسن آشنایی یافت، ولی از ملاقات با هیوم امتناع ورزید. در 18 اوت او و بازول و یک مستخدم به کالسکة پستی در امتداد ساحل خاوری برای رفتن به ابردین عازم شمال شدند؛ از آنجا در مناطق ناهموار هایلندز از راه بانف به اینورنس، و از آنجا بیشتر با اسب از راه انوخ به گلنلگ و به ساحل باختری رفتند. در آنجا با کشتی به جزیرة سکای عزیمت کردند و از دوم سپتامبر تا

سوم اکتبر در تقریباً تمام این جزیره به گردش پرداختند. آنان با سختیهای بسیاری، که جانسن آنها را با شهامت عبوسانه تحمل می کرد، روبه رو شدند. جانسن در انبارهای مزارع روی علفها می خوابید

و به هر ترتیب بود خود را از شر حشراتی مثل کک و شپش محفوظ می داشت، از صخره ها بالا می رفت، و با وقاری لرزان روی اسبهای کوچکی که بسختی از خودش بزرگتر بودند سوار می شد. در یک ایستگاه خانمی از طایفة مکدانلد روی زانویش نشست و او را بوسید. جانسن گفت: «این کار را دوباره انجام دهید و بگذارید ببینیم کدام یک زودتر خسته می شویم.» در 3 اکتبر این هیئت با کشتی نسبتاً روباز برای طی یک مسافت شصت وپنج کیلومتری تا جزیرة کال به راه افتاد و از آنجا به جزیرة مال رفت. در 22 اکتبر به خاک اصلی (سرزمین اسکاتلند) بازگشتند، و از آنجا از طریق آرگایل شر، از راه دامبارتن و گلاسگو، به اوخینلک رفتند (2 نوامبر). در آنجا جانسن با پدر بازول آشنا شد. پدر بازول از جانسن با احترام پذیرایی کرد، ولی تأسف خود را از تعصبات ضد اسکاتلندی وی اظهار داشت. آنها درگیر بحثی چنان شدید شدند که بازول از یادداشت کردن آن امتناع ورزید. بعدها بازول مهین جانسن را دب اکبر یعنی (خرس بزرگ) نامید، که پسرش با لطف خاص آن را نه به معنی «خرس بزرگ»، که به عنوان «کهکشان نبوغ و دانش» تعبیر کرد. مسافران در 9 نوامبر یعنی هشتادوسه روز پس از عزیمت از ادنبورگ، دوباره به این شهر رسیدند. آنها با نگاه به پشت سر و در نظر گرفتن مشقاتی که تحمل کرده بودند، «از ته دل به هذیان گوییهای آن خیالبافانی که سعی کرده بودند ما را به مزایای به اصطلاح واقعی وضع طبیعی متقاعد کنند، خندیدیم.» جانسن در 22 نوامبر از ادنبورگ خارج شد و در بیست و ششم به لندن رسید. در 1775 اثری تحت عنوان سفری به جزایر غربی اسکاتلند منتشر ساخت؛ این اثر حتی به اندازة گزارش حک و اصلاح شده و منقح بازول تحت عنوان یادداشتهایی دربارة یک سفر به هبریدیز با سمیوئل جانسن، که در 1785 منتشر شد، با روح و هیجان آور نبود؛ زیرا فلسفه کمتر از زندگینامه جالب است؛ ولی بعضی از قطعات آن دارای یک زیبایی آرام هستند که بار دیگر جانسن را به عنوان استاد نثر انگلیسی نشان می دهد.
در اول آوریل 1775 دانشگاه آکسفرد سرانجام بر آن شد که درجة دکترای افتخاری در حقوق مدنی را به جانسن بدهد. در مارس 1776 او برای آخرین بار نقل مکان کرد و به شمارة 8 «بولت کورت» رفت، و خانوادة جور واجورش را نیز باخود برد. او در یک حالت عجیب نشاط و شادی، نامه ای به لرد چیمبرلین نوشت (11 آوریل 1776) و از او آپارتمانی در کاخ همتن کورت خواست و گفت: «امیدوارم به مردی که افتخار اثبات حقانیت

دولت اعلیحضرت را داشته است، واگذاری پناهگاهی دریکی از بیوت معظم له ناصحیح و یا ناشایست نباشد.» لرد چیمبرلین اظهار تأسف کرد که تعداد متقاضیان بیش از حد است.
یک موفقیت دیگر باقی مانده بود. چهل کتابفروش در لندن با یکدیگر متفق شدند تا یک متن چند جلدی از شاعران انگلیسی تهیه کنند، و از جانسن خواستند هر شاعر را با زندگینامه اش معرفی کند. آنها به او اختیار دادند که شرایط این قرارداد را خودش تعیین کند. او 200 لیره مطالبه کرد؛ ملون می گفت: «اگر او 1000 یا حتی 1500 گینی خواسته بود، کتابفروشان، که

ارزش نام او را می دانستند، بدون شک بآسانی آن مبلغ را می پرداختند.» جانسن فکر کرده بود که زندگینامه های مختصری بنویسد. او فراموش کرده بود که یکی از قوانین نگارش این است که یک قلم در حال حرکت، مانند جسم در نخستین قانون نیوتن، به حرکت ادامه می دهد، مگر اینکه بر اثر فشارهایی از خارج، مجبور شود آن وضع را تغییر دهد. او دربارة شاعران کم اهمیت تر با اختصاری قابل تحسین مطلب نوشت، ولی در مورد میلتن، ادیسن، و پوپ عنان قلم خود را آزاد گذاشت و مقالاتی بترتیب در 60، 42، و 102 صفحه نوشت، که در زمرة زیباترین نمونه های نقد ادبی در زبان انگلیسی هستند.
نظر او دربارة میلتن از نفرتش نسبت به پیرایشگران، سیاست آنها، و شاهکشی آنها متأثر بود. او هم نثر و هم نظم میلتن را خواند و او را «یک جمهوریخواه نیشدار و ترشرو» نامید. مقاله ای که دربارة پوپ نوشت (در نخستین چاپ، بالغ بر 373 صفحه) آخرین ضربه ای بود که در دفاع از سبک کلاسیک در اشعار انگلیسی، توسط بزرگترین وارث آن سبک در نثر انگلیسی وارد شد. او، که یونانی را خوب می دانست، عقیده داشت که ترجمة ایلیاد توسط پوپ این اثر هومر را حتی بهتر از اصل نشان داده است. او از «مرثیه» اثرگری تمجید کرد، ولی قصاید او را به عنوان اینکه پر از ترکیبات افسانه آمیزند نپسندید. هنگامی که ده جلد کتاب زندگی شاعران در 1779-1781 منتشر شدند، پاره ای از خوانندگان از قضاوتهای غیرمتعارف ولی موثق جانسن، عدم حساسیت وی نسبت به زیباییهای ظریفتر شعر، تمایل وی به اینکه شاعران را از روی گرایش اخلاقی اشعار و زندگیشان ارزشمند یا بی ارزش بدانند، شدیداً ناراحت شدند. والپول گفت: «دکتر جانسن بدون شک غیر از تعصبات خاله زنکی خود، نه سلیقه دارد، نه گوش شنوا، نه ضابطة قضاوت.» او «این وزن سنگین بر روی چوب پا»1 را مورد مسخره قرار می داد و می گفت: «مثل این است که وی آثار نویسندگان را تنها به این خاطر خوانده است که کلمات چند هجایی

(لغات بزرگ) را از آنها کش برود.» پس چرا این زندگی شاعران از هر محصول دیگر قلم جانسن با وسعت و علاقة بیشتری خوانده می شود؟ شاید به خاطر همان تعصبات و صراحت ابراز آنها. او نقد ادبی را به صورت نیرویی زنده درآورد، و با تنبیهات خویش تقریباً اموات را دوباره زنده کرد.

زنده ماندن پس از مرگ معاصران خود موجب نوعی غرور پنهانی است، ولی در عوض تنهایی ناشی از آن انسان را زجر می دهد. مرگ هنری ثریل (4 آوریل 1781) آغاز پایان

---

1. منظور حجیم بودن جانسن از یک سو، و تفرعن او از سوی دیگر بود. ـ م.

برای جانسن بود. جانسن به عنوان یکی از چهار نفر وصی او انجام وظیفه کرد، ولی از آن پس دیدارهایش از خانوادة ثریل رو به کاهش گذاردند، خانم ثریل مدتها پیش از مرگ شوهرش، از فشاری که نیاز جانسن به دقت و توجه و گوشهای شنوا برای گفته هایش براو وارد می آورد احساس خستگی می کرد. آقای ثریل خرس اسیر خود را در چارچوب طرز رفتاری نسبتاً معقول نگاه داشته بود، ولی (به طوری که بیوه اش شکایت داشت) «وقتی که هیچ کس نبود جلو ابراز تنفرهای او را بگیرد، فوق العاده مشکل بود کسی را پیدا کرد که جانسن بتواند با وی به صحبت بپردازد و پیوسته در مرز نزاع قرار نداشته باشد. ... این گونه حوادث بیش از حد تکرار می شدند، و من ناچار شدم ... به باث بروم، زیرا می دانستم آقای جانسن به دنبالم به آنجا نخواهد آمد.»

نشریة مورنینگ پست با اعلام این خبر که پیوند ازدواج میان جانسن و خانم ثریل کاملاً محتمل است، اوضاع را بدتر کرد. بازول یک «قصیده اثر سمیوئل جانسن به خانم ثریل، دربارة ازدواجشان که گمان می رود قریب الوقوع باشد» به سبکی مضحک نوشت. ولی در 1782 جانسن هفتاد و سه سال داشت، و خانم ثریل چهل و یک سال. ازدواج این زن با ثریل به میل خودش صورت نگرفته بود. ثریل اغلب نسبت به او تسامح می ورزید، و خانم ثریل هم هرگز به طور جدی به وی علاقه مند نشده بود. در این هنگام، وی انتظار داشت که دوست بدارد و دوستش بدارند. او در سنی بود که زنان تمایل شدیدی به نوعی مؤانست جسمی توأم با ادراک دارند. حتی قبل از مرگ شوهرش، او به گابریل پیوتتسی که به دخترانش درس موسیقی می داد علاقه ای پیدا کرده بود. پیوتتسی در ایتالیا متولد، و در 1776 در انگلستان متوطن شده بود؛ وی در این هنگام چهل ودو سال داشت. هنگامی که خانم ثریل نخستین بار او را در مهمانیی که دکتر برنی داده بود ملاقات کرد، ادای شیوه های خاص او را، که پیانو می نواخت، درآورد. ولی برازندگی رفتار، خلق و خوی دوستداشتنی، و هنرمندیش در

موسیقی او را به صورت تضادی آرامبخش نسبت به جانسن درآورده بود. اینک که خانم ثریل آزاد بود، خود را تسلیم ماجرای عشقی کرد. او تمایل خود را به ازدواج مجدد نزد چهار دخترش که هنوز زنده بودند اعتراف کرد. آنها به وحشت افتادند؛ ازدواج مجدد بر انتظارات مالی آنها اثر می گذاشت؛ ازدواج با یک موسیقیدان، آن هم با یک کاتولیک پیرو کلیسای رم، به مقام اجتماعی آنها لطمه می زد. آنها به مادر خود التماس کردند که در تصمیم خود تجدید نظر کند. مادرشان کوشید، ولی موفق نشد. پیوتتسی آقامآبانه رفتار کرد: به ایتالیا رفت (آوریل 1783) و تقریباً یک سال از او دور ماند. وقتی بازگشت (مارس 1884) و خانم ثریل را هنوز مشتاق یافت، تسلیم شد. دخترها بازهم رضایت ندادند و به برایتن نقل مکان کردند.
در 30 ژوئن خانم ثریل کتباً به جانسن اعلام داشت که او و پیوتتسی قرار است ازدواج کنند. جانسن در 2 ژوئیه 1784 چنین پاسخ داد:

خانم:
اگر نامة شما را درست تعبیر کنم، شما به نحوی شرم آور ازدواج کرده اید. اگر این ازدواج تاکنون سرنگرفته است، بگذارید بار دیگر با یکدیگر صحبت کنیم. اگر شما از بچه ها و مذهب خود دست کشیده اید، خداوند زشتی عمل شما را ببخشد. اگر شما از حسن شهرت و کشور خود دست کشیده اید، خدا کند حماقت شما زیان بیشتری به بار نیاورد. اگر کار اخیرالذکر هنوز صورت نگرفته است، من، که شما را دوست داشته و بر شما ارج و احترام نهاده و خدمت کرده ام، من که مدتهای مدید شما را در میان زنان مقدم برهمه تصور کرده ام، از شما تقاضا می کنم پیش از آنکه برای سرنوشتتان راه بازگشتی نباشد، یک بار دیگر شما را ببینم.
من زمانی، خانم، باوفاترین ارادتمند شما بودم.
اس. جانسن
خانم ثریل از کلمة «شرم آور» به عنوان توهینی به نامزدش، بشدت ناراحت شد. او در تاریخ 4 ژوئیه به جانسن پاسخ داد: «تا زمانی که شما عقیدة خود را دربارة آقای پیوتتسی تغییر نداده اید، بگذارید دیگر با هم صحبت نکنیم.» خانم ثریل در تاریخ 23 ژوئیه با پیوتتسی ازدواج کرد. همة مردم لندن در محکوم دانستن وی با جانسن همعقیده بودند. در 11 نوامبر جانسن به فنی برنی گفت: «من هرگز دربارة او صحبت نمی کنم و مایلم دیگر هیچ وقت دربارة او چیزی نشنوم.»
این وقایع می بایستی به سرزندگی روبه زوال جانسن لطمه زده باشند. او خوابیدن را به نحوی روز افزون مشکل می یافت، و برای تسکین دردها و آرامش اعصاب خود به تریاک متوسل می شد. در 16 ژانویه 1782

«پزشک خاص» وی، رابرت لوت، درگذشت. بعد نوبت چه کسی بود؟ جانسن پیوسته از مرگ هراس داشت. در این هنگام این هراس، و اعتقادش به جهنم، سالهای آخر عمرش را به صورت آمیزه ای از غذاهای سنگین و وحشتهای مذهبی درآوردند. به دکتر ویلیام ادمز، استاد کالج پمبروک، گفت: «من می ترسم یکی از کسانی باشم که آمرزیده نخواهند شد؛» و وقتی ادمز از او پرسید منظورش از آمرزیده نشدن چیست، او فریاد برآورد «به دوزخ رفتن، آقا، و عذاب همیشگی کشیدن.» بازول نمی توانست از مقایسة وضع روحی جانسن با آرامشی که هیوم بی اعتقاد با آن به پایان عمر خود نزدیک شده بود خودداری کند.
در 17 ژوئن 1783 جانسن به سکتة مختصری دچار شد که خودش آن را چنین توصیف کرد: «یک سردرگمی و عدم تشخیص درسرم، که فکر می کنم نیم دقیقه طول کشید. ... قدرت تکلم از من سلب شد. دردی احساس نمی کردم.» یک هفته بعد او آن قدر بهبود یافته بود که در «باشگاه» شام صرف کند، و در ماه ژوئیه نزدیکان خود را با سفرهای کوتاهی به راچیستر و سالزبری به حیرت آورد. با صدای بلند به هاکینز گفت: «من چه مردی هستم که دست کم سه

بیماری دارم – فلج، نقرس، و تنگی نفس-، واینک می توانم از مصاحبت دوستانم لذت ببرم.» ولی در ششم سپتامبر خانم ویلیامز درگذشت و تنهایی او غیرقابل تحمل شد. او که «باشگاه» را نامکفی می یافت (زیرا چندتن از اعضای قدیمی آن – گولدسمیث، گریک، وبوکلارک – مرده بودند و بعضی از اعضای جدید خلاف ذوق و سلیقة او بودند) در دسامبر 1783 «باشگاه شب» را تأسیس کرد، که در یک آبجو فروشی در خیابان اسکس تشکیل جلسه می داد. درآنجا هر آدم با سروپایی می توانست هفته ای سه شب با پرداخت 3 پنی وارد شود و به صحبت او گوش دهد. او از رنلدز دعوت کرد که به این باشگاه بپیوندد، ولی رنلدز امتناع کرد. هاکینز و دیگران عقیده داشتند که باشگاه جدید «در حکم نزول شأن آن قدرتهایی بود که باعث ذوق و شوق شخصیتهای والامقامتر شده بودند.»
در سوم ژوئن 1784 به قدرکافی حالش خوب بود که با بازول به لیچفیلد و آکسفرد سفر کند. بازول پس از بازگشت به لندن، رنلدز و دیگر دوستان را وادار کرد که از وزیر دارایی درخواست کنند پولی تأمین کند تا جانسن بتواند با آن برای سلامت مزاج خود به ایتالیا برود. جانسن گفت ترجیح می دهد مستمریش دو برابر شود. وزیر دارایی امتناع کرد. در 2 ژوئیه بازول عازم اسکاتلند شد و دیگر جانسن را ندید.
تنگی نفس، که برطرف شده بود، بازگشت و استسقا به آن افزوده شد. در نوامبر 1784 به بازول نوشت: «نفسم خیلی زود می گیرد، و آبی که در

اعضای بدنم جمع می شود روبه افزایش است.» رنلدز، برک، لنگتن، فنی برنی، و دیگران برای آخرین وداع نزدش آمدند. جانسن وصیتنامة خود را نوشت. او 2000 لیره از خود به جای گذارد که 1500 لیرة آن برای مستخدم سیاهپوستش به ارث گذاره شد. پزشکانی چند به معالجة وی پرداختند، بدون اینکه حاضر شوند از او حق المعالجه ای بگیرند. او از پزشکان تقاضا کرد که به پاهایش عمیقتر نیشتر بزنند، ولی آنها این کار را نکردند. وقتی پزشکان رفتند، او یک نیشتر یا قیچی را عمیقاً به ماهیچة پای خود فرو کرد به امید اینکه آب بیشتری از آن خارج کند و ورم دردناک آن را کاهش دهد. مقداری آب خارج شد، ولی بیش از سیصدو پنجاه گرم خون هم با آن آمد. عصر آن روز، 13 دسامبر 1784، او چشم از جهان فروبست. یک هفته بعد، جسدش را در وستمینسترابی به خاک سپردند.

او عجیب ترین شخصیت، حتی عجیبتر از سکارون یا پوپ، در تاریخ ادبیات بود. دوست داشتن وی در آشنایی نخستین مشکل است. او رقت قلب خود را با خشونت می پوشانید، و زمختی طرز رفتارش با شایستگی و معقول بودن کتابهایش رقابت می کرد. هیچ کس تا این حد مورد تحسین قرار نگرفت و این قدر کم از دیگران تمجید نکرد. ولی هرچه از سن ما بیشتر بگذرد، عقل و حکمت بیشتری در گفته هایش می یابیم. او عقل و حکمت خود را با گفتارهای مبتذل را محصور می داشت، ولی گفتارهای مبتذل با نیرو و یا رنگ وروی گفتار خود به مقام مضمونهای

نغز ارتقا می داد. ما ممکن است او را به سقراط، که وی نیز به کوچکترین انگیزه ای لب به سخن می گشود و به خاطر گفته هایش در خاطره ها باقی مانده است، تشبیه کنیم. هر دو آنها مزاحمان تحرک آوری بودند، ولی سقراط سؤال می کرد و جوابی نمی داد، جانسن سؤالی نمی کرد و به هر سؤالی جواب می داد. هر دو آنها از اهل علم تقاضا داشتند که ستارگان را به امید خود رها کنند و به مطالعة انسانها بپردازند. سقراط مانند یک فیلسوف و بالبخند با مرگ روبه روشد، و جانسن با رعشة مذهبیی که با دردهای توانفرسایش برابری می کرد.

اینک هیچ کس او را کمال مطلوب نمی داند. ما می توانیم درک کنیم چرا اشراف انگلستان – بجز لنگتن و بو کلارک – از او احتراز می کردند و شیخوخیت وی را نادیده می گرفتند. ما درک می کنیم که او چگونه می توانست کاسه و کوزة نجیبزادگان یا اشیای قیمتی ستراوبری هیل را به هم بریزد. او برای زیبایی ساخته نشده بود، ولی این خدمت را کرد که بعضی از ما را از ظاهرسازی و ریاکاری و فوران احساسات بترساند، و وا دارد که با اوهامی کمتر دربارة طبیعت بشر یا نشئه های آزادی به خود بنگریم. می بایستی در وجود مردی که رنلدز، برک، و گولدسمیث می توانستند طی

هزار و یک شب به سخنان او گوش دهند، چیزی دوستداشتنی، و در وجود کسی که می توانست الهامبخش یک زندگینامة بزرگ باشد و یک هزار و دویست صفحة آن را با آثار پردوام حیات پرکند، چیزی مسحور کننده وجود داشته باشد.

VIII – مرگ بازول

هنگامی که «خرس بزرگ» مرد، خیل ادب دوستان به گردش جمع شدند تا از جسدش توشه ای به دست آورند. خود بازول شتابی به خرج نداد؛ او مدت هفت سال روی کتاب زندگی سمیوئل جانسن کارکرد؛ ولی در سال 1785 اثر خود به نام یادداشتهایی دربارة یک سفر به هبریدیز با سمیوئل جانسن را منتشر ساخت. این اثر ظرف یک سال سه بار به چاپ رسید. هستر ثریل پیوتتسی، که مطالبی دربارة گفته ها و شیوه های جانسن جمع آوری کرده بود، در این هنگام از روی این یادداشتها اثری تحت عنوان قصه های کوتاه مرحوم سمیوئل جانسن، دکتر در حقوق، در مدت بیست سال آخر عمرش (1786) انتشار داد. در این کتاب کوچک او تصویری از میهمان خود ترسیم کرد که از آنچه به طور روزانه در یادداشتهای خویش ترسیم کرده بود، کمتر دوستانه بود. بدون شک، آخرین نامه های جانسن اثر زخمی پردوام بر جای گذارده بودند.

مدعی بعدی که وارد این میدان شد – به استثنای بیش از ده داوطلبی که اینک فراموش شده اند – زندگی سمیوئل جانسن بود، که در پنج جلد نفیس توسط سرجان هاکینز در 1787 منتشر شد: هاکینز به قدر کافی به عنوان یک وکیل دعاوی موفقیت یافته بود که در 1772 عنوان شهسواری دریافت دارد، و دانش کافی داشت که اثر خوبی به نام تاریخ موسیقی به رشتة

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1142

تحریر درآورد (1776). او در تأسیس «باشگاه آیوی لین»(1749) به جانسن پیوست و از اعضای اصلی این باشگاه بود. پس از مشاجره ای که میان او و برک درگرفت، این باشگاه را ترک گفت، و این کارش باعث شد که جانسن لقب «مرد باشگاهی نشدنی» را به او بدهد؛ ولی جانسن دوست او باقی ماند، اغلب از او نظر می خواست، و او را یکی از وصیهای خود تعیین کرد. کمی پس از مرگ جانسن، گروهی از کتابفروشان از هاکینز خواستند که نسخه ای از آثار دکتر را تنظیم کند و زندگینامه ای در مقدمة آن قرار دهد. این زندگینامه به این علت مورد انتقاد قرار گرفت که معایب جانسن را بدون ترحم آشکار می ساخت؛ و بازول هم بعداً در مورد صحت آنها ابراز تردید کرد؛ ولی «اتهاماتی که به آن وارد می شود در یک محاکمة منصفانه قابل اثبات نیستند.» تقریباً همة معایبی که به جانسن نسبت داده شده بودند مورد توجه معاصران دیگر نیز قرار گرفته بودند.

خانم پیوتتسی با انتشار نامه هایی به مرحوم سمیوئل جانسن و نامه هایی از او (1788) به این ضیافت بازگشت. همة این نامه ها دلفریب بودند، زیرا نامه های جانسن (بجز نامة آخری که خطاب به بانوی از دست رفته

اش بود.) بمراتب بیش از گفته های وی، دارای کیفیات انسانی بودند. در خلال این احوال، بازول، در فواصل دعاوی حقوقی و مجالس باده گساری، با شکیبایی مشغول تلاش بر روی آن چیزی بود که تصمیم داشت آن را به صورت زندگینامه ای غیرقابل رقابت درآورد. او کمی پس از نخستین ملاقات خود با جانسن (1763)، یادداشت برداری از مذاکرات جانسن را آغاز کرده و نقشة نوشتن زندگی سمیوئل جانسن را در همان سالهای نخستین، یعنی 1772، پیش خود کشیده بود؛ این دوران تدارک صبورانه تا این حد مطول و پرزحمت بود. او بندرت در محل یادداشت برمی داشت و نمی توانست تندنویسی کند؛ ولی این کار را برای خود به صورت یک اصل درآورد که پس از بازگشت به اطاق خویش، محفوظاتش را دربارة آنچه روی داده یا گفته شده بود برکاغذ یادداشت کند. بازول نوشتن زندگی سمیوئل جانسن را در 9 ژوئیه 1786 در لندن آغاز کرد. در شهر به این سو و آن سو می دوید و از دوستان جانسن که هنوز زنده بودند اطلاعاتی جستجو می کرد. ادمند ملون، پژوهندة آثار شکسپیر، به او کمک کرد تا یادداشتهای بسیار زیاد و درهم ریختة خود را تفکیک و تنظیم کند؛ و به هنگامی که بازول بر اثر عیاشی، اندوه، و مرگ همسرش در هم شکسته شده بود و به نظر می رسید در شرف تسلیم داشتن خود به زنان و مشروب است، شهامت او را تقویت کرد. بازول در 1789 نوشت: «نمی توانید تصور کنید که من در تنظیم و ترتیب انبوهی بسیار عظیم از مطالب، تکمیل آنچه از قلم افتاده، و جستجو برای اوراق مدفون در توده های گوناگون، چه زحمت و سردرگمی و عذابی متحمل شده ام، و همة این کارها علاوه بر زحمت نوشتن و تنقیح مطالب بوده اند. چند بار به فکر افتاده ام از این کار دست بکشم.» او از زندگی و نامه های گری اثر ویلیام میسن این فکر را به دست آورد که داستان را در فواصل

معین با نامه های قهرمان خود زینت دهد. بازول عمداً به گردآوری جزئیات پرداخت، و احساس می کرد که این جزئیات مجموعاً تصویری کامل و گویا ترسیم خواهند کرد. قطعات جمع آوری شده به صورت یک شرح وقایع، که از نظر زمان تنظیم شده بودند، و یک کل به هم پیوسته با هم ترکیب شدند. آیا نوشته های بازول با واقعیت منطبق بودند؟ خودش مدعی بود که چنین است. «من در ثبت وقایع مربوط به او چنان دقیق هستم که هر مطلب بی اهمیت باید منطبق به حقیقت باشد.» هر جا امکان داشته باشد که ما گزارش وی را دربارة گفته های جانسن با توصیفهای دیگر مقایسه کنیم، از نظر حقایق، گزارش او درست به نظر می رسد، هرچند نه کلمه به کلمه. مقایسة دفترچة یادداشت وی با زندگی سمیوئل جانسن نشان می دهد که بازول خلاصه ای را که خود از گفته های جانسن می نوشت به صورت نقل

قول مستقیم در می آورد، و با این عمل خود، گاهی گفته های جانسن را گسترش می داد، گاهی فشرده می کرد، گاهی بهبود می بخشید، گاهی هم آنها را از واژه های نامربوط مبرا می ساخت و بعضی «کلمات چهار حرفی» (مستهجن) را به ابعاد محترمانه ای گسترش می داد. گاهی وی حقایقی را که در مورد خودش مساعد نبودند حذف می کرد. او مدعی نبود که همة حقایق را دربارة جانسن گفته است، ولی وقتی هنه مور از او تقاضا کرد پاره ای از زمختیهای جانسن را ملایمتر کند، او جواب داد که «حاضر نیستم چنگالهای جانسن را قطع کنم یا برای ارضای کسی ببری را به گربه ای تبدیل کنم.» در واقع، او معایب ارباب خود را به همان نحو کاملی که دیگران نشان داده بودند آشکار ساخت، ولی در دورنمای کلی برجستگی آنها را کاهش داد. سعی کرد تا آنجا که علاقة شخصی و اصول شایستگی اجازه می داد، جانسن را به طور کامل نشان دهد. می گفت: «من اطمینان کامل دارم که شیوة زندگینامه نویسی من که نه تنها تاریخچه ای از پیشرفت ‹قابل اعتنای› جانسن در سراسر جهان و معرفی آثارش به دست می دهد، بلکه چشم اندازی از ذهن وی در نامه ها و مذاکراتش ارائه می کند کاملترین شیوة زندگینامه نویسی است که می تواند به فکری خطور کند؛ و ‹بیشتر› از هر اثر دیگری که تاکنون انتشار یافته است، جنبة ‹زندگی› خواهد داشت.»

سرانجام این اثر در دو جلد بزرگ در مه 1791 از چاپ خارج شد. این زندگینامه بلافاصله به عنوان یک گنجینة منحصر به فرد مورد شناسایی قرار نگرفت. بسیاری از اشخاص از اینکه بازول مذاکرات خصوصی آنان را، که نمی شد گفت همیشه قابل تحسین بود، گزارش داده بود، سخت ناراحت بودند. لیدی دیانا بوکلارک توانست در این کتاب بخواند که چگونه جانسن وی را زنی فاحشه خوانده بود؛ رنلدز متوجه شد که جانسن وی را به خاطر افراط در میخواری مورد سرزنش قرار داده بود؛ برک پی برد که جانسن صداقت سیاسی وی را مورد سئوال قرار داده و او را قادر به بلند کردن فاحشه دانسته بود؛ خانم پیوتتسی و خانم الیزابت مانتگیو براثر نیشی که خورده بودند، روی درهم کشیدند. هوریس والپول نوشت: «دکتر بلگدن

درست می گوید که این یک نوع جدید افترا زدن است که از طریق آن انسان می تواند، با گفتن اینکه یک شخص مرده فلان و بهمان سخن را دربارة یک شخص زنده گفت، هرکس را مورد هتاکی قرار دهد.» عدة دیگری جزئیات را بیش از حد، بسیاری از نامه ها را بی اهمیت، و بعضی از صفحات را کسل کننده یافتند. اما بتدریج مردم انگلستان متوجه شدند که بازول یک شاهکار آفریده و به زندگی خود تا حدودی علو مقام بخشیده

است.
پدرش در 1782 درگذشته و او با درآمد سالی 1600 لیره ارباب اوخینلک شده بود. او ارباب مهربانی از آب درآمد، ولی بیش از آن به زندگی شهری عادت کرده بود که مدت زیادی در اوخینلک بماند. در 1786 اجازهٔ وکالت در دادگاههای انگلستان را یافت و از آن پس بیشتر وقت خود را در لندن گذراند. رنلدز تک چهرهٔ وی را در آن سال کشید و او را مطمئن به خود و گستاخ، بابینیی که برای بوبردن از هرگونه رازی مناسب بود، نشان داد. گاهی همسرش همراه وی به لندن می رفت، ولی معمولاً در اوخینلک زندگی می کرد. همسرش در 1789 در آنجا در سن پنجاه ویک سالگی، در حالی که مراقبت وی از بازول و بچه هایش او را فرسوده کرده بود، درگذشت. بازول شش سال پس از او زنده ماند، شش سالی که توأم با نزول شأن روبه افزایش بود. او بکرات کوشش کرد که بر نیاز خود به مشروب فایق شود، ولی موفق نشد. در 19 مه 1795 در سن پنجاه وشش سالگی در لندن درگذشت، و جسدش برای تدفین به اوخینلک برده شد. گناهانش درحال حاضر در افکار مردم باقیند، ولی هنگامی که ما بار دیگر بزرگترین زندگینامه را بخوانیم، این گناهان را فراموش خواهیم کرد.
وقتی نگاهی به گذشته کنیم و قرن هجدهم را در ادبیات انگلستان مورد توجه قرار دهیم، در می یابیم که این قرن بیش از هرچیز دیگر قرن نثر بود، از ادیس، سویفت، و دفو گرفته تا سترن، گیبن، و جانسن؛ درست همانطور که قرن هفدهم قرن شعر بود، از هملت و دان گرفته تا درایدن و بهشت مفقود. پیشرفت علوم و فلسفه، انحطاط مذهب و تشریفات مذهبی، و احیای وحدتها و خویشتنداریهای کلاسیک، حرارت را به سردی گرایش داده و جریان نیروی تخیل و آرمانها را سد کرده بودند؛ پیروزی عقل در حکم شکست شعر، چه در فرانسه و چه در انگلستان، بود. با این وصف، سرزندگی و تنوع ادبیات منثور انگلیسی در قرن هجدهم بیش از حد کفایت جبران پایبندی افراطی به قواعد سرد و بیروحی را می کرد که بر شعر آن قرن حکمفرما بود. براثر کارهای ریچارد سن وفیلدینگ، رمان، که قبل از آنها عبارت بود از سرهم کردن یک سلسله ماجراهای شیادان و ولگردان، صورت توصیف و انتقاد از زندگی و مطالعه ای در آداب، اخلاقیات، و خصوصیات اخلاقی به خود گرفت که از نوشته های تاریخنویسان، که در شرح احوال کشورها مردم را از یاد می بردند، روشن کننده تر بود. و چه نفوذ ادیبی می توانست در آن دوران با تأثیر ریچاردسن بر پروو، روسو، دیدرو، وگوته برابری کند؟
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1145
اگر ادبیات انگلستان در قرن هجدهم نمی توانست با ادبیات قرن هفدهم آن برابری، یا با بلندپروازی دوران الیزابت همگامی کند، زندگی مردم

انگلستان برروی هم، پس از فتوری که در شهامت ومشی ملی در دوران بازگشت خاندان استوارت پدپد آمد، حرکت صعودی خود را بازیافت. از زمان شکست آرمادا، انگلستان چنین جوش و خروش وسیعی از فعالیت و سیاست را احساس نکرده بود. سالهای ما بین روی کار آمدن چتم تا مرگ پسرش، شاهد آن بود که انقلاب صنعتی انگلستان را با فاصلة بسیار، از لحاظ خلاقیت و قدرت اقتصادی، در پیشاپیش رقبای خود قرارداد، و شاهد آن بود که پارلمنت انگلستان ضمن محدود کردن اختیارات پادشاه خود، قاره ها را تسخیر می کرد. در این هنگام امپراطوری عظیم انگلستان بنا نهاده شد، در این هنگام در تالارهای مجلس عوام چنان فصاحتی طنین افکن می شد که اروپا از زمان سیسرون به بعد نشنیده بود. در این هنگام، درحالی که فرانسه به خاطر آزاد ساختن امریکا خود را ورشکست می ساخت و برای تحقق بخشیدن به رؤیاهای خویش سرهای مردم خود را از تن جدا می کرد، انگلستان همة منابع فکری و ارادی خود را به کار بست تا مسیر تکامل را بدون انقلاب طی کند و در حالی که در اقتصاد و سیاستمداری پیروزمند و مافوق همه بود، پا به قرن نوزدهم گذارد.

کتاب هفتم

سقوط فرانسه فئودال

1774-1789

فصل سی و چهارم :شکوه آخرین - 1774-1783

۱ – وراث تاج و تخت: 1754-1774

لویی شانزدهم سومین فرزند دوفن لویی دو فرانس بود. دوفن، که تنها پسر مشروع لویی پانزدهم بود، لویی فر به نام داشت، زیرا شکمپرست بود. او سعی می کرد با شکار، شنا، قطع اشجار، چوب بری، و واداشتن خود به هنرهای یدی، چاقی خود را برطرف کند. در سراسر عمر خود احساس احترام خویش را نسبت به کلیسا حفظ کرد؛ عزیزترین دوستانش کشیشان بودند، و از زناکاریهای پدر خود عمیقاً شرمنده بود. زیاد مطالعه می کرد، از جمله آثار مونتسکیو و روسو را خواند؛ این نظر را پیدا کرد که «پادشاه جز مباشر درآمدهای کشور چیزی نیست؛» او حاضر نشد در فرانسه سفر کند، زیرا می گفت «همة وجود من ارزش آن هزینه ای را ندارد که این سفر برای مردم بیچاره در برخواهد داشت.» اینکه چه مقدار از خصوصیات اخلاقی، عادات، و اندیشه های او به لویی شانزدهم رسید، بسیار شایان توجه است.

همسرش ماری-ژوزف اهل ساکس با فضیلت و نیرومند بود و هشت بچه برای او آورد، از جمله: لویی-ژوزف ملقب به دوک دو بورگونی، که در 1761 طی حادثه ای کشته شد؛ لویی اوگوست ملقب به دوک دو بری متولد 23 اوت 1754، که بعداً لویی شانزدهم شد؛ لویی- ستانیسلاس ملقب به کنت دو پرووانس متولد 1755، که بعداً لویی هجدهم شد؛ و شارل- فیلیپ ملقب به کنت د/ آرتوا متولد 1757، که بعداً شارل دهم شد. وقتی پدرشان در 1765 درگذشت، لویی اوگوست، که یازده سال داشت، وارث تاج و تخت شد.

او بچه ای مریض احوال، ترسو، و خجول بود، ولی سالها زندگی در نقاط روستایی و غذای ساده به او سلامت و نیرو بخشید. لویی مانند پدرش خوب بود، ولی درخشان نبود. او به ذکاوت برتر برادرانش، که ارشدیت او را کاملاً نادیده می گرفتند، رشک می برد. وی، که محجوبتر از آن بود که در برابر تعرض دیگران معامله به مثل کند، خود را با ورزش و کارهای

دستی مشغول می داشت. لویی با دقت کامل تیراندازی آموخت، و فراگرفت که چگونه در به کار بردن دستان و ابزار خود با کارگران رقابت کند. وی مهارتهای افزارمندانی را که در دربار خدمت می کردند می ستود، و دوست داشت با آنها گفتگو و کارکند، و عادات و طرز سخن گفتن آنان را تاحدودی به خود گرفت. ولی کتاب را نیز بسیار دوست داشت و علاقة خاصی به فنلون یافت در دوازدهسالگی یک دستگاه چاپ در کاخ ورسای نصب کرد و به کمک برادرانش (که در آن وقت نه و یازده سال داشتند)

حروف یک کتاب کوچک را چید که در سال 1766 تحت عنوان گفته های اخلاقی و سیاسی مقتبس از تلماک منتشر کرد. پدربزرگش از این گفته ها خوشش نمی آمد. لویی پانزدهم گفت: «به آن پسر بزرگ نگاه کنید، او مایة خانه خراب شدن فرانسه و خودش خواهد شد، ولی به هرحال من زنده نخواهم بود تا آن را ببینم.»
چگونه می شد این شاهزادة کارگر را به یک پادشاه تبدیل کرد؟ آیا امکان داشت همسری تحرک بخش یافت که به او شهامت و غرور بخشد و برایش اطفالی از نسل بوربون بیاورد؟ حکمران حاضر بیش از آن سرگرم مادام دو باری بود که به این امر توجهی کند؛ ولی شوازول، وزیر خارجه، ایامی را که در دربار وین گذرانده بود و همچنین یک مهیندوشس با روح به نام ماریاآنتونیا یوزفا را، که در آن هنگام (1758) سه سال داشت، به خاطر می آورد؛ شاید ازدواج او با لویی-اوگوست باعث می شد به اتحاد با اتریش؛ که بر اثر قرارداد صلح جداگانة فرانسه با انگلستان (1762) ضعیف شده بود، جان تازه ای بخشیده شود. پرنس فون کاونیتس افکار مشابهی را به طور محرمانه با کنت فلوریمون مرسی د/ آرژانتو، یکی از اشراف لیژکه ثروتی بسیار و قلبی رئوف داشت و سفیر اتریش در ورسای بود، در میان گذارده بود. لویی پانزدهم اندرز هماهنگ آنان را پذیرفت، در 1769 یک تقاضای رسمی برای ماری ترز فرستاد، و از ماریا آنتونیا برای لویی اوگوست خواستگاری کرد. امپراطریس با کمال میل وصلتی را که خودش نیز مدتها قبل نقشة آن را در سر می پرورانده بود تصویب کرد. دوفن، که در این امر با وی مشورتی نشده بود، به نحوی مطیعانه انتخابی را که برای وی شده بود پذیرفت. وقتی به او گفته شد که نامزدش یک شاهدخت زیباست، آهسته گفت: «خدا کند فقط صفات خوبی داشته باشد.»
ماریا آنتونیا در دوم نوامبر 1755 در وین به دنیا آمد. او بچة قشنگی نبود؛ پیشانیش بیش از حد بلند، و بینیش بیش از اندازه بلند و تیز بود؛ دندانهایش نامرتب بودند، و لب پایینش بیش از حد گوشتالود بود. ولی طولی نکشید که او پی برد که خون سلطنتی در رگهایش جریان دارد؛ طرز راه رفتن مانند یک ملکه را آموخت؛ و طبیعت، به کمک ترشحات مرموز بلوغ، او را به نحوی دلپذیر از نو قالبریزی کرد تا اینکه باموهای طلایی ابریشمین، رنگ رخساره ای «چون یاسمن و گل سرخ» و چشمان براق شیطنت بار و آبی، گردنی به سبک یونانیها اگر نگوییم لقمة مناسبی برای یک پادشاه بود، دست کم تکة لذیذی برای یک دوفن شد. سه خواهر

از پنج خواهر بزرگترش توسط امپراطریس، با مهارت، زندگیهای مرفه و مناسبی یافتند: ماریا کریستینا با پرنس آلبرت حکمران ساکس، که دوک

ساکس – تشن شد، ازدواج کرده بود؛ ماریا آمالیا با فردیناند، دوک پارما، ازدواج کرده بود؛ ماریا کارولینا ملکة ناپل شده بود. برادرشان یوزف امپراطور مشترک امپراطوری مقدس روم شده، و برادر دیگرشان، لئوپولد، مهیندوک توسکان بود. لازم بود که ماریا آنتونیا ملکة فرانسه شود.
او، که کوچکترین فرزند زندة ماری ترز بود، تاحدودی مورد بیتوجهی قرار گرفته بود. در سیزدهسالگی اندکی ایتالیایی آموخته بود. ولی نمی توانست نه فرانسه و نه آلمانی را صحیح بنویسد. از تاریخ تقریباً هیچ نمی دانست، و با آنکه گلوک معلمش بود در موسیقی پیشرفت مختصری کرده بود. وقتی لویی پانزدهم تصمیم گرفت او را به عنوان همسر نوة خود بپذیرد، اصرار کرد علیه آبله تلقیح شود و آبه ورمون را فرستاد تا در تعلیم و تربیت وی تسریعی ایجاد کند. ورمون گزارش داد که «خصوصیات اخلاقی و عواطف قلبی او عالی هستند، و از آنچه عموماً تصور شده است، باهوشتر است، ولی تاحدودی تنبل و فوق العاده سرسری است، و آموزش به او مشکل است. ... او تا هنگامی یاد می گیرد که مایة سرگرمیش فراهم باشد.» ولی رقص و جست وخیز در بیشه ها با سگهایش را دوست داشت.
امپراطریس، که براثر رنج و اندوه فرسوده شده بود، می دانست که سرنوشت اتحاد را به دستهایی که بیش از حد برای چنین مسؤولیتی ضعیفند می سپارد. مدت دو ماه پیش از ازدواج مورد نظر، او ماریا آنتونیا را در اطاق خود می خوابانید تا در خلوت شبها، مطالبی دربارة حکمت زندگی و هنر عضو خاندان سلطنتی بودن را به او تلقین کند. ماری ترز برای دخترش فهرستی از قواعدی که راهنمای طرز رفتار وی در زمینه های اخلاقی و سیاسی باشد، تنظیم کرد. او به لویی پانزدهم نامه ای نوشت و از او تقاضا کرد تا نسبت به کمبودهای عروس نابالغی که برای نوه اش می فرستد گذشت نشان دهد. او نامه ای هم برای دوفن نوشت، که گرمی نگرانی و هراسهای یک مادر از آن محسوس بود:
امیدوارم همانطور که او مایة وجد من بود، مایة خوشوقتی شما باشد. من او را برای همین منظور تربیت کرده ام، زیرا مدتها پیش بینی می کردم که او با شما سرنوشت مشترکی خواهد داشت. من در او علاقه ای به وظایفش نسبت به شما، یعنی دلبستگی پر احساس و توانایی شناخت و به کار بستن وسایل خشنود شما، برانگیخته ام. ... دختر من شما را دوست خواهد داشت، من به آن اطمینان دارم، زیرا او را می شناسم. . . خداحافظ دوفن عزیز، خوشبخت باشید و او را خوشبخت کنید. ... من غرق در اشک هستم. مادر پراحساس شما.
در 19 آوریل 1770 در کلیسای آوگوستین در وین، این دختر با نشاط و بیفکر، که چهارده سال از عمرش می گذشت، وکالتاً به عقد لویی- او گوست دوفن فرانسه درآورده شد؛ برادرش فردیناند جای دوفن را گرفت.

دو روز بعد کاروانی بزرگ، مرکب از چهل و هفت

کالسکه و 366 اسب، دفین (همسر دوفن) را از جلو کاخ شونبرون عبور داد و امپراطریس آخرین وداع را با او کرد. آهسته به دخترش گفت: «با فرانسویان چنان مهربان باش که آنها بتوانند بگویند برایشان فرشته ای فرستاده ام و» ملازمان 132 نفر ندیمه، آرایشگر، خیاط، امربر، روحانی، جراح، داروساز، آشپز، خدمه، و 35 نفر برای مراقبت از اسبان، که در سفر طولانی به پاریس چهار یا پنج بار عوض می شدند. ظرف شانزده روز، کاروان به کل در کنار رودخانة راین روبه روی ستراسبورگ رسید. در جزیره ای واقع در رودخانه، ماریا لباسهای اتریشی خود را از تن به در کرد و لباس فرانسوی پوشید. ملازمان اتریشیش او را ترک گفتند تا به وین بازگردند، و جای آنها را ملازمان فرانسوی مرکب از بانوان و خدمه گرفتند. از آن پس ماریا آنتونیا مبدل به ماری آنتوانت شد. پس از تشریفات بسیار، درحالی که توپها غرش می کردند، ناقوسهای کلیساها به صدا درآمده بودند، و مردم هورا می کشیدند، او را به ستراسبورگ آوردند. او گریست، لبخند زد، و با شکیبایی تشریفات مطول را تحمل کرد. وقتی که شهردار نطقی به زبان آلمانی آغاز کرد، او سخنش را قطع کرد و گفت: «آقایان به آلمانی سخن نگویید، از امروز من جز فرانسه زبانی درک نمی کنم.» پس از اینکه یک روز استراحت به او داده شد، کاروان پر کبکبه حرکت خود را در فرانسه آغاز کرد.
ترتیب کار چنین داده شده بود که پادشاه و دوفن با بسیاری از درباریان به کومپینی در 84 کیلومتری شمال خاوری پاریس بروند تا از موکب دوفین استقبال کنند. دوفین در 14 مه وارد شد. عروس از کالسکه ای بیرون جست، به سوی لویی پانزدهم دوید، تمام قد تعظیم کرد، و همانطور ماند تا پادشاه او را بلند کرد و با اظهاری پرلطف به او راحتی و آرامش بخشید. او گفت: «شما، خانم، از پیش عضوی از خانواده بوده اید، زیرا مادرتان روح لویی چهاردهم را دارد.»1 او پس از اینکه هر دو گونة ماری آنتوانت را بوسید، دوفن را معرفی کرد. دوفن هم همان کار را تکرار کرد، ولی شاید لذت کمتری برد. در 15 مه، کاروان مرکب (از همراهان هر دو کشور) عازم ورسای شد. در آنجا، در 16 مه 1770، یک ازدواج رسمی ازدواج نیابتی را که یک ماه قبل صورت گرفته بود تأیید کرد. آن شب جشن بزرگی در محل جدید اپرا برپا شد. پادشاه به لویی – اوگوست هشدار داد که در خوردن افراط می کند. دوفن پاسخ داد: «من همیشه بعد از یک شام خوب، بهتر می خوابم.» او همین کار را هم کرد، و کمی پس از رفتن به بستر عروسی به خواب رفت.
او شبهای متوالی با همان آمادگی خوابید، و صبحهای متوالی زود بلند شد تا

به شکار برود. مرسی د/ آرژانتو اظهار نظر کرد که رشد سریع اخیر لویی – اوگوست (از نظر جسمانی) رشد او را از نظر جنسی به عقب انداخته است، و جز انتظار کاری نمی شود انجام داد. ماری
---
1. مادر لویی چهاردهم، آن دتریش، و زنش ماری ترز آن دتریش بود.

ترز، که از این امر مطلع شد، به دخترش نوشت: «هر دوی شما خیلی جوان هستید. تا آنجا که به سلامت تو مربوط می شود، این طور خیلی بهتر است. هر دو شما نیرو خواهید یافت.» بعضی از پزشکان دوفن به وی گفتند که ورزش و غذای خوب رشد احساسات عشقی را تحریک خواهند کرد، و این گفته وضع را بدتر کرد، زیرا این دو چیز بالعکس وی را تنومندتر و خوابالودتر ساختند. سرانجام، در اواخر 1770، دوفن کوشید که ازدواج را با «وصلت» توأم کند، ولی نتوانست؛ تنها نتیجة آن دردی یأس آور بود. کنت آراندا، سفیر اسپانیا، به پادشاه خود گزارش داد: «می گویند مانعی که در زیر قلفه1 وجود دارد شروع به مجامعت را بیش از حد دردناک می کند»، یا «قلفه چنان ضخیم است که نمی تواند با انعطاف لازم برای نعوذ بازشود.» جراحان پیشنهاد کردند که مشکل را با یک عمل جراحی شبیه به ختنه برطرف کنند، ولی دوفن حاضر نشد. او تلاشهای مکرری کرد، ولی جز اینکه خود و همسرش را ناراحت و تحقیر کند، نتیجه ای نگرفت. این وضع تا 1777 ادامه یافت. احساس عدم کفایت در زناشویی دوفن، احساس حقارت وی را نسبت به خود عمیقتر کرد و احتمالاً در تبدیل وی به پادشاهی مردد و فاقد اعتماد به نفس سهمی داشت. شاید آن هفت سال سرخوردگی در ازدواج برخصوصیات اخلاقی و طرز رفتار ماری آنتوانت اثر گذارد. او می دانست که مردان و زنان دربار بیرحمانه اقبال بد وی را به مسخره می گرفتند و بیشتر مردم فرانسه، که علت آن را نمی دانستند، او را به عقیم بودن متهم می کردند. او خود را با رفتن به اپرا یا تئاتر در پاریس دلخوش می داشت، ودر تهیة لباس تا سرحد افراط به خود آزادی عمل می داد. ماری آنتوانت از تشریفات دربار، که ایجاب می کرد که وی مرتباً با درباریان درآمیزد، و همچنین از رسوم و آداب آن، سرپیچید، و دوستی نزدیک و صمیمانه با افرادی دلسوز مانند پرنسس دو لامبال را به این گونه مراسم و تشریفات ترجیح می داد. وی مدتها از صحبت کردن با مادام دو باری امتناع کرد – اعم از اینکه علتش این بوده باشد که او اخلاقیات مادام دوباری را نمی پسندید، یا اینکه رشک می برد که زنی دیگر توانسته باشد چنین به طور کامل مورد مهر پادشاه قرار گیرد و نزدش صاحب نفوذ باشد.
لویی پانزدهم در 10 مه 1774 درگذشت. درباریان شتابان به اقامتگاه

دوفن رفتند و او و دوفین را دیدند که به زانو درآمده و گریه می کنند و به دعا مشغولند. جوان نوزدهساله فریاد کشان می گفت: «آه خدایا، ما را حفظ کن! ما جوانتر از آن هستیم که بتوانیم فرمانروایی کنیم!» او به یکی از دوستانش گفت: «چه بار سنگینی! من هیچ چیز نیاموخته ام. چنین به نظر می آید که همة جهان بر روی من خراب خواهد شد.» در تمام طول روز، در ورسای، پاریس، و سپس تا آن قسمت از فرانسه که این خبر به آنجا رسید. مردان، زنان، و اطفال با شادی فریاد

---

1. قلفه، پوست نوک آلت مرد، که در مسلمانان به هنگام ختنه کردن برداشته می شود. ـ م.

کردند: «شاه مرده است، زنده باد شاه!» یک پاریسی پرامید، روی یکی از مجسمه های هانری چهارم، کلمة «رستاخیز» را حک کرد؛ پادشاه بزرگ از میان مردگان برخاسته بود تا بار دیگر فرانسه را از هرج و مرج، فساد، ورشکستگی، و شکست نجات دهد.

عیب دستگاه حکومت چه بود؟ این دستگاه به استبداد حکومت پروس و فساد حکومت انگلستان نبود؛ دستگاه اداری و حکومت ایالتی آن دارای بعضی افراد خوب، و مردان توانای بسیار بود. با این وصف، دستگاه سلطنت بوربون نتوانسته بود با رشد و توسعة اقتصادی و فکری مردم همگام باشد. انقلاب به این علت زودتر از جاهای دیگر سراغ فرانسه آمد که طبقات متوسط آن از هر ملت معاصر دیگر به مرحلة والاتری از خرد و دانش رسیده بودند؛ و افکار هشیار و برانگیخته شدة اتباعش انتظاراتی از دولت داشتند که مشخصتر از خواستهایی بودند که هریک از دولتهای آن زمان ناچار بودند آنها را بر آورند.
فردریک دوم و یوزف دوم، که سرسپردگان فلسفه و سلطنت با قدرت مطلقه بودند، مقداری نظم و کفایت وارد دستگاه سیاسی پروس و اتریش کرده بودند که در آن زمان در فرانسه ای که به سهل انگاری و راحت طلبی خاص مردم لاتینی زبان دل بسته بود وجود نداشت. «آشفتگی و اغتشاش برهمه جا حکمفرما بود.» در ورسای، شورای سلطنتی از نظر قلمرو اختیارات با وزارتخانه ها در کشمکش بود، و وزارتخانه ها به خاطر عدم تفکیک صحیح و تداخل وظایفشان به خاطر رقابت در استفاده از یک اعتبار عمومی واحد، و نبودن یک مرجع بالاتر برای هماهنگ کردن مشی آنها، با یکدیگر در جدال بودند. تقسیمات کشوری از نظر حدود اختیارات مأموران دولتی در زمینه های قضایی به یک شیوه بود؛ از نظر حوزه های امور مالی به شیوه ای دیگر؛ از لحاظ تقسیمات محلی برای امور نظامی باز به نحوی ثالث؛ و بالاخره، از حیث امور کلیسایی تقسیمات دیگری درکار بود. در هریک از حوزه های مالی، ناظر امور مالی با فرماندار و پارلمانهای محلی در کشمکش بود. در سراسر فرانسه منافع تولیدکنندگان روستایی با منافع مصرف کنندگان شهری تضاد داشت؛ ثروتمندان با فقرا، نجیبزادگان با اعضای طبقة متوسط، و پارلمانها با پادشاه در مبارزه بودند. یک هدف متحد کننده و یک ارادة حاکم مورد نیاز بود. این هدف تا سال 1792، و آن اراده تا سال 1799 حاصل نشد.
یکی از بدترین جنبه های زندگی فرانسویان، و در عین حال یکی از بهترین آنها، دستگاه قضایی آنان بود. جنوب فرانسه قوانین رومی (مقتبس از روم باستان)، و شمال فرانسه قوانین عرف و فئودال داشت. دو توکویل گفت: «اجرای عدالت پیچیده، پرهزینه، و کند بود» - هر چند که شکایت از این وضع یک شکایت عمومی است. زندانها کثیف، و مجازاتها وحشیانه بودند، و

در سال 1774 هنوز شکنجه توسط دستگاه قضایی مجاز داشته می شد. قضات غیرقابل انفصال، و معمولاً غیرقابل ارتشا و عادل بودند. سرهنری مین عقیده داشت که حقوقدانان فرانسه «از لحاظ کلیة کیفیات ویژة وکلای دعاوی، قضات، و قانونگذاران، بمراتب از همگنان خود در سراسر اروپا بهتر بودند.» آنها شغل خود را مادام العمر حفظ می کردند و حق آن را داشتند که این شغل را به پسر خود منتقل کنند. از میان آنها کسانی که بیش از سایرین توانایی داشتند، به «پارلمانهای» محلی راه می یافتند، و ثروتمندترین و متنفذترین آنها به پارلمان پاریس می رفت. تا سال 1774 «نجبای ردا» خود را از لحاظ شأن و شایستگی تنها کمی از «نجبای شمشیر» پایینتر می دانستند. اعضای این طبقه تنها افرادی را که در خانوادة یکی از این دو طبقه از نجبا (ردا و شمشیر) متولد شده بودند به «پارلمانها» راه می دادند.
مونتسکیو استدلال کرده بود که «گروههای حد وسط» میان پادشاه و مردم در حکم ترمزهای مفیدی برای قدرت خودکامه خواهند بود؛ وی نجبای صاحب زمین و طبقه قضات را به عنوان دو قدرت از این نوع، به طور مشخص ذکر کرده بود. «پارلمانها» برای ایفای این نقش بازدارنده مدعی این اختیار بودند که هر فرمان سلطنتی را که به عقیدة آنها با قوانین و حقوق مسجل انطباق یا اختلاف داشت تصویب یا رد کنند. چند «پارلمان» ایالتی، خصوصاً پارلمانهای گرنوبل، روان، و رن، اصولی نیمه دموکراتیک، گاهی همراه عبارات روسویی دربارة «ارادة عمومی» و «رضایت آزادانة ملت» ابراز می داشتند. به این ترتیب، پارلمان رن در 1788 اعلام داشت که «بشر آزاد به دنیا آمده است و افراد بشر اصالتاً برابرند.» ولی، به طور کلی، «پارلمانها» مدافعان سرسخت تمایزات و امتیازات طبقاتی بودند. مبارزات آنها با قدرت پادشاه در فراهم ساختن زمینة انقلاب مؤثر بود، ولی بتدریج که انقلاب نزدیک می شد، آنها طرف رژیم کهن را گرفتند و با سقوط آن ساقط شدند.
از جهات نظری و ظاهری، قدرت پادشاه مطلق بود. طبق سنت خاندان بوربون، پادشاه تنها قانونگذار، مرجع اصلی قوة اجرائیه و دادگاه عالی بود. او می توانست دستور دهد هر فردی در فرانسه دستگیر شود و به طور نامحدود در زندان بماند، بدون اینکه دلیلی اقامه کند یا اجازة محاکمه دهد. حتی لویی شانزدهم رئوف نیز چنین «نامه های سر به مهر»ی صادر می کرد. پادشاه دستگاه پرهزینه ای را به ارث برده بود، و این دستگاه خود را برای ادارة امور و حیثیت حکومت اجتناب ناپذیر می دانست. در سال 1774 دربار ورسای شامل خاندان سلطنت، و 886 نجیبزاده با همسران و اطفالشان بود؛ به این عده باید 295 آشپز، 56 شکارچی، 47 موسیقیدان، 8 معمار، و انواع منشیها، روحانیان، پزشکان، پیکها، و محافظان، ... که

روی هم حدود 6000 نفر می شدند، با 10,000 سرباز که در آن نزدیکیها مستقر شده بودند، افزوده شود. هریک از اعضای خاندان سلطنت برای خود دربار جداگانه ای داشت؛ بعضی از نجیبزادگان مخصوص، مانند پرنس دو کنده و پرنس دو کونتی و دوک د/ اورلئان و دوک دو
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1156
بوربون هم همین طور. پادشاه چند کاخ داشت – در ورسای، مارلی، لاموئت، مودون، شوازی، سنتوبر، سن-ژرمن، فونتنبلو، کومپینی، و رامبویه. وعادتش براین بود که از یک کاخ به کاخ دیگر نقل مکان کند و قسمتهایی از دربار نیز دنبالش روان شوند- که بدیهی است لازم بود به آنها جا و غذا داده شود. هزینة میز غذای پادشاه در 1780 به 3,660,491 لیور بالغ شد. حقوق مأموران دربار متوسط بود، ولی مزایای آنها وضعی متغیر داشت. به این ترتیب، آقای اوژار، منشی یکی از وزارتخانه ها، تنها سالی 900 لیور حقوق می گرفت، ولی اعتراف می کرد که این شغل سالی 200,000 لیور برایش درآمد خالص دارد. صدها شغل بیمسئولیت درباریان را به پول می رسانید، در حالی که زیردستان کارها را انجام می دادند؛ آقای ماشو برای اینکه سالی دوبار نامش را امضا می کرد، 18,000 لیور دریافت می داشت. دهها مستمری، که جمع آنها سالی 28,000,000 لیور می شد، نصیب نجیبزادگان سروزبان دار یا تحت الحمایه های آنها می شد. دهها توطئه در جریان بودند تا تعیین شود چه کسی باید از عنایات بی دقت و توجه پادشاه برخوردار شود. از پادشاه انتظار می رفت به خانواده های اسم و رسم دار که دچار مشکلات مالی شده بودند کمک کند، و برای دختران نجیبزاده به هنگام ازدواجشان جهیز فراهم آورد. هریک از بچه های در قید حیات لویی پانزدهم تقریباً سالی 150,000 لیور دریافت می داشت. هریک از وزیران تا سالی 150,000 لیور به عنوان حقوق سالانه می گرفتند، زیرا از آنها انتظار می رفت پذیراییهای پرهزینه ای بکنند. همة این ولخرجیها، مستمریها، هدایا، حقوقها، و مشاغل اسمی و بی مسئولیت (ولی با حقوق) از درآمدهایی پرداخت می شدند که از زندگی اقتصادی ملت به دست می آمدند. به طور خلاصه، دربار سالی 50,000,000 لیور برای فرانسه خرج داشت که، یک دهم همة درآمد دولت بود.

ماری آنتوانت ولخرجترین عضو دربار بود. او، که به یک شوهر از لحاظ جنسی ناتوان وابسته و از عواطف عاشقانه محروم بود، به هیچ گونه ارتباط نامشروعی دست نمی زد؛ خود را تا سال 1778 با البسة گرانبها، جواهر، کاخهای متعدد، اپرا، نمایشنامه ها، و مجالس رقص سرگرم می کرد. مبالغ عمده ای در قمار می باخت و با سخاوتی بیپروایانه مبالغ هنگفتی به نور چشمیها می داد. در یک سال (1783) او 252,000 لیور خرج لباس خود کرد. طراحان برایش البسة تفننی، که «لذات بدون ملاحظه»، «علائم پنهان شده» یا «تمناهای نقابدار» نام داشتند، برایش می آوردند. آرایشگران ساعتها وقت صرف سرش می کردند و مویش را چنان ترتیب می دادند که چانه اش حد وسط قدش به نظر می رسید. این «آرایش گیسوی مرتفع»، مانند تقریباً هرچیز دیگری که به او مربوط بود، برای خانمهای دربار، سپس خانمهای پاریس، و آنگاه
*****تصویر
متن زیر تصویر : مادام ویژه – لوبرن: ماری آنتوانت
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انĘŰę: صفحه 1157
خانمهای مراکز ایالالتی به صورت مد در می آمد.
علاقة شدید وی به جواهر تقریباً به صورت یک جنون درآمد. در 1774 او از بومر جواهرساز رسمی دربار سنگهای قیمتی به مبلغ 360,000 لیور خرید. لویی شانزدهم یک ردیف یاقوت، الماس، و النگو به بهای 200,000 لیور به او داد، در 1776 مرسی د/ آرژانتو به ماری ترز چنین نوشت:
با آنکه پادشاه، به مناسبات مختلف، به ملکه الماسهایی به ارزش بیش از 100,000 اکو داده است، و با اینکه علیاحضرت هم اکنون مجموعة شگرفی دارد، با این وصف مصمم شد ... گوشوارهایی چلچراغی از بومر بخرد. من از علیاحضرت این نکته را پنهان نداشتم که تحت شرایط اقتصادی حاضر عاقلانه تر بود که از چنین هزینة عظیمی احتراز شود؛ ولی او نتوانست مقاومت کند، هرچند که این خرید را با دقت انجام داد و آن را از پادشاه پنهان داشت.
ماری ترز سرزنش تندی برای دخترش فرستاد. ملکه توافق کرد که تنها در مواقع رسمی جواهرات خود را به کار برد؛ ولی مردم هیچ گاه ولخرجی مالیاتهای خود را بر او نبخشیدند، و بعدها این داستان را که وی قبول کرده بود آن گردنبند الماس مشهور را (که ماجرایش بعداً گفته خواهد شد) خریداری کند پذیرفتند.
پادشاه به این نقاط ضعف همسر خود با دیدة اغماض می نگریست، زیرا او

را تحسین می کرد و دوست داشت، و نسبت به شکیبایی او در مورد ناتوانی جنسی خودش احساس حقشناسی می کرد. او قروض قمار همسرش را از کیسة خود می پرداخت، و او را به رفتن به اپرای پاریس تشویق می کرد، هر چند که می دانست نشاط او در ملاء عام باعث ناراحتی مردمی خواهد شد که به وقار و خویشنداری خاندان سلطنت عادت کرده اند. دولت تقریباً هر هفته هزینة اجرای سه نمایش، دو مجلس رقص، و دو شام رسمی را که در دربار ترتیب می یافت می پرداخت. علاوه بر آن، ملکه در مجالس بالماسکه در پاریس یا در منازل خصوصی شرکت می کرد. این سالها (1774-1777) دورانی بود که مادرش بصراحت آن را دوران اسراف می نامید. ملکه، که از نزدیکیهای شبانة شوهرش جز شهوات تحریک شده و ارضا نشده چیزی به دست نمی آورد، او را تشویق می کرد زود بخوابد (گاهی هم ساعت را جلو می برد تا به بستر رفتن او را به جلو اندازد) تا خودش بتواند در بازیهایی که ممکن بود تمام شب طول بکشند، به دوستانش ملحق شود. او به ادبیات علاقه ای نشان نمی داد، و به هنر علاقة کمی داشت، ولی علاقه اش به نمایش و موسیقی بیشتر بود. خوب آواز می خواند، بازیگری می کرد، چنگ می نواخت، و با کلاوسن سوناتهایی از موتسارت اجرا می کرد.
از میان همة این معایب تنها یکی بود که جنبة اساسی داشت: اسراف بیفکرانة ناشی از بیحوصلگی و سرخوردگی، و معلول یک طفولیت و جوانی غرقه در ثروت و ناآگاه از فقر. پرنس دولینی (که امکان دارد بیش از آنکه تاریخنویس باشد، یک «جنتلمن» بوده باشد) مدعی

بود که طولی نکشید که ملکه از مرحلة علاقه به البسة گرانبها بیرون آمد؛ در مورد باختهای قمارش مبالغه شده، و قروضش همان قدر معلول سخاوت غیرعاقلانه بودند که از خرج کردن بیپروایانه ناشی می شد. درباریان و محافل ادبی نسبت به او به عنوان یک اتریشی نظر خصمانه ای داشتند. اتحاد با اتریش هیچ گاه مورد علاقة تودة مردم نبود ماری آنتوانت (که او را آن «زن اتریشی» می نامیدند) تجسمی از این اتحاد بود و، تا حدودی به دلایل قابل قبول، مورد این سؤظن قرار داشت که از منابع اتریش (حتی گاهی به زبان فرانسه) طرفداری می کرد. با همة اینها، سرزندگی توأم با جوانی، با روحی و عطوفتش، قلوب بسیاری را تسخیر کرد. مادام ویژه – لوبرن، که چند ماه از بارداریش می گذشت، برای کشیدن تک چهرة او آمد (1779)؛ به هنگام کار، چند لوله رنگ از دست نقاش افتاد. ملکه فوراً به او گفت خم نشود، زیرا «خیلی پیش رفته اید،» و خودش لوله های رنگ را از روی زمین برداشت. آنتوانت معمولاً باملاحظه بود، ولی گاهی، در آن لحظات خوشی بیفکرانه، طرز رفتار یا نقایص

دیگران را مورد مسخره قرار می داد، و با سرعتی بیش از حد نسبت به هر تقاضایی که از او می شد عکس العمل مثبت نشان می داد؛ «او هنوز خطر تسلیم شدن به هرگونه انگیزة خیرخواهانه را نمی دانست.»
موجودی چنین سرزنده، که در نزدش زندگی و تحرک با یکدیگر مترادف بودند، برای آهنگ آهسته و دقیق رسوم و تشریفات دربار ساخته نشده بود، طولی نکشید که وی علیه اینها بشورید و در پتی تریانون، که در 1600 متری کاخ ورسای بود، و اطراف آن به جستجوی سادگی و آسایش پرداخت. در 1778 لویی شانزدهم مالکیت بلامنازع این محل ملاقاتهای پنهانی را به ملکه عرضه داشت. در اینجا ملکه می توانست با نزدیکان خود پناه گیرد، و لویی قول داد مزاحم آنها نشود، مگر اینکه از او دعوت شود. چون در این ساختمان تنها هشت اطاق بود، ملکه دستور داد چند کلبه در نزدیکی آن برای دوستانش بسازند. او ترتیبی داد که باغهای اطراف آن را به سبک «طبیعی» طرحریزی کنند – خیابانهای پرپیچ و خم، درختان گوناگون، مخفیگاهها و یک جویبار؛ و دستور داد که برای این جویبارها، با هزینة زیاد، آب با لوله از مارلی آورده شود. همچنین برای تکمیل تجسمی روسووار از بازگشت به طبیعت، دستور داد هشت مزرعة کوچک در باغ مجاور دایر کنند که هریک از آنها از خود کلبة روستایی، خانوادة دهقانی، تودة پهن، و چند گاو داشت. در آنجا وی به لباس زنان چوپان، یعنی روپوش سفید، دستمال کردن نازک، و کلاه حصیری در می آمد و از دیدن دوشیدن شیر از پستان گاوهای برگزیده به داخل ظروف چینی ساخت سور بسیار خوشش می آمد. در پتی تریانون او و دوستانش موسیقی می نواختند، یا بازی می کردند، و روی چمن به پادشاه یا میهمانان برجسته ضیافت می دادند. در آنجا و در کاخ سلطنتی، ملکه نمایشنامه هایی روی صحنه می آورد که در بعضی از آنها خودش نقشهای مهمی ایفا می کرد – مانند نقش سوزان در عروسی فیگارو، و کولت در غیبگوی دهکده –
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1159
و پادشاه را از همه فن حریف بودن و جذبة خود به وجد می آورد.
او، که می ترسید اگر با آزادی بیش از حد با مردان در آمیزد بدنامی به بار بیاید، با زنان دوستیهایی چنان نزدیک برقرار کرد که بدنامی جنبة دیگری به خودگرفت. نخست، ماری – ترز دو ساووا- کارینیان، ملقب به پرنسس دو لامبال، زنی ملایم، غمگین، و ضعیف، بیست و یک ساله، که از دو سال قبل بیوه شده بود. شوهرش فرزند نوة لویی چهاردهم، دوک دو پانتیور، کمی پس از ازدواجش به سراغ رفیقه ها یا فواحش رفت سیفیلیس گرفت، و پس از اعتراف به گناهان خود نزد همسرش با شرح و بسطی انزجار آور درگذشت. پرنسس هرگز از عذاب طولانی آن ازدواج بهبود نیافت؛ به تشنجات عصبی و غش ادواری مبتلا شد، تا اینکه در 1792 یک توده از

مردم انقلابی او را قطعه قطعه کردند. ماری آنتوانت نخست از روی ترحم به وی علاقه مند شد، سپس عشق شدیدی به او یافت؛ او را هر روز می دید و برایش نامه های محبت آمیز – گاهی روزی دو بار – می نوشت. در اکتبر 1775 او این پرنسس را رئیس امور خاندان ملکه کرد؛ و پادشاه را، با وجود اعترافات تورگو، وادار کرد که حقوق سالانه ای به مبلغ 150000 لیور به او بپردازد. علاوه بر آن، پرنسس خویشان و دوستانی داشت که از وی تقاضا می کردند از نفوذ خود نزد ملکه و، از طریق ملکه، نزد پادشاه استفاده کند که مشاغل یا عطایایی به دست آورند. آنتوانت، پس از یک سال، عشقش نسبت به پرنسس دولامبال رو به زوال گذارد و دوست دیگری گرفت.

یولاند دو پولاسترون، همسر کنت ژول دو پولینیاک، از خانواده ای قدیمی و تهیدست بود؛ او قشنگ، ریزنقش، و طبیعی بود؛ کسانی که او را می دیدند هرگز این سوءظن برایشان پیش نمی آمد که او دارای چنان حرص و طمع مالی باشد که، مادامی که ملکه از مصاحب لطیف طبع خود لذت می یافت، تورگو از متعادل کردن بودجة کشور احساس یأس کند. هنگامی که کنتس به زایمان نزدیک شد، ملکه او را وادار کرد به لا موئت، یکی از ویلاهای سطنتی نزدیک کاخ ورسای، نقل مکان کند. در آنجا هر روز از او دیدن می کرد و تقریباً همیشه برایش هدایایی می برد. وقتی کنتس مادر شد هیچ چیز را نمی شد از او دریغ داشت: 400000 لیور برای پرداخت قروضش، 800,000 لیور به عنوان جهیز دخترش، شغل سفارت برای پدرش، پول و جواهر و پوست و آثار هنری برای خودش، بالاخره (1780) عنوان دوک و املاک بیچ برای شوهرش – زیرا کنت حسرت دوک شدن داشت. سرانجام، مرسی د/ آرژانتو به ملکه اطلاع داد که وی (ملکه) مورد سودجویی قرار گرفته است، و دوشس جدید صمیمیت وی را متقابلاً با صمیمیت خود پاسخ نمی دهد. او پیشنهاد کرد، - ملکه پذیرفت – که به عنوان یک آزمایش، ملکه از مادام دو پولینیاک بخواهد که کنت دو ودروی را، که آنتوانت از او بدش می آمد، از حلقة اطرافیان خود خارج کند. مادام امتناع کرد، و ماری آنتوانت به دوستان دیگری روی آورد. خانوادة پولینیاک به دشمنانش پیوست و یکی از منابع افتراهایی شد که به وسیلة

آنها درباریان و جزوه نویسان نام ملکه را لکه دار کردند.

تقریباً هرکاری که او می کرد برایش دشمن می تراشید. درباریان از هدایایی که وی به نور چشمیهای خود می داد متأسف بودند، زیرا مفهوم آن این بود که سهم کمتری به خودشان می رسید. آنها شکایت داشتند که ملکه آن قدر زیاد از برنامه های دربار غیبت می کند که این برنامه ها زرق و برق خود را از دست داده اند و تعداد افرادی که در آن شرکت می کنند

کاهش یافته است. بسیاری از کسانی که از هزینة سنگین البسة وی در سالهای پیش شکایت داشتند، در این هنگام از وی به خاطر اینکه مد تازه ای از لحاظ سادگی لباس متداول کرده بود، انتقاد می کردند. بازرگانان ابریشم لیون و خیاطان پاریس تهدید به ورشکستگی می شدند. او پادشاه را وادار کرده بود که دوک د/ اگیون را که رهبری طرفداران مادام دو باری را به عهده داشت، از کار برکنار کند (1775)؛ این دوک هواخواهان زیادی داشت و اینها هستة دیگری از دشمنان را تشکیل می دادند. بعد از 1776، جزوه نویسان پاریس – که بسیاری از آنان اطلاعات و پول از اعضای دربار دریافت می کردند - دست اندرکار مبارزة هتاکی بیرحمانه ای علیه ملکه شدند. بعضی از نویسندگان او را رفیقة گاه و بیگاه کلیة مردان موجود در ورسای توصیف می کردند. در یکی از این جزوه ها، که مؤاخذه ای خطاب به ملکه نام داشت، این سؤال مطرح شده بود: «چند بار شما بستر نکاح و نوازش شوهر خود را ترک گفته اید تا خود را تسلیم زنان و مردان عیاش و شهوتپرست کنید و در لذات حیوانیشان، با آنها یار و دمساز شوید؟» یک جزوة دیگر یکی از دیوارهای پتی تریانون را نشان می داد که از الماس پوشیده بود، و به این شیوه ولخرجی او را مجسم می داشت. شایعاتی در جریان بودند که وی را متهم می کردند که در جریان شورشهای مربوط به نان در 1788 او گفته است: «اگر آنها نان ندارند، کیک بخورند.» تاریخنویسان توافق دارند که وی هیچ گاه مرتکب گناه این اظهار عاری از عواطف نشد؛ و بالعکس از کیسة خود کمکهای فراوانی به مردم می کرد. حتی از اینها بیرحمانه تر، این عقیدة عمومی بود که درمیان عوام الناس جریان داشت، حاکی از اینکه وی نازاست. مادام کامپان، بانوی اول خوابگاه ملکه، چنین تعریف می کند:

وقتی در 1773 کنت د/ آرتوا صاحب پسری شد، زنان بازار و زنان ماهیفروش، که مدعی داشتن حق ورود به کاخ سلطنتی به هنگام ولادتهای خاندان سلطنت بودند، درست تا در اقامتگاه ملکه دنبالش رفتند و با خشنترین و عامیانه ترین عبارات فریاد می کشیدند که این وظیفة او بود نه وظیفة جاریش که برای تخت سلطنت وارث تأمین کند. ملکه با شتاب در را به روی این خاله زنکهای بی سروپا بست و خود را، با من، در اطاقش حبس کرد تا بر وضع نابسامان خویش بگرید.

او چگونه می توانست به مردم تفهیم کند که پادشاه از لحاظ جنسی ناتوان است؟

فرانسه منتظر ماند تا امپراطور مقدس روم بیاید و این معضل را بگشاید. در آوریل 1777 یوزف دوم با نام مستعار کنت فون فالکنشتاین وارد ورسای شد. او عاشق ملکه شد و گفت: «اگر

تو خواهرم نبودی، من بدون تردید بار دیگر ازدواج می کردم تا مصاحبی چنین دلفریب داشته باشم.» و او به برادرشان لئوپولد نوشت:
من ساعتهای متوالی با او گذرانده ام و متوجه گذشت این ساعات نشده ام. او زنی جذاب و قابل احترام است، تا حدودی جوان، کمی بیفکر، ولی اساساً نجیب و با فضیلت. ... او همچنین با روح و آنچنان تیزهوش است که مرا متعجب ساخت. نخستین عکس العمل وی همیشه صحیح است؛ اگر او طبق همین عکس العمل نخستین عمل می کرد ... و به شایعات کمتر توجه می کرد، ... نقص نداشت. وی تمایل شدیدی به خوشی و لذت دارد و چون سلیقة وی شناخته شده است، از ضعفش سوء استفاده می شود. ...
ولی او تنها به خوشی و لذت فکر می کند، به پادشاه علاقه ای ندارد، و از بادة اسراف و تبذیر این کشور سرمست شده است. ... او پادشاه را بزور به کارهایی وا می دارد که مایل نیست انجام دهد. به طور خلاصه، او نه وظایف یک همسر را انجام می دهد، نه وظایف یک ملکه را.
ملکه توضیح داد که چرا او و پادشاه در اطاقهای جداگانه می خوابیدند؛ پادشاه مایل بود زود به خواب برود، و هر دو آنها عاقلانه تشخیص می دادند که از تهییجات جنسی احتراز جویند. یوزف از پادشاه دیدن کرد و از او خیلی خوشش آمد. او به لئوپولد نوشت: «این مرد کمی ضعیف است، ولی سفیه نیست. دارای اندیشه ها و قضاوتی معقول است، ولی وضع فکری و جسمانیش رقت انگیز است. او به نحوی معقول صحبت می کند، ولی به یادگرفتن تمایلی ندارد و فاقد کنجکاوی است؛ ... در حقیقت هنوز «روشن نشده» و هنوز فکرش شکل نگرفته است.» امپراطور طوری با لویی صحبت کرد که هیچ کس جرأت نکرده بود با او صحبت کند. او متذکر شد اشکالی که در پوست قسمت جلو آلت تناسلی وی وجود دارد با یک عمل جراحی ساده، هر چند دردناک، قابل برطرف کردن است؛ و پادشاه در برابر کشور خود این دین را دارد که صاحب فرزند شود. لویی قول داد که تسلیم چاقوی جراحی شود.
یوزف پیش از خروج از ورسای، یک صفحه «دستورالعمل» برای ملکه نوشت. این سند بسیار قابل توجه است:
توداری مسنتر می شوی و دیگر نمی توانی جوانی را بهانه کنی. اگر بیش از این [در اصلاح خود] تأخیر کنی، چه برسرت خواهد آمد؟ ... وقتی پادشاه تو را نوازش می کند، وقتی با تو صحبت می کند، آیا ناراحتی و حتی انزجار از خود نشان نمی دهی؟ آیا هیچ فکر کرده ای خصوصیتها و دوستیهای تو چه تأثیری ... باید بر مردم داشته باشند؟ ... آیا عواقب وحشتناک بازیهای تقدیر، افرادی را که در این بازیها گردهم جمع می شوند، و سازی را که آنها کوک می کنند، سنجیده و سبک سنگین کرده ای؟
یوزف دربارة علاقه ملکه نسبت به مجالس بالماسکة پاریس، به او چنین

نوشت:
چرا با یک مشت اشخاص بی بندوبار، فاحشه، و بیگانه درهم می آمیزی، به متلکهای آنها گوش می دهی، و شاید خودت هم متلکهای مشابهی می گویی؟ این کار چقدر رکیک است! ... پادشاه تمام شب در ورسای تنها گذارده می شود، و تو با اجتماع درمی آمیزی و با
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1162
رجاله های پاریس قاطی می شوی. ... من به سعادت تو که می اندیشم، واقعاً به لرزه درمی آیم، زیرا در دراز مدت این سعادت نمی تواند عاقبت خوبی داشته باشد، و انقلاب بیرحمانه ای روی خواهد داد، مگر اینکه علیه آن اقداماتی بکنی.
ملکه تحت تأثیر سرزنشهای او قرار گرفت. پس از اینکه یوزف رفت، او برای مادرش نوشت: «عزیمت امپراطور خلئی ایجاد کرده است که من نمی توانم آن را پرکنم. من در آن مدت کوتاه چنان احساس سعادت می کردم که اینک تمام آن به نظرم مانند یک رؤیا می رسد. ولی آنچه برایم مانند رؤیا نخواهد بود، اندرز خوبی است ... که به من داده و برای همیشه برقلبم نقش بسته است.» آنچه واقعاً باعث اصلاح وی شد اندرز نبود، بلکه مادر شدن بود. زیرا لویی در تابستان 1777، ظاهراً بدون هیچ نوع داروی بیهوشی، خود را تسلیم یک عمل جراحی کرد که کاملاً موفقیت آمیز از آب درآمد. او بیست و سومین سالروز تولد خود را (23 اوت 1777) سرانجام با تصرف کردن همسر خود جشن گرفت. احساس غرور و خوشوقتی می کرد، و به یکی از عمه های دوشیزة خود به طور محرمانه گفت: «من از این خوشی لذت بسیار می برم، و متأسفم که مدتی چنین مدید از آن محروم بودم.» ولی ملکه تا آوریل 1778 باردار نشد. او این موضوع را به شیوة شیطنت آمیز خود به پادشاه اعلام داشت و گفت: «اعلیحضرتا، آمده ام شکایت کنم که یکی از اتباعتان آن قدر جسارت پیدا کرده است که به شکم من لگد می زند.» وقتی لویی متوجه منظور او شد، وی را در آغوش خود گرفت. در این موقع وی بیش از هر زمان دیگر هوسهای ملکه را برمی آورد و خواهشهایش را انجام می داد. روزی ده بار از اقامتگاه وی دیدن می کرد تا از آخرین اعلامیه دربارة پیشرفت وارث مورد انتظار اطلاع یابد. و ماری آنتوانت، که دستخوش دگرگونی مرموزی از لحاظ جسمی و روحی شده بود، به پادشاه گفت: «من می خواهم زندگیم از این پس غیر از گذشته باشد، من می خواهم یک مادر باشم، از بچة خود پرستاری، و خود را وقف آموزش او کنم.»
ملکه پس از رنج غمباری که یک قابلة مرد ناآزموده آن را بدتر کرده بود، در 19 دسامبر 1778 بچة خود را به دنیا آورد. والدین متأسف بودند که این بچه دختر است، ولی پادشاه خوشحال بود که دروازه های زندگی گشوده

شده است، و اطمینان داشت که بموقع خود پسری هم به دنیا خواهد آمد. مادر جوان از این رو شادی می کرد که آرزویش برآورده شده است. او به ماری ترز (که اینک وارد آخرین سال زندگی خود می شد) نوشت: «مادر عزیزم می تواند خیلی از طرز رفتار من راضی باشد. اگر من درگذشته مستحق سرزنش بودم، به این علت بود که روحیه ای بچگانه داشتم و بیفکر بودم. ولی اکنون من خیلی معقولترم، و خیلی خوب می دانم وظیفه ام چیست.» نه درباریان و نه مردم عادی این تغییر روحیه و طرز رفتار ملکه را باور نمی کردند، ولی کنت دوسگور نوشت: «این یک حقیقت پذیرفته شده است که او بعد از تولد

نخستین فرزندش، زندگی با قاعده تر، و توجه جدیتر به امور را آغاز کرد. او دقت بیشتری می کند که از آنچه امکان دارد باعث بدنامی شود اجتناب ورزد. میهمانیهای پرسروصدایش با فواصل زیادتری تشکیل می شوند و کمتر روح و سرور دارند. زیاده روی جای خود را به سادگی می بخشد، و جای البسة فاخر را لباسهای سادة کتانی گرفته اند.» اینکه مردم فرانسه درک نمی کردند که آن دختر لوس و بیپروا مادری رقیق القلب و با وجدان شده است قسمتی از مکافات طولانی ماری آنتوانت بود. هیچ چیز از دست نمی رود، ولی برای هرچیز باید بهایی پرداخت شود.
او می دانست که قوانین فرانسه زنان را از رسیدن به تخت سلطنت مستثنا می داشت. او از بارداری مجدد استقبال به عمل آورد، و دعا کرد که صاحب پسری شود؛ ولی دچار سقط جنینی چنان دردناک شد که بیشتر موی سرش را از دست داد. بار دیگر کوشید، و در 22 اکتبر 1781 پسری به دنیا آورد که لویی-ژوزف-گزاویه نامیده شد. بدبینان در مورد نسبت این طفل ابراز تردید می کردند، ولی پادشاه خوشوقت آنها را نادیده می گرفت؛ او فریاد برآورد: «پسرم دوفن! پسرم!»

لویی از همه جهت بجز سن با همسر خود فرق داشت. ملکه برازنده، زبر و زرنگ، شیطان، تحریک پذیر، پرجوش و خروش، سبکسر، مسرف، خودنما، مغرور، و همیشه یک ملکه بود؛ لویی دست و پا چلفتی، بیتحرک، مردد، عبوس، آرام، زحمتکش، صرفه جو، بیتکلف، کمرو، و هر دزه از وجودش غیر از یک پادشاه بود. او به روز، کار، و شکار علاقه داشت؛ ملکه به شب، میزورقبازی، و رقص دل بسته بود. با این وصف، پس از سالهای آزمایشی نخستین، این ازدواج نافرخنده نبود. ملکه وفادار، و پادشاه علاقه مند بود، و به هنگام حدوث اندوه، آنان یک روح در دو پیکر می شدند.
خطوط چهرة پادشاه منظم بودند؛ اگر او می توانست وزن بدن خود را تحت مراقبت قرار دهد، امکان داشت خوش سیما باشد. قدش بلند بود، و اگر به هنگام راه رفتن شانه های خود را به جلو و عقب حرکت نمی داد و گامهایش سنگین نبودند، امکان داشت ظاهری شاهانه داشته باشد. دید چشمانش ضعیف بود و این امر به نابرازندگیش می افزود. موهایش بندرت مرتب بودند. مادام کامپان می گفت: «وی به ظاهر خود شدیداً بیتوجه بود.» عضلانی و نیرومند بود و یکی از امربران خود را با یک دسته بلند می کرد؛ با ولع بسیار غذا می خورد؛ درمیخواری افراط نمی کرد، ولی گاهی غذاهایی که می خورد او را مست می کردند و ناچار می بایستی او را در رفتن به بستر کمک کنند. احساسات تند و پرشور در وجود او کم بودند، کمتر دچار نشئة لذت و غایت درد و رنج می شد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1164
از فرانسویانی که احاطه اش کرده بودند، یعنی کسانی که برای تیز فکر شدن تربیت یافته بودند و به منظور کسب آمادگی برای نکته گویی تعلیم دیده بودند، احساس ناراحتی می کرد؛ ولی در محاورات خصوصی، اشخاصی مانند یوزف دوم را با بسط اطلاعات و سلامت قضاوت خود تحت تأثیر قرار می داد. به سخنان پرنس هانری پروس، برادر فردریک کبیر، دربارة او گوش دهید:
پادشاه مرا به حیرت واداشت. ... به من گفته شده بود که به تعلیم و تربیت او توجهی نشده است، و او هیچ چیز نمی داند و روح و سرزندگی زیادی ندارد. من در صحبت با او از اینکه دیدم، جغرافیا را خیلی خوب می داند، در سیاست دارای اندیشه های سالمی است، سعادت مردم کشورش همیشه در فکر او جای دارد، و او به طور کامل دارای شعوری است که برای یک شاهزاده بیش از یک فکر درخشان ارزشمند است، به حیرت آمدم. ولی او بیش از حد نسبت به خود بی اعتماد بود.

لویی کتابخانة خوبی داشت و از آن استفاده می کرد. او انحطاط و سقوط امپراطوری روم اثر گیبن را خواند و قسمتی از آن را ترجمه کرد. ولی وقتی متوجه گرایش ضد مسیحی آن شد، این کتاب را کنار گذاشت. او تاریخ شورش اثر کلرندن را چندبار خواند، گویی که به وی الهام شده بود که خود سرنوشت چارلز اول را تکرار خواهد کرد. او گفت: «اگر من به جای او بودم، هرگز به روی مردم خود شمشیر نمی کشیدم.» برای راهنمایی سفر لاپروز به اقیانوس آرام (1785) دستورالعملهای مشروحی تنظیم کرد که وزیرانش آن را به دانشمندان فرهنگستان علوم نسبت می دادند. او با وزارتخانه های مختلف، خصوصاً در امور داخلی، در تماس نزدیک بود. واشینگتن و فرانکلین به حسن قضاوت وی معترف بودند. نقاط ضعف وی بیشتر ناشی از ضعف اراده بودند تا طرز فکر، و امکان دارد با سنگینی غذاها و وزنش مرتبط بوده باشند. عدم توانایی وی به مقاومت در برابر القائات، یا اینکه پس از تعمق به عمل روی آورد، از کیفیات اساسی اخلاقش بودند. خودش اهل صرفه جویی بود، ولی ملاطفت طبعش اجازه نمی داد آن را به دیگران تحمیل کند؛ به تقاضای همسرش، با امضای خود صدها هزار فرانک می بخشید.

او از لحاظ فضیلت کمبودی نداشت، رفیقه ای نگرفت، و در دوستی، شاید بجز در مورد تورگو، وفادار بود. «کاملاً احتمال دارد که او، پس از تورگو، مردی باشد که در دوران خود بیش از همه مردم را دوست داشت.» در روز جلوس خود، از ناظر کل امور مالی خواست که 200,000 فرانک میان فقرا تقسیم کند، و افزود: «اگر با توجه به نیازهای کشور این مبلغ را زیاد تشخیص می دهید، آن را از مقرری من بردارید.» او جمع آوری «مالیات تاجگذاری» را، که آغاز یک دوران سلطنت را به صورت تحمیل تازه ای برای ملت درمی آورد، ممنوع داشت. در 1784 که پاریس دچار سیل و امراض واگیردار بود، او 3,000,000 فرانک برای کمک به مردم اختصاص داد. در یک زمستان سخت، اجازه داد فقرا در روزهای متوالی به آشپزخانه اش هجوم آورند و هرچه می خواهند بخورند. از نظر ظاهر، واقعیت، و مراعات

اصول مذهبی مسیحی بود و با دقت بسیار کلیة تشریفات و مقررات کلیسا را اجرا می کرد؛ و با آنکه به غذا علاقه مند بود، همة ایام روزة بزرگ را روزه می گرفت. بدون تعصب یا تظاهر، متدین بود؛ و با آنکه خود طرفدار سنت مذهبی و تقدس بود، همو بود که به پروتستانهای فرانسه حقوق مدنی اعطا کرد. او می کوشید تا مسیحیت را با حکومت سازش دهد – که این کار مشکلترین کار دنیاست.

با وجود علاقه اش به سادگی، ناچار بود از نظر ظاهر مانند یک پادشاه

زندگی کند: برای حضور در شرفیابیهای رسمی اجازه دهد غلامبچه ها و درباریان لباس برتنش کنند، دعای صبح را در حضور آنان بخواند، بارعام دهد، ریاست شورا را به عهده گیرد، فرامینی صادر کند، و در شامها و پذیراییها و مجالس رقص حضور یابد – هرچند که خودش نمی رقصید. ولی تا آنجا که مقام و اشتهایش اجازه می داد، او مانند هر شارمند خوبی زندگی می کرد. او با روسو همعقیده بود که هرکس باید یک حرفة یدی بیاموزد؛ خودش چند حرفه آموخت، از قفلسازی گرفته تابنایی. مادام کامپان می گوید که «او یک قفلساز معمولی را به اقامتگاه خود راه می داد و با او کلید و قفل می ساخت، و چون دستهایش براثر آن نوع کار سیاه می شدند، اغلب در حضور من، مورد عتاب و خطاب و حتی سرزنشهای تند ملکه قرار می گرفت.» او محسور همة چیزهایی بود که با ساختمان ارتباط داشتند؛ به کارگران کاخ در جابه جا کردن مصالح، تیر، و قطعات سنگ کف بندی کمک می کرد. دوست داشت در اقامتگاه خود با دستهای خویش تعمیراتی انجام دهد. او یک شوهر طبقة متوسط خوب بود. یکی از اطاقهایش حاوی آلات و ادوات جغرافیایی بود، مانند کره و نقشه – که بعضی از آنها را خودش کشیده بود. اطاقی دیگر حاوی ابزار چوبکاری بود، یک اطاق دیگر به کوره، سندان، و انواع بسیاری از ابزار آهنین مجهز بود. ماهها زحمت کشید تا یک ساعت بسیار بزرگ بسازد که ماهها، واهلة قمر (ماه)، فصول، و سالها را نشان دهد. کتابخانه اش چند اطاق را اشغال کرده بود.

مردم فرانسه او را دوست داشتند – حتی تا زمان مرگش و بعد از آن، زیرا مردم پاریس بودند نه مردم فرانسه که در 1793 با گیوتین سر از تنش جدا کردند. در آن سالهای نخستین، تحسین از وی تقریباً جنبة همگانی داشت. فردریک کبیر به د/آلامبر نوشت: «شما پادشاه خیلی خوبی دارید، و من از صمیم قلب به شما تبریک می گویم. پادشاهی که عاقل و با فضیلت است باید بیش از شهریاری که تنها شهامت دارد، مورد هراس رقبایش قرار داشته باشد.» و د/ آلامبر پاسخ داد: «او به خوب بودن، عدالت، صرفه جویی، صلح، و آرامش علاقه مند است. او درست همان چیزی است که اگر بخت با ما یاری نکرده و او را به ما نداده بود، می بایستی به عنوان پادشاه خود او را آرزو می کردیم.» ولتر هم همین عقیده را داشت و می گفت: «آنچه که لویی از زمان جلوس خود انجام داده است، او را نزد مردم فرانسه عزیز داشته است.» گوته در سنین کهولت، آغاز فرخندة سلطنت وی را به خاطر آورد و گفت:

در فرانسه یک سلطان تازه و نیکوکار بهترین توجهات خود را به رفع مفاسد بسیار، و به والاترین هدفها یعنی به استقرار یک نظام مرتب و کارآمد

اقتصاد سیاسی، صرف نظر کردن از هر گونه قدرت خودسرانه، و حکومت کردن تنها برطبق موازین قانون و عدالت اختصاص داد. روشنترین امیدها برهمة گسترده شد. و به جوانان با اعتماد، و به همة بشریت، آینده ای روشن و والامقام را نوید داد،

V – وزارت تورگو: 1774-1776

نخستین وظیفة لویی شانزدهم یافتن وزیران با کفایت و درستکار بود که بتوانند هرج و مرج دستگاه اداری و مالی را اصلاح کنند. مردم با سروصدای بلند و خواستار احضار مجدد «پارلمانها» بودند. پادشاه این پارلمانها را احضار، و موپو را، که بر آن بود تا سازمان قضایی تازه ای به جای «پارلمانها» روی کار آورد، از کار برکنار ساخت. اوژان- فردریک فلیپو، کنت دو مورپا را، که از سال 1738 تا 1749 وزیر کشور بود و به علت هجو کردن مادام دو پومپادور از کار برکنار شده بود، اینک، در سن هفتادوسه سالگی، به عنوان نخست وزیر خود برگزید. این انتخاب توأم با حسن نیت ولی بداقبالی بود، زیرا مورپا که مدت ده سال در املاک روستایی خود زندگی کرده بود، تماس با تحولات فرانسه در زمینة اقتصاد و افکار را از دست داده بود و بیش از آنکه درایت و کاردانی داشته باشد، از لطافت طبع برخوردار بود. پادشاه بیست ساله برای امور خارجی شارل گراویه، کنت دو ورژن، برای وزارت جنگ کنت کلود- لویی دو سن- ژرمن؛ و برای وزارت دریاداری آن- روبرو- ژاک تورگو، بارون دو لون، را انتخاب کرد.

در صفحات قبل، ما از تورگو به عنوان یک محقق، صاحبنظر، و سخنران در زمینة مسیحیت و پیشرفت، از دوستان فیزیوکراتها و «فیلسوفان» فرانسه، و مباشر پرفعالیت و خیرخواه دولتی در لیموژ سخن گفته ایم. «خشکه مقدسان» دربار به لویی هشدار دادند که تورگو اعتقادی به خداوند ندارد و برای دایرةالمعارف مقالاتی نوشته است؛ با این وصف، در 24 اوت 1774 پادشاه او را به حساسترین شغل دولتی یعنی ناظر کل امور مالی ترفیع داد. جای تورگو را در وزارت دریاداری گابریل دو سارتین گرفت که هزینه های سرسام آوری را صرف ساختن ناوگانهایی کرد که بعداً به آزاد کردن امریکا کمک کردند. او برای تأمین اعتبارات لازم به تورگو متکی بود.

تورگو چنان فرانسویی بود که لویی چهاردهم در کولبر یافته بود: فداکار در خدمت به کشورش، دوراندیش در نظرات خود، خستگی ناپذیر، و فسادناپذیر. او بلند قد و خوش سیما، ولی فاقد برازندگی مردانی بود که در محافل ادبی صیقل و جلا یافته بودند – هر چند که مادموازل دو لسپیناس بگرمی از او استقبال می کرد. سلامتی خود را فدای کارش کرده بود. بسیاری از اوقات که وی به خاطر نوسازی اقتصاد فرانسه زحمت می کشید، به علت نقرس در

اطاق خود زندانی بود. کوشش داشت تا اصلاحاتی را که به یک ربع قرن زمان نیاز داشتند در یک دوران کوتاه وزارت به موقع اجرا بگذارد، زیرا احساس می کرد دوران تصدیش متزلزل است. وقتی به قدرت رسید چهل و هفت سال، وقتی آن را از دست داد چهل و نه سال، و وقتی در گذشت پنجاه و چهار سال داشت.
او با فیزیوکراتها همعقیده بود که صنایع و تجارت، تا آنجا که امکان دارد، باید از قید ضوابط دولت یا اصناف آزاد باشند؛ زمین تنها منبع ثروت است؛ یک مالیات واحد برزمین منصفانه ترین و عملیترین راه تأمین درآمد است؛ و کلیة مالیاتهای غیر مستقیم باید لغو شوند. او از «فیلسوفان» فرانسه شکاکیت و رواداری مذهبیشان، اعتقادشان به عقل و پیشرفت، و امیدشان به اصلاح از طریق یک پادشاه روشنفکر را به دست آورد. اگر پادشاه مردی باخرد و حسن نیت بود و فلسفه را به عنوان راهنمای خود می پذیرفت، این امر به صورت انقلابی مسالمت آمیز درمی آمد که بمراتب بهتر از قیام خشونت آمیز و هرج ومرج آفرینی بود که امکان داشت نه تنها مفاسد قدیمی، بلکه خود نظم اجتماعی را نیز از میان ببرد. در این هنگام این «تز سلطنتی» ولتر به مورد آزمایش قرار داده می شد. به این ترتیب، «فیلسوفان» فرانسه با فیزیوکراتها در ابراز شادی از به قدرت رسیدن تورگو هماواز شدند.
در 24 اوت 1774 تورگو در کومپینی نزد لویی شانزدهم رفت تا از انتصاب خود به وزارت دارایی سپاسگزاری کند. او گفت: «من خود را نه فدای پادشاه، بلکه فدای مرد درستکار می کنم.» لویی، که دست تورگو را در دست خود گرفته بود، پاسخ داد: «شما راه خطا نخواهید پیمود.» آن روز عصر، وزیر نامه ای برای پادشاه فرستاد و در آن اصول برنامة خود را به این شرح بیان داشت:
هیچ گونه ورشکستگی، اعم از آشکار یا پنهان ...
هیچ گونه افزایش مالیات، و علت آن وضع مردم شما است ...
هیچ گونه وام، ... زیرا هر وام در پایان مدتی معین مستلزم ورشکستگی یا افزایش مالیات است.
برای تحقق این سه نکته، تنها یک وسیله وجود دارد و آن کاهش هزینه است به میزان کمتر از درآمد، به قدر کافی کمتر از درآمد تا هر سال بتوان از پس انداز کردن بیست میلیونی که صرف تأدیة دیون قبلی شود اطمینان داشت. بدون آن، نخستین گلوله ای که آتش شود کشور را به ورشکستگی خواهد کشانید.
(نکر بعداً به وام متوسل شد، و جنگ 1778 فرانسه را به ورشکستگی کشانید.)
تورگو پس از توجه به اینکه درآمد سالانة دولت 213,500,000 فرانک و

هزینة سالانة آن 235,000,000 فرانک است، صرفه جوییهای گوناگونی مقرر داشت و دستوراتی صادر کرد که نباید بدون اطلاع و موافقت او هیچ گونه پرداختی برای هیچ منظوری از خزانه به عمل آید. او در صدد بود تا با استقرار تدریجی آزادی فعالیت، تولید، و تجارت، به اقتصاد

تحرک بخشد. او کار خود را با تلاش در احیای کشاورزی آغاز کرد. برای احتراز از عدم رضایت در شهرها معمولاً دولت تجارت غلات را تحت نظارت درآورده و فروش آن را توسط زارع به عمده فروش، و توسط عمده فروش به خرده فروش تحت ضوابطی درمی آورد و قیمت نان را محدود می کرد. ولی پایین بودن بهایی که به دهقان پرداخت می شد او را از کشت غلة بیشتر، و دیگران را از کشاورزی بازمی داشت. اراضی قابل کشت وسیعی در فرانسه به صورت کشت نشده مانده بودند، و ثروت بالقوة ملت در سرچشمه تولید آن محدود می شد. به نظر تورگو، احیای کشاورزی نخستین گام در راه احیای فرانسه بود. آزادی کشاورزی در فروش غلة خود، به هر قیمتی که می توانست تحصیل کند، باعث افزایش درآمد، موقع، و قوة خریدش می شد او را از آن زندگی بدوی و حیوانی که لا برویر در دوران رونق سلطنت لویی چهاردهم توصیف کرده بود بیرون می آورد.
به این ترتیب، در 13 سپتامبر 1774، تورگو از طریق شورای سلطنتی فرمانی صادر کرد که به موجب آن دادوستد غله در همه جا جز پاریس، که در آن عکس العمل شهرنشینان حالت بحرانی ایجاد می کرد، آزاد اعلام شد. دو پون دو نمور برای این فرمان یک مقدمه نوشته و هدف آن را چنین توصیف کرده بود: «برای احیا و توسعة کشت زمین، که محصول آن واقعیترین و مسلمترین ثروت کشور است؛ برای حفظ وفور به وسیلة انبارهای غله و ورود غلة خارجی؛ و برای از میان بردن انحصار ... به سود رقابت کامل.» این مقدمة توضیحی فی نفسه ابداع آمیز و منعکس کنندة پیدایش افکار عمومی به صورت یک قدرت سیاسی بود. ولتر این فرمان را به عنوان آغاز یک دوران تازة اقتصادی ستود و پیش بینی کرد که این فرمان بزودی رونق و رفاه ملت را افزایش خواهد داد. او یادداشتی برای تورگو فرستاد و گفت: «مرد سالخورده و علیل فرنه از طبیعت سپاسگزار است که به او آن قدر طول عمر داده است که شاهد فرمان مورخ 13 سپتامبر 1774 باشد. او به نویسندة این فرمان احترام می گذارد، و برای موفقیت او دعا می کند.»
در این تحسین همگانی یک استثنای مشئوم وجود داشت. در بهار 1775 ژاک نکر، یک بانکدار سویسی که در پاریس زندگی می کرد، با دستنویسی تحت عنوان دربارة قانونگذاری و تجارت غله نزد تورگو رفت و سؤال کرد

آیا امکان دارد این نوشته بدون اینکه به دولت لطمه ای وارد کند، منتشر شود؟ در جزوة نکر استدلال شده بود که اگر هدف این باشد که ذکاوت برتر عده ای معدود نتواند ثروت را در یک انتها متمرکز و فقر را در انتهای دیگر تشدید کند، نظارت دولت تا حدودی لازم است. او پیشنهاد کرد که اگر آزادی تجارت بهای نان را از میزان معینی بالاتر ببرد، دولت باید عمل تنظیم و تعدیل قیمت را از سرگیرد. تورگو، که به فرضیه های خود مطمئن و طرفدار آزادی مطبوعات بود، به نکر گفت که جزوة خود را انتشار دهد و بگذارد مردم قضاوت کنند. نکر آن را منتشر کرد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1169
مردم عادی شهر جزوة او را نخواندند، ولی با او همعقیده بودند. هنگامی که در بهار 1775 بهای نان افزایش یافت، شورش در چند شهر بروز کرد. در مناطق اطراف پاریس، که جریان حمل غله به پایتخت را در دست داشتند، افرادی از یک شهر به شهری دیگر می رفتند و مردم را به شورش برمی انگیختند. دسته های مسلح انبارهای غلة کشاورزان و بازرگانان را می سوزاندند و غلة انبار شده را به داخل رودسن می ریختند. آنها کوشش کردند که از حمل غلة وارده از لوهاور به پاریس جلوگیری کنند؛ و در دوم مه گروهی از مردم را به سوی دروازه های کاخ در ورسای رهبری کردند. تورگو عقیده داشت که مأموران شهری یا ایالتی، که بر اثر پایان دادن به نظارت دولت، مشاغل خود را از دست داده بودند و هدفشان این بود که در پاریس با بروز کمبود غله بهای نان بالا رود و بازگشت به نظارت بر تجارت اجباری شود، این دسته را اجیر کرده بودند. پادشاه روی یکی از بالاخانه ها ظاهر شد و کوشش کرد صحبت کند. صدای جمعیت کلمات او را درخود فرو برد. او تیراندازی سربازان خود به جمعیت را منع داشت و دستور داد بهای نان کاهش یابد.
تورگو اعتراض کرد که این دخالت در قوانین عرضه و تقاضا اثر تلاش برای آزمایش این قوانین را زایل خواهد کرد؛ و اطمینان داشت که اگر اجرای این قوانین آزاد گذارده می شد رقابت میان بازرگانان و خبازان بزودی بهای نان را پایین می آورد. پادشاه دستور خود را برای کاهش بهای نان لغو کرد. در سوم مه گروههای خشمگین در پاریس جمع شدند و شروع به غارت نانواییها کردند. تورگو به میلیشیا در پاریس دستور داد که از نانواییها و انبارهای غله حفاظت به عمل آورند، و به هرکس که شدت عمل نشان داد تیراندازی کنند. در عین حال، او ترتیبی داد که غلة خارجی به پاریس و به بازارها برسد. انحصارگرانی که غلة خود را به انتظار افزایش قیمتها نگاه داشته بودند، براثر این رقابت وارداتی، ناچار شدند ذخایر خود را بیرون آورند. قیمت نان کاهش یافت، و شورش فرونشست. چند تن از رهبران شورش دستگیر و دو تن از آنان به دستور پلیس به دار آویخته

شدند. تورگو از این «جنگ آرد» پیروز بیرون آمد، ولی ایمان پادشاه به «آزادی عمل» متزلزل شده بود و از آن دو مورد به دار آویختن در میدان گرومتألم بود.
ولی او از اصلاحاتی که تورگو در امور مالی دولت انجام می داد خرسند بود. تنها یک روز پس از فرمان غله، وزیر شتابزده شروع به صدور دستوراتی به صرفه جویی در هزینه های دولتی، وصول مطلوبتر و مؤثرتر مالیاتها، نظارت دقیقتر بر مقاطعه کاران مالیاتی، و انتقال انحصار دلیجانها، کالسکه های پستی، و ساختن باروت، که تا آن وقت در دست افراد و مؤسسات خصوصی بود، به دولت کرد. او پیشنهاد کرد (ولی وقتی برای دایر کردن آن نداشت) یک «صندوق تنزیل»، یعنی بانکی برای تنزیل اوراق بازرگانی، قبول سپرده ها، پرداخت وام، صدور اسکناسهایی که به محض ارائه قابل پرداخت باشند، تأسیس شود.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1170
این بانک به عنوان نمونه ای برای «بانک فرانسه»، که ناپلئون در 1800 تأسیس کرد، به کار رفت. تا پایان سال 1775 تورگو 66,000,000 لیور از هزینه ها کاسته و بهرة قرضة ملی را از 8,700,000 لیور به 3,000,000 لیور کاهش داده بود. اعتبار مالی دولت چنان احیا شده بود که وی توانست 60,000,000 لیور از بانکداران هلندی با بهرة چهاردرصد قرض بگیرد و به این ترتیب قروضی را که خزانه بابت آنها از 7 تا 12 درصد بهره می داد تأدیه کند. تورگو بودجه را به مرز تعادل نزدیک کرد، و این کار را نه با افزایش مالیاتها، بلکه با کاهش فساد، ولخرجی، عدم کفایت، و اتلاف انجام داد.
او در این اصلاحات و اصلاحات دیگر کمک زیادی از مورپا دریافت نمی داشت، ولی کرتین دو مالزرب، که قبلاً از وی به عنوان حامی دایرة المعارف و روسو یاد کرده ایم، کمک زیادی به او می کرد. در این هنگام مالزرب رئیس «دادگاههای عالی عوارض و مالیات» (که با مالیاتهای غیرمستقیم سروکار داشتند) بود. در 6 مه 1775 یک «تذکاریه» برای لویی شانزدهم فرستاد و در آن بیعدالتیهای مالیاتگیری مأموران مقاطعه کاری مالیات را تشریح کرد و پادشاه را از نفرتی که اعمال این مأموران ایجاد کرده بود برحذر داشت؛ و چنین صلاح اندیشی کرد که قوانین ساده و روشن شوند؛ او گفت: «تنها قوانین ساده خوبند.» پادشاه به مالزرب علاقه مند شد و در ژوئیة 1775 او را به عنوان وزیر امور خاندان سلطنتی برگزید. این آزادیخواه سالخورده به لویی اصرار ورزید که از تورگو پشتیبانی کند، ولی به تورگو اندرز داد که در آن واحد دست به اصلاحات زیادی نزند، زیرا هر اصلاح دشمنان تازه ای به وجود می آورد. ناظر کل امور مالی پاسخ داد: «می گویید چه کنم؟ نیازهای مردم بسیار زیادند، و ما

در خانواده مان در سن پنجاهسالگی از نقرس می میریم.»
در ژانویة 1776 تورگو با شش فرمانی که به نام پادشاه صادر کرد، مردم فرانسه را سخت به حیرت آورد. یکی از این فرامین آزادی دادوستد غله در پاریس را مجاز می داشت و به کار تعدادی زیادی از ادارات که با دادوستد غله ارتباط داشتند پایان داد. مأمورانی که به این ترتیب بیکار شده بودند به دشمنانش پیوستند. دو فرمان از این شش فرمان مالیات احشام و پیه را منسوخ یا تعدیل می کرد. دهقانان شادی کردند. یک فرمان دیگر به «بیگاری» پایان ببخشید. این بیگاری عبارت بود از دوازده یا پانزده روزکار بی دستمزدی که برای ترمیم پلها، ترعه ها، و جاده ها از دهقانان بزور خواسته می شد. مقررشد از آن پس دستمزد این کار با مالیاتی برای همة اموال غیر کلیسایی پرداخت شود. دهقانان شادی، و نجبا شکایت کردند. تورگو با مقدمه ای که از زبان پادشاه بر این فرامین افزود ناراحتی بیشتری برانگیخت:
به استثنای معدودی از ایالات، تقریباً همة جاده های کشور با کار بدون دستمزد فقیرترین قسمت اتباع ما ساخته شده اند. بنابراین، همة سنگینی بار بردوش کسانی افتاده است که جز دستان خود چیزی ندارند، و تنها اندکی به جاده ها علاقه مندند. آنهایی که واقعاً علاقه مندند مالکانند، که تقریباً همة آنها اشخاص برخوردار از امتیازات می باشند، و

جاده ها برارزش املاکشان می افزایند. هنگامی که فقط اشخاص فقیر مجبور باشند این جاده ها را مرمت کنند، و وقتی این افراد ناچار باشند وقت و کار خود را بدون دستمزد بدهند، تنها سرمایه ای که آنها علیه بدبختی و گرسنگی دارند برای منفعت ثروتمندان از آنان گرفته می شود.
وقتی پارلمان پاریس اعلام داشت که از تصویب این فرمان خودداری خواهد کرد، تورگو تقریباً اعلان جنگ طبقاتی داد:
درحالی که من، مانند همیشه، نسبت به استبداد نظر مساعد دارم، مداوماً به پادشاه، به پارلمان، و اگر لازم باشد به همة ملت خواهم گفت که این یکی از آن اموری است که باید بر اساس ارادة مطلق پادشاه دربارة آن تصمیم گرفته شود؛ بدان سبب که این امر، در اصل و اساس به مثابه یک دعوای قضایی میان اغنیا و فقراست. حال ببینیم پارلمان از چه کسانی ترکیب شده است. از مردانی که در مقایسه با توده های مردم، ثروتمندند و همگی نجیبزاده اند، زیرا مشاغلشان مستلزم نجیبزادگی است. درباریان، که سروصدایشان چنین نیرومند است، از چه کسانی ترکیب شده اند؛ از اعیان بزرگ که اکثریت آنان صاحب املاکی هستند که مشمول مالیات خواهند شد. ... نتیجتاً، نه اعتراض پارلمان ... نه حتی سروصدای درباریان به هیچ وجه نباید به این امر لطمه ای بزند. ... تا زمانی که مردم در

پارلمان نتوانند حرف خود را بزنند، پادشاه پس از شنیدن حرف مردم، باید پیش خود قضاوت کند، و باید به سود مردم قضاوت کند، زیرا این طبقه از همه بدبخت تر است.
آخرین فرمان از شش فرمان حاکی از منسوخ داشتن اصناف بود. این اصناف به صورت یک طبقة اشراف کارگران درآمده بودند، زیرا تقریباً برهمة حرفه ها نظارت داشتند. آنها با مطالبة ورودیه های سنگین، ورود به اصناف را محدود می داشتند، و امکان انتخاب به استادی اصناف را از آن هم محدودتر می ساختند. مانع اختراعات می شدند، و با وضع حق العبور یا ایجاد مانع در مورد ورود محصولاتی که جنبة رقابت داشتند، دادوستد را با مشکلاتی روبه رو می ساختند. طبقة رو به گسترش «نوکاران» - یعنی کسانی که ابتکار، سرمایه، و مدیریت تشکیلاتی فراهم می آوردند ولی خواستار آن بودند که آزاد باشند هرکارگری را اعم از اینکه عضو اصناف باشد یا نه استخدام کنند، و کالاهای خود را در هر بازاری که به آن دسترسی پیدا کنند به فروش برسانند – اصناف را به عنوان انحصاراتی که مانع گسترش دادوستد بودند محکوم می شمردند. تورگو، که بسیار مایل بود توسعة صنعتی را از طریق آزاد گذاشتن اختراعات، فعالیتهای تازه، و تجارت ترویج دهد، احساس می کرد که اقتصاد ملی از جلوگیری از فعالیت اصناف سود خواهد برد. قسمتی از مقدمة این فرمان به این شرح است:
تقریباً درهمة شهرها، اشتغال به هنرها و حرفه های مختلف در دست تعداد کمی از استادان، که به صورت اصناف با یکدیگر متحد شده بودند، تمرکز یافته بود. تنها این استادان آزادی آن را داشتند که اشیای مربوط به رشتة صنعتی خاصی را که امتیاز انحصاری آن را داشتند بسازند و بفروشند. کسی که به شغل یا حرفه ای می پرداخت، نمی توانست آزادانه به آن شغل یا حرفه اشتغال ورزد مگر اینکه به سمت استادی نایل شود؛ و دستیابی به این

سمت هم تنها با تسلیم شدن به قبول مشاغل طولانی و خسته کننده، و به بهای اجحافات متعددی که وی را از قسمتی از سرمایة لازم برای دایر کردن یک کسب یا تجهیز یک کارگاه محروم می داشت امکانپذیر بود. کسانی که نمی توانستند این هزینه ها را بپردازند، به زندگی متزلزلی تحت تسلط استادکاران محکوم بودند؛ و جز زندگی کردن در فقر یا بردن صنعتی که امکان داشت برای کشور خودشان مفید باشد به یک سرزمین دیگر، چاره ای نداشتند.»
تا آنجا که اطلاعاتی در دست است، این اتهامات علیه اصناف موجه بودند. ولی تورگو همة استادکاران، کارگران ماهر، و کارآموزان را از تشکیل هرگونه اتحادیه یا انجمنی محروم کرده بود. او به آزادی فعالیتهای تازه و

تجارت اعتقاد کامل داشت، و پیش بینی نمی کرد که حق تشکل ممکن است تنها وسیله ای باشد که به کمک آن کارگران بتوانند نقاط ضعف فردی خود را روی هم بریزند و به صورت نیرویی جمعی درآورند تا بتوانند با کارفرمایان متشکل به چانه زدن بپردازند. او احساس می کرد که سرانجام همة طبقات با آزاد شدن کسبه از تضییقات فئودالی، صنفی، و دولتی نسبت به فعالیتهای تازه سود خواهند برد. همة اشخاصی که در فرانسه بودند، حتی خارجیان، برای اشتغال به هر صنعت با حرفه آزاد اعلام شدند.
در 9 فوریة 1776 این شش فرمان تسلیم پارلمان پاریس شدند. پارلمان تنها با یکی از آنها که حاکی از لغو پاره ای مشاغل بی اهمیت بود موافقت کرد؛ و از تصویب یا تأیید بقیة فرامین امتناع ورزید، و خصوصاً با پایان دادن به «بیگاری» به عنوان تخطی از حقوق فئودالی مخالفت کرد. پارلمان، که مدعی شده بود مردم را در برابر پادشاه حفظ کند، با این رأی خود را متحد کرد و به منزلة ندای اشراف اعلام داشت. ولتر با انتشار جزوه ای حاکی از حمله به «بیگاری» و پارلمان، و پشتیبانی از تورگو وارد عرصه شد؛ پارلمان دستور داد جلو جزوة او را بگیرند. بعضی از وزیران پادشاه از پارلمان دفاع کردند؛ لویی در یکی از لحظات شهامت اخلاقی خود آنان را سرزنش کرد و گفت: «می بینم که در اینجا جز آقای تورگو و خود من کسی نیست که مردم را دوست داشته باشد.» در 12 مارس، او پارلمان را به یک «بستر عدالت» در ورسای احضار کرد و به آن دستور داد که فرامین را تأیید کند. کارگران با رژه های خود پیروزی تورگو را جشن گرفتند.
ناظر کل امور مالی، که براثر بحرانهای مکرر از پای افتاده بود، آهنگ انقلاب خود را کند کرد. وقتی او آزادی تجارت داخلی را به صنعت شرابسازی گسترش داد (آوریل 1776)، تنها انحصارگران شکایت داشتند. او به پادشاه اصرار کرد که آزادی مذهب را برقرار سازد، و به دو پون دو نمور دستور داد برای مجامع انتخاباتی در هر بخش طرحی تنظیم کند. اعضای این مجامع را باید مردانی انتخاب می کردند که صاحب زمینی به ارزش 600 لیور یا بیشتر باشند؛ این مجامع محلی نمایندگی برای مجامع منطقه ای، مجامع منطقه ای نمایندگانی برای مجامع ایالتی، و مجامع ایالتی نمایندگانی برای مجمع ملی برمی گزیدند. تورگو، که عقیده

داشت فرانسه آمادگی دموکراسی را ندارد، پیشنهاد کرد به این مجامع تنها وظایف مشورتی و اداری داده شود و قدرت قانونگذاری تنها در پادشاه باقی بماند، ولی پادشاه از طریق این مجامع از اوضاع و نیازهای کشور مطلع شود. تورگو همچنین یک طرح مقدماتی دربارة تعلیم و تربیت

همگانی به عنوان پیش درآمد لازم برای داشتن اتباع روشنفکر، نه پادشاه ارائه کرد. او در پیشنهاد خود گفت: «اعلیحضرتا، من به خود اجازه می دهم بگویم که ظرف دو سال ملت شما را دیگر نمی شود شناخت، و ملت بر اثر تنویر افکار و اخلاقیات خوب برهمة کشورها برتری خواهد داشت.» این وزیر وقت، و پادشاه پول نداشت، که این اندیشه ها را به قالب عمل درآورند.
فرامین تورگو و مقدمه های آنها همة طبقات متنفذ غیر از بازرگانان و کارخانه داران را شدیداً علیه او برانگیخته بودند. کار بازرگانان و کارخانه داران براثر آزادی تازه روبه رونق گذارد. در واقع او تلاش می کرد که با وسایل مسالمت آمیز، آزادی کسبه را، که نتیجة اقتصادی اساسی انقلاب بود، جامة عمل بپوشاند. با این وصف، بعضی از بازرگانان در نهان با او مخالفت می کردند، زیرا او مزاحم انحصارات آنان شده بود. نجبا از این رو مخالف او بودند که او مایل بود همة مالیاتها را برزمین تحمیل کند، و فقرا را علیه اغنیا برمی انگیخت. پارلمان از این نظر از او تنفر داشت که پادشاه را وادار کرده بود که حق و تو آن را باطل کند. روحانیان نسبت به او عنوان یک فرد بی اعتقاد، که بندرت در مراسم قداس شرکت می کرد و طرفدار آزادی مذهبی بود، اعتماد نداشتند. مقاطعه کاران وصول مالیاتی به این علت با اومبارزه می کردند که وی می خواست از نظر وصول مالیاتهای غیر مستقیم، جای آنها را به مأموران دولتی بدهد. بانکداران از عمل او در گرفتن وام از خارج با بهرة چهاردرصد بسیار ناراحت بودند. درباریان از این جهت از اوخوششان نمی آمد که وی نسبت به ولخرجیها، مستمریها، و مشاغل بیمسئولیت (ولی با حقوق) آنان، روی خوش نشان نمی داد. مورپا، که در هیئت دولت مافوق او بود، با نظر خوشی به قدرت روزافزون و استقلال ناظر کل امور مالی نمی نگریست. سفیر سوئد نوشت: «تورگو خود را آماج ائتلافی بسیار سهمگین می یابد.»
ماری آنتوانت در آغاز از تورگو طرفداری کرد و بر آن شد تا هزینه های خود را با اقتصادیات وی وفق دهد. ولی طولی نکشید که (تا سال 1777) ولخرجیهای خود را از لحاظ البسه و هدایا از سرگرفت. تورگو هراس خود را از برداشتهای ملکه از خزانه پنهان نمی داشت. ملکه برای خوشایند خانوادة پولینیاک ترتیبی داد که دوست آنها کنت دوگین به سفارت فرانسه در لندن تعیین شود. در آنجا وی به معاملات مشکوک مالی پرداخت؛ تورگو با ورژن هماواز شد، و این دو به پادشاه اندرز دادند که وی را احضار کند. ملکه عهد کرد انتقام بگیرد.
لویی شانزدهم شخصاً دلایلی داشت که اعتماد خود را نسبت به وزیر انقلابیش از دست بدهد. پادشاه به کلیسا، نجبا، و حتی به «پارلمانها» احترام می گذاشت؛ این سازمانها در سنتها

جایگزین شده بودند، و گذشت زمان به آنها تقدس بخشیده بود. ناراحت کردن آنها در حکم سست کردن شالوده های کشور بود. ولی تورگو همة آنها را از خود بری ساخته بود. آیا امکان داشت حق به جانب تورگو باشد و دیگران همه در اشتباه باشند؟ لویی در نهان دربارة وزیر خود شکایت می کرد و می گفت: «تنها دوستان خودش شایستگی دارند، تنها اندیشه های خودش خوبند.» تقریباً هرروز ملکه یا یکی از درباریان درصدد برمی آمد که او را علیه ناظر کل امور مالی تحت تأثیر قرار دهد. وقتی تورگو از او تقاضا کرد در برابر این فشارها مقاومت کند، لویی پاسخی نداد. تورگو به خانه اش بازگشت و نامه ای به پاشاه نوشت (30 آوریل 1776) که سرنوشت خودش را برای همیشه تعیین کرد:
اعلیحضرتا، این حقیقت را از شما پنهان نمی دارم که سکوت یکشنبة گذشتة آن اعلیحضرت قلب مرا عمیقاً جریحه دار کرده است. ... تا زمانی که من می توانستم نظر مساعد آن اعلیحضرت را، نسبت به خود، با درست عمل کردن، حفظ کنم، هیچ چیز برایم بیش از حد توان مشکل نبود. امروز پاداش من چیست؟ آن اعلیحضرت می بینند برای من تا چه حد غیرممکن است علیه کسانی که بلا برسر من می آورند و با بازداشتن من ازکارهای خوبی که می توانم انجام دهم، از طریق عقیم گذاردن کلیة اقداماتم به من لطمه می زنند، توفیقی به دست آورم. با این وصف، آن اعلیحضرت نه کمکی به من می کنند نه تسلایی به من می بخشند. اعلیحضرتا، من به خود اجازه می دهم بگویم که استحقاق این وضع را نداشته ام. ...
آن اعلیحضرت ... به این عذر متعذر می شوند که تجربه ندارند. من می دانم که شما در سن بیست و دو سالگی، و در وضع کنونی خود، آموزشی را که افراد معمولی از حشر و نشر عادی با همگنان خود به دست می آورند ندارید، ولی آیا شما ظرف یک هفته یا یک ماه تجربة بیشتری خواهید داشت؛ و آیا تا زمانی که این تجربة تدریجی حاصل نشده است، شما نباید تصمیم خود را بگیرید؟ ...
اعلیحضرتا، من مقامی را که آن اعلیحضرت به من داده اند، مدیون آقای مورپا هستم و هرگز آن را فراموش نخواهم کرد، و هرگز در احترام لازم نسبت به او تعللی نخواهم ورزید. ... ولی اعلیحضرتا، آیا می دانید آقای مورپا دارای چه خصوصیات اخلاقی ضعیفی است و تا چه حد تحت نفوذ کسانی که اطراف او را گرفته اند قرار دارد؟ همه می دانند که خانم مورپا، که نیروی فکریش [از شوهر خود] بینهایت ضعیفتر و کیفیات اخلاقیش بی اندازه از او قویتر است، مداوماً ارادة او را تحت تأثیر خود قرار می دهد. ... همین ضعف است که او را وامی دارد، چنین آسان، با

سروصدای درباریان علیه من هماواز شود، و این امر مرا تقریباً از هرگونه قدرتی در وزارتخانه ام محروم می دارد. ...
اعلیحضرتا، فراموش نفرمایید این ضعف بود که سرچارلز اول را روی کندة چوب [برای گردن زدن] قرار داد ... لویی سیزدهم را به صورت یک بردة تاجدار درآورد ... و همة بدبختیهای دوران سلطنت گذشته را به وجود آورد. اعلیحضرتا، شما را ضعیف می پندارند، و گاهی اوقات خود من هم این بیم برایم پیش آمده است که خصوصیات اخلاقی شما واجد چنین ضعفی باشند. با این وصف، من در موارد مشکلتر، شما را دیده ام که شهامت واقعی از خود نشان داده اید. آن اعلیحضرت نمی توانند بدون اینکه نسبت به خود فاقد خلوص نیت باشند، به خاطر ارضای آقای مورپا تسلیم شوند.
پادشاه به این نامه پاسخی نداد. او در این هنگام احساس می کرد که باید میان مورپا و

تورگو یکی را انتخاب کند، و تورگو خواستار تسلیم تقریباً کامل دولت نسبت به ارادة خود بود. لویی در 12 مه 1776 دستوری برای تورگو فرستاد که استعفا دهد. در همان روز او با تسلیم شدن در برابر ملکه و خاندان پولینیاک، به کنت دو گین عنوان «دوک» داد. مالزرب، که خبر انفصال تورگو را شنید، استعفای خود را تسلیم داشت. لویی به او گفت: «شما آدم خوش اقبالی هستید. کاش من هم می توانستم از شغل خود دست بکشم.» طولی نکشید که بیشتر منصوبان تورگو اخراج شدند. ماری ترز از این تحولات سخت ناراحت شد، و با فردریک و ولتر همعقیده بود که سقوط تورگو مبشر سقوط فرانسه است؛ او از نقشی که دخترش در این جریان داشت بسیار متألم بود، وانکار ملکه را در مسئولیت داشتن در این ماجرا باور نمی کرد. ولتر به لا آرپ نوشت: «اینک که آقای تورگو رفته است، جز مردن کاری برای من نمانده است که انجام دهم.»
تورگو پس از انفصالش، به زندگی آرامی در پاریس روی آورد و به مطالعة ریاضیات، فیزیک، شیمی، و کالبدشناسی پرداخت. او اغلب فرانکلین را می دید، و برای او مطلبی تحت عنوان خاطراتی دربارة مالیات نوشت. بیماری نقرسش چنان شدید شد که پس از 1778 تنها به کمک چوب زیربغل راه می رفت. او در 18 مارس 1781، پس از سالها درد و ناکامی، درگذشت. اونمی توانست پیش بینی کند که قرن نوزدهم بیشتر اندیشه های او را خواهد پذیرفت و به کار خواهد بست. مالزرب با احساسات علاقه مندانه اورا چنین خلاصه کرد: «اوسر فرانسیس بیکن و قلب لوپیتال را داشت.»

جای تورگورا به عنوان ناظر کل امور مالی کلونیی دونویی گرفت که «بیگاری» و بسیاری از اصناف را بار دیگر برقرار ساخت و فرامین مربوط به غله را به موقع اجرا نگذاشت. بانکداران هلند توافق خود را در مورد وامی به میزان 60,000,000 لیور به فرانسه با بهرة چهاردرصد ملغا ساختند؛ و وزیر جدید راهی بهتر از برقرار کردن یک بخت آزمایی ملی (30 ژوئن 1776) برای کشانیدن پول به داخل خزانه نیافت. وقتی کلونیی درگذشت (اکتبر)، بانکداران پاریس پادشاه را وادار کردند کسی را که تواناترین منتقد تورگو بوده است، به خدمت بخواند.

ژاک نکر فردی پروتستان بود که در سال 1732 در ژنو به دنیا آمده بود. پدرش، که استاد حقوق در فرهنگستان ژنو بود، او را به پاریس فرستاد تا در بانک ایزاک ورنه به عنوان منشی کارکند. وقتی که ورنه از کار دست کشید، وجوهی به نکر وام داد تا بانکی از خود دایر کند. نکر منابع خود را با یک سویسی دیگر روی هم ریخت. کار آنها با دادن وام به دولت و معاملة

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1176

غله رونق گرفت. نکر در سن سی و دوسالگی ثروتمند، متشخص، و مجرد بود. آرزویش در این وقت ثروت بیشتر نبود، بلکه آرزوی مقامی بالا، فرصتی برای خدمت برجسته، و شهرتی ملی داشت. برای این کار، وی به یک همسر و یک خانواده به عنوان «تکیه گاه» به پایگاه عملیات نیازمند بود. این بود که به جلب نظر مارکیز دوورمنو، که زنی بیوه بود، پرداخت؛ مارکیز دست رد به سینه اش گذاشت، ولی سوزان کورشو، زن قشنگ و با استعدادی را که همین اواخر از ازدواج با ادوارد گیبن جسته بود، برایش از ژنو آورد. نکر عاشق سوزان شد و در 1764 با او ازدواج کرد. علاقة زیاد متقابل آنها در طول یک زندگی پرماجرا از رنگهای روشن اوضاع درهم ریختة آن دوران پرآشوب بود، آنها روی بانک نکر خانه ای تشکیل دادند و در آنجا سوزان سالونی گشود (1765) که نویسندگان و مسئولان امور را به آنجا دعوت می کرد، به امید اینکه این دوستیها راه شوهرش را هموار و روشن کنند.

نکر فوق العاده مشتاق نوشتن بود. او این کار را در سال 1773 با تدوین اثری به نام ستایش از کولبر آغاز کرد، که فرهنگستان فرانسه به آن جایزه داد. در این هنگام از کار دست کشید و با مقالة خود تحت عنوان دربارة قانونگذاری و تجارت غله، که در رد سیاست آزادی عمل تورگو بود، وارد کشمکش سیاسی شد. این کتاب کوچک مورد تمجید دیدرو قرار گرفت؛ و امکان داد دیدرو از تکه ای از این کتاب که در آن نکر بانکدار (که آثار

روسو را خوانده بود) مانند یک سوسیالیست صحبت می کرد، خوشش آمده باشد. آنچه نکر مورد حمله قرار داد عبارت بود از:
قدرت طبقة دارا به اینکه در ازای کار، حداقل دستمزد ممکن را، که تنها برای حوایج شدید اولیه تکافو می کند، بپردازد. ... تقریباً همة مؤسسات کشوری توسط صاحبان اموال برقرار شده اند. می توان گفت که تعداد کمی از افراد که زمین را میان خود تقسیم کرده اند، به صورت یک اتحادیه و به عنوان تضمینی علیه تودة مردم قانون وضع می کردند. ... تودة مردم می توانستند بگویند: «قوانین مربوط به اموال شما برای ما چه اهمیتی دارد؟ – ما اموالی نداریم؛ یا قوانین دادگستری شما؟ – ما چیزی نداریم که از آن دفاع کنیم؛ یا قوانین آزادی؟ – اگر ما فردا کاری نکنیم، خواهیم مرد!»
در 22 اکتبر 1776، لویی شانزدهم، به توصیة مورپا، نکر را به عنوان رئیس «خزانة سلطنتی» تعیین کرد. این نام به منظور حفظ ظاهر برگزیده شده بود. بعضی از روحانیان عالیمقام به این امر که اجازه داده شود یک پروتستان سویسی بر ثروت مردم حکومت کند، اعتراض کردند. مورپا پاسخ داد: «اگر روحانیان قروض دولت را بپردازند، می توانند در انتخاب وزیران سهیم باشند.» برای سرپوش گذاردن روی واقعیت، یک کاتولیک فرانسوی به نام تابورو دو رئو به سمت ناظر کل امور مالی، و ظاهراً به عنوان مافوق نکر، انتخاب شد. بتدریج که نکر پرده از تورع برگرفت، مخالفت روحانیان فروکش کرد. در 29 ژوئن 1777 تابورو استعفا داد، و نکر به عنوان مدیرکل امورمالی منصوب شد. او از دریافت هرگونه حقوقی امتناع ورزید

و، بالعکس 2’000’000 لیور از پول خود به خزانة وام داد. هنوز عنوان وزارت از نکر دریغ می شد، و او به شورای سلطنتی راه نداشت.
نکر در محدودة خصوصیات اخلاقی و قدرت خود خوب عمل کرد. او برای رتق و فتق مسائل بانکی تعلیم یافته بود نه برای مسائل مملکتی؛ و زیاد کردن پول برایش از اداره کردن افراد سهلتر بود. او در دستگاه مالی نظم بهتر، حساب و کتاب، و صرفه جویی برقرار ساخت. بیش از پانصد شغل بیمسئولیت (ولی با حقوق) و زاید را حذف کرد و، چون از اعتماد اجتماع مالی برخوردار بود، توانست وامهایی به دست آورد که ظرف یکسال 148,000,000 لیور نصیب خزانه کردند. اصلاحات مختصری انجام داد، نابرابریهای مالیاتی را کاهش داد، وضع بیمارستانها را بهبود بخشید، و مؤسسات رهنی دایرکرد تا با بهرة کم به فقرا پول قرض داده شود. به تلاش تورگو برای جلوگیری از هزینه های دربار، خاندان پادشاه، و ملکه ادامه داد. وصول مالیاتهای غیرمستقیم به مقاطعه کاران مالیاتی اعاده شد

(1780)، ولی نکر تعدادشان را کاهش داد و آنها را مشمول دقت و مراقبت بیشتر کرد. لویی شانزدهم را بر آن داشت که اجازه دهد در بری، گرونوبل، و مونتوبان مجامع ایالتی تشکیل شوند و با ترتیب دادن اینکه در این مجامع تعداد نمایندگان طبقة سوم (طبقات متوسط و پایین) با مجموع تعداد نمایندگان روحانیان و نجبا برابر باشد، سابقة مهمی ایجاد نکرد. نکر پادشاه را بر آن داشت تا کلیة سرفها را در املاک سلطنتی آزاد کند و از کلیة اعیان فئودال بخواهد که به این عمل تأسی جویند؛ و این پیروزی قابل ملاحظه ای بود. وقتی که اعیان فئودال امتناع کردند، نکر به لویی چنین نظر داد که نظام سرفداری را کلاً در فرانسه در برابر پرداخت غرامت به اربابان منسوخ دارد، ولی پادشاه که اسیر سنتهای خود بود، پاسخ داد که حقوق مالکیت سنتی اساسیتر از آن است که با یک فرمان لغو شود. در 1780، باز هم به ترغیب نکر، پادشاه دستور داد به شکنجه توسط دستگاه قضایی پایان داده شود، از زندانهای زیرزمینی استفاده به عمل نیاید، و زندانیانی که به ارتکاب جرم محکوم شده اند از آنهایی که هنوز محاکمه نشده اند جدا، و این دو گروه از آنهایی که به خاطر بدهی بازداشت شده اند، تفکیک شوند. این موفقیتها، و موفقیتهای دیگر نخستین دوران وزارت نکر، بیش از آنچه که عموماً مورد قدرشناسی قرار گرفته اند استحقاق قدرشناسی دارند. اگر سؤال کنیم او چرا عمیقتر و سریعتر عمل نکرد، باید به خاطر بیاوریم که تورگو به خاطر اینکه خیلی شتاب داشت و بیش از اندازه در آن واحد برای خود دشمن می تراشید، مورد انتقاد قرار گرفت. نکر از این جهت که به جای افزایش مالیات اوراق قرضة ملی می فروخت، مورد انتقاد واقع شد؛ ولی او احساس می کرد که از مردم به قدرکافی مالیات گرفته می شد.

مادام کامپان، که پیوسته به وقایع هیجان انگیز در حال تکوین نزدیک بود، نحوة رفتار پادشاه با وزیرانش را بخوبی به این شرح خلاصه کرد: «تورگو، مالزرب، و نکر تشخیص

داده بودند که این شهریار، که از لحاظ عادات بیتکلف و ساده بود، با کمال میل حقوق ویژة پادشاه را فدای عظمت قابل حصول و مشخص ملت خود خواهد کرد. قلبش وی را متمایل به اصلاحات می کرد، ولی تعصبات و هراسهای وی، و نیز سر و صدای اشخاص متدین و صاحب امتیاز، او را مرعوب می کرد، و باعث می شد که از طرحهایی که علاقه اش به ملت آنها را به او القا می کرد دست بکشد.» با این وصف، او جرئت کرد که طی یک اعلامیة عمومی (1780)، که احتمالاً توسط نکر تهیه شده بود، اظهار دارد که «مالیاتهای فقیرترین قسمت اتباع ما، به نسبت، از همة قسمتهای دیگر، خیلی بیشتر افزایش یافته اند»، و اظهار امیدواری کرد که «اشخاص

ثروتمند، وقتی که در سطح عمومی [مالیات] قرار گیرند و ناچار شوند مبالغی را بپردازند که مدتها پیش می بایستی به نحوی متساویتر با دیگران در پرداخت آن سهیم می شدند، احساس نکنند که بر حقوق آنها تعدی شده است.» لویی از فکر ولتر به لرزه در می آمد، ولی روحیة آزادمنشانه اش به طور ناآگاهانه ازکاری شکل پذیرفت که ولتر، روسو، و «فیلسوفان» فرانسه به طور کلی در زمینة آشکار کردن مفاسد دیرینه، و دمیدن روح تازه به احساسات انساندوستانه ای که در گذشته با مسیحیت ارتباط داشتند انجام داده بودند. لویی شانزدهم در نیمة اول سلطنت خود اصلاحاتی را آغاز کرد که اگر ادامه پیدا می کرد و بتدریج گسترش می یافت، امکان داشت از بروز انقلاب جلوگیری کند. و در دوران سلطنت این پادشاه ضعیف النفس بود که فرانسه، که در دوران سلطنت اسلافش توسط انگلستان غارت و تحقیر شده بود، با جسارت و موفقیت به انگلستان مغرور ضربه زد و در این جریان به آزادی امریکا کمک کرد.

برای یک بار فلسفه با دیپلوماسی همعقیده شد: نوشته های ولتر، روسو، دیدرو، رنال، و دهها نفر دیگر افکار مردم فرانسه را برای پشتیبانی از مستعمرات و حمایت از آزادی افکار آماده کرده بودند، و بسیاری از رهبران امریکا – واشینگتن، فرانکلین، و جفرسن – فرزندان دوران روشنگری فرانسه بودند. به این ترتیب، وقتی که سایلاس دین به فرانسه آمد (مارس 1776) تا برای مستعمرات شورشی وامی به دست آورد، افکار عمومی بشدت نسبت به مستعمرات همدردی نشان داد. بومارشة پرشور و شوق یادداشت بعد از یادداشت به ورژن می فرستاد و به او اصرار می کرد که به امریکا کمک کند.

ورژن نجیبزاده ای بود که به نظام سلطنتی و حکومت اشرافی اعتقاد داشت، ولی نظراتش نسبت به نظامهای جمهوری و انقلابات دوستانه نبود؛ خیلی میل داشت که انتقام فرانسه را از انگلستان بگیرد. او حاضر نبود هیچ گونه کمک آشکار به امریکا را مورد تصویب قرار دهد، زیرا با وجود هزینه هایی که سارتین صرف کرده بود، نیروی دریایی انگلستان هنوز از نیروی

دریایی فرانسه نیرومندتر بود و می توانست در یک جنگ علنی بسرعت کشیتهای فرانسوی را نابود کند. ولی او به پادشاه پیشنهاد کرد که اجازة مقداری کمکهای پنهانی را بدهد. استدلال می کرد که اگر انگلستان شورش را سرکوب کند، می تواند در امریکا یا در نزدیکی آن ناوگانی داشته باشد که هروقت بخواهد، بتواند مستملکات فرانسه و اسپانیا را در دریای کارائیب متصرف شود. اگر امکان داشت شورش را طولانی کرد، فرانسه تقویت، و انگلستان ضعیف می شد، و نیروی دریایی فرانسه می توانست نوسازی خود را تکمیل کند. لویی از فکر کمک به یک انقلاب به لرزه درمی آمد و ورژن را از هرگونه عمل آشکاری که ممکن بود به جنگ با انگلستان منجر شود برحذر داشت.

درماه آوریل، ورژن به بومارشه نوشت:

ما در خفا 1,000,000 لیور به شما می دهیم و کوشش خواهیم کرد مبلغ مشابهی از اسپانیا به دست آوریم. [این مبلغ به دست آورده شد.] شما با این دو میلیون یک مؤسسة بازرگانی تأسیس خواهید کرد و، با تقبل خطرات آن، اسلحه، مهمات، تجهیزات، و همة چیزهای دیگری که امریکاییها برای ادامة جنگ لازم خواهند داشت به آنها تحویل خواهید داد. زرادخانة ما اسلحه و مهمات به شما تحویل خواهد داد، ولی بعداً شما یا به جای آنها

اسلحه خواهید داد. یا بهای آنها را خواهید پرداخت، شما از امریکاییها پول مطالبه نخواهید کرد، زیرا آنها پولی ندارند، ولی در عوض محصول خاک آنها را خواهید خواست، و ما به شما کمک خواهیم کرد تا آن را در این کشور به فروش برسانید.
بومارشه با این پول توپ، تفنگ، باروت، لباس، و تجهیزات برای 25,000 نفر خرید. این ذخایر را به بندری فرستاد که در آن سایلاس دین کشتیهای دریاستیزان امریکایی را جمع، و از نو تجهیز کرده بود. ورود این کمک، یا اطمینان به آن، اهالی مستعمرات را تشویق کرد که اعلامیة استقلال خود را صادر کنند (4 ژوئیه 1776). این اعلامیه، که به فرانسه ترجمه و با رضایت تلویحی دولت فرانسه منتشر شد، با شور و شوق «فیلسوفان» فرانسه و مریدان روسو، که در آن طنینهایی از قرارداد اجتماعی را بازشناختند، روبه رو شد. در سپتامبر، کنگرة امریکا بنجمین فرانکلین و آرثرلی را به عنوان اعضای هیئت اعزامی به فرانسه تعیین کرد تا، به دین بپیوندند، و نه تنها ذخایر بیشتر، بلکه در صورت امکان اتحادی آشکار طلب کنند.
این نخستین بار نبود که فرانکلین در اروپا ظاهر می شد. در 1724، که هنوز نوزده سال نداشت، به انگلستان رفت؛ به عنوان یک چاپگر کار کرد، دفاعیه ای از الحاد منتشر کرد ، به فیلادلفیا و به معتقدات خداشناسی بازگشت، ازدواج کرد، به فراماسونها پیوست، و به عنوان مخترع و دانشمند شهرت بین المللی به دست آورد. در 1757 به نمایندگی از طرف مجمع پنسیلوانیا، در مورد اختلاف برسرمالیات، به انگلستان فرستاده شد. پنج سال در انگلستان ماند، با جانسن و دیگر افراد سرشناس آشنا شد، از اسکاتلند دیدن کرد، هیوم و رابرتسن را شناخت، از دانشگاه سنت اندروز دانشنامه ای گرفت، و از آن پس دکتر فرانکلین نامیده شد. او بار دیگر از 1766

تا 1775 در انگلستان بود، در مخالفت با «قانون تمبر» در مجلس عوام سخنرانی کرد، و کوشید تا سازش برقرار کند، ولی وقتی جنگ را قریب الوقوع دید، به امریکا رفت. در تهیة پیش نویس اعلامیة استقلال سهمی داشت.
فرانکلین در دسامبر 1776 به فرانسه وارد شد و با خود دو نوه آورد. در این وقت هفتاد سال از عمرش می گذشت و سراپا عقل و خرد به نظر می رسید؛ همة جهانیان آن کلة بزرگ، موهای سفید کم پشت، صورتی چون قرص کامل ماه در هنگام طلوع پرفروغ آن می شناسند. دانشمندان او را غرق عزت و احترام کردند. فیلسوفان و فیزیو کراتها او را از خود خواندند، ستایشگران روم باستان در اوکینکیناتوس، سکیپیو آفریکانوس، و

هردوکاتو [مهین و کهین] را می دیدند که گویی همگی از نو قدم به عرصة وجود گذارده اند. زنان پاریس موهای خود را به صورت توده ای مجعد آرایش می دادند تا از کلاه وی، که از پوست سگ آبی بود، تقلید کنند. بدون شک آنها دربارة ماجراهای متعدد عاشقانة وی مطالبی شنیده بودند. درباریان از سادگی رفتار، لباس، و طرز صحبت وی سخت به حیرت آمدند؛ ولی به جای اینکه وی در لباس تقریباً روستایی خود مضحک به نظر برسد، نمایش پارچه های مخملی، ابریشمی، و توری خودشان بود که به صورت تلاشی بیهوده برای پوشاندن واقعیت متظاهرانه به نظر می رسید. با وصف این، آنها نیز او را پیش خود قبول کردند، زیرا وی آرمانشهری به رخ کسی نمی کشید، از روی عقل و شعور صحبت می کرد، و آگاهی کاملی نسبت به مشکلات و حقایق نشان می داد. او توجه داشت که یک پروتستان، یک خداپرست، و یک جمهوریخواه است که از یک کشور کاتولیک و یک پادشاه متدین کمک می خواهد.
او با احتیاط به کار خود می پرداخت، کسی را نمی آزرد، و همه را مسرور می داشت. نه تنها به ورژن، بلکه به میرابو «پدر» و مادام دو دفان ادای احترام کرد؛ کلة طاسش در سالونها و فرهنگستان علوم برق می زد. یک نجیبزادة جوان به نام دوک دولا روشفو کو از اینکه منشی او بود، احساس غرور می کرد. وقتی او در خیابانها ظاهر می شد، توده های مردم به دنبالش می دویدند. کتابهایش، که ترجمه و به صورت آثار کامل منتشر شده بودند، با حسن قبول وسیعی روبه رو شدند. یکی از جلدهای آن تحت عنوان سالنامة ریچارد بیچاره ظرف سه سال هشت بار تجدید چاپ شد. فرانکلین در «لژ نه خواهر» فراماسونها شرکت کرد و یک عضو افتخاری شد؛ کسانی که وی در آنجا با آنها آشنا شد، به او کمک کردند تا نظر موافق فرانسه را به اتحاد با امریکا جلب کند. ولی او نمی توانست آناً خواستار پشتیبانی آشکار دولت شود. ارتش واشینگتن در برابر سر ویلیام هاو در حال عقب نشینی بود و روحیه اش درهم شکسته به نظر می رسید. فرانکلین در حالی که به انتظار وقایع مساعدتری بود، درپاسی، از حومه های دلپذیر پاریس، رحل اقامت افکند و به مطالعه، تماس با این و آن، نوشتن مطالب تبلیغاتی بانامهای مستعار، پذیرایی از تورگو، لاووازیه، مورله، و کابانیس، و راز و نیاز با مادام د/ اودتو در سانوا و

مادام هلوسیوس در اوتوی پرداخت؛ زیرا این زنان جذبه ای داشتند که آنان را، به نحوی مصون از گذشت سنوات، جذاب می ساخت.
در خلال این احوال، بومارشه و دیگران تجهیزات و وسایل به مستعمرات می فرستادند، و افسران ارتش فرانسه برای خدمت تحت فرمان واشینگتن نامنویسی می کردند. سایلاس دین در 1776ِ نوشت: «من از

تقاضاهای افسرانی که می خواهند به امریکا بروند تقریباً به تنگ آمده ام. ... اگر من ده کشتی داشتم، می توانستم، همة آنها را با مسافران عازم امریکا پرکنم.» همة جهانیان می دانند چگونه مارکی دو لافایت نوزدهساله یک همسر فداکار و باردار را ترک گفت تا به امریکا برود (آوریل 1777)، و بدون دستمزد در ارتش اهالی مستعمرات خدمت کند. به واشینگتن اعتراف کرد: «تنها چیزی که من عطش آن را دارم، افتخار است.» او در این راه با خطرات و خفتهای بسیاری روبه رو شد، در برندیواین زخمی برداشت، در سختیهای ولی فورج سهیم شد، و مورد علاقة با حرارت واشینگتن، که معمولاً شخصی خوددار بود، قرار گرفت.
در 17 اکتبر 1777 یک نیروی پنج هزار نفری مرکب از سربازان انگلیسی و سه هزار مزدور آلمانی، که از کانادا آمده بود، در سرتوگا توسط یک ارتش بیست هزار نفری از اهالی مستعمرات مغلوب و تسلیم شد. وقتی خبر این پیروزی امریکا به فرانسه رسید، تقاضای فرانکلین، لی، و دین، در مورد اتحاد مقبولیت بیشتری در میان مشاوران پادشاه یافت. نکر با آن مخالفت کرد، زیرا نمی خواست بودجه اش، که تقریباً متعادل شده بود، براثر هزینه های جنگ برهم بخورد. ورژن و مورپا رضایت عاری از رغبت لویی شانزدهم را به این طریق به دست آوردند که به وی هشدار دادند انگلستان، که مدتهاست از کمک فرانسه به امریکا آگاه و از آن بشدت ناراحت است، ممکن است با مستعمرات خود از در آشتی درآید و تمام نیروی خویش را علیه فرانسه به کار اندازد. در ششم فوریة 1778 دولت فرانسه دو عهدنامه با «کشورهای متحد امریکا» امضا کرد که به موجب یکی از آنها روابط بازرگانی و کمک برقرار می شد، و در دیگری به طور محرمانه تصریح شده بود که اگر انگلستان به فرانسه اعلان جنگ بدهد، امضا کنندگان در دفاع با یکدیگر همدست خواهند شد، هیچ یک از این دو بدون موافقت دیگری صلح نخواهد کرد، و هردو به جنگ ادامه خواهند داد تا استقلال امریکا به دست آید.
در 20 مارس، لویی فرستادگان امریکا را به حضور پذیرفت. فرانکلین به این مناسبت جوراب ابریشمی پوشید. در ماه آوریل جان ادمز وارد شد که جای سایلاس دین را بگیرد. او با فرانکلین در پاسی زندگی می کرد، ولی این فیلسوف سالخورده را چنان سرگرم زنان یافت که وقت کمی برای کارهای رسمی باقی می ماند. او با فرانکلین نزاع کرد، سعی کرد کاری کند که او را فراخوانند، ولی موفق نشد و به امریکا بازگشت. فرانکلین به سمت وزیر مختار امریکا در فرانسه تعیین شد (سپتامبر 1779). در 1780 او در حالی که هفتاد و چهار سال داشت، بدون

اینکه نتیجه ای بگیرد، به مادام هلوسیوس که شصت ویک سال داشت

پیشنهاد ازدواج کرد.
تقریباً همة فرانسویان غیر از نکر از جنگ خوششان می آمد. او ناچار بود مبالغ هنگفتی را که فرانسه به امریکا وام می داد فراهم کند: 1,000,000 لیور در 1776، 3,000,000 در 1778، 1,000,000 در 1779، 4,000,000 در 1780، 4,000,000 در 1781، 6,000,000 در 1782. او با لرد نورث وارد تماس خصوصی شد (اول دسامبر 1779) به امید اینکه راهی برای صلح بیابد. او علاوه بر این وامها، ناچار بود برای تأمین اعتبارات مورد نیاز دولت فرانسه، ارتش، نیروی دریایی، و دربار پول فراهم کند؛ و بر روی هم از بانکداران و مردم 530,000,000 لیور قرض گرفت. او با چربزبانی روحانیان را وادار کرد 14,000,000 وام به دولت بدهد که به اقساط سالی 1,000,000 لیور قابل استرداد بود. هنوز از بالا بردن میزان مالیات امتناع داشت، هرچند که روبه راه بودن وضع طبقات بالا امکان می داد که این کار را نسبتاً بدون رنج و زحمت انجام دهد. جانشینانش بعدها شکایت کردند که او این الزام غیرقابل اجتناب را به عهدة آنان گذارد. بانکداران از این نظر طرفدار او بودند که وی در مقابل وامهایی که آنان می دادند، بهرة زیادی را که مطالبه می کردند، به آنان می پرداخت. علت این بهرة زیاد آن بود که بانکداران می گفتند با این خطر روز افزون روبه رو هستند که وامهایشان هرگز به آنان مسترد نشوند.
نکر برای ترویج اعتماد در اجتماع مالی، با موافقت پادشاه، در ژانویة 1781 اطلاعیه ای تحت عنوان گزارش وضع مالی به پادشاه منتشر کرد که هدف آن را مطلع کردن پادشاه و ملت از درآمدها و هزینه های دولت اعلام کرده بود. این گزارش با مستثناد داشتن هزینه های نظامی و سایر هزینه های «فوق العاده» و نادیده گرفتن قرضة ملی وضع را روشن نشان می داد. ظرف دوازده ماه، مردم سی هزار نسخه از این گزارش را خریدند. نکر به عنوان جادوگر امور مالی، که دولت را از ورشکستگی نجات داده بود، مورد تحسین قرار گرفت. کاترین بزرگ از گریم خواست که نکر را از «تحسین بیپایان او نسبت به گزارش و استعداد وی مطمئن سازد.» ولی درباریان از این نظر خشمگین بودند که گزارش وضع مالی به پادشاه مفاسد مالیاتی بسیاری را که مربوط به گذشته بودند، و مستمریهای بسیاری را که از خزانة دولت پرداخت می شدند آشکار ساخته بود. بعضیها این سند را به عنوان اینکه فقط در حکم ستایشی از این وزیر توسط خودش می باشد، مورد حمله قرار دادند. مورپا نسبت به نکر همان اندازه احساس حسادت یافت که نسبت به تورگو حس کرده بود، و با چند نفر دیگر در توصیة برکناری وی همدست شد. ملکه با آنکه از صرفه جوییهای نکر رنجش یافته بود، از او دفاع می کرد، ولی ورژن او را یک انقلابی خواند، و رؤسای دوایر دولتی، که بیم آن را داشتند نکر با دایر

کردن مجامع ایالتی بیشتر ریشة آنها را بکند، در این غوغا و تکاپو سهیم شدند. نکر با اعلام اینکه اگر عنوان و اختیارات کامل یک وزیر با یک کرسی در شورای سلطنتی به او داده نشود، استعفا خواهد کرد،

وسیلة سقوط خویش را فراهم کرد. مورپا به پادشاه گفت که اگر این کار انجام شود، همة وزیران دیگر از مشاغل خود دست خواهند کشید. لویی تسلیم شد و گذاشت نکر برود(19 مه 1781). همة مردم پاریس غیر از درباریان از سقوط وی متألم بودند. یوزف دوم تسلیت فرستاد. کاترین از او دعوت کرد به روسیه برود و رهبری امور مالی کشور را به عهده بگیرد.
در 12 اکتبر 1779 اسپانیا علیه انگلستان به فرانسه پیوست، و نیروی دریایی ترکیب شدة فرانسه و اسپانیا، که از 140 کشتی جنگی تشکیل می شد، اینک تقریباً با 150 کشتی نیروی دریایی انگلستان برابری می کرد، این نیرو حکمرانی بریتانیا را بر امواج اقیانوسها متوقف ساخت. این تغییر در توازن قدرت دریایی اثری حیاتی بر جنگ امریکا گذارد. ارتش اصلی انگلستان در امریکا به تعداد هفت هزار نفر، به فرماندهی لرد کورنوالیس، یک موضع مستحکم در یورکتاون در کنار رودخانة یورک در نزدیکی خلیج چسپیک در دست داشت. لافایت با پنج هزار نفر، و واشینگتن با یازده هزار نفر (از جمله سه هزار فرانسوی، به فرماندهی کنت دو روشامبو) در اطراف یورکتاون جمع شده، و کلیة راههای زمینی ممکن آن را تسخیر کرده بودند. در 5 سپتامبر 1781 یک ناوگان فرانسوی تحت فرماندهی کنت دو گراس یک ناو گروه انگلیسی را در خلیج شکست داد، و سپس کلیة راههای گریز آبی را بر روی نیروی کورئوالیس، که از لحاظ تعداد در اقلیت بود، بست. کورنوالیس، که خواربارش بکلی به پایان رسیده بود، با همة افراد خود تسلیم شد (19 اکتبر 1781). فرانسه می توانست بگوید که دوگراس، لافایت، و روشامبو نقشهای مهمی در آنچه که واقعة قاطع جنگ از آب در آمدند، ایفا کردند.
انگلستان خواهان آن شد که برای صلح شرایطی پیشنهاد شود. شلبرن هیئتهای جداگانه ای نزد دولت فرانسه و فرستادگان امریکا در فرانسه فرستاد، به امید اینکه این دو متحد را به جان هم اندازد. ورژن قبلاً (1781) موضوع استقرار صلح با انگلستان براساس تقسیم بیشتر امریکای شمالی میان انگلستان، فرانسه، و اسپانیا را دقیقاً مورد توجه قرار داده بود. او با اسپانیا تفاهمی برقرار کرد که درة میسی سیپی تحت نظارت اروپاییان قرار گیرد. در نوامبر 1781 پیشنهاد کرد که از انگلیسیها در تلاششان برای محروم داشتن ایالات امریکا از شیلات نیوفندلند پشتیبانی کند. این نحوة تماسها و مذاکرات کاملاً با سوابق دیپلوماتیک منطبق بود، ولی فرستادگان امریکا، که از آن با خبر شدند، احساس کردند که مجاز

هستند با اختفای مشابهی عمل کنند. ورژن و فرانکلین توافق کردند که هریک از دو متحد بتواند جداگانه با انگلستان وارد معامله شود، ولی هیچ کدام نباید عهدنامة صلحی بدون رضایت دیگری امضا کند.
کسانی که از جانب امریکا مأمور به مذاکره بودند – و در درجة اول جان جی وفرانکلین – بازی دیپلوماتیک را به نحو درخشانی انجام دادند. آنها برای امریکا نه تنها استقلال، بلکه دسترسی به شیلات نیوفندلند، نیمی از دریاچه های بزرگ، و همة منطقة وسیع و ثروتمند میان کوههای آلگانی و میسی سیپی را به دست آوردند؛ این شرایط بمراتب بهتر از آن بود که
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1184
کنگرة امریکا انتظار آن را داشت. در 30 نوامبر 1782 جی، فرانکلین، و ادمز عهدنامه ای مقدماتی با انگلستان امضا کردند. از نظر رسمی، این عهدنامه در حکم تخطی از موافقتنامه ای بود که با ورژن منعقد شده بود؛ ولی در آن تصریح شده بود که این عهدنامه تا زمانی که انگلستان با فرانسه قرارداد صلح امضا نکرده است، اعتبار نخواهد داشت. ورژن از این وضع شکایت کرد و سپس آن را پذیرفت. در سوم سپتامبر 1783، عهدنامة نهایی – به نام «تثلیث بسیار مقدس و تقسیم نشده» - میان انگلستان و امریکا در پاریس، و میان انگلستان و فرانسه و اسپانیا در ورسای امضا شد. فرانکلین تا سال 1785 به عنوان سفیر کشورهای متحد در فرانسه ماند. وقتی در 17 آوریل 1790 در فیلادلفیا درگذشت، مجلس مؤسسان فرانسه مدت سه روز عزادار بود.
دولت فرانسه براثر این جنگ ورشکست شد، و این ورشکستگی به انقلاب انجامید. بر روی هم، فرانسه1,000,000,000 لیور برای این مبارزه خرج کرده بود، و بهرة قرضة ملی خزانه را روزبه روز به سوی بی اعتباری می کشید. با این وصف، این قرضه موضوعی بود میان دولت و ثروتمندان، و تقریباً بر مردم، که بسیاری از آنها از تحرک صنایع وضعشان رونق یافته بود، اثری نداشت. به نظام سلطنت لطمة شدیدی خورده بود، ولی ملت چنین لطمه ای ندیده بود، وگرنه تاریخ چگونه می تواند موفقیت اقتصاد و ارتشهای فرانسة انقلابی را در مقاومت در برابر نیمی از اروپا از 1792 تا 1815 توضیح دهد؟
مسلماً روحیة مردم فرانسه تقویت شده بود. سیاستمداران در قرارداد صلح 1783 رستاخیزی پیروزمندانه از خفت 1763 می دیدند. «فیلسوفان» فرانسه نتیجة جنگ را به عنوان یک پیروزی نظرات خود مورد تحسین قرار دادند؛ و در حقیقت دو توکویل می گفت: «چنین به نظر می رسید که امریکاییها آنچه را که فکرش به مغز نویسندگان ما خطور کرده بود به انجام رساندند.» بسیاری از فرانسویان در موفقیت مستعمرات، مبشری الهامبخش از گسترش دموکراسی در سراسر اروپا می دیدند.

افکار دموکراتیک حتی بر اشراف و «پارلمانها»ی فرانسه اثر گذاشتند. «اعلامیة حقوق»، که توسط مجمع تدوین قانون اساسی ویرجینیا در تاریخ 12 ژوئن 1776 صادر شد، و «بیلة حقوق»، که به قانون اساسی امریکا افزوده شد، قسمتی از نمونه ها و سرمشقهای «اعلامیة حقوق بشر» را تشکیل دادند که مجلس مؤسسان فرانسه در 26 اوت 1789 منتشر کرد.
این، افتخار آخرین و حد اعلای جوانمردی فرانسة فئودال بود که در راه کمک به استقرار دموکراسی در امریکا جان خود را از دست داد. درست است که بیشتر سیاستمداران فرانسه تجدید حیات فرانسه را مد نظر داشتند، ولی شور و شوق نجبایی مانند لافایت و روشامبو واقعی بود. آنها بکرات جان خود را در راه خدمت به ملت جدید الولاده به خطر انداختند. کنت دوسگور جوان نوشت: «من به هیچ وجه تنها کسی نبودم که قلبش به صدای بیدار شدن آزادی و تلاش برای به دور افکندن یوغ قدرت خودکامه به تپش درمی آمد.» اقدام مشهور
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1185
دست کشیدن از حقوق فئودال توسط اشراف در مجلس مؤسسان (4 اوت 1789) در جریان استقلال امریکا تجلی یافته و زمینه اش آماده شده بود. این یک خودکشی شجاعانه بود. فرانسه پول و خون خود را به امریکا داد، و در ازای آن نیروی محرکة تازه و پرقدرتی برای آزادی به دست آورد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1186

فصل سی و پنجم :مرگ و «فیلسوفان» - 1774-1807

1- نیمتاب در فرنه
ولتر درسال 1774 هشتاد ساله بود. در این سالها وی گاه و بیگاه از حال می رفت، که ما آنها را فجعه های کوچک می نامیم و خودش آنها را «اخطارهای کوچک» می خواند. او، که مدتها بود به مردن خو گرفته بود، با بی اعتنایی به این فجعه ها می نگریست، به زندگی ادامه می داد، و طعم تحسین پادشاهان و ملکه ها را می چشید. کاترین بزرگ او را «تابناکترین مرد دوران ما» نامید. فردریک کبیر در سال 1775 اظهار داشت: «مردم در کارگاه سفالسازی در برلین برای به دست آوردن مجسمه های نیمتنة ولتر سخت یکدیگر را عقب می زنند؛ در این کارگاه این نیمتنه ها بسرعت کافی تولید نمی شوند تا نیاز را برآورند.» مدتها بود که فرنه زیارتگاه روشنفکران اروپا شده بود؛ در این هنگام این محل تقریباً به صورت یک مقبرة مذهبی درآمده بود. مادام سوار پس از دیدار خود از فرنه در 1775 چنین گفت: «من آقای ولتر را دیده ام. خلسه های قدیسه ترسای آویلایی هرگز از خلسه ای که با دیدن این مرد بزرگ بر من دست داد، بیشتر نبود. به نظرم می رسید که در حضور یک رب النوع هستم، رب النوعی معزز و محبوب که من سرانجام توانسته بودم همة حقشناسی و احترام خود را به او نشان دهم.» وقتی ولتردر سال 1776 از ژنو می گذشت، نزدیک بود در میان جمعیت پرشور و شوقی که او را احاطه کرده بودند خفه شود.
او حتی در سنین بعد از هشتاد سالگی نیز کماکان به سیاست و ادبیات علاقه نشان می داد. جلوس لویی شانزدهم را با اثری به نام ستایش تاریخی عقل مورد تجلیل قرار داد و در آن، از طریق پیشگویی، اصلاحاتی پیشنهاد کرد که می توانستند حکمران جدید را نزد نسلهای آینده عزیز دارند. او گفت:
قوانین یکسان خواهند شد. ... تعدد مشاغل [داشتن چند شغل مذهبی توسط یک روحانی]
*****تصویر
متن زیر تصویر : اودون: ولتر. کمدی فرانسز
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1187
و هزینه های زاید حذف خواهند شد. ... ثروتهای عظیم پاره ای مردان بیکاره که مسئول فقرند به فقرایی که سخت کار می کنند داده خواهند شد. ازدواج دهها هزار خانواده [پروتستان] که برای کشور مفیدند دیگر غیرقانونی، یا اطفالشان غیرمشروح تلقی نخواهد شد. ... دیگر خطاهای کوچک به عنوان جرمهای بزرگ کیفر داده نخواهد شد. ... دیگر شکنجه به

کار نخواهد رفت. ... دیگر دو قدرت [دولت و کلیسا] موجود نخواهد بود – قدرت قانونی پادشاه در نظام سلطنتی، قدرت ملت در نظام جمهوری. و بالاخره ما جرئت خواهیم که کرد کلمة «رواداری مذهبی» را بر زبان آوریم.
لویی بسیاری از این اصلاحات را انجام داد، منهای اصلاحات مربوط به کلیسا. او، که تورعی صمیمانه داشت و مطمئن بود که وفاداری کلیسا در حکم پشتیبانی اجتناب ناپذیر برای تاج و تختش به شمار می رود، از نفوذ ولتر احساس تأسف بسیار می کرد. در ژوئیة 1774 دولت وی به مباشر دولتی در بورگونی دستور داد که مراقب این بدعتگذار کهنسال باشد، و پس از مرگش بلافاصله همة اوراقش را ضبط کند. ماری آنتوانت با ولتر احساس همدردی می کرد، به هنگام اجرای نمایشنامة او به نام تانکرد گریست، و گفت آرزو دارد «نویسندة آن را در آغوش بکشد؛» ولتر مقداری ابیات قشنگ برای او فرستاد.
وقتی دوستش تورگو ناظر کل امورمالی شد، او برای مدتی خوشبین بود؛ ولی با برکناری تورگو دربارة امور انسانی به بدبینی یأس آمیز از نوع بدبینی پاسکال دچار آمد. با قبول دختری به نام رن فیلیبرت دو واریکور به دختر خواندگی، بار دیگر خوشوقتی خود را باز یافت. این دختر در 1775 به عنوان دختری به او معرفی شد که خانواده اش چون به علت فقر نمی توانست برای او جهیزیه تهیه کند، قصد داشت او را به یک صعومعه بفرستد؛ زیبایی معصومانة او در استخوانهای پیرمرد حرارتی ایجاد کرد. ولتر او را به خانة خود برد، او را «بل ابون» [زیبا و خوب] نامید، و برایش شوهری جوان و پولدار یافت به نام مارکی دو ویلت. آنها در 1777 ازدواج کردند و ماه عسل خود را در فرنه گذارندند. او نوشت: «دیدن دلدادگان جوان من مایة مسرت است. آنها شب و روز دست اندرکارند تا یک فیلسوف کوچولو برای من درست کنند.» این هشتاد سالة بیفرزند از فکر پدرشدن، ولو نیابتاً، به وجد آمده بود.
در خلال این احوال، او آخرین نمایشنامة خود را به نام ایرنه نوشت و آن را برای کمدی فرانسز فرستاد. وصول آن (ژانویة 1778) مسئله ای ایجاد کرد. رسم این شرکت بر آن بود که هر نمایشنامه را به ترتیب قبول آن روی صحنه بیاورد. قبل از نمایشنامة ولتر، دو نمایشنامة دیگر دریافت و تصویب شده بودند. یکی از این دو توسط ژان فرانسوا دولاآرپ، و دیگری توسط نیکولا بارت نوشته شده بود. هر دو نویسنده فوراً از حق تقدم خود نسبت به اجرای نمایشنامه هایشان صرف نظر کردند. بارت به شرکت نوشت:
یک نمایشنامة تازه توسط آقای ولتر برای شما خوانده شده است. شما در شرف آن بودید که «مرد خودخواه» را مورد بررسی قرار دهید. شما فقط

یک کار باید انجام دهید: دیگر

فکر نمایشنامة مرا نکنید. من ... از شیوة مقرر مطلعم. ولی در موردی نظیر این، چه کسی می تواند به قاعده متوسل شود؟ آقای ولتر مانند یک پادشاه مافوق قانون قرار دارد. اگر قرار باشد من افتخار آن را نداشته باشم که در خوشی مردم سهم خود را ادا کنم حداقل کاری که می توانم انجام دهم آن است که سد راه خوشی مردم، که مسلماً با نمایشنامة جدیدی به قلم نویسندة «زائیر» و «مروپ» تأمین خواهد شد، نباشم. انشاءالله که نویسندة آن مانند سوفوکل تا سن صدسالگی به نوشتن تراژدی ادامه دهد و انشاءالله همانطور که شما آقایان با تحسین و کف زدن زندگی می کنید، او با همینها چشم از جهان ببندد.
وقتی خبر این امر به ولتر رسید، او با علاقة زیادی به سنجیدن جوانب این فکر پرداخت که به پاریس برود و کارگردانی اجرای نمایشنامة خود را به عهده بگیرد. در هر صورت، منع رسمی یا صریحی دربارة رفتن او به پاریس وجود نداشت. اگر روحانیان از روی منابر خود او را مورد حمله قرار می دادند، چه می شد؟ او به این وضع عادت کرده بود. اگر آنها پادشاه را وادار می کردند او را به زندان باستیل بفرستد چه می شد؟ به آن هم عادت داشت. دیدن مجدد شهر بزرگ [پاریس] که اینک پایتخت نهضت روشنگری بود، چقدر سروربخش می بود. از زمان آخرین فراروی از آن، در بیست وهشت سال پیش، این شهر می بایستی چقدر تغییر کرده باشد! و علاوه بر آن مادام دنی، که مدتها بود از فرنه خسته شده بود، اغلب از او تقاضا می کرد وی را با خود به پاریس بازگرداند. مارکی دو ویلت حاضر شد که در «کاخ شهری» خود واقع در خیابان بون وسایل آسایش او را فراهم کند. بیش از ده پیام از پاریس فریاد برداشته بودند: بیا!
او تصمیم گرفت به پاریس برود. اگر این سفر باعث مرگش می شد، تنها آنچه را که اجتناب ناپذیر بود، کمی جلو می انداخت، وقت مردن بود. خدمة خانه، مباشران مزارع، دهقانان اراضی، و کارگران ناحیة صنعتیش زبان به اعتراض گشودند و اظهار تألم کردند. او قول داد ظرف شش هفته باز گردد، ولی آنها با غم و اندوه اطمینان داشتند که دیگر او را نخواهند دید؛ و کدام جانشین با آنها همان طور با مهربانی رفتار می کرد که او کرده بود؟ وقتی کاروان از فرنه به راه افتاد (5 فوریة 1778)، بستگانش اطرافش جمع شدند؛ بسیاری از آنها می گریستند، و او هم نمی توانست جلو اشکهای خود را بگیرد. پنج روز بعد، پس از یک سفر 480 کیلومتری، او سواد پاریس را دید.
2- ستایش تا حد پرستش

در دروازة شهر، مأموران دولتی از نظر قاچاق کالسکه را وارسی کردند. ولتر به آنها اطمینان داد که «آقایان، به ایمانم قسم، من اعتقاد دارم جز خودم در اینجا هیچ چیز قاچاق وجود ندارد.» وانییر، منشی او، به ما اطمینان می دهد که اربابش «در تمام طول راه از حداعلای

سلامت بهره مند بود. من هرگز او را با خلقی مطبوعتر ندیدم، و بشاشت او وجد آور بود.»
در اقامتگاه موسیو دو ویلت، در گوشة خیابان بون و که د تئاتن، در ساحل چپ رودخانة سن، اطاقهایی برایش تدارک شده بودند. ولتر بلافاصله پس از پیاده شدن از کالسکه اش، در امتداد بار انداز به طرف خانة دوستش (در همان نزدیکیها) کنت د/ آرژانتال که اینک هفتادوهشت سال داشت، به راه افتاد. کنت درخانه نبود، ولی طولی نکشید که به کاخ ویلت رفت. ولتر گفت: «من مردن را به تأخیر انداخته ام که بیایم و شما را ببینم.» یک دوست قدیمی دیگر یادداشت خوشامدی برایش فرستاد. او با همان کلمات عادی خود، که دم از مرگ می زد، به آن پاسخ داد و گفت: «من مرده وارد شده ام و آرزو دارم تنها با انداختن خود به زانوهای مادام لامارکیز دودفان دوباره زنده شوم.» مارکی دو ژوکور پیام آورد که لویی شانزدهم از آمدن ولتر به پاریس سخت خشمگین است، ولی مادام دو پولینیاک نزد وی آمد که به او اطمینان دهد ماری آنتوانت از او حراست خواهد کرد. روحانیان مایل بودند که او اخراج شود، ولی یافتن هیچ گونه منع رسمی که مانع دیدار ولتر شود در سوابق ممکن نشد، و لویی عمل خود را به این محدود کرد که تقاضای ملکه را دایر براینکه این نویسندة مشهور اجازة حضور در دربار را پیدا کند، رد کند.
وقتی این خبر در سراسر پاریس پخش شد که مردی که آهنگ فکری قرن را تعیین کرده از تبعید طولانی خود بیرون آمده است، اطاق کاخ ویلت به یک دربار و جلوسگاه سلطنتی واقعی تبدیل شد. گفته می شد که در روز یازدهم فوریه بیش از سیصد نفر از جمله گلوک، پیچینی، تورگو، تالران، مارمونتل، مادام نکر، مادام دو باری، و مادام دو دفان سراغ اورفتند. فرانکلین با یک نوة هفدهساله آمد و دعای خیر زعیم را برای او طلب کرد. ولتر دست خود را بالای سر پسر برد و به انگلیسی گفت: «فرزند، خداوند و آزادی – این دو کلمه را به خاطر بسپار.» وقتی که سیل دیدار کنندگان در روزهای متوالی ادامه یافت، دکتر ترونشن به مارکی دو ویلت نوشت: «ولتر اینک براساس اصول خود زندگی می کند نه مصالح خویش، و طولی نخواهد کشید که قدرتش براثر این شیوة زندگی به پایان خواهد رسید.» این یادداشت در 19 فوریه در ژورنال دوپاری – ظاهراً برای اینکه اشخاص کنجکاو را از مراجعه باز دارد - منتشر شد. خود ولتر در فرنه پیش بینی

کرده بود که این پیروزی به چه بهایی برایش تمام خواهد شد: «اگر من به صورت یک مرد دنیا زندگی کنم، ظرف چهار روز خواهم مرد.»
بعضی از روحانیان به این فکر افتادند که جلب آشتی وی با کلیسای کاتولیک موفقیت خوبی خواهد بود. او نیز بیمیل نبود، زیرا می دانست تنها کسانی که در آغوش کلیسا مرده باشند می توانند در زمین تقدس یافته دفن شوند؛ و همة گورستانهای فرانسه زمین تقدس یافته بودند. به این ترتیب او از نامه ای که در تاریخ 20 فوریه توسط آبه گوتیه برای او فرستاده شده و طی آن از او تقاضای ملاقاتی شده بود، استقبال کرد. آبه در 21 فوریه آمد. آنها مدتی صحبت کردند،

و تا آنجایی که اطلاع در دست است، از این ملاقات نتیجة مذهبی به دست نیامد. مادام دنی از آبه تقاضا کرد برود؛ ولتر به اوگفت می تواند بازهم بیاید. روز بیست و پنجم به یک خونریزی شدید مبتلا شد، و وقتی سرفه می کرد، از دهان و بینی وی خون بیرون می ریخت. از منشی خود خواست که گوتیه را احضار کند. واگنیر اعتراف می کند: «من از فرستادن نامه ام اجتناب کردم، زیرا نمی خواستم بگویند آقای ولتر ضعف نشان داده است. و به او اطمینان دادم که نشد آبه را پیدا کنند.» وانییر می دانست که شکاکان در پاریس امیدوار بودند که ولتر در آخرین لحظه تسلیم کلیسا نشود؛ و شاید هم پیشگویی فردریک کبیر را شنیده بود که گفته بود: «او آبروی همة ما را خواهد برد.»
ترونشن آمد و جلو خونریزی را گرفت، ولی تا بیست و دو روز بعد هم ولتر با آب دهان خود خون خارج می کرد. او در بیست وششم به گوتیه نوشت: «از شما تقاضا دارم هرچه زودتر بیایید.» گوتیه صبح روز بعد آمد، ولتر را در حال خواب دید، و رفت. روز بیست وهشتم ولتر یک اعتراف به ایمان به وانییر داد. در این اعترافنامه نوشته شده بود «من با پرستش خداوند، علاقه به دوستان خود، بدون نفرت نسبت به دشنام، و با احساس انزجار نسبت به آزار و اذیت از این دنیا می روم.» گوتیه در دوم مارس بازگشت. ولتر تقاضا کرد از او اعتراف گرفته شود. آبه پاسخ داد که ژان دو ترسا، کشیش کلیسای سن- سولیپس، از او خواسته است قبل از شنیدن اعتراف، انکار گفته های قبلی ولتر را طلب کند. واگنیر اعتراض کرد. ولتر کاغذ و قلم خواست و به خط خود چنین نوشت:
من امضاء کنندة زیر، که ظرف چهار ماه اخیر دچار استفراغ خون بوده ام، در سن هشتاد و چهار سالگی دیگر نمی توانم خود را به کلیسا بکشانم؛ و کشیش سن- سولیپس که خواسته است با اعزام آقای آبه گوتیة کشیش به کارهای نیک خود بیفزاید، من نزد او اعتراف کرده ام و اعلام می دارم که اگر خداوند مرا به جهان دیگر ببرد، من با مذهب کاتولیک، که با آن به دنیا

آمدم، می میرم، با امید به این رحمت الاهی که همة تقصیرهایم را ببخشد؛ و من اصولاً به کلیسا بیحرمتی کرده ام، از خداوند و کلیسا طلب بخشش می کنم. امضا، ولتر، دوم مارس 1778، در منزل آقای مارکی دو ویلت.
آقای ویلوویل و آبه مینیو (یکی از برادرزادگان ولتر) به عنوان شهود این اظهاریه را امضا کردند. گوتیه آن را نزد اسقف اعظم در کونفلان (یکی از حومه ها) و کشیش سن- سولیپس برد، و هردو آنها آن را نارسا اعلام داشتند. با این وصف، گوتیه مقدمات آن را فراهم آورد که مراسم تناول عشای ربانی در مورد ولتر انجام شود، ولی ولتر پیشنهاد کرد که این کار به تعویق افتد، و گفت: «از سینه ام مرتباً خون می آید. ما باید مواظب باشیم که خون من با خون خدای مهربان درهم نیامیزد.» معلوم نیست او با چه روحیه ای این را گفت، از روی تورع یا از روی شوخی وشیطنت.
در سوم مارس دیدرو، د/ آلامبر، و مارمونتل به دیدن این بیمار آمدند. وقتی گوتیه آن روز سراغ ولتر آمد تا طبق دستور رؤسای خود اعترافی کمتر دو پهلو ومشروحتر به دست آورد،
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1191
به او گفته شد حال ولتر طوری است که نمی تواند او را بپذیرد. گوتیه چند بار مراجعه کرد، ولی هر بار محافظ سویسی، بیرون در، او را رد کرد. در چهارم مارس ولتر به کشیش کلیسای سن- سولیپس نامه ای نوشت و ازاینکه با یک مأمور دون رتبه سروکار داشته است، پوزش خواست. در 13 مارس کشیش به حضور ولتر پذیرفته شد، ولی ظاهراً از این دیدار جز تبادل تعارفات چیزی به دست نیامد. در همین احوال خونریزیها بند آمدند، و ولتر احساس می کرد نیرویش روبه بازگشت است؛ و تورعش روبه نقصان گذارد.
در 16 مارس ایرنه در تئاتر – فرنسه اجرا شد تقریباً همة درباریان از جمله ملکه به دیدن آن رفتند. این نمایشنامه همسطح کارهای معمولی ولتر نبود، مع هذا به عنوان اثری حیرت انگیز برای مردی هشتاد و چهار ساله مورد تحسین قرار گرفت. ولتر، که وضع مزاجش اجازه نمی داد در اجرای آن حضور یابد، مرتباً – پرده به پرده – از عکس العمل تماشاگران مطلع می شد. در تاریخ هفدهم یک هیئت نمایندگی تبریکات فرهنگستان فرانسه را به او ابلاغ کرد. تا 21 مارس او به قدرکافی احساس بهبود می کرد که برای سواری بیرون برود، از سوزان دو لیوری، مارکیز دو گوورنه، که شصت و سه سال پیش از آن رفیقه اش بود، دیدن کرد و روز بیست و هشتم از تورگو دیداری به عمل آورد.
روز 30 مارس عالیترین روز زندگیش بود. بعدازظهر آن روز وی برای حضور در یک جلسة فرهنگستان به موزة لوور رفت. دنیس فون ویزین، یک نویسندة روسی که در آن وقت در پاریس بود، نوشت: «همینکِه او سواره

از خانة خود خارج شد، کالسکه توسط جمعیتی بیپایان که مرتباً برایش کف می زدند تا خود فرهنگستان همراهی شد. همة اعضای فرهنگستان برای استقبال از او بیرون آمدند.» د/ آلامبر با سخنانی از او استقبال کرد که اشک به چشمان پیرمرد آورد. ولتر را در صندلی ریاست فرهنگستان جای دادند و با تحسین و هورا، برای دورة سه ماهه ای که از آوریل شروع می شد، به ریاست فرهنگستان برگزیدند. پس از پایان جلسه او را تا کالسکه اش بدرقه کردند، و کالسکه سپس بدشواری از میان جمعیتی عظیم که مرتباً فریاد می کرد «زنده باد ولتر» به تئاتر – فرانسه رفت.
وقتی او وارد تئاتر شد، هم تماشاگران و هم بازیگران برای استقبال از وی برپا خاستند. او به طرف لژی رفت که مادام دنی و مارکیز دو ویلت در آن به انتظار وی بودند، و پشت سر آنها نشست. مردم از او تقاضا کردند بیشتر جلو چشم بیاید. او میان خانمها نشست. یک بازیگر نزد ولتر رفت و تاج گلی روی سر او گذاشت. ولتر آن را برداشت و روی سرمارکیز گذاشت؛ مارکیز اصرار داشت خود وی آن را قبول کند، از میان تماشاگران صداهایی به گوش می رسید که می گفتند: «درود بر ولتر!»، «دورد بر سوفوکل!»، «افتخار بر فیلسوفی که فکر کردن را به افراد می آموزد!»، «افتخار بر مدافع کالاس!» گریم، که خود شاهد این وضع بود، گفت: «این شور و شوق، این از خود بیخودی عمومی، بیش از بیست دقیقه طول کشید.»
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1192
سپس. ایرنه برای ششمین بار اجرا شد. در پایان نمایشنامه، تماشاگران خواستار آن شدند که نویسنده چند کلمه ای برزبان آورد. ولتر موافقت کرد. پرده بار دیگر بالا رفت. بازیگران یک نیم تندیس ولتر را از سرسرای تئاتر آورده و روی صحنة نمایش قرار داده بودند. در این هنگام مردم تاجهای گل بر آن نهادند، و مادام وستریس، که نقش ایرنه را ایفا کرده بود، ابیاتی تحسین آمیز، به این مضمون، برای ولتر خواند:
در پیش چشمان مسحور پاریس،
در این روز، اظهار ارادتی را
که نسلهای سختگیر آینده از یک دوران تا دوران دیگر
آن را تأیید خواهند کرد، بپذیر.
نه، تو نیازی نداری
که به ساحل تیره برسی،
تا به افتخار فناناپذیری
نایل شوی.
ولتر، تاجی را که به تو عرضه شده، بپذیر؛
داشتن استحقاق دریافت آن،

به حال که فرانسه آن را می دهد،
زیباست.
تماشاگران خواستار تکرار ابیات شدند، و این کار انجام گرفت. در ضمن کف زدن و تحسین، ولتر صندلی خود را ترک گفت. همه برایش راه گشودند. او را در میان صفوف پرشور و شوق مردم به کالسکه اش راهنمایی کردند. مشعلهایی آوردند، کالسکه ران را وادار کردند که آهسته براند، و جمعیتی کالسکه را تا کاخ ویلت همراهی کرد. تا آنجا که اطلاعی در دست است، در تمام تاریخ ادبیات فرانسه تا آن زمان هرگز چنین صحنه ای رخ نداده بود.
مادام ویژه – لوبرن، که شاهد همة این جریانات بود، نوشت: «این مرد شهیر سالخورده چنان لاغر اندام ورنجور بود که من ترسیدم اینگونه احساسات شدید لطمة مهلکی به او بزند. ترونشن به او اندرز داد هرچه زودتر به فرنه بازگردد؛ مادام دنی از دایی خود تقاضا کرد که پاریس را اقامتگاه خویش قرار دهد. ولتر، که از بادة استقبال سرمست شده بود، با او همعقیده شد. او مردم پاریس رابه عنوان شادابترین، مؤدبترین، روشنفکرترین، و با گذشت ترین مردم دنیا، که دارای بهترین سلیقه ها، وسایل سرگرمی، و هنر می باشند، مورد تمجید قرارداد. برای یک لحظه موضوع «رجاله ها» را فراموش کرد. طولی نکشید که او سواره در پاریس این سو و آن سو دنبال خانه می گشت. در 27 آوریل خانه ای خرید. ترونشن از این امر سخت عصبانی شده بود و گفت: «من در زندگی احمقهای بسیاری دیده ام، ولی هیچ کس را از او دیوانه تر ندیده ام. او تصور می کند که یکصد سال عمر می کند.»
در 7 آوریل ولتر به «لژ نه خواهر» فراماسونها برده شد، و بدون اینکه مکلف باشد

مراحل مقدماتی عادی را طی کند، به عضویت پذیرفته شد. یک تاج گل برسرش گذاردند، و رئیس لژ نطقی کرد: «ما سوگند یاد می کنیم به برادران خود کمک کنیم. ولی شما بانی یک اجتماع کامل بوده اید که اعضای آن شما را می پرستند، و غرق در نیکوکاریهای شما هستند. شما، برادر بسیار محبوب، حتی پیش از اینکه رسماً به عضویت درآیید، یک فراماسون بوده اید و پیش از آنکه قول دهید تعهدات یک فراماسون را به جا آورید، آنها را انجام داده اید.» روز یازدهم او از مادام دو دفان در اقامتگاهش در صومعة سن- ژوزف بازدید کرد. مادام صورت ولتر را با دستان بینای خود لمس کرد و در آن تنها استخوان یافت، ولی در روز دوازدهم به هوریس والپول نوشت: «او مانند همیشه باروح است. هشتادوچهار سال دارد، و من واقعاً فکر می کنم او هرگز نخواهد مرد. از

همة حواس خود بهره مند است و هیچ یک از این حواس ضعیف نشده اند. او موجودی منحصر به فرد و در حقیقت خیلی هم از آن والاتر است.» هنگامی که راهبه ها خبر دیدار او را شنیدند، مارکیز را به خاطر هتک حرمت نسبت به آستانشان، با حضور مردی که هم به وسیلة کلیسا و هم به وسیلة دولت محکوم شده است، مورد حمله قرار دادند.
در 27 آوریل او بار دیگر به فرهنگستان رفت. موضوع بحث ترجمه ای بود که آبه دلیل از رساله به دکتر آرباثنت، نوشتة پوپ، کرده بود. ولتر اصل اثر را خوانده بود، و از آبه به خاطر ترجمه اش تحسین کرد. او این فرصت را مغتنم شمرد و پیشنهاد کرد که فرهنگ زبان فرهنگستان مورد تجدید نظر قرار گیرد تا زبان رسمی و مجاز با صدها لغات جدیدی که موارد استعمال قابل ملاحظه ای یافته بودند، غنیتر شود. در 7 مه، با طرحی برای فرهنگ لغات جدید، به فرهنگستان باز گشت. او حاضر شد که تصدی تنظیم همة کلماتی را که با حرف A شروع می شدند به عهده بگیرد، و پیشنهاد کرد که هریک از اعضا تنظیم یکی از حروف را برعهده بگیرد. در پایان جلسه، او از آنها «به نام الفبا» سپاسگزاری کرد؛ مارکی دوشاستلو پاسخ داد: «و ما به نام ادبیات از شما تشکر می کنیم.» آن شب وی به طور ناشناس در برنامة نمایش آلزیر اثر خودش شرکت کرد. در پایان پردة چهارم تماشاگران برای لاریو بازیگر کف زدند. ولتر به نحوی مسموع در تحسین شرکت کرد و فریاد برآورد «آه، مرحبا!» تماشاگران او را شناختند، و مدت چهل و پنج دقیقه هیجان فوق العادة 30 مارس تجدید شد.
شاید اوکار خوبی کرد که به جای در خلوت خزیدن به منظور به دست آوردن چند روز دردناک دیگر، از آن آخرین هفته های زندگی به بهای سلامت خود لذت برد. او با چنان حرارتی برروی طرح خود برای یک فرهنگ جدید لغات کار می کرد و آن قدر قهوه می خورد – گاهی روزی 25 فنجان – که شبها نمی توانست بخوابد. در خلال این احوال، ضیق مجرایش بدتر، و دفع ادرار برایش دردناکتر و ناقصتر شد. عناصر زهرآگینی که می بایستی دفع شوند وارد خونش شدند و میزان اوره را در خون بالا بردند. دوک دو ریشلیو یک محلول تریاک برایش فرستاد و

آن را به عنوان یک مسکن توصیه کرد. ولتر، که دستور مصرف آن را اشتباه فهمیده بود، بلافاصله یک بطری آن را سرکشید (11مه) و دچار هذیانی شد که 48 ساعت طول کشید. صورتش از رنج مسخ شده بود. ترونشن احضار شد و تسکینی در عذابش فراهم کرد، ولی مدت چند روز ولتر یک کلمه حرف نمی زد، و خودش نمی توانست غذایش را بخورد. تقاضا کرد او را به فرنه بازگردانند، ولی دیگر خیلی دیر بود.
در 30 مه آبه گوتیه و کشیش سن – سولیپس نزد وی آمدند و حاضر شدند

مقدمات طلب آمرزش از طرف کلیسا را فراهم آورند، مشروط بر اینکه ولتر به اعتراف قبلی خود به داشتن ایمان، اعتقاد به الوهیت مسیح را بیفزاید. یک داستان تأیید نشده، که توسط کوندورسه نقل شده، حاکی است که ولتر فریاد برآورد: «به نام خداوند، راجع به آن مرد با من صحبت نکنید!» لاآرپ پاسخ ولتر را چنین گزارش داد: «بگذارید من در آرامش بمیرم.» دنوارسر شرحی را که معمولاً در این مورد داده می شود پذیرفت: کشیشان مشاعر ولتر را مختل یافتند و بدون طلب آمرزش برای او، رفتند. ترونشن مدعی بود که آخرین ساعات عمر فیلسوف آکنده از درد فوق العاده و فریادهای آمیخته با هیجان شدید بود. آرامش ابدی، آن شب ساعت یازده به سراغش آمد.

آبه مینیو، که پیش بینی می کرد از دفن جسد عمویش در یکی از گورستانهای پاریس امتناع خواهد شد، آن را به طور عمودی در ارابه ای جای داد و با آن حدود 180 کیلومتر به صومعة سلیر در دهکدة رومیی-سور-سن رفت. در آنجا یک کشیش محلی مراسم متداول مذهبی را دربارة جسد، به عمل آورد، بر آن نماز میت گذارد، و اجازه داد که آن را در زیرزمین کلیسا دفن کنند.

دستوری که از طرف لویی شانزدهم صادر شده بود مطبوعات را از ذکر مرگ ولتر منع داشت. فرهنگستان فرانسه از راهبان فرقة فرانسیسی خواست که برای این مرده مراسم قداس به جا آورند، کسب اجازة لازم ممکن نشد. فردریک کبیر، به عنوان یک شکاک در مورد یک شکاک دیگر، ترتیبی داد که مراسم قداس برای ولتر در یک کلیسای کاتولیک در برلین اجرا شود؛ و مدحی پرحرارت برای دوست و دشمن خود سرود که در 26 نوامبر 1778 برای فرهنگستان برلین خوانده شد، کاترین بزرگ به گریم نوشت:

من دو مرد را از دست داده ام که هرگز آنها را ندیدم؛ آنها مرا دوست داشتند، و من به آنها احترام می گذاشتم – ولتر و لرد چتم. برای مدتهای مدید این دو، خصوصاً نفر اول، همپایة خود و شاید هرگز از خود برتر نخواهند یافت. چند هفتة پیش، ولتر مورد تعظیم عموم قرار گرفت، و اینک جرئت نمی کنند اورا به خاک بسپارند. چه مردی! نخستین نفر در میان ملت خود. چرا شما به نام من جسد او را تحویل نگرفتید؟ شما باید آن را مومیایی شده نزد من می فرستادید. او صاحب باشکوهترین گور می شد. ... اگر امکان دارد. کتابخانه و اوراقش، از جمله نامه هایش، را بخرید. من بهای خوبی به وراثش خواهم پرداخت.

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1195

مادام دنی 135,000 لیور برای کتابخانة او، که به ارمیتاژ در سن پطرزبورگ حمل شد، دریافت داشت.

در ژوئیة 1791، به دستور مجلس مؤسسان انقلاب، استخوانهای ولتر از صومعة سلیر برداشته، به پاریس حمل، و در پاریس با تشییع باشکوهی در شهر مواجه، و در کلیسای سنت ژنویو (که کمی بعد پانتئون نام گرفت) به خاک سپرده شد. در همان سال، «که د تئاتن» رسماً به نام «که دو ولتر» نامگذاری شد. در مه 1814، در دوران بازگشت خاندان بوربون، عده ای از مرده دزدان مذهبی در نهان استخوانهای ولتر و روسو را از پانتئون بیرون بردند. آنها را در کیسه ای جا دادند، و در یک زباله دانی بزرگ در بیرون پاریس دفن کردند. اینک از آنها اثری به جای نمانده است.

3- تأثیر ولتر

تأثیر ولتر با جنبه های ضد کلیسایی نمایشنامة اودیپ (1718) آغاز شد؛ و امروز تقریباً جنبة جهانی دارد. ما شاهد جلوه های این تأثیر، حتی در مورد سلاطین، بوده ایم: فردریک دوم، کاترین دوم، یوزف دوم، گوستاو سوم، و به میزانی کمتر، کارلوس سوم، پادشاه اسپانیا از طریق آراندا، و ژوزف دوم پادشاه پرتغال از طریق پومبال. در دنیای فکری دویست سال اخیر، تنها نفوذ روسو و داروین با آن برابری داشته است.

در حالی که تأثیر اخلاقی روسو به سوی رقت قلب، احساسات، واعادة زندگی خانوادگی و وفاداری در زندگی زناشویی گرایش داشت، تأثیر اخلاقی ولتر به سوی انسانیت و عدالت، به سوی تزکیة قوانین و رسوم فرانسه از مفاسد قضایی و بیرحمیهای وحشیانه متمایل بود. او بیش از هر فرد دیگر باعث تحریک آن نهضت بشر دوستانه ای بود که از جمله نکات مثبت قرن نوزدهم به شمار می رود. برای احساس تأثیر ولتر برادبیات تنها لازم است که ویلانت، کلگرن، گوته، بایرن، شلی، هاینه، گوتیه، رنان، و آناتول فرانس را به خاطر آوریم. بدون ولتر شکل گیری نوشته های گیبن به صورتی که موجود است، امکانپذیر نبود؛ و تاریخنویسان به پیشقدمی و الهام وی در اینکه به جنایات افراد و حکومتها توجه کمتری معطوف، و به رشد و توسعة دانش، اخلاقیات، آداب، ادبیات، و هنر توجه بیشتری شود، معترف بودند.

ولتر در به راه افتادن انقلاب فرانسه به این نحو سهیم بود که احترام طبقات روشنفکر را نسبت به کلیسا، و اعتقاد اشراف را به حقوق فئودالی خود ضعیف کرد. ولی بعد از 1789 نفوذ سیاسی ولتر تحت الشعاع نفوذ سیاسی روسو قرار گرفت. ولتر بیش از حد محافظه کار بود، بیش از حد نسبت به توده های مردم نظر حقارت آمیز داشت، و بیش از حد ارباب بود؛ روبسپیر او را قبول نداشت؛ و مدت دو سال قرارداد اجتماعی کتاب مقدس انقلاب بود. بوناپارت این دو نفوذ را به ترتیب عادی آنها احساس کرد. او بعدها در خاطرات خود گفت: «من تا

هنگامی که شانزدهساله شدم، حاضر بودم به خاطر روسو با دوستان ولتر بجنگم، ولی امروز عکس آن صادق است. ... هرچه بیشتر آثار ولتر را می خوانم، بیشتر از او خوشم می آید. او مردی است همیشه معقول؛ هیچ وقت شیاد، و هیچ گاه متعصب خشک نیست.» بعد از بازگشت خاندان بوربون، نوشته های ولتر به صورت ابزار فکری طبقة متوسط علیه نجیبزادگان و روحانیان، که تجدید حیات یافته بودند، درآمدند. میان سالهای 1817 و 1829 دوازده طبع از مجموعة آثار ولتر به چاپ رسیدند. طی آن دوازده سال، بیش از سه میلیون جلد از آثار ولتر به فروش رفتند. جهاد کمونیستها تحت رهبری مارکس و انگلس بار دیگر رهبری را به روسو بخشید. به طور کلی نهضتهای انقلابی از 1848 به بعد، از نظر سیاسی، بیشتر دنباله رو روسو بوده اند تا ولتر، و از نظر مذهبی بیشتر از ولتر پیروی کرده اند تا روسو.

عمیقترین و بادوامترین تأثیر ولتر بر معتقدات مذهبی بوده است. براثر افکار او و همکارانش، فرانسه دوران اصلاح دینی را نادیده گرفت، و مستقیماً از رنسانس به سراغ جنبش روشنگری رفت. شاید این یکی از دلایلی است که چرا این تحول چنین خشونتبار بود وجریان امور در مورد آیین پروتستان متوقف نشد. بعضی از طرفداران پرحرارات روشنگری احساس می کردند که این نهضت رویهمرفته اصلاحی بود عمیقتر از آنچه که لوتر وکالون انجام داده بودند، زیرا این نه تنها با قدرت بیش از حد کشیشها و خرافات، بلکه با خود احساس مسیحیت، حتی همة معتقدات فوق طبیعی، به معارضه برخاسته بود. ولتر همة انواع افکار ضد روحانیت را در یک ندا جمع کرد و با روشنی بیان، تکرار، و ظرافت طبع به آنها نیروی اضافی بخشید؛ و برای مدتی چنین به نظر می رسید که او معبدی را که در آن پرورش یافته، ویران کرده است. طبقات روشنفکر در سراسر قلمرو مسیحیت توسط «فیلسوفان» فرانسه به سوی خداپرستی مؤدبانه یا الحاد پنهانی سوق داده شدند، در آلمان، جوانان نسل گوته عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفتند. گوته احساس می کرد که «ولتر همیشه به عنوان بزرگترین فرد در ادبیات دوران جدید، و شاید تمام ادوار، تلقی خواهد شد.» در انگلستان اقلیتی مرکب از افراد برجسته – گادوین، پین، مری وولستنکرافت، بنتم، بایرن، و شلی – نفوذ ولتر را احساس کردند، ولی بر روی هم افکار خداپرستان انگلیسی به او پیشدستی کرده و فشار ضربة او را گرفته بودند؛ علاوه بر آن جنتلمنهای انگلیسی احساس می کردند که هیچ اندیشمند با فرهنگی به مذهبی که چنین تسکین آرامبخشی به طبقات ضعیفتر و جنس ضعیفتر می دهد حمله ور نخواهد شد. در امریکا پدران بنیانگذار استقلال تقریباً همگی مریدان ولتر بودند. در آنجا و در انگلستان نفوذ داروین و علم زیست شناسی جدید در زمینة لطمه زدن به معتقدات

مذهبی، نفوذ ولتر را تحت الشعاع قرار داده است؛ و در عصر خود ما الاهیات مسیحی بیش از همه از توحش بینظیر جنگلهای ما، و از بیپرواییهای پیروزمندانة علوم ما که به آسمانهایی که زمانی مسکن خدایان و قدیسان بود حمله ور می شوند لطمه می بیند.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1197
ما آن رواداری مذهبی را که اینک به وضعی متزلزل در اروپا و امریکای شمالی حکمفرماست، بیش از هرکس دیگر، مدیون ولتر هستیم. مردم پاریس به ولتر نه به چشم یک نویسندة کتابهای بسیار مهم، بلکه به عنوان مدافع کالاس و سیروان می نگریستند. بعداز ولتر، هیچ دادگاهی در اروپا جرئت نمی کرد به اتهاماتی نظیر اتهامات و شهادتهایی که ژان کالاس را محکوم کرده بودند، بدن کسی را در روی چرخ شکنجه درهم شکند. کتابهایی مانند امیل هنوز منع و سوزانده می شدند، ولی خاکستر آنها به گسترش اندیشه های آنها کمک کرد. سانسور مذهبی رو به نقصان گذارد، تا اینکه به طور تلویحی به شکست اعتراف کرد. اگر، همان طور که ممکن به نظر می رسد، اطفال ما ناچار شوند بار دیگر مبارزه به خاطر آزادی فکر را از سرگیرند، بگذارید آنها الهام و مایة تشویق خود را در نودونه جلد کتاب ولتر بیابند. در این کتابها، آنها یک صفحة بیروح و خسته کننده هم نخواهند یافت.

1- روح سرگردان

روسو پس از توقف غمبار خود در انگلستان، در 22 مه 1767 در حالی وارد فرانسه شد که تقریباً سلامت عقلش به پایان رسیده بود. او از خوشامدی که در شهرهای مسیر خودش و ترز به او گفته می شد، تسلای خاطری یافت. با آنکه با نام مستعار ژان- ژوزف رنو مسافرت می کرد، و هنوز از نظر قانونی مشمول نفی بلدی بود که در 1762 علیه وی مقرر شده بود، با این وصف شناخته شد و مورد عزت و احترام قرار گرفت. شهر آمین از او استقبال پیروزمندانه ای کرد، و سایر شهرها برایش «شراب شهر» خود را فرستادند.

فرانسویان بسیاری – همگی نجیبزاده – مأوایی بر او عرضه داشتند. نخست، میرابو «پدر»، که به اوحق داد میان بیست ملک، هر کدام را که می خواهد انتخاب کند؛ روسو فلوری- سو- مودون در نزدیکی پاریس را انتخاب کرد. ولی این مارکی مرتباً از او می خواست که کتابهایش را بخواند. روسو فرار کرد و نزد لویی – فرانسوا دو بوربون، پرنس دو کونتی، درتری – لوشاتو در نزدیکی ژیزور پناه گرفت (21 ژوئن 1767). پرنس همة قصر را در اختیار ژان ژاک گذاشت، و حتی موسیقیدانانی فرستاد تا برایش موسیقی ملایم بنوازند. روسو این کار را در حکم تهمتی به سلامت عقل خود، تعبیر کرد. او تصور می کرد که شوازول و کنتس دو بوفلر (رفیقة پرنس) با ولتر، و گریم در توطئه علیه وی همدست شده اند. حقیقت هم این بود که ولتر او را متهم کرده بود که تئاتر ژنو را، که در 29 ژانویة 1768 سوخت و با خاک یکسان شد، آتش زده است. روسو عقیده داشت که همة مردم ژیزور به او به چشم یک جنایتکار می نگرند. بسیار مایل بود به ژنو بازگردانده شود، و به شوازول نامه ای نوشت و از او تقاضا کرد که شورای ژنو را

وادارد صدماتی را که در گذشته به وی وارد آورده بودند جبران کند. شوازول یک اجازه نامة رسمی برایش فرستاد که هرکجا در فرانسه مایل باشد سفر کند، و هرطور مایل باشد از فرانسه خارج شود و به آن باز گردد. در این هنگام روسو به فکر افتاد به انگلستان بازگردد؛ او به دونپورت نامه ای نوشت و پرسید آیا به او اجازه داده خواهد شد بار دیگر خانة واقع در ووتن را اشغال کند. دونپورت پاسخ داد: «مسلماً.»

روسو، که در تری بر جان خویشتن بیمناک شده بود، در ژوئن 1768 از آنجا گریخت و ترز را به خاطر سلامت خودش در قصر باقی گذارد. با کالسکة

عمومی به لیون رفت و در آنجا مدتی نزد خویشان دانیل روگن، که در سال 1762 به وی در سویس پناه داده بود، زندگی کرد؛ ولی طولی نکشید که در مسافرخانة «چشمة طلایی» در بورگوئن – آن- دوفینه عزلت گزید. در آنجا روی در اطاقش صورتی از کسانی نوشت که معتقد بود علیه وی مشغول توطئه هستند. دنبال ترز فرستاد، از او باشادی و اشک استقبال کرد، و بالاخره تصمیم گرفت با او ازدواج کند. این کار طی تشریفاتی غیر کلیسایی در 30 اوت 1768 در مسافرخانه انجام شد.
در ژانویة 1769 آنها به یک خانة دهقانی در موکن در نزدیکی گرنوبل نقل مکان کردند. در آنجا وی صفحات آخرین و نیمه مجنونانة اعترافات را می نوشت، و حرارت اعصاب خود را با گیاهشناسی کاهش می داد. ترز تحمل خلق و خوی او را به نحوی روزافزون مشکل می یافت. خود او به روماتیسم و به بیماریهای مبهمی که گاهی همراه «تغییر زندگی» می آیند مبتلا بود. این تازه مزدوجین نزاعی چنان شدید کردند که روسو عازم یک سفر طولانی گیاهشناختی شد، و برای ترز نامه ای گذاشت که در آن به وی اندرز داده شده بود وارد یک صومعه شود (12 اوت 1769). وقتی که او بازگشت و دید ترز منتظر اوست، عشقشان تجدید شد. در این هنگام روسو ازاین امر که بچه های ترز را از خود دور کرده بود، متأسف شد. عقیده داشت «مردی خوشبخت است که بتواند اطفال خود را زیرنظر خویش بارآورد.» روسو به یک مادر جوان نوشت: «شیرینترین شیوة زندگی که امکان دارد وجود داشته باشد، شیوة زندگی خانوادگی است. ... هیچ چیز چون خانوادة ما و اطفال ما معرفی نیرومند و مداوم کیفیات و چگونگی ما نیست. ... ولی، خانم، من که دربارة خانواده و اطفال سخن می گویم ... برکسانی ترحم می آورم که سرنوشت پرخشونتشان آنها را از چنین سعادتی محروم می دارد؛ اگر صرفاً بدطالع باشند، برآنها رحم می آورم، و اگر گناهکار باشند، رحمی بیشتر!»
تحمل زمستان موکن در یک خانة دهقانی و در معرض انواع بادها سخت بود. ترز تقاضا داشت به پاریس بروند. در 10 آوریل 1770 این زوج سرگردانی خود را از سرگرفتند. یک ماه مطبوع در لیون گذراندند، که در آن اپرت روسو به نام غیبگوی دهکده به عنوان قسمتی از جشنی که به افتخارش برپا شده بود اجرا شد. آنها آهسته و خرده خرده از دیژون، مونبار و او سرگذشتند و سرانجام در 24 ژوئن 1770 به پاریس رسیدند. در طبقة چهارم اقامتگاه

قبلیش در هتل سنت- اسپری در خیابان پلاتریر (که اینک به نام خیابان ژان ژاک روسو معروف است) واقع در یکی از پرسروصداترین محله های شهر، چند اطاق گرفتند.

روسو زندگی ساده و بی سروصدایی داشت، برای کسب درآمد از نتهای موسیقی نسخه برداری می کرد، و به مطالعة گیاهشناسی می پرداخت. در این هنگام (21 سپتامبر 1771) او نامة اظهار ارادت خود را به لینه نوشت. وقتی معلوم شد که او در پاریس است، دوستان قدیم و سرسپردگان تازه به دیدنش آمدند؛ پرنس دو لینی (که به او مأوایی در املاک خود در نزدیکی بروکسل عرضه داشت)، گرتری و گلوک برای صحبت دربارة موسیقی، گولدونی نمایش نویس، سوفی آرنو خواننده، گوستاو ولیعهد سوئد، و نویسندگان جوان مانند ژان- ژوزف دوسو وژاک – هانری برناردن دو سن – پیر. در سال 1777 او آنچه را که ولتر به آن چشم دوخته و موفق به کسب آن نشده بود – یعنی دیداری از امپراطور یوزف دوم – به دست آورد. حق ورود آزادانة وی به اپرا به عنوان یک آهنگساز به وی اعاده شد، او گاهی به آنجا می رفت، خصوصاً برای شنیدن برنامه های گلوک. برناردن دوسن – پیر او را که اینک شصت سال داشت ظریف اندام، متناسب، با «پیشانی بلند و چشمانی پر از آتش ... اندوه عمیق در چین و چروکهای پیشانی، و بشاشیتی نافذ و حتی نیشدار» توصیف کرد.
روسو باوجود قولی که در سال 1762 مبنی بر ننوشتن کتاب داده بود، بر اثر نیش حملات مداوم دشمنانش، تحریک شد که دوباره دست به قلم ببرد. او برای پاسخ به این حملات وهمة شایعات خصمانة پاریس و ژنو دست به کار نوشتن اعترافات شده بود (1765). در این هنگام (نوامبر 1770) این کتاب تکمیل شده بود و با آنکه روسو هنوز مایل نبود آن را به طور کامل منتشر کند، مصمم شد که بعضی از قسمتهای آن را که با این حملات مرتبط بودند در پاریس به اطلاع عموم برساند. به این ترتیب، او در ماه دسامبر در اطاق خود قطعات بلندی از بزرگترین کتاب خود را برای دوسو و دیگران خواند. عمل خواندن هفده ساعت طول کشید و تنها دو وعده غذای عجولانه رشتة آن را قطع کرد. در مه 1771 او یک جلسة دیگر برای قرائت در برابر کنت و کنتس د/ اگمون، پرنس پینیاتلی د/ اگمون، مارکیز دو مم، ومارکی دو ژوینیه تشکیل داد. او مطالب خود را با یک مبارزه طلبی آتشین به این شرح پایان داد:
من حقیقت را نوشته ام. اگر کسی برخلاف آنچه هم اکنون اظهار داشته ام چیزهایی شنیده است، حتی اگر این چیزها یک هزار بار به اثبات برسند، او افترا و کذب شنیده است؛ و اگر او از بررسی و تطبیق آنها با من به طور کامل، مادام که من زنده ام، امتناع ورزد، او دوست عدالت یا حقیقت نیست. من به سهم خود علناً و بدون کوچکترین ترس اعلام می دارم که هرکس، حتی بدون اینکه آثار مرا خوانده باشد، با چشمان خود طبیعت و کیفیات اخلاقی، طرز رفتار، تمایلات، خوشیها، و عادات مرا مورد بررسی قرار دهد و مرا شخصی فاقد شرافت تشخیص دهد خودش کسی است که

استحقاق چوبة دار را خواهد داشت.
آنهایی که به مطالب وی گوش دادند، از احساسات شدیدش استنتاج کردند که او به مرز

اختلال فکری نزدیک می شود. دوسو سوءظنها و اتهامات متقابل روسو را برای «ژان ژاک بلند طبع و با فضیلت» ناشایست اعلام داشت؛ این انتقاد باعث ختم دوستی آنان شد. مستمعین دیگر ماحصل این مجالس قرائت را به سالونهای پاریس بردند، و بعضی از صاحبان روحهای حساس در می یافتند که روسو آنها را مورد هتاکی قرار داده است. مادام د/ اپینه به رییس پلیس نوشت:
باید بار دیگر شما را مطلع کنم شخصی که درباره اش دیروز صبح با شما صحبت کردم نوشته های خود را برای آقایان دورا، دو پزه، و دوسو خواند. چون او از این اشخاص به عنوان رازداران یک افترا استفاده می کند، شما این حق را دارید که نظر خود را در این باره به او اعلام دارید. من احساس می کنم که شما باید با ملاطفت کافی با او صحبت کنید تا او شکوه و شکایت نکند، ولی صحبتتان باید به قدر کافی محکم باشد تا او بار دیگر مرتکب این خطا نشود. اگر شما از او قول شرف بگیرید، من اعتقاد دارم او به آن پایبند خواهد بود. یک هزار بار مرا ببخشید، ولی آرامش فکری من در خطر بود.
پلیس از روسو خواست دیگر جلسات قرائت تشکیل ندهد، و روسو موافقت کرد. او به این نتیجه رسید که هیچ گاه در زندگی خود به نحوی منصفانه به سخنانش گوش داده نمی شد، و این احساس سرخوردگی به برهم زدن تعادل فکریش کمک کرد. بعد از سال 1772 روسو درخانة خود را تقریباً به روی همة میهمانان غیر از برناردن دو سن- پیر بست. او در پیاده رویهای انفرادیش تقریباً در وجود هرکس که از جلویش رد می شد سوءظن به دشمنی می برد. از این اشباح خصومت که بگذریم، خوش طینتی اساسی او به جای خود باقی بود. با وجود مقاومت ولتر، برای ساختن تندیس ولتر کمک مالی کرد. وقتی یک روحانی جزوه ای برای او فرستاد که در آن ولتر مورد حمله قرار گرفته بود، او نویسندة آن را سرزنش کرد و به او گفت: «ولتر بدون تردید مرد بدی است که من قصد تمجیدش را ندارم؛ ولی او آن قدر چیزهای خوب گفته و انجام داده است که ما باید روی اعمال خلاف قاعده اش پرده بکشیم.»
در مواقعی که می توانست فکر خود را از «توطئه ای» که در اطراف خود می دید منحرف کند، می توانست به همان روشنی گذشته، و با محافظه کاری و توجهی حیرت آور به جنبه های عملی آنچه می نوشت، چیز بنویسد. قبلاً متذکر شدیم که چگونه مجمع لهستان در سال 1769 پیشنهادهای وی

را برای یک قانون اساسی جدید خواستار شد. او ملاحظاتی دربارة حکومت لهستان را در اکتبر 1771 آغاز کرد و آن را در آوریل 1772 به پایان رسانید. نخستین انعکاسی که این ملاحظات در انسان ایجاد می کند آن است که این پیشنهادها از کلیة اصولی که وی به خاطر آنها چنین با حرارت مبارزه کرده بود تخطی می کنند، ولی وقتی در سن کهولت آن را مطالعه می کنیم، این تسلای خاطر به ما دست می دهد که روسو (که در آن وقت شصت ساله بود) نیز می توانست سالخورده و، به قول سالخوردگان، پخته شود. همان مردی که فریاد برآورده بود «بشر آزاد به دنیا آمده و همه جا در زنجیر است» در این هنگام به لهستانیها، که «آزادی وتو»شان آنها را به هرج و مرج محکوم کرده بود، هشدار می داد که آزادی هم یک آزمایش

است، و هم یک مشیت الاهی، و مستلزم یک انضباط شخصی است که بمراتب از اطاعت فرامین خارجی مشقتبارتر است. او گفت:

آزادی غذایی پر نیروست ولی به هاضمه ای پر قدرت احتیاج دارد. ... من به آن ملل فاسدی که با شنیدن یک کلمه از یک توطئه گر به شورش برمی خیزند و جرئت می کنند دربارة آزادی صحبت کنند، در حالی که در جهل کامل دربارة مفهوم آن به سر می برند و ... تصور می کنند که برای آزاد بودن کافی است که انسان شورشی باشد، می خندم. آزادی مقدس با روح پر فتوح! کاش این افراد بیچاره تنها می توانستند تو را بشناسند؛ کاش تنها امکان داشت که به آنها آموخته شود تا چه حد قوانین تو از یوغ سخت حکمران جابر مشکلترند.

زندگی و مونتسکیو به روسو آموخته بودند که مباحثی از قبیل قرارداد اجتماعی در حکم پرواز «در خلاء» و نظریه هایی مجرد بدون تکیه گاهی بر واقعیات هستند. او در این هنگام اعتراف می کرد که همة کشورها در تاریخ و شرایط محیط ریشه دارند، و اگر ریشه هایشان بیحساب بریده شوند، خواهند مرد. به این ترتیب، او به لهستانیها اندرز داد که هیچ تغییر ناگهانی در قانون اساسی خود به وجود نیاورند. آنها باید پادشاه انتخابی خود را حفظ کنند، ولی حق وتو خود را محدود دارند. باید کیش کاتولیک را به عنوان مذهب کشور حفظ کنند، ولی یک نظام آموزشی جدا و مستقل از کلیسا به وجود آورند. به نظر او، لهستان، در شرایط موجود ارتباطات و وسایل نقلیة خود، بیش از آن وسیع بود که بتوان بر آن از یک مرکز حکمرانی کرد، و بهتر بود به سه ایالت تقسیم می شد که در تماسهای مشترک و امور خارجی با یکدیگر متحد شده باشند. او، که زمانی مالکیت خصوصی رابه عنوان منبع همة بدیها مورد حمله قرار داده بود، در این هنگام بر نظام فئودالی لهستان صحه می گذارد. او پیشنهاد کرد برهمة اراضی مالیات بسته شود، ولی حقوق مالکیت کنونی دست نخورده بمانند.

امیدوار بود که نظام سرفداری روزی منسوخ شود، ولی طرفدار پایان دادن سریع به آن نبود. معتقد بود که این کار باید تا موقعی که سرفها تحصیلات بیشتری به دست آورند، به تعویق افتد. اصرار داشت که همه چیز به گسترش آموزش و پرورش بستگی دارد. به نظر وی، ترویج آزادی با سرعتی بیش ازسرعت گسترش خرد و تقویت مبانی اخلاقی، در حکم گشودن دروازه ها به روی هرج و مرج و تجزیه خواهد بود.
تجزیة لهستان پیش از آنکه روسو بتواند مطالب خود را به پایان برساند، انجام شد. در لهستان، مانند کرس، واقعیات سیاسی قانونگذاری فلسفی وی را نادیده گرفت. این احساس شکست دوگانه در تلخکامی سالهای آخر عمرش نقش داشت، و احساس حقارت وی را نسبت به آن عده از فیلسوفان فرانسه که گروهی از حکمرانان- فردریک دوم، کاترین بزرگ، و یوزف دوم- را، که مشغول تکه پاره کردن لهستان بودند، به عنوان حکمرانان مطلق و منورالفکر و «پادشاهان فیلسوف» می ستودند تشدید کرد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1202
در 1772 او به تلاش دیگری برای پاسخ دادن به دشمنان خود دست زد. این تلاش را مکالمات: روسو دربارة ژان ژاک به قضاوت می پردازد نامید، مدت چهار سال به طور منقطع روی این کتاب 540 صفحه ای کار کرد، و همین طور که پیش می رفت، فکرش بیشتر و بیشتر به تیرگی می گرایید. در پیشگفتار کتاب، از خواننده تقاضا شده بود که هر سه مکالمة کتاب را به طور کامل بخواند، و گفته شده بود: «توجه کنید این مرحمت و بخششی که توسط قلبی پراندوه از شما تقاضا می شود مرهون عدل و انصافی است که خدای آسمان برشما مقرر می دارد.» او به روده درازی، تکرار مکررات، اطالة کلام، و بینظمی در این اثر معترف بود. ولی می گفت ظرف پانزده سال گذشته توطئه ای برای بدنام کردن وی در جریان بوده است، و او می بایستی پیش از اینکه چشم از این جهان ببندد، برائت خود را ثابت کند. او منکر هرگونه تناقضی میان فردگرایی گفتارها و فلسفة اشتراکی مطروحه در قرارداد اجتماعی بود؛ به خوانندگان خود یادآور می شد هرگز مایل نبوده است و علوم و هنرها را از میان ببرد و به بربریت برگردد. او آثار خود- خصوصاً ژولی و امیل- را از لحاظ فضیلت و لطافت احساسات غنی می خواند، و سؤال می کرد که چگونه امکان داشت کتبی نظیر آنها توسط آدم هرزة بیماری نظیر آنچه که بدگویانش او را مجسم می داشتند نوشته شده باشد. او دشمنان خود را متهم می کرد که تندیس نیمتنة او را آتش می زنند و برایش آوازهای مسخره آمیز می خوانند. شکایت داشت که حتی در همان وقت آنها مراقب همة میهمانانش هستند و همسایگانش را برمی انگیزند که به او توهین کنند. داستان ولادت،

خانواده، و جوانی خود را تکرار، و ملایمت طبع و پایبندی خود به اصول اخلاقی را توصیف می کرد. ولی به تنبلی خود، «علاقه اش به رؤیا پروری»، و تمایلش به اینکه در پیاده رویهای تنهای خود دنیایی تخیلی بیافریند که در آن برای همان لحظه بتواند خوشوقت باشد، معترف بود. خود را به این پیشگویی دلخوش می داشت که «من مطمئن هستم روزی خواهد رسید که اشخاص خوب و باشرافت ازخاطرة من تقدیس خواهند کرد و بر سرنوشت من خواهند گریست.»
او به مکالمة نهایی، فصلی تحت عنوان «تاریخچة این اثر» افزود. شرح داد که چگونه برای اینکه کتاب را به نظر اهالی پاریس و ساکنان ورسای برساند، تصمیم گرفت یک نسخه از دستنوشته را به نشانی «قادر متعال» در روی محراب اصلی کلیسای نوتردام قرار دهد، و کوشش کرد این کار را در 24 فوریة 1776 به انجام رساند. وقتی دید که این مکان مقدس با نرده جدا شده است، کوشید از یکی از مدخلهای جانبی به آن راه یابد؛ و وقتی اینها را بسته دید، دچار سرگیجه شد، از کلیسا بیرون دوید، و ساعتها به حال حواسی نیمه پریشان در خیابانها سرگردان بود، تا اینکه به خانة خود رسید. تقاضایی خطاب به مردم فرانسه نوشت به نام «تقدیم به همة فرانسویانی که هنوز به عدالت و حقیقت علاقه مندند.» او نسخی از این نوشته را به صورت اوراق دستی تهیه، و آنها را در خیابانها بین رهگذران تقسیم کرد. چند تن از

مردم از قبول این اوراق خودداری کردند و گفتند که این اوراق خطاب به آنها نیستند. او از تلاشهای خود دست کشید و تسلیم شد.
در این هنگام که وی از در صلح و سازش درآمد، هیجانش فروکش کرد، و زیباترین کتاب خود را تحت عنوان رؤیاهای یک رهرو تنها (1777- 1778) نوشت. در این کتاب شرح داد که چگونه مردم موتبه او را نپذیرفته، و خانه اش را سنگسار کرده بودند؛ و چگونه او در جزیرة سن- پیر واقع در دریاچة بین مأوا گرفته بود. وی در آنجا خوشبختی یافته بود، و اینک که در عالم خیال به آن خلوتگاه بازگشته بود، تصویری از آب آرام، جویبارها، جزیرة سرسبز، و آسمان متنوع الشکل ترسیم کرد. با ارائة این نظر که روحیة اهل تعمق همیشه می تواند در طبیعت چیزی را که جوابگوی خلق و خوی آن روحیه باشد بیابد، آهنگ تازه ای را در عالم رمانتیک ساز کرد. وقتی انسان این صفحات را می خواند، این سؤال برایش پیش می آید که آیا یک مرد نمیه عاقل می توانست چنین خوب، چنین سلیس، و گاهی با لحنی چنین آرام بنویسد؟ ولی سپس شکوه ها و شکایات کهنه تازه می شوند، و روسو باردیگر نوحه سرایی می کند، که اطفال خود را از خویش دور کرده و شهامت صاف و سادة آن را نداشته است که خانواده ای را پرورش دهد.

او طفلی را در حال بازی دید، به اطاق خود بازگشت، گریست، و با اشکهای خویش گناهانش را شست.
در آن سالهای آخری که در پاریس گذراند، به ایمان مذهبیی که زندگی مردم عادی اطراف او را به صورت نمایشنامة مهیجی از مرگ و معاد در می آورد رشک می برد. گاهی در مراسم مذهبی کاتولیک شرکت می کرد. با برناردن دو سن- پیر از یک صومعه دیدن کرد و به دعای جمعی صومعه نشینان گوش داد و گفت: «آه، کسی که بتواند معتقداتی داشته باشد، چه اندازه خوشبخت است!» خود نمی توانست معتقداتی داشته باشد، ولی سعی می کرد مانند یک مسیحی رفتار کند؛ صدقه می داد، از بیماران دیدن می کرد، و خاطرشان را تسلا می بخشید. کتاب شبیه مسیح اثر توماس آکمپیس را خواند و یادداشتهایی برآن نوشت. بتدریج که روسو به مرگ نزدیک می شد، حالت تلخکامیش کاهش می یافت. وقتی ولتر وارد پاریس شد و به کسب افتخارات بسیاری نایل آمد، روسو احساس حسادت کرد، ولی دشمن دیرینة خود را ستود. او یکی از آشنایان خود را، که قرار دادن تاج گل برسر ولتر در تئاتر- فرانسه را مورد تمسخر قرارداده بود، شماتت کرد و گفت: «چگونه جرئت می کنید افتخاراتی را که به ولتر در معبدی داده شده که او در آنجا در حکم خدای آن است، و آن هم توسط کشیشهایی که مدت پنجاه سال از شاهکارهای او ارتزاق می کرده اند، مورد مسخره قرار دهید؟» هنگامی که شنید ولتر در حال نزع است، پیشگویی کرد: «زندگی ما با یکدیگر پیوسته بود. من مدت زیادی پس از او زنده نخواهم ماند.»
وقتی در بهار 1778 شکفتن گلها آغاز شد، روسو خواهش کرد کسی در نقاط خارج از

شهر مأوایی به او بدهد. مارکی رنه دو ژیراردن از او دعوت به عمل آورد تا کلبه ای را واقع در نزدیکی قصر وی در ارمنونویل (حدود پنجاه کیلومتری پاریس) اشغال کند. ژان ژاک و ترز در 20 مه به آنجا رفتند در آنجا وی نمونه های گیاهان را جمع آوری می کرد و به پسر دهسالة مارکی گیاهشناسی یاد می داد. در اول ژوئیه او شام مفصلی با خانوادة میزبان خود خورد، و صبح روز بعد سکته کرد و بر زمین افتاد. ترز او را بلند کرد و روی بسترش قرار داد، ولی از آن افتاد و سرش چنان با شدت به زمین کاشی شده خورد که شکست و خون از آن جاری شد. ترز با فریاد تقاضای کمک کرد. مارکی آمد و روسو را مرده یافت.
شایعات کاذب روسو را تا پایان عمرش دنبال کردند. گریم و سایرین این داستان را پخش کردند که روسو خودکشی کرده است. مادام دوستال بعداً افزود که او پس از کشف خیانت ترز نسبت به خودش، از شدت غصه

خودکشی کرد. این داستان به طرز خاصی بیرحمانه بود، زیرا اظهار نظر ترز کمی بعد از مرگ روسو عشق وی را نسبت به او آشکار کرد. او گفت: «اگر شوهر من یک قدیس نبود، پس چه کسی می تواند قدیس باشد؟» شایعات دیگری حاکی از آن بودند که روسو مجنون از دنیا رفت. همة کسانی که در آن روزهای آخر با وی بودند او را آرام توصیف کردند.
در 4 ژوئیة 1778 او را در «جزیرة درختان تبریزی» واقع در یک دریاچة کوچک در املاک ژیراردن به خاک سپردند. مدتی زیاد این «جزیرة درختان تبریزی» زیارتگاه زایران متدین بود؛ همة اهل تجدد- حتی ملکه- برای ستایش و نیایش در آرامگاه روسو به آنجا رفتند. در 11 اکتبر 1794 استخوانهای وی به پانتئون حمل، و نزدیک استخوانهای ولتر دفن شدند. ارواح آنان از این پناهگاه آرامش همسایه وار برخاستند تا مبارزة خود را برای تسخیر روح انقلاب، روح فرانسه، و روح ساکنان دنیای غرب از سرگیرند.
2- تأثیر روسو
به این ترتیب، ما همان طور که آغاز کرده بودیم، کار خود را با تعمق و اینک با ارائة شواهد در تأثیر باور نکردنی روسو برادبیات، تعلیم و تربیت، فلسفه، مذهب، اخلاقیات، آداب، هنر، و سیاست قرنی که با مرگ وی آغاز شد به پایان می رسانیم. امروز بسیاری از آنچه وی نوشت اغراق آمیز، مبتنی بر احساسات، یا بیمعنی به نظر می رسند؛ و تنها اعترافات و رؤیاها ما را تحت تأثیر قرار می دهند؛ ولی تا همین دیروز هرکلمه از گفته هایش در یکی از رشته های فکری اروپا یا امریکا گوش شنوایی داشت. مادام دوستال گفت: «روسو چیزی اختراع نکرد، ولی همه چیز را مشتعل ساخت.»
البته قبل از هر چیز، او مادر نهضت رمانتیک بود. ما کسان بسیار دیگری را دیده ایم که تخم این نهضت را افشاندند: تامسن، کالینز، گری، ریچاردسن، پروو، و خود مسیحیت که

الاهیات و هنرش از همة رمانها حیرت انگیزتر است. روسو این بذر را در گرمخانة عواطف خود بارور کرد، و ثمرة آن را، که از همان آغاز ولادت رشد کامل یافته و بارور بود، و گفتارها، هلوئیز جدید، قرارداد اجتماعی، امیل، و اعترافات به دنیا آورد.
ولی منظور ما از نهضت رمانتیک چه باید باشد؟ شورش احساس علیه عقل، غریزه علیه فکر، عاطفه علیه قضاوت، ذهن علیه عین، تفکرات ذهنی علیه مشاهدات عینی، تنهایی علیه اجتماع، تخیل علیه واقعیت، افسانه ها و اساطیر علیه واقعیات تاریخی، مذهب علیه علم، رازوری علیه تشریفات و مراسم، شعر و نثر شاعرانه علیه نثر و شعر بیروح، هنر نئوگوتیک عیله هنر

نئوکلاسیک، کیفیات زنانه علیه کیفیات مردانه، عشق رمانتیک علیه ازدواجهای مصلحتی، «طبیعت» و «طبیعی» علیه تمدن و تصنع، ابراز احساسات علیه خویشتنداریهای متعارف، آزادی فردی علیه نظام اجتماعی، جوانان علیه مراجع قدرت، دموکراسی علیه حکومت اشرافی، فرد علیه دولت، و به طور خلاصه شورش قرن نوزدهم علیه قرن هجدهم یا، به طور دقیقتر، شورش دوران 1760-1859 علیه دوران 1648-1760 : همة اینها امواج طغیان بزرگ رمانتیک بودند، که در فاصلة زمان روسو تا داروین اروپا را فراگرفت.
در این دوران روسو تقریباً در مورد هریک از این عناصر رأي و فتوایی داد که هر کدام از آنها در ارتباط با نیازها و روحیة حاکم در آن زمان مورد حمایت قرار گرفت. فرانسه از عقل کلاسیک و خویشتنداری اشرافی خسته شده بود. تجلیل روسو از احساس به غرایز منکوب شده، به عواطف مهار گشته، و به افراد و طبقات مورد ظلم و تعدی، آزادی عرضه داشت. اعترافات به صورت کتاب مقدس «عصر احساس» درآمد، همان طور که دایر ة المعارف «عهد جدید» عصر خرد شده بود. روسو عقل را مردود نمی شمرد، بلکه بالعکس آن را موهبتی الاهی می نامید و آن را به عنوان داور نهایی قبول داشت؛ ولی احساس می کرد که نور سرد آن به گرمی قلب نیاز دارد تا انگیزة تحرک، عظمت، و فضیلت باشد. «حساسیت» شعار زنان و مردان شد. زنان آموختند که آسانتر از گذشته غش کنند، و مردان آموختند که آسانتر از گذشته بگریند.آنها در میان غم و شادی درنوسان بودند و در اشکهای خود هردو را در می آمیختند.
انقلاب روسویی به هنگام شیردادن نوزاد از پستان مادر، که در این هنگام می بایست از قید سینه بند آزاد باشد، آغاز شد. ولی این قسمت انقلاب از همه مشکلتر از آب درآمد، و تنها پس از گذشت بیش از یک قرن در قید گذاردن سینه ها (در سینه بند) و آزاد کردن آنها بتناوب، تأمین شد. بعد از انتشار امیل، مادران فرانسوی به اطفالشان حتی در ایرا، در فواصل «آریا»ها، شیر می دادند. بچه آزاد از قید قنداق، و مستقیماً توسط والدین بارآورده می شد. وقتی بچه به مدرسه می رفت (در سویس بیش از فرانسه) از تعلیم و تربیت سبک روسویی برخوردار می شد. چون در این هنگام بشر طبیعتاً خوب پنداشته می شد، شاگرد مدرسه را در این هنگام نه به عنوان تخم و ترکة یک مشت افراد شرور و منحرف، بلکه به عنوان فرشته ای تلقی

می کردند که خواستهایش ندای خداوند بودند. خواستهای حسی بچه را دیگر به عنوان آلات فعل شیطان محکوم نمی کردند، بلکه به عنوان درهای تجربیات روشن کننده و هزار وجد و سرور بی زیان تلقی می کردند.

اطاقهای درس دیگر زندان نبودند. تعلیم و تربیت می بایستی طبیعی و مطبوع باشد، و این کار از طریق آشکار کردن و تشویق کنجکاویها و تواناییهای ذاتی اطفال صورت بگیرد. انباشتن حافظه با حقایق، و پرکردن ذهن تا سرحد خفگی با اصول و قواعد، جای خود را به هنر ادراک، محاسبه، و تعقل می داد. تا آنجا که امکان داشت، اطفال می بایستی نه از روی کتاب، بلکه از روی اشیا آموزش بیابند- از روی گیاهان در مزارع، صخره ها و خاک، و ابرها و ستارگان در آسمانها. شور و شوق نسبت به اندیشه های آموزشی روسو، پستالوزی و لاواتر را در سویس، بازدو را در آلمان، ماریا مونتسوری را در ایتالیا، و جان دیوئی را در امریکا به تحرک واداشت؛ «آموزش مترقیانه» قسمتی از میراث روسو است. فریدریش فروبل، با الهام گرفتن از روسو، نظام کودکستانی را در آلمان برقرار کرد که از آنجا به همة جهان غرب گسترش یافت.
گوشه ای از نسیم الهامبخش روسو به هنر سرایت کرد. تجلیل از مقام اطفال گروز و مادام ویژه- لوبون را تحت تأثیر قرار داد. نقاشیهای دوران قبل از رافائل در انگلستان منعکس کنندة مذهب احساسات و اسرار بودند. اثری که بر اخلاق و آداب گذارده شد عمق بیشتری داشت. در صمیمیت و وفاداری در زمینة دوستی و دلسوزیها و فداکاریهای متقابل افزایشی حاصل شد. ماجراهای عاشقانة مبتنی برعواطف عشقی ادبیات را زیر نفوذ درآوردند و راه خود را به داخل زندگی افراد گشودند. شوهران در این هنگام می توانستند بدون اینکه رسوم متعارف را مورد تحقیر قرار دهند، زنان خودر ا دوست بدارند. والدین می توانستند اطفال خود را دوست بدارند. زندگی خانوادگی به حال اول بازگشت. «مردم به زناکاری روی خوش نشان می دادند، روسو به خود جرئت داد که آن را به صورت جرمی درآورد» زناکاری ادامه یافت، ولی دیگر لازم الرعایه نبود. توجه بیش از حد به فواحش جای خود را به احساس ترحم نسبت به این زنان داد. احساس تحقیر نسبت به رسوم متعارف به صورت عامل مقاومتی در برابر فشار شدید آداب و تشریفات درآمد. محاسن طبقة متوسط یعنی پشتکار، صرفه جویی، سادگی رفتار و لباس جلب توجه کردند. کمی بعد مردم فرانسه شلوارهای تا زانو کوتاه را بلند کرده و به این ترتیب هم از لحاظ شلوار و هم از جهات سیاسی انقلابی شدند. روسو در تغییر شکل باغهای فرانسوی از نظم و ترتیب دوران رنسانس و تبدیل آنها به انحناهای خیال انگیز و پیچ وخم های غافلگیر کننده، و گاهی هم به صورت بینظمی وحشی و «طبیعی»، با هنر باغداری به صورتی که در انگلستان متداول بود هماهنگی عملی داشت. مردان و زنان از شهر خارج می شدند، به نقاط روستایی می رفتند، و روح طبیعت را با روح خویش در می آمیختند. مردان کوهنوردی می کردند. آنها به دنبال تنهایی بودند و غرور و نفس خویش را

نوازش می کردند.

ادبیات تقریباً به طور دربست تسلیم روسو و موج رمانتیک شد. گوته اثر خود ورتر را غرق در عشق طبیعت و اشک کرد (1774) و فاوست را وا داشت که نصف گفته های روسو را در چهار کلمه خلاصه کند «احساس همه چیز است». او در 1787 در خاطرات خود گفت: «امیل و عواطفی که در آن بود نفوذی جهانگیر برافکار مردم با فرهنگ داشت.» شیلر شورش علیه قانون را در راهزنان مورد تأکید قرار داد (1781). او روسو را به عنوان یک آزادیبخش و شهید ستود و به سقراط تشبیه کرد. هردر در مرحلة مشابهی از رشد و نمو فریاد برآورد: «روسو بیا و راهنمای من باش.» فصاحت کلام روسو به اشعار و نمایشنامه های فرانسه کمک کرد که از قید قواعد بوالو، سنتهای کورنی و راسین، و سختگیریهای سبک کلاسیک آزاد شوند. برناردن دو سن- پیر، که از مریدان پرحرارت روسو بود، یک اثر درجه اول به سبک رمانتیک با پل و ویرژینی خود به وجود آورد (1784). پس از دوران ناپلئون، نفوذ ادبی ژان ژاک در آثار شاتوبریان، لامارتین، موسه، وینیی، هوگو، گوتیه، میشله، و ژرژ ساند به پیروزی رسید و باعث ولادت و پرورش یک سلسله اعترافات، رؤیاها، و داستانها در زمینه های عواطف و احساسات تند شد. این نفوذ باعث شد که نبوغ به عنوان یک کیفیت جبلی، فارغ از تبعیت از قوانین، و حاکم برسنت و انضباط مورد توجه قرار گیرد. این نفوذ در ایتالیا لئوپاردی؛ در روسیه پوشکین و تولستوی؛ در انگلستان وردزورث، ساوذی، کولریج، بایرن، شلی، و کیتس؛ و در امریکا هاوثورن و ثورو را تحت تأثیر قرار داد.
نیمی از فلسفه در فاصلة یک قرن میان هلوئیز جدید (1761) و اصل اجناس داروین (1859) از شورش روسو علیه خردگرایی (راسیونالیسم) نهضت روشنگری رنگ پذیرفته است. کما اینکه روسو در نامه ای که در سال 1751 به بورد نوشت، احساس حقارت خود را نسبت به فلسفة ابراز داشت. او این احساس حقارت خود را برآن چیزی مبتنی ساخت که احساس می کرد ناتوانی عقل درآموختن فضیلت به افراد بود. چنین به نظر می رسد که عقل دارای مفهوم اخلاقی نیست؛ بلکه سعی دارد که از هر نوع تمایلی، هرقدر هم که فاسد باشد، دفاع کند. چیز دیگری مورد نیاز است- یک نوع آگاهی ذاتی دربارة درست و نادرست؛ و حتی باید این آگاهی یا وجدان را- اگر بخواهیم که موجد فضیلت باشد و به جای ایجاد یک حسابگر زیرک، فرد خوبی به وجود آورد- با احساس گرمی بخشید.
البته پاسکال این مطلب را گفته بود، ولی ولتر این نظر پاسکال را مردود دانسته، و در آلمان راسیونالیسم ولف در دانشگاهها رو به گسترش بود. وقتی که ایمانوئل کانت در دانشگاه کونیگسبرگ استاد شد، قبلا توسط

هیوم و «فیلسوفان» فرانسه مجاب شده بود که عقل بتنهایی نمی تواند دفاعی مکفی حتی از اصول الاهیات مسیحی به عمل آورد. او در آثار روسو راهی برای نجات دادن این اصول یافت. گفت: منکر اعتبار عقل در دنیای مافوق محسوسات شوید؛ استقلال ذهن، اولویت اراده، و مطلقیت وجدان ذاتی را مورد تأکید قرار دهید؛ و آزادی

اراده، فنا ناپذیری روح، و وجود خداوند را از احساس بشر به تعهد بلاشرط در برابر قوانین اخلاقی استنتاج کنید. کانت دین خود را نسبت به روسو اعلام داشت، تصویری از وی را بر دیوار اطاق مطالعة خود آویخت، او را نیوتن دنیای اخلاقیات نامید. آلمانیهای دیگر تأثر روسو را برخود احساس کردند: یاکوبی در اثر خود به نام فلسفة احساس، شلایرماخر در رازوری پیچیده و پرپیچ و خم خود، و شوپنهاور در تجلیل بسیار خود از اراده. تاریخ فلسفه از زمان کانت جدلی میان روسو و ولتر بوده است.
مذهب با منع کردن آثار روسو آغاز کرد، و سپس به استفاده از وی به عنوان ناجی خود پرداخت. رهبران پروتستان در اعلام روسو به عنوان یک بی ایمان، به رهبران کاتولیک پیوستند. او با ولتر و بل به عنوان اینکه «زهر اشتباه و بیدینی را پراکنده می کنند.» در یک طبقه قرار داده شد. ولی حتی در دوران حیات روسو افراد عادی و روحانیانی بودند که از شنیدن اینکه «کشیش ساووایی» با حرارت اصول مهم مسیحیت را پذیرفته و به شکاکان اندرز داده بود که به ایمان اصلی خود بازگردند، احساس تسلای خاطر می کردند. روسو پس از فرار خود از سویس در 1765، مورد استقبال اسقف ستراسبورگ قرار گرفت. او پس از بازگشت از انگلستان، عده ای از کاتولیکهای فرانسه را دید که با ابراز حقشناسی گفته های او را علیه اشخاص بی اعتقاد نقل می کردند و امیدوار بودند که وی با پیروزی به کیش کاتولیک تغییر مذهب دهد.
نظریه پردازان انقلاب فرانسه سعی داشتند اخلاقیاتی جدا از معتقدات مذهبی برقرار کنند؛ روبسپیر به پیروی از روسو، از این تلاش به عنوان اینکه با شکست روبه رو می شود، دست کشید و در جستجوی پشتیبانی معتقدات مذهبی برای حفظ نظم اخلاقی و رضایت اجتماعی برآمد، او «فیلسوفان» فرانسه را محکوم کرد که خداوند را مردود می شمارند، ولی پادشاهان را به جای خود نگاه می دارند. می گفت روسو از این بزدلان قدم فراتر گذارده، شجاعانه همة پادشاهان را مورد حمله قرار داده، و در دفاع از خداوند و فناناپذیری روح سخن گفته است.
در 1793 میراثهای رقابت آمیز ولتر و روسو در مبارزه میان ژاک رنه ابر و ماکسیمیلین روبسپیر در معرض تصمیم قرار گرفتند. ابر، یکی از رهبران کمون پاریس بود، از راسیونالیسم ولتری پیروی می کرد، از هتک حرمت

نسبت به کلیسا تشویق به عمل می آورد، و پرستش عمومی «الاهة عقل» را برقرار کرد (1793). روبسپیر روسو را ضمن آخرین اقامت این فیلسوف در پاریس دیده بود. او ژان ژاک را «مرد الاهی» خطاب کرد و گفت: «من به خطوط چهرة والامقام شما نگریستم و کلیة اندوههای زندگی شرافتمندانه ای را که وقف پرستش حقیقت شده اند درک کردم.» وقتی روبسپیر به قدرت رسید، مجمع ملی را وادار کرد که «اعلام ایمان کشیش ساووایی» را به عنوان مذهب رسمی ملت فرانسه بپذیرد؛ و در مه 1794 به یادبود روسو «جشنوارة قادر متعال» را گشود. وقتی او ابر و دیگران را به جرم الحاد پای گیوتین فرستاد، احساس کرد که دقیقاً از اندرزهای روسو پیروی می کند.

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1209

ناپلئون لاادری با روبسپیر در مورد نیاز به مذهب همعقیده بود، و حکومت فرانسه را بار دیگر در صف خداشناسان قرار داد (1802). با بازگشت خاندان بوربون به سلطنت (1814)، کلیسای کاتولیک به طور کامل به موقع قبلی خود بازگردانده شد، و حمایت قلم نیرومند شاتوبریان، دومستر، لامارتین، و لامنه را به سوی خود جلب کرد؛ ولی در این هنگام ایمان قدیمی بیشتر و بیشتر به اصول احساس متکی می شد تا به استدلالهای الاهیات. این ایمان، به کمک پاسکال و روسو، با عقاید ولتر و دیدرو مبارزه می کرد. مسیحیت، که در 1760 در حال احتضار به نظر می رسید، باردیگر در انگلستان دوران ملکه ویکتوریا، و فرانسة دوران بازگشت سلطنت شکوفا شد.

از نظر سیاسی، فقط هم اکنون است که ما از دوران روسو خارج می شویم. نخستین علامت نفوذ سیاسی وی در موج احساس همدردی عمومی بود که خواهان کمک فعالانة فرانسه به انقلاب امریکا بود. جفرسن «اعلامیة استقلال» را هم از روسو گرفت و هم از لاک و مونتسکیو. او به عنوان سفیر امریکا در فرانسه (1785- 1789) مطالب بسیاری از آثار ولتر و روسو فراگرفت؛ و اظهارنظر او مبنی براینکه هندیشمردگان شمال امریکا «به طور کلی از سعادتی بمراتب بیشتر از آنهایی که تحت حکومت کشورهای اروپایی قرار دارند برخور دارند» طنینی از افکار روسو بود. موفقیت انقلاب امریکا اعتبار فلسفة سیاسی روسو را بالا برد.

بنا به گفتة مادام دوستال، ناپلئون انقلاب فرانسه را بیش را هر نویسندة دیگر به روسو نسبت می داد. ادمند برک عقیده داشت که در مجلس مؤسسان انقلابی فرانسه (1789- 1791)

مجادلة مفصلی میان رهبران آنها دربارة این مطلب در جریان است که کدام یک از آنها از همه بیشتر به روسو شباهت دارد، در حقیقت، همة آنها به او شباهت دارند. ... آنها آثار او را مطالعه می کنند، درباره اش به تعمق

می پردازند، در تمام اوقاتی که می توانند از عمل پرزحمت ایجاد مزاحمت در روز یا عیاشی درشب فراغت یابند، در مغز خود زیر و رو می کنند. روسو قانون کلیسایی «کتاب مقدس» آنهاست ... و آنها نخستین تندیس خود را به یاد وی برپا می دارند.
ماله دوپان در1699 به خاطر آورد که:
روسو در میان طبقات متوسط و پایین یکصدبار بیشتر از ولتر خواننده داشت. تنها او بود که فلسفة حاکمیت مردم را به مردم فرانسه تلقین کرد. ... پیدا کردن حتی یک انقلابی که از این فرضیه های هرج و مرج آمیز نشئه نشود و آتش عملی کردن این فرضیه ها در نهادش شعله ور نباشد مشکل است ... من در 1788 دیدم که مارا «قرارداد اجتماعی» را در خیابانهای عمومی و در برابر کف زدن و تحسین شنوندگانی پرشور و شوق می خواند و دربارة آن اظهارنظر می کرد.
در سراسر فرانسه سخنرانان، در موعظه کردن حاکمیت مردم، از روسو نقل قول می کردند. تا حدودی براثر استقبال سرمستانه از این فلسفه بود که انقلاب قادر شد مدت ده سال، علی رغم
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1210
دشمنان و زیاده رویهای خود، به حیات خویش ادامه دهد.
در طول تمام تناوبهای میان انقلابها و ارتجاع، نفوذ روسو بر سیاست ادامه یافت. به علت تناقضات روسو، و به سبب نیرو و احساس تندی که وی در اعلام آنها به کار می برد، او به صورت پیامبر و قدیس هم برای آنارشیستها و هم برای سوسیالیستها مطرح؛ زیرا این هر دو مکتب متضاد فکری در نظریات وی دایر بر محکوم داشتن ثروتمندان و احساس همدردی نسبت به فقرا تغذیه و تقویت می شدند. فردگرایی نخستین گفتار، که در آن «تمدن» مردود دانسته شده بود، الهامبخش شورشیانی از پین، گادوین، و شلی گرفته تا تولستوی، کروپوتکین، و ادوارد کارپنتر شد. تولستوی گفت: «در پانزدهسالگی من دور گردنم، به جای صلیب معمولی، مدالی داشتم که تصویر روسو روی آن بود.» برابری طلبی گفتار دوم مبحثی اساسی برای انواع گوناگون نظریة سوسیالیسم- از سوسیالیسم «گراکوس» بابوف گرفته تا شارل فوریه و کارل مارکس و لنین- فراهم کرد. گوستاو لانسون گفت: «اینک یک قرن است که کلیة پیشرفتهای دموکراسی، برابری، حق رأی برای عموم، کلیة ادعاهای احزاب افراطی که ممکن است در آینده به صورت موجی درآیند، عوامل مبارزه علیه ثروت و تملک، و همة تحریکات توده های کارگر و رنجبر از جهاتی کار روسو بوده اند.» روسو با منطق و استدلال به دانشمندان و صاحبان والامقام متوسل نشده بود. او با مردم عادی با احساس و عواطف و زبانی صحبت کرده بود که آنها می توانستند

درک کنند، و حرارت فصاحت وی هم در سیاست وهم در ادبیات از شبح قلم ولتر نیرومندتر از آب درآمد.

III - مارش عزا

دیدرو، بعد از دیدن ولتر در1778، از یکی از دوستانش پرسید. «چرا او باید بمیرد؟» مارش عزای فیلسوفان فرانسه از مرگ هلوسیوس در 1771 تا مرگ مورله در 1819 چون تفسیری پر نیشخند دربارة خودپسندی و غرور به نظر می رسید، ولی در عین حال ممکن است این سؤال برای ما پیش آید که چرا بعضی از این افراد عمری چنین طولانی کردند و خود را در معرض همة رنجها و خفتها قرار دادند.
از میان آنها کسانی که خوش اقبالتر بودند پیش از انقلاب مردند و از یکصد نشانه و امارت این تسلای خاطر را یافتند که اندیشه هایشان به پیروزی نزدیک می شوند. کوندیاک در 1780 از این جهان رفت، و تورگر در سال 1781. د/ آلامبر با بیرغبتی پس از مرگ مادموازل دو لسپیناس زنده ماند. مادموازل اوراق خود را به د/آلامبر سپرده بود، و از آنها آشکار بود که او در دوازده سال آخر عمرش عشق خود را به مورا یا گیبر ارزانی کرده و برای د/آلامبر تنها یک دوستی باقی گذارده بود که آن هم گاهی با تندخویی توأم بود. کوندورسه به تورگو گفت:
*****تصویر
متن زیر تصویر : ژان- باتیست پیگال: دنی دیدرو. موزة لوور، پاریس
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1211
د/آلامبر ضربة بدی خورده است؛ تنها امید من دربارة وی اینک آن است که زندگیش قابل تحمل باشد.» د/آلامبر به مطالعات خویش بازگشت، ولی دیگر چیز مهمی ننوشت. او در پاره ای از سالونها حضور می یافت. ولی صحبت او، که زمانی بسیارگیرا بود، بیروح شده بود. او دعوت فردریک را که از وی خواسته بود به پوتسدام برود، و دعوت کاترین را برای رفتن به سن پطرزبورگ، نپذیرفت و به فردریک نوشت: «من خود را مانند کسی حس می کنم که راهی دراز در بیابان در پیش، و پرتگاه مرگ را در پایان آن دارد و هیچ امیدی ندارد که حتی به یک نفر بربخورد که اگر ببیند وی در آن پرتگاه سقوط می کند، اندوهگین شود یا پس از ناپدید شدن وی، حتی یک لحظه هم دربارة او فکر کند.» او در اشتباه بود. خیلی از اشخاص به او توجه داشتند، ولو اینکه اینها کسانی بودند که وی مرتباً قسمتی از درآمد خود را برایشان می فرستاد. هیوم در وصیتنامة خود 200 لیره برای د/ آلامبر گذاشت، و اطمینان داشت که این پول میان فقرا توزیع خواهد شد. د/آلامبر با وجود مستمریهای گوناگون، تا آخرین روز عمر خود با سادگی زندگی کرد. در 1783، هم او و هم دیدرو به بیماریهای سختی مبتلا شدند. دیدرو به ذات الجنب مبتلا شد، و د/آلامبر به اختلال مثانه. دیدرو بهبود

یافت؛ د/آلامبر در سن شصت وهفت سالگی درگذشت (29 اکتبر 1783).
دیدرو در اکتبر 1774 از سفر خطیر خود به روسیه بازگشته بود. سفر طولانی در یک کالسکة زندان مانند او را ضعیف کرده بود، ولی او بدرستی پیشگویی کرد که «در کیسة خود ده سال عمر باقی دارد.» دیدرو بر روی طرح یک دانشگاه برای دولت روسیه (که تا سال 1813 منتشر نشد) کار می کرد. او، که به تحولات علم تدریس صدوپنجاه سال پیشدستی کرده بود، از قایل شدن حق تقدم در توجه به علوم و فنون طرفداری کرده و یونانی، لاتینی، و ادبیات را تقریباً در انتهای فهرست جایی داده بود. فلسفه میان این دو قرار داشت. در سال 1778 نوشتن اثری به نام رساله دربارة سلطنت کلود و نرون، و دربارة زندگی و نوشته های سنکا را آغاز کرد. او از متن خود منحرف شد تا از امریکاییهای پیروزمند تقاضا کند که در جمهوری جدیدالتأسیس خود «از افزایش شدید و توزیع نابرابر ثروت و تجمل، و از بیکارگی و فساد اخلاقی» جلوگیری کنند. و در بخشی که دربارة سنکا نوشت، جایی برای دفاع پرحرارتی از گریم، مادام د/ اپینه،و خودش علیه اتهاماتی که روسو در جلسات قرائت علنی اعترافات وارد کرده بود، باز کرد:
اگر براثر یک واقعة کاملا عجیب و غیرعادی، روزی اثری منتشر شود که در آن اشخاص درستکار به نحوی بیرحمانه توسط جنایتکاری زیرک ... تکه پاره شوند، مراقب باشید و از خودتان بپرسید آیا یک شخص بیحیا که به یک هزار عمل سوء اعتراف کرده است شایستگی آن را دارد ... که گفته هایش باور شوند. برای چنین مردی افترا چه هزینه ای می تواند دربرداشته باشد؟ یک جنایت کمتر یا بیشتر، چه چیز می تواند به رذالت پنهانی
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1212
یک زندگی که طی بیش از پنجاه سال در پس ضخیمترین نقاب تزویر پنهان بوده است بیفزاید. ... نسبت به شخص نمک نشناسی که دربارة ولینعمتهای خود بدگویی می کند انزجار داشته باشید؛ از مرد سبعی که در آلوده کردن دوستان دیرینة خود تردیدی به خویش راه نمی دهد انزجار داشته باشید؛ از شخص جبونی که افشای اسراری را که محرمانه به او گفته شده است روی قبر خود می گذارد انزجار داشته باشید. ... در مورد خودم، من سوگند یاد می کنم که چشمانم هرگز به خواندان آثار او آلوده نخواهند شد. من اعلام می دارم که اتهامات شدید وی را به تمجیدش ترجیح می دهم.
در 1783 مادام د/ اپینه درگذشت. دیدرو این فقدان را عمیقاً احساس کرد، زیرا وی از دوستی وسالون مادام لذت برده بود. گریم و د/ اولباک زنده بودند، ولی روابط دیدرو با آنها چندان صمیمانه نبود. هریک از این سه تن مشغول فرورفتن در خودپسندی کوته فکرانة سنین کهولت بودند؛ و تنها

چیزی که آنها می توانستند درباره اش صحبت کنند دردهایشان بود. انواع دردهای دیدرو شامل تورم کلیه ها، تورم جدار معده، سنگ مثانه، و تورم ریه ها بود. او دیگر نمی توانست برای رسیدن به کتابخانة خود در طبقة پنجم، از اطاقهای خود در طبقة چهارم، از پله ها بالا برود. بخت با او بود که در این هنگام همسری داشت. او خیانتهای خود را به همسرش به خاطراتی حسرتبار تبدیل کرده بود، و همسرش هم از بس به او بدگفته و او را سرزنش کرده بود، چیز تازه ای برای گفتن نداشت. آنان در آرامشی ناشی از «ازحال رفتگی» متقابل زندگی می کردند.
در 1784 دیدرو شدیداً بیمار شد. ژان دو ترسا، کشیش کلیسای سن-سولپیس، که در مورد ولتر ناکامیاب شده بود، کوشش کرد با دیدرو جبران مافات کند. او به دیدار دیدرو رفت، و از او تقاضا کرد که به کلیسا بازگردد، و به او هشدار داد که اگر برایش طلب آمرزش نشود، نمی توان جسدش را در گورستان به خاک سپرد. دیدرو پاسخ داد: «آقای کشیش، منظور شما را درک می کنم. شما از به خاک سپردن ولتر به این جهت امتناع کردید که او به الوهیت «پسر» (مسیح) اعتقاد نداشت. خوب، وقتی من مردم، آنها می توانند هرکجا که بخواهند مرا دفع کنند؛ ولی من اعلام می دارم نه به «پدر» اعتقاد دارم، نه به روح القدس، و نه به هیچ یک از اعضای خانواده.»
امپراطریس کاترین چون از بیماریهای دیدرو آگاهی یافت، خانه ای باشکوه برای او و همسرش در خیابان ریشلیو فراهم کرد. آنها حدود 18 ژوئیه به آنجا نقل مکان کردند. وقتی دیدرو مشاهده کرد که اثاث نو به داخل این اطاقها می برند، تبسم کرد و گفت تنها چند روز می تواند از آنها استفاده کند. او کمتر از دو هفته از آنها استفاده کرد. در 31 ژوئیة 1784 غذای دلچسبی خورد، به یک حملة ناشی از لخته شدن خون در قلبش مبتلا شد، و سرمیز غذا در سن هفتادویک سالگی درگذشت. همسر و دامادش یک کشیش محلی را وادار کردند برای دیدرو، با وجود الحاد افتضاح آمیزش، مراسم تدفین در کلیسا انجام دهد. جسد وی در کلیسای سن- روش دفن، و بعدها، در تاریخی نامعلوم، به نحو مرموزی ناپدید شد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1213
این جریان ادامه یافت. مابلی در 1785، یوفون در 1788، و د/ اولباک در 1789 درگذشتند. رنال، همان طورکه دیدیم، بعد از انقلاب هم زنده بود، و وحشیگریهای آن را محکوم کرد، و با مردن به مرگ طبیعی (1796) خودش را هم متعجب ساخت. گریم همة بازیهای تقدیر را با شکیبایی آلمانی تحمل کرد. در 1775 یوزف دوم به او لقب «بارون امپراطوری مقدس روم» داد، و در 1776 دوک ساکس-گوتا وی را به سفارت آن دوکنشین در فرانسه منصوب کرد. نشریة او به نام کورسپوندانس لیترد بعد از1772 اغلب

توسط منشی او یاکوب مایستر نوشته می شد، ولی گریم مقالات نیشداری دربارة ادبیات، هنر، مذهب، اخلاقیات، سیاست، و فلسفه برای آن می نوشت. او تنها شکاک کامل عیار در میان فیلسوفان فرانسه بود، زیرا دربارة خود فلسفه، و همچنین دربارة عقل و پیشرفت، تردید داشت. در حالی که دیدرو و دیگر و فاداران با چشمانی که آرمانشهر در آن منعکس بود به نسلهای آینده می نگریستند. گریم متوجه شد که این سرابی بسیار کهنه است وآن را «توهمی که از نسلی به نسلی دیگر منتقل شده» می دانست. ما به پیشگویی وی در 1757 دربارة یک «انقلاب مهلک» قریب الوقوع توجه کرده ایم. هنگامی که انقلاب صورت گرفت و جنبة مرگباری یافت، او به سرزمین بومی خود آلمان بازگشت و در گوتا مستقر شد (1793). کاترین او را از فقر نجات داد و وی را به سمت سفیر خود در هامبورگ منصوب کرد (1796). پس از مرگ امپراطریس، ولینعمت خود، نزد امیلی دو بلسونس نوة مادام د/ اپینه محبوب خود رفت تا با او زندگی کند. تا سال 1807 زنده ماند، و بیشتر اوقات خود را با خاطرات آن ایام پرهیجانی خوش می داشت که فرانسه اروپا را به پرتگاه سرگیجه آور آزادی رهبری می کرد.

ژان آنتوان نیکولا کاریتا، ملقب به مارکی دو کوندورسه، از اعقاب یک خانوادة قدیمی در دوفینه، در پیکاردی به دنیا آمد (1743). توسط یسوعیان در رنس و پاریس تعلیم داده شد، و سالهای بسیار تنها به فکر آن بود که ریاضیدان بزرگی بشود. در سن بیست وشش سالگی به عضویت فرهنگستان علوم برگزیده شد. بعدها، به عنوان دبیر دایمی این فرهنگستان مدحهایی دربارة اعضای از دنیا رفتة فرهنگستان نوشت، همان طور که فونتنل در مورد فرهنگستان فرانسه عمل کرده بود. ولتر از این مدحهای یادبود آن قدر خوشش آمد که به کوندورسه گفت: «مردم مایلند که یک عضو فرهنگستان هرهفته بمیرد تا شما فرصت داشته باشید دربارة او بنویسید.» او در فرنه از ولتر دیدن کرد (1770). یک طبع از آثار ولتر را برای بومارشه و برایش کرد، و زندگانی ولتر را، که دارای شور وحرارت بود، برای او نوشت. د/آلامبر وادارش کرد که برای دایرة المعارف مطلب بنویسد، و او را به ژولی دو لسپیناس معرفی کرد، و او در
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1214
میهمانیهای ژولی، با وجود آنکه آدمی خجالتی بود، یکی از شخصیتهای اصلی شد. در واقع، به نظر ژولی، او از نظر وسعت فکری تنها از د/ آلامبرعقبتر بود. و شاید از نظر حرارت نیکوکاری بر او تفوق داشت. او در زمرة نخستین کسانی بود که به مبارزه علیه بردگی پیوستند (1781). ژولی به او کمک کرد تا او را از عشق بی نتیجه اش نسبت به مادموازل د/ اوسه، زن لوندی که از اخلاص وی سوءاستفاده می کرد ولی متقابلا اخلاصی به وی نداشت، آزاد سازد. او خاطر خود را با دوستی ژان- باتیست سوار و مادام سوار تسلا می داد، و با آنها دریک «خانوادة سه نفری» توأم با رضایت زندگی می کرد.
در 1785 اثری تحت عنوان رساله دربارة کاربرد تحلیل نظریة احتمالات منتشر کرد. وی در این اثر نظریة مالتوس را دایر بر اینکه افزایش جمعیت منجر به فزونی گرفتن آن بر تولید خواربار می شود، پیشاپیش عنوان کرده بود؛ ولی به جای طرفداری از خویشتنداری در امور جنسی به عنوان یک درمان، پیشنهاد کرده بود که میزان موالید تحت نظارت قرار گیرد.
او از انقلاب به عنوان اینکه در را به روی آینده ای حاوی آموزش، عدالت، رفاه، و سعادت همگانی می گشاید استقبال کرد. در 1790 به عضویت انجمن شهر، که ادارة امور پاریس را به عهده گرفته بود، انتخاب شد. به عضویت مجمع قانونگذاری، که از اول اکتبر 1791 تا 20 سپتامبر 1792 بر فرانسه حکمرانی کرد، برگزیده شد. به عنوان رئیس «هیئت تعلیمات

عمومی» گزارشی تنظیم کرد که در آن، یک نظام ملی تعلیمات ابتدایی و متوسطه که دارای جنبة همگانی، رایگان، و برابر برای زنان و مردان و دور از نفوذ کلیسا باشد، خواسته شده ورئوس آن ارائه شده بود. اصل «کشورمرفه» را وضع کرد و گفت: «هدف کلیة مؤسسات اجتماعی باید بهبود جسمانی، فکری، واخلاقی کثیرالعده ترین و فقیرترین طبقةمردم باشد.» این گزارش در 21 آوریل 1792 به مجمع ارائه شد. جنگهای انقلابی اقدام دربارة آن را به تعویق انداختند؛ ولی وقتی ناپلئون قدرت خود را برقرار کرد، گزارش کوندورسه را مبنای تجدید سازمان تاریخی خود در آموزش و پرورش فرانسه قرار داد.
در کنوانسیون ملی، که جانشین مجمع قانونگذاری شد، کوندورسه برجستگی کمتری داشت، زیرا به عنوان یک جمهوریخواه مورد بی اعتمادی ژیروندنهای محافظه کار بود؛ و ژاکوبنهای افراطی هم به او به عنوان اشرافزاده ای که کوشش داشت انقلاب را تحت تسلط طبقة متوسط قرار دهد، اعتماد نداشتند. او به محکومیت لوئی شانزدهم به جرم خیانت رأی داد، ولی نسبت به اعدام وی نظر مخالف داشت. کوندورسه، که با هشت نفر دیگر به عضویت هیئتی برای تنظیم قانون اساسی جدیدی منصوب شده بود، پیش نویسی تسلیم داشت که به عنوان اینکه بیش از حد جانب طبقة متوسط را گرفته است مردود شد. وقتی کنوانسیون، که تحت تسلط ژاکوبنها بود، قانون اساسی افراطیتری را پذیرفت، کوندورسه یک جزوة بینام نوشت و به مردم اندرز داد که آن را نپذیرند. در 8 ژوئیة 1793 کنوانسیون دستور بازداشت او را داد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1215
او مدت نه ماه خود را در یک پانسیون، که توسط بیوة کلود-ژوزف ورنه اداره می شد، پنهان داشت. در آنجا، برای دورکردن فکر خود از ترس دستگیری، آن کتاب کوچکی را نوشت که هم به عنوان خلاصة دوران روشنگری به کار رفت وهم به عنوان طرح مشروح آرمانشهر آینده. دستنوشته دارای این عنوان است: طرح یک نقشة تاریخی از پیشرفتهای روح انسانی. و این اثر را «طرح اولیه» نامید، و ظاهراً امیدوار بود روزی شرح کاملتری از فلسفة خود بنویسد.
او الهام خود را از یک سخنرانی گرفت که در آن تورگو (که در آن هنگام شاگرد یک مدرسة مذهبی بود- 11 دسامبر 1750) رئوس مطالبی را تحت عنوان «پیشرفتهای پی درپی ذهن انسان» بیان داشته بود. کوندورسه تاریخ را به ده مرحله تقسیم کرد: 1)به هم پیوستگی خانواده ها و درآمدن به شکل قبایل؛ 2)حشمداری و کشاورزی؛ 3)اختراع خط؛ 4)شکوفا شدن فرهنگ یونانی تا زمان اسکندر؛ 5)توسعة دانش در طی پیدایش و انحطاط امپراطوری روم؛ 6)دوران تاریک از 476 میلادی تا زمان جنگهای صلیبی؛

7)رشد علم در فاصلة میان جنگهای صلیبی و اختراع چاپ؛ 8)از گوتنبرگ تا بیکن، گالیله، و دکارت که «یوغ مرجعیت را به کناری افکندند»؛ 9)از دکارت تا بنیانگذاری جمهوریهای امریکا و فرانسه؛ 10)دوران ذهن آزاد شده.
کوندورسه، مانند ولتر، برای قرون وسطی ارزش و مقداری قایل نبود؛ و این دوران را دوران تسلط کلیسا برافکار اروپا، مجذوبیت کامل مردم نسبت به جادوی مراسم قداس، و پیدایش مجدد چند خدایی (شرک) براثر پرستش قدیسان می پنداشت. با آنکه وی، باز مانند ولتر، یک اعتقاد خداپرستانه را حفظ کرد، به پیشرفت و گسترش و دانش متکی بود تا بنیان قدرت کلیسا را از میان ببرد، دموکراسی را گسترش دهد، و حتی اخلاقیات را بهبود بخشد. او احساس می کرد که معصیت و جنایت بیشتر نتیجة جهل است. «زمانی خواهد رسید که خورشید تنها برافرادی آزاد که جز عقل خود اربابی نمی شناسند خواهد تابید.» ولتر را به خاطر آزادکردن ذهن، و روسو را به خاطر برانگیختن افراد بشر به بنا نهادن نظام اجتماعی عادلانه تر مورد تحسین قرار می داد. وفور نعمتی را که در قرون نوزدهم وبیستم از تلاشهای قرن هجدهم حاصل خواهد شد مجسم کرد، به این نحو: آموزش و پرورش همگانی، آزادی فکر وبیان، آزادی مستعمرات، برابری در مقابل قانون، و توزیع مجدد ثروت. او در مورد حق رأی برای همگان قدری تردید نشان داد، و به طور کلی مایل بود که حق رأی را به صاحبان اموال، هرقدر که این اموال کم باشند، محدود دارد؛ گاهی این ترس به او دست می داد که سادگی توده های مردم اقلیت پولدار را قادر خواهد ساخت که به میل خود آنها را تحت تلقین قرار دهند، و به این ترتیب یک حکومت اولیگارشی از طبقة متوسط ایجاد کنند که در پس یک ظاهر دموکراسی قرار داشته باشد؛ ولی فرار لویی شانزدهم و ماری آنتوانت به وارن وترس از اینکه قدرتهای اروپایی درصدد برآیند نظام سلطنت استبدادی را در فرانسه اعاده کنند، او را به طرفداری از

حق رأی برای همگان، از جمله زنان، بازگردانید.
او درهمان گوشة انزوا، و در حالی که تحت تعقیب قرار داشت، در عالم خیال به آینده ای از تحقق شکوهمند آرزوها می نگریست. مطرح شدن حرفة روزنامه نگاری به عنوان وسیله ای برای جلوگیری از ظلم و ستم دولتی؛ تکوین یک «کشور مرفه» از طریق بیمة ملی و حقوق بازنشستگی؛ تحرک فرهنگ از طریق آزادی زنان؛ طولانیتر شدن عمر انسان براثر پیشرفت پزشکی؛ گسترش نظام «فدراسیون» در میان کشورها؛ تبدیل نظام استعمارگری به نظام کمکهای خارجی توسط کشورهای پیشرفته به کشورهای توسعه نیافته؛ کاهش تعصبات ملی براثر گسترش دانش؛ به کار

بستن پژوهش مبتنی بر آمار در زمینة روشن کردن و شکل دادن به مشیها؛ و افزایش همبستگی علم با حکومت را پیشگویی کرد. چون هر عصر نیل به هدفهای تازه ای را مدنظر قرار می دهد، برای پیشرفت، پایانی قابل پیش بینی وجود نخواهد داشت. این بدان مفهوم نیست که انسان هیچ گاه کامل نخواهد شد، بلکه او تلاشی پایان ناپذیر برای بهبود به کار خواهد بست. «طبیعت محدودیتی برای تکامل قدرتهای انسان قایل نشده است؛ تکامل پذیری انسان بیحد است و پیشرفت این تکامل پذیری، که از این پس از هرقدرتی که ممکن است بخواهد آن را متوقف کند جدا و مستقل خواهد بود، تا کرة زمینی که طبیعت ما را روی آن قرار داده باقی است، استمرار خواهد داشت.»
کوندورسه در اواخر طرح با مسئله ای روبه رو شد که چهار سال بعد مالتوس در اثر خود به نام مقاله ای دربارة اصل جمعیت (1798) مطرح کرد:
آیا امکان ندارد لحظه ای فرارسد که تعداد مردم جهان از وسایل زیست فراتر رود، و در نتیجه کاهش مداومی در خوشبختی ... یا در مساعد ترین شرایط، تغییری میان خوبی و بدی حاصل شود؟ آیا آن لحظه نشان نخواهد داد که بشر به نقطه ای رسیده است که در ورای آن بهبود باز هم بیشتر امکانپذیر نیست، و تکامل پذیری نژاد بشر پس از سالهای دراز به مرحله ای رسیده است که از آن فراتر نخواهد رفت؟ ...
چه کسی می تواند پیشگویی کند که شرایطی پیش آید که در آن تبدیل عناصر طبیعی به صورت مورد استفادة انسان کاملا به مرحلة عمل درآید؟ ... حتی اگر ما قبول کنیم که روزی چنین مرحله ای فراخواهد رسید ... درنظر داشته باشید که پیش از اینکه همة اینها روی دهند، پیشرفت عقل با پیشرفت علوم همگام خواهد شد، و تعصبات بیمعنی خرافات دیگر با اصول خشک و سختیگرانة خود قوانین اخلاقی را فاسد و بیمقدار نخواهد کرد. ... ما می توانیم چنین بپنداریم که تا آن وقت افراد بشر خواهند دانست نسبت به کسانی که هنوز به دنیا نیامده اند وظیفه ای دارند، یعنی که به آنها فقط موجودیت ندهند، بلکه خوشبختی ببخشند.
خوشبینی کوندورسه کاملا عاری از بینش نبود. او می گفت: «ما هنوز نیروهای روشنگری را تنها بر قسمت کوچکی از کرة زمین مسلط می بینیم، و مشاهده می کنیم که افراد واقعاً روشنفکر در مقایسه با تودة عظیم افرادی که هنوز به جهل و تعصب پایبندند، اقلیت ناچیزی هستند. ما

هنوز مناطق وسیعی را می بینیم که در آنها افراد بشر در حالت بردگی ناله می کنند.» ولی «دوست بشریت» نباید در برابر این مشکلات امید خود را از دست بدهد. به کارهای اصیل بسیاری که تاکنون شده، به توسعة عظیم

دانش، و به موفقیتهای بزرگ فکر کنید. از ادامه و گسترش این موفقیتها چه چیزهایی که ایجاد نخواهند شد؟ و به این ترتیب کوندورسه کتاب خود را با رؤیایی پایان داد که در مصایب روحیه اش را حفظ می کرد و برای وی و یک میلیون نفر دیگر، به جای ایمان مافوق طبیعی، به کار می رفت. این آخرین و حد اعلای سخن دوران روشنگری است:
برای فیلسوف متألم از اشتباهات، جنایات، و بیعدالتیهایی که هنوز زمین را ملوث می دارند و او اغلب قربانی آنهاست، این نظر دربارة نژاد بشر که از غل و زنجیر خود آزاد شده ... و با گامی محکم و مطمئن درجادة حقیقت، فضیلت، و سعادت پیش می رود، چقدر تسلابخش است. اندیشیدن به چنین دورنمایی است که پاداش همة تلاشهایش را برای کمک به پیشرفت عقل ودفاع از آزادی می دهد. ... برای او این گونه اندیشیدن در حکم پناهگاهی است که خاطرة آزار دهندگان وی نمی تواند او را تا داخل آن تعقیب کند. در آنجا وی در عالم فکر با بشری زندگی می کند که حقوق و شأن طبیعی خود را بازیافته است وبشری را که براثر آز، ترس، یا رشک عذاب کشیده یا فاسد شده است از یاد می برد. در آنجا وی در بهشتی که عقل آن را به وجود آورده، و منزهترین لذاتی که برای بشر دوستی شناخته شده به آن لطف بخشیده اند، با همگنان خود زندگی می کند.
این اعلام ایمان تقریباً در حکم ندای مردی بود که می دانست مرگ به دنبالش در جستجو است. کوندورسه، که می ترسید اگر معلوم شود مادام ورنه به او پناه داده است، این زن دچار عواقبی شود، دستنوشتة خود را نزد او امانت گذاشت و، با وجود اعتراضاتش، با لباس مبدل از خانه اش رفت. پس از چندروز سرگردانی در حومة پاریس، برای خوردن غذا به مسافرخانه ای رفت. وضع ظاهری وی و نداشتن اوراق هویت ایجاد سوءظن کرد. طولی نکشید که وی به عنوان یک اشرافزاده شناخته، و دستگیر شد، و به زندانی در شهر بور-لا-رن برده شد (7 آوریل1794). روز بعد او را در اطاق زندانش مرده یافتند. نخستین زندگینامه نویسش عقیده داشت که کوندورسه در یک انگشتری با خود زهر داشته و این زهر را خورده بود؛ ولی گزارش پزشک قانونی که جسدش را معاینه کرد مرگ کوندورسه را به لخته شدن خون در رگهایش نسبت داد. با به دست آوردن و خواندن طرح، کنوانسیون دستور داد سه هزار نسخه از آن توسط دولت چاپ، و در سراسر فرانسه منتشر شود.

برک، دوتوکویل ، و تن همعقیده بودند که فیلسوفان فرانسه از بل گرفته تا مابلی، عامل عمده ای در به وجود آوردن انقلاب بودند. آیا می توان استنتاجات این محافظه کاران برجسته را پذیرفت؟
همة فیلسوفان برجسته با انقلاب علیه حکومتهای موجود اروپا مخالف بودند؛ حتی چند تن از آنان به پادشاهان به عنوان عملیترین آلات اجرای اصلاحات ایمان داشتند. ولتر، دیدرو، وگریم روابطی دوستانه، اگر نگوییم ستایشگرانه، با چند تن از حکمرانان، که دارای مطلقترین قدرتها بودند- فردریک دوم، کاترین دوم، گوستاو سوم- داشتند؛ و روسو از پذیرایی از یوزف دوم، امپراطور اتریش، احساس مسرت می کرد. دیدSِهلوسیوس، و د/ اولباک علیه پادشاه به طور کلی سخن می گفتند، ولی تا آنجا که از آثار موجودشان بر می آید، هرگز طرفدار واژگون کردن سلطنت فرانسه نبودند. مارمونتل و مورله صریحاً مخالف انقلاب بودند؛ مابلی، که سوسیالیست بود، خود را طرفدار سلطنت اعلام داشت؛ تورگو، که بت فلاسفه بود، تلاش کرد که لویی شانزدهم jÀنجات دهد نه اینکه نابود کند. روسو اندیشه های جمهوریخواهانه عرضه داشته بود، ولی تنها برای کشورهای کوچک؛ انقلاب فرانسه نظریه های او را پذیرفت و هشدارهایش را نادیده گرفت. وقتی انقلابیون، فرانسه را تبدیل به یک جمهوری کردند، این کار را نه مطابق با میزانهای فیلسوفان فرئِÜKَəئِبلکه طبق شیوة قهرمانان یونانی و رومی به صورتی که در آثار پلوتارک آمده بود انجام دادند؛ بت آنها فرنه نبود، بلکه اسپارت و جمهوری روم بود.
فیلسوفان زمینة انقلاب را از نظر عقیدتی فراهم آوردند. علل آن اقتصادی یا سیاسی، و عبارات آن فلسفی بودند؛ و براثر ویرانگری فیلسوفان در برطرف کردن موانع تحول از قبیل اعتقاد به امتیازات فئودال، مرجعیت کلیسا، و حق الاهی پادشاهان، راه برای عملکرد این علل اساسی هموار شد. تا سال 1789 کلیة کشورهای اروپایی در تلقین تقدس حکومتها، عاقلانه بودن سنتها، عادت به اطاعت و اصول اخلاقیات، به مذهب متکی بودند؛ ریشه هایی از قدرت زمینی در آسمان کاشته شده بودند؛ و حکومت، خداوند را به عنوان رئیس پلیس خفیة خود تلقی می کرد. شامفور در حالی که انقلاب در جریان بود، نوشت که «روحانیت نخستین برج و باروی قدرت مطلقه بود، و ولتر آن را واژگون کرد.» دوتوکویل در 1856 عقیده داشت که «بی اعتباری عمومیی که همة معتقدات مذهبی در پایان قرن هجدهم به آن دچار شدند، بدون شک بزرگترین تأثیر را بر سراسر جریان انقلاب گذارد.»

شکاکیتی که به حساب الاهیات قدیمی رسیده بود بتدریج دست به کار تدقیق در رسوم و امور غیر مذهبی شد. فیلسوفان، فقر، نظام سرفداری، و همچنین عدم رواداری مذهبی و خرافات

را مورد حمله قرار دادند وتلاش کردند که قدرت اعیان فئودال را نسبت به دهقانان کاهش دهند. بعضی از اشراف به نیروی هجویه هایی که آنها را هدف قرار می داد معترف بودند و بسیاری از آنها اعتماد خود را نسبت به برتری ذاتی و حقوق دیرینة خویش از دست دادند. به سخنان کنت لویی- فیلیپ دوسگور گوش دهید:
ما نسبت به رسوم قدیم، غرور فئودالی پدران خود، و آداب و تشریفات سخن گفتن آنان به دیدة انتقادی توأم با حقارت می نگریستیم. ... ما این تمایل را احساس می کردیم که با شور و شوق از اصول فلسفیی که نویسندگان ظریف طبع و با شهامت اعلام می داشتند پیروی کنیم. ولتر فکر ما را به سوی خود کشید، و روسو قلب ما را تحت تأثیر قرار داد. ما از مشاهدة حملة آنها به چارچوب قدیمی احساس شعف پنهانی می کردیم. ... ما در عین حال هم از مزایای نجیبزادگان و هم از اصلاحات پیشنهادی یک فلسفة توده ای لذت می بردیم.
این نجبای «وجدان زاده» شامل اشخاص متنفذی مانند میرابو «پدر» و «پسر»، لاروشفو کولیانکور، لافایت، ویکنت لویی- ماری دو نو آی، و فیلیپ اگالیته، دوک د/ اورلئان، هستند: اینان در واقع به یاد آورندة خاطرة کمک و آسایش خاطری هستند که مارشال دو لوکزامبورگ، لویی- فرانسوا دو بوربون، و پرنس دو کونتی برای روسو فراهم کرده بودند. این اقلیت آزادیخواه، که از حملات دهقانان به اموال فئودالها به جنبش در آمده بود، در مجلس مؤسسان، اربابان صاحبان اراضی را برآن داشت که برای بخشودگی گناهان خود، از بیشتر حقوق فئودالی خویش دست بکشند (4 اوت 1789). حتی اعضای خاندان سلطنت نیز تحت تأثیر اندیشه های نیمه جمهوریخواهانه ای که فیلسوفان به گسترش آن کمک کرده بودند قرار گرفتند. پدر لویی شانزدهم قطعات بسیاری از روح القوانین مونتسکیو را از حفظ یاد گرفت، قرارداد اجتماعی روسو را خواند، و بجز انتقادی که در آن از مسیحیت شده بود، آن را «اکثراً معقول» تشخیص داد. او به فرزندان خود (که سه تن از آنها پادشاه شدند) آموخت که «تمایزاتی که شما از آن بهره مند هستید، توسط طبیعت، که همة افراد را برابر آفریده، به شما داده نشده است.» لویی شانزدهم در فرامین خود به «قانون طبیعی» و «حقوق بشر » به عنوان اینکه از طبیعت انسان به عنوان یک موجود باشعور ناشی شده اند، اذعان کرد.
انقلاب امریکا بر اعتبار و حیثیت اندیشه های جمهوریخواهانه افزود. این

انقلاب نیز نیروی خود را از واقعیات اقتصادی مانند وصول مالیات و بازرگانی به دست آورد، و «اعلامیة استقلال» آن همان قدر که مدیون متفکران فرانسوی بود، مدیون متفکران انگلیسی نیز بود؛ ولی روشن بود که واشینگتن، فرانکلین، و جفرسن توسط «فیلسوفان» فرانسه به قالب آزاد فکری درآورده شدند. از طریق این فرزندان امریکایی جنبش روشنگری فرانسه، نظریه های جمهوریخواهانه مراحل تکامل را پیمودند و به صورت حکومتی درآمدند که از نظر نظامی پیروز شد، مورد شناسایی یک پادشاه فرانسوی قرار گرفت، و به برقراری یک قانون اساسی،

که تا حدودی مرهون مونتسکیو بود، پرداخت.
انقلاب فرانسه سه مرحله داشت. در مرحلة اول نجبا از طریق «پارلمانها» کوشیدند تسلط و نفوذی را که در عهد لویی چهاردهم از دست داده بودند، از نظام سلطنت بازستانند؛ در مرحلة دوم طبقات متوسط بر انقلاب تسلط یافتند. آنها عمیقاً تحت نفوذ عقاید فیلسوفان قرار گرفته بودند، ولی آنچه از «برابری» مورد نظر آنها بود، برابری طبقة متوسط با اشراف بود؛ در مرحلة سوم رهبران مردم عادی شهری قدرت را در دست گرفتند. تودة مردم متدین باقی ماندند، ولی رهبران آنها احترام خود را نسبت به کشیشها و پادشاهان از دست داده بودند. تودة مردم لویی شانزدهم را تا لحظة آخر دوست داشتند، ولی رهبران سر او را از تن جدا کردند. بعد از ششم اکتبر 1789، ژاکوبنها امور پاریس را در دست داشتند، و روسو خدای آنها بود. در 10 نوامبر 1793 افراطیون پیروزمند، در کلیسای نوتردام، «جشنوارة عقل» را برگزار کردند. در شهر تور انقلابیون به جای تندیسهای قدیسان، تندیسهای تازه ای به نام مابلی، روسو، و ولتر قرار دادند. در شارتر در 1795، در کلیسای بزرگ مشهور آن، یک «جشنوارة عقل» با یک نمایش گشایش یافت که در آن روسو و ولتر در مبارزه علیه تعصب و خشکه مذهبی متحد نشان داده شدند.
بنابراین، نمی توان تردید داشت که فیلسوفان اثر عمیقی بر ایدئولوژی و نمایش سیاسی انقلاب گذاردند. قصد آنها این نبود که خشونت و شدت عمل، قتل عام، و گیوتین را به وجود آوردند. اگر این صحنه های خونین را دیده بودند، از وحشت در لاک خود می خزیدند. آنها می توانستند بگویند که منظورشان به نحوی بیرحمانه مورد سوءتعبیر قرار گرفته بود؛ ولی تا آنجا که مربوط به عمل آنها در دست کم گرفتن نفوذ مذهب و سنن در جلوگیری از غرایز حیوانی انسان بود، آنها مسئول بودند. در عین حال، در زیر نفوذ آن اظهارات مهیج و وقایع نمایان، هنگامی که طبقات متوسط فلسفه را به عنوان یکی از دهها وسیله و ابزار موجود به کار بردند ، و تسلط بر اقتصاد و کشور را از دست اشراف و پادشاه خارج کردند، انقلاب

واقعی در حال پیشرفت بود.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1221

فصل سی وششم :در آستانه - 1774-1789

از نظر مالی، کلیسای کاتولیک معتبرترین سازمان در کشور بود. کلیسا حدود شش درصد اراضی، و اموال دیگری بر روی هم به ارزش دو تا چهار هزار میلیون لیور با درآمد سالانة 120’000’000 لیور در تملک داشت. کلیسا 123’000’000 لیور دیگر به عنوان عشریه، که بر فراورده های زمین و احشام وضع شده بود، دریافت می داشت. این درآمدها از نظر کلیسا برای وظایف گوناگون آن در زمینة ترویج زندگی خانوادگی، سازمان دادن آموزش و پرورش (قبل از 1762)، شکل دادن به کیفیات اخلاقی، حمایت از نظام اجتماعی، انجام امور خیریه، توجه از بیماران، دادن پناهگاه در صومعه ها به صاحبان روحیه های اهل تعمق یا غیر سیاسی سرخورده از اغتشاش توده ها و ظلم و ستم دولت، و القای آمیزه ای عاقلانه از ترس، امید و تسلیم به کسانی که براثر نابرابری طبیعی افراد بشر به فقر و مشقت و اندوه محکوم شده بودند مورد نیاز بود.
کلیسا مدعی بود که همة این کارها را از طریق روحانیان خود، که حدود نیم درصد جمعیت را تشکیل می دادند، انجام می دهد. تعداد آنها از سال 1769 به بعد کاهش یافته بود، و صومعه ها دچار انحطاط شدیدی شده بودند. گفته می شود «بسیاری از راهبان نسبت به اندیشه های تازه نظر مساعد داشتند و نوشته های فیلسوفان را می خواندند.» صدها راهب از زندگی صومعه نشینی دست کشیدند، و جای آنان را کسی نگرفت؛ میان سالهای 1766 و 1789 تعداد آنها در فرانسه از 26000 نفر به 17000 نفر کاهش یافت. در یک صومعه تعداد راهبان از 80 نفر به 19 نفر، و در صومعة دیگر از پنجاه نفر به چهار نفر تقلیل پیدا کرد. یک فرمان سلطنتی، که در سال 1766 صادر شد، مقرر داشت همة صومعه هایی که کمتر از نه صومعه نشین دارند بسته شوند، و سن مجاز میثاق بستن را از شانزدهسالگی برای مردان به بیست ویک سالگی، و برای زنان به

هجدهسالگی بالا برد. اخلاقیات در صومعه ها پایبند اصولی نبود. اسقف اعظم تور در 1778 نوشت: «فرایارهای خاکستری [فرانسیسیان] در این ایالت مایة نزول شأن اخلاقی هستند؛ اسقفها از فسق و فجور و زندگی بیقاعدة آنها شکایت دارند.» از سوی دیگر، صومعه های زنان در وضع خوبی قرار داشتند. در سال 1774 تعداد 37000 راهبه در 1500 صومعه در فرانسه زندگی می کردند؛ اخلاقیات آنها خوب بود، و آنها فعالانه به وظایف خود در زمینة تعلیم و تربیت دختران، خدمت در بیمارستانها، پناه دادن به بیوه ها، پیردختران، و زنانی که در نبرد زندگی شکست خورده

بودند عمل می کردند.
وضع روحانیان غیررسمی در مناطق بزرگ (که زیرنظر اسقفها اداره می شدند) خوب، و در مناطق کوچک روبه ضعف بود. اسقفهای فداکار و زحمتکش بسیار بودند، و بعضی دنیا دوست و بیکاره نیز وجود داشتند. برک، که در 1773 از فرانسه دیدن کرد، معدودی روحانی عالیمقام را دید که از خود آزمندی نشان می دادند، ولی اکثریت عظیم آنها وی را با دانش و درستکاری خود تحت تأثیر قرار دادند. یک تاریخنویس، که با نوشته های افتضاح آمیز بیگانه نیست، چنین نتیجه گیری کرد: «به طور کلی می توان گفت مفاسدی که همة طبقة روحانیان را در قرن شانزدهم آلوده کرده بودند، تا قرن هجدهم ناپدید شده بودند. با وجود قانون تجرد، کشیشهای مناطق روستایی علی القاعده افرادی پایبند به اصول اخلاقی، نسبت به خود سختگیر، و بافضیلت بودند.» این کشیشهای مناطق کوچک از غرور طبقاتی اسقفها، که همگی جزو نجبا بودند، از این الزام که قسمت عمدة عشریه ها را به اسقفها بدهند، و از فقر ناشی از آنکه کشیشها را وادار می کرد علاوه بر خدمت در کلیسا، زمین نیز کشت کنند، شکایت داشتند. لویی شانزدهم تحت تأثیر اعتراضات آنان قرار گرفت و ترتیبی داد که حقوق آنان از سالی 500 لیور به سالی 700 لیور افزایش یابد. وقتی که انقلاب به وقوع پیوست، بسیاری از روحانیان طبقة پایین از طبقة سوم (مردم عاد)ی حمایت کردند. بعضی از اسقفها نیز طرفدار اصلاحات سیاسی و اقتصادی بودند، ولی بیشر آنها در برابر هرگونه تغییری در کلیسا یا حکومت انعطاف ناپذیر ماندند. هنگامی که خزانة فرانسه به ورشکستگی نزدیک شد، ثروت کلیسا تضادی وسوسه انگیز عرضه می داشت؛ و دارندگان اوراق قرضة ملی، که دربارة توانایی دولت به پرداخت بهره یا اصل وامهایشان نگران بودند، بتدریج این فکر به مغزشان خطور کرد که مصادرة اموال کلیسا تنها راه وصول به اعتبار ملی از نظر مالی است. گسترش رد معتقدات مسیحیت با این فشار اقتصادی هماهنگی داشت.
معتقدات مذهبی در دهکده ها رونق داشتند، و در شهرها روبه زوال می رفتند؛ زنان طبقات متوسط و پایین تقدس دیرینة خود را حفظ کردند. مادام ویژه-لوبرن در خاطرات خود گفت: «مادر من خیلی متدین بود، و من نیز در قلب خود متدین بودم. ما همیشه در مراسم قداس مخصوص و مراسم کلیسا شرکت می کردیم.» روزهای یکشنبه و در اعیاد مذهبی، کلیساها

پرازدحام بودند. ولی در میان مردان، بی اعتقادی نیمی از افراد طراز اول را تحت نفوذ خود درآورده بود. در میان نجبا، و حتی در میان زنان، یک نوع

شکاکیت پرنشاط مد شده بود. مرسیه دراثر خود به نام تابلو پاریس در 1783 نوشت: «افراد متجدد در ده سال گذشته در مراسم قداس شرکت نکرده اند؛» اگر هم آنها شرکت می کردند، برای آن بود که «برای پیروان خود، که می دانند این کار به خاطر آنها انجام می شود، رسوایی به بار نیاورند.» طبقة متوسط روبه بالا از سرمشق اشراف پیروی می کرد. در مدارس، به طوری که گفته می شود، «بسیاری از معلمان بعد از سال 1771 به بی اعتقادی آلوده شدند؛» بسیاری از دانش آموزان به مراسم قداس بی اعتنایی می کردند» آثار فیلسوفان فرانسه را می خواندند. در 1789 پدر روحانی بونفاکس اظهار داشت: «خطیرترین رسوایی، و رسواییی که مهلکترین عواقب را به دنبال خواهد داشت، و دست کشیدن تقریباً مطلق از تعالیم مذهبی، در مدارس عمومی به چشم می خورد.» گفته می شود که در یک مدرسه «تنها سه ناقص العقل به خدا ایمان داشتند.»

در میان روحانیان، اعتقاد به درآمد نسبت معکوس داشت. روحانیان عالیمقام عموماً نظر «فیلسوفان» را مبنی براینکه «اصول اخلاقی باید متضمن خیر و خوشبختی مردم باشند» پذیرفته بودند و مسیح را تنها به عنوان یک حریم احتیاطی برای خود نگاه می داشتند. صدها کشیش مانند مابلی، کوندیاک، مورله، و رنال خودشان از «فیلسوفان» بودند، یا شک و تردید جاری را اختیار کرده بودند. اسقفهایی مانند تالران بودند که تظاهر زیادی به اعتقاد به مسیحیت نمی کردند. اسقفهای اعظمی مانند لومنی دو برین بودند که لویی شانزدهم از او شکایت داشت که به خداوند اعتقاد ندارد. لویی حاضر نشد که یک کشیش آموزش پسرش را به عهده بگیرد، مبادا که این پسر ایمان مذهبی خود را از دست بدهد.

کلیسا کماکان خواهان نظارت بر مطبوعات بود. در 1770 اسقفها یادداشتی دربارة «عواقب خطرناک آزادی فکر و چاپ» برای پادشاه فرستادند. دولت در دوران سلطنت لویی پانزدهم در شدت قوانین علیه ورود پروتستانها به فرانسه تخفیف داده بود. در این هنگام صدها نفر از آنها در فرانسه بودند، با محرومیتهای سیاسی زندگی می کردند، ازدواجهایشان از طرف دولت به رسمیت شناخته نمی شد، و همواره در این هراس بودند که قوانین قدیمی زمان لویی چهاردهم هرلحظه اجرا شوند. در ژوئیة 1775 مجمعی از روحانیان کاتولیک طی دادخواستی از پادشاه تقاضا کرد که اجتماعات، ازدواجها، یا تعلیم و تربیت پروتستانها را ممنوع دارد، و پروتستانها را از دستیابی به کلیة مشاغل رسمی محروم کند. در این دادخواست همچنین تقاضا شده بود که سن مجاز برای صومعه نشینی به شانزده سال بازگردانده شود. تورگو از پادشاه تقاضا کرد که این پیشنهادها را نادیده بگیرد و پروتستانها را از قید محرومیتهای خویش آزاد سازد.

مقامات روحانی به مبارزه ای که برای برکناری او آغاز شده بود پیوستند. در 1781 چاپ دوم تاریخ فلسفی دو هندوستان اثر رنال به دستور پارلمان پاریس سوزانده شد، و نویسنده اش

را از فرانسه تبعید کردند. بوفون به خاطر اینکه مطالبی دربارة تکامل طبیعی زندگی نگاشته بود، مورد حملة سوربون قرار گرفت. در 1785 روحانیان برای کسانی که سه بار به لامذهبی محکوم شده باشند خواستار حبس ابد شدند.
ولی کلیسا، که بر اثر یک قرن حمله ضعیف شده بود، دیگر نمی توانست برافکار عمومی مسلط باشد، و دیگر نمی توانست به «بازوی غیرمذهبی» متکی باشد که فرامینش را به مرحلة اجرا درآورد. لویی شانزدهم بعد از نگرانی بسیار دربارة سوگند تاجگذاری خود دایر بر ریشه کن کردن ارتداد، تسلیم فشار اندیشه های آزادیخواهانه شد، و در 1787 یک فرمان رواداری مذهبی، که توسط مالزرب تهیه شده بود، صادر کرد. در این فرمان گفته شده بود: «عدالت ما اجازه نمی دهد که بیش از این آن عده از اتباع خود را که پیرو مذهب کاتولیک نیستند از حقوق مدنی محروم داریم.» در این فرمان غیر کاتولیکها هنوز از مشاغل دولتی محروم بودند، ولی همة حقوق مدنی دیگر به آنها داده شده بود؛ به آنها اجازة ورود به حرفه های مختلف داده شده، ازدواجهای آنها، اعم از ازدواجهای گذشته یا آینده، قانونی شده، و به آنها اجازه داده شده بود که مراسم مذهبی خود را در خانه های خویش برگزار کنند. باید افزود که یک اسقف کاتولیک به نام موسیو دو لا لوزرن بشدت طرفدار آزادی پروتستانها و آزادی کامل پرستش مذهبی بود.
هیچ طبقه ای در شهرهای فرانسه به اندازة روحانیان کاتولیک مورد نفرت اقلیت ذکور تحصیلکرده قرار نداشت. دوتوکویل می گفت علت انزجار از کلیسا «این نبود که کشیشان مدعی تنظیم امور دنیای دیگر بودند، بلکه این بود که صاحبان اراضی، اربابان املاک اختصاصی، صاحبان عشریه ها، و اداره کنندگان این دنیا بودند.» یک دهقان در سال 1788 به نکر نوشت: «فقرا از سرما و گرسنگی رنج می برند، در حالی که روحانیان کلیساهای بزرگ سورچرانی می کنند و جز چاق کردن خود مانند خوکهایی که باید در عید پاک کشته شوند، به چیزی نمی اندیشند.» طبقات متوسط از معافیت ثروت کلیسا از مالیات شدیداً ناراحت بودند.
بیشتر انقلابهای قبلی علیه دولت یا کلیسا، و بندرت علیه هردو آنها در آن واحد بود. بربرها امپراطوری روم را سرنگون کرده بودند، ولی معتقدات کلیسای کاتولیک رومی را پذیرفته بودند. سوفسطاییان در یونان باستان، و اصلاحگران مذهبی در اروپای قرن شانزدهم مذهب جاری را مردود داشته بودند، ولی به حکومت موجود احترام گذارده بودند. انقلاب فرانسه هم به

نظام سلطنت حمله ور شد و هم به کلیسا؛ و وظیفه و خطر دوگانة از میان برداشتن ستونهای مذهبی و نیز پشتیبانهای غیرمذهبی نظام اجتماعی موجود را برعهده گرفت. آیا جای تعجب است که مدت ده سال فرانسه دیوانه شد؟

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1225

فیلسوفان به این مطلب پی برده بودندکه پس از مردود داشتن شالوده های مذهبی اخلاقیات، ناچار بودند پایة دیگر و نظام معتقدات دیگری بیابند که افراد را به عنوان شارمندان، شوهران، زنان، والدین، و اطفال به سوی رفتار شایسته متمایل سازد. ولی آنها به هیچ وجه اطمینان نداشتند که طبیعت حیوانی انسان را بتوان بدون قوانین اخلاقیی که صحة مافوق طبیعی برآن گذارده شده باشد، تحت تسلط درآورد. ولتر و روسو سرانجام به لزوم معتقدات مذهبی مردم از جهات اخلاقی اعتراف کردند. مابلی در سال 1783 در پاره ای ملاحظات دربارة دولت کشورهای متحد امریکا خطاب به جان ادمز به وی هشدار داد که بیتفاوتی در امور مذهبی هرقدر هم که در مورد افراد روشنفکر و معقول بیزبان باشد، برای اخلاقیات توده های مردم مهلک است. او اظهار داشت دولت باید افکار این «اطفال» را نظارت و رهبری کند، درست همان طور که والدین در اطفال خود عمل می کنند. دیدرو در نیمة دوم زندگی خود در این اندیشه بود که چگونه می توان یک اصول اخلاقی طبیعی ایجاد کرد، و شکست خود را پذیرفت. او گفت: «من حتی جرئت نکرده ام نخستین سطر آن را بنویسم. ... من خود را قادر به این کار عظیم احساس نمی کنم.»

پس از چهل سال حمله به معتقدات مافوق طبیعی، چه نوع اخلاقیاتی در فرانسه حکمفرما بود؟ در پاسخ به این پرسش، نباید نیمة اول قرن هجدهم را کمال مطلوب بشماریم. فونتنل کمی قبل از مرگش در 1757، گفت کاش می توانست شصت سال دیگر زندگی کند «تا ببینم که خیانت همگانی در ازدواج، انحرافات، و گسستن همة رشته ها تبدیل به چه چیزی خواهد شد.» اگر این اظهار (که احتمالا نسبت به طبقات متوسط و پایین غیرمنصفانه بود) تصویری واقعی از اخلاقیات طبقة بالا در فرانسة قبل از تدوین دایرة المعارف (1751) ارائه می داد، انتساب نقایص اخلاقی به «فیلسوفان» را در نیمة دوم قرن بسختی می توان تصدیق کرد. عواملی غیراز انحطاط معتقدات مذهبی در تضعیف قوانین اخلاقی دیرینه دخیل بودند. افزایش ثروت به افراد امکان می داد پول لازم را برای ارتکاب گناهانی که درگذشته بیش از حد برایشان پرهزینه بود بپردازند. رستیف دو لا برتون یک فرد خوب طبقة متوسط را نشان داد که از تباه شدن خصوصیات اخلاقی مردم فرانسه در اثر کوچ جمعیت از دهکده ها و مزارع به شهرها متألم است؛ مردان جوان از انضباط خانواده، مزرعه، و محیط اطراف خود می گریختند و به تماسها و فرصتهای تباه کنندة زندگی شهری و گمنامی حراست کنندة جمعیتهای شهرها روی می آوردند. رستیف در

شبهای پاریس، پاریس دهة 1780- 1789 را به عنوان منجلاب متمردین بچه سال، دله دزدان، جنایتکاران حرفه ای ، و زنان و مردان بدکار توصیف کرد. تن عقیده داشت که فرانسة 1756-1788 مبتلا به «ولگردان، گدایان، و انواع افراد قانونشکن ... زشتخو،

کثیف، وحشی، و هرزه بود، که محصول نظام موجود بودند و برروی هر یک از زخمهای اجتماع مانند حشرات جمع می شدند.» این انگل انسانی در اعضا و جوارح اجتماع، نتیجة طبیعت انسانی و حکومت خاندان بوربون بود، و بسختی می توان آن را به فلسفه یا انحطاط اعتقاد مذهبی نسبت داد.
شاید مقداری از قماری که در پاریس (مانند لندن) رونق داشت با بی اعتقادی مرتبط بود، ولی همه، چه متدین و چه غیرمتدین، به آن دست می زدند. در 1776 همة بخت آزماییهای خصوصی از بین رفتند تا در «بخت آزمایی سلطنتی» تلفیق شوند. با این وصف، قسمتی از هرج و مرج جنسی در طبقات بالا را می توان حقاً به الحاد نسبت داد. در روابط خطرناک اثر شودرلو دو لاکلو (1782) ما اشراف تخیلی را می بینیم که در مورد هنر فریفتن با یکدیگر تبادل نظر، و طرحهایی تنظیم می کنند که از یک دختر پانزدهساله، به محض اینکه از صومعه خارج شد، ازالة بکارت شود، و یک فلسفة انکار کامل اخلاقیات اعلام می دارند. بازیگر اول این ماجرا، ویکونت دو والمون، استدلال می کند که همة افراد بشر به نحوی یکسان از نظر تمایلاتشان زشتخو هستند؛ ولی بیشتر افراد این تمایلات را به این علت برآورده نمی کنند که اجازه می دهند سنن اخلاقی آنها را مرعوب دارند. والمون عقیده دارد مرد عاقل از هرگونه احساسی که نوید حد اعلای خوشی را به او می دهد پیروی خواهد کرد و کلیة ممنوعیتهای اخلاقی را ناچیز خواهد شمرد. به خاطر بیاوریم که بعضی از سوفسطاییان یونان، پس از کنارگذاردن خدایان، به نتایج مشابهی رسیدند.
فلسفة عدم پایبندی به اصول اخلاقی، همان طور که همة جهانیان اینک می دانند، توسط کنت (که معمولا به اشتباه او را «مارکی» می خوانند) دوساد از حد گذرانده شد و کیفیتی «تهوع آور» به خود گرفت. او، که در 1740 در پاریس به دنیا آمده بود، دوازده سال در ارتش خدمت کرد، به جرم همجنسبازی دستگیر و محکوم به مرگ شد (1772)، گریخت، دستگیر شد، دوباره گریخت، بار دیگر دستگیر شد، و به زندان باستیل افتاد. در آنجا وی چند رمان و نمایشنامه نوشت که، تا آن حد نیروی تخیلش یاری می کرد، بیشرمانه بودند؛ مهمترین آنها ژوستین (1791) و ژولیت یا رونق فساد (1792) بودند. او استدلال می کرد چون خدایی وجود ندارد، مرد عاقل کوشش خواهد کرد تا آنجا که می تواند، بدون مواجه شدن با مجازات دنیایی، هر تمایلی را برآورده کند. همة تمایلات متساویاً خوبند؛ کلیة

امتیازات اخلاقی توهمی بیش نیستند؛ روابط غیرعادی جنسی مشروعند، و واقعاً غیرعادی نیستند. ارتکاب جرم، اگر انسان بتواند از بازشدن مشت خود اجتناب کند، شادیبخش است؛ و کمتر چیزی از کتک زدن یک دختر قشنگ لذت آورتر است. خوانندگان از عدم پایبندی دوساد به اصول اخلاقی آن قدر به حیرت نیامدند که از این اظهار وی: نابودی کامل نژاد بشر در جهان کاینات اثری چنان ناچیز خواهد داشت که «این امر همان قدر در مسیر آن تأثیر خواهد داشت که نابودی کامل انواع خرگوشها
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1227
بر آن اثر خواهد کرد.» در1789 دوساد به یک تیمارستان واقع در شارانتون منتقل شد؛ در 1790 از آن بیرون آمد، و بار دیگر در 1803 به عنوان بیمار «غیرقابل علاج» به آنجا فرستاده شد و در 1814 درگذشت.
فیلسوفان ممکن بود متعذر شوند که این عدم پایبندی به اصول اخلاقی در حکم استنتاجی غیرمنطقی از انتقادی بود که آنان بر الاهیات مسیحی وارد کرده بودند؛ و یک ذهن سالم تعهدات اخلاقی را چه با داشتن معتقدات مذهبی و چه بدون آن، خواهد شناخت. این امر دربارة بسیاری از اشخاص صادق بود. در میان مردم عادی فرانسه حتی پاریس، در این سالها، عناصر متعددی در زمینة تجدد اخلاقی وجود داشتند، مانند پیدایش عواطف و رقت احساسات؛ پیروزی عشق رمانتیک بر ازدواجهای مصلحتی؛ مادر جوانی که با غرور به بچة خود شیر می داد؛ شوهری که با همسر خویش نرد عشق می باخت؛ و خانواده که به عنوان معتبرترین منبع نظم اجتماعی وحدت خود را بازیافته بود. این تحولات اغلب با بقایایی از معتقدات مسیحیت یا با فلسفة نیمه مسیحی روسو به هم پیوسته بودند؛ ولی دیدرو ملحد از این تحولات پشتیبانی پرشور و شوقی به عمل آورد.
مرگ لویی پانزدهم عکس العملی علیه لذتجویی او به دنبال داشت. لویی شانزدهم با سادگی لباس و زندگی خود، وفاداری نسبت به همسر خویش، و مخالفتش باقمار، نمونة خوبی از خود ارائه کرد. خود ملکه به مد ساده پوشی پیوست، ودر احیای حساسیت و احساسات نقش رهبری را به عهده داشت. فرهنگستان فرانسه هر سال جایزه ای برای نیل به مقام برجسته در زمینة فضیلت درنظر می گرفت. بیشتر ادبیات معقول و منطبق با اخلاقیات بود؛ رمانهای کربیون «پسر » کنار گذارده شدند، و پل و ویرژینی برناردن دوسن- پیر آهنگ صفای اخلاقی را در امور عشقی تعیین کرد. هنر منعکس کنندة ضوابط تازة اخلاقی بود. گروز و مادام ویژه- لوبرن به تجلیل از اطفال و مقام مادر پرداختند.
مسیحیت و فلسفه با هم به تغذیه و تقویت احساسات بشر دوستانه ای پرداختند که باعث اشاعة هزاران عمل خیر و بشردوستانه شد. در زمستان سخت 1784 لویی شانزدهم 3’000’000 لیور به کمک به فقرا اختصاص

داد. ماری آنتوانت 200’000 لیور از جیب خود کمک کرد. بسیاری از دیگران به اینها تأسی کردند. پادشاه و ملکه به تأمین هزینه های مدرسة کرولال ها، که آبه دو ل/ اپه در 1778 برای آموختن الفبای تازة خود به کرولال ها دایر کرده بود، و مدرسة اطفال نابینا، که والانتن آئوی در 1784 تأسیس کرده بود، کمک کردند. مادام نکر در 1778 یک نوانخانه و یک بیمارستان برای فقرا تأسیس کرد، و خود شخصاً ده سال بر آنها نظارت داشت. کلیساها و صومعه ها به طور کلی غذا و دارو توزیع می کردند. در دوران این سلطنت بود که مبارزه ای برای الغای بردگی به خود شکل گرفت.

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1228

آداب و رفتار، مانند اخلاقیات، منعکس کنندة عصر روسو بودند و هیچ گاه در گذشته، در دوران سلطنت خاندان بوربون، چنین جنبة دموکراتیکی نیافته بودند. تمایزات طبقاتی به جای خود باقی بودند، ولی ملاطفت بیشتر و گسترش ادب و نزاکت این تمایزات را تعدیل کرده بود. افراد بی اسم ورسم ولی با استعداد اگر شستشو و تعظیم کردن را یاد می گرفتند، در خانة با اصل و نسب ترین خانواده ها مورد استقبال قرار می گرفتند. یک بار ملکه از کالسکة خود بیرون جست تا به یک سورچی زخمی کمک کند؛ پادشاه و برادرش کنت د/ آرتوا شانه های خود را به چرخ گذاردند تا به یک کارگر کمک کنند گاری خود را از گل بیرون کشد. لباس ساده تر، و کلاهگیس ناپدید شد؛ و مردان، بجز در دربار، برودری دوزیها، توریها، و شمشیرهای خود را کنار گذاردند. در سالهای نزدیک به سال 1789 مشکل می شد از روی لباس کسی فهمید که به چه طبقه ای تعلق دارد. وقتی که فرانکلین فرانسه را مسحور خود کرد، حتی خیاطها هم در برابرش تسلیم شدند. مردم «ملبس به سبک فرانکلین، یعنی با پارچة درشت بافت ... و کفشهای ضخیم، در خیابانها ظاهر می شدند.»

بانوان طبقة متوسط کاملاً به زیبایی بانوان دربار لباس می پوشیدند. بعد از1780 زنان از دامنهای گرد فنردار، که جلو دست و پایشان را می گرفت، دست کشیدند؛ ولی با زیردامنهای محکم، که یکی را روی دیگری، مانند معماهای چینی، برتن می کردند، خود را محصور می داشتند. نیمتنه های جلیقه مانند زنان یقه هایی باز داشتند، ولی پستانها معمولاً با یک دستمال سه گوش به نام فیشو (شال گردن کوچک) پوشیده می شدند. گاهی این فیشوها از پارچة ضخیم انتخاب می شد تا کوچکی پستانها را بپوشاند و به این ترتیب بود که فرانسویان اسم آنها را «فریب دهنده» یا «دروغگو» گذاشتند. آرایش موها به طرف بالا ادامه داشت؛ ولی وقتی ماری آنتوانت طی یکی از بارداریهایش قسمت زیادی از موی خود را از دست داد و به جای سبک «برجی»، موهایش را مجعد کرد، مد تازه ای از

دربار در سراسر پاریس رواج یافت. دویست نوع کلاه زنانه وجود داشت. بعضی از اینها بناهای لرزانی مرکب از سیم، پر، نوار، گل، و سبزیهای مصنوعی بودند. ولی زنان در ساعات آزادتر خود، از سبکی که ملکه در پتی تریانون اختیار کرده بود پیروی می کردند و سر خود را با یک روسری ساده می پوشاندند. در این انقلاب بزرگتر از همة انقلابات، بعضی از زنان کفشهای پاشنه کوتاه یا راحتیهای پشت باز می پوشیدند.
نوع سالمتری از زندگی باتغییر البسه به سبک راحت تر همراه بود. اقلیت روزافزونی به دنبال «زندگی طبیعی» بودند: بدون سینه بند، بدون خدمه، وقت گذرانی بیشتر در هوای آزاد و هروقت که امکان داشت، از شهر به نقاط روستایی پناه بردن. آرثر یانگ گزارش داد: «هر کس اقامتگاهی در نقاط روستایی دارد در آنجاست، و آنهایی که ندارند به دیدن آنهایی می روند که دارند. این انقلاب در آداب و رسوم فرانسویان مسلماً از بهترین خصایصی است که آنها از انگلستان گرفته اند. متداول کردن آن، به علت جادوی نوشته های روسو، آسانتر بود.» ولی قسمت

زیادی از این «بازگشت به طبیعت» حرف بود و احساسات، نه عمل و واقعیت. زندگی در پاریس هنوز به صورت مسابقه ای گیج کننده در میان کنسرتها، اپراها، نمایشها، مسابقات اسبدوانی، ورزشهای آبی، ورقبازی، رقصها ، مجالس رسمی رقص، محاورات، و سالونها جریان داشت.

زنان فرانسوی نه تنها با جذبه های جسم و لباس خود، بلکه با توانایی بینظیر خود در اینکه محافل فرانسه را تنها به صورت مجالس شایعه پراکنی در نیاورند، بلکه آنها را به قسمتی حیاتی از زندگی فکری ملت تبدیل کنند، به انحطاط نظام فئودالیته زینت و زیور بخشیدند. گیبن پس از اینکه در 1777 آشنایی خود را با سالونهای پاریس تجدید کرد، نوشت:
اگر ممکن بود یولیانوس اینک دوباره از پایتخت فرانسه [که در سال 331 میلادی در آن به دنیا آمده بود] دیدن کند، می توانست با اهل علم ونبوغی که توانایی درک و تعلیم یکی از مریدان یونانیان را دارا می باشند، به صحبت پردازد، او می توانست حماقتهای پرلطف ملتی را معذور دارد که روحیة رزمیش هرگز براثر میل به تجمل فتوری نیافته است؛ و او می بایست آن کمال بسیار ارجمندی را که آمیزشهای زندگی اجتماعی را لطافت می بخشد، آراسته می سازد، و زیور می دهد مورد تحسین و تشویق قرار می داد.
و او در نامه ای افزود: «همیشه به نظر من چنین رسیده است که در لوزان هم مانند پاریس، زنان بمراتب برتر از مردانند.»
سالونداران قدیمیتر، با بیمیلی از صحنه خارج می شدند. مادام ژوفرن، همان طور که دیده ایم، در سال 1777 درگذشت. مادام دو دفان با پا گذاردن در صحنة تاریخ به عنوان یکی از رفیقه های نایب السلطنه، و گشودن یک سالون، که از 1739 تا 1780 ادامه داشت، تقریباً در سراسر این قرن وجودش محسوس بود. او بیشتر شیرمردان ادبی را از دست داده بود، و آنها به ژولی دو لسپیناس و سالونهای جدید التأسیس جذب شده بودند؛ و هوریس والپول، که نخستین بار در 1765 نزد او آمد، ترکیب اشراف سالخوردة سالون او را عاری از هیجان یافت. او گفت: «من هفته ای دوبار در آنجا شام می خورم و همة مصاحبان بیروح او را به خاطر نایب السلطنه تحمل می کنم.» - یعنی به خاطر خاطرات زندة مادام دربارة آن دوران فترت فوق العاده ای که آهنگ اجتماع و اخلاقیات فرانسه را برای شصت سال بعدی تعیین کرده بود. ولی (هوریس افزود) خود او «لذتبخش است» [در سن شصت وهشت سالگی]، و همان قدر دربارة اتفاقات روزانه مشتاق است که من دربارة قرن گذشته اشتیاق دارم.»
او، که هرگز چنین درخششی در زنان انگلستان (که هنوز تحت محدودیت و انقیاد بودند) ندیده بود، نیروی فکر مادام را با چنان حالت افسون شده ای تحسین می کرد که هرروز به سراغش می رفت، و از او تعریف و تحسین هایی می کردکه به نظر می رسید ایام طلایی مادام

را تجدید می کرد. مادام به او صندلی خاصی داده بود، که همیشه برایش محفوظ بود، و او را با همه نوع توجه و مراقبت زنانه تروخشک می کرد. خود مادام، که تا حدودی دارای کیفیات مردانه بود، از ظرافت تقریباً زنانهٔ والپول بدش نمی آمد؛ و چون قادر به دیدن او نبود، می توانست هرطور که دلش می خواست تصویر او را در ذهن خود مجسم کند، و بعد عاشق این تصویر شد. والپول، که می توانست مادام راببیند، هرگز نتوانست سن و عجز جسمانی او را فراموش کند. وقتی والپول به انگلستان بازگشت، مادام نامه هایی به او می نوشت که از نظر احساس و علاقه تقریباً همان اندازه حرارت داشتند که نامه های ژولی دو لسپیناس به گیبنر، و به نثری می نوشت که از نظر زیبایی با آنچه که آن دوران می توانست ارائه کند برابری می کرد. والپول در پاسخهای خود می کوشید جلو ابراز هیجانات وی را بگیرد؛ او از فکر اینکه افرادی از قبیل سلوین در انگلستان با چنین لقمهٔ چربی برای هجوگویی چه خواهند کرد به خود می لرزید. مادام شماتتهای والپول را تحمل می کرد، عشق خود را مورد تأیید مجدد قرار می داد، قبول کرد که آن را «دوستی» بخواند، ولی به او اطمینان داد که در فرانسه دوستی اغلب عمیقتر و نیرومندتر از عشق است. او گفت: «من بیش از آنکه به خودم تعلق داشته باشم، به تو تعلق دارم. ... کاش می توانستم به جای نامه روحم را برای تو بفرستم، من با کمال میل حاضرم سالها از عمرم کوتاه شود تا اطمینان داشته باشم که وقتی به پاریس بازمی گردی، زنده باشم.» مادام والپول را با مونتنی برابر می دانست و می گفت: «و این بالاترین تمجیدی است که می توانم از تو بکنم، زیرا هیچ فکری را به اندازهٔ فکر او روشن و منصفانه نمی یابم.»
والپول در اوت 1767 دوباره به پاریس رفت. مادام با هیجان یک دوشیزه به انتظار او بود، و گفت، «بالاخره، هیچ دریایی ما را از یکدیگر جدا نمی کند. من نمی توانم به خود بقبولانم که مردی با اهمیت شما، در حالی که دستانش برروی چرخ یک دولت بزرگ، و بنابراین بر روی چرخ اروپا قرار دارد، بتواند ... همه چیز را رها کند و به دیدن یک ساحرهٔ پیر در گوشهٔ یک صومعه بیاید. واقعاً خیلی بیمعنی است، ولی من مسحور شده ام. ... بیا، معلم من! این رؤیا نیست- من می دانم که بیدارم- من امروز تو را خواهم دید.» مادام کالسکه اش را برای والپول فرستاد، و والپول فوراً سراغ او رفت. مدت شش هفته والپول با حضور خود قلب مادام را شاد می داشت، و با اندرزهای احتیاط آمیزی که به او می داد، غمگینش می کرد. وقتی به انگلستان بازگشت، مادام به تنها چیزی که فکر می کرد بازگشت مجدد او به پاریس بود. به والپول نوشت: «تو شامگاه مرا بمراتب زیباتر و سعادتبارتر از ظهر یا سحرم خواهی کرد. شاگرد تو، که چون طفلی

فرمانبردار است، تنها آرزوی دیدن تو را دارد.»
در30 مارس 1773 والپول از مادام خواست دیگر نامه ننویسد. سپس نرم شد و باز مکاتبات از سر گرفته شد. در فوریة 1775 والپول از مادام خواست همة نامه هایش را پس بدهد. مادام همان طور عمل کرد و با ظرافت پیشنهاد کرد او هم مقابله به مثل کند. او گفت:

«اگر تو همة آن نامه هایی که از من دریافت داشته ای به نامه های خودت بیفزایی، به قدرکافی نامه خواهی داشت که برای مدت زیادی آتش خود را بیفروزی. این عمل منصفانه خواهد بود، ولی من این کار را به دوراندیشی تو واگذار می کنم.» از هشتصد نامه ای که والپول به مادام نوشت، تنها نوزده نامه باقی مانده اند. همة نامه های مادام حفظ شدند، و پس از مرگ والپول انتشار یافتند. وقتی والپول شنید مستمری مادام قطع شده است، حاضر شد از درآمد خود محل آن را پرکند؛ ولی مادام آن را لازم ندانست.
فروریختن ماجرای مادام دو دفان بدبینی طبیعی زنی را که رنگ و رونق زندگی را از دست داده بود، ولی زیر و بم های آن را می دانست، پررنگ تر کرد. او حتی در حالت کوری خود می توانست، از میان همة ظواهر فریبنده، خودپسندی خستگی ناپذیر نفس را ببیند. او از والپول پرسید: «معلم بیچارة من، آیا تو تنها با عفریتها، تمساحها، و کفتارها روبه رو شده ای؟ من خودم تنها اشخاص احمق، ابله، دروغگو، حسود، وگاهی خیانت پیشه می بینم. هرکس را که من در اینجا می بینم، روحم را می خشکاند. من هیچ گونه فضیلت، صمیمیت، و سادگی در هیچ کس نمی یابم.» برای او معتقدات مذهبی ناچیزی باقی مانده بودند که خاطرش را تسکین دهند. با این وصف، به میهمانیهای شبانة خود، معمولاً هفته ای دوبار، ادامه می داد و اغلب شام را بیرون صرف می کرد، ولو اینکه این کار برای احتراز از ملالت روزها که چون شب تیره بودند باشد.
سرانجام او نیز با آموختن احساس نفرت نسبت به زندگی از چسبیدن به آن دست کشید و با مرگ از در سازش درآمد. بیماریهایی که بلای سنین کهولتند افزایش یافته و با هم ترکیب شده بودند، و او در سن هشتادوسه سالگی بیش از آن احساس ضعف می کرد که با آنها مبارزه کند. کشیشی را احضار، و بدون ایمان زیاد خود را تسلیم امید کرد. در اوت 1780 آخرین نامة خود را برای والپول فرستاد:
امروز حالم بدتر است . ... نمی توانم فکر کنم که این حال جز پایان زندگی مفهوم دیگری داشته باشد. من آن قدر نیرومند نیستم که احساس ترس کنم، و چون تو را دیگرنمی بینم، تأسفی ندارم. ... دوست من، خودت را به بهترین نحو ممکن سرگرم کن. دربارة وضع من خاطر خودت را افسرده نکن. ... تو از رفتن من احساس تأسف خواهی کرد، زیرا انسان از دانستن

اینکه مورد علاقه است احساس مسرت می کند.
در 23 سپتامبر او درگذشت و اوراق و سگ خود را برای والپول گذاشت.
سالونداران بسیار دیگری این سنت بزرگ را ادامه دادند: مادام د/ اودتو، مادام د/ اپینه، مادام دنی، مادام دو ژانلیس، مادام لوکزامبورگ، مادام کوندورسه، مادام بوفلر، مادام شوازول، مادام گرامون، مادام بوآرنه، (همسر یکی از عموهای ژوزفین). به همة اینها آخرین سالون بزرگ قبل از انقلاب، یعنی سالون مادام نکر را هم بیفزایید. در حدود سال 1770 او
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1232
میهمانیهای جمعة خود را آغاز کرد؛ بعدها روزهای سه شنبه نیز پذیرایی داشت. سه شنبه ها موسیقی برهمه چیز حکمفرمایی می کرد. در این روزها جنگ میان طرفداران گلوک و پیچینی میهمانان را به دو گروه تقسیم می کرد، و مادموازل کلرون با خواندن قسمتهایی از نقشهای مورد علاقة خویش، آنها را با هم پیوند می داد. روزهای جمعه امکان داشت انسان در آنجا دیدرو، مارمونتل، د/ آلامبر (پس از مرگ ژولی)، سن-لامبر، گریم (بعد از مرگ مادام د/ اپینه)، گیبن، رنال، بوفون، گیبر، گالیانی، پیگال، و دوست ادبی خصوصی سوزان، آنتوان توماس را ببیند. در یکی از این اجتماعات (آوریل 1770) بود که برای نخستین بار اندیشة ساختن مجسمه ای از ولتر مطرح شد. درآنجا دیدرو در مورد بدعتهای خود جلو زبانش را می گرفت و تقریباً صاحب کمال می شد. او به مادام نکر نوشت: «برای من تأسف آور است که سعادت آن را نداشتم شما را زودتر بشناسم. به طور قطع شما یک احساس صفا و ظرافت در من ایجاد می کردید که از روح من به آثارم سرایت می کرد.» دیگران چنین نظر مساعدی نداشتند. مارمونتل، با آنکه بیست وپنج سال دوست وی باقی ماند، سوزان را در خاطرات خود چنین توصیف کرد: «با آداب و رسوم پاریس ناآشنا بود، و هیچ یک از جذبه های یک زن جوان فرانسوی را نداشت. در لباس خود عاری از سلیقه بود، و در رفتار خویش از نرمش و تسلط بهره ای نداشت؛ ادبش خالی از جذبه و فکر؛ و همچنین بشره اش آن قدر منظم و متعادل بود که نمی توانست برازنده باشد. جالبترین کیفیات وی شایستگی ظاهر، صمیمیت، و مهربانی قلب بود. » زنان اشراف از وی خوششان نمی آمد؛ بارونس د/ اوبرکیرش، که در 1782 همراه مهیندوک پاول از خانوادة نکر دیدن کرد، او را «هیچ چیز غیر از یک معلمه» توصیف نکرد، و مارکیز دو کرکی در صفحاتی از نوشته های خود، که به نحوی دلفریب کینه توزانه بودند، تاروپود او را از هم گسیخت. مادام نکرمی بایستی واجد خصوصیات خوب بسیاری بوده باشد که توانسته باشد عشق پایدار گیبن را به خود جلب کند، ولی او هیچ گاه به طور کامل به میراث کالونی خود فایق نیامد؛ در میان ثروت خود، پیرایشگر باقی ماند و هیچ گاه نشاط فریبنده ای را که مردان فرانسوی از زنان

انتظار داشتند به دست نیاورد.
در 1766 او فرزندی به دنیا آورد که بعدها مادام دوستال شد، ژرمن نکر که میان فلاسفه و سیاستمداران بزرگ شد، در دهسالگی برای خود علامه ای شد. هوش زودرسش مایة فخر والدینش بود، تا اینکه طبع خودرأی و قابل تهییج وی برای اعصاب مادرش بارسنگینی شد. سوزان، که هر روز محافظه کارتر می شد، ژرمن را مشمول انضباطی شدید ساخت. دخترش شورید و ناهماهنگی در خانة باشکوه آنها با هرج ومرج در امور مالی کشور رقابت می کرد. مشکلات نکر در جلوگیری از ورشکستگی دولت با وجود جنگ امریکاو ناراحتی شدید مادام نکر از هر انتقادی که در مطبوعات از شوهرش می شد، به اندوه مادر می افزود، و سوزان بتدریج حسرت زندگی آرامی را می کشید که در سویس داشت.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1233
در 1786 ژرمن ازدواج کرد و قسمتی از وظایف میزبانی در سالون مادرش را به عهده گرفت. ولی در این هنگام سالونهای فرانسه رو به انحطاط می رفتند؛ مباحث ادبی جای خود را به سیاستبازی پرشور و توأم با دسته بندی می دادند. در 1786 سوزان به یکی از دوستانش گفت: «من هیچ گونه خبر ادبی ندارم که به شما بدهم. این گونه صحبتها دیگر مد نیستند. بحران بیش از حد بزرگ است. مردم علاقه ای ندارند که در لبة یک پرتگاه شطرنج بازی کنند.» در 1790 این خانواده به کوپه، قصری که نکر در سواحل شمالی دریاچة ژنو خریده بود، نقل مکان کرد. در آنجا مادام دوستال سلطنت می کرد، و مادام نکر سالها به یک بیماری دردناک عصبی دچار بود. این بیماری در سال1794 به زندگی وی پایان داد.

IV - موسیقی

موتسارت در اول مه 1778 از پاریس نوشت: «تا آنجا که به موسیقی مربوط می شود، من صرفاً توسط حیوانات وحشی احاطه شده ام. ... از هرکسی که می خواهید- به شرط اینکه او فرانسوی متولد این کشور نباشد- بپرسید، و اگر او اطلاعی از موسیقی داشته باشد، درست همین حرف را خواهد زد. ... اگر من بدون اینکه سلیقه ام ضایع شده باشد، فرار کنم، خدای متعال را شاکر خواهم بود.» اینها کلمات تندی بودند، ولی گریم و گولدونی با این گفتار همعقیده بودند؛ اما این سه منتقد هرسه خارجی بودند. سلیقة پاریسیهای طبقة بالا در زمینة موسیقی منعکس کنندة آداب آنها بود به سوی خویشتنداری در بیان و باقاعده بودن فرم گرایش نشان می داد. این سلیقه هنوز منعکس کنندة عصر لویی چهاردهم بود. با این وصف، درست در همین نخستین سالهای سلطنت جدید بود که نیمی از مردم پاریس خویشتنداری و شاید آداب خوب خود را ضمن هیجان مبارزه برسر پیچینی و گلوک از دست دادند. به نامة ژولی دو لسپیناس به تاریخ سپتامبر1774 توجه کنید: «من مرتباً به دیدن اورفئوس و ائورودیکه» می روم. آرزو دارم روزی ده دوازده بار آن «آریایی» که مرا از خود بیخود می کند ... یعنی «من ائورودیکة خود را از دست داده ام» را بشنوم.» پاریس در زمینة موسیقی مرده نبود، هرچند که بیش از آنکه خود تولید کند، از خارج وارد می کرد.

در 1751 فرانسوا- ژوزف گوسک به سن هفدهسالگی از موطن خود انو با معرفینامه ای برای رامو به پاریس آمد. استاد سالخورده برای او شغلی به عنوان رهبر ارکستر خصوصی الکساندر-ژوزف دو لا پوپلینر تأمین کرد. گوسک برای این «باند» سمفونیهایی ساخت (حد 1754) که تاریخ آنها پنج سال قبل از نخستین سمفونی هایدن بود. در 1760 او در کلیسای سن روش مس اموات خود را اجرا کرد، که این فکر را به وجود آوردکه سازهای بادیی که در مجالس ختم نواخته می شدند در خارج از کلیسا نواخته شوند. ابداع و تنوع مهارتهای

گوسک پایانی نداشت.در 1784 او «مدرسة سلطنتی آواز» را بنا نهاد که هستة مرکزی هنرستان مشهور موسیقی پاریس شد. در اپرا، چه تفریحی و چه جدی، موفقیت متوسطی یافت، خود را با انقلاب وفق داد، و بعضی از مشهورترین آوازهای انقلاب از جمله «ستایش قادر متعال» را برای جشن بزرگداشت روبسپیر (8 ژوئن 1794) ساخت. او از همة جزر و مدهای سیاسی جان به دربرد، و در 1829 در سن هشتادوپنج سالگی درگذشت.

شخصیت بارز در اپرای فرانسه در این دوران آندره گرتری بود. او مانند بسیاری از کسانی که در قرن هجدهم در زمینة موسیقی فرانسه مقام شامخی داشتند، یک خارجی بود؛ در 1741 در لیژ متولد شد، پدرش ویولن نواز بود. او تعریف می کند که در نخستین روز شرکتش در مراسم تناول عشای ربانی از خداوند تقاضا کرد که بگذارد فوراً بمیرد، مگر اینکه سرنوشتش این باشدکه مردی خوب و موسیقیدانی بزرگ شود. آن روز یک تیرسقف برروی سرش افتاد، و شدیداً مجروحش کرد. بهبود یافت و نتیجه گیری کرد که آینده ای والا از طرف باری تعالی به وی نوید داده شده است. از سن شانزدهسالگی گاه گاه به خونریزیهای داخلی دچار می شد، و برخی روزها شش فنجان خون استفراغ می کرد. به تب و گاهی به هذیان دچار می شد، و زمانی از اینکه قطعه موسیقی در سرش مرتباً دور می زد و او نمی توانست جلویش را بگیرد، نزدیک بود دیوانه شود. بر مردی که چنین در عذاب بود و با این وصف نشاط خود را طی هفتاد و دو سال حفظ کرد، حتی آهنگهای بدی را نیز می توان بخشید.
او در سن هفدهسالگی شش سمفونی ساخت، و این سمفونیها به قدر کافی خوب بودند که یکی از مقامات کلیسا وسایل مسافرت به رم را برایش تأمین کند. اگر بتوان خاطرات جالبی را که وی در 1797 منتشر ساخت باور کرد، او تمام این راه را پیاده رفت. در طی هشت سالی که در ایتالیا بود، موفقیت پرگولزی او را تحت تأثیر قرارداد تا اپرا-کمیک بسازد. پس از بازگشت به پاریس (1767)، مورد تشویق دیدرو، گریم، و روسو قرار گرفت. هنرنمایشی مادموازل کلرون را مورد مطالعه قرارداد، مهارت خاصی در انطباق آهنگهای خود با لهجه ها و لحنهای صحبتهای نمایشی به دست آورد، و در اپراهای خود صاحب چنان ظرافت و لطافتی در آوازها شد که به نظر می رسید منعکس کنندة کیفیات روحی روسو و بازگشت به سادگی و عواطف در زندگی فرانسه باشد. او در تمام طول انقلاب کماکان مورد توجه عامه بود، و رهبران انقلاب دستور دادند که آثار وی به هزینة دولت منتشر شوند؛ آریاهایی از اپراهای او توسط توده های انقلابی خوانده می شدند. ناپلئون برای او یک مستمری تعیین کرد. همه او را دوست داشتند، زیرا تقریباً از لکه های ننگ نوابغ مبرا بود. مهربان، با محبت، اجتماعی، و بیتکلف بود. دربارة رقبای خود به نیکی سخن می گفت، و دیون خود را می پرداخت. روسو را بسیار دوست داشت، هرچند که روسو او را رنجانده بود. علاقه اش به روسو آنچنان بود که وی در سنین کهولتش ارمیتاژ را، که روسو در آن زندگی کرده بود، خرید. گرتری در آن کلبه

در 24 سپتامبر 1813، هنگامی که ناپلئون با همهٔ اروپا در حال جنگ بود، درگذشت.

۷ - هنر در دوران سلطنت لویی شانزدهم

در این هنگام سبک لویی شانزدهم، که تقریباً از زمان تولد لویی شانزدهم(1754) آغاز شده بود، عکس العمل خود را علیه بیقاعدگیهای پرپیچ وخم سبک باروک و ظرافتهای زنانة سبک روکوکو ادامه داد و به سوی خطوط مردانه وتناسب موزون هنر نئوکلاسیک ملهم از حفاریهای هرکولانئوم و حرارتی که وینکلمان نسبت به آثار یونانی رومی داشت گام برداشت. مشهورترین نمونة سبک جدید در معماری پتی تریانون به چشم می خورد. جالب این است که مادام دوباری و ماری آنتوانت که با یکدیگر صحبت نمی کردند، در بهره گیری از پتی تریانون، که در حکم تجلیلی مختصر از نظام و سادگی سبک کلاسیک بود، با یکدیگر وحدت نظر داشتند. یک نمونة قشنگ دیگر کاخ لژیون د/ اونور کنونی است که به عنوان کاخ سالم در1782 توسط پیر روسو در ساحل چپ رود سن ساخته شد. یک اثر بزرگتر در این سبک کاخ دادگستری است، به صورتی که در 1776 تجدید بنا شد، که دارای شبکة آهنی باشکوهی در جلو دادگاه مه است. تئاترناسیونال دو ل/ اودئون (1779) شکل حزن آوری به سبک دوریک به خود گرفت. از آن دوستداشتنیتر تئاتری است که در آمین(1778) توسط ژاک روسو بنا شد، که ترکیبی است از سبک کلاسیک و سبک رنسانس. در بوردو، ویکتور لویی در 1775 به شیوة سبک کلاسیک تئاتری عظیم ساخت که آرثر یانگ آن را چنین توصیف کرد: «از هر بنای دیگر در فرانسه بمراتب باشکوهتر است. من چیزی که بتواند به پای آن برسد ندیده ام.»

تزیینات داخلی برازندگی فرانسوی را حفظ می کردند. پرده های نقشدار بتدریج از مد می افتادند، مگر برای پوشش صندلیها و نیمکتهای راحتی؛ کاغذ دیواری نقاشی شده از چین وارد می شد، ولی در اطاقهای خواب به کار می رفت. دیوارهای اطاقهای پذیرایی معمولا به قطعاتی از چوب پرورده تقسیم می شدند که روی آنها کنده کاری شده، یا اشکال و طرحهای گلدار سبک آرابسک نقاشی شده بودند و با بهترین نمونه های موجود در ایتالیا برابری می کردند. در فرانسة دوران لویی شانزدهم زیباترین اثاث توسط دو آلمانی به نامهای ژان-هانری ریزنر و داوید رونتگن طرحریزی و ساخته شدند. مجموعة آثار هنری والاس حاوی نمونه هایی رشک آور است که برای ماری آنتوانت و پتی تریانون ساخته شده بودند.

مجسمه سازی روبه رونق گذارد. پیگال، فالکونه، و ژان-ژاک کافیری از دوران لویی پانزدهم همچنان به زندگی ادامه دادند. اوگوستن پاژو، که در دوران سلطنت لویی پانزدهم کار خود را آغاز کرده بود، در این هنگام مورد توجه و شناسایی قرار گرفت. او با مأموریتهایی که از طرف لویی

شانزدهم یافته بود، کنده کاریهایی برای تزیین پاله-روایال و پاله-بوربون انجام

داد. در اثر خود به نام پسوخه در تنهایی کوشید که دو عنصر موجود در عصر جدید، یعنی احساس لطیف و فرم کلاسیک، را با یکدیگر سازش دهد. او هنر خود را به کلودیون منتقل کرد و دختر خود را به ازدواج با او درآورد. نام واقعی کلودیون، کلود میشل بود. کلودیون تندیسهای خود را از ترکیبات گل رس و ماسه می ساخت، قدری کیفیت شهوانی به آنها می داد، و از این راه به ثروت رسید. در تندیسی که از مونتسکیو ساخت، به حد اعلای هنر خویش دست یافت. در اثرش به نام پری و ساتیر، که اینک در موزة هنری مترپلیتن نیویورک است، همة جذبه های جسم انسانی منعکس شده اند.
برجسته ترین مجسمه ساز این دوران ژان-آنتوان اودون بود. پدر وی دربان یکی از مدارس هنرهای زیبا بود. ژان، که در ورسای به دنیا آمده بود، از تندیسهایی که لویی چهاردهم باغهای لونوتر را با آنها تزیین کرده بود، رایحة مجسمه سازی استشمام می کرد.وی پس از اینکه نزد پیگال به تحصیل پرداخت، «جایزة رم» را در سن بیست سالگی ربود و به ایتالیا رفت (1760). تندیس قدیس برونو، که وی آن را در رم تراشید، چنان مورد پسند کلمنس چهاردهم قرار گرفت که وی چنین اظهارنظر کرد: «اگر احکام فرقة این قدیس او را به سکوت وانمی داشتند، این تندیس لب به سخن می گشود.» در پاریس وی سلسله تندیسهایی از دیانا تراشید یا ریخت. یکی از اینها، که از برنز است و جزو مجموعة هانتینگتن می باشد، اثری اعجاب انگیز از خصوصیات سبک کلاسیک و برازندگی فرانسوی است. از آن مشهورتر دیانای برهنه است که اینک در موزة لوور می باشد. در سال 1785 اجازه ندادند این تندیس در «نمایشگاه آثار هنری» قرار داده شود، شاید به این علت (به طوری که منتقدی می گفت) که «وی زیباتر و برهنه تر از آن بود که بتوان آن را در معرض دید عامه قرار داد.» و به احتمال بیشتر، علت آن این بود که این تندیس از تصور دیرینه ای که دربارة عفت دیانا وجود داشت تخطی می کرد.
اودون، مانند بسیاری از هنرمندان دیگر قرن هجدهم ، در شبیه سازی معاصران سود بیشتری می یافت تا در ساختن الاهگانی که نمی شد به حریم آنها تجاوز کرد. با این وصف، او بر آن شد که نسبت به حقایق راه انصاف درپیش گیرد، و بیشتر خصوصیات اخلاقی را مجسم دارد تا صورت ظاهر را. وی ساعتهای بسیاری را در اطاقهای تشریح مدارس پزشکی صرف کرد و به مطالعة کالبدشناسی پرداخت. هروقت امکان داشت، از سر کسانی که برای ساختن تندیسهایشان در برابرش می نشستند اندازه

گیری می کرد، و تندیسهایی مطابق آنها می تراشید یا می ریخت. وقتی این سؤال پیش آمد که آیا جسدی که در پاریس از خاک بیرون آورده شده بود، همان طور که ادعا می شد، واقعاً متعلق به جان پول جونز است یا نه، شکل واندازه های جمجمة جسد با شکل و اندازه های جمجمة تندیسی که اودون در1781 ریخته بود مقایسه شد، و تطابق این دوچنان نزدیک بود که یکی بودن هردو به عنوان یک حقیقت تأیید شده مورد قبول قرار گرفت. او همة آسیبهایی را که آبله وارد کرده بود، در تندیسی که از «میرابو» ساخت، نشان داد و همة

*****تصویر

متن زیر تصویر : ژان-آنتوان اودون: همسر هنرمند. موزة لوور، پاریس

*****تصویر

متن زیر تصویر : اودون: مادام دو سریی

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1237

سایه ها و چین و چروک ها، حتی حرارت و عمق چشمها، و بازبودن لبها، و آماده بودن آنها برای سخن گفتن، را مجسم کرد.

طولی نکشید که همة غولهای دوران تحول با کمال میل برای ساختن تندیسهایشان در برابر او می نشستند، و او آنها را با چنان امانتی تحویل ما داد که که مرمر و برنز را به گوشت و روح تاریخ تبدیل کرد. به این ترتیب ما می توانیم ولتر، روسو، دیدرو، د/آلامبر، بوفون، تورگو، لویی شانزدهم، کاترین دوم، کالیوسترو، لافایت، ناپلئون، و مارشال نی را ببینیم. وقتی ولتر در 1778 به پاریس آمد، اودون چند تندیس از او ساخت: یک نیمتنه از برنزکه اینک در موزة لوور است و منعکس کنندة از پای افتادگی و خستگی است؛ یک نیمتنة مشابه از مرمردر موزة ویکتوریا و البرت؛ یک نیمتنة دیگر در «مجموعة والاس»؛ یک سردیس متبسم، که ولتر را به نحوی کمال مطلوب نشان می دهد و به سفارش فردریک کبیر ساخته شده بود؛ و از همه مشهورتر، تندیسی است که توسط مادام دنی به کمدی فرانسز اهدا شد. این مجسمه ولتر را در وضعیت نشسته، در حالی که لباس آزاد و گشاد برتن دارد نشان می دهد؛ انگشتان استخوانیش دسته های صندلی را محکم گرفته اند، لبهایش نازک، و دهانش خالی از دندان است، و هنوز بشاشیتی در چشمان پرحسرتش دیده می شود. این مجسمه های بزرگ تاریخ هنراست. در همان سال اودون وقتی خبر مرگ روسو را شنید، به ارمنونویل شتافت و از صورت رقیب ولتر قالب برداری کرد. او از روی این قالب، تندیس نیمتنه ای ساخت که اینک در موزة لوور است و از جمله شاهکارها به شمار می رود.

قهرمانان امریکایی نیز در میان کسانیکه تندیسهایشان ساخته شد وجود داشتند، و اودون چنان سردیسهای منطبق با اصلی از آنها ساخت که هنوز

بر سکه های کشورهای متحد امریکا اشکالی که وی از واشینگتن، فرانکلین، و جفرسن ساخته بود، نقش بسته اند. هنگامی که فرانکلین در 1785 به امریکا بازگشت، اودون همراه او رفت. او با شتاب به ماونت ورنون رفت و واشینگتن پرمشغله و بیحوصله را وادرا کرد که مدت دوهفته به طور منقطع در برابرش بنشیند تا تندیسش را بسازد. به این ترتیب، وی تندیسی را ساخت که اینک زینتبخش مقر حکومت ایالتی در ریچمند در ایالت ویرجینیاست. این تندیس مردی را نشان می دهد که از سنگ خارا ساخته شده و پیروزیهای پرهزینه و کارهایی که در پیشند مکدرش ساخته اند. در اینجا نیز پیوند میان روح و جسم، که از خصوصیات ویژة هنر اودون است، به چشم می خورد.
اگر گروز و فراگونار در تمام طول سلطنت و دوران انقلاب به کار خود ادامه نمی دادند، و ژاک-لویی داوید نقاش در دورانی از زندگی خود که مانند دوران زندگی ناپلئون شهاب وار بود و به مقام حاکم مطلق العنان همة هنرها در فرانسه نمی رسید، عظمت تندیسهایی از نوع آنچه گفته شد باعث می شد که نقاشی به صورت یک کار ظریف کم اهمیت درآید. داوید فنون نقاشی خود را از عموی پدرش فرانسوا بوشه آموخت و یک رسام درجه اول و یک استاد خط و ترکیب
*****تصویر
متن زیر تصویر : اودون: ولتر. کمدی فرانسز
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1238
شد نه استاد رنگ. بوشه متوجه شد که تغییر اخلاقیات از زمان مادام دو پومپادور و مادام دو باری تا زمان ماری آنتوانت چنان بود که بازار پستان و کپل را بتدریج از رونق می انداخت، و به داوید اندرز داد که در کارگاه ژوزف وین، که سربازان رومی و زنان قهرمان را می کشید، به آموختن سبک توأم با عفت نئوکلاسیک بپردازد. در 1775 داوید همراه وین به رم رفت. در آنجا نفوذ وینکلمان و منگس، و همچنین نفوذ تندیسهای دوران عتیق در تالار واتیکان و ویرانه های بیرون آورده از خاک در هرکولانوم و پومپئی را احساس کرد؛ اصول نئوکلاسیک را پذیرفت و تندیسهای یونان را به عنوان مدل برای نقاشیهای خود اختیار کرد.
وقتی به پاریس بازگشت، سلسله آثاری به سبک کلاسیک، که به طرزی خشک و رسمی کشیده شده بودند، به معرض نمایش گذارد، مانند: آندرو ماخه که برجسد هکتور می گرید (1783)، سوگند هوراتیها (1785)، مرگ سقراط (1787)، و بروتوس در بازگشت از محکوم کردن پسران خود به مرگ (1789). (در افسانه، به صورتی که لیویوس نقل می کند، لوکیوس یونیوس بروتوس، به عنوان قاضی جمهوری جوان روم، در سال 509 ق م، پسران خود را به خاطر توطئه ای که برای بازگرداندن پادشاهان کرده

بودند، به مرگ محکوم کرد.) داوید این تصویر آخری را در دم کشیده بود، و وقتی آن را به فرهنگستان پاریس ارائه داد، نشان دادن آن ممنوع شد. اهل هنر اعتراض کردند، سرانجام تصویر نشان داده شد و به تب وتاب انقلابی آن دوران افزود. مردم پاریس در آن نقاشیها و اصول اخلاقی خشکی که آنها القا می کردند شورشی دوگانه می یافتند: علیه سبک روکوکو اشرافی، و علیه ظلم وجور پادشاهان. داوید قهرمان افراطی کارگاههای هنری پاریس شد.
در طی انقلاب وی به عضویت کنوانسیون انتخاب شد، و در ژانویة 1793 به اعدام پادشاه رأی داد. یک عضو دیگر که به همین ترتیب رأی داده بود توسط یک سلطنت طلب به قتل رسید(20 ژانویة 1793) و جسد وی به عنوان یک شهید جمهوریخواه در معرض تماشای عموم قرار داده شد. داوید تصویری از آخرین لحظات لوپلتیه کشید؛ کنوانسیون آن را در محل اجتماعات خود آویخت. هنگامی که مارا به دست شارلوت کورده به قتل رسید (13 ژوئیة 1793)، داوید مقتول را در حالی نشان داد که نیمی از بدنش درآب حمامش قرار داشت. هنر بندرت چنین واقعبینانه یا تا این حد حساب شده برای تحریکات احساسات به کار می رفت. این دو تصویر توصیف و تذکرة شهدای انقلاب را پایه گذاری کرد. داوید با شوروشوق برای دانتون و روبسپیر کار می کرد، در عوض رئیس همة امور هنری پاریس شد.
هنگامی که ناپلئون با عنوان رومی «کنسول» قدرت را در دست گرفت، داوید با همان حرارت و تعصبی برایش نقاشی کردکه برای رهبران دوران وحشت کار کرده بود. او بوناپارت را به عنوان «فرزند انقلاب» می دید که می جنگید تا مانع شود پادشاهان اروپا همقطار خود را به فرانسه بازگردانند. وقتی ناپلئون خود را امپراطور کرد (1804)، ستایش بسیاری که داوید
*****تصویر
متن زیر تصویر : اودون: میرابو
*****تصویر
متن زیر تصویر : ژاک- لویی داوید: سوگند هوراتیها. موزة لوور، پاریس
*****تصویر
متن زیر تصویر : اودون: جورج واشینگتن. موزة لوور، پاریس

نسبت به وی احساس می کرد دچار نقصان نشد، و ناپلئون او را به سمت نقاش دربار امپراطوری برگزید. این هنرمند چند نقاشی مشهور برای او کشید، مانند: ناپلئون در حال عبور از کوههای آلپ، ناپلئون تاج برسر ژوزفین می نهد، و توزیع نشان عقاب؛ این نقاشیهای عظیم بعدها روی

دیوار اطاقهای کاخ ورسای جا داده شدند. در ضمن، داوید تنوع مهارتهای خود را با ساختن تک چهره هایی عالی از مادام رکامیه و پاپ پیوس ششم نشان داد. 68 هنگامی که بوربونها به سلطنت بازگردانده شدند، داوید به عنوان یک «شاهکش» طرد شد. به بروکسل رفت، و در آنجا همسرش (که وی را به خاطر حرارت انقلابیش ترک کرده بود) نزدش آمد تا در تبعیدش سهیم شود. در این هنگام وی به موضوعات کلاسیک و به سبک نقاشی مبتنی بر اصول تندیس سازی، که منگس طرفدار آن بود، بازگشت. در 1825، در سن هفتادوهفت سالگی، یکی از تماشاییترین ادوار در تاریخ هنر را به پایان رسانید.

در میان تک چهره های او تصویری است از مادام ویژه-لوبرن، که انقلاب را مردود می شمرد و پادشاهان و ملکه ها را ترجیح می داد. مادام در اواخر عمر هشتادوهفت ساله اش (1755- 1842) خاطراتی منتشرکرد، که گزارشی مطبوع از جوانی خود، داستانی غم انگیز از ازدواجش، توصیفی از سفرها و ماجراهای هنری، و تصویری از یک زن خوب، که از خشونت تاریخ سخت یکه خورده است، به دست می داد. پدرش ، که یک تک چهره پرداز بود، هنگامی درگذشت که او سیزده سال داشت، و از خود ثروتی باقی نگذاشت؛ ولی الیزابت شاگردی چنان مستعد بود که تا سن شانزدهسالگی از تک چهره هایی که می کشید درآمد خوبی داشت. در 1776 او با یک نقاش دیگر به نام پیرلوبرن، نوة برادر شارل لوبرن که رئیس امور هنری لویی چهاردهم بود، ازدواج کرد. او می گوید که شوهرش ثروت او و خودش را براثر «شهوت لجام گسیختة خود نسبت به زنان بدکاره و همچنین علاقه اش به قمار» بر باد داد. الیزابت دختری برایش زایید (1778) و کمی بعد او را ترک کرد.

در 1779 او تصویر ماری آنتوانت را کشید، و ملکه چنان از او خوشش آمد که برای کشیدن بیست تک چهره در برابرش نشست. این دو زن چنان با یکدیگر دوست شدند که آهنگهای پرلطافتی را که با آنها گرتری از چشمان مردم پاریس اشک جاری می ساخت باهم می خواندند. این عنایت سلطنتی، و برازندگی پرظرافت کارش، همة درها را به روی این نقاش جذاب گشود. او همة زنان را زیبا تصویر می کرد و گونه های پژمرده شان را گلگون جلوه می داد. طولی نکشید که همة بانوان پولدار دلشان غنج می زد که برای کشیدن تصویرشان در برابر او بنشینند. او چنان دستمزدهای گزافی دریافت می داشت که می توانست یک اقامتگاه پرهزینه و یک سالون که بهترین موسیقیدانان پاریس به آن رفت وآمد داشته باشند دایرکند.

مادام لوبرن، با وجود دوستی با ملکه، سه بار برای کشیدن تصویر مادام دو باری به کاخ لووسین رفت. بار سوم که به این محل رفت (14 ژوئیة

1789)، صدای آتش توپها را در
*****تصویر
متن زیر تصویر : مادام ویژه – لوبرن: ماری آنتوانت
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1240
پاریس شنید. وقتی به شهر بازگشت، دید که زندان باستیل تسخیر شده است و عوام الناس پیروز مشغول حمل سرنجبا بر روی نیزه های خون آلود هستند. در 5 اکتبر، در حالی که جمعیت دیگری از مردم به ورسای می رفت تا پادشاه و ملکه را اسیر خود کند، او آنچه توانست از متعلقات خود جمع آوری کرد وسیزده سال تبعید داوطلبانه را پیش گرفت. در رم تصویر خود و دخترش را کشید. در ناپل تصویر لیدی همیلتن را کشید و او را همچون یک باکانت (کاهنة باکوس) مجسم کرد. در وین، برلین، سن پطرزبورگ نقاشی کرد، و وقتی از حرارت انقلاب کاسته شد، به فرانسه بازگشت (1802). در آنجا، در حالی که بر همة فراز و نشیبها پیروز شده بود، چهل سال دیگر زندگی کرد و با هوشیاری، پیش از تجدید انقلاب، چشم از جهان بست.

VI - ادبیات

در مدت کوتاه میان 1774 و 1789 ادبیات فرانسه آثار قابل توجهی به وجود آورد که هنوز خوانندگانی دارند و افکار را تحت تأثیر قرار می دهند، از قبیل: اندرزها، اثر شامفور؛ پل وویرژینی، اثر برناردن دو سن-پیر؛ روابط خطرناک، اثر شودرلو دو لاکلو (که درباره اش به قدر کافی صحبت کرده ایم)؛ و کتابهای پر هرج ومرج ولی افشا کنندة رستیف دو لا برتون.
اینها در حکم جزایری بودند که از دریای ادب مدارس، کتابخانه ها، محافل قرائت، دروس، روزنامه ها، مجلات، جزوه ها، و کتابها سر برمی آوردند و چنان آثار قلمی پرجوش و خروشی بودند که دنیا تا آن زمان به خود ندیده بود. تنها اقلیت کوچکی از مردم فرانسه می توانست بخواند؛ با این وصف، میلیونها نفر از آنها تشنة دانش، و سرهایشان به حد اعلای ظرفیت پراز اندیشه بودند. دایرة المعارفها، فشردة کتابهای علوم، و مطالب عمده ای در زمینه های دانش بازار خوبی داشتند. «فیلسوفان» فرانسه و مصلحین امید زیادی به گسترش آموزش و پرورش بسته بودند.
با آنکه نفوذ یسوعیان از میان رفته بود و مدارس در این هنگام تحت نظارت دولت قرار داشتند، هنوز بیشتر کار تدریس به دست روحانیان اداره می شد. دانشگاهها، که از نظر مذهبی و سیاسی به نحوی انعطاف ناپذیر پایبند سنت بودند، به بیحالی و بدنامی دچار شده، و در پایان قرن تازه توجه به علوم را آغاز کرده بودند. ولی مردم در سخنرانیهای عمومی دربارة علوم با شور وشوق حضور می یافتند، و تعداد مدارس فنی بسرعت رو به افزایش بود. در دانشکده ها تقریباً همة شاگردان از طبقة متوسط بودند. جوانان نجیبزاده بیشتر به یکی از دوازده دانشکدة نظامی، که سن-ژرمن در سال 1776 یا بعد از آن تأسیس کرده بود، می رفتند. (در یکی از این دانشکده ها، در برین، ناپلئون بوناپارت مشغول تحصیل بود.) دانشجویان
*****تصویر
متن زیر تصویر : مادام ویژه – لوبرن: چهرة نقاش و دخترش. موزة لوور، پاریس
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1241
دانشکده ها، به طوری که گفته می شود، «اغلب سازمانهایی برای پشتیبانی از تظاهرات سیاسی تشکیل می دادند؛» و چون در این هنگام تعداد فارغ التحصیلان دانشگاهها بیش از آن بود که اقتصاد فرانسه بتواند مورد استفاده قرار دهد، فارغ التحصیلان بیکار نداهای عدم رضایت سرمی دادند. این گونه افرا جزواتی می نوشتند که آتش شورش را تندتر می کردند.

ثروتمندان در خانه های خود کتابخانه های خصوصی داشتند، و در این راه رقابتی سرسختانه در کار بود. این کتابخانه ها حاوی کتابهایی بودند که به طرز نفیسی صحافی شده بودند و گاهی هم خوانده می شدند. طبقات متوسط و پایین از کتابخانه های سیار استفاده می کردند، یا از دکه ها یا کتابفروشیها کتاب می خریدند. تقریباً همة این کتابها جلدهای کاغذی داشتند. در 1774 فروش کتاب در پاریس حدود چهار برابر لندن، که جمعیتش بسیار بیشتر از پاریس بود، برآورد می شد. رستیف دو لا برتون گزارش داد که مطالعه کارگران پاریس را «اداره نشدنی» ساخته بود.
روزنامه ها از لحاظ تعداد، اندازه، و نفوذ روبه افزایش بودند. نشریة قدیمی گازت دو فرانس، که در 1631 دایر شده بود، هنوز فراهم کنندة رسمی- و مورد عدم اعتماد- اخبار سیاسی بود. نشریة مرکو دو فرانس، که در 1672 به عنوان مرکور گالان آغاز به کار کرده بود، در1790 در سیزده هزار نسخه منتشر می شد، و این رقم بسیار عالیی شمرده می شد. میرابو آن را با کفایت ترین روزنامة فرانسه می خواند. نشریة ژورنال دو پاری، نخستین نشریة روزانة فرانسه، در 1777 انتشار خود را آغازکرد؛ نشریة مشهورتر از آن به نام مونیتور در 24 نوامبر 1789 انتشار یافت؛ روزنامه های ایالتی متعددی نیز وجود داشتند، مانند کوریه دو پرووانس، که سردبیر آن میرابو «پسر» بود.
جزوات به طور سیل آسا منتشر می شدند، و سرانجام آنچه را که در سر راهشان بود با خود بردند. در آخرین ماههای 1788 حدود 2600 جزوه در فرانسه منتشر شدند. بعضی از اینها اثری تاریخی داشتند، مانند جزوة آبه سیس به نام طبقة سوم چیست؟ یا فرانسة آزاد اثر کامی دمولن. تا ژوئیة 1789 مطبوعات قویترین نیرو در فرانسه بودند. نکر مطبوعات را در 1784 چنین توصیف کرد: «قدرت نامرئی که، هرچند بدون ثروت، بدون سلاح، و بدون ارتش است، به شهرنشینان و درباریان، و حتی در کاخهای سلاطین، یکسان تحکم می کند.» آواز در این جنب و جوش نقشی ایفا می کرد؛ شامفور حکومت را یک نظام سلطنتی می نامید که آهنگهای عامه پسند اختیاراتش را محدود می داشتند.
خود شامفور هم در جریان افکار انقلابی گرفتار آمد و از «عنصر مطلوب» در دربار، به شرکت در حمله به زندان باستیل تغییر وضع داد. او فرزند خواربار فروش یک دهکده بود، و در 1741 متولد شد؛ به پاریس آمد، و با نیروی تفکر و لطافت طبع خود امرار معاش می کرد. زنان صرفاً به خاطر بهره گیری از مصاحبت تحرک بخشش، به او جا و غذا می دادند.

چند نمایشنامه نوشت. یکی از آنها که در فونتنبلو اجرا شد چنان مورد توجه ماری آنتوانت قرار گرفت که وی پادشاه را وادار کرد یک مستمری 1200

لیوری برایش تعیین کند. او منشی یکی از خواهران لویی شانزدهم شد و سالی 2000 لیور دیگر دریافت داشت. همه چیز گویای آن بود که وی به هدفها و سرنوشت پادشاه وابسته است، ولی در 1783 او با میرابو آشنایی یافت، و طولی نکشید که به یک منتقد پرنیش حکومت تبدیل شد. او بود که به سیس پیشنهاد کرد که عنوان چشمگیر طبقة سوم چیست؟ را روی جزوه اش گذارد.
در خلال این احوال، او با الهام گرفتن از وونارگ، لاروشفوکو، و ولتر، اندرزهای خود را به رشتة تحریر درآورد و در آن نظر نیشدار خود را دربارة جهان ابراز داشت. مادام هلوسیوس، که سالها وی را به عنوان یک میهمان در خانة خود در سور نگاه داشت، گفت: «هرموقع که من صبح با شامفور صحبت می کردم، بقیة روز غمگین بودم.» او زندگی را حقه ای که براساس امید زده می شود می دانست. «امید یک حقه باز است که همیشه ما را می فریبد؛ و اما در مورد خودم، سعادت من تنها هنگامی شروع شد که از امید دست کشیدم.» «اگر حقایق بیرحم، کشفیات غم انگیز، و اسرار اجتماع که آگاهی یک مرد چهلساله را تشکیل می دهند، برهمان مرد در سن بیست سالگی روشن شده بودند، او یا دچار یأس می شد و یا عمداً فاسد می گشت.» شامفور، که در پایان «عصرخرد» پا به میدان گذارده بود، عقل و خرد را به عنوان اینکه بیشتر آلت زشتی است تا فرماندة احساسات تند، مورد استهزا قرار می داد و می گفت: «چنین به نظر می رسدکه بشر در وضع فعلی جامعه بیشتر براثر عقل خود فاسد می شود تا براثر شهواتش.» در مورد زنان می گفت: «هرچیز بدی که یک مرد می تواند در مورد زنان تصور کند، هیچ زنی پیدا نخواهد شد که دربارة خودشان بدتر از آن مرد نیندیشد.» ازدواج در حکم دامی است. «هم ازدواج و هم تجرد، هردو دردسر آورند؛ ما باید آن یکی را ترجیح دهیم که ناراحتیهایش بدون درمان نباشند.» زنان تنها آنچه را که از عشق وام می گیرند، در راه دوستی خرج می کنند!» و «عشق، به صورتی که در اجتماع وجود دارد، جز تبادل هوسها و تماس ‹دوپوست›، چیزی نیست.»
هنگامی که شامفور از کاخها و خانه های اعیانی قدم به خیابانهای پاریس گذارد، بدبینی او تشدید یافت. او دربارة پاریس گفت: «پاریس شهر تفریح و خوشگذرانی است که در آن چهارپنجم مردم از غصه می میرند، ... جایی است متعفن و هیچ کس در آن محبتی ندارد.» تنها درمان این اماکن فقیرنشین بچه نیاوردن است. «برای بشریت موجب بدبختی،و برای حکمرانان جابر موجب خوشبختی است که فقرا و بیچارگان غریزه یا غرور فیل را که در اسارت تولید مثل نمی کند ندارند.»
شامفور گاهی عنان کمال مطلوب جویی را رها می کرد. «لازم است که اضداد، یعنی: عشق به فضیلت با بیتفاوتی نسبت به افکار عمومی، ذوق به

کار با بیتفاوتی نسبت به شهرت، و توجه

از سلامت نفس با بیتفاوتی نسبت به حیات، به هم پیوند یابند.» او چند سال در فکر آن بود که با وقف کردن خود به انقلاب، به زندگی مفهوم بخشد، ولی پنج سال سروکار داشتن با میرابو، دانتون، مارا، و روبسپیر یأس وی را تجدید کرد. در آن هنگام به نظر وی چنین می رسید که شعارانقلابی «آزادی، برابری، و برادری» این مفهوم را یافته است: «یا برادر من باش یا تو را می کشم.» او سرنوشت خود را به ژیروندنها وابسته کرد و با لطافت طبع بیپروایانهٔ خویش، رهبران افراطیتر را مورد حمله قرار داد؛ دستگیر، ولی کمی بعد آزاد شد؛ وقتی که بار دیگر تهدید به دستگیری شد، به خود گلوله و چاقو زد. تا 13 آوریل 1794 زنده ماند، و پس از اینکه به سیس گفت: «سرانجام از این جهان که در آن قلب باید بشکند یا خود را تبدیل به برنز کند، می روم.» چشم از جهان بست.
اگر نفوذ ولتر در شامفور در مقام نخستین قرار داشت، نفوذ روسو در ژاک-هانری برناردن دو سن-پیر کامل و مورد اذعان بود. او در سن سی ویک سالگی (1768) به عنوان مهندس به یک مأموریت دولتی به ایل-دو-فرانس، که اینک موریشس نامیده می شود، رفت. وی در آن جزیرهٔ کوهستانی، بارانی، و پرمیوه آنچه را که فکر می کرد «وضع طبیعی» روسو بود یافت. مردان و زنان با زمین رابطهٔ نزدیکی داشتند و از زشتیهای تمدن آزاد بودند. پس از بازگشت به فرانسه (1771)، از دوستان سرسپردهٔ ژان ژاک شد، عادت کرد که تندخوییهای او را تحمل کند، و او را ناجی دیگری برای بشریت بپندارد. او در سفر به ایل-دو-فرانس (1773) زندگی ساده و ایمان مذهبی برقراردارندهٔ مردم جزیره را توصیف کرد. اسقف اکس در کتاب وی عکس العمل سلامت بخشی علیه ولتر یافت و برای نویسندهٔ آن یک مستمری سلطنتی به مبلغ1000 لیور تأمین کرد. برناردن با مطالعات دربارهٔ طبیعت (1784) و هماهنگی طبیعت (1786) به عمل تعیین مقرری پاسخ گفت و در آنها، پس از توصیف عجایب زندگی گیاهان و حیوانات، استدلال کرد که موارد آشکار انطباق با محیط، هدف، و طرحهای متضمن مقصود، وجود خردی مافوق همهٔ خردها را ثابت می کند. او در تجلیل از احساس و والاتر شمردن آن از عقل، از روسو نیز پیشتر رفت و گفت: «هرقدر که عقل پیشتر رود، شواهد بیشتری در هیچ بودنمان به ما ارائه می دهد؛ و عقل به جای اینکه اندوههای ما را با پژوهشهای خود تسکین دهد، اغلب با نور خود برآنها می افزاید. ... ولی احساس ... به ما نیروی محرکه ای والا می بخشد، و با تحت انقیاد در آوردن عقل ما، به صورت والاترین و ارضا کننده ترین غریزه در زندگی بشر در می آید.»
برناردن به طبع دوم مطالعات (1788) یک داستان عشقی تحت عنوان پل

و ویرژینی افزود که با وجود گذشتن بیش از ده نسل، و تغییر سلیقه ها، یک اثر درجة اول در ادبیات فرانسه باقی مانده است. دو زن فرانسوی باردار به موریشس می آیند، از این دو زن، یکی شوهرش

مرده و دیگری معشوقش او را ترک کرده است. یکی پل را به دنیا می آورد و دیگری ویرژینی را. اطفال در یک درة کوهستانی، در میان مناظر باشکوهی که بوی گلهای طبیعی آنهارا عطرآگین کرده است بزرگ می شوند. اخلاقیات آنها از محبت مادرانه و تعلیمات مذهبی شکل می گیرد. همینکه آنها به سن بلوغ می رسند، عاشق یکدیگر می شوند، چون هیچ کس دیگری هم در آن اطراف نیست. ویرژینی به فرانسه فرستاده می شود تا میراثی را دریافت دارد-امری که در یک «وضع طبیعی»زیاد پیش نمی آید. به اوکراراً پیشنهاد ازدواج و ثروت می شود مشروط براینکه در فرانسه بماند، ولی او اینها را رد می کند تا به موریشس و نزد پل برگردد. پل به ساحل می رود تا کشتی او را که نزدیک می شود ببیند. فکر عشق و خوشبختی او را ذوق زده کرده است. ولی کشتی به قسمتهای کم عمق آب می رود، به گل می نشیند، و طوفانی آن را درهم می شکند. ویرژینی در تلاشی که برای رسیدن به ساحل می کند غرق می شود، و پل از غصه می میرد.
این کتاب کوچک به صورت شعر منثور و با چنان سادگی سبک و پاکیزگی و وزن و قافیه سروده شده است که در هیچ کجا در ادبیات فرانسه از آن بهتر وجود نداشته است. لحن تقدس آمیز و پراحساسش با خلق وخوی زمان سازگار بود، و هیچ کس از این حقیقت ناراحت نمی شد که این زنان و اطفال با فضیلت برده داشتند. برناردن به عنوان جانشین واقعی روسو مورد تحسین و تشویق قرار گرفت. زنان با همان لحن تحسین اخلاص آمیز به وی نامه می نوشتند که با آن خاطر نویسندة امیل را تسکین داده بودند. برناردن هم مانند روسو از شهرت خود بهره برداری نکرد. او از اجتماع رویگردان بود و بی سروصدا در میان فقرا زندگی می کرد. انقلاب به او لطمه ای نزد و در بحبوحة شدت عمل آن، او،در سن پنجاه وپنج سالگی، با فلیسیته دیدو بیست ودو ساله ازدواج کرد. این زن دو بچه برایش آورد که پل و ویرژینی نامیده شدند. او پس از مرگ فلیسیته مجدداً در سن شصت وسه سالگی با زن جوانی به نام دزیره دو پله پو ازدواج کرد، و این زن با علاقه و محبت تا زمان مرگ برناردن در 1814 او را تحت توجه قرار داد. برناردن پیش از اینکه رخت به سرای باقی بکشد، شاهد بالاگرفتن کار شاتوبریان بود. شاتوبریان مشعل رمانتیسم و تقوای فرانسوی را از دست وی گرفت و آن را به قرن نوزدهم برد.
در این عصر کتابهای کم اهمیت تری هم بودند که دیگر کسی آنها را نمی

خواند، ولی در بخشیدن آهنگ و رنگ و رو به آن دوران سهیم بودند. آبه ژان-ژاک بارتلمی در سن هفتادودو سالگی (1788) پس از سی سال کار، اثری به نام سفر آناخارسیس جوان به یونان منتشر کرد (1788) که منظور آن توصیف وضع ظاهری، آثار عمیق، رسوم و عادات، و سکه های یونان در قرن چهارم قبل از میلاد به صورتی بود که یک مسافر سکوتیایی آن را می دید. این کتاب به بالاترین نقطة موج کلاسیک رسید، از موفقیتهای برجستة ادبی آن دوران بود، و تقریباً

می توان گفت علم سکه شناسی را در فرانسه بنا نهاد.
از نظر شهرت و محبوبیت،کتاب ویرانه ها، یا تفکراتی دربارة انقلابات امپراطوریها، که کنت کنستانتین دو ولنه در 1791 پس از چهارسال سفر در مصر و سوریه منتشر کرد، با کتاب سفر بارتلمی رقابت می کرد. ولنه، که شاهد بقایای درهم کوفتة تمدنهای باستانی بود، پرسید: «چه کسی می تواند تضمین کند که ویرانی مشابهی روزی سرنوشت کشور ما نخواهد بود؟» ما اینک باید برای دادن پاسخی خوشبینانه به این سؤال، تردید کنیم، ولی ولنه، که در پایان «عصر خرد» پا به میدان گذارد و مانند کوندورسه همة امیدهای آن دوران را برای بشریت به ارث برد، به خوانندگان خود اطلاع داد که از هم پاشیدگی آن امپراطوریهای قدیمی معلول جهل مردم آنها بوده، و این جهل هم ناشی از اشکال در انتقال دانش از یک فردبه فرد دیگر و از یک نسل به نسل دیگر بوده است. ولی اینک این اشکالات براثر اختراع چاپ برطرف شده اند. آنچه از این پس لازم است تا از ویرانی تمدن جلوگیری کند، گسترش وسیع دانش است که افراد و دولتها را وادارد که کششها و انگیزه های غیراجتماعی خود را با خیر و صلاح عمومی سازگار کنند. در این توازن نیروها، جنگ جای خود را به حکمیت می دهد و «همة نوع بشر یک اجتماع بزرگ و یک خانوادة واحد خواهد شد که تحت به حکومت یک روحیة واحد و قوانین عرفی خواهد بود که از همة سعادتی که طبیعت بشر قادر به دست یافتن به آن است بهره مند خواهد شد.»
بعد به دوران کار و فعالیت باورنکردنی نیکولا-ادم رستیف دو لا برتون می رسیم که بعضی از معاصران او را «روسو» منجلاب اجتماع، و«ولتر کلفتها» می نامیدند؛ او حدود دویست جلد کتاب نوشت که بسیاری از آنها را با دست و ماشین چاپ خود به چاپ رسانید و بعضی از آنها آشکارا خلاف عفت عمومی بودند، و همة آنها تصویری مشروح از اخلاقیات و آداب طبقات پایین در دوران سلطنت لویی شانزدهم ارائه می کردند.
او در زندگی پدرم (1779)، شرحی دربارة پدرش ادمون داد که به طرزی لطیف به صورت کمال مطلوب در آورده شده بود، و خاطره ای که از پدرش داشت او را نشان می داد که «ظاهر یک هرکول و ملایمت یک

دختر» را داشت. این پسر زندگی خود را در شانزده جلد مطالب سرگشته و بیهدف، تحت عنوان آقای نیکولا، مرکب از حقایق و تخیلات دربارة نشیب و فرازها و عشقها و اندیشه های خود به رشتة تحریر درآورد. او در یک خانة دهقانی (1737) واقع در ساسی (که یک قسمت از آن به نام «لابرتون» خوانده می شد» در سی ودو کیلومتری اوسر به دنیا آمد. در سن یازدهسالگی (وی با اطمینان می گوید) برای نخستین بار پدر شد. در سن چهاردهسالگی عاشق ژانت روسو، که هفدهساله بود، شد و ستایش فراوان خود را، از پاهای زنان که در تمام عمرش به جای بود، آغاز کرد.او می گوید: «احساس من نسبت به وی به همان اندازه

که شدت داشت، منزه و لطیف بود. پای قشنگش برای من غیرقابل مقاومت بود.» شاید برای خلاص کردن وی از این گونه درگیریها، او را به اوسر فرستادند (1751) تا پیش یک چاپخانه دار به عنوان کارآموز خدمت کند. طولی نکشید که همسر ارباب خود را از راه به در کرد، ولی تنها مرجعی که در این مورد وجود دارد خود وی می باشد. او می گوید در سن پانزدهسالگی «رفیقه» داشته است. پس از چهار سال اشتغال به این کار، به پاریس نقل مکان کرد. در آنجا به عنوان یک کارگر روزمزد چاپخانه به کار گمارده شد، و روزی 2.5 فرانک درآمد داشت که به وی امکان می داد شکم خود را سیر کند و گاهی هم پول یک فاحشه را بدهد. گاهی، وقتی که پولش ته می کشید، با زنان زغالفروش همبستر می شد. در 1760 در سن بیست وشش سالگی با زنی ازدواج کرد که تقریباً به اندازة خودش با تجربه بود. او آینس لوبک نام داشت. هر دو آنها خیانتکار از آب درآمدند. در 1784 از هم طلاق گرفتند، و علت آن هم این خطاهای کوچک نبود، بلکه این بود که هردو آنها دست به کار نویسندگی زده بودندو برسر کاغذ، مرکب، و شهرت با یکدیگر رقابت می کردند.

نیکولا دوران نویسندگی خود را در 1767 با اثری به نام پای فانشت آغاز کرد که در آن، «قسمت اصلی و مهم» پای آن دختر بود. نخستین موفقیت ادبیش دهقان گمراه (1775) نام داشت. در این اثر، به صورت نامه، گفته شده است که چگونه ادمون دهقان که به پاریس نقل مکان کرده، بر اثر زندگی و لامذهبی شهری فاسد شده است. یک آزاداندیش به نام گودی د/ آراس به او می آموزد که خداوند یک افسانه است، و اصول اخلاقی یک تظاهر؛ همة لذات مشروعند، فضیلت یک تحمیل بیمورد برحقوق طبیعی تمایلات ماست، و تعهد اولیة ما این است که تا آنجا که امکان دارد، زندگی کاملی بکنیم. آراس دستگیر می شود؛ ادمون به او می گوید: «خدایی وجود دارد»؛ آراس بدون توبه به دار آویخته می شود. یکی از معاصران این کتاب را «روابط خطرناک مردم» خواند؛ رستیف عقیده داشت این کتاب به

اندازة زبان فرانسه عمر خواهد کرد. در یک جلد کتاب دیگر تحت عنوان دهقان زن گمراه (1784)، که به صورت قسمت الحاقی کتاب اول منتشر شد، حملة خود را به فقدان اصول اخلاقی و فساد زندگی شهری ادامه داد. او حق الامتیاز کتابهای خود را به مصرف آن می رسانید که خود را در مدارج اجتماعی زناکاری یکی دو پله بالاتر ببرد.
قابل توجه ترین کار رستیف زنان معاصر بود که شصت وپنج جلد شد. این داستانهای کوتاه یک عنوان فرعی جالب داشت-«ماجراهای قشنگترین زنان عصر حاضر»- و عبارت بود از زندگی، عشق و آداب دختران گلفروش، زنان شاه بلوط فروش و زغالفروش، زنان خیاط، زنان آرایشگر، که چنان واقعبینانه و دقیق توصیف شده بودند که اشخاص واقعی خود را می شناختند و هروقت نویسندة آن را در خیابان می دیدند، به او دشنام می دادند. تا زمان بالزاک چنین منظرة وسیعی از زندگی انسانها در ادبیات فرانسه عرضه نشده بود. منتقدان اعتیاد

رستیف به «موضوعهای پست » را محکوم می کردند، ولی سباستین مرسیه، که تابلو پاریس او توصیف اصولیتری از شهر پاریس به دست می داد، او را «بدون چون وچرا بزرگترین رمان نویس ما» نامید.
رستیف درست قبل از انقلاب، در اثر خود به نام شبهای پاریس، شروع به ثبت وقایعی کرد که در پیاده رویهای شبانة خود دیده (یا تصور کرده) بود. باز او در درجة اول متوجه اعماق پایین پاریس شد-گدایان، باربران، جیب بران، قاچاقچیان، قماربازان، میخوارگان، دزدان، منحرفین، فواحش، دلالان محبت، و خودکشی کنندگان. او مدعی بود که خیلی کم روی سعادت را دیده و متحمل بدبختی بسیار شده است، ودر بسیاری از موارد خود را به عنوان یک قهرمان نجاتبخش تصویر می کرد. به کافه های نزدیک پاله-روایال می رفت و انقلاب را در حال شکل گرفتن می دید؛ دعوت مشهور کامی دمولن به مسلح شدن را شنید؛ دید که تودة مردم پیروز سر از تن جداشدة لونه، رئیس زندان باستیل، را در انظار نمایش می دهند. او شاهد زنانی بود که برای دستگیری پادشاه به ورسای می رفتند. طولی نکشید که از شدت عمل و وحشت و ناامنی زندگی خسته شد. چندبار در معرض خطر دستگیری قرار گرفت، ولی با اعلام ایمان انقلابی خود را نجات داد. او در خفا همة این کارها را محکوم می شمرد و آرزو می کرد که «لویی شانزدهم خوب به قدرت بازگردد.» روسو را به خاطر اینکه لجام احساسات تند جوانان، جاهلان، و اشخاص احساساتی را گسیخته است، مورد شماتت قرار می داد، و می گفت: «این امیل است که این نسل متفرعن را، که کله شق و گستاخ و خودرأی است و صدای خود را بلند و صدای اشخاص مسن را خاموش می کند، برای ما به بار آورده است.»

به این ترتیب، او سالخورده، و از اندیشه ها- ولی نه گناهان- دوران جوانی خویش نادم شد. در 1794، که بار دیگر فقیر بود و تنها از لحاظ خاطرات و تعداد نوه ها مستغنی شمرده می شد، در جلد سیزدهم آقای نیکولا «فهرستی تقویم وار» از مردان و زنانی که در زندگیش بودند، از جمله چندصد رفیقه، تنظیم کرد و اعتقاد خود را به خداوند مجدداً مورد تأکید قرار داد. در سال 1800 کنتس دو بو آرنه به ناپلئون گفت که رستیف در فقر به سر می برد و اطاقش فاقد وسیلة گرمایش است. ناپلئون برایش پول، یک مستخدم، و محافظ فرستاد و در 1805 به وی در وزارت پلیس شغلی داد. در 8 فوریة 1806 رستیف درسن هفتادودو سالگی درگذشت. کنتس و چند عضو انستیتو دو فرانس (رستیف به عضویت این سازمان پذیرفته نشد) به هزار و هشتصد نفر اشخاصی که در تشییع جنازه اش شرکت کرده بودند پیوستند.

VII - بومارشه

آرثر یانگ در 1788 نوشت: «من هرچه هنرنمایش فرانسه را بیشتر می بینم ، بیشتر ناچار می شوم که برتری آن را نسبت به هنر نمایش خودمان، از نظر تعداد اجراکنندگان، آوازخوانان، و کسانی که کار نمایشگری به آنان متکی است، و همة اینها به مقیاسی عظیم مورد تأیید قرار گرفته اند، اذعان کنم. » در تئاتر-فرانسه، که در 1782 از نو ساخته شد، و در بسیاری از تئاترهای ایالتی، هرشب، از جمله یکشنبه ها، برنامه هایی اجرا می شدند. در هنر بازیگری، در این هنگام، دوران فترتی پیش آمد. در 1778 لوکن مرد، و سوفی آرنو بازنشسته شد. تالما، که بعداً بازیگر مورد علاقة ناپلئون شد، نخستین برنامة خود را در سال 1787 با گروه کمدی فرانسز اجرا کرد، و نخستین پیروزی خود را در نمایشنامة شارل نهم اثر ماری-ژوزف شنیه در 1789 به دست آورد. محبوبترین نمایش نویس این دوران میشل-ژان سدن، نویسندة کمدیهای احساساتی بود که مدت یک قرن روی صحنة نمایش فرانسه قرار داشت. ما به او درود می فرستیم و سراغ مردی می رویم که به کمک موتسارت و روسینی به فیگارو روح، و به امریکا (آن طور که به نظر خودش می رسید) آزادی بخشید.

پیر-اوگوستن کارون مانند ولتر مدت بیست وچهار سال بدون اینکه از نام تاریخی خود خبر داشته باشد، زندگی می کرد. پدرش ساعتسازی در یکی از حومه های پاریس به نام سن-دنی بود. اوپس از قدری عصیان، حاضر شد حرفة پدرش را دنبال کند. در بیست ویک سالگی نوعی چرخ دنگ ساعت اختراع کرد که به او امکان می داد «ساعتهایی عالی بسازد که به هر اندازه که مناسب تشخیص داده شود نازک و کوچک باشند». او با ساختن یک نمونه، لویی پانزدهم را خرسند کرد، و برای مادام دو پومپادور ساعتی چنان کوچک ساخت که داخل انگشتریش جا می گرفت. مدعی بود که این کوچکترین ساعتی است که تا آن وقت ساخته شده است. در 1755 در میان »ناظران آبدارخانة سلطنتی» محلی را از صاحب سالخوردة آن آقای فرانکه خریداری کرد. این ناظران به هنگام صرف غذای پادشاه، دم دست وی بودند و پیشخدمتی او را انجام می دادند. این شغل والایی نبود، ولی به پیر امکان ورود به دربار را می داد. یک سال بعد، فرانکه درگذشت. پیر با بیوة او، که شش سال از خودش بزرگتر بود، ازدواج کرد (1756)؛ و چون این زن صاحب یک ملک کوچک بود، پیر نام این ملک را بر نام خود افزود و به «بومارشه» معروف شد. وقتی همسرش درگذشت (1757)، ملکش را به ارث برد.

بومارشه هیچ گاه از تحصیلات متوسطه برخوردار نشده بود، ولی همه

کس- حتی اشراف که از ترقی سریع او بسیار ناراحت بودند- به تیزی فکر و سرعت او در لطیفه گویی اذعان داشتند. او در سالونها و کافه ها با دیدرو، د/آلامبر، و دیگر «فیلسوفان» آشنا شد، و تراوشات دوران روشنگری را به خود جذب کرد. بهبودی که وی در ترتیب جاپایی چنگ به عمل آورد،
*****تصویر
متن زیر تصویر : ناتیه: بومارشه. مجموعة خصوصی
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1249
توجه دختران ازدواج نکردة لویی پانزدهم را به خود جلب کرد. از سال 1759 وی به دادن درس چنگ به آنها پرداخت. ژوزف پاری-دوورنه، که یک بانکدار بود، از بومارشه تقاضا کرد که از این «بانوان سلطنتی» کمک بخواهد تا حمایت لویی پانزدهم را نسبت به آن «مدرسة نظامی»، که این بانکدار یکی از مدیران آن بود، جلب کنند. پیر در این کار توفیق یافت، که پاری-دوورنه سهامی به ارزش 60’000 فرانک به او داد. بومارشه گفت: «او مرا وارد اسرار امور مالی کرد. ... من تحت راهنمایی او شروع به ثروتمند شدن کردم. طبق راهنمایی او دست به چند معامله زدم که در بعضی از آنها، وی با پول یا نام خود، به من کمک می کرد.» به این ترتیب، بومارشه در این ƷřвĸĀنیز، مانند زمینه های بسیار دیگر، از همان سوابقی پیروی کرد که ولتر ایجاد کرده بود، و یک فیلسوف میلیونر شد. تا سال 1781 او آن قدر ثروتمند ƦǫĀبود که یک سمت اسمی منشیگری پادشاه را خریداری کند. این سمت یک عنوان نجیبزادگی به دنبال داشت. خانة زیبایی در خیابان کنده گرفت و پدر و خواهران مغرور خود را در آن جا داد.
دو خواهر دیگرش در مادرید زندگی می کردند. یکی از این دو ازدواج کرده بود و دیگری، لیزت، نامزد خوسه کلاویخوای فاخارذو، سردبیر و نویسنده، بود و مدت شش سال مرتباً ازدواج را به تعویق می انداخت. در مه 1764 ęęŘűjƦĀسواری شبانروزی بلند مدتی را با دلیجان به سوی پایتخت اسپانیا آغاز کرد. او کلاویخو را یافت، و این شخص قول داد که بزودی با لیزت ازدواج کند؛ ولی سپس با نقل مکان کردن از یک جا به جای دیگر از بومارشه می گریخت. پیر سرانجام خود را به او رسانید و خواستار امضای او روی عقدنامة ازدواج شد. خوسه به این بهانه معتذر شد که همان لحظه مسهل خورده است، و قانون اسپانیا هر قرار دادی را که به وسیلة شخصی در چنین وضعی امضا شده باشد نامعتبر می دانست. بومارشه او را تهدید کرد، و کلاویخو نیروهای دولت را علیه وی به کار انداخت. فرانسوی زیرک «از طریق امروز و فردا کردن» شکست خورد. از این تعقیب دست برداشت، دنبال کسب را گرفت، و چند شرکت دایر کرد که یکی از آنها

مخصوص تحویل برده های سیاهپوست به مستعمرات اسپانیا بود. (او فراموش کرد که فقط یک سال پیش از آن شعری در محکوم داشتن برده فروشی نوشته بود.) همة این نقشه ها براثر استعداد اسپانیاییها برای امروز و فردا کردن، با ناکامی روبه رو شدند. ولی در خلال این احوال، پیر از مصاحبان خوب و یک رفیقة با اسم ورسم بهره مند شد، و به قدرکافی دربارة آداب اسپانیاییها اطلاع پیدا کرد که نمایشنامه های خود را دربارة یک سلمانی سویل بنویسد. لیزت دلدادة دیگری یافت، و بومارشه در حالی که جز تجزیه چیزی گیرش نیامده بود، به فرانسه بازگشت. او خاطرات بسیار جالبی دربارة سفر خود نوشت که از آنها، همان طور که دیده ایم، گوته یک نمایشنامه به نام کلاویخو نوشت (1775).
در سال 1770 پاری-دوورنه، پس از تنظیم وصیتنامه ای که در آن اعلام شده بود 15’000 فرانک به بومارشه بدهکار است، درگذشت. وارث عمده، کنت دو لا بلاش، این قسمت از

وصیتنامه را جعلی خواند. موضوع به پارلمان پاریس ارجاع شد، و پارلمان لویی-والانتن گوئزمان را، که عضو انجمن شهر بود، تعیین کرد که نسبت به آن نظر دهد. در این هنگام بومارشه به خاطر یک نزاع شدید با دوک دوشون برسر یک رفیقه در زندان بود. او، که موقتاً آزاد شده بود، «هدیه» ای به مبلغ100 لویی طلا و یک ساعت الماس نشان برای مادام گوئزمان فرستاد تا به این وسیله مادام را وادارد که ترتیب مذاکرة او را با شوهرش بدهد. مادام15 لویی طلای دیگر برای یکی از «منشی»ها خواست. بومارشه این را هم فرستاد. او موفق به مصاحبه شد. عضو انجمن شهر علیه او رأی داد. مادام گوئزمان همه چیز غیر از15 لویی طلا را پس داد. بومارشه اصرار کرد که او این 15 لویی طلا را نیز پس دهد. گوئزمان او را به ارتشا متهم کرد. پیر موضوع را طی یک سلسله خاطرات در معرض افکار عمومی قرار داد. این خاطرات چنان با روح و لطافت طبع بودند که برای وی به عنوان یک جدل کنندة برجسته، اگر نه کاملا یک مرد درستکار، تحسین فراوان به دست آورد. ولتر دربارة این خاطرات گفت: «من هرگز چیزی نیرومندتر، جسورانه تر، خنده دارتر، جالبتر، و برای دشمنانش خفتبارتر از این ندیده ام. او با بیش از ده دشمن در یک زمان می جنگد و آنها را درو می کند.» پارلمان علیه ادعای وی نسبت به میرابو رأی داد (6 آوریل 1773)، و در حقیقت او را به جعل متهم کرد، و به پرداخت 56300 لیور بابت خسارت و دیون محکومش ساخت.
بومارشه، که در 8 مه 1773 از زندان آزاد شده بود، خود را به استخدام لویی پانزدهم درآورد تا به عنوان یک مأمور خفیه به انگلستان برود و از نشر یک جزوة افتضاح آمیز علیه مادام دو باری جلوگیری کند. او موفق

شد، و در دوران سلطنت لویی شانزدهم نیز به خدمت در دستگاه خفیه ادامه داد. لویی به او مأموریت داد به لندن بازگردد و گولیلمو آنجلوتچی را تطمیع کند که از انتشار جزوه ای علیه ماری آنتوانت خودداری ورزد. آنجلوتچی دستنوشته را در برابر 35000 فرانک تسلیم داشت و عازم نورنبرگ شد. بومارشه که ظنین بود او نسخة دیگری هم داشته باشد، در آلمان به تعقیب او پرداخت، در نزدیکی نویشتات خود را به او رسانید، و او را مجبور کرد آن نسخه را هم تسلیم دارد. دو راهزن به وی حمله ور شدند. او با آنها گلاویز شد و آنها را از خود دور کرد؛ زخمی شد، راه وین را در پیش گرفت، و به عنوان جاسوس دستگیر شد؛ یک ماه در زندان گذراند، آزاد شد، و سواره به فرانسه بازگشت.
ماجرای بعدی وی استحقاق بیشتری دارد که در تاریخ ذکر شود. در 1775 ورژن او را به لندن فرستاد که دربارة بحران روبه شدت میان انگلستان و امریکا گزارشی تهیه کند. در سپتامبر بوماشه یک گزارش برای لویی شانزدهم فرستاد و در آن موفقیت شورش امریکاییها را پیشگویی کرد، و وجود یک اقلیت طرفدار امریکا در انگلستان را مورد تأکید قرار داد. در 29 فوریة 1776 او نامة دیگری خطاب به پادشاه فرستاد و در آن توصیه کرد که کمکهای پنهانی از طرف

فرانسه به امریکا بشود، به این علت که فرانسه تنها از راه تضعیف انگلستان می توانست خود را از خطر تحت انقیاد درآمدن حفظ کند. ورژن با این نظر موافقت کرد و، همانطور که دیدیم، ترتیبی داد که اعتبار لازم برای تهیة لوازم جنگی برای مستعمرات انگلیسی در اختیار بومارشه قرارگیرد. بومارشه تمام نیروی خود را در این راه به کار انداخت. مؤسسه ای به نام «شرکت رودریگ هورتالز» تشکیل داد، و از یک بندر فرانسوی به بندری دیگر رفت؛ کشتی می خرید، آنها را مجهز می ساخت، و ملزومات و اسلحه بار آنها می کرد؛ افسران با تجربة فرانسوی برای ارتش امریکا استخدام می کرد، و (به طوری که خودش مدعی بود) چند میلیون لیور از پول خود، را علاوه بر دو میلیونی که دولتهای فرانسه و اسپانیا در اختیارش گذارده بودند، خرج کرد. سایلاس دین در 29 نوامبر 1776 به کنگرة امریکا گزارش داد: «اگر به خاطر تلاش سخاوتمندانه، خستگی ناپذیر، و زیرکانة موسیو دو بومارشه نبود، من هرگز موفق به اجرای کامل مأموریت خود نمی شدم. کشورهای متحد امریکا از هر جهت به وی بیش از هر فرد دیگر در این سوی اقیانوس مدیون است.» در پایان جنگ، سایلاس دین حساب کرد که امریکا 3,600,000 فرانک به بومارشه بدهکار است. کنگرة امریکا، که تصور کرده بود همة این لوازم هدیة متحدان هستند، این ادعا را مردود شمرد، ولی در 1835 مبلغ800,000 لیور به وراث بومارشه

پرداخت.
در ضمن این فعالیت تبالود، بومارشه فرصتی برای نوشتن یادداشتهای بیشتری که خطاب به مردم بودند و در آنها علیه فرمان پارلمان مورخ 6 آوریل 1773 اعتراض شده بود پیدا کرد.در ششم سپتامبر 1776، این فرمان لغو، و همة حقوق مدنی بومارشه به وی اعاده شد. در ژوئیة 1778 یکی از دادگهای اکس- آن- پرووانس در مورد وصیتنامة پاری- دوورنه به سود وی رأی داد، و بومارشه می توانست احساس کند که سرانجام خود را از اتهامات مبرا کرده است.
همة پیشتازیهای بومارشه در زمینة عشق، جنگ، کسب، و قانون برای او کافی نبودند. دنیایی از کلمات، اندیشه ها، و مطبوعات بود که هنوز به طور کامل تسخیر نشده بود. در 1767 او نخستین نمایشنامة خود را به نام اوژنی به کمدی فرانسز عرضه داشت. این نمایشنامه در 29 ژانویة 1769 اجرا، و از طرف تماشاگران با حسن قبول روبه رو شد، ولی مورد قبول منتقدان قرار نگرفت. نمایشنامة دیگرش به نام دو دوست (13 ژانویه 1770) با وجود تمهیدات متعارف، با ناکامی روبه رو شد. او در این باره می گوید: «من طبقة پایین تئاتر را با عالیترین کارگران، که دستهایشان مانند پارو بود، پرکرده بودم.» ولی تلاشهای توطئه گران او غالب شدند. دار و دستة اهل ادب به رهبری فررون با او به عنوان یک میهمان ناخوانده و زندانی کار کشته ای که به صورت نمایشنامه نویس درآمده است مخالف بود، درست همان طور که دربار ورسای با او به عنوان ساعتسازی که در زمرة نجبا درآمده است ضدیت داشت. به این ترتیب،
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1252
او در نمایشنامة بعدی خود، فیگارو را وادار کرد که «جمهوری ادبیات» را به عنوان «جمهوری گرگها که دایماً به گازگرفتن گلوی یکدیگر مشغولند ... و جمهوری همة حشرات، انواع پشه ها و منتقدان، و همة روزنامه نگاران، کتابفروشان، و سانسورچیهای حسود» توصیف کند.
بومارشه در روی صحنه هم مانند زندگی واقعی با یک خیل دشمن روبه رو شد و همه را شکست داد. او در خلاقترین لحظة نبوغ چندگانة خود، فیگارو را چنین تصویر کرد: ریشتراش، جراح، فیلسوف، ملبس به جلیقة ساتن و شلوار کوتاه، با گیتاری آویخته از شانه، فکری تیز و آمادة حل هر مشکل، و لطافت طبعی که ظاهرسازیها، تظاهرات، و بیعدالتی دوران را از هم می شکافت. از یک جهت فیگارو آفرینش تازه ای نبود، زیرا نام و فرم تازه ای بود برای یک شخصیت نمایشی متعارف، یعنی یک خدمتکار زیرک در کمدیهای یونانی و رومی، در «کمدیا دل/ آرته» ایتالیایی، و در شخصیت کمیک سگانارل در برخی از کمدیهای مولیر؛ ولی به صورتی که ما این شخصیت نمایشی را می شناسیم، همه چیز جز موسیقی آن، مخلوق

بومارشه است. حتی موسیقی آن هم در ابتدا از خودش بود. او ریشتراش سویل را نخست به صورت یک اپرا- کمیک ساخت که در سال 1772 به کمدی ایتالیایی عرضه داشت. این اثر قبول نشد، ولی موتسارت، هنگامی که در پاریس بود، با این موسیقی آشنایی یافت. بومارشه اپرا را تغییر شکل داد و به صورت یک نمایش کمدی درآورد. کمدی فرانسز آن را پذیرفت، و قرار شد اجرا شود، که زندانی شدن نویسنده (24 فوریة 1773) تعویق آن را ناگزیر ساخت؛ پس از آزادی بومارشه، نمایشنامه بار دیگر برای اجرا آماده شد، ولی بازهم دستخوش تعویق شد، چون پارلمان اتهامنامه ای علیه نویسندة آن تدوین کرده بود. موقعیت بومارشه در دفاع علنی از خود در خاطرات خود بار دیگر تئاتر را بر آن داشت که درصدد روی صحنه آوردن این اثر برآید، و تاریخ اجرای آن را 12 فوریة 1774 اعلام کند. گریم گزارش داد: «همة لژها تا شب پنجم نمایش قبلاً فروش رفته بودند.» در آخرین لحظه دولت جلو نمایش را گرفت، زیرا امکان داشت در دعوای بومارشه، که هنوز در پارلمان به حال تعلیق بود، اثر گذارد.
یک سال دیگر گذشت؛ پادشاهی تازه برتخت نشست، و بومارشه با تن دادن مکرر به خطر، با شهامت به وی خدمت کرد. اجازة نمایش صادر شد و در 23 فوریة 1775 ریشتراش سویل سرانجام روی صحنه آمد. این نمایش خوب برگزار نشد، بیش از حد بلند بود، و هیجان اولیه باعث شده بود که تماشاگران بیش از حد انتظار داشته باشند. ظرف یک روز بومارشه در آن تجدید نظر کرد و با شاهکاری از «جراحی» آن را کوتاه کرد. کمدی از پیچیدگیهای گیج کننده پاک شد، بذله گوییهای آن از بحثهای بسیار زیاد آزاد شدند، و به طوری که بومارشه خودش می گفت، او چرخ پنجم را از ارابه برداشت. شب دوم، نمایشنامه کاملاً موفق بود. مادام دو دفان، که در آنجا بود، آن را «موفقیتی زیاده از حد که خارج از همة مرزها ... مورد تحسین و کف زدن قرار گرفت» توصیف کرد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1253
پرنس دو کونتی بومارشه را به مبارزه طلبید که اگر می تواند، یک نمایشنامه دنبال نمایشنامة قبلی بنویسد و در آن فیگارو را به عنوان شخصیتی رشد یافته تر نشان دهد. در این هنگام، نویسنده سخت در نقش خود به عنوان ناجی امریکا مستغرق بود، ولی وقتی آن کار انجام شد، وی به صحنة نمایش بازگشت و یک کمدی به وجود آورد که حتی بیش از تارتوف مولیر در هنر نمایشنامه نویسی اهمیت تاریخی یافت. در عروسی فیگاروکنت آلماویوا و روزینا (شخصیتهای نمایشنامة ریشتراش سویل) چند سال زندگی زناشویی را پشت سر گذارده اند. کنت از جذبه هایی که وی را به این همه دردسر کشانیده اند خسته می شود و تلاش کنونیش

مصروف به اغوای سوزان، کلفت همسرش (کنتس) و نامزد فیگارو می شود. فیگارو اینک پیشخدمت مخصوص کنت و سرمباشر قصر شده است. شروبن، یک غلامبچة سیزدهساله، با عشق کودکانة خود نسبت به کنتس، که دو برابر سن او را دارد، نقش مهم و برازنده ای در موضوع اصلی داستان ایفا می کند. فیگارو فیلسوف شده است، و بومارشه او را به عنوان «عقلی که چاشنی شادابی و نکته سنجی به آن افزوده شده» می خواند. این توصیف تقریباً درحکم توصیف «روحیة فرانسوی» و دوران روشنگری است.
کنت به سوزان می گوید: «من برای درباری بودن خلق شده ام،» و وقتی سوزان نظر می دهد که «این هنر مشکلی است»، کنت پاسخ می دهد: «اصلا، راز آن در سه کلمه است: دریافت داشتن، گرفتن، و خواستن.» او در یک تک گویی، که روسینی طنین آن را در همة جهان منعکس کرده است، خطاب به نجبای اسپانیا (و فرانسه) با لحن تقریباً انقلابی تحقیر آمیزی می گوید: «شما برای داشتن این همه نیکبختی چه کرده اید؟ شما این زحمت را به خود دادید که به دنیا آمدید، و بیش از این کاری نکردید. از بقیة جهات به قدر کافی عادی هستید! و حال آنکه من، که در میان تودة مردم عادی گم شده ام، تنها برای اینکه به حیات خود ادامه دهم، ناچار بوده ام علم و محاسبه ای بیش از آنچه که در این یکصد سال صرف ادارة امور همة اسپانیا شده است، به کار بندم.» او به سربازانی می خندد که «برای منافعی که کاملاً بر آنها ناشناخته است، آدم می کشند و خود را به کشتن می دهند. مرا که می بینی، می خواهم بدانم چرا به خشنوت دست می زنم.» حتی نژاد بشر نیز مورد سرزنش قرار می گیرد: «آشامیدن بدون تشنه بودن، و عشقبازی در همة فصول، تنها این است که ما را از دیگر حیوانات متمایز می دارد.» ضربه های گوناگونی به فروش مشاغل رسمی، قدرت خودکامة وزیران، سوء اجرای عدالت، شرایط زندانها، و سانسور و تعقیب افکار وارد شده بودند. او می گفت: «به شرط آنکه من در نوشته هایم نه از مقامات و نه از مذهب رسمی، نه سیاست و نه اخلاقیات، نه از مأموران و نه از امور مالی، نه از اپرا و نه از هیچ شخصی که دارای اهمیت باشد ذکری به میان نیاورم، می توانم هرچه بخواهم بنویسم، مشروط براینکه دو یا سه سانسورچی آن را تفتیش کنند.» در یک قطعه که بازیگران، شاید به این علت که خیلی زیاد به تفریحات خودشان نزدیک بود، حذف کردند،

جنس مذکر به عنوان مسئول رواج فحشا مورد اتهام قرار گرفته بود: مردان با تقاضای خود عرضه را به وجود می آورند، و با قوانین خود زنان برآورندة این تقاضا را به مجازات می رسانند. خود داستان نه تنها مستخدم

را باهوشتر از ارباب نشان می داد (این امر بیش از آن از قدیم مرسوم بود که ایجاد رنجش کند)، بلکه کنت نجیبزاده را به عنوان یک زناکار تمام عیار مجسم می کرد.
عروسی فیگارو در سال 1781 توسط کمدی- فرانسز پذیرفته شد، ولی تا سال 1784 امکان روی صحنه آوردن آن به دست نیامد. وقتی این نمایشنامه را برای لویی شانزدهم خواندند، او با شوخ طبعی توأم با گذشت، هجوهای اتفاقی آن را تحمل کرد، ولی وقتی قسمت تک گویی را که در آن نجبا و دستگاه سانسور مورد استهزا قرار گرفته بودند شنید، احساس کرد که نمی تواند اجازه دهد این دستگاهها علناً مورد هتاکی قرار گیرند. او فریاد برآورد: «این نفرت آور است. هرگز نباید آن را روی صحنه آورد. مجاز داشتن اجرای آن به مثابه انهدام باستیل خواهد بود. این مرد آنچه را که در یک حکومت باید مورد احترام باشد مسخره می کند.» او برصحنه آوردن نمایشنامه را ممنوع کرد.
بومارشه قسمتهایی از نمایشنامه را در خانه های شخصی خواند، حس کنجکاوی تحریک شد، بعضی از درباریان ترتیبی دادند که نمایشنامه در دربار اجرا شود، ولی در آخرین لحظه این کار نیز قدغن شد. سرانجام پادشاه تسلیم اعتراضها و تقاضاها شد، و موافقت کرد که نمایشنامه پس از حک و اصلاح دقیق متن توسط مأموران سانسور، برای عموم به معرض نمایش گذارده شود. برنامة افتتاحیة آن (27 آوریل 1784) یک واقعة تاریخی بود. مثل این بود که همة مردم پاریس مایل بودند شب اول آن را ببینند. نجبا بر سر داخل شدن، با مردم عادی می جنگیدند. دروازه های آهنین از جاکنده و درها درهم شکسته شدند؛ سه نفر خفه شدند. بومارشه آنجا بود و از این جنجال لذت می برد. موفقیت آنچنان زیاد بود که نمایش شصت بار پشت سرهم تکرار شد، و تقریباً همیشه تئاتر پر بود. وجوه دریافتی بیسابقه بود. بومارشه هم سهم خود را که 41,999 لیور می شد، به مؤسسات خیریه بخشید.
تاریخ، عروسی فیگارو را پیشتاز انقلاب دانسته است. ناپلئون آن را «انقلاب مشغول به کار» توصیف کرد. بعضی از سطور آن وارد جوش و خروش آن دوران شدند. بومارشه در پیشگفتاری که بعداً به نمایشنامه منضم کرد، منکر هرگونه قصد انقلابی شد، و از نوشته های خود قطعاتی در دفاع از نظام سلطنتی و اشرافی نقل کرد. او خواهان انهدام سازمانهای موجود نبود، بلکه خواستار حذف مفاسدی بود که به آنها وابسته شده بودند. او خواهان عدالت یکسان برای همة طبقات، آزادی بیشتر افکار و مطبوعات، و حراست فرد در برابر «نامه های سر به مهر» و زیاده رویهای دیگر قدرت سلطنت بود. او مانند بت خود، ولتر، انقلاب را به عنوان گشودن درها به روی هرج و مرج و بینظمی توده های مردم، مردود می

شمرد.

بومارشه در طول همة آشوبهایی که او را محاصره کرده بودند، به مطالعة آثار ولتر ادامه می داد. او به وجوه تشابه (ولی شاید نه به فاصله) موجود میان خود و زعیم (ولتر) واقف بود: وجوه مشابهی همچون ترکیب فعالیت پرشور فکری با مهارت زیرکانه در امور مالی، احساس تحقیر نسبت به وسواس و نازک بینی اخلاقی، و شهامت در مبارزه با بیعدالتی و رویدادهای ناگوار و نامساعد. او بر آن شد که کلیة آثار ولتر را جمع آوری کند و به صورت مجموعه ای جامع و کامل منتشر سازد. می دانست که این کار را نمی توان در فرانسه، که در آن بسیاری از آثار ولتر ممنوع بودند، انجام داد. نزد مورپا رفت وگفت کاترین دوم در نظر دارد یک طبع از این آثار را به زبان فرانسه در سن پطرز بورگ منتشر کند، و استدلال کرد که این کاربرای فرانسه مایة ننگ است. وزیر متوجه نکته شد و قول داد اجازه دهد که یک طبع از آثار ولتر به طور کامل منتشر شود. شارل-ژوزف پانکوک، یکی از کتابفروشان پاریس، حق مربوط به دستنوشته های منتشر نشدة ولتر را به دست آورده بود؛ بومارشه آنها را به 160’000 فرانک خرید. او کلیة آثار منتشر شدة ولتر را که توانست بیابد جمع آوری کرد، از انگلستان حروف چاپ از نوع رومی وارد کرد، و در ووژ کارخانه های کاغذسازی برپا کرد. کوندورسه را به عنوان سردبیر و زندگینامه نویس به کار واداشت. یک دژ قدیمی را در کل در کنار رود راین روبه روی ستراسبورگ اجاره، و در آنجا ماشینهای چاپ نصب کرد، و با وجود هزار نوع عذاب، دو مجموعه بیرون داد، یکی در هفتاد جلد به قطع نیم وزیری، و دیگری در نود و دو جلد به قطع کوچک. این بزرگترین فعالیت چاپی بود که تا آن وقت در اروپا (حتی با در نظر گرفتن چاپ دایرة المعارف) صورت گرفته بود. بومارشه، که انتظار فروشی فوری داشت، پانزده هزار دوره چاپ کرد، ولی فقط دوهزار دوره فروخت، که علت آن تاحدودی مبارزات پارلمان و روحانیان علیه این کار، تا حدودی آشوب سیاسی در سالهای 1788-1790، و تا حدودی هم این بود که عدم ثبات ثروتهای شخصی مانع از آن می شد که افراد دوره ای چنین گرانقیمت را خریداری کنند. بومارشه مدعی بود که در این جریان 1,000,000 لیور ضرر کرده است. ولی او یک طبع از آثار روسو را نیز به چاپ رسانید.
انقلابی که وی به زمینه سازیش کمک کرده بود برای او مایة بدبختی از آب درآمد. در سال 1789 برای خود و همسر سومش یک خانة اعیانی گرانقیمت روبه روی زندان باستیل ساخت، آن را با اثاث و آثار هنری نفیس پرکرد، و آن را در دو ایکر زمین محصور ساخت. گروههایی که مکرر در آن منطقه شورش می کردند، به این تجمل چپ چپ می نگریستند.

دوبار خانه اش مورد حمله قرار گرفت، و بومارشه، که در این هنگام کر و به نحوی زودرس پیر شده بود، به عنوان یک فرد اشرافی مورد تهدید قرار گرفت. دادخواستی به کمون پاریس فرستاد و ایمان خود را به انقلاب اعلام داشت؛ با این وصف، در 23 اوت 1792 دستگیر، ولی کمی بعد آزاد شد. او هر روز در بیم قتل به سر می برد. سپس چرخ اقبال به گردش درآمد، و دولت

انقلابی به وی مأموریت داد (1792) به هولاند برود و برای جمهوری توپ بخرد. مذاکرات خرید با ناکامی روبه رو شد، و در مدت غیبت وی اموالش ضبط، و همسر و دخترش دستگیر شدند (5 ژوئیة 1794). او با شتاب به پاریس بازگشت، وسایل آزادی آنها را فراهم ساخت، و به او اجازه داده شد اموالش را پس بگیرد. سه سال دیگر زنده ماند و در حالی که از لحاظ جسمانی درهم شکسته شده بود، روحیه اش همچنان به جای خود محفوظ بود. او به قدرت رسیدن ناپلئون را مورد تحسین و تشویق قرار داد. در 18 مه 1799 براثر سکته در سن شصت وهفت سالگی درگذشت. حتی در تاریخ فرانسه بندرت مردی چنین زندگی کامل، متنوع، و پرماجرایی داشت.

فصل سی و هفتم :تجزیه و تحلیل انقلاب - 1774-1789

مقدمه

ما در آستانة انقلاب طرز فکر مردم فرانسه را، یعنی فلسفه، مذهب، اخلاقیات، آداب، ادبیات، و هنرشان را، مورد بررسی قرار داده ایم. ولی اینها گلهای لطیف و حساسی بودند که از زمینی اقتصادی رسته بودند، و نمی توان این گلها را بدون آگاهی از ریشه هایشان شناخت. از این کار بمراتب مشکلتر، شناخت آن تشنج سیاسی است که به «رژیم سابق» پایان داد، زیرا درک این تشنج بدون اینکه هریک از اعضا و جوارح اقتصاد به سهم خود، ولو به اختصار، مورد بررسی قرار گیرد و معلوم شود وضع هر عضو از اقتصاد چگونه باعث آن از هم پاشیدگی عظیم شد، امکانپذیر نیست.

اینک که باردیگر کشاورزی، صنایع، بازرگانی، و امورمالی را مورد توجه قرار می دهیم، باید به خاطر داشته باشیم که اینها تجریدات ذهنی ملال آوری نیستند، بلکه موجودات انسانی زنده و حساسند: نجبا و دهقانان تولید مواد غذایی را ترتیب می دادند؛ مدیران و کارگران کالا می ساختند؛ مخترعین و دانشمندان شیوه ها و ابزارهای جدید ابداع می کردند؛ شهرها براثر وجود دکانها و کارخانه ها، همسران نگران، و توده های شورشی مردم در تب و تاب بودند؛ بنادر و کشتیها براثر وجود بازرگانان، دریانوردان، جاشویان، و جماعتهای ماجراجو پرتحرک به نظر می رسیدند؛ بانکداران تن به خطر می دادند، سود می بردند و، مانند نکر، پول و، مانند لاووازیه، جان خود را از دست می داند؛ و از طریق همة این توده های تحریک شده و به جنب و جوش درآمده، جریان و فشار اندیشه های انقلابی و نارضایی به کار خود ادامه می داد. این تصویری است بغرنج و عظیم.

در 1784 نکر جمعیت فرانسه را مرکب از 24’670’000 مرد، زن، و بچه برآورد کرد. این تعداد بر اثر افزایش تولید مواد غذایی، بهبود وضع بهداشت، و نبودن حمله از خارج و جنگ در داخل کشور، از 17’000’000 در 1715 افزایش یافته و به این رقم رسیده بود. ملت بر روی هم از افزایش رونق و رفاه در قرن هجدهم برخوردار شد، و بیشتر ثروت تازه به طبقة متوسط محدود بود.
از جمعیت فرانسه غیر از دو میلیون نفر، همگی در روستاها زندگی می کردند. زندگی کشاورزی توسط مباشران پادشاه، اداره کنندگان ایالتی، کشیشان بخشها، و همچنین توسط خاوندها یا اربابان فئودال، که تعدادشان در 1789 به حدود 26’000 نفر می رسید، رهبری می شد. اینها و فرزندانشان به شیوة شجاعانه و قدیمی خود (در این هنگام شمشیر بیشتر جنبة تزیینی داشت تا سلاح) به کشور خویش خدمت می کردند. تنها اقلیت کوچکی از نجبا در دربار می ماندند؛ و اکثریت با کسانی بود که در املاک خود زندگی کرده و مدعی بودند که با فراهم آوردن مدیریت کشاورزی، مراقبت پلیسی، دادگاه، مدرسه، بیمارستان، و کمکهای خیریه، استحقاق مزایایی را که از آن برخوردار بودند داشتند. ولی بیشتر این وظایف به وسیلة مأموران حکومت مرکزی به عهده گرفته شده بودند، و دهقانان مالک در حال تکوین مؤسساتی از خود برای ادارة امور محلی بودند. به این ترتیب، نجیبزادگی عضو زایدی شده بود که از اندام اجتماعی خون زیادی جذب می کرد و جز خدمت به نظام، چیز زیاد دیگری در ازای آن نمی داد. حتی این خدمت باعث شکایت عموم شده بود؛ زیرا نجیبزادگان لویی شانزدهم را وادار کردند (1781) که همة افراد، مگر کسانی را که چهار نسل اشرافیت را پشت سر خود داشتند، از کلیة مشاغل مهم در ارتش، نیروی دریایی، و حکومت محروم بدارد.
علاوه بر آن، و در مخالفت با نجبا، گفته می شد که آنها مناطق وسیعی از املاک خود را غیر مزروع رها می کردند، درحالی که هزاران نفر از شهرنشینان گرسنة نان بودند. توصیف آرثر یانگ دربارة اراضی اطراف رودخانه های لوار و شر در مورد بسیاری از قسمتهای فرانسه صادق بود. او گفت: «مزارع صحنه های مدیریت ترحم انگیز هستند، همانطور که خانه ها صحنه های فلاکت می باشند. با این وصف، همة این کشور قابل بهبود است، مشروط بر اینکه بدانند با آن چه کنند.» 1 تعداد نجبایی که خود فقیر بودند کم نبود، و علت آن هم در بعضی موارد عدم
---

1. آرثر یانگ که یک جنتلمن زارع بود، در سالهای 1787، و 1788، و 1789 در قارة اروپا به سفر پرداخت و مشاهدات خود را در اثری به نام «سفرهایی در فرانسه» (1792) تشریح کرد. او دارای پاره ای تعصبات انگلیسی بود (مثلاً: «تودة بشریت را در نظر بگیرید، و فهم و شعوری که ظرف نیم ساعت در انگلستان می بینید، ار آنچه ظرف شش ماه در فرانسه مشاهده می کنید، بیشتر است»)؛ ولی به نظر می رسد که وی شرح منصفانه و قابل اعتمادی از آنچه دیده است بیان کرده باشد. او هم دربارة رونق و رفاه مطالبی نوشته است و هم دربارة فقر. انتقادات اصلی او از فرانسه دربارة عقب ماندگی فنی و حکومت فوق العاده متمرکز، همه جا حاضر، و مستبد این کشور بود.

صلاحیت، در پاره ای موارد بداقبالی، و در مواردی دیگر بی قوت شدن زمین بود. بسیاری از اینها برای دریافت کمک به پادشاه متوسل می شدند، و تنی چند از آنان کمکهای بلاعوضی از خزانة ملت دریافت می داشتند.

تا سال 1789، نظام سرفداری به این مفهوم که یک فرد قانوناً به یک قطعه زمین وابسته، و از نظر پرداخت عوارض و انجام خدمات پیوسته تابع صاحب آن زمین باشد، اکثراً در فرانسه از میان رفته بود؛ حدود یک میلیون سرف بیشتر در املاک صومعه ها باقی بودند. وقتی که لویی شانزدهم سرفها را در املاک سلطنتی آزاد کرد (1779)، پارلمان فرانش- کنته (در شرق فرانسه) نه ماه تأیید فرمان او را به تأخیر انداخت. صومعة لوکسوی و صومعة فونتن، که برروی هم مالک یازده هزار سرف بودند، و صومعة سن- کلو، که اکنون در منطقه ژورا واقع است و در آن موقع بیست هزار سرف داشت، با وجود تقاضایی که در آن چندتن از روحانیان با ولتر هماواز شدند، از تبعیت از سرمشق پادشاه امتناع ورزیدند. بتدریج این سرفها آزادی خود را خریدند، یا با قرار آن را به دست آوردند. لویی شانزدهم در 1779 حق مالک را، دایر بر اینکه در خارج از قلمرو خود به تعقیب سرفهای فراری بپردازد، لغوکرد.

با آنکه نودوپنج درصد از دهقانان در 1789 آزاد بودند، اکثریت عظیم آنان هنوز مشمول پرداخت نوعی عوارض فئودالی بودند که میزان آن در هر منطقه با منطقة دیگر اختلاف داشت. این عوارض شامل یک مال الاجارة سالانه (که در قرن هجدهم دوبرابر شد)، پرداخت وجوهی بابت حق به ارث گذاری مایملک، و حق استفاه از آسیاب، تنور، چرخشت، و حوضچه های نگاهداری ماهی بود، که همه در اختیار انحصاری ارباب قرار داشتند. او این حق را برای خویش محفوظ می داشت که شکار خود را، حتی در داخل محصول دهقان، تعقیب کند. مقدار هرچه بیشتر و بیشتری از اراضی مشترکی را که دهقان قبلاً احشام خود را در آن چرا داده و از آن هیزم تهیه

کرده بود محصور می کرد. در بیشتر مناطق فرانسه، «بیگاری» به پرداختهای نقدی تبدیل شده بود. ولی دراوورنی، شامپانی، آرتوا، و لورن هنوز دهقان مجبور بود که سالی سه روز یا بیشتر کار رایگان برای مرمت راهها، پلها، و آبروها در اختیار ارباب بگذارد. مختصراً می توان گفت که، به طور متوسط، آنچه از حقوق فئودال باقی مانده بود، ده درصد محصول یا درآمد دهقان را می گرفت، عشریة کلیساها هشت یا ده درصد دیگر آن را؛ با افزودن مالیاتهایی که به دولت پرداخته می شدند، مالیاتهای بازار و فروش، و عوارضی که به کشیشان بخش بابت غسل تعمید و ازدواج و تدفین پرداخت می شد، حدود نیمی از دسترنج دهقان برایش می ماند.
چون براثر کاهش ارزش پول، پرداختهای نقدی که به وسیلة اربابان دریافت می شدند از نظر

ارزش کاهش می یافتند، اربابان درصدد برآمدند با افزایش عوارض، با احیای عوارضی که مدتها بود از حیز انتفاع افتاده بودند، و همچنین با محصور کردن زمینهای بیشتر درآمد خود را حفظ کنند. جمع آوری عوارض معمولاً به کارگزاران حرفه ای، که اغلب در کار خود فاقد هر گونه عواطفی بودند، واگذار می شد. هنگامی که دهقان دربارة پاره ای مطالبات سؤال می کرد، به او گفته می شد که این مطالبات در دفاتر یا اسناد مراکز املاک ثبت شده اند. اگر او به معارضه با صحت این اسناد برمی خاست، موضوع به دادگاه املاک یا «پارلمان» ایالتی، که قضات آنها زیر نفوذ اربابان بودند، ارجاع می شد. هنگامی که بونسرف، که تورگو وی را در نهان تشویق می کرد، در سال 1776 جزوه ای تحت عنوان مضار حقوق فئودال منتشر، و توصیه کرد که این گونه حقوق کاهش یابند، مورد مؤاخذة پارلمان پاریس قرار گرفت. ولتر، که هشتادودو سال داشت، بار دیگر به نبرد برخاست و نوشت: «پیشنهاد کردن لغو حقوق فئودال در حکم حمله به مایملک خود کرسی نشینان پارلمان است که بیشترشان املاک واگذاری (تیول) دارند. قضیه به صورتی که مطرح است عبارت است از اینکه کلیسا، نجبا، و اعضای پارلمان علیه دشمن مشترک خود، یعنی مردم، با یکدیگر متحد شده اند.»
در دفاع از عوارض فئودال مطالبی می توان گفت. از نقطه نظر نجبا، این عوارض در حکم تعهدی بود که دهقان آزادانه به عنوان قسمتی از بهای خرید یک قطعه زمین از مالک قانونی آن (که در بسیاری از موارد آن را با حسن نیت از مالک قبلی آن خریده بود) به عهده می گرفت. بعضی از نجبای بیچیز برای امرار معاش خود به این عوارض متکی بودند. دهقانان از مالیاتها، عشریه ها، نیازها، و خرابیهای ناشی از جنگ بمراتب بیش از عوارض فئودال در رنج بودند. به سخنان بزرگترین و شریفترین

سوسیالیست فرانسه ژان ژورس گوش دهید: «اگر در جامعة فرانسة قرن هجدهم فسادی جز بقایای قابل تحقیر آن نظام [فئودالیته] وجود نمی داشت، برای التیام این زخم هیچ گونه نیازی به شورش نمی بود. کاهش تدریجی حقوق فئودال و آزادی دهقانان این تحول را با مسالمت انجام می داد.»
جالب توجه ترین خصیصة نجبای فرانسه، اعتراف آنان به گناه بود. نه تنها بسیاری از نجبا در مردود داشتن الاهیات قدیم به «فیلسوفان» فرانسه پیوستند، بلکه، همانطور که دیده ایم، امتیازات کهنة خاص طبقة خود را نیز مورد استهزا قرار می دادند. یکسال قبل از انقلاب، سی تن از نجبا حاضر شدند که از حقوق نقدی فئودالی خود دست بکشند. همة جهانیان از کمال مطلوب جویی لافایت جوان، که نه تنها برای امریکا جنگید بلکه پس از بازگشت به فرانسه با نیروی کامل دست به کار مبارزه برای اصلاحات مسالمت آمیزشد، آگاهند. او بردگی را مورد حمله قرار داد و قسمتی از ثروت خود را صرف آزاد کردن برده ها در گویان فرانسه کرد. اعلام اصول آزادیخواهانه و طرفداری از اصلاحات درقسمتی از اجتماع اشراف مد شد، خصوصاً در میان بانوان اسم و رسم دار مانند مادام لامارک، مادام دو بوفلر، مادام دو برین، و

مادام دو لوکزامبورگ، صدها تن از نجبا و روحانیان عالیمقام در مبارزه برای تساوی مالیاتها، جلوگیری از ولخرجی دولت، برپا داشتن سازمانهای خیریه، و پایان دادن به «بیگاری» نقشی فعالانه به عهده گرفتند. بعضی از نجبا، مانند دوشس دو بوربون، بیشتر ثروت خود را به فقرا دادند.
ولی همة اینها زیوری برازنده بر این حقیقت مشهود بودند که نجبای فرانسه دیگر نمی توانستند حقوق و مزایایی را که از آن برخوردار بودند عملاً توجیه کنند. بسیاری از نجبا کوشیدند تا مسئولیتهای دیرینة خود را انجام دهند. ولی تضاد میان بیکارگی تجملی اربابان ثروتمند، و مشقات عوام الناسی که بکرات در لبة قحطی قرار گرفته بودند، خصومت و تحقیر برمی انگیخت. مدتها قبل از آن، یکی از نجبای بزرگ شخصاً حکم مرگ طبقة خود را صادر کرده بود. به نظر رنه- لویی دو ووایه ملقب به مارکی د/ آرژانسون وزیر کشور توجه کنید که در حدود سال 1752 نوشت:
نسل اربابان بزرگ باید به طور کامل از میان برداشته شود. منظور من از اربابان بزرگ آنهایی هستند که شأن، مال، عشریه، مقام، و مشاغلی دارند، و هیچ لیاقتی ندارند و بدون اینکه الزاماً بالغ (بزرگ) شده باشند، «بزرگ» و به همین دلیل، اغلب بی ارزشند. ... من می بینم که از یک نژاد از سگهای خوب شکاری نگاهداری می شود، ولی همینکه این نژاد روبه تباهی می رود، آن را از میان برمی دارند.

این اربابان ثروتمند، مغرور، و اغلب بیخاصیت بودند که نخست انقلاب را به راه انداختند. آنها با حسرت به ایام قبل از ریشلیو، که فرمانشان قدرت حاکم در فرانسه بود، می نگریستند. هنگامی که «پارلمانها» حقوق خود را دایر بر الغای سلطنتی تأکید کردند، نجبای اصیل و نجبای شمشیر بانجبای ردا (قضات موروثی) در تلاش به منظور تحت فرمان در آوردن پادشاه همدست شدند. آنها از خطبای «پارلمان» که فریاد «آزادی» را برآورده بودند، تحسین می کردند و مردم و جزوه نویسان را تشویق می کردند که قدرت مطلقة لویی شانزدهم را محکوم کنند. ما نمی توانیم آنها را سرزنش کنیم؛ ولی آنان با تضعیف قدرت و اختیار پادشاه به «مجمع ملی» سال 1789، که زیر تسلط طبقة متوسط (بورژوازی) قرار داشت، امکان دادند که حاکمیت را در فرانسه به چنگ آورد. نجبا نخستین بیل از خاک گور خود را خود برداشتند.

بر روی پنجاه و پنج درصد از خاک فرانسه که متعلق به نجبا، روحانیان، و پادشاه بود، بیشتر کارهای کشاورزی توسط زارعینی انجام می شدند که از مالک، احشام، ابزار، و بذر دریافت می داشتند، و معمولاً نیمی از محصول را به او می دادند. این زارعین، که براساس نسق تقسیم
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1262
محصول کار می کردند، معمولاً آنقدر فقیر بودند که آرثر یانگ این نظام را «مایة لعن و ویرانی همة کشور» خواند؛ و علت این امر آنقدر که ضعف انگیزه برای تلاش بود، بیرحمی صاحب ملک نبود.
اکثر دهقانان مالک، که چهل و پنج درصد خاک را کشت می کردند، به علت کوچکی ملکشان، که استفادة سودبخش از ماشین را محدود می داشت، محکوم به فقر بودند. فنون کشاورزی در فرانسه از انگلستان عقبتر بود. مدارس کشاورزی و مزارع نمونه ای وجود داشتند، ولی تنها عدة معدودی از کشاورزان از آنها استفاده می کردند. شاید شصت درصد از دهقانان کمتر از پنج هکتاری که برای نگاهداری یک خانواده لازم بود زمین در تملک داشتند؛ و مردان ناچار بودند به صورت کارگر مزدور در مزارع بزرگ کار کنند. میان سالهای 1771 و 1789 دستمزد کارگران مزارع دوازده درصد بالا رفت، ولی در همان مدت قیمتها شصت و پنج درصد یا بیشتر افزایش یافتند. در حالی که در دوران سلطنت لویی شانزدهم تولیدات کشاورزی بیشتر می شد، کارگران مزدور فقیرتر شدند و یک پرولتاریای روستایی به وجود آوردند که در دورانهای کاهش تعداد مشاغل و استخدام به صورت محل رشد و نمو گروههای عظیم گدایان و ولگردان در می آمد. شامفور عقیده داشت که «بدون چون و چرا در فرانسه هفت میلیون نفر هستند که برای صدقه گرفتن گدایی می کنند، و دوازده میلیون نفر هستند که توانایی صدقه دادن را ندارند.»
احتمالاً در میزان فقر دهقانان توسط جهانگردان مبالغه می شد، زیرا آنها در درجة اول شرایط مشهود را مشاهده می کردند و پول و کالاهایی را که برای دورداشتن از چشم ممیزمالیات پنهان می شدند نمی دیدند. بر آوردهای زمان حاضر با برآوردهای آن زمان تعارض دارند. آرثر یانگ به مناطقی فقر زده، فاقد عواطف انسانی، و آکنده از کثافت، مانند آنچه در برتانی بود، و مناطق رونق، رفاه، و غرور مانند بئارن برخورد. برروی هم، فقر در مناطق روستایی فرانسه در 1789 به بدی ایرلند و بدتر از اروپای خاوری یا محلات فقیرنشین بعضی از شهرهای «متمکن» در عصر ما نبود، ولی بدتر از انگلستان یا درة همیشه زیبای رودپو بود. تازه ترین مطالعات

حاکی از آنند که «در پایان دوران نظام قدیم یک بحران کشاورزی وجود داشت.» هنگامی که خشکسالی و قحطی می آمد (مانند سالهای 1788-1789)، مصیبت دهقانان، خصوصاً در جنوب فرانسه، چنان بود که تنها کمکهای خیریه ای که توسط دولت و روحانیان توزیع می شدند نیمی از جمعیت را از گرسنگی می رهاندند.
دهقان ناچار بود هزینه های دولت، کلیسا، و اشراف را بپردازد. مالیات زمین تقریباً به طور کامل به گردن او بود. او تقریباً تمام نیروی انسانی پیاده نظام ارتش را تأمین می کرد؛ فشار اصلی انحصار دولت بر نمک را متحمل می شد؛ با کار خود موجبات ترمیم جاده ها، پلها، و آبروها را فراهم می ساخت. او احتمالاً عشریه را با گشاده رویی بیشتری می پرداخت، زیرا

فردی متدین و «خدا ترس» بود، و در وصول عشریه جانب انصاف مراعات می شد و بندرت واقعاً به بیش از ده یک می رسید؛ ولی او می دید که بیشتر عشریه از بخش خارج می شود تا هزینة زندگی یک اسقف دور دست یا یک روحانی بیکاره در دربار یا حتی یک غیرروحانی را، که از عشریه های آینده سهمی خریده بود، تأمین کند. لویی شانزدهم سنگینی مالیات مستقیم بر دهقانان را کاهش داد. در بسیاری از مناطق مالیاتهای غیر مستقیم افزایش یافتند.
آیا فقر دهقانان علت انقلاب بود؟ این فقر عاملی نیرومند در مجموعه ای از علل بود. دهقانان بسیار فقیر ضعیفتر از آن بودند که شورش کنند. آنها می توانستند برای دریافت کمک فریاد بردارند، ولی نه وسیلة به راه انداختن شورش را داشتند نه روحیة آن را، تا اینکه کشاورزان مرفهتر، عمال طبقة متوسط، و قیامهای عوام الناس پاریس آنها را برانگیخت. ولی در آن وقت که قدرتهای دولت بر اثر رشد فکری مردم کاهش یافت و اندیشه های افراطی به نحوی خطرناک به ارتش سرایت کردند ومقامات محلی دیگر نتوانستند به پشتیبانی نظامی ورسای متکی باشند – در آن وقت دهقانان یک نیروی انقلابی شدند. آنها گرد یکدیگر جمع شدند، با یکدیگر تبادل شکایت و میثاق کردند، مسلح شدند، به قلاع حمله بردند، خانه های اربابان سرسخت را به آتش کشیدند، و اسناد و دفاتر املاک را، که تصویب عوارض فئودال بر مبنای مندرجات آنها بود، منهدم کردند. این اقدام مستقیم بود که با تهدید به انهدام اربابان در سراسر کشور، نجبا را ترسانید و وادار کرد که از حقوق فئودالی خود صرف نظر کنند (4 اوت 1789)، و به این ترتیب از نظر حقوقی به «نظام قدیم» پایان داده شد.

در این زمینة بخصوص، تصویر قبل از انقلاب درهم و مبهم است. 1) صنایع خانگی – مرکب از مردان، زنان، و اطفال در خانه ها – در خدمت تجاری بودند که مواد مصرفی کار را فراهم می آوردند و محصول را می خریدند. 2) اصناف – مرکب از استادان، کارگران روزمرد، و کار آموزان – کالاهای صنایع دستی و در درجة اول برای نیازهای محلی تولید می کردند. اصناف تا زمان انقلاب باقی ماندند، ولی تا سال 1789، براثر عامل تازه ای، به نحوی مهلک ضعیف شده بودند. این عامل عبارت بود از: 3) فعالیتهای آزاد براساس اصول سرمایه داری، که مرکب بود از شرکتهایی که آزاد بودند از هر منبع سرمایه جمع آوری کنند، هرکس را بخواهند به استخدام خود درآورند، شیوه های تازة تولید و توزیع اختراع کنند و به کار برند، با هرکس می خواهند به رقابت بپردازند، و هرجا می خواهند کالای خود را بفروشند. این مؤسسات معمولاً کوچک بودند، ولی تعدادشان بسرعت در حال افزایش بود؛ به این ترتیب، مارسی بتنهایی در سال 1789 دارای 38 کارخانة صابونسازی، 48 کارخانة

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1264

کلاهسازی، هشت کارخانة شیشه سازی، دوازده کارخانة قند، و ده دباغی بود. در نساجی، ساختمان، استخراج معادن، و فلزکاری سرمایه داری گسترش یافته و به صورت فعالیتهای به مقیاس وسیع – معمولاً از طریق «شرکتهای سهامی» - درآمده بود.

فرانسه در زمینة قبول و به کارگرفتن ماشینهایی که انقلاب صنعتی را در انگلستان به وجود آوردند کند بود؛ ولی کارخانه های بزرگ نساجی در آبویل، آمین، رنس، پاریس، لوویه، و اورلئان مشغول به کار بودند، و صنعت ابریشمبافی در لیون شکوفان بود. حرفه های ساختمانی مشغول ایجاد ساختمانهای آپارتمانی عظیمی بودند که هنوز هم به شهرهای فرانسه چهرة مشخصی می دهند. صنعت کشتی سازی هزاران کارگر در نانت، بوردو، و مارسی در استخدام داشت. استخراج معادن از همة صنایع فرانسه پیشرفته تر بود. دولت همة حقوق مربوط به ذخایر زیرزمینی را برای خود محفوظ داشته بود، معادن را به امتیاز داران اجاره می داد، و برای کارگران معدن مقررات ایمنی اجرا می کرد. شرکتها تاعمق تقریباً یکصدمتری حفاری می کردند؛ برای تهویه، زهکشی، و حمل و نقل، تجهیزات گرانقیمت نصب می کردند، و میلیونرهایی به وجود می آوردند. مؤسسة آنزن (1790) چهار هزار کارگر، ششصد اسب، و دوازده ماشین بخار داشت، و سالی 310’000 تن زغالسنگ استخراج می کرد. استخراج

آهن و فلزات دیگر مصالح لازم را برای یک صنعت روبه گسترش فلزکاری فراهم می ساخت. در 1787 شرکت کزوزو، که کارش خرید و فروش سهام بود، 10’000’000 لیور سرمایه برای به کار بردن آخرین ماشین آلات در تولید اشیای آهنی فراهم کرد. ماشینهای بخار، دمها، چکشها، و مته ها را به کار می انداخت و خطوط آهن یک اسب را قادر می کردند باری را بکشد که قبلاً برای کشیدنش پنج اسب لازم بود.
در این سالها پاره ای اختراعات حیرت آور توسط فرانسویان صورت گرفتند. در 1776 مارکی دو ژوفرواد/ آبان گروههایی از مردم را، که در امتداد رودخانة دو جمع شده بودند، با یک قایق، که در کنارش چرخهایی نصب شده بود و یک ماشین بخار این چرخها را به حرکت درمی آورد، سرگرم می کرد. این کار سی ویک سال پیش از آنکه کشتی فولتن به نام «کلرمونت» با نیروی بخار در رودخانة هودسن امریکا به رفت و آمد پردازد، صورت گرفت. از آن جالبتر نخستین گامهایی بود که در تسخیر هوا برداشته شدند. در 1766 هنری کوندیش نشان داده بود که وزن مخصوص ئیدروژن از هوا سبکتر است. جوزف بلک نتیجه گیری کرد که کیسه ای که با ئیدروژن پر شده باشد، به هوا برخواهدخاست. ژوزف و اتین مونگولفیه براساس این اصل کار کردند که وقتی به هوا حرارت داده شود، وزن مخصوصش کم می شود؛ در 5 ژوئن 1783 در آنونه در نزدیکی لیون آنها یک بالون را با هوای حرارت دیده پر کردند. این بالون تا ارتقاع پانصد متری بالا رفت و ده دقیقه بعد، که هوایش سرد شد، پایین آمد. یک بالون، که با ئیدروژن پر شده و طرح آن را ژاک آلکساندر شارل ریخته بود، در 27 اوت 1783 در برابر

300’000 تماشاچی که کف می زدند و هورا می کشیدند، به هوا برخاست. وقتی این بالون 24 کیلومتر دورتر فرود آمد، گروهی از مردم دهکده به تصور اینکه این بالون دشمن مهاجمی از آسمان است، آن را تکه تکه کردند. در 15 اکتبر ژان- فرانسوا پیلاتر دو روزیه نخستین پرواز انسانی را که به ثبت رسیده است با استفاده از بالون مونگولفیه با هوای حرارت دیده انجام داد؛ این پرواز چهار دقیقه طول کشید. در 7 ژانویة 1785 فرانسوا بلانشار، که یک فرانسوی بود، و جان جفریز، یک پزشک امریکایی، با یک بالون از انگلستان به فرانسه پرواز کردند. مردم به صحبت در اطراف پرواز به امریکا پرداختند.
شهرهای فرانسه، که صنایع و بازرگانی آنها را تغذیه می کردند، در دوران سلطنت بدفرجام روبه رونق گذاردند. لیون بادکانها، کارخانه ها، و کارهای تازه در جنب و جوش بود. آرثر یانگ از شکوه بوردو در شگفت آمد. پاریس در این هنگام بیشتر مرکز تجارت بود تا سیاست. این شهر مرکز یک مجتمع

اقتصادی بود که نیمی از سرمایه، و در نتیجه نیمی از اقتصاد فرانسه را در دست داشت. در 1789 جمعیت آن حدود 600’000 نفر می شد. در آن هنگام، پاریس شهر زیبایی نبود. ولتر خیلی از قسمتهای آن را شایستة گوتها و اندالها توصیف می کرد. پریستلی، که در 1774 از پاریس دیدن کرد، گزارش داد: «نمی توانم بگویم چیزی جز وسعت و شکوه ساختمانهای دولتی مرا زیاد تحت تأثیر قرارداد؛ و در عوض باریکی، کثافت، و تعفن تقریباً همة خیابانها مرا فوق العاده ناراحت ساخت.» یانگ نیز شرح مشابهی در این مورد داد:
نه دهم خیابانها کثیف، و همة آنها بدون پیاده رو هستند. پیاده روی، که در لندن چنان مطبوع و دلپذیر است که بانوان هم هر روز به پیاده روی مشغولند، در اینجا برای یک مرد مرارتی خستگی آور، و برای یک زن خوش لباس غیر ممکن است. تعداد کالسکه ها زیاد است، و بسیار بدتر از آن. تعداد بیشمار ارابة یک اسبه در اینجاست. این ارابه ها را جوانان متجدد و مقلدان آنها ... با چنان سرعتی می رانند که خیابانها را فوق العاده خطرناک می کنند. ... خود من بارها از گل سیاه شده ام.
در شهرهای بزرگ و کوچک، طبقة پرولتاریا در حال شکل گرفتن بود. این طبقه متشکل از مردان، زنان، و اطفالی بود که، در برابر دریافت دستمزد، با ابزار و مصالحی کار می کردند که به خودشان تعلق نداشت. آماری از آنها در دست نیست، ولی تعداد آنها در پاریس در 1789 به 75’000 خانوار یا 300’000 نفر تخمین زده شده است؛ در آبویل، لیون، و مارسی نیز توده هایی به همین نسبت بودند. ساعات کار طولانی، و دستمزد کم بود، زیرا یکی از مقررات پارلمان پاریس (12 نوامبر 1778) مانع تشکل کارگران می شد. میان سالهای 1741 و 1789 دستمزد بیست و دو درصد ترقی کرد، و قیمتها شصت و پنج درصد؛ چنین به نظر می رسد که وضع کارگران در زمان سلطنت لویی شانزدهم بدتر شده بود. وقتی تقاضا کاهش می یافت یا (مانند 1786) رقابت خارجی سخت می شد، کارگران به تعداد زیاد اخراج، و

تحمیلی بر کمکهای خیریه می شدند. افزایشی دربهای نان، که نیمی از غذای مردم عادی پاریس را تشکیل می داد، هزاران خانواده را به گرسنگی تهدید می کرد. درلیون در 1787 سی هزار نفر از کمکهای خیریة دولتی بهره مند بودند. در رنس در 1788 پس از جاری شدن سیل، دوسوم جمعیت از هستی ساقط شدند. در پاریس در 1791 یکصدهزار خانواده در فهرست بیبضاعتها جای داشتند. مرسیه حدود سال 1786 نوشت: «در پاریس مردم [عادی] ضعیف، پریده رنگ، ریزاندام، از لحاظ رشد جسمانی عقبمانده، و ظاهراً طبقه ای جدا از طبقات دیگر کشور می باشند.

کارگران با نادیده گرفتن ممنوعیتها اتحادیه هایی تشکیل می دادند و دست به اعتصاب می زدند. در 1774 کارگران ابریشمباف در لیون ازکار دست کشیدند و اظهار داشتند که هزینة زندگی خیلی سریعتر از دستمزدها در حال افزایش است. و قوانین بیقاعدة عرضه و تقاضا کارگران را به سوی درآمدی در سطح بخور و نمیر سوق می دهند. کارفرمایان، که در نعمت و رفاه به سر می بردند، به انتظار نشستند تا گرسنگی کارگران را حاضر به قبول شرایط، و وادار به تسلیم کند. بسیاری از کارگران که احساس ناکامیابی می کردند، از لیون عازم شهرهای دیگر، و حتی سویس یا ایتالیا شدند، ولی در مرز جلو آنها را گرفتند و بزور به خانه هایشان بازگرداندند. کارگران دست به شورش زدند، ادارات شهرداری را به تصرف درآوردند، و برای مدت کوتاهی یک «دیکتاتوری پرولتاریا» بر انجمن شهر برقرار کردند. دولت ارتش را به میدان عمل خواند؛ شورش فرونشانده شد؛ دو تن از رهبران آن به دار آویخته شدند؛ اعتصابگران شکست خورده به کارگاههای خویش بازگشتند، ولی در این هنگام هم نسبت به دولت نظر خصومت آمیزی داشتند هم نسبت به کارفرمایان خود.
در 1786 آنها دوباره اعتصاب کردند و معترض بودند که حتی با 18 ساعت کار در روز نمی توانند مخارج خانوادة خود را تأمین کنند، و شکایت داشتند که با آنها «از حیوانات اهلی هم بدتر رفتار می شود، زیرا حتی به این حیوانات به قدر کافی خوراک داده می شود که آنها را سلامت و نیرومند نگاه دارد.» مقامات شهرداری با افزایش دستمزد موافقت کردند، ولی هر نوع اجتماع بیش از چهار نفر را ممنوع کردند. یک گردان توپخانه تصدی اجرای این ممنوعیت را برعهده گرفت. سربازان به روی کارگران در حال اعتصاب تیراندازی کردند، و چندتن از آنان را کشتند. کارگران در حال اعتصاب به کار خود بازگشتند. افزایش دستمزد بعداً ملغا شد.
شورش علیه گرانی هزینة زندگی به طور پراکنده در سراسر نیمة دوم قرن هجدهم روی می داد. در نورماندی میان سالهای 1752 و 1768 شش اعتصاب صورت گرفت. در 1768 شورشیان روان را تحت تسلط در آوردند، انبار غلات دولتی را غارت، و فروشگاهها را چپاول کردند. شورشهای مشابهی در رنس (1770)، پواتیه (1772)، دیژون، ورسای، پاریس،

پونتواز (همه در 1775)، واکس- آن- پرووانس (1785) و مجدداً در پاریس (1788 و 1789) روی دادند.
فقر طبقة کارگر یا مردم عادی شهرها به طور کلی چه نقشی در به بار آوردن انقلاب ایفا کرد؟ در ظاهر این فقر علت مستقیم انقلاب بود. موارد کمبود نان و شورشهای ناشی از آن در پاریس در سالهای 1788-1789

حرارت مردم را تا درجه ای بالا برد که آنها حاضر بودند، برای مقابله با ارتش و حمله به زندان باستیل، زندگی خود را به خطر اندازند. ولی گرسنگی و خشم می توانند نیروی محرکه ای باشند، اما نمی توانند رهبری به وجود آورند. اگر رهبرانی از قشرهای بالاتر رهبری شورشیان را برای گرفتن زندان باستیل و حرکت به سوی ورسای به عهده نگرفته بودند، امکان داشت کاهشی در بهای نان شورشیان را آرام کند.
توده های مردم هنوز کوچکترین فکری دربارة واژگون کردن حکومت، عزل پادشاه، و استقرار نظام جمهوری به مغز خود راه نداده بودند. طبقة کارگر با امید فراوان دربارة برابری طبیعی صحبت می کرد، ولی به خواب هم نمی دید که زمام امور کشور را در دست گیرد. این طبقه خواهان نظارت دولت بر اقتصاد، یا دست کم تثبیت بهای نان بود؛ و حال آنکه طبقة متوسط (بورژوازی) مخالف آن بود. ولی تأمین نظر طبقة کارگر در حکم بازگشت به نظام سابق بود نه پیشرفت به سوی اقتصادی که زیر تسلط طبقة کارگر باشد. درست است هنگامی که وقت عمل فرارسید، مردم عادی پاریس بودند که بر اثر فشار گرسنگی، و به تحریک سخنرانان و عناصر فعال، زندان باستیل را گرفتند و به این ترتیب مانع شدند که پادشاه ارتشش را علیه «مجمع» به کار ببرد، ولی وقتی آن «مجمع» فرانسه را از نو ساخت، به راهنمایی و برای هدفهای طبقة متوسط بود.

خصیصة برجستة زندگی اقتصادی فرانسه در قرن هجدهم روی کار آمدن طبقة بازرگان بود. این طبقه، که در دوران سلطنت لویی چهاردهم و کولبر رونق کار خود را آغاز کرده بود، بیش از همه از جاده ها و ترعه هایی که به تسهیل داد و ستد کمک می کردند استفاده برد؛ بر اثر تجارت با مستعمرات ثروتمند شد، در مشاغل اداری به مقام برجسته ای رسید (تا سال 1781)، و امور مالی کشور را زیر نظارت خود درآورد.
ولی این طبقه از عوارض حق العبور، که برای اربابان یا دولت در جاده ها و ترعه ها گرفته می شد، و از بررسی وقتگیر کالاها درهر پاسگاه عوارض چنان در رنج و عذاب بود که هر لحظه امکان داشت سر به شورش برآورد. یک کشتی که از جنوب فرانسه تا پاریس کالا حمل می کرد، ناچار بود سی وپنج تا چهل نوع حق العبور از این نوع بپردازد. بازرگانان خواستار
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1268
آزادی تجارت در داخل کشور بودند، ولی اطمینان نداشتند که خواستار همین آزادی در تجارت میان ملل باشند. در سال 1786 دولت، که تحت تأثیر نظریه های فیزیو کراتها قرار گرفته بود، تعرفه های گمرکی را در مورد منسوجات و اشیای فلزی مورد مصرف عموم، که از انگلستان وارد می شدند، در ازای کاهش تعرفه های گمرکی انگلستان نسبت به شراب، اجناس شیشه ای، و سایر محصولات فرانسه، کاهش داد. یکی از نتایج این کار وارد آمدن ضربه ای به صنعت نساجی فرانسه بود که نمی توانست به مقابله با رقابت کارخانه های نساجی انگلستان، که مجهز به ماشین آلات تازه تر بودند، بپردازد. بیکاری در لیون، روان، و آمین به نقطة انفجار رسید.
با این وصف، کاهش تعرفه های گمرکی باعث ترویج بازرگانی خارجی شد، و کیسة طبقة بازرگان را پرکرد. میان سالهای 1763 و 1787، حجم تجارت خارجی تقریباً دو برابر شد و در 1780 به بیش از 1’000’000’000 فرانک رسید. شهرهای بندری فرانسه از بازرگانان، کشتی داران، دریانوردان، انبارهای کالا، تصفیه خانه ها، و مشروبسازیها پر بودند. در آن شهرها، مدتها قبل از اینکه انقلاب بر برتری ملی طبقة بازرگان صحه بگذارد، این طبقه مافوق همة طبقات قرار داشت.
قسمتی از رونق تجاری، مانند انگلستان، ناشی از دستگیر کردن یا خریدن برده های افریقایی، حمل آنها به امریکا، و فروش آنها برای کار در کشتزارها بود. در 1788 دلالان فرانسوی برده 29’506 سیاهپوست را تنها به سن-دومینگ حمل کردند. سرمایه گذاران فرانسوی مالک بیشتر اراضی

و صنایع آنجا و گوادلوپ و مارتینیک بودند. در سن-دومینگ سی هزار سفید پوست 480’000 برده را به کار واداشته بودند. در سال 1788 یک «انجمن دوستداران سیاهپوستان» برای الغای بردگی در پاریس تشکیل شد که ریاست آن با کوندورسه، و اعضای آن شامل لافایت و میرابو «پسر» بود؛ ولی کسانی که کارشان حمل و نقل باکشتی بود، و صاحبان کشتزارها، با اعتراضات خود این نهضت را منکوب کردند. در 1789 اطاق بازرگانی بوردو اعلام داشت: «فرانسه برای حفظ بازرگانی خود به مستعمرات خویش نیاز دارد، و نتیجتاً برای با صرفه کردن کشاورزی در این قسمت از جهان، دست کم تا زمانی که وسیلة دیگری یافت شود، داشتن برده ضروری است.»

فعالیتهای صنعتی، مستعمراتی، و نظایر آن، به سرمایه نیاز داشتند و یک نسل رو به گسترش از بانکداران به وجود آوردند. شرکتهای سهامی سهام خود را عرضه می داشتند، دولت اوراق قرضة ملی انتشار می داد، و در خرید و فروش اوراق بهادار، معاملاتی به نیت تحصیل سودآتی صورت می گرفت. سوداگران سهام روزنامه نگارانی را اجیر می کردند که شایعاتی را که هدفشان بالا بردن یا پایین آوردن قیمت سهام بود پخش کنند. اعضای وزارتخانه ها هم در این گونه معاملات وارد شدند، و به این ترتیب تحت فشار یا نفوذ بانکداران قرار گرفتند. هریک از جنگها دولت را بیشتر به بانکداران و صاحبان سرمایه متکی می کرد، و بانکداران را به نحوی

حیاتیتر به سیاست و اعتبار مالی دولت علاقه مند می ساخت. بعضی از بانکداران شخصاً دارای اعتباری بودند که از اعتبار دولت بیشتر بود؛ به همین علت می توانستند با نرخ کم وام بگیرند و با نرخ بیشتر به دولت وام بدهند، و تنها با نگاه داشتن حسابها بر ثروت خود بیفزایند، مشروط بر اینکه قضاوتشان درست درمی آمد و دولت دیون خود را می پرداخت.

مقاطعه کاران مالیات (صاحبان سرمایه، که با پیش پرداخت به دولت، حق وصول مالیاتهای غیر مستقیم را خریداری می کردند) بویژه ثروتمند و کاملاً مورد نفرت بودند؛ زیرا مالیاتهای غیر مستقیم، مانند مالیاتهای فروش به طور کلی، سنگینی خود را بیش از همه بر کسانی تحمیل می کردند که ناچار بودند قسمت زیادی از درآمد خود را صرف نیازهای زندگی روزمره کنند. بعضی از این «مقاطعه کاران مالیاتی»، نظیر هلوسیوس و لاووازیه، مردانی بالنسبه درستکار و دارای روحیة خدمتگزاری به مردم بودند و کمکهای فراوانی به امور خیریه، ادبیات، و هنر می کردند. دولت به زبانهای این شیوة وصول مالیات واقف بود، و تعداد این مأموران را در 1780 از شصت نفر به چهل نفر کاهش داد؛ ولی خصومت مردم نسبت به آنها ادامه یافت. انقلاب این نحوة وصول مالیات را منسوخ کرد، و سر لاووازیه از

جمله سرهایی بود که در این جریان از تن جدا شدند.
چون مالیات نقشی مهم درمیان علل انقلاب داشت، باید باردیگر انواع مالیاتهایی را که مردم فرانسه می پرداختند به خاطر بیاوریم. اینها عبارت بودند از: 1) مالیات اموال که عبارت بود از مالیاتی که بر اراضی و اموال شخصی بسته می شد. نجبا به علت خدمت نظام خود، از این مالیات معاف بودند؛ روحانیان به این علت معاف بودند که نظم اجتماعی را محفوظ می داشتند و برای دولت دعا می کردند؛ قضات، رؤسای دستگاههای اداری، و مقامات دانشگاه معاف بودند؛ تقریباً تمام این مالیات بر مالکان «طبقة سوم»، و بنابراین در درجة اول بر دهقانان، تحمیل می شد. 2) مالیات سرانه، که شامل تمام اعضای خانواده می شد؛ در این مورد تنها روحانیان معاف بودند. 3) «بیست یک» مالیاتی که برهمة اموال، اعم از غیرمنقول و منقول، بسته می شد؛ ولی نجبا، با به کاربردن نفوذ خصوصی یا به کارگماردن حقوقدانان برای یافتن مفرهایی در قوانین، از قسمت زیادی از این مالیات و مالیات سرانه می گریختند؛ و روحانیان با پرداختهای داوطلبانة گاه گاه به دولت از پرداخت «بیست یک» شانه خالی می کردند. 4) همة شهرها مالیاتی به دولت می پرداختند و آن را روی اهالی شهر سرشکن می کردند. 5) مالیاتهای غیرمستقیم از بابت: الف) حق العبور؛ ب) عوارض واردات و صادرات؛ پ) مالیات رسومات بر شراب، انواع مشروبات الکلی، و مالیات غیر مستقیم، برصابون، چرم، آهن، ورق بازی، و غیره؛ ت) انحصارات دولتی در مورد فروش توتون و نمک اخذ می شدند. هر فرد مکلف بود سالانه به میزان حداقلی که تعیین شده بود، به قیمتی که دولت تعیین می کرد، (و این قیمت همیشه از قیمت بازار گرانتر بود) از دولت نمک بخرد. این مالیات نمک یکی از مایه های اصلی بدبختی دهقانان بود. 6) دهقانان مالیاتی برای خلاص شدن از «بیگاری» می پرداختند. بر روی هم

هریک از اعضای طبقة سوم به طور متوسط از چهل و دو تا پنجاه و سه درصد درآمد خود را به صورت مالیات به دولت مسترد می داشتند.
اما اگر ما بازرگانان، کارخانه داران، بانکداران، مخترعان، مهندسان، دانشمندان، کارکنان جزء دستگاه اداری، کارمندان دفتری، کسبه، داروسازان، هنرمندان، کتابفروشان، معلمان، نویسندگان، پزشکان، حقوقدانان، و قضات بی اسم و رسم را به عنوان اعضای تشکیل دهندة طبقة متوسط (بورژوازی) در نظر بگیریم، می توانیم درک کنیم که چگونه تا سال 1789 این طبقه ثروتمندترین و فعالترین بخش جمعیت کشور شده بود. اعضای این طبقه احتمالاً به اندازة نجبا در مناطق روستایی زمین در تملک داشتند، و می توانستند صرفاً با خریدن یک ملک اختصاصی (تیول)،

که دارای عنوان نجیبزادگی بود، یا شغلی به عنوان یکی از «منشی»های متعدد پادشاه، مقام نجیبزادگی به دست آورند. درحالی که نجبا براثر بیکارگی، ولخرجی، و انحطاط جسمانی هم از لحاظ تعداد و هم از حیث ثروت تحلیل می رفتند، و روحانیان بر اثر گسترش علوم، فلسفه، زندگی، و قوانین اپیکوری در شهرها موقعیت خود را از دست می دادند، طبقة متوسط از لحاظ پول و قدرت بر اثر توسعة صنایع، فنون، بازرگانی و امورمالی روبه رشد و نمو بود. آنها با محصولات یا واردات خود فروشگاههایی را پر می کردند که شکوه آنها بیگانگانی را که به پاریس، لیون، رنس، یا بوردو می آمدند به حیرت وا می داشت. جنگها دولت را ورشکست می کردند اما باعث ثروتمند شدن طبقة متوسط می شدند که ملزومات وسایل نقلیه را فراهم می آورد. رونق روبه افزایش تقریباً به شهرها محدود بود و دهقانان وطبقة کارگر از آن سهمی نداشتند، و بیش از همه در میان بازرگانان و بانکداران به چشم می خورد. در 1789 چهل بازرگان فرانسوی بر روی هم 60’000’000 لیور ثروت داشتند؛ و یک بانکدار به نام پاری-مونمارتل 100’000’000 لیور اندوخته کرد.
علت اساسی انقلاب نابرابری موجود میان واقعیت اقتصادی و ساختار سیاسی، یعنی میان اهمیت بورژوازی در تولید و تملک ثروت، و عدم شرکت آن در قدرت دولتی بود. طبقة متوسط روبه بالا از تواناییهای خویش آگاه، و از نقش کم اهمیت خود دل چرکین بود. انحصار اجتماعی و تفرعن نجبا اعضای این طبقه از اجتماع را سخت ناراحت می کرد. مثلاً هنگامی که ازمادام رولان، که شخصیتی درخشان داشت، دعوت شد درخانة یکی از اشراف برای شام بماند، متوجه شد که در جایگاه مستخدمین از او پذیرایی کرده اند. آنان همچنین مشاهده کردند که نجبا خزانة کشور را خالی می کنند تا به مصرف هزینه ها و میهمانیهای مجلل برسانند؛ و در عین حال، مشاغل یا ترفیعات سیاسی یا نظامی را درست از کسانی دریغ می داشتند که فعالیتها و اقدامات مبتکرانة آنها اقتصاد «مالیاتده» فرانسه را گسترش داده بود، و پس اندازهایشان در این وقت از خزانة دولت حمایت می کرد. و باز آنان مشاهده می کردند که روحانیان یک سوم درآمد کشور را به خود تخصیص داده بودند تا معتقداتی را حفظ کنند که تقریباً همة فرانسویان

تحصیلکرده آن را قرون وسطایی و کودکانه می پنداشتند.
طبقة متوسط مایل نبود که نظام سلطنتی را براندازد. ولی به این دل بسته بود که آن را زیر تسلط خود درآورد. آنها با دموکراسی خواهی فاصلة زیادی داشتند، ولی حکومت مشروطه ای می خواستند که در آن هوش و خرد همة طبقات در قانونگذاری، ادارة امور، و تعیین مشی تأثیر بگذارد.

آنها خواهان آزادی از قید مقررات دولتی یا مقررات مربوط به اصناف در امور صنایع یا بازرگانی بودند. ولی با کمکهای دولتی، یا حمایت از ناحیة دهقانان و جمعیت شهرنشین در تأمین هدفهای طبقة متوسط مخالفتی نداشتند. اساس انقلاب فرانسه برانداختن نجبا و روحانیان توسط طبقة متوسطی بود که از نارضایی دهقانان برای از میان بردن نظام فئودالیته، و از نارضایی توده های شهری برای خنثا کردن ارتشهای پادشاه استفاده می کرد. هنگامی که پس از دو سال انقلاب، مجلس مؤسسان مافوق همة قدرتها قرار گرفت، فئودالیته را منسوخ داشت، اموال کلیسا را ضبط کرد، و تشکل بازرگانان را قانونی شمرد، ولی همة سازمانها یا اجتماعات کارگران را ممنوع اعلام داشت (14 ژوئن 1791).
بویژه و بلافاصله، بانکداران از امکان اینکه دولتی که آنها این همه پول به آن وام داده بودند خود را ورشکست اعلام دارد – همان طور که از زمان هانری چهارم دولت پنجاه وشش بار به طور کامل یا تا حدودی این کار را انجام داده بود. به هراس افتادند. دارندگان اوراق قرضة دولتی اعتقاد خود را نسبت به لویی شانزدهم از دست دادند. مقاطعه کارانی که دست اندرکار فعالیتهای دولتی بودند، از پرداختهای دولت یا از ارزش آن هنگامی که زمان پرداخت فرا می رسید، اطمینانی نداشتند. بازرگانان به طور کلی احساس می کردند که تنها راه فرار از ورشکستگی ملی، اخذ مالیات کامل از همة طبقات، بویژه از ثروتی بود که کلیسا جمع آوری کرده بود (و همین طور هم عملاً به اثبات رسید). هنگامی که لویی شانزدهم در گسترش دامنة مالیات اموال به طوری که شامل طبقات صاحب امتیاز شود، تردید به خود راه داد تا مبادا حمایت آنها را نسبت به تخت و تاج متزلزل خویش از دست بدهد، دارندگان اوراق قرضه، تقریباً ناآگاهانه، و با وجود اصول عموماً محافظه کارانة خویش، به صورت یک نیروی انقلابی درآمدند. انقلاب معلول فقر صبورانة دهقانان نبود، بلکه معلول ثروت به خطر افتادة طبقة متوسط بود.

همة این نیروهای انقلابی تحت تأثیر نفوذ اندیشه ها قرار داشتند و از این اندیشه ها برای لباس پوشاندن و گرمی بخشیدن به خواستها استفاده کردند. علاوه بر تبلیغات فیلسوفان و فیزیوکراتها، کمونیستهای پراکنده ای نیز بودند که آن سوسیالیسمی را که در دوران نسل قبلی توسط مورلی، مابلی، و لنگه مطرح شده بود ادامه و گسترش دادند. بریسو دو وارویل، در اثر خود به نام
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1272
پژوهشهای فلسفی دربارة حق مالکیت (1780)، پیشاپیش اظهار نظر پیر برودون را دایر بر اینکه «مالکیت دزدی است» عنوان کرده و اظهار داشته بود که مالکیت خصوصی درحکم دزدی اموال عمومی است. او می گفت: «این حق مقدسی نیست که کسی غذای بیست نفر را بخورد، در حالی که یک نفر وجود دارد که سهمش کافی نیست.» در مورد قوانین می گفت که «توطئة افراد نیرومندتر علیه ضعیفتر، و اغنیا علیه فقراست.» بریسو بعداً دربارة کتابهای اولیة خود به عنوان غلیان احساسات بچه مدرسه ای، پوزش خواست و از جملة رهبران ژیروندیان شد، و به خاطر اعتدالش با گیوتین اعدام شد(1793).
در 1789، کمی قبل از تسخیر باستیل، فرانسوا بواسل اثری به نام کاتشیسم نوع بشر به صورت سؤال و جواب منتشر کرد که کاملاً با کمونیسم مطابقت داشت. او گفت که همة بدیها ناشی از «طبقة لئیم، ضد اجتماعی، و آدمکشی است که تاکنون بر انسانها حکومت کرده، آنها را نزول شأن داده، و از میان برده است.» اقویا ضعفا را بندة خود کرده و قوانینی برای حکومت بر آنها برقرار کرده اند. مالکیت، ازدواج، و مذهب برای این اختراع شده اند که غصب، جبر، و نیرنگ را قانونی کنند، و نتیجتاً یک اقلیت کوچک مالک زمینند، در حالی که اکثریت در گرسنگی و سرما زندگی می کنند. ازدواج در حکم مالکیت خصوصی نسبت به زنان است. هیچ کس به بیش از آنچه نیاز دارد حقی ندارد. آنچه مازاد براین است، باید طبق نیازمیان همه تقسیم شود. بگذارید بیکارة ثروتمند یا کار کند یا از خوردن بازایستد. صومعه ها را به مدارس تبدیل کنید.
از میان این افراطیون، از همه جالبتر و متنفذتر فرانسوا-امیل بابوف بود. او پس از اینکه به نجبا و روحانیان در تأکید حقوق فئودالی آنها در برابر دهقانان خدمت کرد، در 21 مارس 1787 پیشنهادی به فرهنگستان آراس فرستاد دایر بر اینکه فرهنگستان جایزه ای برای بهترین مقاله در این زمینه تعیین کند: «با مجموع دانشی که اینک به دست آمده، وضع مردمی که

غرایز اجتماعی آنها چنان باشد که در میان آنها می باید کاملترین برابری حکمروا باشد ... وهمه چیز مشترک باشد، چه خواهد بود؟» فرهنگستان پاسخی نداد، بنابراین گراکوس بابوف (و این نامی بود که وی بعداً برخود گذارد) در نامه ای به تاریخ 8 ژوئیه 1787 توضیح داد که همة افراد طبیعتاً برابرند، در حالت طبیعی همه چیز مشترک بود، و همة وقایع تاریخی بعدی فساد و فریب بودند؛ او در انقلاب پیروان متعددی یافت، و در شرف آن بود که رهبری شورشی را علیه حکومت جمهوری فرانسه برعهده بگیرد که توسط عمال حکومت دستگیر و به اعدام محکوم شد (1797).
این گونه افکار و اندیشه ها تنها نقش مختصری در ایجاد انقلاب داشتند. در «شکایت نامه هایی» که در سال 1789 از همه جای فرانسه برای اتاژنرو (مجمع نمایندگان) رسیدند، تقریباً هیچ اثری از احساسات سوسیالیستی دیده نمی شد. هیچ یک از آنها حاوی حمله به مالکیت خصوصی یا سلطنت نبود. طبقة متوسط زمام امور را در دست داشت.

آیا فراماسونها یکی از عوامل انقلاب بودند؟ ما شاهد پیدایش این انجمن پنهانی در انگلستان به سال 1717، و نخستین ظهور آن در فرانسه به سال 1734 بوده ایم. این انجمن در قسمتهای پروتستان اروپا بسرعت گسترش یافت؛ فردریک دوم در آلمان و گوستاو سوم در سوئد طرفدار آن بودند. پاپ کلمنس دوازدهم (1738) مقامات کلیسایی یا غیرمذهبی را از پیوستن به فراماسونها یا کمک به آنها منع کرد، ولی پارلمان پاریس از تأیید این فرمان امتناع ورزید، و به این ترتیب آن را از تأثیر قانونی در فرانسه محروم کرد. در 1789 تعداد 629 لژ فراماسون در پاریس وجود داشت که هر کدام معمولاً دارای پنجاه تا صد عضو بود. این اعضا شامل تعداد زیای از نجبا، عده ای کشیش، برادران لویی شانزدهم، و بیشتر رهبران جنبش روشنگری بودند. در سال 1760 هلوسیوس «لژ علوم» را تأسیس کرد؛ در 1770 لالاند ستاره شناس این لژ را گسترش داد و به صورت «لژ نه خواهر» (موزها) درآورد. در این لژ برتوله، فرانکلین، کوندورسه، شامفور، گروز، اودون، و بعداً سپس، بریسو، دمولن، ودانتون، تجمع می کردند.
از جهات نظری، فراماسونها «بی بندوبارهای از خدا بیخبر» و «ملحدان بیشعور» را از عضویت خود مستثنا می داشتند؛ هریک از اعضا مکلف بود اعتقاد خود را به «معمار بزرگ جهان» اعلام دارد. غیر از این، معتقدات مذهبی دیگری لازم نبود، و بنابراین، به طور کلی، فراماسونها الاهیات خود را به اصول خداپرستی محدود می داشتند. ظاهراً آنها در نهضت اخراج یسوعیان از فرانسه اعمال نفوذ کردند. هدف اعلام شدة آنها برقراری یک اخوت پنهانی بین المللی مرکب از افرادی بود که از طریق تجمع و انجام تشریفات در یک محفل دوستی با یکدیگر پیوند و متعهد به کمک به یکدیگر،

رواداری مذهبی، و اصلاحات سیاسی باشند. در دوران سلطنت لویی شانزدهم آنها فعالانه وارد سیاست شدند. چندتن از اعضای اشراف آنها لافایت، میرابو «پدر» و «پسر»، ویکنت دو نو آی، دوک دولا روشفو کو لیانکور، و دوک د/ اورلئان از رهبران آزادیخواه مجمع ملی شدند.
و بالاخره، باشگاههایی بودند که به طور مشخص جنبة سیاسی داشتند. این باشگاهها، که در آغاز به سبک انگلیسیها برای صرف غذا، صحبت کردن، و قرائت تشکیل شده بودند، در حدود سال 1784 مراکز تحریکات و جنب و جوشهای نیمه انقلابی شدند. یکی از معاصران می گفت که در این باشگاهها «آنها با صدای بلند و بدون ملاحظه دربارة حقوق بشر، مزایای آزادی، و مفاسد عظیم نابرابری شرایط صحبت می کنند.» پس از تشکیل اتاژنرو، نمایندگان برتانی باشگاه برتانیی را تشکیل دادند؛ طولی نکشید که باشگاه عضویت خود را گسترش داد تا شامل اهالی غیر برتانی – نظیر میرابو «پسر»، سیس، و روبسپیر- بشود. در اکتبر 1789، این باشگاه مقر خود را به پاریس منتقل کرد و به «انجمن ژاکوبنها» تبدیل شد.
به این ترتیب، همانطور که در مورد بیشتر وقایع مهم و اساسی در تاریخ صادق است،
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1274
یکصد نیروی گوناگون در یک جاگرد آمدند تا انقلاب فرانسه را به وجود آورند. آنچه جنبة اساسی داشت گسترش طبقة متوسط از لحاظ تعداد، آموزش و پرورش، جاه طلبی، ثروت و قدرت اقتصادی، خواست آنها دایر بر داشتن موقعیت سیاسی و اجتماعی متناسب با کمکشان به حیات ملت و خزانة دولت، و نگرانی آنها از این بود که مبادا خزانه اوراق بهادار دولتی آنها را با اعلام ورشکستگی خود بی ارزش کند. عوامل کمک کننده ای که توسط این عامل اصلی به عنوان پشتیبان و وسیلة ارعاب مورد استفاده قرار می گرفتند، فقر میلیونها دهقان خواهان آزادی از عوارض، مالیاتها و عشریه ها، روبه راه بودن وضع چند میلیون دهقانی که به قدر کافی نیرومند بودند که به مبارزه با خاوندها، مقاطعه کاران مالیاتی، اسقفها، و واحدهای ارتش برخیزند، و نارضایی متشکل توده های شهری بود که از سوء استفاده در امر تهیة نان، و از عقب ماندن دستمزدها از قیمتها در سیر تصاعدی تاریخی تورم رنج می بردند.
به این عوامل کمکی، به هم ریختگی را نیز باید افزود: ولخرجی پرهزینة دربار، بیکفایتی و فساد حکومت، تضعیف نظام سلطنت بر اثر کشمکش طولانی آن با «پارلمانها» و نجبا، فقدان مؤسسات سیاسی که از طریق آنها بتوان شکایات را به طور قانونی و سازنده ابراز داشت، و وجود مردمی که نیروی فکرشان بیش از هر ملت معاصر دیگر توسط مدارس، کتابها، سالونها، و به وسیلة علوم و فلسفه و جنبش روشنگری تیزتر شده

بود؛ و انتظارشان این بود که سطح عملکرد دستگاههای اداری ارتقا یابد. همچنین باید از میان رفتن نظارت بر مطبوعات در دوران سلطنت لویی شانزدهم و انتشار اندیشه های اصلاح طلبانه یا انقلابی توسط ولتر، روسو، دیدرو، د/ آلامبر، د/ اولباک، هلوسیوس، مورله، مابلی، لنگه، میرابو «پدر»، تورگو، کوندورسه، بومارشه، میرابو «پسر»، و یک هزار نویسندة دیگر که نکات برجسته، درخشش، و نیروی آنها هرگز نظیری نداشت و تبلیغاتشان در همة طبقات جز دهقانان، در داخل سربازخانه ها، دخمه های صومعه ها، کاخهای نجبا، و اطاق انتظار پادشاه نفوذ کرده بود، به عوامل یادشده افزوده شود. و باز باید به همة اینها زوال مصیبتبار ایمان به مقبولیت کلیسا را افزود؛ کلیسایی که وضع موجود و «حق الاهی پادشاه» را مورد حمایت قرار داده، محاسن اطاعت و تسلیم را موعظه کرده، و تودة عظیمی از ثروت گردآورده – که رشک دیگران را برمی انگیخت – درحالی که دولت نمی توانست امکانات لازم را برای تأمین هزینة کارهای روبه گسترش خود بیابد. همچنین گسترش اعتقاد به یک «قانون طبیعی» که مستلزم عدالتی بشر دوستانه برای کلیة موجودات با عقل، بدون توجه به موقعیت خانوادگی، رنگ پوست، معتقدات، یا طبقة آنها بود، و اعتقاد به یک «وضع طبیعی» پرخیز و برکت که در آن همة ابنای بشر زمانی برابر، خوب، و آزاد بودند و به علت پیدایش مالکیت خصوصی، جنگ، و قوانین ملهم از اختلافات طبقاتی از آن «وضع طبیعی» نزول شأن یافتند، باید به عواملی که ذکرشان رفت افزوده شودند. روی کار آمدن و افزایش سریع تعداد حقوقدانان و سخنرانان که آماده بودند از وضع موجود دفاع یا به آن

حمله کنند و احساسات عمومی را برانگیزند و متشکل کنند؛ افزایش تعداد، و احساسات تند جزوه نویسان، فعالیت پنهان باشگاههای سیاسی، و آرزوی دوک د/ اورلئان که به جای پسر عمویش بر تخت سلطنت فرانسه بنشیند نیز باید به مجموع این عوامل افزوده شوند.

همة این عوامل را در دوران سلطنت پادشاهی ملایم طبع، خیرخواه، ضعیف، و مردد، که از کلاف سردرگم مبارزاتی که در اطرافش در جریان بودند و از انگیزه های متضادی که در درون خودش وجود داشتند گیج شده بود، در یکجا جمع کنید و بگذارید این عوامل بر روی مردمی که تقریباً از هر ملت دیگری که بر تاریخ شناخته شده است با تیزفکری بیشتر از شکوه ها و شکایات خود آگاه بود و احساساتیتر، قابل تهییج تر، و دارای نیروی تخیل بیشتری بود، عمل کند؛ در آن صورت دیده خواهد شد آنچه لازم بود تا این نیروها را در انفجاری متلاشی – کننده متحد کند و به حال اشتعال در آورد، پیشامدهایی بودند که بتوانند بر توده های مردم اثر بگذارند و بیش از حد تصور در نیرومندترین غرایز انسان نفوذ کنند. شاید این وظیفه را

خشکسالی و قحطی سال 1788 و زمستان بسیار سخت 1788-1789 انجام داد. مارکی دو ژیراردن در سال 1781 پیشگویی کرده بود که «گرسنگی بتنهایی این انقلاب بزرگ را سبب خواهد شد.» گرسنگی به نقاط روستایی، شهرها، و پاریس رسید؛ این گرسنگی آنقدر حدت داشت که در میان توده های مردم بر سنن، احساس احترام، و ترس غلبه کند و آلت فعلی برای هدفها و مغزهای مردانی که شکمشان سیر بود فراهم سازد. سدهای قانون، رسوم، و تدین درهم شکستند و انقلاب آغاز شد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1276

فصل سی و هشتم :از هم پاشیدگی سیاسی - 1783-1789

ا – قضية گردنبند الماس: 1785

در ژوئن 1783 آکسل فون فرسن، پس از جنگ شجاعانه ای که برای آمریکا کرد و در یورکتاون به کسب افتخاراتی نایل آمد، به فرانسه بازگشت و ماری آنتوانت را همان قدر جذاب دید که سه سال پیش از آن به هنگامی که از نزدش رفت یافته بود. حتی در 1787 که ماری آنتوانت سی و دو سال داشت، آرثر یانگ وی را «زیباترین زنی» که در آن ایام در دربار دیده بود دانست. ملکه بآسانی تقاضای گوستاو سوم را دایر بر اینکه لویی شانزدهم فرسن خوش سیما را با درجة سرهنگی به عنوان افسر «هنگ سلطنتی سوئد» در ارتش فرانسه تعیین کند، مورد پشتیبانی قرار داد. این انتصاب به فرسن امکان می داد وقت زیادی را در ورسای بگذراند. آکسل به خواهرش سوفی اعتراف کرد که عاشق ملکه است، و عقیده داشت که ملکه هم متقابلاً به وی علاقه مند است. مسلماً ماری آنتوانت محبت گرمی نسبت به وی احساس می کرد و هشت سال بعد، پس از تلاش شجاعانة او برای خارج کردن ملکه و پادشاه از فرانسه، آنها نامه های محبت آمیزی با یکدیگر مبادله می کردند؛ ولی اینکه ملکه از سوفی دعوت کرد تا به دربار بیاید و در جوار فرسن زندگی کند، حاکی از تصمیم وی به این است که احساسات خود را نسبت به فرسن در حدود شایسته ای نگاه دارد. تقریباً هیچ کس در دربار غیر از شوهرش وی را معصوم نمی دانست. در آوازی که میان عوام الناس متداول بود، بدون شک او گناهکار دانسته می شد:

آیا می خواهی یک قرمساق،
یک حرامزاده، و یک فاحشه را بشناسی؟
پادشاه، ملکه، و
آقای دوفن را ببین.

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1277

لویی- فیلیپ دو سگور موضوع را چنین خلاصه کرد: «او (ملکه) آبروی خود را از دست داد، ولی عفت خود را حفظ کرد.»

در 25 مارس 1785 ماری آنتوانت پسر دوم خود را به دنیا آورد، که او را لویی- شارل نام نهادند. پادشاه چنان خرسند شد که کاخ سن- کلو را که به مبلغ 6’000’000 لیور از دوک د/ اورلئان خریده بود، به ملکه بخشید. درباریان ولخرجی او را در این ابراز قدردانی محکوم داشتند، و مردم پاریس ملکه را «مادام ضرر» لقب دادند. ملکه از تسلطی که بر شوهرش داشت استفاده می کرد تا بر انتصابات وی در مورد وزیران، سفیران، و دیگر صاحبان مشاغل مهم اعمال نفوذ کند. او کوشید تا مگر بیرغبتی

پادشاه را نسبت به اتحاد با اتریش تغییر دهد، ولی نه فقط توفیق نیافت، بلکه تلاشهایش در این راه باعث افزایش عدم محبوبیتش شدند.
تنها با این زمینة خصومت عمومی نسبت به «زن اتریشی» می توان اعتقاد و اعتباری را که در مورد قضیة گردنبند الماس به وجود آمده درک کرد. خود گردنبند باورنکردنی بود: یک رشته مرکب از 647 قطعه الماس که گفته می شد به وزن 2800 قیراط بود.1
دو جواهرساز دربار به نامهای شارل بومر و پول باسانژ الماسهایی از نیمی از جهان خریداری کرده بودند تا برای مادام دو باری یک گردنبند بسازند، و اطمینان داشتند که لویی پانزدهم آن را برای مادام خواهد خرید. ولی لویی پانزدهم از دنیا رفت و این سؤال پیش آمد که اینک چه کسی زیوری چنین گرانبها را خواهد خرید. جواهرسازان آن را به مبلغ 1’600’000 لیور به ماری آنتوانت پیشنهاد کردند. ملکه این پیشنهاد را به عنوان اینکه بیش از حد گرانقیمت است رد کرد. کاردینال پرنس لویی- رنه- ادوار دو روآن وارد صحنه شد.
این شاهزاده یکی از محصولات رسیدة یکی از قدیمیترین و ثروتمندترین خانواده های فرانسه بود، و گفته می شد سالی 1’200’000 لیور درآمد دارد. او، که در سال 1760 به سمت کشیشی منصوب شده بود، به عنوان یکی از دستیاران عمومی اسقف اعظم ستراسبورگ تعیین شد، و وقتی ماری آنتوانت نخستین بار به فرانسه گام نهاد (1770)، با این سمت رسماً به او خوشامد گفت. رو آن، که ستراسبورگ را برای آرزوهای خود میدانی فوق العاده محدود می یافت، بیشتر اوقات در پاریس زندگی می کرد و در آنجا به گروهی که با اتریش و ملکه خصومت می ورزید پیوست. در 1771 لویی پانزدهم او را به عنوان فرستادة مخصوص به وین فرستاد تا در مورد تجزیة لهستان از فعل و انفعالات اتریش درست سر در بیاورد. ماری ترز از مهمانیهای پر خرجی که او می داد و از عمل او در نشر شایعات افتضاح آمیز دربارة دوفن جدید ناراحت شد. لویی شانزدهم او را به پاریس بازخواند، ولی خویشاوندان پرقدرت روآن پادشاه را وادار
---
1. بر اساس ارزش در سال 1965، که قیمت هر قیراط 1200 دلار تعیین شد، قیمت گردنبند به 3.360.000 دلار بالغ می شد.

کردند که او را به ریاست کمکهای سلطنتی به فقرا منصوب کند (1777). یک سال بعد این کشیش اهل دل و خوش سیما به مقام کاردینالی ارتقا یافت، و در 1779 اسقف اعظم ستراسبورگ شد. در آنجا با کالیوسترو شیاد مشهور آشنایی یافت و چنان مجذوب او شد که ادعاهای جادوگری این شیاد را قبول کرد. رو آن، که به این سرعت به چنین مقام والایی

رسیده بود، چنین به نظرش رسید که اگر بتواند مخالفت سالهای گذشتة خود را با ملکه به نحوی جبران کند، می تواند این آرزو را داشته باشد که نخست وزیر لویی شانزدهم بشود.
در میان سرگرمیهای او در پاریس، مادام دو لاموت – والوا قرار داشت که زنی جذاب و با ابتکار بود. خانم ژان دو سن- رمی دو والوا مدعی بود که از اعقاب هانری دوم، پادشاه فرانسه، از طریق یکی از رفیقه های هانری می باشد. خانواده اش اموال خود را از دست داد، و ژان ناچار به گدایی در خیابانها شد. در 1775 دولت نسبت سلطنتی او را تأیید، و یک مستمری به مبلغ سالی 800 فرانک برایش تعیین کرد. در 1780 او با آنتوان دو لاموت، یک افسر ارتش که کششی به سوی توطئه گری داشت، ازدواج کرد. این افسر ژان را در مورد در آمدش فریب داد، و وصلت آنها، به طوری که ژان می گفت، پیوندی بود میان خشکسالی و قحطی. شوهرش عنوان «کنت» را برای خود به چنگ آورد، و این امر ژان را ملقب به «کنتس دو لاموت» کرد. او به عنوان «کنتس» در اطراف پاریس و ورسای بسرعت در رفت و آمد بود و به کمک آنچه که خودش «نمایش سلامت و جوانی» می نامید (و مردان به آن «درخشندگی» می گویند) و شخصیتی که به طرزی خارق العاده سرزنده و باروح بود، مردان را به دام می انداخت. او، که در 1784 رفیقة کاردینال شده بود، وانمود می کرد که در دربار روابطی خیلی نزدیک و خصوصی دارد، و حاضر شد موافقت ملکه را نسبت به هدفهای کاردینال جلب کند. رتو دو ویلت را واداشت تا دستخط علیاحضرت را جعل کند، و نامه های پرمحبتی، ظاهراً از طرف ماری آنتوانت- برای کاردینال آورد؛ و سرانجام وعده داد که ترتیب یک ملاقات با ملکه را بدهد. او یک زن روسپی به نام «بارون» د/ اولیوا را آموزش داد که در نقش ملکه ظاهر شود. در «بیشة ونوس» در ورسای، در شب تیره، کاردینال مدت کوتاهی با این زن ملاقات کرد، او را به جای ماری آنتوانت گرفت، پایش را بوسید، و از او گل سرخی به عنوان نشانة آشتی (اوت 1784) دریافت داشت، یا، به هر حال، این چیزی است که «کنتس» تعریف می کند.
مادام دولاموت دست به نقشة جسورانه تری زد که حساب کرده بود اگر با موفقیت توأم شود، به فقرش پایان می دهد. او نامه ای از طرف ملکه جعل کرد که به روآن اختیار می داد گردنبند را به نام او خریداری کند. کاردینال این نامه را به بومر ارائه داد، و بومر سنگهای قیمتی را در برابر قول کتبی او، مبتنی بر پرداخت 1’600’000 فرانک به اقساط، تحویل وی داد (24 ژانویة 1785). رو آن این برلیانها را نزد کنتس برد و به تقاضای او آنها را تحویل یک به اصطلاح نمایندة ملکه داد. بقیة داستان آنها مشخص نیست. ظاهراً این الماسها توسط

«کنت» دولاموت به انگلستان برده شدند و قطعه قطعه به فروش رسیدند.
بومر صورت حسابی از گردنبند نزد ملکه فرستاد، و ملکه جواب داد که هرگز سفارشی برای آن نداده، و هیچ گاه نامه ای را که حاوی اسم او بود ننوشته است. وقتی که موعد پرداخت نخستین قسط رسید (30 ژوئیة 1785) و رو آن تنها 30’000 فرانک از 400’000 فرانکی را که موعد پرداختش رسیده بود پرداخت، بومر موضوع را با بارون دو برتوی، وزیر امور خاندان سلطنتی، در میان گذاشت. برتوی پاشاه را از قضیه مطلع کرد. لویی کاردینال را احضار کرد و از او خواست تا دربارة اقدامات خود توضیح بدهد. رو آن مقداری نامه که ظاهراً می بایستی از طرف ملکه نوشته شده باشند به پادشاه نشان داد. پادشاه فوراً فهمید که اینها جعلیند و گفت: «این به خط ملکه نیست و حتی امضای آن هم به شکل صحیح نمی باشد.» این سوء ظن برای پادشاه ایجاد شد که رو آن و افرادی دیگر از دسته ای که با همسرش دشمن بودند برای از بین بردن اعتبار ملکه توطئه کرده اند. او دستور داد کاردینال در باستیل زندانی شود (15 اوت) و از پلیس خواست که مادام دولاموت را پیدا کند. مادام گریخت و پی درپی مخفیگاه خود را عوض می کرد، ولی بالاخره دستگیر، و به باستیل فرستاده شد. کسان دیگری که دستگیر شدند عبارت بودند از «بارونس» د/ اولیوا، رتو دو ویلت، و کالیوسترو که به غلط مورد سوءظن قرار گرفته بود که او طرح این توطئه را ریخته است در واقع کالیوسترو حداکثر تلاش خود را برای جلوگیری از آن به عمل آورده بود.
لویی، که عقیده داشت یک محاکمة علنی برای مطمئن کردن مردم از بیگناهی ملکه لازم است، موضوع را به دشمنان خود یعنی پارلمان پاریس احاله کرد. این محاکمه شاه بیت محاکمات قرن در فرانسه بود، همان طور که محاکمة وارن هیستینگز، سه سال بعد، شاه بیت محاکمات در انگلستان شد. رأی پارلمان در 31 مه 1786 صادر شد: کاردینال رو آن به عنوان اینکه بیش از آنکه فریب دهد، فریب خورده است، بیگناه اعلام شد؛ ولی پادشاه او را از مشاغل دولتی محروم کرد و به دیر لاشز-دیو تبعید کرد. دو شریک جرم به زندان محکوم شدند. کالیوسترو آزاد شد. مادام دولاموت را در ملاء عام در «دادگاه مه» در جلوکاخ دادگستری برهنه کردند و به او تازیانه زدند و به او داغ «v» (حرف اول کلمة Voleuse به معنای «دزد») زده شد و به زندانی شدن مادام العمر در زندان بدنام سالپتریر، که مخصوص زنان بود، محکوم شد. او پس از گذراندن یک سال در این زندان دیوانه کننده فرارکرد، به شوهرش در لندن ملحق شد، زندگینامه اش را که در آن همه چیز توضیح داده شده بود نوشت، و در 1791 درگذشت.
نجبا و عوام الناس پاریس از برائت کاردینال شاد شدند و ملکه را به خاطر

اینکه موضوع را به محاکمة علنی کشانده بود، سرزنش کردند. احساس عمومی این بود که اشتهای او به جواهر، که برهمگان شناخته بود، کاردینال را در باور کردن نامه های جعلی معذور داشته بود.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1280
شایعات حتی تا آنجا ادامه یافتند که ملکه متهم به این شد که رفیقة روآن است؛ هر چند که او روآن را پیش از دستگیریش مدت ده سال ندیده بود. بار دیگر ملکه عفت خود را حفظ کرد و از لحاظ لطمه به آبرویش زیان دید. ناپلئون گفت: «تاریخ مرگ ملکه را باید از محاکمة گردنبند الماس دانست.»

II – کالون: 1783-1787

در 10 نوامبر 1873، پادشاه شارل- الکساندر دوکالون را به عنوان ناظر کل امور مالی منصوب کرد. کالون با موفقیت به عنوان رئیس دوایر دولتی در مس و لیل خدمت کرده و به خاطر رفتار جالب، روحیة سرزنده، و مهارت در امور مالی شهرتی به هم رسانیده بود- هرچند که خودش هم، مانند حکومتی که از وی خواسته شده بود نجاتش دهد، به نحوی مأیوس کننده مقروض بود. او در خزانه فقط 360’000 فرانک در برابر 646’000 اوراق قرضه که سالی 50’000’000 فرانک بر آن افزوده می شد، یافت. او هم مانند نکر تصمیم گرفت مالیات اضافی وضع نکند، زیرا می ترسید این کار به شورش بینجامد و اقتصاد را به رکود بکشاند. در عوض، وی ترتیب یک بخت آزمایی داد که 100’000’000 لیور درآمد داشت. به روحانیان متوسل شد و از آنها هدیه ای «بلاعوض» به مبلغ 18’000’000 لیور در برابر این وعده دریافت داشت که جلو طبع آثار ولتر توسط بومارشه را بگیرد. سکه های طلا را تجدید ضرب کرد و از این راه 50’000’000 لیور به خزانه سود رساند. مبلغ 125’000’000 لیور از بانکداران قرض گرفت و، به امید تحرک بخشیدن به کسب و کار، مبالغ زیادی به بهداشت شهری و بهبود وضع جاده ها، ترعه ها، و بنادر تخصیص داد؛ لوهاور، دنکرک، دیپ، ولاروشل از این وجوه بهره مند شدند. ساختن لنگرگاههای بزرگ در شربور آغاز شد. با تکیه به این نظریه که دولت باید پیوسته ظاهر روبه راهی داشته باشد، بآسانی مبالغی به درباریان تخصیص می داد، و دربارة هزینه های برادران پادشاه و ملکه سؤال نمی کرد. خود پادشاه، با وجود حسن نیتی که داشت، اجازه داد که هزینه های خانوادة سلطنتی از 4’600’000 لیور در 1775، به 6’200’000 لیور در 1787 افزایش یابد.

کالون هرچه بیشتر خرج می کرد بیشتر قرض می گرفت، و هرچه بیشتر قرض می گرفت می بایست بهرة بیشتری به وام دهندگان بپردازد. در اوت 1786 او به پادشاه سرگشته اعتراف کرد که همة راههای ممکن طی شده اند، قرضة ملی و کسر بودجة سالانه از هر زمان دیگر بیشتر است، و تنها گسترش مالیات به طوری که نجبا و روحانیان را نیز شامل شود می تواند دولت را از فاجعة مالی نجات دهد. او، که می دانست پارلمان پاریس که اینک بانجبای شمشیر اتحادی کتمان نشده داشت با این پیشنهاد مخالفت خواهد ورزید، پیشنهاد کرد که گروهی از افراد برجسته، که

توسط خود وی از میان اعضای هر سه طبقه در سراسر فرانسه انتخاب

شده باشند، به ورسای احضار شوند تا دربارة نجات مالی کشور مشاوره کنند. پادشاه با این پیشنهاد موافقت کرد.
«مجمع معاریف» در 22 فوریة 1787 تشکیل جلسه داد: چهل و شش تن از نجبا، یازده روحانی، دوازده عضو از اعضای شورای سلطنتی، سی وهشت قاضی، دوازده نماینده از «مناطق کشور» (مناطقی که دارای امتیازات ویژه ای بودند)، و بیست و پنج مأمور شهرداری؛ برروی هم 144 نفر. کالون با صراحتی شهامت آمیز خطاب به حاضران دربارة مفاسدی سخن گفت که هرقدر هم در عامل زمان و تعصبات عمیقاً ریشه دار باشند، باید از میان برداشته شوند، زیرا «این مفاسد بیش از همه فشار خود را بر مولدترین و زحمتکشترین طبقه وارد می کنند». او نابرابری عمومی در کمکهای مالی و «عدم تناسب عظیم در سهم کمک ایالات و اتباع مختلف یک سلطان واحد» را مورد حمله قرار داد. پیشنهادهایی افراطیتر از تورگو مطرح، و آنها را به عنوان اینکه به تصویب پادشاه رسیده است، ارائه کرد. اگر این پیشنهادها قبول می شدند، امکان داشت از بروز انقلاب جلوگیری کنند. بعضی از آنها، که از زمان تورگو باقی مانده بودند، مورد قبول معاریف قرار گرفتند، به این شرح: کاهش مالیات نمک، حذف عوارض مبادلات داخلی، اعادة آزادی تجارت غلات، ȮȮȮمجامع ایالتی، و خاتمه دادن به «بیگاری». ولی تقاضای او برای یک مالیات تازه و همگانی بر زمین ردشد. نجبا و روحانیان عضو مجمع استدلال می کردند که «کمک مالی منطÀای» (تعیین اینکه هریک از مناطق چه مقدار باید به بودجة عمومی کمک کند) مستلزم ممیزی همة اراضی و سرشماری همة مالکان در فرانسه خواهد بود؛ این کار یک سال طول می کشید و نمی توانست بربحران حاضر اثر داشته باشد.
کالون با انتشار نطقهای خود به مردم متوسل شد. نه نجبا و نه روحانیان، هیچ کدام از این توسل به افکار عمومی خوششان نیامد. «مجمع» با خواستن حساب کامل در آمدها و هزینه ها در مدت وزارت کالون معاملة به مثل کرد. کالون از انجام این کار امتناع ورزید، زیرا می دانست آشکار کردن شیوه ها و هزینه هایش باعث خانه خرابی او خواهند شد. «مجمع» اصرار داشت که صرفه جویی در هزینه ها بیش از تجدید نظر در ساختمان مالیاتها مورد نیاز است، و علاوه بر آن، در مورد حق و اختیار خود برای برقرار کردن یک نظام مالیاتی تازه تردید داشت. چنین اختیاری تنها به اتاژنرو، یعنی یک مجمع ملی مرکب از نمایندگان منتخب طبقات سه گانة اجتماع، تعلق داشت. چنین اجتماعی از سال 1614 به بعد تشکیل نشده بود.
لافایت، که از جملة معاریف بود، بیشتر پیشنهادهای کالون را تصویب کرد، ولی به خود کالون اعتماد نداشت. اوکالون را متهم به آن کرد که قسمتی

از اراضی سلطنتی را بدون اطلاع پادشاه فروخته است. کالون از او خواست که این اتهام را به ثبوت برساند؛ لافایت آن را ثابت کرد. لویی شانزدهم از عمل کالون در توسل به مردم با نادیده گرفتن دولت ناراحت شده بود، و از افشای سلسله حقایق متوجه شد که کالون او را در مورد وضع خزانه فریب داده

است، و دریافت تا زمانی که کالون ناظر کل امور مالی است، وی (پادشاه) نخواهد توانست از معاریف هیچ گونه همکاری به دست آورد. هنگامی که کالون تقاضا کرد که منتقد او، بارون دو برتوی که از دوستان شخصی ماری آنتوانت بود، از کار برکنار شود، ماری آنتوانت به پادشاه چنین نظر داد که درعوض کالون را مرخص کند. پادشاه، که از این سروصداها خسته شده بود، در تاریخ 8 آوریل 1787 نظر او را پذیرفت. کالون، که خبر یافت پارلمان پاریس درصدد رسیدگی به کارهای اداری و خصوصی وی می باشد، به انگلستان گریخت. در 23 آوریل لویی بادادن وعدة صرفه جویی در هزینه های دولتی و علنی کردن وضع مالی کشور، درصدد جلب رضایت معاریف برآمد. در اول مه، باز طبق نظر ملکه، او یکی از معاریف را به ریاست «شورای امور مالی» انتخاب کرد.

لومنی دو برین اسقف اعظم تولوز بود، ولی تمایلات آزادفکرانه اش چنان شهرة خاص و عام بود که «فیلسوفان» فرانسه به قدرت رسیدن وی را مورد تحسین و تشویق قراردادند. هنگامی که شش سال پیش از آن او را به عنوان جانشین کریستوف دو بومون در اسقفیة پایتخت توصیه کرده بودند، لویی شانزدهم اعتراض کره بود: «ما باید اسقف اعظمی داشته باشیم که دست کم به خداوند اعتقاد داشته باشد.» یکی از رضایتبخشترین ضرب شستهای او به عنوان وزیر مالیه این بود که خود را به اسقف اعظم نشین سانس، که خیلی از اسقف اعظم نشین تولوز ثروتمندتر بود، منتقل کرد. او معاریف را وادار کرد که طرح وی را در مورد تهیة 80,000,000 فرانک از راه وام تصویب کنند، ولی وقتی تقاضای موافقت نسبت به مالیات جدید اراضی را مطرح کرد، بار دیگر معاریف به نداشتن اختیار متعذر شدند. لویی که متوجه شد معاریف بیش از این کاری انجام نخواهند داد، به نحوی مؤدبانه آنها را مرخص کرد (25 مه 1787).

برین با تقاضای اینکه هر اداره هزینه های خود را کاهش دهد، تلاش کرد صرفه جوییهایی انجام دهد. رؤسای ادارات مقاومت ورزیدند، و پادشاه از وزیر خود حمایت کرد. لویی 1,000,000 فرانک در هزینه های خانوادة خود صرفه جویی کرد، و ملکه هم کاهش مشابهی را پذیرفت (11 اوت). برین این شهامت را داشت که توقعات پولی دربار، دوستان ملکه، و یکی از برادران پادشاه را رد کند. از نکات مثبت او این است که در ژانویة 1788، فرمان سلطنتی را در مورد گسترش حقوق مدنی به پروتستانها، با وجود مقاومت بیشتر همقطاران روحانی خود، به تصویب پارلمان، که رغبتی به این کار نداشت، رسانید.

او از این جهت بدطالع بود که هنگامی به قدرت رسید که خرابی وضع محصول، و رقابت کالاهای وارده از انگلستان، باعث اشاعة رکودی اقتصادی شده بودند که تا زمان انقلاب ادامه

داشت. در اوت 1787 شورشیان گرسنه در پاریس شعارهای انقلابی سردادند و تندیس نیمتنة بعضی از وزیران را آتش زدند. در 13 اکتبر آرثر یانگ متذکر شد که: «چنین به نظر می رسد که اسقف اعظم نخواهد توانست دولت را از زیر بارسنگین وضع موجود خود آزاد کند ... اتفاقی غیرعادی روی خواهد داد، و ورشکستگی اندیشه ای است که به مخیلة خیلیها خطور کرده است.» و در تاریخ هفدهم او نوشت: «یک عقیده در بین همة حاضران حکمفرما بود، و آن اینکه آنها در آستانة انقلابی بزرگ

درحکومت ... آشوبی عظیم در میان همة افرادی که خواستار نوعی تغییر و تحول می باشند قرار دارند؛ ... و عنصر نیرومند آزادی، که از زمان انقلاب امریکا ساعت به ساعت بر نیروی آن افزوده می شود، همه چیز را دستخوش تحول کرده است.»
اصلاحاتی که کالون و برین خواستار آن بودند و مورد قبول پادشاه قرار گرفت هنوز می بایستی توسط پارلمانها تأیید و به عنوان قانون شناخته شوند. پارلمان پاریس با آزاد کردن دادوستد غله و تبدیل «بیگاری» به پرداخت نقدی موافقت کرد، ولی از تصویب یک مالیات تمبر امتناع ورزید. در 19 ژوئیة 1787 این پارلمان بیانیه ای برای پادشاه فرستاد حاکی از اینکه «تنها ملت، که نمایندگی آن با اتاژنرو است، حق آن را دارد که منابع درآمدی در اختیار پادشاه گذارد که قطعی و واجب الرعایه باشد.» مردم پاریس با این بیانیه اظهار موافقت به عمل آوردند و فراموش کردند که اتاژنرو، به صورتی که تا آن وقت در تاریخ فرانسه شناخته شده بود، یک سازمان فئودالی بود و تمایل کاملاً مشخصی به سوی طبقات صاحب امتیاز داشت. نجبای شمشیر، که این موضوع را فراموش نکرده بودند، بیانیه را مورد تصویب قرار دادند و ا ز آن پس خود را با «پارلمانها» و «نجبای ردا» در «شورش نجیبزادگان» که زمینة انقلاب را فراهم آورد، متحد کردند. لویی در احضار اتاژنرو تردید کرد، زیرا بیم آن داشت که این نمایندگان با ابراز مؤکد حق خود به قدرت قانونگذاری، به حکومت مطلقة خاندان سلطنتی بوربون پایان دهند.
در اوت 1787 او فرمانی برای اخذ مالیات از همة اراضی متعلق به کلیة طبقات به پارلمان عرضه داشت. پارلمان از تأیید آن امتناع ورزید. لویی اعضای پارلمان را به یک جلسة رسمی پارلمان به نام «بستر عدالت» [تسمیه از آنجاست که پادشاه در این گونه جلسات روی نیمکت راحتی مخصوص می نشست] احضار کرد و دستور داد که فرمان وی تأیید شود؛ اعضای پارلمان پس از بازگشت به پاریس تأیید را بی اعتبار اعلام داشتند و باردیگر خواستار تشکیل جلسة نمایندگان اتاژنرو شدند. پادشاه آنها را به تروا تبعید کرد (14 اوت). «پارلمانها»ی استانها به اعتراض برخاستند. در پاریس شورشهایی آغاز شد. برین و پادشاه تسلیم شدند، و پارلمان، در میان ابراز شادی مردم، از تبعید فراخوانده شد (24 سپتامبر).
هنگامی که پارلمان از تصویب پیشنهاد برین دایر بر تأمین یک وام 120,000,000 لیوری امتناع کرد، کشمکش تجدید شد. پادشاه یک «اجلاسیة سلطنتی» از اعضای پارلمان

تشکیل داد (11 نوامبر 1787)، و وزیر انش در آن استدلالهای خود را درمورد لزوم تأیید اقدام پیشنهادی ارائه کردند. پارلمان هنوز امتناع می

ورزید، و دوک د/ اورلئان فریاد برآورد: «اعلیحضرتا، این کار غیرقانونی است!» لویی، با عصبانیتی ناگهانی که به نحوی بیپروایانه غیرعادی بود، جواب داد: «فرقی نمی کند. به این دلیل قانونی است که من آن را می خواهم.» و به این ترتیب آشکارا مدعی قدرت مطلقه شد. او دستور داد فرمان تأیید شود، و این کار هم شد، ولی همینکه وی از تالار بیرون رفت، پارلمان این تأیید را لغو کرد. لویی، که از این امر مطلع شد، دوک د/ اورلئان را به ویلر-کوتره تبعید کرد و دو تن از قضات را به باستیل فرستاد (20 نوامبر). پارلمان، که به این بازداشتها و بازداشتهای دیگر معترض بود، در 11 مارس 1788 تذکاریه هایی برای پادشاه فرستاد که حاوی کلماتی بود که نجبا و مردم عادی را یکسان خرسند کرد، مانند «اعمال خودسرانه به حقوق غیرقابل تغییر تجاوز می کنند. ... پادشاهان یا با فتوحات زندگی می کنند یا با قانون. ... ملت، از آن اعلیحضرت، بزرگترین موهبتی را که یک پادشاه می تواند به اتباع خود بدهد، یعنی آزادی، می خواهد.»
دولت به فکر افتاد که با تسلیم شدن در برابر خواست پارلمان دایر بر انتشار صورت درآمدها و هزینه های حکومت، پارلمان را آرام کند. این کار وضع را بدتر کرد، زیرا یک کسری 160,000,000 لیوری را آشکار ساخت. بانکداران دیگر حاضر نبودند به دولت وام بدهند، مگر اینکه پارلمان وام را تصویب می کرد، و پارلمان هم عهد کرد چنین کاری نکند. در سوم مه 1788 پارلمان یک «اعلامیة حقوق» صادر کرد که در آن به لویی شانزدهم و وزیرانش یادآور شده بود که فرانسه کشوری سلطنتی است که پادشاه طبق قوانین بر آن حکومت می کند، و پارلمان نباید از حق دیرینة خود دایر بر تأیید فرامین سلطنتی پیش از آنکه چنین فرامینی به صورت قانون درآیند، دست بکشد. در این اعلامیه بار دیگر تشکیل جلسة اتاژنرو خواسته شده بود. وزیران دستور دادند دو تن از رهبران پارلمان به نامهای د/ اپره منیل و گوالار دستگیر شوند (4 مه)؛ این کار در میان بی نظمی پر سروصدا در تالار اجتماعات، و اعتراضات خشمگینانه در خیابان، انجام شد. در 8 مه برین قصد دولت را به دایر کردن دادگاههای تازه ای که در رأس آنها یک دادگاه عالی قرار دارد، و از آن پس تنها این دادگاهها قدرت تأیید فرامین سلطنتی را خواهند داشت، اعلام کرد. برابر این طرح، وظایف «پارلمانها» به امور صرفاً قضایی محدود می شد و تمام ترکیب قوانین فرانسه می بایستی اصلاح شود. در خلال این احوال، ایام تعطیلات پارلمان پاریس اعلام، و در حقیقت از فعالیت باز داشته شد.
پارلمان پاریس به نجیبزادگان، روحانیان، و «پارلمانها»ی ایالتی متوسل شد. همة آنها به کمکش آمدند. دوکها و اعیان اعتراضاتی علیه لغو حقوق دیرینة پارلمان برای پادشاه فرستادند. یک مجمع روحانیان (15 ژوئن) دادگاه عالی جدید را محکوم کرد. «هدیة بلاعوض» خود را، که در گذشته به

طور متوسط دوازده میلیون لیور بود، به 1’800’000 لیور کاهش داد، و

اعلام داشت تا پارلمان به وضع خود باز گردانده نشود، دیگر کمکی نخواهد داد. پارلمانهای ایالتی یکی بعد از دیگری علیه پادشاه برخاستند. پارلمان پو (مرکز بئارن) اعلام داشت هیچ فرمانی را که توسط پارلمان پاریس رد شده باشد تأیید نخواهد کرد؛ و هنگامی که قضات تهدید به اعمال زور شدند، مردم دست به اسلحه بردند تا از آنها دفاع کنند. پارلمان روان (مرکز نورماندی) وزیران پادشاه را به عنوان خیانتکاران مورد حمله قرار داد، و همة کسانی را که بخواهند از دادگاههای جدید استفاده کنند یاغی اعلام داشت. پارلمان رن (مرکز برتانی) فرامین مشابهی صادر کرد. وقتی دولت سرباز فرستاد تا این پارلمان را از کار بر کنار کند، این سربازان با مستخدمان مسلح نجبای محلی روبه رو شدند. در گرنوبل (مرکز دوفینه) وقتی فرماندة نظامی یک فرمان سلطنتی را دایر بر انحلال «پارلمان» محلی اعلام داشت، مردم شهر، که توسط دهقانانی که به وسیلة صدای ناقوس احضار شده بودند تقویت می شدند، از بالای پشت بامها سربازان را که خودشان هم رغبتی به این کار نداشتند زیر رگبار سفالهای بام قرار دادند و فرمانده را با تهدید به این مجازات که از چلچراغ خانه اش به دار آویخته خواهدشد، مجبور کردند که فرمان پادشاه را پس بگیرد (7 ژوئن 1787 «روز سفالها»). ولی قضات از یک دستور سلطنتی دایر بر اینکه به تبعید بروند اطاعت کردند.
مردم گرنوبل با عکس العمل خود یک عمل تاریخی انجام دادند. نجبا، روحانیان، و مردم عادی تصمیم گرفتند که اتاژنرو دوفینه را، که تشکیل آن از حقوق دیرینة این منطقه بود، برای تشکیل اجتماعی در 21 ژوئیه از نو برقرار کنند. چون «طبقة سوم» در «روز سفالها» پیروزی را رهبری کرده بود، به این طبقه اجازه داد شده که تعداد نمایندگانش برابر مجموع نمایندگان دو طبقة دیگر باشد؛ و توافق شد که در اجتماع جدید رأی دادن باید به وسیلة افراد صورت گیرد نه طبقات. این توافقها سوابقی ایجاد کردند که در تشکیل مجمع ملی اتاژنرو نقشی داشتند. نمایندگان اتاژنرو دوفینه، که اجازه نداشتند در گرنوبل تشکیل جلسه دهند، در ویزیل به فاصلة چند کیلومتری تشکیل جلسه دادند؛ در آنجا، تحت رهبری حقوقدان جوانی به نام ژان- ژوزف مونیه، و یک سخنران جوان به نام آنتوان بارناو، پانصد نمایندة حاضر قطعنامه هایی تنظیم کردند (اوت 1788) حاکی از تأیید حقوق به ثبت رسیدة پارلمانها، مطالبة منسوخ کردن «نامه های سر به مهر»، تشکیل اتاژنرو، و تعهد به اینکه هرگز با مالیاتهای تازه موافقت نکنند مگر اینکه اتاژنرو آنها را تصویب کند. در اینجا یکی از نخستین گامهای انقلاب فرانسه برداشته شد، یعنی یک ایالت کامل به مبارزه با پادشاه

برخاسته و در واقع خواستار سلطنت مشروطه شده بود.
پادشاه، که شورش تقریباً ملی علیه اختیارات و قدرت سلطنتی او را مغلوب کرده بود، تسلیم شد و تصمیم گرفت اتاژنرو را تشکیل دهد. ولی چون 174 سال از تاریخ آخرین جلسة اجتماعی گذشته بود، و رشد طبقة سوم استفاده از شیوه های گذشته را غیرممکن می کرد، لویی شانزدهم در 5 ژوئیة 1788 تقاضایی غیرعادی، به صورت یک فرمان شورای سلطنتی، خطاب به مردم
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1286
صادر کرد که در آن گفته شده بود:
اعلیحضرت کوشش خواهند کرد که روش کار به شیوه های قبلی نزدیک باشد؛ ولی وقتی کیفیت شیوه های قدیمی را نتوان تعیین کرد، مایلند که این نقیصه را با تعیین ارادة ملت خود جبران کنند. ... به این ترتیب، پادشاه تصمیم گرفته است فرمان دهد که کلیة پژوهشهای ممکن دربارة مطالب فوق الذکر در همة سوابق هر استان به عمل آیند و نتایج این تحقیقات در اختیار نمایندگان طبقات سه گانه و مجامع ایالتی قرار گیرند. ... این نمایندگان و مجامع به نوبة خود خواستهای خویش را به اطلاع اعلیحضرت خواهند رسانید. ... اعلیحضرت از همة پژوهشگران و افراد تحصیلکرده در کشور خود دعوت می کنند ... که کلیة اطلاعات و یادداشتهای مربوط به مطالب مندرج در این فرمان را به نشانی مهردار سلطنتی ارسال دارند.
در 8 اوت لویی از طبقات سه گانة فرانسه خواست نمایندگانی به اتاژنرو ملی، که قرار بود در اول مه 1789 در ورسای تشکیل جلسه دهد، اعزام دارند. در همان روز او دادگاه عالی را معلق کرد، و طولی نکشید که این دادگاه از صحنة تاریخ محو شد. در 16 اوت دولت، با اعلام اینکه تا 31 دسامبر 1789 تعهدات دولت بعضاً با پول رایج و بعضاً با «کاغذ» پرداخت خواهند شد و همة اتباع باید این کاغذها را به عنوان پرداخت قانونی قبول کنند، عملاً به ورشکستگی خود اعتراف کرد. در 25 اوت برین غرق در عنایات و ثروت، و در حالی که مردم پاریس نیمتنة او را سوزاندند، استعفا داد. او به اسقفیة پر ثروت خود در سانس رفت و درآنجا در سال 1794 خود را کشت.

IV – بار دیگر نکر: 1788-1789

پادشاه با بیمیلی از نکر خواست به دستگاه دولتی بازگردد (25 اوت). در این هنگام لویی عنوان وزارت و یک کرسی در شورای سلطنتی به نکر داد. همه، از ملکه و روحانیان گرفته تا بانکداران و عوام الناس، از این انتصاب تحسین به عمل آوردند. گروه بزرگی از مردم در محوطة کاخ ورسای اجتماع کردند تا به او خوشامد بگویند؛ او بیرون آمد و به آنها گفت: «بلی، فرزندانم، من می مانم؛ آرامش خاطر داشته باشید.» بعضیها زانو زدند و دستش را بوسیدند. او هم به شیوة آن زمان گریست.
بینظمی در دستگاه دولتی، در خیابانها، و در افکار مقامات رسمی و مردم چنان به از هم گسیختگی سیاسی نزدیک شده بود که حد اعلای کاری که نکر می توانست انجام دهد این بود که تا تشکیل اتاژنرو ثبات را حفظ کند، و برای اینکه کاری در جهت اعادة حس اعتماد انجام داده باشد، 2,000,000 فرانک از پول خود را در خزانه نهاد و ثروت شخصی خویش را به عنوان تضمین قسمتی از تعهدات دولت وثیقه گذارد. او دستور مورخ 16 اوت را دایر بر
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1287
اینکه زمینداران به جای پول کاغذ قبول کنند لغو کرد. بهای اوراق قرضة دولتی در بازار سی درصد افزایش یافت. بانکداران به قدر کافی به خزانه وام دادند تا گلیم خود را برای یک سال از بحران بیرون کشند.
پادشاه به پیشنهاد نکر پارلمان را بار دیگر فراخواند (23 سپتامبر). پارلمان، که از بادة پیروزی سرمست شده بود، مرتکب این اشتباه شد که اظهار داشت اتاژنرو باید مانند سال 1614 عمل کند، یعنی به صورت طبقات مجزا جلسه کند و به صورت واحدهای طبقاتی رأی دهد. این کار به خودی خود طبقة سوم را به طبقه ای که از لحاظ سیاسی فاقد قدرت بود تبدیل می کرد. مردم، که عموماً ادعای پارلمان را دایر بر اینکه مدافع آزادی در برابر ظلم و جور است معتبر شمرده بودند، متوجه شدند که آزادی مورد نظر آزادی دو طبقة امتیازدار برای بلا اثر داشتن فرامین پادشاه می باشد. پارلمان، که به این ترتیب خود را در صف نظام فئودال در آورده بود، پشتیبانی طبقة متوسط را که نیروی بسیار داشت از دست داد و از آن پس در شکل دادن به وقایع نقشی نداشت. «شورش نجیبزادگان» محدودیت خود را نشان داده و به آخر خط رسیده بود. اینک این شورش جای خود را به انقلاب طبقة متوسط می داد.
خشکسالی سال 1788 وظیفة نکر را مشکلتر کرد. به دنبال این خشکسالی، تگرگی آمد که محصولات کم رشد را از میان برد. زمستان

1788-1789 از سخت ترین زمستانها در تاریخ فرانسه بود. در پاریس دماسنج حدود 28 درجه زیر صفر را نشان می داد. رودخانة سن از پاریس تا لوهاور یکپارچه یخ بست. بهای نان از 9 سو در اوت 1788 به 14 سو در فوریة 1789 افزایش یافت. طبقات بالا حد اعلای کوشش خود را برای تخفیف مشقت به کار بردند. بعضی از نجبا، مانند دوک د/ اورلئان، صدها هزار لیور صرف تغذیه و گرم کردن فقرا کردند؛ اسقف اعظم 400,000 لیور داد. یک صومعه مدت شش هفته به یک هزار و دویست نفر غذا می داد. نکر صدور غله را منع، و غلاتی به ارزش 70,000,000 لیور وارد کرد. جلو قحطی گرفته شد. او وظیفة تأدیة وامهایی را که به عهده گرفته بود برای اسلاف خود یا برای اتاژنرو باقی گذارد.
در خلال این احوال، علی رغم اندرز مخالف نجبای نیرومند، پادشاه را وادار کرد که در 27 دسامبر 1788 فرمانی صادرکند دایر براینکه در اتاژنرو، نمایندگان طبقة سوم از لحاظ تعداد با مجموع تعداد دو طبقة دیگر برابر باشند. در 24 ژوئن 1789 او دعوتنامه ای به همة مناطق فرستاد که برای تعیین نمایندگان خود رأی دهند. در طبقه سوم همة مردان فرانسوی که بیش از بیست و چهار سال داشتند و هرگونه مالیاتی می پرداختند حق و حتی دستور داشتند رأی دهند؛ همة صاحبان حرفه، کسبه، و اعضای اصناف هم همین طور. در حقیقت، همة مردم عادی غیر از فقرا و فقیرترین کارگران حق رأی داشتند. نامزدهای موفق انتخاباتی به عنوان یک «هیئت انتخاباتی» تشکیل جلسه می دادند، و این هیئت یک نماینده برای منطقة خود انتخاب می کرد. در طبقة اول، همة کشیشان و همة صومعه ها برای تعیین یک نماینده در مجمع انتخاباتی

منطقه رأی می دادند. اسقفهای اعظم، اسقفها و رؤسای صومعه ها به اعتبار شغل خود اعضای آن مجمع بودند. این مجمع، یک نمایندة کلیسا برای اتاژنرو انتخاب می کرد. در طبقة دوم، همة نجبایی که بیش از 24 سال داشتند به خودی خود عضو مجمع انتخاباتی بودند، و این مجمع یک نفر را به عنوان نمایندة نجبای منطقة خود انتخاب می کرد. در پاریس فقط کسانی که مالیات سرانه ای به مبلغ 6 لیور یا بیشتر می پرداختند حق رأی داشتند. درا ین شهر، بیشتر اعضای طبقة کارگر از رأی محروم بودند.
از هریک از مجامع انتخاباتی، در هر منطقه، از طرف دولت دعوت شد که صورتی از شکایات و نارضاییها برای راهنمایی نمایندة خود تنظیم کند. صورتهای شکایات مناطق در فهرست شکایات ایالتی برای هر طبقه خلاصه، و اینها به طور کامل یا خلاصه به پادشاه ارائه می شدند. در همة صورتهای شکایات این اتفاق نظر وجود داشت که آنها قدرت مطلقه را محکوم داشته، و خواستار آن بودند که سلطنت مشروطه ای داشته باشند

که در آن اختیارات پادشاه و وزیرانش به وسیلة قانون و همچنین به وسیلة یک مجمع – که از طرف همة مردم کشور انتخاب شود و به فواصل تشکیل جلسه دهد، و تنها همین مجمع اختیار داشته باشد که مالیاتهای تازه وضع کند و قوانین تازه را به تصویب برساند- محدود شده باشد. تقریباً به همة نمایندگان دستور داده شده بود که برای دولت اعتباری تصویب نکنند تا اینکه چنین قانون اساسیی تأمین شود. همة طبقات بیکفایتی مالی دولت، زیانهای ناشی از مالیاتهای غیر مستقیم، و زیاده رویهای قدرت پادشاه را- مانند موضوع «نامه های سر به مهر»- محکوم کردند. همة آنها خواستار محاکمه توسط هیأت منصفه، محفوظ ماندن مکاتبات پستی از تفتیش، و اصلاح قوانین بودند. همه خواستار آزادی بودند، ولی به شیوة خاص خود: نجبا خواستار اختیارات خود به صورتی که در دوران قبل از ریشلیو وجود داشت بودند؛ روحانیان و طبقة بورژوازی خواستار آزادی از هرگونه دخالت دولت بودند؛ و دهقانان خواستار آزادی از مالیاتهای ظالمانه و عوارض فئودالی. همه، از نظر اصول، مالیاتبندی مساوی بر کلیة اموال را پذیرفتند. همه نسبت به پادشاه ابراز وفاداری کردند، وی هیچ کس دربارة «حق الاهی» حکومت وی ذکری به میان نیاورد؛ این اتفاق نظر وجود داشت که چنین حقی از میان رفته است.

در شکایات نجبا تصریح شده بود که در اتاژنرو، هریک از طبقات باید جداگانه تشکیل جلسه داده و به عنوان یک طبقة واحد رأی دهد. شکایات روحانیان رواداری مذهبی را مردود می شمرد، و خواستار آن بود که حقوق مدنی که اخیراً به پروتستانها اعطا شده بود لغو شود. بعضی از شکایات خواستار آن بودند که سهم بیشتری از عشریه ها برای خود مناطق باقی گذارده شود، و همة کشیشان امکان رسیدن به مقامات بالا را داشته باشند. تقریباً همة شکایات روحانیان حاکی از ابراز تأسف از فقدان اصول اخلاقی آن دوران در هنر، ادبیات، و تئاتر بودند. آنها این تباهی را به آزادی بیش از حد مطبوعات نسبت می دادند، و خواهان آن بودند که آموزش و

پرورش منحصراً زیر نظر روحانیان کاتولیک باشد.

شکایات، طبقة سوم بیشتر منعکس کنندة نظرات طبقة متوسط و دهقانان مالک بود. در این شکایات، تقاضای لغو حقوق فئودالی و حق العبور شده بود. این نمایندگان خواهان آن بودند که راه رسیدن به مقام و به همة مشاغل برای همة طبقات و برای همة صاحبان استعداد باز باشد. آنها ثروت کلیسا و بیکارگی پرهزینة راهبان را محکوم می کردند. در یک شکایت پیشنهاد شده بود که برای ترمیم کسر بودجه، پادشاه باید زمینها و مال الاجارة روحانیان را به فروش برساند. در شکایت دیگری پیشنهاد شده بود که کلیة اموال صومعه ها ضبط شوند. در بسیاری از شکایات از ویران

شدن مزارع بر اثر عبور حیوانات و شکارهای نجبا شکوه شده بود. آنها خواستار آموزش همگانی رایگان، اصلاح وضع بیمارستانها و زندانها، و همچنین لغو کامل نظام سرفداری و تجارت برده بودند. در یکی از شکایات دهقانان، که نمونه ای از کل و مشتی از خروار بود، چنین آمده بود: «ما ستون اصلی تخت سلطنت و پشتیبان واقعی ارتشها هستیم. ... ما منبع ثروت برای دیگرانیم و خودمان در فقر باقی مانده ایم.»
بر روی هم، این انتخاب اتاژنرو، در تاریخ فرانسه لحظه ای غرورآمیز و پربرکت بود. برای مدتی، فرانسة دوران خاندان بوربون تقریباً به صورت یک دمکراسی درآمد، و احتمالاً تعداد مردمی که رأی دادند، نسبت به مردمی که امروز در امریکا به پای صندوقهای رأی می روند بیشتر بود. این انتخابات منصفانه بود، و به آن اندازه که می شد در کاری چنین تازه انتظار داشت، بینظم نبود. ظاهراً این انتخابات بیش از اغلب انتخاباتی که در دمکراسیهای بعدی اروپا انجام شد، از فساد بری بود. تا آنجا که اطلاعی در دست است، هیچ گاه تا آن تاریخ یک دولت دعوتی چنین وسیع از مردم خود نکرده بود که دربارة شیوه های کار به دولت تعلیم دهد و شکایات و خواستهای خود را به اطلاع آن برساند. بر روی هم، این شکایات دیدی کاملتر از آنچه دولت تا آن وقت به دست آورده بود، از اوضاع و شرایط فرانسه به دولت دادند. اکنون فرانسه بیش از هر زمان دیگر ابزار و مصالح لازم را برای کشورداری به دست آورده بود. در این وقت فرانسه، آزادانه، بهترین افراد خود را از هر طبقه انتخاب کرده بود تا با پادشاهی روبه رو شوند که قبلاً گامهای شجاعانة نخستین را در مسیر تغییر و تحول برداشته بود. وقتی این مردان، که از همة نقاط کشور آمده بودند، راه پاریس و ورسای را در پیش گرفتند، قلوب همة مردم فرانسه آکنده از امید بود.

۷ – ورود میرابو به صحنه

یکی از نمایندگان نجیبزاده ای بود که مردم عادی هم دراکس آن- پرووانس و هم در مارسی او را انتخاب کرده بودند. او، که این افتخار دوگانه و غیرعادی ممتازش می داشت،
*****تصویر
متن زیر تصویر : اودون: میرابو
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1290
اونوره- گابریل- ویکتور ریکتی ملقب به کنت دو میرابو بود. میرابو زشترو و جذاب از بدو ورود خود به پاریس (آوریل 1789) تا هنگام مرگ زودرسش در 1791، یکی از شخصیتهای طراز اول انقلاب بود.
ما قبلاً از پدرش- ویکتور ریکتی، مارکی دو میرابو- به عنوان یک فیزیوکرات و «دوست بشر»، یعنی دوست همه کس غیر از همسر و فرزندان خود، به نیکی یاد کرده ایم. وونارگ این «دوست بشر» را «صاحب خلق و خویی تند و تیز و مالیخولیایی ... که از دریا مغرورتر و بیقرارتر، و دارای اشتهایی سیری ناپذیر برای لذت، دانش، و افتخار است» توصیف کرد. خود مارکی به همة اینها معترف بود و می افزود که عدم پایبندی به اصول اخلاقی برای او طبیعتی ثانوی شده است. او در بیست و هشت سالگی بر آن شد که معلوم کند آیا یک زن برایش تکافو می کند یا نه؛ از ماری دو وسان، که هرگز او را ندیده بود ولی ثروت قابل توجهی به صورت ارث در انتظارش بود، خواستگاری کرد. پس از ازدواج با ماری، متوجه شد که این زن شلخته، بیعرضه، و بداخلاق است؛ ولی برایش ظرف یازده سال یازده بچه آورد، که از آنها پنج تن دوران کودکی را گذراندند و جان به در بردند. در 1760 مارکی به خاطر نوشته های فتنه انگیزش در شاتو دو ونسن زندانی، ولی یک هفته بعد آزاد شد. در سال 1762 همسرش او را رها کرد و نزد مادرش بازگشت.
اونوره- گابریل، پسر ارشد، در میان این وقایع هیجان آور خانوادگی بزرگ شد. یکی از مادر بزرگهایش مجنون از دنیا رفت؛ یکی از خواهران و یکی از برادرانش گاه گاه دچار جنون می شدند. حیرت آور است که خود گابریل که با مصیبتهایی پشت سر هم دست به گریبان بود دیوانه نشد. او به هنگام تولد دو دندان داشت که در حکم هشداری به جهانیان بود. در سه سالگی به آبله دچار شد، که صورتش را مانند میدان جنگ زخمدیده و پرچاله ساخت. او پسرکی بسیار بانشاط، ستیزه جو، و خود رأی بود. پدرش، که او هم بسیار با نشاط و ستیزه جو و خودرأی بود، مرتباً او را کتک می زد و به این ترتیب موجب نفرت فرزندش می شد. مارکی خوشحال بود که با

فرستادن او در سن پانزدهسالگی (1764) به یک دانشکدة نظام در پاریس، خود را از شر وی خلاص کرده است. در آنجا گابریل ریاضیات، آلمانی، و انگلیسی آموخت؛ او با شوق مطالعه می کرد، زیرا آتش علاقه به موفقیت در درونش شلعه ور بود. آثار ولتر راخواند و مذهب خود را برباد داد؛ آثار روسو را خواند و آموخت که نسبت به افراد عادی احساس همدردی کند. در ارتش رفیقة افسر فرماندة خود را از چنگش درآورد، یک دوئل کرد؛ در حملة فرانسه به جزیرة کرس شرکت جست، و به خاطر شهامت چنان تعریف و تحسینی از او به عمل آمد که پدرش برای یک لحظه به او علاقه مند شد.
در بیست وسه سالگی، بیپرده برای پول، با امیلی دو مارینیاک، که انتظار داشت 500,000 فرانک به ارث ببرد، ازدواج کرد. امیلی برای گابریل پسری آورد و یک فاسق گرفت. گابریل

خیانت او را کشف کرد، خیانتهای خود را پنهان داشت، و او را بخشید. با شخصی به نام موسیو دو ویلنوو به نزاع برخاست، یک چتر را روی سر اوخرد کرد، و متهم به اقدام به قتل شد. پدرش برای اینکه وسایل فرار او را از دستگیری فراهم کند، یک «نامة سر به مهر» به دست آورد که به موجب آن گابریل بزور در شاتو د/ایف در جزیره ای در نزدیکی مارسی زندانی شد. او از همسرش خواست به وی ملحق شود، ولی همسرش امتناع کرد. آنها نامه هایی حاکی از خشم روبه تزاید مبادله کردند، تا اینکه گابریل به همسرش نوشت: «خداحافظ برای همیشه» (14 دسامبر 1774). در عین حال، وی گاه گاه به همبستر شدن با همسر فرماندة قلعه خود را گرم نگاه می داشت.
در مه 1775 پدرش ترتیبی داد تا او را به بازداشتگاهی آزادتر در شاتو دو ژو در نزدیکی پونتارلیه و مرز سویس منتقل کنند. زندانبان او موسیو دو سن- موریس او را به یک میهمانی دعوت کرد و در آنجا وی با سوفی دو روفه همسر نوزده سالة مارکی دو مونیه، که هفتادسال داشت، آشنا شد. سوفی میرابورا بیش از شوهر خود ارضا کننده یافت؛ صورت میرابو خوشی را از دل می برد. موهایش زبر و بینیش بسیار بزرگ بود، اما از چشمانش آتش می بارید، طبعش آتشین بود، و او می توانست با زبان خود هر زنی را از راه به در کند. سوفی خود را کاملاً تسلیم او کرد. میرابو ازپونتارلیه گریخت، به تونون، در ساووا رفت، و یکی از دختر عموهایش را در آنجا اغوا کرد. در اوت 1776 سوفی در وریر، واقع در سویس، به میرابو ملحق شد، زیرا به قول خودش، دور از او زندگی کردن مانند «روزی هزار بار مردن» بود. در این هنگام سوفی عهد بست: «یا گابریل یا مرگ!» سوفی تصمیم گرفت کار کند، چون میرابو آهی در بساط نداشت.

این دو به آمستردام رفتند، و در آنجا ناشر آثار روسو، به نام مارک ری، میرابو را به عنوان مترجم استخدام کرد. سوفی به عنوان منشی او کار می کرد و درس ایتالیایی هم می داد. میرابو چند اثر کم اهمیت نوشت که در یکی از آنها دربارة پدرش چنین گفت: «او فضیلت، نیکوکاری، و امساک را موعظه می کند، و حال آنکه خودش بدترین شوهرها و سختگیرترین و ولخرجترین پدرهاست.» میرابو «پدر» این نوشته را تخطی از اصول حسن نزاکت دانست و با والدین سوفی همدست شد تا ترتیبی دهند که این دو نفر از هولاند به مملکت خودشان بازگردانده شوند. آنها در 14 مه 1777 دستگیر، و به پاریس، آورده شدند. سوفی، که در تلاش خود به قصد خودکشی موفق نشده بود، به یک دارالتأدیب اعزام شد. گابریل، که شدیداً خشمگین بود، در شاتودو ونسن زندانی شد و پای خود را جای پای پدرش و دیدرو گذاشت، در آنجا وی چهل و دو ماه بسختی به سر برد. بعد از دو سال، به او اجازه داده شد کتاب، کاغذ، و مرکب در اختیار داشته باشد. نامه هایی حاکی از اخلاص پراحساس برای سوفی می فرستاد. در 7 ژانویه 1778 سوفی دختری به دنیا آورد که ظاهراً متعلق به میرابو بود. در ماه ژوئن

مادر و بچه به یک صومعه در ژین در نزدیکی اورلئان منتقل شدند.

میرابو از پدرش استدعا کرد که او را ببخشد و ترتیب آزادی او را بدهد. او تقاضا کرد: «بگذارید من آفتاب را ببینم؛ بگذارید هوای آزادتر تنفس کنم؛ بگذارید صورت همنوعان خود را ببینم! من جز دیوارهای تیره چیزی نمی بینم. پدرم، من از رنج و عذاب ورم کلیه خواهم مرد.» برای کاهش بدبختی، برای درآوردن مقداری پول برای سوفی، و برای جلوگیری از دیوانه شدن خود چند کتاب نوشت که بعضی از آنها جنبة عشقی داشتند. مهمترین آنها نامه های سر به مهر نام داشت. در این اثر بیعدالتیهای دستگیری بدون مجوز قانونی و بازداشت بدون محاکمه توصیف، و اصلاح وضع زندانها و قوانین خواسته شده بود. این کتاب کوچک، که در 1782 انتشار یافت، چنان لویی شانزدهم را تحت تأثیر قرار داد که در 1784 دستور داد تا همة زندانیانی که در ونسن زندانی بودند آزاد شوند.

زندانبانان میرابو بر وی رحم آوردند، و بعد از نوامبر 1779 به او اجازه داده می شد در باغهای قلعه قدم بزند و کسانی را که به ملاقاتش می آمدند ببیند. او در بعضی از اینگونه افراد که به ملاقاتش می آمدند راههایی برای دفع نیروی سرشار جنسی خود می یافت. پدرش قبول کرد ترتیب آزادی او را بدهد مشروط بر اینکه او از همسرش عذرخواهی کند و بار دیگر با او در یکجا به سر برد، زیرا مارکی سالخورده اشتیاق داشت یک نوة پسرداشته باشد تا این خانواده را ادامه دهد. گابریل نامه ای به همسرش

نوشت و خواستار بخشش شد. در 13 دسامبر 1780 او تحت حفاظت پدرش آزاد شد، و پدرش او را به خانة بزرگ خود در لو بینیون دعوت کرد. وی در پاریس ارتباطاتی داشت، از سوفی در صومعه اش دیدن کرد، و ظاهراً به وی گفت قصد دارد دوباره به همسرش ملحق شود. سپس به لو بینیون رفت و پدرش را مجذوب خود ساخت. سوفی از همسرش پول دریافت داشت، به خانه ای در نزدیکی صومعه نقل مکان کرد، به کاری خیریه پرداخت، و حاضر شد با یک سروان سابق سواره نظام ازدواج کند. سروان سابق پیش از اینکه ازدواج سرگیرد، چشم از جهان بست و روز بعد (9 سپتامبر 1789) سوفی خود را کشت.
همسر میرابو از دیدن وی امتناع کرد. میرابو همسرش را به جرم ترک خانواده به محاکمه کشانید. او در این محاکمه شکست خورد، ولی دوستان و دشمنان خود را بلاغت نطق پنجساعتة خویش در دفاع از هدف غیرقابل تأمین خود به حیرت آورد. پدرش اورا طرد کرد، و او پدرش را هم به محاکمه کشانید و یک مقرری سالانة 3000 فرانکی از او به دست آورد. پول قرض می گرفت و زندگی مجللی داشت. در 1784 رفیقة تازه ای به نام هانریت دو نرا گرفت و با او به انگلستان و آلمان رفت. در راه، یک سلسله روابط مختصر با این و آن برقرار کرد که هانریت آنها را بر او بخشید، زیرا می گفت «اگر زنی کوچکترین تمایلی به او نشان می داد، وی ناگهان سراپا آتش می شد.» دوبار فردریک را دید و به قدر کافی دربارة پروس اطلاعات

به دست آورد تا از روی مطالبی که یک سرگرد پروسی در اختیارش گذارده بود کتابی به نام نظام سلطنتی پروس (1788) بنویسد. او این کتاب را به پدر خود تقدیم داشت، و پدرش آن را به عنوان «تألیف عظیم کارگری که عقل از سرش پریده» توصیف کرد. کالون او را مأمور کرد تعدادی گزارش پنهانی دربارة امور آلمان برایش بفرستد. او هفتاد گزارش فرستاد که تیزبینی و نیرومندی سبک آنها وزیر را به حیرت آورد.
پس از بازگشت به پاریس، متوجه شد که نارضایی عمومی به شور و حرارت انقلابی نزدیک می شود. در نامه ای خطاب به مونمورن که یکی از وزیران بود اخطار کرد که اگر تا 1789 اتاژنرو تشکیل نشود، انقلاب به وقوع خواهد پیوست. چنین متذکر شد: «من سؤال می کنم آیا حساب کرده اید که وقتی نیروی تشنج آور گرسنگی نبوغ ناشی از یأس را به حرکت درآورد، چه تأثیری ایجاد می کند؟ من سؤال می کنم چه کسی جرئت خواهد کرد که مسئولیت امنیت همة کسانی را که در اطراف تخت سلطنت گرد آمده اند، و حتی خود پادشاه را، به عهده بگیرد؟» خود او هم درگیر شور و هیجان شد و بسرعت در مسیر و جریان امور قرار گرفت.

وی با پدر خود (که در 1789 درگذشت) آشتی سست پایه ای کرد، و خود را در اکس- آن- پرووانس به عنوان نامزد برای اتاژنرو معرفی کرد. از نجبای منطقه دعوت کرد که او را انتخاب کنند. آنها امتناع ورزیدند، و او متوجه طبقة سوم شد که از او استقبال به عمل آورد. در این هنگام از جلد محافظه کاری خود بیرون آمد و به عنوان یک دموکرات پرکشید. گفت: «حق حاکمیت تنها ... از آن مردم است. پادشاه ... نمی تواند بیش از قاضی اول مردم، چیز دیگری باشد.» او مایل به حفظ سلطنت بود، ولی تنها به عنوان محافظ مردم در برابر اشرافزادگان؛ در عین حال، اصرار داشت که همة افراد بالغ ذکور باید حق رأی داشته باشند. در بحثی خطاب به اتاژنرو پرووانس طبقات بهره مند از امتیاز را به یک اعتصاب عمومی تهدید کرد و گفت: «مواظب باشید، این مردمی را که همه چیز را تولید می کنند، این مردمی را که برای درآمدن به صورت عاملی سهمگین کافی است تنها بیحرکت بمانند، ناچیز نشمارید.»

در مارس 1789 در مارسی مردم به خاطر نان شورش کردند؛ اولیای امور دنبال میرابو فرستادند که بیاید و مردم را آزاد سازد، زیرا از محبوبیت او خبر داشتند. جمعیتی به تعداد 120’000 نفرگرد آمدند تا او را تحسین کنند. او برای جلوگیری از شدت عمل مردم، به تشکیل سازمانی از نگهبانان دست زد. در اندرز به مردم مارسی به مردم اندرز داد شکیبایی پیشه سازند تا اتاژنرو فرصت داشته باشد که توازنی بین تولیدکنندگان خواهان قیمتهای بالا و مصرف کنندگان خواهان قیمتهای پایین برقرار کند. شورشیان از او اطاعت کردند. او با همان قدرت مجاب کننده شورش دیگری را در اکس فرونشاند. اکس و مارسی هر دو او را به عنوان نمایندة خود برگزیدند، از انتخاب کنندگان تشکر کرد، و تصمیم گرفت نمایندگی اکس را به عهده بگیرد. در آوریل 1789 به قصد ورود به اتاژنرو عازم پاریس شد.

VI – آخرین تمرین: 1789

میرابو از میان کشوری می گذشت که با قحطی روبه رو بود و تمرین انقلاب می کرد. در چند منطقه در بهار 1789 در شورشهای مکرری علیه مالیاتها و بهای نان صورت گرفتند. در لیون، عوام الناس به دفاتر مأمور وصول مالیات حمله ور شدند و دفاتر حسابش را از میان بردند. در آگده، واقع در نزدیکی مونپلیه، مردم تهدید می کردند که دست به چپاول عمومی می زنند، مگر اینکه بهای کالاها کاهش داده شود؛ قیمتها کاهش یافتند. دهکده هایی که بیم کمبود غله داشتند، بزور مانع صدور غله از مناطق خود می شدند. بعضی از دهقانان صحبت از آتش زدن همة کاخها و کشتن اربابان می کردند (مه 1789). در مونلری، زنان که شنیدند بهای نان افزایش یافته است، توده های مردم را به داخل انبارهای غله و نانواییها رهبری کردند، و همة نانها و آردهای موجود را به تصرف درآوردند. صحنه های مشابهی در بره- سور- سن، بانیول، آمین، و تقریباً همه جای فرانسه دیده می شدند. در شهر، سخنرانان مردم را با گفتن اینکه پادشاه همة پرداختهای مالیات را به تعویق انداخته است، تحریک می کردند. در ماههای مارس و آوریل، گزارشی در پرووانس منتشر شد که «بهترین پادشاهان خواهان تساوی مالیات است؛ دیگر نباید هیچ اسقف، ارباب، عشریه یا عوارض، و هیچ عنوان یا وجه تمایزی وجود داشته باشد.» بعد از اول آوریل، دیگر عوارض فئودالی پرداخت نمی شدند. دست کشیدن نجبا از این عوارض به طور «داوطلبانه» در چهارم اوت یک عمل فداکارانه نبود، بلکه به رسمیت شناختن یک عمل انجام شده بود.

در پاریس، به موازات نزدیک شدن اتاژنرو، هیجان تقریباً به نحوی روز افزون افزایش می یافت. از چاپخانه ها جزوات بیرون می ریختند، و سخنرانان صدای خود را در کافه ها و باشگاهها بلند می کردند. مشهورترین و نیرومندترین جزوه در تمام تاریخ در ژانویة 1789 منتشر شد. این جزوه را آبه امانوئل- ژوف سیس، فردی آزادفکر و کشیش کل منطقة شارتر، نوشته بود. شامفور اثری تحت این عنوان نوشته بود: طبقة سوم چیست؟ همه چیز. چه دارد؟ هیچ. سیس این گفتار انفجار آمیز را یک عنوان چشمگیر ساخت و آن را به صورت سه سؤال در آورد که طولی نکشید نیمی از مردم فرانسه آن را می پرسیدند:

طبقة سوم چیست؟ همه چیز.

تا حال حاضر در نظام سیاسی چه بوده است؟ هیچ.

چه می خواهد؟ اینکه چیزی بشود.

سیس متذکر شد که از 26,000,000 نفر جمعیت فرانسه، دست کم

25,000,000 نفر به طبقة سوم یعنی اشخاص عادی بی اسم و رسم تعلق دارند. در حقیقت، طبقة سوم، ملت بود. اگر

در اتاژنرو طبقات دیگر از جلوس در کنار آنها امتناع کنند، این طبقه حق خواهد داشت که خود را به عنوان اتاژنرو (مجمع ملی) اعلام دارد. این عبارت دوام یافت.
گرسنگی حتی از کلمات هم فصاحت بیشتری داشت. همینکه قرارگاههای کمک توسط دولت، روحانیان، و ثروتمندان در پاریس دایر شدند، گدایان و جنایتکاران از مناطق داخلی کشور به سوی این قرارگاهها سرازیر شدند تا شکم خود را سیر کنند، و با اعمالی که ناشی از یأس و نومیدی بودند، و از روی بیچیزی، دست به خطر بزنند. در اینجا و آنجا، عوام الناس امور را در دست خود گرفتند و تهدید کردند هر تاجری را که غله پنهان دارد یا آن را گران حساب کند از نزدیکترین تیر چراغ حلق آویز کنند. اغلب، این افراد جلو محصولات غله را قبل از رسیدن به بازار می گرفتند و آنها را غارت می کردند. آنها گاهی در بازار جمع می شدند و بزور، و بدون پرداخت پول، غله ای را که دهقانان برای فروش آورده بودند می گرفتند. در 23 آوریل نکر از طریق شورای سلطنتی فرمانی صادر کرد که به قضات و پلیس اختیار می داد از انبارهای خصوصی غلات سیاهه برداری کنند، و در جاهایی که نان کم بود، آنها را مجبور به فرستادن غلة خود به بازار کنند، ولی این دستور با شدت کافی اجرا نمی شد. تصویر پاریس در بهار چنین بود.
دوک د/ اولئان در این توده های خشمگین آلت فعل محتملی برای برآوردن امیال و جاه طلبیهای خویش می دید. او نتیجة آن فیلیپ د/ اورلئان بود که در سالهای 1715-1723 نایب السلطنة فرانسه بود. او، که در 1747 به دنیا آمده بود ودر پنجسالگی دوک دو شارتر نامیده شد، در سن بیست و دو سالگی با لویز- ماری دو بوربون- پانتیور، که ثروتش دوک را به صورت ثروتمندترین مرد فرانسه درآورد، ازدواج کرد. در 1785 عنوان د/ اورلئان به او رسید. بعد از 1789، بر اثر طرفداری از هدفهای مورد توجه مردم، به نام فیلیپ اگالیته معروف شد. ما قبلاً دیده ایم که او در پارلمان به معارضه با پادشاه برخاست و به ویلر- کوتره تبعید شد. طولی نکشید که به پاریس بازگشت و تصمیم گرفت خود را به صورت بت مردم درآورد، به این امید که اگر پادشاه عذاب کشیده استعفا دهد یا خلع شود، او به جای پسرعمویش لویی شانزدهم به سلطنت برسد. نسبت به فقرا گشاده دستی نشان می داد، و توصیه می کرد که اموال کلیسا ملی شوند؛ چند اطاق و باغ پاله- روایال خود را، که درست در وسط پاریس بود، در اختیار مردم گذاشت. از نظر عنایات، خصوصیات یک اشرافزاده سخاوتمند، و از نظر اخلاقیات، خصوصیات جد بزرگ خود نایب السلطنه را داشت. مادام دو

ژانلیس، که معلمة اطفالش بود، به عنوان رابط میان او و میرابو، کوندورسه، لافایت، تالران، لاووازیه، ولنه، سیس، دمولن، و دانتون به او خدمت می کرد. هم مسلکان فراماسونش از او حمایت قابل توجهی به عمل می آوردند. شودرلو دولاکلو رمان نویس، که منشی او بود، در به راه انداختن تظاهرات و شورش، به عنوان کارگزار او انجام وظیفه می کرد. در باغها، کافه ها، قمارخانه ها، و فاحشه خانه های واقع در

نزدیکی کاخ او، جزوه نویسان تبادل اندیشه می کردند و طرح می ریختند؛ در اینجا هزاران نفر، از همة طبقات، به شور و حرارت آن لحظه پیوستند. پاله- روایال به عنوان نامی برای همة این مجتمع، نقطة مرکزی انقلاب شد.
گفته می شود، و محتمل نیز هست ولی مسلم نیست، که پول این دوک و فعالیت شودرلو دو لاکلو در ترتیب حمله به کارخانة رویون در خیابان سن- آنتوان نقشی ایفا کرد. رویون مشغول رهبری انقلاب خودش بود: به این معنی که به جای نقاشیها و پرده های منقش دیواری، کاغذ مهره کشیده به کار می برد که روی آن نقاشان، به شیوه ای که خودش ابداع کره بود، نقاشی کرده و آنچه را که یک مرجع انگلیسی «بدون تردید زیباترین کاغذ دیواریی که تاکنون ساخته شده» نامیده است، به وجود آورده بود. کارخانه اش سیصد کارگر در استخدام داشت که حداقل مزدشان روزی 25 سو (شاید حدود 1,56 دلار) بود. در یکی از جلسات مجمع انتخاباتی در سنت- مارگریت اختلاف نظری میان انتخاب کنندگان طبقه متوسط و کارگران پدید آمد. سوءظن و ترسی پیدا شد که ممکن است دستمزدها کاهش یابد، و یک خبر دروغ پخش شد که رویون گفته است: «یک کارگر با همسر و اطفال خود می تواند با روزی 15 سو زندگی کند.» در 27 آوریل جمعیتی در برابر خانة این کارخانه دار جمع شد و چون نتوانست او را بیابد، تندیس نیمتنة او را آتش زد. در بیست و هشتم، این جمعیت، که تقویت و مسلح شده بود، به خانه اش حمله برد، آن را غارت کرد، با اثاث خانه آتش برافروخت، مشروباتی را که در زیر زمینش بودند آشامید، پول نقد و ظروف نقره ای موجود را ربود. شورشیان به کارخانه رفتند و آن را غارت کردند. عده ای سرباز برای مقابله با آنها اعزام شدند، و شورشیان در نبردی که چند ساعت بشدت جریان داشت، از خود دفاع کردند. دوازده سرباز و بیش از دویست شورشی کشته شدند. رویون کارخانة خود را بست و به انگلستان رفت.
چنین بود خلق و خوی مردم پاریس به هنگامی که نمایندگان منتخب و اعضای علی البدل آنها برای شرکت در اتاژنرو به ورسای وارد می شدند.

در چهارم مه، نمایندگان به صورت دستة با شکوهی برای شرکت در مراسم قداس در کلیسای سن لویی به حرکت درآمدند: روحانیان ورسای درجلو، سپس نمایندگان طبقة سوم ملبس به لباس سیاه بعد نمایندگان نجبا ملبس به البسة رنگارنگ با کلاههای پردار، آنگاه نمایندگان کلیساها، و پس از آن پادشاه و ملکه که اعضای خاندان سلطنت اطرافشان را گرفته بودند. مردم شهر در خیابانها، بالاخانه ها، و روی بامها جمع شده بودند. آنها برای نمایندگان مردم، پادشاه، و دوک د/ اورلئان دست زدند و از نجبا، روحانیان، و ملکه با سکوت استقبال

کردند. برای یک روز همه (جز ملکه) خرسند بودند، زیرا آنچه بسیاری از مردم خواهان آن بودند به وقوع پیوسته بود.
در 5 مه، نمایندگان در «تالار تفریحات کوچک»، به فاصلة تقریباً چهارصد متری کاخ سلطنتی، جمع شدند. در آنجا 621 نمایندة مردم، 308 روحانی، و 285 نجیبزاده (از جمله بیست تن از نجبای ردا) حضور داشتند. از نمایندگان کلیساها، حدود دو سوم از خانواده های عادی بودند. بسیاری از اینها بعداً سرنوشت خود را با مردم عادی یکی کردند. تقریباً نیمی از نمایندگان طبقة سوم حقوقدان، پنج درصد صاحبان حرفه، سیزده درصد کسبه، و هشت درصد نمایندگان دهقانان بودند. شارل- موریس در تالران- پریگور اسقف اوتون درمیان روحانیان قرار داشت. میرابو، که به ناپلئون دربه کاربردن عبارت «لجنی که جوراب ابریشمی به پا دارد» (گفتة ناپلئون دربارة تالران) پیشدستی کرده بود، تالران را «شخصی پست، طماع، رذل، و توطئه گر که تنها خواستش لجن و پول است» توصیف کرد و گفت: «او به خاطر پول حاضر است روح خود را بفروشد؛ و حق هم با او خواهد بود، زیرا یک تودة پهن را با طلاعوض می کند؛» و البته این توصیف، حق را در مورد ذکاوت انعطاف پذیر تالران بدرستی ادا نمی کرد. در میان نجبا چندنفر بودند که خواهان اصلاحات اساسی بودند، مانند لافایت، کوندورسه، لالی- تولندال، ویکونت دو نوای، دوک د/ اورلئان، دوک د/ اگیون، و دوک دو لاروشفو کو لیانکور. بیشتر اینها به سیس، میرابو، و نمایندگان دیگر طبقة سوم در تشکیل «انجمن سی نفری» پیوستند. این انجمن به عنوان یک گروه سازماندهنده برای اقدامات آزادیخواهانه عمل می کرد. اشخاص برجسته در میان نمایندگان طبقة سوم میرابو، سیس، مونیه، بارناو، ژان بابی ستاره شناس، و ماکسیمیلین روبسپیر بودند. بر روی هم، این برجسته ترین مجمع سیاسی در تاریخ فرانسه و شاید در همة تاریخ معاصر بود.

صاحبان روحهای باگذشت و بلند نظر در سراسر اروپا به این اجتماع دل بسته بودند تا مگر پرچمی بر افرازد که مظلومین، در میان هر ملتی که باشند، به آن روی آورند.
پادشاه نخستین اجلاسیه را با سخنان کوتاهی گشود، در آن صریحاً به پریشانی وضع مالی حکومت خود اعتراف کرد، آن را به «جنگی پرهزینه ولی شرافتمندانه» نسبت داد، خواهان «افزایش مالیاتها» شد، و مراتب تأسف خود را از «تمایل مبالغه آمیز به نوگرایی» اعلام داشت. پس از پادشاه، نکر یک نطق سه ساعته ایراد کرد که در آن به یک کسر بودجة 56’150’000 لیوری (که در واقع 150’000’000 لیور بود) اعتراف، و تقاضای تصویب وامی به مبلغ 80’000’000 لیور کرد. نمایندگان از این آمار و ارقام «مغز فرسا» خود را جمع و جور و جابه جا می کردند. بیشتر آنها انتظار داشتند که وزیر آزادیخواه یک برنامة اصلاحات ارائه کند.
کشمکش طبقات روز بعد که نجبا و روحانیان به تالارهای جداگانه ای رفتند آغاز شد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1298
مردم عادی در این وقت بزور وارد «تالار تفریحات کوچک» شدند. طولی نکشید که مردم با تأیید یا عدم رضایت خود، با لحنی نیرومند و معمولاً متشکل، بر آرا تأثیر گذاردند. نمایندگان طبقة سوم از قبول اینکه خود را مجلس جداگانه ای تلقی کنند امتناع ورزیدند، و با تصمیم قاطع منتظر ماندند که نمایندگان طبقات دیگر به آنها ملحق شدند، و رأی دادن نفر به نفر انجام شود. نجبا پاسخ دادند که رأی دادن طبقه به طبقه – هر طبقه یک رأی – جزئی لایتغیر از مشروطة سلطنتی است، و تلفیق سه طبقه در یکجا و اجازه دادن رأی نفر به نفر در مجمعی که طبقة سوم در آن نیمی از مجموع را تشکیل می دهد و بآسانی می تواند حمایتی از روحانیان طبقة پایین به دست آورد، در حکم آن خواهد بود که ذکاوت و خصوصیات اخلاقی مردم فرانسه تسلیم حکومت عدد و تسلط طبقة متوسط شود. نمایندگان روحانیان، که به محافظه کار و آزادیخواه تقسیم شده بودند، موضع خاصی نگرفتند و منتظر ماندند که رویدادها آنها را راهنمایی کنند. یک ماه گذشت.
در خلال این احوال، با وجود تلاش نکر برای تعدیل قیمت نان، سیر صعودی آن ادامه یافت و خطر اقدامات خشونت آمیز از ناحیة مردم فزونی گرفت.
سیل جزوات رو به افزایش بود. آرثر یانگ در 9 ژوئن چنین نوشت:
کار و کسبی که اینک در مغازه های جزوه فروشی پاریس جریان دارد باورنکردنی است. من به پاله- روایال رفتم تا ببینم چه چیزهایی منتشر می شوند و فهرستی از همة آنها تهیه کنم. هر ساعت یک چیز تازه تولید می شود. امروز سیزده جزوه منتشر شدند، دیروز شانزده تا، و هفتة پیش نودودوتا. ... نوزده بیستم این آثار حاکی از طرفداری از آزادی، و معمولاً

لحنشان شدیداً علیه روحانیان و نجبا است. ... در پاسخ، هیچ چیز منتشر نمی شود.
در 10 ژوئن، نمایندگان طبقة سوم هیأتی نزد نجبا و روحانیان فرستادند و بار دیگر از آنها دعوت کردند که در جلسة مشترکی شرکت جویند، و اعلام داشتند اگر طبقات دیگر به تشکیل جلسات جداگانه ادامه دهند، طبقة سوم بدون آنها به قانونگذاری برای ملت خواهد پرداخت. در کشمکش میان اراده های جمعی، در 14 ژوئن شکاف روی داد: در آن روز نه کشیش بخش به نمایندگان مردم عادی (طبقة سوم) پیوستند. در همین روز نمایندگان طبقة سوم بابی را به عنوان رئیس خود انتخاب، و خود را برای بحث و مشاورة رسمی و قانونگذاری متشکل کردند. در تاریخ پانزدهم سیس پیشنهاد کرد که چون نمایندگان در «تالار تفریحات کوچک» نمایندگی نودوشش درصد ملت را دارند، باید خود را «مجمع نمایندگان به رسمیت شناخته شده و تأیید شدة ملت فرانسه» بنامند. میرابو عقیده داشت این عبارت خیلی وسیع است و پادشاه هم حتماً آن را نخواهد پذیرفت. سیس به جای عقبنشینی، نام پیشنهادی را به اتاژنرو (مجمع ملی) خلاصه کرد. به این نام 491 رأی موافق و 89 رأی مخالف داده شد. این اعلام نام، به خودی خود، سلطنت مطلقه را به سلطنت محدود تبدیل کرد، به اختیارات ویژة طبقات بالا پایان داد، و از نظر سیاسی آغاز انقلاب را اعلام کرد.
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1299
ولی آیا پادشاه این تنزل مقام را می پذیرفت؟ اتاژنرو (مجمع ملی) برای اینکه او را به این کار متمایل سازد، اعلام داشت که پرداخت همة مالیاتهای موجود باید مانند گذشته به عمل آید تا اتاژنرو منحل شود، و از آن پس هیچ مالیاتی قابل پرداخت نیست مگر آنهایی که توسط اتاژنرو مجاز شناخته شده باشند؛ اتاژنرو هرچه زودتر علل و راههای چارة کمبود نان را مورد توجه قرار خواهد داد و پس از اینکه قانون اساسی جدیدی مورد قبول قرار گرفت، تعهد پرداخت دیون دولت را به عهده خواهد گرفت. هدف یکی از این اقدامات آرام کردن شورشیان، و هدف دیگر جلب حمایت دارندگان اوراق قرضة ملی بود. همة اینها، به نحوی زیرکانه، طوری طرحریزی شده بودند که مقاومت پادشاه را کاهش دهد.
لویی با اعضای شورای خود مشورت کرد. نکر به او هشدار داد اگر طبقات ممتاز تسلیم نشوند، اتاژنرو ازهم خواهد پاشید، پرداخت مالیات صورت نخواهد گرفت، و دولت ورشکست و عاجز خواهد شد. وزیران دیگر اعتراض کردند که رأی فردی به معنای دیکتاتوری طبقة سوم و تبدیل نجبا به افراد از نظر سیاسی ناتوان خواهد بود. لویی، که احساس می کرد تخت سلطنتش به نجبا و روحانیان اتکا دارد، تصمیم گرفت در برابر اتاژنرو مقاومت کند، و اعلام داشت که در 23 ژوئن برای نمایندگان اتاژنرو

سخنرانی خواهد کرد. نکر که شکست خورده بود، پیشنهاد استعفا داد. پادشاه که می دانست مردم از این کار بشدت ناراحت خواهند شد، نظر خود را به او تحمیل کرد که بماند.
برای «اجلاسیة سلطنتی» مورد نظر، لازم بود که «تالار تفریحات کوچک» با ترتیبات تازه ای از نظر وضع ظاهر آماده شود. برای این کار دستورهای لازم به افزارمندان کاخ صادر شدند، بدون اینکه به اتاژنرو اطلاع داده شود. وقتی که نمایندگان طبقة سوم در تاریخ 20 ژوئن کوشش کردند وارد تالار شوند، درهای آن را بسته و داخل آن را توسط کارگران اشغال شده یافتند؛ و به تصور اینکه پادشاه قصد دارد آنها را دست به سر کند، به یک زمین تنیس که در آن نزدیکی بود رفتند و سوگندی یاد کردند که در زمرة وقایع تاریخی درآمد، به این شرح:
اتاژنرو، با توجه به اینکه احضار شده است که قانون اساسی کشور را تعیین کند، احیای نظم عمومی را معمول دارد، و اصول واقعی سلطنت را محفوظ بدارد، و با توجه به اینکه هیچ چیز نمی تواند مانع مذاکرات و مشاورات آن در هر مکانی که ناچار باشد خود را مستقر دارد بشود، و بالاخره با توجه به اینکه هرجا که اعضایش تجمع کنند، آنجا اتاژنرو است، مقرر می دارد که همة اعضای این مجمع باید رسماً سوگند یاد کنند که از یکدیگر جدا نشوند و هرجا که شرایط ایجاب کند، مجدداً اجتماع کنند تا وضع کشور روبه راه و بر شالوده های محکم استوار شود؛ و پس از ادای این سوگند، همة اعضا و هریک از آنها فرداً باید این تصمیم پابرجا را با امضا تأیید کنند.
از 557 نماینده و بیست عضو علی البدل که حاضر بودند، بجز دو نفر، همه تصمیمات را امضا کردند؛ امضا کردن پنجاه و پنج نمایندة دیگر و پنج کشیش بعداً صورت گرفت. وقتی خبر این

رویدادها به پاریس رسید، تودة خشمگینی از مردم در اطراف پاله- روایال جمع شدند و سوگند خوردند به هر قیمتی که باشد، از اتاژنرو دفاع کنند. در ورسای، برای یک نجیبزاده یا یک روحانی عالیمقام ظاهر شدن در خیابانها خطرناک شد. چند تن از اینها مورد ضرب و شتم قرار گرفتند، و اسقف اعظم پاریس تنها با دادن این قول که به اتاژنرو بپیوندد، خود را نجات داد. در 22 ژوئن نمایندگان قسم خورده در کلیسای سن لویی تشکیل جلسه دادند، و در آنجا چند نجیبزاده و 149 نفر از 308 نمایندة روحانیان به آنها ملحق شدند.
در 23 ژوئن، اتاژنرو در «تالار تفریحات کوچک» تشکیل جلسه داد تا به سخنان پادشاه گوش دهد. سربازان اطراف تالار را احاطه کرده بودند. نکر به نحوِی چشمگیر و محسوس از میان ملازمان پادشاه غایِب بود. لویی

مختصراً صحبت کرد، و سپس یکی از وزیران کشور را مأمور ساخت تا تصمیمش را قرائت کند. به موجب این تصمیم، ادعای نمایندگانی که خود را اتاژنرو اعلام داشته بودند، مردود دانسته شده بودند؛ و بازهم به موجب این تصمیم، جلسة مشترک نمایندگان طبقات سه گانه و رأی نفر به نفر دربارة اموری که بر ساختمان طبقاتی فرانسه اثری نمی گذاشتند مجاز داشته شده بود، ولی هیچ عملی نمی بایستی انجام شود که «حقوق دیرینه و قانونی ... تملک یا امتیازات افتخاری ... دو طبقة نخستین» را زایل کند؛ و امور مربوط به مذهب یا کلیسا می بایستی مورد تصویب روحانیان قرار گیرند. پادشاه حق وتو در مورد مالیاتها و وامهای جدید را به اتاژنرو طبقات سه گانه داد؛ وعدة تساوی مالیات را داد، مشروط بر اینکه طبقات ممتاز آن را تصویب کنند. حاضر شد پیشنهادهایی را که در مورد اصلاحات می شدند دریافت دارد و مجامعی ایالتی دایر کند که در آنها رأی دادن جنبة فردی داشته باشد. موافقت کرد به «بیگاری»، «نامه های سر به مهر»، عوارض برداد و ستد داخلی، و کلیة آثار نظام سرفداری در فرانسه پایان دهد. اجلاسیه را با نمایش مختصری از قدرت و اختیار پایان داد و گفت:
اگر شما مرا در این امر بزرگ تنها بگذارید، من بتنهایی برای رفاه مردم خود تلاش خواهم کرد. ... من تنها خود را نمایندة واقعی آنها تلقی خواهم کرد. ... هیچ یک از طرحها و اقدامات شما بدون تصویب صریح من نمی تواند به صورت قانون درآید. ... من به شما دستور می دهم فوراً از یکدیگر جدا شوید و فردا صبح هریک به تالار طبقة خود بروید و مذاکرات و مشاورات خود را از سربگیرید.
وقتی پادشاه رفت، بیشتر نجبا و اقلیتی از روحانیان خارج شدند. مارکی دو برزه، رئیس کل تشریفات، به نمایندگانی که باقی مانده بودند اعلام داشت که ارادة پادشاه بر آن است که همه بلافاصله خارج شوند. میرابو پاسخی مشهور داد: «آقا، ... شما در اینجا نه جایی، نه رأیی، و نه حق صحبتی دارید. ... بروید به آقای خود بگویید که ما برحسب امر ملت در اینجا گرد آمده ایم، و جز با سرنیزه ما را از اینجا خارج نتوان کرد.» این اعلام با فریاد «این ارادة

اتاژنرو است» مورد تأیید قرار گرفت. دو برزه خارج شد. به سربازان محلی دستور داده شد که تالار را تخلیه کنند، ولی بعضی از نجبای آزادیخواه آنها را وادار کردند که اقدامی به عمل نیاورند. پادشاه که این وضع را شنید، گفت: «آه، خوب به درک، بگذار بمانند.»
در 24 ژوئن، یانگ در یادداشتهای روزانة خود نوشت: «غلیان پاریس خارج از درک است؛ سراسر امروز ده هزار در پاله- روایال جمع بوده اند. ... جلسات مداوم آنجا به چنان حدی از بی بند و باری و آزادی بیحساب

رسیده اند که بسختی می توان آن را باور کرد.» مقامات شهرداری قادر نبودند نظم را حفظ کنند، زیرا آنها نمی توانستند به «محافظان فرانسوی» محلی اعتماد کنند. بسیاری از این «محافظان» خویشاوندانی داشتند که هدف مورد توجه عموم را برایشان تشریح می کردند؛ بعضی از این سربازان با توده های مردم که در اطراف پاله- روایال بودند خودمانی شده بودند. در یک هنگ در پاریس انجمنی پنهانی وجود داشت که عهد کرده بود از هیچ دستوری که نسبت به اتاژنرو خصومت آمیز باشد اطاعت نکند. در 25 ژوئن، 407 نفری که نمایندگان طبقة سوم را برای پاریس انتخاب کرده بودند تشکیل جلسه دادند و خود را به جای حکومت سلطنتی پایتخت تعیین کردند؛ آنها انجمن شهر تازه ای برگزیدند که تقریباً همگی از طبقة متوسط بودند، و انجمن قدیم وظیفة حفظ جان و مال را به امید آنها رها کرد. در همان روز، چهل و هفت تن از نجبا به رهبری دوک د/ اورلئان به «تالار تفریحات کوچک» رفتند. پیروزی اتاژنرو حتمی به نظر می رسید، تنها زور می توانست آن را از چنگشان به درآورد.
در 26 ژوئن علی رغم مخالفت نکر، محافظه کاران در دولت پادشاه به او اطلاع دادند که به سربازان محلی در ورسای و پاریس دیگر نمی توان اعتماد کرد که از دستورات اطاعت کنند، و پادشاه را وادار کردند شش هنگ ایالتی را احضار کند. در تاریخ بیست و هفتم، لویی، که به سوی اندرز نکر تغییر جهت داده بود، از نمایندگان نجبا و کلیسا خواست که به سایرین بپیوندند. آنها این کار را کردند، ولی نجبا از شرکت در رأی به این علت امتناع ورزیدند که اختیاری که موکلا نشان به آنها داده بودند آنها را از رأی دادن به طور فردی در اتاژنرو طبقات سه گانه ممنوع داشته است. بیشتر آنها ظرف سی روز بعد به املاک خود بازگشتند.
در اول ژوئیه پادشاه ده هنگ به پاریس احضار کرد که بیشترشان آلمانی و سویسی بودند. در نخستین هفته های ژوئیه، شش هزار سرباز، که تحت فرماندهی مارشال دوبروی بودند، ورسای را اشغال کردند، و ده هزار نفر تحت فرماندهی بارون دو بزنوال در اطراف پاریس، اکثراً در محوطة شان دو مارس، موضع گرفتند. اتاژنرو و مردم معتقد شدند که پادشاه قصد دارد آنها را متفرق یا مرعوب کند. بعضی از نمایندگان چنان از دستگیری ترسیدند که به جای آنکه شب به خانه های خود بروند، در «تالار تفریحات کوچک» خوابیدند.
در میان این وحشت، اتاژنرو هیئتی تعیین کرد که طرحهایی برای یک قانون اساسی جدید تنظیم کند. هیئت در 9 ژوئیه یک گزارش مقدماتی ارائه داد، و از آن روز نمایندگان اجتماع

خود را «مجلس ملی مؤسسان» نامیدند. احساس حاکم به سود یک

سلطنت مشروطه بود. میرابو به سود «حکومتی کمابیش مانند حکومت انگلستان» استدلال می کرد که در آن اتاژنرو به عنوان مجلس قانونگذاری باشد؛ ولی او در دو سالی که از عمرش باقی بود، به اصرار خود دایر بر حفظ یک پادشاه ادامه داد. او از لویی شانزدهم به خاطر خوش قلبی و نیات بلندنظرانه اش، که گاهی مشاوران کوته بین او را سردرگم می کردند، تمجید می کرد و می پرسید:
آیا این افراد در تاریخ هیچ ملتی مطالعه کرده اند که انقلابها چگونه آغاز، و چگونه اجرا می شوند؟ آیا آنها مشاهده کرده اند براثر چه سلسله وقایع مهلکی، عاقلترین افراد به فراسوی حدود اعتدال سوق داده می شوند؛ و بر اثر چه کششهای دهشتناکی یک ملت خشم آلود به دامان زیاده رویهایی انداخته می شود که حتی از فکر آنها به لرزه درمی آمد؛
اتاژنرو ظنین شد که میرابو از پادشاه یا ملکه پول دریافت می دارد که از سلطنت دفاع کند، ولی اساساً از اندرز وی پیروی کرد. نمایندگان، که در این هنگام اکثریت آنها با افراد طبقة متوسط بود، احساس می کردند که مردم عادی دارند به نحوی خطرناک غیرقابل اداره می شوند، و تنها راه جلوگیری از یک ازهم گسیختگی نظم اجتماعی، حفظ ساختمان اجرایی موجود کشور، برای مدتی، است.
آنها نسبت به ملکه نظر چنان مساعدی نداشتند. معلوم بود که ملکه به نحوی فعالانه در پشتیبانی از گروه محافظه کار در شورای سلطنتی شرکت می کرد و قدرت سیاسی که بمراتب بیش از صلاحیتش بود در دست داشت. طی این ماههای بحرانی، او متحمل حرمانی شده بود که امکان داشت به هرگونه صلاحیتی که احتمالاً برای قضاوت آرام و دوراندیشانه داشته باشد لطمه بزند. پسر بزرگ او، دوفن لویی، چنان بشدت به بیماری نرمی استخوان و انحنای ستون فقرات مبتلا شده بود که نمی توانست بدون کمک راه برود، و در چهارم ژوئن درگذشت. ماری آنتوانت، که اندوه و ترس او را درهم شکسته بود، دیگر آن زن مسحور کننده ای نبود که نخستین سالهای سلطنت را با روحیه ای بشاش و شیطنتبار گذرانده بود. گونه هایش پریده رنگ و لاغر بودند، موهایش رو به سفیدی می رفتند، لبخندهایش حسرتبار و توأم با خاطرات ایام خوشتری بودند، و آگاهی از اینکه توده های مردم در پاریس بر او لعن می کردند و دشنام می دادند و اتاژنرو را در ورسای حراست می کردند و به وحشت می انداختند، شبهایش را تیره می کرد.
در 8 ژوئیه میرابو پیشنهادی را به تصویب رسانید که از پادشاه خواسته شود سربازان ایالتی را که باغهای لونوتر را به صورت یک اردوگاه مسلح در آورده بودند از آنجا دور کند. لویی پاسخ داد که قصد این نبود که هیچ گونه لطمه ای به اتاژِنرو وارد شود، ولی در 11 ژوئیه با برکنار کردن نکر و

دستور به او که فوراً از پاریس خارج شود، مشت خود را باز کرد. مادام دو ستال در خاطرات خود گفت: «همة مردم پاریس ظرف بیست و چهار ساعتی که او مهلت داشت که مقدمات سفر خود را فراهم کند، برای دیدنش هجوم آوردند. افکار عمومی
تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1303
ننگ او را به یک پیروزی تبدیل کرد.» او و خانواده اش آرام و بی سروصدا عازم هلند شدند. آنهایی که در دولت از او پشتیبانی کرده بودند در همان موقع اخراج شدند. در 12 ژوئیه لویی، با تسلیم کامل در برابر طرفداران اعمال زور، دوست ملکه بارون دو برتوی را به جای نکر منصوب کرد، و دو بروی وزیر جنگ شد. اتاژنرو و انقلاب نو رسیده اش محکوم به فنا به نظر می رسیدند.
مردم پاریس آنها را نجات دادند.

عوامل بسیاری بودند که باعث می شدند مردم به تهییج و تحریک اکتفا نکنند و به عمل روی آوردند. بهای نان نزد زنان خانه دار موضوع ناراحت کننده ای بود، و سوء ظن وسیعی وجود داشت که بعضی از عمده فروشان، به امید اینکه قیمتها باز هم بالاتر روند، غلات خود را به بازار نمی آورند. مقامات جدید شهرداری، که می ترسیدند گرسنگی باعث چپاول بیحساب شود، سربازانی برای حراست از نانواییها اعزام داشتند. در نزد مردان پاریس موضوع بسیار مهم آگاهی از این امر بود که هنگهای خارج از شهر، که هنوز به سوی هدف و خواست عموم جلب نشده بودند، اتاژنرو و انقلاب را تهدید می کردند. سقوط ناگهانی نکر- تنها فردی در حکومت که آنها به وی اعتماد داشتند – خشم و هراس عادی را به نقطه ای رسانید که تنها یک کلمه کافی بود تا عکس العمل شدیدی ایجاد کند. بعدازظهر 12 ژوئیه کامی دمولن، که یک فارغ التحصیل یسوعی، ولی اینک یک حقوقدان افراطی بیست و نه ساله بود، نزدیک پاله- روایال بر روی یک میز در بیرون کافة دو فوا پرید، اخراج نکر را به عنوان خیانت به مردم مورد حمله قرار داد، و فریاد برآورد: «آلمانیهای [سربازان] مستقر در شان دو مارس امشب وارد پاریس خواهند شد تا اهالی را قصابی کنند!» او سپس درحالی که دردستان خود هم یک طپانچه داشت و هم یک شمشیر، و هر دو آنها را تکان می داد، با صدای بلند گفت: «مسلح شوید!» قسمتی از کسانی که به حرفهایش گوش داده بودند به دنبالش به میدان واندوم رفتند و نیمتنه هایی از نکر و دوک د/ اورلئان با خود همراه بردند؛ در میدان واندوم سربازان آنها را منهزم کردند. عصر آن روز جمعیتی در باغهای تویلری گردآمد. یک هنگ مرکب از سربازان آلمانی به جمعیت حمله ور شد، و جمعیت با بطری و سنگ به مقاومت علیه سربازان دست زد. تیراندازی سربازان به مردم بسیاری از آنها را زخمی کرد. جمعیت، که متفرق شده بود، در تالار انجمن شهر بار دیگر تجمع کرد، بزور وارد آن شد، و همة سلاحهایی را که می توانست بیابد به تصرف خود در آورد. گدایان و جنایتکاران به شورشیان پیوستند و به اتفاق هم خانه هایی چند را غارت کردند.

در 13 ژوئیه جمعیت باردیگر گردآمد. آنها وارد صومعة سن-لازار شدند، انبار غلة

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1304

آن را به تصرف خود درآوردند، و این غله را به بازار واقع در له هال بردند. گروهی دیگر از مردم در زندان لافورس را گشودند و زندانیان آن را، که

بیشتر افراد مقروض بودند، آزاد کردند. همه جا مردم در جستجوی اسلحه بودند و چون تنها تعداد کمی یافتند، 50,000 لیور جمع آوری کردند. افراد طبقة متوسط در پاریس، که بیم خانه ها و مایملک خود را داشتند، برای خود یک نیروی چریک تشکیل دادند و آن را مسلح کردند؛ ولی در همان حال عمال ثروتمندان به تشجیع، دادن پول، و مسلح کردن گروههای انقلابی ادامه می دادند، و امیدوار بودند به این طریق پادشاه را از اعمال زور علیه اتاژنرو باز دارند.
صبح زود 14 ژوئیه هشت هزار نفر به هتل دزانوالید حمله ور شدند و 32,000 تفنگ، مقداری باروت، و دوازده عراده توپ به تصرف درآوردند. ناگهان یک نفر فریاد برداشت: «به سوی باستیل!» چرا باستیل! نه برای آزاد ساختن زندانیان آن که تعدادشان فقط هفت نفر بود، بلکه به این داعیه که باستیل از سال 1715 به بعد به عنوان بازداشتگاه محرمانه برای متمکنین به کار رفته بود. ولی این دژعظیم، که بیش از سی متر ارتفاع داشت و دیوارهایش به ضخامت تقریباً ده متر بودند و اطرافش را خندقی به عرض تقریبی 25 متر احاطه کره بود، مدتها بود که به عنوان مظهر استبداد به شمار می رفت و در افکار مردم معرف یک هزار زندان و دخمه های سری بود. در بعضی از شکایات خواسته شده بود باستیل منهدم شود. شاید آنچه مردم را به حرکت درآورد آگاهی از این بود که در باستیل تعدادی توپ به سوی خیابان و حومة سن-آنتوان، که در آن احساسات انقلابی در غلیان بود، نشانه گیری شده بودند. شاید از همه مهمتر این بود که گفته می شد باستیل حاوی مقدار
زیادی اسلحه و مهمات خصوصاً باروت می باشد که شورشیان فقط مقدار ناچیزی از آن داشتند. در این دژ، یک پادگان مرکب از هشتاد و دو سرباز فرانسوی و سی ودو نگهبان سویسی مستقر بود؛ فرماندة آن مارکی دو لونه بود، که طبعی ملایم داشت، ولی عقیدة عموم درباره اش این بود که وی عفریتی از بیرحمی است.
در حالی که جمعیت، که اکثراً از دکانداران و افزارمندان تشکیل شده بود، در اطراف باستیل جمع می شدند، یک هیئت نمایندگی از طرف انجمن شهر توسط لونه پذیرفته شد. این هیئت از لونه خواست که توپهای تهدیدآمیز را از مواضع خود بردارد و هیچ گونه اقدام خصمانه ای علیه مردم به عمل نیاورد، در عوض هیئت از نفوذ خود استفاده خواهد کرد که جمعیت را از حمله به دژ بازدارد. فرمانده موافقت کرد و از هیئت نمایندگی با ناهار پذیرایی کرد. یک هیئت دیگر از طرف خود محاصره کنندگان تعهد لونه را به دست آورد که سربازانش به روی مردم آتش نخواهند گشود مگر اینکه تلاش شود بزور وارد دژ شوند. این تعهد جمعیت تهییج شده را قانع نکرد و مردم تصمیم گرفتند مهماتی را که بدون آن

تفنگهایشان نمی توانستند در برابر پیشروی غیر منتظرة سربازان خارجی بزنوال به داخل شهر مقاومت کنند به چنگ آورند. بزنوال علاقة زیادی نداشت وارد پاریس شود، زیرا این سوء ظن برایش ایجاد شده بود که

سربازانش از تیراندازی به روی مردم امتناع خواهند کرد. او منتظر دستور از طرف بروی شد؛ ولی دستوری نرسید.
حدود ساعت یک بعدازظهر، هجده تن از شورشیان از دیوار یک ساختمان مجاور بالا رفتند، به داخل حیاط جلویی باستیل پریدند، و دوپل متحرک را پایین آوردند. صدها نفر از خندق عبور کردند. دو پل متحرک دیگر نیز پایین آورده شدند. طولی نکشید که حیاط از جمعیتی با شور وشوق و مطمئن به خود پر شد. دو لونه به آنها فرمان داد خارج شوند، و جمعیت امتناع کرد. او به سربازانش دستور داد به آنها تیراندازی کنند. حمله کنندگان به آتش پاسخ دادند، و بعضی از ساختمانهای چوبی متصل به دیوارهای سنگی را آتش زدند. حدود ساعت سه، عده ای از اعضای نگهبانان فرانسوی، که تمایلات افراطی داشتند، به محاصره کنندگان پیوستند و شروع به گلوله باران دژ با پنج عراده از توپهایی کردند که صبح همان روز در هتل دز/ انوالید به دست آمده بودند. ظرف چهار ساعت نبرد، نودوهشت نفر از مهاجمین و یک نفر از مدافعین کشته شدند. دو لونه، که می دید جمعیت پیوسته با تازه واردین افزایش می یابد و در عین حال پیام کمکی از بزنوال دریافت نداشته است و ذخایر غذایی برای تحمل محاصره ندارد، از سربازان خود خواست که دیگر تیراندازی نکنند و پرچم سفید را بالا برند. او حاضر شد تسلیم شود مشروط براینکه به سربازانش اجازه داده شود با سلاحهای خود خارج شودند تا به نقطة امنی برسند. جمعیت، که از دیدن منظرة مردگان خود شدیداً خشمگین شده بود، حاضر نبود جز تسلیم بلاشرط چیز دیگری را مورد توجه قرار داد دهد. دولونه درصدد برآمد که دژ را منفجر کند. افرادش از این کار او جلوگیری کردند. او کلید مدخل اصلی را برای مهاجمین فرستاد، و جمعیت
به داخل هجوم آورد، سربازان را خلع سلاح کرد، شش نفر آنها را کشت، لونه را دستگیر کرد، و زندانیان بهتزده را آزاد ساخت.
درحالی که بسیاری از افراد پیروز آنچه اسلحه و مهمات می توانستند بیابند در اختیار گرفتند، قسمتی از جمعیت لونه را به تالار انجمن شهر بردند، و ظاهراً می خواستند که او به جرم قتل نفس محاکمه شود. در راه، از میان جمعیت، آنهایی که شور و حرارت بیشتری داشتند او را بر زمین انداختند، آن قدر او را زدند که مرد، و سرش را از تن جدا کردند. آنها، در حالی که این یادگار پیروزی خونالود بر روی نیزه ای نصب شده بود، با رژة پیروزمندانه ای در پاریس به حرکت درآمدند.

آن روز بعد از ظهر لویی شانزدهم از شکار یکروزه به ورسای بازگشت و یادداشتی به این مضمون وارد دفترچة یادداشت روزانة خود کرد: «14 ژوئیه: هیچ.» سپس دوک دولا روشفو کو لیانکور، که از پاریس آمده بود، او را از جریان حملة موفقیت آمیز به باستیل مطلع کرد. پادشاه فریاد برآورد: «چطور، این یک شورش است!» دوک پاسخ داد: «نه اعلیحضرتا، این یک انقلاب است.»

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1306

در 15 ژوئیه، پادشاه با فروتنی به مجلس رفت و به آن اطمینان داد که سربازان ایالتی و خارجی از ورسای و پاریس دور خواهند شد. در 16 ژوئیه او برتوی را برکنار، و نکر را برای سومین بار به وزارت دعوت کرد. برتوی، آرتوا، دو بروی، و دیگر نجبا خروج از فرانسه را آغاز کردند. در خلال این احوال، عوام الناس با کلنگ و باروت باستیل را ویران کردند. در 17 ژوئیه لویی در حالی که پنجاه نمایندة اتاژنرو او را همراهی می کردند، به پاریس رفت، در تالار انجمن شهر مورد استقبال اعضای انجمن و مردم قرار گرفت، و نوار سرخ و سفید و ابی را که نشان انقلاب بود به کلاه خود نصب کرد.

تاریخ تمدن جلد 10 - (روسو و انقلاب): صفحه 1307

آخرین پیام

به این ترتیب، ما در این دو جلد آخر، بررسی خود را دربارة قرنی که مبارزات و موفقیتهایش هنوز در زندگی انسان امروز نقشی فعال به عهده دارند به پایان می رسانیم. ما شاهد آغاز انقلاب صنعتی با آن سیل اختراعات بوده ایم که امکان دارد تا سال دو هزار میلادی به رؤیای ارسطو دربارة آزاد شدن بشر توسط ماشین از مشاغل پست تحقق بخشد. شاهد پیشرفت بیش از ده رشته از علوم به سوی درک بهتر طبیعت و نحوة مؤثرتر به کار بستن قوانین آن بوده ایم. از گذشتن فلسفه از مرحلة حکمت بیثمر ما بعدالطبیعه و رسیدن به تبعیت تجربی از عقل در امور دنیوی بشر استقبال کرده ایم. با علاقة کامل، تلاش به منظور آزاد کردن مذهب از خرافات، تعصب خشک، و عدم رواداری و برقرار کردن اصول اخلاقی بدون مجازاتها و پاداشهای فوق طبیعی را ردگیری کرده ایم. از تلاشهای سیاستمداران و فلاسفه برای تکامل تدریجی یک حکومت عادل و صالح، و سازش دادن دموکراسی با سادگی طبع و نابرابری طبیعی افراد بشر تعلیم و اندرزگرفته ایم. از تنوع آفرینشهای زیبا در سبکهای روکوکو، باروک، و هنر نئوکلاسیک، و پیروزی موسیقی در آثار باخ، هندل، و ویوالدی، در آثار گلوک، هایدن، و موتسارت، لذت برده ایم. در آلمان باشیلرو گوته، در انگلستان با رمان نویسان بزرگ و بزرگترین تاریخنویسان، در اسکاتلند با بازول و برنز، در سوئد باتجلی ناگهانی آواز در دوران سلطنت گوستاو

سوم شاهد شکوفایی ادبیات بوده ایم. و در فرانسه ما میان ولتر، که با لطافت طبع از عقل دفاع می کرد، و روسو، که باریختن اشک خواهان شناخت حقی برای احساس بود، در نوسان بوده ایم.
تحسینها و کف زدنهایی را که گریک و کلرون به آن زنده بودند شنیده ایم. از سلسلة زنان مسحور کننده ای که در سالونهای فرانسه و انگلستان بودند، و از سلطنت درخشان زنان در اتریش و روسیه تحسین کرده ایم. ما شاهد پادشاهان فیلسوف بوده ایم.

پایان دادن به داستان ما در هنگامی که این همه رویدادهای تاریخی در شرف آن بودند که صفحات ما را با روح و گلگون کنند، بیمعنی به نظر می رسد. پیش رفتن به درون آشوب انقلاب، تدقیق در احوال آن فوران آتشفشانیی که به نام ناپلئون شناخته شد، و سپس محظوظ شدن از گنجینة ادبیات، علوم، فلسفه، موسیقی، هنر، تکنولوژی، و سیاستمداری قرن نوزدهم ما را خرسند می ساخت. پرداختن به امریکا، چه جنوبی و چه شمالی، و سعی در بافتن تاروپود زندگی و تاریخ امریکا و درآوردن آن به صورت یک تصویر واحد و متحرک ما را از آن هم بیشتر محظوظ می داشت. ولی ما باید خود را با فناپذیری سازش دهیم، و وظیفة خطیر افزودن تجربیات از طریق پژوهشهای اساسی متخصصین رشتة تاریخی و علمی را به افراد تازه نفس تر واگذار کنیم.
ما تا آنجا که می توانستیم پیش برویم، این تاریخ تمدن را کامل کرده ایم؛ و با آنکه بهترین قسمت عمر خود را صرف این کار کرده ایم، می دانیم که عمر یک انسان در تاریخ لحظه ای بیش نیست، و بهترین کار تاریخنویس بزودی با افزایش جریان دانش شسته و برده خواهدشد. ولی همان طور که بررسیهای خود را قرن به قرن دنبال کرده ایم، در اعتقاد خود احساس یقین کردیم که تاریخنویسی بیش ازحد به رشته ها و شعب گوناگونی تقسیم شده است و بعضی از ما باید کوشش کنیم که تاریخ را به طور ی یکپارچه، یعنی همانطور که در عمل روی داده است، از کلیة جنبه های این نمایشنامة پیچیده و مداوم بنویسیم.
چهل سال حشر و نشر پرسعادت در پیگیری تاریخ به پایان رسیده است. اما رؤیای روزی را در سر می پروراندیم که آخرین کلمة آخرین جلد را

بنویسیم. اینک که آن روز فرا رسیده است، ما می دانیم که برای آن هدف مجذوب کننده ای که به زندگیمان مفهوم و جهت می بخشید، احساس دلتنگی خواهیم کرد.
ما از خواننده ای که طی این سالها در قسمتی یا همة این سفر طولانی با

ما بوده است سپاسگزاری می کنیم. ما همیشه به حضور او توجه داشته ایم، اینک اجازة مرخصی می خواهیم، و با او وداع می کنیم.

آ

آئوی،
والانتن (Haüy (1745-1822 مؤسس مدرسة اطفال نابینا و مربی فرانسوی: 1227
آبت،
توماس Abt، استاد دانشگاه فرانکفورت ـ آن ـ در ـ اودر (مط 1763): 867
آبراهام،
دشت Abraham، نزدیک کبک، کانادا، نبرد ~ (1759): 77
آبلار،
پیر (Abélard (1079-1142)، حکیم مدرسی فرانسوی: 150
آبلوویل Abloville،
شهر، فرانسه: 141
آبله،
مایه کوبی ~: 123، 475، 619، 620، 1151
آبویل Abbeville،
شهر، شمال فرانسه: 1264، 1265
آبه،
بئارده دو ل/Abbaye، نویسندة آلمانی (مط 1766): 620
آپراکسین،
کنت ستپان (Apraksin (1702-1760)، مارشال روسی: 64، 66، 590
آپنن، رشته کوه Apennienes، ایتالیا، 334 آتن Athens،
پایتخت یونان: 28، 787، 935
آتوی،
تامس (Otway (1652، 1685)، نمایش نویس انگلیسی، 1004
آچاکوف Ockahov،
شهر، جنوب باختری اوکرائین: 566، 588؛ محاصرة~ : 628
آدام Adam،
کشیش یسوعی فرانسوی (مط 1765): 178، 179
آدام،
لامبر سیژیسبر (1700-1759)، مجسمه ساز فرانسوی: 338
آدلائید Adélaied/

ماری آدلائید دو فرانس (1732-1800)، دختر لویی پانزدهم: 127
آدمسوزی،
375، 380، 388
آدولفوس فردریک Adolphus Frederick،
شاه سوئد (1751-1771)، دوک هولشتاین ـ گوتورپ: 889، 890
آدونت Advent،
در تقویم مسیحی، دورهٔ چهارهفتهٔ قبل از عید میلاد مسیح، و نیز به معنی ظهور عیسی در آخرالزمان است: 297
آذر بیگدلی،
شهرت لطفعلی بیگ (1134-1195ه ق)، شاعر و تذکره نویس ایرانی: 754
آراس Arras،
پایتخت تاریخی آرتوا، شمال فرانسه: 124
آرانخوئت Aranjuez،
شهر، اسپانیا: 407
آراندا،
پذرو آبارکا Aranda/ کنده د آراندا (1718-1799)، دولتمرد اسپانیایی: 373، 382، 398، 1153؛ اصلاحات ~: 191، 389؛ ~، پدر روشنگری اسپانیا: 389؛ درگیری ~ با یسوعیان: 386؛ ~ و دیپلوماسی: 384؛ سقوط ~: 389؛ سوابق~: 384؛ سیاست خارجی ~: 394
آراندا،
کنده د: آراندا، پذرو آبارکا آرایش: 131
آربله،
ژنرال آلکساندر د/ Arblay: د/ آربله، ژنرال الکساندر
آرتارین Artarin،
ناشر اتریشی (مط: حد 1783): 550
آرتوا Artois،
ناحیه و ایالت قدیم، شمال فرانسه: 1259
آرتوا،
کنت د/ Artois: شارل دهم
آرجنتینو،
تماشاخانهٔ Argentino، رم: 454
آرژان،
مارکی د/ Argens/ ژان باتیست دو بوایه (1704-1771)، نویسندهٔ فرانسوی، 79
آرژانتال،

کنت د/ Argental/ شارل اوگوستن دوفریول (1700-1788)، عضو پارلمان پاریس و از دوستان ولتر، 1189
آرژانتو،
مرسی د/ : مرسی د/ آرژانتو
آرژانسون،
کنت د/ Argenson، لقب مارک پیر دو ووایه (1696-1764)، دولتمرد فرانسوی، وزیرجنگ فرانسه (1743-1757)، 89
آرژانسون،
مارک رنه د/ : ووایه، مارکی د آرژانسون، مارکی د/ ، لقب رنه لویی دو ووایه (1694-1757)، دولتمرد فرانسوی و عضو پارلمان پاریس: 107؛ ~ و احساسات انقلابی پاریسیها: 120، 122؛ برکناری ~: 113؛ ~ و پیشگویی انقلاب امریکا، 960؛ ~ و نجبای فرانسه، 1261
آرکادیا،
فرهنگستان Arcadian Academy، رم: 350
آرکادیا د لیسبوآ Arcadia de Lisboa،
مؤسسه، پرتغال، 366
آرکانجلی،
فرانچسکو Arcangeli (فتـ 1768)، قاتل وینکلمان، 449، 450
آرکرایت،
ریچارد Arkwright (1732-1792)، مخترع انگلیسی، 912
آرکو،
کنت Arco، از اشراف وین: 469
آرکینتو،
آلبریکو Archinto (1698-1758)، کاردینال ایتالیایی: 444، 446
آرگایل شر Argyllshire،
ولایت ساحلی، غرب اسکاتلند: 1136
آرلکن Harlequin،
شخصیت معروف کمدیا دل/ آرته که ساده، شوخ، و خشن بود: 316، 328
آرلوف،
آلکسی گریگوریویچ Orlov (1737-1809)، از نجبای روسی: 599، 625؛ کمک ~ به اعمال کاترین دوم: 599، 600؛ ~ و مرگ پطرسوم، 603
آرلوف،
فئودور گریگوریویچ (1741-1790)، از نجبای روسی: 600
آرلوف،
گریگوری گریگوریویچ (1734-1783)، دولتمرد و مارشال روسی: 599. 600، 624، 640؛ ~ و پاداشهای کاترین: 604؛ ~ و دستگیری چوگلوکوف:

606؛ سیاستهای ~: 608؛ کمکهای ~ به اعمال کاترین دوم: 600، 601؛
~، معشوق کاترین: 604، 607، 608
آرمادای اسپانیا: جهازات شکست ناپذیر
آرمارArmar،
شخصیت: اوشن
آرمر،
جین Armour: برنز، جین
آرمستد،
الیزابت Armstead (متـ 1750)، همسر جیمز فاکس، 983
آرمین Armin،
شخصیت: اوشن
آرمینیوس،
پیروان Arminans، پیروان یاکوبوس آرمینیوس، مصلح دینی هلندی: 878
آرنو،
فرانسوا Arnaud (1721-1784)، راهب فرانسیسی فرانسوی: 505، 507، 508
آرنو،
سوفی Arnould (1744-1802)، خوانندة زن اپرای فرانسوی، 152، 505، 506، 508، 1199، 1248
آرنیم،
بتینا فون Arnim/ بتینا برنتاتو (1785-1859): 765، 830
آرنیم،
هنریتا فون (مط 1787): 782
آریستوفان Aristophanes،
(متـ :حد 448 ق م)، کمدی نویس یونانی: 183، 330
آریندال Arindal،
شخصیت: اوشن
آریوس Arius،
(فتـ 336)، کشیش اسکندرانی، بانی آریانیسم: 198، 401
آزادی در بازرگانی: اتریش و ~: 470؛ ~ در انگلستان، 908، 909؛ ~ در پرتغال: 366؛ ~ در توسکان: 427؛ ~ در روسیه: 622؛ ~ در سوئد: 893؛ ~ و فرانسه: 1167-1169، 1267، 1268؛
آزادی درسی،
اتریش (مط قرن هجدهم): 489
آزادی مطبوعات: ~ در انگستان: 958؛ انقلاب فرانسه و ~: 1274؛ مخالفت گوته با ~: 846؛ حمایت ولتر از ~: 196

آزوف Azov،
شهر/ بندر، دریای آزوف، اتحادجماهیر شوروی: 588، 625
آژاکسیو/ ایتا آیاتچو Ajaccio،
شهر/ بندر، دریای مدیترانه، فرانسه، 425
آسایشگاه روح القدس Hospice of the Holy Spirit، تورن، ایتالیا: 9
آسپاسیا Aspasia،
محبوبة دانای پریکلس (مط قرن پنجم ق م): 895
آستی Asti،
شهر، شمال باختری ایتالیا: 430
آسری،
لرد Ossory (مط 1765): 284
آسور،
جزایر Azores، مجموعة نه جزیرة بزرگ و چندین جزیرة کوچک متعلق به پرتغال، شمال اقیانوس اطلس: 353
آسویگو Oswego،
شهر، شمال ایالت نیویورک، کشورهای متحد امریکا: تصرف دژ ~ (1756): 77
آسیای صغیر Asia Minor/ آناطولی، شبه جزیره ای واقع در منتهای باختری آسیا، مطابق با ترکیة آسیایی کنونی: پا 423، 561
آسینتو Asiento،
قراردادی که به موجب آن دولت اسپانیا امتیاز تجارت بردگان سیاه را در مستعمرات خود به دولتهای خارجی واگذار می کرد: 378
آفرودیته Aphrodite،
در اساطیر یونان، دختر زئوس و دیونه، الاهة اولمپی عشق و بخشندة زیبایی و جذابیت: پا 145
آکادمی شاهی هنر/ آکادمی شاهی لندن Royal Academy of Arts،
لندن: 875، 1018، 1019، 1026
آکادمی فرانسه: فرانسه، فرهنگستان
آکروپولیس،
تپة Acropolis، آتن، یونان، 715
آکلی،
سایمن (1678-1720 Okley)، شرقشناس انگلیسی: 1095
آکویناس،
قدیس توماس: توماس آکویناس، قدیس
آگده Agde،
ناحیه، جنوب فرانسه: شورش در ~: 1294

آگریپا،
مارکوس ویپسانیوس Agrippa (12-63 ق م)، سردار و سیاستمدار رومی، 147، 148
آگریجنتو Agrigento: جیرجنتی
آگهی: ~ روزنامه: 1066، 1067
آلبا،
دوشس Alba/ ترسا کایتانا ماریا دل پیلاد (1762-1803)، همسر دوک آلبا: 396، 413، 414
آلبا،
دوک/ دون خوزه د تولدو اوسوریو (فتـ 1796)، از اعیان اسپانیا، رئیس فرهنگستان رئال: 373، 381، 413
آلبا،
دوک (سردار اسپانیایی): آلوا، دوکه د
آلبانی Albania،
کشور: 566
آلبانی،
آلساندرو Albani (1692-1779)، کاردینال ایتالیایی: 446؛ ویلای ~ : 340، 451
آلبرت Albert،
(1738-1822)، دوک ساکس ـ تشن: 493، 1151
آلبرونی،
جولیو Alberoni (1664-1752)، کاردینال ایتالیایی، وزیر اعظم فیلیپ پنجم اسپانیا: 376-378
آلبنی،
کنت Albany: استوارت، چارلز ادوارد
آلبنی،
کنتس/ لویزا (1752-1824)، همسر چارلز ادوارد استوارت: 461-462
آلبون،
کنتس د/ Albon، مادر ژولی دو لسپیناس (مط 1732)، 164
آلپ،
رشته کوه Alps، جنوب اروپای مرکزی: 229
آلتم Altham،
انگلستان: انهدام ماشینها در ~: 921
آلتونا Altona،
شهر قدیمی، قسمتی از هامبورگ کنونی، آلمان غربی، یهودیان ~: 862
آلستر Ulster،

ایالت، شمال ایرلند: 1031
آلفونسو دوم Alfonso II،
(دوک فرارا): استه، آلفونسو دوم د/
آلفیری،
بندتو 1767-1700) Alfieri)، معمار ایتالیایی: 308
آلفیری،
ویتوریو/ کنته دی کورتمیلیا/ مل□η به پیامبر ایتالیا (1749-1803)، شاعر تراژدی نویس ایتالیایی، 422، 456-464
آلکاثار،
کاخ Alczar، مادرید، اسپانیا: 405
آلکانتارا Alcntara، یکی از چهار سازمان سیاسی اسپانیا در قرن هجدهم: 373
آلکساندر اول Alexander 1/ آلکساندر پاولوویچ،
تزار روسیه (1801-1825): 631، 636، 640
آلکساندر،
کاخ، تارسکویه سلو: 640
آلکسی پتروویچ،
تزارویچ 1718-1690) Alexis Petrovich)، پسر اول پطرکبیر،: 585
آلگاروتی،
فرانچسکو 1764-1712) Algarotti)، نویسنده و ادیب ایتالیایی، 325، 348، 504
آلگانی،
کوههای Alleghenies، از رشته های غربی کوههای آپالاش، کشورهای متحد امریکا: 968
آلگری،
گرگوریو 1652-1582?) Allegri)، آهنگساز ایتالیایی: 527
آلمادا اِ مندونسا،
فرانسیسکو د/ Almada e Mendonca (فتـ 1804)، فرستادة پرتغال به واتیکان: 359
آلمان Germany: آموزش وپرورش در ~: 689، 690؛ آیین پروتستان در ~: 85 ، 191؛ اپرا در ~: 303، 304، 718-720؛ اتحاد ~: 685؛ احساسات ضدمذهبی در~: 85، 691، 692؛ ادبیات در ~: 693-697، 699-713، 757-770، 794-804، 813-822، 825-830، 847-849؛ ~ در امپراطوری مقدس روم: 465، 466؛ ~ امیرنشینهای ~: 685-689؛ جنبش رمانتیک در ~: 230، 231، 692، 705-709؛ دربار ~: 687؛ روحانیت و مذهب در ~: 685-689، 691، 692، 700-702؛ روستاییان~:

686، 687؛ روشنگری در~: 689-705؛ زندگی خانوادگی در~: 687؛ طبقات اجتماعی در~: 686، 687؛ فراماسونها در~: 691، 692؛ فقر در~: 686، 687؛ فلسفه در~: 724-750، 839-846، 1207، 1208؛ کتابخانه در ~: 689-713، 754-788، 794-822، 8-830، 847-849، 1207؛ کتاب و نشریات ادواری در ~: 690؛ گوته و تحقیر ~: 852؛ متون تاریخی در~: 786-789؛ معماری~: 715، 716؛ ملایمت حکومت در~: 686؛ موسیقی در~: 500، 686، 705، 706، 716-719، 751؛ ناپلئون و تغییر نقشة ~ (1808): 824؛ نمایش در~: 693-695، 699-703، 762-764، 794، 795، 799، 800، 804، 805، 816-822؛ هنرهای تجسمی در~: 714-716؛ یهودیان~: 692، 704، 861، 862، 868، 871، 872
آلمانی،
زبان: 691
آلوا،
دوشس د Alva: آلبا، دوشس
آلوا،
دوکه د: آلبا، دوک (رئیس فرهنگستان)
آلوا،
دوکه د، لقب فرناندو آلوارث د تولذو (1508-1582)، سردار اسپانیایی، نایب السلطنة هلند: 805
آمالیه،
آنا Amalie، دوشس و نایب السلطنة ساکس ـ وایمار (1758-1775): 751، 752، 788، 804، 815
آمبروزیان،
کتابخانة Ambrosiana، میلان، ایتالیا: 299
آمستردام Amsterdam،
پایتخت هلند: 493، 877؛ انتشارات در~: 879؛ یهودیان~: 865
آموزش وپرورش: ~ در آلمان: 689، 690؛~ در اتریش: 468، 480، 489، 491؛ ~ در اسپانیا: 375؛~ در اسکاتلند: 1036؛~ اسلامی: 562، 563؛ ~ در انگستان: 923؛ ~ در ایتالیا: 298، 299؛~ در ایرلند: 1031؛ ~ در پروس: 682؛ ~ در دانمارک: 885؛ نظریه های روسو در مورد ~ : روسو، ژان ژاک؛~ در روسیه: 590، 619؛ ~ در سوئد: 893-895؛ ~ در سویس: 875، 1206؛ ~ در فرانسه: 3، 1173، 1215، 1222، 1240؛ نظریة کانت در مورد ~: 746؛~ در هلند: 878؛~ و یسوعیان: 298
آمیگونی،
پاکوپو Amigoni (1675-1752)، نقاش ایتالیایی: 320، 406
آمین Amiens،

شهر، شمال فرانسه: بیکاری در~: 1268؛ شورش در~: 1294؛ صلح~ (1802): 983؛ کارخانجات~ : 1264
آن،
پرنس Anne، نایب السلطنة هولاند (1751-1759): 880
آنا ایوانوونا Anna Ivanovna،
امپراطریس روسیه (1730-1740): 580؛ فرمانروایی~: 586-588
آناباتیست ها Anabaptists،
فرقه ای از مسیحیان پروتستان که تعمید دورة کودکی را فاقد ارزش می شمارند و معتقدند که مؤمنان واقعی باید بار دیگر تعمید یابند: 878
آنا پتروونا Anna Petrovna،
(1708-1728)، شاهزاده خانم روسی، مادر پطر سوم: 586، 591
آناتول فرانس Anatole France،
نام مستعار ژاک آناتول تیبو (1844-1924)، نویسندة فرانسوی: 1195
آن استورات Anne Stuart،
ملکة انگلستان، اسکاتلند، و ایرلند (1702-1707)، نخستین ملکة بریتانیای کبیر (1707-1714): 111
آناکرئون Anacreon،
(478-563ق م)، شاعر غنایی یونانی: 24
آناکساگوراس Anaxagoras،
(?500-?428ق م)، فیلسوف یونانی: 239
آنالئوپولدوونا Anna Leopoldovna،
نایب السلطنة روسیه (1740-1741): 588 آن اهل ساکس ـ لاوئنبورگ Anne of Saxe – Lauenburg، همسر جان گاستونه (مط 1697): 310
آنتسولتو،
سیور Anzoleto: 321
آنتون اولریش Anton Ulrich،
پرنس برونسویک و نایب السلطنة روسیه (1740-1741): 588
آنتونین ها Antonines،
عنوان هفت تن از امپراطوران روم (96-192): 1086
آنتونیوس،
مارکوس Antonius (حد 83-30ق م)، سردار و سیاستمدار رومی: 41، 325
آنجلوتچی،
گولیلمو Angelucci، ناشر ایتالیایی (مط 1773): 1250
آنزن Anzin،
مؤسسة استخراج زغالسنگ در فرانسه (1790): 1264

آنسباخ Ansbach،
شهر، غرب باواریا، 483؛~ در «اتحادیة شاهزادگان»: 494
آنسباخ و بایرویت،
مارکگراف آو Ansbach and Bayreuth: کریستیان فریدریش کارل آلکساندر
آنسلو،
جورج 1814-1731) Onslow)، اولین ارل آو آنسلو: 958
آنسی Annecy،
شهر، شمال فرانسه: 9
آنکارشتروم،
یان یاکوب 1792-1762) Ankarstrm)، نظامی سوئدی: 902، 903
آنکر،
مارشال د/Ancre (فتـ 1617)، ماجراجوی ایتالیایی: 123
آن کلود فیلیپ دو توبیر Anne Claud Philippe de Tubières: کلوس، کنت دو
آنکونا Ancona،
شهر و ایالت، ایتالیای مرکزی: 349
آنورس]انگلـ آنتورپ[Antwerp،
شهر و بندر، شمال بلژیک: 466، 493، 496
آنونه Annonay،
ناحیه، جنوب خاوری فرانسه: 1264
آنویل،
مادام د/Anville، از خانمهای سالوندار فرانسوی: 158
آنه،
کلود Anet (فتـ 1734)، معشوقة روسو ومباشر مادام دو واران: 15-17
آنهالت Anhalt،
ایالت سابق آلمانی، اکنون جزو آلمان شرقی: ~ در «اتحادیةدشاهزادگان» (1785): 494
آنهالت ـ تسربست،
پرنس Anhalt-zerbst: کریستیان اوگوست
آنهالت ـ زربست،
پرنس: یوهانا الیزابت
آنیزی،
ماریاگائتانا 1799-1718) Agnesi)، ریاضیدان ایتالیایی: 298
آوئرباخ،
سرداب Averbach، لایپزیگ: 825

آورسا Aversa،
شهر، جنوب ایتالیا: 349
آورلیانوس،
لوکیوس دومیتیوس Aurelian، امپراطور روم (270-275): 335
آورلیوس،
مارکوس آنتونینوس Aurelius، فیلسوف رواقی و امپراطور روم (161-180): 677، 1086، 1087
آوگسبورگ Augsburg،
شهر، آلمان جنوبی: دیت~ (1555): 239
آوگوستا Augusta،
(
فتـ 1772)، پرنسس ساکس ـ کوبورگ ـ گوتا، همسر فردریک لویس (پرنس آو ویلز)، مادر جورج سوم انگلستان: 932
آوگوستوس Augustus/ کایوس یولیوس کایسار او کتاویانوس،
امپراطور روم (27 ق م ـ 14م): 41، 345
آوگوستوس دوم،
ملقب به آوگوستوس نیرومند، پادشاه لهستان (1697-1704، 1709-1733)، برگزینندة ساکس با عنوان فردریک آوگوستوس اول (1694-1733): 649، 859
آوگوستوس سوم،
پادشاه لهستان (1734-1763)، برگزینندة ساکس با عنوان فردریک آوگوستوس دوم (1733-1763): 685؛ ~ و اعتلاف علیه فردریک دوم: 57، 60، 61، 63، 64، 685؛ جلوس~ بر تخت لهستان، 587؛~ و چندگانی: 468، 469، 595؛ فرار~: 59، 340، 685؛~ و منگس: 339، 340؛~ و یهودیان: 859 ، 860
آوگوستوس نیرومند Augustus the Strong،
آوگوستوس دوم
آوگوستینوس،
قدیس (St. Augustine (354-430، عالم الهیات مسیحی و از آبای کلیسا: 5
آوگوستینوسی،
راهبان Augustinian: آوگوستینوسی، فرایارهای
آوگوستینوسی،
فرایارهای، فرقة رهبانی در کلیسای کاتولیک رومی: 387، 400، 401
آوگوستینوسی،
فقرای: آوگوستینوسی، فرایارهای

آوه ماریا (= درود بر مریم) Ave Maria،
دعا: پا 988
آویرو،
دوک Aviero/ ژوزه د ماسکارناس (1708-1759)، از اشراف پرتغال: 370؛~ و «فیلسوفان»: 364؛~ علیه پومبال: 359
آوینیون Avignon،
شهر، جنوب خاوری فرانسه: 431
آیزن،
شارل Eisen (1720-1778)، نقاش فرانسوی: پا 155
آیزنشتات Eisenstadt،
شهر، شرق اتریش: 466
آینیاس Aeneas/ فنسـ انه،
در اساطیر روم و یونان، شاهزادة ترواییی، پسر آنخسیس و آفرودیته، جد رومیان: پا 328
آیوی لین،
باشگاه Ivy Lane، لندن، 1116، 1142
آیوی هاوس،
کارگاه Ivy House، برزلم، 1016
الف
ائونومیوس Eunomius (فتـ 393 ؟)،
کشیش کاتولیک رومی، رهبر فرقة ائونومیوسیان: 1089
ابر،
ژاک رنه Hébert (1757-1794)، انقلابگر و روزنامه نویس فرانسوی: 1208
ابراهیم Abraham،
جد اعلا و موجد ملت یهود از طریق اسحاق و جد اعلای اعراب از طریق اسماعیل (مط: حد 1550 ق م): پا 323
ابراهیم پاشا داماد (حد 1678-1730)،
وزیر اعظم عثمانی در زمان احمد سوم: 566
ابردین Aberdeen،
شهر/ بندر، شمال خاوری اسکاتلند: دانشگاه~ : 1036
ابرهارد،
یوهان Eberhard (1739-1809)، نویسنده، عالم الاهی، و فیلسوف آلمانی: 692
ابریشم،
صنعت: 312، 683

ابسولوت،
انتونی Absolute: 943
ابن میمون،
موسی Maimonides (1135-1204)، پزشک، فیلسوف، و ربی یهودی اسپانیایی: 865 ، 871
ابو،
دانشگاه bo، فنلاند: 895
ابو،
قرارداد صلح، بین سوئد و روسیه (1743): 889
ابوالذهب،
سردار مصری (مط 1771): 567
ابولی Eboli،
ناحیه، جنوب ایتالیا: 296
ابینگتن،
فرنسس Abington/ بارتن (1737-1815)، بازیگر انگلیسی: 1003
ابیونیان Ebionite،
گروهی از مسیحیان سریانی که شریعت یهود را کاملا مراعات می کردند: 401
اپامینونداس Epaminondas (418-362؟ق م)، سردار یونانی: 69
اپرا: 1252؛~ در آلمان: 304، 716، 718، 719؛~ در اتریش: 500-509، 513، 517، 518؛~ در اسپانیا: 398؛ اصلاحات گلوک در~: 502-505؛ ~ در انگستان: 303، 304، 1012، 1013؛ ماجرا در ~: 456؛ ~ در ایتالیا: 303، 304، 348-351، 453-456؛ تأثیرگیری ~ از ایتالیا: 304؛ تعریف روسو از~ : 34؛~ در روسیه: 581، 636؛ شعر و~: 303؛~ در فرانسه: 33، 34، 132، 349، 350، 1233، 1234
اپرا بوفا Opera buffa،
در موسیقی ایتالیایی، اپرایی فکاهی که برخلاف اپراکمیک از گفتگو در آن خبری نبوده است: 133، 134، 304، 348، 500
اپرا ـ سریا Opera seria،
در موسیقی ایتالیایی، اپرایی که موضوع آن متخذ از افسانه های یونان و روم قدیم بوده است: 133، 348. 349، 500
آپرا ـ کمیک Opéra-comique،
در موسیقی فرانسوی، اپرای فکاهی که گفتگو جزء اصلی آن است: 133
اپره منیل،
ژان ـ ژاک دووا د/ prémensnil (1746-1794). دولتمرد و قانوندان فرانسوی: 1284

اپه،
شارل میشل دو ل/ Epée (1712-1789)، روحانی و بشردوست فرانسوی: 1227
اپیکتتوس Epictetus،
(?50-?120)، فیلسوف رواقی رومی: 989
اپیکوروس Epicurus،
(270-341ق م)، فیلسوف یونانی: 343
اپینه،
دنی ژوزف لالیو د/pinay، سرمایه دار فرانسوی، همسر لوئیز دو لالیو د/ اپینه: 46
اپینه،
لوئیز ـ فلورانس لا لیود/ ، نام اصلی او تاردیود/ اسکلاول (1726-1773)، بانوی فرانسوی، مشوق ادب و دوست دیدرو و گریم: 46-48، 158، 532، 890، 1211؛ دیدار ~ از ژنو: 214-217؛ جوانی~: 46؛ روسو و ~: 4، پا 6، 24، 35، 47-49، 205، 210-217، 1200؛ سالون~ : 1231؛ کمکهای~ به موتسارت: 535، 536؛ گریم و~: 46-48، 210، 212، 215-217، 614؛ مرگ~: 1212
اتاژنرو States-General،
در تاریخ فرانسه، مجلس ملی، مرکب از طبقات سه گانه (1789): 111، 1272؛ امیدبخشی~ : 1289؛ بحث بر سر سازمان~ : 287، 288؛ ~ به عنوان مجمع ملی: 1298، 1299؛ ترتیب انتخابات~ : 1287-1289؛ تعداد نمایندگان~ : 1297؛ جنبة فئودالی~ : 1283؛ درخواست تشکیل~ 122، 1281-1285؛ کرسیهای ~: 1288، 1289؛ کشمکش~ با شاه: 1300-1303؛ کشمکش طبقات در ~: 1297-1303؛ گشایش~ (1789): 1296، 1297
اتحاد چهارجانبه Quadruple Alliance،
در تاریخ اروپا، بین اتریش، انگلستان، فرانسه، و هلند، علیه اسپانیا (1718): 378
اتحاد سال 1707 Union of 1707،
اتحادی بین اسکاتلند و انگلستان برای ایجاد یک پارلمنت مشترک بین دو کشور: 1034
اتحاد سویسی Helvetische Gesellschaft،
در تاریخ سویس، به منظور پیشبرد اهداف ملی و متحد شدن نهضتهای پراکنده (1760): 873
اتحادیة بیطرفی مسلحانه 1780) League of Armed Neutrality)،
بین روسیه، دانمارک، سوئد، پروس، اتریش، و پرتغال: 624

«اتحادیة شاهزادگان» Fürslenbund،
اتحادی بین شاهزادگان آلمانی در برابر حملات اتریش (1785): 494، 495
اتحادیة کارگران Labor unions: ~ در انگستان: 921، 922~ در فرانسه: 1266
اتروسک ها Etruscans،
ساکنین اتروریا عالیترین تمدن ایتالیا قبل از دولت روم: 425
اتریش Austria: 465-558؛ آموزش وپرورش در~ : 468، 480، 481، 489، 491؛ اخلاق در~: 468، 469؛ ادبیات در~: 471، 472؛ ارتش~: 50-52، 423، 424، 469، 485؛ اسپانیا و~: 376-379؛ استقلال هلند از~: هلند اتریش؛ اصلاحات یوزف دوم در~ : 474-482، 484-493، 496-499؛ اصلاح قانون در~: 469، 470، 485، 486؛ اقتصاد~ : 469، 470، 476، 486، 487، 623؛ امپراطوری~: 50، 51، 466، 482، 483، 487، 492-497؛ انقلاب 1848 در~: 499؛ انگلستان و~: 377، 378؛~ در ایتالیا: 295، 309-311، 340، 380، 423-428؛ باواریا و ~: 482، 483، 494؛ پروتستانها در ~: 468، 480، 488؛ پیروان آیین یانسن در ~: 490؛ ترکیه و~: 82، 495، 496، 498، 561-566، 587، 588؛ تفتیش افکار در ~ 468؛ جمعیت~ : 487؛ جنگ جانشینی ~ (1740-1748): 20، 50، 53، 78، 328، 379، 880؛ جنگ جانشینی اسپانیا و ~: 371؛~ در جنگ هفتساله: اتحاد ـ علیه فردریک دوم: 79-81؛ پایان کمکهای مالیة فرانسه به ـ 82؛ راه حلهای صلح ـ : 82، 83؛ سیاست منجر به ـ : 50-56؛ نبردـ در بوهم (1756-1763): 62، 63؛ نبرد ـ در ساکس: 59، 60؛ نتایج ـ : 84، 85؛ رواداری مذهبی در~: 475، 476، 478-481، 487، 488، 493، 870، 871؛ روسیه و~: 476، 494، 495، 590، 591؛ روشنگری در~: 467-471، 474-482، 484-493؛ سانسور در~: 468، 475، 488، 489؛ سیاستها و موافقتنامه های خارجی~ : 482،483؛ ـ در اتحادیة بیطرفی مسلحانه (1780): 624؛ ـ در اتحادیة چهارجانبه (1718): 378؛ ـ در اولین عهدنامة ورسای (1756): 56؛ ـ در دومین عهدنامة ورسای (1757): 56؛ـ در سیاست توسعه: 494-496؛ ـ در موافقتنامة سن پطرزبورگ (1757):60، 61؛~ به عنوان امپراطوری مقدس روم: 465؛ طبقات اجتماعی در~ : 469-471، 475، 476، 486، 487؛ فئودالیسم در~: 470، 486، 498؛ فرانسه و~: 466، 1150؛ فحشا در~:
469؛ کشاورزی در~: 470، 486؛ کلیسای کاتولیک در~ 468، 475، 479، 480، 489-491؛ لغو شکنجه و اعدام در ~: 481، 486؛ لهستان و~: 648، 649، 658-660؛ موسیقی در~: 500-558؛~ و یسوعیان: 432، 433، 479، 480؛ یهودیان در~: 468، 480، 488، 857-859،

872-870
احمد سوم،
سلطان عثمانی (1115-1143ه ق): 565-566
احمدشاه درانی (فتـ 1192 ه ق)،
سردار نادرشاه افشار، مؤسس استقلال افغانستان: 574
اختراعات: ~ در فرانسه: 1264؛ انقلاب صنعتی و ~: 909-917
اخلاق/ اخلاقیات: ~ بنتم: 1000، 1001؛ ~ دیدرو: 1225، 1226؛ ~ سمیث: 1043،1044؛ ~ کانت: 736-749؛ ~ هیوم: 1001
ادبیات: ~ در آلمان: 691، 693-713، 751-853؛ ~ در اتریش: 471، 472؛ ~ در اسپانیا: 402، 403؛ ~ در اسکاتلند: 1040-1042، 1407-1065، 1142-1145؛ ~ در امریکا: 1207؛ ~ در انگلستان: 706، 707، 1066-1141؛ ~ در ایتالیا: 299، 327، 328، 456-464؛ ~ در ایران: 574، 575؛ ~ در پرتغال: 355، 366-368؛ ~ در دانمارک: 882-885؛ روسو و ~: 3-5، 1207؛ ~ در روسیه: 1207؛ ~ در سوئد: 895-899؛ ~ در فرانسه: 138-141، 1240-1256؛ ~ در لهستان: 662-664؛ ~ در هلند: 878؛ ~ یهودیان: 864، 865
ادلفی تراس Adelffi Terrace ،
ناحیه، مرکز لندن: 1014
ادم،
جان Adam، معمار اسکاتلندی (قرن هجدهم): 1014، 1038
ادم،
جیمز (1730-1794)، معمار اسکاتلندی: 1014، 1038
ادم،
رابرت (1728-1792)، معمار اسکاتلندی: 948، 1014، 1038
ادم،
ویلیام، معمار اسکاتلندی (مط 1770): 940، 992، 1014، 1038
ادمز،
جان، دومین رئیس جمهور کشورهای متحد امریکا (1797-1801): 1181
ادمز،
جان کوینسی، ششمین رئیس جمهور کشورهای متحد امریکا (1825-1829): 784
ادمز،
خانم Adams، صاحبخانهٔ روسو (مط 1766): 286
ادمز،
سمیوئل (1722-1803)، میهنپرست امریکایی: 961
ادمز،

ویلیام (1706-1789)، استاد کالج پمبروک: 1139
ادنبورگ Edinburgh،
شهر، جنوب خاوری اسکاتلند: انجمن سلطنتی ~: 1035؛ دانشگاه ~: 1035، 1036؛ شورشهای ضدکاتولیکی در ~ (1779): 996؛ نمایش در ~: 1002
ادیسن،
جوزف 1672-1719) Addison)، رساله نویس، شاعر، و دولتمرد انگلیسی: 436، 663، 1144
اراث Erath،
شخصیت: اوشن
اراسباخ Arasbach،
ناحیه، پالاتینای علیا، آلمان: 501
اراسموس،
دسیدریوس 1469-1536) Erasmus?)، ادیب، مربی، و کشیش کاتولیک هلندی: 1093
اراسیستراتوس Erasistratus،
طبیب یونانی قرن سوم ق م: 200
ارخوطس تارانتی Archytas of Tarentum،
(متـ 430 ق م)، ریاضیدان، عالم مکانیک، و فیلسوف فیثاغورسی: 755
ارسطو Aristotle،
(322-384ق م)، فیلسوف یونان: 221، 400، 697
ارسکین،
تامس 1750-1823) Erskine)، حقوقدان اسکاتلندی: 762
ارسکین،
جان (1695-1732)، حقوقدان اسکاتلندی: 762
ارفورت Erfurt،
شهر، آلمان مرکزی، 824
ارل آوبات Earl of Bath: پالتنی، ویلیام
ارلاخ،
فیشرفون Erlach: فیشرفون ارلاخ، یوهان برنهارد
ارمانتیر،
مارکی د/ Armentieres، از دوستان روسو (مط 1758): 218
ارمنستان Arminia،
ناحیه و مملکت قدیم، غرب آسیا: 571
ارمولوف،
آلکسی Ermolov، معشوق کاترین بزرگ (مط 1785): 610

ارمیتا د خسوس Ermita de Jess،
محلی در مورثیا: 406
ارمیتاژ Ermitage،
خانة ییلاقی، محل اقامت روسو (1756-1757)؛ 205-207، 210، 211، 213
ارمیتاژ Hermitage،
کاخ و موزه، لنینگراد: ~ کاترین دوم: 639
ارن،
دومین ارل آو Arran: همیلتن، جیمز
ارنبرایتشتاین Ehrenbreitstein،
شهر قدیمی، آلمان غربی: 764
ارنستی،
یوهان آوگوست (1707-1781 ،Ernesti)، عالم الاهیات پروتستانی آلمانی: 44
اروینگ،
واشینگتن (1783-1859 Irving)، نویسندة امریکایی: 1106
اروینگ،
هنری (1838-1905)، بازیگر انگلیسی و گردانندة تئاتر: 1003
ازبکستان Uzbekistan،
یکی از جمهوریهای اتحادجماهیرشوروی، آسیای مرکزی: حملة ایران به ~ (1740): 573
ازبک ها Uzbeks،
عنوان شعبه ای از ایل و طایفة جوجی خان مغول، که به نام یکی از اعقاب او ازبک خان مشهور شده است: 570، 573
ازدواج: ~ در اتریش: 475؛ ~ در اسپانیا: 395، 396؛ ~ در انگلستان: 991؛ ~ در ایتالیا: 297، 298، 313؛ ~ در فرانسه: 128؛ نظرات روسو در مورد ~: 205، 252، 253؛ نظرات ولتر در مورد ~: 196
اژه ای،
مجمع الجزایر Aegean Isles، دریای اژه: 561
اسپارت Sparta،
کشور ـ شهر، یونان قدیم: 28، 346؛ تأثیر ~ بر روسو: 241؛ «فیلسوفان» و ~: 1218
اسپانیا Spain: 371-421؛ آموزش وپرورش در ~: 375، 391، 399-400؛ اپرای ایتالیایی در ~: 304، 398؛ ~ و اتحاد علیه انگلستان (1779): 1183: اتریش و ~: 377، 378؛ اخراج نیروهای ~ از فلوریدا: 961؛ اخراج یسوعیان از ~: 382، 385-388، 400، 431، 432؛ اخلاق و

ازدواج در ~: 395، 396؛ ادبیات در ~: 401-404 ؛ اصلاحات آلبروتی در ~: 376، 377؛ اصلاح زمین در ~: 391، 392؛ اصناف در ~: 393؛ الحاق مجدد فلوریدا به ~ (1783): 968؛ الحاق مینورکا به ~ (1783): 967؛ انقلاب امریکا و ~: 394، 967؛ ~ و انگلستان: 371، 377، 378، 394، 395، 907، 967، 1033؛ ایتالیا و ~: 295، 308؛ پرتغال و ~: 358، 365؛ پروتستانهای ~: 388؛ ~ و ترکیه: 392؛ تفتیش افکار در ~: 374، 375، 380-382، 398، 401، 402، 412، 417؛ جاهطلبیهای ~ در ایتالیا: 376-378؛ جبل طارق و ~: 394؛ جغرافیای ~: 371، 372؛ جمعیت ~: 371؛ جنگ آزادیبخش در ~: 403، 418؛ جنگ جانشینی ~ (1702-1713): 56، 371؛ تسلط انگلستان بر دریاها در ـ : 907؛ هلند در ـ : 877؛ هنر و ـ : 404؛ یهودیان فرانسه و ـ : 856؛ جنگ علیه بربرها و اعراب در ~ : 385؛ جنگ علیه دستگاه پاپی (1768) در ~: 432؛ ~ در جنگ هفتساله: 81، 83، 394؛ حکومت فردیناند ششم در ~: 379، 380؛ حکومت فردیناند هفتم در ~: 418؛ حکومت فیلیپ پنجم در ~: 375-379؛ حکومت کارلوس در ~: 382-396؛ حکومت کارلوس چهارم در ~: 411-414، 417؛ خصلت ملی ~: 395-398؛ روشنگری در ~: 381، 382؛ ژوزف بوناپارت در ~: 403-405، 418؛ سانسور در ~: 388، 389؛ سکارلاتی ~: 350-352، 379، 398؛ صنایع، بازرگانی، و منابع طبیعی ~: 371، 372، 390-395؛ طبقات اجتماعی در ~: 372، 373، 381، 393، 395، 396؛ فارینلی در ~: 303، 379، 398؛ ~ و فرانسه: 376-378، 381، 382، 398، 399، 403-406، 417-419؛ فردگرایی در ~: 399؛ فرقه های مذهبی ~: 401، 402؛ فعالیت روشنفکرانه در ~: 399-404؛ فلورانس و ~:
310؛ کشاورزی در ~: 371، 372، 391، 392؛ کشمکشهای سلسله های سلطنتی ~: 371؛ کلیسای کاتولیک ~: 335، 336، 373-375، 380، 385-388، 398-402، 412، 431، 432؛ لباس در ~: 396، 397؛ لیبرالهای ~: 417، 418؛ مالیات گیری در ~: 392، 393؛ مستعمرات امریکایی ~: 371، 392، 1183؛ مسلمانان ~: 388، ~ و معاهدة صلح ورسای (1783): 394؛ ~ و معاهدة ورسای (1756): 56؛ معماری در ~: 404، 405؛ موافقتنامة ~ با دستگاه پاپی: 336؛ موسیقی و رقص در ~: 304، 397، 398؛ میلان و ~: 308؛ ناپل و ~: 295، 310، 311، 341، 371، 377، 378، 430؛ نمایش در ~: 403، 404؛ ~ و هلند اتریش: 60؛ هنر در ~: 404-421؛ یسوعیان ~: 373، 374، 382، 385-3، 400، 431؛ یهودیان ~: 374، 375، 388، 390، 391، 856
اسپانیا،
فرهنگستان (مط 1780): 402

اسپینوزا،
باروخ (1632-1677 Spinoza)، فیلسوف هلندی: 695، 758، 765، 769، 786، 840؛ دفاع مندلسون از ~ : 866؛ نظرات لسینگ دربارة ~: 704؛ واکنش مخالفان منطق علیه ~: 707، 708
استرآباد،
ولایت سابق، شمال ایران: 572
استرالیا،
قارة Australia/ در قدیم، هلند جدید: 908
استره،
دوک د/Estrées/ لویی ـ شارل، سزار لوتلیه (1695-1771)، مارشال فرانسوی: 49، 64
استرهازا Esterhaza: 514،516، 521
استرهازی،
آنتون Esterhazy (فتـ 1795)، از اشراف مجارستان: 514، 516
استرهازی،
پاول (1635-1713)، از اشراف مجارستان: 466
استرهازی،
پاول آنتون (فتـ 1762)، از اشراف مجارستان: 511، 512
استرهازی،
کنت، از اشراف مجارستان (مط 1788): 496
استرهازی،
کنتس: 496
استرهازی،
میکلوش یوزف (1714-1790)، از اشراف مجارستان: 466، 512
استرهازی،
میکلوش دوم (1765-1833)، از اشراف مجارستان: 517
استقلالیان Independents،
عنوان فرقه هایی از مسیحیان که خود را از اطاعت مقامات کلیسایی و کشوری;آزاد می دانند: 995، 1031
استکهلم،
عهدنامه های (1719-1720 Treaties of Stock-holm)، به موجب آن سوئد دو کنشینهای برمن و وردن را تسلیم هانوور و قسمت بیشتر پومرانی را تسلیم پروس کرد: 887
استنسه Estense،
شهر، ایتالیا: 334
استوارت Stuart،

خاندان پادشاهی انگلستان و اسکاتلند (1371-1707): 947
استوارت،
جیمز فرانسیس ادوارد/ جیمز سوم/ ملقب به مدعی پیر (1688-1766)، مدعی سلطنت انگلستان: 338
استوارت،
چارلز ادوارد/ ملقب به مدعی جوان (1720-1788)، کنت آلبنی، مدعی سلطنت انگلستان: 184، 862؛ ازدواج و مرگ ~: 461
استوارت،
دوگلد (Stewart، 1753-1828)، فیلسوف اسکاتلندی: 1039
استونی Esthonia،
در قدیم بخشی از ناحیة تاریخی لیوونیا، جمهوری کنونی، شمال خاوری اروپا، اتحادجماهیرشوروی: 576، 888
اسرائیل بن الیعازر Istael ben Eliezer: بعل شم طوو
استه،
آلفونسو دوم د/ Este، دوک فرارا و مودنا (1558-1597): 334، 795
اسحاق Isaac،
فرزند حضرت ابراهیم از ساره: پا 323
اسرائیل بن الیعازر Israel ben Eliezer: بعل شم طوو
اسکاتلند Scotland،
قسمت شمالی بریتانیای کبیر، 908، 1034-1065؛ اخلاق در ~: 1035، 1036، ~ و انگلستان: 1034؛ انقلاب صنعتی در ~: 1035؛ تاریخنویسان ~: 1039، 1040؛ پروتستانهای ~: 1035؛ جمعیت ~: 1034؛ روشنگری در ~: 1036-1042؛ شعر در ~: 1040-1042، 1047-1056؛ شورشهای ضدکاتولیکی در ~: 996، 997؛ طبقات اجتماعی در ~: 1034، 1035؛ ~ و فرانسه: 51، 52؛ فلسفه در ~: 1036-1038؛ کاتولیکها در ~: 1035؛ کشاورزی در ~: 1034؛ کلیسای ~: 1035، 1036، 1040؛ نقاشی در ~: 1038، 1039؛ تربیت کودکان در ~: 568؛ حرفه ها در ~: 569، 574؛ حمامهای عمومی در ~: 564، 565؛ حیطة جغرافیایی ~: 561؛ روحانیان ~: 562، 563؛ ~: روسپیگری: 568؛ ~ در روسیه: 618؛ ~ و زنا: 564؛ ~ و علم: 562، 563؛ فرقه های ~: 562؛ گیبن و ~: 1096؛ مساجد در ~: 567، 568؛ ~ و موسیقی: 568، 569؛ هنر در ~: 565
اسکندر مقدونی (کبیر) Alexander the Great،
پادشاه مقدونی (336-323ق م): 1215
اسکوریال Ecorial،
کاخ و صومعه ای نزدیک مادرید که دارای مجموعة مهمی از آثار نقاشی است: 342، 355

اسلام،
دین: 561-575؛ آموزش و پرورش در ~: 562، 563؛ اخلاق در ~: 568؛ ~ و بردگی: 565
اسماعیل،
پسر حضرت ابراهیم از هاجر: پا 323
اسماعیل Izmail،
شهر، جنوب باختری اوکرائین، بر مرز رومانی: نبرد ~ (1790): 629
اسماعیلوفسکی،
هنگ Ismailovsky، 600
اشرف افغان، شاه ایران (1137-1142ه ق): 570، 571
اصحاب دایرة المعارف Encyclopedists،
عنوانی خاص که به نویسندگان دایرة المعارف بزرگ فرانسه اطلاق می شود: 120، پا 188 پا 189
اصفهان: 572
اصلاح دینی Reformation،
انقلاب دینی در اروپای باختری در قرن شانزدهم که به عنوان نهضتی برای اصلاح مذهب کاتولیک شروع شد و به نهضت پروتستان انجامید: 688، 842
اصلاح قوانین: ~ در اتریش: 469، 470؛ ~ در انگلستان: 997-1001؛ ~ در پروس: 682، 683؛ ~ در روسیه: 615-618؛ ~ در سوئد: 892، 893
اصلاح وضع زمین: 391، 392
اصناف: ~ اتریش: 470، 486؛ ~ اسپانیا: 393؛ ~ انگلستان: 917؛ ~ فرانسه: 96، 931، 1171، 1172
اطلس Atlas،
در افسانه های یونان، یکی از تیتانها: پا 57
اعتراض بزرگ Grandes Remontrances،
اعتراضنامه ای که پارلمان فرانسه در سال 1753 برای لویی پانزدهم فرستاد: 120، 121
اعدام: ~ در انگلستان: 994؛ ~ در فرانسه: 195، 196؛ ~ در روسیه: 589، 616؛ لغو ~ در اتریش: 486؛ مخالفت ولتر با ~: 195
اعلامیة استقلال Declaration of Independence
(1776)، استقلال امریکا از استعمار انگلستان: 1179؛ تأثیرات ~: 1219؛ تأثیر روسو بر ~: 1209
اعلامیة بیطرفی مسلحانه Declaration of Armed Neutrality
(1780)، بین روسیه، دانمارک و سوئد: 624، 880، 967
اعلامیة حقوق Declaration of Rights،

پارلمان پاریس (1788): 1284
اعلامیة حقوق،
مجمع تدوین قانون اساسی ویرجینیا (1776): 1184
اعلامیة حقوق بشر Declaration of Rights of Man،
مجلس ملی فرانسه (1789): 872، 1184
افریقا Africa: 486: شرکت ~: 992
افریقای جنوبی South Africa: 878
افریقای شمالی North Africa: پا 328
افغانستان Afghanistan: 570
افلاطون Plato،
(347-427ق م)، فیلسوف یونانی: 233، 241، 256، 343، 345، 400، 594
اقتصاد سیاسی،
نخستین کرسی: 342
اقلیدس Euclid،
ریاضیدان یونانی حوزة علمی اسکندریه (مط 328-285ق م): 697
اکرمان،
یوهان پتر Eckermann،
(1792-1854)، نویسندة آلمانی: 689؛ ~ و جسد گوته: 852 ، 853؛ ~ و زنان نویسنده: 687؛ صحبتهای گوته با ~ : 756، 761، 790، 816، 820، 825، 828، 831، 839، 842، 845، 850؛ ~، منشی گوته: 850
اکس ـ آن ـ پرووانس Aix-en-Provence،
شهر، جنوب خاوری فرانسه، شورش در ~: 1267
اکس ـ لاـ شاپل،
پیمان Aix-la-Chapelle، که به جنگ جانشینی اتریش پایان داد و تقسیم سرزمینهای اروپا را به وضع پیش از جنگ برگرداند، جز اینکه پارما، پیاچنتسا، و گواستالا از اتریش گرفته و به اسپانیا واگذار شدند (1748): 50، 54، 78، 379، 380، 880
اگرتن،
فرانسیس Egerton/ سومین دیوک آو بریجواتر (1736-1803)، بانی کشتیرانی در داخل بریتانیا: 909، 911، 912
اگرمونت،
دومین ارل آو Egremont: ویندم، چارلز
اگلینتن،
دهمین ارل آو Eglinton/ الگزاندر مانتگامری (مط 1760): 1057
اگمون،

پینیاتلی، د/ Egmont (مط 1771)،1199
اگمون،
کازیمیر د/ (مط 1771): 1199
اگمون،
کنتس د/ (1740-1773): 1199
اگیون،
دوک د/ Aiguillon/ امانوئل ـ آرمان دو وینیرو (1720-1788)، دولتمرد فرانسوی: 118، 122، 123، 1160
اگیون،
دوک د/ ، لقب آرمان دو وینیرو (متـ)، نمایندة اتاژنرو: 1297
اگیون،
مادام د/ ، از خانمهای سالوندار فرانسوی: 158
الازهر،
مسجد و دانشگاه، قاهره، مصر: 568
الب،
رود Elbe، چکوسلواکی و آلمان: 486
الجزایر Algeria،
کشور: 561
الحاد: روسو و رد ~: 248، 249؛ «فیلسوفان» و ~: 248
الحمرا،
مجموعه ای از بناهای اسلامی، بر تپه ای مشرف بر غرناطه، اسپانیا: 565
الکتا،
خوآکین د Electa، کشیش اقرارنیوش اسپانیایی (مط: حد 1766): 407
المک،
باشگاه Almack: بروکس، باشگاه
الیاس بن سلیمان Elijah ben Solomon،
(1720-1797)، رهبر تلمودیان متعصب لهستان: 864
الیزابت اول Elizabeth 1،
ملکة انگستان (1558-1603): 467
الیزابت پتروونا Elizaveta Petrovna/ ر الیزاوتا پتروونا،
ملکة روسیه (1741-1762): 56، 57، 90، 585، 588-591، 637، 722، 889؛ ~ و انتخاب پطر سوم به عنوان وارث: 591؛ ~ و تبعید یهودیان: 859؛ ~ و جنگ هفتساله: 51؛ حکومت ~: 589-597؛ سوئد و ~: 889؛ ظاهر و عادات ~: 588، 589؛ مرگ ~: 81 ،597؛ ~ و ولتر: 184
الیزابت دو فرانس Elizabeth de France/ الیزابت آو والوا،
(1545-1568)، همسر فیلیپ دوم اسپانیا: 804

الیزابت فارنزه: فارنزه، الیزابت
الیزه،
کاخ Elysée، پاریس: 91
الیس لند،
مزرعة Ellisland، محل اقامت رابرت برنز، نزدیک دامفریس: 1054
الیعازر Lazarus،
در کتاب مقدس، شخصی که عیسی او را زنده کرد: 270
الیوت،
جورج آوگوستوس Eliott/ لرد هیثفیلد (1717-1790)، سردار اسکاتلندی: 1021
امپراطوری مقدس روم Holy Roman Empire،
عنوان سازمان سیاسی که قسمت اعظم اروپای مرکزی را به معنای وسیع از سال 800، و به معنای اخص از 962 تا 1806 دربر داشت: 465، 685
امرسن،
رلف والدو Emerson (1803-1882)، نویسنده و شاعر امریکایی: 750، 894
امریکا،
کشورهای متحد United States of America: انقلاب ~: 104؛ آغاز ـ : 963، 964؛ اسپانیا و ـ : 394؛ ـ و انقلاب فرانسه: 1184، 1185؛ پیت مهین و ـ : 934؛ پیشگوییهای اولیة ـ : 960؛ پیمانهای صلح در ـ (1782-1783): 1183-1185؛ تأثیر ـ : 709، 1184، 1185، 1219، 1220؛ تأثیر روسو بر ـ : 1209؛ ترس گوستاو سوم از ـ : 899 ؛ ـ و جورج سوم: 932؛ حمایت برک از ـ : 939، 964-968؛ حمایت کانت از ـ : 746؛ خدمات بومارشه به ـ : 1178-1181، 1250، 1251؛ فرانسه و ـ : 483، 964، 1177-1185؛ فروش سربازان آلمانی در ـ : 687؛ «فیلسوفان» و ـ : 1178، 1179: کمک ـ به قدرتهای اروپایی: 483، 963، 964، 1178-1185، 1250، 1251؛ کمک لا فایت به ـ : 1181، 1183، 1184؛ ـ و محاصرة یورکتاون: 1033؛ مخالفت جانسن با ـ : 1122؛ نبردهای ـ : 967، 968، 1181، 1183؛ واکنشهای انگلستان به ـ : 934، 939، 954، 955، 963-968؛ تأثیر ولتر بر ~: 1196، 1197؛ تجارت برده و ~: برده داری/ تجارت برده؛ ~ و جنگ هفتساله: 76، 77؛ مستعمرات اسپانیایی در ~: 392؛ مستعمرات ~: ـ انگلیسی: 908؛ ـ و تجارت:76، 77، 960-962، 992-994؛ تجارت برده و ـ : 76، 960، 992، 993؛ جمعیت ـ : 960؛ کشمکشهای اولیة ـ با انگلستان: 960-964؛ مستعمرات پرتغالی در ~: 366؛ هندیشمردگان ~: 40، 961، 1132؛ جفرسن و ـ : 1209، کمونیستهای یسوعی و ـ : 111، 358

امس،
بیانیة مقدماتی 1786) Punctation of Ems)، از سوی اسقفهای اعظم کولونی، ترير، ماینتس، و سالزبورگ به منظور طرفداری از نظریات یوستینوس فبرونیوس: 688، 689
املیا،
پرنس 1810-1782) Amelia)، دختر جورج سوم: 985
انجمن اقتصادی دوستداران کشور Sociedades Economicas de los Amigas del Pais،
مادرید: 382، 391
انجمن بهار Société du Printemps،
لوزان، مرکب از زنان و مردان جوان (مط 1751): 1082
انجمن پروتستانها Protestant Assosiation،
در تاریخ انگلستان، نام انجمنی به منظور برکناری پاپ (1780)، 996، 997
انجمن تجدیدخاطرة انقلاب 1688 Society for Commemoration the Revolution 1688،
(مط 1788)، انگلستان: 978
انجمن تشویق هنر،
صناعت، و بازرگانی The Society for the Encouragement of Art.Manufacture, and Commerce،
انگستان (1754): 1018
انجمن جوراب آبیها Bas Bleau Society،
اجتماعی مختلط در خانة خانم الیزابت وزی، لندن: 989
انجمن سی نفری Les Trentes،
در تاریخ فرانسه، انجمنی برای اقدامات آزادی خواهانه: 1297
انجمن کارگران روزمزد Journeymen’s associations،
انگلستان: 921
انجمن لغو بردگی Society for The Abolition of Slavery،
انگلستان (1783): 1017
انجمن ماهشناسی Lunar Society،
بیرمنگام: 995
انجمن هنر Society of arts،
انگلستان (1761): 1018
انجمن هواخواهان بیلة حقوق Society of Supporters of the Bill of Rights،
انگلستان: 955، 978

انجمن یسوعیان: یسوعیان
انجیلی،
نهضت Evangelical movement: 996
انحرافات در فرانسه: 129
انحصارات: ~ در اتریش: 470؛ ~ در پروس: 684؛ ~ در روسیه: 577
اندروز،
دکتر Andrews (مط 1762): 1084
اندلس Andalusia،
ناحیه، جنوب اسپانیا، سابقاً نامی که به اسپانیا در دوران حکومت اسلامی اطلاق می شد: 372
انسنادا،
ثنون د سومودویلیا Ensenada: انسنادا، مارکس دلا
انسنادا،
مارکس دلا/ ثنون د سومودویلیا (1702-1781)، دولتمرد اسپانیایی: 380
انقلاب صنعتی Industrial Revolution،
دوره ای از تاریخ انگلستان (1750-1850) که در طی آن کشور از مرحلة کشاورزی و بازرگانی به مرحلة صنعتی تحول یافت: 907-925، 1145، 1307؛ ~ در اسکاتلند: 1036؛ ~ در انگلستان: انهدام ماشینها در ـ : 921؛ تأثیرات اجتماعی ـ : 909، 917-922؛ حمل ونقل و ـ : 911، 912؛ ـ و دستمزدها: 918؛ سیستم کارخانجات در ـ : 917-922، 924، 992؛ علل ـ : 907-910؛ علم و ـ : 907، 910، 924؛ عناصر تکنولوژیکی ـ : 910-917؛ عواقب ـ : 922-925؛ فقر و ـ : 918، 920؛ ~ در فرانسه: 1263، 1264
انگلس،
فریدریش Engels (1820-1895)، سوسیالیست آلمانی: 1196
انگلستان England/
بریتانیای کبیر: 497، 905-1145؛ آموزش وپرورش در ~: 923؛ اپرا در ~: 304؛ اتحاد با پروس (1756 به بعد): 52، 53، 61، 71، 80، 81، 590؛ ~ در اتحاد چهارجانبه (1718): 378؛ اتحاد ~ با روسیه (1755): 51؛ اتحاد قدرتهای اروپایی علیه ~ (1779-1780): 966-968؛ اتحادیه های کارگری در ~: 921، 922؛ اتریش و ~: 377، 378؛ ادبیات در ~: 707، 1070-1080، 1097-1145، 1207؛ ارتش ~: 930، 931؛ اسپانیا و ~: 371، 372، 377، 378، 907، 967، 1033؛ اسکاتلند و ~: 948، 1034، 1035؛ اصلاح قوانین ~: 998-1001؛ اصناف در ~: 908؛ ~ و اعلان جنگ به فرانسه: 56، 57؛ اقتصاد ~: 96، 623، 907-910، 960-962، 974؛ امپراطوری ~: تسلط ـ بر دریاها: 907، 908؛ بنیانگذاری ـ :

79-76، 84، 907، 908؛ رقابت فرانسه با ـ : 51، 52، 76-79؛ ~ و انقلاب امریکا: امریکا، کشورهای متحد؛ انقلاب صنعتی در ~ : انقلاب صنعتی؛ انقلاب فرانسه و ~: 926، 977-983؛ ایرلند و ~: 910، 1030-1034؛ باغها و پارکهای ~ : 1015؛ بانکداری در ~: 909؛ بهداشت و سلامت عمومی در ~: 987؛ پرتغال و ~: 353، 354؛ تأثیر ~ بر فرهنگ آلمان: 691؛ تجارت آزاد در ~: 908-910؛ تجارت برده و ~: 939، 992، 993؛ ترکیه و ~: 495؛ تکامل دولت پارلمانی در ~: 926-928، 961، 962، 973؛ جمعیت ~: 57، 927؛ ~ و جنگ جانشینی اسپانیا: 907؛ ~ و جنگ هفتساله (1756-1763): 50-59، 76-79، 84، 85، 907، 1083، 1084؛ دانمارک و ~: 967؛ ~ و درگیری جورج سوم با پارلمنت: 932، 946-950؛ دموکراسی در ~: 923، 958، 959؛ ~ و دولت ائتلافی فوکس ـ نورث: 968، 973؛ رادیکالهای ~: 954؛ رفتار و اخلاق در ~: 924، 925، 987-994، 1066، 1067؛ روحانیون و مذهب در ~: 85 ، 190، 191، 928، 995-998؛ روسپیگری در ~: 991؛ روسو در ~: 285-292؛ روسیه و ~: 590، 623، 625، 628-630، 949، 967؛ زنان ~: 986، 987، 989، 990، 1067؛ زندانهای ~: 909، 1000؛ ساختار سیاسی ~: 926-931؛
سرگرمی و ورزش در ~: 987-989؛ سلامت و نیروی بدنی در ~: 993، 994؛ سوئد و ~: 967؛ ~ و شک گرایی: 994، 995؛ شورشها در ~: 948، 949، 996-998؛ صنایع دستی و اثاثه در ~: 1008، 1016، 1018؛ طبقات اجتماعی ~: 907-910، 917-925، 927-929، 986، 987، 991، 992، 994، 995، 1105، 1107؛ فراماسونهای ~: 1273؛ فرانسه و ~: 51، 52، 56، 118، 907، 966، 1033؛ فساد در امور سیاسی ~: 959، 993، 1154؛ کاتولیکهای ~: 995-998؛ کشاورزی در ~: 909، 910، 922، 924، 1108؛ کمک ~ به فردریک دوم: 67، 71؛ مالیات در ~: 931؛ متون تاریخی در ~: 1080-1097، 1107؛ معماری در ~: 1013-1015؛ ~ و مقدمات صلح: 82 ، 83؛ منابع طبیعی ~: 909، 910؛ موسیقی در ~: 303، 304، 501، 502، 1012، 1013؛ نشریات ادواری ~: 1066؛ نمایش در ~: 942-944، 1002-1008؛ نهضت رمانتیک در ~: 231؛ نیروهای ~ در هانوور: 64، 67؛ نیروی دریایی ~: 53، 76، 77، 907، 908؛ وزارت بیوت در ~: 947، 948، 951، 952؛ وزارت پیت کهین (ویلیام) در ~: 62، 967، 973-975؛ وزارت پیت مهین در ~: 949؛ وزارت راکینگم در ~: 949، 954، 962، 963، 968، 1023؛ وزارت شلبرن در ~: 968؛ وزارت گرافتن در ~ (1768-1770): 949، 954، 956، 957، 963؛ وزارت گرنویل در ~: 949، 961، 962؛ وزارت نورث در ~: 950، 957، 963-968، 1033؛ وزارت نیوکاسل در ~: 946؛ ولتر و

~: 193، 1196، 1197؛ هلند و ~: 377، 880، 907، 967؛ هنر در ~: 1018-1029، 1206؛ یهودیان در ~: 862، 863، 928
انگلیکان،
کلیسای Anglican، عنوان کلیسای رسمی انگلستان (هیئت کلیساهایی که با کلیسای انگلستان از یک خانواده اند جامعة انگلیکان خوانده می شود): 356، 963، 964، 995، 996
انو Hainaut،
مملکت قدیم، مطابق با ایالت انو کنونی در بلژیک و قسمتی از شمال فرانسه: 466
انو،
شارل ـ ژان فرانسوا Henault (1685-1770)، نویسنده و قانوندان فرانسوی: 165، 167
انوخ Anoch،
شهر، انگلستان: 1135
انوین،
سوزانا Unwin: 1100
انوین،
مری (1724-1796)، مشاور و دوست ویلیام کوپر: 1100-1103
انوین،
مورلی (فتـ1767)، همسر مری انوین: 1100
انوین،
ویلیام: 1100
اوال،
یوهانس Ewald (1743-1781)، شاعر و نمایش نویس دانمارکی: 885
اوبرکیرش،
بارونس د/ Oberkirch/ هانریت لویز (مط 1782): 1232
اوبرن Auburn/ لیسوی،
قریة متروک، انگلستان: 909، 1103
اوبر هولزایم Oberholzheim،
نزدیک بیبراخ، وورتمبرگ: 752
اوبن،
ژان فرانسوا Oeben (حد 1720-1763)، مبلساز فرانسوی، متولد آلمان: 142
اوبون،
کاخ Eaubonne، نزدیک ارمیتاژ، محل اقامت روسو: 211
اوپای،

املیا Opie (1769-1853)، داستان نویس و شاعر انگلیسی: 1067
اوپسالا،
دانشگاه Upsala، سوئد: 895
اوپنهایمر،
یوزف Oppenheimer (1692-1738?)، تاجر یهودی آلمانی: 861
اوترشت Utrecht،
شهر و ایالت، هلند مرکزی: 493، 879
اوترشت،
پیمان (1713)، عنوان چند پیمان که در اوترشت به امضا رسید و به جنگ جانشینی اسپانیا خاتمه داد: 76، 307، 377، 744
اوترشت،
کنگرة (1713): 744
او’ تریگر،
لوشس O’ Trigger: 943
اوتو مارکوس سالویوس Otho،
امپراطور روم (69): 65
اوتوبونی،
پیترو Ottoboni، کاردینال ایتالیایی (مط 1708): 350
اوتون Autun،
شهر، شرق فرانسة مرکزی: 1297
اوتوی Auteuil،
شهری کهنه، کنار بوادو بولونی، اکنون جزو پاریس: 1181
اوخس،
پتر Ochs، بازرگان سویسی (مط 1797): 876
اوخینلک،
مالک Auchinleck: بازول، الگزاندر
اودتو،
کنت د/ Houdetot همسر الیزابت سوفی دوبلگارد (مط 1748): 211
اودتو،
کنتس د/ ، نام اصلی وی الیزابت سوفی دو بلگارد. (1730-1813)، بانوی فرانسوی، از دوستان روسو: 158، 205، 211-214، 219، 220، 222، 227، پا 254، 1180؛ ~ و ژولی: 211، 212؛ سالون ~: 1231
اودر،
رود Oder، اروپای مرکزی: 486
اودری،
ژان باتیست Oudry (1689-1755)، طراح فرشینه و نقاش فرانسوی:

اودسا Odessa،
شهر و بندر، جنوب باختری اوکرائین، اتحادجماهیر شوروی: 626
اودنارد Audenaarde،
شهر، فلاندر خاوری، شمال باختری بلژیک: 492
اودوسئوس Odysseus،
در اساطیر یونان، از رهبران یونانیان در جنگ تروا: 346
اودون،
ژان آنتوان Houdon (1741-1828)، مجسمه ساز فرانسوی: 637، 1236، 1237، 1273
اوده Oudh،
ایالت سابق، شمال هند: بگمهای ~: 972، 975؛ نواب ~: 972
اودینه Udine،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 311
اورانینباوم Oranienbaum،
شهر، لامانوسوف کنونی، اتحادجماهیرشوروی: 594
اورسن،
پرنسس دز/ Ursins/ ماری آن دو لا ترموی (1642-1722)، از بانوان اشراف فرانسه: 376
اورسولا،
قدیسه St. Ursula (فتـ238 یا 283 یا 451)، شاهزاده خانم انگلیسی، رهبر گروه دوشیزگان باکرة عازم رم که همگی در کولونی شهید شدند: 1007
اورسینی ـ روزنبرگ،
فرانتس Orsini Rosenberg (1723-1796)، رئیس تماشاخانه های دربار یوزف دوم: 540
اورشلیم نو،
کلیسای New Jerusalem: 894
اورفئوس Orpheus،
شاعر و خوانندة اساطیری یونان، همسر ائورودیکه: 346
اورفرد،
لیدی]مارگارت والپول[(مط 1760)، 446
اورفه،
اونوره د/ Urfe (1567-1625)، نویسندة فرانسوی: 229
اورلئان Orléans،
شهر، فرانسة مرکزی: کارخانجات ~: 1264

اورلئان،
دوشس د/ ، نام اصلی وی لویز ـ ماری دو بوربون پانتیور (1753-1821)، همسر لویی فیلیپ ژوزف اورلئان: 1295
اورلئان،
فیلیپ دوم/ معروف به دوک د/ اورلئان (1674-1723)، شاهزادة فرانسوی، نایب السلطنة فرانسه در خردسالی لویی پانزدهم: 119، 120، 377، 1229، 1295
اورلئان،
لویی د/ ، معروف به دوک د/ اورلئان (1703-1752)، پسر فیلیپ دوم د/ اورلئان: 23
اورلئان،
لویی فیلیپ د/ ، معروف به دوک د/ اورلئان (1725-1785) پسر لویی د/ اورلئان: 125، 165، 1155
اورلئان،
لویی فیلیپ ژوزف د/ ، معروف به دوک د/ اورلئان/ معروف به فیلیپ اگالیته (1747-1793)، شاهزادة فرانسوی: 1219، 1303؛ آزادیخواهی ~ : 1297؛ ~ در اتاژنرو: 1301؛ ازدواج ~: 1295؛ تبعید ~ 1284؛ جوانی ~: 1295؛ کمک ~ به انقلابیون: 1295، 1296؛ ~ فراماسون: 1273
اورنبورگ Orenburg،
شهر، شرق قسمت اروپایی اتحادجماهیرشوروی: 633
اورو vreux،
شهر، شمال فرانسه: 141
اوری،
ژان Orry (1652-1719)، اقتصاددان فرانسوی: 376
اوریپید Euripides (480-406ق م)، نمایش نویس یونانی: 183، 508، 799
اوریسا Orissa،
ایالت، شرق هند: 970
اوزر،
آدام فریدریش Oeser (1717-1799)، نقاش و پیکرتراش آلمانی: 714، 758
اوژار،
ژاک ـ ماتیو Augeard (1731-1805)، منشی ماری آنتوانت: 1156
اوژرو،
پیرـ فرانسوا ـ شارل Augereau (1757-1816)، دوک کاستیلیونه، مارشال فرانسوی: 822

اوژن دو ساووا Eugen of Savoy،
(1663-1736)، سردار فرانسوی: 566
اوستاند Ostend،
شهر، شمال بلژیک: 492
اوسترلیتز Austerlitz،
شهر، چکوسلواکی، شرق برنو: نبرد ~ (1805): 984
اوسترمان،
آندری ایوانوویچ (1686-1747 Ostermann)، دیپلمات روسی: 586-588
اوستن،
جین (1775-1817 Austen)، نویسندهٔ انگلیسی: 1074
اوستین،
لیدی Austin (مط 1785): 1101
اوسر Auxerre،
شهر، شرق فرانسهٔ مرکزی: 1198
اوسوریو د ثونییگا،
دون مانوئل Osorio de Zuniga: 415
اوسونیا،
دوشس Osua، از اشراف اسپانیا: 396
اوسونیا،
دوکه، از اشراف اسپانیا: 373
اوسه،
مادموازل د/Ussé : 1214
اوفلیا Ophelia،
شخصیت: هملت
اوفوریون (= رفاه و سعادت) Euphorion،
شخصیت: فاوست
اوفیتسی،
گالری Uffizi، فلورانس: 310
اوکتاویوس Octavius: آوگوستوس، امپراطور روم
اوکرائین Ukraine،
ناحیهٔ قدیم روسیه، جمهوری کنونی، اتحادجماهیرشوروی: 628
اولاویده،
پابلو (1725-1803 Olavide)، سیاستمدار اسپانیایی: 382، 388، 389، 391
اولباک،

پول هانری Holbach/ آ پاول هاینریش دیتریش فون هولباخ (1723-1789)، فیلسوف فرانسوی: 140، 158، 228، 299، 677، 779، 840، 870، 1212، 1213؛ الحاد ~: 248؛ انقلاب فرانسه و ~: 1274؛ روسو و ~: 24، 35، 36، 206، 284؛ ~ در سالون مادام ژوفون: 161؛ ~ علیه پادشاهی: 1218؛ ~ و فهرست کتب ممنوعه: 430؛ گیبن و ~: 1084؛ مرگ ~: 1213
اولد بیلی Old Bailey،
بزرگترین دادگاه جنایی لندن (مط 1750): 1134
اولدنبورگ،
دوک Oldenburg: 714
اولریکا الئونورا Ulrika Eleonora،
ملکة سوئد (1719-1720): 888
اولفلد،
کنت فون Uhlfeld (مط 1742): 54
اولم Ulm،
از شهرهای آزاد امپراطوری مقدس روم، اکنون در آلمان غربی: 525
اولموتس Olmutz،
شهر، موراوی، چکوسلواکی: 51
اولیوا،
بارونس د/ Oliva (مط 1785): 1278، 1279
اومبرتو بیانکامانو Umberto I Biancamano،
(?970-?1050)، مؤسس خاندان ساووا: 307
اومان Uman،
شهر، جنوب ایالت کیف، اتحادجماهیرشوروی، قتل عام در ~: 860
اومنی Omni،
شخصیت: «بابابک»
اومون،
لویی ـ ماری ـ اوگوستن د/ Aumont (1709-1782)، از اشراف فرانسوی: 33
اونیات Uniates،
در لهستان، کاتولیکهایی که مراسم مسیحیان شرقی را به جا می آوردند، ولی پاپ کلیسای رم را قبول داشتند: 647
اونتاریو،
دریاچة Ontario، شرق امریکای شمالی: تسلط فرانسویان بر ~: 77
اونگر،
گئورگ کریستیان Unger (1743-1812)، معمار آلمانی: 715

اونیتاریانیسم Unitarianism،
عقیدة دینی مبنی بر اینکه خدا در یک شخص متمرکز است، نه در سه شخص: نظر روسو در مورد ~ : 220
اوورنی Auvergne،
ناحیه و ایالت سابق، فرانسة مرکزی: 1259
اووید Ovid،
پوبلیوس اوویدیوس ناسو (43ق م ـ م)، شاعر رومی: 24، 504
اوویدو Oviedo،
شهر، شمال اسپانیا: 400
اوهایو،
رود Ohio، شرق قسمت مرکزی کشورهای متحد امریکا: تسلط فرانسه بر درة ~: 76
اوهلنشلگر،
آدام Oehlenschlager (1779-1850)، شاعر، نمایش نویس دانمارکی: 883
اویان Evian،
ناحیه، شرق فرانسه: 9
اویلر،
لئونهارت Euler (1707-1783)، ریاضیدان سویسی: 726
ایالات پاپی Papal States،
سرزمین مستقل سابق که مستقیماً تحت حکومت پاپ، و پایتختش شهر رم بود: 295؛ ازدهام یسوعیان اخراج شده در ~: 431؛ ~ و پاپها: 336، 337؛ سالونهای اپرای ~: 304؛ مدارس متوسطة یسوعیان در ~: 298؛ وسعت ~: 334؛ نیز: دستگاه پاپی؛ رم
ایبنبرگ،
ماریانه فون Eybenberg (مط 1810): 832
ایپر Ypres،
شهر، شمال باختری بلژیک: 492
ایپسویچ Ipswich،
شهر، سافک خاوری، انگلستان: 1004
ایتالیا Italy: 422-464؛ آکادمیها و دانشگاههای ~: 296، 298؛ آواز در ~: 300، 302-304، 454، 455؛ اپرا و اپراخانه های ~: 302-304، 347-352، 453-456، 718، 719؛ اتریش و ~: 50، 465؛ ادبیات در ~: 299، 327-334، 456-458؛ ازدواج و زندگی خانوادگی در ~: 297، 298، 313؛ اشرافیت ~: 313؛ اصلاح قوانین در ~: 435، 436؛ ~ در امپراطوری مقدس روم: 465؛ انقلاب فرانسه و ~: 424؛ بدعت در ~:

299؛ تجارت و صنعت در ~: 296؛ تفتیش افکار در ~: 317، 430؛ توصیف ~: 295-297؛ جمعیت ~: 295؛ جنایات در ~: 434، 435؛ جنگهای جانشینی در ~: 295؛ روسپیگری در ~: 297، 306، 313؛ روشنگری در ~: 299، 313؛ زندگی فرهنگی در ~: 297-299؛ سانسور در ~: 299، 306؛ سبک نئوکلاسیک و ~: 443-450؛ سرمایه داری در ~: 312؛ سستی اخلاق در ~: 306؛ فراماسونها در ~: 299؛ فقر در ~: 295؛ طبقات اجتماعی در ~: 296، 314، 315؛ کتابخانه های ~: 298، 299؛ کشاورزی ~: 295، 296؛ کمدی در ~: 327-334؛ مذهب در ~: 305-307؛ معماری در ~: 338؛ موسیقی در ~: 300-304، 308، 452-456، 500-520؛ ناپلئون و ~: 424؛ نشریات ادواری ~: 299؛ نمایش در ~: 299، 462-464؛ هنر در ~: 309، 320-327، 338-340، 450-452؛ یسوعیان و آموزش وپرورش در ~: 298، 299؛ یهودیان در ~: 341؛ نیز: دستگاه پاپی
ایتن،
کالج Eton، انگلستان: 1075
ایدامه Idame،
شخصیت: یتیم چین
ایذالگو hidalgos،
نام طبقة پایین نجبای اسپانیا: 373
ایران: 561، 569-575؛ بینظمی در ~ پس از مرگ نادر: 574؛ ترکیه و ~: 570-572؛ جنگ ~ با روسیه (1722-1723): 572؛ سلسلة صفوی در ~: 569؛ شعر ~: 574، 575؛ ~ و فتح ازبکستان (1740): 573؛ ~ و فتح هند (1739): 572، 573؛ مالیات گیری در ~: 573
ایران،
قالیهای: 574
ایرلند Ireland: 1030-1034؛ آشوب «سفید پسران» در ~: 1032؛ ازدواج در ~: 1030، 1031؛ انگلستان و ~: 909، 910، 955، 984، 1030-1034؛ بازرگانی و صنعت در ~: 1030-1033؛ پروتستانها در ~: 1030-1034؛ جمعیت ~: 1031؛ حمایت برک از ~: 939؛ فرهنگ ~: 1031؛ فقر و جنایت در ~: 1030؛ کشاورزی در ~: 1030، 1031؛ کلیسای کاتولیک در ~: 385، 1031-1034
ایروان Erivan،
شهر، ارمنستان: 572
ایروکوئری Ircquois،
هندیشمردگان امریکای شمالی: 40
ایرول،

رود Irwell، غرب انگلستان: 912
ایزابلای پارما Isabella of Parma
(فتـ1763)، همسر یوزف دوم، دختر دوک پارما: 473
ایستریا Istria،
شبه جزیرة کوهستانی، شمال دریای آدریاتیک: 311
ایسکیا،
اسقف Ischia (مط 1685): 343
ایسلا،
خوسه فرانثیسکو د Isla (1703-1781)، واعظ و هجانویس اسپانیایی: 401، 402
ایشم،
رلف Isham: پا 1056
ایفلاند،
آگوست ویلهلم Iffland (1759-1814)، نمایش نویس، بازیگر، و کارگردان آلمانی: 777
ایکوورث،
هروی آو Ickworth: هروی، جان
ایل ـ دو ـ فرانس He-de-France،
موریش کنونی، اقیانوس هند: 1243
ایگناتیوس لویولایی،
قدیس St. Ignatius of Loyola (1491-1556)، مؤسس فرقة یسوعیان
اسپانیا: 364، 385
ایلزبری Aylesbury،
شهر، باکینگم شر، انگلستان: 951
ایل ژوردن،
ل/ Isle-Jourdain، ناحیه، فرانسه: 116
ایلمناو Hmenau،
شهر، آلمان شرقی: 790
ایلومیناتی: پرفکتی بیلیشتن
ایمپی،
الایجا Impey (1732-1809)، قانوندان انگلیسی: 972
ایملاک Imlac: 1122
ایمهوف،
بارون Imhof، همسر اول ماریون ایمهوف (مط1768): 971
ایمهوف،
ماریون، همسر هیستینگز (مط1768): 971

اینچبالد،
الیزابت Inchbald/ سیمپسون (1753-1821)، بازیگر انگلیسی: 1067
اینسبروک،
دانشگاه Innsbruck، اتریش، 489، 491
اینشتین،
آلفرد Einstein (1880-1952)، موسیقی شناس آلمانی: پا 526
اینگرمانلند Ingermanland،
ناحیة تاریخی، جنوب خلیج فنلاند، بین دریاچه های پیپوس و اوفگا، اکنون در اتحادجماهیرشوروی: 888
اینگولشتات Ingolstadt ،
شهر، باواریای علیا: 691
اینوکنتیوس سیزدهم Innocent XIII/
میکلانجلودئی کونتی، پاپ (1721-1724): 335، 378
ایوان پنجم Ivan V: ایوان آلکسیویچ
ایوان ششم: ایوان آنتونوویچ
ایوان آلکسیویچ Ivan Alexeevich/ ایوان پنجم،
تزار روسیه (1682-1699): 586
ایوان آنتونوویچ Ivan Antonovich/ ایوان ششم،
تزار روسیه (1740-1741)، 588؛ قتل ~: 605، 611
ایوردون Yverdon،
ناحیه، غرب سویس: 259
ایووارا،
فیلیپو Iuvara (1676-1736?)، معمار ایتالیایی: 308، 405 :
ب

بئاتریس بورگونی Beatrice of Burgundy
(فتـ1184): 326
بئارده دو ل/ آبه Béardé de L Abbay، آبه، بئارده دو ل/
بئارن Béarn،
ناحیة تاریخی، ایالت سابق، جنوب باختری فرانسه: 1262
باب منصور،
بنا، مکناس، مراکش: 569
بابوتی،
گابریل Babuti، همسر ژان ـ باتیست گروز: 151
بابوف،
فرانسوا نوئل Baḃeuf/ گراکوس (1760-1797)، انقلابی مساوات طلب

فرانسوی: 1272؛ تأثیر روسو بر ~ : 1210؛ تأثیر مورلی بر ~: 108
بابیولBabiol،
کوشک مارکیز دو پومپادور، پاریس: 55
باتاو،
جمهوری Batavian Republic: سویس
باتل،
جانثن Buttal (مط1770): 1026
باتیست ها Baptists،
فرقه ای از مسیحیان که معتقدند تعمید باید منحصراً به مؤمنان داده شود و یگانه راه اجرای آن فروشدن در آب است: 995، 1031
باث Bath،
شهر، انگلستان: 1002
باث،
ارل آو: پولتنی، ویلیام
باخ،
فایت Bach (فتـ1619)، موسیقیدان آلمانی، جد باخ: 719
باخ،
کارل فیلیپ امانوئل/ باخ برلین (1714-1788)، آهنگساز آلمانی، پسر باخ: 511، 519، 545، 717؛ سهم ~ در موسیقی: 528، 719
باخ،
ویلهلم فریدمان/ باخ هاله (1710-1784)، ارگنواز و آهنگساز آلمانی، پس باخ: 717، 718
باخ،
یوهان ارنست/ باخ وایمار (1722-1777)، آهنگساز آلمانی، پسر عموی باخ: 717
باخ،
یوهان سباستیان (1685-1750)، آهنگساز آلمانی: 133، 301، 302، 319، 350، 509، 540؛ خانوادة ~ :719
باخ،
یوهان کریستوف فریدریش/ باخ بوگبورگ (1732-1795)، آهنگساز آلمانی: 717، 718، 774
باخ،
یوهان کریستیان/ باخ میلان یا باخ لندن (1735-1782)، آهنگساز آلمانی: 717-719، 1025؛ ~ در لندن: 718، 719، 1012؛ ~ و موتسارت: 525، 718، 719
بادن Baden،

کشور سابق آلمان، جنوب باختری آلمان: 494
بار،
کنفدراسیون Bar (1768)، لهستان: 657-660
باربادوز،
جزیرة Barbados، جزو آنتیلهای کوچکتر، هندغربی: 908
باربارو،
کاخ Barbaro، ونیز، ایتالیا: 324
باربروسا Barbarossa: فردریک اول
باربر،
فرانسیس Barber (1745-1801?)، مستخدمة جانسن: 1117
باربولد،
انا Barbauld (1743-1825)، مؤلف انگلیسی: 1067
بارت،
کارل فریدریش Bahrdt (1764-1826)، بدعتگذار آلمانی: 692
بارت،
نیکولا Barth، نمایش نویس فرانسوی (مط1778): 1187
بارتلمی،
ژان ـ ژاک Barthélemy (1716-1795)، روحانی و دانشور فرانسوی: 1244
بارتن Barton،
لایة رسوبی، دورة ائوسن مربوط به دوران سوم زمین شناسی در همپشر، انگلستان: 912
بارتن: ابینگتز، فرنسس
بارسلون Barcelona،
شهر، شمال خاوری اسپانیا: 392، 393
بارکلی،
جورج Berkeley (1685-1753)، فیلسوف بریتانیایی: 249، 724، 1031، 1037، 1137
بارلیکورن،
جان Barleycorn: 1054
بارناو،
آنتوان ـ پیز ـ ژوزف Barnave، (1761-1793)، انقلابگر فرانسوی: 1285، 1297
باروتچو،
فدریگو Baroccio (1528-1612)، نقاشی ایتالیایی: 155
باروک،

سبک baroque، سبکی در معماری و تزیین که علامات مشخصة آن آزادی در طراحی، کثرت اشکال گوناگون: و در هم بودن شیوة ترکیب عناصر است: 148
بارونیوس هنریته Baronius،
خوانندة آلمانی (مط1789): 554
باروهای اختصاصی: ~ انگلستان: 928، 929، 993؛ ~ ایرلند: 1032
باره،
آیزک 1726-1802) Barre)، نظامی بریتانیایی: 954
باری،
مادام دو Barry، دوباری، کنتس
بازدو،
یوهان 1790-1724?) ،Basedow) مربی آلمانی: 690، 691، 1206
بازول الگزاندر Boswell،
مالک اوخینلک (فتـ1782)، پدر جیمز بازول: 1056، 1063، 1136
بازول،
اوفیمیا/ لیدی اوخینلک/ ارسکین (فتـ1766)، مادر جیمز بازول: 1056، 1062
بازول،
جان، برادر جیمز بازول: 1056
بازول،
جیمز (1740-1795)، زندگینامه نویس بریتانیایی: 292، 988-991، 1009، 1022، 1023، 1036، 1056-1065، 1124، 1125، 1307؛ ~ در ادینبورگ: 1062-1065؛ ~: ارباب اوخینلک: 1144؛ ازدواج ~: 1063، 1064؛ اعتیاد ~ به الکل: 1063، 1064، 1144؛ ~ و امراض مقاربتی: 1057، 1058، 1061، 1062، 1065؛ ~ و برک: 938؛ ~ و پائولی: 1061، 1062؛ ~ و ترز لوواسور: 275-278، 1062؛ ~ ؛ و جانسن: 1123، 1138؛ اولین ملاقات ـ : 1058؛ ـ در هبریدز: 1064، 1135، 1136، 1141؛ سفرـ به لیتشفیلد و آکسفرد: 1140؛ مذاکرات و عقاید ـ : 1064، 1114، 1123-1134، 1140؛ جوانی و تحصیلات ~: 1057؛ حمایت ~ از انقلاب امریکا: 1132؛ روسو و ~: 179، 205، 275-278، 286، 1061؛ ~ و زنان هلندی: 879؛ سالهای آخر عمر ~: 1144؛ سفرهای خارجی ~: 1059-1062؛ سوابق خانوادگی ~: 1056؛ ظاهر ~: 1144؛ ~ و کارخانة سوهو: 915، 916؛ ~ کرسی: 1063؛ گرویدن ~ به آیین کاتولیک: 1057؛ ~ و گولد سمیث: 1109؛ ~ و گیبن: 1092؛ ~ در لندن: 1010، 1011، 1057، 1058، 1064، 1144؛ ~ و مذهب در انگلستان 995؛ مرگ ~ : 1144؛ مرگ همسر ~ : 1144؛ مسائل عشقی

~: 879، 880، 1062-1057، 1064، 1065؛ ملاقات ~ با مشاهیر انگلستان: 1058، 1059؛ ~ و نوشاتل: 261؛ ولتر و ~: 179، 180، 1061؛ ~ و ویلکس: 953، 1061؛ ~ در هلند: 877 ، 878
بازول،
مارگارت/ مانتگامری (1738-1789)، همسر جیمز بازول: 1063، 1064، 1143
باژنف،
واسیلی Bazhenev (1737-1799)، معمار روسی: 640
باسانژ،
پول Bassenge، جواهرساز فرانسوی (مط 1785): 1277
باسانو Bassano،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 311
باستیل،
زندان Bastille، پاریس، فرانسه: سقوط ~: 434، 496، 788، 1267، 1304-1306
باسک،
ایالات Basque، ناحیه، شمال اسپانیا: 372
باسکوئن،
خانم Boscawen، از بانوان سالوندار انگلیسی: 990
باسکوئن،
ادوارد (1711-1761)، دریاسالار انگلیسی: 77
باسی،
لورا Bassi (1711-1778)، استاد دانشگاه بولونیا: 298
باشقیر Bashkir،
قبایل مسلمان و ترک زبان ساکن باشقیرستان، اتحادجماهیرشوروی: 621
باشگاه «The Club» (حد 1764)،
لندن: 1108، 1123، 1142
باشگاه آتش دوزخ Hell-fire Club،
در ساحل تمز، نزدیک مارلو: 951
باشگاههای سیاسی: ~ و انقلاب فرانسه: 1273، 1274
باغچه سرای Bokhchisarai،
شهر، اوکرائین، جنوب ناحیة کریمه: 587
باغ شاه Jardin du Roi،
باغ نباتات کنونی، پاریس: 146
باغهای: ~ در انگلستان: 1015؛ ~ در فرانسه: 132؛ روسو و تغییرشکل ~: 1206

باکل Bâcle: 12
باکل،
هنری تامس Buckle (1821-1862)، تاریخنویس انگلیسی: 1043
باکو Baku،
شهر، آذربایجان شوروی: 572، 642
باکوس]ینـ باکخوس[Bacchus،
در اساطیر یونان و روم، خدای شراب: 753
باگزن،
ینس Baggesen (1764-1826)، شاعر دانمارکی: 808، 884
بال Basel،
ایالت (=کانتون) و شهر، شمال سویس: 873: کنگرة ~ (1795): 744
بالزاک،
اونوره دو Balzac (1799-1850)، رمان نویس فرانسوی: 140، 1246
بالسامو،
جوزپه Balsamo: کالیوسترو، آلساندرو دی
بالون،
اختراع: 1264، 1265
بالینگبروک،
وایکاونت Bolingbroke: سین جن، هنری
بامبرگ،
امیرـ اسقف Bamberg (مط 1525): 763
باناژ،
ژاک Basnage (1653-1725)، عالم الاهیات پروتستان، تاریخنویس فرانسوی: 871
بانبری،
هنری Bunbury (1750-1811)، کاریکاتورساز و مؤلف انگلیسی: 1109
بانف Banff،
ولایت، شمال خاوری اسکاتلند: 1135
بانکداری: ~ در اسپانیا: 393؛ ~ در انگلستان: 909؛ ~ در ایتالیا: 309؛ ~ در سویس: 873؛ ~ در فرانسه: 1169، 1170؛ ~ در هلند: 877
بانکو دی سان کارلوس Banco di San Carlos،
بانک ملی اسپانیا: 393
بانیول Bagnols،
شهر، فرانسه: شورش در ~: 1294
باواریا Bavaria،
ایالت، جنوب آلمان: اتریش و ~: 494؛ انجمنهای مخفی غیرقانونی در ~:

691؛ کشمکش بین یوزف دوم و فردریک دوم بر سر ~: 482، 483؛ یکی شدن پالاتینا با ~: 482، 483؛ برگزینندة ~: کارل تئودور
باورباخ Bauerbach،
محلی در آلمان: 778
باومگارتن،
آلکساندر گوتلیب Baumgarten (1714-1762)،
فیلسوف آلمانی: 726
باهاما،
جزایر Bahamas، مجمع الجزایر، هندغربی بریتانیا: 908
بایا Baia،
شهر، جنوب ایتالیا: 446
بایرن،
جورج گوردن نائل Byron (1788-1824)، شاعر رمانتیک انگلیسی: 464، 846، 851؛ تأثیر روسو بر ~ : 3؛ تأثیر ولتر بر ~: 1195، 1196؛ نظر ~ در مورد سترن: 1072
بایرویت Bayreuth،
شهر، شمال خاوری باواریا: 483، 715
بایو ای سوبیاس،
فرانثیسکو Bayeu y Subias (1734-1795)، نقاش اسپانیایی: 408، 413
بایون Bayonne،
شهر، جنوب باختری فرانسه: 418
بایی،
ژان سیلون Bailly (1736-1793)، ستاره شناس فرانسوی: 1297، 1298
بترسی،
پل Battersea، ساحل جنوبی رود تمز، انگلستان: 1010
بتسکی،
ایوان Bersky (1704-1795)، سردار روسی: 618، 637
بتهوون،
لودویگ وان Beethoven (1770-1827)، آهنگساز آلمانی: 454، 719؛ مقایسة موتسارت با ~: 542-544؛ نظرات گوته در مورد ~: 833 ؛ هایدن و ~: 516-519
بخارا،
امیر (153ه ق): 573
بخارست Bucharest،

پایتخت رومانی: 625
بدفرد،
دیوک آو Bedford: راسل، جان
بدویان،
نامی که به اعراب صحراگرد چادرنشین، در مقابل اعراب ساکن نواحی ساحلی یا مقیم در یک نقطه که به فلاحین موسومند داده می شود: 561
بر،
مارگارت Burr، همسر تامس گینزبره: 1025
برابانت Brabant،
دو کنشین سابق، اکنون بین بلژیک و هلند منقسم است: 466، 493؛ مخالفت یوزف دوم با خواسته های ~ : 494، 496
برابانتان،
مارکیزدو Brabantane (مط 1766): 284
برابرباوری equalitarianism:
روسو و ~: 190؛ عقیدة هلوسیوس دربارة ~: 190 مخالفت ولتر با ~: 190-192؛ نیز: نظریه های اشتراکی
براتچی،
پیترو Bracci (1700-1773)، مجسمه ساز ایتالیایی: 338
براسکی،
جووانی Braschi: پیوس ششم
برادران صلیب گلگون: روز نکرویتسیان
برادگادینو،
تسوان Bragadino (مط 1750)، سناتور ونیزی: 439
برامس،
یوهانس Brahms (1833-1897)، آهنگساز آلمانی: 520، 546
برامل،
جورج بریان Brummell/ ملقب به زیبا (1778-1840)، از دوستان جورج چهارم انگلستان: 1022
برامل،
ویلیام، پدر جورج بریان برامل: 1022
براندنبورگ Brandenburg،
ایالت سابق پروس، شمال خاوری آلمان مرکزی: 72، 660؛ دروازة ~ : 715
براون،
اگنس Brown، همسر رابرت برنز (مط 1757): 1047
براون،

لانسلوت/ ملقب به امکان (1715-1783)، متخصص انگلیسی باغ آرایی: 1015
براونینگ،
رابرت (1812-1889)، شاعر انگلیسی: 894
برایتکوف Breitkopf،
ناشر آلمانی (مط 1889): 676
بربر،
ممالکBarbary States ، سرزمینهای شامل طرابلس غرب، تونس، الجزایر، و مراکش در قرن هجدهم: 569
برتانی Brittany،
ناحیه و ایالت سابق، شمال باختری فرانسه: 122
برتانیی،
باشگاه Breton Club، در برتانی و بعد از 1789 در پاریس تشکیل شد: 1273
برتن،
رابرت 1577-1640) Burton)، نویسنده و کشیش انگلیسی: 1069
برتوله،
کلود لویی 1748-1822) Berthollet)، شیمیدان فرانسوی: 1273
برتون،
رستیف دو لا Bretonne: 1225
برتوی،
بارون دو Breteuil/ لویی اوگوست لو تونلیه (1730-1807)، دیپلمات و سیاستمدار فرانسوی: ~ و بدرفتاری پطر با کاترین: 599؛ ~ و قضیة گردنبند الماس: 1279؛ مهاجرت ~: 1306؛ وزارت ~ (1789): 1303-1306
برده داری ~ (تجارت برده: انگلستان و ~: 76، 909، 939، 992، 993؛ بومارشه و ~: 1249؛ پرتغال و لغو ~: 881، 887؛ ~ در کشورهای اسلامی: 565، 573، فرانسه و ~: 78، 1268؛ مستعمرات امریکایی و ~: 76، 960، 992، 993؛ مخالفت ویلبرفورس با ~: 983
برزلم Burslem،
شهر، غرب انگلستان مرکزی: سفالهای ~: 1016
برزووسکی،
سوزونوویچ 1745-1777؟) Berezovsky)، خوانندة روسی: 581
برزه،
هانری ـ اورار دو 1762-1829) Brézé)، رئیس تشریفات فرانسوی: 1300

برزیل Brazil،
کشور، یسوعیان در ~: 358
برست Brest،
شهر، شمال باختری فرانسه: 967
برسلاو Breslau،
شهر، پایتخت سابق سیلزی سفلا، اکنون در لهستان: 68، 70، 80، 81
برشا Brescia،
شهر، شمال ایتالیا: 333
برک،
ادمند Burke (1729-1797)، سیاستمدار و نویسندة سیاسی بریتانیایی: 926، 934-940، 944، 949، 950، 977-983، 989، 1013، 1015، 1023، 1031، 1032، 1126، 1131، 1140، 1218؛ اخلاق ~: 941؛ ازدواج ~ با جون نیوجنت: 937؛ افراطی دوران جوانی ~: 936؛ ~ و جانسن: 938، 1123، 1140-1143؛ جوانی و تحصیلات ~: 934؛ ~ و حکمران کلیسایی آلمان: 686؛ حمایت ~ از انقلاب امریکا: 939، 963-968؛ ~ خطیب: 938؛ روابط ~ با جورج سوم: 982؛ ~ و روحانیون فرانسه: 1222؛ سلایق فرهنگی ~: 934، 935؛ سیاستهای اقتصادی ~: 939؛ شریدن و ~: 944؛ ~ و قانون اساسی لهستان: 666؛ ~ و قانون کمک به کاتولیکها: 998؛ ~ و گولدسمیث: 1109؛ ماجراهای عشقی ~: 935؛ ~ محافظه کار: 936، 939، 978-983؛ ~ و ماری آنتوانت: 980. ~ در محاکمة هیستینگز: 974، 975؛ مخالفت ~ با انقلاب فرانسه, 936، 939، 977-983؛ مخالفت ~ با تجارت برده: 939، 993؛ ~ و مذهب: 982؛ ~ و مذهب در انگستان: 994؛ مرگ ~: 982؛ نظر ~ دربارة روسو: 1209؛ نظریات اجتماعی و سیاسی ~: 938-940؛ نظریات ~ دربارة مالکیت و دولت: 981، 982؛ ~ ، نمایندة پارلمنت: 938؛ وزارت ~: 968
برک،
جون/ نیوجنت، همسر ادمند برک: 937
برک،
ریچارد، برادر ادمند برک: 974
برک،
ویلیام، از بستگان ادمند برک (مط1780): 974
برگ،
فریدریش راینهولد فون Berg، نجیب زادة آلمانی: 447
برگامو Bergamo،
شهر، شمال ایتالیا: 296، 311
برگمان،

توربرن اولوف Bergman (1735-1784)، دانشمند سوئدی در فیزیک، شیمی، و طبیعیات: 831، 893
برگن Bergen،
شهر و دریا بندر، جنوب باختری نروژ، نبرد ~ (1759): 73
برگوین،
جان Burgoyne (1722-1792)، ژنرال بریتانیایی: 966
برلیشینگن،
گوتس (گوتفرید) فون Berlichingen (1480-1562)، شهسوار و حادثه جوی آلمانی: 763
برلین Berlin،
شهر، آلمان: 84، 682، 723؛ ~ در جنگهای هفتساله: 66، 73، 80، 695، 696؛ رشد جمعیت ~ : 683؛ کارخانجات ~: 683؛ معماری ~: 715؛ یهودیان ~: 861
برلیوز،
لویی اکتور Berlioz (1803-1869)، آهنگساز فرانسوی: 851
برمن Bremen،
دو کنشین و اسقف نشین قدیم، شهر و ایالت کنونی، شمال آلمان: 887
برن Bern،
شهر و ایالت (=کانتون)، سویس: 873، 874؛ اخراج روسو از ~: 260، 281، 282؛ شورشهای برن: 876
برنار،
آبراآم Bernard، پسردایی روسو: 7
برنار،
ساموئل (1651-1739)، متخصص مالیة فرانسوی: 21
برنار،
گابریل، دایی روسو:7
برناردن دو سن ـ پیر،
دزیره Bernardin de-Saint-Pierre/ نام اصلیش پله پو، همسر دوم ژاک هانری برناردن دوسن ـ پیر: 1244
برناردن دو سن ـ پیر،
ژاک هانری (1737-1814)، نویسندة فرانسوی: 1199، 1200، 1203، 1207، 1227، 1243، 1244
برناردن دو سن ـ پیر،
فلیسیته/ نام اصلیش دیدو، همسر اول ژاک هانری برناردن دو سن ـ پیر: 1244
برناکی،

آنتونیو Bernacchi (1685-1756)، خوانندة کاستراتو ایتالیایی: 302، 316
برنتانو،
بتینا Brentono: آرنیم، بتینا فون
برنتانو،
ماکسیمیلیانه/ فون لاروش: 830
برنتفرد اند چیزیک Brentford and Chiswick،
شهر قدیمی، جنوب خاوری انگلستان: روسو در ~: 287
برندیواین Brendywine،
آبنمایی در ایالات پنسیلوانیا و دلاور، کشورهای متحد امریکا: نبرد ~ (1777): 1181
برنز،
اگنس Burnes/ آرمر (فتـ1834): 1035، 1050-1054
برنز،
رابرت/ سیلوندر (1759-1796)، شاعر اسکاتلندی: 991، 1035، 1036، 1047-1056، 1307
برنز،
گیلبرت، برادر رابرت برنز: 1048
برنز،
ویلیام Burnes (فتـ1784)، پدر رابرت برنز: 1047، 1048
برنشتورف،
آندرئاس پترفون Bernstorff (1735-1797)، سیاستمدار دانمارکی: 887
برنشتورف،
یوهان هارتویگ ارنست فون (1712-1772)، سیاستمدار دانمارکی: 706، 886، 887
برنگار توری Berengar of Tours،
(1088-100)، عالم الاهیات فرانسوی: 699
برنهارد،
اسحاق Bernhard،
کارخانه دار آلمانی (مط1750): 866
برنی،
آبه دو Bernis: برنی، فرانسوا ژو آشم دو پیر دو
برنی،
چارلز Burney (1726-1814)، ارگنواز و موسیقیدان انگلیسی: 179، 317، 453، 1013، 1073، 1125؛ ~ در «باشگاه»: 1123؛ ~ و گلوک: 501؛ نظر~ دربارة رقابت گلوک و پیچینی: 507؛ نظر ~ دربارة موسیقی

ونیزی: 300؛ نظر ~ در مورد دوک برونسویک: 67؛ نظر ~ در مورد فردریک دوم: 676؛ نظر ~ در مورد ولتر: 180
برنی،
فرانسوا ژوآشم دو پیر دو Bernis/ آبه دو برنی (1715-1794)، کاردینال و سیاستمدار فرانسوی: 55، 89، 432
برنی،
فنی Burney (1752-1840)، داستان نویس انگلیسی: 453، 989، 1007، 1067، 1073، 1074، 1140
برنینی،
جووانی لورنتسو Bernini (1598-1680)، مجسمه ساز ایتالیایی: 320، 338
برو Brot،
محلی نزدیک نوشاتل، فرانسه: 275
بروتوس،
لوکیوس یونیوس Brutus، کنسول رومی (مط510ق م): پا 956، 1238
برودی Brody،
شهر، غرب اوکرائین، اتحادجماهیرشوروی: یهودیان در ~: 858
بروژ Bruges،
شهر، فلاندر باختری، شمال باختری بلژیک: 492
بروس،
پرزیدان دو Brosses: 199
بروس،
شارل دو (1709-1777)، دانشور فرانسوی: 200، 297-299، 341
بروسکی،
کارلو Broschi: فارینلی، کارلو بروسکی
بروک،
مزرعة Brook Farm، عنوان جامعة آزمایشی اشتراکی که در شهر سابق وست راکسبری در شرق ایالت ماساچوست تشکیل شد (مط1841و 1847): 108
بروک،
هنری Brooks (1703-1783?)، داستان نویس و شاعر ایرلندی: 1067
بروکس،
باشگاه Brooks’s Club/ المک یا وایت قدیم، لندن: 1009
بروکسل Brussels،
شهر و پایتخت بلژیک: 466، 493، 496
بروکن،

قله Brocken، کوههای هارتس، آلمان: 793
بروکور،
آبه دو Brucourt: تورگو، آن ـ ربرو ـ ژاک
برول،
هاینریش فون Bruhl (1700-1763)، سیاستمدار ساکسی: 637
برون Brunn]چک برنو[،
شهر، چکوسلواکی مرکزی: دانشگاههای ~: 491
برونته،
شارلت Bronte (1816-1855)، داستان نویس انگلیسی: 895
برونتیر،
فردینان Brunètiere (1849-1906)، منتقد و نویسندة فرانسوی: 185
برونسویک Brunswick،
شهر، ساکس سفلا، آلمان غربی: ~ در اتحادیة شاهزادگان (1785): 494؛ جنگ هفتساله در ~: 81
برونسویک،
دوک فردیناند: فردیناند برونسویکی
برونسویک،
کارل ویلهلم فردیناند: کارل ویلهلم فردیناند
برونسویک ـ بورن،
آوگوست ویلهلم Brunswick-Bevern (1715-1781)، سردار آلمانی: 62، 68
برونسویک ولفنبوتل،
لودویگ ارنست Brunswick-Wolfenbuttel: لودویگ ارنست
بروی،
مادام دو Broglie، از خانمهای سالوندار فرانسوی: 158
بروی،
ویکتور فرانسوا دو/ ملقب به دوک دوبروی (1718-1804)، مارشال فرانسوی: 73، 1306؛ ~ و اتاژنرو: 1301؛ شکست ~ در میندن: 73؛ ~ ، وزیرجنگ: 1303
بره ـ سورـ سن Bray-Sur-Seine،
شهر، ولایت سن ـ ا ـ مارن، شمال فرانسه: شورش در ~: 1294
برهمن Brahmin،
طبقة اعلا در آیین هندو و نظام طبقاتی هند: 202
بری Berry،
ناحیه و ایالت سابق فرانسة مرکزی: 1177
بری،

جان Bury (1861-1927)، تاریخنویس ایرلندی: 1095
بری،
سپرنگر Barry (1719-1777)، بازیگر ایرلندی: 1003
بریتانیای کبیر Creat Britain: انگلستان
بریتانیایی،
موزه British Museum، لندن: 1018
بریتن Buriton،
همپشر، انگلستان: 1080
بریجواتر،
سومین دیوک آو Bridgewater: اگرتن، فرانسیس
بریستول Bristol،
شهر، انگلستان: تئاتر در ~: 1002؛ تعداد رأی دهندگان ~: 928؛ رونق ~: 923؛ ~، شهر بندری: 908
بریستول،
دومین ارل آو/ جورج ویلیام هروی (1721-1775): 383
بریسو دو وارویل،
ژاک پیر Brissot de Warville (1754-1793)، نویسندهٔ رسالات سیاسی و انقلابی فرانسوی: 117، 1271-1273
بریگلا Brighella،
توطئه گر ساده لوح کمدیا دل/ آرته: 328
برین،
مادام دو Brienne، از بانوان اشراف فرانسوی: 1260
برین،
لومنی دو: لومنی دو برین، اتین
بریندلی، جیمز Brindley (1716-1772)، مهندس ترعهٔ انگلیسی: 911
بریندلی ـ بریجواتر،
ترعهٔ Brindley Bridgewater Canal، انگلستان: 911، 912
بریون،
فردریکه Brion (1752-1813)، بانوی آلزاسی، دوست گوته: 711، 761، 762، 825
بزنوال،
پیرـ ویکتور دو Besenval (1721-1791)، انقلابی فرانسوی: 1301، 1، 1305
بزنوال،
مادام دو، از دوستان روسو (مط1742): 21
بسارابی Bessarabia،

ناحیه، جنوب خاوری اروپا: 411
بسترمان،
تئودور Besterman (متـ1904)، سرپرست موزة ولتر در ژنو: 185
بستن Boston،
شهر، شرق ایالت ماساچوست، کشورهای متحد امریکا: 962؛ ماجرای چای در ~: 963
بستوژف ـ ریومین،
آلکسی پتروویچ Bestuzhev-Ryumin (1693-1766)، دولتمرد روسی: 589، 590، 604
بسن یئی،
گیورگی Bessenyei (1747-1811)، شاعر و نمایش نویس مجارستانی: 479
بعلبک Baalbek،
شهر، لبنان خاوری: 1014
بعل شم طوو Baal Schem-Tob/
اسرائیل بن الیعازر (?1700-1760)، مؤسس فرقة حسیدیم: 863
بغاوند،
نبرد Boghavand، بین ایران و عراق (1735م): 572
بکاریا،
مارکزه دی Becaria/ چزاره بونزانا (1738-1794)، قاضی و اقتصاددان ایتالیایی: 425، 435-437، 616؛ اخلاقیات ~: 1001؛ اصلاحات قانونی ~: 435-437؛ تأثیرات ~: 194، 457؛ تأثیر روشنگری فرانسه بر ~: 435، 436؛ دورة آکادمیک زندگی ~: 436؛ نظریه های اقتصادی ~: 436، 437
بکفرد،
ویلیام Beckford (1709-1770)، شهردار لندن: 955، 1097
بکفرد،
ویلیام (1760-1844)، نویسندة انگلیسی: 349؛ ~ و گدایان پرتغال: 353، 354
بکو،
آن Bécu، مادر مادام دوباری: 114
بل،
پیر Bayle، (1647-1706)، فیلسوف عقلی مذهب فرانسوی: 13، 18، 186، 248، 382، 443، 583، 594، 758؛ ~ و تحریم روحانیون: 1208
بلارمینو،
روبرتو Bellarmine (1542-1621)، عالم الاهی و کاردینال ایتالیایی:

بلانشار،
فرانسوا Blanchard (1753-1809)، هوانورد فرانسوی، مخترع چتر نجات: 1265
بلخ Balkh،
شهر قدیم خراسان، اکنون ویرانه هایش نزدیک دهکدهٔ بلخ، شمال افغانستان: 570
بلر،
کثرین Blair (مط1768): 1063
بلر،
هیو (1718-1800)، کشیش پرسبیتری اسکاتلندی: 1040، 1042، 1052
بلژیک Belgium: هلند اتریش
بلسونس،
امیلی دو Belsunce، نوهٔ مادام د/ اپینه (مط1796): 1213
بلغارستان Bulgaria: 561
بلک،
جوزف Black (1727-1799)، پزشک و شیمیدان اسکاتلندی: 915، 1036، 1264
بلکبرن Blackburn،
شهر، لنکشر، انگلستان: 912
بلکستون،
ویلیام Blackstone (1723-1780)، قانوندان انگلیسی: 998-1000، 1130؛ ~ و پروتستان و کاتولیک: 1081؛ ~ و ساختار سیاسی انگلستان: 931
بلک فرایرز،
پل Blackfriars، رود تمز، انگلستان: 1010
بلگارد،
الیزابت سوفی دو Bellegarde: اودتو، کنتس د/
بلگدن،
چارلز Blagden (1748-1820)، پزشک، شیمیدان، و فیزیکدان انگلیسی: 1143، 1144
بلگراد Belgrade،
شهر و پایتخت یوگوسلاوی: 566، 629
بلم Belém،
شهر، ساحل شمالی تاگوس، پرتغال: 363
بلمان،

کارل میکائل Bellmann (1740-1795)، شاعر سوئدی: 896 ، 897
بلمی،
جورجان Bellamy (?1731-1788)، بازیگر انگلیسی: 1003
بلنم،
باغهای Blenheim Gardens، انگلستان: 1015
بلو،
مادام دو Blot، از زنان اشراف فرانسوی (مط1760): 263
بلوا Blois،
شهر، فرانسة مرکزی: 124
بلوندل،
ژاک فرانسوا Blondel (1705-1774)، معمار فرانسوی: 147
بلونو Belluno،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 311
بلیتور Ballitore انگلستان: 934
بلیزاریوس Belisarius (?505-565)، سردار بیزانسی: 1090
بلیک،
ویلیام Blake (1757-1827)، هنرمند و شاعر انگلیسی: 894
بمبئی Bombay،
شهر و ایالت، غرب هند: 78
بنارس Benares،
شهر، جنوب خاوری اوتارپرادش، هند: 972
بنتم،
جرمی Bentham (1748-1832)، فیلسوف انگلیسی: 436، 1000، 1001؛ ~ و بلکستون: 998؛ تأثیر ولتر بر ~ : 1196
بندا،
گئورگ Benda (1722-1795)، موسیقیدان بوهمی در آلمان: 466
بندر Bender،
شهر، جنوب مولداوی: 629
بندیکتوس سیزدهم Benedict XIII/
پیترو فرانچسکو اورسینی، پاپ (1724-1730): 336، 355
بندیکتوس چهاردهم/ پروسپرو لامبرتینی،
پاپ (1740-1758): 307؛ سیاستهای روشنگرانة ~: 336-338؛ کمک ~ به یهودیان: 860؛ مرگ ~: 359؛ مهربانی ~: 434، 435؛ یهودیان پرتغالی و ~: 359، 360
بندیکتیان Benedictines،
فرقه ای از راهبان کاتولیک رومی که به طور گروهی و تابع مقرارت

خاصی زندگی می کردند: 400، 401
بنرات،
کاخ Schloss Benrata، کنار راین، آلمان: 716
بن فراتلی،
صومعة Benfratelli، ایتالیا: 437
بنگال،
خلیج Bengal، شاخابه ای از اقیانوس هند: 971
بنوتچی،
فرانچسکو Benucci، خوانندة ایتالیایی (مط1786):552
بنونتو Benevento،
شهر، جنوب ایتالیا: 334، 431
بو آرنه،
ژوزفین دو Beauharnaise/ ماری ژوزف رز تاچر دو لا پاژری (1763-1814)، همسر آلکساندر دو بوآرنه (بعدها با ناپلئون اول ازدواج کرد): 1231
بو آرنه،
فنی دو (1737-1813)، از بانوان سالوندار فرانسوی: 1247؛ سالون ~: 1231
بوازو،
لویی سیمون Boizol (1743-1809)، مجسمه ساز فرانسوی: 142
بواژلن دو کوسه،
رمون دو Boisgelin de Cuce (1732-1804)، کشیش فرانسوی: 170
بواسل،
فرانسوا Boissel، نویسندة فرانسوی (مط1789): 1272
بواسیو،
ژان ـ ژاک Boissieu (1736-1810)، نقاش و حکاک فرانسوی: پا 155
بواگیلبر،
فرانسوا دو Boisguillebert (1662-1952)، فیزیوکرات فرانسوی: 96
بوالوـ دپرئو،
نیکولا Boileau-Despreaux، (1636-1711)، شاعر و منتقد ادبی فرانسوی: 183، 229، 274، 720، 1207
بوامون،
نیکولا تیرل دو Boismont (1715-1786)، عالم الاهیات فرانسوی: 170
بوئن رتیرو Buen Retiro،
کاخ مادرید، اسپانیا: 392
بوبرینسکی،

آلکسی Bobrinsky (فتـ1762)، پسر کاترین کبیر از آرلوف: 597
بوتافوئوکو،
ماتئو 1806-1731) Buttafuoco)، سردار فرانسوی: 278، 279
بوچینتورو Bucintoro،
کشتی: 315
بوخولز،
آنتون Buchholz: 510
بودا Buda،
یکی از شهرهای تشکیل دهندة بوداپست، مجارستان: 465، 496
بودری Boudry،
نزدیک نوشاتل: 15
بودمر،
یوهان یاکوب 1783-1698) Bodmer)، منتقد و دانشور سویسی: 771
بوربون Bourbon،
خاندان سلطنتی فرانسه (1589-1792 و 1814-1830): بازگشت ~ به سلطنت فرانسه (1814): 1209؛ رقابت ~ با خاندان هاپسبورگ: 371
بوربون،
آبه دو (متـ1762)، فرزند نامشروع پومپادور از مادموازل دو رومان: 90
بوربون،
دوشس دو، از اشراف فرانسه: 1261
بوربون،
لویی ـ هانری ـ ژوزف دو (1756-1830)، از اشراف فرانسه: 1155، 1156
بورتنیانسکی،
دمیتری ستفانوویچ 1825-1755) Bortniansky)، موسیقیدان روسی: 581، 582
بورد،
پروفسور Bordes، منتقد فرانسوی، عضو فرهنگستان لیون (مط1740): 19، 30
بوردو Bordeaux،
شهر، جنوب باختری فرانسه: 142، 1264، 1265
بوردو،
تئوفیل دو 1776-1722) Bordeu)، پزشک فرانسوی: 175
بوردونی،
فاوستینا 1783-1693) Bordoni)، خوانندة ایتالیایی: 303، 316
بورزهد Boar’s Head،

میخانه، لندن: 1009
بورکرسدورف Burkersdorf،
دهکده، جنوب باختری لهستان: نبرد ~ (1762): 82
بورگار،
سروان Beauregard (مط1722): 201
بورگر،
گوتفرید آوگوست Burger (1747-1794)، شاعر آلمانی: 708، 709
بورگوئن ـ آن ـ دوفینه Borgoin-en-Dauphine،
شهر، سویس: 1198
بورگونی (بورگاندی)،
دوک دو Bourgogne/ لویی ـ ژوزف دو فرانس (1751-1761)، نوة لویی پانزدهم و فرزند دوفن: 95، 1149
بور ـ لا ـ رن Bourg-la-Reine،
شهر، شمال فرانسه: 1217
بورووویکوفسکی،
ولادیمیر Borovikovsky (1757-1825)، نقاش روسی: 637
بورهاوه،
هرمان Boerhaave (1668-1738)، شیمیدان و پزشک هلندی: 878
بورینگ،
یوهان گوتلیب Buring (1723- حد 1789)، معمار آلمانی: 715
بوزونی،
فروتچو بنونوتو Busoni (1866-1924)، پیانونواز و آهنگساز ایتالیایی: پا 333
بوس،
هیرونیموس Bosch (حد 1460-1516)، نقاش فلاندری: 416
بوسفور،
تنگة Bosporus، بین اروپا و ترکیة آسیایی: 625
بوسنی Bosnia،
مملکت قدیم، جمهوری کنونی، شمال یوگوسلاوی مرکزی: 561
بوسوئه،
ژاک بنسینی Bossuet (1627-1704)، اسقف و خطیب و نویسندة فرانسوی: 774، 1081
بوسی Bossey: 7
بوسی،
مادام دو Bussy، از خانمهای سالوندار فرانسوی: 158
بوشاردون،

ادمه Bouchardon (1698-1762)، مجسمه ساز فرانسوی: 143، 161، 338
بوشه،
فرانسوا Boucher (1703-1770)، نقاش و سنگنگار فرانسوی: 31، 142، 156، 157، 161، 1237؛ تأثیرپذیریهای ~: 320؛ شهوتپرستی ~: 128
بوف،
شارلوته Buff: کستنر، شارلوته
بوفلر،
دوشس دو Boufflers: لوکزامبورگ، مارشال دو
بوفلر،
کنتس دو/ ماری= شارلوت (1725- حد1800)، دوست دیوید هیوم، هوریس والپول: 167، 218، 1231، 1260، روسو و ~: 218، 285، 291، 1197
بوفلر،
مارکیز دو/ ماری فرانسواز کاترین دو بووو- کرائون (1711-1786) معشوقة ستانیسلاس لسچینسکی: پا 218
بوفون،
ژرژ لویی لوکلر Buffon/ ملقب به کنت دو بوفون (1707-1788)، طبیعیدان و نویسندة فرانسوی: 97، 131، 197، 481، 864، 1232؛ حملات روحانیون به ~: 1224؛ شهوتپرستی ~: 128؛ مرگ ~: 1213
بوفون،
کنت دو: بوفون، ژرژ لویی لوکلر بوکاتچو، جووانی Boccacio (1313-1375)، شاعر و داستان نویس ایتالیایی: 702
بوکاژ،
ماری ـ آن فیکه دو Boccage/ ملقب به لوپاژ (1710-1802)، ادیب فرانسوی: 1084
بوکاژه،
مانوئل ماریا باربوزا دو Bocage (1765-1805)، شاعر و نمایش نویس پرتغالی: 367
بوکبورگ Buckeburg،
شهر، ساکس علیا، آلمان غربی: 718
بوکرینی،
لویجی Boccherini (1743-1805)، آهنگساز ایتالیایی: 398، 452، 453، 514
بوکلارک،

تاپم (1739-1780 Beauclerk)، از اشراف انگلستان، و از دوستان جانسن: 1123، 1140، 1141
بوکلارک،
دیانا (1734-1808)، همسر تاپم بوکلارک، و نقاش آماتور، 1143
بوکلیوخ،
دیوک آو Buccleuch/ هنری سکات (1746-1812)، از اشراف اسکاتلند: 1043
بوگ،
رود Bug، جنوب روسیه: 587، 588
بوگوسلاوسکی،
وویسیچ (1775-1829 Boguslawski)، بازیگر، کارگردان و نمایش نویس لهستانی: 664
بولتسانو Bolzano،
شهر، شمال ایتالیا: 311
بولتن Bolton،
شهر، لنکشر، انگلستان: انهدام ماشینها در ~: 921
بولتن،
مثیو (1728-1809 Boulton)، مهندس و کارخانه دار انگلیسی: 915، 995
بولتن و وات Boulton and Watt،
شرکت ماشین سازی، انگلستان: 915، 916
بولرو،
رقص bolero، نوعی رقص اسپانیایی: 397
بولز،
دوشیزه Bowles: 1022
بولگارلی،
ماریانا Bulgarelli/ لا رومانینا (1686-1734)، خوانندة ایتالیایی: 327، 328
بولونیا Bologna،
شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 334، 335، 422؛ دانشگاه در ~: 298؛ گوته در ~: 798؛ نسبت کشیشان به جمعیت در ~: 305
بومارشه،
پیر اوگوستن کارون دو (1732-1799 Beaumarchais)، نمایش نویس فرانسوی: 199، 1248-1256، 1280؛ ~ در اسپانیا: 1249؛ ~ در انقلاب فرانسه: 1255، 1256، 1274؛ جوانی و تحصیلات ~: 1248، 1249؛ ~ و چاپ مجموعة آثار ولتر: 1255؛ «فیلسوفان» و ~: 1248؛ کمک ~ به

انقلاب امریکا: 1178-1181، 1250، 1251؛ مرگ ~: 1256؛ ~ و نگارش ریشتراش سویل: 1252، 1253؛ ~ و نگارش عروسی فیگارو: 1253، 1254؛ نمایشنامه های ~: 1251-1254
بومر،
شارل Bohmer، جواهرساز دربار فرانسه (مط1785): 1277-1279
بومون،
کریستوف دو Baaumont (1703-1781)، نخست کشیش فرانسوی: 120، 121؛ دستگیری روسو توسط ~ : 257، 262-268
بومه،
هوفرات Bohme: 714
بون،
خیابان Beaune، پاریس: 116
بوناپارت،
ژوزف Bonaparte (1768-1844)، برادر ناپلئون اول، شاه ناپل (1806-1888) و شاه اسپانیا (1808-1813): 405، 455؛ ~ در اسپانیا: 403-406
بوناپارت،
کارلو (1746-1785)، پدر ناپلئون اول: 426
بوناپارت،
ناپلئون: ناپلئون اول
بوناو،
هاینریش فون Bunau (1697-1762)، از اشراف آلمان: 443
بونزانا،
چزاره Bonesana: بکاریا، مارکزه دی
بونسرف،
پیرـ فرانسوا Boncerf (1745-1794)، اقتصاددان فرانسوی: 1260
بونفاکس Bonnefax،
روحانی فرانسوی (مط1789)
بونو دو کونديَاک Bonnot de Condillac: کونديَاک
بونو دو مابلی Bonnot de Madly: مابلی
بوواری،
مادام Bovary: 157
بووری،
ادوارد Bouverie (مط1770): 1021
بووری،
خانم: 1021

بووو،
مادام د Beauvau، از خانمهای سالوندار فرانسوی: 158
بوهرن،
ارنست فون Buhren: بیرون، ارنست یوهان فون
بوهم Bohemia، مملکت پادشاهی قدیم. اکنون جزو چکوسلواکی: 482؛ اتریش و ~: 50، 51، 465، 466، 477، 489، 498؛ تاریخ قدیم ~: 466؛ جمعیت ~: 466؛ جنبش سرفها در ~: 477؛ جنگهای سی ساله در ~: 466؛ جنگ هفتساله در ~: 62-64؛ صنایع فلزی در ~: 470؛ فرهنگ در ~ 466؛ یهودیان ~: 857، 858، 870
بوید،
مری ان Boyd (مط1760): 1063
بویلاکوا،
کاخ Bevilacqua (1749)، بولونیا: 334
بهار Behar، ایالت، شمال خاوری هند: 970 بهداشت عمومی: 986، 987
بیبراخ Biberach،
شهر، آلمان غربی: 525
بیبینا،
آلساندرو گالی دا Bibiena (1687-1769)، معمار و نقاش ایتالیایی: 334
بیبینا،
آنتونیو گالی دا (1700-1744)، نقاش و معمار ایتالیایی: 334
بیبینا،
جوزپه گالی دا (1696-1756)، نقاش و معمار ایتالیایی: 334
بیبینا،
فرانچسکو گالی دا (1659-1739)، معمار و نقاش ایتالیایی: 334
بیبینا،
فردیناندو گالی دا (1657-1743)، معمار و نقاش ایتالیایی: 334
بیت المقدس]اورشلیم[Jerusalem: 15
بیداسوا،
رود Bidassoa، اسپانیا و فرانسه: 403
بیر،
کارل فریدریش ویلهلم Beyer (فتـ1806)، مجسمه ساز آلمانی: 470
بیرمنگام Birmingham،
شهر، واریک شر، انگلستان: رونق ~: 923؛ صنعت آهن ~: 911؛ نمایش در ~: 1002
بیرون،
ارنست یوهان فون Biron/ آ بوهرن /دوک کورلاند (1690-1772)،

دولتمرد روسی: 586، 587
بیزانسی،
یونانیهای Byzantine Greeks، 425
بیسمارک،
اوتو فورست فون Bismarck، نخست وزیر پروس (1862-1890)، صدراعظم آلمان (1871-1890): 685
بیکن،
انتونی Bacon، آهنکار انگلیسی (مط1785): 911
بیکن،
فرانسیس (1561-1626)، فیلسوف انگلیسی: 343، 400، 583، 1077
بیکنزفیلد،
لرد Beaconsfield: دیزرلی، بنجمین
بیگاری: 106، 1259، 1269؛ تورگو و ~ : 1172؛ «مجمع معاریف» و ~ : 1281
بیلدردایک،
ویلم (1756-1831 Bilderdijk)، شاعر هلندی: 879
بیلنی Bielny، جنگل: 659
بیلة حقوق «1689) «Bill of Rights)،
یکی از مهمترین اسناد قانون اساسی انگلستان: 947
بیلة حقوق،
قانون اساسی کشورهای متحد امریکا: 1184
بیلی،
نثنیل Bailey (فتـ1742)، لغت شناس انگلیسی: 1115
بیمارستانها: 481، 619
بین،
دریاچة Bienne، غرب سویس: 281
بینگ،
جان (1704-1757 Byng)، دریاسالار انگلیسی: 56، 57
بیوت،
سومین ارل آو Bute/ لقب جان استوارت، نخست وزیر انگلستان (1761-1763): 81، 932، 933، 940؛ ~ و جنگ هفتساله: 83، 948؛ سمیوئل جانسن و ~ : 1123، 1124؛ وزارت ~ : 946-950، 951، 952
بیوت،
مری/ مانتگیو/ کاونتس او بیوت (1718-1794)، همسر ارل آو بیوت: 932
بیوکنن،
جورج (1506-1582 Buchanan)، اومانیست اسکاتلندی: 240

پ

پائستوم Paestum،
شهر قدیم، جنوب ایتالیا: معابد یونانی ~ : 339، 446
پائولسکا،
سبک Paolesca: 323
پائولی،
پاسکواله دی Paoli (1725-1807)، میهنپرست کرسی: 282، 425، 426؛
بازول و ~ : 1061، 1062؛ جوانی ~ : 436؛ درگیریهای ~ با فرانسه:
426؛ ~ و رهبری شورش علیه جنووا: 426؛ عزل ~ توسط فرانسه: 279
پائیزیلو،
جووانی Paisiello (1741-1816)، آهنگساز ایتالیایی: 454، 455، 530،
636
پاپادوپولی Papadopoli،
کاخ، ونیز، ایتالیا: 325
پاپن،
دنی Papin (1637-1712?) فیزیکدان و مخترع فرانسوی: 913
پاتر،
تامس Potter (فتـ1759)، فرزند اسقف اعظم کنتربری: 953
پاتر،
جان، اسقف اعظم کنتربری (1737-1747): 953
پاتر،
والتر Pater (1839-1894)، منتقد و رساله نویس انگلیسی: پا 444
پاتریکیوس،
قدیس St. Patrick (حد 385-461)، مبلغ مسیحی، معروف به رسول
ایرلند: 1041
پاتل،
فردریک ای. Pottle، پروفسور امریکایی: پا 1056
پاتیومکین،
گریگوری آلکساندرویچ Potemkin (1739-1791)، فیلد مارشال روسی:
438، 606-610، 634، 638، 640؛ ~ حکمران: 627؛ ~ در تجهیز سپاه
علیه ترکیه: 626-629؛ مرگ ~ : 629
پاتیومکین،
دهکده های، رودخانة دنیپر: 627، 628
پادربورن Paderborn،
شهر، شمال باختری آلمان: 70

پادوا Padua،
شهر، شمال ایتالیا: 299، 311؛ تماشاخانه در ~ : 299؛ دانشگاه در ~ : 298، 311
پادولیا Podolia،
ناحیة فلاحتی، غرب اوکرائین مرکزی: 672، 860
پاراگه Paraguay،
کشور: اعمال کمونیستی یسوعیان در ~ : 107، 111، 358؛ هندیشمردگان در ~ : 358؛ یسوعیان در ~ : 107، 111، 358، 382، 385، 386
پارت ای آلکاثار،
لویس Paret y Alcazar (1746-1799)، نقاش و گراوورساز اسپانیایی: 408
پارسنز،
نانسی Parsons: 991
پارک،
آنا Park، معشوقة برنز (مط1791): 1054
پارک او سر Parc aux Cerfs/ پارک گوزنها،
محله ای در ورسای: 114
پارلمان فرانسه: 119-127، 1259، 1261؛ حفظ ~ : 119، 120، 123، 124؛ حملة ~ به دادگاه عالی (1787): 1284-1286؛ قدرت یابی ~ : 1155؛ لویی پانزدهم و ~ : 119- 127؛ لویی شانزدهم و ~ : 1283-1286؛ انزجار ~ از مادام دو پومپادور: 89، 90؛ ~ و طرفداری از نجبا: 1155، 1287؛ وظایف ~ : 119، 120؛ نیز: پاریس پارلمنت انگلستان: 926-959؛ ~ و انتخابات: 928؛ ~ و انهدام ماشینها: 921؛ باروها و ~ : 928، 929؛ ~ و پارلمان فرانسه: 119، 120؛ خرید کرسیهای ~ : 909، 928، 929؛ درگیریهای جورج سوم با ~ : 81، 926، 929-933، 939، 946-950؛ سیاستهای اقتصادی ~ : 908؛ قدرتهای ~ : 930، 960-963؛ ~ و مالیات گیری از مستعمرات امریکا: 960-962؛ ~ و مسئلة ایرلند: 1031-1034؛ ~ و ممنوعیت اتحادیه های کارگری: 922؛ ~ های سالانه: 955
پارلمنت ایرلند: 1031-1033
پارما Parma،
شهر، شمال ایتالیای مرکزی: اخراج یهودیان از ~ : 431؛ اراضی کلیسا در ~ : 305؛ اصلاحات اجتماعی در ~: 424؛ دوکنشین ~ : 310، 326، 378؛ کنترل اسپانیا بر ~ : 295؛ منسوخ شدن تفتیش افکار در ~ : 430
پارما،

دوک (1765-1801): فردیناند سوم
پارما،
دوک (1748-1765): فلیپه، دوک
پاری ـ دوورنه،
ژوزف (1686-1770 Paris-duverney)، بانکدار فرانسوی: 1249، 1251
پاریس Paris،
پایتخت فرانسه: اخلاقیات ~ : 26، 1225، 1226؛ پارلمان ~ : 119-121، 481، 1154، 1155؛ ـ و اتحاد با نجبا: 1280؛ ـ و اتحادیه های کارگری: 1266؛ تبعیدیهای ـ : 120، 1284؛ حملة ولتر به ـ : 123؛ درگیریهای ـ با برین: 1282-1286؛ درگیریهای ـ با تورگو: 1171-1173؛ درگیریهای ـ با لویی پانزدهم: 123-125؛ دفاع دیدرو از ـ : 123؛ سازماندهی اتاژنرو و ـ : 1287، 1288؛ ـ و سوزاندن امیل: 258؛ ـ و صدور «اعلامیة حقوق» (1787): 1284؛ ـ و فرمان دستگیری روسو: 257-259؛ ـ و قضیة گردنبند الماس: 1279؛ تجارت کتاب در ~ : 95؛ تماشاگر تئاتر در ~ : 329؛ ثروت ~ : 94، 95؛ جمعیت ~ : 95، 1265، 1266؛ چاپ در ~ : 1241؛ زندگی روشنفکرانه در ~ : 1229، 1230؛ سالونهای بزرگ ~ : 158-176؛ شامفور در ~ : 1241؛
شورش در ~ : 1266، 1267، 1283، 1295-1306؛ طبقة پرولتاریا در ~ : 1265، 1266؛ فروشگاههای ~ : 1270؛ فعالیتهای اقتصادی در ~ : 1264-1266؛ کثیفی ~ : 1265؛ کمکهای لویی شانزدهم به ~ : 1164؛ گرسنگی در ~ : 94، 1169، 1266، 1303؛ موسیقی در ~ : 501-508؛ نقش کلیدی ~ در انقلاب فرانسه: 1303-1306؛ وضع زندگی در ~ : 20، 94، 95؛ هتل ـ دیو ~ : 481؛ هیجان انقلابی در ~ : 1293-1306
پاریس،
صلح (1763)، پیمان بین بریتانیای کبیر و فرانسه و اسپانیا که به موجب آن به جنگ هفتساله پایان داد: 82، 83
پاریس،
عهدنامة (1782-1783)، پیمانی که انگلستان و هلند چند مستعمرة هلند را به تصرف انگلستان داد: 881، 968
پاریس،
کمون: 1255
پاریس،
هنرستان موسیقی: 1234
پاری ـ مونمارتل،
ژان (1690-1766 Paris-Montmartel)، بانکدار فرانسوی: 1270

پارینی،
جوزپه Parini (1729-1799)، شاعر و کشیش ایتالیایی: 456، 457
پاژو،
اوگوستن Pajou (1730-1809)، مجسمه ساز فرانسوی: 142، 143، 146، 1235، 1236
پاساروویتس Passerowitz،
شهر، صربستان، شرق یوگوسلاوی: پیمان ~ (1718): 566
پاسک. پی. بی. Passek،
افسر روسی (مط 1762): 600
پاسکال،
بلز Pascal (1623-1662)، عالم و فیلسوف دینی فرانسوی: 30، 186، 400، 701، 1207-1209
پاسی Passy،
حومة پاریس: 1180
پاسیونئی،
کاردینال Passionei (مط 1754): 444، 445
پاش،
اولریکا Pasch (1735-1796): 899
پاش،
لورنزکهین (1773-1805): 899
پاش،
لورنز مهین (1702-1766): 899
پاش،
یوهان (1706-1769): 899
پاکاسی،
نیکولو Pacassi (1716-1790)، معمار اتریشی: 470
پاکوک،
جورج Pococke، دریاسالار انگلیسی (مط 1758): 78
پاکیروتی،
گاسپارو Pacchierotti (1744-1821)، نقاش ایتالیایی: 453
پالاتینا Palatinate،
نام دو ناحیه در آلمان (پالاتینای سفلا و پالاتینای علیا)، که از جنبة تاریخی به یکدیگر پیوستگی دارند: اتحاد ~ با باواریا: 483؛ حکمران ~ : کارل تئودور
پالاتینه،
مدرسة Palatine،
میلان: 436

پالادیو،
آندرئا (1518-1580 Plladio)، معمار ایتالیایی: 311، 338، 797، 798، 1014
پالرمو Palermo،
شهر و بندر، سیسیل، ایتالیا: 800؛ دانشگاه در ~ : 298؛ ساحره سوزی در ~ : 430
پالمورا]تدمر[Palmyra،
شهر قدیم سوریه، که اکنون ویرانه های آن در شمال خاوری دمشق باقی است: 1014
پاله ـ بوربون Palais-Bourbon،
پاریس: 1235
پاله ـ روایال Palais-Royal،
مجموعه ای از ابنیه در پاریس: 1235، 1295، 1296
پالیسو دو مونتنوا،
شارل (1730-1814 Palissot de Montenoy) نویسندة فرانسوی 144، 161
پامفریت،
کنتس دو Pomfert/ هنریتا لویزا (مط 1740): 310، 1077
پانتئون Pantheon،
در یونان قدیم، نام هر معبدی از آن همة خدایان، امروز این لفظ به بنایی که در آن بزرگان یک مملکت را به خاک می سپارند اطلاق می شود: 1195
پانتالون Pantalone،
شخصیت کمدیادل/ آرته، پیرمرد حقیر و بیچاره ای که شلوار گشاد بپا دارد: 316، 332
پانتیور،
دوک دو Penthievre/ لویی دو بوربون (1725-1793)، دریاسالار فرانسوی: 1159
پانکوک،
شارل ژوزف (1736-1798 Panckoucke)، کتابفروش و نویسندة فرانسوی: 1255
پانین،
پیوتر ایوانوویچ (1721-1789 Panin)، ژنرال روسی: 632
پانین،
نیکیتا ایوانوویچ (1718-1783)، سفیر روسیه در دانمارک (1747)، در سوئد (1749): 600، 624، 659، 660

پانینی،
جوزپه Pannini، معماری ایتالیایی (مط1762): 338
پاول اول Paul 1/ مهیندوک پاول،
تزار روسیه (1796-1801): 602، 603، 631، 635، 636، 639، 672، 1232
پاولا،
هیرونیموس فون Paula: کولوردو، کنت فون
پاولوفسک Pavlovsk،
شهر، اتحادجماهیرشوروی: 439
پاویا Pavia،
شهر، شمال ایتالیا: 422؛ دانشگاه ~ : 298
پاویلیاد Pavilliard،
کشیش کالونی (مط1753): 1082، 1091
پترارک Petrarch/ فرانچسکو پترارکا
(1304-1374)، شاعر ایتالیایی: 299
پتروارداین Peterwardein،
ناحیه، شمال خاوری صربستان، یوگوسلاوی: نبرد ~ (1718): 566
پتی،
آبه Petit، کشیش فرانسوی (مط1750): 35
پتی،
ویلیام Petty: شلبرن، دومین ارل آو
پتی تریانون (=تریانون کوچک) Petit Trianon،
بنای نزدیک ورسای: 148، 1158، 1235
پخلین،
کارل فردریک فون Pechlin، از نجبای سوئد (مط1789): 901، 902
پدرو سوم Pedro III،
شاه پرتغال (1777-1786): 369
پراتو Prato،
شهر، ایتالیا: 427
پرادو Prado،
موزه و گردشگاه، مادرید: 394 پراساروسیو Praça Rossio: 364
پراسلن،
دوک دو Praslin/ سزار ـ گابریل دو شوازول (1712-1785)، سیاستمدار فرانسوی: 117، 611
پراگ Prague،
پایتخت چکوسلواکی: 871؛ دانشگاه ~ : 491؛ فرهنگ در ~ : 466؛

محاصرة ~ : 62، 63
پراگا Praga،
شهر، لهستان: 669، 671
پرئوبراژنسکی،
هنگ Preobrazhensky، روسیه 600
پرایس،
ریچارد 1791-1723) Price)، واعظ و فیلسوف بریتانیایی: 978، 979
پرت،
چارلز 1794-1714) Pratt)، قانوندان انگلیسی: 952
پرتغال Portugal،
کشور: 353-370؛ اپرای ایتالیایی در ~ : 304؛ ~ در اتحادیة بیطرفی مسلحانه (1780): 624؛ ادبیات ~ : 355، 366، 367؛ اسپانیا و ~ : 358، 365؛ اصلاحات پومبال در ~ : 365-368؛ الغای برده داری در ~ : 366؛ انگلستان و ~ : 354؛ بازرگانی و صنعت ~ : 353، 354، 366، بردة سیاه در ~ : 353؛ ثروت کلیسا در ~ : 354، 355؛ جنگ هفتساله و ~ : 83؛ دستگاه تفتیش افکار در ~ : 355، 363-367؛ دلایل انحطاط ~ : ؛ دیکتاتوری پومبال در ~ : پومبال؛ سیاست در ~ : 354؛ فرهنگ در ~ : 355، 366-368؛ فقر در ~ : 353؛ ~ و قطع رابطه با واتیکان: 363؛ مستعمرات امریکایی ~ : 358، 366؛ مسیحیان ~ : 364، 365؛ موافقتنامة دستگاه پاپی با ~ : 336؛ نجبای ~ : 359-362، 365؛ نظارت بر کلیسا در ~ : 364، 365؛ نهضت روشنگری در ~ : 366-368؛ یسوعیان در ~ : 355، 357-365، 369، 431؛ یهودیان در ~ : 355، 856، 857
پرتل،
آناماریا Pertl: موتسارت، آناماریا
پرجا،
ماریانه Pergia، همسر گلوک (مط1750): 502
پردیتا Perdita: رابینسن، مری
پرسبورگ Pressburg،
شهر، کرسی سلوواکی، چکوسلواکی: 492
پرسبیتریان Presbyterians،
اعضای نظام پرسبیتری که در آن ادارة امور کلیسا به دست هیئتهایی از روحانیون و مسیحیان عادی انجام می گیرد: 995، 996. 1031، 1035
پرسی،
تامس 1811-1729) Percy)، شاعر انگلیسی: 707، 773، 1041، 1097، 1109

پرفکتی بیلیشتن (= انجمن مخفی) Perfekti billisten،
انجمن مخفی در آلمان که بعدها ایلومنیاتی نام گرفت: 691، 692
پرکوب Perekop،
شهر، اوکرائین، اتحادجماهیرشوروی: 587
پرگولزی،
جووانی باتیستا Pergolesi (1710-1736)، آهنگساز ایتالیایی: 133، 304، 327، 347-349، 453
پروپرتیوس Propertius: 802
پروپولایا Propylaea،
دالانهای معروف در آکروپولیس، آتن: 715
پروت،
رود Prut، غرب رومانی: 566
پروتسا Preveza،
شهر و بندر، غرب یونان: 311
پروتستان،
آیین Protestanism، عنوان نهضتی دینی در عالم مسیحیت، مبنی بر اصول آزادی فردی در امور دنیایی و دینی، قضاوت شخصی، و رواداری مذهبی در مقابل اطاعت از سنن و مقامات رسمی دینی: ~ در آلمان: 85، 191، 685؛ ~ در اتریش: 468، 480، 487، 488؛ ~ در اسپانیا: 388؛ ~ در اسکاتلند: 1035؛ ~ در انگلستان: 191؛ ~ در ایرلند: 1030-1034؛ ~ و روسو: 6، 7، 36، 251؛ ~ در فرانسه: 121، 1165، 1288؛ ~ در لهستان: 644، 648؛ ~ در موراوی: 482؛ نظرات گوته دربارة ~ : 842؛ ~ در هلند: 191، 878
پروجا Perugia،
شهر، ایتالیای مرکزی: 334
پرودون،
پیرـ ژوزف Proudhon (1809-1865)، روزنامه نگار و سیاستمدار فرانسوی: 237، 1272
پروس Prussia،
کشور سابق، آلمان: 486، 497؛ آموزش وپرورش در ~ : 683؛ ~ و اتحاد با انگلستان (1756): 590؛ ~ و اتحاد با ترکیه (1790): 495؛ ~ در اتحادیة بیطرفی مسلحانه (1780): 624؛ ~ در اتحادیة شاهزادگان (1785): 494؛ ارتش ~ : 57، 58، 83، 84، 678، 682، 931؛ استبداد در ~ : 722، 723، 1154؛ اصلاح قوانین در ~ : ؛ اقتصاد ~ : 57، 684؛ انحصارات دولتی در ~ : ؛ برچیده شدن سانسور در ~ : 744؛ تجزیة ~ : 57؛ جمعیت ~ : 57، 84؛ ~ در جنگهای ناپلئونی: 722، 822؛ ~ در جنگ

هفتساله: فردریک کبیر؛ ~ و حکومت فردریک کبیر: فردریک کبیر؛ خدمت وظیفه در ~ : 58؛ دستاوردهای اقلیمی ~ : 887؛ رواداری مذهبی در ~ : 680، 681، 736؛ روحانیون و مذهب در ~ : 680، 681؛ روسیه و ~ : 628، 629، 660، 661؛ سوئد و ~ : 887 ، 888 ، 901؛ طبقات اجتماعی در ~ : 678، 683؛ فئودالیته در ~ : 57، 683، 684؛ فرانسة انقلابی و ~ : 666؛ کشاورزی ~ : 684؛ لغو شکنجه در ~ : 436؛ ~ و لهستان: 647، 655-661، 664-667، 669-672؛ مالیات در ~ : 683، 684؛ نظام جاسوسی ~ : 58؛ واگذاری بایروت و آنسباخ به ~ : 483؛ یهودیان ~ : 680
پروس شرقی East Prussia،
ایالت سابق پروس، محدود به لهستان لیتوانی، ممل، و در دریاچة بالتیک است: جنگ هفتساله در ~ : 64، 66، 71
پروس غربی West Prussia،
ایالت سابق، پروس: 660
پروکوپ،
قهوه خانة Procope،
پاریس: 132
پروکوفیف،
سرگی (1891-1953 prokofiev)، آهنگساز روسی: پا 333
پرولتاریا/ زحمتکشان Proletariat: ~ ی اسپانیا: 372؛ روسو و ~ : 237؛ ~ ی فرانسه: 1265-1267؛ نیز: کارگران
پروو د/ اگزیل،
آنتوان فرانسوا Rrevost d’Exiles/ معروف به آبه پروو (1697-1763) داستان نویس، روزنامه نگار، و کشیش فرانسوی: 160، 229، 1144، 1204
پرووانس Provence،
ایالت سابق، جنوب خاوری فرانسه: 1293، 1294
پریر،
ژاکوب رودریگ (1715-1780 :Pereire)، معلم اسپانیایی: 864
پریرا،
پدرو گونسالوس Pereira: گونسالوس پریرا، پدرو
پریستلی،
جوزف (1733-1804 Priestley)، شیمیدان و روحانی انگلیسی: 995؛ اخلاقیات ~ : 1001؛ نظر ~ در مورد پاریس: 1265
پریمادوناها prima donnas،
زنان خواننده ای که در اپرا نقش اصلی را دارند: 302

پریمروز،
دکتر Primros، شخصیت: کشیش ویکفیلد
پرین،
ویلیام Prynne (1600-1669)، رساله نویس انگلیسی: 221 پزشکی: 375
پزه،
مارکی دو Pezay/ آلکساندر فردریک ژاک ماسون (1741-1777)، از دوستان روسو: 1200
پست Pest،
یکی از شهرهای تشکیل دهندة بوداپست، کنارة دانوب، مجارستان: دانشگاه ~ : 491
پستالوزی،
یوهان هاینریش Pestalozzi (1746-1827)، مصلح سویسی تعلیم و تربیت: 1206
پطر اول Peter I: پطر کبیر
پطر دوم Peter II/ پیوتر آلکسویچ،
تزار روسیه (1727-1730): 585، 586
پطر سوم/
پیوتر فئودوروویچ/ کارل فریدریش اولریش هولشتاین ـ گوتورپ تزار روسیه (1762): 591-601، 623؛ اصلاحات ~ : 191، 597-600؛ جوانی و شخصیت ~ : 591؛ حکومت ~ 597-601؛ زندانی شدن ~ توسط کاترین: 601-603؛ عادات ~ : 594-596؛ عزل ~ توسط کاترین: 82، 599-601؛ ماجراهای عشقی ~ : 595، 596؛ مرگ ~ : 603، 604؛ ~ و ملاقات و ازدواج با کاترین: 593-595؛ نارضایتی مردم از ~ : 599؛ همدردی مردم با ~ : 602، 603؛ یاریهای ~ به فردریک کبیر: 81، 82، 598، 599
پطر کبیر Peter the Great/ پطر اول،
تزار روسیه (1682-1725): 51، 191، 581، 582، 591، 623، 858، 859؛ تندیس ~ : 637، 638؛ ~ و جنگ با ایران (1722-1723): 572؛ ~ و غربی کردن روسیه: 643؛ فرار ~ ا زترکها: 566؛ نجبا و ~ : 598
پلاتریر،
خیابان Rue Platriere،
نام قدیمی خیابان ژان ـ ژاک روسو، پاریس: 1199
پلاتون Platon/ پترلوشین،
(1737-1812)، نخست کشیش روسی: 635
پلاسی Plassey،

دهکده، بنگال غربی، شمال خاوری هند: نبرد ~ (1757): 78، 970
پلاگیوسیان Pelagians،
فرقة بدعتگذار مسیحی، پیرو پلاگیوس: 1089
پلانشه،
جیمز رابینسن Planche (1796-1880)، نمایش نویس انگلیسی: 784
پلاوتوس،
تیتوس ماکیوس Plautus (حد 254-184ق م)، نمایش نویس رومی: 330، 693، 883
پلئیاد Pleiade،
عنوان گروهی از شاعران فرانسوی که هدفشان تشویق فرانسه نویسی در مقابل زبان لاتینی بود (حد 1553): 895
پلایل،
ایگناتس Pelyel (1757-1831)، آهنگساز اتریشی: 518
پلایل،
کامی (1788-1855)، آهنگساز فرانسوی اتریشی الاصل: 518
پلپو،
دزیره دو Pellepou، همسر دوم برناردن: 1244
پلگرینی،
جووانی آنتونیو Pellegrini (1675-1741)، نقاش ایتالیایی: 320
پلگرینی،
مارکزه د: کالیوسترو
پل مل Pall Mall،
خیابان، لندن: 1026
پلوتارک Plutarch،
(?46-?120)، نویسنده و زندگینامه نویس یونانی: 594
پلیموت،
بندر Plymouth، دونشر، انگلستان: 1019
پمبروک،
الیزابت سپنسر Pembroke/ کنتس آو پمبروک: 1021
پمبروک،
کنتس آو: پمبروک، الیزابت سپنسر
پمبروک،
لرد: 1009
پناتس Penates،
خدایان رومی خانگی، محافظ آذوقه: پا 1053
پنبه،

صنعت: 912
پنسیلوانیا،
مجمع Pennsylvania Assembly (مط1757): 1179
پو Pau،
مرکز بئارن: پارلمان ~ : 1285
پواتیه Poitiers،
شهر، غرب فرانسه: 124
پواسون،
ژان ـ آنتوانت Poisson: پومپادور، مارکیزه دو
پواسون،
مادام (فتـ1745)، مادر مادام دو پومپادور: 114
پوپ،
الگزاندر Pope (1688-1744)، شاعر انگلیسی: 18، 366، 953، 1005، 1067، 1099، 1103، 1140، 1193؛ ~ و مخالفت با تجارت برده: 992، 993؛ نظر جانسن دربارة ~ : 1137
پوتچینی،
جاکومو Puccini (1858-1924)، آهنگساز اپرایی ایتالیایی: پا 333
پوتسدام Potsdam،
شهر، آلمان خاوری: 713، 715
پوتسوئولی Pozzuoli،
شهر، جنوب ایتالیا: 446
پوتوکی Potocki،
خانوادة لهستانی: 645، 646
پوتوکی،
ستانیسلاس فلیکس (1752-1805)، نظامی لهستانی: 646، 666، 667، 669
پوخبرگ،
میخائل Puchberg، بازرگان اتریشی (مط1788): 553، 554
پودجو براتچولینی،
جووانی فرانچسکو Poggio Bracciolini (1380-1459)، اومانیست ایتالیایی: 1091
پودستاتسکی،
کنت Podstatsky (مط1767): 526
پودویلس،
هاینریش فون Podewils (1695-1760)، مشاور فردریک کبیر: 58
پورپورا،

نیکولو Porpora (1686-1766)، آهنگساز و معلم آواز ایتالیایی: 300، 302، 317، 327، 347، 348، 510، 511
پورتر،
الیزابت Porter: جانسن، الیزابت
پورسن،
ریچارد Porson (1759-1808)، دانشور یونان گرای انگلیسی: 941
پورشا Portia،
شخصیت: تاجر ونیزی
پوزا،
مارکی Posa: 805
پوسن،
گاسپار Poussin (1613-1675)، منظره نگار فرانسوی: 339، 1025
پوسن،
نیکولا (1594-1665)، نقاش فرانسوی: 445، 637، 1018
پوشکین،
آلکساندر سر گیویچ Pushkin (1799-1837)، شاعر روسی: 584، 634
پوفندورف،
زاموئل فون Pufendorf (1632-1694)، قاضی، تاریخنویس، و نویسندة آلمانی: 233، 240
پوگاچوف،
یمیلیان ایوانوویچ Pugachev (حد 1742-1775)، رهبر شورش روستائیان روسیه: 621، 633، 641
پوگمالیون Pygmalion ،
در اساطیر یونان، پسر ستروفیوس و آناکسیبیا: پا 145
پول،
لویس Paul ، مخترع اولین ماشین ریسندگی (مط1738): 912
پولاسکی،
کازیمیر Pulaski (?1748-1779)، از اشراف لهستانی: 657
پولاسکی،
یوزف، پدر کازیمیر پولاسکی (مط1750): 657
پولاوی Pulawy ،
ناحیه، شرق لهستان: 646
پولتاوا Poltawa ،
شهر، شرق اوکرائین مرکزی: نبرد ~ (1709): 649
پولتسلی،
لویجا Polzelli (1780-1832)، خواننده و معشوقة هایدن: 513

پولتنی،
ویلیام Pulteney/ ارل آو باث (1684-1764)، رهبر سیاسی انگلیسی: 947
پولچینلا Pulcinello ،

شخصیت کمدی در کمدیا دل/ آرته: 328
پولس صلیب،
قدیس St. Paul of the Cross/ پائولو دانئی (1694-1775)، کشیش ایتالیایی: 306
پولوکلیتوس Polycleitus ،
مجسمه ساز یونانی (مط450-420ق م): 448
پولون Polonne : 667
پولینیاک Polignac ،
خانوادة اشرافی قدیمی فرانسه: 1159، 1173، 1175
پولینیاک،
ژول فرانسوا د(1745-1817)، از اشراف فرانسه: 1159، 1175
پولینیاک یولاند دو پولاسترون/ مادام دو پولینیاک (?1749-1793)، ŬŘƏω کنت ژول دو پولینیاک: 1159، 1189
پومبال،
مارکس د Pombal/ سباستیائو ژوزه د کاروالیو ا ملو پومبال (1699-1782)، سیاستمدار پرتغ1195 .857 ،356-370 ″Ůę؛ اصلاحات ~ : 191، 365-368؛ ~ و درگیری با یسوعیان: 358-365؛ ~ و مذهب: 364، 365؛ ~ و نجبا: 360-362، 364
پومپادور،
مارکOʒÅدو Pompadour/ ژان آنتوانت پواسون (1721-1764)، معشوقة لویی پانزدهم فرانسه: پا 53، 97، 116، 140، 142، 143، 148، 184، 1166، 1248؛ اجرای موتسارت برای ~ : 524؛ اصلاحات ~ : 193؛ پیگال و ~ : 143؛ ~ و جنگ هفتساله: 53-56، 60، 70، 75؛ ~ و دوستی با «فیلسوفان»: 91؛ روسو و ~ : 33، 34، عشق ~ به لویی پانزدهم؛ 113؛ فالکونه و ~ : 145؛ فیزیوکراتها و ~ : 95؛ کاونیتس و ~ : 55؛ ~ و کمک به میرابو پدر: 99؛ ماری ترز و ~ : 53، 56، 60، 75؛ مرگ ~ : 89-91؛ ~ و ملاقات با شتارمبرگ: 55؛ نظر دیدرو در مورد ~: 92؛ نظر ولتر دربارة ~ : 92؛ نفرت عمومی از ~ : 89-92؛ نقش ~ در حکومت فرانسه: 89 ، 90
پومپئی ،
شهر باستانی ویران، جنوب ایتالیا: حفریات در ~ (1748-1763): 147، 339، 447، 800
پومپینیان Pompignans : 200
پومرانی Pomerania ،
ناحیة تاریخی در کنار دریای بالتیک: 887 ؛ جنگ هفتساله در ~ : 63، 72؛

~ و سوئد: 61، 63
پونتارلیه Pontarlier ،
ناحیه، شرق فرانسه: 1291
پونتخوس،
مارکسا د Pontejos (مط1787): 411
پونتواز Pontoise ،
شهر، شمال فرانسه: شورش در ~ : 1267
پونته،
لورنتسو دا Ponte/ امانوئله کونلیانو (1749-1838)، شاعر و آزادیخواه ایتالیایی: 551-553، 555، 557
پونته کوروو Pontecorvo ،
ناحیه، مرکز ایتالیا: 431
پونته نوئووو Pontenuovo ،
ناحیه، ایتالیا: نبرد ~ (1769): 426
پونتین،
ماندابهای Pontine ، جنوب باختری لاتیوم ایتالیای مرکزی: 434
پون ـ دو ـ ول،
کنت دو Pont-de-Veyle/ آنتوان دو فریول (1697-1774)، نویسندة فرانسوی: 168
پوندیشری Pondicherry ،
سرزęřвکنار خلیج بنگال، هند: 78
پونور،
پر نوا دو Pontverre ، کشیش ژنوی (مط1728): 9
پونیاتوفسکی،
ستانیسلاس Poniatowski (1676-1762)، دیپلمات و ژنرال لهستانی: 646
پونیاتوفسکی،
ستانیسلاس دوم ستانیسلاس دوم، پادشاه لهستان
پونیاتوفسکی،
کنستانتیا/ چارتوریسکی، همسر ستانیسلاس پونیاتوفسکی: 646
پونیاتوفسکی،
یوزف آنتوان (1763-1813)، ژنرال لهستانی: 666-672
پونیانی،
گائتانو Pugnani (1731-1798)، ویولن نواز و آهنگساز اپرا ایتالیایی: 452
پیاتتستا جووانی باتیستا Piazzetta (1682-1754)، نقاش ایتالیایی: 321

پیاچنتسا Piacenza ،
شهر، شمال ایتالیای مرکزی: 378
پیامبر ایتالیا Il vate d'Italia : آلفیری، ویتوریو
پیانو: اهمیت ~ در تحول موسیقی: 719؛ پیشرفت مکانیکی ~: 716
پیت،
ویلیام (مهین) Pitt/ مقلب به ارل آو چتم (1708-1778)، سیاستمدار و خطیب انگلیسی: 467، 926، 950، 983، 1004، 1005، 1078، 1101، 1145؛ ~ و انقلاب امریکا: 934، 960، 962-966؛ برکناری ~ (1757)؛ 61، 81؛ ~ و جنگ هفتساله (1756-1763): 52، 53، 61، 67، 81، 946، 947؛ حمایت ~ از فردریک دوم: 52، 946، 947؛ ~ و رد مقام نجیبزادگی: 946، 947؛ سیاستهای اصلی ~ : 76، 934؛ مخالفت با زمزمه های صلح فرانسه: 81؛ مرگ ~ : 966، 967؛ ~ و موافقتنامة کلوسترـ زون: 67؛ ~ ، مهردار سلطنتی: 949؛ ویژگیهای شخصی ~ : 933-935
پیت،
ویلیام (کهین) (1759-1806)، سیاستمدار و خطیب پارلمانی انگلیسی: 630، 922، 944-946، 973-975، 995، 1018؛ ~ و ایجاد «دولت کابینه ای»: 973؛ تأثیر ادم سمیث بر ~ : 1047؛ ~ و تشکیل دولت: 973، 974؛ ثابت قدمی ~ : 945؛ جوانی و تحصیلات ~ : 944، 945؛ حمایت ~ از مستعمرات امریکایی: 968؛ ~ و دوئل باتیرنی: 992؛ ~ و رهبری جنگ علیه فرانسة انقلابی: 984؛ ~ و سمیوئل جانسن: 1132؛ سیاستهای اقتصادی ~ : 973، 974، 984؛ سیاستهای ~ در مورد ایرلند: 984؛ سیاستهای ~ در مورد هند: 974، 975؛ مرگ ~ 983، 984؛ ورود ~ به پارلمنت: 945؛ ویژگیهای شخصی ~ : 945
پیتسبرگ Pittsburgh ،
شهر، جنوب غربی ایالت پنسیلوانیا، کشورهای متحده امریکا: دژهای فرانسوی در ~ : 76
پیتون،
بتی Paton ، معشوقة برنز (مط1785) 1050
پیتونی،
جامباتیستا Pittoni (1687-1767)، نقاش ونیزی: 320
پیتیسم Pietism : تورع، نهضت
پیچینی،
نیکولو Piccini (1728-1800)، آهنگساز ایتالیایی: 133، 396، 453، 455، 508، 509، 527، 530، 1189؛ ~ و اولیمپیاده: 453؛ ~ و رقابت با گلوک: 506-508، 1232؛ مرگ ~ : 454؛ ویژگیهای شخصی ~ : 453؛ همدلی ~ با انقلاب فرانسه: 453

پیرانسی،
جامباتیستا Piranesi (1720-1778)، معمار، نقاش، حکاک ایتالیایی: 338، 339، 654، 1014
پیرایشگران Puritans ،
اعضای نهضتی که در دوران الیزابت اول به منظور اصلاح کلیسا شروع شد: 995، 1031
پیرنا Pirna ،
شهر، درسدن، آلمان شرقی: محاصرة ~ (1756): 59
پیرون،
آلکسی Piron (168-1773)، نمایش نویس و شاعر فرانسوی: 1620
پیزا Pisa ،
شهر، ایتالیای مرکزی: 425؛ دانشگاه ~ : 298
پیزانو،
بندتو Pisano (مط1753): 439
پیزانی،
کتابخانة Pisani ، ونیز: 299
پیستویا Pistoia ،
شهر، ایتالیای مرکزی: 427
پیشاور Peshawar ،
شهر، پاکستان غربی: 572
پیکاردی Picardy ،
ناحیه و ایالت سابق، شمال فرانسه: 1213
پیکو د لا میراندولا،
جووانی Pico della Mirandola (1463-1494)، اومانیست ایتالیالی: 824
پیگاگه،
نیکولاوس فون Pigage (1723-1796)، معمار فرانسوی: 716
پیگال،
ژان باتیست Pigalle (1714-1785)، مجسمه ساز فرانسوی: 142، 143، 381، 1232، 1235، 1236
پیل،
رابرت Peel (1750-1830)، پدر رابرت پیل: 921
پیل،
رابرت (1788-1850)، سیاستمدار انگلیسی: 921
پیلاتر دو روزیه،
ژان فرانسوا Pilatre de Rozier (1756-1785)، فیزیکدان و هوانورد

فرانسوی: 1265
پیلی،
ویلیام (1743-1805 Paley)، عالم الاهیات و فیلسوف انگلیسی: 995
پیمون Piedmont ،
ناحیه، شمال باختری ایتالیا، مدارس متوسطة یسوعیان در ~ : 298
پین،
تامس (1737-1809 Paine)، نویسندة امریکایی، صاحبنظر در مسائل سیاسی: 463، 982؛ تأثیر روسو بر ~ : 1210؛ تأثیر ولتر بر ~ : 1196
پینتو،
اسحاق (1715-1787 Ptnto)، دانشمند پرتغالی: 855
پینچیان،
تپة Pincian ، رم قدیم: 445
پینداروس (518؟ Pindar- حد 438ق م)، شاعر غنایی یونانی: 764
پیوتتسی،
گابریل ماریو (1740-1809 Piozzi)، معلم موسیقی انگلیسی ایتالیایی الاصل: 1138، 1139
پیوتتسی،
هسترلینج: ثریل، هسترلینچ
پیوتر فئودوروویچ Piotr Feodorovich پطر سوم
پیوس ششم Pius VI/ جووانی آنجلوبراسکی،
پاپ (1799-1875): درگیری ~ با یوزف دوم: 489-491؛ ~ و زندانی کردن ریتچی: 427؛ ~ و یهودیان: 857
پیوس هفتم/ لویچی بارنابا،
پاپ (1800-1823): 434
ت

تئاتر دز/ ایتالین Theatre des Italiens/ کمدی ـ ایتالین: 152، 333
تئاترـ فرانسه Theatre-Francais : کمدی فرانسز
تئاتر کوچک Little Theatre ،
هی مارکت: 1003
تئاتر ملی National theatre of Hamburg ،
هامبورگ: 697
تئاتر ناسیونال دو ل/ اودئون Theatre Notional de I'Odeon ،
فرانسه: 1235
تئاترو رئاله Teatro Reale ،
تماشاخانه، مانتوا: 334

تئاتین ها Theatines ،
انجمنی از کشیشان که در حدود سال 1523 توسط پاولوس چهارم و قدیس گائتانو در رم تشکیل شد و هدف آن اصلاح اخلاقیات روحانیون بود: 305
تائورمینا Taormina ،
شرق سیسیل، ایتالیا: 800
تابورو دو رئو Taboureau de Reau ،
کاتولیک فرانسوی (مط1776): 1176
تاتنم کورت،
خیابان Tottenham Court ، لندن: 1019
تاتیشچف،
واسیلی نیکیتیش Tatishchev (1686-1750)، نویسنده، دیپلمات و تاریخنویس و فیلسوف روسی: 583
تارانت Tarentum ،
شهر، جنوب ایتالیا: 755
تاربولتن Tarbolton، : 1048
تارتاگلیا Tartaglia،
شخصیت کمدیای دل/ آرته، شخص الکن، هرزة اهل ناپل: 328، 332
تارتینی،
جوزپه Tartini (1692-1770)، ویولن نواز ایتالیایی: 301، 311
تارکوینیوس، سوپربوس،
لوکیوس Tarquinius Superbus، پادشاه رم (534-510ق م): 461
تارگوویکا،
کنفدراسیون Confederation of Targowica (1792)، در یک شهر کوچک در اوکرائین به منظور اتحاد میان لهستان و پروس تشکیل شد: 666-669
تاردیو د/ اسکلاول،
لوئیزفلورانس Tardieu d' Esclavelles : اپینه، مادام د/
تاریخنویسی: ~ در آلمان: 786-788؛ ~ در اسکاتلند: 1039، 1040؛ ~ در انگلستان: 1080-1097، 1107
تاسو،
تورکواتو Tasso (1544-1595)، شاعر حماسی ایتالیایی: 633
تاسیت Tacitus/ کایوس کورنلیوس تاکیتوس،
(حد55- حد117)، تاریخنویس رومی: 594
تاف Taaffe،
از عشاق ژولی دو لسپیناس: 165

تاکر،
جوسایا 1799-1712) Tucker)، اقتصاددان انگلیسی : 916
تاگانروگ Taganrog،
شهر و بندر، شرق اتحادجماهیرشوروی اروپایی: 625
تاگوس،
رود Tugus/ پرتغالی تژو، شبه جزیرة ایبری: 357
تالار تفریحات کوچک Salle des Menus Plaisirs ،
پاریس: 1297، 1300، 1301
تالاورا Talavera،
شهر، اسپانیای مرکزی: 392
تالران ـ پریگور،
شارل موریس دو 1838-1754) Talleyrand Perigord)، سیاستمدار فرانسوی: 824 ، 875 ، 1189، 1295، 1297
تالما،
فرانسوا ژوزف 1826-1763) Talma)، بازیگر فرانسوی: 824، 1248
تالمون،
مادام دو Talmont، از بانوان سالوندار فرانسوی: 158
تام اوشنتر Tam O'Shanter،
فرزند رابرت برنز: 1054
تامبرونی،
کلوتیلدا 1817-1758) Tambroni)، استاد دانشگاه بولونیا: 298
تامبورینی،
پیترو 1827-1737) Tomburini)، کشیش کاتولیک ایتالیایی: 430
تامبوف Tambov،
شهر، مرکز اتحادجماهیرشوروی: 633
تامسن،
جیمز 1748-1700) Thomson)، شاعر بریتانیایی متولد اسکاتلند: 140، 229، 518، 707، 898، 992، 1204
تانسن،
پیرگرن دو 1758-1680) Tencin)، نخست کشیش فرانسوی: 63، 336
تانسن،
کلودین آلکساندرین گرن دو/ مارکزه دو تانسن (1682-1749)، بانوی سالوندار فرانسوی، مادر د/ آلامبر: 160، 166
تانوتچی،
برناردو دی 1783-1698) Tanucci)، سیاستمدار و قانوندان ایتالیایی: 341، 429، 446؛ اصلاحات ~ : 191؛ ~ و دستگاه پاپی: 431

تاوارس د سکویرا،
دکتر اوزبیو Tavares de Sequeira ، وکیل پرتغالی (مط1758): 361
تئوفراستوس Theophrastus،
(حد 372- حد288ق م)، فیلسوف و دانشمند یونانی، مؤسس علم گیاهشناسی: 693
تاونزند،
جوزف Townsend (1739-1816)، جهانگرد انگلیسی: 373
تاونزند،
چارلز Townshend (1725-1767)، سیاستمدار انگلیسی: 963
تاوورا،
مارشیونس Tavora/ دو نالئونور (فتـ1759)، از اشراف پرتغال همسر مارکی تاوورا: 359، 361
تاوورا،
مارکی/ دوم فرانسیسکو د آسیز (فتـ1759)، از اشراف پرتغال: 359-361
تاوورا،
مارکی کهین/ دوم لویش برناردو (فتـ1759)، از اشراف پرتغال: 359
تپلیتس Teplitz،
شهر، غرب چکوسلواکی: 833
تجرد: انتقاد روسو از ~ : 228، 229
تخت طاووس: 573
ترائتا،
تومازو Tratta (1727-1779)، موسیقی دان ایتالیایی: 303، 456، 502
ترانت Trent/ ایتاترنتو،
شهر، شمال ایتالیا: 311، 438
ترانت،
شورای، نوزدهمین شورای کلیسای کاتولیک رومی که وسیلة عمدة اصلاحات کاتولیکی بود: 493
تراوتمانسدورف Trauttmansdorff،
دوست تامبورینی: 430
ترایانوس،
مارکوس اولپیوس نروا Trajan، امپراطور روم (98-117): 1086
ترایخکه،
هاینریش فون Treitschke (1834-1896)، میهن پرست و تاریخنویس آلمانی: 660
ترزاپول Teresapol،
محلی در لهستان، نبرد ~ (1794): 671

ترسا،
ژان دو Tersac، کشیش کلیسای سن سولیپس (مط1778): 1190، 1194، 1212
ترسای آویلایی،
قدیسه (St. Theresa de Avila (1515-1582، راهبه و نویسندهٔ اسپانیایی: 364
ترشو،
زباستیان Trescho : 772
ترعه: ~ در اسکاتلند: 1035؛ ~ در انگلستان: 912؛ ~ در روسیه، 622، 623
ترکز هدز Turk’s Heads،
میخانه، لندن: 1009، 1123
ترکیه/ترکیهٔ عثمانی/ ترکها Turkey : 485، 486؛ ~ و اسپانیا: 392؛ ایران و ~ : 570-572؛ برده داری در ~ : 565؛ تجارت در ~ : 623؛ ~ و تصرف مجارستان: 83 ؛ حکومت سلطان محمود اول در ~ : 566؛ حکومت عبدالحمید اول در ~ : 566؛ ~ و درگیری با اتریش: 82، 495، 498، 561، 566، 588؛ ~ و درگیری با ونیز: 566؛ ~ و درگیریهای با روسیه: 187، 188، 566. 587، 623-630. 642، 659، 900؛ دستگاه پاپی و ~ : ؛ رانده شدن ~ از وین (1683): 561؛ زنان در ~ : 564؛ سلاطین ~ : 565؛ سوئد و ~ : 628، 629؛ شعر در ~ : 563، 564؛ ~ و صلح یاسی (1792): 666؛ فرهنگ و آموزش در ~ : 562، 563؛ کمک پروتستانها به ~ : 495؛ ~ و لهستان: 566، 625، 648، 658؛ معماری ~ : 565؛ هنر در ~ : 565؛ یهودیان ~ : 858
ترمبکی،
ستانیسلاس (Trembecki (1739-1812، شاعر لهستانی: 663
ترنت،
رود Trent، انگلستان: 912
ترنتو Trento : ترانت
ترنتیوس Terence/
پوبلیوس ترنتیوس آفر (?195- ?159ق م)، نمایشنویس رومی: 330، 693، 883
تروا Troy،
شهر قدیم، آسیای صغیر، تپهٔ حصارلیق کنونی، ترکیه: 346
ترودن دو مونتینیی،
ژان ـ شارل ـ فیلیبر (Trudaine de Montigny (1733-1777، رئیس دفتر بازرگانی فرانسه: 97

تروست،
کورنلیس Troost (1697-1750)، نقاش هلندی: 879
تروفالدینو Truffaldino،
شخصیت کمدیا دل/ آرته، آدم خوشگذران و خوش مشرب: 328
ترونشن،
تئودور Tronchin (1709-1781)، پزشک سویسی: 137، 214، 216، 1189، 1190، 1192؛ اظهارات ~ دربارة آخرین ساعات ولتر: 1194
ترونشن،
ژان روبر (1710-1793)، سیاستمدار سویسی: 268، 269
ترونشن،
فرانسوا، نویسنده و نقاش سویسی: 289، 290
ترویزو Treviso،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 311، 326
تره،
ژوزف ماری Terray (1715-1778)، دولتمرد و روحانی فرانسوی: 119
تریاک: 988
تریتون ها Tritons،
در اساطیر یونان، آدمهای دریایی: 406
تریر Trier،
اسقف اعظم نشین قدیم، شهر کنونی، آلمان غربی: 465، 686
تریر،
اسقف اعظم/برگزینندة (مط1786): 688
تریست Trieste،
شهر، شمال ایتالیا: 871
تری ـ لوشاتو Trye-le-Chateau،
نزدیک ژیزور: 1197
ترینیتا دئی مونتی Trinita dei Monti،
میدان، رم: 350
ترینیتی کالج Trinity College،
دوبلن، ایرلند: 1031
تسارسکویه سلو Tsarskoe Selo،
شهر، جنوب لنینگراد، پوشکین کنونی، اتحادجماهیرشوروی: 582، 640
تانته Zante ،
شهر، شمال باختری یونان: 311
تستا Testa (فتـ1773)،
اسقف مونرئاله: 430

تسدلیتس،
کارل آبراهام فون Zedlitz (1731-1793)، دولتمرد پروسی: 689، 729، 735
تسلتر،
کارل فریدریش Zelter (1758-1832)، آهنگساز رهبر ارکستر آلمانی: 835
تسوایبروکن،
دوک کارل Zweibrucken : کارل، دوک تسوایبروکن
تسورندورف Zorndorf ،
دهکده، غرب لهستان: نبرد ~ (1758): 71، 597
تسولیخاو Zullichau : نبرد ~ : 73
تسیتن،
یوهان یوآخیم فون Ziethen (1699-1786)، ژنرال پروسی: 80
تسیگزار،
سیلویه فون Ziegsar ، از دوستان گوته (مط1810): 832
تسیمرمان،
یوهان گئورگ Zimmermann (1728-1795)، پزشک و فیلسوف سویسی: 723، 791، 826
تسین،
کارل گوستاو Tessin (1695-1770)، دولتمرد و نویسندهٔ سوئدی: 889، 894، 899
تسین،
نیکودموس (1654-1728)، معمار سوئدی: 899
تشریح: کارهای گوته در زمینهٔ ~ : 838
تشن Teschen،
شهر و امیرنشین سابق، که اکنون میان لهستان و چکوسلواکی تقسیم شده: پیمان ~ (1779): 483
تفتیش افکار Inquisition ،
عنوان سازمانی که کلیسای کاتولیک رومی که به عنوان برافکندن فساد عقیده و بدعت در دین مسیح تأسیس شد: 366؛ ~ در اتریش: 468؛ ~ در اسپانیا: 374، 375، 380-382، 398، 401، 402، 412، 417؛ ~ در ایتالیا: 306، 312، 344، 430؛ ~ در پرتغال: 355، 364-367؛ حمایت جانسن از ~ : 1133؛ کازانووا و ~ : 439، 440؛ یهودیان و ~ : 856، 857، 860
تفلیس Tiflis ،
شهر، گرجستان، اتحادجماهیرشوروی: 572

تکامل و بازگشت cocsi e ricorsi ،
قانون، ماکیاولی: 345
تکستور،
کاتارینا الیزابت Textor، مادر گوته: 756
تکستور،
یوهان ولفگانگ، پدربزرگ گوته: 756
تلر،
ویلهلم آبراهام 1804-1734) Teller)، روحانی: 692
تلمان،
گئورگ فیلیپ 1767-1681) Telemann)، آهنگساز آلمانی: 717
تمپلته (= معبد کوچک) Templete،
اسپانیا: 404
تمز،
رود Thames، انگلستان: 1010
تن،
ایپولیت آدولف 1893-1828) Taine)، منتقد، فیلسوف، ادیب، و تاریخنویس فرانسوی: 800، 1218
توبولسک Tobolsk،
شهر، غرب سیبریه، اتحادجماهیرشوروی: 585
توبیر،
آن ـ کلود دو Tubieres/ کنت دو کلوس (1692-1765)، عتیقه شناس فرانسوی: 147، 161، 297، 639، 1016
توپال عثمان پاشا،
(1104-1146ه ق)، صدراعظم و سردار عثمانی: 571، 572
تورستنسون،
لنارت 1651-1603) Torstenson)، ژنرال سوئدی: 894
تورع،
نهضت پیتیسم Pietism نهضتی دینی در کلیساهای لوتری آلمان که در اواخر قرن هفدهم علم شد: 635، 724، 863
تورکهایم،
برنارد فریدریش فون Turckheim (فتـ1831): 771
تورگاو Torgau،
ایالت (=کانتون)، شمال خاوری سویس: نبرد ~ (1760): 80، 81
تورگو،
آن روبر ژاک Turgot/ بارون دو لون/ آبه دو بروکور (1727-1781)، رجل سیاسی و اقتصادی فرانسوی 96، 97، 103، 130، 167؛ پا 191، 291،

292، 1044، 1166-1175، 1180، 1260؛ آخرین سالهای زندگی ~ : 1175؛ اصلاحات ~ : 106، 193، 1172، 1173؛ اصلاحات اقتصادی ~ : 1167، 1168؛ اصلاحات اقتصادی ~ در سوئد: 893؛ اصلاحات کشاورزی ~ : 1168؛ اصلاحات مالی: -1169؛ ~ و انقلاب فرانسه: 1274؛ ~ و پروتستانها: 1223؛ جانبداری ~ از رواداری مذهبی: 1173؛ جوانی ~ : 102-106؛ حملة ~ به فئودالیسم: 1170-1172؛ ~ و درگیری با پارلمان پاریس: 1170-1172؛ ~ و درگیری با طبقات ممتاز: 1167، 1173، 1174؛ دوران وزارت ~ : 1166-1175؛ ~ در سالون لسپیناس: 170؛ سقوط ~ : 100؛ سمتهای اولیة ~ : 106؛ عشق ~ به مردم: 1164؛ ~ و غائلة نان در پاریس: 1168، 1169؛ تأثیر فیزیوکراتها بر ~ : 1167؛ «فیلسوفان» و ~ : 105، 1166، 1167؛ کناره گیری ~ از وزارت (1776): 1174، 1175؛ کوشش ~ برای نجات سلطنت: 1218؛ لویی شانزدهم و ~ : 1167-1169، 1172-1175؛ ماری آنتوانت و ~ : -1175؛ «مجمع معاریف» و ~ : 1281؛ ~ ، ناظر کل امورمالی: 1166؛ نظریه های ~ : 103، 104؛ ولتر و ~ : 1187؛ ویژگیهای ظاهری ~ : 1166
تورن Turin،
شهر، شمال باختری ایتالیا: 350؛ تاریخ ~ : 307، 308؛ تماشاخانه های ~ : 299؛ دانشگاههای ~ : 298؛ روشنگری در ~ : 422؛ صنعت ~ : 296؛ کشیشها در ~ : 305؛ کلیساهای ~ : 305
تورن،
ویکنت دو Turenne/ لقب هانری دو لا تور د/ اوورنی (1611-1675)، مارشال فرانسه: 146
تورنه Tourney،
شهر، جنوب باختری بلژیک: کارگاه ولتر در ~ : 181
توروالسن،
آلبرت برتل Thorwaldsen (1770-1844)، پیکرتراش دانمارکی: 450
تورون Thorn،
شهر، شمال باختری لهستان: 656
توریجانی،
کاردینال Torrigiani، منشی پاپ: 386
توریدا،
کاخ Taurida، سمت چپ رود نوا، روسیه: 640
توریدا،
دولت سابق، اکنون جزء کریمه، اتحادجماهیرشوروی: یهودیان ~ : 859
توریلد،
توماس Thorild (1759-1808)، شاعر و روزنامه نگار سوئدی: 898

تورهای Tories،
از احزاب سیاسی انگلستان: 939، 964؛ حمایت ~ از جورج سوم: 948؛ خاندان استوارت و ~ : 947؛ ~ و ویگها: 929
توسکان Tuscany،
ناحیه، ایتالیای مرکزی: 310، 378، 380، 425؛ اتریش و ~ : ، 310؛ اراضی کلیسایی ~ : 305؛ اصلاحات لئوپولد در ~ : 427؛ تاریخ اولیه ~ : 426، 427؛ لغو تفتیش افکار در ~ : 430؛ ناپلئون در ~ : 427
توسکانینی،
آرتورو Toscanini (1867-1957)، رهبر ارکستر ایتالیایی: 319، 320
توسیدید Thucydides،
(حد460- حد400ق م)، تاریخنویس آتنی: 187
توطئة باروت Gunpowder plot،
در تاریخ انگلستان، توطئه ای از طرف کاتولیکها برای منفجر کردن پارلمنت بریتانیا و کشتن جیمز اول (1605): 996
توک،
جان هورن Tooke (1736-1812)، زبان شناس انگلیسی: 954، 955
توکویل،
آلکسی شارل هانری موریس کلرل دو Tocqueville (1805-1859)، نویسندة سیاسی فرانسوی: 1218؛ ~ و عدالت در فرانسه: 1154؛ نظر ~ دربارة انزجار عمومی نسبت به کلیسا: 1224؛ نظر ~ دربارة شک گرایی پیش از انقلاب: 1218
تولدو،
اسقف اعظم Toledo (مط حد1721): 387، 405
تولستوی،
لیف نیکولایویچ Tolstoi (1828-1910)، رمان نویس، و ادیب روسی: 3، 1210
تولند،
جان Toland (1670-1722)، فیلسوف ایرلندی: 691
تولوز Toulouse،
شهر، جنوب فرانسه: پارلمان ~ : 122
توما،
آمبرواز Thomas (1811-1896)، آهنگساز فرانسوی: 816
توماس،
آنتوان Thomas (1732-1785): 1232
توماس آ کمپیس Thomas a Kempis،
(1380-1471)، راهب و نویسندة آلمانی: 1203

توماس آکویناس،
قدیس (St. Thomas Aquinas 1225-1274)، فیلسوف مدرسی ایتالیایی: 330
توماسیوس،
کریستیان (Thomasius 1655-1728)، فیلسوف و قانوندان آلمانی: 720
تومه،
نارثیسو Tome، مجسمه ساز و معمار اسپانیایی (مط1721): 405
تون،
کنت فون Thun (مط1783): 551
تون،
کنتس فون: از شاگردان هایدن (مط1756): 511
تونادا و تونادیلیو tonada / tonadillo ،
نوعی آواز تکخوانی: 398
تونس Tunisia،
کشور: 561
تونلیه،
لویی اوگوست لو Tonnelier : برتوی، بارون دو
توید،
رود Tweed، جنوب خاوری اسکاتلند: 1052، 1053
تویستوک،
مارشنس آو Tavistock : 1021
تویکنم Twickenham،
شهر، میدل سکس، انگلستان: 1003
تویل،
ایزابلا فان Tuyll : شاریر، ایزابلا دو
تویلری،
باغهای Tuileries، پاریس: 142، 1303
تیپوصاحب Tipu Sahib،
(?1753-1799)، مهاراجة میسور (1783-1799): 972
تیپولو،
جامباتیستا]جووانی باتیستا[(Tiepolo 1696-1770)، نقاش و حکاک ایتالیایی: 321، 323-326، 352، 406-408
تیپولو،
دومنیکو (1727-1804)، نقاش ایتالیایی، پسر جامباتیستا تیپولو: 325، 326، 352، 406، 407، 451

تیپولو،
سسیلیا/ گواردی، همسر جامباتیستا تیپولو (مط1719): 323
تیتانها Titans،
در اساطیر یونان، خدایانی که از جفت شدن اورانوس و گایا زاده شدند: پا 57
تیتوس Titus/ تیتوس فلاویوس سابینوس و سپاسیانوس،
امپراطور روم (79-81): 135
تیتولوها titulos ،
در اسپانیا، کسانی که عناوین موروثی از پادشاه می گرفتند: 373
تیخوین Tikhvin،
شهر، شرق لنینگراد، اتحادجماهیرشوروی: 635
تیرسو د مولینا Tirso de Molina/ گابریل تلیث،
(?1571-1648)، نمایش نویس اسپانیایی: 552
تیرنی،
جورج Tierney (1761-1830)، رهبرسیاسی انگلیسی: 992
تیرول Tirol،
کنت نشین قدیم، ایالت کنونی، غرب اتریش: 428، 465
تیری،
دکتر Thierry (مط1765): 273
تیزل،
لیدی Teazle، شخصیت، مدرسه برای رسوایی
تیشباین،
یوهان فریدریش آوگوست Tischbein (1750-1812)، نقاش آلمانی: 713، 714
تیشباین،
یوهان هاینریش (1722-1789)، نقاش آلمانی: 713
تیشباین،
یوهان هاینریش ویلهلم (1751-1829)، نقاش آلمانی: 714، 798-800
تیفن،
فرانتس Tieffen (مط1703): 308
تیکوندروگا Ticonderoga،
دهکده، شمال خاوری نیویورک، کشورهای متحد امریکا: نبرد ~ (1758): 77
تیلر،
جان Taylor (1711-1788)، پزشک انگلیسی: 1117
تیلمون،

سباستین Tillemont (1637-1698)، تاریخنویس فرانسوی: 1095
تیندل،
مثیو Tindal (1657-1733)، نویسندهٔ خداپرست انگلیسی: 691
تینگری،
پرنس دو Tingry : 218
تیو،
گیوم ـ لئون دو Tillot : دو تیو، گیوم ـ لئون
تیوولی Tivoli،
شهر، ایتالیای مرکزی: 445
ث

ثئان برمودث،
خوان Cean-Bermudez (1749-1829)، نقاش و تاریخ هنرنویس اسپانیایی: 406
ثاپاتر Zapater ،
دوست گویا (مط1788): 412
ثارثیلیو ای آلکاراث،
فرانثیسکو Zarcilloy Alcaraz (1707-1783)، مجسمه ساز اسپانیایی: 406
ثرلو،
ادوارد Thurlow (1731-1806)، اولین بارون ثرلو، قاضی انگلیسی: 997
ثریل،
هستر لینچ Thrale/ هستر لینچ پیوتتسی (1741-1821)، نویسندهٔ انگلیسی و از دوستان جانسن: 1073، 1143؛ ~ و جانسن: 1124، 1125، 1138-1142
ثریل،
هنری (1728-1781)، همسر هسترلینچ ثریل: 1137، 1138
ثورو،
هنری دیوید Thoreau (1817-1862)، شاعر و نویسندهٔ امریکایی: 281، 750
ثیکنس،
فیلیپ Thicknesse (?1720-1792)، فرماندار دژ لندگارد: 1025
ج

جان اول John 1 ،
ملقب به جان لکلند، پادشاه انگلستان (1199-1216): 926

جانسن،
الیزابت (تتی) Johnson/ الیزابت پورتر (1688-1752)، همسر سمیوئل جانسن: 1111، 1112، 1117
جانسن،
بن Jonson (1572-1637)، نمایش نویس انگلیسی: 1009
جانسن،
سرا Johnson/ فورد (1669-1759)، مادر سمیوئل: 1111
جانسن،
سمیوئل (1709-1784)، نویسنده، منتقد، و لغتشناس انگلیسی: 951، 987-989، 1003، 1004، 1009، 1010، 1013، 1018، 103، 1073، 1099، 1111-1145؛ اثر نمایشی ~ : 1112، 1113، 1116؛ اشعار ~ 1112-1114؛ ~ و انتشار متن آثار شکسپیر: 1135؛ اولین ازدواج ~ : 1111، 1117؛ بازول و ~ : بازول، جیمز؛ برک و ~ : 938، 1123، 1140-1143؛ ~ و تأسیس باشگاه، 1123؛ آیوی لین: 1116، 1117؛ جوانی و تحصیلات ~ : 1111-1113؛ چسترفیلد: و ~ : 1123، 1135؛ ~ و جورج سوم: 1115، 1118؛ ~ و خانم ثریل: 1124، 1125، 1138، 1139؛ خرد ~ : 1140؛ خشونت ~ : 1140؛ ~ و دکترای افتخاری: 1135؛ دوستیهای ~ : 1123، 1140، 1141؛ دیدگاههای مذهبی ~ : 1133؛ ~ و رنلدز: 1123؛ روابط ~ با آناویلیامز: 1117؛ زندگینامه های ~ : 1113، 1114، 1136، 1137؛ سویج و ~ : 1114؛ ~ علیه انقلاب امریکا: 964، 1131، 1132؛ ~ علیه برده داری: 992، 993، 1130؛ ~ علیه روشنگری فرانسه: 1134؛ فرهنگ ~ : 1067؛ قابلیتهای ~ در نطق: 1113، 1128، 1129؛ کمک دولت به ~ : 1123؛ کمک شریدن به ~ : 941، 942؛ کیو و ~ : 1112، 1114، 1116، 1117؛ ~ و گریک: 1004-1006، 1112، 1116، 1127؛ گولدسمیث و ~ : 1104- 1109، 1128؛ ~ و لندن: 1007، 1008، 1112، 1113؛ محافظه کاری سیاسی و اجتماعی ~ : 939؛ مدرسة شبانروزی ~ : 1112؛ مرگ ~ : 1140؛ ~ و مشروبات الکلی: 987؛ نطقهای پارلمانی ساخت ~ : 1113، 1114؛ نظر ~ دربارة آگهیهای روزنامه ها: 1066، 1067؛ نظر ~ دربارة اوشن: 1042؛ نظر ~ در مورد پرواز: 1121، 1122؛ نظر ~ در مورد چترتن: 1099؛ نظر ~ در مورد زنا: 991؛ نظر ~ در مورد گیبن: 1092؛ نظرات ~ دربارة شاعران: 1137؛ ~ و نگارش فرهنگ: 1114، 1118-1120؛ نوشته های مطبوعاتی ~ : 1112، 1113، 1116، 1117، 1120، 1121؛ ~ و وحشت از دوزخ: 1112، 1139؛ ویژگیهای شخصی ~ : 1111، 1112، 1140، 1141؛ ویژگیهای ظاهری ~ : 1111-1113، 1125، 1126؛ همخانه

های ~ : 1117، 1118
جانسن،
مایکل (1656-1731)، پدر سمیوئل جانسن: 1111، 1112
جان گاستونه دو مدیچی Gian Gastone de Medici ،
مهیندوک توسکان (1723-1737): 310
جانونه،
پیترو 1784-1676) Giannone)، تاریخنویس ایتالیایی: 342
جبل طارق،
تنگة Gibraltar ، بین دریای مدیترانه و اقیانوس اطلس: 371، 378، 394
جزایر ادویه Moluccas ،
دسته جزیره، اندونزی، بین سلب و گینة جدید: 881
جزوئاتی،
کلیسای Church of Gesuati : سانتاماریا دل روزاریو، کلیسای
جشنوارة عقل 1793) Feast of Reason)،
شارتر: 1220
جشنوارة قادر متعادل 1794) Festival of the Supreme Being)،
فرانسه: 1208
جعفر،
میر، میرجعفر
جفرسن،
تامس Jefferson ، نویسندة اعلامیه استقلال، و سومین رئیس جمهور کشورهای متحده امریکا (1801-1809): روشنگری فرانسه و ~ : 102، 1178، 1209، 1219؛ ر و هندیشمردگان امریکا: 1209
جفریز،
جان 1819-1744) Jeffries)، پزشک امریکایی: 1265
جمعه Friday ،
خدمتکار روبنسون کروزوئه: 40
جمعیت ناجی اقدس Gongregation of the Most Holy Redemer ، در سال 1732 توسط قدیس آلفونسو دو لیگوئوری بنا شد: 306
جمهوری سویس 876 :(1798) Helvetic Republic
جمهوری هلند Dutchrepublic : هلند
جمینیانی،
فرانچسکو 1762-1674?) Geminiani)، ویولن نواز و آهنگساز ایتالیایی: 301، 1012
جنایت: ~ در انگلستان: 993؛ ~ در ایتالیا: 434، 435؛ ~ در فرانسه: 1225، 1226

جنتیله،
آنا Gentile ، از بانوان تحصیلکردة ایتالیایی: 298
جنتیله،
ماریا، همسر سکارلاتی: 351
جنگ دلقکها Guerre des Bouffons ،
منازعه ای بین هواداران موسیقی فرانسوی و هواداران موسیقی ایتالیایی در پاریس (قرن هجدهم): جناح اول به رهبری شاه، و همراهی فررون و د/ آلامبر از موسیقی فرانسوی دفاع می کردند و جناح دیگر به رهبری ملکه، و همراهی گریم، دیدرو، اولباک، و روسو هوادار موسیقی ایتالیایی بودند: 134
جنگ سی ساله Thirty Years' War،
جنگ امرای آلمان و دولتهای خارجی (فرانسه، سوئد، دانمارک، و انگلستان) بر ضد وحدت امپراطوری مقدس روم و خاندان هاپسبورگ (1618-1648): 50، 466
جنگ هفتساله Seven Years' War،
(1756-1763)، جنگ بین فرانسه، اتریش، روسیه، ساکس، سوئد و بعد از سال 1762 اسپانیا از یک طرف و پروس، بریتانیای کبیر، و هانوور از طرف دیگر که صحنة آن اروپا و امریکای شمالی و هندوستان بود: 50-85 ، 394، 757، 877، 946-948، 1083، 1084؛ ائتلاف علیه فردریک در ~ : 59-61، 79-81؛ اتحاد فرانسه و اسپانیا در ~ : 81؛ ارتش پروس در ~ : 57، 58؛ استقرار صلح در ~ توسط روسیه: 81، 82؛ اقدامات فردریک برای صلح در ~ : 63، 64؛ ~ در امریکا و هند: 76-79، 961، 962؛ ~ در امریکای شمالی: 76، 77؛ ~ و انتشار مدارک ساکس توسط فردریک: 60؛ ~ و اولین عهدنامة ورسای (1756): 56؛ ~ در بوهم: 62-64؛ ~ در پروس شرقی: 64-66، 73، 80؛ ~ و پیمان روسیه با انگلستان (1755): 51؛ پیمانهای ارضی در ~ : 60، 61؛ پیروزیهای نهایی فردریک کبیر در ~ : 81، 82؛ تأثیر نبرد روسباخ در ~ : 66؛ جورج سوم و ~ : 946؛ حوادث برانگیزندة ~ : 50-59؛ ~ و دومین عهدنامة ورسای (1757)، 60؛ دیپلوماسی پیت مهین در ~ : 52؛ دیپلوماسی کاونیتس در ~ : 53-56؛ ~ در ساکس: 58-60، 66، 72، 80، 82؛ سیاستهای ماری ترز در ~ : 50-59، 63؛ ~ در سیلزی: 68-71، 80، 81؛ شروع ~ : 58، 59؛ ~ و عهدنامة وستمینستر (1756): 52، 53؛ فردریک و امیرنشینهای آلمانی در ~ : «قرارداد خانوادگی» در ~ : 81 ؛ محاصرة دریایی لویسبرگ (1758) در ~ : 77؛ مذاکرات صلح در ~ : 82-85؛ موافقتنامة سن پطرزبوزگ (1757) در ~ : 60؛ ~ در موراوی: 71؛ نبرد دریایی لاگوس (1759) در ~ : 76؛ نبرد دریایی مینورکا (1756) در ~ : 56، 76؛ نبرد روسباخ در ~ :

68؛ نبرد لوتین در ~ : ، 69؛ نتایج ~ : 82-85. 751؛ ولتر و ~ : 199
جنووا Genoa ،
شهر، شمال باختری ایتالیا: اتریش و ~ : ؛ تاریخ ~ : 308، 309؛ تماشاخانه در ~ : 299؛ دانشگاههای ~ : 298؛ ~ و فروش کرس به فرانسه: 426؛ کنترل فرانسه بر ~ : 295؛ مدارس متوسطة یسوعیان در ~ : 298
جنووزی،
آنتونیو Genovesi (1712-1769)، فیلسوف و اقتصاددان ایتالیایی: 342
جورج،
دریاچة George ، شمال خاوری ایالت نیویورک، کشورهای متحدة امریکا: 77
جورج،
هنری (1839-1897)، اقتصاددان امریکایی: 102
جورج اول،
شاه بریتانیای کبیر و ایرلند (1714-1727)، برگزینندة هانوور با عنوان جورج لویس (1698-1727): 947
جورج دوم،
شاه بریتانیای کبیر و ایرلند، و برگزینندة هانوور با عنوان جورج آوگوستوس (1727-1760): 932، 1078؛ بیزاری ~ از سیاست: 946؛ مرگ ~ (1760): 81، 946
جورج سوم،
شاه بریتانیای کبیر و ایرلند، (1760-1820)، برگزینندة هانوور (1760-1815)، و شاه هانوور (1815-1820): 292، 525، 891، 931-934، 946-950، 979، 998-1000، 1018، 1074، 1078؛ ازدواج ~ با شارلوت سوفیا: 946؛ انتقاد برنز از ~ : 1054، 1055؛ ~ و انقلاب امریکا: 932، 963، 964، 966؛ ~ و انقلاب فرانسه: 932؛ ~ و تجارت برده: 992؛ ~ و تجزیة لهستان: 661؛ تمجید گیبن از ~ : 1090؛ ~ : و جنگهای ناپلئون: 932؛ ~ و جنگ هفتساله: 946؛ جوانی ~ : 932؛ جونیوس و ~ : 956-958؛ حمله های جنون ~ : 949، 977، 983-985؛ درگیری ~ با پارلمنت: 81، 926، 927، 930-933، 946-950؛ سلطنت مصیبت بار ~ : 933؛ ~ و فردریک کبیر: 81؛ قدرتها و اختیارات ~ : ، 930؛ مرگ ~ : 985؛ وجوه و اعتبارات اختصاصی ~ : 930؛ ~ و وزارت ائتلافی فاکس نورث: 973؛ ~ و وزارت بیوت: 946-949، 952؛ و وزارت پیت: 949، 973، 974، 983، 984؛ ~ و وزارت راکینگهم: 949، 968، 1033، ~ و وزارت گرافتن: 949، 950؛ ~ و وزارت گرنویل: 949؛ ~ و وزارت نورث: 950، 957، 963-968؛ ~ و وزارت نیوکاسل: 946؛

ویژگیهای شخصی ~ : 932، 933؛ ویژگیهای ظاهری ~ : 946؛ ~ و ویلکس: 952
جورج چهارم/ جورج آوگوستوس فردریک،
پرینس آو ویلز، شاه بریتانیای کبیر و ایرلند و هانوور (1820-1830)، نایب السلطنه (1811-1820): 517، 576، 577، 1054، 1055
جوزفسن،
مثیو Josephson : پا 6
جوشقان،
دهستان، اصفهان: 574
جولیا،
نمازخانة Giulia ، واتیکان، ایتالیا: 351
جونز،
جان پول Jones (1747-1792): 1236
جونز،
ویلیام (1746-1794)؛ مستشرق و زبانشناس انگلیسی: 563
جونیوس Jnius ،
نام مستعار نویسندة نامه های برضددولت انگلستان (مط1768-1772): 950، 955-958
جهازات شکست ناپذیر/ آرمادای اسپانیا Spanish Armada،
عنوان ناوگانی که فیلیپ دوم اسپانیا برای حمله به انگلستان ترتیب داد: 145
جهان شاه: شاه جهان
جی،
جان Jay (1745-1829)، سیاستمدار امریکایی: 1183، 1184
جیرجنتی Girgenti/ آگریجنتو،
شهر، ایتالیا: گوته در ~ : 800
جیمز اول James 1 ،
شاه انگلستان (1603-1625)، و شاه اسکاتلند باعنوان جیمز ششم (1566-1625): 1056
جیمز دوم،
شاه انگلستان، اسکاتلند، و ایرلند (1685-1688): 955، 956، 963، 964، 996، 1056
جیمز سوم،
(اسکاتلند): استوارت، جیمز فرانسیس ادوارد
جیمز ششم،
شاه اسکاتلند: جیمز اول، شاه انگلستان

جیمز،
ویلیام (1842-1910)،
فیلسوف و روانشناس امریکایی: 1001
چ

چاب،
تامس 1746-1679) Chubb)، نویسندة خداپرست انگلیسی: 994
چارتوریسکی،
آدام کازیمیرز 1823-1734) Czartoryski)، از نجبای لهستانی: 654
چارتوریسکی،
آلکساندر آوگوستوس (1696-1782)، شاهزادة کاخنشین روسیة سرخ: 646، 653، 654
چارتوریسکی،
ایزابلا/ مورستن، همسر کازیمیر چارتوریسکی: 646
چارتوریسکی،
فردریک میخال (1696-1775)، صدراعظم لیتوانی: 646، 653، 654
چارتوریسکی،
کازیمیر (1674-1741)، نایب صدراعظم لیتوانی: 646
چارتوریسکی،
کنستانتیا: پونیاتوفسکی، کنستانتیا
چارلز اول Charles 1 ،
شاه انگلستان، اسکاتلند، و ایرلند (1625-1649): 119، 947، 948، 955، 961، 964؛ لویی شانزدهم و ~ : 1164
چارلز دوم،
شاه انگلستان، اسکاتلند، و ایرلند (1660-1685): 631
چاندراناگار Chandernagor ،
شهر، بنگال باختری، هند: 78
چایلد،
جوسایا 1699-1630) Child)، اقتصاددان و بازرگان انگلیسی: 96
چترتن،
نامس 1770-1752) Chatterton)، شاعر انگلیسی: 1098، 1099
چتم،
پرینسس Chatham/ گرنویل، همسر ویلیام پیت مهین: 946
چتم،
لرد: پیت، ویلیام مهین
چرچیل،

چارلز Churchill (1731-1764)، شاعر، هجانویس انگلیسی: 948، 951، 1097
چرمتیف،
بوریس پتروویچ Cheremetyev (1652-1719)، مارشال روس: 584
چرمتیف،
پیوتر، از نجبای روس: 577
چرنیچف،
ژنرال Czernichev ، فرماندة روسها در زمان کاترین دوم (مط1762): 82
چسترفیلد،
چهارمین ارل آو Chesterfield/ فیلیپ دورمرستنپ (1694-1773)، سیاستمدار، خطیب، و نویسندة انگلیسی: 936، 1067، 1070؛ ~ و جانسن: 1115، 1118؛ نظر ~ در مورد دربار فردریک دوم: 681
چستوخووا Czestochowa ،
شهر، جنوب لهستان: سوگند در ~ : 657، 658
چسمه،
نبرد Chesme (1770)، بین ناوگان روسیه و نیروی دریایی ترکیه: 625
چشمة سه سکه Fountain of Three Outlets ،
رم: 338
چک ها Czechs : بوهم
چلسی Chelsea ،
محله، غرب لندن: سفالگری در ~ : 1016
چوبین Chubin ،
مجسمه ساز روسی (مط1758): 638
چودی،
ژان ـ باتیست دو Tschoudi (متـ1734) نویسندة اهل فرنه: 508
چوگلوکوف Choglokov ،
افسر روسی (مط1768): 606
چوگلوکووا،
ماریا Choglokova ، ندیمة کاترین بزرگ (مط1750): 595
چولماندلی،
لرد Cholmondeley ، از آشنایان الیزابت آرمستد همسر جیمز فاکس: 983
چیپندیل،
تامس Chippendale (1718-1779)، مبلساز انگلیسی: 1015؛ اثاثة ~ : 713

چیت سینگه Chait Singh ،
راجة بنارس (1773-1780): 972
چیزیک Chiswick : برنتفرد اند چیزیک
چیماروزا،
دومینکو Cimarosa (1749-1801)، آهنگساز ایتالیایی: 425، 455، 636
چیمبرز،
ویلیام Chambers (1726-1796)، معمار انگلیسی: 1014
چیمبرلین،
فرانسیس Chamberlaine : شریدن، فرنسیس
چیمبر،
انتونی Chamier (1725-1780)، از اعضای اولیة باشگاه ادبی که بازول تأسیس کرد: 1123
چین China،
یسوعیان در ~ : ، 433
چیویتاوکیا Civitavecchia،
شهر و بندر، ایتالیای مرکزی: 363
ح

حاجی طرخان Astrakhan ،
خان نشین قدیم روسیه، شهر کنونی، جنوب خاوری اتحادجماهیرشوروی: 538
حاسکالاه Haskalah ،
نهضت روشنگری یهودیان: 870
حافظ/ شمس الدین محمد شیرازی،
(
فتـ791 یا 792ه ق)، شاعر و غزلسرای بزرگ ایران: 833
«حزب نهضت روشنگری» Aufklarugspartei ،
متشکل از گروهی روشنفکر اتریشی (مط1763): 476
حزین،
شیخ محمدعلی (1103-1180 یا 1181ه ق)، تاریخنویس و شاعر ایرانی: 574، 575
حسیدیم Hasidim،
متعصبترین افراد مذهبی یهودی در برابر یهودیان هلنیست که بین 300ق م و 175ق م رشد یافت و در قرن هجدهم در اروپا تأسیس شد: 863، 864
حق رأی franchise : ~ در انگلستان: 928، 929؛ ~ در سویس: 874
حنا،

قدیسه St. Anne ، در روایات مسیحی، مادر مریم باکره: 364
حیدرعلی خان بهادر،
(1722-1782)، فرمانروای مسلمان میسور: 972
خ

خداپرستی deism ،
کیشی که همة الاهیات را، جز اعتقاد به خدا رد می کرد: ~ در آلمان 691، 720؛ ~ در انگلستان: 691، 994، 995
خراسان: 571
خرسون Kherson،
شهر، جنوب باختری اوکرائین، اتحادجماهیرشوروی: یهودیان در ~ : 859
خوتک،
یوهان رودولف Chotek (1749-1824)، دولتمرد و اقتصاددان اتریشی: 469، 470
خوولیانوس،
گاسپار ملچور د Jovellanos (1744-1811)، سیاستمدار، شاعر، ادیب، و اقتصاددان اسپانیایی: 390، 391، 399، 412؛ شعر ~ : ؛ کمدیهای ~ : 403؛ ملندث و ~ : 402، 403؛ نظر ~ دربارة مالیات فروش: 392
خیبر،
گردنة Khyber، بین مرز افغانستان و پاکستان غربی: 572
خیوه Khiva،
شهر، ازبکستان: 573
د

د/ آربله،
آلکساندر d’Arblay (فتـ1818)، ژنرال و مهاجر فرانسوی: 1074
د/ آرتانیان d’artagnan ،
قهرمان داستان سه تفنگدار: 146
د/ آلامبر،
ژان لورون d’Alembert (1717-1783)، ریاضیدان و فیلسوف فرانسوی، ا زاصحاب دایرة المعارف: 143، 144، 159، 161، 165-176، 234، 259، 291، 292، 382، 662، 772، 864، 890، 1044، 1119، 1213، 1214، 1232، 1248؛ آخرین سالهای زندگی ~ : 1210، 1211؛ ~ و انقلاب فرانسه: 1274؛ اوج تواناییهای ~: 170؛ تحسین ~ از پوچینی: 507؛ جوانی ~ : 165، 166؛ ~ و دیدرو: 1211؛ ~ و روحانیت ژنو: 270؛ ~ و روسو: 221، 260؛ ژولی دو لسپیناس و ~ : 164-171، 174،

1210؛ ~ و سلاطین: 240؛ صمیمیت ~ با آبارکا: 382؛ ~ و طبیعت: 229؛ ~ و فردریک کبیر: 167، 678، 679، 1211؛ ~ و فقر: 169، 170؛ ~ و کاترین دوم: 611، 1211؛ ~ و گیبن: 1084؛ ~ و مادام دودفان: 168-166؛ مرگ ~ : 1211؛ نظر ~ دربارة اخراج یسوعیان اسپانیا: 387؛ نظر ~ دربارة ادبیات آلمان: 690، 691؛ نظر ~ دربارة لویی شانزدهم: 1165؛ ~ و ولتر: 169، 186، 1190، 1191؛ همکاری با دایرة المعارف: 165، 220؛ ~ و هیوم: 1211
داد،
ویلیام (1729-1777 Dodd)، خطیب انگلیسی: 1128
دادز Dodds ،
معشوقة بازول: 1062
دادزلی،
رابرت (1703-1764 Dodsley)، شاعر و نمایش نویس انگلیسی: 1067، 1077، 1104، 1113، 1115، 1116
دادگاه عالی Cour pleniere ،
فرانسه: 1285، 1286
دادگاه مالکان، Court of Proprietors ،
انگلستان: 937
دادگاه ویژة خیانت عظما Special Tribunal of High Treason،
پرتغال: 360
دادگاههای عالی عوارض و مالیات Cours des Aides ،
فرانسه: 1170
دادینگتن،
جورج باب (1691-1762 Dodington)، سیاستمدار انگلیسی: 951
داران،
ژاک (1701-1784 Daran)، پزشک سویسی: 206، 273
داربی Derby ،
شهر، شمال انگلستان، سفالینه های ~ : 1016
داربی،
ادوارد ستنلی (1752-1834)، دوازدهمین ارل آو داربی، از اشراف انگلستان: 983
داربی،
ایبرهم اول Darby ، مخترع انگلیسی (مط1754): 910
داربی،
ایبرهم دوم (1750-1791)، سازندة انگلیسی اولین پل آهنی بر روی رودخانة سورن: 911

داربی شر Derbyshire ،
ولایت، انگلستان: 287
دارمشتات Darmstadt ،
شهر، غرب آلمان: 707
دارنلی،
هنری استوارت 1567-1545) Darnley)، نجیبزادة اسکاتلندی: 1056
داروین،
ارزمس 1802-1731) Darwin)، پزشک و شاعر انگلیسی: 838، 995
داروین،
چارلز رابرت (1809-1882)، طبیعیدان انگلیسی: 1195، 1207
داشکووا،
یکاترینا رومانووا 1810-1743) Dashkova)، بانوی ادیب روسی: 599، 600
داکن،
پیرلویی Daquin (فتـ1797)،
از دوستان ولتر: 197، 198
داکیا Dacia ،
ناحیة قدیم، اروپای مرکزی، مطابق ترانسیلوانی و رومانی کنونی: 628
دالبرگ،
ولفگانگ هریبرت فون 1806-1750) Dalberg)، رئیس تئاتر ملی در مانهایم: 777-779
دالبرگ،
یوهان فریدریش هوگوفون (1760-1812)، اسقف اعظم ترير: 788
دالس Dales : 900
دالماسی Dalmatia ،
ناحیة تاریخی یوگوسلاوی و ایالت کروآسی در امتداد دریای آدریاتیک: 561، 566
دالین،
اولف فون 1763-1708) Dalin)، شاعر، تاریخنویس و روزنامه نگار سوئدی: 895
دامبارتن Dumbarton ،
ولایت. غرب مرکز اسکاتلند: 1136
دامفریس Dumfries ،
ولایت، جنوب باختری اسکاتلند: 1054
دامین،
روبر فرانسوا 1757-1715) Damiens)، سوء قصدکننده به لویی پانزدهم

فرانسه: 89، 121
دان،
جان Donne (1573-1631)، شاعر و روحانی انگلیسی: 1099، 1144
دانئی،
پائولو Danei : پولس صلیب، قدیس
دانتزیگ Danzig ،
شهر، شمال لهستان: 660، 661
دانتون،
ژرژ ژاک Danton (1759-1794)، از رجال فرانسه و از اشخاص برجستة انقلاب فرانسه: 1243، 1273، 1295
دانته آلیگیری Dante Alighieri،
(1265-1321)، شاعر ایتالیایی: 1076
دانشکدة داروسازی College of Pharmacy،
مسکو: 619
دانشگاهها: 296، 298، 375، 400، 489، 491، 493، 619، 689، 690، 735، 878، 895، 914، 1035، 1036، 1043
دانکر،
یوهان هاینریش فون Dannecker (1758-1814)، مجسمه ساز آلمانی: 713
دانکستر Doncaster ،
ولایت، شمال انگلستان: 913
دانمارک Denmark ،
کشور: 599، 600، 881-887 ؛ آموزش وپرورش در ~ : 885؛ ~ در اتحادیة بیطرفی مسلحانه: 624، 967؛ ادبیات در ~ : 882-885؛ اصلاحات شتروئنزه در ~ : 886، 887؛ اقتصاد ~ : 885؛ حکومت فردریک پنجم در ~ : 886 ؛ حکومت کریستیان ششم در ~ : 885 ؛ حکومت کریستیان هفتم در ~ : 886، 887؛ روحانیت و مذهب در ~ : ، 886 ؛ ~ و سوئد: 888 ، ، 901؛ طبقات اجتماعی در ~ : 881 ، 887؛ فئودالیسم در ~ : 881 ، 887 ؛ کمک مالی فرانسه به ~ : 118؛ ~ و لغو تجارت برده: 881 ، 887 ؛ ~ و لهستان: 655؛ معاهدات بازرگانی ~ و روسیه: 623؛ نمایش در ~ : 883 ، 884 ؛ واکنشهای میهن پرستانة گولدبرگ در ~ : 887 ؛ یهودیان ~ : 862
دانوب،
رود Danube ، اروپای جنوب خاوری و مرکزی: 486
دانینگ،
جان Dunning/ بارون اشبرتن (1731-1783)، وکیل انگلیسی: 967

داوتی،
چارلز مانتگیو Doughty (1843-1926)، جهانگرد و شاعر انگلیسی: 563
«داوطلبان» Volunteers ،
ارتش پروتستانهای ایرلند: 1032
داون،
لئوپولد فون Daun (1705-1766)، سردار اتریشی: 53، 71، 80 ؛ ~ و اشغال سیلزی: 68؛ ~ و تسخیر درسدن (1758): 72-75، 80 ؛ ~ در نبرد کولین (1757): 62، 63؛ ~ در نبرد هوخکیرش (1758): 72
داوید،
ژاک ـ لویی David (1748-1825)، نقاش فرانسوی: 157، 450، 1237-1239
دبوره Deborah ،
از دوران بنی اسرائیل، و یگانه زنی که به این مقام رسید: 183
دبوسی،
کلودآشیل Debussy (1862-1918)، آهنگساز، منتقد موسیقی، و مبتکر سبک امپرسیونیسم در موسیقی فرانسوی: 520
دترویت Detroit ،
شهر، جنوب خاوری ایالت میشیگان، کشورهای متحدة امریکا: 76
در آلته فریتس (=فردریک سالخورده) Der Alte Fritz: فردریک کبیر
درام: تئاتر
درایدن،
جان Dryden (1631-1700)، شاعر انگلیسی: 1144
دربارة صورت و اصول دنیای محسوس و معقول De Mundis sensibiles et intForma et Principiis ،
سخنرانی، کانت: 728
دربند Derbent ،
شهر، جنوب خاوری داغستان، جنوب خاوری اتحادجماهیرشوروی اروپایی، کنار دریای خزر: 572؛ تسخیر ~ توسط روسها: 642
درژاوین،
گاوریل رومانوویچ Derzhavin (1743-1816)، شاعر روسی: 633، 634
درسدن Dersden ،
شهر، پایتخت قدیم ساکس، شرق آلمان: ~ در جنگ هفتساله: 59، 72-75، 80 ، 685، 751؛ زیباسازی ~ : 649؛ عهدنامة ~ (1745): 59؛ یهودیان ~ : 868
دروئه،
فرانسوا ـ اوبر Drouais (1727-1775)، نقاش فرانسوی: 149، 161

درو- برزه،
مارکی دو Dreux-Breze : برزه، هانری ـ اورار دو
دروری لین Drury Lane ،
تئاتر، لندن: 942، 943، 1003-1007
درومور Dromore ،
شهر، جنوب خاوری ایرلند شمالی: 1097
درونتواتر،
لرد Derwentwater/ سومین ارل آو/ سرجیمز رد کلیف (1689-1716)،
نجیبزادة انگلیسی از جکوبایتها: 986
«دریاچه های بزرگ» Great Lakes ،
عنوان رشتة پنج دریاچة سوپریور، میشیگان، هورون، ایری، و اونتاریو در قسمت مرکزی امریکای شمالی: کنترل فرانسه بر ~ : 76
دریای جنوب،
شرکت South Sea ، صاحب انحصار تجارت انگلستان با امریکای جنوبی و جزایر اقیانوس آرام (1711): 380، 1080
دریای سیاه Black Sea ،
دریای داخلی، بین بلغارستان، رومانی، اتحادجماهیرشوروی، و ترکیه: 623-626، 659، 660
دریپر،
الیزابت Draper ، همسر ویلیام دریپر و معشوقة سترن (مط1767): 1071، 1072
دریپر،
ویلیام، از مأموران شرکت هندشرقی در هندوستان (مط1769): 957
دزدیمونا Desdemona ،
شخصیت: اتللو
دساو Dessau ،
شهر، آلمان شرقی: 69؛ بنگاه خیریة ~ : 690
دستگاه پاپی،

شارل امانوئل اول Charles Emmanue I،
شاه ساردنی و با عنوان شارل امانوئل سوم دوک ساردنی (1730-1773): 308، 467، 722
شارل تئودور: کارل تئودور
شارلت سوفیا Charlotte Sophia،
(1744-1818)، همسر جورج سوم انگلستان: 525، 946، 1079
شارل مارتل Charles Martel،
فرمانروای فرانکی و کاخبان اوستراسیا و نوستری (714-741): 1096
شاریر،
ایزابلا Charriere/ ایزابلافان تویل معروف به زلید (1740-1805)، مؤلف سویسی، متولد اوترشت: 879، 880
شاریر،
سنت ایاسنت دو، معلم سویسی (مط1771): 879
شاستلو،
فرانسوا-ژان دو Chastellux (1734-1788)، سرباز فرانسوی: 167، 170، 171، 1193
شافتسبری،
سومین ارل آو Shaftesbury، لقب انتونی اشلی کوپر (1671-1713)، فیلسوف انگلیسی: 808
شاک،
خانم Schack، خوانندة اپرا: 558
شالون Châlons،
فرانسه: 124
شامبری Chambéry،
شهر، شرق فرانسه: 12
شامپانی Champagne،
ناحیه، شمال خاوری فرانسه: 1259
شامفور،
سباستین روک نیکولا دو Chamfort (1741-1794)، نویسندة فرانسوی: 1218، 1240-1243، 1262، 1273
شانتلوپ Chanteloupe،
ناحیه، تورن، فرانسه: 119
شانتیی Chantilly،
شهر، شمال فرانسه: 142
شان دو مارس Champ de Mars،

پارک پاریس: 1303
شانلو Champlost،
مستخدم لویی پانزدهم: 92
شاومبورگ-لیپه،
ویلهلم (1724-1777 Schaumburg Lippe)، از اشراف آلمان: 718، 774
شاه جهان،
امپراطور مغول (1628-1658): 573
شاهرخ افشار،
پادشاه سلسلة افشاریه (1161-1210 ه ق): 574
شاه عالم Shah Alam،
(فتـ 1806)، شاه تیموری هند: 970، 971
شپرخر Sprecher،
فرماندة پادگان اتریش: 70
شتادیون،
یوهان فیلیپ فون (1763-1824 Stadion)، دولتمرد اتریشی: 752
شتارمبرگ،
گئورگ فون Starhemberg، سفیر اتریش در پاریس (مط1753): 55
شتاکلبرگ،
اوتوفون Stackelberg، دولتمرد روسی: 653
شتامیتس،
یوهان (1717-1757 Stamitz)، ویولن نواز و آهنگساز بوهمی: 301، 519
شتاین،
شارلوته فون (1742-1827 Stein)، بانوی نجیبزادة آلمانی: 711، 799-801، 816، 820؛ در تاسو گوته: 795، 796؛ شیلر و : 804؛ ظاهر : 791؛ ماجرای عشقی با گوته: 791-793، 797؛ مرگ : 850
شتاین،
فریتس فون (متـ 1773)، پسر شارلوته شتاین: 793، 800
شتاین،
یوزیاس گوتلوب فون (1735-1793)، همسر شارلوته شتاین: 791، 793
شتاین،
یوهان آندرئاس (1728-1792). پیانوساز آلمانی: 532
شتتین،
بندر Stettin، کرسی پومرانی، کنار دریای بالتیک، مقر قدیم دوکهای پومرانی، اکنون جزو لهستان: 592

شترایشر،
آندرئاس Streicher، از دوستان شیلر (مط1782): 778
شتروئنزه،
یوهان فریدریش فون Struensee (1737-1772)، سیاستمدار و فیلسوف آلمانی-دانمارکی: 886، 887
شتندال Stendal،
شهر، مرکز آلمان شرقی: 443
شتوتگارت Stuttgart،
شهر، جنوب باختری آلمان: 348
شتورم اوند درانگ Sturm und Drang،
نهضتی ادبی در آلمان (حد1770-حد1784): 84، 471، 529، 697، 709-713، 898؛ تأثیر کانت بر : 750؛ شیلر و : 775-778، 806؛ گوته و : 762، 763؛ مفاهیم اجتماعی : 712، 713؛ ویلانت و : 783؛ هدفهای : 709-713؛ هردر و : 774
شتوش،
فیلیپ فون Stosch (1691-1757)، عتیقه شناس آلمانی: 446
شتوک،
دورا Stock (1760-1832)، نامزد لودویگ هوبر: 779، 780
شتوک،
مینا (1762-1843)، نامزد گوتفرید کورنر: 779، 780
شتولبرگ،
فریدریش لئوپولد تسو Stolberg (1750-1819)، برادر کریستیان تسو شتولبرگ: 771
شتولبرگ،
کریستیان تسو (1748-1821)، شاعر آلمانی: 771؛ در دربار وایمار: 751، 752
شچدرین Shchedrin،
(1751-1825)، مجسمه ساز روسی: 638
شچکوتسینی،
نبرد Szczekociny، بین افراد روسی و پروسی با لهستانیها (1794): 671
شراپشر Shropshire،
ولایت ساحلی، غرب انگلستان: 78
شراتن،
تامس Sheraton (1751-1806)، مبلساز انگلیسی: 1015؛ مبل : 713
شراتنباخ،

زیگیسموند فون Schrattenbach، اسقف اعظم سالزبورگ (1753-1771): 521-529
شرباتوف،
پرنسس Sherbatov، همسر آلکسی مامونوف (مط1789): 610
شربور Cherbourg،
شهر، شمال باختری فرانسه: 1280
شرکت دریای جنوب South Sea Company (مط1749): 380
شرکت رودریگ هورتالز Rodrigue Hortalez and Company،
مؤسس آن بومارشه بود: 1251
شرکتهای اعطای امتیازات Credit societies،
آلمان: 683
شروبن Cherubin،
شخصیت: عروسی فیگارو: 1253
شروتر،
کورونا Schrter (1751-1802)، بازیگر آلمانی: 714
شروتر،
یوهانا Schroeter، از عشاق هایدن (مط1791): 515
شرودر،
فریدریش لودویگ Schrder،
(1744-1816)، نمایش نویس و هنرپیشة آلمانی: 697
شروزبری Shrewsbury،
شهر، انگلستان: 970
شریدن،
الیزابت ان لینلی Sheridan (1754-1792)، همسر ریچارد برینزلی شریدن: 942، 943، 984
شریدن،
تامس مهین (1687-1738)، مدیر مدرسة ایرلندی: 941
شریدن،
تامس کهین (1719-1788)، بازیگر و معلم سخنوری ایرلندی: 941-944، 1058
شریدن،
چارلز، برادر ریچارد برینزلی شریدن: 942
شریدن،
ریچارد برینزلی (1751-1816)، نمایش نویس و سیاستمدار بریتانیایی: 664، 941-944، 950، 968، 1002، 1013، 1028، 1031، 1032؛ ازدواج : 942؛ درپارلمنت: 944؛ در پست وزارت: 968؛ و تئاتر دروری

لین: 1007؛ در جوانی: 940-942؛ دستیاری به مستعمرات آمریکا: 984؛ شخصیت و سیمای : 942، 944؛ عضویت در باشگاه: 1123؛ عقاید آزادیخواهانة : 944؛ فعالیتهای ادبی : 943؛ و محاکمة هیستینگز: 974، 975، 1092؛ مرگ : 985؛ نظر دربارة جانسن: 1129
شریدن،
فرنسس/چیمبرلین (1724-1766)، رمان نویس، نمایش نویس، و بازیگر ایرلندی: 941، 944
شرینگ،
آرنولد Schering (متـ1877)، نویسندة ایتالیایی: 319
شریعت موسی Mosaic Code: تورات
شفارتس،
کی.جی. Svarez (1780): 682
شفیلد Sheffield،
شهر، شمال انگلستان: 923
شفیلد،
اولین ارل آو، از دوستان گیبن: 1080
شکاکیت،
فلسفة Skepticism: و انقلاب فرانسه: 1218، 1219؛ در انگلستان: 994، 995
شکسپیر،
ویلیام Shakespeare (1564-1616)، شاعر و نمایش نویس انگلیسی: پا 419، 633، 664، 697، 753، 761-763، 769، 814، 895، 898، 1078، 1144، 1145؛ تأثیر بر آلمان: 697، 708؛ تجدید حیات آثار : 1002-1007؛ محکومیت ولتر در مقابل : 1135
شکسپیر،
جشنوارة (1768)، سترتفرد-آن-ایون: 1007
شکنجه،
لغو در اتریش (1776): 481؛ لغو در روسیه: 195، 436، 589، 616، 617؛ لغو در فرانسه (1780): 1177؛ مخالفت ولتر با : 195، 196
شلایر ماخر،
فریدریش ارنست دانیل Schleiermacher (1768-1834)، فیلسوف و عالم الاهیات آلمانی: 870، 1208
شلبرن،
لرد Shelburne/ویلیام پتی (1737-1805)، از رجال بریتانیا: 1030، 1183؛ دوئل با فولرتن: 992؛ زمامداری : 968
شلسویگ Schleswig،

دوکنشین سابق، شمال آلمان و جنوب دانمارک: 599
شلگل،
آوگوست ویلهلم فون Schlegal (1767-1845)، شاعر آلمانی: 816
شلگل،
فریدریش فون (1772-1829)، نقاد، هنرشناس، ادیب و فیلسوف آلمانی: 830، 870
شلوسلبورگ Schlusselberg،
قلعه ای در قسمت شمال باختری اتحاد جماهیر شوروی اروپایی: 635
شله،
کارل ویلهلم Scheele (1742-1786)، شیمیدان سویسی: 893
شلی،
پرسی بیش Shelley (1792-1822)، شاعر غنایی انگلیسی: 1099؛ نفوذ روسو در : 3، 1210؛ نفوذ ولتر در : 1195، 1196
شلینگ،
فریدریش ویلهلم یوزف فون Schelling (1775-1854)، فیلسوف آلمانی: 749، 839
شمتاو،
کورت فون Schmettau، فرماندة درسدن: 74
شنونسو،
مادام دو Chenonceaux/دوپن، دختر مادام دوپن (مط1762): 242
شنیه،
ماری ژوزف دو Chénier (1764-1811)، شاعر و سیاستمدار فرانسوی: 333، 1248
شوارتسنبرگ،
کارل فیلیپ Schwarzenberg (1771-1820)، ملقب به فورست شوارتسنبرگ، فیلد مارشال اتریشی: 517
شوازول،
دوشس دو Choiseul/لویز اونورین کروزا (1735-1801)، همسر دوک شوازول و از خانمهای سالوندار فرانسوی: 129، 158، 168، 611، 1231
شوازول،
دوک دو/اتین فرانسوا دو شوازول (1719-1785)، دولتمرد فرانسوی: 76، 89، 115، 122، 123، 184، 611، 1150، 1197، 1198؛ اصلاحات : 191، 193؛ اولتیماتوم به دستگاه پاپی: 432؛ برکناری : 113، 124؛ تبعید : 118؛ تجزیة لهستان و : 658؛ جوانی : 117؛ و دوباری: 117، 118؛ شکستهای : 118؛ کارهای سترگ : 117-119؛ گفتگوهای برای صلح در جنگ هفتساله: 81، 83؛ مجموعة هنری : 637؛ ولتر و : 177

شوازول،
سزار گابریل دو: پراسلن، دوک دو
شوازی Choisy،
شهر، شمال فرانسه: 1156
شوایدنیتس Schweidnitz،
دژ، سیلزی: 68، 70، 81، 82
شوبارت،
کریستیان فریدریش دانیل Schubart (1739-1791)، شاعر و موسیقیدان آلمانی: 719
شوبرت،
فرانتس پتر Schubert (1797-1828)، آهنگساز اتریشی: 546
شوبرت،
یوهان Schobert (1740-1767)، آهنگساز آلمانی: 716
شوپنهاور،
آرتور Schopenhauer (1788-1860)، فیلسوف آلمانی و واضع فلسفة اصالت اراده: 3، 749، 837
شودرلو دو لاکلو: لاکلو
شوراتسنبرگ،
کارل فیلیپ فون Schwarzenberg (1771-1820)، از اشراف اتریشی: 517
شوراهای عالی Conseils supérieur،
فرانسه: 124
شورای ادارة عمومی Council of General Administration،
(1787)، در اتریش و هلند به جای مجلس ایالتی تشکیل شد: 493، 494
شورای بیست و پنج نفری Council of Twenty Five-
(حد1762) در ژنو حکومت می کرد: 259، 268، 269، 271
شورای دایمی Permanent Council،
لهستان: 662، 665
شورای دولتی Council of State،
فرانسه (مط1753): 120، 124
شورای ده نفری Council of ten،
در جمهوری ونیز، اصلاً عنوان محکمة خاصی که در 1310 به قصد حفظ امنیت داخلی به وجود آمد و در 1335 جنبة دایمی یافت: 312، 348
شورای سلطنتی Council of Castille،
اسپانیا: 376، 384، 390
شورای ویژة حکمران Privy Council،

وایمار (مط1776): 790، 801
شورش بزرگ Great Rebellion،
در تاریخ انگلستان، عنوان حوادث سالهای 1688-1689 که منجر به برکناری جیمز دوم شد: 996
شورش دهقانان: در روسیه: 577، 621، 622؛ در والاکی: 492
شورش نجیبزادگان révolte nobiliaire،
باعث زمینة انقلاب در فرانسه: 1283
شورین،
کورت کریستوف فون Schwerin (1674-1757)، نظامی پروسی: 58، 62
شولتس،
یوهان اچ. Schulz، کشیش لوتری (مط1784): 692
شولتس،
یوهان پتر (1747-1800)، آهنگساز آلمانی: 716
شولنبورگ،
کنت فون در Schulenburg، از اشراف اتریشی: 469
شومان،
روبرت Schumann (1810-1856)، آهنگساز آلمانی: 544
شومبرگ هاوس Schomberg House.
محل اقامت گینزبره، لندن: 1026
شون،
دوک دو/Chaulnes/ماری-ژوزف د/آلبر د/آیی (1741-1793)، از اشراف فرانسه: 1250
شونبرون Schnbrunn،
کاخ سلطنتی، حومة وین: 470
شوندمان Schwendemann: 434
شونکوف،
آنت Schnkopf، معشوقة گوته (مط1768): 759
شونمان،
لیلی Schnemann (1758-1817)، از عشاق آلمانی گوته: 770، 771
شووالوف،
ایوان Shuvalov، جوان محبوب الیزابت روسیه (مط1758): 590
شووالوف،
پیوتر (فتـ 1762)، دولتمرد روسی: 184، 591، 597
شوولن،
برنار-لویی دو Chauvelin (1716-1773)، از دوستان ولتر: 193

شهسواران مهمان نواز،
نمازخانة Chapel of the Malta Order، سن پطرزبورگ: 640
شیراز: 574
شیشه سازی،
صنعت: 312
شیعه،
مذهب: 562، 572
شیکاندر،
یوهان امانوئل Schikaneder (1751-1812)، معلم و نویسندة اشعار اپرا آلمانی: 556
شیلر،
شارلوته Schiller/شارلوته فون لنگفلد (1766-1826)، نویسنده و همسر یوهان کریستیان فریدریش شیلر: 807
شیلر،
یوهان کریستیان فریدریش فون (1759-1805)، نمایش نویس، شاعر، تاریخنویس، فیلسوف و ادیب آلمانی: 84، 518، 685-687، 705، 741، 775-779، 801، 804-822، 853، 870، 1039، 1307؛ ازدواج : 807؛ اشعار : 813، 814، 819؛ اظهار نظرها نسبت به : 818، 819؛ بازگشت به وایمار: 818؛ بیماری : 807، 808، 810، 822؛ تأثیر روسو بر : 3، 707، 1207؛ تأثیر کانت بر : 750؛ جوانی و آموزش و پرورش : 775؛ در خانواده های آلمانی: 687؛ دوستی با کریستیان گوتفرید کورنر: 779؛ دوستی با ویلانت: 783؛ راهزنان : 775-777؛ زندگی خانوادگی : 807؛ ساتیرهای : 813، 814؛ به سردبیری دی هورن: 811؛ عزیمت به وایمار: 782؛ ظاهر : 809؛ قصیدة شادی : 781، 782؛ گوته و : 804-806، 808-822؛ ماجراهای عشقی : 779، 782؛ مرگ : 789، 822؛ ملاقات با دوک کارل آوگوست: 779؛ موفقیت : 822؛ و ناتان خردمند: 703؛ نخستین اجرای دون کارلوس : 804، 805؛ نظرات مذهبی : 809؛ نظریه های در خصوص زیباشناسی: 806، 808، 809؛ نمایش دربارة والنشتاین: 818، 819؛ نمایشهای : 776-779؛ نوشته های تاریخی : 804-807؛ نوشته های فلسفی : 779؛ در نهضت شتورم اوند درانگ: 711، 713، 775، 778، 806؛ در وایمار: 804-806؛ ویلهلم تل : 821، 822؛ همکاری با نهضت رمانتیک: 1207؛ در ینا: 806-820
شیملمان،
ارنست فون Schimmelmann، از نجبای دانمارک: 808
ص

صدوقیان Sadducees،
فرقه ای از یهود که تنها به اسفار خمسه اعتقاد داشتند: 201
صربستان Serbia،
ممکلت قدیم، جمهوری کنونی، شمال یوگوسلاوی: 561
صعود،
عید Ascension، روز پنجشنبه چهل روز بعد از عید فصح، که در بسیاری از کلیساهای مسیحی به یاد بود صعود جسمانی عیسی به آسمان جشن می گیرند: 315
صفویه،
سلسلة پادشاهان ایران که از حدود 905 تا 1135 هـ ق به طور مستمر و پس از آن تا 1148 به طور اسمی در ایران حکومت کردند: 569
صلاح الدین ایوبی/ صلاح الدین یوسف بن ایوب،
ملقب به الملک الناصر (532-589 هـ ق)، سلطان مصر، سوریه و مؤسس سلسلة ایوبیان: 702
صلیبی،
جنگهای Crusades، نام یک رشته جنگهایی که مسیحیان اروپا بین قرون یازدهم و سیزدهم، به منظور گرفتن بیت المقدس با مسلمانان شرق انجام دادند: 312
صنعت: در انگلستان: 909، 910، 915، 916؛ در فرانسه: 1264، 1265
صور Tyre،
شهر قدیم فنیقیة، اکنون در لبنان: پا 328
صورت شکایات و نارضاییها Canhiérs des plaintes et doléances، 1288
صومعه: در اتریش: 468، 489؛ در اسپانیا: 373؛ در ایتالیا: 306، 341؛ در بلژیک: 493؛ در روسیه: 618؛ در فرانسه: 1223
ط

طاعون سیاه Black Plague: در جزیرة کرس: 425
طبقة اول First Estate: ترکیب : 1287، 1288؛ نقش در اتاژنرو: 1296-1303
طبقة سوم Third Estate: واتاژنرو؛ 1286؛ 1287، 1296-1303؛ و اعلام کنوانسیون: 1298، 1299؛ پیدایی و رشد : 1285؛ ترکیب : 1297؛ جزوة سیس دربارة : 1294، 1295؛ و روز سفالها (1787): 1285؛ شکایات : 1289؛ نسبت در جمعیت: 1294
طبقة متوسط Middle Class: آلمان: 686؛ اتریش: 486؛ اسپانیا: 372، 377، 393؛ اسکاتلند: 1035؛ در اشکال هنری: 152، 153؛ انقلاب

فرانسه و : 1220، 1267-1271، 1274؛ انگلستان: 908، 917-919، 922-924؛ ایتالیا: 296، 312، 313؛ پروس: 678؛ جنبش شتورم اوند درانگ و : 712؛ روسیه: 578، 622؛ ژنو: 192؛ سویس: 874؛ فرانسه: 1154، 1155، 1224، 1241، 1296-1303؛ و فیزیوکراتها: 102؛ لهستان: 646، 647، 671؛ و موسیقی: 500؛ و نمایش: 138، 139؛ و هلند اتریش: 493، 494
طبیعت: 1206، 1207؛ روسو و : 15، 18، 244-246؛ گوته و : 793، 794، 840، 841
طرابلس غرب Tripoli،
شهر/بندر، لیبی: 569
طلاق: در انگلستان: 991
طهماسب دوم صفوی،
دهمین شاه ایران از سلسلة صفویه (1135-1145 هـ ق): 570، 571
ع

عالم: شاه عالم
عباس اول صفوی،
پنجمین شاه ایران از سلسلة صفویه (996-1038 هـ ق): 574
عباس سوم صفوی،
شاه اسمی صفوی (1145-1148 هـ ق): 571
عبدالحمید اول،
سلطان عثمانی (1187-1203هـ ق): 566، 628
عبدالوهاب،
محمدبن (1115-1206 هـ ق)، مصلح دینی و بانی فرقة وهابیه: 562
عبرانی ها Hebrews: 785؛ نیز؛ یهودیان
عثمانی،
امپراطوری Ottoman Empire (اواخر قرن سیزدهم1922): اروپایی: 565،566؛ در آفریقای شمالی: 567-569؛ حدود و ثغور : 561؛ سقوط : 565، 566؛ و فتح کرت و یونان (1715): 566
عربستان،
شبه جزیرة Arabia، جنوب باختری آسیا: 561-563، 567
عربستان سعودی Saudi Arabia،
مملکت سلطنتی، جنوب غربی آسیا، در شبه جزیرة عربستان: 562
عکا Acre،
شهر و دریا بندر، خلیج عکا: 567
عشریه: در اسپانیا: 373؛ در فرانسه: 1262، 1263

علم: در آلمان: 726، 727، 811، 835-839؛ و انقلاب صنعتی: 907، 910، 922، 923؛ در سوئد: 894
علی بیگ،
حکمران ممالیک مصر (1766-1773): 567
عیسی مسیح،
Jesus Ghrist؛ وفاداری به یهودیت: 855
ف

فابریتسیوس،
یوهان البرت (1668-1736 Fabricius) دانشور، زبان شناس و کتاب شناس آلمانی: 443
فارنسه،
ایزابلا (الیزابت) (1692-1766 Farnese)، همسر فیلیپ پنجم اسپانیا: 376-379، 403، 405
فارینلی،
Farinelli/ کارلوبروسکی (1705-1782)، خوانندة کاستراتو ایتالیایی: 327، 351؛ در اسپانیا: 379، 389، 403؛ جوانی و شهرت : 302، 303
فاش،
کارل فریدریش کریستیان (1736-1800 ،Fasch)، موسیقیدان آلمانی: 719
فاشیسم Fascism،
به معنی اعم به هررژیم استبدادی متمرکزی اطلاق می شودکه از اصول ملی و تعصبات نژادی پیروی می نماید: 711
فاکس،
جورج (1624-1691 Fox)، رهبر مذهبی انگلیسی و مؤسس انجمن دوستان: 992
فاکس،
چارلز جیمز (1749-1806)، خطیب و دولتمرد انگلیسی: 179، 926، 940، 941، 950، 982، 1018، 1055، 1132؛ ازدواج با خانم آرمستد: 983؛ و انقلاب فرانسه: 978، 980، 984، 985؛ تمجید از برک: 938؛ جوانی : 939، 940؛ دوئل با ادم: 940، 992؛ در دوران وزارت راکینگم: 1033؛ در دولت ائتلافی: 948، 973؛ در دولت همة استعدادها: 983؛ دیدگاههای آزادیخواهانة : 941؛ ظاهر و عادات : 940، 941؛ ولایحة اصلاحی هندوستان: 973، 974؛ در محاکمة هیستینگز: 944، 974-976؛ مخالفت با تجارت برده: 984؛ 992؛ 993؛ مرگ : 983؛ و مستعمرات آمریکایی: 963، 966-968

فاکس،
هنری/اولین بارون هولاند (1705-1774)، دولتمرد بریتانیایی: 939، 940
فاکلند،
جزایر Falkland، مستعمرة فرمانگزار بریتانیا، جنوب اقیانوس اطلس: 1131
فاگه،
امیل Faguet (1847-1916)، منتقد ادبی فرانسوی: پا 6
فالاریس Phalaris،
(فتـ حد 554 ق م)، جبار آکراگاس: 64
فالکنشتاین،
کنت فون Falkenstein: یوزف دوم
فالکونه.
اتین موریس Falconet (1716-1791)، مجسمه ساز فرانسوی: 142-145، 638. 1235
فئودالیسم Feudalism: در اتریش: 470؛ انتقاد اسمیت از : 1044، 1045 در پروس: 57، 683، 684؛ در دانمارک: 881، 886، 887؛ در روسیه: 577-579، 616، 620، 621؛ در فرانسه: 1154 1155، 1170-1173، 1184، 1185، 1257-1260، 1262، 1263، 1270، 1271، 1294
فئی خوئو ای مونتنگرو،
بنیتو خرونیمو Feijooy Montenegro، (1676-1764)، معلم و نویسندة اسپانیایی: 400، 401
فایدروس Phaedrus (قرن پنجم ق-م)،
فیلسوف یونانی: 663
فبرونیوس،
یوستینوس Febronius: هونتهایم، یوهان نیکولاوس فون
فرارا Ferrara،
شهر، شمال ایتالیایی مرکزی، 334؛ گوته در ؛ 798
فرارا،
دوک آو: استه، آلفونسودوم د/
فراسکاتی Frascati،
شهر ایتالیا مرکزی: 445
فراگونار،
ژان اونوره Fragonard (1732-1806)، نقاش فرانسوی: 128، 149، 154-158، 1237
فراماسونری Freemasonry: 437، 772؛ در آلمان: 691، 1273؛ آموزه

های : 1273؛ در اتریش: 488؛ در انگلستان: 995، 1273؛ در ایتالیا: 299؛ در روسیه: 635؛ در فرانسه: 125، 1180، 1273؛ کازانووا و : 439؛ گسترش : 1273؛ یسوعیان و : 473
فرانثیسکوی گاوها Francisco de los Toros: گویا این لوثینتس، فرانثیسکو خوسه د
فرانس،
آناتول: آناتول فرانس
فرانسه 1149-1306، France: 89-558؛ آیین یانسن در : 113، 121، 263، 336؛ اپرا در : 34: اتاژنروی : اتاژنرو، فرانسه؛ اتحاد با آمریکا (1778): 1181، 1183؛ در اتحادیة چهارگانه (1718): 378؛ اتریش و : 666، 1150، 1151؛ احساسات ضد مذهبی در : 85، 248، 249؛ اختیارات اجرائی حکومت : 1154، 1158؛ اخلاقیات و نزاکت : 128-132، 1225-1229؛ ادبیات در : 1207، 1240-1247؛ ارتش در : 930؛ و از دست دادن آمریکا و هند: 76-79، 83-85، 90، 961؛ ازدواج در : 128، 129؛ اسپانیا و : 376، 379، 381، 399، 403، 417-419؛ اصناف : 96، 97، 1171، 1172، 1263؛ امپراطوری امریکایی : آمریکای فرانسوی؛ در امپراطوری مقدس روم: 465؛ انقلاب : 390، 453، 457، 495، 670، 677، 862، 1221-1306؛ اتاژنروی دو فینه و-: 1285؛ اعلامیة حقوق بشر و-: 872، 1184؛ القای فئودالیسم با-: 1184، 1185، 1271؛ انقلاب امریکا و-: 1184، 1185؛ انگلستان و-: 926، 977-984؛ ایتالیا و-: 424؛ باشگاههای سیاسی و-: 1273؛ برک در مقابل-: 978-980، 1093؛ ترس گیبن از-: 1093؛ توده ها در-: 1220؛ جنگهای-: 666، 1184؛ حمله به قلاع در: 1263؛ دربار و-: 1273، 1274؛ دورة وحشت-: 982، 1220؛ دهقانان و-: 1261-1263؛ رواداری مذهبی و-: 872؛ روسو و-: 3، 240، 1195، 1196، 1208، 1209؛ سوئد و-: 899، 902؛ سوسیالیسم و-: 1271، 1272؛ سویس و-: 875، 876، 1093؛ شرکت کوندورسه در-: 1214، 1215، شورش کارخانة رویون و-: 1296؛ صنعت و-: 1263-1267؛ علت اساسی-: 1270، 1271؛ فرار از-: 1306؛ فراماسونرها و-: 1273؛ فساد حکومت و-: 1274؛ فیلسوفان و-: فیلسوفان، انقلاب فرانسه؛ کاترین دوم و-: 635، 641؛ کارگران و-: 1265-1267؛ کرس و-: 426؛ کلیسا و-: 1224، 1262، 1263، 1270، 1271، 1274، کمون پاریس در-: 1225؛ گوته و-: 845، 846؛ گرسنگی و-: 1275؛ مراحل-: 982، 1219، 1220؛ مردم طبقة متوسط در-: 1220، 1267-1271، 1274؛ هلند و-: 496، 880، 881؛ نابرابری اقتصادی و-: 1270، 1271؛ نجبا و-: 1220، 1258-1261؛ نظارت در-: مطبوعات و-: 1274؛ نظریه های کمونیستی در-: 107، 108، 1271، 1272؛ نقش پاریس در-: 1302-1306؛ نهضت

روشنگری آلمان و : 803؛ وقایع قبل از-: 1293-1296؛ ولتر و-: 193، 1195؛ همراهی سربازان با مردم در-: 1300، 1301؛ هنر و-: 157، 158، 1237، 1238-1240؛ هواخواهی کانت از-: 746؛ یهودیان و-: 872؛ انقلاب صنعتی در : 1263-1267؛ انگلستان و : 51، 52، 118، 907، 966، 1033؛ اولین اتحادیه علیه : 803؛ اولین عهدنامة ورسای (1756) و : 56؛ ایتالیا و : 295؛ بازگشت خاندان بوربون به : 1209؛ باشگاههای سیاسی : 1273؛ باله در : 133؛ بانکداری در : 1169، 1170؛ پارلمانها در : پاریس، پارلمان: پروتستانها در : 121، 1165، 1222-1224، 1288؛ پروس و : 665؛ تئاترهای : 134-141، 1248-1256؛ تئوریهای کمونیستی در : 106-111؛ تجارت آزاد : 1267، 1268؛ تجارت برده و : 78، 1268؛ تجارت در : 93-102، 108، 961، 1166-1168، 1184، 1262-1269؛ تسلیم سنگال به : 968؛ تعداد روحانیون نسبت به جمعیت : 305؛ تعرفه های گمرکی در : 1267، 1268؛ تعلیم و تربیت در : 3، 1173، 1214، 1221، 1222، 1240، 1241؛ جزوه ها و نشریات در : 125، 1241، 1242؛ جمعیت : 1258؛ جنایت در : 1225، 1226؛ جنگهای ناپلئونی در : 852، 984، 1184؛ و اروپا در جنگ هفتساله: 60-62، 64-85؛ چاپ کتاب در : 95؛ حق العبور داخلی در : 1269؛ حمل و نقل در : 93، 94؛ حوادث پیش از انقلاب : 1293-1296؛ خشکسالی در (1788): 1287؛ دستگاه پاپی و : 431-433؛ در دوران وزارت برتوی: 1303-1306؛ در دوران وزات برین: 1281-1286؛ در دوران وزارت تورگو: 1166-1175؛ در دوران وزارت کالون: 1280-1281؛ در دوران وزارت مورپا: 113، 129؛ در دوران وزارت نکر: نکر، ژاک؛ در دوران وزارت نویی: 1175، 1176؛ و دومین عهدنامة ورسای (1757): 60؛ در رسمی شناختن استقلال
آمریکا: 968؛ رواداری مذهبی در : 194، 195؛ روحانیت و مذهب در : 90، 122، 191، 1164، 1165، 1221-1224، 1262، 1263، 1287-1289، 1296-1303؛ روسیه و : 587، 589، 590، 624، 625؛ زنان : 1229، 1233؛ سالونهای : 158-1176، 1229-1233؛ سیاست منتج به جنگ در : 50-59؛ شورش در : 129، 130، 1266، 1267، 1293-1297، 1302، 1303؛ طبخ در : 132؛ طبقات اجتماعی ؛ 89-109، 111-127، 152، 1155، 1166-1168، 1170، 1172، 1173، 1184، 1218-1220، 1222-1227، 1240، 1258-1263، 1266-1271، 1280-1286، 1293-1303؛ عصر ناپلئون: ناپلئون اول؛ علیه انگلستان: 1181-1184؛ فئودالیسم در : فئودالیسم، فرانسه؛ فراماسونری در : 125، 1273؛ فحشا در : 130، 1225، 1226؛ قانون در : 1154، 1155، 1283-1285؛ قحطی در : 1293-1295؛ کاخهای : 1155، 1156؛ کافه های : 131، 132؛ کتابخانه های : 1240، 1241؛ کرس و : 279، 425،

426؛ کشاورزی در : 1168، 1170، 1257-1263؛ کمک به انقلاب آمریکا: 483، 964، 1145، 1178-1185؛ کمک به کشورهای خارجی: 81، 82، 118؛ کنسرت روحانی در : 132، 133؛ گدایی در : 1262، 1263؛ لباس و آرایش در : 131، 132، 1206، 1228، 1229؛ لهستان و : 649، 650، 658؛ مادام دو پومپادور و : 89، 90؛ مالیات در : 92، 122، 1262، 1263، 1267-1270، 1280، 1283، 1300؛ مبلسازی : 142؛ مجازات اعدام در : 195، 196؛ مجمع معاریف (1787) : 100، 1281، 1282؛ مخارج دربار : 112، 1156؛ مذاکرات صلح : 81-83؛ مشکلات مالی : 119، 120، 1167-1170؛ معماری در : 146-148، موسیقی در : 132-134، 501، 502، 504-509، 1232، 1234، 1241؛ نابرابری اقتصادی در : 1269-1271؛ نبرد دریایی با انگلستان: 56، 57، 75-79؛ نهضت رمانتیک در : 231؛ نیروی دریایی : 53، 76 ؛ هرج و مرج در : 1153-1156؛ در هلند اتریش: 60؛ هندو : 77-79، 969؛ هنر در : 141-158، 1235-1240؛ هولاند و : 880، 881؛ یهودیان در : 121، 855، 856، 871،
872
فرانسه،
فرهنگستان: 481، 1119، 1120، 1213؛ رقابت با : 381، 774؛ ولتر و : 183، 184، 1191، 1194
فرانسه،
مجمع ملی: 426، 872، 1214، 1302؛ الغای فئودالیسم در : 1271؛ و بزرگداشت ولتر: 1195؛ تسلط طبقة متوسط بر : 1261؛ تشکیل (1789): 1298؛ رهبران آزادیخواه در : 1273؛ کوندورسه در : 1214
فرانسیس،
فیلیپ Francis/لوشس (1740-1818)، نویسنده و دولتمرد بریتانیایی: 955-957، 971-974، 980
فرانسیس،
اول/فرانسیس لورن، امپراطور امپراطوری مقدس روم (1745-1765)، دوک لورن (1729-1737) و مهیندوک توسکان (1737-1765): 61، 426، 427، 472، 523
فرانسیس دوم،
امپراطور امپراطوری مقدس روم (1792-1806)، به عنوان فرانسیس اول اتریش (1804-1835)، شاه بوهم و مجارستان (1792-1835): 516، 517
فرانسیسیان Franciscans،
فرقه ای از فرایارهای کاتولیک رومی که در 1209 توسط قدیس

فرانسیس تشکیل شد: 305
فرانش-کنته Franche-Comté،
ناحیه و ایالت سابق، شرق فرانسه: 1259
فرانک،
یاکوب Frank/یانکیولیبوویچ (1726-1791)، بانی فرقة یهودی در لهستان: 863
فرانک،
یوهان ماتیاس Franck، از نزدیکان یوزف هایدن (مط1738): 509، 510
فرانکفورت: فرانکفورت-آم-ماین
فرانکفورت-آم-ماین Frankfurt-am-Main،
از شهرهای آزاد امپراطوری مقدس روم، اکنون در آلمان غربی: 73؛ بازارهای مکارة : 756، 757؛ جمعیت : 756؛ طبقات اجتماعی در : 756؛ یهودیان در : 861، 862، 872
فرانکفورت-آن-در-اودر Frankfurt-an-der-Oder.
شهر، آلمان شرقی: 694
فرانکل،
آوگوست 1810-1894) Frankl)، شاعر و نوعپرست اتریشی: 833
فرانکلین،
بنجمین 1706-1790) Franklin)، رجل، دانشمند و نویسندة آمریکایی: 162، 1088، 1089، 1164؛ آمریکای فرانسوی و : 77؛ انقلاب فرانسه و : 111؛ در انگلستان: 1179، 1180؛ تورگو و : 1175؛ در فرانسه: 1179-1184؛ : در فساد پارلمنت انگلستان: 993؛ مرگ : 1184؛ نفوذ فیلسوفان در : 1219؛ نهضت روشنگری فرانسه و : 1178؛ ولتر و : 1189؛ یک فراماسون: 1273
فرانکوی،
دوپن دو Francueil: دو پن دو فرانکوی
فرانکه Franquet،
(فتـ 1756): 1248
فرانک ها Franks،
از قبایل ژرمنی: 425
فرانیو،
رمیگیوس Franyo، توطئه گر مجار (مط1788): 496
فرایبرگ Freiberg،
شهر، در ایالت سابق ساکس، اکنون در آلمان شرقی، نبرد (1762) : 82
فرایبورگ Fribourg،
ایالت (= کانتون)، غرب سویس: 14؛ دانشگاه در : 491

فردریک اول Frederick I،
ملقب به بارباروسا (= ریش قرمز)، امپراطور امپراطوری مقدس روم (1115-1190)، و شاه آلمان (1152-1190): 326
فردریک اول،
پادشاه سوئد (1720-1751): 888، 889
فردریک دوم،
شاه پروس: فردریک کبیر
فردریک دوم،
لاندگراف هسن-کاسل (1760-1785): 687، 716
فردریک چهارم،
پادشاه دانمارک و نروژ (1699-1730): 320، 882
فردریک پنجم،
پادشاه دانمارک و نروژ (1746-1766): 706، 884-886
فردریک ششم،
پادشاه دانمارک (1808-1839) و پادشاه نروژ (1808-1814): 887
فردریک آوگوستوس اول Frederick Augustus I،
برگزینندهٔ ساکس: آوگوستوس دوم نیرومند، شاه لهستان
فردریک آوگوستوس دوم،
برگزینندهٔ ساکس: آوگوستوس سوم، شاه لهستان
فردریک آوگوستوس سوم،
برگزینندهٔ ساکس (1763-1806): 685
فردریک کبیر Frederick the Great،
ملقب به در آلته فریتس، شاه پروس (1740-1786): 57-76، 79-85، 143، 191، 192، 340، 459، 593، 675-685، 720-723، 892، 1061، 1195، 1201، 1218؛ آثار ادبی : 58، 65، 72، 73، 720، 721؛ اتحاد بر ضد : 60، 61؛ ارتش : 57، 58؛ اشعار : 65، 79؛ اصلاحات : 191، 436، 682، 683؛ اصلاحات حقوقی : 682؛ اعتبار : 84، 85؛ بازگشت از جنگهای هفتساله: 675؛ بدبینی نسبت به پیروزی: 61-66؛ بستوژف و : 590؛ و بمباران درسدن (1760): 80، 685؛پطر سوم و : 598، 600، 601؛ پیت مهین و : 946، 947؛ پیشگویی های : 722، 723؛ جاسوسان : 58؛ جلوگیری از آزادی مطبوعات: 722، 723؛ خداپرستی : 680، 720؛ خودکشی : 72؛ د/آلامبر و : 166، 167، 1211؛ ~ در جنگهای هفتساله: 59-85؛ دیدگاههای فلسفی و اجتماعی : 676، 677، 720-723؛ روسو و : 235، 678؛ در زمستان (1759-1760): 75، 79؛ و ژان پنجم: 355؛ سپاه در جنگ هفتساله: 68-70؛ استراتژی : 58، 59؛ سیاستهای اقتصادی : 683، 684؛ سیاستهای منتج به جنگ : 51-54، 56؛ شخصیت : 675-677،

722، 723؛ شرافت اخلاقی : 484؛ شکست در کونرسدورف: 73؛ صرفه جوییهای : 681، 682؛ و صلح با فرانسه: 75، 76؛ ظاهر و عادت : 675، 676، 681، 672؛ علاقة به موسیقی: 676، 677، 717، 718؛ غرور ملی در : 691؛ فراماسونری و : 691، 1273؛ فیلسوفان و : 676-680؛ قابلیت های : 58، 59، 61، 721-723، 1154، 1155؛ کاترین دوم و : 593، 604، 624، 625، 630، 631، 661؛ کشورداری : 467، 684، 685، 722، 723؛ کمک بانکداران یهودی به : 71؛ گئورگ سوم و :81؛ لویی پانزدهم و : 53؛ لویی شانزدهم و : 1165؛ لهستان و : 477، 478، 654-660؛ و ماری ترز: 50، 51، 467، 469، 478، 480، 721، 722؛ محکومیت گوته توسط : 863؛ مذاکرات صلح : 63، 64، 85؛ و مذهب: 680، 681؛ مرگ : 629، 722، 723؛ مرگ خواهر : 72؛ مکاتبات ادبی گریم و : 44-46؛ موفقیتهای بزرگ : 684، 685؛ ناپلئون و : 723: نامه های به ولتر:
79، 80؛ نبرد در بوهم: 62-64؛ در نبرد تسورندورف (1758): 71؛ در نبرد تورگاو (1760): 80؛ در نبرد روسباخ (1757): 66-68؛ نبرد در ساکس: 58-60، 66، 72، 80؛ نبرد در سیلزی: 68-71، 73، 74، 80، 81؛ در نبرد لویتن (1757): 68-70؛ در نخستین تجربة لهستان: 477، 478؛ نظامی گری : 682، 721؛ نظر ~ دربارة کاونیتس: 53؛ ولتر و : 144، 187، 677-681، 720، 1186، 1190، 1194؛ یسوعیان و : 434؛ یوزف دوم و : 476، 482، 483، 494
فردریک لویس Frederick Louis،
پرینس آو ویلز (1707-1751): 932
فردریک ویلهلم Frederick William،
برگزینندة بزرگ براندنبورگ (1640-1688): 720
فردریک ویلهلم اول،
پادشاه پروس (1713-1740): 582، 717
فردریک ویلهلم دوم،
پادشاه پروس (1786-1797): 453، 514، 554، 629، 736؛ اتحاد با ترکیه: 495؛ تردید در لیاقت : 722؛ حملة به لهستان: 668، 669؛ مبارزة کانت و : 743، 744؛ مرگ : 744
فردریک ویلهلم سوم،
پادشاه پروس (1797-1840)، سیاستهای آزادیخواهانة : 744
فردریکی،
مدرسة Collegium Fredericianum، کونیگسبرگ: 725
فردمان،
یان Fredman (1712-1767)، ساعتساز سوئدی: 897

فردوسی/ابوالقاسم منصور بن حسن
(حد329-حد411تا 416هـ ق)، شاعر ایرانی: 833
فردیناند Ferdinand (1754-1806)،
مهیندوک مودنا: 472، 478، 528، 1151
فردیناند سوم،
دوک پارما (1765-1801): 1151
فردیناند چهارم،
پادشاه ناپل (1759-1806 و 1815-1825) و به عنوان فردیناند اول پادشاه سیسیل (1806-1815): 455، 514
فردیناند ششم،
پادشاه اسپانیا (1746-1759): 358، 379-382؛ دیوانگی : 380؛ مرگ : 352، 380؛ ملایمت نسبت به یهودیان: 375
فردیناند هفتم،
پادشاه اسپانیا (1808و 1814-1833): 418
فردیناند برونسویکی Ferdinand of Bruns wick،
(1721-1792)، فیلد مارشال پروسی: 67، 70، 73، 81، 691
فررون،
الی کاترین Fréron (1719-1776)، روزنامه نگار و منتقد فرانسوی: 144، 183، 200، 1251
فرسن،
سوفی فون Fersen، خواهر هانس آکسل فون فرسن: 1276
فرسن،
فردریک آکسل فون (1719-1794)، سیاستمدار سوئدی: 901
فرسن،
هانس آکسل فون (1755-1810)، رجل سیاسی و افسر سوئدی: 902، 1276
فرشینه:1235
فرقة آلام مسیح Passionist order،
(1737) توسط قدیس پولس صلیب در ایتالیا تأسیس شد: 306
فرگسن،
ادم Ferguson (1723-1816)، فیلسوف اسکاتلندی: 1039، 1040، 1052
فرمان دربارة یهودیان ‹‹Editto sopra gli Ebrei››،
(1775)، پیوس ششم: 857
فرمان رواداری مذهبی Edict of Toleration،
اتریش (1781): 488، 493

فرمور،
ویلیام (1704-1771 Fermor)، مارشال روسی: 71، 594
فرناندو آلوارث د تولذو Fernando Alvares de Toledo: آلوا دو که د (فرناندو)
فرنه Ferney [فرنه- ولتر]،
شهر، فرانسه: ولتر در فرنه
فروبل،
فریدریش ویلهلم آوگوست (1782-1852 Froebel)، مربی آلمانی: 1206
فروند (1648-1653 Fronde)،
در تاریخ فرانسه، عنوان قیامی که در زمان لویی چهاردهم بر ضد حکومت آن دتریش و مازارن روی داد: 41
فرهنگستان سلطنتی ادبیات Royal Academy of Belles-Lettres،
سوئد: 894
فرهنگستان سلطنتی تاریخ Royal Academy of History،
لیسبون: 355
فرهنگستان سلطنتی علوم Royal Academy of Science،
سوئد: 894
فرهنگستان سلطنتی هنرهای زیبا Royal Academy of Fine Arts،
سوئد: 894
فرهنگستان علوم Académie des Sciences،
فرانسه: 1213، 1216
فرهنگستان فیلارمونیکا Accademia Filarmonica،
بولونیا: 335، 527، 528
فرهنگستان کروسکا Accademia della Crusca،
فلورانس: 1120
فرهنگستان معادن Academy of Mines،
مسکو: 619
فرهنگستان نقاشی Académie de Peinture،
پاریس: 320
فرهنگستان نقاشی و مجسمه سازی Accadémia di Pittura e Scultura،
ونیز: 321
فرهنگستان هنر Academy of Arts،
روسیه: 590، 637، 639
فریدریش کریستیان (1765-1814 Friedrich Christian)، دوک هولشتاین آوگوستنبورگ: 808

فریدریکه Friederike،
پرنسس، شاهزاده خانم آلمانی: 713
فریرا،
آنتونیو Ferreira (فتـ 1759)، خدمتکار دوک آویرو: 361
فریزن،
کنت فون Friesen (مط1750): 44
فریسلاند شرقی East Frisia،
ناحیه و دوکنشین سابق، شمال باختری آلمان: 57
فریک،
گالری Frick، نیویورک: 157
فریول،
شارل-اوگوستن دو Ferriol: آرژانتال، کنت د/
فریولی Friuli،
ناحیة تاریخی و دوکنشین قدیم شمال ایتالیا، اکنون بین ایتالیا و یوگوسلاوی منقسم شده: 311
فریهولد،
آقای Freyhold: 549
فل،
ماری Fel (1713-1794)، خواننده و بازیگر اپرای فرانسوی: 44، 133
فلاخسلاند،
کارولینه Flachsland: هردر، کارولینه
فلاد،
هنری Flood (1732-1791)، سیاستمدار ایرلندی: 1033
فلاندر Flandres،
دشتی در شمال باختری اروپا، کنار دریای شمال، امروز بین بلژیک وفرانسه منقسم است: 466
فلتره Feltre،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 311
فلسطین Palestine: 561
فلکسمن،
جان Flaxman (1755-1826)، مجسمه ساز و طراح انگلیسی: 1017
فلوبر،
گوستاو Flaubert (1821-1880)، رمان نویس فرانسوی: 139
فلورانس Florance،
شهر، ایتالیای مرکزی: ارتش انقلابی فرانسه در : 463؛ تاریخ و موفقیتهای بزرگ : 309-311؛ تماشاخانه های : 299؛ دانشگاههای : 298؛ در دوران

مهیندوک لئوپولد: 422؛ فراماسونری در : 299؛ فرهنگستان کروسکا : 1120؛ کتابخانه های : 299: گوته در : 798، 800
فلوری،
آندره ارکول دو Fleury (1653-1743)، کاردینال و دولتمرد فرانسوی: 53
فلوری،
متراومه ژول دو: ژولی دوفلوری
فلوریدا Florida،
ایالت، جنوب خاوری کشورهای متحد آمریکا: 83، 961، 968
فلوریدا بلانکا،
کنده د Floridablanca/ لقب خوسه مونیینو (1728-1808)، از رجال اسپانیا: 390، 391، 412
فلیپه Felipe/ فیلیپ،
دوک پارما (1748-1765): 424، 474
فلیتزا Felitza،
شخصیت: شاهزادة خلور
فلیچیانی،
لورنتسا Feliciani،
همسر کالیوسترو: 437
فنلاند Finland: 576، 628؛ سیاست گوستاو سوم در : 900؛ منافع روسیه در : 889
فنلون،
فرنسوا دو سالینیاک دو لا موت Fénelon (1651-1715)، عالم الاهیات و نویسندة فرانسوی: 242، 615، 1150
فوئنتتودوس Fuentetodos،
دهکده، آراگون: 408
فوت،
سمیوئل Foote (1720-1777)، نمایش نویس و بازیگر انگلیسی: 1003
فورث،
رود Forth، اسکاتلند: 1035
فور دوکین Fort Duquesne،
دژ: پیتسبرگ
فوردیس،
لرد Fordice: 716
فورکالکیه،
مادام دو Forcalquier، از خانمهای سالوندار فرانسوی: 158

فورمنتل،
کثرین Fourmantelle، معشوقة سترن (مط1759): 1068
فورمون،
ژان باتیست-نیکولا دو Formont (فتـ 1758)، از دوستان مادام دو دفان: 164
فورمی،
ژان-لویی-ساموئل Formey (1711-1797)، کشیش آلمانی: 30
فورنبرگ،
کارل یوزف فون Fürnberg، از دوستان هایدن؛ (مط1755): 511
فوریه،
فرانسوا ماری شارل Fourier (1772-1837)، فیلسوف اجتماعی فرانسوی: 108، 1210
فوس،
یوهان هاینریش Voss (1751-1826)، شاعر، مترجم و زبان شناس آلمانی: 708، 817، 822
فوکایایی ها Phocaeans،
اهالی ساکن فوکایا، کنار دریای اژه: 425
فوگا،
فردیناندو Fuga (1699-1780)، بازیگر فلورانسی: 338
فوگلر،
آبت گئورگ یوزف Vogler (1749-1814)، ارگنواز، آهنگساز و نویسندة موسیقی آلمانی: 716
فولتن،
رابرت Fulton (1765-1815)، مهندس و مخترع آمریکایی: 1264
فولرتن Fullerton،
نجیبزادة انگلیسی: دوئل با شلبرن: 992
فونتن،
صومعة Fontaine، فرانسه: 1259
فونتنای،
مارکیز دو Fontenailles، از دوستان مادام دو پومپادور: 90
فونتنبلو Fontainebleau،
شهر، شمال فرانسه: پیمان صلح (1762) : 83
فونتنل،
برنار لو بوویه دو Fontenelle (1657-1757)، نویسندة فرانسوی: 20، 140، 160، 161، 186، 584، 1213، 1225
فهرست کتب ممنوعه Index Expurgatorius،

337، 388، 445، 758
فیتسهربرت،
الین (1758-1839 Fitzherbert)، سیاستمدار انگلیسی: 627
فیتسهربرت،
ماریا ان (1756-1871)، همسر جورج سوم انگلستان: 976
فیثاغورس Phythagoras،
(حد570-حد495 ق م)، فیلسوف یونانی: 347
فیدیاس Pheidias،
(حد498-432 ق م)، مجسمه ساز یونانی: 448
فیرمیان،
کارل یوزف فون (1716-1782 Firmian)، دولتمرد اتریشی: 424؛ کمک به پارینی: 456؛ کمک به موتسارت: 528
فیزیوکرات ها Physiocrats،
پیروان فیزیوکراسی، عقیده ای در اقتصاد مبنی بر اینکه منشأ تمام ثروتها زمین است و فقط کشاورزی است که می تواند بر ثروت ملی بیفزاید: 487، 622، 920، 1167؛ فیلسوفان و : 100، 101؛ نظریه های : 95-103؛ نفوذ : 101، 102، 391، 1044، 1045
فیشته،
یوهان گوتلیب (1762-1814 Fichte)، فیلسوف آلمانی: 749، 839، 842
فیشر،
ویلیام Fisher، از مقامات کلیسای موخلین (مط1785): 1049
فیشر شتروم،
یوهان (1735-1796 Fisherstrm)، از عشاق هدویگ: 896
فیشرفون ارلاخ،
یوهان برنهارد (1656-1723 Fisher von Erlach)، معمار اتریشی: 470، 582
فیلاد لفی Philadelphia،
شهر، کشورهای متحدة آمریکا: 888
فیلارمونیکو Filarmonico،
تماشاخانه، ورونا: 334
فیلانجیری،
گائتانو (1752-1788 Filangieri)، قانوندان ایتالیایی: 457
فیلدینگ،
سرا (1710-1768 Fielding)، نویسندة انگلیسی: 1067
فیلدینگ،
هنری (1707-1754)، رمان نویس انگلیسی: 1134، 1144

«
فیلسوفان» Philosophes: 124-126، 381، 382، 389، 665، 730، 1196، 1195، 1176، 747، 746، 731؛ آخرین : 1213-1217؛ اسقف اعظم پاریس و : 263؛ الحاد و : 248، 249؛ انقلاب آمریکا و : 1178-1180، 1184؛ انقلاب فرانسه و : 193، 194، 1195، 1208-1210، 1217-1220، 1271-1274، 1300-1302؛ و برین: 1282؛ پارلمان پاریس و : 120؛ پایان سلطة : 231؛ پومبال و : 364، 366؛ تنفر موتسارت از : 536؛ تورگوو : 104، 105، 1166-1168، 1172، 1173، 1175؛ دوراندیشی : 41؛ دیدگاههای اعتدالی : 125، 126، 1217، 1218؛ دیدگاههای کمونیستی : 110، 111؛ روابط دوستانة با پادشاهان: 1218، 1219؛ روابط دوستانة مادام دو پومپادور با : 90؛ و روحانیون: 1223، 1224؛ روسو و : 219-224، 248-251، 266، 291، 292؛ روسیه و : 187، 188؛ و شوازول: 117، 119؛ طرد توسط روبسپیر: 1208، 1209؛ عقاید کلاسیک : 1096، 1097؛ فردریک کبیر و : 676-680؛ فیزیوکراتها و : 100، 101؛ کاترین دوم و : 609-616، 618، 619؛ لویی چهاردهم و : 1178؛ مرگ : 1088-1095؛ در مقابل مذهب و اخلاقیات: 248، 249، 1223-1226؛ و موسیقی: 133؛ وحشت از انقلاب : 1218؛ یوزف دوم و : 481، 482؛ و نیز: اسامی یکایک فیلسوفان
فیلمر،
رابرت Filmer (فتـ 1653)، نویسندة سیاسی انگلیسی: 241
فیلمون و باوکیس Philemon and Baucis،
در اساطیر یونان زوج و زوجة بینوایی از مردم فریگیا: 849
فیلیپ Philip،
دوک پارما: فلیپه، دوک پارما
فیلیپ،
پسر کارلوس سوم اسپانیا: 411
فیلیپ دوم،
پادشاه اسپانیا، ناپل و سیسیل (1556-1598) و با عنوان فیلیپ اول شاه پرتغال (1580-1598): 380
فیلیپ چهارم،
پادشاه اسپانیا، ناپل، و سیسیل و به عنوان فیلیپ سوم شاه پرتغال (1621-1640): 405، 416
فیلیپ پنجم،
پادشاه اسپانیا، از خاندان بوربون (1700-1749): 371، 375-379، 405، 406، 409، 410؛ ازدواجهای : 375-377؛ درگیریهای بین المللی : 377، 378؛ دیوانگی : 378، 379؛ سیاست تمرکزگرایی : 376، 377؛ شخصیت

: 375، 376؛ و فارینلی: 379، 403؛ در مراسم آدم سوزی: 375؛ مرگ : 379
فیلیپ پنجم،
شاه مقدونی (221-179 ق م): 28
فیلیپ اگالیته Philippe galité: اورلئان، لویی فیلیپ ژوزف
فیلیپ د/اورلئان Philip of Orléans: اورلئان، فیلیپ دوم
فیلیپین Philippines،
جمعیت : 371
فیلیدور،
فرانسوا-آندره (1726-1795 Philidor)، آهنگساز فرانسوی: 21، 133
فین مکول Finn Mac Cumhail،
قهرمان نیمه افسانه ای ایرلندی: 1040
ق

قابیل Cain: پا 135
قازان Kazan،
شهر، اتحاد جماهیر شوروی اروپایی: 621
قانون: نظرات اولیة برک دربارة : 935، 936؛ نظر ویکو دربارة : 344، 345؛ ونیز: اصلاح قوانین
قانون آزمون (1673 Test Act)،
قانونی که به تصویب پارلمنت بریتانیا رسید، و به موجب آن تمام کسانی که از ادای سوگند تفوق و تناول عشای ربانی بر طبق تشریفات کلیسای انگلستان، یا نفی قلب ماهیت امتناع داشتند از همة خدمات دولتی، اعم از لشکری و کشوری محروم شدند: 1031، 1033
قانون آهنین دستمزد Iron law of wages،
فرانسه: 105
قانون اساسی آمریکا: آمریکا، قانونی اساسی
قانون اساسی لهستان: لهستان، قانون اساسی
قانون تمبر (1765 Stamp Act)،
قانونی که بعد از جنگ هفتساله، انگلستان برای مستعمراتش مقرر کرد که به موجب آن مالیات به صورت الصاق تمبر به روزنامه ها و اسناد رسمی و غیره در مستملکات و مهاجرنشینها مقرر می کرد: 949، 950، 961، 962، 1180
قانون کمک به کاتولیکها Cotholic relief laws،
(
1778)، توسط سرجورج سویل برای قانونی کردن خرید و به ارث بردن

زمین، و دادن اجازه به نامنویسی در نیروهای مسلح برای کاتولیکها در انگلستان مطرح شد: 996-998، 1034
قانون مدارس عمومی Statute of Popular School،
(1786)، روسیه: 619
قانون وحدت و امنیت Act of Unity and Security،
گوستاو سوم: 901
قاهره Cairo،
شهر و پایتخت، شمال مصر: 567، 568
قبرس Cyprus: پا 145، پا 318
قتل عامهای سپتامبر 1792) September Massacres)،
انقلاب فرانسه: 677، 982
قرارداد خانوادگی Pacte de famille،
(1761)، قراردادی در تاریخ اسپانیا و فرانسه که به موجب آن در جنگ هفتساله اسپانیا به نفع فرانسه وارد جنگ با انگلستان شد: 81، 101، 118
قرارداد قحطی Pacte de Famine،
فرانسه: 101
قرقیزها Kirghiz،
اهالی قرقیزستان: 621
قرون وسطی Middle Ages: 1097، 1215
قزاق ها Cossacks،
در تاریخ روسیه، مردمی گردنکش و جنگجو که در روسیة تزاری و در ازای خدمات نظامی از امتیازاتی برخوردار بودند: 617، 621، 860
قزوین: 570، 572
قسطنطنین اول Constantine I/ فلاویوس والریوس کنستانتینوس،
امپراطور روم (306-337): 1089، 1090
قسطنطنیه Constantinople،
شهر، بر محل شهر بیزانس، پایتخت امپراطوری بیزانس و امپراطوری عثمانی، از 1930 به بعد استانبول خوانده می شود: 565
قصر لاندگراف هسن-کاسل Schloss of Landgrave of Hess-Cassel،
آلمان: 716
قفقاز Caucasus،
ناحیه و رشته کوههایی که از کنار دریای سیاه تا ساحل باختری دریای خزر ممتد است: 576
قماربازی: 313، 314، 1156، 1226
قندهار،
شهر، جنوب افغانستان: 570، 572

قنطورس ها Centaurs،
در اساطیر یونان، نژادی از جانوران که نیمی اسب و نیمی انسان بودند: پا 656
قوانین عالیة قضایی ماری ترز Theresia nische Halsgerichts-ordnung،
نظام قضایی اتریش (1768): 470
قوانین عمومی مالکیت در پروس Allgemeine Preussische Landrecht (1791)،
682
قوانین موسی: تورات
قهوه خانه: 987، 988
قیصر Caesar/کایوس یولیوس کایسار (100-44 ق م)،
سردار، دیکتاتور، و رجل رومی: 64، پا 65، 721: پا 902
ک

کائوزاک،
لویی د Cahusac (1700-1759)، نمایش نویس فرانسوی: 44
کاباروس،
فرانثیسکو د Cabarrs (1752-1810)، متخصص مالی و اقتصاددان اسپانیایی: 393
کابانیس،
پیر ژان Cabanis (1757-1808)، فیلسوف و پزشک فرانسوی: 1180
کابل Kabul شهر و پایتخت افغانستان: 750، 572
کاپرانیکو Capranico،
تماشاخانه، رم: 350
کاپها (= شب کلاهان) Caps،
حزب قرن هجدهم، سوئد: 889، 891، 892
کاپیون،
اتین Capion، بازیگر فرانسوی (مط1720): 883
کاتالونیا Catalonia،
ناحیه، شمال خاوری اسپانیا: 392، 393
کاتانیا Catania،
شهر، شرق سیسیل، ایتالیا: 430
کاترین اول Catherine I،
ملکة روسیه (1725-1727): 586
کاترین دوم/کاترین بزرگ/سوفی اوگوستا فردریکا ملکة روسیه (1762-

1796)،
162، 454، 459، 467، 581-585، 892، 1016، 1195، 1201، 1212؛
و اتریش: 476؛ ازدواج با پطر سوم: 593-595؛ اصلاحات : 191، 195،
618، 619؛ اقدامات : 642، 643؛ و الیزابت پتروونا: 593؛ انقلاب
فرانسه و : 635، 641؛ بیماریهای : 592، 593؛ پاول اول و : 602، 603؛
پونیاتوفسکی و : 652، 653؛ تأثیر بکاریا بر : 436؛ و تجزیة لهستان: 477،
478، 657-663، 665-672؛ تمایلات به موسیقی؛ 454؛ تواناییهای : 467،
593-594، 603-605، 614-621؛ حکومت استبدادی : 604؛ ~ و د/
آلامبر: 611، 1211؛ دسیسه هایی علیه :605، 606، 642؛ و دیدرو: 610-
614، 632، 637، 1211؛ روسو و : 235؛ و روشنگری: 44، 610-614،
618، 619، 632؛ زندگی و تحصیلات : 592، 593؛ سالهای آخر : 641-
643؛ و سرنگونی پطرسوم: 600؛ سفر به کریمه: 627، 628؛ سوئد و :
891، 901، 902؛ سیاست خارجی : 623-630، 641؛ سیاستهای اقتصادی
: 620-623؛ سیاستهای واکنشی در سالهای آخر عمر: 641، 642؛ عدم
محبوبیت : 203، 602؛ و عقب کشیدن از جنگهای هفتساله: 82؛ فالکونه و
: 145؛ و فردریک کبیر: 593، 603، 624، 625، 630، 631، 660، 661؛
فرزندان : 596، 597، 631؛ فرهنگ روسی و : 633-641؛ فعالیتهای ادبی
: 633، 634؛ کشمکشهای با پطر سوم: 594، 599، 600؛ گریم و : 611،
613، 618، 632، 637، 1213؛ ماجراهای عاشقانة : 595، 596، 604،
606-610؛ مرگ : 642؛ نکرو : 1182، 1183؛ ولتر و : 182، 187، 188،
593، 603، 610، 611، 616، 625، 631، 632، 641، 1186؛ ویژگیهای
شخصی : 630، 633؛ یوزف دوم و : 495، 660؛ و یهودیان: 859، 860
کاتوکهین Cato the Younger،
(46-95 ق م)، فیلسوف و سیاستمدار رومی: 65
کاتولوس،
کایوس والریوس Catullus (87-54 ق م)، شاعر رومی: 28
کاتولیک،
کلیسای Catholic Church،
عنوان جامعة مسیحیانی که اسقف رم (پاپ) ریاست آن را بر عهده دارد:
در آلمان: 680، 681، 687-689؛ آیین یانسن و : 1113؛ در اتریش: 468،
489-491؛ اساس قدرت و نفوذ : 430، 431؛ در اسپانیا: 383، 385-
389، 395؛ در اسکاتلند: 1035، 1036؛ در انگلستان: 928، 995-998،
1034؛ در ایتالیا: 306، 307؛ در ایرلند: 1031-1034؛ برک و : 934،
998؛ در پرتغال: 355، 363-365، 431، 432؛ و خرافات عوام: 430؛
روسو و : 237، 238، 251؛ در روسیه: 618؛ در فرانسه: 191، 1221-
1224؛ فعالیتهای خیریة : 1227؛ فهرست کتب ممنوعة : 337، 388،

430، 488، 489؛ کشمکش با پادشاهان کاتولیک: 431-434؛ در لهستان: 644، 648، 657؛ ملی گرایی و : 430، 431؛ نقش بازدارندة : 394، 395؛ در هلند: 878؛ و نیز: تفتیش افکار، دستگاه پاپی
کاتولیکان،
آزادی Catholic Emancipation اصطلاحی برای فرایندی که بدان وسیله پیروان مذهب کاتولیک رومی ساکن جزایر بریتانیا در اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم از محرومیتهای مدنی رهایی یافتند: 1032
کاخ استرهازی Schloss Esterhazy،
مجارستان: 466
کاخ انگلیسی English Palace،
پترهوف، روسیه: 640
کاخ جدید Neues Palais،
پوتسدام: 713، 715
کاخ دادگستری Palais de Justice،
پاریس: 1235
کاخ زمستانی Winter palace،
نزدیک رود نوا، روسیه: 582
کاخ مرمر Marble Palace،
کنار رود نوا، روسیه: 640
کادیث/عربی قادس Cadiz،
شهر، جنوب باختری اسپانیا: 96، 392، 393
کارائیب،
دریای Caribbean Sea ، شاخه ای از اقیانوس اطلس شمالی که آمریکای مرکزی و جنوبی در غرب و جنوب، و شبه جزیرة یوکاتان و هند غربی در شمال و شرق آن واقعند: 77
کاراتچولی،
دومنیکودی Caraccioli (1715-1789)، فرماندار سیسیل: 429
کاراکالا Caracalla،
امپراطور روم (211-217): 153
کارپنتر،
ادوارد Carpenter (1844-1929)، نویسندة انگلیسی: 1210
کارتاژ Carthage،
کشور-شهر قدیم، شمال آفریقا، قرطاجة کنونی، تونس: پا 328، 425
کارتر،
الیزابت Carter (1717-1806)، مترجم و شاعر انگلیسی: 989
کارترایت،

ادمند Cartwright (1743-1823)، مخترع و کشیش انگلیسی: 913
کارستنس،
آسموس یاکوب Carstens (1754-1798)، نقاش و طراح آلمانی: 714، 715
کارگران: انقلاب فرانسه و : 1265-1267؛ حمایت سمیث از : 1046؛ روسیه: 578؛ فرانسه: 1241؛ لندن: 909، 910، 913، 917-925
کارل،
دوک تسوایبروکن Charles/ کارل آوگوستوس کریستیان: 482، 494
کارل دوازدهم،
شاه سوئد (1697-1718): 591، 1116؛ شکست در پولتاوا (1709): 649؛ لهستان و : 648، 649
کارل آلکساندر Karl Alexander،
دوک وورتمبرگ (1733-1737): 861
کارل آلکساندرلورن Charles Alexander of Lorraine: کارل لورن
کارل آوگوست Karl August،
دوک ساکس-وایمار آیزناخ (1775-1828): 44، 45، 508، 509، 686، 691، 710، 713، 714، 752؛ انقلاب فرانسه و : 803؛ در جنگ علیه فرانسه: 788، 803، 823، 824؛ شیلر و : 779، 780، 782، 807، 818، 821، 822؛ گوته و : 741، 742، 751، 752؛ 770، 771، 788-790، 793، 794، 796، 797، 800-803، 824، 836، 850؛ مرگ : 850؛ هردر و : 771، 772، 785، 788، 789
کارل آوگوستوس،
دوک ساکس-وایمار: کارل آوگوست
کارل اویگن Karl Eugen،
دوک وورتمبرگ (1737-1793): 179، 685، 686
کارلایل،
تامس Carlyle (1795-1881)، تاریخنویس و مقاله نویس اسکاتلندی: 67، 851، 894، 1118؛ تأثیر کانت بر : 750؛ و کاونتیس: 54؛ نظر دربارة راهزنان شیلر: 776
کارلایل،
جورجیانا Carlisle: 1021، 1022
کارلایل،
فردریک هاوارد (1784-1825): 1022
کارل تئودور Karl Theodor،
حکمران پالاتینا (1733-1799)، برگزینندة باواریا (1778-1799): 63، 179، 334، 482، 483، 494، 532، 537، 691-692

کارلتن هاوس Carlton House،
کاخ، لندن: 1015
کارل فریدریش Karl Friedrich،
دوک هولشتاین-گوتورپ (مط1725): 586، 591
کارل فریدریش اولریش Karl Friedrich Ulrich: پطر سوم
کارل لورن (1712-1780 Charles of Lorraine)،
مارشال اتریشی: 62، 68، 70، 524
کارلوس،
دون (1545-1568 Carlos)، شاهزادهٔ اسپانیایی، پسر فیلیپ دوم: 461
کارلوس دوم Gharles II،
شاه اسپانیا، ناپل و سیسیل (1665-1700): 371
کارلوس سوم/دون کارلوس بوربون،
شاه اسپانیا (1759-1788)، شاه ناپل و سیسیل با عنوان کارلوس چهارم (1735-1759)، دوک پارما و پیاچنتسا (1731-1734): 310، 340-342، 347، 352، 382-397، 405، 429، 514، 1153؛ و اخراج یسوعیان: 383، 385-387؛ اصلاحات اقتصادی : 102، 390-394؛ اصلاحات سیاسی : 382-385؛ و بهبود وضع مادرید: 384، 394؛ و تأسیس مدارس: 399، 400؛ تفتیش افکار و : 387-390؛ تیپولو و : 326، 407؛ جانشینی : 382، 429؛ دستگاه پاپی و : 386، 387، 432، 433؛ سیاست خارجی : 118، 395؛ ظاهر و شخصیت : 383، 395، 410؛ گویا و : 410، 417؛ مرگ : 395، 411؛ ناپل و : 429؛ و یهودیان: 388، 856، 857
کارلوس چهارم،
شاه اسپانیا (1788-1808): 398، 412، 414، 417
کارلوس چهارم،
شاه ناپل و سیسیل: کارلوس سوم
کارلوس بوربون،
دون Carlos of Bourbon: کارلوس سوم
کارل ویلهلم فردیناند Karl Wilhelm Ferdinand ،
(1735-1806)، پرنس و دوک برونسویک (1780-1806): 699، 704
کارلی،
جووانی رینالدو (1720-1795 Carli)، اقتصاددان و باستان شناس ایتالیایی: 425
کارلیا Karelia،
ناحیهٔ قدیم، روسیه، اکنون جمهوری خودمختار کارلیایی: 628، 888، 900
کارمر،
یوهان هاینریش کاریمیرفون Carmer، دولتمرد پروسی (مط1780): 682

کارمونا،
لویس سالوادور Carmona (1709-1767)، مجسمه ساز اسپانیایی: 405
کارناوال Carnivals،
جشنی دینی که در ممالک کاتولیک درست پیش از روزة بزرگ برپا می شود: 315
کارنیولا Carniola،
ناحیة کوهستانی، شمال باختری یوگوسلاوی: 465، 489
کارواخال،
دون خوسه د Carvajal(فتـ 1754)، وزیر فردیناند ششم: 380
کاروالیو،
پول دو Carvalho، رئیس دستگاه تفتیش افکار در پرتغال: 364
کاروالیو،
دونا ترزا د نورونا (فتـ 1745)، همسر پومبال: 356
کارولین ماتیلدا Caroline Matilda،
(1751-1775)، همسر کریستیان هفتم دانمارک: 886، 887
کارولینای جنوبی South Carolina،
ایالت، جنوب خاوری کشورهای متحدة آمریکا: 960
کارولیی،
کنت Krolyi، از اشراف مجارستان (مط1788): 496
کارون،
پیر-اوگوستن Caron: بومارشه
کارون،
لیزت، خواهر بومارشه: 1249
کاریرا،
روزالبا Carriera (1657-1757)، بانوی نقاش ایتالیایی: 1076
کارینتیا Carinthia،
ایالت، جنوب اتریش: 465، 489
کازالی دونیانی،
کاخ Casali-Dugnani، میلان (1731): 324
کازانووا Casanova/
جووانی جاکومو کاسانووا دو سنگال (1725-1798)، ماجراجو، نویسندة ونیزی، و قمارباز و جاسوس بین المللی: 297، 422، 438-443؛ بازگشت به ایتالیا: 442؛ در پارما: 424؛ جوانی و تحصیلات : 439؛ دردربار وورتمبرگ: 685، 686؛ و رقص اسپانیایی: 397، 398؛ سرگذشت در فرانسه: 439-441؛ علایق غیبی : 440؛ در کتابخانة ولفنبوتل: 699؛ و کمدیا دل/آرته: 329؛ مرگ : 442: ملاقات با روسو: 441؛ ملاقات با ولتر:

179، 185، 192، 441؛ نظر دربارة ماری ترز: 469
کازرتا Caserta،
شهر، جنوب ایتالیا، کاخ سلطنتی در : 342
کازس ای نووا،
فرناندو Casas Y Nova (فتـ 1749)، معمار اسپانیایی: 404
کازیمیرسوم/کازیمیرکبیر Casimir III،
پادشاه لهستان (1333-1370): 648
کازیمیر کبیر Casimir the Great: کازیمیر سوم
کاساندا Cassandra،
در اساطیر یونان، شاهزاده خانم ترویایی: 1028
کاسترا،
جی.اچ Castéra، زندگینامه نویس روسی (مط1800): 607؛ و الیزاوتا یکاترینا: 600: و پطرسوم: 595؛ و کاترین دوم: 630
کاستراتوها Castrati،
خوانندگان مرد که در گذشته آنان را قبل از رسیدن به سن بلوغ برای حفظ ظرافت صدایشان، اخته می کردند: 300؛ در ایتالیا: 302
کاسترو،
ماشادو د Castro: ماشادو د کاسترو، ژوآکیم
کاستلو ستوپینیجی Castello Stupinigi،
بنا، تورن: 308
کاستیل Castile،
ناحیه و مملکت پادشاهی قدیم، اسپانیای مرکزی و شمالی: 392
کاسل Cassel،
شهر، آلمان مرکزی: 715
کافارلی Caffarelli/گائتانومایورانو (1703-1783)،
خوانندة ایتالیایی: 348
کافیری،
ژاک Caffieri (1678-1755)، مجسمه ساز فرانسوی: 142، 143
کافیری،
ژان ژاک (1725-1792)، مجسمه ساز فرانسوی: 146، 1235
کاکس،
ویلیام Coxe (1747-1828)، تاریخنویس انگلیسی: 647
کاکس ولد Coxwold،
ناحیة نزدیک یورک، انگلستان: 1070
کاگول Kagul،
شهر، روسیه: نبرد (1770): 625

کال،
جزیرة Coll، غرب خلیج اسکاتلند: 1136
کالاتراوا،
مدرسة Calatrava Collge، سالامانکا: 373، 410
کالاس Calas،
خانوادة کالونیست فرانسوی: 117، 196، 202، 203، 680، 1197
کالاس،
ژان (1698-1762)، کالونیست فرانسوی: 120، 196، 1197
کالب،
شارلوته فون Kalb (1761-1843)، نویسندة آلمانی: 779، 782، 804
کالتسابیجی،
رانیرودا Calzabigi، (1714-1795)، شاعر ایتالیایی: 502-504
کالدول،
تامس Caldwell، کتابفروش انگلیسی (مط1776): 1086
کالمن،
جورج Colman (1732-1794)، نمایش نویس انگلیسی: 1006، 1106
کالوگا Kaluga،
شهر و رود بندر، غرب قسمت مرکزی اتحاد جماهیر شوروی: 656
کالون،
ژان Calvin (1509-1564)، عالم الاهیات و مصلح دینی فرانسوی: 192، 241، 491، 1196
کالون،
آیین Calvinism: در اسکاتلند: 1035؛ روسو و : 6، 7، 36، 241، 251، 262، 266-272؛ در هولاند: 878
کالون،
شارل آلکساندر دو Calonne (1734-1802)، دولتمرد فرانسوی: 1280-1283
کاله Calais،
شهر و بندر، شمال فرانسه: 285
کالیبان Caliban،
شخصیت: طوفان
کالیر،
جرمی Collier (1650-1726)، روحانی انگلیسی: 221
کالینز،
انتونی Collins (1676-1729)، خداپرست انگلیسی: 691، 994
کالینز،

ویلیام (1721-1759)، شاعر غنایی انگلیسی: 707، 1204
کالیوسترو،
آلکساندرو دی Cagliostro، ملقب به جوزپه بالسامو (1743-1795)، حادثه جو، جادوگر، کیمیاگر ایتالیایی: 437، 438؛ و ماجرای گردنبند الماس: 437، 438، 1277-1280
کالیوسترو،
سرافینا دی/لورنتسا فلیچیانی بالسامو/مارکزه دی پلگرینی، همسر آلساندرو دی کالیوسترو: 437، 438
کامبرلند،
دیوک آو Cumberland، ویلیام آوگوستوس (1721-1765)، پسر سوم جورج دوم: 64، 67
کامبی،
مادام دو Cambis، از خانمهای سالوندار فرانسوی: 158
کامپان،
ژان-لوئیز-هانریت Campan/ ژنه (1752-1822)، مربی فرانسوی: 1160-1165
کامپانلی،
کاردینال Campanelli (مط1760): 860
کامپوفورمیو،
پیمان 1797) Campoformio)، پیمان صلحی بین فرانسه و اتریش: 424
کامپومانس،
پذر و رودریگث د 1723-1802) Campomanes)، اقتصاددان و سیاستمدار اسپانیایی: 385، 386، 390، 399، 412
کامرون،
شارل 1750-1811) Cameron)، معمار فرانسوی: 639
کامنتس Kamenz،
شهر، آلمان شرقی: 693
کاموئش،
لویش د 1524-1580) Camoes)، شاعر ملی پرتغالی: 353، 367
کامینیک Kamienjec: 657
کانابیخ،
کریستیان 1731-1798) Cannabich)، ویولن نواز، رهبر ارکستر و آهنگساز آلمانی: 716
کانادا Canada: 118، 946، 961؛ انگلستان و تصرف : 77، 83، 90
کانالتو Canaletto،
لقب آنتونیوکاناله (1697-1768)، نقاش ونیزی: 321، 322، 451

کانالتو،
برناردو بلوتو (1720-1780)، نقاش ونیزی: 322
کانت،
آنا Cant/رویتر، مادر ایمانوئل کانت: 724
کانت،
ایمانوئل Kant (1724-1804)، فیلسوف آلمانی: 249، 724-750، 759، 808، 840، 853، 867، 870، 873، 1096؛ آثار بعد از مرگ : 748؛ استادی در دانشگاه کونیگسبرگ: 728؛ بیماری و مرگ : 748، 749؛ تأثیر روسو در : 3، 243، 246، 707، 739، 1207، 1208؛تأثیر بر نهضت روشنگری: 710، 711، 725، 748-750؛ تأثیر نهضت رمانتیک در : 724؛ تأثیر ولتر بر : 739؛ تأثیر هیوم بر : 731، 739؛ جوانی و تعلیم و تربیت : 724-727؛ دوران آموزگاری : 689، 725، 726؛ دیدگاههای آزادیخواهانة : 744، 747؛ شخصیت : 725، 726، 747، 748؛ ظاهر : 747؛ عادات روزانة : 724، 725؛ فردریک کبیر از نظر : 735، 736؛ فردریک ویلهلم دوم و : 743، 747؛ فلسفة اخلاقی ~: 735-739؛ فلسفة زیبایی شناسی : 739، 740، 808، 809؛ نظرات دربارة تعلیم و تربیت: 746، 747؛ نظر دربارة طبیعت انسان: 742، 743؛ نظر گوته دربارة : 789؛ نقد عقل عملی : 736-739؛ نقد عقل محض : 705، 729-736، 738، 739؛ نقد قضاوت : 739، 740، 750؛ نوشته های علمی : 726؛ هردر و : 772، 789
کانت،
یوهان گئورگ Cant، پدر ایمانوئل کانت: 724
کانتمیر،
شاهزاده Cantemir، سفیر کبیر روسیه (مط1758): 162
کانتمیر،
آنتیوخ دمیتریویچ (1708، 1744)، شاعر، نویسنده و سیاستمدار روسی: 583، 584
کانته فلامنکو (= آواز کولیها)
Cante Flamenco: 398
کانچلریا Cancelleria،
کاخ، رم: 445
کانستبل،
جان Canstable (1776-1837)، نقاش انگلیسی: 451
کانگریو،
ویلیام Congreve (1670-1729)، نمایش نویس انگلیسی: 1077
کانووا،

آنتونیو Canova (1757-1822)، مجسمه ساز ایتالیایی: 654، 1017؛ و بنای یادبود آلفیری: 463
کانوی،
جورج Conway، از دوستان هیوم: 285، 1022
کانوی،
هنری سیمور (1721-1795)، دولتمرد و نظامی انگلیسی: 283، 1077
کانیوف Kaniov: 628
کاوالی،
پیترو فرانچسکو Cavalli (1602-1676)، آهنگساز ایتالیایی: 317
کاوفمان،
آنگلیکا Kauffmann (1741-1807)، چهره نگار، و تاریخنویس متولد سویس: 788، 798، 875، 876
کاوفمان،
کریستوف: 710
کاونت گاردن Covent Garden،
تئاتر، لندن: 943، 1003، 1106
کاونیتس،
ونتسل آنتون فون Kaunitz (1711-1794)، دولتمرد اتریشی: 54-56، 82، 162، 449؛ جنگ هفتساله و : 54-56، 59-61؛ یوزف دوم و : 474-480، 484، 490
کایداکی Kaidaki: 628
کایزرلینگ،
کنت Keyserling، سفیر کبیر روسیه در ورشو (مط1763): 624
کبک Quebec،
شهر و بندر، کانادا، تسلط انگلستان بر : 77
کپل،
آوگوستوس Keppel (1725-1786)، افسر بریتانیایی: 1019
کپل،
الیزابت، مارشنس تویستوک (مط قرن هجدهم): 1021
کپلر،
یوهانس Kepler (1571-1630)، ستاره شناس و ریاضیدان آلمانی: 726
کپنهاگ Copenhagen،
پایتخت دانمارک: بانک : 885
کتابخانه: در ایالات آلمانی: 690؛ در ایتالیا: 298، 299؛ در فرانسه: 1240، 1241
کتابخانه های عمومی: 1240، 1241؛ نیز: کتابخانه

@کتاب طلایی/ دفتر زرین Libro d’oro،
در تاریخ ایتالیا دفتر رسمی که اسامی نجبا در آن ثبت می شد و در این بین کتاب طلایی ونیز وو جنووا شهرت دارند: 312
کرازبی،
براسی Crosby، شهردار لندن (مط1771): 958
کراسیتسکی،
ایگناتسی Krasicki (1735-1801) نویسنده و شاعر و اسقف لهستانی: 663
کراسینسکی،
آدام Krasinski، اسقف کامینیک (مط1768)، 657
کراکو Cracow،
شهر، جنوب لهستان: در تصرف پروسیها: 671؛ دانشگاه : 662
کرامپتن،
سمیوئل Crompton (1753-1827)، مخترع انگلیسی: 912؛ میول: 912، 913
کرامفرد Cromford: 921
کرامول،
ریچارد Cromwell (1626-1712)، رجل انگلیسی: 107
کراوشی،
ریچارد Crawshay، آهنگر (مط1780): 911
کربیون (پسر)،
کلود پروسپر ژولیو دو Crébillon (1707-1777)، نویسنده و نمایش نویس فرانسوی: 128
کرت،
جزیرة Crete، جنوب خاوری یونان: 561، 566
کرچ Kerch،
شهر و دریا بندر، شرق کریمه، اتحاد جماهیر شوروی: 626
کرزن،
جورج نثنیل Curzon/ملقب به اولین مارکوئس کرزن آو کدلستن (1859-1925)، سیاستمدار انگلیسی: 574
کرس/کورسیکا،
جزیرة Corsica، ولایت، جنوب خاوری فرانسه: 282، 386، 426، 1201؛ انقلاب فرانسه و : 426؛ تاریخ اولیة : 425؛ در تسلط پائولی: 426، 1061، 1062؛ تسلط دوبارة فرانسه بر 426؛ تسلط فرانسه بر : 279، 426؛ فروش : 426؛ قانون اساسی روسو برای : 242، 276
کرسپی،

جوزپه ماریا Crespi (1665-1747)، نقاش ایتالیایی: 334
کرفلد Krefeld،
شهر، نورد-راین-وستفالن، آلمان غربی: نبرد (1758): 70، 71
کرکالدی Kirkaldy،
شهر، اسکاتلند: 1043
کرکی،
مارکیز دو Créqui/رنه کارولین دو فروله (1714-1803): 257، 1232
کرمان: 574
کرمانشاه، نبرد: 570
کرملیان Carmelites،
فرقه ای از راهبان فقیر که در آغاز بر کوه کرمل فلسطین می زیستند: 400
کرملیان پابرهنه Discalced Carmelites،
شاخة اصلاح شدة کرملیان: 400
کرملین Kremlin،
قسمت بارودار بسیاری از شهرهای قدیم روسیه: 640
کرنال Karnal،
شهر، شمال خاوری هندوستان: نبرد (1739): 572، 573
کرو،
آقای Crewe: 1022
کرو،
فرانسیس (مط1776): 1021
کروآت ها Croats،
ساکنین کروآسی: 66
کروال،
لویز رنه دو Keroualle (1649-1734) دوشس پورتمث و البنی: 940
کروبینی،
ماریا لویجی Cherubini (1760-1842)، آهنگساز ایتالیایی: 425، 518
کروپوتکین،
پتر Kropotkin (1842-1921)، جغرافیدان، فیلسوف اجتماعی، آنارشیست، و انقلابی روسی: 1210
کروث،
رامون فرانثیسکو د لا Cruz (1731-1794)، نمایش نویس اسپانیایی: 403
کروچه،
بندتو Croce (1866-1952)، فیلسوف ایتالیایی: 347

کروزا،
پیر Crozat (1665-1740)، گردآورندة آثار هنری فرانسوی: 320، 637
کروزا،
مادموازل: شوازول، دوشس دو
کروزاز،
مادام دو Creusaz، از عشاق گیبن: 1093
کروزو Creusot،
شرکت (1787)، فرانسه: 1264
کروسول،
مادام دو Crussol، از خانمهای سالوندار فرانسوی: 158
کر و لالها: زبان اشاره ای : 864؛ مدرسه برای : 1227
کروملا Cromla: 1041
کرون Carron،
دهکده، اسکاتلند: 915
کرونبورگ Kronborg،
ایالت، جنوب سوئد: 887
کرونشتات Kronstadt،
شهر، شمال باختری اتحاد جماهیر شوروی: 600
کرویتز،
گوستاو فیلیپ Creutz (1731-1785)، شاعر و دیپلمات سوئدی: 896
کریتو Crito،
پسر سقراط: 583
کریچ،
ویلیام Creech (1745-1815)، ناشر اسکاتلندی: 1036
کریستوفوری،
بارتولومئو Cristofori (1655-1731)، کلاوسن ساز فرانسوی: 301
کریستیان ششم Christian VI،
شاه دانمارک و نروژ (1730-1746): 885، 886
کریستیان هفتم،
شاه دانمارک و نروژ (1766-1808): 886-900؛ مراسلة با ولتر: 186
کریستیان آوگوست Christian August (فتـ 1746)،
پرنس آنهالت-تسربست: 592
کریستیان فریدریش کارل آلکساندر Christian Friedrich Karl Alexander،
مارکگراف آنسباخ و بایرویت (1757-1791): 137
کریستینا Christina،

ملکة سوئد (1632-1654): 350
کریگن پاتک Craigenputtock،
مزرعه، جنوب اسکاتلند: 1054
کریم خان زند،
پادشاه ایران (1193 هـ ق) و مؤسس سلسلة زندیه: 574
کریمه،
شبه جزیرة Crimea، جنوب اوکرائین، ساحل شمالی دریای سیاه: 627، 628؛ تسلط عثمانیها بر : 561؛ در تصرف روسها: 587، 627
کسانتیپه Xanthippe،
زن سقراط: 1021
کستنر،
شارلوته Kestner/شارلوته بوف (1753-1825)، دوست گوته: 714، 761، 764، 766
کستنر گئورگ کریستیان (1741-1800)،
همسر شارلوته کستنر و از دوستان گوته: 764، 767
کشاورزی: در اتریش: 470، 471، 486؛ در اسپانیا: ، 372، 391، 392؛ در انگلستان: 909، 910، 922، 925؛ در ایتالیا: 295، 296؛ در فرانسه: 1168، 1170، 1171، 1257، 1258-1263؛ در لهستان: 645، 646؛ درمجارستان 465؛ در هلند: 881
کشیش سرخ موی Prete Rosso: ویوالدی
کل Kehl،
ناحیه، آلمان غربی: 1152
کلاران Clarens،
اقامتگاه توریستی، کنار دریاچة لمان، سویس: 15
کلارکنول Clerkenwell،
ناحیه، شمال لندن: 951
کلاسیسیسم Classicism،
مکتب هنری و ادبی که در قرون پانزدهم و شانزدهم احیا شد و تکیه بر اصول و قانونبندی ادبیات و هنر یونان و روم باستان دارد: 428؛ در ادبیات: 799، 806، 851، 852؛ ارزشهای اجتماعی : 158؛ در ایتالیا: 443-450؛ در مجسمه سازی: 448، 695، 696؛ در معماری: 147، 148، 1013، 1014؛ در نقاشی: 338-340، 448، 449، 714، 715، 1235-1239
کلاوئر،
لودویگ Klaver، پسر مارتین کلاوئر (مط1782): 713
کلاوئر،
مارتین (1742-1801)، مجسمه ساز آلمانی: 713

کلاودیوس،
ماتیاس (1740-1815 Claudius)، شاعر آلمانی: 708
کلاودیوس اول،
امپراطور روم (41-54): پا 980
کلاویخو ای فاجاردو،
خوسه (1726-1804 Clavigo y Fajardo)، روزنامه نویس و طبیعیدان اسپانیایی: 1249
کلاید،
رود Clyde، جنوب باختری اسکاتلند: 1035
کلایست،
اوالد کریستیان فون (1715-1759 Kleist)، شاعر و نظامی آلمانی: 74
کلایست،
هاینریش فون (1777-1811)، نمایش نویس و شاعر آلمانی: 691
کلایو،
رابرت (1725-1774 Clive)، نظامی انگلیسی: 969-971
کلایو،
کثرین، معروف به کتی کلایو (1711-1785)، بازیگر انگلیسی: 1003
کلتنبرگ،
سوزان فون (1723-1774 Klettenberg)، از دوستان گوته: 759، 760
کلرمون،
کنت دو Clermont (فتـ 1771)، کشیش و نظامی فرانسوی: 70
کلرمون-فران Clermont-Ferrand،
شهر، جنوب خاوری فرانسه: 124
کلرندن،
اولین ارل آو Clarendon/ادوارد هاید (1609-1674)، دولتمرد انگلیسی: 1077، 1164
کلرندن،
چاپخانة، دانشگاه آکسفرد، انگلستان (1781): 1067
کلرون،
مادموازل Clairon/کلر-ژوزف هیپولیت لری دو لا تود (1723-1803)، بازیگر فرانسوی: 135-138، 183، 1234، 1307
کلریچی،
رو Clerici، دایرکنندة کارخانة نساجی در میلان(308): 308
کلریچی،
فلیچه (1719-1774)، دایرکنندة کارخانة نساجی در میلان: 308
کلریچی،

کاخ، میلان: 324
کلکته Calcutta،
شهر، شرق هند: استحکامات انگلستان در : 78؛ سیاهچال (1756): 969
کلگرن،
یوهان هنریک 1795-1751) Kellgren)، شاعر و منتقد سوئدی: 895، 897؛ تأثیر ولتر بر : 1195
کلمان،
آبه Clémant، سیاح (مط1768): 382
کلمنتی،
موتسیو 1832-1752) Clementi)، آهنگساز و پیانونواز ایتالیایی: 452
کلمنس یازدهم Clement XI/جووانی فراچسکو آلبانی،
پاپ (1700-1721): 335، 377، 435
کلمنس دوازدهم،
پاپ (1730-1740): 299، 336، 337، 1273
کلمنس سیزدهم،
پاپ (1758-1769): 449، 458؛ و پرتغال: 364؛ توقیع علیه پارما: 431؛ مرگ : 431، 432؛ و یسوعیان: 359، 360، 362، 363، 386، 387، 431
کلمنس چهاردهم/جووانی گانکانلی،
پاپ (1769-1774): 1236؛ انتخاب : 432؛ در انحلال یسوعیت: 433، 479، 480، 618؛ درگیری با سلاطین کاتولیک: 432، 433
کلوپشتوک،
فریدریش گوتلیب 1803-1724) Klopstock)، شاعر آلمانی: 445، 509، 705، 706، 709، 752، 789، 798؛ فراماسون: 691؛ و نوشتن مسیح: 705-707
کلوپشتوک،
مارگارتا/مارگارتا مولر (فتـ 1758)، همسر کلوپشتوک: 706
کلود لورن Claude Lorrain/کلود ژله (1600-1682)،
نقاش دورنماساز فرانسوی: 445، 1018
کلودیون 1814-1738) Clodion)،
مجسمه ساز فرانسوی: 142، 1236
کلوس،
کنت دو Caylus/آن کلود فیلیپ دو توبیر (1692-1765)، باستانشناس فرانسوی: 147، 161، 297، 639، 1016
کلوستر-تسفن موافقتنامة 1757) Kloster-Zeven)،
عنوان موافقتنامه ای که در اوایل جنگ هفتساله میان انگلستان و فرانسه منعقد شد: 64، 67

کلوش Queluz،
شهر، پرتغال: 368
کلونین دونویی،
ژان اتین برنار دوو Clugny de Nuis (1729-1776)، صاحبمنصب فرانسوی: 1175
کلیسای قیامت Holy Sepulcher،
کلیسایی در بیت المقدس که بر مدفن مفروض عیسی بنا شده است: 15
کلیشه سازی: 1018
کلینگر،
فریدریش ماکسیمیلیان فون Klinger (1752-1831)، نمایش نویس آلمانی: 711، 790
کلیوز Cleves،
دوکنشین سابق، شهرکنونی، شمال باختری آلمان: 63
کمبل،
جان فیلیپ Kemble (1757-1823)، هنرپیشة انگلیسی: 1003
کمبل،
سرا: سیدنز، سرا
کمبل،
مری Campbell (فتـ 1786): 1051
کمدیا دل/آرته Commedia dell' arte،
نوعی تئاتر مرسوم در ایتالیا مبتنی بر بدیهه پردازی (قرون16-18): 328، 329، 1252
کمدی فرانسز Comédie-francaise/تئاتر-فرانسه،
تئاتر دولتی فرانسوی دو پاله روایال، پاریس: 134-136، 196، 349، 1248، 1251
کملفرد،
لرد Camelford: 929
کمونیسم/کمونیستی Communism: 712؛ تئوریهای در فرانسه: 106-111، 358، 1271، 1272؛ تئوریهای یسوعیان پاراگه: 107، 111، 358
کن،
هانری-لویی Cain: لوکن، هانری لویی
کنبل،
کارل لودویگ فون Knebel (1744-1834)، شاعر و مترجم آلمانی: 840
کنت،
اوگوست Cont (1798-1857)، فیلسوف و جامعه شناس فرانسوی: 347
کنت دو کلوس Conte de Caylus:

توبیر، آن کلود دو
کنتربری،
اسقف اعظم Canterbury: پاتر، جان
کنترپوان Counterpoint،
در موسیقی، هنر ترکیب ملودیهایی که هر یک استقلال دارد، به نحوی که مجموعة آنها واحد متجانسی تشکیل می دهد: 301
کنتیلون،
ریچارد Cantillon (1680-1734)، اقتصاددان ایرلندی: 96
کنده،
لویی-ژوزف دو بوربون Condé/ملقب به پرنس دو کنده (1736-1818) مرد جنگی فرانسوی: 525، 1155
کنستان،
بنژامن Constant (1767-1830)، نویسنده و نجیبزادة فرانسوی-سویسی: 880
کنستانیتن Coustanitine،
دوک ساکس-وایمار (فتـ 1758): 751
کنستانتین پاولوویچ،
مهیندوک Constantine Pavlovich (1779-1831)، پسر پاول اول روسیه: 626
کنسرتوگروسو Concer to grosso،
در موسیقی، اثری که از تکنوازان با ارکستر به صورت دیالوگ اجرا می کنند: 301، 719
کنسرتهای روحانی Concerts Spirituels،
کنسرتهای عمومی که معمولاً در کلیساها اجرا می شد: 133
کنسرواتوار سان اونو فریو Conservatorio di San Onofrio،
دورانته، ایتالیا: 455
کنسرواتوار سانتا ماریا دی لورتو Conservatorio di Santa Maria di Loreto،
ایتالیا: 455
کنسیرژری Conciergerie،
زندان، فرانسه: 258
کنفوسیوس Confucius،
(حد551-479 ق م)، فیلسوف و رهبر دینی چینی: 692
کنوانسیون ملی National Convention،
در تاریخ فرانسه، مجلسی که پس از مجلس مقنن تشکیل شد، و فرانسه را جمهوری اعلام کرد (1792-1795): 333، 426، 1238، 1308؛

محاکمة لویی شانزدهم قبل از : 1214
کنوتسن،
مارتین 1751-1713) Knutzen)، فیلسوف آلمانی: 725
کنه،
فرانسوا 1774-1694) Quesnay)، اقتصاددان و پزشک، فرانسوی: 96، 104، 1044؛ تأثیر بر اسمیت: 1044؛ جنووزی و : 342؛ شخصیت : 101، 102؛ کارکرد طرح : اما: 102؛ کمک به میرابو: 98؛ مرگ : 102؛ نظریات : 97، 98، 342؛ هواخواهان : 98-100
کنیازنین،
فرانسیشک 1807-1750) Kniaznin)، نمایش نویس و شاعر لهستانی: 664
کوادریل quadrille،
نوعی رقص اسپانیایی: 397
کوارتت quartet،
در موسیقی، قطعه ای که با چهار ساز نواخته می شود: 719
کوارنگی،
جاکومو 1817-1744) Quarenghi)، معمار ایتالیایی: 640
کوالتنبورگ،
فرانتس کرسل فون 1801-1720) Qualtenburg)، دولتمرد اتریشی: 484
کوانتس،
یوهان یو آخیم 1773-1697) Quantz) آهنگساز و فلوت نواز آلمانی: 319
کوئنکا،
کلیسای جامع Cuenca، شرق اسپانیای مرکزی: 406
کوبان،
رودخانه Kuban، اتحاد جماهیر شوروی اروپایی: 587
کوبلنتس Coblenz،
شهر، غرب آلمان غربی: 524
کوبله Cybele،
الاهة فروگیایی، مادر خدایان: 446
کوبنتسل،
یوهان لودویگ یوزف فون 1809-1753) CobenzI)، دیپلمات اتریشی: 627
کوپر،
ثیودورا Cowper (مط1748): 1099، 1100

کوپر،
ویلیام (1731-1800)، شاعر انگلیسی: 995، 1099-1103؛ اعتقادات مذهبی : 1100، 1103؛ جوانی : 1099؛ زندگی با خانوادة انوین: 1100-1102؛ سعی برای خودکشی: 1100-1102؛ گوشه نشینی در هانتینگدن: 1100؛ مخالفت با تجارت برده: 992، 993؛ مرگ : 1103؛ نظر نسبت به انگلستان: 1101، 1102؛ وظیفة : 1101، 1102
کوپر،
هریت: هسکث، لیدی
کوتتسونی،
فرانچسکا Cuzzoni (حد1700-1770)، خوانندة ایتالیایی: 303، 316
کوتور Kotor/ایتا کاتارو،
شهر و دریا بندر، یوگوسلاوی: 311
کوچک قینارجه،
پیمان Kuchuk Kainarje، پیمان صلحی که بعد از پایان مرحله ای (1767-1774) بین روسها و عثمانیها بسته شد (1774): 566، 626
کوخل،
لودویگ فریدریش Kochel (1800-1877)، گیاهشناس، معدنشناس و نجیزادة اتریشی: 526، 541
کودکان: پرورش :- در مصر: 568؛ نظریة های روسو دربارة-: 129، 1205؛ کارگر: 910، 919، 924
کودوویکی،
دانیل Chodowiecki (1726-1801)، نقاش، طراح، و حکاک آلمانی: 714
کورا Kora،
ناحیه، هند: 971
کورادو Corrado،
نقاش ایتالیایی: 406
کوراکین،
النا Kurakin، پرنسس: 597
کورانت Courantes،
نوعی رقص فرانسوی: 133
کورپوس کریستی Corpus Christi/عید جسد،
عید کلیسای کاتولیک رومی که در روز پنجشنبة پس از عید تثلیث برای یادآوری وضع آیین قربانی مقدس برپا می شود: 355
کورتره Courtrai،
شهر، شمال باختری بلژیک: 492
کورتز،

ارناندو Cortez (1485-1547)، کشورگشای اسپانیایی، فاتح مکزیک: 402
کورتونا،
پیترو دا Cortona (1596-1669)، معمار و نقاش ایتالیایی: 155
کورتیوس،
کوینتوس Curtius، زندگینامه نویس لاتینی (مط قرن اول میلادی): 1870
کوردجو Curreggio/آنتونیو آلگری (1494-1534)،
نقاش ایتالیایی: 339
کوردلیه Cordeliers،
خیابان، پاریس: 20
کورده،
شارلوت Corday (1768-1793)، میهن پرست فرانسوی: 184
کورسل،
مادموازل دو Courcelles همسر گیبر: 174
کورشو،
سوزان Curchod: نکر، سوزان
کورف،
ایوان Korff (1696-1766)، نظامی روسی: 587
کورف،
نیکولای، دولتمرد روسی: 600
کورفو،
جزیرة Corfu، یونان: 311
کورک Cork،
ولایت ساحلی، جنوب ایرلند: 1103
کورلاند Kurland،
ناحیة تاریخی و دوکنشین سابق، غرب لیتوانی: 672
کورلی،
آرکانجلو Corelli (1653-1713)، آهنگساز و ویولن نواز ایتالیایی: 347
کورمک Cormac،
شاه ایرلند (مط قرن سوم): 1041
کورنر،
کریستیان گوتفرید Korner (1756-1831)، قانوندان و منتقد ادبی آلمانی: 779-782، 805
کورنوال Cornwall،
ولایت ساحلی جنوب باختری انگلستان: 1016
کورنوالیس،

چارلز 1850-1738) Cornwallis)، ژنرال انگلیسی: 967، 987، 1033، 1183
کورنی،
پیر 1684-1606) Corneille)، نمایش نویس فرانسوی: 138، 183، 184، 697، 1207
کورنی،
ماری، دختر خواندة ولتر (مط1770): 183، 184، 201
کورو Kurow: 668
کوروش کبیر،
شاهنشاه ایران (559-530 ق م): 29
کوزلوسکی،
میخائیل اینوویچ 1802-1753) Koslovsky)،
مجسمه ساز روسی: 638
کوستاو
بارتولومئو دا Costa (مط1775): 367
کوسترین Cüstrin،
شهر، شرق برلین: 71
کوستو دوم،
گیوم 1777-1716) Coustou)، مجسمه ساز فرانسوی: 142
کوستیلیارس Costillares،
گاوباز اسپانیایی: 396
کوسلوف Koslov،
روسیه: 587
کوشچوشکو،
تادئوس 1817-1746) Kosciusko)، ژنرال لهستانی: 667، 670-672
کوشن دوم،
شارل نیکولا 1790-1715) Cochin)، کلیشه ساز و حکاک فرانسوی: پا 155، 161
کوک،
جیمز 1779-1728) Cook)، پوینده و دریانورد انگلیسی: 908
کوکتسیی،
زاموئل فون 1755-1679) Cocceje)، قانوندان آلمانی: 682
کوکلکو Cocklecu: 884
کولاکی (= مشتها) Kulaki،
بعضی از دهقانان آزاد در روسیه: 577
کولبر،

ژان باتیست Colbert (1619-1683)، دولتمرد فرانسوی: 96، 469، 1267
کولت Colette،
شخصیت یکی از میان پرده های روسو: 33
کولریج،
سمیوئل تیلر Coleridge (1772-1834)، شاعر، منتقد و فیلسوف انگلیسی: 750، 894
کولن Colin،
شخصیت یکی از میان پرده های روسو: 33
کولو،
ماری آن Collot (مط1768):
کولور دو،
کنت فون Colloredo/نام اصلی هیرونیموس فون پاولا، اسقف اعظم سالزبورگ(مط1782): 529-531، 537-540، 688، 689
کولومباین Columbine،
از شخصیتهای معروف کمدیا د/آرته: 316
کولونتای،
هوگو Kollontaj (1750-1812)، سیاستمدار و کشیش لهستانی: 664
کولونی Cologne،
امیرنشین قدیم، اکنون در آلمان غربی: 465، 686
کولین Kolin،
شهر و بندر، بوهم مرکزی، چکوسلواکی: نبرد (1757): 62، 63
کولینی Collini،
منشی ولتر: 201
کومارچیوسکی،
پان Komarczewski: 647
کومای Cumae،
شهر قدیم کامپانیا، ایتالیا: 446
کومپینی Compiégne،
جنگل، شمال فرانسه: 115
کومو Como،
شهر، لومباردی، شمال ایتالیا: 800
کوموتاو Komotau،
شهر، غرب چکوسلواکی: 501
کومودوس،
لوکیوس آورلیوس Commodus، امپراطور روم (180-192): 1086

کونارسکی،
ستانیسلاس Konarski (1700-1773)، نویسندهٔ لهستانی: 648
کونتاد،
لویی-ژرژ دو Contades (1704-1795)، مارشال فرانسوی: 71، 73
کونترادانساکوادرادا Contradanza Cuad rada:
کوادریل
کونتی،
پرنس دو Conti/لویی فرانسوا دو بوربون (1717-1776)، از اشراف و نظامیان فرانسوی: 217، 283، 1155، 1197، 1253
کوندورسه،
ماری ژان آنتوان نیکولا دو Condorcet (1743-1794)، فیلسوف، ریاضیدان، سیاستمدار، و انقلابی فرانسوی: 1213-1217، 1273، 1295؛ در اتاژنرو: 1297، 1298؛ در انقلاب: 1214-1217، 1274؛ خوشبختی : 1215-1217، 1245؛ و د/آلامبر: 1209، 1210؛ و ژولی دولسپیناس: 170، 175، 1214؛ نظر دربارهٔ مرگ ولتر: 1194؛ در نهضت ضدبردگی: 1214، 1268؛ و ولتر: 1215، 1255
کوندورسه،
سوفی دو گروشی (1764-1822)، همسر کوندورسه: 1231
کوندیاک،
اتین بونو دو Condillac (1715-1780)، فیلسوف، روانشناس، منطقی، و اقتصاددان فرانسوی: 18، 170، 299، 400، 1210، 1223
کوندیش،
لرد Cavendish، از دوستان الیزابت آرمستد، همسر جیمز فاکس (مط1795): 983
کوندیش،
هنری (1731-1810)، فیزیکدان و شیمیدان انگلیسی: 1264
کونرسدورف Kunersdorf،
دهکده، غرب لهستان: نبرد (1759): 73
کونفلان Conflans،
محلی نزدیک سو، شمال فرانسه: 121
کونفینیون Confignon،
ناحیه، ساووا: 9
کونلیانو،
امانوئله Conegliano: پونته، لورنتسو دا
کونیا،
ژوآئو آناستازیو دا Cunha (1744-1787)، ریاضیدان پرتغالی: 366

کونیگ،
ادا Knig (فتـ 1778)، از دوستان
لسینگ: 687، 698، 700
کونیگسبرگ Knigsberg،
پایتخت تاریخی پروس شرقی کالینینگرد کنونی، اتحادجماهیرشوروی، دانشگاه : 689، 725
کونیو،
ژوزف Cugnot (1725-1804)، مهندس فرانسوی: 93؛ اتوموبیل : 93
کویکرها،
فرقة Quakers، گروه مذهبی در انگلستان که معتقدند انسان می تواند بدون واسطه و با هدایت نور درونی با خدا رابطه برقرار کند: 928، 993، 1133
کویمبرا،
اسقف Coimbra (مط1768): 368
که د تئاتن Quai des Théatins،
خیابان پاریس: 1189
کی،
جان Kay (1704-1764)، مخترع انگلیسی: 912
کیاری،
آباته پیترو Chiari (1711-1785)، حکاک ایتالیایی: 332
کیبرون،
خلیج Quiberon، شمال باختری فرانسه: نبرد (1759): 76
کیپ برتن،
جزیرة Cape Breton، تشکیل دهندة قسمت شمال ایالت نوواسکوتیا، شرق خلیج سنت لارنس، کانادا: 77
کیپلینگ،
رادیرد Kipling (1865-1936)، شاعر و داستان نویس بریتانیایی: 79
کیتس،
جان Keats (1795-1821)، شاعر انگلیسی: 1099
کیث،
جورج Keith (?1693-1778)، افسر اسکاتلندی: 261، 262، 291
کیث،
جیمز فرانسیس ادوارد (1696-1758)، سردار اسکاتلندی: 58
کیرکه Circe،
در اساطیر یونان، ساحرة معروف: 1028
کیف Kiev،

نخستین مملکت قرون وسطایی اسلاوهای خاوری، مشتمل بر تمامی اوکرائین حالیه، روسیة سفید، و قسمت شمال باختری روسیة اروپایی: کشتار یهودیان در : 860
کیل،
کانال Kiel، راه آب مصنوعی شمال آلمان: 881
کیلبورون Kilburun،
شهر، شرق روسیه: 566، 626
کیلشتروم،
ماریا Kiellstrm (1744-1798)، روسپی سوئدی: 897
کیلکنی وست Kilkenny wets،
ولایت خاوری ایرلند: 1103
کیلمارنوک Kilmarnock،
شهر، جنوب باختری اسکاتلند: 1051
کیمبولتن،
قصر Kimbolton، انگلستان: 320
کیمس،
هنری هوم Kames (1696-1782)، قانوندان و فیلسوف اسکاتلندی: 1042
کین،
بنجمین Keene (1697-1757)، سیاستمدار انگلیسی: 380
کینکیناتوس،
لوکیوس کوینکتیوس Cincinnatus، دیکتاتور رومی (458و439ق م): 1180
کینو،
فیلیپ Quinault (1635-1688)، نمایش نویس و شاعر فرانسوی: 506
کیو،
باغ Kew، باغ گیاهان لندن: 1015
کیو،
ادوارد Cave (1691-1754)، چاپگر و روزنامه نگار انگلیسی: 1112-1114، 1116، 1117
کیودجا Chioggia،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 311
کیوزانو،
کائیسوتی دی Chiusano، اسقف آستی (مط1770):
کیوس،
جزیرة Chios، دریای اژه، یونان: نبرد (1770): 625

گ

گائتانو مایورانو Gaetano Majorano: کافارلی
گابریل،
ژاک ـ آنژ (1698-1782 Gabriel)، معمار فرانسوی: 116، 148
گابریلا،
ماریا لویزا Gabriela، همسر فیلیپ پنجم (مط1701): 375
گابریلی،
کاترینا (1730-1796 Gabrielli)، خوانندة ایتالیایی: 453
گاتتسانیکا، جوزپه (1743-1818 Gazzaniga)، آهنگساز ایتالیایی: 552
گاتچینا،
کاخ Gatchina، شمال باختری اتحادجماهیرشوروی اروپایی: 640
گاتیه،
آبه Gatier (مط1729): 11، 248
گادونوف،
باریس Godunov، تزار روسیه (1598-1605): 580
گادوین،
ویلیام (1756-1836 Godwin)، نویسنده و فیلسوف انگلیسی: 1196، 1210
گاروه،
کریستیان (1742-1798 Garve)، فیلسوف آلمانی: پا 731
گاریبالدی،
جوزپه (1807-1882 Garibaldi)، میهنپرست و سپاهی ایتالیایی: 463
گاسن،
ستیون (1554-1624 Gossen)، نویسنده، و کشیش انگلیسی: 221
گاسندی،
پیر (1592-1655 Gassendi)، کشیش، فیلسوف و ریاضیدان فرانسوی: 400
گاف،
میدان Gough، لندن: 1117
گالاتن،
مادام دو Gallatin (مط1776): 182
گالاتیا Galatea،
در اساطیر یونان، یکی از پریان دریا: 145
گالوانی،
لویجی (1737-1798 Galvani)، پزشک و فیزیکدان ایتالیایی: 422

گالویی،
بالداساره (1706-1785 Galuppi)، آهنگساز ایتالیایی: 317، 453، 581، 636
گالیانی،
فردیناندو (1728-1787 Galiani)، دیپلمات و اقتصاددان ایتالیایی: 101، 161، 342، 446، 453، 798، 1232
گالیسی Galicia،
ناحیة تاریخی، جنوب خاوری لهستان و غرب اوکرائین: معادن نمک : 470؛ یهودیان در : 858، 870
گالیکان،
مواد (1682 Gallican Articles)، اصول چهارگانة کلیسای گالیکان: 427
گالیلئی،
آلساندرو (1691-1736 Galilei)، معمار ایتالیایی: 338
گالیلئی،
گالیلئو: گالیله
گالیله/ گالیلئو گالیلئی (1564-1642)، ریاضیدان، ستاره شناس و فیزیکدان ایتالیایی: 400
گان Ghent،
شهر، شرق ایالت فلاندر، شمال باختری بلژیک مرکزی: 492
گانگانلی،
جووانی Ganganelli: کلمنس چهاردهم
گاوبازی bulfight،
ورزش ملی اسپانیا: 396
گاووت gavottes،
نوعی رقص فرانسوی: 133
گبلر،
توبیاس فون (1726-1786 Gebler)، دولتمرد اتریشی: 484
گراب Grub،
خیابان، لندن: 1010
گرابووسکا،
پانی Grabowska، همسر پونیاتوفسکی: 654
گراتس Graz،
شهر، جنوب خاوری اتریش، دانشگاه : 491
گرادو Gradot،
کافة، پاریس: 132
گراس،

فرانسوا ژوزف ـ پول دو Grasse (1722-1788)، دریاسالار فرانسوی: 157، 908، 1183
گراف،
آنتون Graff (1736-1813)، نقاش چهره نگار و قلمزن آلمانی: 714
گرافتن،
آوگوستوس هنری فیتسروی Grafton (1735-1811)، دولتمرد انگلیسی: 911؛ حملة جونیوس به : 956، 957؛ وزارت : 949، 954، 956، 957، 963
گرافینیی،
فرانسوا د/ ایسامبورد/ آپونکور دو Graffigny (1695-1758)، بانوی ادیب فرانسوی: 104
گرامون،
دوشس دو Gramont/ بئاتریس دو شوازول (1731-1794)، از خانمهای سالوندار فرانسوی: 1231
گرانلسکی،
فرهنگستان Granelleschi، توسکان: 331
گراوینا،
جووانی وینچنتسو Gravina (1664-1718)، نویسنده و قانوندان ایتالیایی: 327
گراهام،
خانم Graham (مط1777): 1026
گرایفنکلاو،
کارل فیلیپ فون Greiffenklau، امیر ـ اسقف وورتسبورگ (مط1750): 325
گرتری،
آندره ارنست مودست Grétry (1741-1813)، آهنگساز اپرای بلژیکی: 1199، 1234
گرتن،
هنری Grattan (1746-1820)، رجل ایرلندی: 1031-1034
گرجستان Georgia،
از جمهوریهای شوروی: 571
گردنبند الماس، قضیة: ماری آنتوانت
گرشتنبرگ،
هاینریش فون Gerstenberg (1737-1823)، منتقد و شاعر دانمارکی: 707
گرکو،

ال Greco (?1541-1614)، نقاش یونانی مقیم اسپانیا: 309
گرگوار،
هانری Grégoire (1750-1831)، نخست کشیش کاتولیک رومی فرانسوی: 872
گرگوریوس کبیر Gregory the Great،
پاپ (590-604): 28
گرل Gerl،
خوانندة باس (مط1791): 558
گرنوبل Grenoble،
شهر، جنوب خاوری فرانسه: 1155، 1285
گرنویل،
جورج Grenville (1712-1770)، رجل انگلیسی: 944؛ سیاست دربارة مستعمرات امریکایی: 961-963؛ وزارت : 949، 950
گرو،
پدر Gros، مدیر مذهبی (مط1729): 13
گروئنلند،
جزیرة Greenland، دانمارک: 885
گروت،
جورج Grote (1794-1871)، تاریخنویس انگلیسی یونان باستان: 1001
گروتیوس،
هوخو Grotius (1583-1645)، قانوندان و دولتمرد هلندی: 233، 240، 343، 583
گرودنو Grodno،
شهر، اتحادجماهیرشوروی: 661
گروز،
ژان باتیست Greuze (1725-1805)، نقاش فرانسوی: 149-157، 161، 321، 1206، 1227، 1237؛ خصوصیت آثار : 156؛ در به تصویر کشیدن گلوک: 506؛ فراماسون: 1273
گروز،
گابریل/ بابوتی (متـ 1726)، همسر ژان باتیست گروز، 150، 151
گروساو Grüssau: 71
گروس ـ یگرسدورف Gross-Jgersdorf،
دهکده، پروس، آلمان، اکنون در اتحادجماهیرشوروی: موافقتنامة 64: نبرد (1757): 590
گری،
تامس Gray (1716-1771)، شاعر انگلیسی: 310، 948، 1005، 1105،

1204؛ اشعار چترتن و : 1098؛ مرگ : 1079؛ نظر جانسن دربارة : 1137؛ والپول و : 1075
گریز این Gray’s Inn،
خیابان، لندن: 1123
گریک،
اواماریا Garrick/ وایگل (1724-1822)، رقصندة ونیزی، همسر دیوید گریک: 1007
گریک،
دیوید (1717-1779)، بازیگر، مدیر تئاتر و نمایش نویس انگلیسی: 943، 989، 1003-1007، 1013، 1014، 1018، 1058، 1097، 1135، 1307؛ جانسن و : 1004، 1005، 1112، 1116، 1127؛ جوانی و تعلیم و تربیت : 1004؛ در درووی لین: 1005، 1006؛ روسو و : 285، 287؛ ظاهر و شخصیت : 1004، 1005؛ گولدسمیث و : 1104-1108؛ ماجراهای عشقی : 1005-1007؛ محبوبیت : 1005، 1006؛ به مدیریت درووی لین: 1006، 1007؛ مرگ : 1007، 1140؛ نظر دربارة پاریس: 95؛ نوآوریهای : 1005، 1006
گریم،
فریدریش ملشیورفون Grimm/ بارون فون گریم (1723-1807)، ادیب آلمانی: 24، 35، 36، 143، 890، 1197، 1211-1213، 1232، 1234؛ و انقلاب فرانسه: 126؛ اواخر عمر : 1212، 1213؛ بازگشت به پروس: 1213؛ در پروس: 85؛ جوانی : 43، 44؛ دوستی با پادشاهان: 1218؛ و دیدار ولتر از پاریس: 1191؛ دیدرو و : 44؛ روسو و : 4، 24، 31، 206، 210، 215-219، 230، 273، 283، 284، 289؛ شخصیت : 45، 46؛ شکاکیت : 1213؛ کاترین دوم و : 611، 613، 614، 618، 632، 637، 1213؛ و کووسپوندانس لیترر: 44-46؛ گرایش به موسیقی فرانسوی: 1233؛ مادام د/ اپینه و : 46-48، 212-217، 614؛ مادام ژوفرن و : 161، 162؛ مرگ : 1213؛ موتسارت و : 524، 525، 532، 535؛ نظر دربارة بناهای تاریخی: 147؛ نظر دربارة د/ آلامبر: 170؛ نظر دربارة موسیقی فرانسوی: 133؛ نظر دربارة نامه ای دربارة موسیقی فرانسه: 34؛ نفوذ در آلمان: 691
گریمالدی،
خرونیمود Grimaldi، دستیار ایتالیایی کارلوس سوم (مط1761): 383، 384، 390، 442
گریناک Greenock،
بارو، جنوب باختری اسکاتلند: 914
گسلر Gessler،

شخصیت: ویلهلم تل
گسنر،
زالومون (1730-1788 Gessner)، شاعر، نقاش، و حکاک سویسی: 708، 876
گلاتس Glatz،
کنت نشین سابق سیلزی، شهر، جنوب باختری لهستان: 63؛ در تصرف پروس: 83
گلاروس Glarus،
شهر و ایالت (= کانتون)، شرق قسمت مرکزی سویس: 873
گلاسکو Glascow،
شهر و بندر، اسکاتلند: 908؛ ترقی : 1035؛ دانشگاه : 914، 1043؛ شورشهای ضدکاتولیکی در : 996
گلدر Gelders،
ایالت، شرق هلند: 466
گلدرلاند Gelderland،
ایالت، شرق و مرکز هلند: 83
گلرت،
کریستیان فورشتگوت (1717-1769 Gellert)، شاعر آلمانی: 1061
گلنلگ Glenelg،
شهر، شمال باختری اسکاتلند: 1135
گلوک،
کریستوف ویلیبالدفون (1714-1787 Gluck)، آهنگساز آلمانی: 133، 300، 396، 454، 501-509، 511، 540، 1151، 1189، 1199، 1233، 1307؛ ازدواج با ماریانه پرجا: 502؛ اصلاحات اپرایی : 455، 456، 501-505؛ اورفئوس : 502، 503؛ بیگناهی قابل توجیه : 502؛ در پاریس: 134، 501، 502، 504-509؛ جوانی و تعلیم و تربیت : 501؛ رقابت پیچینی با : 453، 506-508، 1232؛ ظاهر و شخصیت : 501، 502، 506؛ در لندن: 501؛ لیوانهای موزیکال : 501؛ مرگ : 509؛ در میلان: 308؛ موسیقی در خدمت شهر: 508، 509؛ در وین: 500-508؛ همکاری با کالتسابیجی: 502-504
گلوینک،
خانم Geelvinck (مط1763): 1059
گم،
آبه Gaime (مط1728): 248
گملده گالری Gemldegalerie،
درسدن: 321

گوئتسه،
یوهان ملشیور (1717-1786 Goeze)، عالم الاهی لوتری آلمانی: 700، 767
گوادانیی،
گائتانو (1725-1792؟ Guadagni)، خوانندة اتریشی: 503
گوادلوپ Guadeloupe،
ولایت، فرانسه: 77، 83، 118، 1268
گواذالاخارا Guadalajara،
شهر، اسپانیای مرکزی: 392
گواردی،
جووانی آنتونیو (1699-1760 Guardi) نقاش ایتالیایی: 451
گواردی،
فرانچسکو (1712-1793)، نقاش دورنماساز ونیزی: 322، 451
گوارنری،
جوزپة آنتونیو (1687-1745؟ Guarneri)، ویولون ساز ایتالیایی: 300
گوارینی،
جووانی باتیستا (1537-1612 Guarini)، شاعر و سیاستمدار ایتالیایی: 864
گوئزمان،
لویی ـ والانتن Goëzman، عضو انجمن شهر پاریس (مط1770): 1250
گوالار دو مونسبر آن ـ لویی (1765-1814 Goislard de Montsabert)، عضو پارلمان پاریس: 1284
گواندهاوس Gewandhaus،
سالون کنسرت، لایپزیگ: 616، 717
گوتا Gotha،
شهر، آلمان: 493
گوتبورگ Gteberg،
شهر، جنوب باختری سوئد: 900
گوتتسی،
بتینا Gozzi، معشوقة کازانووا: 439
گوتتسی،
پدرو، برادر بتینا گوتتسی (مط1740): 439
گوتتسی،
کارلو (1720-1806)، نمایش نویس ایتالیایی: 327، 331-333، 423
گوتتسی،
گاسپارو (1713-1786)، ادیب، نویسنده، و منتقد ایتالیایی: 331

گوتشید،
یوهان کریستوف (1700-1766 Gottsched)، نویسندهٔ آلمانی: 65، 445، 1061
گوتنبرگ،
یوهان (1400-1468؟ Gutenberg)، چاپگر آلمانی: 1215
گوتن،
مادموازل Goton (مط1724): 8
گوته،
آوگوست فون (1789-1830 Goethe)، پسر یوهان ولفگانگ فون گوته: 834، 850
گوته،
اوتیلیه فون (1796-1827)/ پوگویش، همسر آوگوست فون گوته: 834، 835، 852
گوته،
کاتارینا الیزابت (1731-1803)/ تکستور، مادر یوهان ولفگانگ فون گوته: 756، 823
گوته،
کریستیان (1765-1816)/ و ولپیوس، همسر یوهان ولفگانگ فون گوته: 801-803، 819، 820، 822، 823، 831-834
گوته،
کورنلیا (1750-1777)، خواهر یوهان ولفگانگ فون گوته: 756
گوته،
یوهان کاسپار (1710-1782)، پدر یوهان ولفگانگ فون گوته: 756، 757
گوته،
یوهان ولفگانگ فون (1749-1832)، شاعر، متفکر، داستان نویس، و دانشمند آلمانی 84، پا 438، پا 458، 473، 518، 546، 643، 686، 708، 723، 741، 749، 751، 752، 756-771، 789-804، 809-853، 867، 870، 875، 876، 898، 1040، 1144، 1307؛ احترام به اشراف: 844، 845؛ اخلاقیات و مذهب ازنظر : 840-845؛ ازدواج از دید : 832؛ ازدواج با کریستیان ولپیوس: 823، 831؛ اشعار : 759، 760، 794-797، 813، 814، 816، 817؛ و اوشن: 1042؛ در ایتالیا: 422؛ بتهوون ازنظر : 833؛ برنامه های نافرجام ادبی : 765، 766؛ بیماری : 830، 832؛ تأثیر روسو بر : 707، 1207؛ تأثیر ولتر بر : 1195، 1196؛ تأثیر وینکلمان بر : پا 444، 450؛ تمایلات ادبی : 757، 758؛ توجه به یهودیان: 757، 765؛ خانواده و تعلیم و تربیت : 756-758؛ در خیال خودکشی: 765؛ در دربار

وایمار: 789، 790؛ دیدگاههای اجتماعی : 790، 803، 844-846؛ دیدگاه های دربارة اتحاد اروپا: 824، 825؛ دیدگاههای دربارة فرهنگ فرانسوی: 824، 825؛ دیدگاههای فلسفی : 767، 768، 839-846؛ دیدگاههای دربارة مذهب: 767-770؛ و رنجهای ورتر جوان: 766، 767؛ زندگی خانوادگی : 833؛ زندگینامة : 832، 833ساتیرهای : 813، 814؛ در ستراسبورگ: 760-762؛ شاگردی استاد ویلهلم : 814-816؛ شرح از ناتان خردمند: 703؛ شهرت علمگیر : 851، 852؛ شیلر و : 804-806، 809-822؛ ظاهر و شخصیت : 759-762، 798، 799؛ عشق به طبیعت: 793، 794؛ عضویت در شورای ویژة حکمران: 790؛ عقاید دربارة ایتالیا: 316، 427-429؛ علاقة به آثار هنری ایتالیا: 798، 799؛ علاقة به ایتالیا: 797؛ علاقة به طبیعت: 793، 794، 841؛ علاقة به یونان: 846-848؛ فاوست : 825-830، 843، 845-850؛ در فراگیری معماری ایتالیا: 798؛ در فرانکفورت: 756-758، 762-771؛ فرزندان : 801؛ و فراماسون: 691؛ فعالیتهای ادبی در ایتالیا: 799؛ فعالیتهای علمی و تئوریهای : 810-812، 835-840؛ فلیکس مندلسون و :
835؛ کریستیان ولپیوس و : گوته، کریستیان؛ گوتس فون برلیشینگن : 762، 763؛ لسینگ و : 767، 768؛ و لویی چهاردهم: 1165، 1166؛ ماجراهای عشقی : 757-765، 770، 771، 799، 800، 830-835؛ ماجرای عشقی با شارلوته فون شتاین: شتاین، شارلوته فون؛ مخالفت با انقلاب فرانسه: 803؛ مخالفت با مدارس پستالوزی: 875؛ مرثیه های رومی : 802؛ مرگ : 852، 853؛ مرگ پسر : 85؛ و مرگ شارلوته فون شتاین: 850؛ مرگ همسر : 834؛ مسحور کالیوسترو: پا 438؛ در مقام یک نجیبزاده: 790؛ ملاقات با کارل آوگوست: 770، 771؛ و ناپلئون: 845؛ در نبرد والمی (1792): 803؛ نظرات دربارة زیبایی شناسی: 799، 806، 851، 852؛ نظر دربارة برک: 710؛ نظر دربارة جنایت در ایتالیا: 434؛ نظر دربارة دستگاه پاپی: 430؛ نظر دربارة زندگی روستایی: 686؛ نظر دربارة فرسکوهای تیپولو: 326؛ نظر دربارة کشیش ویکفیلد: 1106؛ نظر دربارة لسینگ: 705؛ نظر دربارة مردم انگلستان: 986؛ نظر دربارة موتسارت: 523، 553، 557؛ نمایشنامة دربارة پرومتئوس: 767، 768؛ نمایشنامه های : ، 795؛ در نهضت شتورم اوند درانگ: 709، 710، 762، 763؛ والدین : 756، 757؛ ورود به وایمار: 771؛ وصف : 763، 764؛ ویلانت و : 783-785؛ و هردر: 760، 761، 763، 765، 773، 774، 785، 788، 789، 797، 804، 815، 825، 826، 832، 833؛ همکاری با نهضت رمانتیک: 1207؛ یاکوبی و : 765، 767، 768
گوتیر،
پیر (Gouthière 1740-1806)، مبلساز فرانسوی: 116، 142

گوتینگن Gottingen،
شهر، غرب آلمان مرکزی: 708
گوتیه،
آبه Gaultier، کشیش فرانسوی (مط1778): 1189-1191، 1194
گوتیه،
تئوفیل Gautier (1811-1872)، شاعر، نویسنده، و منتقد ادبی و هنری فرانسوی: 1195، 1307
گوتیه،
سروان (مط1722): 7
گوخهاوزن،
مادام فون Gchhausen: 826
گودمنز فیلذ Goodman’s Fields،
تماشاخانه، لندن: 1004
گودی د/ آراس Gaudit d’ Arras،
آزاداندیش فرانسوی: 1246
گوذوی،
مانوئل د Godoy (1767-1851)، رجل اسپانیایی: 412، 414، 416، 417
گوردن،
جورج Gordon (1751-1793)، شورشگر انگلیسی: 996
گوردن،
بلوای Gordon Ricts (1780): 996، 997
گورنه،
ژان کلود ماری ونسان دو Gournay (1712-1759)، اقتصاددان فرانسوی: 96، 97، 104
گوژنو،
آبه Gougenot (مط1755): 150
گوستاو اول واسا Gustavus I Vasa،
پادشاه سوئد (1523-1560): 890
گوستاو دوم آدولف Gustavus II Adolphus،
پادشاه سوئد (1611-1632): 890
گوستاو سوم،
پادشاه سوئد (1771-1792): 162، 890-903، 1199، 1218، 1276، 1307؛ آثار ادبی : 894؛ ازدواج با شاهزاده سوفیا ماگدالنا: 890؛ اصلاحات : 892-895؛ تأثیر فرهنگ فرانسوی بر : 889، 890؛ ترس از انقلاب فرانسه: 899، 902؛ در جنگ علیه روسیه و دانمارک: 900، 901؛ حمایت از یهودیان: 862؛ درگیری های با نجبا: 901، 902؛ دورشدن مردم

از : 899؛ دیپلوماسی : 628، 629؛ روشنگری سوئدی و : 894-897؛ سرپیچی ارتش از : 900، 901؛ سوء قصد به جان : 902، 903؛ سیاستهای اواخر عمر : 899؛ شخصیت و تعلیم و تربیت : 890، 891؛ فراماسونها و : 1273؛ فیزیوکراتها و 102؛ کودتای علیه ریکسداگ: 892؛ محبوبیت : 891، 892؛ مکاتبات با ولتر: 187
گوستاووس آدولفوس Gustavus Adolphus،
شاهزادة شتولبرگ ـ گدرن (مط1750): 461
گوسک،
فرانسوا ژوزف 1829-1734) Gossec)، آهنگساز فرانسوی: 1233، 1234
گوشن،
ستیون 1624-1554) Gossen)، کشیش و نویسندة انگلیسی: 780
گوگنهایم،
فرومت Gugenheim، همسر مندلسون: 866
گولدبرگ،
اووه 1808-1731) Guldberg)، دولتمرد و دانشور دانمارکی: 887
گولدسمیث،
آلیور 1774-1728) Goldsmith)، شاعر، داستان نویس، و نمایش نویس ایرلندی: پا 761، 989، 1002، 1022، 1031، 1067، 1103-1110، 1123، 1125؛ آثار ادبی اولیة : 1104، 1105؛ آثار تاریخی : 1107؛ اشعار چترتن و : 1099؛ جانسن و : 1105-1110، 1129، 1142؛ جوانی و تعلیم و تربیت : 1103، 1104؛ دفاع از دهقانان انگلیسی: 1105-1107؛ شهرت : 1104-1106؛ ظاهر و شخصیت : 1108، 1109؛ گریک و : 1104، 1106، 1108، 1109؛ مرگ : 1109، 1140؛ نظر دربارة برک: 938
گولدسمیث،
هنری، برادر آلیور گولدسمیث: 1103
گولدونی،
کارلو 1793-1707) Goldoni)، نمایش نویس و نویسندة ایتالیایی: 322، 327، 329، 1199؛ آخرین روزهای : 333؛ اصلاحات تئاتری : 330، 331؛ در پاریس: 95، 333؛ جوانی : 329، 330؛ گرایش به موسیقی فرانسوی: 1233؛ مبارزة گوتتسی با : 331، 332؛ مرگ : 333
گولیتسین،
الکساندر Golitsyn، نظامی روسی (مط1770): 625
گولیلمی،
پیترو 1804-1727) Guglielmi)، آهنگساز ایتالیایی: 453

گولیلمی،
گرگوریو (1714-1773)، نقاش اتریشی ایتالیایی الاصل: 471
گونتارد،
کارل فون 1791-1731) Gontard) معمار آلمانی: 715
گونثالث،
دیگو 1794-1734?) Gonzlez) فرایار آگوستینوسی اسپانیایی: 402
گونزاگا،
توماز آنتونیو 1807-1744) Gonzaga)، شاعر پرتغالی: 367
گونسالوس پریرا،
پدرو Gonçalves Pereira، قاضی پرتغالی (مط1758): 360
گونکور،
ادمون دو 1896-1822) Goncourt)، نویسندة فرانسوی: 467
گونکور،
ژول دو (1830-1870)، نویسندة فرانسوی: 467
گونو،
شارل فرانسوا 1893-1818) Gounod)، آهنگساز فرانسوی: 839
گوورنه،
مارکیزدو Gouvernet/ سوزان دو لیوری، معشوقة تورگو: 1191
گوویا،
مارکی Gouveia (فتـ 1759)، فرزند دوک آویر: 361
گویا،
ائوگراثیا لوثینتس Goya، مادر گویا: 408
گویا،
خوسه، پدر گویا: 408
گویا ای لوثینتس،
خاویر د Goya y Lucientes (متـ 1784)، پسر گویا: 414، 420، 421
گویا ای لوثینتس،
خوسفا/ بایو، همسر گویا (مط1773): 409، 410، 412، 418
گویا ای لوثینتس،
فرانثیسکو خوسه د، ملقب به فرانثیسکوی گاوها (1749-1828)، نقاش و قلمزن اسپانیایی: 309، 375، 406-421؛ ازدواج با خوسفا بایو: 409؛ اواخر عمر : 413، 420، 421؛ تابلوهای برهنه : 415، 416؛ تصاویر از جنگ: 418، 419؛ در جنگ آزادیبخش اسپانیا: 418، 419؛ جوانی و شخصیت: 408، 409؛ چهره نگاری : 415، 416؛ خودگرایی : 416، 417؛ در دربار: 411-414؛ دیدگاههای اجتماعی : 417-419؛ رشد و نمو : 408-411؛ به ریاست فرهنگستان نقاشی: 413، 414؛ و ژوزف بوناپارت: 405؛

کاپریسهای : 416؛ ماجراهای عشقی : 411-413؛ ماخای : 396، 414-416؛ مرگ : 404، 421؛ مرگ همسر : 418؛ ناشنوایی : 412، 413
گویا ای لوثینتس،
کامیلو، برادر گویا: 410
گویا ای لوثینتس،
ماریانو د، نوة گویا: 421
گویان فرانسه French Guiana ،
ناحیه، شمال خاوری امریکای جنوبی، از مستعمرات فرانسه: 118
گویتچاردینی،
فرانچسکو Guicciardini (1483-1540)، تاریخنویس و سیاست مدار ایتالیایی: 1039
گیار،
نیکولا ـ فرانسوا Guillard (مط1778): 508
گیبر،
الکساندر لویز Guibert/ مادموازل دو کورسل، همسر ژاک ـ آنتوان دو گیبر: 174-176
گیبر،
ژاک ـ آنتوان دو (1743-1790)، نویسنده و نظامی فرانسوی: 172-پا176، 1210، 1230، 1232
گیبن،
ادوارد Gibbon (1666-1736) پدر بزرگ ادوارد گیبن: 1080
گیبن،
ادوارد (1707-1770)، پدر ادوارد گیبن: 1080، 1083، 1085
گیبن،
ادوارد (1737-1794)، تاریخنویس انگلیسی: 238، 381، 481، 723، 807، 941، 976، 988، 1013، 1047، 1077، 1078، 1080-1097، 1164، 1232؛ اجداد : 1080؛ اشتهای : 1091، 1094؛ اقامت در بریتن: 1083، 1085؛ اقامت در سویس: 1083، 1084، 1093؛ اقامت در لندن: 1085، 1092، 1093؛ انحطاط و سقوط امپراطوری روم : انحطاط و سقوط امپراطوری روم؛ و «باشگاه»: 1092، 1123؛ تأثیر خردگرایی فرانسوی در : 1082، 1195؛ : تاریخنویس: 1094-1097؛ ترس از انقلاب فرانسه: 1093؛ و ترک سویس: 1093؛ تلاشهای اولیه در تاریخنویسی: 1083، 1085، 1086؛ در پارلمنت: 1085، 1090؛ جانسن و : 1092، 1129؛ در جنگ هفتساله: 1083، 1084؛ جوانی و تعلیم و تربیت : 1080-1085؛ خود زندگینامة : 1080؛ دانشوری : 1094، 1095؛ روابط با سوزان کورشو: 1082-1085، 1176؛ روش نگارش : 1094؛ ظاهر :

1091، 1092؛ فرزند دوران روشنگری: 1096؛ کاتولیک: 1081، 1083؛ گرایش به قرون وسطی: 1090، 1091؛ گردش در اروپا: 1084، 1085؛ مخالفت با انقلاب امریکا: 964؛ مرگ : 1094؛ ملاقات با فیلسوفان: 1082-1085؛ نظر دربارة اولیگارشی برن: 874؛ نظر دربارة تماشاخانة ولتر: 180؛ نظر دربارة خاطرات گولدونی: 333؛ نظر دربارة رابرتسن: 1039؛ نظر دربارة رم، 335؛ نظر دربارة سالونهای پاریس، 1229؛ نظر دربارة ویلکس: 951؛ هیوم و : 1085، 1086
گیبن،
کثرین، خواهر ادوارد گیبن (پدر): 1080
گیبن،
هستر (1705-1789): خواهر ادوارد (پدر): 1080
گیدیون،
سیمون 1762-1699) Gideon)، بانکدار انگلیسی: 862
گیزو،
فرانسوا 1874-1787) Guizot)، سیاستمدار و تاریخنویس فرانسوی: پا 128
گیسلاندی،
ویتوره 1743-1655) Ghislandi)، نقاش و راهب فرانسیسی ایتالیایی: 311
گیلان: 572
گیلبرت،
اما Gilbert: ماونت اجکامب، کنتس
گیلری،
جیمز 1815-1757) Gillray) کاریکاتورساز انگلیسی: 988، 989
گیلفرد،
ارل آو Guilford/ فرانسیس نورث (1704-1790)، اشراف انگلستان: 950
گیلمارده،
فردینان Guillemardet، سفیر کبیر فرانسه در اسپانیا: 415
گیلنبورگ،
کارل 1746-1679) Gyllenborg)، دولتمرد سوئدی: 889
گیلنبورگ،
گوستاو فردریک (1731-1808)، شاعر سوئدی: 896
گیلیارت،
مؤسسه Gilliart، کادیث (مط1767): 189
گیلیرمو Guillermo: 420

گین،
دوک دو Guines (مط1778): 535، 1173
گینزبره،
تامس Gainsborough (1727-1788)، نقاش انگلیسی: 1003، 1025-1029؛ ازدواج با مارگارت بر: 1025 در باث: 1025، 1026؛ جوانی : 1025؛ رنگامیزی : 1027؛ رنلدز و : 1026-1028؛ شخصیت : 1025، 1028؛ طبیعت نگاری : 1027؛ در لندن: 1026؛ مرگ : 1028
ل

لا،
جان Law (1671-1729)، سرمایه دار و اقتصاددان اسکاتلندی: 856
لا،
ویلیام (1680-1761)، رازور انگلیسی: 1080
لاآرپ،
ژان فرانسوا دو Laharpe (1739-1803)، منتقد ادبی، شاعر فرانسوی: 171، 179، 199، 201، 507، 1187، 1194
لاآرپ،
فردریک سزار دو (1754-1838)، سیاستمدار سویسی: 642، 876
لاادری،
فلسفة agnosticism: 677
لابات،
ژان باتیست Labat (1663-1738)، مبلغ مذهبی فرانسوی: 296
لا بار،
شوالیه ژان فرانسوا دو La Bar (1747-1766): 120
لا برویر،
ژان دو La Bruyère (1645-1696)، نویسندة فرانسوی: 1168
لا بلاش،
کنت دو La Blache، وارث پاری دوورنه: 1249، 1250
لابیا،
کاخ Labia، ونیز: 325
لا پادوآنا La Padoana،
روسپی فرانسوی: 21
لا پروز La Pérouse/ ژان فرانسوا دو گالو، ملقب به کنت دو لا پروز (1741- حد1788)، دریانورد فرانسوی: 1164
لاپلاس،
پیر سیمون Laplace (1749-1827)، ریاضیدان، فیزیکدان، و ستاره

شناس فرانسوی: 727
لا پوپلینیر،
آلکساندر ژوزف دو La Popelinière (1692-1762)، صراف فرانسوی: 94، 135
لا ترموی،
ژان آن دو La Trémoille (1642-1722?)، پرنسس دز/ اورسن، از نزدیکان فیلیپ پنجم اسپانیا: 376
لا تور،
پر دو La Tour، روحانی فرانسوی: 199
لا تور،
مادام دو، از دوستان بازول (مط1762): 260، 292
لا تور،
موریس کانتن دو (1704-1788)، نقاش فرانسوی: 31، 34، 161، 321
لا تور د/ اوورنی،
نیکولا دو La Tour d’Auvergne، از دوستان کازانووا: 440
لا رژانس La Régence،
کافه، پاریس: 132
لارس Lares،
در روم، عنوان بعضی از ارواح یا خدایان: پا 1053
لارگو گولدونی Largo Goldoni: 333
لارناژ،
مادام Larnage، از دوستان روسو (مط 1738): 17
لا روش،
سوفی فون La Roche/ نام اصلی گوترمان (1731-1807)، داستان نویس آلمانی: ، 765، 830
لا روش،
گئورگ فون، همسر سوفی فون لاروش: 764، 765
لا روش،
ماکسیمیلیانه فون، دختر سوفی فون لاروش (مط 1772): 765
لا روشفوکو،
دومینیک دو La Rochefoucauld (1713-1800)، اسقف اعظم پاریس: 121
لاروشفوکو،
دوک فرانسوا دو (1613-1680)، نویسندة فرانسوی: 1242، 1273
لاروشفو کو د/ آنویل،
لویی ـ آلکساندر دو La Rochefoucauld d’Enville (1743-1792)،

نجیبزادة فرانسوی: 1180
لاروشفوکو ـ لیانکور،
فرانسوا آلکساندر دو (La Rochefoucauld-Liancourt 1747-1827)، نوعپرست فرانسوی: 1219، 1297، 1305
لا روشل La Rochelle،
شهر، غرب فرانسه: 1280
لاریو،
ژان مودی دو (Larive 1747-1827)، بازیگر فرانسوی: 1193
لازینکی،
کاخ Lezienki، ورشو، لهستان: 654
لا شالوته،
لویی رنه دو (La chalotais 1701-1785)، متفکر و نویسندة فرانسوی، عضو پارلمان رن: 122
لاشز ـ دیو،
دیر La Chaise-Dieu، فرانسه: 1279
لا شورت،
کاخ La Chevrette، پاریس: 46
لا فایت،
مارکی دو La Fayette/ ماری ژوزف پول ایو روش ژیلبر دو موتیه (1757-1834)، سردار و رجل فرانسوی: 1219؛ آزادیخواهی : 1297؛ در انقلاب امریکا: 1181-1184؛ دوک د/ اورلئان و : 1295؛ ، فراماسون: 1273؛ کمال مطلوب جویی : 1260؛ مخالفت با برده داری: 1268
لا فایت،
مادام دو/ ماری مادلن پیوس دو لاورنی (1634-1693)، رمان نویس فرانسوی: 229
لا فرته ایمبو،
مارکیز دو La Ferté-Imbault/ نام اصلی ژوفرن (متـ1715)، دختر مادام ژوفرن: 163
لا فورس،
زندان La Force، پاریس: 1304
لا فونتن،
ژان دو (La Fontaine 1621-1695)، شاعر فرانسوی: 663
لاک،
جان (Locke 1632-1704)، فیلسوف انگلیسی: 233، 240، 242، 342، 381، 400، 402، 583، 662، 665 724، 866، 983، 1209
لاکا Lacat،

عضو فرهنگستان روان: 30
لاکلو،
پیر شودرلو دو Laclos (1741-1803)، نویسنده و ژنرال فرانسوی: 1226، 1240، 1295، 1296
لا گارد،
مادام دو La Garde: 114
لا گپیر،
فیلیپ دو La Guépière (1715-1773)، نجیبزادة فرانسوی: 716
لا گر،
ماری ژوزفین Laguerre (متـ1783)، خوانندة فرانسوی: 508
لا گرانخا،
کاخ La Granja، اسپانیا: 405
لاگوس Lagos،
شهر و بندر، پرتغال: نبرد (1759): 76
لالاند،
ژوزف ژروم لو فرانسوا دو Lalande (1732-1807)، ستاره شناس فرانسوی: 347
لا لوزرن،
سزار ـ گیوم دو La Luzerne (1738-1821)، نخست کشیش فرانسوی: 1224
لا له لی ـ جامع سی،
مسجد La leli-Jamissi، ترکیه (1765): 565
لالی،
توما دو Lally/ بارون دو تولندال (1702-1766)، ژنرال فرانسوی ایرلندی الاصل: حاکم هند فرانسه (1758-1761): 78، 1297
لا لیو دو ژولی،
آنژلوران دو La Live de Jully (1725-1775)، دیپلمات و کولکسیونر فرانسوی: 150
لا مارتین،
آلفونس دو (1790-1869)، رمان نویس و شاعر فرانسوی: 1207، 1209
لا مارک Lamarck/ ژان باتیست پیر آنتوان دو مونه،
ملقب به شوالیه دو لامارک (1744-1829)، طبیعیدان فرانسوی: 839
لامارک،
مادام، از اشراف فرانسوی: 1260
لامانوسوف،
میخائیل واسیلیویچ Lamonosov (1711-1765)، شاعر، ادیب، و دانشمند

روسی: 584
لامبال،
پرنس دو Lamballe (فتـ1767)، نوة لویی چهاردهم، همسر پرنسس دو لامبال: 1159
لامبال،
پرنسس دو/ ماری ترز لویز دو ساووا ـ کارینیان (1749-1792)، از دوستان ماری آنتوانت: 126، 1153، 1159
لامبرسیه،
دوشیزه Lambercier، معشوقة روسو: 7، 8
لامپرشت Lamprecht،
از دوستان وینکلمان: 447
لامپه Lampe،
مستخدم هاینه: 739
لامتری،
ژولین اوفروا دو La Mettrie (1709-1751)، فیلسوف و پزشک فرانسوی: 299، 337، 430
لامنه،
فلیسیته روبر دو Lamennais (1782-1854)، نویسندة فرانسوی:
لاموئت،
کاخ La Muette، فرانسه: 1159
لاموت،
ژان باتیست والن دو La Mothe (1729-1800)، معمار فرانسوی: 639
لاموت،
کنتس دو La Motte/ ژان دوسن ـ رمی دو والوا (1759-1791)، بانوی حادثه جوی فرانسوی: 1278، 1279
لاموت،
مارک آنتوان ـ نیکولا دو (1754-1831)/ ملقب به کنت دو لا موت، افسر فرانسوی: 1278
لان،
ژان Lannes (1769-1809)، مارشال فرانسوی: 823
لاندسهوت Landeshut،
شهر، باواریا، آلمان غربی: نبرد (1760): 8
لانسکوی،
آلکسی Lanskoi (فتـ1784)، از اشراف روسیه: 606
لانسون،
گوستاو Lanson (1857-1934)، منتقد فرانسوی: پا 6

لانگه،
یوزف Lange، هنرپیشة اتریشی (مط1781): 538
لانگهانس،
کارل گوتهارت Langhans (1732-1808)، معمار آلمانی: 715
لئو،
لئوناردو Leo (1694-1744)، آهنگساز ایتالیایی: 327، 347، 348، 453
لئو سیزدهم/ وینچنتسو جوآکینو پتچی، پاپ (1878-1903): 337
لا واتر،
یوهان کاسپار La Vater (1741-1801)، رازور سویسی: 765، 766، 769، 771، 772، 833، 867، 868، 876، 877، 1206
لا والیر،
مادام دو La Vallière، از خانمهای سالوندار فرانسوی: 158
لئوپاردی،
جاکومو، Leopardi (1798-1837)، شاعر ایتالیایی: 1207
لئوپولد،
کارل گوستاو Leopold (1756-1829)، شاعر و منتقد سوئدی: 898، 899
لئوپولد دوم،
امپراطور امپراطوری مقدس روم و شاه بوهم و مجارستان (1790-1792)، و باعنوان لئوپولد اول مهیندوک توسکان (1765-1790): 102، 422، 426، 427، 455، 472، 484، 496، 498، 556، 557، 902، 1151
لئوپولد برونسویکی،
پرنس Leopold of Brunswick (مط1775): 699
ل/ اوپیتال،
میشل دو L’Hôpital (1507-1573)، سیاستمدار، قانونشناس، و اومانیست فرانسوی: 1175
لاودون،
گیدئون ارنست فون Laudon (1717-1790)، فیلد مارشال اتریشی: 73، 79-81، 495، 498
لاولیس Lovelace،
شخصیت: کلاریسا
لاووازیه،
آنتوان لوران دو Lavoisier (1743-1794)، شیمیدان و فیزیکدان فرانسوی: 1180، 1269، 1295
لاهه/ هاگ The Hage،

شهر، پایتخت واقعی هلند: 493
لایبنیتز،
گوتفرید ویلهلم فون Leibniz (1649-1716)، فیلسوف، طبیعیدان، ریاضیدان، سیاستمدار، تاریخنویس، و اقتصاددان آلمانی: 18، 400، 724، 726، 728، 730، 866
لایپزیگ Leipzig،
شهر، کشور سابق ساکس، اکنون در آلمان شرقی: ارکستر : 716، 717؛ دانشگاه : 758؛ نویسندگان : 690
لایتمریتس Leitmeritz،
شهر، غرب چکوسلواکی: فردریک کبیر در : 63
لایحة قانونی اصلاحات Reform Bill (1832)، در تاریخ انگلستان، قانونی به منظور اصلاح در انتخابات که در آن حق رأی به مردان طبقة متوسط داده شد: 1002
لاین،
اما Lyon: همیلتن، لیدی
لباس: در اسپانیا: 384؛ تغییر شکلها در : 1206؛ در فرانسه: 1228
لپانتو،
نبرد Lepanto (1571)، بین ناوگان متحد مسیحیان و ناوگان ترکان عثمانی: 312
لپیدوس،
مارکوس آیمیلیوس Lepidus (فتـ 216ق م)، کنسول رومی: 41
«لژ نه خواهر» Neuf Soeurs Lodge،
یکی از لژهای فراماسونهای پاریس: 1180، 1273
لژیون د/ اونور،
کاخ Légion d’Honneur، پاریس: 1235
لسپیناس،
ژولی دو Lespinasse/ مادموازل دو لسپیناس (1732-1776)، بانوی ادیب فرانسوی: 158، 161، 164-176، 890، 1166، 1213، 1214؛ بیماری : 169؛ توصیف : 170، 171؛ جوانی : 164؛ د/ آلامبر و : 164-171، 174، 175، 1210؛ سالون : 170، 171، 1229؛ علاقة به گیبر: 172-176؛ علاقة به مورا: 171، 172؛ مادام دو دفان و : 164-166؛ محبوبیت : 165، 169؛ مرگ : 175، 176؛ نامه های به گیبر: 173-176؛ نظر دربارة اورفئوس گلوک: 1223
لستر،
میدان Leicester، لندن: 1022
لسینگ،

گوتهولد افرائیم Lessing (1729-1781)، ادیب، نقاد، و نمایش نویس آلمانی: 450، 691، 693، 758، 772، 773، 786، 853، 870، 936؛ ازدواج و مرگ همسر : 700؛ اواکونیگ و : 698-700؛ انتقاد از گوته: 851؛ و اولین نویسندة حرفه ای آلمانی: 690؛ در ایتالیا: 699؛ تئاتر ملی و : 697؛ تأثرات : 695، 696؛ جوانی و تعلیم و تربیت : 693، 694؛ درگیریهای با علمای الاهی: 700-704؛ دوستی با الیزه رایماروس: 698؛ دیدگاههای فلسفی : 704؛ دیدگاههای مذهبی : 703، 704؛ سالهای آخر : 705؛ ظاهر و شخصیت : 698؛ : فراماسون: 691؛ فعالیتهای ادبی اولیة : 693، 694؛ ، کتابدار پرنس کارل ویلهلم: 699؛ گوته و : 767، 768؛ مخالفت با امتیازات اشرافی: 699؛ مرگ : 869؛ ، منتقد ادبی: 690؛ موزس مندلسون و : 694، 702، 703، 865، 866، 869؛ ، ناشر دستنویس رایماروس: 700؛ نظر دربارة استبداد در پروس: 723؛ نظر دربارة حقیقت: 698؛ نظریه های زیبایی شناسی : 695، 696؛ نفوذ : 705، 709؛ نفوذ بر ادبیات: 696، 697؛ نمایشنامه های : 693-697، 699-703؛ نویسندة لائوکون: 695؛ ، نویسندة ناتان خردمند: 701-703؛ ولتر و : 694،
لشچینسکا،
ماری Leszczinska: ماری لشچینسکا
لشچینسکی،
ستانیسلاس Leszczynski: ستانیسلاس اول
لطفعلی بیگ آذر: آذر بیگدلی
لگهورن Leghorn/ ایتالیوورنو،
شهر، ایتالیای مرکزی: 299، 310، 1061
لمبرگ Lemberg،
شهر سابق اتریش، اکنون غرب اوکرائین: دانشگاه : 491
لنتس،
یاکوب راینهولد Lenz (1751-1792)، شاعر و نمایش نویس آلمانی: 686، 710، 711، 765، 790، 832
لندگارد،
دژ Landgard، ایپسویچ، انگلستان: 1025
لندن London،
پایتخت انگلستان: ادارة شهر : 1008؛ اماکن کثیف در : 1009، 1010؛ انتخابات در : 927، 928؛ پیچیدگی : 1010؛ تئاتر در : 1002، 1003؛ تجارت در : 1010؛ جمعیت : 1009، 1010؛ روح انقلابی : 955، 956؛ روسپیگری در : 1009، 1010؛ روسو در : 285-287؛ شورشهای گوردن در : 996-998؛ : شهربندر: 908؛ ظاهر : 1007-1010؛ فاحشه خانه های

: 1009؛ موسیقی در : 501؛ یهودیان : 862، 863
لنکس،
سومین ارل آو، Lennox/ جان استوارت (فتـ 1526)، جد مادری جیمز بازول: 1056

لنکس،
سرا، معشوقة جورج سوم: 933
لنکس،
کارولین: هولاند، لیدی
لنکشر Lancashire،
ولایت، شمال باختری انگلستان: 917
لنگتن،
بنت Langton (1737-1801)، عضو باشگاه ادبی در لندن: 1123، 1140
لنگرن،
آناماریا Lenngren (1754-1817)، شاعر سوئدی: 898
لنگرن،
کارل پتر، همسر آناماریا لنگرن (مط1780): 897
لنگفلد،
شارلوته فون Lengefeld (1766-1826)، همسر شیلر: 807
لنگفلد،
کارولینه فون، خواهر شارلوته فون لنگفلد: 807
لنگویش،
لیدیا Languish، بازیگر انگلیسی: 943
لنگه،
سیمون ـ نیکولا هانری Linguet (1736-1794)، روزنامه نگار و وکیل فرانسوی: ، 107، 109؛ انقلاب فرانسوی و : 1271، 1274
لنیپ،
آقای Lenieps (مط1760): 232
لنین،
ولادیمیر ایلییچ Lenin (1870-1924)، رجل انقلابی روسیه: 1210
لواط: مجازات : 129
لوبار Lubar،
ناحیه، کنار رودخانة سلوچ، لهستان: 667
لو برن،
ژان باتیست پیر Le brun (1748-1813)، نقاش و منتقد هنری فرانسوی: 1239
لو برن،
شارل Le Brun (1619-1690)، نقاش، زینتگر، و معمار فرانسوی: 1239
لوبشتاین،
دکتر Lobstein پزشک آلمانی (مط1770): 773

لو بک،
آینس Le bèque، همسر دو لابرتون: 1246
لوبک Lübeck،
شهر و بندر، شمال آلمان: 715
لوبکوویتس،
فردیناندفون Lobkowitz، از اشراف اتریش: 501
لوبل Lebel،
خدمتکار لویی شانزدهم (مط1768): 115
لوبلین Lublin،
شهر، جنوب خاوری لهستان: 646
لوبوسیتس Lubositz،
شهر، غرب چکوسلواکی: نبرد (1756): 59
لوبومیرسکا،
الیزابت Lubomirska، از ثروتمندان لهستان: 654
لوبون،
فیلیپ Lebon (1769-1804)، شیمیدان فرانسوی: 916
لوبینیون Le Bignon،
محل اقامت میرابو: 99
لوپلتیه دوسن ـ فارژو،
لویی میشل Lepeletier de saint Fargeau (1760-1793)، سیاستمدار فرانسوی: 1238
لوت،
رابرت Levett (1705-1782)، پزشک انگلیسی، هم خانة جانسن: 1117
لوتتساتو،
موزس خاییم Luzzatto (1707-1747)، شاعر و نمایش نویس ایتالیایی یهودی: 864، 865
لوتر،
مارتین Luther (1483-1546)، مصلح دینی آلمانی: 491، 763، 841، 842، 853، 1196
لوترل،
هنری Luttrell (1743-1821)، دولتمرد انگلیسی: 954
لوتسو،
آمالیه فون Levetzow، از دوستان گوته: 834
لوتسو،
اولریکه فون (1804-1899)، معشوقة گوته: 834، 835
لوتلیه،

لویی شارل سزار Letellier: استره، دوک د/
لوتون هو Luton Hoo،
خانة بیوت، شمال لندن: 1014
لوته Lotte: کستنر، شارلوته
لوتی،
آنتونیو Lotti (1667-1740?)، آهنگساز ایتالیایی: 317
لوثان ای مارتینث،
خوسه Luzan y Martinez (1710-1785)، هنرمند اسپانیایی: 408
لوثر،
جیمز Lowther (1736-1802)، عضو پارلمنت انگلستان: 945
لوجاتی Lugiati: 533
لوخلی Lochlie،
مزرعة، محل اقامت ویلیام برنز: 1048
لودلین Ludlin،
شهر، لهستان: 672
لودویگ،
پرنس Ludwig (مط1762):
لودویگ ارنست Ludwig Ernst،
اهل برونسویک و لفنبوتل، نایب السلطنة هولاند (1756-1766): 880
لودویگسبورگ Ludwigsburg،
شهر، بادن ـ وورتمبرگ، آلمان غربی: 713
لورخ Lorch،
شهر، شرق بادن ـ وورتمبرگ، آلمان غربی: 775
لورن Lorraine،
ناحیه، دوکنشین قدیم، ایالت سابق، شمال خاوری فرانسه: 1259
لورن،
کلود Lorrain: کلود لورن
لوروا،
ژولین داوید Le Roy (1724-1803)، معمار و منتقد هنری فرانسوی: 147
لوز،
ژان ژاک دو Luze، از دوستان روسو (مط1765): 285، 286
لوزان Lauzanne،
شهر، جنوب باختری سویس: 9
لوسنکو،
آنتون پاولوویچ Losenko (1737-1773)، نقاش روسی: 637

لوشس Lucius: فرانسیس، فیلیپ
لوکا Lucca،
شهر، ایتالیای مرکزی: 299، 422
لوکاتلی،
پیترو Locatelli (1695-1764)، آهنگساز و ویولن نواز ایتالیایی: 311
لوکرتیوس Lucretius/ تیتوس لوکرتیوس کاروس (?99-55ق م)، شاعر و فیلسوف رومی: 343، پا346، 663، 725، 936
لوکزامبورگ Luxembourg،
کنت نشین سابق، بین رودهای موزل و موز، مشتمل بر ایالت کنونی
لوکزامبورگ بلژیک: 466
لوکزامبورگ،
دوشس دو/ مادلن آنژلیک (1707-1787)، همسر دوک دو لوکزامبورگ: 158، 218، 219، 1231، 1261
لوکزامبورگ،
دوک دو/ شارل فرانسوا دو مونمورانسی (1702-1764)، مارشال فرانسوی: 129، 167، 273؛ روسو و : 218، 219، 257، 258، 1219
لوکزینی،
مادام Lucchesini: پا 467
لوکسوی،
صومعة Luxeuil، فرانسه: 1259
لو کلر،
ژان Le Clerc (1657-1736)، دانشور و عالم الاهیات پروتستانی سویسی: 346، 347
لوکن Lekain/ نام اصلی هانری لویی کن (1728-1778)، بازیگر فرانسوی: 135، 183، 1248
لوکورگوس Lycurgus،
قانونگذار اسپارتی (مط قرن نهم ق م): 346
لوکوورور،
آدرین Lacouvreur، (1692-1730)، بازیگر فرانسوی: 135
لوکیانوس Lucian (?120- ?200)، هجانویس یونانی: 1093
لوکینوار Lochinvar،
قهرمان تخیلی داستانی سر والترسکات: 27
لوگرو،
ژوزف Legros (1730-1793)، خوانندة فرانسوی: 505، 506، 535
لولندز Lowlands،
ناحیه، اسکاتلند: 1035

لولی،
ژان باتیست (1632-1687 Lully)، آهنگساز فرانسوی ایتالیایی الاصل: 507
لومباردی Lombardy،
ناحیه، ایتالیای شمالی، بین کوههای آلپ و رود پو: 378
لومتر،
ژول (1853-1914 Lemartre)، نویسندة فرانسوی: پا 6
لو متر،
نیکولوز Le Maître ارگ نواز کلیسای آنسی (مط1729): 13
لومرسیه دو لا ریویر Lemercier de la Rivière،
(1720-1794)، فرماندار مارتینیک: 100، 893
لومنی دو برین،
اتین شارل (1727-1794 Loménie de Brienne)، رجل فرانسوی: 170
لوموران،
ژان باتیست (1704-1778 Lemoyne)، مجسمه ساز فرانسوی: 143
لوند Lund،
شهر، جنوب باختری سوئد: دانشگاه : 895
لونگی،
آلساندرو (1733-1813 Longhi)، نقاش و حکاک ونیزی: 451
لونگی،
پیترو (1702-1785)، نقاش ونیزی: 322، 451
لونه،
برنار ـ رنه دو (1740-1789 Launay)، نظامی فرانسوی: 1247، 1304، 1305
لوواسور،
ترز (1721-1801 Levasseur)، معشوقة، ژان ژاک روسو: 23، 24، 205، 210، 211، 213، 215، 217، 242؛ آخرین سالهای و روسو در پاریس: 1197، 1198، 1204؛ در انگلستان: 286، 287، 292؛ بازول و : 275-278، 1062؛ در سویس: 261، 275-282؛ فرزندان در پرورشگاه اطفال سرراهی: 23، 24، 32، 273؛ نظر ولتر دربارة : 272
لووسین،
کاخ Louveciennes، پاریس: 116
لووف Lvov،
شهر، غرب اوکرائین: 646
لوون Louvain،
شهر، بلژیک مرکزی: 466، 493، 496؛ دانشگاه : 491، 493

لوونوولده Lwenwolde،
معشوق آنا ایوانوونا: 587
لوویه Louviers،
ناحیه، شمال فرانسه: کارخانجات در : 1264
لو هاور،
بندر Le Havre، شمال فرانسه: 1280
لویتسکی،
دمیتری Levitski (1735-1822)، نقاش و چهره نگار روسی: 637
لویتن Leuthen،
دهکده، جنوب باختری لهستان: نبرد (1757): 68-70
لویز Louise،
ملکة پروس: لویزه مکلنبورگ ـ سترلیتس
لویزا اولریکا Louisa Ulrika،
ملکة سوئد (1751-1771): 44، 889، 894
لویز الیزابت Louise-Elisabeth،
دختر لویی پانزدهم فرانسه، همسر فلیپه دوک پارما: 424
لویز اونورین کروزا Louise-Honorine Crozat: شوازول، دوشس دو
لویز ـ ماری دو بوربون ـ پانتیور Louise-Marie de Bourbon-Penthièvre: اورلئان، دوشس د/
لویز ماری دو فرانس Louise-Marie de France (1737-1787)، دختر لویی پانزدهم: 126
لویزه Luise،
پرنسس هسن ـ دارمشتات، همسر کارل آوگوست، دوک ساکس ـ وایمار: 752
لویزه/ لویز مکلنبورگ ـ سترلیتس Luise of Mecklenburg – Strelitz،
(1776-1810)، همسر فردریک ویلهلم سوم، پادشاه پروس: 713
لویزیانا Louisiana،
ایالت، جنوب امریکای مرکزی: 83
لویس اول Luis I،
پادشاه اسپانیا (1724): 385
لویسبرگ Louisbourg،
شهر، شرق جزیرة کیپ برتن، کانادا: محاصرة : 77
لوینیاک Lévignac،
گاسکونی: 115
لویی،
دوفن دو فرانس Louis: لویی دو فرانس، دوفن

لویی،
ویکتور (1731-1811)، معمار فرانسوی: 134
لویی چهاردهم/ لویی لوگران،
ملقب به پادشاه آفتاب، پادشاه فرانسه (1643-1715): 126، 371، 450؛ اسپانیا و : 399؛ بورژوازی و : 1267
لویی پانزدهم/ لویی لوبین ـ امه،
پادشاه فرانسه (1715-1774): 112-127، 155، 320، 378، 902، 1235؛ اتحاد اتریشی و : 53-56، 60، 473، 1150؛ اندوه از مرگ مادام دو پومپادور: 91، 92؛ برنامه های موتسارت برای : 524؛ بومارشه و : 1248-1250؛ پروتستانها و : 1223؛ ترور : 89، 121؛ جنگ هفتساله و : 61، 70، 71، 75، 76؛ حکومت : 89-127؛ دعوت از روسو: 33؛ دفاع از د/ اگیون: 123؛ دینداری : 89؛ شخصیت : 112، 113؛ شوازول و : 70، 75، 76، 117-119، 124، 890؛ عدم محبوبیت : 112، 113، 127؛ فردریک دوم و : 53، 55؛ کشمکش با پارلمان پاریس: 119-126؛ و لغو حق العبور: 101؛ لویی شانزدهم و : 1149-1152؛ مخارج دربار : 112؛ مرگ : 126، 127، 481، 620، 1153، 1227؛ نظر دربارة اعدام مالاگریدا: 364؛ ولتر و : 116، 117، 184؛ ولخرجی : 112؛ هرزگی : 112-114، 469، 586
لویی شانزدهم/ لویی اوگوست،
پادشاه فرانسه (1774-1792): 481، 1088، 1149-1185؛ و آزادی سرفها: 1259؛ اصول آزادیخواهی اولیة : 1177، 1178؛ اعانات : 1227؛ اعدام : 641، 982، 983، 1165، 1214؛ الطاف : 1157، 1164-1166؛ اسقفان از تعلیم دوفن توسط کشیشان: 1123؛ انقلاب امریکا و : 1181؛ انقلاب فرانسه و : 1215، 1221-1306؛ پروتستانها و : 1224؛ پدر شدن : 1162، 1163؛ در تشکیل اتاژنرو: 1285، 1286؛ جشن عروسی : 333؛ خدمات بومارشه به : 1250، 1251؛ دارندگان اوراق قرضه و : 1271؛ درگیری با اتاژنرو: 1298- 1303 درگیری با پارلمان (1787-1788): ، 1284؛ دلایل سیاسی ازدواج : 1150، 1151؛ و دوران وزارت تورگو: 1167، 1168، 1172-1175؛ در دومین برکناری نکر: 1302، 1308؛ دومین دوران وزارت نکر و : 1286، 1287؛ دینداری : 1164، 1165؛ سادگی زندگی : 1227؛ شخصیت : 1149، 1150، 1163، 1164؛ ظاهر : 1149، 1150، 1163، 1164؛ علاقة به پیشه وری: 1165؛ علاقة به تودة مردم: 1220؛ فرار : به وارن: 1215؛ فرمان رواداری مذهبی : 1224؛ قدرت : 1155؛ قضیة گردنبند الماس و : 1277؛ کمک به کشیشان پاریس: 1222؛ کمک به گوستاو سوم: 902؛ گرایشهای دموکراتیکی : 1228؛ لویی پانزدهم و : 1149، 1152؛ ماری آنتوانت و : 595، 1151، 1152، 1157،

1158؛ محاکمة قبل از کنوانسیون: 1214؛ محبوبیت : 1165؛ مراجعة به مردم (1788): 1287، 1288؛ مشکلات جنسی : 1152، 1153، 1160-1162؛ نخستین دوران وزارت نکر و : 1177، 1178؛ نقاط ضعف : 1164؛ وزارت برین و : 1282-1286؛ وزارت کالون و : 1280-1282؛ وزارت مورپا و : 1166؛ ولتر و : 1186، 1187، 1189، 1194؛ ولخرجی : 1280؛ یوزف دوم و : 481، 483، 1161، 1162، 1164
لویی هفدهم/ معروف به لویی شارل دو فرانس،
شاه اسمی فرانسه (1793-1795): 1277
لویی هجدهم/ لویی ـ ستانیسلاس ـ گزاویه،
پادشاه فرانسه (1814-1815 و 1815-1824): 1149
لویی اوگوست Louis-Auguste،
دوک دوبری: لویی شانزدهم
لویی دو فرانس (1682-1712 Louis de France)،
دوک بورگونی (1682-1711)، پسر لویی چهاردهم: 375
لویی دو فرانس (1729-1765)، پسر لویی پانزدهم: 91، 1149، 1219
لویی ـ ژوزف Louis-Joseph،
دوک بورگونی: بورگونی، دوک دو
لویی ـ ژوزف ـ گزاویه دو فرانس Louis-Joseph Xavier de France (1781-1789)، پسر لویی شانزدهم: 1163، 1302
لویی ـ ستانیسلاس ـ گزاویه Louis-Stanislas-Xavier،
کنت پرووانس: لویی هجدهم
لویی ـ شارل دو فرانس Louis-Charles de France: لویی هفدهم
له دلیس Les Délices،
محل اقامت ولتر در سویس: 36
لهستان Poland: 118، 891؛ آخرین مقاومت علیه شورش : 671، 672؛ اتریش و : 648، 658، 659؛ اخلاقیات در : 647؛ ارتش : 662، 665؛ اقلیتها در : 645، 646، 655، 656، 661؛ در امپراطوری مقدس روم: 465؛ انحطاط شهرهای : 646، 647؛ انگلستان و : 655، 661؛ اولین تجزیة (1768-1772): ، 657-663؛ پادشاهان ساکسی : 649-651؛ پایان شورش (1794) در : 671، 672؛ پروس و : 647، 655-661، 665-667، 670-672؛ ترکیه و : 566، 625، 648، 658؛ تعلیم و تربیت در ~: 648، 649؛ جمعیت : 662؛ جنگ جانشینی : 587، 650، 856؛ دانمارک و : 655؛ دومین تجزیة (1792): 669-671؛ دیت : 644، 649، 651، 654-657، 661، 662، 670؛ آخرین ـ (1793): 670؛ ـ و انحلال شورای دایمی: 665؛ ـ و اولین تجزیه: 660، 661؛ تسلیم شدن ـ به کاترین (1768): 657؛ ـ چهارساله: 664؛ حق وتو ـ : 646، 650، 651، 655-

657، 662، 666، 1201؛ ساختار ـ : 665؛ کشمکشهای گروهی در ـ : 653، 654؛ رواداری مذهبی در : 656، 657، 665؛ روحانیت و مذهب در : 644، 655، 656؛ روسیه و : 587، 623، 641، 643، 647، 653-661، 664-672؛ روشنگری در : 661-666؛ زنان در : 647؛ سوئد و : 649؛ صنعت و بازرگانی در : 646، 647؛ طبقات اجتماعی : 644-647، 650، 651، 655-658، 661، 662، 665، 671؛ فئودالیسم در : 644-646، 665؛ فرانسه و : 649، 650، 658، 659؛ فرهنگ : 648، 649؛ قانون اساسی روسو برای : 242، 1200، 1201؛ قانون اساسی مصوب 1791 : 665، 666؛ قدرت خانواده های اشراف در : 645، 646؛ قرارداد ورسای و : 55؛ قراردادهای تجارتی با روسیه: 623؛ کشاورزی در : 645، 646؛ لباس در : 648؛ نقاط ضعف حکومتی در : 644، 645، 649-651، 656-662، 665؛ وسعت : 644؛ هنر در : 654؛ یهودیان : 644، 658، 858-860، 863، 864، 870

له شارمت Les Charmettes،
محل اقامت مادام دو واران: 17

لی،
آرثر Lee (1740-1792)، دیپلمات امریکایی: 1181

لیبرتو libretto،
در موسیقی، متن یک اپرا یا یک اوراتوریو: 327

لیبوویچ،
یانکیو Leibowicz: فرانک، یاکوب

لیبی Libya،
کشور، شمال افریقا: 561

لیپه،
ویلهلم تسو Lippe، حکمران شاومبورگ ـ لیپه: 774

لیتا،
کاوالیره آگوستینو Litta (مط1754): 718

لیتوانی Lithuania،
ناحیه ای در شمال خاوری دریای بالتیک، جمهوری کنونی، اتحادجماهیرشوروی: 672

لیچفیلد Lichfield،
شهر، ولایت ستفردشر، انگلستان: 987

لیخنوفسکی،
کارل فون Lichnowsky، همسفر موتسارت به وین (مط1789): 554

لیدز Leeds،
شهر، شمال انگلستان: 923

لیدن Lieden،
شهر، غرب هلند: 493؛ دانشگاه : 878
لیدنر،
بنگت 1793-1758) Lidner)، شاعر سوئدی: 898
لیر Lear،
شاه افسانه ای انگلستان: 139
لیژ Liège،
شهر، شرق بلژیک: 466
لیسبد Lisbed،
شخصیت: راسموس مونتانوس
لیسبون Lisbon،
پایتخت و دریابندر پرتغال: 354-356، 363، 367، 368؛ زلزله : 357، 359، 727
لیست،
فرانتس 1886-1811) Liszt)، آهنگساز، پیانونواز مجارستانی:
لیستر،
تامس Lister: 1020
لیسوی Lissoy: اوبرن
لیسی،
جیمز Lacy (فتـ1774)، بازیگر انگلیسی: 1006
لیشتنشتاین،
یوزف ونسل 1772-1696) Liechtenstein)، ژنرال اتریشی: 51
لیگنیتس Liegnitz،
امیرنشین قدیم، شهر کنونی، جنوب باختری لهستان: نبرد (1760): 80
لیگوئوری،
قدیس آلفونسو دو 1787-1696) Liguori)، نخست کشیش ایتالیایی: 306
لیل Lille،
شهر، شمال فرانسه: 525
لیلان Leilan: نبرد (1733): 572
لیلو،
جورج 1739-1693) Lillo)، نمایش نویس انگلیسی: 694
لیما،
اینیت الناد Lima،
همسر، فرانسیسکو وییرا: 355، 356
لیمبورگ Limburg،

ایالت، جنوب خاوری هلند: 466
لیموژ Limoges،
شهر، جنوب فرانسة مرکزی: اصلاحات تورگو در : 106
لین،
ادوارد ویلیام 1881-1801) Lane)، مستشرق انگلیسی: 568
لینان،
موسیو دو 215 :Linant
لینس Linz،
شهر، اتریش: کارخانة پشمبافی : 470
لین چی آلتانگی 1104 :Lien Chi Altangi
لینکنزاین Lincoln’s Inn،
ناحیة، لندن: 945
لینکن شر Lincolnshire،
ولایت، شرق انگلستان: 292
لینلی،
الیزابت ان 1792-1754) Linley)، دختر تامس لینلی، و همسر ریچارد برینزلی شریدن: 942
لینلی،
تامس (1732-1795)، آهنگساز انگلیسی: 942
لینه،
کارل فون Linnaeus/ لتیه کارولوس لینیایوس (1707-1778)، طبیعیدان و پزشک سوئدی: 281، 769، 894
لینی،
شارل ـ ژوزف دو 1814-1735) Ligne)، درباری، و فیلد مارشال اتریشی: 134، 135، 179، 466، 498، 627، 628، 1199؛ توصیف از ولتر: 180؛ نظر دربارة سن پطرزبورگ: 640، 641؛ نظر دربارة کاترین دوم: 630؛ نظر دربارة ولتر: 182
لیورپول Liverpool،
شهر و دریابندر، لنکسر، انگلستان: 908؛ بازار بردگان در : 992؛ تئاتر در : 1002؛ رونق : 923
لیوملی،
الیزابت Lumley: سترن، الیزابت
لیون Lyons،
شهر و بندر، شرق فرانسة مرکزی: اعتصابات در : 1266؛ بیکاری در : 1266؛ پرولتاریا در : 1265، 1266؛ شورش در : 1294؛ شورش کارگران : 1266، 1267، صنایع : 1265؛ فروشگاههای ک ؛ فقر در : 1265، 1266

لیون،
اما: همیلتن، اما
لیوورنو Livorno: لگهورن
لیوونیا Livonia،
ناحیه و ایالت سابق، روسیه، بر سواحل خاوری دریای بالتیک، کرانه های جنوبی خلیج فنلاند: 51، 576، 888، 900
لیویوس،
تیتوس 59) Livyق م ـ 17م)، تاریخنویس رومی: 956

م

مائینی،
جووانی باتیستا 1752-1690) Maini)، طراح ایتالیایی: 338
مابلی Mably،
خانوادة فرانسوی: روسو، معلم سرخانه : 242
مابلی،
ژان بونو، شهردار لیون (مط1740): 18، 110
مابلی،
گابریل بونو دو (1709-1785)، فیلسوف و تاریخنویس فرانسوی: 18، 106، 110، 111، 299، 1223؛ انقلاب فرانسه و : 111، 1271، 1274؛ تأکید در لزوم مذهب برای عوام: 1225؛ در سالون لسپیناس: 170؛ قانون اساسی برای لهستان (1770-1771): 658؛ نفوذ : 125؛ مرگ : 1213
ماتتسولینی سینیورا Mazzolini (فتـ (1774)، کالبدشناس ایتالیایی: 298
ماتتسینی،
جوزپه 1872-1805) Mazzini) میهنپرست ایتالیایی: 463
ماخا و ماخو majas and majos،
گروه کوچک در قرن هجدهم در اسپانیا: 395، 396
ماداگاسکار،
جزیرة Madagascar، غرب اقیانوس هند: 40، 353
ماداما،
کاخ Madama، ایتالیا: 308
مادرا،
جزایر Madeira، شرق اقیانوس اطلس، شمال جزایر کاناری: 353
مادرید Madrid،
پایتخت اسپانیا: 398؛ توسعة : 393، 394؛ «جنگ آزادیبخش» : 418؛ زیبایی : 394؛ شورش (1766): 385؛ صنفهای تجاری در : 393؛ کاخ سلطنتی در : 405؛ کارخانجات : 392؛ نظافت : 383، 384

ماده گرایی materialism: 732
مارا،
ژان پول Marat (1743-1793)، سیاستمدار، انقلابگر فرانسوی: 1209؛ در پانتئون: 148
مارباخ Marbach،
دهکده، وورتمبرگ، آلمان: 775
مارتل،
شارل Martel: شارل مارتل
مارتن ای سولار،
ویثنته Martin y Solar (1754-1810)، آهنگساز اسپانیایی: 398
مارتوس،
ایوان پتروویچ Martos (1752-1835)، مجسمه ساز روسی: 638
مارتیالیس،
مارکوس والریوس Martial (?40-104)، شاعر و نویسندهٔ رومی: 28
مارتین،
سمیوئل Martin (مط1763):
مارتینث،
سباستیان Martinez، از دوستان گویا (مط1792): 412
مارتینی،
آنتون فون Martini، استاد دانشگاه وین (مط 1780): 484
مارتینی،
جووانی باتیستا (1706-1784)، راهب فرانسیسی ایتالیایی: 300، 335، 348، 528، 582
مارتینیک،
جزیرهٔ Martinique، شرق جزایر هند غربی: 77، 118، 1268؛ بازگرداندن به فرانسه: 83
مارچلو،
آلساندرو Marcello (1684-1750)، شاعر ایتالیایی: 317
مارچلو،
بندتو (1686-1739)، آهنگساز ایتالیایی: 303، 317، 318، 502
مارس Mars،
خدای رومی جنگ، مطابق آرس یونانی: 143
مارسی،
بندر Marseille، جنوب خاوری فرانسه : پرولتاریای : 1265؛ شورش نان در : 1293؛ صنعت کشتی سازی در : 1264؛ کارخانه های : 93
مارسیلیوس پادوایی Marsilius of Padua (?1290-1343)، دانشور

ایتالیایی: 240
مارشه،
مادام دو Marchais، از خانمهای سالوندار فرانسوی: 158
مارکت بازورث Market Bosworth،
انگلستان: 1112
مارکس،
کارل Marx (1817-1883)، فیلسوف آلمانی: 1046، 1196؛ تأثیر روسو بر : 3، 1210
مارکیون Marcion،
از بدعتگذاران در مسیحیت، اهل سینویه (مط144): 401
مارکیونی،
کارلو Marchionni (1702-1786)، معمار ایتالیایی: 450، 451
مارلو Marlow،
شهر، جنوب خاوری انگلستان: 951
مارلی Marly: ناحیه، شمال فرانسه: پارک سلطنتی : 116
مارمونتل،
ژان فرانسوا Marmontel (1723-1799)، نویسندهٔ فرانسوی: 34، 35، 136، 139، 141، 142، 160، 161، 199، 201، 481، 506، 633، 890، 1232؛ و تورع مادام ژوفون: 162؛ و تهیدستی د/ آلامبر: 169؛ حمایت از پیچینی: 507؛ دوستی با روسو: 24؛ دیدار با ولتر بیمار: 1189، 1190؛ و ژولی دو لسپیناس: 170، 171؛ و مادام نکر: 1232؛ مخالفت با انقلاب: 1218
مارو،
کلمان Marot (?1495-1544)، شاعر فرانسوی: 41
ماری ـ آدلائید دو فرانس Marie-Adélaïde of France/ ماری کلوتید آدلائید گزاور (1759-1802)، نوهٔ دختر لویی پانزدهم: 149
ماری آن باواریایی Marie-Anne of bavaria (1660-1690)، همسر دوفن فرانسه: 159
ماری آنتوانت Marie Antoinette/ ماریا آنتونیا،
(
1755-1793) ملکهٔ فرانسه؛ همسر لویی شانزدهم: 148، 503، 523، 1150-1153، 1156-1164، 1204، 1235، 1250؛ اتاژنرو و : 1302؛ و ادعای طبیعت گرایی: 1158؛ ازدواج با لویی شانزدهم: 333، 1152؛ اعدام : 367، 641، 982؛ و القاب «زن اتریشی» و «مادام فرر»: 1277؛ برک و : 978-980؛ تورگو و : 1173-1175؛ جوانی و تحصیلات :1150، 1151؛ خطاهای : 1156-1159؛ خوش خلقیهای : 1158؛ دستگیری از

مستمندان: 1227؛ دشمنی عمومی نسبت به : 1157-1160، 1276؛ و دوباری: 117، 1153؛ دوستیهای : 1153، 1158-1160؛ و دومین دورة وزارت نکر (1788-1789): 1286؛ فرزندان : 1162، 1163، 1277؛ فعالیتهای تئاتری : 134؛ و قضیة گردنبند الماس (1785): 1276-1281؛ کمک به شامفور: 1242؛ کمک به گلوک: 505، 506؛ لویی شانزدهم و : ، 1152، 1153، 1157-1159؛ و ماری ترز: 467، 472، 1151، 1152، 1162؛ و مد: 1228؛ و مشکل ازدواج واقعی: -1154، 1160، 1161؛ موضع گیریهای دموکراتیک : 1227؛ و وزارت کالون: 1282؛ ولتر و : 1187-1189؛ ولخرجی : 1156-1159، 1280؛ ویژگیهای شخصی : 1288، 1286، 1288-1290، 1296، 1297؛ ویژگیهای ظاهری : 1150، 1151، 1161، 1276؛ یوزف دوم و : 481-483، 494، 1160-1162
ماری ـ آن دونل دو لا تورنل Marie-Anne de Nesle de la Tournelle: شاتورو، دوشس دو
ماریا آمالیا Maria Amalia (فتـ 1759)،
همسر کارلوس سوم اسپانیا: 382
ماریا آمالیا (فتـ 1804)،
همسر فردیناند سوم، دوک پارما: 1151
ماریا آنا ویکتوریا Maria Ana Victoria (متـ1719)،
دختر فیلیپ پنجم اسپانیا: 367، 378
ماریا آنتونیا Maria Antonia،
مهیندوشس: ماری آنتوانت، ملکه
ماریا باربارا Maria Barbara (فتـ1758)،
همسر فردیناند ششم اسپانیا: 351، 379، 380
ماریا دل روساریو Maria del Rosario: 420
ماریا ژوزفا Maria Josepha (فتـ 1767)،
مهیندوشس اتریش: 526
ماری استوارت Mary stuart،
ملکة اسکاتلند (1542-1567): 461، 818، 1040
ماریا فئودوروونا Maria Feodorovna/ سوفیا دوروتئا آوگوستا وورتمبرگی،
همسر دوم پاول اول روسیه: 415، 631، 639
ماریا فرانسیسکا Maria Francisca ؛ ماریای اول
ماریا کازیمیرا (Maria Kazimiera 1641-1716)،
همسر یان اول سوبیسکی لهستان، 350
ماریا کارولینا (Maria Garolina 1752-1814)،
ملکه و همسر فردیناند چهارم ناپل: 429، 472، 1151

ماریا کریستینا اتریشی Maria Christina of austria (فتـ1798)،
دوشس ساکس تشن: 493، 494، 1151
ماریا لویزا Maria Luisa (1751-1819)،
همسر کارلوس چهارم، ملکة اسپانیا (1788-1808): 411، 412
ماریا لویزا گابریلا Maria Luisa Gabriela (1688-1714)،
همسر فیلیپ پنجم، ملکة اسپانیا (1701-714): 375، 376
ماریانا،
خوان د Mariana (1536-1623)، تاریخنویس یسوعی اسپانیایی: 240
ماریای اول Maria I/ ماریا فرانسیسکا، ملکة پرتغال (1777-1816): 368، 369
ماری ـ پالثنی،
جیمز Murray-Pulteney (مط1797): 1047
ماری ترز Maria Theresa،
ملکة اتریش، مجارستان و بوهم (1740-1780): 50-64، 68، 321، 449، 467-483، 1277؛ اخلاقیات : 469؛ و انتخاب وزرای لایق: 469، 470؛ و پسرش: 468، 472، 474-483؛ تأثیر اورفئوس گلوک بر : 503؛ و تجزیة لهستان: 668؛ و تربیت فرزندانش: 472؛ تواناییهای : 50، 51، 467، 468؛ جلوس به تخت سلطنت اتریش، 378؛ جلوس بر تخت سلطنت فلورانس: 310؛ و جنگ هفتساله: 50-64؛ و دستگاه پاپی: 432؛ روابط با فرانسیس لورن : 472؛ و سقوط تورگو: 1175؛ سیاستهای ارتجاعی : 468؛ فردریک دوم و : 50-64، 480؛ مادام دو پومپادور و : 53-55، 60؛ و ماری آنتوانت: 467، 472، 1151، 1152، 1162؛ مرگ : 483؛ مشکلات : 469-472؛ مناقشات با یوزف دوم: 477-483؛ موتسارت و : 467، 523؛ موضع نسبت به کلیسا: 468؛ و نجبای مجارستان: 465، 466؛ نظر فردریک دوم دربارة : 722؛ ویژگیهای شخصی: 467، 468؛ و یهودیان: 857
ماری ـ ژوزف اهل ساکس Marie-Joseph of Saxony (1731-1767)،
همسر لویی دو فرانس: 60، 63، 143، 1149
ماری ـ ژوزف د/ آلبر د/ آیی Marie-Joseph d’ Albert d’ Ailly: شون، دوک دو
ماری لشچینسکا Marie Leszcinska (1703-1768)،
همسر لویی پانزدهم: 114، 524
مارینیاک،
امیلی دو Marignac، همسر اونوره گابریل: 1290
مارینیی،
مارکی دو Marigny/ آبل پواسون (1727-1781)، صاحبمنصب فرانسوی،

برادر مادام دو پومپادور: 140، 152
ماریوس،
گایوس Marius (155-86ق م) سردار و کنسول رومی: 41
ماریون Marion،
خدمتکار مادام دو ورسلی: 11
ماریوو،
پیر کارله دو شامبلن دو Mariveaux (1688-1763)، نمایش نویس و نویسندة فرانسوی: 20، 140
مازارن،
ژول Mazarin (1602-1661)، کاردینال و دولتمرد فرانسوی: 160
مازندران: 572
ماژلان،
فردیناند Magellan/ فرنائوماگالیاتش (?1480-1521)، دریانورد پرتغالی: 353
ماساچوست Massachusetts،
ایالت، شمال کشورهای متحدة امریکا، مناقشة با انگلستان: 961
ماسجیل Mossgiel،
محل اقامت رابرت برنز در اسکاتلند: 1053
ماسدو،
ژوزه آگوستینیو د Macedo (1761-1831)، نویسنده، پرتغالی: 367
ماسکارناس،
دوم ژوزه د Mascarenhas، دوک آویرو، از اشراف پرتغالی: 359
ماسون،
فردریک Masson (1847-1923)، تاریخنویس فرانسوی: 607، 640
ماسیوس Maciejowice،
ناحیه، شرق لهستان نبرد (1794): 671، 672
ماشادو د کاسترو،
ژوآکیم Machado de Castro (1732-1822)، مجسمه ساز پرتغالی: 367
ماشو د/ آرنوویل،
ژان باتیست Machault d’ Arnouville (1701-1794)، دولتمرد فرانسوی: 1156
ماشین بخار: 93، 913-916، 1264
مافئی،
فرانچسکو شیپونه دی Maffei (1675-1755)، دانشور و نمایش نویس ایتالیایی: 299، 311

مافرا،
صومعة Mafra، شبه جزیرة ایبری: 355 ماکسیمیلیان Maximilian، پسر
ماری ـ ترز: اسقف اعظم و برگزینندة کولونی: 530
ماکسیملیان اول،
شاه آلمان (1486-1519) و امپراطور امپراطوری مقدس روم (1493-1519): 762
ماکسیمیلیان سوم یوزف Maximilian III Joseph،
برگزینندة باواریا (1745-1777): 482، 522، 530
ماکیاولی،
نیکولو 1527-1469) Machiavelli)، سیاستمدار و فیلسوف ایتالیایی: 343، 745، 1039؛ قانون «تکامل و بازگشت» : 345؛ نفوذ : 460
ماگدبورگ Magdeburg،
شهر، جنوب باختری برلین، اکنون در آلمان شرقی:
ماگناکارتا (= منشور کبیر) Magna Carta،
مهمترین مدرک در تاریخ قانون اساسی انگلستان (1215): 926، 961
ماگیلیوف Magilev،
شهر، روسیه: 494
مال Maull: 1008
مال،
جزیرة Mull، غرب اسکاتلند: 1136
مالاکوفسکی،
ستانیسلاس 1809-1736) Malachowski)، دولتمرد لهستانی: 669
مالاگریدا،
گابریل 1761-1689) Malagrida)، مبلغ دینی یسوعی پرتغالی: اعدام : 364؛ بازداشت : 361؛ درگیری های با پومبال: 361-364؛ مأموریت مذهبی در برزیل: 358، 359
مالتوس،
تامس رابرت 1834-1766) Malthus)، اقتصاددان انگلیسی: 436، 1214
مالزرب،
کرتین گیوم دو لاموانیون دو 1794-1721) Malesherbes)، نویسنده و دولتمرد فرانسوی: 122، 130، 242؛ اصلاحات : 193؛ تورگو و : 1170، 1175؛ روسو و : 257؛ کمک به دایرة المعارف: 1170؛ و وزیرامور خاندان سلطنتی: 1170؛ یهودیان و : 872
مالکیت خصوصی Property؛
انقلاب فرانسه و : 1270-1272؛ : تئوری های کمونیستی؛ دیدگاههای

روسو دربارة : 38-40، 42، 43، 236، 237؛ دیدگاههای ولتر دربارة : 190، 191
مالوئن،
پول ـ ژاک Malouin (1701-1778)، پزشک فرانسوی: 273
مالونچئی،
امریخ Malongei، مصلح مجارستانی (مط1776): 496
ماله دو پان،
ژاک Mallet du Pan (1749-1800) روزنامه نگار سویسی: 1209
مالیابکیانا،
کتابخانةMagliabechiana/ کتابخانة ملی، فلورانس: 299
مالیات: در اتریش: 487؛ در اسپانیا: 392، 393؛ در انگلستان: 931؛ در ایران: 573؛ در پروس: 683، 684؛ روسو و : 237؛ در روسیه: 579، 642؛ در سوئد 888؛ در فرانسه: 1262، 1263، 1269، 1270، 1281، 1300؛ نظریة فیزیوکراتها دربارة : 97، 98؛ در مستعمرات امریکایی: 961، 962؛ در مجارستان: 465؛ نظر ولتر دربارة : 196
مالین Malines،
شهر، شمال بلژیک: 493
مامزبری،
اولین ارل آو Malmesbury/ جیمز هویس (1746-1820)، دیپلمات انگلیسی:
مأموران عفت Chastity Commissioner،
اتریش: 469
مامونوف،
آلکسی Mamonov، معشوق کاترین بزرگ (مط1786): 607، 610، 627
مانبودو،
جیمز برنت Monboddo (1714-1799)، قاضی، انسان شناس اسکاتلندی: 1036
مانتسوئولی،
جووانی Manzuoli (متـ1725)، آهنگساز ایتالیایی: 1012، 1013
مانتگامری،
مارگارت Montgomerie: بازول، مارگارت
مانتگیو،
ادوارد Montagu (فتـ1775)، همسر الیزابت رابینسن مانتگیو: 989
مانتگیو،
ادوارد ورتلی: ورتلی مانتگیو، ادوارد
مانتگیو،

الیزابت/ رابینسن (1720-1800)، مؤلف انگلیسی: 989، 1068، 1143
مانتگیو،
مری ورتلی (1689-1762)، بانوی ادیب انگلیسی: 310، 989، 1077؛ نظر دربارهٔ پیروان آیین محمد: 562؛ نظر دربارهٔ ترکیه: 858؛ نظر دربارهٔ هلند: 877
مانتون،
مادام دو Menthon: 16
مانتوا Mantua،
شهر، شمال ایتالیا: 334
مانثانارس،
رود Manzanares، مادرید، مرکز اسپانیا: 411
مانکتن،
جین Monckton، از خانمهای سالوندار انگلیسی: 990
مانگر،
هاینریش Manger (1728-1789)، معمار آلمانی: 715
مانویان Manichean، پیروان مذهب مانی: 401
مانهایم Mannheim،
شهر، نوردراین ـ وستفالن، آلمان غربی: ارکستر : 716
مانیاسکو،
آلساندرو Magnasco (? 1667-1749)، نقاش ایتالیایی: 309، 409
مانیل Manila،
اسپانیا: 83
مانین،
لودوویکو Manin، دوج ونیز (1789-1797): 424
ماونت آلیفنت Mount Oliffant،
اسکاتلند: 1047
ماونت اجکامب،
کنتس آو Mount Edgcumbe/ اما گیلبرت: 1021
ماونتستوارت،
لرد Mountstuart/ جان استوارت (مط1765): 1068
مایتر Mitre،
میخانه، لندن: 1009
مایستر،
یاکوب Meister، منشی گریم (مط1772): 1213
مایسن Meissen،
شهر، مارکگراف نشین سابق، اکنون در آلمان شرقی: 1016؛ کارخانه

های : 713
ماینتس Mainz،
اسقف اعظم نشین قدیم، اکنون در آلمان غربی: 686؛ در اتحادیة شاهزادگان: 494؛ اسقفهای اعظم : 688، 689؛ در امپراطوری مقدس روم: 465؛ یهودیان : 872
متاستازیو Metastasio/ پیترو تراپاسی (1698-1782)،
شاعر و نمایش نویس ایتالیایی: 303، 328، 348، 453، 502، 510، 511، 557
متروپلیتن،
موزة هنری Metropolitan، نیویورک: 324
مترنیخ،
کلمنس وینتسل فون Metternich (1773-1859)، دولتمرد و دیپلمات اتریشی: 499
متودیسم Methodism/ متودیستها،
نهضتی در انگلستان قرن هجدهم به رهبری جان و چارلز وزلی: 864، 964، 996، 1133
مثیوز Mathews،
از خواستگاران الیزابت ان لینلی: 942
مجارستان Hungary: 484؛ اتریش و : 465؛ اصلاحات یوزف دوم در : 489؛ بینظمی در : 629؛ ترکیة عثمانی و : 83، 566؛ جمعیت : 465؛ شورش علیه یوزف دوم در : 492؛ شورش نجبای : 487؛ طبقات اجتماعی : 465، 466؛ کشاورزی در : 465؛ معادن : 470؛ نظام مالیاتی : 465؛ یهودیان : 857
مجسمه سازی: در آلمان: 713، 714؛ در اسپانیا: 405، 406؛ در انگلستان: 1017، 1018؛ در ایتالیا: 338؛ در پرتغال: 367؛ در روسیه: 582، 638؛ در سوئد: 899 : در فرانسه: 141-146، 1235، 1236
مجلس اعیان House of Lords،
پارلمنت انگلستان: 953؛ قانونگذاری : 929-931
مجلس عوام House of commons،
از اعضای تشکیل دهندة پارلمنت انگلستان: 926، 949؛ آزادی مطبوعات و : 958، 959؛ احزاب در : توری ها و ویگها؛ امتیازات : 929؛ فساد در : 929، 930؛ و مشاغل انتصابی در دستگاه دولتی: 930؛ نمایندگی در : 929؛ وضع قانون در : 930، 931
مجمع پرآرامش اخوت فلاسفه Serene brotherhood of Philosophes،
برلین: 866
مجمع ملی: کنوانسیون ملی

مجمع مؤسسان Constituent Assembly: فرانسه، مجمع ملی
محفل حساسان Circle of Sensitives،
دارمشتات: 773
محمد [ص] (52ق ه ـ ه ق؛ 570-632م)،
پیغمبر اسلام: 1081، 1096
محمد دوم،
پادشاه عثمانی (حد855-886): 1091
محمدشاه،
امپراطور مغول هند (1451-1481): 572، 573
محمود اول،
سلطان عثمانی (1730-1754): 566
محمود افغان،
امیر افغانستان (1717-1725)، شاه ایران (1722-1725): 570
مدارس مردم Volkschulen،
اتریش: 480
مدافعان کروچلین Crochallan Fancibles،
باشگاه اسکاتلند: 1053
مدخل شادمانی Joyeuse Entrée،
منشور آزادی در برابانت در قرن سیزدهم: 493
مدرس Madras،
شهر و ایالت، هند: قلعة انگلیسیهای : 78؛ محاصرة توسط فرانسویان: 78
مدرسة سلطنتی آواز Ecole Royal du Chant،
پاریس (1784): 1234
مدرسة شاه حسین،
اصفهان: 574
مدرسة معلولین Scuola degli Incurabili،
ونیز: 348
مدرسة موسیقی آسایشگاه پیتیا Seminario Musicali dell’ Ospedale
della Pieta،
ونیز: 318، 319
مدرسة نجیبزادگان Collegium Nobilium،
لهستان: 648
مدعی پیر The Old Pretender: استوارت،
جیمز فرانسیس ادوارد
مدعی جوان The Young Pretender: استوارت،
چارلز ادوارد

مدمنم،
دیر Medmenham، انگلستان: 1097
مدیچی Medici،
خانوادة بانکدار حاکم بر فلورانس (قرون 14-16): 311، 426
مدیچی،
آناماریا لودوویکا د (1667-1743)، خواهر جان گاستونه مدیچی: 310
مدیچی،
جولیانو د (1453-1478)، پدر کلمنس هفتم: 461
مدیچی،
جووان گاستون: جان گاستونه
مدیچی،
فردیناند د (1663-1715) پسر کوزیمو سوم د مدیچی: 309، 310
مدیچی،
کوزیمو دوم د، گراند دوک توسکانی (1609-1620): 310
مدیچی،
کوزیمو سوم د، گراند دوک توسکانی (1670-1723): 309، 310
مدیچی،
لورنتسو د، ملقب به باشکوه، فرمانروای فلورانس (1469-1492): 461، 842
مدینا Medina،
بانکدار لندن: 855
مدیناسلی،
دوکه Medinaceli، از اشراف اسپانیا (مط 1785)، 373
مراتهه،
قبایل Maratha، ساکن هند: 971
مراغه: 570
مراکش Morocco،
کشور: 561
مرداک،
ویلیام 1839-1754) Mordock)، مخترع و مهندس انگلیسی: 916
مردان پرهیزگار 1760) Zaddikim)، سرپرستان پیروان بعل شم طوو: 864
مرزی،
رود Mersey، شمال باختری انگلستان: 912
مرسی د/ آرژانتو،
فلوریمون 1727-1794) Mercy d’Argentau)، دیپلمات اتریشی:

1152، 1157
مرسیه،
لویی ـ سباستین Mercier (1740-1814)، ادیب فرانسوی: 1247؛ نظر دربارهٔ شکاکیت در میان نجبا: 1223
مرشدآباد Murshidabad،
شهر، بنگال غربی، شمال خاوری هندوستان: 969
مرک،
یوهان هاینریش Merck (1741-1791)، نویسنده و منتقد ادبی آلمانی: 690، 710، 832
مرکانتیلیسم mercantilism،
مجموعهٔ عقاید اقتصادی که بعداز کشف اروپا و باز شدن راه دریایی هندوستان، در اروپا، رواج یافت: 96، 1045
مرلینی،
دومنیکو Merlini، طراح کاخ لازینکی: 654
مری دوم Mary II،
ملکهٔ انگلستان، اسکاتلند، و ایرلند (1689-1694): 926
مریلبون Marylebone،
باغهای، انگلستان: 1012
مس Masse،
گونه ای از موسیقی کلیسایی مخصوص مراسم قداس: 317
مس Metz،
شهر، شمال خاوری فرانسه: 127
مساجد: 565
مساواتیان Levellers،
فرقهٔ پیرایشگران افراطی انگلستان که در انقلاب پیرایشگران فعالیت داشتند: 107
مستا Mesta،
شرکت پشم، اسپانیا: 372، 390، 391
مستر،
ژوزف ـ ماری دو Maistre (1753-1821)، فیلسوف فرانسوی: 983، 1209
مسکلاین،
نویل Maskelyne (1732-1811)، ستاره شناس انگلیسی: 1036
مسکو Moscow،
امیرنشین قدیم، روسیه: دانشگاه : 619؛ وسعت و جمعیت : ؛ طاعون در : 625

مسلمانان: 425؛ در اسپانیا: 388؛ در کرس: 425؛ و نیز: افغانستان، ایران، ترکیه، مصر
مسمر،
فرانتس آنتون Mesmer (1734-1815)، پزشک اتریشی: 876
مسیحیت Christianity: انتقاد گیبن از : 1088، 1089؛ تثلیثی: 996؛ دیدگاههای وایماروس در مورد : 700؛ دیدگاههای شیلر در مورد : 809؛ دیدگاههای گوته در مورد : 841، 842؛ دیدگاههای لسینگ در مورد : 703-705؛ دیدگاههای ولتر در مورد : ولتر و مذهب؛ دیدگاههای هردر در مورد : 788
مسینا،
بندر Messina، شمال خاوری سیسیل: 437
مصر Egypt: 28، 561، 566-568؛ کشاورزی : 567
مطبوعات: در اتریش: 471؛ در انگلستان: 1066، 1067؛ در فرانسه: 1241
معبد Temple،
پاریس: 263
معرفت شناسی epistemology، 728
معماری: در آلمان: 715-716؛ در اسپانیا: 404، 405؛ در اسکاتلند: 1038؛ و انقلاب صنعتی: 925؛ در انگلستان: 1014، 1015؛ در ایتالیا: 338، 339؛ باروک: 147، 148؛ در ترکیه: 567؛ در روسیه: 582، 590، 638، 639؛ در فرانسه: 146-148، 1235؛ کلاسیک: 148، 1014
مقاطعه کاران مالیات farmers Jeneral،
فرانسه: 1269
مکدانلد،
فردریکا Macdonald (مط1906): پا 6
مکفرسن،
جیمز Macpherson (1736-1796)، مترجم اسکاتلندی: 761، 772، 1036، 1040-1042، 1097؛ نفوذ در آلمان: 707
مک گرگور،
جیمز Mecgregor، مؤلف ایرلندی (مط1512): 1041
مکلنبورگ Mecklenburg،
دوکشین قدیم، اکنون جزو آلمان شرقی: در اتحادیة شاهزادگان (1785): 494؛ مدارس پزشکی : 491
مکلنبورگ ـ شترلیتس Mecklenburg Strelitz،
یکی از ایالات تشکیل دهندة مکلنبورگ: 946
مکلین،

چارلز Macklin (1697-1797?)، بازیگر و نمایش نویس ایرلندی: 1003
مک لیود،
لیدی Macleod: 1130
مکناس Meknes،
شهر، مراکش: 569
مکنزی،
هنری Mackenzie (1745-1831)، نویسندة اسکاتلندی: 1072
مکولی،
تامس ببینگتن Macaulay (1800-1859)، تاریخنویس و روحانی پرسبیتری ایرلندی: 336، 983، 1065، 1077
مکه Mecca: 565
ملپراپ،
خانم Malaprop: 943
ملتسی،
فرانچسکو Melzi (مط1737): 308، 501
ملری،
تامس Malory، نویسندة انگلیسی (مط1470): 1042
ملک Melk،
شهر، شمال اتریش: 511
ملکی صدق Melchizedek،
یهودی اهل اسکندریه: 702
ملفونت (= صورت عسلی) Mellefont،
شخصیت: کلاریسا
ملندث،
لویس Meléndez (1716-1780)، نقاش اسپانیایی: 408
ملندث والدس،
خوان Melendez Valdés (1754-1817)، شاعر اسپانیایی: 402-404
ملون،
ادمند Malone (1741-1812)، منتقد ادبی، شکسپیرشناس ایرلندی: 1135
ملهوز،
اگنس M’Lehose (1759-1841)، معشوقة برنز: 1053
ملیه،
ژان Meslier (1678-1733)، کشیش فرانسوی: 107
مم،
مارکیز دو Mesmes (مط1771): 1199

ممالیک Mamlukes،
سلسله پادشاهی ترک نژاد که بر مصر و شام فرمانروایی داشتند (1648-923ق م): 567
من،
هوریس Mann (1701-1786)، دیپلمات انگلیسی: 1075
ماندروس Menander (342-291ق م)، نمایش نویس یونانی: 330
منتنون،
مارکیز دو Maintenon/ فرانسواز د/ اوبینیه (1635-1719)،
همسر دوم لویی چهاردهم: 619
منچستر Manchester،
شهر، شمال باختری انگلستان: تماشاخانه در : 1002؛ رونق : 923؛ صنعت در : 911، 912
مندل،
مناخیم Mendel، پدر موزس مندلسون (مط1725): 865
مندلسون،
آبراهام Mendelssohn (1776-1835)، بانکدار آلمانی، پدر فلیکس مندلسون: 870
مندلسون،
دوروتئا (1763-1839)، دختر موزس مندلسون و همسر فریدریش فون شلگل: 870
مندلسون،
فرومت/ گوگنهایم، همسر موزس مندلسون: 866، 867
مندلسون،
فلیکس (1809-1847)، آهنگساز، پیانونواز آلمانی: 835، 865، 870
مندلسون،
موزس (1729-1786)، فیلسوف یهودی آلمانی: 691، 865-870، 876؛ آثار دربارهٔ یهودیت: 868، 869؛ آثار فلسفی : 866، 867؛ ازدواج با فرومت گوگنهایم: 866، 867؛ جوانی و تعلیم و تربیت : 865، 866؛ فایدون : 867؛ فرزندان : 870؛ کانت و : 867؛ و گسترش روشنگری میان یهودیان: 867، 869؛ و لاواتر: 867، 868؛ لسینگ و : 694، 702، 703، 865، 866، 868، 869؛ مرگ : 869؛ نظر دربارهٔ پیشرفت اخلاقی بشر: 746، 747؛ نفوذ : 869، 870؛ وفاداری به یهودیت: 867
مندلسون،
هنریتا (1768-1831)، دختر موزس مندلسون: 870
مندونسا،
فرانسیسکو د آلمادا Mendonça l : آلما دا ا مندونسا، فرانسیسکو د

مندویل،
برنارد Mandeville (?1670-1733)، نویسندهٔ انگلیسی: 1045
منسفیلد،
اولین ارل آو Mansfield (1705-10793)/ ویلیام ماری، دادستان عضو پارلمنت بریتانیایی: 997
منسی بن اسرائیل Manassah ben Israel (1604-1657)، عالم الاهیات و قباله نویس یهودی: 868
منشن هاوس Mansion House،
اقامتگاه شهردار لندن: 1010
منشیکوف،
آلکساندر دانیلوویچ Menshicov (1672-1729)، نظامی و دولتمرد روسی: 586
منگس،
آنتون رافائل Mengs (1728-1779)، تاریخنویس، چهره نگار و منتقد هنری آلمانی: 339، 340، 352، 696، 713، 715، 1238؛ در احیای سبک کلاسیک: 428؛ در اسپانیا: 407، 408-410؛ قدرت هنری : 451، 452؛ مرگ : 452؛ وینکلمان و : 339، 340، 445، 447، 450
منگس،
مارگاریتا/ گواتتسی (فتـ 1778)، همسر آنتون رافائل منگس: 339، 452
منگوتتسی ـ کولونا،
جیرولامو Mengozzi Colonna، همکار تیپولو (مط1750): 325، 326
منلائوس Menelaus،
در اساطیر یونان، برادر آگاممنون، شوهر هلنه، پادشاه اسپارت: 848
منوئه Minuet،
نوعی رقص فرانسوی: 133
موبر،
ام Maubert، از دوستان فراگونار (مط1790): 157
موپرتویی،
پیر لویی مورو دو Maupertuis (1698-1759) ستاره شناس و ریاضیدان فرانسوی: 187، 583
موپو،
رنه ـ نیکولا دو Maupeou (1714-1792)، دولتمرد فرانسوی: 119، 124، 1166
موتسارت،
آناماریا Mozart/ پرتل (فتـ 1778)، مادر موتسارت: 522-528، 531، 532، 534، 535، 537

موتسارت،
فرانتس کساور ولفگانگ (1791-1844)، آهنگساز و پیانونواز اتریشی، پسر موتسارت: 556
موتسارت،
کارل توماس (1784-1858)، پیانونواز اتریشی، پسر موتسارت: 551
موتسارت،
کنستانتسه/ وبر (1763-1842)، خواننده اپرا و همسر موتسارت: 533، 538، 539، 551، 554-558
موتسارت،
ماریا آنا/ نانرل (1751-1829)، معلم و پیانونواز اتریشی، خواهر موتسارت: 522-528، 531، 533، 534
موتسارت،
ماریا آناتکلا (1758-1841)، دختر عموی موتسارت: 532، 548
موتسارت،
ولفگانگ آمادئوس (1756-1791)، آهنگساز اتریشی: 133، 300، 302، 308، 348، 452-454، 466، 488، 500، 509، 513، 518، 519، 522-558، 716، 1009، 1248، 1307؛ آثار دوران بچگی : 524، 525؛ آشنایی با موسیقی ریشتراش سویل: 1252؛ و آهنگ دون جووانی: 542، 553؛ آهنگهای : 545-547؛ آهنگهای مذهبی : 546، 547؛ اپراهای : 528-531، 537، 540، 552، 553، 555-557؛ ازدواج با کنستانته وبر: 539، 540؛ استعداد زودرس : 524، 525؛ استعفای از خدمت کولوردو: 539؛ افزایش درآمد : 550، 552، 553؛ الهام از ایتالیا: 540؛ انزجار از فیلسوفان: 536، 549؛ در انگلستان: 1012؛ بیکاری : 555؛ بیماریهای : 525، 526، 555-558؛ تأثرات : 540-542؛ تعلیمات در زمینة موسیقی: 522، 526؛ توانایی در نواختن و ساختن آهنگ: 541-543؛ تولد فرزندان : 551؛ خانة در وین: 551؛ در خدمت پدر: 523، 524؛ در دربار: 553؛ رکوئیم : 558؛ روابط با خانوادة وبر: 533-535؛ روزهای آخر برای : 557، 558؛ رئوس آهنگسازی : 542-545؛ سفرهای برای کنسرت: 522-531؛ سمفونی ژوپیتر : 544؛ سمفونی های : 525، 535، 544، 554؛ شخصیت : 547-550؛ ظاهر : 547؛ عدم تحصیلات دانشگاهی : 549؛ عروسی فیگارو : 552؛ فدای اشرافیت در موسیقی : 547؛ فرزندان: 554-556؛ فقر : 554، 556؛ فهرست کوخل : 541؛ قبر گمنام : 558؛ قروض : 553-555؛ کانتانهای : 528، 529؛ کنسرت در وین: 526، 550؛ کنسرتوهای : 530، 531، 535، 545، 546؛ کنسرتهای در لندن: 525؛ کنسرتهای در پاریس: 524، 525، 535، 536؛ کولور دو و : 531، 537-539؛ کوینتتهای : 543؛ گریم و : 524، 525، 532، 535، 536؛ گواهینامة از فرهنگستان

فیلارمونیک: 527، 528؛ ماجراهای عشقی : 533، 534، 548؛ ماموریتهای : 530؛ در
مانهایم: 532، 533؛ مبارزة با هاسه: 528، 529؛ مرگ : 557، 558؛ مرگ مادر : 535؛ مسافرتهای با مادرش: 531-535؛ ملالت در سالزبورگ: 537؛ موسیقی چندصدایی : 455؛ موسیقی همراه با ارکستر : 530، 544، 545؛ در مونیخ: 531، 532؛ و نجبا: 537، 538، 548؛ نخستین اپرای جدی : 528؛ نظر دربارة جنایت در ایتالیا: 434؛ نظر دربارة کارل فیلیپ امانوئل باخ: 718؛ نظر دربارة موسیقی فرانسوی: 1233؛ نظر دربارة ویلانت: 783؛ نی سحرآمیز : 556؛ والدین : 522؛ هایدن : 513-516، 542-544؛ یک آهنگ کوچک شب : 543؛ یوزف دوم و : 553، 555
موتسارت،
یوهان گئورگ لئوپولد (1719-1787)، آهنگساز ویولن نواز و معلم اتریشی پدر موتسارت: 543، 551؛ استفادة از پسرش: 523، 524، 532، 533؛ به ریاست موسیقی نمازخانة کولوردو: 536؛ علاقة به پسرش: 522؛ مخالفت با ازدواج پسرش: 538-540؛ مرگ : 552؛ مسافرتهای با خانواده: 522-526؛ نصایح به پسرش: 532-535، 541، 547، 549؛ نظر دربارة زنان فرانسوی: 131؛ نظر دربارة مردم وین: 471، 472
موخلین Mauchlin،
شهر، جنوب باختری اسکاتلند: 1049
مودنا Modena،
ایالت، ایتالیا: 295، 334
مودون Meudon،
شهر، شمال فرانسه: کاخ سلطنتی : 1156
مور،
هنه (1745-1833 More)، نویسندة انگلیسی: 989، 1007، 1067، 1079، 1134
مورا،
ژوآشم (1767-1815؟ Murat)، نظامی فرانسوی: 418، 455
مورا،
مارکس د Mora: مورا ای گونثاگا، مارکس خوسه د
مورا ای گونثاگا،
مارکس خوسه د (1744-1774 Mora y Gonzaga)، نجیبزادة اسپانیایی، معشوق ژولی دو لسپیناس: 171-173، 1210
موراتوری،
لودوویکو آنتونیو (1672-1750 Muratori)، تاریخنویس و عتیقه شناس ایتالیایی: 303، 334

موراتین،
لئاندرو فرناندث د Moratin (1760-1828)، شاعر و نمایش نویس اسپانیایی: 404
موراتین،
نیکولاس فرناندث د (1737-1780)، شاعر و نمایش نویس اسپانیایی: 402
موران،
دکتر Morand، از دوستان روسو (مط1765): 273
مورانو Murano،
ناحیه، ونیز، ایتالیا: صنعت شیشه سازی : 312
موراوی Moravia،
ناحیه، چکوسلواکی مرکزی: پروتستانها در : 482؛ در جنگ هفتساله: 71
موراویایی،
برادران Moravian Brethren، فرقة مذهبی متشکل از گروههای مختلف هوسیان که در 1467 تحت عنوان برادران بوهمی تشکیل شد و در 1722 تجدید سازمان شد: 760، 864، 878
مورپا،
کنت دو Maurepas/ ژان فردریک فلیپو (1701-1781)، دولتمرد فرانسوی: 1166، 1174، 1255؛ و انقلاب امریکا: 1181؛ برکناری : 113؛ و مخالفت با نکر: 1181، 1182؛ مرگ : 129
مورتسین،
ماکسیمیلیان فون Morzin (مط1759): 511
مورثیا Murcia،
مملکت سابق، جنوب خاوری اسپانیا: 372، 406
مورستن،
ایزابلا Morstin: چارتوریسکی، ایزابلا
مورگن،
تامس Morgan (فتـ1743)، خداپرست انگلیسی: 994
مورله،
آندره Morellet (1727-1819)، فیلسوف و ادیب فرانسوی: 107، 143، 163، 300، 436، 1180، 1223؛ انقلاب فرانسه و : 1274؛ در سالون لسپیناس: 170؛ در سالون مادام ژوفرن: 161؛ مخالفت با انقلاب: 1218
مورلی Morelly،
فیلسوف فرانسوی (مط1755): 106-110؛ انقلاب فرانسه و : 1271، 1274؛ نفوذ : 125
مورلی،

جان Morley (1838-1923)، دولتمرد و ادیب انگلیسی: 983
مورون Myron،
مجسمه ساز یونانی (مط قرن پنجم ق م): 448
مورها Moors،
قومی ساکن ماورتانیا، شمال افریقا، که در قرن هشتم اسلام آوردند و اسپانیا را فتح کردند: 385، 390
مورونگن Mohrungen،
شهر، پروس شرقی: 771
موریسکوها Moriscos،
مسلمانان اسپانیایی که مسیحیت را پذیرفتند: اخراج از اسپانیا: 390، 391
موریتس Mauritius: ایل دو فرانس
موسی بن میمون: ابن میمون، موسی
موسیقی: 716، 717؛ آلات : 300، 301، 56؛ در آلمان: 686، 705-707، 716-719، 751؛ در اتریش: 500-558؛ در اسپانیا: 397، 398؛ در انگلستان: 501، 1012، 1013؛ در ایتالیا: 299-304، 308، 316-320، 347-352، 452-456، 509؛ سیر تکامل : 719؛ در روسیه: 581، 582، 636، 637؛ علاقة فردریک دوم به : 676، 677؛ در فرانسه: 132-134، 502، 504-509، 1233، 1234، 1241؛ در کشورهای اسلامی: 568، 569؛ ملودی و آرمونی چندصدایی در : 455، 456؛ نهضت رمانتیک در : 545؛ ویولن: 301
موسیقی سمفونیک Symphonic music،
سیر تکامل : 300، 301، 719؛ ظهور : 717، 718
موسیقی کلیسایی: در آلمان: 716، 717؛ در ایتالیا: 452
موکن Mouquin،
دهکده، نزدیک گرنوبل: 1198
مولای اسمعیل،
سلطان مراکش (1672-1727): 569
مولتو،
پول Moultou، کشیش سویسی (مط1760): 222
مولداوی Moldavia،
امیرنشین قدیم، و ایالت تاریخی، شرق رومانی: 561، 660
مولر،
فریدریش Müller/ مالر (1749-1825)، شاعر، نقاش و حکاک آلمانی: 712
مولر،
فریدریش فون (مط 1808): 824

مولر،
یوهان فون (1752-1809)، تاریخنویس سویسی: 871، 876
مولر مارگارتا Moller،
همسر کلوپشتوک (مط1754): 706
مولمنتی،
پومپئو گراردو (1852-1928 Molmenti)، تاریخنویس و سیاستمدار ایتالیایی: 332
مولویتس Mollwitz،
دهکده، جنوب باختری لهستان: 721
مولیر Molière/ ژان باتیست پوکلن (1622-1673)، نمایش نویس فرانسوی: 139، 183، 221، 333، 402، 404، 552، 883، 1252؛ نفوذ بر گولدونی: 331
مولینوس،
میگل د (1640-1696 Molinos)، رازور اسپانیایی: پا 200
مولینیست ها Molinists،
پیروان میگل د مولینوس: 200
موناکو،
مادام دو Monaco: 131
مونبار Montbard،
شهر، فرانسه: 1198
مون بلان Mont Blanc،
بلندترین قلة آلپ، جنوب خاوری فرانسه: 876
مونپلیه Montpellier،
شهر، جنوب فرانسه: 17
مونتانیانا،
دومنیکو (?1690- ?1750 Montagnana)، سازندة ایتالیایی ویولن: 300
مونترو Montreux،
تعدادی دهکده، غرب سویس: 15
مونتسا Montesa: 373
مونتسکیو،
شارل لویی دو سکوندا Montesquieu/ بارون لابردو مونتسکیو (1689-1755)، نویسنده متفکر، و فیلسوف فرانسوی: 140، 160، 234، 299، 347، 382، 402، 458، 583، 616، 652، 662، 665، 982، 1082، 1087، 1149، 1201، 1209، 1219، 1220؛ اهمیت روح القوانین : 1096؛ پیش بینی دربارة انقلاب امریکا: 960؛ در سالون مادام ژوفرن: 161؛ کاترین دوم و : 594، 595؛ نظر دربارة تورن: 308؛ نفوذ بر بکاریا:

مونتسوری،
ماریا Montessori (1870-1952)، پزشک و مربی ایتالیایی: 1206
مونتگو،
پیر اوگوست دو Montaigu، سفیر فرانسه در ونیز (مط1743): 21، 22
مونتنگرو Montenegro،
مملکت سابق، جنوب خاوری اروپا: 561، 566
مونتنگرو،
بنیتو خرونیمو فئی خوئوای (1676-1764)، راهب فرقة بندیکتیان اسپانیایی: 400
مونتنی،
میشل اکم دو Montaigne (1533-1592)، فیلسوف و مقاله نویس فرانسوی: 30، 168، 242
مونتوبان Montauban،
شهر، جنوب فرانسه: 1177
مونتوردی،
کلودیو Monteverdi (1567-1643)، آهنگساز ایتالیایی: 317
مونرپو،
کاخ Monrepos، نزدیک لودویگسبورگ: 716
مونریون Monrion،
محلی نزدیک لوزان، سویس: 1082
مونس Mons،
شهر، جنوب باختری بلژیک: 492
مونستر Münster،
شهر، نوردراین وستفالن، آلمان غربی: 686؛ پیمان (1648): 493
مونسوژ،
ژان دو Montsauge (مط1772): 172، 174
مونکالم،
لویی ـ ژوزف دو Montcalm (1712-1759)، فیلد مارشال فرانسوی: 77
مونگولفیه،
اتین Montgolfier (1745-1799)، مخترع فرانسوی: 1076، 1265
مونگولفیه،
ژوزف (1740-1810)، مخترع فرانسوی: 1076، 1265
مونلری Montlhéry،
شهر، شمال فرانسه، شورش در : 1294
مون ـ لویی،

باغ Mont-Louis، مونمورانسی، محل اقامت روسو: 218
مونمورانسی،
دوشس دو Montmorency، از دوستان روسو (مط1758): 218
مونمورن،
آرمان ـ مارک دو Montmorin (1745-1792؟)، دولتمرد فرانسوی: 1293
مونیخ Munich،
شهر، باواریا، آلمان غربی: فقر در : 687
مونیخ،
کریستوف فون Münnich (1683-1767)، دولتمرد و فیلدمارشال روسی: 587، 588، 598، 604
مونیه،
ژان ـ ژوزف Mounier (1758-1806)، سیاستمدار و وکیل فرانسوی: 1285، 1297
مونیه،
مارکیز دو Monnier (1754-1789)/ سوفی دو روفه، معشوقة میرابو: 1291
مونیینو،
خوسه Moino: فلوریدا بلانکا، کنده د
موهاک Mohowk Indians،
از قبایل هندیشمردگان: 963
میچل Mitchell،
سفیر کبیر پروس در انگلستان: 58
میدان اسپانیا Piazza di Spagna،
رم: 338
میدل تمپل Middle Temple،
از مدارس چهارگانة حقوق در لندن: 934
میدلتن،
کونیرز Middleton (1683-1750)، روحانی انگلیسی: 1075
میدل سکس Middlesex،
ولایت قدیم، انگلستان، اکنون بخشی از لندن بزرگتر: 954
میدهرست Midhurst،
بارو، لندن: 929
میرابو،
اونوره ـ گابریل ـ ویکتور ریکتی Mirabeau (1749-1791)، خطیب و انقلابی فرانسوی: 870، 1289-1293؛ آثار ادبی : 1292، 1293؛ در

اتاژنرو : 1297، 1298؛ ازدواج با امیلی دو مارینیاک: 1290، 1291؛ انتقاد از اقتصاد پروس: 686؛ انقلاب فرانسه و : 1274؛ در باشگاه برتانیی: 1273؛ جوانی تعلیم و تربیت : 1290-1292؛ خط مشی های اجتماعی : 1293، 1294؛ دوک د/ اورلئان و : 1295؛ در زندان: 1291، 1292؛ زندگی خصوصی : 1290-1292؛ : سردبیر کوریه دو پرووانس: 1241؛ شخصیت : 1290؛ فراماسون: 1273؛ کمک گرفتن از طبقة سوم: 1293؛ ماجراهای عشقی : 1290، 1291؛ مخالفت با برده داری: 1268؛ مسافرتهای : 1292، 1293؛ در هولاند: 1291؛ یهودیان : 872
میرابو،
مارکی دو/ ویکتور ریکتی (1715-1789)، اقتصاددان فرانسوی: 63، 98، 99، 104، 893، 1219؛ ازدواج با ماری دو وسان: 1290؛ اقامت روسو با : 1197؛ انقلاب فرانسوی و : 1274؛ تئوریهای اقتصادی : 96، 98، 99؛ در زندان: 1290؛ شخصیت : 1290؛ ظاهر : 1290؛ ، فراماسون: 1273؛ فرانکلین و : 1180؛ یهودیان و : 872
میراندولا،
پیکو دلا Mirandola: پیکو دلا میراندولا، جووانی
میربیر،
جاکومو Meyerbeer (1791-1864)، آهنگساز اپرا آلمانی: 716
میرپوا،
مادام دو Mirepoix (متـ1717)، از خانمهای سالوندار فرانسوی: 158
میر جعفر Mir Jafar،
نواب بنگال (1757-1760 و 1763-1765)، توطئة : 969
میروویچ واسیلی Mirovich،
افسر روسی (مط1764): 605، 606
میر ویس Mir Vais: ویس، میر
میزرر Miserere،
در موسیقی به معنای آواز ساخته شده روی عبارات مذهبی ساخته شود: 348، 349
میسلیوچک،
یوزف Myslivecek (1737-1781)، آهنگساز چکوسلواکی: 308
میسن،
ویلیام Mason (1724-1797)، شاعر انگلیسی: 1098، 1142
میسنوم Misenum،
شهر قدیم، ایتالیا: 446
میسور Mysore،
شهر و ایالت، هند: 972

میسون ـ لویس Misn (فتـ1766)، موسیقیدان اسپانیایی: 398
میسی سیپی،
رود Mississippi، مرکز کشورهای متحد امریکا: 76
میشله،
ژول Michelet (1798-1874)، تاریخنویس فرانسوی: 184، پا 191، 347، 1207
میفر،
خیابان Mayfair، لندن: 989
میکلانژ Michelangelo (1475-1564)، هنرمند ایتالیایی: 339، 1019
میل،
جان استوارت Mill (1806-1873)، فیلسوف و اقتصاددان انگلیسی: 1001
میل،
جیمز (1773-1836)، تاریخنویس، فیلسوف و اقتصاددان اسکاتلندی: 1001
میلان Milan،
شهر، شمال ایتالیا: بکاریا در : 422؛ تاریخ : 308؛ در تسلط اتریش: 295؛ تماشاخانه ها در : 299؛ دانشگاه : 298؛ روسپیگری در : 297؛ صنعت در : 296، 424؛ کالج یسوعیان در : 298؛ کتابخانة : 298، 299؛ کلیساهای : 305؛ گوته در : 800
میلتن،
جان Milton (1600-1674)، شاعر انگلیسی: 230، 706، 1048، 1137
میلیوس،
کریستلوب Mylius (1722-1754)، همکار لسینگ در برلین: 693
مین،
هنری Maine (1822-1888)، قانوندان انگلیسی: 1155
میندن Minden،
اسقف نشین سابق، شهر کنونی، آلمان غربی: فردریک کبیر در تصرف دربارة : 70؛ نبرد (1758): 73
مینسک Minsk،
شهر، اتحادجماهیرشوروی اروپایی: 655
مینورکا،
جزیره Minorca، اسپانیا، اسپانیا و : 371، 394؛ نبرد (1756): 56، 57، 76
مینیو،
آبه Mignot، برادرزادة ولتر: 1194

میهن پرستان Patriots،
حزب هلند (1787): 881
ن

ناپل،
بندر Naples، کامپانیا، جنوب ایتالیا: 340-343، 350، 395، 422، 429؛ و اتریش: 340؛ اخراج یسوعیان از : 429، 431؛ و اسپانیا: 295، 310، 311، 341، 342، 371، 377، 378، 429؛ تفتیش افکار در : 344؛ تماشاخانه های : 299؛ جنبش روشنگری در : 342، 343؛ و جنگ علیه دستگاه پاپی (1768): 431، 432؛ روسپیگری در : 297؛ زندگی پرنشاط در : 429؛ زندگی فرهنگی : 342، 343؛ طبقات اجتماعی در : 341؛ فراماسونها در : 299؛ کشمکش با دستگاه پاپی: 431-433؛ کشیشان در : 305؛ کلیساهای : 305؛ گوته در : 800؛ مدارس یسوعی در : 298؛ موافقتنامه های پاپ با : 336؛ موسیقی در : 316، 347-352
ناپل،
دانشگاه: 298، 342
ناپلئون اول Napoleon I،
امپراطور فرانسه (1804-1815): 84، 118، 138، 142، 172، 456، پا684، 852، 1074، 1078، 1234؛ و آزادی یهودیان: 857؛ اصلاحات آموزشی : 1214؛ و ایتالیا: 424؛ پیروزی در اوسترلیتز (1805): 984؛ تأثیر روسو بر : 1195، 1196، 1209؛ تأثیر کوندورسه بر : 1214؛ تأثیر ولتر بر : 1195، 1196؛ و توسکان: 427؛ توطئة قتل : 983؛ تولد : 426؛ و داوید: 1238، 1239؛ و دستگاه پاپی: 434؛ سیاست مذهبی : 1209؛ سیاستهای در مورد اسپانیا: 418؛ و شکست پروسیها در ینا (1806): 685، 722، 823؛ علاقة به موسیقی: 455، 519؛ گلوله باران وین توسط (1809): 519؛ و گوته: 824، 845؛ و ویلانت: 784؛ نظر دربارة پالاثیورئال (کاخ سلطنتی) مادرید: 405؛ نظر دربارة عروسی فیگارو: 1254؛ نظر دربارة «قضیة گردنبند الماس»: 1280؛ نظر دربارة نبرد لویتن: 69؛ و هایدن: 519
ناپلئون سوم،
امپراطور فرانسه (1852-1870): 118، 142
ناپلئون،
قانون نامة (1807): 196، 197
ناتان Nathan،
شخصیت: ناتان خردمند
ناتیف natifs،

نام طبقة اجتماعی در سویس: 874، 875
ناتینگم Nottingham،
شهر، شمال مرکزی انگلستان: تئاتر در : 1002
ناتیه،
ژان مارک 1685-1766) Nottier)، نقاش فرانسوی: 161
نادرشاه/ نادرقلی،
شاه ایران (1148-1160هق): 570-574
ناردینی،
پیترو 1722-1793) Nardini)، ویولن نواز ایتالیایی: 452
ناروا Narva،
شهر، استونی، ساحل روسی بالتیک: 578
ناروشویچ،
آدام 1733-1796) Naruszewicz)، تاریخنویس، شاعر، و کشیش لهستانی: 662، 663
ناسازگاران Dissenters،
عنوان کلی مخالفین پروتستان کلیسای انگستان: 939
ناسیمنتو،
فرانسیسکومانوئل دو 1724-1819) Nascimento)، شاعر پرتغالی: 366
ناکس،
جان 1505-1572) Knox)، نویسنده، سیاستمدار، و مصلح دینی اسکاتلندی: 1048
نامور Namur،
شهر و ایالت، جنوب بلژیک: 466، 492
نانت Nantes،
شهر، شمال باختری فرانسه: رکود تجاری : 78؛ کشتی سازی در : 1264
نانسی Nancy،
شهر، شمال خاوری فرانسه: 142، 334
نایسه Neisse،
شهر قدیم سیلزی، اکنون جنوب لهستان: 476
نجبا: در آلمان: 678، 686، 688؛ در اتریش: 479؛ در اسپانیا: 372، 395؛ افسانة ی وحشی: 40؛ و انقلاب فرانسه: 1220، 1258-1261؛ در انگلستان: 907، 927، 992؛ در ایتالیا: 313، 341؛ در پرتغال: 359-361، 365؛ در پروس: 678؛ تحقیر توسط موتسارت: 538، 549؛ حملات روسو به : 22؛ در دانمارک: 881، 887؛ دفاع برک از : 980؛ در روسیه: 577، 581، 586، 598، 604، 620-622، 642؛ در سوئد: 888، 889، 894، 901، 902؛ در فرانسه: 112، 1154، 1155، 1173، 1184، 1219،

1220، 1226، 1269، 1280-1287، 1296-1301؛ در لهستان: 644-646، 650، 656، 657، 661، 662، 670؛ در مجارستان: 341؛ موسیقیدوستی : 500؛ نظرات فردریک دوم دربارة : 678؛ و نهضت شتورم اوند درانگ: 712؛ در هلند اتریش: 493
نجبای ردا noblesse de robe/ نجبای قلم،
عنوان اشرافیت دیوانی در فرانسه: 120
نجبای شمشیر Nobless d’épée،
عنوان اشرافیت صاحب زمین در فرانسه: 120
نجد Nejd،
صحرا، مرکز عربستان سعودی: 562
ندیم،
احمد Nedim (1681-1730)، شاعر ترک: 563، 564
نرا،
هانریت دو Nehra، رفیقة میرابو (مط1784): 1292
نرئیدها Nereids،
در اساطیر یونان، پریان دریا، پنجاه دختر زئوس و دوریس: 406
نروا،
مارکوس کو ککیوس Nerva، امپراطور روم (96-98): 1086
نروژ Norway،
جمعیت : 881
نرون Nero/ نرون کلاودیوس کایسار دروسوس گرمانیکوس، امپراطور روم (54-68): پا 65
نسوس Nessus،
در اساطیر یونان، از قنطورسها: 656
نصرالله میرزا،
پسر نادرشاه: 573
نظام مدارس آلمان،
فرمان Allgemeine Schulordnung (1774): 480
نظام عمومی مدارس کشور،
فرمان General landschulreglement (1763)، پروس: 682
نقاشی: در آلمان: 713-715؛ در اسپانیا: 406-421؛ در اسکاتلند: 1038، 1039؛ در انگلستان: 1018-1029، 1206؛ در ایتالیا: 309، 320-327، 338-340، 450-452؛ در پرتغال: 355، 356؛ در روسیه: 637؛ در سوئد: 899؛ از طبقة متوسط: 152، 153؛ در فرانسه: 1237-1240؛ نئوکلاسیک: 1238-1240؛ در هلند: 879
نکایه Nekayah،

شخصیت: سرگذشت راسلاس، شاهزادة حبشه
نکر،
ژاک (1732-1804 Necker)، دولتمرد و متخصص امور مالیة سویسی در فرانسه: 130، 1280، 1303؛ آثار ادبی : 1168، 1169، 1176؛ ازدواج با سوزان کورشو: 1176؛ در حرفة بانکداری: 1175، 1176؛ و کاترین دوم: 1182، 1183؛ نظر دربارة قدرت مطبوعات: 1241؛ و نقد تجارت آزاد غله: 1168، 1169
اولین دوران وزارت (1777-1781): 1175-1178؛ استعفای : 1182، 1183؛ اصلاحات مالی : 1177؛ و اصلاح قوانین کیفری: 1177؛ انقلاب امریکا و : ، 1181؛ تلاشهای در جهت منسوخ کردن سرفداری: 1177؛ لویی شانزدهم و : 1178؛ مخالفان : 1182، 1183؛ و گزارش وضع مالی به شاه (1781): 1182؛
دومین دوران وزارت (1788-1789): 1286-1289؛ ابراز احساسات نسبت به : 1286؛ و تدارک تشکیل جلسة اتاژنرو: 1287-1289؛ سیاستهای اقتصادی : 1286، 1287، 1295؛ سیاستهای در اتاژنرو: 1297-1299؛ سیاستهای مالی : 1286، 1287؛ کنترل بر صدور غله: 1287؛
سومین دوران وزارت (1789-1790): 1306
نکر،
مادام/ سوزان کورشو (1739-1794)، بانوی ادیب سویسی، همسر ژاک نکر: 138، 143، 158، 170، 481، 890، 1082-1084، 1189؛ ازدواج با ژاک نکر: 1088، 1176؛ اعمال خیرخواهانة : 1227؛ سالون در پاریس (1765): 1176، 1231، 1232؛ و گیبن: 1082، 1176؛ ویژگیهای شخصی و ظاهری : 1176، 1232
نگاپاتام Negapatam،
شهر و بندر، جنوب هند: 881
نلسن،
هوریشیو (1758-1805 Nelson)، دریاسالار انگلیسی: 1017
نمایش: در آلمان: 693-695، 699-703، 762، 763، 794-796، 799، 800، 804، 805، 816-822؛ در اتریش: 471، 472؛ در انگلستان: 943، 944، 1002-1007، 1106-1108؛ در ایتالیا: 299، 327-334، 459-464؛ بورژوازی و : 138، 139؛ در پرتغال: 355؛ در دانمارک: 883-885؛ در روسیه: 632-634؛ در سوئد: 894، 895؛ در فرانسه: 134-141، 1248-1256؛ در لهستان: 664؛ نظریه های روسو در مورد : 220-222؛ وحدتهای ارسطویی در : 403؛ ولتر و : 183، 184
نوآی،

آدرین موریس د Noailles (1678-1766)، مارشال فرانسوی: 880
نوآی،
لویی ماری دو (1756-1804)، ژنرال فرانسوی: 1219، 1273
نوا،
رود Neva، شمال باختری لنینگراد: 622
نوئسترا سنیورا دل پیلار،
کلیسای Nuestra Seora del Pilar، ساراگوسا: 409
نوت،
هانری وان دن Noot (1731-1827)، قانوندان و سیاستمدار بلژیکی: 496
نوته نیتس،
کاخ Ntheniz، درسدن: 443
نورث،
فردریک North/ دومین ارل آوگیلفرد (1732-1792)، دولتمرد انگلیسی: 950، 1078، 1090؛ استعفای از دولت: 968؛ و انقلاب امریکا: 963، 966-968؛ دولت ائتلافی و ناکس: 968، 973؛ سیاست ایرلندی : 1033؛ سیاست نسبت به کاتولیکها: 966؛ سیاست نسبت به مستعمرات امریکایی: 963، 964؛ سیاست نسبت به هند: 971؛ و مذاکرات پارلمانی: 950؛ وزارت : 950، 957، 963-968، 1033
نورد نفلیخت،
هدویگ Nordenflycht (1718-1763)، شاعر سوئدی: 895، 896
نورشناخت،
کارهای گوته در زمینة : 836، 837
نورماندی Normandy،
ناحیة تاریخی، شمال باختری فرانسه: شورش نان در : 1266
نورنبرگ Nuremberg،
شهر، باواریا، آلمان غربی: 131
نوری عثمانیه،
مسجد، قسطنطنیه: 565
نوستاد،
معاهدة Nystad، قرارداد صلح بین روسیه و سوئد (1721): 888
نوشاتل Neuchâtel،
ایالت (= کانتون)، شهر، سویس: 873؛ اقامت روسو در نزدیکی : 260، 261
نولکنز،
جوزف Nollekens (1737-1823)، مجسمه ساز انگلیسی فلاندری

الاصل: 1017، 1110
نونکومار Nuncomar (فتـ1775)، مأمور هندی: 972
نووایا صربیا Novaya Serbia،
مستعمرة سابق روسیه: 625
نوور،
ژان ژرژ Noverre (1727-1810)، طراح رقص فرانسوی: 133، 348، 502
نوویکوف،
نیکولای ایوانویچ Novikov (1744-1810)، روزنامه نگار و بشردوست روسی: 634، 635، 641
نویزیدلر Neusiedler،
اسقف نشین سابق، شمال باختری مجارستان: 512
نویشتات Neustadt،
شهر، جنوب لهستان: 476
نویشلوس Neuschloss،
محلی در بوهم: 501
نویمان،
یوهان بالتازار Neumann (1687-1753)، معمار آلمانی: 325، 582
نه،
میشل Ney (1769-1815)، مارشال فرانسوی: 823
نیبور،
بارتولدگئورگ Niebuhr (1776-1831)، دولتمرد، تاریخنویس و زبان شناس آلمانی: 346، 1097
نیچه،
فریدریش ویلهلم Nietzsche (1844-1900)، فیلسوف آلمانی: پا 38
نیروی دریایی: فرانسه، و انگلستان: 76، 77
نیکولای،
کریستوف فریدریش Nikolai (1733-1811)، ناشر آلمانی: 691، 695، 772، 866
نیکولای دوم Nicholas II،
تزار روسیه (1894-1917): پا 640
نیم Nimes،
شهر، جنوب فرانسه: 149
نیمچک Niemetschek: 541
نیمسویچ،
یولیان اورسین Niemcewicz (1757-1841)، شاعر، نمایش نویس، و

داستان نویس لهستانی: 664
نیمفنبورگ Nymphenburg،
دهکدة سابق، اکنون جزو مونیخ، آلمان غربی: 713
نیوبری،
جان 1767-1713) Newbery)، ناشر انگلیسی: 1104
نیوپور Nieuport،
ناحیه، فلاندر غربی، شمال باختری بلژیک: 55
نیوتن،
آیزک 1727-1642) Newton)، فیلسوف و دانشمند انگلیسی: 18، 298، 381، 400، 726، 837
نیوتن،
جان (1725-1807)، روحانی انگلیسی: 1100
نیوتن،
لرد: 1039
نیوجنت،
جون Nugent: برک، جون
نیوجنت،
کریستوفر (فتـ1775)، پزشک ایرلندی: 937، 1123
نیورنوا،
دوک دو Nivernois/ لویی ـ ژول مانسینی مازارینی (1716-1798)، نظامی و دیپلمات فرانسوی: 283
نیوفندلند،
جزیرة Newfoundland، اقیانوس اطلس، شرق کانادا: 83
نیوکاسل Newcastle،
شهر، شمال انگلستان: رونق : 923
نیوکاسل،
دیوک آو (1693-1768)، سیاستمدار انگلیسی: 937
نیوکامن،
تامس 1729-1663) Newcomen)، آهنگر و مخترع انگلیسی: 913
نیوگیت،
زندان Newgate، لندن: 1000
نیومارشالسی،
زندان New Marshalsea، لندن: 1000
نیون Nyen، فرانسه: 8
نیویورک New York،
شورشهای ضدانگلیسی در : 962

نیهیلیسم Nihilism: 711
و

واپسین داوری Last Judgment: 203
وات،
جیمز (1736-1819 Watt)، مخترع و مهندس اسکاتلندی: 913-916، 995، 1036
واترلو Waterloo،
شهر، بلژیک مرکزی، جنوب بروکسل: نبرد (1815): 852
واتسن،
چارلز Watson، دریاسالار انگلیسی (مط1757): 78
واتله،
کلود ـ هانری (1718-1786 Watelet)، نویسندة هنری فرانسوی: 169
واتو،
ژان آنتوان (1684-1721 Watteau)، نقاش فرانسوی: 156، 320
واتولا Vatolla،
محلی نزدیک سالرنو: 343
واتیکان،
مدرسة نقاشی Vatican School of Painting،
رم: 340
وارالا،
پیمان Vrla، پیمان صلحی میان روسیه و سوئد (1790): 901
واران،
فرانسواز ـ ماری دو لاتور (1700-1762 Warens)، معشوقة ژان ژاک روسو: 36، 227؛ روسو و : 9، 12-21؛ زندگی اولیة : 9
واربرتن،
ویلیام (1698-1779 Warburton)، نخست کشیش و عالم الاهیات انگلیسی: 936، 953، 999
وارتن،
تامس (1728-1790 Warton)، شاعر، منتقد، و نویسندة ادبی انگلیسی: 1119
وارتهاوزن Warthausen،
محلی در آلمان: 752
وارن Varennes،
ناحیه، شمال خاوری فرانسه: 1215
وارنا،

بندر Varna، کنار دریای سیاه، بلغارستان: 659
وارو،
مارکوس ترنتیوس Varro (116-26ق م)، دانشور و نویسندهٔ رومی: 41
واریکور،
مادموازل Varicourt: ویلت، مارکیز دو
واسکو دو گاما Vasco da Cama (1469-1524؟)، دریانورد پرتغالی: 353، 367
واسیلچیک،
آلکسی Vassilchik، معشوق کاترین بزرگ (مط1772): 608
واشینگتن،
جورج Washington (1732-1799)، اولین رئیس جمهور کشورهای متحدهٔ امریکا: 950، 967، 1164؛ پیروزی در یورکتاون (1781): 1183؛ تأثیر «فیلسوفان» بر : 1219؛ حملهٔ به فور دو کین: 77؛ شکست در برابر هاو: 1180؛ مجسمهٔ اودون از : 1237؛ و نهضت روشنگری فرانسه: 1178
وافینگتن،
پگ Woffington (1714-1760؟)، بانوی بازیگر ایرلندی: 935، 1003، 1006
واکسهال،
باغهای Vauxhall، ساحل جنوبی تمز، انگلستان: 1009
واگنر،
ریشارد Wagner (1813-1883)، آهنگساز آلمانی: 34، 456
والاس،
رابرت Wallace، روحانی اسکاتلندی (مط1750): 1035
والاکیا Wallachia،
امیرنشین قدیم، بین دانوب و آلپهای ترانسیلوانیایی، اکنون جزو رومانی: 561، 659؛ شورش دهقانان در : 492؛ واگذاری به اتریش توسط ترکها (1718): 566
والانتینوا،
کنتس دو Valentinois (مط1758): 218
والانس Valencia،
شهر و ایالت، شرق اسپانیا: 372؛ رونق : 393
والانس،
دانشگاه: 400
والانسین Valenciennes،
شهر، شمال فرانسه: 46

والپول،
رابرت (1676-1745 Walpole)، اولین ارل آو اورفرد، دولتمرد انگلیسی: 637، 1075، 1113
والپول،
هوریس (1717-1797)، چهارمین ارل آو اورفرد، ادیب انگلیسی: 159، 162، 274، 310، 595، 611، 980، 988، 989، 997، 1003، 1005، 1013، 1015، 1065، 1067، 1074-1079، 1097، 1120؛ پیشینة خانوادگی : 1074؛ تأثیر برک بر : ؛ ثروت : 1079؛ وچترتن: 1097-1099؛ حمایت از مهاجرنشینهای امریکایی: 963، 966؛ خاطرات و برنامه های : 1079؛ دیدار از فرانسه: 1078، 1079؛ و روسو: 283، 289-292؛ زندگی اولیه و تحصیلات : 1075؛ سیاست نسبت به هندوستان: 970؛ عضویت در پارلمنت: 1076؛ علایق و سلیقة ادبی : 1077؛ گردش در ایتالیا: 1075؛ گیبن و : 1086، 1089-1091؛ و مادام دو دفان: 168، 1078، 1079، 1229-1231؛ مرگ : 1079؛ ناشر: 1076؛ نظر دربارة تاریخنویسان: 1080؛ نظر دربارة تجارت در انگلستان: 993؛ نظر دربارة جانسن: 1128، 1129؛ نظر دربارة جورج سوم: 946؛ نظر دربارة رابرتسن: 1039؛ نظر دربارة زندگی سمیوئل جانسن بازول: 1143؛ نظر دربارة نویسندگان فرانسوی: 139؛ نوشته های : 1077، 1078؛ ویژگیهای شخصیتی : 1077
والدس،
خوان ملندث Valdés: ملندس والدس، خوان
والدشتاین،
کنت فون Waldstein: 442
والدشتتن،
بارونس فون Waldstdten: 550
والدگریو،
جیمز (1715-1763 Waldegrave)، دومین ارل آو والدگریو، معلم جورج سوم: 932، 1079
والدن،
دریاچة Walden، شمال خاوری ماساچوست: پا 281
والر،
ادمند (1606-1687 Waller)، شاعر انگلیسی: 1072
والمارانا،
ویلا Valmarana، ویچنتسا، ایتالیا: 326
والمون،
ویکنت دو Valmont: روابط خطرناک

والمی Valmy،
دهکده، شمال خاوری فرانسه: نبرد (1792): 788، 803
والن دو لا موت،
ژان باتیست Vallin de La Mothe (1729-1800)، معمار فرانسوی: 639
والون ها Walloons،
نامی که به طور اعم به مردم فرانسوی زبان بلژیک و به طور اخص به فلاندریهای ایالات شمالی اطلاق می شود: 384
واله،
فیلیپو دلا Valle (1696-1768)، مجسمه ساز ایتالیایی: 338
والیاذولیذ Valladolid،
شهر و ایالت، شمال باختری اسپانیا: 403
والینی Volhynia،
امیرنشین قدیم، شرق قسمت مرکزی اروپا، اکنون جزو اتحادجماهیرشوروی: 672؛ قتل عام یهودیان در : 860
واندوم،
دوک دو Vendôme/ لویی ژوزف دو بوربون (1654-1712)، مارشال فرانسوی: 376، 377
واندیواش Wandiwash،
شهر، جنوب هندوستان: 78
وانلو،
کارل Vanloo (1705-1765)، نقاش فرانسوی: 155، 161
وانلو،
لویی میشل (1707-1771)، نقاش فرانسوی: 406
وانویتلی Vanvitelli،
نقاش ایتالیایی (مط قرن هجدهم): 406
وانویتلی،
لویجی (1700-1773)، معمار ایتالیایی: 342
وانییر،
ژان ـ لویی Wagnière (1739- بعداز 1787)، منشی ولتر: 178؛ نظر دربارة سفر ولتر به پاریس: 1188، 1189؛ نظر دربارة ظاهر و عادات ولتر: 180؛ نظر دربارة ولتر و روحانیت: 1190
وایت،
باشگاه White/ المک، انگستان 1009
وایسوایلر،
آدام Weisweiler (فتـ1809)، مبلساز آلمانی: 713

وایسهاویت،
آدام (1748-1830 Weishaupt)، مؤلف، فیلسوف، و رهبر دینی آلمانی: 691
وایشسال،
دورة Weichsal، در زمان قدیم، جزو آلمان: 660
وایکینگ ها Vikings،
جنگجویان اسکاندیناویایی، که از قرن نهم تا یازدهم به سواحل اروپا و جزایر بریتانیا حمله کردند: 881
وایگل،
ماریا Weigel، گریک، اواماریا
وایمار Weimar،
مرکز دو کنشین ساکس ـ وایمار، اکنون در آلمان شرقی: 790؛ جمعیت : 751؛ زندگی درباری در : 751، 752؛ زندگی فرهنگی در : 751؛ ناپلئون در : 823، 824
واینتسیرل Weinzierl،
خانة ییلاقی کارل یوزف فون فورنبرگ: 511
وبان،
سباستیان لوپرتر (1633-1707 Vauban)، مهندس نظامی فرانسوی: 96
وبر،
آلوئیزه یا (1761-1839؟ Weber)، دختر فریدولین وبر خوانندة اپرای آلمانی: 533، 536، 546
وبر،
فریدولین (مط1778)، از دوستان موتسارت: 533
وبر،
کارل ماریا فون (1786-1826)، موسیقیدان و پیانونواز آلمانی: پا 333، 518، 716، 784
وبر،
کنستانتسه: موتسارت، کنستانتسه
وبر،
یوزفا (1758-1819)، دختر فریدولین وبر: 533
وبرنیه،
ژان دو Vaubernier: دوباری، ژان دو
وبستر،
نوئه (1758-1843 Webster)، مؤلف و فرهنگنامه نویس امریکایی: 1120
وتسلار Wetzlar،

شهر، آلمان غربی: 764
وجود برترین،
نهضت Transcendentalist movement: 750
وجوود،
جوسایا Wedgwood (1730-1795)، سفالگر انگلیسی: 993، 995، 1015-1018
وحدت طبیعت،
مذهب monophysitism، بدعتی در مسیحیت مبنی بر این اعتقاد که مسیح فقط دارای طبیعت الاهی بود: 1091
ودروی،
کنت دو Vaudreuil/، لویی فیلیپ دوریگو (1724-1802)، نظامی فرانسوی: 1159
ودروی کاوانیال،
مارکی دو Vaudreuil-Cavagnal/ پیر فرانسوا دو ریگو (1698-1765)، آخرین فرماندار فرانسوی در کانادا: 77
ودمن،
خانم Wadman، شخصیت: تریسترام
وراچینی،
فرانچسکو ماریا Veracini (1685?-1750)، ویولن نواز و آهنگساز برای ویولن ایتالیایی: 310
ورتلی مانتگیو،
ادوارد Wortley Montagu (1678-1761)، همسر مری ورتلی مانتگیو: 563، 989
وردزورث،
ویلیام Wordsworth (1770-1850)، شاعر انگلیسی: 3، 1097، 1103
وردلن،
مادام دو Verdelin (مط1765): 285
وردن Verden،
شهر، ساکس سفلا، آلمان غربی: 887
وردی،
جوزپه Verdi (1813-1901)، آهنگساز ایتالیایی: 456
ورزلی Worsley،
ناحیه، شمال خاوری انگلستان: 911
ورژن،
کنت دو Vergennes/ شارل گراویه (1717-1787)، دولتمرد فرانسوی: 891، 1166، 1173، 1250، 1251؛ و انقلاب امریکا: 960، 1178،

1179، 1181، 1183؛ فرانکلین و : 1180
ورسای،
قصر Versailles، نزدیک پاریس: حرکت زنان به سوی : 1247، 1267؛
دربار در : 1154، 1155؛ شورش در : 1266؛ کاخهای : 342
ورسای،
صلح (1783)، معاهدة صلح بین اسپانیا و فرانسه: 394
ورسای،
عهدنامة، بین فرانسه و اتریش: اولین (1756): 56؛ دومین (1757): 60
ورسلی،
مادام دو Vercellis: 11
ورشو Warsaw،
پایتخت لهستان: 646-648، 669؛ آخرین پایداری در برابر تجزیه: 671؛
تسخیر به وسیلة پروس: 671، 672
ورگارا،
فرانثیسکو (کهین) (1713-1761 Vergara)، مجسمه ساز اسپانیایی:
406
ورمس Worms،
شهر آزاد امپراطوری مقدس روم، بر رود راین، اکنو در آلمان غربی: 521
ورمنو،
مارکیز دو Vermenoux: 1176
ورمون،
ماتیو ـ ژاک دو Vermond (فتـ : بعداز 1789)، روحانی فرانسوی، معلم
ماریا آنتونیا: 1151
ورن،
ژاکوب (1728-1791 Vernes)، کشیش سویسی: 259، 273
ورنر،
آبراهام گوتلوب (1750-1817 Werner)، زمینشناس آلمانی: 836
ورنر،
گرگور (فتـ 1766)، موسیقیدان آلمانی: 511، 512
ورنه،
ایزاک Vernet، بانکدار سویسی (مط1750): 1175
ورنه،
کلود ژوزف (1714-1789)، نقاش فرانسوی: 149، 161، 637
ورنه،
مادام، همسر کلود ـ ژوزف ورنه: 1215، 1217
ورنی،

لرد Verney/ رلف، سیاستمدار انگلیسی (مط1765): 937، 974
وروکین Verevkin،
مترجم روسی، رئیس دانشکدة قازان، مترجم دایرة المعارف دیدرو: 633
ورونا Verona،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 311، 334
ورونتسوف،
میخائیل ایلاریونوویچ 1767-1714) Vorontsov)، دولتمرد روسی: 590
ورونتسووا،
الیزاوتا Vorontsova، معشوقة پطر سوم (مط1760): 596، 597، 599، 601
ورونزه،
پائولو 1588-1528) Veronese)، نقاش ایتالیایی: 325، 326
وری پیترو Verri،
آزادیخواه ایتالیایی (مط1770): 425، 435
وریر،
ژنویو رنتو دو Verrières (متـ 1731)، از دوستان روسو: 47
وریر،
ماری رنتو دو (1728-1775)، از دوستان روسو: 47
وزل Wesel،
شهر، آلمان غربی: در دست پروس: 83
وزلی،
جان 1791-1703) Wesley)، عالم الاهیات و انجیل شناسی انگلیسی: 894، 964، 990، 993، 1016
وزوویوس،
کوه Vesuvius، شرق خلیج ناپل: بالارفتن گوته از : 800
وزی،
الیزابت 1791-1715?) Vesey)، رهبر فرقة جوراب آبیها در لندن و باث ایرلندی: 989، 1071
وسان،
ماری دو Vessan، مادر کنت دو میرابو: 1290
وستریس،
گائتان 1808-1729) Vestris)، اولین رقصندة ایتالیایی: 505
وستریس،
ماری روز (1743-1804)، بازیگر فرانسوی: 1192
وستفالی Westphalia،
دوکنشین قدیم، ایالت سابق پروس اکنون جزو آلمان غربی: اشغال توسط

فردریک دوم: 70، 71
وستفالی،
پیمان، عهدنامه ای که به جنگ سی ساله پایان داد (1648): 50، 61
وستمینستر Westminster،
شهر قدیم، اکنون کوی لندن بزرگتر، انگستان: 928
وستمینستر،
عهدنامة (1756)، بین انگلستان، پروس و اتریش: 52
وستن،
اندروود Weston-Underwood، محل اقامت کوپر (1786): 1102
وسلی،
نفتالی 1805-1725) Wessely)، شاعر یهودی آلمانی:
وکولور Vaucouleur،
شهر، شمال خاوری فرانسه: 114
ولاسکوئز،
دیگو روذریگث د سیلوا ای 1660-1599) Velazquez)، نقاش اسپانیایی: 410، 415، 416
ولتا،
آلساندرو 1827-1745) Volta)، فیزیکدان ایتالیایی: 422
ولتر،
فرانسوا ماری آروئه دو 1778-1694) Voltaire)، نویسندة فرانسوی: 54، 57، 79، 90، پا 104، 177-203، 211، 283، 299، 336، 381، 389، 402، 457، 458، 479، 488، 508، 576، 584، 590، 594، 633، 652، 657، 662، 724، 749، 752، 761-763، 824، 825، 870، 882، 890، 896، 940، 983، 1044، 1059، 1121، 1130، 1186-1197، 1207، 1213، 1215، 1242، 1243، 1254، 1259، 1290، 1307؛ آثار تاریخی : 720؛ آثار در فهرست کتب ممنوعه: 430؛ نظر دربارة اپرا: 134؛ و اخلاقیات: 202؛ و استفاده از لوازم آرایش: 180؛ و استهزای افسانة وحشیان نجیب: 40؛ اعتراف به لزوم معتقدات مذهبی: 1225؛ انتشار مجموعه آثار : 1255؛ انسانیت : 202، 203؛ و انقلاب فرانسه: 192، 193؛ و بازول: 179، 278، 1061؛ بخشش و سخاوت : 201؛ بزدلی : 199؛ و روسو: روسو، ژان ژاک؛ نظر دربارة پاریس: 95؛ در پانتئون: 148؛ نظر دربارة تاریخ: پا 1095؛ و تجزیة لهستان: 661؛ تحسین از گولدونی: 331؛ نظر دربارة تریسترام شاندی: 1068، 1069؛ تقلید از مروپة مافئی: 311؛ تکریم از : 144؛ تمجید از انگلستان: 193؛ تندیس اثر اودون: 1237؛ تندیس اثر پیگال: 144، 145، 381؛ و تورگو: 104، 106، 1168، 1175؛ ثروت : 189؛ و جنگ هفتساله: 75، 76؛ چوب خوردن از

سروان بورگار: 201؛ خصلتهای بورژوایی : 199؛ خصومت ورزیهای : 199، 200؛ خودپسندی : 199؛ و د/ آلامبر: 165، 166، 186، 1190، 1191؛ دانشوری : 198، 199؛ دروغهای : 199؛ دزدیده شدن استخوانهای از پانتئون: 1195؛ دفاع از سلطنت: 240؛ و دو باری: 116؛ دوستی با حکومتهای مطلقه: 1218؛ دیدار با آبارکا: 382؛ دیدار با کازانووا: 185، 192، 441؛ دیدار با ویلکس: 954؛ و دیدرو: 1190، 1210؛ و زلزلة لیسبون: 727؛ زندگینامة به قلم گولدسمیث: 1104؛ سبک بیان : 230؛ سمیوئل جانسن و : 1134؛ و شوازول: 117، 177؛ و طبیعت: 229؛ علاقة به پول: 199؛ علاقة به تجمل: 189؛ علاقة به فعالیت: 180، 198؛
و فردریک دوم: 63، 65، 75، 79، 80، 677، 681، 720، 1186، 1190، 1194؛ و فرهنگستان فرانسه: 1191، 1194؛ و کاترین دوم: 593، 603، 610-613، 616، 617، 624، 625، 632، 641، 1186؛ و کشف لوکن: 135؛ و کلرون: 135، 138؛ گرایش به رقابت: 199؛ و لسینگ: 694، 698؛ و لویی پانزدهم: 116؛ و لویی شانزدهم: 1165، 1178، 1189، 1194؛ و مادام دو دفان: 168؛ و ماری آنتوانت: 1187، 1189؛ و محکوم کردن شکسپیر: 1135؛ و مرگ ویلهلمینه: 72، 73؛ مقدمة بر کتاب بکاریا: 436؛ ملاقات با گیبن: 1082؛ و موتسارت: 536، 549؛ نظر دربارة عصر لویی پانزدهم: 184، 185؛ نظر دربارة گوستاو سوم: 892؛ نظر دربارة مادام دو پومپادور: 92؛ نظر دربارة ماری ترز: 467، 468، نفوذ : 313، 472، 473، 739، 1195-1197؛ و نقطه نظرات اپرایی گلوک: 502؛ نقطه نظرات دربارة نمایش: 183؛ وصف از پاریس: 1265؛ وفاداری به دوستان: 202؛ ویژگیهای شخصیتی : 181، 182، 189، 197-203؛ ویژگیهای ظاهری : 180، 198؛
در له دلیس (1755-1758): 36، 177؛
در فرنه (1758-1778): امور روزمرة : 180، 181؛ بیماری : 180، 181؛ تماشاخانة : 180؛ در رتق و فت امور املاکش: 177-179؛ روابط با رعایایش: 181، 182؛ عادات شخصی : 180؛ فعالیتهای کشاورزی : 181، 182؛ مغازه ها و کارگاههای : 181، 182؛ میهمانان : 179، 180؛
واپسین سالهای زندگی (1774-1778): آخرین بیماری و مرگ : 1193، 1194؛ آخرین نوشته های : 1186-1187؛ و اجرای ایرنه: 1191، 1192؛ استقبال از در پاریس: 1188-1194؛ و پیشنهاد اصلاحات به لویی شانزدهم: 1186؛ تقاضای برای اعتراف نزد کشیش: 1190؛ و تورگو: 1187، 1189؛ و دختر خوانده اش رن فیلیبرت دو واریکور: 1187؛ شهرت و مقبولیت : 1186؛ عزیمت به پاریس: 1188، 1189؛ مراسم تشییع و تدفین و وقایع پس از آن: 1194، 1195؛ ملاقات با روحانیون: 1189، 1190؛ وضعیت ظاهری : 1192؛

و مذهب: 878؛ توجه به مراسم مذهبی: 618؛ دفاع از کالاس: 120، 196، 202، 1197؛ شکاکیت : 198؛ و کلیسای کاتولیک: 185، 1208، 1212؛ نظرات ضدروحانی : 194، 195؛
دیدگاهها و فعالیتهای سیاسی (1758-1778): اصلاحات موردنظر : 194-197؛ اعتقاد به حکومت مطلقه: 191؛ و انقلاب فرانسه: 111، 1195، 1196، 1208-1210، 1220، 1274؛ تأثیر بکاریا بر : 194؛ و تحقیر توده ها: 197؛ حمایت از ثروت: 188، 189؛ حملة به پارلمان پاریس: 123-126؛ کمک به ناتیفهای سویس: 874؛ مجیزگویی از سلاطین: 188، 199؛ مخالفت با انقلابها: 194؛ مخالفت با برابر افراد: 190، 191؛ مخالفت با سرفداری: 182؛ نظرات دربارة دموکراسی: 190-194؛ نظر دربارة اصلاحات آلبرونی: 377؛ یهودستیزی : 200، 201؛
نوشته های (1758-1778): 101؛ آثار ضدروحانی : 185؛ آثار فلسفی : 185؛ ترجمة آثار به ایتالیایی: 298؛ شعر دربارة زلزلة لیسبون: 207؛ مراسلات : 185-188؛ نمایشنامه های : 134-137، 183، 184؛ نوشته های تاریخی : 184، 185
ولتسوگن،
لوته فون Wolzogen، معشوقة شیلر: 778
ولتسوگن،
هنریتا فون، میزبان شیلر (مط1782): 778
ولف،
فریدریش آوگوست Wolf (1759-1824)، لغت شناس آلمانی: 346
ولف،
کاسپار فریدریش Wolff (1733-1794)، زیست شناس و کالبدشناس آلمانی: پا 837
ولف،
کریستیان فون (1679-1754)، ریاضیدان و فیلسوف آلمانی: فلسفة : 692؛ فیلسوف ـ ریاضیدان: 400-691، 726، 730، 733، 772، 866؛ نفوذ : 724-726
ولفنبوتل Wolfenbüttel،
شهر، ساکس سفلا، آلمان غربی: جنگ هفتساله در : 81؛ کتابخانة : 699
ولگا،
رود Volga، رود، اروپا، تاتارهای : 618
ولمار Wolmar،
شخصیت: ژولی، یا هلوئیز جدید
ولنر،
یوهان کریستیان فون Wlher (1730-1800?) دولتمرد آلمانی: 744

ولنه،
کنستانتین دو Volney (1757-1820)، دانشور فرانسوی: 1245، 1295
ولی فورج Valley Forge،
جنوب خاوری پنسیلوانیا، کشورهای متحد امریکا: 1181
ولینگتن،
دیوک آو Wellington/ آرثرولزلی (1769-1852)، دولتمرد و نظامی بریتانیایی: تصرف مادرید توسط : 418
ونتیمیلیو،
عالیجناب Ventimiglio، اسقف کاتانیا (1757-1773): 430
ون دایک،
انتونی Vandyck (1599-1641)، نقاش فلاندری: 637
وندوور Wendover،
بارو، انگلستان: 937
ونسن Vincennes،
شهر، شمال مرکزی فرانسه: دیدرو در : 25، 26؛ میرابو (پسر) در : 1291، 1292
ونوس Venus،
الاهة رومی، در اصل حامی باغهای سبزی، بعدها مطابق با آفرودیتة یونانی: 143
ونیز Venice،
شهر و دریابندر، شمال خاوری ایتالیا: 295، 326، 327، 422، 423، 871؛ ادبیات در : 327-334؛ اشغال توسط فرانسه (1797): 424؛ اقتصاد : 311-313؛ انحطاط (1760-1789): 422-424؛ تماشاخانه های : 299، 329؛ ثروت روحانیون : 305، 306؛ جمعیت : 311؛ جنگ با ترکیه (1715): 566؛ حکومت : 312؛ روسپیگری در : 313؛ زندگی روزمره و سرگرمی در : 313-316؛ سکارلاتی در : 350؛ شورای کبیر : 312؛ کازانووا در : 439، 440، 442؛ کتابخانه های : 298، 299؛ گوته در : 803؛ لباس در : 314؛ مدارس یسوعیان در : 298؛ مذهب در : 313؛ موسیقی در : 300، 316-318؛ موسیقی سازی در : 347؛ نفع از عهدنامة پاسارویتس (1718): 566؛ نقاشی در : 451؛ یهودیان : 857، 872
وو Vaud، ایالت (= کانتون)، سویس شورشهای : 876
ووایه،
مارکی د Voyer/ مارک رنه د/ آرژانسون (1722-1782)، دولتمرد فرانسوی: 181
ووتن Wootton،
ناحیه، داربی شر، اقامت روسو در : 287، 288

وودفال،
هنری سمپسن (1739-1805 Woodfall)، روزنامه نگار و چاپگر انگلیسی: 957
وودوارد،
هنری (1714-1777 Woodward)، بازیگر انگلیسی: 1004
وورتسبورگ ـ بامبرگ Würzburg- Bamberg،
امیرنشین سابق، آلمان: 686
وورتمبرگ Württemberg،
دو کنشین قدیم، اکنون قسمتی از بادن ـ وورتمبرگ، آلمان غربی: 685، 686
وورتمبرگ،
دوک: کارل اویگن/ کارل آلکساندر
وورتمبرگ،
شاهزادة: 336
وورتمبرگ،
شاهدخت: 336
وولپیوس،
کریستیان Vulpius: گوته، کریستیان
وولستن،
تامس (1670-1733 Woolston)، خداپرست انگلیسی: 69
وولستنکرافت،
مری (1759-1797 Wollstonecraft)، نویسندة انگلیسی، همسر گادوین: 1196
وولسون،
مادموازل Vulson، عشق روسو: 8
وولف،
جیمز (1727-1759 Wolfe)، نظامی بریتانیایی: 77
وون،
سی. ای. Vaughn: پا 6
وونارگ،
مارکی دو Vauvenargues/ لوک دو کلاپیه (1715-1747) عالم علم اخلاق و نظامی فرانسوی: 201، 1242
ووی Vevey،
شهر، کنار دریاچة ژنو، سویس: 9
وهابی،
فرقة، از مذاهب دین اسلام: 562

ویا یوزفینا/ شاهزادة یوزفی Vai Josephina،
جاده، کوههای آلپ در منطقة کارنیولا: 486
ویتنبرگ Wittenberg،
شهر، هاله، آلمان شرقی: 694
ویتروویوس Vitruvius،
گوته در : 798
ویتروویوس پولیو،
مارکوس Vitruvius Pollio، معمار و مهندس رومی (مط قرن اول ق م): 1014
ویچنتسا Vicenza،
شهر، شمال خاوری ایتالیا: 311؛ تماشاخانه های : 299؛ صنعت در : 296؛ گوته در : 797، 798
ویرجینیا Virginia،
ایالت، شرق کشورهای متحدة امریکا: مجمع : 1184
ویرخن دل پیلار (= مریم ستون)،
کلیسای Church of the Virgin del Pilar، ساراگوسا، اسپانیا: 404
ویرژیل Virgil/ پوبلیوس ویرگیلیوس مارو (70-19ق م)،
شاعر رومی: پا 328، 708، 1077
ویزیل Visille،
محلی در نزدیکی گرنوبل: 1285
ویزین،
دنیس ایوانوویچ فون Visin (1744-1792)، نمایش نویس روسی: 634
ویژه ـ لوبرن،
ماری ـ آن الیزابت Vigée-Lebrun (1755-1842)، بانوی نقاش فرانسوی: 132، 149، 508، 637، 875، 1158، 1206، 1236، 1240؛ استقبال از ولتر: 1192؛ تجلیل از کودکان و مقام مادر: 1227؛ نظر دربارة تورع مذهبی: 1222
ویس Vais (فتـ1715)، میرقندهار: 570
ویس،
دونیا لئوکادیا Weiss، معشوقة گویا: 420
ویستن،
ویلیام Whiston (1667-1752)، عالم الاهیات و ریاضیدان انگلیسی: 691
ویستول،
رود Vistula، لهستان: 644
ویشر،
لویزه Vischer، صاحبخانة شیلر (مط1780): 776

ویشی،
دیان دو Vichy/ د/ آلبون (متـ1716)، مادر ژولی دو لسپیناس: 164
ویشی،
گاسپار دو، پدر ژولی دو لسپیناس: 164، 176
ویشی،
مارکی دو: ویشی گاسپار دو
ویکتور آمادئوس دوم Victor Amadeus II،
دوک ساووا (1675-1732)، شاه ساردنی با عنوان ویکتور آمادئوس اول (1720-1730): 9، 307، 308
ویک د/ آزیر،
فلیکس Vicq d’Azyr (1748-1794) پزشک و کالبدشناس فرانسوی: 838
ویکفیلد Wakefield،
شخصیت: کشیش ویکفیلد
ویکو،
جامباتیستا Vico (1668-1744)، فیلسوف ایتالیایی: 343-347؛ بازشناسی : 347؛ تحلیل اینجهانی : 346؛ زندگی اولیة : 343؛ فلسفة تاریخ : 343-346؛ ناکامی در جلب توجه عمومی: 346، 347
ویکو،
جنارو، پسر ویکو (مط1741): کمک شارل چهارم به : 347
ویگها Whigs،
حزب سیاسی، انگلستان: و توریها: 929؛ سلسلة هانوور و : 947؛ محاکمة هستینگز و : 974؛ مخالفت با جورج سوم: 947
ویلا آلبانی Villa Albani،
رم: 340، 451
ویلار،
اونوره آرمان دو Villars (1702-1770)، از دوستان ولتر، نجیبزادة فرانسوی: 179
ویلانت،
کریستوف مارتین Wieland (1733-1813)، شاعر آلمانی: 686، 690، 765، 771، 830، 853، 870، 1039؛ و ادبیات: 755، 756، 783، 784؛ و انقلاب فرانسه: 803؛ تأثیر ولتر بر : 1195؛ زندگی اولیة : 752، 753؛ فراماسون: 691؛ و فلسفة زندگی: 753-755؛ مرگ : 784، 789؛ نظر دربارة گوته: 789؛ نظر دربارة هردر: 785؛ نهضت شتورم اوند درانگ و : 784؛ در وایمار: 752؛ ویژگیهای ظاهری : 783
ویلاندر،

یوهان Willander (مط1782): 895
ویلا والمارانا Villa Valmarana،
نزدیک ویچنتسا، ایتالیا: 326
ویلبر فورس،
ویلیام Wilberforce (1759-1833) بشردوست انگلیسی: 983، 993
ویلت،
رتو دو Villette (مط1785): 1278، 1279
ویلت،
شارل دو (1736-1793)، نویسندهٔ فرانسوی: 1187-1189
ویلت،
مارکیز دو/ رن فیلیبرت دو واریکور (1757-1822)، همسر شارل دو ویلت: 201، 1187، 1191
ویلر ـ کوتره Villers-Cotterêts،
شهر، شمال فرانسه: 1284
ویلروا،
دوک دو Villeroi/ فرانسوا دو نوویل (1644-1730)، مارشال فرانسوی: 218
ویلز Wales،
بخشی از بریتانیای کبیر در غرب: 908
ویلز،
پرنس آو: جورج چهارم
ویلسن،
ریچارد Wilson (1714-1782)، نقاش انگلیسی: 1018، 1019
ویلکس،
جان Wilkes (1727-1797)، مصلح سیاسی انگلیسی: 948-955، 978، 995، 1131؛ اخراج از مجلس عوام (1764): 950، 953؛ (1769): 954؛ و بازول: 1061؛ حمایت از مهاجرنشینان امریکا: 963؛ حمایت مردم از : 953، 954، 959؛ درگیری با بیون: 951، 952؛ دوئل با مارتین: 953؛ در دیر مدمنم: 1097؛ رهایی از زندان: 959؛ ، رهبر رادیکالهای پارلمنت: 959؛ زندانی شدن : 952، 954؛ زندگی اولیه و تحصیلات : 951؛ در شورشهای گوردن: 997؛ فرار به اروپا: 953، 954؛ در کرسی پارلمنت: 959؛ و گولدسمیث: 1109؛ مرگ : 959؛ ورود به مجلس عوام: 951؛ در ناپل: 449؛ ویژگیهای شخصیتی : 951، 953
ویلکینسن،
جان Wilkinson (1728-1808)، آهنگر انگلیسی: 911، 915
ویلمر،

ماریانه فون Willemer (1784-1860)، همسر ویلمر و مورد علاقة گوته: 833، 834
ویلمر،
یوهان یاکوب فون Willemer (1760-1838)، بانکدار آلمانی: 833، 834
ویلوویل،
موسیو Villeville (مط1778): 1190
ویلنا Wilno،
کرسی لیتوانی: ، 667
ویلنوو،
موسیو دو Villeneuve: 1291
ویله،
یوهان گئورگ Wille (1715-1807)، کلیشه ساز آلمانی: 151
ویلهلم،
پرنس Wilhelm، حکمران هاناو و هسن کاسل (1785-1803): 861، 862
ویلهلمینه Wilhelmine (1709-1758)،
مارکگرافین بایرویت، خواهر فردریک کبیر: 63، 72، 721
ویلیام اول William I،
شاه هلند (1815-1840): 881
ویلیام سوم،
ستاد هاودر هلند (1672-1702)، و شاه انگلستان، اسکاتلند، و ایرلند (1689-1702): 880، 927
ویلیام چهارم،
ستادهاودر هلند (1747-1751): 880
ویلیام پنجم،
ستادهاودر هلند (1751-1795): 880، 881
ویلیام آکمی William of Occam (?1300-1349)، فیلسوف مدرسی انگلیسی: 240
ویلیامز Williams،
چاپگر انگلیسی (مط1763): 952
ویلیامز،
آنا (1706-1783)، شاعر ویلزی: 1058، 1117
ویلیام فردریک،
پرینس William Frederick/ دیوک آوگلاستر (1776-1834): 1022
ویلیام هنری،
دژ William Henry، شمال دریاچة جورج: 77

ویلیانوئوا،
خوان د Villanueva (1739-1811)، معمار اسپانیایی: 394
وین Vienna،
پایتخت اتریش: 434، 342؛ تماشاخانه های : 471، 472؛ رقص در : 471؛ روزنامه های : 471؛ زیبایی : 470؛ صنایع در : 470؛ عقب راندن ترکها از (1683): 561؛ به عنوان پایتخت: 465؛ گلوله باران توسط ناپلئون (1809): 519؛ موسیقی در : 471، 500-508؛ یهودیان : 857، 858
وین،
دانشگاه: 468، 481، 491
وین،
ژوزف ماری Vien (1716-1809)، نقاش فرانسوی: 1238
وین،
آقای Wynn: 1022
وینتزنرید،
ژان Wintzenried، معشوق مادام دو واران: 17
وینچی،
لئوناردو Vinci (1696-1730)، آهنگساز ایتالیایی: 327، 347
ویندم،
چارلز Wyndham/ دومین ارل آو اگرمونت (1710-1763)، دولتمرد انگلیسی: 929، 952
وینزر،
کاخ Windsor، بریکشر، انگلستان: 321
وینکلمان،
یوهان یو آخیم Winckelmann (1717-1768)، باستانشناس و منتقد هنری آلمانی: 443-450، 459، 639، 713، 758، 799، 809، 953، 1014، 1061، 1235، 1238؛ افتخارات : 449؛ و تجدید سبک کلاسیک: 428؛ تأثیر بر گلوک: 502؛ خوی مشرکانة : پا 444؛ در رم: 428، 445، 446؛ روی گرداندن از پروس: 723؛ زندگی اولیه و تحصیلات : 443؛ قتل : 449؛ گرویدن به کلیسای کاتولیک: 444؛ و لسینگ: 695؛ محدودیتهای : 450؛ و منگس: 339، 445، 447، 450-452؛ نظر دربارة مجسمه های لائوکوئون: 695؛ نظر درباره نقاشیهای اوزر: 714؛ نظریه های زیبایی شناختی : 446-448؛ نفوذ : 147، 158، 448، 714، 715
وینیی،
آلفرد دو Vigny (1797-1863)، ادیب فرانسوی: 1207
ویوالدی،
آنتونیو Vivaldi/ معروف به کشیش سرخ موی (حد1675-1741)، ویولن

نواز و آهنگساز ایتالیایی: 316-320
ویوتی،
جووانی باتیستا 1755-1824) Viotti)، ویولن نواز ایتالیایی: 452
ویولن: محبوبیت : 452
وییرا،
فرانسیسکو 1699-1783) Vieira): نقاش پرتغالی: 355، 356
هـ

هابز،
تامس 1588-1679) Hobbes)، فیلسوف انگلیسی: 233، 382، 400
هابیل Abel: پا 135
هاپسبورگ Hapsburg،
خاندان سلطنتی آلمانی: زوال در اسپانیا: 371
هاتف اصفهانی،
سید احمد (فتـ1198هق)، شاعر ایرانی: 575
هاتن،
جیمز 1726-1797) Hutton)، زمینشناس اسکاتلندی: 1036
هاتها [حزب کلاهان]،
Hats، رقیب حزب کاپها در سوئد، مؤسس آن کارل گیلنبورگ و کارل تین: 889، 892
هاجر،
همسر حضرت ابراهیم: پا 323
هاچسن،
فرانسیس 1694-1746) Hutcheson) دانشمند و فیلسوف اسکاتلندی: 436، 993، 1036
هادریانوس،
پوبلیوس آیلیوس Hadrian، امپراطور روم (117-138): 1086
هادیک،
آندرئاس 1710-1790) Hadik)، ژنرال اتریشی: 66
هاراخ،
کنت فون Harrach (مط1792): 516
هارتفرد،
لیدی Hartford: 988
هارش،
ژنرال Harsch (مط1758):
هارگریوز،

جیمز Hargreaves (فتـ1778)، مخترع انگلیسی: 912
هارلم Haarlem،
شهر، شمال هلند: 493
هازنکامف،
جی. سی. Hasenkampt، روحانی آلمانی (مط1774): 767
هاستنبک Hastenbeck،
دهکده، ساکس سفلا، آلمان غربی: نبرد (1757): 64
هاسه،
یوهان آدولف Hasse (1699-1783)، آهنگساز آلمانی: 300، 327، 527؛
در رقابت با موتسارت: 528، 529
هاشکا،
لئوپولد Haschka، شاعر آلمانی (مط1796): 517
هافنر،
زیگیسموند Haffner، شهردار سالزبورگ (مط1782): 544
هاکینز،
جان Hawkins (1719-1789)، نویسندهٔ انگلیسی: 1123، 1124،
1141، 1142
هالبرشتات Halberstadt،
شهر، آلمان شرقی: 63
هالر،
آلبرشت فون Haller (1708-1777)، کالبدشناس، فیزیولوژیست،
گیاهشناس، پزشک، و شاعر سویسی: 15، 229، 876
هالیفاکس،
ارل آو Halifax/ جورج مانتگیو (1716-1771)، سیاستمدار انگلیسی،
952
هامان،
یوهان گئورگ Hamann (1730-1788)، نویسندهٔ آلمانی: 707، 772
هامبورگ Hamburg،
شهر و بندر، از شهرهای اتحادیهٔ هانسایی، اکنون در آلمان غربی:
فراماسونری در : 691؛ یهودیان در :
هانتر،
جان Hunter (1728-1793)، کالبدشناس و جراح بریتانیایی: 1036
هانتر،
ویلیام (1718-1783)، کالبدشناس و فیزیولوژیست بریتانیایی: 1036
هانتینگدن Huntingdon،
ولایت سابق، شرق مرکز انگلستان: 1100

هانری (Henry 1726-1802)،
شاهزادهٔ پروسی، برادر فردریک کبیر: 72-75، 80، 659، 660؛ و فردریک دوم: 676؛ در نبرد فرایبورگ: 82؛ نظر دربارهٔ لویی شانزدهم: 1164
هانری دوم،
دوک اورلئان، پادشاه فرانسه (1547-1559): 1278
هانری چهارم/ هانری دوناوار،
اولین شاه فرانسه از خاندان بوربون (1589-1610)، و شاه ناوار با عنوان هانری سوم (1572-1589): 191، 631، پا 656
هانری دریانورد (Henry the Navigator 1394-1460)، شاهزادهٔ پرتغالی، پسر ژان اول: 191
هانوور Hanover،
برگزیننده نشین سابق، شهر، ساکس سفلا، شمال باختری آلمان: 887؛ در اتحادیهٔ شاهزادگان (1785): 494؛ و انگلستان: 50؛ جنگ هفتساله در : 61، 81؛ فرانسه و تخلیه : 70
هانوور،
سلسلهٔ، خاندانی از امرای برگزینندهٔ آلمان، و سلسلهٔ پادشاهی در انگلستان (1714-1901):
هانیتنگتن،
گالری هنری Huntington، انگلستان: 1026
هانیبال (Hannibal 183-247ق م)، سردار کارتاژی: 712
هاو،
ویلیام Howe/ پنجمین وایکاونت هاو (1729-1814)، نظامی انگلیسی: 1180
هاوارد Howard،
قصر، انگلستان: 320
هاوارد،
جان (?1726-1790) اصلاح کنندهٔ زندانهای انگلستان: 999، 1000
هاوارد،
کرولاین: 1022
هاوان،
بندر Havana، شمال خاوری خلیج کوبا: 83
هاوتن هال Houghton Hall،
انگلستان: 637
هاوثورن،
نثنیل (Hawthorne 1804-1864)، رمان نویس امریکایی: 1207
هاوگویتس،

لودویگ Haugwitz، دولتمرد اتریشی (مط1753-1780): 510؛ سیاستهای داخلی : 469، 470
هایدپارک Hyde Park،
لندن: 1009
هایدن،
فرانتس یوزف Hayden (1732-1809)، آهنگساز اتریشی: 133، 308، 466، 509-520، 717، 718، 1307؛ اپراهای : 513، 517، 518؛ ازدواج : 511؛ در انگلستان: 514-516، 1012؛ اوراتوریوهای : ، 518؛ و بتهوون: 516-519؛ با خانوادة استرهازی: 512-514، 517؛ خدمات به موسیقی: 519، 719؛ خشکه مقدسی : 518؛ زندگانی اولیه و تحصیلات : 509، 510؛ سمفونیهای : 513-519؛ به عنوان معلم موسیقی: 510؛ کوارتتهای زهی : 511، 519؛ محتوای اجتماعی موسیقی : 519، 520؛ در مدرسة خوانندگان: 510؛ مرگ : 519؛ در ملک: 511؛ و موتسارت: 513-516، 542؛ ناپلئون و : 519؛ ویژگیهای شخصیتی : 509، 510؛ در وین: 510-514
هایدن،
ماریا آنا، همسر هایدن: 511
هایدن،
یوهان میخائیل (1737-1806)، برادر هایدن: 510، 526
هایلندز Highlands،
ناحیه، شمال باختری اسکاتلند: 1034
هاین،
آقای Hine: 956
هاینسه،
ویلهلم Heinse (1746-1803)، نویسندة آلمانی: 711، 712
هاینه،
هاینریش Heine (1797-1856)، شاعر و منتقد آلمانی: 739، 1195
هبریدیز،
جزایر Hebrides، اقیانوس اطلس، غرب اسکاتلند: سفر جانسن و بازول به : 1135-1138، 1141؛ سفر مکفرسن به : 1040
هپلوایت،
جورج Hepplewhite (فتـ1786)، آبنوس کار انگلیسی: 1015
هتل دز انوالید Hôtel des Invalides،
پاریس: 1304
هتل دیو Hôtel-Dieu،
بیمارستان، پاریس: 481

هچینسن،
تامس Hutchinson (1711-1780)، نظامی امریکایی: 962
هرات،
شهر قدیم خراسان، اکنون در افغانستان: 570، 574
هراکلیوس Hereclius،
امپراطور بیزانس (610-641): 1095
هربرت،
لرد Herbert: 1021
هرتس،
مارکوس Herz (1803-1847)، پزشک و فیلسوف یهودی آلمانی، از دوستان کانت: 868، 870
هرتس،
هنریتا (1764-1847)، همسر مارکوس هرتس: 870
هرتسلیب،
ویلهلمینه Herzlieb (1789-1865)، معشوقة گوته: 830، 831
هرتل Hrtel،
ناشر اتریشی: پا 676
هردر،
کارولینه Herder/ فلاخسلاند (1750-1809)، همسر یوهان گوتفرید فون هردر: 773-775، 785
هردر،
یوهان گوتفریدفون (1744-1803)، فیلسوف، نویسندة آلمانی: 686، 690، 691، 771-775، 784-789، 801، 853، 867، 870، 776، 1106؛ ازدواج : 775؛ استقبال از انقلاب فرانسه: 803؛ انزجار از پروس: 723؛ نظر دربارة اوشن: 1042؛ تأثیر روسو بر : 707، 1207؛ تأثیر وینکلمان بر : 450؛ و جنبش روشنگری: 772، 774؛ دیدار از ایتالیا: 788؛ دیدگاههای فلسفی : 789؛ زندگانی اولیة ؛ 771، 772؛ و شتورم اوند درانگ: 712، 774؛ و فراماسون: 691؛ و کانت: 726، 748، 772؛ نظر دربارة گلوک: 509؛ و گوته: 761، 763، 765، 773-774، 785، 788، 789، 804، 815، 825، 832؛ و مذهب: 786، 788؛ مرگ : 789؛ نظریه های تاریخی : 786-788؛ نظریه های زیباشناختی : 772، 773؛ نوشته های دربارة ادبیات: 772، 773؛ نوشته های تاریخی : 774؛ در وایمار: 775، 785
هرشل،
سر ویلیام Herschel (1738-1822)، ستاره شناس انگلیسی: 1074
هرکول Hercules،
در اساطیر روم، مطابق هراکلس یونانی، پسر زئوس و آلکمنه، مشخصة او

قدرت خارق العاده اش بود: پا 656
هرکولانئوم Herculaneum،
شهر قدیم کامپانیا، ایتالیا: حفریات در : 146، 147، 339، 1235
هرو Harrow،
مدرسة، دوبلن: 942
هرون اسکندرانی Hero of Alexandria،
دانشمند یونانی (مط قرن سوم): 913
هروود هاوس Harewood House،
یورکشر: 1015
هروی،
جان Hervey/ بارون هروی آو ایکوورث (1696-1743)، سیاستمدار و نویسندة انگلیسی: 1075
هروی،
فردریک (1730-1803)، اسقف دری: 1033، 1034
هروی،
کار (1691-1723)، برادر جان هروی: 1075
هروی،
لیدی/ ماری لپل (1700-1768)، همسر کار هروی: 1075
هریج Harwich،
شهر، جنوب خاوری انگلستان: 1059
هسکث،
لیدی Hesketh/ هریت کوپر (1733-1807)، معشوقة کوپر: 1103
هسن ـ دارمشتات،
شاهزادة [لودویگ] Hesse-Darmstadt (مط1773): 44، 613
هسن ـ کاسل Hesse-Cassel،
یکی از تقسیمات هسن، آلمان: در اتحادیة شاهزادگان (1785): 494؛ تجارت سربازان در : 687
هسن ـ کاسل،
لاندگراف: فردریک دوم
هسه،
آندرئاس فون Hesse (مط1770): 772
هفتة مقدس Holy Week: 527
هگل،
گئورگ ویلهلم فریدریش Hegel (1770-1831)، فیلسوف آلمانی: 450، 749، 839
هلسینگفورس،

بندر Helsingfors، جنوب فنلاند: 900
هلمهولتس،
هرمان لودویگ فردیناند فون Helmholtz (1821-1894)، فیزیک دان، کالبدشناس، و روانشناس آلمانی: 839
هلند،
ایالات متحده Holland، عنوان دولتی متشکل از هفت ایالت که در کنفرانس اوترشت تأسیس شد: 192، 877-881؛ آموزش وپرورش در : 878؛ آیین پروتستان در : 191؛ در اتحاد بیطرفی مسلحانه (1780): ، 881؛ در اتحاد چهارجانبه علیه اسپانیا (1718): 378؛ ادبیات در : 878، 879؛ و از دست دادن سیادت دریایی: 76؛ اقتصاد : 877؛ انقلاب فرانسه و : 496، 881؛ و انگلستان: 377، 880، 967؛ اولیگارشی در : 191؛ جنگ انقلابی و : 881؛ در جنگ جانشینی اتریش (1743): 880؛ حزب میهن پرستان : 881؛ رواداری دینی در : 878؛ زندانهای : 1000؛ فرانسه و : 881؛ کشاورزی در : 878؛ کمک به ترکیه: 495؛ ناآرامی سیاسی در : 880؛ وصفیات : 877؛ هند و : 969؛ هنر در : 878، 879؛ یهودیان 862، 878
هلند اتریش Austrian Netherlands/ بلژیک: 55، 60، 465، 466، 492-497، 629؛ اعلام استقلال (1790): 496، 497
هلوئیز Hélose (1101-1164)، همسر آبلار: 150
هلوسیوس،
کلود آدرین Helvétius (1715-1771)، فیلسوف فرانسوی: 40، 97، 140، 160، 220، 298، 299، 382، 400، 440، 684، 870، 1044؛ آثار در فهرست کتب ممنوعه: 430؛ اخلاقیات : 1001؛ الحاد : 248؛ و انقلاب فرانسه: 111، 1274؛ و گیبن: 1084؛ مخالفت با سلطنت: 1218؛ مرگ : 1210؛ مساوات گرایی : 190؛ نفوذ : 313، 436
هلوسیوس،
مادام آن کاترین (1789-1800)، همسر کلود آدرین: 1181، 1242
همتن Hampton،
دهکده، جنوب خاوری انگلستان: 1007
همدان: نبرد (1731): 571
هموند،
والتر Hamond (مط1640): 40
همیلتن،
جیمز Hamilton/ دومین ارل آو ارن (?1515-1575)، از نجبای اسکاتلند: 1056
همیلتن،

گوین (مط1785): 1049
همیلتن،
لیدی/ اما لاین (?1761-1815)، معشوقة لرد نلسن: 1028
هنبری ـ ویلیامز،
چارلز (Hanbury-Williams 1708-1759)، دولتمرد انگلیسی: 596، 652
هند شرقی بریتانیا،
شرکت British East India Co.، شرکت تجارتی بریتانیا در هند: 969-975
هند شرقی فرانسه،
شرکت Compagnie des Indes، شرکت تجاری فرانسه در هند (مط1720): 856
هند شرقی هلند،
شرکت Dutch East India Company، شرکت تجاری هلند در هند (مط1715): 877
هند غربی،
جزایر West Indies/ ایندیز، بین جنوب خاوری امریکای شمالی و شمال امریکای جنوبی: ، 992
هند غربی فرانسه French West Indies،
جزیره، هند غربی: 961
هندل،
گئورگ فریدریش (Handel 1685-1759)، آهنگساز آلمانی تابع انگلستان: 133، 301، 318، 319، 350، 454، 501، 541، 705، 1005؛ کنسرت یادبود (1784): 1012؛ نظر هایدن دربارة : 515
هندوستان/ هند India: 946؛ انگلستان در : 52، 76-79، 908، 934، 939، 969-973؛ تاخت و تازهای ایرانیان به : 572، 573؛ و جنگ هفتساله: 76-79؛ شورش میسور در : 972، 973؛ و فرانسه: 50، 52، 76-79، 83، 90، 969؛ و هلند: 969
هندوستان،
لایحة اصلاح (1783): 973
هندیشمردگان امریکا Indians: امریکا، هندیشمردگان
هنرپیشگان: نمایش
هنری،
پتریک (Henry 1736-1799)، انقلابی امریکایی: 961
هنری ششم،
پادشاه انگلستان (1422-1461 و 1470-1471): 946

هنری هشتم،
پادشاه انگلستان (1509-1547): 362، 363، 491
هنسارد،
لیوک 1828-1752) Hansard)، نقاش انگلیسی: 958
هواس،
رنه آنتوان 1710-1645) Houasse)، نقاش فرانسوی: 406
هواس،
میکلانژ (فتـ1730)، نقاش فرانسوی: 406
هواشناسی meteorology: گوته و : 836
هوبر،
لودویگ فردیناند 1804-1764) Huber)، نویسندة آلمانی: 779، 780
هوبرتوسبورگ Hubertusburg،
دژ، لایپزیک، آلمان شرقی: آتش بس (1763): 83
هوبرن Holborn،
محله ای در لندن: 1098
هوبما،
مایندرت 1709-1638) Hobbema)، نقاش هلندی: 879
هوخکیرش Hochkirch،
ناحیه، سیلزی: نبرد (1758): 72
هودسن،
تامس 1779-1701) Hudson)، نقاش انگلیسی: 1019
هوراس Horace/ کوینتوس هوراتیوس فلاکوس (65-8ق م)، شاعر رومی: 720
هورن،
آردید برنهارد 1742-1664) Horn)، دولتمرد سوئدی: 888
هورن،
کارل (فتـ1823)، رهبر شورشی سوئدی: 902
هورنک،
مری Horneck، معشوقة گولدسمیث: 1109
هورون ها Hurons،
نامی که در قرن هفدهم به اقوام مختلف ساکن امریکای شمالی می دادند: 40
هوس،
یان Huss/ یان هوزینتسی (1369-1415)، مصلح دینی بوهمی: 466
هوفدمل،
فرانتس Hofdemel. از دوستان موتسارت (مط1789): 554

هوفر،
فرانتس Hofer، شوهر خواهر زن موتسارت (مط1790): 556، 558
هوفمایستر Hoffmeister،
ناشر اتریشی: 550
هوگارث،
ویلیام Hogarth (1697-1764)، نقاش و حکاک انگلیسی: 714
هوگلاند،
جزیرة Hogland، خلیج فنلاند: نبرد (1788): 900
هوگنوها Huguenots،
عنوان پیروان کالون در فرانسه (قرون شانزدهم و هفدهم): 117
هوگو،
ویکتور ماری Hugo (1802-1885)، نویسنده و شاعر فرانسوی: 139، 1207
هولاند: هلند
هولاند،
بارون Holland: فاکس هنری
هولاند،
لیدی/ کارولین لنکس: همسر بارون هولاند: 940
هولبرگ،
لودویگ فون Holberg (1684-1754)، نمایش نویس دانمارکی: 877، 882-885
هولشتاین ـ گوتورپ پرنس Holstein-Gottorp (مط1770): 773
هولشتاین ـ گوتورپ،
دوک/ کارل فریدریش اولریش: پطر سوم، تزار روسیه
هولگارد،
آرنس Hulegaard (مط1759): 885
هوم،
جان Home (1722-1808)، نمایش نویس روحانی اسکاتلندی: 948، 1036
هوم،
هنری: کیمس، هنری هوم
هومبرگ،
هرتس Homberg، همکار مندلسون (مط1778): 868
هومبولت،
آلکساندر فون Humboldt (1769-1859)، طبیعیدان، جهانگرد و سیاستمدار آلمانی: 371

هومبولت،
ویلهلم فون (1767-1835)، دیپلمات و زبان شناس آلمانی: 870
هومر Homer،
شاعر حماسه سرای یونانی (مط قرن هشتم ق م): 346، 663، 708، 814، 1017، 1137
هومل،
یوهان Hummel (1778-1837)، آهنگساز و پیانونواز آلمانی: 518، 716
هونتهایم،
یوهان نیکولاوس فون Hontheim/ یوستینوس فبرونیوس (1701-1790)، نخست کشیش کاتولیک رومی آلمانی: 479، 688، 761
هون ها Huns،
قوم قدیم، ساکن شمال آسیای مرکزی: پا 1007
هوهانزولرن Hohenzollerns،
خاندان شاهان آلمانی که در براندنبورگ (1417-1918)، پروس (1525-1918)، و آلمان (1871-1918)، فرمانروایی می کردند: اقتدار یافتن :
هوهنبرگ،
یوهان فریدریش فون Hohenberg (1732-1816)، معمار اتریشی: 470
هیئت امداد Cour des Aides،
پارلمان فرانسه (1763):
هیثفیلد،
لرد Heathfield/ جورج آوگوستوس الیوت (1717-1790) نظامی اسکاتلندی: 1021
هیرش،
آبراهام Hirsch (مط1751): 694، 855
هیستینگز،
وارن Hastings (1732-1818)، سفیر در هندوستان و دولتمرد انگلیسی: 79، 944، 971-973، 1279؛ بهره برداری از هندوستان: 971-973؛ محاکمة : 974-977، 1092
هیلد برانت،
یوهان لوکاس فون Hildebrandt (1668-1745)، معمار آلمانی: 465
هیلز،
ستیون Hales (1677-1761)، فیزیولوژیست انگلیسی: 910
هیمارکت،
تماشاخانة Haymarket، لندن: 501
هیمالایا،
رشته کوه Himalaya، شمال هند، جنوب آسیا: 572

هیوم،
دیوید Hume (1711-1776)، فیلسوف و تاریخنویس اسکاتلندی: 162، 169، 248، 382، 724، 726، 732، 807، 1035-1040، 1048، 1078، 1079، 1082؛ آرامش در مواجهه با مرگ: 1139؛ اخلاقیات : 1001؛ تاریخنویس: 1039؛ حمایت از مهاجرنشینهای امریکایی: 964؛ و د/ آلامبر: 171، 1211؛ روسو و : 283-292؛ و رید: 1037، 1038؛ در سالون مادموازل دو لسپیناس: 170؛ و سمیوئل جانسن: 1133؛ گیلبرت و : 1085، 1086؛ نظر دربارة زندگی و عقاید آقای تریسترام شاندی: 1069؛ نظر دربارة فیزیوکراتها: 101؛ نظر دربارة ولتر: 200؛ نفوذ : 731، 739، 1043، 1044، 1207
ی

یاسی Jassy،
شهر، شمال خاوری رومانی: عهدنامة (1792): 630، 666
یاکوبی،
فریدریش هاینریش Jacobi (1743-1819)، فیلسوف و نویسندة آلمانی: 704، 765، 769، 786، 833؛ تأثیر روسو بر : 1208؛ فلسفة : 707، 708؛ و گوته: 766-768
یاگیلو Jagiello،
خاندان اشرافی که در حدود قرن پانزدهم تا قرن شانزدهم بر لهستان، بوهم و مجارستان حکمرانی می کردند: 646
یان،
اوتو Jahn (1813-1869)، لغت شناس و منتقد موسیقی آلمانی: 556
یان سوم سوبیسکی John III Sobieski،
پادشاه لهستان (1674-1696): 350، 561
یانسن،
کورنلیس Jansen (1585-1638)، عالم الاهیات هلندی و بانی نهضت اصلاحی آیین یانسن: 878
یانسن،
پیروان آیین Jansenists: در استرالیا: 490؛ در ایتالیا: 306؛ در فرانسه: 113، 120، 121، 263، 336؛ در هلند: 878؛ یسوعیان و : 336
یانکوویچ،
تئودور Yankovich، فرستادة یوزف دوم به روسیه (مط1786): 619
یانگ،
آرثر Young (1741-1820)، نویسندة انگلیسی: 1262؛ توصیف از پاریس: 1265؛ نظر دربارة آداب و رفتار در فرانسه: 1228؛ نظر دربارة

فقر در انگلستان: 918؛ نظر دربارة کشاورزی فرانسه: 1258، 1259؛ نظر دربارة ماری آنتوانت: 1276؛ نظر دربارة ناآرامیهای پاریس: 1298، 1301؛ نظر دربارة وقوع جنبش انقلابی پاریس: 1283
یانگ،
ادوارد (1683-1765) شاعر انگلیسی: 707، 898
یانواریوس،
قدیس St. Januarius (?272- ?305)، قدیس حامی ناپل: 341
یدیش،
زبان Yiddesh، زبان یهودیان اروپای مرکزی که مخلوطی از آلمانی، عبری، و اضافات اسلاوی است: 864
یروزالم،
کارل ویلهلم Jerusalem (فتـ1772)، شاعر و رازور آلمانی: 764-767
یسوعیان Jesuits،
از فرقه های مسیحی که توسط ایگناتیوس لویولایی تأسیس شد (1534) و قبل از سال 1544 انجمن عیسی نام داشت: 330، 422، 1240؛ در اتریش: 479، 480؛ اخراج : ـ از اسپانیا: 362، 382، 386-388، 400، 432؛ ـ از پارما: 386، 431؛ ـ از پرتغال: 362-364، 431؛ ـ و دستگاه پاپی: 430-433؛ ـ از فرانسه: 117، 122، 362؛ ـ از فیلیپین: 386؛ ـ از مستملکات اسپانیا در امریکا: 388؛ ـ از ناپل: 386، 429؛ در اسپانیا: 382، 385-388، 400؛ در ایتالیا: 298، 305-307، 313، 422؛ در برزیل: 358؛ بندیکتوس چهاردهم و : 307؛ پاپ پیوس هفتم و تجدید حیات : 434؛ در پاراگه: 107، 111، 358، 382، 385؛ در پرتغال: 355-365، 369، 370؛ در پروس: 680؛ و پیروان آیین یانسن: 336؛ در چین: 307، 433؛ حملة به روسو: 251؛ در روسیه: 618؛ ساختار انجمن : 691؛ و فراماسونها: 1273؛ و فردریک دوم: 434؛ و فرقه های دیگر: 387، 388؛ کلمنس چهاردهم و : 432، 433، 479، 480؛ مبدأ و اهداف : 385، 386؛ محبوبیت : 387؛ نظر ولتر دربارة : 184، 185؛ و هندیشمردگان: 40
یکاترینوسلاف Ekaterinoslav،
ایالت قدیمی، اتحدجماهیرشوروی: 859
ینا Jena،
شهر، آلمان شرقی: دانشگاه : 741، 742، 839؛ موزة معدنشناسی : 836؛ نبرد (1806): 722، 823، 852
ینی چری Janissary،
عنوان سرباز ارتش عثمانی: 566
ینی کاله Yenikale،
ناحیه، رودخانة دنیپر، روسیه: 626

یورک York،
شهر، شمال انگلستان: تئاتر در : 1002
یورکتاون Yorktown،
شهر، جنوب خاوری ویرجینیا: نبرد (1781): ، 1033، 1183
یورکشر Yorkshire،
ولایت، شمال انگلستان: 1015
یوزف دوم Joseph II/ کنت فون فالکنشتاین،
پادشاه آلمان (1764-1790) امپراطور امپراطوری مقدس روم (1765-1790): 454، 467، 472-499، 529، 619، 624، 625، 681، 688، 757، 790، 1088، 1151، 1195، 1201؛ اتحاد پروتستانها علیه : 495؛ «اتحادیة شاهزادگان» علیه (1785): ، 495؛ اخلاق پاک : 484؛ ازدواج با ایزابلای پارمایی: 473؛ ازدواج با یوزفای باواریایی: 474؛ اصلاحات : 475-481، 484-492، 497-499؛ اهمیت تاریخی : ، 499؛ بارون شدن گریم توسط : 1213؛ بیزاری عمومی از : 496، 497؛ : پادشاه پیروان کلیسای رم: 473؛ و پروتسانهای موراوی: 482؛ تأثیر جنبش روشنگری بر : 472، 473، 478-481، 484-491؛ و تجزیة لهستان: 660؛ تسلیم شدن به نجبای مجارستان: 496؛ تواناییهای : 484؛ و جنگ در ترکیه (1788): 495؛ حمایت از سیاستهای لئوپولد در توسکان: 427؛ درگیری با دستگاه پاپی: 432، 490، 491؛ دیدار از پاریس: 481؛ رواداری دینی : 475، 478-480، 487، 488، 493، 494؛ زندگانی اولیه و تحصیلات : 472، 473، 500؛ و سرفداری: 477؛ سفر به روسیه: 626، 628؛ شورش مجارستان علیه : 492، 496؛ سیاست خارجی : 481، 482؛ سیاستهای آموزشی : 480، 481؛ شکست : 496-499؛ شورش هلند علیه : 493، 494، 496؛ صلاحیت اداری : 1154؛ و فردریک دوم: 83، 476، 482، 494، 495؛ و «فیلسوفان»: 481؛ علاقة به موسیقی: 454؛ و کاترین دوم: 495، 630، 659، 660؛ و کاونیتس: 475-480، 484، 490؛ کلیسا و : 489-494؛ و لغو اصلاحات: 496، 497؛ لویی شانزدهم و : 482، 483؛ و ماری آنتوانت: 481-483، 494، 1160، 1161؛ و ماری ترز: 468، 472، 474-483؛ مرگ : 498، 629؛ ، مستبد روشنفکر: 486-491؛ ملاقات با روسو: 1199، 1218؛ و موتسارت: 551، 553؛ نقطه نظرات مطلق گرایانة : 485؛ و واگذاری تاج و تخت به لئوپولد: 498؛ ویژگیهای شخصیتی و ظاهری : 473؛ یادداشت سیاسی : 475، 476؛ و یسوعیان: 479، 480؛ و یهودیان: 857، 858
یوزفای باواریایی Josepha of Bavaria،
(
فتـ1767)، دومین همسر یوزف دوم: 473، 474

یوزفینوم Josephinum،
مدرسة پزشکی در وین: 491
یوستینیانوس اول Justinian I،
امپراطور بیزانس (527-565): 615
یولیانوس،
فلاویوس کلاودیوس Julian/ معروف به کافر، امپراطور روم (361-363): 1090
یوملی،
نیکولو 1714-1774) Jommelli)، آهنگساز ایتالیایی: 133، 303، 347، 348، 453، 456، 502
یونان (باستان) 28 :Greece، پا 423، پا 797؛ تأثیرات : 158؛ تجزیه و تحلیل وینکلمان از : 695، 696؛ شعر : 814؛ گوته و : 803، 847؛ هنر : 695، 696
یونان (نوین): 561؛ جنگ آزادیبخش (1821): 846؛ فتح توسط ترکها (1715): 566
یونان،
کلیسای ارتدوکس: 618، 645، 655
یونس Jonah،
از پیامبران بنی اسرائیل: 1034
یونگ،
هاینریش 1740-1817) Jung)، نویسنده و متصرف آلمانی: 686
یوونالیس،
دکیموس یونیوس Juvenal (حد- حد140)، شاعر طنزسرای رومی: 402
یوهانا الیزابت از هولشتاین ـ گوتورپ Johanna Elisabeth of Holstein-Gottorp،
(1720-1760)، پرنس آنهالت ـ زربست: 162
یهودستیزی anti-Semitism: کاهش : 854، 855؛ ولتر: 200، 201، 855، 856؛ نیز: یهودیان
یهودا هالوی Judah halevi،
(1085-1140)، شاعر و فیلسوف یهودی اسپانیایی: 864
یهودیان Jews/ قوم یهود/ بنی اسرائیل: 344، 854-872؛ آزادی روشنفکرانة : 865-872؛ در آلمان: 680، 692، 704، 859، 861، 867، 868، 871، 872؛ در اتریش: 468، 480، 488، 857، 858، 870، 871؛ اجازه نامة رواداری : 857، 858؛ در اسپانیا: 374، 375، 388، 390، 391، 856؛ در اسلام: 858؛ و انقلاب فرانسه: 872؛ در انگلستان: 862، 863، 928؛ در ایتالیا: 341، 857، 872؛ در بانکداری و امور مالی: 855،

856؛ در بوهم: 857، 858، 870؛ در پرتغال: 355، 856، 857؛ در پروس: 680؛ پیروان صوی در میان : 863؛ تأثیر مذهب بر : 854، 855؛ در ترکیه: 858؛ جنبش حاسکالاه در میان : 870-872؛ جنبشهای رازورانه در میان : 863-865؛ و جنگ هفتساله: 71؛ حسیدیم در میان : 863، 864؛ در دانمارک: 862؛ و دستگاه پاپی: 857، 860؛ دستگاه تفتیش افکار و : 856، 857، 860؛ در روسیه: 618، 858، 859، 870؛ در سوئد: 862، 893؛ در سویس: 868؛ در سیلزی: 858؛ طبقات مختلف : 855، 856؛ عقاید لسینگ دربارة : 701-703؛ علاقة گوته به : 757، 765؛ در فرانسه: 121، 856، 871، 872؛ قتل عام توسط «آشوبگران»: 860؛ در کشورهای متحد امریکا: 871؛ در گالیسی: 858، 870؛ گیبن و : 1088؛ در لهستان: 644، 658، 859، 860، 863، 864، 870؛ در مجارستان: 857؛ محاکمة به اتهام طفل کشی: 860؛ در موراوی: 858؛ ناپلئون و : 857؛ نظر روسو دربارة : 854، 856؛ ولتر و : 855، 856؛ در هلند: 862، 865، 872، 878؛ هنر و ادبیات : 864، 865، 870، 871
یهودیت/ دین یهود Judaism: 855؛ نیز: یهودیان

جلد 11

فصل اول :زمینة انقلاب - 1774- 1789

۱ ـ مردم فرانسه

فرانسه پرجمعیت ترین کشور اروپا، و مردم آن مترقیترین ملت این عصر بودند. در سال 1780، روسیه 24 میلیون جمعیت داشت؛ ایتالیا 17 میلیون؛ اسپانیا 10 میلیون؛ بریتانیای کبیر 9 میلیون؛ پروس 8.6 میلیون؛ اتریش 7.9 میلیون؛ ایرلند 4 میلیون؛ بلژیک 2.2 میلیون؛ پرتغال 2.1 میلیون؛ سوئد 2 میلیون؛ هلند 1.9 میلیون؛ سویس 1.4 میلیون؛ دانمارک 800’000؛ نروژ 700’000 ؛ و فرانسه 25 میلیون؛ پاریس با 650’000 جمعیت، بزرگترین شهر اروپا بود، و سکنة آن فرهیخته ترین و تحریک پذیرترین مردم اروپا بودند.

مردم فرانسه به سه دسته یا طبقه تقسیم می شدند: روحانیون، که تعداد آنها حدود 130’000 نفر بود. نجبا یا اشراف که شمار آنان به 400’000 نفر می رسید؛ و طبقة سوم سایر افراد را در بر می گرفت؛ انقلاب غایت مقصود و هدف این طبقه بود که گرچه از لحاظ اقتصادی رو به ترقی بود، از لحاظ سیاسی مزیتی نداشت، و می کوشید تا به آن قدرت سیاسی و مقام اجتماعی که متناسب با ثروت روزافزونش باشد دست یابد. هر کدام از این طبقات به گروههای کوچکتر تقسیم می شد، به طوری که تقریباً هر فرد می توانست از این موهبت برخوردار شود که افرادی را پایینتر از خود ببیند.

ثروتمندترین طبقه، به ترتیب سلسله مراتب، عبارت بود از: کاردینالها، اسقفهای اعظم، اسقفها، و رؤسای دیرها؛ و فقیرترین آنها متصدیان کلیسا و معاونان کشیش بخش در روستاها بودند. در اینجا عامل اقتصادی مرزهای اصول مذهبی را در هم شکست و، در جریان انقلاب، طبقة پایین روحانیت با تودة عوام علیه مافوقهای خود هماواز شد. زندگی رهبانی شور و فریبندگی خود را از دست داد؛ تعداد اعضای فرقة بندیکتیان، که در فرانسه در سال 1770 به 6’434 نفر می رسید، در سال 1790 به 4’300 نفر کاهش یافته بود؛ نه فرقة مذهبی تا سال

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 4

1780 از میان رفته بود، و در سال 1773 فرقة یسوعی (یسوعیان) منحل شده بود. در شهرهای فرانسه، مذهب به طور کلی راه افول پیش گرفته بود؛ در بسیاری از شهرها، کلیساها نیمه خالی بود؛ و در میان کشاورزان، آداب و رسوم کفرآمیز و خرافات کهن با اصول معتقدات و مراسم کلیسا سخت رقابت می کرد. با این وصف، زنان تارک دنیا همچنان خود را فعالانه وقف تعلیم و پرستاری کرده بودند و فقیر و غنی به آنان احترام می گذاشتند. حتی در آن عصر شکاکیت و عمل، هزاران مرد و زن و کودک، با

تقوا و تدین خود دشواریهای زندگی را سبکبار می ساختند؛ فکر خود را با قصه های مربوط به قدیسین مشغول می داشتند؛ و در توالی روزهای خسته کنندة کار، با استراحت و مراسم تعطیلات، وقفه ای به وجود می آوردند؛ و در آرزوهای مذهبی، مسکنی برای شکستها و پناهگاهی برای حیرت و ناامیدی می جستند.
دولت بدان سبب از کلیسا حمایت می کرد که سیاستمداران به طور کلی معتقد بودند که روحانیت می تواند از راه حفظ نظم اجتماعی کمک ضروری و فوق العاده ای به آنها بکند. به عقیدة آنها، عدم تساوی طبیعی استعدادهای بشری، توزیع نامتساوی ثروت را اجتناب ناپذیر می ساخت؛ از لحاظ امنیت و حفظ طبقة مرفه، می بایست یک جامعة روحانی بر سر کار باشد تا به مستمندان اندرزهایی دربارة فروتنی مسالمت آمیز بدهد و آنان را در انتظار پاداش بهشت بگذارد. از لحاظ فرانسه بسیار مهم بود که خانواده، تحت حمایت مذهب، به منزلة اساس ثبات ملی در سراسر تحولات کشور باقی بماند. گذشته از این، اطاعت و فرمانبرداری را می توان با ترویج عقیده به حق الاهی پادشاهان، و اینکه رسیدن آنان به قدرت خود موهبتی الاهی است تعمیم داد؛ روحانیون این عقیده را تلقین می کردند، و پادشاهان می پنداشتند که این افسانه کمکی گرانبها به امنیت شخصی و سلطنت بی دردسر آنان خواهد کرد. از این رو تقریباً همة کارهای مربوط به آموزش عمومی را به روحانیون محول کردند؛ و هنگامی که پیشرفت آیین پروتستان در فرانسه این خطر را دربرداشت که قدرت و سودمندی کلیسای ملی را تضعیف کند، هوگنوها با نهایت سختی و بیرحمی از صحنه بیرون رانده شدند.
دولت، که از بابت این خدمات سپاسگزار بود، به کلیسا اجازه داد که عشریه و سایر عواید هر بخش را گردآوری، و امر تنظیم وصیتنامه ها را اداره کند. برطبق این وصیتنامه ها، گناهکاران محتضر تشویق می شدند تا در برابر اموال دنیوی که به ارث جهت کلیسا می گذاشتند، سفته های قابل وصولی در بهشت بخرند. دولت روحانیون را از مالیات معاف می کرد و به اعانة قابل توجهی که گاه گاه دریافت می داشت قناعت می ورزید. از این رو، کلیسای فرانسه، که از مزایای مختلف برخوردار بود، املاک وسیعی به دست آورد که بنا به تخمین بعضیها تا یک پنجم اراضی کشور بالغ می شد؛ و کلیسا آنها را به صورت املاک فئودالی اداره، و مطالبات فئودالی را گردآوری می کرد. به علاوه، اعانه های مؤمنان را به صورت زینت آلات زرین و سیمین درمی آورد؛ و اینها، مانند جواهرات سلطنتی، به منزلة حصارهایی مقدس و

مصون علیه تورمی بودند که ظاهراً در تاریخ ریشه ای عمیق داشت.

بسیاری از کشیشان بخشها، که از عواید بخش خود در نتیجة پرداخت عشریه محروم بودند، در تهیدستی پرهیزکارانه ای به سر می بردند، و حال آنکه جمعی از اسقفها با جلال و شکوه می زیستند، و اسقفهای اعظم مغرور، دور از قلمرو خود، در پیرامون دربار پادشاه رفت و آمد می کردند. به همان نسبت که دولت فرانسه به ورشکستگی و افلاس نزدیک می شد، کلیسای فرانسه (برطبق تخمین تالران) از عایدی سالانة 150 میلیون لیور برخوردار بود، طبقة سوم، که بار مالیات را به دوش می کشید، تعجب می کرد که چرا نباید کلیسا را مجبور ساخت که ثروت خود را با دولت تقسیم کند. هنگامی که مطالب مربوط به بیدینی انتشار یافت، هزاران تن از شهروندان طبقة متوسط و صدها تن از اشراف، دست از آیین مسیحیت برداشتند، و آماده شدند که حملات انقلابیون را علیه ذخایر مقدس و محفوظ با آرامشی فیلسوفانه بنگرند.
نجبا به طور مبهم به این نکته واقف بودند که بسیاری از مشاغلی که علت غائی وجود آنان را تشکیل می داد از بین رفته است. مغرورترین افراد آن که «نجبای شمشیر» یا «ارباب سیف» بودند، به عنوان نگهبانان نظامی، مدیران امور اقتصادی، و رؤسای قضائی جوامع کشاورزی وارد خدمت شده بودند؛ ولی بسیاری از این خدمات، بر اثر تمرکز قدرت و ادارات در دورة ریشلیو و لویی چهاردهم لغو شده بود؛ بسیاری از خاوندها (سنیورها) در این زمان در دربار می زیستند و به املاک خود توجهی نداشتند؛ و به نظر می رسید که جامة فاخر، آداب نیکو و رسوم پسندیده، و خوشخویی عمومی آنها در سال 1789 دیگر برای تملک یک چهارم اراضی و مطالبة حقوق و عوارض فئودالی کافی نباشد.
کهنترین خانواده های آنها که خود را «نجبای اصیل» می نامیدند، و اصل و نسب خود را به فرانکهای ژرمنی می رساندند که در قرن پنجم فاتح شده و نام سرزمین گل را تغییر داده بودند. در سال 1789 کامی دمولن این گزافه را علیه آنان به کار برد و آنان را به «مهاجمان بیگانه» تعبیر کرد۔ وی انقلاب را به منزلة انتقام نژادیی می دانست که زمان آن به تعویق افتاده است. در حقیقت، در حدود نود و پنج درصد از نجبای فرانسه بتدریج بورژوا و سلتی شده بودند، زیرا اراضی و القاب خود را به ثروت جدید و مغزهای متفکر و پرتهیج طبقة متوسط پیوند زده بودند.
بخشی روزافزون از اشراف که «نجبای ردا» یا نجبای قلم نامیده می شدند، شامل هزاران خانواده ای بودند که سران آنها به مناصب قضائی یا اداری رسیده و خود به خود در سلک نجبا درآمده بودند. از آنجا که اکثر این مناصب به وسیلة شاه یا وزیرانش، به منظور تهیة درآمد جهت دولت به فروش رسیده بود، بسیاری از خریداران خود را مجاز می دانستند

که هزینه ای را که در این راه متحمل شده بودند از راه امیدبخش رشوه خواری تأمین کنند، «حق و حسابگیری در اداره» «به طرزی غیرطبیعی در فرانسه شیوع داشت،» این خود یکی از صدها شکایاتی بود که علیه رژیم محتضر شنیده می شد. بعضی از این مناصب و مقامات موروثی بود، و به همان نسبت که تعداد دارندگان آن بویژه در «پارلمانها» یا دادگاههای بخشهای مختلف افزایش می یافت، برغرور و قدرت آنان افزوده می شد، تا جایی که در 1787 «پارلمان پاریس» خواستار حق وتو کردن فرمانهای پادشاه شد. به بیان دیگر و به تعبیر زمان، انقلاب به حد اعتلای خود نزدیک می شد.
در سال 1789 کشیشی به نام امانوئل ـ ژوزف سییس جزوه ای تحت عنوان طبقة سوم چیست؟ انتشار داد که در آن سه سؤال را مطرح کرده و خود به آنها پاسخ داده بود: اول آنکه طبقة سوم چیست؟ همه چیز. دوم آنکه تاکنون چه بوده است؟ هیچ. سوم آنکه حال چه می خواهد باشد؟ اینکه او هم چیزی محسوب شود یا، به تعبیر شامفور، همه چیز. طبقة سوم تقریباً همه چیز بود: مشتمل بر بورژوازی یا طبقة متوسط با صدهزار خانواده و طبقات مختلف آن ـ بانکداران، دلالان، کارخانه داران، بازرگانان، مدیران شرکتها، وکلای دادگستری، پزشکان، دانشمندان، آموزگاران، هنرمندان، مؤلفان، روزنامه نگاران، ارباب مطبوعات («رکن» چهارم)ـ و طبقة سوم فقیر بیچاره (که گاهی «تودة مردم» نامیده می شدند) شامل کارگران و پیشه وران شهرها، کارگران حمل و نقل زمینی یا دریایی، و کشاورزان.
قشر بالای طبقات متوسط دارای نیرویی بودند که هر روز افزونتر می شد و دامنة آن گسترش بیشتری می یافت. این نیرو، قدرت پرتحرک پول و سرمایه های دیگر بود که با قدرت ایستای زمینداران یا قدرت مذهبی رو به زوال رقابتی تجاوزکارانه و وسیع اعمال می کرد.
آنان با بورسهای پاریس، لندن، و آمستردام معاملات قماری انجام می دادند، و بنا به تخمین نکر، نیمی از پول اروپا را تحت کنترل خود داشتند. به دولت فرانسه وام می دادند، و در صورتی که دیون و مطالبات آنها در سررسید مقرر پرداخت نمی شد، دولت را تهدید به سقوط می کردند. پهنة درحال رشد استخراج معادن و صنعت فلزکاری شمال فرانسه، کارخانه های بافندگی لیون، تروا، آبویل، لیل و روان، و معادن آهن و نمک لورن، کارخانه های صابون سازی مارسی و دباغخانه های پاریس را در دست داشتند یا آنها را اداره می کردند. همة اینها به سرعت تکامل می یافت. صنایع وابسته به سرمایه داری را که جانشین دکانهای حرفه ای و صنفی گذشته شده بود اداره می کردند؛ با عقیدة فیزیوکراتها موافق بودند که تجارت آزاد

مهیجتر و بارآورتر از تجارت و صناعت دولتی است که تابع مقررات سنتی باشد. برای تبدیل مواد خام به کالاهای تمام شده پول تهیه می کردند و در ادارة آنها سهیم بودند، و آنها را از تولیدکنندگان به مصرف کنندگان می رساندند، و از هر دو طرف سود می بردند. آنان از شبکة پنجاه هزار کیلومتری بهترین راههای اروپا استفاده می کردند، ولی به عوارض مزاحم راهداری که در راهها و ترعه های فرانسه اخذ می شد، و همچنین به اوزان و مقیاسات مختلفی که در هر یک از ایالات مرسوم بود اعتراض می کردند. تجارتی را که باعث ثروت بوردو، مارسی، و نانت می شد زیر نظر داشتند؛ شرکتهای سهامی بزرگ مانند شرکت هند و شرکت آب را اداره می کردند؛ تجارت را از بازار داخلی به جهان گسترش دادند؛ از راه چنین تجارتی، مستملکاتی در آن سوی دریاها برای فرانسه به وجود آوردند، به طوری که فرانسه، پس از امپراطوری انگلیس، بزرگترین امپراطوری را تشکیل می داد. درک می کردند که فقط آنها خالقان ثروت روزافزون فرانسه هستند نه طبقة نجبا؛ و مصمم بودند که با نجبا و روحانیون به طور ƒŘΘƏŬșƒ از عطایا و مناصب دولتی بهره مند شوند و در برابر قانون و در دربار سلطنتی و در نیل به همة امتیازات و مواهب جامعة فرانسوی با دو طبقة مزبور برابر باشند. هنگامی که مانون رولان، که زنی تربیت یافته ولی از طبقة سوم بود، برای دیدار با خانمی معنون دعوت شد، و از او خواستند که به جای آنکه با مهمانان شریف و محترم برسر میز غذا بنشیند، با مستخدمان غذا بخورد، چنان فریاد اعتراضی برآورد که بر دل طبقة متوسط نشست. در آن زمان که این طبقه شعار ƒŬĸ□Ęűșƒ «آزادی، برابری، برادری» را برمی گزید، این قبیل خشم و خروشها و آرزوها هنوز در دل آنها بود؛ و اگر چه مقصود آنها بیشتر برابری با طبقة بالاتر بود نه پایینتر، این شعار، تا زمانی که در آن تجدیدنظر شد، مورد استفاده قرار گرفت. در این ضمن، بورژوازی به صورت نیرومندترین قوایی درآمد که زمینة انقلاب را فراهم ساخت.
طبقة بورژوا بود که تماشاخانه ها را پر می کرد و به ستایش هجوهای بومارشه علیه اشراف می پرداخت. افراد این طبقه بودند که، حتی بیش از طبقة نجبا، به منظور کار کردن در راه آزادی فکر و آزاد زیستن به لژهای فراماسون می پیوستند. همینها بودند که آثار ولتر را می خواندند و از بذله گویی طعنه آمیز او لذت می بردند، و با گیبن همعقیده بودند که همة مذاهب به طور متساوی در نظر فیلسوفان باطل است ولی به طور متساوی برای سیاستمداران مفید. آنها در پنهانی از ماده باوری (ماتریالیسم) هولباخ و هلوسیوس ستایش می کردند. شاید این نظریه در بارة اسرار حیات و فکر کاملا بجا نباشد، ولی سلاحی مفید علیه کلیسایی

بود که بر قسمت اعظم فکرها و بر نیمی از ثروت فرانسه مستولی بود. آنها با دیدرو همعقیده بودند که تقریباً همه چیز در حکومت موجود بیهوده و عبث است، گرچه اشتیاق آن دولت را برای تصرف تاهیتی با لبخند تلقی می کردند. روسورا ـ که از کلامش بوی سوسیالیسم (جامعه خواهی) می آمد و گفته هایش پراز بدیهیات زننده بود ـ دوست نداشتند ولی آنها

بودند که، بیش از هر بخش دیگر از جامعة فرانسوی، نفوذ ادبیات و فلسفه را احساس می کردند و آن را اشاعه می دادند.
به طور کلی، فیلسوفان این دوره در سیاست جنبة اعتدال را رعایت می کردند. سلطنت را قبول داشتند و از هدایای پادشاه بدشان نمی آمد، و «مستبدان روشنفکر» مانند فردریک دوم (کبیر) پادشاه پروس، یوزف دوم امپراطور اتریش، حتی کاترین دوم ملکة روسیه را مناسبتر از توده های بیسواد و احساساتی طرفدار ایجاد اصلاحات می دانستند. به خرد، ایمان و اعتقاد داشتند، ولو آنکه بر محدودیتها و انعطاف پذیری آن واقف بودند. سدی را که کلیسا و دولت در برابر اندیشه کشیده بود فرو ریختند و راه را برای بسط افکار میلیونها فرد گشودند و افق آن را توسعه دادند. در میان آشوب انقلاب و جنگ، خود را، دوش به دوش لاووازیه، لاپلاس، و لامارک، برای پیروزیهای دانش در قرن نوزدهم آماده کردند.
روسو خود را از فیلسوفان کنار کشید. وی به خرد احترام می گذاشت، ولی برای احساسات و برای ایمان تسلی بخش و الهام دهنده مقامی ارجمند قائل بود. نوشتة او تحت عنوان شهادت و اعتراف دینی کشیش ساووا پایه ای مذهبی برای ماکسیمیلین روبسپیر فراهم ساخت، و اصرار او در مورد یک اعتقادنامة ملی یکنواخت، کمیتة نجات ملی را بر آن داشت که بدعت سیاسی را ـ لااقل در زمان جنگ ـ به منزلة جنایتی عظیم به شمار آرد. ژاکوبنهای دورة انقلاب اصول قرارداد اجتماعی را قبول داشتند، بدین معنی که بشر فطرتاً خوب است ولی چون تحت تأثیر نهادهای فاسد و قوانین ظالمانه قرار می گیرد، بد می شود؛ و افراد بشر آزاد متولد می شوند، ولی در تمدنی مصنوعی به صورت برده در می آیند. رهبران انقلابی هنگامی که قدرت را به دست گرفتند به این عقیدة روسو گرویدند که شهروندان، با برخورداری از حمایت دولت، تلویحاً قبول اطاعت از آن می کنند. ماله دوپان چنین نوشته است: «در سال 1788 شنیدم که مارا قرارداد اجتماعی را در معابر عمومی می خواند و در بارة آن تفسیراتی می کند، و شنوندگان با ذوق و شوق برایش دست می زنند.» عقیدة روسو در بارة حاکمیت مردم، در انقلاب، به صورت حاکمیت دولت و سپس حاکمیت کمیتة نجات ملی و سرانجام، حاکمیت یک فرد در آمد.
کلمة «مردم» در اصطلاح انقلاب کبیر فرانسه به مفهوم کشاورزان و

کارگران شهری بود. حتی در شهرها، مستخدمان کارخانه ها اقلیتی از جمعیت را تشکیل می دادند؛ در اینجا تصویری که به چشم می خورد توالی کارخانه ها نبود، بلکه همهمة مخلوطی از قصابان، نانوایان، آبجوسازان، بقالان، آشپزان، فروشندگان دوره گرد، آرایشگران، دکانداران، صاحبان مسافرخانه، عمده فروشان شراب، نجاران، بنایان، نقاشان ساختمان، شیشه سازان، اندودگران، کوره پزان، کفاشان، زنانه دوزان، رنگرزان، لباسشوئیها، خیاطها، آهنگران، نوکران، قفسه سازان، زینسازان، چرخسازان، زرگرها، چاقوسازان، بافندگان، دباغان،

کارگران چاپخانه، کتابفروشها، فواحش، و دزدان بود. این کارگران، برخلاف شلوارهای کوتاه (کولوت) و جورابهای ساق بلندی که افراد طبقات بالا می پوشیدند، شلوارهایی در برمی کردند که تا قوزک پای آنها می رسید؛ و از این رو آنها را «سان کولوتها» یعنی افراد بدون کولوت می نامیدند و همینها بودند که سهمی مهیج در انقلاب برعهده داشتند. ورود طلا و نقره از امریکا به مقدار زیاد، و نشر مکرر اسکناس، باعث افزایش قیمتها در سراسر اروپا شد. در فرانسه، میان سالهای 1741 و 1789، قیمتها 65 درصد افزایش یافت، و حال آنکه افزایش دستمزدها بیش از 22 درصد نبود. در سال 1787 در لیون، سی هزار نفر با اعانه زندگی می کردند. در پاریس سال 1791، صد هزار خانواده در زمرة فقرا محسوب شده بودند. اتحادیه های کارگری به منظور اقدامات اقتصادی ممنوع بود؛ اعتصاب نیز همین حال را داشت، ولی به کرات روی می داد. هرچه انقلاب نزدیکتر می شد، کارگران بتدریج بیشتر مأیوس و سرکش می شدند. اگر توپ و رهبری در اختیار داشتند، چه بسا باستیل (باستی) را می گرفتند، به کاخ تویلری می تاختند و شاه را عزل می کردند.
در سال 1789، وضع کشاورزان فرانسه احتمالا بهتر از یک قرن پیش از آن، یعنی در زمانی بود که لابروير، برای متوجه کردن اذهان به موضوع، مبالغه کرده و آنان را به جای حیوانات عوضی گرفته بود. وضع آنها، شاید به استثنای کشاورزان شمال ایتالیا، بهتر از وضع سایر کشاورزان قارة اروپا بود. در حدود یک سوم از اراضی مزروعی در دست کشاورزان صاحب زمین بود؛ یک سوم به وسیلة مالکان طبقة نجبا و روحانی، یا افراد طبقة سوم، به کشاورزان مستأجر اجاره داده شده بود؛ در بقیة اراضی کارگران مزدور زیر نظر مالک یا مباشر او، زراعت می کردند. بتدریج گروهی از مالکان ـ که خود در نتیجة هزینة روزافزون و رقابت شدید به ستوه آمده بودند ـ ، «اراضی عمومی» ـ یعنی اماکنی را که کشاورزان سابقاً می توانستند اغنام و احشام خود را بر روی آنها بچرانند یا در آنجا به گردآوری هیزم بپردازند ـ برای کشت یا ایجاد مرتع محصور می کردند.

تقریباً همة کشاورزان صاحب زمین مجبور به پرداخت حقوق فئودالی بودند. و بر طبق قرارداد می بایستی برای خاوند یا ارباب روستای خاوندی چندین روز از سال بیگاری کنند و در املاک او به کشاورزی و تعمیر راهها بپردازند؛ و هرگاه خود از این راهها استفاده می کردند، مجبور به پرداخت عوارض بودند. هر سال نیز مبلغی نقد یا مقداری از محصول خود را به عنوان معافیت از بیگاری بیشتر، به او می دادند. اگر اموال خود را می فروختند، خاوند حق داشت 10 یا 15 درصد از قیمت فروش را دریافت کند. اگر در آبهای او ماهیگیری می کردند، یا بر روی زمینهای او اغنام و احشام خود را می چراندند، مبلغی به او می دادند. از آنجا که مبلغ این عوارض بر طبق فرمان و قرارداد ثابت مانده و بر اثر تورم

پولی ارزش خود را از دست داده بود، خاوند روستا خود را مجاز می دانست که، با افزایش قیمتها، مبلغ عوارض مزبور را به نسبت ترقی قیمتها افزایش دهد.

کشاورز به منظور کمک به کلیسا ـ که به محصولاتش برکت می داد، کودکانش را برای ایمان و اطاعت تربیت می کرد، و با آیینهای مقدس زندگی او را وقار می بخشید ـ سالانه مبلغی که معمولاً کمتر از یک دهم (عشرية) محصولش بود به کلیسا اهدا می کرد. سنگینتر از عشریه یا عوارض فئودالی، مالیاتهایی بود که دولت از کشاورزان می گرفت: مالیات سرانه؛ مالیات خرید ظروف طلا و نقره، مصنوعات فلزی، الکل، کاغذ، نشاسته ... ، بالاخره مالیات نمک، ... که او را ملزم می ساخت سالانه مقدار معینی نمک از دولت ـ با قیمتی که از طرف دولت تعیین شده بود ـ خریداری کند. چون اشراف و روحانیون برای اجتناب از پرداخت این مالیاتها راههای قانونی یا غیرقانونی می یافتند، و از آنجا که هنگام سربازگیری در جنگ، جوانان متمول می توانستند عوض یا قائم مقامی خریداری کنند که به جای آنها در جبهه جان ببازد، سنگینی بار در راه حمایت از دولت و کلیسا، چه در زمان جنگ و چه در دوران صلح، بر دوش کشاورزان می افتاد.

در سالهایی که محصول خوب بود، کشاورزان می توانستند این مالیاتها، ده یکها، و عوارض فئودالی را تحمل کنند ولی در سالهایی که یا بر اثر خرابیهای ناشی از جنگ یا تغییرات و بدی آب و هوا محصول کافی به دست نمی آمد و رنج یکسالة آنان بی ثمر می ماند، اینگونه پرداختها موجب بدبختی و پریشانی آنها می شد؛ و در این صورت، بسیاری از کشاورزان، زمین یا نیروی خود یا هر دو را به کسانی می فروختند که در قمار زمین شانس بهتری داشتند.

یکی از علائم سال 1788 را «دست خدا» می توان شمرد؛ که حاکی از

خشم و غضب او بود. خشکسالی شدیدی پیش آمد که مانع از رشد محصول شد. رگبار تگرگی که از نورماندی تا شامپانی با شدت ادامه یافت باعث ویرانی اراضی حاصلخیزی به طول 290 کیلومتر در این مسیر شد. زمستان 1788ـ 1789 از لحاظ شدت سرما طی هشتاد سال گذشته سابقه نداشت. در بهار 1789 سیلابهای مصیبت باری به حرکت درآمد، و موجب بروز قحطی در همة ایالات شد. دولت و کلیسا و افراد نیکوکار کوشیدند که به قحطی زدگان غذا برسانند؛ گرچه تنها عدة کمی از گرسنگی جان سپردند، میلیونها نفر تقریباً چیزی از عمر عایدیشان باقی نماند. در کان، روان، اورلئان، نانسی، لیون، گروههای رقیب، مانند جانوران، برای گرفتن گندم با یکدیگر به زدوخورد پرداختند. هشت هزار نفر آدم گرسنه بر کنار دروازة مارسی گرد آمده تهدید کردند که به شهر حمله و آن را غارت خواهند کرد. در پاریس، بخش کارگرنشین سنت ـ آنتوان مجبور به تغذیة سی هزار فقیر شد. در این ضمن، عقد قراردادی تجاری برای تسهیل روابط بازرگانی با بریتانیای (کبیر 1786)، موجب شد که سیل محصولات صنعتی

انگلیس به فرانسه وارد و باعث ارزانی کالاهای محلی شود و هزاران نفر از زحمتکشان فرانسه کار خود را از دست بدهند ـ در لیون25’000 نفر، در آمین 46’000 نفر، در پاریس 80’000 نفر. در مارس 1789، کشاورزان از پرداخت مالیات امتناع کردند و بر وحشتی که در مورد ورشکستگی ملی پیش آمده بود افزودند.

آرثریانگ، که در ژوئیة 1789 در ایالات فرانسه به سیاحت مشغول بود، زنی روستایی را دید که از مالیات و عوارض فئودالی که همیشه موجب فقر و فاقة او شده بود شکایت می کرد. اما عقیده داشت که «آدمهای پولدار باید کاری برای این بیچاره ها بکنند، چون مالیات دارد ما را خرد می کند.» شنیده می شد که لویی شانزدهم مرد خوبی است و می خواهد معایب را رفع و فقیران را حمایت کند. مردم با امیدواری به ورسای می نگریستند و برای طول عمر پادشاه دعا می کردند.

لویی شانزدهم مرد خوبی به شمار می رفت، ولی مشکل بتوان او را پادشاه خوبی دانست. وی انتظار سلطنت نداشت، ولی مرگ زودرس پدرش (1765) او را به ولیعهدی رسانید، و مرگ پدربزرگش لویی پانزدهم که دیر به وقوع پیوست (1774) او را در سن بیست سالگی بر تخت سلطنت فرانسه نشاند. علاقه ای به حکومت بر مردم نداشت؛ به ابزارهای مختلف ابراز علاقه می کرد و در قفلسازی ماهر بود. شکار را بر سلطنت ترجیح می داد، و اگر روزی گوزن نری را با تیر نمی زد، آن روز را در عمر خود تلف شده به شمار می آورد. میان سالهای 1774 و 1789، تعداد 1’274 رأس از این حیوان را شکار کرد و رویهمرفته 189’251 جانور را از پای درآورد. اما همیشه از صدور فرمان اعدام خودداری می کرد، و شاید تخت و تاج خود را از آن لحاظ از دست داد که در روز دهم اوت 1792 به گارد سویسی خود گفت که به مردم تیراندازی نکنند. هنگامی که از شکار بازمی گشت، متناسب با افزایش روزافزون شکم خود غذا می خورد. وی فربه ولی نیرومند می شد، و نیروی محبت آمیز غولی را پیدا می کرد که از بیم درهم شکسن، زنی را در آغوش نگیرد. ماری آنتوانت در بارة همسر خود چنین داوری کرده است: «پادشاه مردی جبان نیست؛ شجاعت زیادی دارد ولی هیچ گاه آن را به کار نمی بندد زیرا مقهور شرم و حیایی شدید است و به خود اعتماد ندارد. ... از فرماندهی می ترسد. ... وی تا سن بیست ویکسالگی زیر نظر لویی پانزدهم مانند کودک زندگی کرد و همیشه ناراحت بود. این فشار، شرم و حیای او را تشدید کرد.»
عشق او به ملکه اش یکی از بلاهایی بود که وی را از پای درآورد. ملکه که زنی زیبا و باوقار بود و به دربار او با لطف و شادی خود زینت می بخشید، تأخیر او را در به جای آوردن وظیفة زناشویی مورد عفو و اغماض قرار می داد. سختی غلفة لویی باعث می شد که
*****تصویر
متن زیر تصویر : حکاکی: لویی شانزدهم (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 12
وی به طرزی تحمل ناپذیر از مقاربت رنج بکشد.بارها طی هفت سال بیهوده در صدد این کار برآمد، و از عمل جراحی ساده ای که معمای او را حل می کرد خودداری می ورزید، تا آنکه یوزف دوم برادر ملکه، که امپراطور اتریش بود، لویی را برآن داشت که تسلیم چاقوی جراح شود و بزودی همه چیز اصلاح شد. شاید چون غالباً نمی توانست همسر خود را تحریک و ارضاء کند خود را گناهکار می پنداشت؛ و در مورد ورق بازی

ملکه، لباسهای بیش از حد لزوم او، گردشهای مکررش در پاریس به منظور رفتن به تماشاخانه هایی که موجب ملال پادشاه می شد، و عشق افلاطونی او به کنت فون فرسن و روابط سافویی1 با شاهزاده خانم لامبال غمض عین می کرد. سرسپردگی آشکار پادشاه به همسرش موجب خندة درباریان و شرم نیاکانش بود. لویی به ملکه جواهرات گرانبها می داد، ولی همسرش و مردم فرانسه طالب فرزندی بودند. هنگامی که فرزندانی به دنیا آمدند، ملکه مادری مهربان شد؛ و از بیماری فرزندان، همراه با آنها رنج می برد؛ و تقریباً تمام معایب خود را، به استثنای غرور (درهرحال وی بخشی از دستگاه سلطنت بود) و دخالت مکرر در امور دولت، تعدیل کرد؛ در این مورد عذرهایی داشت، زیرا لویی بندرت مسیری را انتخاب یا حفظ می کرد، و غالباً در انتظار تصمیم ملکه بود. بعضی از درباریان آرزو داشتند که ای کاش وی مانند ملکه بسرعت داوری می کرد و آمادگی فرماندهی داشت.

پادشاه همة مساعی خود را صرف/ مقابلة بحرانهایی کرد که براثر بدی آب وهوا، قحطی، شورشهای مربوط به نان، اعتراض علیه مالیات، تقاضاهای اشراف و پارلمان، هزینه های درباری و اداری، و کسری روزافزون خزانه به پای او گذاشته شده بود. طی دوسال (1774ـ 1776)، به تورگو اجازه داد که فرضیة فیزیوکراتها را «دایر براینکه آزادی تجارت و رقابت و استبداد بلامانع بازار ـ عرضه و تقاضا ـ دربارة دستمزدهای کارگران و ارزشهای کالاها اقتصاد فرانسه را احیا، و درآمدی اضافی برای دولت تهیه خواهد کرد» به کار بندد. اهالی پاریس، که عادت داشتند دولت را به عنوان تنها حامی خود در مقابل سوداگران طماع بازار بدانند، با اقدامات تورگو به مخالفت پرداختند و سر به شورش برداشتند و از عزل او شادی کردند.

پس از چندماه تردید و هرج ومرج، پادشاه ژاک نکر سویسی را که متخصص مالیه و ساکن پاریس بود به وزارت خزانه داری گماشت (1777). و وی تا 1781 این سمت را عهده دار بود. لویی به رهبری این فرد بیگانه و بدعت گذار، برنامة شجاعانه ای برای اصلاحات جزئی در پیش گرفت. وی فرمان داد تا مجالس محلی و ایالتی تشکیل شود؛ بدین منظور که فاصلة میان مردم

---

1. sapphic ، منسوب به سافو یا ساپفو (sappho)، شاعرة یونانی قرن ششم ق م. روابط سافویی اشاره به عشق زنان به یکدیگر است. ـ م.

و دولت از بین برود و مردم تا حدودی شریک امور و سهیم مهام کشور شوند. ولی با الغای بیگاری کشاورزان، خشم اشراف برانگیخت؛ همچنین علناً گفت (1780): «مالیات فقیرترین افراد رعایای ما، به نسبت، بیشتر از

مالیات دیگران افزایش یافته است.» و اظهار امیداواری کرد که «توانگران نباید چنین تصور کنند که با تقبل هزینه هایی که از مدتها پیش می بایست همراه دیگران پرداخت کرده باشند مورد بیعدالتی یا ستم قرار گرفته اند.» وی آخرین سرفهایی را که در اراضی او کار می کردند آزاد کرد ولی در برابر اصرار ژاک نکر مبنی براین که لوئی اقدام مشابهی را از اشراف و روحانیون خواستار شود، مقاومت ورزید. لویی بنگاههایی رهنی برای وام دادن به مستمندان، با بهرة سه درصد تأسیس کرد، و استفاده از شکنجه را در بازپرسی از گواهان یا جانیان ممنوع ساخت؛ و از بین بردن سیاهچالهای قلعة ونسن و تخریب قلعة باستیل را به عنوان بخشی از برنامه های اصلاح زندانها پیشنهاد کرد. با وجود پرهیزکاری و ایمان خود، به پروتستانها و یهودیان آزادی مذهبی قابل ملاحظه ای اعطا کرد. از مجازات پیروان آزادی افکار و آزادیخواهان امتناع ورزید؛ و رساله نویسان بی پروای پاریس را آزاد گذاشت تا او را غلتبان، زنش را فاحشه، و فرزندانش را حرامزاده بخوانند. گذشته از این، دولت را از تجسس در مکاتبات خصوصی شهروندان ممنوع ساخت.

با کمک پرشور بومارشه و فیلسوفان و در برابر اعتراضات نکر (که پیش بینی می کرد که چنین اقدامی ورشکستگی فرانسه را تکمیل خواهد کرد) لویی مبلغ 240’000’000 دلار، به عنوان کمک مالی، جهت مستعمرات آمریکایی در راه کوشش آنها برای نیل به استقلال ارسال داشت. ناوگان فرانسوی و گردانهای لافایت و روشامبو بود که به واشینگتن کمک کرد تا نیروی تحت فرماندهی کورنوالیس، ژنرال انگلیسی، در یورکتاون در محاصره افتد و مجبور به تسلیم شود و بدین ترتیب جنگ پایان یابد. اما عقاید دموکراتیک از طریق اقیانوس اطلس وارد فرانسه شد؛ خزانه زیر بار وامهای جدید تهی شد؛ نکر معزول گشت (1781)؛ سهامداران بورژوا، با خروش و فریاد، خواهان نظارت بر امور مالی دولت شدند.

در این ضمن، پارلمان پاریس در ادعای خود مبنی بر جلوگیری از اقدامات پادشاه به وسیلة اعمال وتو اصرار ورزید؛ و لویی فیلیپ ـ ژوزف، ملقب به دوک د/ اورلئان ـ که به طور مستقیم نسب او به برادر کوچکتر لویی چهاردهم می رسید تقریباً به طور علنی به منظور دست یافتن به تخت و تاج توطئه می کرد. وی به وسیلة لاکلو و عمال دیگر، به سیاستمداران، و رساله نویسان و سخنوران و فواحش پول و قول می داد و آنان را برضد شاه تحریک می کرد. وسایل، قصر و باغهای پاله ـ روایال را در اختیار طرفداران خود گذاشت؛ کافه، مشروب فروشی، و کلوپهای قمار برای راحتی گروههایی که شب و روز را در آنجا می گذراندند ایجاد کرد؛ خبرهای ورسای بسرعت توسط چاپارهای ویژه به آن محل می رسید؛ هر ساعت رساله ای انتشار می یافت؛ صدای سخنوران از سکوها و میزها و صندلیها

طنین می انداخت؛ و طرحهایی

برای عزل پادشاه ریخته می شد.
لویی که از فرط عجز به ناامیدی گراییده بود، نکر را دوباره به وزارت دارایی گماشت (1788). لویی بنا به خواهش او، و به عنوان آخرین و خطرناکترین وسیله ای که ممکن بود تخت و تاج او را حفظ یا واژگون کند، در 8 اوت 1788 از جوامع فرانسوی خواست که اشراف و روحانیون و عوام سرشناس خود را انتخاب و به ورسای روانه کنند تا (همان گونه که آخرین بار در 1614 پیش آمده بود) مجلس اتاژنرو تشکیل شود و به او جهت مقابله با دشواریهای کشور توصیه و کمک کند.
در بارهٔ این دعوت تاریخی از مردم به وسیلهٔ دولتی که تقریباً طی دو قرن ظاهراً تودهٔ مردم را فقط به عنوان تهیه کنندگان مواد غذایی، پرداخت کنندهٔ مالیات، و گاهگاه به منزلهٔ قربانیان مارس (رب النوع جنگ) به شمار آورده بود چند جنبهٔ قابل ملاحظه وجود داشت. اول آنکه پادشاه، بار دیگر بنا به اصرار نکر، و در برابر اعتراضات اشراف، اعلام کرد که طبقهٔ سوم باید در مجلس آینده به اندازهٔ مجموع نمایندگان دوطبقهٔ دیگر نماینده و رأی داشته باشد. دوم آنکه انتخابات باید به طرزی صورت گیرد که، بیش از انتخاباتی که تا آن زمان انجام گرفته، متضمن شرکت همهٔ افراد بالغ باشد: هر فردی که به سن بیست وهفتسالگی یا بیشتر رسیده و در سال قبل مالیاتی به هر مبلغ پرداخته باشد، حق دارد که، به منظور تشکیل مجالس محلی، رأی دهد و این مجالس وکلایی جهت نمایندگی منطقه در پاریس انتخاب کنند. سوم آنکه پادشاه تقاضایی به دعوت خود افزود، مبنی بر آنکه هر مجلس انتخاب کننده یک «کتابچهٔ دستورالعمل»، حاوی شکایات، مستدعیات، مشکلات و احتیاجات هر طبقه، در هر بخش برای او بفرستند و توصیه هایی جهت علاج و اصلاح کارها عرضه دارند. فرانسویان هرگز به خاطر نداشتند که یکی از پادشاهانشان عقیدهٔ مردم را بپرسند.
از 615 کتابچه که نمایندگان برای پادشاه ارسال داشتند، 545 فقره باقی مانده است. تقریباً در همهٔ آنها نمایندگان نسبت به او اظهار وفاداری کرده و حتی علاقهٔ خود را به او به عنوان مردی خوش نیت ابراز داشته بودند؛ ولی تقریباً همهٔ آنها پیشنهاد می کردند که وی مسائل و مشکلات خود را با مجلسی منتخب درمیان نهد؛ و قسمتی از اختیارات خویش را نیز به این مجلس تفویض کند تا متفقاً کار حکومت سلطنت مشروطه را سروسامان دهند. در هیچ یک از گزارشها از حق الاهی پادشاهان ذکری به میان نیامده بود. همگی خواهان محاکمه به وسیلهٔ هیئت منصفه، محرمانه بودن مکاتبات، تعدیل مالیاتها، و اصلاح قوانین بودند. در کتابچه های نجبا چنین آمده بود که در اتاژنروی آینده، نمایندگان هر کدام از سه طبقه باید

جداگانه بنشینند و جداگانه رأی بدهند، و هیچ لایحه ای به صورت قانون درنیاید مگر آنکه نمایندگان هر سه طبقه آن را تصویب کرده باشند. «کتابچه»های روحانیون خواستار پایان دادن به رواداری مذهبی، و نظارت کامل و انحصاری روحانیون در تعلیم و تربیت شده بود.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 15
«کتابچه» های طبقة سوم، با تأکیدات گوناگون، تقاضاهای کشاورزان را برای تقلیل مالیات، الغای بردگی و سرفداری و عوارض فئودالی، همگانی و مجانی بودن تعلیم و تربیت، حفظ مزارع از صدمات ناشی از شکار و جانوران خاوندان، منعکس می ساخت. همچنین نشان دهندة آرزوهای طبقة متوسط دربارة باز بودن مشاغل بر روی افراد با استعداد، بدون توجه به اصل و نسب آنها، و پایان دادن به عوارض راهداری، و تسری مالیات به اشراف و روحانیون بود. در بعضی از آنها پیشنهاد شده بود که پادشاه، جهت رفع کمبودمالی، به مصادره و فروش اموال کلیسا بپردازد. نخستین مراحل انقلاب در این کتابچه ها طرحریزی شده بود.
در این دعوت خاضعانة پادشاه از شهروندانش، انحراف قابل ملاحظه ای از اصل بیطرفی وجود داشت. در حالی که در خارج از پاریس هر فردی که مالیاتی پرداخته بود می توانست رأی بدهد، در پاریس فقط کسانی می توانستند رأی بدهند که مالیات سرشاری را که بالغ بر شش لیور یا بیشتر بود پرداخته باشند. شاید پادشاه و مشاورانش مایل نبودند که انتخاب کسانی که باید در اتاژنرو نمایندة طبقة فهیم و باهوش پایتخت باشند به عهدة پانصدهزار افراد سان ـ کولوتها محول شود. در 1793، در آستانة انقلاب، مشکل دموکراسی عبارت بود از اینکه کیفیت در مقابل کمیت قرار گیرد، و مغزهای متفکر از طریق سرشماری و آرای تودة مردم برگزیده شود. بدین ترتیب، سان ـ کولوتها از حق مشروع خود که شرکت در انتخابات بود طرد شدند، و به این نتیجه رسیدند که فقط با اتکاء به نیروی خشم تعداد افراد خود می توانند نقش درست خویش را در راه ارادة عمومی ایفا کنند. با این تصمیم، صدای آنها به گوشها می رسید، و انتقامشان گرفته می شد. در 1789 باستیل را به تصرف درآوردند؛ سال 1792 پادشاه را از سلطنت خلع کردند؛ و در 1793 به حکومت فرانسه رسیدند.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 16

فصل دوم :مجلس ملی - 4 مه 1789- 30 سپتامبر 1791

ا ـ اتاژنرو

در چهار مه، 621 نمایندة طبقة سوم، ملبس به جامة سیاه بورژواها، در حالی که 285 تن از نجبا با کلاههای پردار و جامة توردار و زربفت و سپس 308 تن از روحانیون در دنبال آنها بودند به حرکت درآمدند ـ در آن میان، مطرانها جامة ارغوانی برتن داشتند ـ پس از آنها، وزیران پادشاه و خانوادة او و آنگاه لویی شانزدهم و ماری آنتوانت حرکت می کردند. سواران نیزه دار با پرچم این عده را اسکورت می کردند؛ و در حالی که همگی تحت تأثیر نواهای موسیقی قرار داشتند به سوی محل اجتماع خود در هتل د منوپلزیر (تالار لذات کوچک) گام برمی داشتند. این محل با قصر سلطنتی ورسای فاصلة زیادی نداشت. جمعیتی مغرور و شاد در دو سوی این دسته حاضر بودند؛ بعضی از شادی و امید می گریستند، زیرا در آن وحدت ظاهری طبقات رقیب، وعدة هماهنگی و عدالت را، تحت نظر پادشاهی نیکوکار، ملاحظه می کردند.

لویی ضمن خطاب به این نمایندگان متحد، به ورشکستگی تقریبی که آن را به «جنگی پرهزینه ولی شرافتمندانه» نسبت می داد اعتراف کرد؛ و از آنها خواست که وسایل تازه ای برای تحصیل درآمد طرح و تصویب کنند. پس از او ژان نکر در نطق سه ساعتة خود به ذکر آمار و ارقام پرداخت، که حتی انقلاب را ملال انگیز ساخت. روز دیگر، وحدت ازمیان رفت؛ روحانیون در تالار کوچکتر مجاور گرد آمدند و نجبا در تالاری دیگر. آنها عقیده داشتند که هر طبقه باید جداگانه مذاکره کند و جداگانه رأی دهد، همان گونه که در آخرین اتاژنرو، در 175 سال پیش از آن، مرسوم بود؛ و هیچ پیشنهادی بدون موافقت هریک از سه طبقه و پادشاه به صورت قانون درنیاید. هرگاه قضایا را برطبق آرای هریک از نمایندگان مجتمع حل و فصل می کردند، همه چیز را می بایستی به طبقة سوم تسلیم کنند. هم اکنون آشکار بود که بسیاری از روحانیون فقیر طرفدار عوام خواهند بود؛ و بعضی از نجبا، مانند لافایت، فیلیپ د/ اورلئان،

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 17

ژوزف و دوک دولاروشفوکو ـ لیانکور، احساسات آزادیخواهانة خطرناکی داشتند.

متعاقب این امر، یک جنگ طولانی اعصاب پیش آمد. نمایندگان طبقة سوم می توانستند صبر کنند، زیرا وضع مالیات جدید، مستلزم تصویب آنان بود تا مورد موافقت عامة مردم قرار گیرد؛ و پادشاه بی صبرانه انتظار وضع و تصویب این مالیاتها را می کشید. نمایندگان طبقة سوم از جوانی، نیروی زیست، فصاحت، و تصمیم برخوردار بودند. اونوره ـ گابریل ـ ویکتورریکتی،

کنت دومیرابو تجارب و علم و همچنین قدرت فکر و بیان خود را در اختیار آنها گذاشت؛ پیرـ ساموئل دوپون دونمور آنها را از اطلاعاتی که از اقتصاددانان فیزیوکرات کسب کرده بود بهره مند ساخت؛ ژان ـ ژوزف مونیه و آنتوان بارناو علم قضایی و فنون رزمی خود را در اختیار آنان گذاشتند؛ ژان بایی، که در این زمان به عنوان اخترشناس شهرت داشت، مذاکرات پرشور آنان را با داوری خونسردانة خود آرام می کرد؛ و ماکسیمیلین دو روبسپیر با حرارت مصرانة مردی سخن می گفت که تا به مقصود نرسد خاموش نخواهد نشست.
روبسپیر که در 1758 در آراس متولد شده بود به پایان عمر خود نزدیک می شد زیرا 5 سال بیشتر از عمرش باقی نمانده بود، وی در این پنج سال همواره کنار یا در قلب حوادث بود. از آنجا که مادرش در هفتسالگی او فوت کرده و پدرش در آلمان ناپدید شده بود؛ چهار فرزند یتیم این خانواده به وسیلة خویشان تربیت شدند. روبسپیر که دانشجویی جدی شیفتة فراگرفتن بود از دانشکدة لویی ـ لوـ گران خرج تحصیلی دریافت می داشت؛ از مدرسة حقوق فارغ التحصیل شد، و در آراس به وکالت دعاوی پرداخت و به سبب طرفداری از اصلاحات چنان شهرتی به دست آورد که جزء کسانی که از ایالت آرتوا به اتاژنرو فرستاده شدند انتخاب گشت.
از لحاظ ظاهر، عاملی که شنوندگان را به سخنرانی او جلب کند در وی دیده نمی شد. در تنها چیزی که در هستی او اجمال به کار رفته بود قدش بود که از 60, 1 متر تجاوز نمی کرد. چهره ای عریض و پهن داشت که مهر آبله آن را ناهموار ساخته بود. چشمان ضعیفش، که عینکی آن را پوشیده می داشت، به رنگ آبی متمایل به سبز بود و این خود بهانه ای به دست کارلایل می داد تا او را «روبسپیر سبز دریایی» بخواند. طرفدار دموکراسی بود؛ و علی رغم اینکه به وی گفته شده بود که ممکن است پست ترین ضوابط به عنوان استاندارد به کار گرفته شود از حق رأی دادن مردان بالغ دفاع می کرد. وی همچون کارگر ساده ای می زیست، ولی از سان ـ کولوتها که شلوار بلند می پوشیدند تقلید نمی کرد. لباس دامن گرد و دنباله داری که به رنگ آبی تیره بود و همچنین شلواری کوتاه با جورابهای ساق بلند ابریشمی می پوشید؛ و به ندرت قبل از آرایش و پودر زدن موهایش از خانه خارج می شد. در کوچة «سنت ـ اونوره» با موریس دوپلة نجار در یک اتاق می زیست و بر سر میز خانوادگی شام می خورد و با هجده فرانک حقوق روزانة نمایندگی خود به سر می برد. از همین محل کوچک بود که بزودی قسمت اعظم پاریس و

سپس قسمت اعظم فرانسه را به حرکت درآورد. نه فقط غالب اوقات از پرهیزکاری و تقوی سخن می گفت، بلکه خود نیز به آن عمل می کرد؛

اگرچه در ملأعام عبوس و خشن به نظر می آمد، در روابط خصوصی، بنابر گفتة فیلیپو بوئوناروتی که او را خوب می شناخت، «بخشنده، مهربان و همواره حاضر و مایل به خدمت به دیگران بود.» ظاهراً نسبت به مخاطرات زیبایی زنان کاملاً مصونیت داشت؛ و محبت خود را نثار برادرش اوگوستن و همچنین سن ـ ژوست می کرد، ولی هیچ کس هرگز او را به فساد جنسی متهم نساخت. هیچ رشوه ای او را نمی فریفت.
در « سال 1791»، هنگامی که نقاشی تصویر او را با عنوان «فسادناپذیر» نشان داد، ظاهراً هیچکس با این لقب مخالفت نکرد. تقوا و پرهیزکاری را به مفهوم مونتسکیو قبول داشت و آن را اساسی لازم برای یک جمهوری موفقیت آمیز می دانست؛ می گفت که اگر رأی دهندگان و کارگزاران انتخابات قابل خرید باشند، دموکراسی جز دروغ نخواهد بود. با ژان ـ ژاک روسو همعقیده بود که همة بشر فطرتاً خوب است، و «ارادة عموم» باید به صورت قانون کشور درآید، و هر مخالف سرسخت ارادة عموم را باید بدون تردید محکوم به مرگ کرد. همچنین در این نظر، که نوعی عقیدة مذهبی برای آرامش فکر، نظم اجتماعی، و امنیت و بقای کشور لازم است، با روسو موافق بود.
ظاهراً در اواخر عمر نسبت به داوری خود دربارة ارادة عموم دستخوش تردید شد. فکرش ضعیفتر از اراده اش بود؛ بیشتر افکارش نتیجة مطالبی بود که می خواند، یا از تکیه کلامها و شعارهایی که جو انقلابی را پر می کرد اقتباس شده بود؛ هنگامی که درگذشت، جوان بود، و اطلاعات کافی دربارة زندگی و تاریخ به دست نیاورده بود تا عقاید انتزاعی یا مردم پسند خود را با بصیرت صبورانه یا با بیطرفی بررسی کند. دستخوش همان بیماری و نقص عمومی بود ـ نمی توانست «خویشتن» خود را از برابر چشم خویش دور بدارد و انسانیت را کنار بگذارد. شور و هیجان بیاناتش او را متقاعد و مجاب می ساخت؛ به طور خطرناکی اطمینان خاطر حاصل می کرد و به طور مضحکی مغرور می شد. میرابو در مواردی گفته بود: «آن مرد زیاد پیشرفت خواهد کرد؛ به هرچه می گوید، اعتقاد دارد.» ولی او به سوی گیوتین پیش رفت.
روبسپیر در مجلس ملی، ظرف دوسال ونیم حدود پانصد سخنرانی ایراد کرد که، معمولاً به سبب طولانی بودن، متقاعدکننده نبود، و به سبب استدلالی و جدی بودن، از فصاحت بهره ای نداشت؛ ولی اهالی پاریس از مفهوم آنها آگاه شده بودند و به همین دلیل به او علاقه نشان می دادند. با تبعیض نژادی یا مذهبی مخالفت می ورزید؛ خواستار آزادی سیاهان بود، و تا آخرین ماههای حیات خود از تودة مردم دفاع می کرد. اصل مالکیت خصوصی را قبول داشت، ولی می خواست که خرده مالکیت را به عنوان اساس اقتصادی جهت یک دموکراسی نیرومند تعمیم دهد. عدم تساوی

ثروت را «بلایی لازم و علاج ناپذیر» می دانست که، به عقیدة او از نابرابری طبیعی استعداد بشری ریشه گرفته است. در این دوره، از ابقای سلطنت که کاملاً محدود باشد

دفاع می کرد؛ و می گفت که کوشش در راه خلع لویی شانزدهم منجربه چنان خونریزی و هرج ومرجی خواهد شد که منتهی به استبدادی جابرانه تر از استبداد پادشاه خواهد گشت.
تقریباً کلیة نمایندگان، غیراز میرابو، به مطالب این سخنور جوان ناصبورانه گوش فرامی دادند. میرابو به آمادگی دقیق و طرز عرضه کردن دلایل روبسپیر احترام می گذاشت. در مجلدات قبل گفتیم که میرابو تحت نظر پدری باهوش ولی بیرحم در کمال سختی به بار آمد و از تأثیراتی که مسافرتها و ماجراها و گناهان افراد در زندگی برجای می گذاشت با کمال اشتیاق آگاه می شد؛ عیوب اخلاق بشر، بیعدالتی، فقرورنج را در بسیاری از شهرها مشاهده کرد؛ بنابه تقاضای پدرش و به دستور پادشاه به زندان افتاد، و در جزوه هایی پر از ناسزا و استمدادهایی پر از شور و هیجان به رسوا کردن دشمنان خود پرداخت، و سرانجام، در پیروزی زیبنده و چشمگیری، هم از طرف مارسی و هم از طرف اکس ـ آن ـ پروانس به نمایندگی اتاژنرو انتخاب شد، و به عنوان مشهورترین، جالبترین و مظنونترین فرد به پاریس رفت و این جریانات در کشوری روی می داد که بحران موجب می شد که استعدادها به طور بیسابقه ای بیدار شود. همة افراد باسواد پاریس به او خوشامد گفتند؛ سرها برای دیدن کالسکة او از پنجره بیرون آمد؛ زنان از شایعات مربوط به عشقبازیهایش به هیجان آمده بودند؛ آنها در عین حال که مجذوب زخمها و تغییرات صورتش شده بودند از آن متنفر هم بودند. نمایندگان به سخنرانیهایش با شوق و ذوق گوش می دادند، و حال آنکه نسبت به طبقه و اخلاق و مقاصد او بدگمان بودند. شنیده بودند که بیش از درآمد خود خرج می کند؛ بیش ازحد اعتدال شراب می آشامد؛ و شاید می خواهد با فصاحت خود بار سنگین قروضش را سبک سازد؛ از اینکه می دیدند او از طبقة خود در دفاع از عوام انتقاد می کند، شجاعت او را می ستودند و از خود می پرسیدند که آیا چنین کانون انرژی و فعالیتی که به مثابه کوهی آتشفشان است باز هم پیدا خواهد شد.
در آن روزهای پرهیجان و آشفته، سخنوری کاملاً رواج داشت، و توطئه چینی سیاسی بیش از آن بود که هتل د منوپلزیر آن را در خود بگنجاند؛ از این رو، روزنامه ها، رساله ها، پلاکاردها و باشگاهها را فراگرفت. بعضی از نمایندگان برتانی، باشگاه برتون را تشکیل دادند؛ و بزودی درهای خود را بر روی نمایندگان دیگر و سایر افرادی که زبان و قلم را با مهارت به کار می بردند گشودند. سییس روبسپیر و میرابو آن را به عنوان صحنه ای برای

ارزیابی و آزمایش عقاید و طرحهای خود مورد استفاده قرار دادند. در اینجا نخستین سیمای آن سازمان نیرومند شکل گرفت که افراد آن بعداً به ژاکوبنها معروف شدند. لژهای فراماسونری نیز فعالیت می کردند، و معمولاً طرفدار سلطنت مشروطه بودند؛ اما دلیلی برای وجود یک توطئة پنهانی فراماسونها دیده نشده است.
شاید در باشگاه برتون بود که سییس و دیگران نقشه ای را طرح کردند که بر اثر آن نجبا و روحانیون به وحدت عمل با طبقة سوم در اتاژنرو کشیده شدند. سییس به هیئت عمومی

تذکر داد که از 25 میلیون نفر فرانسوی، 24 میلیون نفر جزء طبقة سوم هستند؛ و چرا باید بیش از آن تردید کنند که به نمایندگی از طرف فرانسه سخن بگویند؟ در 16 ژوئن به نمایندگانی که در هتل دمنوپلزیر گرد آمده بودند پیشنهاد کرد که در این زمینه دعوتنامه های قطعی برای سایر نمایندگان بفرستند، و اگر نپذیرفتند، نمایندگان طبقة سوم خود را نمایندگان همة ملت فرانسه اعلام کنند و به قانونگذاری بپردازند. میرابو اعتراض کنان گفت که اتاژنرو به فرمان پادشاه تشکیل شده و قانوناً تابع اوست و هم به فرمان او تعطیل خواهد شد؛ و این نخستین بار بود که صدایش با فریاد اعتراض فروخوابید. بعد از شبی که به بحث و کتک کاری گذشت، این سؤال مطرح شد که «آیا باید این مجمع، خود را مجلس ملی بنامد؟» در این باب اخذ رأی به عمل آمد: نتیجه 490 رأی له و 90 نفر علیه آن بودند. نمایندگان تعهد کرده بودند که حکومتی مشروطه بر سر کار آرند. از لحاظ سیاسی، انقلاب در 17 ژوئن 1789 آغاز شده بود.
دو روز بعد، نمایندگان طبقة روحانی که جداگانه گرد آمده بودند با 149 رأی در برابر 137 رأی موافقت کردند که با نمایندگان طبقة سوم متحد شوند. نمایندگان قشر پایین روحانیون به طرفداری از نمایندگان طبقة عوام که آنها را خوب می شناختند و به آنها خدمت کرده بودند برخاستند. نمایندگان قشر بالای روحانیون با نجبا همدست شدند و از پادشاه خواستند که از اتحاد طبقات جلوگیری، و اتاژنرو، را تعطیل کند. لویی این نظر را پذیرفت، و در شب 19 ژوئن دستور داد که درهای هتل دمنوپلزیر بی درنگ بسته شود تا آن را برای تشکیل جلسه ای از طبقات سه گانه، در حضور پادشاه، در 22 ژوئن آماده سازند. هنگامی که نمایندگان طبقة سوم در روز بیستم به مجلس آمدند، درهای هتل را بسته یافتند؛ و چون تصور می کردند که پادشاه در صدد مرخص کردن آنهاست، در محوطة مخصوص توپ بازی (تالار ژودوپوم) که در آن نزدیکی بود، گرد آمدند. مونیه به 577 نماینده ای که در آنجا جمع شده بودند پیشنهاد کرد که همگی سوگندنامه ای را امضا کنند مبنی برآنکه «هرگز از هم جدا نشوند؛ و هر جا موقعیت اقتضا کرد با

یکدیگر ملاقات کنند، تا آنکه یک قانون اساسی با ثباتی مستقر شود.» همة نمایندگان، به استثنای یک تن، این سوگند را در صحنه ای تاریخی ادا کردند که کمی بعد ژاک ـ لویی داوید آن را در یکی از نقاشیهای معروف خود، که از تابلوهای عمدة آن عصر به شمار می رود مصور ساخت. از آن زمان به بعد، مجلس ملی نیز مجلس مؤسسان شد.
در 23 ژوئن، جلسه ای که یک روز به تعویق افتاده بود، در حضور پادشاه تشکیل یافت، و یکی از آجودانهای او در برابر نمایندگان بیانیه ای را قرائت کرد. در این بیانیه آمده بود که پادشاه عقیده دارد که بدون حمایت نجبا و روحانیون از لحاظ سیاسی قادر به انجام دادن کاری نخواهد بود. وی ادعای طبقة سوم را در مورد «ملت بودن» غیرقانونی و مردود دانست.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 21
اما حاضر بود که بیگاری و «نامه های سربه مهر»1 و باجهای حمل و نقل داخلی و همة آثار سرفداری را در فرانسه ملغا کند، ولی با هر پیشنهادی که باعث تضییع «حقوق دیرین و قانونی مالکیت یا امتیازات افتخاری دو طبقة اول» باشد مخالفت خواهد کرد. و نیز قول داد که در صورت موافقت و رضایت طبقات بالا، تساوی مالیات برقرار سازد. مسائل مربوط به مذهب یا کلیسا باید مورد تصویب روحانیون واقع شود. وی بیانیه را با تصریح سلطنت استبدادی بدین گونه پایان داده بود:
هرگاه بر اثر تقدیری که من قادر به پیش بینی آن نیستم شما بخواهید مرا در این کار خطیر ترک کنید، خود به تنهایی زمینة سعادت رعایایم را فراهم خواهم کرد، و به تنهایی خود را نمایندة واقعی آنان خواهم دانست. ... آقایان، توجه کنید که هیچ کدام از طرحهای شما بدون تصویب من جنبة قانونی نخواهد داشت. ... آقایان، به شما دستور می دهم که بی درنگ متفرق شوید، و فردا صبح هر کدام از شما در اطاقی که برای طبقة او اختصاص یافته است حضور یابد.
پادشاه و بیشتر نجبا و عدة قلیلی از روحانیون از تالار بیرون آمدند. مارکی دوبره زه که رئیس تشریفات بود ارادة پادشاه را در مورد تخلیة تالار اعلام داشت. بایی رئیس مجمع پاسخ داد که «به نظر من ملت در حال اجتماع فرمانبردار کسی نیست.»؛ و میرابو به بره زه فریادزنان گفت: «بروید و به آقای خود بگویید که ما برحسب ارادة ملت در اینجا گرد آمده ایم و جز با سرنیزه ما را از اینجا خارج نتوان کرد.» این حرف کاملاً درست نبود، زیرا نمایندگان به دعوت پادشاه به آنجا گرد آمده بودند. ولی نمایندگان با مفهومی که از جریانات داشتند فریاد زدند: «این ارادة مجلس است.» هنگامی که نگهبانان ورسای در صدد ورود به تالار برآمدند، گروهی از نجبای آزادیخواه، از جمله لافایت، درب ورودی را با شمشیرهای آخته بستند؛ و چون از پادشاه پرسیدند که چه باید کرد، با کسالت گفت:

«بگذارید بمانند.»
در 25 ژوئن، دوک د/ اورلئان در رأس چهل وهفت تن از نجبا به مجلس پیوست، که مقدم آنان با شوق و شور بسیار پذیرفته شد و انعکاس پرشور این عمل در پیرامون پاله ـ روایال شنیده شد. سربازان «گارد فرانسه» در آنجا با جمعیت انقلابی اظهار برادری کردند. درهمان روز، در پایتخت، انقلابی صلح آمیز و آرام به وقوع پیوست. 407 تن از کسانی که توسط بخشهای پاریس جهت انتخاب نمایندگان پاریس انتخاب شده بودند در ساختمان شهرداری گرد آمدند و یک شورای جدید شهرداری تعیین کردند؛ شورای سلطنتی سابق، که دارای قدرت نظامی نبود، بآرامی از کار کناره گرفت. در 27 ژوئن، پادشاه با تسلیم شدن به ژاک نکر و اوضاع، به نمایندگان طبقات بالا دستور داد که به مجلس پیروزمند بپیوندند. نجبا در آنجا
---
1. Lettres de cachet ، ورقه هایی که مهر پادشاه را داشت و معمولا حاوی حکم بازداشت یا تبعید کسی بود. در این نامه ها جای اسم متهم خالی بود، و اگر نامی را در آن می نوشتند، شخص بدون محاکمه به زندان می افتاد. ـ م.

حضور یافتند، ولی از شرکت در رأی گیری امتناع ورزیدند؛ و پس از مدت کوتاهی، بسیاری از آنان به املاک خود باز گشتند.
در اول ژوییه، لویی ده هنگ سرباز را که بیشتر آنها آلمانی یا سویسی بودند فراخواند. تا 10 ژوئیه، شش هزار سرباز تحت فرمان مارشال دوبروی ورسای را اشغال کردند، و ده هزار نفر دیگر به رهبری بارون دوبزنوال مواضعی در پیرامون پاریس گرفته بودند. مجلس در میان آشوب و وحشت در صدد بررسی گزارشی برآمد که در نهم ژوئیه برای تدوین یک قانون اساسی جدید دریافت داشته بود. میرابو از نمایندگان تقاضا کرد که پادشاه را به منزلة سد و پناهی در برابر هرج ومرج اجتماعی و حکومت «جماعت»1 نگاه دارند. وی لویی شانزدهم را مردی خوش قلب و دارای مقاصد جوانمردانه خواند که گاهی براثر مشاوران غیردوراندیش مرتکب اشتباهاتی می شود؛ آنگاه این سؤالات را که متضمن پیش گویی بود مطرح ساخت:
آیا این افراد در تاریخ یکی از ملتها بررسی کرده اند که انقلابات چگونه آغاز و چسان پیش رفته است؟ آیا ملاحظه کرده اند که بر اثر چه حوادث سرنوشت سازی افراد عاقل به نقاطی دور از مرزهای اعتدال کشیده می شوند، و بر اثر چه انگیزه های وحشت آوری مردم خشمگین به سوی افراط کاریهایی رانده می شوند که حتی از تفکر به آن به لرزه درمی آمده

اند؟
نمایندگان توصیة او را پذیرفتند، زیرا آنان نیز صدای امواج خروشان را که از پیاده روهای پاریس برمی خاست احساس کرده بودند. ولی لویی، به جای آنکه در برابر وفاداری سنجیده و معقول طبقة سوم امتیازاتی به آنان بدهد، رادیکالها و آزادیخواهان را بار دیگر با عزل (11 ژوئیه) نکر خشمگین ساخت، و به جای او دوست ملکه به نام بارون دوبروتوی را که مردی ناسازگار و سرسخت بود به کار گماشت، و مارشال دوبروی را که شخصی جنگجو بود به وزارت جنگ منصوب کرد (12 ژوئیه). شرط بندیها شده بود، ولی کسی نمی دانست که برنده یا بازنده کیست.

II ـ باستیل

در 12 ژوئیه، کامی دمولن که فارغ التحصیل مدرسة یسوئیها بود، در خارج از کافة دوفوا نزدیک پاله ـ روایال بر روی میزی پرید و عزل نکر و احضار قوای خارجی را تقبیح کرد، و فریادزنان گفت: «امشب آلمانها برای کشتار اهالی وارد پاریس خواهند شد» و از حضار خواست که خود را مسلح کنند. آنان همین کار را کردند و هنگامی که خواستند بزور وارد

---

1. گروهی از مردم که به شدت دستخوش احساسات هستند نه عقل و خرد. افراد جماعت در نهایت درجة تلقین پذیری هستند. ـ م.

هتل دوویل (شهرداری) شده سلاحهایی را که در آنجا بود به تصرف درآورند، شورای شهرداری جدید مقاومت زیادی نشان نداد. شورشیان مسلح در این هنگام در خیابانها به راه افتادند و مجسمه های نیمتنة نکر و دوک د/ اورلئان را روی سر گرفتند و بر کلاههای خود گل نوارهای سبزرنگ نصب کردند؛ و پس از آنکه معلوم شد که این رنگ نیز رنگ لباسهای نظامیی است که مستخدمان و نگهبانان کنت د/ آرتوای منفور (برادر کوچک پادشاه) بر تن دارند، به جای گل نوارهای سبز، گل نوارهای سرخ و سفید و آبی را که رنگ پرچم فرانسه بود، برگزیدند.

بانکداران که از شدت عمل نامعقول و همچنین از نابودی اموال و هراس ناگهانی مالی بیم داشتند بورس را بستند؛ طبقات متوسط شروع به تشکیل ارتش چریکی کردند که هستة گارد ملی را به رهبری لافایت به وجود آورد. با وجود این، بعضی از عاملان طبقة بورژوازی، برای حفظ مجلس طبقة سوم، که در این هنگام دارای مقام امنی بود، مبالغی برای تقویت بنیة مالی مقاومت مردم در برابر سلطنت استبدادی و بازگرداندن گارد فرانسه از پادشاه و منحرف کردن آنها به سوی عواطف دموکراتیک خرج کردند. در 13 ژوئیه، جمعیت دوباره تشکیل یافت، و هنگامی که گروههایی از ولگردان و فقیران به آنها پیوستند، به هتل دزانوالید (بیمارستان نظامیان از کار افتاده) حمله بردند و بیست و هشت هزار تفنگ و چند عرادة توپ به دست آوردند. بزنوال چون تردید داشت که سربازانش به روی مردم شلیک کنند، آنها را در حومة شهر نگاه داشت، و عوام مسلح در این هنگام برپایتخت مسلط شدند.

این جمعیت با قدرت خود چه می بایست بکند؟ عدة زیادی حمله به باستیل را پیشنهاد می کردند ـ قلعه ای قدیمی که در شرق پاریس قرار داشت، و سال به سال از 1370 به بعد ساخته و مجهز شده بود، تا قربانیان برجستة

غضب پادشاه یا نجبا، که معمولاً به وسیلة نامه های سربه مهر یا دستورهای مخفی پادشاه محکوم به حبس شده بودند در آنجا زندانی شوند. در زمان لویی شانزدهم تعداد کمی زندانی در این محل وجود داشت، و فقط هفت نفر در این هنگام باقی مانده بودند. خود لویی به ندرت نامه های سربه مهر صادر می کرد؛ حتی، در سال 1784 از مهندسی خواسته بود که طرحهایی برای تخریب آن قلعة غم انگیز و تاریک به وی تقدیم کند. اما مردم از این مطلب آگاهی نداشتند، و آن را به صورت سیاهچالی تجسم می کردند که قربانیان استبدادی بیرحمانه را در خود جای داده است.
با وجود این، شورشیان قصد تخریب آن را در فردای آن روز، که بعداً به صورت عید ملی فرانسه درآمد، نداشتند. آنان پس از یک شب استراحت به سوی این قلعه به حرکت درآمده بودند. هدف این بود که از فرمانده زندان بخواهند که باروت و سلاحهایی را که بنا به شایعات در پشت دیوارهای آن انباشته شده بود در اختیار آنان قرار دهد. تا این زمان مقداری باروت به دست آورده بودند، ولی اگر باروت بیشتری به دست نمی آوردند، چنانچه

بزنوال قوای خود را علیه آنها به زدوخورد وامی داشت، نمی توانستند با داشتن تعداد زیادی تفنگ و چند عرادة توپ از خود دفاع کنند. با وجود این، در برابر آن دیوارها ـ که نه متر ضخامت و سی متر ارتفاع داشتند و به وسیلة توپخانه ای مخفی حمایت می شدند و در پیرامون آنها خندقی به عرض بیست وپنج متر حفر شده بود ـ می بایستی روشی محطاطانه در پیش گیرند. در این هنگام اعضای شورای جدید شهرداری به جمعیت پیوستند و حاضر شدند که با فرماندة قلعه به توافقی صلح آمیز دست یابند.
فرمانده قلعه برنارـ رنه ژوردان، مارکی دولونه نام داشت، گفته می شد اصیلزاده و تربیت شده و با خلق و خویی دوست داشتنی بود. وی نمایندگان را با ادب پذیرفت. آنان پیشنهاد کردند چنانچه وی توپها را از مواضع خود حرکت دهد و به 114 سرباز تحت امر خود دستور منع تیراندازی صادر کند، نمایندگان رفتار مسالمت آمیز شورشیان را تضمین خواهند کرد. فرمانده با این پیشنهاد موافقت کرد و ملاقات کنندگان را به صرف ناهار دعوت کرد.کمیتة دیگری تعهد مشابهی دریافت کرد؛ ولی محاصره کنندگان فریاد برآوردند که طالب اسلحه اند، نه حرف.
ضمن آنکه هر دو طرف مذاکره می کردند، تعدادی کارگر زرنگ و چابک بر فراز دو پل متحرک رفتند و آنها را پایین آوردند. حمله کنندگان پرشور از روی آنها گذشتند و وارد حیاط شدند. دولونه به آنها فرمان بازگشت داد و

گفت که اگر بازنگردند، سربازان به رویشان شلیک خواهند کرد. مهاجمان نزدیک بود شکست بخورند که «گارد فرانسه» پنج عرادة توپ بالا آورد و شروع به تخریب دیوارها کرد، جمعیت، تحت حفاظت توپها، وارد زندان شد و با سربازان به نبرد تن به تن پرداخت. نودوهشت نفر از مهاجمان به انضمام یکی از مدافعان کشته شدند، ولی هر لحظه، هم تعداد مهاجمان افزایش می یافت و هم خشم جماعت. دولونه حاضر به تسلیم شد، به شرط آنکه به سربازانش اجازه داده شود که با سلاحهای خود بدون خطر از قلعه بیرون بروند. رهبران جمعیت نپذیرفتند؛ وی تسلیم شد. فاتحان شش سرباز دیگر را به قتل رساندند؛ هفت زندانی را آزاد کردند؛ مهمات و سلاحها را برداشتند؛ دولونه را به اسارت گرفتند؛ و پیروزمندانه به سوی هتل دوویل (ساختمان شهرداری) پیش رفتند. ضمن راه، بعضی از افراد جماعت که بر اثر صدمات وارده خشمگین شده بودند، آن اشرافی بهت زده را تا سرحد مرگ کتک زدند، سرش را بریدند، و آن را بر نیزه ای نصب کردند. سپس ژاک دوفلسل رئیس بازرگانان پاریس را که باعث سرگردانی آنها در مورد محل اختفای سلاحها شده بود در میدان گرو کشتند و سر بریدة او را نیز به نمایش گذاشتند.
در 15 ژوئیه، انتخاب کنندگان مجالس بخشها بایی را به عنوان شهردار پاریس برگزیدند و لافایت را به رهبری گارد ملی جدید انتخاب کردند؛ سان ـ کولوتهای خوشحال شروع به تخریب باستیل کردند. سنگهای آن را یکایک برکندند. پادشاه که وحشتزده و مرعوب شده

بود به مجلس رفت و اعلام داشت که قوایی را که به محاصرة ورسای و پاریس گماشته بود مرخص کرده است. در 16 ژوئیه، کنفرانسی که از نجبا تشکیل یافته بود، به شاه توصیه کرد که تحت حمایت هنگهایی که عازم حرکت بودند ورسای را ترک گوید و به مرکز یکی از ایالتها یا به یک دربار خارجی پناه ببرد. ماری آنتوانت از این پیشنهاد بگرمی استقبال کرد و جواهرات و سایر خزائن قابل حمل خود را برای این سفر آماده ساخت. اما لویی در عوض نکر را دوباره احضار کرد، و با این کار، هم محافل مالی و هم تودة مردم را خشنود ساخت. در روز هجدهم، پادشاه به پاریس رفت، از هتل دوویل دیدن کرد، و با نصب گل نوار قرمز و سفید و آبی، که علامت انقلاب بود بر کلاه خود، موافقت خویش را با شورا و حکومت جدید اعلام داشت. پس از بازگشت به ورسای، همسر و خواهر و کودکان خود را در آغوش گرفت و به آنها گفت: «خوشبختانه خون [بیشتری] ریخته نشد، و قسم می خورم که هرگز یک قطره خون فرانسوی به فرمان من بر زمین ریخته نخواهد شد.» برادر جوانش، کنت د/ آرتوا، همسر و معشوقه اش را

با خود برد و رهبری نخستین گروه مهاجران1 به خارج از فرانسه را به عهده گرفت.

تصرف باستیل فقط عملی نمادی و ضربتی علیه استبداد نبود، بلکه مجلس را از انقیاد لشکریان شاه در ورسای نجات بخشید و حکومت جدید پاریس را نیز از استیلای قوای مجاور رهایی داد. همین عمل به نحوی کاملاً غیرعمدی انقلاب بورژوا را محفوظ داشت؛ ولی اسلحه و مهمات در اختیار اهالی پایتخت قرار داد و تکامل بیشتر قدرت کارگران را امکانپذیر ساخت.
همچنین باعث تشویق بیشتر روزنامه ها و افزایش تعداد خوانندگان آنها شد و پاریسیها را بیشتر به هیجان آورد. گازت دوفرانس، مرکور دوفرانس، و ژورنال دوپاری که روزنامه های ثابت دیرین بودند، خود را متعادل نگاه داشتند. در این هنگام روزنامه های جدیدی انتشار یافت به این شرح: انقلابات پاریس توسط لوستالو (17 ژوئیه 1789)؛ میهن پرست فرانسوی توسط بریسو (28 ژوئیه)؛ دوست مردم، توسط مارا (12 سپتامبر)؛ انقلابات فرانسه توسط دمولن (28 نوامبر). به این نشریه ها باید ده دوازده جزوه یا رساله ای را که هر روز منتشر می شد افزود که با بی بندوباری حاصل از آزادی مطبوعات غوغا کرده بتهای تازه ای می تراشیدند و آوازه های دیرین را از بین می بردند. برای اینکه تصوری از محتوای این جزوه ها داشته

---

1. emigres ، عنوان سلطنت طلبانی که در 1789 و پس از آن از کشور فرانسه خارج شدند و با سپاهیان دولتهای انقلابی جنگیدند. ـ م.

باشیم کافی است توجه کنیم که کلمة libelle در زبان فرانسوی یعنی نوشته ای که باعث رسوایی می شود و نیز کلمة libel معادل آن در زبان انگلیسی، به معنای هجو، افترا، و توهین می باشد.
ژان ـ پول مارا، بیش از همة نویسندگان جدید طرفدار اصلاحات اساسی، و نیز بیش ازهمه بیپروا، بیرحم، و نیرومند بود. وی در نوشاتل (سویس) در 24 مه 1743 از مادری سویسی زاده شد و پدرش از اهالی ساردنی بود. مارا همیشه از تبعیدی دیگری که هموطن او بود یعنی ژان ـ ژاک روسو تمجید می کرد. وی در بوردو و پاریس به دانشکدة پزشکی رفت. پس از پایان تحصیلات، در لندن به طبابت پرداخت (1765ـ1777) و کارش نسبتاً با موفقیت قرین بود. قصه هایی که بعدها دربارة جنایتها و اقدامات نامعقولش در آنجا گفته شد احتمالاً ساخته و پرداختة دشمنانش بود که بر اثر آزادی مطبوعات در آن زمان انتشار یافت. از دانشگاه سنت اندروز دانشنامة افتخاری گرفت ـ و این دانشگاهی بود که، به قول جانسن «بر اثر

اعطای دانشنامه غنیتر می شد.» مارا زنجیرهای بردگی را به انگلیسی و در لندن نوشت (1774) و در آن انتقادی شدید از دولتهای اروپایی به عمل آورده بود و آنها را نتیجة توطئه های پادشاهان، نجبا، و روحانیون جهت اغفال مردم و انقیاد آنها می دانست. در 1777 به فرانسه بازگشت و دامپزشک اصطبلهای کنت د/ آرتوا شد و سپس به مقام پزشکی نگهبانان کنت رسید. متعاقباً به عنوان متخصص ریه و چشم شهرتی به دست آورد. رسالاتی دربارة الکتریسیته، نور، علم نورشناخت، و آتش نگاشت که بعضی از آنها به آلمانی هم ترجمه شد. مارا عقیده داشت که این رساله ها به او حق می دهد که به عضویت فرهنگستان علوم درآید، ولی حملة او به نیوتن موجب بدگمانی اعضای فرهنگستان شد.
مارا مردی بود بسیار مغرور؛ و هم گرفتار یک سلسله بیماریهایی که او را تندمزاج به بار آورد و دارای شور و هیجان شدید ساخت. در پوستش آماس غیرقابل درمانی پدید آمد که برای رهایی از آن مجبور بود در حمام گرم بنشیند و در آنجا مشغول نوشتن شود. سرش برای قد 1,5 متری او بسیار سنگین بود، و یک چشمش بالاتر از چشم دیگر قرار داشت. از این رو، نه عجب اگر وی گوشة عزلت اختیار کرده باشد. پزشکان برای تسکین آلامش غالباً از بدنش خون می گرفتند، کما اینکه در مواقعی که در آرامش بود، او بود که از دیگران خون گرفت. وی با پشتکاری که از جاهطلبی بسیار شدیدی ناشی می شد کار می کرد، و می گفت «من فقط دو ساعت از بیست وچهار ساعت را به خواب اختصاص می دهم. بیش از سه سال است که پانزده دقیقه بازی نکرده ام.» در سال 1793، شاید از اقامت زیاد در خانه، ریه هایش بیمار شد و بدون آنکه شارلوت کورده بداند احساس می کرد که مدت زیادی نخواهد زیست.
بیماریهای جسمی مارا در اخلاق وی نیز مؤثر افتاد. خودپسندی او، حملات عصبی، تصورات باطلش در مورد شأن و بزرگی خود، عیبجویی شدید او از نکر، لافایت، و لاووازیه، دعوتهای دیوانه وار او از تندرویهای جماعت، شجاعت و کوشش و ایثار او را تحت الشعاع
*****تصویر
متن زیر تصویر : بوزه: ژان ـ پول مارا. (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 27
قرار می داد. موفقیت روزنامة او فقط به سبب مبالغات شورانگیز و سبک نگارش وی نبود، بلکه بیشتر به سبب حمایت هیجان آور و بی وقفه و عنان گسیختة او از کارگران زحمتکش فاقد رأی بود.
با وجود این، در ارزیابی هوش و فراست تودة عوام راه خطا نمی پیمود. وی هرج ومرج را در تزاید می دید، و خود نیز به آن می افزود؛ ولی لااقل تا مدتی دموکراسی را توصیه نمی کرد، بلکه خواهان حکومتی استبدادی

بود که هوادار الغای مزایای طبقاتی، شورش، یا قتل نفس باشد بدانسان که در جمهوری روم انجام گرفته بود. عقیده داشت که خود او شخصاً دیکتاتور خوبی است. گاه گاه چنین می اندیشید که دولت باید به وسیلة افراد ثروتمند اداره شود، زیرا خود آنها بیشتر پایبند خیر و سعادت مردم خواهند بود. تمرکز ثروت را امری طبیعی می دانست. ولی معتقد بود که با تبلیغ این نظریه که تجمل انسان را فاسد می کند و مردم گرسنه و نیازمند نیز حقی دارند، می توان این تمرکز را تبدیل کرد. همچنین اظهار می داشت که، «تا زمانی که دیگران فاقد وسایلند، هیچ چیز زائدی قانوناً نباید به ما تعلق بگیرد. ... قسمت اعظم ثروت کلیسا باید میان مستمندان تقسیم شود، و مدارس عمومی رایگان باید در تمام نقاط تأسیس گردد.» «جامعه به آن عده از اعضایش که مالی ندارند و زحماتشان بندرت تکافوی زندگی آنها را می کند مدیون است و باید وسایل امرار معاش آنها را تأمین کند، غذا و مسکن و لباس آنها را فراهم آورد و مقررات مربوط به بیماری، پیری، و تربیت کودکانشان را تنظیم کند. کسانی که در ناز و نعمت و ثروت به سر می برند باید نیازمندیهای کسانی را که از لوازم حیات بی بهره اند مرتفع سازند» در غیراین صورت، مستمندان حق دارند که حوایج خود را با زور تأمین کنند.

بیشتر اعضای مجالسی که پشت سرهم تشکیل یافت به مارا بدگمان بودند و از او بیم داشتند، ولی سان ـ کولوتها که وی در میان آنها می زیست عیوب او را، با توجه به فلسفه اش می بخشیدند؛ و هنگامی که پلیس در تعقیب او بود، جان خود را با پنهان کردن او، به خطر می انداختند. شاید دارای بعضی صفات دوست داشتنی نیز بود، زیرا زن او که بدون تشریفات قانونی با او ازدواج کرده بود تا پایان عمرش نسبت به او وفادار ماند.

IV ـ چشمپوشی: 4 ـ 5 اوت 1789

گورنر موریس1 در 31 ژوئیه 1789 از فرانسه چنین نوشت: «این کشور در زمان حاضر چنان دستخوش هرج ومرج شده که در آستانة سقوط و اضمحلال قرار گرفته است.»

---

1. 1752-1816، سیاستمدار امریکایی. در تدوین قانون اساسی سهیم بود. در 1789 به عنوان وابستة بازرگانی به پاریس رفت؛ در 1792 سفیر امریکا در فرانسه شد و تا 1794 در این سمت انجام وظیفه کرد. در دفترچة خاطرات روزانة خود حوادث عمده و مهم انقلاب فرانسه را ثبت کرده است. ـ م.

بازرگانانی که بازار را تحت نظارت داشتند از کمبود غلات با افزودن به نرخ آن سود می بردند؛ کرجیهایی که به شهرها غذا می بردند ضمن راه مورد حمله قرار می گرفتند و غارت می شدند؛ بی نظمی و ناامنی امر حمل ونقل را مختل ساخته بود. پاریس پراز افراد جنایتکار شده بود. روستاها چنان گرفتار دزدان غارتگر بودند که در چندین ایالت، کشاورزان در نتیجة «رعب عظیم» و بر اثر بیمی که از این گروههای یاغی داشتند خود را مسلح کردند؛ ظرف شش ماه، چهارصدهزار قبضه تفنگ به دست شهروندان وحشتزده افتاد. هنگامی که «رعب عظیم» فرونشست، کشاورزان درصدد برآمدند که سلاحهای خود را علیه تحصیلداران مالیاتی، انحصارطلبان، و خاوندهای فئودال به کار برند. آنها با تفنگ، دوشاخه، و داس به قصرها حمله می کردند، و خواستار دیدن اسناد و قباله هایی می شدند که، بنابه گفتة بعضیها، حقوق و مطالبات نجبا را تصدیق و تأیید می کرد؛ اگر آنها خود خاوندها را می دیدند، آنها را می سوزاندند؛ اگر با مقاومت روبرو می شدند، قصر را آتش می زدند؛ در چندین مورد مالک را در محل به قتل رساندند. این جریان که در ماه ژوئیة 1789 آغاز شد گسترش یافت تا آنکه به همة نقاط فرانسه سرایت کرد. در بعضی جاها، شورشیان پلاکاردهایی حمل می کردند دایر براینکه شاه در بخشهایشان به آنها اختیارات کامل اعطا کرده است. غالباً خرابیهایی که صورت می گرفت براساس هیچ اصل و ضابطه ای نبود، بلکه تنها خشم و انتقام بود که آنان را به این اعمال برمی انگیخت، آن هم بدون تشخیص و به صورتی درهم؛ مثلاً کشاورزانی که روی زمینهای صومعة مورباک کار می کردند کتابخانة آن را سوزاندند؛ ظروف و پارچه های آن را به غارت بردند؛ بشکه های شراب را باز کردند: آنچه توانستند از آن نوشیدند، و باقی را در فاضلاب ریختند. در

هشت بخش، اهالی به صومعه ها حمله بردند؛ اسناد مالکیت را با خود بردند؛ و به راهبان حالی کردند که روحانیون از این پس تابع مردمند. برطبق گزارشی که به مجلس ملی تقدیم شد، در فرانش ـ کنته «قریب چهل قصر و بنای اشرافی غارت یا سوخته شده است؛ در لانگر سه قصر از پنج قصر؛ در دوفینه بیست وهفت قصر؛ و در بخش وینوا اموال همة صومعه ها به غارت رفته یا طعمة حریق شده است. عدة بیشماری از خاوندان یا بورژواهای متمول به قتل رسیده اند.» کارمندانی که درصدد جلوگیری از آشوبهای کشاورزان برآمده بودند از کار برکنار می شدند؛ سرهای بعضی از آنها را از تن قطع کردند. اشراف خانه های خود را ترک می کردند و به نقاط دیگر پناه می بردند، ولی تقریباً همه جا با همان «هرج ومرج خلق الساعه» مواجه می شدند. موج دیگری از مهاجرت آغاز شده بود.

در شب 4 اوت 1789، نماینده ای به مجلس در ورسای گزارش داد که «از نامه های ارسالی از ایالتها چنین برمی آید که هرگونه مالی دستخوش جنایت آمیزترین تعرضهاست؛ در همه جا قصرها را می سوزانند؛ صومعه ها را خراب می کنند؛ و مزارع را به باد غارت

می دهند. مالیاتها و حقوق فئودالی از بین رفته است؛ قوانین اجرا نمی شود و رؤسای ادارات فاقد قدرت و اختیارند.» آن عده از نجبا که باقی مانده بودند دریافتند که انقلابی که امیدوار بودند محدود به پاریس باشد ـ و با دادن امتیازهای مختصری به انقلابیون بتوان آنها را آرام کرد ـ در این هنگام جنبة ملی به خود گرفته است و دیگر عوارض فئودالی را نمی توان اخذ کرد. ویکنت دونوآی پیشنهاد کرد که «همة بدهیهای فئودالی قابل خرید باشد یا به نحو مناسبی ارزشیابی شود ... هر نوع بیگاری خاوندی، سرفداری و هرگونه بندگی، بدون اینکه از طرف رعیت غرامتی پرداخته شود منسوخ گردد»؛ و چون معافیتهای طبقاتی از بین رفته است «مالیات باید توسط همة افراد در کشور به تناسب عایدی آنها پرداخت شود.»

نوآی مردی تهیدست بود و این اقدامات را می توانست کاملاً تحمل کند؛ و عجیبتر آنکه دوگ د/ گیون، که جزء توانگرترین بارونها بود، نیز با این پیشنهاد موافقت کرد و به اعتراف تکان دهنده ای پرداخت و گفت: «مردم سرانجام درصدد برآمده اند که یوغی را که قرنها بر گردن آنها سنگینی می کرده است براندازند؛ و باید اعتراف کنیم که اگرچه این شورش را محکوم می نماییم، ولی عذر و دلیل آن را باید در زجر و آزاری جستجو کنیم که مردم قربانی آن بودند.» این اعتراف باعث شد که نجبای آزادیخواه به هیجان آیند و با ذوق و شوق به حمایت مردم برخیزند؛ آنگاه یکی یکی پیش آمدند و از امتیازهای خود چشم پوشیدند؛ و پس از ساعتها مباحثات

پرشوری که محور اصلی آن تسلیم در برابر خواستهای طبقة سوم بود، در ساعت دو صبح 5 اوت، مجلس آزادی کشاورزان را اعلام داشت. بعداً پاره ای عبارتهای احتیاط آمیز را به آن افزودند، که کشاورزان را ملزم می ساخت که به اقساط متناوب، مبلغی برای بازخرید بعضی از دیون و عوارض بپردازند؛ ولی مقاومت در برابر این پرداختها اجرای آن را غیرعملی ساخت، و زمینة پایان واقعی روش فئودالی را فراهم آورد. برای اینکه این تصمیمات قوت قانونی داشته باشد، بر طبق مادة شانزدهم، امضای پادشاه بر پای ورقة «چشمپوشی عظیم» لازم بود، که تا بدان وسیلة او را «برقرار سازندة آزادی فرانسه» اعلام کند.
موج انساندوستی به اندازة کافی ادامه یافت و موجب تنظیم یک سند تاریخی دیگر شد، و آن عبارت از اعلامیة حقوق بشر و شهروندان بود (27 اوت 1789). این اعلامیه را لافایت که هنوز تحت تأثیر «اعلامیة استقلال» و بیلة حقوق پاره ای از ایالات امریکا قرار داشت، پیشنهاد کرد. نجبای جوانتر مجلس ممکن بود که فکر تساوی را بپذیرند، زیرا از امتیازات موروثی که پسر ارشد از آن بهره مند می شد ناراضی بودند؛ و بعضی، مانند میرابو، بدون دلیل به زندان افکنده شده بودند. نمایندگان بورژوا از اینکه همه چیز جامعه در انحصار اشرافیت است، و هم از تسلط آنها به مناصب و مقامات لشکری و کشوری خشمگین بودند، تقریباً همة نمایندگان مطالب روسو را در بارة ارادة ملت خوانده بودند، و عقیدة این

فیلسوف را قبول داشتند که بر طبق قانون طبیعی، هر فردی باید از حقوق اساسی بهره مند شود. بنابراین، مقاومت زیادی در مورد نوشتن مقدمه ای بر قانون اساسی جدید اعمال نشد؛ و این مقدمه عبارت از اعلامیه ای بود که ظاهراً موجب تکمیل انقلاب می شد. در بعضی از مواد آن، آثار تکرار دیده می شود:
مادة 1. افراد بشر آزاد متولد شده اند و همیشه هم آزاد خواهند بود و در حقوق با یکدیگر مساویند. ...
مادة 2. منظور از اجتماعات سیاسی صیانت حقوق طبیعی و غیرقابل انتقال افراد جامعه می باشد. این حقوق عبارتند از آزادی، مالکیت، امنیت، و مقاومت در برابر ستم. ...
مادة 4. آزادی عبارت است از قدرت داشتن بر اعمالی که مستلزم زیان دیگران نباشد؛ از این رو اعمال حقوق طبیعی هر فرد حدودی ندارد مگر آنهایی که برای سایر اعضای جامعه برخورداری از همان حقوق را غیرممکن کند. این حدود باید صرفاً به وسیلة قانون تعیین شود.
مادة 6. قانون مظهر ارادة عموم است. تمام افراد حق دارند که مستقیماً یا به واسطة نماینده در وضع آن شرکت کنند ... قانون باید بدون استثنا و

تبعیض چه در سیاست و چه در صیانت، برای کلیه افراد یکسان باشد. و چون تمام مردم مملکت در برابر قانون مساویند هر کس ممکن است بر طبق قابلیت خود دارای هر مقام و شغلی شود و هیچ امتیازی جز تقوا و لیاقت نخواهد داشت.
مادة 7. هیچ کس را نمی توان متهم، دستگیر، یا زندانی کرد مگر به موجب نص صریح قانون، و بنا بر ترتیبی که قانون معین کرده است. ...
مادة 9. از آنجا که همة افراد، تا زمانی که جرمشان به اثبات نرسیده، بیگناه به شمار می آیند، پس اگر بازداشت کسی لازم آید باید از اعمال هر نوع سختگیری در بارة او به وسیلة قانون جلوگیری شود.
مادة 10. عقاید مردم، حتی عقیدة مذهبی، آزاد است، مگر اینکه عقاید مزبور باعث اختلال نظاماتی بشود که قانون مقرر داشته است.
مادة 11. آزادی فکر و عقیده یکی از حقوق گرانبهای بشری است. پس هر کس مجاز است که آزادانه هرچه بخواهد بگوید و بنویسد و چاپ کند مگر اینکه از آزادی سوء استفاده بکند که در این صورت، به نحوی که قانون معین کرده است مسئول خواهد بود.
مادة 17. از آنجا که مالکیت یک حق مورد احترام و مقدس است، هیچ کس را نمی توان از آن محروم کرد مگر آنکه ضرورت عمومی صریحاً مقتضی آن باشد و قانون ضرورت مزبور را به ثبوت رساند. در این صورت هم باز باید قبلاً خسارت مالک عادلانه جبران شود.
حتی در این تأکید اصول دموکراتیک، نقایصی باقی ماند. موافقت شده بود که بردگی در مستعمرات فرانسه در دریای کارائیب همچنان ادامه داشته باشد، تا اینکه کنوانسیون آن را در سال 1794 لغو کرد. قانون اساسی جدید حق رأی و همچنین حق انتخاب شدن به مقامات دولتی را به کسانی داد که بتوانند حداقل مالیاتی را که تصریح شده بود بپردازند. هنرپیشگان، پروتستانها، و یهودیان هنوز از حقوق مدنی بی بهره بودند. لویی شانزدهم از موافقت با

اعلامیه امتناع کرد، به این دلیل که موجب ناراحتی و هرج ومرج بیشتری خواهد شد. بنابراین، بر ملت فرانسه بود که موافقت او را بزور به دست آرد.

۷ ـ به سوی ورسای: 5 اکتبر 1789

در سراسر اوت و سپتامبر شورشهایی در پاریس به وقوع می پیوست. نان دوباره کمیاب شد؛ زنان خانه دار در نانواییها برسر نان با یکدیگر به زدوخورد می پرداختند. در یکی از این شورشها، یک نانوا و یک کارمند شهرداری به وسیلة عوام خشمگین به قتل رسیدند. ژان ـ پول مارا با این کلمات مردم را به حرکت به سوی مجلس و قصر سلطنتی در ورسای دعوت کرد:

هنگامی که امنیت اجتماعی به خطر می افتد، مردم باید قدرت را از دست کسانی که اختیار به آنها سپرده شده است بگیرند. ... آن زن اتریشی [ملکه] و برادرشوهرش [آرتوا] را به زندان بیفکنید. ... وزیران و منشیان آنها را بگیرید و در غل و زنجیر بگذارید. ...

مواظب شهردار [بدبخت، دوست داشتنی، به نام بایی] و معاونانش باشید؛ ژنرال [لافایت] را زیر نظر بگیرید و اعضای ستاد او را توقیف کنید. ... هنگامی که شما به نان نیازمندید، ولیعهد حق ندارد شام بخورد. گروههای مسلح تشکیل دهید. به سوی مجلس ملی پیش بروید و بی درنگ غذا بخواهید. ... تقاضا کنید که آیندة فقیران کشور از سهم ملت تأمین شود. اگر با تقاضای شما موافقت نکنند، سپاهی تشکیل دهید؛ زمینها را بگیرید؛ همچنین طلاهایی را که افراد بیشرف در زیر خاک پنهان کرده اند تا شما را با گرسنه نگاه داشتن، مجبور به تسلیم کنند تصرف کنید. این طلاها را میان خودتان تقسیم کنید. سرهای وزیران و زیردستانشان باید بر باد رود. حالا وقت این کار فرا رسیده است.

لویی، که از هرج ومرج در پاریس و تظاهرات مردم در ورسای به وحشت افتاده بود، توصیه و نظر وزیرانش را جویا شد ـ نظر این بود که سربازانی را که هنوز تحت تأثیر افکار انقلابی قرار نگرفته بودند برای حفظ او و خانواده و دربارش احضار کند. در اواخر سپتامبر، هنگ فلاندر را از دوئه فراخواند. هنگ بازگشت، و در اول اکتبر نگهبانان پادشاه با دادن ضیافتی در تماشاخانة قصر به افراد آن هنگ خوشامد گفتند. هنگامی که لویی و ماری آنتوانت ظاهر شدند، سربازان که از نوشیدن شراب و دیدن اعلیحضرتین سرمست شده بودند با کمال شدت به کف زدن و هلهله پرداختند. بزودی، علائم ملی را که به سه رنگ بود و روی لباسهای خود نصب کرده بودند برداشتند و به جای آنها گل نوارهای ملکه را که به رنگ سفید و سیاه بود نصب کردند؛ برطبق یک گزارش، علائمی را که آنها از خود دور کرده بودند و در این زمان در نظر انقلابیون عزیز بود، در ضمن رقص زیر پا انداختند. (خانم کامپان ندیمة اول ملکه و یک شاهد دیگر این

موضوع جزیی را انکار کرده اند.)
خبر واقعة مزبور ضمن رسیدن به پاریس بزرگ شد، و بر اثر این گزارش تشدید گشت که لشکری نزدیک مس گرد می آید تا به سوی ورسای حرکت کند و مجلس را متفرق سازد. میرابو
*****تصویر
متن زیر تصویر : ژان ـ آنتوان اودون: میرابو. موزة ورسای
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 32
و سایر نمایندگان این تهدید نظامی را تقبیح کردند. مارا، لوستالو، و سایر روزنامه نگاران خواستار شدند که مردم، هم خانوادة سلطنتی و هم مجلس را مجبور کنند که به پاریس بروند تا تحت مراقبت مردم قرار گیرند. در پنجم اکتبر، زنان فروشندة بازار شهر، که قبل از همه از کمبود مواد غذایی خبر داشتند، رهبری دیگران را به عهده گرفتند و به سوی ورسای در 16 کیلومتری پاریس به حرکت درآمدند. اینان، ضمن پیشروی، از مردان و زنان دعوت کردند که به آنها بپیوندند؛ و هزاران نفر نیز چنین کردند. حرکت دسته جمعی آنها غم انگیز یا ملال آور نبود؛ شوخیهای با روح فرانسوی جمعیت را با نشاط و سرزنده نگاه می داشت. مردم فریاد می زدند: «نانوا و زن نانوا را با خود خواهیم آورد» و «از حرفهای میرابو لذت خواهیم برد.»
این عدة هشت هزار نفری، پس از رسیدن به ورسای در زیر باران شدید، در برابر دروازه های بلند و نرده های آهنین قصر سلطنتی گرد آمده خواهان باریافتن به حضور پادشاه شدند. هیئتی به مجلس رفت و اصرار کرد که نمایندگان برای این جمعیت نان تهیه کنند. مونیه که ریاست جلسه را به عهده داشت با یکی از افراد آن هیئت که زنی زیبا به نام لویزون شابری بود به دیدن لویی رفت. این زن از مشاهدة پادشاه به اندازه ای دچار احساسات شد که فقط توانست بگوید «نان» و غش کرد. پس از آنکه به هوش آمد، لویی به او قول داد که برای آن جمعیت خیس و گرسنه نان تهیه کند. شابری در هنگام تودیع خواست دست پادشاه را ببوسد، ولی لویی او را مانند پدر در آغوش گرفت. در این ضمن، بسیاری از زنان زیبای پاریس با سربازان هنگ فلاندر به گفتگو پرداختند و آنان را متقاعد کردند که افراد تربیت شده به سوی زنان غیر مسلح تیراندازی نمی کنند. بعضی از سربازان، جمعی از این زنان افسونگر و گرسنه را به سربازخانه بردند و به آنها غذا و جای گرم دادند. در ساعت یازده آن شب، لافایت با پانزده هزار سرباز گارد ملی وارد شد و به حضور پادشاه رفت و به او قول حمایت داد؛ ولی با ژان نکر همعقیده شد که پادشاه باید تقاضای مردم را بپذیرد و به اتفاق ملکه به پاریس برود و در آنجا مقیم شود. سپس خسته و فرسوده به هتل دونوای رفت.

در سپیده دم 6 اکتبر، آن جمعیت خسته و خشمگین از طریق حفره ای که تصادفاً در دروازة قصر پیدا شد به میان حیاط ریخت، و تنی چند از افراد مسلح بزور از پله های اطاقی که ملکه در آن خفته بود بالا رفتند. وی با دامن زیر و در حالی که ولیعهد را در آغوش داشت به اطاق پادشاه گریخت. نگهبانان قصر در برابر این حمله مقاومت کردند، و سه تن از آنان به قتل رسیدند. پادشاه به روی بالکن رفت و قول داد که به پاریس حرکت کند. مردم «زنده باد شاه!» گفتند، ولی اصرار کردند که ملکه خود را نشان دهد. ملکه نیز آمد، و وقتی که مردی از میان جمعیت با تفنگ خود او را نشانه گرفت، جای خود را ترک نکرد، و کسانی که در پیرامون آن مرد بودند، سلاحش را بر زمین انداختند. لافایت به ماری آنتوانت پیوست و دست او را به علامت وفاداری بوسید؛ شورشیان که آرام شده بودند قول دادند که ملکه را دوست

بدارند، مشروط به آنکه در پایتخت زندگی کند.

چون ظهر نزدیک شد، دستة جمعیتی تشکیل یافت که در تاریخ سابقه نداشت: در جلو، گارد ملی و نگهبانان سلطنتی؛ سپس کالسکه ای حامل پادشاه و خواهرش مادام الیزابت و ملکه و دو فرزندش؛ آنگاه تعداد زیادی گاری حامل کیسه های آرد؛ بعد پاریسیهای پیروزمند. بعضی از زنان بر روی توپ نشسته بودند و برخی از مردان سرهای بریدة نگهبانان مقتول قصر را که بر روی نیزه گذاشته بودند با خود حمل می کردند؛ در سور توقف کردند و به این سرها پودر زدند و آنها را مجعد ساختند. ملکه تردید داشت که زنده به پاریس برسد، ولی آن شب خود او و باقی اعضای خانوادة سلطنتی در بسترهایی که بسرعت در تویلری تعبیه شد خفتند ـ قصری که پادشاهان فرانسه ـ قبل از آنکه شورش فروند1 موجب شود که لویی چهاردهم از پایتخت احساس تنفر کند در آنجا خفته بودند. چند روز بعد، مجلس نیز به پاریس منتقل شد و در تماشاخانة همان قصر جای گرفت.

بار دیگر تودة عوام پاریس با مجبور کردن پادشاه به توافق، امور انقلاب را به دست گرفتند. لویی که در این هنگام تابع رعایای خود شده بود اعلامیة حقوق بشر را امری انجام یافته تلقی کرد. سومین موج مهاجرت آغاز شد.

مجلس که از مخالفت پادشاه رهایی یافته ولی به طور ناراحت کننده ای از مراقبت شهر آگاه بود، شروع به نوشتن قانون اساسی کرد تا کارهای دورة انقلاب را تصریح و قانونی کند.
امر نخست اینکه آیا رژیم سلطنتی را نگاه دارد؟ چنین کاری را نیز کرد و اجازه داد که سلطنت موروثی باشد، زیرا تا انتقال احساسات حقانیت وفاداری از پادشاه به ملت، هالة سحرانگیز سلطنت را برای نظم اجتماعی لازم می شمرد؛ و حق انتقال را ضامنی در برابر جنگهای جانشینی و توطئه هایی که در آن زمان در قصر سلطنتی در حال تکوین بود می دانست. اما اختیارهای پادشاه می بایستی شدیداً محدود شود. قرار شد مجلس هرساله مبلغی برای مخارجش در اختیار او بگذارد و هر نوع هزینة بیشتر مستلزم تقاضا از مجلس خواهد بود.چنانچه شاه، بدون اجازة مجلس، کشور را ترک گوید، از سلطنت خلع شود؛ چنانکه همین وضع پس از چندی برایش پیش آمد. پادشاه حق خواهد داشت وزیران خود را نصب و عزل کند، ولی هر وزیری می بایستی ماهانه گزارش خرج پولی را که در اختیارش قرار داده شده است

---

1. Fronde ، نامی است که به جنگ داخلی فرانسه در زمان طفولیت لویی چهاردهم داده شد. اصل این کلمه به معنی «فلاخن بازی» است که کودکان پاریس در آن زمان به آن مشغول بودند. ـ م.

تقدیم کند، و در هر زمانی نیز ممکن است به دادگاه احضار شود. قرار شد پادشاه فرماندهی نیروهای زمینی و دریایی را در دست داشته باشد، ولی بدون موافقت قبلی مجلس نمی تواند اعلان جنگ بدهد یا عهدنامه ای امضا کند. وی حق خواهد داشت هر قانونی را که به او تقدیم می شود وتو کند؛ ولی هرگاه سه هیئت مقننة بعدی لایحة وتو شده را تصویب کند، آن لایحه به صورت قانون در خواهد آمد.
دیگر اینکه آیا هیئت مقننه ای، با این همه اختیارها، نباید مانند انگلیس و آمریکا، دارای دومجلس باشد؟ وجود مجلس عالی باعث خواهد شد که از اقدام عجولانه جلوگیری شود؛ در عین حال ممکن است حصاری برای اشراف یا کهنسالان باشد. مجلس این موضوع را رد کرد، و برای احتیاط بیشتر، هرگونه امتیاز و لقب موروثی را، غیراز آنچه به سلطنت تعلق داشت، ملغی ساخت. هیئت مقننه می بایستی به وسیلة «شهروندان فعال» انتخاب شود، که عبارت خواهند بود از مالکان مرد و بالغی که

مبلغی معادل سه روز کار خود را به عنوان مالیات مستقیم بپردازند؛ جزء این عده، کشاورزان پولدار نیز به شمار می آمدند، ولی کارگرانی که به طور موقت اجیر می شدند، هنرپیشگان، و کارگران بیچیز مستثنی بودند؛ این گونه کارگران «شهروندان بی اراده» نامیده می شدند، زیرا به سهولت تحت تأثیر ارباب یا روزنامه نگاران قرار می گرفتند و به صورت ابزارهای ارتجاع یا خشونت درمی آمدند. بدین ترتیب، در 1791 در فرانسه 4’298’360 نفر (در میان 25 میلیون نفر جمعیت) دارای حق انتخاب بودند؛ و سه میلیون نفر از مردان بالغ حق رأی نداشتند. مجلس بورژواها، که از عوام شهر بیم داشت، انقلاب بورژواها را تصدیق کرد.

قانون اساسی، به منظور انتخابات و امور اداری، فرانسه را به هشتاد و سه «دپارتمان» و هر کدام را به تعدادی (43’360) بخش تقسیم کرد. نخستین بار بود که فرانسه به صورت کشوری واحد در می آمد، بدون مزیت داشتن ایالات بر یکدیگر یا پرداخت باجهای داخلی و همه دارای یک سیستم مقیاسات و اندازه گیری و قانونی یکنواخت شدند. مجازاتها را قانون تعیین کرده بود و دیگر در اختیار قضات قرار نداشت. شکنجه، در پیلوری1 نهادن، و داغ کردن ملغی شد، اما مجازات اعدام، برخلاف میل روبسپیر، باقی ماند، و هم خود در آینده از آن استفاده کرد. اشخاصی که به جنایتی متهم می شدند، می توانستند نظر بدهند که به وسیلة هیئت منصفه ای مرکب از «شهروندان فعال» که به حکم قرعه انتخاب شده باشند مورد محاکمه قرار گیرند؛ حداقل سه رأی از دوازده رأی برای تبرئه کفایت می کرد. دعاوی مدنی به وسیلة قضات حل و فصل می شد. «پارلمانهای» دیرین، که به وسیلة اشراف دستة دوم به وجود آمده بود، جای خود را به یک هیئت معینی سپردند که به وسیلة مجالس انتخاب کننده برگزیده می شدند، از میان قضات دادگاه های پایینتر با ضابطة دو قاضی از هر «دپارتمان»، یک دادگاه عالی

---

1. دستگاهی بوده است با سوراخهایی برای سر و دستها، که مجرمان را به آن می بستند و برای تمسخر در ملأ عام می گذاشتند. تا اواخر نیمة اول قرن نوزدهم در اروپا و امریکا رایج بود. ـ م.

به حکم قرعه انتخاب می شد.

هنوز دو مسئلة مهم و وابسته به هم باقی بود. چگونه می توان جلو ورشکستگی را گرفت؛ و چگونه می توان روابط میان کلیسا و دولت را تنظیم کرد. مالیات برای مخارج دولت کافی نبود، و از ثروت غبطه انگیز کلیسا مالیات گرفته نمی شد. راه حل این مشکل را اسقف اوتون به نام شارل ـ موریس دوتالران ـ پریگور، که بتازگی انتخاب شده بود، پیدا، و در

11 اکتبر 1789 چنین پیشنهاد کرد: باید اموال کلیسا برای پرداخت قروض ملی مصرف شود.
تالران یکی از شخصیتهای دسیسه کار دو جانبة تاریخ است. وی از خانواده ای قدیمی بود که به سبب خدمات نظامی خود مقامی سرشناس بود، و اگر پایش به سبب سقوط در سن چهارسالگی برای همیشه از جا در نرفته بود، شاید سپاهیگری را برمی گزید و وارد خدمت نظام می شد، وی مجبور بود در سراسر زندگی بلنگد، ولی کوشید تا بر همة دشواریها فایق آمد. پدر و مادرش برآن شدند که طفل در کلیسا خدمت کند. در پرورشگاه آثار ولتر و مونتسکیو را خواند، و با معشوقه ای در آن حوالی رابطه برقرار کرد. ظاهراً از آنجا اخراج شد (1775)، ولی در همان سال (بیست و یکسالگی او) لویی شانزدهم صومعة سن ـ دنی را در رنس به او سپرد. در 1779 به سمت کشیشی منصوب و روز بعد معاون کل عمش شد، که اسقف اعظم رنس بود. وی همچنان توجه خانمهای اشرافی را به خود جلب می کرد، و از یکی از آنها فرزندی پیدا کرد که در زمان ناپلئون به مقام افسری رسید. در 1788 تالران به اسقفی اوتون برگزیده شد، و حال آنکه مادرش با این امر مخالفت می ورزید، زیرا او را مرد کم ایمانی می دانست. با وجود این، برنامه ای اصلاحی جهت تقدیم به مجلس اتاژنرو تهیه کرد که مورد پسند روحانیون قرار گرفت؛ لاجرم او را به عنوان نمایندة خود برگزیدند.
با وجود مخالفت نومیدانة وکلای روحانی، مجلس در 2 نوامبر 1789 با 508 رأی در برابر 346 رأی اموال کلیسا را که در آن هنگام به سه میلیارد فرانک تخمین زده می شد ملی کرد، و دولت را متعهد ساخت که «به طرزی شایسته هزینة عبادت مردم و نگهداری کشیشها و اعانة مستمندان را تأمین کند.» در 19 دسامبر، دولت به وثیقة املاک کلیسا معادل 400’000’000 فرانک پول کاغذی، موسوم به آسینیا1 منتشر کرد که به دارنده حق می داد مبلغ معینی، معادل قسمتی از اموال کلیسا را با سود پنج درصد تا زمان فروش دریافت دارد. دولت با پولی که از این اوراق به دست آورد، دیون فوری خود را پرداخت، و بدین ترتیب از کمک محافل مالی به سود رژیم جدید برخوردار شد. اما خریداران آسینیاها نتوانستند خریدهای رضایتبخشی انجام دهند، و آن اوراق را به صورت پولی به کار برند؛ و چون دولت بیش از پیش از این پولهای کاغذی انتشار داد و تورم ادامه یافت، ارزش آنها جز در مورد پرداخت
---
1. Assignat ، این کلمه بعدها از طریق روسیة تزاری و ترکیة عثمانی به صورت آسیگنات و سپس اسکناس وارد ایران شد. ـ م.

مالیات کم شد، و خزانه مجبور بود که آنها را براساس ارزش ظاهریشان

دریافت دارد. بدین ترتیب، خزانه دوباره خود را مواجه با زیانهایی دید که همه ساله بیش از عوایدش بود.
مجلس پس از اتخاذ این تصمیم جسارت آمیز (13 فوریة 1790)، صومعه ها را بست، و برای راهبانی که خلع ید شده بودند حقوق بازنشستگی برقرار کرد؛ ولی با راهبه ها کاری نداشت،زیرا اینان خدمات با ارزشی در امر تعلیم و تربیت و دستگیری از بینوایان انجام می دادند. در 12 ژوئیه، اساسنامة مدنی روحانیون را منتشر ساخت و کشیشان را به صورت کارمندان حقوق بگیر دولت درآورد، و آیین کاتولیک را مذهب رسمی کشور تعیین کرد. پروتستانها و یهودیها اجازه یافتند که آزادانه در مجالس خصوصی، مراسم مذهبی خود را برپا دارند، به شرط آنکه از دولت کمک مالی نخواهند. اسقفهای کاتولیک می بایستی به وسیلة هیئتهای انتخاب کننده در دپارتمانها برگزیده شوند؛ و در این رأی گیری، افراد غیرکاتولیک یعنی پروتستانها و یهودیان و ملحدان ـ حق داشتند شرکت کنند. همة کشیشها، پیش از دریافت مقرری از دولت، می بایستی تعهد کنند که از اساسنامة جدید کاملا پیروی خواهند کرد. از 134 نفر اسقف در فرانسه، 130 نفر حاضر نشدند این سوگند را ادا کنند؛ از هفتادهزار کشیش بخشها، چهل و شش هزار نفر امتناع کردند. قسمت اعظم مردم از کشیشهای سوگند نخورده طرفداری کردند و از شرکت در مراسم کشیشهای سوگندخورده خودداری ورزیدند. کشمکش روزافزون میان کلیسای محافظه کار مورد حمایت مردم، و مجالسی که بیشتر اعضای آن ملحد بودند و طبقة متوسط بالا از آنها طرفداری می کردند، به صورت عاملی عمده در انقلاب در آمد. یکی از عوامل عمده ای که موجب می شد این تصمیم مورد استقبال عامه قرار نگیرد این بود که پادشاه مدتها از امضای قانون اساسی جدید امتناع می ورزید.
عده ای دیگر برای رد آن دلایلی اقامه می کردند. روبسپیر رهبری اقلیت نیرومندی را به عهده گرفت که اعتراض کنان می گفتند که اگر فقط مالکان حق رأی داشته باشند، این عمل نقض اعلامیة حقوق بشر خواهد بود، و توهین شدیدی به رنجبران پاریسی محسوب خواهد شد که بارها مجلس را از تعرض سپاهیان پادشاه مصون داشته اند. کشاورزان و شهرنشینان با ترک آن مقررات دولتی مخالفت می کردند که تا حدی تولیدکنندگان و مصرف کنندگان را از «بازار آزاد» که تحت استیلای توزیع کنندگان قرار داشت حفظ می کرد.
با وجود این، مجلس تا اندازه ای حق داشت احساس کند که قانون اساسی سندی قابل ملاحظه است و به انقلاب پیروزمند شکلی قانونی و قطعی می بخشد. نمایندگان طبقة متوسط، که در این هنگام قدرت را به دست گرفته بودند، عقیده داشتند که عوام ـ که اکثریت آنها هنوز بی سواد بودند ـ

حاضر نیستند به تناسب تعدادشان، در مباحثات و تصمیمات دولت شرکت کنند. گذشته از این، اکنون که نجبا گریخته بودند، آیا نوبت بورژوازی فرا نرسیده بود که دولتی را اداره کند که بتدریج متکی بر اقتصاد باشد آنهم اقتصادی که عاقلانه اداره

شود و مدام و بشدت در حال پیشرفت باشد؟ از این رو مجلس، قطع نظر از تردید پادشاه، فرانسه را کشوری دارای سلطنت مشروطه اعلام و در 5 ژوئن 1790 از هشتادوسه دپارتمان جدید دعوت کرد که اعضای گارد ملی خود را بفرستند تا به مردم پاریس و دولت فرانسه در شان ـ دوـ مارس بپیوندند و در نخستین سالروز تصرف باستیل، تکمیل انقلاب را جشن بگیرند. پس از آنکه دعوتها فرستاده شد و شور و هیجان گسترش یافت، سی نفر خارجی به رهبری یک هلندی متمول که در تاریخ به آناکارسیس کلوتس1 معروف شده است در 19 ژوئن وارد مجلس شدند و تقاضا کردند که تابعیت فرانسه به آنها داده شود و آنها را به جشن اتحاد به عنوان «نمایندگان نژاد بشر» راه دهند. مجلس هم به همین ترتیب عمل کرد.

اما محوطة ناهموار شان ـ دوـ مارس را می بایستی برای این موقعیت آماده ساخت. محوطه ای به ابعاد حدود هزارمتر در سیصدمتر را می بایستی تسطیح کنند تا جای سیصد هزار مرد و زن و کودک را داشته باشد؛ و سکویی مرکزی نیز می بایستی به عنوان تریبون بسازند که پادشاه و شاهزادگان و نمایندگان و عده ای از عوام به آنجا بروند و وفاداری خود را به ملتی که قانوناً به وجود آمده است ابراز دارند. برای این کار فقط پانزده روز وقت مانده بود. هیچ کس نمی تواند مانند کارلایل در چهارده صفحه شرح دهد که چگونه اهالی پاریس، از مرد و زن و پیر و جوان، با بیل و کلنگ و چرخ دستی و آواز «درست خواهد شد»، آن زمین وسیع را تغییر شکل دادند و آن سکو یا «تریبون میهن» را به وجود آوردند. کدام یک از ما امروز جرئت آن را خواهد داشت که با چنان فصاحت و با آن شور و ذوق بیسابقه مطالبی بنویسد ـ مخصوصاً اگر نیمی از دستنوشته های ما به توسط مستخدمة عجولی سوزانده شده باشد، و ما مجبور باشیم جواهرات پراکندة خود را جمع کنیم و آنها را صیقل بزنیم؟ چه آتشی در دل آن اسکاتلندی سختگیر وجود داشته است که بعد از چنان فاجعة عظیمی زنده مانده است!

بدین ترتیب، ضمن هفتة قبل از جشن جدید، سربازان از سراسر فرانسه به پاریس سفر کردند، و گاهی گارد ملی پاریس چندین کیلومتر از شهر بیرون می رفتند تا با آنها ملاقات کنند و همراه آنان بازگردند. در روز 14 ژوئیة 1790، همگی پشت سرهم و با غرور و افتخار وارد شان ـ دوـ مارس شدند. تعداد آنها پنجاه هزار نفر بود. پرچمهای آنها در حال اهتزاز و

دسته های موسیقی مشغول نواختن، سینه های آنها براثر خواندن آوازهای شورانگیز گرفته بود. سیصدهزار نفر از پاریسیهای هیجانزده به آنها پیوستند. اسقف تالران ـ پریگور، که هنوز تکفیر نشده بود، آیین قداس را به جای آورد؛ دویست اسقف و کشیش برروی محراب رفتند و سوگند خوردند؛ پادشاه تعهد کرد که تا حد توانایی. از قوانین جدید پیروی کند، و حاضران همه فریاد

---

1. Anacharsis Cloots ، بارون ژان باتیست از اهالی وال دو گراس Val de Grace این کنیه را از نام شخصی گرفته بود که در داستانی در آن زمان شهرت داشت و اثر کشیش بارتلمی بود. ـ م.

برآوردند: «زنده باد شاه!» هنگامی که غرش توپ به عنوان سلام به صدا درآمد، هزاران تن از پاریسیهایی که نتوانسته بودند در آنجا حضور یابند دست خود را به سوی شان ـ دوـ مارس دراز کردند و سوگند خوردند. تقریباً در همة شهرها چنین جشنی برپا شد، و مردم با یکدیگر شراب و غذا خوردند، و کشیشان کاتولیک و پروتستان یکدیگر را به عنوان برادران مسیحی در آغوش کشیدند. چگونه یک فرد فرانسوی ممکن بود تردید داشته باشد که عصر جدید و با شکوهی آغاز شده است؟

VII ـ میرابو دیون خود را ادا می کند: 2 آوریل 1791

لااقل یک مرد و یک زن می توانستند دستخوش تردید باشند. در نظر لویی و ملکه، قصر تویلری به صورت خانه ای شیشه ای بود که در آن تمام حرکات آنها تابع تصویب خاموش یا اعتراض ممتد عوام بود. در 31 اوت 1790، یک هنگ سویسی در خدمت شاه در نانسی بر اثر تأخیر در مواجب و استبداد رسمی سر به شورش برداشتند. گارد ملی بعضی از شورشیان را تیرباران کرد؛ جمعی دیگر را به اعمال شاقه محکوم ساخت؛ و بعضی از آنها را به دار آویخت. پس از شنیدن این خبر، در حدود چهل هزار نفر از مردم پاریس تهدیدکنان به سوی قصر سلطنتی به حرکت درآمدند، عمل لافایت را تقبیح کرد و به سبب «قتل عام نانسی» از پادشاه به انتقاد پرداختند، و خواهان استعفای وزیران او شدند. نکر بآرامی بیرون رفت (18 سپتامبر 1790) تا با خانوادة خود در کوپه در کنار دریاچة ژنو زندگی کند. لافایت به پادشاه توصیه کرد که با قبول قانون اساسی، پاریس را آرام کند. اما ملکه بدگمان شده بود که مبادا عوام درصدد برآمده باشند که او را که به منزلة نیرویی در پشت تخت سلطنت بود از آنجا بردارند، و چنان تنفر خود را ظاهر ساخت که دربار را ترک کرد و وظیفة نجات سلطنت را به میرابو سپرد.

میرابو قبول کرد. وی برای زندگی پرهزینة خود به پول نیاز داشت، و احساس می کرد که اتحاد شاه و مجلس تنها راه جلوگیری از حکومت رهبران جماعت است، و تناقضی در تعقیب این سیاست و پرکردن جیب خود نمی دید. در 28 سپتامبر 1789، به دوستش لامارک1 نوشته بود: «همه چیز از دست رفته است، شاه و ملکه از میان خواهند رفت، و خواهید دید که عوام روی اجساد آن بیچارگان به شادی خواهند پرداخت.» و در 6 اکتبر به همان دوست نوشت: «اگر نزد شاه و ملکه نفوذی دارید به آنها بفهمانید که هرگاه خانوادة سلطنتی پاریس را ترک نگوید آنان با فرانسه نابود خواهند شد. مشغول طرح نقشه ای هستم که آنها را از

---

1. کنت اوگوست دو لامارک(1753-1833)، نه لامارک زیست شناس معروف (1744-1829).

پایتخت دور کنم.» لویی این طرح را نپذیرفت، ولی موافقت کرد که در برابر دفاع میرابو از سلطنت به وی پول بدهد. در آغاز ماه مه 1790، حاضر شد که دیون این ماجراجوی کبیر را بپردازد، و معادل 2000 دلار مقرری ماهانه به او بدهد، و اگر موفق به آشتی دادن مجلس با شاه شد،

معادل 192’000 دلار به وی پاداش عطا کند. در ماه اوت، ملکه در باغ خود در سن ـ کلو با او به طور خصوصی ملاقات کرد. هالة سلطنت به اندازه ای عظیم بود که آن اژدها که مظهر شورش به شمار می آمد، در لحظه ای که دست ملکه را با اخلاص بوسید بر خود لرزید. وی به دوستان نزدیک خود با ذوق و شوق چنین گفت: «شما ملکه را نمی شناسید. قوة تخیل او شگفت انگیز است. به سبب شجاعتی که دارد مرد است.»
وی عقیده داشت که اگرچه به او پول پرداخته اند ولی او را نخریده اند. برطبق گفتة لامارک، «میرابو پول را از آن لحاظ دریافت می داشت که عقاید خود را بروز ندهد.» وی قصد نداشت که از استبداد دفاع کند؛ برعکس، بیانیه ای که در 23 دسامبر 1790 به وزیران شاه تقدیم کرد برنامه ای بود برای هماهنگ ساختن آزادی عمومی با قدرت سلطنت. «حمله به انقلاب اشتباه است، زیرا نهضتی که باعث می شود ملتی بزرگ قوانین بهتری برای خود وضع کند شایستة کمک است. ... روح انقلاب و بسیاری از اصول قانون اساسی آن را باید پذیرفت. ... من کلیة آثار و نتایج انقلاب را به عنوان پیروزیهای استوار و شکست ناپذیری می دانم که هیچ تغییر بزرگ و ناگهانی، جز تجزیة کشور، نمی تواند آنها را از بین ببرد.»
میرابو چه از طریق فداکاری و چه از راه رشوه دادن کوشید که بقایای قدرت سلطنت را نجات دهد. مجلس به پولپرستی او بدگمان بود ولی به نبوغ او احترام می گذاشت. در 4 ژانویة 1791 او را به عنوان رئیس خود برای مدت معمولی دوهفته انتخاب کرد. در این مدت همگی را با نظم اداری و بیطرفی تصمیماتش به تعجب واداشت. تمام روز را کار می کرد و تمام شب را غذا می خورد و باده می نوشید و خود را بر اثر عشقبازی فرسوده می کرد. در 25 مارس، از دو رقاصة اوپرا پذیرایی کرد. صبح روز بعد، به دل درد شدیدی مبتلا شد. در روز بیست وهفتم در مجلس شرکت جست، ولی خسته و لرزان به خانه بازگشت. خبر بیماری او در پاریس انتشار یافت؛ تماشاخانه ها به احترام او بسته شد؛ و همان مردمی که جویای حال او بودند، خانه اش را محاصره کردند؛ جوانی حاضر شد خون خود را به او بدهد. تالران به او گفت: «دسترسی به شما آسان نیست؛ نیمی از مردم پاریس مدام در کنار خانة شما ایستاده اند.» سرانجام میرابو پس از رنج و عذاب بسیار در 2 آوریل 1791 درگذشت.
در 3 آوریل، هیئتی از انتخاب کنندگان پاریس از مجلس خواستار شدند که کلیسای سنت ـ ژنویو را به صورت آرامگاه و زیارتگاه قهرمانان فرانسه درآورد، و دستور دهد که بر بالای این محل که بزودی به پانتئون (معبد همة خدایان) معروف شد این عبارت را بنویسد: «تقدیم به مردان بزرگ از طرف میهن سپاسگزار». این کار انجام گرفت، و میرابو در 4 آوریل در

آنجا دفن شد، و به قول میشله «بزرگترین و مردمیترین تشییع جنازه که تا آن زمان نظیر آن دیده نشده بود برپا گشت.» این تاریخنویس جمعیت را میان سیصدوچهارصد هزار نفر تخمین زده است، که در کوچه ها، بر فراز درختان، در کنار پنجره ها یا روی بامها بودند؛ همة نمایندگان مجلس به استثنای پتیون (که مدارکی مخفی دربارة پول گرفتن میرابو از شاه در اختیار داشت) و همة اعضای کلوپ ژاکوبن و بیست هزار نفر سرباز گارد ملی نیز حضور داشتند. «گویی جنازة ولتر یا یکی از کسانی را که هرگز نمی میرند حمل می کنند.» در 10 اوت 1792، دلایلی از میان اوراق شاه مخلوع به دست آمد که حاکی از پرداخت پول به میرابو بود، و در 22 سپتامبر 1794 کنوانسیون دستور داد که بقایای آن قهرمان را که نامش لکه دار شده بود از پانتئون خارج کنند.

شاه که مایل نبود اشراف و روحانیون و سلطنت را از مقام دیرین خود محروم سازد، و با درک این نکته که مردمی خودپسند و بی پروا مانند فرانسویان هیچ حکومت و محدودیتی را که بر اثر گذشت روزگار تأیید و تثبیت نشده باشد تحمل نخواهند کرد، آرزومندانه به بقایای قدرتی که برایش بجا مانده بود دل بست؛ و در برابر تقاضای روزانة نجبا و ملکه مقاومت کرد که از پاریس و شاید هم از فرانسه بگریزد و با ارتشی بومی یا بیگانه که به اندازة کافی نیرومند باشد بازگردد و به نیروی آن دوباره بر تختی مستحکم مستقر شود. وی در 21 ژانویة 1791 اساسنامة مدنی روحانیون را امضا کرد، ولی عقیده داشت که به مذهبی خیانت کرده است که برای او پناهگاه ذیقیمتی در مقابل ناامیدیهای زندگی بوده است. از تصمیم مجلس (30 مه 1791) در مورد انتقال بقایای ولتر به پانتئون وحشتزده شد؛ به نظر او غیرقابل تحمل بود که کافر برجستة قرن، با شکوه و جلال و افتخار در جایی که تا آن اواخر کلیسای مقدسی بود دفن شود. عاقبت با تقاضایی که از مدتها پیش از ملکه شده بود موافقت کرد و درصدد برآمد که از مرز بگریزد. دوست صمیمی ملکه به نام کنت آکسل فون فرسن هزینة فرار را تأمین کرد و جزئیات آن را ترتیب داد. شاه، که مسلماً مردی نجیب بود نه یک غلتبان، با ذوق و شوق از او سپاسگزاری کرد.

همه کس از این حکایت آگاه است که چگونه شاه و ملکه، با لباس مبدل و با نام آقا و خانم کورف همراه کودکان و ملازمانشان، مخفیانه در نیمه شب 20ـ21 ژوئن 1791 از تویلری بیرون آمدند، و سراسر روز با شادی و بیم مسافت 240 کیلومتر را تا وارن، در مجاورت مرز کشوری که امروزه بلژیک نام دارد (و در آن زمان به هلند اتریش شهرت داشت)، پیمودند؛ و چگونه در آن زمان به وسیلة کشاورزانی که مسلح به دوشاخه و چماق بودند تحت رهبری

ژان ـ باتیست دروئه رئیس پست سنت ـ منو متوقف و دستگیر شدند. این شخص از مجلس خواهان دستور شد، و بزودی بارناو و پتیون با این پاسخ به مجلس آمدند: «اسیران را بدون آسیب به پاریس بازگردانید.» اکنون دیگر سه روز بیشتر راه نبود، و شصت هزار تن گارد ملی با کمال راحتی آنها را مشایعت کردند. ضمن راه، بارناو در کالسکة سلطنتی مقابل ملکه نشست؛ وی در میان سواران باقیماندة رژیم کهن تربیت شده بود، و احساس می کرد که طلسم زیبایی سلطنت به خطر افتاده است، و از خود

می پرسید که سرنوشت این زن و کودکانی که با خود داشت چه خواهد شد. پیش از آنکه به پاریس برسند، وی بردة ملکه شده بود.
مجلس، بر اثر کوششهای او و سایر ملاحظات احتیاط آمیز، عقیدة سان ـ کولوتها را در مورد خلع فوری شاه رد کرد. که می توانست بگوید که هرج ومرج چه نتایجی به بار خواهد آورد؟ آیا مجلس بورژوا، و همه نوع مالکیت، در اختیار عوام فاقد رأی پاریسی نخواهد بود؟ بنابراین شایع شد که پادشاه نگریخته بلکه ربوده شده است؛ باید به او اجازه داد که لااقل تا مدتی زنده بماند، و هر مقدار از اختیارات سلطنت را که قانون برایش تعیین کرده است در دست داشته باشد. رهبران افراطی اعتراض کردند؛ کلوبها و روزنامه ها از مردم خواستند که در شان ـ دوـ مارس گرد آیند؛ در 17 ژوئیه 1791، پنجاه هزار نفر آمدند، و شش هزار نفر تقاضایی را مبنی بر استعفای شاه امضا کردند. مجلس به لافایت و گارد ملی دستور داد که شورشیان را متفرق سازند؛ این گروه امتناع کردند، و بعضی از آنها به طرف گارد سنگ انداختند؛ سربازان خشمگین تیراندازی کردند و پنجاه زن و مرد را به قتل رساندند؛ برادری همگانی که سال قبل به آن سوگند یاد شده بود بدین ترتیب پایان یافت. ژان ـ پول مارا، که تبعید شده و مورد تعقیب پلیس قرار گرفته بود و در سردابهایی مرطوب بسر می برد، مردم را به ایجاد انقلاب جدیدی دعوت کرد. لافایت، که محبوبیتش به پایان رسیده بود، به جبهه بازگشت، و بیصبرانه منتظر فرصتی بود که از هرج ومرج روزافزون بگریزد.
شاه، که از این مهلت سپاسگزار بود، در 13 سپتامبر 1791 با حالتی مطیع و آرام به مجلس رفت و رسماً موافقت خود را با قانون اساسی به وسیلة امضا اعلام داشت. پس از بازگشت به قصر متروک خود و رسیدن به نزد ملکه، از فرط تأثر به گریستن پرداخت، و از او خواست وی را ببخشد که او را از زندگی سعادت آمیز در وین محروم کرده و به ننگ شکست و وحشت روزافزون این زندان گرفتار ساخته است.
هرچه آن ماه به پایان خود نزدیک می شد، مجلس خود را برای نتیجه گیری از زحماتش آماده می کرد. شاید نمایندگان خسته شده بودند، و احساس می کردند که بیش از یک عمر رنج کشیده اند. در حقیقت، به زعم آنها، کارهای زیادی انجام داده بودند. آنها بر انحطاط رژیم فئودالی نظارت کرده بودند؛ امتیازهای موروثی را از بین برده بودند؛ مردم را از سلطنت استبدادی و از دست اشراف گستاخ و تنبل رها کرده بودند؛ تساوی در برابر قانون را برقرار

ساخته و به حبس بدون محاکمه پایان داده بودند. کلیسایی را که روزگاری مستقل و خرده گیر بود با مصادرة ثروتش و همچنین با اعلام آزادی مذهب

و فکر تنبیه کرده بودند؛ انتقام ژان کالاس1 و ولتر را گرفته بودند. با لذت به تماشای مهاجرت اشراف مرتجع پرداخته و بخش فوقانی طبقة متوسط را بر سر کار آورده بودند. و بالاخره، این تغییرات را در قانون اساسی به وجود آورده بودند که موافقت شاه و قسمت اعظم جمعیت را به عنوان وعدة وحدت ملی و صلح به آن جلب کرده بودند.
مجلس ملی و مؤسسان کار خود را با ترتیب دادن انتخاب یک مجلس مقنن جهت تبدیل قانون اساسی به صورت قوانین معین و بحث در بارة دشواریهای آینده به پایان رسانید. روبسپیر، که امیدوار بود بر اثر انتخابات تازه نمایندگان بیشتری برسر کار آیند، نمایندگان همکار را برآن داشت که خود را از انتخاب شدن در مجلس جدید محروم کنند. سپس، در 30 سپتامبر 1791، «مشهورترین مجلس سیاسی» انحلال خود را اعلام داشت.
---
1. بازرگان پروتستان فرانسوی، متهم شد که برادرش را که می خواست کاتولیک شود به قتل رسانده است، با چرخ مجازات اعدام شد. ـ م.

فصل سوم :مجلس مقنن - اول اکتبر 1791-20 سپتامبر 1792

انتخابات مجلس انقلابی دوم با ذوق و شوق، تحت نظارت روزنامه نگاران و با مراقبت شدید کلوبها، انجام گرفت. از آنجا که سانسور مطبوعات تقریباً از میان رفته بود، روزنامه نگاران در سیاست مردم نفوذ تازه ای یافته بودند. بریسو، لوستالو، مارا، دمولن، فررون، لاکلو، هریک روزنامه ای برای دفاع از خود داشتند. پاریس به تنهایی در 1790 صدوسی وسه روزنامه داشت، و صدها روزنامه هم در شهرستانها انتشار می یافت که تقریباً همة آنها سیاستی افراطی داشتند. میرابو به شاه گفته بود که اگر بخواهد تخت یا سر خود را حفظ کند، باید تعدادی از روزنامه های مردم پسند را بخرد. ناپلئون می گفت: «اشراف دیرین اگر توانسته بودند بر مطبوعات و انتشارات مسلط شوند، برسر کار باقی می ماندند. ... اختراع توپ به نظام ملوک الطوایفی پایان داد؛ قلم روش جدید را از میان خواهد برد.»

باشگاهها نیز تقریباً به اندازة روزنامه ها مؤثر بودند. باشگاه برتون، که به دنبال شاه و مجلس] از ورسای[به پاریس آمده بود نام خود را به «انجمن دوستان قانون اساسی» تغییر داد، و برای اجتماع اعضای خود، تالار ناهارخوری یک صومعة ژاکوبن را نزدیک تویلری اجاره کرد؛ بعداً کتابخانه و حتی کلیسای خصوصی صومعه را به آن افزود. ژاکوبنها، که در تاریخ بدین نام شهرت یافتند، در آغاز کلاً عبارت از نمایندگان بودند، ولی پس از چندی، با پذیرفتن افراد برجسته در علم، ادبیات، سیاست، و تجارت به تعداد اعضای خود افزودند؛ در اینجا نمایندگان پیشین، مانند روبسپیر، که شخصاً خود را از مجلس جدید محروم ساخته بودند، اهرم دیگری برای کسب قدرت یافتند. حقوق زیاد بود، و تا سال 1793 بیشتر اعضای آن از طبقة متوسط برخاسته بودند.

نفوذ ژاکوبنها، براثر تشکیل باشگاههای وابسته در بسیاری از بخشهای فرانسه، و پذیرش

رهبری باشگاه مادر در اصول و فنون مبارزة سیاسی، افزایش یافت. در 1794، حدود 6’800 باشگاه ژاکوبن وجود داشت که مجموع اعضای آنها به نیم میلیون نفر می رسید. و اقلیتی منظم را در میان توده ای نامنظم تشکیل می داد. هنگامی که سیاستهای آنها مورد تأیید روزنامه ها قرار می گرفت، بعد از کمونها ـ که از طریق شوراهای شهرداری و بخشهای آنها بر کارهنگهای محلی گارد ملی نظارت می کردند ـ حداکثر نفوذ را داشتند. هرگاه همة این نیروها هماهنگ بود، مجلس می بایستی یا از آنها اطاعت

کند یا با جمعی متمرد و سرکش ـ اگر نگوییم شورشیان مسلح ـ مواجه شود.
مردی انگلیسی در سال 1791 گزارش داد که «در هر کوچه ای باشگاه به تعداد زیاد وجود دارد.» این باشگاهها عبارت بود از انجمنهای ادبی، اجتماعات ورزشی، لژهای فراماسونی، و اجتماعات کارگری. بعضی از رهبران افراطی، که ژاکوبنها را مسرف و بورژوا می دانستند، در 1790 «انجمن دوستداران بشر و شهروندان» را تشکیل دادند که پاریسیها آن را بزودی باشگاه کوردلیه ها نامیدند، زیرا که در یک صومعة قدیمی راهبهای فرقة کوردلیه ها (فرانسیسیان) با یکدیگر ملاقات می کردند. این محل به صورت مرکزی برای بیان سیاستهای مارا، ابر، دمولن، و دانتون درآمد. لافایت، بایی، تالران، لاووازیه، آندره و ماری ـ ژوزف دوشنیه، و دوپون دونمور که ژاکوبنها را افراطی می دانستند، «انجمن 1789» را بنیان نهادند که در 1790 جلسات منظمی در پاله ـ روایال به منظور حمایت از سلطنت متزلزل تشکیل می دادند. گروه سلطنت طلب دیگر به رهبری بارناو و الکساندر دولامت باشگاهی به وجود آوردند که مدت کوتاهی در تاریخ به نام باشگاه فویانها مشهور شد، و این نام از صومعه ای متعلق به راهبان فرقة سیسترسیان اقتباس شد. این خود علامت غیرمذهبی شدن زندگی پاریسی بود که چندین صومعة متروک در این هنگام به صورت مراکز هیجان سیاسی درآمد.
طبایع باشگاههای رقیب در طی انتخاباتی آشکار شد که بتدریج از ژوئن تا سپتامبر 1791 آرایی برای مجلس جدید فراهم آورد. سلطنت طلبان که بر اثر تعلیم و تربیت و استراحت، افرادی اهل رواداری و تساهل شده بودند، برای کسب آرا متکی به ترغیب و رشوه دادن شدند؛ ژاکوبنها و کوردلیه ها، که در نتیجة تأثیر کوچه و بازار سختدل شده بودند، زورگویی را چاشنی رشوه دادن کردند. آنان با تفسیر دقیق قانون برای مردم کوچه، هرکس را که از ادای سوگند به قانون اساسی جدید خودداری می ورزید از رأی دادن باز می داشتند؛ بدین ترتیب، قسمت اعظم کاتولیکهای مؤمن خودبه خود از رأی دادن محروم شدند. گروههایی تشکیل یافتند که به اجتماعات سلطنت طلبان حمله می کردند و آنها را پراکنده می ساختند، چنانکه در گرنوبل پیش آمد، در بعضی از شهرها مانند بوردو، متصدیان شهرداری همة اجتماعات باشگاهها را غیر از اجتماعات ژاکوبنها ممنوع کردند؛ در شهری دیگر ژاکوبنها و پیروانشان یک صندوق رأی را که آرای اکثریت محافظه کار در آن ریخته شده بود سوزاندند.

سانتخاب کنندگان، علی رغم این پیرایشهای دموکراتیک، اقلیت قابل توجهی را که مایل به حفظ سلطنت بودند به مجلس مقنن فرستادند. این 264

«فویان» قسمت راست تالار را اشغال کردند، و بدین ترتیب محافظه کاران در تمام نقاط به این نام شناخته شدند. 136 نماینده که خود را ژاکوبن یا کوردلیه می دانستند در قسمت چپ و بر بخش مرتفعی نشستند که به «کوه» شهرت یافت و پس از چندی به «مونتانیار» معروف شدند. در مرکز، 355 نماینده نشستند که حاضر نبودند نامی به خود بدهند؛ ولی آنها را «دشت» نامیدند، از 755 نماینده، 400 نفر آنها حقوقدان بودند، چنانکه در خور مجلسی مقنن بود؛ در این هنگام حقوقدانان به جای روحانیون زمام ملت را به دست گرفتند. تقریباً همة نمایندگان از میان طبقة سوم برخاسته بودند؛ انقلاب هنوز به صورت جشن بورژواها بود.
تا 20 ژوئن 1792، نیرومندترین گروه در مجلس مقنن عبارت از جماعتی بود که بعداً نام دپارتمان ژیروند به آنها اطلاق شد. آنان به صورت حزبی متشکل نبودند (کما اینکه مونتانیارها نیز چنین نبودند)، ولی تقریباً همگی از مناطق صنعتی یا تجارتی مانند کان، نانت، لیون، لیموژ، مارسی، بوردو بودند. ساکنان این مراکز مترقی به خودمختاری قابل ملاحظه ای عادت داشتند؛ و بر قسمت اعظم پول و تجارت و دادوستد خارجی منطقه نظارت می کردند؛ و بوردو که مرکز دپارتمان ژیروند بود مغرورانه به خاطر داشت که مونتنی و مونتسکیو را در آغوش پرورده است. تقریباً همة رهبران ژیروندنها اعضای باشگاه ژاکوبن بودند، و با بیشتر ژاکوبنهای دیگر در مخالفت با سلطنت و کلیسا توافق داشتند؛ ولی از تسلط پاریس و عوام آن بر سراسر فرانسه خشمگین بودند، و به جای آن یک جمهوری فدرال را با ولایاتی که به حد گسترده ای از خودمختاری برخوردار باشند پیشنهاد می کردند.
کوندورسه تئوریسین، فیلسوف، و کارشناس امور آموزشی و مالی و مدینة فاضلة آنان بود؛ مدتهاست که ما دین خود را نسبت به او ادا کرده ایم1 سخنران بزرگ آنها پیر ورنیو بود. وی در لیموژ در خانواده ای پیشه ور به دنیا آمد؛ پرورشگاه مذهبی را ترک گفت و به تحصیل حقوق پرداخت و در بوردو به وکالت مشغول شد، و از آنجا به مجلس مقنن راه یافت و بارها به ریاست آن رسید. شخص دیگری که نفوذ بیشتری داشت، موسوم به ژاک ـ پیر بریسو از اهالی شارتر، آدمی ماجراجو بود که مشاغل، اقالیم، و اصول اخلاقی را در اروپا و امریکا آزمایش کرده بود؛ مدت کوتاهی در باستیل زندانی شده بود (1784)؛ «انجمن سیاهان دوست» را بنیان نهاده (1788) و سخت طرفدار آزادی بردگان بود. هنگامی که به عنوان نمایندة پاریس به مجلس فرستاده شد، تصدی سیاست خارجی را به عهده گرفت و راه را برای جنگ هموار کرد. کوندورسه او را به اتفاق ورنیو به مادام دوستال معرفی کرد؛ هردو از ملازمان
---

1. جلد دهم همین مجموعه («روسو و انقلاب»). فصل سی و پنجم، قسمت IV .

سرسپردهٔ سالن او شدند، و به عاشق او کنت دوناربون ـ لارا کمک کردند تا به عنوان وزیر جنگ لویی شانزدهم منصوب شود. تا مدتها ژیروندنها را به نام بریسو تنها می خواندند.
تاریخ ژان ـ ماری رولان دولاپلاتیر را بهتر به یاد دارد، خصوصاً به علت آنکه وی با زنی هوشمند ازدواج کرد که افکار و راه وروش روز را به او آموخت؛ او را فریب داد؛ و خاطرهٔ وی را زنده نگاه داشت. ژان ـ ماری رفتن آن زن را به سکوی گیوتین با جمله ای مشهور و احتمالاً افسانه ای جاویدان ساخت.1 هنگامی که ژان ـ مانون فلیپون در سن بیست وپنجسالگی با ژان ـ ماری در روان ملاقات کرد (1779)، آن مرد چهل وپنج سال داشت و قبل از وقت سرش طاس شده بود. و بر اثر ناراحتیهای کسب وکار و تفکرات فلسفی؛ تا حدی خسته و فرسوده به نظر می رسید. وی لبخندی دلپذیر و پدرانه داشت و طرفدار شکیبایی والایی بود که مانون را شیفته می کرد. مانون با آثار و قهرمانهای روم و یونان قدیم آشنا بود، پلوتارک را در هشت سالگی خوانده بود، و گاهی آن را در کلسیا به جای کتاب دعا قرائت می کرد. وی می گفت: «پلوتارک بود که مرا جمهوریخواه کرد.»
مانون از کودکی دلیر بود. می گفت: «یکی دوبار که پدرم مرا تازیانه زد، رانش را که مرا روی آن گذاشته بود گاز گرفتم،» ـ هرگز هم از گازگرفتن خودداری نکرد. اما شرح زندگانی قدیسین را نیز می خواند، و پیامبروار خواهان شهادت بود؛ زیبایی و شکوه هیجان انگیز مراسم کلیسای کاتولیک را احساس می کرد، و احترامی را که برای مذهب و بعضی از آثار مسیحیت داشت حتی پس از چشیدن طعم نوشته های ولتر، دیدرو، هولباخ و د/ آلامبر حفظ کرد. به روسو زیاد علاقمند نبود؛ گفته های پراحساس روسو در او اثر نداشت. درعوض به بروتوس2 «یکی از آن دو» و هردو کاتو3 و هردو گراکوس4 سخت دلبسته بود؛ از آنان بود که این زن به اتفاق ژیروندنها سرمشقهای سیاسی را فراگرفتند. همچنین نامه های مادام دوسوینیه را می خواند، زیرا مایل بود که نثری بی عیب ونقص بنویسد.
مانون خواستگارانی داشت، ولی چون از فضایل خود آگاه بود، هیچ عاشق معمولی را تحمل نمی کرد. شاید در بیست وپنجسالگی بود که صلاح دانست تن به ازدواج بدهد. وی دربارهٔ رولان نوشته است که «دارای فکری قوی، شرافتی فسادناپذیر، علم و سلیقه بوده است. ...
---
1. منظور این عبارت است «ای آزادی، چه جنایتها به نام تو می کنند!» ولی ظاهراً این جمله را مادام رولان گفته است نه شوهرش. ـ م.

2. Brutus . در تاریخ روم سه نفر به این نام شهرت داشتند: یکی لوکیوس یونیوس (Lucius junius) که جمهوری روم را بنا نهاد (59 ق م)؛ دیگری مارکوس یونیوس (85-42 ق م) که علیه سزار توطئه چید و او را به قتل رسانید و بالاخره دکیموس یونیوس که او نیز در توطئة قتل سزار شرکت داشت و به دست آنتونیوس کشته شد (43 ق م). ـ م.
3. Coto نام دو تن از سیاستمداران روم. ـ م.
4. Gracchus نام دو برادر که در قرن دوم ق م از سیاستمداران روم بودند. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 47
وقارش باعث شد که او را گویی بدون جنسیت بدانم.» پس از ازدواج (1780) در لیون ساکن شدند، و «این شهر به نحوی عالی بنا شده است و در جایی عالی قرار دارد، و ازحیث تجارت و صنعت ترقی می کند، ... و به سبب ثروتش شهرتی دارد که حتی امپراطور یوزف به آن رشک می برد.» در فوریة 1791، رولان به پاریس فرستاده شد تا از منافع تجارتی لیون در برابر کمیتة مجلس مؤسسان دفاع کند. به اجتماعات باشگاه ژاکوبنها می رفت، و با بریسو صمیمانه دوست شد. در سال 1791 همسر خود را ترغیب کرد که با او به پاریس برود.
در آنجا مانون از منشیگری او به مقام مشاور او رسید، این زن نه تنها گزارشهایش را با ظرافتی می نوشت که فکر و خط او را نشان می داد، بلکه ظاهراً خط مشی سیاسی او را رهبری می کرد. در 10 مارس 1792 شوهرش براثر نفوذ بریسو به وزارت کشور رسید. در این ضمن مانون سالنی در پاریس دایر کرد که بریسو، پتیون، کوندورسه، بوزو و سایر ژیروندنها به طور منظم با یکدیگر در آنجا ملاقات می کردند تا نقشه های خود را طرحریزی کنند. مانون به آنها غذا و پند می داد و با بوزو نهانی عشق می ورزید؛ و پیش یا بعد از آنها دلیرانه به استقبال مرگ رفت.

آن دوره از لحاظ انقلاب، دوره ای بحرانی بود. مهاجران تا سال 1791 بیست هزار سرباز در کوبلنتس گرد آورده بودند و با استمدادهای خود پیشرفت می کردند. فردریک ویلهلم دوم پادشاه پروس، به این استعدادها گوش فرا می داد، زیرا چنین می پنداشت که می تواند از این فرصت برای گسترش قلمرو خود در طول راین استفاده کند. یوزف دوم امپراطور امپراطوری مقدس روم بی میل نبود به کمک خواهرش بشتابد،1 ولی اتباع او نیز در حال شورش بودند، و خود او تا اندازه ای انقلابی بود، و عمرش به پایان خود نزدیک می شد. برادرش لئوپولد دوم که در سال 1790 جانشین او شد تمایلی به جنگ نداشت، ولی با پادشاه پروس «اعلامیة پیلنیتس» را که محتاطانه بود امضا کرد (27 اوت 1791) و سایر فرمانروایان را برآن داشت که به اتفاق آنان بکوشند تا در فرانسه «نوعی حکومت سلطنتی برقرار شود که هم با حقوق فرمانروایان هماهنگ باشد و هم سعادت ملت فرانسه را تأمین کند.»

عجب آنکه هم سلطنت طلبان و هم جمهوریخواهان طرفدار جنگ بودند. ملکه بارها از برادران تاجدار خود تقاضا کرده بود که به کمک او بشتابند؛ و شاه صریحاً از سلاطین پروس و روسیه، اسپانیا، سوئد، و اتریش ـ هنگری خواسته بود که قوایی مسلح برای استرداد قدرت سلطنت در فرانسه گردآوری کنند. در 7 فوریة 1792، اتریش و پروس عهدنامه ای نظامی علیه فرانسه

---

1. منظور ماری آنتوانت، ملکة فرانسه است. ـ م.

امضا کردند؛ اتریش طالب فلاندر بود، و پروس طالب آلزاس. در اول مارس لئوپولد دوم1 درگذشت، و فرانسیس دوم برجای او نشست. وی مایل بود که دیگران به وکالت از طرف او بجنگند و خود افتخارات را بدست آرد. در فرانسه، لافایت از این لحاظ طرفدار جنگ بود که مقام فرماندهی را به دست آرد و در وضعی قرار گیرد که بتواند اوامر خود را هم به مجلس و هم به شاه تحمیل کند. ژنرال دوموریه، وزیر امور خارجه، از آن رو خواهان جنگ بود که میل داشت هلند از او به عنوان نجات دهندة خود از دست اتریشیها استقبال کند، و شاید به پاداش این کار تاجی کوچک بر سر او بگذارند. از آنجا که سخنی از سربازگیری درمیان نبود، کشاورزان و کارگران جنگ را در این زمان همچون بلائی ضروری می پذیرفتند، زیرا که بازگشت بلامانع مهاجران مظالم حکومت سابق را دوباره برقرار می

ساخت و شاید آنان آن مظالم را از راه انتقام تشدید می کردند. ژیروندنها از آن لحاظ خواهان جنگ بودند که انتظار داشتند اتریش و پروس به فرانسه حمله کنند، و حملة متقابل، بهترین دفاع خواهد بود. روپسپیر با جنگ مخالف بود و عقیده داشت که کارگران خون خود را در این راه خواهند ریخت و اگر سودی باشد نصیب طبقة متوسط خواهد شد. بریسو از او بهتر حرف زد: «زمان جنگ صلیبی دیگری برای آزادی همگانی فرارسیده است.» در 20 آوریل 1792، مجلس مقنن، فقط با هفت رأی مخالف، تنها به اتریش اعلان جنگ داده، و امیدوار بود که میان متفقین اختلاف بیندازد. بدین ترتیب بود که جنگهای بیست وسه سالة اروپایی انقلاب و ناپلئون آغاز شد. در 26 آوریل، روژه دولیل در ستراسبورگ سرود «مارسیز» را ساخت.

اما ژیروندنها وضع ارتش فرانسه را در نظر نگرفته بودند. در جبهة شرقی، تعداد آن 100’000 نفر در مقابل 45’000 نفر اتریشی بود؛ ولی تحت فرمان افسرانی قرار داشتند که در رژیم کهن پرورش یافته بودند. هنگامی که ژنرال دوموریه به این افسران دستور داد که سربازان خود را وارد جبهه کنند، آنان پاسخ دادند که داوطلبان بی تجربة آنها چه از لحاظ سلاح و چه از لحاظ انضباط آمادگی مقابله با سربازان کارآزموده را ندارند. با وجود این، هنگامی که دستور حرکت تکرار شد، چندتن از افسران استعفا کردند، و سه هنگ سوارنظام به دشمن پیوستند. لافایت به حاکم اتریش در بروکسل پیشنهاد کرد که گارد ملی خود را به پاریس بفرستد و قدرت شاه را مجدداً برقرار سازد، به شرط آنکه اتریش بپذیرد که وارد خاک فرانسه نشود. از این پیشنهاد نتیجه ای جز اتهام بعدی لافایت (20 اوت 1792) و فرار او به نزد دشمن حاصل نشد.

هنگامی که مجلس مقنن به هیئت وزیران ـ که ژیروندیستها در آن اکثریت داشتند ـ لوایحی فرستاد مسئله به مرحلة بحرانی رسید. مجلس در نظر داشت که با این لوایح موافقت

---

1. Lcopold منظور لئوپولد دوم امپراطور امپراطوری مقدس روم و شاه هنگری است. ـ م.

شاه را در مورد ایجاد یک اردوگاه مجهز حفاظی در پیرامون پاریس و همچنین در مورد قطع مستمری دولتی کشیشها و راهبه های سوگند نخورده به دست آرد. شاه که در اخذ تصمیم دستخوش اضطراب شدید بود، نه تنها از امضای آن لوایح خودداری کرد، بلکه همة وزیران جز دوموریه را منفصل ساخت. دوموریه هم بزودی استعفا کرد تا فرماندهی را در جبهة بلژیک به عهده بگیرد. هنگامی که خبر امتناع شاه از امضای لوایح در

پاریس انتشار یافت، مردم چنین نتیجه گرفتند که لویی انتظار دارد ارتشی فرانسوی یا بیگانه بزودی به پاریس برسد و به انقلاب پایان دهد. نقشه های خودسرانه ای برای تخلیة پاریس و ایجاد یک ارتش انقلابی در قسمت مرزی رودخانة لوار طرح شد. رهبران ژیروندی از طبقات مختلف دعوت کردند که همگی در برابر کاخ تویلری حضور یابند.
بدین ترتیب، در 20 ژوئن 1792، جمعیتی هیجانزده مرکب از زن و مرد ـ میهن پرستان، اوباش و بزن بهادرها، ماجراجویان، پیروان پرشور روبسپیر و بریسو یا مارا ـ بزور وارد حیاط تویلری شدند و تقاضاها و طعنه های خود را فریادزنان ابراز داشتند و خواهان دیدار «مسیو و مادام وتو» شدند. لویی به نگهبانان خود دستور داد که تعدادی از آنان را وارد کنند. چهل پنجاه نفری، در حالی که سلاحهای مختلف خود را تکان می دادند وارد شدند. لویی پشت میزی قرار گرفت و به عرضحال آنان در مورد پس گرفتن وتو خود گوش فرا داد. وی در پاسخ گفت که مکان و زمان برای چنین قضایای پیچیده ای مناسب نیست. متعاقباً مدت سه ساعت به دلایل، تقاضاها، و تهدیدهای آنها گوش کرد. یکی از شورشیان فریاد زد: «من خواهان تصویب فرمان علیه کشیشها هستم؛ ... یا باید تصویب کنی یا باید بمیری!» دیگری شمشیر خود را به سوی لویی نشانه گرفت، و شاه ظاهراً تحت تأثیر آن حرکت واقع نشد. شخصی کلاه سرخ رنگی به او تقدیم کرد و او آن را با خوشحالی برسر نهاد. مهاجمان فریاد برآوردند: «زنده باد ملت! زنده باد آزادی!» و بعد هم «زنده باد شاه!» شاکیان آن محل را ترک کردند و گزارش دادند که شاه را خوب ترسانده اند، و جمعیت ناراضی ولی خسته، بتدریج به شهر بازگشت. فرمان علیه روحانیون سوگند نخورده، علی رغم وتو، اجرا شد؛ ولی مجلس، که مایل بود خود را از عوام الناس جدا کند، از شاه دعوت کرد که به مجلس بیاید؛ و هنگامی که لویی وارد شد مجلس بگرمی از وی پذیرایی کرد. شاه هم به تعهد آن در مورد وفاداری ممتد نسبت به سلطنت گوش فرا داد.
طرفداران اصلاحات اساسی (رادیکالها) از آشتی تشریفاتی بورژوازی با سلطنت خشنود نبودند؛ آنها صداقت و حسن نیت شاه را باور نداشتند، و از آمادگی مجلس جهت متوقف ساختن انقلاب، بویژه در زمانی که طبقة متوسط پایه های اقتصادی و سیاسی خود را استوار ساخته بود، خشمگین بودند. روبسپیر و مارا بتدریج باشگاه ژاکوبن را از حالات بورژوایی بیرون آورده آن را از محبوبیت بیشتری در میان مردم برخوردار ساخته بودند. کارگران در

شهرهای صنعتی متمایل به همکاری با کارگران پاریس می شدند. هنگامی که مجلس از دپارتمانها خواست تا هریک گروهی از اتحادیة گارد ملی را

برای شرکت در مراسم سومین سالروز سقوط باستیل به پاریس بفرستند، گروههای مزبور بیشتر به وسیلة کمونهای شهری انتخاب شدند و طرفدار سیاستهای افراطی بودند. گروهی که بیش از دیگران ملتهب و شوریده بود و از 516 نفر تشکیل می شد در 5 ژوئیه از مارسی بیرون آمد و عهد کرد که شاه را عزل کند. این عده، ضمن حرکت از نقاط مختلف فرانسه، آهنگی را می خواندند که روژه دولیل تصنیف کرده بود و به نامی مشهور شد که خود مصنف قصد آن را نداشته بود، یعنی «مارسیز».1
سربازان مارسی و چندین هیئت نمایندگی از مؤتلفین پس از 14 ژوئیه به پاریس رسیدند، ولی کمون پاریس از آنها خواست که مراجعت خود را به تعویق بیندازند، شاید به آنها نیاز داشته باشد. کمون ـ دفتر مرکزی نمایندگان چهل وهشت «بخش» شهرـ در این هنگام تحت تسلط رهبران افراطی بود، و هر روز، از ادارات خود در شهرداری (هتل دوویل) متصدیان شهرداری را به عنوان حکومت پایتخت تعیین می کرد.
در 28 ژوئیه، شهر در نتیجة بیانیه ای که به وسیلة دوک برونسویک از کوبلنتس صادر شده بود دوباره گرفتار وحشت و خشم شد:
چون اعلیحضرتین امپراطور و پادشاه پروس فرماندهی لشکرهای متحدی را که در مرزهای فرانسه گرد آمده است به من سپرده اند، مایلم انگیزه هایی را که مشخص سیاست اعلیحضرتین است، و هدفهایی را که در نظر دارند، برای اهالی آن کشور پادشاهی اعلام کنم.
کسانی که زمام امور را به دست گرفته اند، پس از آنکه حقوق شاهزادگان آلمانی را در آلزاس لورن نقض کردند و نظم و حکومت قانونی را در داخل کشور برهم زدند، ... سرانجام کار خود را با اعلان جنگ غیرعادلانه ای به امپراطور و حمله یه ایالتهای فروبومان2 تکمیل کردند ...
به آن مصالح مهم باید موضوع قابل توجه دیگری را افزود، ... مخصوصاً به هرج ومرجی که در داخل فرانسه برپا شده است باید خاتمه داد، و از حمله به سلطنت و مذهب جلوگیری کرد، و امنیت و آزادیی را که شاه از آن محروم شده است به وی بازگردانید، و او را در وضعی قرار داد که بار دیگر اختیارات مشروعی را که حقاً به او تعلق دارد اعمال کند.
با اعتقاد به اینکه عقلای ملت فرانسه از زیاده رویهای حزب حاکم تنفر دارند، و بخش اعظم مردم در انتظار روزی هستند که آشکارا علیه اقدامات نفرت انگیز ظالمان خود قیام کنند، اعلیحضرتین امپراطور و پادشاه پروس از آنان می خواهند که بی درنگ به راه عقل و عدالت و صلح بازگردند. برطبق این نظریات، اعلام می دارم که:
*****تصویر
متن زیر تصویر : حکاکی: سقوط باستیل، 14 ژوئیة 1789 (آرشیو بتمان)
---

1. در 14 ژوئیة 1795، «مارسیز» به عنوان سرود ملی از طرف کنوانسیون پذیرفته شد. ناپلئون و لویی هجدهم آن را رد کردند، ولی در سال 1830 برقرار شد؛ ناپلئون سوم آن را ممنوع ساخت ولی، سرانجام در سال 1879 به صورت سرود ملی فرانسه درآمد.
2. Low Countries ، ناحیه ای در شمال غربی اروپا، مشتمل بر هلند، بلژیک، و لوکزامبورگ کنونی. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 51
1. دو دربار متحد هیچ هدفی غیر از سعادت فرانسه ندارند، و هیچ مایل نیستند با به دست آوردن متصرفاتی بر ثروت خود بیفزایند. ...
7. ساکنان شهرها و دهکده هایی که جرئت دفاع از خود را در مقابل سربازان اعلیحضرت داشته باشند و به سوی آنها تیراندازی کنند. ... با آنها بی درنگ برطبق شدیدترین مقررات جنگ رفتار خواهد شد و خانه های آنها ... ویران خواهد گشت. ...
8 . از شهر پاریس و ساکنانش خواسته می شود که بی درنگ و بدون تأخیر از پادشاه خود اطاعت کنند ... . اعلیحضرتین اعلام می دارند ... که اگر کسانی با زور وارد قصر تویلری شوند یا به آن حمله کنند، اگر کوچکترین آسیبی به پادشاه، ملکه، و خانوادة سلطنتی برسد، و اگر امنیت و آزادی آنان بی درنگ تأمین نشود، با اقدام نظامی و تخریب کامل پاریس، انتقامی فراموش نشدنی خواهند گرفت ... .
به همین علل است که از همة اهالی کشور مصراً می خواهم و به آنها توصیه می کنم که جلو حرکات و عملیات قوایی را که زیر فرمان من است نگیرند، بلکه، برخلاف، همه جا راه آن را باز کنند و در کمال صمیمیت به یاری آنان بپردازند. ...
مرکز فرماندهی در کوبلنتس، 25 ژوئیة 1792
کارل ویلهلم فردیناند
دوک برونسویک ـ لونبورگ
آن هشتمین بند وحشتناک (که شاید از طرف مهاجران انتقامجو به دوک محبوب پیشنهاد شده بود) به منزلة دعوت از مجلس، کمون، و اهالی پاریس بود که یا از انقلاب دست بردارند یا با هر وسیله و به هر قیمت در برابر مهاجمان مقاومت کنند. در 29 ژوئیه، روبسپیر، ضمن خطاب به باشگاه ژاکوبن، به عنوان مبارزه طلبی با برونسویک، انقراض فوری سلطنت و برقراری جمهوری را با حق رأی برای همة مردان خواستار شد. در 30 ژوئیه، مؤتلفین مارسی، که هنوز در پاریس بودند، به سایر گروههای ایالتی پیوستند و قول دادند که در خلع شاه بکوشند. در 4 اوت و روزهای بعد، بخشهای پاریس یکی پس از دیگری به مجلس اعلام داشتند که دیگر حاضر به اطاعت از شاه نیستند؛ و در 6 اوت عریضه ای به نمایندگان

فرستادند که لویی باید عزل شود. مجلس در این باره اقدامی نکرد. در 9 اوت، مارا از مردم خواست که به تویلری حمله برند، شاه و خانواده اش و همة کارمندان سلطنتی را به عنوان «خائنانی که ملت می بایستی در مرحلة اول آنها را برای سعادت جامعه قربانی کند» دستگیر کنند. در آن شب، کمون و بخشها زنگهای کلیساها را به صدا درآوردند و از مردم خواستند که صبح روز بعد در پیرامون تویلری گرد آیند.
بعضیها صبح زود ساعت 3 آمدند؛ تا ساعت 7، بیست وپنج بخش سهم خود را از مردانی که به تفنگ و دوشاخه و شمشیر مجهز بودند فرستادند؛ بعضیها با توپ آمدند؛ 800 تن از مؤتلفین به آنها پیوستند؛ ظرف مدت کوتاهی تعداد جمعیت به 9’000 نفر رسید. قصر به وسیلة 900 سرباز سویسی و 200 نگهبان دیگر محافظت می شد. لویی که امیدوار بود جلو زورگویی را بگیرد، خانوادة خود را از اطاقها سلطنتی به تماشاخانة قصر برد، جایی که مجلس جلسة خود را

در وضعی آشفته تشکیل داده بود. سپس گفت: «اینجا آمده ام که از جنایت عظیمی جلوگیری کنم.» به شورشیان اجازه داده شد که وارد حیاط شوند. در پای پله هایی که به اطاق خواب شاه منتهی می شد، سویسیها از پیشرفت بیشتر جلوگیری کردند؛ جمعیت به طرف آنها فشار آورد؛ سویسیها شلیک کردند و بیش از صد مرد و زن را به قتل رساندند. شاه به سویسیها پیغام داد که دست از شلیک بردارند و عقبنشینی کنند؛ آنها پذیرفتند، ولی جمعیت به رهبری سربازان مارسی، بر آنها غلبه کردند و بیشتر آنها را به قتل رساندند و تعداد زیادی از آنها را دستگیر کردند؛ 50 تن را به شهرداری بردند و آنها را در آنجا کشتند. مستخدمان و کارکنان آشپزخانه را در جشن جنون آمیز خون به قتل رساندند. سربازان مارسی آهنگ «مارسیز» را همراه با پیانوی ملکه خواندند؛ فاحشه ای خسته بر روی بستر ملکه به استراحت پرداخت. اثاث منزل را سوزاندند؛ و سردابهای شراب را غارت کردند. در حیاطهای مجاور، که محل نمایش سوارکاران (کاروزل) بود، جمعیت شادان نهصد ساختمان را آتش زدند و به طرف مأموران آتش نشانی که برای اطفای حریق آمده بودند شلیک کردند. بعضی از فاتحان با پرچمهایی که از لباسهای سرخ نگهبانان سویسی ساخته بودند به رژه رفتن پرداختند- و این نخستین مورد شناخته شده از پرچم سرخ بود که به عنوان نشانة انقلاب مورد استفاده قرار می گرفت.
مجلس درصدد برآمد که خانوادة سلطنتی را نجات دهد؛ ولی قتل چند نفر از نمایندگان به وسیلة جمعیت، بقایای نمایندگان را متقاعد ساخت که پناهندگان سلطنتی را در اختیار کمون بگذارند. کمون نیز آنها را تحت نظارت شدید در «تامپل» که عبارت از صومعه ای مستحکم و متعلق به

«شهسواران پرستشگاه» بود حبس کرد. لویی بدون مقاومت تسلیم شد، و بر حال همسرش که در این هنگام مویش به سپیدی گراییده بود و همچنین بر حال فرزند بیمارش اظهار تأسف کرد، و صبورانه در انتظار پایان کار خود نشست.

III ـ دانتون

در طی این هفته های متشنج، تقریباً همة نمایندگان دست راست از حضور در مجلس خودداری کرده بودند؛ پس از 10 اوت، تنها 285 تن از 745 اعضای اصلی باقی ماندند. این ته ماندة مجلس در این هنگام رأی داد که به جای پادشاه و مشاورانش یک شورای اجرایی موقتی برسرکار آید؛ قسمت اعظم نمایندگان ژرژدانتون را برگزیدند تا ریاست شورا را به عنوان وزیر دادگستری به عهده گیرد، و رولان را به عنوان وزیر کشور و ژوزف سروان را به عنوان وزیر جنگ انتخاب کردند. انتخاب دانتون تااندازه ای کوششی جهت آرام کردن پاریسیها بود زیرا وی نزد آنها بسیار محبوبیت داشت؛ گذشته از این، وی در آن هنگام قابلترین و نیرومندترین شخصیت نهضت انقلاب به شمار می رفت.

*****تصویر

متن زیر تصویر : ژرژ ژاک دانتون، 5 آوریل 1789 (کتابخانة نیویورک سوسایتی)

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 53

دانتون سی وسه سال داشت و دو سال بیشتر از عمرش باقی نمانده بود؛ انقلاب حق طبیعی جوانی است. وی که در آرسی ـ سور ـ اوب در شامپانی به دنیا آمده بود، شغل پدر را که وکالت دادگستری بود برگزید، و به عنوان وکیل دعاوی در پایتخت ترقی کرد، ولی در صدد برآمد که با دوستش کامی دمولن در یک ساختمان، یعنی در بخش کارگری کوردلیه، زندگی کند؛ این دو نفر پس از مدت کوتاهی در باشگاه کوردلیه مقامی برجسته یافتند. بینی و لبهای دانتون براثر حادثه ای در کودکی آسیب دیده و پوستش براثر مهر آبله ناهموار شده بود؛ با این حال، هنگامی که مردم با قد بلند و کلة بزرگ او مواجه می شدند یا حدت ذهن و قاطعیت افکار او را احساس می کردند یا صدای بلند و غالباً کفرآمیز او را که در مجلس انقلابی یا در باشگاه ژاکوبنها یا در میان کارگران طنین می انداخت می شنیدند، تعداد کمی از آنها پوست و بینی و لبهای او را به نظر می آورد.

اخلاقش مانند چهره یا صدایش سبعانه یا آمرانه نبود. امکان داشت که در داوریهای خود خشن و ظاهراً بی احساسات باشد ـ چنانکه قتل عام سپتامبر را تصویب کردـ ولی مهربانی و لطفی در وجودش مستتر بود، و کینه ای در دل نداشت؛ آمادة بخشودن بود و زود عفو می کرد. بیشتر اوقات، دستیارانش تعجب می کردند که چرا دستورهای اکید خود را نقض یا از قربانیان اوامر شدید خود حمایت می کند. دیری نگذشت که جان خود را از دست داد، زیرا جرئت کرد بگوید که در ترور افراط شده و زمان ترحم

فرارسیده است. برخلاف روبسپیر متین، دوستدار بذله گوییهای رابله وار و لذات دنیوی و قمار و زنان زیبا بود. هم پول در می آورد و هم پول خرج می کرد؛ خانه ای زیبا در آرسی داشت و قطعات وسیعی از اراضی کلیسا را خرید. مردم نمی دانستند که پول لازم را از کجا به دست می آورد؛ بعضی گمان می بردند که برای حفظ پادشاه رشوه گرفته است. دلایلی که علیه او وجود دارد بسیار است؛ با وجود این، خود را وقف مترقیترین اقدامات انقلابی کرد، و ظاهراً هرگز به هیچ یک از مصالح آن خیانت نورزید. پول شاه را می گرفت و برای طبقة زحمتکش کار می کرد. با وجود این، می دانست که دیکتاتوری پرولتاریا اصطلاحی با تناقض لفظی است، و ممکن است در حیات سیاسی لحظه ای بیش نپاید.
به سبب تعلیم و تربیت وسیعش، خیالپرست نبود. کتابخانه اش (که امیدوار بود پس از مدت کوتاهی به آنجا بازگردد) شامل 571 جلد کتاب به فرانسوی، 72 جلد کتاب به زبان انگلیسی، 52 جلد به ایتالیایی بود؛ انگلیسی و فرانسه را خوب می خواند. 91 جلد از آثار ولتر و 16 جلد از کتابهای روسو، و همة مجلدات دائره المعارف دیدرو را داشت. به خدا معتقد نبود، ولی از این فکر که مذهب توجهاتی نسبت به حال مستمندان دارد هواداری می کرد. به سخنان او در سال 1790 که شبیه حرفهای موسه در یک نسل بعد است گوش دهید:
شخصاً اعتراف می کنم که فقط یک خدا شناخته ام ـ خدای همة جهان و عدالت. ... مردی
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 54
که در دشت کار می کند همین عقیده را دارد ... زیرا جوانی، مردانگی، و پیری او از لحاظ دقایق سعادت آمیزشان مدیون کشیشهاست. ... او را با خیالهای باطلش تنها بگذارید. اگر هم میل دارید به او درس بدهید. ... ولی نگذارید فقرا بترسند که ممکن است تنها چیزی را که موجب وابستگی آنها به زندگی است از دست بدهند.
به عنوان رهبر، همه چیز را صرف حفظ انقلاب از حملة خارجی و هرج ومرج داخلی می کرد. در تعقیب این هدفها، حاضر بود با هرکس ـ روبسپیر، مارا، شاه، ژیروندنها ـ همکاری کند؛ ولی روبسپیر به او رشک می برد، مارا او را تقبیح می کرد، شاه به او بدگمان بود، و ژیروندنها از چهره و صدایش وحشت داشتند و در نتیجة اهانتهایش برخود می لرزیدند. هیچ یک از آنها نمی توانست به مقاصدش پی ببرد. زمینة جنگ را برپا می ساخت ولی برای صلح مذاکره می کرد؛ مثل شیر می غرید ولی از ترحم سخن می گفت؛ برای انقلاب می جنگید، ولی به عده ای از سلطنت طلبان جهت فرار از فرانسه کمک می کرد.
در مقام وزیر دادگستری کوشید که همة صفوف انقلابی را برای دفع حملة

مهاجمان متحد کند؛ مسئولیت برانگیختن عوام را در 10 اوت به عهده گرفت؛ جنگ به کمک آن روحیه های آشفته نیاز داشت؛ آنها سربازان پرشوری می شدند. اما جلو کوششهای نابهنگام در حمایت از شورش علیه پادشاهان را می گرفت؛ این اقدام باعث می شد که همة فرمانروایان اروپا در دشمنی با فرانسه متحد شوند. با پیشنهاد ژیروندنها مبنی بر انتقال دولت و مجلس به آن سوی رود لوار مخالفت کرد؛ این عقبنشینی روحیة مردم را از بین می برد. زمان مباحثه منقضی شده و وقت عمل برای تشکیل لشکرهای تازه و تقویت روحیه و اعتماد آنها فرارسیده بود. در 2 سپتامبر 1792 ، ضمن نطقی شورانگیز، عبارتی را بر زبان آورد که فرانسویان را برانگیخت و در سراسر قرنی پرآشوب طنین افکند. قوای پروسی ـ اتریش وارد فرانسه شده و به پیروزیهای متوالی دست یافته بود. پاریس میان عکس العملی شدید و هراسی تضعیف کننده مردد بود، دانتون، که سخنگوی شورای اجرائی بود، به مجلس رفت و نمایندگان و ملت را با این سخنان تشجیع کرد و آنها را به جنگ برانگیخت:

برای وزیر مملکتی آزاد، موجب خشنودی است که نجات یافتن کشور را اعلام کند. همه به هیجان آمده اند؛ همه پراز ذوق و شوقند؛ و همگی مایل به ورود جنگ. ... گروهی از مردم مرزهای ما را حفظ خواهند کرد؛ گروهی به حفر سنگر خواهند پرداخت، و آن را مجهز خواهند ساخت؛ و گروه سوم با نیزه از داخل شهرهای ما به دفاع خواهند پرداخت. ... نظر ما این است که هرکس از دادن کمک یا تهیة سلاح امتناع کند، اعدام شود. ...

اگر زنگ کلیساها را به صدا درمی آوریم برای اعلام خطر نیست؛ بلکه برای حمله به دشمنان فرانسه است برای پیروزی باید شهامت داشته باشیم، شهامت داشته باشیم، همیشه شهامت داشته باشیم، تا فرانسه را نجات دهیم.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 55

نطقی تاریخی و هیجان انگیز بود، ولی در همان روز، غم انگیزترین واقعة انقلاب آغاز شد.

IV ـ قتل عام: 2ـ 6 سپتامبر 1792

بخشی از منابع جزئی تب احساساتی که در 2 سپتامبر به حد اعلای خود رسید شور و حرارت خود را از کشمکش روزافزون میان مذهب و دولت و از کوششی اخذ کرد که به منظور پرستش دولت به جای مذهب صورت گرفت. مجلس مؤسسان آیین کاتولیک را به منزلة مذهب رسمی پذیرفته و تعهد کرده بود که به کشیشها به عنوان کارمند دولت حقوق بپردازد. اما عناصر افراطی در کمون پاریس دلیلی نمی دیدند که دولت کمک مالی جهت اشاعة دینی کند که در نظر آنها به صورت افسانه ای شرقی بود و مدتها با فئودالبسم (ملوک الطوایفی) و سلطنت همکاری کرده بود. این نظریات مورد قبول باشگاهها و سرانجام مجلس مقنن واقع شد. نتیجه آنکه یک سلسله اقدامات انجام گرفت که خصومت کلیسا با دولت را به صورت تهدیدی مکرر و دائمی علیه انقلاب درآورد.

ساعتی چند پس از خلع شاه، کمون فهرستی از کشیشهایی را که مظنون به داشتن احساسات و مقاصد ضدانقلابی بودند برای بخشها فرستاد، و تا آنجا که ممکن بود بسیاری از آنها را دستگیر و به زندانهای مختلف فرستاد، و اینها نقش عمده در قتل عام را به عهده گرفتند. در 11 اوت، مجلس به هرگونه نظارت کلیسا بر تعلیم و تربیت پایان داد. در 12 اوت، کمون پوشیدن البسة مذهبی را در ملاء عام ممنوع کرد. در 18 اوت، مجلس فرمانی عمومی به همان مضمون را صادر کرد، و همة فرقه های مذهبی باقیمانده را از بین برد. در 28 اوت، تبعید همة کشیشهایی را که نسبت به اساسنامة مدنی روحانیون سوگند نخورده بودند خواستار شد، و به آنها دو هفته جهت خروج از فرانسه مهلت داد؛ در حدود بیست وپنج هزار کشیش به سایر کشورها گریختند و به تبلیغات مهاجران افزودند. از آنجا که روحانیون تا این زمان دفاتر تولد و ازدواج و وفات را در بخشها در دست داشتند، مجلس مجبور شد که این وظیفه را به مقامات غیرمذهبی بسپارد. نظر به اینکه بیشتر مردم اصرار داشتند که این وقایع را با مراسم کلیسایی وقار و شکوه ببخشند، کوشش در راه طرد تشریفات دیرین باعث افزایش اختلاف میان مردم دیندار و دولتی شد که با تعلیم شرعیات و مطالب دینی مخالفت می ورزید. کمون، ژاکوبنها، ژیروندنها، و مونتانیارها همگی در این برنامه با یکدیگر مشترک بودند که اخلاص و سرسپردگی به جمهوری جوان، به صورت مذهب مردم در خواهد آمد؛ و آزادی، برابری، و برادری جای اب، ابن، و روح القدس را خواهد گرفت، و پیشرفت تثلیث جدید به صورت هدف نظم اجتماعی و آزمایش نهایی اخلاق در خواهد آمد.

برقراری رسمی جمهوری جدید به 22 سپتامبر، نخستین روز سال جدید،

محول شد. در
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 56
این ضمن، بعضی از پیشگویان مشتاق از مجلس درخواست کردند که به عنوان قدمی در راه دموکراسی همگانی که مورد توجه آنان بود «عنوان شهروند فرانسوی به همة فیلسوفان خارجی که با شجاعت از اصل آزادی دفاع کرده و شایستگی بشریت را داشته اند عطا شود.» در 26 اوت، مجلس به این درخواست پاسخ داد و تابعیت فرانسوی را به جوزف پریستلی، جرمی بنتم، ویلیام ویلبرفورس، آناکارسیس کلوتس، یوهان پستالوتسی، تادئوش کوشچوشکو، فردریش شیلر، جرج واشینگتن، ثامس پین،جیمز مدیسون، الگزاندر همیلتن اعطا کرد. آلکساندر فون هومبولت به پاریس آمد تا به قول او «هوای آزادی را استنشاق کند و در تحقیر استبداد حاضر باشد.» به نظر می رسید که مذهب جدید، به محض ریشه گرفتن، شاخه های خود را می گسترد.
در 2 سپتامبر، جمهوری جدید «لباسهای پلوخوری خود را برتن کرد» و سرسپردگی و هواخواهی خود را به طرق مختلف ابراز داشت. مردان جوان و میانسال در نقاط سربازگیری گرد آمدند و آمادگی خود را برای خدمت در ارتش اعلام کردند. زنان از راه محبت به دوختن لباسهای گرم برای آنان پرداختند، و با چهره ای عبوس نوارزخم برای زخمیهای آینده فراهم آوردند. مردان و زنان و کودکان به مراکز بخش خود آمدند تا سلاح و جواهرات و پول جهت جنگ بدهند. مادران، کودکانی را که وابسته به سربازان یا پرستاران عازم جبهه بودند به فرزندی پذیرفتند. بعضیها به زندانها روی آوردند تا کشیشها و سایر دشمنان مذهب جدید را به قتل برسانند.
از زمان صدور اعلامیة دوک برونسویک (25 ژوئیة 1792)، رهبران انقلابی مانند کسانی رفتار کرده بودند که زندگی آنها در معرض خطر است. در 11 اوت، مأموران عمومی در هتل دوویل (شهرداری) این یادداشت شگفت انگیز را برای آنتوان سانتر، که در آن هنگام فرماندهی نظامی بخشها را به عهده داشت، فرستادند: «خبر یافته ایم که نقشه ای طرح می شود که عده ای به زندانهای پاریس بروند و همة زندانیها را بربایند و آنها را بی درنگ به قتل برسانند. خواهش می کنیم زندانهای شاتله، کونسیرژری، و لافورس را نیز تحت نظر داشته باشید.» نمی دانیم که سانتر این یادداشت را چگونه تعبیر کرد. در 14 اوت، مجلس یک «دادگاه فوق العاده» به منظور محاکمة دشمنان انقلاب تشکیل داد؛ ولی حکمهایی که داده شد ما را مطلقاً راضی نکرد. وی در روزنامة دوست مردم مورخ 19 اوت به خوانندگان خود نوشت: «عاقلانه ترین و بهترین کار آن است که به آبی] زندان دیگر[بروید، خائنان، مخصوصاً افسران سویسی [گارد سلطنتی] و

شرکای آنان، را بیرون بکشید و آنها را از دم تیغ بگذرانید. آنها را محاکمه کردن احمقانه است!» کمون که با این ذوق و شوق به هیجان آمده بود مارا را به عنوان سردبیر رسمی برگزید، جایی برای وی در اتاق مجلس اختصاص داد، و او را به
*****تصویر
متن زیر تصویر : جی. واتز: جرمی بنتم (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 57
عضویت «کمیتة نظارت» انتخاب کرد.
اگر عوام به سخنان مارا گوش دادند و تا آخرین حد توانایی خود از او اطاعت کردند، به سبب آن بود که آنها نیز خشمگین از تنفر و لرزان از بیم بودند. در 19 اوت، پروسیها به رهبری فردریک ویلهلم دوم و دوک برونسویک از مرزها گذشته بودند. همراه آنان عدة معدودی از مهاجران که در صدد انتقامجویی از انقلابیون بودند حرکت می کردند. در 23 اوت، مهاجمان قلعة لونگوی را گرفتند؛ گفته می شد که این قلعه بر اثر مسامحه و اغماض افسران اشرافی آن سقوط کرده است. در 2 سپتامبر، به وردن رسیدند؛ و گزارشی نابهنگام در صبح آن روز به پاریس رسید مبنی بر اینکه این قلعة ظاهراً تسخیرناپذیر سقوط کرده است (ولی این واقعه بعداز ظهر آن روز روی داد)؛ در این هنگام راه پاریس به روی دشمنان باز شد، زیرا هیچ لشکر فرانسوی برای جلوگیری از آنها حرکت نکرده بود. به نظر می آمد که پایتخت در اختیار آنان قرار خواهد گرفت؛ دوک برونسویک انتظار داشت که بزودی در پاریس ناهار بخورد.
در این ضمن، انقلابی علیه انقلاب کبیر در دو منطقة جداگانة فرانسه که با یکدیگر زیاد فاصله داشت روی داده بود. این دو منطقه وانده و دوفینه بود؛ و در خود پاریس هزاران تن از مردمی می زیستند که هواخواه شاه مخلوع بودند. در اول سپتامبر، جزوه ای در میان مردم منتشر شده بود مبنی بر اینکه توطئه ای در جریان است تا زندانیان را آزاد کنند و همراه آنان به قتل عام انقلابیون بپردازند. مجلس و کمون از همة افراد نیرومند می خواستند که به ارتشی که جهت مقابله با دشمن بیرون می رفت ملحق شوند؛ ولی این مردان چگونه می توانستند زنان و کودکان خود را در اختیار آن همه سلطنت طلب و کشیش و جانیان معمولی که از زندانهای پاریس بیرون می آمدند بگذارند؟ بعضی از بخشها مقرر داشتند که همة کشیشها و افراد مظنون قبل از حرکت داوطلبان به قتل برسند.
در ساعت دو بعداز ظهر یکشنبه 2 سپتامبر، شش کالسکه حامل کشیشهای سوگند نخورده به زندان آبی نزدیک شد. گروهی به مسخره کردن آنان پرداختند؛ مردی روی پلة کالسکه ای پرید؛ کشیشی او را با عصا زد؛ جمعیت، در حالی که لعنت می فرستادند و تعداد آنها افزایش می یافت، به

زندانیان که در کنار دروازه از کالسکه ها پایین می آمدند حمله کردند؛ نگهبانانشان نیز در حمله کردن به آنها شرکت جستند؛ هر سی نفر به قتل رسیدند. جمعیت از دیدن خون و احساس وجد اطمینانبخش ناشی از کشتاری که عاملان آن شناخته نمی شدند به هیجان آمدند و به صومعة کرملیان رفتند و کشیشهایی را که در آنجا زندانی شده بودند کشتند. شب هنگام، پس از استراحت، جمعیت، که تعداد آن بر اثر ورود اوباش و بزن بهادرها و قوای سالم و با روح مارسی، آوینیون، و برتانی افزایش یافته بود، همة زندانیان خود را مجبور به خروج کردند، و دادگاهی برای محاکمة فوری آنها تشکیل دادند، و بیشتر آنها را که سویسی یا

کشیش یا سلطنت طلب یا از مستخدمان شاه و ملکه بودند به دست گروهی سپردند که آنها را با شمشیر و چاقو و نیزه و چماق به قتل رساندند.
در آغاز، دژخیمان نمونه بودند؛ دزدی وجود نداشت ـ اشیای گرانبهایی که از قربانیان گرفته می شد به اولیای شهرداری (کمون) منتقل می گشت؛ بعدها زحمتکشان خسته این گونه غنایم را به عنوان حقوق خود برداشت کردند. هریک در ازای کار روزانه شش فرانک و سه بار غذا و هر مقدار شراب که می خواست دریافت می کرد. بعضیها آثار محبت از خود نشان می دادند، و به کسانی که تبرئه می شدند تبریک می گفتند، و افراد برجسته ای را که در میان آنها بودند تا خانه هایشان مشایعت می کردند. بعضیها مخصوصاً درنده خو بودند، و شکنجه های محکومان را برای لذت بیشتر تماشاگران تمدید می کردند، و یکی از افراد پرشور، پس از آنکه شمشیر خود را از سینة ژنرال لالو بیرون کشید، دست خود را داخل زخم کرد و قلب او را بیرون آورد، و آن را در دهان گذاشت. گویی می خواست آن را بخورد ـ روشی که در دوران توحش رواج داشت. هر قاتلی، پس از خسته شدن، به استراحت می پرداخت و باده می نوشید و پس از مدت کوتاهی کار خود را از سر می گرفت، تا آنکه همة زندانیان آبی از طریق دادگاه کنار کوچه یا تبرئه یا محکوم شدند.
در 3 سپتامبر، داوران و دژخیمان به سایر زندانها یعنی لافورس و کونسیرژری رفتند. در آنجا، با کارگران تازه و قربانیهای تازه کار، قتل عام ادامه یافت. در اینجا زنی مشهور به نام شاهزاده خانم لامبال زندانی شده بود که روزگاری بسیار ثروتمند و بسیار زیبا و محبوب ماری آنتوانت بود؛ وی در توطئه هایی که به منظور نجات خانوادة سلطنتی صورت گرفته بود شرکت کرده بود؛ و اینک او را، در سن چهل وسه سالگی، گردن زدند و بدنش را مثله کردند. قلبش را از سینه اش بیرون آوردند، و یک جمهوریخواه پرشور آن را خورد؛ سرش را روی نیزه گذاشتند و آن را زیر

پنجرة «تامپل» که ملکه در آنجا زندانی شده بود به گردش درآوردند.
در 4 سپتامبر، دامنة کشتار به زندانهای برج سن ـ برنار، سن ـ فیرمن، شاتله و سالپتریر کشیده شد؛ در آنجا، در مورد زنان جوان، هتک ناموس جای قتل را گرفت. در میان ساکنان بیستر که بیمارستانی بود، چهل وسه جوان هفده تا نوزدهساله قرار داشتند که بیشتر آنها را والدینشان برای معالجه به آنجا فرستاده بودند؛ همة آنها به قتل رسیدند.
تا دو روز دیگر، قتل عام در پاریس ادامه یافت، تا اینکه تعداد قربانیهای آن بین 1247 و 1368، نفر رسید. میان مردم دربارة داوری در این حادثه اختلاف افتاده بود: کاتولیکها و سلطنت طلبان وحشتزده شده بودند، ولی انقلابیون عقیده داشتند که این عکس العمل شدید بر اثر تهدیدات برونسویک و مقتضیات جنگ مجاز شمرده می شود. پتیون، شهردار جدید پاریس، دژخیمان را به عنوان میهن پرستان پرکار به حضور پذیرفت، و به آنها با مشروب نیرویی تازه بخشید. مجلس مقنن بعضی از اعضای خود را به آبی فرستاد تا توصیه کنند که جریان قانون

بدرستی صورت گیرد؛ آنان بازگشتند و گزارش دادند که قتل عام متوقف شدنی نیست؛ سرانجام، رهبران مجلس ـ ژیروندنها و همچنین مونتانیارهاـ قبول کردند که مطمئن ترین راهها یک تصویبنامه است. کمون نمایندگانی فرستاد تا در محاکمات فوری شرکت جویند. یبوـ وارن، نمایندة کمون، در صحنة کشتار آبی حاضر شد و به قاتلان چنین تبریک گفت: «همشهریان، شما دشمنان خودتان را قربانی می کنید؛ شما وظیفة خودتان را انجام می دهید.» مارا مغرورانه اعتبار عملیات را به خود نسبت داد. یک سال بعد، هنگامی که ضمن محاکمة شارلوت کورده از او پرسیدند که چرا مارا را کشته است، وی پاسخ داد: «چون او بود که باعث قتل عامهای سپتامبر شد»؛ و چون دلیل خواستند، گفت: «نمی توانم دلیل بیاورم؛ تمام فرانسویان همین عقیده را دارند.»
هنگامی که از دانتون خواستند جلو کشتار را بگیرد، وی شانه های خود را بالا انداخت و گفت: «امکان ندارد.» سپس پرسید: «چرا باید دربارة آن سلطنت طلبان و کشیشها خودم را ناراحت کنم؟ آنها منتظر رسیدن بیگانگان بودند که ما را قتل عام کنند ... باید دشمنان خودمان را بترسانیم.» وی در نهانی تعدادی از دوستان و حتی دشمنان شخصی خود را از زندان بیرون آورد. وقتی که یک عضو همکار او در شورای اجرایی علیه کشتارها اعتراض کرد، دانتون به او گفت: «بنشینید. این کار لازم بود.» به جوانی که از او پرسیده بود: «چرا این کار را شنیع نمی دانید؟» جواب داد: «شما خیلی جوانید که این قضایا را بفهمید. ... میان پاریسیها و مهاجران باید جویی از خون جاری باشد.» به عقیدة او، پاریسیها در این هنگام

سرسپردة انقلاب شده بودند. و آن داوطلبانی که برای مقابله با مهاجمان می رفتند می دانستند که در صورت تسلیم شدن نباید انتظار ترحم داشته باشند. در هر صورت می بایستی برای حفظ جان خود بجنگند.
2 سپتامبر نیز روزی بود که در آن، مجلس مقنن با احساس اینکه حوادث، قانون اساسی را که جهت اجرای آن برگزیده شده، از بین برده است، رأی داد که کنوانسیونی (مجلسی) با انتخابات ملی تشکیل شود تا قانون اساسی تازه ای متناسب با اوضاع جدید فرانسه و نیازهای روزافزون جنگ تدوین کند. و از آنجا که کشاورزان و زحمتکشان و بورژواها همگی دعوت شده بودند تا از کشوری که آن را متعلق به خود می دانستند، دفاع کنند، ظاهراً قابل قبول نبود که یکی از آنها، خواه مؤدیان مالیات یا غیر از آنها، از دادن رأی محروم باشند. بنابراین، روبسپیر به نخستین پیروزی بزرگ خود دست یافت: کنوانسیونی که شخصیت عمدة آن روبسپیر بود بر اثر شرکت مردان در انتخابات تشکیل یافت.
در 20 سپتامبر، مجلس مقنن آخرین جلسة خود را تشکیل داد، و نمی دانست که در آن روز، در دهکده ای به نام والمی، میان وردن و پاریس، یک لشکر فرانسوی تحت فرمان دوموریه و

فرانسوا- کریستوف کلرمان با قوای مزدور پروس و اتریش به رهبری دوک برونسویک مقابل شده و جلو آنها را گرفته و در واقع به فتحی نایل آمده است، زیرا پس از آن نبرد، پادشاه پروس به هنگهای درهم شکستة خود دستور داد که عقبنشینی کنند، و وردن و لونگوی را که جزء خاک فرانسه بود ترک گویند. فردریک ویلهلم دوم نمی خواست از طرف فرانسة دوردست آسیبی ببیند، به ویژه آنکه در این زمان با روسیه و اتریش برسر تقسیم لهستان و انتخاب بزرگترین قسمت آن رقابت می کرد؛ گذشته از این، سربازانش به سختی از اسهالی که ناشی از خوردن انگورهای ایالت شامپانی بود رنج می بردند.
می گویند گوته که در آن نبرد حضور داشت و از اعضای ستاد دوک ساکس - وایمار بود، نکته ای مشهور بدین مضمون بر زبان رانده است: «از امروز از همین جا عصر تازه ای در تاریخ جهان آغاز شده است.»

فصل چهارم :کنوانسیون - 21 سپتامبر 1792- 26 اکتبر 1795

انتخاباتی که بمنظور تشکیل سومین مجلس انجام شد به وسیلة ژاکوبنها حتی زیرکانه تر از انتخابات سال 1791 انجام گرفت؛ این مجلس، هم با اعتلای انقلاب مواجه بود، و هم با انحطاط آن قرین. فرایند کار دقیقاً غیرمستقیم بود: رأی دهندگان برگزینندگان را انتخاب می کردند، و اینان در کمیتة انتخاباتی جمع می شدند و نمایندگانی را انتخاب می کردند که نمایندة بخش آنها در کنوانسیون باشند. هر دو جریان انتخابات شفاهی بود، و در ملاء عام انجام می گرفت؛ در هر مرحله، چنانچه رأی دهندگان به رهبران محلی توهین می کردند، گرفتار ضرب و شتم می شدند. در شهرها، محافظه کاران از رأی دادن خودداری کردند؛ «تعداد غائبان بیشمار بود»؛ از هفت میلیون نفری که می توانستند رأی بدهند، شش میلیون وسیصد هزار نفر شرکت نکردند. در پاریس، رأی گیری در 2 سپتامبر آغاز شد و تا چندین روز ادامه یافت، در صورتی که در کنار دروازه های زندان، قتل عامها نشان می داد که چگونه باید رأی داد و زنده ماند. در بسیاری از بخشها، کاتولیکهای مؤمن از رأی دادن خودداری کردند؛ از این رو از وانده که سلطنت طلبان در آن اکثریت داشتند 9 نماینده انتخاب شد که 6 نفر آنها در مورد اعدام شاه رأی موافق دادند. در پاریس، مجلس انتخاباتی در باشگاه ژاکوبنها تشکیل یافت، با این نتیجه که همة 24 نماینده ای که از طرف پایتخت برگزیده شده بودند از جمهوریخواهان متعصب و از حامیان کمون بودند، مانند دانتون، روبسپیر، مارا، دمولن، بیوـ وارن، کولود/ اربوا، فررون، داوید (نقاش). ... در استانها، ژیروندنها بیشتر در انتخابات دستکاری کردند؛ از این رو بریسو، رولان، کوندورسه، پتیون، گوده، باربارو، و بوزو، حق خدمت و کشته شدن را به دست آوردند. در میان بیگانگانی که انتخاب شدند، پریستلی، کلوتس، و پین را باید نام برد. دوک د/ اورلئان، که نامش به «همشهری فیلیپ اگالیته» تبدیل

یافته بود، به نمایندگی از یک قشر افراطی پاریس انتخاب شد.

هنگامی که کنوانسیون در تویلری در 21 سپتامبر 1792 تشکیل شد، 750 نماینده حضور داشتند. همة آنها، به استثنای دو نفر، از طبقة متوسط بودند؛ دو نفر آنها کارگر و تقریباً بقیه همه حقوقدان بودند. صدوهشتاد نفر ژیروندن که متحد و تربیت یافته و خوش بیان بودند رهبری مجلس را به عهده گرفتند، و به دلیل آنکه خطر حمله وجود ندارد، قوانین مربوط به مظنونان، مهاجران، و کشیشها و همچنین نظارت بر اقتصاد زمان جنگ را متوقف کردند؛ کار و پیشة آزاد را برقرار ساختند؛ ولی ظرف مدت کوتاهی

شکایاتی در مورد سودجویی و انجام فعل و انفعالاتی در قیمتها شنیده شد. ژیروندنها، به منظور جلوگیری از نهضتی در میان افراطیون برای مصادرة املاک وسیع و تقسیم آنها در میان مردم، در همان روز تشکیل کنوانسیون، لایحه ای دربارة حرمت مالکیت خصوصی به تصویب رساندند. ژیروندنها که بدین ترتیب خاطرجمع شده بودند، با مونتانیارها و اعضای فرقة سیاسی «دشت» توافق کردند و در 22 سپتامبر 1792 نخستین جمهوری فرانسه را اعلام داشتند.

در همان روز، کنوانسیون مقرر کرد که پس از یک سال تطبیق، در فرانسه و متصرفات آن، تقویم انقلابی به جای تقویم مسیحی مرسوم شود. در تقویم جدید، سالها بدین ترتیب نامگذاری شد: سال اول (از 22 سپتامبر 1792 تا 21 سپتامبر 1793)، سال دوم و سوم به همین ترتیب. ماهها نیز برطبق آب و هوای خاص آنها نامگذاری شد: واندمیر (منسوب به انگورچینی)، برومر (منسوب به مه)، و فریمر (منسوب به مه سرد و غلیظ)، برای ماههای پاییز؛ نیووز (منسوب به برف)، پلوویوز (منسوب به باران)، و وانتوز (منسوب به باد)، برای ماههای زمستان؛ ژرمینال (منسوب به جوانه زدن)، فلورئال (منسوب به گل)، و پرریال (منسوب به چمن)، برای ماههای بهار؛ و مسیدور (منسوب به درو)، ترمیدور (منسوب به گرما)، و فروکتیدور (منسوب به میوه)، برای ماههای تابستان، قرار شد هرماه سه «دکاد» و هر دکاد ده روز باشد؛ و در آخر هر دکاد یک «دکادی» خواهد بود که جای یکشنبه را به عنوان روز استراحت بگیرد. پنج روز باقیمانده، معروف به سانکولوتید به صورت جشنهای ملی درآمد. کنوانسیون امیدوار بود که این تقویم باعث شود که فرانسویان از آن پس به یاد قدیسین و فصول نبوده بلکه زمین و وظایفی را که موجب باروری آن می شود به خاطر بیاورند؛ طبیعت جای خدا را خواهد گرفت. تقویم جدید در 24 نوامبر 1793، مورد استفاده قرار گرفت و در پایان سال 1805 میلادی منقضی شد.

ژیروندنها و مونتانیارها در بارة مالکیت خصوصی، جمهوری و جنگ علیه مسیحیت با یکدیگر هم عقیده بودند؛ ولی دربارة چند مسئلة دیگر تاحد مرگ با یکدیگر اختلاف داشتند. ژیروندنها از نفوذ پاریس که از لحاظ جغرافیایی نامتناسب بود ـ یعنی از لحاظ تعداد نمایندگان و جمعیت آن ـ خشمگین بودند و نمی خواستند که این عده دربارة کارهایی تصمیم

بگیرند که در مورد همة فرانسه قابل اجرا باشد؛ مونتانیارها از تأثیر بازرگانان و میلیونرها در تعیین آرای ژیروندنها ناراحت بودند. دانتون (که بخش او از 700 رأی ممکن، 638 رأی به او داده بود) از مقام خود به عنوان وزیر دادگستری استعفا کرد تا ژیروندنها و مونتانیارها را متحد و آنها

را به صلح با پروس و اتریش ترغیب کند. اما ژیروندنها از او به عنوان بت پاریس افراطی بدگمان بودند، و خواهان بررسی فهرست هزینه های دوران وزارت او شدند؛ وی نتوانست به طرزی اقناع کننده مصرف مبالغ خرج شده را به اطلاع آنها برساند (وی به رشوه دادن عقیدة بسیار داشت)؛ همچنین نتوانست بگوید پولی که با آن سه خانه در پاریس یا حوالی آن و یک ملک وسیع در دپارتمان اوب خریداری کرده از کجا آمده است؛ شکی نبود که وی به سبکی عالی زندگی می کرد. دانتون ضمن آنکه مخالفان خود را ناسپاس می خواند، از مساعی خود دربارة صلح داخلی و خارجی دست برداشت و به روبسپیر پیوست.

روبسپیر اگرچه نزد احزاب از لحاظ محبوبیت پس از دانتون قرار داشت، در میان نمایندگان به منزلة شخصیتی متوسط تلقی می شد. در رأی گیری برای مقام ریاست کنوانسیون، فقط شش رأی داشت؛ حال آنکه رولان 235 رأی آورده بود. در نظر نمایندگان، وی فردی دارای افکار و عقاید جزمی در کلیات، دارای اصول اخلاقی خسته کننده، و فرصت طلبی محتاط بود که بیصبرانه انتظار می کشید به قدرت خود بیفزاید. سازگاری و هماهنگی پنهانیی در پیشنهادهایش دیده می شد که نفوذ او را بتدریج افزایش می داد. گرچه از درگیری مستقیم در حمله به تویلری یا قتل عامهای سپتامبر خودداری ورزیده بود، آنها را تصویب کرده بود، تا سیاست بورژواها را با وحشت از مردم آشنا کند. از همان آغاز از شرکت افراد بالغ در انتخابات هواداری کرده بود ـ گرچه، عملاً، با دور کردن سلطنت طلبان و کاتولیکها از صندوق رأی گیری موافقت کرده بود. از اصل مالکیت خصوصی نیز دفاع کرده و تقاضای بعضی از افراد تهیدست را در مورد مصادره و توزیع مجدد اموال نپذیرفته بود؛ با وجود این، وضع مالیات بر ارث و سایر مالیاتها را پیشنهاد کرده بود تا «بر اثر اقدامات معتدل ولی مؤثر، از عدم تساوی شدید ثروت کاسته شود.» در این ضمن، منتظر فرصت بود، و به رقیبان امکان داد که با هیجان و زیاده رویهای خویش خود را فرسوده کنند. عقیدة راسخ داشت که روزی قدرت را به دست خواهد گرفت ـ و پیشبینی می کرد که روزی کشته خواهد شد. «وی نیز مانند همة این مردان می دانست که زندگی او تقریباً ساعت به ساعت در خطر خواهد بود.»

سرسخت ترین و پرهیجانترین مدافع طبقة کارگر نه روبسپیر بود و نه دانتون؛ بلکه مارا بود که قهرمانی ترین مدافعات را از این طبقه به عمل می آورد. وی در 25 سپتامبر، به منظور تجلیل از جمهوری جدید، نام روزنامة خود را به روزنامة جمهوری فرانسه تغییر داده و در این هنگام چهل ونه ساله بود (روبسپیر سی وچهارسال و دانتون سی وسه سال داشت)؛ و کمتر از یک سال

به مرگش باقی مانده بود، ولی آن را در نبردی سازش ناپذیر علیه ژیروندنها به کار برد. مارا ژیروندنها را دشمنان خلق و عاملان بورژوازی تجارت پیشه و در حال ترقی می دانست، که ظاهراً در نظر داشتند انقلاب را به صورت بازوی سیاسی «اقتصاد آزاد» درآورند. انتقادات شدید او در سراسر پاریس طنین افکند و بخشها را به شورش واداشت و در کنوانسیون خصومتی تقریباً همگانی به وجود آورد. ژیروندنها آنچه را که «تریوم ویراتوس»1 دانتون و روبسپیر و مارا می دانستند تقبیح می کردند، ولی دانتون او را از خود نمی دانست، و روبسپیر از او احتراز می کرد. مارا در کنار مونتانیارها می نشست، ولی معمولاً تنها و بدون دوست بود. در 25 سپتامبر 1792، ورنیو و دیگران اسنادی را در کنوانسیون خواندند مبنی بر آنکه مارا از حکومت دیکتاتوری طرفداری کرده و قتل عامها را به وجود آورده است. هنگامی که «تریبون2 ملت» در حال ضعف و بیماری به منظور دفاع از خود برخاست، نمایندگان با فریاد «بنشین!» به او حمله کردند. وی می گفت: «به نظر می رسد که در مجلس تعداد زیادی دشمن شخصی دارم.» ژیروندنها فریاد زدند: «همة ما دشمن توایم» مارا به سخن گفتن ادامه داد و تقاضای خود را دربارة دیکتاتوری به سبک محدود رومیها تکرار، و اشارات خود را به ایجاد زورگویی و بلوا تصدیق کرد، ولی دانتون و روبسپیر را از شرکت در نقشه های خود بری دانست. یکی از نمایندگان پیشنهاد کرد که او را دستگیر و به اتهام خیانت محاکمه کنند؛ ولی با این پیشنهاد موافقت نشد. مارا تپانچه ای از جیب بیرون آورد و آن را در کنار خود نگاه داشت و گفت: «اگر کیفرخواست علیه من تصویب شده بود، مغز خود را در پای میز خطابه متلاشی کرده بودم.»
ژیروندنها ـ که فرانسه را وارد جنگ کرده بودند ـ در این ماهها بر اثر پیروزیهای قوای فرانسه و گسترش قدرت این کشور و افکار انقلابی تقویت شده بودند. در 21 سپتامبر 1792، ژنرال آن ـ پیر دومونتسکیو ـ فزانساک قوای خود را به ساووا ـ که در آن هنگام بخشی از مملکت ساردنی بود ـ برد و آن را بآسانی تصرف کرد. وی در این باره به کنوانسیون چنین گزارش داد: «پیشرفت قوای من پیروزی است؛ هم در شهر و هم در حومه، مردم به دیدن ما می آیند؛ گل نوار سه رنگ را همه به کار می برند.» در 27 سپتامبر، یک لشکر دیگر فرانسوی بدون مقابله وارد نیس شد؛ در 29 سپتامبر ویلفرانش را گرفت. در 27 نوامبر، بنابه درخواست رهبران سیاسی محلی، ساووا به خاک فرانسه منضم شد.
تصرف ایالت راینلاند دشوارتر بود. در 25 سپتامبر، ژنرال آدام ـ فیلیپ دوکوستین افراد داوطلب خود رابه تسخیر شهر شپایر برانگیخت و سه هزار اسیر گرفت؛ در 5 اکتبر وارد

---
1. Triumvirate ، در روم قدیم، هیئت حاکمة سه نفری، که اولین آنها قیصر، پومپیوس، و کراسوس بودند. اکنون مراد از این عنوان هیئت حاکمه ای سه نفری است. ـ م.
2. Tribune ، در روم قدیم، عنوان بعضی از صاحب منصبان که دارای اختیارات لشکری و یا کشوری یا هر دو بودند. اکنون مراد از تریبون، هواخواه و حامی است. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 65
ورمس و در 19 اکتبر وارد ماینتس شد و در 21 اکتبر فرانکفورت ـ ام ـ ماین را به تصرف درآورد، دوموریه برای ترغیب بلژیک (از متصرفات اتریش) به جانبداری از انقلاب، درژماپ در یکی از نبردهای عمدة جنگ شرکت جست (6 نوامبر)؛ اتریشیها، پس از مقاومتی طولانی، عقب نشینی کردند و چهارهزار کشته در صحنة نبرد برجای گذاشتند. بروکسل در 14 نوامبر سقوط کرد؛ لیژ در بیست وچهارم، و آنتورپن (آنورس) در سی ام نوامبر. در این شهرها، از فرانسویان به عنوان نجات دهندگان استقبال شد. دوموریه به جای آنکه به دستورهای کنوانسیون گوش فرا دهد و به طرف جنوب برود و به قوای کوستین بپیوندد، در بلژیک باقی ماند و، در نتیجة معامله با دلالان بازار سیاه در خرید و فروش اسلحه و مهمات، ثروتی به هم زد. و چون او را توبیخ کردند، تهدید به استعفا کرد. دانتون را برای راضی کردن او فرستادند؛ وی در این کار نیز توفیق یافت، ولی هنگامی که دوموریه به اردوی دشمن پیوست، دانتون مقصر شناخته شد (5 آوریل 1793).
رهبران کنوانسیون که بر پیروزیها سرمست شده بودند، دو سیاست متمم یکدیگر در پیش گرفتند؛ یکی آنکه فرانسه را به «مرزهای طبیعی» خود یعنی راین (رن) و آلپ و پیرنه و دریاها برسانند؛ دوم آنکه جمعیتهای مجاور را با دادن قول کمک نظامی جهت کسب آزادی اقتصادی و سیاسی، همدست خود کنند. به همین سبب بود که فرمان جسورانة 15 دسامبر 1792 منتشر شد:
از این لحظه، ملت فرانسه حاکمیت ملی را] در تمام مناطقی که با او همکاری می کنند [و همچنین برکناری تمام مقامات کشوری و لشکری را که تاکنون بر شما حکومت کرده اند و لغو همة مالیاتهایی که به شما تحمیل شده بود، به هر عنوان، و الغای عشریه و عوارض فئودالی و سرفداری را اعلام می دارد ... ؛ گذشته از این، انحلال هیئتهای اشرافی و روحانی، و الغای همة امتیازات و حقوق ویژه ای که مخالف برابری است اعلام می کند. از همین لحظه، شما برادر و دوست و همگی شهروند و از حیث حقوق برابرید و بدون تبعیض از شما درخواست می شود که حکومت

کنید، خدمت کنید و از کشور خود به دفاع بپردازید.
«فرمانبرداری» یک سلسله مشکلاتی برای جمهوری جوان به وجود آورد. هنگامی که از سرزمینهای فتح شده («آزادشده») مالیات جهت سپاه اشغالگر فرانسه مطالبه شد، مردم لب به شکایت گشوده گفتند که به جای ارباب و مالیاتش، ارباب دیگری آمده است. زمانی که سلسله مراتب کلیسایی در بلژیک و لیژ و راینلاند، که از مدتها پیش به حکمروایی یا شرکت در آن عادت کرده بود، وضع خود را، هم از لحاظ دینی و هم از لحاظ قدرت در خطر دید، در ورای مرزها و مذاهب مختلف دست دوستی به سوی مخالفان دراز کرد تا انقلاب فرانسه را دفع و در صورت امکان آن را از میان ببرند. هنگامی که، در 16 نوامبر 1792، کنوانسیون، برای جلب حمایت بازرگانان آنتورپن، بازبودن رودخانة سکلت را به روی همة کشتیها اعلام داشت، هلند آمادة مقاومت شد، زیرا در نتیجة صلح و ستفالن (1648)، رودخانة مزبور به روی

همه، غیراز کشتیهای هلندی، بسته شده بود. فرمانروایان اروپا تعهد کنوانسیون را به منزلة اعلان جنگ به همة پادشاهان و اشراف فئودال تلقی کردند، و بدین ترتیب، نخستین اتحادیه علیه فرانسه شکل گرفت.
کنوانسیون در صدد برآمد که پلها را در پشت سر خود خراب کند و لویی شانزدهم را به عنوان خائن به دادگاه بکشاند. از 10 اوت به بعد «تامپل» برای بیشتر اعضای خانوادة سلطنتی ـ پادشاه سی وهشت ساله؛ ملکة سی وهفت ساله؛ خواهرش «مادام الیزابت» بیست وهشت ساله؛ دخترش ماری ـ ترز (مادام روایال) چهارده ساله؛ و فرزندش ولیعهد (دوفن) لویی شارل هفت ساله حالت زندانی نیمه انسانی پیدا کرده بود. ژیروندنها، تا آنجا که توانستند، برای به تأخیر انداختن محاکمه کوشیدند، زیرا می دانستند که دلایل و مدارک موجب محکومیت و اعدام خواهد شد، و این امر حملة کشورهای بزرگ را علیه فرانسه تشدید خواهد کرد. دانتون با آنان موافق بود، اما شخصیتی تاره بر روی صحنه پیدا شد و او لویی ـ آنتوان سن ـ ژوست بیست وپنج ساله بود که توجه کنوانسیون را با تقاضایی پرشور جهت کشتن شاه به خود جلب کرد. و می گفت: «لویی با مردم به جنگ پرداخته و شکست خورده است. وی مردی وحشی و یک اسیر جنگی خارجی است؛ شما مقاصد جنایت آمیز او را دیده اید. ... او قاتل باستیل، نانسی، و شان ـ دوـ مارس، ... و تویلری است. کدام دشمن، کدام بیگانه، بیشتر به شما آسیب رسانده است؟» این ادعا برای تسلیم افراد عاقل کافی نبود و آنان را به تأمل وامی داشت. ولی در 20 نوامبر جعبه ای آهنین در دیواری از اطاقهای سلطنتی تویلری یافت شد که آن را رولان به کنوانسیون آورد، و در نتیجه، اتهام خیانت شدیداً تأیید شد. این جعبه حاوی

625 سند سری بود که از مذاکرات شاه با لافایت، میرابو، تالران، بارناو، چند تن از مهاجران و روزنامه نگاران محافظه کار پرده برمی داشت. مسلم شد که لویی، علی رغم اظهارات او در مورد وفاداری نسبت به قانون اساسی، در صدد شکست انقلاب برآمده است. کنوانسیون دستور داد که چادری روی مجسمة نیمتنة میرابو بیندازند؛ ژاکوبنها مجسمه ای را که به یادبود میرابو در باشگاهشان برپا شده بود درهم شکستند. بارناو در گرونوبل دستگیر شد؛ لافایت به میان سربازانش بازگشت؛ تالران نیز مانند همیشه فرار کرد. در 2 دسامبر، بعضی از نمایندگان بخشها در کنوانسیون حضور یافتند و خواستار محاکمة فوری شاه شدند؛ کمون پاریس بزودی توصیه های اکیدی به همان مضمون ارسال داشت. در 3 دسامبر، روبسپیر به آنان ملحق شد. مارا این مطلب را به تصویب رسانید که همة آرا بایستی علنی و شفاهی باشد ـ این امر ژیروندنهای مردد را در اختیار سان ـ کولوتیهای سرسراها و کوچه ها گذاشت.
محاکمه در 11 دسامبر 1792 در برابر همة اعضای کنوانسیون آغاز شد. برطبق گفتة سباستین مرسیه که یکی از نمایندگان بود، عقب تالار را به صورت لژهای تئاتر درآورده بودند و در آنها خانمهایی که زیباترین جامه های خود را برتن کرده بودند بستنی و پرتقال و

مشروب می خوردند. ... انسان می توانست راهنمایانی را ببیند که معشوقه های دوک د/ اورلئان را همراهی می کنند.» به پادشاه بعضی از مدارکی را که در جعبة آهنین یافت شده بود نشان دادند؛وی امضای خود و هرگونه اطلاع دربارة آن جعبه را انکار کرد. در مقابل سؤالات، ضعف حافظه را بهانه آورد، یا مسؤولیت را به گردن وزیران خود انداخت. سپس چهار روز مهلت خواست تا با وکلایش مشورت کند. کرتین دومالزرب، که در زمان لویی پانزدهم از فیلسوفان و آکادمی دفاع کرده بود، حاضر به دفاع از شاه شد؛ لویی با حال تأسف پذیرفت و گفت: «فداکاری شما بزرگتر است، زیرا که جان خود را به خطر می اندازید، ولی نمی توانید جان مرا نجات دهید.» (مالزرب در آوریل 1794 با گیوتین اعدام شد.) دراین ضمن، نمایندگانی از کشورهای خارج حاضر شدند که آرایی را برای شاه بخرند؛ دانتون موافقت کرد که به عنوان عامل خرید خدمت کند؛ ولی مبلغ مورد نظر بیش از آن بود که اعلیحضرتها مایل به پرداخت آن بودند.
در 26 دسامبر، رومن دوسز به دفاع پرداخت، و گفت که قانون اساسی اختیار محاکمة پادشاه را به نمایندگان نداده است؛ و لویی ضمن مبارزه برای حیات خود از حقوق انسانی خویش استفاده کرده؛ وی یکی از مهربانترین و آدمیترین افراد بشر، و یکی از آزادیخواهترین فرمانروایانی بوده که تا آن زمان بر تخت سلطنت فرانسه جلوس کرده بود. آیا

نمایندگان اصلاحات متعدد او را فراموش کرده اند؟ آیا با احضار اتاژنرو و دعوت از همة فرانسویان به ابراز شکایات و تمایلات خود، انقلاب را آغاز کرده است؟ محاکمه کنندگان پاسخ دادند که شاه به منظور شکست انقلاب با کشورهای خارجی مذاکره کرده است چرا باید در مورد این مرد، که متهم به خیانت است، استثنا قایل شد، به صرف اینکه وی تخت و تاج فرانسه را به ارث برده است؟ تا زمانی که وی زنده است، توطئه هایی صورت خواهد گرفت تا اختیارات قبل از انقلاب را به وی بازگردانند. این خود درس عبرتی خواهد بود برای پادشاهانی که ممکن است به آمال ملت خود خیانت کنند.
رأی گیری در مورد مجرمیت شاه در 15 ژانویه 1793 آغاز شد. از 749 عضو، 683 نفر، از جمله یکی از عموزادگانش به نام فیلیپ د/ اورلئان، او را مجرم دانستند. پیشنهاد دایر به تسلیم این رأی جهت تصویب یا رد آن به وسیلة مردم فرانسه از طریق مجامع مقدماتی، مورد مخالفت روبسپیر، مارا، و سن ـ ژوست قرار گرفت و با 424 رأی در مقابل 287 رأی رد شد. سن ـ ژوست می گفت: «آیا مراجعه به مردم به منزلة تجدید سلطنت نیست؟» روبسپیر، که از مدتها پیش از دموکراسی و شرکت همة مردان در انتخابات دفاع کرده بود، در این هنگام نسبت به آن تردید نشان داده گفت: «تقوا (یعنی شوق و ذوق جمهوریخواهان) همیشه بر روی زمین در میان عدة کمی وجود داشته است.»
در 16 ژانویه، با مطرح شدن این سؤال نهایی که «چه مجازاتی در مورد لویی، پادشاه

فرانسه، سزاوار است؟» دو گروه مخالف در کوچه ها به اعمال زور پرداختند. در آنجا و در سرسراها جمعیت خواهان حکم اعدام شد، و اعلام داشت هرکس غیراز این رأی دهد، جانش به خطر خواهد افتاد. نمایندگانی که در شب قبل تعهد کرده بودند که هرگز خواهان اعدام شاه نشوند، در این هنگام بر جان خود بیمناک شدند و حکم اعدام را صادر کردند. دانتون تسلیم شد. پین مقاومت نشان داد: فیلیپ د/ اورلئان، که آماده بود به جای لویی بنشیند، خواستار اعدام او شد. مارا رأی به «اعدام ظرف بیست وچهار ساعت داد»؛ روبسپیر، که همیشه با اعدام مخالفت ورزیده بود، در این هنگام استدلال می کرد که شاه، در صورت زنده ماندن، خطری برای جمهوری خواهد بود؛ کوندورسه خواستار لغو مجازات اعدام برای همیشه شد. بریسو اخطار کرد که حکم اعدام باعث جنگ همة پادشاهان اروپا با فرانسه خواهد شد. بعضی از نمایندگان دربارة رأی خود تفسیراتی کردند: پاگانل گفت: «اعدام! شاه تنها وقتی مفید است که اعدام شود»؛ میو گفت: «امروزه اگر اعدام وجود نداشت، می بایست آن را ابداع کرد»ـ که

انعکاسی بود از حرف ولتر دربارة خدا. دوشاتل، در حال مرگ، خواست که او را به پای تریبون ببرند؛ در آنجا علیه اعدام لویی رأی داد، و سپس جان سپرد. در رأی گیری نهایی، 361 نفر خواهان اعدام و 334 نفر خواهان به تعویق انداختن آن شدند.
در 20 ژانویه، یکی از اعضای گارد شخصی شاه، لویی ـ میشل لوپلتیه دوسن ـ فارژو را که رأی به اعدام شاه داده بود به قتل رساند. در 21 ژانویه، کالسکه ای که عده ای مسلح آن را همراهی می کردند از کوچه هایی که دو سوی آنها افراد گارد ملی ایستاده بودند گذشت و لویی شانزدهم را به میدان انقلاب (میدان کنکورد کنونی) برد. وی در برابر سکوی گیوتین کوشید که با جمعیت حرف بزند و گفت: «مردم فرانسه! من بیگناه کشته می شوم؛ از سکوی اعدام و نزدیک به رسیدن به خداست که این حرف را به شما می گویم دشمنانم را می بخشم، مایلم که فرانسه ـ» ولی در آن لحظه سانتر، رئیس گارد ملی پاریس، فریاد زد: «طبل!» و طبلها بقیة حرفهای لویی را قطع کرد. هنگامی که تیغة سنگین گیوتین پایین افتاد و گوشت و استخوان لویی را پاره کرد، جمعیت در سکوتی آمیخته به افسردگی به تماشا مشغول بود. یکی از آنها بعدها گفت: «در آن روز، همه آهسته قدم می زدیم، و جرئت نداشتیم به روی هم نگاه کنیم.»

اعدام شاه موفقیتی برای مونتانیارها، کمون، و جنگ طلبان بود، و همة «شاه کشان» را به ناچار سرسپردة جمهوری ساخت، زیرا در صورت بازگشت خانوادة بوربون، همگی قربانی می شدند. ولی اعدام شاه باعث تفرقه و یأس ژیروندیستها شد؛ آنها که در مورد رأی دادن با یکدیگر اختلاف پیدا کرده بودند، در این هنگام در پاریس بر جان خود بیمناک، و مشتاق آرامش

و نظم نسبی در دپارتمانها شده بودند. رولان، که بیمار و مأیوس شده بود، یک روز پس از اعدام شاه، از شورای اجرائی استعفا کرد. صلح، که بر اثر اشتغال اتریش و پروس در تقسیم لهستان امکانپذیر شده بود، در این هنگام، بر اثر خشم سلاطین اروپا از اعدام یکی از برادرانشان، به صورت امری محال درآمد.

در انگلستان، ویلیام پیت نخست وزیر، که به فکر جنگ با فرانسه افتاده بود، دید که تقریباً هرگونه مخالفتی از پارلمان رخت بسته است و مردم از این خبر تکان خورده اند که خود شاه به زیر گیوتین رفته است ـ گویی خود آنها، از طریق نیاکانشان، هرگز چارلز اول را با تبر گردن نزده بودند. البته دلیل واقعی پیت این بود که تسلط فرانسه بر آنتورپن کلید رودخانة راین را که شاهراه تجارتی انگلیس با اروپای مرکزی است در اختیار دشمن دیرین بریتانیا خواهد گذاشت. آن خطر هنگامی تشدید شد که، در 15 دسامبر 1792، کنوانسیون رأی به انضمام بلژیک به فرانسه داد. در این وقت راه استیلای فرانسه بر هلند و سرزمین راین باز شد و سراسر آن درة آباد و پرجمعیت به روی بریتانیا، که از طریق صدور محصولات صنعتی روزافزون خود می زیست، مسدود می گشت. در 24 ژانویة 1793 پیت سفیر فرانسه را اخراج کرد؛ در اول فوریه، کنوانسیون هم به انگلیس و هم به هلند اعلان جنگ داد. در 7 مارس، اسپانیا به آنها پیوست، و نخستین اتحادیه مرکب از پروس، اتریش، ساردنی، انگلیس، هلند، و اسپانیا، مرحلة دوم کوشش را به منظور جلوگیری از انقلاب آغاز کردند.

یک سلسله گرفتاریها موجب شد که کنوانسیون دیرتر از موقع به فکر دشواریهایی بیفتد که با آن مواجه بود. شور لشکرهای انقلابی پس از پیروزیهای نخستین خود کاهش یافت؛ هزاران تن از داوطلبان پس از گذراندن دورة خدمتی که برای آن نامنویسی کرده بودند، از ارتش بیرون آمدند؛ مجموع قوا در جبهة شرقی از 400’000 نفر به 225’000 نفر کاهش یافته بود، و این عده بر اثر بیکفایتی و پولپرستی مقاطعه کارانی که

دوموریه از آنها حمایت و بهره برداری می کرد، از لحاظ لباس و غذا وضع بدی داشتند. ژنرالها مکرر دستورهایی را که دولت برای آنها می فرستاد نادیده می گرفتند. در 24 فوریه، کنوانسیون برای تهیة قوای تازه متوسل به سربازگیری شد، ولی به افراد متمول اجازه داد که به جای خود اشخاص دیگری را بخرند و بفرستند. در چندین ولایت، شورشهایی علیه سربازگیری به وقوع پیوست. در وانده، نارضایی از سربازگیری و نیز گرانی و کمیابی مواد غذایی، به خشم علیه قوانین ضدکاتولیک ضمیمه شد و چنان شورش گسترده ای برپا گشت که برای جلوگیری از آن، لشکری را از جبهه به آنجا فرستادند. در 16 فوریه، دوموریه رهبری قوایی مرکب از بیست هزار سرباز را جهت حمله به هلند به عهده گرفت؛ سپاهیانی که وی در بلژیک به عنوان پادگان برجا گذاشت، مورد حملة ناگهانی قوایی به رهبری فرمانروای ساکس ـ کوبورگ قرار گرفت و نابود شد؛ خود دوموریه در نرویندن شکست خورد (18 مارس)؛ و در 5 آوریل با هزار سرباز به

اتریشیها پیوست. در همان ماه، نمایندگان انگلیس، پروس، و اتریش با یکدیگر ملاقات، و نقشه هایی برای شکست فرانسه طرح کردند.

دشواریهای داخلی، به انضمام این گونه مشکلات خارجی، دولت فرانسه را تهدید به اضمحلال و شکست می کرد. با وجود مصادرة اموال کلیسا و مهاجران، اوراق آسینیای (اسکناس) جدید ظرف مدت کوتاهی ارزش خود را از دست داد؛ در آوریل 1793، بهای ظاهری آنها چهل وهفت درصد بهای اصلی بود؛ این نسبت سه ماه بعد به سی وسه درصد بهای اصلی تنزل کرد. مالیاتهای جدید به اندازه ای مورد مخالفت قرار گرفت که هزینة گردآوری آن تقریباً با عوایدی که از آن به دست می آمد برابر شد. استقراض اجباری (مانند استقراض 20ـ 25 مه 1793) بورژوازی نوپا را تهیدست کرد؛ هنگامی که این طبقه از ژیروندنها خواستند که از منافع آنها در دولت دفاع کنند، اختلاف میان ژیروندنها و مونتانیارها در کنوانسیون شدت یافت. دانتون، روبسپیر، و مارا باشگاه ژاکوبنها را از سیاستهای بورژوایی نخستین خود منصرف و به اصول افراطیتری متمایل ساختند. کمون، که در این هنگام تحت رهبری پیرشومت و ژاک ابر قرار داشت، روزنامة تندرو پردوشن را ـ که به ابر تعلق داشت ـ برای برانگیختن مردم و ارسال عریضه جهت محدود کردن ثروت مورد استفاده قرار داد. مارا هر روز با ژیروندنها به عنوان مدافعان ثروتمندان درگیر می شد. در فوریة 1793، ژاک رو، و ژان وارله گروهی از کارگران «خشمگین» را برآن داشتند که از بهای گزاف نان انتقاد کنند و اصرار بورزند در اینکه کنوانسیون حداکثر بهای مایحتاج زندگی را تعیین کند.

کنوانسیون، که بر اثر طوفانی از دشواریها به ستوه آمده بود، وظایف سال

1793 را به کمیته هایی محول کرد، و تصمیمات آنها را تقریباً بدون چون وچرا پذیرفت.
به اکثر این کمیته ها پهنه های مخصوصی از فعالیتهای مختلف و حکومت ـ مانند: کشاورزی، صنعت و تجارت، حسابداری، امورمالی، تعلیم و تربیت، رفاه یا کارهای مستمراتی ـ سپرده شده بود. این کمیته ها، که معمولاً افراد متخصص Ǫ(ω آنها شرکت داشتند، کارهای مفیدی، حتی در میان بحرانهای روزافزون، انجام دادند؛ قانون اساسی جدیدی تدوین کردند، و میراثی از قوانین سازنده برجاǫنهادند که بوناپارت در تدوین «قانون نامة ناپلئون» از آن استفاده کرد.
کنوانسیون، برای زیر نظر داشتن عمال بیگانه، خرابکاری داخلی، و جرایم سیاسی، در 10 مارس 1793 «کمیتة امنیت عمومی» را به عنوان یک ادارة ملی پلیس به وجود آورد، و به آن، قدرت مطلق داد که بدون اخطار قبلی وارد منازل شود و هرکس را که متهم به خیانت یا جنایت باشد دستگیر کند. کمیته های دیگر نظارت برای بخشهای شهرها نیز تشکیل یافت.
همچنین در دهم ماه مارس، کنوانسیون یک دادگاه ƙ□Ęűșƣl برای محاکمة مظنونان تشکیل داد؛ به این افراد اجازه داد که وکیل مدافع بگیرند، ولی نظر اعضای هیئت منصفه تابع پژوهش خواهی یا تجدیدنظر نبود. در 5 آوریل، کنوانسیون آنتوان ـ کانتن فوکیه ـ تنویل را به عنوان
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 71
دادستان کل این دادگاه تعیین کرد. وی در امر تحقیق و بازجویی بیرحمانه، قاضیی با کفایت و گاهگاه دارای احساسات بشردوستانه بود؛ با وجود این، در گراووری که از او به ما رسیده است، او را با چهره ای مانند عقاب و بینیی مانند شمشیر می بینیم. دادگاه جلسات خود را از 6 آوریل در دادگستری تشکیل داد. هرچه جنگ پیش می رفت، و تعداد کسانی که برای محاکمه فرستاده می شدند با طرزی غیرقابل تصور افزایش می یافت، دادگاه بتدریج محاکمات خود را کوتاهتر کرد، و حتی، قبلاً حکم محکومیت را در همة مواردی که از طرف کمیتة نجات ملی به آن ارجاع می شد صادر می کرد.
کمیتة نجات ملی که در 6 آوریل 1793 تشکیل یافت جانشین شورای اجرائی شد، و به صورت بازوی اصلی دولت درآمد. این کمیته در واقع یک کابینة جنگی بود، و نباید آن را دولتی غیرنظامی دانست که خود را ملزم به رعایت محدودیتهای قانون اساسی بداند، بلکه هیئتی بود که قانوناً اختیار داشت ملتی را که برای حیات خود می جنگید رهبری و بر آن حکومت کند. اختیارات آن فقط بر اثر مسؤولیتی که در قبال کنوانسیون داشت محدود می شد؛ تصمیمات آن می بایستی به کنوانسیون تسلیم شود که تقریباً در

همة موارد آنها را به صورت مصوبه درمی آورد. سیاست خارجی، ارتش و ژنرالهایش، کارمندان کشوری، کمیته های مذهبی و هنری، و پلیس مخفی را نیز تحت نظر داشت. می توانست نامه های خصوصی و عمومی را باز کند؛ دارای بودجه ای مخفی بود؛ و به وسیلة «نمایندگان مأمور» بر حیات و ممات در ایالتها نظارت می کرد. در اطاقهای «پاویون دوفلور»، بین کاخ تویلری و رودخانة سن، جلسات خود را تشکیل می داد و کنفرانسهای خود را گرد پیرامون «میزسبز» (که روی آن را پارچة سبز انداخته بودند) تشکیل می داد. این محل تا یک سال مقر دولت فرانسه بود.
دانتون که تا 10 ژوئیه ریاست آن را به عهده داشت، برای دومین بار به رهبری کشوری که در معرض خطر بود انتخاب شد. وی نخست بی درنگ همکاران خود و سپس کنوانسیون را متقاعد ساخت که دولت باید علناً دخالت خود را در امور داخلی ملتهای دیگر انکار کند. بنابه اصرار او، با وجود مخالفت روبسپیر، کنوانسیون به طور آزمایشی پیشنهادهای صلحی برای هریک از اعضای اتحادیة اول ارسال داشت. دانتون دوک برونسویک را قانع کرد که از پیشروی منصرف شود، و توانست عهدنامه ای با سوئد تنظیم کند. وی دوباره کوشید که میان مونتانیارها و ژیروندنها صلح برقرار کند، ولی اختلافات آنها بسیار عمیق بود.
مارا حملات خود را علیه ژیروندنها تشدید کرد، و در این کار چنان شدت و حدتی نشان داد که آنها توانستند (14 آوریل 1793) تصویبنامه ای در کنوانسیون بگذرانند مبنی بر آنکه وی به سبب حمایت از قتل و استبداد بایستی توسط دادگاه انقلاب محاکمه شود. در محاکمة او، گروهی از سان ـ کولوتها در دادگستری و کوچه های مجاور گرد آمدند، و عهد کردند که «هرگاه به مدافع محبوبشان اهانتی بشود، انتقام آن را بگیرند.» هنگامی که هیئت منصفه، بر

اثر ترس و وحشت، او را آزاد کرد، پیروانش او را فاتحانه تا کنوانسیون بردوش گرفتند. در آنجا تهدید کرد که از کسانی که به او تهمت می زنند انتقام خواهد کشید. آنگاه او را از میان جمعی که از شادی فریاد می زدند به باشگاه ژاکوبنها بردند، و بر میز ریاست نشاندند. وی مبارزة خود را از سر گرفت، و تقاضا کرد که ژیروندنها به عنوان بورژواهایی که به انقلاب خیانت می کنند از کنوانسیون طرد شوند.
کنوانسیون، علی رغم اعتراضات و اخطارهای ژیروند، دستور داد که حداکثر بهای گندم در هر مرحلة انتقال از تولیدکننده به مصرف کننده تعیین شود، و به نمایندگان دولت نیز دستور داد که از تولیدکنندگان هر مقدار که برای نیاز جامعه لازم است به زور بگیرند. این خود پیروزی متزلزلی برای مارا بود. در 29 سپتامبر، اقدامات مزبور منجر به این شد که حداکثر بهای

همة کالاهای اساسی تعیین شود. جنگ همیشگی میان تولیدکننده و مصرف کننده در این هنگام شدت یافت؛ کشاورزان علیه محدودیت محصولات خود اعتراض کردند؛ به همان نسبت که قوانین جدید راههای سودجویی را سد می کرد، تولید کاهش می یافت؛ «بازار سیاهی» به وجود آمد که نیاز کسانی را که قادر به پرداخت بهای گزاف بودند تأمین می کرد. بازارهایی که نمی توانستند بیش از حد معینی قیمتها را بالا ببرند، خالی از گندم و نان شدند، و شورشهای ناشی از گرسنگی دوباره در کوچه ها برپا شد.
ژیروندنها، که از فشاری که به کنوانسیون از طرف طبقات پایین پاریس وارد می شد بسیار خشمگین بودند، از برگزینندگان طبقة سوم در ایالتها خواستند که آنان را از ستم جماعت نجات دهند. ورنیو به انتخاب کنندگان خود در بوردو، در 4 مه 1793 ، چنین نوشت: «از شما دعوت می کنم که، اگر هنوز وقت باقی است، برای دفاع از ما به پشت میز خطابه بیایید تا با نابود کردن ستمگران، انتقام آزادی را بگیرید»؛ و باربارو نیز در همین زمینه به حامیان خود در مارسی شرحی نوشت. در آنجا و در لیون، اقلیت بورژوا، به منظور اخراج شهرداران افراطی خود، همداستان شدند.
در 18 مه، نمایندگان ژیروندن کنوانسیون را برآن داشتند که کمیته ای جهت بررسی اقدامات کمون پاریس و شعبه های آن در مورد دخالت در قوة مقننه تعیین کند. همة اعضای این کمیته از میان ژیروندنها انتخاب شدند. در 24 مه، کنوانسیون دستور توقیف ابر و وارله را به عنوان محرک و آشوب طلب صادر کرد؛ کمون، با موافقت شانزده بخش، خواهان آزادی آنان شد؛ کنوانسیون نپذیرفت، روبسپیر در باشگاه ژاکوبنها در 26 مه از مردم خواست که سر به شورش بردارند، و به آنها گفت: «هنگامی که به مردم ستم می شود، هنگامی که مردم مرجعی جز خود ندارند، هر کس از آنها دعوت به شورش نکند ترسوست. وقتی که همة قوانین نقض می شود، زمانی که استبداد به حد اعلای خود می رسد، هنگامی که حسن نیت و شایستگی زیر پا گذاشته می شود، آن وقت است که مردم باید شورش کنند. اکنون آن لحظه فرارسیده

است.» در 27 مه، مارا در کنوانسیون خواهان انحلال کمیته شد و آن را «دشمن آزادی و موجب شورشی دانست که بزودی برپا خواهد شد» و افزود که «شما باعث شده اید که بهای کالاها تا حد غیر متعارف بالا برود.» در همان شب، مونتانیارها موفق شدند لایحه ای را به تصویب برسانند و کمیته را منحل کنند؛ زندانیان آزاد شدند، ولی در 28 مه، ژیروندنها کمیته را با 279 رأی در برابر 238 رأی دوباره برقرار کردند. در 30 مه، دانتون به روبسپیر و مارا پیوست و خواهان «شدت عمل انقلابی» شد.
در 31 مه، بخشها زنگ خطر را برای گرد آمدن شهروندان به صدا

درآوردند. این عده در شهرداری جمع شدند و شورایی انقلابی تشکیل دادند و موافقت گارد ملی پاریس به رهبری آنریوی افراطی را به دست آوردند. شورای جدید، تحت حمایت گارد مزبور و جمعیت بیشمار، چون سیل خروشان، وارد تالار کنوانسیون شد و تقاضا کرد که ژیروندنها را به وسیلة دادگاه انقلاب محاکمه کنند، و بهای نان در سراسر فرانسه از قرار هرپوند سه سو تعیین شود، و هرگونه ضرر و زیان ناشی از آن را از ثروتمندان بگیرند؛ و حق رأی به طور موقت مخصوص سان ـ کولوتها باشد. کنوانسیون فقط با انحلال ثانوی کمیتة منفور موافقت کرد. گروههای متخاصم برای استراحت شبانه پراکنده شدند.
شورا در اول ژوئن به کنوانسیون بازگشت و خواهان توقیف رولان شد، که در نظر سان ـ کولوتها مظهر منافع بورژوازی به شمار می آمد. رولان به امید مهمان نوازی جنوب فرار کرد. ولی مادام رولان منتظر ماند، زیرا قصد داشت از او در برابر کنوانسیون دفاع کند؛ او را دستگیر کردند و به زندان آبی فرستادند؛ از آن به بعد، وی هرگز شوهر خود را ندید. در 2 ژوئن، گروهی مرکب از هشتاد هزار مرد و زن، که بسیاری از آنها مسلح بودند، تالار کنوانسیون را محاصره کردند و گارد سلاحهای خود را به سوی سقف نشانه گرفت. شورا به نمایندگان اطلاع داد که تا برآوردن همة تقاضاهایش به هیچ یک از آنها اجازة خروج نخواهد داد. مارا، که میز خطابه را در اختیار گرفته بود، نام ژیروندنهایی را که او خواهان توقیف آنها بود اعلام داشت. بعضی از آنها از دست گارد و جمعیت گریختند و به استانها رفتند؛ بیست ودو نفر دیگر را در پاریس در خانه هایشان تحت نظر گرفتند. از آن روز تا 26 ژوئیة 1794، کنوانسیون غلام حلقه بگوش مونتانیارها، کمیتة نجات ملی، و مردم پاریس بود. انقلاب دوم، بورژواها را شکست داده و به طور موقت دیکتاتوری پرولتاریا را برقرار ساخته بود.
فاتحان به نظم جدید شکل بخشیدند، بدین معنی که ارودوسشل و سن ـ ژوست را مأمور تدوین قانون اساسی تازه ای کردند که در 11 اکتبر 1792 دستور آن صادر شده بود. این قانون حق رأی را به همة مردان داد، و حق هر یک از شهروندان را به امرارمعاش، تعلیم و تربیت، و شورش به آن افزود، و حق مالکیت را با توجه به مصالح جامعه محدود کرد و همچنین آزادی مراسم مذهبی را اعلام داشت و از راه لطف، وجود خداوند متعال را تصدیق

کرد، و اعلام داشت که اخلاق به منزلة ایمان اجتناب ناپذیر جامعه است. کارلایل، که با دموکراسی موافق نبود، آن را «دموکراتیکترین قانون اساسی دانست که روی کاغذ آمده است.» کنوانسیون آن را پذیرفت (4 ژوئن 1793) و یک چهارم کسانی که حق رأی داشتند، با 1’801’918 رأی

در مقابل 11,610 رأی مخالف آن را تصویب کردند. این قانون اساسی فقط بر روی کاغذ باقی ماند، زیرا در 10 ژوئیه کنوانسیون اختیارات کمیتة نجات ملی را به عنوان یک قدرت حاکم و برتراز همة قوانین تا استقرار صلح تجدید کرد.

III ـ خروج مارا از صحنه: 13 ژوئیة 1793

سه تن از فراریان فرقة ژیروندن، یعنی پتیون، باربارو، و بوزو، به کان پناهنده شدند. این محل، سنگر شمالی مؤتلفینی بود که علیه تسلط پاریس بر دولت ملی عکس العمل نشان داده بودند. پناهندگان در آنجا به سخنرانی پرداختند، اقدامات سان ـ کولوتها و مخصوصاً مارا را تقبیح کردند، و در صدد تشکیل ارتشی به منظور حمله به پایتخت برآمدند.
شارلوت کورده پرشورترین مستمع آنها بود. این زن که از اخلاف پیرکورنی نمایشنامه نویس به شمار می آمد در خانواده ای معنون و فقیر زاده شده بود که افراد آن سلطنت طلبانی افراطی بودند. در دیری تربیت شد و دو سال به عنوان راهبه خدمت کرد. به طریقی که معلوم نیست فرصت یافت که آثار پلوتارک، روسو، و حتی ولتر را بخواند؛ ایمان خود را از دست داد و شیفتة قهرمانان روم باستان شد. از خبر اعدام لویی سخت تکان خورد، و از انتقادات شدید مارا علیه ژیروندنها خشمگین شد. در 20 ژوئن 1793 با باربارو ملاقات کرد. این مرد، که در آن هنگام بیست وشش سال داشت، چنان زیبا بود که مادام رولان او را به آنتینوئوس، محبوب هادریانوس امپراطور روم، تشبیه می کرد. شارلوت به بیست وپنجسالگی نزدیک می شد، ولی افکار دیگری غیراز عشق در سر داشت. تنها تقاضای او معرفی نامه ای بود جهت تسلیم به نماینده ای که ورود او را به جلسه ای از کنوانسیون تسهیل کند. باربارو یادداشتی جهت او به لوزدوپره نوشت. در 9 ژوئیه، شارلوت با کالسکه عازم پاریس شد، و چون در 11 ژوئیه به آنجا رسید، یک کارد آشپزی با تیغة پانزده سانتیمتری خرید. قصد داشت وارد تالار کنوانسیون شود و مارا را در جایش به قتل برساند، ولی اطلاع یافت که مارا بیمار و در خانه است. نشانی او را گرفت و به آنجا رفت؛ ولی راهش ندادند؛ مارا در گرمابه بود، و شارلوت ناچار به اطاق خود بازگشت.
گرمابه در این زمان به صورت اطاق تحریر مطلوب مارا درآمده بود. بیماری او، که ظاهراً نوعی خنازیر بود، روبه وخامت نهاده بود؛ به منظور راحت شدن از این بیماری، تا کمر در آب گرمی که به آن، مواد معدنی و چند نوع دارو افزوده شده بود می نشست؛ حوله ای مرطوب بر روی شانه هایش می انداختند، و پارچه ای خیس شده با سرکه به دور سرش می بستند. روی

تخته ای که در سراسر وان قرار داده بودند کاغذ و قلم و جوهر خود را می گذاشت، و در آنجا روز به روز مطالبی برای روزنامة خود می نوشت. خواهرش آلبرتین از او پرستاری می کرد، و از 1790 به بعد، سیمون

اورار، که در آغاز مستخدمة او بود و سپس در 1792 بدون تشریفات قانونی زن عرفی او شده بود، به پرستاری از او مشغول شد. وی با این زن بدون دخالت کلیسا و «در برابر خدای متعال، ... و در معبد وسیع طبیعت» ازدواج کرد.
شارلوت از اطاق خود یادداشتی برای مارا نوشت و از او تقاضای ملاقات کرد، بدین مضمون که «از کان آمده ام. عشق شما به میهن باید شما را وادار به دانستن توطئه هایی کند که در آن شهر طرح می شود. منتظر پاسخ شما هستم.» ولی نتوانست منتظر بماند. در غروب 13 ژوئیه، باردیگر در زد و دوباره از ورود او جلوگیری شد. مارا که صدای او را شنید، دستور داد که وارد شود، و او را به ادب پذیرفت و از او خواست که بنشیند. شارلوت صندلی خود را نزدیک او گذاشت. مارا پرسید: «در کان چه خبر است؟» (آن زن بعدها مطالبی دربارة این گفتگوی عجیب اظهار داشت). شارلوت پاسخ داد: «در آنجا هجده نمایندة کنوانسیون با متصدیان استانها مشغول توطئه اند.» مارا پرسید: «اسامی آنها چیست؟» شارلوت اسامی را در اختیار او گذاشت، و مارا آنها را یادداشت کرد و حکم مرگ آنها را با این عبارت صادر کرد که «بزودی با گیوتین اعدام خواهند شد.» در همین لحظه، شارلوت کارد خود را بیرون کشید و آن را با چنان شدتی در سینة مارا فرو برد که شاهرگ او را قطع کرد و خون از آن بیرون جست مارا به سیمون فریاد زد: «دوست عزیز، به دادم برس!» سیمون آمد، و مارا در میان بازوانش جان سپرد. شارلوت که از اطاق به شتاب بیرون رفته بود به مردی برخورد و مقاومتش با صندلی درهم شکسته شد. پلیس را صدا زدند. پلیس آمد و او را با خود برد. شارلوت لب به سخن گشوده گفت: «من وظیفة خود را انجام دادم؛ بگذارید پلیس هم وظیفة خود را انجام دهد.»
مارا می بایستی صفات خوبی داشته باشد که از عشق دو زن رقیب بهره مند شده باشد. خواهرش باقی عمر خود را صرف تقدیس نام و خاطرة او کرد. مارا، که روزگاری پزشکی موفق بود، در زمان مرگ چیزی جز چند دستنوشتة علمی و بیست وپنج سو پول برجا نگذاشت مردی متعصب بود، ولی سخت دلبستة توده هایی که آنها را طبیعت و تاریخ به دست فراموشی سپرده بودند. باشگاه کوردلیه قلب او را به عنوان یادگاری مقدسی حفظ کرد، و هزاران نفر با «اشتیاقی آمیخته با ستایش» برای دیدن آن آمدند. در 16 ژوئیه، همة نمایندگان باقیمانده و جمع کثیری از زنان و مردان از بخشهای انقلابی، جنازة او را تا آرامگاهش در باغهای کوردلیه ها مشایعت کردند. مجسمة او، که به وسیلة داوید ساخته شده است، در تالار کنوانسیون نصب شد؛ در 21 سپتامبر 1794 جسد او را به پانتئون انتقال دادند.

محاکمة شارلوت کوتاه بود. به عمل خود اعتراف کرد، ولی خود را مجرم ندانست، و گفت که فقط انتقام قربانیهای قتل عام سپتامبر و سایر هدفهای خشم مارا را گرفته است؛ به قول

او: «یک مرد را کشتم تا صدهزار مرد را نجات دهم.» در نامه ای که به باربارو نوشت صریحاً اعلام کرد که «هدف وسیله را توجیه می کند.» چند ساعت پس از محکومیت، او را در میدان انقلاب اعدام کردند. مغرورانه سب و لعن جمعیت حاضر را تحمل کرد، و پیشنهاد کشیشی را که می خواست فرجامی مذهبی به کارش بدهد نپذیرفت. وی در حالی می مرد که نمی دانست عملش تا چه اندازه به ژیروندنها آسیب خواهد رساند، در صورتی که قصد داشت به آنها خدمت کند. ورنیو، که از طرف آنها سخن می گفت، این موضوع را درک کرد، و او را بخشید و اظهار داشت: «این زن باعث مرگ ما شد، ولی شیوة مردن را به ما آموخت.»

کنوانسیون این حق را برای خود حفظ کرده بود که هر ماه در عضویت کمیتة نجات ملی تجدیدنظر کند. در 10 ژوئیه، از آنجا که دانتون در سیاست صلح طلبانة خود چه در داخل و چه در خارج با شکست مواجه شده بود، کنوانسیون او را برکنار کرد؛ سپس، در 25 ژوئیه، گویی برای اظهار احترام مداوم خود، او را برای دو هفته به ریاست مجلس برگزید. همسر اولش در فوریه درگذشته و دو کودک برایش به جای گذاشته بود؛ در 17 ژوئن دختری شانزدهساله را به زنی گرفته بود. در دهم ژوئیه، زندگیش دوباره سروسامانی یافته بود.
در 27 ژوئیه روبسپیر به عضویت کمیته درآمد. دانتون هرگز به او توجه نداشت و دربارة او می گفت: «آن مرد آنقدر شعور ندارد که تخم مرغی بپزد.» با وجود این، در اول اوت، روبسپیر از کنوانسیون خواست که به کمیته اختیارات مطلق بدهد. یک روز که مشغول تماشای غروب آفتاب در رودخانة سن بود، به دمولن گفت: «در رودخانه خون جاری است» و شاید این خود عکس العمل تأسف آوری بود از توصیه ای که به کنوانسیون کرده بود. در 6 سپتامبر کنوانسیون پیشنهاد کرد که وی دوباره به عضویت کمیته درآید. ولی او نپذیرفت. در 12 اکتبر خسته و بیمار پاریس را ترک گفت و در خانه ای که در زادگاه خود در آرسی ـ سور ـ اوب، در درة مارن خریده بود به استراحت پرداخت. قضا را، وقتی که در 21 نوامبر به پاریس بازگشت، در رودخانة سن خون جاری بود.
در طی آن تابستان، کمیتة نجات ملی که اینک «کمیتة بزرگ» نامیده می شد، شکل تاریخی به خود گرفت. کمیته در این هنگام دارای 12 عضو بود، همگی از طبقة متوسط، همگی با تربیت و با عواید خوب، همگی آشنا با افکار فلاسفة فرانسه و روسو؛ هشت نفر از آنها وکیل دادگستری و دو نفر از آنها مهندس بودند؛ تنها یکی از آنها به نام کولو د/ اربوا تا آن تاریخ با دستهای خود نان خورده بود؛ دیکتاتوری پرولتاریا هیچ گاه کارگری نخواهد بود. اسامی آنها از قرار زیر است:
1ـ برتران بارر، سی وهشت ساله؛ که علاوه بر وظایف دیگر، وظیفة تسلیم تصمیمات کمیته

را به کنوانسیون و دفاع و به تصویب رساندن آنها را به عهده داشت. وی که مردی مهربان و درعین حال قاطع بود احکام اعدام را با فصاحت بیان می کرد و آمار را به صورت شعر در می آورد. فقط چند تن دشمن داشت که زنده ماندند. با هر موج سیاسی تغییر رأی می داد، و تا سن

هشتادوشش سالگی زنده ماند، تا حدی که فناپذیری حکومتها و افکار را ببیند.
2ـ ژان ـ نیکولابیوـ وارن، سی وهفتساله؛ عقیده داشت که کلیسای کاتولیک خطرناکترین دشمن انقلاب است و می بایستی از بین برود. با بخشها و کمون در تماس و با آنها هماهنگ بود، و سیاست سازش ناپذیر خود را با چنان شایستگی تعقیب می کرد که حتی اعضای کمیته به وحشت می افتادند. متصدی مکاتبات و روابط با استانها بود، ریاست دستگاه اداری جدید را به عهده داشت، تا مدتی «مقتدرترین عضو کمیته» به شمار می رفت.
3ـ لازارکارنو، چهل ساله؛ که به عنوان ریاضیدان و مهندس نظامی شهرتی به دست آورده بود، مسئول سازمان ارتش فرانسه بود؛ نقشه های جنگی را طرح می کرد؛ به ژنرالها توصیه هایی می کرد و دستورهایی می داد؛ و به سبب کفایت و درستکاری احترام همگان را به خود جلب کرد. وی تنها عضو کمیته ای است که امروزه در سراسر فرانسه مورد احترام است.
4ـ ژان ـ ماری کولو د/ اربوا، چهل وسه ساله؛ سابقاً بازیگر بود، و از دشواریهایی که مانع حرفة نمایش می شد رنج می برد؛ وی هیچگاه نه طبقة بورژوازی را، که درهایش را به روی او بسته بود بخشید، نه کلیسا را که او را به علت شغلش تکفیر کرده بود. از میان عدة دوازده نفری، بیش از همه دربارة «طبقة اشراف بازرگان» سختگیری می کرد، و یک بار پیشنهاد کرد که به عنوان اقدامی اقتصادی، زندانهای پاریس راـ که پراز افراد مظنون، محتکر و سودجو بودـ با مین منفجر کنند.
5ـ ژرژکوتن، سی وهشت ساله؛ بر اثر آماس پردةمغز چنان فلج شده بود که او را با صندلی حمل می کردند؛ وی این بیماری را معلول افراط در روابط جنسی در روزگار جوانی می دانست، ولی زنش او را دوست می داشت. مردی خوش قلب و آهنین اراده بود که بر اثر رفتار انسانی خود با استانهای مهم در طی دورة ترور، مقامی ارجمند یافت.
6ـ ماری ـ ژان ارودوسشل، سی وچهار ساله؛ که ظاهراً جای او در میان آن دوازده نفر نبود؛ از نجبای ردا1 بود؛ حقوقدانی ثروتمند به شمار می رفت و به سبب رفتار مؤدب و بذله گویی ولترمآبانه اش شهرت داشت. هنگامی که دید موج انقلاب بالا گرفته است، در حمله به باستیل شرکت جست، قسمت اعظم قانون اساسی 1793 را نوشت، و به عنوان مجری سختگیر سیاستهای کمیته در آلزاس خدمت کرد. در آسایش می زیست و معشوقه ای از طبقة اشراف
---
1. کسانی که پادشاه به آنها ردا یا خلعتی می بخشید، و آنها را به مقامات اداری و مالی و قضایی و مانند آنها می رسانید. ـ م.

داشت، تا آنکه تیغة گیوتین در 5 آوریل 1794 بر گردن او فرود آمد.
7ـ روبر لنده، چهل وهفتساله؛ متصدی تولید و توزیع غذا در اقتصادی بود که بتدریج تحت نظارت قرار می گرفت، و در رساندن غذا و لباس به سربازان اعجاز کرد.
8 ـ کلودـ آنتوان ـ پریورـ دوورنوا، معروف به «سرپرست دیر ساحل طلا» سی ساله؛ عملیات معجزه آسای مشابهی در تهیة اسلحه و مهمات برای ارتش انجام داد.
9ـ پیرـ لویی، «سرپرست دیر مارن»، سی وهفتساله؛ کوششهای خشونت آمیز خود را به منظور کشانیدن استان کاتولیک و سلطنت طلب برتانی به راه انقلاب به کار برد.
10ـ آندره ـ ژانبون سنت ـ آندره، چهل وچهارساله؛ از خانواده ای پروتستان و با تربیتی مسیحی. ناخدای یک کشتی بازرگانی بود؛ و سپس کشیشی پروتستان شد؛ متصدی ناوگان فرانسه را در برست به عهده گرفت و آن را در جنگی علیه ناوگان انگلیسی رهبری کرد.
11ـ لویی ـ آنتوان سن ـ ژوست، بیست وشش ساله؛ جوانترین و عجیبترین فرد در میان آن دوازده نفر بود، و متعصبترین، سرکشترین و جدیترین عضو به شمار می رفت؛ او را «کودک مخوف» دورة وحشت می خواندند. وی که در پیکاردی تحت نظر مادر بیوه اش بزرگ شده بود، فردی بود لاابالی و بی بندوبار؛ همة قوانین و رسوم را زیر پا گذاشت؛ با ظروف نقرة مادرش به پاریس گریخت و آن را در راه زنان روسپی برباد داد. سپس توقیف شد و تا مدتی در زندان به سر برد؛ به تحصیل حقوق پرداخت؛ شعری شهوت انگیز با بیست بند سرود که در آن از زنای به عنف، مخصوصاً هتک ناموس راهبه ها، تمجید کرده و لذت را به عنوان حقی الاهی ستوده است. در آغاز انقلاب، برای لذتپرستی خود ظاهراً انگیزه ای مشروع یافت، ولی هدفهایش او را برآن داشت که از فردگرایی خود به عنوان تقوایی رومی به تمجید بپردازد و همه چیز را برای تحقق آن هدفها فدا کند. از حالت لذت طلبی به صورت مردی پرهیزکار درآمد، ولی تا پایان کار، همچنان خیالپرست باقی ماند. می گفت: «گر روزی برسد و راضی شوم که نمی توانم به مردم فرانسه قوانینی متین و محکم و منطقی بدهم که در برابر استبداد و ستم انعطاف ناپذیر باشد، در آن روز با دشنه به زندگی خود خاتمه خواهم داد.» در نهادهای جمهوری (1791) استدلال می کرد که تمرکز ثروت باعث شده است که تساوی سیاسی و قضایی و آزادی به صورت مسخره درآید. ثروت خصوصی باید محدود و توزیع شود؛ دولت باید متکی بر کشاورزان مالک و صنعتگران مستقل باشد؛ تعلیم و تربیت همگانی و دستگیری از مستمندان باید به وسیلة دولت تأمین شود. قوانین

باید کم و قابل فهم و مختصر باشد؛ «قوانین مفصل از مصائب جامعه است.» پس از پنجسالگی، هر کودکی باید بی تجمل، بردبار، و دلیر تربیت شود؛ از گیاهان تغذیه کند؛ و برای جنگ آماده باشد. دموکراسی خوب است، ولی در زمان جنگ باید جای خود را به دیکتاتوری بدهد. سن ـ ژوست، پس از آنکه در 10 مه 1793 به عضویت کمیته درآمد، مصمم و قاطعانه به سخن پرداخت و شایعات مربوط به داشتن

معشوقه را رد کرد و گفت که برای چنین تفریحاتی فرصت ندارد. آن جوان با اراده و زودرنج به صورت مردی انضباطی و خشن و مدیری لایق و سرداری بیباک و پیروز درآمد. پس از بازگشت به پاریس، به ریاست کنوانسیون انتخاب شد (19 فورية 1794). وی، گرچه جوانی مغرور و رازدار و در مقابل دیگران متکبر بود، رهبری روبسپیر را پذیرفت، و در شکست او به دفاع از وی پرداخت، و در زمانی که بیست وشش سال و یازده ماه بیش نداشت، همراه او به سکوی اعدام رفت.
12ـ روبسپیر نتوانست جای دانتون را به عنوان مغز متفکر یا ارادة دوازده نفر کاملاً بگیرد؛ تسلط بر کارنو، بیو و کولو به سبب خشونتشان امکان نداشت؛ روبسپیر هیچ گاه دیکتاتور نشد. به جای فرماندهی آشکار، امور را صبورانه بررسی می کرد و نیرنگهای انحرافی به کار می برد. نزد سان ـ کولوتها همچنان محبوب بود، زیرا به سادگی با مردم عادی می زیست و توده ها را می ستود و از منافع آنها دفاع می کرد. در 4 آوریل 1793، «پیشنهاد برای اعلامیة حقوق بشر و شهروندان» را، به مضمون زیر به کنوانسیون تقدیم کرد.
مضمون:
جامعه مجبور است که معاش همة افراد خود را تأمین کند، خواه با تهیة کار برای آنها، خواه با تأمین وسایل زندگی برای کسانی که قادر به کار نیستند. ... کمک لازم به نیازمندان وظیفة هر کسی است که زاید بر احتیاج خود دارد. ... مقاومت در برابر ظلم را تابع قانون کردن، آخرین آراستگی استبداد است. ... هر سازمانی که نپذیرد که مردم خوبند و قضات قابل فسادند، بدخواه است. ... مردم همة کشورها برادرند.
رویهمرفته این دوازده تن، چنانکه از آشنایی سطحی با آنها برمی آید، فقط یک عده قاتل نبودند. واقعیت این است که آنان به سهولت از سنت زورگویی و خشونت که از جنگهای مذهبی و قتل عام شب سن بارتلمی (1572) به آنها رسیده بود پیروی می کردند؛ بیشتر آنها دشمنان خود را بدون بیم هراس، و گاه هم با رضایتی پرهیزکارانه اعدام می کردند؛ ولی عمل خود را با نیازها و رسوم زمان جنگ توجیه می کردند. خود آنها نیز گرفتار این حوادث ناگوار می شدند؛ هر یک از آنها را می شد به مبارزه

طلبید؛ از مقامش عزل کرد؛ و به سوی گیوتین فرستاد- راستی که بسیاری از آنها چنین سرانجامی داشتند. در هر لحظه دستخوش شورش تودة مردم پاریس، یا گارد ملی، یا سرداری جاهطلب بودند؛ هر شکست عمده ای در جبهه یا شورشی در یکی از استانها ممکن بود آنها را واژگون سازد. در این ضمن، شب و روز، وظایف مختلف خود را انجام می دادند: از هشت صبح تا ظهر در ادارات یا کمیته های فرعی کار می کردند؛ از یک تا چهار بعدازظهر در کنوانسیون شرکت می جستند؛ از ساعت هشت تا اواخر شب را به مشورت یا تبادل افکار، در پیرامون میزسبز، در اطاق کنفرانس می گذراندند. هنگامی که آن مقام را به عهده گرفتند، فرانسه گرفتار سرمایه داری نوظهور در لیون، شورشهای

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 80

ژیروندنها در جنوب، طغیانهای کاتولیکها و سلطنت طلبان در غرب بود؛ ارتشهای بیگانه در شمال شرقی، شرق، و جنوب غربی آن را تهدید می کرد؛ در دریا و خشکی شکست خورده و همة بنادرش مسدود شده بود. در زمانی که کمیتة بزرگ سقوط کرد، فرانسه بر اثر دیکتاتوری و ترور به وحدتی سیاسی دست یافته بود؛ نسلی تازه از سرداران جوان ـ که به وسیلة کارنو و سن ـ ژوست تربیت یافته و گاهی تحت فرمان آنها به صحنة نبرد رفته بودند ـ دشمن را با پیروزیهای قاطع خود عقب رانده بودند؛ و فرانسه که به تنهایی با همة اروپا می جنگید، در همه کار، جز امور داخلی، با پیروزی مواجه بود.

V ـ دورة وحشت: 17 سپتامبر 1793ـ 28 ژوئیة 1794

1ـ خدایان تشنه اند
وحشت، هم برای خود دوره ای بود و هم روزگاری مخصوص داشت. دقیقاً از زمان اعلام «قانون مظنونان» در 17 سپتامبر 1793 آغاز شد و تا اعدام روبسپیر در 28 ژوئیة 1794 ادامه یافت. اما ترور سپتامبر 1792 و «ترور سفید» ماه مه 1795 نیز وحشتی بود؛ و وحشت دیگری هم پس از سقوط ناپلئون پیش آمد.
علل پیدایش دورة وحشت مشهور، خطر خارجی و هرج ومرج داخلی بود که منجر به هراس و آشوب مردم و موجب حکومت نظامی شد. کشورهای عضو اتحادیة اول، ماینتس را دوباره به تصرف درآوردند (23 ژوئیه)؛ به آلزاس حمله برده و وارد والانسین در 160 کیلومتری پاریس شده بودند؛ و قوای اسپانیا، پرپینیان و بایون را تسخیر کرده بودند. لشکرهای فرانسه مضمحل شده بودند؛ و سرداران فرانسوی دستورهای دولت را نادیده می گرفتند. در 29 اوت ، سلطنت طلبان فرانسه یک ناوگان فرانسوی، یک پایگاه دریایی مهم، و یک زرادخانة عظیم را در تولون به انگلیسیها تسلیم کرده بودند. بریتانیا بر دریاها حاکم بود، و می توانست مستعمرات فرانسه را در سه قاره به راحتی تصرف کند. متفقین پیروز، به همان نسبت که پیش می آمدند، دربارة تقسیم فرانسه و استقرار مجدد حقوق فئودالی بحث می کردند.
از لحاظ داخلی چنین به نظر می آمد که انقلاب در حال اضمحلال است. وانده در آتش ضدانقلابی می سوخت؛ شورشیان کاتولیک قوای دولتی را در ویه شکست داده بودند (18 ژوئیه). اشراف چه در داخل و چه در خارج به عنوان مهاجر با خیال راحت در صدد برقراری حکومت سابق بودند. لیون، بورژ، نیم، مارسی، بوردو، نانت، برست به دست ژیروند شورشی افتاده بود. جنگ طبقاتی میان فقیر و غنی اوج می گرفت.
اقتصاد خود به منزلة میدان نبرد بود. نظارت بر قیمتها که در 4 و 29 سپتامبر برقرار شده بود بر اثر زیرکی افراد طماع با شکست مواجه گشت. فقرای شهرها با تعیین حداکثر بها موافق

بودند؛ کشاورزان و بازرگانان با آنها مخالفت می ورزیدند، و به تدریج از تهیه یا توزیع غذاهایی که بهای آنها تعیین شده بود خودداری می کردند؛ مغازه های شهرها که هر روز مقدار کمتری محصول از بازار یا روستا به دست می آوردند، فقط قادر به تأمین نیازهای تعداد کمی از افرادی بودند که هر روز در برابر دکانهای آنها صف می کشیدند. وحشت از قحطی

سراسر پاریس و دیگر شهرها را فراگرفت. در پاریس، سانلیس، آمین، روان، جمعیت نزدیک بود که دولت را بر اثر اعتراض به کمبود مواد غذایی ساقط کند. در 25 ژوئن، ژاک رو، گروه آنراژه (دیوانگان) را به کنوانسیون رهبری کرد و از نمایندگان خواست که همة سودجویان را ـ که بعضی از نمایندگان را نیز جزء آنها دانست ـ دستگیر و مجبور به پس دادن ثروت جدید خود کنند. وی گفت:
دموکراسی شما دموکراسی نیست، زیرا که با ثروت موافقید. ثروتمندان بوده اند که طی چهار سال اخیر از ثمرات انقلاب بهره مند شده اند؛ اشراف تاجر که بدتر از نجبا هستند بیشتر به ما ظلم می کنند. اخاذی آنها حد و حصری ندارد، زیرا بهای کالاها به طرزی وحشت انگیز بالا می رود. وقت آن است که کشمکش شدید میان سودجویان و کارگران به پایان برسد. ... آیا دارایی افراد رذل مقدستر از جان آدمیزاد است؟ نیازمندیهای زندگی باید توسط سازمانهای اداری جهت توزیع تأمین شود، کما اینکه قوای نظامی در اختیار آنهاست. [تا زمانی که سیستم دگرگون نشده است، گرفتن مالیات از سرمایه داران کافی برای منظور نیست زیرا] تا انحصار و قدرت اخاذی از بین نرود، تجار روز دیگر مبلغ مشابهی از سان ـ کولوتها خواهند گرفت.
ژاک ابر با عباراتی که کمتر جنبة کمونیستی داشت از طبقة بورژوازی به عنوان خائنان به انقلاب انتقاد کرد، و از کارگران خواست که قدرت را از دست دولتی مسامحه کار یا جبان بگیرند. در 30 اوت، نماینده ای این جملة سحرآمیز را بر زبان راند: «باید ترور برنامة روز باشد» در 5 سپتامبر، گروهی از بخشها به «جابران، محتکران، و اشراف» اعلان جنگ دادند و به دفتر کمون در شهرداری رفتند. ژان ـ گیوم پاش شهردار و پیرشومت رئیس پلیس شهر با نمایندگان خود به کنوانسیون رفتند و تقاضا کردند که لشکری انقلابی با یک دستگاه گیوتین قابل حمل در فرانسه بگردد، هر فرد ژیروندن را بگیرد، و هر کشاورز را مجبور به تسلیم محصولات احتکارشدة خود کند. در غیراین صورت او را در محل به قتل برساند.
در محیطی که مورد حملة دشمن بود و در آن انقلابی در داخل انقلاب روی می داد، کمیتة نجات ملی لشکرهایی به وجود آورد و آنها را رهبری کرد تا فرانسه را به پیروزی رسانید، و دستگاه تروری برپا کرد که باعث ایجاد وحدت ملتی پریشان شد.
در 23 اوت، کنوانسیون براساس طرحهای جسورانه ای که کارنو و بارر تقدیم کرده بودند، دستور برقراری نظام وظیفة اجباری را که در تاریخ فرانسه سابقه نداشت صادر کرد، بدین مضمون:
از این تاریخ تا زمانی که دشمنان از خاک جمهوری رانده نشده اند، از همة فرانسویان

خواسته می شود که به طور دائم برای خدمت نظام آماده باشند. جوانان باید بروند و بجنگند؛ مردان متأهل باید سلاح بسازند و غذا حمل کنند؛ زنان باید چادر و لباس بدوزند و در بیمارستان به کار بپردازند؛ پیران باید به معابر عمومی بروند تا حس شجاعت جنگجویان را برانگیزند و دربارة تنفر علیه پادشاهان و وحدت ملت به موعظه بپردازند.
همة جوانان مجرد از سن هجده تا بیست وپنجسالگی باید در گردانهایی ثبت نام کنند که پرچمی با این عبارت داشته باشد: «ملت فرانسه علیه ستمگران به پا خاسته است.»
ظرف مدت کوتاهی، پاریس به صورت زرادخانه ای فعال درآمد. باغهای تویلری و لوکزامبورگ پراز دکانهایی شد که غیراز ساختن ششصدوپنجاه تفنگ در روز، سلاحهای دیگری هم می ساختند. بیکاری از میان رفت. سلاحهای خصوصی، فلز، لباس اضافی، مصادره شد؛ هزاران کارگاه به تصرف مردم درآمد. هم سرمایه و هم کار محدود شد؛ وامی به مبلغ یک میلیارد فرانک از ثروتمندان به زور گرفته شد. به پیمانکاران گفته شد که چه بسازند؛ دولت بهای کالاها را تعیین می کرد. ناگهان فرانسه به صورت دولتی توتالیتر درآمد. مس، آهن، شوره، پتاس، بی کربنات دوسود، گوگرد، که سابقاً قسمتی از آن وارد می شد، در این زمان می بایستی از خاک خود فرانسه به دست آید که کلیة مرزها و بنادرش تحت محاصره قرار گرفته بود. خوشبختانه شیمیدان بزرگ لاووازیه (که چندی بعد زیر تیغة گیوتین جان سپرد) در سال 1775 جنس باروت را اصلاح کرد و تولید آن را افزایش داد؛ ارتش فرانسه باروت بهتری از باروت دشمنان در اختیار داشت. از دانشمندانی مانند مونژ، برتوله، و فورکروا خواسته شد که مواد لازم را تهیه کنند، یا به جای آنها مواد دیگری بسازند؛ این عده در آن زمان در رشتة خود ممتاز بودند، و به کشور خود خدمات شایانی کردند.
تا اواخر سپتامبر، فرانسه در حدود پانصدهزار سرباز زیر پرچم داشت. تجهیزات آنها در این زمان ناقص، انضباطشان ضعیف و روحیة آنها متزلزل بود، تنها قدیسین می توانند در مورد مردن از خود ذوق و شوق نشان دهند. در این موقع، برای نخستین بار، تبلیغات جزء فعالیت دولت شد و تقریباً در انحصار آن درآمد. ژان ـ باتیست بورشوت، وزیر جنگ، به روزنامه ها پول می داد که اوضاع کشور را گزارش کنند، و دستور داد که نسخه هایی از این روزنامه ها در اردوگاهها، یعنی جایی که چیز دیگری برای خواندن وجود نداشت، توزیع شود. اعضا یا نمایندگان کمیته به جبهه می رفتند تا برای سربازان سخنرانی کنند و مواظب ژنرالها باشند. در نخستین درگیری در هوندشوته، از 6 تا 8 سپتامبر، با قوایی مرکب از انگلیسیها و اتریشیها، دوبرل، مأمور کمیته، شکست را مبدل به پیروزی کرد، و این کار در زمانی

بود که ژنرال اوشار پیشنهاد عقبنشینی داده بود. به سبب این اشتباه و اشتباهات دیگر بود که آن سرباز کهنه کار را در 14 نوامبر 1793 با گیوتین اعدام کردند. بیست ودو ژنرال دیگر را، که تقریباً

همة آنها از رژیم سابق بودند، به علت اشتباه یا بیعلاقگی یا عدم توجه آنها به دستورهای کمیته، به زندان انداختند. افراد جوانتری که در دورة انقلاب تربیت شده بودند جای آنها را گرفتند ـ مانند اوش، پیشگرو، ژوردان، مورو، اینان جرئت آن را داشتند که سیاست حملة مداوم را که از طرف کارنو پیشنهاد می شد اجرا کنند. در واتینیی، در 16 اکتبر، هنگامی که 50’000 نفر سرباز تازه کار فرانسوی با 65’000 نفر اتریشی مواجه شدند، کارنو تفنگی به دوش گرفت و با سربازان ژوردان به صحنة نبرد شتافت. پیروزی قاطع نبود، ولی روحیة لشکرهای انقلابی را بالا برد و اختیارات کمیته را تقویت کرد.
در 17 سپتامبر، کنوانسیون فرمانبردار، قانون مظنونان را تصویب کرد و به کمیته یا نمایندگان آن اختیار داد که هر مهاجر بازگشته، هر یک از خویشان یک نفر مهاجر، هر کارمند رسمی که معزول شده ولی هنوز به کارش دوباره منسوب نشده یا هر کس را که با انقلاب یا جنگ کوچکترین مخالفتی کرده باشد، بدون اخطار قبلی دستگیر کند. قانون سختی بود که باعث می شد همگی غیراز انقلابیون شناخته شوند ـ و بنابراین تقریباً همة کاتولیکها و بورژواها ـ در حالت وحشت مداوم از توقیف یا حتی اعدام به سر می بردند؛ کمیته این قانون را چنین توجیه می کرد که وجود آن برای حفظ لااقل وحدت ظاهری، در جنگی که در راه بقای ملی صورت می گرفت، لازم است. بعضی از مهاجران با آن دوازده نفر موافق بودند که وحشت و ترور در مواقع بحرانی ابزارهای مشروع حکومت است. کنت مو نمورن، وزیر امور خارجة لویی شانزدهم، در سال 1792 چنین نوشت: «به عقیدة من لازم است که پاریسیها با ترور مجازات شوند.» کنت فلاخسلاندر معتقد بود که مقاومت فرانسویان در برابر متفقین «ادامه خواهد داشت تا آنکه کنوانسیون قتل عام شود.» یکی از منشیان پادشاه پروس دربارة مهاجران چنین نظر داد: «حرفهای آنها وحشت آور است. اگر هموطنانش را در معرض انتقام آنها قرار دهیم، ظرف مدت کوتاهی فرانسه به صورت گورستان شگفت انگیزی درخواهدآمد.»
کنوانسیون در مورد ملکه مواجه با انتخاب اعدام یا عفو بود. گذشته از اسراف و تبذیرهای ملکه، دخالت او در امور کشور، تنفر مشهور او از عوام پاریس (جرایمی که به دشواری مستحق اعدام بود)، تردیدی نبود که وی با مهاجران و دولتهای خارجی به منظور جلوگیری از انقلاب و برقراری قدرت سنتی سلطنت فرانسه رابطه داشته است. احساس وی در این اقدامات

چنین بود که از حق انسانی دفاع از خویشتن استفاده می کند؛ متهمانش عقیده داشتند که وی قوانینی را که به تصویب نمایندگان منتخب ملت رسیده، نقض کرده و مرتکب خیانت شده است. ظاهراً مذاکرات خصوصی شورای سلطنتی، حتی نقشه های جنگی لشکرهای انقلابی را با دشمنان فرانسه در میان گذاشته بود.
از لویی شانزدهم چهار فرزند داشت: دختری به نام ماری ـ ترز که در این زمان پانزدهساله بود؛ پسری که در کودکی مرده بود؛ پسر دیگری که در 1789 فوت شده بود؛ پسر سومی به

نام لویی ـ شارل که در این وقت هشت سال داشت و چنین می پنداشت که لویی هفدهم خواهد شد. اگرچه دخترش و خواهر شوهرش به نام الیزابت به او کمک می کردند، ولی با نگرانی و سپس ناامیدی می دید که حبس مداوم تندرستی و روحیة کودک را درهم می شکند. در مارس 1793، به ملکه نقشه ای در مورد فرار داده شد، ولی او نپذیرفت زیرا که این فرار مستلزم آن بود که فرزندانش را به جا بگذارد. هنگامی که دولت از توطئه ای که متروک مانده بود آگاه شد، ولیعهد را با وجود کوششهای مادرش از او جدا کرد، و او را دور از خویشانش نگاه داشت. در 2 اوت 1793، پس از یک سال حبس در تامپل، ملکه و دخترش و خواهرشوهرش را به اطاقی در کونسیرژری (محل اقامت سرایدار)ـ آن قسمت از عمارت دادگستری که سابقاً نگهبان ساختمان در آن می نشست ـ انتقال دادند. در آنجا با «کاپة بیوه»1 یعنی ملکه، بهتر از پیش رفتار می کردند، و حتی اجازه دادند که کشیشی بیاید و در زندان آیین قداس را برپا دارد. در اواخر آن ماه با کوششی دیگر جهت فرار موافقت کرد، ولی به جایی نرسید. بنابراین او را به اطاق دیگری بردند و با دقت بیشتری از او مراقبت کردند.
در 2 سپتامبر، کمیته برای تعیین سرنوشت او تشکیل جلسه داد. بعضی از اعضا مایل بودند که او را زنده نگاه دارند و به عنوان گروگانی در ازای صلح قابل قبولی به اتریش تسلیم کنند. بارر و سنت ـ آندره خواهان اعدام او بودند و می گفتند این کار باعث خواهد شد که امضاکنندگان حکم اعدام، به وسیلة پیوند خون، با یکدیگر متحد شوند. ابر، از اعضای کمون، به هیئت دوازده نفره گفت: «من از طرف شما به سان ـ کولوتها قول داده ام که سر آنتوانت از تن جدا خواهد شد. این عده خواهان آنند، و بدون کمک آنها خود شما زنده نخواهید ماند. ... اگر زیاد معطل شوم، خودم می روم و سر او را قطع می کنم.»
در 12 اکتبر، ملکه به بازجویی مقدماتی طولانیی تن درداد؛ و در 14 و 15 اکتبر در برابر دادگاه انقلابی محاکمه شد. فوکیه ـ تنویل دادستان کل بود. روز اول از ساعت 8 صبح تا 4 بعدازظهر و از ساعت 5 تا 11 بعدازظهر، و

روز دوم از ساعت 9 صبح تا سه بعدازظهر مورد بازجویی قرار گرفت. او را متهم کردند که میلیونها فرانک از خزانة دولت را به برادرش یوزف دوم امپراطور اتریش انتقال داده و از قوای بیگانه جهت حمله به فرانسه دعوت کرده است، و برای توجیه گفتار خود گفتند که وی در صدد برآمده که اخلاق پسرش را از لحاظ جنسی خراب کند. تنها از همین اتهام اخیر بود که وی عصبانی شد و گفت: «طبیعت از دادن جواب به چنین اتهامی که به مادری زده شد خودداری می کند. من از همة مادرانی که اینجا هستند استمداد می کنم.» حاضران از دیدن این زن، که زیبایی و نشاط جوانی او روزگاری نقل محافل اروپا بود به رقت در آمدند، زنی که در سی وهشت سالگی مویش به سپیدی گراییده

---

1. خانوادة بوربون یکی از اخلاف اوگ کاپه بود که در سال 987 به سلطنت برداشته شده بود. ـ م.

و در مرگ همسرش جامة سیاه پوشیده بود و با شجاعت و وقار علیه کسانی می جنگید که ظاهراً تصمیم داشتند روحیة او را با عذاب ممتدی که هم جسم و هم فکر او را آزار می داد خراب کنند. پس از آنکه محاکمه به پایان رسید، چشمش از فرط خستگی قادر به دیدن نبود، و مجبور شدند او را تا اطاق زندان با خود ببرند. در آنجا بود که شنید که به مرگ محکوم شده است.

در حبس مجرد، نامة تودیعی برای خواهرشوهرش الیزابت نوشت و از او خواست که دستورهایی را که شاه برای پسر و دختر خود به جای گذاشته است به آنها ابلاغ کند. در این نامه نوشته بود: «پسرم هرگز نباید آخرین کلمات پدر خود را که آنها را برایش تکرار می کنم از یاد ببرد، و هرگز در صدد برنیایید که انتقام مرگ مرا بگیرید.» این نامه به دست مادام الیزابت نرسید، بلکه فوکیه ـ تنویل آن را دریافت داشت و برای روبسپیر فرستاد، و جزء مدارک مخفی او پس از مرگش پیدا شد.

در صبح 16 اکتبر 1793، هانری سانسون دژخیم به اطاق او آمد و دستهایش را به پشت بست و موی پشت گردنش را زد. سپس او را از کوچه ای که در دو سوی آن سرباز ایستاده بود و از مقابل جمعیت مخالفی که به او طعنه می زدند تا میدان انقلاب با گاری بردند. ظهر شده بود که سانسون سر جدا شدة او را به جمعیت نشان داد.

دادگاه انقلاب پس از برداشتن این قدم شروع به صدور احکام اعدام از قرار هفت حکم در روز کرد. هر تعداد از اشراف را که در دسترس بود دستگیر و بسیاری از آنها را اعدام کرد. بیست ویک ژیروندنی که از 2 ژوئن تحت نظر بودند در 24 اکتبر به محاکمه کشانده شدند؛ فصاحت ورنیو و

بریسو سودی به حالشان نداشت؛ همه را بسرعت اعدام کردند. یکی از آنها به نام والازه به محض خروج از دادگاه خنجری به خود زد؛ بدن بیجانش را در میان محکومان گذاشتند و همه را تا سکوی اعدام بردند. در آنجا نیز به نوبة خود گردنش زیر تیغة گیوتین قرار گرفت. ورنیو گفته بود: «نقلاب مثل ساتورنوس1 کودکان خود را می بلعد.»
مسلم است که این وقایع در مانون رولان ـ که اکنون در کونسیرژری که به منزلة پلکانی برای رفتن به زیر تیغة گیوتین درآمده بود در انتظار سرنوشت خود بود ـ چه خشم و هراسی به وجود می آورد! زندان وی دارای جنبه های مثبت و ملاطفت آمیز هم بود؛ دوستانش برای او کتاب و گل می آوردند، و خود او در اطاقش کتابخانة کوچکی ترتیب داد که بیشتر مطالب آن در پیرامون پلوتارک و تاسیت (تاکیتوس) بود. به عنوان مسکن قویتر، شروع به نوشتن
---
1. ساتورنوس، معادل کرونوس در اساطیر یونان، پادشاه تیتانها، که چون شنید یکی از فرزندانش او را برخواهد انداخت، پنج فرزند خود را بلعید. ـ م.

خاطرات خود کرد و آن را، ندایی به آیندگان بیطرف، نامید. چنین می پنداشت که آیندگان با هم اختلاف نخواهند داشت. ضمن آنکه وقایع روزگار جوانی خود را شرح می داد، خاطرة ایام خوش او باعث می شد که ملاحظة روزهای فعلی برایش ناگوارتر شود. در 28 اوت 1793 چنین نوشت:
احساس می کنم عزم و اراده ام برای ادامة این خاطرات سست شده است. مصائب کشورم مرا عذاب می دهد؛ غمی غیرارادی در روحم رسوخ می کند و قوة تخیلم را منجمد می سازد. فرانسه به صورت گورستان وسیع کشتارها و صحنة وحشت انگیز در آمده است. ... تاریخ هرگز نمی تواند این روزگار ترسناک یا هیولاهایی را که در آن به وحشیگری مشغولند مجسم کند. روم یا بابل کجا به پای پاریس می رسید؟
با پیش بینی اینکه نوبت او نیز بزودی فرا خواهد رسید، در دستنوشتة خود برای تودیع با همسر و با عاشق خود ـ که توانسته بودند از دامهایی که برایشان گسترده بودند بگریزند ـ چنین نوشته بود:
ای دوستان، آرزومندم که بخت مساعد، شما را به ایالات متحده، که تنها پناهگاه آزادی است، رهنمون شود.1 ... و ای شما، همسرم و ای مصاحبم، که بر اثر پیری زودرس ضعیف شده و به دشواری از دست قاتلان گریخته اید، آیا می توانم شما را دوباره ببینم؟ ... تا کی باید شاهد پریشانی میهن و انحطاط هموطنان خود باشم؟

انتظارش به درازا نکشید. در 8 نوامبر 1793، در برابر دادگاه انقلاب، او را متهم کردند که در سوء استفادة بی دلیل اموال عمومی شریک رولان بوده، و از اطاق زندان نامه های تشویق آمیزی برای باربارو و بوزو، که در آن هنگام علیه تسلط ژاکوبنها بر کنوانسیون فتنه برپا می کردند، فرستاده است. چون به دفاع از خود پرداخت، تماشاچیانی که به دقت انتخاب شده بودند او را خائن نامیدند. دادگاه او را مجرم شناخت، و در همان روز در میدان انقلاب گردنش در زیر گیوتین قرار گرفت. برطبق گزارش مشکوکی، می گویند وقتی که به مجسمة آزادی، که توسط داوید در آن میدان باشکوه نصب شده بود، نگاه کرد، فریاد زد: «ای آزادی، چه جنایتها به نام تو می کنند!»
گروهی از انقلابیون نیز به دنبال او اعدام شدند. در 10 نوامبر نوبت بایی شهردار رسید که ستاره شناسی معروف بود. وی گل نوار سرخ را به شاه داده و از گارد ملی خواسته بود به سوی شاکیانی که نابهنگام در شان ـ دو ـ مارس حاضر شده بودند شلیک کند. در 12 نوامبر تیغة گیوتین به گردن فیلیپ اگالیته فرود آمد؛ وی نمی توانست درک کند که چرا مونتانیارها
---
1. پنج سال بعد، کنگره قوانین مربوط به بیگانگان و اقدامات شورشی را به تصویب رساند و انتقاد علنی از دولت را سخت محدود کرد.

می خواهند چنان متفق وفاداری را از بین ببرند؛ ولی خون پادشاهان در رگهایش جریان داشت، و طالب تخت وتاج بود؛ چه کسی می توانست بگوید کی دوباره گرفتار این دیوانگی خواهد شد؟ سپس در 29 نوامبر نوبت آنتوان بارناو رسید که کوشیده بود از ملکه حمایت و او را راهنمایی کند. بعد نوبت ژنرالهایی مانند کوستین، اوشار، بیرون و ... رسید.
رولان، پس از سپاسگزاری از دوستانی که زندگی خود را برای حمایت از او به خطر انداخته بودند، در 16 نوامبر به تنهایی به قدم زدن پرداخت، بر زمین نشست و به درختی تکیه داد و این نامة تودیع را نوشت: «از ترس نبود، بلکه از خشم بود که پس از شنیدن قتل همسرم گوشة عزلت را رها کردم، مایل نبودم بر روی زمینی زندگی کنم که به جنایت آلوده شده است.»
سپس شمشیر را بر بدن خود فرو کرد. کوندورسه، پس از آنکه مطلبی در ستایش ترقی نوشت، زهر خورد (28 مارس 1794). باربارو با تفنگ به زندگی خود پایان داد، ولی نمرد، و با گیوتین او را اعدام کردند (15 ژوئن). پتیون و بوزو که تحت تعقیب عمال دولت بودند، در دشتی نزدیک بوردو خود را کشتند. اجسادشان، در وضعی که گرگها نیمی از آنها را خورده بودند، در 18 ژوئن پیدا شد.

2ـ ترور در استانها
ژیروندنهای دیگری هنوز بودند که سرشان بر روی تنشان قرار داشت. در بعضی از شهرها، مانند بوردو و لیون، آنها زمام امور را به دست گرفته بودند. ژاکوبنها احساس می کردند که اگر قرار باشد حرکت ژیروندنها در جهت استقلال استانها متوقف شود و فرانسه به صورت کشوری متحد زیر نظر ژاکوبنها قرار گیرد، باید ژیروندنها را از صحنة روزگار محو کنند. به همین منظور و اهدافی دیگر، کمیتة نجات ملی «نمایندگان مأمور» خود را به خارج از پاریس فرستاد و به آنها در زمینه های تعیین شده اختیارات مطلق داد. این عده می توانستند کارمندان منصوب را عزل کنند؛ دیگران را به کار بگمارند؛ افراد مظنون را دستگیر کنند؛ اشخاص را برای دخول در نظام وظیفه بگیرند؛ مالیات وضع کنند؛ به تعیین قیمت کالاها بپردازند؛ به زور وام بگیرند؛ محصول و لباس یا مواد مختلف را مصادره کنند؛ و کمیته های امنیت عمومی محلی را به عنوان عمال کمیتة پاریس مورد تأیید قرار دهند. نمایندگان، غالباً در محیطی مخالف و بیحال، در مورد تشکیلات انقلابی و نظامی کارهایی معجزه آسا انجام دادند. آنها مخالفتها را بدون رحم و گاهی تندرویهای آمیخته با ذوق و شوق مفرط سرکوب می کردند.
موفقترین آنها سن ـ ژوست بود. در 17 اکتبر 1793، وی به اتفاق ژوزف لوبا (که با کمال خوشوقتی رهبری او را پذیرفت) اعزام شد تا آلزاس را از حملة اتریشیها نجات دهد. اتریشیها در سرزمینی که ذاتاً از لحاظ زبان و ادبیات و آداب آلمانی بود به پیروزیهای سریعی دست یافته بودند. لشکریان فرانسه از ساحل راین به سوی ستراسبورگ عقب رانده شده بودند،
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 88
و در حالت شکست و شورش به سر می بردند. سن ـ ژوست شنیده بود که افسرانی که کاملاً روحیة انقلابی نداشتند با لشکریان فرانسه ظالمانه رفتار کرده و آنها را خوب رهبری نکرده و شاید هم به آنها خیانت کرده اند. سن ـ ژوست هفت تن از آنان را در برابر صف لشکریان اعدام کرد. آنگاه به شکایت سربازان گوش فراداد، و با قاطعیت مخصوص خود به رفع آن پرداخت. از طبقات مرفه هر قسم کفش، کت، پالتو، و کلاه اضافی به زور گرفت، و از 193 تن از افراد متمول 900’000’000 لیور مطالبه کرد. افسران نالایق و بیحال را کنار گذاشت و رشوه گیران محکوم را به جوخة اعدام سپرد. هنگامی که لشکریان فرانسه دوباره با اتریشیها روبرو شدند، مهاجمان را از آلزاس بیرون راندند، و آلزاس دوباره به تصرف فرانسه درآمد. سن ـ ژوست که برای انجام وظایف دیگر مشتاق بود، به پاریس بازگشت و تقریباً فراموش کرد که با خواهر لوبا نامزد شده است.
ژوزف لوبون، وظیفة خود را به عنوان نمایندة کمیته خوب انجام نداده بود. این کشیش سابق چشم آبی که رؤسایش به او تذکر داده بودند که باید از

«بشر دروغگو و اشتباه کار» برحذر باشد، به منظور خشنود ساختن آنها 150 نفر از اشراف کامبره را ظرف شش هفته و 392 نفر را در آراس اعدام کرد. منشی او گزارش داده است که لوبون «در نوعی تب» آدم می کشت، و چون به خانه می رسید تشنجات چهره های افراد اعدام شده را برای زنش تقلید می کرد. خود او در 1795 اعدام شد.
در ماه ژوئیة 1793، ژان ـ باتیست کاریه، مأمور شد که شورش کاتولیکهای استان وانده را فرو بنشاند و جلو شورش مجدد نانت را بگیرد.ارو دوسشل، عضو کمیته، به او متذکر شده بود که: «وقتی می توانیم انسانی رفتار کنیم که از پیروزی مطمئن باشیم.» 68 کاریه از او الهام گرفت، با شور و شوق تام مسئلة نسبت زندگی را با محیط پیش کشیده اعلام کرد که فرانسه نمی تواند برای جمعیت روزافزون خود غذا تهیه کند؛ پس بهتر آن است که، به منظور جلوگیری از افزایش جمعیت، همة اشراف و کشیشها و بازرگانان و قضات معدوم شوند. در نانت، محاکمه را تضییع وقت دانست و به قضات گفت که همة این افراد مظنون «باید ظرف دوساعت اعدام شوند، وگرنه شما و همکارانتان را تیرباران می کنم.» از آنجا که زندانهای نانت بر اثر وجود افراد محبوس و محکوم تا حد اختناق پرشده بود، و مواد غذائی بآسانی به دست نمی آمد، وی به دستیاران خود دستور داد که یک هزار و پانصد مرد و زن و کودک را ـ با دادن حق تقدم به کشیشها ـ سوار کرجی و کلک کنند و آنها را در رودخانة لوار به زیر آب فرو ببرند. با این وسیله و وسایل دیگر توانست چهارهزار تن از افراد نامطلوب را ظرف چهارماه سر به نیست کند. وی کار خود را با آنچه به نظرش قوانین جنگی می آمد، توجیه می کرد؛ اهالی وانده در حال شورش بودند، و هر یک از آنها تا زمان مرگ به صورت دشمن انقلاب باقی می ماندند. وی اعتراف کرده گفت: «اگر نتوانیم فرانسه را به طرز دلخواه خودمان احیا

کنیم، آن را به صورت گورستان در خواهیم آورد.» کمیته مجبور شد برای جلوگیری از حرارت او تهدید کند که او را دستگیر خواهد کرد. ولی او بیمی به خود راه نداد و گفت که در هر صورت «همه یکی پس از دیگری با گیوتین اعدام خواهیم شد.» در نوامبر 1794 او را به دادگاه انقلاب احضار کردند، و در 16 دسامبر پیشگویی او به وقوع پیوست.
ستانیسلاس فررون، (فرزند دشمن سرسخت ولتر) و سایر نمایندگان کمیته، رودخانه های رون و وار را با خون مخالفان رنگین کردند: 120 نفر در مارسی، 282 نفر در تولون، 332 نفر در اورانژ. اما برعکس، ژرژکوتون، ضمن مأموریت خود جهت گردآوری سرباز در استان پوی ـ دو ـ دوم، از خود مهر و شفقت نشان داد. در کلرمون ـ فران، کارخانه ها را

برای تولید سلاح جهت هنگهای جدید متمرکز ساخت. چون شهروندان دیدند که وی قدرت خود را با عدالت و انسانیت اعمال می کند، چنان به او علاقه مند شدند که برای حمل او با صندلیش، نوبت می گرفتند. طی مأموریت او حتی یک نفر بر اثر «عدالت انقلابی» اعدام نشد.
ژوزف فوشه، که روزگاری استاد زبان لاتین و فیزیک بود، در این هنگام سی و چهار سال داشت، و هنوز بدان مرحله نرسیده بود که بالزاک در مورد او بگوید «قابلترین مردی که دیده ام.» به نظر می رسید که او برای توطئه آفریده شده1 است. وی مردی بود کریه المنظر، لاغر، عصبانی، کم خون، بابینی نوکدار و قلمی، دهانی همیشه بسته، چشمانی نافذ، موقع شناس و متین و رازدار و ساکت و خشن. در تغییر ماهیت دادن سریع، رقیب تالران بود و مانند او به هرسو متمایل می شد و جان سالم به در می برد. در نظر افراد، به صورت مرد خانواده و وظیفه شناس جلوه می کرد، با عاداتی محجوبانه و عقایدی گستاخانه. در سال 1792، از نانت به عضویت کنوانسیون درآمد. در آغاز با ژیروندنها می نشست و با آنها رأی می داد؛ سپس، پیش بینی سقوط آنها و تفوق پاریس، به طرف مونتانیارها رفت و جزوه ای منتشر کرد که در آن خواستار انتقال انقلاب از مرحلة بورژوایی به پرولتاریا شد. به عقیدة او برای پیشبرد جنگ، دولت باید «مازاد احتیاجات شهروندان را بگیرد؛ زیرا داشتن چیز زاید نقض آشکار و بیجهت حقوق مردم است.» هرچه طلا و نقره هست باید تا پایان جنگ مصادره شود. می گفت: «ضمن اجرای اختیارات کاملی که به ما داده اند باید سختگیری کنیم. زمان اقدامات نیم بند گذشته است ... کمک کنید که ضربه های سختی بزنیم.» به عنوان نمایندة مأمور در استان لوار سفلی، و مخصوصاً در نور و مولن، فوشه به مالکیت خصوصی اعلان جنگ داد. با مصادرة پول، فلزات گرانبها، اسلحه، لباس، و غذا، توانست ده هزار سربازی را که وارد ارتش کرده بود مجهز کند. ظرفهای مخصوص مراسم عشای ربانی و ظرفهای دیگر و همچنین شمعدانها را ـ همگی
---
1. شتفان تسوایگ در شرح حال او نوشته: «فوشه تعهد کرده بود که در تمام عمر نه فقط نسبت به مخلوق بلکه نسبت به خالق هم وفادار نباشد.» ـ م.

از طلا و نقره ـ از کلیساها غارت کرد و آنها را به کنوانسیون فرستاد. کمیته صلاح ندانست جلو شور و التهاب او را بگیرد، و او را درست مردی دانست که بتواند به کولو د/ اربوا در بازگرداندن لیون به آرمان انقلابی کمک کند.
لیون تقریباً مرکز سرمایه داری فرانسه بود. در میان یکصدوسی هزار نفر جمعیت همه نوع افراد دیده می شد: متخصصانی مالی که با سراسر

فرانسه رابطه داشتند؛ بازرگانانی که در سراسر اروپا شعبه هائی داشتند؛ بعضی از صاحبان صنایع که تا یکصد کارخانه را اداره می کردند؛ و بالاخره، تعداد زیادی کارگر که بر افراد طبقة خود که در پاریس تقریباً زمام دولت را در دست داشتند حسد می بردند. در آغاز سال 1793، کارگران مزبور به رهبری ماری ـ ژوزف شالیه کشیش سابق، به پیروزی مشابهی دست یافتند. اما معلوم شد که مذهب قویتر از طبقه است. در ابتدا نیمی از کارگران هنوز کاتولیک بودند، و جنبة ضدکاتولیک سیاست ژاکوبنها را خوش نداشتند. هنگامی که طبقة بورژوازی قوای مختلف خود را علیه دیکتاتوری پرولتاریا بسیج کرد، میان کارگران تفرقه افتاد، و اتحادیه ای از پیشه وران، سلطنت طلبان، و ژیروندنها حکومت افراطی را طرد و شالیه را همراه با دویست نفر از پیروانش اعدام کردند (16 ژوئیة 1793). هزاران تن از کارگران از شهر بیرون رفتند و در نواحی مجاور شهر اقامت کردند و منتظر چرخش بعدی پیچ انقلاب شدند.
کمیتة نجات ملی لشکری را به منظور برانداختن سرمایه داران فاتح اعزام داشت. کوتون، که پاهای خود را از دست داده بود، جهت رهبری آن از کلرمون حرکت کرد؛ در 9 اکتبر، به زور وارد شهر شد و تسلط ژاکوبنها را دوباره برقرار ساخت. کوتون می گفت در شهری که جمعیت آن تا آن اندازه متکی به راه افتادن کارخانه ها و دکانهاست مصلحت در آن است که سیاستی ملاطفت آمیز اتخاذ شود، ولی کمون پاریس با این عقیده موافق نبود. در 12 اکتبر، کمون دستورالعملی را که توسط روبسپیر تهیه شده و به تصویب کنوانسیون رسیده بود برای کوتون فرستاد. روبسپیر آن را با خشم و غضب و برای گرفتن انتقام شالیه و دویست نفر از افراد افراطی اعدام شده نوشته بود. قسمتی از آن از این قرار است: «شهر لیون باید با خاک یکسان شود؛ خانه های اشراف باید از بین برود؛ نام لیون باید از فهرست شهرهای جمهوری حذف شود؛ مجموعة خانه هایی که برجای بماند از این به بعد به اسم «شهر آزادشده» نامیده خواهد شد؛ بر روی خرابه های لیون ستونی برپا خواهد شد که برای آیندگان گواه جنایات و مجازات سلطنت طلبان باشد.»
کوتون از وظایفی که به او سپرده بودند خشنود نشد. وی یکی از گرانترین خانه ها را ویران کرد، ولی بعد در کلرمون ـ فران به کارهای دیگری که بیشتر با ذوقش سازگار بود پرداخت. در 4 نوامبر کولو د/اربوا جای او را در لیون گرفت و پس از چندی فوشه به او پیوست. آنگاه به یک سلسله تشریفات مذهبی مضحک دست زدند تا یاد شالیه را به عنوان «خدای نجات

دهنده ای که به خاطر مردم مرده است»، گرامی بدارند. در جلو دسته ای که حرکت می کرد خری گذاشته بودند ملبس به جامة اسقفها، با تاجی

برسرش و صلیبی و کتاب مقدسی بر روی دمش؛ در میدان عمومی از این شهید با ستایش بسیار یاد کردند، و کتاب مقدس و کتاب دعا و نان تشریفاتی و مجسمه های چوبی مقدسان مختلف را به آتش کشیدند. کولو و فوشه، برای تصفیة انقلابی لیون، یک «کمیسیون موقت» مرکب از دوازده عضو، و همچنین یک دادگاه هفت نفره برای محاکمة مظنونان به وجود آوردند. کمیسیون اصول خود را که «نخستین مانیفست کمونیستی» تاریخ معاصر نامیده شده است انتشار داد و توصیه کرد که انقلاب با «طبقة عظیم فقرا» متحد شود؛ از نجبا و بورژوازی انتقاد کرد و به کارگران گفت: «به شما ستم شده است؛ باید ستمگران را درهم بشکنید!» همة محصولات زمینهای فرانسه به فرانسه تعلق دارد؛ ثروتهای خصوصی باید در اختیار جمهوری قرار گیرد؛ و به عنوان نخستین قدم به سوی عدالت اجتماعی، 30’000 لیور مالیات از یکایک کسانی گرفته شود که 10’000 لیور در سال عایدی دارند. بدین ترتیب در نتیجة زندانی کردن نجبا، کشیشها و افراد دیگر و مصادرة اموالشان، مبالغ گزافی به دست آمد.

این اعلامیه موردپسند مردم لیون که اقلیت قابل توجهی از آنها به پایة طبقة متوسط ارتقا یافته بودند قرار نگرفت. در 10 نوامبر، ده هزار زن عریضه ای را امضا کردند که در آن خواستار ترحم به هزاران زن و مردی شدند که در زندانها به سر می بردند. مأموران با خشونت پاسخ دادند:«به کارهای خصوصی و وظایف خانوادگی خود بپردازید. ... نمی خواهیم اشکهایی را که باعث ننگ شما می شود ببینیم.» در 4 دسامبر، شاید برای روشن شدن قضایا، شصت نفر زندانی را که به وسیلة دادگاه جدید محکوم شده بودند به کنار رودخانة رون در فضای بازی بردند، آنها را در میان دو خندق قرار دادند و به وسیلة رگباری از چارپاره هایی که از چند عراده توپ شلیک می شد ازپای درآوردند. روز بعد، در همان محل، دویست ونه زندانی را که به یکدیگر بسته شده بودند با رگبارهای مشابهی به قتل رساندند؛ و در 7 دسامبر، دویست نفر دیگر را به همان سرنوشت مبتلا کردند. از این زمان به بعد، کشتار به وسیلة گیوتین با راحتی بیشتری انجام می گرفت، ولی باز به اندازه ای سریع بود که تعفن اجساد شروع به آلودگی هوای شهر کرد. تا مارس 1794، تعداد کشتگان در لیون به 1’667 نفر رسید که دوسوم آنها از طبقة متوسط یا بالا بودند. صدها خانة گرانقیمت را با زحمت بسیار خراب کردند.

در 20 دسامبر 1793، نمایندگانی از شهروندان لیون نزد کنوانسیون آمدند تا تقاضا کنند که به انتقامگیری خاتمه داده شود؛ ولی کولو زودتر از آنها به پاریس آمده و از سیاست خود با موفقیت دفاع کرده بود. فوشه، که برای تصدی امور لیون د رآن شهر مانده بود، ترور را ادامه داد. وی پس از آنکه

شنید که تولون دوباره تسخیر شده است، به کولو نوشت: «تنها یک راه برای گرفتن جشن پیروزی داریم. امروز عصر 213 نفر شورشی را جلو آتش توپ

خواهیم گذاشت.» در 3 آوریل 1794، فوشه، به منظور شرح عملیات خود، به کنوانسیون احضار شد. وی اگرچه از مجازات رهایی یافت، ولی روبسپیر را به سبب آنکه او را متهم به وحشیگری کرده بود هرگز نبخشید؛ و وعده کرد که روزی از او انتقام بگیرد.
کمیتة نجات ملی بتدریج تصدیق کرد که ترور در ایالتها تاحد افراط پیش رفته و گران تمام شده است. در این مورد، روبسپیر نفوذ خود را برای تعدیل امور به کار برد، و پیش از دیگران کاریه، فررون و تالین را احضار کرد، و از آنها خواست که گزارش کار خود را بدهند. ترور در استانها در مه 1794 پایان یافت، ولی در پاریس تشدید شد. در دورة وحشت، تا زمانی که خود روبسپیر قربانی شد (27ـ28 ژوئیة 1794) دوهزاروهفتصد نفر در پاریس و هجده هزار نفر در فرانسه به قتل رسیده بودند؛ برطبق سایر برآوردها، مجموع کشتارها به چهل هزار بالغ شده است. شمار کسانی که به عنوان مظنون به زندان افتاده بودند به حدود سیصدهزار نفر می رسید. از آنجا که اموال معدومان به خزانة دولت ریخته می شد، دورة وحشت متضمن سود بسیار بود.
3ـ جنگ علیه مذهب
در این هنگام، شدیدترین اختلاف میان دو گروه زیر روی داد: (1) کسانی که به ایمان، به منزلة تکیه گاه نهائی خود در این دنیای مبهم، غیرقابل درک، و بدون معنی و غم انگیز، ارج می نهادند و (2) کسانی که مذهب را موهوم پرستی و پرهزینه ای می دانستند و آن را مانع رسیدن به خرد و آزادی به شمار می آوردند. این اختلاف در وانده، یعنی در سواحل میان لوار و لاروشل، شدیدتر بود. در اینجا هوای نامساعد، زمین صخره ای و خشک، زندگی یکنواخت ـ تولد و مرگ ـ مردم را از بذله گویی ولتر و آثار عصر خود برکنار داشت. شهرنشینان و کشاورزان انقلاب را پذیرفتند؛ ولی هنگامی که مجلس مؤسسان اساسنامة مدنی روحانیون را انتشار داد و بدان وسیله اموال کلیسا را مصادره کرد و همة کشیشها را به صورت کارمندان دولت درآورد و از آنها خواست که به رژیمی که آنها را از همه چیز محروم ساخته است سوگند وفاداری یاد کنند ـ کشاورزان از کشیشهائی که با دولت جدید موافق نبودند حمایت کردند. دعوت از جوانان به منظور خدمت در ارتش ـ چه به صورت داوطلب چه به صورت اجباری ـ آتش شورش را روشن کرد. آنها از خود می پرسیدند چرا باید این جوانان زندگی خود را در راه حمایت از دولتی کافر فدا کنند، و نه در راه کشیشها

و محرابها و مقدسات خانوادگی؟
بدین ترتیب بود که در 4 مارس 1793 در وانده شورشی برپا شد، و نه روز بعد به سرتاسر آن منطقه گسترش یافت. تا اول مه، سی هزار تن از شورشیان مسلح شدند. چند تن از سلطنت طلبان به رهبران روستایی پیوستند تا این سربازان تازه کار را به صورت افرادی با انضباط درآورند. پیش از آنکه کنوانسیون به نیروی آنها پی ببرد، این عده توار، فونتنه، سومور،
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 93
و آنژه را گرفته بودند. در ماه اوت، کمیتة نجات ملی قوایی به وانده فرستاد، و به ژنرال کلبر، فرماندة ستون، دستور داد که قوای کشاورزان را درهم شکند و همة مناطقی را که از آنها حمایت می کردند از بین ببرد. کلبر ارتش کاتولیکها را در شوله شکست داد (17 اکتبر) و سرانجام آن را در ساونه بکلی منهزم ساخت (23 دسامبر). هیئتهایی نظامی از پاریس به آنژه، نانت، رن، و تور اعزام شدند تا هر یک از اهالی وانده را که سلاح برگیرند اعدام کنند. در حوالی آنژه یا خود آن شهر، ظرف بیست روز. 463 نفر اعدام شدند، پیش از آنکه مارشال اوش اهالی وانده را سرکوب کند (ژوئیة 1796)، نیم میلیون نفر در این جنگ مذهبی جدید تلف شده بودند.
در پاریس، قسمت اعظم جمعیت به مذهب بی اعتنا مانده بود. در این زمینه، توافق مختصری میان مونتانیارها و ژیروندنها به عمل آمده بود؛ آنها در تقلیل قدرت روحانیون و برقراری یک تقویم غیرمذهبی با یکدیگر همداستان شده بودند. همچنین کشیشها را تشویق به ازدواج می کردند، و حتی هر اسقفی که با این امر مخالفت ورزیده بود تهدید به تبعید می شد. تحت حمایت انقلاب بود که در حدود دوهزار کشیش و پانصد راهبه تن به ازدواج دادند.
نمایندگان کمیته در مأموریت خود، معمولا مسیحی زدایی را به صورت هدف عمدة روش برنامة خود تلقی می کردند. یکی از آنها کشیشی را به زندان افکند تا سرانجام او را مجبور به ازدواج کرد. فوشه در نور، مقرراتی مذهبی برای روحانیون اعلام داشت، بدین مضمون که: باید ازدواج کنند؛ باید مانند حواریون زندگی ساده ای درپیش گیرند؛ هرگز نباید در خارج از کلیسا لباس روحانی بپوشند یا مراسم مذهبی را به جای آرند. تشییع جنازه برطبق آیین مسیحیت ممنوع شد، و گورستانها می بایستی لوحه ای نصب کنند با این عنوان که «مرگ خوابی است جاودانه.» فوشه یک اسقف و سی کشیش را مجبور کرد که کلاه مخصوص خود را به دور اندازند و کلاه سرخ انقلاب را برسر بگذارند. دمولن، در رأس گروهی قرار گرفت که همة صلیبها و شمایل عیسی و شمایلهای دیگر را درهم شکستند. کوتون در کلرمون ـ فران اعلام داشت کِه دین عیسی به صورت شیادی

مالی درآمده است. وی پزشکی را مأمور کرد که در مقابل مردم آزمایشهایی انجام دهد مبنی بر آنکه «خون عیسی» که در شیشه ای اعجازگر قرار داشت سقز رنگ شده ای بیش نیست. وی به مستمری دولتی کشیشها خاتمه داد، ظروف زرین و سیمین کلیساها را مصادره کرد، و اعلام داشت که اگر نتوان کلیسایی را به صورت مدرسه درآورد، با تصویب او، می توان آن را به منظور ایجاد مسکن جهت مستمندان خراب کرد. سپس الاهیات تازه ای اعلام کرد که در آن طبیعت به منزلة خدا بود، و بهشت هم یک مدینة فاضلة زمینی که در آن همة افراد خوب خواهند بود.
رهبران مبارزه علیه مسیحیت عبارت بودند از ابر، عضو شورای شهری و شومت، نمایندة کمون پاریس. گروهی از سان ـ کولوتها تحت تأثیر سخنرانی شومت و مقالات ابر به صومعة سن ـ دنی حمله بردند (16 اکتبر 1793)، تابوتهای خانواده های سلطنتی را خالی کردند، و به

ذوب فلزات آنها جهت جنگ پرداختند. در 6 نوامبر، کنوانسیون به کمون پاریس دستور داد که رسماً کلیسای مسیحی را انکار کند. در 10 نوامبر، عده ای از مردان و زنان ساکن محلات کارگری پاریس و جمعی افراد بی سروپا، با لباسها و آلات مذهبی مسخره از کوچه ها گذشتند، و وارد کنوانسیون شدند و از نمایندگان خواستند که تعهد کنند در جشنی که در آن شب در کلیسای بزرگ نوتر ـ دام ـ که نام آن را به «پرستشگاه خرد» تبدیل کرده بودند شرکت جویند. در آنجا محراب تازه ای ساخته بودند که در آن دوشیزه کاندی از اپرای پاریس با لباسی مرکب از پرچم سه رنگ و با کلاهی سرخ به عنوان الاهة آزادی به چشم می خورد. همراه او خانمهای جذاب و دلربایی بودند که «سرود آزادی» را ـ که به همین مناسبت توسط ماری ـ ژوزف دوشنیه تصنیف شده بود ـ می خواندند. زائران در صحن کلیسا به پایکوبی و آوازخوانی پرداختند و در این ضمن در محرابهای جنبی، به قول گزارشگران مخالف، سودجویان آزادی، مراسم عشقبازی را به جای می آوردند. در 17 نوامبر، ژان ـ باتیست گوبل، اسقف پاریس. بنابه خواهش مردم، در کنوانسیون حضور یافت، از منصب خود استعفا کرد، عصا و انگشتری خود را به رئیس مجلس داد، و کلاه سرخ آزادی را برسر نهاد. در 23 نوامبر، کمون به همة کلیساهای پاریس دستور داد که درهای خود را ببندند.
کنوانسیون پس از تأمل بیشتری به این نتیجه رسید که شاید در سیاست ضدمسیحی خود مبالغه کرده باشد. جمعی از نمایندگان براین عقیده بودند که با حقایق نخستین نمی توان به وجود خدا پی برد؛ عده ای از وحدت وجود طرفداری می کردند؛ و بالاخره برخی ملحد بودند؛ و در عین حال دسته ای از آنان از خود می پرسیدند که آیا خشمگین ساختن کاتولیکهای

مؤمن و معتقد کاری عاقلانه است یا نه زیرا این عده در اکثریت بودند، و بسیاری از آنها آمادگی جنگ مسلحانه علیه انقلاب را داشتند. بعضی مانند روبسپیر و کارنو احساس می کردند که مذهب تنها نیرویی است که می تواند از وقوع طغیانهای اجتماعی مکرر علیه نابرابریها جلوگیری کند، نابرابریهایی که در طبیعت عمیقاً ریشه دوانیده و بر اثر قانونگذاری از بین نمی رود. روبسپیر عقیده داشت که آیین کاتولیک در بهره برداری منظم از خرافات و موهوم پرستی به کار می رود، ولی انکار وجود خدا را به عنوان فرضی گستاخانه رد می کرد. در 8 مه 1793، وی فیلسوفان فرانسه را به عنوان ریاکارانی محکوم کرده بود که عوام را خوار می شمارند و خواهان مستمری ازدست پادشاهانند. در 21 نوامبر، در اوج جشنهای ضدمسیحی، به کنوانسیون چنین گفت:

هر فیلسوف و هر فرد می تواند هر عقیده ای را که مایل است، دربارة انکار وجود خدا بپذیرد. آنکه می خواهد چنین عقیده ای را جنایت بشمارد سخنش نامعقول است، ولی سخن فردی از عوام یا قانونگذاری که روش اخیر را اتخاذ کند صدبار نامعقولتر است ...

الحاد مفهومی اشرافی است. فکر اینکه خدایی متعال وجود دارد که ناظر بر حال بیگناهان ستمدیده است و جنایتکاران پیروز را مجازات می کند اساساً فکر مردم است،

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 95

این خود احساس اروپاییان و جهانیان است؛ احساس مردم فرانسه است. این فکر نه مربوط به کشیشها و نه مربوط به موهوم پرستی و نه مربوط به تشریفات است، بلکه فقط وابسته به درک یک نیروی غیر قابل فهم است که بدکاران را می ترساند و پناهگاه و آسایش پرهیزکاران است.

دانتون در این عقیده با روبسپیر موافق بود و می گفت: «ما هرگز قصد نداشته ایم که دورة موهوم پرستی را از بین ببریم تا بجایش رسم انکار وجود خدا را برقرار کنیم. ... تقاضا دارم که به آن مسخرگیهای ضدمذهب در کنوانسیون خاتمه داده شود.»

در 6 دسامبر 1793، کنوانسیون آزادی مذهبی را دوباره تأیید کرد و به حمایت از تشریفات مذهبی به رهبری کشیشهای وفادار پرداخت. ابر اظهار داشت که او نیز با انکار وجود خدا مخالف است، ولی به قوایی که هدفشان تقلیل محبوبیت روبسپیر بود پیوست. روبسپیر در این زمان او را دشمن اصلی خود می شمرد، و منتظر فرصتی بود که او را از میان بردارد.1

4ـ انقلاب بچه های خود را می خورد

قدرت ابر متکی بر سان ـ کولوتها بود؛ و امکان داشت که اینان را، از طریق بخشها و روزنامه های افراطی، به حمله به کنوانسیون و برقراری

تسلط پاریس بر فرانسه ترغیب کرد. قدرت روبسپیر، که سابقاً متکی بر عوام پاریس بود، در این هنگام وابسته به کمیتة نجات ملی بود، که در نتیجة امکانات عالی، از لحاظ اطلاعات و تصمیم و اقدام، بر کنوانسیون برتری داشت.
در نوامبر 1793، کمیته تاحدی به سبب سربازگیری عمومی و مخصوصاً به سبب پیروزیهای نظامی در جبهه های مختلف، در اوج شهرت خود بود. سرداران جدید، مانند ژوردن، کلرمان، اوش، پیشگرو، فرزندان انقلاب بودند، که پایبند قواعد و فنون قدیم یا وفاداریهای دیرین نبودند؛ آنان یک میلیون را تحت فرمان داشتند که؛ اگرچه تعلیمات و تجهیزاتشان هنوز ناقص بود، از اندیشة اینکه در صورت عبور دشمن از خطوط فرانسه چه برسر آنها و خانواده هایشان خواهد آمد برانگیخته شده و آمادة ابراز شجاعت بودند. اگرچه در کایزرسلاوترن جلو آنها گرفته شد، توانستند لانداو و شپایر را دوباره تسخیر کنند، اسپانیاییها را به آن سوی پیرنه عقب برانند، و با کمک ناپلئون جوان، تولون را مجدداً به تصرف درآورند.
از 26 اوت، قوای مختلفی از انگلیسیها، اسپانیاییها و گروهی سرباز ناپلی، تحت حفاظت
---
1. این مطلب را با عقیدة جان مورلی (Morley) مقایسه کنید که در حدود سال 1880 چنین نوشت: «کشمکش میان ابر، شومت و کمون پاریس از یک طرف، و کمیتة نجات ملی و رئبسپیر از طرف دیگر، تجسم اختلاف شدیدی بود که در جامعة جدید حکمفرماست، بدین معنی که آیا وحدت اجتماعی می تواند بدون اعتقاد به خدای متعال برقرار بماند؟ شومت به این سؤال پاسخ مثبت داد و روبسپیر پاسخ منفی. .. روبسپیر از روسو پیروی می کرد و شومت از دیدرو.»
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 96
یک ناوگان انگلیسی ـ اسپانیایی، و با کمک محافظه کاران محلی، بندر تولون ـ که در کنار مدیترانه مقامی سوق الجیشی داشت ـ و زرادخانة آن را تصرف کرده بودند. مدت سه ماه یک لشکر انقلابی آن را به عبث محاصره کرده بود. دماغه ای به نام کاپ ل/ اگیت که بندر را به دو بخش تقسیم می کرد مشرف بر زرادخانه بود؛ و تصرف آن بندر به منزلة در دست گرفتن ابتکار عملیات محسوب می شد؛ ولی انگلیسیها راه وصول به آن دماغه را با قلعه ای چنان مستحکم بسته بودند که آن را «جبل طارق کوچک» می نامیدند. بوناپارت، که بیست و چهار سال بیش نداشت، بی درنگ دریافت که اگر بتواند ناوگان دشمن را مجبور به ترک بندر کند، پادگانی که آن را اشغال کرده است، به سبب نرسیدن مهمات از طریق دریا، شهر را ترک خواهد گفت. بر اثر کسب اطلاعات از وضع دشمن به

طرزی جدی و مخاطره آمیز، ناپلئون محلی در جنگل یافت که از آنجا توپخانه اش می توانست به راحتی قلعه را بمباران کند. هنگامی که توپخانة او دیوارهای آن قلعه را خراب کرد، یک گردان از سربازان فرانسوی به قلعه حمله بردند و مدافعان آن را کشتند و توپهای آن را یا تسخیر یا جابه جا کردند. سپس ناوگان دشمن را گلوله باران کردند. لردهود دستور داد که پادگان، شهر را تخلیه کند و کشتیها از بندر بیرون بروند. در 19 دسامبر 1793، ارتش فرانسه تولون را به تصرف درآورد. او گوستون روبسپیر، نمایندة محلی کمیته، نامه ای به برادرش نوشت و در آن از «برتری عالی» سروان جوان توپخانه تمجید کرد ـ حماسه ای جدید آغاز می شد.

این پیروزیها، و موفقیتهای کلبر در وانده، دست کمیته را برای مقابله با مسائل داخلی باز گذاشت. گفته می شد «توطئه ای خارجی» به منظور قتل رهبران انقلابی چیده شده است، ولی دلیل قانع کننده برای این ادعا وجود نداشت. در مورد تولید و توزیع مهمات ارتش، فساد افزایش می یافت. شایع بود که در «ارتش جنوب سی هزار شلوار کسری وجود دارد ـ که خود کسری افتضاح آوری بود.» معاملات بازار سیاه همراه با دلال بازی باعث افزایش بهای کالاها شد. اگرچه حداکثر قیمتها از طرف دولت تعیین شده بود، تولیدکنندگان شکایت کرده و می گفتند که اگر دستمزدها نیز به همان ترتیب تحت نظارت قرار نگیرد، نمی توانند این قیمتها را رعایت کنند. تا مدتی جلوی تورم پول گرفته شد، ولی کشاورزان، صنعتگران، و بازرگانان مقدار تولید را پایین آوردند، ضمن افزایش قیمت، بیکاری بالا گرفت. به همان نسبت که مواد غذایی کمتر می شد، زنان خانه دار مجبور بودند پشت سرهم در یک صف برای گرفتن نان، شیر، گوشت، کره، روغن، صابون، شمع و هیزم قرار گیرند. از نیمشب به بعد صفها تشکیل می شد؛ زن و مرد در کنار درها یا پیاده روها می ایستادند و منتظر باز شدن دکانها و حرکت کردن صفها می ماندند. در بعضی جاها زنان روسپی کالاهای خود را در کنار صفها عرضه می کردند. در بسیاری موارد، گروههای نیرومند به مغازه ها حمله می کردند و کالاها را با خود می بردند. خدمات شهرداری از میان رفت؛ جنایت بالا گرفت؛ تعداد افراد پلیس کم شد؛ زباله هایی که گردآوری نشده بود به اطراف پراکنده

می شد و کوچه ها را کثیف می کرد. اوضاع مشابهی در روان، لیون، مارسی و بوردو ... به چشم می خورد.

سان ـ کولوتهای پاریس، که از حامیان عمدة روبسپیر بودند. می گفتند که کمیته نتوانسته است امور اقتصادی را خوب اداره کند، و سودجویان زمام دولت را به دست گرفته اند. از این رو ابر و شومت را مورد حمایت خود

قرار دادند و با شوق و ذوق به پیشنهادهایی گوش کردند که هدف از آنها ملی کردن همة اموال و ثروتها، یا لااقل همة زمینها بود. یک رهبر محلی پیشنهاد کرد که برای بهبود اوضاع اقتصادی، همة متمولان کشته شوند. در حدود 1794 در میان کارگران شکایتی بدین مضمون شنیده می شد که بورژوازی انقلاب را دزدیده است.
در اواخر 1793 مخالفتهای تازه ای علیه کمیته از طرف یک رهبر انقلابی و یک روزنامه نگار برجسته صورت گرفت. دانتون، علی رغم خشونت ظاهری، صفتی پسندیده داشت، بدین معنی که از اعدام ملکه و خشونتها و ستمکاریهای دورة ترور ووحشت خشنود نبود. در بازگشت از آرسی، به این نتیجه رسید که درصورت طرد مهاجمان از خاک فرانسه و اعدام فعالترین دشمنان انقلاب، دیگر موجباتی برای ادامة وحشت یا جنگ باقی نخواهد ماند. هنگامی که بریتانیا حاضر به صلح شد، وی قبول آن را توصیه کرد. روبسپیر نپذیرفت، و به بهانة آنکه دولت هنوز گرفتار خیانت و توطئه و فساد است، ترور و وحشت را تشدید کرد. کامی دمولن، که روزگاری منشی دانتون و از مدتها پیش دوست و ستایشگر او بود و مانند او زندگی زناشویی سعادتمندی داشت، روزنامة خود به نام کوردلیة پیر را سخنگوی «افراد باگذشت» یا صلح جویان کرد و خواهان پایان دادن به دورة ترو و وحشت شد. وی چنین نوشته بود:
آزادی، دختر زیبای اوپرا، یا کلاه سرخ، یا لباس و پارچة کثیف نیست. آزادی عبارت است از سعادت، خرد، برابری، عدالت، اعلامیة حقوق و قانون اساسی عالی شما [که هنوز به مرحلة عمل درنیامده بود] .
آیا از من می خواهید که این آزادی را نشان دهم، به پایش بیفتم، و خونم را در راهش بریزم؟ پس درهای زندانهای دویست هزار نفری را که به عقیدة شما مظنونند باز کنید. ... فکر نکنید چنین اقدامی به حال ملت زیان دارد. برعکس، انقلابیترین اقدامی خواهد بود که انجام خواهید داد. می خواهید همة دشمنان خود را با گیوتین اعدام کنید؟ هیچ کاری جنون آمیزتر از این نخواهد بود. آیا می توانید یک دشمن را بر روی سکوی اعدام از بین ببرید بدون آنکه دو نفر از خویشان یا دوستان او را دشمن خود کنید؟
من با کسانی که ترور را به عنوان برنامة روز لازم می شمارند سخت مخالفم. مطمئنم به محض آنکه یک کمیتة عفو تشکیل دهید، آزادی تأمین و اروپا تسخیر خواهد شد.
روبسپیر، که تا این زمان با دمولن نظر مساعد داشت، از خواهش او در مورد باز کردن زندانها به وحشت افتاد. به عقیدة او، اگر آن اشراف، کشیشها، سفته بازان و بورژواهایی که روز به روز تواناتر می شدند رها می شدند، با اطمینان بیشتری طرحهای خود را، به منظور استثمار یا تخریب جمهوری، از سر می گرفتند. وی مطمئن بود که بیم از دستگیری،

محکومیت سریع، و مرگی وحشت انگیز تنها عاملی است که دشمنان انقلاب را از فکر تخریب آن باز

خواهد داشت. روبسپیر دارای این سوءظن بود که ترحم ناگهانی دانتون نیرنگی است به منظور جلوگیری از اعدام بعضی از همکارانش که به سبب کارهای خلاف قانون دستگیر شده بودند و جهت حفظ خود دانتون از آشکار کردن روابطش با این افراد. بعضی از آنها ـ فابر د/ اگلانتین و فرانسوا شابو ـ در 17 ژانویة 1794 محاکمه و محکوم شدند. روبسپیر چنین می پنداشت که دانتون و دمولن درصدد متزلزل کردن و خاتمه دادن به کار کمیته هستند، و به این نتیجه می رسید که تا زمانی که این دو یار دیرین زنده اند هرگز در امان نخواهد بود.
وی دشمنان خود را از یکدیگر جدا نگاه داشت، و فرقه های مخالف هر یک را علیه دیگری برمی انگیخت؛ حملات دانتون و دمولن را علیه ابر تشویق کرد، و کمک آنان را در مخالفت با جنگ علیه مذهب ستود. ابر عکس العمل نشان داد و از شورشهای مردم علیه بها و کمیابی مواد غذایی حمایت کرد؛ وی هم دولت و هم «افراد باگذشت» را به باد انتقاد گرفت، و در 4 مارس 1794 از روبسپیر به اسم انتقاد کرد، و در 11 مارس پیروانش در باشگاه کوردلیه علناً از شورش سخن گفتند. اکثریت کمیته با روبسپیر همعقیده بودند که زمان عمل فرارسیده است. ابر، کلوتس، و چند نفر دیگر را دستگیر و آنها را در مورد توزیع مواد غذایی میان مردم به خلافکاری متهم کردند. این خود اتهام زیرکانه ای بود، زیرا باعث شد که سان ـ کولوتها در بارة رهبران جدید خود تردید نشان دهند؛ و پیش از آنکه تصمیم به شورش بگیرند، آن افراد محکوم و به سرعت به طرف سکوی گیوتین برده شدند (24 مارس). ابر که اعصابش خراب شده بود شروع به گریستن کرد؛ کلوتس، که ضمن انتظار کشیدن نوبت اعدام مانند توتونها1 آرامش خود را حفظ کرده بود، به جمعیت گفت:«دوستان مرا با این اراذل اشتباه نکنید.»
دانتون می بایستی درک کرده باشد که از وجود وی به عنوان ابزاری علیه ابر استفاده می شده و دیگر در این هنگام برای کمیته ارزشی نخواهد داشت. با وجود این، با حمایت مداوم از ترحم و صلح، همچنان کمیته را از خود بیزار می کرد. قبول این سیاستها موجب آن می شد که اعضای کمیته از ترور، که باعث حفظ آنها می شد و همچنین از جنگی که دیکتاتوری آنان را موجه می ساخت چشم بپوشند. وی طالب پایان دادن به کشتار بود و می گفت: «بیایید چیزی را برای گیوتین عقیده باقی بگذاریم.» وی هنوز نقشه های تربیتی و اصلاحات قضایی طرح می کرد، و همچنان جسور بود. کسی به او گفت که روبسپیر در صدد دستگیری اوست. وی پاسخ داد: «اگر دانسته بودم که حتی فکر آن را در سر دارد، قلبش را می خوردم.»

در دورة وحشت، حالت طبیعی در فرانسه این بود که عده ای احساس می کردند یا باید بخورند یا خورده شوند. دوستانش اصرار می ورزیدند که ابتکار عمل را به دست گیرد و در برابر کنوانسیون به کمیته حمله کند. ولی چون از لحاظ اعصاب و اراده ضعیف شده بود نمی توانست از موارد بیباکی

---

1. Teutons ، از اقوام ژرمنی قدیم. ـ م.

و جسارتهای خود در گذشته پیروی کند و همان روش را در پیش گیرد. از اینکه چهار سال با امواج انقلاب درگیر شده بود احساس فرسودگی می کرد، و در این زمان می پذیرفت که تسلیم حوادث روزگار شود. می گفت: «ترجیح می دهم که گردنم زیر گیوتین قرار گیرد تا گردن دیگران را با گیوتین بزنم. (وی همیشه این عقیده را نداشته بود)؛ و گذشته از این، از نوع بشر متنفرم.»

ظاهراً بیو ـ وارن بود که ابتکار عمل را به دست گرفت و پیشنهاد کرد که دانتون اعدام شود. بسیاری از اعضای کمیته با او همعقیده بودند که اگر بگذارند مبارزة «باگذشتها» ادامه یابد، این عمل به منزلة تسلیم انقلاب در برابر دشمنان داخلی و خارجی خواهد بود. روبسپیر تا مدتی مایل نبود که به زندگی دانتون خاتمه داده شود. وی مانند سایر اعضای کمیته، عقیده داشت که دانتون مقداری از وجوه دولتی را اختلاس کرده است، ولی از خدمات دانتون به انقلاب نیز آگاه بود، و بیم داشت که اعدام یکی از شخصیتهای برجستة انقلاب منجر به شورش در میان بخشها و گارد ملی شود.

در طی مدتی که روبسپیر در شک و تردید به سر می برد، دانتون دو یا سه بار با او ملاقات کرد، تا نه تنها از سوابق مالی خود به دفاع بپردازد، بلکه آن میهن پرست عبوس را بر آن دارد که با خاتمة ترور و انعقاد صلح موافقت کند. روبسپیر تغییر عقیده نداد، و در مخالفت خود بیشتر پافشاری کرد. وی به سن ـ ژوست (که از طرف دانتون بارها مورد تمسخر قرار گرفته بود) کمک کرد تا ادعانامه ای علیه بزرگترین رقیب خود تهیه کند. در 30 مارس به کمیتة نجات ملی و کمیتة امنیت عمومی پیوست و به اتفاق آنها تصمیم گرفت که از دادگاه انقلاب حکم اعدام دانتون، دمولن، و دوازده نفر دیگر را که اخیراً به علت اختلاس محکوم شده بودند بگیرد. یکی دیگر از دوستان آن «غول» شتابان این خبر را به گوش او رساند و از او خواست که پاریس را ترک گوید و در یکی از استانها پنهان شود. ولی او نپذیرفت. صبح روز بعد پلیس او را به اتفاق دمولن که در طبقة فوقانی می زیست دستگیر کرد و به کونسیرژری فرستاد. در اینجا بود که گفت:

«در روزی مثل امروز بود که دادگاه انقلاب را تشکیل دادم. ... به همین سبب از خدا و بشر پوزش می خواهم ... »
در اول آوریل، لویی لوژاندر، که اخیراً نمایندة مأمور در استانها شده بود، به نمایندگان پیشنهاد کرد که دانتون از زندان احضار و به او اجازة دفاع در برابر کنوانسیون داده شود. روبسپیر او را با نگاهی تهدیدکننده متوقف ساخت و فریاد زد:«دانتون امتیازی ندارد ... امروز خواهیم دید که آیا کنوانسیون قادر خواهد بود که این بت دروغین را که از مدتها پیش پوسیده است از بین ببرد یا نه!» سپس سن ـ ژوست ادعانامه ای را که آماده کرده بود، خواند. نمایندگان، که همگی در فکر جان خود بودند، دستور دادند که دانتون و دمولن را بی درنگ به دادگاه بیاورند.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 100
در 2 آوریل آنها را در برابر دادگاه حاضر کردند. شاید برای مغشوش کردن قضایا بود که آنها را جزء گروهی قرار دادند که شامل فابر د/ اگلانتین و سایر «توطئه گران» یا مختلسان بود. همچنین ارو دو سشل، عضو مؤدب کمیته، که اکنون متهم به همکاری با پیروان ابر و توطئة خارجی شده بود، با وجود تعجب همگان و خود او جزء گروه مزبور قلمداد گشت. دانتون از خود با طنزگویی و قدرت دفاع کرد، و این امر چنان در هیئت منصفه و تماشاچیان تأثیر بخشید که فوکیه ـ تنویل از کمیته درخواست کرد که دستور ساکت کردن مدافع را بدهد. کمیته نیز پذیرفت و ادعانامه ای را به کمیسیون فرستاد بدین مضمون که پیروان دانتون و دمولن، با اطلاع آنها مشغول توطئه اند تا آنها را بزور نجات دهند؛ بر همین اساس بود که کنوانسیون اعلام داشت که آن دو نفر از حقوق بی بهره اند، یعنی خارج از حمایت قانون قرار دارند، و می توان آنها را بدون محاکمه به قتل رساند، اعضای هیئت منصفه چون این دستور را دریافت داشتند گفتند که دلایل کافی به دست آورده اند و حاضرند حکم را صادر کنند. زندانیان را به اطاقهای خود بازگرداندند، و تماشاچیان متفرق شدند. در 5 آوریل، به اتفاق آراء حکمی به این مضمون صادر شد که همة متهمان را باید اعدام کرد. دانتون پس از اطلاع یافتن از این خبر چنین پیش گویی کرد که «قبل از آنکه این ماهها سپری شود، مردم دشمنان مرا قطعه قطعه خواهند کرد.» دمولن از اطاق خود به همسرش نوشت: «لوسیل عزیزم! من برای شعر گفتن و دفاع از بدبختیها به دنیا آمدم. ... عزیزم، مواظب بچه ات باش؛ به خاطر هوراس من زندگی کن؛ دربارة من با او حرف بزن. ... دستهای بسته ام ترا در آغوش می گیرد.»
ظهر روز 5 آوریل، محکومان را با ارابه به میدان انقلاب بردند. ضمن راه دانتون باز چنین پیش بینی کرد: «همه چیز را در هرج ومرج وحشت انگیزی ترک می کنم. هیچیک از آنها نمی داند دولت چیست. روبسپیر به دنبال من

خواهد آمد؛ به وسیلة من پایین کشیده خواهد شد. آه، اگر آدم ماهیگیر فقیری باشد بهتر از آن است که در امور دولتی دخالت کند.» دمولن هنگامی که بر روی سکوی اعدام قرار گرفت نزدیک بود که اعصابش خراب شود. وی سومین نفری بود که اعدام شد و دانتون آخرین نفر. دانتون نیز در فکر همسر جوان خود بود، و چند کلمه خطاب به او بر زبان راند و سپس برخود مسلط شد. صدای دژخیم برخاست که می گفت: «بیا دانتون، ضعف نشان نده.» وی ضمن آنکه به تیغة گیوتین نزدیک می شد، به دژخیم گفت: «سرم را به مردم نشان بده؛ شایستگی این کار را دارد.» دانتون سی و چهار ساله بود و دمولن همسال او؛ ولی از آن روز ژوئیه که کامی دمولن از پارسیها خواست که باستیل را بگیرند، چند بار از مرگ نجات یافته بودند. هشت روز پس از اعدام آنها، لوسیل دمولن، همراه با همسر ابر و شومت، به دنبال آنها اعدام شدند.
لوح سنگی پاک شده بود؛ همة گروههایی که با کمیتة نجات ملی مخالفت کرده بودند نابود

یا سرکوب شده بودند. ژیروندنها کشته یا پراکنده شده بودند، سان ـ کولوتها با یکدیگر اختلاف پیدا کرده و سکوت اختیار کرده بودند. باشگاهها ـ غیر از باشگاه ژاکوبنها ـ درهای خود را بسته بودند؛ مطبوعات و تماشاخانه ها تحت نظارت شدید قرار داشتند؛ کنوانسیون که وحشتزده شده بود همة تصřвŘůƈرا به عهدة کمیته گذاشت، کنوانسیون تحت آن قیمومت و به دستور کمیته های دیگر، قوانینی علیه محتطjŮƠو سفته بازان گذرانید؛ تعلیمات ابتدائی همگانی و مجانی را اعلام داشت؛ بردگی را در مستعمرات فرانسه ملغی کرد؛ و دولتی با تشکیلات رفاه اجتماعی به وجود آورد که در آن حقوق بیکاری، کمک پزشکی به مستمندان و دستگیری از سالخوردگان پیش بینی شده بود. این اقدامات تا حد زیادی در جنگKвƤƈ و هرج ومرج عقیم ماند، ولی الهامبخش نسلهای بعدی شد.
روبسپیر، که دستش به خون آلوده ولی باز شده بود، در این هنگام درصدد بازگردانیدن مذهب به فرانسه برآمد. کوشش به منظور برقراری خردگرایی (راسیونالیسم) به جای مسیحیت، کشور را علیه انقلاب برمی انگیخت. در پاریس، کاتولیکها علیه بسته شدن کلیساها و آزار کشیشها طغیان می کردند؛ هر روز عدة بیشتری از طبقات پایین و متوسط در مراسم قداس یکشنبه شرکت می جستند. روبسپیر در یکی از خطابه های فصیح خود (7 مه 1794) استدلال کرد که وقت اتحاد مجدد انقلاب با روسو، پیشرو روحانی آن (که بقایایش را در 14 آوریل به پانتئون انتقال داده بودند)، فرا رسیده است؛ دولت باید از یک مذهب خالص و ساده حمایت کند، که اساساً مذهب کشیش ساووایی در کتاب امیل بود. این

مذهب متکی بود بر اعتقاد به خداوند و جهانی دیگر؛ و برطبق آن، تقوای فردی و اجتماعی به منزلة شالودة ضروری جمهوری به شمار می آمد. کنوانسیون موافقت کرد، به این امید که این حرکت موجب آرامش پرهیزکاران و تخفیف دورة وحشت شود؛ و در 4 ژوئن روبسپیر را به ریاست خود انتخاب کرد.
روبسپیر در این مقام رسمی در 8 ژوئن 1794 ریاست «ذکران خدای متعال» را در برابر یکصد هزار زن و مرد و کودک در شان ـ دو ـ مارس به عهده گرفت. این شخص «فسادناپذیر» در رأی صف طویلی از نمایندگان شکاک، دسته ای گل با خوشه های گندم به دست گرفت، و همراه موسیقی و آهنگ دسته جمعی به حرکت درآمد. ارابه ای بزرگ که به وسیلة گاو نر سفیدی کشیده می شد خوشه های گندم طلایی رنگ را حمل می کرد؛ پشت سر آن، مردان و زنان چوپان به عنوان نمایندگان طبیعت (در وضع مساعد آن) حرکت می کردند و به منزلة سیما و صدای خداوند بودند. در یکی از حوضهایی که شان ـ دو ـ مارس را زینت می بخشید، داوید، نقاش برجستة فرانسوی آن عصر، مجسمة الحاد را با چوب ساخته بود که زیر آن را مظاهر بدی گرفته و تاجی از جنون بر سرش گذاشته شده بود. در مقابل آنها، مجسمة عقل را که برتراز همه بود قرار داده بود. روبسپیر که مظهر پرهیزکاری به شمار می آمد آتش مشعل را به مظهر الحاد

زد، ولی بادی نامساعد شعلة آن را به طرف مجسمة عقل منحرف ساخت. در لوحه ای عالی بالای همه، چنین نوشته بودند: «مردم فرانسه خدای متعال و فناناپذیری روح را قبول دارند.» در سراسر فرانسه تشریفات مشابهی برپا شد. روبسپیر خشنود بود، ولی بیو ـ وارن به او گفت: «داری مرا با خدای متعالت خسته می کنی.»
دو روز بعد، روبسپیر کنوانسیون را برآن داشت که برای تحکیم دورة وحشت دستوری شگفت انگیز صادر کند ـ گویی به دانتون پاسخ می داد و او را به مبارزه می طلبید؛ یا با برپا داشتن ذکران خدای متعال ابر را سرزنش می کرد. برطبق قانون 22 پرریال (10 ژوئن 1794)، مجازات اعمال زیر اعدام بود: دفاع از سلطنت یا افترا زدن به جمهوری؛ امور خلاف اخلاق؛ نشر اخبار دروغ؛ دزدیدن اموال عمومی؛ سودجویی یا اختلاس؛ جلوگیری از حمل مواد غذایی؛ دخالت به هر طریق در ادامة جنگ. گذشته از این، به دادگاهها اختیار داده شد که به متهم اجازة وکیل گرفتن یا نگرفتن را بدهند، و سخنان بعضی از گواهان را پس از دریافت مدارک بشنوند. یکی از قضات گفت: «اما دربارة خودم، باید بگویم که من همیشه متقاعدم. در انقلاب، هر کس در این دادگاه حضور یابد باید محکوم شود.»

تردید نیست که برای تحکیم دورة وحشت معاذیری نیز عرضه می شد. در 22 مه، توطئه ای برای قتل کولو د/ اربوا صورت گرفته بود؛ در 23 مه، جوانی را گرفتند که ظاهراً می خواست روبسپیر را بکشد. اعتقاد به وجود توطئة خارجی جهت قتل رهبران انقلاب، کنوانسیون را برآن داشت که دستور دهد به هیچ زندانی انگلیسی یا هانوری نباید پناه داده شود. در زندانهای پاریس در حدود هشت هزار مظنون وجود داشت که ممکن بود شورش یا فرار کنند؛ می بایستی آنها را با ارعاب و تهدید از هر حرکتی بازداشت.
از این لحاظ بود که «وحشت عظیم» ا ز10 ژوئن تا 27 ژوئیة 1794 ادامه یافت. هنوز هفت هفته هم سپری نشده بود که 1’376 مرد و زن را با گیوتین اعدام کردند، و شمار این عده 155 نفر بیشتر از کسانی بود که ظرف شصت ویک هفته ـ از مارس 1793 تا 10 ژوئن 1794 ـ اعدام شدند. فوکیه - تنویل گفته بود که سرها «مثل تخته سنگ از بام می افتد.» اعدامها به اندازه ای معمولی شده بود که مردم در مراسم آن حاضر نمی شدند، و ترجیح می دادند که در منزل بمانند و مراقب حرفهای خود باشند. زندگی اجتماعی تقریباً متوقف شده بود. میخانه ها و فاحشه خانه ها تقریباً خالی بود. از خود کنوانسیون جز استخوانبندی آن چیزی برجای نماند. از 750 عضو اصلی آن فقط 117 نفر در جلسات شرکت می جستند، و بسیاری از آنها از بیم آنکه مبادا به مخاطره بیفتند از رأی دادن امتناع می کردند. حتی اعضای کمیته وحشت داشتند از اینکه گردنشان زیر تبر حکومت سه گانة روبسپیر، کوتون، وسن ـ ژوست قرار گیرد.
شاید جنگ بود که باعث شد افراد نیرومندی به تمرکز قدرت که تا آن حد ناراحت کننده بود رضا دهند. در آوریل 1794، فرمانروای ساکس ـ کوبورگ لشکر دیگری وارد

فرانسه کرد. روشن بود که هر شکست مدافعان فرانسوی منجر به وحشت در پاریس می شد. هدف انگلیسیها از محاصرة فرانسه این بود که از رسیدن مواد غذایی امریکایی به فرانسویها جلوگیری شود؛ و فقط شکست ناوگان بریتانیا توسط کشتیهای فرانسوی بود (اول ژوئن) که باعث شد آن مواد ذیقیمت به برست برسد. سپس یک لشکر فرانسوی مهاجمان را نزدیک شارلروا عقب راند (25 ژوئن)، و یک روز بعد، سن ـ ژوست در رأس لشکری دیگر در فلوروس به پیروزی قاطعی دست یافت. ارتش کوبورگ از فرانسه بیرون رفت، و در 27 ژوئیه ژوردن و پیشگرو از مرز گذشتند و تسلط فرانسه را بر آنتورپن و لیژ برقرار ساختند.
دفع پیروزمندانة حملة فرمانروای کوبورگ شاید در نابود کردن روبسپیر بی اثر نبوده باشد. دشمنان روزافزون روبسپیر احساس کردند که اگر مبارزه

ای علنی تاحد مرگ در میان اعضای دولت صورت گیرد، کشور و ارتش می توانند پایدار بمانند. کمیتة امنیت عمومی با کمیتة نجات ملی بر سر قدرت پلیس اختلاف داشت، و در داخل کمیتة اخیر بیو ـ وارن، کولو د/ اربوا، و کارنو با روبسپیر وسن ـ ژوست مخالفت می ورزیدند. روبسپیر که از خصومت آنها-خبر داشت، از شرکت در جلسات کمیته از اول تا 23 ژوئیه اجتناب کرد، و امیدوار بود که این عمل خشم آنها را در مورد رهبری او فرو نشاند، ولی این امر فرصت بیشتری به آنها داد که جهت سقوط او به طرحریزی بپردازند. گذشته از این، سیاست او دچار تزلزل شده بود: در 23 ژوئیه، با استماع شکایت پیشه وران و صدور فرمانی در باب تعیین حداکثر دستمزد، حامیان سابق خود را به صورت دشمنان خود درآورد. در حقیقت این فرمان، به علت تورم پول، بعضی از دستمزدها را به نصف آنچه که قبلاً بود رسانید.
تروریستهایی که از استانها برگشته بودند، یعنی فوشه، فررون، تالین، کاریه، به این نتیجه رسیدند که زندگی آنها در نابودی روبسپیر است. هم او بود که آنان را به پاریس احضار کرده و از آنها گزارش کار خواسته بود. روبسپیر از فوشه پرسیده بود: «فوشه، بگو ببینم چه کسی تو را مأمور کرد که به مردم بگویی خدایی وجود ندارد؟» وی در باشگاه ژاکوبنها، پیشنهاد کرد که فوشه به سبب اقداماتش در تولون و لیون مورد بازجویی قرار گیرد، یا از عضویت باشگاه محروم شود. فوشه از تن دردادن به این بازجویی امتناع ورزید، و در عوض، فهرستی از مردانی تهیه کرد که به عقیدة او جزء افراد تازه ای بودند که روبسپیر قصد اعدام آنها را داشت. اما در مورد تالین، وی نیازی به چنین تحریک نداشت. معشوقة زیبای او به نام ترزا کاباروس در 22 مه ظاهراً بنا به دستور روبسپیر، توقیف شده بود. شایع بود که دشنه ای برای تالین فرستاده است. تالین سوگند یاد کرد که او را به هر قیمتی که شده است آزاد کند.
در 26 ژوئیه، روبسپیر آخرین نطق خود را در کنوانسیون ایراد کرد. جمعی از نمایندگان مخالف او بودند، زیرا بعضی از آنها علیه اعدام شتابزدة دانتون عکس العمل نشان داده، و

بسیاری از آنها نیز روبسپیر را به سبب تضعیف کنوانسیون ملامت کرده بودند. وی کوشید که به این اتهامات پاسخ گوید:
شهروندان! باید راز دلم را افشا کنم، و شما باید حقیقت را بشنوید ... هدفم از آمدن به اینجا برطرف کردن اشتباهات وحشت انگیز است. آمده ام تا سوگندهای ترسناکی را که با آن بعضیها می خواهند این معبد آزادی را پر کنند از بین ببرم. ...
دلیل این روش نفرت انگیز ترور و افترا چیست؟ به چه کسی باید خود را

وحشتناک نشان دهیم؟ ... آیا جابران و اراذل هستند که از ما می ترسند، یا افراد خوش نیت و میهن پرست؟ ... آیا می خواهیم ترور را وارد کنوانسیون ملی کنیم؟ ما بدون کنوانسیون ملی چه هستیم؟ ما که از کنوانسیون با به خطر انداختن جان خود به دفاع برخاسته ایم، ما که خودمان را وقف آن کرده ایم، درصورتی که گروههای نفرت انگیز، به طوری که همه می بینیم، به منظور انحلال آن توطئه می چینند. ... هدف نخستین ضربات توطئه کنندگان کیست؟ ... می خواهند ما را بکشند، آنها ما را بلای جان فرانسه می دانند. ... چندی پیش، به بعضی از اعضای کمیتة نجات ملی اعلان جنگ دادند. آخر معلوم شد که هدف آنها نابودی یک فرد است. ... آنها مرا مستبد و جابر می خوانند. ... آنها مخصوصاً مایل بودند ثابت کنند که دادگاه انقلاب عبارت از دادگاه خون است و توسط من به تنهایی تشکیل شده و به منظور اعدام همة افراد خوش نیت تحت تسلط مطلق من قرار گرفته است. ...

در اینجا و در این زمان جرئت نمی کنم که] از متهمان[نامی ببرم. نمی توانم کاملا حجابی را بردارم که راز عمیق جنایات را پوشانده است. ولی این مطلب را به طور قطع اظهار می کنم که: در میان عاملان این توطئه کسانی هستند از طرفداران آن روش عقیده فروشی، که توسط بیگانگان برای تخریب جمهوری به وجود آمده است. ... خائنانی که در اینجا با ظاهر فریبنده پنهان شده اند به متهم کنندگان خود تهمت می زنند، و همه گونه نیرنگ به کار می برند که حقیقت را ... پنهان کنند. این است بخشی از توطئه.

در خاتمه می گویم که ... استبداد بر ما حکمفرماست؛ ولی این بدان مفهوم نیست که خاموش بنشینیم. انسان چطور می تواند کسی را سرزنش کند که حق با اوست و می داند که در راه میهنش چگونه جان بسپارد؟

در این نطق تاریخی اشتباهات بزرگی وجود داشت ـ عجب آنکه این اشتباهات از طرف کسی بود، که تا این زمان راه خود را در میان دامهای سیاست به احتیاط پیموده بود؛ قدرت، انسان را بیش از آنکه فاسد می کند به جنون می کشاند؛ از دوراندیشی می کاهد و به شتابزدگی می افزاید. این لحن سخن ـ نه تنها ادعای مغرورانة بیگناهی، بلکه اظهار این مطلب که «حق با اوست» ـ فقط از طرف شخصی مانند سقراط موجه است که نیمه متمایل به مرگ بود. برانگیختن و به خشم آوردن دشمنان با تهدید به کشف جرم ـ یعنی با تهدید به مرگ ـ کاری عاقلانه نبود. گفتن اینکه دولت بیمی از ترور ندارد صحیح نبود، زیرا دولت از آن بیم داشت. بدتر از همه آنکه چون از بردن نام کسانی که قصد تعقیب قضائی آنان را داشت امتناع کرد، تعداد نمایندگانی که خود را قربانیان خشم آیندة او می دانستند

افزایش یافت. کنوانسیون
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 105
استمداد او را با خونسردی تلقی کرد، و جلو انتشار آن را گرفت. روبسپیر همان مطلب را در آن شب در باشگاه ژاکوبنها تکرار کرد، و مورد تمجید فراوان قرار گرفت. در آنجا حمله ای علنی علیه بیو ـ وارن و کولو د/ اربوا که حضور داشتند، آغاز کرد، آنها از این باشگاه به اطاقهای کمیته رفتند و در آنجا با سن ـ ژوست مواجه شدند که گستاخانه گفت مشغول نوشتن ادعانامه ای علیه آنهاست.
صبح روز بعد، یعنی در 27 ژوئیه (9 ترمیدور)، سن ـ ژوست از جا برخاست تا آن ادعانامه را برای کنوانسیون که آکنده از خشم و وحشت بود بخواند. روبسپیر درست در برابر کرسی خطابه نشسته بود. دوپله، میزبان باوفای او، اخطار کرده بود که باید منتظر خبر بدی باشد، ولی روبسپیر با اطمینان خاطر به این غیبگو گفته بود: «کنوانسیون رویهمرفته شرافتمند است؛ همة توده های وسیع بشر شرافتمندند.» بدبختانه ریاست جلسه را در آن روز یکی از دشمنان سرسخت او یعنی کولو د/ اربوا به عهده داشت. هنگامی که سن ـ ژوست شروع به خواندن ادعانامه کرد، تالین، که انتظار داشت نامش جزء اسامی باشد، به روی سکو پرید و آن سخنور جوان را به کنار کشید و فریاد زد: «می خواهم که پرده دریده شود!» ژوزف لوبا که به سن ـ ژوست وفادار بود، کوشید که به کمک او بیاید، ولی صدای او در میان دهها صدا غرق شد. روبسپیر خواست که فرصت حرف زدن به او داده شود، ولی با داد و فریاد صدای او را نیز خواباندند. تالین دشنه ای را که برایش فرستاده بودند بالا نگاه داشت و اعلام کرد: «من خودم را با خنجری مسلح کرده ام که اگر کنوانسیون جرئت متهم ساختن او را نداشته باشد، سینه اش را بشکافم.»
کولو صندلی ریاست را به توریو از یاران دانتون سپرد. روبسپیر فریادکنان به کرسی خطابه نزدیک شد، و زنگ توریو قسمت اعظم کلمات روبسپیر را نامفهوم ساخت، ولی بعضی از آنها در آن هیاهو شنیده شد بدین مضمون که «رئیس قاتلان به من اجازة حرف زدن می دهید؟» اعضای کنوانسیون اعتراض کنان این گونه خطاب را تقبیح کردند، و یکی از آنها این کلمات مهلک را بر زبان راند:«تقاضا می کنم که روبسپیر دستگیر شود.» اوگوستن روبسپیر مانند یکی از رومیان گفت: «منهم به اندازة برادرم مقصرم. من در صفات او شریکم؛ تقاضا دارم که حکم جلب من با حکم او صادر شود.» لوبا نیز همین تقاضا را کرد و همان امتیاز را دریافت داشت. حکم توقیف مورد تصویب قرار گرفت. پلیس هر دو روبسپیر را به انضمام سن ـ ژوست لوبا، و کوتون دستگیر کرد و آنها را به شتاب به زندان لوکزامبورگ فرستاد.

فلوریو ـ لسکو شهردار پاریس دستور داد که زندانیان را به ساختمان شهرداری منتقل کنند، و در آنجا آنها را مانند میهمانان محترم پذیرفت، و حاضر به حمایت از آنان شد. رؤسای کمون از آنریو که رئیس گارد ملی در پاریس بود خواستند که سربازان و توپها را به قصر تویلری ببرد و اعضای کنوانسیون را تا زمانی که حکم توقیف را لغو نکرده اند در اسارت نگاه

دارد. ولی آنریو به سبب مست بودن نتوانست مأموریت خود را انجام دهد. نمایندگان پول باراس را مأمور گردآوری عده ای ژاندارم کردند تا به ساختمان شهرداری برود و زندانیان را دوباره دستگیر کند. شهردار بار دیگر از آنریو استمداد کرد، و او نیز چون قادر نبود که اعضای گارد ملی پاریس را گردآوری کند، فوراً گروهی از سان ـ کولوتها را به جای آنها جمع کرد؛ ولی این افراد علاقة زیادی به کسی نداشتند که دستمزد آنها را پایین آورده و ابر و شومت، دانتون و دمولن را به قتل رسانده بود؛ گذشته از این، باران شروع به باریدن کرد و آن عده بتدریج به سر کار یا به خانه های خود بازگشتند. باراس و ژاندارمها به سهولت بر ساختمان شهرداری مستولی شدند. روبسپیر که آنان را دید کوشید خودکشی کند، ولی گلوله از دست لرزان او منحرف شد و از گونه اش گذشت و فقط چانه اش را خرد کرد. لوبا که دستش قویتر بود، مغز خود را متلاشی ساخت. اوگوستن روبسپیر ضمن پریدن از پنجره، یک پایش شکست. کوتون، با پاهای بیحس، به پایین پله انداخته شد، و در آنجا بدون یار و یاور باقی ماند تا آنکه ژاندارمها او را با دو روبسپیر و سن ـ ژوست به زندان بردند.
بعدازظهر روز بعد (28 ژوئیة 1794)، چهار ارابه این چهار نفر را به انضمام فلوریو، آنریو (که هنوز مست بود) و شانزده نفر دیگر به طرف سکوی گیوتین بردند که در این لحظه آن را در محلی قرار داده بودند که ما اکنون آن را «میدان کنکورد» می نامیم. ضمن راه، از میان تماشاچیان فریادهایی برمی خاست از قبیل اینکه «مرده باد حداکثر!»1 در میان آنان افراد شیک پوش و خوش سلیقه ای نیز انتظار می کشیدند: پنجره های مشرف بر میدان به قیمتهای گزافی به اجاره رفته بود؛ خانمها چنان لباسهایی بر تن کرده و آرایشی کرده بودند که گویی در جشنی شرکت می کنند. هنگامی که سر روبسپیر به جمعیت نشان داده شد، فریاد رضایت از آنان برخاست. یک مرگ دیگر شاید اهمیتی نداشت، ولی پاریس احساس کرد که این مرگ به مفهوم خاتمه یافتن دورة وحشت است.

VI ـ ترمیدوریها: 29 ژوئیة 1794ـ 26 اکتبر 1795

در 29 ژوئیه، فاتحان روز نهم ترمیدور هفتاد نفر از اعضای کمون پاریس را اعدام کردند. از این زمان به بعد، کمون تابع کنوانسیون شد. قانون ظالمانة 22 پرریال لغو شد (اول اوت)؛ دشمنان زندانی روبسپیر آزاد شدند بعضی از پیروان او برسرکار خود بازگشتند. دادگاه انقلاب طوری اصلاح شد که محاکمات، منصفانه انجام گیرد؛ از فوکیه ـ تنویل خواسته شد که از سابقة خود دفاع کند، ولی زیرکی او باعث شد که تا 7 مه 1795 سرش بر تنش

---

1. اشاره به اینکه روبسپیر حداکثر دستمزد را تعیین کرده بود و از آن بالاتر کسی حق نداشت مطالبه کند. ـ م.

باقی بماند. کمیته های نجات ملی و امنیت منحل نشد، ولی اقتدار آنها کاهش یافت. روزنامه های محافظه کاری پیدا شد، و روزنامه های افراطی، در نتیجة نداشتن طرفدار در میان مردم، از میان رفت. تالین، فوشه، فررون دریافتند که می توانند در رهبری جدید شرکت جویند، به شرط آنکه بتوانند کنوانسیون را متقاعد کنند که سهم آنها را در دورة وحشت از یاد ببرد. باشگاههای ژاکوبنها در سرتاسر فرانسه بسته شد (12 نوامبر). نمایندگان «دشت» که از مدتها پیش به وحشت افتاده بودند به راست متمایل شدند. مونتانیارها قدرت خود را از دست دادند؛ و در 8 دسامبر، 73 نفر اعضای باقیماندة ژیروندنها به محلهای خود بازگردانده شدند. طبقة بورژوا زمام انقلاب را دوباره به دست گرفت.

عدم سختگیری دولت موجب احیای مذهب شد. گذشته از آن اقلیت کوچکی که تعلیم و تربیتی دانشگاهی یافته بودند، و آن عده از افراد بالای طبقة سوم که تحت تأثیر عصر روشنگری قرار گرفته بودند، بیشتر مردان و تقریباً همة زنان فرانسه، قدیسین و تشریفات مربرط به تقویم کاتولیک را بر جشنهای بی پایه و ستایش خدای متعال که بدون مراسم انجام می گرفت و از ابتکارات روبسپیر بود ترجیح می دادند. در 15 فوریة 1795 عهدنامة صلحی با شورشیان وانده به امضا رسید که به موجب آن آزادی مراسم مذهبی برای آنان تضمین شد؛ یک هفته بعد، این امر در سراسر فرانسه تعمیم یافت؛ و دولت خود را ملزم به رعایت تفکیک کلیسا از دولت دانست.

دشوارتر از همه مسئلة راضی کردن همزمان دو دشمن همیشگی یعنی تولیدکننده و مصرف کننده بود. تولیدکنندگان خواهان لغو تعیین حداکثر

قیمتها بودند؛ مصرف کنندگان خاتمه دادن به حداکثر دستمزدها را مطالبه می کردند. کنوانسیون که در این هنگام تحت نظارت معتقدان پرشور آزادی امور اقتصادی و بازرگانی و رقابت بود، به تقاضاهای مخالف گوش داد و حداکثرها را ملغی کرد (24 دسامبر 1794). بنابر این کارگران توانستند دستمزدهای زیادتر مطالبه کنند، و کشاورزان و بازرگانان حق داشتند هر بهایی را که دادوستد می پذیرفت تعیین کنند. قیمتها براساس حرص و طمع بالا رفت. دولت آسینیاهای جدیدی به عنوان اسکناس انتشار داد، ولی بهای آنها حتی بیش از پیش تنزل کرد: یک پیمانه آرد که در سال 1790 برای پاریسیها 2 آسینیا ارزش داشت، در 1795 به 225 آسینیا رسید؛ یک جفت کفش از 5 آسینیا به 200 آسینیا ترقی کرد، و ارزش یک دوجین تخم مرغ از 67 به 2’500 آسینیا رسید.
در اول آوریل 1795، چندین محلة پاریس بار دیگر به سبب بالا رفتن بهای نان سربه شورش برداشتند. یک گروه غیرمسلح به کنوانسیون حمله برده تقاضای غذا کرد و خواهان خاتمه دادن به تعقیب افراطیون شد؛ بعضی از نمایندگان مونتانیار که تعداد آنها روبه کاهش می رفت از آنها حمایت کردند. کنوانسیون قول کمک فوری داد، ولی از گارد ملی خواست که شورش کنندگان را متفرق کند. در آن شب، دستور تبعید رهبران رادیکال یعنی بیو ـ وارن، کولو د/ اربوا،

بارر، وادیه، را به گویان صادر کرد. بارر و وادیه از دستگیری نجات یافتند؛ بیو و کولو محکوم به اعمال شاقه در مستعمرة امریکای جنوبی شدند. در آنجا این دو فرد ضد روحانی بیمار شدند، و راهبه ها به پرستاری آنها پرداختند. کولو درگذشت. بیو زنده ماند و با کنیزی که پدرش اروپایی و مادرش بومی بود ازدواج کرد، به صورت کشاورز قانعی درآمد و در هاییتی در 1819 درگذشت.
اعتراض مردم بالا گرفت و آگهیهایی جهت شورش به دیوارها چسبانده شد. در 20 مه، گروهی از مردان مسلح به اتفاق عده ای زنان به کنوانسیون حمله بردند، و خواهان نان، آزادی رادیکالهای زندانی، و سرانجام استعفای دولت شدند. یکی از نمایندگان به وسیلة گلوله کشته شد. سر بریدة او را روی نیزه گذاشتند و آن را به بواسی د/ انگلاس رئیس کنوانسیون عرضه داشتند ـ و رئیس رسماً به آن سر بریده سلام داد. بعد از آن ، سربازان و باران، شاکیان را به خانه های خود بازگرداندند. در 22 مه، سربازان تحت فرمان ژنرال پیشگرو محلة کارگری فوبورسنت ـ آنتوان را محاصره و باقی شورشیان مسلح را مجبور به تسلیم کردند. یازده نمایندة مونتانیار نیز دستگیر و متهم به شرکت در شورش شدند. دو نفر از آنها گریختند، چهار نفر دیگر خود را کشتند، و پنج نفر دیگر را که در نتیجة زخمهایی که به خود

زده بودند در حال احتضار به سر می بردند، به تیغة گیوتین سپردند. یک نمایندة سلطنت طلب تقاضای دستگیری کارنو را کرد؛ صدای اعتراضی برخاست که «وی باعث پیروزیهای ما شد». و کارنو نجات یافت.
در این هنگام ـ ماههای مه و ژوئن 1795 ـ «ترور سفید» شدت یافت، و ضمن آن، ژاکوبنها قربانی شدند. قضات عبارت بودند از «اعتدالیون» بورژوا به اتفاق گروههای مذهبی: «انجمنهای عیسی،» «نجمنهای یهو»1 و «انجمنهای خورشید». در لیون نودوهفت تن از تروریستهای سابق را در زندان کشتند (5 مه)؛ در اکس ـ آن ـ پرووانس سی نفر دیگر را «با ظرافتکاریهای وحشیانه» به قتل رساندند (17 مه)؛ تشریفات مشابهی در آرل، آوینیون، و مارسی انجام گرفت. در تاراسکون دویست آدم نقابدار ارگ را به تصرف درآوردند، زندانیان را با طناب بستند، و آنها را به رودخانة رون انداختند (25 مه). در تولون کارگران علیه دورة جدید ترور قیام کردند. ایسنار، یکی از افرادی که جزء ژیروندنها بوده و به مقام سابق بازگردانده شده بود، در 31 مه قوایی علیه آنها به کار برد و همگی را نابود ساخت. دورة ترور به پایان نرسیده بود؛ بلکه فقط دست به دست شده بود.
بورژوازی پیروزمند دیگر نیازی به متفقین کارگر نداشت، زیرا که از حمایت ژنرالها برخوردار شده بود، و این سرداران به پیروزیهایی دست می یافتند که حتی اعتبار آنان را نزد سان ـ کولوتها بالا می برد. در 19 ژانویة 1795 پیشگرو آمستردام را گرفت، و ویلهلم چهارم
---
1. Jehu ، از پیغمبران بنی اسرائیل. ـ م.

فرمانروای هلند به انگلیس گریخت، و هلند تا ده سال با عنوان «جمهوری باتاو» تحت قیمومت فرانسه بود. سایر لشکرهای فرانسه قسمت چپ رود راین را دوباره به تصرف درآوردند. متفقین، که شکست خورده و با یکدیگر در مجادله بودند، فرانسه را ترک کردند و به جان لهستان افتادند که شکار آسانتری بود. پروس که می کوشید تا مانع از آن شود که روسیه در سومین تقسیم لهستان (1795) همه چیز را تصاحب کند نمایندگانی به پاریس و سپس به بال (سویس) فرستاد تا ترتیب انعقاد صلح جداگانه ای را با فرانسه بدهند. کنوانسیون نمی توانست از خود نرمشی نشان دهد، بلکه قادر بود خواستهای خود را بقبولاند زیرا انعقاد صلح باعث می شد هزاران تن از سربازانی که ، به صورت نیمه وحشی، به خرج سرزمینهای فتح شده زندگی کرده بودند به پاریس یا سایر نقاط بیایند و به اشاعة جنایت و بیماری و شورش در شهرهایی بپردازند که فریاد مردمشان برای کار و نان بلند بود. آیا ممکن بود که سرداران بیقرار پیشگرو، ژوردن، اوش، مورو،

که از پیروزی سرمست شده بودند نتوانند در برابر انگیزة سرنگون کردن دولت به وسیلة کودتا خودداری کنند. از این رو، کنوانسیون مارکی فرانسوا دوبار تلمی را به بال فرستاد و به او دستور داد که در نگاه داشتن قسمت چپ رودخانة راین پافشاری کند. پروس اعتراض کرد ولی پذیرفت؛ ساکس، هانوور، و هسن ـ کاسل نیز قبول کردند؛ و در 22 ژوئن، اسپانیا قسمت شرقی (سانتودومینگو) جزیرة هیسپانیولا را به فرانسه داد. جنگ با اتریش و انگلیس ادامه یافت، و این کافی بود که سربازان فرانسوی در جبهه ها باقی بمانند.

در 27 ژوئن، سی وشش تن از مهاجران، که از پورتسمث با کشتیهای انگلیسی حرکت کرده بودند، در دماغة کیبرون در برتانی پیاده شدند و به شوانهای سلطنت طلب1 پیوستند تا مگر شورش وانده را احیا کنند. ولی اوش در نبردی درخشان آنان را شکست داد (21 ژوئیه) و، بنابه تقاضای تالین، کنوانسیون دستور داد که 748 تن از مهاجران اسیر را به قتل برسانند.

در 8 ژوئن 1795، دوفن2 دهساله در زندان درگذشت. مرگ او ظاهراً بر اثر بدرفتاری نبود، بلکه شاید از خنازیر یا ناامیدی ناشی شد. سلطنت طلبان بی درنگ یکی از دو برادر لویی شانزدهم را که هنوز در قید حیات بودند، با عنوان لویی هجدهم، نامزد سلطنت کردند و سوگند خوردند که او را به عنوان پادشاه فرانسه بپذیرند. وی که از برادر دیگر بزرگتر و از مهاجران بود کنت دو پرووانس نام داشت. این بوربون اصلاح نشده اعلام داشت (اول ژوئیة 1795) که اگر بر تخت سلطنت بنشیند، رژیم سابق را بی کم وکاست برقرار خواهد ساخت و سلطنت مطلقه و حقوق فئودالی را بازخواهد گرداند. به همین سبب بود که بورژواها و کشاورزان و سان ـ کولوتهای فرانسه در طی ده دوازده جنگ متفقاً به ناپلئون کمک کردند.

---

1. Chouans ، شورشیان سلطنت طلب برتانی و نورماندی و وانده به این نام خوانده می شدند. ـ م.

2. Dauphin ، عنوان پسر ارشد شاه در فرانسه. در اینجا منظور پسر ازشد لویی شانزدهم است که به دوفن بزرگ معروف بود. ـ م.

با وجود این، فرانسه از انقلاب خسته شده بود، و بتدریج با احساسات سلطنت طلبانه ای که در بعضی از روزنامه ها و سالنها و خانواده های افراد مرفه ابراز می شد روش مدارا پیش می گرفت. بسیاری معتقد بودند که تنها یک پادشاه که حکومت او از لحاظ توارث و عرف مشروع باشد می تواند نظم و امنیت را به مردمی بازگرداند که پس از سه سال ازهم گسیختگی سیاسی و اقتصادی، تفرقة مذهبی، جنگ مداوم، و بی

اطمینانی در مورد کار و غذا و زندگی، بیمناک و ناخشنود بودند. نیمی یا بیشتر نواحی جنوبی فرانسه شدیداً از پاریس و سیاستمدارانش بیزار شده بود. در پاریس، انجمنهای بخشها، که روزگاری تحت تسلط سان ـ کولوتها بود، در این هنگام به طور روزافزون زیر نظارت پیشه وران قرار گرفت، و بعضی از آن انجمنها به دست سلطنت طلبان افتاده بود. در تماشاخانه ها، برای مطالبی که مربوط به «روزگاران خوش گذشته» قبل از 1789 بود علناً دست می زدند. جوانان، که به مناسبت اخلاقشان طبعی سرکش و شورشی دارند، در این هنگام علیه انقلاب طغیان کردند، و دسته هایی به نام «جوانی طلایی»، «شگفت انگیز»، یا «میوه» تشکیل دادند. آنها، که به لباس فاخر یا عجیب و موی دراز یا مجعد خود افتخار می کردند، در خیابانها قدم می زدند و باشگاههای خطرناک را می گرداندند و گستاخانه احساسات سلطنت طلبانه را اعلام می داشتند. حمایت از دولت انقلابی به اندازه ای غیرعادی شده بود که چون برطبق گزارش غیرموثقی خبر انحلال کنوانسیون شیوع یافت، مردم از این خبر شادیها کردند و بعضی از پاریسیها در کوچه ها به پایکوبی پرداختند.

اما دورة احتضار کنوانسیون به درازا کشید، و در ژوئن 1795، شروع به تدوین قانون اساسی دیگری کرد که با قانون اساسی 1793 ـ که دموکراتیک بود و هرگز به مرحلة عمل درنیامد ـ بسیار فرق داشت. در این هنگام، قانونگذاری به دست دو مجلس سپرده شد، و موافقت مجلس عالی که مرکب از نمایندگان سالخورده و مجرب بود برای تصویب هر لایحه ای که مجلس دیگر پیشنهاد می کرد لازم بود. این مجلس نهضتهای ملی و عقاید جدید را زودتر می پذیرفت. بواسی د/ انگلاس می گفت که مردم به اندازة کافی عاقل یا ثابت قدم نیستند که سیاست دولت را تعیین کنند. بنابراین، برطبق «قانون اساسی سال سوم» (یعنی سالی که از 22 سپتامبر 1794 آغاز شد) اعلامیة حقوق بشر (1789) مورد تجدیدنظر قرار گرفت تا جلو افکار غلط مردم دربارة تقوا و قدرت گرفته شود. همچنین این جمله حذف شد که «افراد بشر آزاد متولد شده و همیشه هم آزاد خواهند ماند و در حقوق با یکدیگر مساویند». و توضیح داده شد که تساوی فقط به این مفهوم است که «قانون برای همة افراد یکسان است». قرار شد انتخابات به طور غیرمستقیم انجام شود؛ بدین معنی که رأی دهندگان نمایندگانی را برای شرکت در هیئت انتخاباتی استان برگزینند، و این هیئت اعضای مجالس قانونگذاری، قضاوت، و ادارات را انتخاب کنند. حق انتخاب شدن در هیئت انتخاباتی تا آن اندازه محدود به دارندگان مال شد که فقط سی هزار فرانسوی در انتخابات مجلس ملی دست داشتند. یکی از نمایندگان به کنوانسیون

پیشنهاد کرد که به زنان نیز حق رأی داده شود، ولی نمایندة دیگری او را با این سؤال منصرف کرد که «آن زن خوبی که بگوید میل شوهرش مطابق میل خود او نیست کجاست؟» نظارت دولت بر اقتصاد به عنوان کاری غیرعملی رد شد، زیرا که قوة ابتکار و تهور را از میان می برد و رشد ثروت ملی را کند می کرد.
در این قانون بعضی اصول لیبرالی1 وجود داشت، زیرا در آن تأکید شده بود که آزادی مذهبی و همچنین آزادی مطبوعات تا حدود اطمینانبخش (که در آن زمان بیشتر تحت نظارت طبقة متوسط بود) برقرار خواهد شد. گذشته از این، تصویب قانون اساسی موکول به آرای مردان شد، با این شرط عجیب که دوسوم نمایندگان مجالس جدید باید از اعضای کنوانسیون موجود باشند، و اگر این عده انتخاب نشوند، اعضایی که دوباره انتخاب می گردند با همکاری اعضای اضافی موجود، تعداد را به حد دوسوم خواهند رساند. نمایندگانی که در خطر بودند عقیده داشتند که این عمل برای تداوم تجربه و سیاست لازم است. رأی دهندگان اطاعت کردند: از 958’226 رأیی که به صندوق ریخته شد، 941’853 رأی با قانون اساسی موافق بود؛ و از 263’131 رأی در مورد لزوم دوسوم، 167’758 رأی آن را قبول داشت. در 23 سپتامبر 1795، کنوانسیون قانون اساسی جدید را تصویب کرده آمادة آن شد تا به نحوی شایسته خود را کنار بکشد.
کنوانسیون، با وجود ماههای پرآشوب و ترور، و اطاعت از دستورهای کمیته هایش، و تصفیة وحشت انگیز اعضای خود بنابه اوامر سان ـ کولوتها، می توانست ادعا کند که کارهایی انجام داده است. بدین معنی که تا اندازه ای حکومت قانون را در شهری برقرار ساخته بود که در آن، قانون تقدس و ریشه های خود را از دست داده بود. همچنین به قدرت رسیدن بورژوازی را تحکیم کرده بود، ولی کوشیده بود که بر حرص و طمع بازرگانان به اندازه ای نظارت کند که عوام آشوبگر را تاحدی که از گرسنگی نمیرند نگاه دارد. گذشته از این، لشکرهایی تشکیل داده و تربیت کرده؛ سرداران باکفایت و سرسپرده ای را پرورده؛ اتحادیة نیرومندی را دفع کرده؛ و به صلحی دست یافته بود که موجب حفظ فرانسه در مرزهای طبیعی راین، آلپ و پیرنه و همچنین اقیانوس اطلس می شد. در میان این همه کوششهای خسته کننده، اندازه گیری با متر را معمول و موزة تاریخ طبیعی، دارالفنون، و دانشکدة پزشکی را تأسیس یا تعمیر کرده بود. به علاوه، انستیتو دوفرانس را به وجود آورده بود. در این زمان، کنوانسیون احساس می کرد که پس از سه سال زنده ماندن معجزه آسا، سزاوار مرگی آرامبخش و مستحق احیای دوسوم از افراد خود می باشد.
اما آن مرگ، برطبق رسوم آن زمان، مرگی خونین بود. پولداران و سلطنت طلبان، که بخش لوپلتیر پاریس در پیرامون محل بورس را به

دست آورده بودند، علیه آن تولد مجدد که
---
1. کلمة لیبرال در مورد اقتصاد و سیاست به مفهوم اقتصاد آزاد تحت حداقل نظارت دولت بود.

برطبق قانون انجام گرفته بود سربه شورش برداشتند. بخشهای دیگر نیز به علل و دلایل مختلف به آنها پیوستند. این دو گروه قوایی مرکب از بیست وپنج هزار تن از مردانی به وجود آوردند که تا مواضعی مشرف بر قصر تویلری و، بنابراین مشرف بر کنوانسیون، پیش رفتند (13 واندمیر، 5 اکتبر 1795). نمایندگان که به وحشت افتاده بودند باراس را برای ایجاد استحکاماتی فوری مأمور کردند. وی بوناپارت بیست وشش ساله را که در آن زمان در پاریس بیکار می گشت، مأمور گردآوری افراد و مهمات و بالاتر از همه توپ کرد. قهرمان تولون که از محل استقرار توپها خبر داشت، مورا را با قوایی جهت به دست آوردن آنها اعزام داشت. این توپها را نزد او آوردند و در نقاطی قرار داد که مشرف بر شورشیان بود، که پیش می رفتند. دستوری که در مورد متفرق شدن آنها صادر گشت نادیده گرفته شد. ناپلئون به توپخانة خود فرمان شلیک داد؛ قریب دویست تا سیصد تن از محاصره کنندگان به خاک هلاک افتادند و بقیه روبه فرار نهادند. کنوانسیون از آخرین آزمایش سخت خود جان سالم به دربرد، و ناپلئون، با حالتی قاطع و بیرحمانه، وارد شگفت انگیزترین دورة تاریخ معاصر شد.
در 26 اکتبر، کنوانسیون انحلال خود را اعلام داشت، و در 2 نوامبر 1795، آخرین مرحلة انقلاب آغاز شد.

فصل پنجم :هیئت مدیره - 2 نوامبر 1795- 9 نوامبر 1799

ا ـ دولت جدید

این دولت مرکب از پنج هیئت بود. اول، شورای پانصد نفری، که می توانست لوایحی را پیشنهاد و آنها را مورد بحث قرار دهد، ولی حق نداشت آنها را به صورت قانون درآورد. شورای قدما1 یا شیوخ، که اعضای آن می بایستی ازدواج کرده و چهلساله یا بیشتر باشند. آنها نمی توانستند قانون وضع کنند، بلکه حق داشتند که «تصمیماتی» را که از طرف شورای پانصد نفری دریافت می دارند تصویب کرده به صورت قانون درآورند یا آنها را رد کنند. یک سوم اعضای این دو مجلس، که قوة مقننه را تشکیل می داد، سالانه به قید قرعه تغییر می کرد. قوة مجریه در دست هیئت مدیره (دیرکتوار) بود که از پنج عضو تشکیل می یافت. این افراد می بایستی لااقل چهل سال داشته باشند و برای مدت پنج سال از طرف مجلس پانصد نفری از میان پنجاه نفر که همین مجلس پیشنهاد کرده بود برگزیده شوند. هر سال، یک نفر از آن پنج نفر می بایستی جای خود را به عضو جدیدی بدهد. دو هیئت دیگر عبارت بودند از قوة قضایی و خزانه، که زیرنظر سه هیئت قبلی قرار نداشتند و از طرف هیئتهای انتخاب کننده در استانها انتخاب می شدند. در واقع حکومتی بود که جلو زیاده روی هیئتها را می گرفت و قوا را متعادل می ساخت، و منظور آن حمایت از طبقة بورژوازی پیروزمند در برابر عوام سرکش بود.

هیئت مدیره که در قصر لوکزامبورگ تشکیل جلسه می داد بزودی به صورت شاخة مهم حکومت درآمد. ارتش و نیروی دریایی را زیرنظر داشت و سیاست خارجی را تعیین می کرد، و ناظر بر وزارت کشور و امور خارجه و دارایی و جنگ و نیروی دریایی و مستعمرات بود. از آنجا که قدرت همواره به رهبری می گراید، هیئت مدیره به صورت حکومتی دیکتاتوری

---

1. مترادف با مجلس سنا. ـ م.

درآمد که تقریباً مانند کمیتة نجات ملی به استقلال عمل می کرد.

پنج نفر نخستین که به عنوان مدیر انتخاب شدند عبارت بودند از پول باراس، لویی ـ ماری دولارولیرـ لپو، ژان ـ فرانسواروبل، شارل لوتورنور، و لازارکارنو. همة اینها شاهکش، و چهار نفرشان از ژاکوبنها بودند و یکی از آنها یعنی باراس به مقام ویکنتی رسیده بود، و در این زمان خود را با رژیم بورژوا وفق داده بودند. همة آنها افراد باکفایتی به شمار می آمدند، ولی غیراز کارنو، که در راستی و درستی وسواس به خرج می داد، دیگران از این لحاظ شهرت و اعتباری نداشتند. اگر حیات و بقا را ملاک لیاقت بدانیم،

باراس از همه قابلتر و لایقتر بود. نخست به لویی شانزدهم خدمت کرد، و سپس به روبسپیر؛ و هر دو را تا پای گیوتین برد. آنگاه از بحرانهای متوالی و از دست معشوقه های متعدد جان سالم به در برد و در هر نوبت ثروت و قدرتی به هم رسانید. ارتشی و همسری در اختیار ناپلئون گذاشت، و از او بیشتر عمر کرد، و در شهر پاریس که دوباره تحت سیطرة بوربونها درآمده بود در ناز و نعمت در سن هفتادوچهار سالگی (1829) درگذشت. وی نه جان داشت که همه را فروخت.
شاید بتوان تنوع مشکلاتی را که هیئت مدیره در سال 1795 با آنها مواجه بود توجیهی بر بعضی از نقایص دولت تلقی کرد. اهالی پاریس همیشه در گرسنگی به سر می بردند، و محاصره ای که از طرف انگلیسیها صورت می گرفت اختلالاتی در اقتصاد به وجود می آورد و نقل و انتقال غذا و کالا را دشوار می ساخت. تورم پولی از ارزش اسکناس کاست؛ در سال 1795 فرانسویان برای خرید آنچه که در 1790 با 100 آسینیا خریداری می شد به 5,000 هزار آسینیا نیاز داشتند. از آنجا که خزانه سود قرضه ها را با آسینیا و با توجه به ارزش صوری آن می پرداخت، کسانی که دارای درآمد سالانه بودند و از اوراق قرضة دولتی جهت استفاده از آنها در پیری خریداری کرده بودند اجباراً به مستمندان شورشی پیوستند. هزاران تن از فرانسویان برای نجات از تورم، دیوانه وار شروع به خرید اوراق قرضه کردند. هنگامی که بهای آنها به حد اعلی رسید، سفته بازان اوراق خود را به بازار سرازیر کردند؛ مردم این بار نیز دیوانه وار به فروش اوراق بی ارزش شده پرداختند، و افراد بیگناه دریافتند که پس اندازهای آنان به دست چند تن زرنگ افتاده است. خزانه که اعتماد مردم را از دست داده بود، مکرر با ورشکستگی روبه رو شد، و این وضع را در سال 1795 نیز اعلام داشت. قرضه ای که به زور از توانگران گرفته شد منجر به افزایش قیمتها از طرف بازرگانان و همچنین موجب از بین رفتن تجارت کالاهای لوکس شد؛ بیکاری بالا گرفت و جنگ و تورم همچنان ادامه یافت.
در میان هرج ومرج و فقر و فاقه، آن رؤیای کمونیستی که الهامبخش مابلی در 1748، مورلی در 1755، ولنگه در 1777 شده بود،1 همچنین دلهای مستمندان نومید را گرم می ساخت؛ و
---
1. جلد دهم همین مجموعه («روسو و انقلاب»)، فصل سوم قسمت V .
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 115
در سال 1793 از طرف ژاک رو نیز اعلام شد. در 11 آوریل 1796، محلات کارگری پاریس پراز اعلانهایی شد که حاکی از «تجزیه و تحلیل عقاید بابوف» بود. بعضی از مواد آن از قرار زیر است:
1. طبیعت به طور متساوی به هر فرد حق استفاده از هرگونه دارایی را

داده است. ...
3. طبیعت به هر فردی وظیفة کار کردن را تحمیل کرده است؛ هیچ فردی، بدون ارتکاب جرم، نمی تواند از کار خودداری کند. ...
7. در یک جامعة آزاد، باید نه فقر وجود داشته باشد نه غنی.
8. توانگرانی که از مازاد ثروت خود به نفع مستمندان چشمپوشی نکنند دشمن مردمند. ...
10. هدف انقلاب از بین بردن نابرابری و برقرار ساختن سعادت عموم است.
11. انقلاب هدف نیست، زیرا که توانگران هر نوع کالایی را به خود اختصاص می دهند و به طور انحصاری تفوق را در دست دارند، درصورتی که مستمندان به منزلة بردگان واقعی کار می کنند، ... و در چشم دولت ارزشی ندارند.
12. قانون اساسی سال 1793 قانون واقعی فرانسه است. ... کنوانسیون مردمی را که خواهان اجرای آن بوده اند به گلوله بسته است. ... قانون اساسی 1793 حق مسلم هر فردی را در مورد حقوق سیاسی و اجتماعات، و درخواست آنچه را که مفید می شمارد، و آنچه را که می خواهد بیاموزد، و از گرسنگی نمیرد تصویب کرده است ـ حال آنکه عمل ضدانقلابی [قانون اساسی] سال 1795 این حقوق را کاملا و علناً ملغا ساخته است.
فرانسوا ـ امیل « گراکوس» بابوف در 1760 متولد شد، و نخست در سال 1785 در تاریخ نامی از او به عنوان عاملی که از طرف مالکان اراضی برای اجرای حقوق فئودالی در مورد کشاورزان استخدام شده بود، به میان آمد. در سال 1789 تغییر عقیده داد و کتابچه ای برای توزیع تنظیم کرد که در آن خواهان لغو عوارض فئودالی شده بود. در 1794 در پاریس اقامت گزید، از ترمیدوریها دفاع و سپس به آنها حمله کرد، دستگیر شد، و در سال 1795 به عنوان کمونیست دوآتشه ای ظهور کرد. پس از مدت کوتاهی «انجمن برابران» را تشکیل داد. آنگاه، پس از «تجزیه و تحلیل» خود، اعلامیه ای تحت عنوان «قانون شورش» با امضای «کمیتة شورشی نجات ملی» انتشار داد. بعضی از مواد آن از قرار زیر است:
10. شورا و هیئت مدیره، غاصبان قدرت مردم، منحل خواهند شد. همة اعضای آنها بی درنگ از طرف مردم به محاکمه کشیده خواهند شد. ...
18. اموال عمومی و خصوصی تحت نظر مردم قرار خواهد گرفت.
19. وظیفة خاتمه دادن به انقلاب، و اعطای آزادی و برابری و قانون 1793 به عهدة یک مجلس ملی سپرده خواهد شد که مرکب از یک نمایندة دموکرات از هر استان خواهد بود و بنابه توصیة کمیتة انقلابی، از طرف مردم شورشی منصوب خواهد شد.

کمیتة شورشی نجات ملی تا پایان یافتن کامل شورش برسرکار باقی خواهد ماند.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 116
این مطالب به نحوی مشئوم شبیه دعوتی دیگر برای دیکتاتوری و در واقع انتقال فرمانروایی از روبسپیر به دیگری است. بابوف در روزنامة خود تحت عنوان تریبون دو پوپل (تریبون ملت یا جای ملت) رؤیای خود را چنین شرح داد:
آنچه که در تصرف کسانی است که بیش از سهم نسبی خود از دارایی جامعه دارند بر اثر دزدی و غصب به دست آمده است؛ بنابراین عادلانه است که آن را از آنها بگیریم. کسی که ثابت کند که به وسیلة نیروی خود می تواند به اندازة چهار نفر دیگر کسب کند، باز علیه جامعه توطئه می چیند، زیرا که تعادل و ... برابری ارزشمند را به هم می زند. تعلیم و تربیت اجتماعی باید تا جایی پیش برود که هر کسی از امید متمول شدن یا نیرومند شدن یا مشخص شدن بر اثر روشنفکری و استعداد خود، محروم گردد. اختلاف بهتراز هماهنگی وحشت انگیزی است که در آن، گرسنگی انسان را خفه کند. بیایید تا به خائوس1 (هرج ومرج) بازگردیم، و بگذارید که از خائوس از نو زمینی پدید آید.
فردی فتنه انگیز به هیئت مدیره خبر داد که تعداد روزافزونی از کارگران پاریس اعلانات و روزنامه های بابوف را می خوانند، و شورشی مسلحانه برای روز 11 مه 1796 طرحریزی شده است. در 10 مه، دستوری برای توقیف او و دستیاران برجسته اش صادر شد، که عبارت بودند از فیلیپو بوئوناروتی، ا. دارته، ام. جی.ـ وادیه، و جی.ـ بی. دروئه. این عده پس از گذارانیدن یک سال در زندان ـ که طی آن چندین بار کوششهایی به منظور رهایی آنان به عمل آمد که کلاً با شکست مواجه شد ـ در 27 مه 1797 در واندوم مورد محاکمه قرار گرفتند. بوئوناروتی به یک سال حبس محکوم شد؛ دروئه فرار کرد، بابوف و دارته، که محکوم به مرگ شده بودند، در صدد خودکشی برآمدند، ولی پیش از مرگ، آنها را شتابان به طرف سکوی گیوتین بردند. البته نقشة آنها به اندازه ای غیرعملی و به اندازه ای دور از طبیعت بشر بود که حتی کارگران پاریس آن را جدی نگرفتند. گذشته از این، در سال 1797، در فرانسه غنی و فقیر به طور متساوی قهرمانان تازه ای یافته بودند که جالبترین افسونگر و عامل در تاریخ سیاسی بشر به شمار می رود.

لرد اکتن گفته است: «هیچ تمرین ذهنی نیروبخشتر از ملاحظة کار کردن مغز ناپلئون نیست، یعنی کسی که بیشتر از همه کاملاً شناخته شده، و قابلتر از همة مردان تاریخی است.» اما امروزه چه کسی می تواند احساس کند که واقعاً و کاملاً این مرد را شناخته است، گرچه در حدود دویست

---

1. Chaos ، بنابر معتقدات دین یونانی، جرمی بی شکل و عظیم که همه چیز ـ زمین و غیره ـ از آن پیدایش یافته است. ـ م.

هزار جلد کتاب و جزوه دربارة او نوشته شده است؟ صد مورخ دانشمند او را به عنوان قهرمانی معرفی کرده اند که کوشید وحدت و قوانینی به اروپا ارزانی دارد، و صد مورخ دانشمند دیگر او را به صورت غولی نشان داده اند که برای ارضای علاقة سیراب نشدنی به قدرت و جنگ، خون فرانسه را کشید و اروپا را به باد غارت داد. نیچه گفته است: «انقلاب فرانسه ناپلئون را به وجود آورد؛ توجیه انقلاب این است.» ناپلئون، که در برابر آرامگاه روسو به فکر فرو رفته بود، زیرلب گفت:«شاید بهتر این بود که هیچ یک از ما متولد نشده بود.»

وی در آژاکسیو در 15 اوت 1769 تولد یافت. پانزده ماه پیش از آن، شهر جنووا جزیرة کرس را به فرانسه فروخته بود، فقط دوماه پیش از آن، یک لشکر فرانسه با دفع شورش پائولی1 آن را معتبر ساخته بود؛ گردش تاریخ همواره براساس چنین حوادث ناچیزی بوده است. بیست سال بعد، ناپلئون به پائولی نوشت: «وقتی متولد شدم که کشورم در حال مرگ بود. سی هزار فرانسوی بر روی سواحل ما پیاده شدند، و تخت آزادی را در دریایی از خون غرق کردند؛ چنین بود منظرة نفرت انگیزی که چشمان کودکانة مرا آزار می داد.»

لیویوس گفته است: «کرس جزیره ای است ناهموار و کوهستانی، و تقریباً غیرقابل سکونت. مردم آن به سرزمینشان شباهت دارند، و مثل جانوران وحشی، رام نشدنی هستند.» تماس با ایتالیا بخشی از این توحش را تعدیل کرد، ولی سرزمین ناهموار، زندگی دشوار و تقریباً بدوی، کینه های خونین خانوادگی، دفاع شدید در برابر مهاجمان، اهالی کرس را در روزگار پائولی آمادة جنگهای پارتیزانی یا عملیات کوندوتیره ها2 می کرد، نه آنکه غرائز تند آنان را به سوی نظم و تشکل تمدن گرایش دهد. عدالت اجتماعی و آداب در پایتخت رشد می کرد، ولی در بیشتر اوقاتی که لتیتسیارامولینو

بوئوناپارته ناپلئون کودک را با خود حمل می کرد، این زن به دنبال شوهر خود از اردوگاهی به اردوگاه دیگر همراه پائولی می رفت، در چادرها یا در کلبه های کوهستانی می زیست، و هوای جنگ را استنشاق می کرد. به نظر می رسید که کودکش همة اینها را با تمام وجود به خاطر دارد، زیرا هیچ گاه جز در جنگ احساس شادی نمی کرد. وی تا پایان عمر به صورت مردی کرسی باقی ماند، و از هر لحاظ، غیراز تاریخ و تربیت، مردی ایتالیایی بود که او را رنسانس برای کرس به جای گذاشته بود. هنگامی که ایتالیا را از طرف فرانسه فتح کرد، مردم ایتالیا او را بفوریت پذیرفتند؛ وی را مردی ایتالیایی می دانستند که فرانسه را تحت سیطرة خود درآورده است.
پدرش کارلوبوئوناپارته می توانست اصل و نسب خود را به دوره ای دوردست از تاریخ ایتالیا برساند. اجدادش از نژادی سالم بودند که بیشتر در توسکانا و سپس در جنووا می
---
1. از میهن پرستان کرس بود که قبل و بعد از انقلاب کبیر فرانسه برای استقلال آن جزیره متحمل زحمات بسیار شد. ـ م.
2. Condottiere ، سرکردگان سربازان حرفه ای در ایتالیا در قرنهای 13-15 م. که در خدمت پادشاهان مختلف بودند. ـ م.

زیستند و در قرن شانزدهم به کرس مهاجرت کرده بودند. این خانواده شجرة نسبی اشرافی داشت که مورد قبول دولت فرانسه هم بود. اما در انقلاب فرانسه حرف «دو» را که علامت اشرافیت بود و انسان را یک قدم به گیوتین نزدیکتر می کرد از اسم خود حذف کرد. کارلو مردی مستعد و قابل انعطاف بود. وی تحت فرمان پائولی در راه آزادی کرس جنگید؛ و هنگامی که آن نهضت شکست خورد، و با فرانسه صلح کرد در دستگاه اداری فرانسه و کرس به خدمت پرداخت؛ موفق به داخل کردن دو تن از پسرانش به مدارس فرانسوی شد؛ و خود در زمرة نمایندگانی درآمد که از طرف نجبای کرس به عنوان نماینده به اتاژنرو فرستاده شدند. ناپلئون چشمان خاکستری و شاید سرطان معدة مهلک را از پدر به ارث برد.
ولی سهم ارثیه اش از مادر بیشتر بود. می گفت: «در همة موفقیتهایم و هر کار خوبی که انجام داده ام خود را مرهون مادرم و اصول اخلاقی عالی او می دانم. تردیدی ندارم که آیندة هر کودکی مربوط به مادر اوست.» وی از لحاظ فعالیت و شجاعت و تصمیم گیری دیوانه وار و حتی از لحاظ وفاداری به خانوادة پرزاد و ولد بوناپارت به مادرش شباهت داشت. لتیتسیا رامولینو که در سال 1750 به دنیا آمده بود در زمان ازدواج چهاردهساله و در آغاز بیوگی سی وپنج ساله بود. میان سالهای 1764و1784 سیزده

کودک زایید، شاهد مرگ پنج تن از آنها در کودکی بود، و بقیه را باخشونت به بار آورد. به افتخار و سربلندی آنان مباهات می کرد و از سقوطشان رنج می برد.
ناپلئون چهارمین کودک او و دومین فرزندی بود که پس از طفولیت زنده ماند. بزرگتر از همه ژوزف بوناپارت (1768-1844)، مردی خوشگذران، دوست داشتنی و با فرهنگ بود. ژوزف پس از آنکه نخست به پادشاهی ناپل (ناپلی) و سپس اسپانیا برگزیده شد، امیدوار بود که دومین امپراطور فرانسه بشود. پس از ناپلئون، لوسین (1775ـ1840)، بود که در به دست گرفتن زمام دولت فرانسه در 1799 به او کمک کرد؛ به صورت دشمن سرسخت او درآمد؛ و در حکومت «صدروزه» که کار قهرمانی بیهوده ای بود در کنارش ایستاد. سپس ماریا آناالیزا (1777ـ1820) گراندوشس مغرور و باکفایت توسکانا بود که با برادرش در سال 1813 به مخالفت پرداخت و پیش از او درگذشت. آنگاه لویی (1778ـ1846) بود که اورتانس دو بوآرنه را که بانویی زیبا بود به زنی گرفت، پادشاه هلند شد، و ناپلئون سوم را به وجود آورد. بعداز او، پولین (1780ـ1825) بود که زیبا و به طور افتضاح آوری عشرت طلب بود، و با شاهزاده کامیلوبورگزه ازدواج کرد. تندیسی که کانووا با سنگ مرمر از او ساخته هنوز در گالری بورگزه باقی است، و یکی از دیدنیهای لذتبخش رم به شمار می رود. ناپلئون چنین به خاطر می آورد که «پولین و من دوفرزند محبوب مادر بودیم. پولین را از آن لحاظ دوست می داشت که زیباترین و مشکل پسندترین خواهران بود، و مرا از آن لحاظ که بر اثر غریزة طبیعی دریافته بود که بنیانگذار عظمت خانواده خواهم بود.» سپس ماریاکارولینا (1782ـ

1839) بود که با ژوآشم مورا ازدواج کرد و ملکة ناپل شد. آخر از همه ژروم (1784ـ1860) بود که بنیانگذار شاخة امریکایی خاندان بوناپارت شد، و به سلطنت وستفالن رسید.
در سال 1779 کارلوبوئوناپارته از دولت فرانسه این امتیاز را به دست آورد که ناپلئون را به «آکادمی نظام» برین، حدود 150 کیلومتری جنوب شرقی پاریس، بفرستد. این خود در زندگی آن جوان واقعه ای مهم بود، زیرا او را وارد مرحلة سپاهیگری کرد، و باعث شد که تا پایان حیات، زندگی و تقدیر را با دید جنگی مورد نظر قرار دهد. برین برای آن جوان دهساله، در نقطه ای دور از خانه و در محیطی انضباطی، به صورت عذابی درآمده که طرز رفتار او را تغییر داد. سایر دانشجویان نمی توانستند غرور و حالت او را ببخشند، زیرا با اصالت مجهول او نامتناسب به نظر می آمد. وی می گفت: «از تمسخر همکلاسهایم که به من به عنوان خارجی طعنه می زدند بی نهایت رنج می بردم.» آن جوان استقلال طلب گوشة عزلت

اختیار می کرد و خود را با درس و کتاب و رؤیا سرگرم می داشت. رفته رفته تمایل او به سکوت عمیقتر می شد؛ کم حرف می زد، به کسی اعتماد نمی کرد، و خود را از دنیایی که ظاهراً برای عذاب دادن او به وجود آمده بود کنار می کشید. فقط یک استثنا وجود داشت: وی به لویی آنتوان فوله دوبورین که او نیز متولد سال 1769 بود دست دوستی داد. آنها از یکدیگر دفاع می کردند و با هم می جنگیدند. پس از جداییهای طولانی، بورین منشی او شد (1797) و تا سال 1805 از دوستان نزدیک او بود.
انزوا و گوشه گیری باعث شد که آن جوان کرسی در درسهایی موفق شود که عطش او را برای بزرگی سیراب می کرد. از زبان لاتینی به منزلة چیزی مرده می گریخت، و لطافت گفتار ویرژیل و ایجاز تاسیت را در این زبان بیهوده می دانست. در ادبیات یا هنر، تعلیماتی ندید، زیرا معلمانش غالباً از این عوامل فریبندگی به دور بودند. اما با شوق و ذوق به خواندن ریاضیات پرداخت، زیرا درسی بود که باعلاقة او به دقت و وضوح، تناسب داشت و چیزی بود که مافوق داوری شخصی و بحث و استدلال نظری، و همیشه مورد استفادة مهندسان نظامی قرار می گرفت؛ در این رشته برتر از سایر همکلاسهایش بود. همچنین از جغرافیا لذت می برد؛ آن سرزمینهای متعدد به منزلة ناحیه هایی که می بایستی مورد بررسی قرار گیرد و مردمانشان تحت استیلای او درآیند؛ اینها مایة رؤیاهای او بود. برای او نیز مانند کارلایل، تاریخ پرستشگاه و گلستان قهرمانان بود، بویژه آنهایی که ملتها را هدایت کردند یا امپراطوریها را به وجود آوردند. پلوتارک را بیشتر از اقلیدس دوست می داشت، و شور و هوای آن میهن پرستان باستان را استنشاق می کردم، و از خون آن نبردهای تاریخی می نوشید. روزی پائولی به او گفت: «در شما هیچ چیز جدید وجود ندارد؛ شما کاملاً به پلوتارک وابسته اید.» حرف هاینه را شاید می فهمید که گفته بود وقتی آثار پلوتارک را می خواند، میل می کند که بر اسبی سوار شود و برای فتح پاریس به پیش بشتابد. ناپلئون از طریق ایتالیا و مصر به آن هدف رسید، ولی حملات جناحی شاهکار او بود.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 120
بوناپارت پس از پنج سال اقامت در برین، و در سن پانزدهسالگی، جزء دانش آموزانی بود که از میان دوازده مدرسة نظام فرانسه انتخاب شدند تا به تحصیلات عالیه در دانشگدة افسری پاریس بپردازند. در اکتبر 1785 به عنوان ستوان دوم توپخانه، در هنگ لافر مستقر در والانس در کنار رون، تعیین شد. تمام حقوق او در آنجا 1120 لیور در سال بود؛ ظاهراً مقداری از این مبلغ را برای کمک به مادرش می فرستاد تا خرج کودکان خردسال او شود. نظر به اینکه پدرش در ماه فوریه درگذشته بود، و ژوزف هنوز تهیدست می زیست، ناپلئون کفیل این قبیلة خانوادگی شده بود. ضمن

مرخصیهایش چند بار تنها به کرس رفت تا «آن خاک را ببوید» و «پرتگاهها و کوههای بلند و دره های عمیقش» را ببیند.
در والانس، و بعداً (درسال 1788) در اوکسون، بر اثر پیشرفت سریع در علوم نظامی و سرعت فراگیری و باروری از لحاظ پیشنهادهای عملی، و آمادگی در شرکت در کارهای بدنی دشوار ادارة توپخانه، مورد تمجید و تحسین افسران همکارش واقع شد. وی به دقت مقالة مربوط به تاکتیک عمومی (1772) و سایر متون نظامی را که به ژاک ـ آنتوان ـ ایپولیت دوگیبر، عاشق مسامحه کار ژولی دولسپیناس نوشته می شد مورد بررسی قرار می داد. ناپلئون دیگر فردی تنها و بیکس نبود: دوستانی به دست می آورد؛ به تماشاخانه می رفت؛ به کنسرت گوش می داد؛ به فراگرفتن رقص می پرداخت؛ و زیباییهای زنان را کشف می کرد. در یکی از مرخصیهایش در پاریس (22 ژانویة 1787)، بزحمت با فاحشه ای به سخن پرداخت و در ماجرایی که قبلاً تصمیم به آن نداشت وارد شد. بعدها به اطمینان می گفت: «آن شب برای نخستین بار زنی را شناختم.» با وجود این، هنوز گاهی حالت افسردگی به او دست می داد. گاهگاه به تنهایی در اطاق ساده اش، از خود می پرسید که منطقاً چرا باید به این زندگی ادامه دهد؟ گفته بود: «از آنجا که روزی باید بمیرم، شاید بهتر آن باشد که خود را بکشم.» ولی برای این کار هیچ راه دلپسندی به خاطرش نمی رسید.
در ساعات بیکاری، وقت آن را یافت که به معلومات خود در ادبیات و تاریخ بیفزاید. مادام دورموزا، که بعدها ندیمة ژوزفین شد، عقیده داشت که وی «جاهل بود و مختصری مطالعه می کرد، و آنهم عجولانه»؛ و باوجود این، می دانیم که در والانس و اوکسون نمایشنامه های کورنی، مولیر، راسین و ولتر را می خواند. و بعضی قسمتهای آن را از بر می کرد؛ ترجمة آثار پلوتارک توسط آمیو را دوباره می خواند. و شهریار اثر ماکیاولی، روح القوانین اثر مونتسکیو، تاریخ فلسفی دوهند اثر رنال، تاریخ اعراب اثر ماربینی، تاریخ دولت ونیز اثر اوسه، تاریخ انگلیس اثر بارو، و بسیاری دیگر را مورد بررسی قرار می داد. ضمن خواندن، یادداشت برمی داشت، و آثار عمده را خلاصه می کرد؛ 368 صفحه از این یادداشتها از روزگار جوانی او باقی مانده است. از لحاظ اخلاق، وابسته به رنسانس ایتالیا بود و از لحاظ فکر، وابسته به عصر روشنگری فرانسه. در عین حال، تمایل رومانتیک در وجودش با نثر پرشور روسو و

اشعار منسوب به اوشن عکس العمل هماهنگی داشت؛ وی از آنها لذت می برد، و می گفت «به همان علت که از زمزمة نسیم و موج لذت می برم.»
هنگامی که انقلاب آغاز شد، آن را با آغوش باز پذیرفت؛ و در مرخصی

دیگری به سال 1790 اوقات خود را به قبول کامل رژیم جدید مصروف داشت. در سال 1791 مقاله ای جهت شرکت در مسابقه ای که رنال پیشنهاد کرده بود به آکادمی لیون تقدیم داشت. در این مسابقه رنال پرسیده بود: «چه حقایق یا احساساتی را می توان، برای پیشبرد سعادت افراد بشر، به آنها نسبت داد؟» این افسر جوان که احتمالاً از خواندن کتاب ژولی یا هلوئیز جدید اثر روسو مبهوت شده بود، در پاسخ آن مسابقه چنین نوشت: به افراد بشر بیاموزید که بهترین نوع زندگی آن است که ساده باشد؛ پدر و مادر و کودکان زمین را شخم بزنند، از میوه های آن بهره مند شوند، و از نفوذ هیجان انگیز و فاسدکنندة شهر به دور باشند. آنچه بشر برای سعادت لازم دارد غذا و لباس و کلبه ای و همسری است؛ اگر کار کند و بخورد و تولیدمثل کند و بخوابد، از شاهزاده هم سعادتمندتر است. زندگی و فلسفة اسپارتیها از همه بهتر بود. «تقوا عبارت است از شجاعت و نیرومندی ... ؛ فعالیت، حیات روح است ... مرد نیرومند خوب است؛ فقط ضعیف است که بد است.» در این مورد، ناپلئون جوان در واقع حرفهای تراسوماخوس1 را بازگو کرده و قبل از نیچه مطالبی شبیه او گفته است. نیچه نیز برای جبران این تعارف، ناپلئون را قهرمانی دانسته که می توانسته است به نیروی اراده به قدرت برسد. ولی، ضمن این استدلال، وی از عقیدة خود منحرف شد: سلطنت استبدادی، امتیازات طبقاتی، و زرق وبرق کلیسایی را محکوم کرد. آکادمی علوم این مقاله را نارسا دانست و آن را نپذیرفت.

در سپتامبر 1791، ناپلئون دوباره از موطن خود دیدن کرد، و از اینکه مجلس مؤسسان دستور داده بود که کرس به صورت یکی از دپارتمانهای فرانسه درآید و ساکنانش همان امتیازات فرانسویها را داشته باشند شاد شد. از سوگندهای انتقام جویانة خود دربارة ملتی که او را به زور فرانسوی کرده بود چشم پوشید و احساس کرد که انقلاب باعث ایجاد فرانسه ای جدید و برجسته شده است. در گفتگویی خیالی تحت عنوان شام بوکر، که وی آن را به خرج خود در پاییز 1793 چاپ کرد، از انقلاب به عنوان «جنگ حیات و ممات میان میهنپرستان و مستبدان اروپا» به دفاع پرداخت، و از همة ستمدیدگان خواست که جهت کسب حقوق بشر به او بپیوندند. اما پائولی قهرمان دیرینة او احساس می کرد که عضویت کرس در یک جامعة فرانسوی تنها به یک شرط مورد موافقت او قرار خواهد گرفت که به او اختیارات کامل در موطنش داده شود، و فرانسه به او کمک مالی کند، ولی سربازان فرانسوی به هیچ وجه حق ورود به خاک کرس را نداشته باشند. ناپلئون این پیشنهاد را افراطی دانست؛ از بت خود برید، و با داوطلب شدن

---

1. Thrasymachus ، اهل خالکدون، در بیتینیا، استاد خطابه و بلاغت در ربع آخر قرن پنجم ق م. ـ م.

پائولی در انتخابات شهرداری آژاکسیو در اول آوریل 1792 به مخالفت پرداخت. پائولی پیروز شد، و ناپلئون به فرانسه بازگشت.
در پاریس، در 20 ژوئن، شاهد حملة عوام به کاخ تویلری بود، و تعجب کرد از اینکه چرا شاه این «آدمخواران» را به توسط نگهبانان سویسی خود به رگبار مسلسل نمی بندد. در 10 اوت، مشاهده کرد که سان ـ کولوتها و متحدین، خانوادة سلطنتی را از قصر بیرون می رانند؛ وی مردم را به منزلة «پایین ترین پسمانده» دانست و گفت که «آنها مطلقاً به طبقات کارگر وابسته نیستند.» اکنون که افسر ارتش شده بود، با احتیاط روزافزونی از انقلاب حمایت می کرد. در دسامبر 1793، چنانکه گفتیم، در تصرف تولون از خود شهامت نشان داد. بر اثر سفارشی که برای روبسپیر فرستادند، ناپلئون در سن بیست وچهار سالگی به درجة سرتیپی ارتقا یافت، ولی این امر موجب شد که، پس از سقوط روبسپیر، او را به عنوان یکی از پیروان روبسپیر دستگیر کنند. در آنتیب زندانی شد و نامش را برای محاکمه و اعدام احتمالی در فهرست نهادند؛ پس از دوهفته او را آزاد کردند، ولی بهرحال آماده به خدمت و با حقوق کمتر. در بهار 1795 (بنا به قول خودش) در کنار رود سن سرگردان می گشت و در فکر خودکشی بود که ناگهان دوستی به او رسید و با اهدای 30’000 فرانک او را زنده کرد، ناپلئون بعدها چند برابر آن مبلغ را به او بازگردانید. در ماه ژوئن بواسی د/ انگلاس او را «مردی ایتالیایی، رنگپریده، ظریف، قدکوتاه، ولی از لحاظ ابراز عقاید به طرزی شگفت انگیز گستاخ» دانست. تا مدتی در فکر رفتن به ترکیه عثمانی و سازمان دادن به ارتش سلطان و به دست آوردن قلمرویی شرقی بود. ولی عملاً نقشه ای جنگی برای طرد اتریشیها از ایتالیا به وزارت جنگ تقدیم کرد.
سپس در یکی از آن بلهوسیهای تاریخ که بعضی امور را اجتناب ناپذیر می سازد، کنوانسیون، که در 5 اکتبر 1795 در محاصرة سلطنت طلبان و دیگران افتاده بود، باراس را مأمور تشکیل دفاع از خود کرد. وی به این نتیجه رسید که شلیک توپخانه کار را تمام خواهد کرد، ولی توپخانه ای در دسترس نبود. از آنجا که تهور ناپلئون را در تولون دیده بود، کسی را به سراغش فرستاد و او را مأمور به دست آوردن و به کار بردن توپخانه کرد. این کار انجام گرفت، و ناپلئون بی درنگ مشهور و بدنام شد. در زمانی که وزارت جنگ به فرمانده دلیر و جسوری برای فرماندهی لشکر ایتالیا نیاز داشت، کارنو، شاید هم باراس، موجبات انتصاب بوناپارت را فراهم آورد (2 مارس 1796). هفت روز بعد، آن سردار خوشحال با ژوزفین که هنوز زیبا

بود ازدواج کرد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 123

III ـ ژوزفین بوآرنه

ژوزفین یک کرئول1، یعنی از نسلی فرانسوی و اسپانیایی بود که در مستعمرات گرمسیری متولد و در آنجا تربیت شده بود. جزیرة مارتینیک در مجمع الجزایر کارائیب مدت 128 سال جزو متصرفات فرانسه به شمار می رفت؛ در همین جا بود که ماری ـ ژوزف ـ رزتاشر دولاپاژری در سال 1763 در میان یکی از خانواده ها قدیمی اورلئان به دنیا آمد. عموی او بارون دوتاشر حاکم آن بندر بود؛ پدرش در کودکی در خدمت شاهزاده خانم ماری ـ ژوزف، مادر لویی شانزدهم به سر می برد. وی در دیر «خانمهای پروردگار» در شهر فور ـ روایال (که اکنون فور ـ دو ـ فرانس نام دارد)، که مرکز حکومت آن مستعمره بود، تربیت یافت. در آن روزگار، برنامة درسی عبارت بود از کاتشیسم،2 علم اخلاق، خط، نقاشی، گلدوزی، رقص، و موسیقی؛ راهبه ها عقیده داشتند که این درسها بیشتر موجب اعتلای زن می شود تا لاتینی، یونانی، تاریخ، و فلسفه؛ و ژوزفین نشان داد که حق به جانب آنهاست؛ و همان گونه که مادام دوپومپادور گفته بود، وی «لقمه ای در خور پادشاه» شده بود.

در شانزدهسالگی او را به فرانسه بردند و به عقد ازدواج ویکنت آلکساندر دو بوآرنه درآوردند. آلکساندر گرچه در آن هنگام فقط نوزدهسال داشت، مانند اشراف فرانسوی در جلب و فریب زنان تجاربی به دست آورده بود. پس از چندی، غیبتهای طولانی و مکرر او رازش را فاش ساخت، و در ژوزفین حساس این عقیده را به وجود آورد که شاید «حکم ششم»3 طبقات بالا را دربرنمی گیرد. وی زندگی خود را وقف دو کودک خود اوژن (1781ـ1824) و اورتانس (1783ـ 1838) کرد، و آن دو نیز در تمام عمر، با وفاداری خود، او را پاداش دادند.

هنگامی که انقلاب آغاز شد، ویکنت سیاست خود را با رژیم جدید منطبق ساخت. و تا پنج سال از اعدام مصون ماند. ولی بتدریج که دورة وحشت پیش می رفت، هر لقب اشرافی ممکن بود مجوزی برای بازداشت تلقی شود. در سال 1794 هم آلکساندر و هم ژوزفین دستگیر و جداگانه به زندان افکنده شدند؛ و در 24 ژوئیه، شوهر را با گیوتین اعدام کردند. ژوزفین ضمن آنکه در انتظار سرنوشت مشابهی بود، اظهار زمزمه های عاشقانة ژنرال لازار اوش را پذیرفت. این زن جزو نجبای بسیاری بود که پس از سقوط روبسپیر آزاد شدند.

---

1. Creol

2. Catechism ، اصلا تعلیم شفاهی در مسائل مذهبی، و بعداً تعلیمات

مکتوب؛ مخصوصاً به کتبی اطلاق می شود که دین مسیح را به این ترتیب تعلیم می دهد. ـ م.
3. اشاره است به حکم ششم از احکام عشره، که در طور سینا بر موسی نازل شد. حکم ششم یا پنجم چنین است: زنا مکن. ـ م.

ژوزفین، که بر اثر مرگ همسرش تقریباً تهیدست شده بود و می خواست زمینة مواظبت و تربیت کودکان خود را فراهم سازد، دام چشمان آبی تیره و زیبایی خیره کنندة خود را در راه دوستی با تالین و برانگیختن عشق باراس، که ستاره اش در ترقی بود، به کار برد. قسمت اعظم ثروت بوآرنه، که شامل کالسکه ای مجلل با چند رأس اسب سیاه بود، به همسرش بازگردانیده شد. وی، ناگهان پس از مادام تالین، به صورت یکی از رهبران جامعة دورة هیئت مدیره درآمد. ناپلئون سالن او را «برجسته ترین سالن پاریس» می دانست.
ناپلئون که در بعضی از شب نشینیهای او شرکت می جست شیفتة زیباییهای کامل و رفتار خوب و ملایم او شد. همچنین محو حالتی شد که پدر سهلگیرش آن را «طبیعت بینهایت دلپذیر» او می دانست. ژوزفین تحت تأثیر بوناپارت قرار نگرفت زیرا او در نظرش جوانی می آمد با رنگی پریده و «نگاهی بی برکت و گرسنه» و درآمدی به همان نسبت بی اهمیت. روزی ژوزفین فرزند چهاردهسالة خود را نزد ناپلئون فرستاد تا جهت استرداد شمشیر مصادره شدة شوهرش از او کمک بخواهد. اوژن به اندازه ای خوبرو و محبوب بود که ناپلئون بی درنگ حاضر شد به آن قضیه رسیدگی کند. این کار انجام گرفت؛ ژوزفین برای سپاسگزاری نزد او رفت، و او را برای صرف ناهار در 16 اکتبر دعوت کرد. ناپلئون آمد، و مغلوب شد. در دسامبر 1795 بود که ژوزفین او را در بستر خود پذیرفت، ولی هیچ کدام میلی به ازدواج نشان ندادند. ناپلئون در سنت هلن خاطرات خود را چنین شرح داده است: «باراس نسبت به من خدمتی انجام داد و آن اینکه به من توصیه کرد تا با ژوزفین ازدواج کنم. وی مرا مطمئن ساخت که ژوزفین، هم به جامعة قدیم تعلق دارد هم جامعة جدید، و این عامل کمک بیشتری به من خواهد کرد. همچنین گفت که خانه اش در پاریس نظیر ندارد، و من از دست نام کرسی خود نجات خواهم یافت؛ گذشته از این، بر اثر این ازدواج، کاملاً فرانسوی خواهم شد.» باراس نیز به دلایلی که هنوز مورد بحث است توصیة مشابهی به ژوزفین کرد و به او گفت که این مرد مقام منیعی در جهان به دست خواهد آورد. ناپلئون بیمی از عشقبازیهای پیشین او نداشت، و در نامه ای به او نوشته بود: «از هرچه دربارة تو است خوشم می آید، حتی خاطرة گمراهیهایت ... به نظر من، فضیلت شامل همان چیزی بود که تو داشتی.»

این دو نفر در 9 مارس 1796 به طور کاملاً خصوصی ازدواج کردند. تالین و باراس به عنوان شاهدان عقد شرکت داشتند. هیچ یک از خویشان دعوت نشد. در این موقع ناپلئون بیست وهفت سال داشت و ژوزفین سی وسه سال؛ ولی، برای کمتر نشان دادن اختلاف سنشان، سن ناپلئون بیست وهشت سال ثبت شد و سن ژوزفین بیست ونه سال. آنها شب زفاف را در خانة ژوزفین گذراندند. اما ناپلئون با لجاجت سرسختانة فورتونه سگ دست آموز او مواجه شد. ناپلئون گفته است: «آن آقا بستر مادام را در تصرف داشت. ... می خواستم او را دور کنم، ولی سودی نداشت؛ به من گفته شد که در آن بستر یا با او شریک باشم یا جای دیگر بخوابم؛
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 125
مجبور بودم این پیشنهاد را بپذیرم یا نپذیرم. آن سگ کمتر از من حاضر به گذشت بود.» در بدترین لحظة ممکن، پای او را گاز گرفت، و آنهم با چنان شدتی که اثرش مدتها برجای ماند.
در 11 مارس، ناپلئون، که میان لذت جدید و علاقة شدیدش به قدرت و افتخار گرفتار بود، ژوزفین را ترک گفت تا رهبری ارتش ایتالیا را در یکی از درخشانترین مبارزات تاریخی به عهده بگیرد.

IV ـ گردباد ایتالیایی: 27 مارس 1796ـ 5 دسامبر 1797

وضع نظامی فرانسه بر اثر عهدنامه هایی با پروس و اسپانیا بهتر شده بود، ولی تا زمانی که فرانسه حاضر به ترک متصرفات خود در هلند و در طول رودخانة راین نمی شد، اتریش از قبول صلح امتناع می ورزید. انگلیس جنگ در دریا را ادامه داد، و برای جنگ در خشکی، مبلغ 600’000 لیره به اتریش اعطا کرد. اتریش از سال 1713 بر لومباردیا مستولی شده بود، و در این هنگام با کارلو امانوئلة چهارم پادشاه ساردنی و پیمونته متحد شده بود که امیدوار بود بتواند ساووا و نیس را که فرانسه در 1792 به تصرف درآورده بود بازستاند.

هیئت مدیره در این مورد به رهبری کارنو عملیات نظامی خود را برای سال 1796 به صورت حمله از سه طرف بر اتریش طرحریزی کرد. قرار شد یک ارتش فرانسه تحت فرماندهی ژوردن در جبهة شمال شرقی و در طول سامبر وموز به اتریشیها حمله کند؛ دیگری تحت فرماندهی مورو در طول موزل و راین به آنها بتازد؛ لشکر سوم به رهبری بوناپارت اتریشیها و قوای ساردنی را از ایتالیا طرد کند. ژوردن، پس از چند پیروزی، با قوای برتر آرشیدوک کارل لودویگ مواجه شد، در آمبرگ و وورتسبورگ شکست خورد، و به طرف ساحل غربی راین عقبنشینی کرد. مورو تا باواریا (بایرن) و تقریباً تا مونیخ پیش رفت، سپس، چون شنید که آرشیدوک پیروزمند می تواند خطوط ارتباطی او را قطع یا از پشت سر به او حمله کند، به آلزاس عقبنشینی کرد. هیئت مدیره، به عنوان آخرین امید، به ناپلئون متوسل شد.

ناپلئون پس از رسیدن به نیس در 27 مارس، دریافت که «لشکر ایتالیا» در وضعی نیست که بتواند با قوای اتریش و ساردنی ـ که مدخل باریک ورود به ایتالیا میان مدیترانه و کوههای مرتفع را مسدود کرده بودند ـ روبه رو شود. شمار سربازانش به چهل وسه هزار نفر می رسید، که مردانی دلیر و معتاد به جنگ کوهستانی بودند، ولی لباس و کفش درستی نداشتند و به اندازه ای از لحاظ غذا در مضیقه بودند که برای زندگی اجباراً دست به دزدی می زدند؛ بزحمت امکان داشت که سی هزار تن از آنان برای مبارزات دشوار احضار شوند. ناپلئون سوار نظام کافی نداشت، و تقریباً بدون توپخانه بود. سردارانی که تحت فرمان جوان بیست وهفتساله ای قرار گرفته بودند مانند اوژرو، ماسنا، لاآرپ، و سزوریه ـ از لحاظ خدمت نظام باسابقه تر از ناپلئون

بودند؛ لاجرم دل خوشی از انتصاب او نداشتند، و در صدد بودند که تجارب عالی خود را به رخ او بکشند؛ اما، در همان نخستین دیدار با وی، بی درنگ

بر اثر اعتماد به نفس و بی پروایی سردار جوان، وضوح نقشه های وی، و صراحت دستوراتش مرعوب و حاضر به اطاعت از وی شدند.
وی می توانست سرداران خود را بترساند، ولی نمی توانست از افسون ژوزفین رها شود. چهار روز پس از ورود به نیس، نقشه ها و گماشتگان خود را ترک گفت و نامه ای به او نوشت حاکی از شیفتگی جوانی که تحت رؤیاهای قدرت به اعماق شوروهیجان فرو رفته است:
نیس، 31 مارس 1796
روزی نمی گذرد که به یاد عشق تو نباشم، و شبی سپری نمی شود که ترا در آغوش نگیرم. نمی توانم فنجانی چای بنوشم، بدون آنکه به آن جاهطلبی نظامی که مرا از روح حیاتم جدا می کند لعنت نفرستم. اگر گرفتار کار یا سرگرم رهبری سربازان هستم، یا از اردوگاهها دیدن می کنم، ژوزفین محبوبم فکرم را به خود مشغول می دارد. ...
روحم افسرده و قلبم در زنجیر است، و به فکر چیزهایی هستم که مرا به وحشت می اندازد. تو مرا مثل سابق دوست نداری؛ تو خودت را جایی دیگر تسلی می دهی. ...
خداحافظ، همسرم، شکنجه گرم، سعادتم، ... تو را دوست می دارم و از تو می ترسم؛ تو منبع احساساتی هستی که مرا مثل خود طبیعت آرام می کند و سرچشمة انگیزه هایی هستی که مرا مثل صاعقه مصیبت بار می سازد. از تو نمی خواهم که برای همیشه مرا دوست داشته باشی یا نسبت به من وفادار بمانی، بلکه فقط ... حقیقت را به من بگویی. طبیعت روح مرا مصمم و نیرومند آفریده است، در صورتی که روح تو را با تور و ظرافت حریر سرشته است ... فکر من متوجه نقشه های عظیم است و قلبم کاملا مجذوب تو ...
خداحافظ، اگر مرا کمتر دوست بداری، مثل این است که مرا دوست نداشته ای. در آن وقت است که من واقعاً در خور ترحم هستم.
بوناپارت
در میان آتش روزافزون جنگ، دوباره در 3و7 آوریل به او نامه نوشت. همة اطلاعاتی را که در مورد شکست قوای دشمن به دست می آورد بررسی می کرد: یک لشکر اتریشی تحت فرمان بولیو، در ولتری نزدیک جنووا؛ دیگری تحت فرمان آرگنتاو، در مونتنوت اندکی در جبهة غرب؛ و یک لشکر از سوی ساردنی تحت فرمان کولی در سوا کمی دورتر به طرف شمال. بولیو تصور کرد که خطوط ارتباطی او هرگونه کمکی را که قوایش نیاز داشته باشد به اطلاع او خواهند رساند. بر این اساس، منطقاً می توانست امیدوار باشد که حملة فرانسویان را دفع کند، زیرا که مجموع قوای او به نسبت دوبریک بیشتر از قوای فرانسه بود. نقشة ناپلئون این بود که تاحد امکان هر تعداد از سربازان خود را که بتواند مخفیانه و با سرعت برای

مقابله با یکی از لشکرهای مدافع به حرکت درآورد و قبل از آنکه یکی از آنها به کمک دیگری بشتابد، کار او را یکسره کند. این نقشه شامل حرکت سریع قوای فرانسه از راههای کوهستانی و ناهموار بود و نیاز به جنگجویان پرطاقت و مصمم داشت. ناپلئون کوشید که سربازان خود را با نخستین اعلامیه از آن اعلامیه های مشهوری که از تجهیزاتش دست کمی نداشت برانگیزاند:

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 127

سربازان! شما گرسنه و برهنه اید. جمهوری به شما زیاد مدیون است، ولی وسیلة ادای دیون خود را ندارد. آمده ام که شما را به سوی حاصلخیزترین دشتهایی که خورشید بر آنها تابیده است رهبری کنم. ایالات غنی، شهرهای ثروتمند، همه در اختیار شما خواهد بود. سربازان! با چنین منظره ای که در برابر خود دارید. آیا ممکن است شجاعت و ثبات نداشته باشید؟

این خود دعوت آشکار به غارت بود؛ غیر از این، چگونه می توانست این افراد بی مواجب را به تحمل راهپیماییهای طولانی و سپس به مقابلة با مرگ ترغیب کند؟ ناپلئون، مانند بیشتر فرمانروایان و انقلابیون، هرگز اجازه نمی داد که اصول اخلاقی جلو پیروزی او را بگیرد، و امیدوار بود که موفقیت، گناهان او را بپوشاند. مگر ایتالیا نباید برای آزادی خود بهایی بپردازد؟

نخستین هدف سوق الجیشی او درهم شکستن لشکر ساردنی و ترغیب پادشاه ساردنی به عقبنشینی به تورینو، پایتخت آن کشور، بود. یک سلسله درگیریهای قاطع و موفقیت آمیز مونتنوت (11 آوریل)، میلسیمو (13 آوریل)، دگو(15 آوریل)، و موندووی (22 آوریل)ـ قوای ساردنی را درهم ریخت و کارلو امانوئله را مجبور ساخت که، به موجب قرار داد آتش بس در چراسکو، ساووا و نیس را به فرانسه بدهد، و در واقع از جنگ کناره گیری کند. در آن جنگها، فرماندة جوان با درک زیرکانه و سریع تحولات، نیازها، و فرصتها، و با دستورهای صریح و قاطع، و با منطق و موفقیت فنون جنگی به انضمام پیش بینی عملیات سوق الجیشی که موجب گرفتاری دشمن در جناح و پشت سر می شد، زیردستان خود را تحت تأثیر قرار داد. سرداران مسنتر با اعتماد به بصیرت و داوری او حاضر به اطاعت از او شدند؛ افسران جوانتر ـ ژونو، لان، مورا، مارمون، برتیه ـ چنان هواخواه او شدند که بارها برای حفظ او تن به هلاک در دادند. پس از این پیروزیها، هنگامی که افراد باقیمانده و فرسوده به مرتفعات مونته زموتو رسیدند ـ جایی که از آنجا می توانستند دشتهای آفتابی لومباردیا را ببینند ـ بسیاری از آنها خودبه خود به جوانی که آن گونه مشعشعانه آنها را رهبری کرده بود سلام نظامی دادند.

در این زمان، دیگر برای زیستن، نیازی به غارت نداشتند؛ هرجا که ناپلئون تسلط فرانسه را برقرار می کرد، بر توانگران و طبقات کلیسایی مالیات می بست و شهرها را ترغیب یا مجبور می کرد که برای نگهداری و حسن سلوک سربازانش مبالغی بپردازند. در 26 آوریل، در چراسکو، ضمن ستایش زیرکانه ای از سربازان، آنها را از غارت برحذر داشت:
سربازان:
شما در دوهفته به شش فتح نایل آمده، بیست ویک پرچم و پنجاه وپنج عراده توپ را به تصرف درآورده و حاصلخیزترین بخش پیمونته را گرفته اید. ... بدون هیچ وسیله ای آنچه را که لازم بوده است به دست آورده اید. در جنگ، بدون توپخانه پیروز شده، از رودخانه بدون پل گذشته اید، راههای اجباری را بدون کفش پیموده و بدون کنیاک و غالباً بدون نان اردو زده اید. ... کشور سپاسگزارتان ترقی روزافزون خود را مرهون شما می داند. ...
اما، سربازان، شما در مقایسه با آنچه که هنوز باقی است کاری نکرده اید. نه بر تورینو
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 128
دست یافته اید نه برمیلان. ... آیا در میان شما کسی هست که بدون شجاعت باشد؟ آیا کسی هست که ترجیح دهد از فراز قله های آپنن و آلپ بازگردد1 و مانند سربازان برده ننگ را صبورانه تحمل کند؟ نه، در میان فاتحان مونتنوت، دگو، و موندووی چنین کسی وجود ندارد. همة شما در اشتیاق افزایش افتخار فرانسه می سوزید. ...
دوستان، من این پیروزی را به شما وعده می دهم، ولی تنها یک شرط وجود دارد که شما باید سوگند یاد کنید که آن را به جا آرید، و آن این است که به مردمی که آنها را نجات می دهید احترام بگذارید، و جلو نهب و غارت وحشت انگیزی را که از طرف بعضی از اراذل، به تحریک دشمنان، به عمل می آید بگیرید. در غیراین صورت شما نجات دهندة مردم نیستید، بلکه عذاب و وبال آنها خواهید بود. ... پیروزیهای شما، دلیری شما، موفقیت شما، خون برادران شما که در جنگ کشته شده اند ـ همه از دست خواهد رفت، حتی شرافت و افتخار شما. اما من و سردارانی که مورد اعتماد شما هستیم، از فرماندهی لشکری بدون انضباط و خودداری شرم داریم. ... هر که به غارت دست بزند، بدون ترحم تیرباران خواهد شد.
مردم ایتالیا! ارتش فرانسه برای گسستن زنجیرهای شما آمده است؛ ملت فرانسه دوست همة ملتهاست. می توانید با اعتماد آنها را بپذیرید. اموال و مذهب و آداب شما مورد احترام خواهد بود. ... ما کینه ای جز علیه ستمگرانی که بر شما ظلم می کنند نداریم.
بوناپارت

در مصاف اول، نهب و غارت بسیار صورت گرفت؛ و با وجود این وعده و وعیدها، بازهم از این قبیل کارها دیده شد. ناپلئون دستور داد که بعضی از غارتگران را تیرباران کنند و بعضی را عفو کرد. وی گفت: «این بدبختها بخشودنی هستند؛ سه سال است که برای ارض موعود آه می کشند، ... و حال که وارد آن شده اند، می خواهند از آن استفاده کنند.» وی آنها را با شرکت دادن در مالیاتها و آذوقه هایی که از شهرهای آزاد شده گرفت ارضا کرد.
در میان این همه عذاب، جنگ، و دیپلوماسی، وی تقریباً در هر ساعت به فکر همسر خود ـ که او را مدت کوتاهی پس از شب زفاف ترک کرده بود ـ می افتاد. اکنون که ژوزفین می توانست بسلامت از فراز کوههای سون بگذرد، ناپلئون در نامه ای که در 17 آوریل برای او فرستاد از او خواهش کرد که به نزد وی بیاید. در نامة دیگری در 24 آوریل 1796 نوشت: «زود بیا، به تو اخطار می کنم که اگر بیش از این تأخیر کنی، مریض خواهم شد. این خستگیها و دوری از تو ـ روی هم از حد تحمل من خارج است. بال بگیر و پرواز کن. ... بوسه ای بر روی قلبت، بوسه ای دیگر کمی پایینتر، بوسه ای دیگر خیلی پایینتر!»
آیا ژوزفین باوفا بود؟ او که تا آن اندازه به عیش و عشرت خوگرفته بود، آیا می توانست به چاپلوسی و خوشایندگویی آن هم از طریق مکاتبه قناعت کند؟ در همان آوریل، افسری خوبرو و بیست وچهارساله به نام ایپولیت شارل به نزد او راه یافت. در ماه مه، ژوزفین
---
1. یعنی به فرانسه بازگردد. ـ م.

تالران را برای ملاقات او دعوت کرد و گفت: «دیوانه اش خواهید شد. مادام رکامیه، مادام تالین، و املن، همه شیفتة او شده اند.» ژوزفین چنان دلباختة او شد که وقتی مورا از طرف ناپلئون با پول و دستورهایی جهت پیوستن به ناپلئون آمد، ژوزفین به بهانة بیماری درنگ کرد و به مورا گفت که به فرماندة خود بنویسد که همسرش دارای علائم بارداری است. ناپلئون در 13 مه به ژوزفین نوشت: «پس درست است که آبستنی! مورا ... می گوید که حالت خوب نیست و صلاح نمی داند که به چنان مسافرت درازی بروی. پس باید از لذت اینکه ترا در آغوش بفشارم محروم باشم! آیا رواست که شکم کوچک آبستنت را نبینم؟» وی بیهوده قبل از وقت شادی می کرد؛ ژوزفین هرگز کودکی برایش نزایید.
در این ضمن، ناپلئون سربازان خود را از طریق چندین نبرد به سوی شهر ثروتمند و بافرهنگ میلان که گل سرسبد سرزمین لومباردیا محسوب می شد رهبری کرد. در لودی، در قسمت غربی رودخانة آدا، قسمت اعظم

قوای ارتش اتریش به رهبری بولیو درگیر شد. بولیو عقبنشینی کرده از طریق پلی چوبی به طول دویست متر از روی رودخانه گذشت، و سپس توپخانة خود را در موضعی قرار داد که از حرکت مشابهی به وسیلة قوای فرانسه جلوگیری کند. ناپلئون به سوارنظام خود دستور داد که به طرف شمال برود و جایی را برای عبور از رودخانه بیابد، و سپس به جنوب حرکت کند و بر قسمت خلفی لشکر اتریش بتازد. آنگاه توپخانة خود را در پشت دیوارها و منازل شهر قرار داد و در روانه کردن آتش توپخانة خود به سوی توپهای اتریشیها که پل را زیر نظر داشتند فعالانه شرکت جست. هنگامی که سوارنظام او ناگهان در ساحل شرقی ظاهر شد و به حمله به اتریشیها پرداخت، وی به نارنجک اندازان دستور داد که راه را از طریق پل باز کنند. آنها نیز سعی کردند، ولی توپخانة اتریشیها آنان را متوقف ساخت. ناپلئون به جلو تاخت و به اتفاق لان و برتیه آنها را رهبری کرد. اتریشیها روبه هزیمت نهادند (10 مه 1796) و دوهزار اسیر دادند. بولیو به طرف مانتوا عقبنشینی کرد، و قوای فرانسه، پس از یک روز استراحت، به سوی میلان به حرکت درآمد. در نتیجة این عمل بود که سربازان فرانسه، تحت تأثیر ناپلئون، که بی پروا و به طرزی الهامبخش خود را در معرض آتش دشمن قرار داده بود، او را از راه محبت، «سرجوخة کوچک» نامیدند.

اندکی پس از این پیروزی، از طرف هیئت مدیره پیشنهادی چنان توهین آمیز دریافت داشت که در پاسخ به آن شغل و مقام خود را به خطر انداخت. آن پنج نفر، با بهره مندی از جشن و سروری که در پاریس از استماع اخبار فتوحات ناپلئون برپا شده بود (7 مه)، به او اطلاع دادند که می بایستی قوای خود را به دو بخش تقسیم کند؛ یک بخش را تحت فرمان فرانسوا ـ اتین کلرمان (پسر فاتح نبرد والمی) بگذارد و او را مأمور حفظ فرانسویان از حملات اتریشیها در شمال ایتالیا کند؛ بخش دیگر به رهبری خود بوناپارت به طرف جنوب برود و ایالات پاپی و دولت سلطنتی ناپل را به تصرف درآورد. ناپلئون در این امر نه تنها صدمه ای

شخصی می دید، بلکه آن را، از لحاظ سوق الجیشی اشتباهی عظیم می دانست: حمله به دستگاه پاپی همة کاتولیکها، به انضمام کاتولیکهای فرانسه، را علیه انقلاب برمی انگیخت؛ ضمناً، اتریش کاتولیک هم که قبلا در صدد اعزام قوایی نیرومند تحت فرمان فیلد مارشال با تجربه ای به نام کنت داگوبرت فون و ورمسر برآمده بود تا ناپلئون را به سوی فرانسه عقب براند. وی در پاسخ نوشت که لشکر ایتالیا به نیروی متحد و تازه نفس جدید خود جهت حفظ دستاوردهایش نیاز دارد، و فقط تحت فرماندهی واحدی می توان آن را با موفقیت رهبری کرد، و بنابراین جای خود را به ژنرال کلرمان وامی گذارد و استعفای خود را تقدیم می کند.

هیئت مدیره این پیام را همراه گزارشهایی دربارة آخرین پیروزیهای نظامی و سیاسی ناپلئون دریافت داشت، زیرا که آن سردار جوان ـ سرمست از پیروزی و با احساس اینکه آن سیاستمداران دوردست در موضع خوبی مانند او قرار ندارند که عهدنامه هایی با توجه به منابع دشمن و وضع ارتش فرانسه منعقد سازند ـ این حق را به خود اختصاص داده بود که عهدنامة جنگ و صلح ببندد و مبلغی را تعیین کند که هر کدام از شهرها یا حکومتهای ایتالیا برای استفاده از حمایت لشکریان او و مصون ماندن از حرص و طمع سربازانش می بایستی بپردازند. از این رو، پس از ورود به میلان (15 مه 1796)، زمینة عقد صلح را با دوک پارما، دوک مودنا، و پادشاه ناپل فراهم ساخت و به موجب آن، صلح را از طرف فرانسه و حمایت از آنان را در قبال تعرض اتریش تضمین کرد، و سهمی را که هر یک از این شاهزاده نشینها می بایستی در برابر دوستی خیرخواهانه اش بپردازند معین ساخت. آنها مبالغ گزافی پرداختند، و با عجز و ضعف کامل به سرقت رفتن شاهکارهای هنری را از تالارها، قصرها، و میدانهای عمومی خود نظاره کردند.
میلان او را بگرمی پذیرفت. این سرزمین قریب یک قرن بود که انتظار رهایی از تسلط اتریش را می کشید؛ از این گذشته، این افسر جوان و عالیرتبة ارتش، در مقایسه با یک نفر فاتح، به طرزی غیرعادی مهربان بود. وی با زبان و رسوم ایتالیایی آشنایی داشت، ارزش زنان، موسیقی، و هنر ایتالیایی را می شناخت؛ ولی آنها فوراً درک نکردند که وی تا چه اندازه به هنر ایتالیایی ارج می نهد. در هرصورت، آیا خود وی جز مدت یک ماه یا در این حدود، ایتالیایی نبود؟ ناپلئون به طور مرئی هنرمندان، شاعران، مورخان، فیلسوفان، و دانشمندان ایتالیایی را در پیرامون خود گرد می آورد و با آنها دوستانه گفتگو می کرد؛ تا مدتی چنین به نظر می رسید که لودوویکو سفورتسا1 و لئوناردو داوینچی دوباره به دنیا آمده و در وجود ناپلئون حلول کرده اند. از نامة او خطاب به بارنابا اوریانی منجم چه چیز دلپذیرتر می توان یافت؟
دانشمندان میلان از احترامی که درخور آنند بهره مند نیستند. آنها که در آزمایشگاههای خود پنهان شده بودند، هرگاه از سوی پادشاهان و کشیشها آسیبی نمی دیدند، خود را سعادتمند می دانستند. حالا وضع چنین نیست. در ایتالیا فکر و عقیده آزاد شده است. دیگر دستگاه
*****تصویر
متن زیر تصویر : جورج دو: فیلد مارشال گبهارد لبرشت فون بلوشر. موزة ویکتوریا و آلبرت، لندن
---
1. دوک میلان و حامی سرسخت پیشرفت علم و هنر در ایتالیا. ـ م.

تفتیش افکار، تعصب، و استبداد وجود ندارد. از همة دانشمندان دعوت می کنم که با یکدیگر ملاقات کنند و به من بگویند که چه روشهایی باید اتخاذ کرد، یا چه نیازهایی را باید مرتفع ساخت؛ تا به علوم و هنر روح تازه ای دمیده شود. ... خواهشمندم این احساسات را از طرف من به افراد برجسته ای که در میلان اقامت دارند ابلاغ کنید.
ناپلئون میلان و سایر شهرها را ضمیمة جمهوری لومباردیا ساخت، و قرار شد ساکنان آنها با فرانسویان از حیث آزادی و برابری و برادری و مالیات یکسان باشند. در 19 مه 1796 اعلامیه ای خطاب به شهروندان جدید صادر کرد و در آن توضیح داد که چون ارتش آزادکننده، بهای گزافی در مورد رهایی لومباردیا پرداخته است، افراد آزادشده باید در حدود 20’000’000 فرانک جهت نگهداری نیروهای تحت فرمان وی بپردازند. این مبلغ برای چنان سرزمین حاصلخیزی زیاد نبود. گذشته از این، «مالیات بایستی از توانگران ... و از شرکتهای کلیسایی» گرفته شود تا بر مستمندان فشاری وارد نیاید. دربارة فرمان قبلی، که در آن آمده بود: «نماینده ای باید به دنبال ارتش در ایتالیا برود تا همة اشیای هنری و علمی و مانند آنها را که در شهرهای فتح شده قرار دارد پیدا کنند و آنها را برای جمهوری فرانسه بفرستند.» ذکر چندانی به عمل نیامده بود. ایتالیاییها فقط توانستند با ساختن جناسی بدین مضمون انتقام بگیرند: «همة فرانسویان دزد نیستند، ولی اکثرشان دزدند.»1 اما ناپلئون از دستوری پیروی می کرد که کنوانسیون و هیئت مدیره داده بودند.
این غارت اشیای هنری سرزمینهای مغلوب یا آزادشده کمتر سابقه داشت؛ همه جا جز در فرانسه خشم مردم را برانگیخت، و نمونه ای برای جنگجویان بعدی باقی گذاشت. بیشتر غنایم را نزد هیئت مدیره فرستادند که موجب رضایت خاطر شد. سپس آن غنایم به موزة لوور راه یافت، ـ در اینجا هم مونالیزا اگرچه ربوده شده بود، هرگز لبخند خود را از دست نداد. ناپلئون قسمت کمی از عواید ایتالیایی را برای خود نگاه داشت؛ بخشی از آن عاقلانه در راه رشوه خواری صرف شد، و بیشتر آن به مصرف مواجب سربازان رسید و بدین ترتیب جهت تعدیل علاقة شدید آنها به غارت به کار رفت.
ناپلئون، پس از آنکه غرور خود را ارضا کرد، از ژوزفین خواست که به او بپیوندد (18 مه): «از میلان خوشت خواهد آمد، زیرا که سرزمین بسیار زیبایی است. ولی من از شادی دیوانه خواهم شد. از شدت کنجکاوی می میرم که ببینم بچه را چگونه حمل می کنی. ... خدا حافظ، جان شیرینم. ... زودتر بیا که به موسیقی دل انگیز گوش کنی و ایتالیای زیبا را ببینی.» ضمن آنکه این نامه در راه بود، وی سرگرم طرد اتریشیها از ایتالیا شد. در

20 مه دوباره
---
1. Non tutti Francesi sonoladroni, ma buona parte مه قسمت آخر جمله، هم به معنی «اکثر» است و هم «بوناپارت». ـ م.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 132
با سربازانش بود؛ و چون می دانست که بزودی با دشواریها و حملات لشکرهای بیگانه روبه رو خواهند شد، اعلامیة فصیح دیگری خطاب به آنان صادر کرد:
سربازان!
شما مانند سیلاب از ارتفاعات آپنن فرود آمدید؛ هر نیرویی را که در برابر خود یافتید واژگون و پراکنده کردید. ... رودخانه های پو، تیچینو، و آدا نتوانستند یک روز جلو پیشرفت شما را بگیرند. ... بلی، سربازان، کارهای زیادی انجام داده اید. ولی آیا کار دیگری ندارید؟ ... نه! می بینم که به طرف سلاحهای خود می پرید؛ از استراحت و بیکاری خسته شده اید؛ هر روز که بدون افتخار از دست برود، سعادت شما نیز از بین خواهد رفت. بیایید پیش برویم! هنوز راهپیماییهای اجباری در پیش داریŘدشمنانی را باید مغلوب کنیم، افتخاراتی باید به دست آریم، انتقام ستمها را ŞŬOʔبگیریم. ...
نگذارید مردم بر اثر پیشرفت ما نگران شوند؛ ما دوست ŬŘǵملتها هستیم! ... شما این افتخار جاویدان را دارید که صورت قسمت اعظم اروپا را تغییر دهید. ملت آزاد XjŬKəÀ... اروپا را از صلحی باشکوه بهره مند خواهد ساخت. ... سپس به منازل خود بازخواهید گشت، و شهروندانتان شما را به یکدیگر نشان خواهند داد و خواهند گفت: «آنها با لشکر ایتالیا بوده اند.»
در 27 مه پیشروی خود را از طریق لومباردیا ازسر گرفتند. ناپلئون با نادیده گرفتن این حقیقت که برشا جزء خاک ونیز (ونتسیا) است، آن را اشغال کرد، و آن را به صورت نخستین مرکز مصاف جدید درآورد. هنگامی که ونیز نمایندگانی برای اعتراض اعزام داشت، بوناپارت، با یکی از خشمهای تصنعی خود، آنان را با این سؤال ترساند که چرا ونیز به اتریشیها اجازه داده است که شهرها و راههای ونیز را مورد استفاده قرار دهند؟ نمایندگان از این امر پوزش خواهی کرده ضمناً متذکر شدند که خود او و سپاهیانش نیز از قلمرو ونیز استفاده کرده اند. لشکریان فرانسه با یک حرکت سریع خود را به پسکیرا رساندند؛ آن دسته از سپاهیانی که اتریشیها در آنجا به جای گذاشته بودند روبه فرار نهادند؛ ناپلئون دستور داد که قلعة سوق الجیشی را برای حفظ خطوط ارتباطی مستحکم سازند؛ و سپس، به طرف مانتوا پیش رفت. در اینجا بقایای سه لشکر بولیو به پشت خطوطی

دفاعی که به نظر تسخیرناپذیر می آمد پناه برده بودند. ناپلئون بخشی از قوای خود را برای محاصرة این استحکامات اعزام داشت. بخش دیگر را به جنوب فرس(ΟΪΪ)تا انگلیسیها را از لیوورنو بیرون براند. این کار صورت گرفت، و آنان بر اثر شورش مردم مجبور به ترک کرس شدند. مورا به آسانی توانست نمایندة اتریش را از جنووا بیرون براند، و آن استحکامات مدیترانه ای را جزء جمهوری لیگوریا تحت نظارت فرانسه درآرد. بندرت ایتالیا این همه انتقال قدرت را در چنان مدت کوتاهی به خود دیده بود.
ناپلئون به میلان بازگشت و در انتظار ژوزفین نشست. ژوزفین در 13 ژوئیه وارد شد و سردار پیروزمند، فاتح خود را در آغوش گرفت. روز بعد، شهر به افتخار او برنامة مخصوصی
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 133
در لااسکالا1 ترتیب داد، و روز دیگر مجلس رقصی برپا ساخت که در آن همة نجبای محلی به او معرفی شدند. پس از سه روز سرمستی، ناپلئون مجبور شد نزد سربازانش به مارمیرولو بازگردد. از اینجا برای ژوزفین نامه ای فرستاد پراز شور و عشق جوانی:
از زمان جدایی، هر لحظه افسرده بوده ام. هیچ سعادتی را برتر از باتو بودن نمی دانم. ... زیباییهای ژوزفین بی نظیرم آتشی افروخته است که از طریق حواسم پیوسته در دلم می سوزد. چه وقتی فار غ از اضطراب و مسئولیت خواهم بود، و چه وقتی خواهم توانست همة اوقاتم را باتو بگذرانم، و کاری جز عشقبازی باتو نداشته باشم ... ؟
چند روز پیش فکر می کردم که تو را دوست دارم، ولی حال که تو را ازنو دیده ام. هزار بار بیشتر دوستت دارم. ...
آه، خواهش می کنم، بگذار ببینم که نقایصی نیز داری. کمتر زیبا، کمتر بالطف، کمتر حساس باش. بالاتر از همه، هرگز حسادت نورز، هرگز گریه نکن. اشکهای تو عقلم را زایل و خونم را مشتعل می کند.
بشتاب به من ملحق شو، تا پیش از آنکه بمیریم بتوانیم بگوییم: «ساعتهای خوشی با هم گذرانده ایم.» ...
ژوزفین، علی رغم اینکه راه از تیراندازان نهانی پرخطر بود، در برشا به ناپلئون پیوست و او را تا ورونا همراهی کرد. در آنجا پیکی خبر آورد که قوای تازه نفسی از اتریشیها، تحت فرمان کنت فون وورمسر، که اخیراً فرانسویها را از مانهایم بیرون رانده بود، وارد ایتالیا شده است. چنین برآورد می شد که این نیرو به نسبت سه بریک بر قوای تحت فرمان ناپلئون برتری دارد. ناپلئون که منتظر شکست احتمالی بود، ژوزفین را به پسکیرا پس فرستاد،و ترتیبی داد که وی را از آنجا به فلورانس ببرند. در این ضمن، به گروههای فرانسوی که در مانتوا به جای گذاشته بود فرمان داد که دست از محاصره بردارند و از راهی غیرمستقیم و مطمئن به عمده

قوای او بپیوندند. این عده درست در زمانی رسیدند که بتوانند در نبرد کاستیلیونه شرکت جویند (5 اوت 1796). وورمسر که انتظار چنان حملة برق آسایی را نداشت، لشکرهای خود را به طرف جنوب به ستونی باریک رهبری کرد. ناپلئون بر اتریشیهایی که آماده نبودند حمله برد، آرایش آنها را برهم زد و آنان را مجبور به فرار کرد؛ و پانزده هزار اسیر هم گرفت. وورمسر به طرف روورتو عقب نشست؛ فرانسویان او را تعقیب کردند و در آنجا و در باسانو او را شکست دادند، و آن سردار ناامید با بقایای قوای خود جهت پناه گرفتن در پشت باروهای مانتوا روبه گریز نهاد. ناپلئون چند هنگ را برای نگاه داشتن او در آن محل باقی گذاشت.
اما در این هنگام 60’000 اتریشی دیگر، تحت فرمان بارون آلوینتسی، از کوههای آلپ جهت مقابله با 45’000 سربازی که برای ناپلئون مانده بود سرازیر شدند. وی با آنها در آرکوله مواجه شد، ولی آنها در آن سوی رودخانة آدیجه بودند، و تماس با آنان فقط بر اثر
---
1. La Scala نام اپرای بزرگ شهر میلان که بزرگترین تئاتر موزیکال جهان به شمار می رود. ـ م.

عبور از پلی که تحت آتش توپخانه قرار داشت میسر بود. در اینجا دوباره، همان گونه که در لودی در کنار رود آدا پیش آمد، ناپلئون جزء نخستین کسانی بود که از آن پل گذشت.1 وی بعدها این واقعه را چنین نقل کرد: «هنگامی که در بحبوحة جنگ بودم، آجودانم سرهنگ مویرون خود را به طرف من انداخت و بدنش را سپر بلای من کرد. گلوله ای که به سوی من انداخته بودند به او خورد، و آن سرهنگ در کنار پایم برزمین افتاد.» در نبردی سه روزه که روی داد (17ـ 15 نوامبر 1796)، اتریشیها پس از مبارزه ای دلیرانه با نظم و ترتیب عقبنشینی کردند. آلوینتسی آنها را در ریوولی سروسامانی مجدد بخشید، ولی در آنجا باز شکست خوردند، و آلوینتسی، که سی هزار سرباز ازدست داده بود. افراد باقیمانده را به اتریش بازگردانید. وورمسر، که امید نجات را از دست داده بود و بر حال افراد گرسنه اش رقت می آورد، تسلیم گشت (2 فوریة 1797)، و سیطرة فرانسویها بر لومباردیا کامل شد.
ناپلئون، که هنوز تشنة فتح بود، با قوای خود به جنوب به سوی ایالات پاپی به حرکت درآمد و مؤدبانه از پاپ پیوس ششم خواست که بولونیا، فرارا، راونا، آنکونا و اراضی تابع آنها را به وی واگذار کند. در نتیجة عهدنامة تالنتینو (19 فوریة 1797) پاپ این کشور ـ شهرها را به وی تسلیم کرد و مبلغ 15’000’000 فرانک هم غرامت جنگی به عنوان هزینة ارتش فرانسه به او داد. ناپلئون، که بر سراسر شمال ایتالیا غیراز پیمونته و ونیز

مستولی شده بود، لشکر خود را دوباره سازمان داد و چند هنگ را که در ایتالیا تشکیل شده بود و گروه تازه ای را که از فرانسه تحت فرمان ژنرال برنادوت رسیده بود به آنها بیفزود، و هفتادوپنج هزار سرباز را از روی آلپ و از میان برفی به ارتفاع یک متر گذراند، و به فکر حمله به خود وین افتاد که از طرف امپراطوری اتریش به صورت مرکز تعرض علیه انقلاب فرانسه درآمده بود.
امپراطور فرانسیس دوم قوایی مرکب از چهل هزار نفر به رهبری آرشیدوک کارل لودویگ که به تازگی در کنار راین به پیروزیهایی دست یافته بود به مقابلة او فرستاد. کارل، که از شمار مشهور قوای پیش روندة فرانسویها به شگفتی افتاده و شهرت ناپلئون را ازنظر دور نداشته بود نقشة سوق الجیشی عقبنشینی را کشید. بوناپارت تا یکصد کیلومتری پایتخت اتریش او را دنبال کرد. چه بسا می توانست، بدون جنگ یا با جنگ، آن شهر را که پر از آهنگهای هایدن پیر و بتهوون جوان بود تصرف کند، ولی در آن صورت دولت به طرف مجارستان عقبنشینی می کرد، و جنگ از لحاظ زمان و مکان طولانی می شد؛ و، با توجه به فرارسیدن زمستان، قوای فرانسه خود را در سرزمین ناآشنا و متخاصم می دید و هر دم در معرض حملة جناحی قرار می گرفت. ناپلئون، در یک لحظه فروتنی اختیار کردـ و این لحظه از نوادر زندگی او به شمار می رود ـ و
---
1. تصویر مشهوری که گرو (Gro) از فرماندة جوان کشیده است ـ با چشمان درخشان و موی افشان در باد و پرچم به دست و شمشیر در دست دیگر که از پل آرکوله عبور می کند، اندکی بعد در میلان تهیه شد، و به صورت تابلو عمدة سالن پاریس (1801) درآمد.

با احتیاطی که ممکن بود در سالهای بعد به حالش مفید واقع شود دعوتی جهت آرشیدوک به منظور عقد متارکة جنگ فرستاد. آرشیدوک نپذیرفت، و ناپلئون قوای او را در نویمارکت و اومز مارکت به سختی شکست داد. آنگاه کارل حاضر به مذاکره شد. در لئوبن، در 18 آوریل 1797، فرماندهان جوان سند صلح مقدماتی را که می بایستی به تصویب دولتهای آنان برسد امضا کردند.
راه تصویب آن صلح، بر اثر امتناع اتریش از تسلیم شدن و تصمیم ناپلئون به حفظ متصرفات خود در لومباردیا، بسته شده بود. حادثه ای ظاهراً جزئی فرصتی تصادفی در اختیار او نهاد که از این بن بست نجات یابد. وی چندین شهر متعلق به ونیز را به تصرف درآورده بود. در بعضی از این شهرها شورشهایی علیه پادگان فرانسوی به وقوع پیوست. ناپلئون سنای ونیز را متهم به ایجاد این شورشها کرد و آن را از کاربرانداخت و به جایش

سازمانی نظیر شهرداری برپا کرد که تابع فرانسه و فاقد متصرفات ارضی بود. هنگامی که فرصت آن فرارسید که قرار داد مقدماتی لئوبن به صورت عهدنامة کامپوفورمیو درآید (17 اکتبر 1797)، ناپلئون دست اتریش را در انضمام ونیز به امپراطوری خود بازگذاشت؛ در مقابل لومباردیا و بلژیک به فرانسه واگذار شد، و اتریش حقوق فرانسه را در قسمت چپ رود راین به رسمیت شناخت. تقریباً همة کشورهای اروپایی، با فراموش کردن هزار عهدنامه، از این گونه حسن نیت دیپلماتیک در مورد اراضی ملل دیگر اظهار تنفر کردند.

ولی ماکیاولی جدید اصرار داشت که فرانسه جزایر ونیز را در دریای آدریاتیک ـ که عبارت بود از کورفو، زانت، وسفالونیا ـ برای خود نگاه دارد. ناپلئون در 16 اوت 1797 به هیئت مدیره نوشت که «این جزایر برای ما از تمام ایتالیا مهمتر است، زیرا برای تأمین ثروت و ترقی تجارت جنبة حیاتی دارد. اگر بخواهیم انگلیس را ازپا درآوریم باید بر مصر مستولی شویم. امپراطوری عظیم عثمانی، که هر روز قوایش تحلیل می رود، ما را برآن وامی دارد که بر حوادث پیشی گیریم، و قدمهای نخستین را برای حفظ تجارتمان در مشرق زمین برداریم.» سالخوردگان و ریش سفیدان عمارات صدارت عظمی چیز زیادی برای آموختن به این جوان بیست وهشت ساله در چنته نداشتند.

ناپلئون زمام قدرت سیاسی را بآرامی به دست گرفت و اراضی تسخیرشده را به صورت جمهوری سیزالپین در پیرامون میلان و یک جمهوری لیگوریا در اطراف جنووا درآورد. قرار شد هر دو تحت حمایت و قدرت فرانسه دارای حکومت دموکراسی بومی باشند. «سرجوخة کوچک» پس از آنکه انتقام فتوحاتی را که نصیب قیصر در گل شده بود گرفت و جهت آن را معکوس ساخت،1 با افتخار و غنایم فراوان به پاریس بازگشت تا عهدنامه ها را به تصویب هیئت مدیره که اینک تغییر شکل داده و خود ناپلئون در استقرار آن کمک کرده بود برساند.

---

1. یعنی این بار فرانسه بود که در ایتالیا متصرفاتی به دست آورد. ـ م.

V ـ کودتای 18 فروکتیدور: 4 سپتامبر 1797

اکنون پاریس همان شهری نبود که وی آن را در سالهای 1792 و 1793 تحت استیلای عوام دیده بود. از زمان سقوط روبسپیر در 1794، پایتخت فرانسه مانند روستاها عکس العمل شدیدی از لحاظ مذهبی و سیاسی علیه انقلاب نشان داده بود. آیین کاتولیک، به رهبری کشیشهای سوگند نخورده، نفوذ خود را در میان مردمی باز می یافت که اعتقاد خود را به بدلی زمینی، به جای آرزوها و تسلیهای فوق طبیعی و به جای تشریفات و مراسم روزهای تعطیل از دست داده بودند. دکادی، یا یک روز تعطیل در هر ده روز، بتدریج رعایت نمی شد؛ روز یکشنبة مسیحی به طور آشکار مورد احترام و بهره برداری قرار می گرفت. فرانسه به خدا رأی داده بود. برای انتخاب پادشاه نیز رأی داده بود. در خانه ها و سالنها، در مطبوعات و در کوچه ها، حتی در انجمنهای بخشها که روزگاری تحت استیلای سان ـ کولوتها بود، زن و مرد برای لویی شانزدهم ساده لوح اظهار تأسف می کردند. عذرهایی برای اشتباهات بوربونها می یافتند، و ا زخود می پرسیدند که آیا غیراز رژیم سلطنتی دولت دیگری می تواند نظم و امنیت و ترقی و صلح را در میان هرج ومرج، جنایت، فساد و جنگی که فرانسه را ویران کرده است تأمین کند؟ شمار مهاجران بازگشته به اندازه ای زیاد شد که ظریفی آن قسمت از حومة پاریس را که مورد نظر آنها بود «کوبلنتس کوچک» نامید (با توجه به پناهگاه تبعیدیهای لقبدار در آلمان)؛ و در آنجا فلسفه های مربوط به سلطنت که توسط بونال و مستر ابراز می شد به گوش می رسید. انجمنهای انتخاباتی، که قسمت اعظم آنها متشکل از افراد بورژوا بودند، بیش از پیش نمایندگانی به شورای قدما و شورای پانصد نفری می فرستادند که مایل بودند حکومتی سلطنتی برسرکار آرند، به شرط آنکه دارایی افراد را تضمین کند. تا سال 1797 سلطنت طلبان در آن دو مجلس به اندازة کافی قدرت داشتند که مارکی دوبار تلمی را به عنوان عضو هیئت مدیره انتخاب کنند. لازارکارنو، که از 1795 عضو این هیئت بود، برخلاف تبلیغات بابوف، به راست متمایل شد، و با نظری موافق به مذهب به عنوان یک مایه کوبی علیه کمونیسم می نگریست.

مدیران جمهوریخواه با ثبات ـ باراس، لارولیر ـ لپو، و روبل ـ که مقام و زندگی خود را بر اثر نهضت سلطنت طلبی در خطر می دیدند، تصمیم گرفتند همه چیز را در راه انجام کودتایی فدا کنند که رهبران سلطنت طلب هم از مجالس و هم از هیئت مدیره طرد شوند. آنان از ژاکوبنهای افراطی، که طی احیای نهضت محافظه کاری با خشم در گمنامی به سر می بردند، یاری خواستند. همچنین از ناپلئون تقاضا کردند که ژنرالی را از

ایتالیا نزد آنها بفرستد که قادر به سازماندهی سربازان پاریسی برای دفاع از جمهوری باشد. وی حاضر شد که نظر آنها را تأمین کند، زیرا که احیای سلسلة بوربون نقشه های او را برهم می زد، و راه برای ارتقای خود او به قدرت بسته می شد؛ از این گذشته، هنوز زمان این قمار سنگین خطرناک فرانرسیده بود. وی اوژرو را که

مردی خشن، کارآزموده و جنگدیده بود نزد آنها فرستاد. اوژرو قسمتی از سربازان اوش را به خدمت خود درآورد، و در 18 فروکتیدر به اتفاق آنها به مجالس قانونگذاری حمله برد؛ پنجاه وسه نماینده، بسیاری از عمال سلطنت طلبان و دو تن از اعضای هیئت مدیره، یعنی بارتلمی و کارنو، را دستگیر کرد. کارنو به سویس گریخت؛ عده ای دیگر را به گویان در امریکای جنوبی فرستادند تا عرق بریزند و ازبین بروند؛ سپس مرلن دودوئه و ژان ـ باتیست تریار را به عضویت هیئت مدیره که اکنون «حکومت سه نفره» ولی پیروزمند بود افزودند و به این هیئت مدیره قدرتی تقریباً نامحدود دادند.
ناپلئون پس از ورود به پاریس در 5 دسامبر 1797 دریافت که دوره ای جدید از ترور آغاز شده که هدف آن همة محافظه کاران است، و دیگر آنکه تبعید به گویان جای اعزام به سکوی گیوتین را گرفته است. با وجود این، همة طبقات ظاهراً در ستایش از سردار جوان شکست ناپذیری که نیمی از ایتالیا را به فرانسه افزوده بود با یکدیگر همداستان بودند. وی به طور موقت قیافة خشن دورة فرماندهی را کنار گذاشت. لباس ساده می پوشید و افراد مختلف را راضی می کرد: محافظه کاران را با تمجید از نظم و ترتیب؛ ژاکوبنها را با ادعای آزاد ساختن ایتالیا از قید بردگی و رساندن به آزادی؛ روشنفکران را با این مطلب که «پیروزیهای واقعی، یعنی آنهایی که باعث هیچ گونه تأسفی نمی شود، عبارت است از غلبه بر جهل و نادانی». در 10 دسامبر، بزرگان دولت ملی رسماً از او تجلیل کردند. مادام دوستال که در آنجا حضور داشت در خاطرات خود جریان را چنین شرح داده است:
هیئت مدیره از ژنرال بوناپارت با چنان تشریفاتی پذیرایی کرد که از بعضی جهات، حاکی از دوره ای جدید در تاریخ انقلاب بود. برای این مراسم، حیات قصر لوکزامبورگ را انتخاب کردند؛ هیچ سالنی به اندازة کافی وسیع نبود که آن قدر تماشاچی را درخود جای دهد. در کنار هر پنجره و بر روی بامها نیز تماشاچی جمع شده بود. پنج نفر عضو هیئت مدیره با جامة رومی، روی صحنه ای در حیاط قرار گرفتند؛ نزدیک آنها نمایندگان مجلس قدما و مجلس پانصدنفری و اعضای انستیتو ایستادند. ...
بوناپارت با لباس بسیار ساده و همراه با آجودانها یا معاونانش وارد شد. همة آنها از او بلندقدتر بودند ولی به علامت احترام، خود را خم نگاه می

داشتند. برگزیدگان فرانسه که در آنجا جمع آمده بودند، از آن سردار پیروز با کف زدن استقبال کردند. وی مایة امید همة افراد، چه جمهوریخواه و چه سلطنت طلب بود؛ همگی حال و آینده را در دستهای نیرومند او می دیدند.
در آن موقع بود که وی عهدنامة تکمیلی کامپوفورمیو را به هیئت مدیره داد. این عهدنامه رسماً به تصویب رسید، و ناپلئون می توانست، با اتکا به پیروزیهایش، چه در زمینة دیپلماسی و چه در صحنه های نبرد، استراحت کند.
پس از شرکت در ضیافت باشکوهی که به افتخار او از طرف تالران فناناپذیر داده شد (تالران در آن وقت وزیر امورخارجه بود)، وی به خانة خود واقع در کوچة شانترن بازگشت.

در آنجا با ژوزفین و فرزندانش به استراحت پرداخت، و تا مدتی آن قدر از چشم مردم دور بود که طرفدارانش حجب او را می ستودند و دشمنانش از انحطاط قدرتش شادی می کردند. اما به رفتن به انستیتو علاقه نشان می داد. در اینجا از ریاضیات با لاگرانژ، و از ستاره شناسی با لاپلاس، از حکومت با سییس، از ادبیات با ماری ـ ژوزف دوشنیه، و از هنر با داوید گفتگو می کرد. شاید دز این زمان در فکر حمله به مصر بود و به خیالش رسید که گروهی از عالمان و دانشمندان را با خود ببرد.
هیئت مدیره به این حجب و حیایی که از مشخصات او نبود بدگمان شد؛ این جوان، که در ایتالیا و اتریش طوری رفتار کرده بود که گویی خود دولت است، آیا نمی توانست در پاریس نیز همان روش را در پیش گیرد؟ آنها به امید آنکه وی را در نقطه ای دوردست سرگرم کنند، فرماندهی پنجاه هزار سرباز و ملوان را که در برست به منظور حمله به انگلیس گرد آمده بودند به او سپردند. ناپلئون این نقشه را بررسی کرد، آن را نپذیرفت، و در 23 فوریة 1798 به هیئت مدیره چنین متذکر شد:
ما باید از هرگونه کوشش واقعی به منظور حمله به انگلیس چشم بپوشیم و به ظاهر امر قانع باشیم؛ ولی تمام توجه و منابع خود را معطوف به جبهة راین کنیم. ... نباید قوای عظیمی را در نقطه ای دوراز آلمان نگاه داریم. ... یا اینکه ممکن است به مشرق زمین لشکرکشی کنیم و تجارت] انگلیس با[هند را مورد تهدید قرار دهیم.
رؤیای او همین بود. حتی در میان نبردهای ایتالیا، امکانات حمله به مشرق را درنظر می گرفت. در امپراطوری روبه زوال عثمانی، مردی جسور با گروهی دلیر و گرسنه ممکن بود کاری عظیم انجام دهد، و حتی امپراطوریی تشکیل دهد. انگلیس بر اقیانوسها مستولی بود، ولی تسلط او بر مدیترانه بر اثر تصرف مالت متزلزل می شد، و استیلای او بر هند با گرفتن مصر تضعیف می گشت. در آن سرزمین، که مزد کارگر کم بود، با

نبوغ و فرانک ممکن بود ناوگانی ساخت و بر اثر شجاعت و قوة خیال ممکن بود از روی آن دریای دوردست خود را به هندوستان رساند؛ و از دولت استعمارگر انگلیس ثروتمندترین مستعمره اش را بازستاند. در 1803 ناپلئون در برابر مادام دو رموزا چنین اعتراف کرد:
اگر فکر مسرتبخش رفتن به مصر به مخیله ام راه نیافته بود، نمی دانم چه برسرمن می آمد. وقتی که سوار کشتی شدم، می دانستم که احتمالا باید با فرانسه برای همیشه وداع کنم؛ ولی تردیدی نداشتم که فرانسه مرا به سوی خود خواهد خواند. طلسم پیروزی در مشرق افکار مرا بیش از آنچه می پنداشتم از اروپا دو می کرد.
هیئت مدیره با پیشنهادهای او موافقت کرد. شاید هم تاحدی به این سبب که تصور می کرد اگر ناپلئون در نقطه ای دور افتاده باشد اطمینانبخشتر است. تالران هم به دلایلی که هنوز کاملا روشن نیست موافقت خود را ابراز داشت. مادام گران گفت که ناپلئون به آن کار بدان علت دست زد که «لطفی در حق دوستان انگلیسی خود کند»، یعنی احتمالا لشکری را که قرار بود به انگلیس

حمله کند به سوی مصر معطوف سازد. هیئت مدیره در ابراز موافقت درنگ کرد، زیرا این لشکرکشی را پرهزینه می دانست، و آن را باعث اتلاف سرباز و سلاحی تلقی می کرد که برای حفظ کشور در برابر انگلیس و اتریش موردنیاز بود، و احتمال داشت ترکیةعثمانی (فرمانروای ضعیف مصر) را وارد اتحادیه ای علیه فرانسه کند. اما پیشرفت سریع قوای فرانسه در ایتالیا ـ انقیاد ایالتهای پاپی و حکومت سلطنتی ناپل ـ غنایم دلپذیری در اختیار هیئت مدیره گذاشته بود؛ و در آوریل 1798، با تصویب ناپلئون، یک لشکر دیگر فرانسه به سویس حمله برد، جمهوری هلوتیا را به وجود آورد، «غراماتی» بزور گرفت، و پول آن را به پاریس فرستاد. بدین ترتیب، برای تحقق رؤیای مصری، زمینة مالی هم فراهم شد.
ناپلئون بی درنگ شروع به صدور دستورهای مفصلی جهت ایجاد ناوگان جدیدی کرد. قرار شد سیزده کشتی جنگی، هفت کشتی جنگی بادبان دار، سی وپنج کشتی جنگی دیگر، یکصدوسی کشتی بادی، شانزده هزار ملوان، سی وهشت هزار سرباز (که عدة زیادی از آنها از لشکر ایتالیا بود)، با تجهیزات و ملزومات، و یک کتابخانه شامل 287 جلد کتاب، در تولون، جنووا، آژاکسیو، یا چیویتاوکیا جمع آوری کنند. دانشمندان، محققان، و هنرمندان خوشحال بودند که بتوانند در این سفر علمی که آمیزه ای تاریخی از ماجراجویی و تحقیق علمی باشد شرکت جویند. در میان آنان مونژ ریاضیدان، فوریة فیزیکدان، برتولة شیمیدان، ژوفرواسنتیلر زیست شناس دیده می شدند؛ و تالین که همسر خود را به باراس سپرده بود،

راهی به میان دانشمندان یافت. آنان با غرور مشاهده کردند که وی نام خود را «بوناپارت، عضو انستیتو و فرماندة کل قوا» امضا می کند. بورین که به عنوان منشی در کامپوفورمیو در سال 1797 با او کار کرده بود، وی را در این سفر همراهی کرد، و شرح مفصلی دربارة آن نوشت. ژوزفین نیز میل داشت که همراه آنان برود؛ ناپلئون به او اجازه داد که او را تا تولون بدرقه کند، ولی او را از سوارشدن به کشتی منع کرد. پسرش اوژن دوبوآرنه را با خود برد. این جوان، بر اثر فروتنی و لیاقت خود و همچنین در نتیجة اخلاصی خلل ناپذیر، مورد محبت ناپلئون بود. ژوزفین از این مفارقت دوگانه اظهار تأسف می کرد، و نمی دانست که پسر یا شوهرش را بار دیگر خواهد دید یا نه. از تولون به پلومبیر رفتند تا «آب حیات»1 بنوشند، زیرا در این زمان، هم او و هم ناپلئون، خواهان کودکی بودند.
در 19 مه 1798، ناوگان عمدة او از تولون به حرکت درآمد تا ترانة پرشکوه قرون وسطایی را وارد تاریخ معاصر کند.

هدف این ناوگان چنان مخفی نگاه داشته شده بود که تقریباً همة پنجاه و چهار هزار نفر

---

1. منظور چشمه های رادیو اکتیو است که در این شهر وجود دارد. ـ م.

سرنشین آن، بدون اطلاع از مقصد خود، به حرکت درآمدند. ناپلئون در اعلامیه ای ویژه خطاب به «لشکر شرق» فقط آن را «جناحی از لشکر انگلیس» خواند و از ملوانان و جنگجویان خواست که به او اعتماد داشته باشند، اگر چه هنوز وظیفة آنان را مشخص نکرده بود. این رازداری هدفی داشت: دولت انگلیس ظاهراً فریب خورد و پنداشت که ناوگان مزبور راه خود را با زور باز کرده، از جبل طارق خواهد گذشت و در حمله به انگلیس شرکت خواهد جست. کشتیهای نلسن در مدیترانه در مراقبت از دریا مسامحه کردند، و ناوگان فرانسوی از نزدیکی به آنها احتراز جستند.

در 9 ژوئن، ناوگان فرانسوی به مالت رسید. هیئت مدیره به رئیس کل و سایر مقامات عالی شهسواران مالت1 رشوه داده بود تا فقط به صورت ظاهر در برابر فرانسویان مقاومت کنند؛ در نتیجه، فرانسویها آن قلعة ظاهراً تسخیرناپذیر را فقط با از دست دادن سه نفر، تصرف کردند. ناپلئون یک هفته در آنجا درنگ کرد تا تشکیلات اداری جزیره را به صورت فرانسوی درآورد. در آنجا آلفرد دووینیی، شاعر آینده، که در آن زمان دو سال بیش نداشت، به جهانگشای فرانسوی معرفی شد، و ناپلئون او را از زمین بلند کرد و بوسید. آلفرد بعدها چنین گفت: «وقتی که مرا به دقت بر روی عرشة کشتی پایین آورد، یک بردة دیگر را به خدمت خود درآورده بود». اما آن ابرمرد تقریباً در تمام راه تا اسکندریه گرفتار دریازدگی2 بود. در این ضمن قرآن را مطالعه می کرد.

ناوگان در اول ژوئیة 1798 به اسکندریه رسید.گرچه آن بندر تحت حفاظت پادگانی بود، و پیاده شدن گران تمام می شد، برای نجات از حملة ناگهانی ناوگان نلسن، پیاده شدن منظم و سریع ضرورت داشت. امواج مجاور ساحل به طرزی خطرناک متلاطم بود، ولی ناپلئون شخصاً رهبری پنج هزار سرباز را برای پیاده شدن به ساحل بدون حفاظ به عهده گرفت. این عده بدون سوارنظام و توپخانه، شبانه به پادگان حمله بردند و آن را مغلوب کردند و دویست کشته دادند و شهر را به تصرف درآوردند و حفاظی به وجود آوردند که در پناه آن کشتیها توانستند سربازان و مهمات را بر روی خاک مصر پیاده کنند.

ناپلئون با برخورداری از این پیروزی و دانستن چند کلمه عربی، رهبران محلی را متقاعد کرد که با او به مذاکره بپردازند. وی با معلومات قرآنی خود و استفادة زیرکانه از عبارات و مطالب آن، آنها را مشعوف کرد و تحت تأثیر قرار داد. گذشته از این، تعهد کرد که خود و سربازانش دین، قوانین، و اموال آنان را محترم بشمارند. همچنین قول داد که اگر از لحاظ
---
1. Knights of Malt ، فرقه ای دینی و نظامی، که پس از واگذاری جزیرة مالت از طرف امپراطور شارل پنجم به شهسواران مهمان نواز یا شهسواران قدیس یوحنا بدین نام نامیده شدند. ـ م.
2. عارضه ای (حالت تهوع و سستی و غیره) که در حرکت بر آب، به علت نوسانات کشتی به بعضی اشخاص دست می دهد. ـ م.

کارگر و مهمات به او کمک کنند، زمینهایی را که ممالیک1 مزدور از آنها گرفته بودند به آنان پس بدهد ـ اینان در زمان سلسله های ضعیف بر مصر مستولی شده بودند. عربها تا اندازه ای موافقت کردند، و در 7 ژوئیه ناپلئون از لشکر سرگردان خود خواست که، به دنبال او، دویست وپنجاه کیلومتر از بیابان را بپیماید و به قاهره برسد.
سربازانش هرگز آن گونه گرما و تشنگی و شنهای بیکران و نظیر آن حشراتی که یک دم از پرواز نمی ایستادند. یا آن اسهال جانکاه را در عمر خود ندیده بودند. بوناپارت تا اندازه ای خود نیز با آنان همدرد بود و بر اثر شرکت در دشواریهایشان فریاد شکایت آنان را آرام می ساخت ولی خود لب به شکایت نمی گشود. در 10 ژوئیه، آنها به رودخانة نیل رسیدند، کاملا سیراب شدند، و جانی تازه کردند. پس از پنج روز دیگر طی طریق، دیده بانهای آنها سه هزار تن از ممالیک را دیدار کردند. ناپلئون بعدها چنین می گفت: «گروهی سوارنظام باشکوه بود که همه بر اثر طلا و نقره می درخشیدند و مجهز به بهترین تفنگها و طپانچه های لندن و بهترین شمشیرهای مشرق بودند و شاید بهترین اسبان قاره را هم در اختیار داشتند.» پس از مدت کوتاهی، سوارنظام ممالیک از جلو و پهلو به صفوف فرانسوی تاختند، ولی افراد آن در برابر تفنگ و توپخانة فرانسویها برزمین افتادند. ممالیک که هم جسماً و هم روحاً زخم برداشته بودند روبه هزیمت نهادند.
در 20 ژوئیه، فاتحان که هنوز در سی کیلومتری قاهره بودند اهرام را از دور دیدند. شب آن روز، ناپلئون خبر یافت که لشکری مرکب از شش هزار مملوک سواره، تحت فرمان بیست وسه بیگ محلی، آماده برای جنگ با کافران مهاجم شده اند. آنان بعد از ظهر روز دیگر با کمال قدرت در نبرد قاطع اهرام به فرانسویان تاختند. در آنجا ما اگر به خاطرة ناپلئون اعتماد

داشته باشیم، وی به سربازان خود گفت: «چهل قرن تاریخ به شما چشم دوخته است.» دوباره فرانسویان با توپ و تفنگ و سرنیزه به مقابلة آنها پرداختند. هفتاد نفر از آنها و پانصد نفر از ممالیک در آنجا کشته شدند. بسیاری از شکست خوردگان ضمن فرار، بدون توجه به رودخانة نیل زدند و غرق شدند. در 22 ژوئیه، مقامات ترک قاهره کلیدهای شهر را به علامت تسلیم نزد ناپلئون فرستادند. روز بعد، وی بدون تعرض و ایجاد مزاحمت، وارد پایتخت دیدنی مصر شد.
از این مرکز، دستورهایی برای ادارة مصر تحت فرمان خود، به دواوین یا کمیته های اعراب فرستاد. وی سربازان را از نهب و غارت بازداشت، و حقوق مالی موجود را حفظ کرد، ولی مالیاتی را که معمولا فاتحان ممالیک می گرفتند اخذ کرد و به خود اختصاص داد. با رهبران بومی نشست، به مراسم و هنر اسلامی احترام گذاشت، «الله» را به عنوان خدای یکتا پذیرفت،
---
1. Mameluke ، ممالیک عبارت از سوارانی بودند در خدمت پاشای مصر، و همان بردگان قدیمی بودند که آنها را از نواحی قفقاز می خریدند و در مصر مجهز می کردند. ـ م.

و از مسلمانان خواست که برای پیشرفت بیشتر مصر به او کمک کنند. از دانشمندان خواست که روشهایی برای رفع طاعون، ورود صنایع جدید، اصلاح روش تربیت و علم قانون، برقراری خدمات پستی و حمل ونقل، تعمیر ترعه ها، نظارت بر آبیاری و پیوستن نیل به دریای سرخ بیابند. در ماه ژوئیة 1799، دانشمندان محلی و فرانسوی را دعوت به تشکیل «انستیتوی مصر» کرد، و محلهای وسیعی در قاهره در اختیار آنها نهاد. همین دانشمندان بودند که بیست وچهار جلد کتاب قطور را با کمک مالی فرانسه تحت عنوان وصف مصر (1809ـ 1828) انتشار دادند. یکی از این مردان که تنها او.را با نام بوشار می شناسیم در سال 1799 در قصبه ای پنجاه کیلومتری اسکندریه «سنگ رشید»1 را کشف کرد که به دو زبان و سه خط (هیروگلیفی، دموتی و یونانی) بود. در نتیجه، تامس یانگ در سال 1814 و ژان، فرانسوا ـ شامپولیون در 1821 روشی برای ترجمة متون هیروگلیفی ابداع کردند که تمدن پیچیده و شگفت انگیز و کامل مصر قدیم را به اروپای «معاصر» شناساند. و این مهمترین و تنها نتیجة عمدة لشکرکشی ناپلئون بود.
مدتی ناپلئون فرصت یافت که از غرور ناشی از پیروزی و شوق به امور اداری برخوردار شود. بعدها به مادام رموزا چنین گفت:
ایامی که در مصر گذاراندم لذتبخش ترین روزهای من بود. ... در مصر خود

را از محدودیتهای خسته کنندة تمدن آزاد یافتم. همه گونه خیال می کردم، و می دیدم که چگونه همة آن خیالها ممکن است تحقق یابد. مذهب تازه ای به وجود آوردم. خود را در راه آسیا به صورتی می دیدم که بر فیلی سوارم و عمامه ای به سر دارم، و قرآن [تازه ای] به دست گرفته ام که برطبق عقاید خود آن را تألیف کرده ام. ... می خواستم به قدرت انگلیس در هند حمله برم، و روابط خود را با اروپای قدیم بر اثر پیروزی تجدید کنم. ... اما سرنوشت با خیالات من مخالفت کرد.

نخستین ضربة سرنوشت عبارت از خبری بود که یکی از آجودانهایش به نام آندوش ژونو به وی داد مبنی بر آنکه ژوزفین در پاریس محبوبی گرفته است. آن بزرگمرد رؤیایی، با تمام تیزهوشی و کیاستش، از این نکته غفلت کرده بود که برای گیاهی گرمسیری2 مانند ژوزفین چقدر دشوار است که چند ماهی را بگذراند بدون اینکه زیباییهایش، به نحوی محسوس، مورد تقدیر و ستایش قرار گیرد. ناپلئون چند روزی به سوگ نشست و در خشم شد. سپس در 26 ژوئیة 1798 نامه ای یأس آمیز برای برادر خود، ژوزف، بدین مضمون نوشت:

شاید ظرف دوماه دیگر دوباره در فرانسه باشم. ... مسائل بسیاری در آنجا وجود دارد که مرا نگران می کند. ... دوستی تو برای من اهمیت زیادی دارد؛ اگر آن را از دست

---

1. Rosetta Stone ، لوحه ای از بازالت که در نزدیکی شهر روزتا (رشید) کشف شد و اکنون در موزة بریتانیاست. ـ م.

2. طنزی است دربارة ژوزفین که در مارتینیک تولد یافته بود. ـ م.

بدهم، و ببینم که به من خیانت می کنی، کاملا ضدبشر خواهم شد. ...

می خواهم پس از بازگشتم جایی در ییلاق، خواه در بورگونی خواه نزدیک پاریس، برایم ترتیب دهی، قصد دارم زمستان را در آنجا بگذرانم و کسی را نبینم. از جامعه متنفرم. به تنهایی و عزلت نیاز دارم. احساساتم خشک شده و از تظاهرات مردم حوصله ام سرآمده است. در سن بیست ونه سالگی از افتخار خسته شده ام؛ افتخار لطف خود را از دست داده است؛ و چیز دیگری غیر از خود پرستی محض برایم باقی نمانده است. ...

خداحافظ، تنها دوست من. ... سالم مرا به زنت و به ژروم برسان.

وی با اختیار کردن معشوقه ای تا حدی انصراف خاطر پیدا کرد. این زن جوان فرانسوی به دنبال همسرش که افسر بود به مصر رفته بود. پولین فورس نتوانست دربرابر توجهی که ناپلئون به زیبایی و برازندگی او می کرد مقاومت کند؛ به لبخندهای او پاسخ می داد؛ و هنگامی که ناپلئون، برای نیل به منظور هموار کردن راه، شوهرش را جهت مأموریتی به

پاریس اعزام داشت، آن زن چندان اعتراض نکرد. آقای فورس چون به علت حقیقی مأموریت خود پی برد، به قاهره بازگشت و پولین را طلاق داد. ناپلئون نیز به فکر طلاق افتاد، و خیال ازدواج با پولین و داشتن وارثی را درسر پروراند. ولی اشکهای ژوزفین را به حساب نیاورده بود. پولین با گرفتن هدیة قابلی تسلای خاطر یافت، و پس از این واقعة ناگوار شصت ونه سال زنده ماند.
یک هفته پس از افشاگری ژونو، مصیبتی بزرگ موجب زندانی شدن لشکر شرق در بحبوحة پیروزی شد. ناپلئون (برطبق گفتة خود او) پس از آنکه ناوگان خود را در اسکندریه باقی گذاشت، به دریابان فرانسوا ـ پل بروئه دستور داد که همة موادی را که مورد استفادة سربازان است از کشتیها بیرون بیاورد و سپس هرچه زودتر به کورفو که دردست فرانسویها بود حرکت کند، و هراقدامی که لازم می داند برای احتراز از برخورد با انگلیسیها به عمل آرد. هوای نامساعد مانع از حرکت بروئه شد، و او در این ضمن به ناوگان خود فرمان داد که در خلیج کوچک مجاور به نام ابوقیر لنگر اندازد. در اینجا بود که نلسن در 31 ژوئیة 1798 او را دید و بسرعت به او حمله کرد. دو نیروی متخاصم ظاهراً برابر بودند: انگلیسیها چهارده کشتی جنگی و یک کشتی دودگلی، و فرانسویها سیزده کشتی جنگی و چهار کشتی جنگی بادبان دار داشتند. ولی ملوانان فرانسوی تاحد عصیان دلشان برای وطن تنگ شده بود و به اندازة کافی مجهز نبودند؛ حال آنکه برای ملوانان انگلیسی دریا به منزلة خانة دوم آنان تلقی می شد. انضباط شدید، مهارت در دریانوردی، و شجاعت باعث پیروزی در آن روز، و هم در آن شب شد، چون آن نبرد خونین تا سپیده دم اول اوت ادامه یافت. در ساعت 10 شب 31 ژوئیه، کشتی جنگی بروئه که دارای یکصدوبیست توپ بود منفجر شد و تقریباً همة افرادی که بر روی عرشه بودند، به انضمام آن دریابان چهل وپنج ساله، هلاک شدند. تنها دو کشتی فرانسوی نجات یافت. روی هم رفته فرانسویها 1’750 نفر کشته دادند و 1’500 فرانسوی دیگر زخمی شدند؛ انگلیسیها 218 نفر کشته دادند و 672 نفر دیگر از آنها زخمی شدند (به انضمام نلسون). این شکست و واقعة دیگر در ترافالگار (1805) آخرین
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 144
کوششهای فرانسه در عهد ناپلئون برای ازبین بردن سیطرة دریایی انگلیس بود.
هنگامی که ناپلئون در قاهره از این شکست آگاه شد، دریافت که غلبة او برمصر بی حاصل شده است. در این موقع ماجراجویان دلیر ولی خستة او، هم از طریق خشکی، هم از راه دریا، از کمک فرانسه محروم شده بودند، و می بایستی ظرف مدت کوتاهی در اختیار مردمی مخالف و محیطِی

ناسازگار قرار گیرند. اعتبار فرماندة جوان آنها در این بود که ضمن تأثر خویش فرصت یافت که به بیوة آن دریابان چنین تسلیت دهد:
قاهره، 19 اوت 1798
شوهر شما، هنگامی که بر روی کشتی خود می جنگید، بر اثر اصابت گلولة توپ کشته شد. وی شرافتمندانه و بدون رنج کشیدن درگذشت، همان گونه که هر سربازی مایل است بمیرد.
اندوه شما قلبم را جریحه دار کرده است. وقتی که از محبوب خود دور می شویم لحظة وحشتناکی است. ... اگر علتی برای زیستن نداشته باشیم بهتر آن است که بمیریم. ولی وقتی که دوباره فکر کنید، و کودکانتان را به سینه بفشارید، طبیعت شما بر اثر اشک و محبت زنده می شود، و شما به خاطر فرزندانتان زندگی خواهید کرد. بلی، خانم، شما با آنها اشک می ریزید، شما آنها را در کودکی به بار می آورید، شما آنها را در جوانی تربیت می کنید؛ شما با آنها دربارة پدرشان و اندوه خودتان و عشق آنان و عشق جمهوری سخن خواهید گفت؛ و هنگامی که در نتیجة محبت متقابل مادر و فرزند، روح خود را دوباره با دنیا مربوط می کنید، مایلم که برای دوستی من و علاقة شدیدی که همیشه به همسر دوستم خواهم داشت کمی ارزش قایل شوید. مطمئن باشید مردانی وجود دارند که می توانند اندوه را به امید بدل سازند، زیرا که تألمات قلبی را صمیمانه احساس می کنند.
بدبختیها متعدد می شد. تقریباً، همه روزه، حمله هایی علیه فرانسویان از طرف عربها، ترکها، یا ممالیک ـ که به فرمانروایان جدید خود تن درنمی دادند ـ صورت می گرفت. در 16 اکتبر اهالی قاهره سربه شورش برداشتند، و فرانسویان که قدری روحیة خود را باخته بودند آنها را برجای خود نشاندند. ناپلئون نیز تا چندی از صورت فاتحی مهربان بیرون آمد و دستور داد تا هر شورشی مسلح را گردن بزنند.
وی پس از اطلاع از آنکه ترکیة عثمانی درصدد است لشکری برای تسخیر مجدد مصر بفرستد، تصمیم به مبارزه گرفت و سیزده هزار نفر از سربازان خود را به طرف سوریه رهبری کرد. این عده در 10 فوریة 1799 العریش را گرفتند و از صحرای سینا گذشتند. ناپلئون در نامة مورخ 27 فوریه، بعضی از جنبه های آن آزمایش دشوار را شرح داده است: گرما، تشنگی «آب شور، که غالباً هم پیدا نمی شود؛ سگ، میمون، و شتر می خوردیم.» خوشبختانه در غزه، پس از نبردی سخت، مزارعی آباد و باغهای میوه ای بی نظیر یافتند.
در یافا (3 مارس) با شهری برج و بارودار و مردمی مخالف و ارگی که دوهزاروهفتصد نفر ترک دلیر از آن دفاع می کردند روبرو شدند. ناپلئون پیکی برای سازش نزد آنها فرستاد، ولی شرایط او مورد قبول قرار نگرفت. در 7 مارس، سربازان نقبزن فرانسوی رخنه ای در دیوار

ایجاد کردند؛ دیگران بسرعت وارد شدند، مردم مقاوم را کشتند و شهر را به باد غارت دادند. ناپلئون اوژن دوبوآرنه را برای ایجاد نظم و ترتیب فرستاد، و موافقت کرد که هرکس که تسلیم شود بسلامت بتواند از آنجا برود؛ سربازان ارگ برای جلوگیری از خرابی بیشتر شهر، سلاحهای خود را تسلیم کردند و به عنوان اسیران جنگی نزد ناپلئون برده شدند. وی دستهای خود را به علامت وحشت بالا برد و پرسید: « با اینها چه می توانم بکنم؟» ناپلئون قادر نبود که دوهزاروهفتصد اسیر را با خود ببرد؛ کار سربازان او همین بود که برای خود نان و آب تهیه کنند. گذشته از این، وی نمی توانست نگهبانانی به اندازة کافی جهت بردن ترکان به قاهره تخصیص دهد. اگر آنها را آزاد می کرد، هیچ مانعی در راه جنگ مجدد آنها با فرانسویان وجود نداشت. از این رو شورایی از افسران تشکیل داد و نظر آنها را پرسید. همگی به این نتیجه رسیدند که بهترین راه، کشتن اسیران است. درحدود سیصد نفر از آنها را بخشودند؛ 2’441 نفر دیگر (به انضمام اهالی شهر از هر سن و از زن و مرد) را به گلوله بستند، یا حتی با سرنیزه هلاک کردند تا مهمات کم نیاید.
مهاجمان به حرکت ادامه دادند، و در 18 مارس به شهر عکا که دارای استحکاماتی سنگین بود رسیدند. ترکها به رهبری جزار1 پاشا و با کمک آنتوان دوفلیپو، که همدرس ناپلئون در آکادمی نظامی برین بود، مقاومت می کردند. فرانسویها شهر را بدون توپخانه ای که از اسکندریه از طریق دریا برای آنها فرستاده شده بود محاصره کردند؛ یک ناوگان انگلیسی تحت فرمان سرویلیام سیدنی سمیث آن سلاحها را به تصرف درآورد و آنها را در اختیار ارگ نهاد، و سپس به پادگان، در طی محاصره، با غذا و مهمات کمک رساند. در 20 مه، پس از دوماه کوشش و تلفات سنگین، ناپلئون دستور عقبنشینی به سوی مصر را صادر کرد. وی با حالت تأسف می گفت که «فلیپو مرا در عکا از پیشرفت بازداشت. اگر او نبود، کلید مشرق را به دست می آوردم. به قسطنطنیه می رفتم و امپراطوری مشرق را برقرار می ساختم.» در 1803، بدون پیش بینی حوادث سال 1812، به مادام دو رموزا گفت: «قوة تصور من در عکا خشک شد. دیگر نخواهم گذاشت که در کارم دخالت کند.»
بازگشت از راه ساحلی در روزهای متوالی غم انگیزی صورت پذیرفت. آنها گاهی یازده ساعت راهپیمایی می کردند تا به چاهی برسند ـ و چه بسا در آن جز آبی غیرآشامیدنی که بدن را مسموم می کرد و تشنگی را بندرت فرو می نشاند نمی یافتند. باری سنگین از مجروحان یا افراد طاعونزده مانع پیشرفت می شد. ناپلئون از پزشکان خواست که مقدار تریاک را در مورد بیماران غیرقابل علاج ـ تا سرحد مرگ ـ زیاد کنند؛ پزشکان نپذیرفتند،

و ناپلئون از پیشنهاد خود منصرف شد. وی دستور داد که همة اسبان را برای حمل بیماران اختصاص دهند، و خود با پیاده رفتن، درسی به افسران داد. در 14 ژوئن، پس از حدود پانصد کیلومتر طی طریق از عکا در
---
1. به زبان عربی به معنی «قصاب» و «سفاک» است. ـ م.

بیست وشش روز، لشکر فرسودة او فاتحانه وارد قاهره شد، و هفده پرچم دشمن و شانزده افسر اسیر ترک را برای اثبات اینکه لشکرکشی او با موفقیت غرورآفرینی قرین بوده است به نمایش گذاشت.
در 11 ژوئیه، صد کشتی در ابوقیر لشکری از ترکان را که مأمور طرد فرانسویان از مصر بودند پیاده کرد. ناپلئون با بهترین سربازان خود به شمال تاخت، و چنان شکست سختی به ترکان وارد ساخت (25 ژوئیه) که بسیاری از آنان، برای آنکه با سوارنظام مهاجم فرانسوی مواجه نشوند، خود را به دریا انداختند و تلف شدند.
ناپلئون با خواندن روزنامه های انگلیسی که سیدنی سیمث برای او می فرستاد دریافت که اتحادیة دومی از دولتهای بزرگ اروپایی، فرانسویان را از آلمان طرد و تقریباً همة ایتالیا را از آلپ تا کالابریا دوباره تصرف کرده است. تمام دستگاه پیروزی او بر اثر یک سلسله شکست از راین و پوتا ابوقیر و عکا فروریخته بود؛ و اکنون در شهمات خوارکننده ای خود و هنگهای تقلیل یافته اش را گرفتار در بن بست مخالفی می دید، و تا نابودی فاصلة زیادی نداشت.
در اواسط ژوئیه، از طرف هیئت مدیره دستوری دریافت داشت که در 26 مه برای او فرستاده شده بود مبنی بر آنکه باید بی درنگ به پاریس بازگردد. بنابراین تصمیم گرفت که با وجود قوای محاصره کنندة انگلیس به طریقی به فرانسه مراجعت کند، و راهی به قدرت بیابد؛ و رهبرانی را که با سیاست کورکورانة خویش همة پیروزیهای او را به آن سرعت نقش برآب کرده بودند از کار برکنار کند. در بازگشت به قاهره، امور نظامی و اداری را سروصورتی بخشید، و کلبر را برخلاف میلش به فرماندهی قوای درهم شکسته ای که ناشی از رؤیای او دربارة مصر بود منصوب کرد. خزانة لشکر تهی، و 6’000’000 فرانک بدهکار بود، و پرداخت 4’000’000 فرانک مواجب سربازان به عهدة تعویق افتاده بود. از شمار آنان هر روز کاسته، و روحیة نفرات ضعیفتر می شد. در صورتی که قدرت میزبانان مخالف آنها افزایش می یافت، و با شکیبایی خاموش منتظر فرصت بودند که بار دیگر سربه شورش بردارند. هر لحظه ممکن بود که دولتهای عثمانی و انگلیس قوایی به مصر بفرستند تا با کمک بومیان دیریازود فرانسویان بی یارویاور را مجبور به تسلیم کنند. ناپلئون از همة

این نکات آگاه بود و در توجیه عزیمت خود تنها می توانست ادعا کند که وجود او در پاریس لازم است و به او دستور بازگشت داده شده است. وی به سربازان وعده داده بود که پس از مراجعت فاتحانه به فرانسه، به هریک شش هکتار زمین بدهد، و هنگامی که با آنان تودیع کرد، قسم خورد که «اگر بخت یاری کند که به فرانسه برسم، حکومت آن پرچانگان خاتمه خواهد یافت»، و به این فاتحان محاصره شده کمک خواهد رسید. ولی هرگز کمکی نرسید.
دو کشتی جنگی بادبان دار، به نامهای مویرون و کارر از آتش جنگ ابوقیر نجات یافته بود. ناپلئون دستور داد که آنها را برای بازگشت به فرانسه آماده سازند. در 23 اوت 1799 به اتفاق بورین، برتوله، و مونژ سوار کشتی مویرون شد؛ ژنرالهای او یعنی لان، مورا، دنون و

دیگران سوار کشتی کارر شدند. با استفاده از مه و به لطف بخت واقبال مساعد از برابر همة چشمها و از دست پیشاهنگان ناوگان نلسن گریختند. در جزیرة مالت نمی توانستند توقف کنند، زیرا انگلیسیهای پیروزمند آن قلعة نظامی را در 9 فوریه به تصرف درآورده بودند. در 9 اکتبر کشتیها در فره ژوس لنگر انداختند و ناپلئون و دستیارانش پاروزنان خود را به ساحل سن رافائل رساندند. دیگر زمان آن فرارسیده بود که یا قیصر باشد یا هیچ کس.

VII ـ انحطاط کار هیئت مدیره: 4 سپتامبر 1797ـ 9 نوامبر 1799

پیروزیهای ارتش فرانسه، که منجر به انقیاد پروس در بال (1795) و اتریش در کامپوفورمیو (1797) و ناپل و سویس (1798) شد، دولت فرانسه را چنان فرسوده ساخت که تقریباً به مثابه ضعف و سستی یک دولت شرقی بود. دو مجلس قانونگذاری سر به اطاعت هیئت مدیره نهاده، و پنج نفر مدیر رهبری باراس، روبل و لارولیر را پذیرفته بودند. این مردان ظاهراً شعاری را اتخاذ کرده بودند که در داستانها به پاپ لئو دهم نسبت داده می شود، و آن اینکه: «از آنجا که خداوند این مقام را به ما ارزانی داشته است، بیایید از آن لذت ببریم.» آنها با بهره گیری از امنیت ظاهری، که ناشی از یک دورة صلح نسبی بود، و با استفاده از این تجربه که مناصب دولتی در انقلابات مخصوصاً ناپایدار است، بار خود را برای روزگار معزولی بستند. هنگامی که دولت انگلیس منزوی در ژوئیة 1797 حاضر به صلح شد، به آن دولت گفتند که این کار با پرداخت 500’000 لیره به روبل و باراس میسر خواهد بود؛ و ظاهراً رشوه ای به مبلغ 48’000 لیره برای عهدنامة صلحی که در اوت آن سال با پرتغال منعقد کردند از این کشور بزور گرفتند. روبل مردی حریص بود، و باراس حقیقتاً به منبعی کشدار جهت سرحال نگاه داشتن مادام تالین و شرکای خود او و همچنین برای نگاهداری آپارتمان مجللش در قصر لوکزامبورگ نیاز داشت. تالران، به عنوان وزیر امورخارجه، بندرت فرصتی را از دست می داد که از انقلاب برای استفادة مالی جهت سلیقه های اشرافی خود استفاده کند؛ باراس حساب می کرد که مداخل تالران غالباً از 100’000 لیور در سال بیشتر بود. در اکتبر 1797 سه مأمور امریکایی به پاریس آمدند تا اختلافات مربوط به کشتیهای امریکایی را که به توسط کشتیهای مسلح فرانسوی تصرف شده بودند حل و فصل کنند. برطبق گفتة جان ادمز، رئیس جمهور، به آنها گفته شده بود که توافق وقتی حاصل خواهد شد که وامی به مبلغ 32’000’000 فلورن به اعضای هیئت مدیره و یک شیرینی خصوصی به مبلغ 50’000 لیره به تالران داده شود.

اعضای «حکومت سه گانه» آنقدر با مسائل مختلف دست به گریبان بودند که می توان خطاهای آنها (حداقل خطای تروتازه کردن روحشان را در برابر لبخندهای زنان زیبا در یک

مجلس شب نشینی) بخشید. آنها از اضمحلال مالی جلوگیری کردند، زیرا توانستند که مالیاتهای سنتی را با اصرار بیشتری بگیرند، و مالیاتهای منسوخ مانند عوارض راهداری را اخذ کنند، و مالیاتهای تازه ای وضع

کردند، مانند مالیات بر تمبر، پنجره ها، و درها. آنها بر ملتی ریاست می کردند که از لحاظ جسمی و روحی، از لحاظ استانی و طبقه، و بر اثر هدفهای متضاد ـ نجبا و توانگران، کاتولیکهای وانده، ملحدان ژاکوبن، سوسیالیستهای پیرو بابوف، بازرگانان طالب آزادی، عوامی که خواب برابری را می دیدند و درحد قحطیزدگی به سر می بردند ـ متلاشی شده بود. خوشبختانه محصول خوب سالهای 1796و 1798 صفهای نان را کوتاهتر کرد.
غلبة «لیبرالها» بر هیئت مدیرة سلطنت طلب در سال 1797 بر اثر استعانت از رادیکالها میسر شده بود. بنابراین، حکومت سه نفری پیروز برای آنکه تاحدی جبران آن را کرده باشد مطبوعات متمایل به طبقة بورژوا را زیرنظر گرفت، در انتخابات دستکاری کرد، عده ای را بدون اخطار دستگیر کرد، و به ادامة مبارزة طرفداران ابر علیه مذهب پرداخت. تربیت جوانان را ازدست راهبه ها گرفت و آن را به آموزگارانی سپرد که به آنها دستور داده بود هرگونه عقاید فوق طبیعی را از تعلیمات خود حذف کنند. ظرف دوازده ماه سالهای 1797ـ 1798، تعداد 1’448 کشیش از فرانسه و 8’235 نفر دیگر از بلژیک تبعید شدند. از 193 نفر کشیشی که با کشتی «دکاد» تبعید شدند فقط سی ونه نفرشان دو سال بعد زنده بودند.
ضمن آنکه کشمکش داخلی بالا می گرفت، خطر خارجی زیادتر می شد. در بلژیک، هلند، و راینلاند، حرص و طمع هیئت مدیره دوستان جدید را به صورت دشمنان جدید درآورد؛ مالیات سنگین بود، جوانان از خدمت نظام سر باز می زدند، وامهای اجباری طبقة روشنفکر را خشمگین می ساخت، تصرف طلا و نقره و اشیای هنری کلیساها، کشیشها و مردم را از آنها بیزار می کرد. ظرف سه سال، هیئت مدیره از این اراضی و از ایتالیا دو میلیارد لیور گرفتند. پس از حرکت بوناپارت به سوی مصر، «هیئت مدیره سیاست فتح یا به عبارت بهتر سیاست غارت را ادامه داد، سرزمینهایی را برای اخذ پول به تصرف درآورد، اموال مردم را بزور گرفت، از حکومتهای محلی غرامت ستاند، و فرانسه را گرفتار سب و لعن ساخت.» به قول ماله دوپان سلطنت طلب، «جمهوری فرانسه اروپا را برگ به برگ مثل کاهو می خورد. ملتهایی را که می خواهد غارت کند به انقلاب وامی دارد، و اموال آنها را برای ادامة بقای خود به باد غارت می دهد.» جنگ سودمند شده بود و صلح خرابی به بارمی آورد. تالران چون احساس کرده بود که کشتی دولت، گرفتار طوفان خواهد شد از وزارت استعفا کرد (20 ژوئیة 1798)، و برای خرج کردن غنایم خود، گوشة عزلت گزید.
ناپلئون نمونه ای الهامبخش به دست داده بود که چگونه می توان از جنگ پول درآورد، و عملیات بیباکانه اش تا اندازه ای مسئول مصائب نظامی

فرانسه در دورة انحطاط کار هیئت مدیره بود. وی خیلی زود و به طور سطحی ایتالیا را به صورت تحت الحمایة فرانسه درآورده و متصرفات

خود را در اختیار زیردستانی قرار داده بود که زیرکی آرامبخش و مهارت دیپلوماتیک او را نداشتند. وی با خوش بینی به آمادگی جمهوریهای جدید ایتالیا برای پرداخت پول به فرانسه در ازای آزادیشان از سلطة اتریش متکی شده بود. گذشته از این، قدرت مقاومت انگلیسیها را در برابر تصرف مالت و مصر از طرف فرانسه بخوبی ارزیابی نکرده بود. تا کی عثمانی، که مورد اهانت قرار گرفته بود، می توانست در برابر دعوتهای دشمنان دیرین خود یعنی روسیه و اتریش مقاومت کند؟ این دو از آن کشور خواسته بودند که برای تأدیب انقلابیون «تازه به دوران رسیده» به آنها ملحق شود. تا کی تقسیم لهستان ممکن است روسیه و پروس و اتریش را در شرق مشغول دارد و حق الاهی پادشاهان را در غرب برقرار نسازند؟
تقریباً همة پادشاهان اروپا منتظر فرصتی بودند که حمله به فرانسه را تجدید کنند. هنگامی که ناپلئون با سی وپنج هزار تن از بهترین سربازان فرانسه به مصر رفت، آن فرصت را مغتنم شمردند؛ و وقتی که آن لشکر بر اثر پیروزی نلسن در ابوقیر به طور اطمینانبخشی اسیر شد، از فرصت استفاده کردند. پاول اول، تزار روسیه، با انتخاب خود به عنوان فرماندة شهسواران مالت موافقت کرد و حاضر شد که فرانسویان را از آن جزیرة مهم و حساس بیرون براند. وی آمادگی خود را برای تصرف مجدد ناپل به فردیناند چهارم ابراز داشت. همچنین در آرزوی یافتن بنادر مساعدی برای کشتیهای روسی در ناپل و مالت و اسکندریه بود تا بدان وسیله روسیه را به صورت نیرویی مدیترانه ای درآورد. در 29 دسامبر 1798 عهدنامه ای با انگلیس منعقد کرد. هنگامی که امپراطور فرانسیس دوم به یک لشکر روسی اجازه داد که از خاک اتریش بگذرد و به راین برود، فرانسه به اتریش اعلان جنگ داد (12 مارس 1799). از این رو اتریش به روسیه و ترکیة عثمانی و ناپل و پرتغال و انگلیس پیوست و اتحادیة دوم علیه فرانسه به وجود آمد.
ضعف هیئت مدیره در کشمکشی آشکار شد که خود آن را برپا ساخته و آن را پیش بینی کرده بود. هیئت در آماده شدن برای مقابله تأخیر کرد؛ در تهیة هزینة جنگی با عدم موفقیت روبه رو شد؛ و در امر سربازگیری دقت لازم را به کار نبرد. از 200’000 نفری که زیر پرچم فراخوانده بود، تنها 143’000 نفر آماده به خدمت بودند؛ و از این عده فقط 97’000 نفر دعوت هیئت مدیره را اجابت کردند؛ هزاران تن از آنها نیز ضمن راه گریختند، به طوری که فقط 74’000 نفر از آنها به هنگهای مربوطه

پیوستند. در آنجا هم با وضع درهم برهمی از لحاظ کمبود لباس و مهمات و اسلحه مواجه شدند. روحیه ای که روزگاری لشکرهای جمهوری را برمی انگیخت از این مردانی که سالهای هرج ومرج و سرخوردگی ملی را دیده بودند رخت بربسته بود. قاطعیت و انضباطی که در کمیتة نجات ملی، که جنگ سال 1793 را برپا ساخته بود، وجود داشت در هیئت مدیره ای که در سال 1798 فرانسه را رهبری می کرد دیده نمی شد.
در آغاز، پیروزیهای فریبنده ای نصیب فرانسه شد. فرانسویان پیمونته و توسکانا را فتح و اشغال کردند و بر آنها مالیات بستند. پیروزی فردیناند چهارم در اخراج فرانسویها از رم، به
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 150
وسیلة نیرویی فرانسوی تحت رهبری ژان ـ اتین شامپیونه، که در 15 دسامبر وارد رم شدند، خنثا گشت. فردیناند و درباریان او به اتفاق خانم همیلتن و با 200 میلیون دوکاتو تحت حمایت ناوگان نلسن به طرف پالرمو عقبنشینی کردند. شامپیونه ناپل را به تصرف درآورد، و جمهوری پارتنوپی را تحت حمایت فرانسه تشکیل داد. با پیشرفت جنگ، سربازان تازه نفسی به قوای روسیه و اتریش و انگلیس پیوستند و فرانسویان که تعدادشان به 170’000 نفر می رسید خود را با 320’000 نفر مواجه دیدند. سرداران فرانسوی، علی رغم عملیات درخشان ماسنا در سویس، کفایت ناپلئون را، در غلبه برتعداد بیشتر دشمن از طریق استراتژی و تاکتیک دقیق و انضباط برتر، نداشتند. ژوردن در شتو کاخ شکست خورد (25 مارس 1799)، به سوی ستراسبورگ عقب نشست، و استعفا کرد. شرر در مانیاتو شکست خورد (5 آوریل)؛ بدون نظم و ترتیب عقب نشست؛ و تقریباً همة لشکر خود را از دست داد و فرماندهی را به مورو سپرد. در این هنگام «مردی شگفت انگیز»یعنی الکساندرسووورو‌وف با هجده هزار روسی رسید و نیروی خود را به اتفاق بعضی از هنگهای اتریشی در نبرد سهمگینی رهبری کرد و کلیة مناطقی را که ناپلئون در 1796ـ 1797 تصرف کرده بود، یکی پس از دیگری، ازدست فرانسویان بیرون آورد. وی پیروزمندانه وارد میلان شد (27 آوریل)؛ مورو به جنووا عقبنشینی کرد؛ جمهوری سیزالپین ناپلئون در مدت کوتاهی منقرض شد. ماسنا که به طرزی خطرناک با قوای مختصری در سویس مانده بود، از متصرفات خود چشم پوشید و به طرف راین عقبنشینی کرد.
سووورو‌وف، پس از آنکه به این سهولت لومباردیا را به اتریش بازگردانید، برای مقابله با قوایی از فرانسویان که از ناپل و رم می آمدند از میلان بیرون شتافت، و درتربیا (17ـ19 ژوئن 1799) چنان آنها را شکست داد که فقط بقایای درهم ریختة آنان به جنووا رسید. جمهوری پارتنوپی نیز ظرف مدت کوتاهی منقرض شد؛ فردیناند در ناپل برتخت سلطنت نشست، و

حکومت تروری تشکیل داد که در آن صدها تن از دموکراتها به قتل رسیدند. ژوبر، که فرماندهی بقایای قوای فرانسه در ایتالیا را به عهده گرفته بود، آنها را علیه سووورو‌ف در نووی رهبری کرد (15 اوت). وی بیباکانه خود را در معرض خطر قرار داد و در آغاز نبرد کشته شد. فرانسویان دلیرانه ولی به عبث جنگیدند؛ دوازده هزارتن از آنان در صحنة جنگ به خاک هلاک افتادند؛ و فرانسه، پس از اطلاع بر این مصیبت نهایی، دریافت که مرزهایی را که بسختی به دست آورده است فرو می ریزد، و سربازان روسی سووورو‌ف ممکن است بزودی وارد خاک فرانسه شوند. مردم آلزاس و پرووانس، در عالم خیال، او و سربازانش را به صورت «وحشیان غول پیکر» یا به صورت موجی از اسلاوهای وحشی مجسم می کردند که وارد شهرها و قصبات فرانسه می شوند.
کشور فرانسه، که تا همین اواخر به نیرو و پیروزیهای خود می نازید، در این زمان در حالت هرج ومرج و وحشتی بود مشابه آنچه در سال 1792 منجر به قتل عامهای سپتامبر شده بود. وانده دوباره درحال شورش بود؛ بلژیک علیه فرمانروایان فرانسوی خود سربه شورش برمی داشت؛
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 151
چهل وپنج دپارتمان از هشتادوشش دپارتمان فرانسه از لحاظ حکومت و اخلاق نزدیک به پریشانی بود. جوانان مسلح علیه کارمندانی که جهت سربازگیری اعزام می شدند مبارزه می کردند؛ کارمندان شهرداری و تحصیلداران مالیاتی به قتل می رسیدند؛ صدها تن از راهزنان بازرگانان و مسافران را در کوچه ها یا در راههای روستایی به وحشت می انداختند؛ جانیان بر ژاندارمها غلبه می کردند، درهای زندانها را می گشودند، زندانیان را آزاد می کردند، و آنها را به صفوف خود می افزودند؛ هر ملک و هر صومعه و هر خانه ای در معرض نهیب و غارت بود؛ «وحشت عظیم» سال 1794 تجدید شده بود. ملت از مردانی که به پاریس فرستاده بود انتظار کمک داشت؛ ولی مجالس تسلیم هیئت مدیره شده بود، و هیئت مدیره به نظر گروه غاصب و متمول دیگری می آمد که با رشوه گیری و مغالطه و زور حکومت می کند.
در ماه مه 1799، سییس را که روزگاری رئیس صومعه بود از عزلتی که از راه احتیاط پیش گرفته بود، بیرون آوردند و به عضویت هیئت مدیره گماشتند. این همان شخصی بود که ده سال پیش آتش انقلاب را با این سؤال روشن کرده بود که «طبقة سوم چیست؟» و خود پاسخ داده بود که طبقة سوم همان ملت است و باید خود را به همین نام بخواند. سییس به عنوان واضع قوانین اساسی، خود مظهر قانون و نظم شناخته می شد. وی به شرطی حاضر به خدمت شد که روبل استعفا کند، و روبل نیز با دریافت 100’000 فرانک به عنوان حسن خدمت کناره گیری کرد. در 18 ژوئن

اقلیتی نیرومند از ژاکوبنها در دو مجلس قانونگذاری، سه تن از اعضای هیئت مدیره، یعنی لارولیر، تریار، و مرلن را مجبور کردند که جای خود را به لویی ـ ژروم گوییه، ژان ـ فرانسوامولن، و روژه دوکو بدهند. فوشه وزیر پلیس و روبرلنده رئیس خزانه داری شد. هر دو از بقایای کمیتة نجات ملی بودند. کلوب ژاکوبن پاریس دوباره باز شد، و سخنان مبنی بر ستایش روبسپیر و بابوف به گوش رسید.
در 28 ژوئن مجالس قانونگذاری، تحت نفوذ ژاکوبنها، وامی اجباری به مبلغ صد میلیون لیور به صورت مالیات بردرآمد از سی تا هفتادوپنج درصد عایدی بالاتر از سطح متوسط اخذ کرد. شهروندان ثروتمند وکلایی گرفتند که مفری از این قانون بیابند، و به توطئه هایی که در مورد واژگون کردن دولت می شنیدند دوستانه گوش می دادند. در 12 ژوئیه، ژاکوبنها «قانون گروگانها» را گذراندند: به هر بخشی از فرانسه دستور داده شد که فهرستی از شهروندان محلی وابسته به اشراف محکوم را تهیه کنند و آنها را تحت نظارت خود بگیرند؛ هرگاه سرقتی می شد، این گروگانها را جریمه می کردند؛ اگر یک میهن پرست (یعنی کسی که به رژیم موجود وفادار بود) به قتل می رسید، چهار گروگان را تبعید می کردند. این فرمان از طرف طبقات بالا با وحشت تلقی شد، و از طرف عوام هم مورد ستایش و استقبالی قرار نگرفت.
پس از ده سال هیجان، کشمکش طبقاتی، جنگهای خارجی، هرج ومرجهای سیاسی، دادگاههای بی قانون، نهب و غارتهای مستبدانه، اعدامها، و قتل عامها، تقریباً سراسر فرانسه از انقلاب متنفر شده

بود. کسانی که با تأثر به «روزگاران خوش گذشتة» لویی شانزدهم می نگریستند احساس می کردند که فقط یک پادشاه می تواند فرانسه را به نظم و مسالمت بازگرداند. کسانی که به آیین کاتولیک علاقه داشتند انتظار روزی را می کشیدند که از تسلط ملحدان آزاد شوند. حتی بعضی از فارغ التحصیلان شکاک که از اعتقادات فوق طبیعی خود دست برداشته بودند اینک تردید پیدا کرده بودند که آیا یک مجموعة اخلاقی چنانچه از کمک ایمان برخوردار نباشد، خواهد توانست در برابر احساسات لگام گسیخته و انگیزه های ضداجتماعی که در قرنها عدم امنیت و تعقیب و وحشیگری ریشه دوانده است مقاومت کند. بسیاری از پدران و مادران بی ایمان، کودکان خود را به کلیسا و مجلس دعا و محل اعتراف و گناه و عشای ربانی می فرستادند و این محلها را منابع امیدبخشی برای عفت، انضباط خانوادگی، و آرامش فکری به شمار می آوردند. کشاورزان و مالکان بورژوا که زمینهای خود را مدیون انقلاب می دانستند، و مایل به حفظ آنها بودند، از دولتی متنفر شده بودند که غالباً بر محصولات آنها مالیات می

بست یا کودکانشان را به نظام وظیفه می برد. کارگران شهری حتی مأیوسانه تر از قبل از سقوط باستیل برای گرفتن نان سروصدا می کردند؛ آنها می دیدند که بازرگانان، صاحبان صنایع، سفته بازان، سیاستمداران، اعضای هیئت مدیره، در نازونعمت به سر می برند؛ و انقلاب را فقط به این صورت می دیدند که نجبا جای خود را به طبقة بورژوا به عنوان فرمانروایان و سوداگران کشور داده اند. اما فرمانروایان بورژوای آنها نیز ناراضی بودند. راههای ناامن و متروک، مسافرت و تجارت را خسته کننده و پرخطر کرده بود، و وامهای اجباری و مالیات سنگین مانع از سرمایه گذاری و عملیات اقتصادی و بازرگانی بزرگ می شد. در لیون سیزده هزار دکان از پانزده هزار دکان به علت نداشتن سود کافی متروک مانده، و هزاران مرد و زن به خیل بیکاران پیوسته بودند. لوهاور، بوردو، و مارسی بر اثر جنگ و محاصرة انگلیسیها روبه خرابی نهاده بود. اقلیتی که هنوز سخنی از آزادی می گفت (و عدة آن مرتباً تقلیل می یافت) بسختی آن را با انقلاب مربوط می دانست، انقلابی که آن همه آزادی را از بین برده، آن همه قوانین وحشتناک گذرانده و آن همه مرد و زن را به زندان یا بر روی سکوی گیوتین فرستاده بود. زنان، غیراز همسران و معشوقه ها و دختران طبقة متمول سابق و لاحق، با نگرانی از دکانی به دکان دیگر می رفتند، و نمی دانستند که آیا ذخیرة کالا به پایان خواهد رسید، آیا فرزندان و برادران و شوهرانشان روزی از جنگ بازخواهندگشت، و آیا جنگ روزی تمام خواهد شد یا نه؟ سربازانی که به زورگویی و دزدی و دشمنی عادت کرده بودند و نه تنها از شکست بلکه از کمی و نامرغوب بودن مواد غذایی رنج می بردند، از افشا شدن فساد مردانی که آنها را رهبری کرده یا به آنان غذا و لباس داده بودند احساس خشم می کردند. هنگامی که به خانه یا به پاریس برمی گشتند، همان نادرستی را در جامعه و تجارت و صنعت و دارایی و دولت می دیدند؛ چرا می بایستی خود را برای رؤیای آنچنان بیهوده به کشتن دهند؟ با پیشرفت انقلاب، دورنمای جهانی نوین و بشاش بتدریج محو و ناپدید شد.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 153

بعضیها تا مدتی از این اخبار امیدوار شدند که متفقین با هم اختلاف پیدا کرده و جدا شده و در سویس و هلند شکست خورده اند؛ ماسنا ابتکار عمل را دوباره به دست گرفته و یک لشکر روسی را در زوریخ (26 اوت 1799) درهم کوبیده؛ اسلاوهای وحشت انگیز مشغول عقبنشینی هستند؛ و روسیه از اتحادیه خارج شده است. فرانسویان از خود می پرسیدند چه می شود اگر سرداری باکفایت مانند ماسنا، مورو، برنادوت، یا بهتر از همه بوناپارت، که بتازگی از مصر بازگشته بود، در رأس گردانی به پاریس بیاید، سیاستمداران را بیرون اندازد، و به فرانسه، ولو به قیمت ازدست رفتن

آزادی، نظم و امنیت ببخشد. بیشتر فرانسویان به این نتیجه رسیده بودند که تنها یک حکومت متمرکز به رهبری مردی قدرتمند می تواند به هرج ومرج انقلاب پایان دهد، و نظم و امنیتی را که درخور زندگی متمدن است به فرانسه ارزانی دارد.

سییس هم با این فکر موافق بود. وی با بررسی و مطالعه در همقطاران خود در هیئت مدیره می دید که هیچ یک از آنها ـ حتی باراس رند ـ دارای مجموعه ای از هوش، بصیرت، و ارادة لازم برای بازگرداندن مسالمت و وحدت به فرانسه نیست. گویی کشور آبستن قانون اساسی تازه ای بود، ولی به سرداری نیاز داشت که او را در تولد آن یاری کند و به عنوان بازوی او باشد. سییس قبلاً ژوبر را درنظر گرفته بود، ولی ژوبر زنده نبود. به سراغ مورو فرستاد و او را ترغیب کرد که «یکه تازمیدان» باشد؛ ولی هنگامی که شنیدند ناپلئون از مصر بازمی گردد، مورو به سییس گفت: «مرد موردنظر تو همین است؟ کودتایی را که تو می خواهی، او بمراتب بهتر از من انجام خواهد داد.» سییس به فکر فرو رفت؛ ناپلئون ممکن بود همان مرد باشد، ولی آیا سییس و قانون اساسی جدید را به عنوان راهنمای خود خواهد پذیرفت؟

در 13 اکتبر، هنگامی که هیئت مدیره به مجالس اطلاع داد که بوناپارت نزدیک فرژوس وارد خشکی شده است، اعضا کف زنان ازجا برخاستند. طی سه روز و سه شب، مردم پاریس این خبر را با میگساری در میخانه ها و آوازخواندن در کوچه ها جشن گرفتند. در هر شهری ضمن راه، از ساحل گرفته تا پایتخت، عوام و فرمانروایان آنها به استقبال مردی شتافتند که درنظر آنها مظهر پیروزی بود و موفقیت کشور را بیمه می کرد. آنها هنوز از شکست او در مصر خبر نداشتند. در بعضی مراکز، به قول روزنامة مونیتور «جمعیت به اندازه ای بود که آمدوشد بسختی صورت می گرفت.» در لیون نمایشنامه ای به افتخار او بر روی صحنه آمد، و سخنگویی به او گفت: «بروید و با دشمن بجنگید، او را شکست دهید؛ ما شما را پادشاه خواهیم کرد.» اما آن سردار کوتاه قد، خاموش و عبوس، در این لحظه در این فکر بود که با ژوزفین چه رفتاری بایستی در پیش گیرد.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 154

هنگامی که به پاریس رسید (16 اکتبر، مستقیم به خانة خود رفت. این خانه در کوچه ای بود که به افتخار او نام آن را به «کوچة پیروزی» تغییر داده بودند. وی انتظار داشت که همسر سرگردان خود را در آنجا بیابد، و او را از زندگی خود بیرون براند. ژوزفین آنجا نبود، و آنهم به دو علت: یکی آنکه در 21 آوریل 1799، در ایامی که ناپلئون مشغول محاصرة عکا بود، ژوزفین ملکی به مساحت سیصد ایکر1 و مشهور به مالمزون را در حدود شانزده کیلومتری پاریس در کنار سن به مبلغ 300’000 فرانک خریده بود؛ باراس مبلغ 50’000 فرانک به عنوان پیش بها به وی داده بود؛ و سروان

ایپولیت شارل نخستین مهمان او در آن قصر وسیع بود. دوم آنکه ژوزفین و دخترش، چهار روز پیش، به امید دیدن ناپلئون درضمن راه، از پاریس به قصد لیون حرکت کرده بودند. هنگامی که ژوزفین و اورتانس دریافتند که ناپلئون راه دیگری را برگزیده است، بازگشتند. هر دو از رنج این سفر بیمار شده بودند، و با طی سیصد کیلومتر دیگر به پایتخت مراجعت کردند. در این ضمن، مارکی دوبو آرنة سالخورده پدرشوهر ژوزفین2 نزد ناپلئون آمد تا از آن زن دفاع کند، و به او گفت: «هرچه خطای او باشد، فراموشش کنید. مایة ننگ موی سفید من و خانواده ای که به شما افتخار می کنند نشوید.» برادران بوناپارت از او خواستند که همسرش را طلاق دهد، زیرا خانوادة بوناپارت از نفوذی که این زن در روحیة او داشت خشمگین بودند؛ ولی باراس به او اخطار کرد که اگر افتضاحی به بار آید، سابقة سیاسی او آسیب خواهد دید.

روزی که مادر و دختر خسته به خانة شمارة 3 در «کوچة پیروزی» رسیدند (18 اکتبر)، اوژن آنها را دم در ملاقات کرد، و به آنان تذکر داد که منتظر طوفان باشند. ژوزفین او را در حضور خواهرش گذاشت و از پله ها بالا رفت و در اطاق ناپلئون را زد. ناپلئون گفت که حاضر نیست دیگر او را ببیند. ژوزفین روی پله ها ازحال رفت و شروع به گریستن کرد، تا آنکه اوژن و اورتانس او را از زمین بلند کردند و با او برای تقاضای دسته جمعی به محل ناپلئون باز گشتند. ناپلئون بعدها گفت: «من سخت به هیجان آمده بودم. نمی توانستم گریه های آن دو کودک را تحمل کنم. از خود پرسیدم: آیا آنها باید قربانی نقایص مادرشان بشوند؟ دستم را دراز کردم و بازوی اوژن را گرفتم و او را به طرف خود کشیدم. سپس اورتانس آمد ... با مادرش. ... چه می بایستی گفته شود؟ ما نمی توانیم انسان باشیم بدون آنکه نقایص بشری را به ارث ببریم.»

در آن روزهای آشفته و پرحادثه، ناپلئون خود را از چشم مردم دور نگاه می داشت. وی می دانست که مرد ملت نباید خود را زیاد نشان دهد. در خانه و خارج، لباس غیرلشکری می پوشید تا این شایعه را ازبین ببرد که ارتش قصد غلبه بر دولت را دارد. وی به دو محل رفت: یکی به

---

1. acre ، واحد مساحت اراضی برابر 4.000 متر مربع. ـ م.

2. ژوزفین سابقاً با ویکنت الکساندر دوبوآرنه ازدواج کرده بود. ـ م.

«اوتوی» برای ادای احترام به خانم هلوسیوس هشتاد ساله و دیگری به انستیتو. در آنجا از لشکرکشی به مصر طوری سخن می گفت که گویی بیشتر به خاطر علم بوده است؛ برتوله و مونژ از او طرفداری کردند؛ لاپلاس و لاگرانژ و کابانیس و جمع کثیری طوری به سخنانش گوش می

دادند که گویی دانشمند و فیلسوف است. در همین جلسه بود که با سییس ملاقات کرد و او را با این نکته طرفدار خود ساخت: «دولت نداریم چون قانون اساسی نداریم، یا لااقل آن چیزی که لازم داریم نیست؛ نبوغ شما باید یکی برای ما بسازد.»
پس از مدت کوتاهی، خانه اش به صورت مرکز مذاکرات محرمانه درآمد. وی افراد چپ گرا یا راست گرا را به حضور می پذیرفت. به ژاکوبنها وعده می داد که جمهوری را حفظ و از منافع توده ها دفاع کند؛ ولی همان گونه که خود او به صراحت می گفت، عمال خانوادهٔ بوربون را نیز می پذیرفت. اما خود را جدا از هر دسته ای، مخصوصاً ارتش، می دانست. ژنرال برنادوت، که خود خیالی در مورد رهبری دولت درسر می پروراند، به او توصیه کرد که با سیاست کاری نداشته باشد و به یک فرماندهی نظامی دیگر قناعت کند. ناپلئون به سخنان افراد غیرلشکری مانند سییس با خشنودی بیشتری گوش می داد، زیرا که آنان به او توصیه می کردند زمام دولت را به دست گیرد و قانون اساسی جدیدی وضع کند. این عمل شاید مستلزم سوء استفاده از قانون یا نقض آن بود؛ ولی شورای قدما، که از احیای ژاکوبنها وحشت داشت، حاضر به چشمپوشی از بعضی کارهای خلاف قانون بود؛ و شورای پانصد نفری، علی رغم اقلیت نیرومند ژاکوبن خود، اخیراً لوسین بوناپارت را به ریاست خود برگزیده بود. از پنج نفر عضو هیئت مدیره، سییس و دوکو به ناپلئون قول کمک دادند؛ تالیران حاضر شد باراس را راضی کند که با حفظ افتخارات و غنایم خود از کار کناره گیری کند؛ گوییه، رئیس هیئت مدیره، که دل به عشق ژوزفین بسته بود، احتمالاً با لبخندهای او از حرکت بازمی ماند. بعضی از بانکداران، شاید برای اطمینان خاطر، از راه دوستی مبالغی می فرستادند.
در نخستین هفتهٔ نوامبر، شایعه ای در پاریس پیچید مبنی بر آنکه ژاکوبنها درصدد برانگیختن عوامند. مادام دوستال این خبر را جدی تلقی کرد و خود را برای خروج سریع، در صورت بروز هرج ومرج، آماده ساخت. در 9 نوامبر (که از این تاریخ به بعد به روز هجدهم ماه برومر شهرت یافته است) شورای قدما، با استفاده از اختیارات قانون اساسی، موافقت کرد که هم خود و هم شورای پانصد نفری جلسات خود را روز بعد در قصر سلطنتی در حومهٔ سن ـ کلو تشکیل دهند. شورای قدما با استفاده از اختیاراتی که قانون اساسی به آن داده بود، بوناپارت را به فرماندهی پادگان پاریس گماشت، و به او دستور داد که به نزد شورای قدما در تویلری برود و سوگند خدمت یاد کند. وی نیز همراه شصت افسر آمد و قول کمک داد و آن هم در پوشش جملاتی کلی و غیرصریح، تا بعدها مختصری آزادی در تفسیر و تعبیر آن داشته باشد: «حکومتی جمهوری می خواهیم که متکی به آزادی و برابری و اصل مقدس نمایندگی ملی باشد.

سوگند
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 156
می خورم که از آن برخوردار خواهیم شد!»
پس از آنکه از تالار بیرون آمد، به سربازانی که جمع شده بودند گفت: «ارتش با من متحد است و من با مجلس قانونگذاری متحدم.» در این لحظه، شخصی به نام بوتو که منشی باراس بود، پیامی از رئیس مقتدر سابق خود برای ناپلئون آورد. وی در این پیام خواهش کرده بود که امان نامه ای جهت خروج از پاریس به او داده شود. ناپلئون باصدایی که امیدوار بود به گوش سربازان و شهروندان برسد، بوتوی بیچاره را با این خطاب که تقریباً حکم مرگ هیئت مدیره را داشت مغلوب کرد: «برسر این فرانسه که آن را باشکوه و عظمت برای شما به جا گذاشتم چه آورده اید؟ من صلح برای شما به جا گذاشتم، و جنگ می بینم؛ من پیروزیهایی برای شما جا گذاشتم، و شکست می بینم! من میلیونها فرانک پول ایتالیا را برای شما گذاشتم، و همه جا غارت و فقر می بینم. با صدهزار فرانسوی که آنها را شرکای افتخار خود می دانستم چه کرده اید؟ همه مرده اند.»
شنوندگان ناپلئون نمی دانستند که وی بعضی از این جمله ها را از یک ژاکوبن اهل کرنوبل گرفته است. آنها استحکام آن جمله ها را احساس کردند، و مدتها آنها را در حافظة خود به عنوان توجیه کودتایی که پیش آمد نگاه داشتند. سپس، از بیم آنکه مبادا کلماتش باعث مخالفت باراس شود، بوتو را به کناری کشید و به او اطمینان داد که احساسات شخصی او دربارة آن مدیر تغییری نکرده است. سپس بر اسب خود سوار شد، از سربازان سان دید، و درحالی که از پیروزی خود به عنوان سخنور به هیجان آمده بود نزد ژوزفین بازگشت.
در 10 نوامبر ژنرال لوفور در رأس پانصد نفر از پادگان پاریس به سن ـ کلو رفت، و آنها را در مجاورت قصر سلطنتی گذاشت. ناپلئون و بعضی از افسران مورد نظرش درپی او آمدند؛ و پس از آنها سییس، دوکو، تالران، بورین رسیدند. آنها دیدند که شورای قدما در تالار مارس (مریس) و شورای پانصد نفری در اورانژری (نارنجستان) گرد آمدند. به محض آنکه لوسین بوناپارت شروع به برقراری نظم در شورای پانصد نفری کرد، صدای اعتراض علیه حضور سربازان در پیرامون قصر بلند شد؛ و صدایی به این مضمون از حضار برخاست که «دیکتاتوری نمی خواهیم؛ مرگ بر دیکتاتورها! ما اینجا افرادی آزاد هستیم؛ از سرنیزه نمی ترسیم!» پیشنهادی تقدیم شد مبنی بر آنکه هر نماینده ای به کنار میز خطابه برود و به طور واضح سوگند خود را در مورد حمایت از قانون اساسی تجدید کند. با این پیشنهاد موافقت شد، و این رأی گیری بآرامی تا ساعت چهار بعداز ظهر ادامه یافت.

شورای قدما نیز تأمل کرد، به این بهانه که باید صبر کند تا شورای پانصد نفری پیشنهادهایی تقدیم دارد. ناپلئون، که در اتاقی در آن نزدیکی در قلق و اضطراب بود، بیم داشت که اگر عملی قاطع صورت نگیرد، همه چیز را از دست خواهد داد. بنابراین از میان برتیه و بورین گذشت، به طرف میز خطابة شورای قدما رفت و درصدد برآمد که این پیرمردان را به اقدامی

وادارد. ولی او که تا آن اندازه در اعلامیه ها فصیح و تا آن اندازه در مکالمه قاطع بود، به سبب تراکم احساسات و افکار نتوانست بالبداهه مطلبی خطاب به یک هیئت مقنن بر زبان آرد. وی سخنانی شدیداللحن، با حرارت، و تقریباً خارج از موضوع به این مضمون گفت:
شما روی کوه آتشفشان نشسته اید! ... اجازه بدهید با آزادی سربازی سخن بگویم. ... وقتی که مرا جهت اجرای دستورهای خود احضار کردید، در پاریس آسوده زندگی می کردم. ... دوستانم را جمع می کنم؛ به کمک شما شتافته ایم ... مردم به من افترا می بندند؛ از قیصر، کرامول، حکومت نظامی حرف می زنند. ... وقت کم است؛ لازم است که دست به اقدامات سریعی بزنید. ... جمهوری دولت ندارد؛ فقط شورای قدما باقی مانده است. بگذارید عمل کند، بگذارید حرف بزند؛ من در عمل، نمایندة شما خواهم بود. بیایید آزادی را نجات دهیم! بیایید برابری را نجات دهیم!
نماینده ای سخنان او را قطع کرد و پرسید: «قانون اساسی چه می شود؟» ناپلئون باعصبانیت پاسخ داد: «قانون اساسی؟ شما خودتان آن ار خراب کردید؛ شما آن را در هجدهم فروکتیدور نقض کردید؛ شما آن را در بیست ودوم فلورئال نقض کردید؛ شما آن را در سی ام پرریال نقض کردید. دیگر مورد احترام کسی نیست.» چون از او به اصرار خواستند که نام افرادی را که بنابه گفتة او در پشت توطئة ژاکوبنها بودند فاش کند، وی نام باراس و مولن را ذکر کرد؛ و چون از او دلیل خواستند، لکنت زبان پیدا کرد، و چیزی مجاب کننده تر از آن ندید که از سربازانی که در مدخل ایستاده بودند استمداد کند، بدین مضمون: «شما، دوستان دلیر، که همراه منید، سربازان دلیر، ... اگر ناطقی که توسط خارجیها خریداری شده، جرئت کند عبارت محروم از حمایت قانون1 را بر زبان راند، بگذارید صاعقه او را بی درنگ خرد کند.» ناطق براثر سؤالات و اعتراضات نمایندگان از پای درآمد؛ کلماتش بیشتر مغشوش می شد؛ دستیاران به کمکش شتافتند و او را از تالار بیرون بردند. به نظر می رسید که در این کار جسورانه شکست خورده است.
دوباره تصمیم به اقدام گرفت، و این بار درصدد برآمد که با دشمن، یعنی شورای پانصد نفری که رنگ ژاکوبنها را داشت، به طور مستقیم روبه رو، شود. ضمن آنکه چهار سرباز همراه او بودند، وارد اورانژری شد. نمایندگان

بر اثر این تظاهرات نظامی خشمگین بودند، و در تالار فریادهای «مرگ بر دیکتاتور! مرگ بر مستبد! او را از حمایت قانون محروم کنید» طنین انداخت. این همان فریادهایی بود که پیش از سقوط و اعدام روبسپیر بلند شده بود. پیشنهادی در مورد محروم کردن ناپلئون از حمایت قانون رسید؛ لوسین بوناپارت، که ریاست جلسه را به عهده داشت، حاضر نشد آن را به رأی بگذارد، و پس از سپردن ریاست شورای پانصد نفری به یکی از دوستان، به کنار میز خطابه رفت و سخنانی در دفاع از برادر خود به زبان راند. نمایندگان هیجانزده دور ناپلئون را گرفتند، و یکی از آنها پرسید: «آیا فتوحات شما برای

---

1. Horse la loi . اگر کسی «محروم از حمایت قانون» می شد، ممکن بود بدون محاکمه اعدام شود. ـ م.

همین کار بود؟» دیگران به اندازه ای به او فشار آوردند که نزدیک بود از حال برود. سربازان به زور نزد او رفتند و او را از تالار بیرون آوردند. ناپلئون پس از آنکه بر اثر هوای آزاد جانی تازه کرد، بر اسب نشست و نزد سربازان رفت. این عده از دیدن لباس پاره و موی ژولیده اش حیرت کردند. ناپلئون از آنها پرسید: «سربازان، می توانم به شما متکی باشم؟» بسیاری جواب مثبت دادند، ولی عده ای مردد ماندند. ناپلئون دوباره گیج شد؛ طرح عالی او ظاهراً از میان رفته بود.

ولی برادرش او را نجات داد. لوسین، که از اورانژری آمده بود، سوار بر نزدیکترین اسب شد، تا کنار ناپلئون رفت، و به نگهبانان بی نظم، با قدرت و فصاحت و از روی حقیقت، چنین گفت:

به عنوان رئیس شورای پانصد نفری به شما اعلام می کنم که اکثریت عظیم شورا در این لحظه توسط بعضی از نمایندگان دشنه به دست که کرسی خطابه را محاصره و همکاران خود را تهدید به مرگ می کنند وحشتزده شده اند. ... اعلام می کنم که این راهزنان گستاخ، که مسلماً از انگلیس پول گرفته اند، علیه شورای قدما شورش کرده و جسارت را به جایی رسانده اند که می خواهند سردار ما را که مأمور اجرای دستور شورای قدماست از حمایت قانون محروم کنند. ... من مسئولیت نجات اکثریت نمایندگان را به جنگجویان می سپارم. سرداران، سربازان، شهروندان، شما باید تنها کسانی را قانونگذاران فرانسه بدانید که در پیرامون من جمع می شوند. اما آنها که در ماندن در اورانژری اصرار می کنند، برای اخراج آنها از قوة قهریه باید استفاده کرد.

لوسین بتندی شمشیری به دست گرفت، آن را به سوی سینة ناپلئون نشانه رفت، و سوگند یاد کرد که اگر برادرش روزی به آزادی فرانسویان

حمله کند، او را با دستهای خود خواهد کشت.
در اینجا ناپلئون دستور داد که طبلها را به صدا درآورند و سربازان به اورانژری حمله برند و نمایندگان متمرد را پراکنده کنند. مورا و لوفور فریادکنان پیش افتادند و سربازان به دنبالشان حرکت کردند و فریاد بر آوردند: «آفرین! مرده باد ژاکوبنها! مرده باد طرفداران سالهای 93! این همان گذشتن از روبیکون1 است!» هنگامی که نمایندگان دیدند که سرنیزه ها به طرف آنها پیش می آید، بیشتر آنها روبه گریز نهادند، و بعضی از پنجره ها بیرون جستند، و تعداد کمی از آنها در پیرامون لوسین گرد آمدند. آن رئیس پیروز به شورای قدما رفت و به اعضا گفت که شورای پانصد نفری به منظور بهبود حالشان تصفیه شده اند. شورای قدما که از زنده ماندن خشنود بود لایحه ای را به تصویب رسانید و به جای هیئت مدیره سه «کنسول موقت» یعنی
---
1. Rubicon ، رودی در شمال ریمینی (Rimini) که به دریای آدریاتیک می ریزد. این رود مرز میان جمهوری ایتالیا و گل سزالپین را تشکیل می داد. در سال 49 ق م، قیصر بر خلاف دستور سنا، با سپاهیان خود از آن گذشت و بدین ترتیب به سنا اعلان جنگ داد. عبارت «گذشتن از روبیکون» اکنون به معنی «هرچه باداباد» است و این مطلب وقتی گفته می شود که شخص تصمیم غیر قابل فسخی بگیرد. ـ م.

بوناپارت، سییس، و دوکو را انتخاب کرد. درحدود صد تن از اعضای شورای پانصد نفری به عضویت مجلس دومی درآمدند. سپس هر دو مجلس تا 20 فوریه 1800 تعطیل شد تا کنسولها قانون اساسی تازه ای تنظیم و فرانسه را اداره کنند. در این وقت ناپلئون به بورین گفت: «فردا در لوکزامبورگ خواهیم خوابید.»

فصل ششم :زندگی در دورة انقلاب - 1789-1799

ا ـ طبقات جدید

در اینجا گذشت سریع زمان را متوقف می کنیم و به بررسی حال ملتی می پردازیم که گرفتار تاریخ پراضطرابی شده بود. بیست وشش سالی که از سقوط باستیل تا استعفای نهایی ناپلئون گذشت (1789ـ 1815)، مانند بیست سالی که از عبور قیصر از رودخانة روبیکون تا برتخت نشستن آوگوستوس (49ـ 29 ق م) سپری شد، از لحاظ وقایع قابل تذکار به قرنهایی که کمتر متشنج و تاریخساز بود شباهت داشت. با وجود این، بر اثر بی ثباتی دولتها، تغییرات پی درپی سازمانها، بلندپروازیهای نبوغ، عناصر و نعمات تمدن ادامه یافت: تولید و توزیع غذا و کالا؛ جستجو در راه دانش و انتقال دادن آن؛ اصل غریزه و اخلاق؛ مبادلات محبت؛ تسکین یافتن زحمت و کشمکش بر اثر هنر، ادبیات، نیکوکاری، بازی، و آواز؛ تغییرشکلهای پندار، ایمان، و امید. و در واقع آیا اینها واقعیت و تداوم تاریخ نبوده است، که در کنار آنها تغییرات دولتها و قهرمانان، زمینه های ناپایدار و زودگذر رؤیایی را به وجود می آورده است؟

1ـ کشاورزان. بسیاری از آنها در سال 1789 هنوز کارگران روزمزد بودند یا بر روی زمین دیگران کار می کردند. ولی در سال 1793 نیمی از فرانسه در تصرف کشاورزانی بود که بیشتر آنها اراضی خود را به بهای ارزان از املاک مصادره شدة کلیسا خریداری کرده بودند؛ و تنها تعداد کمی از کشاورزان خود را از عوارض فئودالی رها ساخته بودند. انگیزة مالکیت باعث شد که کارهای پرمشقت به صورت عبادت درآید، و هر روز مازاد ثروت موجب ایجاد خانه و وسایل راحتی، کلیسا و مدرسه شود ـ البته به شرطی که امکان داشت که تحصیلداران را بتوان راضی کرد یا فریب داد، مالیات را می توانستند با آسینیا به بهای صوری آن بپردازند، در صورتی که محصول در مقابل آسینیاهایی فروخته می شد که جهت برابری با ارزش رسمی

یا اعتباری آنها ، می بایستی صد برابر آنها را داد. اراضی فرانسه هرگز تا این اندازه با شوق و ذوق وتا این اندازه ثمربخش مورد بهره برداری قرار نگرفته بود.

آزاد شدن وسیعترین طبقه در جامعه ای که اکنون بی طبقه شده بود آشکارترین و پایدارترین نتیجة انقلاب به شمار می رفت. این تولید کنندگان تنومند به صورت قویترین مدافعان انقلاب در آمدند، زیرا انقلاب باعث شده بود که زمینهایی در اختیار آنها قرار گیرد، در صورتی که بازگشت سلسلة بوربون ممکن بود آن زمینها را از دستشان بیرون آرد. به همان

سبب بود که از ناپلئون حمایت کردند، و طی پانزده سال بهترین فرزندان خود را به او دادند. آنها به عنوان مالکان مغرور از لحاظ سیاسی با بورژاها همدست شدند و در سراسر قرن نوزدهم در میان تشنجات مکرر دولت به عنوان افرادی محافظه کار خدمت کردند.
کنواسیون که خود را متعهد به برابری حقوق می دانست (1793)، حق نخست زادگی را لغو کرد (1793)، و مقرر داشت که میراث متوفا باید به صورت مساوی میان همة فرزندان موصی تقسیم شود، حتی فرزندانی که غیر مشروع بودند ولی مورد تصدیق پدر قرار می گرفتند. این قانون دارای نتایج مهم اخلاقی و اقتصادی بود: فرانسویان که مایل نبودند براثر تقسیمات ادواری میراث در میان فرزندان متعدد، وارثان خود را به فقر محکوم کنند، تدابیر دیرین محدود کردن خانواده را از نظر دور نمی داشتند. کشاورزان به صورت طبقه ای مترقی باقی ماندند، ولی جمعیت فرانسه در قرن نوزدهم بتدریج افزایش یافت، یعنی از 28 میلیون در سال 1800 به 39 میلیون در 1914 رسید، در صورتی که جمعیت آلمان از 21 میلیون به 67 میلیون بالغ شد.
کشاورزان فرانسوی که از وجود اراضی، رفاهی یافته بودند، کمتر به شهرها و کارخانه ها روی می آوردند؛ از این رو فرانسه بیشتر به صورت کشاورزی باقی ماند، و حال آنکه انگلیس و آلمان صنعت و فنون مختلف را تکامل بخشیدند، در جنگ برتری یافتند، و بر اروپا غلبه کردند.
2- پرولتاریا. فقر و فاقه باقی ماند، و در میان کشاورزان بی زمین، معدنچیان، و کارگران و پیشه وران شهرها به کمال شدت خود رسید. کارگران برای یافتن فلز و کانیها جهت صنعت و جنگ در زیر زمین به جستجو می پرداختند؛ شوره برای ساختن باروت لازم بود؛ و زغال سنگ بتدریج جای هیزم را به عنوان نیروی محرک می گرفت. در روز، شهرها روشن و با نشاط بود، و در شب، تیره و آرام، تا آنکه در 1793 بخشهای پاریس در کوچه ها چراغ روشن کردند. صنعتگران در دکانهای خود که با نور شمع روشن می شد کار می کردند؛ پیشه وران کالاهای خود را عرضه داشتند؛ فروشندگان دوره گرد نیز به کار خود مشغول بودند. در مرکز، بازاری سر باز وجود داشت؛ در مرتفعترین محل شهر، ارگی و کلیسایی بود؛ در حومه، یکی دو کارخانه احداث شده بود. اصناف در سال 1791 منحل شد، و مجلس ملی اعلام داشت که از این تاریخ به بعد هر فردی «آزاد است که هر کار و پیشه و شغل و هنری را که مایل باشد انتخاب کند» در سال

1791، «قانون لوشاپل» کارگران را از متشکل شدن جهت اقدام اقتصادی مشترک باز داشت؛ این ممنوعیت تا 1884 به قوت خود باقی ماند.

اعتصاب ممنوع بود، ولی بکرات و در نقاط مختلف روی می داد. کارگران زحمت می کشیدند تا دستمزد خود را که بر اثر تورم پول کم ارزش شده بود با رنج خود متعادل سازند، ولی به طور کلی، دستمزد خود را به موازات افزایش روزافزون قیمتها، بالا می بردند. پس از سقوط روبسپیر، کارفرمایان بر شدت نظارت خود افزودند و وضع طبقة پرولتاریا بدتر شد. در سال 1795 سان- کولوتها همان اندازه فقیر و مستأصل بودند که قبل از انقلاب. تا 1799 اعتقاد به انقلاب را از دست دادند، و در 1800 با امید به دیکتاتوری ناپلئون گردن نهادند.

3- بورژوازی. این طبقه از آن رو در انقلاب پیروز شد که از اشراف یا تودة مردم پول بیشتر و مغز متفکرتری داشت. قسمتهای سودآور املاکی را که از کلیسا مصادره شده بود از دولت می خرید. ثروت بورژوا وابسته به زمین غیرمنقول نبود؛ آن را می شد از جایی به جایی برد و از مقصدی به مقصد دیگر، رساند و از شخصی به شخصی دیگر و از هر محلی به هر قانونگذاری انتقال داد. طبقة بورژوا می توانست به سربازان و دولت و اجتماعات شورشی پول بدهد. در ادارة کشور تجاربی کسب کرده بود؛ می دانست چگونه مالیات را جمع آوری کند، و با وامهای خود در خزانه نفوذ داشته باشد.

از لحاظ عمل بیش از نجبا یا روحانیون معلومات داشت، و در جامعه ای که پول به منزلةخون در جریان بود بهتر می توانست آن جامعه را اداره کند. فقر را مجازات کودنی می دانست، و ثروت خود را پاداش درست پشتکار و هوش می شمرد. به حکومت سان-کولوتها اهمیتی نمی داد، و تغییر و وقفه در حکومت بوسیلة نهضتهای پرولتاریایی را عملی گستاخانه و تحمل ناپذیر می دانست. تصمیم داشت که پس از فرو نشستن سروصدا و خشم انقلاب، بر کشور مستولی شود.

طبقة بورژوا در فرانسه طبقه ای بازرگانی بود نه صنعتی. در انگلستان به جای کشتزار، چراگاه درست کرده بودند و در نتیجه کشاورزان از دشت به شهرها رانده می شدند تا برای کارخانه ها کار ارزان عرضه کنند، در صورتی که در فرانسه چنین تبدیل وضعی در کار نبود. در این کشور، به سبب محاصرة انگلیسیها، تجارت خارجی قادر نبود که صنایع در حال توسعه را برپا نگاه دارد. از این رو، کارخانه داری در فرانسه کندتر از انگلیس پیشرفت کرد. چند سازمان سرمایه داری مهم در پاریس، لیون، لیل، و تولوز و . . . وجود داشت، بیشتر صنعت فرانسه هنوز در کارگاهها و دکاکین متمرکز بود، و حتی سرمایه داران کارهای دستی را به منازل روستائی و سایر خانه ها ارجاع می کردند. گذشته از اقدامات حاد و آمرانة دوران جنگ و بعضی روابط حسنة ژاکوبنها با سوسیالیستها، دولت انقلابی فرضیة فیزیوکراتها را در مورد آزادی کار و تجارت به عنوان محرکترین و مولدترین

روش اقتصادی قبول داشت. عهدنامة صلح با پروس در 1795 و با اتریش در 1797 محدودیتهای اقتصادی را از میان برداشت، و سرمایه داری

فرانسوی، مانند سرمایه داری انگلیسی و آمریکایی، با کمکهای دولتی که به حداقل حکومت می کرد وارد قرن نوزدهم شد.
4- اشراف. این طبقه تمام قدرت خود را در راه اقتصاد یا دولت از دست داده بود. بسیاری از اعضای آن هنوز مهاجر بودند، و در خارج با شغلهای پست و توهین آمیز امرارمعاش می کردند؛ اموالشان مصادره و عوایدشان متوقف شده بود. بسیاری از اشراف که در فرانسه مانده یا به آن کشور بازگشته بودند به وسیلة گیوتین اعدام شده بودند، بعضی ها به انقلاب پیوسته بودند، و باقی، تا سال 1794 ، در گمنامی مخاطره آمیز و با نگرانی دائماً در املاک خود زندگی می کردند در دورة هیئت مدیره این گرفتاریها کمتر شد؛ بسیاری از مهاجران بازگشت کردند بعضی ها قسمتی از اموال خود را بازیافتند؛ و تا سال 1797 زمزمه هایی شنیده شد مبنی برآن که فقط یک حکومت سلطنتی با کمک اشرافی که برسر کار باشند می تواند نظم و امنیت را به فرانسه بازگرداند، و اشراف مزبور می بایستی حکومت سلطنتی را محدود کنند؛ ناپلئون با آنها موافق بود، ولی بر طبق سلیقة خود و سلیقة عصر خود.
5- مذهب. بتدریج که انقلاب به پایان خود نزدیک می شد، مذهب هم در فرانسه، بدون کمک دولت، سیر و روشی عادی داشت. پروتستانها، که در آن روزگار پنج درصد جمعیت را تشکیل می دادند، از همة قیود اجتماعی آزاد شدند؛ آزادی مذهبی محدودی که لویی شانزدهم در سال 1787 به آنها داده بود با قانون اساسی 1791 تکمیل شد. برطبق تصویب نامة 28 سپتامبر 1791، همة حقوق مدنی در مورد یهودیان فرانسه تعمیم یافت، و آنها از لحاظ قانونی با سایر شهروندان برابر شدند.
روحانیون کاتولیک، که سابقاً طبقة اول را تشکیل می دادند، در این هنگام از خصومت دولتی که ضد کلیسا و ولتری بود رنج می بردند. طبقات بالا، دیگر معتقد به اصول کلیسا نبودند؛ طبقة متوسط قسمت اعظم ثروت ارضی آن را گرفته بود؛ تا سال 1793 اموال کلیسا که روزگاری به 5/2 بیلیون لیور تخمین زده می شد، به دشمنانش فروخته شده بود. در ایتالیا، پاپ از ایالتها و عواید خود محروم شده و سپس، پاپ پیوس ششم به اسارت درآمده بود. هزاران تن از کشیشهای فرانسوی به سایر کشورها گریخته بودند، و بسیاری از آنها با صدقات پروتستانها زندگی می کردند، صدها باب کلیسا مسدود یا ذخایر آنها مصادره شده بود، زنگهای کلیسا را خاموش یا ذوب کرده بودند. ظاهراً ولتر و دیدرو، هلوسیوس و هولباخ در جنگ علیه کلیسا پیروز شده بودند.

این پیروزی، روشن نبود. کلیسا ثروت و قدرت سیاسی خود را از دست داده بود، ولی ریشه های حیاتی آن در وفاداری روحانیون و نیازها و آرمانهای مردم باقی مانده بود. در شهرهای بزرگ، بسیاری از مردان دست از ایمان کشیده بودند؛ ولی تقریباً همة آنها در جشن

تولد عیسی یا عید قیامت او (پاک) به کلیسا می رفتند، و در زمان اعتلای انقلاب (مه 1793)، هنگامی که کشیشی با نان مقدس از یکی از کوچه های پاریس می گذشت، همة ناظران (شاهدی گزارش داد) «از مرد و زن و کودک به علامت احترام به زانو درافتادند.» هرکس، حتی افراد شکاک،ناچار جاذبة سحرانگیز تشریفات و زیبایی پایدار قصه ها را احساس کرده است؛ و ظاهراً دربارة همین مورد است که پاسکال می گوید که ایمان آوردن کاری عاقلانه است، زیرا در آخر کار، مؤمن چیزی از دست نخواهد داد، ولی کافر اگر اشتباه کرده باشد، همه چیز را از دست خواهد داد.
در دورة هیئت مدیره، ملت فرانسه میان مردمی که بتدریج به ایمان سنتی خود باز می گشتند، و دولتی که تصمیم داشت تمدنی کاملاً غیرمذهبی به وسیلة قانون و تربیت برقرار کند تقسیم شده بود. در 8 اکتبر 1798، هیئت مدیرة افراطی که بتازگی تصفیه شده بود، دستورهای زیر را برای آموزگاران مدارس دپارتمانها صادر کرد :
باید آنچه را که مربوط به اصول یا تشریفات هر مذهب یا هر فرقه ای است از تعلیمات خود کنار بگذارید. قانون اساسی مسلماً، از راه تسامح، آنها را تحمل می کند، ولی تدریس آنها جزء تعلیمات عمومی نیست، و هرگز هم نخواهد بود. قانون اساسی متکی بر پایة اخلاق همگانی است؛ و این اخلاق که در هر مکان و هر زمان و در هر مذهبی وجود داشته است- این قانون که بر روی الواح خانوادة بشری قلمی شده است- باید روح تعلیمات و هدف احکام و حلقة پیونددهندة مطالعات شما را تشکیل دهد، و قانون مزبور به مثابه گرهی است که جامعه را به هم می پیوندد.
در اینجا به طور واضح یکی از دشوارترین کارهای انقلاب که در واقع یکی از دشوارترین مسائل روزگار ماست مطرح می شود: بنیان نهادن نظمی اجتماعی بر پایة روشی اخلاقی که وابسته به اعتقاد مذهبی نباشد. ناپلئون این پیشنهاد را غیرعملی می دانست؛ آمریکا تا زمان حاضر به آن وفادار مانده است.
6- تعلیم و تربیت. بدین ترتیب، دولت نظارت بر مدارس را از دست کلیسا گرفت، و کوشید که مدارس را به صورت پرورشگاهی هوش و اخلاق و میهن پرستی درآورد. در 21 آوریل 1792، کوندورسه، به عنوان رئیس تعلیمات عمومی، گزارشی تاریخی به مجلس مقنن تقدیم داشت و خواهان

سازماندهی مجدد تعلیم و تربیت شد، تا «پیشرفت روزافزون روشنفکری به صورت منبعی پایان ناپذیر درآید که به نیازهای ما کمک کند؛ برای بیماریهای ما درمانی باشد؛ و وسایلی برای سعادت فردی و پیشرفت اجتماعی در اختیار ما بگذارد. جنگ مانع اجرای این هدف شد، و در 4 مه 1793، کوندورسه پیشنهاد خود را- بر اساسی محدودتر- تجدید کرد، بدین مضمون که «کشور حق دارد که فرزندان خود را تربیت کند؛ و نمی تواند این ودیعه را به غرور خانوادگی یا تعصب افراد واگذار کند. . . . تعلیم و تربیت [باید] برای همة

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 165

مردم فرانسه عمومی و یکسان باشد . . . ما آن را با طبیعت دولت و نظرات عالی جمهوری خود متناسب و سازگار خواهیم ساخت.» این اصل ظاهراً یک نوع آموزش را جانشین آموزشی دیگر می کرد، یعنی ملت خواهی (ناسیونالیسم) را به جای آیین کاتولیک می گذاشت؛ قرار شد ملت خواهی مذهب رسمی باشد. در 28 اکتبر 1793، کنوانسیون دستور داد که هیچ کشیشی نباید به عنوان آموزگار در مدارس دولتی منصوب شود. در 19 دسامبر، اعلام شد که همة مدارس ابتدایی رایگان خواهد بود، و حضور در آنها برای همة پسران اجباری است؛ انتظار می رفت که دختران توسط مادران خود یا از طریق دبیرها یا آموزگاران خصوصی تربیت شوند.

تجدید سازمان دبیرستانها مستلزم فرا رسیدن دوران صلح بود. با وجود این، در 25 فوریة 1794، کنوانسیون تعدادی اکول سانترال (مدارس مرکزی) تأسیس کرد که همان لیسه های دپارتمانها یا دبیرستانهای بعدی بود. مدارس مخصوصی برای معادن، کارهای عمومی، نجوم، موسیقی، هنر و صنعت تأسیس شد؛ و در 24 سپتامبر 1794 ، مدرسه پولیتکنیک با برنامة عظیم خود آغاز به کار کرد. آکادمی فرانسه در 8 اوت 1793 به عنوان پناهگاه مرتجعان سالخورده منحل شد، ولی در 25 اکتبر 1795 ، کنوانسیون «انستیتوناسیونال دو فرانس» را به وجود آورد که قرار شد شامل آکادمیهای متعدد برای تشویق و تنظیم پیشرفت علوم و هنر باشد. در اینجا دانشمندان و محققانی گرد آمدند که سنتهای معنوی عصر روشنگری را ادامه دادند و به حملة ناپلئون به مصر اهمیتی پایدار بخشیدند.

7- طبقة چهارم. روزنامه نگاران و مطبوعات شاید بیش از مدارس در پیشرفت فکر و مشرب فرانسه در این سالهای پرجوش وخروش تأثیر کرده باشند. اهالی پاریس- و تا حدی کمتر مردم سراسر فرانسه- روزنامه های خبری را هر روز با شور و بیتابی می خواندند. در روزنامه های فکاهی به سیاستمداران و دانشمندان حمله می شد- و مردم از این کار لذت می بردند. انقلاب، در اعلامیة حقوق بشر، متعهد شده بود که آزادی مطبوعات

را حفظ کند؛ این تعهد در سراسر حکومت دورة مجالس مؤسسان (1789-1791) رعایت می شد؛ ولی به همان نسبت که شدت اختلافات حزبی بالا می گرفت، هر یک از طرفین پیروزیهای خود را با محدود کردن انتشارات دشمن مشخص می کرد؛ در حقیقت، آزادی مطبوعات با اعدام شاه (21 ژانویة 1793) از بین رفت. در 18 مارس، کنوانسیون «هر کسی را که قانونی زراعی یا قانونی که مضربه مالکیت ارضی، تجاری، یا صنعتی باشد پیشنهاد کند» به مرگ محکوم کرد؛ و در 29 مارس شاهکشان پیروز کنوانسیون را بر آن داشتند که موافقت کند «هرکس به سبب نوشتن یا چاپ آثاری که موجب برقراری سلطنت یا هر نیرویی مضر به حاکمیت ملی محکوم شود» باید به قتل برسد. روبسپیر مدتها از آزادی مطبوعات دفاع کرده بود. ولی پس از آنکه ابر، دانتون، و دمولن را به گیوتین سپرد، روزنامه هایی را که از آنان حمایت کرده بودند توقیف کرد.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 166

در دورة وحشت، هرگونه آزادی نطق و بیان، حتی در کنوانسیون، از بین رفت. هیئت مدیره آزادی مطبوعات را در 1796 برقرار ساخت، ولی سال بعد، پس از کودتای 18 فروکتیدور، آن را ملغا و ناشران چهل و دو روزنامه را تبعید کرد. آزادی نطق و مطبوعات به وسیلة ناپلئون از بین نرفت؛ هنگامی که وی به قدرت رسید، آزادی نطق و مطبوعات از بین رفته بود.

1. اخلاق و قانون
افراد آزاد شدة فرانسه، پس از برانداختن اساس مذهبی اخلاق- دوست داشتن خدایی ناظر، ثبات، پاداش دهنده، و تنبیه کننده و ترسیدن از او، و اطاعت از احکام و دستورهای منسوب به او- خود را بدون دفاع دیدند، مگر دفاعهایی که انعکاسهای اخلاقی عقاید متروک آنها در برابر غرایز قدیمتر و قویتر و فردیتری بود که بر اثر قرنها گرسنگی و طمع و ناامنی و کشمکش، فکر و ذهن آنها را پرکرده بود. آنها اصول اخلاقی مسیحی را به زنان و دختران خود واگذاشتند، و در جستجوی اصلی برآمدند که در میان دریایی از افراد گردنکش، که از چیزی جز قدرت نمی ترسیدند، به منزلة لنگرگاهی اخلاقی باشد. آنان امیدوار بودند که در «سیویسم» - که عبارت بود از شهروندی به مفهوم پذیرش وظایف و امتیازات وابستگی به جامعه ای متشکل و محافظ- این لنگرگاه را بیابند؛ در هر قضیة اخلاقی، فرد باید در مقابل حمایت و بسیاری از خدمات اجتماعی که از آن برخوردار است، همیشه مصلحت جامعه را قانون اصلی به شمار آرد. این اقدام کوششی ارجمند برای برقراری یک سلسله اصول اخلاق طبیعی بود. نمایندگان فیلسوف- میرابو، کوندورسه، ورنیو، رولان، سن-ژوست، روبسپیر- در تاریخ یا افسانه های باستان نمونه هایی را که در جستجوی آن بودند به دست آوردند، مانند لئونیداس، اپامینونداس، آریستیدس، بروتوسها، کاتوها، وسکیپیوها؛ اینها افرادی بودند که میهن پرستی در نظرشان وظیفة اصلی بود، به طوری که ممکن بود هرکس بحق، فرزندان یا پدر و مادر خود را در صورت لزوم در راه مصلحت کشور بکشد.
نخستین دستة انقلابیون با اصول اخلاقی جدید حقاً به موفقیتهایی نایل آمدند. دستة دوم کار خود را در 10 اوت 1792 آغاز کردند: عوام پاریس لویی شانزدهم را عزل کردند و قدرت مطلق را بدون مسئولیت به دست گرفتند. در رژیم گذشته، بعضی از ظرافتکاریهای اشراف، و برخی احساسات بشردوستانه، که توسط فیلسوفان و متقدسان تبلیغ شده بود، تمایلات طبیعی به غارت کردن و حمله به یکدیگر را تعدیل کرده بود؛ ولی در دورة انقلاب اینگونه حوادث پشت سرهم و به طرزی خوفناک روی داد؛ قتل عامهای سپتامبر، اعدام شاه و ملکه، توسعة ترور و استفادة شدید از گیوتین- که یکی از قربانیان آن، مادام رولان، آن را «گورستان وسیع

کشتار» نامید. رهبران انقلاب به صورت سودجویان جنگ درآمدند و مناطق آزاد شده را در ازای استفاده از «حقوق بشر» مجبور به پرداخت مبالغ

هنگفت کردند؛ به سربازان فرانسوی گفته شد که با عواید مناطق فتح شده زندگی کنند؛ گنجینه های هنری سرزمینهای آزاد شده یا مغلوب به فرانسة فاتح تعلق گرفت. در این ضمن، قانونگذاران و افسران با تهیه کنندگان تدارکات به منظور فریب دادن دولت و سربازان با یکدیگر تبانی می کردند. در نظریة اقتصادی آزادی عمل تولید کنندگان و توزیع کنندگان و مصرف کنندگان سعی می کردند که یکدیگر را بدوشند، یا از پرداخت قیمت یا دستمزدی که حداکثر و مجاز بود طفره بروند. بدیهی است که اینگونه کارها و شیطنتهای دیگر هزاران سال قبل از انقلاب هم وجود داشته ، ولی در کوششی که برای نظارت بر آنها به عمل آمد اصول جدید «سیویسم» ظاهراً، مانند بیم از خدایان، اثری نداشت.
به همان نسبت که انقلاب ناامنی زندگی و ناپایداری قوانین را تشدید می کرد، هیجان روزافزون مردم به صورت جنایت درآمد، و همچنین سرگرمی به وسیلة قمار، دوئل (جنگ تن به تن) ادامه یافت، ولی با شدتی کمتر از سابق. قماربازی در نتیجة احکام سالهای 1791 و 1792 ممنوع شد، ولی تعداد قمارخانه های مخفی افزایش یافت، و تا سال 1794 سه هزار قمارخانه در پاریس دایر شده بود. طی سالهای حکومت هیئت مدیره، که در آن نفوذ طبقة بالا غلبه داشت، افراد مبالغ کلانی شرط بندی می کردند؛ و بسیاری از خانواده ها بر اثر حرکت یک چرخ ورشکسته می شدند. در 1796، هیئت مدیره با برقراری بخت آزمایی ملی وارد بازی شد.
بخش تویلری کمون پاریس ضمن عریضه ای که به کنوانسیون نوشت، خواستار قانونی شده بودند که، به استناد آن، همة قمارخانه ها و فاحشه خانه ها از بین برود. در این عریضه آمده بود که «بدون اخلاق، قانون و نظم نخواهد بود؛ بدون امنیت شخصی، آزادی وجود نخواهد داشت.»
دولتهای انقلابی رنج بسیار کشیدند تا یک سلسله قوانین جدید به مردمی قابل تحریک و جابر، که بر اثر انحطاط ایمان و اعدام شاه از لحاظ اخلاقی و قانونی عنان گسیخته شده بودند بدهند. ولتر خواهان تجدید نظر کامل در قوانین فرانسوی و نوعی هماهنگی میان قوانین سیصد و شصت بخش و تدوین آنها به صورت یک قانون نامه برای سراسر فرانسه شده بود. آن تقاضا در میان سروصدای انقلاب مسموع نیفتاد؛ و تا زمان ناپلئون بلااجرا ماند. در سال 1780 آکادمی شالون- سور- مارن جایزه ای برای بهترین مقاله دربارة «بهترین راه تخفیف دادن خشونت قوانین کیفری فرانسه بدون به خطر انداختن امنیت عمومی» تعیین کرد. لویی شانزدهم با لغو شکنجه موافقت کرد(1780)، و در 1788 قصد خود را جهت تجدیدنظر در همة قوانین جنایی فرانسه و تدوین آن به صورت یک قانون نامة ملی و هماهنگ اعلام داشت؛ گذشته از این، تصریح کرد که «همة وسایل تخفیف شدت مجازاتها را بدون خطر انداختن نظم و ترتیب مورد بررسی قرار

خواهیم داد.» قانونگذاران محافظه کاری که در آن زمان بر «پارلمانهای» پاریس و مس و بزانسون مسلط بودند با نقشة او مخالفت کردند، و شاه که برای حفظ جان خود مبارزه می کرد،

آن را کنار گذاشت.
در کتابچه های دستورالعمل؛ که به سال 1789 به اتاژنرو و تقدیم شد، مردم خواهان چند اصلاح قضایی بودند: محاکمات بایستی علنی باشد؛ به متهم اجازة گرفتن وکیل داده شود؛ نامه های سر به مهر ممنوع گردد؛ محاکمه به وسیلة هیئت منصفه برقرار شود. در ماه ژوئن، شاه نامه های سر به مهر را از جریان خارج ساخت، و اصلاحات دیگر بزودی توسط مجلس مؤسسان به صورت قانون درآمد. تشکیل هیئت منصفه، که در فرانسه در قرون وسطی معمول بود، دوباره برقرار شد. قانونگذاران، که در این هنگام به اندازة کافی از نفوذ روحانیون رها شده و از احتیاجات پیشه و تجارت آگاهی داشتند، در سوم اکتبر 1789 اعلام کردند که اخذ ربح و رباخواری جنایت نیست. بر اثر دو قانون که در سال 1794 وضع شد، همة بردگان در فرانسه و در مستعمرات آن کشور آزادی خود را بازیافتند، و سیاهپوستان همان حقوق شهروندان فرانسوی را به دست آوردند. به دلیل اینکه «کشوری مطلقاً آزاد نمی تواند هیچ صنف و دسته ای را در آغوش خود بپذیرد» بر طبق قوانین سالهای 1792-1794 تمام انجمنهای اخوت، آکادمیها، انجمنهای ادبی، سازمانهای مذهبی، و اجتماعات شغلی منحل شد. عجب آنکه باشگاههای ژاکوبنها مشمول این دستور نشد و بر جای ماند؛ ولی اتحادیه های کارگری ممنوع گشت. انقلاب به جای شاه مستبد، بسرعت دولتی را بر سر کار آورد که قادر مطلق بود.
تعدد قوانین گذشته، تصویب قوانین جدید، و پیچیدگی روز افزون روابط بازرگانی باعث افزایش وکلای دعاوی شد. این عده در این روزگار جای روحانیون را به عنوان طبقة اول گرفتند. از زمان انحلال پارلمانها، وکلای مزبور رسماً دارای سازمان نبودند، ولی اطلاع آنها بر همة مفرهای قانونی و رویه های قضایی با تمام تدابیر و معطلیهایش، به آنها قدرتی بخشید که دولت- که خود متشکل از حقوقدانان بود- بدشواری می توانست آنها را تحت نظارت خود درآورد. شهروندان شروع به اعتراض علیه معطلیهای قانون، زرنگیهای وکلا، و قوانین پرهزینه ای کردند که تساوی همة شهروندان را در دادگاهها به طرزی عصبانی کننده غیرواقعی ساخت. مجالس متوالی برای تقلیل عده و قدرت وکلا اقدامات مختلفی انجام دادند. آنها با عصبانیت قوانینی بر ضد وکلا وضع کردند و جلو سردفتران اسناد رسمی را گرفتند (23 سپتامبر 1791)، همة مدارس قضایی را بستند (15 سپتامبر 1793)، و تصویب کردند (24 اکتبر 1793) که «دفتر

وکالت بسته می شود، ولی طرفین دعوا می توانند افرادی را به عنوان نمایندة خود وکیل کنند.» این مقررات، که غالباً نادیده گرفته می شد، در کتابها باقی ماند تا اینکه ناپلئون دوباره نظام وکلای دعاوی را در 18 مارس 1800 در کار آورد.
انقلاب در اصلاح قوانین جنایی پیشرفت بهتری داشت. اصول محاکمات بیشتر به صورت علنی درآمد؛ قرار شد (تا مدتی) مخفی بودن بازپرسی و گمنامی گواهان پایان یابد. زندانها دیگر از ابزار عمدة شکنجه نبود؛ در بسیاری از زندانها، به زندانیان اجازه داده می شد که کتاب

و اسباب با خود بیاورند، و پول غذای خارج از زندان را بپردازند؛ اشخاصی که به عنوان مظنون به زندان افکنده شده ولی هنوز محکوم نشده بودند ممکن بود به دیدن یکدیگر بروند، بازی کنند، و لااقل به عشقبازی بپردازند؛ خبرهای داغی هم شنیده ایم مانند خبر عشقبازی ژرزفین دوبوآرنة زندانی با ژنرال اوش زندانی. کنوانسیون، که صدها بار حکم اعدام را صادر کرده بود، در آخرین جلسة خود (26 اکتبر 1795) اظهار داشت: «از روز اعلام صلح، مجازات مرگ در سراسر جمهوری فرانسه ملغا خواهد شد.»
در این ضمن، انقلاب می توانست ادعا کند که در روش اعدام اصلاحاتی به عمل آورده است. در سال 1789 دکتر ژوزف- اینیاس گیوتن، نمایندة اتاژنرو، پیشنهاد کرد که به جای دژخیم و تبردار، تیغه ای سنگین و ماشینی به کار رود که سقوط آن موجب جدایی سر از تن می شود، بی آنکه شخص دردی جسمانی احساس کند- این فکر، تازه نبود؛ از قرن سیزدهم به بعد، در ایتالیا و آلمان مورد استفاده قرار گرفته بود. پس از چند استفادة تجربی از چاقوی دکتر بر روی اجساد مردگان، «گیوتین» را در میدان گرو (که اکنون میدان شهرداری نام دارد) برپا داشتند(25 آوریل 1792) و بعد در جای دیگر نیز آن را نصب کردند، و در امر اعدام تسریع شد. تا مدتی این گونه اعدامها جمعیت زیادی را به طرف خود جلب می کرد. بعضی از مردم، که در میان آنها زنان و کودکان نیز دیده می شدند، شادی می کردند.؛ ولی پس از مدتی، اعدام به اندازه ای تکرار شد که به صورت امری عادی در آمد. یکی از معاصران نوشته است: «وقتی که ارابة اعدام می گذشت، مردم در دکانها به کار خود ادامه می دادند، و حتی سر خود را بلند نمی کردند.» ولی پایین آوردن سرها بیش از هر کاری ادامه یافت.
2- اخلاق جنسی
در میان ارابه های اعدام و خرابه ها، عشق و شهوت پرستی زنده ماند. انقلاب توجهی به بیمارستانها نکرده بود، ولی در اینجا و بر روی صحنه های جنگ و در میان خرابه ها، صدقه باعث تخفیف آلام و اندوهها می شد؛ نیکی

به مقابلة بدی می شتافت، و مهر و محبت پدر و مادر در برابر استقلال فرزندان از میان نمی رفت. بسیاری از پسران تعجب می کردند که چرا پدران و مادرانشان نمی توانند حرارت انقلابی و روشهاس جدید را درک کنند؛ بعضی از آنها قیود اخلاقی دیرین را به کنار نهادند و به صورت افراد خوشگذران و بیمبالات درآمدند. هرج و مرج در مسائل جنسی بالا گرفت، بیماریهای مقاربتی شیوع یافت، بچه های سرراهی زیاد شدند، هرزگی ادامه یافت.
کنت دوناسین- آلفونس- فرانسوادوساد(1740-1814) از یکی از خانواده های محترم پرووانس بود، به استانداری برس و بوژه رسید، و چنین به نظر می آمد که زندگی او به عنوان یک سرپرست ناحیه سپری خواهد شد. ولی تصورات و آمال جنسی در وجودش می جوشید، و

برای توجیه آن به دنبال فلسفه ای می گشت. پس از درگیری در امری که چهار دختر در آن شرکت داشتند، در اکس-آن-پرووانس به جرم «جنایتهای سم خوراندن ولواط» محکوم به مرگ شد. ولی فرار کرد، اسیر شد، دوباره فرار کرد و دست به اعمال ناشایست زد، به ایتالیا گریخت، به فرانسه بازگشت، در پاریس دستگیر و در ونسن (1778-1784) و باستیل و شارانتون (1789) زندانی شد. در 1790 بیرون آمد و به دفاع از انقلاب پرداخت؛ در سال 1792 منشی «سکسیون دپیک» شد. در دورة وحشت، به تصور آنکه جزو مهاجران بوده و اینک بازگشته است، او را دستگیر کردند، ولی پس از یک سال رهایش ساختند. در زمان ناپلئون (1801) به سبب انتشار ژوستین (1791) و ژولیت (1792) او را به زندان افکندند. این دو اثر داستان تجارب جنسی خواه عادی و خواه غیرعادی است؛ مؤلف جنبه های غیرعادی را ترجیح می داد، و مهارت ادبی قابل توجه خود را در دفاع از آنها به کار می برد؛ به عقیدة او، همة امیال جنسی طبیعی است و انسان باید با وقوف کامل به لذت بردن از آنها بپردازد، ولو آنکه لذت جنسی را از زجر دادن به دست آرد. به این مفهوم آخر، نام او با کلمه ای جاویدان شد.1 سالهای آخر عمر را در زندانهای مختلف گذراند، نمایشنامه های پر طنزی نوشت؛ در بیمارستانی در شارانتون درگذشت.
در طی انقلاب، سخن از همجنس بازی دانشجویان به میان آمده است، و شاید در زندانها نیز رواج داشته است. زنان روسپی و فاحشه خانه ها مخصوصاً نزدیک پاله-رویال، باغهای تویلری، کوچة سنتیلر و کوچة پتی شان (دشتهای کوچک) زیاد دیده می شدند؛ این گونه زنان در تماشاخانه ها و اپراها و حتی در سرسراهای مجلس مقنن و کنوانسیون نیز در تردد بودند. جزوه هایی انتشار می یافت که نشانیها و تاکس زنان در آن ذکر شده بود. در 24 آوریل 1793، بخش تامپل دستوری بدین مضمون صادر کرد:

«مجمع عمومی، ... به منظور جلوگیری از مصیبت شدیدی که بر اثر سست شدن اخلاق عمومی و هرزگی و بیشرمی زنان پیش آمده است، بدین وسیله اعضای زیر را منصوب می کند،» الخ. بخشها مبارزه را ادامه دادند؛ دسته های گشتی تشکیل شد، و بعضی از مجرمان بیدقت گرفتار آمدند. روبسپیر از این کار حمایت کرد، ولی پس از مرگ او از توجه محافظان کاسته شد، «دختران» دوباره ظاهر شدند و در دورة هیئت مدیره کارشان بالا گرفت، و زنانی که در امر جنسی تجارب طولانی کسب کرده بودند رهبران مد و جامعه شدند.
شاید امکان داشت که در نتیجة سهولت روزافزون ازدواجهای زودرس، جلو فحشا را بگیرند. برای ازدواج، کشیش لازم نبود؛ پس از 20 سپتامبر 1792، تنها ازدواج مدنی قانونی به شمار می رفت؛ و این امر فقط مستلزم تعهدی دوجانبه بود که در برابر متصدیان امر ازدواج به امضای طرفین می رسید. در میان طبقات پایین، دیده می شد که زنی و مردی بدون ازدواج و بدون
---
1. منظور کلمة «سادیسم (sadism)» است. ـ م.

مزاحمت با هم زندگی می کنند. کودکان حرامزاده زیاد بود؛ در سال 1796 در فرانسه چهل و چهار هزار بچة سرراهی وجود داشت. میان سالهای 1789 و 1839، بیست چهار درصد از عروسان شهر مولن (که نمونه ای برای دیگر شهرها بود)، در هنگام ازدواج آبستن بودند.
همان گونه که در رژیم قدیم مرسوم بود، زناکردن شوهر غالباً نادیده گرفته می شد؛ افراد با استطاعت احتمالاً معشوقه هایی داشتند، و در دوره هیئت مدیره آنها را علناً به عنوان همسرانشان معرفی می کردند. طلاق بنا به تصویبنامة 20 سپتامبر 1792، قانونی شد؛ بنابراین، طلاق با توافق طرفین در برابر یک مقام شهرداری انجام می گرفت.
قدرت پدر و مادر در نتیجة افزایش نسبی حقوق قانونی زن و همچنین خودنمایی و ادعای جوانانی که آزاد شده بودند کاهش یافت. آن پلمپتر که در فرانسه در 1802 مسافرت کرده بود، از قول باغبانی می گفت :
در طی انقلاب جرأت نمی کردیم که کودکانمان را به سبب خطاهایشان ملامت کنیم. کسانی که خود را میهن پرست می نامیدند تنبیه کودکان را بر خلاف اصول اساسی آزادی می دانستند. این کار باعث سرکشی آنها می شد، به طوری که هرگاه یکی از والدین جرئت می کرد که فرزند خود را ملامت کند، بچه از او می خواست که دخالت نکند و به او می گفت: ما آزاد و برابر هستیم؛ جمهوری تنها پدر ماست و غیر از او نیست. . . . سالها طول خواهد کشید که آنها را سر عقل بیاوریم.

مطالب خلاف عفت، بسیار بود، و (بر طبق نوشتة یکی از روزنامه های معاصر) جوانان آن را با رغبت می خواندند. بعضی از پدران و مادرانی که پیش از این طرفدار اصلاحات اساسی بودند در سال 1795 (مانند 1871) شروع به فرستادن فرزندان خود به مدارسی کردند ک به وسیلة کشیشها اداره می شد، به امید آنکه آنها را از نتایج سست شدن آداب و اخلاق نجات دهند. تا مدتی چنین به نظر می آمد که خانواده از قربانیان انقلاب فرانسه است، ولی برقراری انضباط در زمان ناپلئون آن را یکچند نجات داد، تا آنکه انقلاب صنعتی با نیرویی تدریجیتر ولی ثابتتر و اساسیتر در کار آمد.

زنان، براثر ظرافت و نفوذ تهذیب کنندة رفتار و همچنین پرورش افکار خود در رژیم گذشته، مقامی ارجمند داشتند؛ ولی این تکامل بیشتر محدود به اشراف و افراد بالای طبقة متوسط بود. اما در سال 1789 زنان طبقة عوام به طور آشکار وارد سیاست شدند؛ می توان گفت که آنها بودند که انقلاب را برپا کردند، زیرا به ورسای رفتند و شاه و ملکه را به عنوان اسیر جماعتی که بر اثر کشف قدرت جدید خود طغیان کرده بود، به پاریس آوردند.1 در ژوئیة 1790 کوندورسه مقاله ای انتشار داد تحت عنوان دربارة اعطای حقوق مدنی به زنان، در دسامبر

---

1. در داستانی که سینه به سینه نقل شده است نقشی که در این حوادث به فاحشه ای پرشور به نام ترز دو مریکور ((Therese de Mericourt 1762-1817)) نسبت داده اند احتمالا اغراق آمیز بوده است.

کوششی به وسیلة مادام الدرس جهت تشکیل باشگاههایی برای آزادی زنان به عمل آمد.

صدای زنان در سرسراهای مجالس مقننه پیچید، ولی اقداماتی که به منظور سازماندهی آنها برای پیشرفت حقوق سیاسیشان انجام گرفت در هیجان جنگ، خشم دورة وحشت، و عکس العمل محافظه کارانة بعد از ترمیدور به جایی نرسید. پاره ای موفقیتها در این زمینه به دست آمد: زن، مانند شوهر، می توانست تقاضای طلاق کند، ورضای پدر و مادر در ازدواج کودکان صغیرشان لازم بود. در دورة هیئت مدیره، زنان اگرچه حق رأی نداشتند، در سیاست به صورت نیرویی علنی درآمدند و وزیران و ژنرالها را یاری می دادند، و آزادی جدید خود را در آداب و اخلاق و لباس خود با کمال افتخار به رخ مردم می کشیدند. ناپلئون که در آن زمان بیست و شش ساله بود در 1795 دربارة آنان چنین گفت :

زنان را همه جا- در تماشاخانه ها، گردشگاههای عمومی، کتابخانه ها- می توان دید. زنان بسیار زیبایی را در اطاق مطالعة استادان می یابیم. از تمام

مناطق روی زمین فقط همین جا [در پاریس] است که زنان درخور این نفوذ و تأثیرند. در واقع مردان شیفتة آنانند، به فکر چیز دیگری نیستند، و فقط به وسیلة آنها و برای آنها زنده اند. اگر زنی بخواهد بداند که حق او تا چه اندازه است و چه قدرتی دارد، باید شش ماه در پاریس زندگی کند.

III - آداب

آداب، تقریباً مانند هر چیز دیگر، تحت تأثیر نوسانات انقلابی قرار گرفت. اشراف، ضمن فرار از برابر طوفانی که جامعه را متعادل می ساخت، القاب غرورآمیز، رفتار مؤدبانه، زبان مطبوع، امضاهای گلدار، آسایش اطمینانبخش، وقار، و متانت خویش را با خود بردند. پس از چندی ادب سالن، نزاکت رقص، و لغات آکادمی به صورت نشانهای اشراف درآمد، و امکان داشت که استفاده کنندگان از آنها، به عنوان افراد کهنه پرست مظنونی که از برابر طوفان گریخته باشند، بازداشت شوند. تا سال 1792، همة فرانسویان از زن و مرد و با تساوی کامل شهروند شده بودند؛ به کسی مسیو و مادام گفته نمی شد؛ و کلمة شما جای خود را به تو داد که در خانه و کوچه به کار می رفت. با وجود این، از سال 1795، خطاب کردن با ضمیر دوم شخص مفرد تو از رواج افتاد و ضمیر دوم شخص جمع (شما) دوباره رایج شد، و مادام و مسیو کلمة شهروند را از اعتبار خارج کردند. در زمان ناپلئون، القاب دوباره بازگشت؛ در سال 1810 بیش از هر دورة دیگر لقب وجود داشت.

لباس با آهستگی بیشتری تغییر یافت. مردان متمول از مدتها پیش لباس اشرافی بر تن می کردند که عبارت بود از : کلاه بلند و سه گوشه، پیراهن ابریشمی، دستمال گردن با گرة گشاد، جلیقة رنگی و گلدوزی شده، کتی که تا زانو می رسید نیم شلواری تا زیر زانو، جوراب

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 173

ابریشمی، و کفشی دارای سگک با پنجه های چهارگوش. در سال 1793 کمیتة نجات ملی کوشید که «لباس ملی جدید را تغییر دهد، و آن را با خصلت جمهوری و طبیعت انقلاب متناسب سازد»؛ ولی فقط افراد پایین طبقة متوسط شلواربلند کارگران و پیشه وران را پوشیدند.

خود روبسپیر مانند اشراف لباس می پوشید، و هیچ چیز از لحاظ جلال و شکوه برتر از لباسهای رسمی هیئت مدیره نبود که با راس آن را رواج داده بود. در سال 1830 بود که شلوار بلند در نبرد علیه نیم شلوار (کولوت) پیروز شد. فقط سان- کولوتها بودند که با کلاه سرخ انقلاب و کارمانیول1 دیده می شدند.

لباس زنان تحت تاثیر عقیدة انقلابی قرار گرفت که انقلاب دنباله رو جمهوری روم، و یونان دورة پریکلس است. ژاک لویی داوید، که از سال 1789 تا 1815 رهبر هنر در فرانسه بود، در موضوعات نخستین خود از قهرمانان کلاسیک استفاده می کرد، و آنها را به جامعة کلاسیک می آراست. از این رو زنان شیکپوش پاریس، پس از سقوط روبسپیر

پیرایشگر (پیورتن)، زیردامنی و زیر پیراهن را به دور افکندند، به عنوان لباس رسمی خود جامه ای ساده و گشاد اختیار کردند که به اندازة کافی شفاف بود و قسمت اعظم برجستگیهای نرمی را که مردان سیراب نشدنی را مسحور می کرد نشان می داد. خط کمربند را معمولاً بالا می بردند، تا پستانها را نگاه دارد؛ یقه را به اندازه ای پایین می آوردند که سینه دیده شود؛ و آستینها را به اندازه ای کوتاه می ساختند که بازوان فریبنده را آشکار سازد. به جای کلاه، گیسوبند مرسوم شد و به جای کفشهای پاشنه بلند، کفشهای سرپایی و بی پاشنه رواج یافت. پزشکان از مرگ زنانی خبر دادند که به سبب لباس زرق و برق دار خود در تماشاخانه ها یا گردشگاهها در معرض هوای شبهای پاریسی که به سرعت سرد می شود قرار گرفته بودند. در این ضمن، «باورنکردنیها» و «شگفتی انگیزها»- یعنی پسران و دختران شیکپوش و خوش لباس می کوشیدند که با جامه های عجیب و غریب توجه مردم را به خود جلب کنند. گروهی از زنان که در جامة مردان در برابر شورای بخشهای پاریس در 1792 ظاهر شده بودند مورد ملامت شومت دادستان کل قرار گرفتند. وی به آنان گفت: «شما زنان بی پروایی که می خواهید مرد باشید، آیا به قسمت و نصیب خود قناعت نمی کنید؟ بیشتر از این چه می خواهید؟ شما بر احساسات مستولی شده اید؛ قانونگذار و قاضی در اختیار شما هستند، استبداد شما تنها نیرویی است که قوة ما از نبرد با آن عاجز است، زیرا استبداد عشق، و در نتیجه کار طبیعت است. به نام همان طبیعت، همانطور که طبیعت خواسته است بمانید.»
اما زنان اطمینان داشتند که بهتر از طبیعت کار خواهند کرد. در اعلانی که در روزنامة مونیتور به تاریخ 15 اوت 1792 منتشر شد، خانم بروکن اعلام داشت که هنوز پودر مشهوری
*****تصویر
متن زیر تصویر : ژاک ـ لویی داوید: چهرة ناتمام بوناپارت. موزة لوور، پاریس
---
1. carmagnole آواز و رقص تندی بود که کارگران جنوب فرانسه آن را رواج داده بودند؛ همچنین ژاکت پشمی کوتاهی که کارگران مهاجر ایتالیایی می پوشیدند. کارمانیولا، شهری است در پیمونته ایتالیا.

را که جهت تبدیل موهایی سرخ یا سفید به خرمایی یا سیاه برای یک بار استعمال لازم است در اختیار دارد. در صورت لزوم، روی موهایی که مورد پسند نبود کلاه گیس می گذاشتند، که در بسیاری موارد از گیسوان بریدة زنانی بود که توسط گیوتین اعدام شده بودند. در 1796 کاملاً عادی بود که مردان طبقة بالا و متوسط موی بلند و بافته داشته باشند.

در طی دو سال اول انقلاب، هشتصد هزار نفر جمعیت پاریس زندگی عادی خود را ادامه می دادند، و نسبت به آنچه در مجلس یا زندانها می گذشت، تصادفاً توجه و عنایتی می کردند. در آن زمان زندگی برای طبقات بالا به اندازة کافی خوشایند بود: خانواده ها همچنان به دید وبازدید از یکدیگر و صرف ناهار، شرکت در مجالس رقص، مهمانیها، کنسرتها، و بازیها مشغول بودند. حتی در دورة آشفتة میان قتل عامهای سپتامبر 1792 و سقوط روبسپیر در ژوئیة 1794، دورانی که دو هزار و هشتصد نفر در پاریس اعدام شدند، زندگی تقریباً برای همة باقی ماندگان عبارت بود از کار، بازی، روابط جنسی، عشق پدر و مادر. سباستین مرسیه در 1794 چنین گزارش می دهد:

خارجیانی که روزنامه های ما را می خوانند تصور می کنند که ما سراپا غرق در خونیم. لباس ژنده می پوشیم، و زندگی مصیبت باری داریم. ببینید چقدر تعجب خواهند کرد وقتی که به آن خیابان با شکوه-شانزلیزه- می رسند، که در هر سوی آن درشکه ها و زنان زیبا و دوست داشتنی ایستاده اند، و بعد . . آن منظرة سحرانگیز که به طرف تویلری امتداد دارد و . . . آن باغهای عالی، که اکنون بیش از پیش سرسبزتر است و بیشتر از آنها مواظبت می شود!

بازیهای مرسوم عبارت بود از توپ بازی، تنیس، اسب سواری، اسبدوانی، مسابقات کشتی گیری ... پارکهای تفریحی نیز مانند باغهای تیوولی وجود داشت که در آن- مانند دوازده هزار پارک دیگر- در روزهای آفتابی انسان می توانست فال خود را بگیرد و از سرنوشت خویش مستحضر شود؛ چیزهای لازم را از دکانها بخرد؛ به تماشای آتشبازی، بندبازی یا بالارفتن بالونها بپردازد؛ به کنسرت گوش دهد؛ یا کودکان را روی چرخ فلک بگذارد تا به تفریح و سرگرمی مشغول شوند. همچنین انسان می توانست در کافه ای در هوای آزاد بنشیند یا به کلاه فرنگی کافه دوفوا برود، یا در یک کافة اشرافی مانند تورتونی یا فراسکاتی استراحت کند، یا به دنبال جهانگردان در کلوبهای شبانه- مانند کاوو یا سوواژ یا لزاوگل (کافة کوران)- جایی که رامشگران نابینا مشغول نواختن آلات موسیقی بودند- خود را سرگرم کند. نیز ممکن بود انسان به باشگاهی برود، مطالعه کند، یا «گپ بزند» یا به بحثی سیاسی گوش دهد. نیز می توانست به یکی از جشنواره های مفصل و رنگارنگی برود که به وسیله دولت تشکیل یافته و به دست هنرمندان مشهوری مانند داوید آراسته شده بود. اگر میل داشت که رقص جدید والس را که بتازگی از آلمان آمده بود امتحان کند، می توانست شریک رقص

خود را در یکی از سیصد رقاصخانة عمومی پاریس در دورة هیئت مدیرة

بیابد.
اکنون (سال 1795) از سالهایی بود که انقلاب فروکش می کرد: به بعضی از مهاجران اجازة بازگشت داده شده بود؛ نجبایی که خود را پنهان کرده بودند از مخفیگاه خود بیرون می آمدند؛ و طبقة بورژوا ثروت خود را به وسیلة خانه ها و اثات گرانقیمت، زنان شیکپوش دارای جواهرات، و ضیافتهای باشکوه به نمایش می گذاشت. اهالی پاریس از آپارتمانها و خانه های اجاره ای خود خارج می شدند تا از آفتاب یا هوای شامگاهی در باغهای تویلری یا لوکزامبورگ یا در طول شانزلیزه لذت ببرند. زنان با لباسها زیبا و بی بندوبار خود شکوفه وار بیرون می آمدند؛ بادبزنهای مصور برای معرفی صاحبش از هر کلامی رساتر بودند و کفشهای زیبای آنها پاهایشان را فریبنده تر می ساخت. در یک کلمه«جامعه» احیاء شده بود.
اما حدود صد خانواده ای که آن را تشکیل می دادند در این زمان از اعیان نسب دار و فیلسوفان مشهور جهان نبودند که در سالنهای شبهای قبل از انقلاب می درخشیدند؛ بیشتر آنها افراد تازه به دوران رسیده ای بودند که ثروت خود را از مستغلات کلیسایی، قراردادهای ارتشی، انحصارات تجاری، ریزه کاریهای مالی، یا توسط دوستان سیاسی به دست آورده بودند. بعضی از بازماندگان پراکندة روزگار بوربونها به منازل ژانلیس یا بیوه های کوندورسه و هلوسیوس می رفتند؛ ولی در بیشتر سالنهایی که پس از مرگ روبسپیر باز شد(به استثنای محفل مادام دوستال) سخنان جالبی گفته نمی شد؛ و گوینده دارای آن امنیت و اعتماد به نفسی که از اطمینان طولانی به ثروت این جهانی ناشی می شد، نبود. سالن برجسته در این هنگام سالنی بود که در اطاقهای راحت باراس (از اعضای هیئت مدیره) در قصر لوکزامبورگ یا در قصر او به نام شاتودوگروبوا تشکیل می یافت؛ و فریبندگی این سالن در شخصیت فیلسوفان حاضر در آن نبود، بلکه در زیبایی و لبخندهای خانم تالین و خانم ژوزفین دوبوآرنه بود.
ژوزفین هنوز بوناپارت نامیده نمی شد، و خانم تالین دیگر همسر تالین نبود. وی که در 26 دسامبر 1794 با او ازدواج کرده بود و تا مدتی او را «نوتردام دوترمیدور» می نامیدند، آن تروریستی را که صحنه خارج می شد پس از چندی ترک گفته و معشوقة باراس شده بود. بعضی از روزنامه نویسان به اخلاق و رفتار او طعنه می زدند، ولی بیشتر آنها مسحور لبخندهایش بودند، زیرا در زیبایی او چیزی غرورآمیز نبود، و خود او به سبب لطف و مهربانی زنان و همچنین به مردان شهرت داشت. دوشس د/ آبرانتس او را بعدها «ونوس کاپیتولین» نامید،1 ولی حتی او را زیباتر از کارفیدیاس خواند؛ زیرا در او همان کمال صورت و ترکیب، همان تناسب دست و بازو و پا، دیده می شد، و همة آنها دارای حالتی دلپذیر بود.»2 یکی از صفات

---
1. capitoline ، موزه ای در شهر رم؛ مجسمة ونوس آن از مشهورترین مجسمه های این الهه است. ـ م.
2. این زن در سال 1805 با کنت دوکارامان (پرنس دوشیمة آینده) ازدواج کرد و در 1835 درگذشت.

با راس این بود که هم به او و هم به ژوزفین پول می داد، و زیبایی آنها را با چشم شهوانی نمی نگریست، و در ضیافتهایی که می داد در حظ بردن از آن زیبایی با صدها تن از رقیبان احتمالی شریک بود، و با تصرف ژوزفین از طرف ناپلئون موافقت کرد.

در دوران انقلاب هر نوع موسیقی ترقی کرد. کافی بود سکه ای به آوازخوانی دوره گرد بدهید تا چند بار برای شما آواز بخواند، یا می توانستید به مردم ملحق شوید و بورژواها را با کارمانیول یا خواندن سرود «درست خواهد شد»1 بترسانید، یا مرزها را با سرود لامارسیز- که همه چیز آن غیر از عنوانش را روژه دولیل ساخت- بلرزانید. در کنسرت فدو2 می توانستید از آوازهای دومینیک گارا لذت ببرید- وی کاروزوی زمان خود بود، صدایش دلها و سقفها را به لرزه در می آورد، و به سبب برد صدایش در سراسر اروپا شهرت داشت. در دورة وحشت، 1793 ، کنوانسیون «سازمان ملی موسیقی» را افتتاح کرد و مبلغ 000/240 لیور سالانه به عنوان حق التعلیم ششصد دانشجو به آن اختصاص داد. حتی در شبی که روبسپیر تیر خورد، پاریسیها می توانستند برای تماشا نمایشنامة آرمید به اپرا بروند یا در اپرا ـ کمیک ماجرای پل و ویرژینی را ببینند.

اپرا هم طی انقلاب ترقی کرد. ژان- فرانسوالوزوئور (1760-1837) غیر از موفقیت در ساختن آهنگ برای نغمة عاشقانة برناردن دوسن-پیر، به موفقیت دیگری در همان سال در مورد تلماک اثر فنلون دست یافت، همة فرانسویان را با فریاد و وحشت لاکاورن، که هفتصد بار بر روی صحنه آمد، تکان داد؛ طی دورة رونق و اقتدار ناپلئون همچنان به کار مشغول بود، و آن قدر زنده ماند تا به برلیوز و گونو درس بدهد. اتین مئول (1763-1817) ظرف عمر کوتاهتری بیش از چهل اپرا برای اپرا- کمیک ساخت؛ در عین حال، ستایش خرد او که بر اساس همسرایی خوانده می شد (1793) و همچنین آهنگ عزیمت (1794) وی او را به صورت بت موسیقی عصر انقلاب درآورد.3

بزرگترین موسیقیدان فرانسه در انقلاب ماریا لویجی کارلوسالواتوره کروبینی نام داشت. وی در 1760 در فلورانس به دنیا آمد، و چنانکه خود گوید: «در شش سالگی شروع به آموختن موسیقی کردم و در نه سالگی به تصنیف پرداختم.» تا شانزده سالگی سه آهنگ مخصوص قداس،

---

1. caira ، از آوازهای معروف انقلابی. ـ م.

2. Feydeau ، تئاتری در پاریس که در دوران انقلاب شهرتی بسزا یافت. به افتخار ارنست فدو (1821-1873)، شاعر و نویسندة فرانسوی که نمایشنامه های جالبی هم نوشت نامگذاری شده است. ـ م.

3. در طی انقلاب، اصطلاح اپرا-کمیک (Opera-comique) دیگر به مفهوم کمدی آهنگدار (موزیکال) نبود، و در مورد هر اپرایی به کار می

رفت، خواه تراژیک، خواه کمیک، که شامل دیالوگ (گفتگو) هم بود. تئاتر اپرا-کمیک از این زمان به بعد با آکادمی موزیک در تهیة اپرای «جدی» رقابت می کرد. در همین زمان بود که آهنگسازانی مانند مئول در اپرای «آریودان» Ariodant (1799) بعضی از آهنگهای ارکستر را که چندبار با عده ای از اشخاص یا موقعیتهای نمایشنامه تکرار می شد تنظیم کردند؛ لایتموتیف بدین ترتیب شروع شد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 177
یک سرود در ستایش مریم، یک ته دئوم (سرود نیایش خدا و عیسی)، یک اوراتوریو1 و سه کانتات (آواز)ساخت. در 1777 لئوپولد، مهیندوک سخاوتمند توسکانا، دربارة او مدد معاشی مقرر کرد تا نزد جوزپه سارتی در بولونیا به تحصیل بپردارند؛ در چهار سال، کروبینی استاد ترکیب کونترپوان شد. در 1784 او را به لندن دعوت کردند، ولی در آنجا کارش بالا نگرفت، و در 1786 به پاریس بازگشت، و جز دوره ای کوتاه، تا پایان عمر (1842) در آن اقامت کرد. در آنجا، در نخستین اپرای خود به نام دموفون سبک با نشاط ناپلی را که عبارت از تابع قرار دادن حکایت و ارکستر نسبت به آهنگ بود ترک گفت و از گلوک پیروی کرد و به دنبال «اپرای بزرگ» رفت که در آن، آهنگ تابع تکامل مطلب و پیرو موسیقی ارکستر و همسرایی بود. بزرگترین موفقیت او در پاریس در دورة انقلاب عبارت بود از لودوئیسکا (1791) و مده (1797). در اثر مشهور دیگری به نام دوروز (1800) دورة پرزحمتی را در زمان ناپلئون آغاز کرد. در زمان این شهاب ثاقب دوباره یادی از او به میان خواهیم آورد.
در دورة انقلاب، در پاریس بیش از سی تماشاخانه وجود داشت، و تقریباً همة آنها در شبهای متوالی، حتی در دورة وحشت، پر از تماشاچی بود. بازیگران در نتیجة انقلاب از محدودیتهای که از مدتها پیش به وسیلة کلیسا ایجاد شده بود آزاد شدند؛ آنها به تکفیر اعتنایی نمی کردند، و از محرومیت اجسادشان از گورستانهای مسیحی بیمی نداشتند. اما تابع سانسور شدیدتری بودند(1790-1795) : کنوانسیون مقرر داشت که هیچ نمایشنامة کمیک نباید دارای قهرمانی از طبقة اشراف یا احساسات و عواطف وابسته به آنها باشد ؛ تئاتر به صورت آلت تبلیغات دولت درآمد. کمدی به سطحی پایین تنزل کرد، و تراژدیهای جدید پیرو خط انقلاب و همچنین پیرو وحدتهای کلاسیک شد.
به طور معمول، بازیگران عمده مشهورتر از سیاستمداران بودند، و بعضیها مانند فرانسوا- ژوزف تالما از محبوبیت بیشتری برخوردار بودند. پدر تالما مستخدمی بود که بعداً دندانساز شد؛ به لندن رفت؛ کارش بالا گرفت؛ و پسر خود را برای تحصیل به فرانسه فرستاد. فرانسوا پس از پایان تحصیل بازگشت و دستیار پدر شد. انگلیسی آموخت؛ به مطالعة آثار شکسپیر

پرداخت؛ نمایشنامه های او را دید؛ و به گروهی از بازیگران فرانسوی که در انگلیس بازی می کردند پیوست. در بازگشت به فرانسه، وارد کمدی ـ فرانسز شد، و نخستین بار در 1787 در شخصیت «سعید» در یکی از تراژدیهای ولتر بازی کرد. پیکر متناسب، سیمای کاملاً کلاسیک، موی پر پشت و تیره و چشمان درخشان و سیاهش باعث پیشرفت او شد، ولی طرفداری او از انقلاب او را در نظر بیشتر افراد گروه- که وجود خود را مرهون لطف پادشاه می دانستند منفور ساخت.
در سال 1785 تالما تصویری دید به نام سوگند هوراسها اثر داوید، و تحت تأثیر قدرت
*****تصویر
متن زیر تصویر : حکاکی: فرانسوا ـ ژوزف تالما (کتابخانة نیویورک سوسایتی)
---
1. Oratorio ، قطعة موسیقی با شعر که معمولا دربارة موضوعهای دینی ساخته شود. ـ م.

هیجان انگیز آن تصویر و مطابقت دقیقش با لباسهای قدیم قرار گرفت. از این رو درصدد آن برآمد که همان واقعیت را در مورد لباسهایی که بر روی صحنه از آنها استفاده می کرد اعمال کند. وی همکاران خود را به شگفتی انداخت، زیرا با پیراهن رومیان قدیم و با کفش بی رویه و ساق وبازوی عریان ظاهر شد تا نقش پروکولوس را در نمایشنامة بروتوس اثر ولتر بازی کند.
وی با داوید دوست شد، و تحت تأثیر شور و هیجان انقلابی او قرار گرفت. هنگامی که در نمایشنامه ای از ماری- ژوزف دوشنیه، به نام شارل نهم، نقش شارل را بازی می کرد (4 نوامبر 1789)، قسمتهای مخالف سلطنت را با چنان شور و حرارتی ایفا کرد که بیشتر تماشاچیان و بسیاری از اعضای گروه خود را، که هنوز تا حدی نسبت به لویی شانزدهم وفادار بودند، به وحشت انداخت. در عبارات مزبور، شارل نهم به صورت پادشاه جوانی مجسم شده بود که شب قبل از کشتار سن بار تلمی، فرمان قتل عام1 را صادر کرده بود. با پیشرفت انقلاب، کشمکش میان «سرخها» و «سیاهها» در گروه او و در میان تماشاچیان به اندازه ای بالا گرفت که منجر به دوئل شد، و تالما، مادام وستریس (بازیگر عمدة تراژدی) و دیگر بازیگران، از کمدی- فرانسز که مورد لطف شاه بود بریدند و گروه مخصوص خود را در «تئاتر جمهوری فرانسه» در مجاورت پاله ـ روایال (قصر سلطنتی) تشکیل دادند. در آنجا تالما، با بررسی تاریخ و شخصیت و لباس هر یک از اشخاص نمایشنامه هایش، هنر خود را بهبود بخشید. وی

برای تطابق هنر تغییر احساس یا فکری با سیمایش، تمرین می کرد؛ آهنگ بلند گفتارهای خود و ارائة اغراق آمیز احساسات را تقلیل داد؛ و سرانجام به صورت استاد مسلم هنر خود درآمد.
در 1793 گروه سابق، که اینک نامش به تئاتر دولاناسیون (تئاتر ملت) تغییر یافته بود، نمایش دوست قوانین را که با طنز و استهزائی جالب علیه رهبران انقلابی درست شده بود روی صحنه آورد. در شب 3-4 سپتامبر همة گروه را توقیف کردند. گروه تالما سانسور شدیدی را پذیرفت : نمایشنامه های راسین ممنوع شد؛ کمدیهای مولیر را تغییر دادند یا قسمتهایی از آنها را حذف کردند؛ عنوانهای اشرافی- حتی مسیو و مادام- را از نمایشنامه های مجاز انداختند؛ و تصفیة مشابهی را در همة تماشاخانه های فرانسه خواستار شدند. پس از سقوط روبسپیر، بازیگران توقیف شده را آزاد کردند. در 31 مه 1799، به همان نسبت که انقلاب به پایان دورة خود نزدیک می شد، گروه قدیم و جدید را به کمدی- فرانسز ملحق کردند، ومرکز آن را در «تئاتر- فرانسز» پاله- روایال دادند، جایی که امروزه هنوز پایدار است و کارش رونق گرفته است.
---
1. در این شب، شارل نهم فرمان قتل پروتستانهای فرانسه را صادر کرده بود (شب 24 اوت 1572). ـ م.

۷ - هنرمندان

هنر در فرانسهٔ انقلابی تحت تاثیر سه رویداد خارجی قرار گرفت : بر کناری اشراف و مهاجرت آنان به خارج؛ حفریات بقایای باستانی در هر کولانئوم و پمپئی (از 1738 به بعد)؛ و ربودن آثار هنری ایتالیا به توسط ناپلئون. مهاجرت طبقهٔ اشراف باعث شد که بیشتر افراد طبقه ای که پول و سلیقهٔ کافی برای خرید آثار هنری داشتند از فرانسه دور شوند؛ و گاهی خود هنرمندان، نیز مادام ویژه ـ لوبرن، به دنبال مهاجران حرکت کردند. فراگونار1 ، اگرچه از تنعمات طبقهٔ مرفه کاملاً برخوردار بود، از انقلاب طرفداری کرد، و تقریباً از گرسنگی مرد.

سایر هنرمندان از آن لحاظ از انقلاب طرفداری کردند که به یاد می آوردند چگونه اشراف آنها را نوکران و مزدوران خود می نامیدند، و چگونه آکادمی هنرهای زیبا فقط به اعضای خود اجازه می داد که در سالنها تابلوهای خویش را در معرض تماشا بگذارند. در سال 1791 مجلس مقنن درهای آکادمی مزبور را بر روی هر هنرمند صلاحیتداری، خواه فرانسوی خواه خارجی، به منظور رقابت گشود. کنوانسیون آن آکادمی را به عنوان سازمانی اساساً اشرافی منحل کرد؛ در 1795 هیئت مدیره به جای آن یک آکادمی هنرهای زیبای دیگر به وجود آورد و مرکز آن را در لوور قرار داد- لوور در سال 1792 به صورت موزهٔ عمومی درآمده بود. در آنجا به هنرمندان فرانسوی اجازه داده می شد که آثار رافائل، جورجونه، کوردجو، لئوناردو، ورونزه، . . . را بررسی و از روی آنها کپی تهیه کنند؛ همچنین از روی اسبهای کلیسای سان مارکو؛ هرگز از اشیای ربوده شده تا آن اندازه به طور شایسته استفاده نشده بود. در 1793 کنوانسیون حمایت دولت از جایزهٔ رم و از آکادمی فرانسه در رم تجدید کرد. به تدریج، طبقهٔ متوسط مترقی جای نجبا را به عنوان خریداران آثار هنری گرفتند؛ «سالن 1795» پر از جمعیت و مملو از 535 تابلو شد، و بهای آثار هنری بالا رفت.

عجب آنکه انقلاب موجب هیچ حرکتی افراطی در هنر نشد. برعکس، الهامی که بر اثر کشف مجسمه ها و آثار مهندسی نزدیک ناپل، و هم در نتیجهٔ نوشته های وینکلمان (از 1755 به بعد) ولسینگ (1766) به نهضت نئوکلاسیسیم داده شده بود سبک کلاسیک را با تمام مفاهیم اشرافیش احیا کرد، و این عکس العمل به اندازه ای قوی بود که در برابر تاثیرات رومانتیک و دموکراتیک انقلاب مقاومت کرد. هنرمندان عصر برابری و مساوات (غیر از پرودون که مخالف بود)، هم از لحاظ فرضیه و هم از لحاظ عمل، همهٔ معیارهای کلاسیک و اصیل مانند نظم، انضباط، فرم، هوش، خرد و منطق را به عنوان محافظ علیه عواطف، شور و هیجان،

وجد، سوءاستفاده از آزادی، هرج و مرج و ضعف ناشی از احساسات پذیرفتند. در هنر فرانسوی زمان لویی)
---
1. نقاش فرانسوی؛ برندة بزرگ رم و عضو آکادمی سلطنتی نقاشی و مجسمه سازی فرانسه. ـ م.

چهاردهم اصول دیرین کوینتیلیانوس1 و ویتروویوس2. کورنی و بوالو رعایت می شد؛ ولی در زمان لویی پانزدهم و لویی شانزدهم، رفته رفته از سبک باروک دور شد به سبک روکوکو گرایش یافت. چون روسو از احساس و دیدرو از احساسات طرفداری می کرد، چنین به نظر می رسید که عصر رومانتیک نزدیک شده است. آری، نزدیک شده بود ولی در سیاست و ادبیات، نه در هنر.
در 1774 ژوزف-ماری وین، که براثر گزارشهای رسیده از هرکولانئوم و پمپئی به هیجان آمده بود،عازم ایتالیا شد و شاگرد خود ژاک- لویی داوید را همراه خود برد. این جوان که آماده برای انقلاب بود سوگند خورد که هیچگاه مفتون هنر محافظه کار و کلاسیک باستان نشود. اما در وجود او عاملی خودسر وجود داشت که او را بر آن می داشت تا مجذوب عظمت شکل، سبک ساختمان، قدرت و سادگی طرحها در هنر یونان بشود. وی تا مدتی در برابر این احساس مردانة خود ایستادگی کرد، ولی به تدریج تسلیم آن شد،و آن را با خود به پاریس آورد.این احساس با طرد مسیحیت به وسیلة انقلاب موافق بود؛ جمهوری رومی عصر کاتو و سکیپیو را کمال مطلوب می دانست؛ و حتی با جامه های یونانی مادام تالین هماهنگی داشت.
ظاهراً این زمان وقت مناسبی بود برای کنار گذاشتن الهامات آسمانی سبک گوتیک؛ جنبه های شگفت انگیز و تازة سبک باروک؛ پیرایه های غیرضروری وشاد سبک روکوکو؛ تصاویر زنان عریان و گلفام بوشه؛ و زیردامنهای باد کرده در تابلوهای فراگونار. طرح و سبک کلاسیک، سادگی در ساختمان، طرد روشهای اشرافی، اتخاذ اشکال بی پیرایه در این زمان می بایستی هدفهای هنر و اصول فرانسة انقلابی باشد، فرانسه ای که احساساتی، دموکراتیک، و رومانتیک بود.
داوید، که طی انقلاب و امپراطوری بر هنر فرانسه مستولی بود، در 1748 در پاریس در خانواده ای بورژوا و مرفه به دنیا آمد و هیچگاه نیازمندی و فقر وفاقه را احساس نکرده بود. در شانزده سالگی وارد آکادمی هنرهای زیبا شد، زیر نظر وین کار کرد، دوبار برای نیل به جایزة رم کوشید، درهر دو بار ناکام شد. به اطاقی رفت در را به روی خود بست، و درصدد برآمد که با گرسنه ماندن خودکشی کند. شاعری که در همسایگی او می زیست

جای او را خالی دید، در جستجوی او برآمد، او را یافت، و با اصرار به او غذا خوراند. داوید در 1774 دوباره در مسابقه شرکت جست و با ارائه تصویری به سبک روکوکو و با نام آنتیوخوس در حال مرگ از عشق ستراتونیکه جایزه را برد. در رم شیفتة را فائل شد، سپس آثار او را که از لحاظ حالت و طرح پیش از اندازه ظریف بود کنار گذاشت؛ آثار لئوناردو را بارورتر و نیرومندتر تشخیص داد؛ و در آثار پوسن، از لحاظ موضوع و شکل، فروشکوهی کشف کرد. پس از بررسی

---

1. عالم رومی علم بلاغت. سبک او از زیباترین سبکهای قدیم است، و در دورة رنسانس نفوذ تمام داشت. ـ م.

2. مؤلف رسالة «معماری» در ده کتاب. در این رساله نه فقط از معماری ساختمان، زمین، مصالح ساختمانی و غیره بحث شده بلکه تزیینات، منابع آب، ساعت آفتابی و آبی، نیز مورد ذکر قرار گرفته است. ویتروویوس در معماری عصر رنسانس تأثیری تمام داشت. ـ م.

تصاویر حضرت مریم در عهد رنسانس، در تصاویر قهرمانان باستانی فلسفه، افسانه، و جنگ دقیق شد؛ و در پایتخت مسیحیت، از دین عیسی دست برداشت.

در 1780 به پاریس بازگشت و زنی متمول گرفت و پشت سرهم تعدادی تابلو از موضوعات کلاسیک به سالنها تقدیم کرد، مانند : بلیزاریوس، آندروماخه، و تعدادی تصویر. در 1784 به رم رفت تا تابلوی سوگند هوراسها را که لویی شانزدهم او را به کشیدن آن مأمور کرده بود، بر زمینه ای رومی بسازد. هنگامی که این تابلو را در رم به تماشا گذاشت، پمپئو باتونی از نقاشان کهنسال ایتالیایی به او گفت : «فقط تو و من نقاش هستیم؛ اما دیگران باید خودشان را به رودخانه بیندازند.» در مراجعت به پاریس، تابلوی خود را تحت عنوان سوگند هوراسها به «سالن 1785» عرضه کرد. در اینجا، در تاریخ افسانه ای لیویوس، داوید روحیة میهن پرستیی را که مذهب واقعی روم قدیم بود درک کرد: سه برادر از خانوادة هوراس (در قرن هفتم ق.م) سوگند خوردند که جنگ میان روم و آلبالونگا را با نبردی تن به تن با سه تن از برادران قبیلة کوریاتی به پایان برسانند. داوید تصویر برادران هوراس را در حال سوگند خوردن و دریافت شمشیر از طرف پدر ترسیم کرده، ودر این ضمن نشان داده است که خواهرانشان که یکی از آنها نامزد یکی از کوریاتیها بود، زاری می کنند. فرانسویان، که با خواندن کتاب هوراس اثر کورنی از این ماجرا خبر داشتند، حالت میهن پرستی شدیدی را که در آن تصویر بود احساس کردند. برطبق این حالت، ملت بالاتر از فرد، و حتی بالاتر از خانواده، به شمار می آمد. شاهی که

صمیمانه خود را وقف اصلاحات کرده بود، و شهری که در این زمان بر اثر انقلاب آشفته شده بود، در تحسین و تمجید از این هنرمند همداستان شدند، و رقیبانش به مهارت او در نشان دادن شجاعت قهرمانانه، فداکاری پدرانه، و تأثر زنانه اعتراف کردند. موفقیت سوگند هوراسها یکی از کاملترین و مهمترین موفقیتهای تاریخ هنر محسوب می شود، زیرا که به مفهوم غلبة سبک کلاسیک بود.
داوید، که بر اثر روش خود و انتخاب موضوعاتش تشویق شده بود، متوجه یونان شد و در سال 1787 تابلو مرگ سقراط را عرضه کرد. سرجاشوا رنلدز که این تابلو را در پاریس دید، آن را «بزرگترین کوشش در راه هنر از زمان میکلانژ و رافائل به بعد» دانست و گفت «در روزگار پریکلس باعث افتخار آتن می شد. دو سال بعد، داوید به افسانه های رومی بازگشت و: آوردن لیکتورها اجساد فرزندان بروتوس را به نزد او، کشید. موضوع تابلو مربوط بود به گفتار لیوی دربارة آن کنسول رومی (509 ق م) که دو فرزند خود را به سبب توطئة آنها جهت برقراری سلطنت به مرگ محکوم کرده بود. این تابلو قبل از سقوط باستیل، و ظاهراً بدون توجه به شورشی که بزودی برپا می شد، سفارش داده شده بود. وزیر هنر لویی شانزدهم جلو نمایش آن را گرفت، ولی سرو صدای مردم باعث ورود آن به «سالن 1789» شد.
گروههایی که به دیدن آن می آمدند از آن به عنوان بخشی از انقلاب تمجید می کردند، و داوید

خود را سخنگوی هنری عصر خویش یافت.
از آن به بعد، داوید سیاست و هنر را با هم به پیوست و خود را وقف انقلاب کرد. وی اصول انقلاب را پذیرفت؛ رویدادهای آن را با تابلوهای خود نشان داد؛ برای آن جشنها تشکیل داد و آن را بیاراست؛ وشهیدان آن را جاویدان کرد. هنگامی که لوپلتیه دوسن-فارژو به دست یکی از سلطنت طلبان به قتل رسید (20 ژانویة 1793) داوید برای جاودان کردن آن منظره شروع به کار کرد، و ظرف دو ماه آن تابلو را به کنوانسیون تقدیم داشت. کنوانسیون نیز آن را بر روی دیوار خود نصب کرد. وقتی که مارا، به قتل رسید (13 ژوئیة 1793)، گروهی زاری کنان وارد سرسرای کنوانسیون شدند؛ کسی از آن میان پرسید: «داوید، کجایید؟ شما تصویر لوپلتیه را که به خاطر کشورش جان داده است. برای آیندگان به جا گذاشته اید؛ تصویر دیگری دارید که باید بکشید.» داوید از جا برخاست گفت: «این کار را خواهم کرد.» وی تابلو تمام شده را در 11 اکتبر به کنوانسیون آورد. در این تابلو، ما را در حالی نشان داده شده است که نیمی از بدنش در وان حمام فرو رفته، سرش بیروح به عقب خم شده، و

در دستش نامه ای1 مچاله شده دارد، و یک بازویش سست و بیروح رو به کف گرمابه آویزان است. بر روی قطعه چوبی که در کنار وان افتاده با کمال افتخار نوشته شده: «تقدیم به ما را. داوید.» در این تصویر، داوید از سبک خاص خود دور شده بود؛ شور انقلابی واقع گرایی را جانشین سبک نئوکلاسیسیسم کرده بود. گذشته از این، تابلو مزبور و تابلو لوپلتیه با ترسیم حوادث جدید، سابقة کلاسیک را به هم زده بود؛ این دو تابلو هنر را شریک انقلاب می کرد.
تا سال 1794 داوید در امر سیاست مردی چنان برجسته شده بود که او را به عضویت کمیتة امنیت عمومی انتخاب کردند. وی از روبسپیر پیروی می کرد دسته ای را برای ذکران خدای متعال به راه انداخت و تزیینات هنری آن را به عهده گرفت. پس از سقوط روبسپیر، داوید را به عنوان یکی از پیروانش دستگیر کردند، ولی بعد از سه ماه، بنا به استدعای شاگردانش، آزاد شد. در سال 1795 داوید به خلوت کارگاه خود بازگشت، ولی در سال 1799 با تابلو دورنما و استادانه ای به نام بی سیرت کردن سابینها شهرت خود را باز یافت. در 10 نوامبر ناپلئون قدرت را به دست گرفت، و داوید که در این زمان پنجاه و یکساله بود به دوره ای جدید از موفقیت گام نهاد.

انقلاب با علم محض مساعد نیست، بلکه به علوم عملی، برای مقابله با نیازمندیهای جامعه ای

---

1. نامه ای که شارلوت کورده به او داده بود و وی را ضمن خواندنش به قتل رساند. ـ م.

که برای آزادی خود می جنگد کمک می کند. به این ترتیب بود که لاووازیه، شیمیدان و متخصص مالیه، با اصلاح جنس و تولید باروت، به انقلابات آمریکا و فرانسه یاری کرد؛ برتوله و سایر شیمیدانها که بر اثر محاصرة دریایی انگلیسیها تحریک شده و به هیجان آمده بودند، موادی برای جانشینی شکر و بیکربنات دو سود و نیل که از خارج وارد می شد پیدا کردند. لاووازیه به عنوان سودجو در سال 1794 با گیوتین اعدام شد، ولی سال بعد، دولت انقلابی این امر را رد کرد، و یاد اورا گرامی داشت. کنوانسیون دانشمندانی را که عضو کمیته های خود بودند حمایت کرد، و نقشه های آنها را در مورد برقرای سیستم متری پذیرفت؛ هیئت مدیره به دانشمندان درانستیتو دوفرانس مقامی ارجمند بخشید؛ لاگرانژ، لاپلاس، آدرین- ماری لوژاندر، دلامبر، برتوله، لامارک، کوویه نامهایی که هنوز در تاریخ علم می درخشند جزو اعضای نخستین آن بودند. علم تا مدتی به عنوان اساس تعلیم و تربیت فرانسوی جانشین مذهب شد؛ بازگشت بوربورنها جلو این نهضت را گرفت، ولی انقراض سلسلة آنها (1830) با توجه به فلسفة پوزیتیویسم (اثبات گرایی) اوگوست کنت همراه با تجلیل علم بود.

لاگرانژ و لوژاندر آثار ارزشمندی از خود در ریاضیات به جا نهادند. لاگرانژ «حساب دیفرانسیل و انتگرال» را به صورت قاعده درآورد؛ معادلات آن هنوز قسمتی از علم مکانیک را تشکیل می دهد. لوژاندر از 1786 تا 1827 دربارة انتگرالهای بیضوی تحقیق کرد، و نتایج کار خود را در رسالة توابع منتشر ساخت. گاسپارمونژ، که فرزند فروشندة دوره گردی بود، هندسة ترسیمی را ابداع کرد، و آن روشی بود برای نشان دادن اشیای سه بعدی بر روی یک صفحة دوبعدی؛ وی به دست آوردن مس و قلع در سطح کشور را به صورتی منظم درآورد؛ رساله ای مشهور دربارة هنر شرافتمندانة توپسازی نوشت؛ و به دولت انقلابی و ناپلئون در نتیجة خدمت طولانی خود به عنوان ریاضیدان و مدیر کمک کرد. لاپلاس طبقة روشنفکر اروپا را با کتاب خود تحت عنوان بیان منظومة جهان (1796) برانگیخت؛

وی فرضیه ای سحابی آورد و کوشید که جهان را به عنوان یک دستگاه ماشینی محض نشان دهد؛ هنگامی که ناپلئون از او پرسید که این دستگاه ماشینی را چه کسی آفریده است، وی پاسخ داد: «به این فرضیه نیازی نداشتم.» لاووازیه، پدر شیمی جدید، به عنوان رئیس هیئتی خدمت کرد که سیستم متری را بینان نهاد(1790). برتوله هم شیمی نظری و هم شیمی عملی را پیش برد، و به لاووزایه کمک کرد تا روشی تازه برای نامگذاری مواد شیمیایی عرضه بدارد، و با کشف طریقة تبدیل کانی (سنگ معدن) به آهن و آهن به فولاد به کشور جنگدیدة خود خدمت کرد. گزاویه بیشا با بررسیهای بافتها به وسیلة میکروسکوپ در علم بافتشناسی پیشقدم شد. در سال 1797 وی شروع به ایراد یک سلسله سخنرانی دربارة فیزیولوژی و جراحی کرد، و تحقیقات خود را در تشریح عمومی به صورت خلاصه شرح داد (1801). در 1799، در سن بیست هشت سالگی، به عنوان پزشک هتل دیو منصوب شد. وی درصدد بررسی تغییرات در اندامها بر اثر بیماری بود که در نتیجة

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 184

سقوط، در سن سی و یک سالگی، جان سپرد (1802).

پیرکابانیس را می توان در مرحلة انتقالی پزشکی به فلسفه دانست، زیرا اگرچه مردم روزگارش او را بیشتر به عنوان پزشک می شناختند، نسل بعد او را فیلسوف به شمار آورد. در 1791 در آخرین بیماری میرابوی محتضر حضور داشت. در دانشکدة پزشکی دربارة بهداشت و طب قانونی و تاریخ پزشکی سخنرانی کرد؛ تا مدتی هم رئیس همة بیمارستانهای پاریس بود. وی نیز یکی از مردان برجستة متعددی بود که گوشة چشمی به بیوة همیشه دوست داشتنی هلوسیوس فیلسوف داشت، و در نهان با وی نرد عشق می باخت. در اجتماعات منزل او با دیدرو، د/آلامبر، هولباخ، کوندورسه، کوندیاک،فرانکلین و جفرسن ملاقات می کرد. هنگامی که دانشجوی پزشکی بود مخصوصاً مجذوب کوندیاک شد- و کوندیاک در آن موقع با بیان این نظریه که «شناخت فقط از طریق حواس تحصیل می شود» بر صحنة فلسفة فرانسه مستولی بود. مفاهیم مادی این فرضیه مورد پسند کابانیس واقع شد، و با ارتباطاتی که وی میان اعمال روانی و بدنی یافته بود هماهنگی داشت. وی حتی متفکران پیشرفتة عصر خود را با این گفته به شگفتی انداخت که «برای پی بردن به اعمالی که نتیجة آنها فکر است، لازم است که مغز را عضو مخصوصی به شمار آریم که وظیفة خاص آن ایجاد فکر است، به همان نحو که معده و روده ها دارای وظیفة خاص هضم غذا، و کبد دارای وظیفة خاص تصفیة صفرا است، الخ.»

با وجود این، کابانیس تجزیه و تحلیل کوندیاک را تعدیل کرد، بدین معنی که گفت (همان گونه که کانت اخیراً در نقد عقل محض گفته بود) که حس در

زمانی وارد موجود زنده می شود که نیمی از آن تشکیل یافته است، و سپس بر اثر هر تجربه ای شکل می گیرد، گذشتة خود را در یاخته ها و حافظه اش نگاه می دارد و قسمتی از یک شخصیت متحول را- از جمله احساسات درونی، حالات غیرارادی، غرایز، عواطف، و امیال آن- تشکیل می دهد.مجموع حالات روانی و بدنی که بدین گونه تولید می شود هر احساسی را که دریافت می دارد به قالب ساختار و هدف خود در می آورد. به این مفهوم، کابانیس با کانت همعقیده بود که مغز به صورت لوحة نانوشتة بی اهمیتی نیست که احساسات بر روی آن نقش بندد؛ بلکه دستگاهی است برای تبدیل احساس به قوة ادراک، فکر، و عمل. اما (کابانیس اصرار می ورزید) فکری که کانت بدین گونه به آن اهمیت می داد جوهری نیست که از دستگاه فیزیولوژی بافتها و عصبها جدا باشد.
این سیستم ظاهراً مادی در نخستین رساله (1796) از دوازده رساله ای که کابانیس رویهمرفته در 1802 به عنوان روابط جسم و اخلاق شخص انتشار داد آمده است. این رساله ها فکر (یا مغز) نیرومند را نشان می دهد که شدیداً در زمینة وسیعی از کنجکاوی و تفکر فعالیت می کند. نخستین رساله تقریباً یک بررسی روانشناسی فیزیولوژیکی است که وابستگیهای عصبی حالات فکری را بررسی می کند. رسالة سوم به تجزیه و تحلیل ذهن ناخودآگاه می پردازد: خاطرات

انباشته (یا احساسات عصبی) ما با احساسات خارجی و داخلی ترکیب می شود و رؤیاها را بوجود می آورد؛ یا به طور ناخودآگاه در عقاید ما، حتی در هوشیارترین مراحل بیداری ما، تاثیر می کند. در رسالة چهارم آمده است که مغز با بدن پیر می شود، به طوری که عقاید و اخلاق شخص ممکن است از سن هفتادسالگی او به بعد با عقاید و اخلاق او از سن بیست سالگی به بعد کاملاً فرق داشته باشد. رسالة پنجم عبارت از بحثی تلقین آمیز است در اینکه چگونه ترشحات غده ای- مخصوصاً جنسی- در احساسات و افکار ما تاثیر می کند. در رسالة دهم آمده است که بشر در نتیجة تغییرات یاتحولات تصادفی که موروثی می شود تکامل یافته است.
در کتابی منسوب به کابانیس و تحت عنوان نامه هایی دربارة علل اولیه (1824) که شانزده سال پس از مرگ او انتشار یافته است، ظاهراً وی از ماتریالیسم (ماده باوری) خود دست برداشته و «علت اول» را که دارای عقل و اراده است پذیرفته بود. شخص ماتریالیست (ماده باور) ممکن است خاطرنشان کند که آن جراح بزرگ ما را از تاثیر بدن پیر بر روح خود، آگاه ساخته است. آدم شکاک ممکن است تصور کند که راز هوشیاری باعث شده که کابانیس با بدگمانی به ماده باوری بنگرد و عقیده داشته باشد که ماده باوری یک واقعیت بسیار پیچیده و آنی را ساده گرفته است.

در هر صورت، خوب است که فیلسوف گاهگاه به خود تذکر دهد که وی ذره ای است که دربارة بینهایت گزافه گویی می کند.
دو نفر از عصر فیلسوفان زنده ماندند و در انقلابی که آن را با ذوق و شوق خواستار شده بودند شرکت جستند. کشیش رنال، که با کتاب خود تحت عنوان تاریخ فلسفی دو هند در 1770 به شهرت رسیده بود، چون دید که «روشنایی» «عصر روشنگری» در نتیجة افراط عوام تیره شده است، در 31 مه 1791 نامه ای متضمن اعتراض و پیشگویی به مجلس مؤسسان فرستاد که در آن نوشته بود؛ «از مدتها پیش جرئت کرده بودم که پادشاهان را از وظایف خود آگاه سازم؛ اجازه بدهید که امروز اشتباهات مردم را به آنها بگویم.» وی اخطار کرد که بیدادگری عوام همان اندازه ظالمانه و غیرعادلانه است که استبداد پادشاهان. همچنین از حق روحانیون در مورد تعلیم مذهب دفاع کرد، و گفت تا زمانی که مخالفان مذهب و دشمنان کشیشها آزادند که افکار خود را بر زبان بیاورند، روحانیون نیز باید از حق مزبور بهره مند باشند. گذشته از این، هم کمک مالی دولت را به مذهب تقبیح کرد (دولت در آن زمان به کشیشها حقوق می داد) و هم حملة عوام ضد روحانی را به کشیشها.روبسپیر مجلس خشمگین را ترغیب کرد که از تعقیب آن فیلسوف هفتاد و هشت ساله صرفنظر کند، ولی اموال رنال را مصادره کردند و او در فقر و ناامیدی درگذشت (1796).
کنستانتین شاسبوف دو ولنه که طی انقلاب می زیست کلیة افراد برجسته را در پاریس، از هولباخ گرفته تا ناپلئون، می شناخت. وی پس از سالها مسافرت در مصر و سوریه، به عضویت اتاژنرو انتخاب شد و در مجلس مؤسسان تا انحلال آن در 1791 خدمت کرد. در همین سال،
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 186
انعکاسات فلسفی سیاحتهای خود را در کتاب خرابه ها، یا تفکراتی دربارة انقلابات امپراطوریها انتشار داد. ولنه پرسیده بود:«چه عاملی باعث انقراض آنهمه تمدنهای باستانی شده است؟» و خود در پاسخ گفته بود که علت انحطاط تمدنهای مزبور به سبب جهلی است که بر اثر مذهب فوق طبیعی با همدستی دولتهای مستبد در مردم به وجود آمده، و همچنین بر اثر دشواریهایی که در راه انتقال دانش از نسلی به نسلی دیگر به وجود آمده است. حال که آن عقاید خرافی به سستی گراییده و اختراع چاپ، حفظ دانش و انتقال تمدن را تسهیل کرده است، بشر می تواند امیدور باشد که بتواند فرهنگهای پایداری بر اساس یک سلسله اصول اخلاقی به وجود آورد که در آن دانش افزایش و توسعه یابد و تسلط بشر را بر تمایلات غیراجتماعی او بیشتر کند و تعاون و وحدت را به پیش ببرد. در 1793 او را به عنوان عضو ژیروندن دستگیر و مدت نه ماه زندانی کردند. پس از آزادی، به آمریکا رفت و مورد استقبال جورج واشینگتن واقع شد؛ ولی

چون رئیس جمهور ادمز او را به عنوان جاسوس فرانسه معرفی کرد (1798)، بسرعت به میهن خود بازگشت. در زمان ناپلئون به مقام سناتوری رسید، با تبدیل کنسولا به امپراطوری به مخالفت پرداخت، و گوشهٔ عزلت اختیار کرد و به تحقیق مشغول شد، تا آنکه لویی هجدهم در سال 1814 به او عنوان «پر»1 داد. وی، هم در خلع سلسلهٔ بوربون دست داشت و هم در بازگرداندن آن. وفات او در سال 1820 اتفاق افتاد.

با وجود فعالیت گیوتین، ناشران حوادث را از فراموشی و نسیان محفوظ می داشتند؛ شاعران قافیه می ساختند، و اشعار را تقطیع می کردند؛ سخنوران با حرارت سخن می گفتند؛ نمایشنامه نویسان تاریخ و عشق را با هم می آمیختند؛ تاریخنویسان در گذشته تجدید نظر می کردند؛ فیلسوفان از روزگار خود بد می گفتند؛ و دو زن نویسنده با مردان از لحاظ عمق احساسات، شجاعت سیاسی، و قدرت هوش رقابت می کردند. یکی از آنها را که مادام رولان بود در زندان و بر روی سکوی گیوتین دیده ایم.

خانوادة دیدو، که مشهورترین ناشر فرانسوی است، همچنان در اصلاح حروف و چاپخانه و صحافی کوشش می کرد. فرانسوا دیدو در سال 1713 شرکتی به عنوان شرکت ناشران و کتابفروشان در پاریس تأسیس کرد؛ پسرانش فرانسوا- آمبرواز و پیر- فرانسوا به تجارب خود در امرچاپ سربی ادامه دادند، و مجموعه ای از آثار کلاسیک فرانسوی را به دستور لویی شانزدهم منتشر کردند. پیر، فرزند فرانسوا-آمبرواز آثار ویرژیل (1798)، هوراس (1799)، و راسین (1801) را به صورتی چنان زیبا انتشار داد که خریداران متمول می توانستند بدون خواندن آنها از آنها لذت ببرند؛ فیرمن دیدو (1764-1836) فرزند دیگر فرانسوا- آمبرواز، با ریختن نوع دیگری حروف به شهرت رسید، و به سبب اختراع فن کلیشه سازی مورد احترام واقع شد. شرکت فیرمن دیدو در 1884 نسخه ای از کتاب، «هیئت مدیره، کنسولا، و امپراطوری، اثر پول لاکروا» را انتشار داد که بسیاری از نقل قولهایی که در اینجا ذکر کرده ایم از آن کتاب اقتباس شده است. مثلاً در آنجا

---

1. pair/peer ، عضو شورای عالی دولتی. ـ م.

می خوانیم که در سراسر دورة انقلاب، فروش آثار ولتر و روسو به صدها هزار نسخه رسید. بر طبق فرمان کنوانسیون (19 ژوئیة 1793)، حق طبع و نشر برای نویسنده، تا ده سال پس از مرگش محفوظ می ماند.

دو تن از مشهورترین شاعران دهة انقلاب که از لحاظ آرایش و سبک با یکدیگر فرق بسیار داشتند کار خود را در این زمان آغاز کردند، و هر دو در سال 1794 زیر یک تیغ جان سپردند. «فیلیپ فرانسوا فابر د/ اگلانتین» اشعار زیبا و نمایشنامه های موفقیت آمیزی نوشت؛ رئیس باشگاه کوردلیه، منشی دانتون، و نمایندة کنوانسیون شد؛ و در آنجا رأی به طرد ژیروندنها و اعدام پادشاه داد. وی که به عضویت کمیته ای جهت ایجاد تقویم جدید

منصوب شده بود بسیاری از نامهای جالب ماهها را ابداع کرد. در 12 ژانویة 1794 به اتهام اختلاس، جعل، و معامله با عمال خارجی و بازرگانان سودجو دستگیر شد. در محاکمة خود، این شعر زیبا را خواند که «ای چوپان، باران می بارد، باران می بارد، گوسفندان سفیدت را به خانه بازگردان»؛ ولی اعضای هیئت منصفه گوششان به «پاستورال» (اشعار شبانی) بدهکار نبود. ضمن حرکت به سوی گیوتین (5 آوریل 1794)، نسخه هایی از اشعار خود را میان مردم توزیع کرد.
آندره-ماری دوشینه شاعری بهتر با اخلاقی پسندیده تر ولی دارای سرنوشتی بدتر بود. وی که در قسطنطنیه از پدری فرانسوی و مادری یونانی به دنیا آمده بود (1762) ذوق ادبی خود را میان شعر یونانی و فلسفة فرانسوی تقسیم کرد. در «ناوار» تربیت شد؛ در 1784 به پاریس آمد؛ با داوید ولاووازیه طرح دوستی ریخت؛ و انقلاب را با احتیاط پذیرفت. با اساسنامة مدنی روحانیون، که دولت را به کلیسای کاتولیک مربوط می ساخت. مخالفت ورزید؛ به مجلس ملی تفکیک کامل کلیسا و دولت، و آزادی کامل مذاهب، را توصیه کرد؛ قتل عامهای سپتامبر را محکوم دانست؛ شارلوت کورده را به سبب کشتن «مارا» ستود؛ و در دفاع از لویی شانزدهم نامه ای به کنوانسیون نوشت و خواستار شد که به شاه اجازه دهد تا به علت حکم اعدام، از مردم استمداد کند؛ این عمل باعث شد که وی مورد بدگمانی ژاکوبنهای مسلط بر اوضاع قرار گیرد. چون او را به عنوان ژیروندن به زندان افکندند، عاشق زندانی زیبایی به نام مادموازل دو کواییني شد، و شعری خطاب به او تحت عنوان «اسیر جوان» سرود که لامارتین آن را «خوش آهنگترین آهی که از روزنه های یک زندان بیرون آمده است» نامید. هنگامی که او را به دادگاه آوردند، حاضر به دفاع از خود نشد، و به آغوش مرگ، جهت نجات از عصر توحش و استبداد، شتافت. وی در زندگی خود دو شعر منتشر کرده بود، ولی بیست و پنج سال پس از اعدام او دوستانش مجموعه ای از اشعارش را انتشار دادند که او را به عنوان کیتس در ادبیات فرانسه شناساند. شکایتی که وی در بند نهایی «اسیر جوان» ابراز کرد، شکایت آن دختر نیز بود،

ای مرگ، می توانی صبر کنی، دور شو، دور شو؛
برای آرامش بخشیدن به دلهایی برو که گرفتار شرم و وحشت شده اند
و در محاصرة مصایب نومیدانه گرفتار آمده اند.
برای من، پالس [الاهة گله] هنوز پناهگاههایی سبز
و عشق، بوسه های بسیار دارد. و موزها هم آهنگهایی؛
هنوز نمی خواهم بمیرم.

برادر جوان آندره به نام ژوزف دوشینه (1764-1811) نمایشنامه نویس موفقی بود، آشوبی را که تالما با نمایش «شارل نهم» به پا کرد به خاطر

آورید. وی اشعار «آهنگ عزیمت» را که آهنگی نظامی بود و همچنین «ستایش آزادی» را که در «ذکران خرد» خوانده شد سرود. با ترجمة ماهرانه اثری از گری، تحت عنوان «مرثیه ای در گورستان یک دهکده» وی را به فرانسویان معرفی کرد.
هنگامی که او را به عضویت کنوانسیون انتخاب کردند، از یک لحاظ شاعر رسمی انقلاب شد. در سالهای

آخر عمر، از طرف انستیتو مأموریت یافت که کتابی تحت عنوان «تابلویی تاریخی از وضع و پیشرفت ادبیات فرانسه از سال 1789» بنویسد. وی قبل از اتمام آن کتاب درگذشت؛ با وجود این، کتاب مزبور شرح حال مفصل نویسندگانی است که روزگاری مشهور بودند و اکنون نامهای بیشتر آنها را افراد تحصیلکردة فرانسوی به یاد ندارند. جاویدانها بزودی پس ازمرگ نابود می شوند.
ادبیات که در دورة کنوانسیون به دستور سیاستمداران نوشته می شد، و ناشر افکار آنان بود، در دورة هیئت مدیره شخصیت خود را بازیافت. صدها انجمن ادبی به وجود آمد، سالنهای مطالعه زیاد شد، تعداد مردم چیزخوان فزونی گرفت. بیشتر ادبیات عبارت از داستان بود؛ داستانهای خیالی و شعر جای نمایشنامه های غم انگیز کلاسیک را گرفت. «اوشن» اثر مکفرسن پس از ترجمه به زبان فرانسه، مورد پسند گروههای مختلف، از مستخدمه ها گرفته تا ناپلئون، واقع شد.

VIII - مادام دوستال و انقلاب

مادام دوستال زنی بود که بر اثر قدرت صدا و اخلاق از سخنوران ممتاز به شمار می رفت، و در میان داستانهای موفق و یک سلسله عشاق، انقلاب را پذیرفت؛ عوام و دورهٔ وحشت را تقبیح کرد؛ با ناپلئون در هر قدم به مبارزه پرداخت؛ و ضمن آنکه وی آخرین مراحل حیات را می پیمود، این زن تا پیروزی زنده ماند. ژرمن نکر1 این امتیاز را داشت که در خانوده ای برجسته و متمول به دنیا آمد: پدرش،که بزودی میلیونر شد، به مقام وزارت دارایی فرانسه رسید؛ مادرش، که روزگاری مورد توجه ادوارد گیبن بود، در سالن خود نوابغ پاریس و نواحی دیگر را گرد می آورد، تا ندانسته یا نخواسته به تربیت کودکش همت گمارند.

وی در 22 آوریل 1766 در پاریس به دنیا آمد. مادام نکر، که اصرار داشت خود معلم اصلی او شود، ذهنش را با مخلوط آشفته و نامنظمی از تاریخ، ادبیات، فلسفه و آثار راسین، ریچاردسن، کالون، و روسو پر کرد. ژرمن، با حساسیتی که در آن روزگار معمول بود، از نظریهٔ کلاریساهارلو2 در مورد سرنوشتی که به نظرش بدتر از مرگ می آمد، و همچنین با شوق و ذوق جوانی از دعوت روسو به آزادی، بر خود می لرزید؛ ولی به طرزی دردناک از اصول کالون بیزار بود، و در برابر مطالب مذهبی و انضباطی که هر روز گرفتار آن بود مقاومت می کرد. بتدریج، از مادر بیمار و تسلط جوی خود دوری گرفت، و شیفتهٔ پدر پرهیزکار ولی با گذشت و مآل اندیش خود شد. این آخرین پیوستگی او بود که آن را باوفاداری پایدار به پایان رساند، و سایر پیوستگیها را سطحی و نامطمئن ساخت. به قول او «اگر تقدیر ما را همسال

---

1. Germanie Necker نام اصلی مادام دوستال. وی دختر نکر، وزیر دارایی لویی شانزدهم بود. پس از ازدواج با یک سیاستمدار سوئدی، به نام بارون دوستال، به مادام دوستال معروف شد. ـ م.

2. Clarisa Harlowe ، قهرمان رمانی به همین نام از ریچاردسن، متشکل از 537 نامه، که در آن تأثیر ازدواجی نامناسب را در سوء اخلاق و رفتار پدر و مادر و فرزندان بیان کرده است. ـ م.

یکدیگر کرده بود، سرنوشتهایمان ما را تا ابد به یکدیگر می پیوست.» به منظور آنکه احساسات او را با هوش و فراستش مشغول کنند، از زمان بلوغ به او اجازه دادند که در انجمنهایی که گاهگاه توسط مادرش از مردان متفکر تشکیل می یافت شرکت جوید؛ در اینجا بود که دانشمندان را با

حدت فهم و حاضر جوابی خود مشعوف می ساخت. وقتی که هفده ساله شد، به صورت ستارة مجلس درآمده بود.
در این هنگام مسئلة پیدا کردن شوهری برای او پیش آمد که با فکر و همچنین با ثروت آیندة او متناسب باشد. پدر و مادرش ویلیام پیت را پیشنهاد کردند که امید آیندة سیاست انگلیس بود؛ ژرمن این فکر را به همان علت که موجب شده بود مادرش در برابر گیبن مقاومت کند رد کرد؛ چون در انگلیس به اندازة کافی آفتاب وجود ندارد، و زنان آنجا زیبایند ولی کسی به سخنانشان گوش نمی دهد. در خلال این احوال، بارون اریک ماگنوس ستال فون هولشتاین که ورشکست شده بود از او خواستگاری کرد؛ خانوادة نکر آن قدر او را معطل کردند تا سفیر کبیر سوئد در فرانسه شد. پس از انتصاب، ژرمن به ازدواج با او تن در داد، زیرا انتظار داشت که به عنوان همسر مستقلتر شود تا به عنوان دختر. در 14 ژانویة 1786 عنوان مادام دوستال هولشتاین را به دست آورد؛ ژرمن بیست ساله، و بارون سی و هفت ساله بود. اطمینان داریم که «ژرمن از روابط جنسی تا زمان ازدواج خبر نداشت»؛ اما هر چیزی را بسرعت فرا می گرفت. کنتس دوبوفلر که در مراسم عروسی او شرکت داشت، گفت که عروس «بر اثر تمجیدی که از هوشش می کنند به اندازه ای لوس شده است که مشکل است نقایص او را به وی بفهمانیم. بسیار متکبر و با اراده است، و چنان اعتماد به نفسی دارد که در همسالان او دیده نشده است.» ژرمن زیبا نبود، زیرا جسم و روحی مردانه داشت؛ ولی چشمان سیاهش از نشاط می درخشید، و در محاوره و قدرت بیان کسی به پایش نمی رسید.
به سفارت سوئد واقع در کوچة باک رفت و سالن مخصوص خود را در آنجا برقرار ساخت؛ ولی چون مادرش بیمار بود، امور سالن را در آپارتمانهایی که روی بانک پدرش بود اداره می کرد. نکر، در سال 1781 از وزارت دارایی منفصل شده بود، ولی در 1788 او را دوباره فرا خواندند تا برای جلوگیری از انقلاب کاری انجام دهد. وی در این هنگام با وجود میلیونها ثروتی که داشت محبوب پاریسیها بود، و ژرمن، با زبان و قلم، مشتاقانه به او کمک می کرد؛ از این لحاظ، حق داشت که به خود ببالد. سیاست، در کنار عشق آزاد، اساس لذت او را تشکیل می داد.
بنا به توصیة نکر، لویی شانزدهم اتاژنرو را فرا خواند؛ باز هم براساس اصرار نکر بود که وی به طبقات سه گانه اجتماعی دستور داد که جدا از هم بنشینند، و امتیاز طبقاتی را حفظ کنند. در 12 ژوئیة 1789، لویی بار دیگر نکر را عزل کرد، و به او دستور داد که بی درنگ خاک فرانسه را ترک گوید. وی به اتفاق همسرخود به بروکسل رفت، وژرمن که از خشم دیوانه

شده بود به دنبال او به راه افتاد؛ ستال نیز وظایف رسمی خود را نادیده

گرفت و همراه ژرمن و سرنوشت حرکت کرد. در 14 ژوئیه عوام پاریس قلعة باستیل را گرفتند و سلطنت را مورد تهدید قرار دادند. شاه، که ترسیده بود، قاصدی به دنبال نکر فرستاد که او را به پاریس و منصبش بازگرداند. نکر آمد و مردم از اواستقبال کردند. ژرمن شتابان به پاریس بازگشت و از آن به بعد تا قتل عامهای سپتامبر هر روز در معرض جریانهای سوزان انقلاب بود.
ژرمن که مراحل نخستین اتاژنرو را وابسته به پدر خود می دانست و سیاست خود را با ثروت خویش متناسب می شمرد، از اتاژنرو به حمایت پرداخت، ولی خواستار دو مجلس قانون گذاری تحت نظر پادشاهی مشروطه طلب شد که دولتی را که نمایندة مردم باشد بر سر کار آرد؛ آزادیهای مدنی را برقرار سازد؛ و از مالکیت حمایت کند. با پیشرفت انقلاب، ژرمن همة نفوذ خود را صرف تعدیل ژاکوبنها و تشویق ژیروندنها می کرد.
اما بر ژاکوبنها با فلسفة اخلاقی خود پیشی گرفت. تقریباً همة مردانی را که ملاقات می کرد معتقد بودند که ازدواجشان با توجه به پیوستگی اموال صورت گرفته بود، نه از طریق پیوند دلها، از این رو خود را محق می دانستند که یکی دو معشوقه اختیار کنند تا از هیجان و شور و وجد عاشقانه بهره مند شوند ولی در عین حال عقیده داشتند که چنین امتیازی نباید به همسر داده شود، زیرا که بیوفایی او ممکن است در انتقال ثروت، شک و تردیدیهایی به وجود آرد.
ژرمن با این دلیل موافق نبود، زیرا در مورد او- که تنها فرزند خانواده بود- ثروت مورد نظر و آتی تقریباً کلاً به او تعلق می گرفت. وی به این نتیجه رسید که باید در عشقبازی و حتی در امتحان کردن بستر دیگران آزاد باشد.
وی ظرف مدت کوتاهی، از احترام گذاشتن به شوهر خود بیزار شد، زیرا این مرد به سبب آنکه زیاد مطیع و سر به راه بود، جالب توجه نمی نمود. از این رو، وقتی که وی مادموازل کلرون را به عنوان معشوقة خود برگزید، ژرمن اعتراضی نکرد. بارون عایدی رسمی خود را خرج آن بازیگر هفتاد ساله می کرد؛ در وظایف خود به عنوان سفیر اهمال می ورزید؛ قمار می کرد و می باخت؛ و قروضی به هم می رسانید که همسر و پدر زنش آن را به اکراه می پرداختند. به این ترتیب بود که معشوقها، پیاپی، بر سر راه ژرمن پیدا شدند چنانکه در داستان دلفین گفته است: «میان خدا و عشق، هیچ واسطه ای جز وجدان خود نمی شناسم»؛ و از عهدة وجدان نیز می توان برآمد. یکی از نخستین همکارانش تالران، اسقف سابق اوتون، بود، که با او در انعطاف پذیری سوگند و نذر همداستان بود. پس از او نوبت کنت ژاک- آنتوان دوگیبر رسید که چندی پیش از آن، مرد مطلوب

ژولی دولسپیناس بود. اما او در سن چهل و هفت سالگی در گذشت. سال قبل، ژرمن به طور صمیمیتری بالوئی دوناربون- لارا دوست شد و به او دلبستگی پایدارتری پیدا کرد. وی که از ازدواجی نامشروع به وجود آمده بود، خود در سی وسه سالگی چندین طفل نامشروع داشت؛ ولی به طور فوق العاده ای زیبا بود و دارای آن آرامش و لطف رفتاری

بود که از جوانی غیرآزاد و فاقد اصالت خانوادگی بعید می نمود. از لحاظ توارث اجتماعی، کاملاً طرفدار اشراف و مخالف بورژوازی «نوکیسه» بود، ولی ژرمن او را با عقاید خود در مورد برقراری سلطنت مشروطه ای همعقیده کرد که در آن طبقة مرفه از لحاظ قدرت با نجبا و پادشاه سهیم و شریک باشد. اگر بتوان به حرف ژرمن اعتماد کرد، ناربون «سرنوشت خود را به خاطر من تغییر داد. از وابستگیهای خود دست برداشت و زندگی خود را وقف من کرد. خلاصه، مرا متقاعد کرد که ... اگر قلبم را تصرف کند خوشبخت خواهد شد. ولی اگر آن را قطعاً از دست دهد، زنده نخواهد ماند.»

در 4 سپتامبر 1790 نکر، که سیاست آزادیخواهانه اش به دست نجبایی که در پیرامون شاه قرار داشتند بی اثر شده بود، استعفا کرد و با همسر خود به طور موقت در قصر خود در کوپه به استراحت پرداخت. ژرمن در اکتبر به آنها پیوست، ولی بسرعت از آرامشی که در سویس بود خسته شد، و به جایی برگشت که در مقام مقایسه با کوپه، آن را «فاضلاب کوچة باک» می دانست؛ با این وصف آن را جایی دلپذیر می شمرد. در آنجا، صدای لافایت، کوندورسه، بریسو، بارناوا، تالران، ناربون، و نیز صدای خود او در سالن طنین می انداخت. وی به مذاکرات ادبی و طبع آزمایی صرف و زیرکانه قناعت نمی کرد؛ بلکه مایل بود که سهمی در سیاست نیز داشته باشد. آرزوی بازگرداندن فرانسه را از آیین کاتولیک به آیین پروتستان در سر می پروراند، ولی امیدوار بود که، با کمک اشراف، انقلاب را با استقرار سلطنت مشروطه به پایانی مسالمت آمیز برساند. با کمک لافایت و بارناو، ژرمن کاری کرد که ناربون به وزارت جنگ منصوب شود (6 دسامبر 1791). ماری آنتوانت به اکراه با این انتصاب موافقت کرد. و گفت: «چه افتخاری برای مادام دوستال؛ چه لذتی برای او که تمام ارتش را در اختیار داشته باشد!»

ناربون بسرعت عمل کرد. در 24 فوریة 1792، یادداشتی به پادشاه تسلیم، و به او توصیه کرد که با اشراف قطع رابطه کند و به حمایت از بورژوازی ملکداری که به ابقای قانون و نظم و حکومت مشروطه ملزم است بپردازد و به آن اعتماد کند. سایر وزیران با خشم اعتراض کردند؛ لویی تسلیم آنها شد، و ناربون را عزل کرد. قصر آمال ژرمن فرو ریخت، و

رقیبش مادام رولان، برای نمک پاشیدن بر جراحت او، به وساطت بریسو، مقام وزارت کشور را برای شوهر خود دست وپا کرد.
ژرمن قسمت اعظم سال وحشتناک 1792 را در پاریس گذرانید. در 20 ژوئن 1792 جمعی را در آن طرف رود سن دید که به تویلری حمله می کنند. این رفتار نابخردانه و غیرمهذب آنان او را به وحشت انداخت؛ در این باره گفته است: «سوگندها و فریادهای ترسناک، حرکات تهدیدآمیز، و سلاحهای کشندة آنها منظره ای وحشتناک داشت که شاید تا ابد احترامی را که نوع بشر باید داشته باشد از بین ببرد.» ولی آن «یوم» به منزله تمرین دوستانه بود، و بر اثر کلاه سرخ انقلاب که برسر شاه گذاشتند آرام شد. اما در 10 اوت، ژرمن از گوشة امن خود تصرف

خونین تویلری را به دست جماعتی مشاهده کرد که آرام ننشستند تا شاه و ملکه جهت یافتن پناهگاهی موقتی به مجلس مقنن رفتند. شورشیان پیروز شروع به توقیف اشرافی کردند که در دسترس بودند؛ ژرمن ثروت خود را سخاوتمندانه در راه حمایت از دوستان معنون خود به کار برد. ناربون را در زوایای سفارت سوئد پنهان کرد، و در برابر نگهبانانی که می خواستند خانة او را تفتیش کنند سخت مقاومت ورزید، و سرانجام آنها را منصرف کرد. در 20 اوت، ناربون سالم در انگلیس به سر می برد.
واقعة بدتری در 2 سپتامبر روی داد، و آن هنگامی بود که سان ـ کولوتهایی که از وحشت دیوانه شده بودند اشراف توقیف شده و حامیان آنها را از زندانها بیرون آوردند و، بعد از خروج، یکایک آنها را به قتل رساندند. نزدیک بود مادام دوستال نیز به همین سرنوشت دچار شود. وی پس از آنکه به بسیاری از دوستان خود جهت خروج از پاریس و فرانسه کمک کرد، خود در آن روز آفتابی 2 سپتامبر با کالسکه ای مجلل که شش اسب آن را می کشید، همراه نوکران خود با لباس مخصوصشان، به طرف دروازه های شهر به حرکت درآمد، و عمداً از لباس و نشانهای زن سفیر استفاده کرد تا شاید از احترامات سیاسی برخوردار شود. تقریباً در همان لحظات اول، «گروهی از پیر زنان که از جهنم بیرون آمده بودند» جلو کالسکة او را گرفتند. جمعی از کارگران تنومند به رانندگان او دستور دادند، که به طرف دفتر بخش بروند. در آنجا ژاندارمی آن عده را از میان مردم مخالف به ساختمان شهرداری برد. خود او در این باره نوشته است: «از کالسکه بیرون آمدم، و ضمن آنکه جماعتی مسلح دورم را گرفته بودند، از میان پرچینی از نیزه گذشتم، چون از پله ها که پراز نیزه بود بالا رفتم، مردی نیزة خود را به طرف سینه ام نشانه گرفت. پلیسی که همراهم بود آن نیزه را با شمشیرش کنار زد. اگر در آن لحظه لیز خورده بودم، کارم تمام شده بود.» در دفتر کمون، دوستی را دید که باعث نجات او شد. آن مرد همراه

او تا سفارت رفت و به او گذرنامه ای داد که وی توانست روز بعد بدان وسیله بسلامت از پاریس بیرون برود و پس از سفری طولانی خود را به کوپه برساند. در همان روز بود که سر شاهزاده خانم لامبال را که روی نیزه گذاشته بودند از زیر پنجرة ملکة محبوس عبور دادند.
ژرمن در 7 سپتامبر به آغوش پدر و مادر بازگشت. در اکتبر، چون از جریان انقلاب خبردار شدند، از ژنو به طرف مشرق یعنی رول رفتند که به لوزان نزدیکتر بود. در 20 نوامبر 1792، آن مادر بیست وشش ساله پسری (آلبر) زایید که در طی ماجراجوییهای مهلک خویش آن را همواره با خود داشت. شاید ناربون پدر او بود، ولی همسر ژرمن را متقاعد کردند، یا خود او تظاهر می کرد، که پدر کودک است. ژرمن به بعضی از زنان و مردان معنون یا غیر آن در رول، و سپس در کوپه، به طور موقت پناه داد. این افراد از ترس دورة وحشت گریخته بودند. «نه او و نه پدرش در مقابل بدبختی اهمیتی به افکار عمومی نمی دادند.»
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 193
هنگامی که ژرمن شنید ناربون درصدد است پناهگاه خود را در انگلیس ترک گوید و برای دفاع از لویی شاهزدهم به پاریس برود، نتوانست این امر را تحمل کند که وی زندگی خود را به خطر بیندازد ناچار بایستی برای منصرف کردن او شخصاً به انگلیس برود. از طریق فرانسه و از کانال مانش گذشت و در 21 ژانویة 1793 در جونیپرهال در میکلم نزدیک لندن، به ناربون رسید ـ قضا را در همین روز بود که لویqشانزدهم با گیوتین اعدام شد. عاشق دیرین او چون از اخباری که می رسید کاملاً افسرده شده بود، نتوانست به او خوشامد پرشوری بگوید؛ رگ اشرافی او تحریàشده و عشق او به معشوقه اش بر اثر تأثر و تأسف از حال پادشاه، شور و حرارت خود را از دست داده بود. تالران بارها از مجاورت لندن برای دیدن آنها می آمد، و آنها را با مطایبات خود شاد می ساخت. فنی برنی به آنها پیوست، و (در خلاصة مکولی) چنین متذکر شد که «هرگز چنان مکالمه ای نشنیده بود. بشاشترین فصاحت، باهوشترین ملاحظه، درخشانترین طنز، درباریترین لطافت، همگی در وجود او جمع شده و او را سحرانگیز ساخته بود.» فنی برنی حاضر نشد این شایعه را بپذیرد که ناربون و ژرمن با یکدیگر ضمن ارتکاب زنا زندگی می کنند. و به پدر خود که در تاریخ موسیقی شهرت داشت نوشت:
این خبر برای من کاملا تازگی داشت، و شدیداً معتقدم که بهتان و افترای فاحشی بیش نیست. ژرمن او را حتی بسیار دوست دارد، ولی چقدر علنی، چقدر به سادگی، چقدر غیرتصنعی، و چقدر خالی از عشوه گری. ... ژرمن بسیار ساده است، و ناربون بسیار زیبا. صفات عقلانی او در نظر ناربون تنها کشش اوست. ... فکر می کنم اگر روزی با آنها باشید و معاشرت آنها

را ببینید، درک خواهید کرد که دوستی آنها دوستی خالص ولی قابل ستایش است.
ولی پس از آنکه اطمینان یافت که این جفت مشهور بیشرمانه مشغول ارتکاب گناهند، باکمال تأسف از رفتن به جونیپرهال خودداری کرد.
اشراف مهاجر نیز از این گروه کوچک اجتناب می ورزیدند، زیرا آنها را به دفاع از جمهوری متهم می کردند. در 25 مه 1793، ژرمن به سوی اوستاند حرکت کرد و سپس به عنوان همسر سفیر سوئد در کمال امن به برن رفت و در آنجا با شوهر دیر آشنای خود ملاقات کرد، و همراه او رهسپار کوپه شد. در آنجا کتابی نوشت تحت عنوان اظهار عقیدة زنی در بارة محاکمة ملکه که استمداد پرشوری برای ترحم نسبت به ماری آنتوانت بود؛ ولی ملکه را در 16 اکتبر 1793 با گیوتین اعدام کردند.
مادام نکر، در 15 مه 1794 درگذشت. شوهرش در مرگ او چنان با تأثر سوگواری کرد که تنها از یک زندگی مشترک طولانی سرچشمه می گیرد. ژرمن که زیاد متأثر نشده بود، به قصر مزه ره نزدیک لوزان رفت تا سالن تازه ای به وجود آرد، و همه چیز دیگر را در آغوش کنت ریبینگ به دست فراموشی بسپارد. ناربون که دیر سر رسیده بود، شخص دیگری را به جای خود دید، و نزد معشوقة سابق خود بازگشت. در یکی از روزهای پاییز 1794، مردی

بلندقد با چهره ای کک ومک دار و مویی سرخ به نام بنژامن کنستان، که تقریباً بیست وهفتساله و از اهالی سویس بود با ژرمن در نیون ملاقات کرد، و با او اتحادی ادبی و عشقی بست که مدتها به طول انجامید ـ اتحادی که پراز کشمکش بود.
در این موقع روبسپیر سقوط کرده بود؛ اعتدالیون به قدرت رسیدند، و ژرمن می توانست به پاریس بازگردد. وی در مه 1795 به این شهر آمد و با شوهر خود آشتی کرد، و به احیای سالن خود در سفارت سوئد پرداخت. در آن محل رهبران جدید کنوانسیون را که نزدیک به انحلال بود گردآورد ـ باراس، تالین، بواسی د/ انگلاس، و فحول ادبی مانند ماری ـ ژوزف دوشنیه؛ و چنان با حرص و آز وارد سیاست شد که نماینده ای در کنوانسیون او را متهم کرد به اینکه توطئه های سلطنت طلبانه را رهبری، و ضمناً به شوهر خود خیانت می کند. کمیتة نجات ملی به او دستور داد که خاک فرانسه را ترک گوید؛ در اول ژانویة 1796 وی دوباره به کوپه بازگشت، در آنجا میان کنستان و کتابهای خود، به بررسی غم انگیزی پرداخت تحت عنوان دربارة نفوذ هیجانات که پراز افکار روسو و احساسات بود و انعکاسی از رنجهای ورتر به شمار می رفت و خودکشی را مدح می کرد. دوستانش در پاریس مقدمات بازگشت شورانگیز او را فراهم

ساختند. هیئت مدیره به او اطلاع داد که می تواند به فرانسه بازگردد، ولی حق ندارد از سی کیلومتری پاریس به این شهر نزدیکتر شود. از این رو به اتفاق کنستان در صومعه ای قدیمی نزدیک اریوو مقیم شد. در بهار 1797 به او اجازه داده شد که به شوهرش در پاریس بپیوندد. در آنجا بود که در 8 ژوئن دختری زایید که او را آلبرتین نام نهاد؛ پدرش معلوم نبود که کیست. در میان این گرفتاریها، به وسیلة باراس، موفق شد که تالران از تبعید فراخوانده، به عنوان وزیرامورخارجه به کار گمارده شود. در 1798 بارون دوستال مقام سفارت کبرای خود را از دست داد. از این رو با دادن مقرری به ژرمن، دوستانه او را طلاق داد، و به آپارتمانی رفت که اکنون در میدان کنکورد است. در 1802 در همانجا درگذشت.
در 6 دسامبر 1796، در ضیافتی که به وسیلة تالران به افتخار بازگشت فاتح ایتالیا داده شد، ژرمن بار نخست با ناپلئون ملاقات کرد. ناپلئون چند کلمه ای با او در تمجید از پدرش سخن گفت؛ نخستین بار بود که ژرمن در جواب فروماند. خود او گفته است: «قدری آشفتة شدم، اول از تمجید و بعد از ترس.» آنگاه سؤالی بی معنی از ناپلئون کرد که «بزرگترین زن زنده یا مرده کیست؟» وی پاسخی شیطنت آمیز داد: « کسی که بیشتر بچه داشته باشد.» چهار روز بعد ژرمن او را دوباره دید، و آن در زمانی بود که ناپلئون در قصر لوکزامبورگ مورد ستایش و احترام هیئت مدیره واقع شد. ژرمن از ترکیب حیا و غرور در وجود ناپلئون به شگفتی افتاد؛ به عقیدة او، در اینجا مردی بود که سرنوشت فرانسه را در دست داشت. ژرمن دلش می خواست که محرم اسرار او شود؛ در کارهای بزرگ با او شرکت جوید؛ و شاید هم او را جزء فتوحات خود محسوب کند. در 10 نوامبر 1799، هنگامی که لوسین بوناپارت به ژرمن

گفت که ناپلئون در سن ـ کلو با موفقیت روبرو شده و لقب کنسول اول را به دست آورده و از آن به بعد در واقع فرمانروای فرانسه شده است، ژرمن مانند عاشقی پنهانی احساس شادی کرد. به عقیدة او عصر هرج ومرج و افکار سیاه به پایان رسیده و عصر قهرمانی و افتخار آغاز شده بود.

IX ـ اندیشه های بعدی

پس از آنکه سرگذشت انقلاب کبیر فرانسه را، تا آنجا که پیری اجازه می داد، بازگفتیم، لازم است با توجه به همان محدودیتها به سؤالاتی جواب دهیم که در فلسفه مطرح می باشد؛ آیا انقلاب نظر به علل و نتایجی که داشت موجه بود؟ آیا به طور کلی منافع مهمی برای فرانسویان یا بشر برجای گذاشت؟ آیا این منافع ممکن بود بدون هرج ومرج و عذاب به دست آید؟ آیا ماهیت بشر را روشن می کند؟ در اینجا فقط دربارة انقلابات سیاسی سخن می گوییم، یعنی تغییرات سریع و شدید در امر دولت از لحاظ نیروی انسانی و سیاست. ما پیشرفت بدون خشونت را تکامل می دانیم؛ تغییر سریع کارمندان را همراه با شدت عمل یا به طور غیرقانونی، ولی بدون تغییر نوع حکومت، «کودتا» می نامیم؛ هرگونه مقاومت علنی در برابر قدرت موجود را شورش می گوییم.

علل انقلاب کبیر فرانسه به طور خلاصه از این قرار است: (1) شورش «پارلمانها» که باعث تضعیف قدرت شاه و وفاداری «نجبای ردا» شد؛ (2) جاه طلبی فیلیپ د/ اورلئان برای به دست آوردن تاج و تخت لویی شانزدهم؛ (3) شورش بورژواها علیه عدم توجه و بیعلاقگی دولت به امور مالی، دخالت دولت در اقتصاد، ثروت غیرتعاونی کلیسا در برابر ورشکستگی ملی، و امتیازات مالی و اجتماعی و انتصابی طبقة اشراف؛ (4) شورش کشاورزان علیه عوارض فئودالی و فرامین، مالیاتهای دولتی، و عشریه های کلیسا؛ (5) شورش عوام پاریس علیه ظلم، دشواریهای قضایی، نقایص اقتصادی، گرانی قیمتها، و تهدیدات نظامی. بورژوازی و فیلیپ د/ اورلئان برای این مقاصد کمکهای مالی می کردند: تبلیغ در روزنامه ها و پول دادن به سخنوران؛ اداره کردن جمعیتها و سازماندهی مجدد طبقة سوم به صورت مجلس ملی تا یک قانون اساسی انقلابی تنظیم کند. طبقة عوام شهامت، نیرو، خون و شدت عملی به وجود آورد که پادشاه را ترسانید؛ او را به پذیرفتن مجلس و قانون اساسی وادار ساخت؛ و اشراف و کلیسا را به چشم پوشی از عوارض و عشریه مجبور کرد. شاید، به عنوان علت کوچکتری، بتوانیم انسانیت و تردید رأی شاه را که مخالف خونریزی بود نیز ذکر کنیم.

نتایج انقلاب کبیر فرانسه به اندازه ای زیاد و پیچیده و متعدد و پایدار بود که برای آنکه حق آنها را ادا کنیم باید یک تاریخ قرن نوزدهم بنویسیم.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 196

1ـ نتایج سیاسی. نتایج سیاسی آن آشکار بود: کشاورزان آزاد که تاحدی مالک زمین بودند، به جای فئودالها برسر کار آمدند؛ دادگاههای مدنی به

جای دادگاههای فئودالی برقرار شد؛ یک دموکراسی با محدودیت سرمایه جای سلطنت استبدادی را گرفت؛ بورژوازی به عنوان یک طبقة مسلط واداری، به جای اشراف معنون برسرکار آمد. همراه با دموکراسی ـ لااقل در حرف و امید ـ تساوی در برابر قانون و امکانات، آزادی نطق و بیان عقیده، آزادی مذهب و آزادی مطبوعات، برقرار شد. این آزادیها بزودی، بر اثر عدم تساوی طبیعی افراد از لحاظ استعداد، و عدم تساوی محیط آنها از لحاظ منزل و مدرسه و ثروت، تقلیل یافت. گسترش این آزادیهای سیاسی و اقتصادی و قضائی به سبب سرایت آنها در شمال ایتالیا، ناحیة راینلاند، بلژیک، و هلند به وسیلة ارتشهای انقلابی، به همان اندازه که در فرانسه اهمیت داشت، در این نواحی نیز قابل ملاحظه بود، چه در این مناطق نیز رسم فئودالی را برانداخت، و پس از سقوط ناپلئون هم بازنگشت. به این تعبیر، می توان فاتحان را آزادیبخشهایی دانست که عطایای خود را با اخاذیهای حکومتشان لکه دار کردند.
انقلاب وحدت استانهای نیمه مستقلی را که زیر سلطة بارونهای فئودال و باجهای فئودالی، نژاد، سنن، پول و قانونهای مختلف بودند به کمال رسانید؛ و همة آنها را تحت نظر دولت مرکزی فرانسه درآورد که کلاً دارای ارتشی ملی و قوانینی ملی شدند. این تغییر، همان گونه که توکویل خاطرنشان کرده است، از زمان بوربونها در جریان بود؛ و بدون انقلاب هم انجام می گرفت، زیرا که تجارت در سراسر فرانسه دارای نفوذی وحدتبخش بود و بتدریج مرزهای استانی نادیده گرفته می شد؛ و این امر بسیار مشابه اقتصاد ملی در ایالات متحده بود که در نتیجة آن «حقوق ایالات» به دست دولت فدرالی که مجبور بود نیرومند باشد از بین رفت.
به همین ترتیب، آزادی کشاورزان، و رسیدن بورژوازی به تفوق اقتصادی و قدرت سیاسی، احتمالاً بدون انقلاب هم انجام می گرفت، ولی آهسته تر. انقلاب در زمان مجلس ملی (1789ـ 1791) با توجه به نتایج پایدارش کاملاً موجه بود، ولی انقلاباتی که در زمان دولتهای 1792 تا 1795 برپا شد دورة فترت وحشیانه ای بود که در آن قتل و ترور و انحطاط اخلاقی رواج داشت، و توطئه ها و حملات خارجیان را نمی توان به طور کافی برای آن دلیل آورد. در سال 1830، هنگامی که انقلابی دیگر باعث برقراری سلطنت مشروطه شد، نتیجة آن تقریباً همان بود که در 1791 انجام گرفت.
صحیح است که انقلاب فرانسه را به صورت ملتی متحد در آورد؛ ولی پیشرفت ناسیونالیسم، به عنوان یک منبع خصومت گروهی، اثر انقلاب را ازبین برد. در قرن هجدهم، در میان طبقات تحصیل کرده، نوعی تضعیف دسته جمعی ملی از لحاظ فرهنگ و لباس و زبان پیش آمد؛ حتی ارتشها خود از لحاظ رهبر و سرباز بیشتر جنبة بین المللی پیدا کرد. در نتیجة

انقلاب به جای این جنگجویان که دارای زبانهای مختلف بودند، سربازان ملی به روی کار آمدند، و ملت

جای سلسله را به عنوان هدف وفاداری و انگیزة جنگی گرفت. نوعی اخوت نظامی میان سرداران نظامی جانشین طبقة اشرافی افسران شد؛ قدرت سربازان میهندوست بر مستخدمان بیروح رژیم قدیم فائق آمد. هنگامی که ارتش فرانسه از لحاظ انضباط و غرور تکامل یافت، تنها منبع نظم در کشوری آشفته شد و به صورت یگانه پناهگاه در مقابل بیکفایتی دولتیان و شورش مردم درآمد.
انقلاب، بدون تردید، آزادی را در فرانسه و نواحی دیگر پیش برد؛ تا مدتی آزادی جدید را به مستعمرات فرانسه تعمیم داد، و بردگان آن را آزاد ساخت. اما آزادی فردی، کیفر خود را دربردارد؛ آن قدر افزایش می یابد که از محدودیتهای لازم برای نظم اجتماعی و بقای دسته جمعی فراتر می رود؛ آزادی بدون حد وحصر به معنای هرج ومرج کامل است. گذشته از این، آن نوع توانایی که برای انقلاب لازم است با آنچه برای ایجاد نظمی جدید ضرورت دارد کاملاً فرق می کند، یکی با کینه و هیجان و شجاعت و بی اعتنایی به قانون پیش می رود؛ دیگری مستلزم بردباری و خرد و داوری عملی و احترام به قانون است. از آنجا که قوانین جدید دارای پشتوانه ای از سنت و عرف نیست، معمولاً تصویب آن و حمایت از آن متکی به قدرت است؛ طرفداران آزادی یا تسلیم قدرتمندان خواهند شد یا خود قدرت را به دست خواهند گرفت؛ و این عده دیگر رهبران جماعتهای خرابکار نیستند، بلکه رؤسای سازندگان با انظباطی هستند که تحت حمایت و نظارت دولتی نظامی قرار دارند. انقلابی خوشبخت است که بتواند از استبداد طفره زند یا آن را کوتاه کند و منافع آزادی خود را برای آیندگان نگاه دارد.
2ـ نتایج اقتصادی. انقلاب عبارت بود از مالکیت کشاورزان و برقراری سرمایه داری، و هر یک از آن دو نتایج بی پایانی به بار آورد. کشاورزان که با زمین پیوند یافته بودند، به صورت قدرت محافظه کار نیرومندی درآمدند و فشار سوسیالیستی کارگران بدون زمین را خنثی کردند، برای مدت یک قرن به صورت لنگرگاه زمینة ثبات در کشوری درآمدند که بر اثر ضربات بعدی انقلاب متشنج بود. سرمایه داری، که بدین ترتیب از طرف روستا در امن و امان بود، در شهرها تکامل یافت؛ پول منقول جای ثروت ارضی را به عنوان قدرت اقتصادی و سیاسی گرفت؛ کار آزاد از قید نظارت دولت رهایی یافت. فیزیوکراتها در مبارزة خود برای تعیین قیمت و دستمزد و محصول و موفقیت و شکست در بازارـ یعنی بازی نیروهای اقتصادی بدون دخالت قانون ـ پیروز شدند. کالا از استانی به استانی دیگر بدون مزاحمت یا تعویض ناشی از عوارض داخلی به حرکت درآمد. ثروت صنعتی افزایش

یافت و بتدریج در مقامات بالا متمرکز شد.
انقلاب ـ یا قانونگذاری ـ مکرر ثروت متمرکز شده را توزیع می کند، و نابرابری

استعداد یا امتیاز آن را دوباره متمرکز می سازد. استعدادهای مختلف افراد مستلزم پاداشهای مختلف است. هر برتری طبیعی موجب امتیازاتی از لحاظ محیط یا فرصت می شود. در انقلاب کبیر فرانسه سعی شد که این نابرابریهای مصنوعی ازبین برود، ولی احیا شد، و آنهم با سرعت بیشتری. در رژیمهای آزادیخواه، آزادی و برابری دشمن یکدیگرند: هرچه افراد بیشتر از آزادی برخوردار باشند، آزادتر خواهند بود که از نتایج برتریهای طبیعی یا محیط خود بهره برند؛ از این رو نابرابری در حکومتهایی که طرفدار آزادی کار و حامی حقوق مالکیت است زیادتر می شود. برابری تعادلی ناپایدار است، و بر اثر هر اختلافی در توارث، تندرستی، هوش، یا اخلاق به زودی پایان می پذیرد. در بیشتر انقلابات، جلو نابرابری را فقط با محدود کردن آزادی می گیرند و همین شیوه است که در کشورهای استبدادی مرسوم می باشد. در فرانسة دموکراتیک، نابرابری می توانست رشد کند. اما در مورد برادری، این اصل زیر تیغة گیوتین آسیب دید، و باگذشت روزگار، پوشیدن شلوار بلند به صورت رسمی اجتماعی درآمد.
3ـ نتایج فرهنگی. انقلاب هنوز در زندگی ما تأثیر دارد. انقلاب، آزادی نطق و بیان و عقیده، آزادی مطبوعات و آزادی اجتماعات را اعلام داشت، ولی آن را بسختی محدود کرد؛ ناپلئون در نتیجة فشار جنگ به آن پایان داد، ولی اصل آن باقی ماند و در قرن نوزدهم، با وجود مبارزات مکرر، به صورت شیوه ای عملاً یا ظاهراً مورد قبول در دموکراسیهای قرن بیستم درآمد. انقلاب روش ملی مدارس را طرحریزی و آغاز کرد. علم را به منزلة شق ثانوی و نظریه ای جهانی در برابر علوم الاهی مورد تشویق قرار داد. در 1791 دولت انقلابی هیئتی را به رهبری لاگرانژ مأمور کرد سیستم جدیدی برای اوزان و مقیاسات کشور، که بتازگی وحدت خود را باز یافته بود، عرضه کند. سیستم متری که حاصل این اقدام بود در 1792 رسمیت یافت، و در 1799 صورت قانونی یافت. این سیستم راه خود را بتدریج در ولایات بازکرد،1 ولی پیروزی آن تاسال 1840 کامل نشده بود؛ همین سیستم است که امروزه کم کم جای شمار دوازدهی2 را در بریتانیای کبیر می گیرد.3
انقلاب شروع به تفکیک کلیسا از دولت کرد، ولی این کار در فرانسه که اکثر جمعیت آن کاتولیک بود و در تعلیم اخلاق اهالی بطور سنتی به کلیسا اتکاء داشت با دشواری روبرو شد.

---
1. در ولایات فرانسه قبل از انقلاب اوزان و مقیاسات مختلفی وجود داشت که مانع از تسهیل تجارت می شد. ـ م.
2. شمار دوازدهی یا اثنی عشری، شماری است که مبنای آن رقم 12 است. در برابر شمار اعشاری که مبنای آن رقم 10 می باشد. در این سیستم مبنای شمار به 2، 3، 4، و 6 قابل تقسیم است و از اینرو نسبت به شمار اعشاری که فقط به 2 و 5 قابل تقسیم می باشد مزایایی دارد. ـ م.
3. در حال حاضر یک پاوند انگلیسی معادل 12 شلینگ است ولی در سالهای اخیر تقسیم آن به 100 پنی نیز کمابیش رایج شده است. ـ م.

این تفکیک تا سال 1905 تکمیل نشد، و امروزه تحت تأثیر اسطوره ای جاندار دوباره روبه ضعف دارد. انقلاب پس از آنکه این تفکیک را انجام داد، درصدد برآمد که اخلاقیات طبیعی را تعمیم دهد؛ ولی دیدیم که در این کار هم موفق نشد. از یک لحاظ، تاریخ فرانسه در قرن نوزدهم عبارت بود از کوششی طولانی ـ وگاه متشنج ـ برای جبران انحطاط اخلاقی ناشی از انقلاب. قرن بیستم در حالی به پایان می رسد که هنوز یک جانشین طبیعی برای مذهب پیدا نشده است تا این حیوان ناطق را ترغیب به رعایت اصول اخلاقی کند.
انقلاب درسهایی برای فلسفة سیاسی باقی گذاشت، ازجمله عده ای قلیل را که تعدادشان روبه افزایش می رود به درک این حقیقت واداشت که طبع بشر در همة طبقات یکسان است؛ که انقلابیون به قدرت رسیده مانند پیشینیان خود ـ و در بعضی موارد بیرحمانه تر ـ عمل می کنند؛ که روبسپیر را با لویی شانزدهم مقایسه کنند. بعضیها چون احساس می کنند که در وجودشان ریشه های سختی از وحشیگری جای گرفته است که پیوسته در برابر نظارتهای ناشی از تمدن مقاومت می کند، نسبت به ادعاهای انقلابی بدگمان شدند و دیگر انتظار نداشتند که با پلیسهای فسادناپذیر و سناتورهای مقدس مواجه شوند، و فهمیدند که انقلاب فقط تاحدی مؤثر است که تکامل اجازه دهد و تا جایی که طبیعت بشر اقتضا کند.
انقلاب فرانسه، علی رغم نقایص ـ و شاید به سبب زیاده رویهایش، تأثیری شدید بر خاطره، احساسات، آرزوها، ادبیات و هنر فرانسه و سایر کشورها ـ از روسیه گرفته تا برزیل ـ باقی گذاشت. حتی تا 1848 پیرمردان حکایاتی از قهرمانیها و وحشت دوره ای که بیباکانه و بیرحمانه همة ارزشهای سنتی را درهم می کوبید برای کودکان خود نقل می کنند. آیا عجیب نبود که تخیلات و عواطف به طرزی بی سابقه برانگیخته شد، و چشم انداز زندگی شادمانه تر، مرد و زن را برانگیخت که بارها بکوشند تا رؤیاهای آن دورة دهسالة تاریخی را بازنگری کنند؟ حکایات مربوط به

بیرحمی، بعضیها را به طرف بدبینی و از دست دادن هرگونه ایمانی سوق داد؛ امثال شوپنهاور، لئوپاردی، بایرن، و موسه؛ شوبرت و کیتس نمونه ای از این بدبینیها در نسل بعدی به شمارند. از طرف دیگر، افراد خوشبین و امیدبخشی نیز بودند مانند هوگو، بالزاک، گوتیه، دلاکروا، برلیوز، بلیک، شلی، شیلر و بتهوون، که در نهضت رمانتیک تعالی احساس و تصور و نیز مبارزه با محافظه کاری، سنت، تحریم و محدودیت کاملاً سهیم بودند. فرانسه تا بیست وشش سال، تحت تأثیر انقلاب و ناپلئون، بزرگترین داستان ماجراجویانه و بزرگترین رویداد رمانتیک در شگفت ماند و مردد بود؛ و نیمی از جهان بر اثر آن ربع قرن پرحادثه به وحشت افتادند یا از آن الهام گرفتند، دوره ای که در آن، ملتی عالی و رنج کشیده دستخوش چنان فراز و نشیبی بود که تاریخ بندرت نظیر آن را دیده بود، و از آن زمان تاکنون هم هرگز ندیده است.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 200

- صفحة سفید -

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 201

کتاب دوم

اعتلای ناپلئون

1799-1811

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 202

- صفحة سفید -

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 203

فصل هفتم :دورة كنسولى - 11 نوامبر 1799- 18 مه 1804

ا ـ قانون اساسی جدید

1ـ کنسولها
در 12 نوامبر 1799، کنسولهای موقت ـ ناپلئون، سییس، و روژه دوکوـ با کمک دو کمیته از شوراهای گذشته به منظور ایجاد فرانسه ای جدید در قصر لوکزامبورگ گرد آمدند. سییس و دوکو، به عنوان اعضای هیئت مدیرة اخیر، قبلاً آپارتمانهایی در آنجا گرفته بودند؛ ناپلئون، ژوزفین، اوژن، اورتانس، و کارمندان آنها در 11 نوامبر به آنجا انتقال یافتند.
فاتحان کودتا با ملتی مواجه شدند که گرفتار اوضاع پریشان اقتصادی، سیاسی، مذهبی و اخلاقی بود. کشاورزان نگران بودند که مبادا یکی از اعضای افراد خاندان بوربون زمامدار شود و قباله های مالکیت را ملغی کند. بازرگانان و صاحبان کارخانه ها وضع خود را در نتیجة بنادر محاصره شده، راههای متروک، و راهزنان در خطر می دیدند. متخصصان مالی از سرمایه گذاری در اوراق قرضه در دولتی که به کرات سرنگون شده بود تردید داشتند؛ و در این هنگام که وضع کشور مستلزم اجرای قانون، انجام خدمات عام المنفعه، و دستگیری از فقرا بود، خزانه فقط 1’200 فرانک موجودی داشت. عامل مذهب پیوسته راه مخالفت می پیمود: شش هزارتن از هشت هزار کشیش کاتولیک فرانسه از امضای اساسنامة مدنی روحانیون امتناع کرده و ساکت یا علنی با دولت به مخالفت پرداخته بودند. تعلیمات عمومی، که از دست کلیسا گرفته شده بود، علی رغم اعلامیه ها و برنامه های عالی، در وضع بدی قرار داشت. اساس خانواده، که ستون عمدة نظم اجتماعی به شمار می رفت، در نتیجة آزادی و شیوع طلاق، ازدواجهای فوری، و عصیان فرزندان، متزلزل شده بود. روحیة عمومی، که در سال 1789 به درجات عالی میهندوستی و شجاعت رسیده بود، از میان مردم رخت برمی بست، چه اینان از انقلاب و جنگ خسته شده بودند؛ به هر رهبری با چشم بدبینی می نگریستند؛ و به آرزوهای خود اطمینان نداشتند. در اینجا
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 204
وضعی پیش آمده بود که با سیاست درست نمی شد بلکه احتیاج به سیاستمداری کاردان بود؛ مباحثات دموکراتیک بیروح در مجالس وسیع علاج درد نبود، بلکه (همان گونه که «مارا» پیش بینی و تقاضا کرده بود) چارة کار مستلزم دیکتاتوری بود که طرحها و نقشه های وسیعی داشته باشد؛ افکاری عملی عرضه بدارد؛ به وضعی خستگی ناپذیر کار کند؛ دارای حضور ذهن و حسن تشخیص باشد؛ اراده ای آهنین داشته باشد تا بتواند کارها را به سامان برساند. این خصوصیات در ناپلئون جمع بود.

در نخستین جلسه، دوکو پیشنهاد کرد که ژنرال سی ساله ریاست را به عهده بگیرد. بوناپارت برای تسکین خاطر سییس، ترتیبی داد که هریک از سه نفر، یکی پس از دیگری، مقام ریاست را عهده دار شوند، و نیز پیشنهاد کرد که سییس رهبری تدوین قانون اساسی تازه را بپذیرد. تئوریسین کهنسال به اطاق کار خود رفت و ناپلئون را (با توافق دوکو) تنها گذاشت که فرمانهایی برای ایجاد نظم در امور اداری، جلوگیری از ورشکستگی خزانه، برقراری صبر و شکیبایی در میان دسته ها و گروهها، و جلب اعتماد مردمی که از غصب قدرت ناراحت شده بودند صادر کند.
یکی از نخستین اقدامات کنسول اول کنار گذاشتن لباس نظامی و پوشیدن لباس سادة معمولی بود، زیرا که می بایستی بر صحنه مستولی باشد. وی اظهار داشت که به محض تشکیل دولت جدید، با انگلیس و اتریش صلح خواهد کرد. جاه طلبی ظاهری او در آن روزهای نخست در این نبود که انگلیس را مجبور به تسلیم کند، بلکه تا فرانسه را به صورت کشوری آرام و مقتدر درآرد. در این هنگام، به قول پیت، ناپلئون «فرزند انقلاب»، یعنی نتیجه و حامی انقلاب، و تثبیت کنندة دست آوردهای اقتصادی آن بود؛ ولی خود این نکته را نیز تصریح کرد که شخص او به مفهوم پایان انقلاب، یعنی التیام دهندة کشمکش داخلی و سازماندهندة پیشرفت و آرامش آن است.
ناپلئون برای خشنود ساختن بورژوازی که حمایت اقتصادی آن برای قدرتش ضرورت داشت، تعداد سی وهشت تن از افرادی را که مخل آرامش عمومی تشخیص داده شده بودند محکوم به تبعید کرد (17 نوامبر 1799)؛ این عمل، استبداد و دیکتاتوری کامل بود، و بیشتر موجب نارضایی شد تا تحسین؛ پس از مدت کوتاهی، فرمان تبعید را به اقامت اجباری در استانها تبدیل کرد. وی مالیاتی را که جنبة مصادره داشت ملغی ساخت، و آن عبارت بود از اخذ مبلغی بین بیست تا سی درصد از هر نوع عایدی زاید بر مبلغی معین. این مالیات را هیئت مدیره وضع کرده بود. همچنین قانونی را که به موجب آن، شهروندان برجسته را به عنوان گروگان تحت نظر می گرفتند تا هرگاه جنایاتی ضددولتی در محلات آنها صورت گیرد، آنها را جریمه یا تبعید کنند، لغو کرد. سران کاتولیکهای وانده را به شرکت در کنفرانسی دعوت کرد، و بدین ترتیب آنها را آرام ساخت. در کنفرانس نیات خیرخواهانة خود را به اطلاع آنها رسانید،
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 205
و با آنها عهدنامه ای بست (24 دسامبر) که تا مدتی به جنگهای مذهبی خاتمه داد. گذشته از این، دستور داد که همة کلیساهای کاتولیک که قبل از 1793 افتتاح شده بود، در تمام روزها غیراز ایام «دکادی» به روی پیروان این مذهب باز باشد. در 26 دسامبر یا چندی بعد از آن، قربانیهای احزاب انقلابی را از تبعید فراخواند: لیبرالهای سابق مجلس ملی، از جمله لافایت؛

اعضای بدون خطر کمیتة نجات ملی، مانند بارر؛ محافظه کارانی که در نتیجة کودتای 18 فروکتیدور تبعید شده بودند، ماندلازارکارنو ـ که به سر کار خود در وزارت جنگ بازگشت. ناپلئون حق بهره مندی از حقوق مدنی را برای اشراف مطیع و سربه راه، و همچنین برای خویشان صلح جوی مهاجران، تجدید کرد، و به جشنواره های تنفرانگیز، مانند مراسمی که به مناسبت اعدام لویی شانزدهم، تبعید ژیروندنها، و سقوط روبسپیر برپا می شد، خاتمه داد. وی اعلام داشت که قصد دارد نه به نفع یک دسته ـ ژاکوبن، بورژوا، سلطنت طلب ـ بلکه به عنوان نمایندة تمام ملت حکومت کند، ناپلئون می گفت: «به نفع یک گروه حکومت کردن به مفهوم آن است که دیر یا زود انسان به آن حزب وابسته خواهد شد. هیچکس نمی تواند مرا به این کار مجبور کند. من ملی هستم.»
مردم فرانسه نیز همین عقیده را دربارة او داشتند، یعنی تقریباً همة آنها، غیراز ژنرالهای حسود و ژاکوبنهای لجوج. از 13 نوامبر عقیدة عمومی به طور قاطع به سود او گرایش یافت. در این روز سفیر پروس به دولت خود گزارش داد که «همة انقلابات قبلی باعث بدگمانی و وحشت فراوان شده بود. این یک، برعکس، همان گونه که خود شاهدم، همه را شاد کرده و شدیدترین آرزوها را برانگیخته است.» در 17 نوامبر، بورس که به یازده فرانک سقوط کرده بود؛ در بیستم، به چهارده فرانک رسید؛ در بیست ویکم، به بیست فرانک.
هنگامی که سییس نقشة خود را در مورد «قانون اساسی سال هشتم» نزد دو کنسول دیگر برد (1799)، آنها دیدند که «قابلة» سابق انقلاب حسن نظر و ستایشی را که دربارة طبقة سوم داشته بود از دست داده است و این همان طبقه ای بود که الهامبخش وی در انتشار جزوه ای شده بود که ده سال قبل او را به شهرت و سربلندی رسانیده بود. وی در این موقع کاملاً مطمئن بود که هیچ قانون اساسی نمی تواند حافظ دولت باشد هرگاه بنیان آن بر ارادة متزلزل عوام جاهل و جمعیت احساساتی قرار گیرد. فرانسه در آن روزگار دارای دبیرستان نبود، و مطبوعاتش عامل شورانگیز احزاب به شمار می آمد؛ ولی به جای آنکه مردم را ارشاد کند، آنها را گمراه می کرد. هدف قانون اساسی او این بود که دولت را از جهل عوام از یک سو و از حکومت استبدادی از سوی دیگر حفظ کند. اما در این راه، کاملاً موفق نبود.
ناپلئون در پیشنهادهای سییس تجدیدنظر کرد، ولی قسمت اعظم آنها را پذیرفت، زیرا او نیز علاقه ای به دموکراسی نداشت. وی این عقیدة خود را پنهان نمی کرد که مردم آمادگی اخذ تصمیم معقول در مورد نامزدان انتخاباتی یا سیاست را ندارند؛ و تحت تأثیر جاذبة شخصی،

فصاحت و سحر کلام، روزنامه های مزدور، یا کشیشهای تابع رم قرار می گیرند. به عقیدة او، خود مردم از صلاحیت خویش در مورد مسائل دولتی آگاهند؛ آنها به این قناعت می کنند که قانون اساسی جدید به طور کلی، برای قبول یا رد آن، در یک رفراندوم به آنها عرضه شود. سییس در این هنگام فلسفة سیاسی خود را به صورت ضرب المثلی اساسی درآورد، بدین معنی که «اعتماد باید از طبقة پایین بیاید، و قدرت از طبقة بالا.»
سییس، پس از ستایش مختصری از دموکراسی، در قانون اساسی پیشنهادی خود چنین آورده بود که همة فرانسویانی که لااقل دارای بیست ویک سال باشند می توانند، به تعداد یک دهم عدة خود، برگزیدگان بخش را انتخاب کنند؛ این عده نیز یک دهم تعداد خود را به عنوان برگزیدگان استان انتخاب می کنند. عدة اخیر نیز یک دهم تعداد خود را به عنوان برگزیدگان ملی انتخاب خواهند کرد. در اینجا بود که دیگر دموکراسی به پایان می رسید: کارمندان محل از میان برگزیدگان بخش انتخاب می شدند، نه به وسیلة ایشان؛ کارمندان استانها از میان برگزیدگان استانها انتخاب می شدند و کارمندان ملی از میان برگزیدگان ملی. همة انتصابات می بایستی به وسیلة دولت مرکزی صورت گیرد.
دولت مرکزی می بایستی از چند قسمت تشکیل یابد: 1ـ شورای دولتی، معمولاً مرکب از بیست وپنج مرد منصوب از طرف رئیس دولت؛ این شورا می توانست قوانین جدید را برای تصویب به تریبونا پیشنهاد کند؛ 2ـ تریبونا، مرکب از صد نفر (تریبون) که می توانستند دربارة قوانین پیشنهاد شده بحث کرده، نظریات خود را به هیئت مقنن بدهند؛ 3ـ مجلس مقنن، مرکب از سیصد نفر که حق داشتند ـ بدون بحث ـ نظریات مزبور را، رد یا تصویب کنند؛ 4ـ سنا، معمولاً مرکب از هشتاد مرد با تجربه، که مجاز بودند قوانینی را که مخالف قانون اساسی تشخیص می دهند رد کنند، اعضای تریبونا و مجلس مقنن را منصوب کنند، اعضای جدیدی را برای خود از میان برگزیدگان ملی انتخاب کنند، و اعضای تازه ای را که از طرف برگزینندة بزرگ پیشنهاد می شود بپذیرند؛ 5ـ برگزینندة بزرگ.
این عنوان را سییس برای رئیس دولت پیشنهاد کرد، ولی ناپلئون آن عنوان و شرح آن را نپذیرفت. وی عقیده داشت که این مقام، همان گونه که سییس در صدد توصیف آن بود، فقط عامل اجرائی قوانینی به شمار می رود که بدون شرکت یا موافقت او تصویب شده بود، و خود او به صورت رئیسی پوشالی درمی آمد که بایستی نمایندگان و دیپلوماتها را بپذیرد و در مراسم رسمی شرکت جوید. وی استعدادی در خود برای این گونه تشریفات نمی دید؛ برعکس، در سر او طرحهای بسیاری بود که وی قصد داشت آنها را بسرعت برای ملتی به صورت قانون درآورد که تشنة نظم و هدایت و تداوم بود. ناپلئون به سییس گفته بود: «برگزینندة بزرگ پادشاه

بیکاره ای1 است، و روزگار این قبیل پادشاهان بیکاره گذشته است. کدام مرد عاقل و دل و جرئت دار با 6’000’000 فرانک و آپارتمانی در تویلری به این زندگی لاابالی تن در خواهد داد؟ چطور؟ ـ کسانی را به کار بگمارد و خودش کاری نکند؟ قابل قبول است؟» از این رو خواست که حق ابداع قانون، صدور فرمان، منصوب کردن افراد به حکومت مرکزی نه تنها از میان برگزیدگان، بلکه از میان کسانی که لیاقتی دارند و مایل به کارند، به او داده شود. برنامة اصلاح سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی او مستلزم ده سال مقام تضمین شده بود، و میل داشت که او را «برگزینندة بزرگ»، که انسان را به یاد پروس می انداخت، نخوانند بلکه «کنسول اول» بنامند که بوی روم قدیم از آن استشمام می شد. سییس دید که قانون اساسی او به طرف سلطنت منحرف می شود، ولی به امید ریاست سنا و املاک پردرآمد تسلیم شد. پس به اتفاق دوکو استعفا کرد، و بنابه تقاضای ناپلئون (12 دسامبر 1799) جای آن دو را ژان ـ ژاک کامباسرس به عنوان کنسول دوم و شارل ـ فرانسوالوبرن به عنوان کنسول سوم گرفتند.
این دو نفر را کارمندان مطیع محض دانستن اشتباه است. هر یک از آنها فردی مستعد و کارآزموده بود. کامباسرس، که در دورة هیئت مدیره وزارت دادگستری را به عهده داشت، در این هنگام به عنوان مشاور قضایی ناپلئون به کار پرداخت. شغل او ریاست سنا و (در غیاب کنسول اول) ریاست شورای دولتی بود. در تدوین قانون نامة ناپلئون سهمی بسزا داشت. اندکی خودخواه بود، و از شامهای مجللی، در خور لوکولوس،2 که می داد به خود می بالید؛ ولی طبیعت آرام و مغز متفکر او غالباً مانع از آن می شد که کنسول اول مرتکب اشتباهات ناشی از شور و تهور شود. به ناپلئون تذکر داد که با اسپانیا مخالفت نکند، و از روسیه احتراز جوید. در مجاهداتی که در دورة سلسلة بوربون برای نجات فرانسه از ورشکستگی به عمل می آمد، لوبرن منشی رنه دوموپو بود؛ وی در کمیسیون قوانین مالی مجلس ملی در هیئت مدیره شرکت جسته بود؛ در این زمان نیز که با خزانه ای خالی شروع به کار کرد، در صدد اصلاح اوضاع مالی حکومت جدید برآمد. ناپلئون قدر این مردان را می شناخت؛ وقتی که به امپراطوری رسید، لوبرن را خزانه دار کل و کامباسرس را صدراعظم کرد، و این دو تا پایان کار به او وفادار ماندند.
ناپلئون اگرچه عقیده داشت که وضع فرانسه مستلزم تصمیمات فوری و اجرای سریع سیاستهای متحد است، در این آغازکار، پیشنهادهای خود را به شورای دولتی عرضه می کرد و به حملات و دفاعهای مربوط به آن گوش می داد، و در مباحثات سهمی جدی داشت. این خود
---

1. Rois Faineants ، عنوان آخرین پادشاهان سلسلة مروونژین (Merovengien) فرانسه از تیری (Thierry) سوم (675) تا شیلدریک (Childeric) سوم (751)، که تمام اختیارات خود را به درباریان سپرده بودند. ـ م.
2. لوکولوس سرداری رومی بود (حدود 110- حدود 57 ق م) که به سبب تجمل خود شهرت داشت. شبی که تنها غذا می خورد، مشاهده کرد که نوکرش طبق معمول غذاهای خوب عرضه نمی کند، از این رو با غرور تمام به او گفت: «نمی دانستی که امشب لوکولوس نزد لوکولوس شام خواهد خورد؟». ـ م.

نقشی تازه برای او بود؛ بیشتر به فرمان دادن عادت داشت تا به بحث کردن، و پندارش در این زمان تندتر از گفتارش عمل می کرد: ولی مطالب را در داخل و خارج شورا بسرعت فرامی گرفت و سخت کار می کرد تا مسائل را تجزیه و تحلیل کند و راه حلهایی بیابد. وی هنوز فقط «شهروند کنسول» نامیده می شد، و به اینکه به او تحکم کنند تن در می داد. رهبران شورا ـ مانند پورتالیس، رودرر، تیبودوـ مردان نیرومندی بودند که کسی جرئت تحکم به آنها را به خود نمی داد؛ و در خاطرات آنها به کرات از کنسول اول و حسن نیت او برای کار و اصلاح امور یادشده است. به گفته های رودرر توجه کنید:
ناپلئون در هر جلسه سروقت حاضر می شد و جلسه را پنج یا شش ساعت ادامه می داد ... ، و همیشه این سؤال را تکرار می کرد که «آیا این کار درست است؟ آن کار مفید است؟» هر سؤالی را مورد تجزیه و تحلیل دقیق و درست قرار می داد، و اطلاعاتی دربارة رویة قضایی گذشته و قوانین لویی چهاردهم و فردریک کبیر به دست می آورد. شورا هرگز جلسة خود را بی آنکه اعضایش بیشتر از روز قبل بدانند، تعطیل نمی کرد. این اطلاعات اگر از طرف او نمی رسید، لااقل به وسیلة تحقیقاتی که وی آنها را ملزم به انجام دادن آن می کرد به دست می آمد. ... آنچه بیش از همه او را مشخص می کند ... نیرو، انعطاف پذیری و ثبات توجه او] است[. هرگز ندیدم که اظهار خستگی کند. هرگز ندیدم که فکرش فاقد الهام باشد، حتی در زمانی که جسماً خسته بود. ... هرگز کسی مثل او خود را وقف کاری که در دست داشته نکرده، و بهتر از او وقت خود را به کاری که بایستی انجام دهد مصروف نداشته است.
در آن روزگار، انسان می توانست ناپلئون را دوست داشته باشد.
2ـ وزیران
ناپلئون گذشته از توجه به قانون گذاری برای فرانسه، به وظیفة دشوارتر وضع امور اداری پرداخت. این کار را میان هشت وزارتخانه تقسیم کرد، و

برای ادارة آنها باکفایت ترین افراد را، بدون توجه به حزب یا گذشتة آنها، برگزید؛ بعضیها از آنها ژاکوبن، برخی ژیروندن، و عده ای سلطنت طلب بودند. گاهی هم، به اصطلاح رابطه را بر ضابطه ترجیح می داد؛ به همین لحاظ هم لاپلاس را به مقام وزارت کشور گماشت، ولی بزودی دریافت که این ریاضیدان و منجم بزرگ «مفهوم ریاضی بینهایت کوچکها را وارد امور اداری می کند»؛ از این رو، وی را به مجلس سنا انتقال داد، و مقام وزارت را به برادر خود لوسین سپرد.
وظیفة اساسی وزارت کشور، رفع تنگدستی و بازگرداندن نیروی زیست به بخشها یعنی این یاخته های حساس و اساسی کشور بود ـ ولی در این زمینه کمتر توفیق به دست می آمد. ناپلئون در 25 دسامبر 1799 به برادر خود لوسین چنین نوشت:
از 1790 به بعد، 36000 مجمع عمومی (بخش) مانند 36000 دختر یتیم بوده
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 209
است. آنها که وارثان حقوق فئودالی گذشته اند، مورد توجه امنای شهرداری کنوانسیون یا هیئت مدیره قرار نگرفته یا فریب خورده اند. آمدن گروه تازه ای به عنوان شهردار، ارزیاب، یا مشاور شهرداری معمولاً مفهومی جز نوعی دزدی تازه نداشته است: آنها در پس کوچه ها و پیاده روها به سرقت پرداخته، چوبها را برده، کلیساها را به باد غارت داده، و اموال بخش را سرقت کرده اند. ... اگر این روش ده سال دیگر ادامه یابد، برسر بخشها چه خواهد آمد؟ چیزی جز قرض به ارث نخواهند برد، و به اندازه ای ورشکست خواهند شد که از اهل محل صدقه خواهند خواست.
در این مورد ناپلئون سبک ادبی پیش گرفته و قدری هم مبالغه کرده است. اگر این مطلب صحت داشته باشد، ممکن است هدفش این باشد که بخشها می توانستند، همان گونه که در پاریس معمول بود، کارمندان را خود انتخاب کنند. ولی ناپلئون علاقه ای به آنچه که نتیجه اش را در پاریس دیده بود نداشت. اما در مورد بخشهای کوچکتر، به قول آخرین مورخ: « انقلاب فقط عدة معدودی روستایی را کشف کرد که به اندازة کافی تربیت شده و تحصیل کرده بودند و شرافت داشتند و مصالح عمومی را درنظر می گرفتند»؛ و غالباً چنین فرمانروایانی که در محل انتخاب می شدند، مانند کسانی که از پاریس می آمدند، بی لیاقت یا فاسد بودند یا هردو صفت را داشتند. از این رو ناپلئون در مورد درخواستهای مربوط به خود مختاری بخشها سکوت اختیار کرد. وی با توجه به روش کنسولی رومیها، یا نظارت در دورة بوربونهای اخیر، ترجیح می داد که شخصاً برای هر دپارتمان یک استاندار و برای هر «آروندیسمان»، یک فرماندار و برای هر بخش یک شهردار انتخاب کند ـ یا از وزارت کشور بخواهد که این عمل را

انجام دهد. بدیهی است که هر یک از متصدیان این مقامات در برابر مقام مافوق خود و مآلاً در برابر حکومت مرکزی، مسئول خواهد بود. «همة این استانداران» که بدین ترتیب انتخاب می شدند «مردانی خواهند بود باتجربة فراوان، و غالباً باکفایت.» در هرصورت، آنها زمام دور رس قدرت را به دست ناپلئون خواهند داد.
دستگاه کشوری ـ مجموع سازمان اداری ـ فرانسه در زمان ناپلئون دستگاهی بود که جنبة مردمی آن کمتر ولی مؤثرتر از هر دستگاهی ـ احتمالاً به استثنای روم قدیم ـ در ادوار تاریخی بود. مردم در برابر این روش مقاومت می کردند، ولی معلوم شد که موجب اصلاح حس و طمع فردی آنهاست؛ پس از بازگشت خاندان بوربون، آن روش محفوظ ماند؛ جمهوریهای فرانسه هم آن را نگاه داشتند؛ یک قرن آشفتگی سیاسی و فرهنگی موجب شد که روش مزبور به آن کشور تداومی نامرئی و اساسی ببخشد. در سال 1903 واندال چنین گفت: «امروزه در فرانسه در همان چارچوب اداری براساس همان قوانین مدنی زندگی می کند که ناپلئون برایش به ارث گذاشته است.»
مسئلة فوریتر تهیة شهرت و اعتبار برای خزانه بود. بنابه توصیة کنسول لوبرن، ناپلئون وزارت دارایی را به مارتن ـ میشل گودن سپرد ـ وی از قبول این مقام در دورة زمامداری هیئت مدیره امتناع ورزیده بود، و از لحاظ کفایت و شرافت شهرتی بسزا داشت، نیل او به مقام وزارت،
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 210
حمایت سرمایه داران را برای دولت جدید تضمین کرد. وامهای قابل توجهی برای نجات دولت اعطا شد: یک بانکدار وامی به مبلغ 500’000 فرانک طلاـ بدون سود ـ تقدیم کرد. پس از مدت کوتاهی، خزانه دارای 200’000’000 فرانک شد و توانست با آن هزینه های دولتی را تأمین، و (همان گونه که ناپلئون همیشه اظهار علاقه کرده بود) آن را در راه تغذیه و ارضای ارتش، که اعضایش لباس کافی نداشتند و مدتها بی مواجب می ماندند، صرف کند. گودن بی درنگ قدرت ارزیابی و جمع آوری مالیات را از دست کارمندان محلی گرفت و آن را به حکومت مرکزی انتقال داد. زیرا فساد و رشوه خواری در این جریانات زبانزد خاص و عام شده بود. در 13 فوریة 1800، گودن کارگزاریهای مالی مختلف را به صورت بانک فرانسه درآورد و بودجة آن را با فروش سهام تأمین کرد، و اختیار صدور اسکناس را به آن داد؛ ظرف مدت کوتاهی، حسن ادارة بانک موجب شد که اسکناسهایش به اندازة پول نقد مورد توجه و قابل اعتماد شود ـ این خود نوعی انقلاب بود. بانک سازمان دولتی نبود، و در دست افراد باقی ماند، ولی به وسیلة عواید دولتی که به آن سپرده می شد مورد حمایت قرار می گرفت و تا اندازه ای هم در آن نظارت می شد؛ وزارت خزانه

داری نیز تحت نظر باربه ـ ماربوا در جوار وزارت دارایی قرار گرفت تا سرمایه های دولت را در بانک حفاظت و اداره کند.
ناخوشترین قسمت امور اداری کار جلوگیری از ارتکاب جرایم، کشف آن، مجازات مجرمین، و حفظ کارمندان دولت در برابر جنایتکاران و آدمکشان بود. ژوزف فوشه درخور این کار بود؛ وی در شناختن انواع تقلب تجربة بسیار داشت؛ و به عنوان فردی شاهکش که در معرض انتقامکشی سلطنت طلبان بود، می توانستند به او اعتماد داشته باشند که ناپلئون را به منزلة نیرومندترین سد ممکن در برابر بازگشت سلسلة بوربون حفظ کند. ضمن آنکه گودن بانکداران را مورد عنایت قرار می داد، فوشه ژاکوبنها را با این امید آرام نگاه می داشت که کنسول اول فرزند واقعی انقلاب خواهد بود ـ عوام را در مقابل اشراف و روحانیون، و فرانسه را در مقابل دولتهای مرتجع، حفظ خواهد کرد. ناپلئون به فوشه اعتماد نداشت و از او می ترسید، و دارای جاسوسانی شخصی بود که وظیفة آنها تجسس در احوال وزیر پلیس بود؛ با این حال مدتها از برکناری او خودداری کرد. سرانجام، در 1802 با احتیاط او را برکنار کرد. ولی 1804 او را دوباره به کار گماشت، و تا 1810 او را در این مقام نگاه داشت. وی میزان ظرفیت فوشه را در مورد تقاضای پول می دانست، و از اینکه آن وزیر زیرک تا اندازه ای با مصادرة وجوه قمارخانه ها و سهم فاحشه خانه ها حقوق قوای خود را تأمین می کرد، سخنی برزبان نمی آورد. ژاندارمری هم جداگانه نظارت بر کوچه ها، فروشگاهها، ادارات و خانه ها را به عهده داشت، و احتمالاً در عواید بخشهای خود سهیم بود.
در فرانسه حمایت فرد ـ حتی فردی جانی ـ در برابر پلیس، قانون، و دولت، برخلاف انگلیس، در آن زمان چندان مورد توجه نبود، ولی بخشی از این دفاع با وجود قضاتی قاطع تأمین

می شد که داوری و قضاوتشان نسبتاً از دریافت هدایا برکنار بود. ناپلئون ضمن سپردن این قسمت از امور اداری به آندره - ژوزف آبریمال حقوقدان، به وی گفت: «شهروند! من شما را نمی شناسم، ولی به من گفته اند که شما شریفترین قاضی هستید، و به همین علت است که شما را به وزارت دادگستری می گمارم.» ظرف مدت کوتاهی، فرانسه پر از دادگاههای مختلف شد، با هیئتهای منصفة بزرگ و کوچک، امنای صلح، مأمور اجرا، دادیار، شاکی، سردفتر، وکیل مدافع ...
امور حمایت کشور در مقابل کشورهای دیگر به وزارت جنگ (تحت نظر ژنرال لویی ـ آلکساندر برتیه)، و وزارت دریاداری (تحت نظر دنی دوکرس)، و وزارت امور خارجه (تحت نظر تالران فنا ناپذیر) سپرده شد. تالران در این هنگام چهل و پنجساله بود، و به عنوان مردی مهذب، آدابدان،

با فکری نافذ، و اخلاقی فاسد شهرت داشت. آخرین بار که به او برخوردیم (14 ژوئیة 1790) وی مشغول شرکت در مراسم قداس در جشنوارة شان ـ دوـ ماس بود؛ فردای آن روز به آدلائید دوفیول، کنتس دوفلائو ـ زنی که بتازگی او را تصاحب کرده بود ـ چنین نوشت: «امیدوارم درک کرده باشی که دعاها و سوگند وفاداری دیروز من متوجه کدام الاهه بود. تو همان خدای متعالی هستی که من او را می پرستم و همیشه خواهم پرستید.» وی از این کنتس پسری داشت، ولی با شکیبایی در جشن عروسی او شرکت کرد. علاقة شدید او به زیبایی زنانه طبعاً با تهیة پول یعنی رباینده زیبایی همراه بود. از آنجا که اصول اخلاقی مسیحی و همچنین الاهیات مذهب کاتولیک را قبول نداشت، فصاحت خود را در مورد انگیزه های سودآور به کار می برد. کارنو در مورد وی گفته است:
تالران همة معایب رژیم سابق را دارد، بدون آنکه هیچ یک از فضائل رژیم جدید را داشته باشد. معتقدات ثابتی ندارد؛ آنها را همانطور عوض می کند که لباسهای زیرش را، و بر حسب مصلحت روز، از آن معتقدات استفاده می کند. اگر فلسفه رونق داشته باشد، فیلسوف است؛ امروز جمهوریخواه است چون برای نیل به مقام به آن نیاز دارد؛ فردا خود را طرفدار سلطنت مطلقه خواهد خواند به شرط آنکه نفعی در این کار داشته باشد. به هیچ قیمتی او را نمی خواهم.
میرابو که با کارنو هم عقیده بود، گفت: «تالران روح خود را در راه پول می فروشد ـ و حق هم دارد، زیرا سرگین را با طلا عوض می کند.»
اما تغییر احوال تالران حدی داشت. هنگامی که عوام، شاه و ملکه را از تولری بیرون انداختند و یک دیکتاتوری پرولتاریا برقرار ساختند، وی در برابر اربابان جدید سر تعظیم فرود نیاورد، بلکه سوار قایق شد و به انگلیس رفت (17 سپتامبر 1792). در آنجا با پذیراییهای مختلفی مواجه شد: ژوزف پرستلی، جرمی بنتم، جدج کنینگ، و چارلز جیمز فاکس او را بگرمی پذیرفتند، ولی اشراف، که سهم او را در انقلاب به یاد داشتند، با او بسردی برخورد کردند. در مارس 1794، چشمپوشی و اغماض انگلیسیها به پایان رسید؛ لاجرم به تالران دستور

دادند که کشور را ظرف بیست و چهار ساعت ترک گوید. وی به امریکا رفت و با عوایدی که از املاک و سرمایه گذاریهای خود به دست می آورد در کمال راحتی به زندگی پرداخت. در اوت 1796 دگر بار به فرانسه بازگشت، و در دورة هئیت مدیره وزیر امورخارجه شد. در این مقام به وسایل مختلف بر ثروت خود افزود، به طوری که توانست 3,000,000 فرانک در بانکهای انگلیس و آلمان به عنوان سپرده بگذارد. از آنجا که سقوط هیئت مدیره را پیش بینی می کرد، در 20 ژوئیه استعفا کرد و فارغ

البال و مرفه منتظر شد که ناپلئون او را به مقام اولش بازگرداند.
کنسول اول زیاد درنگ نکرد؛ در 22 نوامبر 1799 تالران بار دیگر وزیر امور خارجه شد. بوناپارت او را حدفاصلی میان یک فرمانروای نو کیسه و پادشاهان فاسد می دانست. تالران در همة تغییرات و تحولاتش لباس و آداب و طرز صحبت و نحوة تفکر اشراف دیرین را حفظ کرده بود، یعنی برازندگی و وقار (علی رغم پای کجش)، متانت اضطراب ناپذیر، بذله گویی زیرکانة مردی که می دانست در صورت لزوم قادر است طرف را با هجو از پای در آورد. وی مردی سختکوش و سیاستمداری زیرک بود، و می توانست مطالب بی تعارف و بی پروای ارباب نامهذب خود را با ظرافت مؤدبانه ای از نو بنویسد. تالران این اصل را بنیان نهاد که در تصمیم گیری«هرگز شتاب نباید کرد»- و این برای مردی لنگ شعار خوبی بود؛ در چندین مورد، تأخیر او در ارسال پیام، به ناپلئون امکان داد که از تصمیمات سریع و خطرناک عدول کند.
تالران میل داشت که، در هر اوضاع واحوالی، با اسراف زندگی کند، با آرامش خیال دل بفریبد، و از هر درختی میوه بچیند. هنگامی که کنسول اول از او
پرسید که چگونه آن همه ثروت را گرد آورده است، وی با لحن متقاعد کننده ای پاسخ داد: «در هفدهم برومر سهامی خریدم و آنها را سه روز بعد فروختم.» ولی این مقدمة کار بود؛ ظرف چهارده ماه انتصاب مجدد خود، 15000000 فرانک دیگر گرد آورد. وی با اطلاعات «داخلی» از وضع بازار خبر داشت، و «لقمه های چرب و نرم» از دولتهای خارجی، که راجع به نفوذ او و سیاست ناپلئون مبالغه می کردند، دریافت می داشت. در اواخر دورة کنسولی، ثروت او به 40,000,000 فرانک تخمین زده می شد. ناپلئون او را مشمئز کننده و غیر قابل تعویض می دانست، و به پیروی از میرابو، آن لنگ با وقار را «مدفوعی در جوراب ابریشمی» می نامید. خود ناپلئون از رشوه گیری امتناع می کرد، زیرا خزانة فرانسه و کشور فرانسه را به دست آورده بود.
3- پذیرش قانون اساسی
قانون اساسی جدید پس از انتشار (15 دسامبر 1799) با انتقادات فراوانی مواجه شد. درقانون مزبور برای جلب توجه مردم چنین آمده بود: «قانون متکی بر این اصل مسلم است که وضع قوانین به وسیلة نمایندگان ملت انجام می گیرد و بر اساس حقوق مقدس مالکیت، تساوی، وآزادی استوار است. قوایی را که تشکیل می دهد نیرومند و پایدار است، و باید

نیز چنین باشد تا بتواند حقوق شهروندان و مصالح کشور را تضمین کند. انقلاب با تکیه بر اصولی که با آن آغاز شد به تثبیت رسید و دیگر تمام شده

است.» اینها کلمات ظاهر فریبی بود، ولی چنین می نمود که ناپلئون آنها را موجه می دانست، زیرا قانون اساسی، حق رأی را در مراحل نخستین انتخابات به مردان می داد؛ و مستلزم این بود که انتصابات بیشتری از میان «برگزیدگان»، که به طور مستقیم یا غیرمستقیم به وسیلة رأی دهندگان انتخاب شده باشند، صورت گیرد؛ کشاورزان و طبقة بورژوا را که در نتیجة انقلاب املاکی به دست آورده بودند حمایت می کرد؛ لغو عوارض فئودالی و عشریه های کلیسایی را مورد تأیید قرار می داد؛ از جنبة نظری، و به پیروی از طبیعت، تساوی همة شهروندان را در برابر قانون و حق انتخاب شدن به هر منصبی ـ سیاسی، اقتصادی، فرهنگی ـ را تأمین می کرد؛ دولت مرکزی مقتدری برای جلوگیری از جنایت، خاتمه دادن به هرج ومرج، فساد، و بیکفایتی اداری به وجود می آورد، و از فرانسه در برابر دولتهای بیگانه دفاع می کرد؛ و انقلاب را به صورت «عملی انجام شده» پایان یافته تلقی می کرد، چه هدف آن در چارچوب مرزهای طبیعی انجام شده و شکل تازه ای از سازمان اجتماعی به وجود آمده بود که پایة آن بر حکومت ثابت، دستگاه اداری مؤثر، آزادی ملی، و قوانین پایدار استوار بود.
با وجود این، شکایاتی شنیده می شد. ژاکوبنها احساس می کردند که در «قانون اساسی سال هشتم» نادیده گرفته شده اند و مراد از اینکه «وضع قوانین به وسیلة ملت انجام می گیرد» تسلیم کردن ریاکارانة انقلاب به طبقة بورژواست. چند تن از ژنرالها از این تعجب می کردند که چرا سرنوشت یکی از آنها را به جای آن مرد «کرسی» کوتاه قد برای تفوق سیاسی برنگزیده است؛ خود ناپلئون گفته است: «ژنرالی نبود که علیه من توطئه نچیند.» کاتولیکها اظهار تأسف می کردند که چرا انقلاب مصادرة اموال کلیسار ا تأیید کرده است؛ دوباره شورش در وانده برپاشد (1800)، سلطنت طلبان از این ناراحت بودند که ناپلئون، به جای فراخواندن لویی هجدهم و استقرار مجدد سلطنت بوربونها مقام خود را تحکیم کرده است. از آنجا که سلطنت طلبان بیشتر روزنامه ها را در اختیار داشتند، مبارزه ای علیه پذیرش رژیم جدید آغاز کردند؛ ناپلئون، به بهانة اینکه به آن روزنامه ها از طرف دولتهای خارجی کمک مالی می شود، شصت روزنامه از هفتاد و سه روزنامة مزبور را توقیف کرد. تعداد مطبوات تندرو نیز تقلیل داده شد، و مونیتور به صورت یکی از نشریات رسمی دولت درآمد. روزنامه نگاران و مؤلفان و فیلسوفان حمله به آزادی مطبوعات را محکوم کردند؛ و در این هنگام مادام دوستال، که دیگر امید خود را به اینکه در دستگاه ناپلئون عنوان «اگریا»1 داشته باشد از دست داده بود، حملة شدیدی را علیه ناپلئون آغاز کرد که تا پایان عمرش ادامه یافت. وی ناپلئون را دیکتاتوری
---

1. Egeria ، از پریان رومی که نام او معادل زن با فرهنگی است که بزرگان را اندرز دهد. ـ م.

به حساب می آورد که آزادی فرانسه را نابود ساخته است.
ناپلئون به وسیلة وکیل خود در روزنامة مونیتور دفاع کرد، و متذکر شد که وی آزادی را از بین نبرده، بلکه آزادی بر اثر نیاز به متمرکز ساختن دولت در حال جنگ، انتخابات انحصارطلبانة ژاکوبنها، دیکتاتوری جماعات شورشی و «کودتاهای» مکرر دورة تصدی هیئت مدیره، تقریباً از میان رفته بود؛ و آنچه هم که از آن باقی مانده بود به منجلاب رشوه خواری سیاسی و فساد اخلاقی کشیده شده بود. آن آزادی که وی آن را نابود ساخته عبارت بود از آزادی عوام در تمرد و سرکشی، آزادی جنایتکاران در دزدی و قتل، آزادی تبلیغاتچیان در دروغ گفتن، آزادی قضات در رشوه گرفتن، آزادی ممیزان مالیاتی در حیف و میل کردن، و آزادی پیشه وران در استفاده از انحصارات. آیا مگر ما را نگفته بود که دیکتاتوری تنها درمان برطرف ساختن هرج و مرج جامعه ای است که ناگهان از قیمومت مذهب، امتیازات طبقاتی، و استبداد سلطنتی رهایی یافته، و گرفتار غرایز و بیداد گری عوام شده است- و مگر کمیتة نجات ملی به همین نحو عمل نکرده بود؟ اینک لازم بود انضباطی در کار آید تا بتوان آن نظمی را که شرط اولیة آزادی است برقرار ساخت.
کشاورزان برای طرفداری از قانون اساسی نیازی به این دلایل نداشتند؛ آنها زمین را به دست آورده بودند و در نهان با هر دولتی که ژاکوبنها را درهم می شکست موافق بودند. در این مورد، علی رغم منافع اقتصادی متضاد، کارگران شهرها با کشاورزان همعقیده بودند. کارگران کارخانه ها، منشیان دکانها، و دوره گردهای کوچه ها، یعنی همان سان- کولوتهایی که برای نان و قدرت جنگیده بودند، ایمان خود را به آن انقلاب که آنان را برکشیده، بر زمین زده، و نا امید رها ساخته بود از دست داده بودند؛ تنها یک سحر و جادویی می توانست آنان را برانگیزد، و آن «قهرمان جنگ» بود. به هر حال، در نظر آنان فاتح ایتالیا بدتر از سیاستمداران هیئت مدیره به شمار نمی رفت. اما در مورد بورژوازی- بانکداران، بازرگانان، پیشه وران- چگونه آنان می توانستند مردی را طرد کنند که مقدس بودن اصل مالکیت و آزادی دادوستد را تمام و کمال پذیرفته بود؟ به وسیلة او به انقلاب دست یافته و فرانسه را به ارث برده بودند. ناپلئون تا سال 1810 مرد دلخواه آنان بود.
ناپلئون، که اطمینان داشت اکثر مردم از او حمایت خواهند کرد، قانون اساسی جدید را در معرض آراء عموم گذاشت (24 دسامبر 1799). ما نمی دانیم که آیا در این رفراندوم هم، مانند انتخابات قبلی یا انتخاباتی که

از آن زمان تاکنون صورت گرفته، اعمال نفوذ و دستکاری شده است یا نه. بنابرگزارش رسمی تعداد 3’011’107 نفر له قانون اساسی و 1’562 نفر علیه آن رأی دادند.
ناپلئون به استظهار آن آرای مثبت با خانواده و دستیاران خود از لوکزامبورگ پرهیاهو به کاخ سلطنتی تویلری، نقل مکان کرد (19 فوریة 1800) که جادارتر بود و وسیعتر. این انتقال

همراه با یک راهپیمایی دسته جمعی با شکوه انجام گرفت: سه هزار سرباز پیاده، ژنرالهای سواره، وزیران در کالسکه ها، اعضای شورای دولتی سوار در درشکه در معیت آنان بودند. ناپلئون به عنوان کنسول اول سوار بر کالسکه ای شده بود که آن را شش اسب سفید می کشیدند. این نخستین نمونه از نمایشهای عمومی بود که با آنها ناپلئون امیدوار بود مردم پاریس را تحت تأثیر قرار دهد. وی به منشی خود چنین گفت:
«بورین، امشب بالاخره در تویلری خواهیم خوابید. وضع تواز وضع من بهتر است: تو مجبور نیستی خودت را در معرض تماشا بگذاری، بلکه می توانی یک راست به آنجا بروی. ولی من باید با دسته ای حرکت کنم؛ از این کار نفرت دارم، ولی برای حرف زدن با مردم لازم است. ... سادگی در ارتش کار شایسته ای است؛ ولی در یک شهر بزرگ، در یک قصر، رئیس دولت باید به هر طریق که ممکن است توجه را جلب کند، و آنهم با احتیاط.»
این مراسم پیروزمندانه و با شکوه هرچه تمامتر به پایان رسید. فقط یک موضوع ناراحت کننده اتفاق افتاد و آن اینکه روی پاسدارخانه ای که ناپلئون از برابر آن وارد حیاط قصر می شد نوشته ای به این مضمون دیده می شد «دهم اوت 1792 – سلطنت در فرانسه برافتاد، و هرگز برقرار نخواهد شد.» هنگام عبور از اطاقهایی که روزگاری ثروت بوربونها را در خود جای داده بود، رودرر عضو شورای دولتی به کنسول اول گفت: «ژنرال، اینها غم انگیز است»؛ و ناپلئون پاسخ داد: «آری، مثل افتخار» آنگاه، به اتفاق بورین، اطاق وسیعی را برای محل کار برگزید که فقط با کتاب تزیین شده بود. هنگامی که اطاق خواب وبستر سلطنتی را به او نشان دادند، حاضر به استفاده از آنها نشد، و ترجیح داد که کماکان در آغوش ژوزفین بخوابد. اما در آن شب، با کمی غرور، به همسر خود گفت: «کرئول کوچکم، برو در رختخواب اربابهایت بخواب.»

ناپلئون نظم داخلی را برقرار کرده، شرایط و اوضاعی به وجود آورده بود که احیای اقتصادی را نوید می داد؛ ولی یک مسئله هنوز باقی بود و آن اینکه فرانسه بر اثر جنگی که در 20 آوریل 1792 آغاز کرده بود هنوز در محاصرة دشمنان قرار داشت. مردم فرانسه گرچه مشتاق صلح بودند، از ترک سرزمینهایی که در انقلاب ضمیمة خاک خود کرده بودند خودداری می ورزیدند. این سرزمینها عبارت بود از آوینیون، بلژیک، ساحل چپ راین، بازل (بال)، ژنو، ساووا، و نیس. تقریباً همة این نواحی درون آنچه توسط فرانسویان «مرزهای طبیعی» کشورشان نامیده می شد قرار داشت؛ و ناپلئون، در سوگندی که ضمن رسیدن به قدرت خورده بود، خود را به حمایت از این مرزها ملزم دانسته بود- یعنی رودخانة راین، آلپ، پیرنه، و
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 216
اقیانوس اطلس- که در واقع بازگشتی بود به مرزهای گل قدیم. گذشته از این، فرانسه، هلند، ایتالیا، مالت، و مصر را به تصرف درآورده بود؛ آیا حاضر بود که از این پیروزیها در ازای صلح دست بردارد؟ یا، هر رهبری را که دربارة استرداد این دستاوردهای سودمند به مذاکره می پرداخت طرد می کرد. اخلاق فرانسویان و اخلاق ناپلئون رویهمرفته سیاستی را دنبال می کرد که سرشار از غرور ملی و آبستن جنگ بود.
لوئی هجدهم، مردی که تقریباً همة مهاجران و سلطنت طلبان او را وارث مشروع فرانسه می دانستند، در نامة مورخ 20 فوریة 1800 خطاب به ناپلئون راهی را برای فرار از آن سرنوشت پیشنهاد کرد:
آقا،
مردانی مانند شما، رفتار ظاهریشان هرچه باشد، هرگز موجب وحشت نمی شوند. شما مقامی ارجمند را پذیرفته اید، و من به این مناسبت از شما سپاسگزاری می کنم. شما بهتر از هرکس می دانید که قدرت و اختیار تا چه اندازه برای خوشبختی ملتی بزرگ لازم است. اگر فرانسه را از آشوب نجات دهید، نخستین آرزوی قلبی مرا به مرحلة عمل درآورده اید. هرگاه پادشاهش را به او بازگردانید، نسلهای آینده از شما به نیکی یاد خواهند کرد. وجود شما برای دولت همیشه مغتنم تر از آن است که من بتوانم با انتصابات مهم دین خود و خانواده ام را ادا کنم.
لویی
ناپلئون به این استمداد پاسخی نداد. چگونه می توانست مردی را به سلطنت بردارد که به پیروان باوفای خود قول داده بود که پس از استقرار خود، اوضاع قبل از انقلاب را برقرار خواهد ساخت؟ چه بر سر کشاورزان

آزاد شده یا خریداران اموال کلیسا خواهد آمد؟ با ناپلئون چه خواهد کرد؟ سلطنت طلبان، که هر روز برای برکناری او توطئه می چیدند، اظهار می داشتند که بر سر این نوکیسه که جرئت کرده است، بدون تدهین یا داشتن شجره نسب، برجای پادشاهان بنشیند چه خواهند آورد.
در روز عید تولد مسیح، یعنی یک روز بعد از آنکه زمامداری او بر اثر رفراندوم تأیید شد، ناپلئون نامة زیر را به جورج سوم پادشاه انگلیس نوشت:
از آنجا که بر اثر ارادة ملت فرانسه دعوت شده ام که بالاترین مقام جمهوری را عهده دار شوم، لازم می دانم که به مناسبت تصدی وظایفم، آن اعلیحضرت را شخصاً آگاه سازم.
آیا جنگی که طی هشت سال گذشته چهار گوشة جهان را جابه جا کرده دیگر پایان نخواهد گرفت؟ آیا وسیله ای نیست که ما را به تفاهم نزدیک کند؟ چرا باید دو ملت پیشرفتة اروپا، که قویتر و نیرومندتر از آنند که امنیت و استقلالشان اقتضا کند، حاضر شوند که پیروزی بازرگانی، پیشرفت داخلی، و سعادت کشورشان را فدای رؤیاهای عظمت خیالی کنند؟ چرا نباید صلح را بزرگترین افتخار و بزرگترین نیاز خود بدانند؟
یقیناً قلب آن اعلیحضرت هم با چنین احساساتی بیگانه نیست، زیرا بر ملتی آزاد، تنها به منظور سعادتمند ساختن او، سلطنت می کنید.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 217
از آن اعلیحضرت تقاضا دارم باور کنند که من ضمن پیش کشیدن این بحث مایلم که سهمی عملی ... در ایجاد صلحی جوانمردانه داشته باشم. ... سرنوشت هر ملت متمدنی بسته به خاتمه دادن به جنگی است که ممکن است سراسر جهان را فراگیرد.
جورج سوم مقتضی ندانست که پادشاهی به شخصی عادی پاسخ دهد؛ این عمل را به لرد گرنویل ارجاع کرد؛ او هم نامه ای شدید الحن به تالران نوشته (3 ژانویة 1800)، تجاوزات فرانسه را محکوم کرد و اعلام داشت که انگلیس تنها به وسیلة بوربونها وارد مذاکره خواهد شد، و بازگشت این خاندان به سلطنت شرط قبلی هرگونه صلحی خواهد بود. ناپلئون با نامة دیگر خطاب به امپراطور فرانسیس دوم پاسخ مشابهی از صدراعظم اتریش بارون فرانتس فون توگوت دریافت داشت. شاید، در شرایطی بهتر، این قریحه سنجیهای ادبی چندان لزومی نمی داشت، ولی ناپلئون خوب می دانست که سیاستمداران با شمردن تفنگها کلمات را می سنجند. حقیقت آنکه یک لشکر اتریشی شمال ایتالیا را به تصرف درآورده و خود را به نیس رسانده بود؛ و نیز یک لشکر فرانسوی، که در مصر به توسط انگلیسها و ترکها زندانی شده بود، نزدیک به تسلیم یا نابودی بود.
کلبر، ِکه سرِداری دلیر ولی سیاستمداری ناکام بود، انتظار کمکی نداشت،

و علناً در یأس و ناامیدی سربازان خود سهیم بود. به دستور او بود که ژنرال دزه دووگو در العریش قراردادی با ترکان و فرماندة محلی انگلیسی بست (24 ژانویة 1800)، و قرار شد که ترکان کشتیهایی در اختیار فرانسویان بگذارند تا نیروهای دولت فرانسه، با «افتخارات جنگی» خاک مصر را تخلیه کنند. ضمناً مقرر شد تا فرانسویان قلعه هایی را که اروپاییان را از شورشهای مصریان مصون داشته بود به ترکان تسلیم کنند. تسلیم این قلعه ها مقارن با وصول خبری بود دال بر اینکه دولت بریتانیا از شرایط تخلیه امتناع ورزیده و اصرار کرده است که فرانسویان سلاحهای خود را بر زمین بگذارند و به عنوان اسیران جنگی تسلیم شوند. کلبر از این کار خودداری کرد، و خواستار پس گرفتن قلعه های مزبور شد؛ ترکها با این امر موافقت نکردند و به طرف قاهره پیش رفتند. کلبر در رأس ده هزار سرباز خود به مقابلة ترکها، که بیست هزار نفر بودند، شتافت، و در دشتهای هلیوپولیس با آنها روبرو شد. وی شور سربازان خود را با این پیام ساده برانگیخت: «در مصر بیش از خاکی که در زیر پای شماست ندارید. اگر یک قدم عقب بنشینید، کارتان ساخته است.» پس از دو روز جنگ (20-21 مارس 1800)، شجاعت وحشیانة ترکان در برابر تدابیر جنگی و انضباط فرانسویان تاب نیاورد، و فاتحان باقیمانده به قاهره بازگشتنند تا دوباره در انتظار کمک فرانسه بنشینند.

تا زمانی که بریتانیا بر مدیترانه مستولی بود ناپلئون نمی توانست کمکی برای آنها بفرستد. اما در این موقع مجبور بودکاری انجام دهد زیرا ژنرال هفتادو یکسالة اتریشی به نام بارون فون ملاس با صدهزار تن از بهترین سربازان اتریشی پیروزمندانه از طریق شمال ایتالیا به

میلان رفته بود. ناپلئون ماسنا را برای جلوگیری او فرستاد؛ ماسنا شکست خورد، و سربازانش را در پناه قلعة جنووا گذاشت. ملاس قوایی را برای محاصرة او در این محل باقی نهاد، دسته های دیگری را برای حفظ گردنه های آلپ از تعرضات فرانسه، به کار گماشت، و از راه ریویرای ایتالیا حرکت کرد تا اینکه طلیعة سپاهش به نیس رسید (آوریل 1800). وضع ناپلئون عوض شده بود. شهری که در 1796 از آن فتح لومبارديا را آغاز کرد اکنون در دست ارتش ملتی بود که آن را شکست داده بود، در عین حال قسمت لشکر معروف ایتالیای او، که بیش از اندازه به آن امیدوار بود، بی کمک و مأیوس، در مصر از بین رفت. این خود مستقیمترین ضربه ای بود که ناپلئون تا آن زمان با آن مواجه شده بود.

ناچارکارهای اداری را به طرفی نهاد و دوباره فرماندهی کل قوا را خود به دست گرفته به جمع آوری پول و سرباز و مواد و تقویت روحیة افراد پرداخت. مهمات فراهم آورد، نقشه ها را بررسی کرد، دستورهای لازم را

به سرداران خود داد. امور لشکر راین را به مورو سپرد که رک گوترین مخالف نظامی او بود، و به او دستور داد که از راین بگذرد، از میان افواج اتریشی به رهبری مارشال کروگ عبور کند؛ سپس بیست و پنج هزار تن از سربازان خود را از طریق گردنة سن گوتار به ایتالیا بفرستد و به ارتش ذخیره ای که ناپلئون به آ ن وعدة تقویت در میلان را داده بود بپیوندد. مورو بیشتر این کارها را قهرمانانه انجام داد، اما احساس می کرد- و شاید هم بدرستی- که در این وضع خطرناک فقط پانزده هزار سرباز می تواند برای رهبر خود ذخیره کند.
طرح جنگ 1800 نسبت به کلیة جنگهای بزرگترین سردار تاریخ زیرکانه تر بود، ولی بسیار بد به موقع اجرا گذاشته شد. وی فقط چهل هزار نفر زیر فرمان داشت، و بیشتر آنها سربازان وظیفه ای بودند که تجربة جنگی نداشتند. اینان چون نزدیک دیژون مستقر بودند، می توانستند از طریق آلپ ماریتیم به نیس بروند و از جلو به ملاس حمله کنند. ولی تعداد آنها اندک بود و خودشان تجربة جنگی نداشتند؛ حتی اگر ملاس در چنین درگیری شکست می خورد، می توانست در پناه خط دفاعی مستحکمی، از طریق شمال ایتالیا به مانتوا که جایی بسیار مستحکم بود عقبنشینی کند. ناپلئون پیشنهاد کرد که وی با سربازان و مهمات خود از راه گردنة سن برنار به لومباردیا برود؛ به افرادی که از طرف مورو انتظار می رفت بپیوندد؛ خطوط ارتباطی ملاس را قطع کند؛ بر هنگهای اتریشی که آن خط را محافظت می کردند مستولی شود؛ و به لشکر آشفتة آن قهرمان سالخورده که از ریویرا و جنووا به سوی میلان می رفت حمله کند. در این صورت یا آن را از بین می برد یا خود از بین می رفت؛ البته بهتر این بود که آن را در محاصره بگیرد؛ از عقبنشینی آن ممانعت به عمل آرد؛ و سردارش را – با ملاحظة تمام جوانب ادب- مجبور به تسلیم سراسر شمال ایتالیا بکند. بدین ترتیب جمهوری سیزالپین، افتخار نخستین جنگهای ناپلئون، دوباره تحت تسلط فرانسه درمی آمد.
روزی (17 مارس 1800) ناپلئون به بورین دستور داد که نقشة وسیعی از ایتالیا روی

زمین پهن کند. به قول بورین: «وی روی آن دراز کشید، و از من خواست که همان کار را بکنم.» آنگاه روی بعضی نقاط سنجاقهایی با سر قرمز نصب کرد، و روی برخی دیگر سنجاقهایی با سرسیاه. پس از حرکت دادن سنجاقها و درست کردن موقعیت های مختلف، از منشی خود پرسید: «به عقیدة تو ملاس را کجا شکست خواهم داد؟ ... اینجا در دشتهای [رودخانة] سکریویا،» و به سان جولیانو اشاره کرد. وی می دانست که همه چیز- همة پیروزیهای نظامی و سیاسی خود- را در گرو یک نبرد گذاشته است؛ ولی

غرورش او را تقویت کرد. سپس به بورین یادآور شد: «مگر نبود که چهارسال پیش آنهمه قوای ساردنی و اتریش را عقب راندم و صورت ایتالیا را پاک کردم؟ همین کار را دوباره خواهیم کرد.خورشیدی که حالا به ما می تابد همان است که بر روی آرکوله و لودی می تابید. به ماسنا اعتماد دارم. امیدوارم که در جنووا مقاومت کند. ولی اگر بر اثر قحطی مجبور به تسلیم شود، جنووا و دشتهای سکریویا را دوباره خواهم گرفت آنوقت با چه لذتی به فرانسة عزیزم باز خواهم گشت، فرانسة زیبایم!»
صرف پیش بینی کافی نبود، آمادگی هم ضرورت داشت. ناپلئون از پرداختن به جزئیات ناچیز هم ابا نکرد. راه و وسایط نقلیه را در نظر گرفت: رفتن از دیژون به ژنو؛ عبور با قایق از روی دریاچة ویلنوو؛ رفتن با اسب و استر و درشکه و کالسکة بزرگ روباز، یا پیاده تا مارتینی؛ از آنجا تا سن – پیر در پای گردنه؛ سپس طی پنجاه کیلومتر بر فراز کوه-کوره راهی که گاهی فقط یک متر عرض دارد، و غالباً از روی پرتگاههایی که معمولاً پوشید از برف است، و در هر لحظه در معرض سقوط بهمن یا صخره یا ریزش کوه است؛ بالاخره از آنجا به سوی وال د/ آئوستا. ناپلئون ترتیبی داد که در هر مرحلة این برنامه غذا و لباس و وسایط نقلیه برای سربازان آماده باشد؛ در چندین نقطه، درودگران، زین سازان، و سایر کارگران می بایستی برای انجام تمعیرات آماده باشند؛ هر سرباز را ضمن راه دوبار بازرسی می کردند تا ببینند که به طورشایسته مجهز است یا نه. برای راهبانی که در مسافرخانه ها بر فراز کوهها می زیستند، ناپلئون پول جهت خرید نان و پنیر و شراب فرستاد تا سربازان تازه نفس شوند. با وجود این آمادگیها، نقایص بسیاری به وجود آمد؛ ولی این سربازان وظیفة جوان انگار صبری داشتند که بر اثر دلیری پنهان سربازان کهنه کار به آنها الهام شده بود.
ناپلئون در 6 مه 1800 پاریس را ترک گفت. هنوز از نظر ناپدید نشده بود که سلطنت طلبان، ژاکوبنها، و اعضای خانوادة بوناپارت خود را آماده کردند که اگر وی پیروزمندانه بازنگردد، برجایش بنشینند. سییس و دیگران درمورد صلاحیت کارنو، لافایت، و نیز انتخاب مورو به عنوان کنسول اول جدید به بحث پرداختند؛ و ژوزف و لوسین برادران ناپلئون خود را به عنوان ولیعهدهای او پیشنهاد کردند. ژرژکادودال1 از انگلیس بازگشت (3 ژوئن) تا در میان
---
1. توطئه گر سلطنت طلب فرانسوی. در 1803 از انگلستان به فرانسه آمد تا برای برانداختن ناپلئون و بازگرداندن سلطنت اقدام کند. نقشه اش کشف و خودش اعدام شد. وی رهبر شوانها بود. ـ م.

شوانها آشوب برپا کند.
عبور واقعی از گردنة سن برنار در 14 مه شروع شد. بورین می گوید:«ما یکی یکی، آدم و اسب پشت سرهم، از طریق جاده های مالرو به حرکت درآمدیم. توپخانه را پیاده کردیم، و توپها را در داخل الوارهای میان تهی گذاشتیم که آنها را با طناب می کشیدند ... وقتی به قلة کوه رسیدیم، روی برف نشستیم وبه طرف پایین سرخوردیم» سواران پیاده شدند، زیرا یک لغزش اسبان بی تجربة آنها کافی بود که سرباز و حیوان را به کام مرگ فرو برد. در هر روز، فوج دیگری این راه را طی می کرد؛ تا 20 مه عبور سربازان به پایان رسید، و لشکر ذخیره صحیح و سالم به ایتالیا رسید.
ناپلئون در مارتینیی- ایستگاهی میان راه درياچة ژنو و آن گردنه-توقف کرد تا آنکه آخرین بستة مهمات فرستاده شد. سپس از پایین به بالا رفت، و ایستاد تا از راهبانی که به سربازانش نوشابه و خوراک داده بودند سپاسگزاری کند؛ آنگاه با کت بزرگ خود از سراشیبی به پایین لغزید و در 21 مه به لشکریان خود در آئوستا پیوست. لان برافواج اتریشی ضمن راه غلبه کرده بود. در 2 ژوئن، ناپلئون بار دیگر به عنوان فاتح پادگان اتریشی وارد میلان شد؛ مردم ایتالیا او را مانند دفعة پیش پذیرا شدند، جمهوری سیزالپین با مسرت فراوان دوباره برقرار گشت. ناپلئون که از آیین اسلام دست برداشته بود، جمعی از بزرگان مذهبی میلان را گرد آورد، و آنها را از وفاداری خود به کلیسا مطمئن ساخت، و به آنها گفت که در بازگشت به پاریس میان فرانسه وکلیسا صلح برقرار خواهد کرد. پس از تحکیم مواضع پشت سر خود، دیگر آزاد بود که جزئیات لشکر کشی خود را طرحریزی کند.
هر دو فرمانده یک اصل مهم لشکر کشی را نقض کردند- نمی بایستی قوای موجود خود را چنان از یکدیگر دور کنند که به هم پیوستن سریع آنها غیرممکن باشد. بارون فون ملاس، که با قسمت اعظم لشکر خود در آلساندریا (میان میلان وجنووا) متوقف شده بود، پادگانی نهایی در جنووا، ساوونا، گاوی، آکوی، تورینو، تورتونا، وسایر نقاط که بیم حملة فرانسویان می رفت بر جای نهاد. پشت سر او، نگهبانانش، که از نیس برای پیوستن به او باز می گشتند، مورد تعرض 20’000 فرانسوی به رهبری سوشه، و ماسنا- که از جنووا گریخته بود- واقع شدند. از 70’000 اتریشی که از آپنن میان لومباردیا و لیگوریا عبور کرده بودند، تنها 40’000 نفر برای ملاس به منظور مقابله با ناپلئون باقی مانده بودند. وی قسمتی از آن را برای تصرف مجدد پیاچنتسا فرستاد که، در صورت شکست خوردن عمده قوایش، مسیری ضروری برای عقبنشینی به مانتوا به شمار می رفت. ناپلئون نیز قوای خود را به طرزی خطرناک تقسیم کرد:32’000 را برای حفظ پیاچنتسا در سترادلا نگاه داشت؛ 9’000 نفر را در تیچینو، 3’000 نفر

در میلان 10’000 نفر در طول مسیر رود پو و رود آدا. وی وحدت ارتش خود را قربانی این نظر کرد که همة راههای فرار را به روی سربازان ملاس ببندد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 221
سرداران ناپلئون همکاری کردند و نگذاشتند که این سیاست که به بن بست رسیده بود موجب عدم آمادگی او برای نبرد عمده شود. در 9 ژوئن، لان با 8’000 سرباز از سترادلا بیرون آمد، و با 18’000 نفر اتریشی که عازم پیاچنتسا بودند مواجه شد. فرانسویان در یک درگیری خونین در کاستجو عقب رانده شدند، در صورتی که لان، غرقه به خون هنوز پیشاپیش لشکر می جنگید؛ ولی قوایی تازه نفس مرکب از 6000 فرانسوی به موقع رسید و در مجاورت مونتبلو شکست را به پیروزی مبدل ساخت. دو روز بعد، ناپلئون ازورود یکی از سرداران بسیار محبوبش به نام لویی دوزه دوو گو خشنود شد. «این سردار که احتمالاً با مورو، ماسنا، کلبر، و لان از لحاظ استعداد نظامی برابر بود، از حیث کمال اخلاقی بر همة آنها برتری داشت.» در 13 ژوئن، ناپلئون او را با5’000 نفر به جنوب به سوی نووی فرستاد تا دربارة این شایعه که ملاس و سربازانش به جنووا می گریزند بررسی و تحقیق کنند. چه در اینجا بود که یک ناوگان انگلیسی می توانست آنها را در فرار یاری دهد یا غذا و مهمات در اختیارشان بگذارد. بدین ترتیب عمده قوای ناپلئون در 14 ژوئن، یعنی هنگامی که جنگ به مرحلة قاطع رسید، تقلیل بیشتری یافت.
ملاس بود که صحنة نبرد را انتخاب کرد. وی نزدیک مارنگو، که دهکده ای بود راه آلساندریا پیاچنتسا، دشتی عظیم را دید که می توانست در آنجا 35’000 سربازی را که هنوز دراختیار داشت با دویست عرادة توپ آنها مشترکاً وارد عمل کند. ولی هنگامی که ناپلئون به این دشت رسید (13 ژوئن)، به این نکته پی برد که ملاس درصدد بیرون آمدن از آلساندریاست. از این رو دو هنگ را در مارنگو تحت فرمان ژنرال ویکتور باقی گذاشت، و یکی را تحت فرمان لان، با سواره نظام مورا و فقط بیست و چهار عراده توپ. خود او با نگهبانان کنسولی به سوی وگرا یعنی محلی شتافت که قرار گذاشته بود با افسران ستاد لشکرهای پراکنده اش ملاقات کند. هنگامی که به سکریویا رسید، ملاحظه کرد که این رودخانه بر اثر سیلاب پر شده است؛ ناچار عبور خود را به تعویق انداخت، و شب را در توره دی گاروفولو خوابید. این تعویق حسن اثر داشت؛ اگر به وگرا رفته بود، شاید به موقع به مارنگو نمی رسید تا دستوری را که موجب پیروزی شد بدهد.
بامداد روز 14 ژوئن، ملاس به لشکر خود دستور داد که به سوی دشت مارنگو برود، و به قهر و غلبه راه خود را به پیاچنتسا باز کند. سی هزار نفر ناگهان بر 20.000 سرباز ویکتور، لان، و مورو حمله بردند؛ فرانسویها،

علی رغم دلاوریهای خود، در مقابل شلیک آن توپخانة مهلک عقبنشینی کردند. ناپلئون، که در گاروفولو بر اثر غرش توپهای دور دست از خواب پریده بود، قاصدی اعزام داشت تا دوزه دووگو را از نووی فراخواند؛ خود او شتابان به مارنگو رفت. در آنجا 800 سرباز از نگهبانان او وارد جنگ شدند، ولی نتوانستند جلو اتریشیها را بگیرند؛ فرانسویان عقبنشینی خود را به سوی سان جولیانو ادامه دادند. ملاس،

که مشتاق بود به امپراطور متبوع خود اطمینان خاطری بدهد، پیامی برای اعلام پیروزی به وین فرستاد. این خبر در پاریس هم شیوع یافت، و موجب بهت و حیرت عوام و شادی سلطنت طلبان شد.
آنها دوزه دووگو را به حساب نیاورده بودند. او نیز در راه نووی غرش توپها را شنید، و بی درنگ 5’000 سرباز خود را بازگردانید، به دنبال صدا رفت، بسرعت حرکت کرد، در حدود 3 بعد از ظهر به سان جولیانو رسید، و دید که سرداران همکارش به ناپلئون توصیه می کنند که بیشتر عقبنشینی کند. دوزه لب به اعتراض گشود؛ آنها به او گفتند: «جنگ را باخته ایم.» وی پاسخ داد:«آری، جنگ را باخته ایم، ولی هنوز ساعت سه است؛ وقت باقی است که در جنگی دیگر فاتح شویم.» آنها پذیرفتند؛ ناپلئون خط تازة حملة دیگری تشکیل داد، و برای بالا بردن روحیة سربازان، سواره به میان آنها رفت. دوزه حمله را رهبری می کرد، خود را در معرض خطر قرار داد، تیر خورد و از اسب افتاد؛ ضمن جان دادن به فرمانده زیر دست خود گفت: «مرگ مرا پنهان کن؛ ممکن است باعث دلسردی سربازان شود.» بر عکس، سربازان از مرگش خبر یافتند؛ به جلو شتافتند، و فریادکنان گفتند که انتقام رهبر خود را خواهند گرفت. با وجود این، با مقاومتی سرسختانه مواجه شدند. ناپلئون چون این وضع را دید، به کلرمان دستور داد که با تمام سواره نظام خود به کمک بشتابد. کلرمان و افرادش با چنان خشمی برجناح اتریشیها تاختند که آن را به دو قسمت کردند؛ 2’000 نفر از آنها تسلیم شدند؛ژنرال فون زاخ، که به جای ملاس، فرماندهی را به عهده گرفته بود، به اسارت درآمد و شمشیر خود را تسلیم ناپلئون کرد. ملاس، که از آلساندریا احضار شده بود، دیر رسید و نتوانست نتیجه ای بگیرد، و دلشکسته به مرکز فرماندهی خود بازگشت.
ناپلئون کاملاً شاد نبود. مرگ دوست وفادار خود دوزه را ضایعه ای شخصی می دانست؛ در میان 6’000 نفر فرانسوی که در دشت مارنگو به خاک هلاک افتاده بودند بدیهی است ذکر اینکه 8’000 اتریشی در آنجا در آن روز کشته شدند موجب تسلی خاطر نمی شد. درصد کشته شدگان اتریشی کمتر از کشته شدگان فرانسوی بود.1
در 15 ژوئن، بارون فون ملاس، با توجه به اینکه بقایای لشکرش قادر به

تجدید مبارزه نیستند، از ناپلئون تقاضای صلح کرد. شرایط آن سخت بود: اتریشیها می بایستی سراسر لیگوریا و پیمونته و تمامی لومباردیا در غرب مینچیو و مانتوا را تخلیه کنند؛ و همة قلعه های واقع در مناطق تسلیم شده را به فرانسویان واگذارند؛ به افراد اتریشی اجازه داده خواهد شد تا، به نسبتی که این قلعه ها به تصرف فرانسویان درآید، با همة افتخارات جنگی خود صحنه را ترک گویند. ملاس با این شرایط موافقت کرد، و در نتیجه همة پیروزیهای نشاط انگیزش در یک روز بر باد
---
1. تنها به سبب دشواری ارتباطات بود که ناپلئون نتوانست در آن روز آگاه شود که در همان هنگام که دوزه به قتل رسید، فرماندة سابقش کلبر هم در قاهره کشته شد. فرانسویان سرانجام، پس از یک سال پایداری در برابر حملات ترکها و انگلیسیها و ممالیک، اجازه یافتند که زندان خود را ترک گویند (اوت 1801) و به فرانسه بازگردند.

رفت و عریضه ای به امپراطور اتریش جهت تأیید آن موافقتنامه ارسال داشت. در 16 ژوئن، ناپلئون پیامی برای فرانسیس دوم فرستاد، و از او تقاضای برقراری صلح در همة جبهه ها را کرد. قسمتهایی از نامه اش تراویدة فکر مردی صلح طلب به شمار می رود:
میان ما جنگ برقرار بوده است. هزاران تن از اتریشها و فرانسویها به خاک هلاک افتاده اند. هزاران خانوادة محروم دعا می کنند که پدران و شوهران و فرزندانشان باز گردند! ... بلایی بی درمان است. باشد که این، دست کم به ما بیاموزد که از هر چه باعث تمدید مخاصمات می شود احتراز کنیم! این وضع چنان در قلبم تأثیر کرده است که حاضر نیستم شکست قبلی خود را بپذیرم، و وظیفة خود می دانم که دوباره به آن اعلیحضرت نامه بنویسم و از شما بخواهم که به مصائب اروپا خاتمه دهید.
در صحنة نبرد مارنگو در میان رنج دیدگان و همچنین پانزده هزار جسد بی جان، از آن اعلیحضرت تقاضا دارم که به فریاد انسانیت گوش دهید، ونگذارید که فرزندان دو ملت دلیر و نیرومند به سبب منافعی که ازآن خبر ندارند یکدیگر را بکشند. ...
جنگ اخیر دلیلی کافی برای این حقیقت است که فرانسه نیست که تعادل قوا را به هم می زند. هر روز معلوم می شود که این انگلیس است – انگلیس، که تجارت دنیا و تسلط بر دریاها با اوست و می تواند به تنهایی در برابر ناوگان متحد روسیه، سوئد، دانمارک، فرانسه، اسپانیا، و هلند پایداری کند. ...
پیشنهادهایی که به عقیدة خود، آنها را درست می دانم از این قرار است:
1-متارکة جنگ مربوط به همة لشکرها باشد.

2- مذاکره کنندگان از هر دو طرف، خواه سری، خواه علنی، بر طبق دلخواه آن اعلیحضرت، به محلی میان مینچیو و کیزه اعزام شوند تا بر سر وسایلی جهت تضمین دولتهای کوچک به توافق برسند، و موادی از عهدنامة کامپوفورمیو را که ابهام آنها بر اثر تجربه معلوم شده است روشن کنند ...
ظاهراً امپراطور تحت تأثیر قرار نگرفت. از قرار معلوم، فاتح جوان، مایل به تحکیم دستاوردهای خود بود، ولی دلیلی نیست که نشان دهد احترام به جان آدمیزاد هرگز در نبردهای او موثر بوده باشد. شاید نه کنسول و نه امپراطور هیچ کدام از خود نمی پرسیدند که فرانسویان یا اتریشیها در ایتالیا چه می کنند. بارون فن توگوت موضوع را با امضای عهدنامه ای با انگستان فیصله داد (20 ژوئن 1800)، که به موجب آن انگلیس وامی تازه به اتریش اعطا کرد به این شرط که عهدنامة جداگانه ای امضا نکند.
در این ضمن ناپلئون، که از هر موقعیتی برای پیشبرد منظور استفاده می کرد در 18 ژوئیه در مراسم ته دئوم (سرود نیایش خدا و عیسی) شرکت جست-در همین مراسم بود که طبقات روحانی در میلان مراتب سپاسگزاری خود را از خداوند به مناسبت طرد اتریشیها اعلام داشتند. افراد غیر روحانی این پیروزی را بارژه رفتن به افتخار فاتح جشن گرفتند. ناپلئون از منشی خود پرسید: «بورین، هنوز صدای هلهله را می شنوی؟ این صدا در گوش من مثل آهنگ صدای ژوزفین دلپذیر است. چقدر خوشبخت و مغرورم که محبوب چنین مردمی هستم!» وی
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 224
هنوز فردی ایتالیایی بود، و زبان و احساسات و زیبایی و باغهای پرگل و مذهب سهلگیر و مراسم آهنگدار و آوازهای عالی آن را دوست می داشت. همچنین تحت تأثیر هلهلة جمعیتی قرار گرفت که در تویلری در 3 ژوئیه، در صبح بعد از بازگشت شبانة او به پاریس، گرد آمده بود. مردم فرانسه طوری از او سپاسگزاری می کردند که گویی مورد توجه خداوند است، و به افتخارت خود می نازیدند.
لویی هجدهم- وارث قرنها کشمکش میان فرانسه ای که بوربونها بر آن سلطنت می کردند و اتریش تحت فرمانروایی هاپسبورگها- نمی توانست در جبران غلبه بر دشمنان دیرین خونسرد بماند. شاید امکان داشت که آن فاتح جوان را ترغیب کند که شاهساز باشد نه شاه. از این رو، در یکی از روزهای تابستان 1800 دوباره نامه ای به ناپلئون نوشت بدین مضون:
ژنرال، حتماً از مدتها پیش دریافته اید که مورد احترام من هستید. اگردر سپاسگزاری من تردید دارید، پاداش خودرا تعیین کنید و نصیب دوستانتان را هم کنار بگذارید. اما درمورد معتقداتم: من مردی فرانسوی هستم، که هم اخلاقاً و هم به دستور عقل بخشنده ام.
خیر، فاتح لودی، کاستیلیونه، و آرکوله، قهرمان پیروزی ایتالیا و مصر،

شهرت بیهوده را بر افتخار واقعی ترجیح نمی دهد. شما دارید وقت گرانبهایی را از دست می دهید.
ما می توانیم عظمت فرانسه را تضمین کنیم. می گویم «ما»، زیرا که من به کمک بوناپارت نیازمندم، و او هم بدون من کاری نمی تواند انجام دهد.
ژنرال، اروپا به شما نگاه می کند. افتخار در انتظار شماست، و من بیتابم که صلح را به ملتم بازگردانم.
لویی
ناپلئون، پس از تأخیر بسیار، در 7 سپتامبر به وی چنین پاسخ داد:
آقا،
نامة شما را دریافت داشتم. به سبب ملاحظات محبت آمیزی که دربارة خودم ابراز داشته بودید سپاسگزاری می کنم. شما باید از امید بازگشت به فرانسه چشم بپوشید، زیرا باید از روی صد هزار جسد بگذرید. مصالح شخص خودتان را فدای صلح و سعادت فرانسه کنید ... تاریخ فراموش نخواهد کرد. من نسبت به مصایب خانوادة شما خونسرد نیستم ... هرچه در قوه دارم انجام خواهم داد تا انزوا و عزلت شما را مطبوع و آرامبخش کنم.
نامة لویی از پناهگاه موقت او در روسیه رسیده بود؛ شاید وی در ماه ژوئیة 1800 آنجا بوده که تزار پاول اول هدیه ای از طرف ناپلئون دریافت داشت که تقریباً مسیر تاریخ را عوض کرد. طی جنگ 1799، در حدود شش هزار روسی به دست فرانسویان اسیر شده بودند و ناپلئون آنها را به انگلیس و اتریش (که متفق روسیه بود) در مقابل آزادی اسیران فرانسوی عرضه کرد؛ این پیشنهاد مورد قبول واقع نشده بود. از آنجا که فرانسه نمی توانست هیچ استفادة قانونی از این سربازان ببرد، و نگهداری آنان نیز کاری پرهزینه بود ناپلئون دستور داد که آنها را مسلح و به جامة جدید ملبس کنند و بدون آنکه در عوض چیزی بخواهند، آنها را نزد تزار اعزام دارند. پاول با اظهارات مودت آمیزی دربارة فرانسه عکس العمل نشان
*****تصویر
متن زیر تصویر : ناپلئون در سنت هلن (کتابخانة نیویورک سوسایتی)
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 225
داد، و در 18 دسامبر سال 1800 اتحادیة دوم بیطرفی مسلح را علیه انگلیس تشکیل داد. در 23 مارس 1801 پاول به قتل رسید، و دولتها به وضع موجود خود بازگشتند.
در خلال این احوال، امپراطور اتریش متارکة جنگ آلساندریا را رد کرده، 80’000 سرباز تحت فرمان ژنرال فون بلگارد برای حفظ خطوط در طول جبهة مینچیو اعزام داشته بود. فرانسویان با طرد اتریشیها از توسکانا و حمله به آنها در باوار یا عکس العمل نشان دادند. در 3 دسامبر 1800، تعداد 60’000 نفر سربازان مورو با 65’000 نفر سرباز اتریشی در

هوهنلیندن (نزدیک مونیخ) درگیر شدند و با گرفتن 25’000، اسیر چنان اتریشها را شکست دادند که دولت اتریش، از آنجا که وین را در اختیار مورو می دید، متارکة جنگ عمومی را امضا کرد (25 دسامبر 1800)، و حاضر شد که با دولت فرانسه دربارة صلحی جداگانه به مذاکره بپردازد. مورو در بازگشت به پاریس چنان مورد تحسین و تمجید قرار گرفت که چه بسا ممکن بود احساسات نامطلوبی در دل ناپلئون به وجود آورد، زیرا مورو هم داوطلب محبوب سلطنت طلبان بود و هم ژاکوبنها، و می توانست به عنوان رهبر کشور جای ناپلئون را بگیرد.
توطئه علیه جان ناپلئون بشدت ادامه یافت. در اوایل سال 1800 انفیه دانی کاملاً شبیه آنچه که کنسول اول معمولاً از آن استفاده می کرد برروی میزش در مالمزون یافت شد، که در میان انفیة آن زهر گذاشته بودند. در 14 سپتامبر و 10 اکتبر چندین نفر از ژاکوبنها را دستگیر و متهم به قتل ناپلئون کردند. در 24 دسامبر، سه نفر از شوانها که توسط ژرژکادودال از برتانی فرستاده شده بودند یک «ماشین جهنمی»1 را که پر از مواد منفجره بود به میان گروهی فرستادند که کنسول و خانواده اش را به اپرا می بردند. بیست و دو نفر در این واقعه کشته و پنجاه شش نفر زخمی شدند- که هیچ یک از آنها جزء ملازمان ناپلئون نبودند، وی با آرامشی ظاهری به اپرا رفت، ولی در بازگشت به تویلری امر به بررسی دقیق این واقعه و اعدام ژاکوبنهای زندانی و حبس یا تبعید یکصد وسی نفر دیگر داد که به سبب مظنون بودن دستگیر شدند. فوشه، که گمان می کرد سلطنت طلبان (نه ژاکوبنها) مجرمند، صد تن از آنها را دستگیر کرد، و دو نفر از این عده را به زیر تیغة گیوتین فرستاد (1 آوریل 1801). ناپلئون بیش از حد عکس العمل نشان داده و بیش از حد قانون را کنار گذاشته بود، ولی احساس می کرد که در جنگی درگیر شده است، و می بایستی وحشتی در دلهای کسانی بیندازد که خود به قانون بی اعتنایی می کنند. وی بتدریج با ژاکوبنها مخالف می شد و به سلطنت طلبان روی خوش نشان می داد.
در 20 اکتبر 1800، به دستیاران خود پیشنهاد کرد که از فهرست مهاجران نامهای کسانی را که اجازة بازگشت به فرانسه به آنها داده می شود حذف کنند؛ و ضمناً آن مقدار از اموال
---

1. internalmachine عبارت از بشکه ای بود که آن را پر از باروت و گلوله می کردند و آن را روی ارابه می گذاشتند و در سراشیبی رها می کردند. ـ م.

مصادره شدة آنها را که به وسیلة دولت به فروش نرفته یا جهت استفادة دولت اختصاص نیافته باشد به آنان مسترد شود. در این زمان در حدود یکصدهزار نفر مهاجر وجود داشت، و بسیاری از آنها تقاضای اجازة بازگشت کرده بودند. ناپلئون در مقابل اعتراضات خریداران نگران اموال مصادره شده دستور داد که نامهای چهل و نه هزار نفر را حذف کنند؛ یعنی به چهل و نه هزار نفر از مهاجران اجازه داده شد که به وطن باز گردند. قرار شد نام تعداد دیگری نیز بعداً از صورت حذف شود. به امید آنکه این عمل مخالفت خارجی با فرانسه را تقلیل دهد، و صلح عمومی را دراروپا پیش ببرد؛ سلطنت طلبان از این تصمیم شاد شدند و ژاکوبنها اظهار تأسف کردند.

قدم عمده در این برنامة صلح عبارت بود ازملاقات مذاکره کنندگان فرانسوی و اتریشی در لونویل (نزدیک نانسی). ناپلئون تالران را برای مذاکره نفرستاده، بلکه برادر خود ژوزف را به نمایندگی فرانسه به آنجا گسیل داشت؛ و ژوزف مأموریت خودرا بخوبی انجام داد. در هر قدم، مورد حمایت وپشتیبانی آن کنسول غیرقابل انعطاف قرار گرفت؛ ناپلئون با هر تعویق و تأخیر اتریشیها، به تقاضاهای خود می افزود. اتریشیها سرانجام پی بردند که لشکرهای فرانسه بزودی سراسر ایتالیا را تصرف خواهند کرد، وبر دروازه های وین خواهند کوبید، تسلیم شدند، و سندی را امضا کردند که خود آن را صلح وحشت انگیز لونویل نامیدند (9 فوریة 1801). اتریش سرزمینهای بلژیک، لوکزامبورگ، و اراضی واقع در جناح چپ راین از دریای شمال تا بازل را متعلق به فرانسه دانست؛ عهدنامة کامپوفورمیورا تأیید کرد؛ و تسلط فرانسه را بر ایتالیا از آلپ تا ناپل و از آدیجه تا نیس پذیرفت و تحت الحمایگی جمهوری با تاویا (هلند) وجمهوری هلوتیا (سویس) را نسبت به فرانسه قبول کرد. وزیر مختار پروس به نام هاگویتس در این مورد چنین نوشت «کار اتریش ساخته شد. اکنون نوبت فرانسه است که به تنهایی صلح را در اروپا برقرار سازد.» بورس پاریس ظرف یک روز بالا رفت، و کارگران پاریس، که پیروزی را بر رأی ترجیح می دادند، با فریادهای «زنده باد بوناپارت» اقدامات ناپلئون را در سیاست وجنگ ستودند و جشن گرفتند. اما شاید لونویل بیشتر جنگ بود تا سیاست؛ و پیروزی غرور بود بر احتیاط، زیرا بذر جنگهای بسیاری درآن وجود داشت که به واترلو انجامید.

مذاکرات با دیگر دولتها باعث قدرت بیشتری برای فرانسه شد. در نتیجة عقد عهدنامه با اسپانیا (اول اکتبر1800)، لویزیانا به فرانسه تعلق گرفت. عهدنامة فلورانس با پادشاه ناپل (18 مارس 1801) جزیرة الب و مستملکات ناپل در ایتالیای مرکزی را به فرانسه داد، و بنادر ناپل را بر روی تجارت انگلیسیها و ترکان بست. ادعای دیرین فرانسه دربارة سن-دومینیگ- قسمت غربی هیسپانیولا- باعث کشمکش ناپلئون با مردی شد که با او از لحاظ نیروی اراده تقریباً برابری می کرد. فرانسوا دومینیگ توسن- که خود را لوورتور می نامید- به صورت برده ای سیاه پوست در 1743 به دنیا آمده بود. در چهل وهشت سالگی- سنی که

دوران بی احتیاطی را پشت سرگذاشته بود - بردگان سن-دومینیگ را به شورش واداشت، و نخست بر قسمت فرانسوی جزیره وبعد بر قسمت اسپانیایی آن مستولی شد. وی با کاردانی و لیاقت حکومت کرد، ولی دریافت که بردگان آزاد شده را نمی تواند به آسانی به کار تولیدی بگمارد، زیرا آنان استراحت و تنبلی را که ظاهراً نتیجة گرما بود ترجیح می دادند. توسن به بسیاری از اربابان سابق اجازه داد که به کشتزارهای خود باز گردند و انضباطی در کار برقرار کنند که شبیه بردگی بود. از لحاظ ظاهر، تسلط فرانسه را بر سن– دومینیگ پذیرفت؛ ولی در واقع لقب فرماندار کل را مادام العمر حفظ کرد، و حق داشت جانشین خود را تعیین کند- همان کاری که ناپلئون چندی بعد در فرانسه انجام داد. در 1801 کنسول اول بیست هزار سرباز به رهبری ژنرال شارل لوکلر به سن– دومینیگ فرستاد تا سلطة فرانسه را در آنجا دوباره برقرار سازد. توسن دلیرانه جنگید، مغلوب شد، و در زندانی در فرانسه درگذشت (1803). در 1803 سراسر آن جزیره به دست انگلیسیها افتاد.

ناوگان بریتانیا، که از حمایت تجارت و صنعت و منش انگلیسیها، پشتیبانی و حمایت می شد، غیر از دو سال همیشه در طی حکومت ناپلئون مانع عمدة موفقیت او بود. انگلیس، که به وسیلة ترعة مانش از آسیبهای مستقیم جنگ بر کنار مانده و در نتیجة تجارت دریایی بیرقیب، مستعمرات وعایدات، و برتری در انقلاب صنعتی توانگر شده بود، ضمن کوششهای مکرر خود برای بر انداختن ناپلئون، می توانست به ارتشهای متفقین خود در قارة اروپا کمک مالی برساند. بازرگانان و صاحبان صنایع با جورج سوم، افراد حزب توری، مهاجران فرانسوی، و ادمند برک همعقیده بودند که بازگشت خاندان بوربون به تخت سلطنتی فرانسه بهترین وسیلة برقراری مجدد ثبات آرامبخش رژیم سابق خواهد بود. با وجود این، اقلیتی نیرومند در انگلیس به رهبری چارلز جیمز فاکس، ویگهای1 آزادیخواه، کارگران افراطی، و جمعی ازادبا و نویسندگان، اعتراض کنان می گفتند که ادامة

جنگ باعث اشاعة فقر و ایجاد انقلاب خواهد شد، و استقرار ناپلئون امری تمام شده است، و روزگار آن فرا رسیده که با آن کوندو تیرة شکست ناپذیر آشتی کنند.
گذشته از این، به عقیدة آنها، رفتار بریتانیا به عنوان فرمانروای دریاها دشمنانی برای آن دولت و دوستانی برای فرانسه به وجود می آورد. دریاسالاران انگلیسی می گفتند که محاصره کردن فرانسه مستلزم این است که ملوانان بریتانیایی حق داشته باشند سوار کشتیهای بیطرف شوند و در آنها به جستجو بپردازند وکالاهایی را که مقصد آنها فرانسه است مصادره کنند.
روسیه، سوئد، دانمارک، و پروس، که این عمل را ناقض استقلال خود می دانستند، اتحادیة دوم بیطرفی مسلح را تشکیل دادند. (دسامبر 1800)، و پیشنهاد کردند که، در برابر دخالت انگلیس
---
1. Whig ، عنوان حزب مخالف حزب توری، و سلف حزب آزادیخواه انگلستان. ـ م.

در کشتیهای آنها، مقاومت کنند. به همان ترتیب که حدت درگیریها بیشتر می شد، دانمارکیها هامبورگ را (که به صورت دروازة عمدة بریتانیا به روی بازارهای اروپای مرکزی درآمده بود) گرفتند، و پروسیها هانوور را که به جورج سوم تعلق داشت تصرف کردند. نیمی از قارة اروپا، که اخیراً علیه فرانسه متحد شده بود، در این هنگام علیه انگلیس سر به مخالفت برداشت.
از آنجا که فرانسه بر مصبهای راین وساحل چپ آن مستولی بود، ورود بیشتر کالاهای انگلیسی به بازارهای فرانسه، بلژیک، هلند، آلمان، دانمارک، سرزمینهای کنار دریای بالتیک، و روسیه، ممنوع بود. ایتالیا بنادر خود را بر روی تجارت انگلیس بست؛ اسپانیا شروع به اعتراض درمورد جبل طارق کرد؛ و ناپلئون به تهیة سپاه و کشتی جهت حمله به انگلیس پرداخت.
انگلستان نیز دست به حمله زد، و از یک تصادف خوب استفاده کرد. یک ناوگان بریتانیایی یک ناوگان دانمارکی را در بندر کپنهاگ از بین برد (2 آوریل 1801). آلکساندر اول که جانشین تزار پاول اول شده بود سیاست روسیه را در مورد فرانسه تغییر داد؛ از حملة ناپلئون به مصر به انتقاد پرداخت؛ بیرون آوردن مالت را، توسط انگلیسها، از دست فرانسویها تأیید کرد؛ و عهدنامه ای با انگلیس بست (17 ژوئن 1801) بدین ترتیب اتحادیة دوم بیطرفی مسلح از میان رفت. با وجود این، گرفتاریهای اقتصادی در انگلیس، افزایش روز افزون ارتش فرانسه در بولونی، و شکست اتریش علی رغم کمکهای مالی هنگفت، انگلیس را متمایل به صلح کرد. در اول

اکتبر 1801، نمایندگان آن کشور توافقی مقدماتی امضاء کردند که به موجب آن فرانسه متعهد شد مصر را به ترکیة عثمانی بدهد، و انگلیس جزیرة مالت را ظرف سه ماه در اختیار شهسواران قدیس یوحنا بگذارد؛ نیز موافقت شد که فرانسه، هلند، و اسپانیا قسمت اعظم مستعمراتی را که از آنها گرفته شده بود باز یابند؛ فرانسه همة قوای خود را از مرکز و جنوب ایتالیا فراخواند. پس از هفت هفته مذاکرة دیگر، بریتانیای کبیر و فرانسه عهدنامة آمین را که از مدتها پیش انتظار آن می رفت، امضا کردند (27 مارس 1802). هنگامی که نمایندة ناپلئون با اسناد تصویب شده به لندن رسید، جمعیتی خوشحال زین ویراق بر اسب او بستند و کالسکة او را در میان فریادهای «زنده باد جمهوری فرانسه! زنده باد ناپلئون!» به وزارت امور خارجه بردند.
مردم فرانسه از فرط حقشناسی نسبت به آن مرد جوان به هیجان آمده بود، نابغه ای که بیش از سی و دو سال نداشت و ده سال جنگ را آن گونه با پیروزی به پایان برده بود. سراسر اروپا لیاقت او را به عنوان سردار تصدیق کرده بود، و اکنون می دید که همان فکر روشن و ارادة پایدار در دیپلوماسی نیز می درخشد. و عهدنامة آمین، فقط مقدمة کار بود: 23 مه 1802، عهدنامه ای با پروس بست؛ روز دیگر، با باواریا؛ در 9 اکتبر، با ترکیة عثمانی؛ و در 11 اکتبر، با روسیه. هنگامی که 9 نوامبر، که سالروز 18 برومر بود، نزدیک می شد، ناپلئون ترتیبی داد که در آن روز، به عنوان «جشنوارة صلح» مراسمی بر پا شود. وی در آن روز، با کمال خوشوقتی

هدف زحمات خود را چنین اعلام داشت: «دولت، با حفظ وفاداری به آمال وقول خود، هوس دست زدن به اقدامات خطرناک و فوق العاده را ندارد. وظیفة او برقراری آرامش برای بشریت بوده، و خواسته است که با روابط محکم و پایدار، آن خانوادة اروپایی بزرگ را که مأموریتش تغییر سرنوشتهای جهان است به هم نزدیک کند.» شاید این خوشترین لحظه تاریخ او بود.

III- بازسازی فرانسه: 1802 – 1803

روزی ناپلئون در سنت هلن گفت: «در آمین، در حقیت باور می کردم که سرنوشت خود من، و سرنوشت فرانسه، تعیین شده است. قصد داشتم که وجود خود را کاملاً وقف ادارة کشور کنم؛ و عقیده دارم که می توانستم معجزاتی بیافرینم.» شاید این حرف کوششی برای پاک کردن لکه های خون ده- دوازه جنگ او باشد؛ ولی یک روز بعد از امضای عهدنامة آمین، جیرولامولو کچزینی، سفیر پروس در پاریس، به پادشاه خود گزارش داد که ناپلئون تصمیم دارد «همة منابع مالی را که سابقاً به مصارف جنگی می رسید صرف کشاورزی، صنعت، تجارت و هنر کند.» بنا به نوشتة لوکچزینی، ناپلئون دربارة این اقدامات با حرارت سخن می گفت: «ترعه هایی که بایدتکمیل و افتتاح شود؛ راههایی که باید ساخته یا تعمیر شود؛ بنادری که باید لاروبی شود؛ شهرهایی که باید زیبا شود؛ معبدها و سازمانهای مذهبی که باید وقف شود ... زمینة تعلیمات عمومی باید فراهم گردد.» در حقیقت در این موارد مقدار زیادی پیشرفت حاصل شد، تا آنکه جنگ دوباره بر امر ساختمان پیشی گرفت (16مه 1803). میزان مالیات عادلانه بود، و با سختگیری و حداقل تقلب وصول می شد، و پرداخت قراردادهای دولتی را، که باعث حفظ صنعت و ایجاد مشاغل جدید می شد تأمین می کرد. پس از آنکه انگلیس از محاصره دست برداشت، تجارت بسرعت ترقی کرد. افراد مذهبی در نتیجة عقد قرارداد کنکوردا با پاپ شاد شدند؛ انستیتو شروع به برقراری یک روش ملی تعلیم وتربیت کرد؛ قوانین مدون شد و به اجرا درآمد، جریان امور اداری به حدی عالی شد که با شرافت و درستکاری مزین بود.

دوباره پاریس، مانند روزگارلویی چهاردهم مرکز جهانگردی اروپا شد. صدها تن از انگلیسیها تصاویر هرزه ای را که در مطبوعات بریتانیا در انتقاد از ناپلئون کشیده شده بود از یاد بردند و راههای ناهموار و ترعة متلاطم مانش را تحمل کردند تا نظری به آن شخص مهم کوتاه قد که با دولتهای مستقر به مخالفت برخاسته و سپس با آنها از در آشتی درآمده بود بیندازند. چندین نفر از اعضای پارلمان به او معرفی شدند (1802)، ازجمله چارلز جیمز فاکس نخست وزیر قبلی و بعدی، که مدتها برای استقرار صلح میان انگلیس و فرانسه زحمت کشیده بود. خارجیها از مشاهدة پیشرفتی که به آن سرعت پس از روی کار آمدن ناپلئون حاصل شده بود.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 230

اظهار شگفتی می کردند، دوک دو بروی سالهای 1800-1803 را «بهترین

و عالیترین صفحات تاریخ فرانسه نامیده است.»
1- قانون نامة ناپلئون: 1801-1804
ناپلئون، ضمن نقل خاطرات خود، گفته است: «افتخار واقعی من چهل جنگی نیست که در آنها پیروز شده ام-زیرا شکست من در واترلو خاطرة همة آن پیروزیها را از بین خواهد برد ... آنچه که هیچ چیز آن را خراب نخواهد کرد، و آنچه که تا ابد خواهد ماند، قانون نامة من است» گر چه «تا ابد» اصطلاحی غیر فلسفی است؛ آنچه مسلم است اینکه قانون نامه بزرگترین اقدامش بود.
هوش شیطنت آمیز پایان ناپذیر گاهگاه جامعه ای را مجبور می کند که در روشهای حفظ خود از شدت عمل، دزدی، و فریب اصلاحی به عمل آرد و آن را دوباره تنظیم کند. یوستی نیانوس در 528 میلادی این امر را آزموده بود؛ ولی کورپوس یوریس کیویلیس (مجموعة قوانین مدنی) که حقوقدانان او تنظیم کردند مجموعة هماهنگی از قوانین موجود بود نه مجموعة جدیدی از قوانین برای جامعه ای تحول یافته و دگرگون شده. اشکال فرانسه بر اثر استقلال قضایی استانهایش چند برابر بود، به طوری که قانونی که در یک منطقه رواج داشت احتمالاً در منطقة دیگر قابل تطبیق نبود. مرلن دودوئه و کامباسرس طرحهای یک مجموعة قوانین جدید و متحدالشکل را در 1795 به کنوانسیون عرضه کرده بودند، ولی انقلاب وقت این کار را نداشت؛ و چون با هرج ومرج حیرت انگیز مواجه شده بود، آن هرج ومرج را با صدور هزار تصویبنامة عجولانه افزایش داد، و آنها را برای روزگار آرامی باقی گذاشت تا شکل بگیرند و استحکام پذیرند.
آشتی ناپلئون با اتریش و بریتانیا این فرصت را، ولو برای مدتی کوتاه، در اختیار او گذاشت. در 12 اوت 1800، سه کنسول به فرانسوا ترونشه، ژان پورتا لیس، فلیکس بیگو دوپره آمنو، و ژاک دومالویل دستور دادند که طرحی تازه برای یک قانون نامة مدنی ملی و هماهنگ تهیه کنند. طرح مقدماتی که آنها در اول ژانویة 1801 تقدیم کردند به وسیله بوناپارات به منظور انتقاد و اظهار نظر نزد رؤسای دادگاهها فرستاده شد. انتقادات و اظهار نظرها را سه ماه بعد به ناپلئون تسلیم کردند، سپس کمیتة قضایی شورای دولتی، به رهبری پورتالیس و آنتوان تیبودو ، در آن تجدید نظر کرد. قانون نامة مزبور، پس از طی این مراحل دشوار، از طرف شورا، ضمن هشتاد و هفت جلسه، فصل به فصل مورد بررسی قرار گرفت.
ناپلئون ریاست سی و پنج جلسة آن را به عهده گرفت. وی داشتن هرگونه اطلاعی را در مورد قانون انکار می کرد، ولی از ذکاوت و معلومات قضایی کنسول همکارش کامباسرس استفاده به عمل می آورد. در مباحثات با خضوع و خشوعی شرکت می جست که موجب محبوبیت

او نزد شورا و در عین حال، باعث شگفتی خود او در سالهای بعدی شد. اعضای شورا که از شوق و ذوق و تصمیم او الهام می گرفتند، با تشکیل جلسات از 9 صبح تا 5 بعد از ظهر موافقت کردند. ولی وقتی که آنها را دوباره شب هنگام به کار فرامی خواند، زیاد علاقه ای نشان نمی دادند. یک بار، در یک جلسة شبانه، بعضی از اعضا از خستگی شروع به چرت زدن کردند. ناپلئون با لحنی دوستانه برای بیدار ساختن آنها چنین گفت: «آقایان، توجه کنید که ما هنوز حقوق خودمان را نگرفته ایم.» به عقیدة واندال، اگر اصرار شدید و تشویق دوستانة ناپلئون نبود، قانون نامه هیچ گاه تکمیل نمی شد.

هنگامی که قانون نامه برای بحث به تریبونا فرستاده شد، زحمات حقوقدانان و شورا تقریباً برباد رفت. این مجمع، که هنوز تحت تأثیر انقلاب قرار داشت، قانون نامه را به عنوان خیانت به انقلاب محکوم کرد، و گفت که این خود بازگشت به فرمانروایی مستبدانة شوهر بر زن و پدر برفرزندان، و حاکم کردن بورژوازی بر اقتصاد فرانسه است – این اتهامات تا حد زیادی موجه بود. قانون نامه، اصول اساسی انقلاب را پذیرفته و به کار گرفته بود، مانند: آزادی نطق و بیان و عقیده، مذهب، کار، و تساوی در برابر قانون؛ حق همة افراد به محاکمة علنی به وسیلة هیئت منصفه؛ خاتمه دادن به عوارض فئودالی و عشریه های کلیسایی؛ و تنفیذ معاملات اموال مصادره شدة کلیسا و ارباب، که از دولت خریداری شده بود. اما قانون نامه، به پیروی از قوانین رومی، خانواده را که به منزلة واحد و سنگر انضباط اخلاقی و نظم اجتماعی دانست، و با احیای «اختیار پدر» که در رژیمهای سابق مرسوم بود، به خانواده اساس قدرتی بخشید: به پدر نظارت کامل در مورد دارایی زن و قدرت کامل در مورد کودکان تا سن بلوغ داده شد؛ وی به دستور خود می توانست آنها را به زندان بیندازد؛ قادر بود که از ازدواج پسر کمتر از بیست وشش سال یا دختر کمتر از بیست ویک سال جلوگیری کند. قانون نامه اصل تساوی در برابر قانون را نقض می کرد، زیرا مقرر می داشت که در اختلافات مربوط به دستمزد، حرف کارفرما را، در صورت تساوی همه چیز، بایستی در مقابل حرف کارگر پذیرفت. ممنوعیت اجتماعات کارگری که در زمان انقلاب برقرار شده بود (جز برای مقاصد اجتماعی محض) در 12 آوریل 1803 دوباره برقرار گشت؛ و پس از اول دسامبر آن سال، هر کارگری می بایستی یک «کارنامه» داشته باشد که مشاغل سابقش در آن ذکر شده باشد. قانون نامه بردگی را در مستعمرات فرانسه دوباره رایج می ساخت. و ناپلئون خود بدین معنی معترف بود.

قانون نامه مبین عکس العمل تاریخی معمول از جامعه ای بی بند وبار بود که به مرحلة قدرت و اختیار در خانواده و دولت گرایش می یافت. رهبران

کمیسیون قانونگذاری مردان مسنی بودند که بر اثر افراطهای انقلاب – طرد بی پروای سنن و عرف، آسان کردن طلاق، سست کردن روابط و علائق خانوادگی، مجاز شمردن عدم توجه به اخلاق و موافقت با شورش سیاسی در میان زنان، تشویق دیکتاتوری پرولتاریا در میان بخشها، نادیده گرفتن قتل عامهای سپتامبر و

ایجاد وحشتهای دادگاهی- به وحشت افتاد بودند. ناچار تصمیم داشتند که جلو آنچه را که در نظرشان به منزلة از هم گسیختگی جامعه و دولت بود بگیرند؛ ناپلئون هم که مشتاق بود فرانسه ای ثابت و پایدار تحت نظر خود داشته باشد با این افکار کاملاً موافق بود. شورای دولتی با او همعقیده بود که باید بحث علنی دربارة 2281 مادة قانونی مدنی هر چه زودتر به پایان برسد؛ تریبونا و مجلس قانونگذاری موافقت کردند؛ و در 21 مارس 1804 قانون نامه که در میان مردم به قانون نامة ناپلئون معروف شده است به صورت قانون فرانسه در آمد.

2-کنکوردای 1801

با وجود این، لوکورگوس1 جوان راضی نبود، و با توجه به طبیعت پرشور خود، می دانست که روح بشر چندان تمایلی به رعایت قانون ندارد؛ در ایتالیا و مصر دیده بود که بشر در امیال خود تا چه حد به گذشتة حیوانی و دورة شکارگری خود، که روزگار زورگویی و بی بند و باری بوده، نزدیک است؛ از عجایب تاریخ بود که امیال مزبور یعنی این مواد منفجرة زنده خود مانع از درهم ریختن شالودة اجتماعی شده است. آیا پلیس بود که این امیال را مهار کرده بود؟ خیر، زیرا تعداد افراد پلیس کم و فاصلة میان آنها زیاد بود، و از هر دو شهروند، یک نفر آنها آنارشیست بالقوه بود. بنابراین، چه عاملی آنها را بازداشته بود؟

ناپلئون که خود مردی شکاک بود به این نتیجه رسیده بود که نظم اجتماعی در نهایت متکی برترس انسان از قوای فوق طبیعی است، و این ترس ناشی از طبیعت حیوانی اوست که به دقت در وجودش جای گرفته است. وی عاقبت کلیسای کاتولیک را مهمترین ابزاری دانست که برای این امور به وجود آمده است: نظارت در رفتار مرد و زن، عادت دادن آنها به نابرابر اقتصادی و اجتماعی و جنسی- اعم از اینکه به این نا برابریها اعتراض بکنند و یا اینکه مهر سکوت بر لب بزنند- و اطاعت مردم از احکام آسمانی که با غرایز بشری سازگاری ندارد. اگر در هر گوشه ای پلیس نباشد، خدایانی وجود دارند که بیشتر هایل و وحشتناکند، زیرا دیده نمی شوند، و به دلخواه و در هنگام ضرورت به صورت خدایانی در خواهندآمد که وعده ووعید می دهند یا تهدید می کنند؛ و دارای درجات الوهیت و قدرت از زاهد گوشه نشین تا فرماندة نهایی و نگاه دارنده و خراب کنندة زمین و آسمان می

باشند. چه عقیدة والایی! چه سازمان بی نظیری برای پخش و بهره برداری!- چه کمک ذیقیمتی برای آموزگاران، شوهران، پدران و مادران، رؤسای روحانی، و پادشاهان! ناپلئون به این نتیجه رسیده بود که هرج و مرج و زور گویی دورة انقلاب بیش از هر عاملی مربوط به طرد کلیسا از طرف انقلاب بوده است. از این رو در صدد

---

1. Lycurgus لوکورگوس قانونگذار معروف اسپارت که می گویند در قرن نهم ق م می زیسته است – در اینجا مراد ناپلئون است. ـ م.

برآمد که، به محض بیرون کشیدن دندانهای زهر آگین ژاکوبنهای وحشتزده و فیلسوفان جریحه دار شده، همکاری میان کلیسا و دولت را برقرارکند.

مذهب درفرانسة سال 1800 در جریان درهمی قرار داشت که بدون رابطه با هرج ومرج اخلاقی ناشی از انقلاب نبود. اقلیت زیادی از مردم استانها - و احتمالاً اکثریتی در پاریس به استمدادها و درخواستهای کشیشها بی اعتنا شده بودند. هزاران تن از فرانسویان، از کشاورز گرفته تا میلیونر، اموال مصادره شدة کلیسا را از دولت خریده بودند؛ این معاملات تکفیر شده بود، و کسانی که اموال مزبور را ابتیاع کرده بودند به عنوان خریداران امتعة مسروقه مورد انتقاد قرار می گرفتند. در آن زمان هشت هزار کشیش برسرکار بودند؛ دو هزار نفر از آنها به قانون اساسی 1791 سوگند وفاداری یاد کرده بودند؛ شش هزارنفر دیگر افراد سوگند نخورده ای بودند که انقلاب را قبول نداشتند، و با کمال جدیت علیه آن اقدام می کردند؛ و در این امر هم پیشرفتهایی نصیبشان شده بود. اشراف غیرمهاجر، و بسیاری از افراد طبقة بورژوا، می کوشیدند تا مذهب را به منزلة سنگر دارایی و نظم اجتماعی دوباره برقرار کنند؛ بسیاری از اینها- و بعضی از آنها که از اخلاف انقلاب بودند- کودکان خود را به مدارسی می فرستادند که کشیشها و راهبه ها در آنجا درس می دادند و (به عقیدة آنها) بهتر از آموزگاران غیر مذهبی وبدون لباده می توانستند پسران مؤدب و دختران محجوبی به بر آرند. مذهب در «جامعه» و ادبیات متداول شده بود؛ چندی بعد (1802) رسالات پرحجم و ستایش آمیز شاتو بریان تحت عنوان روح مسیحیت مورد اقبال همگان قرار گرفت.

ناپلئون، که می خواست برای حکومت بی اصل و ریشة خود پایه ای بیابد، بر آن شد که از حمایت معنوی و بنیادی کلیسای کاتولیک بهره مند شود چنین اقدامی سرانجام واندة شورشی را آرام و استانها را خشنود می ساخت؛ و شش هزار کشیش را به ژاندارمری معنوی و روحانی او می افزود؛ توجه پاپ و کمک اخلاقی و روحانی او را به خود جلب می کرد؛ مستند عمدة لویی هجدهم را از بازگشت خاندان بوربون باطل می ساخت؛

و از مخالفت بلژیک، با واریا (بایرن)، اتریش، ایتالیا و اسپانیا، با فرانسه و ناپلئون می کاست. خود او گفته است: «بدین ترتیب، به محض آنکه قدرت را به دست آوردم، مذهب را دوباره برقرار کردم. آن را به صورت زمینه و اساسی درآورم که کار خود را بر آن استوار کردم. من آن را پایة اصول صحیح و اخلاق خوب به حساب می آوردم.»
پیروان مذهب لادریه در پاریس و کاردینالها در رم در برابر این سیاست گرایش به راست مقاومت می کردند. بسیاری از رهبران کلیسا حاضر به تصویب موافقتنامه ای نبودند که طلاق را مجاز کند و باعث ترک ادعاهای کلیسای فرانسه درمورد اموال مصادره شدة آن شود. بسیاری از ژاکوبنها اعتراض کنان می گفتند که شناختن آیین کاتولیک به عنوان مذهب رسمی– در حالی که ازطرف دولت حمایت می شود و هزینه اش را هم دولت می پردازد– به منزلة از دست دادن
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 234
چیزی خواهد بود که به عقیدة آنها یکی از بزرگترین پیروزیهای انقلاب اخیر به شمار است، یعنی جدایی دولت و کلیسا. ناپلئون کارینالها را با این اشاره ترساند که اگر پیشنهادهای او را نپذیرند، وی ممکن است از هنری هشتم پادشاه انگلیس پیروی کند و کلیسای فرانسه را از رم کاملاً جدا سازد. ناپلئون افراد شکاک را با توضیح این مطلب آرام کرد که بر حفظ صلح داخلی، کلیسا را به صورت ابزار دولت در خواهد آورد؛ ولی آنها بیم داشتند که پیشنهاد او به صورت قدمی به قهقرا – از انقلاب به سلطنت- در آید. وی هرگز «لالاند» منجم را نبخشید که (بنا به گزارش بورین) «خواسته بود نام او را در فهرست نام کافران بگذارد، و آنهم درست در زمانی که ناپلئون باب مذاکره را با دربار رم باز کرده بود.»
این مذاکرات در پاریس در 6 نوامبر 1800 آغاز شد و طی هشت ماه ادامه یافت. کاردینالها سیاستمداران با تجربه ای بودند، ولی ناپلئون از اشتیاق پاپ برای توافق آگاه شده بود، و در مورد هر شرطی که با تسلط خود او بر کلیسای آشتی کرده مساعد بود پافشاری می کرد. پاپ پیوس هفتم مرتباً به او امتیاز می داد، زیرا این برنامه به ده سال مصیبت کلیسای فرانسه پایان می بخشید، و به او امکان می داد که بسیاری از اسقفها را که قدرتش را مورد تمسخر قرار داده بودند ازکار برکنار کند، و او را قادر می ساخت که با دخالت فرانسه از شر قوای ناپل که پایتخت او را اشغال کرده بودند رها شود، و فرارا، بولونیا، وراونا که در 1797 به فرانسه واگذار شده بود دوباره تحت سیطرة او قرار گیرد (این ایالتها به «مراکز نمایندگی» مشهور بود، زیرا معمولاً به وسیلة نمایندگان پاپ اداره می شد). عاقبت، پس از جلسه ای که تا ساعت دو صبح ادامه یافت، نمایندگان کلیسای رم و دولت فرانسه کنکوردایی را امضا کردند (16 ژوئیة 1801)

که تا یک قرن بر روابط آنها حاکم بود. ناپلئون آن را در سپتامبر تصویب کرد، و پاپ پیوس هفتم در دسامبر، اما ناپلئون به این شرط امضا کرد که بعدها بتواند «آیین نامه هایی برای رفع ناراحیتهایی که ممکن است بر اثر اجرای آزادانة کنکوردا پیش آید» تدوین کند.
این سند تاریخی دولت فرانسه را متعهد می ساخت که آیین کاتولیک را به عنوان مذهب کنسولها و اکثر مردم فرانسه بشناسد و به آن کمک مالی کند، ولی آیین مزبور را به صورت مذهب رسمی کشور قرار ندهد بلکه حق آزادی مذهبی را به همة فرانسویان شامل پروتستانها و یهودیان، ارزانی دارد. کلیسا از ادعای خود در مورد اموال ضبط شدة کلیسا ها چشم پوشید، ولی در عوض دولت موافقت کرد که سالانه 15000 فرانک مستمری به اسقفها بدهد و حقوق کمتری به کشیشهای بخشها بپردازد، نیز قرار شد که اسقفها، مانند روزگار لویی چهاردهم از طرف دولت منصوب شوند، و به دولت سوگند وفاداری یاد کنند؛ ولی تا زمانی که انتصابشان مورد موافقت پاپ قرار نگرفته کاری انجام ندهند. کلیة اسقفهایی که بر مبنای «اساسنامة مدنی روحانیون» روی کار آمده اند باید حوزة اسقفی را ترک گویند؛ بدین ترتیب، همة اسقفهای مؤمن بر سر کار خود بازگشتند، وکلیساها رسماً (زیرا در حقیقت همین طور بود) به روی مؤمنان

بازشد. پس از بحث فراوان، ناپلئون امتیاز گرانبهایی به کلیسا داد که عبارت بود از حق پذیرش میراث.
ناپلئون برای آرام کردن آن عده از منتقدان شکاک که بیشتر حسن نیت داشتند از طرف خود مادة 121 را تحت عنوان «اصول بنیادی» به کنکوردا افزود تا برتری دولت بر کلیسا را در فرانسه حفظ کند. قرار شد که هیچ توقیع پاپی، حکم انتظامی پاپ یا نمایندة پاپ، و هیچ دستور شورای عمومی یا شورای کلیسایی، بدون اجازة صریح دولت وارد فرانسه نشود. همچنین ازدواج مدنی. شرط قانونی ازدواج مذهبی شد. به همة طلاب کاتولیک که می خواستند کشیش شوند می بایستی «اصول گالیکانی»1 (1682) اثر بوسوئه تعلیم داده شود. برطبق این مواد، استقلال قضائی کلیسای کاتولیک فرانسه از تسلط «ماوراء کوه»2 (آلپ) مسلم شد.
کنکوردا پس از این تغییر، به شورای دولتی، تریبونا، و مجلس مقنن تقدیم شد (8 آوریل 1802). آنها که هنوز از ناپلئون وحشت نداشتند علناً و شدیداً با آن مخالفت کردند و آن را خیانت به نهضت روشنفکری و انقلاب دانستند (اساساً با قانون اساسی سال 1791 سازگار بود). در تریبونا، فیلسوف کنت و لنه با کنسول اول دربارة کنکوردا به بحثی پرشور پرداخت، و مجلس مقنن شارل- فرانسوا دوپویی را به ریاست خود انتخاب کرد. اِین شخص رساله ای تحت عنوان اصل همة مذاهب نگاشته بود که

شدیداً ضد روحانیون بود (1794). ناپلئون کنکوردا را از مجالس پس گرفت تا مورد بحث قرار نگیرد و منتظر فرصت ماند.
در انتصاب بعدی اعضای تریبونا و مجلس مقنن، بسیاری از منتقدان به وسیلة سنا منصوب نشدند. در این ضمن ناپلئون سرگذشت و محتویات کنکوردا را در میان مردم منتشر ساخت، و همان گونه که انتظار داشت، مردم خواهان تصویب آن شدند. در 25 مارس 1802، ناپلئون در نتیجة امضای عهد نامة صلح با انگلیس به محبوبیتی عظیم دست یافت، و چون بدین ترتیب نیرومند شده بود، دوباره کنکوردا را به مجالس تقدیم داشت. تریبونا آن را فقط با هفت رأی مخالف به تصویب رساند؛ مجلس مقنن با 228 رأی در مقابل 21 رأی آن را پذیرفت. در 18 آوریل به صورت قانون در آمد؛ و در یکشنبة عید فصح (عید پاک)، ضمن تشریفاتی مجلل در کلیسای نوتر-دام، هم عهدنامة صلح آمین و هم کنکوردا، در میان اعتراضات انقلابیون، خندة نظامیان، و شادی مردم اعلام شد. عده ای کاریکاتوری را در سربازخانه ها دست به دست می گرداندند که ناپلئون را در حال غرق شدن در ظرف آب مقدس نشان می داد؛ و مطلبی هجوآمیز بدین مضمون درآن نوشته شده بود: «برای آنکه پادشاه مصر شود، به قرآن ایمان می آورد؛
*****تصویر
متن زیر تصویر : حکاکی هنری کولبرن از روی پرده ای که فرانسوا ژرار در 1808 کشیده است: شارل ـ موریس دوتالران پریگور (1845). (آرشیو بتمان)
---
1. Gallican ، مربوط به گالیکانیسم Gallicanism - و آن عنوانی برای بعضی عقاید در مذهب و الاهیات فرانسه بود که هدفش عمدتاً محدود کردن قدرت و حوزة حاکمیت پاپ و ازدیاد قدرت سلطنت و جامعة اسقفهای فرانسه بود. م.
2. مقصود پاپ و دستگاه اوست. ـ م.

برای آنکه پادشاه فرانسه شود، به انجیل ایمان می آورد.»
ناپلئون خود را بدین خیال تسلی می داد که مبین خواست اکثریت عظیم فرانسویان بوده و اساس قدرت خود را مستحکم ساخته است، و حال آنکه آن را از بالا سست کرده بود. وی روحانیون را به حال اول بازگردانده بود، ولی چون اسقفها را منصوب می کرد، و هم به آنها و هم به سه هزار کشیش حقوق می داد، تصور می کرد که می تواند آنها را با ریسمان اقتصادی نگاه دارد؛ به عقیدة او کلیسا یکی از ابزارهای او می شد و زبان به مدح و ثنای او می گشود و از سیاستش حمایت می کرد. چندی بعد

دستور داد که در کاتشیسم1 جدید به کودکان فرانسوی بیاموزند که «احترام به امپراطور به منزلة احترام به خداوند است.» و «اگر وظایف خود را در قبال امپراطور انجام ندهند ... با نظمی که خداوند برقرار کرده است به مخالفت پرداخته اند، ... و سزاوار لعنت ابدی خواهند بود.» وی با شرکت خاضعانه در مراسم قداس سپاسگزاری خود را به روحانیون ابراز می داشت، ولی هر چه مختصرتر.
ناپلئون در این لحظات افتخار آمیز عقیده داشت که همة کاتولیکها را طرفدار خود کرده است. حقیقت آنکه روحانیون فرانسوی، که از دست رفتن اراضی خود را فراموش نکرده بودند و نمی خواستند بردة حقوق بگیر دولت باشند، بیش از پیش در مقابل فرمانروایی که او را در نهان کافر می دانستند از پاپ چشم یاری داشتند. از لحاظ قانون، گالیکان بودند، ولی از لحاظ احساسات متمایل به پاپ . هنگامی که امپراطور زمینهایی را که هزارسال دراختیارپاپها بود از پیوس هفتم گرفت- و بدترآنکه پاپ را از رم اخراج و در ساوونا و فونتنبلو زندانی کرد-روحانیون و عوام فرانسه به دفاع از رهبر مذهبی و عقاید خود پرداختند؛ و ناپلئون خیلی دیر فهمید که قدرت اسطوره و کلمه بیش از قدرت قانون و شمشیر است.

ناپلئون در میان برنامه ها و پیروزیهای خود همیشه مجبور بود که مواظب دشمنان قدرت وجان خود باشد. سلطنت طلبان فرانسه نسبتاً آرام بودند زیرا امیدوار بودند که ناپلئون را متقاعد سازند که مطمئنترین راه او عبارت از بازگشت خاندان بوربون، و آنگاه، پذیرفتن شغلی بی دردسر است. آنها نویسندگانی مانند مادام دوژانلیس- که داستان تاریخی او تحت عنوان مادموازل دولاوالیر تصویر دلنشینی از فرانسه در روزگار لویی چهاردهم به دست می داد – را مورد تشویق قرار می دادند. همچنین از روح سلطنت طلبی پنهانی بورین منشی ناپلئون سوء استفاده کردند و به وسیلة او درصدد جلب نظر ژوزفین برآمدند. این کرئول لذت دوست، بیش از

---

1. Catechism ، تعلیمات شفاهی یا کتبی در مسائل مذهبی، بالاخص کتب مربوط به تعلیم اصول دین مسیح. ـ م.

اندازه از هیجانات سیاسی بهره مند شده بود، و بیم داشت که ناپلئون، در صورت ادامة مسیر خود، به فکر نیل به مقام سلطنت بیفتد و او را طلاق دهد تا با زنی که وارثی برایش بیاورد ازدواج کند. ناپلئون می کوشید که با لحظات عشقبازی نگرانی او را از بین ببرد، و او را از دخالت در سیاست باز دارد.

وی عقیده داشت که خطر عمدة قدرت او از طرف سلطنت طلبان یا ژاکوبنها نیست، بلکه ناشی از حسادت سردارانی است که ارتشی را رهبری می کنند که قدرتش سرانجام می بایستی متکی برآن باشد. مورو، پیشگرو، برنادوت، مورا، ماسنا، علناً با او مخالفت کرده بودند. در ضیافت شامی که مورو ترتیب داده بود بعضی از افسران، ناپلئون را غاصب اعلام کردند؛ ژنرال دلما او را «جنایتکار و یک هیولا» نامید. مورو، ماسنا، و برنادوت تقاضایی جهت تقدیم به ناپلئون تنظیم کردند و از او خواستند که به حکومت پاریس و نواحی مجاور آن راضی شود، و بقیة فرانسه را به مناطقی تقسیم کند و آنها را با اختیارات کامل در اختیار سرداران مزبور قرار دهد اما هیچ یک از آنها حاضر نشد که این پیشنهاد را به کنسول اول عرضه کند. برنادوت، که لشکر غرب را در رن رهبری می کرد، غالباً درصدد شورش بود، ولی اعصابش خراب شد. بوناپارت روزی گفت:«اگر شکست سختی بخورم، ژنرالها اولین کسانی هستند که مرا ترک خواهند کرد.»

با توجه به زمینة این توطئه چینی نظامیان است که می توانیم نطق ضد

نظامی ناپلئون را در برابر شورای دولتی در 4 مه 1802 تفسیر کنیم. وی چنین گفت:
در همة کشورها، قدرت در مقابل صفات افراد غیر نظامی سر تسلیم فرود می آورد: سر نیزه برابر کشیش پایین آورده می شود، ... و همچنین در برابر کسی که به کمک دانش و معلومات خود به مقامی ارجمند می رسد. ... حکومت نظامی هرگز در فرانسه بر سر کار نخواهد آمد، مگر آنکه ملت در نتیجة پنجاه سال جهالت به صورت حیوان درآمده باشد. ... اگر نسبتهای دیگر را در نظر نگیریم، ملاحظه خواهیم کرد که فرد نظامی قانونی غیر از زور نمی شناسد، همه چیز را به صورت زور درمی آورد، هیچ چیزدیگر را نمی بیند. ... برعکس، فرد غیرنظامی فقط مصلحت عام را درنظر می گیرد. خاصیت فرد نظامی این است که همه چیز را مستبدانه می خواهد؛ خاصیت فرد غیرنظامی این است که همه چیز را در معرض بحث، استدلال، و حقیقت می گذارد؛ این چیزها غالباً فریبنده است، ولی در ضمن آدم را روشن می کند. ... تردیدی ندارم که برتری مسلماً با فردغیرنظامی است. ... سربازان فرزندان شهروندان هستند، و ارتش [واقعی] ملت است.
ناپلئون، که بر اثر احساس عدم امنیت ناراحت شده بود و همیشه دنبال قدرت می گشت، به محارم خود فهماند که نقشه های او برای اصلاح و پیشرفت بیشتر فرانسه مستلزم بیش از ده سال دوره ای است که به او اختصاص داده اند. در 4 اوت 1802، سنا قانون جدیدی به نام «قانون اساسی سال دهم» را اعلام داشت (1801)؛ این قانون تعداد اعضای سنا را از چهل

به هشتاد نفر افزایش داد- همة اعضای جدید می بایستی از طرف کنسول اول منصوب شوند؛ و او را به عنوان کنسول مادام العمر معرفی کرد. هنگامی که مداحانش پیشنهاد کردند که به او اختیار انتخاب جانشین نیز داده شود، وی با فروتنی استثنایی اعتراض کرده گفت: «جانشینی موروثی با اصل حاکمیت مردم منافات دارد، و در فرانسه امری محال است.» ولی هنگام که سنا، پس از بحث دربارة این پیشنهاد، آن را با بیست و هفت رأی در مقابل هفت رأی تصویب کرد، این هفت نفر گمراه اشتباه خود را با رأی دادن جبران کردند و زمینة اتفاق آراء را فراهم آوردند؛ و ناپلئون مؤدبانه افتخار مزبور را به این شرط پذیرفت که مردم نیز آن را تصویب کنند. در 17 اوت از همة افراد بالغی که نامشان به عنوان شهروندان فرانسوی ثبت شده بود خواسته شد که در مورد این دو سئوال رأی دهند: آیا ناپلئون بوناپارت را کنسول مادام العمر باید کرد؟ آیا مجاز است که جانشین خود را انتخاب کند؟ پاسخ آن 3’508’885 آری در مقابل 8’374 نه بود. احتمال می رود که مانند سایر رفراندومها، دولت وسایلی برای گرفتن جواب مثبت

در اختیار داشته است. احساسات طبقة متمول وقتی آشکار شد که بورس در مقابل این رأی عکس العمل نشان داد: شاخص سهام مورد معامله، که روز قبل ازروی کارآمدن ناپلئون به هفت رسیده بود، در این زمان بسرعت ترقی کرد و به پنجاه و دو رسید.
پس از آنکه مقامش مستحکم شد، تغییراتی در اطرافیان خود داد. گروهی را به عنوان مشاور ویژه برگزید تا با کمک آنها، ضمن بلامعارض شدن قدرتش، بتواند فرمانهایی، علاوه بر تصویبنامه های سنا که مورد استفادة او قرار می گرفت، صادر کند. آنگاه تعداد مجلس تریبونا را از صد نفر به نصف کاهش داد، و اظهار تمایل کرد که مذاکراتش سری باشد. سپس فوشه وزیر پلیس، را که مردی زیرک ولی غیر قابل اعتماد بود، از کار برکنار کرد و سازمان او را به وزارت دادگستری ملحق ساخت و آن را تحت نظر کلودرینیه قرار داد. ازآنجا که فهمیده بود بورین از مقام خود جهت گردآوری ثروت سوء استفاده می کند، او را نیز بر کنار کرد (20 اکتبر 1802)، و از این تاریخ متکی به خدمت صادقانة کلودمنوال شد. از این به بعد، خاطرات بورین به طرزی غیر قابل اعتماد جنبة مخالف ناپلئون به خود گرفت، و خاطرات منوال به طرزی غیر قابل اعتماد موافق او شد؛ اما با توجه به حاصل جمع جبری آنها، دو کتاب مزبور هنوز محرمانه ترین شرح حال این مرد بزرگ کوتاه قدی به شمار می رود که زمام امور اروپا را طی ده سال بعد به دست گرفت.
شاید رفراندوم 1802 به انضمام پیروزیهای مختلف در مارنگو و آمین بود که در وجود ناپلئون آن اعتدال و مآل اندیشی را، که بدون آنها نبوغ با جنون پهلو می زند، از بین برد. برای هر کدام از اقداماتی که او را به مقامات گیج کننده ای بالا می برد، دلایل قوی و قانع کننده ای می یافت. هنگامی که رهبران جمهوری سیزالپین متمرکز در میلان از او خواستند که یک قانون اساسی بر ایشان تنظیم کند، وی قانونی عرضه داشت که در آن سه هیئت الکترال- که اعضای

آنها به ترتیب از مالکان، بازرگانان، و ارباب حرف مختلف، تشکیل می شدند- کمیسیونی را انتخاب می کردند و آن کمیسیون حق داشت اعضای یک مجلس مقنن، یک سنا، و یک شورای دولتی را منصوب کند؛ و این سه مجلس رئیس جمهوری را انتخاب خواهند کرد. نمایندگان در ژانویة 1802، درلیون، گرد آمدند و این قانون اساسی را تصویب کردند، و از ناپلئون که او را مردی ایتالیایی ولی گرفتار در فرانسه می دانستند خواهش کردند که نخستین رئیس دولت جدید باشد. وی از پاریس آمد و خطابه ای- به ایتالیایی ایراد کرد، و در 26 ژانویه با هلهله، کنسول اول فرانسه رهبر «جمهوری ایتالیا» شد. سراسر اروپا در شگفتی فرو رفت که اقدام بعدی

این اعجوبة جهانی چه خواهد بود.
وحشت هنگامی افزایش یافت که پیمونته را به فرانسه منضم کرد. فرانسویان آن «کوهپایه»1 را در سال 1798 اشغال کرده بودند؛ این سرزمین فراتر از «مرزهای طبیعی» بود که ناپلئون قول حمایت ازآنها را داده بود؛ اما اگر آن را به پادشاه ساردنی می دادند، ممکن بود به صورت سد مزاحمی میان فرانسه و تحت الحمایه های ایتالیایی این کشور در لیگوری (لیگوریا) و لومباردیا درآید. در 4 سپتامبر 1802 ناپلئون پیمونته را جزئی از خاک فرانسه اعلام کرد.
وی در سویس، که از آنجا معابر بسیاری به ایتالیا منتهی می شد، با اطمینان خاطر نمی توانست پیشروی کند؛ فتح آن «کانتونهای» نیرومند – جایی که مردمانش، در طی قرنها، آزادی را از جان خود بیشتر دوست می داشتند- برای متجاوزان بسیارگران تمام می شد؛ با وجود این، بیشتر آنها آرمانهای سال 1789 را گرامی می داشتند، و در 1798 جمهوری هلوتیا را تحت حمایت فرانسه تشکیل دادند. این اقدام با مخالفت سخت مالکان بزرگی مواجه شد که کشاورزان را به عنوان سرباز به کار می گماشتند؛ لاجرم آنان نیز دولت جداگانه ای در برن تشیکل دادند و با جمهوری طرفدار فرانسه که مرکز آن در لوزان بود به مخالفت برخاستند. هر دو طرف نمایندگانی نزد ناپلئون جهت جلب حمایت او فرستادند، ناپلئون از پذیرفتن نمایندگان برن امتناع ورزید، و آنها نیز از انگلیس استمداد کردند، و انگلستان پول و سلاح برای آن مالکان معدود ارسال داشت. ناپلئون قوایی به کمک جمهوریخواهان فرستاد (نوامبر 1802). این عده پس از دریافت کمک شورش برن را فرو نشاندند. ناپلئون هر دو طرف را با «قانون وساطت» آرام کرد (19 فورية 1803). قرار شد که کنفدراسیون سویس مرکب از نوزده کانتون مختلف - هر کدام با قانون اساسی جداگانه- و تحت حمایت فرانسه باشد، و همگی قوایی به سهم خود به کمک ارتش فرانسه اعزام دارند. با وجود این شرط، «قانون وساطت» بنا به شهادت انگلیسیها «مورد موافقت محافل بسیار قرار گرفت. و مسلماً در کانتونها مردم ازآن استقبال کردند.»
با وجود این، دولت انگلیس این اقدامات متوالی- در لومباردیا، پیمونته، و سویس-
---
1. پیمونته به معنی کوهپایه است. ـ م.

را به منزلة توسعة خطرناک نفوذ فرانسه می دانست که تعادل قوا در اروپا را که محور اصلی سیاست بریتانیا شده بود به هم می زد. در 30 ژانویه 1803 روزنامة مونیتور گزارشی رسمی راکه از طرف کنت هوراس

سباستیانی به دولت فرانسه تقدیم داشته بودمنتشر ساخت- و این گزارش خشم انگلیسیها را بیشتر بر انگیخت. ناپلئون وی را برای بررسی استحکامات یافا، اورشلیم و عکا به آن نواحی اعزام داشته بود. کنت مزبور تخمین زده بود که «برای فتح مصر شش هزار نفر کافی خواهد بود.» گزارش مزبور این سوءظن را در انگلیس به وجود آورد که ناپلئون درصدد لشکر کشی دیگری به مصر است. دولت بریتانیا دریافت که دیگرنباید در فکر تخلیة مالت و اسکندریه باشد، زیرا این نقاط ظاهراً برای دفاع از قدرت بریتانیا در مدیترانه کمال ضرورت راخواهد داشت.
گذشته از این، توسعة دیگر نفوذ ناپلئون انگلیسیها را نگران می ساخت. در عهدنامة «لونویل» تصریح شده بود که فرمانروایان آلمانی شاهزاده نشینهای غرب رودخانة راین، که 11’326 کیلومتر مربع از اراضی مالیات بده خود را در نتیجة شناسایی سیطرة فرانسه بر آن نواحی از دست داده بودند، شاهزاده نشینهایی در قسمت شرق آن رودخانه به عنوان عوض به دست خواهند آورد. بیست تن از اشراف آلمان نمایندگانی جهت مطالبة حقوق خود به پاریس اعزام داشتند؛ پروس و روسیه نیز در صدد شکار برآمدند؛ تا لران باز ثروت دیگری به صورت انعام به دست آورد. عاقبت، تقسیم صورت گرفت، و آنهم به این صورت که کشور به شهرهایی که قرنها به توسط اسقفهای کاتولیک اداره شده بود به صورت املاکی غیر دینی و غیر روحانی درآمد. هدف ناپلئون در این جریان ایجاد یک کنفدراسیون راین به عنوان یک کشور میانگیر بین فرانسه و اتریش- پروس بود اتریش اعتراض کرده و گفت که جابه جا کردن دولتهای کوچک به صورت اقدامی در راه انحلال امپراتوری مقدس روم خواهد بود. عملاً هم همین طور شد.
طبقات حاکم انگلیس، که در نتیجة دست درازیهای ناپلئون به خشم آمده بودند، به فکر افتادند که شاید جنگ کم خرج تر از صلح باشد. صاحبان صنایع، اعتراض کنان می گفتند که استیلای فرانسه بر رودخانة راین، فرانسه را اختیاردار مطلق تجارت انگلیس در بازارهای پرسود اروپا خواهد کرد. بازرگانان شکایت کرده می گفتند که اگر چه عهد نامة صلح آمین به محاصرة فرانسه از طرف انگلیسیها پایان داده است، فرانسویها حقوق گمرکی مزاحمی بر کالاهای انگلیسی، که با کالاهای فرانسوی رقابت می کند، بسته اند. اشراف آن عهدنامه را به منزلة تسلیم شدن شرم آوری به انقلاب کبیر فرانسه می دانستند. تقریباً همة احزاب عقیده داشتند که مالت باید حفظ شود. در این ضمن، مطبوعات بریتانیا ضمن حکایات، سرمقالات، و کاریکاتورها ناپلئون را به باد انتقاد می گرفتند. وی به دولت بریتانیا از این بابت شکایت کرد، ولی به او گفتند که مطبوعات بریتانیا آزاد هستند؛ وی نیز از مطبوعات فرانسه خواست که تلافی به مثل کنند.

روابط میان دو دولت بتدریج خصمانه می شد. لرد ویتورث، سفیر کبیر بریتانیا، ناگهان به ناپلئون اطلاع داد که بریتانیا از مالت دست برنخواهد داشت، مگر آنکه دولت فرانسه توضیحی قانع کننده دربارة توسعه طلبی خود از زمان انعقاد عهدنامة صلح آمین به بعد بدهد. در 13 مارس 1803 در میان جمع وسیعی از اعیان فرانسوی و خارجی، ناپلئون طوری با ویتورث روبرو شد که گویی آمادة جنگ است، و انگلیس را به نقض عهدنامة صلح و مسلح شدن برای جنگ متهم کرد. ویتورث، که از این تجاوز از اصول دیپلوماسی به خشم آمده بود، ترجیح دادکه با تالران مذاکره کند، چه او می توانست حقایق را بالباس ادب بیاراید. در 25 آوریل دولت انگلیس به ویتورث دستور داد که اولتیماتوم زیر را به ناپلئون بدهد: فرانسه باید موافقت کند که انگلیس مالت را لاقل تا ده سال در دست خود داشته باشد؛ باید از هلند، سویس، و ایتالیا عقبنشینی کند؛ و به پادشاه ساردنی، به جبران از دست دادن پیمونته در جنگ اخیر، سرزمینی بدهد. ناپلئون این پیشنهادها را به مسخره گرفت؛ ویتورث جواز عبور خواست و آن را دریافت داشت؛ و هر دو طرف برای جنگ آماده شدند.
ناپلئون، که می دانست انگلیس به سبب تسلط بر دریاها مستعمرات فرانسوی را تصرف خواهد کرد، سرزمین لویزیانارا در ازای 80’000’000 فرانک به امریکا فروخت (3 مه 1803). انگلیس، که هنوز اصطلاحاً در حال صلح بود، به قوای دریایی خود دستور داد که هر کشتی فرانسوی را که ببینند تصرف کنند. جنگ در 16 مه 1803 رسماً اعلام شد، و تا دوازه سال ادامه یافت.
از آن لحظة تلخ به بعد، ناپلئون مدبر در صحنة تاریخ عقب نشست، و ناپلئون سردار سی و چهار ساله روحاً و جسماً دست به کار جنگ شد. از این رو دستور داد که هر انگلیسی را که هنوز در خاک فرانسه بود دستگیر کنند، و از ژنرال مورتیه خواست که هانوور را، قبل از آنکه توسط جورج سوم هانووری به صورت پایگاهی نظامی در آید، بی درنگ تصرف کند. آنچه او را بر سر خشم می آورد این فکر بود که در سراسر آن دهة پرکشمکش، انگلیس به قوای دول اروپایی علیه فرانسه کمک مالی کرده بود؛ بنادر فرانسوی را در محاصره گرفته؛ کشتیها و مستعمرات فرانسه را به تصرف درآورده؛ و خود در طی همة این اقدامات نظامی از حلمه مصون مانده بود. از این رو در این هنگام تسلیم فکری شد که در لحظاتی که از آرامش بیشتر برخوردار بود، آن را به عنوان رؤیایی غیرعملی رد کرده بود، و آن اینکه سعی کند از آن گودال لعنتی1 بگذرد و کاری کند که آن بازرگانان و بانکداران حرارت جنگ را بر روی خاک و گوشت خود احساس کنند.

به سرداران خود دستور داد که صد و پنجاه هزار سرباز و ده هزار اسب در طول ساحل
---
1. دریای مانش. ـ م.

در بولونی، دنکرک و اوستاند گرد آرند؛ به دریا سالاران خود دستور داد که ناوگان نیرومندی دربرست، روشفور، و تولون جمع و مجهز کنند، که چون آمادة حرکت و جنگ شوند، از میان کشتیهای انگلیسی بگذرند و به بنادری بروند که توسط یک میلیون کارگر برای آنها در پیرامون بولونی ساخته شده است؛ در این بنادر، افراد می بایستی صدها کشتی حمل و نقل از انواع مختلف برای آنها بسازند. خود او بارها از پاریس بیرون آمد تا اردوگاهها و بارانداز‌ها را بازرسی کند؛ پیشرفت کار را ببیند؛ و سربازان، ملوانان، و کارگران را با حضور فعال خود- که به نظر آنها وثیقه ای برای هدف و پیرورزی بود- الهام بخشد.
در دریای مانش، کشتیهای انگلیسی مراقب اوضاع بودند؛ و در طول ساحل انگلستان در دوور، دیل، و نقاط دیگر صدها میهن پرست انگلیسی شب و روز مراقب بودند و تصمیم داشتند که تا پای جان در برابر هر گونه حمله ای علیه سواحل مقدس خود پایداری کنند.

V-توطئة عظیم: 1803-1804

در شب 21 اوت 1803، یک کشتی انگلیسی تحت فرمان ناخدا رایت از انگلیس و از طریق دریای مانش هشت فرانسوی را همراه ژرژکادودال از رهبران پرشور شوانهای آشتی ناپذیر به سوی فرانسه برد. آنان در پرتگاهی صخره ای نزدیک بیویل در نورماندی به ساحل رسیدند، و بومیان همدستشان آنها را با طناب بالا کشیدند . در 10 دسامبر ناخدا رایت گروه دیگری از توطئه کنندگان از جمله آرمان دوپولینیاک را که از اشراف مهاجر بود از انگلیس به بیویل آورد. درسفر سوم، در 16 ژانویة 1804، ناخدای مزبور ژول پولینیاک و سرداران مهاجر فرانسوی پیشگرو و لاژوله را آورد. پیشگرو، پس از پیروزیهایی که نصیب لشکرهای انقلابی کرد، به منظور بازگشت خاندان بوربون به توطئه چینی پرداخت، و کارش برملا شد، و به انگلستان گریخت (1801). هر سه گروه به سوی پاریس روی نهادند و در خانه های سلطنت طلبان پنهان شدند. بعدها کادودال اعتراف کرد که قصد داشته ناپلئون را برباید، و در صورتی که مقاومت کرد، او را بکشد. ممکن است این شایعه را باور کنیم که «دولت انگلیس حواله هایی به مبلغ 1’000’000 فرانک در اختیار او گذاشته باشد که در پایتخت شورش بر پا کند.» ولی دلیلی در دست نیست که دولت بریتانیا با قتل ناپلئون موافقت کرده باشد.

توطئه کنندگان مدتی عملیات خود را به تعویق انداختند به امید آنکه کنت د/آرتوا، برادر جوان لویی شانزدهم، در پاریس به آنها بپیوندد، و جای ناپلئون را بگیرد؛ ولی او نیامد. در این ضمن (28 ژانویة 1804)، پیشگرو با ژنرال مورو دیدار کرد و خواستار همکاری او شد؛ مورو از پیوستن به هرنهضتی برای بازگشت خاندان بوربون خودداری کرد، ولی حاضر شد که در صورت برکناری ناپلئون حائز مقامی در فرانسه شود.مقارن این احوال برنادوت نام

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 243

بیست ژنرال را به ژولیت رکامیه داد وگفت که آنها از سرسپردگان او هستند و مایلند که «جمهوری واقعی» را برقرار کنند. ناپلئون بعدها در سنت هلن گفت: «انصافاً باید بگویم که از سپتامبر 1803 تا ژانویة 1804 بر روی کوه آتشفشان نشسته بودم.»

در 26 ژانویه، یکی از شوانها به نام کرل، که سه ماه قبل دستگیر و قرار شده بود بزودی اعدام شود، در مقابل حفظ جان خود، جزئیات توطئه را فاش کرد. پلیس کندکار کلودرینیه بر اثر اعترافات او مورو را پیدا و دستگیر کرد (15 فوریه)؛ بعد به ترتیب پیشگرو را در 26 فوریه، برادران

پولینیاک را در 27 فوریه، و کادودال را در 29 مارس دستگیر کرد. کادودال با افتخار اعتراف کرد که به منظور برکناری ناپلئون توطئه چیده و امیدوار بوده است که شاهزاده ای فرانسوی با او در پاریس ملاقات کند؛ ولی از بردن نام همکاران خود در این توطئه امتناع کرد.
در این ضمن یک عامل انگلیسی به نام دریک گروه دیگری از توطئه کنندگان را در مونیخ یا حوالی آن، به منظور ایجاد شورش علیه ناپلئون، در مناطق متصرفی جدید فرانسه واقع در ساحل غربی راین گردآوری کرده بود. اگر بتوان به حرف منوال اعتماد کرد، «بر طبق دستور شورای سلطنتی]انگلیس[مهاجران فرانسوی می بایستی به سواحل راین بروند؛ و در غیر این صورت مستمری آنها قطع خواهد شد؛ و بر اساس آیین نامه ای، مبلغی که می بایستی به هرافسر و سرباز داده شود تعیین گشت.»
هنگامی که جاسوسان ناپلئون او را از این جریانات آگاه کردند، وی نتیجه گرفت که آن شاهزادة بوربون که توطئه کنندگان لندن انتظار او را می کشیدند جزو این مهاجران است.کنت د/ آرتوا در میان آنها یافت نمی شد؛ ولی در شهر کوچک اتنهایم، حدود ده کیلومتری شرق راین در استان بادن، عاملان ناپلئون لویی آنتوان- هانری دو بوربون- کنده، دوک د/ انگن، فرزند دوک دوبوربون، و نوة پرنس دوکنده را یافتند که به استثنای سفرهای اتفاقی و مشکوک به ستراسبورگ، ظاهراً زندگی آرام وبی دغدغه ای را می گذارنید.
هنگامی که این خبر به گوش ناپلئون رسید، چنین نتیجه گرفت که آن دوک سی و دو ساله رهبری توطئه را به منظور عزل او به عهده گرفته است. افشاگریهای کرل، و دستگیری اخیر عده ای در پاریس، آن سردار را که روزگاری بیباک بود به هیجان آورد- شاید از ترس و خشم- و او را به اخذ تصمیماتی واداشت که همیشه ازآن دفاع می کرد ولی ، علی رغم اعتراضات خود، شاید در نهانی از آن بابت تاسف می خورد. باری به ژنرال اوردنر دستور داد که با قوایی مسلح به اتنهایم برود و پس از دستگیری دوک او را به پاریس بیاورد. دوک را در شب 14-15 مارس 1804 گرفته و در در 18 مارس در قلعة ونسن، حدود هشت کیلومتری شرق پاریس، به زندان افکندند.
در 20 مارس ناپلئون به یک دادگاه نظامی مرکب از پنج سرهنگ و یک سرگرد دستور داد که به ونسن بروند و دوک را به اتهام اینکه از انگلیس پول گرفته و علیه کشور خود قیام کرده است محاکمه کنند. درهمان زمان ژنرال ساواری رئیس پلیس مخصوص را برای نظارت

در کار آن زندانی و محاکمة او اعزام داشت. انگن اعتراف کرد که از مقامات انگلیسی پول گرفته و امیدوار بوده است که با قوایی به آلزاس

برود. دادگاه او را مجرم شناخت و به مرگ محکوم کرد. هنگامی که وی اجازه خواست که با ناپلئون ملاقات کند. دادگاه نپذیرفت، ولی موافقت کرد که پیامی به ناپلئون بفرستد و طلب عفوکند. ساواری این پیشنهاد را رد کرد وخواست تا حکم اعدام اجرا شود.
در این ضمن ناپلئون و دوستان نزدیک او در مالمزون، خانة ژوزفین، دربارة سرنوشت دوک بحث می کردند. آنها عقیده داشتند که وی مجرم شناخته خواهد شد- ولی آیا ممکن بود که به عنوان علامت آشتی با سلطنت طلبان مورد عفو قرار گیرد؟ تالران، که در 1814 به بازگشت خاندان بوربون کمک کرد، اعدام را وسیلة سریعی می دانست که به آرزوها و توطئه های سلطنت طلبان پایان خواهد داد؛ وی با توجه به سابقة خود در انقلاب، از بازگشت بوربونها، بر مال و شاید بر جان خود بیم داشت. باراس نوشته است که او «مایل بود که جویی از خون میان ناپلئون و بوربونها جاری کند.» کامباسرس، که خونسردترین فرد در میان آن سه کنسول بود وبیش از آنها به قانون توجه داشت، تعویق در اعدام را توصیه کرد. ژوزفین به پای ناپلئون افتاد و خواستار حفظ جان انگن شد، و دخترش اورتانس و کارولین خواهر ناپلئون تقاضاهای او را تکرار کردند.
در یکی از ساعات آن شب، ناپلئون از مالمزون اوگ ماره را با پیامی جهت پیررئال، عضو شورای دولتی، به پاریس فرستاد و از او خواست که به ونسن برود، شخصاً از دوک بازجویی کند، و نتایج را به مالمزون گزارش دهد. رئال این پیام را دریافت داشت، ولی چون براثر کارهای روزانه خسته شده بود، در اتاق خود به خواب رفت و به ونسن تا ساعت 5 صبح روز 21 مارس نرسید. انگن درساعت 3 صبح در حیاط زندان به جوخة آتش سپرده شده بود. ساواری، که ظاهراً تصور کرده بود که خدمت خوبی برای ارباب خود انجام داده است، به مالمزون رفت تا خبر را به گوش ناپلئون برساند. ناپلئون به آپارتمان خصوصی خود رفت و در را به روی خود بست، و خواهشهای همسرش را که می خواست وارد اتاق شود نپذیرفت.
فریاد اعتراض سلطنت طلبان و خانواده های سلطنتنی برخاست. آنها از فکر قتل یکی از اعضای خانوادة بوربون به دست فردی عادی به وحشت افتاده بودند. دولتهای روسیه و سوئد اعتراضات خود را به دیت امپراتوری مقدس روم در رگنسبورگ فرستادند، و پیشنهاد کردند که حمله به بادن به وسیلة قوای فرانسه مورد تحقیق هیئتی بین المللی قرار گیرد. دیت پاسخی نداد، و برگزینندة بادن از رنجاندن فرانسه امتناع کرد. تزار آلکساندر اول به سفیر خود در پاریس دستور داد که دربارة آن اعدام توضیح بخواهد؛ تالران چنین پاسخ داد: «زمانی که انگلیس توطئة قتل پاول را می چید، اگر معلوم می شد که عاملان توطئه در مجاورت مرز در کمین نشسته اند، آیا نمی بایستی آنها را با سرعت ممکن دستگیر کرد؟» ویلیام

پیت از شنیدن خبر

اعدام آسوده خاطر شد و گفت: «با این عمل ناپلئون، از زمان آخرین اعلان جنگ، به خودش بیشتر صدمه زده است تا ما به او.»
درخود فرانسه عکس العمل معتدلتر از آن بود که انتظار می رفت. شاتوبریان از مقام ناچیز خود در وزارت امور خارجه استعفا کرد؛ ولی هنگامی که وزیر آن وزارتخانه یعنی تالران تزلزل ناپذیر در 24 مارس- سه روز پس از مرگ انگن- ضیافتی ترتیب داد، بیست تن از اشراف دیرین فرانسه و نمایندگان همة دربارهای اروپا درآن شرکت جستند. سه ماه بعد، ظاهراً آن واقعه از یاد مردم رفته بود. اما فوشه، که معمولاً ناظر دقیقی بود، دربارة آن اعدام گفت: «این بیش از یک خطاست، این یک اشتباه بزرگ است.»
شاید ناپلئون کمی احساس پشیمانی کرده باشد، ولی هرگز به آن اعتراف نکرد، می گفت: «این افراد می خواستند فرانسه را دچار آشوب کنند و انقلاب را با نابود کردن من از بین ببرند؛ وظیفة من این بود که هم از انقلاب دفاع کنم و هم انتقام بگیرم ... دوک د/انگن هم مثل دیگران توطئه گر بود، و باید با او به همین ترتیب رفتار کرد. ... مجبور بودم که میان زجر و تعقیب مداوم و ضربة قاطع یکی را انتخاب کنم، و تصمیم من تردید بردار نبود. من تا ابد هم سلطنت طلبان را خاموش کرده ام و هم ژاکوبنها را.»
وی به آنها نشان داد که «او را نباید ناچیز بشمرند.»
و هیچ یک از آن دو «شریان حیاتی او» نیست. وی تا اندازه ای حق داشت فکر کند که وحشت مرگ را در قلب توطئه گران سلطنت طلب قرار داده است، و آنها اکنون می توانند درک کنند که خون بوربونها نمی تواند آنان را نجات دهد. درواقع هیچ توطئة دیگری از طرف سلطنت طلبان در کار نبود که به جان ناپلئون آسیبی وارد سازد.
درمورد توطئه کنندگانی که در پاریس دستگیر شده بودند وی با احتیاط وجوسازی بیشتری رفتار کرد. قرار شد محاکمات علنی باشد و مطبوعات بتوانند آنها را به تفصیل گزارش کنند. اگر چه بورین با اعدام انگن مخالفت کرده بود، ناپلئون از او خواست که در محاکمات شرکت جوید و شرحی از جریان کار بدهد. پیشگرو منتظر محاکمه نشد؛ در 4 آوریل جسد او را در حالی که با کراوات خود را خفه کرده بود در سلول زندان یافتند. در موارد دیگر، نسبت به دیگران، یا جرم مورد اعتراف قرار گرفت یا آشکار بود؛ ولی دربارة مورو بیش از این ثابت نشد که وی علناً با ناپلئون به مخالفت پرداخته، و اطلاع خود را از مقامات پنهان کرده بود که پیشگرو و دیگران درصدد برکنار کردن او با زور برآمده بودند. در 10 ژوئن 1804، دادگاه رأی خود را اعلام داشت: نوزده توطئه کننده به مرگ محکوم شدند، و

مورو به دوسال حبس محکوم گشت. کادودال، بدون اظهار پشیمانی از عمل خود، در 28 ژوئن اعدام شد. از هجده نفر باقیمانده، ناپلئون دوازه نفر، از جمله دو عضو خانوادة پولینیاک، را عفو کرد. مورو خواهش کرد که حکم او به تبعید مبدل شود؛ ناپلئون موافقت کرد، و حال آنکه پیش بینی می کرد که مورو همچنان به توطئه علیه او ادامه خواهد داد. مورو با کشتی عازم امریکا شد؛ تا سال 1812 در

آنجا ماند؛ از امریکا مراجعت کرد و وارد ارتش روسیه شد؛ علیه ناپلئون در درسدن جنگید (29 اوت 1813)؛ و بر اثر زخمهایی که برداشت در گذشت (2سپتامبر) و در روسیه به خاک سپرده شد.

VI- به سوی امپراطوری: 1804

ناپلئون، که دربارة این توطئه می اندیشید، تعجب می کرد که چرا باید کار خود را تحت تهدید مداوم کشته شدن انجام دهد، و حال آنکه فرمانروایانی که پیوسته علیه فرانسه با یکدیگر متحد می شدند- جورج سوم پادشاه انگلیس، فرانسیس دوم امپراطور اتریش و امپراطوری مقدس روم، فردریک ویلهلم سوم پادشاه پروس، و آلکساندر اول تزار روسیه- می توانستند تفوق خود را تا زمان مرگ طبیعی خود حفظ کنند، و متکی به اصل انتقال منظم قدرت خود به وارثان طبیعی یا تعیین شدة خویش باشند. مسلماً نمی توان گفت که این وضع به سبب آن بوده است که آنها سیاستها و انتصابات خود را تحت نظارت مردم انجام می دادند؛ چنین چیزی نبود، ظاهراً راز امنیت آنها در «مشروعیت» آنها بود: یعنی تصویب فرمانروایی موروثی آنان به وسیلة مردمی که طی نسلها و قرنها به آن کار عادت کرده بودند.

ناپلئون بتدریج، و در ضمیر خود به قدرت مطلق، مقدس، و قابل انتقال و حتی به سلسله ای می اندیشید که شاید مستلزم مهر و هالة زمان باشد. وی احساس می کرد که اموری که مشتاق انجام دادن آنهاست نیاز به ثبات و دوام حکومت مطلق دارد. با خود می گفت: مثلاً نگاه کنید به قیصر- چگونه قوانین و تمدن روم را به گل انتقال داده؛ ژرمنها را به آن سوی رود راین رانده؛ و لقب ایمپراتور یعنی فرماندة کل قوا را به دست آورده بود؛ خوب، مگر ناپلئون این کارها را انجام نداده بود؟ اگر قیصر را نکشته بودند، چه کارها که نمی کرد! ببینید که آوگوستوس ظرف چهل و یک سال قدرت امپراطوری خود چه اقداماتی کرد، در حالی که از آشوب عوام که قیصر به آن خاتمه داده بود، رها شده بود، و مورد حمایت مجلس سنایی بود که با درایت و جزم کافی، بحث و مذاکره را تابع نبوغ قرار داده بود. ناپلئون، فرزند ایتالیا، شیفتة رومیان باستان، مشتاق چنین تداوم بلامانعی بود و امتیازی را می خواست که امپراطوران قرن دوم از آن بهره مند شده بودند، یعنی حق انتخاب و تربیت یک نفر جانشین.

ناپلئون غالباً درباره شارلمانی فکر می کرد و حرف می زد، مردی که ظرف چهل و شش سال حکومت (768-814) نظم و ترقی را نصیب گل کرده؛ قوانین فرانکها را به منزلة عامل تمدن به آلمان و ایتالیا برده؛ و به وسیلة پاپ یا با زور تقدیس شده بود؛ آیا ناپلئون همة این کارها را نکرده بود؟ آیا در فرانسه مذهبی را دوباره برقرار نکرده بود که جلو آشوب کفار را که ناشی از انقلاب بود بگیرد؟ آیا او مانند شارلمانی استحقاق نداشت که مادام العمر تاج بر سر داشته باشد؟

آوگوستوس و شارلمانی، آن مصلحان بزرگ، اعتقادی به دموکراسی نداشتند؛ آنها نمی توانستند داوریهای مجرب و بررسی شده، و نقشه ها و سیاستهای دامنه دار خود را تابع انتقاد شدید و مباحثات بی نتیجة نمایندگان فاسد مردم ساده لوح قرار دهند. قیصر و آوگوستوس از دموکراسی روم در روزگار میلو و کلاودیوس- عصری که در آن آر اء خرید و فروش می شد- خبر یافته بودند؛ آنها نمی توانستند به اشارة جماعتهای بیفکر حکومت کنند. ناپلئون دموکراسی پاریسی را در 1792 دیده بود، و احساس می کرد که نمی تواند به دستور جمعیتهای تحریک شده تصمیم بگیرد و کار کند. وقت آن رسیده بود که پایان انقلاب را اعلام و دستاوردهای اساسی آن را مستحکم کند، و به هرج و مرج و نگرانی و جنگ طبقاتی خاتمه دهد.
در این هنگام، پس از تنبیه سلطنت طلبان با یک اعدام، ناپلئون، حاضر شد که ادعای آنها را بپذیرد، بدین مضمون که نوعی حکومت مطلقه لازم است. در 1804، بنا به گفتة خانم رموزا، «بعضی افراد، که تا اندازه ای با امور سیاسی آشنایی داشتند، شروع به اظهار این نکته کردند که فرانسه نیاز به حکومت مطلقه دارد. سیاستمداران درباری و حامیان صدیق انقلاب شروع به گفتگو دربارة ناپایداری کنسولا کردند. بتدریج افکار همه بار دیگر متوجه سلطنت شد.
ناپلئون با آنها هم عقیده بود، روزی به خانم رموزا گفت: «فرانسویان سلطنت را با همة تجملات آن دوست دارند.»
از این رو از ابتدا این تجملات را به آنها ارزانی داشت. دستور داد که لباسهای رسمی برای کنسولها، وزیران، و سایر کارمندان دولت تهیه شود؛ مخمل در این لباسها بیشتر به کار رفت، و قسمتی از این کار برای تشویق صاحبان صنایع لیون بود. ناپلئون چهار ژنرال، هشت آجودان، چهار استاندار، و دو منشی (منوال تقاضای کمک کرده بود) را به خدمت شخص خود گماشت. دربار کنسولی تشریفات و مراسم پیچیده ای را برگزید که با تشریفات و مراسم سلطنت مستقر برابری می کرد. کنت اگوست دو رموزا متصدی تشریفات شد؛ و زنش کلر سرپرست چهار ندیمة ژوزفین شد. نوکرانی با لباس مخصوص و کالسکه هایی مجلل به دبدبة مقرر زندگی رسمی می افزودند. ناپلئون همة این ظواهر را در میان مردم رعایت می کرد، ولی پس از مدت کوتاهی به سادگی عادت خصوصی خود پناه برد. با وجود این، به جشنهای درباری، لباسهای تفننی یا بالماسکه، و دیدارهای رسمی از اپرا به چشم رضا می نگریست؛ در اپرا بود که زنش می توانست لباسهایی برتن کند، یادآور ملکة مسرفی که اخیراً به وصفی رقت انگیز در گذشته بود. پاریس او را آزاد گذاشت، همانگونه که او ژوزفین را آزاد گذاشت؛ مگر نباید زینت آلات و خرده ریزی نصیب این

فرمانروای جوان شود که سیاستمداری آوگوستوس را با پیروزیهای قیصر یکجا در خود جمع آورده بود؟ بسیار طبیعی بود که ایمپراتور به صورت آمپرور (امپراطور) درآید.
عجب آنکه بسیاری از گروهها در فرانسه، بدون احساس خشم، به شایعات تاجگذاری قریب الوقوعی گوش می دادند. در حدود یک میلیون و دویست هزار نفر از فرانسویان اموال

مصادره شدة کلیسا یا اشراف را از دولت خریده بودند؛ و هیچ وثیقه ای برای اسناد مالکیت خود جز در ممانعت از بازگشت خاندان بوربون نمی دیدند؛ اینان ادامة قدرت ناپلئون را بهترین حفاظ علیه چنین مصیبتی می دانستند. کشاورزان به طرزی دیگر استدلال می کردند. طبقة پرولتاریا تقسیم شده بود؛ مع هذا هنوز به انقلاب به منزلة کاری که به دست خودش صورت گرفته بود علاقه نشان می داد- و علاقه ای که، براثر شغل ثابت و دستمزدهای خوبی که در حکومت کنسولا دریافت می کرد، بتدریج از میان می رفت، و تحت تاثیر پرستش روز افزون جلال و شکوه، یا فریبندگی یک امپراطوری قرار می گرفت که از لحاظ جلال و رونق از کلیة امپراطوریهایی که با فرانسه رقابت می کردند برتری داشته باشد. بورژوازی به امپراطوران بدگمان بود، ولی این امپراطور بعد از این، صادقانه و به طرزی مؤثر مرد دلخواه آنان به شمار می رفت. حقوقدانان، که با قانون رومی خو گرفته بودند، تقریباً همگی موافق بودند که فرانسه به صورت ایمپریوم (امپراطوری) درآید که کار آوگوستوس و امپراطوران فیلسوف را از نروا تا مارکوس آورلیوس ادامه دهد. حتی سلطنت طلبان، اگر هم نمی توانستند که افرادی مانند بوربونهای اصل و نسبدار را در اختیار داشته باشند، برقراری مجدد سلطنت را در فرانسه قدمی به پیش می دانستند. روحانیون، اگرچه تقوا و پرهیزگاری ناپلئون را سیاسی به حساب می آوردند، از استقرار دوبارة کلیسا سپاسگزاری می کردند. تقریباً همة طبقات، خارج از پاریس، عقیده داشتند که تنها یک حکومت سلطنتی ثابت می تواند بر غرایز فردی و اختلافات طبقاتی، که در زیر قشری از تمدن مثل زمین لرزه صدا می کرد، نظارت کند.
اما نغمه های مخالفی نیز شنیده می شد. پاریس، که انقلاب را برپا کرده و روحاً و جسماً به خاطر آن رنج کشیده بود، نمی توانست بدون تأسفی آشکار یا نهان آن را با نهادهای کمابیش دموکراتیک در یک جا دفن کند. رهبران باقیماندة ژاکوبن در تغییری که قرار بود صورت گیرد پایان یافتن نقش خود را در هدایت فرانسه می دیدند- و شاید هم پایان عمر خود را. مردانی که رأی به اعدام لویی شانزدهم داده بودند می دانستند که ناپلئون آنها را به عنوان شاهکش خوار می شمارد؛ آنها می بایستی برای حفظ خود

به فوشه متکی باشند، ولی امکان عزل مجدد فوشه وجود داشت. ژنرالهایی که انتظار داشتند قدرت ناپلئون را تقسیم کنند و در آن سهیم شوند به نهضتی بد می گفتند که می خواست بر تن آن «جوان خود بین جسور» کرس جامة ارغوانی1 بپوشد. فیلسوفان و دانشمندان انستیتو از اینکه می دیدند یکی از اعضایشان درصدد غرق کردن دموکراسی در یک رفراندوم امپراطوری است، تأسف می خوردند.
حتی در خانوادة تقریباً سلطنتی، احساسات مختلفی وجود داشت. ژوزفین با ترس و لرز با هر قدمی که به امپراطوری منتهی می شد مخالفت می ورزید. ناپلئون، اگر بر تخت امپراطوری
---
1. امپراطوران روم جامة ارغوانی برتن می کردند. ـ م.

می نشست، بیش از پیش خواستار وارث و در نتیجه طالب طلاق می شد، زیرا انتظار کودک از او نداشت؛ از این رو همة دنیای خیره کنندة لباسها و الماسهایش در یک لحظه ممکن بود فرو ریزد. برادران و خواهران ناپلئون از مدتها پیش از او خواسته بودند که ژوزفین را طلاق گوید؛
آنها آن زن کرئول را فریبنده ای هرزه و مانعی در راه تحقق رؤیاهای خود می دانستند، و در این هنگام از حرکت به سوی امپراطوری به عنوان قدمی در راه بیرون کردن ژوزفین حمایت می کردند. ژوزف برادر ناپلئون این دلیل را آورد که:
توطئه کادودال و مورو تکلیف اعلام یک مقام موروثی را تعیین کرده است. اگر ناپلئون تا مدتی کنسول باشد، هر شورشی ممکن است او را واژگون کند؛ اگرکنسول دائم باشد، ضربة قاتلی کفایت می کند. وی مقام موروثی را به منزلة سپری می دانست؛ دیگر کشتن او کافی نبود؛ می بایستی همة دستگاه دولتی واژگون شود. حقیقت آنکه طبیعت اشیاء به طرف اصل موروثی متمایل می شد؛ و این خود ضرورتی بود.
مشاوران، سناتورها، اعضای مجلس تریبونا، و سایر ارکان دولت، به سبب حاضر خدمتی، با امیال ناپلئون موافقت کردند، و علل این کار ساده بود: موافقت باعث کاهش آزادی آنان در مباحثات یعنی چیزی می شد که تا آن زمان تنها اثری ازآن برجای مانده بود؛ مخالفت ممکن بود به انقضای حیات سیاسی آنها منجر شود؛ حاضر خدمتی بموقع احتمال داشت که پاداشی مناسب به بار آرد. در 2 مه 1804، هیئتهای مقنن یک لایحة سه ماده ای گذراندند:«1-ناپلئون بونا پارت باید امپراطور جمهوری فرانسه شود؛ 2- لقب امپراطور، و اختیارات امپراطوری، باید در خانوادة او موروثی شود ... ؛ و 3- باید دقت کافی در حفظ برابری، آزادی، وحقوق مردم به تمامی به عمل آید.» در 18 مه سنا ناپلئون را امپراطور اعلام کرد. در 22 مه، رأی

دهندگانی که نامنویسی کرده بودند با آرایی که شخصاً امضا کردند این عمل انجام یافته رابا 3’572’329 «آری» در مقابل 2’569 «نه» به تصویب رساندند. ژرژکادودال، پس از آنکه در زندان این خبر را شنید، گفت: «اینجا آمدیم که به فرانسه پادشاهی بدهیم، ولی به او امپراطوری دادیم.»

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 250

فصل هشتم :امپراطوری نوین - 1804-1807

I-تاجگذاری: دسامبر 1804

ناپلئون با خشنودی راه امپراطوری را در پیش گرفت. حتی پیش از رفراندوم (مه 1804)، در زیر نامه ها فقط نام اول خود را امضا می کرد؛ پس از چندی، جز در مورد اسناد رسمی، امضای خود را به N ساده تبدیل کرد؛ و با گذشت روزگار آن حرف اول غرورآمیز بر روی بناهای یادگاری، ساختمانها، لباسها، کالسکه ها پدیدار شد ... وی از مردم فرانسه دیگر به نام «شهروندان» یاد نمی کرد، بلکه آنها را «اتباع من» می نامید. از درباریان خود انتظار احترام زیادتر و از وزیران خود انتظار موافقت بیشتری داشت؛ ولی با این حال روشهای اشرافی تالران را با سکوتی عبوسانه تحمل می کرد، و بذله گوییهای خارج از نزاکت فوشه را با کمی لذت می پذیرفت. با توجه به کمکی که فوشه در کشف توطئه گران کرده بود، ناپلئون او را به عنوان وزیر پلیس به مقام سابقش بازگردانید (11 ژوئیة 1804). روزی که ناپلئون درصدد از بین بردن استقلال فکری و کلامی او برآمد و به او گفت که در اعدام لویی شانزدهم رأی موافق داده است، فوشه در پاسخ گفت: «کاملا صحیح است. اولین خدمتی بود که فرصت پیدا کردم برای اعلیحضرت [ناپلئون] انجام دهم.»

عظمت و شکوه ناپلئون هنوز یک چیز کم داشت، و آن این بود که، بر خلاف سایر فرمانروایان، مورد تأیید و تقدیس عالیترین نمایندة مذهبی ملت قرار نگرفته بود. به هر حال، درآن فرضیة الاهی قرون وسطایی چیزی وجود داشت: در نظر ملتی که اکثریت عظیم آن را کاتولیکها تشکیل می دادند، تدهین فرمانروای آنها به وسیلة پاپ که خود را نایب خداوند می دانست به این مفهوم بود که این فرمانروا در واقع به وسیلة خداوند انتخاب شده است، و بنابراین باقدرتی تقریباً الاهی سخن می گوید. برای تسهیل فرمانروایی چه فکری بهتر از این؟ آیا چنین تدهینی ناپلئون را با همة فرمانروایان اروپا، هر قدر هم که درگذشته ریشه داشته باشند،

برابر نخواهد ساخت؟ از این رو دیپلوماتهای خود را بر آن داشت که پاپ پیوس هفتم را ترغیب کنند که با سفری بی سابقه به پاریس بر سر آن فرزند انقلاب و عصر روشنگری تاج بگذارد تا پیروزی کلیسای کاتولیک را بر انقلاب و عصر روشنگری نشان دهد. آیا برای جناب پاپ مفید نخواهد بود که برجسته ترین مبارز اروپا را به عنوان مدافع جدید مذهب در اختیار داشته باشد؟ بعضی از کاردینالهای اتریش این فکر را به طور آشکار توهینی به مقدسات به شمار می آوردند، ولی بسیاری از ایتالیاییهای زیرک تصور می کردند که این عمل پیروزیی نه تنها برای مذهب بلکه برای ایتالیا

خواهد بود؛ آنها می گفتند: «برتخت فرانسه خانواده ای ایتالیایی را برای حکمروایی بر آن بربرها خواهیم گذاشت، و از ‹گلها› انتقام خواهیم گرفت.» احتمالاً پاپ بیشتر اهل عمل بود: با این امر موافقت خواهد کرد، به امید آنکه ملتی نادم و پشیمان را به اطاعت دستگاه پاپ درآرد، و چندین قطعه از املاک پاپی را که توسط ارتش فرانسه گرفته شده بود دوباره تصرف کند.
ناپلئون چنان تدارکات دقیقی برای این پیروزی مشترک دید که گویی برای جنگی عمده آماده می شود. تشریفات تاجگذاری رژیم سابق مورد بررسی قرارگرفت و با اوضاع تطبیق داده شد و ساده تر گشت. حرکات دسته جمعی را طوری تنظیم کردند که گویی به توسط یک استاد رقص طرحریزی شده است، و برای هر حرکتی موقعی در نظر گرفتند. لباسهای تازه ای برای خانمهای دربار طرح کردند؛ بهترین کلاهسازان را در پیرامون ژوزفین گرد آوردند، و ناپلئون به او دستور داد که جواهرات خزانه و همچنین زینت آلات خود را بر تن بیاویزد؛ و با وجود اعتراضات مادر، برادران، و خواهرانش، تصمیم گرفت که هم تاج بر سر خود و هم بر سر او بگذارد. ژاک – لویی داوید، که قرار شد آن واقعه را در بزرگترین تابلو عصر ترسیم کند و به یادگار بگذارد، ژوزفین و ملتزمان رکابش را برآن داشت که هر حرکت و هر حالت خود را تمرین کنند. به شاعران پول دادند که دربارة آن واقعه به تمجید بپردازند. به اپرا دستور دادند که باله هایی ترتیب دهند که در پاپ اثر بگذارد. ترتیباتی دادند که در خیابانهای عمده نگهبان بایستد، و در صحن کلیسای نوتر-دام نگهبانان کنسولی برای اتحاد واقعی قیصر و مسیح صف بکشند. شاهزادگان و مقامات عمدة سایر کشورها دعوت شدند، و آمدند. جمعیتهایی از شهر و حومه و استانها وخارج وارد شدند- اینان کوشش می کردند تا محلهای مناسبی در کلیسا یا راهها به دست آورند. دکانداران امیدوار بودند که عواید هنگفتی به دست آورند، و همین طور هم شد. سرگرمی های متعدد و جلوه ای تماشایی مردم را طوری راضی کرد که شاید از زمان نان و سیرک1 امپراطوری روم به بعد دیده نشده بود.
*****تصویر
متن زیر تصویر : ژاک ـ لویی داوید: تاجگذاری ناپلئون. موزة لوور، پاریس
*****تصویر
متن زیر تصویر : ژاک ـ لویی داوید: پاپ پیوس هفتم. موزة لوور، پاریس
---
1. pnem et circenses ، سیاستمداران رومی برای به دست آوردن آرای مردم میان فقیران نان توزیع می کردند و حتی سیرکهایی تماشایی ترتیب می دادند. ـ م.

پاپ پیوس هفتم مهربان راه سفر را بآرامی طی کرد (2-25 نوامبر) و از شهر های فرانسه و ایتالیا با تشریفات گذشت و در فونتنبلو با ناپلئون ملاقات کرد. از آن لحظه به بعد تا زمان تاجگذاری، ناپلئون از هرگونه اظهار ادب نسبت به پاپ جز سر فرود آوردن خودداری نکرد؛ امپراطور نباید نگران این باشد که قدرتی مافوق خود او وجود دارد. مردم پاریس- شکاکترین مردم روی زمین در آن زمان- آمدن پاپ را به منزلة نمایشی به حساب آوردند؛ عده ای سرباز و کشیش همراه او به حرکت درآمدند و او را به تویلری بردند، و در آپارتمان مخصوصی در پاوین دوفلور جای دادند. ژوزفین به استقبال او رفت، و از این موقعیت استفاده کرد و گفت که با ناپلئون ازدواج مذهبی نکرده است؛ پاپ قول داد که این نقص را قبل از تاجگذاری بر طرف کند. در شب 29-30 نوامبر، او را دوباره به عقد ازدواج درآورد، و ژوزفین احساس کرد که مانعی متبارک در مقابل طلاق1 سر برافراشته است.
در آغاز صبح سرد 2 دسامبر، دوازده دسته، به منظور پیوستن به یکدیگر در نوتردام، از نقاط مختلف به حرکت درآمدند. این دسته ها مشتمل بود بر نمایندگانی از شهرهای فرانسه، از ارتش و نیروی دریایی، مجالس قانونگذاری، قضایی واداری، لژیون دونور، انستیتو، اتاقهای تجارت، ... آنان دیدند که کلیسا تقریباً پر از مدعوین غیر نظامی شده است، ولی سربازان راه را برای آنها باز کردند و آنها را به محلهای مخصوص خود بردند. در ساعت 9 صبح، از پاویون دوفلور پاپ و ملتزمان رکابش به حرکت درآمدند: پاپ پیوس هفتم و نوکرانش، کاردینالها و اعضای عالیرتبة کوریا2 در کالسکه های پرزرق وبرقی سوار بودند که اسبهایی تنومند و زیبا آنها را می کشیدند. سرپرستی این قافله با اسقفی بود که بر استری سوار، و صلیب پاپ را بالای سرگرفته بود. نزدیک کلیسا، از کالسکه ها پیاده شدند و با آرایشی با شکوه از پله ها به سوی صحن کلیسا، و از آنجا از میان صفوف سربازان دلیر و ورزیده به محلهای مخصوص خود رفتند- و پاپ به طرف تخت خود در دست چپ محراب روانه شد. در این ضمن، در نقطة دیگر تویلری، سواره نظام امپراطوری به حرکت درآمد: اول، مارشال مورا، فرماندر پاریس با کارمندانش؛ سپس چند هنگ مخصوص و ممتاز ارتش؛ آنگاه اعضای عالیرتبة دولت در کالسکه های شش اسبه؛ بعد کالسکه ای مخصوص برادران و خواهران بوناپارت؛ سپس کالسکة سلطنتی با علامت N که هشت اسب آن را می کشید، وحامل امپراطور با لباس مخمل ارغوانی و گلدوزی شده با جواهر و طلا، و ملکه در اعتلای عظمت متزلزل3 خود با جامة ابریشمی و درخشان و مزین به جواهر آلات– «چهره اش را چنان خوب درست کرده بودند» که، اگر چه

---
1. در مذهب کاتولیک، طلاق مجاز نیست. ـ م.
2. curia ، بارگاه پاپ در رم. ـ م.
3. از آن لحاظ که نمی توانست برای ناپلئون فرزندی بیاورد، و ناپلئون نیز او را بعدها طلاق داد. ـ م.

چهل و یک سال داشت، «مثل دختری بیست و چهار ساله می نمود.» آنگاه هشت کالسکة دیگر حامل خانمها و افسران دربار. یک ساعت طول کشید که این کالسکه ها به کلیسا رسیدند. در آنجا ناپلئون و ژوزفین لباس تاجگذاری پوشیدند، و در قست راست محراب جای گرفتند؛ ناپلئون روی تختی نشت و ژوزفین روی تختی کوچکتر پنج قدم پایینتر از او.
پاپ از محراب بالا رفت؛ ناپلئون و ژوزفین نیز بالا رفتند و در برابر پاپ زانو زدند پاپ هریک را تدهین و تقدیس کرد. آنگاه امپراطور و ملکه پایین آمدند و به جایی که ژنرال کلرمان ایستاده و سینی حامل تاج را در دست داشت رفتند. ناپلئون تاج را گرفت و آن را روی سر خود نهاد. سپس چون ژوزفین با حالت تقوا و حجب در برابر او زانو زد، ناپلئون – «با محبتی قابل ملاحظه»- تاجی جواهرنشان بر روی گیسوان پر جواهر او گذاشت. هیچ یک از این کارها باعث تعجب پاپ نشد، زیرا ترتیب آن را قبلا داده بودند.1 پاپ شکیبا بر گونة ناپلئون بوسه زد و جملة رسمی «امپراتور تا ابد زنده باد» را بر زبان راند، و آهنگ مخصوص قداس را خواند. دستیارانش انجیل را نزد او آوردند و ناپلئون دست خود را بر روی آن نهاد و سوگندی را ادا کرد که بیش از پیش او را به عنوان فرزند انقلاب معرفی می کرد:
سوگند می خورم که تمامیت ارضی جمهوری را حفظ کنم، قوانین کنکوردا و آزادی عبادت را محترم بدارم و به مورد اجرا بگذارم؛ به تساوی در برابر قانون، آزادی سیاسی و مدنی، و تغییرناپذیری فروش اموال ملی احترام بگذارم و آنها را اجرا کنم؛ هیچ حقوقی گمرکیی وضع نکنم و هیچ مالیاتی نگیرم، مگر بر طبق قانون؛ سازمان لژیون دونور را نگاه دارم؛ و تنها بر طبق مصالح، سعادت، و افتخار مردم فرانسه حکومت کنم.
تا ساعت سه تشریفات تمام شد. گروههای مختلف در میان هلهلة جمعیت و در زیر برف به سوی مبدأ خود حرکت کردند. پاپ خوش مشرب، که مسحور جلال و شکوه پاریس شده بود و انتظار مذاکرات مفیدی را داشت مدت چهار ماه در پایتخت و حوالی آن توقف کرد و مکرر روی بالکن ظاهر شد تا به جمعیتی که زانو زده بودند برکت بدهد. وی ناپلئون را مردی مؤدب، ثابت، و پایدار یافت، و ضیافتهای غیرمذهبی را که از طرف میزبانش برپا می شد صبورانه تحمل می کرد. در 15 آوریل 1805 عازم رم شد. ناپلئون برنامه ها و روشهای امپراطوری خود را از سر گرفت و

اطمینان داشت که چون مانند هر فرمانروای دیگری تقدیس شده است، می تواند با قامت استوار در برابر دولتهایی که بزودی به قصد نابودی او با یکدیگر متحد خواهند شد بایستد.

---

1. ناپلئون در سنت هلن به لاس کازه در 15 اوت 1816 چنین گفت: «پاپ، اندکی قبل از تاجگذاری، موافقت کرد که خود او تاج بر سرم نگذارد. [همچنین] از اجرای مراسم عشای ربانی خودداری کرد. وی [به اسقفها که می خواستند پاپ در این مورد اصرار ورزد] گفت: ‹ناپلئون شاید ایمان نداشته باشد؛ مسلماً وقتی خواهد آمد که ایمانش بر سر جای اول بازگردد›.»

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 254

II - اتحادية سوم: 1805

در اواخر سال 1804، همة دولتهای اروپایی غیر از انگلیس، سوئد، و روسیه ناپلئون را به عنوان «امپراطور فرانسویان» به رسمیت شناخته و بعضی از پادشاهان او را «برادر» خطاب کرده بودند. وی در 2 ژانویة 1805 دوباره به جورج سوم پیشنهاد صلح کرد، و نامة زیرا را برایش فرستاد:

آقا و برادر:

از آنجا که به امر خداوند و ندای سنا، مردم، و ارتش برتخت سلطنت فرانسه نشسته ام، نخستین احساس من علاقه به صلح است.

فرانسه و انگلیس جلو پیشرفت خود را گرفته اند. ممکن است قرنها با یکدیگر کشمکش داشته باشند، ولی آیا دولتهای آنها مقدسترین وظیفة خود را بدرستی انجام می دهند، و آیا وجدانشان آنها را به سبب اینهمه خون که بیهوده و بدون هیچ گونه هدف معین ریخته شده است ملامت نمی کند؛ من از اینکه ابتکار عمل را به دست گیرم شرم ندارم. فکر می کنم به اندازة کافی ثابت کرده ام ... که از تصادفات جنگ نمی ترسم ... صلح آرزوی قلبی من است، ولی جنگ هرگز برخلاف شهرت من نبوده است. از آن اعلیحضرت تقاضا دارم که خود را از سعادت اعطای صلح به جهان محروم نکنند. ... هرگز فرصت بهتری وجود نداشته است ... که سکوت را بر احساسات تحمیل کنیم و به صدای بشر و خرد گوش فرا دهیم. اگر این فرصت از دست برود چه دوره ای می توان برای جنگی در نظر گرفت که همة مساعی من ممکن است قادر به خاتمه دادن به آن نباشد؟ ...

با جنگ به چه هدفی می خواهید برسید؟ اتحادیة چند دولت اروپایی؟ ... مستعمرات فرانسه را از او بگیرید؟ مستعمرات برای فرانسه در درجة دوم اهمیت قرار دارد: و آیا آن اعلیحضرت بیش از آن ندارد که بتواند آن را حفظ کند؟ ...

جهان به انداز ة کافی برای زندگی دو ملت ما وسعت دارد، و قدرت منطق کافی است که ما را قادر کند که بر همة اشکالات فایق آییم، به شرطی که در هر دوطرف، قصد و ارادة چنین کاری در میان باشد. در هر صورت، وظیفه ای را انجام داده ام که آن را عادلانه می دانم، و در قلبم عزیز است. امیدوارم که آن اعلیحضرت صداقت احساساتی را که بیان کردم و همچنین علاقة شدیدم را جهت نشان دادن دلیل آن باور بفرمایند.

ناپلئون

کسی نمی داند که این نیت صلح طلبی چه پشتوانة تأمین خصوصی با خود داشته است؛ در هر حال، پیشنهاد ناپلئون مانع آن نشد که دولت انگلستان

امنیت خود را متکی بر اصل تعادل قوا در اروپا، از راه تشویق ضعیف علیه غنی بکند. جورج سوم، که هنوز«برادر» نبود، پاسخ نامة ناپلئون را نداد، ولی در 14 ژانویة 1805 لرد مالگریو، وزیر امور خارجة او، نامه ای برای تالران فرستاد که صریحاً شرایط انگلیس را برای صلح بیان می داشت:
اعلیحضرت آرزویی بالاتر از این ندارند که از اولین فرصت استفاده کنند و بار دیگر اتباع خود را از صلحی برخوردار سازند که مغایر با امنیت دایم و مصالح اساسی سرزمینهایشان نباشد. اعلیحضرت عقیده دارند که به هدف وقتی می توان رسید که

ترتیبی داده شود که هم امنیت آینده و آرامش اروپا را تأمین کند و هم جلو تجدید خطرها و مصایبی را که دامنگیر اروپا شده است بگیرد.
بنابراین، اعلیحضرت احساس می کنند که نمی توانند قاطعانه تر به سؤالی که از او شده است پاسخ دهند، مگر آنکه فرصت داشته باشند که با متفقین اروپایی خود، مخصوصاً امپراطور روسیه- که درایت و حسن نیت خود، و همچنین علاقة عمیق خود را به امنیت و استقلال اروپا با اقوی دلیل ابراز داشته است- مکاتبه کنند.
ویلیام پیت جوان در این زمان نخست وزیر انگلیس بود (مه 1804 – ژانواية 1806). وی، به عنوان سنگر مالی جدید بریتانیا، نمایندة منافع بازرگانانی بود که تقریباً تنها برندگان جنگ بودند. این عده بر اثر استیلای فرانسه بر مصبها و مسیر رودخانة راین زیانهای سنگینی دیده بودند؛ ولی از تسلط بریتانیا بر دریاها سود می بردند. این وضع نه تنها قسمت اعظم رقابت دریایی فرانسه را از بین می برد، بلکه بریتانیا را قادر می ساخت که مستعمرات فرانسه و هلند را تصرف کند، و کشتیهای فرانسوی را هر کجا یافت شود بگیرد، در 5 اکتبر 1804، کشتیهای انگلیسی چند کشتی اسپانیایی را که عازم اسپانیا بود تصرف کردند. این کشتیها حامل نقره ای بود که اسپانیا را قادر می ساخت قسمت اعظم وام خود را به فرانسه بپردازد. در دسامبر 1804 انگلیس به اسپانیا اعلان جنگ داد، و اسپانیا ناوگان خود را در اختیار فرانسه گذاشت. غیر از این مورد، بریتانیا با دیپلماتهای زبردست عالی و کمکهای مالی عاقلانة خود بتدریج دولتهای اروپایی را که از لحاظ نیروی انسانی، نه طلا، غنیتر بودند به طرف خود جلب کرد. آلکساندر اول در این امر مردد بود که آیا او مصلح آزادیخواه و مستبدی نیکوکار است یا جهانگشایی نظامی که سرنوشت او را برای تسلط بر اروپا تعیین کرده است. اما در مواردی تردیدی نداشت و آن اینکه: مایل بود که مرزهای باختری خود را با تصرف والاکیا (افلاک) و مولداویا (بوغدان) که به ترکیة عثمانی تعلق داشت توسعه دهد. بنابراین، مایل بود که، مانند کاترین سیری ناپذیر، بر ترکیه غلبه کند؛ و بوسفور و

داردانل را بگیرد؛ و بموقع بر مدیترانه مستولی شود؛ بر جزایر یونیایی هم که قبلاً دست یافته بود. ولی ناپلئون هم که روزگاری این جزایر را تصرف کرده بود، اکنون آرزوی تسخیر مجدد آنها را در سر می پرورد؛ هنوز مشتاق تصرف مصر و غلبه بر مدیترانه بود، و سخن از بلعیدن ترکیه و نیمی از شرق به میان می آورد. در اینجا هم رقیب پر طمعی وجود داشت؛ یکی از آن دو نفر می بایستی تسلیم شود. الکساندر، به این علتها و علل دیگر، نمی خواست که انگلیس با فرانسه صلح کند. در ژانویة 1805 عهدنامه ای با سوئد، متحد انگلیس، بست. در 11 ژوئیه معاهده ای با انگلیس امضا کرد که به موجب آن بریتانیا سالانه مبلغ 1,250,000 لیره برای هر100000 نفری که تزار علیه فرانسه وارد جنگ کند به وی بپردازد.
فردر یک ویلهلم سوم، پادشاه پروس، مدت یک سال با ناپلئون گفتگو کرد، به امید آنکه
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 256
ایالت هانوور را که فرانسه آن را در 1803 گرفته بود به قلمرو خود بیفزاید. ناپلئون حاضر شد این ایالت را به پروس واگذار کند، مشروط بر اینکه بین طرفین پیمان صلحی منعقد شود که، به موجب آن، پروس متعهد باشد که فرانسه را برای حفظ وضع موجود حمایت کند؛ فردریک، که میل نداشت کشتیهای هولناک بریتانیا را در طول ساحل خود ببیند، در 24 مه 1804 عهد نامه ای با روسیه بست که، به موجب آن، نسبت به هر اقدام فرانسویان در شرق رودخانة وزر دو دولت مشترکاً اقدام کنند.
اتریش نیز در اتخاذ روش تردید داشت. هرگاه به اتحادیة جدید می پیوست، نخستین ضربة حملة فرانسویان بر او وارد می شد. ولی اتریش، حتی بیش از انگلیس، پیشرفتها و ضربه های متوالی قدرت روز افزون ناپلئون را احساس کرده بود: ریاست او بر جمهوری ایتالیا در ژانویة 1802؛ ملحق ساختن پیمونته به فرانسه در سپتامبر 1802؛ وادار ساختن سویس به پذیرفتن تحت الحمایگی فرانسه در فوریة 1803؛ قبول لقب امپراطوری در مه 1804. و این پیشرفتها وضربه ها همچنان ادامه یافت: در 26 مه 1805، ناپلئون در میلان تاج آهنین لومباردیا را پذیرفت؛ و در 6 ژوئن تقاضای داج1 جنووا را، مبنی بر انضمام جمهوری لیگوریا (لیگوری) به خاک فرانسه، پذیرفت. اتریشیها از خود می پرسیدند که این شارلمانی جدید چه وقتی متوقف خواهد شد؟ اگر قسمت اعظم کشورهای اروپایی جهت متوقف ساختن او متحد نشوند، مگر او نمی تواند بآسانی اول ایالات پاپی وسپس پادشاهی ناپل را تصرف کند؟ چه مانعی او را از تصرف شهر ونیز و سراسر ناحیة ونتسیای پرخیر و برکت- که به طرزی اطمینانبخش به عواید اتریش می افزود- باز خواهد داشت؟ چنین بود حالت اتریش در زمانی که بریتانیا پیشنهاد کمکهای مالی تازه ای کرد، و روسیه به این

کشور وعده داد که، در صورت حملة فرانسه، یکصد هزار مرد جنگی در اختیارش بگذارد. در 17 ژوئن 1805 اتریش با انگلیس و روسیه و سوئد و پروس پیمان بست و اتحادیة سوم تکمیل شد.

در برابر این اتحادیة پنجگانه، فرانسه از حمایت نامطمئن هسن، ناساو، بادن، باواریا، و ورتمبرگ، وهمکاری ناوگان هلند و اسپانیا برخوردار بود. ناپلئون از نقاط مختلف قلمرو خود پول و سرباز گرفت و سه ارتش تشکیل داد: 1-ارتش راین، به رهبری داوو، مورا، سولت، و نه برای مقابله باقوای اتریش تحت رهبری ژنرال ماک؛ 2-ارتش ایتالیا، به رهبری ماسنا، برای مقابله با حملة قوای اتریش به رهبری آرشیدوک کارل لودویگ؛ 3-گراندآرمه

---

1. Doge ، عنوان فرمانروای دولتهای سابق ونیز و جنووا. داجها مقام خود را مادام العمر حفظ می کردند. ـ م.

(ارتش بزرگ) ناپلئون که قرار بود در حدود بولونی گرد آید، ولی می توانست ناگهان علیه اتریش به کار رود. امید او این بود که تصرف سریع وین اتریش را مجبور به امضای عهدنامة جداگانه ای کند؛ متفقین اروپایی آن را از حرکت باز دارد؛ و انگلیس را بدون یار و یاور در محاصره بگذارد.

امپراطور جوان از انگلیس تنفر داشت و آن را مایة هلاک خود و مانع عمدة تحقق رؤیاهای خویش می پنداشت؛ آن را آلبیون خائن1 می شمرد، و طلای بریتانیا را منبع عمدة مصایب خود می دانست. شب و روز، علاوه بر صدها طرح و نقشة خود، درفکر ساختن نیرویی دریایی بود که بر سیطرة بریتانیا بر دریاها پایان دهد. پول و کارگر به زرادخانه های دریایی مانند تولون و برست فرستاد، و ده دوازده ناخدا را آزمود تا بداند کدام دریاسالار قوای روز افزون دریایی فرانسه را به پیروزی رهنمون خواهد شد. فکری کرد که لویی دولاتوش- ترویل مرد این میدان خواهد بود، وکوشید با منظرة بریتانیایی که مورد حمله قرار گرفته و مغلوب شده است او را الهام بخشد، و به او گفت: «اگر بتواKBظرف شش ساعت بر دریای مانش مسلط شویم، آقای دنیا خواهیم شد.» ولی لاتوش ترویل در 1804 در گذشت و ناپلئون این اشتباه را مرتکب شد که فرماندهی قوای دریایی فرانسه را به پیر ویلنوو سپرد.

ویلنوو در واقعة شکست مصر سهم خود را خوب ایفا نکرده و از خود علائم تمرد و جبن نشان داده بود. وی امکان استیلا بر دریای مانش را ظرف شش سا□رد کرد، و آن قدر در پاریس ماند که ناپلئون او را به محل مأموریتش در تولون فرستاد. دستورهایی که به او داده شد دقیق و پیچیده بود: وی می بایستی ناوگان خود را به طرف دریا ببرد؛ بگذارد که نلسن با

قسمت عمدة ناوگان بریتانیا او را تعقیب کند؛ و او را از طریق اقیانوس اطلس به طرف هند ژjşqبکشاند؛ در میان جزایر از دست او بگریزد؛ و با سرعت هرچه تمامتر به دریای مانش بازگردد. در اینجا بخشهایی از کشتیهای فرانسوی، هلندی، و اسپانیایی به او خواهند پیوست و با کشتیهای انگلیسی آنقدر درگیر خواهند شد که ارتش فرانسه با هزار قایق، پیش از مراجعت نلسن از کارائیب، خود را به انگلیس برساند. ویلنوو قسمت اول وظیفة خود را بخوبی انجام داد: نلسن را با نیرنگ به آمریکا کشاند؛ از دست او گریخت؛ و شتابان به اروپا بازگشت. اما در رسیدن به اسپانیا چنین پنداشت که کشتیها و سربازانش در وضعی نیستند که بر محافظان انگلیسی دریای مانش غلبه کنند؛ و در عوض به لنگر گاه متفق خود در کادیث (قادس) پناه برد. ناپلئون، که نقشه اش نقش بر آب شده بود، به ویلنوو دستور داد که به جستجوی ناوگان نلسن برآید و در مبارزه ای نومیدانه علیه استیلای بریتانیا بر دریاها همه چیز را فدا کند.
آنگاه امپراطور تصمیم عجولانة دیگر گرفت، روی از دریای مانش بگردانید، و به
---
1. Albion ، نامی که قدما به بریتانیا داده بودند. ـ م.

صد هزار سرباز خود دستور داد که مراجعت کنند و به جنوب و شرق، به سوی راین و فراتر از آن بروند. سراسر فرانسه با امیدی آمیخته به نگرانی مسیر «ارتش بزرگ» را- اسمی که خود ناپلئون به آن گذاشته بود- تعقیب می کرد، و شهرهای سرراهش خواهان موفقیت و پیروزی برای آن بود. روحانیان در کلیة کلیساها از جوانان ملت می خواستند که به زیر پرچم بروند؛ به وسیلة کتاب مقدس ثابت می کردند که ناپلئون در این زمان تحت هدایت و حمایت خداوند قرار دارد؛ کنکوردا به این زودی ثمر بخشید. ناپلئون ترتیبی داد که بیست هزار کالسکه در طول راه آماده شود و برای تعویض سربازان ضمن عبور از فرانسه بشتابد. خود او با ژوزفین، که در این هنگام کاملاً نگران و فداکار بود، به ستراسبورگ رفت؛ سعادت او نیز به هر طاسی بستگی داشت که ریخته می شد. ناپلئون قول می داد که ظرف چند هفته بر وین مستولی خواهد شد. در ستراسبورگ او را به رموزا سپرد و خود به سوی جبهه شتافت.
استراتژی او، طبق معمول، این بود که قوای دشمن را تقسیم کند وخود فاتح شود؛ لشکرهای اتریش را از به هم پیوستن به یکدیگر باز دارد؛ قوای مسلح اتریش را قبل از ورود قوای روس که به کمک آنها چشم دوخته بودند در هم شکند یا از حرکت باز دارد؛ و سپس بر روسها ضمن یک پیروزی غالب آید و دشمنان اروپایی خود را لااقل به صلحی موقت مجبور

سازد. لشکر راین، علی رغم روزهای غم انگیز و شبهای تیره و باران وگل و برف، سهم خود را درجنگ با دقت و سرعتی فوق العاده انجام داد- و این خودنشان می دهد که ناپلئون تا چه حد مدیون سرداران نظامی خود بود. پس از یک هفته مانور، پنجاه هزارنفر سرباز ژنرال ماک دریافتند که دراولم، از سه طرف، در محاصرة توپخانه، سواره نظام و پیاده نظام زیر فرمان داوو، سولت، مورا، و نه قرار گرفته و بر اثر عرض رود دانوب در پشت سر امکان عقبنشینی نیز موجود نیست. اتریشیهای محاصره شده، که از قحطی رنج می بردند و از لحاظ مهمات هم در مضیقه بودند، تهدید به شورش کردند مگر اینکه به آنها اجازه دهند که تسلیم شوند. ماک نیز سرانجام موافقت کرد (17اکتبر 1805)؛ سی هزار تن از سربازانش اسیر و به فرانسه فرستاده شدند.این پیروزی یکی از کم خرجترین و در عین حال کاملترین و مؤثرترین پیروزیهای تاریخ جنگ بود. امپراطور فرانسیس دوم، و بعضی ازباقیماندگان نبرد اولم جهت پیوستن به روسها به طرف شمال گریختند. و در این ضمن ناپلئون بدون مقابله یا مقاومت و بدون تظاهر وارد وین شد (12 نوامبر).

درخشندگی این پیروزی او بزودی بر اثر خبری به تیرگی گرایید، و آن اینکه ویلنوو، در تعقیب دستورهایی که به او داده شده بود، به مقابلة نلسن شتافته و در نبردی شرکت جسته که برای هر دو به منزلة دوئلی تا پای جان بوده است. نلسن در ترافالگار پیروز شد (21 اکتبر 1805)، ولی زخم برداشت و درگذشت؛ ویلنوو شکست خورد و خود را کشت. ناپلئون با تأسف فکر هر گونه معارضه با تسلط بریتانیا بر دریاها را کنار گذاشت؛ ظاهراً هیچ راهی به

سوی پیروزی باز نماند الا اینکه آنقدر در جنگ در خشکی پیروز شود که دولتهای اروپا خود را مجبور ببینند که از فرانسه پیروی کنند و بازارهای خود را بر روی کالاهای بریتانیایی ببندند؛ و، مآلاً، بازرگانان انگلیس دولت خود را مجبور به درخواست صلح کنند.

ناپلئون ژنرال مورتیه را با پانزده هزار سرباز برای نگهداری وین در این شهر باقی گذاشت و در 17 نوامبر از آن بیرون آمد تا به سربازان خود بپیوندد و آنها را برای مقابله با دو لشکر روسی که به طرف جنوب می آمدند آماده کند. یکی از این دو لشکر تحت فرمان کوتوزوف، فرماندهی ثابت قدم، بود و دیگری تحت فرمان خود تزار آلکساندر. خرس روسی با عقاب فرانسوی در اوسترلیتز- دهکده ای در موراوا – در 2 دسامبر 1805 مواجه شد. پیش از نبرد، ناپلئون اعلامیة زیر راخطاب به لژیونهای خود صادر کرد:

سربازان:

لشکر روسها، برای گرفتن انتقام شکست لشکر اتریشیها از شما در اولم، در برابر شما ظاهر می شود مواضعی که ما داریم عالی است؛ هنگامی که برای رفتن به طرف راست من حرکت می کنند، جناح خود را در معرض حملة من قرار می دهند. ...
خود من آتشبارهای شما را رهبری خواهم کرد. اگر شما، با شجاعت معمولی خود، صفوف دشمن را در هم بریزید، من خود را از آتش توپخانه دور نگاه خواهم داشت. اما اگر پیروزی یک لحظه نامعلوم باشد، خواهید دید که امپراطور شما جلوتر از همه خود را به خطر خواهد انداخت. زیرا پیروزی نباید متزلزل و نامعلوم باشد، مخصوصاً در چنین روزی افتخار پیاده نظام فرانسه، که عمیقاً به شرافت همة ملت مربوط می باشد، درگرو است. ... شایسته است که این مزدوران انگلیس را که از ملت ما سخت تنفر دارند مغلوب کنیم. ...
این پیروزی به مبارزه خاتمه خواهد داد، و سپس ما قادر خواهیم بود که به اردوگاههای زمستانی خود بازگردیم، جایی که لشکرهای جدیدی که در فرانسه تشکیل می شود به ما خواهند پیوست؛ و سپس صلحی را که منعقد خواهم کرد شایستة ملت من، شما، و خودم خواهد بود.
نخستین تدبیر جنگی (تاکتیک) او تصرف تپه ای بود تا به توپخانه اش امکان دهد که پیاده نظام روسها را که می خواستند از طرف راستش بگذرند زیر آتش بگیرد. آن تپه در اختیار عده ای از دلیرترین افراد کوتوزوف بود؛ آنها رو به فرار نهادند؛ دوباره صفوف خود را منظم کردند؛ مجدداً به جنگ پرداختند؛ و سرانجام مغلوب قوای ذخیرة ناپلئون شدند. لحظاتی بعد، توپخانة فرانسویها روسها را ضمن حرکت به سوی دشتی که در پایین قرار داشت تار ومار کردند؛ قلب قوای دشمن، وحشتزده، رو به گریز نهاد و بدین ترتیب، سپاهیان روسیه به دو قسمت نامنظم تقسیم شد: یک قسمت با پیاده نظام داوو و سولت مواجه شد، وقسمت دیگر با گردانهای لان، مورا، و برنادوت؛ و ناپلئون قوای ذخیرة خود را به طرف قلب در هم شکستة دشمن فرستاد و هزیمت او را تکمیل کرد. روسها و اتریشیها که تعدادشان به 87’000 نفر می رسید 20’000 اسیر دادند، و تقریباً همة توپخانة آنها ازدست رفت؛ و تعداد 15’000 نفر
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 260
کشته بر روی صحنة نبرد به جای نهادند. آلکساندر و فرانسیس با بقایای قشون خود به مجارستان گریختند، و در این ضمن متفق وحشتزدة آنها فردریک ویلهلم سوم با کمال فروتنی تقاضای صلح کرد.
در آن قتل عام، نیروهای 73’000 نفری فرانسوی و متفقین آنها 8’000 نفر کشته یا زخمی دادند. افراد باقیماندة فرسوده، که از مدتها پیش به مرگ ومیر خو گرفته بودند، از رهبر خود با شوق و ذوق استقبال کردند. در

اعلامیة مورخ 3 دسامبر، وی به آنها با وعده ای پاسخ داد که بزودی به آن وفا کرد:«هنگامی که هر چه برای تضمین سعادت و ترقی کشورمان لازم بود انجام گرفت، شما را به فرانسه باز خواهم گرداند. در آنجا مورد توجه کامل من قرار خواهید گرفت. ملت من با خوشحالی از شما استقبال خواهد کرد، و فقط کافی است بگویید "من در جنگ اوسترلیتز شرکت کردم" تا مردم فریاد بزنند "آن قهرمان را نگاه کنید."

IV- نقشه کش: 1806-1807

هنگامی که ویلیام پیت خبر نتیجة جنگ اوسترلیتز را شنید، در بستر مرگ بود؛ و چون به نقشة اروپا که روی دیوار بود نگریست، دستو داد که آن را بردارند و گفت: «آن نقشه را بپیچید؛ تا ده سال دیگر به آن احتیاجی نخواهد بود.» ناپلئون هم با این فکر موافق بود؛ لاجرم نقشه را تغییر داد.
وی تغییرات را از پروس و اتریش آغاز کرد. تالران را به وین خواست تا دستور آن امپراطور را به زبان دیپلماتیک بنویسد. تالران به وی توصیه کرد که در مورد اتریش سختگیری نکند، به شرط آنکه این دولت با فرانسه عهدنامه ای ببندد که به کمکهای مالی انگلیس به سیاستهای اتریش پایان بخشد؛ و در کشمکش با پروس و روسیه کمکی، ولو از لحاظ جغرافیایی، به فرانسه بکند. ناپلئون، که به ثبات عهدنامه ها اعتمادی نداشت، در فکر بود که اتریش را آنقدر ضعیف کند که دیگر نتواند با فرانسه به معارضه برخیزد، و با انعقاد پیمان صلحی با پروس این دولت را از روسیه جدا کند. در این ضمن، به آلکساندر فرصت داد که با بقیة السیف روسها بدون مزاحمت عقبنشینی کند.
ناپلئون، پس از امضای قرار داد صلح در اتاق کار ماریا ترزیا در قصر سلطنتی شونبرون (5 دسامبر 1805) در اتریش، از پروس خواست که ارتش خود را متفرق سازد، مارکگراف نشین1 آنسباخ را به باواریا و شاهزاده نشین نوشاتل را به فرانسه بدهد، و با فاتح خود عهدنامه ای استوار ببندد. فردریک ویلهلم سوم انتظار داشت که در عوض، استان هانوور را بگیرد، و ناپلئون

---

1. مارکگراف (markgraf) لقبی بود که به استانداران مرزی آلمان داده می شد. ـ م.

هم خوشحال بود که قول واگذاری آن استان را به او بدهد تا هر گونه احساس موافق با انگلیسیها را در پروس از بین ببرد.
عهدنامة پرسبورگ (براتیسلاوا) با اتریش (که در غیاب ناپلئون در 26 دسامبر 1805 تکمیل شد) ظالمانه بود. اتریش که مخاصمات را با حمله به باواریا آغاز کرده بود، در این هنگام مجبور شد همة متصرفات خود واقع در تیرول، فورارلبرگ، و جنوب آلمان را به باواریا، بادن، و وورتمبرگ واگذار کند. با واریا و وورتمبرگ که بدین ترتیب توسعه یافتند به صورت کشورهایی سلطنتی درآمدند، و بادن مهیندوکنشینی شد متفق فرانسه. اتریش، برای جبران خسارت فرانسه از لحاظ نیروی انسانی، پول، و مواد

جنگی، همة متصرفات خود واقع در ایتالیا، به انضمام ونیز و نواحی پشت ساحل آن را تحت حمایت فرانسه قرار داد؛ و حاضر شد که مبلغ 40’000’000 فرانک به فرانسه بپردازد- ناپلئون با خوشحالی خبر یافت که قسمتی از این پول اخیراً از انگلیس رسیده است. گذشته از این، وی به خبرگان هنری خود دستور داد که تابلوها و مجسمه های زبده ای را از قصرها و گالریهای اتریش بردارند و به پاریس بفرستند.
آن جهانگشا همة این خراج را، چه از حیث زمین و چه از لحاظ پول و هنر، به روش رومی خود جزو غنایم حقیقی جنگ به شمار می آورد. سرانجام دستور داد که یک ستون پیروزی در میدان و اندوم پاریس بر پا کنند و روی آن را با فلزی که از توپهای دشمن در اوسترلیتز گرفته شده است بپوشانند.
تالران این عهدنامه ها را امضا کرد، ولی چون از رد توصیة خود مأیوس شده بود، نفوذ خود را- نه به منظور خیانت- برای جلوگیری از توسعة آتی قدرت ناپلئون به کار برد. بعدها معذرت خواست که با عدم خدمت به ارباب خود به فرانسه خدمت کرده است، ولی کاری کرد که از هر دو پول گرفت.
در 15 دسامبر 1805، ناپلئون از وین حرکت کرد تا به ژوزفین که در مونیخ بود بپیوندد، در آنجا در مراسم ازدواج اوژن (که نایب السلطنة ایتالیا شده بود) با شاهزاده خانم آوگوستا، دختر بزرگ پادشاه باواریا، شرکت کرد. پیش از ازدواج، ناپلئون اوژن را رسماً به فرزندی پذیرفت، و به او قول داد که تاج و تخت ایتالیا را به ارث خواهد برد. این خود ازدواجی سیاسی و به منظور تحکیم اتحاد باواریا با فرانسه بود؛ اما آوگوستا عاشق همسر خود شد و، پس از سقوط پدر اختیاری او، جانش را نجات داد.
امپراطور و ملکه به فرانسه رفتند، و در آنجا ناپلئون با چنان تشریفات رسمی و استقبال عمومی مواجه شد که مادام رموزا تعجب کنان از خود پرسید:«آیا امکان دارد که بشری بر اثر این همه ستایش سرمست نشود؟» حقایق باعث هوشیاری او شد. ناپلئون دریافت که در طی غیبتش سوء اداره، خزانه را به افلاس کشانده است؛ و اینجا بود که غرامت اتریش به دادش رسید. هنوز هم مجبور بود با کوششهایی که جهت کشتن او به عمل می آمد دست و پنجه نرم کند،
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 262
زیرا در 20 فوریة 1806 به وسیلة چارلز جیمز فاکس، نخست وزیر وقت انگلیس، خبر یافت که باید مواظب خود باشد، زیرا قاتلی حاضر شده است ناپلئون را با دریافت مبلغ مناسبی به قتل برساند. فاکس آن مرد را توقیف کرده بود، ولی احتمالاً میهن پرستان دیگری بودند که پول می گرفتند. از آنجا که انگلیس در آن زمان با فرانسه در جنگ بود، اقدام آن نخست وزیر

هم مطابق اصول اخلاقی عیسویت بود و هم بر اساس آیین شهسواری. در میان این گونه کشتارهای انفرادی و دسته جمعی، فرانسه در اول ژانویة 1806 به تقویم گرگوری عیسوی بازگشت.
در 2 مه، پس از چهار ماه اصلاح وضع اداری، امپراطور در برابر مجلس مقنن نوشته ای تحت عنوان «گزارش دربارة وضع امپراطوری در 1806» را خواند. در این نامه، به اختصار، شرح پیروزیهای ارتش و به دست آوردن متفق و اراضی آمده و وضع در حال رشد کشاورزی و صنعت فرانسه شرح داده شده بود؛ تشکیل نمایشگاه صنعتی را اعلام می داشت (و این امری بود که در تاریخ فرانسه تازه به شمار می آمد) و قرار بود که نمایشگاه در موزة لوور در پاییز گشایش یابد؛ همچنین خاطرنشان می ساخت که لنگرگاهها، ترعه ها، پلهای بسیار و 53’000 کیلومتر راه- قسمتی بر روی کوههای آلپ- ساخته یا تعمیر شده است؛ از ساختمانهای عظیمی که در حال احداث بود – مانند «معبد پیروزی» (که اکنون مادلن نامیده می شود). بورس، که پول را به صورت هنر در می آورد، و «طاق نصرت اتوال» که بعدها تاجی شد بر سرشانزلیزه؛ و در پایان حاکی از این نکتة اطمینانبخش بود که فرانسه کوشش در راه تحقق آن را آغاز کرده بود: «امپراطور در فکر پیروزی نیست، زیرا که قلمرو افتخارات نظامی را اشباع کرده است. افتخاری که نقطة نظر و هدف اوست تکمیل سازمان اداری و در آوردن آن به صورت منبع سعادت جاویدان و ترقی روز افزون ملت اوست.»
نقشه کشی ادامه یافت. در 12 ژوئیة 1806، امپراطور زودباور امپراطوری دیگری به عنوان هدیه پذیرفت که مرکب بود از سرزمینهای باواریا، ساکس، وورتمبرگ و وستفالن مهیندو کنشینهای بادن، برگ، فرانکفورت، هسن- دارمشتات- و وورتسبورگ، دو کنشینهای آنهالت، آرنبرگ، مکلنبورگ- شورین، ناساو، اولد نبورگ، ساکس- کوبورگ، ساکس- گوتاو ساکس- و ایمار، و پنج شش شاهزاده نشین کوچک. ابتکار این اتحاد قابل ملاحظة دوست و دشمن (بر طبق گفتة منوال) با «شاهزادة نخست کشیش» کارل تئودورفون دالبرگ، سر اسقف اعظم سابق ماینتس، بود. رؤسای دولتهای مختلف به رهبری او از ناپلئون خواستند که آنها را تحت حمایت خود بگیرد، و تعهد کردند که قوایی (مجموعاً شصت وسه هزارنفر) برای ارتش او فراهم آورند، وجدایی خود را از امپراطوری مقدس روم (که به توسط شارلمانی در 800 میلادی برقرار شده بود) اعلام داشتند، و کنفدراسیون راین را تشکیل دادند. محتمل است که این جهتگیری جدید مناطق توتونی (آلمانی) بر اثر اشاعة زبان و ادبیات فرانسه در میان
*****تصویر
متن زیر تصویر : حکاکی اثر بی. متزروت: طاق نصرت اتوال، پاریس (آرشیو بتمان)

آنها تسهیل شده باشد. جامعة روشنفکری تقریباً جنبة بین المللی داشت. اعتراض پروس علیه تقویت بیش از حد فرانسه طبیعی بود، ولی اتریش، که شکست خورده و بیچاره شده بود، این تغییر را پذیرفت. از آنجا که کناره گیری شانزده شاهزاده و قلمروهای آنها موجب می شد که امپراطوری مقدس روم به صورت بسیار کوچکی از وسعت اولیة خود درآید، فرانسیس دوم در 6 اوت 1806 از لقب و امتیازات خود به عنوان رهبر سازمان وسیعی که ولتر آن را «نه مقدس، نه رومی، و نه یک امپراطوری» می نامید چشم پوشید، و از این تاریخ به بعد به لقب فرانسیس اول امپراطور اتریش، قناعت کرد.
در این هنگام امپراطوری فرانسه، و کمی بعد قانون نامة ناپلئون، عملاً از اقیانوس اطلس تا الب توسعه یافت. امپراطوری مزبور شامل فرانسه، بلژیک، هلند، ایالات مرزی واقع در غرب راین، ژنو، و تقریباً سراسر ایتالیا در شمال ایالات پاپی بود. مردی که به شارلمانی حسد می برد ظاهراً اقدام شارلمانی را در «دادن قانون به غرب» یعنی به اروپای غربی تکرار کرده بود. اما از اقیانوس اطلس گرفته تا الب، افراد متفکر از خود می پرسیدند:«این اخوت گل و توتون (فرانسه و آلمان) تا کی ادامه خواد داشت؟»

V- ینا، آیلو، فریدلاند: 1806- 1807

در 15 اوت 1806، فرانسه «روز ناپلئون مقدس» و سی و هفتسالگی تولد ناپلئون را جشن گرفت. کشور، به قول مادام رموزا (که معمولاً جنبة انتقادی به خود می گرفت)، «در آرامش عمیقی به سر می برد. روز به روز امپراطور با مخالفت کمتری مواجه می شد. سازمان اداری محکم، یکسان، و دقیق- که چون برای همه یکسان بود عادلانه به شمار می آمد- هم اعمال قدرت را تنظیم می کرد و هم روش حمایت از آن را. قانون نظام وظیفه بشدت اجرا می شد، ولی تا این زمان زمزمه های اعتراض مردم ضعیف بود؛ فرانسویها هنوز احساس افتخار و شکوه را تحلیل نبرده بودند.» مهمتر از همه آنکه فاکس نخست وزیر انگلیس از طرف این دولت، و کنت پتراوبریل از طرف روسیه، مذاکرة صلح را آغاز کرده بودند.
اما پروس به طرف جنگ متمایل می شد. اتحاد جنگی این کشور با فرانسه به بهای گرانی تمام شده بود: انگلیس و سوئد به پروس اعلان جنگ داده بودند؛ ناوگان بریتانیا بنادر آن را محاصره کرده و کشتیهای آن را بر روی دریاها گرفته بودند؛ اقتصادش آسیب می دید؛ مردمش نمی دانستند که چرا پادشاهشان چنان عهدنامة زیان آوری را منعقد کرده است. سیاستمداران کهنه کارش، با ملاحظة عظمت ارتشی که هنوز با خاطرات غرور آمیز فردریک کبیر استوار بود، و با توجه به افرادی که تزار آلکساندر برای جنگی دیگر با فرانسه تهیه می کرد، به فردریک ویلهلم سوم-که هنوز مردد بود-می گفتند که یک اتحادیة پایدار با روسیه تنها شقی خواهد

بود که مانع از بلعیدن پروس به وسیلة ناپلئون خواهد شد. ملکه لویزه، که زنی زیبا و پرشور بود، به آلکساندر خوش اندام ومؤدب مهر می ورزید؛ ناپلئون را «هیولا» می نامید؛ و هراسی را که شوهرش از آن «پسماندة جهنم» داشت مسخره می کرد؛ هنگامی که ملکه با لباس سرهنگی خوش ترکیب بر روی زمین سان در برابر هنگی که به اسم او نامیده می شد اسب می راند، از او بگرمی استقبال می کردند. پرنس لویی فردیناند، پسر عموی پادشاه، جنگ را به عنوان راه افتخارآمیزی به سوی سلطنت دوست می داشت.
در 30 ژوئن 1806، فردریک ویلهلم به آلکساندر اطمینان داد که عهدنامة پروس با فرانسه هرگز مانع اجرای عهدنامه ای که با روسیه در 1800 بسته بود نخواهد شد. در ژوئیه، وی از شنیدن خبری نگران شد و آن اینکه ناپلئون «کنفدراسیون راین» را که شامل چندین منطقه بوده و سابقاً به پروس تعلق داشته و ظاهراً هنوز جزو قلمرو نفوذ او به شمار می رفته

تحت حمایت خود گرفته است. گذشته از این، سفیر پروس در فرانسه به پادشاه خود خبر داد که بوناپارت در نهان قصد دارد که هانوور را به عنوان قسمتی از بهای صلح به انگلیس واگذار کند؛ وی قول انضمام هانوور را به پروس داده بود؛ از این رو پادشاه احساس می کرد که به او خیانت شده است.
در 9 اوت، وی به ارتش پروس دستور آمادگی داد. در 26 اوت ناپلئون با صدور دستور اعدام پالم- یا موافقت با آن- پروس را بیشتر خشمگین ساخت. این شخص کتابفروشی بود اهل نورنبرگ که کتابچه ای منتشر ساخته و مردم را به مقاومت در برابر فرانسه برانگیخته بود. در 6 سپتامبر، فردریک ویلهلم در نامه ای خطاب به تزار عهد کرد که در حمله علیه «بر هم زنندة جهان» شرکت جوید در 13 سپتامبر، فاکس جوانمرد درگذشت؛ ناپلئون بعدها گفت که این واقعه «یکی از حوادث ناگوار زندگی من بوده است. اگر اوزنده می ماند، صلح برقرار می شد." وزیران انگلیس به سیاست «جنگ، جنگ، تا مرگ» بازگشتند، و آلکساندر عهدنامة آزمایشی را که اوبریل با فرانسه بسته بود انکار کرد. در 19 سپتامبر پروس اتمام حجتی برای فرانسه فرستاد که اگر قوای فرانسه ظرف دو هفته به طرف غرب راین حرکت نکند، پروس به آن کشور اعلان جنگ خواهد داد. گوذوی، مرد حیله گری که در آن هنگام بر اسپانیا حکومت می کرد، حاضر به اتحاد با پروس شد و اسپانیاییها را به جنگ دعوت کرد. ناپلئون هرگز این حرکت را از یاد نبرد، و تصمیم گرفت که هر گاه فرصت مناسبی پیش آید، دولتی دوستانه تر در اسپانیا بر سر کار آرد. سپس با اکراه از پاریس بیرون آمد و با ژوزفین و تالران به ماینتس رفت تا دوباره با حوادث جنگ مواجه شود.
احتمال دارد که ناپلئون در این موقع علاقه به جنگیدن را از دست داده باشد، زیرا هنگامی که مجبور شد در ماینتس از ژوزفین جدا شود به ضعف اعصاب گرفتار آمد. شاید فهمیده بود که هر قدر هم تخت وجان خود را درجنگ به خطر بیندازد، بر اثر هیچ پیروزیی نمی تواند به صلحی قابل قبول دست یابد. مادام رموزا این منظره را که شوهرش برای او توصیف کرده

بود چنین شرح داده است:
امپراطور شوهرم را برای احضار ملکه گسیل داشت. وی با او ظرف چند دقیقه بازگشت. ملکه می گریست. امپراطور که از اشکهای او به هیجان آمده بود، مدت درازی او را در آغوش خود نگاه داشت و به نظر می رسید که قادر به تودیع با او نیست. از این بابت بسیار متأثر شد، و آقای تالران نیز سخت تحت تاثیر قرار گرفت. امپراطور که هنوز همسر خود را به سینه چسبانده بود، با دست باز به تالران نزدیک شد؛ سپس بازوان خود را بی

درنگ به دور هر دو افکند وبه آقای رموزا گفت:«ترک این دو نفر که آنها را بیش از همه دوست دارم بسیار سخت است.» ضمن اظهار این کلمات، تحت تأثیر نوعی هیجان عصبی قرار گرفت، به درجه ای که بی اختیار شروع به گریستن کرد؛ و تقریباً بلافاصله تشنجاتی به او دست داد که موجب استفراغ او شد. پس از آنکه او را روی صندلی نشاندند، مقداری عرق گل پرتقال نوشید، ولی یک ربع ساعت تمام همچنان می گریست، عاقبت بر خود مسلط شد و بسرعت از جا برخاست، با آقای تالران دست داد و آخرین بوسه را بر چهرة همسر خود زد و به آقای رموزا گفت: «کالسکه ها حاضر است؟ ملتزمین را صدا بزنید و بیایید برویم.»
وی مجبور بود شتاب کند، زیرا استراتژی او مبتنی براین بود که بهترین قوای خود را، پیش از رسیدن روسها به مرز، به مقابلة پروسیها ببرد. پروسیها هنوز با یکدیگر متحد نبودند: درجلو لشکر آنها 50’000 سرباز بود به رهبری پرنس فریدریش لودویگ هوهنلوهه؛ قدری عقبتر 60’000 سرباز بود تحت رهبری فردریک ویلهلم و دوک برونسویک ، نجیبزاده ای که پانزده سال قبل با خود عهد کرده بود که پاریس را ویران کند؛ به این عده باید 30’000 سرباز هانووری را افزود که به طور عادی به کمک پادشاه جدید خود آمده بودند؛ رویهمرفته 140’000 نفر بودند ناپلئون 130’000 سرباز داشت که بسرعت گردآوری شده بودند؛ اینان در مانوورها آزموده و تجربه دیده بودند؛ از شکست نمی هراسیدند؛ و در کمال اطمینان تحت رهبری لان، داوو، اوژرو، سولت، مورا، و نه آمادة جانبازی بودند. لان و اوژرو با یک فوج پروسی در زالفلد درگیر شدند- و آن دشتی بود میان رودخانة زاله و رودخانة ایلم، هر دو از ریزابه های رود الب؛ پروسیها که به حرکات سریع فرانسویها عادت نداشتند، رو به هزیمت نهادند، و در همین جا بود که پرنس لویی فردیناند کشته شد (10 اکتبر 1806).
فرانسویها با 56’000 نفر از افراد خود حمله کرده در نزدیکی ینا به لشکر هوهنلوهه رسیدند- و ینا مقر دانشگاه معروفی بود که شیلر بتازگی در آنجا درس داده بود و هگل نیز سال بعد در آنجا جهان را با فلسفة جدید خود مبهوت کرد. ناپلئون قوای خود را به صورت گازانبری درآورد که، در نتیجه، افواج لان و سولت را قادر به حمله به قلب وجناح چپ دشمن کرد، و در این ضمن فوج اوژرو به جناح راست حمله برد، و سواره نظام مورا چنان بشدت به میان پروسیهای نامنظم تاخت که آنها صفوف خود را ترک گفتند و از صحنة نبرد گریختند. ضمن گریز، به افواج در هم شکستة دوک برونسویک برخوردند که در آورشتت از یک لشکر فرانسوی

به رهبر ی خردمندانة داوو شکست یافته بودند؛ در آنجا بود که دوک برونسویک زخم برداشت و در گذشت. در آن روز، 14 اکتبر 1806ِ

پروسیها 27’000 نفر کشته یا زخمی، و 18’000 نفر اسیر دادند، وتقریباً همه توپهای آنان از دست رفت. ناپلئون در آن شب، عجولانه، پیام زیر رابرای ژوزفین فرستاد: «با ارتش پروسیها مواجه شدیم و دیگر این ارتش وجود ندارد. حالم خوب است، و تو را به سینه می فشارم.»در روزهای بعد، نه، سولت و مورا، ضمن تعقیب فراریها 20’000 نفر دیگر به اسارت گرفتند، داوو و اوژرو مستقیماً تا برلن پیش تاختند؛ شهر بسرعت تسلیم شد؛ و در 27 اکتبر، ناپلئون به پایتخت پروس درآمد.
یکی از نخستین اقدامات او گرفتن 160 میلیون فرانک خراج از پروس و متفقین این کشور برای پرداخت هزینة ارتش فرانسه بود. گذشته از این، از برلن خواسته شد که غذا و لباس و دارو در اختیار قوای اشغال کننده بگذارد. به کارشناسان هنری دستور داده شد که بهترین تابلوها و مجسمه های برلن و پوتسدام را به پاریس بفرستند؛ شخص ناپلئون ضمن گردشی در پوتسدام، شمشیر فردریک کبیر را برای خود برداشت.
در 21 نوامبر 1806، فرمانی تاریخی در برلن صادر کرد: «از این تاریخ به بعد هیچ کشتی که از بریتانیای کبیر یا مستعمراتش می آید حق ندارد وارد هیچ یک از بنادر امپراطوری فرانسه (که در این زمان شامل شهرهای اتحایة هانسایی بود) بشود؛ هیچ کالایی از بریتانیای کبیر یا مستملکات آن نباید وارد سرزمینی شود که تحت ادارة فرانسه یا متفق فرانسه باشد؛ هیچ فرد انگلیسی اجازه ندارد وارد آن سرزمینها شود.» ناپلئون چون می دید که همة پیروزیهای نظامی او نمی تواند دولت انگلستان را به صلح ترغیب و متقاعد کند، و چون می دانست که این کشور هر منطقه ای را که تحت نظر فرانسه باشد در محاصرة دریایی خواهد گرفت - چنانکه در مه 1806 دامنة محاصرة دریایی را به همة سواحل از برست گرفته تا الب ادامه داد - از این رو درصدد بر آمد که آن سلاح را علیه خود او به کارگیرد: قرار شد قارة اروپا به روی بریتانیا بسته شود، کما اینکه ناوگان بریتانیا فرانسه و متفقین آن کشور را از تجارت دریایی محروم ساخته بود. وی انتظار داشت که شاید به این طریق بازرگانان و صاحبان صنایع بریتانیا به صلح راغب شوند.
در این نقشه، نقطه های ضعف بسیار دیده می شد. صاحبان صنایع اروپا که از رقابت بریتانیا آزاد شده بودند، بهای کالاهای خود را بالا بردند، و مصرف کنندگان از فقدان محصولات انگلیسی که به آن عادت کرده بودند تأسف می خوردند. کار قاچاق و رشوه بالا گرفت (هنوز هیچ نشده، چندی نگذشته بود که بورین، که ناپلئون او را به عنوان نمایندة خود در هامبورگ منصوب کرده بود، با فروش اوراق معافیت از محاصره، ثروت هنگفتی به دست آورد؛ به طوری که ناپلئون مجبور شد او را برای بار دوم عزل کند) روسیه هنوز متفق انگلیس بود، و کالاهای بریتانیایی می توانست از طریق

مرزهای روسیه وارد پروس و اتریش شود. کالاهای بریتانیا
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 267
هر روز به بندر دانتزیگ (گدانسک)، که هنوز در دست قوای پروس بود، وارد می شد.
اگر چه ارتش پروس مضمحل و ناپلئون دربرلن دیکتاتور شده بود، وضع نظامی اونگران کننده تر از اوضاع اقتصادیش شده بود. قسمت اعظم لهستان در دست روسیه و پروس بود، و میهن پرستان لهستان از ناپلئون تقاضا می کردند که بیاید و کشور آنان را که روزگاری سربلند و مغرور بود از این یوغهای خوار کننده برهاند؛ ولی لشکری مجهز و مرکب از هشتاد هزار روسی، که در غرب رودخانة ویستول (ویسلا) به فرماندهی کنت لوین بنیکسن موضع گرفته بود، آمادة مقابله با هر گونه دخالت فرانسه در امور لهستان بود. ارتش فرانسه، که بتازگی از جنگ ینا نفسی تازه کرده بود، علاقه ای به چنان مبارزه طلبی نشان نمی داد؛ و چون به هوای سرد و مرطوب بالتیک عادت نداشت، با وحشت به زمستانی که فرا می رسید می نگریست، و مشتاق دیدن یارودیار بود. در این ضمن، هیئتی از پاریس، ظاهراً برای تبریک گفتن به ناپلئون به سبب پیروزیهای درخشان او به برلن آمد؛ ولی منظور اصلی این هیئت آن بود که از او بخواهد تا با دشمن صلح کند و به فرانسه بازگردد، زیرا که در آنجا در هر پیروزی او لزوم پیروزیهای دیگری دیده می شد و هر کدام از آنها در گرو سایر پیروزی ها بود. ناپلئون به نمایندگان گفت که نمی تواند متوقف شود؛ با مبارزه طلبی روسها باید مقابله کند، و اگر نتواند که روسها را با چاپلوسی یا زور با نقشة خود موافق سازد، محاصرة بریتانیا به جایی نخواهدرسید. از این رو به ارتش خود دستور داد که وارد آن قسمت از لهستان شود که در دست پروس بود؛ ارتش او با مقاومتی فوری مواجه نشد، و در 19 دسامبر 1806 ناپلئون بلامنازع و با شور و هلهلة مردم قدم به شهر ورشو نهاد.
همة طبقات، از اشراف، که خواهان رأی آزاد بودند، گرفته تا کشاورزانی که هنوز از گرفتاریهای بردگی رنج می بردند، او را به صورت معجزه گری می دیدند که به تقسیم سه گانة کشورشان میان روسیه و پروس و اتریش پایان خواهد داد، و دوباره لهستان را به صورت کشوری مستقل در خواهد آورد. وی از هلهله های آنان ستایش کرد و از ملت، قهرمانان، و زنانشان به تمجید پرداخت (زنانی که به زبان فرانسه مثل زبان فریبنده و صفیری1 خود به آسانی سخن می گفتند)، و به یکی از آنها به نام کنتس ماری لاکزینسکا والوسکا دل باخت و با او همبستر شد. تقاضاهای او از این زن، از اول تا آخر، مانند نامه های نخستینی که به ژوزفین می نوشت آمیخته با فروتنی و شور شوق بود. گفته اند که والوسکا او را به آغوش خود راه نداد، تا اینکه گروهی از اشراف لهستان، «در سندی به امضای همة بزرگان

لهستان»، از او خواستند که خود را فدا کند به امید آنکه ناپلئون بر سررحم آید و تمامیت و استقلال کشورشان، را که سه بار تقسیم شده بود، به قرار اصل بازگرداند. در سند مزبور به والوسکا چنین متذکر شده بودند که: استر اگر خود را به اخشوروش2 تسلیم کرد از عشق نبود، بلکه برای نجات
---
1. sibilant ، زبانی که حروف «س» و «ش» در آن بسیار است. ـ م.
2. خشیارشا. ـ م.

قوم خودش بود. «ای کاش می توانستیم همان حرف را به افتخار شما و به سود خود بزنیم!»
هنگامی که ژوزفین از ناپلئون اجازه خواست که از ماینتس نزد او بیاید، وی راههای بد لهستان را بهانه کرد وبه همسر خود گفت: «به پاریس برگرد؛ ... خوش و سرحال باش؛ شاید بزودی آنجا باشم.»
ناپلئون ضمن آنکه زمستان را با والوسکا سپری می کرد، امیدوار بود که روسها قبل از بهار مزاحم او نشوند. ولی هنگامی که قوایی تحت فرمان مارشال فرانسوا-ژوزف لوفور برای تسخیر دانتزیگ اعزام داشت، بنیکسن تقریباً همة 80’000 سرباز خودرا از رود ویستول گذارند، و ضمن آنکه ستون های لوفور نزدیک تورن می شد، حمله ای دسته جمعی به او کرد. رابطها برای آگاه ساختن ناپلئون بشتاب بازگشتند؛ ناپلتون با 65’000 نفر به شمال تاخت و در 8 فوریة 1807 در آیلو (جنوب کونیگسبرگ) به نبردی دست زد که یکی از جنگهای پر تلفات او به شمار می آید، توپخانة روسها نیرومندتر از توپخانة فرانسویها بود؛ اوژرو، سالخورده، زخمی، و مبهوت، از او خواست که فرماندهی را از وی بگیرد، و اظهار داشت که دیگر نمی تواند به روشنی فکر کند؛ سواره نظام مورا صفوف دشمن را در هم شکستند، ولی این صفوف دوباره تشکیل یافت، و تا شامگاه مقاومت کرد. سپس بنیکسن دستور عقبنشینی داد، و 30’000 نفر کشته و زخمی روی صحنة جنگ به جای نهاد؛ ولی به تزار گزارش داد که به فتحی شکوهمند دست یافته است. تزار با شرکت در مراسم قداس ته دئوم در سن پطرز بورگ، آن پیروزی را جشن گرفت."
فرانسویها پیروز شده بودند، ولی 10’000 زخمی یا کشته داده بودند؛ و افراد باقیمانده نمی دانستند که چگونه خواهند توانست در برابر حملة مجدد آن اسلاوهای سرسخت و بیشمار مقاومت کنند. ناپلئون نیز در این هنگام دستخوش یک حالت افسردگی غیر عادی بود؛ آن معدة بیمار، که عاقبت باعث مرگ او شد، در این زمان او را عاجز کرده بود. وی هرگزآن مواظبت دلسوزانة ماری والوسکا را در آن زمستان سخت در اردوگاه فینکنشتاین از یاد نبرد. با وجود این، هر روز رنج می برد؛ دستور غذا و

لباس و دارو برای سربازان خود می داد؛ بر تمرینات نظامی نظارت می کرد؛ و دستورهایی برای دولت فرانسه می فرستاد. در این ضمن، تزار آلکساندر اول و فردریک ویلهلم سوم پادشاه پروس در 26 آوریل 1807 در بارتنشتاین ملاقات کردند، و موافقنامه ای را به امضا رساندند که، پس از نبرد بعدی – که امیداور بودند درآن ارتش فرانسه را در هم بشکنند – اروپای غیر فرانسوی را میان خود تقسیم کنند.
هنگامی که آن لشکر ناقص تقویت شد و با فرا رسیدن بهار روحی تازه یافت، ناپلئون گروه دیگری را برای تصرف دانتزیگ فرستاد؛ و این کار صورت گرفت. بنیکسن، که او نیز افواج خود را سروصورتی داده بود، دستوری از آلکساندر مبنی بر حرکت به سوی کونیگسبرگ دریافت داشت، چه قرار بود 24’000 سرباز پادگان پروسی در این محل به آنها بپیوندند.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 269
بنیکسن به پیشروی پرداخت، ولی ضمن راه به 46’000 نفر زیر دست خود دستور داد که در فریدلاند استراحت کنند. در آنجا، در ساعت سه صبح 14 ژوئن 1807 (سالروز مارنگو)، بر اثر غرش توپخانة نیروی 12’000 نفر فرانسوی به رهبری لان، که مردی بی پروا و شکست ناخورده بود، از خواب بیدار شدند. روسها بسرعت به آتش او پاسخ دادند، وی امیدوار بود که قوای امدادی به کمکش بیاید. ناپلئون با تمام قوای خود بسرعت وارد شد و روسها را در همه جهت، غیراز طرف رودخانة آله که مانع از عقبنشینی آنها می شد، در محاصره گرفت. در حدود ساعت 5 بعد از ظهر، فرانسویها غالب شدند؛ روسها به قایق نشستند یا به آب زدند و مأیوسانه رو به گریز نهادند؛ جسد 25’000 نفر از آنها بر روی صحنة نبرد باقی ماند. فرانسویها 8’000 نفر از دست دادند، ولی بر آن لشکر روسی که تنها لشکر موجود برای مقابله با حمله بود به طور قاطع پیروز شدند. روسها و پروسیها به تیلزیت گریختند، و به اندازه ای در نتیجة آتش تعقیب کنندگان فرانسوی کشته دادند که سردارانشان با اجازة آلکساندر تقاضای صلح کردند. ناپلئون موافقت کرد، و سپس ژنرال ساواری را برای نگهداری و ادارة کونیگسبرگ به جای نهاد و خود برای بستن عهدنامة صلح با پادشاهی شکست خورده و تزاری تأدیب شده به سوی تیلزیت به حرکت در آمد.

VI- تیلزیت 25 ژوئن – 9 ژوئیة 1807

در تیلزیت، حدود صد کیلومتری جنوب شرقی کونیگسبرگ، ارتشهای رقیب در کمال صلح و آرامش در برابر یکدیگر در دو سوی رودخانة نیمن ایستادند، و «حسن تفاهمی دوستانه میان آنها به وجود آمد»؛ اما امپراطوران رقیب، به پیشنهاد آلکساندر، از روی احتیاط در چادری که بر روی کلکی نصب و در وسط رودخانه قرار داده شده بود با یکدیگر ملاقات کردند؛ دو فرمانروا را با قایق به کلک رساندند ناپلئون پیش از دیگری به آنجا رسید – و این امری بود که هر سرباز فرانسوی انتظار آن را داشت- و وقت آن را پیدا کرد که از میان چادر بگذرد و در سوی دیگر به استقبال آلکساندر برود. دو امپراطور یکدیگر را در آغوش گرفتند، و لشکرهای مخالف فریاد شعف بر آوردند. منوال که در آنجا حضور داشته گفته است: «منظره ای زیبا بود.»

برای هر یک از آن دو فرمانروا عللی وجود داشت که در مذاکرات جنبة مهربانی و گذشت در پیش گیرد: ارتش ناپلئون - از لحاظ تعداد یا تجهیزات، یا امنیت پشت جبهه یا از لحاظ کمکی که از طرف فرانسة صلحجو انتظار آن را داشت- در وضعی نبود که به سرزمینی ناشناخته و تقریباً نامحدود از لحاظ فضا و مردم حمله کند؛ و آلکساندر هم- که از ضعف متفقین و قوای خود احساس تنفر می کرد؛ و از شورش در ایالات لهستانی یا لیتوانیایی خود

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 270

بیم داشت؛ وسخت درگیر ترکیة عثمانی وقوای این کشور بود- می خواست، قبل ازآنکه در صدد شکست مردی برآید (که جز در عکا) هرگز مغلوب نشده بود، نفسی براحتی بکشد. گذشته از این، این مرد فرانسوی که با نقشة اروپا بازی کرده بود «هیولا» و «بربری» نبود که تزارینا و ملکة پروس توصیف کرده بودند، بلکه شخصی بود جالب توجه و مؤدب که مهماندوستی او محجوبانه ولی کامل بود. پس از آن ملاقات، آلکساندر فوری پذیرفت که مذاکرات بعدی آنها در شهر تیلزیت و در محلهای راحتی که به وسیلة ناپلئون ترتیب داده شود و نزدیک محل خود او باشد انجام گیرد. غالباً بر سر میز او و گاهی با پادشاه پروس و بعدها با ملکة او شام می خوردند. تا مدتی تزار خود را به صورت شاگرد درآورد و از آن مرد کرسی (اهل کرس) خواست که طرز حکومت را به او بیاموزد؛ و با او موافق بود که لویی هجدهم (که در آن زمان در کورلاند می زیست) فاقد صفاتی است که پادشاه باید داشته باشد، و «ناچیزترین ناچیزها در اروپاست.»

هر یک از آن دو امپراطور دیگری را فریبنده و فریب خور می دانست. پس از مذاکراتی ظاهراً دوستانه، نه تنها عهد نامه بلکه سند اتحادیه ای امضا کردند. قرار شد روسیه متصرفات خود را دست نخورده نگاه دارد، ولی به همکاری خود با انگلیس پایان دهد، وجهت حفظ صلح در اروپا به فرانسه بپیوندد. در نتیجة یک موافقتنامة سری، توافق شد که روسیه فنلاند را از سوئد (که از 1792 به بعد با فرانسه خصومت ورزیده بود) بگیرد، و فرانسه در فتح پرتغال، که به صورت پاسدار انگلیس در جنگ در آمده بود، آزاد باشد. آلکساندر تعهد کرد که برای صلحی رضایتخبش میان انگلیس و فرانسه وساطت کند، و اگر این کار میسر نشد، به منظور جنگ با انگلیس و محاصرة این کشور، به فرانسه بپیوندد. این تعهد موجب وجد و سرور ناپلئون شد، زیرا به همکاری روسیه در محاصرة انگلیس بمراتب بیش از تصرف زمین اهمیت می دارد.
ناپلئون که حاضر به فدا کردن این توافقها نبود و نمی توانست به حد افراط با روسیه، پروس، و اتریش بجنگد از فکر بازگرداندن لهستان به حالت مرزهای قبل از تقسیم این کشور منصرف شد و به این امر قناعت کرد که از سهم لهستانی پروس، مهیندوکنشین ورشو را تحت حمایت فرانسه، تشکیل دهد. برای این کشور جدید دو میلیون نفری، یک قانون اساسی تنظیم کرد (22 ژوئیه 1807) که به موجب آن بردگی از میان می رفت؛ همة شهروندان در برابر قانون مساوی می شدند؛ محاکمات علنی در برابر هیئتهای منصفه معمول می گشت؛ و قانون نامة ناپلئون به صورت اساس قانونگذاری و عدالت در می آمد. رأی آزاد اشراف، عوارض فئودالی، ودیت (مجلس قانونگدازی) پوشالی از میان می رفت؛ قرار شد اختیار قانونگذاری به سنایی مرکب از اشراف و مجلسی مرکب از صد نماینده محول شود؛ ولی قوة مجریه عجالتاً، به پادشاه ساکس، که از اعقاب فرمانروایان سابق لهستان بود، سپرده شود. با توجه به شرایط زمان ومکان، این قانون اساسی را می توان قانون اساسی روشنفکرانه ای به شمار آورد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 271
ناپلئون، که دربارة تزار جوانمردی کرده بود، نسبت به پادشاه پروس که عهد خود را با فرانسه شکسته و به دشمنانش پیوسته بود سخت گرفت. از فردریک ویلهلم سوم خواسته شد که همة سرزمینهای پروسی واقع در غرب رود الب را تسلیم کند؛ قسمت اعظم این سرزمینها به صورت مهیندوکنشین برگ و کشور سلطنتی وستفالن درآمد. تقریباً همة لهستان پروسی به مهیندوکنشین لهستان تعلق گرفت، با این تفاوت که دانتزیگ زیر نظر یک پادگان فرانسوی به صورت شهری آزاد درآمد. قرار شد نیمة باقیماندة پروس دروازه های خود را بر روی تجارت انگلیس ببندد، و در

صورت لزوم علیه این کشور اعلان جنگ دهد، و تا هنگام پرداخت غرامتی سنگین، تحت اشغال قوای فرانسه بماند. فردریک ویلهلم، که به جنگ رغبتی نشان نداده بود، با شنیدن این شرایط مبهوت شد. ملکه لویزه، که فی الواقع جنگ را برپا کرده بود، از برلن به شتاب حرکت کرد (6 ژوئیه)، و با دلیل و عطر و تبسم و اشگ درصدد برآمد که تقاضاهای ناپلئون را تعدیل کند. ناپلئون شدت فصاحت او را با پیش کشیدن صندلی (که در آنجا فصیح بودن دشوار است) آرام ساخت، و توضیح داد که کسی باید هزینة جنگ را بپردازد؛ و چرا این کار را دولتی نکند که برای شروع جنگ، عهدنامة خود را – به دستور این ملکه – نقض کرده است؟ سپس او را با امتناعی مؤدبانه روانه کرد، و روز بعد به تالران دستور داد که عهدنامه ها را همان گونه که قبلا تنظیم شده بود به پایان برساند. ملکه با دلی شکسته به برلن بازگشت، و سه سال بعد در سن سی و چهار سالگی درگذشت.
در 9 ژوئیه دو امپراطور از یکدیگر جدا شدند، در حالی که هر کدام احساس می کرد که معاملة خوبی انجام داده است؛ آلکساندر روسیه را در اختیار داشت؛ از طرف غرب در امان بود؛ و دستش در فنلاند و ترکیة عثمانی باز شده بود. ناپلئون برگ، وستفالن و عهدنامه ای گرانبها به دست آورده بود. سالها بعد «کنگرة دولتهای مقتدر» را «نیرنگی که بر سر آن میان سیاستمداران توافق شده» نامید و گفت که این کنگره «در نتیجة قلم ماکیاولی و شمشیر اسلام به وجود آمده است.» روز بعد عازم پاریس شد، و مورد سپاسگزاری و تمجید مردم قرار گرفت، ولی نه به سبب پیروزیهایش بلکه به سبب برقرار کردن صلح. گزارش او به مجلس مقنن دربارة وضع کشور یکی از غرورآفرینترین گزارشهای اوست: «اتریش تأدیب و پروس تنبیه شده؛ روسیه از خصومت به دوستی گرویده؛ سرزمینهای تازه ای به فرانسه افزوده شده؛ 123,000 نفر به اسارت درآمده؛ و همة هزینه ها به وسیلة مهاجمان شکست خورده پرداخت شده است، بی آنکه مالیات در فرانسه بالا رفته باشد.»
وی جزء ترفیعات بسیار، به تالران عنوان پرنس دوبنونتو داد. این عنوان مبلغ 120,000 فرانگ دیگر عاید آن کشیش1 حریص کرد، ولی مجبور شد از وزارت امور خارجه استعفا کند،
---
1. خوانندگان به یاد دارند که تالران سابقاً کشیش بود. ـ م.

زیرا رسم بر این بود که وزارت دون شأن پرنس است. بدین ترتیب مسئله ای دشوار حل شد، زیرا ناپلئون گرچه به آن دیپلمات درخشان ولی آب زیر کاه بدگمان شده بود، تردید داشت که با خلعش او را دشمن خود کند؛ عملا هم، همچنان از خدمات او در چندین مذاکرة مهم بهره مند شد. تالران پس

از آنکه راهها و نیرنگهای منصب جدید را به جانشین خود ژان - باتیست دوشامپانیی آموخت، توانست که از زندگی آرام در قصر باشکوهی که در والانسه، تا حدی با پول ناپلئون، خریده بود بهره مند شود.
در 15 اوت، دربار پیروزی ناپلئون را جشن گرفت ـ جشنی چنان باشکوه، که یادآور عظمت لویی چهاردهم بود؛ کنسرت، باله، اپرا، و ضیافتی که در آن پادشاهان و وزیران با لباس رسمی شرکت جستند، و خانمها ثروتی را بر لباس و جواهر خود حمل می کردند. چهار روز بعد، وی با منحل ساختن تریبونا، عظمت افزایش یافتة خود را نشان داد، زیرا در آنجا، طی سالها، اقلیتی جرئت مقابله با عقاید و دستورهای او را در خود دیده بود. برای آرام کردن این ضربه، بعضی از نمایندگان بیضرر تریبونا را به مقامات اداری گماشت، و بیشتر اعضای باقیمانده را به مجلس مقنن، که در این هنگام حق بحث در لوایح و همچنین حق رأی را به دست آورده بود، فرستاد. مهاجران باقیمانده و بازگشته، در قصرهای از نو جان گرفتة فوبورسن-ژرمن، چنان از ناپلئون تمجید می کردند که گویی مردی با اصل و نسب شریف را. آنها از یکدیگر می پرسیدند: «چرا بر حق نباشد؟» فرانسه از این پس در کمال خواهد بود. بعید است بار دیگر این چنین محبوب، نیرومند، و کامروا باشد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 273

فصل نهم :قلمروفانی - 1807-1811

ناپلئون با افزودن به متصرفات خود به بار خود افزود، زیرا مناطق بسیاری که به امپراطوری ضمیمه کرده بود از حیث «نژاد» و زبان و مذهب و آداب و اخلاق با یکدیگر فرق داشتند؛ از آنها نمی شد انتظار داشت که بدون چون و چرا از فرمانروای بیگانه ای اطاعت کنند که مالیاتشان را به پاریس و فرزندانشان را به جبهة جنگ می فرستاد. وی مجبور بود که در خاک فرانسة شوریده و پرجنجال حضور داشته باشد؛ پس چه کسانی را می توانست انتخاب کند که این شاهزاده نشینها را عاقلانه و صادقانه اداره کنند؟ وی به عدة کمی از ژنرالهای خود جهت ادارة بعضی از مناطق کوچک می توانست متکی باشد؛ از این لحاظ بود که برتیه را فرمانروای نوشاتل، ومورا را مهیندوک برگ و کلو کرد؛ ولی بیشتر ژنرالهای او فرماندهانی بودند که در ظرافتکاریهای پیچیدة حکومت و سیاست تجربه ای نداشتند؛ و بعضی دیگر، مانند برنادوت جاه طلب، به تفوق او حسد می بردند، و جز به سلطنت به چیزی راضی نمی شدند.

از این رو به برادران خود روی آورد که وثیقة وفاداری آنها خونشان بود، وتا اندازه ای آن نیروی بومی را داشتند که در تدارک کنسولا وامپراطوری سهیم باشند. شاید ناپلئون در استعدادها و امکانات آنها مبالغه می کرد، زیرا عرق خانوادگی نیرومندی داشت، و مساعی خود را در راه برآوردن انتظارات روزافزون آنها از لحاظ ثروت و قدرت به کار می برد؛ و اگر چه به آنها پاداشهای مناسب می داد، از آنها انتظار موافقت با سیاستهای خود را داشت- بویژه در تحکیم محاصرة بری که بدان وسیله امیدوار بود انگلیس را مجبور به صلح کند. شاید نیز همکاری آنها قدمی بود در راه وحدت اروپا تحت یک قانون و یک نفر (درهر دو مورد منظور خود او بود) تا باعث ترقی و پیشرفت همگان شود و به جنگهای مربوط به سلسله ها یا ملتها پایان بخشد.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 274

از برادر بزرگتر خود ژوزف آغاز کرد، چه وی ضمن مذاکرات با اتریش و انگلستان نسبتاً خوب خدمت کرده بود. کورنوالیس، پس از مذاکره با او در آمین، او را چنین توصیف کرد: «مردی خوش نیت است، اگرچه خیلی با کفایت نیست، . . . حساس، متواضع، آقامنش، . . . منصف و بی تعصب است، . . . و پیوستگی نزدیک او با کنسول اول شاید تا حدی مانعی باشد برای آن نیرنگبازی و دسیسه ای که وزیر کشور [تالران] از آن به حد کمال برخوردار است.» ژوزف پول را آنقدر دوست می داشت که ناپلئون قدرت را؛ در 1798 توانسته بود که در مورتفونتن، نزدیک پاریس، ملکی عالی

بخرد و در آنجا از دوستان و نویسندگان و هنرمندان و اعضای عالیرتبه ای که به دیدنش می آمدند پذیرایی کند. بسیار میل داشت که برادرش او را ولیعهد خود کند، و چون ناپلئون او را به پادشاهی ناپل- یعنی جنوب ایتالیا- گماشت (30 مارس 1806) چندان راضی نشد. فردیناند چهارم پادشاه مخلوع بوربون، با کمک ناوگان بریتانیا به سیسیل چسبیده بود، و ملکه اش ماریا کارولینا، به منظور بازگرداندن او به تخت و تاجش، شورشی در خاک ایتالیا برپا کرده بود. ناپلئون چهل هزار سرباز به رهبری ماسنا ورینیه به آنجا فرستاد تا آن شورش را، به هر قیمتی که شده، فرونشانند؛ این عده چنین کردند، آن هم با سبعیتی که خاطرة آن طی نسلها باقی ماند. ژوزف در صدد برآمد که با حکومت معتدل و مهربان خود وفاداری اتباعش را جلب کند، ولی ناپلئون به او اخطار کرد که «فرمانروا، برای استقرار خود، باید کاری کند که مردم از او بیشتر بترسند تا دوستش داشته باشند.» با این حال، داوری نهایی او دربارة ژوزف مساعد بود:

ژوزف کمکی به من نکرد، ولی مرد بسیار خوبی است. . . . صادقانه مرا دوست دارد و تردیدی ندارم که برای خدمت به من حاضر است هرکاری در دنیا انجام دهد. اما صفات او فقط به درد زندگی خصوصی می خورد، طبیعتی آرام و مهربان دارد، دارای استعداد و معلومات است؛ رویهمرفته مردی دوست داشتنی است. در انجام وظایف خطیری که به او محول کردم نهایت کوشش خود را به کار برد. نیاتش خوب بود؛ و بنابراین، تقصیر عمده متوجه من است که او را از حد امکانش بالاتر بردم.

برادر دیگر به نام لوسین، که در 1775 تولد یافته بود، مزاجی دمدمی داشت، و اگرچه ناپلئون دارای این خصلت نیز بود، جلو آن را با جاه طلبی شدید خود می گرفت. ناپلئون از لحاظ رسیدن به مقام کنسولی تا حدی مدیون او بود، زیرا لوسین بود که به عنوان رئیس شورای پانصد نفری نگذاشت که «غاصب» از حمایت قانون محروم شود، و از سربازان خواست که شورا را متفرق کنند، و بدین ترتیب ناپلئون را به پیروزی رساند. سپس، هنگامی که پیشنهاد کرد برادرش به مقام سلطنت برسد، هنوز موقع مقتضی نبود؛ لاجرم ناپلئون، با اعزام او به اسپانیا به عنوان سفیر، وی را از صحنه دور ساخت. در آنجا، لوسین تمام وسایل ممکن را برای افزودن ثروت خود به کار برد، و تا مدتی از ناپلئون ثروتمندتر بود.

پس از بازگشت

به پاریس آن ازدواج سیاسی را که ناپلئون توصیه می کرد نپذیرفت، و با زن دلخواه خود ازدواج کرد، و به منظور اقامت در ایتالیا به این کشور رفت. در طی خطرهای حکومت صد روزه به پاریس بازگشت تا در کنار برادر خود بماند. وی دارای استعداد ادبی و طبع شاعری نیز بود و حماسه

ای طولانی دربارة شارلمانی سرود.
برادر دیگر، لویی، نیز خلق و خویی مخصوص به خود داشت – همراه با درجه ای از کفایت و ثبات عقیده- و همین امر باعث می شد که از تحکم برادرش ناراحت شود. ناپلئون هزینة تحصیل او را پرداخت، و او را به عنوان آجودان خود به مصر برد. درآنجا لویی از یک امتیاز سربازی استفاده کرد و سوزاک گرفت، وسپس بر اثر بیحوصلگی حاصر نشد کاملاً معالجه شود.» در 1802، بنا به تقاضای ژوزفین، ناپلئون لویی را وادار کرد که با اورتانس دوبو آرنه، بر خلاف میلش، ازدواج کند.1 لویی شوهری بی تربیت بود، و اورتانس همسری بدبخت و بیوفا، که در نتیجة مهربانی و لطفی که از پدر فرضی خود دیده بود قدری لوس شده بود هنگامی که در 15 دسامبر 1802 پسری زایید (ناپلئون-شارل)، شایعاتی منتشر شد مبنی برآنکه کنسول اول پدر آن کودک است؛ و این تهمت ناروا تا آخرین روزهای حیات ناپلئون و اورتانس آنها را رها نکرد. ناپلئون با قبول فرزندی آن طفل تا اندازه ای به آن شایعات دامن زد، و از راه مهر او را «ولیعهد ما» نامید ولی آن کودک در پنجسالگی درگذشت. اورتانس تا مدتی به جنون مبتلا شد.در 1804 پسر دیگری آورد که او را ناپلئون – لویی نام نهادند و در 1808 شارل-لویی ناپلئون بوناپارت را زایید که بعدها ناپلئون سوم شد.
در 5 ژوئن 1806، ناپلئون برادر سختگیر خود را به سلطنت هلند رساند. طولی نکشید که وی به مردم هلند دل بست. وی می دانست که چه مقدار از پیشرفت هلند متکی به تجارت با انگلیس و مستعمرات این کشور است؛ و هنگامی که هلندیها روشهایی برای نقض محاصرة بری علیه کالاهای انگلیسی یافتند، لویی از تعقیب آنها خودداری کرد؛ از ناپلئون اصرار و از لویی انکار. از این رو قوای فرانسوی به هلند تاخت؛ لویی استعفا کرد (اول ژوئیة 1810)؛ ناپلئون هلند را به فرانسه ضمیمه کرد و آن را تحت نظارت مستقیم خود قرار داد. لویی به گراتس رفت و به نویسندگی و شاعری پرداخت و در 1846 در لیوورنو درگذشت.2
---
1. در واقع هر دو طرف به ازدواج با یکدیگر بی میل بودند. ـ م.
2. ناپلئون در سنت هلن تعبیر خود را از این موضوع برای لاس کازه بدین گونه شرح داده است: «لویی به محض ورود به هلند تصور کرد بهترین چیز آن خواهد بود که او را از آن به بعد هلندی بخوانند، و خود را به حزبی که طرفدار انگلیس بود کاملا وابسته کرد، و باعث تشویق قاچاق شد و به این ترتیب با دشمنان ما در نهان همکاری کرد. . .. چه کاری می توانستم بکنم؟ آیا هلند را به دست دشمنانم بسپارم؟ آیا پادشاه دیگری برای آن تعیین کنم؟ ولی در آن صورت آیا از این شخص می توانستم انتظار بیشتری داشته باشم تا از برادرم؟ آیا همة پادشاهانی که روی کار آوردم تقریباً به

همان ترتیب عمل نکردند؟ از این لحاظ بود که هلند را به امپراطوری ضمیمه کردم؛ این اقدام تأثیر بسیار نامطلوبی در اروپا به وجود آورد، و در ایجاد بدبختیهای ما بی اثر نبود.»
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 276
اورتانس در 1810 از لویی جدا شد، و هر ساله مبلغ 2’000’000 فرانک از ناپلئون برای نگهداری فرزندان خود گرفت. به این مقدار، از سال 1811، مبلغ دیگری در نتیجة رابطه با کنت شارل دوفلائو افزوده شد؛ اما مادام دورموزا می گوید که اورتانس «طبعی فرشته وار داشت، ... چقدر صادق، چقدر پاکدل، چقدر از بدی به دور بود.» پس از استعفای اول ناپلئون، به مادر خود در مالمزون پیوست، و در آنجا مورد توجه کامل تزار آلکساندر واقع شد. با لویی هجدهم در برابر چشمان وحشتزدة اعضای خانوادة بوناپارت شام خورد. در بازگشت ناپلئون از جزیرة الب، میزبان او شد. هنگامی که ناپلئون دوباره استعفا کرد، اورتانس در نهان گردنبندی از الماس به او داد که آن را به مبلغ 800’000 فرانک خریده بود؛ پس از مرگ ناپلئون در سنت هلن، این گردنبند را زیر بالش او یافتند. ژنرال دومونتولون آن را به اورتانس مسترد کرد و او بدان وسیله از فقر وفاقه نجات یافت. اورتانس در 1837 درگذشت و در کنار آرامگاه مادر خود در روئه به خاک سپرده شد. در آن روزهای بحرانی، در هر زندگی چندین زندگی بود.
ژروم بوناپارت، که جوانتر از سایر برادران بود، زندگیها و همسرهای خود را میان دو نیمکره تقسیم کرد. وی در 1784 به دنیا آمد، در شانزدهسالگی به خدمت در گارد کنسولی فراخوانده شد، در دوئل جنگید، زخم برداشت، به نیروی دریایی تبعید شد، به عیش و عشرت پرداخت و برای پرداخت هزینة آن از بورین وام گرفت. بورین نیز برای وصول وامهای دریافت نشده صورت حسابی برای ناپلئون فرستاد. هنگامی که ژروم در برست مبلغ 17’000 فرانک مطالبه کرد، ناپلئون به او نوشت:
آقای ناوبان دوم، نامة شما را دریافت داشتم، و منتظرم بشنوم که بر روی رزمنا و خود پیشه ای می آموزید که آن را راه افتخار خود می دانید. اگر در جوانی بمیرید، تفکرات تسلی بخشی خواهم داشت، ولی اگر به شصت سالگی برسید بی آنکه به میهن خود خدمتی کرده یا بی آنکه خاطرات شرافتمندانه ای به جای نهاده باشید، بهتر است که اصلاً زندگی نمی کردید.
ژروم در هند غربی از نیروی دریایی بیرون آمد، به بالتیمور رفت، و در آنجا در 1803 در نوزدهسالگی با الیزابت پترسن، دختر بازرگانی محلی ازدواج کرد. هنگامی که او را به اروپا آورد، یک دادگاه فرانسوی به دلیل صغیر بودن این زن و شوهر از تصدیق ازدواجشان خودداری کرد، و ناپلئون جلو

ورود آن زن را به فرانسه گرفت. الیزابت به انگلیس رفت و در آنجا کودکی زایید که او را ژروم ناپلئون بوناپارت نام نهاد. سپس به آمریکا بازگشت و از طرف ناپلئون کمک هزینه دریافت داشت، و مادر بزرگ چارلزجوزف بوناپارت شد که، در زمان تئودور روزولت، به مقام وزارت نیروی دریایی آمریکا رسید.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 277
ژروم در ارتش فرانسه به مقامی نایل آمد و در مبارزات 1806- 1807 از خود دلیریها نشان داد و چندین قلعة پروسیها را تصرف کرد. ناپلئون به پاداش این عمل پادشاهی وستفالن را-که ترکیبی بود از مناطقی که از پروس هانوور و هسن- کاسل گرفته شده بود – به او بخشید. آنگاه برای آنکه شامة او را با عطر و بوی پادشاهی آشنا کند، شاهزاده خانم کاترین، دختر پادشاه وورتمبرگ، را برای برای او به زنی گرفت. در 15 نوامبر 1807 ناپلئون نامه ای به ژروم نوشت که روحیة فرمانروایی است که هنوز پایبند قانون اساسی می باشد:
به ضمیمه، قانون اساسی را که برای کشورتان تهیه شده است می فرستم. این قانون شامل شرایطی است که براساس آن از همة حقوق پیروزی، و همة ادعا هایی که دربارة کشور شما داشته ام، چشم می پوشم. باید آن را صادقانه رعایت کنید ... به حرف کسانی گوش ندهید که می گویند اتباعتان آنچنان به بردگی خوگرفته اند که به سبب سودهایی که به آنها می رسانید از شما سپاسگزار نخواهند بود. در کشور سلطنتی وستفالن، آدم با هوش بیش از آن است که عده ای می خواهند که شما باور کنید؛ و تخت شما هرگز استوار نخواهد شد مگر بر پایة اعتماد و محبت افراد عادی. آنچه مردم آلمان بیصبرانه از شما می خواهند این است که مردانی که فاقد مقام موروثی هستند ولی دارای استعداد و کفایت قابل توجه می باشند، به طور متساوی از الطاف و شغلهای شما بهره مند شوند، و هر گونه آثار سرفداری، یا سلسله مراتب فئودالی میان پادشاه و پایینرین طبقه اتباع شما از میان برود. مزایای قانون نامة ناپلئون، محاکمات، علنی، و برقراری هیئتهای منصفه، باید از جنبه های حکومت شما باشد ... برای بسط و تحکیم سلطنت شما من بیشتر متکی به این جنبه ها هستم تا به درخشانترین پیروزیها. مایلم که اتباع شما به اندازه ای از آزادی، برابری، و پیشرفت برخوردار شوند که تا این تاریخ مردم آلمان از آن خبر نداشته اند ... چنین روش حکومتی سد محکمتری میان شما و پروس خواهدبود تا رودخانة الب، قلعه ها، و حمایت فرانسه .
ژروم در بیست و سه سالگی خیلی جوان بود که قدر این نصایح را بداند. وی که داری آن تسلط بر نفس و داوری متین جهت حکومت نبود، شیفته عظمت و تجمل شد؛ وزیران خود را به منزلة افراد زیر دست و پست

دانست؛ سیاستی خارجی مخصوص به خود در پیش گرفت؛ و برادر خود را که معیار کارش قارة اروپا بود آزرده خاطر ساخت. هنگامی که ناپلئون در نبرد اساسی لایپزیگ شکست خورد (1813)، ژروم نتوانست «اتباع» خود را جهت دفاع از امپراطوری وفادار نگاه دارد؛ دولتش منقرض شد، و ژروم به فرانسه گریخت. بعدها به بردارش و واترلو دلیرانه کمک کرد، و سپس نزد پدر زنش در وورتمبرگ پناهنده شد. آن قدر عمر کرد که در زمان برادرزاده اش، ناپلئون سوم، به ریاست سنا برسد، واین اقبال را داشت که در دورة اعتلای قلمرو فانی دیگری بدرود حیات گوید (1860).
اوژن دوبو آرنه شاگرد بهتری بود. در زمان ازدواج ناپلئون با مادرش، جوانی پانزدهساله و دوست داشتنی بود. درآغاز، آن ژنرال چابک را مزاحم و مخل می دانست، ولی بزودی

مورد الطاف و توجه روز افزون ناپلئون قرارگرفت. هنگامی که به عنوان آجودان آن جهانگشای طوفان مانند به ایتالیا و مصر برده شد، در خود احساس غرور کرد. در زمانی که از بیوفایی مادرش خبر یافت، احساساتش میان آن زن و شوهر تقسیم شد؛ اشکهای او وحدت آنان را به قرار ساخت، و ازآن به بعد رابطة وفاداری میان پدر خوانده و فرزند خوانده هرگز قطع نشد. در 7 ژوئن 1805، ناپلئون اوژن را نایب السلطنة ایتالیا کرد، ولی چون دید که مسئولیتی برگردن آن جوان بیست و چهارساله گذاشته است، مجموعه ای از نصایح و آداب ملکداری برایش فرستاد:
با سپردن کشور سلطنتی ایتالیای خودمان به شما، دلیلی نشان داده ایم از احترامی که رفتار شما در ما برانگیخته است. ولی شما هنوز در سنی هستید که نمی توانید فساد قلب بشر را درک کنید؛ بنابراین به شما توصیه کنم که محتاط و مراقب باشید. اتباع ایتالیایی ما طبیعتاً از اتباع فرانسوی ما مکارترند. تنها راه حفظ احترام آنها و خدمت در جهت سعادتشان این است که به کسی کاملاً اعتماد نکنید، و هرگز عقیدة واقعی خود را دربارة وزیران و کارمندان عالیرتبة دربار به کسی نگویید. ریا و تقیه، که طبیعتاً در سن بالغتری در کار می آید، باید درسن شما مورد تأکید قرار گیرد و به حساب آید ...
در هر مقامی، غیر از نیابت سلطنت ایتالیا، می توانید افتخار کنید که فرانسوی هستید؛ ولی در این مقام باید آن را فراموش کنید، و اگر مردم ایتالیا باور نکنند که آنها را دوست دارید، باید بدانید که شکست خورده اید. آنها می دانند که عشق بدون احترام وجود ندارد. زبانشان را فرا گیرید؛ با مردم معاشرت کنید؛ به عنوان توجه مخصوص، آنها را برای وظایف عمومی برگزینید.
هر چه کمتر حرف بزنید بهتر است؛ برای شرکت در مباحثات رسمی، به

اندازة کافی تربیت نشده اید و به حد لزوم اطلاعات ندارید. طرز گوش دادن را یاد بگیرید، و به خاطر داشته باشید که سکوت غالباً به اندازة اظهار فضل مؤثر است. از هر جهت از من تقلید نکنید، احتیاج به خودداری بیشتری دارید. ریاست شورای دولتی را به عهده نگیرید؛ به اندازة کافی تجربه ندارید که این کار را به طور موفقیت آمیز انجام دهید ...
در حال، هرگز آنجا به سخنرانی نپردازید. ... بی درنگ خواهند دید که برای بحث درباره امور کفایت ندارید. تا زمانی که فرمانروایی زبان خود را نگاه می دارد، قدرت او نامعلوم است؛ هرگز نباید حرف بزند مگر آنکه بداند که قادرترین فرد در جلسه است ...
آخرین نکته: نادرستی را بیرحمانه مجازات کنید ...
اوژن انتظارات امپراطور را بر آورد: با کمک وزیران خود به اوضاع مالی سروسامانی بخشید؛ خدمات عمومی را اصلاح کرد؛ راه ساخت؛ قانون نامة ناپلئون را به کار برد، و ارتش ایتالیا را با شجاعت معمول خود و مهارتی روز افزون رهبری کرد. امپراطور که از کار او راضی بود درسال 1807 با او دیدار کرد، و از این فرصت با صدور «فرمان میلان» استفاده کرد تا با مقررات سخت در برابر دستور شورای سلطنتی انگلستان- که بر طبق آن کشتیهای بیطرف باید، قبل ازآنکه راه قارة اروپا را در پیش گیرند در یک بندر انگلیسی لنگر بیندازند- عکس العمل نشان دهد. اوژن نهایت سعی خود را در راه دشوار اجرای محاصرة بری به کار برد. در همة جنگها

و استعفاها، وفاداری خود را به ناپلئون حفظ کرد و سه سال بعد از فوت پدر اختیاری خود درگذشت (1824). ستندال در کتاب صومعه پارما بکرات ازخاطرة فراموش نشدنی دوران سلطنت وی در ایتالیا یاد کرده است.
ناپلئون که مقدار متصرفاتش بیش از تعداد برادرانش بود، به خواهرانش نیز زمینهایی بخشید. به الیزا (ماریاآنا) و شوهر مهربانش فلیچه با تچوککی شاهزاده نشینهای پیومبینو و لوکارا داد؛ وی در آنجا برای کارهای عمومی پول خرج کرد؛ ادبیات و هنر را سرپرستی نمود؛ وبه تشویق پاگانینی پرداخت، به طوری که در سال 1809 ناپلئون او را مهیندوشس توسکانا کرد وآن زن در آنجا سرسختانه نیکوکاری خود را همچنان ادامه داد.
پولین بوناپارت، که ناپلئون او را زیباترین زن روزگار خود می دانست، نمی توانست زیباییهای خود را محدود به یک بستر کند. در هفدهسالگی (1797) با ژنرال شارل لوکلر ازدواج کرد؛ چهارسال بعد - شاید برای جلوگیری از سبکسری او – ناپلئون به او دستور داد که شوهرش را در سفر سن – دومینیگ درجنگ علیه توسن لوورتور همراهی کند؛ لوکلر در آنجا براثر ابتلا به تب زرد درگذشت؛ پولین با جنازة او به اروپا بازگشت، در حالی که از زیبایی افسانه وارش در نتیجة تب کاسته شده بود. در 1803 با پرنس

کامیلو بورگزه ازداوج کرد، ولی بزودی راه و رسم بیوفایی پیش گرفت، و کامیلو برای تسلی خاطر به آغوش معشوقه ای پناه برد. ناپلئون از دایی خود و او به نام کاردینال فش خواهش کرد که به ملامت او بپردازد، و به او گفت: «از طرف من به او بگویید که مثل سابق زیبا نیست، و چند سال دیگر کمتر زیبا خواهد بود، در صورتی که می تواند خوب باشد و سرتاسر عمر مورد احترام بماند.»
پولین، که تأدیب نشده بود، از شاهزاده جدا شد، و خانة مجلل خود را بر روی افراد عشرت طلب گشود. ناپلئون او را دوشس گواستالا (در ایالت ردجوامیلیا در ایتالیا) کرد، ولی او ترجیح داد که مقر خود را در پاریس قرار دهد. ناپلئون که شیفتة قیافه و روش و طبیعت خوب او شده بود. تخطیهای او را تحمل می کرد؛ تا اینکه در آینه دید که ادای ملکه ماری لویز را در می آورد. از این رو وی را به ایتالیا تبعید کرد، و او در آنجا پس از چندی سالنی دایر کرد. بعدها (چنانکه خواهیم دید) در مصایب به کمک او شتافت. در 1825 به شوهر خود پیوست، و در آغوشش جان داد. وی گفته بود: «با این همه، پولین مهربانترین مخلوق عالم بود.»
کارولین تقریباً به همان اندازه زیبا، ولی در اواخر عمر زیانکارتر بود. گفته اند که پوستش مثل اطلس صورتی بود. «بازوان، دستها، و پاهایش در حد کمال؛ و از این بابت شبیه همة اعضای خانوادة بوناپارت بود.» در هفدهسالگی (1799) با ژوآشم مورا، سرداری که پیش از آن در نبردهای مصر و ایتالیا شهرتی به هم رسانده بود، ازدواج کرد؛ وبه سبب همین خدمات و اقدام حیاتی او در مارنگو ناپلئون او را مهیندوک برگ و کلو کرد. هنگامی که در پایتخت خود دوسلدرف سرگرم بود، کارولین در پاریس ماند و چنان با ژنرال ژونو گرم گرفت که ناپلئون

او را به بوردو فرستاد. مورا برای باز یافتن همسر خود به پاریس مراجعت کرد، ولی جنگ، مورد علاقة او و خطر، کار ذوقی او بود. کارولین در غیبتهای مکرر او در صحنة جنگ، ادارة امور دوکنشین را به عهده گرفت، و کارها را چنان به خوبی تمشیت داد که غیبت مورا غیر از لباسهای مجللش احساس نمی شد.
بالاتر از این برادران و خواهران شهوتپرست، مادرشان لتیتسیا محکم و اغفال ناشده و تباهی ناپذیر نشسته بود. این زن، با غرور شدید و تاثر سخت، در پیروزیها و مصایب آنها سهیم بود. در 1806 ناپلئون مبلغ 500’000 فرانک فوق العادة سالانه برایش معین کرد. همچنین خانه ای زیبا با مستخدمان بسیار در پاریس در اختیارش گذاشت، ولی او با صرفه جویی عادی خود می زیست و می گفت که با توجه به بخت برگشتگی احتمالی ناپلئون پس انداز می کند. به او مادام مر (بانوی مادر) خطاب می

کردند، و اگرچه خودداری نفوذ سیاسی بود به دنبالش نمی گشت. همراه پسر خود به جزیرة الب رفت و بازگشت، وبا اضطراب و دعا خواندن ناظر واقعة هیجان انگیز صد روزه بود. در 1818 از دولتهای بزرگ خواست که مردی را، که در این زمان به سبب بیماری، خطری برای آنها نداشت از سنت هلن آزاد کنند ولی جوابی به او داده نشد. ولی مرگ ناپلئون، الیزا، پولین و چند تن از نوادگان خود را با خونسردی عادی خود تحمل کرد، و در 1836 در سن هشتاد و شش سالگی درگذشت. زن به این می گویند!

علت اینکه سلطة این خانواده دوام نیافت تا اندازه ای معلول این واقعیت بود که بر نیازهای اقوام تابع تکیه نداشت، و همچنین به این سبب که هر کدام از آن فرمانروایان (غیر از اوژن) تکرو بودند، و عقاید و امیال خود را داشتند- ناپلئون بیش از همه این طور بود. ناپلئون، اول به فکر قدرت خود بود، و قوانینی وضع کرد که در مقایسه با دستگاه فئودالیته ای که بی اثر شده بود عالی به نظر می آمد؛ ولی با سختگیریهای مالی و نظامی خود آنها را محدود و ضعیف کرد. اگر چه فئودالیته (ملوک الطوایفی) را از بین برد، فئودالیتة دیگری را بنیاد نهاد که ویژة خود او بود. برادران وخواهران خود را تیولداران عطای خود می شمرد، و بنابر این از آنها می خواست که رعایای مطیعی باشند؛ درزمان جنگ، سرباز برایش تهیه کنند؛ و در زمان صلح، مالیات. وی عقیدة خود را دربارة این وضع چنین توضیح می داد که تقریباً همة سرزمینهایی که بدین ترتیب اداره می شد در جنگهایی به دست آمده بود که دولتهای بزرگ او را مجبور به شرکت در آنها کرده بودند؛ بنابراین سرزمینهای مزبور تابع «قوانین» جنگی بودند، و می بایستی خود را خوشبخت بدانند که از قوانین کاملاً جدید فرانسه وحکومت مهربان مردی مستبد ولی روشنفکر استفاده می کنند. اما در مورد خانواده اش، موضوع را با تأثر در سنت هلن اجمالاً چنین بیان کرد:

بسیار روشن است که خانواده ام به من زیاد کمک نمی کردند ... دربارة قدرت اخلاقیم

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 281

حرفهای زیادی زده اند، ولی من به طرز قابل ملامتی نسبت به خانواده ام ضعیف بودم. و آنها از این وضع بخوبی خبر داشتند، پس از آنکه اولین طوفان مقاومتم فرو می نشست، پشتکاری و سماجت آنها همیشه فائق می آمد، و با من هر چه می خواستند می کردند، در این مورد اشتباهات بزرگی کردم، اگر هر یک از آنها انگیزة مشترکی به توده هایی داده بودند که ادارة امورشان را به آنها سپرده بودم، می توانستیم به اتفاق یکدیگر تا قطبهای زمین برویم؛ همه چیز در مقابل ما سقوط می کرد؛ می توانستیم که صورت کره را عوض کنیم. من سعادت چنگیزخان را نداشتم که دارای چهار پسر بود، و هیچ یک از آنها رقابتی بهتر از این نمی شناخت که به او

صادقانه خدمت کند. هرگاه یکی از برادرانم را به سلطنت می رساندم. فوراً خود را پادشاه «براثر لطف خداوند» می دانست؛ و این عبارت کاملاً مسری شده بود. وی دیگر آن جانشینی نبود که بتوانم به او اعتماد کنم؛ به صورت دشمنی بود که می بایستی از او برحذر باشم. کوششهای او کمکی به کوششهای من نمی کرد ولی در جهت استقلال خود او به عمل می آمد ... برادرانم در واقع مرا به منزله مانعی می دانستند ... بیچاره ها! وقتی که شکست خوردم، دشمنان خلع آنها را بزور نخواستند وحتی آن را بر زبان نیاوردند [زیرا خلع آنها خود به خود انجام گرفت]؛ و حالا هیچ یک از آنها قادر به برانگیختن نهضتی ملی نیست. آنها که با زحمت من در پناه قرار گرفته بودند، از نعمتهای سلطنت بهره مند شدند، بار را من به تنهایی می کشیدم. ناپلئون پس از آنکه شاهزاده نشینهایی را فتح کرد که شمار آنها از شمار شاهزاده و شاهزاده خانمهای همخونش بیشتر بود، محلهایی را که از لحاظ سوق الجیشی اهمیت زیادی نداشتند به سرداران یا سایر خدمتکاران خود سپرد. از این رو مارشال برتیه استان نوشاتل را دریافت داشت؛ کامباسرس فرمانروای پارما شد و لوبرون دوک پیاچنتسا. از سایر ایالات ایتالیا، دو کنشینهای کوچکی را جدا کردند؛ فوشه دوک اوترانتو شد و ساواری دوک روویگو. سرانجام، ناپلئون امیدوار بود که قسمتهای تجزیه شدة ایتالیا را به صورت یک کشور درآورد و آن را به منزلة واحدی در یک فدراسیون اروپایی، تحت رهبری فرانسه وسلسلة خود، وارد کند – آن هم به شرطی که آن واحدها، که به اختلافات خود افتخار می کردند و به مقام یکدیگر حسد می بردند، می توانستند این تصورات باطل را که موجب پایداری آنها می شد در نوعی کلیت از بین ببرند و تا حدی آماده باشند که بگذارند دولتی دور دست و بیگانه قوانین آنها را بنویسد و تجارتشان را تنظیم کند!

II- جنگ اول شبه جزیره: 18 اکتبر 1807 – 21 اوت 1808

تا سال 1807 تقریباً همة قارة اروپا از «فرمان برلین» اطاعت می کرد. اتریش در 18 اکتبر 1807 به محاصرة بری پیوست؛ دستگاه پاپی زبان به اعتراض گشود ولی در 12 دسامبر آن را امضا کرد. ترکیة عثمانی ناراضی بود،ولی بر اثر همکاری مداوم روسیه و فرانسه ممکن بود که مجبور به اطاعت شود. پرتغال متحد انگلیس بود، ولی از طرف شرق محدود به اسپانیا می شد که از لحاظ تاریخی در نتیجة پیوستگی خانوادة بوربون در آن کشور، متعهد به رعایت

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 282

محاصره بود، و از لحاظ نظامی (ظاهراً) در اختیار ناپلئون قرار داشت. امپراطور تصور می کرد که شاید کاری بتوان انجام داد- ولو اینکه از طریق اسپانیا بگذرد- تا پرتغال را، علی رغم کشتیهای جنگی انگلیس که بنادر آن را تحت نظر داشتند و با وجود عمال بریتانیا که برتجارت آن کشور نظارت می کردند به اطاعت خویش وادارد.

در 19 ژوئیة 1807، ناپلئون به دولت پرتغال اطلاع داد که باید بنادر خود را بر روی کالاهای انگلیسی ببندد. پرتغال نپذیرفت. در 18 اکتبر لشکری فرانسوی مرکب از بیست هزارتن، که بیشتر آنها سربازان بی تجربه بودند، به رهبری آندوش ژونو از رودخانة بیداسوا گذشتند و وارد اسپانیا شدند. مردم و دولت ازآنها استقبال کردند، زیرا مردم امیدوار بودند که ناپلئون پادشاه آنها را از دست وزیری خائن نجات خواهد داد، و آن وزیر انتظار داشت که ناپلئون در ازای همکاری او وی را در تجزیة پرتغال سهیم کند.

دورة درخشان عصر روشنگری در اسپانیا با مرگ (1788) کارلوس سوم به پایان رسیده بود. فرزندش کارلوس چهارم که در این هنگام شصت ساله بود اگر چه حسن نیت داشت، از لحاظ فعالیت و فراست ضعیف بود؛ در تابلو معروف گویا به نام کارلوس چهارم و خانواده اش، پادشاه به طور محسوس به خوردن بیشتر علاقه مند است تا به تفکر، و ملکه ماریالویسا بیشتر قیافة مردی را دارد تا صورت زنی را. ولی ماریا از آنجا که زن بود، و از شوهر مطیع خود رضایت نداشت، آغوش خود را به روی مانوئل دو گوذوی گشود و او را که افسرگارد سلطنتی بود وزیر اعظم کرد. مردم اسپانیا، که از لحاظ جنسی اخلاقیترین مردم اروپا هستند، از این رابطه به وحشت افتادند، ولی گوذوی که تأدیب نشده بود فکر تصرف پرتغال را درسر می پروارنید و می خواست که اگر به تخت و تاجی نرسد لااقل دو کنشینی به دست آرد. وی در فکر دریافت کمک از طرف ناپلئون بود- گویا فراموش کرده بود که در 1806 حاضر شده بود به کمک پروس که درصدد

جنگ علیه فرانسه بود بشتابد. ناپلئون آرزوهای گوذوی را تأیید و تشویق کرد، و در فونتنبلو عهدنامه ای برای «فتح و اشغال پرتغال» به امضا رساند (17 اکتبر 1807). به موجب این عهدنامه مقرر شد که نواحی شمال غربی به پرتغال، به انضمام پورتو، تیول ملکة اسپانیا باشد؛ استانهای آلگاروا و آلنتژو در جنوب به گوذوی تعلق گیرد؛ قسمت مرکزی، به انضمام لیسبون، تا اطلاع ثانوی تحت نظارت فرانسه باقی بماند. در مادة 13 عهدنامه آمده بود: «چنین مفهوم می شود که طرفین عالی مقام متعاهد جزایر، مستعمرات، و سایر متصرفات دریایی پرتغال را به طور متساوی میان خود تقسیم خواهند کرد.»بر طبق چند مادة سری تصریح شده بود که هشت هزار پیاده نظام وسه هزار سواره نظام اسپانیایی به نیروهای ژونو، مأمور تصرف پرتغال، خواهند پیوست.
خانوادة سلطنتی پرتغال، که در برابر این قوای مرکب قادر به مقاومت نبود، بر کشتی سوار شده، به برزیل رفت. در 30 نوامبر، ژونو وارد لیسبون شد؛ فتح پرتغال به نظر کامل
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 283
می آمد. وی برای پرداخت هزینة عملیات لشکر کشی خود غرامتی به مبلغ 100’000’000 فرانک بر اتباع جدید خویش تحمیل کرد. ناپلئون ظاهراً به منظور کمک به ژونو در صورت لشکرکشی انگلیسیها به پرتغال، و باطناً برای مقاصد بزرگتری، سه لشکر دیگر به اسپانیا فرستاد، و آنها را تحت فرماندهی واحد مورا گذاشته به او دستور داد که بعضی از نقاط سوق الجیشی مجاور مادرید را تصرف کند.
اختلافات در داخل دولت اسپانیا به سود ناپلئون تمام شد. فردیناند، ولیعهد بیست وسه ساله، که می ترسید گوذوی مانع از رسیدن او به تاج و تخت شود، در توطئه ای به منظور سرنگون کردن آن وزیر مورد توجه شرکت جست.گوذوی این نقشه را کشف کرده، فردیناند و حامیان او را به زندان افکند (27 اکتبر)، و در صدد محاکمة آنها به علت خیانت بر آمد. دوماه بعد، چون خبر یافت که مورا به پیش می آید وممکن است خواهان آزادی زندانیان شود، آنها را آزاد کرد، و آماده شد تا همراه شاه و ملکه به آمریکا بگریزد. از این رو مردم شهر سر به شورش برداشتند (17 مارس 1808)؛ گوذوی اسیر و زندانی شد. پادشاه مبهوت به سود پسر خود از سلطنت کناره گرفت. مورا، بنا به دستور ناپلئون، باقوای فرانسوی وارد مادرید شد (23 مارس)، گوذوی را آزاد ساخت، و از شناسایی فردیناند به عنوان پادشاه امتناع ورزید. کارلوس استعفای خود را لغو کرد، هرج و مرج بالاگرفت. تالران به ناپلئون توصیه کرد که تخت و تاج اسپانیا را متصرف شود.
ناپلئون از این فرصت- که احتمالاً خود آن را به وجود آورده بود- استفاده

کرد. وی هم از کارلوس چهارم و هم از فردیناند هفتم دعوت کرد که در بایون (در حدود سی کیلومتری شمال مرز اسپانیا و فرانسه)، به منظور بازگرداندن نظم و ثبات در دولت اسپانیا، با وی ملاقات کنند. امپراطور در 14 آوریل وارد شد، و فردیناند در 20 آوریل. ناپلئون آن جوان و مشاورش، کانون خوان کانون خوان اسکوییکویز، را به ناهار دعوت کرد، و به این نتیجه رسید که آن جوان از لحاظ احساسات و عقل آنقدر بالغ نیست که هیجانات مردم جلوگیری کند و اسپانیا را به صورت متحد سودمندی برای فرانسه نگاه دارد. وی این نتیجه گیری را با اسکوییکویز در میان نهاد، و او نیز با اکراه آن را به اطلاع فردیناند رسانید. ولیعهد اعتراض کنان گفت که وی تاج و تخت را بر اثر استعفای پدر خود به دست آورده است، وقاصدانی به مادرید فرستاد تا به حامیان خود بگوید که در برابر قدرت ناپلئون عاجز است. این قاصدان را گرفتند و گزارشهای آنان را نزد امپراطور آوردند؛ با وجود این، اخبار مربوط به وضع فردیناند به پایتخت اسپانیا رسید. چون شایع شد که کارلوس چهارم ملکه، و گوذوی در 30 آوریل به بایون رسیده و موراکه در مادرید به حکمروایی مشغول بود مأمور شده است که برادر پادشاه و پسر جوانتر و دخترش را به بایون بفرستد، مردم بدگمان شدند که مبادا ناپلئون بخواهد به سلطنت سلسلة بوربون در اسپانیا خاتمه دهد.
در 2 مه 1808 – روزی که از مدتها پیش در تاریخ اسپانیا به عنوان
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 284
دوس دومایو (دوم مه) شهرت یافته است - گروهی خشمگین در برابر قصر سلطنتی گرد آمدند و کوشیدند که از حرکت شاهزاده و شاهزاده خانم جلوگیری کنند. اینان به طرف سربازان فرانسه که از کالسکة سلطنتی حفاظت می کردند سنگ انداختند؛ گفته شد که بعضی از این سربازان را قطعه قطعه کردند، مورا به سربازان خود دستور دادکه به مردم تیراندازی کنند تا متفرق شوند. چنین کردند، و گویا]نقاش[این منظره را با قدرت تمام نشان داده و به یادگار نهاده است. شورش در مادرید فرونشست، ولی در سراسر اسپانیا بالا گرفت.
هنگامی که گزارش این شورش دربایون به ناپلئون رسید (5مه)، هم کارلوس و هم فردیناند را به حضور خواست، و با حالت عصبانی ساختگی و حساب شدة خود آنها را ملامت کرد که چرا گذاشته اند اسپانیا بر اثر بیکفایتی آنها به هرج و مرجی گرفتار و تبدیل به صورت متحد غیر قابل اعتمادی برای فرانسه بشود. پدر و مادر، فرزند را به باد ملامت و ناسزا گرفتند و او را متهم به طرح قتل پدر کردند. ناپلئون به آن جوان وحشتزده تا ساعت یازده شب مهلت داد که استعفا کند، و در صورت امتناع، به پدر و مادرش سپرده خواهد شد تا او را به زندان اندازند و به سبب خیانت محاکمه کنند. فردیناند تسلیم شد، و تاج و تخت را به پدر خود بازگردانید.

کارلوس هم که بیشتر مشتاق امنیت و آرامش بود تا قدرت، سلطنت را به ناپلئون تقدیم کرد، و او آن را به برادرش لویی واگذاشت که نپذیرفت؛ سپس آن را به ژروم بخشید که به این مقام خطرناک چندان علاقه ای نداشت؛ و سرانجام آن را به ژوزف داد که در واقع اجباراً آن را پذیرفت. کارلوس، ماریالویسا، و گوذوی را به مارسی فرستاند تا درجایی راحت و زیرنظر محافظان بگذرانند. فردیناند و برادرش را با عواید کافی آرام کردند، و تالران مأمور شد که آنها را در قصر والانسه در رفاه و امنیت نگاه دارد. سپس ناپلئون چون احساس می کرد که معاملة سودمندی انجام داده است باتأنی به پاریس بازگشت، در حالی که در هر قدم، به عنوان فرمانروای شکست ناپذیر اروپا، مورد استقبال قرار می گرفت.
مورا که انتظار داشت پادشاه اسپانیا شود با خشم وغضب برای تصدی جانشینی ژوزف به عنوان پادشاه ناپل به این شهر رفت. ژوزف پس از توقف کوتاهی در بایون در 10 ژوئن 1808 وارد مادرید شد. وی به ناپل خوگرفته بود، و در اسپانیای عبوس و پرهیزگار، فقدان آن لذت زندگی را احساس می کرد که در ایتالیا باعث آرامش روح قابل اشتعال مردمان جنوب می شد. وی یک قانون اساسی نیمه آزادیخواهانه ای به اسپانیا آورد که توسط ناپلئون بسرعت تنظیم شده بود و دارای قسمت اعظم مواد قانون نامة ناپلئون بود، ولی در آن (همان گونه که کارلوس چهارم اصرار کرده بود) آیین کاتولیک به عنوان تنها مذهب اسپانیا شناخته شده بود. ژوزف نخست کوشید که فرمانروایی محبوب باشد. بسیاری از آزادیخواهان اسپانیا از او طرفداری کردند؛ اشراف کناره گزیدند؛ و روحانیان او را فردی می دانستند که واقعاً علاقه ای به مذهب ندارد؛ و عوام از این خبر متوحش شدند که ناپلئون سلسلة آنها را، که کلیسا

به آن برکت داده بود، منقرض کرده و مردی را برجای آن نهاده است که شاید یک کلمه اسپانیایی نداند، و کاملاً فاقد قدرت رهبری در آن زمان است.
خشم مردم بسرعت تشدید می شد: خشمی که ابتدا به صورت چهره هایی عبوس و درهم جلوه می کرد، بر زبانها جاری، و مآلا به صورت شورشی ظاهر شد. دسته های کشاورزان در صدها محل قیام کرده، خود را سلاحهای کهن و چاقوهای تیزی مسلح کردند؛ هر خانه به صورت زرادخانه، و هر جبه به صورت دامی درآمد. آنان هر سرباز فرانسوی را که از سربازخانه یا جوخة خود دور می ماند هدف قرارمی دادند. روحانیان اسپانیایی در برابر تفنگهای فرانسوی صلیبهای خود را برمی افراشتند، و ژوزف را مردی «لوتری، فراماسون، و بیدین» دانستند و جماعات مسیحی را «به نام خداوند، مادر معصومش، و یوسف مقدس» به شورش

فراخواندند.
خشم مردم بالا گرفت و منجر به قطع عضو، اخته کردن، به صلیب کشیدن، گردن زدن، به دار آویختن، و به میخ کشیدن شد- چنانکه گویا آن، را در تابلو معروف به مصائب جنگ نشان داده است. لشکریان اسپانیا صفوف خود را دوباره منظم کرده به شورشیان پیوستند؛ آتشبارهای آنان پادگانهای پراکندة فرانسویان را که سربازانی اندک داشتند در هم کوبیدند. اینان بمراتب بهتر از افسران فرانسوی کار می کردند، چه هم با زمین آشنایی داشتند و هم مواجه با کمبود نفرات، تجهیزات و تازه کار بودن افراد نبودند. در بایلن (در شمال شرقی قرطبه یا کورذووا) در 20 ژوئیة 1808 دو لشکر فرانسوی، که به اشتباه تصور می کردند در محاصرة قوای برتری درآمده ان،د ضمن یکی از شرم آوررترین شکستهای تاریخ تسلیم شدند: 22’800 نفر به اسارت درآمدند، و درجزیرة کوچک کابررا زندانی شدند؛ بسیاری از آنها بر اثر کمبود غذا و شیوع بیماری درگذشتند. ژوزف و بقیة نیروها که از کمک نظامی عمدة قوایش محروم مانده بودند از مادرید عقبنشینی کردند و در خطی دفاعی در طول رودخانة ابرو در 250 کیلومتری شمال شرقی پایتخت مستقر شدند.
در این ضمن دولت انگلیس، با این امیدواری که باقیماندة نیروی رو به زوال ژونو در لیسبون دیگر از طرف اسپانیا تقویت نخواهد شد، سر آرثر ولزلی (دیوک آو ولینگتن آینده) را با یک ناوگان و یک ارتش به پرتغال فرستاد. وی در اول ژوئیة 1808 سربازان خود را در مصب رودخانة موندگو پیاده کرد، و بزودی گروههایی از پیاده نظام پرتغالی به او پیوستند.
ژونو، که به جای آماده نگاهداشتن سربازانش به عیش و نوش و استراحت پرداخته بود، با 13’000 سرباز وظیفه از لیسبون بیرون آمد و در ویمیرو با 19’000سرباز ولزلی مواجه شد (21 اوت 1808) و شکستی سخت خورد. پرتغال دوباره متحد انگلیس شد، و حملة فرانسه به شبه جزیرة ایبری ظاهراً به صورت شکستی کامل درآمد.
ناپلئون پس از دیدار پیروزمندانة خود ازایالات غربی، هنگامی که در 14 اوت 1808 به پاریس رسید، دریافت که دشمنان سنتی او از شکستهای فرانسه اظهار شادی می کنند، و در
*****تصویر
متن زیر تصویر : سرتامس لارنس: آرثر ولزلی، اولین دیوک آو ولینگتن. موزة ولینگتن، لندن
*****تصویر
متن زیر تصویر : جی. جکسن: آرثر ولزلی، اولین دیوک آو ولینگتن (حدود 1827). گالری ملی چهره ها، لندن

صددند که اتحادیة دیگری علیه این نابودکنندة ملتها که خود اکنون قابل شکست به نظر می رسید تشکیل دهند. مترنیخ، سفیر اتریش در پاریس، با ناپلئون از صلح سخن می گفت ولی طرح جنگ را می ریخت. فرایهرفوم اوندتسوم شتاین، صدر اعظم پروس، کشوری که سخت مشتاق آزاد شدن بود، درماه اوت این سال به دوستی چنین نوشت: «در اینجا جنگ میان فرانسه و اتریش به نظر اجتناب ناپذیر می آید، و سرنوشت اروپا را تعیین خواهد کرد.» ناپلئون، که عمالش آن نامه را به دست آورده بودند، با این عقیده موافق بود، و به برادر خود لویی نوشت: «جنگ تا بهار به تعویق افتاد.»

ناپلئون در انتخاب راهی که می بایستی در پیش گیرد مردد بود. آیا باید «ارتش بزرگ» خود را که هرگز شکست نخورده است به اسپانیا ببرد؛ شورش را فرونشاند؛ ولزلی را مجبور به فرار به سوی کشتیهای خود کند؛ شکافی را که با توجه به وضع پرتغال در محاصرة بری ایجاد شده است ببندد؛ و با این خطر مواجه شود که اتریش و پروس، ضمن اشتغال بهترین سربازان فرانسه در هزاران کیلومتر دورتر، به فرانسه حمله کنند؟ آلکساندر، در تیلزیت، قول داده بود که از چنین حمله ای ضمن گرفتاری او در اسپانیا جلوگیری کند؛ ولی آیا تزار به قولی که تحت فشار داده بود وفا خواهد کرد؟ شاید به او بتوان امتیازات بیشتری داد.ناپلئون تزار را به کنفرانسی در ارفورت دعوت کرد تا او را تحت تاثیر کهکشانی از ستارگان سیاسی قرار دهد و به ایفای قول مجبورش کند.

III- جمع بزرگان درارفورت: 27 سپتامبر-14اکتبر 1808

ناپلئون برای آن کنفرانس چنان خود را به دقت مجهز کرد که گویی برای جنگی آماده می شود. همة پادشاهان و دوکها را دعوت کرد که به شیوه ای شاهانه و با ملتزمین رکاب خود در آنجا حضور یابند. از این عده به اندازه ای آمدند که در خاطرات چاپ شدة تالران نام آنها سه صفحة فهرست را دربرگرفته است. ناپلئون نه تنها خانواده بلکه بیشتر سرداران خود را با خود آورد، و از تالران خواست که از گوشة عزلت بیرون آید و به شامپانیی در منطبق ساختن مذاکرات و نتایج با آیین و آداب ظاهری یاری دهد. همچنین به کنت دو رموزا دستور داد که بهترین بازیگران کمدی- فرانسز- از جمله تالما- را با همة اسباب لازم برای روی صحنه آوردن بهترین تراژدیهای کلاسیک درام فرانسه حاضر کند. در این باره گفت: «می خواهم که امپراطور روسیه را با منظرة قدرت خود ذخیره کنم. زیرا هیچ مذاکره ای نیست که بر اثر آن آسانتر نشود.»

وی در 27 سپتامبر به ارفورت رسید، و در 28 آن ماه مسافت هشت کیلومتر را سواره جهت استقبال ازآلکساندر و همراهان روسی او طی کرد. همه گونه وسایل برای خشنودی

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 287

تزار آماده شده بود، جز اینکه ناپلئون تردیدی باقی نگذاشت که میزبان است و آن هم در شهری آلمانی که به صورت قسمتی از امپراطوری فرانسه درآمده است. آلکساندر فریب هدایا و چاپلوسیها را نخورد، اما ناپلئون نیز از هیچ گونه راه و رسم دوستی فروگذار نکرد. مقاومت آلکساندر در برابر افسونهای ناپلئون براثر توصیه های تالران- که در نهان به وی نظر داد از اتریش حمایت کند نه از فرانسه - بیشتر شد، و استدلال تالران این بود که اتریش کانون آن تمدن اروپایی است که، به عقیدة وی، ناپلئون درصدد تخریب آن است، نه فرانسه. همچنین گفت که «فرانسه متمدن است، ولی فرمانروایش متمدن نیست» گذشته از این، تقویت فرانسه چگونه به سود روسیه خواهد بود؟ هنگامی که ناپلئون در صدد تحکیم اتحاد به وسیلة ازدواج با خواهر تزار به نام گراند دوشس آنا برآمد، تالران به تزار توصیه کرد که با این پیشنهاد مخالفت کند، و آن روسی حیله گر به بهانة اینکه این کارها در دست تزاریناست، در پاسخ دادن به پیشنهاد ناپلئون طفره رفت. تزار به پاداش این عمل زمینة ازدواج برادرزادة آن دیپلمات را با دوشس دینووارث دوکنشین کورلاند فراهم آورد. تالران بعدها ازخیانت خود چنین دفاع کرد که اشتهای ناپلئون به بلعیدن ملتها نه تنها اروپا را با جنگ فرسوده می کرد، بلکه منجر به اضمحلال و تجزیة فرانسه

می شد؛ به عقیدة او خیانتش به ناپلئون به منزلة وفاداری به فرانسه بوده است. اما از این زمان به بعد آداب نیکوی او تأثیر بدی در همه جا باقی گذاشت.
در طی کنفرانس، دوک ساکس- وایمار مشهورترین فرد از اتباع خودرا دعوت کرد تا به ارفورت بیاید. در 29 سپتامبر ناپلئون، چون نام گوته را در فهرستی از افراد تازه وارد دید، از دوک تقاضا کرد که موجبات ملاقات او را با آن شاعر فیلسوف فراهم آرد. گوته باخشنودی وارد شد (2 اکتبر)، زیرا ناپلئون را «بزرگترین مغز متفکری» می دانست «که جهان به خود دیده است» و، کاملاً با متحد ساختن اروپا زیر نظر چنین فردی موافق بود. وی هنگام چاشت خوردن امپراطور با تالران، برتیه، ساواری، و ژنرال دارو به حضور او رسید. تالران در خاطرات خود آنچه را که مدعی بود خاطرة دقیقی از این دیدار مشهور می باشد ذکر کرده است. (فلیکس مولر، یکی از قضات اهل و ایمارکه همراه گوته بود، گزارشی داده است که با آن فقط قدری تفاوت دارد.)
ناپلئون گفت:«آقای گوته، از دیدن شما مشعوفم. ... می دانم که شما برجسته ترین شاعر درامنویس آلمان هستید.»
«اعلیحضرتا، شما به کشور من ظلم می کنید. ... شیلر، لسینگ، و ویلانت مسلماً معروف حضور اعلیحضرت هستند.»
«اعتراف می کنم که آنها را خوب نمی شناسم. ولی تاریخ «جنگ سی ساله» اثر شیلر را خوانده ام. ... شما معمولاً در وایمار زندگی می کنید، جایی که مشهورترین ادبای آلمان با یکدیگر ملاقات می کنند!»
«اعلیحضرتا، در آنجا تحت حمایت بیشتری هستند، ولی در زمان حال تنها یک مرد در وایمار است که در سراسر اروپا شهرت دارد، و آن هم ویلانت است.»
«خیلی خوشحال می شدم اگر آقای ویلانت را می دیدم.»
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 288
«اگر اعلیحضرت به بنده اجازه بفرمایند که از او خواهش کنم، اطمینان دارم که بی درنگ خواهد آمد.» ...
«از تاسیت خوشتان می آید؟»
«بلی، اعلیحضرتا، از او بسیار خوشم می آید.»
«ولی من نه؛ اما در این ŞŭЛъĀبعداً صحبت خواهیم کرد. به ویلانت بنویسید که اینجا بیاید. در وایمار به بازدید او خواهم رفت. دوک مjĀبه آنجا دعوت کرده است.»
گفته می شود که چون گوته از اتاق بیرون رفت ناپلئون به برتیه و دارو گفت: مرد این است!
چند روز بعد، ناپلئون در میان گروهی از بزرگان از گوته و ویلانت پذیرایی

کرد. احتمالاً از حافظه و خاطرات خود استمداد می کرد، مانند منتقدی ادبی، که به اطلاعات خود اعتماد دارد، سخن می گفت:
«آقای ویلانت، ما آثار شما را در فرانسه بسیار دوست داریم. شما مؤلف آگاتون و «ابرون» هستید ما به شما ولتر آلمان می گوییم.»
«اعلیحضرتا، اگر این مقایسه درست هم باشد، خوشامدگویی است ... .»
بگویید ببینم، آقای ویلانت «دیوگنس» شما «اگاتون» شما و «پرگرینوس» شما به سبکی مبهم نوشته شده که تخیل را با تاریخ و تاریخ را با تخیل آمیخته است. ابر مردی مثل شما باید هر سبکی را به طور واضح از یکدیگر متمایز کند. ... ولی می ترسم که در این باره زیاد حرف بزنم، زیرا سر و کارم با مردی است که بیش از من از موضوع اطلاع دارد.»
در 5 اکتبر، ناپلئون و میهمانان تا حدود 25 کیلومتری و ایمار پیش راندند. پس از شکاری درینا، و دیدن نمایش مرگ قیصر در تئاتر وایمار، میزبانان و میهمانان در مجلس رقصی شرکت کردند که عظمت محیط و فریبندگی زنان آن بزودی باعث شد که اشعار ولتررا فراموش کنند. ولی ناپلئون به گوشه ای رفت و گوته و ویلانت را به حضور خواست. آنها ادیبان دیگر را با خود آوردند. ناپلئون دربارة دو موضوع مورد علاقة خود- تاریخ و آثار تاسیت- با آنها، مخصوصاً با ویلانت، سخن گفت:
یک درام غم انگیز خوب باید به منزلة شایسته ترین مکتب افراد برتر تلقی شود. از یک لحاظ این نوع درام بالاتر از تاریخ است. بهترین تاریخها تأثیر کمی دارد. وقتی که انسان تنهاست زیاد تحت تأثیر قرار نمی گیرد؛ وقتی که افراد جمع می شوند، تحت تاثیرات قویتر و پایدارتر واقع می شوند.
به شما اطمینان می دهم که تاسیت تاریخدان، که از او همیشه نقل قول می کنید، هرگز چیزی به من یاد نداد. آیا می توانید کسی را پیدا کنید که بیشتر از او از نژاد بشر بدگویی کند و از او غیرمنصف تر باشد؟ او در ساده ترین اقدامات، انگیزه هایی جنایتکارانه می بیند؛ امپراطوران را به منزلة پست ترین افراد می شمارد ... کتاب «سالنامه ها»ی او تاریخ نیست، بلکه خلاصه ای از مدارک زندانهای روم است، و همیشه مربوط به اتهامات، محکومان، و افرادی است که رگ خود را در حمام می زنند ... چه سبک پیچیده ای! چقدر غامض است! ... راست نمی گویم، آقای ویلانت؟ ولی ... اینجا نیامده ایم که دربارة تاسیت حرف بزنیم. ببینید تزار آلکساندر چه خوب می رقصد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 289
ویلانت مغلوب نشد، و از تاسیت با شجاعت و ادب سخن گفت، و خاطر نشان ساخت که «سوئتونیوس و دیوکاسیوس از تعداد بیشتری جنایت سخن می گویند تا تاسیت، و آن هم با بیانی نارسا، در صورتی که هیچ چیز شگفت انگیزتر از قلم تاسیت نیست.» و سپس با اشاره ای جسورانه به

ناپلئون اظهار داشت: «با توجه به اثر نبوغ تاسیت، انسان تصور می کند که او فقط جمهوری مردم را دوست داشت. ... اما وقتی از امپراطورانی سخن می گوید که به آن خوبی امپراطوری و آزادی را با یکدیگر تلفیق کردند، انسان احساس می کند که هنر حکومت در نظر او زیباترین کشف بر روی زمین است. ... اعلیحضرتا، اگر واقعیت داشته باشد که بگوییم جبارانی را که او تصویر می کند مجازات می شوند، واقعتر این خواهد بود که بگوییم هرگاه چهره های فرمانروایان خوب را ترسیم کند و آنان را از افتخار آینده بهره مند سازد، به آنها پاداش می دهد.»
شنوندگان از این حاضر جوابی تند مشعوف شدند، و ناپلئون اندکی آشفته گشت، و گفت: «طرف من قویتر از آن است که بتوانم با او مجادله کنم، آقای ویلانت، و شما هیچ یک از مزایای خود را ازیاد نبرده اید ... نمی خواهم بگویم مغلوب شده ام. ... به این موضوع به اشکال تن در می دهم. فردا به ارفورت بر می گردم، و مباحثات خودمان را ادامه خواهیم داد.» از این ملاقات بعدی آنها گزارشی در دست نیست.
تا 7 اکتبر بیشتر مهمانان به ارفورت بازگشته بودند. ناپلئون به گوته اصرار کرد که بیاید و در پاریس زندگی کند، و به او گفت: «در آنجا محیط بزرگتری برای مشاهدات و موضوعات بسیاری برای ابداعات شاعرانة خودتان خواهید داشت.» در 14 اکتبر، امپراطور نشان لژیون دو نور را به گوته و ویلانت اعطا کرد.
در این ضمن وزیران امور خارجة دو کشور موافقت نامه ای را تنظیم وعهدنامه های خود را تجدید و متقابلاً تعهد کرده بودند که در صورتی که مورد حملة دولت ثالثی قرار بگیرند، به کمک یکدیگر بشتابند. نیز قرار شد آلکساندر در تصرف والاکیا و مولداویا آزاد باشد، ولی نه در تصرف ترکیة عثمانی؛ ناپلئون نیز می توانست با دعای خیر تزار به سوی اسپانیا برود. در 12 اکتبر عهدنامه به امضا رسید. دو روز بعد امپراطوران از ارفورت بیرون رفتند؛ مدتی نیز در کنار هم اسب راندند؛ پیش از جدا شدن، یکدیگر را در آغوش گرفتند، وقول دادند که باز هم با هم ملاقات کنند. (ولی دیگر ملاقات نکردند.) ناپلئون مطمئن تر از زمانی که آمده بود به پاریس بازگشت، ولی تصمیم داشت که «لشکر بزرگ» را به اسپانیا ببرد و برادرش ژوزف را دوباره برتخت نامقبول اسپانیا بنشاند.

IV- جنگ دوم شبه جزیره:29 اکتبر 1808-16 ژانویة 1809

این جنگ، جنگی نمونه از مصافهای ناپلئون است: تند، پیروزمندانه، و بیهوده. امپراطور
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 290
بخوبی احساس می کرد که تسلسل بی پایان جنگها موجب مخالفت روز افزون ملت فرانسه شده است. آنها با او همعقیده بودند که جنگهای او در جبهة شرق توسط دولتهایی برپا شده بود که به منظور از بین بردن انقلاب توطئه می چیدند؛ ولی احساس می کردند که خونشان کشیده می شود، ومخصوصاً از ریخته شدن آن در اسپانیا و پرتغال خشمگین بودند. وی این احساس را درک می کرد، و بیم داشت که تسلط خود را بر ملت از دست بدهد، ولی (همان گونه که او با نظری به گذشته می گفت) «محال بود که شبه جزیره1 را در برابر دسیسه های انگلیسیها وتوطئه ها وآرزوها و ادعاهای بوربونها، رها کنم.» اگر اسپانیا به طور مطمئن وابسته به فرانسه نمی شد تحت استیلای سربازان انگلیس قرار می گرفت که از طریق پرتغال وکادیث]قادس[برآن می تاختند؛ و اگر چنین می شد، پس از مدت کوتاهی، انگلیس می توانست طلا و نقرة مستعمرات امریکایی اسپانیا یا پرتغال را جمع آوری کند، و آن را به صورت کمکهای مالی جهت ایجاد اتحادیة جدیدی علیه فرانسه به کار ببرد؛ در آن صورت می بایستی جنگهای بیشتری مانند مارنگو، اوسترلیتز، ینا بر پا شود ... تنها به وسیلة محاصرة شدید مرزها به منظور جلوگیری از ورود کالاهای انگلیسی امکان داشت که بازرگانان لندن سخن از صلح بگویند.
ناپلئون در چند قلعه پادگانهایی برای جلوگیری از حملات ناگهانی اتریش یا پروس به جای گذاشت و به صد وپنجاه هزار نفر سرباز «ارتش بزرگ» دستور داد که از طریق پیرنه بگذرند و به شصت وپنج هزار سربازی که ژوزف در این ضمن در ویتوریا جمع کرده بود بپیوندند. خود او در 29 اکتبر از پاریس در حالی بیرون آمد که نقشه جنگی خود را کشیده بود. ارتش اسپانیا می کوشید که قوای ژوزف را محاصره کند؛ ناپلئون به برادر خود دستور داد که از جنگ بپرهیزد، و بگذارد که دشمن در نیمدایره ای پیش بیاید و قوای خود را پخش کند و از تمرکز آن بکاهد. ناپلئون پس از رسیدن به نزدیکی ویتوریا، قسمتی از سربازان خود را برای حمله به مرکز قوای اسپانیا گسیل داشت؛ مرکز دشمن درهم شکسته شد و اسپانیاییها رو به هزیمت نهادند. یک لشکر دیگر فرانسوی بورگوس را به تصرف درآورد (10نوامبر)؛ لشکریان دیگر، به رهبری نه ولان در توذلایک لشکر اسپانیایی را به رهبری خوسه دپالافوخ ای ملزی شکست دادند. اسپانیاییها چون دیدند

که سربازان و سردارانشان قادر به مقاومت در برابر «ارتش بزرگ» وناپلئون نیستند، دوباره در ولایات پراکنده شدند؛ در 4 دسامبر امپراطور به مادرید درآمد. چون شنید که بعضی از سربازانش شروع به غارت کردند، دو تن ازآنان را اعدام کرد؛ و لاجرم غارت متوقف شد.
ناپلئون حکومتی نظامی در شهر برقرار و یک پادگان نیرومند در آن به جای گذاشت وخود در پنج کیلومتری مادرید، در شامارتین، مستقر شد. در آنجا، مانند خدایی که جهانی را می آفریند،
---
1. منظور شبه جزیرة ایبری است که اسپانیا و پرتغال در آن قرار دارد. ـ م.

یک سلسله فرامین صادر کرد (4 دسامبر) که، از جمله، شامل یک قانون اساسی جدید برای اسپانیا بود. بعضی از مواد آن هنوز او را به صورت «فرزند انقلاب» نشان می دهد:
از تاریخ انتشار این فرمان، حقوق ملوک الطوایفی در اسپانیا ملغی می شود. تمام تعهدات شخصی، تمام حقوق انحصاری ... تمام انحصارات ملوک الطوایفی از میان می رود. هرکس که از قوانین اطاعت کند آزادخواهد بود که هرگونه پیشه و صنعتی را بدون قید و شرط برگزیند. دادگاه تفتیش افکار، به سبب تناقض آن باحاکمیت و قدرت مدنی، ملغی می شود. اموال این دادگاه ضبط خواهد شد و به تصرف دولت اسپانیا در خواهد آمد، و به صورت پشتوانه ای برای وامهای تضمینی خواهد بود.
با توجه به اینکه اعضای فرقه های مختلف راهبان به طرزی ناشایست افزایش یافته اند ... صومعه های اسپانیا ... به یک سوم تعداد کنونی آنها، از طریق یکی کردن اعضای چندین صومعة یک فرقه ... تقلیل خواهد یافت ...
با توجه به این حقیقت که سازمانی که بیش از همه مانع پیشرفت داخلی اسپانیا می شود خطوط گمرکی است که ایالات را از یکدیگر جدا می کند ... سدی که میان استانها وجود دارد باید از میان برود.
تنها سلطه ای نظامی می توانست چنین قانون اساسی را در مقابل مخالفت فعال اشراف متعدی، روحانیان صومعه ها، و مردمی که بر اثر گذشت روزگار به رهبری فئودالها ومذهبی تسلی بخش خوگرفته بودند اجرا کند. ولی آن سلطه متزلزل بود . ولزلی هنوز در پرتغال پیروز بود، و به محض آنکه «ارتش بزرگ» ناپلئون برای مقابله با اتریش مبارزه طلب احضار می شد، ولزلی به اسپانیا حمله می برد. گذشته از این، یک لشکر انگلیسی مرکب از بیست هزار سرباز به رهبری سرجان مور در 13 دسامبر سالامانکا را ترک کرد و به طرف شمال شرقی به حرکت درآمد با

این قصد که لشکر تحت فرمان سولت را، نزدیک بورگوس، در هم شکند. ناپلئون در برابر این مبارزه طلبی بی درنگ عکس العمل نشان داد و قوای عمده ای از فرانسویان را از روی سیراد گوادارراما عبورداده به طرف شمال رهبری کرد، به امید آنکه به پشت ستونهای مور حمله کند؛ وی با این عمل لااقل می توانست هوش و نیروی انسانی خود را علیه آن انگلیسیهایی که از طرف دریا حمایت می شدند به کار برد. عبور از گردنة گوادارراما در نیمة زمستان برای سربازانش عذابی بمراتب سخت تر از رنج عبور از آلپ در 1800 بود؛ آنها رنج می بردند و ناله می کردند و تقریباً نزدیک به شورش بودند، ولی ناپلئون حاضر به ترک تعقیب دشمن نبود. مور از حرکت او آگاهی یافت، و- چون بیم داشت که میان دو لشکر فرانسوی گرفتار شود- قوای خود را با شتاب، از روی سرزمینی ناهموار و پوشیده از برف به طول 400 کیلومتر، به طرف غرب در جانب لاکورونیا برد تا بتواند به ناوگان انگلیسی پناه ببرد.
ناپلئون در دوم ژانویة 1809، در آستورگا به نزدیکی آنها رسید، ولی در این محل بر اثر اخبار نگران کننده ای که از دو محل رسید مجبور به توقف شد: در اتریش، مهیندوک کارل لودویگ، با فعالیت، خود را آمادة جنگ می کرد؛ در پاریس، تالران و فوشه مشغول طرح

نقشه ای بودند تا مورا را به جای ناپلئون بنشانند امپراطور کار تعقیب موررا به سولت واگذاشت، و شتابان به فرانسه بازگشت. سولت پس از رفتن امپراطور از سرعت عمل خود کاست، وهنگامی به لاکورونیا رسید که بیشتر انگلیسیها به کشتیهای خود سوار شده بودند. مور از پشت سر به حمله ای قهرمانانه دست زد تا بر آخرین مراحل سوار شدن بر کشتی نظارت کند. وی بسختی مجروح شد، ولی تازمانی که سوار شدن بر کشتی به پایان نرسید جان نسپرد. ناپلئون با اظهار تأسف گفت: «اگر فرصت داشته بودم که انگلیسیها را تعقیب کنم، یک نفر از آنها هم نمی توانست جان سالم به در برد.» آنها نه تنها فرار کردند، بلکه بازگشتند.

۷- فوشه تالران و اتریش:1809

ناپلئون پس از ورود به پاریس (23 ژانویه) دریافت که در میان نارضایی عمومی توطئه هایی نیز در حال تکوین است. سربازانی که در جبهه بودند با نامه به صدها خانوادة فرانسوی خبر می دادند که مقاومت اسپانیاییها سرسختانه است و دوباره تجدید می شود؛ و ولزلی، پس از افزایش و تقویت قوا، بزودی جهت طرد ژوزف از مادرید به حرکت در خواهد آمد. ظاهراً جنگ ادامه خواهد یافت، و جوانان فرانسوی هر سال احضار خواهند شد تا دولتی را بر اسپانیاییها تحمیل کنند که دشمن کلیسا نیرومند آنها و مخالف با غرور و خونشان است. سلطنت طلبان فرانسه، علی رغم اقدامات ناپلئون در جهت ارضای آنها، توطئه های خودرا به منظور خلع او از سرگرفته بودند؛ شش تن از این توطئه گران در 1808 گرفتار و اعدام شده بودند؛ یکی دیگر به نام آرمان دوشاتو بریان، که با وجود استمدادهای برادرش رنه که در آن وقت مشهورترین نویسندة فرانسوی بود، در 1809 اعدام شد. چندین نفر از ژاکوبنها به علل مختلف در راه همان هدف مشغول توطئه چینی بودند. حتی در میان اعضای دولت امپراطوری نارضایی علیه ناپلئون افزایش می یافت: فونتان آن را با احتیاط به زبان می آورد، و دوکرس به طور آشکار، و می گفت: «امپراطور دیوانه است، کاملاً دیوانه؛ او بزودی خود و همة ما را بدبخت خواهد کرد.» فوشه رئیس پلیس، به سبب کشف توطئه های قتل، بارها مورد تشویق ناپلئون قرار گرفته بود، ولی بتدریج نسبت به سیاستهای ارباب خود بدگمان می شد و از آینده و سقوط اجتناب ناپذیر خویش نگران. احساس می کرد که دیر یا زود دولتهای مغلوب ولی مغرور اتریش و پروس، و دولت روس که ظاهراً طرفدار فرانسه بود، به کمک طلای بریتانیا، دوباره متحد خواهند شد تا علیه سلطة ناراحت کنندة فرانسه قیام کنند. گذشته از این، ناپلئون ممکن است ضمن نبردی در آینده کشته شود؛ مگر ممکن نیست که تیراندازی او را بیابد و به زندگی او خاتمه دهد، همچنانکه تیراندازی در همان اوقات به زندگی ژنرالی که در کنارش ایستاده بود خاتمه داد؟ آیا مرگ

ناگهانی او، بدون وارث، فرانسه را گرفتار هرج و مرج نخواهد کرد، و این کشور را در برابر دشمنانش بلادفاع نخواهد گذاشت؟ شاید امکان داشت که تالران را ترغیب کنند که به اتفاق دیگران از مورا بخواهد که برتختی که در نتیجة اسارت یا مرگ ناپلئون خالی می ماند بنشیند. در 20 دسامبر 1808 فوشه و تالران توافق کردند که در اینکه مورا مرد مورد نظر آنهاست؛ و مورا پذیرفت. اوژن دوبو آرنه از این خبر آگاه شد و آن را به

اطلاع «بانوی مادر» رسانید و او نیز فرزندش را که در اسپانیا بود در جریان امر قرار داد.
ناپلئون خطای فوشه را زودتر عفو می کرد تا خطای تالران را؛ نصایح فوشه غالباً در جهت نجات افراد بود، ولی تالران اعدام دوک د/انگن و تصرف اسپانیا را توصیه کرده بود، و احتمالاً در مسئولیت سرد شدن روزافزون آلکساندر سهمی داشت. در 24 ژانویة 1809 ناپلئون چون تالران را در شورای دولتی دید، خشم خود را که مدتها آن را پنهان نگاه داشته بود به صورت سرزنشی علنی و شدید ابراز داشته گفت: «آقا، شما چطور جرئت کرده اید بگویید که دربارة مرگ انگن چیزی نمی دانستید؛ شما چطور جرئت کرده اید بگویید که هیچ چیز دربارة جنگ اسپانیا نمی دانستید! ... مگر از یاد برده اید که کتباً به من توصیه کردید که انگن را اعدام کنم؟ مگر فراموش کرده اید که در نامه های خودتان به من توصیه می کردید که سیاست لویی چهاردهم را احیا کنم [یعنی خانوادة خود را برتخت سلطنت اسپانیا مستقر سازم؟]» آنگاه، در حالی که مشت خود را در برابر چهرة تالران تکان می داد، فریاد زد: «به این حرف، خوب گوش کنید: اگر انقلابی برپا شود، شما بدون توجه به سهمی که درآن داشته اید، اولین کسی خواهید بود که خرد خواهید شد! ... شما کثافتی در جوراب ابریشمی هستید.» پس از آن، امپراطور بسرعت از اتاق بیرون رفت. تالران لنگ لنگان به دنبال او حرکت کرد و به اعضای شورای دولتی گفت: «باعث تأسف است که چنین مرد بزرگی چنین اخلاق بدی داشته باشد!» روز بعد، ناپلئون تالران را که رئیس تشریفات سلطنتی بود از کار برکنار و حقوقش را قطع کرد. بعد هم همچنانکه عادت او بود، از خشم خود متأسف شد، و اعتراضی به حضور مداوم تالران در دربار نکرد. در 1812 هنوز می توانست بگوید: «تالران با کفایت ترین وزیری است که تاکنون داشته ام.» تالران هیچ فرصتی را جهت برانداختن ناپلئون از دست نداد.
اتریش سهم خود را انجام می داد. سراسر کشور از غنی تا فقیر، ظاهراً مشتاق کوششی بود تا خود را از صلح دشواری که ناپلئون بر کشور تحمیل کرده بود برهاند. فقط امپراطور فرانسیس اول تردید داشت، و اعتراض کنان می گفت که پولی که برای ارتش اختصاص می یابد. کشور ا به ورشکستگی می کشاند، تالران پیام دلگرم کننده ای ارسال داشت: «ارتش بزرگ ناپلئون در اسپانیا در باتلاق فرورفته است، مردم فرانسه شدیداً با جنگ مخالفند؛ وضع ناپلئون متزلزل است.» مترنیخ، که تا این زمان اظهار تردید می کرد، عقیده داشت که هنگام آن رسیده

است که اتریش ضربه را وارد سازد. ناپلئون به دولت اتریش اخطار کرد که اگر همچنان خود را مسلح کند، وی چاره ای نخواهد داشت که لشگر

دیگری به هر قیمتی که شده است آماده سازد. اتریشیها به مسلح کردن خود ادامه دادند. ناپلئون از آلکساندر خواست که به آنها اخطار کند؛ تزار پیامی مبنی بر رعایت احتیاط نزد آنها فرستاد، به این مفهوم که کار را به تعویق بیندازند. ناپلئون دو لشکر را از اسپانیا احضار کرد، 100’000 سرباز را به زیر پرچم فراخوند، و 100’000 سرباز نیز از اتحادیة راین خواست. و این اتحادیه که در صورت غلبة اتریش بر فرانسه، به حیاتش خاتمه داده می شد، این تعداد را نزد ناپلئون فرستاد؛ تا آوریل 1809، ناپلئون 310’000 سرباز در تحت فرمان داشت. نیروی جداگانه ای هم مرکب از 720’000 فرانسوی و 20’000 ایتالیایی برای حمایت از اوژن نایب السلطنه در برابر لشکری اتریشی که به رهبری مهیندوک یوهان به ایتالیا فرستاده شده بود تشکیل یافت. در 9 آوریل، مهیندوک کارل لودویک با 200’000 سرباز به باواریا حمله برد. در 12 آوریل، انگلستان عهدنامة جدیدی با اتریش امضا کرد و قول کمکهای مالی تازه ای داد. در 13 آوریل، ناپلئون از پاریس حرکت کرد وعازم ستراسبورگ شد. قبل از حرکت، به اعضای نگران دربار خود گفت: «ظرف دو ماه اتریش را مجبور به خلع سلاح خواهم کرد.» در 17 آوریل؛ به قوای عمدة خود در دوناوورت در کنار دانوب رسید، و دستورهایی نهایی برای آرایش نیروها صادر کرد.
فرانسویها به پیروزیهای مختصری در آبنزبرگ ولانتسهوت نایل شدند (19 و 20 آوریل). در اکمیول (22 آوریل) مارشال داوو به حمله ای کوبنده علیه جناح چپ مهیندوک کارل لودویگ دست زد، و در این حال لشکرهای خود ناپلئون به قلب دشمن حلمه برد؛ کارل پس از آنکه 30’000 سرباز از دست داد، به طرف بومن عقبنشینی کرد. ناپلئون به سوی وین پیش رفت، و در 12 مه، پس از تحمل صدمات بسیار و عبور از قسمت راست دانوب که حدود هزار متر عرض داشت و دشمن دلیرانه از آن دفاع می کرد وارد این شهر شد. در این ضمن، کارل قوای خود را دوباره منظم ساخت و آن را به طرف ساحل چپ رودخانه در اسلینگ برد. ناپلئون درصدد بر آمد که دوباره از آن عبور کند، به امید آنکه آن مهیندوک را در نبردی قاطع شکست دهد. اما آب دانوب که بر اثر سیلاب در حال افزایش بود پلهای عمده را با خود برد؛ قسمتی از ارتش فرانسه و بخش عمده ای از مهمات می بایستی برجای گذاشته شود؛ لاجرم، در 22 مه 60’000 سرباز ناپلئون خود را در صحنة نبرد در برابر 115’000 سرباز اتریش یافتند. ناپلئون پس از آنکه 20’000 سرباز از دست داد- ولان محبوب در میان آنها بود- به 40’000 نفر باقیمانده دستو داد که به هر طریقی که می دانند دوباره ازدانوب بگذرند. اتریشیها 23’000 سرباز از دست داده بودند، ولی این زد و خورد در سراسر اروپا به منزلة شکستی مصیبت بار برای ناپلئون تلقی شد. پروس و روسیه به نتیجة کار با اشتیاق می نگریستند، و حاضر بودند

که اگر بیشتر تشویق شوند به جان آن دو دولت مزاحمی بیفتند که در سراسر این

مدت از دست فرمانروایان فئودالیته گریخته بود.
در ایتالیا سرنوشت اوژن نایب السلطنه در ترازوی حوادث متزلزل بود. پایگاه او در میلان، علی رغم حکومت مردمی اش، بر اثر نارضایی روز افزون مردم از رفتار ناپلئون با پاپ، سست شده بود. اوژن با هراس فوق العاده ای با قوای خود جهت مقابله با مهیندوک یوهان به طرف شرق رفت. وی در تالیامنتو در 16 آوریل شکست خورد، و اگر یوهان، به محض شنیدن خبر پیروزی ناپلئون در اکمیول به امید بیهودة نجات دادن وین بازنگشته بود، وضع اوژن بدتر می شد. اوژن برای تقویت نیروی پدرخواندة خود، ولو با به خطر انداختن ایتالیا، به طرف شمال به حرکت درآمد، و در زمانی به او رسید که توانست در نبرد واگرام شرکت جوید.
پس از طرد قوای فرانسه در اسلینگ، ناپلئون نیروها و توپخانة خود را تقویت کرد؛ پلهای تازه ای بر دانوب بست؛ و جزیرة لوبای را که در آن رودخانه واقع است و فقط 120 متر تا ساحل چپ فاصله دارد به عنوان اردوگاه و زرادخانه کاملاً مستحکم ساخت. در 4 ژوئیه، به سربازان خود دستور داد که دوباره از رودخانه بگذرند. کارل لودویگ چون شمار دشمن را بیشتر دید، به طرف شمال عقبنشینی کرد؛ ناپلئون به تعقیب او پرداخت، و در واگرام 187’000 نفر فرانسوی و متفقین آنها با 136’000 نفر اتریشی و متفقیق آنها، در یکی از خونینترین نبردهای تاریخ، با یکدیگر مواجه شدند. اتریشیها بخوبی جنگیدند، و چند بار به پیروزی نزدیک شدند؛ ولی برتری ناپلئون از حیث نیرو و تاکتیک کفة ترازو را برگردانید، وپس از دو روز (5-6 ژانویة 1809) مسابقة خودکشی، کارل با ازدست دادن 50’000 نفر دستور عقبنشینی را صادر کرد. ناپلئون 34’000 نفر از دست داد، ولی هنوز 153’000 نفر سرباز داشت، در صورتی که تعداد سربازان کارل تنها 86’000 نفر بود، در این هنگام، برتری قوا دو به یک به سود ناپلئون بود. مهیندوک نومید تقاضای متارکة جنگ کرد، ناپلئون با خوشوقتی آن را پذیرفت.
وی در شونبرون با مادام والوسکا اقامت گزید و از شنیدن خبر آبستنی او بسیار شاد شد؛ دیگر چه کسی می توانست بگوید که اگر ژوزفین کودکی برای او نزایید، تقصیر او (ناپلئون) است؟ شوهر سالخوردة ماری آنقدر جوانمرد بود که بیوفایی آشکار همسر خود را ببخشد؛ وی او را به ملک خود در لهستان دعوت کرد و حاضر شد که کودک را از آن خود بداند.
مذاکرات صلح سه ماه طول کشید؛ علت این تأخیر تا اندازه ای این بود که کارل لودویگ نمی توانست برادرش، فرانسیس اول، را متقاعد سازد که

مقاومت بیشتر امکانپذیر نیست؛ و تا حدی هم به این سبب که امپراطور فرانسیس امیدوار بود که پروس و روسیه به کمک او بیایند. ناپلئون برای منصرف ساختن آلکساندر، قسمتی از گالیسی را به او بخشید، و قول داد که کشور سلطنتی لهستان را احیا نکند؛ در اول سپتامبر، تزار به اتریش اطلاع داد که حاضر نیست رابطه اش را با فرانسه قطع کند. مذاکرات با اتریش همچنان ادامه یافت، تا اینکه ناپلئون اتمام حجت کرد. در 14 اکتبرآن دو، عهدنامة شونبرون را که از طرف فرانسه در قصر سلطنتی دشمنان

قدیمی او خانوادة هاپسبورگ – املا شده بود امضا کردند. اتریش اینفیرتل و سالزبورگ را به باواریا داد که به آنها غالباً حمله کرده بود. بخشی از گالیسی نصیب روسیه و بخشی دیگر، به جبران قسمتی از زمینهایی که به وسیلة اتریش در مراحل تقسیم لهستان تصرف شده بود، نصیب مهیندوکنشین ورشو شد. فیوم، ایستریا، تریست، و نتسیا، بخشی از کرواسی (هرواتسکا)، قسمت اعظم کارینتیا و کارنیولا به تصرف فرانسه درآمد. روی هم رفته اتریش سه میلیون و پانصد هزار تن نیروی انسانی مشمول مالیات خود را از دست داد، و مجبور شد که 85’000’000 فرانک غرامت بپردازد. ناپلئون این همه را به عنوان طلب خود برداشت، وشش ماه بعد، بر اثر ازدواج با یک مهیندوشس اتریشی، غنایم خود را تکمیل کرد.

VI- ازدواج وسیاست: 1809 – 1811

ناپلئون در 15 اکتبر 1809 از وین بیرون آمد و در 26 آن ماه به فونتنبلو رسید. در آنجا به خویشان ومشاوران نزدیک تصمیم خود را در مورد طلاق ابراز داشت. آنان تقریباً به اتفاق آراء نظر او را تأیید کردند، ولی او تا 30 نوامبر هنوز نتوانست شجاعت لازم را برای افشای قصد خود به ژوزفین پیدا کند. وی با وجود انحرافات خارج از ازدواج خود، که در نظر او به منزلة امتیاز مشروع یک جنگجوی مسافر بود، هنوز ژوزفین را دوست می داشت، وجدایی از او باعث چندین ماه پریشانی خاطر ناپلئون شد.
امپراطور از خطاهای او آگاهی داشت: رفتار سست و بیحال؛ آرایش بیدقت؛ افراط در لباس و جواهر؛ ناتوانی در دادن جواب منفی به کلاهدوزانی که برای عرضه کردن کالاهای خود می آمدند. ناپلئون می گفت: «هر چه را نزد او می آورند، قیمتش هر چه باشد آن را می خرد.» دیون او بارها به حدی می رسید که باعث خشم شوهرش می شد، به طوری که فروشندگان زن را از اتاقهایش بیرون می کرد، به انتقاد از او می پرداخت، و قرضهایش را می داد. گذشته از این، مقرر داشت که سالانه مبلغ 600’000 فرانک به عنوان هزینة شخصی او پرداخت شود، و 120’000 فرانک دیگر برای اعانه دادن و بخششهای او: زیرا می دانست که از این لحاظ در فشار است. ناپلئون عشق او را با الماس ارضا می کرد، شاید از این لحاظ که الماس با وجود چهل ودوسال عمرش او را سحر انگیز می ساخت. سراپا احساس بود، ولی از عقل و خرد بهرة چندانی جز کیاستی که طبیعت به زنان برای تسلط بر مردان بخشیده است- نداشت. روزی ناپلئون به او گفت: «ژوزفین، تو قلبی عالی و کله ای خالی داری.» بندرت به او اجازه می داد که درباره مسائل سیاسی حرف بزند، و وقتی که ژوزفین اصرار می ورزید، ناپلئون بزودی عقاید او را فراموش می کرد. ولی به سبب گرمی شهوانی هماغوشیهایش، به سبب «شیرینی تمام نشدنی حالتش» و به سبب زیبایی وحجبی که با آنها وظایف متعدد خود

را به عنوان ملکه انجام می داد، ناپلئون از او سپاسگزار بود. ژوزفین او را بیش از آنچه بت پرستی صنم خود را پرستش می کند دوست داشت؛ ولی مهر ناپلئون به او کمتر از میزان قدرتش بود. هنگامی که مادام دوستال ناپلئون را متهم به این کرد که زنان را دوست ندارد، وی فقط گفت: «من زنم را دوست دارم.» آنتوان آرنو تعجب کرد از «تسلطی که مهربانترین و تنبلترین فرد کرئول بر مستبدترین و با اراده ترین مرد دارد. تصمیم او، که در برابرش همة مردان خم می شدند، نمی توانست در برابر اشکهای این

زن مقاومت کند.» ناپلئون در سنت هلن گفت: «معمولاً مجبور بودم تسلیم شوم.»
ژوزفین از مدتها پیش، از اشتیاق او برای داشتن کودکی به عنوان وارث مشروع و مورد قبول حکومتش اطلاع یافته بود؛ و از این بیم او آگاهی داشت که بدون چنان انتقال سنتی قدرت، اسارت و مرگ یا بیماری شدید او منجر به تلاش دیوانه وار احزاب و سردارها جهت کسب قدرت خواهد شد، و در هرج و مرجی که پیش خواهد آمد فرانسة منظم و مترقی و نیرومندی که مشغول احداث آن بود گرفتار ترور سرخ یا سفید دیگری خواهد شد که ناپلئون آن را در سال 1799 از آن نجات داده بود.
سرانجام، هنگامی که ناپلئون به او گفت که باید از یکدیگر جدا شوند، ژوزفین از حال رفت، و به اندازة کافی صادق بود که چندین دقیقه بیهوش ماند. ناپلئون او را بسوی اطاقهایش برد، دکتر خود ژان-نیکولاکورویزاردماره را به حضور خواند، و از اورتانس خواست که در آرام کردن مادرش کمک کند. تا یک هفته ژوزفین از موافقت خودداری کرد، سپس در 7 دسامبر اوژن از ایتالیا وارد شد و او را به رضایت متقاعد ساخت. ناپلئون هر چه در قوه داشت برای آرام کردن او به کار برد، و به او گفت: «همیشه تو را دوست خواهم داشت؛ ولی سیاست قلب ندارد؛ فقط سردارد.» قرار شد که ژوزفین حق کامل قصر و اراضی مالمزون، لقب امپراطریس، و مقرری سالانة قابل توجهی داشته باشد. ناپلئون به فرزندانش اطمینان داد که تا پایان عمر پدر مهربان آنها خواهد بود.
در 16 دسامبر سنا، پس از شنیدن تقاضاهای امپراطور و امپراطریس برای بطلان ازدواجشان، دستور طلاق را صادر کرد، و اسقف اعظم پاریس ازدواج آن دو را ملغی اعلام داشت. بسیاری از کاتولیکها اعتبار قانونی این الغا را مورد تردید قرار دادند؛ در بیشتر نواحی فرانسه، مردم این جدایی را تقبیح کردند؛ و بسیاری از آنها پیش بینی کردند که از این زمان به بعد بخت و اقبال مساعدی که به طور منظم به ناپلئون روکرده بود افراد دیگری را در سایة خود خواهد گرفت.
پس از آنکه سیاست برعشق غلبه کرد، ناپلئون درصدد جستجوی همسری برآمد که نه تنها امید مادر شدن را داشته باشد، بلکه با خود پیوستگیهای امپراطوری سودمندی برای حفظ امنیت فرانسه و تثبیت حکومت او همراه بیاورد. در 22 نوامبر (هشت روز پیش از تقاضای

طلاق از ژوزفین) ناپلئون به کولنکور سفیر کبیر خود در سن پطرزبورگ دستورداد که تقاضایی رسمی به آلکساندر جهت خواستگاری خواهرش آناپاولوا به وی تقدیم کند. تزار می دانست که مادرش، که ناپلئون را «آن کافر» می نامید هرگز با چنین وصلتی موافقت نخواهد کرد با این حال

ارسال جواب را به تأخیر انداخت به امید آنکه از ناپلئون در مقابل، چند امتیاز ارضی در لهستان بگیرد. ناپلئون که از این مذاکرات بیتاب شده بود و از امتناع تزار هم بیم داشت، به اشارة مترنیخ توجه کرد که گفته بود اتریش چنین پیشنهادی را در مورد مهیندوشس ماری لویز با نظر مساعد تلقی خواهد کرد. کامباسرس با این طرح مخالفت ورزید، و پیش بینی کرد که چنین عملی به اتحاد با روسیه خاتمه خواهد داد و منجر به جنگ خواهد شد.
ماری لویز که در آن زمان هجده سال داشت زیبا نبود، ولی چشمان آبی، گونه های صورتی، گیسوان بلوطی، طبیعت آرام وسلیقه های سادة او بخوبی با نیازهای ناپلئون متناسب بود؛ همة علائم حاکی از این بود که دوشیزة امروزی و مادر فردا خواهد بود. معلومات قابل ملاحظه ای داشت. چندین زبان می دانست دارای تبحر در موسیقی و طراحی و نقاشی بود از زمان کودکی به او آموخته بودند که از خواستگار خود به عنوان شریرترین مرد اروپا تنفر داشته باشد، ولی همچنین آموخته بود که یک شاهزاده خانم کالایی سیاسی است که سلیقه های او در مورد مردان می بایست تابع مصلحت کشورش باشد. در هر حال ازدواج با این هیولای بدنام مشهور شاید تغییر هیجان انگیزی در زندگی یکنواخت و خسته کنندة دختری تحت نظر باشد که مشتاق جهانی گسترده تر است.
بدین ترتیب در 11 مارس 1810 در وین ماری لویز را رسماً در غیاب ناپلئون به عقد و ازدواج او درآوردند - مارشال مارشال برتیه سمت نمایندگی ناپلئون را بر عهده داشت. ماری لویز حرکت دست جمعی همراهان ماری آنتوانت (1770) را تکرار کرد، و موکب عروسی با هشتاد و سه کالسکه و درشکه طی پانزده روز و بعد از شبهای تشریفاتی در 27 مارس به کومپینی رسید. ناپلئون ترتیبی داده بود که او را در آنجا ملاقات کند، ولی – خواه از لحاظ کنجکاوی خواه از لحاظ ادب - تا کورسل که در آن حدود بود پیش رفت؛ اجازده بدهید احساساتش را در لحظة ملاقات عروس، از قول خودش نقل کنیم:
بسرعت از درشکه بیرون آمدم ماری لویز را بوسیدم. بچة بیچاره نطقی طولانی از بر کرده بود که می بایستی در برابر من زانو زده آن را بخواند ... از مترنیخ و اسقف نانت پرسیده بودم که آیا می توانم شب را با ماری لویز زیر یک سقف بگذرانم. آنها همة تردیدهای مرا بر طرف کردند و به من اطمینان دادند که وی اکنون ملکه است نه مهیندوشس. ... من از اتاق خواب او فقط به وسیلة کتابخانه ای جدا بودم. از او پرسیدم وقتی که وین را ترک کرد به او چه گفتند. وی در کمال سادگی جواب داد که پدرش و خانم لازانسکی این طور به او توصیه کرده بودند: «به محض آنکه با امپراطور تنها ماندی، باید مطلقاً هر کاری را که از تو می خواهد بکنی. باید

با هر چه از تو می خواهد موافقت کنی.» بچة لذتبخشی بود.

مسیوسگور می خواست که برای حفظ ظاهر از کنار عروس دور شوم؛ ولی چون مسلماً تا این زمان ازدواج کرده بودم، راه و رسم کار را به خوبی می دانستم؛ و به او گفتم که گورش را گم کند.
مراسم ازدواج مدنی در اول آوریل در سن- کلو انجام گرفت، و مراسم ازدواج مذهبی روز بعد در تالار بزرگ لوور. تقریباً همة کاردینالها از شرکت در این مراسم امتناع ورزیدند، به دلیل آنکه پاپ ازدواج با ژوزفین را هنوز باطل نکرده بود؛ ناپلئون آنها را به ایالات تبعید کرد. رویهمرفته، وی کاملاً شاد و سر و حال بود. زن خود را، چه از لحاظ جنسی و چه از لحاظ اجتماعی، خوشایند یافت: محجوب، مطیع، سخی و مهربان؛ ماری لویز با اینکه او را هرگز دوست نداشت، مونسی بشاش بود. به عنوان ملکه هیچ گاه از لحاظ محبوبیت به پای ژزوفین نرسید، ولی به سبب آنکه مظهر پیروزی فرانسه بر حکومتهای سلطنتی مخالف در اروپا به شمار می آمد مورد قبول بود.
ناپلئون ژوزفین را ازیاد نبرد. وی آنقدر برای دیدن او به مالمزون رفت که ماری لویز ناراحت شد؛ این بود که ناپلئون از آن کار صرف نظرکرد، ولی باز هم نامه های تسلی بخشی برای ژوزفین می فرستاد و تقریباً در همة آنها او را «عشق من» خطاب می کرد. ژوزفین به یکی از ا ین نامه ها در ناوار در نورماندی در 21 آوریل 1810 چنین پاسخ داد:
هزاران بار ازشما تشکر می کنم که مرا فراموش نکرده اید. پسرم همین الان نامة شما را آورد. با چه شوقی آن را خواندم! ... کلمه ای در آن نیست که مرا به گریه نینداخته باشد؛ ولی آن اشکها خیلی شیرین بود. ...
وقتی مالمزون را ترک کردم نامه ای به شما نوشتم، و بعد از آن هم چه قدر مایل بودم که برایتان نامه بنویسم! ولی علل سکوت شما را احساس می کردم، و می ترسیدم که مزاحم شوم. ...
سعادتمند باشید، سعادتمند باشید، زیرا که شایستة آن هستید. شما سهم سعادت مرا داده اید، سهمی که آن را شدیداً احساس کرده ام ... خداحافظ، دوستم. به همان اندازه که به شما عشق می ورزم، از شما صمیمانه سپاسگزارم.
ژوزفین خود را با آرایش و مهمانداری تسلی می داد. ناپلئون 3’000’000 فرانک مقرری سالانه برایش معین کرد، ولی او 4’000’000 خرج داشت؛ پس از مرگش در 1814 بعضی صورتحسابهای خریدهای پرداخت نشده اش به دنبال ناپلئون تا جزیرة الب رفت. در مالمزون یک مجموعة هنری گردآورد، و بدون توجه به هزینه، شروع به مهمانداری کرد. دعوتهایی که برای ضیافتهای او به عمل می آمد به اندازة دعوتهای ناپلئون هزینه داشت

و هم نظیر دعوتهای ناپلئون برازنده و مجلل بود. مادام تالین- که در این هنگام فربه شده و لقب پرنسس دوشیمه را به دست آورده بود- می آمد، و با هم خاطرات روزهایی را از نظر می گذراندند که ملکه های دورة هیئت مدیره بودند. کنتس والوسکا نیز حضور می یافت؛ از او بخوبی پذیرایی می شد. والوسکا وژوزفین در سوگ عاشق ازدست رفتة خود آه می کشیدند.
ناپلئون دو سال خوشبختی و آرامش نسبی داشت. عهدنامة شونبرون به قلمرو او افزوده،

خزانة او را غنی کرده، و اشتهای او را برانگیخته بود. وی ایالات پاپی را ضمیمه کرده(17 مه 1809)، و ژوزف را دوباره برتخت سلطنت اسپانیا نشانده بود. در ژانویة 1810 سوئد که مدتها دشمن فرانسه به شمار می رفت با این کشور عهدنامة صلح امضا کرد، و در محاصرة بری شرکت جست؛ در ماه ژوئن، با موافقت ناپلئون، سوئد برنادوت را به عنوان ولیعهد پذیرفت. در دسامبر ناپلئون هامبورگ، برمن، لوبک، برگ، و اولدنبورگ را به امپراطوری فرانسه محلق ساخت. نگرانی او در بستن همة بنادر اروپا به روی تجارت انگلیس او را در نظر دشمنانش به صورت فاتح سیری ناپذیری درآورد.
از لحاظ داخلی، اوضاع آرام و رضایتبخش بود؛ فرانسه پیشرفت می کرد و به خود می بالید؛ تنها واقعه ای که آرامش او را به هم زد عزل نهائی فوشه به سبب تجاوز از اختیاراتش بود. ساواری به عنوان رئیس (وزیر) پلیس جانشین او شد، و در این ضمن فوشه در اکس-آن-پرووانس گوشة عزلت گزید و در صدد انتقام برآمد. اوضاع خارجی تا این حد آرام نبود.
هلند از منع ورود کالاهای انگلیسی ناراحت بود؛ ایتالیا به سبب اینکه مقر پاپ بود به خود می نازید و از دست ناپلئون اندک اندک خشمگین می شد؛ ولینگتن مشغول تهیة قوایی در پرتغال، به منظور حمله به اسپانیا بود؛ و در آن سوی رودخانة راین ، ایالات آلمانی که زیر سیطرة ناپلئون بودند، از تحمیلاتی که برآنها می شد می نالیدند، و انتظار روزی را می کشیدند که امپراطور اشتباهی کند و بگذارد که آنها فرمانروایان دلسوزتری داشته باشند.
با وجود این، ماری لویز آبستن بود، و امپراطور سعادتمند انتظار زاییدن او را می کشید. مقارن وضع حمل ملکه، تشریفاتی نظیر آنچه در مورد تولد یکی از اعضای خاندان بوربون مرسوم بود، برپا کرد. قبلاً اعلام کردند که اگر بچه دختر باشد، بیست و یک تیر در پاریس شلیک خواهد شد، و اگر پسر باشد شلیکها تا صدو یک تیر ادامه خواهد یافت. زایمان بینهایت دشوار بود؛ چنین به نظر می رسید که جنین قصد دارد با پا وارد جهان شود. دکتر کورویزار به ناپلئون گفت که یا مادر یا کودک بایستی قربانی شود؛ ناپلئون

به او گفت که مادر باید به هر قیمتی که شده است نجات یابد. پزشک دیگری ابزارهایی به کار برد و جنین را واژگون کرد؛ ماری لحظاتی نزدیک به مرگ بود. سرانجام کودک با سر به دنیا آمد، و هم مادر و هم کودک زنده ماندند (20 مارس 1811)، صد و یک شلیک توپ پیام خود را به گوش مردم پاریس رسانید، و در سراسر فرانسه طنین افکند؛ و در اروپا هم تعداد کسانی که از سعادت امپراطور ناراحت شدند چندان زیاد نبود. همهٔ فرمانروایان آن قاره تبریکات خود را برای آن پدر مهربان و آن کودکی که هنوز هیچ نشده «پادشاه رم» لقب گرفت ارسال داشتند. ناپلئون در این زمان برای نخستین بار طی تصدی امور می توانست نسبتاً احساس اطمینان کند؛ وی سلسله ای تأسیس کرده بود که امید داشت از لحاظ شکوه و نیکوکاری به پای هر سلسلهٔ دیگری در تاریخ برسد، وحتی باعث وحدت اروپا شود.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 301

فصل دهم :شخص ناپلئون

ا- اندام

نباید ناپلئون را طوری درنظر بیاوریم که گرو تصویر او را در 1796 کشید- پرچمی در یک دست و شمشیری آخته در دست دیگر، با لباس آراسته و کمربند رنگی و نشانشهای رسمی، و موهای دراز بلوطی در دست باد و با چشمان و ابروان و لبهایی حاکی از تصمیم و اراده؛ این تصویر بسیار تخیلی است و نمی تواند واقعی باشد. می گویند گرو، که دو سال از ناپلئون جوانتر بود، قهرمان بیست و هفتسالة خود را در وقتی دید که آن پرچم را بر روی پل آرکوله نصب می کرد، ولی احتمالاً می توان انگیزة ترسیم آن را بت پرستی پرشوری دانست یعنی مرد هنر مرد عمل را پرستش می کرد. با وجود این، دو سال بعد، گرن هم تصویر ناپلئون را اساساً با همان سیما کشید: موهایی که روی پیشانی و شانه هایش ریخته بود؛ ابروانش بر روی چشمان تیره و مصمم او خم شده بود؛ بینی او مستقیم و شبیه ارادة او بود؛ و لبهایش کاملاً بسته بود، مثل لبهای کسی که تصمیم خود را گرفته باشد. این نیز یک جنبه از ناپلئون است- یعنی جنبة نظامی او؛ حالات دیگری داشت که خطوط سیمایش را از کشیدگی بیرون می آورد، مثلاً در لحظاتی که از روی شوخی گوش منشی خود را می کشید یا شوق و ذوق پدرانة خود را از داشتن کودکی به نام «پادشاه رم» ابراز می داشت. در سال 1802 آن طره های دراز را چید. و تنها یکی را باقی گذاشت که روی پیشانی او که به عقب متمایل می شد آویخته بود. پس از چهلسالگی فربه شد، و گاهی شکم خود را تکیه گاهی برای دستان می کرد. غالباً، مخصوصاً در حال قدم زدن، دستهایش را پشت کمر گره می زد؛ این کار به اندازه ای عادی شده بود که تقریباً همیشه در مجالس رقصی که حاضران نقاب بر چهره می زدند او را لو می داد. در سراسر زندگی، دستهایش به سبب لطافت پوست و زیبایی انگشتان، که هرچه به طرف ناخنها می رفت باریکتر می شد، شهرت داشت. راستی را کاملاً به چهار دست و پای خود می نازید. با وجود این، لاس کازه، که او را

خدایی می دانست، نمی توانست از تبسم کردن به آن «دستهای خنده آور زیبا» خودداری کند.

قدش نسبت به یک سردار، به طور نامتناسبی کوتاه بود، زیرا به بیش از 167 سانتیمتر نمی رسید، لاجرم فرماندهی می بایستی در چشمانش متمرکز شده باشد. کاردینال کاپرارا، که برای انعقاد کنکوردا آمده بود، «عینک ضخیم سبزی» برچشم زده بود تا از نگاههای خیرة ناپلئون در امان بماند. ژنرال واندام، که از هیپنوتیزم می ترسید، اعتراف می کرد که «آن

مرد عجیب مرا سخت مسحور می کند و دلیلش را هم نمی فهمم. من، که نه از خدا می ترسم نه از شیطان، وقتی در حضور او ایستاده ام مثل طفل می لرزم؛ او می تواند کاری کند که از سوراخ سوزن بگذرم و خودم را در آتش بیندازم.» چهرة امپراطور رنگپریده بود، ولی براثر عضلات صورتش که هر احساس یا عقیده ای را بنا به دلخواه او بسرعت تغییر می داد، بشاش می شد. سر ناپلئون نسبت به تنش بزرگ بود، ولی شکلی متناسب داشت؛ شانه هایش پهن و قفسة سینه اش بخوبی تکامل یافته بود، و بنیة قوی او را نشان می داد. لباس ساده می پوشید و زرق و برق را برای مارشالهای خود می گذاشت؛ کلاه پیچیدة او زینتی جز یک گل نوار سه رنگ نداشت.1 معمولاً کتی خاکستری روی لباسی که مخصوص سرهنگ گارد بود می پوشید. انفیه دانی هم روی کمربند خود می بست و گاهی از آن استفاده می کرد. نیم شلواری و جوراب ابریشمی را بر شلوار بلند ترجیح می داد. هرگز جواهر به خود نمی زد، ولی کفشهایش دارای آستر ابریشمی و سگکهای طلا بود. از لحاظ لباس و از لحاظ فلسفة سیاسی نهایی خود به رژیم قدیم تعلق داشت.

وی «به حد افراط در پاکیزگی می کوشید.» علاقه ای شدید به حمام گرم داشت، و گاهی دو ساعت در آنجا می ماند؛ شاید در آنجا هیجانات عصبی، دردهای عضلانی خود، و همچنین یک بیماری خارش آور پوستی را که در تولون به آن مبتلا شده بود تا حدی آرام می ساخت. بر روی گردن و سینة خود و همچنین بر صورتش اودوکلن می زد. از لحاظ غذا و نوشابه «جانب اعتدال را فوق العاده رعایت می کرد»؛ مانند یونانیهای قدیم، در شرابش آب می ریخت؛ و معمولاً ده تا پانزده دقیقه صرف ناهار خود می کرد. در جنگها هرگاه فرصت می یافت غذایی می خورد، ولی غالباً با شتاب؛ گاهی این عمل موجب سوء هاضمه می شد، و آن هم در بحرانیترین لحظات، مانند زمان نبردهای بورودینو و لایپزیگ. از یبوست رنج می برد؛ و در 1797 بواسیر هم به آن افزوده شد؛ و خود ادعا می کرد که آن را با زالو معالجه کرده است. منوال گفته است: «هرگز او را بیمار ندیدم،» ولی عقیده داشته است که «فقط گاهی صفرا استفراغ می کرد، که آثار بدی به جا نمی گذاشت ... تا مدتی بیم داشت که به بیماری مثانه مبتلا شده است، زیرا سرمای شدید کوهستان در او نوعی عسرالبول ایجاد می کرد؛ ولی معلوم شد که این بیم

---

1. یکی از کلاههای ناپلئون، در پاریس در یکی از حراجها در 24 آوریل 1969 به مبلغ 30,840 دلار به فروش رفت.

اساسی ندارد.» اما دلایل کافی در دست است که نشان می دهد وی در

اواخر عمر گرفتار تورم دستگاه ادرار بوده و گاهی منجر به ادرار دردآور و مکرر و ناراحت کننده می شده است. اعصاب بیش از حد منقبض او گاهی (مانند سال 1806 در ماینتس) باعث می شد که تشنجاتی شبیه حملات صرعی به او دست دهد؛ ولی امروزه به طور کلی عقیدة همگان بر آن است که وی صرع نداشته است.
دربارة معدة امپراطور چنین عقیده ای وجود ندارد. وی در 16 سپتامبر 1816 به لاس کازه گفت:«در سراسر عمرم نه سر درد داشته ام نه دل درد.» منوال این حرف را تأیید کرده می گوید: «هرگز نشنیدم که از دل درد شکایت کند.» اما بورین گزارش داده است که چند بار ناپلئون را گرفتار دل دردی چنان شدید دیده است که در آن حال او را به اطاق خوابش برده و مجبور شده است زیر بغل او را بگیرد. در 1806 در ورشو، پس از دل دردهای شدیدی، ناپلئون پیش بینی کرد که به همان دردی که پدرش فوت کرده است خواهد مرد- یعنی سرطان معده. پزشکانی که بدن او را در 1821 تشریح کردند قبول داشتند که وی دارای معده ای بیمار وشاید سرطانی بوده است بعضی از محققان، سوزاک و سیفلیس را هم به مصایب او می افزایند، وعقیده دارند که بعضی از مواد دارویی تا پایان عمر در بدن او باقی مانده بود. ناپلئون از مداوای بیماریهای خود با دارو امتناع می ورزید. به عنوان ژنرالی که به دیدن سربازان زخمی خوگرفته بود . لزوم جراحی را قبول داشت؛ ولی درمورد دارو به تأثیرات جنبی آن بدگمان بود و در صورت بیماری ترجیح می داد که چیزی نخورد، و فقط آبجو، لیموناد، یا آبی که دارای برگ پرتقال بود بنوشد؛ و برای تسهیل تنفس، به ورزشهای شدید دست بزند، و بدن را به حال خود بگذارد. لاس کازه چنین متذکر شده است «تا سال 1816، امپراطور یاد نداشت که دوایی خورده باشد؛» ولی حافظة او شاید مایل به فراموش کردن خاطرات بد بوده است. وقتی که او را با کشتی نورثامبرلند به سنت هلن می بردند، وی به پزشک کشتی گفت: «بدن ما به صورت ماشینی است که هدفش حیات است؛ برای همین مقصود درست شده است- ماهیت آن همین است. کاری با حیات نداشته باشید؛ بگذارید خودش کار خودش را بکند؛ اگر شما داروهای مختلف بارش نکنید و باعث فلج او نشوید بهتر کار خواهد کرد.»
وی هر گز از سر به سر گذاشتن پزشک محبوبش کورویزار خسته نمی شد؛ به او می گفت که دارو بیهوده است عاقبت هم او را متقاعد کرد که رویهمرفته اثر بد آنها از تأثیر خوبشان بیشتر است. روزی آخرین پزشک خود به نام فرانچسکو آنتومارکی را با این حرف به خنده انداخت که در «واپسین داوری» معلوم خواهد شد که آیا ژنرالها بیشتر آدم کشته اند یا پزشکان.
ناپلئون با وجود بیماریهایش دارای منبعی از انرژی بود که تا زمانی که

مسکو دچار حریق شد، هیچ گاه فتوری در آن حاصل نشد. حکم انتصاب در خدمت او به صورت شغل راحت اداری نبود، بکله تقریباً به منزلة مرگ تدریجی بود؛ بسیاری از کارمندان مغرور پس از

پنج یا شش سال به دنبال امپراطور دویدن، خسته و فرسوده کناره می گرفتند. یکی از منصوبان او از اینکه کارش در پاریس نبود اظهار خوشحالی می کرد، و می گفت: «از فرط کاردر آخر ماه می میرم. ناپلئون تا حالا پورتالیس، کرته، و تقریباً تریار را که آدمی سختکوش بود کشته است؛ تریار وقت سرخاراندن نداشت، دیگران نیز همین حال را داشتند» ناپلئون به کثرت مرگ و میر دستیاران خود اعتراف می کرد و می گفت: «خوشبخت کسی است که درگوشة یکی از ایالات دور دست از نظر من پنهان است.» وقتی که از لویی فیلیپ سگور پرسید که مردم پس از مرگش دربارة او چه می گویند و سگور پاسخ داد که همه اظهار تأسف خواهند کرد، ناپلئون حرف اور ا تصحیح کرده گفت: «اصلاً این طور نیست؛ خواهند گفت: الحمدالله!» آن هم با نفسی عمیق و دسته جمعی.
ناپلئون هم خود را فرسوده می کرد هم دیگران را؛ ماشینی بود که به نسبت جثه اش قویتر بود. یک قرن حادثه را در بیست سال فشرده کرد، زیرایک هفته را در یک روز می فشرد. ساعت هفت صبح پشت میز کار می نشست و انتظار داشت که منشی او هر ساعت سرکار حاضر باشد؛ به بورین می گفت: «بیا برویم کار کنیم.» به منوال می گفت: «امشب ساعت یک یا چهار صبح اینجا باش تا با هم کار کنیم.» هفته ای سه یا چهار روز در شورای دولتی شرکت می جست. به یکی از اعضای آن به نام رودرر چنین می گفت: «وقتی که ناهار می خورم کار می کنم؛ وقتی که در تئاتر هستم کار می کنم؛ نصف شب بیدار می شوم وکار می کنم.»
شاید تصور کنیم که نتیجة این روزهای پر مشغله و هیجان انگیز، شبهای بیخوابی باشد، ولی بورین به ما اطمینان می دهد که امپراطور به اندازة کافی می خوابید - هفت ساعت در شب، و «چرتی بعد از ظهرها.» نزد لاس کازه لاف زده بود که می تواند «در هر ساعت و در هر جا» که به استراحت نیاز داشت به خواب برود. وی توضیح می دهد که قضایای مختلف را در سر یا حافظه اش گویی در گنجه ای با چندین کشو می گذارد. خود ناپلئون گفته است: «وقتی می خواهم کاری را کنار بگذارم، کشویی را که حاوی آن است می بندم و کشو دیگری را که حاوی چیز دیگری است باز می کنم ... اگر بخواهم بخوابم، همة کشوها را می بندم و بزودی به خواب می روم.»

II- ذهن

به عقیدة گوته، مغز ناپلئون بزرگترین مغزی است که جهان به وجود آورده است. لرداکتن با این عقیده موافق بود. منوال، که از نزدیک بودن به مرکز قدرت وشهرت دچار وحشت بود، ارباب خود را دارای عالیترین هوشی می دانست که به فردی داده شده است. تن، که از دشمنان برجسته و خستگی ناپذیر ناپلئون پرستی بود، از قدرت ناپلئون درکار متمادی وشدید
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 305
فکری حیرت می کرد؛ وی گفته است: «مغزی چنین منضبط و تحت چنان نظارتی هرگز دیده نشده است.» ما هم موافقیم که ذهن ناپلئون ازلحاظ ادراک وحدت وحافظه و منطق قویترین ذهنی بود که در مردی که بیشتر اهل عمل بود دیده شده است. دوست داشت که با امضای خود عنوان «عضو انستیتو» را ذکر کند؛ و روزی نزد لاپلاس اظهار تأسف می کرد که جریان حوادث او را از دانشمند شدن باز داشته است؛ در آن لحظه شاید مردی را که به دانش بشر می افزاید بالاتر از کسی می دانست که به قدرت بشر می افزاید.1 در هر حال، از اینکه «ایدئولوگها»ی انستیتو را- که خیالات را واقعیت انگاشته، راز جهان را تأویل کرده، و به او پیشنهاد کرده بودند که آیین ملکداری و ادارة امور کشور فرانسه را به وی بگویند- به مسخره گرفته است، می توان او را بخشید. فکر او گرچه بیشتر در اطراف تصوراتی رمانتیک دور می زد، این انگیزة واقع بینانه را داشت که روزانه با گوشت و خون حیات در تماس بود. فعالیت مداوم ذهن او قسمتی از فعالیت مداومی به شمار می رفت که در حد اعتلای سیاستمداری بود.
مقدم بر هر چیز، آدمی حساس بود. از تیزی احساسات خود رنج می برد: گوشهایش صداها را زیادتر می شنید، بینی او بوها را بیشتر احساس می کرد، چشمانش در سطوح و ظواهر رسوخ می کرد، عوارض را دور می ساخت و معانی را آشکار می کرد. کنجکاو بود و هزاران سؤال می کرد. صدها کتاب می خواند، نقشه ها و تاریخها را بررسی می کرد، به دیدن کارخانه ها و کشتزارها می رفت؛ لاس کازه از حدت علاقة او، حدود اطلاعات او دربارة کشورها و قرنها، تعجب می کرد. حافظه ای داشت که بر اثر شدت و خصوصیت هدفهایش قوی شده بود و آنچه را می خواست درست برمی گزید. ناپلئون می دانست چه چیز را فراموش کند وچه چیز را در خاطر نگاه دارد. نظم و ترتیب داشت: وحدت وسلسله مراتب امیالش نوعی نظم هدایت کننده و روشن کننده بر عقاید و اقدامات و سیاستها و نحوة حکومت او اعمال می کرد. از دستیاران خود گزارشها و توصیه هایی می خواست نه مرکب از عقاید تجریدی فصیح وکمال

مطلوبهای ستودنی، بلکه مرکب از هدفهای صریح، اطلاعات واقعی، اقدامات عملی، و نتایج قابل محاسبه. با توجه به تجربه ومقاصد خود، این مواد را بررسی و طبقه بندی می کرد، و دستورهای قاطع و صریحی می داد. در تاریخ، دولتی را سراغ نداریم که با چنین آمادگی و نظم برای چنان سازمان منظمی کار کرده باشد. در مورد ناپلئون، شوق آزادی جای خود را به دیکتاتوری نظم و ترتیب سپرد.
ناپلئون، با استفاده از طرح خاطرات خود پیش از وقت مقرر، در محاسبة نتایج عکس العملهای ممکن و همچنین در پیش بینی نقشه ها و حرکات دشمنان مهارت تام یافت. وی می گفت: «زیاد
---
1. آناتول فرانس گفته است: «اگر ناپلئون عاقل بود، در اتاقی زیر شیروانی زندگی می کرد و چهار کتاب می نوشت»؛ یعنی به صورت اسپینوزای دیگری در می آمد.

فکر می کنم؛ و اگر به نظر می رسد که می توانم از فرصتی بهره مند شوم و برای مقابلة با آن آماده باشم، به این سبب است که قبل از شروع به کار، مدتها فکر کرده ام ... و آنچه را که ممکن است روی دهد درنظر گرفته ام. جنی نیست که از آنچه باید انجام دهد یا بگویم ناگهان خبر دهد، ... بلکه تفکر خود من است» به همین ترتیب بود که جزئیات جنگهای مارنگو و اوسترلیتز را آماده ساخت، و نه تنها نتایج بلکه زمان لازم را هم پیش بینی کرد. در روز گاری که در حد کمال بود(1807)توانست مانع ازآن شود که آرزو جلو بصیرتش را بگیرد؛ می کوشید که دشواریها، مخاطرات، غافلگیر شدنها را پیش بینی کند و برای مقابله با آنها تدبیری بیندیشد. همچنین می گفت: «وقتی طرح جنگی را می ریزم، ترسوتر از من پیدا نمی شود. همة امکانات بد را در مواقع خاص در نظرم بزرگ می کنم.» قاعدة اول او در موارد ضرورتهای پیش بینی نشده این بود که در هر وقت روز یا شب بی درنگ به آنها بپردازد. وی چند دستور ثابت به بورین داد:«وقتی که خبر خوب داری، مرا بیدار نکن؛ در این مورد عجله ای نیست. ولی وقتی که خبر بد می آوری، فوراً بیدارم کن، چون درآن صورت نباید یک لحظه را از دست داد.!» ناپلئون تصدیق می کرد که، علی رغم همة پیش بینیها، ممکن است براثر واقعه ای غیرمنتظره غافلگیر شود، ولی به خود می بالید که «شجاعت ساعت دو صبح» را دارد یعنی پس از بیدار شدن ناگهانی قادر است که به طور روشن فکر کند و بی درنگ و به طور مؤثر دست به کار شود. می کوشید که مواظب تصادفات باشد، و بارها به خود می گفت: «از فتح تا شکست قدمی بیش نیست.»
داوری او دربارة افراد معمولاً همان قدر رسا بود که محاسبة او دربارة

حوادث. به ظواهر یا اظهارات جدی اعتماد نمی کرد: به عقیدة او اخلاق شخص تا زمان پیری در چهره اش ظاهر نمی شود و حرف همان قدر که حقایق را آشکار می کند آن را پنهان هم می سازد. همیشه به بررسی خود می پرداخت، و بر این اساس فرض می کرد که همة مردان و زنان عملاً و فکراً تحت تأثیر نفع شخصی قرار دارند. او که مورد آن همه اخلاص و سرسپردگی بود- از دوزه دووگو، لان، منوال، لاس گازه ... گرفته تا آن سربازانی که ضمن جان سپردن فریاد می زدند «زنده باد امپراتور!»- نمی توانست بپذیرد که آن اخلاص و سرسپردگی ممکن است مستقل از وجود خود شخص وجود داشته باشد. در ورای هر کلمه و هر عمل عمدی، نیروی پایان ناپذیر حس خودخواهی «خویشتن»- جاه طلبی نیرومند بشر، ترس و هراس مرد ضعیف، خودخواهی یا نیرنگبازی زنان- را مشاهده می کرد. دربارة علاقة شدید هر فرد یا ضعف اخلاق قابل انتقاد هرکس تفحص می کرد، و آن را چنان مورد استفاده قرار می داد که او را برای مقاصد امپراتوری خود به هر شکلی که می خواست درمی آورد.
وی با وجود همة دوراندیشیها و پیش بینیهای خود(با توجه به پس بینیهای ما) مرتکب اشتباهات بسیار شد، هم در قضاوت نسبت به افراد و هم در محاسبة نتایج. وی می توانست پی برد که ژوزفین قادر نیست یک ماه پاکدامن بماند؛ و ماری لویز نخواهد توانست اتریش را به

حفظ صلح وادار کند. فکر می کرد که تزار آلکساندر را در تیلزیت و ارفورت مسحور کرده است، و حال آنکه تزار با کمک تالران او را در کمال ظرافت فریب می داد. اینکه درسال 1802 با تصرف گستاخانة پیمونه، لومبارديا، و سویس مخالفت بریتانیا را تشدید کرد اشتباه بود؛ اینکه برادرانش را بر روی تختهای سلطنتی نشاند که بزرگتر از مغز آنها بود اشتباه بود؛ اینکه پنداشت دولتهای آلمانی کنفدراسیون راین، در صورت جدا شدن ازآن، سر به اطاعت دولت فرانسه خواهند نهاد اشتباه بود؛ اینکه با انتشار سندی قصد خود را در مورد تسخیر ترکیة عثمانی نشان داد اشتباه بود؛ اینکه «ارتش بزرگ» را در اسپانیا فرسوده ساخت (همان گونه که خود او معترف بود) اشتباه بود؛ حمله به کشور وسیع روسیه و ماندن در آنجا تا فرا رسیدن زمستان اشتباه بود. او که فرماندة آن همه افراد بود، به قول خودش، فرمانبر «ماهیت اشیاء» می شد- یعنی تابع حوادث ناگهانی، ضعفهای ناشی از بیماری، و کافی نبودن قدرت. وی گفته است: «نقشه های بسیاری طرح کردم، ولی هرگز آزاد نبودم که یکی از آنها را اجرا کنم. با آنکه سکان کشتی را با دستی محکم گرفته بودم، امواج بمراتب قویتر از من بود، در واقع هیچ وقت ارباب خود نبودم؛ همیشه تحت تاثیر جریانات قرار مِی گرفتم.»

تحت تأثیر تصورات خود نیز قرار می گرفت. روح او به صورت صحنة نبردی بود: از یک سو نظریات دقیقی بود که خرد او را روشن می ساخت، و از سوی دیگر تصورات روشنی که آن را با خیالبافی و حتی خرافه پرستی خود تیره و تار می کرد؛ گاهگاه نیز به فال گرفتن و طالع بینی می پرداخت هنگامی که به مصر رفت، کتابهای علمی و تخیلی بسیاری با خود برد، مانند هلوئیزجدید اثر روسو، ورتر اثر گوته، اوشن اثر مکفرسن؛ بعدها اعتراف کرد که ورتر را هفت بارخوانده است؛ و در پایان نتیجه گرفت که «تخیل بر جهان حکمفرمایی می کند.» هنگامی که در مصر گرفتار بود، خواب تسخیر هندوستان را می دید؛ زمانی که در سوریه مشغول کشمکش بود، خود را در حالتی می پنداشت که قسطنطنیه را با مشتی سرباز فتح کرده وسپس، شکست ناپذیرتر از سلیمان،1 عازم وین شده است. به همان نسبت که قدرت باعث بیرون راندن احتیاط از وجودش می شد، اخطار گوته در مورد انتزاگن (یعنی تصدیق و شناسایی حدو مرز) را نادیده می گرفت. پیروزیهای بیشمار او به منزلة مبارزه طلبی با خدایان و، به عبارت دیگر، عدم احتساب محدودیتها بود؛ و در پایان، خود را خشمگین و بیچاره و بسته به صخره ای در دریا دید.

غرور او با حس خودخواهی که در همة موجودات زنده به صورت طبیعی دیده می شود
---
1. مقصود سلطان سلیمان قانونی، سلطان عثمانی، است که تا وین پیش راند (1529 میلادی). ـ م.

آغاز شد. در جوانی، این حس خودخواهی در تصادم میان افراد و خانواده ها درن کرس، و سپس علیه غرور طبقاتی و نژادی دانشجویان دربرین جنبة دفاعی به خود گرفت. حس مزبور حس خودخواهی خالص نبود؛ در فداکاری وجوانمردی نسبت به مادرش، نسبت به ژوزفین و فرزندش، ظاهر می شد؛ نیز در محبت به «پادشاه رم» به منصة ظهور می رسید؛ و در اظهار لطف بیصبرانه نسبت به برادران وخواهرانش آشکار می شد- که آنها هم دارای حس خود خواهی بودند و می بایستی آن را ناز بپرورند ونگاه دارند. اما بتدریج که پیروزیهای او افزایش می یافت، قدرت و مسئولیت و غرور و در خود فرو رفتنش بیشتر می شد. تقریباً همة پیروزیهای ارتشهای خود را منسوب به خویش می دانست، ولی دوزه دوو گوولان را هم می ستود، آنها را دوست می داشت، و از مرگشان متأسف بود. سرانجام، کشور را با خود یکی دانست، و حس خودخواهی او با توسعه مرزهای فرانسه افزایش یافت.
غرور او، یا آگاهی به لیاقتش، گاهی تا حد خودبینی یا خودستایی تنزل می کرد. روزی به بورین گفت:
«بورین، تو هم جاویدان خواهی شد.» «چرا، ژنرال؟» «مگر منشی من نیستی؟» «اسم منشی اسکندر را به من بگویید» «بد حرفی نزدی، بورین.» در 14 آوریل 1806 به اوژن، نایب السلطنة ایتالیا، چنین نوشت: «اتباع ایتالیایی من باید مرا به اندازه کافی بشناسند و فراموش نکنند که انگشت کوچک من بیشتر از مجموع مغزهای آنها ارزش دارد.» حرف N که در هزار محل می درخشید، گاهی با حرف J به جای ژوزفین آراسته می شد. امپراطور احساس می کرد که فن نمایشدهی از پایه های لازم فرمانروایی است.
درسال 1804، هنگا می که ژوزف مایل بود که به مقام ولایت عهد برسد، ناپلئون در این مورد به رودرر گفت: «معشوقة من قدرت است؛ برای به دست آوردنش زحمت بسیار کشیده ام و نمی گذارم کسی آن را از دستم بگیرد، یا حتی درآن طمع کند ... دو هفتة پیش حتی خواب نمی دیدم که با

او بدرفتاری کنم. حالا اصلاً کسی را نمی بخشم. فقط با لبهایم به او لبخند می زنم- او با معشوقة من خوابیده است.» (ولی اینجا ناپلئون دربارة خودش منصفانه داوری نکرده است؛ اگر چه عاشقی حسود بود، ولی مرد بخشاینده ای بود.) می گفت: «قدرت را آنچنان دوست دارم که موسیقیدان ویولن خود را دوست دارد.» بدین ترتیب، حس جاه طلبی او چون مرغی از این شاخ به آن شاخ می پرید: به فکر رقابت با شارلمانی و ایجاد وحدت اروپا و ضمیمه کردن اجباری ایالات پا پی بود؛ می خواست به دنبال قسطنطنین از فرانسه به میلان برود و از آنجا به تصرف قسطنطنیه بپردازد، وطاق نصرتهایی به سبک باستان به یاد بود پیروزیهای خود بسازد. اما اروپا را به صورت «تودة خاکی» می دید که موش کور آن را بیرون ریخته باشد، و در نظر داشت که با فتح هندوستان با اسکندر رقابت کند. اگر چه این فتح برای او و برای یک میلیون سرباز کار دشواری بود، ولی مزد این کار هم برای او و هم برای آنها به صورت

افتخار داده می شد؛ و اگر هم مرگ در ضمن راه گریبان آنها را می گرفت، به بهای زیادی تمام نمی شد. می گفت: «مرگ چیزی نیست؛ ولی شکست خوردن و بی آبرو زیستن به منزلة هر روز مردن است.» «من فقط به خاطر پیشرفت زنده ام.» در نظر او افتخار به صورت شعاری بود که وجودش را مسخر کرده بود، و چنان سحرانگیز بود که مدت ده سال تقریباً همة فرانسویان آن شعار را به عنوان ستارة راهنمای خود می پذیرفتند.

هدفهای خود را با اراده ای آهنین تعقیب می کرد؛ هرگز خم نمی شد مگر برای آنکه خیز بردارد- تا اینکه به آنچه که عالی بود دست یافته و چیزی دیگر باقی نگذاشته باشد. جاه طلبی سیری ناپذیر او باعث تمرکز فکر و اراده اش می شد و هر روز به او جهت و برنامه می داد و راهش را استحکام می بخشید. می گفت که در برین «حتی وقتی که کاری نداشتم [کاری به من ارجاع نشده بود؟] که انجام دهم، همیشه احساس می کردم که نباید وقت را از دست بدهم.» و در 1805 به ژروم گفت: «هرچه هستم مدیون نیروی اراده و اخلاق و پشتکار و بیباکی خود هستم.» بیباکی جزو اصول استراتژی او بود؛ بارها دشمنان خود را با عمل سریع و قاطع خویش در مکانها و زمانهای غیرمنتظره غافلگیر می کرد. می گفت: «هدف من این است که یکراست به طرف مقصد بروم و بر اثر هیچ ملاحظه ای نایستم»؛ ده سال طول کشید که این ضرب المثل قدیمی را یاد بگیرد که در سیاست، خط مستقیم طولانیترین فاصله میان دو نقطه است.

گاهی داوری و رفتار او بر اثر تندی احساسات، از حقیقت و انصاف منحرف می شد و پرده ای آن را فرا می گرفت. حوصلة او از قدش تبعیت می کرد، و با افزایش قدرتش کمتر می شد. در خونش حرارت و سبعیت

کرس وجود داشت؛ و اگر چه معمولاً می توانست جلو خشم خود را بگیرد، و آنها که در پیرامونش بودند- از ژوزفین گرفته تا مستحفظ قوی هیکل او به نام رستم- مواظب کلمات و حرکات خود بودند که مبادا مورد خشم و غضب او قرار گیرند. از تناقض گویی، تأخیر، بیکفایتی یا بلاهت و کندذهنی کلافه می شد. وقتی که عصبانی می شد ممکن بود سفیری را به باد ملامت بگیرد؛ به اسقفی دشنام دهد؛ لگدی بر شکم و لنة فیلسوف بزند، یا اگر چیزی بهتری به دست نیاورد، کندة اجاق را با چکمه پرتاب کند.با وجود این، آتش خشم او به همان سرعتی که زبانه می کشید فرومی نشست؛ غالباً هم تصنعی بود، نظیر حرکتی در شطرنج سیاست؛ در بیشتر موارد، یک روز یا یک دقیقة بعد به جبران آن می پرداخت. بندرت بیرحم می شد، غالباً مهربان و شوخ طبع و خوش مشرب بود، ولی ظرافت طبع وی بر اثر سختی و جنگ ضعیف شده بود؛ وقت زیادی برای شوخی، یا یاوه گوییهای درباری، یا بذله گوییهای خاص سالنها نداشت. مردی شتابزده بود؛ گروهی دشمن داشت؛ و امپراطوریی روی دستش مانده بود- و بعید است که مردی شتابزده بتواند مؤدب باشد.
از آنجا که قسمت اعظم انرژی او صرف تسخیر نصف اروپا شده بود، وقت زیادی برای کار بیهوده همخوابگی نداشت. معتقد بود به اینکه بسیاری از اشکال میل جنسی از خود محیط

آموخته می شود و کمتر موروثی است. می گفت: «در میان مردم، همه چیز قراردادی است، حتی آن احساساتی که انسان تصور می کند فقط به وسیلة طبیعت می بایستی تلقین شود.» می توانست ،بنابر سنت دیرینة بوربونها گروهی معشوقه داشته باشد، ولی به چند معشوقه که در فواصل نبردها به دست می آورد قناعت می کرد. زنان عقیده داشتند که اگر شبی او را سرگرم کنند جاودان خواهند شد؛ معمولاً قضیه را با شتاب سبعانه ای تمام می کرد، و دربارة همخوابه های اخیرش بیشتر با بی تربیتی سخن می گفت تا با سپاسگزاری. بیوفاییهای او باعث ساعتها نگرانی و پریشانی ژوزفین می شد؛ ناپلئون به او می گفت (اگر بتوان حرف مادام دو رموزا را باور کرد) که این سرگرمیها امری طبیعی و لازم و معمولی است، و همسری که چیز فهم باشد باید آنها را نادیده بگیرد؛ هرگاه ژوزفین می گریست، ناپلئون او را دلداری می داد؛ ژوزفین هم او را می بخشید. غیر از این مورد، ناپلئون، تا آنجا که ناراحتیها و سرگشتگیها اجازه می داد، شوهر خوبی بود.
هنگامی که با ماری لویز ازدواج کرد، تکگانی را (تا جایی که ما می دانیم) با وقاری تازه پذیرفت- و شاید هم به این سبب که مبادا زناکاری باعث از دست رفتن اتریش شود. علاقة او به ماری لویز زمانی دو برابر شد که

عذاب او را در زاییدن پسرش دید. ناپلئون همیشه به کودکان علاقه نشان داده بود؛ در قانون نامة او به آنها توجه خاصی شده است؛ در این هنگام «پادشاه رم» که کودک بود به صورت بت و نماد آرزوهای او درآمد؛ او را طوری به دقت تربیت کردند که وارث فرانسه شود و در این کشور که برای اروپای متحد قانون وضع می کرد به فرمانروایی بپردازد. بدین ترتیب، دامنة حس خودخواهی عظیم او با عشق زناشویی و پدری بزرگتر شد.
چنان در کارهای سیاسی غوطه ور بود که مجال زیادی برای دوستان نداشت؛ گذشته از این، دوستی متضمن تساوی تقریبی دادوستد است، و ناپلئون بسختی می توانست تساوی را، در هر شکلی بپذیرد. اگر چه نوکران و سرسپردگان وفاداری داشت که بعضی از آنها جان خود را در راه افتخار او و خودشان فدا کردند، هیچ یک از آنها او را دوست خود نمی دانستند. اوژن او را دوست داشت، ولی بیشتر به عنوان پسر تا دوست. بورین (که چندان قابل اعتماد نیست) می گوید که در سال 1800 ناپلئون غالباً اظهار می داشت:
دوستی نامی بیش نیست. هیچ کس را دوست ندارم. حتی برادرانم را دوست ندارم. شاید ژوزف را کمی دوست داشته باشم، آن هم به سبب عادت و اینکه برادر بزرگ من است؛ و دوروک1 را هم دوست دارم ... بخوبی می دانم که دارای دوستان واقعی نیستم. تا زمانی که همین طور بمانم، می توانم هر اندازه دوستان مصنوعی که بخواهم داشته باشم. حساسیت را به زنان واگذارید؛ کار آنها همین است. ولی افراد باید قلب و عزم قوی داشته باشند، در غیر این صورت نباید با جنگ یا دولت کاری داشته باشند.
---
1. رئیس تشریفات قصر که در نبرد باوتسن (Bautzen) در 1813 به قتل رسید.

آنچه که ذکر شد یک سیما از خصوصیات ناپلئون است، و کاملاً با اخلاص و فداکاری مردانی مانند دوزه دووگو، دوروک، لان، لاس کازه و جمعی دیگر که عمری ادامه یافت هماهنگ نیست.
بورین تأیید می کند که «در خارج از صحنة نبرد، بوناپارت قلبی مهربان و حساس داشت» و منوال، که مدت سیزده سال از نزدیکان ناپلئون بود، متذکر می شود که:
انتظار داشتم که او را بی ادب و دارای خلق و خویی غیر ثابت بیابم، در صورتی که او را صبور و با گذشت و خوشرفتار و سهلگیر و شاد دیدم، آن هم نوعی شادی که غالباً پر از سروصدا واستهزا بود و گاهی حاکی از سادگی سحرانگیزی ... دیگر از او نمی ترسیدم. من همیشه به این حال

باقی ماندم، زیرا رفتار دلپذیر و محبت آمیز او را با ژوزفین، اخلاص و فداکاری ساعیانة افسرانش، محبت آمیز بودن روابطش با کنسولها و وزیران و خصوصی بودن او را با سربازان می دیدم.
ظاهراً هنگامی که سیاست اقتضا می کرد سختگیر بود، و وقتی که سیاست اجازه می داد مهربانی می کرد؛ سیاست می بایستی قبل از همه مورد توجه قرار گیرد. افراد بسیاری را به زندان فرستاد؛ با وجود این، چنانکه در مجلات فردریک ماسون آمده صدها مورد از محبت و گذشت او در دست است. گر چه اقداماتی به منظور اصلاح زندانهای بروکسل به عمل آورد، در 1814 زندانهای فرانسه متناسب با کارآیی عمومی حکومت او نبود. هزاران تن از سربازان را در صحنة جنگ مرده یافت، و باز به جنگهای دیگر می پرداخت؛ با وجود این، خبر داریم که غالباً برای تسلی دادن سربازی زخمی یا دستگیری از او توقف می کرده است. وری کنشتاین می گوید: «پس از آنکه ناپلئون از کنار بستر مارشال لان، که در اسلینگ در 1809 بسختی زخمی شده بود، بازگشت، دیدم که ضمن خوردن صبحانه اشک می ریزد.»
دربارة جوانمردی، یا آمادگی او برای بخشودن، تردیدی نیست. وی بارها برنادوت و بورین را عفو کرد. هنگامی که کارنو و شنیه، پس از سالها مخالفت با ناپلئون، از او خواستند که آنان را از فقر و فاقه نجات دهد، وی بی درنگ به آنها کمک کرد. در سنت هلن برای کسانی که او را در 1813 یا 1815 ترک کرده بودند معاذیری تراشید. تنها به سبب خصومت دائم انگلیسیها بود که کینة آنها را همیشه در دل داشت؛ در پیت جز خشونت فردی مزدور نمی دید، دربارة سرهادسن لو قدری غیرمنصف بود، و تعریف کردن از ولینگتن را امری محال می دانست.
در مورد ارزشیابی خودش تا حد زیادی انصاف داشت. می گفت: «من خودم را قلباً آدم خوبی می دانم.» می گویند هیچ کس به نظر نوکرش قهرمان نمی آید؛ ولی وری کونستان، که چهارده سال نوکر ناپلئون بود، خاطرات خود را در مجلدات بیشمار ضبط کرده است، و آن هم «در حالی که نفسش از شدت ستایش بند آمده است.»
اشخاصی که با آداب مهذب رژیم گذشته به بار آمده بودند گستاخی رفتار و گفتار ناپلئون را تحمل نمی کردند. وی به نحو خودآگاه با رفتار خود و هچنین گاهگاه بر اثر خشونت

سخنان خویش آن قبیل اشخاص را به خنده وامی داشت. نمی دانست که چگونه در دیگران حالت راحتی ایجاد کند و ظاهراً توجهی هم به این امر نمی کرد؛ به اندازه ای به جوهر علاقه داشت که به عرض اهمیتی نمی داد. می گفت: «آن عبارت مبهم و یکدست کنندة آداب معاشرت را دوست

ندارم ... آن هم یکی از ابداعات احمقهاست برای اینکه خود را به سطح روشنفکران برسانند.
و سلیقة خوب هم یکی از آن عبارات قدیمی است که در نظر من مفهومی ندارد ... آنچه که سبک نامیده می شود، چه خوب چه بد، در من اثر ندارد ... من فقط به نیروی فکر اهمیت می دهم.»
اما در نهان ظرافت و ملاحظه کاری را که خاص نجبا بود می پسندید؛ مایل بود که مورد تمجید اشرافی قرار گیرد که در فوبورسن- ژرمن او را به باد انتقاد می گرفتند. اگر می خواست که دلها را به دست آورد، می توانست با روش خودش به این کار بپردازد.
عقیدة بدی که دربارة زنان داشت شاید مربوط به عدم توجه شتابزدة او به حساسیت آنها باشد. مثلاً به مادام شارپانتیه گفت: «در آن لباس سرخ، چه زشت به نظر می آیید!»- و مادام دوستال را از آن لحاظ دشمن خود ساخت که زنان را به نسبت باروری آنها طبقه بندی کرد. بعضی از زنان از خشونت او در مورد نکته گویی خانمها انتقاد می کردند. روزی بر سر خانم شوروز داد زد که «مویتان چه قرمز است!» آن خانم پاسخ داد: «اعلیحضرتا! شاید همین طور باشد، ولی اولین بار است که مردی این طور به من گفته است!» همچنین روزی به زنی زیبا گفت: «مادام، دوست ندارم که زنان در سیاست دخالت کنند.» وی بتندی پاسخ داد: «ژنرال، حق با شماست؛ ولی در کشوری که سرهای مردان قطع می شود زنان می خواهند علت آن را بدانند.» با وجود این، منوال، که تقریباً هر روز او را می دید، جذبة سحرانگیزی در ناپلئون ملاحظه می کرد که کسی نمی توانست در برابر آن مقاومت کند.
حرف زدن را دوست داشت – گاهی وراجی می کرد، ولی در هر چه می گفت تقریباً همیشه هدفی داشت. دانشمندان، نقاشان، و نویسندگان را به کنار میز خود می خواند، و آنها را مورد لطف و عنایت قرار می داد، و با اطلاعاتی که در زمینة تخصص آنها داشت به حیرتشان می انداخت. ایزابة مینیاتورساز، مونژ ریاضیدان، فونتن مهندس، و تالمای هنرپیشه خاطراتی از این ملاقاتها بر جای نهاده اند که همگی آنها گواه «لطف، دلپذیری، و نشاط» مکالمه با ناپلئون بود. خود او حرف زدن را به نوشتن ترجیح می داد. افکارش تندتر از حرفهایش بود؛ و اگر می خواست آنها را بر روی کاغذ بیاورد، به اندازه ای تند می نوشت که هیچکس – ولو خود او – قادر به خواندن خط بدش نبود. از این رو مطالب خود را دیکته می کرد. تا کنون 41’000 نامة او انتشار یافته، وبدون تردید هزاران نامة دیگر نوشته شده است؛ از اینجا می توانیم تا اندازه ای بفهمیم که چگونه افتخار منشیگری او به منزلة محکومیت به اعمال شاقه بوده است. بورین، که در 1797 به مقام مزبور رسید، دارای این بخت بلند بود که در 1802 مرخص شد، و از

این رو تا 1834 زنده ماند. از وی انتظار داشتند که در ساعت 7 صبح به خدمت ناپلئون برسد،

تمام روز کار کند، و شب هم هر وقت او را خواستند حاضر شود. بورین قادر به تکلم و نوشتن به چندین زبان بود؛ با قوانین بین المللی آشنایی داشت؛ و با روش تند نویسی مخصوص خود، با همان سرعتی که ناپلئون املا می کرد، می نوشت.
منوال که در 1802 جانشین بورین شد بیشتر کار می کرد، زیرا به قول خودش «تندنویسی بلد نبودم.» ناپلئون به او علاقمند بود وگاهی با او شوخی می کرد؛ ولی تقریباً هر روز او را از پا می انداخت و سپس به او می گفت که به گرمابه برود. امپراطور در سنت هلن خاطرات خود را چنین بازگو می کند: «بیچاره منوال را تقریباً هلاک کردم؛ مجبور بودم که تا مدتی او را مرخص کنم و برای اعادة سلامتش او را نزد ماری لویز بگذارم، تا شغل بی دردسری داشته باشد.» در سال 1806 ناپلئون به او اجازه داد که یک نفر دستیار (فرانسوافن) استخدام کند.
این شخص تا پایان دوره، و در همة جنگها به کار مشغول بود. با وجود این، هنگامی که منوال از دست فرمانروای مستبد و مهربان خود گریخت (1813)، کاملاً خسته و فرسوده شده بود.

جسم و روح و اخلاق و خط مشی او تحت تأثیر تعلیمات نظامی در برین واقع شد. در آنجا بود که دانست چگونه با هر آب و هوا و با هر مکانی بسازد؛ چگونه در هر ساعت روز و شب به طور روشن و صریح فکر کند؛ چگونه واقعیت را از هوس تشخیص دهد؛ چگونه بدون چون و چرا اطاعت کند وآن را تربیتی برای فرماندهی بدون چون و چرا بداند؛ چگونه زمین را برای حرکت علنی یا مخفی توده ها درنظر بگیرد؛ چگونه حرکات دشمن را پیش بینی کند و برای برابری با آنها آماده شود؛ چگونه منتظر حوادث غیرمنتظره باشد و بدون غافلگیر شدن، به مقابلة آنها بپردازد؛ چگونه افراد را با خطاب به آنها به طور دسته جمعی برانگیزد؛ چگونه از شدت درد به وسیلة افتخار بکاهد، و جان دادن در راه میهن را به صورتی دلپذیر و عالی درآورد: همة اینها در نظر ناپلئون به منزلة «علم العلوم» می آمد زیرا حیات یک ملت- در صورتی که وسایل دیگر غلط از آب در آید- وابسته به میل و توانایی آن ملت در دفاع از خود در داوری نهایی جنگ خواهد بود. می گفت: «هنر جنگ، مطالعة عظیمی است که سایر مطالعات را در بر می گیرد.»

بدین ترتیب ، آن علومی را بیشتر پرورش می داد که بیش از همه به علم دفاع ملی کمک کند. تاریخ را برای درک طبیعت بشر و طرز رفتار دولتها می خواند؛ بعدها دانشمندان را با اطلاعات خود دربارة یونان و روم قدیم و تاریخ قرون وسطی و جدید به حیرت انداخت. جنگهای اسکندر و هانیبال و قیصر و گوستا و آدولف و تورن و اوژن دو ساووا وفردریک کبیررا «بارها و بارها مطالعه می کرد،» و به افسران خود می گفت: «هر اصلی را که موافق اصول این مردان بزرگ

نباشد به دور بیندازید.»

از مدرسة نظام به اردوگاه رفت، و از اردوگاه به بازدید یک فوج شتافت. شاید از مادر شکیبای خود استعداد فرماندهی را به ارث برده بود و از راز آن خبر داشت: که بیشتر مردم مایلند دنبال رهبر بروند تا اینکه رهبری کنند- مشروط بر اینکه رهبر واقعاً رهبری کند. شجاعت آن را داشت که قبول مسئولیت کند، و بنابر داوری خویش بارها موقعیت خود را به خطر انداخت؛و با نوعی بیباکی که به احتیاط خنده می زد از مخاطره ای به مخاطره ای دیگر می پرداخت- مرتب با مهره های بشری به شرط بندی مهمتری دست می زد. آخرین شرط بندی را پس از آن باخت که ثابت کرد لایقترین سردار تاریخ است.

استراتژی نظامی او با اقداماتی برای جلب مغزها و قلبها آغاز می شد و به سابقه و اخلاق و آرزوهای هر یک از افسرانی که مستقیماً آنها را تحت فرماندهی خود داشت علاقه نشان می داد. گاهگاه نیز با سربازان عادی معاشرت می کرد؛ پیروزیهایشان را به یاد می آورد؛ دربارة خانوادهایشان سؤال می کرد، و به شکایاتشان گوش فرا می داد. با مهربانی، گارد امپراطوری خود راجمع می کرد و آنها را «غرغرو» می نامید زیرا همیشه شکایت می کردند؛ ولی آنها تا آخرین نفس در راهش می جنگیدند. گاهی نیز از سربازان پیادة ساده بدگویی می کرد، چنانکه روزی در سنت هلن گفت: «افراد از آن لحاظ به دنیا می آیند که کشته شوند.» ولی همة فرزندان جنگجویان فرانسوی را که در اوسترلیتز کشته شدند به فرزندی پذیرفت و وسایل راحتی آنها را فراهم ساخت. در میان ملت فرانسه، سربازانش بودند که بیشتر به او علاقه نشان می دادند، به طوری که به عقیدة ولینگتن حضور او در صحنة نبرد ارزش چهل هزار نفر را داشت.
مطالب او خطاب به لشکریانش بخش مهمی از استراتژی او را تشکیل می داد. می گفت: «در جنگ، اخلاق و عقیده بیش از نصف نبرد است.» هیچ سرداری از زمان عبور قیصر از رودخانة روبیکون به بعد آن همه تسلط بر افرادش نداشته است. بورین، که بعضی از آن اعلامیه های مشهور را بر طبق املای ناپلئون می نوشت، می گوید که سربازان در بسیاری از موارد «نمی توانستند درک کنند که ناپلئون چه می گوید؛ ولی این موضوع اهمیتی نداشت، زیرا با شوق و ذوق، پابرهنه و بدون آذوقه، به دنبال او به راه می افتادند.» در چندین اعلامیه که صادر کرد نقشة عملیات را برایشان شرح داد؛ آنها معمولاً می فهمیدند، و با صبر و بردباری راههای درازی را می پیمودند تا بتوانند بر دشمن شبیخون بزنند یا از حیث شماره بر آن برتری یابند. می گفت: «بهترین سرباز آن نیست که خوب بجنگد، بلکه کسی است که خوب راه برود.» در اعلامیه ای که در 1799 صادر کرد چنین متذکر شد: «صفات عمدة سرباز عبارت از پایداری و انضباط است. شجاعت در مرحلة دوم است.» غالباً رحم وشفقت داشت، ولی وقتی که انضباط به خطر می افتاد تردیدی به خود راه نمی داد. پس از پیروزیهای نخستین در ایتالیا، هنگامی که عمداً به سربازان اجازه داد به غارت بپردازند تا تنگ نظری هیئت مدیره را در مورد غذا و لباس و مواجب خود

جبران کنند، دیگر این حرکت را منع کرد و چنان این دستور را بشدت به مورد اجرا گذاشت که دیگر مورد غارت دیده نشد و دستور بزودی مورد اطاعت کامل قرار گرفت. منوال می گوید: «وین، برلین، مادرید، و سایر شهرها، شاهد محکومیت و اعدام سربازانی، چه از گارد امپراتوری و چه از

سایر قسمتهای ارتش، بودند که مرتکب غارت شده بودند.»
ناپلئون قسمتی از استراتژی خود را به صورت قاعده ای ریاضی در آورد: «نیروی یک ارتش، مانند مقدار حرکت در مکانیک، عبارت از حاصلضرب جرم (افراد) ضرب در سرعت است. حرکت سریع، روحیة ارتش را بالا می برد. و به قدرت پیروزی آن می افزاید.» مأخذی در دست نداریم تا این گفتة موجز را به او نسبت دهیم که «ارتش بر روی شکم خود راه می رود»- یعنی متکی بر ذخایر غذایی خود است؛ عقیدة او بیشتر این بود که ارتش با پاهای خود به فتح نایل می آید. شعار او این بود «فعالیت، فعالیت، سرعت»در نتیجه، چندان اعتمادی به قلعه ها به عنوان وسایل دفاعی نداشت؛ اگر زنده بود، به خط ماژنو سال 1939 می خندید. در 1793 گفته بود: «بدیهی است که طرفی که در پشت خط مستحکم خود باقی می ماند همیشه شکست می خورد»؛ و این حرف را در 1816 تکرار کرد. عناصر استراتژی ناپلئونی از این قرار بود: انتظار کشیدن زمانی که دشمن قوای خود را تقسیم کند یا آن را به صورت ستون در آورد؛ استفاده کردن از کوهها و رودها برای استتار و حفظ قوای خودی؛ تصرف مرتفعات سوق الجیشی که از آنجا توپخانه بتواند صحنة نبرد را زیر آتش بگیرد؛ انتخاب زمینی که مانع تحرک پیاده نظام و توپخانه و سواره نظام نشود؛ تمرکز قوای خودی- معمولاً با حرکتهای سریع- تا بتوان با تعداد بیشتری سرباز بر قسمتی از قوای دشمن تاخت که، به علت دور بودن از مرکز، نمی تواند به موقع تقویت شود.
آزمایش نهایی هر سرداری در تاکتیک اوست، یعنی در ترتیب دادن و به حرکت درآوردن قوایش برای جنگ و در طی جنگ. ناپلئون در جایی می ایستاد که بتواند تا حد اطمینان هر اندازه از عملیات را که ممکن بود زیر نظر بگیرد؛ و از آنجا که نقشة عملیات، و انطباق سریع آن با تحول اوضاع، متکی بر مراتب مداوم و متمرکز او بود، حفظ و سلامت او مطلب بسیار مهمی به شمار می آمد و حتی سربازانش در حفظ جان او بیش از خودش علاقمند بودند. با این حال، هرجا لازم می دید- چنانکه در آرکوله دیده شد- در به خطر انداختن خود درنگ نمی کرد؛ و شنیده ایم که بارها مردانی که نزدیک محل دیدگاه با او بودند به قتل رسیدند. از همین محل بود که توسط گماشتگان سوارة خود دستورهایی برای افسران فرمانده پیاده نظام، توپخانه، و سواره نظام می فرستاد؛ و آن گماشتگان بشتاب باز می گشتند تا او را از تحول اوضاع در هر قسمت عملیات آگاه کنند. به عقیدة او، سربازان در جنگ بیشتر بر اثر وضع و قابلیت تحرک خود ارزش پیدا می کردند. در اینجا نیز هدف تمرکز بود- تجمع افراد و زیر آتش گرفتن دشمن در یک نقطة مخصوص، مرجحاً جناح او، به امید ایجاد اختلالی که بتدریج گسترش یابد. می گفت:

«در همة جنگها لحظه ای فرا می رسد که دلیرترین سربازان، پس از نهایت کوشش، متمایل به فرار می شوند ... دو لشکر به منزلة دو شخص هستند که با هم روبه رو می شوند و می کوشند یکدیگر را بترسانند؛ لحظه ای وحشت ناگهانی فرا می رسد، و از آن لحظه باید استفاده کرد. اگر انسان در عملیات بسیاری حضور داشته باشد، آن لحظه را بدون اشکال تشخیص می دهد.» ناپلئون در استفاده از چنین وضعی بسرعت عمل می کرد، یا اگر افراد خود او متزلزل می شدند، قوای امدادی می فرستاد یا خط عملیات را ضمن نبرد تغییر می داد؛ همین امر باعث شد که در مارنگو پیروز شود. پیش از 1812، عقبنشینی در قاموس او وجود نداشت.
طبیعی بود که مردی که چنان مهارتی در فرماندهی به دست آورده باشد باید لذتی خوفناک در جنگ احساس کند. شنیده ایم که به شهروندان بیشتر اهمیت می داد تا به سربازان؛ در دربار خود سیاستمداران را بر مارشالها مقدم می داشت؛ و هنگامی که اختلافی میان غیر نظامیان و نظامیان روی می داد، معمولاً طرف غیر نظامیان را می گرفت. در صحنة نبرد نشاطی احساس می کرد بمراتب بیش از ادارة امور کشور- و این امری بود که نه آن را از خود پنهان می کرد نه از دیگران. می گفت: «درخطر لذتی است» و به ژنرال ژومینی اعتراف کرد که «هیجان جنگ را دوست دارم»؛ بیشتر وقتی احساس خوشی می کرد که می دید دسته ای سربازان بنا به میل او وارد عملیاتی می شوند که نقشه ها را تغییر می دهد و تاریخ را تعیین می کند. مصافهای خود را عکس العمل حملات می دانست، ولی بر طبق گفتة بورین، اعتراف می کرد که «قدرت من وابسته به افتخار من است، و افتخار من وابسته به پیروزیهایم. اگر قدرتم را با افتخارات جدید و پیروزیهای تازه تقویت نکنم از بین خواهد رفت. فتح مرا به صورتی که اکنون هستم درآورده است، و فقط فتح می تواند مرا سرپا نگاه دارد. در مورد یک اعتراف مهم و اساسی شاید نتوان به حرف بورین بدخواه اعتماد کرد ولی لاس کازه، که ناپلئون را به چشم خدایی می نگریست، از قول او گفته است (12 ماس 1816): «امپراطوری جهان را می خواستم، و برای به دست آوردن آن، به قدرت نامحدود نیاز داشتم.»
آیا ناپلئون، به قول دشمنانش، «قصاب» بود؟ گفته اند که روی هم رفته 2’613’000 نفر فرانسوی را به زیر پرچم خود فرا خواند؛ که در حدود یک میلیون نفر از آنها در خدمت او جان سپردند. آیا از کشتار ناراحت می شد؟ این مطلب را در ضمن استمدادهایی که از دولتهای بزرگ برای صلح می کرد آورده است؛ گفته اند که از مشاهدة اجساد در آیلو به گریه افتاد. اما، هنگامی که کارش به پایان رسیده بود، و قضایا را با توجه به گذشته به نظر آورد، به لاس کازه گفت : «در جنگهایی فرماندهی داشتم که سرنوشت یک

ارتش را به تمامی تعیین می کرد، و هیچ هیجانی احساس نمی کردم. اجرای عملیاتی را ناظر بودم که باعث مرگ عدة زیادی از ما می شد و اشک به چشمانم نمی آمد.» احتمالاً سرداران باید به این فکر دلخوش باشند که مرگ ومیر آن افراد جوانمرگ تحولی بی ارزش در مکان و زمان است؛ آیا این افراد، در هر صورت، در گمنامی

و با افتخار کمتری، و بدون بیهوش شدن در جنگ و کسب شهرت، نمی مردند.
با وجود این، همان گونه که بسیاری از دانشمندان (رانکه، سورل، واندال) احساس می کردند، او نیز چنین احساس می کرد که به او بیشتر ظلم شده است تا اینکه او به دیگران ظلم کرده باشد؛ که تنها در دفاع ازخود جنگیده و آدم کشته است؛ که متفقین عهد کرده بودند که او را به عنوان «فرزند انقلاب» و غاصب تخت و تاج سلسلة بوربون از کار براندازند. مگر او بارها پیشنهاد صلح نکرده و با او مخالفت نشده بود؟ می گفت: «من فقط برای دفاع از خود به جنگ پرداختم. اروپا هرگز از جنگ علیه فرانسه، علیه اصول او، و علیه خون من دست برنداشت. اتحادیه [علیه فرانسه] هرگز متوقف نشد، چه به طور مخفی چه به طور علنی.» وی درهنگام تاجگذاری سوگند خورده بود که «مرزهای طبیعی» فرانسه را حفظ کند؛ اگر از این مرزها دست برداشته بود، فرانسه چه می گفت؟ وی اظهار می داشت که «عوام همیشه جنگهای مرا ناشی از حس جاه طلبی من دانسته اند. ولی مگر به دست من بود؟ مگر جنگ همیشه بر اثر ماهیت اجتناب ناپذیر اوضاع پیش نمی آمد؟- یعنی بر اثر کشمکش میان گذشته و آینده؟» وی همیشه، پس از سالهای پرنشاط نخستین، از این فکر ناراحت بود که، علی رغم پیروزیهای متعدد او، ممکن است یک شکست قاطع همة آنها را از بین ببرد و او را در اختیار دشمنانش بگذارد. حاضر بود نصف جهان را به خاطر صلح بدهد، ولی با شروط خود او.
می توان نتیجه گرفت که تا زمان عهدناةه تیلزیت (1807) و حمله به اسپانیا (1808)، ناپلئون حالت تدافعی داشت، و پس ازآن، ضمن کوشش برای انقیاد اتریش و پروس واسپانیا، وسپس روسیه، و اجرای محاصرة بری باعث تحمیل جنگهای دیگری بر فرانسة فرسوده و اروپای خشمگین شد. اگر چه نشان داد که مدیری برجسته است، امور کشور را به خاطر افتخارات و لذت جنگ رها کرد. فرانسه را به عنوان سردار فتح کرده بود، ولی آن را به عنوان سرادر از دست داد. شاهکارش سرنوشت او را تعیین کرد.

۷- فرمانروا

به عنوان فرمانروای غیر نظامی هرگز از یاد نمی برد که برای سرداری تربیت شده است. عادت رهبری او به طرزی مرعوب کننده باقی ماند، مگر در شورای دولتی و در برابر اعتراضات یا در مباحثات. می گفت: «از همان بدو ورود به زندگی [اجتماعی] عادت به رهبری داشتم؛ مقتضیات و نیروی اراده ام طوری بود که به محض کسب قدرت هیچ اربابی نمی شناختم و از هیچ قانونی جز ابتکارات خودم اطلاعات نمی کردم.» دیدیم که در سال 1800- هنگامی که ژنرالها به منظور خلع او توطئه می چیدند – به شکل غیر نظامی حکومت خود بیشتر اهمیت می داد. ولی در سال 1816 ادعا کرد که «در آخرین تحلیل، برای حکومت کردن، لازم است که

انسان مثل نظامیان رفتار کند؛ فقط با چکمه و مهمیز است که می توان حکمفرمایی کرد.» بدین ترتیب، با نظری تیزبین به آرمانهای نهانی و متناقض مردم فرانسه، خود را مرد صلح و نابغة جنگی اعلام کرد، و بدین سبب دموکراسی نسبی دورة کنسولا به صورت حکومت یکنفری امپراطوری و سرانجام به صورت حکومت مطلقه درآمد. آخرین قسمت قانون نامه ناپلئونی- امور کیفری (1810)- بازگشتی است به شدت وحشیانة مجازاتهای قرون وسطایی. با وجود این، وی در حکومت به همان اندازه درخشید که در صحنة نبرد. ناپلئون پیش بینی می کرد که اقداماتش در امور اداری در خاطرة بشر پیروزیهای او را تحت الشعاع خود قرار خواهد داد، و قانون نامة اوپادگاری است که بیش از فنون استراتژی و تاکتیک او (که ربطی به جنگهای کنونی ندارد) پایدار خواهد ماند. آرزو داشت که هم یوستی نیانوس عصر خود باشد و هم قیصر آن.

ضمن 3’680 روز حکومت امپراطوری خود (1804-1814) تنها 955 روز در پاریس بود،ولی در همین روزها فرانسه را بازسازی کرد. هنگامی که در فرانسه بود، و پیش از 1808، به طور متوسط هفته ای دوبار ریاست شورای دولتی را به عهده می گرفت؛ و سپس به قول لاس کازه (که خودش عضو آن بود) «هیچ یک از ما، اگر هم دنیا را به ما می دادند، غیبت نمی کردیم.» ناپلئون مردی سختکوش بود؛ ضمن اشتیاقی که به انجام دادن کار داشت، ساعت 3 بعد از نصف شب بر می خواست تا کار روزانة خود را آغاز کند. همان اندازه کار را هم از دستیاران اداری خود انتظار داشت. آنان همیشه حاضر بودند که آخرین اطلاعات دقیق را در مورد هر قضیه ای که در حوزة اختیارشان بود به او بدهند؛ و او نیز با توجه به دقت و نظم و آمادگی و کفایت گزارشهایشان آنان را ارزیابی می کرد. روز

خود را وقتی تمام شده می دانست که یادداشتها و اسنادی که روزانه از دپارتمانهای مختلف کشور به او می رسید خوانده باشد؛ شاید او را بتوان مطلعترین فرمانروای تاریخ دانست.
برای تصدی وزارتخانه ها مردان با کفایت درجة یک مانند تالران، گودن، و فوشه را انتخاب می کرد، و آن هم علی رغم غرور مزاحمشان؛ در مورد بقیه، معمولاً برای مقامات اداری، مردان درجة دو را ترجیح می داد، که از طرف خود مطلبی نپرسند یا پیشنهادی نکنند؛ وقت یا حوصلة چنان مباحثاتی را نداشت؛ بنا به داوری خود انتخابی می کرد و مسئولیت و خطر را به عهده می گرفت. ازمنصوبان خود انتظار داشت که نه تنها نسبت به او بلکه به فرانسه سوگند و فاداری یاد کنند؛ در بسیاری از موارد، آنان بزودی می پذیرفتند، زیرا منش و خوی او را می شناختند، و عظمت مقاصد را احساس می کردند. می گفت: «حس رقابت را بر می انگیختم؛ برای هر کار شایسته ای پاداشی در نظر می گرفتم؛ و مرزهای افتخار را توسعه می دادم.» این روش انتخاب دستیار برایش گران تمام شد، زیرا بتدریج خدمتگذارانی را در پیرامون خود گردآورد که بندرت جرئت اظهار نظر در مورد عقایدش را پیدا می کردند، به طوری که در پایان کار هیچ مانعی در راه سلیقة یا غرور او جز قدرت دشمنان خارجی باقی نماند. کولنکور در

1812 موردی استثنایی بود.
وی دربارة زیردستان خود سختگیری می کرد: در ملامت، خشن و در تمجید، خونسرد بود؛ ولی خدمت استثنایی و فوق العاده را بی درنگ پاداش می داد. براین عقیده نبود که زیردستان را با اطمینان خاطر آسوده و به حال خویش بگذارد؛ تا اندازه ای مقام را برای تشویق به سعی و کوشش لازم می دانست. لزوماً به وابستگیهای آنان، یا به مسائل مشکوک در گذشتة آنها اعتراض نمی کرد، زیرا اینها دستاویزی بود که رفتار خوبی داشته باشند. از دستیاران خود به حد کمال استفاده می برد و سپس آنها را با مستمری سخاوتمندانه ای، و گاه هم با اعطای ناگهانی یک لقب اشرافی، بازنشسته می کرد. بعضی از آنها تا زمان بازنشستگی زنده نماندند؛ ویلنوو، که در ترافالگار شکست خورده بود، خود را کشت تا مورد ملامت واقع نشود. ناپلئون زیاد تحت تأثیر اعتراضاتی که به خشونت او می شد قرار نمی گرفت، و می گفت: «قلب سیاستمدار باید در سرش باشد.» نمی بایستی با دخالت احساسات در سیاست موافقت کند؛ در ادارة امپراطوری، فرد ارزش زیادی ندارد- مگر آنکه ناپلئون باشد. در مورد عدم حساسیت خود نسبت به قبول خدمت افراد می گفت: «فقط افرادی را دوست دارم که به حال من سودمندند، و آن هم تازمانی که مفید باشند.» - ولی شاید در این مورد اغراق گویی کرده باشد؛ وی ژوزفین را

مدتها پس از آنکه مانعی در راه نقشه هایش شد دوست می داشت. البته در صورت لزوم، مانند بیشتر ما، دروغ هم می گفت: و مثل بیشتر دولتها اعلامیه های جنگی خود را طوری می نوشت که روحیة مردم را تقویت کند. آثار ماکیاولی را مداد به دست مطالعه می کرد؛ حتی نسخه ایی از کتاب شهریار در کالسکة او در واترلو پیدا شد. هرچه را که باعث پیشرفت مقاصدش می شد خوب می دانست. صبر نکرد که نیچه او را در «ارادة معطوف به قدرت» به «فراسوی نیک و بد»1 رهبری کند؛ از این رو نیچه او را «آن ذات واقعگرا»، و تنها محصول خوب انقلاب می دانست. امپراطور می گفت: «نیرومندان خوبند و ضعیفان بد.» افسوس می خورد و می گفت: «ژوزف به علت آنکه آدم خیلی مهربانی است بزرگ نیست»؛ ولی او را دوست می داشت.

شبیه این نظریات که آنها را در کرس و در جنگ آموخته بود عقیده ای داشت که آن را بارها تکرار می کرد مبنی برآنکه مردم فقط براثر نفع یا ترس به حرکت درمی آیند و تحت فرمان قرار می گیرند. از این رو سال به سال این احساسات به صورت اهرمهای حکومت او درآمد. در سال 1800، هنگامی که ژنرال ادوویل را برای سرکوبی شورشی در وانده گسیل داشت، به وی چنین توصیه کرد: «به عنوان سرمشقی سودمند، دو یا سه بخش بزرگ [شهر] را از میان آنهایی که رفتارشان بدتر از دیگران بوده است انتخاب و آنها را آتش بزن. تجربه به من آموخته است که یک اقدام شدید نظرگیر، در اوضاعی که انسان با آن مواجه است، انسانیترین روش است.

---

1. نیچه کتابی دارد به همین نام. ـ م.

فقط ضعف نفس که غیر انسانی می باشد.» به منصوبان قضایی خود دستور می داد که مجازاتهای سنگینی در نظر بگیرند به فوشه گفت: «هنر پلیس در این است که بندرت ولی بشدت مجازات کند.» وی نه تنها تعداد زیادی پلیس و کارآگاه تحت فرمان فوشه یا رینیه استخدام کرد، بلکه یک سازمان پلیس مخفی به وجود آورد که وظیفة آن کمک به فوشه و رینیه – در عین حال، مراقبت و نظارت بر کار آنها و دادن گزارش به امپراطور بود دربارة هر گونه احساسات ضد ناپلئونی که در روزنامه، تماشاخانه ها، سالنها، کتابها، ابراز می شد. می گفت: «فرمانروا باید به هر چیزی بد گمان باشد.» در سال 1804 فرانسه به صورت کشوری پلیسی درآمده بود. در سال 1810 تعداد جدیدی باستیلهای کوچک داشت که عبارت بود از زندانهای دولتی که در آنها مجرمان سیاسی را به دستور امپراطور و بدون روش معمول در دادگاهها «بازداشت» می کردند. اما باید بگوییم که در

ساعات امپراطور لحظات ترحم و بخشش نیز وجود داشت. فرمانهای عفو بسیاری، حتی دربارة کسانی که توطئة قتل او را چیده بودند صادر کرد؛ گاهی نیز کیفرهای شدید دادگاهها را تخفیف می داد. در 1812 به کولنکور گفت:
مردم فکر می کنند که آدمی خشن و حتی قسی القلبم. چه بهتر – این کار مجبورم نخواهد ساخت که شهرت خود را توجیه کنم. استواری مرا به جای سنگدلی حساب می کنند. شکایتی از این بابت ندارم. زیرا این فکر حاکی از نظم خوبی است که برقرار است ... ببینید، کولنکور، من انسانم. هر چه هم مردم بگویند، من امعاء و احشاء [حس ترحم] و دل دارم - ولی دل پادشاه. من تحت تأثیر اشکهای یک دوشس قرار نمی گیرم، ولی مصایب مردم در من اثر می کند.»
ناپلئون مسلماً مستبد بود، غالباً مستبدی روشنفکر و غالباً مستبدی عجول، نزد لاس کازه اعترف کرده گفت: «کشور، من بودم.» قدری از استبداد او را می توان به عنوان نظارت معمول دولت بر اقتصاد و تماشاخانه ها و انتشارات زمان جنگ موجه دانست. ناپلئون قدرت مطلق خود را در تحول دشواری که از آزادی لجام گسیختة انقلاب بعد از 1791 تا نظم و ترتیب سازندة دورة کنسولی و امپراطوری پیش آمد لازم می شمرد. وی به خاطر داشت که روبسپیر و همچنین مارا نوعی دیکتاتوری را برای برقراری نظم و ثبات در فرانسه لازم می دانستند، زیرا نزدیک بود هم خانواده و هم کشور در هم فرو ریزد. احساس می کرد که دموکراسی را نابود نکرده است؛ آنچه را که در سال 1799 عوض کرده بود عبارت از حکومت جمعی فاسد و بیرحم و بی وجدان بود. اگر چه آزادی توده ها را از بین برده بود، ولی آن آزادی بر اثر فتنة عوام و بی بند باری اخلاقی باعث از بین رفتن فرانسه شده بود، و تنها برقراری و تمرکز قدرت می توانست فرانسه را دوباره به صورت کشوری متمدن و مستقل درآورد.
تاسال 1810، ناپلئون حقاً می توانست احساس کند که به هدف دوم انقلاب - یعنی برابری - وفادار مانده است. وی از برابری همگان در برابر قانون حمایت کرده و آن را اشاعه داده بود.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 321
آنچه او برقرار کرده بود برابری شایستگیها و قابلیتها- یعنی یک نوع برابری غیرممکن- نبود بلکه برابری بروز هرگونه استعداد، قطع نظر از محل تولد افراد را فراهم آورده بود تا افراد بتوانند در جامعه ای که امکانات تربیتی و اقتصادی و شایستگی انتخاب شدن به مقامات سیاسی برای همگی میسر باشد در پیشرفت خود بکوشند؛ شاید همین «باز بودن مشاغل به روی افراد با استعداد»، پایدارترین هدیه ای بود که وی به فرانسه داد. تقریباً فساد را در زندگی اجتماعی از بین برد. این امر به تنهایی می تواند او را

جاودان سازد. وی مردی را به جامعة فرانسه عرضه کرد که وقتی که در صحنة نبرد نبود خود را در امور اداری فرسوده می کرد. ناپلئون فرانسه را از نو ساخت.
چرا شکست خورد؟ زیرا حرص و طمعش بیش از استطاعت او بود؛ قوة تصورش برحس جاه طلبی او غلبه داشت؛ و حس جاه طلبی او برجسم و بدن و اخلاقش مستولی بود. می بایستی دانسته باشد که دولتهای معظم هرگز نخواهند گذاشت که فرانسه بر نیمی از اروپا حکمروایی کند. تا اندازه ای موفق شد که سرزمین راین را در آلمان از وضع ملوک الطوایفی نجات بخشیده آن را وارد قرن نوزدهم کند. ولی تبدیل پهنه ای که از مدتها پیش به ایالاتی با سنن، لهجه ها، آداب، عقاید و نوع حکومت مختلف و رقیب تقسیم شده بود به اتحادیه ای پابرجا، بیش از حد توانایی او یا هر فرد دیگری در آن عصر بود. تنها با نام بردن آن قلمروهای گوناگون، از راین گرفته تا ویستول و از بروکسل گرفته تا ناپل، می توان به دشواری مسئله پی برد: کشورهای سلطنتی یا شاهزاده نشینهایی وجود داشت مانند هلند، هانوور وستفالن، شهرهای اتحادیة هانسایی، بادن، باواریا، وورتمبرگ، ایلیریا، ونیز، لومباردیا، ایالات پاپی، سیسیلهای دوگانه. کجا می توانست مردانی بیابد که به اندازة کافی مقتدر باشند و بتوانند در این نواحی به حکمروایی بپردازند، برآنها مالیات ببندند، و دست آخر هم فرزندانشان را به جنگ ملتهایی ببرند که قرابتشان با آنها بیشتر بود تا با فرانسویها؟ چگونه می توانست میان آن چهل و چهار دپارتمان اضافی و هشتادوشش دپارتمان فرانسه، یا میان آن شانزده میلیون انسان مغرور و نیرومند اضافی و این بیست و شش میلیون فرانسوی مغرور و دمدمی مزاج وحدتی ایجاد کند؟ شاید کوشش در این راه عالی بود، ولی مسلماً با شکست مواجه می شد. سرانجام، قوة تصور برعقل غالب آمد؛ آن مجسمة عظیم چندزبانه که برروی سری ناپایدار قرارداشت، دوباره گرفتار اختلاف شد، و نیروی ریشه دارخصیصة ملی میل به قدرت آن دیکتاتوری را با ناکامی مواجه ساخت.

با وجود این، هنگامی که قوة تصور بالهای خودرا می بست، وی می توانست با داناترین دانشمندان در سازمانهای فرانسوی ومصری به استدلال بپردازد. اگرچه هیچ روش رسمی تفکر
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 322
در کار نیاورد که با آن بتوان جهان را که ظاهراً از هر فرمول و قاعده گریزان است به بند آورد، فکر واقعپرداز او به «ایدئولوگهایی» که ایده را حقیقت می پنداشتند و قصرهایی خیالی، بدون اتکا بر زیست شناسی و تاریخ می ساختند، پشت پا زد. پس از آزمون لاپلاس و سایر دانشمندان در مقامات ادارای، به این نتیجه رسید که «با فیلسوف هیچ کاری نمی توان کرد.» اما علوم مختلف را تشویق و خواندن تاریخ را توصیه می کرد. در سنت هلن گفت: «پسرم باید تاریخ را زیاد مطالعه کند و در آن باره بیندیشد، زیرا تنها فلسفة واقعی همین است.»
مذهب یکی از زمینه هایی که ایدئولوگها در آن برروی پرده ای نازک از عقاید شناور بودند، و حال آنکه می بایستی اساس کار خود را بر تاریخ بگذارند. به عقیدة ناپلئون، تنها یک منطقی به این سؤال می پردازد که آیا خدا وجود دارد؟ فیلسوف واقعی، که در مکتب تاریخ تربیت یافته باشد، خواهد پرسید که: چرا مذهب، که غالباً رد شده و مورد تمسخر قرار گرفته است، همیشه باقی مانده و چنان سهم مهمی در هر تمدنی داشته است؟ چرا ولتر شکاک می گفت که اگر خداوند وجود نداشته باشد باید او را ابداع کرد؟
خود ناپلئون ایمان و مذهب خویش را در همان سن سیزدهسالگی از دست داد. گاهی آرزو می کند که ای کاش آن را حفظ کرده بود و می گفت: «فکر می کنم مذهب باعث سعادتی عظیم و واقعی خواهدشد.» همه کس این حکایت را می داند که وی در سفر مصر چون شنید که دانشمندان در مباحثات خود سخنانی کفر آمیز بر زبان می آورند، آنها را به مبارزه طلبید و به ستارگان اشاره کرده گفت: «آقایان، هر قدر مایلید حرف بزنید، ولی آنها را که آفریده است؟» این امکان وجود دارد که عقاید متضاد او را دربارة مذهب و بسیاری موضوعات دیگر نقل کنیم، زیرا عقاید و حالات خود را با زمان تغییر می داد، و ما تاریخ آن را نادیده می گیریم؛ ولی کدام مرد متفکر است که در پنجاهسالگی اصولی را که در جوانی بدان سوگند خورده بود طرد نکند و در هشتاد سالگی به عقاید «پختة» اواسط عمر خود لبخند نزند؟ بطور کلی ناپلئون عقیدة خود را دربارة عقلی ماوراء جهان مادی یا در آن حفظ کرد، ولی ادعایی درباره اطلاع بر ماهیت یا هدف آن نداشت.

درسنت هلن چنین نتیجه گرفت که «گفتن اینکه از کجا آمده ام، چه هستم، یا به کجا می روم به عقلم نمی رسد.» گاهگاه مانند فردی ماتریالیست که به تحول عقیده دارد سخن می گفت: «همه چیز ماده است؛ ... بشر جانوری است که کاملتر است و بهتر استدلال می کند.» «روح جاویدان نیست؛ اگر بود، قبل از تولد، وجود داشت.» «اگر قرار باشد مذهبی داشته باشم، خورشید را خواهم پرستید، زیرا خورشید همه چیز را بارور می کند؛ خدای واقعی زمین اوست.» «در صورتی به مذهب معتقد می شدم که ازآغازجهان وجود داشته بود.ولی وقتی آثار سقراط وافلاطون وکتابهای مذهبی را می خوانم، اعتقادم سلب می شود. همة اینها را بشر اختراع کرده است.»
چرا آنها را اختراع کرده است؟ به عقیدة ناپلئون، برای دلداری دادن تهیدستان ومنع
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 323
آنان ازکشتن توانگران. زیرا همة افراد برابر به دنیا می آیند و با هر پیشرفتی در فن وتخصص، نابرابرتر می شوند؛ هر تمدنی باید استعدادهای برتر را بیرون بکشد، آنها را بپرورد و پاداش دهد؛ در عین حال باید افرادی را که استعداد کمتری دارند متقاعد کندکه این نابرابری پاداشها ودارایيها را به طور مسالمت آمیز بپذیرند و آنها را طبیعی و لازم بدانند. این کار چگونه انجام خواهدگرفت؟ با گفتن اینکه ارادة خداوند است. می گفت: «آنچه درمذهب می بینم راز نظم اجتماعی است نه راز تجسم خداوند. جامعه نمی تواند بدون نابرابری [از حیث پاداشها وبنابراین] دارایی وجود داشته باشد، واین نابرابری نمی تواند بدون مذهب حفظ شود ... .باید بتوان به مستمندان گفت: ارادة خداوند این است.در دنیا باید فقیر وغنی وجودداشته باشد، ولی از این به بعد و تا ابد وضع به نحو دیگری خواهد بود» مذهب در مغز انسان فکر برابر شدن افراد را در بهشت وارد خواهد کرد. و این خود مانع ازآن می شود که توانگران به دست مستمندان قتل عام شوند.»
اگر این موضوع درست باشد، پس حملة عصر روشنگری به مسیحیت وجلوگیری انقلاب کبیرازتعالیم مذهب کاتولیک اشتباه بوده است. می گفت:«هرج ومرج عقلانی [اخلاقی؟] که با آن مواجهیم نتیجة هرج ومرج اخلاقی[عقلانی؟] پیشتر است ـ یعنی نابودی ایمان، وانکار اصولی[عقادی] که قبلاً وجود داشته است.» شایدبه این علت وهم برای استفادة سیاسی بود که ناپلئون کلیسای کاتولیک رابه عنوان «ژاندارمری [پلیس] ملت فرانسه» احیاء کرد.1 وی این اتحاد جدیدرا به معنای پیوستگی او به«احکام عشره» تعبیر نکرد؛ گاهگاه از آن منحرف هم می شد، ولی به کشیشان حقوق داد تا آن اصول را برای نسلی موعظه کنند که از هرج ومرج خسته شده وخواهان بازگشت به نظم وانضباط بود. بیشترپدران و مادران

وآموزگاران خشنود بودند که ازکمک مذهب برای به بار آوردن یا تربیت کودکان برخوردار می شوند تا، به وسیلة یک سلسله قواعد اخلاقی متکی بر پرهیزگاری مذهبی و در خور فرزندان، با هرج ومرج طلبی جوانان مقابله کند، و آن قواعد را به نحوی عرضه دارند که گویی از طرف خدایی توانا آمده است؛ خدایی که ناظر برهر عمل است و مردم را با عذابهای جاودانی می ترساند و پاداشهای ابدی می دهد. بیشتر افراد طبقة حاکم از این نظام آموزشی- که به اجتماع می قبولانید که نابرابری استعدادها و داراییها امری طبیعی و اجتناب ناپذیر است- خشنود بودند. از اشراف دیرین از آن لحاظ صرف نظر می کردند که ثروت خود را با آداب پسندیده تطهیر می کردند؛ اشراف جدیدی به وجود آمد؛ و انقلاب در طی یک نسل صدای خود را خاموش و توپهای خود را پنهان کرد.
در این جامعة تازه احیا شده، ازدواج و مادری می بایستی دوباره تقدیس شود، و دارایی،
---
1. لویی بینیون، که بنا به دستور ناپلئون مأمور نوشتن دیپلوماسی او شد، کنکوردا را به همین صورت توجیه کرد.

نه عشق رمانتیک، به منزلة اساس و هدف آن برقرار گردد. عشقی که براثر کشش و جاذبة بدنی دختر و پسر به وجود می آید عارضة هورمونها و نزدیکی است؛ ایجاد ازدواجی پایدار براساس چنین شرط اتفاقی و زودگذر مسخره آمیز است؛ «حماقتی است که طرفین انجام می دهند.» قسمت اعظم آن براثر ادبیات رمانتیک به طور مصنوعی القا می شود؛ اگر مردم با سواد باشند احتمالاً از بین خواهد رفت. ناپلئون می گفت: «اعتقاد راسخ دارم که عشق [رمانتیک] بیشتر ضرر می رساند تا نفع، و نعمتی خواهد بود اگر بتوان آن را از بین برد، تا زن و مرد مادام العمر عملاً برای تربیت کودکان و کسب و انتقال دارایی متحد شوند. «ازدواج برای افرادی که یکدیگر را کمتر از شش ماه شناخته اند باید ممنوع شود.»
ناپلئون دربارة ازدواج، نظری اسلامی داشت، بدین معنی که می گفت هدف ازدواج باید داشتن کودکان بسیار تحت شرایط آزادی برای مرد و حمایت از همسری باوفا و مطیع باشد. مراسم ازدواج، اگر هم مدنی باشد، باید مقید به آداب و به طور رسمی انجام گیرد، چنانکه گویی تأکیدی است در مورد تعهد طرفین. زن و شوهر باید در یک بستر بخوابند؛ این عمل «تأثیری غریب در زندگی زناشویی دارد، وضع زن و وابستگی شوهر را تضمین می کند و باعث حفظ صمیمیت و اخلاق می شود»؛ ناپلئون تا زمانی که تصمیم به طلاق گرفت از همین رسم دیرینه پیروی می کرد.
با این حال، یک همسر، حتی همسری باوفا، برای یک مرد کافی نیست. می

گفت: «به عقیدة من مضحک است که مرد نباید بیش از یک زن مشروع داشته باشد. وقتی که زن آبستن است، مثل این است که مرد اصلاً زن ندارد.» تعدد زوجات بهتر از طلاق یا زناست. پس از ده سال ازدواج، طلاق باید ممنوع شود. به زن فقط یک بار باید اجازة طلاق گرفتن داده شود، و تا پنج سال بعد نباید حق ازدواج مجدد داشته باشد. زنا از طرف شوهر نباید دلیل کافی طلاق به شمار آید، مگر آنکه شوهر، معشوقة خود را با زن خود در یک خانه نگاه دارد. «هنگامی که شوهری دربارة همسرش مرتکب بیوفایی می شود، باید نزد او اعتراف و از عمل خود اظهار تأسف کند؛ در آن صورت هرگونه اثر جرمی از میان می رود. همسر خشمگین می شود و می بخشاید و با او آشتی می کند. غالباً هم در نتیجة این کار سود می برد. اما در مورد بیوفایی زن، قضیه طور دیگری است. البته برای او بسیار خوب است که اعتراف کند و تأسف خود را ابراز دارد، ولی چه کسی می داند که چه باقی می ماند- در سرش یا در رحمش؟ بنابراین نباید و نمی تواند هرگز با شوهر خود به تفاهمی دست یابد.» (ولی خود او دوبار ژوزفین را عفو کرده بود.)
وی با پیروی از نظر مسلمانان در مورد زنان، خود را از فریبندگی آنان محفوظ داشت. می گفت: «ما با زنان خودمان خیلی خوشرفتاری می کنیم و به این طریق همه چیز را درهم می ریزیم. با بالابردن آنها در سطح خودمان مرتکب خطای فراوانی شده ایم. براستی ملتهای شرقی

عقل و احساسشان از ما بیشتر است، زیرا زن را ملک واقعی شوهر می دانند. درحقیقت طبیعت زن را به صورت برده آفریده است ... زن از آن لحاظ به مرد داده می شود که برای او کودکانی بیاورد؛ ... بنابراین، زن ملک اوست، همان طور که میوه درخت مال باغبان است.»
همة این تفکرات به اندازه ای بدوی است (کاملاً مخالف نکات زیست شناسی است که، برطبق آن، معمولاً ماده جنس برتر است، و نر تابع و تهیه کنندة غذا، و گاهی خود او خورده می شود) که باید نظر لاس کازه را بپذیریم که می گوید بیشتر آن حرفها لاف و گزاف مطایبه آمیز است، یا زاییدة تخیلات بی پایان مردی نظامی دربارة سربازانی که از زهدانهایی بارور بیرون می آیند؛ ولی کاملاً با عقاید هرکوندو تیرة کرسی هماهنگ بود. در قانون نامة ناپلئون، برتری مطلق شوهر برزن خود و بردارایی او به عنوان عاملی لازم برای نظم اجتماعی درنظر گرفته شده است. در سال 1807 ناپلئون به ژوزفین نوشت که «زن برای مرد آفریده شده و مرد برای کشور وخانواده و افتخار و شرافت.» روز بعد از کشتار متقابلی که به جنگ فریدلاند(14ژوئن 1807)شهرت یافته است، ناپلئون برنامه ای جهت مدرسه ای تنظیم کرد که می بایستی دراکوان تأسیس شود؛ و هدف

از ایجاد آن تربیت «دخترانی بود که مادران خود را از دست داده اند، و اقوامشان به سبب فقر و فاقه نمی توانند آنها را به نحو شایسته ای به بار آرند.»
به دخترانی که در اکوان خواهند بود چه چیزی باید آموخته شود؟ باید از مذهب با کمال دقت و شدت شروع کرد ... . آنچه که از تعلیم و تربیت انتظار داریم این نیست که دختران فکر کنند، بلکه باید اعتقاد داشته باشند. ضعف مغز زنان، ناپایداری عقایدشان، ... نیاز آنها به تسلیم شدن دائم ... همة اینها به وسیلة مذهب بر آورده می شود ... می خواهم که این محل، زنان فریبنده به وجود نیاورد بلکه زنان پاکدامن بپرورد؛ از آن لحاظ باید جالب باشند که از اصولی عالی وقلبی گرم بهره مند اند، نه به علت بذله گویی و شوخ طبعی ... .گذشته از این، به دختران باید نوشتن و ریاضیات و فرانسه مقدماتی و مختصری تاریخ و جغرافیا، ولی نه لاتینی، تعلیم داده شود ... باید یاد بگیرند که همه گونه کار زنانه انجام دهند ... . به استثنای رئیس، همة مردان باید از ورود به مدرسه منع شوند ... . حتی باغبانی باید به وسیلة زنان انجام گیرد.
فلسفة سیاسی ناپلئون نیز به همان ترتیب سازش ناپذیر بود. از آنجا که همة مردان به طور غیر متساوی متولد می شوند، ناگزیر بیشترین مغزها در اقلیتی از مردانی قرار دارد که باید بر اکثریت با توپ یا حرف حکمروایی کنند. از این رو، تصورات بیهوده در مورد برابری، افسانه های تسلی بخش ضعفاست؛ تقاضای آنارشیستها دربارة آزاد بودن از قید قانون و حکومت همانا افکار باطل مغزهای نارس و خودخواه است؛ و دموکراسی بازیچه ای است که از طرف اقویا برای پنهان داشتن حکومت متنفذان به کار می رود. در واقع فرانسه مجبور شده بود که از میان اشراف موروثی و حکومت پیشه وران یکی را انتخاب کند. به این صورت، «در میان ملتها و طی انقلابها، طبقة اشراف همیشه وجودخواهد داشت. اگر بخواهید با نا بود کردن اشراف از این وضع

شوید، حکومت اشرافی بی درنگ به وسیلة خانواده های متمول و مقتدر طبقة سوم دو باره برقرار خواهد شد. اگر در آنجا آن حکومت را از بین ببرید، دوباره زنده خواهد شدو به میان رهبران کارگران و عوام پناه خواهد برد.» «دموکراسی، اگر معقول باشد، محدود به این خواهد بود که به هر کس فرصتی مساوی برای رقابت و به دست آوردن داده شود.» ناپلئون ادعا می کرد که خود این وضع را با باز بودن مشاغل به روی افراد با استعداد در همة زمینه ها به وجود آورده است؛ ولی بارها اجازه داد که از این قاعده عدول شود.
در مورد انقلابات قدری مبهم حرف می زد. می گفت که انقلابات باعث

ایجاد هیجانات شدید عوام می شود زیرا «جنایات دسته جمعی کسی را به جرمی متهم نمی کند،» و «هرگز انقلاب بدون ترور وجود ندارد.» « انقلابات علت واقعی اصلاح رسوم عمومی است»، ولی به طورکلی (در 1816چنین نتیجه گرفت)«انقلاب یکی از بزرگترین مصایبی است که دامنگیر بشر می شود. عذاب نسلی خواهد شد که آن را به وجود می آورد؛ و همة مزایایی را که ایجاد می کند نخواهد توانست مصیبتی را که زندگی شرکت کنندگان در آن را تلخ می سازد جبران کند.»
سلطنت را بر انواع حکومتها ترجیح می داد، و حتی از سلطنت موروثی (یعنی مال خودش) در مقابل اظهار تردیدهای تزار آلکساندر دفاع می کرد. عقیده داشت که «امکان به دست آوردن یک پادشاه خوب بر اثر ارث بهتر است تا بر اثر انتخاب.» مردم تحت چنان حکومت ثابتی سعادتمند ترند تا در یک دموکراسی که همة درها بر روی همه باز باشد وهر کس برای خودش کارکند. «در ادوار عادی و آرام، هر فرد از سعادت بهره مند می شود: پینه دوز در دکان کوچک خود به همان اندازه راضی است که پادشاه بر روی تختش؛ سرباز هم کمتر از سردار خوشبخت نیست.»
کمال مطلوب او در سیاست عبارت از اتحادیه ای از کشورهای اروپایی بود که روابط خارجی آنها از پاریس به عنوان «پایتخت جهان» اداره شود. در آن «اتحادیة اروپایی» همة کشورهای تشکیل دهنده دارای پول واوزان و مقیاسات و قوانین پایة واحد خواهند بود، و مرزهای سیاسی از لحاظ سفر و حمل و نقل و تجارت باید از بین برود. ناپلئون پس از رسیدن به مسکو در 1812 معتقد شد به اینکه در راه تحقق رؤیای او چیزی جز صلحی عادلانه با آلکساندر باقی نمانده است. وی نیروی مرکز گریز اختلافات ملی را کمتر از آنچه بود ارزیابی کرده بود؛ ولی شاید دراینکه قبول داشته که اگر اروپا بخواهد به وحدت برسد از راه ارزیابی کرده بود؛ ولی شاید در اینکه قبول داشته که اگر اروپا بخواهد به وحدت برسد از راه استمداد از عقل و خرد نخواهد بود، بلکه بر اثر تحمیل نیرویی برتر خواهد بود که یک نسل ادامه پیدا کند، محق بوده است. جنگ در آن صورت ادامه خواهد یافت، ولی لااقل داخلی خواهد بود.
بتدریج که به پایان کارش نزدیک می شد از خود می پرسید که آیا عاملی آزاد و مبتکر بوده است یا ابزار ناچیز نیرویی مربوط به عالم هستی. اگر جبری کسی را بدانیم که معتقداست که

موفقیت یا شکست، تندرستی یا بیماری، و همچنین صفت اختصاصی زندگی و لحظه مرگ او به وسیلة نیرویی پنهانی(قطع نظر از هر کاری که می خواهد بکند) تعیین شده باشد، ناپلئون مردی جبری نبود؛ نیز به طور وضوح فردی دتر مینیست بدین معنی نبود که حوادث از پیش به توسط

قوای خارجی و برتر از ارادة ما چنان تعیین وتثبیت شده اند که هر چه هم آدمی بکند آن حوادث قطعاً و بی چون وچرا صورت خواهد گرفت. اما بارها از «سرنوشت» یعنی یک سلسلة مرکزی حوادث سخن می گفت، که قسمتی از آن با ارادة بشر قابل تغییر است، ولی اساساً غیر قابل مقاومت می باشد زیرا از طبیعت ذاتی اشیاء منبعث می شود. گاهگاه سخن از ارادة خود به میان می آورد که به اندازة کافی نیرومند است و می تواند مسیر حوادث را قطع یا منحرف کند. می گفت: «همیشه توانسته ام که ارادة خود را بر سرنوشت تحمیل کنم.» وچون به سبب عدم اطمینان زیاد نمی توانست ثابت و منطقی باشد می گفت:«وابسته به حوادثم؛ اراده ای ندارم؛ همیشه به نتیجة کارها می نگرم.» «هرچه انسان بزرگتر باشد، یعنی قدرت او بیشتر باشد، ارادة آزاد کمتری خواهد داشت،» یعنی قوایی که به او برخورد می کند زیادتر و شدیدتر خواهد بود.« انسان وابسته به مقتضیات و حوادث است. در میان مردم، من بزرگترین برده ام؛ ارباب من طبیعت اشیاء است.» حالات مختلف خود را با محسوب داشتن مغرورانة خود به عنوان ابزار سرنوشت در هم می آمیخت، یعنی سرنوشتی که به منزلة طبیعت اشیاء است و مسیر و سر انجام حوادث را تعیین می کند. می گفت:«سرنوشت مرا به هدفی می کشاند که از آن غافلم. تا زمانی که به آن هدف نرسیده ام زخم ناپذیرم و چیزی نمی تواند به من حمله کند» ـ یعنی با مسیر حمل می شوم.« هنگامی که سرنوشت هدف خود را به وسیلة من انجام می دهد، کافی است که مگسی مرا از بین ببرد.» خود را بستة سرنوشتی می دانست که عالی ولی خطرناک بود؛ غرور و مقتضیات او را به پیش می راند؛« سرنوشت باید اجرا شود.»

مانند همة ما غالباً در فکر مرگ بود، و حالاتی داشت که ضمن آنها از خودکشی دفاع می کرد یا در فکر آن بود. در جوانی معتقد بود به اینکه خودکشی حق نهایی هر فردی است؛در پنجاه ویکسالگی این نکته را به اعتقاد مزبور افزود:« به شرطی که مرگ آن فرد به کسی زیان نرساند.» به فناناپذیری عقیده نداشت و می گفت:« فناناپذیری جز خاطره ای نیست که در اذهان افراد باقی می ماند ... . زندگی بدون افتخار، بدون به جای گذاشتن اثری از وجود خویش، مثل این است که انسان اصلاً نزیسته است.»

آیا ناپلئون فرانسوی بود؟ بلی، اما فقط بر اثر تصادف روزگار؛ غیر از این، وی نه از لحاظ جسم و فکر فرانسوی بود نه از لحاظ اخلاق. قدی کوتاه داشت، و بعدها ستبر شد؛ سیمای او
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 328
بیشتر به سیمای رومی خشن می مانست تا به سیمای روشن فردی از طایفة گلها؛ فاقد نشاط و وقار و طنز و شوخ طبعی و آراستگی و آداب فرانسوی تربیت شده ای بود؛ بیشتر به مسلط شدن بر جهان تمایل داشت تا به لذت بردن از آن. در تکلم به زبان فرانسه قدری دشواری داشت، و تا سال 1807 لهجة خارجی خود را حفظ کرد؛ به ایتالیایی به سهولت حرف می زد، و به نظر می آمد که در میلان بیشتر احساس راحتی می کند تا در پاریس. در چندین مورد از اخلاق فرانسوی اظهار تنفر کرد. لاس کازه نوشته است:« امپراطور به تفصیل دربارة اخلاق دمدمی و بی ثبات و متغیر ما حرف می زد، و می گفت: همة فرانسویان گردن کشندو متمایل به بد دهنی ... .فرانسه آنقدر تغییر را دوست دارد که هیچ دولتی نمی تواند در آنجا پایدار بماند.»
غالباً با تأکیدی نه چندان مطمئن در بارة عشق خود به فرانسه سخن می گفت. دوست نداشت که او را «اهل کرس» بنامند؛ « می خواستم کاملاً فرانسوی باشم»؛ «عالیترین عنوان در جهان آن است که انسان فرانسوی متولد شده باشد.» ولی در 1809 به رودرر عقیدة خود را در مورد عشق به فرانسه آشکار ساخت: «تنها یک شور و تنها یک معشوقه دارم، و آن هم فرانسه است. با او می خوابم. هرگز به من بیوفایی نکرده است. خون وگنج خود را در راه من صرف می کند. اگر نیم میلیون نفر لازم داشته باشم، آنها را به من می دهد.» فرانسه را به همان اندازه دوست می داشت که ویولون نوازی، با ویولون خود را، یعنی سازی که در برابر نوازش و میل او عکس العملی فوری نشان می دهد. ولی ناپلئون سیمهای این ساز را چنان محکم کشید که از جا در رفت: و تقریباً همة آنها با هم.
آیا او « فرزند انقلاب» بود؟ گاهی متفقین او را به همین لقب می نامیدند؛ ولی بدین وسیله می خواستند بگویند که مجرمیت جنایات انقلابات را به ارث برده و همچنان با طرد بوربونها موافقت کرده است. خود او بارها می گفت که انقلاب را به پایان رسانده است ـ نه تنها به هرج و مرج و زورگویی آن پایان بخشیده، بلکه به ادعاهای آن در مورد دموکراسی خاتمه داده است. او را تا آنجا می توان فرزند انقلاب دانست که آزادی کشاورزان، آزادی کار و پیشه، برابری در مقابل قانون، باز گذاشتن مشاغل

به روی افراد، و تصمیم به دفاع از مرزهای طبیعی را حفظ کرده بود. ولی چون خود را کنسول دائمی و سپس امپراطور کرد، هنگامی که به آزادی نطق و مطبوعات پایان داد، کلیسای کاتولیک را در دولت خود سهیم کرد، باستیلهای تازه ای به وجود آورد، و از اشراف قدیم و جدید طرفداری کرد ـ آن وقت، مسلماً، دیگر فرزند انقلاب نبود. از بسیاری جهات در اراضی فتح شده نیز به همین صورت رفتار کرد؛ در آنجا به ملوک الطوایفی، تفتیش افکار، و تسلط کشیشان بر زندگی خاتمه داد؛ در آنجا قانون نامة خود و بعضی از جنبه های عصر روشنگری را بر قرار ساخت. اما پس از آنکه این مواحب را به آنها ارزانی داشت، پادشاهانی بر تختهای آنها نشاند.
آیا او را، علی رغم میلش، می توان بحق اهل کرس نامید؟ آری، ولی تنها از لحاظ وفاداری

نسبت به اعضای خانواده اش، قوة تشخیص برای جنگ، دفاع پرشورش علیه دشمنان فرانسه؛ ولی روحیة کینه جویی خانوادگی کرسیها را نداشت، و مطالبی که از آثار فیلسوفان فرانسوی خوانده بود او را از اصول کاتولیک قرون وسطایی جزیرة بومیش دور ساخت. وی از لحاظ خون، کرسی بود واز لحاظ تعلیم وتربیت، فرانسوی و تقریباً از سایر جهات، ایتالیایی.
باوجود این پس از کوششهایی که برای پاسخ دادن به آن پرسشها به عمل آوردیم، باید به حرف ستندال وتن باز گردیم و بگوییم که ناپلئون کوندو تیره ای بود از رنسانس ایتالیا، که از لحاظ قالب و نوع، بر اثر انزوا، کینه های خانوادگی، وجنگهای کرس محفوظ مانده بود. سزار بورژیا بود با دو برابر مغز او، و ماکیاولی بود با نیمی از توجه و محافظه کاری او و اراده ای صد برابر ارادة او. مردی ایتالیایی بود که به وسیلة ولتر شکاک شده بود؛ بر اثر نیرنگهایی جهت زنده ماندن درانقلاب کبیر، زرنگ؛ در نتیجة مبارزات روزانة روشنفکران فرانسوی،تیزهوش. همة صفات دورة رنسانس دروجود او جمع شده بود: هنرمند و جنگجو، فیلسوف و مستبد؛ ثابت از لحاظ غرایز و مقاصد، سریع و نافذ از لحاظ هوش، قاطع و در هم شکننده از لحاظ عمل، ولی عاجز از متوقف شدن. قطع نظر از آن عیب مهم، برجسته ترین فرد تاریخ از لحاظ تسلط بر اوضاع پیچیده و نیروهای هماهنگ کننده بود. تو کویل در مورد او چنین گفته است: ناپلئون تا آن حد که مردی می تواند بدون تقوا و فضیلت بزرگ باشد بزرگ بود و تا آن پایه که فردی می تواند بدون حجب و حیا عاقل باشد عاقل. با وجود این، نظر نهائیش نسبت به ناپلئون این است که جهان مانند او را تا قرنها نخواهد دید.

فصل یازدهم :فرانسه در عصر ناپلئون - 1800-1815

ا ـ اقتصاد

ناپلئون اگر چه برای سربازی تربیت شده بود، از واقعیتهای اقتصادی به عنوان تعیین کنندة سرنوشت خانواده، زیر بنای فرهنگ، و ضعف و قوت یک کشور آگاهی داشت. به طور کلی، علی رغم علاقه ای که به تنظیم کارها نشان می داد، طرفدار کار و پیشة آزاد، رقابت علنی، و مالکیت خصوصی بود.توجه زیادی به نقشه های سوسیالیستی شارل فوریه برای تولید دسته جمعی کالا و توزیع عادلانة محصول نداشت. مطمئن بود که در هر جامعه ای اقلیت تواناتر بزودی بر اکثریت حکومت خواهد کرد و قسمت اعظم ثروت را به دست خواهد آورد؛ گذشته از این، اندیشة کمال مطلوب کمونیستی نمی تواند در دراز مدت جای پاداشهای گوناگون را بگیرد و سختکوشی و رنجیری را درنظر افراد امری خوشایند و مطبوع جلوه دهد؛ با تجزیه و تحلیلی صریح و بی پرده باید گفت:« گرسنگی است که جهان را به حرکت در می آورد.» گذشته از این، مالکیت دسته جمعی باعث تشویق دائمی به بی مبالاتی و لا قیدی است.« ضمن آنکه یک مالک، با علاقه ای شخصی به ملک خود، همیشه کاملاً بیدار است، و نقشه های خود را به ثمر می رساند، منافع دسته جمعی و مشترک اساساً غیر فعال است، و محصولی به بار نمی آورد، زیرا کار شخصی امری غریزی است، و کار دسته جمعی مربوط به روحیة عمومی یعنی چیزی است که بندرت دیده می شود.» از این رو ناپلئون همة درها و همة شغلها را به روی مردان، قطع نظر از ثروت و نسبی که داشتند، باز کرد، و تا سالهای آخر حکومت او فرانسه از پیشرفتی برخوردار شد که صلح و آرامش را به همة طبقات ارزانی داشت؛ بیکاری از بین رفت و شورش سیاسی متوقف شد.

«هیچ کس به برانداختن حکومتی راغب نیست که در آن همه به طور شایسته به کار گماشته شده اند.»

یکی از اصول مهم ناپلئون این بود که امور مالی دولت اگر متکی بر روش خوب کشاورزی باشد هرگز با شکست مواجه نخواهد شد وی که با نظر تیزبین خود هیچ چیز را

از نظر دور نمی داشت پی برد که تعرفه های حمایتی، سرمایه گذاری قابل اعتماد، و تنظیم امر حمل و نقل به وسیلة راهها و ترعه های خوب، موجب تشویق کشاورزان به کار دائم، خرید زمین، استفادة تدریجی از آن از لحاظ کشاورزی، و آماده ساختن جوانان قوی بنیه برای ارتش خواهد شد. تعداد زیادی از کشاورزان فرانسه، به امید دریافت محصول، بر روی اراضی مالک کار می کردند یا کارگر کشاورزی بودند، ولی در سال 1814

نیم میلیون نفر از آنها زمینهایی راکه در آن بذر می افشاندند در تملک خود داشتند. خانمی انگلیسی که در همان سال در فرانسه مسافرت می کرد می گفت که کشاورزان به چنان پیشرفتی نایل آمده اند که سایر افراد آن طبقه در نقاط دیگر اروپا از آن برخوردار نیستند. این کشاورزان ناپلئون را تضمین زندة اسناد مالکیت خود می شمردند، و تا زمانی که زمینهای آنها در غیاب فرزندان زیز پرچمشان از رونق افتاد به او وفادار ماندند.
صنعت نیز مورد علاقة شدید ناپلئون بود. وظیفة خود می دانست که به دیدن کارخانه ها برود، و فرایند کار و محصولات صنعتگران و مدیران کارخانه ها را مورد پشتیبانی و تشویق قرار دهد. مشتاق بود که علم را به خدمت صنعت در آورد در 1801 در لوور و در 1806 در زیر چادرهای عظیمی در میدان انوالید نمایشگاههای صنعتی تشکیل داد. مدرسة پیشه وهنر را به وجود آورد و به مخترعان و دانشمندان پاداش داد. در 1802 آزمایشهایی با قوة بخار با ماشینی ابتدایی بر روی یک کرجی در ترعه ای نزدیک پاریس به عمل آمد؛ موفقیت آنها قانع کننده نبود، ولی باعث کوششهای دیگر شد. در 1803 رابرت فولتن طرحی برای استفاده از قوة بخار در کشتیرانی پیشنهاد کرد؛ ناپلئون آن نقشه را به انستیتوی ملی فرستاد، ولی در آنجا، پس از دو ماه به عنوان طرحی غیر عملی رد شد، صنعت در فرانسه آهسته تر پیش رفت تا در انگلیس؛ زیرا فرانسه بازار، سرمایه، و ماشین آلات کمتری داشت. اما در 1801 ژوزف-ماری ژاکار دستگاه جدید خود را برای بافندگی به معرض تماشا گذاشت؛ در 1806 دولت فرانسه آن اختراع را خریداری کرد، و به تکثیر و توزیع آن پرداخت. در نتیجه صنعت نساجی فرانسه توانست با صنعت مشابه خود در انگلیس به رقابت بپردازد. صنعت ابریشم در لیون، که در 1800 دارای 3500 دستگاه بافندگی بود، در 1808 دارای 10’720 دستگاه شد؛ و در 1810 یک مدیر نساجی یازده هزار کارگر در کارگاههای خود استخدام کرد. در این ضمن، شیمیدانهای فرانسوی برای مقابله با منع ورود شکر و چیت و نیل از انگلستان، شروع به ساختن قند از چغندر، رنگ از وسمه، پارچه هایی بهتر از چیت کردند؛ همچنین از سیب زمینی برندی ساختند.
ناپلئون با ایجاد تعرفه های حمایتی و محاصرةبری به صنایع فرانسه کمک کرد، و مشکلات مالی آنها با اعطای وامهایی با شرایط آسان بر طرف ساخت؛ بازارهای تازه ای برای محصولات فرانسه در امپراطوری رو به توسعة خود باز کرد، وبیکاری را با کارهای عام المنفعة پردامنه از بین برد. بعضی از اینها بناهای یاد بودی بود که به افتخار ناپلئون و ارتشهای او بر پا شد، مانند:
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 332
ستون واندوم، کلیسای مادلن، وطاق نصرتهای کاروزل و اتوال؛ بعضی از

آنها استحکامات یا آمادگیهای نظامی بود، مانند قلعه ها و سدها و بندر شربور؛ بعضی از آنها ساختمانهای سود بخشی بود که با هنرمندی و به طرزی زیبا انجام گرفته بود، مانند ساختمان بورس، بانک فرانسه، ادارة پست کل، تئاتر اودئون، حتی بازار سرپوشیده برای گندم یا شراب(1811). بعضی از اقدامات او به منظور کمک به کشاورزی بود، مانند خشک کردن باتلاقها؛ و برخی برای کمک به حمل و نقل و تجارت. گشودن کوچه های جدیدی در پاریس، مانند: کوچه ریوولی، کاستیلیونه، دولاپه و حدود سه کیلومتر بارانداز، مانند که د/ اورسه در طول رودخانة سن باهمین نیت بوده است. مهمتر از همه آنکه پنجاه و چهار هزار کیلومتر راه جدید در فرانسه، و پلهای بیشماری ـ از جمله پل اوسترلیتز و ینا ساخته شد؛ به این کارها باید گودکردن بستر رودخانه ها و توسعة شبکة عالی ترعه ها را افزود. ترعه های عمده ای حفر شد که پاریس را به لیون، ولیون را به ستراسبورگ و بوردو متصل ساخت. حکومت ناپلئون قبل از تکمیل دو شبکة دیگر از ترعه ها سقوط کرد: یکی ترعه ای که مقرر بود رود راین را به دانوب ورون متصل کند، ودیگری ترعه ای که می بایست ونیز را به جنووا بپیوندد.
کارگرانی که ترعه ها را حفر می کردند، یا طاق نصرتها را می ساختند، یا در کارخانه ها به کار می پرداختند اجازه نداشتند که دست به اعتصاب بزنند یا اتحادیه هایی برای بحث در بارة شرایط بهتر کار یا حقوق بیشتر تشکیل دهند. اما دولت ناپلئون توجه داشت که دستمزدها با قیمتها متناسب باشد، ونانوایان و قصابان و صاحبان صنایع تحت مقررات دولتی در آیند و ـ مخصوصاً در پاریس ـ لوازم زندگی به حد وفور تأمین شود. تا آخرین سالهای فرمانروایی ناپلئون، دستمزدها سریعتر از قیمتها بالا رفت، و طبقة کارگر، که در پیشرفت عمومی سهم بیشتری داشتند و به پیروزیهای ناپلئون افتخار می کردند، بیش از طبقة بورژوازی میهن پرست شدند. دولت ناپلئون بندرت به مطالب آزادیخواهان بورژوا، مانند مادام دوستال یا بنژامن کنستان، که آزادی را تبلیغ می کردند، گوش فرا می داد.
با وجود این، منابع و نغمه های عدم رضایت به گوش می رسید. به همان نسبت که کار و پیشة آزاد بتدریج افراد با هوش را ثروتمند می ساخت، پاره ای افراد مشاهده می کردند که برابری بر اثر آزادی از بین می رود، و دولتی که اصل اقتصادی آزادی عمل را پذیرفته اجازه می دهد که تمرکز ثروت، نیمی از جمعیت را از ثمرات اختراع و مواهب تمدن بی بهره سازد. در 1808 فرانسوا ـ ماری فوریه رسالة خود را تحت عنوان نظریة حرکات چهارگانه و مقدرات عمومی انتشار داد ـ و آن نخستین اثر کلاسیک در مورد سوسیالیسم خیالی به شمار می رفت. وی پیشنهاد کرده بود که افرادی که از سازمان صنعتی موجود ناراضی هستند باید فالانژ (جوامع تعاونی)هایی،

هر کدام با حدود چهارصد خانواده، تشکیل دهند و در ساختمانی عمومی زندگی کنند؛ و همة اعضا باید قسمتی از روز را در امور کشاورزی (با تشکیلات دسته جمعی)، و قسمتی

دیگر را در صنایع خانوادگی با گروهی، و قسمتی دیگر را در استراحت یا کارهای تفریحی بگذرانند، و هر فرد باید انواع و اقسام وظایف را انجام دهد، گاهگاه نیز شغل خود را عوض کند هر فالانژ دارای یک مرکز جامعه، یک مدرسه، یک کتابخانه، یک هتل، ویک بانک خواهد بود. این نقشه موجب الهام ایدالیستهای هر دو نیمکره شد؛ و مزرعة بروک نزدیک بستن تنها یکی از جوامع خیالپرستان بود که بزودی بر اثر فردگرایی طبیعی افراد از هم پاشیده شد.

خود ناپلئون زیاد به سرمایه داری علاقه نداشت. امریکاییان را «بازرگانان محض» می دانست و می گفت آنها «همة افتخار خود را در پول در آوردن می دانند.» تجارت فرانسه را از طریق حفظ و نگاهداری کلیة راههای حمل ونقل و داد و ستد و نیز افزایش آنها، و با تهیه پول و حفظ ثبات و ارزش آن، تشویق می کرد، ولی با هزار ویک مقرراتی که در مورد محاصرة بری به وجود آورد مانع از تجارت شد. عاقبت هم به شکایات تن در داد و در سالهای 1810 ـ1811 جواز صدور بعضی از کالاها را به انگلیس و برای ورود شکرو قهوه و سایر محصولات خارجی به فرانسه صادر کرد برای این جوازها قیمت گذاشت، و مقدار زیادی رفیقبازی و فساد در صدور آنها به کار رفت. با پیشرفت صنعت در فرانسه، وضع خرده فروشان از عمده فروشان بهتر شد؛ با توسعة کشاورزی و صنعت و حمل ونقل مغازه ها به طرزی بیسابقه پر شد، و کوچه های شلوغ با دکانهای رنگارنگ آراسته گشت؛ ولی شهرهای مارسی و بوردو و نانت و لوهاور آنتورپن و آمستردام رو به انحطاط نهاد و بازرگانان با ناپلئون و محاصرة او به مخالفت پرداختند.

بزرگترین پیروزی او مدیریت امور مالی بود. عجب آنکه تا سال 1812 جنگهای او بیشتر پول وارد فرانسه می کرد و کمتر خرج بر می داشت همواره بار گناه شروع جنگ را بر دوش دشمنان می گذاشت، و چون آنها را شکست می داد از آنها غرامت سنگین می گرفت، آن هم در ازای درسی که به این «استادان کهنسال» می داد! قسمتی از این عواید را به عنوان اعتبار فوق العاده تحت نظر خود می گرفت. در سال 1811 ادعا می کرد که 300’000’000 فرانک طلا در سردابهای تویلری دارد. از این مبلغ برای کمک به خزانه، اصلاح اوضاع خطرناک بورس، اجرای کارهای عام المنفعه یا اصلاح شهرداریها، پاداش به خدمات برجسته، بهره مند ساختن هنرمندان و نویسندگان، کمک به صنایع، رشوه دادن به دوست و

دشمن، استفاده می کرد. به اندازة کافی از آن پول نیز می ماند که در تدارک جنگ بعدی مورد استفاده قرار دهد و نیز بتواند مالیات را بمراتب کمتر از سطح زمانی لویی شانزدهم و انقلاب نگاه دارد.
تن می گوید که «قبل از 1789، کشاورزان مالک از هر 100 فرانک عایدی خالص، 14 فرانک به ارباب، 14 فرانک به کشیشان، 53 فرانک به دولت می پرداختند، و تنها 18 یا 19 فرانک برای هر یک می ماند. پس از سال 1800، از صد فرانک عایدی خالص هیچ مبلغی به ارباب یا کشیش نمی پرداختند و فقط مختصری به دولت و فقط هر یک 25 فرانک به بخش و استان خود می دادند و 70 فرانک را به جیب خود می ریختند.» قبل از 1789، کارگر ساده

معادل دستمزد از بیست تا سی و نه روز از کار خود را در سال برای پرداخت مالیات خود می پرداخت؛ پس از 1800، این مدت به شش تا نوزده روز در سال رسید «بر اثر معافیت تقریباً کامل کسانی که ملکی ندارند، همة بار مالیات مستقیم تقریباً بر دوش افراد پولدار قرار می گیرد.» اما مالیاتهای غیر مستقیم «بسیار ناچیز» یا مالیات فروش نیز وجود داشت که همة افراد به طور مساوی آنرا می پرداختند وبنا بر این بر دوش فقرا بیشتر سنگینی می کرد تا بر اغنیا. در حدود اواخر رژیم امپراطوری هزینه های جنگی به مراتب از عواید آنها بیشتر شد؛ مالیاتها و قیمتها بالا رفت، و نارضایی عمومی زیادتر شد.
بحرانی در امور مالی در 1805 ناپلئون را بر آن داشت که در سازمان بانک فرانسه که در 1800 تحت مدیریت خصوصی اداره می شد تجدید نظر کند. ضمن آنکه برای حیات سیاسی خود در مارنگو مبارزه می کرد، گروهی از سفته بازان به رهبری گابریل ـژولین اورار تهیة ملزومات ارتش را تحت نظر خود داشتند از آنجا که این عده گرفتار مشکلاتی شده بودند، از بانک استمداد کردند و مبلغ قابل توجهی وام گرفتند. برای تهیة این پول، با اجازة خزانه،بانک اوراق مخصوص خود را به عنوان پول قانونی انتشار داد. این اوراق در معاملات مورد قبول واقع نشد و نود درصد ارزش صوری خود را از دست داد؛ هم شرکت و هم بانک با ورشکستگی مواجه شدند. ناپلئون پس از بازگشت به پاریس با قسمتی از غراماتی که از اتریش دریافت داشته بود بانک را نجات داد، ولی اصرار کرد که از این تاریخ به بعد بانک «تحت نظارت دولت در آید، ولی نه خیلی زیاد.» در 22 آوریل 1806 آن را زیر نظر رئیس و دو نفر قائم مقام از طرف دولت و پانزده نماینده از طرف سهامداران قرار دادند. این بانک جدید فرانسه شعبه هایی در لیون و روان و لیل افتتاح و خدمتی طولانی را به اقتصاد و دولت فرانسه آغاز کرد. دولت هنوز اقلیتی از سهام بانک را مالک است.

ناپلئون برای افرادی که ملزومات را به ارتش و وزارتخانه ها می فروختند احترام چندانی قایل نبود. این نکته را مسلم می دانست که مقاطعه کار در صورتحسابهای خود دست می برد؛ مبلغ را بیش از واقع می نویسد؛ بعضی از آنها هم موادی از جنس پست را با قیمتهای درجة اول عرضه می کردند. از این رو به مأموران خود دستور داد که همة صورتحسابها را بدقت بررسی کنند، و گاهی خود او این کار را می کرد. روزی به بورین گفت: «همة مقاطعه کاران افراد متقلبی هستند ... میلیونها فرانک پول دارند و مغرورانه در ناز و تجمل به سر می برند، و حال آنکه سربازان نه نان دارند نه کفش. نمی خواهم این طور باشد!» در وین 1809 شکایاتی دربارة لباسها و تجهیزاتی که به لشکریانش فروخته شده بود دریافت داشت. بنا بر این دستوری برای تحقیق در این امر صادر کرد، و پس از رسیدگی معلوم شد که مقاطعه کاران سودهای کلان و غیر مجازی در این فروشها به دست آورده اند. دادگاه نظامی مختلسان را به مرگ محکوم کرد. همه گونه اعمال نفوذی برای نجات آنها به کار رفت، ولی ناپلئون از عفو آنها امتناع کرد و

حکم به مورد اجرا گذاشته شد.

رویهمرفته، همان گونه که منتقدان مخالف عقیده دارند، سیزده سال نخست حکومت ناپلئون باعث چنان پیشرفتی در فرانسه شد که این کشور هرگز به خود ندیده بود. هنگامی که لاس کازه، یکی از مهاجران صاحب عنوان و بخشوده شده، در 1805 از بازدید شصت دپارتمان بازگشت، گزارش داد که «فرانسه در هیچ دوره ای از تاریخ خود تا آن حد نیرومند و مترقی و سعادتمند نبوده وبهتر اداره نشده است.» در سال 1813 کنت دومونتالیوه، وزیر کشور، ادعا می کرد که این ترقی مداوم به سبب «از بین رفتن ملوک الطوایفی و عوارض آن، موقوفات، و فرقه های راهبان ... وتوزیع عادلانة بیشتر ثروت و وضوح و سادگی قوانین» بوده است. در 1800جمعیت فرانسه تقریباً 28 میلیون بود؛ در 1813 این رقم به 30 میلیون رسید. به نظر نمی رسد. که افزایش شگفت انگیزی باشد ولی اگر همان میزان افزایش (حتی اگر در این افزایش اصول ربح مرکب به کار نرود) تا 1870 ادامه پیدا کرده بود، برادرزادة ناپلئون1 50 میلیون نفر در اختیار داشت و می توانست با آلمان دورة بیسمارک به مبارزه بپردازد.

II ـ آموزگاران

دیدیم که ناپلئون در دورة کنسولی سعی کرد به وسیلة یک قانون نامة مدنی نظم و ثبات را در فرانسة بعد از انقلاب برقرار کند، و توافقی جهت صلح وهمکاری میان دولت و مذهب سنتی مردم به وجود آرد. وی در نظر داشت تا به این عوامل اساسی عامل سومی، از طریق سازماندهی مجدد روش تعلیم و تربیت، بیفزاید. می گفت: «در میان همة دستگاههای اجتماعی، مدرسه احتمالاً موثرتر از همه است، زیرا مدرسه در زندگی جوانان محصل از سه طریق نفوذ کرده آنها را هدایت خواهد کرد: یکی از طریق استاد، دیگری از طریق همشاگردان، و سومی از طریق قوانین و مقررات.» اعتقاد داشت که یکی از علل از بین رفتن قانون و نظم در انقلاب کبیر آن بوده است که در میان کشمکشهای زندگی و مرگ در آن روزگار نتوانستند که تعلیم و تربیتی بنیان نهند که بطور کافی جانشین تعلیم و تربیتی شود که کلیسا سابقاً برقرار کرده بود. نقشه هایی عالی طرح شده بود، ولی برای تحقق آنها پول و وقت کافی وجود نداشت؛ تعلیمات ابتدایی به عهدة کشیشان و راهبه ها، یا مدیران مدارسی بود که پدران و مادران یا بخشها پول بخورو نمیری از اولیاء اطفال یا بخشها دریافت می کردند؛ تعلیمات متوسط در دبیرستانهایی برقرار بود که علوم و تاریخ را درس می دادند ولی توجه زیادی به اخلاق

---

1. مقصود ناپلئون سوم است. ـ م.

نمی کردند؛ ناپلئون تعلیمات عمومی را از لحاظ سیاسی مورد توجه قرار می داد: وظیفة آن باید تربیت شهروندان مطلع ولی مطیع باشد. با صداقتی که در دولتها کمتر دیده می شود می گفت: «با تشکیل گروهی از آموزگاران، هدف عمدة من آن است که زمینة هدایت سیاسی واخلاق عمومی را فراهم کنم ... تا زمانی که انسان بدون این اطلاع بزرگ می شود که جمهوریخواه یا سلطنت طلب، کاتولیک یا لا مذهب، باشد، کشور هرگز ملتی به وجود نخواهد آورد، و اساس و شالودة آن هیچ گاه استحکام نخواهد یافت؛ بلکه پیوسته در معرض بی نظمی و تغییر واقع خواهد شد.»

ناپلئون پس از آنکه همکاری میان کلیسا و دولت را برقرار ساخت، به سازمانهای نیمه رهبانی، مانند «برادران مدارس عیسوی» اجازه داد که به کار تعلیمات ابتدایی بپردازند و راهبه ها به تعلیم دختران خانواده های مرفه اقدام کنند؛ ولی اجازه نداد که یسوعیان1 دوباره به فرانسه بازگردند. با وجود این، سازمان دقیق آنها را به عنوان صنف با اخلاص و

فداکاری از آموزگاران می ستود. در 16 فوریة 1805 چنین نوشت که «مسئله مهم و اساسی عبارت از یک هیئت تعلیماتی شبیه یسوعیان قدیم است.» بورین نقل می کرد «وقتی که با او بودم، غالباً به من می گفت که لازم است همة مدارس و دبیرستانها و سایر سازمانهای تعلیمات عمومی تابع انظباط نظامی باشند.» در یادداشتی در 1805 ناپلئون نوشته بود: «استقرار یک نظم آموزشی و نظامی صحیح برای آن مستلزم آن است که اولاً همة رؤسا و مدیران و استادان امپراطوری تحت فرمان یک یا دو نفر رئیس باشند، نظیر سرداران و رؤسای نواحی یسوعیان؛ و ثانیاً اینکه هیچ کس نتواند به مقام بالاتری در سازمان برسد مگر آنکه از مراحل مختلف پایینتر گذشته باشد. همچنین بهتر آن خواهد بود که آموزگار زن نگیرد، یا ازدواج خود را به تأخیر بیندازد، «تا شغل و حقوق کافی ... برای تشکیل خانواده داشته باشد.»

سال بعد (10 مة 1806) آنتوان ـ فرانسوادوفورکروا، مدیر کل تعلیمات عمومی، از مجلس مقنن دستوری موقتی گرفت بدین مضمون که «تحت عنوان دانشگاه امپراطوری، هیئتی تشکیل خواهد شد که کارش منحصراً تعلیم در سراسر امپراطوری باشد.» (دانشگاه پاریس که در حدود 1150 تشکیل یافت بر اثر انقلاب در 1790 منحل شده بود.) قرار شد که این دانشگاه جدید فقط مجموعه ای از دانشکده های مختلف مانند علوم الاهی، حقوق، پزشکی، علوم، و ادبیات نباشد، بلکه یگانه مؤسسه برای تربیت دبیر جهت دبیرستانهای فرانسه باشد وهمگی فارغ التحصیلهای زنده و تعلیم دهنده را در برگیرد. این لیسه ها (دبیرستانها) می بایستی در یک یا چند شهر هر یک از دپارتمانها، با برنامه ای به وجود آید که زبانها و ادبیات کلاسیک را با علوم

---

1. یسوعیان فرقه ای مذهبی بودند که تشکیلاتی نظامی داشتند و چندین خانه از همین فرقه تحت نظر یک رئیس ناحیه اداره می شد. ـ م.

تلفیق کند؛ می بایستی بودجة آنها به وسیلة شهرداری تأمین شود، ولی همة آموزگاران آنها می بایستی فارغ التحصیلان دانشگاه باشند؛ هیچ کس هم به مقام بالاتری نرسد مگر آنکه قبلاً مقامات پایینتر را طی کرده باشد، و از مافوق خود، مانند سربازی که از افسر اطاعت می کند، اطاعت کرده باشد. برای ترغیب جوانان فرانسوی به پذیرفتن این کار پر زحمت و خسته کننده، ناپلئون شش هزار و چهارصد بورس کمک هزینه تحصیلی بر قرار ساخت، و دریافت کنندگان آن خود را متعهد به حرفة معلمی می کردند و قول می دادند که ازدواج را لااقل تا سن بیست وپنجسالگی به تعویق بیندازند. به عنوان پاداش نهایی قرار شد که «امید ارتقا به عالیترین

مناصب دولتی را به طور واضح در برابر چشم داشته باشند.» ناپلئون به فورکروا گفت که «همة اینها فقط مقدمة کار است؛ بتدریج کارهای بیشتر و بهتری انجام خواهیم داد.»
از نظر خودش کار بهتری انجام داد و آن تشکیل دانشسرای عالی به عنوان شعبه ای از دانشگاه بود. در دانشسرا که دانشجویان منتخب، تحت انضباط نظامی، زندگی مشترکی خواهند داشت و به وسیلة هیئتی برجسته ـ شامل استادانی مانند لاپلاس، لاگرانژ، برتوله، و مونژ تعلیمات مخصوص خواهند دید. انتظار می رفت که تا سال 1813 همة دبیران دبیرستانها از فارغ التحصیلان دانشسرای عالی باشند؛ در برنامه های دبیرستانها، علوم بر مباحث کلاسیک مقدم شمرده می شد و روشنفکران طبقة تحصیل کردة فرانسه از آن الهام می گرفتند. دارالفنون که در انقلاب تشکیل یافت به صورت یک دانشکدة نظامی در آمد ودر آنجا فیزیک به خدمت جنگ به کار گرفته شد. چنددانشگاه ایالتی تحت از فرمان نظامی امپراطور بر کنار ماندند،و به دبیرستانهایی خصوصی اجازه داده شد که، با اجازة دانشگاه، به کار مشغول شوند وامتحانات را نیز تحت نظر دانشگاه انجام دهند. هر چه از شدت استبداد کاسته می شد، به سخنرانان مختلف اجازه داده شد که از سالنهای دانشگاه برای دادن درسهای مخصوص استفاده کنند، و دانشجویان می توانستند در این کلاسها بنا به میل خود شرکت جویند.
در رأس این هرم فرهنگی، انستیتوی ملی فرانسه قرار داشت. فرهنگستان فرانسه، که در 1893 منحل شده بود، در 1795 به عنوان «کلاس دوم» انستیتوی جدید دوباره برقرار شد. ناپلئون از عضویت در انستیتو به خود می بالید، ولی هنگامی که قسمت علوم اخلاقی و سیاسی آن در 1801 شروع به بحث دربارة طرز کار دولتها کرد، وی به کنت لویی-فیلیپ دوسگور دستور داد که به «کلاس دوم انستیتو بگوید من نمی خواهم مسائل سیاسی در جلسات آن مورد بحث قرار گیرد.» انستیتو در آن زمان شامل بسیاری از طرفداران شورشی عصر روشنگری و انقلاب بود که در نهان، به علت برقراری مجدد و رسمی کلیسای کاتولیک، می خندیدند یا می گریستند. کابانیس و دستوت دوتراسی کلمة ایدئولوژی را به معنی بررسی تشکیل عقاید به کار برده بودند؛ ناپلئون این روانشناسان و فیلسوفان را «ایدئولوگ» نامیده بود، یعنی مردانی که در افکار و عقاید خود زیاد فرو رفته بودند و در امر استدلال اظهار خوشنودی می کردند

تا بدان وسیله حقایق زندگی و تاریخ را درک و فهم کنند. این روشنفکران، که عقاید خود را از طریق نوشته های بیشمار نشر می دادند، به نظر ناپلئون مانع دولتهای خوب بودند. می گفت: « کسانی که خوب می نویسند و خوب حرف می زنند داوری متقن و محکمی ندارند.» وی به برادرش

ژوزف که در آن هنگام در ناپل فرمانروایی می کرد چنین نوشت: «شما خیلی زیاد با ادبا معاشرت می کنید.» اما در مورد روشنفکرانی که در سالنها حرف می زدند می گفت: «دانشمندان و بذله گویان نظیر زنان طنازند؛ انسان باید با آنها معاشرت کند و با آنان حرف بزند، ولی نباید از میان چنان زنانی همسر خود را انتخاب کند، یا از میان چنان مردانی وزرای خود را برگزیند.»
در 23 ژانویة 1803، ناپلئون انستیتو را به صورت چهار کلاس در آورد و بخش اخلاقی و سیاسی آن را حذف کرد. «کلاس اول»، که در نظر او اهمیت بسیار داشت، می بایستی به بررسی علوم بپردازد. در میان شصت عضو آن افرادی بودند مانند آدرین لوژاندر، مونژ، بیو، برتوله، گیلوساک، لاپلاس، لامارک، ژوفروا سنتیلر، و کوویه. «کلاس دوم» که چهل نفر عضو داشت و به مسائل مربوط به زبان و ادبیات فرانسه می پرداخت، جانشین فرهنگستان فرانسه شد، و کار دیکسیونر (لغتنامه) را از سر گرفت؛ این کلاس شامل افرادی بود مانند دولیل، شاعر کهنسال؛ ماری-ژوزف دوشنیه نمایشنامه نویس معروف؛ گیزو، مورخ جوان؛ شاتوبریان، شاعر و نویسندة رمانتیک؛ و فیلسوفانی مانند لنه، دستوت دوتراسی، و من دوبیران. «کلاس سوم» که چهل نفر عضو داشت به تاریخ قدیم و شرق، ادبیات، وهنر می پرداخت؛ در اینجا لویی لانگلس مطالعات مربوط به ایران و هندوستان یعنی همان رشته ای را تعقیب کرد که قبلاً به تشکیل «مدرسة السنة شرقیه» انجامیده بود (1795)؛ و ژان-باتیست د / آنس دو ویلوازون مفسران اسکندرانی آثار هومر را کشف کرد، و بدین ترتیب راه را برای این فرضیة فریدریش آوگوست ولف، دایر بر اینکه آثار هومر کار چندین نفر است، هموار ساخت. «کلاس چهارم»- فرهنگستان هنرهای زیبا ـ شامل ده نقاش، شش مجسمه ساز،شش مهندس، سه حکاک، و سه آهنگساز بود؛ در میان آنها داوید و انگر و اودون می درخشیدند.
ناپلئون صرف نظر از تنفری که علیه ایدئولوگها داشت، از انستیتو صمیمانه حمایت می کرد، و مایل بود که آن را زینت حکومت خود سازد. هر عضو انستیتو از دولت مقرری سالانه ای به مبلغ 1’500 فرانک، و هر یک از اعضای دائم کلاس ها 6’000 فرانک دریافت می داشتند. در فوریه و مارس، هر کلاس گزارشی از کار قسمت خود را به امپراطور تقدیم می کرد. ناپلئون از مجموع کارهای انستیتو خشنود بود، زیرا (بنا به ادعای منوال) «این بررسی کلی ادبیات و علم و هنر ... نشان می داد که آگاهی بشر، گذشته از آنکه به عقب نمی رود، ضمن پیشرفت مداوم خود به سوی ترقی، متوقف نمی شود.» ممکن است در کلمة «مداوم» تردید کنیم، ولی شک نیست که سازماندهی مجدد علم و دانشمندی زیرنظر ناپلئون، دست اندرکاران آنها را تا نیم قرن در

رأس هوشمندان اروپا قرار داد.

III ـ جنگجویان

پس از تعلیم و تربیت، نظام وظیفه بود.براثر انقلاب،جنگ کثیرالوقوعتر،آدمکشتر،و پرهزینه ترشده بود:سرباز گیری دسته جمعی در 1793 این قاعده را برقرار ساخت که جنگ دیگر برای تفریح فرمانروایانی که مزدوران را به خدمت خود در می آورند نیست، بلکه کشمکش بین ملتها و شامل هر طبقه ای است ـ گرچه مدتی طول کشید تا سایر دولتها از فرانسویان پیروی کردند و به افراد عادی هم اجازه دادند که به درجة افسری و حتی مارشالی نائل شوند. روسو این اصل را وضع کرده بود که خدمت نظام وظیفة عمومی نتیجة منطقی رأی دادن همگانی است: هر کس که رأی می دهد باید خدمت کند. فرانسه که در کشمکشی برای حفظ جمهوری خود با پادشاهان اروپا مواجه شده بود، و قبل از لویی چهاردهم به صورت مجموعه ای از مناطق مغرور بود و هیچ گونه روحیة اجتماعی نداشت که همگی را به یکدیگر پیوند دهد، در سال 1793 بر اثر وحشت مشترک، وحدت خود را بازیافت. عکس العمل آن ملی و قاطع بود. به لشکری عظیم که همة مردان را به خدمت فرا می خواند نیاز افتاد؛ سربازگیری آغاز شد؛ و هنگامی که توده هایی از فرانسویان به طور بیسابقه ای به هیجان آمدند و شروع به شکست دادن سربازان حرفه ای پادشاهان دورة ملوک الطوایفی کردند، این پادشاهان نیز نظام وظیفة اجباری را برقرار ساختند، و جنگ به صورت کشمکش میان توده هایی در آمد که با یکدیگر در قتل عام رقابت می کردند. افتخار ملی گرایی جای غرور سلسله ها را به عنوان داروی تقویت جنگ گرفت.

در سال 1803 ، ناپلئون که با نقض «عهد نامة صلح آمین» مواجه شده بود و انتظار جنگ با اتحادیة دیگری را داشت فرمان جدیدی در مورد سربازگیری صادر کرد: همة مردان از بیست سالگی تا بیست و پنجسالگی مشمول نظام وظیفه شدند. بسیاری از افراد از خدمت معاف بودند: مردان جوان متأهل، طلاب، مردان بچه دار زن مرده یا طلاق گرفته، کسی که برادرش در خدمت بود، و مسنترین فرد از میان سه نفر یتیم. گذشته از این، فرد مشمول نظام وظیفه می توانست به فرد دیگری پول بدهد تا به جای او خدمت کند در ابتدا این امر به نظر ناپلئون ظالمانه می آمد؛ ولی بعد با آن موافقت کرد: بیشتر هم به این دلیل که به دانشجویان سالهای بالا باید اجازه داد که تحصیلات خود را ادامه دهند تا خود را برای مناصب اداری آماده کنند. شعار «مردن برای میهن شیرین و شایسته است» ضمن شور و شعفی که از طرف مردم فرانسه برای پیروزیهای ناپلئون نشان داده می شد، صبورانه تحمل می شد؛ ولی هنگامی که شکستها آغاز شد (1808) و

هزاران خانواده را سوگوار ساخت، مقاومت شدت گرفت و تعداد کسانی که طفره می رفتند یا می گریختند افزایش یافت. تا سال 1814 ناپلئون 2’613’000 فرانسوی را

به زیر پرچم خود فرا خوانده بود؛ درحدود یک میلیون از این عده بر اثر جراحت یا بیماری در گذشتند؛ نیم میلیون دیگر را که از کشورهای متفق یا تابع فرانسه نامنویسی کرده یا به خدمت نظام در آمده بودند به این عده بیفزایید. در 1809 ناپلئون از تزار آلکساندر خواهش کرد که میان فرانسه و انگلیس به میانجیگری بپردازد، و گفت که صلح عمومی به نظام وظیفة اجباری پایان خواهد داد؛ آن آرزو بر باد رفت. با توجه به اینکه دشمنان شکست خورده گویی از قبر های خود بر می خاستند تا به تشکیل اتحادیه ها و مصافهای تازه بپردازند، ناپلئون بسیاری از سربازان را بیش از دورة قانونی پنجساله در خدمت نگاه می داشت، و افراد دیگری را قبل از موعد به زیر پرچم فرا می خواند، تا آنکه در سال 1813 مشمولان دورة 1815 را احضار کرد. سرانجام، شکیبایی پدران ومادران فرانسوی به پایان رسید وفریاد « مرگ بر نظام وظیفه» از تمام نقاط فرانسه برخاست.
به این ترتیب بود که ارتش بزرگ که مایة عشق و غرور ناپلئون بود به وجود آمد. روحیة آن را با دادن پرچمی رنگارنگ به هر یک از فوجها تقویت می کرد. جوانی دلیر آن پرچم را برای رهبری و برانگیختن افراد به صحنة نبرد می برد؛ و اگر بر زمین می افتاد، جوان دیگری به جلو می شتافت و پرچم را می گرفت و آن را حمل می کرد. معمولاً این پرچم به منزلة روح مرئی هنگ خود محسوب می شد، و تقریباً همیشه باقی می ماند و تکه های آن در رژه های پیروزی به تماشا گذاشته می شد، و سرانجام به عنوان غنیمت جنگی پاره ولی مقدس در کلیسای انوالید آویخته می شد.
تقریباً هر فوجی دارای لباس و نام مخصوص خود بود که روزگاری از برست تا نیس و از آنتورپن تا بوردو شهرت داشت: نارنجک انداز، اوسار (سرباز سواره نظام سبک اسلحه)، تیرانداز، نیزه دار، دراگون (سرباز سواره و پیاده) ... کلاً 92’000 نفر بودند که گارد امپراطوری را تشکیل می دادند، و به عنوان ذخیرة حفاظتی در پیرامون امپراطور نگاه داشته می شدند تا اگر بحرانی پیش آید جان خود را فدا کنند. هر سرباز وظیفه می توانست به عضویت گارد نائل آید، و حتی به عنوان یکی از هجده مارشال فرانسة عصر ناپلئون عصای مارشالی را به دست گیرد.
نتایج جنگ بیشمار بود: از لحاظ زیست شناسی، اقتصادی، سیاسی و اخلاقی، رقم سابق یک میلیون و هفتصد هزار نفر کشتة فرانسوی در آن نبردها بر اثر محاسبات اخیر به یک میلیون نفر تقلیل یافته است؛ مع الوصف، این مرگهای ظاهراً زودرس شاید فرانسه را تا یک نسل ضعیف

کرده باشد، تا آنکه زهدانش این ضایعه را جبران کرد. از لحاظ اقتصادی، جنگها و انگیزة محاصرة بنادر و نیازهای نظامی نمو صنعت را تسریع کرد. از لحاظ سیاسی، وحدت حکومتهای منطقه ای و وفاداریها را تحت دولتی مرکزی تقویت کرد. از لحاظ اخلاقی، کشمکشهای دائم، اروپا را هم به توسعة جنگها و هم به تنظیم قوانینی جهت کشتار آشنا ساخت که از عهد حملات بربرها سابقه نداشت. در جبهه ها، و بعد در پایتختها، فرمانروایان «احکام عشره» را به طرفی

نهادند. ناپلئون در 1809 به ژنرال برتیه نوشت: «هیچ چیزی هرگز جز با شمشیر برقرار نشده است.» و«در آخرین تحلیل، در دولت باید خصیصه ای نظامی وجود داشته باشد»؛ بدون ارتش، کشور وجود نخواهد داشت.
ناپلئون برای عادت دادن مردم فرانسه به این اصل اخلاقی نظامی از علاقة شدید آنها به افتخار استمداد کرد، افتخار به صورت یک تب ملی در آمد که هماهنگی و اطاعت پرشوری ایجاد کرد؛ به طوری که ناپلئون می توانست بگوید که «جنگهای انقلاب کبیر تمام ملت فرانسه را شریف و محترم ساخته است.» وی ظرف ده سال با کمک متفقین، ملت خود را در این جذبة خواب آور نگاه داشت. به بیان آلفرد دوموسه که در آنجا بوده و حالت فرانسه را در 1810 شرح داده است توجه کنید:
در زیر این آسمان صاف بود که جوانان می زیستند، و آنهمه افتخار می درخشید و آنهمه شمشیر برق می زد. آنها به خوبی می دانستند که سرنوشتشان کشته شدن به طور دسته جمعی است، ولی مورا را شکست ناپذیر می شمردند، و چون امپراطور را دیده بودند از پلی می گذرد که در آنجا مدام صفیر گلوله شنیده می شد از خود می پرسیدند شاید در برابر مرگ مصونیت دارد. اگر هم می بایستی بمیرند، چه اهمیت داشت؟ مرگ در کنار لباس ارغوانی او که در جنگ سوراخ شده بود چه زیبا و چه عالی و چه با شکوه بود! مرگ رنگ امید به خود می گرفت، به اندازه ای محصول رسیده بر می داشت که جهان جوان می شد، و دیگر پیری وجود نداشت. همة گاهواره های فرانسه و همچنین گورهای آن مجهز به سپر بزرگ و کوچک بود؛ دیگر مرد کهنسال دیده نمی شد؛ یا اجساد وجود داشت یا نیمه خدایان.
در این ضمن، در جبهه، سربازان ناپلئون مشغول دزدی و قمار بودند و برای آنکه بتوانند از ترس آسوده شوند و به خواب بروند، به میگساری می پرداختند؛ سردارانش به تناسب وضع خود می دزدیدند؛ ماسنا میلیونها فرانک گرد آوری کرد، وسولت خیلی از او عقب نماند. ژوزفین دوست داشتنی، ژوزف مهربان، لوسین دلیر، و داییش کاردینال فش با سرمایه گذاری در کارخانه هایی که کالاهای پست به قوای فرانسه می فروخت

سود بردند. ناپلئون در اعلامیه های جنگی اغراق می گفت و حقایق را می پوشانید، خزائن ملتهای شکست خورده را خالی می کرد، آثار هنری آنان را به خود اختصاص می داد و در فکر راههایی بودکه در احیای اخلاقی فرانسه مؤثر باشد.

انقلاب، با از بین بردن قدرت سیاسی و تسلط پدران و مادران و طرد عقاید مذهبی، غرایز فردگرایانة مردم فرانسه را – که در ایالات، معتدل و در پایتخت، مخرب بود- آزاد ساخته بود. مرکز قانون، خود را سرگرم کشمکش یا مرکز هرج و مرج و جنایت یافت. ناپلئون،

که خود مردی سرکش و متمرد بود، در صدد برآمد که ثبات را به اخلاق و آداب- که برای تجدید حیات فرانسه و برای سلامت و رضایت مردم آن و پیروزی حکومت او لازم بود- باز گرداند. وی تصریح کرد که به روابط بازرگانی با دولت یا در داخل آن با نظری دقیق خواهد نگریست و هر گونه نا درستی و تقلبی را که کشف کند شدیداً تنبیه خواهد کرد.با لباس خارج از نزاکت در جامعه یا بر روی صحنه به مخالفت پرداخت، و برادرش لوسین و خواهرش الیزا را ملامت کرد که در تئاتر های خصوصی مقدار زیادی از بدن خود را بیرون می اندازند؛ و شبی که خود را با مادام دوستال که لباسی بایقه باز وکوتاه بر تن داشت در اتاقی تنها یافت، به او گفت: «فکر می کنم که خودتان به بچه هایتان شیر می دهید!» همچنین اصرار کرد که تا لران با معشوقه اش ازدواج کند. مادام تالین، که اخلاق را در دورة هیئت مدیره به وسیلة انحنای کفل خود اداره کرده بود، در ایالات ناپدید شد؛ ژوزفین با زناکاری وداع کرد، و کلاهسازان وحشتزدة او صورتحسابهای خود را به نصف تقلیل دادند. قانون نامة جدید به شوهر تقریباً اختیاراتی شبیه اختیارات رومیها به زن و فرزندان می داد؛ خانواده وظیفة خود را که تبدیل جانور به شهروند بود از سرگرفت؛ و در این مورد به زیانی که این کار به آزادی شخصی وارد می ساخت توجهی نداشت.
انضباط جدید موجب آن شد که حالت آن عصر تا حدی به افسردگی بگراید. شادی بی محابای زن و مرد و طبقات مختلف در دورة انقلاب دگرگون شد: بورژواها به آداب معاشرت متوسل شدند، و کارگران با رنج و خستگی خو گرفتند. مرزهای طبقاتی که در دوران بوربونها مردم را طبقه بندی و تثبیت می کرد مبدل به رقابتی شدید شد، زیرا که «باز بودن درهای مشاغل به روی همگان» پله هایی انتقالی میان طبقات به وجود آورد، و باعث شد که جوانان بی اصل ونسب از اهرام لغزنده بالا بروند وخود را به قدرت برسانند. پس از این نتیجه گیریها، ناپلئون حق داشت احساس کند که در دورة حکومت او اخلاق به فرانسه باز گشته و رفتار، آن ظرافتی را باز یافته است که موجب لطف زندگی قبل از انقلاب در میان فرانسویان با سواد شده بود.

ناپلئون احساس می کرد که علی رغم تمام کوششها جهت برقراری تساوی استفاده از فرصت و موقعیت برای همگان، ناچار نوعی تمایز طبقاتی بر اثر تنوع طبیعی استعدادها و محیط به وجود خواهد آمد. وی برای آنکه این نتیجه فقط به صورت طبقه ای از اشراف پولدار در نیاید، در 1802 لژیون د / اونور را به وجود آورد و آن متشکل بود از مردانی که به وسیلة دولت انتخاب شده و بر اثر برتری مخصوص در رشته های خود – مانند جنگ، قانون، مذهب، علم، استادی، و هنر- متمایز شده باشند ... قرار شد که لژیون د/ اونور نیمه دموکراتیک باشد: همة مردان می توانستند انتخاب شوند، ولی نه زنان. اعضای آن ضمن ورود سوگند می خوردند که از اصول آزادی وبرابری حمایت کنند؛ ولی بزودی بر اساس شایستگی یا نفوذ یا دورة تصدی به طبقات تقسیم شدند. هر یک از آنها از دولت فرانسه سالانه مواجبی می گرفتند: 5’000 فرانک برای
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 343
افسری عالیرتبه، 2’000 فرانک برای فرمانده، 1’000 فرانک برای افسر، 250 فرانک برای شهسوار. قرار شد اعضا برای تمایز خود از نوار یا صلیب استفاده کنند. هنگامی که بعضی از اعضای شورای دولتی به این چیز های کم بها لبخند می زدند، ناپلئون پاسخ می داد که افراد به وسیلة نشان، بیشتر رهبری می شوند تا به وسیلة قدرت یا زور؛ «انسان می تواند با استمداد از حس افتخار افراد، همه چیز از آنها به دست آرد.»
امپراطور، برای ایجاد اشراف جدید، قدم دیگری با تشکیل« اشراف امپراطوری» برداشت (1807) و به خویشان و مارشالها و بعضی از کارمندان و دانشمندان برجسته لقبهایی عطا کرد. بنابراین، ظرف هفت سال بعد، 31 دوک، 452 کنت، 1’500 بارون، 1474 شهسوار به وجود آورد. تالران شاهزاده بنونتو شد و فوشه، دوک اوترانت (اوترانتو) ژوزف بوناپارت ناگهان برگزینندة بزرگ شد، و لویی بوناپارت شهربان1 کبیر؛ مورا، فرماندة سواره نظام، عنوان دریاسالار اعظم یافت و این موجب تعجب او شد؛ به مارشال داوو نام جدید دوک آورشتت داده شد و به لان، لقب دوک دومونتبلو؛ ساواری، دوک دورووِیگو نامیده شد؛ لوفور، دوک دانتزیگ. لاپلاس و ولنه کنت شدند، و خواهران ناپلئون به عنوان شاهزاده خانم شهرت یافتند. با هر لقبی لباس رنگارنگ و مشخصی همراه بود و یک مقرری سالانه، و گاهی هم یک ملک مهم. گذشته از این ـ و در اینجا ناپلئون صریحاً به جمهوری پشت کرد ـ بیشتر این القاب موروثی شد. به عقیدة ناپلئون، تنها با ثروت و ملک قابل انتقال امکان داشت که اشراف جدید موقع و قدرت خود را حفظ کنند، و بنابراین به عنوان پشتیبان فرمانروا خدمت کنند. خود امپراطور برای آنکه یک یا دو قدم از اشراف جدید ـ که پس از چندی القاب و لباس و قدرتهای خود را به رخ دیگران کشیدند ـ

جلوتر باشد، برای خود پیشکارها و مهترها و رؤسای قصر و در حدود صد مستخدم دیگر ترتیب داد؛ و به ژوزفین ندیمه هایی داد که لقبهای آنان از بوربونها و غیر آنها گرفته شده بود.
ناپلئون که هنوز قانع نشده بود به بازماندگان اشراف دیرین روی آورد و هر گونه دامی برای جذب آنها به دربار خود به کاربرد. وی بسیاری از آنها را به فرانسه دعوت کرده بود تا اقدامات ژاکوبنها را که هنوز انقلابی بودند بی اثر کند، و میان فرانسة قدیم و جدید نوعی پیوستگی به وجود آرد. این عمل امکان نداشت، زیرا مهاجران بازگشته ناپلئون رابه عنوان غاصبی نو رسیده تحقیر می کردند و از سیاستش به انتقاد می پرداختند و رفتار و ظاهر و سخن گفتن او را به باد تمسخر می گرفتند و اشراف جدید او را هجو می کردند. اما بتدریج که اعتبار او با پیروزیهایش بالا گرفت، و فرانسه به چنان قدرت و ثروتی رسید که حتی در زمان لویی چهاردهم بدان نایل نیامده بود، نظر غرور آمیز آنان تعدیل یافت؛ فرزندان جوان مهاجران مناسبی را در خدمت آن
---
1. constable ، عالیترین افسر در فرانسه. ـ م.

نو دولت پذیرفتند؛ خانمهای بزرگ به حضور ژوزفین آمدند؛ و سرانجام اشراف با سابقه ـ خانوادة مونمورانسی، مونتسکیو، سگور، گرامون، نوآی، تورن ـ هالة خود را به دربار امپراطوری افزودند، و قسمتی از املاک مصادره شدة خود را پس گرفتند. پس از ازدواج با ماری لویز، آشتی تکمیل شد. اما قسمت اعظم آن سطحی بود؛ فرزندان و دختران جدید انقلاب رفتار و اعتبار اشراف شجره نامه دار را دوست نداشتند؛ ارتش که هنوز به آرمانهای انقلابی خود علاقه مند بود از دیدن آشتی معبود خود با دشمنان دیرین ناراضی شدند؛ اینها نیز به ژنرالهای بلند قدو دانشمندان عصبی و بوناپارتهای جاه طلبی که جسارت کرده جای آنها گرفته بودند به چشم حقارت می نگریستند.
برای جلوگیری از جنگ علنی با حرف یا شمشیر در این کنام شیران، ناپلئون اصرار ورزید که مجموعه ای از قوانین آداب معاشرت تنظیم شود، و بعضی از متخصصان را مأمور کرد که ازمیان بهترین نمونه های آداب معاشرت بوربونها کتابچه ای حاوی این مطالب برای مقابلة مؤدبانه با هر وضعی ترتیب دهند؛ آن عده نیز کتابچه ای در هشتصدصفحه تنظیم کردند؛ فیلسوفان و نارنجک اندازان آن را بررسی کردند؛و درباره امپراطوری نمونه ای شد برای لباسهای فاخر و کلمات میان تهی. درباریان ورق بازی می کردند، ولی چون ناپلئون بازی با پول را نهی کرده بود، ورق ارزش خود را از دست داد. نمایشنامه هایی بر روی صحنه آوردند؛ کنسرتهایی می

دادند؛ مراسم با شکوه و رقصهای مجلل برپا می کردند. هنگامی که هیجان مقایسة لباسها و بذله گویی متقابل فرو می نشست، اعضای صمیمیتر دربار با امپراطور و ملکه به سن- کلو، رامبویه، تریانون می رفتند، و چنانچه فوق العاده سرحال بودند به فونتنبلو، چه در اینجا از رسمیت کاسته می شد، و شکار، خونها را گرم می کرد.
هیچ کس براثر این تشریفات شاهانه به اندازة ناپلئون ناراحت نبود، و تا آنجا که می توانست از آن اجتناب می کرد. می گفت؛ «آداب معاشرت، زندان پادشاهان است.» و به لاس کازه اظهار داشت: «نیاز مرا مجبور می ساخت که تا اندازه ای وضعی را رعایت، و نوعی نظم تشریفاتی اتخاذ کنم- خلاصه آنکه آداب معاشرت را برقرار سازم. وگرنه هرروز خود را در معرض بدزبانی طاعنان قرار می دادم.» اما در مورد تشریفات، آن هم دلایلی داشت: ناپلئون می گفت: «دولتی که بتازگی برقرار شده است باید چشمها را خیره و مردم را مبهوت کند. به محض آنکه آن دولت درخشندگی خود را از دست بدهد، سقوط می کند.» «تظاهر و نمایش برای قدرت همان اندازه مهم است که تشریفات برای مذهب.» «آیا حقیقت نیست که مذهب کاتولیک بر اثر جلال و شکوه تشریفات خود بیشتر فکر را متوجه خود می کند تا عالی بودن اصولش! وقتی که می خواهید در توده ها هیجان برانگیزید، باید از چشمانشان استمداد کنید.»
معمولاً آداب درباری ضمن رسیدن به طبقات غیردرباری تقلیل می یابد و دگرگون می شود- و آن واقعیتی است که تاریخ همواره بر آن گواه بوده است. پول لاکروا، معروف به «ژاکوب

کتابدوست» می گوید: «تنها ده یا دوازده سال طول کشید که بزرگان دورة هیئت مدیره به صورت افرادی محجوب و مهذب و با تربیت درآیند.» این موضوع مخصوصاً دربارة لیون و بوردو صدق می کند- البته پاریس جای خود دارد، چه در آنجا، به قول مادام دوستال، «آن همه مردان روشنفکر گرد می آمدند ... و بسیاری از آنها عادت داشتند که هوش و روشنفکری خود را به لذات محاوره بیفزایند.» لاس کازه می گوید که ناپلئون «ذوق و استعدادی را که اهالی پایتخت فرانسه را ممتاز می ساخت مورد تحسین قرار می داد؛ به قول او هیچ جا آن قدر ظرافت و سلیقه یافت نمی شد.» در صدها کافه مردمی اجتماعی نشسته و مشغول نوشیدن و مبادلة اخبار بودند؛ حاضر جوابی می کردند در حالی که در برابر آنها دنیایی متحرک، بی اراده، به صورت رژه می گذشت و هر حیوان کوچکی دنیای مخصوص خود را داشت. در دورة وحشت رستورانهای عالی بسته شده بود، ولی در دورة هیئت مدیره دوبار باز شد و تسلط خود را بر سلیقه ها وجیبهای فرانسویان مستقر ساخت. در دورة کنسولی و امپراطوری بود که آنتلم بریا ـ ساوارن

حقایق و افسانه هایی را در مورد خوراکیها گرد آورد و کتاب کلاسیک خود را تحت عنوان فیزیولوژی ذائقه تدوین کرد که یک سال قبل از مرگش به چاپ رسید (1826).
سبکهای تکلم و لباس تغییر کرد. به جای کلمة «شهروند» کلمات «مسیو» و «مادام» یعنی همان عناوینی که پیش از انقلاب رواج داشت، به کار برده شد. مردان شیک پوش به شلوار کوتاه و جوراب ابریشمی رو می آوردند، ولی شلوار بلند با کاهش قدرت امپراطوری دوباره تفوق یافت. خانمها سبک یونانی دورة هیئت مدیره را ترک کردند، و به دامن و بالاتنه پرداختند. لباس یقه باز با شانه و بازوی عریان باقی ماند؛ ناپلئون با این سبک مخالفت می کرد، ولی ژوزفین آن را می پسندید؛ بازوان و شانه های زیبا و سینة برجسته اش پیروز شد.
امپراطور با بالماسکه موافق بود، زیرا بالماسکه خبر از احیا شدن زندگی اجتماعی می داد. علاقه ای به سالنهایی که در پاریس تشکیل می یافت نداشت. این سالنها پناهگاههای سیاستمداران، نویسندگان، و «اید ئولوگهایی» بود که از حکومت او که بتدریج مستبدتر می شد انتقاد می کردند. برادرانش ژوزف و لوسین ضیافتهای بسیاری تشکیل می دادند که در آنها مباحثات لزوماً در طرفداری از امپراطور و معمولاً در مخالفت با ژوزفین بود؛ فوشه و تالران نیز برای خود جلساتی داشتند و در آنجا مؤدبانه به انتقاد می پرداختند؛ مهاجران بازگشته در شب نشینیهای غم انگیز خود در فوبورسن ـ ژرمن از تمام افراد خانوادة بوناپارت عیبجویی می کردند؛ و مادام دوستال سالن معروف خود را به عنوان قسمتی از مبارزة پانزدهسالة خود علیه ناپلئون نگاه داشت. مادام دوژانلیس، که پس از هفت سال به عنوان مهاجر به فرانسه بازگشت، سالن و نوشته های خود را وقف دفاع از امپراطور، برعلیه بوربونها، ژاکوبنها، مادام دوستال، و مادام رکامیه کرد.

۷ - مادام رکامیه

موفقیت سالن رکامیه مربوط به زیبایی فریبندة این زن و ثروت بیحساب شوهرش بود. مادام رکامیه در 1777 در لیون به دنیا آمد؛ او را ژان فرانسواز ژولی ـ آدلائید برنار نام نهادند که دوستانش بعدها ژولی یا ژولیت می خواندند. وی چهره و اندامی چنان دلفریب داشت که حتی پس از آنکه هفتاد ساله وکور شد همچنان زیبا باقی ماند. تقریباً دارای همه گونه جذابیت وفریبندگی زنانه بود: مهربانی، دلسوزی،لطف، ذوق، زیبایی، سلیقه ... .و به این حالات، نوعی انعطاف پذیری شهوانی را افزوده بود که دهها مرد را برانگیخت بی آنکه ظاهراً آسیبی به بکر بودنش رسیده باشد. در 1793 ، در سن شانزدهسالگی، با ژاک ـ روز رکامیه، بانکداری چهل و دو ساله ازدواج کرد. وی از دیدن روی زیبای این دختر، از شنیدن آوازش، از مشاهدة دستهای ظریفش که احساسات و عواطف را از میان پیانو یا چنگ خود بیرون می کشید چنان محظوظ و مشعوف می شد که همه گونه وسایل آسایش او را فراهم ساخت و هزینة سالن او را پرداخت، و با اغماض و گذشتی پدرانه پیروزیهای او را در شکار دلها تحمل کرد (و حال آنکه خود آن زن شکارناپذیر بود) و ظاهراً اصراری در ایفای حقوق زناشویی خود به عمل نمی آورد.

در 1798 خانة ژاک نکر را در کوچة مون ـ بلان پاریس خریداری کرد.در ضمن این معامله، ژولیت بیست و یکساله با مادام دوستال سی و دوساله آشنا شد؛ این برخورد تصادفی آغاز دورة دوستی مادام العمری بود که حتی بر اثر رقابت در عشق پایان نیافت. ژولیت که از پیروزی آن زن مسنتر در گرد آوری برجسته ترین سیاستمداران و نویسندگان عصر در سالن خود الهام گرفته بود، در 1799 خانة جدید خود را به روی اجتماعاتی که گاهگاه مردان و زنان مشهور سیاسی و فرهنگی یا اجتماعی پاریس تشکیل می دادند گشود. لوسین بوناپارت وزیر کشور در نخستین فرصت، عشق فناناپذیر خود را به او ابراز داشت. مادام رکامیه نامه های سوزان او را به شوهر خود نشان داد، و شوهرش به او توصیه کرد که با لوسین مدارا کند مبادا بانک رکامیه گرفتار خصومت سلسلة جدید شود. ناپلئون با فرستادن لوسین به عنوان سفیر در اسپانیا آتش عشق او را فرو نشاند. شاید خود او به ژولیت چشم دوخته و او را «لقمه ای در خور پادشاه» دانسته باشد. ژولیت تمایلات کاملاً جداگانه ای داشت: علی رغم اخطارهای شوهر و وضع ناپایدار پدرش به عنوان مدیر کل پست در حکومت کنسولی، ژولیت سلطنت طلبانی مانند ماتیودومونمورانسی، ژنرالهای ضد ناپلئون مانند برنادوت و مورو، و همچنین افراد دیگری را وارد سالن خود کرد که با

روشهای کنسول اول که بتدریج آمرانه تر می شد مخالفت می ورزیدند.
مادام رکامیه در این زمان در کمال زیبایی بود، و نقاشان برجسته خوشحال می شدند که وی در برابر آنها بنشیند. داوید تصویر او را در وضع مورد نظرش به صورت الاهه ای معمولی کشید که روی نیمکت آرمیده و لباسی گشاد به سبک یونانی بر تن دارد و بازوان و پاهایش
*****تصویر
متن زیر تصویر : ژاک ـ لویی داوید: بوناپارت در عبور از آلپ (1801). موزة مالمزون، پاریس
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 347
برهنه است. آقای رکامیه احساس می کرد که داوید زیبایی مؤقر همسرش را خوب نشان نداده است؛ از این رو از فرانسوا ژرار شاگرد داوید دعوت کرد که با او به رقابت بپردازد؛ ژرار در این کار چنان توفیقی یافت که داوید هرگز او را نبخشید.
در 1802 ژولیت و مادرش از انگلستان دیدار کردند، و بزرگانی مانند ولیعهد انگلستان (پرینس آوویلز) و زیبارویانی مانند داچس آودونشر او را با احتراماتی پذیرفتند که در خور زیبایی او و احساسات ضد ناپلئونی او بود. چندی پس از بازگشت او به فرانسه، پدرش به سبب عدم افشای مذاکراتی سری که میان سلطنت طلبان پاریس و شوانهای شورشی وانده صورت گرفته بود دستگیر شد، و در خطر اعدام قرار گرفت؛ و دختر شوریدة او برنادوت را بر آن داشت که نزد ناپلئون برود و در مورد رهایی آقای برنار شفاعت کند. ناپلئون پذیرفت، ولی او را از مقامش معزول کرد. ژولیت اعتراف کرده گفت: « دولت کاملاً حق داشت که او را از کار بر کنار کند. »
در سال 1806 شوهرش از « بانک فرانسه» استمداد کرد که او را با پرداخت وامی به مبلغ 1’000’000 فرانک، از ورشکستگی نجات دهد. اعضای هیئت مدیره این تقاضا را به ناپلئون ارجاع کردند و او که از مارنگو بازگشته بود دریافت که خود بانک گرفتار مشکلاتی است، و از این رو با اعطای وام موافقت نکرد. رکامیه خانة خود را در کوچة مون ـ بلان فروخت؛ ژولیت هم نقره آلات و جواهرات خود را به فروش رساند و زندگی ساده تری را پذیرا شد بدون آنکه لب به شکایت بگشاید. اما وقتی مادرش در 20 ژانویة 1807 در گذشت، نزدیک بود اعصاب ژولیت به کلی خراب شود. برای نجات دادن از این وضع بود که مادام دوستال از او دعوت کرد که مدتی نزد وی برود، و در قصر نکر در کوپه (در سویس) اقامت کند. آقای رکامیه، که برای بیرون آمدن از اعسار گرفتار کشمکش بود، به او اجازة مسافرت داد. در 10 ژوئیه ژولیت به کوپه رسید، و عاشقانه ترین دورة حیات خود را آغاز کرد. تعدادی از عشاق او در آنجا

ملازمش بودند: از جمله بنژامین کنستان که در عین حال، عاشق مادام دوستال هم بود. ژولیت از دلبستگی عشاق خود لذت می برد و در عین حال آنان را تشویق هم می کرد، و در این ضمن (به طوری که گفته می شود) عصمت خود را نگاه می داشت. بعضی از منتقدانش او را متهم کرده اند که با دلهای مردم بی پروا رفتار کرده است، و کنستان با خشم نوشته است: « با سعادت و عمر من بازی کرده است؛ لعنت بر او!» ولی کنستان نیز با دلها و عمرهای مردم بازی می کرد، و دوشس د/ آ برانتس در خاطرات خود متذکر می شود که ژولیت بدون عیب و نقص بود:
انتظار نمی رود که در آینده زنی مانند او پیدا شود ـ زنی که مشهورترین مردان عصر خواهان دوستی با او بودند- زنی که زیبایی او همة مردانی را که یک بار او را دیده اند به پایش افکنده است، و عشق او هدف همگان بوده است، و با وجود این، تقوی و پرهیزکاری او هچنان پاک و دست نخورده باقی مانده است ... در روزگار شادی وشکوه و جلالش
*****تصویر
متن زیر تصویر : فرانسوا ژرار: امپراطور ناپلئون اول در لباس تاجگذاری (1805). موزة درسدن (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 348
این شایستگی را داشته است که همیشه تفریحات خود را برای تسلیت دادن ... هر دوستی که گرفتار مصیبتی بوده فدا کند. در نظر جهانیان، مادام رکامیه زن مشهوری است؛ در نظر کسانی که سعادت آشنایی با او را داشته و قدر او را دانسته اند، وی موجودی مخصوص و با استعداد بوده که مادر طبیعت او را به عنوان نمونه ای کامل ودر یکی از بخشنده ترین حالات خود آفریده است.
در اکتبر 1807 ژولیت چنان روابطی با شاهزاده آوگوست پروسی (برادرزادة فردریک کبیر) پیدا کرد که نامه ای به شوهر خود نوشت و از او تقاضای طلاق کرد. آقای رکامیه به او خاطر نشان ساخت که طی چهارده سال، ثروت خود را با او تقسیم کرده و تمام آرزوهای او را برآورده است. آیا اشتباه نیست که ضمن کوششهایی که او برای بهبود وضع مالی خود به عمل می آورد مادام رکامیه وی را ترک کند؟ بدین ترتیب، مادام رکامیه به پاریس و نزد شوهر خود بازگشت و آن شاهزاده مجبور شد که خود را با نامه هایش تسلی دهد.
رکامیه دوباره توانگر شد، و ژولیت از مادر خود ثروتی به ارث برد و سالن خود را دوباره گشود و مخالفت با ناپلئون را از سر گرفت. در 1811، هنگامی که مادام دوستال مورد کمال بی مهری امپراطور بود، و ماتیو دومونمورانسی هم به سبب ملاقات با ژولیت تبعید شده بود، وی دل به دریا زد، و علی رغم اخطارهای ژرمن، تصمیم گرفت که لااقل یک روز را با

او در کوپه به سر برد، و چنین هم کرد. ناپلئون که بر اثر اخبار بد اسپانیا و روسیه ناراحت شده بود، به او قدغن کرد که از دویست کیلومتری پاریس جلوتر نیاید. پس از استعفای نخست او (11 آوریل 1814) ژولیت بازگشت و سالن خود را دوباره گشود و از ولینگتن و سایر رهبران متفقین پیروزمند پذیرایی کرد. هنگامی که ناپلئون از جزیرة الب بازگشت و فرانسه را بدون زحمت دوباره تسخیر کرد، ژولیت آمادة ترک پایتخت شد، ولی اورتانس قول کمک به او داد و ژولیت نیز باقی ماند و به طور موقت آرام شد. پس از استعفای دوم ناپلئون (22 ژوئن 1815) مهمان نوازی خود را از سر گرفت. شاتوبریان، که در 1801 با ژولیت ملاقات کرده بود، اکنون دوباره وارد زندگی او شد و در سرگذشت عاشقانه و تاریخی و شگفت انگیزی، او را جوانی دوباره بخشید.

آزادی یهودیان اروپا نخستین بار در فرانسه به تحقق پیوست، زیرا فرانسه رهبری آزادی فکری را به عهده داشت، و از آن رو که عصر روشنگری جوانان فرانسه را به نحوی روزافزون بر آن می داشت که تاریخ را با عبارات غیر مذهبی تعبیر کنند. از بررسی در کتاب مقدس معلوم شده بود که مسیح موعظه گری دوست داشتنی بوده و از فریسیان انتقاد می کرده ولی به دین یهود

وفادار بوده است ؛ و خود انجیلهای چهارگانه نشان داده بود که هزاران تن از یهودیان با خشنودی به کلام او گوش می داده اند. پس چگونه ممکن است که یک جمعیت تمام را در طی هزاران سال، بتوان به سبب جنایت یک حواری و مشتی عوام ناچیز که خواستار اعدام او بودند مجازات کرد؟ دشمنیهای اقتصادی با یهودیان به جای خود باقی ماند، و ناراحتی طبیعی مردم را در برابر یک زبان و جامة بیگانه می افزود؛ اما همان خصومت هم بتدریج کاهش می یافت، و لویی شانزدهم، چون مالیاتهایی را که مخصوصاً بر یهودیان تحمیل شده بود از دوش آنها برداشت، با مخالفت مردم روبرو نشد. میرابو در رساله ای که ضمن آن منطق را با بذله گویی درهم می آمیخت، خواهان آزادی کامل یهودیان شده بود (1787)، و آبه گرگوار، به سبب تحریر رساله ای تحت عنوان اصلاح جسم و اخلاق و سیاست یهودیان برای انجمن سلطنتی علم و هنر در مس، جاÖ3Âای به دست آورده بود (1789). این خود نتیجة منطقی اعلامیة حقوق بشر بود که مجلس مؤسسان در 27 سپتامبر 1791 حقوق کامل مدنی را به همة یهودیان فرانسه اعطا ک†زارتشهای انقلاب آزادی سیاسی را به یهودیان هلند در 1796، به یهودیان و نیز در 1797، به یهودیان ماینتس در 1798 داده بود. بزودی قانون نامة ناپلئون در هر جا که دامنه پیروزیهای نا٬ĘĶşÖمی رسید آن آزادی را خود به خود برقرار می ساخت.

ناپلئون برای اینکه صورتی اساسی به موضوع بدهد، خود به حل این مسئله پرداخت. در ژانویة 1806، هنگامی که از نبرد او سترلیتز باز می گشت، در ستراسبورگ متوقف شد و درخواستهایی برای کمک به کشاورزان جهت رها ساختن آنها از فقر وفاقه دریافت داشت. کشاورزان که ناگهان از بردگی فئودالها آزاد شده بودند برای زندگی کردن نه شغلی در اختیار داشتند نه زمینی. از این رو از بانکداران محلی ـ که بیشتر آنها از یهودیان آلمانی بودند - تقاضا کردند که مبالغی را که برای خرید زمین و ابزار و بذر لازم داشتند در اختیار آنها قرار دهند تا به عنوان کشاورزان مالک زمین به

کار بپردازند. بانکداران آن پولها را تهیه کردند، ولی بهرة آن به شانزده درصد می رسید. این مقدار در نظر وام دهندگان بر اثر مخاطراتی که موجود بود موجه می آمد. (وام گیرندگان در امریکا در این روزگار نرخهای مشابهی می پردازند.) ولی بعضی از کشاورزان نمی توانستند ربح و بهای استهلاک را بپردازند. به ناپلئون اطلاع داده شد که اگر دخالت نکند، بسیاری از کشاورزان با از دست رفتن زمینهای خود مواجه خواهند شد، و به او اخطار کردند که همة اهالی عیسوی آلزاس بر سر این موضوع آمادة شورشند، و بزودی حمله ای علیه یهودیان آغاز خواهد شد.
پس از ورود به پاریس، قضیه را در شورای دولتی مطرح کرد. بعضی از مشاوران خواهان اقدامات شدید شدند؛ بعضی دیگر خاطر نشان ساختند که یهودیان مارسی، بوردو، میلان، و آمستردام در جوامع خود در صلح و صفا و با احترام زندگی می کنند، و نباید بر اثر الغای کلی حقوق یهودیان در مناطق تحت نظارت فرانسه مجازات شوند. ناپلئون موافقت کرد، و مقرر داشت که
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 350
پرداخت مطالبات طلبکاران یهودی در بعضی ولایات تا یک سال بعد به عهدة تعویق بیفتد. ولی در عین حال (30 مة 1806) از بزرگان یهود در سراسر فرانسه دعوت کرد که در پاریس گرد آیند تا به مسائل مربوط به روابط عیسویان ویهودیان بپردازند، و روشهایی برای پراکنده کردن بیشتر یهودیان در فرانسه پیشنهاد کنند، و آنها را به کارهای متنوعتری بگمارند. قرار شد که فرمانداران، بزرگان یهود را انتخاب کنند، ولی «رویهمرفته انتخاب آنها خوب بود.»
خاخامها و افرادی که بیشتر مورد احترام همکیشان خود بودند در ژوئیة 1806 در پاریس گرد آمدند: تعدادشان 111 نفر بود؛ و تالاری در شهرداری جهت بحث به آنها داده شد. ناپلئون و مشاورانش مسائلی را که امپراطور مایل به دریافت اطلاعاتی در بارة آنها بود برای آن گروه فرستادند، از جمله: آیا یهودیان چند زنه هستند؟ آیا ازدواج یهودیان و عیسویان را مجاز می دانند؟ آیا خاخامها حق دارند بدون رجوع به مقامات مدنی، افراد را طلاق دهند؟ آیا یهودیان ربا را حلال می شمرند؟ بزرگان یهود جوابها را به نحوی تهیه کردند که ناپلئون را خشنود کند: تعدد زوجات در جوامع یهود ممنوع است؛ و طلاق در صورتی مجاز است که به وسیلة دادگاههای مدنی تأیید شود؛ ازدواج باعیسویان مجاز شناخته می شود؛ ربا بر خلاف قوانین موسی است. ناپلئون کنت لویی موله را برای ابراز خشنودی خود به آنجا فرستاد؛ و کنت که سابقاً نظری انتقادی داشت با لبداهه با زبانی فصیح گفت: « کیست که با دیدن این انجمن مردان روشنفکر، که از میان اعقاب قدیمترین ملتها انتخاب شده اند، به شگفتی

نیفتد؟ اگر فردی از قرون گذشته بتواند زنده شود، و اگر به این منظره بنگرد، آیا تصور نخواهد کرد که وارد شهر مقدس شده است؟» سپس چنین به سخن خود افزود: امپراطور مایل است نوعی ضمانت اجرایی و تأمین برای اصولی که به وسیلة این انجمن – که بیشتر اعضای آن غیر مذهبی هستند- در کار آید، و پیشنهاد می کند که بزرگان یهود، برای این قصد و سایر مقاصد، «سنهدرین بزرگ» را در پاریس فرا خوانند ـ و آن عبارت از دادگاه عالی مذهبی و شرعی یهودیان است که، به سبب پراکنده شدن یهودیان پس از ویرانی معبد اورشلیم، از سال 66 میلادی به بعد تشکیل نیافته بود. بزرگان یهود حاضر به همکاری شدند، و در 16 اکتبر دعوت امپراطور را مبنی بر انتخاب نمایندگانی جهت تشکیل سنهدرین بزرگ، به همة کنیسه های عمدة اروپا ارسال داشتند تا وسایلی برای تخفیف اختلافات میان عیسویان و یهودیان بیابند، و بهره مند ساختن یهودیان فرانسه را از همة حقوق و مزایای تمدن فرانسه تسهیل کنند. بزرگان یهود به دعوت خود اعلامیه ای غرورآمیز و پر نشاط افزودند:

واقعه ای عظیم در شرف تکوین است که طی قرنها پدران ما حتی ما در عصر خودمان انتظار دیدن آن را نداشته ایم. بیستم اکتبر برای افتتاح «سنهدرین بزرگ» در پایتخت یکی از مقتدرترین ملتهای نیرومند اروپا وتحت حمایت فرمانروای جاویدی که بر آن حکومت می کند در نظر گرفته شده است. پاریس منظره ای فوق العاده به جهان عرضه

خواهد داشت، و این واقعة فراموش نشدنی درهای نجات و ترقی را بر روی بقایای پراکندة اعقاب ابراهیم خواهد گشود.

«سنهدرین بزرگ» نتوانست این انتظارات پرشور را برآورد. هشت روز پس از ارسال دعوتها، ناپلئون و سربازانش با پروسیها در ینا به جنگ پرداختند. در سراسر آن پاییز، وی یا در آلمان یا در لهستان باقی ماند؛ به تجزیة پروس پرداخت؛ دوکنشین بزرگ ورشو را به وجود آورد؛ مدام سرگرم سیاست یا جنگ بود. در سراسر زمستان نیز در لهستان باقی ماند؛ به ارتش خود سروصورتی داد؛ با روسها به طرزی بی نتیجه در آیلو جنگید؛ آنها را در فریدلاند شکست داد؛ و با تزار الکساندر در تیلزیت صلح کرد(1807). بنا بر این وقت زیادی برای «سنهدرین بزرگ» نداشت.

این انجمن در 9 فوریة 1807 تشکیل یافت. چهل و پنج خاخام و بیست و شش یهودی عادی با هم به مذاکره پرداختند؛ به سخنرانیها گوش دادند؛ و پاسخهای بزرگان به ناپلئون را تصویب کردند. بعد به صدور توصیه هایی جهت یهودیان مبادرت ورزیدند، بدین مضمون: به خصومت با عیسویان پایان دهید؛ کشور خود را از هم اکنون دوست داشته باشید؛ خدمت نظام وظیفه را برای دفاع از آن بپذیرید؛ از ربا خواری اجتناب کنید؛ و بیش از

پیش وارد کشاورزی و صنایع دستی و کارهای هنری شوید. در ماه مارس، سنهدرین گزارش خود را برای ناپلئون، که در نقطه ای دوردست به سر می برد، ارسال داشت، و گفتگو را به وقتی دیگر موکول کرد.
تقریباً یک سال بعد، در 18 مارس 1808، ناپلئون تصمیمات نهایی خود را اعلام داشت که، بر طبق آنها آزادی مذهبی یهودیان و حقوق کامل سیاسی آنها را در سراسر فرانسه (غیر از آلزاس و لورن) برقرار ساخت؛ در این نواحی ظرف ده سال آینده می بایستی برای کم کردن ورشکستگیها و دشمنیهای نژادی بعضی محدودیتها بر بانکداران تحمیل شود. گذشته از این وامهای زنان و صغیران و سربازان لغو شد؛ به دادگاهها اجازه داده شد که بقایای پرداخت ربح را لغو یا کم کنند، و مهلتی برای پرداختها بدهند؛ هیچ یهودی نمی بایستی بدون کسب اجازه از فرماندار به تجارت بپردازد؛ و مهاجرت یهودیان به آلزاس ممنوع شد.
در 1810 امپراطور تقاضای دیگری به آنها افزود: هر فرد یهودی بایستی نام خانوادگیی اختیار کند، که مبین کیش و نژادش باشد.
این حل نهائی مسئله نبود؛ ولی باید وضع فرمانروایی را هم در نظر گرفت که مایل به تسلط بر همه چیز بود، و لاجرم بارها در سیلی از مشکلات و جزئیات آن غرق می شد. یهودیان آلزاس احساس می کردند که مقررات امپراطور ظالمانه است، و به آنها آسیب می رساند؛ ولی بیشتر جوامع یهودی در فرانسه و سایر نقاط، آن مقررات را به عنوان کوششی معقول در جهت از بین بردن وضعی قابل انفجار پذیرفتند. در این ضمن، ناپلئون در قانون اساسیی که

برای وستفالن تنظیم کرد اعلام داشت که همة یهودیان آن سرزمین از حقوق شهروندی برابر با سایر شهروندان استفاده خواهند کرد. در فرانسه بحران رفع شده و یهودیان وارد ادبیات و علوم و فلسفه و موسیقی و هنر شدند و آثار مفیدی به وجود آوردند.

فصل دوازدهم :ناپلئون و هنر

ناپلئون که می بایستی قاره ای را اداره کند نمی توانست وقت زیادی را به موسیقی اختصاص دهد؛ حتی تجسم اینکه وی ساکت وصامت در یکی از کنسرتهای تئاتر ـ فدو نشسته است به نظر دشوار می آید؛ با وجود این شنیدهایم که کنسرتهایی در تویلری داده می شد، و به ما اطمینان داده اند که از تکنوازیهای دوستانه ای که ژوزفین در آپارتمان خود ترتیب می داده لذت می برده است. در هر صورت، سباستین ارار و ایگناتس پلیل پیانوهای خوبی می ساختند، که در هر خانه ای از خانه های افراد طبقات بالا یکی از آنها وجود داشت. بسیاری از خانمها جلسات موسیقی دوستانه ای ترتیب می دادند که در آنها، به قول برادران گونکور، میهمانان جوانمردانه گوش می دادند، ولی بیشتر به مکالمات با روح علاقه داشتند. آلمانها با موسیقی بدون کلمات سرخوش بودند، و فرانسویها با کلمات بدون موسیقی می زیستند.

ناپلئون به اپرا بیشتر علاقه داشت تا به کنسرت. به ترانه و آواز توجهی نمی کرد، ولی از ظواهر سلطنت یکی هم آن بود که فرمانروا گاهگاه در اپرا شرکت کند، به تفکر بپردازد، و در معرض دید عموم قرار گیرد. وی تأسف می خورد که «پاریس دارای عمارتی برای اپرا نیست که در خور آن شهر باشد» شهری که پایتخت تمدن به شمار می آمد؛ پاریس مجبور شد آن قدر صبر کند تا برادرزاد ة ناپلئون1 و شارل گارنیه آن گوهر درخشان را که بالای خیابان اپراست بر پا دارند(1861-1875). با وجود این، در دورة او صدها اپرا ساخته شد و بر روی صحنه آمد. اپرای خانم سفید پوش اثر فرانسوا – آدرین بوالدیو، استاد اپرا کمیک، طی چهل سال هزار بار اجرا شد. طبیعت ایتالیایی ناپلئون با اپراهای ایتالیایی مساعد بود که آهنگهایی شیرین و

---

1. ناپلئون سوم. ـ م.

موضوعاتی هیجان انگیز داشت. وی چون از آهنگهای جووانی پایزیلو لذت می برد او را دعوت کرد که به فرانسه بیاید و رهبری اپرای پاریس و کنسرواتور موسیقی را به عهده بگیرد. پایزیلوی شصت و پنجساله آمد (1802)، ولی تنها اپرایی که به نام پروزرپینا در پاریس رهبری کرد(1803) با استقبال اندکی روبرو شد؛ از این رو به آهنگهای مربوط به آیین قداس و موتت ها1 روی آورد، و در 1804 به ایتالیا بازگشت و در خدمت شنوندگان دمسازتری در آمد که درناپل، زیر نظر ژوزف بوناپارت و ژو آشم مورا،

اداره می شد.
روابط ناپلئون با گاسپاروسپونتینی بهتر بود. این شخص در سال 1803 به پاریس آمد و مورد حمایت امپراطور واقع شد، چون توانست موضوعات تاریخی را چنان مورد استفاده قرار دهد که باعث افتخار امپراطوری جدید شود. مشهورترین اپرای اوتحت عنوان وستال2 بود؛ و چون نتوانستند بازیکنانی برای آن بیابند، ژوزفین وساطت کرد و اپرای مزبور بر روی صحنه آمد. تأثیر نمایان، عجیب، و پر سروصدای آن همراه با قصة عشق باعث شد که به صورت یکی از آثار موفق و پایدار در تاریخ اپرا در آید. هنگامی که حکومت ناپلئون سقوط کرد، سپونتینی آهنگی برای بازگشت سلسلة بوربون تصنیف کرد.
کروبینی که در طی انقلاب بر اپرای پاریس تسلط داشت، استیلای خود را در زمان ناپلئون ادامه داد؛ با وجود این، امپراطور موسیقی آوازدار و سبک را به نمایشهای با شکوهتر کروبینی ترجیح می داد، و پاداشی شایسته به او نداد. این آهنگساز دعوتی را که از وین دریافت داشته بود پذیرفت(ژوئیة 1805)، ولی ناپلئون آن شهر را در ماه نوامبر گرفت. هنگامی که کروبینی را دعوت کردند که در شب نشینی ناپلئون در قصر شونبرون رهبری ارکستر را به عهده بگیرد، کروبینی زیاد خشنود نشد. وی به پاریس بازگشت و در قصر پرنس دوشیمه مورد مهمان نوازی قرار گرفت – و این پرنس همان کسی است که خانم تالین را، به سبب ازدواج، به صورت پرنس دوشیمه در آورد. در بازگشت از الب ناپلئون با همة گرفتاریهایش وقت آن را پیدا کرد که کروبینی را شهسوار لژیون د/ اونور کند. ولی تنها در زمان لویی هجدهم بود که آن ایتالیایی غمگین مورد تقدیر و تجلیل شایسته قرار گرفت و به در آمد رضایتبخشی دست یافت. از 1821 تا 1841 به عنوان مدیر کنسرواتور موسیقی پاریس بر یک نسل کامل از آهنگسازان فرانسه تأثیر گذاشت. کروبینی در سال 1842 در سن هشتاد و دو سالگی در گذشت، و در آن دنیای رنگارنگ بی قیدو بند تقریباً فراموش شد.
*****تصویر
متن زیر تصویر : آنتوان ـ ژان گرو: قسمتی از پردة ناپلئون بر پل در آرکوله. موزة لوور، پاریس
---
1. Motets ، آهنگهای چند صدایی که برای کتاب مقدس تهیه شده و در کلیسا خوانده می شود. ـ م.
2. La Vestale ، به معنی زن با عصمت یا راهبة وستا (الاهة خانواده) است. ـ م.

ناپلئون با لویی چهاردهم در سرپرستی هنر بدقت رقابت می کرد زیرا مانند او می خواست افتخار و عظمت فرانسه را اعلام کند، و امیدوار بود که هنرمندان او را در خاطرة بشر زنده نگاه دارند. سلیقة خود او عالی نبود، زیرا برای سربازی تربیت یافته و به آن پایبند بود، ولی نهایت کوشش خود را به کار می برد تا نمونه های اصیل تاریخی را در اختیار هنرمندان فرانسوی قرار دهد و آنان را تحت انگیزة خود به کار بگمارد. شاهکارها را نه تنها به عنوان اموال قابل معامله (چنانکه در این روزگار خریده می شود) و غنائم جنگی و شواهد پیروزیهای خود می ربود، بلکه آنها را به عنوان مدل برای دانشجویان در موزه های فرانسه به شمار می آورد؛ به همین ترتیب بود که ونوس مدیچی را از واتیکان، تصاویر قدیسین اثر کوردجو را از پارما، ازدواج کانا اثر ورمیر را از ونیز، پایین آوردن مسیح از صلیب اثرروبنس را از آنتورپن (آنورس)، صعود حضرت مریم اثر موریلیو را از مادرید به پاریس آورد ... ؛ حتی اسبهای مفرغی کلیسای سان مارکو از راه خطرناک ونیز ـ پاریس عبور داده شدند. رویهمرفته، بین سالهای 1796 و 1814، ناپلئون تعداد 506 اثر هنری را از ایتالیا به فرانسه فرستاد که 249 اثر پس از سقوط او بازگردانده شد، 248 اثر باقی ماند، و 9 اثر گم شد. بر اثر چنین غارتی بود که پاریس به عنوان پایتخت هنری جهان غرب جانشین رم شد. هر چه پیروزیهای ناپلئون افزایش می یافت، غنائم موزه های ولایات نیز افزوده می شد؛ و به فرمان امپراطور، برای جادادن آنها، موزه هایی در نانسی، لیل، تولوز، نانت، روان، لیون، ستراسبورگ، بوردو، مارسی، ژنو، بروکسل، مونپلیه، گرنوبل، و آمین بنا شد. ناپلئون کار نظارت بر این مجموعه ها، و مخصوصاً برلوور را، به دومینیک دنون سپرد. دنون خدمات صادقانه و متعددی برای ناپلئون انجام داده بود و هرگز فراموش نمی کرد که امپراطور شخصاً او را از دشتی که تحت آتش توپخانة دشمن در نبرد آیلو قرار گرفته بود به محل امنی کشاند. ناپلئون مسابقات و جوایز قابل توجهی در زمینه های هنری چندی برقرارساخت. جایزة رم را تجدید کرد و فرهنگستان فرانسه را در رم به حال اول بازگردانید. هنرمندان را به کنار میز خود می خواند و نقش منتقد هنری را بازی می کرد،حتی در طی جنگها. بیشتر به نقاشان اهمیت می داد چه اینان به طور مؤثری اقدامات او را به رسم یادگار جاوید می ساختند؛ و معمارانی را که پاریس را به صورت زیباترین شهر و دورة فرمانروایی او را به صورت نقطة اعتلای تاریخ در می آوردند می ستود. مجسمه سازان را مأمور کرد که پانزده آبنما و فوارة جدید برای تزیین میدانهای پاریس

بسازند.
همان گونه که سلیقة او در نقاشی به سبک کلاسیک متمایل بود، در مهندسی نیز سبک با شکوه روم قدیم را دوست می داشت، و بیشتر به استحکام و بلندی اهمیت می داد تا به زیبایی برجستگیها

یا فریبندگی جزئیات. از این رو بارتلمی وینیون را مأمور کرد که یک «معبد افتخار» برای تجلیل «ارتش بزرگ» بسازد؛ به معماران آن بنا دستور داد که جز مرمر و آهن وطلا چیزی به کار نبرند. این کار به اندازه ای پرخرج و دشوار بود که اگر چه در 1809 آغاز شد، در زمان سقوط ناپلئون هنوز به پایان هنوز به پایان نرسیده بود. جانشینانش آن را در سال 1842 تکمیل و به عنوان کلیسا وقف مریم مجدلیه کرده لامادلن نامیدند. فرانسه هیچ گاه این معبد را دوست نداشته است؛ نه پرهیزگاری پاریس با آن نمای زننده تناسب دارد و نه نشاط و شادی آن. ستونهای آن ساختمان بیشتر حاکی از لشکری در حال پیشروی است تا نشان دهندة گناهکاری حساس1 که از بلهوسی توبه کرده و عشق خود را به وفور ارزانی داشته بود. پاله دولابورس (کاخ بورس) نیز ساختمانی عظیم است که توسط تئودور برونییار در 1808 آغاز شد واتین دولابار آن را در 1813 ادامه داد؛ هرگز مال و ثروت2 در جایی به این شکوه و جلال قرار نگرفته بود.
معماران طراز اول این دوره عبارت بودند از شارل پرسیه و دستیارش، پیر – فرانسوا لئونار فونتن. این دو، علی رغم ناسازگاری طرح ساختمانی لوور وتویلری، آنها را با زحمات بسیار به یکدیگر متصل کردند؛ و بدین ترتیب، جناح شمالی ـ حیاط مربع ـ لوور را ساختند (1806). نمای قسمت خارجی را تعمیر و تجدید، و صحن آنها را با پله های بزرگ و سنگین به یکدیگر متصل کردند. همچنین طاق نصرت کاروزل را با سبک و ابعاد طاق سپتیمیوس سوروس در رم ، طرحریزی کردند (1806 – 1808). طاق نصرت با شکوهتر اتوال در منتهی الیه شانزلیزه به وسیلة ژان – فرانسوا شالگرن آغاز شد (1806)، ولی تازه سر از شالوده بر آورده بود که ناپلئون سقوط کرد، و تکمیل آن در سال 1837، انجام گرفت؛ سه سال بعد بقایای جسد او را، طی مراسم با شکوهی، از زیر آن عبور دادند و به آرامگاهش در هتل دزانوالید بردند. طاق نصرت مزبور اگر چه به طور واضح تقلیدی از طاق قسطنطنین در رم است، از آن - و از هر طاق رومی دیگر-از لحاظ زیبایی برتر است، و قسمتی از آن زیبایی به سبب برجستگیهای مرمرین آن است. در قسمت چپ، ژان ـ پیر کورتو تاجگذاری ناپلئون را حجاری کرد؛ در قسمت راست، فرانسوا روده شور جنگ طلبانة انقلاب را، با استفاده از مارسیز نشان داد (1833-1836). این خود یکی از مظاهر عالی پیکرتراشی در قرن نوزدهم است.

آن هنر دشوار، در زمان ناپلئون پایة عظمتی را که قبل از روی کار آمدن امپراطور داشت مجدداً به دست آورد. اودون تا سال 1828 زنده ماند و مجسمه ای از او ساخت که موجب عضویت آن هنرمند در لژیون د/ اونور شد(مجسمة مزبور اکنون در موزة دیژون است).
*****تصویر
متن زیر تصویر : تصویر عکس از هاشت: آرامگاه ناپلئون در هتل دز / انوالید، پاریس
---
1. اشاره به مریم مجدلیه است که به وسیلة مسیح از جنون نجات یافت و یکی از افرادی بود که در کنار صلیب مسیح ایستاد و گفته اند که شاهد عروج او به آسمان بود. وی از فاحشگی توبه کرده و با عشق و محبت پای عیسی را شسته بود. ـ م.
2. یعنی ثروت بورس. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 357
ناپلئون که هنوز امپراطوران روم، و مخصوصاً وصف حجاری شدة پیروزیهای ترایانوس را به خاطر داشت، به ژان ـ باتیست لوپر و ژاک گوندوئن دستور داد که سرگذشت نبرد او سترلیز را با برجستگیهای مفرغی نمایش دهند؛ و این کار می بایستی با گذاشتن قطعاتی (پلاکهایی) در کنار یکدیگر که به طور حلزونی بر ستونی مشرف بر میدان واندوم بالا رود انجام شود. این کار صورت گرفت (1806- 1810)، و در 1808 آنتوان شوده بر روی ستون مزبور مجسمة ناپلئون را قرار داد که از توپهایی که از دشمن گرفته بودند ریخته شده بود. بندرت غرور پیروزمند تا این حد بالا رفته بود.
هنرهای کوچک مانند فرنگی سازی، تزیینات داخلی، فرشینه سازی، سوزندوزی، گلدانسازی، چینی سازی، آینه کاری، گراوورسازی، جواهرسازی، و ساختن پرده های نقشدارو ظروف چینی و مجسمه های کوچک در دورة انقلاب تقریباً از میان رفته بود. در دورة هیئت مدیره وضع آنها بهبود یافت، و در عصر ناپلئون رونق گرفت. در سور دوباره ظروف چینی عالی ساخته شد. هنرمندان میز و صندلی و اثاثة منزل را به طرزی محکم و با دوام ساختندو «سبک امپراطوری» را در این مورد به کار بردند. مینیاتورهایی که در آنها ایزا به شخصیتهای برجستة عصر را به صورتی ریز و درخشان می ساخت در شمار بهترین نوع خود در تاریخ محسوب می شود. ژوزف شینار مجسمه های نیمتنه های سفالی زیبایی از ژوزفین و مادام رکامیه ساخته است؛ مخصوصاً نیمتنة مادام رکامیه که یک پستان او عریان است بسیار زیباست و نمونه و در خور زنی است که مصمم بود تا پایان عمر نیمه باکره بماند.

در دورة ناپلئون نقاشی ترقی کرد، زیرا کشور در حال پیشرفت بود، و حامیان هنر می توانستند دستمزد بپردازند. ناپلئون نیز دستمزد های خوب می داد، زیرا می خواست خود را محبوب قرون کند، و امیدوار بود که با تشویق ادبیات وهنر به این محبوبیت بیفزاید. توجه شدید او به روم دورة آوگوستوس و پاریس عصر لویی چهاردهم او را متمایل به معیار های هنری کلاسیک – طرح، سبک، تناسب، نقشه، عقل، احتیاط ـساخت؛ ولی حدت احساس، حد تصور، و نیروی هیجان باعث شد که نهضت رمانیتک را، که بتازگی برای آزادی فرد، احساسات، ابتکار، قوة تصور، و راز و رنگ آمیزی از بردگی سنت، مطابقت و قاعده، برآمده بود تا حدی درک کند. از این رو داوید را که متمایل به سبک کلاسیک بود نقاش دربار خود کرد، ولی گوشة چشمی هم به احساسات ژرار، تصاویر عشق ودلدادگی پرودون و رنگهای درخشان گرو داشت.
ژاک لویی داوید طبعاً خواهان سرپرستی شد که خود را کنسول می نامید و تا مدتی برپایی
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 358
کرسی خطابة سخنرانان محبوب را تحمل می کرد و فرمانهای خود را تحت عنوان « سناتوس کنسولتا»1 پنهان می ساخت. داوید پس از 18 برومر با آن مرد کرسی پیروزمند ملاقات کرد. ناپلئون با نامیدن او به عنوان آپلس فرانسه وی را به بی درنگ طرفدار خود ساخت، ولی بآرامی او را ملامت کرد که چرا استعداد خود را صرف تاریخ قدیم می کند؛ آیا در تاریخ جدید ـ یا حتی معاصرـ نمی توان وقایع قابل ذکر یافت؟ سپس به سخن خود افزود: « با وجود این، هر چه می خواهید بکنید؛ قلم شما به هر موضوعی که انتخاب کنید شهرت می بخشد. برای هر موضوع تاریخی که جهت نقاشی در نظر بگیرید مبلغ 100’000 فرانک دریافت خواهید داشت.» این پیشنهاد هنرمند را متقاعد ساخت. داوید با کشیدن تابلو ناپلئون در حال عبور از آلپ به این پیمان صحه گذاشت(1801). وی جنگجویی خوش اندام را با ساق پایی خوشتراش، سوار بر اسبی عالی نشان می دهد، و چنین به نظر می رسد که بر روی کوهپایه ای صخره ای چهارنعل می دود. این تابلو یکی از درخشانترین تصاویر آن عصر است.
داوید با اعدام لویی شانزدهم موافقت کرده بود؛ هنگامی که ناپلئون خود را امپراطور نامید و همة شکوه و قدرت سلطنت را باز گردانید، داوید می بایستی خود را کنار کشیده باشد. اما به دیدن تاجگذاری ارباب جدید خود رفت، و گیرایی آن منظره بر سیاست او غالب آمد. پس از سه سال کار

صادقانة بی وقفه، آن واقعه را در شاهکار تصویری عصر به یادبود گذاشت. تقریباً صد شخصیت در تاجگذاری ناپلئون (1807) نشان داده شده اند ـ حتی مادام لتیتسیا که در آنجا حضور نداشت. تصویر بیشتر آنها عیناً و مطابق با واقع نشان داده شده بود، غیر از تصویر کاردینال کاپرارا، که شکایت می کرد از اینکه داوید سرطاس او را بدون کلاه گیس معمولی او نشان داده است ـ بقیة افراد راضی بودند. ناپلئون پس از آنکه آن تابلو را نیمساعت بررسی کرد، کلاه خود را در برابر آن هنرمند از سر برداشت و گفت: « داوید، خوب است، خیلی خوب، به شما سلام می کنم.»
داوید نه تنها نقاش رسمی دربار بلکه رهبر بلامنازع هنر فرانسه در روزگار خود بود. هر کس اهمیت و اعتباری داشت از او می خواست که تصویرش را بکشد ـ ناپلئون، پاپ پیوس هفتم، مورا، حتی کاردینال کاپرارا، ولی این بار با کلاه گیس. شاگردانش مخصوصاً ژرار، گرو، ایزابه، انگر نفوذ او را ضمن انحراف از سبکش گسترش دادند. در اواخر سال 1814 جمعی از سیاحان انگلیسی که از موزة لوور بازدید می کردند متوجه شدند که هنرمندان جوان از روی آثار استادان رنسانس کپی برنمی دارند بلکه از تصویرهای داوید تقلید می کنند ـ و این امر موجب نهایت تعجب آنان شد. سال بعد، که بوربونها دوباره بر روی کار آمدند او را تبعید کردند. داوید به بروکسل رفت و در آنجا با کشیدن تصویر ، زندگی مرفهی یافت. وی در
---
1. تصمیمات سنای روم قدیم که مشابه آن در عصر کنسولی در فرانسه برقرار شد. ـ م.

سال 1825، پس از هفتاد و هفت سال تمام، در گذشت.
شرح حال انگر(1770- 1867) را که از شاگردان او بود به سالهای بعد موکول می کنیم؛ ضمن بررسی احوال ژرار و گرن، با توجه به تصاویر عالی و درخشان آنها، سر تعظیم فرو می آوریم. به آنتوان ـ ژان گرو باید با نظر عمیقتری نگریست، زیرا به طرزی جالب از سبکهای مختلف استفاده کرده است. دیدیم که در میلان تصویر ناپلئون بر روی پل آرکوله را می کشد یا او را در عالم خیال چنین می بیند؛ در اینجا نیز وارث کلاسیک داوید با تخیل سروکار دارد. احترام فوق العاده ای که گرو برای ناپلئون قائل بود موجب شد که امپراطور او را به مأموریتی نظامی بفرستد تا هنرمند جوان بتواند صحنه های جنگ را از نزدیک ببیند. اما او بیش از آنچه به جنگ توجه کند، نظرش معطوف به مصیبت جنگ بود ـ و این کیفیتی است که چند سال بعد در مورد گویا هم به حقیقت پیوست. در طاعون زدگان یافا (1804) نشان داده است که ناپلئون به زخمهای فردی که قربانی آن بیماری شده است دست می زند؛ همچنین وحشت و بیچارگی مرد و زن و کودکی را نشان

داده که گرفتار سرنوشتی نافرجام شده اند. در جنگ آیلو (1808) جنگ را نشان نداده، بلکه صحنه ای را کشیده است پر از افراد مرده یا در حال مرگ. وی حرکت زندة رنگهای جانبخش روبنس را احساس می کرد، و به تصاویر خود حیاتی می بخشید که روحیة رمانتیک فرانسة بعد از ناپلئون را بالا می برد. آنگاه چون احساس می کرد که به استاد تبعیدی خود خیانت کرده است، کوشید که در آثار خود آرامش سبک کلاسیک را نشان دهد، ولی در این کار توفیق نیافت؛ و چون در عصری که شیفتة هوگو، برلیوز، ژریکو و دولاکروا بود، گم و فراموش شده بود، گرفتار مالیخولیایی شد که شیره و شور زندگی را در وجودش خشک کرد. در 25 ژوئن 1835 در سن شصت و چهار سالگی خانة خود را ترک گفت و به سوی مودون رفت و خود را در شعبه ای از رودخانة سن غرق کرد.
پیر ـ پل پرودون (1758ـ1823) نهضت رمانتیک را با ترجیح دادن زیبایی خیالی بر واقعیت، خدایان زن (الاهگان) بر خدایان مرد، و کوردجو بر رافائل پیش برد. به اتفاق داوید برتری خطوط را قبول داشت، ولی احساس می کرد که خط بدون رنگ بیهوده است. خلق و خویی زنانه داشت الا اینکه به زنان عشق می ورزید؛ طبع فکور و نازک و احساس عاشقانه اش همة نقایصی را که در شکلی دلپذیر وجود داشت نادیده می گرفت. جوانترین کودک در میان سیزده فرزند بود و در فقر وفاقه در کلونی به سر می برد، و به کندی رشد می کرد. اما راهبان محلی دیدند که طراحی و نقاشی می کند، و اسقفی را بر آن داشتند که هزینة تحصیل پیر را در رشتة هنر در دیژون بپردازد. پرودون در آنجا پیشرفت کرد. در بیست سالگی با دختری زیبا ازدواج کرد که پس از مدت کوتاهی به زنی بدخو و بد زبان تبدیل یافت. به اخذ بورس تحصیلی نائل آمد؛ بدون همسرش به رم رفت؛ به دنبال رافائل و سپس لئوناردوداوینچی به راه افتاد و سرانجام تسلیم کوردجو شد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 360
در 1789 به همسر خود پیوست، به پاریس رفت، و پس از چندی خود را در هرج و مرج انقلابی یافت که ضمن آن کسی علاقه ای به خدایان عشق و روح او نداشت.1 ولی با اصرار تمام همچنان تصویر آنها را می کشید ـ آن هم با لطافتی محبت آمیز که گویی قلم موی او گوشت را نوازش می دهد. از راه کشیدن تصویر برای آگهیهای تجارتی و ساختن مینیاتور نان می خورد. پس از ده سال کار پر مشقت، از طرف هیئت مدیره مأمور کشیدن تابلو هبوط عقل بر زمین شد و این تصویری بود که مورد توجه ژنرال بوناپارت قرار گرفت. بعدها کنسول اول علاقه خود را بیشتر معطوف به داوید کرد، و فقط گاهگاه به پرودون اظهار لطف می کرد. اما از ژوزفین تصویری کشید که اکنون در موزة لوور است. در این ضمن، از داشتن یک

زن (تکگانی) رنج می برد، زن و شوهر بر سر جدایی توافق کردند.
پرودون تنها در 1808، یعنی در پنجاهسالگی بود که به شهرت رسید. در آن سال، رؤیاهای شهوانی خود را در تابلو هتک ناموس پسوخه مجسم کرد و سپس آن را با عدالت و انتقام در تعقیب جنایت متعادل ساخت. ناپلئون که تحت تأثیر قرار گرفته بود او را به عضویت لژیون د/اونور درآوردو آپارتمانی در سوربون به او داد. در آپارتمان مجاور، آن نقاش تشنة عشق، هنرمند دیگری را یافت به نام کونستانس مایر که معشوقه و خانه دار و تسلای روزگار پیری او شد. کونستانس که ظاهراً بر اثر وسواسهای مذهبی پریشان خاطر شده بود خود را کشت. این ضربة روحی پرودون را درهم شکست، و متعاقباً در 1823 در حالی در گذشت که در جنب و جوش آن تحرک رمانتیک تقریباً ناشناخته ماند، حال آنکه وی را با بازگشت از داوید به واتو به پیش برده و ستایش فرانسویان را برای زیبایی و لطف تجدید کرده بود.

IV ـ تئاتر

ناپلئون با درام کلاسیک فرانسه کاملاً آشنا بود، ولی با ادبیات دراماتیک یونان قدیم آشنایی زیادی نداشت. به کورنی فوق العاده علاقه مند بود، زیرا آنچه را به عقیدة او درک صحیحی از قهرمانی و نجابت است در آثار کورنی بهتر از آثار راسین می یافت. در سنت هلن می گفت: «تراژدی خوب هر روز ما را به سوی خود می کشد. نوع عالیتری از تراژدی عبارت از مکتب مردان بزرگ است: وظیفة پادشاهان آن است که علاقه به آن را تشویق کنند و آن را تعمیم دهند. اگر کورنی در روزگار من زندگی می کرد به او لقب شاهزاده می دادم.» امپراطور علاقه ای به کمدی نداشت؛ چه نیازی به تفریح احساس نمی کرد؛ تا لران بر حال رموزا رقت می آورد زیرا به عنوان مدیر تفریحات دربار امپراطوری از او انتظار می رفت که تفریحاتی

---

1. مقصود تصاویری است که از خدای عشق به نام کوپیدو (Cupid) و همسرش پسوخه (Psyche) می کشید. ـ م.

برای« این مرد غیر قابل تفریح» فراهم سازد. اما این مرد غیر قابل تفریح مبالغ زیادی در اختیار کمدی ـ فرانسز و «ستارگانش» قرار می داد، تا لما را بر سر میز خود می پذیرفت و مادموازل ژرژ1 را به بستر خود می برد.

در سال 1807 ناپلئون تعداد تئاترهای پاریس را به نه تماشاخانه محدود کرد، و به تئاتر - فرانسز سازمانی تازه داد ـ و حق تقریباً انحصاری نمایش دادن درام کلاسیک را به آن اعطا کرد. در 15 اکتبر 1812، در بحبوحة آتش سوزی مسکو، وقت آن را یافت که برای تئاتر - فرانسز [کمدی ـ فرانسز آن روز و امروز] مقرراتی وضع کند که هنوز برقرار است. کمدی ـ فرانسز، که به این ترتیب تشویق شده بود، در طی دوران امپراطوری بهترین نمایشنامه های کلاسیک تاریخ فرانسه را بر روی صحنه آورد. تئاتر اودئون که در 1779 ساخته شده و در 1799 بر اثر حریق از بین رفته بود، به منظور تکمیل این فعالیتها، در 1808، بر طبق اصول کلاسیک، به دست شالگرن از نو ساخته شد. یک تئاتر درباری در تویلری تأسیس شد، و در بسیاری از منازل توانگران نمایشنامه هایی عالی، به طور خصوصی، بر روی صحنه می آمد.

تالما پس از آنکه سهم خود را در انقلاب ادا کرد، در زمان ناپلئون به حد کمال رسید. از لحاظ اخلاقی به اندازه ای مغرور و منحصر به فرد، و جدی بود که احتمالاً بسختی می توانست خود را از دست اخلاقش آزاد ساخته

نقش دیگری را به عهده بگیرد. ولی، برای اینکه در این هنر دقیق و ظریف استاد شود، همة اعضا، عضلات، کیفیات چهره، و زیر و بم صدای خود را به کار می گرفت، کنترل می کرد، و سازگار می ساخت تا با هر احساس یا فکر یا هر گونه شگفتی و تردید یا قصد شخصیتی که او را نشان می داد متناسب باشد و آن را به بیننده انتقال دهد. بعضی از مشتریان تئاتر بارها برای دیدن او در همان نقش می رفتند تا از ظرافت هنرش لذت ببرند و آن را بررسی کنند. وی سبک خطابه ای تئاتر رژیم گذشته را رهاساخت، و اشعار آلکساندرین را به طرزی می خواند که گویی نثر بدون وزن است، و هر گونه بیان یا احساس غیر طبیعی را طرد می کرد. با وجود این، می توانست مانند هر عاشقی حساس، یا مانند هر تبه کاری تندخو باشد. مادام دوستال که بر اثر نشان دادن سیمای اتللو به و سیلة تالما تقریباً وحشت کرده بود در 1807 به او نوشت: «شما در کارتان در دنیا نظیر و مانند ندارید، و هیچ کس غیر از شما به آن درجه از کمال نرسیده است که هنر را با الهام ترکیب کند و تفکر را با غریزی بودن، و خرد را با نبوغ.»
ناپلئون نیز شیفتة آن بازیگر تراژدی بود، و به او مبالغ گزاف می داد و قروضش را می پرداخت و غالباً او را برای خوردن صبحانه دعوت می کرد. در این موقع امپراطور آن قدر در بحث درام مستغرق می شد که سیاستمداران و سرداران را منتظر می گذاشت و در این ضمن
---
1. George ، از بازیگران کمدی-فرانسز، در کتاب «خاطرات» خود روابطش را با کنسول اول ذکر کرده است. ـ م.

آن جزئیات تاریخی را که در ارائة یک شخصیت لازم است شرح می داد. صبح آن شب که مرگ پومپیوس را دید، به تالما گفت: «کاملاً راضی نیستم. بازوانتان را زیاد حرکت می دهید. پادشاهان این قدر در حرکت زیاده روی نمی کنند؛ آنها می دانند که یک حرکت به منزلة دستوری است و یک نگاه مساوی با مرگ؛ از این لحاظ در حرکات و نگاهها افراط نمی کنند.» گفته اند که تالما از این پند سود برد. در هر حال تا پایان عمر به صورت سلطان صحنة نمایش فرانسه باقی ماند.
همان گونه که ناپلئون می گفت، صحنة نمایش فرانسه دارای ملکه ای نیز بود. مادموازل دوشنواچهره ای ساده و اندامی بی نقص داشت. بنابراین، همان گونه که دوما(پدر) گفته است: «وی به بازی کردن در نقش الزیر1 کاملاً علاقه مند بود و ضمن آن می توانست بدن خود را تقریباً برهنه نمایش دهد. هم/چنین صدایی داشت که می توانست آهنگهایی حاکی از مهربانی و شفقت یا نواهایی جانسوز را به نحوی اجرا کند که بیشتر کسانی که او را در نقش «ماری استوارت» دیده اند وی را بر مِادموازل

راشل ترجیح داده اند.» استعداد او در تراژدی بود، و در آن تقریباً با تالما رقابت می کرد. معمولاً او بود که برای بازی در نقش مقابل تالما انتخاب می شد. مادموازل ژرژ زیبا روی ظریفتری بود که کمدی – فرانسز او را بر آن داشت تا نقش کلوتایمنسترا را در نمایشنامة ایفیژنی اثر راسین ایفا کند. صدا و سیمای او کنسول اول را مسحور کرد؛ به طوری که، مانند یکی از اشراف دورة ملوک الطوایفی که دارای حق اربابی بود، وی را گاهگاه مجبور به بازی می کرد. اگر چه این رابطه پس از یک سال خاتمه یافت، ولی او نیز مانند تالما ضمن افتخارات و شکستهای ناپلئون به او وفادار ماند. بنا براین شغل خود را در تئاتر – فرانسز پس از سقوط ناپلئون از دست داد، ولی بعدها بازگشت و در هیجان صحنة رمانتیک شرکت جست.
ناپلئون تا اندازه ای حق داشت معتقد باشد که کمدی – فرانسز در عصر او ارزش نمایش را در فرانسه به طرز بیسابقه ای بالا برده است. وی چندین بار، برای نشان دادن کیفیت کمدی ـ فرانسز و شکوه و جلال خود، به بازیکنان آن دستور داد که به خرج دولت به ماینتس و کومپینی یا فونتنبلو بروند و برای دربار بازی کنند؛ یا، همان گونه که در ارفورت، و در سدن پیش آمد، در برابر انجمنی از پادشاهان نمایش دهند. حتی لویی چهاردهم (پادشاه عظیم الشأن) با آن شکوه که در خور تماشاخانه ها بود ندرخشیده بود.
---
1. Alzire ، تراژدی اثر ولتر، که در 1736 بر صحنه آمد. ـ م.

فصل سیزدهم :ادبیات ضد ناپلئونی

ناپلئون به تئاتر بیشتر علاقه مند بود تا به ادبیات. به برنامه های تئاتر-فرانسز توجه دقیق می کرد؛ داوری خود را در بارة آنها ابراز می داشت؛ و در طرد ولتر و احیای کورنی و راسین بیش از همه سهیم بود. سلیقة او در ادبیات چندان جالب نبود. قصه را با اشتیاق می خواند، و در جنگلها داستانهای بسیاری را که بیشتر آنها جنبة تخیلی داشت با خود می برد. در سنت هلن، صحبت او در هنگام غذا شامل بعضی انتقادات ادبی خوب بود و اطلاع او را دربارة هومر، ویرژیل، کورنی، راسین، لافونتن، مادام دوسوینیه، ولتر، ریچاردسن، و روسو نشان می داد. اما مطلقاً علاقه ای به شکسپیر نداشت، و می گفت: «محال است که بتوان یکی از نمایشنامه های او را تا آخر خواند؛ بسیار بد و بی ارزش است. در آنها چیزی نیست که شبیه آثار کورنی یا راسین باشد.» (ترجمه های آثار شکسپیر به زبان فرانسه بسیار ناقص بود.)

مانند بیشتر مردان پر مشغله، اعتنایی به اقتصاددانان یا عالمان علم سیاست نمی کرد، و آنها را عبارت پردازانی می دانست که از واقعیت یا طبیعت بشر و محدودیتهای او اطلاعاتی چندان ندارند و راه اصلاحی ارائه نمی دهند. وی اطمینان داشت که بهتر از آنها می تواند آنچه را که مردم فرانسه می خواستند و بایستی داشته باشند درک کند: کفایت و درستی در امر دولت، عادلانه بودن مالیات، آزادی کار و پیشه، نظم و ترتیب در رساندن آذوقه ، اطمینان به کار پر سود در صنعت، مالکیت کشاورزان، و جایی غرورآفرین برای فرانسه در میان دولتها. اگر اینها را به آنها می دادند، مردم اصراری به دخالت در کارها یا جنجالهای انتخاباتی و کشمکشهای لفظی نخواهند داشت. وی ضمن اینکه برای تحقق این هدفها – و قدرت یا افتخار خودش – می کوشید، دخالت ارباب نطق و قلم را چندان تحمل نمی کرد. اگر می توانست این طبقه را با جایزه و مستمری یا مناصب سیاسی آرام کند، چنین داروهای مسکنی را تهیه می کرد؛ در غیر این صورت،

افرادی که مخل آرامش دورة کنسولی یا امپراطوری می شدند می بایستی ممنوع القلم شوند و به پاریس یا فرانسه نیایند. ناپلئون در 1802 نوشته بود: «آزادی نامحدود مطبوعات بزودی هرج و مرج را در کشوری دوباره برقرار خواهد ساخت که در آن همة عناصر لازم برای چنین وضعی موجود است.»

ناپلئون برای نظارت در عقاید عمومی و به پیروی از سوابق هیئت مدیره،

به رؤسای پستخانه ها دستور داد که نامه های خصوصی را باز کنند؛ از عبارات خصمانه یادداشت بردارند؛ سرپاکتها را دوباره ببندند؛ و نسخه هایی از مواد برگزیده را برای او یا به «قفسة سیاه» در ادارة کل پست در پاریس بفرستند. سپس به کتابدار شخصی خود دستور داد که «هر روز بین ساعت پنج و شش» خلاصه ای از مطالب سیاسی موجود در مجلات رایج را تهیه کند و نزد او ببرد؛ «هر ده روز تجزیه و تحلیلی از جزوه ها یا کتابهای منتشر شده در ده روز قبل را به من بدهید»؛ دربارة محتویات و تمایلات سیاسی هر نمایشنامه که به روی صحنه می آید، ظرف چهل و هشت ساعت پس از نخستین نمایش، گزارشی تهیه کنید؛ و «روز اول و روز ششم [از هفتة ده روزه]1 بین ساعت پنج و شش یادداشتی در بارة آگهیهای معمولی و آگهیهای دیواری یا اعلاناتی که درخور توجه باشد به من تقدیم دارید؛ همچنین هر موضوعی را که به اطلاع شما رسیده و آنچه را که در دبیرستانهای مختلف، انجمنهای ادبی، مجالس وعظ، ... انجام گرفته یاگفته شده و ممکن است از لحاظ سیاسی و اخلاقی قابل توجه باشد باید گزارش دهید.»

در 17 ژانویة 1800 ـ ایضاً در ادامة رسم هیئت مدیره ـ ناپلئون دستور داد که جلو انتشار شصت روزنامه از هفتاد وسه روزنامه ای که در فرانسه انتشار می یافت گرفته شود. تا آخر آن سال تنها نه روزنامه باقی ماند، و هیچ یک از آنها اساساً انتقادآمیز نبود. می گفت: «از سه روزنامة مخالف بیشتر باید ترسید تا از هزار سرنیزه.» روزنامة لومونیتور اونیورسل به طور مرتب از سیاست ناپلئون دفاع می کرد؛ گاهی خود او مقاله ـ حتی انتقاد کتاب ـ برای آن می نوشت، که اگرچه بدون امضا بود، ولی سبک آمرانة آنها حقیقت نویسنده را آشکار می ساخت. ظریفی این روزنامة دولتی را «لومانتور] دروغگو[اونیورسل» نامید.

مایلم که به ناشر «لوژورنال ده دبا و لوپوبلیسیست و لاگازت دوفرانس» بنویسید ـ اینها به عقیدة من روزنامه هایی هستند که بیشتر از همه خوانده می شود ـ و به آنها بگویید که ... روزگار انقلاب به سر آمده و تنها یک حزب در فرانسه وجود دارد؛ و من هرگز اجازه نخواهم داد که روزنامه ها علیه مصالح من چیزی بنویسند یا کاری انجام دهند؛ و اگرچه اکنون می توانند چند مقالة کوچک زهر آگین منتشر کنند، ولی یک روز صبح شخصی دهان آنها را خواهد بست.

---

1. در انقلاب کبیر فرانسه، کنوانسیون هر ماه را به سه دکاد (ده روزه) تقسیم کرده بود. ـ م.

در 5 آوریل 1800 سانسور به درام نیز راه یافت. دولت استدلال می کرد

که عقایدی که به طور انفرادی یا خصوصی بیان می شود ممکن است زیان اندکی برساند، ولی اگر همان عقاید در دهان یک شخصیت مشهور تاریخی گذاشته شود، و از روی صحنه با قدرت و فصاحت هنر پیشة محبوبی بیان گردد، بر اثر انعکاس متقابل احساسات - و در نتیجة عدم مسئولیت افراد - تأثیر منفجر شوندة زیادی در تماشا چیان تئاتر خواهد داشت. سانسور هر گونه انتقاد از سلطنت و هر گونه ستایش از دموکراسی را در نمایشنامه های عمومی ممنوع ساخت. مرگ قیصر از آن لحاظ از پهنة تئاتر خارج شد که تماشا چیان، پس از سخنرانیهای بروتوس علیه دیکتاتوری، کف زده بودند.
سرانجام، دولت نظارت بر هر گونه نشریات را به عهده گرفت. «بسیار مهم است که تنها کسانی که مورد اعتماد دولت هستند اجازة چاپ داشته باشند. کسی که چیزی خطاب به مردم می نویسد مثل مردی است که به طور علنی در انجمنی سخن می گوید» ؛ می تواند موادی فتنه انگیز منتشر کند، و باید او را به منزلة مردی که بالقوه حریق روشن خواهد کرد زیر نظر گرفت. از این رو ناشران باید هر نوشتة مورد قبول را خواه پیش از چاپ و خواه ضمن آن به بازرس مطبوعات تقدیم کنند، و برای آنکه از دولت اجازة چاپ بگیرند، باید بپذیرند که مطلب مورد اعتراض را حذف کنند، یا مطالبی را که دولت پیشنهاد می کند جایگزین آنها سازند. حتی، پس از آنکه متصدی سانسور موافقت خود را ابراز داشت و اثر به چاپ رسید، به وزیر پلیس اجازه داده می شود که اثر منتشر شده را توقیف و حتی آن را کاملاً نابود کند، قطع نظر از زیانی که ممکن است به نویسنده یا ناشر وارد آید.
در این زندان فکری بود که ادبیات مبارزه می کرد تا در دورة ناپلئون زنده بماند. قهرمانیترین کوشش از طرف زنی به عمل آمد.

II – مادام دوستال: 1799-1817

1-کینه توزی ناپلئون
کمیتة نجات ملی آن زن را از فرانسه تبعید کرده بود؛ هیئت مدیره این مجازات را به طرد او از پاریس تقلیل داده بود؛ روز بعد از سقوط هیئت مدیره، مادام دوستال شتابان به پاریس بازگشت(12 نوامبر 1799) و درکوچة گرنل آپارتمانی در قسمت اعیان نشین فوبورسن – ژرمن اجاره کرد. حکومت کنسولی جدید – یعنی ناپلئون – اعتراضی به بازگشت او نکرد.
کمی بعد مادام دوستال سالن تازه ای افتتاح کرد؛ از جمله بدان سبب که به قول خودش « گفت و شنید در پاریس برای من همیشه سحر انگیزترین لذات بوده است،» و نیز بدان سبب که وی تصمیم داشت در ادارة حوادث سهمی به عهده بگیرد. وی قبول نداشت که چنین سهمی
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 366
در خور زن نیست؛ به نظر او شایسته می آمد اگر زنی (مانند او) هم پول داشته باشد و هم مغز؛ و مخصوصاً شایستة وارث ژاک نکر بود ـ نکری که قهرمان انقلاب بود ولی قدرش را کس ندانست.تصادفاً دولت هنوز20’000’000 فرانکی را که از وی در 1789 وام گرفته بود باز نپرداخته بود؛ شاید این علت هم در کار بود که بتواند آن مبلغ را برای پدرش بازگیرد، و خود به عنوان ارث نهایی از آن استفاده کند. کمال مطلوب او (مانند کمال مطلوب پدرش) یک حکومت سلطنتی مشروطه بود که در آن آزادی مطبوعات و مذهب و نطق و بیان تأمین باشد، و از ثروت توانگران در برابر حسادت تهیدستان حمایت کند. به این مفهوم، احساس می کرد که مطابق تعریفی که مجلس ملی 1789 ـ 1791 به دست داده وی به انقلاب وفادار مانده است. شاهکشها راتحقیر می کرد، و همسایگان معنون و اشرافی فوبور را که هر روز برای برقراری مجدد بوربونها دعا می کردند به سالن خود می پذیرفت. با وجود این، کانون اصلی اجتماع و انجمن، شخص بنژامن کنستان بود که با جمهوری کاملاً موافق بود، و، به عنوان عضو تریبونا، با هر حرکت ناپلئون برای سیر از مقام کنسولی به قدرت امپراطوری مخالفت می ورزید. مادام دوستال همچنین برادران کنسول اول را نزد خود می پذیرفت، زیرا آنها نیز از قدرت روزافزون او ناراحت بودند.
در حقیقت، بیشتر مردان برجستة جهان سیاست و فرهنگ در پاریس سال 1800 در شب نشینهای او شرکت می جستند تا به آخرین شایعات سیاسی گوش فرا دهند، یا سخنان زنی را بشنوند که پاریس آن را از زنی از زمان

مادام دودفان نشنیده بود. مادام دوتسه گفته است: «اگر ملکه بودم، به مادام دوستال دستور می دادم که تمام اوقات با من حرف بزند.» خود ژرمن نوشته است که «در فرانسه لزوم محاوره به وسیلة همة طبقات احساس می شود؛ در اینجا، مانند سایر نقاط، حرف زدن فقط وسیلة ارتباط نیست؛ ... بلکه سازی است که مایلند آن را بنوازند.»
وی بی درنگ با ناپلئون به مخالفت نپرداخت؛ در حقیقت، اگر حرف بورین را باور کنیم، مادام دوستال در آغاز دورة کنسولی چند نامة تملق آمیز به او نوشت و حتی حاضر شد برای او خدمت کند. ولی نادیده گرفتن مداوم پیشنهادهای آن زن، سانسور مطبوعات و انتشارات که هر روز گسترده تر می شد، انتقاد شدید او از روشنفکران در امر سیاست، و عقیدة او دربارة زنان به عنوان تولیدکنندگان کودکان یا محسوب داشتن آنان به منزلة اسباب بازیهای زیبا و عدم اطمینان به رازداری آنها باعث شد که مادام دوستال پاسخی مشابه بدهد. پس از آنکه ناپلئون مهمانهای او را ایدئولوگ نامید، مادام دوستال هم او را «ایدئوفوب» (ایده گریز) نامید؛ و هرگاه آتش خشمش بالا می گرفت، او را «روبسپیر اسب سوار» لقب داد یا نجیب زاده ای بورژوا1 بر تخت.
---
1. bourgeois gentilhomme عنوان کمدی معروف مولیر، که در آن احوالات بورژوای تازه به دوران رسیده ای مورد تمسخر قرار گرفته است. ـ م.

در 7 مة 1800، مادام دوستال با خانواده و جمع کوچکی از ملتزمان باوفای خود برای گذراندن تابستان به کوپه رفت. ناپلئون روز قبل از پاریس بیرون آمده بود تا از آلپ بگذرد و به مقابلة اتریشیها در مارنگو بشتابد. ژرمن بعدها اعتراف کرده گفت: «نمی توانستم آرزو نکنم که بوناپارت شکست نخورد، زیرا به نظر می رسید که شکست او به مفهوم جلوگیری از پیشرفت استبداد است.» در پاییز آن سال، مادام دوستال که از کوپه و کوه مون بلان خسته شده بود به پایتخت بازگشت، زیرا زندگی او وابسته به حرف زدن بود و می گفت که «مکالمه به سبک فرانسوی در هیچ جا غیر از پاریس وجود ندارد.» بزودی گروهی از نوابغ را در سالن خود گردآورد؛ در آنجا موضوع اصلی سخن دیکتاتوری ناپلئون بود. ناپلئون با نارضایی می گفت: « این زن ترکشی پر از تیر با خود دارد. می گویند که نه از سیاست حرف می زند نه از من. ولی چطور است که هر کس او را می بیند مراکمتر دوست می دارد؟» وی در سنت هلن گفت: «خانة آن زن کاملاً به صورت زرادخانه ای واقعی علیه من در آمده بود. مردم به آنجا می رفتند تا در جهاد او علیه من پرچم شهسواری را برافرازند.» با وجود این، اعتراف

می کرد که «آن زن به مردمی فکر کردن را می آموزد که قبلاً به این کار عادت نداشتند، یا فراموش کرده بودند که چگونه فکر کنند.»
وی احساس می کرد که چون می خواهد فرانسه را با سازمانی فعال از هرج و مرج بیرون آرد، و ضمناً ارتش خود را در برابر اتحادیه های مخالف به پیروزی برساند، حق دارد انتظار داشته باشد که در میان مردم تا حدی وحدت اخلاقی و هماهنگی روحیة ملی با ارادة ملی جهت دفاع از جمهوری جدید و مرزهای «طبیعی» وجود داشته باشد ـ یا خود، در صورت لزوم، چنین وضعی را به وجود آرد؛ ولی این زن هم سلطنت طلبان را در پیرامون خود گرد می آورد و هم ژاکوبنها را، و همگی را علیه او بر می انگیخت و دشمنانش را تقویت می کرد. پدر ژرمن در این مورد با ناپلئون موافق بود؛ وی دختر خود را به سبب حملات مداوم علیه دیکتاتور جوان ملامت می کرد، و به او می گفت که در زمان بحران یا جنگ، قدری دیکتاتوری لازم است. ژرمن پاسخ می داد که آزادی از پیروزی مهمتر است. گذشته از این، برنادوت را در مخالفتش با ناپلئون تشویق می کرد، و بعضی از سخنرانیهایی را که کنستان در مجلس تریبونا علیه سوءاستفادة ناپلئون از اختیارات مجلس مقنن ایراد می کرد، وی می نوشت. هم این زن و هم ناپلئون دو فرد توسعه طلب و فتنه انگیز بودند، و فرانسه به اندازه ای وسیع نبود که هر دو را در خود جای دهد و آنها را آزاد نگاه دارد.
در بهار 1801 ناپلئون به برادرش نوشت: «آقای ستال در کمال فقر وفاقه به سر می برد، ولی زنش ضیافت می دهد و مجلس رقص برپا می کند.» ژوزف این سرزنش را بازگو کرد، و ژرمن به اتاق شوهر خود در قصر کنکورد رفت و او را در آخرین مراحل فلج یافت. مدتی به پرستاری او پرداخت و در ماه مه 1802 او را با خود به سویس برد. شوهرش ضمن راه

درگذشت و در گورستان کوپه به خاک سپرده شد. در آن سال، مادام دوستال که هیجانش بتدریج بالا می گرفت شروع به کشیدن تریاک کرد.
2- مؤلف
مادام دوستال بزرگترین نویسندة زن روزگار خود، و بزرگترین مؤلف فرانسه به استثنای شاتوبریان، بود. وی قبل از 1800 پانزده کتاب نوشته بود که اکنون فراموش شده است. در آن سال، کتاب عمده ای تحت عنوان دربارة ادبیات نوشت، و پس از آن دو داستان به نامهای دلفین (1803) و کورین(1807) به رشتة تحریر در آورد که او را در سراسر اروپا مشهور ساخت. بین سالهای 1810 و 1813 بزرگترین نبرد عمر خود را جهت انتشار شاهکارش، تحت عنوان دربارة آلمان، با موفقیت به انجام رسانید. در زمان مرگ، کتاب عمدة دیگری تحت عنوان ملاحظاتی دربارة ... انقلاب فرانسهِ و ده سال در تبعید به جای گذاشت. همة آثاری که در اینجا نام

بردیم تألیفاتی معتبر و جدی است، و بعضی از آنها تا حدود هشتصد صفحه است. مادام دوستال سخت کار می کرد؛ با صمیمیت دوست می داشت؛ و با حالتی پرشور می نوشت؛ تا پایان کار با نیرومند ترین مرد روزگار خود جنگید و جشن سقوط او را محزونانه برپا کرد.
کتاب دربارة ادبیات از لحاظ روابط آن با بنیاد های اجتماعی موضوعی وسیع و قهرمانانه است. می گوید: « قصد دارم که نفوذ مذهب و اخلاق و قانون را در ادبیات، و نفوذ ادبیات را در مذهب و اخلاق و قانون بررسی کنم.»1 هنوز از آن بوی قرن هجدهم می آید - آزادی فکر،فرد در برابر دولت، پیشرفت دانش و اخلاق؛ در اینجا افسانه ای فوق طبیعی نیست، بلکه ایمان به تعلیم و تربیت، علم، و فهم مطرح است. نخستین شرط لازم برای پیشرفت، آزادی فکر از استیلای سیاسی است. پس از آنکه افکار بدین ترتیب آزاد شد، ادبیات میراث روزافزون نژاد را در برخواهد گرفت و آن را توسعه و انتقال خواهد داد. نباید انتظار داشت که هنر و شعر مانند علم و فلسفه پیشرفت کند، زیرا آنها بیشتر وابسته به قوة تصور است که در همه دورانها قوی و بارور است. در تکامل یک تمدن، هنر و شعر از علم و فلسفه فراتر می رود؛ به همین سبب بود که عصر پریکلس جلوتر از عصر ارسطو، و قرون وسطی جلوتر از عصر گالیله و هنر در زمان لویی چهاردهم جلوتر از عصر روشنگری بود. پیشرفت فکر مداوم نیست؛ به سبب اختلال در طبیعت یا تحولات سیاسی، دوره های قهقرایی نیز پیش می آید؛ ولی علم و روش علمی حتی در قرون وسطی پیشرفت کرد، و ظهور کوپرنیک و گالیله و بیکن و دکارت را امکان پذیر ساخت.
---
1. این کتاب را از 1925 تا کنون نخوانده ایم. بیشتر تحلیلهای آتی از شرح حال عالی هرالد تحت عنوان «معشوقة یک عصر» صفحات 205-213 اقتباس شده است.

در هر عصری، فلسفه نمایندة تجمع و جوهر میراث فرهنگی است. شاید فلسفه (این را تفکرکنان گفته است) در دوره ای در آینده به اندازة کافی جامع و در حد کمال باشد که « برای ما به صورتی درآید که مذهب عیسوی در گذشته بوده است.» وی انوار فلسفی را «ارزیابی اشیاء بر طبق خرد» می دانست، و فقط در مقابل مرگ بود که اعتقادش به حیات خود متزلزل شد. «پیروزی نور همیشه برای عظمت و اصلاح بشر مساعد بوده است.»
اما (پس از خواندن آثار روسو و ولتر) چنین ادامه می دهد که رشد عقل کافی نیست؛ دانش تنها یک عنصر فهم است. عنصر دیگر احساس است. باید حساسیت روح و همچنین حساسیت حواس در کار باشد. بدون آن، روان آدمی یک دریافت کنندة راکد احساسات جسمی است؛ با بودن آن،

روان وارد زندگی سایر موجودات زنده می شود؛ در حیرتها و رنجهای آنها شرکت می جوید؛ روان را در داخل جسم و خدا را در پشت جهان مادی احساس می کند. از این نقطه نظر، ادبیات رمانتیک اروپای شمالی مه آلود- آلمان، اسکاندیناوی، بریتانیای کبیرـ به همان اندازه مهم است که ادبیات کلاسیک اروپای جنوبی آفتابی ـ یونان و ایتالیا؛ اشعار اوشن به همان اندازه مهم است که حماسه های هومر، و ورتر بزرگترین کتاب عصر خود بود.
ناپلئون هم (در جوانی) شاید با این ارزیابیها موافقت می کرد، ولی در این مورد حتماً از نظر آن مؤلف دربارة روابط میان ادبیات و دولت ناراحت شده بود. دموکراسی (به عقیدة مادام دوستال) نویسندگان و هنرمندان را تابع سلیقه های مردم پسند می کند؛ اشراف آنها را بر آن می دارند که برای طبقه ای برگزیده بنویسند، و افکار سنجیده و میانه روی در رفتار را تشویق می کنند؛ استبداد هنر و علم را به پیش می برد، و بدان وسیله خود را به وسیلة عظمت و قدرت بر مردم تحمیل می کند، ولی جلو فلسفه و تاریخنگاری را می گیرد، زیرا این دو موجب وسعت و عمق نظریاتی می شود که به حال دیکتاتوری زیان آور است. دموکراسی ادبیات را تشویق می کند و هنر را عقب می اندازد؛ اشراف سلیقه را تحمیل می کنند، ولی مانع ابراز احساسات و ابتکار می شوند؛ دولت مستبد آزادی و نوآوری و فکر را خفه می کند. اگر فرانسه بتواند دولتی مشروطه داشته باشد ـ نظم و آزادی را با هم آشتی دهد ـ شاید بتواند انگیزه های دموکراسی را با محدودیتهای عاقلانة حکومت قانونی ترکیب کند.
رویهمرفته کتاب جالبی بود، آن هم اثر زنی سی و چهار ساله، و دارای چندین میلیون فرانک تمول. در این اثر ششصد صفحه ای البته اشتباهاتی وجود دارد، زیرا فکر وقتی که از حد خود بیرون می رود احتمال دارد که سقوط کند ـ ولو آنکه چند میوة اغفال کننده بر زمین بریزد. مادام دوستال در مورد تاریخ و ادبیات قدری مبهم سخن گفته است؛ ایرلندیها را آلمانی و دانته را شاعری کم بها شمرده است؛ اما در مورد حکومت آزادیخواهانه و مسیحیت راستین دلیرانه استدلال کرده است، و ضمن راه حدود صد «ملاحظه» نیز ابراز داشته است. وی پیش بینی کرده که تکامل آمار ممکن است دولتها را عاقلتر کند، و تربیت سیاسی ممکن است داوطلبان را

برای مشاغل ملی آماده سازد. همچنین، پیامبرگونه، گفته است که « پیشرفت علمی پیشرفت اخلاقی را اجباری خواهد کرد؛ زیرا اگر قدرت بشر افزایش یابد، موانعی که او را از سوءاستفاده از آن باز می دارد باید تقویت شود.» «بندرت فکری مربوط به قرن هجدهم است که [آن کتاب] ذکر نکند، و بندرت فکری مربوط به قرن بیستم است که نطفة آن را در بر

نداشته باشد.»
در این جلد از شکایتی سخن به میان آورده که عمری آن را بر زبان داشته است، و آن اینکه « تمام نظم اجتماعی ... علیه زنی صف آرایی کرده است که می خواهد از حیث شهرت خود را در قلمرو فکر و هنر به پایة مردان برساند.» مجبور بود استثنایی هم قائل شود؛ زیرا که بیست و یک سال بعد نوشت «در بهار 1800 اثر خود را دربارة ادبیات منتشر کردم، و موفقیتی که این اثر به دست آورد مرا کاملاً دوباره محبوب جامعه ساخت؛ اتاق پذیرایی من دوباره پر شد.» افراد ترسویی که پس از حملة کنستان علیه دیکتاتوری از سالن آن زن گریخته بودند نادم و متملق بازگشتند؛ و «سر جوخة کوچک» در کاخ تویلری مجبور شد اعتراف کند که دشمنی نظیر خود، با جرئت ، یافته است.
در اوت 1802 ژاک نکر جزوه ای تحت عنوان آخرین نظریات در بارة سیاست و مالیه نزد کنسول لوبرن فرستاد که حاوی آخرین عقاید او در بارة سیاست و پول بود. در این جزوه، دیکتاتوری ناپلئون مجاز شمرده شده ولی عیب لازمی به حساب آمده است که شاید موقتی باشد؛ ضمناً علیه تمرکز مداوم قدرت در دست نظامیان زنهار داده بود. ژاک نکر اظهار تأسف کرده بود که امور مالی دولت جدید تا آن اندازه وابسته به غرامات جنگی باشد، و قانون اساسی آزادیخواهانه تری پیشنهاد کرده بود که ناپلئون «نگهبان» آن شود. لوبرن آن اثر را به ناپلئون نشان داد. ژنرال که تا آن زمان نیمه امپراطور شده بود از این فکر که باید اختیارات خود را کاهش دهد از وی رنجید؛ و چون متقاعد شده بود که مادام دوستال قلم پدر خود را هدایت کرده است، دستور اخراج او را از پاریس صادر کرد ـ یعنی در واقع سالن فتنه انگیز او را بست. ولی فراموش کرده بود که آن زن هم می توانست بنویسد و هم حرف بزند. وی زمستان 1802ـ 1803 را در ژنو گذرانید، ولی در دسامبر با انتشار کتاب دلفین دوباره نامش در پاریس بر سر زبانها افتاد. امروزه کسی این کتاب را نمی خواند؛ هر فرد ادبی یا سیاسی آن را در آن زمان خواند، زیرا بخشی از کشمکشی مردانه بود میان یک زن و روزگار او.
دلفین دختری پرهیزگار است که مایل است خود را تسلیم کند ولی از این کار بیم دارد؛ به عبارت دیگر، همان مادام دوستال است. لئونس(= ناربون) مرد اشرافی و برازنده ای است که دلفین را دوست دارد، ولی از او اجتناب می کند زیرا که شایع است با افرادی روابط عاشقانه دارد. از این رو نمی تواند مقام اجتماعی خود را بر اثر ازدواج با آن زن به خطر بیندازد. سپس با ماتیلددوورنون ازدواج می کند که مادرش جادوگر دسیسه بازی است و دروغهای خود را با بذله گویی می پوشاند. پاریسیها این زن را، با وجود لباسهایش، تالران دانستند،و

تالران برای انتقام گرفتن گفت که آن نویسندة مرد صفت جامة زنان هم بر او پوشانده است و هم بر خود. دلفین که طرد شده بود در دیری گوشة عزلت اختیار می کند و رئیسة دیربشتاب از او قول می گیرد که تا پایان عمر عفیف بماند. هنگامی که لئونس به بیگناهی او پی می برد، به فکر طلاق دادن همسر بی احساس خود و خواستگاری از دلفین می افتد، ولی از اینکه زندگی خود را با نقض اصل اخلاقی کاتولیک در مورد داشتن یک زن و ناگسستنی بودن ازدواج به خطر اندازد دستخوش دودلی می شود. ماتیلد به نحوی که در خور موضوع درام است جان می سپارد؛ لئونس دلفین را وا می دارد که با او بگریزد و تسلیم احساسات او شود؛ ولی او را ترک می گوید و به مهاجران می پیوندد، گرفتار و محکوم به مرگ می شود. دلفین که عاشق ستمکاری اوست، برای نجات او می شتابد، ولی وقتی می رسد که او را تیرباران کرده بودند، و خود او هم بر زمین می افتد و جان می دهد.
این طرح بی معنی و اساساً رمانتیک برای آن نویسنده به صورت سکوی خطابه ای درآمد تا در آنجا دربارة مشروعیت طلاق و تعصب کاتولیکها به بحث بپردازد (خود او مذهب پرتستان را به ارث برده بود)؛ و همچنین حقوق اخلاقی زنان را در برابر اعمال تبعیض علیه آنان، و اعتبار وجدان فردی را در مقابل مقررات شرافتی یک طبقة مخصوص مورد بحث قرار دهد. دلایل او مورد قبول روشنفکران پاریس واقع شد، ولی ناپلئون را، که به آیین کاتولیک به عنوان داروی آشفتگی فکری و اخلاقی فرانسه روی آورده بود، خشنود نساخت. وی در 13 اکتبر 1803 فرمانی صادر کرد و به مادام دوستال دستور داد که تا چهل فرسنگی پاریس جلوتر نیاید.
مادام دوستال موقع را برای دیدار از آلمان غنیمت شمرد. به اندازة کافی زبان آلمانی را فرا گرفته بود که آن را بخواند، ولی به آن زبان سخن نمی گفت. پس چرا اکنون از موسیقی وین، بذله گویی و ایمار و انجمن سلطنتی برلن بهره مند نشود؟ در 8 نوامبر، با پسرش اوگوست و دخترش آلبرتین و دو نوکر و هچنین کنستان که در این زمان نسبت به او عشق افلاطونی داشت و در خدمت او بود در مس از راین گذشت و وارد آلمان شد.
3- سیاح
نخستین احساس او، در فرانکفورت، مطلوب نبود؛ همة مردان به نظر او فربه می آمدند، برای خوردن می زیستند و برای سیگار کشیدن غذا می خوردند؛ و هنگامی که نزدیک او بودند، نفس کشیدن برایش دشوار می شد. آنها از کار این زن مغرور در شگفت بودند که نمی تواند قدر پیپهای آنان را بداند. مادر گوته به فرزند خود نوشت: «مادام دوستال به نظرم

مثل سنگ آسیا می آمد. هر جا که می توانستم، از او اجتناب می کردم؛ از رفتن به جاهایی که قرار بود برود می گریختم؛ و هر وقت محل را ترک می گفت، نفس راحتی می کشیدم.»

ژرمن با ملتزمان خود به وایمار رفت و محیط را بر اثر شعر مهذب یافت. شهر تحت استیلای نویسندگان و هنرمندان و موسیقیدانان و فیلسوفان بود؛ دربار زیر نظر دوک کارل آوگوستوس و همسرش دوشس لویزه، و مادرش آنا آمالی، به صورتی مدبرانه و آزادیخواهانه اداره می شد. این افراد تحصیل کرده بودند؛ بدون افراط سیگار می کشیدند و تقریباً همة آنها به زبان فرانسه سخن می گفتند. گذشته از این، بسیاری از آنها دلفین را خوانده بودند، عدة بیشتری از جنگ او با ناپلئون خبر داشتند؛ و همگی می دیدند که آن زن پول دارد و آن را خرج می کند. برای او ضیافت شام، نمایش و مجلس رقص ترتیب دادند؛ از شیلر خواستند که صحنه هایی از ویلهلم تل خود را بخواند؛ آنان ضمن آنکه مادام دوستال قسمتهای طویلی از آثار راسین را می خواند به او گوش می دادند. گوته که در آن هنگام در ینا بود، عذر آورد که سرما خورده است و از رفتن امتناع ورزید. دوک از وی خواست که با این وصف بیاید؛ گوته آمد و با مادام با حال ناراحت گفتگو کرد. ولی از اخطار صریح او مبنی بر اینکه قصد دارد ملاحظاتش را چاپ کند به وحشت افتاد. مادام از اینکه می دید گوته دیگر ورتر نیست، و از حالت دلدادگی بیرون آمده و به اسقف بدل شده است نومید شد. گوته کوشید او را با تناقض گویی گیج کند و در این باره گفته است: «خودرایی شدید من غالباً او را به نومیدی می کشانید، ولی در همین حال بود که بسیار مهربان می شد، و سرعت فکری و لفظی خود را به طور درخشان نشان می داد.» مادام در خاطرات خود چنین آورده است که «خوشبختانه از لحاظ من گوته و ویلانت در کمال خوبی فرانسه حرف می زدند؛ شیلر سعی می کرد.» دربارة شیلر با محبت و دربارة گوته با احترام سخن گفته است؛ گوته و ناپلئون تنها افرادی بودند که وی پس از ملاقات با آنها به محدودیتهای خود پی می برد. شیلر از سرعت فکر و حرفش خسته می شد، ولی عاقبت تحت تأثیر او قرار گرفت. وی به دوستی نوشته است: «شیطان مرا به زنی فرانسوی و فیلسوف رهنمون شد که از همة موجودات زنده باروحتر از همه برای نبرد آماده تر، و از همه پر حرفتر است. ولی با فرهنگترین و تیزهوشترین زنان است؛ و اگر واقعاً جالب توجه نبود، به خودم زحمت نمی دادم.» هنگامی که مادام دوستال پس از سه ماه اقامت در وایمار به برلن رفت، مردم نفسی به راحت کشیدند.
وی پس از محیط درخشان وایمار، هوای مه آلود برلن را غم انگیز یافت، رهبران نهضت رمانتیک آلمان یا غایب یا مرده بودند؛ فیلسوفان در

دانشگاههای دوردست در انزوا به سر می بردند ـ هگل در ینا بود و شیلینگ در وورتسبورگ؛ مادام نکر مجبور شد به پادشاه و ملکه و آوگوست ویلهلم فون شلگل اکتفا کند که دانش وسیع او دربارة زبانها و فرهنگهای مختلف باعث نشاط او می شد. وی شلگل را استخدام کرد تا به عنوان معلم سر خانة فرزندش اوگوست با او به کوپه برود؛ شلگل نیز پذیرفت، و در بدترین وقت ممکن عاشق او شد.
در برلن خبر یافت که پدرش سخت بیمار شده است. از این رو به کوپه شتافت، ولی پیش
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 373
از رسیدن به آنجا مطلع شد که وی در گذشته است (9 آوریل 1804). این ضربه او را بیش از دوئل با ناپلئون پریشان خاطر ساخت. پدرش هم پشتوانةاخلاقی او بود و هم پشتوانة مالی او؛ به عقیدة مادام، پدرش همیشه حق داشته و همیشه خوب بود؛ و هیچ یک از عاشقانش هم نمی توانستند جای او را بگیرند. از این رو، برای تسلای خاطر، به نوشتن اثر کوچکی، تحت عنوان اخلاق و زندگی خصوصی آقای نکر، پرداخت که سراسر در ستایش اوست. آنگاه شروع به نوشتن شاهکار خود کرد تحت عنوان دربارة آلمان. وی بیشتر ثروت پدر خود را به ارث برد، و در این هنگام سالانه 120’000 فرانک عایدی داشت.
در دسامبر در طلب هوای آفتابی به ایتالیا رفت، و کودکان خود ـ اوگوست، آلبرتین ، و آلبر ـ و شلگل را همراه خود برد. شلگل چون متوجه شد که مادام دربارة هنر ایتالیا اطلاع زیادی ندارد، سمت معلمی او را نیز بر عهده گرفت. در میلان، راهنمای بهتری به نام ژان ـ شارل لئونارد و سیسموندی به آنها پیوست. سیسموندی که بتازگی شروع به نوشتن اثر عالمانة خود تحت عنوان تاریخ جمهوریهای ایتالیا کرده بود، عاشق ژرمن شد ـ یا عاشق فکرش یا ثروتش ـ تا اینکه سرانجام او نیز، مانند شلگل، پی برد که آن زن هرگز فرد عادی را جدی نمی گیرد. سپس همه با هم از طریق پارما، مودنا، بولونیا، و آنکونا به رم رفتند. ژوزف بوناپارت که همیشه به او علاقه مند بود نامه هایی در معرفی او به بهترین مجامع نوشت و به او سپرد.اشراف به او احترام بسیار می گذاشتند؛ ولی دریافت که شاهزاده ها و شاهزاده خانمهای ایتالیایی مثل کاردینالهای درباری جالب توجه نیستند، زیرا این کاردینالها به عنوان مردان دنیوی با کتابهای او آشنا هستندو از ثروت و مبارزة او با ناپلئون خبر دارند و از اینکه او پیرو مذهب پروتستان است ناراحت نمی شوند. در آنجا با استقبال عمومی و سرود و موسیقی وارد آکادمی آرکادیا شد، و از آن تجربه برای معرفی کورین استفاده کرد.
در ژوئن 1805 به کوپه بازگشت و پس از چندی دوباره محفلش مملو از عاشقان، دوستان، دانشمندان، سیاستمداران (شاهزاده استرهازی از وین،

کلوداوشه عضو شورای دولتی ناپلئون) شد ـ حتی یک فرمانروا یعنی برگزینندة با واریا در میان آن جمع دیده می شد. سالن او در کوپه در این زمان از سالن او در پاریس بیشتر شهرت یافت. شارل ویکتوردوبونشتتن در این مورد چنین نوشته است: «همین الان از کوپه بازگشتم، و کاملاً بر اثر ظرایف و لطایف و سرگرمیهای عقلانی گیج و فرسوده شده ام. بذله گویی و ظرافت و نکته سنجی یک روز در کوپه از نظیر آن در طی یک سال در اکثر کشورها بیشتر است.» تعداد افراد و استعداد آنها به اندازة کافی زیاد بود که بتوانند نمایشنامه ها را کاملاً بر روی صحنه بیاورند؛ خود ژرمن رهبری را در آندروماک و فدر به عهده گرفت، و بعضی از مهمانان عقیده داشتند که فقط ملکه های صحنة پاریس می توانند از او بهتر بازی کنند. در موارد دیگر برنامه های تکنوازیهای موسیقی یا شعرخوانی بود. در روز سه بار میز غذا آماده می شد، گاهی برای سی مهمان؛ پانزده مستخدم را به کار می گماشتند؛ و

در باغها عاشقان می توانستند به گردش بپردازند و دوستان تازه ای بیابند. رفته رفته شور و هیجان عشاق ژرمن ـ مونمورانسی، کنستان، شلگل، سیسموندی ـ به مقدار زیاد فرو نشسته بود. این عده از تقاضای او مبنی بر فداکاری بی چون و چرا خسته شده بودند، و او بتازگی با پروسپرد و بارانت گرم گرفته بود. بارانت جوانی بود بیست و سه ساله، و ژرمن سی ونهساله، اما رفتار ژرمن بزودی او را خسته کرد و برای آنکه از دست ژرمن در امان بماند گوشة عزلت برگزید واز خود تردید نشان داد ـ همین حالت است که ژرمن آن را در وجود اسوالد که در کورین آورده به باد تمسخر گرفته است. مجلدات این داستان که روزگاری مشهور بود، اینک نزدیک به پایان رسیده بود؛ لاجرم لازم بود صاحب چاپخانه ای فرانسوی اجازة چاپ مجدد آن را از پلیس ناپلئون بگیرد. پدر پروسپر، استاندار استان لمان، به فوشه اطمینان داد که سال گذشته مادام « خویشتن دار و محتاط » بوده است. ژرمن اجازه گرفت که تابستان 1806 را در اوسر در دویست کیلومتری پاریس بگذراند؛ در آنجا ویلایی اجاره کرد؛ و در پاییز اجازه یافت که زمستان به روان برود. چندین تن از دوستانش در این شهرها به دیدن او رفتند، و بعضی از آنها اظهار امیدواری کردند که ناپلئون در جنگ دشواری که با آن درگیر است و باعث شده است که وی زمستان را به اتفاق لشکریانش در هوای منجمدشمالی بگذراند سرانجام با شکست مواجه خواهد شد. پلیس مخفی ناپلئون نامه های ژرمن را می گشود و او را از این احساسات با خبر می کرد. ناپلئون در 31 دسامبر با خشم به فوشه نوشت: « نگذارید آن سگ ماده، مادام دوستال، به پاریس نزدیک شود. می دانم که از این شهر زیاد دور نیست.» (ژرمن در نهانی و طی

مدت کوتاهی در حدود بهار 1807 مخفیانه وارد پاریس شد.) ناپلئون ضمن تدارکاتی که برای نبرد فریدلاند می دید در 9 آوریل به فوشه نوشت: در میان هزار و یک چیزی که در مورد مادام دوستال به دست من می رسد، نامه ای است که از آن می توانید استنباط کنید که با چه زن فرانسوی عجیبی سرو کار داریم ... . واقعاً مشکل است با دیدن تغییرات احوال این روسپی ـ آن هم روسپی زشت ـ بتوانیم جلوی خشم خود را بگیریم. نمی گویم چه نقشه هایی این گروه مضحک طرح کرده است که اگر بر اثر حادثة مساعدی کشته شوم چه خواهد کرد، زیرا فرض بر آن است که وزیر پلیس باید از آن با خبر باشد.
و در 11 مه دوباره به فوشه نوشت:
این مادام دوستال دیوانه یک نامة شش صفحه ای نامفهوم برای من نوشته است ... . می گوید ملکی در درة مونمورانسی خریده است و نتیجه می گیرد که این عمل به او حق می دهد که در پاریس مقیم شود. به شما تکرار می کنم که اگر این زن را در این امید باقی بگذاریم، بیهوده او را شکنجه داده ایم. اگر مدارک مبسوط کارهایی را که در ملک خود در طی دو ماه اقامتش در آنجا انجام داده است به شما نشان دهم، غرق تعجب خواهید شد. راستی عجیب است که من، با آنکه در پانصد فرسنگی فرانسه هستم، بهتر از وزیر پلیس خودم می دانم که در آنجا چه می گذرد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 375
بنابراین، در 25 آوریل 1807، ژرمن بر خلاف میل خود به کوپه بازگشت. کنستان که با وجود بیوفایی او پایدار مانده بود همراهش رفت، ولی در دول راه خود را کج کرد تا نزد پدر بیمار خود بماند. ژرمن چون به کوپه رسید شلگل را فرستاد تا به کنستان بگوید که اگر بزودی به او نپیوندد، خود را خواهد کشت. بنژامن می دانست که این تهدید با سابقه نغمه ای از سیرنها1 است نه آواز قو،2 ولی باز آمد و در سکوت، ملامتهای او را تحمل کرد. وی از مدتها پیش دیگر او را دوست نمی داشت، ولی «انسان چگونه می تواند حقیقت را به کسی بگوید که تنها پاسخش خوردن تریاک است؟» در10 ژوئیه، ژولیت رکامیه آمد تا مدت درازی نزد او بماند؛ ژرمن شیفتة او شد و تصمیم گرفت زنده بماند.
پلیس اجازه داد که کورین به چاپ برسد، و انتشار آن در بهار 1807 به نویسنده اش شهرتی بخشید که موجب تسلای خاطر او پس از پیروزی ناپلئون در فریدلاند شد. مجلاتی که تحت نظارت دولت قرار داشتند با آن به مخالفت برخاستند، ولی هزاران نفر آن اثر را خواندند و عقیدة خود را ابراز کردند. امروزه از محتوای آن زیاد لذت نمی بریم ـ داستان تخیلی پرشوری است که در لابلای آن مباحث خسته کننده ای است در بارة مناظر طبیعی، اخلاق، مذهب، عادات؛ ادبیات و هنر ایتالیا؛ و هیچ کس هم از

«چهرة مردانة» قهرمان آن (که بعد معلوم می شود بی عزم و جرئت است)، یا «برق آسمانی» که در چشم قهرمان زن «برتخت نشسته است »، به هیجان نمی آید. در سال 1807، دربارة سرزمین ایتالیا آنقدرها مطلب ننوشته بودند و آن کشور از لحاظ تاریخ و هنر بیش از کشور ما شناخته نشده بود. در پاریس رمان بالهای خود را می گسترد؛ عشق رمانتیک می کوشید خود را از تسلط پدران و مادران، قیود اقتصادی، و ممنوعیتهای اخلاقی رها سازد؛ حقوق زن صدای خود را به گوش مردم می رسانید. کورین همة این زیباییها را داشت که در وجود بدیهه گویی جمع شده بود که بالبداهه شعر می گفت و عودی مسحورکننده می نواخت. کورین در جوانی به طور محسوس همان ژرمن است که «شالی هندی در پیرامون گیسوان سیاه و درخشان خود انداخته است؛ ... بازوانش بینهایت زیباست، ... چهره اش بیشتر مردانه است؛» گذشته از این، گفتارش« آنچه را که طبیعی، تخیلی، درست، عالی، نیرومند و شیرین است با هم دارد. » عجب آنکه امپراطور بی احساس که در سنت هلن گرفتار شده بود آن کتاب را بر دست گرفت و تا زمانی که تا پایان نخواند آن را بر زمین نگذاشت.

---

1. Sirens ، بنابر اساطیر یونان، سه پری دریایی که در جزیره ای که اطراف آن را صخره های خطرناک احاطه کرده بود می زیستند، و با آواز دلفریب خود کشتیبانان را به جانب جزیره می کشیدند. بدیهی است کشتیها می شکست و ملوانان به دام پریها می افتادند. ـ م.

2. می گویند قو در هنگام مردن آواز می خواند. منظور این است که این دعوت و پیام برای فریب است و داستان مردن و خودکشی واقعیتی ندارد. ـ م.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 376

4- درک آلمان

علاوه بر وظیفة براندازی ناپلئون و ادارة مجمعی از افراد خوش مشرب و لذت طلب، مادام دوستال در این هنگام کار حساس معرفی کردن آلمان را برای فرانسویان به عهده گرفت. حتی در روزگاری که اثر جدیدش کورین، در برابر مطبوعات سرسپرده، برای حیات خود مبارزه می کرد، مادام در ضمیر خود طرح اثری پنهانی و جسورانه را دربارة سرزمین ماوراء راین گسترش می داد. برای آنکه از هر لحاظ آماده باشد، سفر دیگری به اروپای مرکزی در پیش گرفت.

در 30 نوامبر 1807 با آلبر، آلبرتین، شلگل، و نوکر خود اوژن (ژوزف اوژینه) کوپه را ترک کرد در وین آثاری ازهایدن، گلوک، و موتسارت گوش کرد، ولی نامی از بتهوون نبرده است. طی سه یا پنج هفته اقامت در

آلمان، مکاتبه ای عاشقانه با افسری اتریشی به نام موریتس اودونل برقرار ساخت، به او پیشنهاد پول و ازدواج کرد، ولی او را از دست داد؛ نامه هایی به کنستان نوشت و در آنها مراتب دلباختگی و وفاداری بینهایت خود را عرضه داشت: « قلبم ، زندگیم، هر چه دارم مال توست، اگر بخواهی و هر گونه که بخواهی »؛ کنستان هم به گرفتن مبلغی پول به عنوان وام از او قناعت کرد. در تپلیتس و پیرنا با فریدریش فون گنتس که روزنامه نگاری مخالف ناپلئون بود به مذاکره پرداخت؛ ناپلئون چون از این ملاقاتها خبر یافت، چنین نتیجه گرفت که آن زن می خواهد عهدنامة صلحی را بر هم زند که اخیراً (در ماه ژوئیه) در تیلزیت منعقد شده بود. در وایمار مادام نه شیلر را یافت (که در 1805 فوت کرده بود) نه گوته را. از آنجا به گوتا و فرانکفورت رفت، ولی چون ناگهان بیمار و پریشانحال شد، شتابان به کوپه باز گشت.
شاید این احساس مرگ در گرایش او به رازوری بی اثر نبوده باشد؛ شلگل هم در این گرایش سهمی داشت؛ ولی تأثیر بسیار قویتری از طرف یولی فون کرودنر متورع و زاهد و تساخاریاس ورنر نمایشنامه نویس هرزه و فاسق اعمال شد که هر دو در 1808 در کوپه اقامت داشتند. در اکتبر آن سال، مهمانان، آلمانی و زبان نیز بیشتر آلمانی بود، و انوار عصر روشنگری، مذهبی رازورانه به وجود آورده بود. ژرمن به اودونل چنین نوشت: «بر روی این زمین هیچ واقعیتی وجود ندارد مگر مذهب و قدرت عشق؛ باقی حتی گریزپاتر از عمر و زندگی است.»
در این حال بود که کتاب دربارة آلمان را نوشت. این اثر در سال 1810 نزدیک به اتمام بود، و نویسنده میل داشت که در زمان چاپ آن در پاریس باشد. از این رو نامه ای خاضعانه به ناپلئون نوشت و به او گفت که «هشت سال [تبعید و] بدبختی همة صفات را نرم می کند وسرنوشت، تسلیم را به انسان می آموزد.» قصد او این بود که به آمریکا برود؛ تقاضای گذرنامه کرد و اجازه خواست که موقتاً در پاریس بماند. گذرنامه را به او دادند، ولی اجازه را نه. با وجود این، در آوریل1810 با خانوادة خود و به اتفاق شلگل به شومون (نزدیک

بلوا) رفت و از آنجا کار چاپ سه جلد دستنوشتة خود را در تور زیر نظر گرفت. در اوت، به فوسه که در آن نواحی بود نقل مکان کرد.
نمونه های چاپی دو جلد اول توسط نیکول رئیس چاپخانه ، برای سانسور، نزد بازرسهای مطبوعات در پاریس ارسال شد. آنها با انتشار کتاب، پس از حذف چند جملة بی اهمیت، موافقت کردند. نیکول پنج هزار نسخه انتشار داد، و نسخه های اول را نزد افراد متنفذ فرستاد. در 3 ژوئن فوشه، که مردی همدرد و همفکر بود، از مقام وزارت پلیس معزول شد، و جای او را

رنه ساواری گرفت که مردی خشن و سختگیر بود و دوک دورووِیگو لقب داشت. در 25 سپتامبر، ژولیت رکامیه نمونه های چاپی جلد سوم را نزد بازرس مطبوعات و نمونه های کامل چاپی را نزد ملکه اورتانس، همراه با نامه ای از مؤلف خطاب به امپراطور آورد. ساواری، ظاهراً با موافقت ناپلئون، نظر داد که آن کتاب به اندازه ای به حال فرانسه و فرمانروای آن کشور نامساعد است که توزیع آن مجاز نخواهد بود. از این رو به ناشر دستور داد که انتشار کتاب را متوقف سازد، و در 13 اکتبر یادداشت خشونت آمیزی برای مادام دوستال فرستاد که می بایستی بی درنگ قصد اعلام شدة خود را مبنی بر رفتن به آمریکا به اجرا درآورد. در 11 اکتبر دسته ای ژاندارم وارد چاپخانه شدند و فرمهای حروفچینی شده را درهم شکستند، و همة نسخه های موجود کتاب را با خود بردند؛ و بعدها آن را خمیر کردند.افسران دیگری خواهان دست نوشته شدند؛ ژرمن متن کتاب را به آنها داد، ولی پسرش اوگوست یک نسخه را پنهان و حفظ کرد. مؤلف زیانهای صاحب چاپخانه را جبران نمود و به کوپه گریخت.
کتاب در بارة آلمان که در 1813 انتشار یافت کوششی واقعی بود تا به اختصار و با دلسوزی کلیة سیماهای مختلف تمدن آلمان را در عصر ناپلئون مورد بررسی قرار دهد. اینکه زنی با آن همه گرفتاری و عاشقان بسیار، وقت و نیرو و شایستگی تألیف چنین اثری را داشته باشد، یکی از شگفتیهای آن روزگار شورانگیز است. وی خون سویسی در رگ داشت ـ و سویس کشوری بین المللی تلقی می شد با بارون هولشتاین ازدواج کرده بود؛ از لحاظ مذهب پروتستان بود؛ و تنفرش از ناپلئون بی پایان؛ لاجرم آماده بود که آلمان را تقریباً از هر عیب مبرا بداند، فضایل آن را به منزلة انتقاد غیر مستقیم از ناپلئون و استبداد به شمار آرد، و آن را به عنوان صاحب فرهنگی غنی از لحاظ احساس، مهربانی، و مذهب به فرانسویان نشان دهد، و شایستگی آن را داشته باشد که «عقل گرایی»1 و «فلسفة کلبی»2 بدگمانی و «شکاکیت»3 را که در آن عصر میان فرانسویان با سواد رایج بود اصلاح کند.
عجبآنکه مادام دوستال توجهی به وین نداشت، و حالآنکه این شهر مانند خود او هم
---

1. Intellectualism

2. Cynicism
3. Skepticism

شاد بود و هم غمگین – شاد بر اثر میگساری و سخنگویی، غمگین در نتیجة فناپذیری عشق و کثرت پیروزیهای ناپلئون. وین کاتولیک بود و جنوبیتر با موسیقی، هنر ، و ایمانی تقریباً بی غل وغش؛ مادام دوستال پروتستان بود و شمالی، پرخور و با احساس و با فلسفه ای متزلزل. در وین سخن از کانت نبود، بلکه از موتسارت صحبت می شد؛ شوق وذوق جدل در میان نبود؛ بذله گویی جایی در آن شهر نداشت، بلکه لذت بی آلایش مصاحبت با دوستان و دوستداران، پدران و مادران و کودکان، و گردش در پراتر و تماشای گذر آرام آب دانوب مطرح بود.
حتی آلمانها او را به صورتی مشوش می کردند؛ «بخاری ، آب جو ، بوی توتون به صورت جوی ضخیم و گرم افراد عادی را چنان احاطه کرده بود که به نظر نمی رسید تمایلی به فرار از آن داشته باشند.» بر سادگی یکنواخت لباس آلمانها، سربزیری کامل مردان، و آمادگی آنها برای تسلیم شدن به قدرت افسوس می خورد. «به صورت طبقاتی درآمدن مردم در آلمان بیشتر به چشم می خورد تا در سایر نقاط؛ همه کس در مقام خود و در جای خود می ماند، ... گویی مقام ثابت اوست.» وی در آلمان آن معاشرت اشراف، نویسندگان، هنرمندان، سرداران و سیاستمداران را که در جامعة فرانسوی دیده بود نمی یافت؛ در اینجا «اشراف عقاید زیادی ندارند، ادیبان تجربة زیادی در امور بدست نمی آورند»؛ طبقة حاکم به صورت فئودالی باقی می ماند، طبقة روشنفکر وقت خود را به تفکرات بیهوده و ساختن قصر در هوا می گذراند. در اینجا مادام طنزمشهور پول ریشتر را نقل می کند که گفته بود: «سیاست دریایی به انگلیس تعلق دارد؛ سیادت بری به فرانسویان، و سیادت هوایی به آلمانها.» در این باره مادام دوستال سخنی مناسب گفته است که «توسعة دانش در عصر جدید اخلاق را ضعیف می کند، مگر آنکه آن را با عادت به کار و پیشه و به کار بردن اراده قوی کنند.»
دانشگاههای آلمان را به عنوان بهترین دانشگاههای جهان می ستود، ولی از زبان آلمانی، با تراکم حروف بیصدایش، اظهار تأسف می کرد، و از طول و ساخت جملة آلمانی که فعل اصلی را به آخر جمله می کشاند و بدین ترتیب وقفه را دشوار می کرد ناراحت می شد؛ به عقیدة او ، وقفه حیات مکالمه است. از جنبة مباحثة پر حرارت ولی مؤدب سالنهای پاریس چیز

زیادی در آلمان نمی دید؛ و این وضع در نظر او به سبب نبودن یک پایتخت ملی بود که هوشمندان را به دور هم جمع کند، و تا اندازه ای هم به سبب این عادت آلمانها بود که چون مردها درصدد سیگار کشیدن و صحبت کردن بر سر میز شام برمی آمدند، زنها را کنار می گذاشتند. «در برلن مردها جز با خودشان با کسی دیگر حرف نمی زنند؛ وضع نظامی نوعی خشونت به آنها می دهد که مانع از آن می شود که در بارة معاشرت با زنان زحمتی به خود بدهند.» اما در وایمار زنها با فرهنگ و عاشق پیشه بودند، سربازان به رعایت آداب توجه داشتند، و دوک درک می کرد که شاعران گوشه ای از تاریخ را به او اختصاص می دهند. «ادیبان آلمانی از بسیاری جهات برجسته ترین مجموعه ای را به وجود می آورند که جهان با فرهنگ ممکن است به ما عرضه دارد.»

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 379

راهنمای ما اشکالاتی در ارزیابی اختلافات جزیی شعر آلمانی و حتی نثر آلمانی داشت؛ وی به صراحت و وضوح فرانسوی معتاد بود و گفتار آلمانها را دشوار و دانشمندانه می دید. اما در قیام رمانتیک آلمانها علیه قالبها و محدودیتهای کلاسیک، طرف آنها را می گرفت. به عقیدة او سبک کلاسیک متکی بر آثار کلاسیک یونان و روم قدیم بود؛ ولی ادبیات رمانتیک، برخلاف، از الاهیات مسیحی و احساسات پدید می آمد، و در اشعار تروبادورها،1 افسانه های مربوط به شهسواران، اسطوره ها و آهنگهای شمالی در اوایل قرون وسطی ریشه می دواند. اساساً، شاید اختلاف در این بود که به طرز کلاسیک نفس را تابع واقعیت می کردند، و به شیوة رمانتیک واقعیت را تابع نفس.

به همین علت، مادام دوستال فلسفة آلمان را ، علی رغم دشواری آن، می پذیرفت، زیرا فلسفة آلمانی مانند خود او بر نفس تأکید می کرد، و در آگاهی، معجز ه ای می دید بهتر از همة انقلابات علمی، مادام دوستال روانشناسی لاک و کوندیاک را ، که معرفت را به آنچه از طریق حواس کسب می شود محدود می کرد، و بدین ترتیب همة ایده ها را تأثیرات مواد خارجی دانست رد می کرد. به عقیدة او این وضع ناگزیر به ماتریالیسم (ماده گرایی) و الحاد منجر می شد. وی در یکی از طولانیترین فصلهای کتاب، با فروتنی و بدون هیچ ادعایی، کوشید تا عصارة نقد عقل محض اثر کانت را بیان کند: فکر به عنوان یک عامل فعال در درک واقعیت، اهمیت خود را به دست آورده است؛ ارادة آزاد به منزلة یک عنصر فعال در تعیین اعمال است، و وجدان، یک جزء اساسی در اخلاق. مادام دوستال عقیده داشت که بر اثر این فرضیات، «کانت با دستی قوی قلمرو روح و احساس را از یکدیگر جدا کرده است،» و بدین ترتیب اساس فلسفی مسیحیت را به عنوان یک مجموعة اخلاقی مؤثر نشان داده بود.

اگر چه مادام دوستال حکم ششم از «احکام عشره» را در هم ریخته بود، معتقد بود که هیچ تمدنی نمی تواند بدون اخلاق پایدار بماند، و هیچ مجموعة اخلاقی نمی تواند از عقیدة مذهبی صرف نظر کند. به عقیدة او استدلال در بارة مذهب یک روش خیانت آمیز است؛ «خرد به جای آنچه که می گیرد سعادت نمی دهد،» مذهب «تسلای فقر، ثروت مستمندان، آیندة محتضران است»؛ در این مورد، امپراطور و مادام دوستال توافق داشتند. از این رو مادام آیین پروتستان فعال آلمان را به آیین کاتولیک غیرواقعی فرانسویان طبقة بالا ترجیح می داد؛ از سرودهای مذهبی با شکوهی که از گلوی همسرایان و از خانه ها و کوچه ها به گوش می رسید به هیجان می آمد، و از توجه فرانسویان به بورس و واگذاری فقرا به خداوند انتقاد می کرد. دربارة پیروان یان هوس (انجمن اخوت موراویایی) نظر مساعدی ابراز می داشت. آخرین فصل کتاب

---

1. troubadours ، شعرای قرون وسطایی جنوب فرانسه. اشعارشان اصولا اشرافی، و موضوع عمدة آنها عشق رمانتیک بود. غالباً چندین آلت موسیقی نیز می نواختند. ـ م.

دفاعی بود از «شور» رازورانه ـ یک احساس درونی نسبت به خدایی که همه جا حاضر است.

رویهمرفته کتاب در بارة آلمان با قبول محدودیتهایی که بر اثر حالت و طبع مادام دوستال و مقتضیات زمان در آن وجود دارد یکی از کتابهای برجستة عصر است، و جهشی دشوار از کورین به کانت؛ اگر ناپلئون آن را به این صورت می ستود « کتاب خوبی است برای زنی که علاقه ای به مسائل دولتی ندارد.» کتاب ارزش خود را از دست می داد. مادام دوستال از بازرسی مطبوعات شدیداً انتقاد کرده بود، ولی منع ورود آن کتاب به فرانسه به منزلة نشان دادن و تقویت نظریات او بود. وی در بسیاری از صفحات کتاب از آلمان به زیان فرانسه تمجید کرد. ولی در غالب موارد از فرانسه به زیان آلمان به ستایش پرداخته بود و در صدها عبارت عشق خود را برای سرزمین بومی و ممنوع خود ابراز داشته بود. از موضوعات پیچیده و انتزاعی با بی اعتناعی گذشته بود، ولی قصد داشته بود که توجه عدة زیادی از خوانندگان را به خود جلب کند، و بدان وسیله تفاهمی بین المللی را پیش ببرد. وی مایل به پیوند دادن فرهنگها بود، این عمل ممکن بود به وحدت کنفدراسیون راین با فرانسه که موردنظر ناپلئون بود کمک کند. مطالب را هوشمندانه، و گاهی طنز آمیز می نوشت، و صفحات کتاب را با عقاید و افکاری می آراست که باعث افزایش معلومات می شد. سرانجام، آلمان را به فرانسه نشان داد، چنانکه کولریج و کارلایل نیز، کمی بعد، آن

را به انگلیس نشان دادند. گوته گفته است : «این کتاب باید به منزلة ماشین عظیمی تلقی شود که شکافی وسیع در آن دیوار چینی تعصب دیرینه که دو کشور را از یکدیگر جدا می کرد به وجود آورده است؛ به طوری که در آن سوی راین و بعدها در آن سوی دریای مانش ما [آلمانها] بهتر شناخته شدیم ـ حقیقتی که مسلماً نفوذ زیادی در سراسر اروپای غربی برای ما ایجاد خواهد کرد،» مادام دوستال «اروپایی خوبی » بود.

5 – پیروزی ناتمام

تنها نویسنده ای دیگر می تواند بفهمد که ژرمن دوستال از اینکه می دید که حاصل زندگی و فکر او می بایستی در زوایای کوپه پنهان بماند، چه احساسی می کرد و ظاهراً مرده و عبث مانند کودکی بود که در هنگام تولد خفه شده باشد. وی پی برد که خانه اش به وسیلة عمال امپراطور محاصره شده است، و بعضی از مستخدمانش رشوه گرفته اند که گزارشهایی در بارة او بدهند، و هر دوستی که به دیدنش می آید مورد انتقام امپراطور واقع می شد. اشرافی که زندگی و ثروتشان در طی انقلاب به وسیلة او حفظ شده بود در این هنگام مواظب بودند که نزدیک او نیایند.

ژرمن در این زمان دو تسلای خاطر داشت. در 1811 با آلبر ـژان روکا آشنا شد، که در آن زمان قریب بیست و سه سال داشت و ستوان دومی بود که در جنگ مجروح و برای همیشه

لنگ شده بود، و از بیماری سل رنج می برد. وی عاشق ژرمن قهرمان شد. مادام در این زمان چهل و پنج سال داشت؛ از لحاظ جسمانی جالب توجه نمی نمود؛ و اخلاقاً فاسد ولی از لحاظ فکری درخشان بود ولی از افسون مالی بهره ها داشت. ژان او را تصرف، و آبستن کرد. ژرمن از عشق جدید به عنوان عاملی که با پیری مبارزه می کند و آن را به تأخیر می اندازد استقبال کرد. تسلای خاطر دیگرش این آرزو بود که اگر بتواند به سوئد یا انگلیس برود، ممکن است ناشری برای شاهکار مخفی خود بیابد. ولی نمی توانست از طریق هیچ کشوری که زیر سلطة ناپلئون بود به آنجا سفر کند. از این رو درصدد برآمد که دستنوشتة خود را در نهان به اتریش ببرد، و از آنجا از طریق روسیه به سن پطرز بورگ، و سپس به استکهلم، رسانیده از شاهزاده برنادوت کمک بگیرد. ترک کردن خانه ای که او آن را به شهرت رسانده بود، برایش کار آسانی نبود. چگونه آرامگاه مادر خود را ترک گوید و از آرامگاه پدر خود که هنوز در نظر او هوشمندی سیاسی و مردی مقدس و متخصص مالی بود جدا شود؟ باری، در 17 آوریل 1812 پسر روکا تولد یافت، و او را نزد پرستاری فرستادند. در 23 مة 1812 ژرمن از دست همة جاسوسان گریخت، و همراه دختر خود آلبرتین، و دو پسر و

عاشق دیرین خود شلگل و عاشق جدید خود روکا عازم وین شد، و امیدوار بود که در آنجا گذرنامه ای برای رفتن به روسیه به دست آرد، و سپس به سن پطرزبورگ نزد تزار خوش اندام و جوانمرد و بخشنده برود. در 22 ژوئن ناپلئون با پانصد هزار سرباز از رودخانة نیمن گذشت و وارد روسیه شد به این امید که با تزار شکست خورده و توبه کار مواجه شود.
ژرمن سرگذشت این سفر را در کتاب ده سال در تبعید آورده است. با توجه به برخورد شگفت اراده ها و حوادث، انسان از شجاعت این زن تعجب می کند که چگونه از میان صدها مانع و مردمی احتمالاً وحشی ǫИЯƏƢو به ژیتومبر در قسمت روسی لهستان رفت، و آن هم هشت روز پیش از حرکت قوای ناپلئون. از آنجا به کیف و سپس به مسکو شتافت تا سرنوشت را به مبارزه بطلبد، و مدتی درنگ کرد تا کرملین را ببیند؛ به آهنگ های کلیسایی گوش دهد؛ و رŰŞjŰŌمحلی را در زمینة علم و ادبیات ملاقات کند. آنگاه یک ماه پیش از ورود ناپلئون، مسکو را ترک کرد و از طریق نووگورود به سن پطرزبورگ رفت. همه جا، در شهرهای ضمن راه، او را به عنوان متفقی برجسته در جنگ علیه مهاجم پذیرا شدند. وی از تزار تملق گفت و او را امید لیبرالیسم اروپا نامید. هر دو با هم نقشه کشیدند که برنادوت را بر تخت سلطنت فرانسه بنشانند.
در ماه سپتامبر به استکهلم رسید و ŰřƠǫŞűŵبود که برنادوت را وارد در اتحادیه ای علیه ناپلئون کند. پس از هشت ماه اقامت در سوئد، از راه دریا به انگلیس رفت. اهالی لندن از او به عنوان زن اول اروپا استقبال کردند؛ بایرن و سایر بزرگان برای ادای احترام نزدش آمدند، و وی بدون اشکال با ناشر آثار بایرن به نام جان ماری قراردادی برای انتشار مجلاتی که مدتها انتظار آنها می رفت بست (اکتبر 1813). ضمن آنکه در انگلستان اقامت داشت، متفقین

ناپلئون را در لایپزیگ شکست دادند، به سوی پاریس رفتند، و لویی هجدهم را بر تخت نشاندند. سپس در 12 مة 1814، مادام دوستال از راه مانش بازگشت و سالن خود را در پاریس پس از ده سال تبعید باز کرد، و مشغول پذیرایی از بزرگان ممالک مختلف- مانند تزار آلکساندر، و لینگتن، برنادوت، کنینگ، تالران، لافایت – شد؛ کنستان نیز به او پیوست، و مادام رکامیه دوباره درخشید. ژرمن از آلکساندر تقاضا کرد که اعلامیه های آزادیخواهانة خود را به یاد بیاورد؛ آلکساندر و تالران لویی هجدهم را ترغیب کردند که یک قانون اساسی با دو مجلس بر اساس نمونة کار انگلیسیها به اتباعی که دوباره متحد می شوند «اعطا» کند؛ سرانجام، مونتسکیو حرف خود را بر کرسی نشاند. اما مادام کلمة «اعطا» را دوست نداشت؛ مایل بود که پادشاه حاکمیت مردم را به رسمیت بشناسد. در ژوئیة 1814 پیروزمند و

مغرور به کوپه بازگشت، ولی نزدیک شدن مرگ را احساس می کرد.
ماجراها، نبردها، حتی پیروزیهایش باعث شده بود که نیروی حیاتی شگفت انگیز او رو به زوال برود. با وجود این، در کمال وفاداری به مواظبت از روکای محتضر پرداخت، ترتیب ازدواج دختر خود را با دوک دوبروی داد، و شروع کرد به نوشتن آخر اثر درخشان و ششصد صفحه ای خود تحت عنوان ملاحظاتی دربارة حوادث عمدة مهم انقلاب فرانسه. بخش اول کتاب دفاعی بود از همة سیاستهای نکر؛ بخش دوم اختصاص به انتقاد از استبداد ناپلئون داشت. پس از آنکه وی زمام حکومت را به دست گرفت، هر اقدام او در نظر مادام دوستال قدمی به سوی استبداد بود؛ و جنگهای او برای نمایش و بهانه هایی برای استبداد به شمار می آمد. مادام پیش از ستندال، و مدتها قبل از تن، ناپلئون را به «مستبدان ایتالیایی قرون چهاردهم و پانزدهم» مانند کرده بود. ناپلئون کتاب شهریار اثر ماکیاولی را خوانده و اصول آن را پذیرفته بود، بی آنکه عشق مشابهی در مورد کشور خود احساس کند. فرانسه در واقع میهن او نبود، بلکه وسیله ای بود برای رسیدن او به هدفهای دیگر. مذهب در نظر او به منزلة پذیرش خاضعانة موجودی متعال نبود، بلکه ابزاری بود برای به دست آوردن قدرت. مردان و زنان انسان نبودند؛ ابزارهای کار به شمار می رفتند. خونخوار نبود، ولی همیشه به کشت و کشتار جنگ بی اعتنایی نشان می داد. سبعیت یک کوندوتیره را داشت، نه رفتار یک انسان مؤدب و با وقار را. هرگونه نطق و اندیشه، هر روزنامه ای که آخرین پناهگاه آزادی بود، و هر سالنی که به مثابة قلعة افکار آزادیخواهانة فرانسه به شمار می رفت زیر نظر این فرد عامی تاجدار قرار گرفت که به عنوان قاضی و بازرس مطبوعات رفتار می کرد. ناپلئون فرزند انقلاب نبود؛ اگر هم بود، به منزلة کسی بود که پدر خود را به قتل رسانده باشد.
مادام دوستان چون شنید که توطئه ای برای کشتن امپراطور مخلوع در جریان است، با عجله برادرش ژوزف را از واقعه آگاه کرد، و حاضر شد به جزیرة الب برود و دشمن شکست خورده خود را حفظ کند؛ ناپلئون مختصری در تقدیر از او ارسال داشت. هنگامی که امپراطور

از الب بازگشت و بدون زحمت دوبار بر فرانسه مستولی شد، مادام از تعجب دربارة دلیری او نتوانست خودداری کند و گفت: «من به رجزخوانی علیه ناپلئون نخواهم پرداخت. وی آنچه را که برای بازیافتن تخت و تاجش طبیعی بود انجام داده است، و حرکت او ازکان به پاریس یکی از بزرگترین مظاهر تهور و جرئت است که در تاریخ از آن می توان یاد کرد.»
پس از واترلو، مادام سرانجام از صحنة سیاست کناره گرفت. وی از اشغال فرانسه توسط قوای بیگانه خشنود نبود؛ همچنین از شتاب اشراف

رژیم گذشته برای بازیافتن اراضی و ثروت و قدرت خود اظهار رضایت نمی کرد. با وجود این، خوشحال بود از اینکه از دست لویی هجدهم 20’000’000 فرانکی را که وی به نکر یا وارثانش بدهکار بود دریافت دارد؛ این مبلغ را نکر به خزانة فرانسه وام داده بود. در 10 اکتبر 1816، مادام به طور خصوصی با روکا ازدواج کرد. در 16 اکتبر، اگر چه هر دو بیمار بودند، به پاریس رفتند، و ژرمن سالن خود را دوباره باز کرد. این فرصت، آخرین پیروزی او بود. مشهورترین افراد در پاریس به دیدن او آمدند: و لینگتن از انگلیس، بلوشر و ویلهلم فون هومبولت از پروس، کانووا از ایتالیا. در آنجا شاتو بریان روابط عاشقانة خود را با مادام رکامیه از سرگرفت. اما تندرستی ژرمن بسرعت از بین می رفت، و چون سلطنت طلبان درصدد برآمدند که هرگونه اثر انقلاب را از زندگی سیاسی فرانسه محو کنند، سرخوردگی او از تجدید سلطنت افزایش یافت. این خود همان رؤیایی نبود که وی انتظار آن را داشت. کتاب ملاحظات او استبداد را به معنای اجتماع قدرت مجریه و قضائیه در دست یک فرد تعریف کرده، و در مورد یک مجلس ملی که کاملاً به وسیلة یک ملت مستقل انتخاب شده باشد اصرار ورزیده بود.
مادام دوستال عمرش وفا نکرد که انتشار کتاب را ببیند. بدن او بر اثر شور و هیجان ضعیف و در نتیجة استعمال دارو مسموم شده بود، و خود او فقط به وسیلة مقادیر روزافزون تریاک به خواب می رفت. از این رو کوششی که وی برای تقویت فکر خود به عمل می آورد موجب اضمحلال بدنش شد. در 21 فوریة 1817، ضمن آنکه در ضیافتی که به توسط یکی از وزیران لویی هجدهم برپا شده بود از پله ها بالا می رفت، غش کرد و بر زمین افتاد و در نتیجة سکتة مغزی فلج شد. تا سه ماه بر پشت خوابید و قادر به حرکت نبود، ولی می توانست سخن بگوید، و گرفتار یک سلسله درد بود. بنا به اصرار او، دخترش وظیفة مهمانداری در سالن را به عهده گرفت. مادام به شاتوبریان چنین می گفت که «همیشه به یک صورت بوده ام، جدی و غمناک. خدا و پدرم و آزادی را دوست داشته ام.» در 14 ژوئیة 1817 در سالروز سقوط باستیل جان سپرد، در حالی که هنوز پنجاه و یکساله نشده بود. چهارسال بعد، دشمن بزرگ او که پنجاه و دو سال بیش نداشت در گذشت.
با مکولی همعقیده ایم که مادام دوستال «بزرگترین زن عصر خود بود،» و مشهورترین نام در ادبیات فرانسه از زمان روسو تا عصر شاتوبریان. آثار او از لحاظ هدف و وسعت

مهمتر بود تا از لحاظ هنری، و فکر او بیشتر نافذ بود تا عمیق. با دشمن منتخب خود دارای صفات مشترک بود: شخصیت قوی، شجاعت در مقابل

نابرابریها، روحیة برتری جویانه، فخر به قدرت، و عدم تحمل مخالفت؛ اما فاقد فکر واقع گرایانة او بود، و قوة تصور او، همانگونه که در داستانهایش دیده می شود، در مقایسه با وسعت رؤیاهای سیاسیش، کودکانه می نمود. بگذارید که از دید ناپلئون در آن انزوای جزیرة سنت هلن، عقیدة او را دربارة مادام دوستال خلاصه کنیم: «خانة مادام دوستال به صورت زرادخانه ای واقعی علیه من در آمده بود. مردم به آنجا می رفتند تا در جهاد علیه من پرچم شهسواری را برافرازند ... . و با وجود این، رویهمرفته، واقعیت این است که وی زنی بسیار با استعداد و بسیار ممتاز و دارای شخصیتی محکم و استوار بود. نامش پایدار خواهد ماند.»

III – بنژامن کنستان: 1767- 1816

در زندگی پرآشوب ناپلئون دو نفر به نام کنستان وجود داشتند: یکی وری کنستان، نوکر او، که دربارهٔ زندگی خصوصی آن دیکتاتور کبیر خاطرات حجیمی نوشت، و بر یک ضرب المثل قدیمی خط بطلان کشید؛ دیگری بنژامن کنستان دوربک که در سویس بدنیا آمد، در چندین شهر تحصیل کرد، و سرانجام در فرانسه به صف جنگجویان پیوست. زندگی وی سراسر عبارت است از قرضهای ناپرداخته، معشوقه های ترک شده، و رنگ عوض کردنهای سیاسی؛ به طوری که در اینجا پرداختن به آنها سودی ندارد، و فقط به سبب جنجالهایش است که نام وی در تاریخ ثبت شده است. زنان بسیاری دیوانه وار او را دوست داشتند؛ و توانست معایب خود را با چنان فصاحت و زیرکی و بیطرفی شرح دهد که ممکن است در فهم معایب خودمان به ما کمک کند.

وی بیست سال اول عمر خود را به ترتیب تاریخ در دفتر سرخ آورده است؛ بیست سال دوم را در داستان کوتاهی تحت عنوان آدولف؛ و سالهای 1804-1816 را در دفتر روزنامهٔ خصوصی که مطالب مربوط به پاریس و کوپه و وایمار و لندن را با اشارات جالبی به تاریخ، ادبیات، روانشناسی، و فلسفه در بر می گیرد. فقط آدولف در طی حیات او انتشار یافت (لندن، 1816)؛ دفتر روزنامهٔ خصوصی تا 1887 به صورت دستنوشته باقی ماند، و دفتر سرخ در 1907 منتشر شد؛ این مطالب پراکنده، با صدها ذکری که معاصرانش از وی به عمل آورده اند کنستان را، به صورتی که امروزه می شناسیم، نشان می دهد.

وی به خانواده ای سویسی و آلمانی و معنون تعلق داشت که سلسلهٔ نسب خود را به هشتصد سال قبل می رسانید. در اینجا لزومی ندارد که از حد پدرش فراتر رویم؛ وی چنان سرگرم ارتکاب گناهان بود که فراغتی برای نظارت بر گناهان پسر خود نداشت. بارون آرنولد-ژوست کنستان دوربک افسری بود در یک فوج سویسی که در اتاژنروی هلند خدمت می کرد. وی

خوش اندام و درس خوانده بود و از دوستان ولتر. در اوایل سال 1767 با هانریت دوشاندیو، که یکی از خانواده های هوگنوهای فرانسه بود، ازدواج کرد. این زن بیست و پنجساله بود، و بارون چهلساله. در 25 اکتبر همان سال، در شهر لوزان، بنژامن به دنیا آمد، ولی هفتهٔ بعد مادرش در گذشت. او نخستین زن از زنان بسیاری بود که فدای بی نظم و ترتیبی او شد. پدر، کودک را به آموزگاران مختلفی که بدون توجه آنها را انتخاب کرده بود

سپرد. یکی از آنها کوشید که با کتک زدن و نوازش کردن، آن کودک را به صورت اعجوبه ای در زبان یونانی درآرد. هنگامی که تنبیه بدنی تندرستی بنژامن را به خطر انداخت، او را نزد آموزگار دیگری فرستادند که او را به روسبی خانه ای در بروکسل برد. آموزگار سوم او را با موسیقی به خوبی آشنا ساخت، و در مورد بقیة موارد او را رها ساخت تا با مطالعه به تربیت خود بپردازد. بنژامن چون روزی هشت تا ده ساعت کتاب می خواند، چشمان و تندرستی خود را برای همیشه خراب کرد. یک سال در دانشگاه ارلانگن گذرانید، و سپس به ادنبورگ (ادینبره) انتقال یافت، و در آنجا آخرین هیجانات عصر روشنگری اسکاتلندی را احساس کرد. در آنجا نیز به قمار بازی پرداخت، و این کار پس از شهوترانی، عامل دومی بود که زندگی او را دچار اختلال ساخت. بعد از ماجراجوییهایی در پاریس و بروکسل، در سویس رحل اقامت افکند، و شروع به نگارش یک تاریخ مذهبی کرد، با این نیت که برتری بت پرستی را بر مسیحیت نشان دهد.
وی همچنان از زنی به زن دیگر و از کازینویی به کازینوی دیگر می پرداخت، تا اینکه سرانجام پدرش ترتیبی داد (1785) که او در پاریس با خانوادة ژان-باتیست سوار زندگی کند- و سوار منتقدی ادبی بود با معلومات و با حسن نیت.
خانوادة او مرا بخوبی پذیرفت. ذهن من، که در آن هنگام کاملاً فاقد استحکام و دقت بود، جنبة هجوآمیز و سرگرم کننده ای داشت؛ معلومات من-که بسیار نامربوط ولی برتر از معلومات اکثر ادیبان نسلی بود که بر روی کار می آمدند- و غرابت طبیعت من، همه به نظر تازه و جالب می آمد ... وقتی نوع چیزهایی را که در آن روزگار می گفتم، و حقارت مسلمی را که در مورد هر فرد نشان می دادم به یاد می آورم، متحیر می شوم که چگونه وجود مرا تحمل می کردند.
در سال 1787 با زنی ملاقات کرد که به قول خودش «نخستین زن فوق العاده با هوشی بود که تا این زمان شناخته بودم.» این زن ایزابلافان تویل یا همان «زلید» است که بازول در کتاب در هلند او را لقمة چرب و نرم توصیف کرده بود. وی بازول و دیگران را طرد کرده بود تا با آموزگار برادر خود ازدواج کند، و در این هنگام با او در حالت نارضایی و تسلیم در شهر کولومبیه در مجاورت دریاچة نوشاتل می زیست. هنگامی که کنستان به او رسید، وی در پاریس بود و بر چاپ داستان خود کالیست نظارت می کرد. آن زن چهل و هفتساله بود، ولی برای آن جوان نوزدهسالة زنباره فریبندگی زنی را داشت که هنوز جسماً محرک و عقلاً درخشان

بود ولی به حدی بیشرم که کنستان، که چشم و گوشش کاملاً باز بود، در نظرش کودکی می نمود. می گفت: «هنوز با احساس شور، روزها و

شبهایی را که با یکدیگر گذراندیم، چای نوشیدیم، و با حرارتی پایان ناپذیر دربارة هر موضوع ممکنی سخن گفتیم به یاد دارم.» هنگامی که زلید به کولومبیه بازگشت، کنستان در لوزان، که در آن حوالی بود، اقامت گزید. شوهر زلید به اشتباه چنین می پنداشت که اختلاف سن آن دو روابط زلید و کنستان را به دوستی ساده ای محدود خواهد کرد. زلید با شور و شوق، نیرنگهای زنان و دروغهای مردان را به او می آموخت.
«یکدیگر را با شوخیها و با تحقیر نژاد بشری سرمست می کردیم.»
پدر کنستان، برای قطع این انحراف نیمه روشنفکرانه، او را به برونسویک فرستاد تا کارمند دربار آن دوکی شود که بزودی لشکری را علیه انقلاب کبیر فرانسه رهبری می کرد. ضمن مراسمی تشریفاتی، کنستان به دام مهر و محبت خانم ویلهلمینافون کرام افتاد، با او ازدواج کرد (8 مة 1789)، زنداری را خسته کننده تر از زنبارگی یافت، و به این نتیجه رسید که مینا1 «گربه ها، سگها، پرندگان، دوستان، و یک عاشق» را بیش از همسر قانونی خود دوست دارد، و در صدد طلاق برآمد. کنستان چون از این موضوع فراغت یافت، شیفتة شارلوت فون هاردنبرگ همسر بارون فون مارنهولتس شد. وی حاضر نشد به تقاضای بنژامن تن در دهد، ولی به او گفت که به محض طلاق گرفتن از بارون، با او ازدواج خواهد کرد. وی که از فکر ازدواج مجدد به وحشت افتاده بود به لوازان (1793) و کولومبیه گریخت، و در آنجا زلید تعلیم و تربیت او را از سرگرفت. در این هنگام بیست و شش ساله بود، و زلید احساس می کرد که کنستان باید عشق به تنوع را فدای استراحت در وحدت کند، و به او گفت: «اگر زن جوان و نیرومندی را می شناختم که تو را به اندازة من دوست می داشت، و از من احمقتر نبود، این گذشت را داشتم که به تو بگویم: پیش او برو!» و در برابر شگفتی و خشم زلید، کنستان بزودی این زن جوان و نیرومند را پیدا کرد.
در 28 سپتامبر 1794، در راه میان نیون و کوپه، بنژامن با ژرمن دوستال بیست و هشت ساله ملاقات کرد، به کالسکة او رفت، و نقش کمدی پانزده سالة خود را با عهد و پیمان، نذر و گریه، و حرف آغاز کرد. و وی هرگز زنی ندیده بود که از لحاظ فرهنگی آن قدر غنی، از لحاظ اراده آن قدر قوی، و از لحاظ شور و احساس آن قدر نیرومند باشد. در مقابل این نیروها، کنستان سراپا ضعف بود، زیرا جنبة اخلاقی خود را در نتیجة جوانی لجام گسیخته و نامنظم از دست داده و نیروی حیاتی طبیعی وی، بر اثر نبردهای فیزیولوژی بی ارزش، کاهش یافته بود. در اینجا نیز پیروزی سهل و سادة او در واقع شکستی بود، زیرا اگرچه ژرمن او را به عنوان عاشق خود پذیرفت و به او این احساس را تلقین کرد که پدر آلبرتین است، ولی او را بر آن

---
1. Minna ، مخفف ویلهلمینا (زنش). ـ م.

داشت که به اتفاق وی، در تاریخی نامعلوم یک سوگند وفاداری امضا کند؛ این سوگند، به اضافة مبالغی که به ژرمن بدهکار بود، او را حتی در زمانی که هر دو دوستان دیگری اختیار کرده و با دیگری همبستر می شدند در بردگی روحی نگاه داشت. اینک متن سوگند وفاداری:
قول می دهیم که زندگی خود را وقف یکدیگر کنیم؛ اعلام می کنیم که خود را به طور پایدار به یکدیگر وابسته بدانیم؛ تا ابد و از هر جهت دارای سرنوشت مشترکی باشیم؛ وارد هیچ گونه پیمان دیگری نشویم؛ روابط خود را تا جایی که در قدرت ماست مستحکم کنیم.
اعلام می کنم که با دلی بیریا این تعهد را می پذیرم، هیچ کسی را مانند مادام دوستال بر روی زمین شایستة عشق خود نمی دانم، طی چهار ماهی که با او گذرانده ام خوشبخت ترین مرد جهان بوده ام، و سعادت زندگی من در این خواهد بود که در روزگار جوانی او را سعادتمند کنم، به آرامی در کنار او به پیری برسم، و عمرم را با کسی به پایان برسانم که مرا درک می کند و بدون حضورش زندگی در این جهان برایم ارزشی نخواهد داشت.
بنژامن کنستان
کنستان در 1795 به دنبال او به پاریس رفت، سیاست خود را منطبق با سیاست او ساخت؛ از هیئت مدیره به طرفداری پرداخت؛ کودتای ناپلئون را بر اثر اوضاع فرانسه لازم دانست؛ و هنگامی که از طرف ناپلئون به عضویت مجلس تریبونا انتخاب گشت، سخنگوی مادام دوستال نیز شد. اما به محض آنکه از کنسول اول آثار میل به قدرت به چشم خورد، این دو عاشق متفقاً با او به مخالفت برخاستند؛ مادام دوستال در سالن خود، و کنستان در نخستین سخنرانی خود (5 ژانویة 1800)، که ضمن آن تقاضا کرد مجلس تریبونا حق مباحثة بلامانع را داشته باشد. وی به عنوان ناطقی نیرومند شهرت یافت، ولی او را تحت نظر گرفتند تا به محض آنکه زمان پاکسازی ادواری تریبونا فرا رسد کنارش بگذارند. هنگامی که عشاق جنگ خود را علیه ناپلئون ادامه دادند، وی آنها را از پاریس تبعید کرد.
کنستان با او به کوپه رفت، اگر چه روابطشان ظاهراً به صورت عشق افلاطونی سردی درآمده بود. کنستان به خود می گفت که «من به زن احتیاج دارم، و ژرمن شهوانی نیست.»
به او پیشنهاد ازدواج داد، ولی او نپذیرفت و گفت این امر مقام او و آیندة زناشویی دخترش را به خطر خواهد انداخت. در سپتامبر 1802 ژرمن دلباختة کامی ژوردان شد و از او دعوت کرد که بی آنکه پولی بپردازد

همراه وی به ایتالیا برود، و عهد کرد که «با تو، که تو را عمیقاً دوست می دارم، همه چیز را فراموش کنم.» ژوردان نپذیرفت. در آوریل 1803، کنستان عازم رفتن به ملکی شد که در نزدیکی مافلیه در پنجاه کیلومتری پاریس خریده بود. در پاییز، ژرمن، علی رغم احتمال خشم و غضب ناپلئون، همراه خانوادة خود به خانه ای ییلاقی در مافلیه نقل مکان کرد. هنگامی که ناپلئون از این انتقال باخبر شد، به وی تذکر داد که دستور او را در مورد

دور شدن تا دویست کیلومتری پاریس اطاعت کند. ژرمن ترجیح داد که از آلمان دیدار کند. کنستان، که از خشونت کنسول اول بیم داشت و از تأثر ژرمن به رقت درآمده بود، تصمیم گرفت همراه او برود.
کنستان در طی دشواریهای سفر هم به او کمک کرد و هم به کودکانش، و هنگامی که به وایمار رسید اظهار خوشحالی کرد، و به نوشتن کتاب تاریخ مذهب پرداخت. در 22 ژانویة 1804 نگارش دفتر روزنامة خصوصی خود را آغاز کرد، و با خاطری آسوده در صفحة اول آن چنین نوشت: «بتازگی وارد و ایمار شده ام، و قصد دارم مدتی اینجا بمانم، زیرا در اینجا کتابخانه هایی وجود دارد، مکالماتی جدی مطابق ذوق و سلیقه ام صورت می گیرد، و بالاتر از همه اینکه برای کارم آرامشی وجود دارد.» مطالب بعد حاکی از نمو فکری اوست:
23 ژانویه: کم کار می کنم و آن هم بد، ولی گوته را برخلاف خود دیده ام: ظرافت، غرور، قدری حساسیت بدنی تا حد عذاب کشیدن؛ مرد عجیبی است، سیمایی زیبا دارد، و ترکیبی که قدری خراب شده است ... پس از شام با ویلانت حرف زدم – روحی فرانسوی دارد، مثل فیلسوف، خونسرد و مثل شاعر، سبکروح است. ... هر در مثل بستر گرم و نرمی است که در آن خوابهای خوش می توان دید ... .
27 ژانویه: یوهانس فن مولر [مورخ سویسی] نقشة خود را برای تهیة یک تاریخ جهانی برایم شرح داده است ... . [با او] مسئله ای جالب پیش آمد: خلقت یا عدم خلقت جهان. برطبق اینکه چگونه این سؤال را جواب دهیم مسیر نژاد بشر به نظر کاملاً معکوس می آید: اگر خلقت باشد، فساد در کار است؛ اگر خلقت نباشد، صلاح ... .
12 فوریه: [قسمت اول] «فاوست» اثر گوته را دوباره خواندم. در مورد استهزای نوع بشر و همة دانشمندان است. آلمانها در آن عمقی بیسابقه می یابند ولی من «کاندید» را بر آن ترجیح می دهم.
26 فوریه: ملاقاتی با گوته ... .
27 فوریه: شبی با شیلر ...
28 فوریه: شام با شیلر و گوته. کسی را در جهان نمی شناسم که مثل گوته دارای آن همه نشاط، ظرافت، قدرت، و سِعة صدر باشد.

29 فوریه: فردا عازم لایپزیگ خواهم شد، و با تأثر و ایمار را ترک می کنم. سه ماه در کمال خوشی در اینجا گذرانده ام: مطالعه کرده ام، در امن و امان زیسته ام، کم رنج کشیده ام؛ بیش از این چه می خواهم؟ ...
3 مارس: به دیدن موزة لایپزیگ رفتم ... کتابخانه دارای هشتاد هزار جلد کتاب است ... . چرا اینجا نمانم و کار نکنم؟
10 مارس: معادل 6 لویی [قریب 150 دلار] کتاب آلمانی خریده ام.
وی مادام دوستال را در لایپزیگ به جای گذاشت و برای دیدن خویشان عازم لوزان شد، و درست زمانی به آنجا رسید که پدر ژرمن فوت شده بود «این نکر خوب، که مردی بسیار شریف و مهربان و پاک بود، مرا دوست می داشت. حالا دیگر چه کسی دخترش را راهنمایی خواهد کرد؟» سپس شتابان به آلمان بازگشت تا خبر را به آرامی به گوش او برساند؛ می دانست
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 389
که این ضایعه او را درهم خواهد شکست. با او به کوپه بازگشت، و آنقدر با او ماند که مادام سر از گریبان تأثر برآورد.
مادام در آن روزها بیش از همه وقت به او نیاز داشت، و حال آنکه کنستان می خواست از او جدا شود، و آزاد باشد تا کارهای سیاسی و شخصی خود را، بدون وابسته کردن آنها به او ، تعقیب کند. احساس می کرد که آیندة سیاسی خود را با همدست شدن با او در جنگ علیه ناپلئون خراب کرده است. در یادداشت روزانة آوریل 1806 در مورد بیماری ارادة خود چنین تجزیه وتحلیل کرده است: «به کرات متمایل به قطع رابطه با مادام دوستال شده ام، ولی هرگاه چنین احساسی به من دست می دهد، روز بعد حال دیگری دارم. در عین حال، بی پروایيها و بی احتیاطیهای او مرا عذاب می دهد و در خطری دائمی گرفتارم می کند. باید از هم جدا شویم ... ، این تنها فرصت من برای یک زندگی آرام است.» ماه بعد در خاطرات روزانة خود می نویسد: «غروب، جریانی وحشت انگیز داشتیم ـ کلماتی مخوف، بیمعنی، بیرحم. یا او دیوانه است یا من. چگونه به پایان خواهد رسید؟»
کنستان، مانند بسیاری از نویسندگان که قادر به دست و پنجه نرم کردن با زندگی نیستند، متوسل به گفتن سرگذشت خود در ضمن داستانی شد که در آن گر چه به دقت تغییر قیافه داده بود اعترافات او آشکار می نمود. وی که از تسلط و ملامتهای ژرمن در خشم بود واز تردیدهای ارادة ضعیف خویش در خود احساس عصبانیت می کرد، ظرف پانزده روز (ژانویة 1807) و طی صد صفحه نخستین داستان روانشناسی قرن نوزدهم را نوشت ـ داستانی که دقیقتر وبهتر از هر کس موضوع را بررسی کرده ، و زن و مرد را مورد انتقاد شدید قرار داده بود.
داستان آدولف شرح ماجراهای ایام جوانی افسانه ای و بیهدف، تعلیم و

تربیت نامنظم، عشقهای شتابزده و سطحی و مطالعات مشتاقانة اوست. در این قسمت نوعی بدبینی جای ایمان او را گرفته و باعث آزار در زندگی بیمعنی او شده است. سپس داستان سرگشتگی عشقهای نسنجیدة خود را، که ضمن قصة النور به اوج می رسد، بیان می کند. النور زنی بود از طبقة اشراف که خانه و شرافت و آیندة خود را فدا کرده بود تا معشوقة کنت « پ » شود. آدولف نشان می دهد که چگونه جامعه ـ که نظم و ثبات خود را بر قوانین و عرف استوار کرده است و جلو امیال غیراجتماعی را می گیرد ـ با شایعات بی اساس وتهمت زدن، زنی (کمتر مردی) را که این اصول حفاظی را نادیده می گیرد تنبیه می کند. ترحم او بر حال النور که به وسیلة جامه طرد شده است، تمجید او از دلیری این زن، بسهولت مبدل به عشق می شود؛ یا شاید میلی پنهانی برای تصرف زنی دیگر، در جهت تقویت غرور خود در او به وجود می آورد. درست در زمانی که آتش شوق او سرد و در حال خاموش شدن است، آن زن خود را تسلیم او می کند؛ کنت و ثروت او را ترک می گوید؛ آپارتمانی محقر می گیرد؛ و می کوشد که با ملاقاتها و پولهای آدولف زندگی کند. هر چه فداکاری آن زن افزایش می یابد از علاقة آدولف به «آن

قلعه تسخیر شده» کاسته می شود. می کوشد که از وی جدا شود؛ آن زن او را ملامت می کند؛ سرانجام با یکدیگر به نزاع می پردازند و از هم جدا می شوند. النور او را ترک می گوید، و در فقر و عدم علاقه به زیستن، بتدریج تحلیل می رود. وی مجدداً هنگامی به آن زن می پیوندد، که وی در میان بازوانش جان می سپارد.

کنستان کوشیده بود که نگذارد هویت اشخاص مجهول داستانش به عنوان ساکنان کوپه برملا شود؛ وی قهرمان زن داستان خود را لهستانی و مطیع معرفی کرده و او را به صورتی جلوه داده بود که از یأس و نومیدی جان می سپارد. با وجود این، همة کسانی که با کتاب او و نویسندة آن آشنایی داشتند، او را همان آدولف و مادام دوستال را همان النور می دانستند.

کنستان مدت نه سال از انتشار کتاب خود امتناع کرد، ولی (چون غرور احتیاط را از بین می برد) قسمتهایی و گاهی همة مطالب دستنوشتة خود را برای دوستان و عاقبت نیز برای خود ژرمن خواند که در پایان از حال رفت.

کنستان، براثر بازگشت شارلوت فون هاردنبرگ، شوق و شوری پیدا کرد. آن زن که از شوهر اول خود جدا شده، و از وجود شوهر دوم، به نام ویکنت دوترتر، احساس خستگی می کرد، در این هنگام رابطة قطع شدة خود را با کنستان از سرگرفت. این دو در 5 ژوئن 1808 با یکدیگر ازدواج کردند، ولی هنگامی که بنژامن، برای آرام ساختن مادام دوستال، به حالت بردگی

خود به کوپه بازگشت، شارلوت به آلمان رفت. تا زمانی که مادام دوستال عاشقی به نام روکا به دست نیاورده بود (1811)، کنستان احساس آزادی نمی کرد. وی به اتفاق شارلوت به گوتینگن رفت و با کمک کتابخانة دانشگاه کار خود را دربارة تاریخ مذهب از سرگرفت. از این هنگام تا دوسال وی احتمالاً خوشترین دورة عمر خود را گذرانید.
اما خوشی با طبع او سازگار نبود. هنگامی که در ژانویة 1813 ازکنت دوناربون سرگذشت دقیق شکست ناپلئون را در روسیه شنید، و نزدیک شدن سقوط ناپلئون را احساس کرد، ناآرامی دیرینه اش تجدید شد. در یادداشتهای روزانه اش از خود پرسیده است: «آیا همیشه باید ناظر باشم؟» در زمانی که متفقین پیروزمند ناپلئون را به طرف راین عقب می راندند، کنستان به هانوور رفت و در آنجا با برنادوت ملاقات کرد. برنادوت او را مورد تشویق قرار داده از او خواست تا جزوه ای تحت عنوان روحیة جهانگشایی بنویسد و در آن، سقوط ناپلئون را ناشی از استبداد او قلمداد کند. این جزوه که در هانوور در ژانویة 1814- در اوج حملة متفقین به فرانسه- انتشار یافت، کنستان را در نظر رهبران متفقین به صورت شخصیتی محبوب درآورد، و او به دنبال لشکرهای آنان به امید بهبود وضع خود به پاریس رفت (آوریل 1814).
آنگاه از سالن احیاشدة مادام دوستال بازدید کرد، و دریافت که وی هیچ علاقه ای به او ندارد. از آنجا که شارلوت هم هنوز در آلمان بود، کنستان در یادداشتهای خود نوشت که عاشق مادام رکامیه یعنی زنی شده است که بکارت متزلزل ولی تسخیر ناپذیرش را از مدتها

پیش به باد استهزا گرفته بود. کنستان به دوک دوبروی محرمانه گفت که کوشیده است روح خود را در ازای بدن ژولیت رکامیه به شیطان بفروشد. این زن چون از حامیان سرسخت بوربونها بود، هنگامی که از فرار ناپلئون از جزیرة الب و ورود او به کان اطلاع یافت، برجان خود بیمناک شد. هم او بود که کنستان را برآن داشت تا در ژورنال دوپاری از مردم فرانسه بخواهد که علیه «غاصب» قیام کنند (6 مارس 1815). در این مقاله نوشته شده بود که «ناپلئون وعدة صلح می دهد، ولی حتی نام او نشان جنگ است. وعدة پیروزی می دهد؛ با وجود این، سه بار- در مصر و اسپانیا و روسیه- مثل فردی ترسو وجبان لشکرهای خود را ترک می گوید.» رکامیه در وجود کنستان آتشین مزاج شعله ای برافروخته بود که گویی همة پلها را در پشت سرش خراب خواهد کرد. در 19 مارس، در ژورنال ددبا اعلام داشت که آماده است در راه پادشاهی که دوباره برتخت نشسته است جان بسپارد. در آن شب لویی هجدهم به گنت (گان) گریخت؛ روز بعد ناپلئون وارد پاریس شد و کنستان خود را در سفارت آمریکا مخفی کرد؛ و تنها پس

از صدور فرمان عفو عمومی ناپلئون از مخفیگاه خود بیرون آمد. در 30 مارس، ژوزف بوناپارت به او اطمینان داد که امپراطور تمایل به عفو دارد. در 14 آوریل ناپلئون او را به حضور پذیرفت و از او خواست که طرح یک قانون اساسی آزادیخواهانه ای را بریزد. ناپلئون در این طرح تغییرات زیادی داد، و سپس آن را به عنوان قانون اساسی دولت فرانسه اعلام داشت. کنستان از فرط افتخار در پوست نمی گنجید.
در 20 ژوئن، ضمن آنکه کنستان آدولف را برای ملکه اورتانس می خواند، دوک دورووِیگو وارد شد و گفت که ناپلئون دو روز قبل در واترلو شکست خورده است. در 8 ژوئیه، لویی به تویلری بازگشت، کنستان نامه ای خاضعانه و معذرت آمیز نزد او ارسال داشت. پادشاه که او را جوان ولگرد و بی مسئولیتی می شمرد که زبان فرانسه را عالی می نویسد، فرمان عفوی صادر کرد که موجب شگفتی همگان شد. همة اهالی پاریس از او اجتناب کردند و طنزها و هجویه هایی درباره او ساختند. کنستان در نامه ای که به مادام رکامیه نوشت او را به سبب آنکه «کار و آینده و شهرت» او [کنستان] را خراب کرده است مورد عفو قرار داد. در اکتبر از پاریس بیرون آمده به سوی بروکسل رفت، و به شارلوت پیوست. در آغاز سال 1816 با شارلوت به انگلیس عزیمت کرد و او در آنجا دست به انتشار آدولف زد. درسپتامبر با همسرش به پاریس بازگشت و وارد سیاست شد و کار تازه ای در پیش گرفت.

IV - شاتوبریان: 1768-1815

1. جوانی

فرانسوا- رنه دوشاتوبریان در نظر معاصران فرانسوی خود بزرگترین نویسندة آن زمان بود.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 392

سنت ـ بوو در 1849 نوشت که وی « مشهورترین نویسندة جدید ما » به شمار می رود، و امیل فاگه، که نمونة دیگری از بزرگان ادب است، در حدود 1887 (بدون توجه به ولتر) نوشت که « عصر شاتوبریان بزرگترین دوره در تاریخ ادبیات فرانسه از عهد پلئیاد1 (حدود 1550) به بعد محسوب می شود». عموماً نزدیک بودن زمان باعث جلب توجه بیشتر می شود؛ با این حال ، تردید نیست که تسلط او بر ادب فرانسه به پایة ولتر می رسد. تفوق او حاکی از غلبة مذهب بر فلسفه است، همان گونه که تفوق ولتر ناشی از غلبة فلسفه بر مذهب به شمار می آید؛ وی به اندازه ای عمر کرد که تولد مجدد لامذهبی را به چشم خود ببیند. اصولاً هر حالت فکری یا اجتماعی که پیش آید و با شور و هیجان ادامه یابد، بتدریج حس قبول خود را از دست می دهد و حالت مخالف خود را به وجود می آورد و بر اثر افراط بسیار نوع بشر بار دیگر احیا می شود.2

شاتوبریان نوشته است: « زندگی و عمر من به سه پرده تقسیم می شود. از آغاز جوانی تا 1800 سرباز و جهانگرد بودم؛ از 1800 تا 1814، در زمان کنسولا و امپراطوری ، زندگی من وقف ادبیات شد؛ بازگشت خاندان بوربون تا روزگار کنونی (1833) زندگی من سیاسی بوده است.» پردة چهارم و آرام دیگری نیز وجود داشته (1834 ـ1848) که ضمن آن، قهرمان سه گانه به صورت خاطره ای زنده ولی لطیف ، به وسیلة زنان مهربان نگهداری می شد ولی در غبار زمان از نظر ناپدید می گشت.

« نام من در آغاز برین بود و سپس بریان نوشته شد. در حدود قرن یازدهم، خانوادة برین نام خود را به قصری در برتانی داد، و این قصر مرکز بارون نشین شاتوبریان شد.»3 هنگامی که آن خانوادة مغرور تقریباً همه چیز از قصر و غرور خود را از دست داد، پدر به آمریکا رفت، و ثروت مختصری به دست آورد. در بازگشت با آپولین دوبده ازدواج کرد. آپولین آنقدر برایش فرزند زایید که وی به صورت مردی درونگرا و افسرده درآمد، و این حال به آخرین پسر و تنها فرزند مشهور او انتقال یافت. مادرش دردهای زایمان و بیماریها را با پرهیزگاری شدید تسکین بخشید. چهارتن از کودکانش قبل از تولد رنه (4 سپتامبر 1768) در سن ـ مالو در ساحل مانش درگذشتند. وی بعدها چنین گفت که «بعد از تولد، هیچ

مصیبتی را بالاتر از به وجود آوردن بشر دیگری نمی دانم. » خواهرش لوسیل، که همیشه مریض بود،
---
1. pleiade ، دسته ای هفت نفری از شاعران فرانسه، متشکل از رونسار (Ronsard)، دوبله (Du Bellay)، بلو (Belleau)، ژودل (Jodelle)، تیار (Tyar)، بائیف (Baif)، و دورا (Daurat). لفظ پلئیاد مشتق از پلیاد (گروه هفت شاعر تراژدی اسکندرانی) است. ـ م.
2. اشاره ای است به فلسفة هگل که هرتزی (thesis) آنتی تزی (antithesis) به وجود می آورد و هر دو ترکیب می شوند و عامل تازه ای یا سنتزی (synthesis) تشکیل می دهند. ـ م.
3. Chateaubriand را می توان متشکل از chateau (به معنی قصر) و briand دانست. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 393
مانند رنه از بیماری زیستن رنج می برد. این دو چنان صمیمانه با یکدیگر زندگی می کردند و بیماری زیستن چنان آنان را گرم در آمیخت که هر دو را نسبت به ازدواج دلسرد کرد. مهی که از سوی مانش می آمد، و امواجی که بر خانه و جزیرة آنها می خورد به افسردگی آنها می افزود، ولی خاطره ای ارزشمند بر جای نهاد.
هنگامی که رنه نه سال داشت، خانواده اش به ملکی در کومبور انتقال یافت و در نتیجه لقب کنت را به دست آورد، و رنه ملقب به ویکنت شد. در این زمان او را به دول دو برتانی فرستادند، و کشیشانی که به او درس می دادند بنا به اصرار مادرش کوشیدند که در او علاقة به شغل کشیشی را برانگیزند. این عده برای او زمینة خوبی در تحصیلات کلاسیک فراهم ساختند، به طوری که پس از چندی توانست قسمتهایی از آثار هومر و گزنوفون را ترجمه کند. «در سومین سال اقامتم در دول ... تصادفاً آثار هوراس را که هنوز پاکسازی نشده بود به دست آوردم، و اطلاعاتی دربارة ... زیباییهای ناشناختة جنس مخالفی کسب کردم که از آن فقط مادر و خواهرانم را می شناختم ... وحشت من از سایه های جهنمی هم در اخلاق و هم در جسمم اثر گذاشت. در آن حالت بیگناهی، همچنان با طوفانهای یک شور و هیجان زودرس و نابهنگام و وحشتهای ناشی از خرافات مبارزه می کردم.» نیروی جنسی او، بدون هیچ گونه تماس معلومی با جنس مخالف، تصویر زنی خیالی و در حد کمال را در نظرش مجسم کرد که با شدتی که ممکن بود وی را مبدل به فردی منحرف کند او را به طرز مرموزی سرسپردة آن زن ساخت.
هرچه زمان نخستین آیین قربانی مقدس نزدیک می شد، وی در این فکر بود که اضطرابات پنهانی خود را نزد کشیش اعتراف کند. هنگامی که آن

شجاعت را در خود احساس کرد که به چنین کاری دست بزند، کشیش مهربان او را دلداری داد و تبرئه کرد. وی در خود «شادی فرشتگان» را احساس می کرد. «روز بعد ... در مراسم عالی و هیجان انگیزی شرکت جستم که در کتاب روح مسیحیت بیهوده سعی در توصیف آن کردم. حضور واقعی قربانی آیینهای مقدس در محراب در نظرم به همان اندازه آشکار بود که حضور مادر در کنارم ... احساس می کردم که گویی فروغی در وجودم درخشیده است. از فرط حمد و سجود برخود می لرزیدم.» سه ماه بعد کالج دول را ترک گفت. «خاطرة این آموزگاران گمنام همیشه در نظرم گرامی خواهد بود.»
مطالعات مبسوط وی دربارة مسائل مذهبی سؤالاتی را در مورد ایمان در برابرش مطرح ساخت؛ لاجرم شوق و ذوقش کاهش یافت، و نزد پدر و مادر اعتراف کرد که علاقه ای به حرفة کشیشی ندارد. در هفدهسالگی به کالج رن فرستاده شد تا دورة دوسالة آن را طی کرده برای خدمت در گارد دریایی در برست آماده شود. در 1788، در بیست سالگی، در آنجا برای دادن امتحان در گارد دریایی حضور یافت، ولی مناظر زندگی و انضباط در نیروی دریایی فرانسه به اندازه ای وی را وحشتزده کرد که نزد پدر و مادر خود در کومبور بازگشت، و شاید به منظور

تخفیف ملامتهای آنان بود که حاضر شد وارد کالج دینان شود و خود را برای پیشة کشیشی آماده کند. «حقیقت آنکه می کوشیدم دفع الوقت کنم، زیرا نمی دانستم چه می خواهم.» سرانجام با درجة افسری وارد ارتش شد. سپس او را به حضور لویی شانزدهم معرفی کردند. با او به شکار رفت، و ناظر سقوط باستیل بود؛ با انقلابیون همراهی کرد، تا اینکه در 1790 انقلاب همة مناصب و القاب و حقوق فئودالی را ملغی ساخت. پس از آنکه هنگی که در آن خدمت می کرد، رأی به پیوستن به ارتش انقلابی داد، وی از مقام خود چشم پوشید، و با دارایی مختصری که پس از مرگ پدرش باقی مانده بود در 4 آوریل 1791 عازم امریکا شد، و اعلام داشت که خواهد کوشید راهی از شمال غربی به قسمت قطبی امریکا بیابد. «در این هنگام فکری آزاد و وارسته از مذهب داشتم.»
شاتوبریان در 11 ژوئیة 1791 به بالتیمور رسید؛ تا فیلادلفیا پیش رفت؛ با رئیس جمهور واشینگتن شام خورد؛ او را با نقشه های عظیمش خنداند؛ به آلبنی رفت؛ راهنمایی را اجیر کرد؛ دو رأس اسب خرید، و مغرورانه به سوی غرب پیش راند. وی از عظمت مناظر به شگفتی افتاد- مجموعه ای بود از کوه، دریاچه، و جویبار در آفتاب تابستان. از این فضاهای آزاد و زیایی طبیعی آنها به نشاط درآمد، و آنها را پناهگاهی برای فرار از تمدن و نگرانیها و اضطرابات آن دانست. خاطرات خود را نیز در یادداشتهای

روزانه ای ثبت کرد که بعدها آن را با عنوان سفر به آمریکا تصحیح و منتشر کرد. این کتاب زیبایی دل انگیز سبکش را نشان می داد:
ای آزادی ابتدائی، سرانجام تو را بازیافتم! مانند پرنده ای می گذرم که در برابرم پرواز می کند، و بدون فکر و قصد به حرکت در می آید، و هیچ ناراحتی جز انتخاب سایة درخت ندارد. اینک من به صورتی هستم که خدای متعال مرا آفریده است: بر طبیعت فرمانروایی می کنم؛ با فتح و پیروزی از روی آبها می گذرم، در حالی که ساکنان رودخانه ها مسیر مرا دنبال می کنند، و موجودات هوا برایم سرود می خوانند، و جانوران زمین به من تهنیت می گویند، و جنگلها سرهای درختان خود را ضمن حرکتم خم می کنند. آیا بر روی پیشانی فردی از اجتماع مهر جاودانی اصل ما رغم زده شده است یا بر پیشانی من؟ پس بشتابید و در شهرهای خود پنهان شوید، بروید و از قوانین ناچیز خود اطاعت کنید، نان خود را با عرق جبین به دست آرید، یا نان تهیدستان را غارت کنید؛ به خاطر کلمه ای و برای فرمانروایی یکدیگر را بکشید؛ وجود خدا را مورد تردید قرار دهید، یا او را به صورتهای خرافاتی بپرستید؛ اما من در تنهایی به سرگشتگی خود ادامه می دهم؛ حتی جلو یک ضربان قلبم گرفته نمی شود؛ حتی یک رشته از افکار من در زنجیر نخواهد ماند؛ مثل طبیعت آزاد خواهم بود؛ هیچ فرمانروایی نخواهم داشت جز کسی که شعلة خورشیدها را برافروخت، و با یک ضربة دست افلاک را به گردش درآورد.
در این عبارت همة ارکان و اجزای نهضت رمانتیک به چشم می خورد: آزادی، طبیعت، علاقه به همه موجودات زنده؛ بی اعتناهی به شهرها و مبارزة بشر با بشر برای نان یا قدرت؛ طرد کفر و خرافات؛ پرستش خدا در طبیعت؛ فرار از هرگونه قانونی غیر از قانون الاهی ... . از
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 395
لحاظ ادبیات، مهم نبود که شاتوبریان ایمان مذهبی خود را از دست بدهد یا بسیاری از توصیفهایش تخیلی باشد نه واقعی، یا صدها اشتباه، اغراق، یا مطالب غیرممکن، به وسیلة منتقدان فرانسوی یا امریکایی، در سفرنامه اش کشف شود؛ نثری که در اینجا به چشم می خورد قلب زنان- و هم قلب بسیاری از مردان- را به طپش انداخت؛ نثر فرانسه از زمان روسو یا برناردن دوسن-پیر تا این حد شیوا و زیبا نبوده، و طبیعت آن جلال و شکوه را نداشت، و تمدن این قدر بیهوده به نظر نمی آمد. نهضت رمانتیک اینک در انتظار آن بود که فردا امریکایی سرخپوستی به نحوی مؤثر و قاطع، به عنوان فرمانروای بهشت و مظهر دانایی جلوه کند، و مذهب به منزلة مادر اخلاق و هنر و رستگاری معرفی شود. شاتوبریان اندکی بعد، یکی را در آتالا و رنه، و دیگری را در روح مسیحیت نشان داد.
شاعر جهانگرد از ایالت نیویورک گذشت، از مهمان نوازی بعضی از

هندیشمردگان1 آنندا‌گا بهره مند شد، به صورت بدوی در مجاورت آبشار نیاگارا روی زمین خوابید، و غرش کر کننده آب را شنید. روز دیگر، که محسور در کنار رودخانة خروشانی ایستاده بود، گفت: «اشتیاقی بی اراده داشتم که خود را در آغوش امواج بیندازم»؛ و چون مشتاق تماشای آبشارها از پایین بود، از سراشیبی صخره ای بزحمت پائین رفت و پایش غلتید و افتاد و یکی از بازوانش شکست و بیهوش شد. هندیشمردگان او را بالا کشیدند و به جای امنی بردند. پس از آنکه به هوش آمد، از رؤیای خویش در مورد کشف یک راه شمال غربی دست برداشت، به طرف جنوب رفت و به رودخانة اوهایو رسید. در این نقطه سفرنامه کمی مشکوک می شود. وی می گوید که به دنبال رودخانة اوهایو تا میسی سیپی و به دنبال این رودخانه نیز تا خلیج مکزیک و از آنجا پس طی صدها کیلومتر راه و گذشتن از روی دهها کوه تا فلوریدا پیش رفته است. منتقدان با مقایسة مسافتها و وسایط نقلیه و زمان، قصة او را باورنکردنی دانسته، و شرح زیا و گیایی را که داده است کاملاً برخلاف جانوران و گیاهان آن مناطق شمرده اند؛ اما گذشت یک قرن ممکن است طبیعت وحشی را کاملاً تغییر داده، و حتی بر اثر کشاورزی و استخراج معدن صورت زمین را نیز عوض کرده باشد.

پس از مدتی اقامت نزد هندیشمردگان سمینول، شاتوبریان به سوی شمال غربی و به طرف سرزمین چیلیکوت رفت که ایالت ایلینوی کنونی در آن قرار دارد. در آنجا بود که در یک روزنامة انگلیسی از فرار لویی شانزدهم به وارن (22 ژوئن 1791) آگاه شد، و احساس ناراحتی کرد که ممکن است جان آن پادشاه اسیر هر روز در معرض خطر قرار گیرد. «به خود گفتم: به فرانسه بازگرد؛ و بی درنگ به سفر خود خاتمه دادم.» در 2 ژانویة 1792، پس از نه ماه غیبت، به فرانسه بازگشت، در حالی که بیش از بیست و سه سال نداشت.

---

1. Indians

2- تکامل
شاتوبریان تقریباً همة سرمایة خود را از دست داده، و در کشوری که مخالف ویکنتها بود و به طرف جنگ و کشتارهای ماه سپتامبر پیش می رفت، متحیر و متزلزل مانده بود. خواهرانش به او توصیه کردند که به خاطر پول ازدواج کند، و عروسی هفدهساله برایش یافتند به نام سلست بویسون دولاوینی، که ثروت متوسطی داشت. این دو در 21 فوریة 1792 با یکدیگر ازدواج کردند. سلست محجوب در همة تغییرات احوال و با وجود معشوقه های بسیار شوهر، و همچنین ده سال کشمکش وی با ناپلئون که مورد ستایش سلست بود به رنه وفادار ماند، و سالها بعد بود که رنه عاشق او شد. سپس به پاریس رفتند تا نزد خواهرانش لوسیل و ژولی زندگی کنند. قسمتی از ثروت زنش که در اوراق قرضة کلیسا سرمایه گذاری شده بود ضمن مصادرة املاک کلیسا به وسیلة دولت انقلابی از دست رفت؛ قسمت دیگر را رنه در قمارخانه ها بر باد داد.
در 20 آوریل مجلس مقنن به اتریش اعلان جنگ داد. مهاجران فرانسوی هنگی جهت پیوستن به اتریش و برای سرکوبی انقلاب تشکیل دادند. شاتوبریان اگر چه کاملاً مطمئن نبود که مایل به این کار است. خود را موظف به پیوستن به اشراف هم طبقة خود دانست. آنگاه همسر و خواهرانش را در پاریس یعنی شهری گذاشت که بزودی صدها تن از اشراف را زندانی و قتل عام کرد؛ به کوبلنتس رفت، در ارتش مهاجران نامنویسی کرد، و در محاصرة بیهودة تیونویل شرکت جست (اول سپتامبر 1792). چون رانش زخم برداشته بود، با افتخار از خدمت ارتش معاف شد و نظر به اینکه نمی توانست از طریق فرانسة مسلح به همسرش بپیوندد، به طرف اوستاند روانه شد- بیشتر راه را پیاده طی کرد؛ به جزیرة جرزی راه یافت، به وسیلة یکی از عموهایش پرستاری شد و تندرستی خود را باز یافت، و در مه 1793 به انگلیس گریخت.
در آنجا بود که با فقر و فاقه آشنا شد و ، علی رغم «آب و هوای بیمار خیزی که گرفتار آن بودم، و خیالات رمانتیکی که در بارة آزادی در سر می پروردم»، آن را بخوبی تحمل کرد. وی از پذیرفتن اعانه ای که دولت انگلیس به مهاجران می داد امتناع ورزید، و با تعلیم خصوصی زبان فرانسه و با زیستن در مدرسه ای شبانه روزی زندگی کرد. عاشق یکی از شاگردان به نام شارلت آیوز شد که در مقابل عشق او عکس العمل مناسبی نشان داد. پدر و مادرش به او پیشنهاد کردند که با شارلت ازدواج

کند، ولی او مجبور شد که به داشتن همسر اعتراف کند. دراین ضمن خبر رسید که زن و مادر و خواهرانش در فرانسه زندانی شده بوده اند؛ برادر بزرگش، زنش و مالزرب که مردی قهرمان و پدر بزرگ این زن بود در 22 آوریل 1794 در زیر گیوتین جان سپرده بودند. همسر خود او و خواهرانش تنها در پایان دورة وحشت با سقوط روبسپیر رها شدند.
لوسیل متوجه تسلط شاتوبریان بر کلمات و ذوق ادبی او بود و برادر را تشویق می کرد
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 397
که نویسنده شود. در طی این مدت در انگلیس حماسة عظیم منثوری را آغاز کرد به نام ناچز، و در 2383 صفحة آن، رؤیاهای رمانتیک و ستایش خود را از هندیشمردگان آمریکایی شرح داد.
از آنجا که مایل بود به عنوان فیلسوف شهرت یابد، در لندن کتابی منتشر کرد (1797) تحت عنوان مقالة تاریخی، سیاسی، و اخلاقی دربارة انقلابهای قدیم و جدید. این اثر که از لحاظ نظم ضعیف، ولی از لحاظ افکار گردآوری شده غنی بود، برای جوانی بیست و نهساله کار قابل توجهی به شمار می رفت. شاتو بریان عقیده داشت که انقلابات به منزلة طغیانهای ادواری است و همیشه یک منحنی را تشکیل می دهد که از شورش آغاز می شود و از طریق هرج و مرج به استبداد منتهی می گردد. مثلا، یونانیان پادشاهان خود را خلع کردند، حکومتهای جمهوری تشکیل دادند، و سپس تسلیم اسکندر شدند؛ رومیها نیز شاه خود را برانداختند، یک جمهوری تشکیل دادند و سپس مطیع و منقاد قیصرها شدند؛ در این مورد نیز، دو سال قبل از هجدهم برومر، شاتوبریان این وضع را دربارة ناپلئون پیش بینی کرد. تاریخ به منزلة دایره ای است یا صورت بزرگ شدة همان دایره، با حواشی و تعلیقاتی اضافی که چیز قدیمی را نو جلوه می دهد؛ صفات خوب و بد افراد علی رغم چنان تحولات عظیم باقی می ماند. پیشرفت واقعی وجود ندارد؛ علم افزایش می یابد، ولی فقط برای خدمت غرایزی که تغییر نمی کنند. ایمان عصر روشنگری به «کمال نامحدود بشر» تصور باطل کودکانه ای بیش نیست. با وجود این (نتیجه ای که بیشتر خوانندگان را تکان داد) عصر روشنگری موفق به تحلیل بردن مسیحیت شده بود؛ احتمال ندارد که مذهب روزگار جوانی هرگز بتواند خود را از تأثیر آن قرن صلحهای سیاسی و جنگهای روشنفکرانه برهاند. پس چه مذهبی جانشین مسیحیت خواهد شد؟ شاید هیچ مذهبی (به عقیدة آن شکاک جوان). آشوب عقلانی و سیاسی، تمدن اروپایی را تحلیل خواهد برد، و آن را به روزگار بربریت که از آن خارج شده بود بازخواهد گرداند؛ اقوامی که امروزه وحشی اند به تمدن خواهند رسید، از عظمتها و انقلابات متوالی خواهند گذشت، و به نوبة خود به بربریت سقوط خواهند کرد.

این کتاب باعث شهرت شاتوبریان در محافل مهاجران شد، ولی عده ای را که می گفتند اشرافیت و مذهب یا باید با هم باشند یا در صورت جدایی، از بین بروند به وحشت انداخت. این انتقادات اثر خود را در شاتوبریان به جای نهاد، زیرا آثار متأخرش بیشتر در دفاع از همین اصل بود.در این هنگام نامه ای از خواهرش ژولی از پاریس رسید که در اول ژوئیة 1898 نوشته شده بود. این نامه شاعر را سخت تکان داد و در اندوهی عمیق فرو برد:
دوست عزیز، هم اکنون بهترین مادر را از دست دادیم ... . نمی دانید که چقدر باعث اشگریزی مادر گرامیمان شده اید، و چقدر این اشتباهات در نظر کسانی که نه تنها مدعی پرهیزکاری بلکه اهل استدلالند مایة تأسف است- اطلاع از این قول به شما کمک می کرد که چشمانتان را باز کنید، و شما را بر آن می داشت که دست از نویسندگی بردارید؛
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 398
و اگر خدا از دعاهای ما به رقت درآید و به ما اجازه دهد که به یکدیگر بپیوندیم، شما در میان ما تمام سعادتی را که در روی زمین می توانیم داشته باشیم خواهید یافت.
هنگامی که شاتوبریان این نامه را دریافت داشت نامه ای دیگر همراه آن بود حاکی از اینکه خواهرش ژولی نیز درگذشته است. وی در مقدمة کتاب روح مسیحیت تغییر کاملی را که در کتاب آمده ناشی از این پیامها می داند: «این دو آوا از گور، این مرگی که برای تعبیر مرگ به کار رفت، ضربه ای به من وارد آورد؛ عیسوی شدم ... . گریستم و ایمان آوردم.»
ممکن است خواننده از این اعترافات شاعر دستخوش شک و تردید شود، ولی باید قبول کرد که این تغییر ناگهانی و هیجان انگیز با صداقت و صمیمیت قرین بوده است. احتمالاً شاتوبریان، که در وجودش جنبة فیلسوفی هرگز از جنبة شاعری متمایز نبود، فرایندی را که تحت تأثیر آن از بی ایمانی به عیسویت گرایید به یک لحظه نسبت داده است. در اینجا عیسویت را نخست زیبا، سپس اخلاقاً مفید، و سرانجام، با وجود نقایص آن، سزاوار توجه شخصی و حمایت عمومی دانسته است. در سالهای آخر قرن هجدهم، شاتوبریان تحت تأثیر نامه هایی قرار گرفت که از سوی دوستش لوئی دوفونتان دریافت داشته بود. وی برای شاتوبریان فساد اخلاقی رایج در فرانسه را در آن روزگار شرح داده، و علاقة روزافزون مردم را به بازگشت به کلیساها و کشیشان خودشان یادآور شده بود. فونتان عقیده داشت که بزودی این اشتیاق موجب برقراری مذهب کاتولیک خواهد شد.
شاتوبریان تصمیم گرفت که سخنگوی آن نهضت باشد، و بر آن شد تا در دفاع از مسیحیت مطالبی نه با عبارات علمی و فلسفی، بلکه با اصطلاحات اخلاقی و هنری بنویسد. مهم نبود که آن قصه های شیرین و دلفریبی که در جوانی به ما می گفتند بیشتر دارای جنبة افسانه ای بود تا تاریخی؛ در هر

حال، باعث شیفتگی و الهام می شد، و تا اندازه ای ما را با «احکام عشره» موسی که نظم اجتماعی ما، و بنابراین تمدن مسیحی، بر پایة آن بنا نهاده شده بود وفق می داد. اگر اعتقاداتی را که به مردم کمک کرده است تا انگیزه های غیر اجتماعی خود را کنترل کنند و ستمگری، بدی، رنج، و مرگ غیر قابل اجتناب را متحمل شوند از آنان بگیریم آیا مرتکب بزرگترین جنایات نشده ایم؟ شاتوبریان در آخرین خاطرات خود هم تردیدهای خود را بیان کرده و هم ایمانش را شرح داده است: «روح من مرا متمایل به این می کند که به هیچ چیز، حتی خودم، عقیده نداشته باشم، و همه چیز را- عظمت، بدبختی، مردمان، پادشاهان را- با چشم حقارت بنگرم؛ با وجود این، بر روح من غریزة تعقل مستولی است، و به آن دستور می دهد که تسلیم آنچه که ظاهراً زیباست بشود: مذهب، عدالت، انسانیت، برابری، آزادی، و افتخار.»
در اوایل سال 1800 فونتان از شاتوبریان دعوت کرد که به فرانسه بازگردد. فونتان مورد محبت کنسول اول بود، و می توانست کاری کند که به آن جوان مهاجر آسیبی نرسد. ناپلئون
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 399
نیز در فکر برقراری آیین کاتولیک بود؛ کتاب خوبی دربارة مزایای عیسویت ممکن بود به او کمک کند که با طعنه های اجتناب ناپذیر ژاکوبنها به مقابله بپردازد.
در 16 مة 1800، شاتوبریان به همسر خود و لوسیل در پاریس پیوست. فونتان او را به انجمنی ادبی معرفی کرد که در خانة کنتس پولین دوبومون تشکیل می شد. این زن نحیف ولی زیبا دختر کنت آرمان-مارک دومونمورن وزیر سابق امور خارجة لویی شانزدهم بود که بعد در زیر گیوتین جان سپرد. وی پس از مدت کوتاهی معشوقة شاتوبریان شد. در خانة ییلاقی این زن و بنا به تشویق او بود که شاتوبریان کتاب روح مسیحیت را به پایان رساند. وی زمان را برای انتشار کامل کتابی که شکاکیت رایج در محافل فرهنگی مخالفی بود مساعد نمی دانست؛ ولی در 1801 خلاصه ای از آن را در صد صفحه تحت عنوان شرح مختصر و ساده ای دربارة فضیلت عیسویت و عشق رمانتیک در پاریس منتشر ساخت. این خلاصه بی درنگ او را به صورت نقل محافل ادبی فرانسه و معبود زنان و فرزند محبوب کلیسای احیا شده درآورد.
وی آن را آتالا، یا عشقهای دو نفر وحشی در بیابان نامید. صحنه نخستین در لویزیانا ترتیب شده است که در آن هنگام مسکن هندیشمردگان ناچز بود؛ قصه گو، رئیس قبیلة شاکتاس است که مردی است سالخورده و نابینا. شاکتاس حکایت می کند که در جوانی به دست قبیلة مخالف افتاد و محکوم به سوختن شد، ولی به وسیلة آتالا که دوشیزه ای سرخپوست بود

نجات یافت. این دو از طریق باتلاقها و جنگلها، کوهها و جویبارها می گریزند؛ در نتیجة مجالست و همدمی و بر اثر خطرهای مشترک، دلباختة یکدیگر می شوند؛ شاکتاس درصدد ازدواج با او بر می آید، ولی آن دختر نمی پذیرد، زیرا عهد کرده است که بکارت خود را تا ابد به خاطر مادر محتضرش حفظ کند. سپس با یک مبلغ مذهبی پیر ملاقات می کنند. وی متذکر می شود که عشق نوعی سرمستی است، و ازدواج سرنوشتی بدتر از مرگ؛ و، بدین ترتیب با مسخره کردن عشق و ازدواج، از پرهیزگاری دختر حمایت می کند. آتالا که میان مذهب و میل جنسی گرفتار است، مشکل خود را با خوردن زهر حل می کند. شاکتاس پریشان خاطر می شود، ولی آن مبلغ مذهبی به وی تذکر می دهد که مرگ، نجات فرخنده ای از زندگی است:

«علی رغم این همه سال که عمر کرده ام، ... هرگز مردی را ندیده ام که از رؤیاهای سعادت فریب نخورده، و هیچ قلبی را نیافته ام که زخمی نهانی نداشته باشد. روحی که به ظاهر بسیار آرام است به چاههای طبیعی ساواناهای1 فلوریدا شباهت دارد: سطح آنها به نظر آرام و پاک می آید، ولی وقتی که به عمق آنها نگاه می کنید، تمساح بزرگی را می بینید که از آب چاه تغذیه می کند.»

توصیف شاتوبریان از مراسم تدفین آتالا و دست به دست هم دادن کشیش و کافر برای

---

1. Savannas ، گیاهستان های استوایی که به سبب دارا بودن سبزة طبیعی چراگاههای خوبی هستند. ـ م.

پوشاندن جسد او با خاک از زیباترین قطعات ادبیات رمانتیک است؛ همچنین موضوع یکی از تابلوهای بزرگ دورة ناپلئون شد به نام تدفین آتالا، اثر ژیروده-تریوزون، که نیمی از اهالی پاریس را در 1808 به گریه انداخت. ولی در فرانسه سال 1801 هنوز سنن کلاسیک به اندازه ای شدید بود که مانع برانگیختن تحسین کامل منتقدان برای آن داستان شد. بسیاری از آنان به عبارات آراسته به صنایع بدیعی آن لبخند می زدند؛ و از اینکه از عشق و مذهب و مرگ برای تهییج قلبهای شکسته یا جوان استفاده شده، و طبیعت با حالات مختلف آن به عنوان چیزی ملازم لذات و آلام بشری به کار گرفته شده ایراد می گرفتند. اما عده ای دیگر از کلمات ساده، آهنگ موزون، از صداها، شکلها، و رنگهای زیاوگیا، از کوهها و جنگلها و جویبارهایی که زمینة زندة داستان را فراهم می ساخت، تمجید می کردند و جمع کثیری از خوانندگان از آنها لذت می بردند. اینک فرانسه برای شنیدن ستایش از مذهبِ و پاکدامنی مساعد بود. ناپلئون قصد داشت با

کلیسا آشتی کند. ظاهراً فرصت مناسبی برای انتشار روح مسیحیت پیش آمده بود.
3- «روح مسیحیت»
این کتاب در پنج جلد در 14 آوریل 1802 و در هفتة اعلام کنکوردا انتشار یافت. ژول لومتر در 1865 نوشته است: «تا آنجا که می توانم داوری کنم، کتاب روح مسیحیت بزرگترین توفیق در تاریخ ادب فرانسه بود.» فونتان در مقاله ای که در روزنامة مونیتور انتشار داد نسبت به آن کتاب نظر مساعد و دوستانه ای ابراز داشت و آن را جزء آثار عالی شمرد. چاپ دومی از آن در 1803 انتشار یافت که به ناپلئون اهدا شده بود. از آن لحظه به بعد، مؤلف احساس کرد که بوناپارت تنها مرد عصر است که خود باید بر او تفوق یابد.
عنوان اصلی این کتاب Le Genie de ChristianIsme است که کلمه Genie به معنای روح می باشند، ولی دارای یک معنی اصطلاحی به عنوان جنبة مشخص و روح خلاق ذاتی مذهبی است، و در اینجا مقصود مذهبی است که تمدن اروپای بعد از یونان و روم را ایجاد کرده و پرورش داده بود. شاتوبریان قصد داشت که بر عصر روشنگری قرن هجدهم از این طریق خط بطلان بکشد که ثابت کند در مسیحیت آن قدر حسن تفاهم نسبت به نیازها و غمهای بشر وجود دارد، آن قدر به هنر انگیزه های مختلف داده می شود، و آن قدر اخلاق شخصی و نظم اجتماعی مورد تأیید قرار می گیرد که همة پرسشهای مربوط به اعتبار اصول و سنتهای کلیسایی در درجة دوم اهمیت واقع می شوند. پرسش واقعی باید این باشد که: آیا مسیحیت یک تکیه گاه بیکران لاینفک، و اجتناب ناپذیر تمدن غرب هست یانه؟
اگر کسی فکری منطقی تر از فکر شاتوبریان داشت، ممکن بود نخست به شرح فساد اخلاقی و اجتماعی و سیاسی فرانسة انقلابی بپردازد که از آیین کاتولیک جدا شده بود و سیمای آن
*****تصویر
متن زیر تصویر : ژیروده: فرانسوا ـ رنه دوشاتو بریان (1809). موزة سن مالو

را توصیف کند. ولی شاتوبریان مردی احساساتی و عاطفی بود، و شاید حق داشت چنین فرض کند که اکثر فرانسویان، از زن و مرد، بیشتر به او شباهت داشتند تا به ولتر و سایر فیلسوفانی که آنقدر زحمت کشیده بودند که «رسوایی» یک مذهب مستبد را «درهم بشکنند.» شاتوبریان خود را ضد فیلسوف می خواند، و به مراتب بیش از روسو علیه راسیونالیسم (خردگرایی) عکس العمل نشان می داد و مادام دوستال را که از عصر

روشنگری دفاع می کرد به باد انتقاد می گرفت. از این رو با استعداد از احساس و عاطفه شروع کرد، و خرد را گذاشت تا پس از آنکه احساس راه را باز کرد، به راه بیفتد.
وی در آغاز، ایمان خود را به رمز اساسی آیین کاتولیک یعنی تثلیث بیان داشت: خداوند به عنوان پدر و آفریننده، خداوند به عنوان پسر و نجات دهنده، و خداوند به عنوان روح القدس روشنگر و پاک کننده از گناه. در اینجا نباید نگران اعتبار موضوع بود؛ مهم آن است که بدون ایمان به خدایی باهوش، زندگی به صورت کشمکشی بیرحمانه درخواهد آمد؛ گناه و تقصیر غیرقابل عفو می شود؛ ازدواج جنبة شرکتی سست بنیاد و متزلزل به خود می گیرد؛ پیری به صورت از هم پاشیدگی غم انگیزی در می آید؛ و مرگ رنج و عذابی مکروه و اجتناب ناپذیر می شود. آیینهای مقدس-غسل تعمید، توبه، آیین قربانی مقدس، تأیید، ازدواج، تدهین نهائی، رتبه بخشان-مراحل رشد و نمو دشوار و مرگ و فنای نفرت انگیز بشر را به صورت مراحل پیشرفتة تکاملی روحانی در می آورد، که هر کدام از آنها با هدایت کشیشان و مراسمی تشریفاتی و قرو کمالی می یابد؛ همچنین خرد ناچیز را، با عضویت در جامعه ای نیرومند و مطمئن و متشکل از افرادی مؤمن، تقویت می کند که به عیسای نجاتبخش و دوست داشتنی، و مریم بی گناه و شفاعتگر، و خدای عاقل و قادر و ناظر و بخشاینده و بخشنده ایمان دارند. با این ایمان، بشر از بدترین عذابها که بیهوده بودن در جهانی بیهوده است نجات می یابد.
شاتوبریان سپس فضایلی را که فیلسوفان کافر توصیه می کنند با آنچه که مسیحیت تعلیم می دهد مقایسه می کند: از یک طرف، بردباری، اعتدال، و احتیاط – که همگی از لحاظ پیشرفت فرد مهم است؛ از طرف دیگر، ایمان، امید، و دستگیری – عقیده ای که زندگی را عالی، و پیوستگی اجتماعی را مستحکم، و مرگ را رستاخیزی می شمارد. شاتوبریان نظریة فیلسوفان را دربارة تاریخ که عبارت از کشمکش و شکست افراد و گروههاست با نظریة مسیحان دربارة تاریخ مقایسه می کند، و می گوید که مسیحیان تاریخ را به منزلة کوشش بشر برای جلوگیری از گناهکاری ذاتی می دانند که مربوط به طبیعت بشری می باشد که از اصل شریر است. پس بهتر است که ایمان داشته باشیم که آسمانها عظمت خداوند را اعلام می دارند1 تا اینکه بگوییم آنها تراکمهای تصادفی صخره و غبار، پایدار ولی بیمعنی، زیبا ولی گنگند. و چگونه می توان
---
1. یسبح الله ما فی السموات و ما فی الارض – قرآن کریم، سورة تغابن آیة اول. ـ م.

زیبایی بیشتر پرندگان و بسیاری از چارپایان را دید و احساس نکرد که در نمو سریع و شکلهای دلفریبشان نوعی الوهیت وجود دارد؟
در مورد اخلاق، قضیه در نظر شاتوبریان روشن بود: اصول اخلاقی ما باید به تصویب خداوند برسد، وگرنه در برابر طبیعت بشر درهم فرو خواهد ریخت. هیچ اصولی که واقعاً اساسی بشری داشته باشد دارای آن قدرت کافی نیست که غرایز غیر اجتماعی را تحت کنترل قرار دهد؛ ترس از خدا آغاز تمدن است، و عشق به خداوند هدف اخلاقیات. گذشته از این، آن ترس و این عشق باید به وسیلة پدران و مادران و کشیشان از نسلی به نسلی دیگر انتقال یابد. پدران و مادرانی که خدایی ندارند، آموزگارانی که مورد حمایت کشیشان و دارای عقیدة مذهبی نیستند خواهند دید که خودخواهی و هیجان و حرص، که از لحاظ ابتکار نامحدود است، نیرومندتر از کلمات غیر ملهم آنهاست. سرانجام، «اگر آینده و جهانی دیگر نباشد اخلاقیاتی هم وجود نخواهد داشت» جهان دیگری باید باشد که پاداش مشقات پرهیزگاری بر روی زمین را بدهد.
تمدن اروپایی (به عقیدة شاتوبریان) تقریباً به کلی مرهون کلیسای کاتولیک است – مرهون حمایت آن؛ از خانواده و مدرسه؛ از تعلیم فضایل مسیحیت؛ از جلوگیری از خرافات و ارشاد مردم؛ از فرایند شفابخش توبه نزد کشیش؛ از الهام بخشیدن به ادبیات و هنر و تشویق آنها. هنرمندان قرون وسطی عاقلانه از تعقیب بدون نقشة حقیقت به خاطر خلق زیبایی چشم پوشیده اند، و در کلیساهای جامع به سبک گوتیک نوعی معماری به وجود آوردند که برتر از پارتنون1 بود. ادبیات یونان و روم مزایای بسیاری برای فکر و ذهن دارد، ولی انسان را گرفتار محظورات اخلاقی می کند. کتاب مقدس از آثار هومر بزرگتر است؛ پیامبران الهامبخش تر از فیلسوفانند؛ و چه افسانه ای از لحاظ لطافت و تأثیر با زندگی و تعلیمات عیسی قابل مقایسه است؟
ظاهراً کتابی مانند روح مسیحیت تنها مورد توجه کسانی واقع می شد که، بر اثر زیاده رویهای انقلاب یا دشواریهای زندگی، از لحاظ احساسات آمادگی ایمان آوردن را داشتند. از این رو ژوبر فیلسوف، دوست شاتوبریان، می گفت که در آیین کاتولیک پناهگاهی می جوید از دست دنیای انقلابی، که تحمل آن به سبب وحشتناک بودنش دشوار است. چنان خوانندگانی شاید به این حکمت کودکانه در مورد علل غایی لبخند می زدند که «آواز پرندگان صریحاً برای گوشهای ما خلق شده است ... . علی رغم بیرحمی، دربارة آنها، باز از محسور ساختن ما خودداری نمی کنند، زیرا مجبورند که فرامین خداوند را اجرا کنند.» اما آن خوانندگان چنان شیفتة زیبایی و آهنگ سبک کتاب مزبور شده بودند که از کمک گرفتن از الاهگان
---

1. Pathenon ، معبد معروف آتن. ـ م.

رحمت1 برای بیان «تثلیت» چشم می پوشیدند، یا بیم مالتوس را از افزایش جمعیت، برای دفاع از تجرد کشیشان، نادیده می گرفتند. اگر چه دلایل کتاب گاهی ضعیف بود، لطف زیاد داشت؛ حتی طبیعت، اگر پس از زمین لرزه، سیل، یا طوفان، ندای شاتوبریان را دربارة زیبایی خود گوش می داد، شاد می شد.
آیا شاتوبریان واقعاً ایمان داشت؟ گفته می شود که از 1801 تا اواخر عمر نه برای توبه حاضر می شده و نه در آیین قربانی مقدس شرکت می کرده- که حداقل تقاضای کلیسای کاتولیک از پیروانش بود. سیسموندی دربارة مکالمه ای که با او در1813 انجام داده است چنین می گوید:
شاتو بریان انحطاط جهانی مذهب را هم در اروپا و هم در آسیا به چشم می دید، و این علائم فساد را با علائم فساد شرکت در روزگار یولیانوس مقایسه می کرد ... . وی از این موضوع چنین نتیجه می گرفت که ملتهای اروپا همراه با مذهبشان از میان خواهند رفت. از دیدن روحیة آزاد او به شگفتی افتادم ... . شاتوبریان دربارة مذهب سخن می گفت؟ ... وی اعتقاد داشت که [مذهب] برای نگاهداری کشور لازم است؛ فکر می کرد که هم خود او هم دیگران موظفند که ایمان داشته باشند.
عجبی نیست که وی طی شصت سال، چنان بار تردید پنهانی را حمل کرده باشد. وی از آن بدبینی عهد شباب که آن را در رنه شرح داده است هرگز رهایی نیافت. در زمان پیری می گفت: «نمی بایستی متولد شده باشم.»
4 -«رنه»
روح مسیحیت بیان عمدة نهضت رمانتیک در زمینة مذهبی بود، و بازگشت ایمان و امید (اگر نه صدقه) را نشان می داد؛ از شعر و هنر قرون وسطایی تمجید می کرد؛ و موجب احیای معماری گوتیک در فرانسه می شد. تا سال 1805، در پنج مجلد آن، نه تنها آتالا بلکه رنه نیز گنجانیده شده بود. این تعریف چهل صفحه ای از بدبینی، منعکس کنندة یأس و نومیدی مهاجران و حاکی از شیفتگی جوانی شاتوبریان به خواهرانش بود. اثر مزبور به صورت منبع و معیار هزاران نالة نومیدی خوش الحان درآمد.
رنه یک جوان فرانسوی اشرافی است که از فرانسه گریخته و، به امید فراموش کردن عشقی غیر مجاز، به قبیلة سرخپوست ناچز پیوسته است. پدر خوانده اش، شاکتاس، پس از آنکه قصة آتالا را برای او می گوید، وی را برآن می دارد که قصة خود را بگوید: «در حضور پدرم
---
1. Three Graces ، سه الاهة یونانی که دختران زئوس Zeus بودند و زیبایی افراد و طبیعت را زیر نظر داشتند. ـ م.

حجب و آزرم مرا می آزرد؛ و تنها نزد خواهر محبوبم آملی احساس راحتی و رضایت می کردم.» هنگامی که فهمید عشقش به خواهرش به جای باریکی می کشد، برای تسکین خاطر خود را در میان جمعیت شهر پاریس - «که بیابان وسیعی از آدم بود» انداخت؛ گاهی ساعتها در کلیسایی خلوت می نشست و از خدا می خواست که او را از خیانت عشقش یا از بار زندگی رها کند. در میان کوهها و دشتها خواستار تنهایی و عزلت بود، ولی هیچ جا نمی توانست فکر مهربانی و زیبایی آملی را از سر بیرون کند. وی که شدیداً می خواست نزد او برود و عشق خود را ابراز دارد، تصمیم گرفت که با شرمساری، خود را بکشد. زمانی که مشغول تنظیم وصیتنامة خود بود، آملی به تصمیم او پی برد، و به پاریس شتافت، و او را باز یافت، و دیوانه وار در آغوشش گرفت و به قول رنه «پیشانی مرا با بوسه پوشاند.» به دنبال آن، سه ماه رفاقت و سعادت ممنوع گذشت. آنگاه آملی که دستخوش ملامت وجدان شده بود، به دیری گریخت، و کلماتی تسلی آمیز به انضمام همة ثروت خود را برای او به جای نهاد. رنه به دنبال او رفت و از وی خواست که با او حرف بزند؛ ولی آملی حاضر به دیدن او نشد. هنگامی که آملی در صدد تصمیم گیری برای راهبه شدن بود، رنه به نمازخانه رفته نزدیک او زانو زد و دید که آملی در محراب بر روی زمین افتاده چنین می گوید: «ای خدای مهربان، اجازه نده که از این بستر تیره و غم انگیز برخیزم؛ و برادرم را که هرگز شریک احساسات جنایتکارانة من نبوده است مورد الطاف بیکران خود قرار ده.» از این زمان به بعد هرگز یکدیگر را ندیدند. رنه دوباره به فکر خودکشی افتاده، ولی تصمیم گرفت که رنج شدیدتر زندگی را تحمل کند. می گفت: «در رنج و عذاب خود نوعی رضایت خاطر احساس می کردم (این عبارت به صورت یکی از مضامین کلاسیک غم و اندوه رمانتیک درآمد). با یک احساس شادی نهانی کشف کردم که غم، برخلاف شادی، حسی نیست که از بین برود ... مالیخولیای من جنبة مشغولیتی به خود گرفت که همة اوقات مرا به خود اختصاص داد؛ قلبم به تمامی و به طور طبیعی گرفتار ملال و بدبختی شد.» از آنجا که رنه از تمدن متنفر شده بود، تصمیم گرفت که خود را در امریکا گم کند و مانند فردی از قبایل هندیشمردگان، زندگی ساده ای در پیش گیرد. یکی از مبلغان مذهبی او را به سبب فرو رفتن در خود ملامت کرد، و به او گفت که به فرانسه باز گردد و با خدمت به نوع بشر خود را تطهیرکند. اما «رنه بعداً، همراه با شاکتاس در قتل عام فرانسویان و هندیشمردگان ناچز در لویزیانا تلف شد.»

داستان به نحو زیبایی بیان شده است، الا اینکه وقایع آن غیر محتمل و جنبة احساساتی آن مبالغه آمیز است. لکن باید توجه داشت که ده سالی بود که

احساسات خفه شده بود؛ مردم غم و اندوه را خطرناک می دانستند، و آن را برای اشکریزی لازم نمی شمردند؛ اینک که انقلاب به پایان رسیده و امنیت برقرار شده بود، احساسات، آزادی خود را باز یافت و امکان اشکریزی پیش آمد. مالیخولیای رنه، که انعکاس «رنجهای ورتر» در همان قرن بود، برای رنه دوشاتوبریان
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 405
نیز به صورت حالتی درآمد، و در 1804 در اوبرمان اثر سنانکور منعکس شد، و نیز در 1813 در زیارت چایلد هرلد1 ادامه یافت؛ شاتوبریان بایرن را ملامت می کرد که حق او را در این اثر ادا نکرده است. این کتاب کوچک یک نسل را گرفتار بیماری قرن کرد، و نمونة هزار، و شاید صدهزار، قصة غم انگیز (رمان) شد؛ قهرمان این قبیل قصه ها به رومانسیه (قصه گو) شهرت یافت؛ و شاید هم نهضت رمانتیک نام خود را از این کلمه اقتباس کرده باشد. این حالت از این زمان تا نیم قرن بعد، بر ادبیات و هنر فرانسه مستولی بود.
5- شاتوبریان و ناپلئون
روح مسیحیت، به قول ناپلئون، «اثری ساخته و پرداختة سرب و طلاست، ولی طلای آن بیشتر است. نبوغ شاتوبریان بر هر چه که جنبة عظمت و ملی داشته باشد برتری دارد.» وی به سهم خود آن اثر را به طرزی شایسته با کنکوردا هماهنگ می دانست، و از این رو ترتیبی داد برای ملاقات با نویسندة آن، و او را به صورت فردی گرانقدر تلقی کرد، و وی را به عنوان دبیر اول سفارت فرانسه در رم به کار گماشت (1803). شاتوبریان این ملاقات را با فروتنی و افتخار ثبت کرده است: «به نظر او اهمیتی نداشت اگر در امور عمومی فاقد تجربه بودم، و هیچ اطلاعی از دیپلوماسی عملی نداشتم؛ به عقیدة او بعضی از مغزها قادر به فهمند، و نیازی به شاگردی ندارند.» پس از چندی، معشوقه اش به دنبال او به رم رفت؛ ولی در این شهر درگذشت (5 نوامبر)، در حالی که به شاتوبریان که در کنارش بود توصیه کرده بود که به نزد همسرش باز گردد.
پس از چندی، مورد توجه پاپ و مغضوب سفیر کبیر فرانسه قرار گرفت که دایی ناپلئون بود و کاردینال فش نام داشت. فش می گفت که آن نویسندة برجسته مانند سفیر کبیر رفتار می کند. کاردینال مردی نبود که به این وضع تن در دهد، و از این رو خواهش کرد که دستیارش را به جایی دیگر انتقال دهند. ناپلئون نیز شاتوبریان را به عنوان کاردار در جمهوری کوچک واله (در سویس) به کار گماشت. شاتوبریان برای بررسی اوضاع به پاریس رفت، ولی چون از اعدام دوگ د/انگن باخبر شد، استعفای خود را از خدمت سیاسی به ناپلئون تقدیم داشت. شاتوبریان می گوید:
چون جرئت کردم که بوناپارت را ترک گویم، خود را در سطح او قرار دادم،

و او با تمام
---
1. Childe Harold’s Pilgrimage منظومه ای از بایرن، که قسمتهای اول و دوم آن در 1812، قسمت سوم در 1816 و قسمت چهارم در 1818 انتشار یافت. قهرمان منظومه جوانی است مالیخولیایی، که از پرتغال، اسپانیا، جزایر یونیایی، یونانی، بلژیک، و آلپ دیدن می کند. منظومه فوق العاده مورد توجه قرار گرفت و موجب شهرت بایرن شد. شاتو بریان معتقد بود که بایرن از نوشته های او استفاده کرده است. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 406
نیروی پیمانشکنی خود به مخالفت علیه من برخاست، چنانکه من با تمام نیروی وفاداری خود علیه او برخاستم ... . گاهی بر اثر ستایشی که در من برمی انگیخت، و بر اثر این فکر که شاهد تغییر جامعه هستم نه تغییر محض سلسلة سلطنتی، به طرف او جذب می شدم؛ اما طبیعتهای متقابل ما، که از بسیاری جهات با یکدیگر متضاد بود، همیشه پیشی می گرفت؛ و اگر به طیب خاطر دستور تیرباران مرا صادر می کرد، من هم در مورد کشتن او احساس ندامت زیادی نمی کردم.
ولی آسیبی فوری به او وارد نیامد. وی در نتیجة بیماری همسرش (که علی رغم عشقبازیهایش مورد توجه او بود) و مرگ خواهرش لوسیل (1804) از دخالت در سیاست منصرف شد. در این حال دلفین دو کوستین را به عنوان معشوقة خویش اختیار کرده بود. در 1806 بر آن شد تا ناتالی دونوآی را جانشین او کند، ولی ناتالی لطف خود را مشروط به سفری به مکانهای مقدس در فلسطین کرد. شاتوبریان همسر خود را در ونیز به جای نهاد و به کورفو، آتن، ازمیر، قسطنطنیه، و اورشلیم رفت، واز طریق اسکندریه، کارتاژ (قرطاجنه) و اسپانیا بازگشت و در ژوئن 1807 به پاریس رسید. در این سفر پرمشقت، از خود شجاعت و طاقت نشان داد، و ضمن راه مواد و مایه ای برای دو کتاب خود به دست آورد که شهرت ادبی او را تقویت کرد. این دو کتاب عبارت بود از شهیدان دیوکلسین (1809)، و سفرنامة از پاریس تا بیت المقدس (1811).
ضمن آماده ساختن این دو مجلد، شاتوبریان مجادلة خود را با ناپلئون (که در آن هنگام مشغول مذاکرة صلح تیلزیت بود) با درج مقاله ای در مرکوردوفرانس در تاریخ 4 ژوئیة 1807 ادامه داد. این مقاله ظاهراً دربارة نرون و تاسیت بود. ولی بسهولت دربارة ناپلئون و شاتوبریان قابل انطباق می نمود:
هنگامی که در سکوت حقارت و خواری چیزی جز صدای زنجیرهای بردگان و سخنان جاسوسان بگوش نمی رسد؛ هنگامی که همگی در برابر جابر بر خود می لرزند، و مورد لطف او قرار گرفتن به همان اندازه خطرناک است

که مورد بیمهری او واقع شدن، انتقام گرفتن از طرف ملت به تاریخنویس سپرده می شود. نرون بیهوده پیشرفت می کند، زیرا تاسیت در داخل امپراطوری به وجود آمده است؛ وی به طور ناشناس در کنار استخوانهای گرمانیکوس رشد می کند، و خدای عادل افتخار تسلط بر جهان را به دست کودکی گمنام می سپارد. گرچه وظیفة تاریخنویس وظیفه ای عالی است، خطرهایی نیز در بردارد؛ ولی محرابهایی مانند محراب شرافت وجود دارد که اگر چه متروکند، قربانیهای بیشتری می طلبند ... . هرگاه امکانی برای اقبال وجود داشته باشد، در آزمودن آن هیچ گونه قهرمانی لازم نیست؛ اقدامات بزرگوارانه آنهایی است که نتیجة قابل پیش بینی آنها بدبختی و مرگ است. رویهمرفته، شکست چه اهمیتی دارد اگر نام ما بر زبان آیندگان جاری شود و دو هزار سال پس از ما دل جوانمردی را به طپش درآورد؟
ناپلئون پس از بازگشت از تیلزیت به تاسیت جدید دستور داد که پاریس را ترک گوید، و

به مرکوردوفرانس هم اخطار کرد که مقالات او را دیگر چاپ نکند. از این رو شاتوبریان از مدافعان سرسخت آزادی مطبوعات شد. آنگاه به ملکی که در واله-او-لو (دره گرگها) در شاتنه خریده بود رفت، واوقات خود را صرف آماده ساختن شهیدان برای انتشار کرد. ولی از دستنوشتة خود عباراتی را که ممکن بود به عنوان توهین به ناپلئون تلقی شود حذف کرد. در همین سال (1809) برادرش آرمان را دستگیر کردند، زیرا که پیامهایی از شاهزادگان مهاجر بوربون برای عمال آنها در فرانسه آورده بود. رنه نامه ای به ناپلئون نوشت و از او برای آرمان تقاضای عفو کرد. ناپلئون آن نامه را بیش از حد گستاخانه دانست، و آن را در آتش افکند، آرمان را محاکمه کردند و مجرم شناختند و در 31 مارس تیرباران کردند. رنه لحظاتی چند پس از اعدام وارد شد. وی هرگز آن منظره را از یاد نبرد: آرمان مرده بود، و صورت و جمجمه اش بر اثر گلوله متلاشی شده بود، و «سگ قصابی خون و مغز او را می لیسید.» تاریخ این واقعه، روز جمعة مصلوب کردن عیسی و به سال 1809 بود.
شاتوبریان اندوه خود را در تنهایی دره به دست فراموشی سپرد و به تهیة خاطرات پس از مرگ مشغول شد. وی نوشتن این خاطرات را در 1811 آغاز کرد، و بدون وقفه به آن کار ادامه داد زیرا آن را مسکنی در برابر کار، عشقبازی و سیاست می دانست. آخرین صفحه را در 1841 نوشت، و انتشار آن اثر را تا پس از مرگ خود ممنوع اعلام داشت؛ از این رو آن را خاطرات پس از مرگ نامید. این خاطرات از لحاظ فکری، گستاخانه، از لحاظ احساسات، کودکانه و از لحاظ سبک، عالی است. مثلاً در جایی رژة

منصوبان ناپلئون را می بینیم که عجله می کنند تا، پس از سقوط ناپلئون، نسبت به لویی هجدهم سوگند وفاداری یاد کنند. «شرارت در حالی که بر بازوی جنایت تکیه زده بود وارد شد- آقای تالران پای به درون نهاد، در حالی که مسیو فوشه زیر بازوی او را گرفته بود.» در آن صفحات که سرفرصت نوشته شده است توصیفهایی از طبیعت، شبیه آنهایی که در آتالا و رنه دیده می شود، به چشم می خورد؛ و وقایع جالب توجهی مانند حریق مسکو. و نیز صفحاتی پر از احساس وجود دارد:
زمین، مادر دلفریبی است که از زهدان او بیرون می آییم. در کودکی ما را با پستانهای خود که پر از شیر و عسل است می پرورد. در جوانی و مردی، آب خنک و محصولات و میوه های خود را به ما ارزانی می دارد؛ ... هنگامی که می میریم، زمین دوباره آغوش خود را به روی ما می گشاید، و روپوشی از سبزه و گل بر روی بقایای ما می افکند، و در این ضمن در نهان ما را به جنس خود تبدیل می کند تا ما را دوباره به شکلی تازه و دلپذیر درآرد.
گاهگاهی نیز بارقه ای فلسفی که معمولاً غم انگیز است می درخشد: «تاریخ فقط تکرار همان حقایق است که در مورد افراد و اعصار مختلف به کار می رود.» خاطرات پس از مرگ شاتوبریان پایدارترین اثر اوست.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 408
وی تا 1814 در آرامش روستا به سر می برد. و در این زمان پیروزیهای ارتشهای متفقین آنها را به مرزهای فرانسه کشاند. آیا پیشرفت آنها مردم فرانسه را، مانند سال 1792، به مقاومتی قهرمانه برخواهد انگیخت؟ شاتوبریان در پنجمین سالروز اعدام آرمان جزوه ای مؤثر انتشار داد تحت عنوان دربارة بوناپارت و بوربونها که هنگام عقبنشینی ناپلئون برای حفظ جان خود منتشر شد. مؤلف به ملت اطمینان داده بود که «خود خدا علناً در رأس ارتشهای [متفقین] حرکت خواهد کرد و در شورای پادشاهان خواهد نشست.» وی گناهان ناپلئون را بررسی کرده بود: اعدام دوک د/انگن و کادودال و «شکنجه و قتل پیشگرو» و حبس پاپ ... ؛ اینها «نشان می دهد که بوئوناپارته» (به تلفظ ایتالیایی) آدمی است دارای «طبیعتی بیگانه با فرانسه»؛ جنایات او را نباید به پای مردم فرانسه گذاشت. بسیاری از فرمانروایان آزادی مطبوعات و نطق و بیان را از بین برده بودند، ولی ناپلئون از این هم فراتر رفته و به مطبوعات دستور داده بود که او را بدون توجه به حقیقت بستایند. تمجید از او به عنوان مدیری شایسته بجا نیست؛ مدیریت او آن بوده است که استبداد را به صورت علم درآورد. مالیاتگیری را به صورت مصادره انجام دهد، و سربازگیری را به قتل و عام مبدل کند. در جنگ با روسیه به تنهایی 243’610 سرباز، پس از تحمل سختیهای بسیار، درگذشتند؛ و حال آنکه رهبرشان که هم بخوبی در پناه بود و هم

خوب غذا می خورد، ارتش خود را ترگ گفت و به پاریس گریخت. در مقایسه با او، لویی شانزدهم چقدر نجیب و با مروت بود! همانگونه که ناپلئون در 1799 از هیئت مدیره پرسیده بود «با فرانسه که در زمانی که شما را ترک کردم آن قدر درخشان بود، چه کرده اید،» در این هنگام نیز تمام نوع بشر
شما را متهم می کنند و به نام مذهب و اخلاق و آزادی خواهان انتقامند. کجا پریشانی به بار نیاورده اید؟ در کدام گوشة جهان خانوادة گمنامی وجود دارد که از دست زیانهای شما در امان بوده است؟ اسپانیا، ایتالیا، اتریش، آلمان و روسیه از شما پسرانی را می طلبند که شما آنها را به قتل رسانده اید، و چادرها و کوخها و کاخها و معابدی را می خواهند که شما آنها را به آتش کشیده اید. صدای جهانیان شما را بزرگترین جنایتکاری اعلام می دارد که تا کنون بر روی زمین ظاهر شده است ... شما در قلب تمدن، در یک عصر روشنگری، مایل بودید که به وسیلة شمشیر آتیلا و پندهای نرون حکومت کنید. اکنون عصای سلطنتی آهنین خود را تسلیم کنید، از آن تودة ویرانه ای که آن را به صورت تخت خود درآورده اید پایین بیایید! ما شما را طرد خواهیم کرد، همچنانکه هیئت مدیره را طرد کردیم. بروید، اگر می توانید، به عنوان تنها مجازات خود، شاهد نشاطی باشید که سقوط شما برای فرانسه به ارمغان خواهد آورد، و ضمن آنکه از خشم اشک می ریزید، به تماشای منظره سعادت مردم بپردازید.
به جای او چه کسی را باید نشاند؟ پادشاهی را که در نتیجة تبارش تقدیس شده، و اخلاقاً شریف است- یعنی لویی هجدهم را؛ «شاهزاده ای که به سبب روشنفکری و بری بودن از تعصب و چشمپوشی از انتقامگیری» شهرت دارد. «پس از این همه اضطراب و بدبختی، چه شیرین

است که تحت فرمان پدرانة سلطان مشروع خود بیارامیم! ... ای فرانسویان و دوستان و همراهان بدبختی، بیایید کشمکشها و تنفرها و اشتباهات خود را فراموش کنیم و میهن را نجات دهیم؛ بیایید بر روی ویرانه های کشور عزیزمان یکدیگر را در آغوش گیریم، و وارث هانری چهارم و لویی چهاردهم را به کمک خود بخواهیم ... و فریاد برآوریم جاوید شاه» آیا عجبی نیست که لویی هجدهم بعدها گفت که آن پنجاه صفحه بیش از صدهزار سرباز برای او ارزش داشته است؟
بگذارید تا مدتی شاتوبریان را ترک گوییم. وی مطلقاً کارش به پایان نرسیده بود، و هنوز سی و چهار سال عمر در برابر خود داشت. در سیاست پس از بازگشت خاندان بوربون، سهم مهمی به عهده گرفت؛ باز معشوقه های زیادی در پیرامون خود گرد آورد، و سرانجام به آغوش رکامیه که از جلوه فروشی و دلربایی به خیرخواهی و نیکوکاری گرویده بود پناه برد.

بیشتر اوقات خود را صرف نوشتن خاطرات خود کرد، و اکنون که دشمن او در جزیره ای دوردست در میان اقیانوس زندانی شده بود، می توانست دربارة او مطالبی بنویسد؛ آن هم در حالتی که بر اثر گذشت روزگار و پیروزی معتدل شده بود. وی 456 صفحه را در همان حالت نوشته بود. تا سال 1848 زندگی کرد و سه انسه روی داد به چشم خود دید.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 410

فصل چهاردهم :علم و فلسفه در زمان ناپلئون

عصر ناپلئون از لحاظ پیشرفت علمی یکی از بارورترین ادوار تاریخ بود. خود او از نخستین فرمانروای دورة جدید بود که تعلیم و تربیتی علمی داشت؛ واحتمالاً اسکندر شاگرد ارسطو چنان مایة کاملی کسب نکرده بود. فرانسیسیان که در مدرسة نظام برین به او درس می دادند می دانستند که علم برای پیروزی در جنگ مفیدتر از الاهیات است؛ آنها همة مطالبی را که در ریاضیات، فیزیک، شیمی، زمین شناسی، و جغرافیا می دانستند به آن جوان کرسی آموختند. وی چون به قدرت رسید، روش لویی چهاردهم را در اعطای جوایز قابل ملاحظه به سبب اقدامات فرهنگی برقرارساخت، و با دادن پاداشهای هنگفت به دانشمندان، مایه و زمینة علمی خود را آشکار کرد. همچنین از پرداخت جوایز علمی به بیگانگان نیز خودداری نکرد. از این رو در 1801 به اتفاق انستیتو، آلساندرو ولتا را دعوت کرد که به پاریس بیاید و فرضیه های خود را دربارة جریان الکتریسیته نشان دهد. ولتا آمد و ناپلئون در سه سخنرانی او شرکت جست و دستور اعطای یک نشان طلا را به آن دانشمند ایتالیایی صادر کرد. در 1808 جایزة مخصوص اکتشافات الکتروشیمی برای هامفری دیوی در نظر گرفته شد. وی برای دریافت آن به پاریس آمد، و حال آنکه فرانسه و انگلیس با یکدیگر می جنگیدند. گاهگاه ناپلئون دانشمندان انستیتو را دعوت می کرد که با او ملاقات کنند و دربارة کارهای انجام شده یا در جریان در زمینه های مخصوص خود به او گزارش دهند. در چنین دیداری بود که کوویه، در 26 فوریة 1808، به عنوان منشی انستیتو با فصاحتی کلاسیک نظیر بوفون سخنرانی کرد- و ناپلئون می توانست احساس کند که عصر طلایی نثر فرانسه دوباره برقرار شده است.

فرانسویان در علم محض برتری داشتند،و ملت فرانسه را به صورت با فرهنگترین و شکاکترین ملتها در آوردند، انگلیسیها علوم علمی را تشویق می کردند و صنعت و تجارت و ثروت را مورد

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 411

توجه قرار می دادند، به طوری که در قرن نوزدهم به صورت پیشروان تاریخ درآمدند. در نخستین دهة آن قرن، لاگرانژ، لوژاندر،لاپلاس،و مونژ در ریاضیات پیشقدم شدند. مونژ با ناپلئون دوستی صمیمانه ای برقرار کرد که تا پایان عمرش ادامه یافت. وی از اینکه ناپلئون از کنسولی به امپراطوری تنزل مقام یافته بود اظهار تأسف کرد، ولی خود از این تنزل مقام چشم پوشید، و با دریافت لقب کنت دوپلوز موافقت کرد- و پلوسیوم شهری قدیمی در مصر بود که اکنون ویرانه است. هنگامی که ناپلئون به

جزیرة الب تبعید شد، وی ماتم گرفت، و آشکارا از بازگشت شورانگیز آن تبعیدی اظهار شادی کرد. پس از بازگشت، خاندان بوربون به انستیتو دستور داد که مونژ را اخراج کند، و انستیتو نیز پذیرفت. هنگامی که مونژ در گذشت (1818)، شاگردانش در مدرسة پولیتکنیک یا دارالفنون (که با کمک او تأسیس شده بود) مایل بودند که در تشییع جنازه اش شرکت کنند، ولی از این کار منع شدند؛ روز بعد از مراسم دفن او، دسته جمعی به گورستان رفتند و تاج گلی بر روی قبرش گذاشتند.
لازارکارنو در زمانی که در آکادمی نظامی مزیره درس می خواند تحت تأثیر مونژ قرار گرفت. وی مدتی به عنوان «سازمان دهندة پیروزی» در کمیتة نجات ملی خدمت کرد، از کودتای افراطی 4 سپتامبر 1797 جان سالم به در برد، و امنیت و سلامت خود را در ریاضیات دید. در 1803 رساله ای تحت عنوان تفکرات در مابعدالطبیعة حساب بینهایتیک انتشار داد و، با دو رسالة دیگر، هندسة ترکیبی را بنیان نهاد. در 1806 فرانسوا مولین، با معمول ساختن دفتر داری دوبل (در بانک فرانسه)، انقلابی به وجود آورد. در 1812 ژان ویکتور پونسوله، شاگرد مونژ، برای حمله به روسیه به «ارتش بزرگ» پیوست، اسیر شد، و هم در دوران اسارت خود، در سن بیست و چهارسالگی، هندسه تصویری را بنیاد نهاد.
ریاضیات هم مادر علوم است و هم نمونة آن: علوم با حساب شروع می شود و به معادله می گراید. توصیفات کمی فیزیک و شیمی است که مهندسان را در ایجاد جهانی نو رهبری می کند؛ و گاهی، مثلاً در معبدی یا پلی، به صورت هنر در می آید. ژوزف فوریة فیزیکدان به اداره کردن دپارتمان ایزر قانع نبود (1801)، بلکه می خواست که هدایت حرارت را به صورت قواعد دقیق ریاضی درآورد. وی در آزمایشهای مشهوری که در گرنوبل انجام داد «سریهای فوریه» را عرضه کرد که در حل بعضی مسائل مربوط به معادلات دیفرانسیل جزئی به کار می رود، فوریه اکتشافات خود را در 1807 اعلام داشت، ولی روشها و نتایج کار خود را در کتاب تئوری تحلیلی حرارت رسماً توضیح داد (1822)- و آن «یکی از مهمترین آثاری است که در قرن نوزدهم انتشار یافته.» فوریه در آن کتاب چنین متذکر می شود:
آثار حرارت تابع قوانین ثابتی است که بدون کمک تحلیل و تجزیه ریاضی قابل کشف نیست. هدف فرضیه ای که می خواهیم بیان کنیم این است که قوانین مزبور را نشان دهیم؛
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 412
بر اساس این فرضیه، همة تحقیقات فیزیکی دربارة انتشار حرارت به صورت مسائل حساب دیفرانسیل و انتگرال درمی آید که عناصر آن به وسیلة تجربه داده می شود ... . این ملاحظات نمونه ای استثنایی از

روابطی به دست می دهد که میان علم انتزاعی اعداد و علل طبیعی وجود دارد.
آزمایشهای ژوزف-لویی گیلوساک برای اندازه گیری تأثیرات ارتفاع در قوة مغناطیس زمین و انبساط حجمی گازها فوق العاده جالب بود. وی در 16 سپتامبر 1804 با بالنی تا ارتفاع 7014 متری بالا رفت. تحقیقات او که بین سالهای 1805 و 1809 به انستیتو عرضه شد او را در زمرة بنیانگذاران علم مطالعة پدیده های جوی قرار داد، و بررسیهای بعدی او دربارة پوتاسیوم، کلور، و سیانوژن ادامة کار لاووازیه و برتوله در جهت به کار بردن شیمی نظری در خدمت صنعت و زندگی روزانه بود.
جالبترین چهره در علوم طبیعی در دورة ناپلئون پیر-سیمون لاپلاس بود. خود او از این نکته غافل نبود که خوش قیافه ترین عضو سناست، و پس از آنکه به عنوان وزیر کشور با شکست مواجه شده بود به عضویت آن مجلس درآمد. در 1796 به صورتی مردم پسند ولی با سبکی عالی فرضیة میکانیکی جهان را تحت عنوان بیان منظومة جهان عرضه کرد و بعد هم در یادداشتی اتفاقی «فرضیة سحابی» را دربارة پیدایش منظومة شمسی اعلام کرد. اما با فرصت بیشتری در یک اثر خود، در پنج جلد، تحت عنوان مکانیک سماوی (1799-1825) از پیشرفتهای ریاضیات و فیزیک استمداد کرد تا نشان دهد که منظومة شمسی-و ضمناً همة اجرام سماوی – تابع قوانین حرکت و اصل گرانش (قوة جاذبه) است.
نیوتن اعتراف کرده بود که پاره ای اختلالات در حرکت سیارات روی می دهد که، علی رغم کلیة مساعی خود، هنوز موفق به توجیه و تبیین آنها نشده است. مثلاً مدار کیوان (زحل) به طور دائم ولی به آهستگی انبساط می یابد، به طوری که اگر مانعی در برابر آن نباشد، باید ظرف چند میلیارد سال، در فضای نامحدود گم شود؛ و مدارهای مشتری (برجیس) و ماه بتدریج منقبض می شود، به طوری که با گذشت روزگار، آن سیارة بزرگ می بایستی جذب خورشید شود، و ماه زیبا به طرزی فاجعه آمیز به زمین بخورد. نیوتن نتیجه گرفته بود که خود خداوند باید برای اصلاح چنین امور غیرعادی دخالت کند؛ ولی بسیاری از اخترشناسان این فرضیة نومیدانه را خارج از قانون طبیعت و اصول علمی دانسته بودند. لاپلاس قصد داشت نشان دهد که این بی نظمیها به سبب تأثیراتی است که گاهگاه خود به خود اصلاح می شود، و با اندکی شکیبایی – در مورد مشتری، 929 سال – همه چیز خود به خود به صورت نظم و ترتیب درخواهد آمد. وی نتیجه گرفت که علتی وجود ندارد که مجموعه های شمسی و کوکبی خارج از قوانین نیوتن و لاپلاس باشند.
این خود عقیده ای عالی و در عین حال بد یمن بود – که جهان به صورت ماشینی است

که محکوم است تا ابد نمودارهای واحدی را در آسمان طی کند. عقیدة مزبور تأثیری عظیم در پیشرفت نظریة ماشینی فکر و ماده داشت، و نظیر عقیدة داروین محافظه کار در جهت سست کردن الاهیات مسیحی بود. ناپلئون پس از مشاهدة نسخه کتاب مکانیک سماوی، لاپلاس را مورد اعتراض قرار داده گفت: «در سراسر این کتاب یک بار هم نام خداوند به میان نیامده است.» و لاپلاس در پایان اظهار داشت «احتیاجی به این فرضیه نداشته ام.» ناپلئون آن فرضیه را قدری مشکوک می دانست، و خود لاپلاس گاهگاه دربارة عقیدة خویش تردید نشان می داد. علاوه بر تحقیقاتی ظÀدر مورد ستارگان انجام می داد، کتابی هم تحت عنوان تئوری تحلیلی احتما(1812-1820 Ęťůď) و رساله ای دیگر تحت عنوان رساله ای فلسفی دربارة احتمالات نوشت (1714). در پایان عمر به همکاران علمی تذکر داد که «آنچه می دانیم اندک است، آنkÀنمی دانیم بسیار.»

بعضی از پزشکان نیز ممکن بود در مورد درمان همان نظریة ناپلئون را قبول داشته باشند. وی هرگز این امیدرا از دست نداد که پزشکان خود را متقاعد سازد که داروهایی که آنان تجویز می کنند بیشتر زیان می رسانند تا سود، و در روز رستاخیز آنان مسئول مرگ ومیرهای بیشتری خواهند بود تا ژنرالها. دکتر کورویزار که او را دوست می داشت، این شوخی را صبورانه تحمل می کرد؛ دکتر آنتومارکی که برای طعنه های ناپلئون آمادگی داشت، در موقعی که حال امپراطور وخیم بود با دادن دستورهای پزشکی مکرر و تجویز داروهای گوناگون گفتار طنزآمیز او را رد می کرد. تردید نیست که وی از کار پزشکان دلسوز و متخصص قدردانی می کرد؛ از جمله وصیت کرد که 1’000’000 فرانک به دومینیک لاری (1766-1842) بدهند. وی جراح با تقوایی بود که همراه ارتش فرانسه در جنگهای مصر و روسیه و واترلو شرکت جسته؛ «آمبولانس پرنده» را برای کمک رساندن سریع به زخمیها معمول داشته؛ در نبرد بورودینو، در یک روز دویست قطع عضو انجام داده، و چهار جلد کتاب تحت عنوان خاطرات جراحی نظامی و جنگها (1812-1817) از خود به جای نهاده بود. تعیین ژان- نیکولاکورویزار، به عنوان پزشک مخصوص امپراطور، انتخابی کاملاً بجا بوده است. کورویزار استاد پزشکی عملی در کولژدو فرانس بود؛ در تشخیصهای خود به همان اندازه دقیق و با احتیاط بود که در مداواهایش دستخوش تردید می شد. وی نخستین پزشک فرانسوی بود که دق زدن (ضربه زدن با انگشت) را به عنوان کمکی در تشخیص بیماری قلب یا ریه معمول داشت- این روش را در رسالة لئوپولدآونبروگر اهل وین تحت عنوان اختراع جدید به وسیله دق کردن (1760) یافته بود. سپس این رسالة نودوپنج صفحه ای را ترجمه کرد، از تجارب

خود به آن افزود، و آن را به صورت یک کتاب درسی چهارصدوچهل صفحه ای در آورد. رسالة او تحت عنوان رساله دربارة بیماریها و ضایعات عضوی قلب و عروق بزرگ (1806) باعث شد که او به عنوان یکی از پایه گذاران مسلم تشریح آسیب شناسی معرفی شود. سال بعد به عنوان پزشک مخصوص خانوادة امپراطور به کار پرداخت. کارفرمای سختگییر او می گفت که اگرچه به پزشکی معتقد نیست، به کورویزار اعتماد کامل دارد. هنگامی که ناپلئون به سنت هلن رفت، کورویزار در دهی در گمنامی به سربرد و در سال مرگ اربابش (1821) در کمال وفاداری در گذشت.

شاگردش رنه- تئوفیل لائنک آزمایشهای دیگری در زمینة گوش دادن به

قلب یا ریه انجام داد. در آغاز، این کار با دو استوانه صورت می گرفت که یک طرف آنها را روی بدن بیمار قرار می دادند و دیگری را پزشک بر گوش خود می گذاشت و قفسة سینه را با گوش خود «می دید»1 بدین ترتیب صداهایی که از اعضای داخلی برمی خاست- مانند نفس کشیدن، سرفه کردن، عمل گوارش- بوضوح و بدون صدای دیگر شنیده می شد. لائنک با این دستگاه به تحقیقاتی پرداخت که نتایج آنها در رساله درگوش دادن غیرمستقیم (1819) خلاصه شده است؛ چاپ دوم آن (1826) آن را «مهمترین رساله دربارة اعضای قفسة سینه که تا آن زمان نوشته شده» دانسته اند. شرحی که در آنجا دربارة ذات الریه آمده است به صورت اثری کلاسیک و معتبر تا قرن بیستم باقی ماند.
اقدام برجسته در پزشکی فرانسه در این دوره عبارت از انسانی کردن معالجة دیوانگان بود. در سال 1792، هنگامی که فیلیپ پینل به مدیریت پزشکی تیمارستان مشهوری که به وسیلة ریشلیو در بیستر در حومة پاریس بنا شده بود منصوب گشت، از اینکه دید حقوق بشر که توسط انقلاب با قاطعیت اعلام شده است دربارة دیوانگانی که در آنجا یا در سازمان مشابه سالپتریر در بندند رعایت نمی شود کاملاً متحیر شد. بسیاری از بیماران را در غل و زنجیر می گذاشتند تا مبادا به دیگران یا به خود آسیب برسانند؛ بسیاری دیگر را با حجامت مکرر یا داروهای مخدر آرام می کردند؛ هرکس را وارد می شد- و لزوماً دیوانه نبود، بلکه احیاناً مزاحمتی برای خویشان یا دولت فراهم کرده بود- در میان تیمارستان می انداختند و می گذاشتند که، براثر تماس با دیگران، از لحاظ جسمی و روحی از بین برود. نتیجة این کار تشکیل گروهی دیوانه بود که حرکات مسخره آمیز، نگاههای خیره، یا استمدادهای نومیدانة آنها گاهگاه در مقابل ورودیة ناچیزی در معرض تماشای مردم قرار می گرفت. پینل شخصاً به مجلس کنوانسیون رفت تا اجازة ترتیب بهتری برای این کار بدهد. سرانجام وی زنجیرها را برداشت؛ حجامت و دارو را

---

1. لفظ استتوسکوپ (stethoscope) یا گوشی طبی از ستتوس (sthetos) به معنای سینه و سکوپین (skopein) به معنای دیدن است.

به حداقل تقلیل داد؛ بیماران را به میان هوای نیروبخش برد؛ و به نگهبانان دستور داد که با دیوانگان به عنوان جانیان پنهانی و مورد لعنت خداوند رفتار نکنند بلکه آنها را بیمارانی بدانند که با مواظبت صبورانه می توان حالشان را بهبود بخشید. وی نظریات و طرز عمل خود را در رساله ای با ارزش تحت عنوان رسالة پزشکی و فلسفی دربارة اختلالات روانی انتشار داد (1801). عنوان کتاب نشان دیگری بود از اینکه پینل کمال مطلوب

بقراط را به مرحلة عمل درآورد- یا در نظر داشت به مرحلة عمل درآورد- بدین معنی که پزشک باید دانش عالم را با درک دلسوزانة فیلسوف در یکجا جمع کند. بقراط گفته بود«پزشکی که دوستدار حکمت است با خدا برابر است.»

1. کوویه (1769-1832)
کوویه، دانشمند بزرگ، علی رغم آنکه فردی پروتستان در سرزمینی کاتولیک بود، به حد اعتلای نوع خود رسید. وی مانند بسیاری از دانشمندان دیگر فرانسة زمان ناپلئون به مقام سیاسی ارجمندی، حتی به عضویت در شورای دولتی، نائل آمد (1814). در دوران بازگشت خاندان بوربون هم آن مقام را حفظ کرد و به ریاست شورای مزبور رسید و در 1830 عنوان «پر»1 را نیز به دست آورد. هنگامی که وفات یافت (1832)، در سراسر فرانسه به عنوان مردی مورد تجلیل قرار گرفت که دیرینشناسی و تشریح مقایسه ای را بنیان نهاده، و زمینة زیست شناسی را برای تغییر فکر اروپاییان فراهم ساخته است.
پدرش افسری در یک هنگ سویسی بود که نشان شایستگی را در پنجاهسالگی دریافت داشته و با زنی جوان ازدواج کرده بود. این زن که با دقت محبت آمیزی مراقب تکامل جسمی و روحی فرزندش ژرژ-لئوپولد-کرتین بود کار او در زمان تحصیلش تحت نظر گرفت و او را به خواندن آثار ادبی و تاریخی کلاسیک آشنا کرد. کوویه در مورد نرمتنان و کرمها اطلاعات بسیار مبسوطی به دست آورده بود. خوشبختانه توانست وارد دانشگاهی شود که دوک وورتمبرگ در شتوتگارت تأسیس کرده بود. در اینجا هشتاد استاد به چهارصد دانشجوی برگزیده درس می دادند. وی درآنجا تا مدتی شیفتة آثار لینه بود ولی به طور دائم فریفتة تاریخ طبیعی بوفون شد.
هنگامی که فارغ التحصیل شد یک بغل جایزه داشت. چون برای ادامة تحصیل دارایی موروثی نداشت، به عنوان آموزگار در خانواده ای که نزدیک فکان در کنار دریای مانش می زیست

---

1. Pair ، در فرانسه، عضو شورای عالی دولتی از 1815 تا 1848. ـ م.

به کار پرداخت. بعضی از سنگواره هایی که در آن محل از دل خاک بیرون آمد توجه او را کاملاً به خود جلب کرد و چنین پنداشت که جنبه های زمینشناسی به منزلة نوعی چاپ سنگی از زندگی گیاهی و حیوان پیش از تاریخ است؛ و بعضی از صدفهایی که از دریا جمع آوری کرد، بر اثر تنوع اعضای داخلی و شکلهای خارجی، چنان او را مسحور ساخت که پیشنهاد کرد طبقه بندی جدیدی از موجودات زنده براساس خصوصیت ساختمانی و تنوع آنها صورت گیرد. از این مقدمات، بر اثر کنجکاوی و کوششی که

هرگز کاهش نیافت، اطلاعاتی درباره سنگواره ها و جانوران زنده به دست آورد که قبل از آن سابقه نداشت، و شاید از زمان او به بعد نیز کسی به پای او نرسید.
اخبار دانش و پشتکار او به پاریس رسید؛ ستایش رقیبان آیندة او یعنی ژوفرواستیلر و لامارک را برانگیخت؛ و باعث شد که وی در بیست و هفتسالگی (1796) به استادی تشریح تطبیقی در موزة ملی تاریخ طبیعی برسد. در سی و یکسالگی یکی از آثار کلاسیک علوم فرانسه را تحت عنوان دروس تشریح تطبیقی انتشار داد؛ در سی و سه سالگی به استادی «باغ نباتات» رسید؛ سال بعد «منشی دائمی» بخش علوم فیزیک و طبیعی در انستیتو ناسیونال شد. در سال 1802 به عنوان مأمور انستیتو جهت سازماندهی تعلیمات متوسطه بسیار سفر کرد.
با وجود وظایفی که به عنوان استاد و مدیر به عهده داشت، تحقیقات خود را برطبق تصمیمش، با بعضی از همکاران، ادامه داد تا هر نوع گیاه یا جانوری را که در چینه های زمین حفظ شده یا درخشکی یا در آب زندگی می کند طبقه بندی کند. وی در کتاب خود تحت عنوان تاریخ طبیعی ماهیها (1828-1831) پنج هزار نوع ماهی را شرح داد. با کتاب دیگرش تحقیقات دربارة استخوانهای فسیل شدة چهارپایان تقریباً علم دیرینشناسی پستانداران را به وجود آورد. این کتاب حاوی شرحی بود دربارة فیل پشمدار؛ کوویه بقایای این فیل را در توده ای از خاک یخ زدة سیبری یافت و آن را ماموت نامید. بدن فیل در زیر یخ چنان خوب حفظ شده بود، که سگان گوشت آن را که از حالت انجماد بیرون آمده بود می خوردند. کوویه در یکی از این مجله ها نظریة خود را در مورد «ارتباط قسمتها» بیان کرد، و بدان وسیله می خواست ترکیب موجودی را که دیگر مانند آن بر روی زمین وجود نداشت با بررسی یک تکه استخوان باقیمانده بسازد:
هر موجود آلی دارای دستگاهی کامل و مخصوص به خود است، که همة قسمتهای آن به طور طبیعی با یکدیگر مطابقت دارد تا در جهت معینی به کار رود. این عمل به وسیلة عکس العمل متقابل یا ترکیبی در همان جهت صورت می گیرد. از این لحاظ هیچ یک از این قسمتهای جداگانه تغییر شکل پیدا نمی کند مگر اینکه تغییر مشابهی در سایر قسمتهای همان جانور به وجود آید؛ و در نتیجه، هر یک از این قسمتها به طور مجزا همة قسمتهای دیگر را که به آن تعلق دارد مشخص می کند. به این ترتیب، اگر امعا و احشای جانوری طوری ساخته شده باشد که فقط برای هضم گوشت تازه باشد، لازم می آید که آرواره ها طوری ساخته شده باشد که برای بلع شکار به کار رود؛ دندانها برای پاره

کردن و بلع گوشت آن؛ همة اعضا یا اعضای حرکت برای تعقیب و گرفتن

آن؛ و عضو شعور برای یافتن آن از فاصله ای دور ... . به همین ترتیب چنگ، استخوان شانه، مهرة استخوان، استخوان پایا بازو، یا هر استخوان دیگری که جداگانه بررسی شود، ما را قادر می سازد که وضع دندانی را که به آن تعلق داشته است مشخص سازیم؛ و نیز متقابلاً، شکل سایر استخوانها را از روی دندانها می توانیم معلوم کنیم. به این ترتیب، اگر تحقیقات با بررسی دقیق یک استخوان به تنهایی آغاز شود، شخصی که به اندازة کافی بر قوانین ساختمان آلی تسلط دارد می تواند همة وجود جانوری را که استخوان مزبور به آن تعلق دارد از نو بسازد.1
در 1817، کوویه در اثر عمدة دیگر خود تحت عنوان طبقه بندی حیوانات بر اساس سازمان آنها در رده بندی جانوران را به صورت مهره داران، نرمتنان، بندپاییان و شعاعیان انجام داده و قصد داشته است نشان دهد که پیدایش جنبه های متوالی سنگواره ها معلول نابود شدن ناگهانی صدها جنس جانور بر اثر حرکات شدید و تخریبی زمین بوده است. اما دربارة بنیاد انواع، کوویه عقیدة رایج را پذیرفت که هر یک از انواع موجودات با سایر انواع هیچ گونه ارتباطی ندارند، و از روز اول به همین شکل و وضع به وسیلة خداوند خلق شده اند، و برای ابد هم دارای وضعی ثابت و لایتغیر خواهند بود. کوویه می گفت که اگر هم تغییری روی دهد بر اثر هدایت الهی، به منظور تطابق آن با محیط موجود زنده است؛ و این تغییرات هرگز نوع تازه ای به وجود نمی آورد. کوویه دو سال قبل از مرگش دربارة پیدایش انواع بحث مشهوری را آغاز کرد که، به نظر گوته، مهمترین واقعه در تاریخ اروپا در سال 1830 بوده است. مخالف زندة او در آن بحث اتین ژوفر و استیلر بود که نظریة خود را دربارة تغییرپذیری و اصل و تکامل طبیعی انواع براساس کار زیست شناس بزرگتری که یک سال قبل وفات یافته بود بنا نهاد.

2- لامارک (1744-1829)

به آسانی می توان لامارک را دوست داشت، زیرا در جوانی با فقر و فاقه دست به گریبان بود، در بلوغ با کوویه که همگان او را تحسین می کردند به مبارزه پرداخت، و در پیری علیه کوری و تنگدستی جنگید؛ گذشته از این، فرضیه ای از خود دربارة علتها و روشهای تکامل برجای نهاد که با اخلاقی دوست داشتنی بیشتر سازگار بود تا با انتخاب طبیعی بیرحمی که

---

1. در این مورد افسانة جالبی وجود دارد و آن اینکه یکی از شاگردان کوویه خود را به لباس شیطان، با شاخ و دم و سم درآورد و شبانه به اتاق کوویه رفت. در شب او را از خواب بیدار کرد و به او گفت «کوویه! کوویه! من آمده ام تا تو را بخورم.» کوویه گوشة چشمی باز کرد، شیطان را نگریست، اندکی در سیما و سر و پای او دقیق شد و آنگاه گفت «کلیة

حیوانات شاخدار و سمدار علفخوار هستند نه گوشتخوار. تو نمی توانی مرا بخوری.» سپس چشم بست و به خواب فرو رفت. ـ م.

داروین مهربان عرضه کرد.
وی مانند بیشتر فرانسویان بار سنگینی از نام داشت: ژان- باتیست-پیر- آنتوان دومونه، شوالیه دولامارک. یازدهمین فرزند پدری نظامی بود که برای همة فرزندان خود غیر از آخرین آنها مناصب نظامی دست و پا کرد، ولی او را به یک کالج یسوعی در آمین فرستاد و به او دستور داد که خود را برای کشیش شدن آماده کند. اما ژان-باتیست ... ، که به سلاحها و اسبهای برادرانش حسد می برد، از کالج بیرون آمد، مقرری خود را صرف خرید اسبی سالخورده کرد و برای جنگ عازم آلمان شد. اگر چه دلیرانه جنگید، و کار قهرمانانه اش در نتیجة، آسیبی که در بازیهای سربازخانه به گردنش وارد آمد خاتمه یافت. سپس به عنوان منشی وارد بانکی شد؛ به تحصیل پزشکی پرداخت؛ با روسو ملاقات کرد؛ راه جدیدی در پیش گرفت؛ به تحصیل گیاهشناسی مشغول شد؛ نه سال به مطالعات گیاهشناسی پرداخت؛ و در 1778 کتاب گیای فرانسه را انتشار داد. آنگاه چون به پایان منابع مالی خود رسیده بود، به عنوان معلم سرخانة فرزندان بوفون استخدام شد - شاید هم نظرش بدست آوردن فرصتی جهت ملاقات با آن دانشمند سالخورده بوده است. پس از مرگ بوفون (1788)، لامارک مقام بی ارزش تصدی موزة گیاهان به نام «باغ شاهی» را، که باغ نباتات سلطنتی در پاریس بود، عهده دار شد. پس از چندی نام پادشاه از اعتبار افتاد، و بنا به پیشنهاد لامارک آن باغ را «باغ نباتات» نامیدند. از آنجا که باغ مزبور دارای مجموعه ای از جانوران بود، لامارک لفظ زیست شناس را برای علم بررسی همة موجودات زنده انتخاب کرد.
بتدریج علاقة لامارک از گیاهان به حیوانات کشیده شد؛ لاجرم کار تحقیق در حیوانات مهره دار را به کوویه واگذار کرده، بررسی جانوران بی مهرة پست را جزء حوزة عملیات خود قرار داد و برای آنها عنوان «بیمهرگان» را ساخت. تا سال 1809 به نظریات ابتکاری چندی رسیده بود که آنها را در رسالة مجموعة جانوران بیمهره و فلسفة جانورشناسی شرح داد. علی رغم ضعف بینایی همچنان بررسیها و نوشته های خود را ادامه داد و در این کار از مساعدت دختر بزرگش و همچنین پیر- آندره لاتری بهره مند شد. بین سالهای 1815 و 1822 طبقه بندیها و نتایج نهائی خود را در کتابی قطور تحت عنوان تاریخ طبیعی بیمهرگان منتشر ساخت. پس از آن به کلی نابینا و تقریباً تهیدست شد. زندگی او مظهری بود از شجاعت او، و روزگار پیریش ننگی برای دولت او.
فلسفة جانورشناسی حاوی خلاصة نظریات تکاملی اوست که با مشاهدة

تنوع بی پایان و اصل اسرار آمیز شکلهای حیات آغاز شد. می گوید: هر فرد با سایر افراد فرق دارد، و در داخل هر نوع چنان درجه بندی دقیق اختلافات وجود دارد که اگر بخواهیم نوعی را از انواع بسیار مشابه و نزدیک آن از لحاظ شکل و عملکرد جدا کنیم، کاری دشوار یا نادرست خواهد بود. لامارک چنین نتیجه گرفت (ندانسته «جنبة تصوری» آبلار را خلاصه کرد) که نوع، تصوری
*****تصویر
متن زیر تصویر : حکاکی: ژان ـ باتیست دو لامارک (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 419
بیش نیست- پنداری است انتزاعی؛ در واقع فقط موجودات یا اشیاء به صورت فردی وجود دارند، طبقات، و اقسام، و انواع فقط ابزارهایی ذهنی برای در نظر گرفتن اشیاء مشابهی هستند که به طور ثابت منحصر به فرد است.
این گروهها یا نوعهای مختلف گیاهان یا جانوران چگونه به وجود آمد؟ لامارک با ارائة دو قانون به این سؤال پاسخ داد:
قانون اول: در هر جانوری که از مدت تکامل خود فراتر نرفته باشد استفاده مکرر و مداوم از هر عضو بتدریج آن عضو را تقویت، قابل استفاده، و بزرگ می کند، و نیرویی به آن می بخشد متناسب با طول مدت چنان استفاده ای؛ و حال آنکه عدم استفادة مداوم از آن عضو به طور مشهود آن را ضعیف می کند، و باعث می شود که آن عضو کوچک شود، بتدریج توانایی خود را از دست بدهد، و منجر به نابودی آن شود.
قانون دوم: هرچه را که طبیعت باعث شده که موجودات آلی به دست آرند یا از دست بدهند در نتیجة تأثیر کیفیاتی است که نژاد آن موجودات ممکن است مدتی طولانی در معرض آنها بوده باشد، و در نتیجه به وسیلة تأثیر استفادة بیشتر از چنان عضوی، یا بر اثر عدم استفادة مداوم از چنان قسمتی، طبیعت آن را در نتیجة وراثت حفظ می کند و آن را به افراد تازه ای که از آن به وجود می آید انتقال می دهد، به شرط آنکه تغییراتی که بدین گونه پیدا می شود در جنس مذکر و مؤنث، یا در آنهایی که موجودات آلی جدید را به وجود می آورند، مشترک باشد.1
قانون اول واضح بود: بازوی آهنگر بر اثر استفاده بزرگتر و نیرومندتر می شود؛ و گردن زرافه در نتیجة کوشش برای رسیدن به سطوح برگهای مغذی درازتر، و موش کور از آن لحاظ نابیناست که در زندگی زیر زمینی، نیازی به چشم ندارد. لامارک در آثار بعدی خود قانون اول را به صورت دو بخش متمم یکدیگر در می آورد: وضع یا دشواری محیط، و نیاز و میل سازواره، موجب فعالیت آن در ایجاد پاسخی می شود که با آن نیاز و میل تطبیق یابد، مانند جریان خون یا شیرة گیاهی به طرف عضوی که به کار

می رود. در اینجا لامارک سعی کرد که به این پرسش دشوار پاسخ دهد: تغییرات چگونه پیش می آید؟ کوویه جواب داد: «در نتیجة عمل مستقیم خدا» داروین بعدها گفت: «بر اثر تغییرات اتفاقی» که علت آن نامعلوم است. لامارک پاسخ داد: «تغییرات بر اثر نیاز و میل و اجابت موجود زنده به این نیاز و میل، و برای مقابله با وضع محیط روی می دهد.» این توضیح با اصرار روانشناسان معاصر که در مورد عمل ابتکاری اراده تأکید می ورزیدند، هماهنگ بود.
اما قانون دوم لامارک، که با هزاران اعتراض مواجه شد: بعضیها می خواستند آن را با یادآوری فقدان تأثیر وراثت در ختنه کردن در میان سامیها و فشردگی پای چینیها رد کنند. این
---
1. این دو نظر را در علوم طبیعی «قانون استفاده و ترک استفاده» می خوانند. ـ م.

خرده گیران البته غافل بودند که عملیات مزبور (ختنه و فشردگی پا) تغییرات خارجی است و به هیچ وجه شامل نیاز و کوشش داخلی نیست. بعضی دیگر از معترضان آن «مدت طولانی» را در نظر نمی گرفتند که طی آن، وضع محیط تغییری در «نژاد» به وجود می آورد. با این شرایط چارلز داروین و هربرت سپنسر نظریة وراثت «خصایص اکتسابی» یعنی عادات یا تغییراتی را که پس از تولد به وجود آمده باشد به عنوان عاملی در تکامل پذیرفتند. مارکس و انگلس این اصل موروثی را قبول کردند و معتقد بودند که اگر محیط بهتری به وجود آید انسانی بهتر هم پیدا خواهد شد؛ دولت اتحاد جماهیر شوروی مدتها لامارکیسم (نظریة لامارک مبنی بر وراثت خصوصیات اکتسابی) را جزء اصول مسلم خود می دانست. در حدود 1885، آوگوست و ایسمان ضربه ای به این فرضیه وارد کرد، به این معنی که گفت یاخته هایی که جنبه های موروثی را با خود دارند در بدنی که آنها را در برگرفته است تغییر نمی کنند، و بنابراین تحت تأثیر تجارب بعد از تولد قرار نمی گیرند؛ ولی این ادعا با یافت شدن کروموزومها (حاملان وراثت) در یاخته های جسمی (همانند یاخته های جنسی)، رد شد. آزمایشهای جدید به طور کلی نظریة لامارک را مردود می شناخت، ولی اخیراً شواهدی برای تأیید نظریة وراثت خصوصیات اکتسابی در پارامسیوم (خیسه) و سایر جانوران سلسلة آغازیان به دست آمده است. اگر بتوان آزمایشهایی را در مورد نسلهای بیشتری ادامه داد، احتمالاً شواهد مثبت دیگری هم به دست خواهد آمد. آزمایشگاههای ما گرفتار کمبود وقت است؛ این نکته دربارة طبیعت صادق نیست.

تأکید لامارک دربارة نیاز محسوس و کوشش ناشی از آن به عنوان عواملی در عکس العمل موجود زنده، با منصرف شدن روانشناسان انستیتو از این نظریه هماهنگی داشت که مغز به صورت مکانیسمی کاملاً غیر ابتکاری در نشان دادن عکس العمل در برابر احساسات خارجی و داخلی می باشد. این جویندگان درونی کلمة «فلسفه» را به عنوان خلاصة تحقیقات خود به کار می بردند؛ فلسفه هنوز کاملاً از علم متمایز نبود؛ و در حقیقت فلسفه را می توان بدرستی خلاصة علم دانست اگر علم بتواند به طور موفقیت آمیز، روشها و فرضیة مخصوص خود، مشاهدة دقیق، تجربة نظارت شده، و قواعد ریاضی مربوط به نتایج قابل رسیدگی را در مورد روان به کار برد. آن زمان هنوز فرا نرسیده است. و روانشناسان اوایل قرن نوزدهم فیلسوفان را مردانی می دانستند که دربارة موضوعاتی که هنوز به دور از دسترس علم و ابزارهای علمی است به طور آزمایشی بحث و استدلال می کنند.

«ایدئولوگها»، علی رغم مخالفت ناپلئون، تا ده سال بر روانشناسی و فلسفه ای که در انستیتو تعلیم داده می شد مستولی بودند. وی از آنتوان دستوت دوتراسی تنفر داشت، چه مردی بود

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 421

فتنه انگیز و از عقیدة کوندیاک دربارة اصالت حواس1 در تمام دورة امپراطوری پیروی می کرد. وی که در1789 به عنوان نماینده به اتاژنرو فرستاده شده بود، در تدوین قانون اساسی آزادیخواهانة 1791دست داشت، ولی در 1793براثر سبعیت جماعت و تروریسم «کمیتة بزرگ» به خشم آمد و از سیاست به فلسفه روی آورد. در اوتوی حومة پاریس به محفل مسحوری ملحق شد که در پیرامون مادام هلوسیوس، زیبای جاودانه، گرد می آمد؛ و در همین محفل بود که تحت نفوذ افراطی کوندورسه و کابانیس قرار گرفت. آنگاه به عضویت انستیتو درآمد و در آنجا در کلاس دوم که به کار فلسفه و روانشناسی می پرداخت به مقامی ارجمند رسید.

در 1801 تألیف کتاب عناصر ایدئولوژی را آغاز کرد و در 1815 آن را به پایان رسانید. وی آن را به عنوان بررسی تصورات براساس اصالت حواس کوندیاک تعریف کرد و متذکر شد که این نکته شاید دربارة تصورات کلی یا انتزاعی، مانند فضیلت، مذهب، زیبایی، یا خود انسان صدق نکند؛ اما در بررسی چنین تصوراتی باید «تصورات ابتدایی را که از آنها مجزا می شود بررسی کرد و به ادراکات ساده و به حواسی که از آنها ناشی می شود

پرداخت.» چنین بررسی واقعی به عقیدة دستوت ممکن است علم ماوراء طبیعت را متزلزل کند، و به تسلط کانت پایان بخشد. اگر به وسیلة این روش نتوانیم به نتیجه ای قطعی برسیم، «باید صبر کنیم، موقتاً دست از داوری برداریم، و از کوشش جهت توضیح آنچه که واقعاً نمی دانیم چشم بپوشیم.»
این معتقدات خشونت آمیز لاادری موجب نارضایی ناپلئون لاادری شد، که در آن هنگام در صدد عقد کنکوردایی با کلیسا بود. دستوت، بی آنکه بیمی به خود راه دهد، ایدئولوژی (روانشناسی) را به عنوان بخشی از جانورشناسی طبقه بندی کرد. وی وقوف را به معنی درک حواس دانست؛ داوری را به عنوان احساس روابط؛ و اراده را به عنوان احساس میل. اما در بارة ایدالیستهایی که می گفتند که حواس مسلماً نمی توانند وجود یک دنیای خارجی را ثابت کنند، دستوت این موضوع را دربارة حواس باصره، سامعه، شامه، و ذائقه قبول داشت؛ ولی اصرار می ورزید که مسلماً می توانیم با حس لامسه، مقاومت، و حرکت پی به جهانی خارجی ببریم. همان گونه که دکتر جانسن گفته بود، ما می توانیم با لگد زدن به سنگی قضیه را فیصله دهیم.
در 1803 ناپلئون کلاس دوم انستیتو را منحل کرد، و دستوت دوتراسی فاقد پایگاه و ناشر شد، و چون نتوانست اجازة انتشار کتاب تفسیری بر روح القوانین منتسکیو را تحصیل کند، دستنوشتة آن را نزد تامس جفرسن رئیس جمهور آمریکا فرستاد. جفرسن بدون افشای نام مؤلف دستور داد آن را ترجمه و چاپ کنند. دستوت تا هشتاد سالگی عمر کرد، و سالخوردگی خود
---
1. کوندیاک برای معرفت فقط یک مبدأ قائل بود که آن حواس است. می گفت که تمام دانش و احساسات و عواطف انسان مایه ای جز حواس ندارد؛ حواس است که، با تغییر شکل، به صورت توجه، حافظه، تفکر، داوری، و استدلال در می آید. ـ م.

را با انتشار رساله ای تحت عنوان دربارة عشق جشن گرفت.
من دوبیران (ماری-فرانسوا-پیرگونتیه دوبیران) فعالیت فلسفی خود را با شرح اصالت حواس به طرزی چنان مبهم آغاز کرد که باعث شهرت او شد.1 در آغاز وارد ارتش شد و در پایان به صورت رازوری درآمد. در 1784 به گارد شخصی و سلطنتی لویی شانزدهم پیوست، و از او در برابر «فوج بیرحم زنانی» که شاه و ملکه را در ورسای در 5-6 اکتبر 1789 محاصره کرده بودند به دفاع پرداخت. از آنجا که بر اثر انقلاب به وحشت افتاده بود، به ملک شخصی خود نزدیک برژراک بازگشت. در سال 1809

به عضویت مجلس مقتن درآمد؛ با ناپلئون در 1813 مخالفت کرد؛ در زمان لویی هجدهم خزانه دار مجلس نمایندگان شد. نوشته هایش مستقل از افکار و کارهای سیاسی او بود، و باعث شد که وی رهبر مسلم فیلسوفان فرانسوی آن روزگار شود.
در سال 1802 با به دست آوردن جایزة اول در مسابقه ای به سرپرستی انستیتو غفلتاً به شهرت رسید. مقالة او تحت عنوان تأثیر عادت بر قوة تفکر ظاهراً در دنبال نظریات کوندیاک در مورد اصالت حواس، و حتی روانشناسی فیزیولوژیایی دستوت دوتراسی بود. وی چنین نوشته بود: «ماهیت مهم، جز مجموع عادات عمدة دستگاه مرکزی نیست، که باید آن را حس کلی قوة درک دانست»؛ و عقیده داشت که انسان ممکن است «تصور کند که در حقیقت هر حسی به وسیلة حرکت متقابل بافتی در مغز نشان داده می شود.» اما، رفته رفته، از این مفهوم که مغز عبارت از مجموع حواس بدن است دور شد؛ به نظر او چنین می آمد که در کوششهای ناشی از توجه یا اراده، مغز عامل فعال و مبتکری است، و قابل تبدیل به هیچ ترکیبی از حواس نمی باشد.
این انشعاب از «ایدئولوگها» در 1805 با رساله ای که تحت عنوان رساله در باب تجزیة فکر نوشت شدیدتر، و با برقراری مجدد مذهب توسط ناپلئون هماهنگ شد. به عقیدة من دوبیران؛ کوشش اراده نشان می دهد که روح بشر عبارت از حرکات انفعالی حواس نیست؛ بلکه قوة ارادة مثبت است که ماهیت نفس است؛ اراده و «خویشتن» یکی هستند (شوپنهاور در 1819 این ارادی بودن را تأیید کرد و این نظریه در میان فیلسوفان فرانسوی ادامه یافت و با برگسون شکلی درخشان به خود گرفت.) این ارادة فعال به سایر عواملی که عمل را تعیین می کند افزوده می شود، و به آنها آن «ارادة آزاد» را می بخشد که بدون آن بشر به صورت اتوماتون2 مضحکی
*****تصویر
متن زیر تصویر : کاریکاتور اثر ماخزه: ویلیام گادوین، «فیلسوف مضحک» (آرشیو بتمان)
---
1. تن گفته است: « سبک بد او، وی را به صورت مرد بزرگی درآورده است،. .. اگر نوشته هایش مبهم نبود ما او را مردی عمیق نمی دانستیم.»
2. automaton ، وسیله ای مکانیکی برای انجام دادن کارهایی که معمولا به وسیلة انسان انجام می گیرد. ـ م.

در می آید. آن نیروی درونی یک واقعیت معنوی و روحانی است، نه مجموعه ای از حواس و خاطرات؛ و هیچ چیز مادی یا فضایی در آن نیست.

من دوبیران چنین ادامه می دهد: در واقع احتمالا همة نیروها نیز به همین صورت غیرمادی است، و درک آنها فقط به وسیلة مقایسة با نفس اراده دار میسر است. از این نقطه نظر، لایبنیتز حق داشت که جهان را مجموعه و صحنة نبرد جوهرها بداند، که هر یک از آنها مرکز نیرو، اراده، و فردیت است.

زندگی دوگانة من دوبیران در سیاست و فلسفه، به انضمام شرکت فعال در جلسه های هفتگی در انستیتو، همراه با کوویه، روایه-کولار، آمپر، گیزو، و ویکتور کوزن امر پرزحمتی بود؛ سلامت او مختل، و زندگی کوتاه پنجاه و هشت ساله اش به آخرین مراحل خود نزدیک می شد؛ از تفکرات خسته کننده به ایمان مذهبی آرامبخشی گروید، و سرانجام به رازوری روی آورد که او را از این جهان پردرد بالا برد. می گفت که بشر باید از مرحلة حیوانی حواس، از طریق مرحلة انسانی ارادة آزاد و آگاه، به مرحلة مجذوب شدن در علاقه و عشق به خداوند ترقی کند.

۷ - موارد محافظه کاری

فیلسوفان قرن هجدهم با تضعیف اعتبار و موقعیت اخلاقی کلیسا و با طرفداری از «استبداد منور» به منظور تقلیل معایب جهل، بیکفایتی، فساد، ظلم، فقر، و جنگ، دولت فرانسه را به ضعف کشانده بودند. فیلسوفان فرانسوی اوایل قرن نوزدهم پاسخ این «خیالبافان» را از طریق دفاع از لزوم مذهب، معقول بودن سنت، اختیارات خانواده، منافع حکومت سلطنتی قانونی، و نیاز مداوم به حفظ سدهای سیاسی و اخلاقی و اقتصادی علیه دریای همیشه متلاطم جهل و حرص و زورگویی و بربریت مردم دادند.
دو نفر در این دوره ادعانامة مفصل و خشم آلودی علیه تقاضای متفکران قرن هجدهم در مورد گرایش از ایمان به خرد، و از سنت گرایی به روشنگری، تنظیم کردند. یکی از آنان بونال بود و دیگری مستر ویکنت لوئی- گابریل- آمبروازدوبونال در طبقه ای مرفه به دنیا آمد (1754) و در یک محیط آمیخته با پرهیزگاری استوار و اطاعت آمیزی تربیت یافت. از آنجا که بر اثر انقلاب به شگفتی افتاده و مورد تهدید قرار گرفته بود، به آلمان مهاجرت کرد؛ مدتی به ارتش ضد انقلابی پرنس دو کنده پیوست؛ از هرج و مرج زیان آور آن به خشم آمد؛ و به هایدلبرگ رفت تا جنگ را به وسیلة قلم توانای خود ادامه دهد. وی در رساله ای تحت عنوان نظریة قدرت سیاسی و مذهبی (1796) از سلطنت مطلقه، اشرافیت موروثی، اختیارات پدر در خانواده، و برتری اخلاقی و مذهبی پاپها برهمة پادشاهان کشورهای مسیحی دفاع کرد. هیئت مدیره آن کتاب را محکوم کرد، ولی به خود او اجازه داد که به فرانسه بازگردد (1797). پس از مکثی احتیاط آمیز، حملة فیلسوفانة خود را با رساله ای تحت عنوان رسالة تحلیلی در
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 424
باره قوانین طبیعی نظام اجتماعی (1800) از سرگرفت. ناپلئون از دفاع او از مذهب، به عنوان عاملی ضروری و اجتناب ناپذیر برای دولت، خشنود شد، و شغلی در شورای دولتی به او پیشنهاد کرد. بونال اول نپذیرفت، ولی بعد قبول کرد (1806) و گفت که ناپلئون از طرف خداوند برای برقراری مجدد ایمان واقعی مأمور شده است.
پس از بازگشت خاندان بوربون، وی متصدی چندین شغل دولتی بود، و یک سلسله اعلامیه های محافظه کارانة پرشور ولی خسته کننده صادر کرد. با طلاق و «حقوق زن» به عنوان عوامل مخرب خانواده و نظم اجتماعی مخالفت ورزید؛ آزادی مطبوعات را بمنزلة تهدیدی علیه حکومت ثابت دانست؛ از سانسور و اعدام دفاع کرد؛ و پیشنهاد کرد که هتک احترام ظروف مقدسی که در کلیسا به کار می رود مستوجب مرگ باشد. بعضی

از محافظه کاران به شور و هیجان او در مورد داشتن عقاید درست و منطبق با کلیسا لبخند می زدند؛ ولی تسلای خاطر او بر اثر مکاتبه با ژوزف دومستر حاصل می شد. این نویسنده از سن پطرز بورگ نامه هایی می فرستاد و او را به حمایت کامل خود مطمئن می ساخت؛ و بعد مجلاتی انتشار داد که بونال بر اثر کمال محافظه کاری و درخشندگی سبک آنها، هم خشنود و هم خشمگین شد.
مستر در شامبری تولید یافت (1753) – و این همان محلی است که بیست سال قبل مادام دو وارن هنر عشق ورزیدن را به روسو آموخته بود. آن شهر به عنوان پایتخت دو کنشین ساووا تابع پادشاهان ساردنی بود؛ ولی اهالی ساووا از زبان فرانسه به عنوان زبان بومی خود استفاده می کردند؛ و ژوزف می توانست به این زبان تقریباً به حرارت و قدرت ولتر بنویسد. پدرش رئیس مجلس ساووا بود، و خود او در 1787 به عضویت آن درآمد؛ این دو، انگیزة بیشتری از دلایل فلسفی برای دفاع از وضع موجود داشتند. ژوزف از لحاظ سیاسی فرزند پدرش بود و از لحاظ احساسات شبیه مادری که اخلاص پرشوری نسبت به کلیسای کاتولیک را به او انتقال داد. وی بعداً چنین می گفت: «هیچ چیز نمی تواند جای تربیتی را که مادر به ما می دهد بگیرد.» نخست به وسیلة راهبه ها و کشیشان و سپس در یک کالج یسوعی در تورینو تربیت یافت؛ از ارادت او به آنها نیز هرگز کاسته نشد؛ و پس از آشنایی مختصری با دستگاه فراماسونی، این نظریة یسوعیان را کاملاً پذیرفت که دولت باید تابع کلیسا باشد، و کلیسا تابع پاپ.
در سپتامبر 1792 یک ارتش انقلابی فرانسه به ساووا آمد، و در نوامبر، آن دو کنشین به فرانسه ملحق شد. ضربة این ارزشیابی مجدد همة ارزشها، طبقات، قدرتها، و اعتقادات، تنفری در مستر برانگیخت که او را منقلب ساخت؛ وی را به نوشتن کتابهایی مشغول داشت؛ و سبک او را آتشین کرد. آنگاه با همسر خود به لوزان گریخت، و در آنجا به عنوان خبرنگار رسمی کارلوامانوئلة چهارم، پادشاه ساردنی، زندگی کرد. با رفت و آمد به سالن مادام دوستال در کوپه، که در آن نزدیکیها بود، قدری تسلی خاطر می یافت؛ ولی چنین می نمود که روشنفکرانی مانند
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 425
بنژامن کنستان که در آنجا دیده می شدند بسختی آلوده به شکاکیت مشمئزکنندة رایج در فرانسة قرن هجدهم هستند. حتی مهاجرانی که در لوزان اجتماع کرده بودند گرفتار افکار ولتر شدند؛ آنان از اینکه ضدیت فیلسوفان با آیین کاتولیک همة سازمان زندگی فرانسویها را، از طریق تضعیف پایه های اخلاقی، خانوادگی، و دوستی، کاملاً در هم ریخته است آگاه نبودند و این امر خود مایه شگفتی مستر می شد. از آنجا که به سبب کهولت نمی توانست علیه انقلاب سلاح بردارد، تصمیم گرفت که با کافران

و انقلابیون با قلم خود مبارزه کند. کلمات خود را با انتقاد سخت درآمیخت و اثر خود را در قرن نوزدهم باقی گذاشت. تنها ادمندبرک از لحاظ تفسیر نظریة محافظه کاران دربارة زندگی و مخالفت با انقلاب در آن عصر از وی پیشتر بود.
از این رو در 1796 از طریق یک روزنامة نوشاتل رسالة ملاحظاتی دربارة فرانسه را انتشار داد. وی قبول داشت که حکومت لویی شانزدهم ناثابت و بی کفایت بوده است و کلیسای فرانسه به احیای اخلاقی نیاز داشته است؛ اما تغییر شکل، سیاستها، و روشهای دولت به آن سرعت و قاطعیت به منزلة چیزی جز نشان دادن جهل جوانی دربارة پایه های عمیق حکومت نیست. به عقیدة او هیچ نوع حکومتی چنانچه در سنت و روزگار ریشه ندوانده و دارای پایه های مذهبی و اخلاقی نباشد نمی تواند زیاد بر سر کار بماند. انقلاب فرانسه، با اعدام پادشاه و خلع ید کلیسا، آن پایه ها را درهم شکست. «هرگز چنان جنایت عظیمی دارای آن همه شریک جرم نبوده است ... در برابر هر قطره خون لویی شانزدهم در فرانسه سیلی از خون ریخته خواهد شد؛ شاید چهارمیلیون فرانسوی به سبب آن جنایت بزرگ ملی و شورش ضد مذهبی و ضد اجتماعی که به شاهکشی منجر شد غرامت آن را با جان خود بپردازند.» وی در 1796 پیش بینی کرد که بزودی «از بین چهار یا پنج نفر یکی پادشاه فرانسه خواهد شد.»
در 1797 کارلوامانوئله، پادشاه ساردنی، مستر را به خدمت خود در تورینوفراخواند؛ ولی پس از چندی ناپلئون تورینو را گرفت، و آن حکیم به ونیز گریخت. در 1802 به عنوان وزیر مختار ساردنی در دربار تزار آلکساندراول منصوب شد. از آنجا که تصور می کرد که مأموریت او کوتاه خواهد بود، خانوادة خود را به جای نهاد، ولی خدمت پادشاه باعث شد که تا 1817 در سن پطرزبورگ بماند. تبعید را با شکیبایی تحمل می کرد و نگرانیهای خود را با نوشتن از یاد می برد.
اثر مهم او تحت عنوان رساله در باب اصل مولد قوانین اساسی سیاسی است که در 1810 انتشار یافت. وی قوانین اساسی مزبور را از کشمکشی ناشی می داند که در نهاد فرد میان انگیزه های خوب و بد (اجتماعی و غیر اجتماعی)، و نیاز به یک قدرت متشکل و پایدار جهت حفظ نظام اجتماعی و بقای گروهی به وسیلة حمایت از تمایلات دسته جمعی در مقابل فردی به وجود می آید. هر فرد طبعاً خواستار قدرت و تمول است، و تا زمانی که غرایزش رام نشود بالقوه فردی است زورگو، جانی، یا زانی.
بعضی قدیسین امیال زمینی را تحت کنترل

درمی آورند؛ ممکن است چند تن از فیلسوفان این کار را بر اثر عقل انجام داده باشند؛ ولی در میان بیشتر ما، تقوی به تنهایی نمی تواند بر غرایز

اساسی فایق آید؛ و اگر بگذاریم هر فردی که مثلا بالغ است، تمام قضایا را با خرد خود (که در نتیجة عدم تجربه ضعیف است و بردة آمال) بسنجد، این کار به مفهوم قربانی کردن نظم در راه آزادی است. این آزادی بی بندوباری و افسار گسیختگی می شود، و هرج و مرج اجتماعی قدرت جمعی را در جهت وحدت علیه حملة خارج یا تجزیه از داخل تهدید می کند.
در نتیجه، به عقیدة مستر، عصر روشنگری پرجوش و خروش اشتباهی عظیم بوده است. وی آن را به جوانی تشبیه کرد که تا هجدهسالگی خیالاتی در سر پخته یا طرحهایی برای نوسازی اساسی تربیت، خانواده، مذهب، جامعه، و دولت ریخته است. ولتر نمونة برگزیده ای از چنان معلومات وسیع توخالی بود؛ وی «طی یک عصر تمام، دربارة همه چیز به طور سطحی سخن گفت، بی آنکه یک بار به عمق مطلب بپردازد»؛ ولتر «چنان دائما مشغول تعلیم جهان بود» که «وقت بسیار کمی برای اندیشیدن داشت.» اگر تاریخ را به عنوان فردی گذرا که می خواهد از تجربة یک نژاد تعلیم بگیرد خاضعانه بررسی می کرد، شاید پی می برد که: زمان غیر شخصی، آموزگار بهتری است تا فکر شخصی؛ که صحیح ترین معیار هر تصور از نتایج عملی آن در زندگی و تاریخ بشر است؛ که سازمانهایی را که قرنها در سنت ریشه دوانده است نباید بدون ارزیابی صحیح و دقیق محاسن و مضار آنها طرد کرد؛ و که مبارزه برای برافکندن ننگ1- یعنی تخریب قدرت اخلاقی کلیسا، که باعث انضباط افراد بالغ شده و نظم اجتماعی را در اروپای غربی به وجود آورده است، موجب فروریختگی اخلاق و خانواده و جامعه و دولت خواهد شد. انقلاب خونریز نتیجة منطقی «عصر روشنگری» بی تمیز بوده است. «فلسفه اساساً نیرویی مخرب است»؛ همة اعتماد و توکل خود را به خرد می بندد که وابسته به افراد است و به هوش متوسل می شود که تکرو است؛ و آزادی فرد از سنت سیاسی و مذهبی و قدرت، هم دولت را به خطر می اندازد، و هم خود تمدن را. «از این لحاظ نسل حاضر شاهد یکی از مهیجترین کشمکشهایی است که بشر تا کنون دیده است.»
از آنجا که فرد آنقدر زیاد عمر نمی کند که شایستگی امتحان کردن حکمت سنت را داشته باشد، باید به او آموخت که آن را به عنوان راهنمای خود بپذیرد تا اینکه به اندازة کافی مسن شود و شروع به درک آن کند؛ البته هرگز قادر به فهم آن به تمامی نخواهد شد. باید دربارة هر تغییری که در قانون اساسی یا اصول اخلاقی پیشنهاد می شود شک و تردید نشان دهد؛ باید
---
1. ecraser l’infame ، ولتر در آخر نامه هایی که به اصحاب دایرة المعارف می نوشت این اصطلاح را ذکر می کرد؛ و مراد از infame در

نظر وی هیچ مذهب خاصی نبود بلکه خرافات اکید و تشدد نسبت به آراء و عقاید مخالف و تعصب و رفضی بود که از مذهب منتج می شد. ـ م.

قدرت مستقر را به منزلة فتوای سنت و تجربة نژادی، و بنابراین آن را صدای خداوند، بداند.
سلطنت- موروثی و مطلقه – بهترین نوع حکومت است، زیرا طولانیترین و وسیعترین سنتها را در بر دارد، و نظم و تداوم و ثبات و قدرت را برقرار می کند؛ در صورتی که در حکومت دموکراسی، هم رهبران و هم عقاید، به طور مکرر، دستخوش تغییر اساسی می شود؛ گاه گاه جامعه در معرض امیال و جهالت عوام قرار می گیرد؛ و این کیفیات موجبات نارضایی و بی نظمی را فراهم می آورد و به مراحل سخت و نافرجامی منتهی می شود. هنر دولت عبارت از آرام کردن توده هاست؛ و خودکشی دولت اطاعت از آنها.
مستر در مشهورترین اثر خود تحت عنوان مجالس شب نشینی سن پطرزبورگ در 1821 انتشار یافت، بعضی از جنبه های فرعی فلسفة خود را شرح داد - این کتاب با فراغت کامل نوشته شده و تدوین آن مدت 14 سال (1802- 1816) به طول انجامیده است. به عقیدة او، علم وجود خدا را اثبات می کند، زیرا نشان می دهد که در طبیعت نظم باشکوهی وجود دارد که مستلزم یک هوش و فراست منظم و جهانی است. ما نباید بگذاریم که ایمانمان بر اثر پیروزیهای اتفاقی بدان یا مصایب خوبان دستخوش فتور شود. خداوند اجازه می دهد که خوبی و بدی، مانند نور آفتاب و باران، بدون تفاوت بر جانی مقدس فرو ریزد، زیرا میل ندارد که قوانین طبیعت را به حال تعلیق درآرد؛ اما در بعضی موارد ممکن است تحت تأثیر دعا، بدعتی حاصل شود و جریان یک قانون را تغییر دهد. گذشته از این، بیشتر بدیها پاداشهای خطاها یا گناهان است؛ احتمالاً هر بیماری و هر رنجی، مجازات شایبه ای در وجود ما یا نیاکان ما یا گروه جامعة معاصر ما می باشد.
اگر چنین باشد، باید از تنبیه بدنی، اعدام به سبب ارتکاب پاره ای جنایات، یا حتی شکنجه های دستگاه تفتیش افکار دفاع کرد. باید به جای مطرود شمردن جلاد، به او احترام گذاشت؛ کار او نیز کارخداست، و برای نظم اجتماع لازم است. وجود بدی مستلزم مجازات است؛ اگر آن را سست بگیریم، جنایت افزایش خواهد یافت. گذشته از این، «هیچ مجازاتی نیست که انسان را تطهیر نکند، و هیچ بی نظمی نیست که عشق الاهی آن را علیه اصل بدی برنگرداند.»
«جنگ، امری الاهی است زیرا که قانون جهان است» - و از طرف خداوند در سراسر تاریخ مجاز شمرده شده است. جانوران وحشی از این قانون

پیروی می کنند. «گاهگاه فرشتة جانستانی می آید و هزاران هزار از آنها را از بین می برد.» «نوع بشر را می توان درختی دانست که دستی نامریی پیوسته آن را می پیراید، و این پیرایش غالباً هم به نفع آن است ... . قسمت اعظم خونریزیها غالباً با ازدیاد جمعیت مربوط است.» «قانون بزرگ نابودی جبری موجودات زنده در همة موارد، از کرم گرفته تا بشر، اجرا می شود. سرتاسر زمین که خون می آشامد، محراب عظیمی بیش نیست که در آنجا هر موجود زنده ای باید قربانی شود؛ و این عمل بدون

وقفه، بدون محدودیت، بدون استراحت، تا نابودی همة اشیاء، حتی نابودی مرگ، ادامه یابد.»

در برابر این اعتراض که مشکل چنین جهانی ما را بر آن دارد که خالق آن را بپرستیم، مستر در پاسخ می گفت که با وجود این باید او را بپرستیم زیرا که همة ملتها و نسلها او را پرستیده اند، و این سنت پایدار و همگانی مسلماً دارای حقیقتی است که ورای ظرفیت عقل بشر است و آن را نمی تواند فهم یا درک کند. نتیجه اینکه فلسفه اگر دوستدار حکمت است، تن به مذهب در می دهد، و خرد تسلیم ایمان می شود.

در 1817 پادشاه ساردنی، که از نو بر تخت تورن نشسته بود، مستر را از روسیه احضار کرد؛ و در 1818 او را با عنوان دادرس کل و مشاور دولتی به کار گماشت. آن حکیم عبوس، در طی آن دو سال، آخرین اثر خود را تحت عنوان دربارة پاپ به وجود آورد، و اندکی پس از مرگش انتشار یافت (1821). این کتاب به منزلة پاسخی قاطع به پرسشی بود که بر اثر ستایش او در کتاب از پادشاه به عنوان حفظ کنندة جامعه از خردگرایی شهروندان مطرح شده بود و آن اینکه: اگر پادشاه نیز، مانند قیصر یا ناپلئون، نظیر هر شهروند دیگری تکرو و خودپسند باشد، و بیشتر به قدرت بیندیشد چه وضعی پیش خواهد آمد؟

مستر بی درنگ پاسخ داد که همة فرمانروایان باید از قدرتی کهنتر، بزرگتر، و عاقلتر از خود اطاعت کنند: باید در همة قضایای مربوط به مذهب و اخلاق پیرو فتوای اسقفی باشند که قدرتی را که به پطرس حواری از طرف فرزند خدا (عیسی) اعطا شده به ارث برده است. درآن روزگار (1821)، هنگامی که کشورهای اروپایی می کوشیدند که خود را از خشونت انقلاب فرانسه و استبداد ناپلئون برهانند، رهبران آنها قطعاً به یاد داشتند که چگونه کلیسای کاتولیک از طریق مطیع و رام کردن بربرهایی که تعدادشان روزافزون بود، بقایای تمدن روم را حفظ کرد؛ چگونه به وسیلة اسقفهای خود یک روش نظم اجتماعی و تربیت منضبطی برقرار ساخت که موفق شد، به آهستگی، در طی عصر ظلمت1 و قرون وسطی، تمدنی بر این اصل به وجود آورد که شهریاران، برتری معنوی پاپ را

تصدیق کردند. «ملتها هرگز جز با مذهب متمدن نشده اند»، زیرا فقط ترس از خداوند قادر متعال که همه چیز را می بیند، می تواند تکروی میل بشر را کنترل کند. مذهب با پیدایش همة تمدنها همراه بوده است، و فقدان مذهب مرگ آنها را اعلام می دارد. از این رو، پادشاهان اروپا باید دوباره پاپ را به عنوان فرمانروای خود در همة زمینه های اخلاقی و معنوی به شمار آرند. باید تعلیم و تربیت را از دست دانشمندان بگیرند و آن را به کشیشان بازگردانند، زیرا تفوق علم مردم را خشن و حیوان صفت می کند، در صورتی که برقراری مجدد مذهب، به ملت روح و آرامش می بخشد.

---

1. Darkages ، عصر ظلمت به دوره ای از تاریخ قرون وسطی گفته می شود که از حدود انقراض دولت روم تا حدود 1000 میلادی ادامه داشته است. ـ م.

اگر پاپ نیز خودخواه باشد، و بکوشد که هر قضیه ای را به سود دنیوی مقام خویش تمام کند، آنگاه چه پیش خواهد آمد؟ مستر پاسخی آماده داشت: از آنجا که پاپ به وسیلة خداوند هدایت می شود، هرگاه در اصول ایمان و مذهب مسیحی یا دستورات اخلاقی، به عنوان رئیس رسمی کلیسایی که به دست عیسی تأسیس شده است، فتوی دهد، مصون از خطاست. از این رو نیم قرن پیش از اینکه خود کلیسا آن را به عنوان یک بخش جدانشدنی اصول کاتولیک اعلام کند، مستر اصل عصمت کلیسا را عرضه داشت. خود پاپ اندکی متعجب شد، و واتیکان صلاح دانست که جلو «ماوراءآلپیها»1 را، که ادعاهای عجیبی در مورد قدرت سیاسی پاپ داشتند، بگیرد.

قطع نظر از نکتة اخیر، و بعضی مبالغات دیگر که از آنها می توان با لبخندی گذشت، محافظه کاران اروپا از دفاع قاطعی که مستر از نظریاتشان به عمل آورد خشنود بودند؛ و شاتوبریان، بونال، لامنه، و لامارتین به او تهنیت گفتند. حتی ناپلئون در چند مورد با او موافق بود، از جمله: حسن نیت لویی شانزدهم؛ پستی شاهکشان؛ زیاده رویهای انقلاب؛ سست بودن استدلال؛ گستاخی فیلسوفان؛ لزوم مذهب؛ ارزش سنت و قدرت؛ نقایص دموکراسی؛ مطلوب بودن سلطنت موروثی و مطلقه؛ و خدمات جنگ در زمینة زیست شناسی ...

اما در مورد فرمانروایانی که با ناپلئون مخالفت می ورزیدند: آنان احساس می کردند که در فلسفة ساده و بی پردة مستر عللی برای سرنگون کردن این فرد کرسی تازه به دوران رسیده و این وارث انقلابی را که موجب تهدید هر پادشاهی در جهان است وجود دارد. در اینجا اصلی پنهانی بودکه آنها هرگز قادر نبودند – و هرگز قادر نمی شدند- که آن را برای اتباع خود

بیان کنند؛ و آن اینکه: چرا آنها، پادشاهان و امپراطوران و اشراف موروثی اروپا، بار سنگین، خطرات، و دشواریهای حکومت را پذیرفته بودند، در صورتی که افرادی نظیر مارا، روبسپیر، و بابوف، آنها را متهم کرده بودند که عوام معصوم را، که با اتکا به حق الاهی – درواقع کشتار و قتل عام-خواستار همة منافع اجتماعی و همة خوبیهای روی زمین هستند، بیرحمانه استثمار می کنند. در این مورد نظریه ای وجود داشت که، بر پایة آن، فرمانروایان قانونی اروپا می توانستند با یکدیگر متحد شوند و نظم دیرین را به سرزمینها و مردمان خود، و حتی به فرانسة وحشی، نابخشودنی، و شاهکش که به خدا خیانت کرده و او را از یاد برده است بازگردانند.

---

1. مقصود طرفداران پاپ در فرانسه است که تابع پاپ بودند، ولی در آن سوی آلپ (نسبت به فرانسه) قرار داشتند. ـ م.

کتاب سوم

بریتانیا

1789-1812

فصل پانزدهم :انگلستان دست به کار می شود

مقدمه

در صدر مخالفان انقلاب، بعد از سال 1792- در رأس مقاومت در برابر ناپلئون، زمانی که دیگر دشمنان، در اثر پیوستن به اتحادیه هایی که به دلخواهشان نبود یا در نتیجة شکستهای خانمان برانداز، از پای درمی آمدند- دولت و مردم انگلستان، صنایع و بازرگانی در حال گسترش آن، نیروی دریایی آن کشور و فرماندهش نلسن، و همچنین مغز و ارادة انگلستان قرار داشت. البته در آغاز، یکباره و همه با هم در این راه نبودند. در شروع گسترش آن آتش بزرگ، رهبران جامعة انگلیس و آنان که گفتارشان به افکار عمومی شکل می بخشید، نامطمئن و در حال تفرقه بودند، بعضاً بیم داشتند و بعضاً از انقلاب ملهم گشته بودند. شاعران و فیلسوفان، ایده آلیسم اولیة انقلاب را با شوق پذیرا می شدند و حمیت و شهامت سپاهیان انقلاب را با تحسین می نگریستند؛ ولی طولی نکشید که در اثر فصاحت خشم آلود برک در سخنرانیهایش علیه انقلاب و نشر اخبار کشتارهای دسته جمعی و استیلای وحشت در مهد انقلاب که چون مدینة فاضله ای انگاشته می شد، ورق برگشت، و وقتی آنان که داعیة آزادیبخشی داشتند بدل به فاتحان گشتند و نیمی از اروپا دستخوش جاه طلبیهای فرانسه شد، انگلستان، با توجه به نتیجة منازعات، بر آن شد که باز به سیاست توازن قوا در قارة اروپا، یعنی سیاستی متوسل شود که جزیرة کوچک در طول قرنها، برای حفظ امنیت و آزادی خود، بر آن متکی بود.

ملت بتدریج به اتحاد و همفکری گرایید. با آنکه متحدان انگلستان تسلیم شده بودند و بازرگانیش در نتیجة محاصرة دریایی ناپلئون دچار مضیقه و دشواری شده بود، علی رغم ورشکستگی مؤسسات و سرمایه داران و فرسودگی زحمتکشان، علی رغم وسوسة هر روزه برای آنکه شروط آن مرد برجسته و مهیب اهل کرس را پذیرا شوند که قارة اروپا را به زیر چکمه هایش داشت و تهدید می کرد که هر لحظه با پانصد هزار سپاهی شکست نادیده اش از دریای مانش

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 434

به عزم تسخیر جزیره عبور می کند، و با آنکه انگلستان خود را در معرض بزرگترین مخاطره ای می یافت که از سال 1066 تا آن زمان فراروِیش قرار گرفته بود، پادشاه و پارلمنت قاطعانه برجای ایستادند؛ بزرگزادگان و بازرگانان برای پرداخت مالیاتهای سنگین آماده شدند؛ آنان هم که جز تن و زور بازوی خویش چیزی نداشتند، به خدمت ارتش و نیروی دریایی پیوستند. دریانوردان بیمانند انگلیسی دست از تمرد و شورش برداشتند و به پیروزیهایی دست یافتند و آن «گوشة محبوب کرة ارض» از آن بینوایی و

وضع آمیخته با گرسنگی که در سالهای 1810-1811 دچار بود چنان تکانی خورد که، ظرف نیم قرن، به صورت نیرومندترین امپراطوری مبشر تمدن، پس از سقوط امپراطوری روم، درآمد.
اینک باید لحظه ای چند از ماجراهای انقلاب و منازعات آن بر کنار بایستیم و در منابع و خاک و نیروی کار کشور انگلستان، علوم و ادبیات و هنر آن سرزمین و ذهن، معتقدات، و سیرت مردمی که چنان پیروزی شگرفی را میسر ساختند و موجب چنان دگرگونی شدند تأمل کنیم.

عامل جغرافیا در این انقلاب سهمی داشت. اقلیم انگلستان آن سان نبود که دلخواه آدمی باشد: هوای گرمی که در نتیجة جریان دریایی «گلف استریم» در اقیانوس اطلس شمالی پدیدار می گشت، با بادهای قطب شمال مبارزه ای بی امان داشت و از حاصل این برخورد، مه و نم و باران فراوان بر سراسر ایرلند، اسکاتلند، و انگلیس فرود می آمد که خاک را حاصلخیز و بارور می ساخت؛ پارکها را سبز نگاه می داشت؛ درختان را پرشکوه می ساخت؛ و خیابانها را تر و نمناک می کرد تا بدان حد که یک لطیفه گوی بدخلق چنین می نالید که گرچه آفتاب هرگز در کشورهای مشترک المنافع بریتانیا غروب نمی کند هرگز در خود سرزمین انگلیس نیز برنمی آید. ناپلئون نیز به چنین گزافه گوییی دل داد تا آنجا که روزی به دکتر آرنوت پزشک بریتانیایی خود گفت «شما در انگلیس از آفتاب نصیبی ندارید». و آن پزشک نیز بی درنگ درصدد تصحیح این گفته برآمد و پاسخ داد «اوه چرا، داریم ... در ماههای ژوئیه و اوت، خورشید بگرمی بر انگلستان می تابد». هوای مه آلود این سرزمین، شاید اشعار بلیک را ابرآلوده و تیره ساخته یا بر تابلوهای نقاشی ترنر، هاله ای از غبار کشیده، چه بسا در استحکام سیرت و نهادهای مردم انگلستان سهمی داشته باشد. گرچه جزیرة محل سکونت این مردم، آنان را تنگ نظر و منزوی ساخت، در همان حال، آنان را در برابر بادهای متغیر عقاید، هوسهای زودگذر در عالم هنر، دیوانگیها و تندرویهای ناشی از انقلابها و کشتارهای دسته جمعی حاصل از جنگهایی که قارة اروپا را پیوسته دستخوش خود می داشت، مصون و بر کنار داشت. آنان بر زمین خویش استوار برجای ماندند.

گرچه جزیرة آنان کوچک بود، دریاهایی که کرانه های آن را با خروش می سایید یا بنرمی

نوازش می کرد، مردم را فرامی خواند تا در پی ماجراهای دور و دراز بر آیند. هزاران گذرگاه آبی، مردانی را دعوت به سیر و سیاحت می کردند که می توانستند با امواج دست و پنجه نرم کنند، درعین حال، سکان کشتی را همچنان استوار نگهدارند. صدها سرزمین دور دست در انتظار بودند، سرزمینهایی که فراورده ها و بازارهایی داشتند و می توانستند کمک کنند تا انگلستان از یک سرزمین کشاورزی به یک کشور صنعتی و پایگاه بازرگانی و سرمایه گذاری جهانی تبدیل شود. پیچ و خمهای بیشمار کرانه های دریا، هم برای آرام گرفتن اقیانوسها مأمنی بود و هم لنگرگاههایی تعبیه می کرد که کشتیهایی از سراسر دنیا در آن پهلو گیرند. در خود جزیره، چندین

رودخانة قابل کشتیرانی جریان داشت و صدها کانال آن رودخانه ها را در گوشه و کنار به یکدیگر پیوند می دادند. هیچ فرد انگلیسی- در هر نقطة از جزیره که به سر می برد- بیش از یکصد و بیست کیلومتر از یک رودخانه یا گذرگاه آبی فاصله نداشت تا از آنجا خود را به پهنة دریا برساند.
بریتانیا در مصاف با این مبارزه طلبی ناشی از موقعیت جغرافیایی خود، به مدد روی آوری به انقلاب صنعتی و تحقق بخشیدن بدان، پاسخ داد.1 کشتیهای بازرگانی بسیار بزرگی ساخت که تا آن زمان بیسابقه بود. برخی از این کشتیهای کوه پیکر مانند «رهروان هند شرقی» تا بدان حد مجهز بود که می توانست تا هند یا چین برود و ششماه در راه باشد. انگلستان، دریا را به شیوه ای تسلط جویانه دوست می داشت و آن را به عنوان گسترشی از قلمرو کشور تلقی می کرد؛ و برای آنکه آن «آفاق دیگر» را تحت سلطة خویش درآورد علیه اسپانیاییها و هلندیها تا سرحد به پیشباز رفتن مرگ جنگید، و اکنون علیه فرانسویها چنان می کرد. برای راهیابی به قاره های دیگر و دور زدن آنها، راههای دریایی تازه گشود تا به منابع و بازارهای افریقا، هند، خاور دور، استرالیا، اقیانوس آرام جنوبی و دو قسمت شمالی و جنوبی قارة امریکا دست یابد. آن دو قسمت از قارة امریکا گرچه نسبت به دست اندازی انگلستان احساس بیزاری می کردند یا سر به شورش برداشته بودند، ولی نسبت به برقراری روابط بازرگانی اشتیاقی داشتند. فقط «گذرگاه شمال غربی»2 بود که دست رد بر سینة این بریتانیائیهای جستجوگر سیری ناپذیر نهاد و آنان را که از سرما به لرزه افتاده ولی هنوز دست از طلب برنداشته بودند ناگزیر ساخت به وطن بازگردند.
به هر حال آن ناوگان بازرگانی و نیروی دریایی پیوسته درگشت و گذاری که از آن ناوگان پشتیبانی می کرد، می بایست با الواری ساخته شود که قسمت اعظم آن وارد می گشت. سرزمینهای مستعمره و مشتریان موجود در دیارهای دوردست، در برابر مواد خام، طلا و نقره،
---
1. این مطلب در جلد دهم همین مجموعه («روسو و انقلاب»)، فصل بیست و هفتم ذکر شده است.
2. Northwest Passage ، گذرگاه دریایی از شمال اقیانوس اطلس برای راهیابی به اقیانوس آرام از طریق مجمع الجزایر قطبی کانادا و شمال آلاسکا که پس از سالیان متمادی تلاش، سرانجام در فاصلة سالهای 1903-1906 پیموده شد. ـ م.

ادویه، مواد غذایی و میوه های رنگارنگی که عرضه می داشتند- و در اروپا ناآشنا بود- می بایست چیزی دریافت دارند؛ و آن چیز همانا فراورده های

صنعتی انگلستان بود. در همان حال، بازرگانی همراه با رونق روز افزون، تأمین سرمایة مورد نیاز آن، و انباشتن انبار کشتیهای بازرگانی، می بایست به مدد انقلاب صنعتی انجام گیرد. بتدریج، انگلیس، مخصوصاً قسمتهای میانی و شمالی آن، و اسکاتلند، به ویژه ناحیة جنوبی آن، زندگی اقتصادی خود را تجدید سازمان دادند بدین سان که جمعیت ساکن بخشهای کشاورزی و روستاها را بیش از پیش به خدمت کارخانه ها کشانیدند و افزارمندان و صاحبان حرفه ها را از درون خانه ها و کارگاهها و از حلقة اصنافشان به درآوردند تا به صورت کارگر در گروههایی در بند و منضبطی از مردان و زنان و کودکان در آیند، مواظب و گوش به فرمان ماشینها باشند، و برای دنیا کالاهای ماشینی تهیه کنند.
وجود محوطه هایی از زمین محصور در پرچین، به ایجاد چنین تحولی کمک کرد. از حدود قرن دوازدهم میلادی، انگلیسیان زرنگ و هوشمند، به این نتیجه رسیده بودند که از زمینهای زراعتی در صورتیکه به شکل قطعات بزرگ باشد، می توانند با سودآوری فزونتری بهره برداری کنند تا آنکه زمین به صورت قطعات خرد باشد. بدین سان بود که بتدریج کشتزارهای متعلق به کشاورزان خرده پا و همچنین «املاک عمومی» را خریداری کردند. غرض از املاک عمومی، مراتعی که دهقانان از زمانهای پیشین، به شیوه ای سنتی، رمه های خود را در آن می چرانیدند یا بیشه هایی که هیمه و سوخت خویش را از آن تأمین می کردند بود. مزارع توسعه یافته با کمک «دستهای» اجیر و تحت نظارت یک مباشر اداره می شد. صاحبان کشتزارهای وسیع در قرن پانزدهم به این نتیجه رسیدند که هر آینه به جای شخم زدن زمین و کشت در آن، به تربیت احشام همت گمارند، یا از آن بهتر، کوشش خود را فقط مصروف دامداری کنند، سودی بس بیشتر عایدشان خواهد شد، زیرا با این عمل به تعداد بسیار کمتری کارگر کشاورزی نیاز می یافتند مخصوصاً که بریتانیای سردسیر، مردمی عاشق گوشت دارد، و همچنین در خارج از کشور، بازارهای مناسبی برای فروش گوشت و پشم موجود بود. بتدریج تعداد بیشتری از دهقانان صاحب زمین، زمینهای خود را فروختند یا از دست دادند و به سوی شهرها رانده شدند. طبقة خرده مالک سنتی در انگلستان که برای خود هیبت و سطوتی داشت، آهسته آهسته از صحنه بیرون رفت و بخشی از استواری و غرور مشخص سازندة سیرت انگلیسی را نیز با خود برد. در سال 1800 جمعیت انگلستان 15 میلیون بود و در همان سال 19 میلیون گوسفند بر خاک این سرزمین می چرید. لطیفه ای در آن زمان بر سر زبانها بود که گوسفندان دارند آدمیان را می بلعند. همین امروز وقتی گذارمان به بخشهای میانی و شمالی انگلستان می افتد از کمیاب بودن کشتزار و زمین زراعتی و از وفور محوطه های محصور در پرچین که تنها جاندار موجود در آنها گوسفند

است دستخوش حیرت می شویم. در این مرتع ها گوسفندان، بآرامی سبزه ها را بدل به پشم می سازند

و زمین را با کود حیوانی خود پاداش می بخشند.
ولی نباید چندان هم دستخوش اغراق شویم. در سراسر این چند قرن (به جز دوره ای کوتاه به سال 1811 که در اثر محاصرة اقتصادی انگلستان به حکم ناپلئون، وضعی نزدیک به قحطیزدگی و کمبود شدید مواد غذایی عارض این کشور گشت) کشاورزی انگلستان به طرزی پرشتاب مکانیزه می شد و سرمایه های بزرگی به خود اختصاص می داد، و توفیق آن را می یافت که بدون نیاز به کمک خارجی ساکنان جزیره را تغذیه کند. کشتکاران تا آن حد به نتیجة کوشش خویش اطمینان داشتند که پارلمان را وادار ساختند «قوانین غله» را بگذارند، و به موجب آن قوانین که بر غلة وارداتی ارزانتر عوارض سنگینی می بست، از ورود کالای رقیب جلوگیری کردند. (در آن زمان، غرض از غله، در انگلیس، معمولاً گندم بود، در حالی که در اسکاتلند از این کلمه جو دو سر مستفاد می شد.) به هر تقدیر، مقارن آغاز دهة 1790، مهاجرت دهقانهای از زمین رانده شده به سوی شهرها، و به همراه آن، سرازیر گشتن سیل مهاجران تنگدست از اسکاتلند و ایرلند به سوی مراکز صنعتی، نیروی کار مورد نیاز کشور را فراهم ساخت.
تا آن زمان، صنعت به طور عمده محدود به فراورده هایی بود که در خانه ها یا در کارگاههای کوچک تولید می شد. نوع این فراورده ها غالباً بر مبنای احتیاجات هر ناحیه تعیین می شد و در همان ناحیه نیز به مصرف می رسید. صنعت هنوز تا بدان پایه سازمان یافته نشده بود که نیاز بازارهای متنوع و گسترده در سرزمینهای فراسوی دریاها را برآورده سازد. زندگی صنعتگری که در خانه یا در کارگاه کار می کرد، بسته به وجود واسطه هایی بود که مواد و مصالح مورد نیازش را به او می فروختند و محصول کارش را می خریدند. میزان پولی که عاید چنین صنعتگری می شد به عرضه و تقاضا در بازار بستگی داشت و نیز به اینکه گرسنه ترین و نیازمندترین رقیب، محصول خود را به چه بهایی عرضه دارد. معمولاً همسر و فرزندان این صنعتگر ناگزیر بودند از بام تا شام پا به پای او کار کنند تا خود را از گرسنگی در امان نگهدارند. اگر قرار بود نیازمندیهای جمعیت رو به افزایش داخلی برآورده یا انبارهای کشتیهای بازرگانی پر شود تا به جستجوی کالایی بیگانه یا به دست آوردن طلا عازم سرزمینهای دور دست شوند، لازم می آمد که راههای عملیتر و کارآمدتری برای تأمین سرمایه و سازمانبخشی به صنعت جستجو شود.
صنعت انگلستان در عین حال که از رهنمودهای ادم سمیث الهام می گرفت، زنهارهای حزم آلود آن را نادیده می انگاشت؛ و لاجرم، براساس

فعالیت بخش خصوصی استوار و انگیزة سودطلبی مشوق و رونق بخش آن شد و به میزان قابل ملاحظه ای از مقید ماندن در چارچوب نظامات دولتی بر کنار ماند. سرمایه را از عواید به مصرف نرسیدة خود به دست می آورد یا از بازرگانان مرفه و توانگر، از ملاکانی که از املاک خود درآمدهایی به چنگ می آوردند و از مستغلات شهری خویش اجاره می ستاندند، و سرانجام از بانکدارانی که می دانستند چگونه پابه پای حفظ پول درافزایش آن نیز کوشا باشند. بانکداران انگلیسی در مقام قیاس با همگنان فرانسوی

خویش، سرمایة مورد نیاز بخش صنعت را با نرخ بهرة کمتری به صورت وام در اختیار می گذاردند. بدین نحج بود که افراد و مؤسسات، اعتبار مورد نیاز را در اختیار کارفرمایان سختکوش و مبتکری می گذاشتند که آماده بودند فراورده های مراتع و مزارع را با خدمت ماشین و نیروی کار و مهارت مردان و زنان و کودکان یکجا با هم درآمیزند و این کار را در مقیاسی وسیع به انجام رسانند و سودی کلان حاصل کنند- مقیاسی و سودی وسیعتر و کلانتر از آنچه تا آن زمان در سراسر انگلستان به تصور در می آمد. کسانی که سرمایه را در اختیار کارفرمایان قرار می دادند برمصرف آن اعمال نظارت می کردند و بر آن نظام سرمایه در اختیار نهادن، عنوان نظام سرمایه داری گذاشتند، نظامی که می رفت از آن پس دنیای غرب را متحول سازد.

این بازی پرمخاطره ای بود. امکان داشت که سرمایه ای در اثر سوء اداره، نوسانهای قیمت یا تقاضا در بازار یا دگرگونی در سلیقه ها و شیوة زندگی فنا شود؛ یا به خاطر تولید بیش از حد، برای مصرف کنندگانی که به علت پایین بودن سطح دستمزد و حقوق، قدرت خرید و مصرف همگام با تولید نداشته باشند و سرانجام به خاطر به میدان آورده شدن یک اختراع جدید توسط یکی از رقیبان از بین برود. بیم از زیان، امید سودجویی را فروزان نگاه می داشت و بر آتش حرص دامن می زد. دستمزد کارگران در حداقل نگهداشته می شد؛ به مخترعان پاداشهایی اعطا، و تا آنجا که امکانپذیر می نمود، ماشین جایگزین انسان می شد. آهن استخراج یا به کشور وارد می شد تا با آن ماشین آلات، کشتیهایی با بدنة پولادین، پلها و توپ ساخته شود. ذغال سنگ (که خوشبختانه در انگلستان فراوان بود) استخراج می شد تا کوره های آهن گدازی را روشن نگاه دارد، سنگ معدن را تصفیه کند، و آهن را با آمیزه ای سخت سازد که پولاد شود. هرچه تعداد ماشینها زیادتر می شد، نیاز به یک منبع نیرو محسوستر می نمود. آن منبع می توانست باد، آب یا حیواناتی باشد که چرخ عصاری را می گردانیدند یا پیچها و استوانهای بسته به محوری را به حرکت درمی آوردند؛ ولی بهترین

منبع نیروزا، ماشین بخار بود نظیر آنچه جیمزوات به سال 1774 در کارخانة مثیوبولتن1 در نزدیکی بیرمنگام نصب کرده بود. هرگاه سرمایة کافی و سازماندهی دقیقی فراهم می گشت، چندین ماشین را می شد با یک یا چند موتور به کار انداخت و بر هر ماشین، مرد ، زن یا کودکی را گماشت تا برای امرار معاش، روزی دوازده تا چهارده ساعت کار کند. بدین سان بود که نظام کارخانه داری شکل گرفت و استوار شد.
طولی نکشید که هزاران دودکش بلند در مراکز صنعتی برافراشته شد و از دهانة هر یک دودی غلیظ به آسمان برخاست. از جمله در منچستر، بیرمنگام، شفیلد، لیدز، گلاسگو و ادنبورگ، که در زمرة مراکز بزرگ صنعتی درآمدند. در بریتانیای سال 1750 فقط دو شهر با پنجاه هزار جمعیت وجود داشت. در سال 1801، شمار این گونه شهرها به هشت رسید و همچنان

---

1. مهندس و کارخانه دار انگلیسی. از 1775 با جیمز وات در تولید ماشین بخار شریک بود. ـ م.

افزون شد تا جایی که سال 1851 از بیست و نه فراتر رفت. راهها هموار شد تا جا به جایی مواد و مصالح، سوخت و فراورده ها را به کارخانه ها و بازارها و بنادر آسان سازد. دلیجانهایی ساخته شد که می توانست هشت مسافر حمل کند و ساعتی شانزده کیلومتر بپیماید. در حدود سال 1808، تامس تلفرد و مقارن سال 1811، جان مک ادم (هر دو نفر مهندسانی اسکاتلندی بودند) برای پوشش رویة جاده ها طریقه ای ابداع کردند که از نظر اصولی، با پوشش شاهراههای امروزی شباهت داشت. به سال 1801، جورج ترویثیک، نخستین لوکوموتیو بخار را ساخت که می توانست قطاری مسافری را روی ریل حرکت دهد. در سال 1813، جورج ستیونسن، لوکوموتیو بهتری ساخت و در سال 1825، نخستین سرویس منظم راه آهن کشور را بین دو شهر ستاکتن و دارلینگتن به راه انداخت. در سال 1801، یک کشتی کوچک بخاری بر روی یکی از کانالهای اسکاتلند به رفت و آمد پرداخت. به سال 1807، کارخانة بولتن و وات، یک کشتی بخار مسافری بر اساس نمونة پیشنهادی رابرت فولتن ساخت. این کشتی که کلرمونت نام گرفت در ماه اوت همان سال در مسیر نیویورک به آلبنی به راه افتاد. مقارن همان زمان، در لندن، هاریچ، نیوکاسل، بریستول، لیورپول و گلاسگو بنادری با تجهیزات و امکانات گسترده تأسیس می شد تا بازرگانی اقیانوسها و فراسوی دریاها را میسر سازد. نلسن هم در ابوقیر و ترافالگار، سیادت دریایی را برای انگلستان محرز و مسلم می ساخت.
در سال 1801، دولت نخستین سرشماری مبتنی بر اصول علمی را در سراسر بریتانیای کبیر (انگلیس، ویلز و اسکاتلند) به عمل آورد در حالی که

شهروندان از این اقدام بیمناک بودند زیرا هجوم دولتیان را به خلوت خویش چون پیش درآمدی برای به صف درآوردن و انقیاد خود تلقی کردند و از آن بیزار بودند. نتایج حاصل از سرشماری حاکی از آن بود که بریتانیا 10,942,646 نفر جمعیت دارد. (در آن هنگام جمعیت ایالات متحده امریکا به شش میلیون بالغ می شد). تا سال 1811، تعداد این جمعیت به 12,552,144 رسیده بود. احتمالا این افزایش، نشان دهندة افزونی در میزان محصولات غذایی، بهبود خدمات پزشکی و درمانی، و در نتیجه کاهش در مرگ و میر نوزادان و سالخوردگان بود. در سال 1811، جمعیت لندن به 1,009,546 نفر رسیده بود، ولی چشمگیرترین گسترش جمعیت در مناطق صنعتی شمال و غرب کشور مشهود بود. در همین سال (1811)، شمار خانواده های بریتانیایی که به کارهای کشاورزی و دامداری سرگرم بودند 998،895 ثبت شده بود، و برای بخش های بازرگانی و صنایع، رقم 1,128,049 و برای سایر حرفه ها رقم 519,168 بود. دولت با تصویب و تأیید ایجاد محوطه های محصور در پرچین به قصد دامداری، موجب شد که کشاورزی راه زوال بپیماید. به همان نهج، توسعة صنایع را با تشویق و حمایت بخش خصوصی و برقراری تعرفه های حمایتی و نیز با قدغن کردن تشکیل اتحادیه های کارگری به منظور دریافت دستمزد (سال 1800) باعث گشته بود. بازرگانی را نیز از طریق بهتر ساختن راهها و کانالها و تأسیس یک نیروی

دریایی شکست ناپذیر، مورد عنایت قرار داده بود. بازرگانان، صاحبان صنایع و بانکداران ثروتی عظیم اندوخته بودند و برخی از آنان در پارلمنت، کرسیهایی به دست آورده یا خریده بودند.

چهرة اقتصادی بریتانیا در سال 1800، نشان می داد که هنوز برفراز جامعه، طبقه ای اشرافی، گرچه رو به زوال، قرار دارد. اینان از طریق مالکیت زمین و با برخورداری از وجود پارلمنتی که تعداد نمایندگانش به میزان قابل توجهی از نجیبزادگان بودند، هنوز ارباب اقتصاد کشور محسوب می شدند. فروتر از این طبقه و در پیرامون آن، گروه فزاینده ای از بورژواهای سنگدل و بی شفقت ولی فعال و کارآمد، مرکب از بازرگانان و صاحبان صنایع قرار داشتند که پیوسته ثروتهای تازه می اندوختند و رفتار نامطبوع خویش را به رخ می کشیدند و برای به دست آوردن قدرت سیاسی بیشتر تلاش می کردند و بانگ برمی آوردند. در طبقه ای باز هم فروتر، گروهی مرکب از ارباب حرفه های مختلف، از پزشکان تحصیل کرده گرفته تا روزنامه نگاران با شهامت و دارای قلم تند و کینه توز، قرار داشت؛ و در فرودست ترین طبقة اجتماع، همة کشاورزان و وابستگان به زمین جای داشتند که بتدریج دستشان از زمینهایشان کوتاه می شد و چشم

به راه احسان باقی می ماندند؛ و نیز کارگران معادن بودند که محروم از نور خورشید، در اعماق معادن، دل زمین را می شکافتند؛ و کارگران راهسازی که در گروههای سیار از نقطه ای به نقطة دیگر کشانده می شدند تا جاده ها را هموار سازند یا کانالها را حفر کنند. و پر شمارتر و انبوه تر از همة این گروهها، جماعت عظیم کارگران گرسنه و بدون تشکل و سازمان نایافته و دلسرد کارخانه ها بودند که فاجعة زندگی خویش را که به صورت دوده ای از دهانة دودکشها بیرون می آمد بر سینة آسمان رقم می زدند.

II - در اعماق اجتماع

هرآینه بار دیگر شرایط زندگی کارگران کارخانه ها را در بریتانیای سال 1800 مورد بررسی قرار دهیم نباید در برجستگی و به چشم خوردن آنان در تصویر کلی آن دوران دستخوش مبالغه شویم. احتمال زیاد می رود که صحنه های دلپذیرتری نیز در «انگلستان شاد و سرخوش» وجود داشته است. کارگر کارخانه در آن زمان عامل و بازیگر اصلی در صنعت انگلستان نبود. قسمت اعظم فراورده های صنعتی هنوز در خانه های روستایی و شهری و از کارگاههای بافندگی یا ماشینهای خراطی و تراش اشخاص و کارگاههای کوچک پدید می آمد یا به دست صنعتگران و افزارمندان در کارگاههای مستقل آنان ساخته می شد. نظام کارخانه ای به طورکلی در رشتة تبدیل پنبه و کتان یا پشم به نخ و پارچه فعالیت می کرد و این صنعت نساجی با آنکه بسیار محدود بود، نقش آن در چشم انداز کلی عصر، یکی از غم انگیزترین رویدادهای تاریخ انگلستان را می سازد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 441
کارخانه ها به طور کلی در محله های زاغه نشین ریشه گرفته بودند-جاهایی که بوی گندابها، دودها و بخارهای بدبو بر سر آن چون کفنی سایه افکنده بود. داخل این کارخانه ها غالباً غبارآلود و کثیف می نمود و تا سال 1805 از نظر تهویه و نور وضعی بسیار ناهنجار و تحمل ناپذیر داشت. در این سال با نصب چراغ گاز در اینجا و آنجا در بعضی از کارخانه ها، وضع از نظر روشنایی اندکی بهتر شد. ماشینها با چنان سرعتی کار می کرد که گماشتگان انسانی خود را ناگزیر می ساخت در سراسر دوازده تا چهارده ساعت کار روزانه، چشمان خود را همواره باز و دستهایشان را مشغول نگاه دارد و یک لحظه از حال ماشینها غافل نماند. آن ماشینها نیز نظیر تمهیدات و اختراعاتی که بعداً ابداع گردید، موجب صرفه جویی در شمارة کارگر بود ولی در همان حال شیره و رمق همانهایی را که به خود مشغول می داشت می ستاند. یک ساعت برای صرف ناهار، استراحت داده می شد و به دنبال آن، رنج و کار طاقت فرسا ادامه می یافت و در بسیاری موارد تا ساعت هشت شب به درازا می کشید. و هرگاه به کارگر نیاز پیدا می شد، این احتیاج از ذخیره ای تأمین می گردید که یا از دهقانهای بی زمین و آواره، یا بچه های سر راهی فراهم آمده بود.
زنان در فاصلة بین دو وضع حمل، یعنی موقعی که می توانستند بر سر پا بایستند، به عنوان کارگر کارخانه بر مردان ترجیح داده می شدند و کودکان نیز بر زنان مرجح بودند، زیرا به ترتیب دستمزد کمتری طلب می کردند-یا در واقع، می شد دستمزد کمتری به آنان پرداخت. در سال 1816، از

10’000 نفر کارگران مشغول به کار در چهل و یک کارخانة واقع در اسکاتلند، 3’146 نفر مرد و 6’854 نفر زن بودند، و از کل این عده، 4’581 نفر کمتر از هجده سال داشتند. نوعی ارزانتر از این نوع کارگران هم در دسترس بود که صاحبان کارخانه ها به آنان رغبت بیشتری نشان می دادند: کارگرانی که به صورت کودکان یتیم و بینوا و تنگدست، توسط مدیران مؤسسات خیریه و یتیمخانه ها به سوی کارخانه داران گسیل می شدند. در قانون کارخانه ها، که به سال 1802 تصویب شد، کوشش به عمل آمده بود معیارهای ناچیزی برای به کار گرفتن چنین «شاگردها و نوآموزان» تعیین گردد؛ که از جمله به کار مشغول داشتن آنان را بیش از دوازده ساعت در روز قدغن کرده بود، ولی پارلمنت حاضر نشد اعتبار لازم برای پرداخت حقوق مأموران مجری آن قانون را تأمین کند. و بدین سان بود که استفاده از نیروی کار کودکان در کارخانه های انگلیسی تا سال 1842 ادامه یافت.

در سال 1800، میانگین دستمزد یک کارگر مرد بالغ در لندن، 18 شیلینگ در هفته بود. (تقریباً معادل 23 دلار در ایالات متحده آمریکا در سال 1960) در روستاها و نقاط خارج از شهر، این دستمزد تا میزان یک سوم کمتر می شد. به طور کلی، دستمزد افراد یک خانواده بر این اساس تعیین می شد که آنان، برای حفظ نیروی کار خود، به چه مبلغی نیاز داشتند و در نتیجه، لازم می آمد که همسر و فرزندان یک مرد کارگر نیز به نیروی کار یک کارخانه بپیوندند تا از

مجموع دستمزدهای آنان، قوت لایموتشان تأمین گردد. کارفرمایان و صاحبان کارخانه ها چنین استدلال می کردند که دستمزد باید تا آن حد پایین نگهداشته شود که کارگران را به کار بکشاند. آنان همچنین مدعی بودند که بعضی از کارگران به عنوان تعطیل آخر هفته از دو تا سه روز تعطیل استفاده می کردند و وقتی در پایان چند روز تعطیل بر سر کار باز می گشتند از فرط میگساری، هنوز آن مقدار الکل در خونشان جریان داشت که همچنان گیج و خواب آلود باشند. فقط گرسنگی بود که بار دیگر آنان را به کنار ماشینها می آورد.

البته مواردی هم بود که وضع را از این بهتر می ساخت. برخی از کارفرمایان اجارة مسکن و هزینة سوخت کارگران خود را می پرداختند. بهای کالاهای مورد نیاز معمولاً نازل بود و تخمیناً به یک سوم میانگین قیمتها در بریتانیای سال 1960 می رسید. دستمزدها غالبا با پائین و بالا رفتن قیمتها کم و زیاد می شد و این وضع همچنان ادامه داشت تا سال 1793، یعنی زمانی که انگلستان با فرانسه از در جنگ درآمد، و در نتیجة آن جنگ، همة طبقات از نظر درآمد دستخوش مضیقة فراوان شدند؛ ولی چون

دستمزد کارگران همیشه در حد بخور و نمیر بود میزان رنج و حرمان آنان به مراتب بیش از سایر طبقات بود.
کارگران در شهرهایی زندگی می کردند که هوایش آلوده و مسموم کننده بود؛ و در محله هایی می زیستند که بیماری زا بود؛ چندین نفر در خانه ای کوچک و گاهی در زیرزمینهای مرطوب سکونت می کردند- یعنی در جایی که خورشید کمتر رغبت می کرد بدانجا سر بکشد و در نتیجه نور بسیار کم و ناکافی بود و پاکیزگی چون سرابی می نمود. در چنین محیط زندگی، مشاجرات خانوادگی و بین ساکنان یک خانه طبعاً بر اعصاب آنان چون تازیانه ای می کوفت؛ خلوت برای هیچ کس مسیر نمی شد؛ تنها پناهگاه و ملجاء برای زنان، مراسم مذهبی، و برای مردان، میخانه های عمومی بود. مستی و بیخبری غالباً در طول هفته ادامه می یافت. ساکنان این بیغوله ها و زاغه ها، آب مورد نیاز خود را از چاهها یا تلمبه های عمومی تأمین می کردند و زمانی که آب این منابع ته می کشید، زنان به ناچار از نزدیکترین رودخانه یا کنال آب برمی گرفتند - و لازم به گفتن نیست که آب رودخانه ها یا کانالها به فضولات صنعتی کارخانه ها، خانه ها و آدمها آلوده بود. رعایت بهداشت در حدی بسیار ابتدایی بود و از گندابروها کمتر نشانی به چشم می خورد. ثارلد راجرز در سال 1890 (زمانی که استاد اقتصاد سیاسی در دانشگاه آکسفرد بود) چنین نوشت «به این نتیجه رسیده ام که در هیچ یک از دوره های تاریخ انگلستان، که از آن اسناد متقنی در دست است، شرایط زندگی کارگرانی که با دست کار می کردند از دوران چهل سالة بین 1782 تا 1821 ناهنجارتر و نامطبوعتر نبوده است. - دورانی که ضمن آن، کارخانه داران با شتاب هرچه تمامتر ثروتی اندوختند؛ و طی آن درآمد حاصل از زمینهای کشاورزی، مضاعف گشت». این وضع تا سالهای دهة 1840 ادامه یافت. کارلایل که بین سالهای 1795 تا 1840 در اسکاتلند و انگلیس بزرگ شده بود، وضع کارگران کارخانه های بریتانیا

را در آن دوران با ایجاز توصیف کرده و بدان نتیجه رسیده بود که بریتانیاییها زمانی که در دورة قرون وسطی به صورت سرف زندگی می کردند سرنوشت و وضعی بهتر داشتند. پیشرفت صنعتی، برای پرولتاریا چنان سهم ناچیزی از ثروت روزافزون کشور در نظر گرفته بود که افراد این طبقه از نظر رفتار و آداب، سلوک، لباس، سرگرمیها و صحبت کردن به دوران توحش بازگشته بودند. آلکسی دوتوکویل وقتی از منچستر دیدار می کرد چنین نگاشت: «تمدن از خود چه معجزه ای نشان می دهد. انسان متمدن را به هیئت انسان وحشی عودت داده است».
البته حالا باید بگوییم افتخار بر منچستر و شهرهایی مثل آن باد که در قیاس با آن روزهای تلخ و زشت، به چه پیشرفتهای عظیمی در جهت ارتقای

زندگی انسانی نائل گشته اند.
قانون گدایان که نخستین بار در سال 1601 وضع شد و پس از آن بارها مورد تجدید نظر قرار گرفت، مقرر می داشت که به درماندگان و تهیدستان کمکهایی مبذول گردد. مفاد این قانون توسط مقامهای مسئول ادارة هر بخش (قصبه یا دهستان) به مورد اجرا گذارده می شد و اینان، کمک گیرندگان را در کارخانه های مخصوص استفاده از خدمت گدایان تندرست به کار می گماردند. اعتبار مورد نیاز برای اجرای این قانون، از مالیات سرانه ای تأمین می شد که به صاحبان خانه ها تعلق می گرفت؛ کسانی که چنین مالیاتی می پرداختند از این بابت شکایت می کردند که مبالغ پرداخت شده توسط ایشان به مصرف کسانی می رسد که هرگز آدم نمی شوند، و چنین کمکهایی به چنان بیکاره هایی موجب باروری و زاد و ولد بی پروای آنان خواهد شد. در پایان خود را دلخوش می ساختند که در برابر پرداخت چنان باجی، از آن جهت سر فرود می آورند که در برابر آشوبها و بی نظمیهای اجتماعی ناشی از طغیان آن تنگدستان خود را بیمه سازند. در بسیاری از مناطق، بعد از سال 1795 میزان کمک و اعانه به مستمندان طوری تنظیم می شد تا کمبود دستمزدها را که برای حداقل معیشت نیز تکافو نمی کرد جبران کند. در این میان، برخی از کارفرمایان از چنین تمهیدی سوء استفاده می کردند و میزان دستمزدها را همچنان پایین و ناکافی نگاه می داشتند.
علی رغم چنین احسانها و کمکها، نارضایی کارگران، در زمانی که قرن نوزدهم آغاز می شد، به نقطة خطرناکی رسید. کارگرانی که تا سال 1824 از تشکل و سازمانیابی به خاطر دریافت دستمزد بهتر، ممنوع بودند، در خفا گردهم می آمدند و تشکیل اتحادیه می دادند؛ آنانکه از توسل به اعتصاب، بازداشته شده بودند، اعتصاب می کردند و وقتی اعتصابشان درهم شکسته می شد، دوباره اعتصاب می کردند. مصلحان اجتماعی، از جمله رابرت اوون، به پارلمنت زنهار می دادند که هر آینه وضع کارگران کارخانه ها بهبود نیابد، طغیانها و شورشهای پرخرج و پردردسر پی درپی بروز خواهد کرد. در سال 1803، وقتی مخاصمات بین انگلستان و فرانسه از سرگرفته شد، نارضاییها اندکی کاهش یافت؛ ولی هنگامی که جنگ بین دو کشور به درازا کشید، بر وسعت آن نارضاییها بازهم افزوده شد تا بدانجا که در سال 1811 به صورت
*****تصویر
متن زیر تصویر : طراحی: رابرت اوون (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 444
طغیانی همگانی آشکار گشت. این طغیان به رهبری کارگران کارخانه ها انجام نگرفت بلکه بافندگان جوراب و توری که در خانه هایشان

«کارگاههائی» برافراشته و در داخل یا نزدیکی شهر ناتینگم دکانهایی برپا کرده بودند، بنیانگزاران این طغیان بودند. مردان و زنانی که به این حرفه ها سرگرم بودند هنوز لذت زندگی در هوای آزاد و بر روی کشتزارها را به خاطر داشتند و شاید وقتی آن تضاد را با کار در محیط محدود و محبوس کارگاههای بافندگی در نظر می گرفتند، دلشان هوای آن آزادی و فضای باز و پاک گذشته را می کرد. آنان از این بیزار بودند که باید مطیع و منقاد و متکی به «خرازی» باشند که کارگاههای بافندگی را به آنان اجاره می داد؛ مواد خام به آنان می فروخت؛ و فراورده های حاصل دسترنج آنان را به قیمتی می خرید که خودش تعیین می کرد یا به قیمتی که فراهم آورندگان سرمایه و جنس برای دکان چنین «خرازی» معین می ساختند. از اینها گذشته، بافندگان جوراب و توری از آن بیم داشتند که با گسترش کارخانه ها، آن هم کارخانه هایی که در هر یک دستگاههای بافندگی متعدد و مجهز به نیروی موتور کار گذارده می شد، بزودی همان حرفة موجود خود را نیز از دست بدهند. در آن حال که از چنین بیزاری و عدم تأمین خاطر برای آینده، خشمشان افزونی می یافت، بر آن شدند که هر جا دستشان برسد، ماشینهایی را که نماد بردگی و بیگاری آنان بود خرد کنند.
یک فرد گمنام و شاید هم افسانه ای، به نام «ند» یا لودشاه1 این بافندگان خشمگین را سازمان داد و برای هجومهایشان نقشه ها کشید. در پائیز سال 1811، گروههایی جداگانه از این طرفداران لودشاه بخشها را یکی پس از دیگری مورد حمله قرار دادند و هرچه کارگاه نساجی دیدند خرد و نابود کردند. این جنبش از ناتینگم شر آغاز شد، گسترش یافت، و دامنه اش به لنکشر، داربی شر، و لسترشر کشانیده شد و آتش آن در سراسر سال 1812 نیز همچنان فروزان ماند. خردکنندگان ماشینها از آزار رسانیدن به اشخاص خودداری می ورزیدند و فقط در یک مورد، کارفرمایی را که به کارگران و مأمورانش دستور داده بود بر روی حمله کنندگان آتش بگشایند، به چنگ آوردند و او را کشتند. نیمی از انگلستان از شنیدن اخبار این طغیان به لرزه افتاد زیرا که انقلاب فرانسه را به ذهن آنان متداعی می ساخت. رابرت ساوذی شاعر انگلیسی چنین نوشت «در این لحظه، هیچ نهادی جز ارتش نمی تواند ما را از فجیعترین بدبختیها در امان نگاه دارد، زیرا که این رستاخیز فقیران علیه توانگران است؛ ولی اینکه تا چه اندازه بتوان روی ارتش تکیه کرد، سئوالی است که جرئت نمی یابم برای خود مطرح سازم ... کشور زیر پاهای ما از هم می پاشد». «ویلیام کابت»، یک روزنامه نگار لیبرال با سری پرشور، در مجلس عوام از این گروه حمله کنندگان دفاع کرد. بایرن شاعر نامدار خطابه ای مؤثر
---
1. King Ludd ، پادشاه افسانه ای بریتانیا، که جفری آو مانمث

(Geoffrey of Monmouth) در اثر خود به نام «تاریخ شاهان بریتانیا» بنای دیوارهای لندن را به او نسبت داده است. ـ م.

و آتشین به نفع آنان در برابرمجلس لردان ایراد کرد. نخست وزیر وقت، لرد لیورپول، چند لایحة سخت و خشن از تصویب پارلمنت گذراند و به دنبال آن، هنگی را گسیل داشت تا طغیان را سرکوب کند. رهبران طغیان دستگیر و در یک محاکمة دسته جمعی که در سال 1813 در دادگاه شهر یورک برگزار شد و با شتاب به قضیه رسیدگی کرد، جملگی آنان محکوم شدند، تنی چند از محکوم شدگان نفی بلد و برخی دیگر به دار آویخته شدند. بر شمار ماشینها چندین برابر افزوده گشت و تا سال 1824، قوة مقننه برای بهبود وضع کارگران بزرگسال انگلیسی چاره ای نیندیشید.

اقتصاددانان نتوانستند مرهمی بر ریش دل کارگران بنهند و برای درمان نابسامانیهایشان چاره بیندیشند. تامس مالتوس در رساله ای به نام در بیان اصل جمعیت که به سال 1798 انتشار یافت، استدلال کرد که بالا بردن سطح دستمزدها بیهوده است و سودی به بار نمی آورد زیرا که موجب افزایش افراد خانواده ها می شود، و در نتیجه، فشار جمعیت بر عرضة مواد غذایی افزون می گردد؛ و، خیلی زود، فقری را به وجود می آورد که ، در نتیجة نابرابری طبیعی آدمیان، برای همیشه مستمر خواهد ماند. مالتوس در سال 1803 متن تجدید نظر شده ای از کتاب خود را منتشر کرد، ولی با سرسختی و بی جهت بر نقطه نظرهایش، تأکید کرد، و «قانون آهنین دستمزد» خویش را مطرح ساخت مشعر بر اینکه: «میزان دستمزد کارگران همیشه با توجه به تناسب عرضة کارگر به تقاضای آن تعیین و تنظیم می گردد.» در کتاب اصول اقتصاد سیاسی منتشر شده به سال 1820، همین نویسنده زنهار داد که صرفه جویی ممکن است به افراط کشانده شود زیرا که موجب کاهش در امر سرمایه گذاری و در نتیجه کاهش در تولید خواهد شد. او از اجاره (بازده سرمایه گذاری در املاک و زمینهای کشاورزی) دفاع کرد و آن را به «مثابه پاداش شهامت و کیاست زمان حاضر و همچنین پایمردی و استواری یا زیرکی و حیله گری زمان گذشته» تلقی می کرد. و با این عقیدة ولتر موافق بود که تجملات توانگران این نتیجه و اثر خوب را در بردارد که برای افزارمندان با استعداد و چیره دست، مشاغلی پدید می آورد. در یک وهله که به شیوه ای لیبرال می اندیشید، توصیه می کرد توسعة کارهای ساختمانی عمومی به عنوان چاره ای برای کاهش میزان بیکاری در دوره های تقلیل و کمبود تولید، انگاشته شود.

دیوید ریکاردو برهانهای دوستش، مالتوس، را پذیرفت و بر مبنای آن نظرهای خود را استوار ساخت. – نظرهایی که در اثرش به نام اصول اقتصاد سیاسی و وضع مالیات به سال 1817 انتشار یافت. این اثر برای مدت نیم قرن، به عنوان یک متن کلاسیک و معتبر مورد استناد صاحبنظران و دست اندرکاران اقتصاد باقی ماند و کارلایل از آن به عنوان «دانشی که

چاره ساز نبود»1 یاد کرد. ریکاردو فرزند یک یهودی هلندی بود که پدرش در بازار بورس لندن ثروتی گرد آورده بود. ریکاردو دین مسیحی را اختیار کرد و پیرو«اونیتاریانیسم»2 شد. با دختری از انجمن دوستان3 یا فرقة کویکرها ازدواج کرد، شخصاً یک مؤسسة دلالی و صرافی به راه انداخت، و

از این راه ثروتی نصیبش شد، و در سال 1815 از کار داد و ستد کناره گرفت. سپس به نگارش چندین رسالة پیچیده و عمیق، به خصوص دربارة امور مالی، پرداخت. در سال 1819 به نمایندگی مجلس عوام انتخاب شد و در آن مقام به نکوهش فسادی که دامنگیر پارلمنت گشته بود پرداخت؛ از آزادی اجتماعات، آزادی نطق و بیان آزادی بازرگانی، تشکیل اتحادیه های کارگری دفاع کرد، وبه سرمایه داران زنهار داد گوش به زنگ و مراقب باشند تا مبادا ملاکان انگلیسی که قدرت افزایش در آمد املاکشان (منظور اجارة املاک است) را دارند دیر یا زود منافع بخش صنعت را به سوی خود جذب کنند. در یکی از رسالاتش که در زمان خود شهرت یافت و سر و صدای زیادی به پا کرد، ریکاردو چنین استدلال کرد که افزایش دستمزدها هرگز معنای واقعی نخواهد داشت زیرا خیلی زود در اثر بالا رفتن قیمتها، که خود نتیجه افزایش هزینة تولید است، اثر چنین افزایش دستمزدی خنثی خواهد شد؛ و اینکه دستمزد واقعی و اصلی کارگران مبلغی است که او برای امرار معاش و ادامة حیات و کار (بدون تولید مثل و افزایش شمار طبقة خود) بدان نیاز دارد.
ریکاردو ارزش یک کالا را (نه قیمت آنرا) با مقدار کاری که برای تولید آن کالا لازم می آید تعریف می کند. کارل مارکس در نظریة ارزش خود در کتاب سرمایه از این نظریة ریکاردو استفاده کرده است.
ریکاردو شخصاً نظیر دانشی که بدان مجهز می نمود شوم و بدبختی آور نبود. او و مالتوس تا پایان عمر برای همدیگر دوستانی ثابت قدم باقی ماندند، گرچه غالباً در خلوت و یا در آثارشان با یکدیگر اختلاف عقایدی داشتند. زمانی که هر دو در گذشته بودند (ریکاردو به سال 1823 و مالتوس به سال 1834) سر جیمز مکینتاش (یکی از بارقه های بازمانده از عصر روشنگر اسکاتلندی) دربارة آن دو نفر و سرچشمة مشترک تغذیة فکری آنان چنین سخن گفت:«آدم سمیث را اندکی شناخته ام؛ به احوال ریکاردو خوب آگاهی یافته ام؛ و با احوال مالتوس آشنایی صمیمی و بسیار نزدیک داشته ام. آیا دربارة یک دانش، بیان همین نکته نمی تواند

---

1. کارلایل بعد از خواندن رسالة مالتوس دربارة اقتصاد، این علم را dismal science (علم ملالت بار یا دانشی که چاره ساز نیست) نامید. ـ م.
2. Unitarianism ، عقیده ای دینی مبنی بر اینکه خدا در یک شخص متمرکز است نه در سه شخص (نظر منتقدان به تثلیث). ـ م.
3. Society of Friends ، انجمنی که در قرن هفدهم توسط جورج ماکس تشکیل شد. اعضای این انجمن معمولا کویکرز (لرزانها Quakers) خوانده می شدند زیرا هنگام عبادت از هیجان می لرزیدند. ـ م.

حائز اهمیت باشد که سه نفر از استادان و دست اندرکاران برجستة آن، کمابیش سه نفر از بهترین مردانی بوده اند که می شناخته ام؟»

IV - رابرت اوون 1771-1858

اینک با مسرت به رابرت اوون روی می آوریم- صنعتگر موYqکه کوشید اقتصاد بریتانیا را به صورت یک ماجرای عاشقانه بین سرمایه داری و سوسیالیسم دآورد.
در نیوتاون از شهرهای ویلز زاده شد- شهری که پدرش در آن، به ترتیب به حرفه های زین سازی، مدیریت کارخانة آهن گدازی و ریاست ادارة پست اشتغال ورزیده بود. در دورŬOٔکودکی، رابرت پسری لاغر و ضعیف بود ولی راه مراقبت از سلامت خویش را چنان آموخت که سال عمرش به هشتاد و هفت رسید. از نهسالگی به کار گمارده شد و در دهسالگی شاگردی نزد بزازی را در ستمفرد پذیرفت. در چهاردهسالگی دستیار یک بزاز در منچستر شد و در نوزدهسالگی به سمت مدیر یکی از بزرگترین کارخانه های لنکشر منصوب گشت؛ حقوق سالیانه اش در این سمت، 300 لیره بود (مبلغی معادل 7500 دلار به نرخ امروز). در این سمت هشت سال باقی ماند و به خاطر کاردانی و صداقتش شهرتی یافت. در حینی که به کار پرمسئولیت خود اشتغال داشت، مقداری پس انداز کرد؛ به تحصیل پرداخت؛ با شوق و ولعی آمیخته با تمیز و بصیرت مطالعه کرد؛ و با سرشناسانی که در پرورش افکار وی نقش مهمی داشتند طرح دوستی ریخت، از جمله با: «جان دالتن و نظریة اتمی وی، رابرت فولتن و کشتی بخارش، سمیوئل کولریج و اندیشه های رادیکال و افراطی و اشعار جاودانه اش. در سال 1799، هنگامی که رابرت اوون بیست و هشت ساله بود، از دیوید دیل، برای خود و دو نفر از شریکانش، یک مجتمع کارخانه های نساجی واقع در نیولنارک در نزدیکی گلاسگو خریداری کرد و به عنوان جایزة این معامله، دختر دیل را نیز به زنی گرفت و این دختر، همسر محبوب و وفاداری گشت که برای شوهرش هفت فرزند به دنیا آورد.
شهر نیولناک در حدود دو هزار نفر جمعیت داشت، از این عده پانصد نفر کودک بودند که از نوانخانه ها و یتیم خانه های گلاسگو و ادنبورگ به آنجا اعزام گشته بودند. آنچه را اوون از آن شهر در آغاز ورودش بدان، بعدها در خاطراتش چنین نقل کرد: «ساکنان شهر زندگی خویش را به بطالت، فقر، و ارتکاب هرگونه جرم و ناروایی می گذرانیدند و در نتیجه دستخوش قرض، محروم از نعمت سلامت، و گرفتار بدبختی و بینوایی بودند ... جهل و عدم آموزش و تربیت صحیح این مردم موجب گشته بود که به مستی، دزدی، تزویر، نادرستی، و پلیدی جسم و مسکن دچار شوند ... و به تعصبات شدید ملی، هم در سیاست و هم در مذهب، بگرایند تا آن حد که نسبت به کوششهای هر بیگانه ای در جهت بهتر ساختن و سر و سامان

بخشیدن به وضع زندگی آنان، ابراز بدبینی و بیزاری می کردند.» این شهر کوچک صنعتی در واقع فاقد هرگونه وسایل و امکانات بهداشت عمومی بود؛ خانه های آن تاریک و کثیف بود و چنان به نظر می رسید که مردم در توسل و دست یازی به جرم و جنایت، فرجی هیجان انگیز از یکنواختی و ملالت کار جستجو می کردند و میخانه1 پناهگاه گرم و مطبوعی برای گریز از خانة ناراحت و پرستیز محسوب می گشت. اوون هرگونه اعتقاد به نیرویی ماوراء الطبیعه و فراتر از قدرت زمینی و انسانی را از دست داده بود و با صمیمیت و اخلاصی افزونتر به ایده آلیسم اخلاقی مسیح چنگ انداخته بود. چون از ترکیب بندگی جدید صنعتی و الاهیات مسیحی احساس بیزاری می کرد، بر آن شد که تلفیقی بین سرمایه داری کامیاب و اخلاقیات مسیحی پدید آورد.
اوون به این قانع شد که به سود و بازدهی پنج درصد از سرمایه ای که در میان گذاشته بودند بسازند. میزان دستمزدها را افزایش داد و به کار گماردن کودکان کمتر از دهسال را قدغن کرد- این امور شریکانش را وحشتزده ساخت. اوون این استدلال مالتوس را که «افزایش دستمزد موجب تشدید فشار جمعیت بر عرضة مواد غذایی شده قیمتها را بالا خواهد برد و میزان واقعی دستمزد را تغییر نخواهد داد»، مردود می شمرد و در مقابل، چنین استدلال می کرد که مواد خوراکی بیحساب و بدون محدودیتی که از دریا و اقیانوسها به چنگ می آید، گسترش در کشت و زرع و بهره برداری از زمین به یاری همان جمعیت افزایش یافته، ابداع اختراعات متنوع و قدرت تولید کارگران، جملگی این عوامل مردم را قادر خواهد ساخت تا تغذیه کنند، رشد یابند و از رفاه برخوردار شوند. به زعم اوون همة اینها در صورتی میسر خواهد شد که حکومت، اصلاحات پیشنهادی وی را بپذیرد و به مورد اجرا بگذارد. در نیولنارک یک فروشگاه وابستة به شرکت نساجی دایر ساخت که در آن مواد غذایی و ضروریات زندگی را- تا جایی که عملاً امکان داشت به قیمت تمام شده- در اختیار مشتریان قرار می داد. با شکیبایی فراوان، کارگرانش را نه تنها در شیوه های تولید تعلیم می داد بلکه هنر زندگی کردن را نیز به آنان می آموخت. به آنان اطمینان می داد که هر آینه به طور متقابل رعایت همدیگر را بکنند و یکدیگر را یاری دهند، از چنان آرامش و رضای خاطری برخوردار خواهند شد که تا آن زمان هرگز درنیافته بودند. به نظر می آید که اوون موفق شده بود بسیاری از کارگرانش را به رعایت نظم و پاکیزگی و اعتدال آشنا سازد و عادت دهد. وقتی شریکانش شکایت سردادند از اینکه وی پولی را که می شود از آن سود بیشتری جست صرف امور خیریه و آموزشی می کند، اوون شرکتش را با آنان برهم زد و در سال 1813 مؤسسة جدیدی را

بنیان گذارد. شریکان وی در این مؤسسة جدید (از جمله آنان یکی هم جرمی بنتم بود.) تجربة او را
*****تصویر
متن زیر تصویر : حکاکی بر روی چوب: ارمندکین در نقش هاملت (آرشیو بتمان)
---
1. میخانه را در برابر کلمة انگلیسی و بسیار مصطلح Pub آورده ایم که مخفف یا کوتاه شدة Public house است. ـ م.

ستودند و به برداشت پنج درصد به عنوان سود از بابت سرمایه ای که در میان گذاشته بودند رضایت دادند و خرسند گشتند.
مجتمع نساجی در شهر نیولنارک نه تنها در چارچوب ملی بلکه در مقیاس بین المللی نیز شهرتی به هم رسانید. این شهر از سر راههای مهم به دور بود. با دلیجانهای پستی، یک روز تمام طول می کشید تاکسی بتواند، پس از عبور از راههای کوهستانی و مه آلود، خود را از گلاسگو به آن شهر برساند. با همة این احوال، هزاران دیدارکنندة علاقه مند به آن شهر می آمدند تا پدیدة باورنکردنی اداره یک کارخانه را بر اساس اصول مسیحیت مورد بررسی قرار دهند. دفتر مهمانان و بازدیدکنندگان از سال 1815 تا سال 1825، امضاهایی از بیست هزار نفر را نشان می دهد. این جماعت شامل نویسندگان، اصلاح طلبان اجتماعی، سوداگران و کارفرمایان واقعپرداز، و شاهزادگانی از جمله مهیندوک یوهان و مهیندوک ماکسیمیلیان اتریش بود؛ در سال 1815، نیکولا، میهندوک روسیه (که بعداً تزار شد) وقتی از دیدار نیولنارک فارغ گشت، فعالیتهای رابرت اوون و نتایج حاصل از آن را ستود و از اوون دعوت کرد کارخانه هایی مشابه کارخانة خود، با همان سازمان و شیوة اداره، در روسیه برپا کند.
اوون پس از چهارده سال تجربه در راهی که در پیش گرفته بود مسلماً به این نتیجه رسید که می تواند روش ابداعی خود را به دنیا اعلام کند، زیرا یقین حاصل کرده بود که هرآینه، دنیا به روش وی بگرود؛ و او«برای هر یک از افراد بشر در طول نسلهایی که پیاپی یکدیگر می آید، خوشبختی را تأمین خواهد کرد.» بدین ترتیب بود که در سال 1813، نخستین مقاله از چهار مقاله تحت عنوان کلی منظره جدید جامعه را منتشر کرد و این چهار مقاله، در مجموعة آثار مربوط به اصلاحات اجتماعی به صورت اثری شاخص و کلاسیک مقبول افتاد. اوون پیشنهادها و نقطه نظرهای خویش را با روحیة مبارزه جویانه و پرخاشگرانه ای عرضه نداشت. وی فرمانروایان و صاحبان صنایع انگلستان را از این بابت خاطر جمع ساخت که هیچگونه تمایلی- و هیچگونه اعتقادی- به تغییرات ناگهانی و حاد ندارد و اینکه برنامه

های وی موجب ضرر و زیان هیچ کس نخواهد شد و در واقع درست برعکس آن پندار، موجب انباشتن و افزودن عایدی کارفرمایان خواهدگشت؛ و از همه مهمتر آنکه ممکن است انگلستان را از فروغلطیدن به ورطة انقلاب نجات بخشد.
نخست پیشنهادی عرضه داشت که می تواند رکن اصلی و پایة هر اصلاح انگاشته شود. پیشنهادش مبتنی بر این نکته بود: سیرت و منش آدمی که ظاهراً از میراث رقابت و تنازع کهن و تغییر ناپذیر شکل یافته است، به طور بنیادین از طریق تجربه های کودکی و باورهای شخص در قالب ریخته شکل می پذیرد. «بالاترین اشتباهات، این گمان و باور است که افراد، خود سیرت و منش خویش را می سازند.» برخلاف این نظر، سیرت و منش یک فرد در نتیجة هزاران نفوذ و تأثیر که بر او وارد می شود – قسمتی، پیش از تولد وی و قسمتی بیشتر، از زمان تولد

تا مرگ– ساخته و پرداخته می گردد. اوون پس از بیان این نظر اولیه و بنیادین سرانجام با شوق و حرارت به چنان نتیجه گیری می پردازد که برای طرفداران نظریة اصلاح، اعتباری قائل نمی شود: «هر سیرت و منش، از نیکوترین تا پلیدترین، از نادانترین تا فرزانه ترین، را می توان به هر جامعه یا به همة دنیا بخشید و این عمل از طریق توسل به برخی وسایل و شیوه ها صورت می گیرد که به میزان زیادی در اختیار، و زیر فرمان آن کسانی است که حکومت ملتها را در دست دارند. » از این اصل کلی، اوون دو نتیجه گیری اتخاذ و عرضه می کند: نخست آنکه طبقات دارنده و توانگر موجود نباید به خاطر رفتار و باورهایشان مورد سرزنش و نکوهش قرار گیرند زیرا آنان نیز محصول محیط و جو گذشته و حال هستند، دیگر آنکه هر گونه اصلاح در جامعه باید از کودکان آغاز شود واین کار هم باید از طریق اصلاح و افزایش مدارس صورت گیرد. به زغم اوون، همة تلاشها باید در این راه مصرف گردد که کودکان طوری بار بیایند و تربیت شوند، که این نکته را دریابند که چون هیچ فردی را نباید به خاطر منش و سیرتی که دارد، و یا به خاطر وضع موجود اجتماع و صنایع مورد نکوهش و خرده گیری قرار داد، پس هر کس باید رعایت حال دیگران را بکند، با میل و رغبت از در همکاری و معاضدت درآید و بدون آنکه یک لحظه دستخوش نومیدی و دلسردی شود مهربان و شفیق باشد. بدین سان، در زمانی که در سراسر انگلستان شمار مدارس برای فرزندان طبقات عادی مردم بسیار ناچیز بود، اوون پیشنهاد می کرد که «زمامداران کلیة کشورها باید برای توسعه و ترویج آموزش و پرورش و ساختن و پرداختن کلی منش و سیرت اتباع خویش برنامه های ملی بریزند ... و این کار نیز بدون، هیچ گونه استثنا و تبعیضی از نظر مذهب و سیاست و اقلیم، صورت گیرد.»

دیوید دیل، پدرزن رابرت اوون، به سهم خویش برای آموزش و پرورش کودکان در نیولنارک قبلاً کوششهای مجدانه ای مبذول داشته بود. اوون دنبالة آن کوششها را گرفت و در یکی از ساختمانهایی که در اختیار داشت به سال 1816 «مؤسسة آموزشی جدید» خویش را بنیان نهاد تا به گفتة خودش، فرشتگان و وحشیان را به صورت مسیحیانی که در بند الاهیات نباشند درآورد. او می خواست که کودکان «به محض آنکه شروع به راه رفتن کنند» تحت آموزش و پرورش قرار گیرند. او هم، نظیر افلاطون از این نکته بیم داشت که مبادا والدینی که خود از نظر اخلاقی و تربیتی شکل پذیرفته یا به صورت زشت و ناپسندی تشکل یافته اند جنبه های پرخاشگری یا رقابت آمیز نظام موجود را به فرزندانشان انتقال دهند. اما او در برابر استدلال مادران که با اصرار می گفتند کودکان در سالهای نوباوگی خویش به مراقبت و محبت مادری نیاز دارند سر تسلیم فرود آورد. معمولاً کودکان را از سه سالگی در مؤسسة آموزشی جدید می پذیرفت و تا آنجا که هوا اجازه می داد، دانش آموزان را مجاز می داشت که در هوای آزاد به بازی و فراگیری دروس خود مشغول باشند. دختران و همچنین پسران از سه آموزش اساسی

خواندن و نوشتن و حساب بهره مند می شدند، ولی در کنار آن به هنرها و کارهای دستی مورد نیاز برای زندگی نیز آشنایی می یافتند. پسران فنون و تمرینات نظامی را فرا می گرفتند ولی، نظیر دختران، آنان نیز به آواز، رقص، و نواختن ساز آشنا می گشتند. همة نتایج آموزشها جنبة فرعی داشت و برای تأمین منظور اصلی که ساختن و پروردن منش اخلاقی کودکان بود به کار می رفت. در پروردن سیرت کودکان نیز کوشش خطیری مبذول می گشت تا به خصایل ادب، مهربانی و همکاری آشنا و مجهز شوند. تنبیه بدنی در کار نبود. درپایان هر روز، کودکان به نزد والدینشان باز می گشتند یا بازگردانده می شدند، و تا به دهسالگی نمی رسیدند به آنان اجازة کار در کارخانه داده نمی شد.

ظاهراً در مدرسة اوون یا در مجالس درس و سخنرانی شبانه که برای بزرگسالان ترتیب داده می شد، تعلیمات دینی وجود نداشت. اوون که فرزند عصر روشنگری بود در این باور راسخ می نمود که مذهب مغز کودکان را با افکار خرافی انباشته می کند و کند و تاریک می سازد. او سخت معتقد بود که هوشیاری و بصیرت، بالاترین تقواست؛ آموزش و پرورش در سطح گسترده و فراگیر، تنها راه حل مسائل اجتماعی محسوب می شود؛ و هر آینه آموزش و پرورش به یاری بشتابد، حصول ترقی و پیشرفت بدون برو برگرد و بدون محدودیت خواهد بود. در مجتمع کارخانه و در مدرسة اوون، هیچ نوع تمایزی بین کارگران یا کودکان از نظر نژاد و

عقیدة مذهبی یا سیاسی مشهود نبود، به گفتة وی «خیرخواهی و شفقت استثنایی نمی شناسد.» او معتقد بود روشهای پیشنهادی که به مورد اجرا نهاده است کوششی است به منظور گام نهادن در مسیر دست یابی به اخلاق مسیحی، و چون چنین باوری داشت با کمال شوق چشم به راه دیدار آن مدینة فاضلة اخلاقی بود – با این امید و انتظار که اصول مورد نظرش، آن را تحقق بخشد.
در چهارمین مقاله که به سال 1816 انتشار یافت و به نایب السلطنة انگلیس تقدیم گشت، پیشنهادهایی مطرح ساخت و نظرش آن بود که مورد تصویب قوة قانونگذاری قرار گیرد. در این پیشنهادها از پارلمنت تقاضا کرد که به شیوه ای تدریجی واردات نوشابه های الکلی را کاهش دهد؛ بر مصرف آن مالیاتی بیشتر وضع کند؛ و سرانجام پروانة کسب میخانه ها را ملغی سازد تا به برکت این تدابیر، میخوارگی و مستی، امری تجملی و پرخرج شود که فقط ابلهان پولدار از عهدة آن برآیند. توصیه کرد به منظور بهبود اخلاق نسل آینده، شمارة مدارس ابتدایی افزایش یابد واعتبار لازم برای ادارة آنها را دولت تأمین کند. با اصرار تقاضا کرد «قانون کارخانه ها وضع شود تا با به کار گماردن کودکان را پیش از رسیدن به دهسالگی ممنوع اعلام کند و اشخاص زیر هجده سال از کار شبانه معاف باشند- قانونی که براساس آن، ساعات و شرایط کار در کارخانه ها تحت نظم و قاعده ای درآید و شیوه ای برقرار شود که بازرسی مرتب کارخانه ها را تضمین کند. به پیشنهاد اوون، یک سازمان دولتی مسئول امور کارگری باید مأمور شود گاه به گاه آمارهایی از میزان عرضه و تقاضای کار و نیاز به کارگر فراهم آورد و

بر اساس اطلاعات حاصل از آن آمارها اقدام شایسته ای در جهت کم کردن تعداد بیکاران معمول دارد. ضمناً اوون درخواست کرد بخت آزمایی دولتی منسوخ گردد، زیرا به گمان وی برقراری آن بخت آزمایی، نقشه ای زشت و ناپسند جهت «به دام انداختن نامحتاطان و چاپیدن جاهلان بود».
با این نظر مالتوس موافق بود که می گفت قانون گدایان – قانونی که بیکاران و بینوایان را فقط درحد بخور و نمیر و در یک قدمی از گرسنگی مردن نگاه می داشت- برخوردار شوندگان از آن احسان را به پستی و زبونی سوق می دهد و آنان را فقط برای تولید مثل و جنایت آماده می سازد. اوون در سال 1817 پیشنهاد کرد به جای محلهای کار که به موجب این قانون تأسیس گشته بود، دولت مجتمعهای کوچکی ترتیب دهد که در هر یک از آنها پانصد تا یکهزار و پانصد نفر گرد هم آیند و این عده را تعدادی کارگر متکی به خود و خودکفا اداره کند تاغذا و لباس مورد نیاز افراد آن مجتمع را فراهم آورند و مدرسه ای هم برای آموزش و پرورش

کودکان خود داشته باشند.
اوون که از توسل به پارلمنت نتیجه ای به دست نیاورده بود، در سال 1818 اطلاعیه ای برای صاحبان صنایع انگلستان صادر کرد و ضمن آن از موفقیتهایی که بر اثر شیوة ابداعی خودش در نیولنارک، کسب کرده بود مشروحاً سخن گفت و از جملگی آنان مصراً تقاضا کرد دست از استخدام کودکان کمتر از دوازده سال بردارند. صاحبان کارخانه که نمی توانستند به خواستهای اوون ترتیب اثری بدهند- و اصولاً هم چنین کاری به سودشان نبود- تجزیه و تحلیل اوون را از بحران اقتصادی ناشی از افزایش تولیدات ماشینی به یاری اختراعات و ابداعات فنی، تا بدان اندازه که از قدرت خرید مردم بالاتر رود، مورد نکوهش و انتقاد شدید قرار می دادند. صاحبان کارخانه ها، اوون را به عنوان رؤیا بین ملحدی که از مسائل مورد ابتلای کارفرمایان هیچ گونه درک واقعی ندارد و از نیازهای بشری که فقط مذهب می تواند آن را برآورده سازد بی خبر است، مطرود شناختند.
سرانجام، اوون به سوی کارگران روی آورد و در خطابه ای به طبقه کارگر که در سال 1819 انتشار داد خواستار همدلی و حمایت آنان گشت. او با مطرح ساختن این نظر که «کار دستی در صورتی که به شیوه ای صحیح اداره شود» می تواند «منبع ثروت و رفاه مالی» باشد نظر مساعد کارگران را نسبت به خود جلب کرد. ولی در همان حال وی به کارگران هشدار داد که انگلستان و طبقات کارگر این کشور هنوز برای پذیرش سوسیالیسم آمادگی ندارند، و این قصد و نیت را مورد تکذیب قرار داد که می خواهد پیشنهاد کند حکومت انگلستان باید مستقیماً به همة افراد آماده به کار کشور، کار و شغلی ارجاع کند. اواز هیچ گونه اقدام شتابزده پشتیبانی نکرده و انقلاب را با این استدلال که «آن سان پایه ریزی شده است تا همة هیجانات شرارت آمیز و نفرت و انتقام را برانگیزد و به میدان بخواند.» مطرود و مردود شناخت. با همة این احوال

در سال 1820 در گزارشی که به شورای بخش لنارک (مرکب از مالکان) تسلیم داشت چنین اظهار عقیده کرد که آنچه انگلستان بدان نیاز دارد اصلاحات خرده خرده و تدریجی نیست بلکه نظام اجتماعی باید دستخوش تحول و دگرگونی اساسی شود.
وقتی رابرت اوون از این همه تلاش در انگلستان به نتیجة مطلوب نرسید، با امیدواری به ایالات متحد امریکا روی آورد. کشوری که در آن چندین فرقة مذهبی در زمینة تشکیل جوامع کوچک دست به تجربه هایی زده بودند. در سال 1814 گروهی از کشیشان آلمانی- امریکائی قطعه زمینی بزرگ به مساحت سی هزار ایکر در کنار رودخانة وابش در قسمت جنوب غربی «منطقه هندیشمردگان»1 خریداری کردند و در آنجا شهری به نام

«هارمنی» بنا نهادند. این گروه کشیشان در سال 1825 با ورشکستگی مواجه گشتند. اوون آنان را از ورشکستگی نجات بخشید ولی خودش را مفلس ساخت، بدین سان که مبلغ 40’000 لیره بابت آن قطعه زمین بزرگ و شهر احداث شده در آن پرداخت و آن را به نام نیوهارمنی (هارمونی جدید) موسوم ساخت. از مردان و زنان علاقه مند و با حسن نیت دعوت کرد که در آنجا به وی ملحق شوند و جامعه ای براساس اتحادیة تعاونی بنیادگذارند. وی شخصاً کلیه هزینه ها را، به غیر از آنچه مربوط به مدرسه می شد، تقبل کرد؛ پرداخت هزینة اداره مدرسه را شخصی به نام ویلیام مکلور برعهده گرفت. هزار نفری از علاقه مندان پاسخ مثبت دادند و آمدند. یک سالی به هزینه اوون تغذیه شدند، رفته رفته خود را با کار همراه با انضباط آشنا ساختند و سپس کارشان به مجادله و مشاجره دربارة مذهب و سیاست کشانیده شد. در سال 1827، اوون در حالی که قسمت اعظم 40’000 لیره اش را از دست داده بود. آن شهر و ساکنانش را به مکلور واگذاشت و خود به بریتانیا بازگشت.
ولی هنوز از نظر نیرو و توان روحی و مالی به پایان کار نرسیده بود. نهضتی را برای استقرار اتحادیه های کارگری به صورت اتحادیه های صنفی، که بتواند در صنایع تولیدی با بخش خصوصی به رقابت بپردازد، به راه انداخت، از جمله «اتحادیة ملی سازندگان افزارمند»، که پیمانهایی جهت احداث ساختمانهایی منعقد کرد. سایر اتحادیه ها نیز در این راه گام برداشتند؛ و در سال 1833 جملگی آن اتحادیه ها را تحت پوشش «اتحادیة کارگری متشکل و بزرگ ملی» سازمان داد و براین امید بود که آن اتحادیة بزرگ بتدریج جایگزین سرمایه داری انگلیس شود و سرانجام برجای دولت بنشیند. پارلمنت با وضع قوانین سخت و بازدارنده که با شدت به مورد اجرا گذارده می شد به مداخله پرداخت تا مانع از تحقق یافتن نقشه های اوون شود؛ بانکها نیز از تأمین اعتبار و وام موردنیاز اتحادیه خودداری کردند تا آنکه اوون
---

1. Indian Territory ، نام سرزمینی در ایالات متحد امریکا که بیشتر برای اسکان هندیشمردگان در نظر گرفته شده بود و امروز قسمتی از ایالت اوکلاهما می باشد. ـ م.

در سال 1834 به شکست خود اعتراف کرد.
زندگی رابرت اوون که در عالم صنعت آن چنان قرین توفیق می نمود، در این زمان به شکست و ناکامی کامل انجامیده بود. اختلافات مذهبی، زندگی زناشویی وی را سیاه کرده بود زیرا همسرش یک کالوینیست1 متعصب بود. و وقتی متوجه شد که اوون به معتقدات دینی پایبند نیست هرروز برنگرانیش می افزود تا مبادا شوهرش به لعنت ابدی دچار آید. همسر اوون بعداً بر آن شد تا فرزندشان را، که او نیز رابرت نام داشت، وادار سازد که پدر را به مذهب کالون معتقد گرداند. نتیجة این مجاهدات آن شد که در پایة معتقدات مذهبی پسر نیز تزلزلی شدید حاصل گشت. رابرت اوون پس از آنکه از امریکا مراجعت کرد، درخانة دیگری جدا از همسرش سکنا گزید گرچه روابط دوستانه اش را با وی حفظ کرد. اوون به طلاق معتقد بود، ولی در صدد برنیامد همسرش را طلاق گوید همة اخلاص و ارادتش مجذوب رسالتش گشته بود.
از آن پس به نحوی فعال در صدد تشویق و ترغیب چند مجتمع کوچک برآمد که اعضای آن می کوشیدند خود را بر مبنای اصول پیشنهادی وی اداره کنند: این مجتمعها در ناحیة اوربیستن واقع در اسکاتلند، در ناحیة رالاهینه واقع در ایرلند، و در ناحیة کوینوود واقع در انگلیس تشکیل شده بود، اولین مجتمع پس از دوسال از هم پاشیده شد؛ دومین، بیش از سه نپایید، و سومین توانست تا شش سال دوام آورد. درهمان حال اوون کوشید از طریق ایراد خطابه ها و نگارش مقاله ها همچنان به نشر اندیشه هایش ادامه دهد. عمرش آنقدر وفاکرد که شاهد تأسیس چندین تعاونی مصرف در سراسر جزایر انگلستان باشد. با تلاشی خستگی ناپذیر به نگارش توصیه هایی در جهت اصلاحات، خطاب به انجمنها و مؤسسات علمی و اختصاصی، مقامهای حکومتی و شخص ملکة ویکتوریا ادامه داد. سرانجام در سال 1853 به اعتقاد به اصالت روح روی آورد و به صورت آدمی ساده دل مورد بهره برداری واسطه های احضار ارواح درآمد و از آن رهگذر با ارواح شخصیتهای سرشناسی از جمله بنجمین فرانکلین، تامس جفرسن، شکسپیر، شلی، ناپلئون و دانیال نبی گفتگوهایی صمیمانه و خودمانی به عمل آورد. در سال 1858، در حالی که عمری بس طولانی کرده بود و دیگر با زمان خود پیوندی نداشت به شهر زادگاهش نیوتاون بازگشت و در هشتادوهشت سالگی بدرود حیات گفت.

رابرت اوون مردی خوب و نیک نفس بود. تا آن حد که از عهدهٔ آدمی برآید از خودخواهی به دور می نمود، چون خودخواهی را واقعاً ناپسند می دانست. البته نتوانست پای بر سرنفس خود گذارد و از نفس خویش فراتر رود. از قدرت و موفقیت و هوشمندی، لذت و غروری مرموز می جست، تأسیساتش بر اداره و سرپرستی شخص خودش مستقر بود ولی در این درک و

---

1. Calvinist ، پیرو اصول عقاید کالون (Calvin ؛ 1509-1564)، مصلح مذهبی. ـ م.

عقیده، حق با او بود که همکاری با ارزش و مثمرثمر، تنها در سایهٔ انضباط و اختیارات تحقق می یابد. به نظر وی بهترین کاری که آدمی می تواند انجام دهد آن است که نفس خود را تا آن حد گسترش دهد که خویشان، وطن و همنوعان را نیز شامل شود و بدین سان از نیکوکاری و نیک اندیشی گسترده و فراگیر رضایت خاطر حاصل کند. به هر حال، این همان کاری بود که رابرت اوون کرد و این کار را به مقیاسی گسترده و وسیع انجام داد؛ و همین کافی است تا او را در زمرهٔ پیمبران الهامبخش یک زندگی بهتر و انسانیتر درآورد.

فصل شانزدهم :زندگی انگلیسی

ا - طبقات

متمدن یعنی مردمی که، توسط حکومت، به آنان قانون، مذهب، اخلاقیات، آداب و سنن، آموزش و پرورش، و نظمی اجتماعی داده شده باشد، و این مردم به اندازۀکافی آزاد باشند که اختراع و ابداع و تجربه کنند؛ درخت دوستی بنشانند، از در نیکوکاری و محبت درآیند، و در شکوفایی هنر وادبیات و علوم و فلسفه توفیق یابند. اکنون ببینیم این جلوه های اجتماعی نظم و آزادی در انگلستان بین سالهای 1789و1815 چگونه تجلی می یافت و چه ثمراتی پدید آورد؟

نخست، تنوع و چندگونگی مردم- از نظر میراث، برخورداری از فرصتها و استعدادها- آنان را در طبقاتی قرار می داد که هریک سهمی مؤثر درشکل بخشیدن به زندگی دسته جمعی جامعه ایفا می کردند. در انگلستان کاست به مفهومی که در جامعه شناسی از آن استنباط می شود، وجود نداشت، زیرا فردی صاحب ثروت گزاف یا برخوردار از تواناییهای بسیار ممکن بود که از طبقه ای به طبقة بالاتر آمده باشد و آن قدر بالا رود که حتی به مقام لردی نیز برسد؛ و، از طرفی، روابط یک لرد با یک دهقان غالباً بر رفتاری دوستانه مبتنی بود و از رابطه یا رفتار یک برهمن با یک فرد از فرقة نجسها [در هند] بندرت نظیری در این کشور دیده می شد. باآنکه فقط اقلیتی کوچک از دهقانان، صاحب زمینی بودند که برروی آن کشت و زرع می کردند، سرفداری به صورتی که هنوز در کشورهای دیگر رایج بود از انگلستان رخت بربسته بود. نجبا و بزرگزادگان نظیر سایر مردم مالیات می پرداختند و گاهی (برخلاف همگنان فرانسوی خویش) به بازرگانی و صنعت نیز اشتغال می ورزیدند. فقط مهمترین پسر هر نجیبزاده در برخورداری از عناوین و امتیازات نجیبزادگی با پدرش شریک بود و سایر فرزندان وی از نظر قانونی (گرچه نه از لحاظ اجتماعی) در زمرة مردم عادی محسوب می گشتند.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 457

بسیاری از نابرابریهای غیر طبیعی هنوز بر جای بود. تمرکز ثروت در دست عده ای قلیل به شیوه ای غیر عادی می نمود. برابری در مقابل قانون، به خاطر هزینة اقامة دعوی، عملاً منتفی بود. لردان متهم را فقط می شد در مجلس لردان به محاکمه کشانید. (در این مجلس، هیئت منصفه ای از لردان برای رسیدگی به اتهامات علیه چنین لردی تشکیل می شد.) این «امتیاز لردان» تا سال 1841 برقرار ماند. مردان بی پروای بدون دودمان مشخص، فقط از سر ناچاری بود که به خدمت در نیروی دریایی پذیرفته می شدند. افراد طبقة عادی بندرت به مقامهای بالا در نیروی دریایی،

ارتش، خدمات دولتی، دانشگاهها یا به مناصب قضایی می رسیدند. یک طبقة حاکمة مرکب از نجیبزادگان و اشراف و همچنین مردمی که اندکی پایینتر از آنان قرار داشتند ولی باز از مردم عادی متمایز بودند، همة مناصب و مقامها را در اختیار داشتند، و بندرت اجازه می دادند که افرادی از طبقة فرودست و عاری از تشخص و امتیازات در برگزیدن اشخاص به مناصب کشوری و لشگری یا در تعیین خط مشی سیاسی کشور، سهمی داشته باشند.

شاید بتوان گفت که توجه به امتیازات طبقاتی و پافشاری در حفظ آن، در بورژوازی انگلستان از هر طبقه ای شدیدتر و چشمگیرتر بود. افراد متعلق به بورژوازی انگلستان با شیوه ای غرور آمیز، خود را از دهقانان و کارگران دورتر و فراتر می پنداشتند و آن فاصله را با تعصبی خاص حفظ می کردند؛ و، در عین حال، پیوسته در رو یای رسیدن به مقام لردی بودند. در خود این بورژوازی نیز قشرهای مشخصی وجود داشت و تمایز و فاصلة بین این قشرها نیز به شیوه هایی لجوجانه حفظ می شد: صاحب صنعت سرمایه دار به کاسبکار همسایه اش با نظر تحقیر می نگریست، و خود را یک سروگردن از او برتر می پنداشت.1 بازرگانان معتبر که ثروت خود را با ماجراجویی آراسته بودند، از صاحبان صنایع فاصله می گرفتند و برای خود، شان و منزلتی دیگر قائل بودند. در این میان، عده ای ثروتمند و خوشگذران که خوشه چینیهای مستعمراتی خویش را با ظواهر وطنپرستی و مذهب آراسته بودند برای خود طبقة خاصی را تشکیل می دادند. در انگلستان نیز مانند فرانسه، چنین به نظر می رسید که هیچ کس از منزلت و نصیبی که به حکم تقدیر، استعداد و ظرفیت، یا بخت بدان رسیده بود احساس رضایت نمی کرد. هر کس در تکاپوی بالا رفتن و فراتر شدن بود و چه بسا عده ای نیز در این تلاش از جایی که قرار داشتند به فرودست می غلطیدند. بیقراری و ناشکیبایی دوران جدید آغاز گشته بود. تنازع و مبارزة اساسی بر سر این بود که سرمایه داران می خواستند برای در اختیار گرفتن زمام ادارة کشور جایگزین اشراف شوند. در فرانسه این عمل در طول یک نسل عملی شد، در حالی که در انگلستان، تحقق این وضع قرنها به طول انجامید.

---

1. سمیوئل ادمز (Adams)، در سال 1748، انگلستان را «آفریده ای از کاسبکاران» خوانده بود. ناپلئون نیز این گفته را تکرار کرد در حالی که در آن واقعیتی نبود.

بدین سان است که می بینیم در انگلستان، تا سال 1832، قدرت فائقه در اختیار طبقة نجیبزادگان قرار داشت و آنان به کسانی که به معارضه با

قدرت ایشان برمی خاستند تبسمی تمسخرآلود می زدند. طبقة نجیبزادگان انگلستان در معنای بسیار مشخص و دقیق آن در سال 1801 مرکب از 287 لرد زن یا مرد غیر روحانی و 26 اسقف کلیسای انگلیکان بود و این اسقفان به عنوان «لردهای روحانی» این امتیاز را داشتند که می توانستند در مجلس لردان یا مجلس اعیان انگلستان جلوس کنند. لردهای غیر روحانی نیز به ترتیب از بالا به پایین به درجاتی تقسیم می شدند: شاهزادگان بلافصل (از نسل پادشاه یا ملکه ها، مارکوئسها، ارلها، وایکاونتها، و بارونها (برنها)، بر جملگی اینان، به جز شاهزادگان و دیوکها که همان لقب را در اول نامشان داشتند عنوان لردی در خطاب کتبی یا شفاهی اطلاق می شد و این لقب لردی نسلاً بعدبعد نسل به پسر ارشد انتقال می یافت. اساس ثروت این لردان را قطعات وسیع املاکی تشکیل می داد که زارعان مستأجر یا کارگران اجیر کشاورزی بر روی آن کشت و زرع می کردند، و از این بابت در آمدهای سرشاری نصیب هر یک از لردان می گشت که به عنوان مثال می توان از در آمد سالیانه دوک آونیوکاسل به مبلغ 120’000 لیره و یا از درآمد متوسط سالیانة ویکانت پالمرستن به میزان 12000 لیره نام برد. مساحت مجموعة املاک دیوکهای سه گانة بدفرد، نورفک و دونشر سراسر یک ایالت را شامل می شد. در مرتبه ای فروتر از این لردهای غیر روحانی، در انگلستان چهارصدوپنجاه برنت و همسران آنان قرار داشتند و امتیاز این اشخاص در آن بود که در خطاب شفاهی و کتبی بر سر اسمشان بسته به مرد بودن یا زن بودن، کلمه «سر» یا «لیدی» به کار برده می شد؛ و این لقب نیز در خانوادة ایشان به طور موروثی باقی می ماند. پس از گروه برنتها، گروهی مرکب از سیصدوپنجاه تایت(شهسوار) و همسرانشان قرار داشت که از همان امتیاز «سر» یا «لیدی» نامیده شدن برخوردار بودند ولی حق نداشتند این لقب را در خانوادة خویش به طور موروثی منتقل سازند. بعد از این دسته نوبت به گروهی در حدود ششهزار نفر از ملاکان عمده یا طبقة سرشناس و متعین پایینتر از اشراف می رسید که از خانواده های قدیمی و شناخته شده برخاسته بودند؛ و اینان حق داشتند «نشانهای خانوادگی» را با خود همراه داشته باشند. همة این گروه های فرودست تر از لردان کسانی را تشکیل می دادند که از نظر اشرافیت در منزلی پایینتر قرار می گرفتند؛ ولی، به هر حال، جملگی اینان نیز در زمرة طبقة «اشرافی» محسوب می شدند که بر انگلستان حکومت می کرد.

چنین به نظر می آمد که در مورد حکومت اقلیت بر اکثریت، کسی احساس ناروایی یا نادرستی نمی کرد. افراد این اقلیت حاکم، با خونسردی و متانتی پرهیزگارانه، شاهد فقر و بینوایی دهقانان، خفت و خاری و حقارت کارگران کارخانه ها و غارت ایرلند بودند ولی به روی خود نمی آوردند. افراد اقلیت

حاکم، بر این باور بودند که فقر و بینوایی، تاوان ضروری و طبیعی ناشایستگی و کاهلی است و به فرضیه پردازان بی ثبات نباید اجازه داده شود انگلستان

را به یک دموکراسی بدل سازند که بر اساس پخش و توزیع تباه سازندة ثروت استوار باشد. به زعم اینان علی رغم رؤیا پردازان هرج و مرج طلبی نظیر ویلیام گادوین یا پرسی شلی، وجود سلطة حکومت ضرورت دارد، زیرا بدون وجود آ ن، مردم به صورت جماعتی خطرناک برای افراد و آزادی در می آیند. ناپلئون نسبت به انگلستان از روی حب و علاقه صحبت نمی کرد ولی همین شخص در جزیرة سنت هلن چنین گفت «اگر آریستو کراسی انگلستان نابود شود و اختیار و ادارة امور به عوام الناس لندن محول گردد برای جامعة اروپایی فاجعه ای به بار خواهد آمد.» هر حکومتی یا در دست اقلیتی است، یا درچنگ یک فرد خودکامه؛ و اقلیت حاکم نیز یا مرکب از اشراف موروثی است یا گروهی مرکب از توانگران و دولتمندان (توانگرسالاری). بدیهی است که در نوع اخیر حکومت دموکراسی بیشتر مصداق پیدا می کند زیرا فقط ثروت است که به یاری آن می توان هزینة مبارزات انتخاباتی را تأمین کرد، یا به مردم پولی پرداخت و آنان را برانگیخت و تشویق کرد تا به نامزدهای گروه اقلیت توانگر رأی دهند. اشخاصی که صرفاً به شیوة دموکراتیک برگزیده می شوند بندرت آدمهایی هستند که از برکت تربیت خانوادگی یا آموزش و پرورش دوران نوجوانی، آن چنان مجهز و ورزیده باشند که به شیوه ای توفیق آمیز از عهدة حل مشکلات حکومت و ادارة جامعه برآیند تا چه رسد به آنکه بخواهند در سطح گشایش معضلات روابط بین المللی به کامیابیهایی نایل شوند. کسی که در یک خانوادة اشرافی چشم به دنیا گشوده باشد چنان است که در یک مکتب سیاستمداری و سیاست دانی تربیت شود و تعلیم یابد. البته بعضی از فارغ التحصیلان چنین مکتبی ممکن است از همان نوجوانی، افرادی ولگرد و بی خاصیت از آب درآیند ولی آنان که برجای می مانند، در نتیجة تماس با مشکلات حشر و نشر با شخصیتهای هیئت حاکمه، قدرت و ظرفیت سروکار یافتن با مسائل و موقعیتهای حساس و بحرانی را کسب می کنند، بدون آنکه در نتیجة خامدستیها و سرهم بندی کردنهای خود ملتی را دچار مخاطره سازند. از اینها گذشته، یک آریستو کراسی که به نحوی شایسته عمل کند، عادت اطاعت و وفاداری مردم نسبت به خود را در آنان تقویت می کند، حس احترام مردم را به اعمال اختیارات و قدرت خود برمی انگیزد، و این هر دو، یعنی فرمانبرداری از دولت و احترام به قدرت آن، برای برقراری نظم و امنیت، از جملة برکات است.
استدلالهایی که با این گونه جمله های زیرکانه و حساب شِده عرضه می

گشت ولی مفهوم آن به طور روشن درک نمی شد، ظاهراً اکثریت ملت انگلستان را متقاعد می ساخت. ولی عرضه کنندگان این استدلالها نمی توانستند بورژوازی را قانع سازند، زیرا افراد وابسته به بورژوازی از قدرت ملاکان ثروتمند که وزارتخانه ها و پارلمنت را در قبضة خود داشتند بیزار بودند. کارگران عصیانزده نیز با خشم فراوان این استدلالها را مردود می شناختند؛ و گروه اندیشمندان و روشنفکران نیز که از مشاهدة شیوه های حکومت آریستوکراسی انگلستان که فقط در فکر حفظ منافع خود می نمود دستخوش حیرت و خشم گشته و مصمم بودند ناروابیها

و ناهنجاریهای چنین حکومتی را برملا سازند، عرضه کنندگان چنان استدلالهایی را در معرض چون و چرا قرار می دادند.

1. قوة مقننه
قانون اساسی انگلستان عبارت از مجموعة قوانین ملغی نشدة پارلمنت و رویه های قضایی نقض ناگشتة دادگاههای آن کشور است. با چنین سابقه ای، اختیار کامل حکومت در دست مقام سلطنت (پادشاه یا ملکه) است و پارلمنت به اتفاق مقام سلطنت، عمل می کند. از سال 1687 مقام سلطنت معمولاً همة قوانینی را که پارلمنت وضع می کرد می پذیرفت. هیچ سند مدونی، قدرت پارلمنت را در وضع قوانینی که مورد موافقت هر دو مجلس باشد محدود نمی ساخت مجلس اعیان یا مجلس لردان، شامل لردهای روحانی و غیر روحانی بود که سمت نمایندگی مجلس را به شیوه ای موروثی و بر اساس سنن به دست می آوردند. اینان نیازی به انتخاب شدن نداشتند؛ از آن قدرت برخوردار بودند که هر قانونی را که به تصویب مجلس عوام می رسید رد کنند؛ در مواردی که از احکام دادگاهها پژوهش خواسته می شد به عنوان دادگاه عالی عمل کنند؛ و این دادگاه عالی موارد تعقیب و بازخواست از کارمندان دولت و هرگونه اتهامی علیه اعضای غیر روحانی مجلس اعیان را در بر می گرفت. بدین ترتیب، مجلس اعیان به صورت یک دژ مستحکم آریستو کراسی انگلستان بود که به عنوان پسقراول، علیه بورژوازی در حال پیشرفت، مبارزه می کرد.
مجلس عوام 558 عضو داشت: از هر یک از دانشگاههای کیمبریج و آکسفرد دو نماینده، از ترینیتی کالج و از دابلین یک نماینده، و از اسکاتلند چهل وپنج نماینده به مجلس عوام راه می یافت؛ و بقیه از چهل ولایت و بیست شهرستان توسط انتخاب کنندگانی برگزیده می شدند که حق انتخاب کردن آنان محدود بود و آن قدر گوناگونی داشت که نمی توان در اینجا، همة آن گوناگونی را مشخص ساخت. گروههای زیر از حق انتخاب کردن محروم بودند: زنان، بینوایان، پیروان کلیسای کاتولیک رومی، کویکرها، یهودیان، پیروان مذهب لاادریه؛ و به طور کلی، همة کسانی که نمی توانستند نسبت به اختیارات کلیسای انگلستان و اصول مورد قبول آن، سوگند وفاداری یاد کنند، از حق شرکت در انتخابات محروم می گشتند. با در نظر گرفتن جملگی این استثنائات، از مجموع 9 میلیون جمعیت انگلستان در آن زمان، رویهمرفته 245’000 نفر در زمرة کسانی در می آمدند که حق رأی دادن داشتند. از آنجا که رأی دادن به طور علنی و عمومی بود، کمتر رأی دهنده ای جرئت آن را می یافت که از نامزدی غیر از آنکه ملاک عمده در نظر گرفته بود پشتیبانی کند. بسیاری از شهروندان دارای حق رأی، علاقه ای

به شرکت در انتخابات از خود نشان نمی دادند؛ و انتخاب نماینده در بعضی از حوزه ها با توافقی که بین رهبران به عمل می آمد صورت می گرفت بدون آنکه اصلاً نیازی به برگزاری انتخابات باشد. شمارة نمایندگان هر ولایت یا شهرستان به شیوة سنتی تعیین و مشخص گشته بود، و لاجرم، افزایش یا کاهش جمعیت در آن ولایت یا شهرستان در فاصلة دو انتخابات، به هیچ روی در نظر گرفته نمی شد. برخی از شهرستانها که شمارة ساکنان با حق رأی در آنها ناچیز بود یک نماینده یا بیشتر به مجلس گسیل می داشتند در حالی که لندن با ششهزار رأی دهنده فقط می توانست چهار نماینده انتخاب کند. مراکز جدید صنعتی کشور یا اصلاً نماینده ای در پارلمنت نداشتند یا شمارة نمایندگان آنان بسیار ناچیز بود منچستر، بیرمنگام، و شفیلد نمی توانستند نماینده ای انتخاب کنند در حالی که ولایت قدیمی کورنوال چهل و دو نماینده به پارلمنت می فرستاد. در اینجا باید این نکته را خاطر نشان سازیم که در همان زمان، بسیاری از شهرها و روستاها در ادارة امور محلی خود از اختیارات و خود مختاری قابل توجهی برخوردار بودند؛ و بدین سان بود که شهر لندن، گرچه از نظر حق انتخاب نمایندگان برای مجلس عوام محدودیت زیادی داشت، مقامهای مسئول ادارة شهر را خود برمی گزید و در بسیاری از امور در برابر پارلمنت از استقلال و عدم وابستگی برخوردار بود و این موقعیت را با غرور هرچه تمامتر حفظ می کرد.
در حدود نیمی از کرسیهای مجلس عوام انگلستان توسط نمایندگانی اشغال می شد که از طریق برگزاری این گونه انتخابات که بخش مهمی از ساکنان کشور از شرکت در آن محروم بودند، انتخاب شده بودند. نیمی دیگر توسط نامزدهای بدون رقیب مورد حمایت ملاکان محلی یا ملاکانی که از دور در آن حوزه نفوذ داشتند اشغال می شد؛ این گونه تعیین نامزد برای اشغال کرسی مجلس عوام در بسیاری از موارد توسط ولایات یا شهرستانها به کسی تعلق می گرفت که حاضر می شد بالاترین قیمت را برای آن بپردازد. «ولایات یا شهرستانها یا، به عبارت دیگر، کرسیهای نمایندگی در مجلس عوام به شیوه ای علنی، نظیر کالایی که در بازار مورد داد و ستد واقع شود، در معرض خرید و فروش قرار می گرفت؛ و شخص پادشاه در بسیاری از مواقع بزرگترین خریدار این گونه ولایات یا شهرستانها بود.»
اعضای انتخاب شده مجلس عوام به طور نامشخصی بین دو حزب تقسیم می شدند: توریها یا محافظه کاران و ویگها یا لیبرالها. این اشخاص به طور کلی مسائلی را که زمانی موجب تقسیم آنان به دو دسته شده بود فراموش کرده بودند. رهبران هر دو حزب از اعضای خاندانهای اشرافی

بودند ولی ویگها نسبت به توریها تمایل بیشتری به شنیدن نقطه نظرهای اربابان توانگر بازرگانی و صنایع، که در حال رو آمدن بودند، نشان می دادند. محافظه کاران از «امتیازات ویژه» سنتی قدرت سلطنت دفاع می کردند، و لیبرالها با چنین امتیازاتی به معارضه برمی خاستند. به هر حال مسئلة مورد اختلاف یا مایة نفاق، دفاع از اصول نبود بلکه بر گرد قدرت دور می زد:

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 462

اینکه کدام یک از دو حزب، هیئت وزیران را تشکیل دهد، مقامهای پرمنفعت را تقسیم کند و بر دیوانسالاری در حال گسترش و روز افزون نظارت داشته باشد.

حکومت انگلستان علی رغم پایة اشرافی آن، از نظر وضع قوانین، به میزان قابل توجهی از اغلب کشورهای قارة اروپا دموکراتیکتر بود، در حالی که در آن کشورها (از جمله در فرانسه بعد از سال 1804) قدرت فائقه و مسلط توسط یک امپراطور یا پادشاه اعمال می شد، در انگلستان، فرمانروای واقعی از سال 1688، دیگر نه پادشاه، بلکه پارلمنت بود و در این پارلمنت مرکب از دو مجلس اعیان و عوام، اختیارات به طور عمده در دست مجلس عوام قرار داشت، زیرا که «قدرت مالی» از آن این مجلس بود. هیچگونه خرجی از اعتبارات عمومی و برداشتی از خزانة دولت بدون تصویب این مجلس میسر نمی شد. از لحاظ نظری، پادشاه می توانست هر قانون مصوب پارلمنت را «وتو» کند ولی در عمل جورج سوم هرگز نگذاشت کار به جایی برسد که به استفاده از این اختیار متوسل گردد. با وجود این پادشاه اختیار انحلال پارلمنت و مراجعه به مردم را برای انتخابات جدید داشت؛ و، در این صورت، نامزدهایی که مورد لطف او بودند و به خرج او در انتخابات شرکت می جستند از لحاظ دستیابی به کرسیهای مجلس عوام بخت مساعدتری داشتند زیرا که پادشاه بومی و خودی (بعد از دو پادشاه بیگانة جورج اول و جورج دوم1) بار دیگر به صورت نماد ملت درآمده و کانون وفاداری ناشی از میهن پرستی و افتخار گشته بود.

2- قوة قضائیه

قوة قضائیه در انگلستان، در همان حد قوة مقننه درهم و برهم دستخوش بی نظمی، و درعین حال کارآمد بود. اول از همه، باید مجموعه ای از قوانین را که در طول صدها سال، هر روز بر حجم آن افزوده شده بود، به مورد اجرا بگذارد. مدتها می گذشت که این مجموعة قوانین طبق شیوه و اسلوب صحیحی مدون نگشته بود، و از نظر کیفرشناسی سنتی تا آن اندازه بیرحمانه می نمود که قضات غالباً ناگزیر می شدند آن قوانین را تعدیل کنند یا نادیده انگارند. این قوانین همراه با آثار و بقایای ریشه های فئودالی خود و اصلاحاتی که مسیحیت در آن به عمل آورده بود سنگین و

طاقت فرسا گشته بود. لردان متهم هنوز می خواستند توسط مجلس لردان به محاکمه کشانیده شوند و «منافع و مصالح خاص روحانیت» هنوز (تا سال 1827)، کشیشان و ارباب کلیسای انگلیکان را از حضور در برابر دادگاههای عادی معاف می داشت. صدها قانون (علیه
---
1. جورج اول از سال 1714 تا 1724 پادشاه انگلستان بود و از خاندان آلمانی هانوور به سلطنت این کشور رسیده بود و پسر وی جورج دوم از 1727 تا 1760 مقام سلطنت انگلستان را داشت. ـ م.

قمار در ملأ عام، سرگرمیها و عیاشیهای شبانه، اجتماعات بدون مجوز ...) در مجموعة قوانین انگلستان وجود داشت، گرچه بندرت به مورد اجراء گذارده می شد. در این دوره، در وضع قوانین اصلاحاتی به عمل آمد: کیفر تعدادی از جرایم (در حدود دویست فقره) که برای آنها تا سال 1800، کیفر مرگ تجویز می شد به شیوه ای مکرر و پی در پی مورد تعدیل و تخفیف واقع شد؛ و چنان مقرر گشت که هر آینه شخص مقروضی، حساب راستین دارایی خویش را اعم از موجودی و بدهکاری عرضه می داشت می توانست از رفتن به زندان نجات یابد. ولی قانون ورشکستگی چنان سخت و دست وپا گیر بود که سوداگران و کاسبکاران، آن را راهی به سوی ورشکستگی مضاعف می انگاشتند و از استناد بدان خودداری می ورزیدند. قانون مربوط به حکم احضار شخص توقیف شده به دادگاه برای بازجویی (مصوب سال 1679)- که منظور آن پایان بخشیدن به زندانی شدن ناروا و نامشروع شخص قبل از محاکمه بود- تا آن حد دستخوش تعلیق قرار گرفته بود که دیگر در مواقع بحرانی، از جمله به هنگام جنگهای انقلاب فرانسه، نمی شد از شمول قدرت آن استفاده کرد. هرج و مرج و بی نظمی، تناقضات و جنبة توحش آمیز قوانین انگلستان همچنان برقرار بود تا زمانی که جرمی بنتم با درخواستهای مشروح و پیگیرانة خود برای اصلاح آنها، نظام قضایی انگستان را سخت مورد انتقاد قرار داد.
دستگیری مجرمان به خاطر کمبود پلیس در شهرها با دشواری بیشتری رو به رو می شد؛ در روستاها که از وجود پلیس و مأموران انتظامی اصلاً نشانی نبود، شهروندان، به حکم ضرورت، انجمنها و اجتماعات داوطلبانه ای تشکیل می دادند تا از جان و مال خود حفاظت کنند. حتی در آن زمان که مجرمی یا جنایتکاری دستگیر می شد می توانست از افتادن به زندان اجتناب کند یا زندانی شدنش را به تعویق اندازد و این عمل را از طریق روی آوردن به وکلای مدافعی انجام می داد که می توانستند دلایلی را برای پژوهش خواهی بیابند(یا جعل کنند) یا آنکه جهت نجات دادن موکل خویش از لابلای سطور قوانین به مفری دست یابند. «وکلای مدافع با

خودستایی می گفتند حتی یک قانون وجود ندارد که آنان نتوانند چهار اسبه بر آن بتازند».
در پایینترین سلسله مراتب حرفة قضا و سازمان دادگستری، راهنمایان قضایی یا مشاوران حقوقی قرار داشتند که به عنوان نمایندة قانونی موکل عمل می کردند. این اشخاص تحقیقات لازم به عمل می آورند وخلاصة پرونده و عرضحال را برای وکلای مدافع تنظیم می کردند و این وکلای مدافع، تنها وکلایی بودند که حق حضور در دادگاه را داشتند. از میان همین وکلای مدافع بود که پادشاه، معمولاً بنا به توصیة لرد چانسلر،1 قضات را انتخاب می کرد.
سالی یک یا دوبار قضات دادگاههای عمومی یا دادگاههایی که بر اساس قوانین غیرمدون
---
1. Lord Chancelor ، عالیترین مقام قضائی در دولت بریتانیا. رئیس مجلس لردها، و معمولا از اعضای مهم هیئت دولت و نیز حافظ مهر بزرگ و مشاور مخصوص مقام سلطنت است. ـ م.

رأی می دادند به سیری در ولایات می پرداختند و در هر محل به پرونده های حقوقی و جنایی رسیدگی می کردند. چون درنگ اینان در هر محل کوتاه و زودگذر بود، اجرای قوانین - و در بعضی موارد وضع قوانین جدید – در هر یک از ولایات یا شهرستانها بر عهده «امنای صلح» یا رؤسای دادگاههای بخش محول می شد. این امنای صلح توسط حکومت مرکزی از بین ملاکان توانگرتر هر منطقه یا بخش برگزیده می شدند. حقوقی دریافت نمی داشتند، ولی انتظار می رفت به خاطر استطاعتی که داشتند از افتادن به ورطة فساد مالی مصون بمانند. اینان از حب و بغض و تعصب طبقاتی برکنار نبودند، وبرخی از آنان به خاطر تعیین کیفرهای شدید علیه عناصر رادیکال و کسانی که خواستار اصلاحات اساسی بودند، شهرتی به هم رسانند. ولی رویهمرفته و با توجه به کلیه جوانب، این امنای صلح، ادارة امور قضایی بخشهای خود را به شیوه ای عادلانه و با کارآیی کافی به انجام می رساندند و از این بابت تقریباً برابر والیها در دوران فرانسه ناپلئون بودند.
نیکوترین جلوة قضای انگلستان، حق متهم به محاکمه شدن در برابر هیئت منصفه بود. ظاهراً این نهاد، یادگار سلسلة کارولنژیان و به شکل ابتدایی آن با پیروزی نورمانها بر انگلستان، به این سرزمین آمده بود. شمار اعضای هیئت منصفه تا سال 1367 معین نشده بود. در این سال بود که تعداد آن دوازده نفر تعیین، و اتفاق آرای هیئت منصفه، به عنوان نکته ای ضروری تلقی گشت. اعضای هیئت منصفه، که معمولا از میان افراد طبقة

متوسط بودند، از بین چهل وهشت یا هفتادودو نفری که اسامیشان در صورتی ثبت شده بود به این سمت منصوب می شدند و این کار پس از آنکه همة کسانی که نامشان در آن صورت بود در بحث و رأی گیری فعالانه شرکت می جستند صورت می گرفت. (زیرا همة این کسان حق مسلم خود می دانستند به چنان سمتی برگزیده شوند.) گاه به گاه، امنای صلح در هر ولایت مورد استعانت یک هیئت منصفة بزرگ قرار می گرفتند و معمولاً انتظار می رفت که دادگاه نیز معمولاً بر اساس توصیة این هیئت منصفه قضاوت کند و حکم دهد. در هر محاکمه، اعضای هیئت منصفه، شهادت گواهان را می شنیدند؛ به دفاعیات وکیل مدافع گوش می دادند؛ و سرانجام به خلاصة اظهارات قضات توجه می کردند؛ سپس به اطاقی در مجاورت تالار دادگاه راهنمایی می شدند و در آنجا به خاطر آنکه «از تأخیر بی جهت ودور از اعتدال اجتناب شود» بدون غذا و آشامیدنی و آتش و شمع نگاهداشته می شدند (مگر آنکه در اختیار گذاردن یکی از آن وسائل را قاضی رخصت دهد) «تا آنکه به اتفاق آراء در مورد نظر خود به توافق برسند».

3- قوة مجریه

از لحاظ نظری، قوة مجریه به مقام سلطنت سپرده شده بود ولی، در عمل، هیئت وزیران

پادشاه بود که آن قدرت را اعمال می کرد و این وزیران می بایست که از نمایندگان پارلمنت باشند. اینان در مقابل پارلمنت مسئول اعمال خود بودند و برای تأمین اعتبار مورد نیاز وزارتخانة مربوط به خویش بر پارلمنت اتکا داشتند. باز از لحاظ نظری، پادشاه، هیئت وزیران را منصوب می داشت ولی در عمل چنان بود که از وی انتظار می رفت رهبر حزب پیروز در آخرین انتخابات را به عنوان رئیس هیئت وزیران برگزیند، و این شخص که مقام نخست وزیری می یافت، از میان برجستگان حزبش کسانی را به عنوان وزیر برای ادارة وزارتخانه های مختلف نامزد می کرد تا آنان توسط پادشاه رسماً به سمتهای خود منصوب شوند. ویلیام پیت در نخستین دورة نخست وزیریش (1783-1801) تصدی دومقام دیگر – وزارت دارائی و لرد اول خزانه داری – را نیز بر عهده گرفت و بدین ترتیب بود که با تأیید و تصویب پارلمنت، هم جمع آوری و هم به مصرف رساندن در آمد کشور را در دست خود متمرکز ساخت. هم در هیئت وزیران و هم در دستگاه حکومت به طور کلی، در دست داشتن اختیار خرج و دخل در حکم ابزار اصلی انضباط و فرمانروایی محسوب می گشت.

جورج سوم حاضر به انقیاد از پارلمنت نشد. از همان زمان جلوس به تخت سلطنت در سال 1760، هنگامی که جوانی بیست و دو ساله بود، در صدد

بر آمد که اختیارات ویژة مقام سلطنت را اعمال کند. ولی اضمحلال رهبری وی در جنگ استقلال امریکا که برای انگلستان بسیار گران تمام شد و جنون ادواری وی (1765، 1788، 1804 و سرانجام بین سالهای 1710 تا 1820) جسم و روان و اراده اش را ناتوان ساخت و پس از سال 1788، حکومت ویلیام پیت را با در نظر گرفتن سه شرط مجاز شناخت: برده داری نباید محکوم شناخته شود؛ کاتولیکهای انگلستان اجازة رأی دادن نداشته باشند؛ و با فرانسه صلح برقرار نگردد تا زمانی که لویی هجدهم بر تخت و مسند سلطنت قانونی خود قطعاً مستقر شود.
جورج سوم تا آنجا که معتقدات و بصیرتش اجازه می داد، مرد خوبی بود. ناپلئون در آن زمان که در جزیرة سنت هلن بود و به گذشته ها می نگریست از او چنین یاد می کرد «او صدیقترین فرد قلمرو سلطنتش بود» جورج سوم با توسل به چند شیوه، خود را از پیشینیان هانووریش متمایز می ساخت. نخست آنکه از احکام عشره1 جز فرمان پنجم اطاعت می کرد، دیگر آنکه گرچه دستور مندرج در سفر لاویان را که می گوید «همسایه ات را مثل خودت دوست بدار». خیلی کمتر از حد انتظار رعایت می کرد. مردم انگلستان را دوست می داشت، و مردم هم در مقابل او را به خاطر بدبختیهایش، و علی رغم خطاهایش دوست می داشتند زیرا که جورج سوم مذهب موروثی خود و نیز همسر و دخترانش را دوست می داشت و برای ملتش تصویری
---
1. اشاره به احکام یا فرمانهای دهگانه ای است که در کوه سینا بر حضرت موسی نازل شد و مورد قبول مسیحیان نیز هست گرچه در تقدم و تأخر آنها بین پروتستانها و کاتولیکها اختلاف نظرهایی موجود است. فرمان پنجم مربوط به ارتکاب «زنا» است. ـ م.

الهامبخش از یک زندگی ساده و آمیخته با اخلاص ترسیم کرده بود. مهر مردم انگلستان نسبت به جورج سوم آن زمان افزونتر شد که دیدند با آنکه وی چنان سرمشقی از سادگی در زندگی خانوادگی برجای نهاده بود اغلب پسرانش عنوان شاهزادگی خویش را با داشتن یک زندگی زناشویی آشفته و آمیخته با بی آبرویی، با قماربازی بیحد و حساب، با ولخرجیهای بی پروا و با تباه ساختن آشکار جسم و شخصیت خود دستخوش رسوایی و بدنامی ساختند. ولینگتن سردار معروف انگلیسی دربارة پسران جورج سوم گفته بود «منفورترین طوق لعنتی که بتوان تصور کرد بر گردن حکومتی افتاده باشد».
ارشدترین پسر جورج سوم که به نام و لقب پرینس آو ویلز موسوم بود، ناهنجارترین، پردردسرترین و جذابترین فرزندان وی به شمار می آمد. وی

مردی خوش سیما بود و خودش نیز این را می دانست. به شیوة بسیار مطلوبی تحت تعلیم قرار گرفته بود و به زبانهای فرانسه، آلمانی و ایتالیایی با فصاحت تکلم می کرد. آوازی خوش داشت؛ به نواختن ویولنسل آشنا بود؛ شعر می سرود؛ با ادبیات معاصر انگلستان از نزدیک سروکار داشت؛ تامس مور و ریچارد شریدن را در زمرة دوستان صمیمی خود داشت؛ و به نحوی هوشمندانه از هنر و هنرمندان تشویق و حمایت می کرد. در عمارت کارلتن هاوس دم و دستگاهی شاهانه بر پا کرد و آن را به هزینة ملت به وضعی مجلل بیار است، به سیاست و مباحثات سیاسی علاقه نشان داد و در عطش این کار چون رقیبی برای چارلز جیمز فاکس از کار درآمد؛ و پس از آنکه به صورت بت مقبول حزب ویگ در آمد موجب وحشت پدرش شد. از اینها گذشته، از جوانان جلف و متظاهری خوشش می آمد که ثروت خود را در راه تهیة جامه های پر زرق و برق خرج می کردند، به پای زنان می ریختند و برای تهیة اسب و سگ یا شرکت در مسابقات اسبدوانی صرف می کردند. به همراه چنین کسان، در مسابقات مشت زنی حضور می یافت و در ولخرجی و قرض بالاآوردن از همه پیشی می جست. پارلمنت در چندین نوبت، اختصاص مبلغ100’000 لیره را برای این جوان که ولیعهد بود تصویب کرد تا او را از اعسار نجات بخشد. زیرا هیچ کس نمی توانست بگوید این فرزند ارشد پادشاه و ولیعهد انگلستان، این جوان خوش طینت ولی پرخرج و بی معنی چه موقع به مقام سلطنت می رسید تا در آن زمان، بخشندة گشاده دست مقرریها و مستمریهای پر آب و نان باشد.

در هفدهسالگی ابایی نداشت از اینکه اذعان کند «بیش از اندازه به زنان و شراب علاقه مند است.» از جمله معشوقه های نخستین وی، یکی دوشیزه مری رابینسن بود که با بازی در نقش «پردیتا» در نمایشنامة داستان زمستان اثر شکسپیر، جورج جوان را کاملا فریفته و دلباختة خود ساخته بود تا آن حد که جورج مدت سه سال او را در وضعی آمیخته با ناز و تجمل ناپایدار در اختیار خویش نگاهداشت. آنگاه شاهزادة جوان پا به ماجرای عشقی جدیتری نهاد و این بار سر و کارش با زنی به نام ماریا ان فیتسهر برت افتاد که تا آن زمان دو شوهر را از سر گذرانده بود؛ پیرو کلیسای کاتولیک رومی و شش سال از جورج بزرگتر و به وضعی رام نشدنی منزه و

عفیف و استوار بود. این زن حاضر نشد به صورت معشوقة شاهزاده در آید ولی به همسری با وی رضایت داد. برای تحقق این امر دو مانع وجود داشت: یکی «قانون جانشینی» یعنی قانونی که به موجب آن سلطنت انگلستان در خانوادة هانوور مستقر شده بود، و به استناد آن هر شوهر یا

همسری که وابسته به کلیسای کاتولیک رومی بود از جانشینی مقام سلطنت محروم می شد؛ و دیگری قانونی که به سال 1772 تصویب شده بود و ازدواج هر یک از اعضای خاندان سلطنتی را که کمتر از بیست وپنج سال داشته باشد بدون رضایت پادشاه قدغن می ساخت. با همة این احوال، جورج در سال 1785، با خانم فیتسهربرت ازدواج کرد و برای این کار به یک معاون کشیش جوان وابسته به کلیسای انگلیکان مبلغ 500 لیره پرداخت تا مراسم ازدواج غیر قانونی را به عمل آورد. با آنکه این ازدواج غیرقانونی بود، حق جورج به جانشینی محفوظ ماند و او در سال 1788، زمانی که پدرش باز دستخوش عارضة جنون ادواری گشت، از این حق استفاده کرد و انجام وظایف سلطنت را در قبضة اختیار خود گرفت و با ناشکیبایی منتظر مرگ پدر ماند، ولی پدر و پسر بندرت به توافق می رسیدند.
با وجود این، سرانجام در یک نکته به توافق رسیدند، و آن اینکه اگر پادشاه (و در واقع پارلمنت) قرضهای جدید شاهزاده را که به مبلغ 110’000 لیره بالغ می شد بپردازد، ولیعهد نیز در برابر، همسر خود را که از نظر طبقاتی فروتر از خودش بود طلاق بدهد و با خواهرزادة پدرش، کرولاین برونسویکی، ازدواج کند. جورج، آن دختر را به نحوی نومید کننده زشت یافت و دختر، شاهزاده را به شکلی چندش آور فربه دید؛ ولی، با همة این احوال، در تاریخ 8 آوریل 1795 با یکدیگر ازدواج کردند. کرولاین بعداً به اطرافیانش اعتراف کرد که شب زفاف را در مستی و بی حالی خمارآلودی گذرانده است. با وجود این در تاریخ 7 ژانویة 1796 برای شوهرش دختری به دنیا آورد که به نام پرنسس شارلت موسوم گشت. اندک زمانی پس از آن تاریخ، جورج همسرش را ترک گفت و برای چند صباحی دیگر باز به آغوش خانم فیتسهربرت پناه برد- زنی که ظاهراً تنها معبود و محبوب وی بود. (وقتی جورج درگذشت، زنجیری در گردنش یافتند که در انتهای آن تصویری مینیاتوری از این زن دیده می شد.).
سرانجام در نوامبر 1810، کار جورج سوم، که در زیر فشار مخالفت پارلمنت، شرمساری به خاطر اعمال پسر ارشدش و اندوه از دست دادن دخترش آملیا خرد و شکسته شده بود، به جنون دایمی کشانیده شد. از آن پس به مدت نه سال، پادشاه انگلستان، به صورت دیوانه ای زنجیری بود که مورد ترحم و محبت اتباعش قرار داشت ونایب السلطنة انگلستان که از جملگی جلال و شکوه و قدرت مقام سلطنت با نصیب می نمود آدمی تباه شده، فربه، پنجاهساله و رئوف بود که زنش با بی پروایی با دیگران سروسری داشت و خودش مورد تحقیر مردم بود.
*****تصویر
متن زیر تصویر : هانری شفر: پرنس اوژن دو بوآرنه، نایب السلطنه

(آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 468

III - مذهب

حکومت و گروه روشنفکران و اندیشمندان انگلستان در این زمان به موافقت شرافتمندانه ای دربارة مذهب رسیده بودند. حملات آنان که فقط خدای یگانه را قبول داشتند و برای اصول دین حرمتی قائل نبودند بر پیروان راشد و معتقد اصول مذهبی تخفیف یافته بود، زیرا شکاکان به این نتیجه رسیده بودندکه هیچ چیز دیگر ندارند که جانشین مذهب سازند تا به عنوان یاور اخلاق فردی و آرامش عمومی به کار آید. ویلیام گادوین، رابرت اوون، جرمی بنتم و جیمز میل، مثالهای زندة ناباوری و عدم اعتقاد مذهبی بودند، ولی در این باره سروصدا و تبلیغاتی به راه نمی انداختند. تام پین در این میان مستثنی بود. آریستوکراسی انگلستان که در کلام ولتر جوان جذابیتی یافته بود در این موقع با دقت و وضوح فراوان مراسم سبت مسیحی را رعایت می کرد. در قسمتی از سالنامة سال 1789 چنین آمده بود «برای رتبه های فرودست کلیسا، در سراسر کشور انگلستان مایة تعجب بود که می دیدند روزهای یکشنبه راههایی که به کلیساها می پیوست پوشیده از کالسکه بود» جان استوارت میل نیز در سال 1838 چنین نوشت:

در مغز انگلیسیان هم از نظر اندیشه و هم از لحاظ عمل یک نوع احتراز بسیار سودمند از هر گونه زیاده روی مشهود بود، ... شعار «آرامش را مختل نسازید» اصل موردپسند و مقبول آن روزگار بود. بنابراین بر اساس این شرط که دربارة مذهب زیاد سروصدا نشود و اینکه آن را بیش از اندازة معقول جدی نگیرند، کلیسا حتی مورد پشتیبانی فیلسوفان نیز قرار گرفت زیرا آن را به عنوان سد و حصاری در برابر تعصب کورکورانه می انگاشتند، و وسیله ای آرامش بخش برای ارواح علاقه مند به مذهب می دانستند تا این گروه را از برهم زدن هماهنگی جامعه یا آرامش کشور باز دارد، کشیشان کلیسای رسمی انگلستان در این اندیشه بودند که بر اساس آن شرط، معاملة شیرینی کرده اند و با وفاداری و جدیت به آن قرار پایبند ماندند.

کلیسای رسمی انگلستان در این زمان، «کلیسای متحد انگلستان و ایرلند» بود. با آنکه این کلیسا، سی ونه مادة مورد قبول کالوینیست ها را پذیرفته بود، بسیاری از جلوه های تشریفاتی و شعائر مذهبی کلیسای کاتولیک را نیز رعایت می کرد. در این کلیسا، اسقفان و سراسقفان وجود داشتند ولی اینان معمولاً ازدواج می کردند و توسط مقام سلطنت منصوب می شدند. کشیشان محلی بخشها غالباً توسط ملاکان عمدة محلی برگزیده می شدند و آنان را در حفظ و برقراری نظم اجتماعی یاری می دادند. روحانیون

انگلیکان، پادشاه انگلستان را به عنوان رئیس و فرمانروای خویش می انگاشتند و مورد تکریم قرار می دادند. این کشیشان در جمع آوری عشریه از همة خانواده های انگلیسی به منظور تأمین هزینه های کلیسا، بر یاری و معاضدت دولت متکی بودند. ادمند برک، انگلستان را به عنوان جامعة مشترک المنافع مسیحی توصیف می کرد که در آن، کشور و کلیسا «با هم یکی بودند و دو قسمت مجزا و کامل یک کل به حساب می آمدند.» جان ویلسن
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 469
کروکر نیز کلیسای وستمینستر را «بخشی از قانون اساسی انگلستان» تلقی می کرد. این ارتباط بی شباهت به رابطه ای نبود که بین کلیسای کاتولیکی و حکومت فرانسه در دوران لویی چهاردهم وجود داشت، با این تفاوت که در انگلستان این دوران تقریباً هیچ گونه تعقیب و مجازاتی برای رفض نبود.1
پیروان سایر کلیساها و فرقه های مذهبی که از کلیسای رسمی انگلستان تابعیت نمی کردند- ازجمله متودیستها، پرسبیترها، باتیستها (باپتیستها)، مستقلان طرفداران نظام آزادی کلیساهای محلی، کویکرها، و اونیتاریانها- مجاز بودند طبق اصول و عقاید خود رفتار کنند، به شرط اینکه خود را مسیحی اعلام دارند. برخی از ناسازگاران حتی به مجلس لردان راه می یافتند. واعظان متودیست مستمعان بیشتری در پای منابر خود گرد می آوردند زیرا از فصاحتی حتی تکاندهنده و هراس آور برخوردار بودند. کارگران بینوا تهیدست و سرخوردة شهرها که امیدهای این دنیا را از دست فروهشته بودند بار دیگر به ایمان دورة کودکی خود روی آوردند، و این عمل را با چنان جدیت و حرارتی انجام دادند که وقتی اندیشه های انقلابی از فرانسه برخاست، از فراز دریای مانش گذشت و انگلستان را فرا گرفت، این کارگران ایمان بازیافته، در برابر هر جهد و تلاشی که در جهت به طغیان واداشتن آنان مبذول می شد ایستادگی کردند. در سال 1792، رهبران متودیسم وزلی از هر یک از پیروان خود می خواستند سوگند وفاداری و فرمانبرداری از پادشاه انگلستان یاد کنند.
در درون خود کلیسای رسمی انگلستان نیز، نفوذ متودیسم الهامبخش یک «نهضت انجیلی» شد: بسیاری از کشیشان جوانتر و مردم عادی و غیر روحانی مصمم گشتند در کلیسای انگلیکان روحی تازه بدمند بدین صورت که صمیمانه به تعالیم انجیل روی آورند؛ زندگی خود را با سادگی، پرهیزگاری، پارسائی و نیکوکاری قرین سازند؛ و اصولاً در معنای واقعی کلیسا اصلاحی پدید آورند. یکی از اینان بنام ویلیام ویلبر فورس مبارزة انگلستان را علیه برده داری پایه ریزی و رهبری کرد. دیگری بنام هنامور، دوشیزه ای بود که با ایراد سخنرانیها، نگارش کتابها و تأسیس مدارس

یکشنبه، شور مسیحی بیشتری را در جامعه برانگیخت.
دو گروه مذهبی از حلقة تساحل کامل جامعة انگلیس برکنار بودند: کاتولیکها و یهودیان. پروتستانهای انگلیسی نه تنها گای فاکس و اقدام او را در جهت منفجر ساختن پارلمنت به سال 1605، هنوز فراموش نکرده بودند بلکه مماشات پادشاهان خاندان استوارت- چارلز اول و چارلز دوم وجیمز دوم- را با قدرتهای کاتولیکی، با معشوقه ها و با افکار کاتولیک ، همچنان به یاد داشتند.
---
1. در متن قانون یک خدانشناس و ملحد به عنوان یک یاغی انگاشته می شد که نظیر یک جنایتکار، مورد تعقیب و مجازات قرار می گرفت. کفرگویی – یعنی بی حرمتی نسبت به خداوند، در کلام و نوشته یا به صورت اشارات- منجر به آن می شد که مرتکب را در هجده جلسة دوساعته به پیلوری [Pillory ؛=تخته بند. دستگاهی برای مجازات گناهکاران] می بستند. البته این قوانین بندرت به مورد اجرا در می آمد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 470
اینان به کاتولیکها به چشم کسانی می نگریستند که وفاداری و انقیاد خویش را به جانب یک قدرت خارجی متوجه ساخته بودند. (در نظر پروتستانهای انگلیس، پاپها سلاطین دنیوی و غیرروحانی بودند و قلمرو فرمانروایی آنان همان سرزمینهای پاپی بود.) این پروتستانها از خود می پرسیدند چنانچه بین یک پاپ در رم و یک پادشاه در انگلستان اختلاف پدید آید، فرد کاتولیک جانب کدام یک از آن دو را باید بگیرد؟
در انگلستان سال 1800، در حدود شصت هزار نفر کاتولیک زندگی می کردند. بیشتر اینان از تبار ایرلندی و عده ای هم بومیان انگلستان و از اعقاب کاتولیکهای انگلیس قبل از دوران اصلاح دینی بودند. قوانین در این زمان در مورد کاتولیکها بسیار سهل گیرتر شده بود. چندین قانون که بین سالهای 1774 تا 1793 وضع شده بود، حق تملک زمینهای خودشان، به جای آوردن مراسم مذهبی به شیوة خود، و انتقال عقایدشان را از طریق مدارس مخصوص آنان مجدداً مستقر می ساخت. ضمناً با ادای یک سوگند که کلمات آنان به شیوة مخصوصی تدوین شده بود می توانستند وفاداری خود را نسبت به پادشاه انگلستان ابراز دارند، بدون آنکه ناگزیر شوند سختی در طرد پاپ بر زبان جاری سازند. با همة این احوال، حق انتخاب کردن و انتخاب شدن به نمایندگی در پارلمنت را نداشتند.
در اواخر قرن هجدهم، نهضت آزادسازی کامل کاتولیکهای انگلستان، بدانسان که بتوانند از کلیة حقوق اجتماعی برخوردار باشند، در آستانة به ثمر رسیدن بود. پروتستانهای برجسته و سرشناسی نظیر وزلی، کنینگ، ویبلر فورس و لردگری از این نهضت پشتیبانی می کردند. انقلاب فرانسه،

در انگلستان عکس العملهایی علیه ولتر و عصر روشنگری برانگیخته بود و نسبت به مذهبی که آن چنان در معرض مخالفت حکومت انقلابی قرار داشت، احساس نوعی همدردی می شد. بعد از سال 1792، مهاجران فراری فرانسوی، از جمله کشیشان و راهبان، در انگلستان با استقبال گرمی روبه رو می شدند و از دولت انگلستان کمکهای مالی دریافت می کردند. به تبعیدیان اجازه داده می شد صومعه هایی از خود بنا کنند و آموزشگاههای مذهبی دائر سازند. فکر اینکه یک کلیسای آنچنان ضعیف شده و محرومیت کشیده بتواند برای انگلستان متضمن خطری باشد، به نظر ضعیف می آمد؛ و نیز تصور اینکه در جنگی علیه فرانسه، آن کلیسا بتواند یک متحد با ارزش باشد قابل قبول می نمود. در سال 1800، ویلیام پیت نخست وزیر وقت، لایحه ای به منظور آزادی بخشیدن به کاتولیکها در انگلستان، به پارلمنت تسلیم کرد. توریها و مقامهای عالیرتبة کلیسای انگلیکان با آن لایحه مخالفت ورزیدند، و جورج سوم نیز مصممانه در کنار آنان ایستاد. پیت به ناچار آن لایحه را مسترد داشت و از مقام خویش استعفا داد. زمان آزادیبخشی به کاتولیکهای انگلستان تا سال 1829 فرا نرسید.
مسئلة رفع محرومیتهای اجتماعی یهودیان انگلستان از این هم دیرتر (در سال 1858) به تحقق پیوست. درسال 1800، شمار یهودیان در این کشور به بیست وشش هزار نفر می رسید که

قسمت اعظم آنان در لندن و عده ای از آنان در مراکز ولایات اقامت داشتند، در حالی که تقریباً هیچ یک از ایشان مقیم روستاها نبودند. جنگ طولانی، مهاجرت بیشتر یهودیان را از خارج به این کشور متوقف ساخته و به یهودیان مقیم فرصتی بخشیده بود تا خود را با راه و رسم زندگی انگلیسیها منطبق سازند و برخی از سدها و موانع نژادی را از بین بردارند. قانون هنوز آنان را از حق شرکت در انتخابات و رسیدن به مقامها و مسندهای عالی ممنوع می داشت، زیرا برای دستیابی به آن مقامها، «ادای سوگند وفاداری به آیین مسیحیت» ضروری می نمود و همچنین برگزاری مراسم آیینهای مقدس می بایست طبق آداب کلیسای رسمی به عمل آید. غیر از این محدودیتها، یهودیان از سایر آزادیها برخوردار بودند و می توانستند به شیوة دلخواه خویش در خانه ها یا در کنیسه هایشان به عبادت بپردازند. چند نفر از یهودیان برجسته به دین مسیح گرویدند: سمپسن گیدیون بانکدار، دیوید ریکاردوی اقتصاددان و آیزک دیزریلی نویسنده. این نفر آخرین، علاوه بر آنکه پدر بنجمین دیزریلی نخست وزیر بینظیر و نامدار انگلستان بود، با نام مستعار و به گونه ای تفننی بین سالهای 1791 و 1843 مجموعه ای تحت عنوان طرفه هایی از ادبیات گرد آورد که مطالعة

آن هنوز می تواند برای کسانی به عنوان یک ادیب و فاضل یا به صورت یک علاقه مند به مطالعه، لذتبخش و دلکش باشد.
تجربیات طولانی یهودیان در رشته های بانکداری و صرافی و وابستگیهای خانوادگی بین یهودیان مقیم انگلستان و سایر کشورهای قارة اروپا، آنان را قادر ساخت تا در جریان جنگهای هفتساله و درگیری طولانی بین انگلستان و فرانسه، به یاری حکومت انگلستان بشتابند. برادران بنجمین و آبراهام گولدسمید به ویلیام پیت کمک کردند تا او بتواند حلقة صرافان رباخوار و غارتگر را که معاملات اوراق قرضة خزانه داری را در انحصار خود در آورده بودند بشکند. در سال 1810، ناتان روتشیلد (1777-1837) شعبة یک موسسة مالی و بانکی را که پدرش مایر آمشل روتشیلد در شهر فرانکفورت بنیاد نهاده بود، در لندن تأسیس کرد. به نظر می آید که ناتان برجسته ترین این نوابغ مالی محسوب می شد که خاندان روتشیلد را در طول چند قرن و در چند کشور، ممتاز و نامدار ساخته بودند. ناتان بزودی به صورت واسطة معتمد حکومت انگلستان در معاملة با قدرتهای خارجی درآمد. انتقال مبالغ هنگفت کمکهای مالی انگلستان به اتریش و پروس- کمکهایی که آنان را قادر ساخت تا بتوانند با ناپلئون به جنگ ادامه دهند- به وسیلة او یا نمایندگانش انجام گرفت؛ و بالاخره همین شخص بود که در توسعة صنعتی و بازرگانی انگلستان بعد از سال 1815 نقش عمده ای برعهده داشت.

چنین به نظر می رسید که انگلستان مصمم بود نشان دهد چگونه یک حکومت می تواند بدون
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 472
اعزام کودکان به مدرسه، به راه خود ادامه دهد. طبقة اشراف جز به آموزش و پرورش پسران خود علاقه ای نشان نمی داد. به نظر می آمد که به خاطر حفظ وضع موجود، دهقانان، کارگران و احتمالاً طبقة بورژوازی نیز قادر به خواندن نباشند- بخصوص در چنین موقعی که گادوین، اوون، کابت، پین، کولریج، و شلی چنان بیهوده گوییها و یاوه سراییهایی دربارة آریستوکراسیهای استثمارگر، کمونهای کشاورزی، بردگان کارخانه ها و ضرورت الحاد، چاپ و منتشر می کردند. گادوین به سال 1793 چنین نوشت: «مدافعان قاطع و مصمم نظام کهن بدون هیچگونه آینده نگری حساب شده ای با انتشار و انتقال سوادآموزی مخالفت ورزیده اند زیرا آن را به عنوان هراس آورترین بدعت انگاشته اند. در اظهار نظر مشهورشان مبنی بر اینکه- ‹یک خدمتکار و نوکر که سواد نوشتن و خواندن بیاموزد دیگر به صورت ماشین بدون اراده ای، آنسان که لازم دارند، باقی نمی ماند›- نطفة چنان اصلی مشهود است، که با آن می توان بآسانی سرتا پای فلسفة اجتماع اروپا را تبیین کرد». طبقات بالای اشراف چنین استدلال می کردند که طبقات فرودست اجتماع قادر نیستند با کیاست و احتیاط مطالبی را که در سخنرانیها، کتابها و روزنامه ها به آنان عرضه می شود مورد قضاوت قرار دهند. برای اینان، اندیشه های جدید حکم مواد منفجره را خواهد داشت؛ و در صورتی که دسترسی به مدرسه برای سراسر افراد ملت میسر گردد «فوج هیولا و غول آسای» ابلهان و ساده لوحان دستخوش رؤیا در صدد آن بر خواهند آمد که مزایا و قدرتهای لازم را از چنگ تنها طبقاتی که می توانند نظم اجتماعی و تمدن را نگهداری کنند، به در آورند. کارخانه داران که نگران رقیبان بودند و تحت فشار سرمایه گذاران در جستجوی کارگر ارزان برمی خاستند، در آموختن حقوق بشر و شکوه مدینة فاضله به کودکان کارگر هیچ سود و ارزشی نمی یافتند. گادوین از قول یکی از محافظه کاران که نامش معلوم نیست چنین نقل می کند: «این اصول، سرانجام و به شیوة اجتناب ناپذیری در مغز عوام تولید فساد خواهد کرد، ... و هر آینه کوشش به عمل آید تا این اصول به مرحلة اجرا در آورده شود، همه نوع مصیبت و فاجعه به بار خواهد آمد. ... دانش و ذوق، پیشرفت و ترقی فهم و قوة ادراک، اکتشافات خردمندان، زیباییهای شعر و هنر زیر پا لگدمال شده و توسط وحشیان به نابودی کشانیده خواهد شد.»

در سال 1806، پاتریک کوهون رئیس پلیس سابق لندن برآورد کرد که دومیلیون کودک در انگلیس و ویلز از آموزش و پرورش به کلی بی نصیب هستند. در سال 1810 الگزاندرماری زبانشناس، در نتیجة تحقیقات خود به این نتیجه رسید که سه چهارم کارگران کشاورزی بیسواد هستند. در سال 1819 آمارهای رسمی حاکی از آن بود که تعداد 674’883 کودک در انگلیس و ویلز به دبستان و دبیرستان می رفتند و این رقم یک پانزدهم جمعیت را تشکیل می داد. وقتی در سال 1796 ویلیام پیت پیشنهاد کرد حکومت برای آموزش حرفه ای مدارسی تأسیس کند، عدة نمایندگان موافق با این لایحه به حد نصاب لازم نرسید، و زمانی که به سال 1806، سمیوئل ویتبرد لایحه ای به پارلمنت تقدیم داشت که دولت در هر یک از بخشهای روستایی یک مدرسه تأسیس کند (این اقدام در اسکاتلند قبلاً به عمل آمده بود) مجلس عوام آن لایحه را تصویب کرد ولی مجلس لردان، به عذر آنکه در آن لایحه آموزش و پرورش بر اساس اصول مذهب قرار داده نشده است، از تصویب آن سر باز زد.
فرقه های مذهبی بر خود واجب می دانستند برای برخی از کودکان خود تا اندازه ای امکان آموزش را فراهم آورند. «انجمن ترویج دانش مسیحی»، مدارس خیریه ای را دایر نگهداشته بود
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 473
ولی شمارة کل دانش آموزان در این مدرسه ها از 150’000 فراتر نمی رفت. آن مدارسی هم که به همت دوشیزه هنامور تأسیس شده بود تقریباً به چیزی جز تعلیمات مذهبی نمی پرداخت. مجریان قانون حمایت از بینوایان و فقرا موفق شدند فقط برای 21’600 نفر از مجموع 194’914 کودک که تحت سرپرستی و ادارة خود داشتند مدارس حرفه ای تأسیس کنند تا آنان را برای اشتغال در کارخانه ها مجهز و آماده سازند. در مدارس مذهبی، کودکان یک چیز را خوب یاد می گرفتند و آن همان انجیل بود. این کتاب برای کودکان، ایمان و ادبیات و حکومتشان بود، و در میان مجموعة بدبختیها، بیعدالتیها، گمراهیها، و سرگشتگیهای زندگی برای آنان در حکم مایملک با ارزشی محسوب می شد.
در سال 1797، دکتر اندروبل، به خاطر تأمین کمبود آموزگاران، یک «روش خلیفه ای» ابداع کرد که به موجب آن از شاگردان بزرگسال به عنوان دستیار آموزگار در دبستانهایی که مربوط به کلیسای انگلیکان بود استفاده می شد. سال بعد، جوزف لنکستر شبیه همین نظام را مبتنی بر اصول مورد قبول همة مسیحیان معمول داشت. ارباب کلیسا از اجرای این روش جدید که در نظر آنان خارج از چارچوب مشخص فرقه های مذهبی می نمود امتناع ورزیدند. لنکستر را به عنوان یک ملحد و مرتد و ابزار دست شیطان مورد طعن و نکوهش قرار دادند و کولریج نیز بر این حکم

محکومیت صحه نهاد. در سال 1810، جیمز میل، لرد بروام، فرانسیس پلیس و سمیوئل راجرز «انجمن سلطنتی لنکستری» را بنیان نهادند تا مدارس غیرمذهبی و غیروابسته به فرقه های مذهبی مختلف را توسعه دهند. اسقفان کلیسای انگلیکان که از پیشرفت این انجمن دستخوش وحشت شده بودند به رقابت برخاستند و «انجمن آموزش فقیران بر اساس اصول مورد قبول کلیسای رسمی» را تأسیس کردند. تا قبل از فرا رسیدن سال 1870، نظام آموزش ابتدائی ملی و فارغ از وابستگیهای مذهبی و فرقه ای در سراسر انگلستان رواج پیدا نکرد.
آموزش دبیرستانی و دورة عالی برای کسانی که از عهدة مخارج آن برمی آمدند توسط معلمان سرخانه، دبیرستانهای «ملی»، سخنرانها و دو دانشگاه میسر می گشت. دبیرستانهای ملی ایتن، هارو، راگبی، وینچستر، وستمینستر و چارترهاوس، که جملگی از شاگردان شهری می گرفتند، درهایشان بر روی پسران طبقة اشراف و نجیبزادگان گشوده بود و گاه به گاه از فرزندان بورژواهای توانگر نیز عده ای می توانستند به آنها راه یابند. برنامة دروس به طور عمده منحصر به مباحث کلاسیک و از جمله زبانها و ادبیات یونان و روم باستان بود. بعضی مواد مربوط به علوم نیز در کنار آن دروس کلاسیک تدریس می شد، ولی والدین فرزندانی که در این دبیرستانها تحصیل می کردند میل داشتند اولادشان برای تصدی کارهای دولتی و معاشرت با افراد طبقة مؤدب و منزه و بالای جامعه تربیت شوند و بر این اعتقاد بودند که یک نوجوان در صورتی که تاریخ و ادبیات یونان و روم باستان و همچنین فن سخنوری را بیاموزد برای تصدی آن گونه مشاغل در آینده، بهتر تربیت و تجهیز خواهد شد تا آنکه فیزیک و شیمی و شعر و ادبیات انگلیسی فرا گیرد. با وجود این، میلتن را در برنامة دروس این مدارس گنجانده بودند زیرا وی را

به عنوان یک رومی می انگاشتند که اشعار لاتینی را به همان آسانی و فصاحت اشعار انگلیسی می سرود.
انضباط در این مدارس ملی به کمک آمیزه ای از شلاق و «خدمتگزاری شاگردان فرودست به شاگردان فرادست» برقرار می گشت. شاگردانی که مرتکب خطاهای عمده می شدند، توسط دبیران شلاق می خوردند. خدمت شاگردان به شاگردان دیگر عبارت از این بود که شاگردان کلاسهای پایینتر برای شاگردان کلاسهای بالاتر کارهایی به صورت رایگان و بی چون و چرا انجام دهند: نامه ها و پیغامهایشان را به مقصد برسانند؛ کفشهایشان را واکس بزنند؛ چایشان را حاضر کنند؛ چوگان و توپ کریکت آنان را حمل کنند؛ و تشرزدنها و ایرادگیریهای آنان را بشنوند و دم بر نیاورند. حکمت این روش بر این فرضیه استوار بود که یک جوان باید اول فرمان بردن را

بیاموزد تا برای فرمان راندن شایستگی یابد. (فرضیه ای مشابه این، در ارتش و نیروی دریایی حکمفرما بود و در این دو نهاد نیز انضباط از طریق شلاق زدن، خدمت کهتر به مهتر و اطاعت همراه با سکوت و تسلیم و رضا برقرار می گشت. بدین سان می توان گفت که پیروزیهای ترافالگار و واترلونه تنها «درمیدانهای بازی و ورزش ایتن و هارو» بلکه در سالنها و اطاقهای مدارس ملی نیز پایه ریزی شده بود.) زمانی که یکی از این شاگردان کهتر که مدتی خدمت شاگردان مهتر را کرده بود، خود به کلاسهای بالاتری رسید و در زمرة شاگردان ارشد مدرسه در می آمد چنان روحیه ای یافته بود که خود از آن روش دفاع می کرد و آن را دقیقاً به کار می بست. در این پرورشگاههای آریستو کراسی، یک نوع دموکراسی برقرار بود: همة کهتران صرفنظر از ثروت و شجره نامة خانوادگی برابر بودند؛ و همة فارغ التحصیلان از این مدارس (در صورتی که از گرویدن به رشتة بازرگانی و سوداگری اجتناب می ورزیدند) بر همدیگر چون همگنانی برابر می نگریستند و بر دیگران، هر چند هم با استعداد و شایسته بودند، به چشم زیردستان نگاه می کردند.
فارغ التحصیلان این دبیرستانها- معمولاً در هجدهسالگی- به یکی از دو دانشگاه آکسفرد یا کیمبریج راه می یافتند تا در آنجا به عنوان «دانشجو در طلب درجه» درآیند. این دانشگاهها دیگر آن منزلت و رفعت دوران اواخر قرون وسطی و آغاز دوران رنسانس را نداشتند. ادوارد گیبن مصنف اثر مشهور انحطاط و سقوط امپراطوری روم، تنها کسی نبود که از روزهای دوران تحصیل خود در آکسفرد با افسوس و تلخی سخن می راند؛ چرا که به نظرش بیشتر آن اوقات گرانبها را در راه مطالعات نامربوط به هدر داده بود (گرچه او از آموختن لاتین و یونانی در این دانشگاه سود فراوانی برده بود). و از همچشمی و رقابت دانشجویان در قمار، میخوارگی، معاشرت با روسپیان و منازعه با شهروندان آکسفرد شکایت می کرد. پذیرفته شدن در این دو دانشگاه منوط به تأیید کلیسای رسمی انگلستان بود. آموزش دروس توسط استادانی صورت می گرفت که هر یک از آنان تعلیم چند نفر دانشجو را به عهده داشت و معلومات خود را از

طریق ایراد سخنرانیها یا آموزش در کلاس به آن دانشجویان منتقل می ساخت. در این دو دانشگاه نیز تدریس زبان و ادبیات یونان و روم باستان در مرحلة اول اهمیت بود؛ ولی ریاضیات، حقوق، فلسفه، و تاریخ دوران معاصر نیز برای خود جایی در برنامة دروس دانشگاه یافته بود. در این رشته ها استادان سخنرانی می کردند گرچه عدة کمی از دانشجویان در محضر سخنرانی آنان حضور می یافتند؛ و همچنین رشته های نجوم، گیاهشناسی، فیزیک، و شیمی در این دو دانشگاه تدریس می شد.

آکسفرد جزو گروه محافظه کاران (توریها) و کیمبریج در زمرة گروه لیبرالها (ویگها) به حساب می آمد. در دانشگاه اخیر، پیروی از مواد سی و نه گانه فرقة کالوینیستها به عنوان شرط ورود به دانشگاه، دیگر ضرورتی نداشت ولی فقط کسانی موفق به دریافت درجة دانشگاهی می شدند که پیرو کلیسای انگلستان بودند. مبارزه علیه برده داری از سال 1785 در این دانشگاه (کیمبریج) ریشه دوانیده و نضج گرفته بود. رشته های علمی در دانشگاه کیمبریج نسبت به آکسفرد، از استادان بهتر و دانشجویان بیشتری برخوردار بود، ولی هر دو دانشگاه از نظر منزلت علمی از دانشگاههای آلمانی و فرانسوی در آن زمان عقبتر بودند. در آکسفرد فلسفه بر اساس تعلیمات و آثار ارسطو تدریس می شد. کیمبریج در رشتة فلسفة خود، آثار لاک، هارتلی و هیوم را گنجانده بود. کیمبریج فضلایی تربیت می کرد که شهرت و اعتبار بین المللی می یافتند؛ در حالی که هدف آکسفرد، تعلیم و تربیت مردانی مجهز به فصاحت کلام و تدبیر و سیاستمداری جهت نمایندگی پارلمنت بود بدین امید و اطمینان، که این مردان پس از گذشتن از فراز و نشیب تجربه ها، با برخورداری از ارتباطهای سودمند خانوادگی، برای ایفای نقش درحکومت انگلستان آمادگی حاصل کنند.

1. زن و مرد
از جامعه ای که در آن حکومت طبقة اشراف مستقر بود، اقتصادی در حال تحول داشت، بین دولت و کلیسا اتحاد برقرار بود، آموزش و پرورش از نظر محتوا و شمول آن چنان محدود می نمود، و در جامعه ای که میراث ملی زمانی بر اساس انزواطلبی استوار بود و قوام داشت و اکنون با گسترش ارتباطات، انقلاب و جنگ، چنان میراثی مورد تنازع و تهدید قرار گرفته بود، چه نوع اخلاقیاتی ممکن بود بروز و ظهور کند؟
مردان و زنان به طور طبیعی موجوداتی پایبند اخلاق نیستند، زیرا غرائز اجتماعی آنان که علاقه مند به همکاری است، از نظر نیرومندی و استواری به پای انگیزه های فردی ایشان نمی رسد- انگیزه هایی که در خدمت نفس است؛ و بنابراین، انگیزه های فردی باید ضعیف گردد و غرائز
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 476
اجتماعی تقویت یابد و این دو مقصود حاصل نمی شود مگر آنکه قانون، اراده و قدرت گروه و اجتماع را بیان دارد؛ و قوانین اخلاقی از طریق خانواده، کلیسا، مدرسه، عقاید عمومی، آداب و رسوم و «تابوها»1 بر رفتار و کردار مردم تأثیر بگذارد. با توجه به آنچه گفته شد، در آن زمان جرم و جنایت در انگلستان بین سالهای1789 تا 1815 به نحوی اجتناب ناپذیر بسیار بالا بود. موارد زیادی از نادرستی و سیلی از روابط جنسی قبل از ازدواج وجود داشت. اگر سخنان هوگارث و بازول را قبول کنیم، روسپیخانه ها و زنان ولگرد خیابانی در لندن و شهرهای صنعتی فراوان بود. طبقة اشراف، سروکار داشتن با روسپیان را کم خرجتر از داشتن معشوقگان یافته بود. لرد اگرمنت، میزبان گشاده دست ترنر وسایر هنرمندان انگلیسی «گفته می شد گروهی از معشوقگان گرد آورده و از طریق آنان پدر یک خیل از کودکان گشته بود. ... با وجود این، چنین شایعاتی فقط بر علاقه و دلبستگی دوستانش نسبت به وی می افزود.» ما می توانیم اخلاق طبقات ممتاز جامعة انگلستان را از روی نرمش و خوش مشربیی که به کمک آن خود را با راه و روش پرینس آو ویلز هماهنگ و همرنگ ساختند مورد قضاوت قرار دهیم. «این شاهزاده در میان شهوترانترین و آلوده ترین اشرافی که از قرون وسطی تا زمان انگلستان به خود دیده بود بزرگ شد.» می توان حدس زد که طبقة کشاورزان به قوانین و اصول اخلاقی پایبند بوده اند، زیرا ساخت خانوادة کشاورز و دهقان مستلزم وجود سلطة قوی و بی چون و چرای والدین بود، و مراقبت گریزناپذیر کهتران را از جانب مهتران خانواده ایجاب می کرد.با وجود این،

طبقة کارگر در حال رشد، که از زیر پوشش چنان مراقبتی بیرون آمده بود، تا آن جا که درآمدش اجازه می داد، از رفتار استثمارگران خویش در پرداختن به منهیات تقلید می کرد. «دستمزد قلیل کارگران در صنایعی که در کارخانه ها و کارگاههای غیربهداشتی و خارج از نظارت دولت مستقر بود این وسوسه را افزونتر می ساخت». زیرا زنان کارگر در این نوع کارخانه ها دستخوش این وسوسه و اغوا می شدند که با در اختیار گذاردن تن خود، پول بخور نمیری بر دستمزد بسیار ناچیز خویش بیفزایند.
تا سال 1929، سن قانونی ازدواج برای طبقة ذکور چهارده سال و برای طبقة اناث دوازده سال بود. به طور معمولی و عادی، ازدواج یک دادوستد تلقی می شد که در آن پول عامل اساسی به شمار می رفت. مقبولیت یک مرد یا زن از نقطه نظر ازدواج بر این اساس بود که هر یک در حال حاضر یا در آینده از چه درآمدی برخودار باشد. مادران (آن چنانکه در داستانهای جین اوستن می خوانیم) روز و شب در حال نقشه کشیدن بودند تا دخترانشان را به مردان پولدار شوهر بدهند. ازدواج بر مبنای عشق هنوز جنبة استثنا داشت، گرچه در نوشته های ادبی چنین ازدواجی ستوده می شد. ازدواجهایی که بر اساس عرف و قانون غیرمدون
---
1. taboo ، شخص یا شیء یا عملی خطرناک، که چون مقدس یا نجس یا منهی و حرام است، باید از آن اجتناب کرد. ـ م.

سر می گرفت از نظر قانونی به رسمیت شناخته می شد. ازدواجهای رسمی می بایست با حضور یک کشیش انجام گیرد. خانواده ها معمولاً پرجمعیت بودند، زیرا فرزندان از نظر اقتصادی مغتنم شمرده می شدند. در خانواده های کارگر، این موضوع اندکی کمتر از خانواده های کشاورز مصداق پیدا می کرد. جلوگیری از بچه دار شدن در مراحل ابتدایی بود. میزان رشد جمعیت در حال افزایش بود ولی البته به خاطر مرگ و میر نوزادان و سالخوردگان، عدم تغذیة کافی، نبودن وسایل و مراقبتهای درمانی و بهداشتی، نرخ این افزایش کند بود. زناکاری رواج بسیار داشت. طلاق توسط شوهر یا (بعد از سال 1801) توسط زن گرفته می شد ولی فقط در چارچوب قانونی که از پارلمنت گذشته بود. از طرفی رعایت این چهارچوب قانونی چنان پرخرج بود که تا قبل از سال 1859، یعنی زمان تعدیل قانون مزبور، فقط 317 حکم طلاق صادر شده بود. تا سال 1859، اموال منقول زن پس از ازدواج به تملک شوهر در می آمد و هر گونه اموال منقول هم که پس از ازدواج در اختیار زن در آمد خود به خود به مالکیت شوهر انتقال می یافت. زن تملک خود را بر زمین حفظ می کرد اما هر گونه در آمد حاصل از زمین به شوهر می رسید. هر آینه زنی قبل از

شوهر فوت می کرد کلیة اموال منقول و غیر منقولش به شوهر وی تعلق می گرفت.
از وجود زنان ثروتمند در این دوران چیزهایی می شنویم ولی عدة چنین زنانی اندک بود. بنا بر سنت وقف، پدری که پسری در قید حیات نداشت می توانست- و در بسیاری موارد چنین می کرد- املاک خود را برای یکی از بستگان ذکورش به ارث بگذارد و دخترانش را وابسته و به امید دوستی یا نزاکت و احسان چنان قوم و خویشی رها سازد. دنیای آن روزگار، دنیای مردان بود.
2- مری وولستنکرافت
عرف و عادت، اغلب زنان انگلیسی را به این نابرابریها خو داده بود، ولی بادهایی که در این زمان از فرانسة انقلابی می وزید، بسیاری از رنجدیدگان را بر می انگیخت تا زبان به اعتراض بگشایند. مری وولستنکرافت یکی از این زنان بود که نابرابریها را حس می کرد و صدایش را به صورت یکی از رساترین دادخواهیهایی که برا ی آزادی زنان به عمل آمده بود بلند کرد.
پدرش یکی از اهالی لندن بود که تصمیم گرفت به کشاورزی مشغول شود. ولی در این کار با شکست رو به رو شد و ثروت و همسرش را از دست داد. به میخوارگی افتاد و سه دخترش را به حال خودشان رها کرد تا نان خویش را در آورند. آن سه خواهر مدرسه ای گشودند؛ مورد تحسین سمیوئل جانسن قرار گرفتند؛ ولی سرانجام کارشان به ورشکستگی کشید. مری به عنوان یک معلم سرخانه مشغول کار شد، ولی پس از یکسال از کار خود اخراج شد زیرا «بچه ها
*****تصویر
متن زیر تصویر : چاپ سنگی از روی تابلویی اثر جان اوپی: مری وولستنکرافت (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 478
معلم سرخانه را از مادرشان بیشتر دوست می داشتند.» در این بین، مری چندین کتاب نوشت و از جمله در سی و سه سالگی (1792) کتابی تحت عنوان استیفای حقوق زن نگاشت.
مری این کتاب را به «آقای تالران- پریگور، اسقف فقید اوتون» اهدا کرد، با این اشاره که چون مجلس مؤسسان فرانسه اعلامیة حقوق بشر (حقوق مرد) را صادر کرده از نظر اخلاق موظف و ناگزیر است اعلامیة حقوق زن را نیز انتشار دهد. مری در نگارش کتاب سخنی بسیار متین به کار برد؛ اصول اخلاقی را کاملاً در مد نظر قرار داد؛ وفاداری خود را نسبت به کشور بیان داشت؛ و تقوا و خداوند را در رأس قرار داد- این همه شاید به خاطر آن بوده است که راهش هموارتر و بی مخاطره باشد. در این کتاب

وی دربارة حق شرکت در انتخابات برای زنان کمتر سخنی به میان آورد زیرا به زعم وی «نظر به اینکه سراسر نظام انتخاباتی و نمایندگی پارلمنت در انگلستان به صورت دستاویز راحت و بی دردسری برای استقرار خودکامگی است، زنان نیازی به شکایت ندارند چون آنان نیز به عنوان یک طبقة پر جمعیت از کارگران سختکۢ ۶ ۸ ۲ و زحمتکش به حساب می آیند. زنان نیز در حالی که نمی توانند دهانهای گرسنة کودکانشان را با نان خالی ببندند برای پشتیبانی از خاندان سلطنت، سهمی از دستمزد و درآمد ناچیز خویش را می پردازند.» با وجود این، «من تصور می کنم که زنان باید نمایندگانی در پارلمنت داشته باشند، نه آنکه هیچگونه سهم مستقیمی در مذاکرات و مشاورات و تصمیمگیریهای حکومت برای آنان در نظر گرفته نشود.» مری به عنوان مثالی و شاهدی بر قانونگذاری بر مبنای جنسیت، به قوانین ارشدیت، نخست زادگی و وقف اشاره کرد. عرف و عادت حتی از قانون نیز بیرحمتر بود زیرا بر یک زن به خاطر یک لحظه اعراض از عفاف لکة ننگی می گذاشت که در سراسر عمر به عقوبت آن گرفتار می ماند، «در صورتیکه مردان احترام و آبروی خود را حتی در آن زمان که مرتکب گناه می شدند حفظ می کردند.»

چه بسا برخی از خوانندگان کتاب مری از خواندن این مطلب در کتاب وی دچار حیرتی شدید می شدند که یک زن حق دارد به هنگام مقاربت، ارضای خاطر جسمی حس کند و این ارضای خاطر را بر زبان آورد. ولی او به هر دو جنس زنهار می داد که «عشق در صورتی که به عنوان اشتهایی حیوانی انگاشته شود نمی تواند برای زمانی دراز خود را تغذیه کند بلکه خیلی زود از بین می رود.» و واقعیت این است که آن ارضای خاطر «زودگذرترین شور و هیجانهاست.» عشق به عنۢ ۲ ۲ ۲ یک رابطة جسمی باید بتدریج جای خود را به دوستی بدهد. این کار نیز مستلزم احترام متقابل است و احترام نیز در صورتی تأمین می شود که هر یک از دو زوج، در دیگری یک خصیصة فردی و در حال پیشرفت و شکوفایی بیابد. بدین سان نخستین گام در راه آزادی زنان، تشخیص و در یافتن معایب و کاستیهای اوست و توجه به این واقعیت که آزادی زن منوط به آموزش مغز وی و پرورش رفتارش خواهد بود.

در کتاب استیفای حقوق زن نویسنده به بیان چند عیب و کاستی جنس مؤنث در آن دوره

می پردازد: تظاهر به ضعف و کمرویی یعنی نکته ای که جنس مذکر را خوش می آید و او را برمی انگیزد تا تفوق و برتری خود را بر جنس مخالف حق مسلم خویش بینگارد؛ اعتیاد به قمار، غیبت، طالع بینی، احساساتی بودن، رغبت به خواندن ترهات و یاوه سراییهای ادبی و مجذوب لباس و

خودآرایی گشتن.
طبیعت ، موسیقی، شعر، دلربایی از زنان، جملگی بدان جهت متمایل است که از زنان موجوداتی احساساتی و شورانگیز بسازد، ... و چنین حساسیت بیش از حد متعادل، طبعاً موجب سستی غیر فعال شدن سایر نیروهای مغز و فکر می شود و قوة فهم و ادراک را از رسیدن به آن کمال والایی که باید بدان نایل شود باز می دارد، ... زیرا، همچنان که سالهای عمر فزونی می گیرد، کوشش در ارتقای فهم و درک تنها راهی است که طبیعت برای آرام ساختن هیجانات نشان می دهد.
تقریباً جملة این معایب و کاستیهایی که مری در زنان معاصر خود می یافت، ناشی از نابرابری در امر آموزش و پرورش، و نیز ناشی از توفیق مردان در این بود که زنان را وادارند تا – چنانکه یک بانوی نویسنده گفته بود- چنین بیندیشند که «بهترین و دلپذیرترین امپراطوری شما اینست که مایة عیش مردان باشید.»
مری از نیرنگها، یاوه سراییها و تظاهرات بیهوده بیزار بود، و با اندوه و حسرت بر آن زنان فرانسوی می نگریست که بر دستیابی به آموزش و پرورش اصرار می ورزیدند، و برخی از آنان آموخته بودند نامه ها و آثاری بنگارند که در زمرة زیباترین فرآورده های مغز و فکر فرانسوی محسوب شود. «در فرانسه، امکان توسعه و انتشار دانش، به گونه ای مشهود و ملموس، بیش از قسمتهای دیگر دنیای اروپایی فراهم است، و من این امتیاز را تا اندازه ای مرهون آن ارتباط و تماس اجتماعی می دانم که از مدتها پیش بین دو جنس از آن کشور وجود داشته است.» مری وولستنکرافت، یک نسل قبل از بالزاک چنین نوشت:
فرانسویان که در برداشتها و تلقی خود از زیبایی، فکر و ذهن بیشتری دخالت می دهند، زنان سی ساله را مرجع می شمارند. ... آنان به زنان مجال می دهند که زمانی به کاملترین مرحلة زندگی خود برسند، که سرزندگی و نشاط جای خود را به منطق و خردمندی و به آن وقار و باشکوهی در منش آدمی بدهد که نشانة روشن رشد و بلوغ است ... در جوانی، تا بیست سالگی، بدن در حال شکوفایی است؛ تا سی سالگی استخوانها نیرومندتر و محکمتر می شود؛ ماهیچه های انعطاف پذیر چهره روز به روز محکمتر می شود و به سیمای آدمی شخصیت و هویت می بخشد، بدین معنی که پویایی ذهن را با قلم آهنین تقدیر رقم می زند و بدین ترتیب نه تنها به بیننده نشان می دهد که درون شخص چه نیروهایی نهفته است بلکه شیوه ای را هم که شخص آن نیروها را به کار می گیرد، بازگو می کند.
مری معتقد بود که معایب و کاستیهای زنان معاصرش تقریباً جملگی مربوط به محرومیت زنان از دسترسی به فرصتهای آموزش و پرورش می

شد و اینکه مردان موفق شده بودند زنان

وادارند تا خود را قبل از ازدواج چون بازیچة جنس مردان بینگارند؛ و همچنین آنان را به عنوان یک شیء تزیینی و خدمتکاران گوش به فرمان و ماشینهای بچه زایی بعد از ازدواج تلقی کنند. به نظر مری، برای آنکه به هر دو جنس فرصت و امکان برابر داده شود تا در صدد تقویت و تعالی جسم و مغز خود بر آیند، پسران و دختران- تا زمانی که بخواهند به آموزشهای فنی و حرفه ای مناسب حال خود مشغول شوند- باید در کنار هم آموزش و پرورش بیابند و مواد درسی آنان، و تا جایی که میسر باشد، ورزشهای آنان نیز یکسان و برابر باشد. هر زن باید به اندازة شایسته و بایسته از نظر بدنی نیرومند شود و از لحاظ مغز پرورش یابد تا بتواند، در صورتی که ضرورت ایجاب کند، معاش خود را تأمین کند. ولی، در عین حال، «آنچه موجب تضعیف قدرت و سیرت مادر شدن باشد، زن را از قلمرو خاص خود دور می سازد و از مقام ممتازش فرود می آورد.» دیر یا زود وظایف زیست شناسی و تفاوتهای مربوط به فیزیولوژی، نقش متمایز هر یک از دو جنس را معین خواهند ساخت. در صورتی که مادری بر اساس وظایف خاص مادری رفتار کند برای سلامت جسم و جان خویش گام بزرگی برداشته است و توجه به همین وظایف ممکن است منجر بدان شود که خانواده ها از نظر شمار افراد، کوچکتر ولی از نظر بنیة جسمی و روحی قویتر از آب در آیند. اندیشه و هدف اساسی آزادی زن باید به وجود آوردن مادر تحصیلکرده و فهمیده باشد که با همسری تحصیلکرده و فهمیده در اتحادی برابر زندگی کند.
نویسندة جوان و هوشیار و با استعداد وقتی کتاب خود را به زیور طبع آراست از دریای مانش عبور کرد و خود را به فرانسه رسانید، زیرا از چندی قبل مجذوب سالهای خلاقة انقلاب در آن کشور شده بود ولی وقتی پایش به خاک آن کشور رسید دوران وحشت و کشتارهای دسته جمعی آغاز شده بود. در آنجا مری عاشق یک آمریکایی مقیم پاریس به نام کپتین گیلبرت ایملی شد و موافقت کرد، بدون آنکه بینشان عقد ازدواجی صورت گیرد، زندگی مشترکی را با وی آغاز کند. آن مرد پس از آنکه مری را حامله ساخت، دیگر پای ارادتش سست شد، و پس از چندی به بهانة رسیدگی به امور بازرگانی و اشتغالات دیگر برای ماهها از او دور می شد. نامه های مری که در آن از مرد مورد علاقه اش تمنا می کرد به سویش باز گردد. از نظر فصاحت و شیوایی و همچنین از لحاظ بی ثمر بودن، نظیر نامه هایی است که یک نسل قبل از وی توسط زنی دیگر، به نام ژولی دولسپیناس، نگاشته شده بود. در سال 1794 مری فرزندش را به دنیا آورد ولی زاده شدن این فرزند موجب آن نگشت که پدر را به مادر و فرزند

پایبند سازد. ایملی که دیگر نزد مری نبود در نامه ای به وی اطلاع داد آماده است هر سال مبلغی جهت تأمین معاش مادر و فرزند برایشان بفرستد. مری از قبول چنین پیشنهاد کمکی امتناع ورزید و در سال 1795 به انگلستان بازگشت. یک بار در صدد بر آمد خود را در در رودخانة تمز غرق سازد ولی کسانی که شاهد آن منظره بودند به نجاتش شتافتند و او را از رودخانه بیرون کشیدند.

سال بعد مری با ویلیام گادوین آشنا شد و به صورت زوجة عرفی وی در آمد. هیچ یک از آن دو برای حکومت و دولت، در زمینة تنظیم امر ازدواج مردم حقی قایل نبودند. با وجود این به خاطر فرزندی که انتظار به دنیا آمدنش را داشتند، تصمیم گرفتند به برگزاری آداب مذهبی عقد ازدواج تن در دهند، و این امر در 29 مارس 1797 صورت گرفت. مری و گادوین که از قانونی ساختن ازدواج خود احساس شرم می کردند، این واقعیت را که دیگر روابطشان مبتنی بر گناه نیست زیرا که به صورت شرعی زن و شوهر شده اند، از دوستان مذهب ستیز خود پنهان نگاه می داشتند. مری در جرگة یک عده نویسنده و اندیشمند عصیانگر که به دور جوزف جانسن ناشر گرد آمده بودند- وشامل گادوین، تامس هولکرافت، تام پین، ویلیام وردزورث و ویلیام بلیک می شد- برای چند صباح درخششی پیدا کرد (بلیک برای بعضی از کتابهای وی تصاویری کشید). در تاریخ 30 اوت 1798، مری وولستنکرافت، در حالی که دستخوش رنج و درد فراوانی بود، دختری به دنیا آورد که مقدر بود همسر آیندة شلی شاعر نامدار انگلیسی بشود. ده روز بعد نیز خود جان به جان آفرین تسلیم کرد.

3- اخلاق اجتماعی

علیرغم انسانهای استوار و منزهی که تاریخ نام آنان را ثبت نکرده است، هر یک از طبقات اجتماعی انگلستان در این دوران کمابیش در فساد و زوال اخلاق عمومی سهمی داشتند. قماربازی عمومیت داشت و حتی خود دولت تا سال 1826، با برپا داشتن بخت آزمایی ملی، در این کار دست داشت. میخوارگی تا حد مستی به صورت یک بیماری بومی در آمده بود و بهانة گریز از سرما، مه و باران مداوم، فقر بیداد کننده، نزاعها و مشاجرات خانوادگی، کشمکشهای سیاسی و یأس فلسفی، بود. ویلیام پیت و فاکس، در عین حال از لحاظ عقاید و روشهای سیاسی با هم بسی اختلاف داشتند، در طرفداری از دوام این بیهوشی و بی حسی جامعه با هم موافق بودند. میخانه ها اجازه داشتند سراسر بعدازظهر شنبه، شب یکشنبه و تا ساعت 11 صبح یکشنبه باز باشند، زیرا که شنبه روز پرداخت دستمزد هفتگی کارگران بود و این میخانه ها می بایست فرصتی می یافتند که از این دستمزد هفتگی هر کارگر، لقمة چرب و نرمی بربایند. افراد

طبقة متوسط با اعتدال بیشتری می نوشیدند در حالی که طبقة ممتاز و اشراف در میخوارگی افراط می کردند؛ از این گذشته، اینان یاد گرفته بودند همه جا مشروبشان را همراه داشته باشند تا مدام بنوشند و به صورت تغاری که از آن نشت کند در آیند.
یک نوع اغماض و سهل انگاری خاص این فرصت را فراهم آورده بود که فساد سیاسی در همة مراحل حکومت رسوخ یابد. چنانکه قبلاً اشاره ای شد، در بسیاری از موارد، آرا، بخشها، انتصابات، مقامها و مناصب- و در پاره ای اوقات مقامهای کلیسایی- به طور علنی در معرض خرید و فروش گذاشته می شد درست مثل آنکه سهامی در بازار بورس مورد داد و ستد قرار گیرد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 482
جورج سوم که از نظر اخلاق دست کمی از اتباعش نداشت، در اینکه برای بدست آوردن آراء بیشتر در پارلمنت به بذل و بخشش بپردازد، هیچ عیبی نمی دید، و به همین جهت از توزیع مقامها و مسندها جهت برخورداری از پشتیبانی سیاسی ابایی نداشت. و در سال 1809، هفتادوشش نفر از نمایندگان پارلمنت چنین وضعی داشتند و چون با پشتیبانی از پول و نفوذ پادشاه به آن سمت رسیده بودند طبعاً جزو جیره خواران و افراد گوش به فرمانش درآمده بودند. «عده ای مقرب که یا از طریق خویشاوندی یا به خاطر سهیم بودن در منافع به طبقة ثروتمند و متنفذ وابسته می شدند حقوقهای گزافی می گرفتند بی آنکه، هیچ گونه کاری انجام دهند؛ در حالی که عده ای که واقعاً بار سنگین مسئولیت کارها را بر دوش داشتند از حقوقی بسیار ناچیز و ناکافی نصیب می بردند.» قضات، مسندهای فرودست خود را در حوزة قضائیة خویش به دیگران می فروختند و از کسانی که برآن مسندها قرار می گرفتند سهمی از حقوق و مزایایی را که در قبال خدمات رسمی به آنان می پرداختند می ستاندند.
حکومت به همان اندازه که مادی و پولپرست بود، از بیرحمی نیز نصیب داشت. قبلاً به سختی و انعطاف ناپذیری قوانین کیفری اشاره ای کرده ایم. کشاندن اجباری رهگذران به خدمت نیروی دریایی، پیش درآمدی برای یک حقوق ناچیز، غذای نامطبوع و انضباط بیرحمانه برای چنین کسان محسوب می شد. در موارد متعددی، خدمة کشتیها سر به شورش برمی داشتند؛ و در نتیجة یکی از اعتصابات خدمة کشتیها، یک بار بندرگاه لندن برای مدت یک ماه دستخوش تعطیلی شد. با همة این احوال، ملوانان انگلیسی بهترین دریانوردان و جنگجویان دریایی در طول تاریخ بوده اند.
در انگلستان کوشش بسیاری در جهت اصلاح اخلاق مبذول می شد. در سال 1787 جورج سوم فرمانی صادر کرد که به موجب آن، لغو مقررات و مراسم روز یکشنبه، کفر (ناسزاگویی به مقدسات)، میخوارگی تا حد

مستی، انتشار کتابها و نشریات مستهجن، وسرگرمیهای منافی اصول اخلاق قدغن شده بود. نتیجة صدور این فرمان و آثار مترتب بر آن در جایی ثبت نشده است. جرمی بنتم با انتشار رسالة اصلاح پارلمانی کاتشیسم (1809) ده- دوازده نفری از شاگردان و پیروان کارآمد خود را جلو انداخت و خود رهبری آنان را بر عهده گرفت تا مظاهر پستی و عدم صلاحیت سیاسیون را برملا سازند. مواعظی که توسط روحانیون متودیست و طرفدار نص صریح انجیل به عمل می آمد در حد خود تأثیر مطلوبی داشت؛ و آن زمان که انقلاب فرانسه این نگرانی را در دلها پدید آورد که ملتی که تا آن پایه از نظر موازین اخلاق سست گشته باشد نخواهد توانست با موفقیت و قاطعیت در برابر هجوم فرانسه پایداری کند یا مانع شورش و طغیان داخلی شود، سخنان آن اصلاح طلبان و واعظان تأثیر و مقبولیت بیشتری در مستمعان پیدا کرد. «انجمن جلوگیری از ارتکاب گناه» علیه دوئل، روسپیخانه ها و تصاویر و نوشته های مستهجن مبارزه ای را شروع کرد. سایر مصلحان علیه شیوة به کار گرفتن کودکان، استفاده از کودکان

در پاک کردن لولة بخاریها، اوضاع وحشتبار زندانها، و خشونت و نامردمی بودن قوانین کیفری حملات سختی را آغاز کردند. موجی از بشردوستی و عواطف انسانی که قسمتی از آن ناشی از مذهب و قسمتی دیگر در اثر افکار عصر روشنگری بود موجب شد که آثار و افکار نوعدوستی و نیکوکاری در سراسر انگلستان گسترده شود.

ویلیام ویلبر فورس خستگی ناپذیرترین مصلحان اجتماعی انگلستان بود. در سال 1795 در شهر هال در خانوادة ثروتمندی به دنیا آمد که هم ملاک بود و هم در کار بازرگانی دست داشت. به دانشگاه کیمبریج راه یافت؛ دوست و همشاگردی ویلیام پیت بود؛ و به همین جهت، وقتی ویلیام پیت به نخست وزیری منصوب شد، سال بعد (یعنی به سال 1784) ویلبر فورس بدون دشواری به پارلمنت راه یافت. این شخص که نفوذ جنبش روحانیون طرفدار نهضت انجیلی را احساس می کرد در تأسیس «انجمن تهذیب آداب و رسوم» در سال 1787 همت گماشت. از اینها مهمتر آنکه وی با توسل به این استدلال که چگونه ملتی که به طور رسمی پیرو مسیحیت است هنوز به تجارت برده های افریقایی با تساهل می نگرد، به تجارت برده سخت اعتراض کرد.

در این زمان انگلستان در داد و ستد برده از همة کشورها جلوتر بود. در سال 1790، کشتیهای انگلیسی 38’000 برده را از افریقا به امریکا حمل کردند. کشتیهای فرانسوی 20’000، پرتغالیها 10’000، هلندیها 4’000، و دانمارکیها 2’000 نفر را از افریقا اسیر کردند و در امریکا به بردگی

فروختند. هر یک از این ملتها، در حد امکانات و توانایی خود، در کاری که شاید بتوان آن را جنایتبارترین عمل در تاریخ بشریت نامید سهیم بودند. از بنادر لیورپول و بریستول، کشتیها مشروبات الکلی، اسلحه، منسوجات پنبه ای و اجناس بنجل و خرت و پرت (از جمله جواهرات بدلی و زر و زیورهای بی ارزش) به «ساحل غلامان» در قارة افریقا حمل می کردند. در آنجا، غالباً با همدستی رؤسای بومی که پولی ستانده بودند، آن هم رؤسای بومی مسیحی شده، محموله های آن کشتیها را تحویل می دادند و در مقابل، سیاهان اسیر شده را تحویل می گرفتند. این سیاهان توسط همان کشتیها به سرزمینهای هند غربی و مستعمرات جنوبی انگلستان در امریکای شمالی منتقل می شدند. سیاهان به اسارت در آمده را در انبارهای کشتیها، در حالی که جا برای جنبیدن نداشتند، جا می دادند و در بسیاری موارد به خاطر مانع شدن آنان از توسل به شورش یا خودکشی، دست و پایشان را به غل و زنجیر می بستند. غذا و آب بدان اندازه بود که آن بخت برگشتگان را زنده نگهدارد. تهویة محل نگهداریشان بسیار ناکافی و از بهداشت اصلا خبری نبود. وقتی کشتی دستخوش طوفانهای سخت اقیانوسی می شد، برای آنکه بار آن را اندکی سبک سازند، بردگان بیمار و رنجور را به دریا می افکندند و گاهی با بردگان سالم نیز به همین نهج رفتار می کردند، زیرا هر برده بیمه بود و چه بسا مرده اش از زندة وی ارزش بیشتری داشت. گفته شده است که از تقریباً بیست میلیون سیاه بومی افریقایی که به اسارت گرفته

شدند تا به مستعمرات هند غربی آورده شوند فقط بیست درصدشان از سفر دریایی جان سالم به در بردند و به خشکی مقصد پا نهادند. وقتی کشتیها آنچه را آورده بودند تحویل می دادند در سفر بازگشت، محموله شان شیرة نیشکر آن سرزمینها بود. در بریتانیا، آن شیرة نیشکر تبدیل به مشروبی قوی موسوم به «رم» یا عرق نیشکر می شد و همین عرق نیشکر دوباره بر کشتیها انبار می گشت تا به عنوان سوغاتی شوم دوباره در سفر بعدی به «ساحل غلامان» برده شود.

کویکرهای مقیم دو قاره پیشقدم شدند تا تجارت برده را مورد حملات شدید انتقادی قرار دهند و بدین سان نخستین گام را در راه الغای برده داری برداشتند. چندین نفر از نویسندگان در مبارزه ای که به این خاطر در انگلستان آغاز شده بود هماواز شدند: جان لاک، الگزاندر پوپ، جیمز تامسن، ریچارد ساویج، ویلیام کوپر و مقدم بر همة آنان بانویی به نام افرا بن که کوششهایش از همگنان ذکورش دست کمی نداشت. رمان این بانوی نویسنده به نام ارونوکو که در سال 1678 انتشار یافته بود از اقتصاد سرزمینهای هند غربی که بر بیگاری بردگان افریقایی استوار بود تصویری

وحشتناک و تکاندهنده ترسیم می کرد. در سال 1772، گرانویل شارپ که ازکویکرها بود از ارل آومنسفیلد، بالاترین مقام قضایی انگلستان، فرمانی دریافت کرد که به موجب آن ورود بردگان به سرزمین انگلستان قدغن گشته بود و هر برده ای که قدم به خاک آن کشور می گذاشت در همان لحظة ورود، خود به خود آزاد می شد. در سال 1768، تامس کلارکسن، یک کویکر دیگر، جزوه ای تحت عنوان رساله در باب برده داری و داد و ستد ابناء بشر انتشار داد و طی آن نتایج یک عمر تحقیقات و بررسیهای خود را دربارة این تجارب شوم و غیر انسانی به طرزی جامع و گویا عرضه داشت. در سال 1787، کلارکسن، شارپ، ویلبرفورس، جوسیا و جوودوزاکاری مکولی (پدر مکولی، مورخ مشهور) «انجمن الغای تجارت برده» را بنیان گذارند. در سال 1789، ویلبر فورس لایحه ای به مجلس عوام تقدیم کرد تا به آن تجارت ننگین بکلی خاتمه داده شود اما منافع دست اندرکاران، مانع از تصویب آن لایحه شد. در سال 1792، ویلیام پیت یکی از غراترین و مشهورترین سخنرانیهایش را در پارلمنت دربارة همین موضوع ایراد کرد ولی نتوانست نتیجة مطلوبی حاصل کند. ویلبرفورس در سالهای 1798، 1802، 1804 و 1805 مجدداً در این باره تلاش کرد و هر بار با شکست مواجه شد. مقدر چنان بود که چارلزجیمزفاکس در دوران کوتاه وزارتش (1806-1807) آن لایحه را با پیروزی از تصویب پارلمنت بگذراند. بدین سان پارلمنت سر تسلیم فرود آورد و هر گونه مشارکت بازرگانان انگلیسی را در امر تجارت برده قدغن ساخت. ویلبرفورس و آن «قدیسین» که از او پشتیبانی می کردند می دانستند که پیروزی او تازه در حکم شروع کار است. بدین سان در مبارزة خود پیگیری و سرسختی نشان دادند تا آنکه جملگی بردگان موجود در خاک انگلستان آزاد شوند. ویلبرفورس در سال 1833 در گذشت. یک ماه بعد از مرگ وی در تاریخ
28
*****تصویر
متن زیر تصویر : حکاکی اثر ویلیام شارپ از روی نقاشی جورج رامنی: تامس پین (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 485
ماه اوت همان سال، برده داری و تجارت بردگان در سراسر سرزمینهای تحت قلمرو انگلستان ملغا شد.

یکی از حیرت آورترین و پر سروصدا ترین رویدادهای سال 1797، نخستین ظهور کلاه سبلندر بود که قسمت بالای آن ابریشمین بود. ظاهراً این کلاه را اولین بار یک خرازی فروش لندنی بر سر گذاشت چون معتقد بود انگلیسیان ذاتاً و بطور مادرزادی حق دارند که در بسیاری چیزها بینظیر و یکتا باشند. جمعیت زیاد گرد او جمع شدند. گفته می شود که تنی چند از زنان با دیدن چنان کلاهی از شدت ناراحتی و حیرت ناشی از دیدن یک چیز نوظهور دچار غش و ضعف گشتند؛ ولی هیچ مبتذلی نیست که خرازان و خیاطان نتوانند از آن مدهای نوظهوری را بر مردم تحمیل کنند. مدت کوتاهی نگذشت که همة مردان وابسته به طبقات مرفه و اشراف لندن از آن نوع کلاه که شبیه لولة بخاری بود بر سر نهادند.
بستن شمشیر بر کمر و نهادن کلاه گیس بر سر بسرعت از رواج افتاد. ریشها تراشیده می شد. عده زیادی از مردان موهای سر خود را آن قدر بلند می کردند که تا روی شانه هایشان می رسید، ولی برخی از جوانان، برای آنکه شخصیت مستقل خویش را نشان دهند و محفوظ نگهدارند، موهایشان را کوتاه می کردند. بتدریج پاهای مردان در شلوار پوشیده می شد. در سال 1785 بلندی پاچة شلوار به ساق پایشان می رسید و تا سال 1793 بلندتر شد و به قوزک پا رسید. بند کفش به سرعت جایگزین سگک و قلاب می شد و سلطة آزار دهندة خود را برقرار می ساخت. کتها و بالاپوشها بلند بود ولی از برودری دوزی در آنها به تدریج صرفنظر می شد. اما در همان احوال هنر طراحان و خیاطان و پول توانگران در پدید آوردن جلیقه های متنوع و گرانقیمت به هدر می رفت. همچنانکه در این زمان در فرانسة دوران هیئت مدیره مشهود بود، آمیزش و برخورد طبقة اشراف با مردم عادی موجب پدیدار گشتن اشخاص خود آرا و متظاهر به سر و وضع در انگلستان نیز شده بود. چنین اشخاص جلف یاخود آرا را به عنوان آدمهایی که جز وررفتن به سر و وضع و ظاهر خود کاری نداشتند می شناختند. جورج بر این برومل خود آرا (1778-1840) در آراستن خود تخصص و مهارتی داشت و نیمی از روز خود را به لباس پوشیدن و تعویض آن صرف می کرد. در دبیرستان ملی ایتن، جایی که شاگردان او را «خودآرا» می نامیدند دوست صمیمی و مقرب پرینس آو ویلز بود؛ و این شاهزادة ولیعهد بر این باور بود که لباس پوشیدن و آراستن سر و وضع می تواند نیمی از هنر فرمانروایی و پادشاهی باشد. برومل که ثروتی معادل 30000 لیره به ارث برده بود، چندین خیاط در اختیار داشت که هر یک برای

قسمتی از سراپایش لباس می دوخت و چنان شد که وی خود را محک و معیار شیکپوشی برای مردان لندن درآورده بود. آدمی خوش قلب و بذله گو بود و همان اندازه که به انتخاب کراوات توجه داشت متوجه نظیف نگهداشتن خود بود. ولی عیبش این بود که قمار را حتی از آراستن سر و وضع نیز بیشتر دوست می داشت. در نتیجه بزودی سخت مقروض شد و از ترس طلبکاران از دریای مانش گذر کرد و خود را به فرانسه رسانید. از آن پس، مدت بیست سال در فقر و آلودگی گذراند، جامه اش ژولیده و درخور گدایان بود و سرانجام در شصت ودو سالگی در یکی از نوانخانه های بیماران روانی در فرانسه جان سپرد.
زنان دست از پوشیدن دامنها برداشته بودند ولی همچنان کرست می بستند تا سینه هایشان را پر و برجسته نشان دهند. حد فاصل دامن و بالاتنه از کمر بالاتر برده شده بود و سینه و گردن و شانه ها سخاوتمندانه در لباس دکولته ای در معرض تماشا قرار می گرفت. در دوران نیابت سلطنت (1811-1820) مد لباس زنان به وضعی همه جانبه و چشمگیر تغییر کرد: کرست به کنار گذاشته شد؛ دامن زیر بی استفاده ماند؛ جامه ها از پارچه هایی بدنما دوخته می شد بدان حد که انحنای ران و ساقها را نمودار می ساخت. به نظر بایرن، این جلوه گریها و پرده دریها، لطف و جذابیت و شوق کنجکاوی را می کاست ونیروی پرواز تخیل را کاهش می داد. وی در یکی از موارد نادری که به سیر در دنیای اخلاق پرداخت چنین شکایت سر داد:«دوشیزگان ما، همچون مادرشان حوا، بدون بیم از سرزنش به پرسه زدن سرگرم می شوند. چرا که خود را برهنه کرده اند و پروایی از بی آبرویی ندارند.»
با همة این احوال، جامعة انگلیس در این زمان در لباس، سادگی و تعادل بیشتری نشان می داد تا در غذا، غذاها متنوع، فراوان و رنگارنگ بود. البته این همه به خاطر پرخوری صرف نبود بلکه سرمای اقلیم ایجاب می کرد از صرف مواد چربی دار به خاطر کمک به گرم نگهداشتن بدن ابا نکنند. غذای طبقة فقیر، به طور کلی، منحصر به نان و پنیر، آبجوی رقیق، و چای بود. ولی غذای اصلی طبقات مرفه و پولدار طی شبانه روز، شام بود که صرف آن بعضی اوقات از ساعت 9 بعد از ظهر تا نیمه شب به طول می انجامید و چنین شامی مرکب از چند قسمت بود: سوپ، ماهی، مرغ و پرنده، گوشت گاو یا گوسفند، گوشت گوزن یا شکار، دسر؛ و علاوه بر همة اینها، چند نوع شراب مناسب نیز نوشیده می شد. پس از صرف دسر، خانمها به قسمت دیگری از عمارت یا محل برگزاری مهمانی می رفتند تا آقایان بتوانند با آزادی و بدون تکلف دربارة سیاست، اسب و اسبدوانی، و زنان صحبت کنند. مادام دوستال اعتراض داشت که این گونه دوبخش شدن

اجتماع زنان و مردان، انگیزة اصلی در تهذیب آداب و آراستگی رفتار و مطبوع ساختن معاشرت را از بین می برد. در این دوران، آداب و رسوم بر سر میز غذا نشستن و صحبتهای بعد از آن، در انگلستان از نظر ظرافت و آراستگی به پای فرانسه نمی رسید. آداب و رسوم و طرز رفتار اجتماعی به طور کلی با صمیمیت و صراحت و تا اندازه ای
*****تصویر
متن زیر تصویر : سرتامس لارنس: جورج چهارم در دوران نیابت سلطنت (1814). گالری ملی چهره ها، لندن
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 487
با خشونت همراه بود. به صحبتها و سخنرانیها معمولاً با کلمات و کنایه های کفرآلود چاشنی زده می شد. اسقف اعظم کنتربری شکایت می کرد که «سیل گفتارهای کفرآلود هر روز دامنة وسیعتری پیدا می کند.» مشتزنی بدون دستکش بوکس در بین طبقات پایین جامعه شیوع داشت. بوکس، ورزش مورد علاقة اغلب طبقات محسوب می شد و مسابقه برای کسب جایزه، هواخواهان پر حرارتی از همة گروههای اجتماعی گرد می آورد. از رابرت ساوذی توصیفی به تاریخ 1807 دربارة علاقة مردم به این مسابقات و سودجویی برگزارکنندگان آن به شرح زیر به یادگار مانده است:
وقتی قرار مسابقه ای بین دو مشت زن گذارده می شود خبر آن بی درنگ از طریق روزنامه ها به اطلاع عموم می رسد. به دنبال آن، گاه به گاه، چند خطی در روزنامه ها می آید حاکی از اینکه چگونه دو حریف در حال تمرین و آماده سازی خویش هستند؛ به چه ورزشها و تمرینهایی سرگرم می شوند؛ و اینکه چه رژیم غذایی دارند، زیرا بعضی از این مشتزنان با گوشت خام گاو تغذیه می کردند تا نیرومندی و آمادگی بیشتری بیابند. در این اثنا، ورزشدوستان و کسانی که اهل شرط بندی بودند حریف مورد نظر خود را برمی گزیدند و وضع و میزان شرط بندیها بر روی دو حریف در روزنامه ها منتشر می شد. چندان نادر و غیرعادی نمی نمود که همة این سروصداها و زدوبندها بر اساس یک نقشة پیش طرح شده باشد که همة برگزارکنندگان مسابقه در آن دستی داشته باشند، و در نتیجه، چند نفر دغلباز از شور و هیجان مردم سوء استفاده می کردند و عدة زیادی را فریب می دادند،
برای تماشای این گونه مسابقات مشت زنی، جمعیت انبوهی گرد می آمد که گاهی شمارشان به بیست هزار نفر می رسید- مسابقه هایی هم بود که تماشاچیان، بدون آنکه خودشان مستقیماً در زد و خورد سهمی داشته باشند، می توانستند حس توحش و خشونت طلبی خویش را از طریق مشاهدة زد و خورد دو حریف ارضا کنند. لرد آلثورپ برگزاری این مسابقه ها را تأیید و توجیه می کرد زیرا آن را به عنوان وسیلة تصفیة غرائز حیوانی

و خشونت گرایی مردم می انگاشت، ولی برگزار کنندگان از این مسابقه ها بیشتر به عنوان وسیلة تصفیة جیب و کیف پول مردم استفاده می کردند.
مردم فقیرتر که از عهدة پرداخت بهای بلیت مسابقه های مشت زنی برنمی آمدند، این ناراحتی روانی را به طریقی دیگر برطرف می کردند: گاو نر یا خرسی را محکم به تیری عمودی می بستند و حیوان را با چوبدست یا بوسیلة سگها به ستوه می آوردند و این شکنجه گاهی دو تا سه روز طول می کشید تا آن زمان که حس ترحمشان غلبه می کرد و حیوان زبان بستة زجر دیده را می کشتند یا به سلاخ خانه می فرستادند. به جنگ هم انداختن خروسان نیز تا سال 1822 که رسماً ممنوع اعلام شد، از سرگرمیهای مردم محسوب می شد. کریکت که از سال 1550 در انگلستان مرسوم بود در قرن هجدهم تابع مقررات رسمی شد و به صورت هیجان انگیزترین ورزشها و مسابقات در سراسر انگلستان درآمد، به طوری که هواخواهان بیشماری داشت و بر روی مسابقات آن شرط بندیهای گزافی به عمل می آمد. مسابقه های اسبدوانی وسیلة دیگری
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 488
برای ارضای خاطر قماربازان و تهی ساختن جیب تماشاچیان بود؛ ولی در این کار، لطفی نیز متصور بود، زیرا مهر و علاقة باستانی را نسبت به اسب همچنان زنده نگاه می داشت و عشق به تربیت و پرورش اسبهای اصیل را رونق می بخشید. شکار نقطة اوج ورزشهای مورد علاقة طبقة توانگر بود. شکارچیان با کالسکه های مجلل، خود را به شکارگاه می رسانیدند و سپس سوار بر اسبان بر دشت و تپه و ماهور می تاختند. از روی پرچین ها، حصارها و نهرها می جستند و در آن حال که سگها پیشاپیش آنان می دویدند به سوی شکارها هجوم می آوردند و از شوق شکار و نفس زدن در جستجوی آنان لذت می بردند.
هر طبقه برای خود محل و ترتیبات خاصی برای اجتماع و مصاحبت داشت. در یک سو میخانه ها قرار داشت که مردم عادی در آن گرد می آمدند، آبجو می نوشیدند، پیپ می کشیدند، روزنامه می خواندند، و دربارة فلسفه و سیاست صحبت می کردند، و در سوی دیگر تفرجگاه و آلاچیق مجلل سلطنتی در شهر کنار دریای برایتن دیده می شد که در آنجا مردم پولدار و خوشگذران در ضیافتها شرکت می جستند- «ضیافتهایی که در زمستان همان اندازه شاد و مطبوع بود که در تابستان.» در گردهماییهایی که در خانه ها ترتیب داده می شد، مهمانان به ورق بازی یا سایر بازیها سرگرم می شدند، به موسیقی گوش می دادند، یا می رقصیدند. رقص والس که در آن زمان از آلمان به انگلستان راه یافته بود، از کلمة والتسن که به آلمانی دور چرخیدن معنی می داد نام گرفته بود. طرفداران اخلاق با تاختن

بر این رقص و محکوم شناختن آن به رواجش بسی کمک کردند. در نظر آنان، این رقص یک نوع صمیمیت و نزدیک شدن گناه آلود دو حریف رقص تلقی می شد. به سال 1798، کولریج با لحنی قاطع شکایت از این می کرد که «در هر مجلس رقصی مهمانان مرا به ستوه می آورند که با آنان به رقص بپردازم و من هم با تواضع بسیار از قبول دعوت به رقص آنان سر باز می زنم، زیرا به رقصی مشغول می شوند که از عفاف بسی به دور است و والس نام دارد. در حدود بیست زوج روی صحنة محل رقص گرد می آیند. هر مردی دست در کمر حریف رقص خود می اندازد و او را در آغوش می گیرد به طوری که سینه ها و بازوانشان با هم تماس پیدا می کند و زانوها هم تقریباً به هم می چسبد و آنگاه به نوای یک آهنگ شهوانی به چرخیدن و چرخ خوردن می پردازند.»
طبقات اشراف معمولاً مجالس رقص یا میهمانی را در یکی از باشگاههای مجلل ترتیب می دادند: آلماک، وایت، و بروک از جملة این باشگاههای معروف بود. در این باشگاهها نیز به قماربازیهای کلان سرگرم می شدند و دربارة آخرین هنرنمایی بانو سیدنز هنرپیشه بر روی صحنة تئاتر، خوشگذرانیهای ولیعهد، رمانهای جین اوستن، حکاکیهای ویلیام بلیک، تابلوهای نمایش دهندة طوفان اثر ترنر، یا منظره های کارکانستبل به گفتگو و اظهار نظر می پرداختند. مهمترین و مشهورترین محل گردن آمدن ویگها (لیبرالها)، هلندهاوس یا قصر لیدی هلند بود که شبنشینیهای مجلل ترتیب می داد. در چنین شبنشینیها شخص می توانست فرصتی بیابد و

با آدمهای سرشناس و برجستة آن دوران- نظیر لرد بروام، فیلیپ دوک د/ اورلئان، تالران، مترنیخ، گرتن، مادام دوستال، بایرن، تامس مور- یا سرشناسترین سیاستمدار لیبرال آن زمان یعنی چارلز جیمز فاکس دیدار کند. هیچیک از سالنهای آن زمان فرانسه از نظر مجلل بودن و اهمیت مهمانان، در آخر قرن هجدهم به پای هلندهاوس نمی رسید.

VII - تئاتر در انگلستان

بر این زندگی کاملاً متنوع انگلیسی، شوق مردم به تئاتر را نیز باید افزود- شوقی که تا به امروز نیز، همچنان برجاست. در آن زمان نیز، مثل امروز، نمایشنامه نویسان چندان اعتباری نداشتند و اهمیت بازیگران بر نمایشنامه فزونی داشت. رقابت با شکسپیر که امری اجتناب ناپذیر و مبارزه ای گریز ناپذیر می نمود ظاهراً نمایشنامه نویسان را در خلق تراژدیهای تازه دستخوش نومیدی و سرخوردگی می ساخت. پس از آنکه چندی بازار شریدن و گولدسمیث رونق فراوان داشت، نگارش نمایشنامه های کمدی جدید در حکم کوششهایی بود که امید جاودانه ماندن نداشت. از جمله نمایشنامة راهی بسوی نابودی (1792) اثر تامس هولکرافت و نمایشنامة قول و قرارهای دلدادگان (1798) اثر الیزابت اینچبولد که بیشتر احساسات و عواطف سست و معمولی طبقة متوسط را ارضا می کرد و از نیشخند مرگبار آثار مردانه و با قدرت جانسن یا طنز فلسفی آثار شکسپیر نصیبی نداشت. آنچه در این دوران بیش از هرچیز به چشم می خورد این بود که بازیگران بسیار با استعداد و چیره دست مجال هنرنمایی بر روی صحنه های تئاتر می یافتند و از محبوبیتی فراوان با نصیب می شدند.

در نخستین نظر چنان می نماید که جملگی هنرپیشگان و بازیگران نام آور این دوران به یک خانواده وابستگی داشتند. از جملة این برجستگان عالم تئاتر، راجر کمبل را می توان نام برد که در سال 1802 درگذشت و به دنبال وی در همین خانواده به هنری کمبل برمی خوریم که یک قرن بعد در سال 1907 وفات یافت. راجر پدر سرا کمبل بود که به همسری هنرپیشه ای به نام سیدنز در آمد و در صحنة تئاتر به نام «میسیز سیدنز» شهرتی بی نظیر یافت. دیگر از افراد این خانواده باید از جان فیلیپ کمبل یاد کرد که در سال 1783 به گروه تئاتری معروف «در وری لین» پیوست و در سال 1788 به مقام مدیریت آن گروه رسید؛ و همچنین ستفن کمبل که از 1792 تا 1800 مدیریت تئاتر ادنبورگ را بر عهده داشت.

سرا در سال 1755 در مهمانخانة موسوم به «شانة گوسفند» واقع در برکن از نواحی ویلز به دنیا آمد. بذر وجود وی در نتیجة گذار اتفاقی دستة تئاتر پدرش به آن ناحیه و برخورد کوتاهش با یکی از زنان آن دیار کاشته شد. همینکه توان بازیگری یافت نقشی به وی محول شد. وقتی به دهسالگی رسید هنرپیشه ای مستعد بود. در همان حال که زندگی سخت و پرنشیب و

فرازی را می گذرانید از کار تحصیل و آموزش یافتن فارغ نماند و معلومات فراوانی اندوخت؛ و بدین سان، زنی فهمیده و تحصیلکرده از آب در آمد که در کار هنرپیشگی نیز به کمال دست یافته بود- از نظر جذابیت نیز آیتی قابل تحسین می نمود. در هجدهسالگی به همسری ویلیام سیدنز یکی از هنر پیشگان کم اهمیت همان گروه تئاتری که سرا بدان بستگی داشت، در آمد. دو سال بعد گریک، هنرپیشه و مدیر سرشناس تئاتر انگلستان آن زمان، که از شهرت و موفقیت سرا در ولایات با خبر گشته بود نماینده ای به برکن اعزام داشت تا شاهد هنرنمایی سرا بر روی صحنه باشد و نظر خود را در گزارشی برای او بفرستد. گزارش چنان مساعد بود که گریک بی درنگ به سرا پیشنهاد کرد به دستة تئاتر در وری لین بپیوندد؛ و سرا برای نخستین نقش خود در این تئاتر، نقش پورشا [در تاجر ونیزی شکسپیر] را برگزید و در تاریخ 29 سپتامبر 1775 بر روی صحنة آن تئاتر معروف در لندن ظاهر گشت.در این کار، چنانکه انتظار می رفت، از موفقیت برخوردار نشد. این عدم موفقیت، قسمتی به خاطر آن بود که وی دستخوش حالتی عصبی گشت و نتوانست تسلط خود را بر نقش خویش محفوظ نگهدارد؛ و قسمتی دیگر، شاید بدان جهت بوده است که بتازگی از زاییدن فرزندی فارغ شده بود. در آن زمان که سرا بر روی صحنة تئاتر لندن ظاهر گشت، زنی لاغراندام، بلندبالا و باحالتی موقر می نمود، و در رفتارش آثاری از شکوه و متانت دوران کلاسیک نمودار بود. صدایش که به فضای کوچک و محدود تئاتر شهرهای کوچک خو گرفته بود آن رسایی لازم را نداشت که بتواند در فضای وسیع تئاتر مشهور لندن طنین افکند. پس از آنکه یک فصل تئاتری را با آن گروه در لندن گذرانید، بدون آنکه از موفقیتی دلخواه با نصیب گردد، به جرگة تئاتر پیشین شهرستانی بازگشت و مدت هفت سال کوشید تا هنرش را به مرحلة کمال نزدیک سازد. در سال 1782، شریدن که به جانشینی گریک مدیریت تئاتر دروری لین را بر عهده گرفته بود، سرا را تشویق کرد تا به لندن بازگردد. در دهم اکتبر 1782 سرا در نقش اول نمایشنامة موسوم به ازدواج نافرجام اثر تامس ساوذرن بر روی صحنة تئاتر ظاهر شد. این نمایشنامه تا آن زمان از بیش از یک قرن شهرت و محبوبیت برخوردار بود و موفقیت و مقبولیت سرا از همان نخستین شب نمایش چنان تثبیت شد که از آن پس در راه شهرت روزافزون قدم نهاد و بزودی به عنوان درخشانترین هنرپیشة زن در نقشهای تراژدی تئاتر انگلستان درآمد. از آن پس تا مدت بیست ویکسال، ستارة درخشان تئاتر دروری لین بود، به دنبال آن، ده سال دیگر نیز به عنوان ملکة بی رقیب صحنة تئاتر کاونت گاردن، خودنمایی و جلوه گری کرد. وقتی در روی صحنة تئاترکاونت گاردن در نقش لیدی مکبث در تراژدی مشهور شکسپیر ظاهر می شد هر تماشاگر علاقه مندی حس می

کرد که فرصت دیدار عالیترین تجلی یک هنرپیشه عالیقدر را در ایفای یکی از نقشهای جاودان عالم تئاتر یافته است. وقتی سرا سرانجام در پنجاه وهفت سالگی از صحنة تئاتر کنار رفت و برای آخرین بار در 29 ژوئن 1812 بر روی صحنه ظاهر شد، همان نقش لیدی مکبث را بر عهده داشت، و تماشاچیان

از دیدار وی در صحنه ای که در عالم خواب به راه رفتن می پرداخت چنان بر سر شوق و هیجان آمدند که ترجیح دادند بقیة شب را فقط به کف زدن و تحسین هنرپیشة محبوب خود بپردازند و در بند ادامة نمایشنامه تا پایان آن نمانند. تا نوزده سال پس از آن شب، سرا دوران بازنشستگی آرامی را می گذرانید و با همسر خود چنان زندگی آمیخته با مهر و صفایی در پیش گرفت که جملگی سخن چینان و دوستداران غیبت را نومید و سرخورده ساخت. گینز بره، نقاش چیره دست انگلیسی، با پرداختن تصویری از سرا، شاهکاری جاودانی پدید آورد و تا امروز نیز تصویر بزرگ سرا کمبل یا میسیز سیدنز در «گالری ملی چهره ها» در لندن، دیدگان بینندگان را جلا می بخشد.
برادر سرا، جان فیلیپ کمبل که مثل خواهرش در یکی از مسافرخانه های بین راه به دنیا آمد، قرار بود طبق نیت و دلخواه والدینش به کسوت کشیشی در خدمت کلیسای کاتولیک در آید. شاید نیت پدر و مادر جان از این عقیدة رایج زمان ریشه می گرفت که هر آینه یکی از فرزندان خانواده در جرگة قدس کلیسا درآید هم برای خودش و هم برای خانواده اش در بهشت غرفه ای فراهم خواهد آورد. او را به شهر دوئه در فلاندر فرستادند تا در آموزشگاه مذهبی و کالج حوزة علمیة کاتولیک آنجا به تحصیل الاهیات بپردازد. جان کوچک در آن شهر بتدریج به تحصیلات کلاسیک مرتب و جامع دست یافت و از وقار و متانتی روحانی برخوردار شد که پس از آن آثارش در همة نقشهایی که در سراسر دوران فعالیت هنری بر عهده می گرفت مشهود بود. ولی در همة اوقاتی که در آن محیط آرام تحصیلی سپری می شد، حرفة پر شور و هیجان پدرش جذبة مرموزی در دل او پدید می آورد. به سال 1775، در هجدهسالگی، جان شهر دوئه را رها کرد و به انگلستان بازگشت. سال بعد به یک دستة تئاتری ملحق شد؛ در سال 1781 او را در نقش هملت بر روی صحنة یکی از تئاترهای دابلین می یابیم. خواهرش سرا برای چند صباحی در آن شهر به او ملحق شد و سپس برادر را با خود به لندن بازگردانید؛ و جان به دستة تئاتر در وری لین پیوست. فعالیت هنری وی در آن تئاتر که در سال 1783 با ظاهر گشتن در نقش هملت آغاز شد، موفقیت چشمگیری نداشت. تماشاگران لندنی آرامش و متانت او را برای ذوق و سلیقة خود سنگین می یافتند و منتقدان تئاتری او را مورد حمله

قرار دادند، زیرا، به زعم آنان، وی نه تنها متن نمایشنامة شکسپیر را در آن قسمت که مربوط به نقش خودش می شد خلاصه می کرد بلکه در آن به میل خویش اصلاحاتی نیز روا می داشت. با همة این احوال وقتی به سال 1785، در نمایشنامة مکبث نقش مقابل خواهرش سرا یا میسیز سیدنز را بر عهده گرفت، بازیگری آن خواهر و برادر به عنوان تجلی فوق العاده و فراموش نشدنی در تاریخ تئاتر انگستان، مورد تحسین قرار گرفت.
در سال 1788، شریدن که تا آن موقع سهامدار عمدة تئاتر در وری لین شده بود، جان فیلیپ کمبل را به سمت مدیر آن تئاتر منصوب کرد. جان همچنان به ایفای نقشهای نخستین

نمایشنامه ها بر روی صحنة آن تئاتر ادامه می داد ولی خودکامگی هوسبازانة شریدن و عدم اطمینان جان به کسب درآمد کافی و مرتب در آن سمتی که بر عهده داشت، آن بازیگر حساس را نگران و ناخشنود ساخت. به سال1803 پیشنهاد تصدی مدیریت تئاتر کاونت گاردن را پذیرفت و یک ششم سهام آن تئاتر مشهور را به مبلغ 23’000 لیره در اختیار خویش درآورد. در سال 1808 بنای تئاتر کاونت گاردن دستخوش حریقی مهیب گشت و فرو ریخت. در مدت تجدید بنای تئاتر- که مدت آن طولانی بود- جان دوران بیکاری پرخرجی را گذرانید. سپس بار دیگر مدیریت تئاتر از نو بنیانگذاری شده را پذیرفت، ولی وقتی درصدد برآمد که به منظور جبران مخارج تجدید بنای تئاتر، که به وضعی نامنتظر گران تمام شده بود، بهای بلیتهای ورودی را افزایش دهد، علاقه مندان به تئاتر اجرای برنامه را متوقف ساختند و جملگی یک صدا بانگ برآوردند: «همان قیمتهای سابق! » بدین ترتیب جان فیلیپ کمبل نتوانست فعالیت تئاتر نوساز را آغاز کند مگر پس از آنکه قول داد بهای بلیتها را به همان قیمت سابق باز گرداند. دیوک آو نورثامبرلند با اعطای کمکی به میزان 10’000 لیره گروه تئاتری کاونت گاردن را از ورشکستگی نجات بخشید و جان فیلیپ کمبل توانست روی پای خود بایستد، در حالی که امکان هنرنمایی خودش، با روی کار آمدن هنرپیشگان جوانتر، در معرض تهدید واقع گشته بود. در آخرین حضور موفق وی بر روی صحنه در نمایشنامة کوریولانوس [اثر شکسپیر]، همان تماشاگرانی که در سال 1809 او را هو کرده بودند با تشویقها و کفزدنهای شورانگیز خود بنای تئاتر را به لرزه در آوردند. آنگاه جان فیلیپ کمبل از صحنه کنار رفت و تاج افتخار خود را به ادمند کین واگذارد. با خارج شدن جان فیلیپ کمبل از صحنه، شیوة کلاسیک بازیگری و هنرنمایی در تئاتر با او از انگلستان رخت بربست، همچنانکه در فرانسه با کنار رفتن دوست کمبل، تالما، همین وضع پیش آمد. و به دنبال آن سبک و نهضت رمانتیسم در تئاتر مجال جلوه گری پیروزمندانه ای یافت. آنچنانکه در

نقاشی، موسیقی، شعر و نثر نیز دوران رمانتیسم آغاز گشته بود.
زندگی هنری ادمند کین با همة تغییرات و تحولات حرفة پرماجرایش، و با همة فرازهای مطبوع و نشیبهای فاجعه بارش همراه بود. وی در سال 1787 در یکی از بیغوله های لندن، به دنبال یک شب کامجویی آرون (یا ادمند) کین که یکی از کارکنان تئاتر بود با زنی به نام آن کاری به وجود آمد. این زن زندگی خود را با دستمزد ناچیزی که از کار در تئاتر به دست می آورد و مبالغی که از کامبخشی در گشت و گذار خیابانها نصیبش می شد می گذراند. پدر و مادر کین در همان دوران کودکی، او را به حال خود رها ساختند و عمویش موزس کین که حرفة خنیاگری داشت تربیت او را بر عهده گرفت و معشوقة همین عمو به نام شارلوت تیدزول در امر تحصیل کودک همتی مبذول داشت. این زن، در گروه تئاتری در وری لین، هنرپیشة درجه دومی محسوب شد. همو، با علاقة فراوان، دقایق و رموز بازیگری را به کین می آموخت و عمویش نیز پسرک را تشویق می کرد تا آثار شکسپیر را با شوق و رغبت مطالعه کند و ایفای
*****تصویر
متن زیر تصویر : جکاکی: کاخ زمستانی، سن پطرزبورگ (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 493
نقشهای شکسپیری را وجهة همت خود سازد. پسرک آنچه را برای محبوبیت در بین تماشاچیان شهرستانی لازم می نمود- عملیات آکروباسی، صحبت کردن بدون حرکت لب، مشتزنی، و ایفای نقشهای هملت و مکبث- به خوبی فرا گرفت. ولی خودسری و نااستواری را در خون خود داشت: بارها پا به گریز می گذاشت و به پرسه زدن می پرداخت. سرانجام شارلوت لوحه ای به گردن پسرک بست که روی آن عبارت «تئاتر در وری لین» نقش بسته بود. وقتی ادمند کین به پانزدهسالگی رسید آن لوحه را برای همیشه کنار گذاشت، و عنوان هنرپیشه ای که می توانست از عهدة ایفای هر نقشی برآید به یک گروه تئاتری پیوست، و با دریافت هفته ای 15 شیلینگ حرفة مستقل خود را همچون فردی که بر روی پای خویش ایستاده بود آغاز کرد.
ادمند کین، برای مدت ده سال زندگی پرتلاطم و با فراز و نشیب و خسته کنندة یک هنرپیشة سیار را گذرانید. در این مدت تقریباً همیشه با بینوایی قرین بود و دستخوش تحقیر قرار می گرفت، ولی پیوسته در آتش این اعتماد به نفس می سوخت که می تواند بر روی صحنة تئاتر انگلستان بر هر رقیبی پیشی گیرد و به شهرت و محبوبیت دلخواه دست یابد. چندی بعد از آن، به خاطر رهایی از درد و سوزش حرمان، به دامان الکل پناه برد تا خود را با رؤیای اصل و نسبی برآمده از نجیبزادگی و امید پیروزیهای آینده خوشدل سازد. در سال 1808 با یکی از همکارانش در دستة تئاتر به نام

مری چیمبرز ازدواج کرد. این زن برای او دو پسر به دنیا آورد و در همة دورانی که کین به دامان ویسکی و زنان دیگر می آویخت، به وی وفادار ماند. پس از سالها از این شاخه به آن شاخه پریدنهای تحقیر کننده و آزار دهنده که ضمن آن زمانی در نقشهای شکسپیری ظاهر می شد و گاهی یک شمپانزة چست و چالاک را مجسم می ساخت، سرانجام از او دعوتی به عمل آمد تا در روی صحنة تئاتر در وری لین ظاهر شود و هنر خود را عرضه کند. ادمند کین برای آن جلوه گری نخستین (26 ژانویة 1814) نقش دشوار شایلاک را [در نمایشنامة تاجر ونیزی شکسپیر] انتخاب کرد. وی همة بیزاری و تلخی ناشی از ناکامیها و محرومیتهای یک عمر را که در درون داشت در اجرای آن نقش به کار برد. وقتی شایلاک با لحنی آمیخته با سرزنش و طعن به تاجر ونیزی مسیحی که از او طلب وام می کند می گوید:

آیا یک سگ می تواند پول داشته باشد؟ آیا امکان دارد یک آدم فرومایه سه هزار دوکا وام بدهد؟

در نظر تماشاگران چنین می نمود که کین فراموش کرده است که کسی جز شایلاک است، و شور و طغیان و احساسی که وی در ایفای این نقش و به خصوص در بیان همین دو مصراع خود ظاهر ساخت. بر دوران بازیگری کلاسیک در انگلستان نقطة پایانی گذارد و بر روی صحنة تئاترهای لندن دوران احساس، تصور و تخیل و رومانس را آغاز کرد. در آن شب نخستین هنرنمایی کین بر روی صحنة تئاتر در وری لین، تماشاگران که به طور پراکنده دستخوش ناباوری و بی اعتنایی

بودند، بتدریج تحت تأثیر جذبه و هنرنمایی این هنرپیشة ناشناس قرار گرفتند- هنرپیشه ای که خود غرق در نقش خویشتن شده بود. هر صحنه از آن نمایشنامه، بر کف زدن و شور و تحسین تماشاگران می افزود، تا جایی که در پایان نمایشنامه کلیة تماشاگران که نیمی از سالن را انباشته بودند کاملا مجذوب و شیفتة او شده بودند. ویلیام هزلیت که در آن زمان برجسته ترین منتقد تئاتر به شمار می رفت، با شتاب به دفتر کارش رفت تا نقدی سراپا تحسین برای آن هنرنمایی بنگارد. کین آن شب در پایان برنامه با شتاب به منزل بازگشت و همسر و فرزندش را در آغوش کشید. به اولی گفت: «مری، از این پس تو خواهی توانست در کالسکة شخصی خود سوار شوی». و به دومی گفت: «پسرم، تو به مدرسة ایتن خواهی رفت ! »

وقتی ادمند کین، بار دیگر، در نمایشنامة تاجر ونیزی ظاهر شد در سالن تئاتر یک جای خالی دیده نمی شد. پس از برنامة سوم، سمیوئل ویتبرد که در آن زمان مدیریت تئاتر را بر عهده داشت قراردادی را به وی داد که، به

موجب آن، کین تعهد می کرد مدت سه سال با تئاتر دروی لین با دستمزد هفته ای 8 لیره همکاری کند. کین قرارداد را گرفت و امضا کرد. ویتبرد نسخة امضا شدة قرارداد را از دست کین گرفت و رقم 8 لیره را به 20 لیره تغییر داد. پس از آن زمانی نیز فرارسید که کین در قراردادهایش برای هر شب اجرای نقش، 50 لیره طلب می کرد و می ستاند. وی تقریباً همة نقشهای مهم نمایشنامه های شکسپیر را ایفا کرد و از عهدة همه آنها به نیکوترین وجهی برآمد: هملت، ریچارد سوم، ریچارد دوم، هنری پنجم، مکبث، اتللو، یاگو، و رومئو، در همة این نقشها موفق بود جز نقش آخرین، زیرا ایفای نقش رومئو جلوه گریهای ظریف شخصیتی اشرافی را طلب می کرد و کین، هنرپیشه ای که در سالهای عمرش در اثر نابرابریهای اجتماعی و زندگی دشوارش، طبیعتی سخت و تلخ پیدا کرده بود، نمی توانست به حالتی طبیعی و مقبول نقش رومئو را مجسم سازد.
سپس زمانی فرا رسید که، به روال معمول، هنرپیشگان جوان با ناشکیبایی منتظر راه یافتن به صحنه برای جانشینی استادان سالخورده بودند. در چنین زمانی، ادمند کین شروع به خرج درآمد و اندوختة خود در بهای باده کرد و هرچه داشت بتدریج به پای ساقیان میخانه ها ریخت. به نهضتی پنهانی که هدفش «لعن و محکوم شناختن جملگی لردان و اشراف» بود پیوست. در سال 1825 به اتهام رابطة نامشروع با همسر یکی از اعضای انجمن شهر مورد تعقیب قرار گرفت و در دادگاه محکوم شد. جریمة نقدی این محکومیت را پرداخت و باز سخت کوشید تا منزلت پیشین را در صحنة تئاتر بازیابد ولی مغز و حافظه اش دیگر او را یاری نمی کرد تا نقشهایی را که بر عهده می گرفت به درستی ایفا کند و چند بار، آنچه را بایست بر زبان جاری می ساخت، به خاطر نیاورد. تماشاگران به همان اندازه که در دوران شکوفایی وی بانگ تحسین برمی داشتند، در نکوهش وی در این زمان بیرحمی و سنگدلی نشان دادند. فریاد ناسزا بر سرش باریدن می گرفت و همه از او می پرسیدند چرا آنسان بی پروا به

میخوارگی افتاده است. ناگزیر انگلستان را ترک گفت و به ایالات متحد امریکا رهسپار شد و در صحنه های تئاتر آن دیار با پیروزی و موفقیت چشمگیری مواجه شد. بار دیگر ثروتی اندوخت ولی باز آن را به هدر داد. به انگلستان بازگشت و قبول کرد که در روی صحنة تئاتر کاونت گاردن در مقابل پسرش که در نقش یاگو ظاهر می شد به نقش اتللو درآید و این به سال 1833 بود. تماشاگران پسر را در نقش یاگو ستودند ولی برای اتللو ابراز شوقی نکردند و خاموش ماندند. ادمند کین که نهایت کوشش خویش را برای مجسم ساختن اتللو به خرج داده بود وقتی با خاموشی و بی تفاوتی تماشاگران مواجه شد، نتِوانست تاب بیاورد، نیرویش را از دست

داد و به حال ضعف افتاد و تقریباً از پا درآمد. پس از آنکه جملة «بدرود ! شیفتگی اتللو او را رها ساخته است ! » را بر زبان آورد در بازوان پسرش درغلطید و نجوا کنان به او گفت «چارلز من دارم می میرم. تو به جای من با آنان سخن بگوی.» او را به خانه بردند، و همسرش که کین زمانی او را به دست فراموشی سپرده و رهایش ساخته بود، همچنان با عطوفت و غمخواری از او پرستاری کرد. دو ماه بعد در تاریخ 15 مه 1833 در حالی که هنوز بیش از چهل وشش سال نداشت زندگی را بدرود گفت. زندگی آمیخته با سختی و بی مهری دوران کودکی و جوانی موجب شد که بزرگترین هنرپیشه و بازیگر تاریخ تئاتر انگلستان- البته به استثنای گریک- سال عمرش آن چنان کوتاه باشد.

انگلستان در این دوران، رویهمرفته زندگی پرتوان و مثمرثمری داشت. نقاط ضعف فراوانی در این تصویر به چشم می خورد همچنانکه هر تصویر نزدیک به واقعیت زندگی چنین است: طبقة خرده مالک از هم پاشیده شده بود؛ طبقة کارگر در بند اسارت بود؛ میخوارگی و قمار موجب هدر رفتن مال و تباه گشتن خانواده ها می شد؛ حکومت، بدون پرده پوشی، در دست طبقة ممتاز بود؛ و قوانین توسط عدة معدودی وضع می شد تا سایر مردان و همة زنان از آن اطاعت کنند. ولی با همة این احوال و در کنار این خطاها و جنایات، علوم رونق می یافت؛ فلسفه جان می گرفت و مجال اندیشیدن پیدا می کرد؛ کانستبل در تابلوهایش مناظر و چشم اندازهای انگلستان را جاودان می ساخت؛ ترنر در پرده هایش خورشید را به زنجیر می کشید و بر طوفانهای اقیانوسها مهار می زد. و گروهی از شاعران نامدار از جمله وردزورث، کولریج، بایرن و شلی ارمغانی از شعر برای انگلستان فراهم می آوردند که از دوران الیزابت اول تا آن زمان، در هیچ جا، آن چنان پرمایه و غنی نبود. ورای همة آشوبها و ناهنجاریها، نظم و ثباتی نجاتبخش در کار بود که بسیاری از آزادیها را مجاز می داشت، آزادیهایی به مقیاسی بس بیشتر از آنچه در سایر سرزمینهای اروپایی آن زمان وجود داشت- البته به غیر از فرانسه که در آنجا آزادی

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 496

از فرط بی بند و باری به خودکشی گراییده بود. در انگلستان آن زمان، آزادی جابه جا شدن و مسافرت- جز در دوران جنگ- وجود داشت؛ آزادی مذهب، تا آنجا که به کفر و الحاد نینجامد، برقرار بود؛ مطبوعات، تا آنجا که مرتکب خیانت علیه مصالح کشور نشوند، از آزادی برخوردار بودند؛ مردم از آزادی عقیده کاملاً با نصیب بودند، البته تا آنجا که در صدد برانگیختن انقلاب نباشند که، با توجه به همه گونه سوابق موجود، موجب می شد یک دهه یا بیشتر، بی قانونی و عدم امنیت همراه با سرگشتگی پدید آورد.

افکار عمومی کاملاً پیشرفته و قرین با فهم مسائل اجتماعی نبود. این نحوه افکار عمومی غالباً بیان کنندة نقطه نظرها و خواستهای پیش پا افتاده بود و یا آنکه «تابو»های از رواج افتاده و منسوخ را همچنان معتبر می دانست و برپا می داشت. اما، در عین حال، همین افکار عمومی جرئت و شهامت آن را داشت که یک شاهزادة منحرف و فاسد را رسوا سازد و همسر چنین شاهزاده ای را که با بیرحمی از جانب وی طرد گشته بود تحسین کند و بزرگ شمارد. این افکار عمومی، از طریق صدها انجمن و مجمع که در خدمت توسعة آموزش، علم، فلسفه، و اصلاحات اجتماعی بودند متجلی

می گشت. وقتی پای مسائل حیاتی جامعه به میان می آمد، افکار عمومی در مجامع عمومی از جمله در مجلس عوام به صدا درمی آمد و نظر خود را ابراز می داشت و از حق دادرسی و پژوهش خواهی که به موجب قوانین انگلستان تضمین گشته بود استفاده می کرد؛ و آن زمان که سنگینی دست یک طبقة کوچک اما حاکم را بیش از طاقت تحمل خود می یافت، از در مقاومت و ستیز در می آمد و این عمل به عنوان آخرین چارة یک انگلیسی شکیبا بود. در تاریخ این دوران، چند بار شاهد شورشهایی ناشی از همین سرریز شدن کاسة صبر ملت در روستا و خیابانهای شهرها می شویم.

حکومت در دست طبقة اشراف بود ولی حاکمان دست کم از ادب و متانت بهره ای داشتند؛ خودشان مظهر حسن سلوک و رفتار مطبوع بودند؛ بر بوالهوسان لگام می زدند و می کوشیدند معیارهایی از حسن سلیقه و ذوق پدید آورند تا عرصه را بر غلبة توحش در هنر و هجوم خرافات در باورهای مردم تنگ سازند. همین طبقة حاکم از چند کوشش بزرگ در جهت اصلاح جامعه حمایت کرد و نگذاشت شاعران دستخوش فقر و بینوایی شوند. گاه به گاه، پادشاهی فارغ از عقل و اندیشه بر سرکار می آمد ولی چنگالهای چنین فرمانروایی را از ناخنهای درنده عاری کرده بودند تا بدان حد که مردم او را به عنوان آدمی بیچاره و محنتزده دوست می داشتند، و او را به عنوان نماد وحدت ملی بر جای خود- به صورت کانون غیرت و غرور ملی- نگاه می داشتند؛ و برای آنکه چنین رئیس تشریفاتی به دردبخوری را از مقام خود خلع سازند ریختن خون یک میلیون نفر را بیهوده می دانستند. یک انگلیسی ممکن بود، در برابر هیئت حاکمه یکی دوبار ناچار به تعظیم و سر فرود آوردن شود ولی پس از آن می توانست به دلخواه خود، به راه خویشتن برود، مشروط بر آنکه اصرار نمی ورزید که واکسیها و برنتها در تدوین قوانین حاکم

برکشور از سهم و حقی مساوی برخوردار باشند. مادام دوستال در این مورد چنین خاطرنشان می ساخت: «در انگلستان، اصالت برای افراد، مجاز شناخته شده و توده ها به شیوه ای نیکو تحت نظم و قاعده درآورده شده اند.» همین نظم غالب و تحمیل شده از جانب طبقة حاکمه بود که بمحض شکوفایی آزادیها مجال شایسته و بایسته ای فراهم می آورد.

اکنون موقع آن رسیده است که آثار این ترکیب و تلفیق را در هنر، علوم، فلسفه، ادبیات و سیاستمداری ببینیم. فقط در این صورت است که می توانیم از انگلستان و جامعة انگلیس در سال 1800، بدان سان که واقعاً بوده است، تصوری عادلانه و کامل ترسیم کنیم.

فصل هفدهم :هنر در انگلستان

ا - هنرمندان

کلمات هنر و هنرمندان در روزگار رونق اصناف به هر نوع حرفه و صنعت و صنعتکار اطلاق می شد. در قرن هجدهم که حرفه ها و اصناف جای خود را به صنایع و کارگران رشته های مختلف داد، معنای کلمات هنر و هنرمند نیز تغییر کرد و از آن پس هنر به موسیقی، تزیین، سفالگری، طراحی، حکاکی، نقاشی، پیکرتراشی و معماری اطلاق شد، و هنرمند به مردان و زنانی که به هریک از این رشته های هنری می پرداختند به همین نهج، کلمه های نبوغ و نابغه که صفت و ممیزه ای ذاتی و مکنون در منش بود یا حکایت از روح و قدرتی فراتر از حد طبیعی می کرد، در این هنگام به شیوه ای روزافزون به یک قدرت فطری بالاتر از جهان مادی تعبیر می شد یا به کسانی که از چنین قدرتی برخوردار بودند. نبوغ نظیر معجزه و مشیت خداوند، جانشینی مناسب و پذیرفتنی برای بیان طبیعی و صریح یک شخص یا رویداد غیرعادی و والاتر از حد معمول شد.
تحول و دگرگونی نظام و اقتصاد جامعه به صنعت و بازرگانی و زندگی شهرنشینی موجب شد که در حمایت اشراف از هنر و هنرمندان بازهم کاستی و فتوری پیش آید. با همة این احوال، باید توجه داشته باشیم که توانگران از وردزورث و کولریج پشتیبانی می کردند و لرد اگرمنت در خانة خود را که املاکش واقع در پتورث قرار داشت برروی ترنر گشود تا هنرمند دلزده از لندن در آنجا پناهگاهی بیابد.جورج سوم در سال 1768 با عطیة سخاوتمندانه به میزان 5’000 لیره و اختصاص قسمتی از سالنهای سامرست هاوس به تأسیس «آکادمی سلطنتی هنر» کمک کرد. چهل عضو این آکادمی، نظیر همگنان خود در فرانسه، به طور خودبه خود جاویدان شناخته نمی شدند؛ ولی با اعطای لقب «اسکوایر» در زمرة نجبا و بزرگان در می آمدند. گرچه

این لقب و شأن و مرتبة پرافتخار را نمی توانستند به اعقاب خود انتقال دهند، داشتن چنان لقبی موجب می شد که وضع و موقعیت اجتماعی هنرمندان برجسته در بریتانیا بهبود یابد و تثبیت شود. آکادمی کلاسهایی در رشته های کالبدشناسی، طراحی، نقاشی، پیکرتراشی و معماری تشکیل داد. چنین مؤسسه ای که از پشتیبانی یک پادشاه محافظه کار برخوردار بود طبعاً و به شیوه ای اجتناب ناپذیر، بدل به سنگر حمایت از سنتها و پایبند به وقار و آبرومندی گشت. هنرمندان مبدع و نوآور آن را نکوهش می کردند و برایش ارجی قائل نبودند، و شمار این گونه هنرمندان تا اندازه ای زیاد شد و از چنان احترام و تحسینی برخوردار گشتند که در سال 1805، عده ای از

نجبا و بانکداران همتی کردند و با بذل مساعدت مالی، «مؤسسة انگلیسی برای توسعه و ترویج هنرهای زیبا» را بنیان گذاردند. این مؤسسه گاه گاه، نمایشگاهی برپا می داشت؛ جوائزی اعطا می کرد؛ و رویهمرفته موجبات رقابت پرتحرکی را با آکادمی سلطنتی هنر فراهم می آورد. هنر انگلستان، در حالی که از این نیروهای رقیب راهنمایی می گرفت، به خشم می آمد یا توان و نیرو می یافت تا آثار برجسته و نفیسی در همة زمینه ها به وجود آورد.
در این میان فقط موسیقی مستثنی بود و انگلیسیان در این دوره از خلق آهنگهایی که فراموش نشدنی و جاودان بماند سترون بودند. انگلستان خود دقیقاً و به روشنی از این کمبود آهنگسازان در جامعة خویش آگاه بود، و برای جبران این کمبود، با تحسین و قدردانی سخاوتمندانه از موسیقیدانانی که از قارة اروپا می آمدند پذیرایی می کرد. بدین ترتیب بود که هایدن در دو نوبت در سالهای 1790 و 1794 مورد استقبال گرم و پرشوری قرار گرفت. «انجمن فیلارمونیک سلطنتی» در سال 1813 بنیان گذارده شد؛ از دورانهای بحرانی و پرخطر انقلاب صنعتی، انقلاب فرانسه، دوناپلئون، و دوجنگ جهانی جان سالم به در برد، و هنوز هم به عنوان عنصر جاودانگی در گیرودار روزگاری که ثبات آن را نمی توان بآسانی حتمی دانست، به حیات خود ادامه می دهد.
هنرهایی که از نظر اهمیت در درجة دوم قرار داشتند بدون آنکه به فراست خاصی نیاز پیدا کنند به رونق خود ادامه دادند. مبلهای زیبا و محکمی ساخته می شد؛ ابزار و وسایل فلزی پرقدرت و تفننی ابداع می گشت؛ و سفالهایی با رنگهای آرام و طرحهای زیبا و متنوع از زیر دست هنرمندان سفالگر بیرون می آمد. بنجمین سمیث با ریختن آهن گداخته در قالب، چلچراغ پرجلوه و مجللی پدید آورد تا از طرف شهر لندن به دیوک آو ولینگتن تقدیم شود. جان فلکسمن علاوه برپدید آوردن و خلق طرحهای کلاسیک برای سفالینه های مشهور به وجوود، طرح جام مشهور ترافالگار را نیز ابداع کرد تا به مناسبت یادبود و بزرگداشت پیروزی نلسن برقرار بماند. این شخص هم پیکرتراش و هم معماری مبدع و مبتکر بود که یک بنای یادبود عظیم به خاطر نلسن در کلیسای جامع سنت پول برپا داشت.
با همة این احوال، پیکرتراشی در انگلستان هنری در رده و مقام دوم به شمار می رفت و
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 500
این مطلب شاید به خاطر آن بود که پیکرتراشی به تراشیدن بدنهای برهنه توجه می کرد، یعنی چیزی که با اقلیم و اخلاق ملی کشور ناسازگار و دور از ذوق می نمود. در سال 1801، زمانی که تامس بروس، ملقب به هفتمین ارل آوالگین، به عنوان نمایندة انگلستان در باب عالی خدمت می

کرد. مقامهای دربار عثمانی را در آتن قانع کرد تا به او اجازه دهند از آکروپولیس آتن «هرقطعه سنگی را که روی آن کلمات یا نقوشی کهن کنده کاری شده باشد بردارد.» لرد الگین پس از دریافت چنین رخصتی، لردوار رفتار کرد و گنجینه ای عظیم از آن مکان به غنیمت بیرون کشید که شامل کتیبة بزرگ پارتنون و بسیاری مجسمه های مرمرین نیم تنه می شد. این غنائم ذیقیمت، پیاپی، در کشتیهایی در فاصلة سالهای 1803 تا 1812 به انگلستان حمل گردید. بایرن و دیگران او را به خاطر چنین کاری نکوهش کردند و دشمن غارتگر و نابودسازندة هنر خواندند؛ ولی کمیتة خاصی که از جانب پارلمنت مأمور رسیدگی به این کار لردالگین شده بود او را از جملگی اتهامات تبرئه کرد و «مرمرهای الگینی» از طرف دولت به مبلغ 35’000 لیره (بسیار کمتر از آنچه خود الگین در بهای آنها به مقامهای عثمانی پرداخته بود) خریداری شد تا به گنجینة موزة بریتانیا (بریتیش میوزیوم) سپرده شود.

II - معماری

در نبرد شیوه های معماری، ستونهای مرمرین در پشتیبانی از موج سبک معماری کلاسیک در برابر چین و شکنهای سبک گوتیک سهمی مؤثر داشت. هزاران ستون به سبکهای دوریک، یونیک، و کورنتی به وجود آمد تا کوششهای ذوقی والپول وبکفرد را برای نوسازی و بازسازی طاقهای نوک تیز و باروهای برجدار خنثی سازند- طاقها و باروهایی که تا آن اندازه برای شهسواران و قدیسین قرون وسطی عزیز و گرامی می نمود. حتی در بناهای غیرمذهبی، ستونها پیش بردند. سر ویلیام چیمبرز وقتی در حدود سال 1775 عمارت سامرست هاوس را بنا نهاد اثری از کار درآمد که به پارتنون گسترده ای شباهت داشت. بسیاری از عمارتهای ییلاقی بنا شده در املاک توانگران در خارج از شهرها نظیر مجموعه ای از ستونهای یونانی است که یک کاخ رومی را حفاظت می کند. عمارت مجلل واقع در پارک اشریج که بین سالهای 1806 تا 1813 توسط جیمز وایات بنا شده است نمونة باشکوه و جالبی از این نوع معماری است. در سال 1792 شخصی که فرزند یک بنا بود و بعدها به سرجان سون مشهور گردید به احداث مجدد بنای بانگ انگلستان آغاز کرد- بنایی که در قسمت جلو آن رواقی به سبک معماری کورنتی قرار داشت و به صورت مجموعة تلفیقی از طاق نصرت قسطنطین با معبد خورشید یا ماه بود.
احیای سبک معماری گوتیک که با بنای معروف به سترابری هیل (تپة توت فرنگی) توسط
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 501
هوراس والپول (1748 – 1773) آغاز شد نتوانست خود را در برابر هجوم بهمن آسای ستونها، گنبدها و آرایشهای سنتوری بالای پنجره ها حفظ کند. ویلیام بکفرد، قهرمان رمانتیک این جذبة قرون وسطایی بود. پدرش مردی توانگر بود که دوبار به مقام شهرداری لندن رسید. دورة تحصیلاتی گسترده تر از آنچه تحملش را داشت گذراند: دروسی در پیانو از موتسارت جوان فرا گرفت؛ تعلیمات معماری را از سر ویلیام چمبرز فرا گرفت؛ و تاریخ را در طی مسافرت گسترده و طولانی در کشورهای قارة اروپا آموخت. وقتی در لوزان بود کتابخانة متعلق به ادوارد گیبن1 را خریداری کرد. بعد از از سرگذراندن رسواییهای جنسی که درآن پای هر دو جنس به میان کشیده شده بود سرانجام با لیدی مارگارت گوردن ازدواج کرد، و این زن وقتی می خواست نخستین کودک خود را به دنیا آورد چشم از جهان فروبست. در این اثنا بکفرد داستان واثق را نوشت که از قویترین داستانهای اسرار آمیز بر پایة ماجراهایی در مشرق زمین به شمار می آید و در آن، موج سبک

رمانتیسم در اوج بود. این داستان به زبانهای انگلیسی و فرانسه (در سالهای 1786- 1787) انتشار یافت و بایرن آن را بسیار ستود. بکفرد با مساعدت وایات در سال 1796 به ساختن کلیسایی به سبک گوتیک در املاک خود در فونت هیل واقع در ناحیة ویلتشر پرداخت. وقتی کلیسا آماده شد درون آن را با نفایس هنری و کتابهایی چند انباشت و از سال 1807 تا 1822 در آن معتکف شد و به حال انزوا زندگی کرد. آنگاه از انزوا به در آمده آن بنا را فروخت و اندک زمانی بعد که بنا فروریخت معلوم شد در ساختمان و طرح آن چه خطاهای اساسی رفته است. بکفرد در هشتادو پنج سالگی، به سال 1844، در شهر باث درگذشت. جان هاپنر در حدود سال 1800 تصویری هنرمندانه و با روحیه ای حاکی از همدردی و همدلی با بکفرد از او ترسیم کرده است که مردی را با روحیه ای شاعرانه، رازوری، و سرشار از شفقت انسانی نمودار می سازد.
جان نش با افزودن اندکی از نشاط و جلوه گریهای سبک روکوکو توانست تا اندازه ای از سنگینی و افسردگی سبک معماری انگلیسی بکاهد. وی در حالی که از همکاری نزدیک هامفری رپتن که در رشتة محوطه آرایی تخصص داشت، برخوردار بود، یک رشته بناهای مجلل ییلاقی در املاک توانگران احداث کرد که در آن کلبه ها، آلاچیقها و جایگاههای نگهداری و بهره برداری از حیوانات شیرده به سبکهای فرانسوی، هندی و چینی پراکنده بود. این نوع بناها موجب مسرت خاطر نجبا و توانگرانی می شد که از یکنواختی عمارتشان خسته شده بودند. از این راه بود که نش ثروتی اندوخت و تحت حمایت و مورد تفقد ولیعهد پرخرج و هوسباز قرار گرفت. در سال 1811، نش مأمور شد حدود یک کیلومتر و نیم از «ریجنت ستریت» [از خیابانهای مشهور لندن] را نوسازی کند. این قسمت از کارلتون هاوس ریجنت شروع می شد و با قوسی بزرگ
---
1. مؤلف اثر مشهور «انحطاط و سقوط امپراطوری روم».

به روستای حومة شهر می پیوست. نش مسیر خیابان را با احداث هلالها، ایوانهای بهارخواب و مهتابیها متنوع ساخت؛ و همچنین در طول مسیر، جابه جا فضاهای گشاده ای که به چمن و درختان بین مجموعه های ساختمانی آراسته بود تعبیه کرد. از ستونهای به سبک یونیک برای زیباتر جلوه دادن قوس بزرگ خیابان بهره جست. (از آن زمان تا کنون، قسمت زیادی از آنچه نش ساخته بود خراب شده تا به جای فضاهای سبز، عمارتهایی احداث گردد.) این اقدام و طرح جالب نش، کوشش چشمگیر و بدیعی در شهرسازی بود، ولی هزینة گزاف آن برای ملتی که به زجر گرسنگی کشیدن تن در داده بود تا بتواند ناپلئون را شکست دهد، طاقت فرسا می

نمود.
با همة این احوال، نایب السلطنه که از کار نش خیلی خوشش آمده بود بار دیگر او را مأمور کرد عمارت کلاه فرنگی را در شهر ساحلی برایتن نوسازی کند. این محل مورد توجه مخصوص و تفرجگاه مورد نظر شاهزاده و دوستانش بود. نش با هزینه ای به میزان 160’000 لیره این کار را بین سالهای 1815 تا 1823 به انجام رسانید. کلاه فرنگی را به سبک معماری هندی – مغربی از نو ساخت و ترکیبی بود از گنبدهای شبیه خیمه و خرگاه که در دو طرف آن مناره هایی قرار داشت. تالار ضیافت کلاه فرنگی با سقفی محدب و با تزیینات چینی آراسته شد که از جمله چلچراغهایی به شکل نیلوفر آبی و اژدها بود و برای ساختن آنها 4’290 لیره مصرف شده بود. اولین تأثیری که این بنا بر بیننده می گذاشت ناشی از نگریستن بر اثری پرشکوه و جلال ولی عجیب و غریب بود؛ ولی وقتی بیننده به داوری نهایی می نشست افراط در تزیینات و آن مخارج بیهوده را محکوم می شناخت.
در سال 1820، نایب السلطنه به عنوان جورج چهارم بر تخت نشست. اندکی بعد، نش را مأمور ساخت ساختمان باکینگم هاوس را به صورت یک قصر سلطنتی درآورد. در حالی که کشور به دنبال پیروزی بر ناپلئون و در نتیجة جنگهای چند ساله به ورطة تنگدستی و ورشکستگی نزدیک می شد، نش به کار خود ادامه داد و از صرف مخارج دریغ نکرد تا آنکه پادشاه ولخرج و مسرف و بی خاصیت به سال 1830 در گذشت. آنگاه معمار پرتظاهر توسط دولت جدید احضار شده تا آن همه مخارج گزاف را توجیه کند و همچنین دربارة ایرادهایی که از نظر فنی بر ساختمان گرفته می شد توضیح دهد. تا آن زمان، انگلستان بندرت تا آن حد مجلل و درخشان و تا آن اندازه فقیر گشته بود.

در مدت بیست سال جنگ، صدها نقاش انگلیسی تلاش کرده بودند تا با تابلوهای خود خانواده هایشان را تغذیه و رؤیاهایشان را اقناع کنند. کاریکاتوریستها که روزنامه ها و مجلات را
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 503
با کارتونهای نشانگر اوضاع زمانه پر می کردند، ازنظر پاداش مالی و شهرت ازاینان کمتر نبودند. وجود ناپلئون برای این نابغه های جنی و شیطان صفت، برکتی محسوب می شد تا هر روز دربارة این «دو پاره استخوان»- یا بنا بر تعبیر روزنامة مورنینگ پست، این «دو رگة مدیترانه ای» - تصاویر هزل آمیز بکشند. این تصاویر فکاهی و طنزآلود چند آمپول تقویت کننده ای در بازوی «کوششهای جنگی» همراه با فرسودگی انگلستان بود و نیشهای خود غرور امپراطور خشم آلود و رنجیده را می آزرد.
بزرگترین این کاریکاتوریستها که قلمشان چون سوزن جراحان طب سوزنی اثر می کرد، تامس رولاندسن (1756 – 1827) بود. پدرش مردی ثروتمند و علاقه مند به قمار و شرط بندی بود. از همان کودکی استعداد وی در طراحی مورد تشویق قرار گرفت. پس از تحصیل در آکادمی سلطنتی هنر، در مدرسة نقاشی «آکادمی روایال» پاریس ثبت نام کرد و مدتی به تحصیل در آنجا مشغول شد. آنگاه به انگلستان بازگشت، و خیلی زود طرحهایش تحسین همگان را برانگیخت. زمانی رسید که پدرش همة ثروت خود را در قمار از کف داد و پسر را تهیدست بر جای گذاشت؛ ولی طولی نکشید که یک عمة مقیم فرانسه به داداش رسید و مبلغ35’000 لیره برایش فرستاد. رولاندسن که بدین ترتیب از نظر مالی خاطری آسوده یافته بود، از آن پس هم خویش را مصروف آن داشت که ابتذالات و ریاکاریهای زمانه اش را در کاریکاتورهایش با تازیانة طنز و هزل بکوبد. از جمله کاریکاتوری کشید که دوششی دست یک قصاب را می بوسد تا به خاطر رأی آن قصاب از او تشکر کرده باشد. در کاریکاتور دیگری مردی فربه را نشان می دهد که خوکی را به عنوان عشریه از یک روستایی مفلوک و نیمه گرسنه دریافت می دارد. کاریکاتور سومی، گروهی از افسران نیروی دریایی را نشان می دهد که در ساحل، سر در پی روسپیها گذارده اند. رولاندسن همچنان به فعالیت هنریش ادامه داد و یک رشته تصاویر گسترده و پرماجرا کشید که از آن میان می توان از باغهای واکسهال و خوشیهای باث نام برد. یک رشته از کاریکاتورهای شادی انگیزش که در سراسر کشور شهرت و محبوبیتی به هم رسانید، تحت

عنوان سیرو سیاحتهای دکتر سینتاکس به صورت پاورقی منتشر می شد. خشم هنرمند نسبت به سیاست پیشگان، لاف زنان و کودنهای جامعه اش او را بدانجا کشانید که دستخوش مبالغه و زیاده رویهایی شود – مبالغه هایی که البته در عالم کاریکاتور بخشودنی است. بسیاری از آثارش در این دوره در وضعی بود که باید آنها را مستهجن نامید. طنز رولاندسن در این دوران، شفقت درمانبخش خود را از دست داده بود و کارهای آخرین وی انباشته از نکوهش و تحقیر نژاد آدمی بود، چنانکه گفتی هرگز یک مادر مهربان یا یک انسان بخشنده و با گذشت پا بر این کرة خاک نگذاشته است.
مشهورتر و مقبولتر از این هنرمند، جیمزگیلری (1757 – 1815) بود. مردم بر دکه های کتابفروشی با یکدیگرگلاویز می شدند تا هر چه زودتر نسخه ای از کارتونهایش را، به محض

انتشار، به چنگ آورند. او نیز نظیر رولاندسن به تحصیل در آکادمی سلطنتی هنر پرداخت و به صورت هنرمندی قابل ازکار در آمد – هنرمندی که قوة تصور و تخیلی و قاد و دستی چیره و مطمئن داشت. او هنرش را تقریباً سراسر وقف خدمت به جنگ و پیروزی کشورش در مصاف علیه ناپلئون کرد. ناپلئون را به صورت مردی کوتاه قد و چاق، و ژوزفین را به شکل زنی سلیطه، با دهانی بی چفت و بست ترسیم می کرد. فاکس، شریدن، و هورن توک (از طرفداران انقلاب فرانسه) را به حالتی نشان می داد که در یک باشگاه لندن در التزام رکاب یک ژنرال انقلابی فاتح ایستاده بودند. نسخه های چاپ شدة این کاریکاتورها – که از نظر مضمون خام و ناشیانه ولی از نظر قالب بسیار استادانه بود، در سراسر کشورهای اروپایی دست به دست می گشت و در پایین آوردن ناپلئون از اریکة اقتدار، سهمی داشت. وی هفده روز قبل از جنگ واترلو درگذشت.
در نسل هنرمندان این دوره، شماری حکاکان زبردست نیز وجود داشتند،ولی از میان آنان، ویلیام بلیک چنان با قدرت و رسوخ حکاکی می کرد که گذشت زمان نتوانست نام او را به دست فراموشی بسپارد. او برای هنر خود شیوه های بدیعی پدید آورد و تا آنجا پیش رفت که کوشید متن و تصاویر کتاب را در صفحات مسین حک کند تا دیگر نیازی به حروف چاپ نباشد و همان صفحة حکاکی شده در چاپخانه به کار آید. ولی قلم او از حکاکیش پیشی گرفت و سرانجام، هنرش به صورت شعر تجلی پیدا کرد.
او یک هنرمند عصیانگر بود زیرا که از فقر خود احساس بیزاری داشت؛ آکادمی سلطنتی هنر از شناختن حکاکان به عنوان هنرمند یا حتی افزارمند اجتناب می ورزید، و اجازه نمی داد آثار حکاکان در نمایشگاهها راه یابد و

در معرض تماشا گذارده شود. ویلیام بلیک با همة وجودش، دستورهای امر و نهی آمیز آکادمی را در مورد رعایت قواعد و سنتها و آداب خاص هنر رد می کرد. در سال 1808 خود رساله ای نوشت: «در انگلستان وقتی پای تحقیق در باب هنرمندی به میان می آید صحبت از آن نیست که آن شخص استعداد و نبوغی دارد بلکه در این باره سخن می رود که وی تا چه اندازه آدمی منفعل و بی اراده، مصلحت اندیش، و یک حیوان سر به راه و گوش به فرمان عقاید نجبا دربارة هنر باشد. اگر آدمی با این اوصاف باشد آنگاه او را مرد خدا می انگارند و همه گونه حمایت و تکریمش می کنند؛ ولی اگر جز آن باشد باید رنج گرسنگی را بر جان تحمل کند.» خودش بارها به مرحلة گرسنگی رسید زیرا فقط پول بخور و نمیری از محل فروش طراحیها و حکاکیهایش به چنگ می آورد. همین آثار در لندن سال 1918 به مبلغ 110’000 دلار به فروش رفت. بیست و دو صفحه حکاکی وی که داستان مصایب ایوب پیامبر را بر آنها نشان می داد بین سالهای 1823 تا 1825، هفته ای دولیره نصیبش می ساخت و از گرسنگی و نابودی محفوظش می داشت. همین مجموعه در سال 1907 به بهای 5’600 لیره به جان پیرپونت مورگن فروخته شد و اکنون در زمرة زیباترین و استادانه ترین آثار در

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی: ناپلئون اول (1807)

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 505

تاریخ هنر حکاکی به شمار می رود.

بلیک آمیزة بغرنجی از یک کافر و یک پیرایشگر (پیوریتن)، از یک هنرمند کلاسیک و یک استاد رمانتیک بود. با همة وجودش مجذوب و اسیر پیکره های میکلانژ و نقاشیهای وی بر سقف نمازخانة سیستین بود. او نیز شکوه و فرهی بدن تندرست و شاداب آدمی را دریافته بود. در یکی از حکاکیهایش، به سال 1780، به نام روزخوش، تحسین خود را از کمال بدن آدمی به صورت جوانی نشان می دهد که تن او را جامه ای شفاف و ظریف پوشانده و شور و سرزندگی در سراپای وی متجلی است. امور جنسی در هنر وی فقط سهم کوچکی دارد، در اشعارش به لختی قاطعتر مشهود می شود، و در زندگی شخصی خودش به صورتی متعادل. همسری مهربان و شفیق داشت که وفاداری را برای وی تحمل پذیر می ساخت. طرحهای بلیک در آغاز کاملا در سبک کلاسیک بود بدان سان که خط را برتر از رنگ و قالب را والاتر از جولان تخیل می انگاشت؛ اما بتدریج که سال عمرش فزونی یافت و علاقه اش نسبت به عهد قدیم عمیقتر شد، به قلمش رخصت داد تا در پهنة خلق تصاویر تخیلی جولان دهد – تصاویری که بدنشان کاملا پوشیده بود و در چهره هایشان معماهای حیات شیار انداخته بود.

در سالهای آخر عمرش، هفت قطعه حکاکی برای مصور ساختن اثر جاودانی دانته آفرید. ساعاتی که در بستر مرگ بود (سال 1827) حکاکی دیگری که آخرین اثرش محسوب می شد از خداوند پرداخت که عنوانش روز ازل بود و خداوند را در حال آفرینش جهان نشان می داد. از لحاظ قدرت تخیل و تصور فراتر از حد طبیعی و نیز به خاطر ظرافت و چیره دستی وی در نقش آفرینی بود که یک نسل بعد از در گذشتش، پیشرو مسلم مکتب « پیش از رافائلیان»1 شناخته شد. در این کتاب باز هم با او برخورد خواهیم داشت.
در این دوران، در میان نقاشان، پرسشی حیاتی، که گاهی شامل تدارک آب و نانشان نیز می شد، این بود: تا چه حد باید خودشان را با نظر و ذوق و سلیقة استادان آکادمی وفق دهند؟ برخی از استادان آکادمی بهترین آثار نقاشی را آثاری دانستند که موضوعشان از رویدادهای تاریخی گرفته شده باشد. و نقاش شخصیتهای مشهور را در لحظه های حساس و فراموش نشدنی تاریخ ترسیم کند. استادان دیگر، صورتسازی را به عنوان وسیلة قابل تحسین می انگاشتند که می توانست شخصیتها را بکاود و درونشان را برروی پرده آشکار سازد. آنها این هنر را وسیلة خوش آمدن و تقرب به نجبا و بزرگزادگانی تلقی می کردند که می خواستند در پرده های رنگ روغن جاودان بمانند. عده ای انگشت شمار از استادان آکادمی تابلوهای مجسم سازندة صحنه های عادی زندگی
*****تصویر
متن زیر تصویر : حکاکی از روی عکسی که به کمک نور خورشید بر صفحة فلزی انداخته شده است: کاخ ورسای (آرشیو بتمان)
---
1. Pre-Raphaelite School ، انجمنی از گروهی نقاشان که در سال 1848 تأسیس شد تا هنرمندان را تشویق کند به سبک قبل از دوران رافائل رو آورند. ـ م.

را تأیید می کردند، زیرا آنها را مظهر زندگی تودة مردم می دانستند. کمتر از همه، پرده های دورنما و منظره مقبولیت می یافت، و به همین سبب کانستبل که سخت شیفتة دورنماسازی بود ناگزیر شد تا پنجاه و سه سالگی، یعنی زمانی که عضویت کامل آکادمی به وی اعطا شد، رنج ناشناخته ماندن و مورد بی مهری قرارگرفتن را تحمل کند.
سرجاشوا رنلدز در سال 1792 بدرود زندگی گفت و آکادمی سلطنتی هنر برای ریاست خود یک امریکایی مقیم لندن را بنام بنجمین وست برگزید. این شخص که در شهر سپرینگفیلد ایالت پنسیلوانیا به سال 1738 متولد شده بود، از همان نوجوانی چنان استعداد و هنرمندی از خود نشان داد که

همسایگان سخاوتمند او را برای تحصیل به فیلادلفیا فرستادند و از آنجا روانة ایتالیایش ساختند. وست، پس از آنکه سنتهای کلاسیک را در گالریها و ویرانه های آثار باستانی کاملا جذب کرد، به سال 1763 به لندن رفت. در آنجا چندین تصویر از بزرگزادگان کشید که عطایی وافر نصیبش ساخت و مورد تقرب جورج سوم واقع شد. از آن زمان به تصویر پرده های نشان دهندة موضوعاتی تاریخی همت گماشت، از جمله پردة مرگ ژنرال وولف، یعنی مردی که کانادا را از چنگ فرانسویان و مونکالم1 به در آورده بود. این تصویر در سال 1771 به پایان رسید، و دیدار آن موجب وحشت و رمیدن استادان آکادمی شد، زیرا هنرمند چهره های معاصر را در جامه های باب روز همان زمان ترسیم کرده بود؛ ولی استادان سالخورده تر اذعان کردند که یک نیم قاره (کانادا) ارزش آن را دارد که در برابر چهره های شلوار پوش تابلو با تواضع و کرنش سرفرود آوردند.
امریکایی دیگری به نام جان سینگلتن کاپلی که در سال 1738 در نزدیکی بستن به دنیا آمده بود، به خاطر ترسیم تمثالهایی از جان هنکوک، سمیوئل ادمز و خانوادة کاپلی شهرتی به چنگ آورد. در سال 1775 به لندن رفت و بزودی تا ترسیم تابلو مشهورش به نام مرگ چتم در سال 1779 به اوج شهرت و محبوبیت رسید. این هنرمند امریکایی برای آنکه از به کمال مطلوب رسانی چهره های تاریخی در سبک نئوکلاسیک اجتناب ورزد، پرده هایش را با واقعپردازی آمیخته با شهامت و صراحتی می پرداخت که گر چه استادان آکادمی را ناخوشایند می افتاد، در نقاشی انگلستان انقلابی پدید آورد.
آموزش در آکادمی سلطنتی توسط هنرمند دیگری از اهالی زوریخ به نام یوهان هاینریش فوسلی ادامه یافت. وی در سال 1764 در بیست وسه سالگی با نام هنری فیوزلی در لندن مستقر گشت. رنلدز او را تشویق کرد (1770) تا برای مدت هشت سال به ایتالیا برود و در آنجا به تحصیل ادامه دهد. وی شیفتة آن بود که تخیلات خود را در زمینه های تازه و ابتکاری به

---

1. Montcalm ، فرمانده نیروی فرانسویان در کانادا، که در 1759 از نیروی انگلیسیها به فرماندهی ج. وولف، در دشت آبراهام شکست خورد و، در نتیجه، کانادا به تصرف امپراطوری بریتانیا درآمد. ـ م.

جولان درآورد؛ از این رو مدلها و معیارهای کلاسیک نتوانست او را اقناع کند. لاجرم، زمانی که به لندن بازگشت، خاطر برخی از «زیبایان خفته» را با تابلو کابوس خود (1781) مشوش و ناآسوده ساخت. در این تابلو، هنرمند زن جوان و زیبارویی را نشان می دهد که در عالم رؤیا می بیند دیوی زشت رو به او نزدیک می شود. (یک کپیه از این تابلو در اطاق کار

زیگموند فروید آویزان بود.) فیوزلی علی رغم میل خویش و مشرب آمیخته با طنز و استهزایش، به استادی آکادمی سلطنتی برگزیده شد و در آنجا تعلیمات و سخنرانیهایش راه را برای تحول و روی آوری هنرمندان به رمانس و شیوة پیش از رافائلیان هموار ساخت.
دشواری امرار معاش از راه ترسیم طبیعت را می توان سرگذشت جان هاپنر (1758 – 1810) و جان کروم (1768 – 1821) جستجو کرد. هاپنر که عاشق دورنماها و چشم اندازهای طبیعت بود تا زمانی که به این عشق خود پایبند ماند، گرسنگی کشید؛ و فقط آن زمانی که به صورتسازی روی آورد، کارش رونق گرفت و در این کار تا آن حد پیش رفت که از نظر میزان دستمزد و شخصیتهایی که در کارگاهش برابر او می نشستند تا تصویرشان را بنگارد، رقیب و همتای لارنس شد. نلسن از جمله کسانی بود که در برابرش نشست. ولینگتن و والتر سکات نیز چنین کردند، و نیز جمعی از لردان دیگر که چندان سرشناس نبودند. کاخ سنت جیمز اکنون با میراث هاپنر از غنایی فراوان برخوردار است. کروم در شهر زادگاهش، ناریچ، باقی ماند و تقریباً در سراسر پنجاه وسه سال عمر خویش در آنجا بود. مدتی به عنوان نقشنگار تابلوهای مغازه ها به کار مشغول شد، به مطالعة نقاشیهای هابما و دیگر استادان هلند پرداخت و از آنان آموخت چگونه صحنه های عادی و سادة زندگی روزانة مردم را عزیز بداند و قدر بشناسد. چون فقیرتر از آن بود که از عهدة سفر برآید، موضوع پرده هایش را در مناظر روستایی ناریچ جستجو می کرد. هم در آنجا چشم اندازی را یافت که آن را در زیباترین پردة دورنمای خویش تحت عنوان خلنگ زار کنام موشها جاودانی ساخت. هنر و فلسفه به چیزی برتر نیاز نداشتند.
سرتامس لارنس (1769 – 1830) نیز همان راه لذتبخش صورتسازی را دنبال کرد، او که فرزند یک مسافرخانه دار بود نتوانست از آموزش کافی برخوردار شود یا در هنرآموزی فرصتی دلخواه بیابد. مسلماً استادان آکادمی سلطنتی از اینکه خود را در برابر چنین آدمی می یافتند که بدون برخورداری از مکتب واستاد، آن چنان چیره دست گشته بود، چندان خوشدل نمی نمودند، زیرا می دیدند چگونه ضوابط مورد احترامشان نادیده انگاشته شده است. لارنس، استعداد و فراستی خداداد داشت: به محض آنکه تصویر یا چهره ای را می دید می توانست بی درنگ آن را روی کاغذ بیاورد- به هنگام کودکی، در بریستول، با مداد و در جوانی، در شهر باث، با مداد رنگی؛ و در سال 1786 که به لندن آمده بود برای اول بار به نقاشی با رنگ روغن پرداخت. شاید به خاطر جذابیت و نشاط و سرزندگی وی بود که همة قلبها و همة درها بر روی

او گشوده شد. درآن زمان که بیست سال بیشتر نداشت، به او مأموریت

داده شد به کاخ وینزر برود و تمثال ملکه شارلت سوفیا1 را ترسیم کند. ملکه از چهره ای نیکو برخوردار نبود ولی نقاش جوان چنان با تدبیر و فراست از وی تصویری زیبا پدید آورد که در بیست ودوسالگی به عنوان عضو وابستة آکادمی سلطنتی منصوب شد، و وقتی به بیست وپنج سالگی رسید عضویت پیوسته و دایمی او در آکادمی مسجل بود. در آن زمان صدها نفر از سرشناسان و بزرگزادگان با یکدیگر از در رقابت در می آمدند تا فرصت نشستن در کارگاه وی را بیابند و به داشتن تمثالی اثر قلم موی هنرمند جوان مفتخر و شاد شوند. از پذیرفتن اندرز کرامول مبنی بر اینکه گندمه یا زگیل و چاه زنخدان چهرة اشخاص را در تابلوهایش نشان دهد امتناع ورزید، زیرا از کشیدن زگیل تصویری جالب پدید نمی آمد و صاحب تصویر در اعطای پاداش و دستمزد دستخوش تأمل و ملال می گشت. لارنس، چهرة هرکس را که در برابرش می نشست تا تصویرش را بپردازد مطبوعتر از آنچه بود ترسیم می کرد و آنان نیز طبعاً اعتراضی نمی کردند؛ و هرگاه موضوع تابلویش صورت بانویی بود که از حسن خداداد نصیب چندانی نداشت، هنرمند با ظرافت و هوشیاری خاصی آن کمبود را جبران می کرد؛ بدین ترتیب که چهره و اندام آن بانو را با پارچة بسیار لطیف نازکی می پوشانید، برایش دستهای مقبول و قشنگی می کشید و چشمانی جذاب و خوش حالت به او می بخشید؛ و از همه مهمتر، آنکه آن بانو را در حالتی بسیار جالب می نشانید تا صورتی که می سازد اثری نفیس و مقبول ازآب در آید. یک نمونه از کارهای جالب وی، چهرة جذاب و گیرایی است که در سال 1815 از نایب السلطنه ترسیم کرد. گاهی، نظیر تابلوی پینکی که اکنون زینت بخش گالری هانتینگتن است، نقاش موفق می شد جلوه ای دلپذیر از بوالهوسیها و تلون خاطر خود را به تماشاچیان بنماید. ولی در تمثالهایی که از مردها ترسیم کرده است متوجه می شویم که هنرمند نتوانسته است آن منش نیرومند و جذابی را که رنلدز در اشخاص موضوع تابلوهایش می یافت یا خود به آنان می بخشید، بیافریند. به هر حال لارنس، ثروت زیادی به چنگ آورد و آن را سخاوتمندانه بخشید؛ در دوران عمر خود از محبوبیت برخوردار بود. وقتی هم که درگذشت، مراسم تشییع جنازه اش تا کلیسای سنت پول با تشریفات با شکوهی به عمل آمد.

جان کانستبل (1776- 1837) در ترسیم چشم اندازها و دورنماها اصرار ورزید و پیگیری نشان داد و در نتیجه از استطاعتی برخوردار نشد و نتوانست قبل از چهلسالگی همسر اختیار کند. پدرش آسیابانی اهل ساسکس بود به استعداد و علاقة پسرش برای طراحی و نقاشی به دیدة اغماض می نگریست و حاضر شد هزینة دو سال تحصیل وی را در لندن تقبل کند: ولی پیشرفت جان کند بود. در سال 1797 احساس کرد که دیگر

نمی تواند نیازمند به کمک مالی
---
1. Charlotte sophia (1744، 1818) ملکة همسر جورج سوم. در 1788 و 1810 که جورج به بیماری دماغی مبتلا بود، شارلت سرپرستی او را داشت. ـ م.

باقی بماند. به ساسکس بازگشت و در آسیاب پدرش به کار مشغول شد. در ساعات فراغت همچنان به نقاشی می پرداخت. چند نمونه از کارهایش را برای آکادمی سلطنتی فرستاد و در نتیجه به او پیشنهاد کردند وارد مدرسة نقاشی آنجا شود. بدین ترتیب در سال 1799 بار دیگر به لندن بازگشت در حالی که از کمک مالی والدینش برخوردار بود و بنجمین وست، رئیس آکادمی سلطنتی، او را تشویق می کرد. یکی از نقاشان همکارش، به نام ریچارد رنگل، در همان سال تمثال گیرا و مقبولی از او ترسیم کرد.
شاید جان کانستبل آثار وردزورث را که ضمن آن از زیبایی و شکوه مناظر پیرامون دریاچة ویندرمیر شمه ای بیان داشته بود خوانده بود زیرا او نیز خدا را در هر برگی می یافت. در سال 1806، به سیر و سیاحتی در منطقة دریاچه سرگرم شد ودر همانجا بود که به مطالعه در منظرة کوهستانهای پوشیده در ابر و مه و مزارع شاداب در زیر باران ریز و آرام پرداخت. وقتی به لندن بازگشت عزم خود را جزم کرده بود که زندگی خود را وقف نقاشی مناظر طبیعت کند. دربارة چشم اندازها و دورنماهایش می گفت امیدوار است بتواند در هر یک از آنها «یک لحظة کوتاه را در زمان گذران و شتابان وجودی جاودانی و آرام و ملایم بخشد.» در این حیص و بیص گاه به گاه سفارشهایی دریافت می کرد که هزینة غذا و مسکن وی را تأمین می ساخت. در سال 1811، سرانجام نخستین تابلو خود را که چون شاهکاری مسلم تل□ϱگشت پدید آورد- یعنی تابلو درة ددهام که چشم اندازی وسیع از ناحیة اسکس را در آفتاب نیمروز نشان می داد.
ظاهراً در همان سال، جان کانستبل عاشق و دلباϱΘΟدختری به نام ماریا بیکل شد. دخترک نگاههای عاشقانة هنرمند را با شوق و رغبت پاسخ داد ولی پدرش او را Klسرفرود آوردن در برابر مردی که درآمدش آن چنان کم بود برحذر داشت. فقط پنج سال بعد وقتی که پدر کانستبل در گذشت و برای او میراثی باقی گذاشت، او توانست در خواستگاری خود اصرار ورزد. این بار پدر دختر رضایت داد. کانستبل موفق شد عروس دلخواه خویش را که با صرف مال ستانده بود به همراه خویش ببرد و درهمان زمان صورتی از همسر محبوبش بپردازد که اکنون روشنی بخش یکی از غرفه های «تیت گالری» لندن است. از آن پس، کانستبل به آفرینش زیباترین و نفیس ترین چشم اندازها و دورنماهایی پرداخت که در تاریخ

نقاشی انگلستان به وجود آمده است. تابلوهای کانستبل از نظرشور و هیجان به پای آثار ترنر نمی رسد ولی وی با دقت و ریزه کاری عاشقانه ای که هر برگ را مورد تفقد قرار می دهد، آرامش و خرمی و غنای روستاهای انگلستان را جاودان ساخته است، و این حالت را به ذهن بیننده القا می کند. در آن دوران خوش و قرین باکامیابی، کانستبل یکایک تابلوهای مشهور خود: آسیاب فلتفرد (1817)، اسب سفید (1819)، گاری یونجه (1821)، کلیسای جامع سالزبری (1823) و مزرعة گندم (1826) را به آکادمی سلطنتی عرضه داشت. هریک از آن تابلوها شاهکاری بود که البته در آن زمان تحسین زیادی در استادان آکادمی بر نمی انگیخت.

*****تصویر

متن زیر تصویر : جان کانستبل: گاری یونجه (1824) گالری ملی، لندن

تاریخ تمدن جلد 11 - ﴿ناپلئون): صفحه 510

در سال 1824، کانستبل تابلو گاری یونجه را بمحل نمایش در سالن پاریس فرستاد و در سال 1825، تابلو اسب سفید را در شهر لیل به تماشا گذارد. هر یک از این تابلوها موفق به دریافت مدال طلا شد و منتقدان فرانسوی کانستبل را به عنوان استادی مسلم ستودند. آکادمی سلطنتی در لندن، که در این میان ناگهان از خواب غفلت بیدار شده بود، سرانجام استاد را در سال 1829 به عضویت دائمی پذیرفت.

افتخار و پیروزی دیرتراز آن به شراغش آمد که بتواند از آن لذتی ببرد، زیرا در همان سال همسرش که مبتلا به بیماری سل بود و احتمالا در نتیجة استنشاق هوای دودآلود لندن بیماریش تشدید یافته بود، درگذشت. کانستبل به خلق شاهکارهایش ادامه داد و آثاری از قبیل مزرعه ای در دره و پل واترلو پدید آورد ولی تقریباً در همة آثار این دوره، یعنی دورة بعد از فقدان همسرش، رنگی پایا از غم و افسردگی نمودار است. کانستبل جامة سوگواری در مرگ همسرش را همچنان برتن داشت و سرانجام به مرگ ناگهانی درگذشت.

IV - ترنر: 1775- 1851

جوزف ملرد ویلیام ترنر چندان مغرور بود که هرگز اجازه نمی داد یک منتقد ستیزه جو یا یک عشق نافرجام و به ناکامی انجامیده، سیر او را به جانب مرحلة استادی بی چون و چرا دستخوش تزلزل یا توقف سازد.
وی در تاریخ 23 آوریل 1775 به دنیا آمد و از این نظر احتمالا در روز و ماه تولد با شکسپیر شریک بود.1 پدرش آرایشگری بود که مغازه اش واقع در میدن لین، پشت کاونت گاردن بود، جایی که اصلا نمی توانست برای رشد یک هنرمند آفرینندة چشم اندازها و دورنماهای بدیع مناسب باشد. بر طبق آنچه یکی از زندگینامه نویسان اولیة ترنر نوشته است، خیابان میدن لین «گردنة تاریکی» بود پوشیده از گل و لای و محل عبور و مرور وسائط نقلیة پرسرو صدا، که درفضای آن بانگ فروشندگان پیوسته گوش را می آزرد. در آن سوی خیابان، روبه روی مغازة سلمانی، میخانه ای به نام«سرداب شراب سیب» قرار داشت که مشتریان آن آوازهای گوشخراشی می خواندند. بر آنچه گفته شد، این نکته را نیز باید افزود که ویلیام بزودی خواهرش را از دست داد و شاهد ابتلای مادرش به جنون شد. اما طبیعت و مقتضیات جبران کردند و به پسرک کالبد و بنیه ای نیرومند و اراده ای استوار، مغزی واقعپرداز، و اعتماد به نفسی تزلزل ناپذیر دادند، و همة این نکات مثبت دست به دست هم داد و مدت هفتادوشش سال او را در برابر بحرانها، منتقدان و جرثومة بیماریها سر پا نگاه داشت.

---

1. اشاره به این است که بعضی ترنر را «شکسپیر جهان نقاشی» خوانده اند. ـ م.

پدر در وجود پسر استعدادی یافت که با محیط کار خودش و «میدن لین» چندان جور در نمی آمد. ویلیام را در دهسالگی پیش یکی از عموهایش در برنتوود واقع در ناحیة میدلسکس فرستاد تا در آنجا به مدرسه برود. ظرف دو سال، ویلیام طرحهایی پدیدآورد که پدرش بانهایت سرفرازی آنها را بر در و دیوار دکة سلمانی خود آویخت و برای فروش به مشتریان عرضه کرد. یکی از مشتریان سلمانی که در کسوت کشیشی بود خرید برخی از آن طراحیها را به یکی از دوستانش که با آکادمی سروکار داشت توصیه کرد. چیزی نگذشت که از ویلیام دعوت به عمل آمد در آکادمی حاضر شود و نشان دهد چه مایه ای از استعداد دارد. نتیجة کارش آن قدر خوب بود که در چهاردهسالگی به عنوان یکی از هنرآموزان آکادمی پذیرفته شد، و سال بعد به او اجازه دادند یکی از تابلوهای آبرنگش را در نمایشگاه عرضه دارد.

در دورة تعطیلات، در طی سالهای 1789 تا 1792 هر بار دفتر طراحیهای سیاه مشق خود را زیر بغل می زد و به گشت وگذار در شهرها و روستاها می پرداخت. در این سیرو سیاحت دشت ودمن، گذارش به آکسفرد، بریستول و ویلز افتاد و ره آورد این سفرها، طرحهایی از زمین، خورشید و دریا بود که چشمان مشتاق و کنجکاو هنرمند نوجوان می یافت و دستهای چابکش بر صفحة کاغذ می پرداخت؛ و این طرحها هم اکنون در موزة بریتانیا محفوظ است. در نوزدهسالگی نقاشیها و طرحهای خود را به مجله ها می فروخت، و در بیست ویک سالگی آغاز بدان کرد که پرده هایش را مرتباً در نمایشگاه آکادمی به معرض تماشا بگذارد. در بیست وچهار سالگی به عنوان عضو وابسته و در بیست وهفت سالگی به عنوان عضو پیوسته و دایمی، آکادمی برگزیده شد. چون موفق شد از راه فروش تابلوهایش استقلال مالی پیدا کند در سال 1800، در شمارة 64 خیابان هرلی لندن کارگاه وسیعی گشود و در همین جا بود که پدرش به وی پیوست تا در خدمتش باشد و سمت عامل فروش آثارش را برعهده گیرد. چون هنرمند تمایلی به ازدواج نشان نمی داد، دوستی پدر وپسر به وضع خوشی ادامه یافت، ترنر از نظر بدنی و چهره چندان جذاب نبود و از حسن رفتار و برخورد دلپذیر نیز نصیبی نداشت. او مردی مجذوب هنر خویشتن بود، و جز به هنرش به هیچ چیز دیگر نمی اندیشید. تقریباً درمدت نیم قرن بر میدان هنر انگلستان تسلط و فرمانروایی داشت و با کمال و درخشندگی هنرش، هم از نظر کمی و هم از نظر کیفی، هر گونه رقابت از جانب همگنان را بی اثر می ساخت.

آنان که زندگینامة وی را نوشته اند با تقسیم کردن دورة خلاقیت وی به سه دوره، کار خود را آسان ساخته اند. در دورة نخستین (1787 – 1820) ترنر به موضوعهای تاریخی علاقه نشان می داد ولی آن موضوعها را بدل به مطالعه در احوال خورشید و دریا کرد. در سال 1799، او یکی از چهار تن هنرمندانی بود که در نمایشگاه آکادمی، نابودی نیروی دریایی ناپلئون را در خلیج ابوقیر به دست نلسن بر پرده ای مجسم ساخته و آن پیروزی را جشن گرفته بودند. در سال 1802 برای نخستین بار سفری به خارج از انگلستان کرد. وقتی کشتی پستی به کاله نزدیک می شد

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 512

ناخدا دریافت امواج سهمگینتر از آنست که وی بتواند در ساحل پهلو بگیرد. ترنر و تنی چند از دیگر مسافران موفق شدند با کرجی پارویی خود را به ساحل برسانند. وقتی ترنر پایش به خشکی رسید بی درنگ دفترچة طراحی اش را در آورده و منظرة کشتی را که با امواج و طوفان دریا دست وپنجه نرم می کرد بر صفحة کاغذ سپرد. سال بعد پرده ای عظیم به نام اسکلة کاله در لندن به معرض تماشا گذارد و در آن پرده، همة شوق

خود را برای نشان دادن ابرهای تیره، دریای خشمگین و مردان شجاعی که با طوفان دست به گریبان بودند به نیکوترین وجهی مجال تجلی بخشید. از فرانسه با شتاب عازم سویس شد تا در آنجا چهارصد طرح و نقاشی از کوهستانهایی که با آسمان در ستیز بودند فراهم آورد. دفترچة طرحهای وی حافظة دومش محسوب می شد.
وقتی به لندن بازگشت، متوجه شد که منتقدان آکادمی زبان به شکایت گشوده اند از اینکه وی رنگها را خیلی غلیظ، بی پروا و درهم و برهم بر پرده می نشاند؛ در ترکیبات رنگ همة سابقه های مقبول و سالم را نادیده می انگارد؛ و شیوه هایش معیارهایی را که جاشوا رنلدز فقید در مورد پیروی از استادان کهن و رعایت قواعدسنتی می آموخت زیرپا می گذارد. ترنر خاطرة دیکتاتور مهربان آکادمی را گرامی می داشت ولی از آنچه ذوق و سیرتش فرمان می داد اطاعت می کرد. از این زمان به بعد در عالم هنر، صدای ترنر به عنوان صریحترین و روشنترین آوای طغیان رمانتیک علیه موضوعهایی که سالها مورد احترام بود، علیه قواعد منسوخ، علیه خفه سازی تجربه وتخیل از طریق تشبث به سنت و واقعیت، شناخته شد. با به نمایش گذاردن پرده ای به نام کشتی شکستگان به سال 1804 در کارگاه خود، به منتقدانش پاسخ گفت. این پرده، تجسم بیرحمانة تسلط طبیعت بر انسان بود. پردة مزبور مورد تحسین فراوان واقع شد. سال بعد، با جاویدان کردن پیروزی نلسن در ترافالگار در یکی از شاهکارهایش، مهر مردم انگلستان را به سوی خود برانگیخت. این پرده، مجموعة درهم برهمی از کشتیها، عناصر طبیعت و انسان بود؛ راستی را که صحنة واقعی آن جنگ معروف نیز جز این نبود. با همة این احوال، منتقدان حیرتی را که برهمگان از دیدار آن پرده دست داده بود به زبان آوردند: ترنر همه رنگ بود و در تابلوهایش از خط نشانی دیده نمیشد؛ حتی همان رنگ نیز چنان به نظر می رسید که بدون شکل خاصی بر روی پرده پاشیده شده بود، ولی در همان حال، همان رنگ به ظاهر پاشیده شده، موضوعی را پدید آورده بود؛ بناها و انسانها در پرده های ترنر تکه های رنگین به حالتی مبهم و نامشخص می نمودند و لکه های رنگ، بی معنی و بی اهمیت بودن را به ذهن متبادر می ساخت چنانکه گفتی هنرمند در چنگال این واقعیت که انسان در برابر طبیعت خشم آلود، بیچاره و وامانده است، گرفتار و مجذوب بود. البته استثناهای دلپذیری در این میان به چشم می خورد، از جمله در تابلو خورشید طالع از میان مه (1807) ولی در تابلوی هانیبال درحال عبور از آلپ (1812) به نظر می رسد که همة جلوه گری و تجلی شهامت انسانی، در برابر ابرهای سیاه وزرد که برفراز

سرسربازان قوز کرده از بیم و هراس درهم می پیچد، نا پدید گشته است.

آیا این هنرمند وحشی، خصم نوع بشر بود؟
ترنر بدون آنکه از غوغای مدعیان هراسی به دل راه دهد به راه خود رفت وقلم مویش را با نیرومندی و ذوق به جولان واداشت؛ و چنان می نمود که مصمم بود انسان و زندگی را از عرصة زمین بروبد و چیزی برجای نگذارد جز آفتاب و ابرها و کوهستانهای خشمگین و طوفانی. او موجودی بیزار از انسان نبود زیرا قدرت مهرورزی و دوستیابی داشت و دوستی آرام و آمیخته با صمیمیتی با سرتامس لارنس برقرار ساخت که در عرصة عمل و نظر مخالف وی محسوب می شد. ولی جز برای نبوغ، برای هیچ چیز دیگر از جمله اشراف و نجیبزادگان احترامی قائل نبود، و دربارة تودة مردم نیز هیچ گاه دستخوش توهم و اغفال نمی شد. و خلوت خویش را دوست می داشت.نظیر لئوناردوداوینچی احساس می کرد که «اگر تنها باشی، همه خودخواهی بود.» ایمان متکی به یقینی به هیچ دنیای فراتر از دنیای مشهود و ملموس نداشت. خدای او طبیعت بود و او به شیوة خویش این خدا را ستایش می کرد، ولی نه اینکه، مانند وردزورث خرد و زیبایی او را بستاید بلکه خودسری و قدرت آن را می ستود. او می دانست که این قهر و قدرت طبیعت روزی خود او را نیز مقهور و درخود غرق خواهد ساخت، و به طور کلی با انسان نیز، وقتی زمانش برسد، رفتاری جز آن نخواهد داشت. چندان پایبند اخلاق نبود. یکی دو معشوقه داشت، ولی سروکار داشتن با آنها را جزو زندگی خصوصی خویش تلقی می کرد و هیچ گونه تظاهر و سرو صدایی در این باب روا نمی داشت. چند طرح شهوانی از اندام برهنة زنان تهیه کرد، و این طرحها، وقتی به دست جان راسکین افتاد: بی درنگ نابود شد. ترنر پول را دوست می داشت، دستمزدهای گران می ستاند، و سرانجام ثروتی بر جای گذاشت. او نظیر یک قطعه الماس تراش نخورده، موجودی منزوی بود.
دورة میانی خلاقیت وی (1820 – 1833) با سفری که در جستجوی آفتاب روانة ایتالیا شد آغاز می شود. در مدت شش ماه که در آن سفر گذرانید یکهزار وپانصد طرح پرداخت و هنگامی که به لندن بازگشت، برخی از آن طرحها را به صورت آزمایشهای جدیدی در استفاده از رنگ، نور و سایه به کار برد، نظیر تابلو خلیج بائیا(1823) که در آن حتی سایه ها با بیننده سخن می گویند. بار دیگر گذارش به فرانسه افتاد (1821) و در آنجا آبرنگهای درخشانی از رودخانة سن پدید آورد. ظرف سالهای 1825- 1826 به گشت و گذار در بلژیک و هلند پرداخت و طرحهایی از آن سفرها به ارمغان آورد که برخی از آنها بدل به تابلوهای نقاشی شد، از جمله تابلوهای کولونی ودیپ که در حال حاضر در مجموعة «فریک» در نیویورک مضبوط است. در سالهای نخستین دهة 1830 گاه به گاه از مهمان نوازی لرد اگرمنت در املاک وی در پتورث بهره مند می شد. البته در آنجا هم که بود

خود را در کارهای خویش مغروق و سرگرم می ساخت، ولی با ترسیم پردة موسوم به دریاچه در غروب آفتاب، به میزبان خویش فرصت

جاویدان ماندن بخشید.
در دورة سوم یا دورة آخرین خلاقیت و باروری (1834- 1845) ترنر خود را بیش از پیش تسلیم اغوا و فریبایی نور ساخت بدان سان که اشیاء قابل فهم و شناخته شدن در تابلوهایش تقریباً از بین رفت و آنچه برجای ماند بررسیهای جذبه آمیز و سرشار از شیفتگی در احوال رنگ، تشعشع، و سایه بود. گاه به گاه مجال می داد که بعضی از اشیاء مشخص و آشنا نیز در صحنة تابلوهایش نقشی برعهده گیرند، از جمله در تابلو تمرر جنگجو به آخرین لنگرگاهش کشانیده می شود. (1839) موضوع این تابلو از کار افتادگی کشتیی بود که در پیکارهای دریایی متعدد شرکت کرده بود. در تابلو دیگری به نام باران، بخاروسرعت (1844) لوکوموتیو گردن فرازی نشان داده می شود که شروع قرن اسبهای آهنین را اعلام می دارد. وقتی بنای پارلمنت انگلستان در سال 1834 دستخوش حریق شد، ترنر در گوشه ای نزدیک به محل سانحه نشست و طرحهایی برای تابلویی که بعداً از آن منظره تهیه کرد فراهم آورد. زمانی دیگر، وقتی از هاریچ عبور می کرد، کشتی حامل وی با غوغای دیوانه واری از زوزة باد و بوران برف دست به گریبان شد. هنرمند سالخورده چهار ساعت تمام خود را بر عرشة کشتی در معرض تازیانة امواج و باد برپا نگه داشت تا بتواند دقایق پرمخاطرة آن صحنة وحشت زا را در مغزش رسوخ دهد و ثابت نگاه دارد. اندکی بعد، وقتی فرصتی یافت، آنچه را از آن همه درهم برهمی و غوغا به خاطره سپرده بود در تابلویی به نام کولاک برف با رنگ سپید و با قلم مویی خشمگین جاویدان ساخت (1842). سپس در سال 1843 به عنوان آخرین پیروزی، تابلو خورشید ونیز در دریا غروب می کند را به وجود آورد.
سالهای پایانی عمرش با انبوه فزاینده ای از انتقادهای محکوم سازنده تیره شد؛ در همین حال، سخنان تحسین آمیز یک استاد انگلیسی چون سرود پیروزی به صدا در آمد و از خشونت و غوغای آن انتقادها بسی کاست. یکی از منتقدان تابلو کولاک برف را کاملا بی ارزش انگاشت و از آن به عنوان «کف صابون و دوغاب» یاد کرد. منتقد دیگری دوران آخرین خلاقیت و باروری هنرمند را با این سخنان توصیف کرد: «یک چشم بیمار و دستی بی پروا». مجلة معروف پانچ نیز عنوانی طنزآمیز برای معرفی هر یک از تابلوهای ترنر به کار برد: «طوفانی از باد سموم برفراز گردابی منشعب از گرداب مرگ در نروژ، با یک کشتی دستخوش حریق، یک خسوف و تأثیر رنگین کمان مهتاب» چنین به نظر می رسید که، پس از نیم قرن رنج و پیگیری، آن مجموعة عالی و درخشان پرده ها، در نتیجة قضاوت بیرحمانة

ناشی از ذوق محافظه کاران، می رفت که مورد بی مهری و تحقیر قرار گیرد.
آنگاه در ماه مه 1843 جان راسکین، که در آن زمان بیست وچهارساله بود، نخستین مجلد از کتاب نقاشان جدید را انتشار داد و در صفحات آن، که سراسر حاکی از شوق و صراحت بود، در باب تفوق ویلیام ترنر بر کلیة نقاشان منظره پرداز معاصر قلمفرسایی کرده بود؛ وهمچنین
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 515
در این باره سخن رفته بود که پرده های ترنر به عنوان گزارشی از تجلیات طبیعت و دنیای خارج همواره با درستی و صحت کامل قرین است. ترنر از اینکه در آن کتاب می دید مؤلف او را والاتر از کلودلورن، یعنی استادی انگاشته بود که در جوانی الهامبخش وی بود، رنجیده خاطر نگشت، ولی همچنان که به خواندن صفحات آن کتاب ادامه می داد، برایش این سؤال پیش آمد که آیا آن ستایش اغراق آمیزدر نهایت به زیان وی تمام نمی شود؟ در عمل، پس از چندی همین وضع پیش آمد: منتقدان نثرراسکین را ستودند ولی قضاوت وی را مورد تردید قرار دادند، و به او خاطر نشان ساختند که بهتر است نظر متوازنتری اتخاذ کند. البته راسکین کسی نبود که با این انتقادها از میدان به در رود. در هریک از مجلدات بعدی اثرش باز به دفاع و تفسیر آثار ترنر همت گماشت تا سرانجام نزدیک به یک سوم از دوهزار صفحه مجلدات پنجگانة نقاشان جدید با معرفی و ستایش از ترنر پرشد. سرانجام راسکین در مبارزة خویش پیروز شد و عمرش آن قدر وفا کرد تا شاهد آن باشد که هنرمند معبود و مورد علاقه اش به عنوان یکی از صاحبان قدرت خلاقیت در گسترش هنرجدید، از تحسین و تمجید همگان برخوردار گردد.
در این اثنا ترنر در تاریخ 19 دسامبر 1851 درگذشت و در کلیسای سنت پول به خاک سپرده شد. در وصیتنامه اش، مجموعة پرده هایش را به ملت انگلستان بخشید. این مجموعه شامل سیصد پردة رنگ روغن، سیصدپردة آبرنگ و نوزده هزار طرح می شد. ضمناً مبلغ 140’000 لیره از ثروت برجای مانده اش را به عنوان سرمایة بنیادی قرار داد تا از آن محل به هنرمندان نیازمند کمک شود (و بستگان ترنر، حکم ابطال این قسمت از وصیتنامه را از دادگاه گرفتند و آن پول را بین خودشان و وکلای مدافع تقسیم کردند.)
شاید والاترین میراث ترنر کشف وی در به تصویر کشیدن نور باشد. در همان عصری که تامس یانگ می کوشید تا نظریة خویش را در باب نور در قالب فرمولهای ریاضی بیان کند، ترنر بر سراسر پهنة اروپا نقاشیهای درخشان و روشنی بخش و همچنین آبرنگهایی گسترانید که این پیام را به همراه داشتند: نور هم شیء و هم وسیله است و شایستگی آن را دارد که

به اشکال، رنگها، ترکیبات، و تأثیرات متنوع تجلی یابد و جلوه گری کند. این همان نهضت امپرسیونیسم بود که قبل از روی کار آمدن نقاشان امپرسیونیست شکل می گرفت و احتمالا مانه و پیسارو هنگامی که در 1870 از لندن دیدار کردند، برخی از تصاویر فوق العاده و غنی ترنر را دیده و تحسین کرده باشند. هفت سال بعد از آن، دگا، مونه، پیسارو و رنوار نامه ای به یک فروشندة آثار هنری در لندن فرستادند که ضمن آن نگاشته بودند: «در مطالعات خود دربارة پدیدة گریزپای نور، این نکته را فراموش نکرده اند که هنرمند بزرگی از مکتب استادان انگلیسی، یعنی ترنر نامدار از فضل تقدم برخوردار بوده است».
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 516

فصل هجدهم :علوم در انگلستان

طبیعی می نمود که انگلستان که در انتقال از مرحلة کشاورزی به مرحلة صنعتی پیشقدم شده بود به آن علومی روی آورد که امکانات علمی به انسان عرضه می داشت، و علوم نظری را به فرانسویها واگذارد. و نیز انتظار می رفت فیلسوفان انگلیسی این عصر، یعنی برک، مالتوس، گادوین، بنتم وپین، مردانی اهل دنیا و علاقه مند به مسائل این جهانی از کار درآیند؛ در اندیشه های خود با مسائل زندة مربوط به اخلاق، مذهب، جمعیت، انقلاب و حکومت سرو کار پیدا کنند؛ و پرواز اندیشه در قلمرو منطق، ماوراءالطبیعه و پدیده شناسی ذهن را به پروفسورهای آلمانی واگذارند.

«انجمن سلطنتی لندن برای توسعة دانش طبیعی» که در سال 1660 بنیان گذارده شده بود اعلام داشت که قصد دارد «دارالعلمی برپا سازد تا آموزش تجربی فیزیک - ریاضی را تشویق کند وتوسعه دهد.» اما این دارالعلم به صورت یک دانشسرای تربیت معلمان دورة متوسطه جهت تعلیم دانش آموزان دبیرستان در رشته های علوم در نیامد؛ بلکه به نحوی توسعه یافت که به صورت باشگاه محدودی با عضویت پنجاه وپنج آقای دانشمند درآمد. این گروه پنجاه وپنج نفری دانشمندان گاه به گاه دور هم گرد می آمدند تا با یکدیگر به مشورت بیشینند؛ کتابخانه ای شامل کتابهای علمی و فلسفی گردآورند؛ جلساتی ترتیب دهند که در آن علاقه مندان خاصی گرد آیند؛ به سخنرانیهای علمی گوش دهند و شاهد تجربیات علمی باشند؛ به کسانی که در رشته های مختلف علمی به کشف یا نکتة بدیعی دست یافته باشند، مدال افتخار را عطا کنند؛ وگاه گاه یک شماره از مجلة رسالات و افاضات فلسفی انتشار دهند. «فلسفه» هنوز علوم را شامل می شد- علومی که یکایک از کنار آن جوانه می زدند و می شکفتند؛ علومی که بتدریج در قلمرو خود فرمولسازی کمی و تجربه های قابل رسیدگی راجایگزین منطق و اصول نظری می ساختند. انجمن سلطنتی مورد بحث، معمولا با برخورداری از کمکهای مالی دولت، برنامه های علمی تحقیقاتی واکتشافی

مختلفی را تنظیم می کرد وبه مرحلة اجرا در می آورد. دولت در سال 1780، قسمتهای وسیع و مجللی را در عمارت سامرست هاوس به انجمن سلطنتی اختصاص داد. انجمن تا سال 1857 در آنجا مستقر بود و در آن سال به عمارت فعلی خود واقع در برلینگتن هاوس واقع در محلة پیکادلی، نقل مکان کرد. سرجوزف بنکس، که از سال 1778 تا 1820 ریاست این

انجمن را برعهده داشت، قسمت اعظم ثروت شخصی خویش را در راه ترویج وتوسعة علوم و حمایت وتشویق از دانشمندان مصروف ساخت.
مؤسسة دیگری که از نظر شهرت به پای انجمن سلطنتی نمی رسید ولی هدف از تأسیس آن، توسعة بیشتر آموزش علوم بود، «مؤسسة سلطنتی لندن» نام داشت. این مؤسسه در سال 1800 توسط کنت رامفرد تأسیس شده بود به منظور آنکه «از طریق دایر ساختن دروس مرتبی شامل سخنرانیهای فلسفی و آزمایشهای علمی، کاربرد کشفیات جدید علوم را برای اصلاح و پیشرفت هنرها و صنایع رهبری کند.» این مؤسسه در کنار خیابان البمارل یک سالن وسیع سخنرانی تأسیس کرد و در این سالن، جان دالتن و سرهامفری دیوی در رشتة شیمی، تامس یانگ دربارة ماهیت نور و شیوة انتشار آن، کولریج دربارة ادبیات، و سرادوین لندسیر دربارة هنر سخن می راندند. ضمناً مؤسسات و انجمنهایی علمی با محدودیت تخصصی بیشتر نیز بنیان گذارده شد که از جملة آنها «انجمن لینه»1 را باید نام برد. این انجمن در سال 1802 رسماً به صورت انجمن گیاهشناسی به کار پرداخت. سپس در سال 1807، انجمن جغرافیایی تأسیس یافت. طولی نکشید که یک رشته انجمنهای دیگری در رشته های جانورشناسی، باغداری و باغبانی علمی، شیمی حیوانی وهیئت یکی پس از دیگر بنیان گذارده شد و شروع به فعالیت کرد. شهرهای منچستر و بیرمنگام، راضی و مسرور از اینکه علوم رادر خدمت صنایع به کار گیرند، انجمنهای فلسفی خود را تأسیس کردند و همچنین در شهر بریستول «مؤسسة هوا وگاز» به منظور مطالعه دربارة خواص گازها بنیان گذارده شد. آنگاه آکادمیهایی تأسیس شد تا علوم را برای قاطبة مردم توضیح دهد و تبیین کند. در یکی از همین آکادمیها بود که مایکل فاراده در بیست وپنج سالگی (1816) یک رشته سخنرانیهای علمی ایراد کرد و همین سخنرانیها موجب شد که به مدت نیم قرن شوق تحقیقات و مطالعات در رشتة برق را در مستمعان برانگیخت و زنده نگهداشت. به طور کلی، در آموزشهای علمی، جامعة صنعتگران و کارخانه داران از دانشگاهها فعالتر بودند و پیشتر می راندند، تا بدان جا که بسیاری از پیشرفتهای چشمگیر و برجسته در علوم توسط افراد و به طور مستقل حاصل می شد- افرادی که یا از خود استطاعت مالی داشتند یا از مساعدت مالی دوستان برخوردار می شدند.
دانشمندان بریتانیایی که ریاضیات را به فرانسویان واگذار کرده بودند هم خود را در
*****تصویر
متن زیر تصویر : حکاکی تامس لندسیر از روی طراحی بنجمین آر. هیدن: ویلیام وردزورث (آرشیو بتمان)
---

1. Linnaean Society ، برگرفته از نام کارل فون لینه (1707-1778)، عالم طبیعیات و طبیب سوئدی که واضع طریقة نامگذاری دوتائی گیاهان و جانوران و از جمله پیشروان رده بندی علمی گیاهان است. ـ م.

رشته های هیئت، زمینشناسی، جغرافیا، فیزیک، وشیمی مصروف و متمرکز ساختند. علم هیئت از حمایت مخصوص وکمکهای مالی خاندان سلطنتی برخوردار بود، زیرا که این دانش از نظر فن دریانوردی وسلطه بر دریاها اهمیتی فراوان داشت. رصدخانة گرینویچ بهترین و پیشرفته ترین تجهیزاتی که تهیة آنها با اعتبار مصوب پارلمنت میسر می شد، در زمان خود عالیترین رصدخانة دنیا به شمار می رفت. جیمزهاتن، دو سال قبل از وفاتش، در سال 1795 اثر خود به نام نظریه ای دربارة زمین را انتشار داد؛ این اثر از کتابهای کلاسیک در رشتة زمینشناسی محسوب می شد. در این کتاب، زندگی کلی و تحولات زمین ما به عنوان فرایندی متناوب و دوره ای تشریح می شود، بدین سان که باران، خاک سطح زمین را می شوید؛ رودخانه ها در نتیجة رسوبات خاک، بالا می آیند یا آن رسوبات را به دریا می برند؛ آبها ورطوبت زمین به شکل بخار به هوا متصاعد می شود و ابرها را تشکیل می دهد، و این ابرها بار دیگر به صورت باران بر سطح زمین فرو می ریزد ... چند سال بعد (1815) دانشمند دیگری به نام ویلیام سمیث، ملقب به ستراتا سمیث1، با انتشار پانزده برگ نقشة بزرگ موسوم به نقشة زمینشناسی انگلیس و ویلز شهرتی فراوان به دست آورد. در این نقشه ها، نشان داده می شد که چینه های زمین به طور منظم به جانب شرق متمایل می شود و این عمل با یک ترتیب بالارونده و آهسته انجام می گیرد تا سرانجام به سطح زمین می رسد ودر آنجا پایان می پذیرد. این نقشه ها همچنین درتوسعة دانش دیرینشناسی از طریق شناسایی و مشخص ساختن چینه ها، با توجه به رسوبات ارگانیک آنها، سهم مؤثری داشت. دولت انگلستان به خاطر آنکه ویلیام سمیث چنان رازهایی را از درون زمین مکشوف ساخته بود در سال 1813 به عنوان پاداش، یک مقرری مادام العمر به میزان 100 لیره در سال در حقش برقرار ساخت. این دانشمند در سال 1839 بدرود حیات گفت.

از سوی دیگر، دریانوردان انگلیسی همچنان به یافتن و مشخص کردن پیچ وخمها، فرورفتگیها و برآمدگیهای خشکیها و دریاها مشغول بودند. در سالهای 1791 تا 1794، جورج ونکوور دریانورد سرشناس انگلیسی، سواحل استرالیا، زلاند جدید، هاوایی واقیانوس آرام را در ناحیة شمال غربی امریکا مساحی و نقشه برداری کرد؛ و وقتی به نقطة آخرین رسید، دور تا دور جزیرة بسیار زیبا و دلکشی را که هم اکنون به نام او موسوم

است، با کشتی سیرو سیاحت کرد و همة فرازونشیبهای آن را مشخص ساخت.

تعیین ملیت دقیق بنجمین تامسن دشوار است، زیرا او در سال 1753 در ایالات متحدة
---
1. Strata Smith ، ستراتا به معنی چینه است، و چون او چینه های زمینشناسی را کشف کرده بود بدین عنوان معروف شد. ـ م.

امریکا به دنیا آمد و در همانجا بزرگ شد؛ در انگلستان لقب گرفت؛ در باواریا به مقام کنتی رسید و به لقب کنت رامفرد ملقب شد؛ و درسال 1814 در فرانسه بدرود زندگی گفت. در جنگهای استقلال امریکا، جانب انگلستان را گرفت و از امریکا به لندن آمد. (1776) هنگامی که به عنوان نمایندة بریتانیا در مستعمرة جورجیا بار دیگر به امریکا اعزام شد از سیاست به علوم روی آورد و دست به تحقیقاتی زد که مقام عضویت در انجمن سلطنتی را نصیبش ساخت. در سال 1784، با کسب اجازه از حکومت انگلستان، به خدمت پرینتس ماکسیمیلیان یوزف، فرمانروای ایالت باواریا در آمد. ظرف یازده سال از آن تاریخ درمقام وزیر جنگ و رئیس پلیس ایالت باواریا، سپاهان آن ایالت را تجدید سازمان داد؛ برای بهبود شرایط طبقة کارگر اقداماتی معمول داشت؛ به گدایی و دریوزگی در آن ایالت پایان بخشید؛ و، در کنار همة این فعالیتها، فرصت آن را نیز می یافت که برای مجلة رسالات و افاضات فلسفی انجمن سلطنتی رسالاتی بنگارد. ماکسیمیلیان یوزف که از خدمات وی بسیار خشنود بود به عنوان حقشناسی در سال 1791 او را به مقام کنتی امپراطوری مقدس روم مفتخر ساخت و او برای لقب خویش، نام زادگاه همسرش در ایالت ماساچوست، یعنی رامفرد را برگزید (این محل اکنون به نام کنکورد موسوم است). ظرف یک سالی که در بریتانیا اقامت داشت (1795) برای بهتر ساختن تمهیدات گرمارسانی و غذاپزی مردم کوششهایی مبذول داشت و زحماتی کشید؛ نظرش بیشتر متوجه این منظور بود که آلودگی هوای حاصل از شیوه های معمول گرم کردن خانه ها و غذا پختن را کاهش دهد. پس از آنکه یک سال دیگر به خدمت خود در دستگاه پرینتس باواریا ادامه داد سرانجام به انگلستان بازگشت و با همکاری سرجوزف بنکس، مؤسسة سلطنتی را بنیان گذارد. این شخص بنیانگذار مدال رامفرد در انجمن سلطنتی و خود نیز نخستین دریافت کنندة آن بود. سپس اعتبار لازم را تأمین کرد تا از آن محل مدالهای مشابهی از طرف آکادمیهای هنر و علوم در باواریا و امریکا به هنرمندان و دانشمندان اعطا شود؛ همچنین

امکانات مالی ضروری برای تأسیس یک کرسی استادی را به نام رامفرد در دانشگاه هاروارد امریکا فراهم آورد. پس از درگذشت همسرش به سال 1802، به پاریس نقل مکان کرد؛ خانه ای در محل «اوتوی» پاریس برگزید؛ بیوة لاووازیه، شیمیدان نامدار فرانسوی، را به عقد ازدواج خود در آورد؛ و علی رغم برقراری مجدد مخاصمات بین انگلستان و فرانسه، همچنان در پاریس باقی ماند. بنجمین رامفرد که تا آخرین روزهای زندگی دست از تلاش و کوشش برنداشت، در آخرین سال حیات، هم خویش را مصروف تغذیة مردم فرانسه- که در نتیجة جنگ طولانی و فرساینده دچار بینوایی و تنگدستی شده بودند- با غذایی به نام «سوپ رومفور» کرد؛ و این در زمانی بود که ناپلئون آن تعداد از جوانان فرانسوی را که باقی مانده بودند گرد آورده بود تا به سوی سرنوشت نافرجام و آخرین شکست خود پیش براند.

کوشش رامفرد در زمینة پیشبرد علوم و ابداعاتش در این زمینه متنوع و پراکنده تر از آن

بود که بتواند وضعی برجسته وچشمگیر داشته باشد، ولی اگرهمة آن تلاشها و ابداعات را در مجموع در نظر بگیریم، آن هم برای کسی که قسمت زیادی از اوقات و افکارش پیوسته متوجه ادامة یک زندگی آمیخته با مسئولیتهای اداری و سیاسی بوده، می توان گفت که در میدان توسعة علوم سهم قابل ملاحظه ای داشته است. وقتی در مونیخ شاهد سوراخ کردن یک توپ بود از میزان حرارت شدیدی که آن عمل ایجاد می کرد به حیرت افتاد و فکری به مغز وقادش راه یافت. به منظور اندازه گرفتن حرارت حاصل از این گاز وسیله ای ابداع کرد که مرکب از یک استوانة فلزی توپر بود که سر آن مماس با یک متة فولادی می چرخید و همة این مجموعه در یک ظرف کاملا مسدود نفوذ ناپذیر قرار داشت که خود ظرف نیز حاوی هشت لیتر آب بود. حرارت آب درون ظرف که در آغاز آزمایش معادل 15 درجة سانتیگراد (حدود 60 درجة فارنهیت) بود، ظرف مدت دو ساعت و سه ربع که چرخش استوانة فلزی مماس با متة فولادی ادامه داشت، به 100 درجة سانتیگراد (212 درجة فارنهایت) یعنی نقطة جوش رسید. رامفرد بعداً در یکی از رسالاتش چنین نوشت «توصیف میزان حیرتی که در چهرة ناظران این آزمایش ظاهر گشته بود که می دیدند مقدار قابل توجهی آب بدون آنکه آتشی افروخته شود، گرم می شود و به حد جوشیدن می رسد، بسیار دشوار است.» این آزمایش ثابت کرد که حرارت ماده نیست بلکه نوعی حرکت مولکولی است که مقدار آن تقریباً متناسب با میزان کاری است که برای تولید آن انجام شده است. این عقیدة علمی از مدتها پیش برای دانشمندان روشن و شناخته شده بود،

ولی تمهید و ابداع رامفرد نخستین تجربه و آزمایش در جهت اثبات چنین عقیده ای محسوب می شد، و همچنین شیوه وروشی را به دست می داد که هم ارز مکانیکی حرارت را بتوان اندازه گرفت- یعنی میزان کار لازم برای گرم کردن یک پوند آب به حدی که حرارتش یک درجه بالا برود.
تامس یانگ نیز تقریباً نظیر رامفرد ومونتنی زندگانی پرنوسان و متنوعی داشت. در سال 1773 از پدر و مادری که کویکر بودند در ناحیة سامرست انگلستان به دنیا آمد. نخست به تحصیلات مذهبی روی آورد و سپس با علاقه و پشتکار، به علوم گرایید به طوری که گفته می شود وی در چهارسالگی، دوبار کتاب مقدس را از آغاز تا پایان خوانده بود و در چهاردهسالگی می توانست به چهارده زبان بنویسد. دربیست ویک سالگی به عضویت انجمن سلطنتی درآمد. در بیست وشش سالگی به عنوان یک طبیب حاذق در لندن مستقر شد، و در بیست وهشت سالگی به تدریس فیزیک در مؤسسة سلطنتی آغاز کرد. در سال 1801 در همین مؤسسة سلطنتی یک رشته آزمایشهایی به عمل آورد که در نتیجة آن تصور و درک هویگنس را از نور، مبنی بر اینکه نور عبارت از تموجات یک اثیر فرضی است، تأیید کرد، و آن درک را به نحو روشنتر توضیح داد. بعد از مباحثات فراوان، این نظر به طور کلی- گرچه نه به طور عام و جهانی- جانشین نظریة نیوتن شد که، به موجب آن، نور، صدور و تجلی ذرات ماده انگاشته می شد. یانگ همچنین این فرض را عرضه داشت – فرضی که بعداً توسط هلمهولتز توسعه وقوت پیدا کرد- که درک و دریافت
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 521
ما از رنگ نتیجة وجود سه نوع عصب در شبکیة چشم می باشد که به ترتیب در مقابل رنگهای قرمز، بنفش و سبز حساسیت و تأثرپذیری نشان می دهند. یانگ از این جهت نیز سزاوار تکریم است که نخستین توضیح و تبیین علمی و روشن را دربارة آستیگماتیسم1، فشار خون، جاذبة مویرگی، و جذر و مد عرضه داشت؛ و در سال 1814 در کشف رمز و خواندن «لوح روزتا»2 همکاری بسیار مغتنم و با ارزشی نشان داد. با کشف رمز وخوانده شدن سنگنبشتة این لوح سنگی، مفتاحی برای کشف رمز و خواندن خط هیروگلیفی به دست آمد. بنا به گفتة یکی از مورخان تاریخ پزشکی، وی «حاذقترین و پرمعلومات ترین طبیب زمان خویش بود؛» و هلمهولتز بر این گفته می افزاید: «یکی از روشنفکرترین و بصیرترین مردانی که تا آن زمان دنیا به خود دیده بود.»

در همان دهه، در مؤسسة سلطنتی، جان دالتن با ارائة نظریة اتمی خود در شیمی انقلابی پدید آورد (1804). دالتن که پسریک نساج کویکر بود در سال 1766در روستای ایگلزفیلد، نزدیک کاکرماوث در قسمت شمالی منطقة مه آلود و دلکش لیک دیستریکت (ناحیة دریاچه ها)3 به دنیا آمد. این منطقه چندی بعد وردزورث، کولریج، ساوذی را به سوی خود مجذوب کرد و در دامان خود پناه داد. بعدها، دالتن در خاطراتی که نگاشت از زبان سوم شخص، وقایع دوران نوجوانی خود را به حسب توالی زمانی و با نثری ساده شرح داد، ولی در آنچه نگاشته نتوانسته است جاه طلبی سوزانی را که در وجودش برای انجام دادن کارهای بزرگ شعله ور بوده کاملا پنهان سازد:

نویسندة این ... به مدرسة ابتدایی روستای زادگاه خود رفت ... تا آن زمان که به یازدهسالگی رسید، و دراین مدت تعلیماتی در اندازه گیری، مساحی، دریانوردی وغیره فراگرفته بود. در حدود دوازدهسالگی، خود به تعلیم کودکان در آن مدرسة روستا مشغول شد؛ ... در همان اوان برای یک سال یا اندکی بیشتر، به کارهای کشاورزی گماشته شد؛ در پانزدهسالگی، به کندل نقل مکان کرد و در آنجا به عنوان معاون یک مدرسة شبانروزی مشغول انجام وظیفه شد، ودر آن سمت سه یا چهار سال برقرار ماند. آنگاه مدیریت همان مدرسة شبانروزی را برعهده گرفت- مسئولیتی که هشت سال بردوش داشت. از همان آغاز دوران اقامت

---

1. astigmatism ، یکی از عیوب چشم، که سبب آن یکسان نبودن انحنای قرنیه یا عدسی چشم است در همة جهات. ـ م.

2. لوح روزتا که به سال 1799 در نزدیکی شهر روزتا یا رشید مصر کشف شد، لوحه ای است از بازالت که روی آن کاهنان بطلمیوس پنجم کتیبه ای به خط هیروگلیفی، دموتی، و یونانی نوشته اند. ـ م.

3. ناحیة کوهستانی به وسعت 1800 کیلومتر مربع در شمال غربی انگلستان که دریاچه های عمدة این کشور در آن قرار دارد. این ناحیه تفرجگاه محبوب هنرمندان و نویسندگان بوده است. ـ م.

در کندل، ساعات فراغت را به فراگرفتن لاتین، یونانی، فرانسه، ریاضیات همراه با فلسفة طبیعی مصروف داشت. سپس، در سال 1793، ازکندل به منچستر رفت، و در آنجا به سمت معلم ریاضیات و فلسفة طبیعی در یک آموزشگاه عالی به نام نیوکالج به کار پرداخت.

هرزمان که وقت وپولش اجازه می داد به انجام و مشاهدة آزمایشهایی مشغول می شد و این فعالیتها، علی رغم ابتلای به کور رنگی1 و سروکار داشتن با وسایل خام و پیش پا افتاده ای بود که اغلب آنها را خود می ساخت. در بین سرگرمیهای علمی فراوان که داشت این فرصت را مغتنم شمرد که از بیست ویک سالگی تا یک روز قبل از مرگش، اطلاعات مرتبی دربارة جو و هواشناسی تنظیم کند. تعطیلات وی معمولا صرف آن می شد که با تلاش و پیگیری به مشاهده و جمع آوری اطلاعات و دانستنیهایی در همان کوهستانهایی بپردازد که چند سال بعد، وردزورث به گشت و گذار درآنها می پرداخت، با این تفاوت که وردزورث شاعر درجستجوی خدا و شنیدن کلام وی برمی آمد. ولی دالتن به تحقیقات و تفحصات علمی می پرداخت، و به عنوان مثال به اندازه گیری شرایط جوی در ارتفاعات مختلف همت می گماشت- با همان شوقی که یک قرن ونیم قبل از وی، پاسکال در فرانسه، چنان می کرد.
در آزمایشهایی که دالتن به عمل آورد نظریة لئوکیپوس (حدود 450 ق م) و ذیمقراطیس (دموکریتوس) (حدود 400 ق م) را، مبنی بر اینکه جملگی اجسام مرکب از اتمهایی تجزیه ناپذیر هستند، پذیرفت؛ و در همان حال، برمبنای این فرض و نظریه رابرت بویل- که همة اتمها به یکی از چندین عنصر که درنهایت تجزیه ناپذیر هستند از قبیل هیدروژن، اکسیژن، کلسیم ... تعلق دارند- به کار پرداخت. دالتن در کتابی تحت عنوان نظام جدید در فلسفة شیمیایی (1808) چنین استدلال می کرد که وزن هر اتم از عنصری در مقایسه با اتم عنصر دیگر باید مساوی وزن مقداری از عنصر اول در مقایسه با همان مقدار از عنصر دوم باشد. بر این اساس که وزن اتم هیدروژن یک انگاشته شود، دالتن بعد از آزمایشها و محاسبات فراوان روی عناصر مختلف، وزن یک اتم هر یک از آن عناصر را نسبت به وزن اتم هیدروژن مرتب کرد و بدین ترتیب برای سی عنصری که در آن زمان بدانها آشنایی داشت، جدولی حاوی وزن اتمی آنها فراهم آورد. تا سال 1967، شیمیدانها به نودوشش عنصر معرفت یافتند. نتیجه گیریهای دالتن با توجه به تحقیقات و بررسیهای بعدی، لازم آمد که مورد تصحیح قرار گیرد، ولی همین نتیجه گیریها و نیز قانون بغرنج وی موسوم به «قانون نسبت های مضاعف» در کلیة ترکیبات عناصر، به پیشرفت علوم در قرن نوزدهم کمک شایان و قابل ملاحظه ای کرد.
---
1. در سال 1832، در موقع اخذ درجة دکترا، موقعیتی پیش آمد که وی به حضور ویلیام چهارم، پادشاه انگلستان، برسد. ولی لباسی که می بایست بر تن کند به رنگ ارغوانی بود، و دالتن، بنا بر معتقدات مذهبی خود، مجاز نبود لباسی بدان رنگ در بر کند. اما بیماری دالتونیسم یا کور رنگی به کمک

آمد. او که رنگها را تشخیص نمی داد جبه را در بر کرد و به حضور پادشاه معرفی شد و درجة خود را از دریافت کرد، در حالی که رنگ لباس خود را خاکستری می پنداشت. ـ م.

زندگی، تحصیلات و اکتشافات سرهامفری دیوی، از آنچه دربارة جان دالتن گفته شد بس متنوعتر و هیجان انگیزتر بود. وی در سال 1778 در یک خانوادة مرفه طبقة متوسط ساکن شهر پنزانس در منتهاالیه ناحیة کورنوال دیده به دنیا گشود. توفیق تحصیلات خوب و مرتبی نصیبش شد، و در کنار تحصیلات منظم مدرسه، به سفرهای اکتشافی نیز پرداخت که ضمن آنها با زمینشناسی، ماهیگیری، طراحی و شعر نیز سروکار پیدا کرد. منش وطبیعت شاد وآرام وی برایش دوستان زیادی فراهم آورد که از جملة آنان می توان از کولریج، ساوذی و دکتر پیتر روژه- مؤلف وگردآورندة مبتکر، هوشیار و خستگی ناپذیر گنجینة کلمات و عبارات انگلیسی، معروف به گنجینةروژه- و نیزاز ناپلئون یاد کرد. یکی از دوستانش به او فرصت داد تا به طور رایگان از امکانات و تجهیزات یک آزمایشگاه شیمی استفاده کند (اظهار نظرهای پرسرو صدای همین دوست، دیوی را چنان مجذوب ساخت که در برخورداری از این عطای وی درنگ روا ندارد.) آنگاه آزمایشگاهی برای خود ترتیب داد؛ نمونة گازهای مختلف را با استنشاق هر یک در آن آزمایشگاه فراهم آورد؛ کولریج و ساوذی دوستان شاعرش را نیز تشویق کرد تا به جمع استنشاق کنندگان گازهای مورد نیاز آزمایشگاه بپیوندند. در این کار آن قدر پافشاری به خرج دادکه نزدیک بود، در نتیجة تنفس گاز آب1 که یک سم قوی است، به هلاکت برسد.
به سال 1800، در بیست ودو سالگی، کتابی شامل شرح کلیة آزمایشهایش تحت عنوان بررسیهای شیمیایی و فلسفی انتشار داد. کنت رامفرد و سرجوزف بنکس از وی دعوت به عمل آوردند تا به لندن برود. در آنجا سخنرانیهایی همراه با نمایشهایی دربارة شگفتیهای باتری (پیل ولتا) ایراد کرد و با این عمل خود شهرت جدیدی نصیب مؤسسة سلطنتی ساخت. ضمن آزمایشهای خودپیلی به کار برد که از 250 جفت ورقه های فلزی ساخته شده بود؛ این پیل به عنوان یک عامل الکترولیز مورد استفاده قرارمی گرفت، و به کمک آن، دیوی بسیاری از اجسام را به عناصر تشکیل دهندة آنها تجزیه کرد؛ و از این طریق، موفق شد سودیوم و پوتاسیوم را به حالت خالص به دست آورد. اندکی بعد، با همان شیوة علمی، توفیق یافت باریوم، بور، سترونسیوم، کلسیوم، و منیزیوم را به دست آورد و آنها را به مجموعة عناصر شناخته شدة تا آن زمان، بیفزاید. تحقیقات و آزمایشهای چشمگیر وی موجب رونق دانش برقاشیمی گشت- دانشی که از نظر امکانات نظری و علمی پهنه ای بیکران به دانشمندان عرضه می دارد.

اخبار فعالیتهای علمی دیوی به گوش ناپلئون رسید و او در سال 1806، در عین حال که بین فرانسه و انگلستان حالت مخاصمه همچنان برقرار بود، جایزه ای را که مؤسسة ملی فرانسه به دیوی اعطا کرده بود برایش فرستاد. برتوله در سال 1786 قدرت سفیدکننده و رنگزدایی کلور را برای جیمزوات توضیح داده بود و چون انگلستان دربه کار بردن توصیه های دانشمند فرانسوی
*****تصویر
متن زیر تصویر : حکاکی: سرهامفری دیوی (آرشیو بتمان)
---
1. Water gas ، گازی که در نتیجة عبور دادن آب از روی کک داغ حاصل شود. ـ م.

کندی نشان داده بود، دیوی کاربرد آن توصیه ها را با پیگیری فراوان از سرگرفت. علوم و صنایع در وجود سرهامفری آن شوق و انگیزة دوجانبه ای را پدیدآورد که در تحول و دگرگونی اقتصادی انگلستان نقش اساسی ایفا کرد.
در سال 1801، دیوی در حضور عده ای مستمع علاقه مند در مؤسسة سلطنتی دست به آزمایشی زد، و طی آن نشان داد که وقتی جریان الکتریسیته از یک افروزة کربن به افروزة دیگری منتقل شود تولید نور و حرارت می کند. دیوی ضمن انجام آن آزمایش مطالبی به این شرح بیان کرد.
وقتی دو قطعه ذغال چوب را، به طول 2.5 سانتیمتر و قطر 4,2 میلیمتر به یکدیگر نزدیک کنیم به طوری که فاصلة بین آنها شش تاهشت دهم میلیمترباشد جرقة روشنی پدید می آید وبیش از نیمی از حجم ذغال، آن اندازه فروزان می شود که شعلة حاصل رنگش به سفیدی می گراید. با دور کردن نوک دو قطعه ذغال از یکدیگر، در هوای حرارت یافته، یک تخلیة بارالکتریکی دائمی تا فاصلة ده سانتیمتری انجام می گیرد، و کمانی از نور درخشان و بالارونده پدید می آورد (قوس الکتریکی). ... هرگاه جسمی در این کمان نور برده شود بی درنگ افروخته می شود. در چنین فضا و حرارتی، پلاتین به همان آسانی ذوب می شود که موم در شمع معمولی. ضمناً کوارتز، یاقوت کبود، اکسیددومنیزی و آهک نیزگداخته می شوند.
البته امکانات پدید آوردن نور و حرارت با چنین روشی تا موقعی که راههای ارزانتری برای ایجادجریان برق اختراع نشد مورد استفاده قرارنگرفت ولی از همان آزمایش جالب و درخشان دیوی، اساس تعبیة کورة بلند برقی و دگرگون ساختن شب به روز برای نیمی از جمعیت دنیا، گذارده شد.
در سال 1813، در آن زمان که سراسر اروپا در آتش جنگ می سوخت،

سرهامفری دیوی به اتفاق معاون جوانش، مایکل فاراده، با در دست داشتن تأمین نامة عبور صادره از طرف ناپلئون، به فرانسه و ایتالیا سفر کرد؛ از آزمایشگاههای آن دو کشور بازدید به عمل آورد؛ به آزمایشهایی دست یازید؛ خواص ید را کشف کرد؛ واین نکته را به اثبات رسانید که الماس نوعی کربن است. وقتی به انگلستان بازگشت، در مورد علل انفجار در معادن مطالعاتی به عمل آوردو از حاصل آن مطالعات، چراغ اطمینانی برای معدنچیان اختراع کرد. در سال 1818، نایب السلطنة انگلستان، او را به لقب برنت مفتخر ساخت. در سال 1820، به جای سرجوزف بنکس، ریاست انجمن سلطنتی را عهده دار شد. به سال 1827، چون سلامتش مختل شده بود، از فعالیتهای علمی کناره گرفت و به ماهیگیری سرگرم شد؛ ضمناً کتابی دربارة ماهیگیری تألیف کرد که خود برای آن طراحیها و نقاشیهای زیبایی تهیه کرده بود. در سال 1829، در حالی که قسمتی از بدنش دچار فلج شده بود به رم رفت تا به گفتة خودش «ویرانه ای درمیان ویرانه ها باشد». ولی پیش از آنکه سال به پایان برسد بدرود زندگی گفت. تقدیر برای وی

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 525

پنجاه ویک سال بیشتر در نظر نگرفته بود، ولی در همان نیم قرن به اندازة چندین دوره زندگی، توفیق خلاقیت و خدمت یافت. او مردی نیک نفس و بزرگ، و یکی از مردان و زنان رهایی بخشی بود که عظمت واقعی آنان در قیاس با جهل و گناه ما آشکار می شود.

۱۷ - زیست شناسی: ارزمس داروین

تا این زمان که مورد بحث ماست، دانش زیست شناسی نسبت به فیزیک و شیمی و جغرافی در انگلستان پیشرفت چشمگیری نکرده بود، زیرا این دانشها که برشمردیم به هم ارتباط و نزدیکی زیادی داشتند و برای توسعة صنعت و بازرگانی کمک مؤثری محسوب می شدند؛ ولی دانش زیست شناسی، هم فاجعه و هم شکوه زندگی را آشکار می ساخت و باورهای مذهبی را دچار تشویش ونگرانی می کرد.

ارزمس داروین، پدربزرگ چارلز داروین، قبل از این نیز مورد ستایش ما واقع شده است،1 ولی در درخشش این دوران که شاهد انتشار چند اثرش به نامهای باغ گیاهشناسی (1792)، زونومیا (1794- 1796)، و معبدطبیعت (1803) بود، همچون جرقه ای فروزان می نمود. جملگی این کتابها با توجه به نظریة تکامل تدوین یافته بود. ارزمس داروین در نقطه نظرهای مندرج در این آثار، با لامارک دانشمند زیست شناس معروف فرانسوی توافق داشت، بدین معنی که تئوری تکامل را براین پایه بنیان نهاده بود که صفات مکتسب و انحصاریی که در نتیجة نیاز یا به کار بردن تکامل یافته باشد، در صورتی که در طول چندین نسل تقویت شود، ممکن است به وسیلة همان موجود زنده به نسل بعدی منتقل شود. این پزشک خوش مشرب پیش از انتشار آن کتابها نیز شهرتی داشت، و پس از آن از شهرت و آوازة بیشتری برخوردار شد. وی می کوشید تا بین نظریة تکامل و مذهب، تلفیقی پدیدآورد؛ و، با این تمهید، اعلام داشت که حیات همة جاندران با «افروزة حیات که علت اولی در جهان حیوانی دمیده است» آغاز شده، و آنگاه آن را به حال خود واگذارده تا «با فعالیت ذاتی خویش نیروگیرد و تقویت شود، و این نیرو و قدرت تکامل را در طول نسلها به آیندگان انتقال دهد. بدین سان جهانی پدیدار شد که برای آن پایانی متصور نیست.»

مناظره و مباحثة دائمی وبی انتهای بین مذهب و علم، گرچه در دوران مورد بحث ما اندکی به خاموشی گراییده بود، دامنة آن به قلمرو دانش روانشناسی که تا آن زمان از چنان گفتگوهایی برکنار بود نیز کشانیده شد؛ و این امر در زمانی رخ داد که هارتلی و پریستلی برای «تداعی معانی» توجیهی فیزیولوژیک ارائه دادند، و نیز در همین زمان بود که دانشمندان کالبدشناسی

*****تصویر

متن زیر تصویر : ارزمس داروین (کتابخانة نیویورک سوسایتی)

---

1. جلد نهم همین مجموعه («عصر ولتر»)، فصل شانزدهم، قسمت هشتم، بند دوم.

و تشریح، بتدریج، بستگی و ارتباط بین جسم وذهن را آشکار ساختند. در سال 1811، چارلز بل کتابی تحت عنوان اندیشه های نوین دربارة تشریح مغز انتشار داد و ضمن آن ظاهراً این نکته را به اثبات رسانید که بخشهای مشخصی از سلسلة اعصاب، تأثرات حسی را به بخشهای مشخصی از مغز منتقل می سازند، و همچنین اعصاب مشخصی تکانه های محرک را به اندامهای مشخصی می رسانند، و آن اندامها با حرکت خود پاسخی به آن تکانه ها می دهند. پدیدة هیپنوتیسم، که به نحوی فزاینده رواج می یافت، این مطلب را نشان می داد که تحولات فیزیولوژیکی، از احساس به اندیشه و سپس به عمل تغییر شکل می دهد. تریاک و سایر داروهای خواب آور، بر رؤیاها اثر می گذارد، قوة تخیل و تصور را نیرو می بخشد، و اراده را ضعیف می سازد (مثلا در مورد کولریج و دکوینسی)؛ و آزادی اراده را بیش از پیش مورد پرسش و تردید قرار می دهد، تا آنجا که آن را به حاصل جمع جبری تصاویر و تکانه ها بدل می سازد. در عصری که ارتقای منزلت پزشکی و مجادلات علمی و موقع اجتماعی پزشکان در حال صعود و تعالی بود، کشیشان کلیسای انگلیکان منزلتی فروافتاده و توانی روبه سستی نهاده داشتند، و این خود ظاهراً بازتابی است از گسترش مرموز بی تفاوتی مذهبی و شکاکیت و بی ایمانی در این دوران.

اخوت و برادری در جامعة پزشکی انگلستان به زحمت می توانست تحقق یابد، زیرا واقعیت این بود که جامعة بریتانیا هنوز به امتیازات طبقاتی و درجات تحصیلی پایبند بود. کالج سلطنتی پزشکان که به تأسیس خود در سال 1518 توسط هنری هشتم پادشاه وقت انگلستان، افتخار می ورزید اعضای «پیوسته» خود را به پنجاه پزشک مرد که درجة خودرا از دانشگاههای آکسفرد یاکیمبریج دریافت داشته بودند محدود می ساخت؛ و علاوه بر آن، پنجاه نفر از پزشکان حاذق و ممتاز را نیز در سلک اعضای وابسته می پذیرفت. این یکصد نفر در حکم نوعی مجلس لردان برای جامعة پزشکان و دانشجویان رشتة پزشکی در انگلستان بودند. آنان درآمدهای معتنابهی به دست می آورند که گاهی به سالی 20’000 لیره می رسید. نمی توانستند به مقام لردی برسند ولی می توانستند لقب «سر» بگیرند؛ عده ای از آنان امید اخذ لقب «برنت» را نیز در دل می پروراندند. بعد از کالج سلطنتی پزشکان، در مقامی فروتر، «کالج سلطنتی جراحان» قرار داشت که به سال 1800 تأسیس یافته بود. سپس نوبت قابله های مرد می رسید که باز در مقامی فروتر قرار می گرفتند و تخصصشان در این بود که جنینها را از جای گرم و امن به این دنیای پرآشوب و رقابت آمیز بیاورند. در پایینترین درجة این مجوعة شفابخشان، داروفروشها و عطارها قرار داشتند که تقریباً تأمین هرگونه مراقبت پزشکی ممکن در روستاها، بر عهدة ایشان بود.
هیچ یک از دوکالج که برشمردیم آموزش پزشکی نمی داد. تنها، گاه گاه، سخنرانیهایی توسط
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 527
پزشکان مشهور ایراد می شد. هیچ یک از دو دانشگاه آکسفرد یا کیمبریج دارای دانشکدة پزشکی نبود؛ و دانشجویانی که در طلب آموزش دانشگاهی در رشتة پزشکی بودند می بایست در اسکاتلند به جستجوی آن برمی آمدند. در غیر این صورت، تعلیم و آماده سازی پزشکان انگلیسی برعهدة مدارس خصوصی پزشکی بود که در مجاورت بیمارستانهای بزرگ تأسیس می شد و گسترش می یافت- بیمارستانهایی که توسط اشخاص نیکوکار بنیان گذارده می شد. سرتامس برنارد قسمت اعظم ثروت خویش را در راه اصلاح و تجهیز بیمارستان معروف «فاوندلینگز هاسپیتال» در شمال لندن مصروف داشت و با سایر ثروتمندان در امر تأمین اعتبار جهت تأسیس درمانگاههای رایگان در لندن و جاهای دیگر، سهیم بود. این درمانگاهها، برای درمان سرطان، بیماریهای چشم، و فتق بود. ولی وضع

نامطلوب بهداشت در شهرها، بیماریها را گسترش می داد، یا بیماریهای تازه ای به وجود می آورد؛ و این وضع به همان شتابی پیش می آمد که علم پزشکی می توانست از عهدة درمان برآید.
به سال 1806، لندن رویداد عجیبی را شاهد بود: یک هفتة متمادی سپری شده بود بدون آنکه طی آن کسی از بیماری آبله مرده باشد یعنی همان بیماری تاولی و همراه با تب، ضایع کنندة چهره، و واگیر، که زمانی در انگلستان به صورت یک بیماری همه گیر شایع بود و هر لحظه احتمال داشت به صورت یک طاعون مرگزا بار دیگر شیوع یابد.
یک پزشک فروتن و بدون تظاهر انگلیسی به نام ادوارد جنر که به شکار، گیاهشناسی و شاعری عشق می ورزید و به نواختن فلوت و ویولن هم آشنایی داشت، در نتیجة عملی ساختن امر تلقیح در یک دهه، سرانجام موفق شد رویداد عجیب آن هفته را در لندن تحقق بخشد. پیگیری وی سرانجام بر محافظه کاری جامعة بریتانیا غلبه یافت. جلوگیری از ابتلای به آبله به وسیلة تلقیح با مایة ضعیف شدة ویروس بیماری که از یک آدم مبتلا به بیماری آبله گرفته شده باشد، توسط چینیان دوران باستان معمول بود و تجویز می شد. لیدی مری ورتلی مانتیگیو که با این نوع روش جلوگیری از ابتلای به آبله در قسطنطنیه به سال 1717 آشنایی یافته بود، در بازگشت به انگلستان، سرمشق قراردادن آن را به جامعة پزشکی انگلستان توصیه کرد. تلقیح، نخست روی جنایتکاران و سپس روی کودکان یتیم با موفقیت قابل ملاحظه ای به عمل آمد. در سال 1760، دو نفر از پزشکان به نامهای دکتر رابرت ساتن و دکتر دانیل ساتن چنین گزارش دادند که در سی هزار مورد تلقیح آبله، یک هزارودویست مورد منجر به مرگ داشته اند. این پرسش در جامعة پزشکی آن دوره مطرح بود که آیا می شد روشی مطمئنتر پیدا کرد؟
جنر با مشاهدة زنانی که در زادگاهش، گلاسترشر، به دوشیدن گاو می پرداختند، متوجه شد که آن زنان در نتیجة تماس دستشان با پستانهای آلوده و مبتلای گاوها، به آبلة گاوی مبتلا می شدند، ولی بعداً از ابتلای به آبله مصونیت می یافتند. آنگاه این اندیشه به خاطرش خطور کرد که شاید بتوان با تلقیح یک واکسن (برگرفته از لفظ vacca که در زبان لاتین به معنای

گاو است) ساخته شده از ویروس گاو مبتلا به آبلة گاوی، چنین مصونیتی را در اشخاص به وجود آورد. رساله ای که جنر در سال 1798 انتشار داد روش متهورانه ای را پیشنهاد کرد که شالودة پزشکی تجربی و مصونیت محسوب می شود.
... پسر بچه ای سالم را که در حدود هشت سال داشت برگزیدم تا تلقیح

مایة آبلة گاوی را روی او امتحان کنم. مایة مورد استفاده را از زخم روی دست زنی که در نتیجة دوشیدن شیر گاو اربابش به بیماری آبله مبتلا شده بود گرفتم. در تاریخ 14 مه 1796، مایه را به بازوی پسرک تلقیح کردم. ... روز هفتم از ناراحتی شکایت می کرد، ... و در روز نهم دستخوش تب و لرز شد، اشتهایش را از دست داد و سردرد مختصری عارضش گشت. ... روز بعد حالش کاملا خوب بود. ...
آنگاه به منظور حصول اطمینان از اینکه آن پسرک که بعد از تلقیح مایة آبلة گاوی دستخوش آن عوارض مختصر گشته بود، آیا درمقابل شیوع و واگیری آبله نیز مصونیت یافته است یا خیر، روز اول ژوئیه با مایة آبله یا واریولوس (Variola در زبان لاتین به معنای آبله است) که چند لحظه قبل از تلقیح از یک تاول آبله از بدن یک شخص مبتلا گرفته شده بود، پسرک بار دیگر مورد تلقیح قرار گرفت. ... آثار هیچ گونه بیماری ظاهر نشد. ... چندین ماه بعد همین پسرک باز با مادة آبله ای مورد تلقیح واقع شد ولی هیچ گونه عارضه ای در وجود وی مشهود نشد.
جنر به دنبال انتشار آن رساله، از بیست و دو مورد دیگر از تلقیحاتی که به همان روش معمول داشته و جملگی با توفیق کامل مواجه شده بود یاد کرد. جمعی او را، به عنوان آنکه انسانی را زنده زنده مورد یک نوع تشریح قرارداده است، به باد اعتراض و سرزنش گرفتند، یک بار که صغیری را که تن به آزمایش داده بود مورد استفاده قرار داد، کوشید تا با ساختن یک کلبه و ترتیب دادن باغچه ای از گل سرخ با دستهای خود برای آن پسر خردسال کفاره بپردازد. درسالهای 1802 و 1807 پارلمنت انگلستان اعتباری به مبلغ 30’000 لیره برای جنر تصویب کرد تا روش مایه کوبی آبله را بهبود بخشد و در سراسر کشور گسترش دهد. در طول قرن نوزدهم، بیماری آبله تقریباً از سراسر اروپا و امریکا رخت بربست و ریشه کن شد و هر آینه موردی هم مشهود می افتاد در اشخاص تلقیح نشده بود. رفته رفته استفاده از تلقیح برای جلوگیری از سایر بیماریها نیز معمول شد؛ و دانش جدید ایمنی شناسی در برابر ابتلای به بیماریها همراه با پیشرفتهای دیگر در زمینة پزشکی و گسترش بهداشت عمومی، سلامتی را به جوامع جدید عطا کرد- اگر آثار فقر، ثمرات جهل، گرسنگی، و پیدایش بیماریهای جدید بگذارد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 529

فصل نوزدهم :فلسفه در انگلستان

در بریتانیای سالهای 1789 تا 1815 علم بر فلسفه چندان نفوذی نداشت. «فلسفة طبیعی» که مراد از آن علوم طبیعی بود می توانست با یک الاهیات عاری از تعصب و همراه با سعة صدر تلفیق شود، و حتی مفهوم تکامل نیز قابل توجیه بود، بدین ترتیب که شش «روز» آفرینش را به عنوان «آیونها»1ی تکامل تلقی کرد. طبقة بالای جامعه که، با بروز انقلاب فرانسه، دورة مباحثاتشان با ولتر و اصحاب دایرةالمعارف به پایان رسیده بود، نسبت به اندیشه های جدید حالت عدم اعتمادی یافته بود و آن را چون بیماری واگیر دوران جوانی می انگاشت. افراد این طبقه عبادت هفته ای یک بار در کلیسا را برای حفظ نظم اجتماعی و ثبات سیاسی، چون سرمایه گذاری خردمندانه ای تلقی می کردند، واز این بابت شکایت سر می دادند که چرا ویلیام پیت نخست وزیر فرصت حضور در کلیسا را نمی یابد. البته شماری از اسقفان نیز بودند که در خلوت به همة بساط کلیسا با نظر شک می نگریستند ولی همین اسقفان نزد عامه به زهد و پارسایی شهرت داشتند. با وجود این، تضاد و مبارزه ادامه داشت. در همان سال 1794، دو نغمة مخالف آن تضاد را اعلام داشت: تامس پین در کتاب خود به نام عصرخرد و ویلیام پیلی در اثر خویش تحت عنوان نظری در دلایل صحت دین مسیح نگاهی زودگذر بر محتوای این دو کتاب، نبض و طبع آن دوره را بر ما روشن می سازد.

---

1. aeons ، در مذهب گنوسی یا گنوستیسیسم از مبدأ اول (وجود مطلق) موجوداتی دیگر صادر شده اند که پلروما (pleroma) یا سکان ملأ اعلی نام دارند و مظاهر و تجلیات وجود مطلق می باشند. در مذاهب متأخر گنوسی از سکان ملأ اعلی یا موجودات پلروما به «آیونها» تعبیر شده است که به ترتیب قوس نزولی، از مبدأ اول صادر شده و به منزلة واسطه و پل میان این عالم و مبدأ اولند. رک: دایرة المعارف فارسی. ـ م.

ا - تام پین دربارة مسیحیت

«تام» پین، آن چنانکه ساکنان دو قارة اروپا و امریکا او را می نامیدند، فردی انگلیسی بود که در شهرتتفرد واقع در ایالت نورفک به سال 1737 در خانواده ای کویکر به دنیا آمد؛ ولی بعداً، بنا به توصیة بنجمین فرانکلین، در سال 1774به امریکا مهاجرت کرد و در انقلاب امریکا سهم فعالی برعهده گرفت. جورج واشینگتن، رسالة پین را به نام عقل سلیم که در ژانویة سال 1776 انتشار یافت با این توصیف ستود «در مغز بسیاری از مردم تغییری شگرف پدیدآورده است». در طول جنگهای استقلال، به عنوان آجودان مخصوص ژنرال نثنیل گرین سلسله مقالاتی تحت عنوان کلی بحران منتشر ساخت تا بدان وسیله روحیة ارتش شورشی و بسیاری از شهروندان را تقویت کند. یکی از همین مقاله ها با این جملة معروف آغاز می شد: «این زمانه ای است که روح مردان را محک می زند، و آنان را می آزماید.» از 1787 تا 1802 قسمت اعظم زندگی وی در اروپا گذشت و طی آن مدت، هم در فرانسه وهم در انگلستان، برای پیشبرد اهداف انقلاب فرانسه مجاهدت می کرد. ما شاهد آن هستیم که وقتی تامس پین به تبدیل حکم مجازات لویی شانزدهم از اعدام به نفی بلد، رأی موافق داد دست به کار بسیار خطرناکی زد، زیرا نزدیک بود سرخودش را بر باد دهد. در دسامبر سال 1793، ظاهراً براثر تحریک روبسپیر، کنوانسیون تصویب کرد که جملگی خارجیان از عضویت آن اخراج شوند. این خارجیان فقط دو نفر بودند آناکارسیس کلوتس وتامس پین. وقتی تامس پین متوجه شد که امکان دارد بازداشت شود، باشتابی هر چه تمامتر قسمت اول کتاب عصر خرد را نوشت و انتشار داد. نسخة دستنویس آن اثر را با این تقدیم نامچه به امریکا فرستاد:

به همشهریانم در ایالات متحد امریکا: این اثر را به کنف حمایت شما می سپارم. این اثر شامل عقاید من دربارة مذهب است. شما این بزرگواری را در حق من مبذول خواهید داشت که به یاد بیاورید من همیشه با اصرار و حرارت و پیگیری خستگی ناپذیر از حقوق هر انسان دربارة عقیدة خودش پشتیبانی کرده ام، هرقدر هم آن عقیده با عقیدة خودم مباینت داشته باشد، کسی که چنین حقی را برای دیگری انکار می کند خویشتن را اسیر و بندة عقیدة خود در زمان حال می سازد زیرا که حق تغییر آن عقیده را از خویشتن نیز سلب کرده است.

مؤثرترین و نافذترین حربه علیه هرگونه اشتباه، خرد است و من هرگز حربة دیگری به کار نبرده ام و اطمینان دارم در آینده نیز به حربة دیگری متوسل نخواهم شد. دوست وهمشهری علاقه مند و صمیمی شما.

تامس پین
پاریس، 27 ژانویة 1794
در آغاز کتاب، پین به نحوی نامنتظر شرح داده چرا آن کتاب را نوشته است: نه برای آنکه مذهب را ویران سازد بلکه بخاطر آنکه مبادا تباهی صور غیرعقلانی آن موجب تزلزل
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 531
نظام اجتماعی شود، یا به گفتة خودش «برای آنکه مبادا درآن برهم ریختگی کلی ناشی از خرافات برخاسته از نظامهای تصنعی حکومت و الاهیات ساختگی وغیر واقعی، از اخلاق غافل بمانیم واز یاد بشریت و از آن الاهیاتی که واقعیت دارد فارغ شویم». و سپس با لحنی اطمینانبخش می افزاید من به یک خدا معتقدم ونه بیشتر، امیدوارم که بعد از زندگی این دنیا، سعادت نصیب شود.
ولی وقتی اندکی در کتاب جلوترمی رود ناگهان تیغ آکمی1 را برمی کشد:
من به آن کیشی که درکنیسة یهودیان، کلیسای کاتولیک رومی، مساجد ترکان، کلیسای پروتستان یا هر کلیسای دیگری که می شناسم تبلیغ می شود معتقد نیستم. ذهن من کلیسای من است. همة نهادهای ملی کلیساها ... به نظر من چیزی جز اختراع و ابداع افراد بشری نیست. این نهادها برپا داشته شده اند تا بشر را به وحشت دچار سازند، به بندگی و اسارت بکشانند، و قدرت و سودجویی را در انحصار برپا کنندگان آن نهادها در آورند.
تامس پین، مسیح را تحسین می کرد به خاطرآنکه «آدمی با فضیلت و مهربان و شفیق بود» و «آن اخلاقی را که وی موعظه می کرد ودر عمل نشان می داد بر نیکخواهی و خیراندیشی محض استوار بود». ولی این داستان که خدا پدر مسیح است چیزی جز رنگ و جلوة دیگری از اسطورة مقبول بین کافران و مشرکان دوران کهن نیست.
تقریباً جملگی مردان فوق العاده ای که در دوران اساطیری شرک وجود داشتند بدین صفت مشهور بودند که فرزندان خدایان هستند ... مجامعت خدایان با زنان زمینی مطلبی حاکی از اعتقاد مقبول همگان بود. طبق روایات همان معتقدان اساطیری، یوپیتر با صدها زن همبستر شده بود. بنا براین، این داستان، هیچ نکتة بدیع، شگفتیزای، یا آمیخته با وقاحت و زشتی نداشت؛ بلکه، برعکس، چنین داستانی [که بر طبق آن مسیح فرزند خداوند تلقی گردد.] با عقایدی که در آن زمان بین مشرکان رواج داشت، هماهنگ بود ... و فقط همان مردم بودند که چنین داستانی را باور می داشتند. یهودیان که در عقیده به یک خدای یکتا و نه بیشتر راسخ بودند و همیشه اساطیر مشرکان را مردود می شمردند، هرگز برای این داستان اعتباری قائل نگشتند.

بر پایة این استدلال، در نظر تامس پین، اساطیر مسیحیت صرفاً همان اساطیر دوران شرک بود که سرانجام به جلوه ای دیگر نمودار می شد.
مسئلة تثلیث یا سه گانگی خداوند که پس از آن رواج یافت چیزی نبود جز آنکه تعداد و کثرت خدایان را که در دوره های پیشین مورد اعتقاد بود تقلیل دهد. زیرا تا قبل از آن، طبق اساطیر کلیة اقوام ومللی که به خدای یکتا معتقد نبودند، شمار خدایان به بیست تا سی هزار می رسید. پیکره و تمثال مریم جانشین پیکرة دیانا در معبد افسوس شد. به مرتبة خدایی رساندن قهرمانان نیز جای خود را به قانونی شناختن قدیسین داد. معتقدان به اساطیر برای هر چیزخدایی داشتند؛ به همین نهج هم پیروان مسیحیت برای هرچیز، قدیسی پرداخته بودند. کلیسا همانقدر انباشته از این قدیسین بود که بانتئون سرشار از
---
1. اشاره به ویلیام آکمی فیلسوف انگلیسی اوایل قرن چهاردهم. ـ م.

خدایان اساطیری ... تئوری مسیحیت چیزی کمتراز بت پرستی اساطیری کهن ندارد ولی به رنگ و قالبی جدید درآمده تا به کار خواهندگان قدرت و سودجویی بهتر بیاید؛ فقط بر عهدة عقل وفلسفه است که این حیلة دوزیستی را برملا سازد.
آنگاه پین نورافکن عقل خویش را بر سفر پیدایش افکند و چون چندان حوصله ای برای پرداختن به تمثیلات و پذیرفتن آنها نداشت، حوا و سیبی را که از شیطان ستاند به باد حمله گرفت. او نیز، نظیر میلتن، مجذوب و فریفتة شیطان، نخستین و سرآمد جملگی عصیانگران، گشت. تامس پین در وجود شیطان، فرشته ای را می دید که چون در صدد پایین کشانیدن سلطانی از تخت برآمده بود به اعماق دوزخ فروافتاده بود تا در آنجا برای ابد دستخوش رنج و عقوبت باشد. با همة این احوال، چنین به نظر می رسد که همین شیطان توانسته بود گاه به گاه از آن اخگرهای خاموش ناشدنی بگریزد، زیرا توانسته بود به باغ عدن راه یابد و به نحو بدیعی درصدد اغوا برآید؛ توانسته بود معرفت را به حوا1 و نیمی از جهان را به مسیح2 وعده بدهد. تامس پین از این نکته در شگفت بود که اساطیر مسیحیت برای شیطان مقام والا و پرافتخاری قائل شده است زیرا، طبق این اساطیر، شیطان توانست خداوند قادر متعال را وادار سازد پسرش را به یهودیه بفرستد تا به صلیب کشیده شود و از این طریق دست کم توجه نیمی از ساکنان کرة ارض را که ظاهراً عاشق شیطان بودند به سوی خویش معطوف گرداند و علی رغم آن به صلیب کشیده شدن مسیح، شیطان هنوز بر همة قلمرو غیرمسیحی حکومت می راند ومیلیونها تن بنده و خدمتگزاردر همان کیش مسیحی دارد.

تامس پین شکاک و دیرباور می گفت که همة این اساطیر رسماً از زبان خود باریتعالی و از طریق یک دسته کاتبان از موسی گرفته تابولس حواری به دست ما رسیده است. تامس پین همة اینها را چون داستانهایی می انگاشت مناسب حال کودکان و جهت سرگرم داشتن آنان یا آدمهای بالغی که بیش از آن درغم نان و آب و بیماری و فنا بودند که سفته های پرنوید عرضه شده به آنان توسط عالمان الاهی را مورد چون و چرا قرار دهند. تامس پین برای ارواح والاتر و نیرومندتر، خدایی را عرضه می داشت که نه به قالب انسان باشد بلکه به عنوان جوهرزندگی در کائنات انگاشته شود.
فقط در آفرینش است که جملگی اندیشه ها و ادراکات ما از خداوند می تواند از اتحاد برخوردار شود. آفرینش با زبانی جهانی و فراگیر سخن می گوید؛ ... و همین کلمة خداوندهمة آن چیزی را که دانستنش از خداوند برای انسان ضروری باشد آشکارمی سازد.
---
1. در باب سیم سفر پیدایش چنین آمده است: مار به زن گفت هر آینه نخواهید مرد، بلکه خدا می داند در روزی که از آن بخورید چشمان شما باز شود، و مانند خدا عارف نیک و بد خواهید بود. ـ م.
2. در باب چهارم انجیل متی چنین آمده: «پس ابلیس او را به کوهی بسیار بلند برد و همة ممالک جهان و جلال آنها را به او نشان داده به وی گفت: اگر افتاده مرا سجده کنی همانا این همه را به تو بخشم». ـ م.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 533
آیا ما می خواهیم دربارة قدرت خداوند بیندیشیم؟ ما می توانیم در عظمت آفرینش شاهد این قدرت باشیم. آیا ما می خواهیم دربارة خردمندی خداوند بیندیشیم؟ ما می توانیم با نظاره در نظم تغییرناپذیری که بر همة این کل درک ناکردنی حاکم است معرف به این خردمندی شویم. آیا می خواهیم دربارة بخشندگی وکرم خداوند بیندیشیم؟ ما می توانیم با نگریستن به غنا و فراوانی که زمین را پوشانیده است شاهد این بخشندگی و کرم باشیم. آیا می خواهیم دربارة بخشایش و رأفت خداوند بیندیشیم؟ ما می توانیم با نظاره در این واقیعت که خداوند آن غنا وفراوانی را حتی از کسانی که شکر نعمتش را به جای نمی آورند، دریغ نمی دارد، شاهد بخشایش و رأفتش باشیم. الغرض، آیا ما می خواهیم بدانیم خدا چیست؟ برای این کار لازم نیست در «کتاب مقدس» کاوش کنیم ... بلکه شایسته است «کتاب آفرینش» را در معرض امعان نظر و تفکر قرار دهیم.
تامس پین از 28 دسامبر 1793 تا سقوط روبسپیر در 27 ژوئیة 1794 در زندان به سر برد. در تاریخ چهارم نوامبر 1794 «کنوانسیون برای آنکه تا حدی که در قدرتش بود بیعدالتی را که در حق من رفته بود جبران کند، به

اتفاق آراء و به طور علنی از من دعوت کرد به آن بازگردم ... و من هم آن دعوت را پذیرفتم.» آنگاه در زمانی که اضطراب عکس العمل ترمیدوریها برهمه جا غلبه داشت، تامس پین، بخش دوم کتاب عصرخرد را نوشت. سراسر آن مصروف نقدی سرسختانه از کتاب مقدس بود که بر حاصل مطالعات فاضلانة کسان دیگر، قبل از وی- و بیشتر این کسان، در زمرة روحانیون بودند- در این باره، چیز زیادی نمی افزود. هم در انگلستان و هم در امریکا، اظهارات جدی و حاکی از صمیمیت وی مبنی بر اعتقاد به خداوند یکتا، در نتیجة انکار پرهیجان وی از کتاب مقدس که برای مردم عزیز می نمود و برای حکومتها و دولتها با ارزش و مغتنم بود، ناپدید مانده بود؛ وبدین سان، تامس پین خود را هم در کشور زادگاهش و هم در سرزمینی که برای خویش چون وطن دوم برگزیده بود بی اعتبار و بی حرمت یافت. وقتی به سال 1802 به نیویورک بازگشت (این شهر چندی قبل خدمات وی را به مردم امریکا، با بخشیدن ملکی به مساحت سیصد ایکر به وی در نیورشل، قدر شناخته بود.) با استقبال سردی مواجه شد و فقط دوستی آمیخته با صداقت و وفاداری جفرسن بود که تا اندازه ای او را تسلی بخشید. هفت سال پایانی عمر وی با روی آوردن و اعتیاد به نوشابه های الکلی تاریک و تباه گشت؛ سرانجام در سال 1809 در نیویورک در گذشت. ده سال بعد ویلیام کابت استخوانهای تامس پین را به انگلستان انتقال داد. در انگلستان، روحیة آشتی ناپذیر و دلسرد ناشدنی وی که در کتابهایش متجلی شده بود، نقش مهمی در مبارزات دامنه داری ایفا کرد که سرانجام منجر به تصویب قانون اصلاحات سال 1832 در آن کشور شد.

گرچه تامس پین به جای آنکه مردی ملحد ومنکر خدا باشد فردی خداپرست بود که تنها به پیغمبران و سایر مسائل دیانت اعتقادی نداشت، بسیاری از معتقدان به مسیحیت چنین احساس

می کردند که خداپرستی وی فقط سرپوش مؤدبانه ای بود که انکارش را به یک خدای شخصی می پوشانید. ویلیام پیلی، کشیش بخش بیشاپ- ویرماث در کتاب خود به نام نظری در دلایل صحت دین مسیح که در همان سال 1794 [مقارن انتشار قسمت اول عصرخرد تامس پین] منتشر گشت از ایمان خود نسبت به مسیحیت با چنان فصاحتی دفاع کرد که مطالعه و آشنایی با کتاب وی تا سال 1900 یکی از شرایط ضروری پذیرفته شدن در دانشگاه کیمبریج شناخته می شد. از آن کتاب مشهورتر، کتاب دیگرش تحت عنوان الاهیات طبیعی بود که در سال 1802 انتشار یافت.نویسنده در این کتاب کوشیده بود این نکته را به اثبات برساند که یک معرفت و هوشیاری اعلی و ورای فهم بشر وجود دارد و برای اثبات این نکته نیز از

خود علوم مدد گرفته بود که شواهد و قرائنی از طرح و ساخت طبیعت بود. پیلی چنین استدلال می کرد که اگر مردی که هرگز در عمرش ساعت ندیده باشد، بر ساعتی دست یابد وساز و کار آن را مورد بررسی قراردهد آیا این امر را مسلم نخواهد دانست که موجودی هوشیار و زیرک آن ساعت را طراحی کرده و ساخته است؟ ولی آیا در طبیعت صدها عمل انجام نمی گیرد که مبین تنظیم و آرایش وسایل برای هدفی مطلوب و مورد نظر باشد؟

در یک سو می بینیم که قدرتی هوشیار نظام کائنات و ستارگان را استوار می دارد؛ ... و در سوی دیگر، ... ساز و کار مناسبی برای بستن و گشودن تارهای پرمرغ زرین پر تعبیه می کند. ... هر یک از موجودات طبیعی سازمان یافته در تهیه و تدارکاتی که برای تغذیه وزادوولد آن فراهم می شود شاهدی بارز بردقت و توجه از جانب خالق است و چنان تهیه و تدارکی، آشکارا به قصد تأمین همان منظورهاست.

نیمی از جمعیت باسواد انگلستان شروع به بحث و تبادل نظر دربارة کتابهای پیلی کرد؛ و شاهد مناظرة پرشوری در کسیک شد که بین کولریج، وردزورث و هزلیت دربارة آن کتابها در گرفته بود. کتاب الاهیات طبیعی مدتها مورد توجه بود، و شخص چارلز داروین قبل از آنکه بتواند نظریة خود را که رقیب و نقطة مقابل دیدگاه پیلی محسوب می شد در قالب فرمولی عرضه دارد، آن را بدقت مطالعه کرد - فرمولی که بر اساس آن تعدیل و تطبیق اندامها برای تحقق بخشیدن به هدفهای مطلوب از طریق انتخاب طبیعی صورت می پذیرد. یک قرن بعد از ویلیام پیلی، یک فیلسوف نامدار فرانسوی به نام هانری برگسون در کتاب خود به نام تطور خلاق (1906) استدلال مربوط به اثبات صانع با تمسک به طرح و نظام عالم خلقت را، با عبارات جدیدتر و فصیحتری عرضه کرد. مناظره و جدل در این باره همچنان ادامه دارد.

II - گادوین دربارة عدالت

ویلیام گادوین (1756- 1836) که امروزه نامش کاملا به فراموشی سپرده شده است
*****تصویر
متن زیر تصویر : حکاکی اثر جان لینل: تامس مالتوس (1830) (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 535
با نفوذترین فیلسوف انگلیسی عصر خویش به شمار می رفت. ویلیام هزلیت در سال 1823 نوشت: «هیچ اثری در زمان ما به اندازة کتاب مشهور تفحص در اصول عدالت سیاسی اثر ویلیام گادوین بر مغز و تفکر فلسفی مردم این کشور ضربه وارد نیاورده است.» در همین اوان وردزورث به یک دانشجوی جوان گفت «کتابهای شیمی خود را به دور افکن ورسالة در بیان ضرورت اثر گادوین را مطالعه کن» و خود گادوین در دوران سالخوردگی، آن زمان که دربارة حقانیت نظرهای خویش دستخوش شک شده بود، دریافت که اندیشه هایش توسط دامادش، شلی، برفراز بالهای شعرو آواز به پرواز درآمده است و به همه جا راه می یابد. اگر برای هرنسخه از کتابهایش به گاه انتشار نخستین قیمت گزافی تعیین نکرده بود چه بسا به خاطر مطالب آن گرفتار زندان می شد.
والدین گادوین از کالوینیست های مؤمن ومعتقد به تقدیر و خواست ازلی بودند و این اعتقاد در گادوین به جبری گری بدل شد. پدرش کشیشی بود که از کلیسای رسمی انگلستان تبعیت نمی کرد و خود وی نیزبرای آن تربیت می شد که به سلک و اعظان درآید وچندی هم در کسوت کشیشی در شهرهای مختلف به خدمت سرگرم بود. زمانی که در همین سمت در شهر ستوومارکت به کار مشغول بود، توسط یک جمهوریخواه جوان با افکار فلاسفة فرانسوی آشنایی یافت و همین آشنایی ایمان او را دگرگون ساخت. تحت تأثیر افکار هولباخ به الحاد گرایید، گرچه در سالهای بعد با لطف وظرافت جایی نیز برای خداوند در کتاب حجیم خویش منظور داشت. از هلوسیوس این اعتقاد را فرا گرفت که به یاری آموزش و خرد می توان جامعه ای مطلوب و درحد کمال پدید آورد. از ژان-ژاک روسو نیز این فکررا پذیرفت که انسان فطرتاً نیک است؛ ولی آنارشیسم فلسفی را بر این اندیشة روسو که باید دولت متمرکز و مقتدر در همة امور دخالت داشته باشد، ترجیح داد. پس از آن از کسوت کشیشان به درآمد و برآن شد که نانش را از راه قلم به دست آورد. به لرد ستنپ و تامس هولکرافت پیوست و با آنان باشگاه انقلابیون را به راه انداخت، ولی

قسمت اعظم وقت و تلاش خویش را مجدانه مصروف مطالعه و نوشتن آثاری می کرد که کاری بس دشوار بود و سرانجام در سال 1793 در سی وهفت سالگی مهمترین اثر دوران خویش را، از نظر دربرداشتن افکاری دربارة اصلاحات اساسی اجتماعی، انتشار داد.
گادوین بر کتاب مهم خود عنوان تفحص در اصول عدالت سیاسی و اثر آن در تقوای عمومی و نیکبختی نهاد. این کتاب که ظاهراً دربارة حکومت بود، تقریباً جملگی مسائل فلسفی را از ادراک و مشاهده تا علم سیاست شامل می شد و فقط در آن از مقولة آفریدگارسخنی به میان نیامده بود. او افسانه های مربوط به بهشت و دوزخ را به عنوان تمهیدها و حیله هایی آشکار برای برانگیختن و تقویت روحیة فرمانبرداری در مردم می انگاشت و آنها را خوار می شمرد، زیرا به زعم او، از آن طریق، حکومت کسانی که زمام قدرت را در دست داشتند آسان می شد.

او کشیشانی را که به قید سوگند، سی ونه مادة مذهب رسمی انگلستان را می پذیرفتند ولی وقتی به خلوت می رفتند آن را مردود می شمردند محکوم می شناخت. گادوین ارادة آزاد را مردود می دانست و در مورد نفس اراده نیز چنانچه از آن به استعداد و قدرت مشخص و مستقلی تعبیر می شد همین نظر را داشت. در نظر او، اراده صرفاً یک تعبیر مجرد برای بیان پاسخ وتأثر آگاهانه در برابر انگیزه ها، حالات یا امیال بود. از آنجا که اعمال ما تحت تأثیر وراثت، تجربیات فردی و مقتضیات حال انجام می گیرد، باید خطاهای دیگران را، بدون آنکه دستخوش خشم شویم یا به فکر تلافی بیفتیم، با آرامش تلقی کنیم؛ و ضرورت دارد که نظام کیفری جامعة خود را طوری اصلاح کنیم که هدف آن به جای تنبیه کردن، هدایت و سالم سازی خطاکاران باشد. با همة این احوال لازم است که از تشویق وسرزنش و تنبیه توأماً به عنوان وسیله ای بهره جوییم تا اگر خطاکار هدایت شده ای در آینده باز دستخوش وسوسة گناه و خطا شود، خاطرة به کار بردن آن وسیله، او را زنهار دهد و از ارتکاب مجدد خطا باز دارد.
چه چیزرا باید بستاییم و چه چیز را نکوهش کنیم؟ آنچه از نظر اخلاقی نیک یابد است؟ و اما نیک چیست؟ گادوین به پیروی از افکارهلوسیوس (1758) و بنتم (1789) نیک را چنان امری توصیف می کرد که خوشبختی فردی ودسته جمعی را تأمین کند و افزایش دهد؛ و از خوشبختی نیز آن حالتی را مقصود داشت که لذت و آرامش استوار و پیوستةبدن، ذهن، واحساس را توأماً فراهم آورد. این فلسفة اخلاقی، برنفس پرستی و اینکه غایت مقصود لذت بردن از زندگی است استوار نیست، زیرا لذتهای عقلانی و معنوی را فراتر از خواهشهای نفسانی می شمارد. همچنین این فلسفه بر پایة خودپرستی و خودخواهی قرار ندارد، زیرا این اصل را مسلم می

شماردکه فرد جزوی از اجتماع است؛ نیکی و اصلاح جامعه مستلزم تأمین امنیت و فراغت خاطر هر یک از افراد تشکیل دهندة آن جامعه است؛ و از میان جملة خوشیها و لذتها، آن یک در والاترین مقام جای دارد که یک فرد بتواند از تأمین خوشبختی همنوعانش عاید خویشتن سازد. غرائز اجتماعی موجب می شود که اعمالی مبتنی بر خیرخواهی و نوعدوستی از ناحیة ما صادر شود و این اعمال می تواند لذتی نصیبمان سازد که بسی پایاتر و ژرفتر از شادیهای حاصل از ارضای نفس یا ارضای فهم و خردمان باشد. مهربان بودن یعنی خوشبخت بودن، و نامهربان بودن به معنای با بدبختی قرین بودن است. «اخلاق، یا علم فراهم سازی موجبات خوشبختی بشری، عبارت از اصولی است که موجب پیوستگی افراد با همنوعان می شود و نیز عبارت از آن انگیزه های کاملا حساب شده ای است که ما را وامی دارد رفتار خود را بر اساس سرمشقی قرار دهیم که نفع و صلاح همگان را به نیکوترین وجهی تأمین کند.»
بنابراین، عدالت عبارت از تنظیم رفتار فردی و گروهی است بدان سان که برای بالاترین تعداد مردم، بزرگترین پایة خوشبختی را فراهم آورد. «هدف آنی و ضروری تأسیس حکومت این است که امنیت فرد و جامعه را تأمین کند.» از آنجا که فرد می خواهد از بالاترین حد آزادی

که با امنیت او مطابقت پیدا کند برخوردار باشد، مطلوبترین وضع برای ابناء بشر آن خواهد بود که امنیت عمومی و دسته جمعی با کمترین تخطی و تجاوز به استقلال فردی، برقرار نگاه داشته شود.» و از این رو نتیجه می گیریم که هیچ نوع نیازی به مقررات و ضمانتهای اجرایی از جانب حکومت یا مذهب در امر ازدواج نیست و فقط توافق دوجانبة دو آدم بالغ که دلشان می خواهد با یکدیگر زندگی مشترکی را پایه گذاری کنند، کافی خواهد بود؛ و چنین اتحاد و اشتراک در زندگی دو نفر باید به میل هریک از دوطرف نیز قابل برهم زدن باشد. (این نکتة آخرین، به خصوص شلی را بیش از همه خوش آمد.)
گادوین از حکومت و دولت خوشش نمی آمد. به نظر او شکل یا نظریة حکومت هرچه باشد، در عمل فقط به آن منظور تأسیس می شود که تسلط اقلیت را بر اکثریت میسر سازد. او این ادعا و جدل محافظه کاران را، که می گفتند توده های مردم به طور ارثی و مادرزادی فرومایه و پست هستند و بالقوه در زمرة جانیان و مجرمان قرار دارند و بنابراین باید به کمک افسانه، اسطوره، وحشت یا قدرت بر آنها فرمانروائی کرد، مردود می شمرد. گادوین نیز نظیر اوون معتقد بود که قسمت بیشتر آن پستیها و عقبماندگیها به علت کمبود امکان آموزش و پرورش، فرصتهای محدود و ناچیز، و عوامل نامساعد موجود در محیط است. او وقتی می دید که هر

روز یک مجرم و خطاکار توانگر، از طریق توسل به حیله های قانونی یا برخورداری از نظر لطف مقامهای قضایی، از کیفرجرم وخطا می گریزد، به اعتقادتساوی همگان در برابر قانون می خندید. او یک سوسیالیست نبود؛ اصل مالکیت و میراث را قبول داشت، و با نظارت دولت در امر تولید و توزیع مخالفت می ورزید. اما بر این نکته تأکید می کرد که اموال خصوصی باید به عنوان یک امانت ملی و عمومی تلقی شود. و به همگان زنهار می داد که تمرکز ثروت راه را برای انقلاب هموار می سازد.
با همة این احوال، گادوین، هیچ علاقه ای نسبت به انقلاب ابراز نمی داشت. «تا زمانی که منش و سیرت نوع بشر به شیوه ای اصولی دگرگون نشود»، هرگونه براندازی آمیخته به قهر نظام موجود، هرگونه کوشش خشونت آمیز برای توزیع ثروت بر مبنایی جدید، موجب بروز یک آشفتگی و گسیختگی اجتماعی می شود که «زیان آن برای رفاه عمومی، بسی بیشتر از آن عدم برابری خواهد بود که قصد زدودن آن در بین بوده است.» «یک انقلاب در اندیشه ها و باورها، تنها وسیلة رسیدن به هدف توزیع عادلانة ثروت خواهد بود.» وتحقق این انقلاب نیز نیازمند به مجاهدت و مداومت در طریق تعمیم آموزش و پرورش به یاری مدارس و ادبیات خواهد بود.
با وجود آنچه گفته شد، تعمیم آموزش و پرورش همگانی از طریق برپاسازی نظام مدارس دولتی نیز، در حد خود خطایی خواهد بود؛ زیرا این مدارس که توسط دولت اداره می شود، چنین ابزاری برای تقویت احساسات میهن پرستی افراطی و کینه ونفرت نسبت به سایر ملل به کار گرفته خواهد شد که نتیجتاً مردم را به جنگ سوق می دهد، و دولت را به وسیلة تبلیغاتی

وسیعی مجهز می سازد که در افراد یک کشور حس اطاعت کورکورانه را تلقین می کند. بنابراین، امر آموزش و پرورش باید برعهدة بنیادهای خصوصی نهاده شود؛ باید به دانش آموزان همیشه واقعیت امور گفته شود؛ و باید که آنان به تعقل و منطق آشنا شوند و خوگیرند. «خرد، یک اصل یا یک استعداد و قوة ذهنی مستقل نیست، و هیچ گونه تمایلی ندارد که ما را به عمل برانگیزد. از نظر عملی، خرد صرفاً قیاس و ایجاد توازن بین احساسهای مختلف است. خرد ... آن چنان محاسبه شده است که رفتار ما بر اساس ارزش تطبیقی و قیاسی که برای هیجانات و انگیزه های مختلف قائل می شود تنظیم کند.» بدین تعبیر، «اخلاق چیزی جز محاسبة نتایج و آثار نیست» که از جملة نتایج و آثاری که عاید جامعه می شود در برمی گیرد. «بنابراین ما از طریق بهبود و پیشرفت خردمان می توانیم به بهبود و پیشرفت شرایط اجتماعی خود امیدوار و متکی باشیم.»
رسیدن به آن جامعة مطلوب یا مدینة فاضله از طریق آموزش و پرورش،

راهی طولانی و دشوار است، ولی انسان در پیمودن این راه تا کنون با کامیابیهایی قرین بوده است و هیچ گونه محدودیت آشکاری برای پیشرفت بیشترش در این طریق، متصور نیست. هدف نهایی از پیمودن این راه، رساندن بشریت به آن مرحله است که به اندازهٔ کافی آموزش یابد و عاقبت اندیش گردد تا بتواند با آزادی و خردمندی رفتار کند. آنارشیسم1 غایت مطلوبی است که در فاصله ای بسیار دور قرار دارد ولی برای چندین نسل دیگر نیز به صورت غایت مطلوب باقی خواهد ماند، زیرا ذات و فطرت بشرتا مدتها ایجاب خواهد کرد که نوعی حکومت برقرار باشد. ما باید همچنان این امید را در دل بپرورانیم که در اعقاب بسی دور ولی منزه و مهذب ما، برخورداری از هوشیاری و زیرکی، تابع آزادی آمیخته با نظم و قاعده ای بشود.

چنین بر می آید که در وجود گادوین سرچشمه ای غنی از نیروی تفکر و خردمندی می جوشید، زیرا در سال 1794، فقط یک سال بعد از انتشار اثر خطیرش که از آن یاد کردیم، کتاب تازه ای منتشر کرد که، به زعم بسیاری از صاحبنظران، رمان فوق العاده ای در آن عصر محسوب می شد و عنوان آن ویلیام فرمانبردار بود و در آن نشان می داد چگونه روح و منش حکومت و دولت، خود را بزور در هریک از شئون جامعه وارد می کند. نویسنده، بر این رمان زندگی عشقی خصوصی خود را افزود. وی در سال 1797 با مری وولستنکرافت ازدواج کرد ودخترش را که حاصل یک ماجرای عشقی و خارج از علقهٔ ازدواج بود و فنی ایملی نام داشت، به فرزندی خویش قبول کرد و با مری یکسال در مصاحبتی خوش و الهامبخش به سر برد. خودش می گفت «من در قدرت مغزی و عقلانی مری و سخای نجیبانهٔ او در تمایلاتش به دیدهٔ تحسین می نگریستم.

---

1. آنارشیسم در این معنا با آنچه از آن در هرج و مرج طلبی مستفاد می شود متفاوت است و بر این مبنا استوار است که افراد بشر می توانند به جای آنکه تسلیم قانون و اطاعت از قدرت حکومت باشند آزادانه قراردادهایی بین گروههای مختلف برای تأمین امور تولید و مصرف جامعه منعقد سازند. ـ م.

نرمخویی و ملاطفت صرف، برای پدیدآوردن آن خوشبختی که ما هر دو از آن برخوردار بودیم کافی به نظر نمی رسید.» همانطور که در صفحات پیشین این کتاب شاهد بوده ایم، مری پس از زادن دختری که بعدها به نام مری گادوین شلی شناخته شده چشم از جهان فروبست.

به سال 1801، گادوین با میسیز مری جین کلرمنت ازدواج کرد- زنی که دختر او از شوهر اولش بعدها یکی از معشوقگان بایرن شد. گادوین و زن

جدیدش، زندگی خود و فرزندانشان را که از همسران پیشین و فعلی خود داشتند و درآن کانون خانوادگی گردآورده بودند، از طریق طبع و انتشار کتاب تأمین می کردند. از جملة این کتابها، می توان از داستانهایی از شکسپیر اثر چارلز و مری لم نام برد که در سال 1807 انتشار یافت. گادوین در نتیجة عکس العملی که کولریج و وردزورث دردوستی خود با او نشان دادند در زندگی خویش دستخوش سختی و مرارت شد.او نیز از محافظه کاری دوران سالخوردگی برکنار نماند. شلی دامادش که خود دستخوش مضیقة مالی بود به کمکش شتافت؛ و طنز تاریخ بار دیگر دربارة وی تکرار شد، زیرا در سال 1833، همان حکومتی که وی به عنوان یک عامل شر ضروری و اجتناب ناپذیر با آن مدارا می کرد، او را به عنوان «ملازم و مباشر وزیر خزانه داری» با مستمری مناسبی، منصوب کرد؛ وزندگی گادوین تا سال مرگش (1836) از همین ممر تأمین شد.

چاپ و انتشار کتاب تفحص در اصول عدالت سیاسی اثر گادوین موجب شد کتاب دیگری به چاپخانه سپرده شود که شهرتی بس افزونتر حاصل کرد. فرایند رسیدن نسخة دستنویس این کتاب به چاپخانه در اثر عکس العمل غیر عادی پسری در برابر فلسفة آزادیخواهانة پدرش صورت گرفت. دنیل مالتوس(متوفی سال 1800) یک موجود مهربان ولی با رفتاری عجیب و غریب بود و از دوستان نزدیک دیوید هیوم و ژان- ژاک روسو به شمار می رفت. او در شکاکیت دوست اسکاتلندی و بدبینی دوست سویسی خود دربارة تمدن سهیم بود. در تحصیلات قبل از دورة دانشگاه پسرش شخصاً نظارت می کرد و امیدوار بود که این پسر یعنی تامس مالتوس (1766-1834) یک فرد رادیکال پایبند قانون، نظیر خودش و گادوین، از کار درآید. تامس دورة دانشگاه کیمبریج را به پایان رسانید و در سال 1797 در کسوت کشیش کلیسای انگلیان به کار پرداخت. وقتی کتاب معروف گادوین منتشر شد، پدر و پسر با یکدیگر دربارة محتویات آن مناظره های پرشوری داشتند. پدر نسبت به آن کتاب، نظری آمیخته با شوق و علاقه داشت در صورتیکه پسر در این نظر با پدرش همداستان نبود. تامس بر این باور بود که این پندار بیهوده دربارة مدینة فاضله ای که در اثرپیروزی خرد حاصل می شود به شیوه ای مکرر با یک واقعیت ساده، خنثی و

بی اثر می شود- واقعیتی که چون کلام و لب مطلب در کتاب جامعه به این مضمون بیان شده است: «چون نعمت زیاده شود خورندگانش زیاد می شوند.»1 چون باروری زمین محدود است و هیچ حد و مرزی برای اشتهای جنسی و جنون آسای مردان وجود ندارد، افزایش دهانهای خواستار غذا (که در نتیجة ازدواج در سنهای نسبتاً پایین، زاد و ولد بی پروا، و کاهش مرگ ومیر نوزادان و سالخوردگان حاصل می شود) یقیناً آن مواد غذایی اضافی را خواهد بلعید. پدر تامس این نتیجه گیری پسرش را نمی پذیرفت؛ ولی از نیرو و استحکامی که در عرضه داشتن آن نتیجه گیری، از جانب پسر به کار رفته بود دستخوش تحسین می شد؛ و در نتیجه، از پسر خواست نظرهای خودرا در آن باره بنگارد. تامس این کار را کرد و نتیجةکارش در سال 1798 به صورت کتابی تحت عنوان رساله ای در بیان اصل جمعیت، آنچنانکه بر پیشرفت آیندة جامعه اثر می گذارد انتشار یافت.

کتاب با پوزش خواهی صریحی نسبت به دو نویسنده که خوشبینی آنان مورد تأیید ومعارضة مؤلف واقع شده بود شروع می شود:

من نمی توانم دربارة استعدادهای مردانی نظیر گادوین و کوندورسه شکی

داشته باشم ... من برخی از تحقیقات نظری و حاصل اندیشه های آنان را دربارة اصلاحپذیری انسان و جامعه، با مسرت فراوان خوانده ام، و از دیدار تصویر جذاب و فریبایی که ترسیم کرده اند شادمان و خوشدل شده ام. از صمیم قلب آرزومندم چنین ŢĘŢ‘ŭو پیشرفتی صورت پذیرد. ولی، در عین حال، دشواریهایی بزرگ و، تا ĄĄŢکه به فهم و درک من مربوط می شود، دشواریهایی حل ناشدنی در سرراه آنان می بینم. بیان همین دشواریها را اینک وجهة همت خود قرار داده ام، و، همین جا، اظهار می دارم که از برشمردن این دشواریها به خاطر آنکه بر دوستانم پیروزی یافته ام نه تنها شاد نمی شوم، بلکه آنچه به من شادی بیشتری می بخشد این است که دریابم روزی آن دشواریها به کلی از میان برداشته شده است.
آنگاه مالتوس می کوشد نظر خود را به شیوه ای ریاضی بیان دارد. وی، در عین حال که می پذیرد میزان عرضة مواد غذایی، هر بیست وپنج سال به طور تصاعد حسابی افزوده می شود (از 1 به 2 به 3 به4 به 5 به 6 الی آخر) در همان حال، اگر جلو افزایش بیحساب جمعیت گرفته نشود- و اگر در نظر بگیریم که برای هر زوج چهار فرزند باقی بماند- در این صورت جمعیت، هربیست وپنج سال به صورت تصاعد هندسی افزایش می یابد (از 1 به 2 به4 به 8 به 16 به32 ...) و اگر این نرخهای افزایش تحقق یابد «ظرف دو قرن نسبت میزان جمعیت به وسایل امرار معاش 25 به 9 می شود؛ بعد از سه قرن همین نسبت به 4096 به 13 می رسد، و در 2000 سال، تفاوت این نسبت خارج از حد خواهد شد». و علت اینکه جمعیت به این سرعت افزوده

---

1. «کتاب جامعه»، باب پنجم، آیة 11. ـ م.

نشده این است که میزان زاد وولد با کنترلهایی مثبت و منفی محدود شده است. کنترلهای منفی به صورت پیشگیری بوده: عقب انداختن ازدواج به علت فقر یا دلایل دیگر، گناه (و منظور مŬĘвŞ3از گناه، اعمال جنسی خارج از علقة ازدواج است)، شهوات غیرطبیعی و انحرافی (همجنسبازی، لواط وغیره) و شیوه های متنوع جلوگیری از آبستنی در مقاربتهای ناشی از امر از ازدوج یا خارج از آن. زمانی که این کنترلهای منفی نتواند میزان جمعیت را درحدی نگاه دارد که با عرضة مواد غذایی در حال توازن باقی بماند، طبیعت و تاریخ، کنترلهای مثبت را به کار می اندازند و به جان کسانی که درحال زندگی هستند می افتند: کشتن کودکان نوزاد، بیماری، قحطی و جنگ؛ و این عوامل، با درد ورنج در نسبت میزان نوزادان به در گذشتگان، توازنی پدید می آورند.
مالتوس از این تجزیه و تحلیل ملال انگیز نتایج شگفت آوری به دست می

آورد. نخست آنکه هیچ سودی ندارد که دستمزد کارگران افزوده شود، زیرا اگر دستمزدها افزایش یابد، کارگران زودتر ازدواج می کنند و بیشتر بچه به بار می آورند، جمعیت افزایش می یابد، تعداد مصرف کنندگان غذا سریعتر اضافه می شود و، در نتیجه، فقر همچنان پایدار می ماند. به همین قیاس، سودی ندارد که نرخ مالیات ویژه به منظور کمک به بیکاران افزایش داده شود، زیرا این عمل موجب تشویق کارگران به تناسانی و بیکاری و تشکیل خانواده های پرجمعیت تر می شود؛ و، بدین ترتیب، باز شمارة روزیخواران سریعتر از میزان مواد غذایی افزوده می شود؛ رقابت بین خریداران موجب می شود که فروشندگان بهای مواد غذایی موجود در مغازه ها و انبارهای روبه کاهش خود را بیفزاید و زمان زیادی طول نمی کشد که فقیران به همان تنگدستی گذشته باز می گردند.
برای آنکه نابودی نظریة امیدبخش گادوین تکمیل شود، مالتوس به بررسی و تأمل دربارة «رؤیای» آنارشیسم فلسفی نیز پرداخت. بنا برنظر مالتوس، اگر حکومت و دولت از بین برداشته شود «هرکس ناگزیرمی شود برای حفاظت و حراست از انبار کوچک خود به قدرت و خشونت متوسل شود»، نظیرآنکه وقتی نظم و قانون از عهده تأمین امنیت برنیاید، ما مجبور می شویم درها و پنجره های خود را محکم ببندیم و قفلی برآن بزنیم. در چنین احوالی «خودخواهی پیروز خواهدشد ... و تعارض و مشاجره پایدار خواهدماند.» و در صورتی که همة قیود و محدودیتها از وصلت و مجامعت برداشته شود، تولید مثل از تولید مواد غذایی سریعتر صورت خواهد گرفت، و در نتیجه، جمعیت بیش از حد، سهم هر فرد را از کالاها کاهش خواهد داد و آن مدینة فاضله در نتیجة رقابت نومیدانه، از هم خواهد پاشید، قیمتها و دستمزدها مدام بالا خواهد رفت و، در پایان، هرج ومرج اجتناب ناپذیر و بدبختی و تیره روزی فراگیر حاصل خواهد شد. آن زمان است که باز لازم می آید حکومت و دولت برسرکار آید؛ مالکیت خصوصی باز مورد حمایت قرارگیرد تا تولید و سرمایه گذاری تشویق شود؛ نیروهای انتظامی خشونت فردی را

سرکوب کند. تاریخ بار دیگر به فرمول سنتی خود بازمی گردد: فرآورده های طبیعت بنا به فطرت و طبیعت آدمی توزیع می شود.
چندی بعد مالتوس رسالة خود را مورد تجدید نظر قرار داد، برحجم آن افزود. و این بار چاره ها و درمانهای پیشگیرانه را به وضعی بس صریحتر و خشنتر از گذشته، مطرح کرد؛ یعنی چاره هایی که اگر مؤثر افتد ممکن است شیوه های درمانی فاجعه آمیز طبیعت و تاریخ را غیرضروری سازد. مالتوس در این مورد پیشنهاد کرد که کمک به بینوایان متوقف شود؛ در کار بخش خصوصی دخالتی صورت نگیرد؛ و به قانون و تقاضا مجال داده شود

رابطة بین تولیدکنندگان و مصرف کنندگان وکارفرمایان و کارگران را تنظیم کند. ازدواج در سنهای پایین (زودتر از سن معینی) اجازه داده نشود، تا، بدین ترتیب، میزان نوزادان کاهش یابد. «وظیفة ما این است که قبل از فراهم آوردن آمادگی و آتیه ای روشن برای تأمین وسایل زندگی فرزندانمان، ازدواج نکنیم.» از همة اینها مهمتر، مردان باید بیاموزند چگونه قبل و بعد از ازدواج، از نظر اخلاق خود را مقید و پایبند نگاه دارند. «حد فاصل بین سن بلوغ وزمان ازدواج باید با عفاف کامل و مطلق توأم باشد.» ولی آن زمان که ازدواج عملی می شود هیچ گونه جلوگیری از آبستنی نباید صورت گیرد. اگر این تدابیر یا قواعد مشابهی رعایت نشود، چاره ای نداریم جز آنکه تن به کاهشهای متناوب جمعیت اضافی، از طریق قحطی، بیماریهای واگیر کشنده، یا جنگ بدهیم.
رساله دربارة جمعیت در نظر عناصر محافظه کار جامعة انگلستان چون وحی والای ملکوتی جلوه گر شد و مورد قبول قرار گرفت. پارلمنت و کارفرمایان خاطری آسوده پیدا کردند تا برابر درخواستهای آزادیخواهانی چون رابرت اوون، مبنی بر اینکه در «قانونهای» عرضه و تقاضا از طریق قانونی تعدیلهایی به عمل آورده شود، ایستادگی نشان دهند. ویلیام پیت لایحه ای را که به پارلمنت برده بود تا قانون کمک به بینوایان را تمدید کند، پس گرفت. اقداماتی که تا آن زمان توسط حکومت علیه رادیکالهای انگلیسی صورت گرفته بود، با این اظهارنظر و مجاهدة مالتوس، که این فروشندگان دوره گرد مدینة فاضله ارواح ساده را اغوا می کنند تا دستخوش فریب و پندارهای بی اساس و اسفبار شوند، توجیه پذیر و مقرون به مصلحت جلوه گر شد. صاحبان صنایع انگلستان در این باور خود راسختر شدند که دستمزدهای کم از نظر به وجود آوردن کارگران با انضباط و تقویت روحیة اطاعت، وسیلة مؤثری است. ریکاردو، نظریة مالتوس را مبنای «علم ملالتبار» یا دانشی شناخت که چاره ساز نبود. اکنون امکان آن بود که تقریباً همة دستاوردهای مصیبتبار انقلاب صنعتی را به آسانی به زادوولد بیحساب طبقة فقیرجامعه نسبت داد.
آزادیخواهان (لیبرالها) در آغاز از رسالة مالتوس دستخوش وحشت و تزلزل شدند. بیست سال طول کشید تا گادوین توانست پاسخی برای استدلالهای مالتوس تهیه کند وآنگاه

هم که کتابش به نام دربیان جمعیت، پاسخی به مالتوس منتشر شد (1820)، بیشتر صفحات آن تکرار امیدهای نویسنده و شکایت از این بود که مالتوس دوستان و علاقه مندان پیشرفت و اصلاح را دسته دسته به صورت مرتجعان در آورده است. ویلیام هزلیت در این میان استثنایی محسوب می شد. وی در کتاب خود به نام روح عصر که در سال 1824

انتشار داد، مالتوس، آن روحانی بیرحم را، بانیش قلم خود، به شدیدترین وجهی، مورد حمله قرار داد. به زعم هزلیت، می توان امید داشت که باروری نباتات بر باروری زنان پیشی گیرد. «یک دانة غله به مراتب سریعتر از بنی نوع بشر افزایش می یابد و توسعه پیدا می کند. با یک بوشل (40 کیلو) گندم می توان سراسر مزرعه ای را بذرپاشی کرد و همان مزرعه، بذر مورد نیاز بیست مزرعة دیگر را فراهم خواهد آورد.» «انقلابات سبز» در پیش است.
نویسندگانی که بعداً دنبال این مقال را گرفتند، مجموعه ای از واقعیات ارائه دادند تا به یاری آن از بیم و هیبت نظر مالتوس بکاهد. در اروپا، چین، و هند، جمعیت بعد از مالتوس از دوبرابر نیز بیشتر شده است و با وجود این مردم آن سرزمینها بهتر از گذشته تغذیه می کنند. در ایالات متحد امریکا از سال 1800 تا کنون، جمعیت چندین مرتبه، دو برابر شده، با همة این احوال، و با آنکه به طور مرتب از شمار آدمیان مورد نیاز برای پرداختن به امر کشاورزی کاسته شده، فرآورده های کشاورزی نسبت به گذشته، از حد مورد نیاز تغذیة مردم بمراتب بالاتر رفته است، تا بدان حد که مقادیر معتنابهی مازاد برای صدور در اختیار می گذارد. برخلاف نظرمالتوس، افزایش دستمزدها نه تنها میزان نوزادان را افزایش نداده بلکه از میزان آن نیز کاسته است. مسئله ای که اکنون در برابر بشرعرض اندام می کند کمبود بذر و مزرعه نیست، بلکه فراهم آوردن و دست یافتن به انرژی غیرانسانی جهت گردانیدن چرخهای مکانیسم کشاورزی و صنعت در روستاها و شهرها می باشد.
البته پاسخ واقعی به استدلالهای مالتوس را باید در جلوگیری از آبستنی، پذیرش این امر از نظر اخلاقی و مذهبی، گسترش آن به میزانی وسیعتر، و کارآیی و مؤثر بودن و ارزانتر تمام شدن کاربرد آن، جستجو کرد. کاهش پیوستگی مردم به کلیسا و تعلیمات دینی و آزادشدن افکار از پاره ای قیود موجب آن شد که سدها و مرزهای مخالف الاهیون با «نظارت بر ولادت»، شکسته شود. انقلاب صنعتی سبب شد که فرزندان بیشتر که تا آن زمان در مزرعه دستمایه ای محسوب می شدند، در شهرها بتدریج از نظر اقتصادی مایة دست وپاگیری به شمار روند؛ و این وضع در حالی پیش آمد که به کارگرفتن کودکان در کارخانه ها بتدریج محدود می شد، آموزش و پرورش کودکان متضمن هزینه های زیاد بود، وجمعیت شهرنشین رو به افزایش و ازدحام می گذاشت. هوشیاری و بصیرت اندک اندک افزایش یافت تا بدان پایه که زنان و مردان دریافتند که با تغییر اوضاع و احوال، داشتن خانواده های پربچه قرین به مصلحت نیست. حتی جنگهای جدید نیز بیش از آنکه به جوانان برای قربانی شدن و کشتار دسته جمعی نیاز داشته باشد، در پی آن است

که از طریق اختراعات وابداعات فنی در مسابقه و رقابت انهدام مادی پیش افتد و برحریف پیروز شود.
بدین ترتیب نظریات گادوین نتوانست پاسخ مالتوس را بدهد، بلکه این پاسخ از جانب«مالتوزیان جدید» داده شد که از نظارت بر ولادت سخت جانبداری می کردند. درسال 1832 فرانسیس پلیس کتابی تحت عنوان تصاویر و دلایلی دربارة اصل جمعیت انتشار داد. نویسنده، این اصل مالتوس را پذیرفت که نرخ افزایش جمعیت بیشتر از نرخ افزایش مواد غذایی است. با این نظر نیز که خودداری از بچه دار شدن ضرورت دارد موافقت داشت ولی نه از آن راه که زمان ازدواج به تعویق افتد، بلکه معتقد بود که باید وسایل ضد آبستنی را به عنوان جانشینی مشروع و سازگار با موازین اخلاقی در برابر باروری کور طبیعت و انهدام دسته جمعی از طریق جنگ بپذیریم. (خود فرانسیس پلیس صاحب پانزده فرزند شد که پنج تای آنها در کودکی در گذشتند!) وی جزوه هایی را که به هزینة خودش چاپ شده بود در سراسر لندن توزیع کرد. در آن جزوه ها از نظارت و ولادت پشتیبانی و دفاع کرده بود؛ وی به این مبارزه تا زمان مرگش، در هشتاد وسه سالگی به سال 1854، ادامه داد.
مالتوس آن قدر بزیست تا قاطعیت دلایل فرانسیس پلیس را شخصاً دریابد. در سال 1824 مقاله ای برای دایرة المعارف بریتانیکا تهیه کرد که در آن تجدید نظری در نقطه نظرهاپیشین خود به عمل آورده بودند، بدین ترتیب که از آن تناسبات ریاضی هراس آور اعراض کرده و در عوض بر این نکته تأکید ورزیده بود که جمعیت بیش از اندازه، چون عاملی در تنازع بقا عمل خواهد کرد. چندین سال بعد، چارلز داروین در زندگینامه ای که به قلم خودش نوشته بود چنین گفت:
در اکتبر 1838، پانزده ماه بعد از آنکه تفحصات منظم و اصولی خود را آغاز کرده بودم، به عنوان تفنن، کتاب «نظریة مالتوس دربارة جمعیت» را خواندم؛ و چون در آن زمان ذهنم کاملا آمادة پذیرش و به حساب آوردن تنازع بقا بود ... واین نکته را من در نتیجة مشاهدات طولانی و پیگیر عادات جانداران ونباتات دریافته بودم- ناگهان خواندن کتاب مالتوس این فکر را به مغزم رسوخ داد که در تحت چنین شرایطی، انواع مطلوب و قابل زیست برجای خواهند ماند و انواع نامطلوب که آمادگی بقا در شرایط جدید را ندارند از بین خواهند رفت. نتیجة کلی چنین تحولی، پدیدار گشتن انواع جدید خواهد بود. بدین ترتیب، سرانجام به چنان نظریه ای دست یافته بودم که بتوانم بر اساس آن به کارم ادامه دهم.
بدین سان، تقریباً بعد از یک نسل که طی آن تحقیقات و تفکرات بیشتری به عمل آمد، داروین در سال1859، کتاب بنیاد انواع خود را انتشار داد-

کتابی که نافذترین کتاب قرن نوزدهم بود. زنجیر اندیشه ها «زنجیر بزرگ هستی» را می آرایدو زیر بنای تاریخ تمدن را می سازد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 545

۱۷ - بنتم از قانون می گوید

فهم سخن بنتم نسبت به گادوین و مالتوس دشوارتر است، زیرا گادوین غایت مطلوبهای فریبنده ای عرضه می داشت و مالتوس ترس و وحشتی جادو کننده، در حالی که جرمی بنتم (1748- 1832) دربارة اقتصاد، رباخواری، مذهب سودخواهی، قانون، عدالت وزندانها- که هیچ یک از این مقولات چندان جذاب به نظر نمی رسد- اندیشیده و رساله هایی نگاشته است. از آن گذشته، شخص وی آدمی بود که چون غولی در انزوا می زیست؛ بی اندازه تحصیلکرده و با سواد و فاضل بود؛ دربارة مطالب تأمل ناپذیر غورمی کرد؛ و کمتر چیزی انتشار می داد، گرچه می خواست در همه چیز تعدیل و اصلاحی پدید آورد؛ و برای وصلت بین دو دیو بزرگ- منطق و قانون- می خروشید. با همة این احوال نفوذ و اثر وی که در طول زندگی هشتاد وچهار ساله اش پیوسته رو به افزایش بود، بردوران وی چیره گشت و سراسر یک قرن را تحت تأثیر خود قرار داد.
بنتم پسر یک وکیل دادگستری توانگر بود که او را در زیربار تحصیل و مطالعه تقریباً خرد کرد. گفته اند که این پسردر سه سالگی از مطالعة دورة هشت جلدی تاریخ انگلستان اثرپل دو راپن فراغت یافته وبه فراگرفتن زبان لاتین آغاز کرده بود. (این شیوة آموزش خفه کننده به یکی از شاگردان بنتم به نام جیمز میل سرایت کرد و او نیز این شیوه را در مورد پسرش، جان استوارت میل، به کاربرد.) در مدرسة وستمینستر، بنتم در پرداختن و سرودن اشعاری به لاتین و یونانی، استعداد و پیشرفت چشمگیری از خود نشان داد. در دانشگاه آکسفرد، در رشتة منطق تخصص یافت، و در پانزدهسالگی از آن دانشگاه فارغ التحصیل شد. آنگاه در انجمن حقوقی لینکنزاین1 به تحصیل حقوق پرداخت. ولی آشفتگی کتابها و متون حقوقی خشم وی را برانگیخت تا بدان حد که مصمم شد به هر قیمتی که شده قانونشناسی و قانونگذاری را در انگلستان با منطق و نظم قرین سازد. در دسامبر 1763، در پانزدهسالگی، سخنرانی ستایش آمیز سرویلیام بلکستن را دربارة قوانین انگلستان شنید و از آن بیانات مداهنه آمیز که مجال چون وچرا به هیچکس نمی داد، دستخوش حیرت و بیزاری شد، زیرا می دید نتیجة آن سخنان نمی توانست چیزی جز به تأخیر انداختن اصلاحات در نظام قضایی کشور باشد. از آن زمان تا موقع مرگش، بنتم فقط در این اندیشه بود که چگونه می توان قوانین انگلستان را با استواری، سازگاری و انساندوستی آشنا وقرین ساخت. او از خود چنین پرسید «آیا من برای چیزی نبوغ دارم؟ چه چیزی می توانم به وجود آورم. از همة پیشه ها و حرفه های این دنیا، کدام یک

---
1. Lincoln’s Inn ، یکی از چهار انجمن حقوقی انگلستان که در اوایل قرن چهاردهم در آن کشور بنیان گذارده شد و تنها همین چهار انجمن انحصاراً حق دارند درجة وکالت به دانشجویان رشتة حقوق اعطا کنند و سه انجمن دیگر The Middle Temple ، The Inner Temple ، Gray’s Inn ، نام دارند. ـ م.

از همه اهمیت بیشتری دارد؟ قانونگذاری. آیا من برای قانونگذاری از نبوغی برخوردارهستم؟ من خود پاسخ این پرسش را با حالتی بیمناک و لرزان می دهم: آری.» چنین غرور آمیخته با آرزو می تواند سرچشمة بسیار کارهای برجسته باشد.
بنتم برای توفیق در کارخطیری که عزم آن را کرده بود، ذهنی واقعپرداز داشت که فقط از نظم و خرد پیروی کرده و از مفاهیم مجرد و سخت وگران نظیر وظیفه، شرافت، قدرت، وحق بیزار بود؛ دلش می خواست آن مفاهیم را بشکند و به صورت واقعیتهای مشخص وملموس درآورد و هر بخش و جزء را با توجه دقیق به واقعیات مورد بررسی قرار دهد. به عنوان مثال، بنتم می پرسید: حق چیست؟ آیا یک پدیدة «طبیعی» است- چیزی که از بدو تولد با ماست، آن چنانکه در اعلامیة حقوق بشر در انقلاب فرانسه اعلام گشته بود؟ یا آنکه صرفاً یک آزادی فردی است که تابع خیر وصلاح عموم می باشد؟ برابری چیست؟ آیا چنین چیزی جز در یک مفهوم مجرد ریاضی وجود دارد؟ آیا نابرابری در استعداد، تملک وقدرت، سرنوشت اجتناب ناپذیر هر موجود زنده است؟ «عقل سلیم» یا «قوانین طبیعی» چیست؟ به عقیدة بنتم همة این مفاهیم مجرد «جز سخنانی بیهوده نیست که بر چوب پا سوار شده» و به شیوه ای بازدارنده به قصد ایجاد مانع در دانشگاهها، مجالس قانونگذاری، و دادگاهها می خرامد.
ما می توانیم تصور کنیم که این واقعپرداز ناشکیبا با الاهیاتی که در دوران وی و در زادگاهش رایج بود چه رفتاری پیشه کرد. وی در کوششهای خود برای آنکه با دیدگانی بیطرف دنیای علوم، تاریخ، اقتصاد، حقوق و حکومت را بنگرد و مورد تأمل قرار دهد، از خداپرستی سنتی، هیچ طرفی نمی بست پس کوشید تا زبان تند و تیزش را دربارة این مباحث نگاه دارد، زیرا احساس می کرد کلیسای انگلیکان نسبتاً خردگرا است و حتی می تواند نهادی سودمند و صاحب کرم باشد. ولی کشیشان و روحانیون، خصومت خاموش او را حس کردند و «مذهب سودخواهی»1 او را به حق، «یک فلسفة به دور از خدا» نامیدند.
بنتم در آغاز کوشید تا بلکستن را به عنوان آنکه در نقش مداح قانون اساسی انگلستان، یک رشته دروغ و نکات دور از واقعیت برسر هم می

کرد از میدان به درکند. آن قانون اساسی یا موجود استعاری درنظر بنتم به عنوان یک مرقع یا چند تکة عتیق و کهنه شدة حاصل از رویدادهای ضمنی و اتفاقی، سازشهای ضدونقیض، اصلاحات و تعدیلهای شتاب آلود و الهامات گذرا، جلوه می کرد که با هیچ منطقی توأم نبود و از هیچ اصولی ریشه نمی گرفت. بدین ترتیب (زمانی که مستعمرات امریکایی انگلستان، موافقت آن آقایان ملاک را نادیده می انگاشتند) بنتم به عنوان جرقه ای که از سندانش بیرون جهد، رساله ای تحت عنوان گفتاری کوتاه دربارة حکومت انتشار داد (1776) و این، در حکم نخستین ضربه از جانب آن «رادیکالیسم فلسفی» بود که

---

1. Utilitarianism ، یک مکتب مذهبی در اخلاق که بنتم به آن تعلق خاطر داشت و اساس آن بر این اندیشه استوار بود که عمل خیر چنان عملی است که مولد حداکثر سعادت یا خوشی برای حداکثر افراد جامعه باشد. ـ م.

برای مدت نیم قرن تلاش و پیگیری کرد تا آنکه توانست در سال 1832، به یک نیمه پیروزی دست یابد.

این مبارزطلب بیست وهشت ساله از طرفی بلکستن را به خاطر آنکه «علم قانونشناسی را می آموخت تا آنکه به زبان فاضلان و آقایان صاحب فهم سخن گوید»، ستایش می کرد، و از طرف دیگر هم او را به خاطرآنکه شأن قانون اساسی را به عنوان قلمرو اختیارات پادشاه پایین می آورد مورد نکوهش قرار می داد. در نظر بنتم یک قانون اساسی سالم و منطقی، اختیارات حکومت را بین اجزای تشکیل دهندة آن توزیع خواهد کرد و همکاری و میانه روی این اجزا را سهل ومیسر خواهد ساخت. اصل رهنمای قانونگذاران نباید میل و ارادة یک مقام مافوق باشد بلکه تأمین «بالاترین خوشی و سعادت برای تعدادی هر چه بیشتر» از آنانکه قانون برای آنان وضع می شود، باید به عنوان غایت مقصود مورد توجه قرار گیرد. به همین نهج، محک ارزش و خوبی قانونی که پیشنهاد می شود، تحقق آن سودمندی مورد نظر است. بنتم در آنچه به اصل «تأمین سود برای حداکثر مردم» معروف گشته است جوهر تعلیمات حقوقی و اخلاقی خود را عرضه می دارد. این اصل، همتبار اعلامیة استقلال است که تامس جفرسن در همان سال انتشار داده بود. بدین سان فلسفه و تاریخ برای چند صباحی یکدیگر را در آغوش گرفتند و سنتهای مسیحیت- بدون آنکه بنتم بداند- این وصلت را گرم و متبرک ساخت.

این کتاب کوچک با شیوه ای قابل فهمتر و با روحیه ای جاذبتر نسبت به رساله های بعدی بنتم نگاشته شده بود. از آن پس بنتم مدتی را در سیرو

سیاحت گذرانید. در سال 1787 از روسیه، رساله ای تحت عنوان دفاع از بهره به انگلستان فرستاد. بنتم در این رساله با حکم تقبیح الاهیون دربارة اخذ بهره مخالفت ورزیده و چنین استدلال کرد که در اقتصاد هم نظیر سیاست، فرد باید به حال خود گذارده شود تا در آن حدکه صلاح جامعه اجازه می دهد دربارة اعمال و رفتارهای خویش قضاوت کند و تصمیمهایی بگیرد. بنتم فردی لیبرال بود. ولی به مفهومی که درقرن هجدهم از این کلمه مراد می گشت و به معنی مدافع آزادی بود. و با این طرز فکر، با فیزیوکراتها (طبیعیون) وجفرسن دراین نکته موافقت داشت که دولت باید حداقل دخالت را در آزادی فردی اعمال کند. از طرف دیگر، وی یک رادیکال بود بدان معنی که می خواست به ریشة هر چیز دست یابد- ولی طرفدار ملی کردن صنایع نبود. فراموش نشود که در سال 1787، صنایع هنوز بدان پایه از وسعت و قدرت نرسیده بود که لزوم ملی کردن آنها پیش آید.

بنتم پس از بازگشت از روسیه، هم خودرا مصروف چاپ و انتشار مهمترین اثر خود کرد. این اثر اصول اخلاق و قانونگذاری نام داشت. (اثر مزبور در سال 1789، مقارن انقلاب فرانسه، انتشار یافت.) کتابی دشوار است که به سبکی خشک برپایة صدها تعریف استوار شده، و بنابراین خواننده ای را که اهل فن نباشد در پایان کتاب دستخوش سرگشتگی و ابهام فوق العاده می کند. منظور بنتم از نگارش این کتاب، دست یازیدن به کاری مغزشکاف بود تا آنکه بتواند

اخلاق مبتنی بر الاهیات را به اخلاق طبیعی جایگزین سازد؛ رفتار آدمیان را براساس نیازهای گروهی یا ملی استوار کند، نه آنکه آن را متکی و وابسته به اراده و خواست یک مجری عالی مقام یا طبقة فرمانروا بشناسد؛ و همچنین قوانین و رفتار آدمیان را از احکام امر و نهی آمیز از یک سو و از رؤیاهای انقلابی از سوی دیگر رهایی بخشد. مردی که چنین کار خطیری را برعهده می گیرد استحقاق آن را دارد تا از این گناه که از تعهد اخلاقیش برای واضح و قابل فهم بودن گفته هایش عدول کرده است، بخشوده شود.

اساس و مبنای نوین اخلاق و قانون را، از این پس، اصل مذهب سودخواهی تشکیل می داد، بدین معنی که هر عملی برای یک فرد، هر رسم برای یک گروه، هر قانون برای مردم و هر موافقتنامة بین المللی برای جامعة بشریت باید مفید فایده و سودبخش باشد. بنتم این نکته را بدیهی می انگاشت که هر سازواره و هر موجود زنده یا هر سازمان در جستجوی لذت است و در همان حال از رنج می پرهیزد. لذت را بنتم به این بیان تعریف می کرد که موجد هرگونه رضایت خاطر برای جسم و جان باشد، و رنج را آن می دانست که موجب ناخشنودی جسم و جان شود.

سودمندی خاصیتی است که پدید آورندة لذت و دور نگهدارندة رنج است. خوشبختی از پایداری و سازگاری لذات حاصل می شود. سودمندی لازم نیست کاملاً خاطر فردی را خشنود سازد، زیرا ممکن است قسمتی از آن و مقدم برهمه، آن خشنودی را نصیب خانواده، اجتماع، کشور یا جامعة بشریت سازد. یک فرد ممکن است (در اثر غرائز اجتماعی خود) لذت را جستجو و از رنج دوری کند و این منظور را از طریق مربوط ساختن رضایت خاطرش به ارضاء خاطر گروهی که بدان وابسته است انجام پذیر سازد. در نتیجه، صرف نظر از منظور آنی، غایت مقصود و محک اخلاقی جملگی اعمال و قوانین، می تواند این باشد که تا چه اندازه به تأمین بزرگترین میزان خوشبختی برای بالاترین تعداد مردم کمک می رساند. بنتم می گفت «من عزیزترین دوستانم را وا می دارم به این نکته توجه کنند که مصالح وی، چنانچه با مصالح عامه تباین و ناسازگاری پیدا کند، آن مصالح و خواستها برای من هیچ گونه ارزشی نخواهد داشت. بدین ترتیب، من به دوستانم خدمتی خواهم کرد و به همین نهج از خدمت دوستانم برخوردار خواهم شد.»

بنتم وانمود نمی کرد که سودخواهی را خود ابداع کرده باشد. با همان صداقت همیشگی اعلام می داشت که به آن مفهوم، در کتاب جوزف پریستلی، به نام رساله ای در اولین اصول حکومت (1768)، برخورده است. بنتم می توانست همان مفهوم را در کتاب فرانسیس هاچسن، به نام تفحص دربارة خیرو شر از نظر اخلاق (1725)، نیز بیابد. در این اثر نویسنده یک شهروند خوب را چنان آدمی می انگارد که موفق شده باشد «بالاترین میزان خوشبختی را برای بیشترین تعداد مردم » پدید آورد. ضمناً بنتم می توانست با چنین نکته ای در کتاب بکاریا، به نام رساله ای در باب لذت ورنج (1764)، نیز روبه رو شود. نویسنده در این کتاب محک و

هدف اخلاقی را بدین عبارت تبیین می کند: «تأمین حداکثر خوشبختی برای بیشترین تعداد مردم» و از آن روشنتر، در کتاب، هلوسیوس به نام در بیان روح که در سال 1758 انتشار یافت: «سودخواهی و سوددهی اصلی همة فضایل آدمی است و بنیان همة قانونگذاریهایش ... همة قوانین باید از یک اصل واحد تبعیت کند و آن هم سودبخشی به عامة مردم است، بدین معنی که بالاترین شمارة مردمی که در لوای یک حکومت زندگی می کنند از آن قوانین متمتع شوند.» بنتم در واقع صرفاً یک صورت کمی به یک دستور مندرج در کتاب مقدس می بخشید: «همسایة خود را مثل خویشتن محبت نما.»

کار برجسته و خطیربنتم این بود که «اصل بالاترین میزان خوشبختی را در مورد قوانین انگلستان به کاربرد و این آخرین و موجزترین فرمولی بود که

نظریه های خویش را دربارة مذهب سودخواهی درقالب آن جای داد. در این موقع، بنتم یک تعهد برای خود می شناخت، و آن اینکه برای اندیشه های خویش مفهوم روشن و محک قاطعی بیابد تا به مدد آن دستورهای امر و نهی آمیز واعظان، اندرزهای معلمان، اصول مورد ادعای احزاب، قوانین وضع شده توسط قانونگذاران، و فرمانهای سلاطین را مورد قضاوت قراردهد. به زعم بنتم، قانون نباید اجازه دهد هیچگونه ماهیت استعاری نظیر «حق»- اعم از طبیعی، ملی، الاهی و همچنین هیچگونه وحی و الهامی از جانب خداوند به پیامبران، و نیز هیچگونه تنبیهی که صرفاً به خاطر انتقام باشد به خود راه دهد. هر قانونی که وضع آن مطرح و پیشنهاد می شود باید پاسخگوی این پرسش اساسی باشد: این قانون به خاطر تأمین سعادت چه کسی وضع می شود؟ برای یک نفر، برای گروهی، یا برای همگان؟ قانون باید خود را با ذات ناآرام و ظرفیت محدود آدمیان تطبیق دهد؛ عملا به کار رفع نیازمندیهای جامعه بیاید؛ روشن و عاری از ابهام باشد؛ به مورد اجرا گذاردن آن عملی باشد؛ به سامان رساندن دادخواهیها و محاکمات را هرچه زودتر ممکن سازد؛ قضاوت دادرسان را تسریع کند؛ و کیفرهای انظباطی اصلاح کننده و شایستة شأن انسانی را به مرحلة اجرا درآورد. بنتم ده فصل آخر کتابش را به تشریح و تعیین این نظر مصروف داشت- کاری که سالهای واپسین زندگیش را بر سر آن گذاشت.
در عین حال، بنتم محک آزمایش خویش را در مورد مسائل مبتلا به اجتماع معاصر خویش به کار می گرفت. از اصل فیزیوکراتها، مبنی بر آزادی عمل در صنعت و سیاست، پشتیبانی کرد. معمولا و به طور کلی، فرد بهترین داور برای خوشبختی خویش به شمار می آید و تا آنجا که از نظر اجتماعی میسر باشد باید آزاد و به حال خود گذاشته شود تا خوشبختی دلخواهش را به شیوة دلخواه خویش جستجو کند. با این وجود، اجتماع باید تشکیل انجمنها و اجتماعات داوطلبانه را تشویق کند- انجمنهایی که اعضایش از بخشی از آزادیهای خود بگذرند تا بتوانند کوششهای هماهنگ و متحدی برای رسیدن به غایت و هدفی مشترک مبذول دارند. بر اساس همین اصول، بنتم چنین استدلال می کرد که حکومتی که نمایندة مردم باشد و به رأی مردم تشکیل شود با همة

خطاها و کاستیهایش، و با همة آنکه ممکن است دستخوش فسادهای فراوان گردد، بهترین نوع حکومت محسوب می شود.
رسالة اصول اخلاق و قانونگذاری با آنکه از نظر شکل و شیوة نگارش با دشواریهایی همراه بود، روحیه ای انتقادآمیز و تمایلات شدیداً غیرمذهبی داشت. و گرچه انتظاری جز آن می رفت، از تحسین و استقبال گرمی برخوردار شد. استقبال صاحبنظران و اندیشمندان در خارج از انگلستان

بسی بیشتر بود. در فرانسه به زبان فرانسوی برگردانده شد، و دولت فرانسه در سال 1972 به بنتم تابیعت فرانسوی اعطا کرد. رهبران سیاسی و صاحبان اندیشه ها از پایتختها و دانشگاههای مختلف قارة اروپا با او به مکاتبه پرداختند. در انگلستان، حزب محافظه کاران مذهب سودخواهی را به عنوان آنکه برخلاف اصول میهن پرستی، مقایر با مسیحیت، و مبتنی بر ماده گرایی است نکوهش کرد و محکوم ساخت. بعضی از نویسندگان، با حرارت چنین استدلال کردند که بسیاری از اعمال آدمیان- از جمله عشق دو جنس مخالف، محبت والدین به فرزندان، و فداکاری و از خودگذشتگی و تعاون- در برگیرندة هیچگونه محاسبه و در نظرگیری ترضیة خاطر مبتنی بر خودخواهی و خودپسندی نیست. هنرمندان از اینکه آثار هنری صرفاً از بابت سودمندی آنها مورد قضاوت و سنجش قرار گیرد امتناع ورزیدند. ولی جملگی صاحبنظران و اندیشمندان، غیر از صاحبان مناصب دولتی و حکومتی، در این نکته به توافق رسیدند که هرگاه تظاهر و فریبی درکار نباشد معلوم می شود که تأمین نفع شخصی، اصل اخلاقی و خط مشی و مصلحت جملگی حکومتها ودولتها را تشکیل می دهد.

بنتم شخصاً با رعایت اصول فلسفه اش زیست و سالهای دراز زندگیش را، بدون آنکه لحظه ای بیاساید، پرثمر و سودبخش ساخت. در کتابی به نام دلیل منطقی شهادت قضایی که به سال 1825 انتشار یافت و همچنین در دیگر آثارش، کوشید تا قوانین گذشته و قضایای حقوقی ودعاوی زمان حاضر را روشن سازد، و در این امر توفیق یافت که زیاده رویهای وحشی صفت و سعبانة قوانین کیفری سنتی را تعدیل کند، و از شدت و خشونت مجازاتها بکاهد. در سال 1827 که هفتادونه ساله بود، مدون ساختن قوانین انگلستان را آغاز کرد ولی بین مجلدات اول و دوم بود که اجل مهلتش نداد و نتوانست کارش را به فرجام برساند. بنتم در تأسیس مجلة وستمینستر فعالیت داشت، و این مجله به منزلة ارگانی برای عرضة افکار آزادیخواهانه بود. بنتم در پیرامون خود جمعی از شاگردان و طرفداران گردآورد و اینان، دلی مهربان و شفیق را در پس و پشت ظاهر خشک و تند او به جای می آوردند. پیر- اتین دومون رسول وی در فرانسه بود. جیمزمیل که خود اندیشمندی گرانقدر بود، نسخة دستنویس آثار منتشر نشدة استاد را با ویراستاری فاضلانة خویش برای همگان قابل مطالعه و استفاده ساخت. جان استوارت میل نیز اهداف بنتم را در آثار خود بیش از پیش متعالی و فراگیر ساخت.

این «رادیکالهای فلسفی» تحت رهبری و پیشوایی بنتم، توفیق آن را یافتند که برای تأمین

حق رأی و شرکت در انتخابات مردان بالغ، رأ ی گیری و رأی دهی به صورت مخفی، بازرگانی آزاد، تأمین وسایل بهداشت همگانی، اصلاح زندانها، تصفیه و پاکسازی دستگاه قضایی، و تطهیر مجلس لردان و توسعة قوانین بین المللی گامهای بزرگی بردارند. تا سالهای دهة 1860، دربارة عناصر فردیت و تمایل به آزادی در فلسفة بنتم، توسط پیروان و هواخواهانش تأکید می شد. از آن پس سوسیالیسم که در لابلای تز «بالاترین میزان سعادت برای بیشترین تعداد مردم» کمین کرده بود، جریان اصلاحات را در مسیر بهره برداری از حکومت به عنوان عاملی برای تحقق بخشیدن به میل و ارادة عموم در هجوم به نابسامانیها و ناهنجاریهای اجتماعی، انداخت.
آنگاه بنتم که هر لحظه مرگ خویش را انتظار می کشید، در این حیرت بود که چگونه پس از مرگ، جسدش را نیز برای بالاترین شمار مردم سودمند سازد. در وصیتنامه اش دستور داد جسدش در حضور دوستان تشریح شود. به این وصیتنامه عمل شد. آنگاه کاسة سرش را پرساختند و صورتش را به سان دوران حیات با موم از نو پرداختند و بر اسکلتس، یکی از جامه های معمولی و به رنگ تیرة وی را پوشانیدند و سپس آن پیکر بیجان را در ویترینی شیشه ای واقع در یونیورسیتی کالج دانشگاه کیمبریج برسر پا قرار دادند در جایی که تا به امروز به یادگار برپاست.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 552

فصل بیستم :ادبیات در مرحلة دگرگونی

ا - مطبوعات

اگر در این دوران، فرانسه صحنة سیاسی را در اختیار داشت، انگلستان در ادبیات پیشی جسته بود. آیا جزنثر شاتوبریان، کدام چهره ای را درفرانسة این زمان می توان با وردزورث، کولریج، بایرن، و شلی قیاس کرد؟ البته در این بین از کیتس (1795- 1821) سخن به میان نمی آوریم، زیرا تاریخ پدید آوردن شاهکارهای وی از دورة مورد بحث ما خارج می شود. بعد از دوران الیزابت اول، درتاریخ چهارصد سالة شعر انگلیسی، این دوران را می توان درخشانترین زمان شکوفایی به حساب آورد.
در دورانی که از آن سخن می رانیم، حتی نامه نگاریها می توانست در زمرة ادبیات به شمار رود، زیرا نامه های بایرن وکولریج از نظر آنان برای ما آشناتر و به زبان ما نزدیکتر به نظرمی آیند. در آن روزها وقتی گیرندة نامه معمولا هزینة فرستاده شدن نامه را می پرداخت در مقابل انتظار داشت در نامه ای که دریافت می دارد مطلب و شیوة نگارشی مقبول بیابد، ولی دریافت داشتن نامه از ارواحی چنان پرشور می توانست گذرنامه ای برای زندگی بعد از مرگ باشد.
با همة این احوال، روزنامه و مطبوعات در زمرة مطالب ادبی محسوب نمی شدند. معمولا هر روزنامه یک ورق کاغذ بود که از وسط تا می شد و به صورت چهارصفحه در می آمد. نخستین و آخرین این چهار صفحه به درج آگهیها اختصاص می یافت. در صفحة دوم مسائل سیاسی، از جمله خلاصه ای از مذاکرات پارلمنت در روز قبل، نگاشته می شد. در لندن چهار روزنامه وجود داشت: مهمترین این روزنامه ها، تایمز بود که به سال 1788 بنیان گذارده شده بود و درحدود پنجهزار خریدار داشت. سپس روزنامة کوریر با ده هزار خریدار، و روزنامة مورنینگ پست که ارگان ویگها یا آزادیخواهان به شمار می رفت و درآن سر مقاله هایی به قلم کولریج انتشار می یافت. روزنامة اگزمینر نیز صدای آزادیخواهانی نظیر جیمز هنری لی هانت
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 553
بود. شهرهای مرکزی ولایات نیز هرکدام روزنامه ای مخصوص خود داشت و گاهی دو روزنامه در یک شهر مرکز ولایت منتشر می شد که یکی برای حوزة خودشهر و دیگری برای شهرها و بخشهای آن ولایت بود. در کنار این روزنامه ها چند هفته نامه هم وجود داشت که مقبولترین آنها به نام پولیتیکال رجیستر موسوم بود و به سردبیری ویلیام کابت انتشار می یافت. از اینها گذشته، چند مجلة سیاسی و اجتماعی و ادبی نیز منتشر می شد که متنفذترین آنها، فصلنامه ای به نام ادینبره ریویو (مجلة ادینبورگ) بود که در

سال 1802، توسط فرانسیس جفری، هنری بروآم و سیدنی سیمث1 بنیان گذارده شده بود تا از اندیشه های مترقی دفاع و پشتیبانی کند. فصلنامة کوارترلی ریویو هم منتشر می شد که در سال 1807 توسط جان ماری، رابرت ساوذی، و والتر سکات تأسیس شده و از اهداف حزب توری یا محافظه کاران جانبداری می کرد.
قدرت مطبوعات، چون یک عنصر مشخص و برجسته در صحنة حیات انگلستان به چشم می خورد. این مطبوعات، نظیر دوران خوش و آمیخته با فراغت ادیسن و ستیل، دیگر وسیله ای برای نقد مفاهیم و شیوه های ادبی نبود بلکه به صورت دریچه ای برای آگهی دهندگان و تبلیغ کنندگان کالاها، و همچنین به صورت ارگان گروههای سیاسی در آمده بود. از آنجا که آگهی دهندگان برحسب تیراژ روزنامه یا مجله مبلغی می پرداختند، سردبیر و ناشر ناگزیر بودند افکار عمومی را در نظر بگیرند و این کار غالباً به هزینة حزبی صورت می گرفت که برسرکار بود. از این روست که می بینیم مطبوعات انگلستان فرزندان بیکاره و خراج پادشاه را به باد هجو و استهزا می گرفتند و این علی رغم کلیة کوششهایی بود که حکومت برای حمایت و سپر بلا شدن آن فرزندان مبذول می داشت. بتدریج که قرن نوزدهم به پیش می رفت، مطبوعات نخست بدل به ابزاری مورد نیاز شد و سرانجام به عنوان یکی از عوامل تشکیل دهنده، واجب و اجتناب ناپذیر دموکراسی درحال رشد درآمد.

بتدریج که برشمارة افراد طبقة متوسط و مردم کتابخوان افزوده می شد انتشار کتاب نیز رونق می گرفت. حرفة نشر کتاب به اندازة کافی سودآور شد و به عنوان یک رشته فعالیت مستقل در آمد و حسابش از حرفة کتابفروشی جداگردید. ناشران برای دست یافتن به مصنفان و مؤلفان به رقابت برمی خاستند و به نویسندگان حق التألیف بیشتری می پرداختند و در سالن های ادبی برای بزرگداشت آنان ضیافتها برپا می داشتند. بدین سان بود که جوزف جانسن با گادوین، پین و بلیک

---

1. این شخص نباید با سر ویلیام سیدنی سمیت که ناپلئون را در بندر ایکر واقع در ساحل خاوری مدیترانه شکست داد اشتباه شود.

هم پیاله می شد و آثار آنان را منتشر می ساخت، آرچیبالد کانستبل در بدهکاریهایش با والتر سکات شریک می شد؛ تامس نورتن لانگمن، وردزورث را در اختیار خویش گرفت؛ و دربریستول، جوزف کاتل انتشار آثار کولریج و ساوذی را عهده دار شد و جان ماری، اهل لندن، عنان بایرن عنان گسیخته را در دست گرفت تا بتواند آثارش را مرتباً انتشار دهد. در این ضمن مؤسسة انتشاراتی کهنسال «لانگمن ها» مبلغ 300’000 لیره برای انتشار چاپ جدیدی از دایرة المعارف چیمبرز در سی ونه جلد مصروف داشت. در همین دوران نسبتاً کوتاه، دایرة المعارف بریتانیکا سه بار تجدید چاپ شد. چاپ سوم آن در هجده جلد بود که در1788-1797 انتشار یافت، چاپ چهارم در بیست جلد به سال1810، و چاپ پنجم در بیست و پنج جلد در سال 1815.

ناشران معمولاً به جای حق التألیف، مبلغی یکجا در بهای نسخة دستنویس اثر به نویسنده می پرداختند و گاهی مبلغی هم از بابت چاپهای بعدی (در صورتی که انتشار می یافت و به فروش می رسید) برآن می افزودند. با وجود این، شمار کمی از نویسندگان بودند که از راه قلم ارتزاق می کردند. از این میان تامس مور در آمد خوبی از آثارش داشت و زندگیش به آسودگی می گذشت. ساوذی و هزلیت از این رهگذر وضعی متزلزل و ناپایدار داشتند و والتر سکات از نظر درآمد ناشی از فروش کتابهایش فراز و نشیب فراوانی داشت که از فقرتا توانگری در نوسان بود. ناشران، در حمایت از ادبیات، جایگزین طبقة اشراف شده بودند، اما در همان حال برخی از توانگران هنوز نویسندگان را مورد حمایت و اعانت قرار می دادند. از جمله می توان از وجوودها یاد کرد که درحق کولریج کمک مالی

قابلی روا داشتند و همچنین از ریزلی کالورت که میراثی به مبلغ 900 لیره برای وردزورث برجای گذاشت. دولت نیز گاه به گاه برای نویسندگانی که رفتاری مقبول داشتند پاداشی می فرستاد و در هر زمان شاعری را به نام ملک الشعرا با مستمری 100 لیره در سال نگاه می داشت و از چنین ملک الشعرایی انتظار می رفت هر موقع لازم می شد به خاطر جشن گرفتن پیروزی نیروهای مسلح، تولد نوزادی در خانوادة سلطنتی، برگزاری مراسم ازدواج، یا درگذشت یکی از افراد همان خانواده، بی درنگ قطعه شعری بسراید.
عاملی که موجب می شد شمار مردم کتابخوان کاهش یابد گرانی قیمت کتاب بود؛ ولی از سوی دیگر، وجود باشگاههای کتاب و کتابخانه هایی که کتاب به امانت می دادند برشمار مردم کتابخوان بسی می افزود. بهترین این نوع کتابخانه ها که به مردم علاقه مند کتاب به اسم امانت می سپردند، یکی آتنائوم و دیگری لیسئوم بود که اولی هشتهزار و دومی یازده هزار جلد کتاب داشت و هر دو نیز در لیورپول مستقر بودند. کسانی که مشترک این کتابخانه ها بودند حق اشتراکی به مبلغ یک تا دو و نیم لیرة طلا در سال می پرداختند، و در برابر می توانستند هر کتابی را که در قفسه ها عرضه می شد به امانت بستانند. هر شهر، چنین کتابخانه ای از خود داشت. وقتی بتدریج کتابخوانی رواج یافت و از طبقة اشراف به طبقات مردم عادی کشانده شد، از نظر ذوق و

بالابودن معیار کتابها، کمبودهایی احساس می شد. گذر از سنتهای کلاسیک به احساسات رمانتیک، از این گسترش جماعت کتابخوان و از آزادی روزافزون عشق و دلدادگی جوانان در پرتو رهایی از قید وبند و سرپرستی والدین و تعلقات دارایی و املاک، نیرو می گرفت. بدین سان بود که یک ماجرای عشقی جایگزین هزاران طرح و ماجرا در یک داستان می شد. موضوعهای اشکبار و غم افزای ریچاردسن میدان را از چنگ عشاق شهوتران فیلدینگ و ماجراجویان دلیر و نیرومند سمالت می گرفت.
در جمع رمان نویسان این دوران، زنان برتری و درخشش بیشتری داشتند؛ البته مثیولویس «راهب» و اثر وحشت آورش به نام آمبروزیو یا راهب که در سال 1795 منتشر شد از این امر مستثناست. نویسندة دیگری که در نگارش داستانهای پروحشت و اسرارآمیز به پای او رسید میسیز ان رادکلیف بود که رمانهایش یکی پس از دیگری با موفقیت سرشاری روبه رو می شد: ماجرای یک عشق در سیسیل (1790)، ماجرای یک عشق در بیشه (1791) و اسرار یودالفو (1794). مردم انگلستان چنین کتابهایی را رمانس (romance) می خواندند (که از کلمة فرانسوی roman به معنای داستان می آمد.) و کلمة نوول (داستان یا سرگذشت) را برای شرح

ماجراهایی که به طور طبیعی یا در زندگی عادی روی می داد به کار می بردند، نظیر آثار فیلدینگ و جین اوستن. سلسله داستانهای ویورلی1 اثر والتر سکات چون پلی این دو اصطلاح و تعریف را به هم می پیوست. در داستانهای رمانتیک، بانوان نویسنده طبعاً برجستگی و درخشش پیدا می کردند. فرانسیس (فنی) برنی در بیست وشش سالگی با نگارش (1778) داستان اولینا (1778) سرو صدای فراوانی پدیدآورد و به دنبال آن با نگارش داستانهای سسیلیا (1782)، کاملیا (1796) و آواره (1814) از درخشش بیشتری برخوردار شد. وقتی هم در سال 1840 درگذشت، خاطرات وی که دو سال بعد انتشار یافت موجب انبساط خاطر و محظوظ ساختن یک نسل دیگر از خوانندگان شد.

ماریا اجورث نویسندة مشهورتری بود که رمانهایش به نام های قلعة راکرنت (1800) و مالک غایب (1812؟) با شیوه ای واقعپردازانه بهره کشی ملاکان انگلیسی از مردم ایرلند را چنان با چیره دستی تشریح کرد که در خود انگلستان مردم به هیجان آمدند و دست اندرکاران بر آن شدند تا رویة بهتری در پیش گیرند. فقط یک بانوی نویسندة دیگر در این دوران توانست از او فراتر رود و حتی از نویسندگان مرد نیز قدمی فراتر بگذارد و از شهرت و محبوبیت فزونتری برخوردار شود.

---

1. اسکات داستانی به نام «ویورلی» منتشر ساخت و به دنبال آن سلسله داستانهایی نوشت که به جای نام او، «نویسندة ویورلی» را بر پشت جلد داشت. ـ م.

همة ماجراهایش را قلمش به نمایندگی وی می آفریدو حتی در این قلمرو نیاز زیادی به ماجرا آفرینی نداشت، زیرا در زندگی معمولی و عادی زنان اصیل، تحصیلکرده، فاضل و حساس نظیر خودش، لطف و جذابیتی کافی می یافت. پدرش کشیش بخش ستیونتن در ایالت همپشر بود. جین در خانه ای که در اختیار پدرش بود چشم به دنیا گشود و تا بیست وشش سالگی در همان جا بزیست. در سال 1809 برادرش ادوارد، خانه ای در چاوتن برای سکونت مادرو خواهران فراهم آورد. جین تا آخرین روز زندگی در این خانه به سر برد و در روال زندگی ساده اش، فقط با دیدارهای کوتاهی از برادران و سفرهایی به لندن، تنوعی پدید می آورد. در ماه مه 1817 برای درمان کسالتش به وینچستر رفت ودر همان جا در 18 ژوئیة همان سال، در چهل ویک سالگی و بدون آنکه ازدواج کرده باشد در گذشت.
جین با محبت و عطوفتی خواهرانه که نامه های وی را گرم و دلپذیر می سازد به زندگیش شور و هیجان و معنا می بخشید؛ با مشربی متین و نجیب که اندکی با طبیعتی کنایه آمیز همراه بود، ابتذالات، نگرانیها، و دلشوره های نهفته در زندگی مردم را می کاوید و این نکات را بدون تلخی وتلخکامی ترسیم می کرد؛ و به لطف لذتی که از مناظر روستایی و روال آرام و خوش زندگی شهرستانی نصیبش می شد، آثارش را رنگ و رایحه می بخشید. از لندن، آن اندازه ناهنجاری و ناروایی دیده بود که نمی توانست نسبت به آنجا علاقه ای در دل احساس کند؛ و به همین جهت، هیچ گاه تصویری آمیخته با شوق از آن شهر بزرگ به دست نمی دهد. لندن، در نظر جین اوستن، جایی بود که فقر پلید و تباهی ناشی از غایت توانگری در آن با هم درمی آمیخت؛ مکانی بود که دختران روستایی و شهرستانی در معرض وسوسه و گمراهی قرار می گرفتند واز راه به در می شدند. جین احساس می کرد که نوع بهتر و منزه تر زندگی انگلیسی را باید در طبقات فرودست تر اشراف و توانگران ساکن شهرستانها و روستاها جستجو کرد که در خانه هایشان، انضباط خانوادگی و سنن کهن ثبات وآرامش پدید می آورد. در آن واحدهای صلح و صفا، شخص بندرت از انقلاب فرانسه سخنی می شنید؛ و ناپلئون، غولی بسیار دوردست تر از آن می نمود که مغز و حواس آدمی را از کارهای واجب تر، از جمله یافتن یک حریف رقص یا شریک زندگی، منصرف سازد. در آن خانه ها، مذهب مقام خود را داشت، ولی این مذهب، از خوف و هراسهای پیچیده و مرموز آن- چنانکه در خانة یک کشیش رواج داشت- برکنار بود. دامنة آثار انقلاب صنعتی هنوز به روستاها کشانده نشده بود تا روابط طبقات جامعه را تلخ و زهرآگین سازد

و هوا و چشم اندازها را به پلیدی بیالاید. ما صدای رسا و اصیل جین اوستن را در آنجا که دربارة «فنی پرایس» از سرهمدردی و غمخواری سخن می گوید می شنویم- دربارة دختری که ناگزیرشده بود، برخلاف میلش، چند ماهی در لندن بگذراند:
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 557
برای فنی، اندوهبار بود که همة شادیهای بهار را از دست بدهد. ... تا آن زمان ندانسته بود که جوانه زدن و رویش گیاهان در طبیعت تا چه اندازه او را شاد و طربناک می ساخت. در جسم و جانش چه جوشش جانبخشی از نگرش در جلوه گریهای بهار احساس می کرد- فصلی که با همة تلونهایش نمی توانست دوست داشتنی نباشد، چون زیباییهای فزاینده اش را می شد از نخستین گلهایی که در گرمترین بخش باغ عمه اش می شکفت تا جوانه زدن و برگ دادن کشتزارهای عمویش ودر شکوه جنگلها دید و لذت برد.
از چنین محیطی بود- خانه ای آسوده وخوش، یک باغچة رنگارنگ و معطر، گردش شبانگاهی به همراه خواهران شاد و بی غم، سخنان تشویق آمیز پدری که هم نوشته هایش را می ستود و هم دست به دست در بین دوستان می پراکند- که در داستانهای جین اوستن، هوایی پاکیزه و با طراوت از صلح و آرامش، سلامت، و حسن نیت دمیده می شد، و به خوانندگان بردبار وی رضایت خاطر آرام و عمیق می بخشید؛ رضایتی که بندرت از خواندن آثار داستانسرایان دیگری عاید می شد. جین اوستن دریافته بود که هرروز از زندگی، به تنهایی برکتی است خداداد.
بدین ترتیب بود که جین اوستن شش رمان خود را آفرید و با شکیبایی در انتظار ماند تا مردم بردبار بتدریج قدر آنها را بشناسند. در سال 1795، زمانی که بیست ساله بود، اولین نسخة دستنویس رمان شعور و حس تشخیص را نگاشت ولی خاطرش را خرسند نساخت و آن را به کنار نهاد. ظرف دو سالی که از آن پس گذشت، برای تألیف رمان غرور تعصب زحمت کشید، چندین بار آن را مورد تجدید نظر1 قرار داد و نسخة دستنویس آن را برای ناشری ارسال داشت، ولی ناشر آن را پس فرستاد زیرا به نظرش ازچاپ و انتشار آن سودی حاصل نمی شد. در طی سالهای 1788 و 1799 رمان صومعة نورثنگر را نوشت. ناشری به نام ریچارد کرازبی نسخة دستنویس آن رمان را خریداری کرد ولی در انتشار آن شتابی به خرج نداد. آنگاه نوبت به یک دوران درنگ و سترون رسید که طی آن جین اوستن، به خاطر دلسردی از نوشتن و هم چنین تغییر محل زندگی [و دوری از نواحی ییلاقی و روستایی که ملهم او بودا] دستخوش بی نظمی و تشویش شد. در فوریة 1811، شروع به نگارش رمان پارک منسفیلد کرد و در نوامبر همان سال رمان شعوروحس تشخیص، که مورد تجدیدنظر و بازنویسی واقع شده بود، به چاپخانه راه یافت. آنگاه جین اوستن در پنج

سال آخرزندگی، از دورانی پرحاصل و کامیاب برخوردار شد: در سال 1813 برای رمان غروروتعصب، در 1814 برای پارک منسفیلد، و در 1816 برای اما ناشر پیدا شد؛ و نیزدر سال 1817، پس از مرگش، رمان صومعة نورثنگر انتشار یافت و اندکی بعد از آن رمان اغوا به چاپ رسید.
در آغاز رمان معروف غرور و تعصب با پنج خواهر از یک خانواده، که جملگی آماده و
---
1. نخستین دستنویس کتاب تحت عنوان «تأثیرات اولیه» (First Impressions) بوده است. ـ م.

مشتاق ازدواج هستند، آشنا می شویم. میسیز بنت، مادر این دختران، روح پرتلاطم بلهوسی است که دعای بامدادی و اندیشة سراسر روزش فقط به یافتن شوهر برای فرزندانش می باشد. [«مشغلة او در زندگی شوهردادن دخترانش بود، وتسکین خاطرش در وراجی.»] آقای بنت می داند که چگونه از چنگ همسر وراجش به کتابخانة منزل پناه برد- جایی که کلمات سروصدایی ندارند. این مرد، اندیشة مشکل فراهم آوردن پنج جهیزیه، شامل زمین یا نقدینه، را به کلی از خاطرزدوده است. تا زمانی که زنده است از خانة سازمانی متعلق به کشیش بخش استفاده می کند؛ ولی، پس از مرگ وی، آن خانه که در اختیار کلیساست به عالیجناب کالینز می رسد. این شخص هنوز ازدواج نکرده ودر یکی از شهرهای نزدیک آن محل، به خدمت کلیسا مشغول است. چه خوب می شد برای یکی از این پنج دخترمی توانست آن کشیش را به دام ازدواج اندازد!
جین، پیرترین و زیباترین این چند خواهر، عزم خود را جزم کرده است تا آقای بینگلی توانگر و خوش سیما را به شوهری خود اختیارکند ولی به نظر می رسد که آن مرد، دختر دیگری را ترجیح می دهد، و جین هم نمی تواند اندوه خود را از این بابت پنهان دارد. پس از جین، خواهر دوم الیزابت است که به زیبایی چهره و تناسب اندام خویش نمی نازد بلکه به استغنای طبع و اتکای به نفس خویش پایبند است.برای خویشتن می اندیشد و چنان دختری نیست که پدر و مادر بتوانند به هرکس دلشان بخواهد شوهرش بدهند. زیاد اهل مطالعه است و می تواند در سخنوری و نکته سنجی حریف هر مردی باشد، بدون آنکه هوشمندی و فضل وی حالتی تظاهرآمیز و غرورآلود پیداکند. بروشنی معلوم می شود که نویسنده، این قهرمان اثر خود را با صراحت تحسین می کند. خواهر سوم، مری، مشتاقانه آرزومند شوهر کردن و سرو سامان گرفتن است واز اینکه می بیند باید درانتظار بماند تا اول دو خواهر بزرگترش به خانة شوهر روندو بعد نوبت به او برسد ابراز بدخلقی و تنگ حوصلگی می کند. لیدیا، کوچکترین خواهر، در این اندیشه

است که اصولا چرا باید یک دختر منتظر بماند تا تمهید معجز آسای ازدواج به مددش بشتابد و قبل از آن اجازه نداشته باشد در عرصة پررمز و راز روابط جنسی گامی بردارد.
یک روز، افراد خانوادة بنت از شنیدن این خبر که عالیجناب کالینز قصد دارد به دیدار آنان بیاید دستخوش نشاط وهیجان می شود. او مردی است که از قدوسیت خود به شیوه ای غرورآمیز آگاهست ولی درهمان حال، دقیقاً مواظب است که حدود امتیازات و تفاوتهای طبقاتی ومالی را بشناسد و احترام بگذارد. نویسنده در وجود این شخص، تصویری دقیق و کامل از فرمانبرداری چاپلوس مآبانة معمول در طبقات اجتماع را نسبت به طبقات بالاترترسیم می کند، آن هم چنان فرمانبرداری آمیخته با چاپلوسی که رده های فرودست تر کشیشان کلیسای انگلیکان بدان دچار شده بودند. در این صفحات رمان، هجو وطنز به نهایت می رسد و جلا وتیزی گیوتین را پیدا می کند.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 559
عالیجناب کشیش جوان از راه می رسد، و چون در می یابد که حواس جین زیبا متوجه جای دیگری است و به او نظری ندارد، توجهش را به سوی خواهر دوم، الیزابت، معطوف می دارد و دست به سویش دراز می کند تا او را به همسری برگزیند. ولی الیزابت دست رد به سینة کالینز می زند و با این عمل، خانواده اش را مبهوت و دلسرد می کند. الیزابت بیزار است از اینکه اسیر و زندانی بلندپروازیها و کمالجوییهای کشیش جوان بشود. در این موقع، مری که احساس می کند چه شوخی بامزه ای خواهد بود اگر از میان پنج جواهر، اولین کسی باشد که بتواند شوهر به چنگ آورد، نگاه و لبخند و دلبریش را متوجه آن مرد جوان می کند که به حکم تقدیر وارث آن خانه و ملک شده بود، و چنان دل از کالینز می رباید که ناگزیر مری را از آقا و خانم بنت خواستگاری می کند.
تا اینجا، همه چیز به خوبی و خوشی پیش می رود تا آنکه لیدیا، از ترس آنکه سنش بالا برود و همچنان باکره بماند، بدون آنکه به عقد ازدواج مردی بی پروا به نام آقای ویکم در آید همراه او از خانة پدری می گریزد. جملگی افراد خانواده از این گناه لیدیا دستخوش بی آبرویی و بدنامی می شوند و تقریباً همة همسایگان از آنان روی برمی تابند. عالیجناب کالینز، یادداشت عتاب آلودی برای آقای بنت می فرستد: «مرگ دخترتان در مقام قیاس با این بی آبرویی می توانست درحکم خیر و برکت باشد. ... از این پس دیگر چه کسی رغبت می کند با این خانواده وصلت کند؟» اما در این موقع، الیزابت موجب نجات افراد خانواده از بی آبرویی و بی مهری اطرافیان می شود، بدین نحوکه با رفتار موقر، بلندنظری و استغنای طبع غرورآمیز خویش، آقای دارسی توانگر را که به امتیازات و تفاوتهای طبقاتی سخت

پایبند است، علاقه مند و فریفتة خود می سازد. دارسی میلیونها لیره ثروت خویش را در اختیار الیزابت می گذارد؛ از نفوذ خود استفاده می کند؛ ویکم را به ازدواج با لیدیا مجبورمی سازد؛ آبروی او و خانواده اش را مجدداً بازمی گرداند؛ و سرانجام دست معجزه گر نویسنده، این دست غیبی، گره همة مشکلات را می گشاید تا بدان حد که حتی آقای بینگلی متوجه می شود دختردلخواهش، همیشه همان جین بوده است.
رمان پارک منسفیلد از انسجام بیشتری برخورداراست، راه حل نهایی در همان آغاز داستان عرضه شده است و از آن پس، داستان قدم به قدم با رویدادها و با ماجراهای متنوع گسترده می شود. شخصیتهای داستان در حکم عروسکهای یک طرح و توطئه نیستند بلکه آدمهایی را مجسم می سازند که درعرصة زندگی به تکاپو سرگرمند، و به روشنی این گفتار هراکلیتوس را معنی می بخشند (گفتاری که باید راهنمای هرداستان هر داستانسرا باشد.) که «منش هر آدم سرنوشت وی را می سازد»، پارک مورد بحث در این رمان قلمرو مجلل و زیبای سرتامس برترم است که نسبت به آقای بنت، در رمان غرور تعصب، درحق فرزندانش پدری بسیار دلسوزتر و دقیقتر می باشد. ولی او هم اشتباهات شگفتی آوری مرتکب می شود؛ زیرا مجذوب و دربند دستیابی

هر چه بیشتر به ثروت ونام و عنوان برای فرزندان خویش است: در این رهگذر چنان غافل می ماند که مهمترین فرزندش از نظر جسمی و اخلاقی دستخوش فنا می شود؛ دخترش را نیز آن قدر آزاد می گذارد که دوران تعطیلاتش را به عبث در مجامع لندن بگذراند- آن هم در مجالسی که اخلاق و راه و رسم زندگی در شهرستانها و روستاها را به جای آنکه چون ستون استواری برای زندگی آبرومند تلقی کنند، آماج تمسخر و استهزا قرار می دهند. ولی این نکته در زندگی برترم قابل تحسین است که دوشیزه فنی پرایس را که دختری فروتن و حساس و خواهرزادة فقیر همسرش است در خانوادة خود می پذیرد. غرور تسلی بخش برترم در مشاهدة وجود پسر کهترش ادمند ارضا می شود، پسری که با ایمان و اخلاص به کلیسا روی آورده است و نویسنده او را درست نظیر آدمی که در آینده باید به کسوت کشیشان درآید ترسیم کرده و با این عمل، در واقع از خلق شخصیت کالینز در رمان غرور و تعصب پوزش خواسته است. صفحاتی فراوان از کتاب مصروف بیان این نکته می شود که چگونه ادمند، آهسته آهسته در می یابد محبتی را که در دل نسبت به فنی احساس می کند بیشتر از مهری برادرانه است ودر مسیر آرام و بی دغدغة داستان، دلبستگی فزایندة این دو نفر به یکدیگر، یک ماجرای عشق و شوریدگی دلپذیر را در قالب داستانی کلاسیک به خواننده عرضه می دارد.

جین اوستن حتی در بررسی و پرداختن به عشق یک کلاسیک است و همیشه نیز چنین بوده است. از شکوه و غنایی پایدار و از ذهنی آرام و نجیب برخوردار است. در دورانی که داستانهای اسرارآمیز برگرد شخصیت مرموز اودولفو و قصرهای مجلل و پر از رمز و راز داستانهای والپول رواجی فراوان دارد، جین اوستن یک ناظر و تماشاگر واقعپرداز و پایبند خرد در زمان خویش باقی می ماند. شیوة نگارش و خلق قهرمانانش به همان عفاف و پاکی شیوة درایدن است؛ زهد و پارسایی او نیز همان رنگ عاری از احساسات و هیجانات ودور از تظاهر به زهد پوپ را دارد. افق دید او محدود است ولی کاویدنش آمیخته با ژرفی است. جین اوستن چنین در می یابد که منظر و هدف اصلی زندگی این است که فرد خود را به خدمت اجتماع وقف کند؛ به نظر او بحرانهای حکومت، تعارض قدرتها، و حتی بانگ عدالت اجتماعی آن قدر اهمیت بنیادین ندارد که کوشش پیگیر و ناآگاهانة جوانی که باید به بار بنشیند ومورد بهره برداری قرار گیرد. او رمز و راز هر دو جنس نروماده انسان را بآرامی بررسی می کند، و در می یابد که بیماریهایش خارج از توان معالجة او و هدفش بیرون از حد بصیرت اوست. جین اوستن هرگز بانگ برنمی دارد ولی ما صدای او را با همان آرامیی که سخن می گوید، می شنویم و تا آنجا که سراشیب های پرآب وپرخروش شط زندگی اجازه می دهد به دنبالش می رویم و از آرامش و صفای وی محظوظ می شویم. امروزه در سراسر انگلستان بندرت روستایی پیدا می شود که در آن جمعی از ستایندگان جین اوستن را نیابیم.

IV - ویلیام بلیک: 1757-1827

ویلیام بلیک که هجده سال زودتر از جین اوستن به دنیا آمد و ده سال بعد از مرگ وی نیز حیات داشت، دوران تحول به رمانتیسم را شاهد بود. زندگی اش با رمزو راز قرین بود؛ علوم را مردود می شمرد؛ دروجود پرودگار شک می کرد؛ مسیح را می پرستید؛ کتاب مقدس را دگرگون ساخت؛ با پیمبران هم چشمی کردو خواستار آن شد که مدینة فاضله یا آرمانشهری باحضور قدیسین خاکی نهاده شود.
وی فرزند یک خراز لندنی بود. در چهار سالگی از دیدن خداوندکه از پنجره ای به او می نگریست دستخوش هراس شد. اندکی بعد فرشتگانی را در حال پرواز و اهتزاز بربالای درختی، و حزقیال نبی را در حال سرگردانی در کشتزاری دید. شاید به خاطر آنکه قوة تصور و تخیلش بدون هیچ گونه نظم و قاعده ای باشور و حالش در می آمیخت، تا دهسالگی که به یک مدرسة نقاشی در سترند رفت به هیچ مدرسه ای سپرده نشد. در پانزدهسالگی، یک دورة هفتسالة کارآموزی را در محضر جیمزبسایر حکاک آغاز کرد. کتابهای فراوانی خواند و از جمله کارهای رمانتیک بزرگی نظیر یادگارهایی از شعرکهن انگلیسی اثر پرسی و مجموعة شعر اوشن اثر مکفرسن را مطالعه کرد. ویلیام بلیک هم شعر می سرود و هم خود اشعارش را مصور می ساخت. در بیست ودو سالگی به عنوان دانشجوی رشته حکاکی در آکادمی سلطنتی پذیرفته شد ولی علیه دستورهای امرونهی آمیز رنلدز رئیس آکادمی، که به شیوة کلاسیکها دلبستگی داشت، عصیان کرد، و بعدها ناله و شکایت سرداد که «شور ونیروی جوانی و نبوغش را در زیر کابوس و بختک سر جاشوار رنلدز و دارودستة فرومایگان مزدور و حیله گر وی به هدر داده است.» بلیک، علی رغم محدودیت هایی که آنان برایش به وجود می آوردند، شیوة تخیلی و تصور خاص خود را در طراحی ابداع کرد، به حد کمال رساند، و تا آن حد پیش رفت که توانست، با فروش تابلوهای آبرنگ و حکاکیهایش معاش خود را تأمین کند.
از نظر جنسی چندان قوی نبود. زمانی این امید را برزبان آوردکه «روزی بیاید که سکس از صفحة جهان معدوم شود.» با وجود این،در بیست وپنج سالگی با کثرین باچر ازدواج کرد. باکج خلقهایش اغلب همسرش را به ستوه می آورد، و با نقل رؤیاهای خود او را خسته می کرد. اما این زن صبور و مهربان چون به نبوغ شوهرش پی برده بود تا پایان زندگیش با وفاداری با او به سربرد و به مراقبت ودلسوزی از وی پرداخت. ویلیام بلیک فرزندی نداشت، ولی بسیار خوشش می آمد خود را با فرزندان دوستانش سرگرم سازد. در سال 1783، جان فلکسمن و عالیجناب مثیوز به سرمایة

خود اشعار نخستین بلیک را به چاپ رسانیدند. این مجموعه که تحت عنوان طرحهای شاعرانه انتشار یافت، و در سال 1868 دوباره به چاپ رسید، در رواج شهرت دیررس شاعر سهم زیادی داشت. بعضی از اشعار این مجموعه، نظیر قطعة حماسی و بدون قافیة

«به ستارة شبانگاهی»، در شعر انگلیسی نغمه ای اصیل و بدیع به شمار می رفت.
ویلیام بلیک نیز نظیرهر انسان با احساسی از انباشته شدن ثروت بیکران در دست جمعی اندک، و فقر فاسد کنندة گروهی کثیر در کشورش رنج می برد و بیزار بود. از این رو به تامس پین، گادوین، وولستنکرافت و سایر رادیکالها پیوست که پیرامون جوزف جانسن ناشرگرد آمده بودند. جملگی اینان از شراب تند و قوی روشنفکری فرانسوی می نوشیدند و آواز عدالت و برابری سر می دادند. سرو وضع وی با روحی که در برابر هرگونه نظم تحمیلی حساسیت نشان می داد کاملا مناسبت داشت. کوتاه و ستبر بود، با «چهره ای نجیب و سرشار از شور و حرارتی جانبخش. موهایش زرد متمایل به قهوه ای می نمود وجعد فراوان و درخشندگی مطبوعی داشت. طره های زلف وی به جای آنکه فروریزد، نظیر شعله های پیچان، رو به بالا می ایستاد و از دور چون تشعشعی به نظر می آمد؛ و این جلوة زلفان پرجعد همراه با چشمانی شرربار، پیشانی گشاده، و سیمایی موقر و با نشاط از او ظاهری واقعاً گیرا و جذاب پدید می آورد.»
در سال1784 چاپخانه ای در برادستریت لندن افتتاح کرد. از برادر جوانش، رابرت، به عنوان دستیار در این کار کمک خواست؛ و همکاری این دوبرادر بسیار ثمربخش بود زیرا هریک نسبت به دیگری علاقه ای آمیخته با اخلاص داشت. ولی رابرت به بیماری سل مبتلا بود و مرگش در سال1787 در طبع وخلق ویلیام، رگه ای از غم و افسردگی برجای گذاشت و عنصر رازوری را در اندیشه اش عمیقتر ساخت. برایش این گمان به یقین پیوسته بود که روح رابرت را در لحظة مرگ به چشم دیده بود که به جانب سقف بالا می رفت و «دستهایش را از شادی برهم می کوفت.» ابداع یک شیوة حکاکی شامل متن و تصویر را که هردو بر لوحی فلزی قرارداشت، به روح رابرت انتساب داد. تقریباً همة کتابهای بلیک با این شیوة حکاکی آراسته بود و به بهایی از چند شیلینگ تا ده لیرة طلا به فروش می رفت. و از همین جاست که خریداران آثار بلیک در دوران حیاتش بسیار معدود بوده اند.
در سال 1789، اولین شاهکارش را که نوزده ترانة کوچک با عنوان آوازهای معصومیت بود انتشار داد. ظاهراً وی از معصومیت، دوران قبل از بلوغ را در نظرداشت که طی آن دلپذیرترین افسانه ها و روایاتی که

دربارة مسیح گفته می شد با شادمانی مقبولیت می یافت و راه رشد سالهای بعد را روشن و هموار می ساخت. به هر حال، بلیک وقتی این شاهکار را انتشار داد خود سی ودو ساله بود؛ و وقتی ما آن اشعار را می خوانیم، حس می کنیم که شاعردستخوش حالتی گشته است که دریغاگوی معصومیت از دست رفته به نظر می آید. شاید بجا باشد قطعة مشهوری از وی را به یادآوریم و آن قطعه را در برابر قطعة دیگری که پنج سال بعد خطاب به یک ببر سروده است قرار دهیم:

برة کوچک، تورا که آفریده؟
آیا می دانی تورا که آفریده؟

به تو زندگی بخشیده، به تو خوراک رسانیده،
در کنار جویبار، و برروی مرغزار
به تو پوششی از شادی بخشیده،
نرم ترین جامه ها، پشمینه و براق؛
برة کوچک، تو را که آفریده؟
آیا می دانی تو را که آفریده؟
برة کوچک، به تو می گویم،
برة کوچک، به تو می گویم.
او به نام تو خوانده می شود،1
زیرا که خود را بره می نامد
او فروتن و نرمخوست،
او خود کودکی خردسال شد،
من یک کودک،وتو یک بره
همگی به نام او خوانده می شویم.
برة کوچک، خدا برتو رحمت آورد،
برة کوچک، خدا برتو رحمت آورد.

شاید قطعة بعد که «پسرک سیاه خردسال» نام دارد از این قطعه زیباتر و دلنشین تر باشد. در قطعة دوم کودک سیاهپوستی از این نکته به حیرت آمده که چرا پروردگار پوست وی را سیاه و تیره آفریده است، و رؤیای زمانی را در سر می پروراند که کودک سیاهپوست و کودک سفیدپوست، با یکدیگر بازی کنند بدون آنکه سایة رنگ، بازی آنان را منغص و مشوش سازد. در دو قطعه بعد از آن در شعری تحت عنوان «لوله بخاری پاک کن » شاعر چنین می پندارد که فرشته ای از آسمان فرود می آید تا همة پسرکان لوله بخاری پاک کن را از پوشش سیاهی که در آن کار می کنند و می خوابند بزداید. قطعة «پنجشنبة مقدس» با زنهاری پایان می یابد. «پس رحم و شفقت را عزیز بدار، و مبادا که فرشته ای را از آستان خود برانی.»

پنج سال سپری شد: سالهایی که طی آن انقلاب فرانسه زبانه کشید، آتش ایدآلیسم به روشنی تابیدن گرفت (1791)، و سپس این آتش به دوزخ کشتار دسته جمعی و وحشت بدل شد (1792- 1794). در سال 1789، به موجب یک گزارش، ویلیام بلیک در ملاء عام کلاه سرخ نشانة انقلاب برسر نهاد و به تامس پین پیوست تا هردو برکلیسای رسمی انگلستان بتازند. در حالی که از سرگشتگی دچار شورو هیجان شده بود از شیوة ترجیع بندهای تغزلی گسست؛ به

---

1. در کتاب مقدس، حضرت عیسی برة خدا خوانده شده چون قربانی مقبول و پسندیدة درگاه خدا برای گناهان انسان بود. ـ م.

«پیشگویی» پرداخت و سخنان ارمیای نبی و هوشع نبی را منعکس ساخت که در آن به دنیای آلوده به گناه و معصیت هشدارهایی مشئوم می داد. خواندن این اشعار به کسانی که از ابهامهای تصنعی بیزارند توصیه نمی شود، ولی همچنانکه این تراوشات فکری ویلیام بلیک را به گونه ای گذرا مورد بررسی قرار می دهیم، در قطعة وصلت بهشت ودوزخ (که در حکم هجو سودنبورگ است)1 متوجه می شویم شاعر این قلمروها را با معصومیت و تجربه برابر می انگارد. برخی از «ضرب المثلهایی از دوزخ» یک نوع رادیکالیسم زودگذر مبتنی بر اندیشه های مکتب گیاهخواری و افکار والت ویتمن، فروید، و نیچه رابه ذهن خواننده القا می کند:

همة مائده های سالم بدون تور یا دام به چنگ می آید. ...

والاترین کردار آن است که دیگری را برخود مقدم شماری. ...

غرور طاووس، شکوه خداوندی است. ... اندام برهنة زن ساختة دست خداست. ...

بهتر است نوزادی در گهواره اش جان بسپارد تا آنکه امیال پلید دروی پرورده شود ...

فقط خداست که عمل می کند و هموست که در موجودات و آدمیان حضور دارد. ...

همة خداپرستیها در سینة آدمی جای دارد. ...

پرستش خداوند بدان معناست که موهبتهایش را در سایر آدمیان ارج بگذاریم ... و والاترین انسان را به نیکوترین وجهی دوست بداریم. آنان که به مردان بزرگ حسد می ورزند یا چنین مردانی را به اوج می رسانند، از خداوند بیزارند، زیرا خدای دیگری در میان نیست.

در آوازهای تجربه (1794)، شاعردر برابر آوازهای معصومیت خویش، چکامه هایی حاکی از شک و اعتراض می سراید:

ای ببر، ای ببر که با درخشندگی می افروزی

در جنگلهای شب،
چه دست و چه چشم نامیرایی
توانسته است تقارن سهمگین تو را شکل بخشد ؟ ...
و چه شانه ای و چه هنرمندیی،
می تواند رگها و پیهای قلب تو را به پیچش آورد؟
و آن زمان که قلب تو به طپیدن آغاز می کند،
چه دستهای مهیب و چه پاهای مهیبی به جنبش در می آید؟
آن زمان که ستارگان نیزه های خود را فرود آوردند
و آسمان را با اشکهای خود آبیاری کردند،
آیا او از دیدار آفریده اش به تبسم در آمد؟
آیا همان کس که بره را آفرید تو را هم زندگی بخشید؟
*****تصویر
متن زیر تصویر : ---
1. Swedenberg ، (1668-1772)، متأله و دانشمند سوئدی که طرفدارانش مذهبی به نام وی درست کردند که به موجب آن مسیح را خدای واقعی می دانستند. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 565
در حالی که در آوازهای معصومیت، پسرکی گمشده، به لطف خدا نجات می یابد و با شادمانی به دامان خانواده اش بازگردانده می شود، در آوازهای تجربه که در برابر آن قرار دارد، از کودکی سخن به میان می آید که توسط کشیشان، به خاطر آنکه اذعان می کند به هیچ ایمان مذهبی پایبند نیست، سوزانیده می شود. در قطعة «پنجشنبة مقدس » از مجموعة آوازهای معصومیت، کلیسای جامع سنت پول توصیف می شود که در آن جمعی از کودکان شاد و معصوم به خواندن آوازهای مذهبی سرگرم هستند. در قطعة «پنجشنبة مقدس» از مجموعة آوازهای تجربه شاعر این چنین می پرسد:
آیا دیدن این منظره چیز مقدسی است
در یک سرزمین غنی و پربار،
که کودکان خردسال گرفتار بینوایی باشند،
با سرما ودستهای رباخواران تغذیه شوند؟
آیا این فریاد لرزان را می شود آواز گفت؟
آیا این می تواند آواز شادمانی باشد؟
در حالی که جملگی کودکان گرفتارفقرند؟
اینجا سرزمین فقر و تیره روزی است.
در برابر چنین ناهنجاریها و ناروابیها، انقلاب، دیگر درمان و چارة مؤثری به نظر نمی رسد. زیرا «دست آهنین، سر ستمکار جبار را خرد می کرد و خود

به جای آن، ستمکار جبار دیگر می شد.» بلیک که از شورش خشونت آمیز دلسرد و نومید شده بود در آن باقیماندة معتقدات مذهبی خود تسلایی می جست. در این زمان، وی به علوم بی اعتماد شده بود زیرا آن را خدمتکار مادی گرایی، ابزار تفوق زرنگها علیه آدمهای خوب و معصوم، و قدرتی در مقابل سادگی و بی پیرایگی می انگاشت. «هنر، درخت حیات است، علم درخت مرگ، و خداوند همان مسیح است. »
پس از سال 1818، بلیک کمتر به سرودن شعر پرداخت، خوانندگان کمتری برای خویش فراهم آورد، و زندگی را از راه هنر خود در حکاکی تأمین کرد. از سن شصت سالگی به بعد زمانی فرارسید که وی تا آن اندازه دستخوش تنگدستی شد که اجباراً، برای سفالینه های وجوود به حکاکی آگهی های تبلیغاتی پرداخت. در سال 1819، جان لینل به حمایتش برخاست. همین شخص بود که مصور ساختن کتاب ایوب پیمبر و کمدی الاهی دانته را به او سفارش داد. ولی قبل از اینکه این کار نهایی به پایان برسد، مرگ در سال 1827 به سراغش آمد. بر گورش قطعه سنگی ننهادند ولی درست یک قرن بعد از درگذشتش، لوحه ای برمدفنش نصب شد و در سال 1957، از پیکرة مفرغی بلیک ساختة سرجیکب اپستاین پیکرتراش نامدار، درکلیسای وستمینستر پرده برداری شد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 566
زمانی که ویلیام بلیک در گذشت، انتقال به دوران رمانتسیم به مرحلة تکمیل و نهایی رسید. نهضت رمانتیسم در اوج قدرت نهضت کلاسیسیسم آغاز شده بود و از جمله شواهد آن اینها بود: مجموعة شعرتامسن تحت عنوان فصول (1730)، قصاید کالینز (1747)، داستان کلاریساهارلو اثرریچاردسن (1747)، مرثیة تامس گری (1751)، داستان ژولی هلوئیز جدید اثرژان ژاک روسو (1761)، داستان فینگال اثر مکفرسن (1762)، داستان دژ اوترانتو اثر والپول (1764)، یادگارهایی از شعر کهن انگلیسی گردآوری پرسی (1768)، چکامه های اسکاتلندی و آلمانی، مجعولات مشهور و قابل توجه چترتن،1 و سرانجام داستان ورتر اثرگوته (1774). در واقع، رمانتیکهایی که در همة دورانها، درهر خانه ای، ودر وجود هر دختر و پسر جوانی وجود داشته است. کلاسیسیسم یک ساخت پایدار متکی برقاعده و ضابطة بازدارنده ای بوده و برانگیزه ها و شور و هیجانهایی که نظیر آتش مذاب در خون جریان دارد سنگینی می کرده است.
آنگاه انقلاب فرانسه از راه رسید، و حتی در آن زمان که دستخوش سقوط شد، آزادی را با خود به ارمغان آورد. شیوه ها و اشکال کهن قانون و نظم، اعتبار و توان خود را از دست داد. احساس، تصور و تخیل، شوق و آرزو، انگیزه های کهن تندی و صلابت، در کلام وعمل آزاد شد. جوانان به آتش شعر و هنر تحت هرگونه ضابطه و قاعدة ادبی، هرگونه ممنوعیت اخلاق،

هرگونه شعائر اجباری و در هرسرزمین پوشیده از قانون دامن زدند. درسال 1798، وردزورث و کولریج متفقاً شروع به سرودن اشعار و نوشتن مقدمه ای کردند که مجموعاً تحت عنوان چکامه های غنایی مشهور شد. برنز و والتر سکات در بیان عشق و عصیان و جنگ در اسکاتلند به ترنم و منظومه سرایی آغاز کردند. سپاهیان ناپلئون، آزمونها و محکها را با شتابی بیشتر از آنچه انقلاب رؤیای خویش را می گسترد، درهم فرو ریختند. در همه جا، ادبیات به عنوان صدای آزادی و عصیان در آمده بود. کمتر زمانی بود که افق آینده آن چنان باز، امید آن سان بیکران، و دنیا آن چنان جوان باشد.

---

1. Thomas Chatterton (1752-1770)، شاعر انگلیسی که اشعاری سرود و آنها را به یکی از راهبان قرن پانزدهم میلادی نسبت داد، اما سندسازی وی فاش شد و در جوانی خودکشی کرد. ـ م.

فصل بیست ویکم :شاعران دریاچه - 1770-1850

در اینجا ما وردزورث، کولریج وساوذی را خامدستانه در یک فصل قرار می دهیم، نه به خاطر آنکه این سه نفر مکتبی را بنیان گذاردند- نه، چنین نکردند؛ و نه از لحاظ آنکه در شخصیتهای آثارشان روحی و جوهری مشترک را جلوه گر ساخته باشند. نظم جادویی کولریج در رمز و راز و در ارواح و اسراری مستغرق بود. در حالی که وردزورث، در شعری آمیخته با نثرمسجع با وضعی شاد و خرسند دربارة زنان و مردان و کودکان عادی و چیزهای زندگی سخن می گفت. کولریج زندگیش با رمانتیسم توأم بود و چون یک رمانتیک نیز چشم از جهان فروبست. موجودی سرشار از احساس، هوسها و توهمها، امیدهاو بیمها بود. وردزورث به استثنای دورة کوتاهی در فرانسه، که به رمانتیسم گرایش پیدا کرد، وعلی رغم اظهارات عصیانگرانه اش در سال 1798، ذاتاً یک کلاسیک و به وضعی محافظه کارانه آرام و خونسردبود، آنچنانکه جورج کراب نیز همین وضع را داشت. اما ساوذی شعری رمانتیک داشت که درآمدی نیز نصیبش می ساخت، ولی نثرش آمیخته با احتیاط و اعتدال بود و با نثر درایدن برابری می کرد. در سیاستمداری و سیاستدانی به آن حد از پختگی رسیده بود که وضع موجود زمانش را مغتنم و گرامی می شمرد، و زندگیش که با ثبات زندگی زناشویی و دوستیهای آمیخته با اخلاص و صمیمیت توأم بود کمابیش با سرگردانیهای عاطفی، فلسفی، مالی و جغرافیایی شاعر دیگری شباهت داشت که با او زمانی رؤیای تشکیل مدینة فاضله را برای زندگی دسته جمعی در کناره های رودخانة ساسکوینها،1 در سر می پخت.
می توان گفت این سه مرد مکتبی را فقط به آن معنا تشکیل می دادند که چندین سال در ناحیة

---

1. Susqoehanna ، رودخانه ای به طول 720 کیلومتر در شمال شرقی ایالات متحد امریکا.

دریاچه ها،1 واقع در شمال غربی انگلستان به سر می بردند. ناحیه ای مه آلود و بارانی با مجموعه ای از کوهستانهای رازآمیز پوشیده در ابر و«دریاچه هایی» نقره گون که از منطقة کندل تا ویندرمیر (آمبلساید، رایدل واتر، گراسمیر، درونت واتر، کسیک تاکاکرماوث) را یکی از زیباترین و دل انگیزترین مناطق سیارة ما می سازد. مرتفعترین کوهستان این منطقه- که چون برج شکوهمندی سر به آسمان ندارد- فقط یک هزار متر ارتفاع دارد و ناحیه ای است که برای گرفتاران به بیماری سل چندان

مناسب نیست، زیرا در آنجا تقریباً هر روز باران می بارد؛ ولی مه، کوهستانها را به شیوه ای مهرآمیزدر بر می گیرد، و خورشید هم تقریباً هر روز می دمد و خودی نشان می دهد. ساکنان آن ناحیه، که بدان گونه آب وهوا خوگرفته اند، تلون هوا را تحمل می کنند زیرا در عوض می توانند از صفا و آرامش روستاها، درختان همیشه سبز، وگلهای فراوان و پرشکوه که در زیر پوششی از ژاله، شادمانه می لرزند، لذت ببرند و در همان حال، حضور ارواح کولریج دیوانه و وردزورث استوار را که صدایشان در دره ها طنین افکن است احساس کنند. وردزورث در کاکرماوث دیده به دنیا گشود و در گراسمیر بدرود زندگی گفت. کولریج به طور متناوب در کسیک زندگی می کرد، و ساوذی چهل سال از عمر خویش را در آنجا گذراند. در ادوار مختلف دکوینسی، تامس آرنلد و راسکین در آنجا به سر بردند و برای دورانی کوتاه، والترسکات وشلی، کارلایل و کیتس نیز آمدند تا نمونه ای از باغ عدن را بیابند و شاعران برجسته و بزرگواری را که قبل از ایشان در آنجا درنگ کرده بودند به خاطرآورند.

مادرش که در زمان دوشیزگی آن کوکسان نام داشت دختر یک بزاز فروشندة پارچه های کتانی درشهر پنریث واقع درناحیة دریاچه ها بود و پدرش، جان وردزورث، وکیل مدافعی بود که در سمت نمایندة امور بازرگانی سرجیمز لوثر، به زندگی مرفهی دست یافته بود. آن و جان در خانة مرفه خویش در کاکرماوث، دارای پنج فرزند شدند: ریچارد که حرفة وکالت را برگزید و ادارة امور مالی برادر شاعرش را عهده دار گشت؛ ویلیام و داروئی که در این بحث مطمح نظر ما هستند؛ جان که دریانوردی پیشه کرد، به دریا رفت و در یک سانحة کشتی شکستگی جان سپرد؛ و سرانجام کریستوفر که مردی محقق از کار درآمد و تا بدان پایه رسید که ریاست ترینیتی کالج در دانشگاه کیمبریج بر عهدة وی محول شد. به دلایلی که اکنون فراموش شده است، ویلیام تا به دنیا آمدن خواهرش داروثی، که یک سال بعد از او درسال 1771 دیده به دنیا گشود، از غسل تعمید نصیب نیافت. آنگاه، برادر و خواهرهر دو، در یک روز غسل تعمید یافتند

---

1. به پانوشت ص521 مراجعه شود. ـ م.

- چنانکه گفتی همین رویداد برکت خیز موجب شد که محبت سراسر عمرشان نسبت به یکدیگرتضمین شود و دوام یابد.

داروثی بیشتر از هریک از برادرانش، دوست دوران کودکی ویلیام بود. در مجذوبیت و شیفتگی برادرش در برابر جلوه گریهای رنگارنگ طبیعی که آنان را در میان گرفته بود سهیم بود. ویلیام موجودی تیزهوش و حساس بود؛ داروثی از این بابت از برادرش پیشی می جست، و در دریافت شکل و رنگ گیاهان چابکتر از وی بود؛ زیبایی و تنوع جلوه ها و رنگهای درختان و نباتات را درمی یافت حالات ودم بر آوردنهای درختان را می ستود، از سرگردانی و حرکات ظاهراً بی مقصد و آرام ابرها لذت می برد و از مهتابی که برپهنة دریاچه ها با لطافت و نرمی نقره می پاشید سرمست می شد. شاعر ما از خواهرش برایمان چنین می گوید «به من دیدگانی داد، به من گوشهایی بخشید. » داروثی میل به شکار را در برادرش که سر در پی جانداران می گذاشت و آنها را می کشت، رام کرد؛ و براین نکته اصرار ورزید که او دیگر نباید هرگز جانداری را بیازارد.

وقتی داروثی، هفتساله شد. او و برادرش در حرمان از دست دادن مادر گریستند. پدرشان سرگشته از این رویداد، از اختیار کردن همسری دیگر سر باز زد. خودش را در زیر انبوه کارهایش مدفون ساخت تا آن غم را

فراموش کند و فرزندانش را به خانة بستگان فرستاد تا نزد آنان زندگی کنند. داروثی نصیب عمه ای در هالیفاکس در ولایت یورکشر شد و بدین سان می توانست فقط در دوران تعطیلات برادرش را ببیند. ویلیام در سال 1779 به مدرسة خوبی در هاوکزهد نزدیک دریاچة ویندرمیر فرستاده شد. در آنجا به تحصیل آثار کلاسیک یونانی و لاتینی پرداخت و شروع به کاری کرد که خود آن را «بافتن اشعار» می نامید.
ولی به نظر می رسد جنگلها ودریاچه های حول و حوش مدرسه در شکل بخشیدن به منش ویلیام و شعر سرودنش از کتابهایی که در مدرسه می خواند نقش مؤثری بازی کرد. آدمی غیر اجتماعی و مردم گریز نبود، با سایر پسران مدرسه در بازیهای مخصوص نوجوانان شرکت می کرد و گاهی در یک گردهمایی شبانة پرسر و صدا در یکی از میخانه های محلی به همکلاسانش می پیوست. ولی بیشتر اوقات به تنهایی از مدرسه بیرون می آمد؛ به راه می افتاد، بر فرازو نشیب تپه ها و در کنارة رودخانة استویت واتر یا دریاچة ویندرمیر به قدم زدن مشغول می شد. گاه به گاه، بی اعتنا به وضع هوا وعلاقه مند به مشاهدة تنوع آن، بی توجه به آنکه ممکن بود گم شود و با مخاطراتی روبه رو گردد، راهپیماییهایش را از حد می گذرانید و با بیمها و هراسهایی آشنا شد که جوانان، وقتی بی پروا به گوشه و کناره های اعماق اجتماع راه می یابند، با آن آشنایی پیدا می کنند. ولی بتدریج با روح پنهان در رشد گیاهان، با بازی وتلاش حیوانات، با غرور کوهستانها و با تبسمها و رو ترش کردنهای آسمان که هر لحظه به رنگی و نقشی در می آمد آشنا می شد. گویی انواع صداها از کشتزار و جنگل، و در قلة کوهها و ابرها با او به زبان

خاص خود سخن می گفتند- زبانی که رمزآمیزتر و ظریفتر از آن بود که به قالب کلمات درآید، ولی ویلیام آنچه را می شنید حس می کرد و به او این اطمینان را می بخشیدکه تنوع وکثرت انبوه چیزها در پیرامون وی، یک ساز و کار کورکورانة ماده نیست، بلکه جلوه ای از پروردگاریست که بزرگتر و نزدیکتر از آن خدای دور و خاموش و بیشکل است که در دنیای نمازها و دعاهایش وجود دارد. از حاصل این گردشها و تأملها برای ویلیام مشربی از درون گرایی دلگیر و ستایشی که بی اختیار از وجودش به خارج تراوش می کرد، پدیدآمد.
در سال 1783، ناگهان پدر درگذشت. برای روشن شدن تکلیف ماترک بی حساب وکتاب وی، مرافعه و تشریفات طولانی و پرخرجی لازم آمد و پرداخت مبلغ 4700 لیره ای که سرجیمزلوثر به متوفی بدهکار بود آن قدر به عهدة تعویق افتاد که سهم نقدی هر یک از فرزندان از ماترک پدر، بیش از 600 لیره نشد، و این مبلغ به هیچ روی تکافوی هزینة ادامة تحصیل

مرتب آنان را نمی کرد. ولی برادرش ریچارد به هر ترتیب بود امکاناتی فراهم آورد و توانست به ویلیام کمک کند تا وی دورة مدرسة هاوکزهد را بگذراند.
در اکتبر سال 1787 ویلیام وردزورث به دانشگاه کیمبریج «راه یافت» و درکالج سنت جان به تحصیل پرداخت. یکی از عموها، به رئیس کالج قبولاند که یک بورس تحصیلی در اختیار ویلیام بگذارد؛ و امیدش آن بود که این برادرزاده در رشته ای تحصیل کند که سرانجام در زمرة کشیشان کلیسای انگلیکان درآید و از نظر مالی، دیگر سربار بستگانش نباشد. اما ویلیام به جای پرداختن به دروسی که او را برای کشیش شدن آماده سازد، آنچه را مطبوع طبع و ذوقش بود برگزید؛ در آثار چاسر، سپنسر، شکسپیر و میلتن تبحر پیدا کرد- و نسبت به حضور اجباری روزی دوبار در نمازخانة کالج بانگ اعتراض برداشت. ظاهراً آثاری که مطالعه کرده بود تا اندازه ای پای ایمان موروثیش را سست ساخته بود. ولی می توان چنین انگاشت که از آن ایمان موروثی هنوز آثار زیادی برجای بود زیرا افکار ولتر در ذهن ویلیام جوان سنگینی می کرد و به دلش نمی نشست.
در ژوئیة 1790، یک همشاگردی اهل ویلز را به نام رابرت جونز تشویق کرد تا دو نفری پس اندازهایشان را روی هم بگذارند و همین که به 20 لیره رسید پیاده قارة اروپا را بپیمایند. این دو، تا دریاچة کومو درشمال ایتالیا رفتند و از آنجا به جانب مشرق و به سویس روی آوردند؛ چون پولشان ته کشید، خود را با شتاب به انگلستان و کیمبریج رسانیدند و این کارقبل از آن عمل شد که کاسة صبر وخشم اولیای دانشگاه که به این هردو فرصت تحصیل رایگان داده بودند لبریز شود. وردزورث غفلت یکسالة دیدار نکردن با داروثی را در تعطیلات میلاد مسیح آن سال جبران کرد. به منزل کشیش فورنست واقع در ناریچ رفت و آن تعطیلات را با داروثی به سرآورد. داروثی در نامه ای به دوستش جین پولارد در این باره چنین نوشت «ما هر روز صبح دوساعت راهپیمایی می کردیم ... بعد از ظهرها نیز ساعت چهار به باغ می رفتیم

و تا ساعت شش را به قدم زدن در آنجا می گذراندیم ... آه، جین! تا وقتی در کنار او بودم هرگز به سرمای هوا نمی اندیشیدم.» داروثی امیدوار بود برادرش کشیش شود و به او اجازه دهد خانه و زندگی را برایش مرتب نگاه دارد.
وقتی وردزورث در ژانویة 1791 از دانشگاه کیمبریج فارغ التحصیل شد، با رفتن به لندن- «جایی که چهارماه تمام در ابهام و گمنامی به سربرد» - بسیاری از امیدواران به خود را مأیوس ساخت. در ماه مه بار دیگر همراه جونز به سیر وگشت پیاده در ویلز آغاز کرد. آن دو از کوه سنودن1 به

ارتفاع 1085 متر صعود کردند تا بتوانند از فراز قله ناظر دمیدن آفتاب باشند. در 27 نوامبر به تنهایی مجدداً از مانش عبور کرد وخود را به فرانسه رسانید.
در آن زمان، انقلاب فرانسه در شکوهمندترین مرحلة خود بود: یک قانون اساسی براساس اصول آزدایخواهی تدوین شده بود؛ اعلامیة حقوق بشر را در سراسر دنیا انتشار داده بود! و در چنین احوالی چگونه ممکن می نمود جوانی حساس که هنوز در فلسفة آدمی ناآزموده بود در برابر آن غریو عدالت خواهی و برادری جهانی مجذوب نشود؟ در مورد فاضل تهیدستی که از برخی مهتران صاحب نام وعنوان زجرکشیده بود (از جمله سرجیمزلوثر که بدهی اش را پس از مرگ پدر وردزورث نپرداخته بود) چگونه می شد تصور کرد آن فرانسویانی را، که در اثری به نام پیش درآمد مشتمل بر شرح حال خویشتن ستوده بود، محکوم شمارد؟ فرانسویانی که:
چیزی برای نگریستن عرضه می داشتند
از جمهوریی که درآن جملگی مردمان
بر زمینه ای برابر می ایستادند، که در آن همة ما برابر بودیم،
همگی قرین شرف و سرفرازی، آن چنانکه اعضای یک پیکر باشند،
از جمله فاضلان و آدمهای محترم؛ جایی که بالاتر از همة اینها
دستیابی به امتیازات برای همه میسر بود،
و احترام به مال و جاه آن قدر نبود
که احترام به استعداد، ارزش و صنعت بالنده
وقتی وردزورث به فرانسه رسید، از شهامت و شور ملتی که به طیب خاطر به پا خواسته و دست به اسلحه برده بودند تا در برابر تهدیدهای دوک برونسویک در جهت سرکوب ساختن انقلاب، ایستادگی کنند- آن هم در برابر کسی که درصدد بود اگر پاریس مقاومت کند، آن شهر را با خاک یکسان سازد- سخت به هیجان آمد. وردزورث با یکی از افسران ارتش انقلابی، به نام میشل دوبوپویی آشنا شد. این افسر گرچه «از خاندانی فوق العاده اشرافی برخاسته بود»، در آن موقع احساس می کرد باید از فرانسه در برابر مهاجمان دفاع کند. مشاهدة آن ایمان و اخلاص وارسته از ملاحظات طبقاتی در آن افسر فرانسوی، در وردزورث سخت مؤثر افتاد و
---
1. Snowdon ، کوهی در شمال غربی ویلز که بلندترین کوه ویلز و انگلستان است. مؤلف ارتفاع این کوه را 1359 فوت (معادل 445 متر) نوشته که لابد اشتباه است. ـ م.

او را بدین اندیشه واداشت که خودش نیز تا چه اندازه می تواند برای پیش بردن اهداف انقلاب سودمند افتد. در همان احوال دریافت که وی

ضعیفتراز آن است که بتواند سلاح بردوش گیرد و به زبان فرانسه نیز کمتر از آن آشنایی داشت که موفق به انجام خدمتی در یک سمت غیر نظامی یا سیاسی بشود. بنابراین در اورلئان رحل اقامت افکند و به آموختن زبان فرانسه همت گماشت- زبانی که شنیدن از لبان یک زن بسیار فریبنده و افسون کننده بود و از نظر املاء به شیوه ای گیج کننده فریب آمیز می نمود.
وردزورث، زبان فرانسه را زبانی بسیار جذاب ولی تا اندازه ای زائد و ناضروری یافت معلمش زن جوان و خونگرم و با محبتی به نام آنت والون بود که نه تنها معلم زبانش بود بلکه در تعلیم درس عشق نیز به شاگردش شوقی نشان می داد. در برابر این همه، وردزورث نمی توانست چیزی به معلمش بدهد جزآنکه او را از شراب شور و جوانی خود سیراب سازد. وردزورث در آن زمان بیست ویک ساله بود در حالی که آنت بیست وپنج سال داشت. هنگامی که حاصل آن عشق و کامجویی در دخترک ظاهر گشت، آنت به این فکر افتاد که استحقاق دریافت یک حلقة ازدواج را دارد. ولی برای وردزورث این پرسش پیش آمد: آیا خودش که به لاتینی بیشتر از فرانسه آشنایی داشت می توانست به عنوان یک شوهر در فرانسه دوام بیاورد؟ یا دخترک، که کاتولیک مشرکی می نمود، می توانست در انگلستان طرفدار نهضت پیرایشگری به سر برد؟
بدین سان بود که وردزورث در 29 اکتبر 1792، آنت را در اورلئان بر جای گذاشت و خود به پاریس عزیمت کرد. قبل از حرکت نامه ای را امضاء کرد که به موجب آن به شخصی به نام دوفور اختیار می داد به عنوان نمایندة پدر غایب، در مراسم نامگذاری و غسل تعمید فرزندی که آنت انتظار آن را می کشید حضور یابد. این فرزند در تاریخ15 دسامبر به دنیا آمد و کارولین نامیده شد.
در این زمان، وردزورث که در پاریس به سر می برد، خود را در عوالم انقلاب مستغرق ساخته بود. در گردهماییهای باشگاه ژاکوبنها شرکت می جست؛ به مجلس قانونگذاری سر می زد: در میان ژیروندنها برای خود دوستانی گردآورد؛ تب آن روزها بر وجودش غلبه کرد تا آنجایی که خود را در مرکز رویدادهای تکاندهندة دنیا و سازندة تاریخ می پنداشت و احساس خویش را چنین بیان می داشت:
زنده بودن د ر آن سپیده دم، سعادتی بود؛
ولی جوان بودن، در بهشت بودن می نمود!
آنگاه نامه ای از برادرش ریچارد رسید که در آن خبر می داد دیگر حاضر به فرستادن پولی نیست و اصرار ورزیده بود ویلیام بی درنگ به انگلستان بازگردد. نظر به آنکه انقلاب وسیلة تأمین معاش برای او فراهم نمی ساخت، به لندن بازگشت و کوشید یخ شریانهای منجمد

کمکهای خانوادگی را آب کند. ریچارد درعین حال که همچنان برادری با محبت ودلسوز بود در تصمیم خویش سخت ایستاد و از کمک دریغ ورزید. عموی ویلیام کوکسان، کشیش بخش فورنست و میزبان داروثی هم که هزینة تحصیل را بدین منظور پرداخته بود که جوان به خدمت کلیسا درآید از پرداخت پول و پذیرایی از او در خانة خود امتناع ورزید، چرا که در عوض ژاکوبن بی دست و پایی از کار درآمده بود.
ویلیام از بیمهری بستگانش سخت رنجید. او که شاعری را به عنوان حرفه ای برگزیده بود، در مقام یک مخلص خاص و سرسپردة موز الاهة شعر، حس می کرد استحقاق آن را دارد که از محبت و پشتیبانی مالی برادر و عمویش برخوردارشود. از آن پس با جسارت مشهودی با رادیکالهایی که کتابفروشی جانسن را کانون خویش ساخته بودند درهم آمیخت و به پشвΘȘŬkƈعلنی خود از انقلاب فرانسه ادامه داد. در پنجاه مصراع آخرین مجمȘğطرحهای توصیفی که آن را در سال1793 سرود و انتشار داد انقلاب فرانسه را نه تنها به عنوان رهاسازندة یک ملƈبلکه چون آزاد کنندة بالقوة بشریت، ستود. به طور خصوصی نیز، آن چنانکه پس از پایان یافتن ماجرای انقلاب به دوستانش اعتراف کرد، در آن زمان از پیروزیهای فرانسویان احساس شعف می کرد، حتی «در آن زمان که انگلیسیان، هزار هزار دستخوش هزیمت می شدند و بدون برخورداری از افتخار در میدان نبرد بر خاک می افتادند.» در اول فوریة 1793، فرانسه رسماً به انگلستان اعلان جنگ داد. درماه مارس نامه ای از آنت به دست وردزورث رسید که از او تمنا کرده بود به سویش بازگردد ولی در آن موقع، عبور از دریای مانش برای غیرنظامیان ممنوع بود. وردزورث، آنت را فراموش نکرد و اندیشة او وجدانش را رنجه می داشت. نه سال بعد، وردزورث را می بینیم که می کوشد دل دخترک را به دست آورد و عذر بیمهریهای گذشته را بخواهد. در طول آن سالها، آنت یک سلطنت طلب افراطی شد و وردزورث نیز بتدریج به فضیلتهای نظام مشروطة انگلستان پی برد.
هنگامی که دوران وحشت در فرانسه فرارسید(1794)، و گیوتین سر دوستانی را که در میان ژیروندنها مورد تحسین وردزورث بودند، بیدریغ درو کرد، ایمانش به انقلاب فرانسه روبه زوال نهاد، در این زمان، وردزورث سخت مجذوب کتاب ویلیام گادوین: تفحص دراصول عدالت سیاسی شده بود. مطالعة این کتاب، رادیکالیسم را تقویت کرد ولی او را از تعلق خاطر به انقلاباتی که از خون ŬkĘŭȘвȘƠتغذیه شود برحذر داشت. در سال 1795 با گادوین ملاقات کرد و مجذوب شخصیت وافکار و گفتار وی شد تا بدان حد که در آن سال هفت بار برای دیدار فیلسوف نامدار به خانة وی رفت. حتی زمانی که وردزورث به صورت یک محافظه کار پرحرارت در

آمده بود باز دوستی خود را با گادوین ادامه داد و رشتة این دوستی فقط با مرگ گادوین در سال 1836 گسسته شد.
عامل دیگری که موجب شد وردزورث بیشتر به جانب اعتدال بگراید، این بود که در
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 574
سال 1795، ریزلی کالورت، میراثی به مبلغ 900 لیره برای وردزورث برجای نهاد. وردزورث بدون آنکه پروایی کند و احتیاط به خرج دهد مبلغ 300 لیره از این میراث را به دوستش بزیل مانتیگیو که در اسراف و ولخرجی شهرتی داشت وام داد؛ 200 لیرة دیگر نیز به دوست صمیمی بزیل وام داد ودر هر دو مورد امیدش بر این بود که از وثیقه ای که به رهن گرفته بود در آمدی معادل 10% در سال عایدش شود. وردزورث حساب می کرد که بهره ای به میزان 50 لیره در سال (که به طور بسیار نامرتبی پرداخته می شد) به علاوة 400 لیرة باقی مانده، حتی اگر مستمری سالی 20 لیرة داروثی برآن افزوده می شد، کافی نبود تا رؤیای خواهرش را برای آنکه کلبه ای دست وپا کنند و در آن حکومت شعر و محبت را برقرار سازند، تحقق بخشد. ولی درست در همین موقع دوست دیگری به نام جان پینی اهل بریستول به مدد آمد و منزل مهیا و مفروش خود را در دورست برایگان در اختیار آن خواهر و برادر نهاد. این منزل به نام ریسداون لاج موسوم بود. در 26 سپتامبر 1795، وردزورث و داروثی در آنجا سکنی گزیدندوتا ژوئن 1797 زندگی آمیخته با فراغت و سعادتی را در آن به سر آوردند.
در این موقع وردزورث جوانی بود بیست وپنج ساله، با قامتی میانه، لاغرو با پشتی خمیده، موهایش با حالتی بی اعتنا و عاری از نظم بر روی گوشها وپشت گردنش آویزان بود و چشمان تیره و اندوهگینش به سوی پایین نگران و بینی اش اندکی تیزتر از حدمعمول. شلواری از پارچة پیچازی مرسوم بین شبانان و سرداری گشاده و قهوه ای رنگ و دستمالی سیاهرنگ که در حکم کراوات بود، جامة وی را تشکیل می داد. از نظر بدنی نحیف و باریک می نمود ولی موجودی قوی و پرانرژی، با روحی سرشار از قدرت و دارای اراده ای استوار بود. در راهپیمایی می توانست از قویترین مهمانانش پیشی جوید و به یاری تبر و بازوانش، بخاری منزل را با هیزمی که می شکست و گردمی آورد پیوسته فروزان نگاه دارد. آن قدر حساس بود که شاعران، و آن قدر عصبی که زنان. از سردرد رنج می برد، به خصوص زمانی که به سراییدن شعر می پرداخت. غالباً افسرده ودستخوش مالیخولیا بود. خیلی زود اشکش جاری می شد؛ زمانی به فکر افتاد که خودکشی کند. ولی این اندیشه جز یک لاف دلیری نبود که در آن زمان بین هنرمندان و شاعران رواج فراوان داشت. آدمی بود

زودفراگیرنده، مغرور، سرگرم و مجذوب کار خویشتن؛ مطمئن از حساسیت فوق العاده و قدرت درک و فهمش؛ در همان حال که خود را از اینکه ازروی بیدقتی، در جایی بذری از وجودش افشانده و فرزندی به بار آورده است قابل بخشش می دانست، نسبت به اعتلای اخلاقی خویش نیز خاطری آسوده داشت. ولی در برابر طبیعت، موجودی بس فروتن بود، خود را خدمتگزار در طبیعت می انگاشت؛ و صدای طبیعت را برای آموزش بشریت لازم می پنداشت.
داروثی نقطة مقابل برادرش بود: اندامی ظریف و شکننده و با سیمایی رنگ یافته و سوخته از گردشهای مرتب در زیر آفتاب داشت؛ فارغ از هرگونه خودخواهی مجذوب خدمت برادر

بود- شاید هم این خدمت، خودخواهیش را از هرجهت ارضا می کرد و اورا شاد نگاه می داشت. یک لحظه در نبوغ برادر شک به خود راه نمی داد؛ آشیانه شان را برای وی پاکیزه و گرم و آسوده نگاه می داشت؛ به گاه بیماری، پرستار و غمخوارش بود؛ ظریفترین زیباییها و شگفتیهای طبیعت را با آنچه وردزورث «پرتوهای برجهنده از چشمان وحشی تو» می نامید، جستجو می کرد و آنچه را می یافت بردفتر یادداشتهایش می نگاشت تا هم به یاد خودش بماند و هم مورد بهره برداری برادر قرار گیرد. داروثی علاوه برچشمان، گوشها و دستهایش را نیز در خدمت برادر به کار می انداخت. هیچ گاه (به طور عیان) ازگوش دادن به برادر که اشعارش را بر او می خواند، احساس خستگی نمی کرد و از اینکه سروده های برادر را به خطی خوانا یادداشت کند باز نمی نشست. وردزورث نیز در مقابل نسبت به این خواهرفداکار احساس عشقی عمیق- ولی بی شائبه- داشت. با همان چشمانی که به عزیزترین و کم توقعترین هواخواهان خود می نگریست بر او هم نظر می کرد: وردزورث این خواهر را چون شاخکی جانبی و لطیف و باارزش که از وجود خودش رسته بود، می انگاشت.
وردزورث و خواهرش برای آنکه بتوانند کاشانة خود را به صورت یک کانون خانوادگی در آورند و50 لیره بردر آمد سالیانه بیفزایند، بزیل سه ساله، فرزند بزیل مانتیگیو را تحت سرپرستی و نگهداری خود گرفتند و از این بابت بسیار شادمان بودند که می دیدند آن کودک، تحت سرپرستی آنان، «از یک نهال لرزان و نیم تشنه به صورت پسرکی بیباک، پرشور و درحال رشد و شکوفایی، متحول شده است.» در بهار سال 1797، دوست داروثی به نام مری هاچینسن از پنریث آمد تا پنجم ژوئن نزد آن دو بماند. آنگاه در تاریخ ششم ژوئن، جوان بیست وپنجساله ای که خود عاشق شعربود، به نامة دعوتی که وردزورث برایش فرستاده بود به شیوة فیض بخش خویش پاسخ داد، از روی دروازة کشتزار جهید، سراسر کشتزار را با

گامهای بلند پیمود و شاد و پرتوان به زندگی ویلیام و داروثی وردزورث قدم نهاد. این شخص کولریج بود.

از جمعی که مورد بحث ماست، کولریج از همه جالبتر می نماید. از نظراستعدادها، جذابیتها، افکار، رنجها، دردها و خطاها از دیگران بسی متنوعتر است. مسیری را از ایدئالیسم تا مصیبت و بدبختی در قلمرو عشق و اخلاق و در ادبیات و فلسفه پیمود. از هر نویسنده ای که الهامبخش وی بود نکته هایی ربود و به نام خود انتشار داد. خلاصه هر چه بخواهیم درباره اش بگوییم کم گفته ایم و ادای حق مطلب به هیچ روی در یک فصل نمی گنجد.
سمیوئل تیلر کولریج در 21 اکتبر 1772 به دنیا آمد. وی دهمین و آخرین فرزند جان کولریج
*****تصویر
متن زیر تصویر : پس. وانداِیک: سمیوئل تیلر کولریج (1795). گالری ملی چهره ها، لندن
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 576
بود که مدیر مدرسه و سپس معاون اسقف شهر آتری سنت مری در ولایت دونشر بود. جان کولریج در ریاضیات مقامی داشت و در زبانهای کلاسیک و مشرق زمین مردی فاضل محسوب می شد، و مؤلف کتابی بود به نام دستور انتقادی زبان لاتینی. پسرش که بعدها با سه حرف اول اس.تی.سی. نام و نام خانوادگی امضا می کرد، در زیر فشار این میراث فضل و دانش پاهای خویش را چوبین و سخت بی تمکین می یافت؛ لاجرم، برای رفع این نقیصه اشارات و گوشه هایی از زبانهای لاتینی و یونانی را در هربند از نوشته هایش جای می داد. وقتی بزرگ شد به عنوان خاطرات دوران کودکی از دوران سه تا هفتسالگی خود چنین یاد کرد:
زودرنج و ترسو و سخن چین شده بودم. همشاگردیهایم مرا از بازیهای خود می راندند، و پیوسته آزارم می دادند، و از این روی از ورزشهای دوران بچگی چندان لذتی نمی بردم، اما در عوض پیوسته کتاب می خواندم. ... وقتی شش ساله شدم سرگذشت بلیزاریوس، روبینسن کروزوئه. ... و شرح مهمانی خوشگذرانیهای عربی را در ماجراهای هزار و یکشب خوانده بودم. ... دائماً دستخوش ارواح و اشباح بودم؛ ... به صورت موجودی رؤیاپرداز درآمدم، و نسبت به هرگونه فعالیت بدنی حالت دلزدگی و بیزاری پیدا کردم؛ کج خلق، و بیش از حد تحمل تندخو، ... کاهل و مورد تنفر همشاگردیها واقع شده بودم؛ زیرا می توانستم بخوانم و هجی کنم و از حافظه و قدرت درکی که از حد طبیعی بسیار زود شکفته تر می نمود برخوردار بودم همة زنان سالخورده مرا تحسین می کردند و شگفتی خود

را از کثرت معلومات و حافظة نیرومندم ابراز می داشتند. بدین سان، بسیار خودبین شده بودم، ... و قبل از آنکه به هشت سالگی برسم برای خود شخصیتی شده بودم. حساسیت، قدرت تخیل و تصور، خودبینی، کاهلی و احساسات ناشی ازتحقیر تلخ و عمیق نسبت به جملگی کسانی که به مدار فهم و درک من گام نهادند، از همان خردسالی در وجود من کاملا به چشم می خورد.
در گذشت پدرش به سال 1779- پدری که کولریج او را بیش از اندازه دوست می داشت- برای پسرک خردسال در حکم ضربه ای بس ناگوار بود. دوسال بعد او را برای ادامة تحصیلات به کرایست هاسپیتال که یک مدرسة خیریه را در لندن اداره می کرد فرستادند. در آن مدرسه، غذا کم و ناماکول ولی انضباط به سختی حکمفرما بود. بعدها، کولریج از تنبیهات تحقیرآلودی یاد می کرد که به خصوص در مورد پسرکی که خانواده اش او را به دست فراموشی سپرده بودند ناگوارتر وفی الواقع مضاعف می نمود. می خواستند که او کشیش بار بیاید، ولی خودش آرزو می کرد کفاش شود. در سال 1830 (زمانی که دیگر به حافظه اش نمی شد چندان اعتمادی داشت) از یک بار شلاق خوردن خویش که درنظر اولیای مدرسه کاملا «منصفانه» می نمود چنین یادکرد:
وقتی تقریباً سیزده ساله بودم، به نزد کفاشی رفتم و از او خواهش کردم مرا به شاگردی بپذیرد. کفاش که مردی شرافتمند بود، بی درنگ دست مرا گرفت و به نزد آقای بویر مدیر مدرسه آورد. مدیر مدرسه از دیدن من سخت خشمگین شد، چنان سیلی سختی بر صورتم نواخت که نقش زمین شدم. ... و آنگاه از من پرسید چرا آن گونه مسخره بازی در آورده ام؟ در پاسخ وی گفتم خیلی مایل هستم کفاش شوم و از فکر کشیش شدن بیزارم. مدیر مدرسه باز پرسید «چرا؟» و من پاسخش گفتم «آقا، راستش را بخواهید من پسر بی ایمانی

هستم.» مدیر مدرسه بعد از شنیدن پاسخ من، بدون آنکه تأملی کند مرا به شلاق بست.
واضح می نمود که کولریج در همان خردسالی، میوه های ممنوعی چیده بود و شاید هم این میوه چینی از کتابخانة سیارکینگ ستریت صورت گرفته بود. بعدها ازاین ماجرا با همان روش جالب و بدیهی خود چنین یاد کرد:
همة کتابها ونشریه هایی را که در فهرست کتابخانة سیار موجود بود از اول تا آخرخواندم و کاری نداشتم که آیا مطالب آن کتابها را می فهمم یا نه، ... خود را دستخوش همه گونه مخاطره می ساختم تا دوجلد کتابی را که هرروز حق داشتم از آن کتابخانه به امانت بگیرم ازدید اولیای مدرسه و همشاگردیهایم پنهان نگاه دارم. حالا ِمی شود تصور کرد در چهاردهسالگی

در چه حالی به سر می بردم؛ تقریباً همیشه دستخوش تب بودم. سراپای وجودم را، درحالی که چشمانم برآنچه در اطرافم می گذشت بسته بود، جمع و جور می کردم تا در گوشه ای آفتابی بخزم و در آنجا بخوانم، بخوانم و باز هم بخوانم.
البته در این نوشته، آثار مبالغه ای ناشی از خودبینی به چشم می خورد. به هر حال، در مدرسة کرایست هاسپیتال، پیشرفت کولریج در تحصیل تا آن اندازه رضایتبخش بودکه خانواده اش ترتیبی دادند تا به سال 1791 در جیزس کالج دانشگاه کیمبریج پذیرفته شود. ضمناً موافقت شدکه کولریج به صورت دانشجویی که هم کار و هم تحصیل می کند در دانشگاه به تحصیلاتش ادامه دهد، و بدین ترتیب مخارج تحصیل خود را درآورد. در دورة دانشگاه، کولریج ریاضیات و همچنین دشوارترین متون یونانی را به عنوان رشته های مورد علاقه اش برگزید. «من در حال حاضر چون سگی دیوانه سرگرم خواندن آثار پینداروس و سرودن اشعار یونانی هستم ... در ساعات فراغت آثار آناکرئون را ترجمه می کنم ... در همین حال سرگرم آموختن نوازندگی ویولن هستم.»
وقتی به تأمل در سرگذشت کولریج می پردازیم باید در نظر داشته باشیم که زندگی وی پیوسته با زیاده روی توأم بوده است. به هرحال تا آن حد در مراعات سلامت خویش غفلت روا داشت که در سال 1793 در بیست و یک سالگی به تب رماتیسم مبتلا شد و به بستر بیماری افتاد. برای تخفیف و تسکین دردش از تریاک مدد گرفت. در آن زمان، به کار بردن تریاک چون معجونی مسکن و آرامبخش رواج داشت، ولی کولریج در استفاده از تریاک چندان زیاده روی کرد که بدان معتاد شد. مطالعات و بارآوریهای فاضلانه اش دستخوش کندی شد و بیشتر از گذشته به اوضاع و احوال روز علاقه مندی نشان داد. به هرحال در نتیجة این اعتیاد، نتوانست با مقرری دریافتی از خانواده اش بسازد؛ دچار قرض شد، و طلبکارانش او را به ستوه آوردند، و به عنوان کوشش نومیدانه ای برای رهایی از چنگ آنان، ناگهان دانشگاه کیمبریج را ترک گفت (دسامبر 1793)، و در سپاهی که برای جنگ با فرانسه بسیج شده بود داوطلبانه به عنوان سرباز نامنویسی کرد. برادرش جورج، با پرداخت 40 سکة طلا توانست موجبات رهایی وی را

از دردسری که برای خود به وجود آورده بود فراهم سازد و سپس او را ترغیب کرد تا به کیمبریج بازگردد. کولریج به هرترتیب بود در سال 1794 از آن دانشگاه فارغ التحصیل شد- بدون آنکه درجه ای دریافت دارد. اما از این بابت اصلا ناراحت نشد ، زیرا در همان اوان مدینة فاضله را کشف کرده بود.
کولریج با از دست دادن ایمان مذهبی خویش برای کشف این مدینة فاضله

آمادگی یافته بود؛ چرا که درچاه امید، بهشت و مدینة فاضله در حکم دو کفة یک ترازو هستند. انقلاب فرانسه، کولریج را نیز، نظیر بسیاری از جوانان تحصیلکرده و تهیدست انگلیسی، به شور و هیجان آورده بود. در بهار سال 1794، کولریج خبری از دوستش رابرت آلن که در دانشگاه آکسفرد تحصیل می کرد دریافت داشت مبنی بر اینکه تنی چند از دانشجویان آن دانشگاه مشتاق آنند که در نهادها و راه و رسمهای انگلیسی اصلاحاتی به وجود آورند. به موجب گزارش آلن، یکی از آن دانشجویان، درخشش و برجستگی خاصی داشت و همین دانشجو اشعاری در بزرگداشت و تکریم عصیان اجتماعی سروده بود. آیا کولریج نیز می توانست به آکسفرد بیاید و با آن دانشجویان دیدار کند؟ کولریج در ماه ژوئن 1794 به این ندا پاسخ مثبت داد و روانة آکسفرد شد.

IV - ساوذی: 1774- 1803

از گروه سه گانة شعرای دریاچه ای مورد گفتگوی ما، رابرت ساوذی، بدترین شاعر ولی نیکترین مرد بود. در بریستول به دنیا آمد. پسر مردی جامه فروش بود، ولی الیزابت تایلر، عمة ثروتمندش، غالباً اورا از آن محیط سوداگری و بازاری به نزد خویش می آورد تا در اجتماع مهذب نجیبزادگی در شهر باث پرورش یابد. در چهاردهسالگی به مدرسة معتبر وستمینستر در لندن سپرده شده و در آنجا، بدون شک، به شیوه ای پنهانی آثار ولتر، روسو، گیبن، و ورترگوته را مطالعه کرد؛ اشعاری حماسی سرود و قطعات مثنوی با مضامین عصیانگری تصنیف کرد. حملة انتقادآمیزش به رسم تنبیه بدنی که در مجلة مدرسه به نام شلاقزن درج گردید موجب برانگیختن خشم مدیر مدرسه شد، زیرا آقای مدیر حس می کرد دربرابر دانش آموزان خلع سلاح شده است. درست در همان موقع که پایان سال تحصیلی و هنگام فراغت وی از تحصیل دورة دبیرستان فرامی رسید، رابرت از آن مدرسه اخراج شد، ولی به هر ترتیب بود در دسامبر 1792 در بالیول کالج دانشگاه آکسفرد پذیرفته شد. در آنجا نیز به عملیات پنهانی خود ادامه داد. حماسه ای تحت عنوان ژاندارک سرود و ضمن آن انقلاب فرانسه را ستود. وقتی کولریج از راه فرارسید، رابرت سرگرم تنظیم یک درام منظوم دربارة وات تایلر، رهبر شورش 1381 دهقانان درانگلستان، بود.

شاعر مهتر یعنی کولریج، شاعر کمتر را پریشان خاطر یافت، زیرا مقارن همان زمان،

روبسپیر، سرزنده ترین و با شهامت ترین انقلابیون فرانسه، از جمله دانتون و دمولن را به دست گیوتین سپرده بود. برای رابرت ساوذی این پرسش دردناک پیش آمده بود که آیا پایان اعلامیة حقوق بشر به رقابت در آدمکشی می انجامید؟ کولریج با این سخنان او را دلداری داد و آرام ساخت: اروپا در حال زوال است و در زیر فشار بار تاریخ از پا درآمده؛ ولی تقریباً هر هفته از بریستول، شهر زادگاه ساوذی، یک کشتی به صوب امریکا درحرکت است- امریکای بسیار پهناور، حاصلخیز، و جمهوریخواه. چرا کولریج و ساوذی گروهی از پسران و دختران دلیر و باعزم انگلیسی تشکیل ندهند، آنها را به وضعی آبرومند به ازدواج همدیگر در نیاورند و با آنان به پنسیلوانیا مهاجرت نکنند و در آنجا یک کوچنشین به شیوة زندگی اجتماعی دسته جمعی در کرانه های دل انگیز رودخانة مصون از آلودگی ساسکویهنا بر پا نسازند؟ تنها نکته ای که برای تحقق بخشیدن به این نقشه

ضروری می نمود آن بود که هر فرد مذکر این گروه مبلغ 125 لیره به صندوق مشترک گروه بپردازند، در ادارة آن جامعة مورد نظر، هر زوج رأیی برابر داشت و به همین خاطر کولریج نام جامعة مطلوب خویش را «پانتیسو کراسی » نامید.
به منظور فراهم کردن و پرداختن سهم خود به صندوق مشترک جامعه، دو پدر بنیانگذار مشترکاً یک نمایشنامة درام منظوم تحت عنوان سقوط روبسپیر تنظیم کردند. این نمایشنامة منظوم انتشار یافت ولی فروشی نداشت. ساوذی نمایشنامة منظوم ژاندارک را به 50 سکة طلا به کاتل (ناشری در بریستول) فروخت. آن دو یار فارغ التحصیل دانشگاه ولی فاقد درجة دانشگاهی به ایراد سخنرانیهایی در بریستول پرداختند و از این راه آن قدر پول نصیبشان شد که ساوذی را قادر ساخت به خواستگاری دختر دلخواهش، ادیث فریکر، برود. ادیث پاسخ موافق داد و آن دو در تاریخ 14 نوامبر 1795 به همسری یکدیگر در آمدند. خواهر ادیث به نام مری نیز قبلا پیشنهاد ازدواج از جانب رابرت لاول را همچنین گرویدن به جامعة پانتیسو کراسی را پذیرفته بود. در این موقع به نظر ساوذی چنین می آمد که اگر کولریج نیز به سرا، خواهر سوم، دل ببازد و با او ازدواج کند عملی بسیار دلپذیر و شایسته انجام خواهد گرفت.
وقتی الیزابت تایلر، عمة ساوذی ، او را به خاطر ازدواج با یکی از افراد طبقة فرودست وهمچنین به لحاظ داشتن اندیشه های خرابکارانه، از جامعة بزرگزادگان و اشراف، مطرود قلمداد کرد، ساوذی دعوتی را که از جانب عمویش برای سفر به لیسبون به او رسیده بود پذیرفت. این عمو در دستگاه سفارت انگلیس در پرتغال سمت پیشنمازی داشت. این سفر افق فکری دانشمند فیلسوف و جوان مارا گسترش بخشید. در اکناف اسپانیا و پرتغال به سفرهایی پرداخت و هنگامی که در ماه مه 1796 به انگلستان بازگشت، احساس کرد که وطنش را دوست می دارد واندیشة تشکیل جامعة پانتیسوکراسی را با گذشت سالهای پرشور جوانی رو به افول نهاد.
به تحصیل حقوق پرداخت، درسمت روزنامه نگار شغلی به دست آورد، و در عین حال فرصت آن را یافت که اشعار حماسی بیشتری بسراید که چندان در خاطره ها نماند، ولی چند

چکامة مشهور از جمله چکامة نبرد بلنهایم را درهمین اوان تصنیف کرد. در سال 1803، در آن زمان که از برکت سخاوت یک دوست با دریافت مقرری سالیانه ای به مبلغ 160 لیره خیالی آسوده یافته بود، در روستای گرتاهال واقع در ناحیة کسیک مستقر شد، در حالی که هرگز باورش نمی شدتقدیر برای او چنان رقم زده باشد که تا پایان حیاتش در آن نقطه رحل اقامت افکند.

V - کولریج: 1794-1797

کولریج معجونی از اعصاب شاد و سرزنده و اراده ای دستخوش تردید بود. مری اونز را که دخترکی اهل لندن بود، دوست می داشت، ولی از اینکه او را در شرایط زندگی خاصی که بدان خوگرفته بود نگاه دارد سرباز زد. دخترک نیز به نوبة خود از روحیة غنی و پرحرارت کولریج خوشش می آمد ولی اصلا اعتقادی نداشت که وی بتواند درآمد مرتبی داشته باشد. بنابراین از کولریج روی گرداند و او به ناچار به سرا فریکر، خواهرسوم از سه خواهری که باجمع این شاعران آشنا شده بودند، روی آورد و با او ازدواج کرد. سرا از مال وزیبایی وجمال نصیبی نداشت ولی می توانست خانه وکاشانة کولریج را مرتب نگاه دارد وبرای او فرزندانی به بار آورد، گرچه قادر نبود برای شوهرش منبع الهامی در سرودن غزلیات باشد.
کولریج به منظور سروسامان دادن به ازدواجی که قول آنرا به سرا داده بود، و همچنین برای آنکه رؤیای به تأخیر افتادة تشکیل جامعة ایدآلی خویش را در امریکا تحقق بخشد همچنان به ایراد سخنرانیهایی در بریستول ادامه داد. به عنوان بهای بلیت ورودی هر جلسة سخنرانی، از هر مستمع یک شیلینگ می گرفت و این کار از ژانویه تا ژوئیة 1795به درازا کشید. این خطابه هایی برای مردم به شیوه ای بس بی پروا تند بود، در این سخنرانیها، کلیسای رسمی انگلستان به عنوان آنکه درخدمت توانگران بود و هیچ خدایی، جز خاوند روستاهای خاوندی نمی شناخت مورد نکوهش سخت قرارمی گرفت. جنگ با فرانسه به عنوان کوششی در جهت سرکوب کردن انقلاب و بازگرداندن مسیرتاریخ، محکوم شناخته می شد. دورة وحشت مسلط بر فرانسه در آن روزها به عنوان آنکه پاسخی به «جنگ پیت»1 بود موجه و قابل بخشایش شمرده می شد. قوانین موسوم به «قوانین دهن بند» به عنوان کوششهایی از جانب دولت به منظور خاموش ساختن آتش اراده و خواست مردم، مطرود و ناصواب تلقی شد، مستمعان این سخنرانیها از نظر شمار اندک بودند ولی آنانکه حضور می یافتند بسیار علاقه مند می نمودند. به هر حال درآمد حاصل از این سخنرانیها آن اندازه بود که کولریج را قادر سازد دست نامزدش را بگیرد و در تاریخ 14 اکتبر 1795 شاهد جاری شدن صیغة عقد ازدواج با وی باشد.
---
1. Pitts War ، اشاره به سیاست خصمانة ویلیام پیت نخست وزیر وقت انگلستان نسبت به انقلابیون فرانسه از سال 1794 به بعد. ـ م.

در پاییز همان سال کولریج برای نخستین بار با وردزورث دیدار کرد. ویلیام

وردزورث فقط دو سال از سمیوئل بزرگتر بود ولی تجربة انقلاب را از سرگذرانده و مدینة فاضله را در عالم واقع از نزدیک لمس کرده بود. ویلیام در بیم و نگرانی دوست جوانش از بابت بازگشت خاندان بوربون سهیم بود ولی نمی توانست نسبت به پنسیلوانیا و تشکیل جامعة غایت مطلوب درآنجا علاقه ای در قلب خویش احساس کند. به نظر ویلیام، صحنة نبرد اندیشه ها، اروپا بود؛ چنانچه شکوه کرانه های رودخانة ساسکوینها درمد نظر بود چرا نباید با برخورداری از جلال و زیبایی ناحیة دریاچه های انگلستان، منظور خود را عملی سازند؟ کولریج از این استدلال دوستش چندان قانع نشده بود اما در یادداشتهایش برای خود چنین انگاشت که ناظر و شاهد رشد این ویلیام باشدو شاید هم بتواند از او بیاموزد چگونه برفراز و نشیب تندابهای شط زندگی قایق براند و جان سالم به در برد.
صفحات فراوانی از یادداشتهایش را با خوشه چینی از کتابها و نویسندگانی که در دسترسش قرار می گرفتند می انباشت. با اشتیاق و به فراوانی و در زمینه های بسیار متنوع کتاب می خواند؛ مطالعاتش دربارة انسان، حیوانات، نباتات، علوم، مذاهب، فلسفه، ملل، ادبیات و هنردور می زد. ذهن کولریج، پرعطشترین، جذب کننده ترین و ضبط کننده ترین ذهنی بود که می توان تصور کرد. حافظة او به صورت محفظه و انباری درآمده بود که تا پایان عمرش از آن، تصویرها، اندیشه ها، جمله ها، استدلالها و حتی یک بند کامل از متنی را بیرون می کشید. اغلب اوقات در بیان مأخذ و منبعی که از آن در نوشته های خود استفاده کرده بود غفلت می ورزید یا با احساسی ناشی از لذت در این مورد فراموشی را بهانه می کرد، و بدون آنکه زیاد دقیق و دربند باشد اندیشه ها و نظرهای خویش را با آنچه از دیگران به عاریت ستانده بود درهم می آمیخت. سرانجام کار به جایی رسید که وزن آنچه در مخزن مغز و حافظه انباشته بود و تنوع غیرقابل ادارة این اندوخته ها برای ذهن او که با آزادی وصلت کرده و از نظم طلاق گرفته بود بس سنگین می نمود.
شاید، به خاطر سبک ساختن بار حافظه یا به خاطر معیشت همسرش، کولریج به این فکر افتاد که مجله ای چاپ کند و به فروش برساند- مجله ای که تقریباً همة مطالب آن را شخصاً می نوشت. نام دوستان و آشنایان خود را ثبت کرد؛ و علاوه بر آنان، نام جملگی مستمعان سخنرانیهایش را در زمرة مشترکان بالقوة چنین مجله ای نوشت. یک پیش آگهی بدین مضمون منتشر کرد: «برای آنکه همگان حقیقت را بدانند و حقیقت نیز ما را آزاد سازد، روز جمعه پنجم ماه فوریة 1796، نخستین شمارة جنگی انتشار خواهد یافت (به بهای هر شماره چهار پنی) که بعد از آن نیز هر هشت روز یک بار بر بساط روزنامه فروشان ظاهر خواهد شد. نام این جنگ واچمن (مراقب) است که به قلم اس.تی. کولریج نویسند ة خطابه

هایی برای مردم نگاشته خواهد شد.» در مقاله های مندرج در صفحات آن جنگ کولریج، همچنانکه در خطابه هایش عمل کرده بود، به مثابه مردی رادیکال که همة پلهای پشت سر را خراب کند، علیه جنگ، برده داری، سانسور،

تضییقات علیه مطبوعات و به خصوص علیه مالیات فروش که در آن زمان فشارش بیرحمانه بردوش مردم عادی وارد می شد قلمفرسایی کرد. ولی از حق رأی برای کلیة زنان ومردان بالغ پشتیبانی نکرد. «ما باید با جسارت وشهامت، حقیقت سیاست را فقط برای کسانی که مغزشان حساسیت و آمادگی درک بحث منطقی و استدلالی را داشته باشد توضیح دهیم، ولی هرگز برای این منظور به سراغ جمع کثیری از مردم که به علت جهالت و نیازمندی و از روی ناگزیری، به انگیزة شهوات برافروختة خویش عمل می کنند، نرویم.» پس از انتشارچند شماره از مجلة واچمن، کولریج متوجه شد که انباشتن سی ودو صفحه، آن هم هر هشت روز یک بار با قلم خود، کاری دشوار و تحمل ناپذیر است. پس ناگزیر می شد هربار بیشتر از پیش بر خوشه چینی از افکار و نوشته های دیگران متکی باشد و مأخذ و منابع را اعلام ندارد. بعضی از خوانندگان دقیق و هوشیار آن نشریه اعتراض کردند. فروش نشریه روبه کاهش گذاشت و به همان نسبت قروض کولریج افزایش یافت. پس از انتشار ده شماره، چراغ مجلة واچمن خاموش شد.
در تاریخ اول سپتامبر 1796، نخستین فرزند کولریج دیده به جهان گشود. کولریج براین فرزند که پسر بود نام دیوید هارتلی گذاشت که نام یکی از طرفداران و مدافعان انگلیسی مکتب تداعی معانی در روانشناسی بود. این فرزند گرچه سیمایی دلپذیر داشت اما یک دهان اضافی نیز محسوب می شد که باید سیر شود. در این دوران کولریج خود از ناراحتیهای قلب و ریه رنج می برد و بیش از پیش برای تسکین دردبه تریاک متوسل می شد. درآن هنگام که نزدیک بود کولریج از نظر عدم استطاعت مالی برای ادارة زندگی از پا درآید، یک آزادیخواه شفیق به نام تامس پول، خانة کوچکی در مجاورت خانة خودش در نذرستووی، نزدیک بریج واتر، در اختیار کولریج قرار داد و برای اجاره بهای آن، به طور صوری، مبلغ ناچیز 7 لیره در سال تعیین کرد. در تاریخ 31 دسامبر 1796، کولریج، سرا، و دیوید نوزاد به این خانة جدید نقل مکان کردند. سرا آن خانه را بسیار پاکیزه و آسوده نگاه می داشت. کولریج در باغچة مجاور به کار سرگرم می شد. از جوجه ها و خوکهای تامس پول نگهداری می کرد و اشعاری دلکش و فراموش نشدنی می سرود که البته به فروش نمی رفت و پولی از آن عاید نمی شد.
در همین ایام بود که با استفاده از حافظة انباشته وغنی خود داستان قوبلاخان را نگاشت که قسمت اعظم آن در یک رؤیای معجزآسا آفریده

شد وپس از بیرون آمدن نویسنده از آن حالت رؤیا بر صفحة کاغذ نقش بست:
در تابستان سال 1797، نویسنده که سلامتش مختل شده بود رخت عزلت به گوشة خلوت یک خانة روستایی کشید که در بین روستاهای پرلاک ولینتن واقع بود. ... به خاطر رنج ودرد مختصری که عارضش شده بود، مسکنی برایش تجویز شد. دراثر خوردن آن مسکن، درهمان حال که برروی صندلی سرگرم خواندن بود، به خواب رفت ... کتابی که می خواند «زیارت پرچس» نام داشت. «در اینجا قوبلاخان دستور داد قصری بنا نهاده شود و باغی مجلل برگرد آن فراهم آید. بدین سان بود که چندین کیلومتر مربع از خاک حاصلخیز

آن منطقه در درون دیواری محصورگشت». نویسنده در حدود سه ساعت همچنان در خواب سنگینی فرو رفته بود، یا دست کم حواس خارجیش در آن چند ساعت غیر فعال بود؛ و ظرف همین مدت، با اعتمادی کامل بر این گمان بود که لااقل از دویست تا سیصد بیت در رؤیا سروده است، آن هم بدون آنکه دستخوش شور و تلاش آگاهانه ای بشود. وقتی از آن خواب گران به درآمد، این احساس به او دست داد که از هرچه در خواب برایش پیش آمده بود دقیقاً به وضوح آگاهی دارد، بدین ترتیب بود که قلم و مرکب و کاغذ در اختیار گرفت و با شوق، اشعاری را که اکنون باقی مانده است بر صفحة کاغذ ثبت کرد.
این مقدمة مشهور را چنین تعبیر کرده اند که کولریج افسانه ای سرهم کرده است تا هم خودش و هم دیگران را بفریبد و این نکته را به خود و دیگران بقبولاند که اندیشة نگارش قوبلاخان به چه عفاف و سادگی به تصور وی درآمده و دوام یافته است. با همة این احوال، این مطلبی بیسابقه نیست که نویسنده ای، پس از خلق و ابداع جمله هایی در طول روز، شب هم در عالم خواب به این کار ادامه دهد، گرچه، تقریباً در بیشتر موارد، گوهرهایی که هنگام خواب پدید می آید، زمانی که شخص از خواب بیدارمی شود، به گنجینة ضمیر ناخودآگاهش راه می یابد. شاید در این مورد تریاک نه تنها موجب به خواب رفتن کولریج شده بلکه این خیال واهی را نیز در وی پدید آورده باشدکه آن «تصنیف » حاصلی از رؤیای وی بوده است. به هرحال، کولریج با آن استعداد در قافیه سازی و تجانس حروف که از ممیزات وی بود، نثر زیارت پرچس را به صورت یکی از فریبنده ترین آثار زبان انگلیسی درآورد.
شاید رویداد مهمتری از نگارش قوبلاخان در زندگی کولریج در سال 1797، دعوتی بود که از وی به عمل آمد تا برای دیدار وردزورث به ریسداون بشتابد. ازسرا و دیوید پوزش خواست، بی درنگ به راه افتاد و

چند فرسنگ فاصلة بین محل سکونتش و اقامتگاه وردزورث را پیاده طی کرد. در تاریخ ششم ژوئن، چشمش به دیدار مقصد روشن شد. سراسر کشتزاری را که برابرش گسترده بود با شوقی فراوان دوان دوان پیمود تا به آستان برادر شاعرش رسید. وقتی ویلیام و داروثی در را بازکردند و به دنبال آن قلبهایشان را نیز برای پذیرایی از او گشودند، دوران جدیدی از زندگی برای این سه تن آغاز شد و حاصل آن یکی از پرثمرترین همکاریها در تاریخ ادبیات انگلستان بود.

در آن هنگام، کولریج در اوج جذابیت خود بود. سراسر بدنش، علیرغم دردها و سموم پنهانی در وجودش، به علائق شاد و پرنشاط ذهنش پاسخ می داد. چهرة مطبوع، دهان شهوانی، بینی خوش ترکیب، چشمانی خاکستری که با شوق وکنجکاوی می درخشید، و زلفان مجعد و مشکی که بر دور گردن و روی گوشها می ریخت، از او موجودی ساخته بود که بی اختیار نظر

دوستان تازه اش، و به خصوص داروثی، را به خود جلب می کرد. زمان زیاد لازم نیامد تا داروثی به دام عشق کولریج گرفتار آید. داروثی با رفتار آمیخته با آزرم خویش، در همان حال که می کوشید موجب برانگیختن اعتراضی از جانب برادرش ویلیام نشود، هر روز بیش ازپیش عشق کولریج را در دل می پرورد. کولریج هم از دیدار جثه و اندام بسیار خرد و ظریف وی دستخوش حیرت شد ولی در همان حال همدلی و همدردی و ابراز عطوفت خاموش دخترک، اورا سخت مجذوب خود ساخت. در وجود داروثی، دوستی یافت که او را با همة خطاها وکاستیهایش می پذیرفت- دوستی که بی دست و پاییهایش را نادیده می گرفت تا بتواند از گرمی احساسش برخوردار شود، هوسها و سلیقه های مرموز و شگفتی آورش را شاهدباشد، ناظر درهمشکستگی ایمان و گمگشتگی وی شود، و بیقراری هراسناک یک شاعر را در عصر کارخانه ها وجنگها نظاره کند. به هرحال، در آن روزهای نخستین آشنایی، کولریج اصلا نمی توانست پی به این نکته ببرد که آن دخترک خجول و آرام آنچنان تحت تأثیر برادر و مستغرق در وجود وی باشد.

کولریج در خانة جدید، در وجود وردزورث، این مرد آرام با چهر ای موقر، پیشانی بلند و چشمانی فکور، یک شاعر واقعی و زنده می یافت- شاعری که در برابر هرگونه ارتعاش و نوسان چیزها و جانها حساسیت نشان می داد؛ از گردابهای خطیر اقتصادی پرهیز می کرد؛ به آرامی و فارغ از تظاهر، هدف و وظیفة خود را در زندگی، این نکته قرار داده بودکه کلمات شایسته و مناسبی برای بیان بینش و رؤیاهایش بیابد. کولریج که خود در آن زمان، طرح منظومة ملاح فرتوت را پیراسته می ساخت و نسبت به دوستش شاعر ممتازتری محسوب می شد، در وجود وردزورث مردی را می یافت که وجود خود را وقف و پیشکش الاهة شعرکرده است. برحال او غبطه می خورد که چگونه توانسته بود عاری از هرگونه قید وبندی سراسر وجودش را به دست شعر بسپارد، وشاید هم این اندیشه به مغز کولریج خطور کرد که

داشتن خواهری دلسوز و شفیق، از یک همسر بهتر تواند بود. کمی پس از آنکه نزد ویلیام و داروثی مستقر شده بود چنین نوشت: «در کنار ویلیام، احساس می کنم موجود خردی هستم؛ و با وجود این، خود را، از آنچه قبلا می پنداشتم، کمتر و ناچیزتر نمی انگارم. ویلیام واقعاً مردی بزرگ است، تنها مردی که درهمة اوقات و در همة جلوه های فضیلت و کمال، خود را نسبت به او فروتر می یابم.»
بدین سان یک دورة سه هفته ای هیجان و فعالیت متقابل آغاز شد. هر یک از آن دو، اشعارش را برای دیگری می خواند. وردزورث شعر بیشتری می خواند و کولریج افزونتر سخن می گفت. داروثی «گفتار او را » که «سراسر روح و مغزو شور» بود برروی کاغذ می آورد، گفتار مردی را «که تا این پایه نیکخواه، تا این اندازه نیک نفس و شوح طبع است، و چشمانش ... از تمامی احساس مغز پر شورش سخن می گوید.»
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 585
معمولا چنین وحدت سه گانة آمیخته با عشق و تفاهم بعد از گذشت سه هفته رو به سردی می گذارد ولی کولریج که نمی توانست و نمی خواست اندیشة پایان یافتن آن دوران خوش را به مغزش راه دهد از ویلیام و داروثی تمنا کرد به همراهش به منزل وی در نذرستووی بروند و به او مجال دهند به پاس آن همه مهمان نو ازی، او نیز مدتی از لذت میزبانی آنان برخوردار شود. آن دو به همراه کولریج عازم شدند، با این گمان که هرچه زودتر به ریسداون بازگردند، ولی تامس پول، دوست کولریج که دریافته بود اجارة خانه ای که در اختیار وردزورث است بزودی به پایان می رسد و صاحبخانه نیز حاضر به تجدید اجاره نیست، کلبة روستایی راحت و خوش منظره ای را که با اثاث لازم نیز آراسته بود، با اجارة سالیانه 23 لیره در الفاکسدن برای ویلیام و داروثی تهیه کرد. این خانة جدید در یک فرسنگی خانة کولریج قرار داشت و خواهر و برادر، ظرف مدت پانزده ماهی که از آن پس آمد، با اقامت در آن از آسودگی خاطر و منبع الهام خوبی برخوردار شدند.
در آن دورة خوش، بین دو کانون آن بیضی شاعرانه، رفت و آمدهای هر روزه برقرار بود. گاهی آن دو مرد، زمانی کولریج و داروثی و اوقاتی هرسه نفر باهم به راهپیمایی می پرداختند. یک نوع تبادل سه جانبة احساسات، نکته سنجیها و اندیشه ها بین آنان برقرار بود. وردزورث، کولریج را تشویق می کرد نیروی تخیل و تصور را رهنمون خود سازد. در مقابل، کولریج افق آشنایی وردزورث را با فیلسوفان گسترش می داد و او را برمی انگیخت تا به سرودن یک منظومة حماسی همت گمارد. سالها بعد، وردزورث در منظومة پیش درآمد به یاد دوست سرگشته و حیرانش چنین نوشت: «چه سبکباری دلنشینی نصیب هر روزی ما بود، آن زمان که

نخستین بار، هر دو در قلمرو وحشی شعر به تکاپو پرداختیم.» داروثی حکم پیوند و رشتة ارتباط بین آن دو بود؛ وسیله ای بود تا آن دو را با هم بیامیزد، بدون آنکه خود در آن آمیزه ترکیب شود. آن دو را با سخنان گرم وتحسین آمیزش دلگرم می ساخت، و به سان شنونده ای مشتاق، آن دو صاحب سخن را بر سر ذوق می آورد. با تیزهوشی و ژرفای نیروی احساس و دریافتش، قدرت خلاقة آن دو را به مبارزه می طلبید و شکوفا نگاه می داشت، و در نقش یک عروس معنوی آنان را با هم یگانه می کرد. کولریج می گفت که او و دوستانش چون یک روح در سه بدن بودند.
هم کولریج و هم وردزورث باید نگاهشان به دفتر یادداشت روزانه ای که داروثی از تاریخ بیستم ژانویة 1798 در الفاکسدن نگاه می داشت، افتاده باشد. این هردو باید از خواندن سطری در صفحة دوم آن یادداشتها سخت تحت تأثیر قرار گرفته باشند: «زمرمة حشره ها، آن صدای بیصدا که در فضای تابستان موج می زند». اما سرا کولریج، اگرآنچه را داروثی در صفحات یادداشتهای روزانه اش که در روزهای سوم تا دوازدهم فوریه نگاشته بود می خواند مسلماً خوشش نمی آمد و آزرده خاطر می شد:
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 586
سوم فوریه: با کولریج به راهپیمایی بر روی تپه ها پرداختم. ...
چهارم فوریه: به قصد رسیدن به ستووی با کولریج قسمت زیادی از راه را پیاده همراه بودم. ...
پنجم فوریه: تا ستووی با کولریج همراه و همگام شدم. ...
یازدهم فوریه: با کولریج تا نزدیکی ستووی قدم زدم. ...
دوازدهم فوریه: تنها تا ستووی رفتم وشب همراه کولریج بازگشتم.
سرا از این عشق پرسه زن خوشش نمی آمد. به نظر می رسید که آن دو با معصومیت قرین بودند و دست از پا خطا نمی کردند ولی فرجام کارشان چه می شد؟

VII - چکامه های غنایی: 1798

در ماه ژانویة 1798 محرک دیگری به سراغ کولریج آمد: جوسیا و تامس وجوود- پسران و وارثان جوسیا وجوود صنعتگر و هنرمند چینی ساز مشهور (1730- 1795)، یعنی همان کسانی که چینیهای محصول کارگاهش در سراسر اروپا مشهور و مقبول بود- یک مقرری سالیانه به مبلغ 150 لیره(به پول این زمان معادل 3’750 دلار) برای شاعر تهیدست و پاکباخته برقرار داشتند، مشروط بر آنکه وی همة فعالیت خویش را مصروف فلسفه سازد و به کاری دیگر نپردازد. کولریج امتنان و شادی خاطر خویش را از دریافت چنان عطیه ای ضمن نامة مورخ 17 ژانویه ابراز داشت وسرشار از سرمستی خلاقیت دست به کار به پایان رسانیدن منظومة ملاح فرتوت شد.
کولریج که برای اثبات قدرت خلاقیت خود با سلاح به پایان رسانیدن منظومة ملاح فرتوت مجهز بود، به وردزورث پیشنهاد کرد اشعار جدیدشان را روی هم بگذارند و مشترکاً دیوانهایی فراهم آورند و انتشار دهند، به امید آنکه از فروش آنها پولی نصیبشان شود و هزینة سفرشان به آلمان فراهم آید. کولریج براین امید بود که اگر سالی در آلمان بپاید، به زبان و فرهنگ آن سرزمین چندان آشنا خواهد شد که بتواند آثار نویسندگان و اندیشمندان آلمانی را به زبان اصلی بخواند و از آن شاهکارها توشه ای برگیرد؛ شاهکارهایی که ازکانت تاگوته، به آلمان مقام رهبری بی چون و چرایی را در فلسفة اروپایی بخشیده و از نظرادبیات نیز آن کشور را دست کم به مرحلة رقابت با انگلستان و فرانسه رسانیده بود. وردزورث دربارة رفتن به آلمان نظیر کولریج، شوق چندانی نداشت، ولی چون فرانسه و شمال ایتالیا درقلمرو انقلابیون بود، سرانجام با نقشة پیشنهادی دوستش موافقت کرد.
در ماه آوریل 1798 از کاتل ناشر که در بریستول بود دعوت کردند تا به دیدارشان بیاید و آخرین سروده های آنان را بشنود. وی آمد، به آن سروده ها گوش فراداد، و به عنوان

حق التصنیف مبلغ 30 لیره به شاعران مساعده پرداخت. کاتل دلش می خواست نام آن دو شاعررا بر یک دیوان بنگارد، ولی کولریج با این نظر مخالفت کرد و به وی گفت «نام وردزورث که برای هیچ کس آشنا نیست. نام من هم لطفی ندارد.»
هجده سال بعد، کولریج نظری را که دربارة همکاری خودش با وردزورث دربارة فراهم آوردن دیوانهای مشترک داشت چنین توضیح داد:

چنین توافق شدکه کوششهای من به خلق اشخاص و منشهای فراتر ازحد طبیعی یا دست کم رمانتیک معطوف گردد؛ ... از طرف دیگر، آقای وردزورث برای موضوع و هدف خویش، پیشنهاد کرد جذابیت و دلکشی نوآوری را به چیزهای پیش پا افتاده و هر روزی ببخشد واحساساتی برانگیزاند که مانند و همپایة چیزهای فوق طبیعی بشود، و این کار را از طریق متوجه ساختن اذهان به تباهی رسم و عادت، و معطوف ساختن آن به زیباییها و شگفتیهای دنیایی که در برابر ما گسترده است انجام دهد. ...
با چنین نظر و هدفی، من منظومة «ملاح فرتوت» را سرودم و سرگرم تهیة منظومه های دیگری از جمله «بانوی سیه چرده» و «کریستابل» شدم- منظومه هایی که در آنها تقریباً بر دلخواه خود جامة تحقق پوشانیده ام.
احتمالا این نظر و تئوری که شرحش در بالا رفت پس از آنکه دو شاعر، منظومه هایی سروده بودند شکل گرفت و بدین سان است که وردزورث نیز شمه ای نگاشت و به عنوان دیباچه ای بر آغاز دیوان چکامه های غنایی افزود:
قسمت اعظم اشعاری که در این مجموعه آمده است باید در حکم تجربه هایی انگاشته شود. این اشعار مخصوصاً به این منظور سروده شده است که محقق سازد زبان مکالمه در طبقات متوسط و پایین جامعه تا چه حد می تواند برای پدیدآوردن لذت شاعرانه به کار آید. خوانندگانی که به زرق و برق و جلوه فروشی و پوچی عبارت پردازیهای بسیاری از نویسندگان امروزی خو کرده اند، در صورتی که بر خواندن این کتاب تا پایان، پافشاری کنند، شاید ناگزیر شوند به کرات با احساساتی که از غرابت و خامدستی مضامین و قوالب این اشعار بر آنان عارض می شود به کشمکش برخیزند. چنین خوانندگانی به هوای یافتن شعر، صفحات این دیوان را ورق می زنند و می خوانند و به این کنجکاوی راغب می شوند که با معیار کدام ادب و نزاکتی، اجازه داده شده است برچنین کوششهایی، عنوان شعر نهاده شود. شایسته است چنین خوانندگانی ... اجازه ندهند واژة مجرد «شعر»- واژه ای که بر سر معنایش جای بسی گفتگوست- چون مانعی برسر راه رضای خاطرشان قرار گیرد. ...
اما خوانندگانی که قضاوتی در سطح والاتر دارند، ممکن است شیوه ای را که بسیاری از قطعات این دیوان در آن شیوه تصنیف شده است نپسندند ... این زمره از خوانندگان چنین خواهند پنداشت که نویسنده، به خاطر اجتناب ورزیدن از خطاهای شایع و متداول روز، گاهی بسیار فروافتاده است، و اینکه بسیاری از تعبیرات بیش از اندازه خودمانی است و به میزان شایسته از وقار و فخامت بهره ور نیست. چنین گمان می رود که هرقدر خواننده با نویسندگان پیشین ما آشناتر باشد ... به شکایتهای کمتری از این دست لب بگشاید.

در این زمان بود که نثر در شعرشان دخالت کرد: مالک خانة الفاکسدن به وردزورث و خواهرش نوشت که اجارة آنان از تاریخ 30 ژوئن 1798 قابل تمدید نخواهد بود. در25 ژوئن، ویلیام وداروثی عازم بریستول شدند تا باکاتل به مذاکره بنشینند. در تاریخ دهم ژوئیه بر کشتیی سوار شدند که آنان را از روی رودخانة سورن عبور داد، و پس از آن سه فرسنگی در ناحیة ویلز راه پیمودند تا به دیر تینترن رسیدند. در نزدیکی «این ویرانة زیبا» و در راه بازگشت به بریستول، وردزورث نخستین پیش نویس شعری را سرود که به عنوان آخرین قطعة چکامه های غنایی برآن افزوده گشت.
این دیوان کوچک در 4 اکتبر 1798، نوزده روز بعد از آنکه دو سرایندة ناشناخته برای خوانندگان، انگلستان را به سوی آلمان ترک گفته بودند انتشار یافت. عنوان چکامه های غنایی شایسته و مناسب بود. سهم اصلی کولریج در آن دیوان، در حکم اخلاف موروثی چکامه های کهن انگلیس بود- داستانهایی به شعر آوازگونه؛ و قسمت اعظم سهم وردزورث را نیز اشعارغنایی ساده در بیان زندگی ساده و روزمره- تشکیل می داد که تقریباً جملگی آن با زبان تک هجایی روستائیان انگلیسی سروده شده بود. دیوان با منظومة ملاح فرتوت آغاز شد که پانزده صفحه از یکصدوهفده صفحة کتاب را تشکیل می داد. این قطعه، بلندترین قطعات دیوان بود و شاید هم بهترین آن به شمار می آمد، گرچه انگلستان خیلی بکندی و آهستگی متوجه این نکته شد و وردزورث هم هیچ گاه نخواست و نتوانست اهمیت آن قطعه را دریابد.
منظومة ملاح فرتوت البته با خطاهای بسیاری آمیخته است ولی ما نباید از میان این خطاها و معایب بر ابتذال داستان پابفشاریم. کولریج به قلمروی از رمز و راز و تخیل پای نهاده بود که در آن همه چیز می توانست روی دهد، و رویدادهای عظیم ممکن بود از سوانح و حوادث ناچیز نشئت گیرد. شاعر ناگزیر بود برقدرت تخیل و تصور خویش متکی باشد، زیرا هرگز پایش به دریا نرسیده بود، و می بایست که از سفرنامه ها، اصطلاحات وحالات مربوط به دریانوردی و ملاحان را به وام بگیرد. با همة این احوال، کولریج توانست به خوبی آن هالة استعاری داستانهای کهن را مجسم سازد؛ وزن و سجع پویندة چکامه های کهن را جان بخشد و بدین سان است که ملاح فرتوت، ما را تا به فرجام با خود می برد. و لازم به گفتن نیست که این منظومه یکی از والاترین شاهکارهای غنایی زبان انگلیسی محسوب می شود.
سهم وردزورث در این دیوان، به طور عمده شامل مثالهایی شد از آن خردی که وی در جانهای ساده یافته بود. برخی از این اشعار نظیر «پسرک ابله» و «سایمن لی» از جانب منتقدان با لحن آمیخته با نشاطی به باد هجو

و مسخره گرفته شد؛ اما کدام یک از ما با مادری که با مهری آمیخته با شکیبایی از کودک سبک مغز بی آزارش پرستاری می کند همدردی نشان نمی دهیم؟ (یک مصرع از آن شعر سرشار از تفاهم از «چمن سبز- که صدای روییدنش را می شنوید» سخن می گوید. آیا می توان گفت که وردزورث، این مضمون لطیف را از خواهرش به غنیمت

برده باشد؟) آنگاه، پس از آنکه وردزورث، زمانی با این مضمون های روستایی و مهم از زندگی مردم ساده سر می کند، دیوان را با قطعه ای تفکرآمیز (اشعاری که یکی دو فرسنگ بالاتر از دیرتینترن سروده شده است) به پایان می رساند. در این اشعار، شاعر تعبیری بسیار عالی برای بیان احساساتش می یابد: احساساتی مبنی بر اینکه پروردگار و طبیعت (همان مفهوم وحدت خداوند و طبیعت اسپینوزا) یکی هستند. وی در این باب نه تنها از معجزة رشد سخن می راند بلکه نیز از آن نیروهای مهیب و به ظاهر ویرانگر (از لحاظ بصیرت قاصر انسان) هم صحبت می دارد- همان نیروهایی که ترنر در تابلوهای خود با رنگ در مقام ستایش آنها برآمد. در راهپیماییها وگشت و گذارهایش در جنگلها و کشتزارها، در پاروزدنهایش بر پهنة دریاچه های آرام، در تلاطمها و با دست وپا بالا رفتنهایش از صخره های عظیم در گوش فرادادنهایش به هزاران بانگ وزمزمه از هزاران جلوة حیات که حتی از عالم جمادات نیز به گوش می رسد، تأثیراتش را چنین بیان می دارد:
شاید به آنها مدیون باشم ... آن حالت خجسته را،
که در آن بار رمز و راز،
که در آن سنگینی فرساینده و حزن آور،
سراسر این دنیای نافهمیدنی،
سبک و آسان می شود ...
در آن حال که با دیده ای آرام یافته از نیروی هماهنگی
و از نیروی ژرف شادی،
به حیات درون چیزها می نگریم.
آنگاه وردزورث به والاترین و لطیف ترین مرحلة بیان ایمانش می رسد:
من آموخته ام
به طبیعت بنگرم، نه آن سان که در ساعتهای
جوانی، فارغ از اندیشه می نگریستم، بلکه بدان شیوه که هرچه افزونتر بشنوم
موسیقی خاموش و حزن آور بشریت را،
نه گوشخراش ونه جانفرسا، گرچه با طنینی پرمهابت
که مهذب می دارد و رام می سازد. و من احساس کرده ام

حضوری را که مرا مضطرب می سازد از شادی
و از اندیشه های متعالی: ادراکی والا
از چیزی ژرفتر از ژرف درهم آمیخته،
که مأوایش پرتو خورشیدهای در حال افول است،
و اقیانوس دوار و هوای سرشار از حیات،
و آسمان لاجوردی، و در مغز آدمی است؛
یک جنبش و یک روح، که به پیش می راند
همة چیزهای اندیشمند را، همة غایتهای اندیشه را،
و در درون همة اشیا سیلان می یابد. پس من همچنان

دلباختة مرغزارها و جنگلها هستم،
و کوهستانها؛ ... و به جای می آورم،
در طبیعت و در زبان ادراک وحس،
راهنما و نگهدارندة دل و جانم را،
و سراسر وجود نگهدارندة دل و جانم را،
و سراسر وجود معنویم را.
داروثی نیز به این کیش شفابخش و وحدتبخش، ایمان آورده بود، زیرا در آن کیش، تعارضی با ایمان مسیحی خویش نمی یافت. در پایان این ترانه، وردزورث یک سرود پیروزی برای روح خواهرش سرمی دهد و از او می خواهد تا پایان در آن باور ایستادگی کند: که
ایمان آمیخته با نشاط ما، که برآنچه می نگریم
سرشار از برکت است. بنابراین بگذار مهتاب
بر تو بتابد در آن لحظه هایی که تنها گام برمی داری؛
و بگذارکه بادهای کوهستان مه آلود آزادانه
بر تو بوزد؛ ... و آن زمان که سالها بگذرد،
آن زمان که این سرمستیهای عنان گسیخته رام شود
و بدل به یک لذت آرام و پروقار شود، آن زمان که ذهن و جان تو
مأوایی برای همة جلوه های زیبایی باشد،
حافظة تو به سان آرامگهی باشد
برای جملگی آن صداهای شیرین و نواهای خوش آهنگ ...
دیوان چکامه های غنایی با استقبال روبه رو نشد. همسر کولریج چنین متذکر شد، «هیچ کس این اشعار را دوست ندارد.» اما زنی را که چنین سخنی می گوید باید بخشود، زیرا به الاهة شعر معبود شوهرش حسادت می ورزد. منتقدان تا آن اندازه سرگرم برملاکردن پیوندها و بندهای سست و نااستوار در منظومة ملاح فرتوت و احساسات عنان گسیخته در سروده های وردزورث بودند که ظاهراً هیچ یک از آنان این فرصت را نیافت تا

دریابد که منظومة ملاح فرتوت اثری است که در آینده بخشی پایدار از هر یک از جنگها و گلچینهای اشعار انگلیس را خواهد ساخت، گرچه برخی از این منتقدان متوجه اعتقاد پارسا مآبانة شاعر به وحدت وجود مضمر در قطعة «دیرتینترن» شده بودند. از آن دیوان کوچک، ظرف دو سال پانصد نسخه به فروش رسید، و کولریج قسمتی از این فروش را به ملوانی منسوب دانست که با دیدن عنوان «ملاح فرتوت» گمان برده بود آن دیوان، دفترچه ای از آوازهای ملاحان است. در همان حال، وردزورث معتقد بود که علت به فروش نرسیدن دیوان ناشی از این است که قطعة «ملاح فرتوت » در آن گنجانیده شده است.
در سال 1799، زمانی که کولریج در آلمان به سر می برد، وردزورث زمینه را برای چاپ دوم دیوان چکامه های غنایی فراهم می آورد. در 24 ژوئن به کاتل ناشر نوشت: «از آنچه

استنباط کرده ام به نظر می رسد که قطعة «ملاح فرتوت» در مجموع، چون لطمه ای بردیوان بوده است. [در این نکته می تواند واقعیتی هم باشد.] ... بنابراین اگر قرار باشد چاپ دومی از این دیوان فراهم آید، در نظر دارم به جای آن قطعه، چند شعر کلاسیک بگنجانم تا با ذوق خوانندگان عادی بیشتر سازگار افتد.» با همة این احوال، قطعة «ملاح فرتوت» بار دیگر در چاپ دوم گنجانیده شد و به همراه آن یادداشتی از وردزورث دیده می شد که نویسنده در آن خطاهای آن قطعه را خاطرنشان ساخته ولی، در عین حال، به غنا و والایی آن نیز اذعان کرده بود.
این چاپ دوم (که در ژانویة 1801 انتشار یافت) شامل شعری جدید از وردزورث با عنوان «مایکل» بود. داستانی که درسر فرصت و به صورت شعر آزاد دربارة یک چوپان هشتادوچهار ساله سروده شده بود که مردی بود زحمتکش، پایبند اخلاق، و محبوب روستائیان و پسرش- پسری که گذارش به شهر می افتد و در آنجا به موجودی هرزه و فاسد بدل می شود. دیباچة جدیدی که وردزورث بر این چاپ دوم نگاشته بود، به طور مشروح و با جمله هایی که اکنون مشهور گشته است، نظریة اورا دربارة شعر اعلام می داشت: هرشیء یا اندیشه ای می تواند زایندة شعر بشود، در صورتی که چنین احساس و معنایی را در برداشته باشد. هرگونه سبک یا زبان نیز می تواند شاعرانه باشد، در صورتی که چنین احساس و معنایی را به ذهن خواننده انتقال دهد. «شعر، لبریز شدن خود به خود و عاری از اختیار احساسات نیرومند است؛ سرچشمة آن در عواطفی است که در آرامش به وجودآمده باشد؛» هنرمند، خود باید عواطف خویش را، پیش از آنکه بتواند بدان شکلی بخشد، کنترل کند. ولی چنین تأثرات و عواطف به باسوادان و تحصیلکردگان محدود نمی شود؛ چون ممکن است در آن

روستایی سواد ناآموخته نیز پدید آید، کما این که در یک آدم فاضل یا در یک اشرافزاده نمودار می شود؛ و شاید که در یک روان ساده و بی پیرایه، با درخشندگی و صفای بیشتری تجلی یابد. از سوی دیگر برای تعبیروتعیین چنین تأثر وعواطفی نیاز به واژه های شاعرانه یا سبک خاصی نیست؛ زیرا نیکوترین سبک، ساده ترین سبک است، وبهترین واژه ها همانهاست که در اثر تظاهر و جلوه فروشی چندان از جلا نیفتاده باشند. غایت مطلوب آن است که شاعر بتواند به زبان مردم عادی سخن گوید؛ اما دراین میان حتی واژه های فاضلانه نیز می تواند شاعرانه باشد، در صورتی که رساننده و انتقال دهندة احساس و نیروی اخلاقی باشد.
از این رو که در نهایت، مفهوم و معنای اخلاقی است که در هرهنری اهمیت دارد. مهارت ما در فورم و محتوی به چه کار می آید اگر که این دو در جستجوی قبول آسان اندیشه ای روشنی بخش، شفابخش و رفعت بخش نباشد؟ «یک شاعر والا باید، تا آن حد که میسر باشد، احساسات آدمیان را به راه راست وصواب آورد، ... آن احساسات را سالمتر، پاکتر و پایدارتر سازد؛ ولب کلام آنکه آن را با طبیعت سازگارتر کند، بدین معنا که با طبیعت جاویدان و با روح بزرگ مضمر درهمة چیزها توافق و هماهنگی دهد. شاعر والا باید که گاه به گاه پیشاپیش

آدمیان به راه افتد، همچنانکه در کنارشان گام برمی دارد.» شاعر، نقاش یا پیکرتراش کمال مطلوب، فیلسوفی است که برخرد جامة هنر می پوشاند و به کمک فورم معنا و مفهوم را متجلی می سازد.
انتشار این دیباچه در تاریخ ادبیات انگلستان نقشی چشمگیر ایفا کرد، زیرا موجب آن شد که برزبان تصنعی و پرجلوه، برحب و بغض های ناشی از تمایز طبقاتی، بر بازنگریها و اشارات به نویسندگان کلاسیک، و بر پیرایه های اساطیری که شعر و سخنوری انگلیسی را در عصر طلایی1 آن درخود پوشانیده بود، نقطة پایانی بگذارد. این دیباچه حق بیان احساس را اعلام می داشت و در سبکی که از هر جهت عاری از رمانتیسم می نمود، به رمانس به زبانی دیگر خوشامد می گفت. خود وردزورث قالب و مشربی کلاسیک داشت که در بند تفکر و ضابطه ای بود. او خاطرات را با وقار و آرامش زنده می کرد، در حالی که کولریج تأثر و هیجان و تخیل را به صحنة شعری آورد. همکاری این دو شاعر، بسیار عالی و پرثمره بود.

دو شاعر، بدون آنکه منتظر بمانند تا دیوان مشترکشان انتشار یابد، در حالی که جوسیا وجوود عطیة دیگری برای کولریج و ریچارد نقدینه ای برای برادرش وردزورث فرستاده بود به همراه داروثی در تاریخ 15 سپتامبر 1798 برکشتی سوار شدند و از بندر یارماث به سوی هامبورگ عزیمت کردند. در آنجا پس از آنکه با کلوپشتوک،2 شاعر سالخوردة آلمانی، دیداری عادی به عمل آوردند، از یکدیگر جدا شدند: کولریج به دانشگاه گوتینگن رفت تا در آنجا به تحصیل زبان آلمانی بپردازد: ویلیام و داروثی نیز بر دلیجانی سوار شدند و به دیدار «شهر آزاد امپراطوری» گوسلار در دامنة شمالی کوههای هارتس شتافتند. در آنجا، بر خلاف نقشة اولیه شان، چون از سرما قادر به حرکت نبودند، به ناچار چهارماه ماندند. خیابانها را زیرپا نهادند؛ برای روشن و گرم نگه داشتن آتشدانشان کوشیدند؛ وشعر سرودند یا از روی اشعار دیگران رونوشت برداشتند. وردزورث که می کوشید خود را با خاطرات گذشته گرم نگه دارد، کتاب نخستین مجموعة پیش درآمد را که حماسه ای در برگیرندة شرح زندگی خودش بود به رشتة تصنیف درآورد. آنگاه، وقتی ناگهان پی بردند تا چه اندازه انگلستان را دوست دارند، ویلیام و داروثی در یک روز سرد 23 فوریة 1799 پیاده به راه افتادند تا به کولریج در گوتینگن بدرود گویند، و سپس با شتاب از دریای پرتلاطم شمال گذشتند، خود را به یارماث رسانیدند

---

1. Augustanage ، اشاره به دوران آوگوستوس قیصر (اوکتاویانوس) ـ دوران طلایی ادبیات لاتین و نیز دوران مشابهی در انگلستان در زمان سلطنت (1702-1707) ملکه آن استوارت که شاعران و نویسندگان آثار برجسته ای پدید آوردند. ـ م.

2. Klopstock ، فریدریش گوتلیب کلوپشتوک (1724-1803) شاعر بزرگ آلمانی که اثر حماسیش به نام «مسیح»، طوفانی ادبی در آلمان برانگیخت و بر گوته و شعرای گوتینگن تأثیر گذاشت. ـ م.

و آنگاه به شهر ساکبرن در کنار رود تیز وارد شدند. مری هاچینسن به آرامی انتظارشان را می کشید تا به همسری ویلیام درآید.

در این حال کولریج در گوتینگن سخت می کوشید تا یک آلمانی شود. زبان آلمانی را فراگرفت، و خود را گرفتار فلسفة آلمانی ساخت. وقتی در روانشناسی ماده گرایی نتوانست تعبیر و توجیهی برای ذهن و روان بیابد، نظریة تداعی معانی هارتلی را که صرفاً جنبه ای مکانیکی داشت رها کرد

و به سوی ایدئالیسم (فلسفة اصالت تصور) کانت و الاهیات شلینگ که طبیعت و ذهن آدمی را چون دوجلوه از ذات پروردگار عرضه می کرد، روی آورد. سخنرانیهای آوگوست ویلهلم فون شلگل را دربارة شکسپیرخواند و به بعضی از آنها گوش داد و برای سخنرانیهای خود که بعدها دربارة درام در دوران الیزابت اول ایراد کرد از نظریات شلگل الهام فراوانی گرفت. کولریج که در این زمان از بادة اندیشه های بدیع و مجردات ذهنی سرمست شده بود، آن فراست پیشین را برای احساس و تصورات ازدست داد و شعر را به خاطر روی آوردن به فلسفه رها کرد. در همان زمان چنین نوشت: «شاعری که در وجود من بود مرده است. فراموش کرده ام چگونه باید قافیه ای بپردازم.» کولریج، در نقش آورنده و شناسانندة فلسفة آلمانی به انگلستان ظاهرشد.
در ژوئیه 1799، آلمان را ترک گفت وبه نذرستووی بازگشت ولی یک سال دوری از زنش شوق همسری را در وی خاموش ساخته بود. سراکولریج دیگر در اوعشق و هوسی برنمی انگیخت. زن و شوهر، هردو از درگذشت بارکلی فرزند دومشان که در همان اوان اتفاق افتاده بود دستخوش غم و افسردگی شدید شده بودند. در ماه اکتبر، کولریج که بیقرار و ناآرام بود، به جانب شمال به ساکبرن، رفت تا با وردزورث دیداری تازه کند. در آن دیدار، دست سراهاچینسن خواهر مری را بیش از اندازه دردست خود نگاه داشت. جریانی مرموز و ناگفتنی از دست زن به دست مرد راه یافت که در نتیجة آن، کولریج برای سومین بار به ماجرای عشقی نافرجام گرفتار آمد. این سرا که از تعهدات خود در قبال دیگران آگاه بود، محبت و عطوفت خویش را نثار کولریج کرد ولی از آن، قدمی بیشتر ننهاد. پس از آنکه کولریج دو سال در ابراز عشق و دلباختگی خود نسبت به دومین سرا پیگیری نشان داد، سرانجام شکست خویش را با تسلیم و رضا پذیرا شد و غزلی شورانگیز و مؤثر با عنوان «دلشکستگی» تصنیف کرد که در حکم آخرین فروزش چراغ شاعری او بود.
آنگاه در یک سیر و گشت پیاده، کولریج، وردزورث را در ناحیة دریاچه ها همراهی کرد در حالی که هر کدام در جستجوی کاشانه ای بودند. وقتی کولریج به کسیک رسید چنین انگاشت که مکان مطلوبش را یافته است، ولی در همان زمان پیشنهاد شغلی از جانب روزنامة مورنینگ پست راهش را به سوی لندن منحرف ساخت. در این بین، وردزورث موفق شد یک کلبة روستایی در گراسمیر واقع در بیست کیلومتری جنوب کسیک اجاره کند. به ساکبرن بازگشت و رضایت

داروثی را برای نقل مکان به کلبة جدید به دست آورد. در 17 دسامبر 1799، برادر و خواهر، سفر طولانی خود را از ساکبرن به گراسمیر آغاز

کردند که قسمت اعظم آن پیاده انجام گرفت. در این جابجایی، چندین کیلومتر را، که زیر یخ وبرف زمستانی سخت و ناهموار گشته بود، پیمودند. سرانجام در 21 دسامبرتوانستند آتشدان خود را در جایی که وردزورث آن را «ته شهر» می نامید وبعدها به نام «کلبة کبوتر» موسوم شد، بیفروزند. در آنجا، این دوتن سخت ترین ودر همان حال خوشترین سالهای حیات خویش را به سر آوردند.

IX - نغمة عاشقانه در گراسمیر: 1800- 1803

از 14 مه 1800 تا 16 ژانویة 1803، داروثی «یادداشتهای روزانة گراسمیر» را مرتباً می نگاشت. از خواندن آنچه در آن یکصدوپنجاه صفحه یادداشت نگاشته شده است، می توانیم زندگی روزانة خواهر و برادر وسپس برای مدتی کوتاه، با زندگی روزانة خواهر و برادر و همسر این برادر آشنا شویم و آن را احساس کنیم. اقلیم گراسمیر برای سلامت ساکنان آن چندان مساعد نبود زیرا تقریباً هر روز برف یا باران می بارید و سرمای زمستانی، چه بسا همراه با ریزش برف، در ماههای ژوئن و ژوئیه نیز رخ می نمود. روزهایی که خورشید از پس ابرها به درمی آمد روزهای نشئه و سرمستی بود و رخ نمودن متناوب مهتاب، در حکم الهام و مکاشفه ای روشنی بخش تلقی می شد. برای گرم نگهداشتن کلبه، در بخاری و اجاق آن، ذغال سنگ می سوزاندند. اما چنانکه داروثی در یادداشتهایش نوشته است «گاهی نمی توانستم از شدت سرما به خواب روم.» سوز و صلابت هوای سرد زمستان را صبورانه و پارسایانه تحمل می کردند به عشق آنکه بهار فرا رسد و از باران لطیف و ملایم آن محظوظ شوند. در یادداشتهای روزانة داروثی مکرر به چنین جمله هایی برمی خوریم: «باران نم نم و ملایم می بارد. گاهی گراسمیر آن قدر زیبا می نماید که قلبم از شوق در سینه نمی گنجد.»

هر روز، تنها یا با هم ساعتها راهپیمایی می کردند. این پیاده رویها گاهی در حدود دو کیلومتر و به قصد دریافت نامه ای از پستخانة واقع در آمبلساید بود و گاهی هم سفری می شد که نصف روز به طول می انجامید تا به کسیک بروند وبا کولریج که در آنجا مستقر شده بود دیداری تازه کنند. به نظر می آید که وردزورث از اینکه خواهر و مصاحب غمخواری در کنار داشت بسیار راضی می نمود و او را چنین می نامید:

مصاحب عزیزم در راهپیمایی دلتنگی آورم،
امیدم، شادیم، خواهرم، دوستم،
یا چیزی عزیزتر، اگر عقل بداند
اندیشه ای ارجمندتر، یا چیزی که در جوهرعشق،
برای آن نامی گرامیتر متصور است.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 595

و تا سال 1802 (سالی که وردزورث سرانجام ازدواج کرد) از خواهرش با عنوان «عشق من» یاد می کرد. داروثی نیز از این بابت دلشاد بود که می توانست وردزورث را «برادر نازنین» خطاب کند.

در این زمان، داروثی درآمدی معادل40 هزار لیره در سال داشت و نصیب

برادرش نیز70 لیره بود که با درنظر گرفتن درآمدهای مختصر حاصل از حق التألیف آثارش، عایدی سالیانة این خواهر وبرادر به 140 لیره بالغ می شد. (حدود 3’500 دلار؟) یکی دو خدمتکار نیز در اختیار داشتند، زیرا، در آن روزگار، فقرچنان دامنگیر مردم بود که بسیاری از زنان بی شوهر حاضر بودند در مقابل غذا و محلی جهت خفتن، به خدمتگزاری مشغول شوند. جامه های وردزورث و خواهرش ساده بود. داروثی معمولا از لباس و حتی از کفشی که خودش می دوخت استفاده می کرد. ویلیام نیز جامه ای روستایی می پوشید و یا لباسهای دست دومی را که دوستان برایش می فرستادند برتن می کرد. ولی آن دو برای خود یک باغچة سبزیکاری ترتیب داده بودندو گاهی هم از دریاچه ماهی صید می کردند. از اینها گذشته، در یادداشتهای روزانة داروثی چنین می خوانیم: «امروز نان مربایی و کلوچة میوه دار پختم»، «نان تازه وکلوچة خوشمزه ای برسر میز آوردم» «و امروز میزمان با شیرینی و کیک آراسته بود.» ویلیام به راستی به ناز پرورده می شد.
ولی ویلیام مرتباً کار هم می کرد. قسمتی از ساعات هر روز عادی را در حالی که سرگرم راهپیمایی بود به سرودن اشعار سرگرم می شد و، آنگاه که به خانه باز می گشت، آنچه را سروده بود به خواهرش دیکته می کرد. سپس ساعاتی را نیز به فراهم آوردن چوب برای آتشدان یا کندن باغچه و کاشتن نهالی، یا کارهای لازم دیگر مصروف می داشت. «امروز ویلیام راهی را هموار و قابل عبور ساخت که سخت مورد نیاز بود» منظور این است که از میان انبوه برف راهی از کلبه به آبریزگاه خارج آن گشوده بود. برهمة اینها باید افزود که داروثی در منزل آبجو تیز تهیه می کرد و «چند بطری خالی به امانت گرفتیم تا نوشابة رم تهیه شده را در آن بطریها نگاه داریم». با آنکه غذایشان بیشتر از سبزیجات بود، ویلیام از بواسیر رنج می برد و بعد از سال 1805، ضعف بینایی و بیخوابی نیز بر ناراحتیش افزوده شد و چه بسا شبها که داروثی ناگزیر می شد مدتی برای او کتاب بخواند تا به خواب رود.
آن روزهایی که زندگی ویلیام، به سان شیوة زیستن تئوکریتوس، با آرامش قرین بود ناگهان با در میان آمدن پای پول و ازدواج دستخوش اختلال شد. در تاریخ 24 مه 1820، سرجیمزلوثر، ار ل آو لونزدیل، درگذشت و مکنت و لقب اشرافی خودرا برای برادرزاده اش سرویلیام لوثر به میراث گذاشت. شخص اخیر درصدد برآمد بدهی عمویش را به بازماندگان جان وردزورث بپردازد. ظاهراً مبلغ 4’000 لیره بین فرزندان جان تقسیم شد، گرچه سهم ویلیام و داروثی تا سال 1803 به آنان نرسید. به هرحال، ویلیام وقتی از بابت دریافت سهمی از آن

میراث به تأخیر افتادة پدری اطمینان خاطر یافت دست خواستگاری به سوی مری هاچینسن دراز کرد.
اما خاطرة آنت والون هنوز بر وجدانش سنگینی می کرد. آیا بهتر نبود نخست روابط خود را با آن دختر روشن می ساخت و سپس از مری می خواست که به همسری او درآید؟ در نهم ژوئیة 1802 ویلیام و داروثی پیاده از گراسمیر به راه افتادند و قسمتی را نیز با کالسکة پستی پیمودند تا خود را به خانة مری در گالوهیل برسانند. در 26 ژوئیه گالوهیل را با کالسکه به قصد لندن ترک گفتند. وقتی به لندن رسیدند، وردزورث که از دیدار جلال و شکوه شهر در آن ساعات نخستین بامدادی از فراز پل وستمینستر، سخت دستخوش اعجاب گشته بود، یکی از چندین غزل فراموش نشدنی خویش را سرود: «زمین چیزی از این زیباتر برای عرضه کردن ندارد.» از آنجا به دوور رفتند، بر کشتی پستی سوار شدند، از دریای مانش عبور کردند و در 31 ژوئیه، آنت و دختر نهساله اش را در بندر کاله درانتظار خویش یافتند.
ما نمی دانیم ویلیام و آنت به چه توافقی رسیدند. فقط بر این نکته واقفیم که چهارده سال بعد، وقتی کارولین ازدواج کرد، وردزورث که در آن زمان از وضع مالی نسبتاً خوبی برخوردار بود مقرری سالیانه ای به میزان 30 لیره (معادل 750 دلار؟) برای او برقرار کرد. آن گروه چهار نفری مدت چهار هفته در کاله ماندند، وهر روز با وضعی که ظاهراً از آشتی و توافق آنان حکایت می کرد به قدم زدن در ساحل می پرداختند. در همین جا بود که وردزورث یکی دیگراز غزلهای خوش و دلکش خویش را سرود:
شبی زیباست، آرام وفارغ از هرگونه هیاهو،
زمان مقدس نظیر راهبه ای خاموش است
در حالی که از غایت ستایش به دشواری نفس بر می آورد،
و در پایان این غزل دعای خیری نثارکارولین کرده است. در 29 اوت، ویلیام وداروثی کاله را به صوب دوور و لندن ترک گفتند. ظاهراً وردزورث در بازگشت شتابی نشان نمی داد زیرا خواهر و برادر قبل از 24 سپتامبر به گالوهیل بازنگشتند.
در چهارم اکتبر 1802 ویلیام و مری با یکدیگر ازدواج کردند. برای عروس هیچ گونه هدیه ای نرسید زیرا بستگان مری با ازدواج او با یک «آدم خانه به دوش» موافق نبودند. داروثی که تا همان اواخر در یادداشتهای روزانه اش از ویلیام به عنوان «محبوبم» یاد کرده بود نتوانست خود را راضی کند تا در مراسم ازدواج برادرش حضور یابد. «احساساتش به حدی تهییج شده بود که دیگر بر آن اختیاری نداشت.» به طبقة بالا رفت و «تقریباً به حالت مدهوش» بر بستر افتاد تا موقعی که سراهاچینسن او را صدا کرد و گفت که «دارند از کلیسا برمی گردند». داروثی در یادداشت آن روز بعداز

ظهرش، چنین نوشت: «این خبر مرا وادار کرد که از بستر برخیزم، از جایم تکان بخورم، خودم هم نمی دانم چگونه توانستم ... با شتابی
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 597
فراتر از نیروی بدنیم به راه افتادم، به زیر آمدم، و در آنجا ویلیام محبوبم را دیدم و خود را در آغوش او انداختم. او و جان هاچینسن مرا به داخل خانه بردند، و من در آنجا ایستادم تا ورود مری، زن برادر عزیزم را به خانه خوشآمد بگویم.»
همان روز، شاعر، با همسر و خواهرش برکالسکة چهار چرخة تک اسبه ای سوار شدند وراه طولانی گراسمیر را در پیش گرفتند. داروثی بتدریج خود را با آن وضع جدید که سه نفری در زیر یک سقف زندگی کنند منطبق ساخت و بزودی مهر مری را بر دل گرفت و او را چون خواهر و محرم رازی پذیرفت. مری درآمد سالیانة خویش را به میزان 20 لیره برآنچه شوهر و خواهرشوهرش داشتند افزود. وقتی سرانجام سهم خواهر و برادر از میراث لوثر، به دست آنان رسید، افراد این خانواده، از نظر مالی وضعی مرفه و بورژواوار یافتند. ویلیام به یک میهن پرست پرحرارت مبدل شد. به عضویت گروه داوطلبان گراسمیر درآمد تا همراه نیروهای انگلیسی از خاک انگلستان در برابر ناپلئون دفاع کند.
چکامة گراسمیر بخشی از دلکشترین سروده های غنایی وردزورث از جمله قطعة «به یک پروانه»، غزل بسیار محکم و منسجم خطاب به میلتن، قصیدة «عزم و استقلال » که در آن شاعر خود را به خاطر افسردگی خویش مورد سرزنش قرار می دهد، و سرانجام (در فاصلة سالهای 1803 تا 1806) مشهورترین و پرآوازه ترین تصنیفاتش تحت عنوان «اشاراتی به بقای خاطرات دوران کودکی» است. بندرت یک انگار و توهم فلسفی چنین زیبا و نغز بیان شده است.
این قطعه با اشاره ای به ملال خاطر شاعر به خاطر بینایی روبه زوالش آغاز می شود:
به هر جا که روی می آورم،
خواه روز و خواه شب،
چیزهایی را که می دیده ام، دیگر نمی توانم ببینم.
شاعر بیان این نکته را چون نمادی برای رؤیاهای ایدآلیستی ما، که با گذشت جوانی از دست می رود، به کار می گیرد. «اکنون کجاست آن شکوه و رؤیای دلفریب؟» و برایش این پرسش پدید می آید که چه بسا معجزة ولادت ما، به صورت کودکی بیچاره، وابسته به مأوای ملکوتی باشد که خاطره اش دوران کودکی ما را روشن و دلپذیر می سازد و آن زمان که بزرگ می شویم، آن روشنی به خاموشی می گراید:
تولد ما چیزی نیست جز یک خواب و یک نسیان،

روحی که با ما برمی خیزد، ستارة زندگی ما،
در جایی دیگر مقام داشته است،
و از جایی بس دور فرا می رسد؛
نه از فراموشی محض،
و نه از برهنگی کامل،
ولی در حالی که به دنبال ابرهای پرشکوه روان هستیم از راه فرا می رسیم،
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 598
از سوی خدا، از سوی او که مأوای ماست؛
در دوران نوزادی، ملکوت در پیرامون ما گسترده است!
سایه هایی از زندان- خانه تنیدن آغاز می کند
برگرد کودکی که در حال بزرگ شدن است،
ولی کودک بر روشنایی می نگرد و به آنجا که روشنایی از آن ساطع می شود،
ودر شادمانیش آن روشنایی را می بیند؛ ...
سرانجام، انسان آن نور را می بیند که به خاموشی می گراید،
و در پرتو زندگی هرروزه رنگ می بازد.
بنابراین، شاعر به کودک چنین خوشآمد می گوید:
تو، نیکترین فیلسوفی هستی که هنوز عزیز می داری
میراثت را، ...
تویی که بقایت بر پیرامون تو
چون روز به اندیشه می نشیند ...
اما حتی ما آدمهای بالغ نیز آگاهی مبهم و نامحسوسی از آن افق گمشده داریم-
توهمات بیپایة یک موجود
که در دنیاهای تحقق نایافته به سیر می پردازد ...
روحهای ما از آن دریای سرمدی منظری دیده اند
از آن دریا که ما را به اینجا آورده،
و می توانند در یک چشم برهم زدن به آنجا سفرکنند،
و ببینند که کودکان در ساحل آن به بازی سرگرم هستند،
و صدای امواج عظیم را که بیشتر از هر زمان برروی هم می غلتند بشنوند.
این نوعی انسانشناسی آمیخته با الاهیات است: کودک، در آن زمان که هنوز به صورت جانوری است، مشعوف از احساسات، دست وپا زدنها و آزادی جوانی خویش، از هر نوع جامه وپیرایه احساس بیزاری می کند، به هیچ منع و قیدی گردن نمی نهد، و در درون خویش شوق برخورداری از آزادی جوانی را می پرورد؛ بدانسان که آزادانه در کشتزارها و جنگلها به

سیر و گشت بپردازد، برروی آب یا درهوا بپرد، ولی آهسته آهسته، و بر خلاف میل و ارادة خویش، بتدریج که از دوران کودکی به دوران بلوغ و جوانی قدم می نهد در برابر تمدن سر فرود می آورد و از آن آزادیها محروم می شود. ولی وردزورث نمی خواست به چنین سرنوشتی گردن نهد. او فیثاغورس را به یاد می آورد و در فلسفة او پلی می جست که امیدوار بود از روی آن
بگذرد و باز به کیش دوران کودکی راه یابد. آدمی که روی به سالخوردگی می گذارد، به جستجوی زهدان احساساتش برمی خیزد تا در آن زندگی خویش را بازیابد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 599

X - عشق، رنج، و تریاک: 1800-1810

در آوریل 1800، کولریج که قراردادش با روزنامة مورنینگ پست به پایان رسیده بود، برای اقامتی سه هفته ای نزد وردزورث و همسر و خواهر وی به گراسمیر آمد. داروثی به او گفت که برای او و خانواده اش سرپناه دلپذیری در خانة بزرگی موسوم به گرتاهال، واقع در پنج کیلومتری کسیک، یافته است. کولریج به آنجا رفت، خانه را که غرق در شکوه و زیبایی تابستانی بود دید، در یکی از اطاقهای آن خانه، کتابخانه ای مشتمل بر پانصد جلد کتاب یافت که بسیاری را باب دندان و به حال خویش سودمند می دانست و بنابراین با کمال اشتیاق، سند اجارة آن خانه را امضا کرد. در ماه اوت 1800، همسرش سرا و پسرش هارتلی را از نذرستووی به خانة جدید آورد. در آنجا در 14 ماه سپتامبر سرا فرزندی دیگر به دنیا آورد که نامش را درونت نهادند، و درونت نام دریاچه و رودخانه ای در آن حوالی بود. بزودی فرا رسیدن زمستان، اشتباهشان را برایشان آشکار ساخت. سرما و بارندگی، حالت تنگی نفس و تب روماتیسمی کولریج را تشدید کرد و بعد فاصلة بین او و بستگانش، افسردگی همسر را افزون ساخت، همسری که غالب اوقات تنها می ماند زیرا که شوهرش، هم جسمش سیار بود، وهم فکر و روحش معطوف به مسائلی دیگر.

کولریج غالب اوقات، همسرش را تنها برجای می نهاد و خود بیست وچند کیلومتر پیاده روی می کرد تا به کسیک و گراسمیر برود و از گفتگوی لذتبخش و شوق انگیز وردزورث و توجهات محبت آمیز داروثی برخوردار شود. ولی وردزورث و خواهرش کمتر به شمال می رفتند تا با حضور خود کاشانة کولریج را روشن سازند. در نوامبر 1800، سرا هاچینسن از گالوهیل نزد مری، ویلیام و داروثی آمد تا چند ماهی نزد آنان در «کلبة کبوتر » به سر برد و در آنجا کولریج بار دیگر سردرپی وی نهاد. کولریج با سادگی بیرحمانه ای که در آن هیچگونه تعمدی مشهود نبود به همسرش اعتراف کرد که عاشق این سرای دوم شده است و از وی اجازه خواست که هر دو سرا را دوست بدارد. بدین ترتیب بود که از آن پس، سرا هرروز بیش از روز پیش از شوهرش دوری می جست و اوقات خود را وقف وظایف مادری و مراقبت از فرزندانش می کرد. کولریج نیز بیش از پیش مستغرق افکار و کتابهایش می شد.

در این اوقات کولریج کوشید تا منظومة داستان گونة «کریستابل» را که در سال 1797 آغاز کرده بود به انجام برساند. ولی آن «شوریدگی ضروری» را در خود نیافت و داستان را ناتمام برجای گذاشت. والتر سکات و بایرن که نسخة دستنویس آن اثر ناتمام را مطالعه کردند آن را ستودند و شاید

هم از نظر مضمون، وزن و حالت از آن اثر الهاماتی گرفتند. سرانجام، در سال 1816، در اثر ترغیب بایرن، ناشری به نام ماری منظومة «کریستابل» را منتشر ساخت- اثری که اکنون به صورت یادگاری برجای ماندنی از یک جذابیت رنگباخته در اختیار ماست.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 600
پس از یک سال درنگ در گرتاهال، در حالی که سلامت وکیسة کولریج هر دو رو به زوال گذارده بود، حس کرد که نخواهد توانست سالی دیگر درناحیة دریاچه ها دوام آورد. قضا را در همان موقع از اودعوت به عمل آمد تا به عنوان یکی از اعضای هیئت تحریریة روزنامة مورنینگ پست بار دیگر به آن روزنامه بپیوندد. در 6 اکتبر1801 به گراسمیر رفت تا با دوستانش بدرود گوید و در 9 اکتبر داروثی ومری با او همگام شدند و همراهش به گرتاهال آمدند. روز دهم آن ماه عازم لندن شد وداروثی و مری نیز به گراسمیر بازگشتند. داروثی در یادداشتهای روزانه اش چنین نوشت: «کولریج روز خوشی را برای سفر در اختیار داشت. هر منظر و هر صدایی او را به یاد من می آورد، این موجود عزیز و نازنین ... من از رفتن او دستخوش افسردگی شده بودم و نمی توانستم صحبتی کنم. اما سرانجام با گریستن از بار غم دل خویش کاستم- ویلیام می گوید آن هق هق کردن من ناشی از برافروختگی عصبی بوده- ولی چنین نیست. وه که دلایل بیشماری دارم برای آنکه نگران حال این دوست باشم.»
وقتی کولریج به لندن رسید سرگرم نگارش سرمقاله هایی برای روزنامه شد، و در آن محافظه کاری افزاینده اش باسیاست و خط مشی روزنامة مورنینگ پست کاملا جور در می آمد. روزنامه ای که ارگان اصلی ویگهای نیمه آزادیخواه محسوب می شد، با کشیشان مخالف بود، ولی از مالکیت طرفداری می کرد. کولریج در سرمقاله هایش برده داری و آن «ولایات پوسیده»ای را که به طور منظم نمایندگانی از حزب توری (محافظه کار) به پارلمنت اعزام می داشتند محکوم می کرد. دولت را مورد نکوهش قرار می داد به خاطر آنکه پیشنهاد صلح ناپلئون را (در سال 1800) رد کرده بود؛ و، با تجزیه و تحلیلهای دقیق و بیرحمانه در شخصیت نخست وزیر وقت به عنوان یک سیاستمدار ویک مرد، تقریباً موجبات بدنامی و سقوط ویلیام پیت را فراهم آورد. با همة این احوال، کولریج از مالکیت خصوصی به عنوان یک بنیان و اساس ضروری برای یک اجتماع در حال پیشرفت ولی توأم با نظم و هنجار، دفاع می کرد، و استدلالش بر این پایه استوار بود که تنها آن حکومتی می تواند بهترین باشد که «بتواند قدرت هر فرد را با آنچه متعلق به اوست هماهنگ و متناسب سازد.» کولریج با حرارت و پیگیری و با بیانی مؤثر می نوشت و در نتیجه تیراژ روزنامة مورنینگ پست در آن زمان که از همکاری کولریج بهره مند بود به میزان قابل ملاحظه ای

افزایش یافت. ولی آن یک سال کار مداوم و توأم با بیقراری موجب شد که سلامت کولریج دستخوش اختلال شود. وقتی در سال 1802 به گرتاهال بازگشت، از نظر جسمی و روانی کاملا فرسوده شده بود. بدنی رنجور داشت؛ شوهری بود که همسرش بیگانه می نمود؛ عاشقی بود که معشوق دست رد برسینه اش نهاده بود؛ اراده اش نیز در اسارت تریاک گرفتار بود. کولریج از سال 1791، یعنی زمانی که نوزده سال بیشتر نداشت به تریاک معتاد شده بود. در آغاز آن را برای تسکین اعصاب و تخفیف درد استعمال می کرد و نیز برای تأمین خواب و اینکه زوال قلب و ریه هایش را به تعویق اندازد؛ و شاید هم که می خواست شکست را با تسلیم

و رضا بپذیرد. آن زمان هم که سرانجام خوابی که از او می گریخت به سراغش می آمد، میزبان مجموعه ای از رؤیاهای هراس آور می شد. کولریج در قطعه ای تحت عنوان «رنجهای خفتن» به سال 1803 از آن چنین یاد کرد.

آن ازدحام دیوسیرت،
اشکال و اندیشه هایی که مرا شکنجه می دادند؛ ...
میلی که به شیوه ای غریب با نفرت آمیخته بود،
و به سوی اشیای وحشی و نفرت انگیزی متوجه بود؛
شهواتی غریب و کابوس وار، قیل و قالی دیوانه کننده!
و شرم و وحشت برفراز همه اینها.

در کتابچه های دستنویس وی صحبت از آدمیانی تصوری و تخیلی بر کرة ماه دیده می شود «که از هر جهت، عیناً شبیه مردم این دنیا هستند جز آنکه با قسمت خلفی خویش غذا می خورند و در دهانشان سرگین می جوند؛ ... آنان زیاد در بند بوسیدن نیستند.»کولریج نیز نظیر بسیاری از ما دستخوش رؤیاهای هراسناک می شد ولی در مورد او، آن رؤیاها، چنان واضح و مخوف بود که گاهی با فریادی دلخراش از خواب می جست و اهل خانه را نیز از خواب بیدار می ساخت.

بسا که رنجوری و اعتیاد کولریج – گرچه گاهی اندیشه هایش را دستخوش اختلال می ساخت و اراده اش را ضعیف می کرد – عرصه ها و چشم اندازها و تصورات و پندارهایی در برابرش می گشود که اذهان و روانهای عادی نامشکوف می ماند. در هر حال این نکته شایان تأمل است که وسعت معلومات و اطلاعات وی در نسل معاصرش همتا نداشت و کسی نمی توانست از او فراتر رود؛ در این رهگذر، وردزورث از او بسی عقبتر بود. البته کولریج در برابر وردزورث جانب فروتنی را نگاه می داشت. وردزورث بندرت می توانست جز اشعارش درباره مطلبی سخن گوید، در حالی که کولریج، حتی در آن زمان که از نظر جسمی و روحی دستخوش

تباهی شده، چندان از وسعت فکر، سرزندگی و شوق انگیزی برخوردار بود که کارلایل را تحت تأثیر قرار می داد و چه بسا می توانست مادام دوستال را نیز در محاوره از میدان به در کند. آنچه در وجود وردزورث، هراس آمیخته با احترام کولریج را برمی انگیخت، تمرکز عزم، جمعیت خاطر و استواری اراده بود. کولریج خود بیش از پیش آرزو را جایگزین اراده می ساخت و پندار را بر جای واقعیت می نشاند.
کولریج از فروتنی و شکسته نفسی خود در حیرت بود، ولی در همان حال قویاً قدر خود را می دانست و خودش را (و در این نکته، نظیر وردزورث و خودمان) جالبترین موضوعها می پنداشت، و به طور پنهانی و تعرض آمیزی مغرور بود. توجه همگان را به صداقت خویش، به رفتار مهذب و پایبندی خود به اخلاق و بی اعتنایی در مورد پول و شهرت معطوف می داشت؛
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 602
ولی آرزوی برخورداری از افتخارات را در دل می پروراند و با شادمانی و خونسردی از آثار دیگران اقتباس می کرد و به نام خود انتشار می داد. از دوستانش وام می گرفت و بازپرداخت آن را به دست فراموشی می سپرد. همسر و فرزندان را رها کرد و از اینکه دوستانش سرپرستی آنان را عهده دار شوند خم به ابرو نمی آورد. شاید اعتیاد به تریاک قدرت جنسی او را ضعیف ساخته بود و او را بر آن می داشت تا پندار بیهوده را با عمل مشتبه گیرد.
در آوریل 1804، درصدد برآمد که با پناه بردن به هوا و آفتاب کرانه های مدیترانه، نفس تنگی و تب روماتیسم خود را تخفیف دهد. برای این منظور یک وام 100 لیره ای از وردزورث پذیرفت و با کشتی عازم جزیره مالت شد، جایی که در آن زمان یکی از پایگاههای خطیر قدرت دریایی انگلستان و از جانب دشمنان در معرض تهدید بود. همراه خود در حدود سی گرم تریاک خالص و دویست و پنجاه گرم لودانوم1 برداشت. در طول سفر دریایی، در تاریخ 13 مه در دفترچه اش استغاثه ای از غایت نومیدی بدین مضمون نگاشت:
ای خدای مهربان! به من قدرت روحی عطاکن تا از یک آزمون به درآیم – چندان که در مالت قدم برخشکی بگذارم – با وجود همة رنج و وحشتی که از یک ماه تن سپاری به خماری نصیبم خواهد گشت ... من بنده ای دوست داشتنی و خوش قلب هستم و نمی توانم بدون آنکه به عقوبتی بیندیشم مرتکب خطا شوم. اما چه کنم! من بسیار بسیار درمانده هستم – از بچگی نیز چنین بوده ام – و همیشه برای همین لحظه زیسته ام! – خدای مهربان، ای پدر مقدس بر من رحمت آور، بر من رحمت آور!
چنین به نظر می رسد که کولریج موفق شد برای مدت یکسال بر نفس خویشتن تسلط یابد. در ماه ژوئیه به عنوان منشی مخصوص سر الگزاندر

بال، فرماندار کل جزیرة مالت، و در ژانویة همان سال به مقام سرپرست مسئول امور عام المنفعة جزیره در دستگاه فرماندار کل ارتقا یافت. در این سمت که همپایة وزیر بود، سخت کوشید و از خود قدرت قضاوت و تصمیم گیری و اجرایی شایان تحسینی نشان داد. آنگاه پس از یک سال خدمت، به اندازه ای خسته و فرسوده گشت که بار دیگر در دامان اعتیاد آویخت. جزیرة مالت را ترک گفت، به سیسیل و ایتالیا سفر کرد و از آنجا به انگلستان بازگشت (1806) وقتی پایش به انگلستان رسید بیش از پیش بندة تریاک شده بود و برای از بین بردن اثر خواب آور تریاک، از الکل مدد می جست.
در 26 اکتبر 1806، وردزورث را در یک میخانه واقع در کندل ملاقات کرد. داروثی در همان زمان در دفترچة یادداشتهایش نوشت «هرگز دچار چنان اندوه و حیرتی که در نخستین دیدارش به من دست داد، نشده بودم.» چنان چاق شده بود که «چشمانش در چهرة ورم کرده اش
---
1. laudamum ، نامی که به تنتور زعفرانی تریاک اطلاق می شود. آنرا از خیساندن گرد تریاک در الکل سی درجه تهیه و سپس با زعفران رنگ می کنند و با اسانس میخک و دارچین معطر می سازند. ده درصد مورفین دارد و به عنوان مسکن درد به کار می برند. ـ م.

پیدا نبود، و از آن حالت ملکوتی سیمایش که در گذشته بدان آشنا بودم تنها پرتو و فروغی زودگذر نمودار می گشت.» کولریج از آنجا به کسیک رفت و از همسرش خواست که با او متارکه کند. همسرش امتناع ورزید. کولریج او را به حال خود رها ساخت ولی پسر شش ساله اش درونت را با خود برد. مقرری سالیانه ای را که از وجوود دریافت می داشت به همسرش منتقل ساخت، ولی جوسیا وجوود از پرداختن سهم خویش در آن مقرری از سال 1813 به بعد استنکاف کرد. از طرف دیگر، ساوذی از سال 1803 در گرتاهال رحل اقامت افکند و سرپرستی خواهر زنش را برعهده گرفت. کولریج به یاری عطیه ای 100 لیره ای که به طور ناشناس از جانب یکی از آشنایان معتادش به نام دکوینسی برایش فرستاده شد، و همچنین از پولی که از طریق ایراد سخنرانیهایی در مؤسسة سلطنتی در طول سالهای 1808 تا 1810 به دست می آورد توانست زندگی خود و فرزندش را تأمین کند.
در آن سال، دوستی بزرگ به پایان رسید. بنیان آن دوستی از آغاز بر الهامبخشی شعر استوار شده بود و آن زمان که بعد از سال 1800 در نتیجة ناتوانی و نقاهت جسمی، خواب آلودگیهای ناشی از افیون، بیگانگی با همسر و کانون خانوادگی و اسارت دربند فلسفه، چشمة شعر کولریج

خشک شد، دوستی بین وردزورث و کولویج نیز پایان یافت. وردزورث با القای این نکته به کولریج که نبوغ او بیشتر متمایل به نثر است وی را، تشویق کرده بود دست از الاهة شعر بشوید و به سوی نثر روی آورد. سپس زمانی رسید که کولریج دریافت وردزورث و همسر و خواهر وی، هر سه نفر به سرا هاچینسن زنهار داده بودند به ابراز عشق کولریج مجال پیشروی بیشتر ندهد؛ و کولریج از آگاهی بر این مطلب بسی آزرده خاطر گشت. اختلاف بین دو دوست زمانی به صورت یک شکاف عمیق درآمد که وردزورث در نامة مورخ 31 مه 1809 تامس پول را برحذر داشت تا بیش از اندازه خود را درگیر و آلودة مجلة جدیدی نکند که کولریج به نام دوست در سالهای 1809 و 1810 منتشر می ساخت. وردزورث در آن نامه به عنوان «یکی از نزدیکترین و صمیمی ترین دوستان کولریج» چنین نوشت:
در اینجا عقیدة سنجیده و دور از شتابز دگی خود را، که برمبنای دلایل تقویت شده در طی سالها استوار است، ابراز می دارم، و آن اینکه کولریج نه می تواند و نه خواهد توانست کاری با ارزش و سودمند و قابل توجه برای خودش، برای خانواده اش، و برای بشریت انجام دهد. نه استعدادش و نه نبوغش (با آنکه هر دودرحد والایی و عظمت است) و نه معلوماتش که بسیار گسترده است به کار او نخواهد آمد و دردی از او دوا نخواهد کرد. همة این نکته های مثبت در وجود وی در نتیجة آشفتگی سرشت و مزاج عقلی و اخلاقی وی بی نتیجه مانده و دستخوش سترونی و بیحاصلی شده است. در واقع او از هیچ گونه قدرت آزادی ذهن برخوردار نیست و همچنین توانایی آن را ندارد که تحت هیچ گونه الزامی به انجام وظیفه یا تعهد اخلاقی به کاری دست بزند.
البته آنچه وردزورث در این نامه نوشته بیرحمانه و آمیخته به اغراق است، ولی وردزورث

چند هفته قبل از آن ضمن نامه ای از این هم بی پرده تر و عتاب آمیزتر مطالبی برای شخص کولریج نوشته بود. بعداً اوضاع از این هم بدتر شد و آن موقعی بود که، بنا به گفتة کولریج، وردزورث به بزیل مانتیگیو توصیه کرده بود با کولریج همخانه نشود زیرا به رغم وردزورث، کولریج در نتیجة میخوارگی خارج از اندازه و اعمال ناپسند دیگرش، در گراسمیر به صورت «موجود مزاحم و آزار دهنده ای» در آمده بود. وردزورث بعداً (در سال 1812) به کولریج اطمینان داد که چنان سخنانی نگفته و مانتیگیو گفتة او را تحریف کرده است. کولریج نیز چنان وانمود کرد که توضیح و توجیه وردزورث را باور کرده است، ولی دیگر نمی شد رشتة گسستة دوستی را گره زد و دوستی تاریخی به پایان رسید.

XI- کولریج فیلسوف: 1808-1817

شاید در بیان انحطاط و اضمحلال کولریج ما به اغراق رفته ایم. باید متوجه این نکته باشیم که وی در بین سالهای 1808 تا 1815 در بریستول و نیز در مؤسسه سلطنتی در لندن به ایراد سخنرانیهایی پرداخت. این سخنرانیها گرچه تا اندازه ای با آشفتگی اندیشه و بیان همراه بود باز هم آن اندازه مقبول و پرمغز می نمود که مستمعانی فراوان از جمله چارلز لم، لرد بایرن، سمیوئل راجرز، تامس مور، ولی هانت را تحت تأثیر قرار می داد؛ گویی یک نوع روح یگانگی خارج از اختیار و ناشی از طیب خاطر، این مستعمان و سایر نویسندگان را بر آن می داشت تا به پشتیبانی همقطار و همکار دردمند خود برخیزند. هنری کراب رابینسن که گروهی از سرشناسان و برجستگان انگلیسی و آلمانی را در جرگة دوستان خویش داشت، سومین سخنرانی کولریج را در لندن با کلمات «عالی و بسیار آلمانی پسند» توصیف کرد. و همین شخص باز چنین نظر داد که «در سخنرانی چهارم، شیوة برداشت مطلب و بسط مقال بسیار آلمانی پسند بود و برای مستمعانی که شمارشان چندان زیاد نبود بیش از اندازه تجریدی و خشک می نمود.» کولریج در سخنرانیهایش آن قدر واقعیات، اندیشه و تعصب را نباشت که فرصت پرداختن و شکافتن عنوان اعلام شده را پیدا نمی کرد. بی محابا از این شاخه به آن شاخه می پرید، ولی با همة این احوال کلامش الهامبخش و دلپذیر بود. چارلز لم که در توصیف کولریج با عبارت مشهور «فرشتة بزرگی که اندکی معیوب گشته»، جان کلام را ادا می کند و به قضاوت خود دربارة وی چنین پایان می بخشد: «کافی بود که در معرض دمیدن نفحة نبوغ او باشیم تا نتوانیم بیش از آن ارواحمان را آرام نگاه داریم.»

در طول سالهای 1815 تا 1817، زمانی که کولریج باز به مرحلة تباهی و از پا درآمدن نزدیک می شد، نتیجه گیریها و استنباطات خود را در سالهای واپسین عمر خویش بار دیگر به زیور طبع آراست. در اثری به نام نظریة حیات که در سال 1815 منتشر شد، کولریج نشان داد

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 605

که دربارة علوم، به خصوص دربارة شیمی، چه اطلاعات عمیق و گسترده ای دارد. آشنایی وی با علم شیمی نتیجة دوستیش با هامفری دیوی شیمیدان برجسته بود، ولی همة کوششها را در زمینة توضیح ذهن با عبارات و اصطلاحات فیزیکو-شیمی نادیده و مردود انگاشت، نظر ارزمس داروین را مبنی بر اینکه «انسان از هیئت اورانگوتان به هیئت امروزی رسیده است» مبتذل خواند.

در اثر دیگری به نام کتاب راهنمای سیاستمدار که در سال 1816 منتشر شد، کتاب مقدس را به عنوان «بهترین راهنما برای تفکر و دوراندیشی سیاسی» پیشنهاد و عرضه داشت:
مورخ درمی یابد که ریشة رویدادهای بزرگ، حتی مهمترین دگرگونیها در روابط بازرگانی دنیا را ... نمی توان نه در به هم پیوستگی و گسیاستمداران و نه در دوراندیشیهای عملی سوداگران و بازرگانان جستجو کرد بلکه این ریشه را باید در خلوت تئوریسینها و در گوشة انزوای نوابغ سراغ گرفت. ... همة انقلابهای تاریخساز جهان مسیحت، انقلابهایی مذهبی، و همراه آنها، تحول و دگرگونی در عادات و رسوم مدنی و اجتماعی و محلی ملتهای درگیر در آن انقلابها، مقارن و همزمان با اعتلا و سقوط نظامهای ماوراء الطبیعه بوده است.
(گمان می رود کولریج به هنگام نگارش این سطور، به نتایج و پیامدهای اندیشه های مسیح، کوپرنیک، گوتنبرگ، نیوتن، والتر و روسو می اندیشیده است.) کولریج پس از آنکه شرح جامع و موجز و منصفانه ای از عوامل مؤثر در پدید آوردن انقلاب فرانسه به دست می دهد، در پایان چنین نتیجه گیری می کند که صدای مردم، صدای خدا نیست؛ که مردم چون دستخوش احساسات و هیجانات تند و بی پروای خویش هستند در نتیجه به مفاهیم مطلق می اندیشند و از اینرو نمی توان قدرت را به دست آنان سپرد؛ و بهترین طریق اصلاح یک جامعه آن است که با وجدان و عمل یک اقلیت تحصیلکرده و صاحب ملک و منال، صورت گیرد. به طور کلی در عالم سیاست، نظیر عوالم دیگر، بهترین راهنما برای اقدام صحیح و صواب، کتاب مقدس است، زیرا این کتاب آسمانی شامل جملگی حقایق مهم تاریخی و فلسفی است. «از طبقات کارگر و رنجبر بیش از این انتظار نمی رود و شاید هم به طور کلی مطلوب نباشد ... ولی شما ... به عنوان آدمهایی که به طبقات فراتر اجتماع راه می یابید» باید به تاریخ و فلسفه و الاهیات نیز آشنا باشید. پادزهر سیاستدانی کاذب و تصنعی، تاریخ است «که زمان حال و گذشته را برابر هم قرار می دهد و آن دو را با یکدیگر تطبیق می کند؛ و همچنین عادت و شیوة اندیشمندانة یافتن وجوه شباهت بین رویدادهای دوران خودمان با رویدادهای دورانهای گذشته است.»
در اثر دیگری به نام موعظه ای غیر روحانی (1817)، کولریج باز به «طبقات بالا و متوسط جامعه» متوسل می شود و افراد این دو طبقه را نیکوترین وسیلة اجرای اصلاحات سالم و استوارترین نگهبان در برابر «مغلطه کنندگان و آتش افروزان و فتنه انگیزان مکتب انقلابی» می انگارد. در عین حال نویسنده در این کتاب خود را با برخی از واقعیات تلخ زمان خویش

نیز کاملاً آشنا نشان می دهد. افزایش بی پروای وامهای دولت، طبقة کشاورز که به ورطة فقر در می غلتید، و به کار گرفتن کودکان در کارخانه ها، از جملة این واقعیات بود. کولریج در کتابش به ناهنجاریهای کشورش در آن زمان چنین اشاره می کند: «حماقت، گستاخی، ولخرجی و ریخت و پاشی که به دنبال دوران رفاه بی سابقة اخیر ما ظاهر گشت؛ اقدامات کورکورانه و حرص بی حد و حساب برای سفته بازی در دنیای سوداگری؛ خطر پنهانکاریهای ابلهانة ناشی از تظاهر و خودنمایی و ارتکاب گناهان ناشی از شهوترانی و نفس پرستی.» کولریج افسوس بسیار می خورد از اینکه اقتصاد سوداگری جدید آسیب پذیر بود و در معرض شکوفاییها و کسادها قرار می گرفت؛ و، در نتیجة آن نوسانات، ورشکستگیها و از هم گسیختگیهایی حاصل می شد که همگان را دستخوش رنج و نکبت می ساخت.

آنگاه چند اصطلاح بنیانی را توصیه می کند: «صاحبان صنایع ما باید در برابر نظامات و هنجارها سر فرود آورند» و به خصوص در مورد به کار گرفتن کودکان در کارخانه ها، در بند ضوابطی باشند. دولت باید تحقق بخشیدن چند نکته را به عنوان هدفهای مثبت و اساسی خویش مورد توجه قرار دهد: «1- امرار معاش را برای هر فرد آسانتر سازد. 2- در دل هر یک از افراد جامعه، امید بهتر ساختن شرایط زندگی خود و فرزندش را تقویت کند. 3- آن استعدادها و کارآییهایی را که برای انسانی ساختن جامعه ضروری باشد ارتقا دهد. منظور از انسانی ساختن جامعه نیز، همراه ساختن جامعه با اصول عقلانی و اخلاقی است.» کولریج خواستار آن می شود که سازمانی مرکب از رهبران هر حرفه و پیشه تشکیل یابد تا مسائل اجتماعی را از لحاظ فلسفی مورد بررسی و مطالعه قرار دهد و براساس آن بررسیها، توصیه هایی به جامعه عرضه دارد. به نظر کولریج، «هزینة این کلیسای ملی را باید دولت بپردازد.»

کولریج در پایان کتاب موعظه ای غیر روحانی در برابر متألهین به این نکته اذعان می کند که هیچ خردمند غیر روحانی و بیگانه با دین نمی تواند مشکلات بشریت را حل کند و فقط یک مذهب فراتر از حدود طبیعی و یک دستورالعمل اخلاقی که از جانب خدا آمده باشد قادر است بر آزمندی و حرص مال اندوزی ذاتی بشر لگام بزند. شر چنان در وجود ما ذاتی و مادرزاد است که «هوشیاری بشری، ... به تنهایی کافی نیست وظیفة بازگردانیدن سلامت را به اراده انجام دهد.» کولریج از مردم زمانة خویش خواست که با فروتنی و خشوع روی به مذهب آورند و به مسیح به عنوان خدایی که جان می سپارد تا بشریت را به رستگاری و آزادی رهنمون شود، ایمان آوردند.

در طول سالهای 1815 و 1816، کولریج، به قصد نگارش زندگینامة خود،

یادداشتهایی تحت عنوان «طرحهایی از زندگی و عقاید ادبی ام» تصنیف و دیکته کرد. این کتاب هیچ گاه به پایان نرسید و کولریج آن طرحهای فراهم شده را در سال 1817 به نام بیوگرافیا لیترااریا (زندگینامة ادبی) انتشار داد که اینک به عنوان یک مأخذ و منبع بهره برداری جهت پی بردن به

اندیشه های فلسفی و ادبی وی به کار می آید. این اثر به وضع بسیار پسندیده، منسجم، و روشن نگارش یافته است و از این نظر جالبتر می نماید که کولریج آن را در موقعی تصنیف کرده که دستخوش افسردگی ناشی از اعتیاد به تریاک، گرفتار قرض رو به افزایش، و عدم استطاعت در فراهم آوردن وسایل تحصیل پسرانش بوده است.
کولریج دست به کار مردود شناختن روانشناسی مبتنی بر تداعی شد – و این همان اصلی است که قبلاً او را مجذوب ساخته بود. این تصور را که اندیشه چیزی جز محصول مکانیکی احساسات نیست کنار گذاشت و ناصواب شمرد. به نظر او، احساسات صرفاً آن مواد خامی را در اختیار ما می گذارد که نفس – یعنی شخصیت به یاد آورنده، مقایسه کننده و ادامه یابنده – به صورت تخیل خلاقه، فکر متضمن هدف، و عمل همراه با وقوف از نو در قالب می ریزد. همة تجربیات ما، چه آگاهانه و چه ناآگاهانه، در حافظه ضبط می شود و بدین سان حافظه به صورت مخزنی در می آید که از آن ذهن – آگاهانه یا ناآگاهانه – مواد و مصالحی بیرون می کشد تا بتواند تجربة حال را تعبیر و تبیین کند و گزینشهای حال را روشن سازد. البته کولریج در این راه که در پیش گرفته بود از کانت پیروی می کرد. اقامت ده ماهة او در آلمان، نه تنها او را از یک شاعر به یک فیلسوف، بلکه از یک جبری گرای پیرو اسپینوزا به یک طرفدار ارادة آزاد پیرو کانت متحول ساخته بود. در این اثر، کولریج دینی را که نسبت به فیلسوف بزرگ آلمانی داشت کاملاً اذعان می کرد: «نوشته های آن خردمند والامقام کونیگسبرگ ... بیشتر از هر اثر دیگر در نیرومند ساختن و انضباط بخشیدن به فهم و درک من مؤثر افتاد.»
آنگاه کولریج از کانت به فیشته روی می آورد که والایی نفس را به عنوان تنها واقعیتی که مستقیماً شناخته می شود، می انگارد؛ و از آنجا متوجه هگل می شود که تضاد و اتحاد طبیعت و نفس را مطمح توجه قرار می دهد؛ سپس به شلینگ می رسد که معتقد به تابعیت طبیعت از ذهن است و این امر را به صورت دو طرف یک واقعیت می پندارد که در آن طبیعت، در هر حال ناآگاهانه رفتار می کند در حالی که ذهن ممکن است آگاهانه عمل کند و با خلق آگاهانة آثاری ناشی از نبوغ، به والاترین درجة تعبیر و بیان خود برسد. کولریج آزادانه و به وفور اندیشه های شلینگ را به عاریت می گیرد و غالباً غفلت می کند از اینکه مآخذ را توضیح دهد.

ولی دین خود را نسبت به وی به طور کلی اعتراف می کند و می افزاید که «برای من جای بسی خوشوقتی و افتخار است اگر موفق شوم این نظام فکری را (نظام فکری شلینگ را) برای هموطنانم قابل فهم و درک شدنی سازم.»
یازده فصل آخر بیوگرافیا لیتراریا شامل بحثی فلسفی دربارة ادبیات به عنوان محصول قوة تخیل و تصور است. کولریج بین توهم و تخیل تمیز می گذارد. به گمان کولریج، توهم یک پندار بیهوده و ناشی از هوس است آنچنانکه وجود یک پری دریایی را به تصور درمی آورد؛ در حالی که تخیل، یکی سازی آگاهانة بخشها و اجزا است در یک کل جدید، نظیر طرحریزی
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 608
یک رمان، سازمان بخشیدن به یک کتاب، به وجود آوردن یک اثر هنری، یا ریختن علوم در قالب یک نظام فلسفی. این مفهوم ذهنی (تخیل) به صورت ابزاری برای فهمیدن و سنجیدن هرقطعه شعر، کتاب، نقاشی، سمفونی، مجسمه، عمارت، درمی آید. به کمک این ابزار، می توان تشخیص داد یک محصول هنری تا چه اندازه دارای ترکیب و ساخت منسجم یا عاری از آن است و تا چه پایه بخشهای مربوط و بجا در یک کل سازگار و پایدار و حاوی معنا در یکدیگر تنیده و بافته شده است. در این صفحات، کولریج یک پایه و مبنای فلسفی برای جنبش رمانتیسم در ادبیات و هنر عرضه می دارد.
کولریج بیوگرافیا لیتراریای خود را با انتقادی سخت و زیرکانه از فلسفه و تجربیات شعری وردزورث به پایان می رساند؛ و چنین متذکر می شود: آیا درست است که والاترین فلسفة زندگی می تواند در روشها و اندیشه های ساده ترین مردمان یافته شود؟ آیا زبان این مردمان، بهترین و نیکوترین مضمون شعری است؟ آیا بین شعر و نثر هیچ گونه تفاوت اساسی وجود ندارد؟ در جملگی این نکات، شاعر ما که اکنون به هیئت منتقد درآمده است با لحنی آمیخته با نزاکت و ادب مخالفت خود را قاطعانه و به شیوه ای مؤثر بیان می دارد. آنگاه با یک ستایش التیامبخش که ضمن آن از خردمند گراسمیر به عنوان بزرگترین و والاترین شاعر پس از میلتن یاد می کند، مقال را به آخر می رساند.

XII – وردزورث، نقطة اوج: 1804-1814

پس از چندی سر گردانیهای کوتاه مدت، سرانجام وردزورث با همسر و خواهرش از «کلبة کبوتر» به خانه ای بزرگتر نزدیک الن بنک نقل مکان کردند (1808). در آنجا استعداد شاعر به صورت یک باغبان چیره دست منظره پرداز تجلی کرد: سراسر اطراف خانه را در حلقة گیاهان و گلهایی محصور ساخت که در زیر قطرات مداوم باران گراسمیر به رقص و وجد درمی آمدند. در سال 1813، این خانواده سرانجام در ملک نسبتاً کوچکی واقع در رایدل ماونت در آمبلساید مستقر شد. این محل در حدود دو کیلومتری جنوب گراسمیر واقع بود. خانوادة وردزورث در این زمان از زندگی مرفهی برخوردار بودند. چند خدمتکار در اختیار داشتند و از دوستی و مصاحبت چند تن دوست صاحبنام برخوردار بودند. در این سال، لرد لونزدیل ترتیبی داد تا وردزورث به سمت موزع تمبر و مهردار ولایت و ستمرلند منصوب شود. این مقام که وردزورث تا سال 1842 آن را در اختیار داشت درآمدی اضافی به میزان 200 لیره در سال نصیب شاعر می ساخت. اینک که از سودای مال و غم نان آسوده خاطر شده بود، فرصت بیشتری را در باغ ملکش مصروف می داشت تا بدان پایه که آنجا را به صورت بهشتی از مجموعة گلهای آزاله و دیگر نباتات پر گل در آورد و آن باغ بهشتی هنوز هم به همان لطف پیشین برجاست. از پنجرة

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 609

اطاقش در طبقة دوم، چشم اندازی الهامبخش از دریاچة رایدل واتر که در سه کیلومتری واقع بود دیدگان و روح وردزورث را نوازش می داد.

در این زمان (سال 1805) منظومة پرلود (پیش درآمد) را که در سال 1798 آغاز کرده بود به پایان رسانید. داروثی در یادداشتهای روزانه اش چنین نوشت: «هر روز، ما را به یک ضیافت با شکوه فرا می خواند» که حاصل گردش صبحگاهی او بود. آنگاه داروثی و سرا هاچینسن به نوشتن آنچه او بر آنان دیکته می کرد سرگرم می شدند. وردزورث آموخته بود که به شیوة شعر سفید و شعر بی قافیه بیندیشد. خودش بر آن حماسه که در سرفرصت و با فراغت کامل سروده بود، عنوان فرعی دیگری نهاده بود: «رشد ذهنی یک شاعر». این اثر بدان منظور تهیه می شد که زندگینامة ذهن شاعر باشد و به عنوان دیباچه ای برای منظومة گشت وگذار به کار رود. در منظومة گشت وگذار، فلسفه ای که شاعر در مراحل رشد خویش بدان رسیده بود به شیوه ای مشروح تفسیر می کرد. وردزورث به آنچه در این اثر می نگاشت، با یادآوری پی درپی کولریج، در حافظة خود رنگی از صمیمیت می بخشید. از خودخواهی ظاهری اشعارش پوزش می خواست؛

و خود اعتراف می کرد که «این بی سابقه است که انسان این همه از خودش سخن گوید.» شاید به همین خاطر، از انتشار منظومة گشت وگذار تا زمانی که زنده بود خودداری ورزید.
نوشیدن جرعه هایی کوچک از این اثر کاملاً مطبوع است. دلپذیرترین قسمتهای منظومة چهارده بندی پرلود صحنه های کودکی شاعر (بندها یا کتابهای اول و دوم)، گردشهای تنهایش در جنگها، و زمانی که چنین می پنداشت که پچ پچ حیوانات و خش خش شاخ و برگ درختان، حتی در همنوایی صخره ها و تپه ها، صدای یک خدای مرموز و پنهانی و متکثر را می شنود، می باشد. بدین سان شاعر آن زمان که می نشست
تنها بر سر پیش آمدگی یک پشته،
در آن لحظه ها که نخستین پرتو سپیده می دمید ...
چه بسا در آن لحظه ها، آرامشی بس مقدس
روح مرا فرا می گرفت، و آن دیدگان جسمانی
سراسر به دست فراموشی سپرده می شد و سپس آنچه می دیدم
به ظاهر نظیر چیزی بود که در درونم وجود داشت، یک رؤیا،
یک چشم انداز در ذهن ...
من در این هنگام،
می دیدم که برکت به سان دریایی پیرامونم گسترده می شد ...
با خوشی و بهجتی ناگفتنی
این احساس برایم پیش می آمد که در حال گسترده شدن هستم
برآنچه در حال جنبیدن بود و بر آنچه به نظر خاموش و بی حرکت می نمود.
بر فراز آنچه، دور از دسترس گمان و وهم بود،
و فراتر از دانش بشری بود و در چشمان آدمی،
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 610
ناپیدا و نامرئی می نمود و با وجود این در قلب می زیست؛
برفراز همة آن جست و خیزها، همة آن بانگها و آوازها،
و آنچه در فضای سرور آمیز ضربان دارد؛ بر فراز آنچه به سبکی می لغزد
در زیر امواج، آری، حتی در درون امواج،
و ژرفای سهمناک آبها. عجب مدار
که دستخوش چنین سرمستی با شکوه و سروری اینسان عظیم گشتم،
و بدین شیوه از زمین و آسمان راز دل گفتم
با هر جلوه ای از آفرینش، آنچنان که می نمود،
به سوی ناآفریده، به سوی پروردگار ...
(در اینجا ممکن است خطا و ناروایی به چشم آید، بدین ترتیب که بیت آخر سخن از تقسیم واقعیت بین آفرینش و آفریدگار به میان می آورد. ولی چنین گمانی صواب نیست، زیرا می دانیم که در بینش مبتنی بر وحدت

وجود وردزورث، همچنانکه در اندیشه های اسپینوزا مشهود افتاده، خدا و طبیعت یکی بیش نیست.)
در کیمبریج (کتاب سوم) وردزورث گاهی در خوشیها و تاخت و تازهای همشاگردانش شرکت می کرد ولی از آن کم مایگی آمیخته با بی پروایی و عاری از انضباطی که برفضای زندگی دانشجویان مستولی بود، به وحشت می افتاد. از حضور در کلاسهای مربوط به آثار ادبای کلاسیک انگلستان یا از قایقرانی برروی رودخانة کم بیشتر لذت می برد. در فصل تعطیلات (کتاب چهارم) باز به مأواهای نخستین خود باز می آمد، بر سر میز خانوادگی و در کنار افراد خانواده غذا می خورد و در همان بستر دوران نوجوانی خویش می غنود:
آن بستر حقیر که از روی آن صدای باد را می شنیدم
که می غرید، و بارانی که به شدت می کوبید، جایی که بیشتر اوقات
در شبهای تابستان با چشمانی بیدار، در آن دراز می کشیدم تا بنگرم
ماه را که با شکوه تمام در کمین می نشست
در میان برگهای درخت زبان گنجشگ بلند بالایی که در کنار کلبه مان برافراشته بود؛
ماه را با چشمانی خیره نظاره می کرد، در آن لحظه ها
که بر فراز قلة تاریک شاخسارهای درخت مواج
با هر وزش نسیم رخسارش تکان می خورد و به پیش و پس می رفت.
در کاکرماوث، وردزورث می توانست همراه سگ پیر خود راهپیمایی کند– سگی که صاحبش را آزاد می گذاشت تا با صدای بلند به سرودن اشعارش سرگرم باشد، یعنی که صاحبش را «موجودی دیوانه» نمی انگاشت،
آه! نیازی هست بگویم، دوست عزیز که لبالب
قلب من سرشار بود، من هیچ عهدی نمی بستم ولی عهدها
در آن زمان از بهر من بسته می شد ... که باید باشم ...
روحی مشتاق و سرسپرده،

که برای شعر زندگی می کند.
قسمتی دلپذیر از منظومة پرلود تفرج پنهانی بر روی دریای مانش است. (کتاب ششم) تا شاعر شوریدگی بهجت افزای فرانسة دستخوش انقلاب را حس کند، عظمت و رفعت آلپ را بستاید و آنگاه که برمی گردد، باز آن لانة مورچة هیولاوار را که لندن نامیده می شد ببیند، که در آن برک سالخورده در پارلمنت در ثنای فضیلتهای سنت داد سخن می دهد و «با تحقیر و تکبر زیاد نظریة نوخاستگان و نوکیسه ها را مردود می شمرد»؛ انبوه مردمان را بنگرد که در وکسال به تفرج و خوشگذرانی مشغولند و یا در کلیسای جامع سنت پول به عبادت سرگرم هستند؛ ازدحام جمعیت را در

حال عبور، چهره ها، جامه ها، گفتگوها، سر و صدای کالسکه ها و درشکه ها را ببیند و بشنود؛ تبسم روسپیان، بانگ و جار فروشندگان، دلربایی دخترکان گلفروش، آوازهای سرشار از امید مغنیان خیابان گرد، نقاشانی که با گچ رنگین برتخته سنگ پیاده روها نقش می آفرینند و «آن یک جفت میمون بازیگر مسخره را بر کوهان شتر». همة این دیدنیها و شنیدنیها را شاعر با همان حدت و شوری که جنگلها را می دید و می شنید، حس می کند اما از آنها خوشش نمی آید و به همین خاطر از آنها می گریزد (کتاب هشتم) تا به آغوش مناظر آرامش بخش پناه برد، جایی که عشق به طبیعت فراگیرنده بتواند به او بیاموزد چگونه دریابد و چگونه ببخشاید.
بار دیگر به فرانسه می رود (کتاب نهم)، جایی که به نظر می رسید جباریت پیشین و بدبختی کهن، شورش و عصیان را موجه می ساخت و بدان هاله ای از شرافت می بخشید، تا آن حد که حتی یک بریتانیایی می توانست خود را به سرمستی عنان گسیختة آن ببرد (کتاب یازدهم):
نه تنها در سرزمینهای مورد لطف، بلکه در سراسر زمین،
زیبایی جامة نوید پوشید ...
چه طبعی است که از این چشم انداز بیدار نشود
تا آن خوشبختی را که در اندیشه نمی گنجد، بنگرد؟
آنگاه از آن اوج شیفتگی، فرانسه به ورطة جنایت و کشتار فروغلتید، و وردزورث نیز با زبانی که به نثر بیشتر گرایش دارد چنین سرود:
ولی اکنون، به نوبة خویش ستمکارانی شده بودند،
این فرانسویان جنگ دفاع از خویش را دگرگون ساخته بودند،
به جنگی که قصدشان تسخیر می نمود، و در آن حال از یاد برده بودند
همة آنچه را که به خاطر دستیابی بر آن تلاش کرده بودند ...
آهسته آهسته و با حالتی تردیدآمیز، شاعر منظومة پرلود خویش را – در آن حال که دوستش را فرامی خواند تا از مالت باز آید – و در کوششهای وی برای بازگردانیدن بشریت از جنگ و انقلاب به دامان عشق و طبیعت و انسانیت، با او سهیم گردد – به فرجام می رساند (کتاب

چهاردهم). از آنچه سروده بود ناخشنود می نمود، زیرا می دانست برگرد آن واحه های شعر، بیابانهای بیکران گسترده است. وردزورث به اعتراف خودش بین نثر و شعر تفاوت چندانی ندیده بود، و بس اتفاق می افتاد که در سیر پیوسته و کسالتبار شعر سفیدش، آن دو را با یکدیگر می آمیخت. او کاری کرده بود «که شور و عاطفه در آرامش به خاطر آورده شود.» و این همان جوهر شعر بود، ولی شور و عاطفه ای که در چهارده بند به حد آرامبخشی برسد یک لالایی مقاومت ناپذیر می گردد. معمولاً خصوصیت مشخص یک حماسه، بیان یک اقدام والا و شریف است؛ و اندیشه محرمانه

تر از آن است که بتواند حماسی باشد. با همة این احوال، منظومة پرلود خوانندة ثابت قدم را با حسی ناشی از پذیرش سالم یک واقعیت فناناپذیر برجای می گذارد. وردزورث گاهی با همان حالت بچگانه، شبیه سرودهایی که کودکان خردسال زمزمه می کنند، روان ما را با صفا و طراوت جنگلها و کشتزارها می پالاید و از ما می خواهد تا نظیر تپه های استوار و تزلزل – ناپذیر، طوفانها را با خونسردی از سربگذرانیم و تاب بیاوریم.
وردزورث پیش از آنکه به سال 1798 عازم آلمان شود، منظومة منزوی را آغاز کرده بود. این منظومه بر این نظریه استوار بود که فقط آدمی که زندگی را شناخته و سپس از آن کناره گرفته است قادر خواهد بود دربارة آن منصفانه قضاوت کند. کولریج او را تشویق کرد تا این اندیشه را گسترش دهد و از آن بیانیه ای جامع و نهایی حاوی فلسفة خود بسازد. کولریج در این خصوص صریحاً چنین توصیه کرد: «دلم می خواهد تو شعری آزاد و بدون قافیه خطاب به کسانی بسرایی که در نتیجة شکست کامل انقلاب فرانسه، همة امیدهایشان را به اصلاح بشریت از دست داده اند، و در ورطة خوشگذرانی ناشی از خودخواهی فرو رفته اند.» کولریج و وردزورث در آن زمان برسر این نکته توافق کردند که با وصلت فرخندة فلسفه و شعر، ادبیات به نقطة اوج خود خواهد رسید.
وقتی وردزورث بیشتر دربارة مطلب اندیشید، احساس کرد آمادگی درگیر شدن در چنان امر خطیری را ندارد. او با آغاز کردن سرایش منظومة پرلود که به گمان خودش تاریخ تحولات و پیشرفتهای ذهنش بود به پیشرفت قابل ملاحظه ای دست یافته بود. اکنون چگونه می توانست پیش از به پایان رسانیدن آن مهم، اثر دیگری بنویسد که نمایش دهندة نقطه نظرهایش باشد؟ بنابراین منظومة منزوی را کنار نهاد و منظومة پرلود را به پایانی که برای آن در نظر داشت رسانید. آنگاه دریافت که نیرو و اعتمادش رو به زوال گذارده است و کنار رفتن کولریج – آن دوستی که زمانی چنان فیض بخش بود – از صحنة زندگیش، منبع زندة الهامبخشی را از بین برده بود که او را بدانسان برمی انگیخت و به جلو می راند. در این شرایط تهی شده از شور و نیرومندی، و زندگی آمیخته با رفاه و آسایش بود که سرودن منظومة گشت و گذار را آ غاز کرد.
این منظومه به شیوه ای نیکو شروع می شود، با شرح و وصفی – (که احتمالاً از منظومة به کنار نهاده شدة منزوی اقتباس شده است) از کلبة ویران شده ای که «آواره» در آن زندگی

می کند. این شرح و وصف که زبان حال خود وردزورث است، آن کس را که به گشت وگذار آغاز می کند به «آدمی منزوی» که قهرمان منظومه است رهنمون می شود و این آدم منزوی تعریف می کند که چگونه ایمان

مذهبی خود را از کف داده، از تمدن سیر و بیزار شده، و به خلوت و آرامش کوهستان پناه آورده است. «آواره» مذهب را به عنوان تنها درمان نومیدی عرضه می دارد و بر این باور است که دانش چیز خوبی است ولی به جای آنکه خوشبختی ما را تأمین کند، بر قدرتمان می افزاید. «آواره» آنگاه به «مرشد» روی می آورد و این مرشد، نظر خویش را بدین گونه عرضه می دارد که ایمان ساده و بی آلایش و کانون گرم خانوادگی روستاییانی که بر گرد اویند، خردمندانه تر از کوششی است که فیلسوف مبذول می دارد تا تار و پود استدلال روشنفکرانه را جانشین خردمندی قرون و اعصار سازد. «آواره بر زندگی تصنعی شهر و آثار زیانبار انقلاب صنعتی رقت می آورد، از بسط آموزش و پرورش همگانی جانبداری می کند، و دربارهٔ نتایج و آثار شکوهمند آن مانند یک پیشگو، خبر می دهد. با وجود این، مرشد که آخرین کلام با اوست، یک سرود پیروزی برای خدایی شخصی سر می دهد.

منظومهٔ گشت و گذار، قسمتی از منزوی، یک قصیده در سال 1814 به بهای هر نسخه دو لیرهٔ طلا منتشر شد. (دیباچه ای که قرار بود به صورت منظومهٔ پرلود در آغاز آن بیاید تا سال 1850 به چاپ نرسید.) وردزورث از همسایگانش، خانوادهٔ کلارکسن، تقاضا کرد در فروش آن منظومه به دوستان کویکر خود کمک کنند – به گفتهٔ خودش «آن دوستانی که توانگرند و برای داشتن کتابهای آموزنده اشتیاقی نشان می دهند.» وردزورث یک نسخه از آن منظومه را نیز به چارلزلوید رمان نویس داد به این شرط که آن کتاب به هیچ کس دیگر که از عهدهٔ خریدنش برآید، به امانت داده نشود؛ خویش نیز از امانت دادن آن کتاب به یک بیوه زن ثروتمند که پرداختن دو لیره طلا را دربهای کتابی که «فقط از اصل اثر» است زیاد می دانست، امتناع ورزید. هشت ماه بعد از انتشار منظومه، فقط سیصد نسخهٔ آن به فروش رفته بود.

اظهارنظرهایی که بر این مجموعه نوشته می شد هم خوب بود و هم بد. لرد جفری در شمارهٔ ماه نوامبر 1714 ادینبره ریویو نظر خود را با جملهٔ مشئوم: «این هرگز به جایی نخواهد رسید.» آغاز کرد؛ منظومه را محکوم ساخت و ناچیز شمرد. هزلیت پس از ستودن و تحسین «قطعات دلنشین شامل توصیف مناظر طبیعی و تفکر الهام یافته»، منظومه را به طور کلی «اثری مطول که با زحمت فراوان تصنیف شده» تلقی کرد و افزود «همان نتیجه گیریها را پیوسته تکرار می کند تا بدان حد که چیزی عاری از روح و بی مزه از آب در می آید.» کولریج هم که انتظار شاهکاری را داشت، در منظومهٔ گشت و گذار، «به جای پیشرفت و اعتلای اندیشه، اطناب، تکرار و چرخش بر گرد یک مطلب» یافت. ولی هم او، در اثری که بعداً به نام گفتگو برگرد میز انتشار داد، کتاب های اول و دوم منظومه را که عنوان

«کلبة متروک» داشت چنین ستود: «یکی از زیباترین اشعار زبان انگلیسی». شلی از منظومة گشت وگذار خوشش نمی آمد، زیرا به زعم
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 614
وی، وردزورث در این منظومه، اعتقاد به وحدت وجود طبیعت گرایانه را رها کرده و به مفهوم ذهنی و تقلیدیتری از خداوند رسیده بود. اما کیتس آن منظومه را بسیار الهامبخش یافت و وردزورث را در مجموع فراتر و والاتر از بایرن شمرد. زمانه نیز نظر کیتس را مقبول یافته است.

XIII- فرزانة هایگیت: 1816-1834

در آوریل 1816، در آن زمان که کولریج چهل و سه ساله به مرز درهم شکستگی جسمی و مغزی نزدیک می شد، به عنوان بیمار به مطب دکتر جیمز گیلمن در محلة هایگیت لندن پای نهاد. در آن ایام، کولریج هر روز پیمانه ای نزدیک به نیم لیتر لودانوم مصرف می کرد. ساوذی مقارن هیمن ایام، کولریج را چنین وصف می کند: کالبدش خرد و خمیر و خمیده، صورتش گرد و رنگپریده با پوستی سست و آویزان، نفسش کوتاه و بریده، و دستهایش چنان لرزان و مرتعش که بزحمت می توانست لیوان آبی را به لبانش برساند. تنی چند از دوستان علاقه مند و وفادار، از جمله لم، دکوینسی، و کراب رابینسن هنوز در پیرامونش بودند ولی کولریج بندرت همسر و فرزندانش را می دید و زندگیش اغلب از مستمری و عطیه های دوستان تأمین می شد و بتدریج شیرازة زندگیش در معرض گسیختگی بیشتری قرار می گرفت. شاید آن پزشک جوان لندنی شنیده بود که بایرن و والتر سکات هر دو، کولریج، این مرد درهم شکسته و تکیده، را والاترین چهرة ادب انگلستان شمرده بودند. به هر حال متوجه شد که نجات کولریج فقط در صورتی میسر است که تحت مراقبت و دلسوزی دائمی پزشکی قرار گیرد. دکتر گیلمن، با جلب رضایت همسر خویش، کولریج را به خانة خود آورد؛ غذایش داد؛ به او آرامش بخشید؛ درمانش کرد؛ آسوده خاطرش ساخت؛ شفایش داد؛ و تا زمان مرگ او را نزد خویش نگاه داشت.

بهبود مغز کولریج شگفتی آور بود. پزشک از وسعت دامنة معلومات و اطلاعات بیمارش، از غنای اندیشه های وی، از فیض بخشی و درخشندگی صحبتش چنان دستخوش حیرت شد که در خانه اش را بر روی محفلی از مردان پیر و جوان - که هر روز بر تعداد آنان افزوده می شد - گشود و برای این کسان بود که «فرشتة بزرگ آسیب دیده» به شیوه ای اتفاقی صحبت می کرد. این صحبتها بندرت با روشنی کامل یا نظمی منطقی همراه بود ولی سرشار از طنز و شوخ طبعی بود و بر مستمعان تأثیری مطبوع برجای می نهاد. پاره هایی از این گفتگوها که تحت عنوان گفتگو برگرد میز انتشار یافته و باقی مانده است هنوز برخوردار از درخشندگی است: «هر آدم یا پیرو ارسطو یا پیرو افلاطون زاده می شود.» و «یا ما روحی فناناپذیر داریم یا نداریم. اگر نداشته باشیم در زمرة حیوانات هستیم، شاید والاترین و عاقلترین حیوانات هم باشیم، ولی به

هر حال حیواناتی واقعی هستیم.»

کولریج راضی نبود که در زمرة والاترین و عاقلترین حیوانات باشد. بتدریج

که به پایان عمرش نزدیک می شد، آرامش خاطر را در مذهب جستجو می کرد، و چنانکه گفتی می خواست از این سودای خویش مطمئن باشد، مذهب را به صورت اصیلترین وضع موجود آن، یعنی کلیسای رسمی انگلستان، در آغوش گرفت، آن را به عنوان ستون ثبات و استواری و مدار اخلاقی انگلستان انگاشت، و ابراز امیدواری کرد که آن کلیسا حیات جاودان داشته باشد. در رساله ای تحت عنوان در تأسیس کلیسا و دولت که در سال 1830 انتشار یافت، کولریج این دو نهاد را به عنوان دو چیز لازم و ملزوم برای تأمین وحدت عرضه کرد، بدانسان که هریک دیگری را حمایت و معاضدت می کند. او (و وردزورث) با آزادی سیاسی کاتولیکهای انگلستان مخالف بودند، با این استدلال که رشد «پاپ بازی» موجب افزایش تعارض وفاداری بین میهن پرستی و مذهب و نتیجتاً به مخاطره انداختن دولت می شود.

کولریج از محافظه کاری طبیعی سالخوردگی بسیار بهره جست. در سال 1818 از رابرت اوون و سررابرت پیل در مبارزات آنان برای محدود ساختن به کارگیری کودکان پشتیبانی می کرد، ولی در سال 1831 با لایحة اصلاحی که به قصد محدود کردن تسلط اعضای حزب توری بر پارلمنت مطرح شده بود مخالفت ورزید، و علیه الغای بردگی در جزایر هند غربی نظر داد. کولریج که بیش از هر فیلسوف دیگر به علوم آشنا بود و از آن پشتیبانی می کرد، اندیشه و نظریة تکامل را مردود شمرد و به گفتة خودش ترجیح داد «داستانی را که دربارة آفرینش انسان در کتاب مقدس یافته ام باور کنم.» در فرجام کار، قدرت فهم شگرف وسیع، پرگنجایش، و دورپرداز وی مقهور و مغلوب رنجوریهای جسم و ضعف اراده، و دستخوش هراسی آمیخته با کمرویی از پذیرفتن هرگونه نوآوری در سیاست و مسایل عقیدتی شد.

کولریج از آن پیگیری و استقامتی که برای تأمین وحدتی سازنده در آثارش ضرورت داشت، بی نصیب بود. در بیوگرافیالیتراریا که در سال 1817 انتشار یافت، عزم و نیت خود را به این صورت اعلام داشته بود که می خواهد یک شاهکار ادبی با عنوان کلام معرفت بنگارد. این اثر، اگر نگاشته می شد، جمع جامع و نقطة اوج و عرضة آشتی بین علم، فلسفه، و مذهب بود؛ ولی آنچه از روح و جسم رنجور و فرسودة کولریج در تحقق بخشیدن به این نیت حاصل شد چیزی جز مجموعه ای درهم و برهم از قطعه ها و تکه هایی غامض و بی نظم نبود که بزحمت انشا شده باشد. در این زمان مغز کولریج، که دکوینسی آن را «پر گنجایشترین، زیرکترین و نافذترین ... مغزی که تاکنون در آدمیان پدید آمده است» توصیف می کرد، به بن بستی درمان ناپذیر کشانیده شده بود.

در سال 1834، کولریج به بدرود گفتن با زندگی آغاز کرد. «من دارم می

میرم اما بدون آنکه انتظار داشته باشم بتوانم هرچه زودتر راحت شوم. هوکر آرزو می کرد عمرش آن قدر

به دنیا باشد تا بتواند اثر خود را تحت عنوان «طرز حکومت کلیسایی» به پایان برساند. من هم به همین نهج اقرار می کنم آرزو دارم حیات و نیرویم تا آن اندازه دوام یابد که بتوانم تشریح فلسفة خود را به مرحلة تکمیل برسانم. زیرا خدا گواه است، آن میل و طرح اساسی و همیشه پایدار در قلب من، این بوده است که نام او را متعالی سازم و به بیان دیگر در اصلاح بشریت سهمی برعهده گیرم. ولی مشیت خداوند جز این بوده و این مشیت اوست که باید تحقق یابد.
کولریج در 25 ژوئیة 1834 در شصت و دوسالگی بدرود زندگی گفت. وردزورث از درگذشت «شگفت آورترین آدمی که در عمرش شناخته بود.» بسختی اندوهگین شد؛ و چارلز لم، بهترین دوست کولریج، نیز گفت «روح بزرگ و، ارجمند او همیشه در کنار من است.»

XIV- در حاشیه

چارلز لم (1775-1834) یکی از آن روانهای حساس و پرشور متعددی است که آثار عمده اش بعد از سال 1815 جلوه گر می شود ولی در عین حال کسی است که در دوران مورد گفتگوی ما، با زندگی «شاعران دریاچه» با صمیمتی فراوان در آمیخته. لم نزدیکترین دوست کولریج در لندن محسوب می شد. آن دو از دوران مدرسه در کرایست هاسپیتال یکدیگر را شناخته بودند. در آن مدرسه، لکنت زبان درمان ناپذیر لم موجب شد که وی نتواند به افتخارات و توفیقات تحصیلی نایل شود. در چهاردهسالگی مدرسه را ترک گفت تا به کار بپردازد و هزینة معاش خویش را تأمین کند. در هفدهسالگی به سمت حسابدار به استخدام ادارة امور هند شرقی درآمد و تا پنجاهسالگی که به بازنشستگی رسید، در همان جا به کارخود ادامه داد.

وی نوعی بیماری روانی را به ارث برده بود؛ مدت شش هفته در یک آسایشگاه بیماران روانی گذرانید (1795-1796). در سال 1796 خواهرش مری ان (1764-1847) در یکی از دوره های جنون ادواری، مادرشان را به دست خود کشت. مری در چند نوبت عارضة جنون ادواری در آسایشگاه محبوس شد و تحت مراقبت قرار گرفت، ولی، اغلب اوقات لم، که به ازدواج علاقه مند نبود، خواهرش را نزد خود نگاه می داشت و این کار تا زمانی که زنده بود ادامه یافت. زمانی حال مری آن اندازه بهبودی یافت که توانست با بردارش در نگارش داستانهایی از شکسپیر (1807) همکاری کند. اثر بی نظیری که چارلز فراهم آورد رساله های ایلیا نام داشت که ظرف سالهای 1820 تا 1825 بتدریج انتشار یافت. ایلیا نام مستعاری بود که چارلز لم در نگارش این رشته از رسالات برای خویش برگزیده بود. شیوة نگارش دلپذیر، فروتنی و هنرمندی که در پرداختن این رسالات به چشم می خورد، یکی از دوست داشتنی ترین چهره های ادب انگلستان را در دورانی که از این بابت چندان فیاض نبوده است بر ما متجلی می سازد.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 617

در ژوئن 1797، درحالی که چارلز لم هنوز از ضربة فاجعة کشته شدن مادر به دست خواهر آرامش نیافته بود. دعوتی را از کولریج پذیرفت تا به دیداری در نذرستووی برود، به خاطر لکنت زبانی که گرفتارش بود، آن زمان که درحضور دو شاعر – وردزورث و کولریج – قرار می گرفت بندرت جرأت سخن گفتن می یافت، آن هم در حضور دو نفری که در روانی گفتار و سلاست بیان بیرقیب می نمودند. پنج سال بعد او و خواهرش به دیدار

خانواده کولریج در گرتاهال رفتند. «او ما را به نیکوترین شیوة مهمان نوازی پذیرا شد.» با آنکه چارلز لم خودش تا پایان کار آدمی شکاک باقی ماند، هرگز نگذاشت انحرافها و از شاخه به شاخه پریدنها مذهبی کولریج، در دوستی و تحسینی که در دلش نسبت به او احساس می کرد خللی وارد آورد و، علی رغم همة موجبات سرخوردگی، تا آخرین روز دوست باوفا و ستایشگر کولریج باقی ماند.
در «گالری ملی چهره ها» در لندن، تمثالی ظریف از چارلز لم در کنار دوستش ویلیام هزلیت (1778-1830) دیده می شود. هزلیت یکی از سرزنده ترین و صریح اللهجه ترین منتقدان ادبی آن زمان بود. وی در 1798 و بار دیگر در 1803 در گرتاهال با کولریج دیدار کرد. در دیدار بار دوم، وردزورث نیز به آنان پیوست و سه نفری بر آن شدند که مسلم دارند آیا خداوند وجود دارد یا خیر. به طوری که ذکر شد، مقارن این احوال، ویلیام پیلی وجود خداوند را اثبات کرده بود و اساس استدلالش در اثبات وجود خداوند بر این نکته استوار بود که هر مصنوعی باید صانعی داشته باشد. هزلیت برضد این نحوة استدلال برخاست؛ وردزورث طریق میانی را برگزید و خداوند را تأیید کرد، اما نه به عنوان وجود خارجی و در ورای کائنات، که آنچه را در جهان آفرینش هست از لامکان هدایت و اداره می کند؛ بلکه او خدا را چون حیات و ذهن کائنات می انگاشت. در آن دیدار، هزلیت خشم همسایگان را برانگیخت، زیرا درصدد اغوای یک دختر مدرسه ای برآمد. چون از توقیف و کیفری بدتر بیمناک بود به گراسمیر گریخت و در آنجا وردزورث برای آن شب او را در منزلش جای داد و روز بعد پولی به او داد تا کرایة دلیجان را بپردازد و خود را به لندن برساند.
وقتی وردزورث و کولریج از انقلاب فرانسه روی گردان شدند و در اشعار پرشور و حرارت خود ناپلئون را در معرض نکوهش قرار دادند، هزلیت آن دو را به خاطر تغییر مسلک به باد سرزنش گرفت و خود دست به کار نگارش اثری به نام زندگی ناپلئون بوناپارت شد و آن را در چهار جلد از 1828 تا 1830 انتشار داد. در این کتاب، نویسنده ناپلئون را از دیدگاه خود و براساس نقطه نظرهای خویش ترسیم می کند. تا سال 1820، هزلیت با ایراد سخنرانیهایی دربارة درام دوران الیزابت اول به عنوان یک منتقد، شهرتی به هم رسانده بود و همچنین با نگارش رمان روح عصر (1825) که در آن چهره های ادبی معاصر خود را به روشنی و بادقتی درخور تحسین ترسیم کرده بود بر آن شهرت بسی افزود. وردزورث از حمله های طنزآمیز و

آمیخته به هجو هزلیت نسبت به «مکتب روستایی» در ادبیات، چندان خوشش نمی آمد.

کولریج، شاعر سالخوردة ما، تامس دکوینسی (1785-1859) را بیشتر دوست می داشت، زیرا دکوینسی یک دم از تحسین وی باز نمی ایستاد. تامس خود درحد خویش نابغه ای محسوب می شد و کسی بود که با انتشار اعترافات یک تریاک خور انگلیسی، انگلستان را در سال 1821 دستخوش وحشت ساخت. او که چون کودکی اعجوبه توجه همگان را به خود معطوف ساخته بود، در پانزدهسالگی زبان کلاسیک یونانی را با سلاست صحبت می کرد، و از مدرسه و سپس از دانشگاه آکسفرد می گریخت بدین عذر که درس آنجا کندتر از آن است که شوق وی را سیراب سازد. با این همه، وی بدون شک از سادگی بدون تظاهر چکامه های غنایی وردزورث دچار حیرت شده بود. در مه 1803 چنان نامه ای برای وردزورث نوشت که شاعر منزوی را از لذت سرمست ساخت:

من در تمنای دست دوستی تو، هیچ انگیزه ای ندارم جز آنکه گمان می برم هرکس چکامه های غنایی را خوانده و احساس کرده باشد، همین حال مرا خواهد داشت. آنچه شادی و لذت از خواندن آثار هشت یا نه شاعر دیگر که از زمان پیدایش جهان تاکنون بدان دست یافته ام نصیبم شده است به پای آن حظ و مسرتی که این دو مجلد شعر جادویی به من بخشوده است نمی رسد. نام تو در نظر من همیشه با مناظر فریبای طبیعت همراهست ... من چه ادعایی می توانم برای وابستگی به انجمنی که تو بدان تعلق داری داشته باشم، انجمنی که از نبوغی چنین سرکش و متعالی می درخشد؟

دکوینسی در قسمتی دیگر از همین نامه، می افزاید که وردزورث هرگز کسی دیگر را نخواهد یافت که «این اندازه آماده باشد ... حتی جانش را فدا سازد تا فرصتی نصیبش شود که شادمانی و خوشدلی تو را افزایش دهد.»

پاسخ وردزورث به این نامه سرمشقی از تعلیم مهرآمیز بود. او در نامه اش چنین نوشت: «دوستی من در اختیار من نیست تا به کسی نثار کنم، این هدیه ای است که اعطایش از عهدة هیچ کس برنمی آید ... یک دوستی سالم و ثمربخش با گذشت زمان ودر تحت مقتضیات و شرایطی حاصل می شود. اگر گذشت زمان و شرایط مساعد باشد، این دوستی نظیر یک گل وحشی شکوفا می شود و اگر هم چنین امکانی مساعدت نکند، در جستجوی این دوستی بودن، کاری بیهوده است». آنگاه وردزورث درصدد برآمد آن جوان هواخواه خویش را از ادامة یک نامه نگاری مرتب منصرف سازد: «من تنبلترین و بی دست و پاترین نامه نویسان در این دنیا هستم.» اما در همان حال افزود «مسلماً از دیدار شما در گراسمیر بسیار محظوظ خواهم شد.»

دکوینسی با وجود آن همه ابراز شوق و حرارت، سه سال درنگ کرد و سپس دعوت برای دیدار وردزورث را پذیرفت. آنگاه، زمانی که از دور

چشمش به کلبة وردزورث افتاد، پای طلبش سست شد و در خود آن شهامت را برای دیدار نیافت و نظیر آن زائر افسانه ای که به

رم نزدیک شده بود، چون آدمی که خود را شایستة کسب فیض نشناخته باشد، روی برگرداند و بازگشت. ولی در اواخر سال 1807 در بریستول به کولریج پیشنهاد کرد که زن و فرزندان او را تا کسیک همراهی کند. کولریج پذیرفت، و در بین راه خانم کولریج چند روزی در «کلبة کبوتر» درنگ کرد و دکوینسی نیز با او ماند؛ و در اینجا بود که سرانجام وردزورث را «روشن و آشکار» دید، همچنانکه چندی بعد از آن، براونینگ باشلی روبه رو شد. «نظیر برق از صاعقه، مردی بلند بالا را دیدم که در برابرم ظاهر شد، دستش را دراز کرد، به سلامم پاسخ داد، و با صمیمانه ترین شیوه ای مرا خوشامد گفت.»

مقارن این احوال، در گرتاهال و در لندن، ساوذی با جدیت هرچه تمامتر به نگارش مشغول بود. گرچه دراین موقع منبع الهامی نداشت، اما می توانست وسیلة امرار معاش ادیث و پنج دخترش را که بین سالهای 1804 تا 1812 از او یافته بود، و همچنین پسر بسیار عزیزی را که در سال 1816 در دهسالگی چشم از جهان فرو بست، فراهم سازد. پس از سفر کولریج به مالت، ساوذی سرپرستی همسر و فرزندان او را برعهده گرفت. حتی وردزورث نیز گاه به گاه به کمک او نیازمند می شد و به سویش روی می آورد. وقتی جان، برادر ویلیام، در سال 1805 در دریا غرق شد، خبر آن فاجعه چنان دوستان ما را در گراسمیر دستخوش غم و اندوه ساخت که وردزورث به ناچار پیامی برای ساوذی فرستاد تا به نزد آنان بشتابد و داروثی و مری را تسلی دهد و تسکین بخشد. ساوذی آمد و به نوشته داروثی «آن چنان مهربان و نرمخو بود که بی اختیار مهرش را بر دل گرفتم. او نیز در غم ما شریک شد و گریست و به همان خاطر هم گمان می برم همیشه باید او را دوست بدارم.»

خودبینی موجب شد که ساوذی چند صباحی به راه خطا برود؛ پیاپی حماسه هایی سرود که هریک جز شکستی نبود. زمانه خود حماسه ای بود. از آن پس به نثر روی آورد و در این میدان نصیب نیکوتری یافت. در سال 1807 اثری به نام نامه هایی از انگلستان: به قلم دون مانوئل آلوارز اسپریللا منتشر ساخت و از دهان این اسپانیولی خیالی، روش به کارگیری کودکان و سایر شرایط ناگوار مستولی بر کارخانه های انگلستان را به سختی مورد نکوهش قرار داد. در قسمتی از این نامه ها چنین آمده است:

درصدد برآمدم دربارة اخلاق مردمی که با چنین شیوة بیرحمانه بار می آیند تفحص کنم و دریافتم ... که از اثر گله وار انباشتن چنین شمار زیادی از مرد و زن، آن هم مردان و زنانی که به هیچ روی در اصول نخستین اخلاق و مذهب آموزشی نیافته اند، آنان چنان هرزه و فاسد شده اند که از نگاه داشتن انسانها در محیطی متأثر از این شرایط ناگوار، بناگریز حاصل می شود. مردان دستخوش مستی و میخوارگی و زنان گرفتار بی بندوباری

و هرزگی بودند؛ هرقدر هم که دستمزدشان بالا می رفت، آنان مسرفتر و لاابالیتر از آن بودند که سهمی از آن دستمزد را برای روز مبادای خویش کنار بگذارند؛ ضمناً دریافتم که گرچه شورای بخش مسئولیت آن را نداشت که از این عده چون کودکانی سرپرستی و مراقبت کند، ولی به هر حال مسئول آن بود که از آنان در برابر ابتلای به بیماریهایی که نتیجة قهری آن

شیوة زندگی است و همچنین در مقابل از کار افتادگی زودرس یا کهولت، حمایت کند.
استنتاج این اسپانیولی اشرافزاده از اقتصاد انگلستان نیز چنین بود: «در بازرگانی، حتی بیشتر از دوران جنگ، هم انسان و هم حیوان را صرفاً چون ماشینی به حساب می آورند که بدون کمترین احساس تأسف و پشیمانی قربانی می شوند.»
ساوذی خیلی زود دریافت که نمی تواند زندگی خود را از راه قلم تأمین کند چه رسد به آنکه تکفل بستگانش را نیز، به خصوص در زمان جنگ، عهده دار شود، مگر آنکه شیوه ای محافظه کارانه تر در پیش گیرد. این تغییر روش ساوذی موجب شد که دولت از سال 1807 یک مستمری سالیانه به مبلغ 160 لیره، درحقش برقرار سازد و ضمناً از او دعوت به عمل آمد تا برای مجلة کوارترلی ریویو وابسته به حزب توری مرتباً مقالاتی تهیه کند. در سال 1813، با انتشار اثری به نام زندگی نلسن منزلت اجتماعی خویش را هم به عنوان یک نویسنده و هم به عنوان یک میهن پرست بالا برد. این اثر، روایتی روشن و با روح براساس تحقیقات و تفحصات پیگیر و آمیخته با رنج فراوان و با نثری به شیوة مرسوم در قرن هجدهم بود که ساده، روشن و روان نگاشته شده بود و خواننده را، علی رغم حب تعصب آمیزی که نویسنده نسبت به قهرمان اثر و میهن وی دارد، بآسانی و آرامی تا پایان کتاب به پیش می راند. در این کتاب، دلدادگی و شیفتگی نلسن نسبت به اما همیلتن به جای آنکه یک دهه طول بکشد، در یک بند به ایجاز برگزار می شود.
وقتی ساوذی مقام ملک الشعرایی انگلستان را پذیرفت، بایرن، شلی و هزلیت از اینکه وی با آن عمل، شأن و حیثیت شعر و شاعری را پایین آورده بود شدیداً ابراز تأسف کردند. مقام ملک الشعرایی از آن زمان که ویلیام پیت در سال 1790 آن را به هنری پای تفویض کرده بود، شأن وحشمت خود را از دست داده بود. وقتی پای در سال 1813 درگذشت، دولت آن مقام را به والتر سکات اعطا کرد، ولی وی از پذیرفتن آن سرباز زد و ساوذی را به عنوان کسی که در کار شاعری زحمت بسیار می کشد و برای تصدی آن مقام استحقاق بیشتری دارد معرفی کرد. ساوذی آن مقام را پذیرفت و به عنوان پاداش، مستمری سالیانه اش به 300 لیره در سال افزایش یافت. وردزورث که قاعدتاً می بایست به آن مقام منصوب می شد با بزرگواری و استغنای طبع چنین گفت: «ساوذی دنیای کوچکی دارد که به کوشش پیگیر وی وابسته است.»
بایرن که بعداً ساوذی را به فراموشکاری محکوم ساخت و به باد سرزنش گرفت، پس از

آنکه در ماه سپتامبر 1813 او را در هلندهاوس دید، از وی به نیکویی یاد کرد: «خوش سیماترین شاعر رامشگری که در این سالیان دیده ام.» و به تامس مور دربارة وی چنین گفت «اگر من هم سرو گردن و شانه های آن شاعر را می داشتم بی اختیار همان معاشقات زنانة او را می نوشتم. او مسلماً آدمی جذاب و گیراست و از استعداد نصیبی دارد ... رفتارش با لطف و اعتدال قرین است ... نثرش درحد کمال می نماید.» اما اشتیاق بی پردة ساوذی برای آنکه خوشایند دارندگان زر و زور قرار گیرد، موجب شد که بایرن در سال 1818 با وی علناً از درخصومت درآید. سخت ترین ضربه ای که در این رهگذر بر ساوذی وارد آمد دست یافتن گروهی از عصیانگران عالم ادب به نسخة دستنویس یک درام ابتدایی با مضمونی رادیکال از ساوذی بود که آن را با وجد و مسرت [افشاگرانه ای] انتشار دادند (1817). این درام را که وات تایلر1 نام داشت، ساوذی در 1794 سروده ولی آن را به چاپ نرسانده بود.
ساوذی در گوشة گرتاهال خلوت گزید و به همسر و کتابخانه اش پناهنده شد. این همسر تا آن زمان دو سه بار به مرحلة از دست دادن سلامت روانی نزدیک شده بود؛ تا آنکه در سال 1834 مشاعرش را از دست داد و در سال 1837 جان سپرد. خود ساوذی نیز در سال 1843 دست از نبرد زندگی شست و آنگاه، با موافقت جامعة شاعران، عنوان ملک الشعرایی انگلستان به وردزورث تفویض گردید؛ در این میان فقط خودش نسبت به این اقدام معترض بود.

XVI- آخرین فریاد وردزورث: 1815-1850

شعر به جوانی و جوانان تعلق دارد، و وردزورث که سال عمرش به هشتاد رسید، در حدود سال 1807 به عنوان یک شاعر فراموش شده بود؛ در حالی که در آن زمان فقط سی وهفت بهار از عمرش می گذشت. در این هنگام منظومة گوزن سفید رایلستن را تصنیف کرده بود. در آن زمان که والتر سکات نغمة آخرین خنیاگر دوره گرد را در سال 1805 انتشار داده بود، وردزورث بر سبک روان و سلیس وی غبطه برد، و از وزن مورد استفادة سکات در سرودن «نغمة» خویش مدد جست و یک چکامة داستانی دربارة جنگهای مذهبی شمال انگلستان در سال دوازدهم سلطنت ملکة الیزابت اول تصنیف کرد. تقریباً همة افراد یک خانواده – پدر و هشت پسرش – در یکی از این مبارزات جان سپردند. امیلی، خواهر آن پسران، که تنها فرد باقی ماندة خانواده بود، بقیة عمرش را به سوگواری سر کرد. یک گوزن سفید هر روز می آمد تا او را دلداری دهد و امیلی را در دیدارهای روز یکشنبه وی از آرامگاه جوانترین برادران در باغچة کلیسای بولتن همراهی می کرد. وقتی هم که امیلی درگذشت، گوزن سفید آن سفرهای هفتگی را از رایلستن

---

1. Wat Tyler ، رهبر شورش دهقانی انگلستان در سال 1381. ـ م.

تا بولتن به تنهایی در پیش می گرفت و در کنار آرامگاه امیلی می آرامید تا آن لحظه که مراسم دعا و نماز یکشنبه در کلیسا به پایان می رسید؛ آنگاه برمی خاست، به آرامی از میان جنگل و از رودخانه می گذشت و به کنام خویش در رایلستن باز می گشت. این، افسانه ای دلکش است که با لطافت و خوش آهنگی فراوان سروده شده است.

این منظومه، آخرین پیروزی وردزورث در عرصة هنر وی بود. گذشته از چند غزل که با کمترین انگیزش در ذهنش تراوش می کرد، در پهنة شعر دیگر فعالیتی از وی ظاهر نشد. درحالی که از نظر بدنی و ظاهری، پنجاهساله بود، سراپایش انسانی حکیم و فرزانه، بلند بالا و موقر و باشکوه می نمود که پیوسته جامه ای گرم برای محفوظ داشتن خویش در برابر سرمای غیرقابل پیش بینی می پوشید. موهایش که کم پشت، و اغلب شانه نخورده می نمود. سرش به طرف پایین خم بود و چشمانش حالتی فکور و نافذ داشت – گویی زندگی شلی و بایرن را از دورة کودکی تا سرمستی جوانی و افتخار و سپس مرگ شاهد بود و اینک در انتظار نوبت خویش به سر می برد؛ و اطمینان داشت که بنایی برجای خواهد نهاد که از

مدینه های فاضلة پرشور و حرارت و قافیه پردازیهای کنایه دار، بسی جاودانه تر خواهد بود.
وردزورث از برخی کاستیهای اخلاقی نیز بر کنار نبود، زیرا خودستایی و خودبینی زیاد باید تا آدم برای بشریت موعظه کند. هزلیت نوشت: «میلتن بزرگترین معبودش بود و وردزورث گاهی جرأت آن را می یافت تا خودش را با وی مقایسه کند.» از ستایش علاقه مندان به نحوی اجتناب ناپذیر خشنود می شد، از انتقاد و عیبجویی بیزار بود چون در نظرش نشانی از ناسپاسی بود. بسیار دوست داشت که اشعارش را برای دوستان و علاقه مندان بخواند؛ و امرسن که درسال 1833 به دیدار او رفته بود با لحنی شیطنت آمیز، این نکته را خاطرنشان می سازد، ولی وردزورث در پیشگفتاری که در سال 1815 بریکی از مجموعه های اشعارش نوشت متذکر شد که اشعارش بدان منظور تصنیف شده است که با صدای بلند خوانده شود؛ و در واقع این اشعار علاوه بر دارابودن معنی، به سان یک قطعه موسیقی است و یک شعر غنایی شایستگی آن را دارد تا همراه چنگی خوانده شود.
هرچه بر سال عمرش افزوده می شد به محافظه کاری روی می آورد - این مزیتی و شاید هم اقتضای دوران سالخوردگی بود – و اگر بایرن و شلی به این نکته پی نبردند ممکن است از آن رو بوده باشد که در دوران شور و جنون زودرس جوانی خود از دنیا رفتند. زوال و فساد انقلاب فرانسه از تأسیس تا انحلال به وردزورث بهانه ای بخشید تا جانب احتیاط را رعایت کند؛ و چنین به نظر می رسد که بیرحمی و ددخویی انقلاب صنعتی، این احساس او را توجیه می کند که با جایگزین شدن «کارگران» کارخانه به جای ملاکان خرده پا و استوار چیزی سالم و گوارا و زیبا از انگلستان رخت بربسته است. در سال 1805 و بعد از آن، وردزورث مالک چند قطعه ملک کوچک شده بود؛ و به عنوان یک ملاک خرده پا، طبعاً از «بهرة مالکانه» پشتیبانی

کرد و آن را عامل استواری نظم اقتصادی و ثبات اجتماعی می شمرد – وی قسمتی از این املاک را خود خریده بود و بقیه را به عنوان هدیه پذیرفته بود. از این رو با نهضت اصلاح طلبی به عنوان اینکه نقشه ای از طرف صاحبان صنایع است تا بهای غله را کاهش دهند و در نتیجه از کارگر ارزانتر با نصیب شوند، مخالفت ورزید. صاحبان صنایع می خواستند نقشة خویش را از طریق مردود شناختن «قوانین غله» عملی سازند – قوانینی که به موجب آن، با وضع تعرفه های سنگین، ورود غلة خارجی را مانع می شد؛ قوانینی که به زعم وردزورث اگر ملغا می شد، به سود صاحبان صنایع بود و حافظ منافع آنان می نمود.

کسی که در طول سالها، در زمرة ستایندگان ویلیام گادوین محسوب می شد، در این موقع، فردگرایی آزاد گادوین را مردود می شمرد، با این استدلال که افراد فقط در صورتی می توانند به بقای خود ادامه دهند که در یک وحدتی دسته جمعی به سر برند که با احترام به سنت، مالکیت و قانون توأم باشد. پس از سال 1815، از جملگی اقدامات بازدارندة دولت پشتیبانی کرد و، بدین ترتیب، داغ ارتداد از اهداف آزادیخواهی بر پیشانی اش خورد. ولی وردزورث بر نظرهای خویش، همچنان استوار ماند و با تشخیص خود، که به اقتضای سالخوردگی صواب می شمرد، به مخالفان چنین پاسخ می داد: «دنیا با این گمان که باید از شر مصیبتهایش به مدد تغییرات سیاسی، درمانهای سیاسی و طرحها و چاره جوییهای سیاسی آسوده شود، دستخوش جنون گشته است، در حالی که مصیبتهای بزرگ، از جمله تمدن، اسارت، و فقر و ذلت عمیقاً در قلب آدمیان جایگزین شده و هیچ چیز جز تقوا و مذهب نمی تواند آن مصیبتها را از بین ببرد.»
بدین سان بود که وی به مردم انگلستان روی آورد و از آنان خواست از کلیسای رسمی کشور پشتیبانی کنند. او قسمتی از تاریخ انگلستان را در مجموعه ای به نام «غزلیات کلیسایی» در چهل و هفت غزل به شعر درآورد. (1821) این غزلها قهرمانان فراموش شدة تاریخ انگلستان را به خاطر می آورد و گاهی از فرط زیبایی و جلال ما را به شگفتی وا می دارد. برحسب گفتة هنری کراب رابینسن «وردزورث می گفت اگر ضرورت باشد حاضر است خونش ریخته شود تا از کلیسای رسمی انگلستان دفاع کند. وردزورث در همان حال از اینکه خرده بینان به یادش می آوردند که وی در زمان پیشین اعتراف کرده بود که به یاد نمی آورد چه موقع پایش به یک کلیسا در کشور خودش رسیده باشد، هیچ گونه تشویشی به خاطر راه نمی داد.»
قرینه ای در دست نیست که تسلی جویی و آرامش طلبی وردزورث از مذهب زمانی پیش آمده باشد که دنیای محبت در پیرامونش شروع به فروریختن کرده باشد. در سال 1829 داروثی به درد سنگ کلیه مبتلا گشت که برای همیشه جسم و روحش را دستخوش ناتوانی ساخت. تشدید این درد بتدریج موجب آن شد که سلسلة اعصابش دستخوش اختلال شود؛ و در سال 1835 کارش به جایی رسید که دیگر نمی توانست راه برود و بر روی پاهایش بایستد. حافظه اش نیز رو به ضعف گذاشت تا جایی که فقط رویدادهای گذشتة بسیار دور را به خاطر می آورد و البته اشعار

برادرش را نیز می توانست با صدای بلند بخواند. بعد از آن، تا بیست سال، داروثی به صورت موجودی از پای درافتاده درآمد که بی سروصدا سلامت روانی خود را از دست می داد. پیوسته خاموش روی صندلی کنار بخاری

می نشست و با شکیبایی در انتظار فرارسیدن مرگ به سر می برد. در سال 1835، سرا هاچینسن درگذشت و وردزورث با مری همسرش تنها ماند تا از داروثی و فرزندان خویش نگهداری کند. در سال 1837، وردزورث هنوز از قدرت بدنی کافی برخوردار بود تا بتواند همراه رابینسن، دوستی که همیشه و در همه جا در کنارش بود، به یک سفر شش ماهه در فرانسه و ایتالیا دست یازد. در پاریس باردیگر با آنت والون و دخترش کارولین که در آن موقع از داشتن همسر و زندگی آسوده ای برخوردار بود دیدار کرد.

وردزورث در 23 آوریل 1850 بدرود حیات گفت و درباغچة کلیسای گراسمیر در بین همسایگانش به خاک سپرده شد. داروثی تا پنجسال بعد از برادرش نیز دوام آورد و در این مدت، مری با شکیبایی و دلسوزی از او مراقبت کرد در حالی که خودش نیز تقریباً بینایی خویش را از دست داده بود. مری نیز در سال 1859 در هشتادونه سالگی درگذشت، در حالی که یک زندگی طولانی و پر وظیفه را با وفاداری پشت سرنهاده بود، در وردزورث بایست چیزی والاتر از شعرش وجود داشته باشد که توانسته بود عشق و محبت پایدار این زنان را نسبت به خویش جلب کند. آن دو زن و همگنانشان در هزاران هزار خانه، باید به عنوان بخشی از سیمای انگلستان، همیشه به یاد آورده شوند.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 625

فصل بیست و دوم :شاعران عصیانگر - 1788-18241

برای آنکه بایرن را بفهمیم و بشناسیم باید با احاطه و وقوف کامل تاریخ و منش نیاکانی را که خون آنان چون تبی نوبه ای در رگهای وی می جوشید دریابیم. بخشی از این خون، نظیر نامش، ممکن است از فرانسه آمده باشد - جایی که نام چندین نفر با نام خانوادگی بیرون (Biron) در تاریخ ثبت گشته است. خود بایرن با سرفرازی در منظومة دون ژوان (قطعة دهم، بیت 36) از یکی از اجداد فرضیش به نام رادولفوس دو بورن نام می برد که به همراه ویلیام فاتح به انگلستان آمده بود. در قرن دوازدهم بورنها به نام بایرنها خوانده شدند. یکی از این سرشناسان، به نام سرجان بایرن در خدمت به هنری هشتم چنان توفیق یافت که، پس از انحلال صومعه ها و دیرها در سراسر انگلستان، پادشاه در برابر دریافت مبلغی صوری، یک صومعه (که در حدود سال 1170 بنا گذارده شده بود) و زمینهای آن را به وی منتقل ساخت - «دیر و صومعة پیشین نیوستد ... که در قلمرو ولایت ما ناتینگم واقع است.» اعقاب بایرنها که به مقام بارونی ارتقا یافته بودند از آن پس نقشهای ناچیزی در صحنة تاریخ انگلستان بازی کردند؛ از پادشاهان استوارت پشتیبانی به عمل آوردند؛ همراه چارلز دوم به تبعید رفتند؛ املاک نیوستد ابی را از دست دادند: و آن زمان که بار دیگر نظام سلطنتی در کشور استقرار یافت، آن را باز به چنگ آوردند.
عموی بزرگ شاعر به نام ویلیام، پنجمین لرد بایرن (1722-1798)، مردی خوش سیما و بی پروا بود که نخست به خدمت نیروی دریایی در آمد؛ و سپس چون در دیر مرتکب هرزگی
---
1. سراسر این فصل را مدیون کتاب «بایرن» اثر لزلی مارشاند هستم که شاهکاری از تحقیق فاضلانه توأم با بی نظری و انصاف است. (این کتاب در سه جلد برای نخستین بار در سال 1957 در نیویورک توسط مؤسسة انتشاراتی Knopf انتشار یافته است.)

می شد، به «لرد شریر» اشتهار یافت. این شخص قسمت اعظم ثروت خویش را بر باد داد، یکی از بستگانش به نام ویلیام چاورث را در دوئلی بی مقدمه در اطاق تاریک میخانه ای به قتل رسانید. به اتهام جنایت به زندان برج لندن فرستاده شد، مجلس لردان او را به محاکمه کشانید (1765) و چنین رأی داد: «از بابت جنایت مقصر شناخته نمی شود بلکه به خاطر ارتکاب قتل غیر عمد تقصیر کار است» از آن پس در گوشه ای از نیوستد ابی در املاک موروثی پناهنده شد و تا زمان مرگش در انزوایی دلتنگی آور

به سر آورد.
برادرش جان بایرن (1723-1786)، با سمت افسر جزء نیروی دریایی به خدمت آغاز کرد: دستخوش کشتی شکستگی شد، و داستان آن کشتی شکستگی را در اثری به نام روایت انتشار داد و از همین روایت بود که نوه اش، شاعر معروف، الهام پذیرفت و یک صحنة زنده و مؤثر از کشتی شکستگی در دون ژوان آفرید. جان در سمت ناخدای کشتی دولفین دور زمین را بر پهنة اقیانوسها پیمود. سرانجام در خانه ای در غرب انگلستان مأوا گزید و در آنجا به نام «دریانورد عاشق پیشه» معروف شد زیرا در هر یک از بنادر مسیر سفرش همسری را اختیار کرده یا معشوقه ای در کنار گرفته بود.
مهترین پسرش، ناخدا جان بایرن (1756-1791)، که پدر شاعر ماست، در دوران سی و پنج سالة زندگیش به اندازه ای شیطنت انباشت که به لقب «جک دیوانه» معروف شد. پس از آنکه چند صباحی در مستعمرات امریکایی انگلستان خدمت کرد، مدتی را در لندن گذرانید در حالی که معشوقه هایش را وامی داشت وامهای او را مستهلک سازند. در سال 1778، مارشنس آوکرمارذن را همراه خود برداشت و راه گریز در پیش گرفت. مارکوئس، شوهر این زن او را طلاق داد و ناخدا بایرن با او ازدواج، و از ثروتش استفاده کرد. این زن برای جان سه فرزند به بار آورد و از این سه فرزند، یکی به نام اوگاستالی، ناخواهری شاعر بود که زمانی هم در سلک معشوقگانش درآمد.
در سال 1784، لیدی کرمارزن بدرود حیات گفت. یک سال بعد، جان که هنوز بی پروایی و جذابیتی داشت، با دختری اسکاتلندی بیست ساله، دارای 23,000 لیره ثروت، به نام کثرین گوردن آوگایت ازدواج کرد. این دختر از صباحت منظر چندان نصیبی نداشت ولی بی اندازه مغرور و گردن فراز بود و نسبتش در شجره نامه ای که عرضه می داشت به جیمز اول پادشاه اسکاتلند می رسید. وقتی شاعر را به دنیا آورد، او را با سلسلة دیگری از نشانهای میراثی ممتاز ولی آمیخته با فساد و تباهی قرین ساخت: بنیادی فرانسوی، سیرتی طوفانی و عاری از آرامش، که در آن تمایلی به راهزنی، جنایت و دشمنی آشکار بود. مادر، خود، معجونی از عشق و نفرت شدید بود. این زن چنین معجونی از عشق و نفرت را به پای شوهر ریخت؛ شوهری که پس از آنکه ثروت همسر خویش را به باد داد خودش را نیز رها کرد. آنگاه نوبت آن رسید که این زن، آن معجون عشق و نفرت را به جانب یگانه پسرش معطوف دارد، بدین سان که او را از فرط

محبت به ناز پرورید، زیر بار انضباط سخت خرد ساخت و با نهادن عناوینی نظیر «پسرة لنگ» بر او، پسر را با خویش بیگانه ساخت. چایلد هرلد (یعنی

بایرن) می گوید: «من می بایست حدس زده باشم که از چنان تخمی چه ثمری به بار خواهد آمد.»
جورج گوردن بایرن در 22 ژانویة 1788 در لندن به دنیا آمد. پای راستش از همان زمان تولد به خاطر انحراف به سمت داخل کف و نیز به خاطر کشیدگی پاشنه به سوی بالا، از حال طبیعی و عادی خارج می نمود. احتمالاً ممکن بود این بدشکلی پا را با معالجات و تمرینهای روزانه معالجه کرد ولی مادر نه آن حوصله و شکیبایی را داشت و نه آن بیباکی را تا دست به کاری بزند که در نظر فرزندش به آزار و بی رحمی تعمدی وانمود می شد. پزشکان هم چنین طریق معالجه ای را تجویز نمی کردند. تا هشت سالگی، آن پای معیوب به حدی بهبود حاصل کرده بود که کودک می توانست کفش معمولی به پاکند؛ این کفش معمولی را بایرن روی کفش دیگری می پوشید که مخصوص وی ساخته شده بود تا پای معیوب را متوازن سازد و کجی آن را کاهش دهد. در زندگی روزمره و در میدان بازی و ورزش، بایرن با وجود آن نقص در پای راست، چابک و جلد می نمود، ولی آنگاه که می خواست در یک سالن پذیرایی گام بردارد بدون آنکه دست خودش باشد، حواسش متوجه پای لنگش می شد و این توجه آزارش می داد. در جوانی هرگاه کسی به آن نقص پا اشاراتی می کرد بایرن به شدت برافروخته می شد. همین نکته موجب تشدید حساسیت و تندخویی وی می شد، ولی چه بسا همین نقص نیز او را برمی انگیخت که در صدد کسب پیروزیها و نام آوریهایی برآید- آن هم پیروزیهایی در شناگری، عشقبازی و شاعری – تا شاید اذهان را از توجه به نقص پای خود دور سازد.
در سال 1789، مادر با فرزندش به ابردین نقل مکان کرد. سال بعد، شوهر به فرانسه گریخت و در آنجا در تنگدستی و بدبختی جان سپرد (1791). خانم بایرن که در این زمان فقط از قسمت کوچکی از ثروت خویش بهره مند بود بیشترین کوشش را مبذول می داشت تا فرزندش چنان تحصیل کند که برای کسب مقام لردی شایسته باشد. وقتی بایرن شش ساله بود مادرش با محبت و شوقی فراوان از او چنین یاد می کرد: «پسری مطبوع و دوست داشتنی است. نظیر هر کودک دیگر راه می رود و می دود.» در هفت سالگی کودک به گرامر سکول1 ابردین سپرده شد و در این مدرسه، بایرن در زبان لاتین آموزشی اساسی یافت. از آن پس، در نتیجة ادامة تحصیلات و سفرهای فراوان در یونان، آسیای صغیر، و ایتالیا، بایرن چنان بر ادبیات لاتینی و یونانی تسلط یافت که فقط یک فاضل چیره دست و آشنا به آثار کلاسیک باستانی می تواند از نقل قولها و اشارات تاریخی که در لابلای شیرین بیانیها و بذله گوییهای «دون ژوان» ذکر می کند، سر درآورد و لطف آنها را دریابد. بایرن تاریخ را دوست می داشت – تاریخی که از ناسیونالیسم

---
1. مدرسه ای که بر اساس آموزش زبانهای لاتین و یونانی استوار بود.

و اساطیر بری باشد – زیرا آن را بهترین واقعیت دربارة انسان می پنداشت. از سوی دیگر، شلی تاریخ را نادیده می انگاشت چون با ایدآلی قرین شده بود که با تاریخ میانة خوبی نداشت.
در سال 1798، عموی بزرگ بایرن همان که به «لردشریر» اشتهار یافته بود در دیر «نیوستد» درگذشت و لقب اشرافی خود، عمارت دیر، و سه هزار و دویست جریب زمین و املاک پیرامون آن و همچنین وامهایش را برای بایرن دهساله به میراث باقی گذاشت. میزان این وامها بی اندازه زیاد بود، ولی پس از استهلاک آنها، درآمدی به آن میزان برای مادر بایرن باقی ماند تا با کمک آن بتواند از ابردین به دیر نیوستد کوچ کند و در وضعی مرفه، چنان که نصیب طبقة متوسط می شد، به زندگیش ادامه دهد. در آنجا خانم بایرن، فرزندش را به مدرسه ای در دالیج سپرد و بایرن از آنجا در سال 1801 به دبیرستان معروف هارو که با لندن هفده کیلومتر فاصله داشت، رفت. درمدرسه از «خدمتگزاری رایگان» که دانش آموزان ارشد معمولاً از دانش آموزان سالهای نخستین انتظار داشتند سر باز زد و از تن دادن به آن کار اجتناب ورزید؛ و زمانی که خود در سلک دانش آموزان ارشد درآمد، یکی از همشاگردان فرو دست را به «خدمت بیگاری» گرفت ولی در این کار ادب و احترامی کاملاً انقلابی به کار برد. بایرن دانش آموزی پر دردسر و ماجرا آفرین بود، نظم و انضباط را بر هم می زد، دست به شوخیها و شیطنتهایی می یازید، و از انجام تکالیف و مطالعاتی که بر عهده اش محول می شد شانه خالی می کرد؛ ولی، به طور منظم و فراوان، کتاب می خواند و غالباً کتابهایی خوب و معتبر برمی گزید تا بدان جا که کارش به مطالعة آثار بیکن، لاک، هیوم، و بارکلی انجامید. ظاهراً به دنبال همین مطالعات، ایمان مذهبی خویش را از دست داد، زیرا در همین احوال، یکی از همشاگردانش از او با عنوان «یک ملحد ملعون» یاد می کند.
درهفدهسالگی، بایرن به ترینیتی کالج در دانشگاه کیمبریج وارد شد. در آنجا اطاقی وسیع در اختیار گرفت، خدمتکارانی چند به خدمتش مشغول شدند؛ یک سگ و یک خرس به عنوان همدم و هم اطاقی برای خود برگزید. روسپیهای آن شهر را مورد لطف قرار داد و تحت حمایت گرفت. این حمایت شامل پزشکان محلی نیز می شد که به آنان نیاز می یافت؛ ولی گاه به گاه هم به دیدار روسپیان گرانتر و پزشکان مجربتر در لندن می شتافت. در یکی از تعطیلات در سال 1807 که گذارش به برایتن افتاد دختری را که خود را به شکل پسری درآورده بود همراه داشت؛ این امر او

را در کیمبریج درگیر ماجرایی کرد که خود از آن چنین یاد می کرد: «یک عشق و تعلق خاطر تند و سرکش ولی پاک و بی آلایش برای نوجوانی خوش سیما که در زمرة دانشجویان بود.» همچنین از برکت سرزندگی و نشاط، سخاوتمندی و جذابیتش، دوستیهای پایداری برای خویش فراهم آورد که از همة آنها نیکوتر و پرثمرتر دوستی با جان کم هابهاوس بود. این شخص یکی از دانشجویان کیمبریج و تقریباً دو سال از او مهتر بود و در زندگی غالباً درهم و آمیخته با بی قانونی بایرن، همین شخص تا اندازه ای، هرچند موقتی، احساس رعایت حزم و

شعور را به بایرن القا می کرد؛ زیرا چنین به نظر می رسید که شاعر جوان بر سر آن بود تا با استفاده از یک آزادی و بی بندوباری اخلاقی، خود را تباه سازد. در آن روزگار بایرن در وضعی بود که نمی خواست تأمل کند تا رشد هوشیاریش جایگزین زنهارهای یک ایمان مذهبی از دست رفته بشود.
در ژوئن 1807، زمانی که بایرن نوزدهساله بود، دیوانی از اشعارش با عنوان ساعات بطالت، اثر جورج گوردن، لرد بایرن، یک صغیر انتشار داد. به لندن رفت تا در آنجا برای معرفی دیوانش تلاشی کند و نظر لطف منتقدان را نسبت بدان معطوف سازد. ادینبره ریویو در شمارة ژانویة 1808 از این دیوان با جمله ها و اظهارنظرهایی تمسخر آمیز نسبت به عنوان دیوان و امضای شاعر یاد کرد؛ نخستین را چون تظاهری تلقی کرد و دومی را چون عذر و بهانه ای انگاشت و چنین افزود: چرا این لرد جوان در مرحلة بلوغ تأمل نکرده است تا زمان شایسته ای فرا رسد که به مرحله ای از رشد و کمال دست یابد؟
در تاریخ 22 ژانویة 1809 بایرن به بیست و یکسالگی قدم نهاد و از نظر قانونی به سن رشد و بلوغ رسید. وامهایی را که مهلت پرداختشان رسیده بود پرداخت؛ و چون دست به قمار زد وامهای بیشتری به بار آورد. بر مسند خویش در مجلس لردان جلوس کرد و در زیر بار اجبار خاموشی گزیدن که بر لردان جوان و نوآموز تحمیل می گشت، رنجی را بر جان پذیرا شد ولی سه روز بعد از جلوسش در مجلس لردان در رساله ای با عنوان منظومه سرایان انگلیسی و انتقاد نویسان اسکاتلندی بر ناقدان دیوانش سخت حمله برد. این رساله به صورت هجونامه ای زیرکانه و کوبنده تصنیف شده، و در آن از اثر معروف پوپ به نام دانسید1 تقلید کرده بود و از نظر غنای محتوا و سبک نگارش با آن برابری می کرد. بایرن در این رساله، نهضت رمانتیک آمیخته با احساسات را به ریشخند گرفت (نهضتی که چند صباحی بعد از آن، خودش رهبر و مظهر آن شد.) و خواستار آن شد که ادیبان و شاعران بار دیگر به نیرومندی منسجم و سبک نگارش کلاسیک دوران عظمت ادبیات انگلستان (دوران ملکة آن) باز گردند:

تو میلتن، در ایدن، و پوپ را باور خواهی داشت؛
تو بساط وردزورث، کولریج و ساوذی را برپا نخواهی داشت، ...
از هوراس می آموزیم، «هومر گاهی به خواب می رود»؛
احساس می کنیم که بدون او، وردزورث گاهی سر از خواب برمی دارد.
آنگاه پس از دریافت فوق لیسانس در رشتة ادبیات از دانشگاه کیمبریج، طرح دوستی افکندن با مشت زنان، فراگرفتن فن شمشیربازی و سرگرم شدن بیشتر با زندگی شبانة لندن، همراه هابهاوس در تاریخ 2 ژوئیة 1809 عازم لیسبون شد تا از آنجا به مشرق زمین بشتابد.
---
1. Dunciad ، قهرمان کتابی به همین نام، اثر پوپ که در هجو کج ذوقی ادبی آن عصر بود. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 630

II- سیر و سیاحتی بزرگ: بایرن، 1809-1811

سیر و سیاحت بایرن از لحاظ سنتی چندان گسترده نمی نمود: انگلستان در جنگ بود و ناپلئون فرانسه، بلژیک، هلند، آلمان و ایتالیا را در اختیار داشت. بنابراین بایرن قسمت اعظم این سفر دو سالة خود را در آلبانی، یونان و ترکیه گذارند و حاصل این سفر و گشت و گذار بر نظرهای سیاسی وی، نظریاتش دربارة زنان، ازدواج، و سرانجام در مرگش تأثیر قابل ملاحظه ای داشت. مبلغ 13,000 لیره وام برجای گذاشت و همراه چهار خدمتکار به راه افتاد. لیسبون را شهری آلوده با فقر یافت بدان حد، که حتی باتوجه به جنگ شبه جزیره، قابل قبول نمی نمود. در آن شهر، هریک از اهالی بومی حالتی خصمانه از خود نشان می داد و بایرن به هرجا که می رفت دو طپانچه با خود برمی داشت. او و همراهانش سوار بر اسب به شهرهای سویل وکادیث رسیدند و از آنجا با یک کشتی جنگی انگلیسی به جبل طارق رفتند (در آنجا بایرن همة خدمتگاران را جز پیشخدمت مخصوص خویش، به نام ویلیام فلچر، از خدمت مرخص کرد.) و سپس عازم جزیرة مالت شد. در دوران اقامت در جزیرة مالت (از اول تا هجدهم سپتامبر 1809) عاشق و دلباختة میسیزسپنسر سمیث شد و این دلباختگی چندان آشکار بود که یک ناخدای انگلیسی، بایرن را به خاطر شتابزدگی و بی پروایيش مورد نکوهش قرار داد. بایرن او را به مبارزه خواند و در یادداشتی با این لحن تیغ افشانی و خودستایی کرد: «از آنجا که کشتیی که بر آن سوار می شوم باید در اولین تغییر جهت باد حرکت کند، هرچه اختلاف بین ما زودتر تسویه شود بهتر خواهد بود. فردا، ساعت شش بامداد بهترین موقع برای این کار است» ناخدا در پاسخ، پوزشخواهی کرد.
در 19 سپتامبر، بایرن وهابهاوس، بر عرشة کشتی دو دکلة موسوم به عنکبوت به راه افتادند. پس از یک هفته دریاپیمایی به پاترای رسید. در آنجا برای چند ساعتی پا به ساحل نهادند به خاطر آنکه قدم برخاک یونان گذارده باشند ولی همان شب بار دیگر بر کشتی سوار شدند، به راه خود ادامه دادند و از شهر مسولونگیون و جزیره ایثاکی1 که داستان اساطیری پنلویه (همسر با وفای ادوسئوس در آنجا می گذرد.) گذشتند در شهر پروزا نزدیک آکتیون فرود آمدند – جایی که برای آنتونیوس و کلئوپاترا بسیار بدفرجام بود.2 از آنجا با اسب به سوی شمال روان شده از ناحیة اپیروس گذشتند و به آلبانی یعنی سرزمینی رسیدند که از پایتخت آن، ترک قهاری به نام علی پاشا با تکیه بر شمشیر و با کبکبة فراوان آلبانی و اپیروس را اداره می کرد. علی پاشا نسبت به بایرن همه گونه احترامی که برای یک لرد انگلیسی لازم می نمود به جای آورد

---
1. جزیره ای در دریای یونیایی که در اساطیر یونانی وطن اودیسه محسوب می شود. ـ م.
2. در سال 31 ق م قوای اوکتاویانوس (بعداً آوگوستوس) نیروهای آنتونیوس و کلئوپاترا را در اینجا شکست دادند. ـ م.

زیرا (چنانکه خودش به شاعر گفت) از دیدن دستهای کوچک و گوشهای ظریفش فهمید که بایرن از تبار اشراف است.
در 23 اکتبر بایرن و همراهان از آلبانی بازگشتند و در 27 همان ماه به شهر یانینا پایتخت ایالت اپیروس رسیدند. بایرن شروع به ثبت آنچه در سفر تا آن زمان بر او تأثیر گذارده بود کرد و بدین سان، نگارش اثر مشهورش به نام زیارت چایلدهرلد که در واقع نوعی شرح حال خود شاعر بود آغاز شد. در سوم نوامبر مسافران به طرف جنوب حرکت کردند و از ناحیة آیتولیا گذشتند در حالی که (به دستور علی پاشا) گروهی از سربازان مزدور آلبانیایی که هریک از ایشان به خاطر مهارت در جنایت و راهزنی شهره بودند، به عنوان محافظان با بایرن همراه شدند. این سربازان مزدور فریفتة ارباب تازة خود شدند زیرا او را آدمی می یافتند که از مرگ نمی هراسد. در حین سفر، وقتی بایرن دچار تب شد و به بستر افتاد، آن سربازان، پزشک معالج را تهدید کردند که اگر بیمار بمیرد او را خواهند کشت، پزشک معالج پا به گریز نهاد و بایرن بهبودی یافت. در 21 نوامبر مسافران بر کشتی سوار شدند تا از مسولونگیون به پاترای بروند. در آنجا با محافظان جدیدی، سوار بر اسب در شبه جزیرة پلوپونسوس و آتیک به راه افتادند، از دلفوی و تب دیدار کردند و روز عید میلاد سال 1809 وارد آتن شدند.
ورود به آتن برای آن دو نفر زائر بایست روزی آمیخته با شادی و اندوه باشد. شواهد و قراین حاکی از عظمت باستانی در کنار آثار تباهی دوران جدید به چشم می خورد و به خصوص قبول آمیخته با فروتنی سلطة ترکان عثمانی از جانب ملتی که زمانی بس سرفراز بود و اکنون از نیرومندی به حیله گری در غلطیده بود و به داد وستد و بدگویی روزانه از ترکها دلخوش می نمود، موجب تفریح خاطر هابهاوس می شد در حالی که بایرن را سخت غمگین می ساخت – بایرنی که خود تجسم روحیة استقلال طلبی و سرافزاری نژادی بود. شاعر، منظومة چایلدهرلد را به صورت بانگی برای طغیان درآورد و در این اندیشه شد که چگونه می تواند به این وارثان عظمت دیرینه کمک کند تا آزادی خویش را باز یابند.
صرفنظر از این مطالب آنچه در آن موقع مهم می نمود زیبایی زنان یونانی بود که با چشمان پررنگ و فتنه انگیز خود و پیکر زیبا و مسحور کنندة خود،

آرام و قرار از بایرن می ربودند. بایرن و هابهاوس درخانة زن بیوه ای به نام مکری فرود آمدند. این زن صاحب سه دختر بود که هر سه کمتر از پانزده سال داشتند. شاعر جوان و عیاش می دانست چگونه نسبت به آن دختران محبتی احساس کند – محبتی که از معصومیت آنان سرچشمه می گرفت و دلش را شاد می ساخت. ظاهراً این ترزای دوازدهساله بود که به زبان یونانی سلام و خوشامدگویی خوش آهنگ زوئه موساس آگاپو (جان شیرین من، تو را دوست دارم) را به بایرن آموخت. بایرن برگرد آن عبارت لطیف، آواز مشهوری تصنیف کرد:

دوشیزة آتنی، پیش از آنکه از هم جدا شویم.

بده، آری قلبم را به من باز ده!

در 19 ژانویة 1810، بایرن و هابهاوس بار دیگر به راه افتادند تا از یکی از جالبترین و الهامبخشترین مناظر یونان دیدار کنند. در این سفر یک خدمتکار و یک راهنما، و دو نفر برای نگاهداری اسبها با خود همراه داشتند. سفر با اسب چهار روز به طول انجامید ولی لذت آنچه دیدند به رنج سفر می ارزید. به جایی رسیدند که ستونهای باقیماندة معبد پوسیدون1 در چشم اندازشان نمودار گشت. این معبد، در دوران قهرمانی و پرشکوه باستان، برفراز سونیون پرومو نتوریون (دماغة کولونا) بنا شده بود تا به دریانوردان مژده دهد که چشمانشان بر خاک یونان روشن شده است. از یادآوری آن کمال و شکوه درهم فرو ریخته و دریای به ظاهر آرام اژه که از دوردست دلربایی می کرد، بایرن قطعة «جزیرة یونان» را تصنیف کرد و بعداً این قطعه را در بخش سوم دون ژوان جای داد. از سونیون تا ماراتون فقط یک روز راه بود و وقتی به آنجا رسیدند شاعر ما دستخوش احساساتی شد که اندکی بعد در این ابیات مشهور تجلی یافت:

کوهها بر ماراتون نظاره می کنند،
و ماراتون به دریا می نگرد؛
در آن حال که ساعتی در آنجا تنها، در اندیشه فرو رفته بودم،
در این رؤیا به سر می بردم که یونان بازهم می تواند آزاد باشد؛
زیرا در حالی که برگور ایرانیان ایستاده بودم
نمی توانستم خود را چون برده ای بینگارم.

در پنجم مارس، بایرن و هابهاوس سوار بریک کشتی انگلیسی به نام پیلادس از آتن به صوب ازمیر راه افتادند. بایرن در ازمیر ناگزیر از اقامتی یکماهه شد، و در آنجا بخش دوم زیارت چایلدهرلد را به پایان رسانید، در همان دوران اقامت در ازمیر، سفر سه روزه ای به افسوس، ویرانه های شهری را در برابر چشمان بایرن عرضه داشت که اوج سه تمدن یونانی، مسیحی و اسلامی را به خود دیده بود. هابهاوس چنین متذکر شد: «آثار

زوال سه مذهب در یک نگاه در برابر چشمان نمودار می شود.»
در 11 آوریل، سوار برکشتی جنگی سالست شدند و به قصد قسطنطنیه به راه افتادند. بادهای مخالف و موانع و محظورهای سیاسی موجب شد که کشتی مدت پانزده روز در کرانة آسیابی داردانل لنگر بیفکند. بایرن و هابهاوس از جلگة تروادة پیاده گذشتند بدین امید که بر بازماندة شهر باستانی ایلیوم، که هومر وصفش را نوشته بود، قدم گذارند، ولی شلیمان2 در آن زمان هنوز به دنیا نیامده بود. در 15 آوریل، بایرن و یک افسر نیروی دریایی انگلیس
---
1. در اساطیر یونانی خدای دریاها بود، برابر نپتونوس رومی. ـ م.
2. Schlieman ، (1822-1890)، باستانشناس آلمانی که شهر باستانی تروا را از زیر خاک به در آورد. ـ م.

به نام ستوان ویلیام اکنهد ترتیبی دادند تا از تنگة هلسپونت یا دارد انل بگذرند و به ساحل اروپایی آن تنگه بروند. و آنگاه درصدد برآمدند شنا کنان خود را به جای اول برسانند، ولی فشار جریان آب و سردی فوق العادة آن از توانایی آنان فراتر بود. در سوم ماه مه بار دیگر همین کار را از سرگرفتند. بدین ترتیب که شنا کنان خود را از سستوس در ساحل ارک پایی به آبودوس در ساحل آسیایی رسانیدند. اکنهد این فاصله را در شصت و پنج دقیقه و بایرن آن را در هفتاد دقیقه طی کرد. فاصلة تنگة دارانل در بین دو سال چیزی اندکی بیشتر از یک کیلومتر و نیم نیست، ولی فشار جریان آب، این لئاندرهای1 دوران جدید را ناگزیر ساخت در حدود 5, 6 کیلومتر شنا کنند.
سیاحان در 12 مه به شهر قسطنطنیه رسیدند؛ زیبایی و عظمت مساجد شهر را ستودند؛ و در 14 ژوئیه آنجا را ترک گفتند. در 17 ژوئیه کشتی آنان در بندرگاه زئا واقع در جزیرة کئوس لنگر انداخت و در این نقطه، آن دو از همدیگر جدا شدند. هابهاوس راه لندن را در پیش گرفت و بایرن و پیشخدمتش فلچر، بر کشتی دیگری سوار شدند تا آنان را به پاترای برساند. بار دیگر بایرن سوار بر اسب خود را به آتن رسانید. در شهر آتن، بایرن باز به ارضای حس کنجکاوی فراوان خویش برای دریافتن تفاوت بین زنان پرداخت؛ به پیروزیهای خویش در به دست آوردن دل مهرویان غره شد؛ به بیماری سوزاک مبتلا گردید؛ و افسردگی و مالیخولیا را به عنوان حرفه ای برگزید. از 26 نوامبر در نامه ای به دوستش هابهاوس نوشت: «اکنون من دنیا را دیده ام ... همه گونه لذتها را آزموده ام ... بیش از این چیزی نمی بینم که امید به چنگ آوردنش را در دل بپرورانم و شاید اینک آغاز بدان کنم که مطلوبترین راه را برای بیرون کشیدن پای از عرصة

زندگی بیابم ... آرزو داشتم که می توانستم به اندکی از شوکران سقراط دست یابم.» در ژانویة 1811 در یکی از صومعه های کاپوسنها، واقع در دامنة آکروپولیس، برای خود و تنی چند از خدمتگارانش اطاقهایی گرفت به امید آنکه از آرامش حاکم بر محیط صومعه برخوردار شود.
در 22 آوریل برای آخرین بار آتن را ترک کرد. یک ماه در جزیرة مالت ماند و از آنجا به انگلستان بازگشت. در تاریخ 14 ژوئیه، دو سال و 12 روز پس از ترک کشور، بار دیگر قدم بر آن نهاد. در همان حال که سرگرم تجدید دیدارها و تماسها در لندن بود خبر یافت که مادرش در چهل و شش سالگی در گذشته است. شتابان خود را به دیر نیوستد رسانید. شبی را در کنار پیکر بی جان مادر در سکوت و تاریکی به سرآورد. وقتی یکی از خدمتگاران از او خواهش کرد به اطاق خویش برود و بیاساید امتناع کرد و چنین پاسخ داد: «در این دنیا فقط یک دوست داشتم و او هم اکنون از دستم به در رفته است». بایرن همین جمله ها را یک بار دیگر
---
1. در اساطیر یونانی، جوانی که عاشق هرو بود و هر شب به عشق دیدار وی تنگة داردانل را با شنا می پیمود. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 634
برای سنگ مزار بتسوین سگ نیوفندلندی خود گفته بود. این سگ در نوامبر سال 1808 مرده و در زیرزمینی در باغچة دیرنیوستد به خاک سپرده شده بود:
برای آنکه از یادگار دوستی، نشانی برجای بماند این سنگ برافراشته شده؛
هیچ گاه دوستی جز این یکی، نداشته ام – و او هم در اینجا آرمیده.
در اوت 1811 بایرن وصیتنامه ای تنظیم کرد. دیر نیوستد را وقف پسر عمویش جورج بایرن کرد؛ برای هریک از خدمتگارانش هدایا و عطایایی مقرر داشت؛ و دستورهایی برای به خاکسپاری خویش برجای نهاد: «میل دارم که پیکرم در سردابة داخل باغ در دیر نیوستد به خاک سپرده شود بدون آنکه هیچ گونه تشریفات و مراسمی انجام گیرد. باز میل دارم که بر روی سنگ مزارم، جز نام و سنم چیزی حک نشود و این وصیت من است که گور سگ با وفایم از آن سردابه جابه جا نشود.» آنگاه پس از آنکه خیالش از بابت آنچه باید پس از مرگش انجام گیرد آسوده شد به عزم تسخیر لندن به راه افتاد.

بسیار آسان دوستانی دور خود گرد آورد زیرا که از لحاظ شخصی و رفتار، مردی جذاب بود. صحبتش مطبوع و دلنشین می نمود؛ در ادبیات و تاریخ اطلاعات گسترده و جامعی داشت؛ وفاداری او به دوستانش بیش از وفاداری او به معشوقگانش بود. در شمارة 8 خیابان سنت جیمز آپارتمانی برای خود فراهم آورد و در آنجا از تامس مور، تامس کمبل، سیموئل راجرز، هابهاوس و دیگران بگرمی پذیرایی می کرد. آنان نیز به نوبة خود مقدمش را در جمع خویش گرامی می داشتند. از طریق راجرز و مور به جرگة مشهور و سرشناس هلندهاوس راه یافت و در آنجا با ریچارد برینزلی شریدن، که گرچه از نظر نفوذ سیاسی رو به افول می رفت هنوز فراست و نکته سنجی خویش را در صحبت از دست نداده بود، آشنا شد. بایرن چنین به یاد می آورد که «وقتی او زبان به سخن می گشود، ما جملگی گوش می شدیم، و بدون آنکه کوچکترین خمیازه ای برکشیم از ساعت شش بعدازظهر تا ساعت یک بعد از نیمه شب از محضرش مستفیض می گشتیم ... آدم بیچاره! حیف که کاملاً مست می شد و زود از پا در می افتاد. گاه به گاه نوبت من می شد که او را به خانه برم.»

بایرن که از معاشرت با این طبایع آزادیخواه بر سر شوق آمده بود به مسئلة کارگران طرفدار نهضت لودایت1 که در ولایت ناتینگم شر، ولایت خود بایرن، دست به خرابکاری زده بودند

---

1. هر یک از گروههای کارگران انگلیسی که بین سالهای 1811 تا 1816 سر به شورش برداشتند و ماشینهای نساجی را خرد کردند، با این باور که آن ماشینها موجب افزایش شمار بیکاران خواهد شد. این عنوان احتمالا از نام Ned-Ludd گرفته شده است که در اواخر قرن هجدهم کارگاههای جوراب بافی را ویران می ساخت. ـ م.

عطف توجه کرد و درصدد برآمد از آن کارگران که به خراب کردن کارگاهها و ماشین آلات کارخانه ها مبادرت ورزیده بود دفاع کند. در تاریخ 20 فوریة 1812، مجلس عوام لایحه ای را تصویب کرد که به موجب آن هر کارگر مرتکب خراب کردن کارگاهها که دستگیر می شد به کیفر اعدام می رسید. این لایحه به مجلس لردان فرستاده شد و در تاریخ 27 فوریه، بایرن در آن مجلس از جای خویش برخاست تا علیه آن لایحه سخن گوید. وی خطابة خود را قبلاً به انگلیسی بسیار فصیح و ممتاز انشا کرده بود و با لحنی آمیخته با فروتنی که از یک نمایندة مجلس لردان در موقع ایراد

نخستین خطابه و سخنرانی خویش انتظار می رفت، شروع به ایراد آن خطابه کرد. در آن سخنرانی که جنبة دفاعیه ای داشت، بایرن به این نکته اذعان کرد که برخی از آن کارگران به خاطر ارتکاب آن اعمال خشونت آمیز که حاصلش وارد ساختن خسارت هنگفتی به اموال بود، و از آن نظر که ماشین آلات خرد و ویران شده توسط آنان می توانست در نهایت برای اقتصاد ملی مایة برکتی باشد، مسلماً مقصر و خطاکار بوده اند؛ ولی، در همان احوال، همین ماشین آلات موجب شده بود که صدها نفر از کارگران را از کار بیکار سازد، آن هم کارگرانی که با رنج و زحمت فراوان در طول سالهای متمادی کارآیی و مهارتی در رشتة خود حاصل کرده بودند، ولی این کارآیی و مهارت ناگهان برای ایشان بی فایده شده بود زیرا دیگر نمی توانستند به یاری آن معاش خانوادة خویش را تأمین کنند؛ و در نتیجه، سرنوشتی آمیخته با فقر و تنگدستی پیدا کرده بودند و امیدشان به صدقه و دستگیری مردم یا مؤسسات خیریه معطوف شده بود؛ و بدین ترتیب، می توان میزان نومیدی و تلخکامی آنان را از روی عکس العمل خشونت آمیزشان سنجید. سخنران جوان همچنانکه به ایراد خطابة خویش ادامه می داد، جانب احتیاط را فروگذاشت و پشتیبانی و همدردی مستمعانش را نیز از دست داد زیرا که به جنگ انگلستان با فرانسه تاخت و آن را سرچشمه و منبع بدبختی بیسابقه در میان طبقة کارگر انگلستان تلقی کرد. لردان اخمها درهم کردند و آن لایحه را به تصویب رسانیدند. در 21 آوریل، بایرن سخنرانی دیگری ایراد کرد و ضمن آن فرمانروایی و سلطة انگلستان را بر ایرلند مورد نکوهش قرار داد. بایرن در این سخنرانی ضمناً خواستار آزادی جملگی کاتولیکها در سراسر امپراطوری بریتانیا شد. لردان فصاحت او را ستودند، ولی درخواستش را نادیده گرفتند و او را به سان یک معصوم سیاسی که برای حزبش هیچ سودی نداشت برجای خود نشاندند. بایرن از آن پس دست از سیاست برداشت و تصمیم گرفت از نقطه نظرهای خویش به یاری شعر دفاع کند.

دوازده روز پس از تاریخی که وی نخستین سخنرانی خویش را در مجلس لردان ایراد کرد، دو بخش اول و دوم منظومة زیارت چایلد هرلد انتشار یافت و در دسترس مردم قرار گرفت.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 636

موفقیت تقریباً بدون سابقة این اثر – چاپ اول که در پانصد نسخه بود ظرف سه روز نایاب شد – مصنف را در این باور راسخ ساخت که به رسانه ای استوارتر و خلل ناپذیرتر از ایراد خطابه های دفاعیه در مجلس لردان دست یافته است. در همین زمان بود که بایرن این جملة معروف حاکی از تظاهر و اطمینان فراوان نسبت به خویشتن را بر زبان جاری ساخت: «یک روز صبح از خواب برخاستم و خود را مشهور یافتم.» حتی

دشمنان دیرینه اش در ادینبره ریویو زبان به تحسین او گشودند، و بایرن هم، به عنوان حقشناسی، نامه ای حاکی از پوزشخواهی برای جفری فرستاد، زیرا به این شخص در هجونامة خویش به نام منظومه سرایان انگلیسی و انتقاد نویسان اسکاتلندی سخت حمله کرده بود.
در این زمان، تقریباً همة درها بر روی بایرن گشوده شده بود. تقریباً جملگی خانمهای سرشناس لندن که میزبانی محافل و مجالس مهم شهر را برعهده داشتند او را دعوت می کردند. ده – دوازده زن، که شیفته و مجذوب سیمای مطبوع و جذابش بودند چون پروانه ای به دورش می چرخیدند و هریک امیدوار بودند با نیروی دلربایی و رعنایی و طنازی خویش، شیر جوان را به دام خویش آورند. اینان از شهرت وی که در امور جنسی بسیار حریص بود سر نمی خوردند و عنوان لردیش، او را در نظر کسانی که از میزان بدهکاریهایش بی خبر بودند چون غنیمتی گرانبها جلوه گر می ساخت. بایرن از بذل توجه آنان لذت می برد و از درخشندگی مرموز آنان به سادگی به هیجان می آمد. خودش می گفت «در وجود من، چیزی است که زنان را به راحتی نرم می سازد – نوعی نفوذ عجیب، حتی اگر عاشقشان نباشم – یعنی چیزی که نمی توانم از عهدة وصفش برآیم زیرا دربارة مسائل جنسی نظر خوبی ندارم.» ولی با وجود هوشمندی آمیخته به شکاکیتش، بارها مجذوب آن جاذبة مغناطیسی شد که هر زن سالم در برابر هر مرد سالم از خود ساطع می کند.
یکی از نخستین کسانی که توانست بایرن را در دام عشق خودگرفتار سازد لیدی کرولاین لم 1785-1828 دختر لرد بسبارو بود. این زن در بیست سالگی با ویلیام لم، دومین پسر لرد و لیدی ملبورن ازدواج کرد. کرولاین پس از خواندن منظومة زیارت چایلدهرلد بر آن ƦƢƢکه با نویسندة آن دیدار کند، ولی نخستین بار که به بایرن معرفی شد دستخوƛهراس گشت و با شتاب از او روی گرداند زیرا به زعم خودش «او را برای آشنایی، آدم خطƛƚƚیافت. این روی برگردانی کرولاین موجب برانگیختن شعلة شوق و کنجکاوی بایرن شد و وقتی آن دوبار دیگر با یکدیگر دیدار کردند، به گفتة کرولاین «از من تمنا کرد اجازه دهم باز هم مرا ببیند.» بایرن آمد. کرولاین سه سال از او بزرگتر و از شوهرش صاحب فرزندی شده بود. با همة این احوال، خود را آراست و معطر ساخت و به استقبالش شتافت؛ درهمان حال که وارث ثروت هنگفتی نیز بود. بایرن بار دیگر آمد و این آمدن هر روزتکرار شد. شوهر کرولاین که با گرفتاریها و کارهای سیاسی خƛƢƢسرگرم بود، همچنانکه مرد ایتالیایی حضور یک مرد بیگانه را چون «یک ندیم ملتزم رکاب» برای همسرش می پذیرد، حضور بایرن را درخانة خویش پذیرا گشت.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 637

از آن پس، کرولاین روز به روز بیشتر شیفته و خاطرخواه بایرن شده به صورتی علنی و بی پرده به آپارتمانش می رفت، گاهی خود را به جامه و ظاهر غلام بچه ای در می آورد. نامه های شورانگیز عاشقانه برای بایرن می نوشت. برای چند صباحی دل بایرن نیز به او سخت گرم شد تا بدان پایه که پیشنهاد کرد با کرولاین پا به گریز بگذارند. اما وقتی مادر و شوهر کرولاین او را در سپتامبر 1812 به ایرلند بردند، بایرن به آن پیشامد با خونسردی رضایت داد و اندک زمانی بعد از آن، درگیر روابط عاشقانه ای با لیدی آکسفرد شد.
بایرن در کنار این ماجراهای پرشور و عاشقانه، نظم و ثباتی هم در زندگی خویش فراهم می آورد که به او مجال می داد پی در پی آثاری تصنیف کند. این آثار که به شعری بسیار نغز و روان سروده می شد شامل یک رشته از داستانهای مشرق زمین، سرشار از ماجرا، خشونت و عشق بود. در این آثار هیچگونه ادعای عظمت و درخشندگی از جانب نویسنده به چشم نمی خورد، بلکه حاصل قوة تخیل و تصوری رمانتیک و منعکس سازندة سفرهای نویسنده در آلبانی، اپیروس و یونان بود. در ضمن آنها نویسنده کمتر فکر خود را به کار می انداخت؛ و از خواننده نیز انتظار هیچ گونه اشتغال فکری از خواندن آن آثار نمی رفت؛ از این رو به تعداد زیادی به فروش می رفت. نخستین داستان از این زمره، داستان بی دین1 بود که در مارس 1813 منتشر شد. چند ماهی بعد از آن، در ماه دسامبر، داستان عروس ابیدوس انتشار یافت – از این داستان ظرف یک ماه شش هزار نسخه به فروش رسید. از آن موفقتر، داستان راهزن بود که در ژانویة 1814 در ویترین کتابفروشیها ظاهر شد؛ ده هزار نسخه از آن در همان روز اول انتشار به فروش رفت و رکورد فروش کتاب را تا آن زمان شکست زیرا چنان استقبالی از یک کتاب تا آن زمان بیسابقه بود. سپس نوبت انتشار داستان لارا در سال 1815 و محاصرة کورنت در سال 1816 رسید. ناشر این آثار سکه های طلای فراوان از فروش آنها گرد آورد و سهمی از آن را در اختیار بایرن قرار داد؛ ولی شاعر، که از غرور لردی با نصیب بود، از دریافت پول در بهای اشعارش خودداری ورزید.
حتی در آن زمان که بایرن این داستانها را دربارة یاغیان بی پروا به نظم می نگاشت، خود از داشتن زندگی آمیخته با آشفتگی و بی نظمی احساس ملالت خاطر می کرد. دریافته بود که نمی تواند آن سان به عیاشیها و زنبارگیهای خود ادامه دهد مگر آنکه سلامت و اعتبار اجتماعی و مال و منالش را بر سر آن تباه سازد. او و دوستش هابهاوس عهد کرده بودند هیچ گاه تن به ازدواج ندهند زیرا ازدواج را چون زندانی برای روح و جسم می انگاشتند؛ ولی در این دوران بایرن از خود می پرسید آیا ازدواج نمی تواند به صورت مهاری ضروری برامیال و هوسهایش به کار آید، امیال و

هوسهایی که اگر همچنان بی بند و بار رها شود نه تنها
---
1. The Giaour ، کلمه ای که از واژة «گبر» فارسی گرفته شده است. ـ م.

شخص بلکه جامعه را نیز به فساد و تباهی سوق می دهد؟ این احساس برایش پیش آمده بود که شاید صلاح آن باشد که آزادی را از دست بدهد، ولی در مقابل از نعمت ثبات و آرامش برخوردار شود؛ یا از طریق ازدواج، به درآمدی مطمئن تر از آنچه املاک در حال ویرانیش در دیر نیوستد برایش فراهم می آورد دست یابد.
ظاهراً آنا بلامیلبنک چنان می نمود که می تواند همة این توقعات را برآورده سازد. دختری صاحب جمال و تحصیلکرده بود و تنها فرزند یک خانوادة بسیار ثروتمند. وقتی بایرن نخستین بار در تاریخ 25 مارس 1812، او را در خانة عمة اوموسوم به لیدی ملبورن دید، تحت تأثیر لطف و ملاحتش قرار گرفت: «ترکیب چهره اش ظرافتی زنانه داشت گرچه بسیار شکیل نبود. از لطیف ترین وخوش رنگترین پوستی که به تصور درآید نصیب داشت. اندامش باتوجه به بالایش بسیار موزون و آراسته بود و در مجموع حرکات و اطوارش یک نوع سادگی و فروتنی موقرانه تجلی می کرد ... و همین، مرا فوق العاده مجذوب او ساخت.» نخست سرصحبت را با دختر باز نکرد زیرا هریک از آن دو منتظر بود تا دیگری لب به سخن بگشاید و به گفتگو آغاز کند. ولی دختر نیز مجذوب بایرن شده بود زیرا دردفتر خاطرات و در نامه هایش، مدتی را مصروف موشکافی دربارة منش و سیرت بایرن کرده است: «روحی دیر آشنا و رفتاری تند دارد ... ... این رفتار، پنهان سازندة شدت تحقیری است که درچنین روحی نهفته. ... آدمی صمیمی و با استقلال رأی است. ... گفته می شود که آدمی بی ایمان است و من درستی این گفته را بعید نمی دانم زیرا که تجلیات مغز وی در مجموع از چنین نکته ای حکایت می کند. منظومة زیارت چایلدهرلد وی بخوبی و رسایی حاکی از این واقعیت است که وی می تواند احساسی ناشی از نجابت و شرافت داشته باشد ولی رفتارش موجب شده است که محسناتش از نظرها دور بماند.» این عبارتها حاکی از حدت ادراک نویسنده بود، و شاید هم این اندیشه به مغز دختر خطور کرد که دست به کاری بسیار جالب و در عین حال خطرناک بزند، و آن اینکه بکوشد تا این مرد حساس را از چنگال حواسش نجات دهد؛ آن فضیلتهای پنهان مانده در زیر نقاب کمرویی وی را آزاد سازد، اگر بشود، در این میان شیر جوان لندن را از چنگ جملگی آن زنانی که اسیر و مجذوب شهرت رسوایی آورش شده بودند بیرون آورد و فقط برای خود نگاه دارد.

ماهها سپری شد و طی این مدت، ابتکار عمل همچنان در دست لیدی کرولاین لم بود. آنگاه آن شعلة برافروختة عشق و شوریدگی را، دریایی که ایرلند را از انگلستان جدا می کرد، سرد و بی فروغ ساخت، و در 13 سپتامبر 1812، بایرن نامه ای عجیب به لیدی ملبورن نوشت و همین نامه در زندگی بایرن راهی مقدر و نابود کننده گشود: «بیم دارم از اینکه در بند سرزلف کسی بوده ام و هستم و خواهم بود ... که با او هرگز زیاد سخن نگفته ام ولی، هیچ گاه هم چهره اش از نظرم دور نشده است! ... کسی که آرزو می داشتم اگر این ماجرای (کرولاین لم) به میان نیامده بود با او ازدواج کنم. ... زنی که نظرم را به خویش معطوف ساخته، همان میس میلبنک
*****تصویر
متن زیر تصویر : آر. وستال: لرد بایرن (1813). گالری ملی چهره ها، لندن
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 639
است. ... هرگز به زنی برنخورده ام که این چنین احترام مرا برانگیخته باشد.» لیدی ملبورن که از دریافت چنین نامه ای بسی مسرور گشته بود اعتراف بایرن را در عشق، به برادرش اطلاع داد و از او پرسید که اگر از او خواستگاری به عمل آید بدان ترتیب اثر خواهد داد یا خیر. در 12 اکتبر، میس میلبنک پاسخی فرستاد که از نظر نکته سنجی و سیاستمداری می تواند از قلم شخصی نظیر تالران بر کاغذ جاری شده باشد:
چون بر این باور هستم که او هرگز از چنان محبت عمیقی با نصیب نخواهد بود تا مرا در زندگی قرین خوشبختی سازد، اگر کاری کنم که، حتی به شیوه ای غیر مستقیم، احساسات فعلیش را مورد تأیید قرار دهم، در حقش خطا کرده ام. از تأمل محدودی که در رفتارش داشته ام، این آمادگی برایم فراهم شده است که شهادت مؤکد شما را به نفع وی باور داشته باشم و این حالت خویش را که در پذیرا شدن عشق و دلبستگی وی دستخوش تردید گشته ام با کمال میل، بیشتر به نارسایی و نقص احساسات خود نسبت می دهم تا آنکه منش و سیرت وی را ناپسندیده انگارم. پس از این مطلب که بیان آن از جانب من همراه با اندوه و تأسفی واقعی، به عمل می آید که مبادا موجب رنجش کسی بشوم، چاره ای ندارم که ارتباط آیندة خودمان را به قضاوت او واگذارم. نمی توانم هیچ گونه دلیلی داشته ام باشم که از یک آشنایی پای عقب کشم که موجب سرفرازی من می شود و می تواند مرا از بسی لذات عقلایی با نصیب سازد. فقط از این بیم دارم که مبادا، برخلاف میل و ارادة خود، با این آشنایی، موجب اغفال او شوم.
بایرن که در دل خویش هیچ گونه شوقی اساسی نسبت به این بانوی فاضل و با وجدان حس نکرده بود، امتناع او را با خوشرویی پذیرفت و بی درنگ و

به آسانی در آغوش کنتس آکسفرد، سپس لیدی فرانسس وبستر و همزمان با آن در آغوش خواهر ناتنیش اوگاستالی، همه چیز را به دست فراموشی سپرد و دم را به غنیمت شمرد. واگاستا که در سال 1783 متولد شده بود از برادر ناتنیش پنجسال بزرگتر بود. در آن زمان (1813) شش سال از ازدواج وی با پسر عمویش سرهنگ جورج لی می گذشت و از این ازدواج سه فرزند به دنیا آورده بود. در آن هنگام، اوگاستا از خانه اش که در شهر سیکس مایل باتم در ولایت کیمبریج شر واقع بود به نزد بایرن آمده بود تا از او کمک مالی بخواهد زیرا وضع مالی آنها در نتیجة باختنهای هنگفت شوهرش و سرگرمی او در میدانهای مسابقات اسبدوانی که موجب غیبت های طولانیش از خانه و خانواده می شد، دستخوش دشواری و مضیقه شده بود. بایرن نمی توانست کمک زیادی به این خواهر ناتنی بکند چون درآمد خودش در آن زمان متزلزل و ناکافی بود ولی با گرمی و علاقه سر گفتگو را با ناخواهری گشود و بزودی دریافت که او هم زنی است.

در آن موقع، اوگاستا زنی سی ساله بود، نه از آن نوع زن سی ساله 1ای که مورد ستایش بالزاک بود زیرا که فاقد زمینة روشنفکری می نمود و از نشاط و سبکبالی نیز نصیبی نداشت؛ ولی

---

1. Femme de trente ans ، عنوان یکی از داستانهای بالزاک. ـ م.

در عوض موجودی مهربان و شفیق وخوش محضر بود و شاید هم اندکی از شهرت برادر ناتنیش دستخوش هراس شده بود و بدان متمایل گشته بود که هرچه را از عهده اش برمی آمد در اختیار وی بگذارد. سالهای طولانی جدایی آن بردار و خواهر ناتنی از یکدیگر و با در نظرگرفتن اینکه شوهر اوگاستا نیز چندان در بند رسیدگی و دلجویی از همسرش نبود، آن زن را از نظر عاطفی به هیچ جای و هیچ کسی پایبند نمی ساخت و او از این بابت خود را آزاد احساس می کرد. بایرن که، با شتابزدگی، هر گونه قید و بند اخلاقی را که با معیارهای منطق جوانیش سازگار نمی نمود به دور افکنده بود، در این اندیشه بود که اشکالی نخواهد داشت او با خواهر ناتنی خود همبستر شود، چنانکه فراعنة مصر در زمان خود چنین می کردند. از آنچه بعداً پیش آمد معلوم شد که وی از برقرار کردن روابط جنسی با اوگاستا، درنگی نکرده بود. در ماه اوت سال 1813 به فکر افتاد که اوگاستا را با خود به یک سفر روی دریای مدیترانه ببرد.

این نقشه عملی نشد ولی در ماه ژانویة 1814، بایرن واگاستا را با خود به دیر نیوستد برد. وقتی در 15 آوریل 1814، اوگاستا دختری زایید، بایرن به لیدی ملبورن نوشت: «اگر میمونی زاده شدهِ باشد تقصیرش به گردن خود

من است.» نوزاد مدورالی نامیده شد و بعداً اطمینان یافت که دختر بایرن است. در ماه مه بایرن مبلغ 3,000 لیره برای اوگاستا فرستاد تا وامهای شوهرش را تسویه کند. درماه ژوئیه بار دیگر مدتی را با او در، هیستینگز گذراند و در ماه اوت نیز برای بار دوم او را با خود به املاکش در دیر نیوستد برد.
در آن زمان که بایرن بیش از پیش در ماجرای ارتباط با خواهر ناتنی غرفه می شد، میس میلبنک نیز برای او نامه هایی می فرستاد که لحن حاکی از صمیمیت فزاینده در آن نامه ها، بایرن را بر آن داشت در یادداشتهای روزانة خود در تاریخ اول دسامبر 1813 چنین بنگارد:
دیروز نامة بس زیبایی از آنابلا به دستم رسید که پاسخش را دادم. دوستی و وضع ارتباط، با یکدیگر واقعاً چه اندازه غیر عادی است! بدون آنکه از جانب هیچ یک از ما دو نفر برق عشقی بدرخشد ... و، آنکه وارث ثروتی هنگفت می باشد، از بدی و فساد مطلقاً در او نشانی نیست؛ و این کاملاً عجیب می نماید. او دختری بیست ساله است؛ درحد خود از عنوان و مزایای اشراقی نصیب دارد؛ تنها فرزند خانواده و یک بانوی فاضل به تمام معنی است؛ کسی که همیشه راه زندگیش را خود انتخاب کرده است؛ او یک شاعره است؛ در ریاضیات و علوم ماوراء الطبیعه تبحری دارد؛ و، با وجود این، زنی مهربان، بخشاینده و نرمخو است و از تظاهر و فضل فروشی در او نشانی دیده نمی شود. هرکس دیگری با چنین کثرت معلومات جای او بود و یک دهم امتیازات او را داشت، خویشتن را گم می کرد.
از طرفی هم، آنابلا میلبنک که ظاهراً از این همه تحسین و تعریف بایرن درباره خویش با خبر شده بود در نامه هایش در طول سال 1814 به شیوه ای فزاینده، با نرمی و لطف سخن می گفت و خاطر بایرن را مطمئن می ساخت که هنوز قلبش را به کسی نداده است و از بایرن درخواست کرد تصویری از خود برای او بفرستد و در پایان نامه اش نیز امضا کرد: «دوستدار و علاقه مند

شما» بایرن که در پرتو گرما بخش نامه های دخترک، روز به روز شوق بیشتری احساس می کرد، در تاریخ 10 اوت در نامه ای برای او نوشت: «تو را دوست می داشتم، دوست می دارم و همیشه همچنان دوست خواهم داشت.» دختر نیز پاسخ داد که برای ازدواج شایستگی ندارد زیرا در عالم فلسفه و شعر و تاریخ مجذوب گشته است. بایرن که این پاسخ دختر را یک نوع مبارزه طلبی تلقی می کرد. در تاریخ 9 سپتامبر نامه ای دیگر برایش فرستاد و ضمن آن از او بار دیگر خواستگاری به عمل آورد. ولی لحن این نامه به عمد چندان آمیخته با شور و بیقراری نبود – درست نظیر

یک شطرنج باز که با خونسردی مهره ای را جابه جا می کند تا حریف را به دام آورد. بایرن مصمم بود که هرگاه دخترک بار دیگر تقاضای ازدواج را نادیده انگارد، با هابهاوس عازم ایتالیا شود. ام میس میلبنک آن خواستگاری را پذیرفت.
بایرن با وضع آمیخته با بیم و امید گام به گام به سوی سرنوشت خویش نزدیک می شد: بیم آنکه دارد آزادیش را از دست می دهد؛ آن آزادی که در دوستی، معاشرت با جنس مخالف، و در بیان اندیشه هایش از آن سود می جست؛ و امید آنکه ازدواج او را از تار و پود گرفتار کنندة آمیزشها و ماجراهای عشقی خطرناک و خواری آور نجات بخشد. برای دوستانش چنین استدلال می کرد: «البته که من باید اصلاح شوم، سراپای خود را اصلاح کنم. ... این دختر چه موجود نازنینی است.» و به نامزدش می گفت «دلم می خواهد آدمی نیک و سر به راه باشم ... من در اختیار توهستم تا هرطور که دلت می خواهد موجود تازه ای از من بسازی.» میس میلبنک نیز این وظیفة خطیر را با احساس مسئولیتی پرهیزگارانه پذیرفت. و در تاریخ 4 اکتبر 1814 ضمن نامه ای به یکی از دوستانش امیلی میلنر نوشت:
سیرت و منش واقعی لرد بایرن را نباید در دنیای بزرگ جستجو کرد بلکه بهتر است از آنان که به او بسیار نزدیک هستند درباره اش سؤال شود – از آن موجود ناشاد و درمانده ای که وی درصدد دلجویی و دلداریش برآمده؛ از آن آدم تنگدستی که او به کمکش شتافته و حاجتش را برآورده؛ از خدمتکاران و وابستگانی که وی در حقشان چون بهترین ارباب تفقد و مهربانی کرده است. در مورد علت افسردگی و دلسردیش متأسفم که باید اذعان کنم، ظرف دو سال گذشته، من بیش از اندازه مقصر بوده ام ولی اینک از یک آرامش خاطر عمیق و بی دغدغه برخوردارم. به خداوند و انسان ایمان و اعتماد پیدا کرده ام.
وقتی زمان آن فرا رسید که بایرن نزد خانوادة آنابلا در سیهم (نزدیک دارم) برود و رسماً از دختر خواستگاری کند، ناگهان پای طلبش سست شد و شهامتش کاستی یافت. در بین راه چند صباحی در منزل اوگاستا درنگ کرد و از آنجا نامه ای برای نامزدش نوشت که در آن نامزدی خود را فسخ کرده بود. اوگاستا او را ترغیب کرد تا آن نامه را پاره کند، و ازدواج با آن دختر را چون ارتباطی که موجب رستگاریش خواهد بود بینگارد. در 29 اکتبر 1814، بایرن بار دیگر به صوب سیهم به راه افتاد در حالی که دوستش هابهاوس همراه او بود. این دوست در دفتر خاطراتش چنین نوشت: «هرگز هیچ عاشقی این چنین بی شتابی از خود نشان

نداده بود.» داماد، خانوادة عروس را بسیار خونگرم و صمیمی یافت،

کوشید تا مطبوعترین رفتار را از خود نشان دهد تا مقبول آنان افتد و در تاریخ 2 ژانویة 1815 نیز، در محراب کلیسا در برابر کشیش حاضر شد تا به خطبة ازدواج خویش با آنابلا گوش فرا دهد.

IV – آزمون ازدواج: بایرن، 1815-1816

بعد از پایان یافتن مراسم ازدواج، عروس و داماد در یک روز غم انگیز زمستانی عازم گذراندن ماه عسل خویش شدند و به هالنبی هال در حومة دارم رفتند. در این زمان، بایرن بیست و هفت ساله بود و همسرش بیست و سه سال داشت. بایرن هشت سال یا بیشتر از عمر خود را با ماجراهای عشقی و عیاشیهای آزاد و بی بندوبار گذرانیده بود؛ و تا آن زمان در ماجراهای خویش با زنان، عشق و محبت واقعی بندرت دخالت داشت. به موجب گزارشی از تامس مور، از چند جمله ای که در خاطرات بایرن خوانده بود، (خاطراتی که در سال 1824 سوزانیده شد)، داماد چندان صبر نکرد تا شب فرا رسد که به حجلة زفاف بروند و از وصل عروس کامیاب شود. او در همان روز ازدواج و قبل از شام «از لیدی بایرن روی نیمکت مبلی سالن کام دل گرفت.» بعد از شام، اگر بتوان به آنچه عروس به خاطر می آورد اعتماد کرد، بایرن از همسرش می پرسد آیا میل دارد در همان بستر کنار شوهرش بیارامد؟ و بر آن پرسش می افزاید «من از اینکه در یک بستر با زنی به خواب روم متنفرم ولی تو اگر دلت بخواهد می توانی در بستر کنار من بخوابی.» بایرن آن شب حاضر شد که با همسرش در همان بستر بخوابد ولی بعداً به هابهاوس گفت که در آن نخستین شب بعد از ازدواج «دستخوش چنان افسردگی و مالیخولیایی گشته که نتوانسته است دوام بیاورد و آن بستر و کنار همسرش را ترک گفته.» روز بعد (همسر بایرن این چنین اظهار می دارد) «بایرن رفتاری حاکی از دلزدگی نسبت به من پیش گرفت و کلماتی نیشدار و طعنه آمیز بر زبان راند که چون نیشتری برجانم نشست: حالا دیگر خیلی دیر شده، راهی رفته شده که دیگر بازگشت از آن میسر نیست.» در همان اوان نامه ای از اوگاستا لی به دست بایرن رسید و بایرن خطاب سر آغاز آن نامه را برای آنابلا چنین خواند: «عزیزترین، نخستین و بهترین موجودات عالم.» به طوری که آنابلا از محفوظاتش به یاد می آورد بایرن شکایت سرداد از اینکه «اگر تو دو سال زودتر با من ازدواج کرده بودی، من گرفتار چنین وضعی نمی شدم که نتوانم هرگز برخود ببخشایم.» ضمناً بایرن اضافه کرد که «می تواند برای من چیزهایی درد دل کند ولی متأسفانه پای اسرار کسی دیگر به میان خواهد آمد ... » آنابلا می افزاید «از او پرسیدم ... آیا اوگاستا نیز از آنچه وی نمی خواهد بر زبان آورد اطلاع دارد؟ از شنیدن این سؤال من، آثار نگرانی و وحشت بر چهرة بایرن نمودار شد.» به هر حال چنین به نظر می رسد که در آن موقع، آنابلا نسبت به اوگاستا هیچ نوع سوء

ظنی پیدا نکرده و از ماجرای وی بایرن خبردار نبوده است.
پس از گذرانیدن سه هفته در هالنبی هال عروس و داماد، به سیهم بازگشتند تا مدتی با خانوادة میلبنک بسر برند. در این موقع، بایرن بار دیگر رفتار مطبوع خویش را از سر می گیرد و مورد لطف و قبول همگان قرار می گیرد و از جمله همسرش نیز از آن خلق خوش وی برخوردار می شود. پس از آنکه شش هفته از اقامت آنان در سیهم گذشت، دل بایرن هوای شور و هیجان لندن و شنیدن صدای دوستانش را کرد. آنابلا به بازگشت به لندن رضایت داد. در لندن، عمارتی مجلل واقع در شماره 13 پیکادلی تراس برای سکونت خویش برگزیدند. در روز بازگشت زن و شوهر به لندن، هابهاوس سر رسید و بایرن بار دیگر خلق و خوی خوش خویش را باز یافت. همسرش نقل می کند: «برای مدت ده روز، از هر زمانی مهربانتر و دوست داشتنیتر به نظرم می آمد.» شاید به خاطر حق شناسی از همین خلق خوش همسرش یا از ترس تنها ماندن بود که آنابلای نازنین از اوگاستا دعوت می کند تا به نزد آنان بیاید و مدتی را نزدشان بگذارند. اوگاستا در آوریل 1815 آمد و تا ژوئن در آنجا ماند. در بیستم ماه ژوئن، وقتی جورج تیکنر، مورخ امریکایی در ادبیات اسپانیولی، بایرن و همسرش را در منزل جدید آنان ملاقات کرد، از طرز رفتار و اخلاق خوش و مطبوع بایرن شرحی مبسوط داد. در همان موقع یکی از عموهای آنابلا با خوشحالی وارد شد و این خبر را آورد که ناپلئون در واترلو شکست خورده است. بایرن گفت «از این بابت بسیار متأسفم».
بار دیگر سراییدن شعر را از سرگرفت. در آوریل 1815 با همکاری دو آهنگساز یهودی آهنگهای عبری را منتشر ساخت که شعرش را خود سروده و آن دو آهنگهایش را پرداخته بودند. نتیجة این همکاری چنان توفیق آمیز بود که از آن مجموعه، با بهای هر نسخه یک لیرة طلا، ده هزار مجلد در مدت کمی به فروش رفت. ماری ناشر نسخه ای از آن آهنگها را منتشر کرد که فقط حاوی اشعار بایرن بود و این اثر به شکل جدید نیز به تعداد زیادی به فروش رسید. در ماه اکتبر، بایرن داستان محاصرة کورنت را به پایان رسانید. لیدی بایرن از نسخة دستنویس شوهرش پاکنویسی فراهم آورد تا در اختیار چاپخانه گذارده شود. بایرن به لیدی بلسینگتن در این باره گفت «آنابلا از چنان خویشتنداری و تمسک نفسی برخوردار است که هرگز نظیرش را ندیده ام ... این وضع همسرم موجب پدید آوردن اثری معکوس در من می شود.»
در این زمان، بایرن بهانه ای برای بدخلقی و تنگ حوصلگی پیدا کرده بود. براساس این تصور که معاملة فروش املاکش در دیر نیوستد به مرحلة قطعی رسیده است، آپارتمان بسیار مجللی برای خود و همسرش فراهم آورده و بِرای مفروش ساختن و آراستن آن مبالغ گزافی خرج کرده بود؛

ولی بعداً که آن معاملة فروش سر نگرفت، بایرن خود را در محاصرة طلبکاران و در وضع ناگوار یافت. در نوامبر 1815 یکی از مأموران اجرای دادگستری به آپارتمانش وارد شد، بر روی تکه هایی از اثاث آنجا اوراقی حاکی از توقیف الصاق کرد و بایرن را

مورد تهدید قرارداد که هرگاه صورتحسابهایش را تسویه نکند شب را در آنجا خواهد ماند. بایرن انتظار داشت که والدین توانگر آنابلا در مخارج فراهم آوردن آن آپارتمان و اثاث گرانبهای آن سهم بیشتری برعهده گیرند. نگرانی بایرن در مورد بدهکاریهایش حتی در اخلاقش اثر گذارده بود و ساعتهای نرمخویی او را با تلخی و اندوه می آلود. به همسرش می گفت «اگر زنی می توانست ازدواج را برای من تحمل پذیر سازد، آن زن تو می بودی.» ولی به دنبال این گفته می افزود «تصور می کنم تو آن قدر به دوست داشتن من ادامه خواهی داد تا دست روی تو بلند کنم.» هرگاه آنابلا اظهار می کرد که امیدوار است شوهرش روزی او را دوست بدارد، در پاسخ می گفت: «حال دیگر خیلی دیر شده است اگر تو دو سال پیش مرا به همسری قبول کرده بودی ... ولی تقدیر من این است که به هرکس نزدیک شوم زندگیش را تباه سازم.» بایرن که در هیئت مدیرة تئاتر دروری لین، مقامی را پذیرفته بود به شریدن و سایرین پیوست، در میخوارگی افراط می کرد؛ و با هنرپیشگان آن تئاتر، همبستر می شد. آنابلا بار دیگر به اوگاستا متوسل شد و از او تقاضا کرد نزد آنان بیاید و در سرو سامان دادن به کار بایرن به او کمک کند. اوگاستا آمد (15 نوامبر 1815)؛ برادرش را مورد سرزنش قرار داد؛ و همراه آنابلا در معرض خشم بایرن واقع شد. «اوگاستا برای زن برادرش دستخوش ترحم و همدردی شده بود.»
در جریان آن ماههای دشوار و ناگوار، لیدی بایرن باردار بود. در 10 دسامبر 1815، دختری به دنیا آورد که اوگاستا آدا و بعداً همان آدا نامیده شد. بایرن از داشتن آن دختر مسرور و نسبت به وی بسیار علاقه مند شد؛ و در نتیجه، به مادر فرزندش نیز، به صورت گذرا، عطوفت و توجه بیشتری مبذول می داشت. بایرن در آن ماه به هابهاوس گفت «همسرم مظهر کمال است. نیکوترین موجودی است که بر این خاک نفس می کشد. ولی این نکته را هم همیشه به یاد داشته باش: ازدواج مکن.» اندکی بعد از تولد آدا، بار دیگر خشم و غضب بروجود بایرن مستولی شد. در یکی از دفعاتی که وی دچار خشم و اوقات تلخی بی اختیار شده بود، ساعت گرانبهایی را که از دوران کودکی به یادگار داشت در بخاری انداخت و با سیخ بخاری آنرا شکست و خرد ساخت. در 3 ژانویة 1816، براساس آنچه آنابلا برای پدرش تعریف کرد، بایرن به اطاق او آمد و با «خشونتی فوق العاده»

دربارة ماجراهایش با زنان هنرپیشة تئاتر برای او صحبت کرد. در هشتم ژانویه، آنابلا با دکتر مثیوبالی دربارة سلامت روانی بایرن به مشورت پرداخت. آن پزشک به منزل بایرن آمد و مدتی رفتار شاعر را تحت نظر گرفت ولی از اظهار نظر خودداری ورزید.
در این اوان، ظاهراً بایرن راضی شده بود که آنابلا همراه فرزندش چند صباحی نزد مادرش، لیدی میلبنک – که نام دوشیزگیش نوئل بود – به املاک نوئل واقع در ناحیة کربی واقع در لسترشر برود. آنابلا صبح زود روز پانزدهم ژانویه آدا را برداشت و در موقعی که

بایرن هنوز خواب بود به راه افتاد. وقتی به وبرن رسید در آنجا درنگی کرد و نامه ای عجیب حاکی از نصیحت و در عین حال بیان شوق و محبت خویش نسبت به بایرن، برای شوهرش فرستاد:
بایرن بسیار عزیزم، کودکمان حالش کاملاً خوبست و بهترین و آرامترین مسافران به شمار می آید. امیدوارم تو هم «خوب» باشی و دعاها و سفارشهای مرا به یاد بیاوری. خواهش دارم که خود را نه تسلیم حرفة وحشتناک شعرسرایی یا میخوارگی کنی و نه تسلیم هیچ چیز یا هیچ کس که مشروع و صواب نباشد. گرچه من با نوشتن این نامه، از اطاعت دستورهایت سرپیچی کرده ام امید آن دارم که نامه ای از تو حاکی از اطاعت نصایح و راهنماییهایم در کربی به دستم برسد. آدا برای تو بوسه می فرستد و همچنین خودم.
از کربی بار دیگر نامه ای آمیخته با شوخ طبعی و محبت برای بایرن نوشت و ضمن آن به او اطلاع داد که والدینش مشتاق و چشم به راه تجدید دیدار با او هستند. در همان روز آنابلا نامه ای هم برای اوگاستا لی (که در آن موقع هنوز نزد بایرن بود.) فرستاد. وی در این نامه توصیه ای کرده بود که اوگاستا سعی کند شربت لودانوم (تریاک) بایرن را طوری رقیق کند که سه چهارم هر پیمانه آب باشد.
آنگاه آنابلا آهسته آهسته ولی سرانجام به طور کامل رفتاری را که بایرین با او داشته است برای پدر و مادرش شرح داد. پدر و مادر که از شنیدن ماوقع دستخوش حیرت و خشم شده بودند اصرار ورزیدند که وی باید قطعاً از شوهرش جدا شود. لیدی میلبنک با شتاب روانة لندن شد تا با یک بازرس پزشکی که رفتار بایرن را از نزدیک تحت مراقبت قرار داده بود به مشورت بنشیند و دریابد که آیا می تواند عدم سلامت روانی بایرن را ثابت کند و بدین ترتیب، بدون آنکه نیازی به رضایت بایرن باشد، ازدواج دخترش را باوی ملغا شده اعلام کند. آن بازرس اعلام داشت که هیچ گونه نشانة اختلال روانی در شاعر مشاهده نکرده، ولی شنیده است که بایرن در چند مورد دستخوش برافروختگی ها و حالات غیرعادی ناشی از اختلال اعصاب

شده، که از جمله یک بار از فرط شوق و هیجانی که بازیگری ادمند کین در صحنة تئاتر در وی پدید آورده دچار حملة تشنجی سختی شده است. آنابلا یادداشتی برای مادرش فرستاد که ضمن آن او را از کشانیدن پای اوگاستالی در دردسرهای بایرن برحذر داشته بود زیرا که به زعم آنابلا، «اوگاستا صادقترین و با وفاترین دوستان من بوده است. ... بسیار بیمناکم از اینکه مبادا عده ای وجود این زن را علت جدایی من و شوهرم بپندارند و اگر چنین شود بیعدالتی بیرحمانه ای در حق این زن خواهد بود.»
در 2 فوریة 1816، پدر آنابلا، سر رالف میلبنک، پیشنهادی برای بایرن فرستاد تا با وضعی دوستانه و بی سروصدا از دختر او جدا شود. شاعر با لحنی آمیخته با ادب و احترام پاسخ داد هیچ دلیلی نمی بیند همسری که همان چندی پیش برای او پیامهای محبت آمیز فرستاده بود نظرش
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 646
بدین نحو کاملاً تغییر کرده باشد. برای آنابلا نیز نامه ای فرستاد و از او پرسید که آیا واقعاً به میل خود با آن اقدام پدرش روی موافقت نشان داده است؟ آنابلا از خواندن نامة بایرن دستخوش «تشویش خاطر و رنج» شد، ولی پدر و مادرش مانع شدند که به آن نامه بایرن پاسخی بدهد. اوگاستا نیز از آنابلا و پدر و مادرش تمنا کرد در تصمیم خود تجدید نظر به عمل آورند و آنابلا در پاسخ او نوشت: «من فقط باید این نکته را به خاطر لرد بایرن بیاورم که تا چه حد نسبت به زندگی زناشویی احساس بیزاری و انزجار نشان می داد؛ که از همان آغاز زناشویی ما، چگونه مصمم و مشتاق بوده است تا خود را از آن اسارت خلاص کند زیرا که ادامة زندگی زناشویی را کاملاً تحمل ناپذیر می یافت.»
در 12 فوریه، هابهاوس به دیدار بایرن رفت. قبل از رسیدن به خانة بایرن در بین راه از قسمتی شایعات و گفتگوهایی که در محافل اجتماعی و ادبی لندن در مورد بیوفایی و بیرحمی بایرن نسبت به زنش بر سر زبانها جاری بود با خبر شد. هابهاوس در دفتر یادداشتهایش در آن روزها چنین نوشت:
میسیزلی و جورج بایرن (پسر عموی شاعر) را دیدم و از آنان چیزهایی شنیدم که بیم دارم مبادا عین واقعیت باشد؛ از جمله اینکه بایرن مرتکب ستمهای بزرگی شده از قبیل تهدید کردن، خشمگین شدن، غفلت و بی توجهی، و حتی وارد آوردن آزارهای روحی به زنش و اعتراف صریح به اینکه با زن دیگری به سر می برده است. ... از اینها گذشته، درهای اطاقهای خانه را قفل کرده، به روی زنش طپانچه کشیده ... همة آنها چیزهایی را که به نظر لیدی بایرن اعمال ناهنجار شوهرش بوده، مرتکب شده است. ولی آن دو او را تبرئه می کنند و بی گناه می شمارند. چگونه؟ به این ترتیب که می گویند بایرن دیوانه شده است. ... در آن موقع که این سخنان را می شنیدم، میسیزلی بیرون رفت و وقتی باز آمد خبر آورد که

برادرش در اطاق خواب خویش به تلخی می گرید. موجود بیچاره، بیچاره. ...
در این موقع وظیفة خود دانستم به بایرن بگویم نظرم را تغییر داده ام. ... وقتی برایش تعریف کردم که در آن روزها در خیابانها چه چیزها درباره اش شنیده ام، سخت یکه خورد و مبهوت شد – خودش شنیده بود که مردم او را به بیرحمی، مستی، و بیوفایی نسبت به همسرش متهم می کردند– او را ناگزیر ساختم اقرار کند قسمت زیادی از آنچه آن روز صبح به من گفته شده بود واقعیت داشته است. به وضع وحشتناکی بر آشفته و مضطرب شد. در آن حالت برآشفتگی گفت که کارش به تباهی انجامیده است و مغز خود را داغان خواهد ساخت. ... گاهی می گوید «با وجود این، همسرم زمانی مرا دوست داشت» و اندکی بعد اظهار می دارد که خوشحال است از شر چنان زنی رهایی یافته است – بعد هم گفت اگر من به سفر خارج بروم بی درنگ از همسرش جدا خواهد شد.
در همین اثنا صورتحسابی به مبلغ 2,000 لیره بابت کالسکة وی که بایرن برای خود و زنش خریده بود به دستش رسید. نمی توانست از عهدة پرداخت آن بدهی برآید زیرا در آن موقع فقط 150 لیره در اختیار داشت. با وجود این، با سخاوتمندی عجیبی که یکی از نشانه های مشخص سیرت وی بود، در تاریخ 16 فوریه 1816 صد لیره به عنوان کمک برای کولریج فرستاد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 647
در 22 فوریه آنابلا به لندن آمد و برای دکتر استیفن لاشینگتن موضوعی را شرح داد که بنا به قضاوت شخص مزبور، جدایی آنابلا از بایرن ضرورت داشت. در همان هفته در شایعات و غیبتهای مردم اسم میسیز اوگاستا لی شنیده شد و ضمناً بایرن را به لواط متهم می ساختند. در این موقع بود که بایرن متوجه شد که هرگونه امتناع از جدایی آرام و بی سروصدا از همسرش ممکن بود پای دادگاه را به میان بکشد و هر آینه چنان می شد، اوگاستا بدون شک فنا می شد. در 9 مارس به جدایی رضایت داد و اعلام داشت برای خویش هیچ گونه حقی نسبت به دارایی همسرش که از محل آن برای زن و شوهر سالی 1,000 لیره عاید می شد قائل نیست. ولی آنابلا در مقابل موافقت کرد نیمی از آن در آمد، هرسال به بایرن پرداخته شود. آنابلا در همان حال قول داد که به طور علنی دوستی خود را با اوگاستا لی از سر بگیرد و به آن قول خویش نیز پایدار ماند. به دنبال جدایی از بایرن، درصدد طلاق گرفتن هم برنیامد.
اندکی بعد از خاتمة جریان جدایی از آنابلا، بایرن شعری سرود که چنین آغاز می شد:
با تو بدرود می گویم، هر آینه برای همیشه هم باشد،

باز هم با توبدرود می گویم.
و سپس آن شعر را برای آنابلا فرستاد. تنی چند از دوستانش از جمله هابهاوس، سکراپ دیویز، لی هانت، سمیوئل راجرز، لرد هلند و بنژامن کنستان به آپارتمانش آمدند تا کاری کنند که اندوه برهم خوردن بساط زناشویی را فراموش کند. در همین زمان، کلر کلرمنت، نادختری ویلیام گادوین، بی آنکه از وی دعوتی شده باشد، تنها به آپارتمان بایرن آمد و از شاعری رقیب بایرن، به نام پرسی شلی، پیام تحسین و تمجیدی برای بایرن آورد و خودش را نیز در اختیار شاعر گذاشت تا چون مرهمی بر زخمهای روح او به کار آید. بایرن نیز این اظهار لطف دخترک را پذیرفت و با این کار، سر یک رشتهٔ طولانی از دردسرها و اندوههای تازه را برای خود باز کرد. سرانجام در تاریخ 25 آوریل 1816، همراه سه خدمتکار و یک پزشک شخصی بر کشتی سوار شد و به صوب اوستاند در بلژیک عزیمت کرد؛ تقدیرش آن بود که دیگر انگلستان را نبیند.

پرسی پدربزرگش «سربیش شلی» را تحسین می کرد به خاطر آنکه «نسبت به سه همسرش به طرز خوبی رفتار کرده بود.» و ضمناً اورا می ستود «از لحاظ آنکه یک خدانشناس تمام عیار است و جملگی امیدهایش را برفنا و نیستی استوار می دارد.» سربیش نام غیر عادی مسیحی خود را از نام دوران دوشیزگی مادربزرگش به یادگار برده بود. این شخص شجره نامه ای طولانی داشت که (مانند بایرن) می توانست نیاکانش را تا زمان پیروزی نورمانها به سرکردگی ویلیام فاتح بر انگلستان، بر شمارد. در این تبار ممتاز و سرشناس، یکی از شلی ها به خاطر پشتیبانی از
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 648
ریچارد دوم اعدام شده بود؛ یکی دیگر نیز به خاطر شرکت در توطئه ای برای کشتن ملکه الیزابت اول، سر خود را برباد داده بود. خود سر بیش، پدر بزرگ شلی، با زن دوم خویش گریخت، او را به خاک سپرد، و با زن سومی پا به گریز نهاد و این سومین همسر، از خانوادة سرفیلیپ سیدنی بود. ثروت این زن از دارایی شوهرش افزون بود و به کمک همین ثروت هنگفت موفق شد شوهرش را در سال 1806 به مقام بارونی برساند. سر بیش آنقدر زیست که سال عمرش به هشتاد و سه رسید در حالی که فرزندانش از آن عمر دراز پدر چندان دلخوش نبودند. مهمترین این فرزندان، که به نام تیموثی شلی موسوم بود، دانشگاه آکسفرد را به پایان رسانید؛ به عضویت پارلمنت انتخاب شد؛ و در این مقام، در صف نسبتاً آزادیخواهانة ویگها رأی می داد. در سال 1791 با الیزابت پیلفلد ازدواج کرد – و او زنی بود به غایت صاحب جمال، با خلق و خویی خوش؛ و در عین حال، تاحدی پیرو مذهب لاادریه بود. همة این ممیزات جسمی و روحی در پسر مهترش نیز متجلی گشت.

پرسی بیش شلی در چهارم اوت 1792 در املاک خانوادگی موسوم به فیلد پلیس که خانة وسیع و دلگشایی در میان باغ و کشتزار، نزدیک هرشم در ولایت ساسکس بود، به دنیا آمد. بعد از وی چهار خواهر نیز به ترتیب چشم به دنیا گشودند و چندین سال بعد برادری نیز نصیب شلی شد. پرسی دائماً در کنار و در مصاحبت خواهرانش پرورش می یافت و بزرگ می شد؛ و شاید به همین خاطر از آنان عاداتی ناشی از رقت خیال و نازکی طبع، آمادگی برای به هیجان آمدن و قدرت تخیل و تصور را فراگرفته باشد و در همین حال برای مهترین خواهرش، محبتی عمیق و شدید به دل گرفت.

در دبیرستان ایتن به خاطر آنکه ناگزیر شد به خدمتگزاری رایگان برای دانش آموزان ارشد تن بدهد، دستخوش تألمات روحی ناشی از سر

کوفتگی غرورش شد. از همة ورزشها غیر از قایقرانی روی می گردانید و از همان نوجوانی، تقدیرش این بود که هرگز شناگری نیاموزد. خیلی زود استعداد و تسلطش در زبان لاتینی آشکار شد و از طریق کمک به همشاگردیهای زورگو و گردن کلفتش در درسهایشان، آنان را با خود دوست می ساخت. آنچه خارج از برنامه دروس دبیرستانی مطالعه می کرد شامل داستانهای فراوانی با مضامین اسرار آمیز و وحشتناک بود، ولی در عین حال از این کیفیات بسیار لذت می برد: از ماده گرایی لوکرتیوس در اثر معروفش، به نام دربارة طبیعت اشیا؛ از معلومات پلینی در کتاب وی به نام تاریخ طبیعی؛ از خوشبینی کوندورسه در اثر وی به نام طرح یک نقشة تاریخی از پیشرفتهای ذهن انسانی و سرانجام از آنارشیسم فلسفی ویلیام گادوین در کتاب مشهورش به نام تفحص در اصول عدالت سیاسی. شلی بعدها نوشت: «این کتاب (منظورم کتاب گادوین است) ذهن مرا به نظرهای تازه تر و گسترده تری رهنمون بود؛ برمنش و سیرت من به طور اساسی تأثیر گذاشت؛ پس از آنکه از خواندن این کتاب فارغ شدم، انسانی خردمندتر و نیکوتر از جای برخاستم. ... و از آن پس

*****تصویر

متن زیر تصویر : آبرنگ اثر ویلیام بلیک: پرسی بیش شلی (آرشیو بتمان)

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 649

دریافتم وظایفی در پیش دارم که باید انجام دهم.»

در دوران تعطیلات مدرسه، در آن زمان که شانزدهساله بود، عاشق شد؛ دختر مورد علاقه اش، دختر عموی وی به نام هریت گروو بود که غالباً برای دیدار اقوامش به فیلد پلیس می آمد. بین آن دو ارتباطی از راه نامه نگاری ایجاد شد و شور و حرارت این نامه ها باعث شد که در سال 1809، هر دو با یکدیگر عهد و میثاق ببندند تا برای همیشه نسبت به یکدیگر وفادار بمانند. اما شلی ضمناً به دخترک اعتراف کرد که در مورد شناسایی خدا شک دارد. دخترک نامة شلی را که در آن دربارة همین شک نکته هایی نوشته بود به پدرش نشان داد؛ و پدر نیز به دختر اندرز داد که پرسی را به حال خود رها کند. وقتی در ژانویة 1811، هریت به جوانی به نام ویلیام هلیر قول ازدواج داد، شلی نامه ای به دوستش تامس جفرسن هاگ نوشت که نوشتن آن درخور سرکشترین قهرمانان بایرن بود: «او دیگر به من تعلق ندارد، او از من به عنوان آدمی که خداوند را قبول دارد ولی به سایر مسایل دین معتقد نیست، احساس تنفر و بیزاری می کند و این همان باوری است که خودش درگذشته داشته. اوه! مسیحیت، آنگاه که سرانجام ببخشایم، این دردناکترین ضربة تو را، از خدا می خواهم (اگر خدایی در کار باشد) که مرا نابود سازد! ... آیا خودکشی کاری خطاست؟ شب گذشته با طپانچه ای پر و مقداری زهر به خواب رفتم ولی نمردم.»

در این اثنا (سال 1810)، شلی از دبیرستان ایتن به یونیورسیتی کالج دانشگاه آکسفرد راه یافت. در آنجا جز یکی دو شب که جنبة کسب خبر و اطلاع داشت از شرکت در عیاشیها و هرزگیهایی که در نظر بسیاری از دانشجویان، چون یک دوره درس، لازمة قدم گذاردن به دورة مردی بود اجتناب ورزید. گاه به گاه به سخنرانیهای مدرسان دانشگاه که از نظر آشنایی به زبانهای لاتینی و یونانی فقط گامی از او فراتر رفته بودند گوش می داد و بزودی به سرودن اشعاری به زبان لاتینی آغاز کرد و هرگز اشیل درامنویس و پایه گذار درام یونانی را از خاطر نبرد. اطاقش به وضعی آشفته و درهم انباشته از کتابها، دستنویسها، و طلسمهای مربوط به علوم ذوقی بود. در یکی از آزمایشهای علمی نزدیک بود اطاقش را منفجر سازد. به علوم اعتماد داشت و امیدوار بود علم، جهان و انسان را از نو بسازد. به تاریخ چندان توجهی مبذول نمی داشت زیرا این کلام ولتر و گیبن را به خاطر داشت که تاریخ صرفاً ثبت و گزارش جنایات و دیوانگی های بشر است. با وجود این آثار این دو اندیشمند شکاک را با شوق و علاقة فراوان مطالعه کرد. اندیشید که پاسخی برای معمای کائنات، در آثار لوکرتیوس و اصحاب دایرة المعارف فرانسه یافته است: آن پاسخ، رقص آفرینی اتمها بود که از قوانینی اجتناب ناپذیر تبعیت می کردند. آنگاه به آشنایی با آثار اسپینوزا توفیق یافت و پی برد که به عقیدة او حقیقت وجود – خدا یا طبیعت – یکی است. ذهن آماده، زمان، و هرچیز دیگر که نمودی دارد تجلیات همان ذات یکتا می باشد.
با شوق فراوان مطالعه می کرد. همشاگردیش، هاگ، او را چنین توصیف می کرد «در
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 650
همة ساعات شبانروز کتابی در دست دارد و می خواند ... سرمیز کلاس، درتختخواب و به خصوص مواقعی که به قدم زدن می پردازد ... نه تنها در آکسفرد ... در های ستریت، بلکه در شلوغترین و پر ازدحام ترین گذرگاههای لندن ... هرگز ندیدم چشمانی، مندرجات اوراق کتابی را آزمندانه تر از وی ببلعد.» غذا خوردن در نظر شلی چنانچه همراه با کتاب خواندن نبود تلف کردن وقت می نمود؛ و ساده ترین غذا نیکوترین غذا به شمار می آمد زیرا موجب می شد که او از درک اندیشه های تازه و بدیع چندان انصراف خاطر حاصل نکند. هنوز در جرگة گیاهخواران در نیامده بود ولی تکه ای نان در یک جیب و مشتی کشمش در جیب دیگر در نظر او غذایی کاملاً متعادل می نمود. با همة این احوال، از چیزهای شیرین بسیار خوشش می آمد، از خوردن نان زنجبیلی آغشته به عسل لذت می برد، و دوست داشت آب آشامیدنیش را با جام شرابی در کنار آن مطبوعتر سازد. سیمای او، در آن روزگار که در آکسفرد به سر می برد، به صورت نوجوانی

بلند بالا، باریک اندام، فروتن، و مجموعه ای از احساسات، نظریه ها و استدلال ترسیم شده است؛ به جامه و سر و زلف خود اهمیتی نمی داد؛ پیراهنی بی یقه که جلو سینه اش باز بود بر تن می کرد؛ چهره اش رنگ و حالتی زنانه و دیدگانی درخشان و بیقرار داشت. رفتاری آمیخته با کمرویی ولی مؤدب از خود نشان می داد. شلی از سازوارة بدنی یک شاعر بانصیب بود بدین سان هر عصبش حساسیت نشان می داد. از احساسات آزاد و بدون لگام مدام در تهیج بود؛ مجموعة هرج و مرجی از اندیشه ها را می پذیرفت ولی نسبت به تاریخ حالتی حاکی از بیزاری از خود نشان می داد. به اصول اخلاقی یک شاعر پایبند بود، و طبعاً بر آزادی فردی تأکید می کرد و نسبت به قیود و محدودیتهای اجتماعی سوءظن داشت. هاگ برای ما نقل می کند آن شبهایی در اطاق شلی عالی و فراموش نشدنی بود که هریک از آن دو به خواندن شعر و فلسفه برای دیگری می پرداخت؛ بساط قوانین و کیشها را درهم می نوردیدند؛ واقعیات و مسلمات را با یکدیگر در میان می گذاشتند؛ و این بحث شورانگیز را تا ساعت دو بعد از نیمه شب ادامه می دادند – در آن میان، مهمتر از همه چیز، در طرح یک پرسش به توافق می رسیدند: آیا خدایی وجود دارد؟

در این موضوع، دو عصیانگر جوان با همکاری یکدیگر رساله ای پدید آوردند که بر آن ضرورت انکار خدا نام گذاردند. عنوان آن رساله، در اجتماعات پایبند ادب و نزاکت، مورد نکوهش و تخطئه قرار گرفت. آقایانی که به مذهب شکاکیت پایبند بودند خود را خداپرست می نامیدند، و از خداوند با لحنی احترام آمیز، به عنوان روحی که شناخته نمی شود و در طبیعت مضمر است و در حکم حیات و جوهر آن است، یاد می کردند. شلی نیز بعداً به این نظر گروید ولی در آن سالهای جوانی آمیخته با بیباکی و ناسنجیدگی، نویسندگان آن رساله ترجیح می دادند خود را منکر خدا اعلام کنند تا بدان وسیله متعصبینی را که آن گونه سخنان را ناصواب

و کفر می شمردند به مبارزه بطلبند و توجه همگان را به سوی خویش معطوف دارند. استدلال مندرج در آن رساله براین نکته مبتنی بود که نه حواس ما، نه خرد و نه تاریخ، وجود خدا را روشن نساخته است. حواس ما فقط ماده را در حال حرکت، و آن هم برحسب قوانین فیزیکی، نشان می دهد. خرد، اندیشة وجود خالقی که کاینات را از نیستی پدید آورده باشد مردود می شمارد. تاریخ هم هیچ نشانی از یک عمل خدایی و اثری از یک شخص ملکوتی و آسمانی که بر پهنة زمین ظاهر شده باشد به ما عرضه نمی دارد. نویسندگان آن رساله، نام خود را در پای آن نگذاشتند و در صفحة عنوان رساله، نگارش آن را «به خاطر کمبود دلیل و مدرک، به یک ملحد» نسبت دادند.

نشرية روزانه آکسفرد یونیورسیتی اندسیتی هرالد در شمارة مورخ 9 فوریة 1811 یک آگهی دربارة معرفی آن رساله چاپ کرده بود. رساله در تاریخ 13 فوریه انتشار یافت و شلی بدون درنگ نسخه هایی از آنرا در پشت ویترین و برپیشخوان یک کتابفروشی شهر آکسفرد عرضه کرد. عالیجناب جان واکر، یکی از مدرسان نیوکالج، آن رساله را در پشت ویترین کتابفروشی دید و از صاحب کتابفروشی درخواست کرد هرچه زودتر کلیه نسخه هایی را که از آن رساله در اختیار دارد معدوم کند. این کار انجام شد. در این حیص و بیص، شلی نسخه هایی از آن رساله را برای بسیاری از اسقفان و تنی چند از مقامهای عالیرتبة دانشگاه فرستاده بود. یکی از این مقامهای دانشگاهی، رساله را به نزد رییس و استادان یونیورسینی کالج برد و آنان به شلی دستور دادند روز 25 مارس در جلسه ای در حضورشان حاضر شود. شلی در روز و و ساعت موعود آمد، رساله را به او نشان دادند و از او پرسیدند که آیا نویسندة آن رساله هست یا خیر؟ شلی از پاسخ دادن امتناع ورزید ولی اظهار داشت که باید آزادی فکر و آزادی مطبوعات محترم شمرده شود. به او دستور داده شد تا صبح روز بعد دانشگاه را ترک گوید. وقتی هاگ از این دستور با خبر شد اعتراف کرد که در نگارش آن رساله باشلی همکاری داشته است و خواستار شد که در حق وی نیز همان تنبیه معمول گردد. با این تقاضا موافقت شد. آن روز بعد از ظهر یک اعلامیة صادر شده از یونیورسیتی کالج، اعلام داشت که شلی و هاگ هر دو از دانشگاه آکسفرد اخراج شده اند «زیرا در امتناع از پاسخگویی به برخی از سؤالاتی که از آنان به عمل آمده بود سرسختی و اصرار نشان داده بودند.» آنگاه رئیس یونیورسیتی کالج، به طور خصوصی برای شلی پیغامی فرستاد که اگر نتواند ظرف یک روز دانشگاه را ترک گوید و تقاضا کند چند روز به وی مهلت داده شود، با چنان تقاضایی موافقت خواهد شد. شلی آن پیغام را نادیده انگاشت. روز 26 مارس، شلی و هاگ با کمال غرور بر روی کالسکة پستی سوار و عازم لندن شدند.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 652

VI – نخستین گریز با دلدار: شلی، 1811-1812

وقتی به لندن رسیدند، آپارتمانی واقع در شمارة 15 پولندستریت اجاره کردند. پدر شلی که برای شرکت در اجلاس پارلمنت به لندن آمده بود به دیدار آنان آمد و از ایشان تقاضا کرد از نظریات خویش دست بردارند. وقتی متوجه شد که شلی در برابر آن تقاضا، خونسرد و بی اعتنا باقی مانده است، از او خواست هاگ را به عنوان همنشینی که بر او تأثیری شیطانی و نامطلوب گذارده است از خود براند؛ به خانه و کانون خانوادگی خویش باز گردد؛ در آنجا بماند، «و تحت نظر مرد فهمیده و با خدایی که خواهم گمارد، به ادامة تحصیلات در طریق فکری که آن مرد نشان می دهد ادامه دهد.» شلی از پذیرفتن این درخواست پدر امتناع ورزید. پدر با حالتی آمیخته از قهر و نومیدی از پسر جدا شد. او به استعدادها و تواناییهای فکری شلی آشنا بود و به خود این امید را می داد که پسرش تحصیلاتی عالی کند و سرانجام پس از وی به پارلمنت راه یابد. هاگ لندن را به صوب یورک ترک گفت تا در آنجا به تحصیل حقوق بپردازد اندوختة شلی نیز بزودی به پایان رسید. خواهرانش که در آن موقع در مدرسه میسیزفنینگ در بخش کلاپم لندن مشغول تحصیل بودند، پول جیبی خود را برای او فرستادند. در ماه مه، پدرش برسر لطف آمد و موافقت کرد مقرری سالیانه ای به میزان 200 لیره درباره اش برقرار سازد.

در بین همشاگردیهای خواهرانش در مدرسة کلاپم، دختری شانزدهساله به نام هریت وستبروک وجود داشت که فرزند مردی توانگر و صاحب میخانه ای در گروسونورسکویر بود. وقتی هریت با شلی نخستین بار برخورد کرد از تبار سرشناس، فصاحت کلام، وسعت معلومات و شیطنت افسوس کننده اش دستخوش هیبتی آمیخته با احترام شد و شدیداً تحت تأثیر او قرار گرفت. هریت در اثر چنین حالتی، خیلی زود با این عقیده هماهنگ شد که خدایی وجود ندارد و اینکه قوانین چیزی جز دردسرها و محظورهای غیر ضروری نیست. با شوقی آمیخته با لرزش و رعشه، متنهای حاوی افکار عصیانگرانه ای را که شلی به او امانت می داد می خواند و همچنین آثار کلاسیک ترجمه شده ای را مطالعه می کرد که حکایت از تمدنهای درخشان و باشکوه می داشت، تمدنهایی که هرگز نام مسیح را نشنیده بودند. آنگاه هریت شلی را به خانة خود دعوت کرد. شلی در ماه مه 1811 در نامه ای برای دوستش هاگ نوشت: «بیشتر اوقاتم را در خانة میس وستبروک می گذرانم. او در حال حاضر سرگرم خواندن فرهنگ فلسفی ولتر است.»

وقتی همشاگردیهای هریت متوجه شدند که دوست عجیب آن دختر، یک آدم منکر وجود خداست از ادامة معاشرت با وی اجتناب ورزیدند به بهانة آنکه

در نتیجة همنشینی با چنان دوستی، بدن هریت رایحة جهنم گرفته است. هنگامی هم که اولیای مدرسه، نامه ای از شلی در دست هریت یافتند او را بی درنگ از مدرسه اخراج کردند.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 653
در اوائل ماه اوت، شلی در نامه ای برای هاگ چنین گزارش داد: «پدر هریت او را به شیوه ای بس ناگوار و وحشتناک مورد آزار قرار داده است زیرا می خواهد ناگزیرش سازد بار دیگر به مدرسه برود. هریت در این مورد نظر مرا جویاگشت. به او پاسخ دادم که باید مقاومت نشان دهد در حالی که همزمان با این راهنمایی به هریت، خودم هم بیهوده می کوشیدم آقای وستبروک را نرم سازم و متقاعد کنم که نظرش را تغییر دهد! در نتیجة اندرزگوییهای من، هریت خود را تحت حمایتم قرار داده است.» در نامة دیگری، نتیجه این عمل هریت را چنین بازگو می کند: «دخترک به طور آشکاری به من دلبستگی و تعلق خاطر پیدا کرده است؛ و از این بابت بیمناک است که من نتوانم به چنان ابراز علاقه ای متقابلاً پاسخ دهم. ... تحت تأثیر ابراز مهر و علاقة وی قرار نگرفتن ناممکن است. من قول داده ام سرنوشتم را با سرنوشت وی یکی سازم.» ظاهراً شلی به دخترک پیشنهاد کرد بدون آنکه به قید ازدواج تن در دهند یکدیگر را دوست بدارند و با هم عشق ورزی کنند، ولی هریت از پذیرفتن این پیشنهاد امتناع ورزید، و آنگاه که شلی پیشنهاد ازدواج کرد هریت بدون درنگ پذیرفت. اما پدر دختر از رضایت دادن به چنان ازدواجی سرباز زد. در 25 اوت، زوج دلداده از لندن گریخته؛ سوار بر کالسکه ای شدند؛ به صوب ادنبورگ حرکت کردند؛ و در آنجا طبق آداب و مراسم کلیسای اسکاتلند با یکدیگر ازدواج کردند – و این ازدواج در تاریخ 28 اوت 1811 انجام گرفت. پدر هریت در برابر چنان عمل انجام یافته ای سر تسلیم فرود آورد و مقرری سالیانه ای به مبلغ 200 لیره برای وی برقرار ساخت. در این موقع، خواهر مهتر هریت به نام الیزا به یورک آمد تا چند صباحی با خواهر و شوهر خواهرش زندگی کند و (چون شلی اعتراف می کرد در انجام امور عملی و ادارة زندگی مهارتی ندارد) همین خواهر ادارة زندگی خانواده و نظارت بر دخل و خرج را برعهده گرفت. شلی در نامه ای می نویسد: «الیزا درآمد مشترک مرا و همسرم را در اختیار خود گرفته و از نظر رعایت امنیت آن را در سوراخی از خانه یا در گوشه ای از جامه اش پنهان کرده است و به میزانی که بخواهیم از آن در اختیارمان می گذارد.» البته شلی از اینکه الیزا همه کاره و ارباب خانه باشد چندان خوشش نمی آمد، ولی در عوض، نرمش و سر به راهی هریت او را خوشدل می ساخت و آرامش می بخشید. بعدها در نامه ای برای گادوین نوشت: «همسرم در اندیشه ها و احساسات من شریک است.»

هریت و الیزا باهاگ که در همان نزدیکی می زیست در یورک باقی ماندند و شلی به لندن رفت تا پدرش را نسبت به خود نرم و مهربان سازد زیرا که آقای شلی پس از شنیدن خبر گریز پسرش به همراه دختری، پرداخت مقرری او را متوقف ساخته بود. پدر شلی تسلیم شد، آن مقرری را از نو برقرار ساخت، ولی به پسرش دستور داد دیگر به کانون خانوادگی والدینش پای نگذارد. وقتی شلی به یورک بازگشت، با خبر شد که دوست عزیزش هاگ، درصدد اغوای هریت برآمده است. همسر شلی از این بابت چیزی به شوهرش نگفت ولی هاگ به گناه خویش

اعتراف کرد، مورد بخشایش شلی واقع و از او جدا شد. درماه نوامبر شلی و همسر و خواهر همسرش به کسیک رفتند؛ و در آنجا شلی با ساوذی آشنا شد. ساوذی در 4 ژانویة 1812 ضمن نامه ای نوشت «این شلی آدمی است که به سان شبح خودم بر من اثر می گذارد. او عیناً آدمی است که من در سال 1794 بودم. ... به او گفتم تنها تفاوتی که بین ما وجود دارد آن است که وی نوزدهساله است و من سی و هفت ساله.» شلی نیز ساوذی را مردی مهربان و دلپذیر و گشاده دست یافت و اشعار آن آشنای مهتر خود را بالذت خواند. چند روز بعد از آغاز آشنایی نوشت «نظرم نسبت به ساوذی نظیر روز اول چندان عالی و موافق نیست. باید اعتراف کنم که وقتی او را در بین افراد خانواده اش می بینم ... به نظر می آید که نوری از مهربانی و لطف از جانب اطرافیان او را می پوشاند. ... چگونه دنیا او را به فساد کشانده است. به آداب و رسوم آلوده شده است. وقتی می اندیشم که وی زمانی می توانسته چگونه آدمی بوده باشد دلم به شدت به درد می آید.»
با خواندن کتاب عدالت سیاسی گادوین مرهمی بر زخم قلبش نهاده شد. وقتی با خبر شد که آن فیلسوف عالیقدر که زمانی چنان مشهور بود اینک با تنگدستی دست به گریبان است و از گمنامی و بیکسی رنج می برد، در نامه ای حاکی از کمال ستایش و احترام خود نسبت به وی چنین نوشت:
من نام شما را در سیاهة مردگان نامدار و شریف ثبت کرده بودم. متأسف بودم از اینکه شکوه و افتخار حضورتان از صفحة زمین ما محوگشته است. ولی چنین نیست. شما هنوز زندگی می کنید و باقی هستید و من در این باور خویش راسخ هستم که شما در این اندیشه اید که برای رفاه بشریت طرحی نو بیفکنید. من خود به تازگی پا به صحنة عملیات آدمیان نهاده ام، ولی احساسات و نحوة تعقل و استدلالم با آنچه مربوط به شما بوده است مطابقت دارد. ... من جوانم اما برای تحقق بخشیدن آرمانهای فلسفه و حقیقت سراپای وجودم بیقرار است. ... وقتی به لندن بیایم به جستجوی شما برخواهم خاست. اطمینان دارم می توانم خود را با چنان وضعی به

شما معرفی کنم که شایستگی برخورداری از افتخار دوستی شما را داشته باشم. ...
خداحافظ، با کمال اشتیاق در انتظار دریافت پاسخ شما هستم.
پاسخ گادوین به این نامه مفقود شده است ولی می توانیم مضمون آن را براساس نامة دیگری که در ماه مارس 1812 توسط گادوین نگاشته شده است دریابیم: «تا آنجا که هنوز می توانم منش و سیرت شما را بکاوم، در می یابم که این منش و سیرت مجموعة فوق العاده ای از صفات مطبوع و مقبول را عرضه می دارد که البته عاری از نقایص و کمبودهای چشمگیر نیز نیست. این کمبودها همیشه از این منبع سرچشمه گرفته است که شما هنوز بسیار جوان هستید و اینکه در برخی از جهات اساسی به اندازة کافی آگاهی ندارید که چه اندازه جوانید.» آنگاه به شلی اندرز داده است که حاصل هرگونه فوران روح و ذهن خود را بی درنگ به چاپ نرساند و انتشار
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 655
ندهد و هرگاه هم چیزی منتشر سازد، نامش را در پای آن نگذارد. «زندگی آدمی که چنین کاری کند (اثری انتشار دهد و پای آن امضا بگذارد) مستلزم یک رشته افکار خواهد بود.»
شلی خود تا آن زمان در این مورد پرهیز و امساک نشان داده بود، از جمله اینکه نسخه ای یا نسخه هایی از نخستین منظومة چاپ شده یعنی ملکة مب را همچنان نزد خویش نگاه داشته بود. «این اثر را در هجدهسالگی نوشته ام – و به جرأت می گویم که در موقع نگارش آن دستخوش طبع جوانی و عاری از اعتدال بوده ام – ولی ... نگارش این اثر به قصد انتشار نبوده است.» در سال 1810 هنوز سخت تحت تأثیر اصحاب دایرة المعارف بود و در آغاز آن منظومه شعار خشم آلود ولتر را نوشته بود: «ننگ را برافکنید» و از اثر ولنه به نام خرابه ها یا تفکراتی دربارة انقلابهای امپراطوریها که در سال 1791 انتشار یافته بود اندیشه های فراوانی در آثار خویش به عاریت گرفته بود.
وقتی منظومة ملکه مب آغاز می شود، دوشیزه یا نثه به خواب رفته است، و در عالم رؤیا ملکه مب که به جلوة پریان است از آسمان فرود می آید، بر وی ظاهر می شود، او را با خود به میان ستارگان می برد، و از او می خواهد که به تفکر و تأمل بپردازد؛ و، آنگاه، چشم انداز وسیعی از گذشته و حال و آیندة کره زمین را در برابرش می گستراند: یک ردیف امپراطوریهای گذشته از برابر چشمان دخترک می گذرند: مصر، پالمورا (تدمر)1، یهودیه، یونان، روم ... آنگاه جهشی می زنند و به زمان حال می رسند. ملکه مب پادشاهی را در برابر چشمان دخترک مجسم می سازد (به وضوح معلوم است که شاعر قصدش نشان دادن نایب السطلنة معاصر خود بوده است) که «دربند پست ترین امیال خویش گرفتار است.» ملکه

مب در حیرت فرو می رود که چرا یکی از آن بدبختانی که از گرسنگی رنج می برند در آن حال که شاهزاده سرگرم تافتن تنور شکم است «دستی برنمی دارد تا او را از تخت به زیر آورد» در اینجاست که آن نظر مشهور خود را سر می دهد:
آدمی
که روحی سرشار از فضیلت داشته باشد، نه فرمان می دهد و نه فرمان می برد.
قدرت، نظیر بیماریی همه گیر و نابود کننده،
بر هرچه دست یابد، آنرا آلوده می سازد.
ملکه مب، از سوداگری و ادم سمیت نیز بیزار است: «هماهنگی و خوشبختی جماعتی کثیر از مردمان، موجب فراهم آوردن ثروت و غنای ملل می شود.» «همة چیزها، حتی عشق، به معرض فروش گذارده می شود.» در اینجا، ملکه مب سوزانده شدن یک مرد ملحد را در برابر چشمان یانثه مجسم می سازد؛ این منظره موجب هراس یانثه می شود؛ ملکه با بیان این نکته او را آرام می سازد و تسلی می بخشد که «خدایی در کار نیست.» در این موقع اخشوروش، یهودی
---
1. شهری قدیمی در سوریه که آنرا سلیمان نبی بنا نهاد و زمانی مشتمل بر سوریه و بین النهرین و قسمتی از ارمنستان بود. ـ م.

سرگردان، به درون می آید و خدای سفر پیدایش را به خاطر تنبیه کردن بیلیونها مرد و زن و کودک در طول هزاران سال، آن هم به خاطر گناه نامفهوم و بی معنی یک زن، مورد سرزنش قرار می دهد. (احتمال می رود بایرن با خواندن این اثر، برای نگارش اثر خویش به نام قابیل الهام گرفته باشد زیرا که شلی نسخه ای از منظومة ملکه مب را که به طور خصوصی چاپ شده بود برای بایرن فرستاده بود.) سرانجام، ملکه مب از آینده تصویری گلگون و امیدبخش ترسیم می کند: عشق که دیگر قانون بر آن قیدوبندی نمی نهد؛ زندانهایی که تهی مانده و دیگر به وجودشان نیازی نیست؛ روسپیگری از صفحة روزگار رخت بربسته؛ و مرگ نیز بدون رنج و درد برای آدمیان میسر می شود. آنگاه ملکه مب به یانثه دستور می دهد به زمین باز گردد؛ عقیدة عشق و محبت فراگیر و عالمگیر را موعظه کند و به گوش همگان برساند؛ و به پیروزی نهایی محبت، ایمانی خلل ناپذیر و قاطع داشته باشد. یانثه از خواب بیدار می شود. منظومه ای است بسیار مستحکم و منسجم؛ و، با وجود آنکه حاصل اندیشة نوجوانی است و گاهی سبک سرایش آن حالتی با گزافه گویی پیدا می کند، به هر حال اثری جالب توجه از فکریک نوجوان هجدهساله است. وقتی منظومة ملکه مب در سال

1821، بدون رضایت شاعر، انتشار یافت، رادیکالهای انگلستان آن را به عنوان شکوة دل و رؤیای خویش ستودند. ظرف بیست سال، این منظومه چهارده بار توسط مؤسسات انتشاراتی، که به طور غیرقانونی به کار خود ادامه می دادند، به چاپ رسید.
شلی در دورة اقامت (در ماههای فوریه و مارس 1812) در ایرلند، با بیطرفی و بینظری شهامت آمیزی به خاطر تحقق بخشیدن به اهداف کاتولیکها و طبقة کارگر کوشید؛ سپس، همراه هریت، به ویلز بازگشت. در آنجا درحالی که از مشاهدة فقر و بینوایی مردم دستخوش غم و افسردگی شده بودند به لندن رفتند تا برای جمع آوری اعانه به نفع درماندگان ویلز دست به کار شوند. شلی از این فرصت استفاده کرد تا مراتب احترام و تکریم خویش را نسبت به گادوین ابراز دارد و گادوین از دیدار شلی چنان شاد و مسرور شد که از آن پس دو خانواده، بارها میزبانی یکدیگر را عهده دار شدند. پس از آنکه شلی و هریت سفرهای کوتاه دیگری به ایرلند و ویلز کردند، در لندن رحل اقامت افکندند. در آنجا در تاریخ 24 مارس 1814 شلی و هریت به خاطر آنکه از مشروعیت پسر یا وارثی که احتمالاً پیدا می کردند اطمینان یا بند از نو با یکدیگر عقد ازدواج بستند، ولی این بار مراسم ازدواج در حضور کشیش کلیسای رسمی انگلستان به عمل آمد. اندکی قبل از آن زمان، در روز جشن تولد هریت، شلی ضمن قطعه شعری، میثاق وفاداری خود را با وی تجدید کرده بود:
هریت! بگذار مرگ همة رشته های فناشدنی را از هم بگسلد،
اما رشته های پیوند ما فناناپذیر خواهد بود! ...
تقوی و عشق! ثبات و شکیبایی خلل ناپذیر،
آزادی، اخلاص، و پا کدامنی!
چنان زندگیی روح مرا وقف تو می سازد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 657

چنین به نظر می رسد که شلی در سراسر عمر هرگز دربند این نبوده است که برای گذران زندگی خود و خانواده اش در آمدی تحصیل کند. شاید اوهم با این نظر وردزورث موافق بود که یک شاعر مؤمن و صدیق باید از رنجها و نگرانیهایی که ممکن است جوهر شعر را درخون وی بخشکاند برکنار نگاه داشته شود. شلی بین تبلیغاتی که دربارة حقوق مساوی در یک حکومت جمهوری به راه می انداخت و کوششهای خود در جهت به چنگ آوردن سهم خویش از ثروت پدر بزرگش که به پدرش به میراث رسیده بود، هیچگونه تضادی نمی یافت. علاوه بر مقرری سالیانه ای که از جانب پدر به دستش می رسید، از طریق گرفتن وامهایی که وصول آنها برای طلبکار منوط به مرگ دیگران بود،1 بردرآمدش می افزود. بدین ترتیب بود که در سال 1813 در مقابل سند تعهد واگذاری 2,000 لیره از محل ارثیه ای که انتظار داشت به دستش برسد، مبلغ 600 لیرة نقد دریافت کرد.

شاید آن وامدهندگان از دیدار اندام نحیف و مرضی که هرچند صباح به سراغ شلی می آمد، به وام دادن به او تشویق می شدند. بنابر گفتة همسر دوم شلی، دردی دائمی در سمت چپ بدن «اعصاب شلی را چنان حساس می ساخت و تحت فشار شدید قرار می داد که نگرش او را دربارة زندگی بانگرش فردی که دارای احساسات آمیخته با سلامتی بود، متفاوت می ساخت. رفتار و طرز برخوردش کاملاً ملایم و مطبوع و آمیخته با شکیبایی بود، ولی در همان حال از تند مزاجی و بیحوصلگی و شاید هم از هیجان زیاد رنج می برد و قدرت تحمل و بردباریش در برابر آن فشارها و رنجها تقریباً در حد نهایی و گسیختگی می نمود.»

شلی می پنداشت که باروی آوری به یک رژیم گیاهخواری خواهد توانست آلام و رنجهای خویش را تخفیف و تسکین دهد. در این امید خویش مایة تقویتی یافت و آن تجربیات مورد توصیة جان نیوتن در رساله ای تحت عنوان بازگشت به طبیعت یا دفاع از رژیم گیاهخواری بود. در سال1812، شلی و هریت هر دو در زمرة گیاهخواران ثابت قدم در آمده بودند. در سال 1813، شلی دربارة آنچه هریت از آن به «نظام فیثاغورسی»2 یاد می کرد چنان علاقه مند شده بود که در یادداشتهایی که بردیباچة منظومة ملکه مب نگاشت، خطاب به همة مردم از هر رنگ و نژاد و ملت قسمتهایی را گنجانیده و ضمن آن خواستار شد:

---

1. post-obit ، وامی که وصول آن از سوی وامدهنده پس از مرگ وامگیرنده یا پس از مرگ فردی صورت می گیرد که وامگیرنده از او ارث

می برد. ـ م.
2. Pythogorean System ، فیثاغورس در شهر کروتونا جمعیتی سری، مرکب از زن و مرد، با مقاصد اخلاقی، دینی، و سیاسی تشکیل داد. یادگرفتن موسیقی، ریاضیات، طب و ورزش و نیز گیاهخواری و امتناع از خوردن گوشت از جملة اختصاصات این جمعیت بوده است. ـ م.

سوگند به آنچه در امید ما برای بنی نوع بشر مقدس است، من از همة آنان که خوشبختی و حقیقت را دوست می دارند درخواست می کنم به شیوة گیاهخواری توجهی مبذول دارند و آن را از سر حوصله مورد آزمایش قرار دهند! ... هیچ گونه بیماری، چه جسمی و چه روحی، نیست که با توسل به شیوة گیاهخواری و نوشیدن آب پاک به طور یقین و مسلم تسکین و تخفیف نیافته باشد – در هر مورد که آزمایش شده نتیجه مثبت بوده است. ضعف و سستی بتدریج بدل به نیرومندی می شود، و بیماری جای خود را به تندرستی می بخشد.
شلی در رساله ای به نام در دفاع از پرهیز طبیعی که به سال 1813 انتشار داد ریشة انگیزه های شیطانی و زیانبار آدمی و اغلب جنگها را مربوط به گوشتخواری انسان دانست و از خوانندگانش درخواست کرد از سوداگری و صنعت باز گردند و به کشاورزی روی آورند:
اگر ما یک نظام طبیعی تغذیه برای خود فراهم آوریم نیازی به آوردن ادویه از هند یا شراب از پرتغال و اسپانیا و فرانسه و مادیرا نخواهیم داشت. ... روح ملت که باید رهبری این اصلاح بزرگ را برعهده گیرد، به طور نامحسوس و آهسته به کشاورزی روی خواهد آورد. سوداگری با همة عیوب، ناهنجاریها و پلیدیهای همراه آن بتدریج رو به زوال خواهد گذارد و آنگاه عادات و شیوه های طبیعیتر، موجب پدید آوردن آداب و رسوم لطیفتر و آبرومندانه تر خواهد شد.
یک رشته عجیب و نامنتظر از حوادث، که سرچشمة آن همان روی آوری شلی به گیاهخواری بود، سرانجام منجر به برهم خوردن ازدواج نخستین وی شد. شلی به خاطر تحسینی که در دل خویش نسبت به جان نیوتن احساس می کرد، سروکارش به دیدار میسیزجان بوینتن خواهر زن جان نیوتن افتاد. این زن در زمرة گیاهخواران و طرفداران جمهوری بود و با وجود موهای سفیدش، هنوز از جذابیتی نصیب داشت و می توانست به دو زبان دربارة مطالب جالب و شنیدنی صحبت بدارد. در ماه ژوئن 1813، هریت دختر ملوسی به دنیا آورد و شلی او را یانثه نامید و تابستان همان سال به اتفاق همسر و دختر نوزاد و الیزا خواهر زنش به برکنل که محل زیبایی در پنجاه کیلومتری لندن بود رفتند. اندکی پس از آن میسیز بوینتن نیز در آنجا خانه ای گرفت و به دور خود عده ای از مهاجران سیاسی

فرانسوی و رادیکالهای انگلیسی را گرد آورد. نظریات این عده دربارة حکومت و پرهیز غذایی، شلی را بسیار خوش می آمد. از آن پس، روز به روز به وضع فزاینده ای هریت و یانثه را به امید الیزا رها می کرد و به خانة میسیز بوینتن می شتافت تا از محضر وی، دوستانش و دختر شوهر کرده اش برخوردار شود.
بر روابط وی با همسرش، از چندین لحاظ سایه های ناسازگاری افتاده بود. ظاهراً شلی چنین احساس می کرد که در رشد فکری همسرش نوعی کندی و توقف حاصل شده است: هریت به صورت روزافزونی مجذوب فرزندش، و سرگرم نگهداری و مراقبت از وی می شد و نسبت به سیاست بیعلاقگی و بی اعتنایی نشان می داد، ولی در همان حال، علاقه ای چشمگیر به برخورداری از رفاه و خوشیهای زندگی و جامه های فاخر پیدا کرده بود. شاید تا اندازه ای به خاطر ارضاء

خواست هریت بود که شلی یک درشکة گرانقیمت فراهم آورده بود. در چنین مرحلة حساس و بحرانی از زندگی عاطفی و مالی، در تاریخ 26 مه 1813 شلی نامه ای از پدرش دریافت کرد مبنی بر اینکه اگر دست از عقیده انکار خدا برندارد و از این بابت از رییس کالج پیشین خود در دانشگاه آکسفرد پوزشخواهی نکند، نه تنها او را از ارث محروم خواهد ساخت بلکه هرگونه کمک مالی و مقرری را نیز قطع خواهد کرد. شلی که به امید فرارسیدن سن بیست و یک سالگی (4 وات 1813) و بلوغی که قانوناً به او فرصت برخورداری از ارثیة هنگفتی را می داد، قرض فراوانی به بار آورده بود، اینک با آن وضع ناگوار و نامنتظر که برایش پیش آمده بود، همة عمر و آیندة خود را در وثیقة طبلکارانش می یافت. هریت و الیزا از شنیدن تصمیم پدر شلی دستخوش وحشت و اضطراب شدند و برایشان این سؤال پیش آمد که آیا بهتر نیست شلی تن به قبول دستور پدرش بدهد؛ در مراسم عشای ربانی شرکت جوید؛ و با آن کار برنامة سفر به پاریس را که از چندی قبل طرح آن را ریخته بودند عملی سازد؟ شلی از قبول دستور پدر استنکاف ورزید، و همچنان به معاشرت با میسیز بوینتن و دوستانش و شرکت در مجالس شب نشینی آنان ادامه داد. در همین موقع ویلیام گادوین برای او پیغامی فرستاد که طلبکارانش درصدد توقیف او هستند و به طور ضمنی به شلی فهماند از هرگونه کمکی که از او برسد استقبال خواهد کرد و ممنون خواهد شد. در ماه ژوئن 1814، هریت به اتفاق دخترش به شهر باث رفت و ظاهراً انتظارش این بود که شوهرش نیز بزودی در آن شهر به وی خواهد پیوست. اما شلی به جای رفتن به نزد همسر و فرزند، به لندن شتافت، در آنجا اطاقی در فلیت ستریت اجاره کرد، کوشید تا برای کمک به ویلیام گادوین اعاناتی جمع آوری کند، و تقریباً

هر روز غذایش را در خانة آن فیلسوف که در اسکینرستریت واقع بود صرف می کرد و در همین خانه بود که با مری گادوین دیدار کرد و آشنا شد.
مری، دختری بود که هفده سال قبل مادرش، همان مری وولستنکرافت، مدافع سرسخت و با استعداد ولی شور بخت حقوق زنان جانش را برسر زادن او از دست داده بود. جوانی و شادابی این دختر، ذهن هوشیار و وقادش، چهرة رنگپریده و فکورش، احساس تحسین آشکارش نسبت به شلی، همة اینها بیش از آن می نمود که شاعر بتواند در برابرش بی تفاوت باقی بماند، آن هم شاعری که هنوز بیست و یکسال بیشتر نداشت. بار دیگر در مغز و روح شلی، احساس ترحم با میل و آرزو درهم آمیخت. مطالب زیادی دربارة مری وولستنکرافت و کتاب با ارزش وی شنیده بود و حالا، در برابر خود، دختر آن زن را می یافت که چون در زیر سلطة یک نامادری خشن و بیمهر قرار داشت و غالباً ساعتها به تنهایی در کنار آرامگاه مادر می نشست، شلی چنین احساس می کرد که در وجود مری – دختری که میراثی دوگانه از حساسیت و روشنفکری با خود داشت – ذهن و روحی عالیتر و ظریفتر از هریت وجود دارد. هنوز یک هفته از نخستین دیدارش با مری سپری نگشته بود که شلی خود را اسیر چنان شوریدگی و تعلق خاطری نسبت به وی
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 660
می دید که تا آن زمان هرگز چنین احساس نکرده بود. در روز ششم ژوئیه شلی به نزد گادوین رفت و رسماً دخترش را از او خواستگاری کرد. فیلسوف حیرتزده، آن تقاضای شلی را به عنوان عملی ناشی «از هرزگی و هوسرانی» مورد نکوهش قرار داد، به او امر کرد دیگر به خانه اش پا نگذارد و مری را تحت مراقبت و نظارت نامادریش قرار داد.
اندکی پس از آن روز، تامس لاوپیکاک، شاعر را در حال هذیانگویی در اطاقش در فلیت ستریت یافت و وضع او را چنین توصیف کرد «آنچه تاکنون در داستانها و در تاریخ خوانده ام نمی تواند با آنچه در برابر خویش می دیدم برابری کند. موجودی دستخوش یک عشق شدید و ناگهانی و مقاومت ناپذیر، که در چنگال آن رنج می برد. آنچه دیدم موقعی بود که بنا به تقاضای وی از روستا خود را به لندن و به کنار او رسانیده بودم. ... چشمانش چون دو کاسة خون می نمود و لباس و سر و زلفش درهم ژولیده بود. وقتی چشمش به من افتاد یک شیشه لودانوم برداشت و به من گفت ‹دیگر از این معجون جدا نخواهد شد›.»
اما شلی با وجود همة موانع باز ترتیبی داد تا بتواند مری را در کنار گور مادرش ببیند. وقتی به مری گفت که هریت نسبت به او بیوفایی در پیش گرفته و با مردی به نام رایان روابطی برقرار کرده است، ظاهراً مقاومت

مری را در برابر خود کاهش داده بود. برای مدتی نیز تعلق فرزندی را که در آن زمان، هریت در رحم داشت نسبت به خویش انکار می کرد. (البته بعداً ادعا کرد که آن بچه متعلق به خود اوست.) هریت آن اتهام شوهرش را مردود شناخت و دوستان شلی از جمله پیکاک، هاگ، ترلاونی و ناشر آثارش به نام هوکم از هریت پشتیبانی کردند. گادوین نیز بعداً آن اتهام را مردود شمرد.
شلی به هریت (که هنوز در شهر باث بود) نامه ای نوشت و از او خواست به لندن بیاید. هریت در 14 ژوئیه 1814 آمد و به خانة پدرش رفت. شلی او را در آن خانه ملاقات کرد و دریافت که بسختی بیمار است. از هریت تمنا کرد با جدایی از وی موافقت کند ولی هریت نپذیرفت. وقتی شلی به اطاق خویش در فلیت ستریت بازگشت، نامه ای حاکی از بیقراری و ناآرامی خاطر برای همسرش نوشت و به خیال خود یک نوع موافقت و مصاحبه ای را عرضه داشت:
دوست بسیار عزیزم
با آنکه از دیدار و گفتگوی امروزمان به کلی فرسوده شده ام و ضمن اینکه می دانم فردا باز ترا در ساعت 12 خواهم دید، با وجود این نمی توانم از نوشتن این نامه خودداری کنم.
از اطمینانهایی که امروز به من داده ای، آرامتر و دلشادتر گشته ام. ...
هریت بسیار عزیزم، به خاطر همین، از صمیم قلب از تو سپاسگزاری می کنم. در میان همة محبتها و الطافی که از جانب تو نصیبم گشته است – و هنوز هم امیدوارم نصیبم گردد – شاید این بزرگترین باشد. از نگریستن بر روشنایی روز بیزار بودم و بروجود خودم با نفرت و کراهتی عمیق و غیرقابل توصیف می نگریستم. من به امید تشفی و دلداری و خوشبختیی که از جانب تو نصیبم شود زندگی می کردم و در این میان دستخوش فریب نشده ام.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 661
تکرار می کنم (خواهش دارم سخنم را باور کنی زیرا از روی صمیمت می گویم) که تعلق خاطر و دلبستگی من به تو دستخوش هیچ گونه کاهش و ضعفی نشده است: به نظر خودم رشتة علاقه و ارتباطم با تو حتی مستحکمتر شده و عمق و استواری بیشتری یافته است، و این ارتباط و دلبستگی دیگر در معرض نوسانات، تخیلات و هوسها قرار ندارد. ارتباط ما با یکدیگر صرفاً براساس شهوت و انگیزه های گذرا نبوده است، اساس آن بر دوستی استوار بوده و بر همین اساس، روز به روز وسعت و قوام یافته است. از این بابت، بر من سرزنشی وارد نیست که تو هرگز قلب مرا سرشار از شور و هیجانی بی حد نساخته ای. ...
آیا من برای تو بیشتر از یک دوست نخواهم بود؟ اوه، البته که خیلی بیشتر،

بیشتر از برادرت و پدر فرزندت، فرزندی که برای ما هر دو چنین عزیز است. ...
اگر میل داری قبل از آنکه باز تو را ببینم از بانک پولی دریافت داری، هو کم دسته چک را در اختیارت خواهد گذارد.
خداحافظ، فرزند نوزاد ملوس مرا با خود بیاور. من باید به خاطر توهم که باشد او را دوست داشته باشم.
همیشه دوستدار و علاقه مند به تو خواهم بود. پی.بی. شلی
هریت در نامه ای به تاریخ 20 نوامبر 1814 خطاب به دوستش، کثرین نیوجنت، شمه ای از رابطة خود با شلی را چنین شرح می دهد:
... مری مصمم بود او را اغوا کند و از راه به در برد. ... با صحبت کردن دربارة مادرش، قوة تخیل و تصور او را برمی افروخت، و هر روز همراه او بر سرگور مادرش می رفت تا سرانجام روزی به شلی گفت که از عشق او بیچاره گشته است ... (ظاهراً مری پرسیده بود) چرا نمی توانیم همگی با هم زندگی کنیم؟ من به عنوان خواهر و هریت به عنوان همسرت با تو باشیم؟ شلی آنقدر دیوانه بود که چنین کاری را ممکن تلقی کرد و به دنبال من که در آن موقع درباث بودم فرستاد. تو می توانی تصورش را بکنی وقتی به لندن رسیدم و از ارتباط شوهرم با مری با خبر گشتم چه حالی شدم. مدت پانزده روز بیمار و بستری بودم. بیچاره شده بودم. شلی از من تقاضا کرد در لندن بمانم. ... حال، دوست عزیز، من در انتظار هستم تا فرزند دیگری به این دنیای پر از ادبارو بدبختی بیاورم. ماه آینده موقع زایمان من است در حالی که شوهرم در کنارم نخواهد بود.
هریت شلی
گادوین در نامه ای به تاریخ 27 اوت 1814 برای جان تیلر، اطلاعات بیشتری دربارة این رویداد به دست می دهد:
من نسبت به این جوان (شلی) نهایت اعتماد را داشتم؛ به نظرم در وجودش احساسات بسیار نجیبانه ای یافت می شد؛ مردی خانواده دار بود و سه سالی با همسرش به خوبی و خوشی سرکرده بود. ... روز یکشنبه 26 ژوئن، شلی همراه مری و خواهرش جین کلرمنت به سرمزار مادر مری رفتند. ... به نظر می رسد که در آنجا این اندیشة ناپاک و دور از معصومیت برای از راه به در بردن مری، در سر شلی خطور کرد تا نسبت به من مرتکب خیانت شود و همسرش را رها سازد. ... روز چهارشنبه ششم ژوئیه، ... شلی مرتکب این دیوانگی شد که آنچه را در خاطرش می گذشت با من در میان بگذارد و رضایت مرا در ازدواج با مری طلب کند. با لحنی دوستانه او را مورد عتاب و سرزنش قرار دادم، ...
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 662
لحن عتاب آلودم چنان مؤثر افتاد که شلی قول داد دست از آن عشق

آمیخته با هرزگی بردارد. ... ولی بعد معلوم شد که آنها هر دو، مرا فریب داده بودند. در شب 27 ژوئیه، مری و خواهرش جین از خانهٔ من گریختند و صبح روز بعد نامه ای یافتم که در آن برایم شرح داده بودند دست به چه کاری زده اند.
جین کلرمنت تنها ناخواهری مری بود. او دختر همسر دوم ویلیام گادوین و از شوهر قبلش بود. نام اصلیش را کلارا مری جین گذاشته بودند ولی خودش ترجیح می داد فقط کلارا نامیده شود، و همین نام بتدریج بدل به کلاره و سپس کلر گشت. کلر در 27 آوریل 1798 به دنیا آمده بود و در این موقع شانزده سال داشت و کاملاً واضح می نمود که آمادگی رفتن به خانهٔ شوهر را دارد. دختری با استعداد، گشاده دست، حساس و مغرور بود و از اینکه تحت نفوذ و سلطهٔ مادری مشوش و تندمزاج باشد رنج می برد و درد می کشید. ناپدریش نیز بیش از آن در زیر بار ناراحتیهای زندگی و بدهکاریهایش خمیده بود که بتواند دستی از مهر و تفقد بر سر وی بکشد. بنابراین از شلی و مری تمنا کرد او را نیز با خودشان ببرند. آنان نیز چنین کردند ودر تاریخ 28 ژوئیهٔ 1814 آن سه نفر از لندن به سوی دورر حرکت کردند و از آنجا عازم پاریس شدند.
در بیستم اوت مسافران ما به لوسرن در سویس رسیدند. در آنجا شلی متوجه شد که نه پیغامی برایش گذارده شده و نه پولی از لندن رسیده است. در آن موقع در کیفش فقط 28 لیره داشت. با اندوه و ناراحتی به همراهانش گفت ناگزیر است به لندن باز گردد تا به امور مالی خود سروصورتی ببخشد. با کالسکه و کشتی با شتاب به سوی شمال بازگشتند و در 13 سپتامبر 1814 بار دیگر در لندن بودند. از آن پس تا بیست ماه شلی می کوشید که خود را از چشم طلبکاران پنهان نگهدارد و قرض بیشتری بالا بیاورد تا بتواند هزینهٔ زندگی خود، مری، کلر و ویلیام گادوین را تأمین کند. گادوین گرچه هنوز از دیدار شلی امتناع می ورزید ولی حواله های نقدی او را با امتنان می پذیرفت. در این اثنا، هریت فرزند دوم خویش را به دنیا آورد و او را چارلز نامید. مری هم نخستین کودکش را زایید و بر او نام ویلیام نهاد. کلر هم به بستر بایرن خزید. سرانجام پدربزرگ شاعر درگذشت و برای پدر شلی، که در آن زمان سرتیموثی شلی نامیده می شد، املاکی به ارزش 80,000 لیره به میراث نهاد. شلی تنها وارث قانونی پدرش محسوب می شد؛ گرچه پدر این نکته را به رسمیت قبول نداشت. شلی به پدرش پیشنهاد کرد در برابر یک مقرری سالیانه به میزان 1,000 لیره تا پایان عمر، از حقوق خود بر آنچه به عنوان میراث به وی می رسید، صرف نظر کند. پدر با این پیشنهاد موافقت کرد و شلی 200 لیره از آن مقرری را برای هریت منظور داشت. در چهارم ماه مه 1816، شلی، مری، ویلیام و کلر بار دیگر عازم دورر شدند تا به فرانسه بروند. نه روز قبل از

آن، بایرن نیز «گرد و غبار انگلستان را از پاهای خویش زدوده بود.»
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 663

هر دو شاعر، به شیوه ای مستقل از یکدیگر، سویس را به عنوان پناهگاه خویش برگزیده بودند و ژنو را به عنوان پایگاه و مرکز عملیات خویش. شلی و همراهانش روز 15 مه به ژنو رسیدند و در ناحیة سشرون واقع در حومة شهر برای خود مأوایی در نظر گرفتند. بایرن و ملازمانش در اوستاند بر کالسکة مجللی که به دستور بایرن ساخته و آماده شده بود، سوار شدند. این کالسکه به بهای 500 لیره و به الگوی کالسکه ای ساخته شده بود که ناپلئون بر آن سوار می شد و سرانجام در ناحیة ژماپ نزدیک واترلو به عنوان غنیمت جنگی نصیب سپاهیان فاتح جنگ واترلو شد. در این کالسکة مجهز، تختخواب و کتابخانه ای تعبیه شده بود و همه گونه تسهیلات برای غذا خوردن در آن فراهم آورده بودند. بایرن وقتی به واترلو رسید، از منطقه ای که جنگ در آن رخ داده بود دیدار به عمل آورد و آثار باقیمانده از آن نبرد مشهور را تماشا کرد، و احتمالاً همان شب در بروکسل بندهای 21 تا 28 را که به خصوص در قطعة سوم منظومة زیارت چایلد هرلد جاودانه مانده است، سرود.

غروب روز 25 مه بایرن و همراهانش به هتل د/ آنگلتر که حدود یک کیلومترو نیم تا مرکز ژنو فاصله داشت فرود آمدند. لازم بود که در دفتر مشخصات مهمانان هتل، سن خود را قید کند و بایرن در ستون مربوط به این پرسش عدد «100» را نگاشت. کلر کلرمنت که با نهایت اشتیاق در جستجوی واردشدگان به هتل آمده بود وقتی آن عدد را در دفتر یافت، یادداشتی برای بایرن فرستاد که در آن بر سن وی دلسوزی کرده و تقاضای دیدارش را نیز افزوده بود. بایرن، روز 27 مه به سراغ شلی، مری و کلر در نقطه ای کنار دریاچة ژنو که کشتی در آن لنگر انداخته بود آمد. این نخستین دیدار دو شاعر در سویس بود. بایرن منظومة ملکة مب را خوانده و هنر شاعری شلی را ستوده بود ولی به شیوه ای مؤدبانه دربارة دیدگاههای سیاسی او سکوت اختیار کرده بود. به نظر بایرن، برای جوانی بیست و چهار ساله نظیر شلی هنوز خیلی زود بود که بتواند به فضیلتها و مزایای اشرافیت پی ببرد، گرچه احتمال می رود آن دو بر سر این نکته با هم به توافق رسیده بودند که اگر مال و منالی به میراث نصیب شود موهبتی است. شلی تا زمانی که زنده بود بایرن را از نظر هنر شاعری برتر از خود می شمرد.

در چهارم ژوئن، شلی خانه ای در مونتالگر واقع در سه کیلومتری ژنو اجاره کرد. این محل در کرانة جنوبی دریاچة ژنو واقع بود. در هفتم ژوئن، بایرن نیز ویلایی موسوم به «ویلا دیوداتی» را که ده دقیقه پیاده روی با خانة

شلی فاصله داشت اجاره کرد. آنگاه هردو مشترکاً یک قایق شراعی کرایه کردند و از آن پس افراد هر دو خانواده غالباً با هم بر آن قایق به گردش بر روی دریاچه می پرداختند و یا شب در ویلا دیوداتی گرد می آمدند و به بحث و گفتگو سرگرم می شدند. در آنجا بود که، در 14 ژوئن، بایرن پیشنهاد کرد که هریک از آنان داستانی مربوط

به اشباح بنگارد. همگی کوشیدند و، جز مری، در پایان به عدم توانایی خویش معترف گشتند. ولی مری که در آن زمان نوزدهساله بود یکی از مشهورترین رمانهای هراس آور قرن نوزدهم را به نام فرانکشتاین یا پرومتئوس جدید به وجود آورد. این کتاب با مقدمه ای که شلی بر آن نگاشته بود در سال 1818 انتشار یافت. داستان مورد بحث علاوه بر محسناتی که از نظر مضمون و شیوة نگارش دارد دو مسأله را نیز که هنوز از نظر بشر جنبه ای اساسی دارد مطرح می سازد: آیا علم می تواند موفق به آفرینش حیات شود؟ و آیا علم می تواند نیروها و امکانات خود را از شر آفرینی و همچنین از خبر آفرینی باز دارد؟
بایرن همچنین پیشنهاد کرد که او وشلی با قایق ساده و معمولی خودشان دور تا دور کرانه های دریاچة ژنو را بپیمایند و از نقاط تاریخی کنار دریاچه، به خصوص آن جاهایی که در رمان معروف ژان – ژاک روسوبه نام ژولی یا هلوئیز جدید سرمدی گشته است، دیدار کنند. شلی موافقت کرد، گرچه هنوز شناگری نیاموخته بود. در تاریخ 22 ژوئن، آن دو در حالی که دو نفر قایقران نیز همراهشان بود، شراع بر کشیدند و به راه افتادند. دو روز طول کشید تا به میری (در ساووا) رسیدند. در آنجا در نقطه ای درنگ کردند که طبق مندرجات رمان روسو، یکی از قهرمانان داستان به نام سن – پرو که از ژولی به دور افتاده بود ظاهراً نام وی را برتخته سنگی نوشته بود. وقتی بار دیگر سفر خود را از سر گرفتند، دو شاعر با طوفانی ناگهانی روبه رو شدند. امواج خروشان دریاچه پیاپی از دماغة قایق بالا می آمد و به درون آن می ریخت و هر لحظه قایق را به واژگون شدن تهدید می کرد. بایرن بعدها صحنة آن لحظه ها را چنین به یاد می آورد: «جامه ام را از تن به در آوردم، شلی را نیز وادار ساختم لباسهایش را در آورد و یکی از پاروها را در دست گیرد و در همان حال به او گفتم تصور می کنم ... اگر در آب بیفتیم می توانم جانش را نجات دهم، مشروط بر آنکه وقتی او را می گیرم تقلای بیهوده نکند. ... شلی با خونسردی فوق العاده ای در پاسخ گفت که هیچ اطلاعی ندارد چگونه جان یک غریق نجات داده می شود پس بهتر است من سعی کنم فقط خودم را نجات دهم و سپس با اصرار از من خواست به خاطر او خود را دچار دردسر نسازم.»
دقایقی بعد، طوفان آرام گرفت، شاعران در نقطه ای بر ساحل فرود

آمدند، آرام گرفتند، صبح روز بعد از شیلون و قلعه ای که فرانسوا دو بونیوار به دست دوک لوزان در آن زندانی شده بود (1530-1536) دیدار کردند. وقتی به کلارن رسیدند. شلی در حالی که رمان ژان – ژاک روسو را به عنوان راهنما در دست داشت، در کنار بایرن گام برمی داشت و دو شاعر از زمینی که به عنوان جایگاه مقدس رمانتیسم فرانسه مشهور شده بود، دیدار کردند. در 27 ژوئن در اوشی، بندرگاه واقع درجنوب لوزان و کنار دریاچة ژنو، لنگر انداخته و همان شب، بایرن منظومة مشهور زندانی شیلون را سرود و طرح بندهایی را که باید دربارة ژان – ژاک روسو می سرود و در چایلد هرلد می گنجانید ترسیم کرد. در 28 ژوئن، شاعران در لوزان از خانه ای

دیدار کردند که گیبن در آن اثر مشهور خویش را به نام انحطاط و سقوط امپراطوری روم پدید آورده بود. در اول ژوئیه، مسافران ما به خانه های خود در مونتالگر و ویلادیوداتی بازگشتند. ظرف دو هفته ای که از آن پس آمد، بایرن سومین بخش منظومة زیارت چایلد هرلد را سرود و کلر کلرمنت آنچه را وی می سرود تحریر می کرد؛ و در این مدت خوشترین لحظه های زندگی خویش را در کنار بایرن می گذارنید.

سرنوشت کلر این بود که با خود شوربختی بیاورد. اظهار شوریدگی و علاقة علنی وی نسبت به بایرن، چنان آتش شایعه پردازی و یاوه گویی سویسیها را برافروخت که موجب رنجش شدید شاعران، و همراهانشان شد. براساس آن شایعات و اراجیف، دو شاعر با دو خواهر به شیوه ای آمیخته با هرج و مرج و بدون رعایت اصول و قواعد مورد احترام جامعه، می زیستند و روابطی داشتند. بعضی از این اشخاص که قوة تخیلشان را به کار انداخته بودند، بایرن و شلی را به عنوان شیاطین مجسم می انگاشتند و یک بانوی اشرافزادة انگلیسی که در آن اوقات در سویس سفر می کرد، چون بایرن را در سالن مادام دوستال در کوپه دید از فرط ناراحتی از پای درآمد. شاید همین شایعات و یاوه گوییها بایرن را مصمم ساخت تا به روابط خویش با کلر پایان دهد. از شلی درخواست کرد نگذارد کلر بیش از آن به ویلادیوداتی بیاید. کلر که در آن زمان از بایرن سه ماهه حامله بود تمنا کرد به او اجازه داده شود یک بار دیگر به دیدار بایرن برود ولی با آن تمنا موافقت نشد.

در 24 ژوئیه، شلی، مری و کلر را برای سفر کوتاهی به شامونی واقع در ایالت ساووا در خاک فرانسه برد. روز اول نتوانستند برنامة خود را عملی کنند ولی روز دوم موفق شدند به منطقة یخهای دایمی در کوهستان آلپ برسند. وقتی به سویس باز می گشتند از یک صومعة شارتروز واقع در مونتانور دیدار کردند. در دفتر بازدیدکنندگان از صومعه، شلی نام خود را

نگاشت ولی چون از مندرجات زاهدمنشانة سایر بازدیدکنندگان پیش از خود در آن دفتر، دستخوش کسالت و ملال گشته بود زیر امضای خویش به یونانی چند جمله نوشت: «من یک دوستدار بشریت، یک دموکرات و یک ملحد هستم.»1 وقتی اندکی بعد از آن تاریخ، بایرن نیز گذارش به آن صومعه افتاد، کلمة «ملحد» را از آنچه شلی در دفتر نوشته بود زدود زیرا می ترسید مبادا آن نوشته در انگلستان علیه شلی به کار رود. عاقبت همین طور هم شد.
در 29 اوت، شلی و مری و کلر سویس را به قصد انگلستان ترک گفتند. بایرن نسخة دستنویس منظومة زندانی شیلون و همچنین بخشهای سوم و چهارم منظومة چایلدهرلد را به شلی سپرد تا در لندن تسلیم جان ماری ناشر آثارش کند. خود شلی، که گرفتار مری و کلر بود، از این سفر فقط قطعة «ستایش زیبایی معنوی» و چکامة «مون بلان: ابیاتی که در درة شامونی سروده شده»

.Eimi philantropos demokratikos t’atheos te .1

را به سوغات آورد. این چکامه مانند جویبارها و نهرهای کوچک یخزده ای که در دامنة کوهستانهای مشرف به دریای یخ، پیچان و خمان جریان دارد، درهم و برهم است. شلی تأثرات و احساسات خویش را چنان فراوان و متنوع یافت که قادر نبود برای بیان و تعبیر آنها شیوه ای روشن و مستقیم پیش گیرد، و هرگاه لحظه ای تصور می کرد که آن تودة عظیم و غول آسای یخ، بیان دارندة همان خدا – طبیعت وردزورث است، اندکی بعد برایش این احساس دست می داد که بر ستبرایی عظیم و پهناور و سرد می نگرد که به شیوه ای آمیخته با تحقیر و تکبر در برابر همة قضاوتهای آدمی خاموش می ماند.
ستایش زیبایی معنوی نیز نشانه هایی از نفوذ وردزورث را بر شلی، می نمایاند، ولی «اشاره هایی به فناناپذیری» در سروده های شلی بزودی رنگ می بازد و خاموش می شود. برای شلی این پرسش آمیخته با حیرت مطرح می شود که چرا در کنار نور، ظلمت و پهلو به پهلوی شر، خیر وجود دارد. او این رؤیا را در سر می پروراند که آدمی با وسعت و عمق بخشیدن به حس جمالشناسی خود و در طلب زیباییها در اندیشه و کردار و همچنین در پیکر و کالبد، ممکن است به رستگاری دست یابد:
عهد بستم که نیروهایم را پیشکش سازم
به تو و به آنچه از آن تست – آیا بر سر میثاقم نایستاده ام؟ ...
... هرگز شادی جبین مرا روشن نساخت
این امید از دست هشته نشد که تو آزاد خواهی ساخت

این جهان را از اسارت تاریکش،
که تو- ای دلربایی و صفای بیکران،
آیا بیان می کنی آنچه را که این واژه ها نتواند بیان دارد.
در پایان، کوششهای وردزورث، بایرن و شلی برای یافتن یک دولت مشفق و نیک اندیش در طبیعت، در برابر بیطرفی آرام و خاموش آن به شکست انجامید. وردزورث به دامان کلیسای انگلستان پناه برد، بایرن و شلی نیز به نومیدی تسلیم شدند.

IX – تباهی در ونیز: بایرن، 1816-1818

در سپتامبر سال 1816، هابهاوس از انگلستان به دیدار بایرن آمد و در دیدار از سراسر منطقة کوهستانهای ę در سویس با وی همراه شد. در ماه اکتبر از آلپ گذشتند و در ایتالیا فرود ŘǫK†Ţ در میلان مورد استقبال گرمی قرار گرفتند، ایتالیاییهای تحصیلکرده و فاضل، مقدم بایرن را به عنوان والاترین شاعر زندة انگلیس گرامی داشتند و از ابراز بیزاری علنی وی نسبت به سلطه و فرمانروایی اتریشیها برلومباردیا سپاسگزاری کردند. بایرن لژی در اپرای əØŬĘŬǫl میلان گرفت. ستندال که او را در آنجا دید با حالتی سرشار از شور و جذبه زبان به

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 667

توصیفش گشود: «از دیدن چشمانش از خود بیخود شدم ... هرگز در عمرم، چیزی زیباتر و خوش حالت تر از آن چشمان ندیده ام. حتی امروز، وقتی به حالتی می اندیشم که یک نقاش بزرگ باید به یک نابغه بدهد، سر موقر و باشکوه بایرن در برابر چشمانم نمودار می شود. ... من هیچ گاه آن حالت ملکوتی چهره اش را از یاد نخواهم برد؛ آن چهرة آرام و با صفا که تجسم نیرومندی و نبوغ بود.»

شاعر و دوستش در 16 نوامبر 1816 به ونیز رسیدند. هابهاوس او را برجای گذاشت تا خود با شتاب از دیدنیهای ونیز بهره ای بردارد و سپس به رم برود. بایرن در یکی از خیابانهای منشعب از میدان سان مارکو مأوایی برگزید و از همسر صاحبخانه اش به نام ماریانا سگاتی برای خویش معشوقه ای پرداخت. با همة سرگرمیهایش، فرصت آن را یافت تا منظومة مانفرد را به پایان برساند و در ماه سپتامبر 1818، منظومة غنایی دون ژوان را آغاز کند؛ در این اثر متعالی و برجسته، از وادی سر به جیب تفکر فرو بردنهای دلتنگ کننده، رمانتیک و آمیخته با تن آسایی می گذرد و به طنز و هجوی پرنشاط و طیبت آمیز و واقعپردازانه می رسد.

بدیهی است مانفرد بار دیگر خود بایرن است که این بار به عنوان فردی بیزار از آدمیان و دستخوش افسردگی، در یک قصر گوتیک ظاهر می شود. مانفرد که «احساس می کند روحش گرفتار لعنتی شدید شده» و در اندیشة گناهانش فرورفته، جادوگران را فرامی خواند تا از کنامهای خود در کوهستانهای آلپ به درآیند و از آنان فقط یک لطف و موهبت طلب می کند: اینکه به دست فراموشی سپرده شود. جادوگران به مانفرد پاسخ می دهند فراموشی فقط با مرگ حاصل می شود. آنگاه مانفرد از قلة یونگفراو صعود می کند و از آن بلندی چشمش به کاجی می افتد که در نتیجة ضربة صاعقه سرنگون و ریشه کن شده است – وی در آن، نمادی از خویش می

یابد - «تنة درختی از پای درآمده و فروافتاده برصخره ای نفرین شده که از دیدن آن احساس تباهی بر آدمی عارض می شود.» در آن لحظه می خواهد با جهیدن به درون پرتگاهی، خود را تسلیم مرگ سازد، اما یک شکارچی او را از این کارباز می دارد؛ سپس او را به کلبه ای کوهستانی هدایت می کند، شرابی گرم و نشاط انگیز عرضه می دارد، و از علت نومیدیش جویا می شود. مانفرد، که آن جام شراب را چون خون می انگارد، با کلماتی به شکارچی پاسخ می دهد که می توان آنها را به اعتراف به زنای با خویشان نزدیک تعبیر کرد:

من می گویم این خونست! این مایع صافی و گرم
که در رگهای پدرانم و خودمان جریان دارد.
زمانی که در دوران شباب بودیم و قلبمان را با خود داشتیم،
و به یکدیگر عشق می ورزیدیم، که نباید چنان می کردیم؛
آن خون ریخته شد، ولی هنوز می جوشد و بر می آید،
و ابرهایی را رنگین می سازد که مرا از بهشت به دور می دارد.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 668

آنگاه مانفرد به زندگی آزاد و سالم شکارچی غبطه و حسرت می خورد:

ای آنکه مقابلة با خطر تو را محتشم می سازد، با وجود این بیگناهی؛ امید به یک سالخوردگی همراه با سرور و شعف و آنگاه دستیابی به یک گور آرام را در سر می پرورانی،
که بر روی آن صلیب و تاج گلی بر چمن سبز نهاده شده باشد،
و نوادگانت با محبت بر مزارت بیایند و بر کتیبة گورت بنگرند؛
من این چیزها را می بینم - و آنگاه به درون خویش می نگرم –
ولی باکی ندارم – روح من مدتی است دستخوش آتش شده.

سپس مانفرد سکة طلایی به شکارچی می دهد و از او جدا می شود. آنگاه با توسل به دانشی که دارد ولی مجاز به استفادة از آن نیست، آستارته1 را فرا می خواند و در وجود او چهرة عشق ممنوع خویش را می بیند. تمنای او از آستارته برای بخشوده شدن، که چنین آغاز می شود - «آستارته، محبوب من، با من سخن بگوی!» - یکی از تجلیات متعالی شور و احساس بایرنی است. مانفرد، نظیر جنایتکاران عمدة سرزمین لاگناجیان2 در سفرنامة گالیور، محکوم به فناناپذیری شده چنین می پندارد که این بزرگترین کیفر ممکن است؛ لاجرم از آستارته با استغاثه می طلبد که به کمک نیروی مرموز و استعاری خویش، نعمت مرگ را به وی ارزانی دارد. آستارته با خواهش او موافقت می کند: «مانفرد، فردا حیات خاکی تو پایان می پذیرد.» یکی از جادوگران شهامت مانفرد را تحسین می کند، «او برخویشتن مسلط است و شکنجه اش را تابع ارادة خویش می سازد؛ اگر اویکی از ما می بود، روحی مهیب از کار در می آمد.» ممکن است شیطان

منظومة میلتن در بایرن اثر گذارده باشد. مانفرد به راهب بزرگ دیر که شب بعد به جستجویش می رود تا او را به سوی مسیح بازگرداند، پاسخ می دهد که دیگر بسی دیر شده است و می افزاید:

هستند جماعتی
از آدمیان فناشونده بر روی زمین، که پیر می شوند
در جوانی شان، و می میرند پیش از آنکه به میانسالی برسند،
بی آنکه دستخوش خشونت مرگ جنگ آسا شوند.

و آنگاه که مانفرد به سوی آخرین میعادگاه روان می شود، راهب بزرگ بالحنی دردناک و اسف آمیز می گوید:

این می بایست که موجودی شریف و بزرگوار می شد؛ او
از همة نیروهایی برخوردار بود که او را می پرداخت
به صورت قالبی زیبا و نفیس از عناصری باشکوه،
اگر آن نیروها به شیوه ای خردمندانه درهم می آمیخت.

---

1. الاهة عشق و باروری در اساطیر فنیقی. ـ م.
2. Luggnaggians ، قهرمانان یکی از بخشهای چهارگانة سفرنامة گالیور، اثر مشهور جانتن سویفت (Swift : 1667-1745)، نویسندة انگلیسی. ـ م.

بایرن، چنانکه گفتی مردم دنیا را به مبارزه می خواند تا گمان برند تیره ترین سوء ظنهایشان دربارة وی، اکنون به صورت اعترافنامه ای از سوی خودش عرضه شده، دستنویس منظومة مانفرد را به انگلستان فرستاد و ماری آن را در 16 ژوئن 1817 منتشر ساخت. هفته ای بعد از انتشار، نویسندة یک مقالة انتقادی که در یکی از روزنامه های لندن به چاپ رسید، از خوانندگان خواستار شد تا به هرگونه همدردی خویش با بایرن پایان بخشند، کسی که «مانفرد را با خصوصیات شخصی خویش رنگین و مجسم ساخته ... مانفرد خویشتن را از اجتماع تبعید کرده، بنابراین برای ما دیگر چه موجبی باقی می ماند که نسبت به یک تبعیدی شفقت نشان دهیم؟ این موجود بسادگی مباشر یکی از مهوعترین جنایتها گشته، او مرتکب زنای با محارم شده است!» در 17 آوریل 1817، بایرن ونیز را ترک گفت تا با هابهاوس ماهی را در رم بگذراند. ذوق چندانی نداشت که به موزه ها سری بزند، ولی از آثار عظیم باستانی در شهر رم دیدار کرد و سپس به تماشای پمپئی رفت «من خود چون ویرانه ای در میان ویرانه ها ایستاده ام.» این جمله از زبان چایلد هرلد شنیده می شود. در 28 ماه مه بار دیگر به ونیز بازگشت.

در ماه دسامبر همان سال، پس از گرفتاریهای فراوان در دادگاه، سرانجام موفق شد عمارت و املاک موروثی خویش را در دیر نیوستد به مبلغ

94’500 لیره به فروش برساند. به داگلاس کینرد، متصدی بانک طرف حساب خود در لندن، دستور داد همة وامهایش را تسویه کند و از بهرة آنچه باقی می ماند. سالی 3’300 لیره برایش بفرستد. علاوه بر این درآمد، بایرن سرانجام موافقت کرد بابت حق التصنیف منظومه هایش از ناشر وجهی بگیرد. آنگاه، درحالی که از سر و سامان یافتن وضع مالیش به هیجان آمده بود، بی درنگ عمارت مجلل موسوم به پالاتتسو موچنیگو واقع در کنار کاناله گرانده (کانال بزرگ) را خریداری کرد. در آنجا چهارده نفر خدمتکار گردآورد؛ و علاوه بر آنها، دو میمون و دو سگ بزرگ که دارای گوشهای آویخته بودند در آن عمارت فراهم آورد و بر همة اینها، معشوقة جدیدی به نام مارگاریتاکوگنی که همسر مغرور یک بانکدار محلی بود، بیفزود. بایرن هیچ گاه نمی توانست که به یک زن سازگار باشد؛ با غرور و لافزنی می گفت در دوران اقامتش در ونیز، برسر دویست زن یکی پس از دیگری، دست نوازش کشیده است. در 20 ژانویة 1818 ضمن نامه ای به بانکدارش در لندن نوشت: «شبها گاهی بیرون می روم و همیشه هم درهماغوشی با زنان زیاده روی می کنم.» و در 9 مه 1818 باز به همان بانکدار نوشت: «دنیایی از روسپیگری برای خود ساخته ام.» وقتی نیمة تابستان آن سال فرا رسید، از آثار معنویت و وقار روحی که ستندال دوسال قبل بایرون را به داشتن آن ستوده بود، دیگر چیزی باقی نمانده بود. در این زمان، بایرن به صورت موجودی فربه با موهایی خاکستری درآمده بود و از سی سالی که داشت بسی سالخورده تر می نمود. وقتی شلی بار دیگر با بایرن روبه رو شد از اینکه او را چنان سالخورده و نزار یافت دستخوش حیرت و تأسف شد.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 670

X – شلی، سالار خانواده: 1816-1818

در 8 سپتامبر 1816، شلی، مری، فرزندانش ویلیام، پرستاری سویسی به نام الیز فوگی و کلر کلرمنت به انگلستان رسیدند. جملگی آنان جز شلی به شهر باث رفتند و او با شتاب عازم لندن شد به این امید و انتظار که در آنجا 500 لیره از پدر برایش رسیده باشد. هیچ پولی نرسیده بود و شلی ناگزیر شد از قولی که برای پرداخت 300 لیره به پدر معشوق تنگدست و در مضیقه اش داده بود عدول کند. گادوین سخت برآشفت، شلی نیز به سوی جفت نامشروع خویش در باث گریخت.
در آنجا در 26 سپتامبر و سپس در 3 اکتبر، مری نامه های پر مهر و لطفی از فنی گادوین خواهر ناتنی خویش دریافت داشت. این دختر که در سال 1794 در فرانسه متولد شده بود، «دختر نامشروع» کپتین ایملی و مری وولستنکرافت محسوب می شد. وقتی ویلیام گادوین با مری وولستنکرافت ازدواج کرد این دختر را نیز به فرزندی خویش پذیرفت. با وجود آنکه گادوین نسبت به این دختر مهر و تفقدی مبذول می داشت، فنی از سرپرستی عاری از لطف و دلسوزی نامادری اش میسیز کلرمنت رنج می برد و ناخشنود بود. نامه های این دختر نشان دهندة یک روح لطیف و مهربان بود، موجودی که شوربختی و ناکامی را با شهامت تحمل می کرد، هیچ کس را از آن بابت به سرزنش نمی گرفت و با وضعی آمیخته با کمرویی مشتاق آن می نمود که مقبول دیگران واقع شود. مری نسبت به این خواهر ناتنی دلسوزی و علاقه ای داشت ولی پس از آنکه او و کلر همراه شلی از انگلستان رفتند، فنی در برابر نامادریش بی پناه و بی کس شده بود. هنگامی هم که گریزپاها بار دیگر به انگلستان بازگشتند، وضع متزلزل و نابسامان مالی آنان اجازه نمی داد که فنی را نیز در جمع خویش بپذیرند و متکفل مخارجش شوند. در 12 اکتبر، شلی برای مری و کلر خبری ناگوار آورد، و آن اینکه فنی به سوانسی رفته، در یک اطاق هتل معتکف گشته و در همان جا با تریاک به زندگی خویش پایان بخشیده است.
به نظر می آمد که الاهگان انتقام1 برحال شلی هیچ گونه رحمی نمی آوردند. وقتی به انگلستان بازگشت در جستجوی همسرش برآمد، چه از نظر قانونی هنوز به وی وابستگی داشت؛ ولی با خبر شد که وی نزد پدرش زندگی می کند و مرتباً سالی 400 لیره مقرری تعیین شده توسط پدر و شوهر را دریافت می دارد. در ماه نوامبر درصدد برآمد با او دیداری تازه کند ولی گفته شد که آن زن ناپدید گشته است. در تاریخ 12 دسامبر 1816، روزنامة تایمز گزارش داد که پیکر بی جان هریت وستبروک دو روز قبل از آن از دریاچه ای واقع در هاید پارک به دست آمده است.

شلی که نگران و علاقه مند بود فرزندانی را که از هریت داشت – یانثه و چارلز – زیر بال
---
1. Furies ، در اساطیر یونان، خدایان انتقام که معمولا به صورت سه دختر بالدار، با مارهایی در گیسوان تصویر می شوند. ـ م.

و پرخود بگیرد، با شتاب درصدد برآمد ارتباط خود را با مری از طریق جاری ساختن صیغة عقد ازدواج رسمیت و مشروعیت بخشد، و این کار را در 30 دسامبر 1816 عملی ساخت. رسیدگی به ادعایش برای در اختیار گرفتن آن دو فرزند، مدت سه ماه در دادگاه به درازا کشید. مری به شلی اطمینان داد که با خوشحالی «آن جگر گوشه های عزیز را زیربال و پر خویش خواهد گرفت.» ولی پدر و خواهر هریت با ادعای شلی از در مخالفت درآمدند. بدین دلیل که او آدمی است که علناً به خداناشناسی خویش اذعان دارد و برای ازدواج قانونی نیز احترام و اعتباری قائل نیست؛ کسی است که همسر خویش را رها ساخته و با یک زن دیگر، بدون آنکه علقة ازدواجی در بین باشد، گریخته است. پدر و خواهر هریت این طور استدلال می کردند که چنین آدمی از عهدة بار آوردن و تربیت فرزندان، به شیوه ای که شایستة زندگی در محیط انگلستان باشد، برنخواهد آمد. دادگاه استدلال آن دورا در مورد خداناشناسی شلی رد کرد، ولی دلایلی دیگر را وارد دانست و علیه شلی رأی داد (مارس 1817). ولی به هر حال، دادگاه کسانی را که به عنوان والدین رضاعی از جانب شلی انتخاب شده بودند مورد تأیید و تصویب قرار داد و او نیز موافقت کرد سالی 120 لیره بابت مخارج نگهداری آن دو فرزند بپردازد.
در موقعی که شلی در لندن سرگرم امور دادگاه مربوط به وضع فرزندانش بود، مری از کلر کلرمنت مراقبت می کرد، و این دختر، که در آن زمان فقط نوزده سال داشت، در 12 ژانویة 1817 دختری به دنیا آورد که سرانجام براونام آلگرا نهادند. بعد از آنکه شلی و همراهانش سویس را ترک کرده بودند، همة نامه های کلر به بایرن بی جواب مانده بود، گرچه بایرن به نامه های شلی پاسخ می داد؛ و اندیشة اینکه بایرن هرگز حاضر نشود انتساب آن کودک را به خود بپذیرد، موجب اندوه و نومیدی شدید کلر شده بود. شلی ضمن نامه ای از بایرن مصرانه خواست دربارة آن کودک نظر و دستوری بدهد و مخصوصاً دقت کرد بر زیبایی آلگرا تأکید بگذارد. بایرن موافقت کرد بچه را بپذیرد و تحت مراقبت خویش قرار دهد، مشروط بر آنکه او را به نزدش ببرند. وقتی کلر در سپتامبر سال 1817 فرزند دومش را به دنیا آورد که بر او نام کلارا اورینا نهادند، اوضاع پیچیده و بغرنج شد. مادر و دختر نوزادش هر دو علیل و رنجور بودند و بزودی همة

آدمهای بزرگ آن خانواده به این نتیجه رسیدند که آنچه آن خانواده بدان نیاز دارد گرمای آفتاب و آسمان آبی و میوه های ایتالیاست. در 11 مارس 1818 از فرانسه گذشتند و با کالسکه راه سفری طولانی را در پیش گرفتند که ضمن آن مسافران دچار دل آشوب شدند و سرانجام خود را به میلان رسانیدند.
از آنجا، شلی دعوتی برای بایرن فرستاد تا به میلان بیاید و آلگرا را ببیند. بایرن از بیم اینکه ممکن است این دیدار موجب برقراری روابطش با کلر شود، از رفتن به میلان امتناع ورزید و در مقابل توصیه کرد پرستار بچه، او را با خود به ونیز بیاورد و اگر این ترتیب پیشنهادی، یعنی ماندن بچه نزد پدرش، عملی و رضایتبخش از آب درآید، مادر نیز خواهد توانست گاه

به گاه سری به دخترش بزند. کلر از روی ناچاری و بیمیلی آن پیشنهاد را پذیرفت. بایرن، دختر کوچکش را آن قدر زیبا و دوست داشتنی یافت که او را با خود به قصرش برد؛ ولی آلگرا از دیدن حیوانات و معشوقگان رنگ به رنگ پدرش چنان وحشتزده شد که بایرن خیلی زود ناچار شد از ریچارد هاپنر کنسول انگلیس در ونیز و همسرش خواهش کند در برابر دریافت مبلغی برای مخارج کودک، او را به خانة خود ببرند.
وقتی شلی و کلر از این اقدام بایرن با خبر شدند، مری و بچه ها را در شهر لوکا در ایالت توسکانا باقی گذاردند و خودشان عازم ونیز شدند، و در آنجا دریافتند که از آلگرا به وضعی مطلوب و قابل قبول نگهداری می شود. بایرن، شلی را با محبت و خونگرمی پذیرفت، همراه او برگوندولایی1 سوار شد و به لیدو رفتند. بایرن از شلی و افراد خانواده اش، از جمله کلر و آلگرا، دعوت کرد به ویلای او موسوم به «ای کاپوچینی» واقع در ناحیة استه در نزدیکی ونیز بیایند و هر مدت که بخواهند در آنجا بمانند. مری با بچه هایش از لوکا آمدند ولی کلارا اورینا دختر دوم کلر در بین راه بیمار شد و در 24 سپتامبر 1818 در ونیز درگذشت. در 29 اکتبر، پس از یک ماه اقامت در ویلای «ای کاپوچینی» با آلگرا بدرود گفتند و عازم رم شدند.

XI – شلی: اوج اشتهار، 1819-1821

مهمترین رویدادهای زندگی شلی در فاصلة ورود به رم (1819) و تجدید دیدار با بایرن در پیزا (پیسا) (1821)، خلق منظومه هایش بود. پیش از این دوران، جلوه هایی از تعالی نبوغ شاعری وی در منظومة ملکه مب و بعداً در قطعة «اوزی مانديياس»، که در سال 1817 انتشار یافت، متجلی گشته بود – قطعة اخیر غزلی سرشار از اندیشه و نیرویی تکان دهنده بود. قطعه ای تحت عنوان «اشعاری که بر تپه های یوگانی سروده شد»، که در سال 1818 انتشار یافت از نظر تمرکز اندیشه و پیراستگی و روشنی شکل، به پای آثار قبلی او نمی رسید. قطعة دیگری با عنوان «اشعاری که در دلشکستگی در نزدیکی ناپل سروده شده» و در سال 1818 انتشار یافت ترحم شاعر را نسبت به خویشتن بیش از آن در بردارد که همدردی خواننده را برانگیزد. آخر مگر نه این است که آدمی نباید اشک در آستین داشته باشد و هر دم ناله و شکایت سردهد؟ ولی از آن پس در مدت سه سال، به ترتیب پرومتئوس از بندرسته، «چکامه ای تقدیم به باد مغرب»، «به چکاوک»، «ابر»، اپیپسیچیدیون، و آذونائیس، یکی پس از دیگری، جلوه گری می کند. نخست از تراژدی چنچی یاد می کنیم که در سرودن آن، شلی با توفیقی کمابیش کافی کوشید با جان

---

1. gondola ، نام قایقهای ونیز؛ که به منزلة تاکسی می باشد. ـ م.

وبستر و سایر نویسندگان و در امنویسان دوران الیزابت - جیمز1 در پدید آوردن داستانی سیاه و خونبار از زنای با محارم و جنایت، به رقابت برخیزد. منظومة پرومتئوس از بندرسته، طبق دیباچة مصنف به سال 1820، بر فراز حمامهای کاراکالا2 واقع در رم سروده شده است. شلی با تصنیف تراژدی چنچی با درامنویسان انگلیسی در دوران ملکه الیزابت اول به مقابله برخاسته بود اینک، برای آنکه مرحله ای فراتر از جاه طلبی خویش را ارضا کند به مقابله با درامنویسان یونانی کمر بسته بود. اشیل، در امنویس والامقام یونانی، در پرومتئوس در زنجیر نشان می دهد چگونه «کسی که، از غیب با خبر است» به صورت تیتان3 عصیانگری بر صخره ای در کوههای قفقاز به زنجیر کشیده می شود، چرا که از درخت معرفت بیش از اندازة ضرورت بر انسان آشکار ساخته است. در قسمت مفقود شده از پنج درام سه بخشی، طبق سنت معمول، زئوس نرم شده و پرومتئوس را از آن صخره، و همچنین از چنگ عقابی که به دستور خدای خدایان، روزها جگر او را می خورد [و شبها جگرش از نو می رویید] – نظیر شکی که

پیاپی در باورهای یک انسان عصیانگر پدید آید – رها ساخت. «درام غنایی» شلی (چنانکه خود آن را می نامید) زئوس را به سان یکی از افراد خانوادة بوربون و آدمی سالخورده و تندخو ترسیم می کند که به شیوه ای بیرحمانه مسئول بدبختیهای نوع بشر و بدرفتاری زمین است؛ پرومتئوس، با همة حرارت و غیرتی که از یک دانشجوی آکسفرد برمی آید دمار از روزگار زئوس برمی آورد و اسقفان را به حضور در مراسم تشییع جنازة خدا فرا می خواند. آنگاه تیتان از شدت و ژرفای نفرین خود متأسف می شود و می گوید: «نمی خواهم که هیچ جانداری رنج ببرد.» بعد از آن به رسالتی که برای خود برگزیده است باز می گردد – و آن با نصیب ساختن همة بنی نوع بشر از نعمت خرد و محبت است. روح زمین نیز از این نکته شاد می شود و به او خوشامد می گوید: «تو از خداوند والاتری، زیرا که خردمند و مهربان هستی.»

در سراسر و تا پایان پردة اول منظومه، گفتارها تحمل پذیر است، و اشعار غنایی ارواح ملازم، با قدرتی بسیط به غرش در می آید؛ با استعاره ای دارای لذت و عطر آسمانی می درخشد؛ و با آهنگی دلپذیر ادامه می یابد. ولی دیگر گفتارها، چه آنها که از الاهیات نشان دارد و چه آنها که الحادی است چون برقی در شعر نمی درخشد؛ چکامه ها و غزلها، آنگاه که با ترا کمی گیج کننده بر ذهن خواننده انباشته می شود، صورتی دگرگون می یابد: آن نازیبا می شود، و این جذبه و گیرایی خود را از دست می دهد. آخر مگر نه اینست که زیبایی پایان ناپذیر نیز ملال انگیز است؟ قسمت زیادی از اشعار شلی در این منظومه، یادآوری تأثرات و عواطف است بدون آنکه

---

1. دوران الیزابت (1558-1603) و دوران جیمز اول (1603-1625)، که دورانهای غنی از فعالیتهای ادبی بودند. ـ م.

2. Caracalla ، یکی از امپراطوران روم که حمامهایی به نام وی در زمان فرمانرواییش در رم ساخته شد. ـ م.

3. Titan ، نام دوازده عفریت و عفریته در اساطیر یونان که فرزندان اورانوس و گایا و اجداد خدایان اولمپی بودند. ـ م.

آرامشی در پی آن فرا رسد. همچنانکه پیش می رویم، احساس می کنیم در این اشعار مایه ای از ضعف وجود دارد: ابراز احساساتی بیش از اندازه برای کردارهایی بس اندک و ناچیز، تعدادی بیش از اندازه از حالات و بیتهای بسیار فراوان در وصف دلها و گلها («من قطرة شبنمی هستم که می میرد.» این جمله ایست که بر زبان روح زمین جاری می شود). این سبک و شیوه ایست که می تواند یک قطعة غنایی را زیبا کند، ولی درام را کند می سازد؛ زیرا درام، آن چنان که از نامش برمی آید، باید پیوسته با

عمل توأم و در حال تحرک باشد. پس، «درام غنایی» اصطلاحی با تناقض لفظی است.
نقطة مقابل آنچه در بالا گفته شد، «چکامه ای تقدیم به باد مغرب» است (1819) که سراسر آن ما را به شور و هیجان درمی آورد زیرا که الهامبخشی نیرومند آن در هفتاد مصراع متراکم شده است. در اینجا غنای پرتنوع قافیه های شلی آن اندازه فراوان است که یک لحظه خواننده را سیر نمی سازد؛ تأثرات و عواطف چون لایة نازکی گسترده نشده بلکه برگرد یک اندیشه متمرکز گشته: اینکه می توان امیدوار بود زمستان نارضایی ما بهاری از شکوفایی در پی داشته باشد. این استعاره که همیشه مقبول بوده، در اشعار شلی پیاپی نمودار می شود. همین استعاره، در آن زمان که به نظر می آمد دنیای امیدها و رؤیاهایش در برابر هجوم تجربه و واقعیت فرو می ریزد، شلی را دلگرم و استوار نگاه می داشت. شلی آرزو می کرد اندیشه هایش که نظیر برگهای پراکنده شده در اثر وزش باد می نمود، پایدار بماند و به مدد «جادوی ظریف شعر» گسترده شود. و چنین نیز شد.
آن چکامه که بر قله های شامخ شعر پا نهاده است، از قراری که شلی برای ما می گوید «در جنگلی که در کنار رودخانة آرنو، نزدیک فلورانس گسترده شده، به ذهن من رسید و در همانجا سروده شد، آن هم در روزی که یک باد طوفانزا ... مه و بخارهایی را گرد می آورد تا به صورت بارانهای پائیزی فرو ریزد.» چرا شلی روم را ترک گفته بود؟ از جهتی ممکن است به خاطر آن بوده باشد که می خواسته است گوشة انزوایی بجوید یا آنکه مجاورت جهانگردان انگلیسی را، که در او نه به چشم شاعری گرانمایه بلکه به عنوان آدمی خدانشناس و زناکار می نگریستند، برخود تحمل پذیر سازد. آن زمان که ویلیام پسر چهار سالة شلی در 7 ژوئن 1819 درگذشت، او ومری از داغ مرگ فرزند بسیار بی تاب شدند. وقتی نه ماه بعد دخترشان نیز دیده از دنیا فرو بست، پدر و مادر، دیگر نتوانستند زیربار چنان فشار سهمگینی از غم و حرمان کمرراست کنند. در موهای قهوه ای او، که در آن زمان فقط بیست و هفت سال داشت، تارهای سفید و خاکستری نمودار شد.
پس از آنکه ویلیام را در گورستان انگلیسیها در رم به خاک سپردند، شلی با خانواده اش به سوی شمال راه افتادند تا در شهر لیوورنو اقامت گزینند. در آن شهر روزی شلی در حالی که در باغی قدم می زد، از پرواز هراسان پرندگان به هنگام نزدیک شدن به آنها آزرده خاطر شد
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 675
- چنانکه هر شاعری ممکن است دستخوش چنین آزردگی خاطر بشود. یکی از آن پرندگان به خصوص او را فریفته ساخت زیرا در همان حال که به

سوی فضا پرمی کشید چهچهه ای نیز سر داد. وقتی شلی به اطاقش بازگشت، نخستین قالب چکامة «به چکاوک» را سرود که به صورت شعری شش وتدی1 با مضمونی اندیشناک و فراموش نشدنی بود. آن بندهای ظریف و دلنشین از نظر قافیه بر ذهن سنگینی نمی کند زیرا که در هر مصراع آن گرمی احساس موج می زند و از اندیشه ای ناب استحکام یافته است.
در دوم اکتبر 1819، شلی با خانواده اش به فلورانس رفتند و در آنجا مری فرزند سومش را به دنیا آورد. پسری بود که او را پرسی نام گذارند. در فلورانس، کلر کلرمنت شغلی در سمت یک معلم سرخانه پیدا کرد و سرانجام شلی را از کشیدن بار تکفل خود آزاد ساخت. در 29 اکتبر 1820، از فلورانس به شهر پیزا رفتند و در آنجا در هتل ترپالاتتسی اقامت گزیدند؛ در همین شهر بود که شلی با جالبترین و عجیب ترین ماجراهای زندگیش روبه رو شد.
با آنکه شلی پیاپی دستخوش کسالت و رنجوری جسمی بود، هیچ گاه حساسیت خویش را در برابر جاذبه های جنسی از دست نداده بود؛ و چنانچه با زنی برمی خورد که نه تنها زیبا بلکه شوریده بخت نیز بود، آن کشش مضاعف او را از خود بیخود می ساخت. امیلیا ویویانی دختری از یک خانوادة بزرگ و سرشناس بود؛ او را، و برخلاف میل خودش، به صومعه ای نزدیک پیزا سپرده بودند که بکارتش محفوظ بماند تا زمانی که شوهری مناسب (از نظر مالی) برایش پیدا شود. شلی و مری و گاهی نیز کلر به دیدار آن دختر می رفتند و جملگی مجذوب زیبایی اصیل چهره و اندام، رفتار آمیخته به فروتنی و سادگی عاری از ریا و اطمینانبخش وی شده بودند. در نظر شاعر ما، آن دختر غایت مطلوب جلوه می کرد و شلی او را موضوع رؤیاهای در حال بیداری خود قرار داد و برخی از آن رؤیاها را در قطعه ای به نام اپیپسیچیدیون («به یک روح بی همتا؟») به شعر سرود و این قطعه با نام مستعار شاعر درسال 1821 انتشار یافت. چند مصراع شگفتی برانگیز از این قطعه:

هرگز نیندیشیدم که پیش از مرگ شاهد باشم
تجلی جوانی را که این چنین به کمال رسیده باشد. امیلی،
تو را دوست می دارم، گرچه مردمان پروایی ندارند
آن عشق را با شرم ناشایسته ای از رونق عاری سازند.
ای کاش من و تو، توأمانی از یک مادر بودیم!
یا، اگر نامی که قلب من به دیگری عاریت داده
می توانست رشته ای از خواهری برای او و تو باشد،
بدانسان که دو پرتو از یک ابدیت را در هم می آمیخت؛
و باز در همان حال، یکی مجاز و دیگری واقعی می نمود،

Hexameter .1
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 676
این نامها گرچه عزیز است، نمی تواند آن چنانکه شاید، تصویر کند
چگونه در ورای هرگونه پناهی، من از آن تو هستم، آه، من!
از آن تو نیستم: من پاره ای از وجود تو هستم.
و با همین وضع، شاعر از جذبه ای به جذبة دیگر می غلطد:
همسر، خواهر! فرشته! رهنمای سرنوشت.
که مسیرت این چنین عاری از ستاره است، ای آنکه بسی دیر آمده ای
محبوبم! ای آنکه بسی زود ستایش مرا برانگیخته ای!
زیرا که در کشتزارهای ابدیت
روح من از آغاز باید که روح تو را پرستیده باشد
که حضوری ملکوتی در مأوایی ملکوتی است.
واضح است که در آن زمان جوانی بیست و هشت ساله در وضعی به سر می برد که از پدید آوردن تصوری از کمال مطلوب لذت می برد. قوانین و اخلاقیات نمی توانند غده های ما را کاملاً تحت نظم و قاعده ای درآورند؛ و انسان، خلاصه که نابغه یا شاعر هم باشد، باید گریزگاهی و آرامشی بجوید، خواه به صورت عمل و خواه به شکل تجلی هنری. در این مورد به خصوص، روح رنجور و بیمار با شعری درمان یافت یا به رهایی رسید؛ شعری که بین ابتذال و تعالی در نوسان است:
روز فرا رسیده و تو با من پرواز خواهی کرد. ...
هم اکنون کشتی در بندرگاه شناور است،
بادی برفراز ستیغ کوهستان در هیاهوست.
تا شاعر و دلدارش را به جزیره ای در دریای نیلگون اژه برساند:
جزیره ایست بین بهشت، فضا، زمین، و دریا،
که چنین گهواره در آرامشی کامل در اهتزاز است ...
این جزیره و خانه ای در آن از آن منست و من عهد کرده ام
تا تو را بانوی گوشة انزوای خود سازم.
در آنجا، عاشق و معشوق، هر دو معشوق یکدیگرند:
نفسهایمان در هم خواهد آمیخت، آغوشهایمان بر هم خواهد سایید،
و رگهایمان همزمان خواهد طپید؛ و لبهایمان
با فصاحتی در ورای واژگان، همدیگر را خواهد پوشانید
روحی که در بین لبها فروزانست و چاههایی که
در درونیترین یاخته های ذاتمان جوشانست،
چشمه سارهایی از ژرفترین ژرفای زندگیمان
در صفای زرین شور و هیجان ما فروخواهد ریخت ...

به طپش می افتم، فرو می ریزم، می لرزم و از خود بیخود می شوم!

آیا این می تواند «شلی عریان و بی پرده» باشد؟ مری بیچاره که سرش با پرسی، کودک نوزاد، گرم بود و در رؤیاهای خویش غوطه می خورد، تا چندی از این جوشش و فوران احساسات شوهرش در برابر دختری دیگر بی خبر بود. اما در همین اوان، آن منبع الهام و برانگیزانندة تخیل رو به زوال گذارد. امیلیا با مردی ازدواج کرد، و (بنا به گفته مری) برای شوهرش «زندگی دوزخی فراهم آورد.» شلی از گناه شیرین و پرلذت و خوش آهنگش توبه کرد و مری نیز برخاطر پریش شوهرش با تفاهم و همدردیی مادروار، مرهم نهاد.
وقتی شلی شنید کیتس در گذشته است (23 فوریة 1821) چشمة طبع شاعرانه اش جوشش دل انگیزتری پیدا کرد. شاید او به منظومة اندیمیون اثرکیتس چندان توجهی معطوف نمی داشت ولی «انتقاد بیرحمانه ای» که در مجلة کوارترلی ریویو دربارة آن کار با ارزش و برجستة کیتس درج شده بود، شلی را چنان دستخوش خشم ساخت که از الاهة خود و کیتس، یعنی از موز الاهة شعر، تمنا کرد او را الهام بخشد تا مرثیه ای شایسته برای آن شاعر جوانمرگ بسراید. در 11 ژوئن به ناشر لندنی خود چنین نوشت: «منظومة ‹آدونائیس› به پایان رسیده است و تو آن را بزودی دریافت خواهی کرد. برای آنکه از مقبولیتی برخوردار شود کوشش چندانی مبذول نداشته ام ولی شاید که بتوان آن را بی نقصترین تصنیفاتم به شمار آورد.» شلی برای سرودن این قطعه قالب دشوار اشعار سپنسر را برگزیده بود. که اندکی قبل از آن زمان، بایرن با سرچشمه ای سرشارتر از قافیه ها، آن را در منظومة زیارت چایلدهرلد به کار برده بود. شلی بر روی این مرثیه با همة دقت و وسواس پیکر تراشی که مجسمة یادبودی برای یک دوست بپردازد، سرگرم تصنیف شد ولی ضرورت و قید آن قالب خشک و عاری از انعطاف به برخی از پنجاه و پنج بند این اثر حالتی تصنعی بخشید - حالتی که اگر هنرمند کمتر دستخوش شتابزدگی بود می توانست از آن احتراز جوید. مضمون این اثر نیز بر این گمان استوار شده بود که کیتس در نتیجة آن انتقاد جان سپرده است و شاعر سوگوار در مرگ دوستش، دعا می کرد «لعن قابیل بر آن کسی که سینة معصوم تو را آماج تیر جفا ساخت.» ولی کالبد شکافی کیتس نشان داد که شاعر در اثر بیماری سل حاد در گذشته است.
در سه بند فرجامین، شلی به مرگ خویشتن خوشامد می گوید چون موجب به هم پیوستگی خجستة وی با آن درگذشته نامیرا خواهد شد:
یکی بر جای می ماند، بسیاری دگرگون می شوند و می گذرند؛
روشنایی بهشت برای همیشه می درخشد، و سایه های زمین روبه گریز

می نهند؛
زندگی، نظیر گنبد بلورینی رنگارنگ،
بر تابش سپید و پاک ابدیت، لکه می گذارد،
تا آن زمان که مرگ آن را پایمال کند و پاره پاره سازد. – بمیر،
اگر خواهی در کنار آن کس باشی که در جستجویش هستی! ...
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 678
چرا درنگ می کنی، چرا باز می گردی، چرا درهم فشرده می شوی، قلب من؟
امیدهای تو چند گاهی است بر باد رفته؛ از همه چیزها که در اینجاست
امیدهای تو زایل گشته – تو نیز باید اکنون روانه شوی! ...
این آدونائیس است که فرا می خواندت! اوه، با شتاب بدانجا روان شو،
مگذار بیش از این زندگی بگسلاند آنچه را مرگ می تواند پیوند دهد. ...
من در تاریکی و بیمناکی به جایی بس دور برده می شوم؛
در حالی که در درونیترین حجاب ملکوت می سوزم،
روح آدونائیس به سان اختری،
از مأوایی که جاودانگان در آنجایند رهنمونم شود.
در اینجا می توان چنین پنداشت که کیتس به این ندا با چند مصراع فراموش ناشدنی خویش پاسخ گفته باشد:
اینک بیش از هر زمان دیگر، مردن با شکوه می نماید،
که در نیمشب بدون هیچ رنجی از ماندن باز ایستی،
در آن حال که روحت را آزادانه نثار می کنی
در چنان نشئه و از خود بیخود شدنی!

شلی از آخرین دیدار خود با بایرن خاطرات متنوعی همراه داشت – رفتار مطلوب و آمیخته با ظرافت وی، گفتگوهایی بی تزویر و آمیخته با صداقت، شواهدی از سخا و گشاده دستی – و رضایت خاطر بی پرده و هویدای وی از گذراندن یک زندگی آمیخته با آشفتگی حقارت آمیز در کنار مصاحبان و روسپیان. «زنان ایتالیایی که وی با آنان در می آمیزد شاید فرومایه ترین زنانی باشند که در زیر آسمان به سر می برند. ... بایرن با فرودست ترین زنانی از این گونه آشناست؛ از آن قماش زنان که رانندگان گوندولاهای ونیزی وی از خیابانها همراه خویش می کنند. او به پدران و مادران مجال می دهد که بر سر بهای دخترشان با وی به چانه زدن برخیزند. ... ولی اینکه وی شاعری توانا و والاست گمان دارم که در خطاب وی به اقیانوس منعکس باشد.»1 بایرن خود از اینکه اصول اخلاقی و آنچه را به ذوق و سلیقة انگلیسی مطبوع می نمود از دست فرو هشته است آگاه بود. قوانین جامعة انگلستان او را از میان خود رانده و از مزایای اجتماعی محروم ساخته بود؛ و او هم به سهم خویش آن قوانین را نادیده می انگاشت. با وجود این، در سال 1819 به دوستی گفت: «من از زندگیی که در ونیز داشتم خسته و بیزارم و خوشحال می شدم اگر می توانستم از آن روی برگردانم.» بایرن در این

---

1. اشاره به بند 184 منظومة «چایلد هرلد» که در آن خطاب بایرن به اقیانوس است. ـ م.

نبرد با یاری و شکیبایی و اخلاص ترزاگویتچولی پیروز شد.

وقتی ترزا در آوریل 1819 از راونا برای گردش به ونیز آمده بود، او و بایرن برای نخستین بار با یکدیگر ملاقات کردند. زنی بود نوزدهساله، کوچک اندام، زیبا، خودپسند که تحصیلاتش را در صومعه ای به پایان رسانیده بود. موجودی خونگرم و شورانگیز می نمود. شوهرش، کنت آلساندرو گویتچولی، پنجاه و هشت ساله، قبل از آن دوبار ازدواج کرده بود و اغلب اوقات در سوداگریهای خویش مستغرق بود. دقیقاً به خاطر همین موقعیت بود که قوانین و اصول اخلاقی معمول و مرسوم در بین طبقة ممتاز ایتالیا زن را مجاز می شمرد مردی را به عنوان کاوالی یره سرونته (ندیم ملتزم رکاب) در کنار داشته باشد. چنین مردی همیشه در دسترس زن مورد نظر قرار داشت تا او را تحسین کند؛ موجبات تفریح خاطرش را فراهم آورد؛ او را همراهی کند؛ و در برابر آن خدمتها، به نهادن بوسه ای

بر دست زن پاداش یابد، و گاهی پاداش از این حد فراتر می رفت و این در صورتی میسر میشد که زن کرم را با احتیاط و بصیرت توأم می کرد و شوهر نیز گیج و گرفتار یا خسته و از حال رفته بود. البته همیشه این خطر نیز کمابیش متصور بود که کار به دوئل انجامد، ولی گاهی شوهر، کمک آن آقای ملازم و ندیم همسرش را غنیمت می شمرد و چند صباحی غیبت می کرد تا به سرگرمیهای خود برسد. بدین سان بود که خانم کنتس به خود اجازه داد مجذوب و فریفتة چهرة مطبوع، سخنان وسوسه انگیز و لنگ لنگ خرامیدن جذاب آن مرد انگلیسی بشود، یا چنانکه خود بعدها می گفت:
سیمای نجیب و بسیار ظریف و مطبوع وی، لحن صدا، طرز رفتار، هزاران افسونگری و فریبایی که او را در برمی گرفت، او را بدان حد متفاوت جلوه گر می ساخت و برتر از دیگرانی که تا آن زمان دیده بودم قرار می داد که ممکن نبود ژرفترین تأثیر را بر من نگذارد. از آن شب در همة مدتی که در ونیز بودم، هر روز با او دیدار می کردم.
آن روزهای خوشبختی آمیخته با بی پروایی زمانی به پایان رسید که کنت آلساندرو، ترزا را به راونا بازگردانید. بایرن نامه های اطمینانبخش و سرشار از وعد و وعید برای ترزا فرستاد. از جمله در نامة 22 آوریل 1819 چنین نوشته بود: «به تو اطمینان می دهم که تو آخرین عشق و مایة شور و نشاط من خواهی بود. پیش از آنکه با تو آشنا شوم، نسبت به زنان بسیاری احساس تمایل می کردم ولی هرگز هوش و حواسم معطوف به یک نفر نمی شد. اکنون می توانم بگویم که تو را دوست دارم. دیگر در دنیا زنی جز تو برای من وجود ندارد.» تا آنجا که اطلاع داریم بایرن این بار واقعاً بر سر قول خویش پایدار ماند.
در اول ژوئن بایرن با «آن کالسکة مجهز و سنگین ناپلئون وار» خویش ونیز را به صوب راونا ترک گفت – آن هم به عنوان جهانگردی که قصد دارد از مزار دانته دیدار کند. ترزا مقدم او را گرامی داشت، کنت هم از خود مهربانی و خوشرویی نشان داد. بایرن ضمن نامه ای به یکی از دوستانش نوشت: «در این دیار به میزان فراوانی عشق می ورزند و کمتر به جنایت

دست می آلایند.» به او فرصت داده شد ترزا را همراه خویش به لامیرا (در یازده کیلومتری جنوب ونیز) ببرد – جایی که بایرن در آن ویلایی داشت. در آن ویلا، دور از چشم اغیار، عشق ورزی آن دو بدون هیچگونه محظوری آغاز شد و حتی با وجود بواسیر ترزا ادامه یافت. آلگرا، دختر بایرن، در آن ویلا به پدرش و ترزا پیوست و با حضور خود به آن گردهمایی ظاهری احترام آمیز بخشید. تام مور در این زمان به آن ویلا رسید، درنگی کرد و نسخة دستنویس اثری به نام «زندگی و ماجراهای من» را از بایرن دریافت داشت – اثری که انتشارش موجب برانگیختن آشوب و هیجان زیادی پس

از مرگ نویسنده شد.
بایرن ترزا را از لامیرا به ونیز برد و در آنجا با هم در عمارت مجلل مرسوم به پالاتتسو موچنیگو متعلق به بایرن به سر بردند. در این موقع پدر ترزا به سراغ دخترش آمد، او را با خود به راونا برد، و قدغن کرد بایرن به دنبالش روان شود. وقتی ترزا به راونا رسید سخت بیمار شد و حالش تا آن اندازه به وخامت گرایید که شوهرش شتابزده به دنبال بایرن فرستاد؛ به امید آنکه با حضور بایرن حال ترزا بهبودی یابد. بایرن در 24 دسامبر 1819 به راونا آمد و پس از آنکه مدتی سرگردان بود سرانجام به عنوان یک مستأجر در طبقة سوم قصر کنت سکونت گزید. بایرن در این منزل جدید، دو گربه، شش سگ، یک گورکن، یک قوش، یک زاغ دست آموز، یک میمون و یک روباه به همراه آورد. در حالی که چنین زندگی با تعلقات خاطر گوناگون را دنبال می کرد قسمتهای عمده ای از منظومة دون ژوان را تصنیف کرد، چند نمایشنامة ادبی و پراز لفاظی دربارة «داج1»های ونیز نگاشت که نمی شد آنها را برروی صحنه آورد. به علاوه نمایشنامة جالبی دربارة ساردانا‌پالوس2 نوشت؛ و، سرانجام، در ژوئیه 1821، درام منظوم قابیل: یک نمایش مذهبی را پدیدآورد و این اثر زشتی و کراهت نام وی را در انگلستان به اوج رسانید.
صحنة اول این درام، آدم و حوارا نشان می دهد و در کنار آنان، قابیل با عاده (خواهر و همسرش) و هابیل نیز باظله (خواهر و همسرش) هستند که جملگی آمادة به عمل آوردن مراسم قربانی و نیایش به درگاه یهوه می نمایند. در این موقع قابیل شروع به پرسیدن نکته هایی از پدر و مادرش می کند و اینها همان نکاتی است که بایرن را در دوران دانشجویی به حیرت افکنده است: چرا خداوند مرگ را ابداع کرده؟ اگر حوا از میوة درخت معرفت خورده، چرا خداوند آن درخت با میوة ممنوع را درباغ عدن در نقطه ای که به چشم بیاید کاشته است؟ و اصلاً چرا باید میل و شوق برای معرفت به گناه تعبیر شود؟ چرا خداوند قادر مطلق برای مجازات عمل حوا که صرفاً یک ناخنک بوده، مقرر داشته است که رنج چون نصیب و مرگ به سان
---
1. Doge ، عنوان حکمرانان جمهوری ونیز. ـ م.
2. Sardanapalus ، آخرین پادشاه افسانه ای آشور که بعضی او را با آسور بانی پال یکی می شمرند. ـ م.

تقدیر همة موجودات زنده باشد؟ مرگ چیست؟ (تا آن زمان کسی مرگ را ندیده بود.) قابیل با همان حالت عصیانگرانه اش، مستغرق در افکار خویش، به حال خود گذارده می شود در حالی که دیگران بیرون می روند تا

به کارهای روزانة خود برسند. در این موقع لوکیفر (نوآور یا شیطان) ظاهر می شود و چنانکه در منظومة مشهور میلتن نیز آمده است، ابتکار صحنه را به دست خود می گیرد و با حالتی غرور آمیز خود را چنین می خواند، یکی از:

ارواحی که جرأت می کنند برجبار قادر مطلق بنگرند،
بر چهرة جاویدانش، و به او بگویند
شر او نیکو نیست.

عاده باز می گردد و از قابیل درخواست می کند به بستگانش در مزرعه ملحق شود. قابیل در آن روز سهم خود را از کارهای روزانه انجام نداده است؛ عاده به جای آن چنین کرده، واینک از قابیل دعوت می کند ساعتی را در کنار هم بیارامند و به عشق ورزی بپردازند. لوکیفر عاده را سرزنش می کند و برای او عشق را چون اغوایی جهت باروری و تولید مثل توصیف کرده و پیشگویی می کند که از آن پس قرنها و قرنها کار و ستیزه و رنج و مرگ در انتظار میلیونها مردی خواهد بود که سرمنشاء وجود خویش را در رحم وی جستجو خواهند کرد. ... سپس قابیل و هابیل مذبح خود را آماده می سازند. هابیل نخستین بره از رمة خویش را قربانی می سازد ولی قابیل مقداری میوه به عنوان نذر تقدیم می دارد در حالی که به جای دعا و نیایش، باز می پرسد چرا قادر مطلق، شر و بدی را مجاز شمرده است؟ بره ای که هابیل قربانی کرده همراه شعله ای درخشان به آسمان برده می شود ولی مذبح قابیل در اثر وزش بادی تند و سخت واژگون می شود و میوه هایی را که نذر کرده بر روی خاک پراکنده می شود. قابیل که از این بابت دستخوش خشم شده است درصدد آن برمی آید که مذبح هابیل را ویران سازد. هابیل در برابرش ایستادگی می کند، و قابیل ضربه ای بر او وارد می آورد؛ و هابیل از پای در می آید. آدم، حوا را سرزنش می کند و او را منشاء اصلی گناه می شمارد؛ حوا نیز قابیل را نفرین می کند. عاده به شفاعت برمی خیزد «مادر، او را نفرین مکن زیرا که او برادر من است و نیز شوی من.» آدم به قابیل دستور می دهد آنان را ترک گوید و دیگر به سویشان باز نگردد. عاده نیز همراه قابیل با او به تبعید می رود. از آنجا که هابیل بدون پدید آوردن فرزندی مرده بود، همة ابناء بشر (بایرن به این نتیجه می رسد) از اخلاف قابیل به شمار می آیند و نشان و داغ او را در غرایز نهفته به همراه دارند – غرایزی که به صورت خشونت، جنایت و جنگ تجلی می کند.

درام قابیل گاهی چون معارضه و کوششی مخالفت آمیز از جانب یک شاگرد مدرسه ای ملحد می نماید که کتاب جامعه را نخوانده باشد؛ ولی، در همان حال، لحظه هایی دارد که این درام قدرت و شکوهی نظیر اثر میلتن را پیدا می کند. والتر سکات که بایرن درام قابیل را به وی اهدا

کرده بود، آن را ستود کما اینکه گوته وقتی لحظه ای چشم انداز المپ وار خویش را
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 682
کنار گذاشت گفت «زیبایی این اثر چنانست که بار دیگر نظیرش را در جهان نخواهیم دید.» انتشار درام قابیل در انگلستان، با انتقاداتی آمیخته با خشم و غوغا و ابراز تنفر روبه رو شد – در نظر جامعة انگلستان چنین می آمد که قابیل دیگری ولی از او جنایتکارتر نمودار گشته، جنایتکاری که ایمان بر پا نگهدارندة هزاران نسل را برباد می دهد. ماری به بایرن زنهار داد که خوانندگان آثارش بسرعت کاهش می یابد.
تصویری که بایرن از عاده شریک باوفای زندگی قابیل ترسیم کرده است دلیل بر وجود عنصر لطف و شفقت در سیرت خود اوست؛ ولی رفتاری که با آلگرا دخترش و مادر وی نشان می دهد حاکی از وجود شقاوت و بی عاطفگی درهمین سیرت می باشد. دختر بچة معصومی که زمانی شاد بود و در آن موقع چهار سال داشت از اینکه خود را چنان دور از محل اقامت هریک از والدینش می یافت، احساس اندوه می کرد. این احساس برایش پیش آمده بود که خانوادة هاپنر نیز از سرپرستی او خسته شده اند و دیگر تمایلی به نگهداری او در نزد خویش ندارند. بایرن کسی را فرستاد تا آلگرا را به نزد او در راونا بیاورد، ولی نمی توانست در آن شهر دختر خردسال را با خود و در کنار باغ وحش کوچکی که به گردخویش جمع آورده بود نگاه دارد – آن هم در خانة آدمی که بیش از آن حوصلة زیستن با بایرن را نداشت؛ مردی که در اثر ارتباط با همسرش او را انگشت نمای مردم ساخته بود. پس از مدتی اندیشیدن و چاره جویی، بایرن دخترش را در اول مارس 1821 به دیری در باگنا کاوالو که در بیست کیلومتری راونا بود سپرد، با این گمان که آلگرا در آنجا مصاحبانی خواهد یافت، و از فرصتی هم برای آموزش با نصیب خواهد شد. کاتولیک بودن راهبه های اداره کنندة آن دیر برای بایرن مسئله ای نبود و برعکس چنین احساس می کرد، که اگر دخترک در ایتالیا بدون مذهب بار بیاید در حکم فاجعه ای خواهد بود، آن هم در کشوری که هر زن یک کاتولیک خداترس بود و این دینداری راحتی به عوالم عشقبازی و ماجراهای عشقی خود سرایت می داد. در نظر بایرن، به هرحال اگر قرار می شد کسی مسیحی باشد چه بهتر که مسیحی متدین و مؤمنی از آب در آید؛ پایبند انجیل و طریقت حواریون مسیح باشد؛ در مراسم قداس حضور یابد، قدیسین را بشناسد؛ و خلاصه آنکه یک کاتولیک تمام عیار بشود. بایرن در نامه ای به تاریخ 13 آوریل 1821 نوشت «میل دارم آلگرا پیرو مذهب کاتولیک رومی باشد که به نظر من بهترین مذاهب است.» بایرن نزد خویش چنین تصمیم گرفته بود که وقتی آلگرا به سن ازدواج برسد، 4,000 لیره به عنوان جهیزیه همراه او کند تا دخترش برای

پیدا کردن شوهر با دشواری مواجه نشود.
این ترتیب از نظر بایرن مناسب می نمود، ولی وقتی کلر کلرمنت مادر آلگرا از این امر با خبر شد شدیداً مخالفت ورزید، و از شلی خواهش کرد کاری کند تا بایرن بار دیگر آلگرا را به او بازگرداند. شلی قبول کرد به راونا برود تا دریابد وضع آلگرا چگونه است. در ششم اوت 1821 وارد راونا شد و بایرن با صمیمت از او استقبال کرد. شلی در نامه ای برای همسرش
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 683
نوشت «حال لرد بایرن بسیار خوب است و از دیدن من ابراز مسرت کرد. او ... سلامت خویش را کاملاً بازیافته و اکنون به شیوه ای زندگی می کند که با زندگیش در ونیز کاملاً متفاوت است.» بایرن برای شلی تعریف کرد که چون اوضاع سیاسی او را ناگزیر می سازد هرچه زودتر به فلورانس یا پیزا برود، در آن صورت آلگرا را نیز با خود خواهد برد و در آن حال دخترک نزدیک مادرش خواهد بود و دیدار آن دو آسان خواهد شد. شلی از این راه حل بایرن راضی شد و سپس توجهش معطوف به ماجرایی شد که مستقیماً مربوط به خودش می شد و خاطرش را سخت به خود مشغول می داشت.
وقتی در راونا بود خبری شنید که موجب حیرت و وحشتش شد. از قرار معلوم الیزه پرستار سویسی آلگرا (که شلی او را در سال 1821 از خدمت اخراج کرده بود) به خانوادة هاپنر گفته بود شلی با مادر آلگرا، ارتباط جنسی پنهانی داشته است و کلر در فلورانس، حاصل آن ارتباط را به صورت فرزندی به دنیا آورده و آن بچه را به مؤسسه ای که از کودکان سرراهی نگهداری می کند، سپرده است. از آن گذشته شلی و کلر با مری رفتاری شرم آور داشته اند و حتی او را به باد کتک گرفته اند. شاعر متعجب و پریشان حال بی درنگ در تاریخ 7 اوت نامه ای به مری نوشت و از او تقاضا کرد شرحی برای خانوادة هاپنر بنویسد و ساختگی بودن آن اراجیف را اعلام دارد. مری نیز این کار را کرد ولی نامه اش را برای شلی فرستاد تا وی مضمون آنرا تأیید کند. شلی آن نامة مری را به بایرن نشان داد و ظاهراً خیالش آسوده شد که بایرن آن نامه را به خانوادة هاپنر خواهد داد. در همان اوان، شلی دریافت که بایرن هم از آن شایعات و اراجیف باخبر بوده و ظاهراً آنها را باور داشته است. این موضوع موجب ناراحتی و تأثر خاطر شلی شد زیرا که از بایرن چنان انتظار نداشت. بدین سان بود که آتش دوستی دیرین بین شلی و بایرن شروع به سردشدن کرد؛ و هنگامی که بایرن از راونا عازم پیزا شد و آلگرا را همچنان در دیر باقی گذاشت، آن دوستی، پیش از پیش روبه سردی و بی مهری نهاد.
تغییر خاطر بایرن و تأثیرش بر دوستی وی با شلی، نتیجة اختلاط عشق با

انقلاب بود. در ژوئیة 1820، پدر ترزا موسوم به کنت روگروگامبا از شورای کاردینالها فرمانی دریافت داشته بود که به موجب آن ترزا می توانست از همسرش جدا شود و شوهر نفقة همسر را همچنان بپردازد، مشروط بر آنکه ترزا با والدینش زندگی کند. ترزا نیز با این تصمیم موافقت کرد و به خانة پدری رفت. بایرن که هنوز در قصر کنت گویتچولی زندگی می کرد از آن پس مرتباً به خانه گامبا رفت و آمد داشت. در این میان، بایرن از پی بردن به اینکه گامبا و پسرش پیترو در زمرة رهبران نهضت کاربوناری هستند، خوشحال شد. کاربوناری سازمانی سری و انقلابی بود با هدف براندازی سلطة اتریشیها بر شمال ایتالیا، سلطة پاپ در ایتالیای وسطی و نفوذ بوربونهای مستقر در ناپل بر «قلمرو سیسیلهای دوگانه» (منظور از سیسیلهای دوگانه، جنوب ایتالیا و جزیرة سیسیل است). بایرن قبل از آن تاریخ، در سال 1819، در منظومه ای به نام پیش گویی دانته از جملگی مردم

ایتالیا خواستار شده بود به پاخیزند و خود را از قید سلطة هاپسبورگها و بوربونها آزاد سازند. در سال 1820، جاسوسان اتریش به بایرن مظنون شدند زیرا تصور می کردند وجوه لازم در تهیة اسلحه برای نهضت کاربوناری را بایرن تأمین می کند؛ و در همان اوان، در اعلامیه ای که از طرف سلطنت طلبان طرفدار اتریش بر در و دیوار راونا چسبانده شد، کشتن بایرن را نیز خواستار شده بودند. در 24 فوریة 1821 قیام سازمان کاربوناری به شکست انجامید و رهبرانش راه گریز پیش گرفتند؛ و از آن نواحی ایتالیا که تحت فرمانروایی اتریشیها و پاپ و بوربونها بود خارج شدند. کنت گامبا و پسرش به پیزا رفتند. به تشویق و توصیه بایرن، ترزا هم به دنبال آنان رفت. در اول نوامبر 1821 خود بایرن نیز به پیزا وارد شد و در هتلی به نام کازالانفرانچی در کنار رود آرنو مأوا گزید، این همان هتلی بود که شلی نیز در آن برای خود و خانواده اش چند اطاق گرفته بود. در همین محل مقدر بود که دوستی آنان برای آخرین بار به محک تجربه سوده شود.

دو شاعر در این زمان به اوج تکامل هنری خود رسیده بودند. بایرن هنوز می بایست چند بخش از منظومة دون ژوان را بسراید. این بخشها چنان با تلخی خصومت نسبت به انگلستان آمیخته بود که حتی یک خوانندة باذوق فرانسوی آن را عاری از اعتدال می یافت. اثری دیگر از بایرن به نام رؤیایی از روز داوری که در اکتبر 1821 انتشار یافت، نیز به شیوه ای بیرحمانه، هجوآمیز و طنزآلود بود. ولی چون ساوذی، در اثر دیگر به همین نام که در آوریل آن سال منتشر شده بود، بایرن را رهبر و پیشرو مکتب اهریمنی در شعر انگلیسی خوانده بود، آن عملش حس انتقامجویی را در جان بایرن برانگیخت و به یاری ذوق و استعداد خاص خودش ساوذی را ادب کرد و برجای خود نشاند. بایرن در این اثر آخرین، از آن افسردگی رمانتیک آمیخته با ترحم بر حال خویش که در چایلد هرلد نشان داده بود دوری جست و به جنبة کلاسیک بیشتری از خردمندی و شوخ طبعی در قضاوت دربارة دیگران، روی آورد، ولی هنوز از مرحلة اعتدال به دور بود. نامه هایش، به خصوص آنهایی که به ماری ناشر آثارش نوشته است، طبع و حالت پخته تر و جا افتاده تری را نشان می دهد؛ زیرا در آن نامه ها بذله گویی تلخ و گزاینده اش با کنکاشی انتقادآمیز در درون خویش، ملایم شده است – چنانکه گویی نویسنده دریافته است آزرم و فروتنی راهی به خردمندی می گشاید.

بایرن دربارة شعرش جانب فروتنی را نگاه می داشت. «من به هیچ روی، شعر و شاعران را از نظر هوش و خرد در ترازی والا قرار نمی دهم. شاید این امر نوعی تظاهر تلقی شود، ولی عقیدة راستین من چنین است. ... من استعداد برای عمل – خواه در میدان جنگ، در پشت تریبون

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 685

سنا یا در پهنة علوم - را بر همة تفکرات و تأملات آنان که صرفاً رؤیابینانی هستند، ترجیح می دهم.» شلی را به عنوان یک انسان می ستود ولی در نظرش، قسمت اعظم اشعار وی، اوهام و وسواسهای کودکانه جلوه می کرد. خودش مشتاق آن بود که بیشتر به عنوان یک انسان، و نه به خاطر شاعر بودنش، ارج و قدر یابد. شخصاً به طرزی دردناک از ظاهر خویش با خبر بود. سوار شدن در کالسکه را بر راه پیمایی ترجیح می داد، زیرا لنگی پای راستش نظر رهگذران را از سیمای مقبولش به پای معیوبش معطوف می ساخت. از نظر پرهیز غذایی، زندگی بایرن بین دو مرحلة افراط و تفریط در نوسان می گذشت، بدین معنی که مدتی چنان می خورد که از دهانش برمی آمد و به فربهی می گرایید، سپس برای مدتی آنقدر امساک

می کرد که از ضعف جانش برمی آمد. در اثر این نوسان، بایرنی که در سال 1806 با قدی در حدود 174 سانتیمتر، 88 کیلوگرم وزن داشت، در 1812 وزنش به 62 کیلوگرم رسیده بود و باز در سال 1818 با وزنی در حدود 94 کیلوگرم چون موجودی باد کرده می نمود. از پیروزیهایش در عشق ورزی مغرور بود، و از آن پیروزیها گزارشهایی متکی بر ارقام برای دوستان می فرستاد. بایرن مردی بود دستخوش احساسات و عواطف؛ غالباً برافروخته و خشمگین می شد و عنان اختیار و بردباری خویش را از دست می نهاد. هوش و خردش درخشان ولی نااستوار و آمیخته باعدم اعتدال بود. گوته در این باره چنین اظهار نظر کرده بود: «در آن لحظه که بایرن به اندیشه و تأمل می نشیند، کودکی بیش نیست.»
از نظر مذهبی، بایرن در آغاز کالوینیست بود. به هنگام آغاز نگارش منظومة چایلدهرلد با همان حرارت و شوق پروتستانهای نخستین دربارة نظام پاپی با عنوان یک «روسپی بابلی» اظهار نظر می کرد.
در دهة سوم عمر به مطالعة فلسفه پرداخت. از اسپینوزا خوشش می آمد؛ هیوم را بر او ترجیح می داد و چنین اظهار می داشت «من هیچ چیز را انکار نمی کنم ولی در همه چیز شک روا می دارم.» در سال 1811 به دوستی که می کوشید او را به مذهبی دیگر بگرواند نوشت «من به فناناپذیری شما اصلاً اعتقادی ندارم»؛ ده سال بعد چنین نوشت «دربارة عقیده به فناناپذیری روح به نظرم می رسد که نمی تواند جای هیچگونه شکی باقی باشد.» در ایتالیا با اقلیم و مردم آن دیار سرسازگاری پیدا کرد، و به اندیشیدن در چارچوب معتقدات کاتولیکها پرداخت. وقتی صدای ناقوس آنجلوس1 در کلیساها به صدا در می آمد بایرن آرزو می کرد تا از آرامشی برخوردار شود که ظاهراً برای لحظه هایی بر همة ارواح آن دیار مستولی می شد. «غالباً آرزو کرده ام کاش یک کاتولیک به دنیا می آمدم.» در اواخر عمر (در سال 1823)، نظیر دوران کودکی، از تقدیر ازلی و از خداوند صحبت به میان آورد.
چون در دوران بلوغ، ایمان مذهبیش را از دست داده بود، و از آنجا که در ادبیات و

---

1. نمازی در کلیسای رومی که روزی سه بار (صبح، ظهر و بعداز ظهر) خوانده می شود. ـ م.

فلسفه هیچ گونه پایبندی اخلاقی نیافته بود، دیگر نقطة اتکایی در اختیار نداشت که به استظهار آن، در برابر احساسات، عواطف، یا تمایلاتی که او را منقلب و بیقرار می ساخت ایستادگی کند. هوش و نیروی ادراک فارغ از تعصب و چالاک وی دلایل اغوا کننده ای برای تسلیم شدن در برابر

خواهشهای نفس می یافت؛ به بیان دیگر مزاج و فطرتش به عقل وی هیچ گونه فرصتی نمی داد تا به حکمت موجود در وضع موانع و مقررات بازدارندة اجتماعی بیندیشد. ظاهراً بایرن توانست بر تمایلات همجنس بازی خود غلبه کند و بر آنها سرپوش بگذارد و آن تمایلات را با دوستیهای گرم و آمیخته با وفاداری جایگزین سازد. ولی در مقابل جذابیت خواهر ناتنیش نتوانست مقاومت آورد؛ و در منظومه چایلدهرلد، با وضعی حاکی از بی پروایی و گستاخی دربارة عشقش سخن می گوید، عشقی برای:

یک سینة گرم و لطیف

که با سینة خودش با پیوند مستحکمتری بستگی داشت

نسبت به پیوندی که کلیسا مقرر می داشت.

بایرن که توسط جامعة انگلیسی، به خاطر پا فراتر نهادن از حدود مجاز یا از آن جهت که نتوانسته بود بر روی اعمال و گفتار خود سرپوش ظریفی از ریا بگذارد، محکوم شناخته شده بود، علیه «تزویر و دو رویی» و زهدفروشی انگلیسی اعلان جنگ داد. از طبقات ممتاز انگلیسی به عنوان هجو چنین یاد می کرد: «تشکیل شده از دو قبیلة عظیم سرخران و ملولان.» استثمار و بهره کشی از کارگران را توسط صاحبان کارخانه ها محکوم می شمرد و گاهی خواستار انقلاب می شد:

«خدا شاه را نجات دهد!» و شاهان را،

زیرا اگر چنین نکند، شک دارم از آنکه مردم بیش از این حاضر شوند چنین کنند.

گمان دارم صدای پرندة کوچکی را می شنوم که چنین می خواند،

مردم اندک اندک نیرومندتر خواهند شد، ...

و انبوه جمعیت

سرانجام، جملگی از تقلید صبر ایوب به جان آیند. ...

با طیب خاطر می گفتم «اف بر تو».

اگر در نیافته بودم که انقلاب،

و فقط انقلاب، می تواند زمین را از آلودگی دوزخ نجات بخشد.

با همة این احوال، پس از تأملی بیشتر، بایرن دریافت که تمایل و کششی نسبت به دموکراسی احساس نمی کند. نسبت به تودة مردم اعتمادی نداشت، و از آن بیمناک بود انقلاب، به دنبال خود، یک حکومت خودکامه می آورد که بمراتب بدتر از وجود پادشاه یا پارلمنت خواهد بود. در حکومت طبقة اشراف که اصالت داشته باشد فضیلتی سراغ کرد و آرزوی روی کار آمدن یک آریستو کراسی از افراد خردمند تربیت شده و کار آمد و مهذب در دلش پدیدار شد. خودش

شخصاً، هیچ گاه ازیاد نمی برد که یک لرد است، و خیلی زود جلو هر گونه

فرض و التزام آشنایی و خودمانی بودن برمبنای تساوی را می گرفت. او می دانست که در روابط اجتماعی، رعایت فاصله، به کیفیات زندگی حالتی فریبنده می بخشید و موجب برقرار ماندن احترام می شد.
نظرش دربارة ناپلئون به اقتضای رویدادها دگرگون شد. تا زمانی که ناپلئون خود را امپراطور نخوانده و برگرد خویش القاب و عناوینی فراهم نیاورده بود، بایرن او را به صورت واسطة برگزیده بین پادشاهان و توده های مردم می نگریست. حتی، علی رغم آن کارهای نسنجیدة نخستین و آن هجومهای غیرمنطقی به اسپانیا و روسیه، بایرن دعا می کرد که ناپلئون بر حکومتهای سلطنتی اروپا فایق آید. سپس امپراطور شکست خورده را مورد سرزنش قرار می داد که به جای کناره گیری از مقام سلطنت، چرا خودش را نکشته بود. ولی وقتی ناپلئون از جزیرة الب بازگشت، بایرن بار دیگر دعا کرد وی در مصاف علیه دول متحد اروپایی پیروز شود. شش سال بعد، وقتی از مرگ ناپلئون با خبر شد، با لحنی سوگوار گفت «برانداختن وی در حکم ضربه ای بود که بر سرم فرود آمد. از آن زمان ما برده و اسیر احمقها بوده ایم.»
بایرن ممزوج شگفت آوری از خطاها و فضایل بود. وقتی دستخوش خشم می شد می توانست به صورت آدمی خشن و بیرحم درآید؛ در حالت عادی، معمولاً مردی مؤدب، با نزاکت، با ملاحظه، و سخاوتمند بود بی پروا به دوستان نیازمندش کمک می کرد؛ حق التصنیفی به ارزش 1,000 لیره را به نام رابرت دالاس انتقال داد. بخشش 1,000 لیره دیگر موجب شد که فرانسیس هاجسن از ورشکستگی نجات یابد. ترزا گویتچولی که ظرف چهار سال، تقریباً هر روز او را می دید بایرن را در سراسر نهصد صفحة کتابش به عنوان یک فرشتة واقعی توصیف می کند. بایرن به مراتب بیشتر از کولریج مصداق «یک فرشتة بزرگ آسیب دیده» بود، زیرا که در گوشت و خونش لغزشها و عیوب موروثی را همراه می کشید. این عیوب موروثی را جلوه گر می ساخت یا آنها را جبران می کرد و این کار را با گستاخی در رفتار، فیضان و فورانی در شعر و ناشی از یک اندیشه عصیانگرانه انجام می داد، تا بدان حد که گوتة سالخورده را چنان تحت تأثیر قرار داد که او را «بزرگترین نابغة ادبی قرن ما» نامید.
در مقام مقایسه، شلی را باید «فرشتة بی اثر» نامید؛ البته چندان هم بی اثر نبود: چه کسی خواهد گفت برگهای گسترده و پراکنده از افسون و جادوی شعر وی، بخشی از آن بذرهایی را بر زمین نیفشاند تا از آن نهالهای تساهل مذهبی، آزادی زنان، پیروزی علوم در تکنولوژی و فلسفه، تصمیم حق رأی و اصلاحاتی در نظام پارلمانی بروید و تنومند شود و از برکت آن نهالها قرن نوزدهم را به عنوان «قرن شگفت انگیز» در نیاورد؟
از اینها گذشته، شلی کاملاً فرشته ای به صورت انسان بود. جسمی

داشت، و خواهشهای آن دست کم دوبار به گریز همراه دلدار تن در داد - البته اگر نخواهیم از امیلیا ویویانی ذکری

به میان آوریم. آدمی لاغر اندام و پیوسته گرفتار رنجوریها و دردی در پشت بود که کمتر دست از سرش برمی داشت. البته به وضعی استثنایی در برابر انگیزه های برونی و درونی، حساس بود و حتی حساس تر از بایرن می نمود. نامة مورخ 16 ژانوایه 1821 وی را به کلر کلرمنت به یاد بیاوریم: «تو از من می پرسی شادیهایم را در کجا به دست می آورم؟ در وزش باد، در نور، در هوا، در رایحه گلها، و همة اینها مرا با هیجانی شدید تحت تأثیر قرار می دهد.»
شلی نیز، نظیر همگی ما، ولی شدیدتر، شیفتة خویش بود. در نامة 28 ژانویة 1812 در این باب به ویلیام گادوین چنین اعتراف کرد: «به نظر می آید که خودپرستی من پایان ناپذیر است.» شلی با روی آوردن به مری گادوین و خواستار شدن از همسرش، هریت، به قبول مقام خواهری در روابطش با وی، در جهت ارضای تمایلاتش نظیر هر آدم فانی گام برمی داشت، و با بیان این نکته که هریت از مری کمتر با فلسفه و ایدآلهای وی توافق و سازگاری دارد، از آنچه در درونش می گذشت بیشتر پرده برمی داشت. دربارة شعرش فروتن بود، و آن را در مرتبه ای فروتر از شعر بایرن می انگاشت. در دوستی تا پایان وفادار و با ملاحظه بود. وقتی بایرن، مرگ شلی را به ماری گزارش داد، چنین نوشت: «شما جملگی به شیوه ای بیرحمانه دربارة شلی دستخوش اشتباه بودید. این مرد، بدون شک نیکترین و خاکسارترین مردی بود که می شناختم. هیچ کس را سراغ ندارم که در مقام مقایسة با وی، جانوری بیش نباشد.» هاگ، شلی را آدمی نامنظم معرفی می کند که قول و قرارهایش را فراموش می کرد؛ کسی که خیلی زود مستغرق در تفکر می شد و زمان و مکان را به دست فراموشی می سپرد. او را معمولا آدمی غیرعملی و ناوارد می انگاشتند، ولی در مسائل مربوط به پول بسادگی فریب نمی خورد، و دربارة حقوق خود نسبت به میراث پدربزرگش حداکثر کوشش و مجاهدت را به عمل آورد.
شلی آدمی حساستر از آن بود که بتواند یک اندیشندة کاملا عقلانی باشد و کمتر از آن شوخ طبعی نصیب داشت که درستی یا نادرستی اندیشه های خویش را مورد پرسش قرار دهد. آنچه او را دائماً می فریفت و به اغوا می کشانید تصور و تخیل بود؛ واقعیت از برای او در مقام مقایسه با بهبودها و نکته های کوچک امیدبخش قابل درک، چنان دلتنگ کننده و ناهنجار جلوه می کرد که متمایل بدان می شد تا از آن بگریزد و به کشتزارها و باغهای بهشتی پدید آمده از رؤیاهایش پناه برد. شلی پیشنهاد می کرد

شاهان، وکلای دادگستری و کشیشان کنار گذارده شوند؛ دنیایی که هنوز در مرحله شکار به سر می برد به سوی گیاهخواری کشانیده شود؛ و عشق بین زن و مرد از همة قیدها و موانع قانونی آزاد و رها گردد. شلی در این آزاد بودن عشق بین زن و مرد از نظر فطرت آدمی یا سابقة زیست شناسی انسان، هیچ گونه مانع و اشکالی تصور نمی کرد. همسر بیوة شلی که هنوز عشق وی را در دل داشت دربارة شلی چنین می گفت: «شلی بر این باور بود که انسان فقط باید اراده کند و بخواهد تا هیچ گونه اثری از شر و پلیدی نباشد و اگر چنین کند اثری از شر و پلیدی بر جای نخواهد ماند. ... شلی این باور را با شوقی

سوزان در جان می پروراند.» تاریخ را تقریباً نادیده می انگاشت جز آنکه یونانیان را جزء کسانی که به کمال مطلوب رسیده بودند می ستود و در این مورد نیز بردگان را، که در همان دوران کمال مطلوب وجود داشتند، نادیده می انگاشت.
ما در ساده پنداشتن شلی بی اختیار دستخوش زیاده روی می شویم زیرا از یاد می بریم که مرگ هرگز به او مجال نداد به حد کمال برسد. هم بایرن و هم شلی، به خاطر فرا رسیدن مرگ نابهنگام و زودرسشان، در نظر ما به عنوان شاعران رمانتیک و چون مظهر خدایان نهضت رمانتیسم در انگلستان جلوه گر می شوند. چنانچه عمرشان وفا می کرد و به شصت سالگی می رسیدند احتمالاً دو شهروند محافظه کار از کار در می آمدند و در نظر ما در تاریخ ادبیات مقامی پیدا می کردند که بسا از آنچه مرگ رمانتیک زودرس نصیبشان ساخته بود فروتر می نمود.
راستی را که آتش درونی شلی در بیست و هشت سالگی چنان فروکش کرده بود که به صورت انسانی برخوردار از یک اعتدال احترام آمیز می نمود. در سال 1820، رساله ای اساسی و معتبر تحت عنوان نظری فلسفی دربارة اصلاحات نوشت که سال بعد انتشار یافت. در آن رساله چنین اظهار نظر کرد: «شاعران و فیلسوفان، قانونگذاران به رسمیت شناخته ناشدة دنیا هستند.» شاعران، به خاطر آنکه صدای تصور و تخیل هستند. تخیل و تصوری که در بین ابتذالهای فراوان آدمیان اندیشه های بدیهی می آفریند؛ اندیشه هایی که گاه به گاه آدمیان را برمی انگیزد تا دست به تجربه بیازند و پیش بروند. فیلسوفان نیز به خاطر آنکه به مسائل اجتماعی، عادت تعقل و استدلال آرام و آمیخته با خونسردی را وارد می سازند و چشم اندازهای سالهای آینده را در برابر مردم می گسترانند. شلی نیز، نظیر بایرن و هر موجود انسانی و مهذب آن زمان، از شرایط کارگران کارخانه ها در انگلستان دچار طغیان و برآشفتگی شده بود. و همچنین از آن تجویزهای عاری از شفقت و انسانیت مالتوس سخت

برآشفته بود که می گفت چگونه جلو ازدیاد جمعیت را بگیرند ولی تعیین دستمزدها را به دست عرضه و تقاضا بسپارند – یعنی که ببینند چند نفر در جستجوی کار برای دست یافتن به شکلهای موجود درصدد رقابت با یکدیگر برمی آیند. شلی هم پروتستانها و هم کاتولیکها را مورد نکوهش قرار می داد زیرا به زعم وی این گروهها هر دو در به کار بردن روح مسیح در روابط بین غنی و فقیر دچار شکست شده بودند. پیشنهاد کرد وامهای دولت را با وضع عوارضی براغنیا، سبک سازند تا ناگزیر نشوند برای تأمین اعتبار به منظور پرداخت بهرة سالیانه آن وامها متوسل به مالیاتهای سنگینی شوند که فشارش بردوش عموم مردم وارد می آید. شلی متذکر این نکته بود که افزایش جمعیت بین 1689 و 1819 نسبت رأی دهندگان را به آنان که حق رأی ندارند بسی دگرگون ساخته است تا بدانجا که انتخاب نمایندگان پارلمنت در اختیار اقلیتی باز هم محدودتر قرار گرفته و عملا عامة مردم را از برخورداری از چنان حقی محروم ساخته است. او آریستو کراسی را می بخشود زیرا که پایه های آن را در قانون و زمان استوار می یافت و (شاید با نظری به آنان

که در آینده در خاندان شلی پیدا می شدند) یک نوع انتقال تدریجی و معتدل ثروت را تجویز می کرد؛ و، در همان حال، در توانگرسالاری افزاینده و رشدیابندة صاحبان صنایع، بازرگانان و بانکداران به چشم حقارت می نگریست. بی اعتنایی دولتها و حکومتها را به اصول اخلاق، بدان صورت که ماکیاولی تجویز می کرد، مذموم می شمرد و نمی پذیرفت: «سیاست فقط آن زمان از صحت و عافیت برخوردار است که بر اصول اخلاق استوار باشد و اداره شود. سیاست در واقع اخلاق ملتهاست.» درخواست می کرد «یک جمهوری که در آن فقط یک مجلس قانونگذاری وجود داشته باشد مستقر شود.» در همان حال نظیر مربی و مرشدش، ویلیام گادوین، علیه انقلاب همراه با خشونت اندرز می داد. از انقلاب فرانسه دفاع می کرد؛ ناپلئون کنسول را می ستود؛ ناپلئون امپراطور را مذمت می کرد؛ و از شکست فرانسویان در واترلو تأسف خود را ابراز می داشت.

برای اثر منثوری که شلی تحت عنوان دفاع از شعر نگاشت (1821)، تا سال 1840 ناشری پیدا نشد. در این اثر، شاعری که به دست خویش خود را به عزلت و انزوا کشانیده بود، فیلسوفان را به کنار نهاده و شاعران را به عنوان «قانونگذاران والا مرتبة دنیا» می ستاید و مقامشان را بالا می برد. وی این باور آرامش دهنده را در دیباچة منظومة پرومتئوس از بند رسته چنین بیان داشته بود: «ما دلایلی برای قبول این عقیده داریم که نویسندگان بزرگ دوران ما همراهان و پیشقدمان برخی از دگرگونیهای غیر قابل تصور در اوضاع و احوال اجتماعی ما هستند و یا بیان دارندة عقایدی

که موجب قوام و استحکام آن دگرگونیهاست به شمار می آیند. ابر ذهن، برقهایی را که در آن گرد آمده و متراکم شده است از خود تخلیه می کند و توازن بین نهادها و عقاید اکنون در حال برقرار شدن است یا انتظار می رود بزودی چنین شود.» در دفاع از شعر، شلی چنین می افزاید: «دوران ما از نظر پیشرفتهای ذهنی و هوشمندانه، دورانی فراموش ناشدنی است و ما هم اکنون در بین چنان فیلسوفان [کانت، فیشته، هگل، شلینگ، و گادوین] و شاعرانی [گوته، شیلر، وردزورث، کولریج، بایرن و شلی] زندگی می کنیم، که از زمان آخرین تلاش ملی برای به دست آوردن آزادیهای مدنی و مذهبی (سال 1642)، هرکس که در زمینة شعر و فلسفه پدید آمده است در مقام مقایسه به پای فیلسوفان و شعرای زمان ما نمی رسد.»

شلی، برعکس نظری که دربارة شاعران و فیلسوفان داشت، نقش علوم را که از نو به قالب ریختن اندیشه ها و نهادها را آغاز کرده بود کمتر از آنچه واقعاً می نمود به حساب می آورد. دربارة پیشرفت علوم که به عقیدة شلی، صرفاً ابزارهای انسان را ترقی می داد، وی زنهار می داد مواظب باشند مبادا این پیشرفت بر ترویج و توسعة ادبیات و فلسفه که ناظر به تعالی هدفهای انسانی است پیشی گیرد. زیرا اگر چنین شود و علوم بر ادبیات و فلسفه پیشی جوید، نتیجه آن خواهد بود که «به کارگیری مطلق استعدادها و تواناییهای مناسب» موجب می شود که آن شمار اندک زیرکها بیش از پیش غنی شوند و به تمرکز هرچه بیشتر ثروت و قدرت بینجامد.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 691

نارضایی شلی از وضع پدر زن دومش به فلسفة گادوین نیز تسری یافت. شلی که بار دیگر افلاطون را کشف کرده بود (رسالة مهمانی و ایون را از این فیلسوف ترجمه کرده بود)، از تعبیر ناتورالیستی طبیعت و حیات به تعبیر معنوی و روحانی از آن دو دست یافت. در این زمان در اعتقاد به صلاحیت جامع الاطراف خرد شکی برایش حاصل شده بود و آن شوقی را که نسبت به الحاد داشت نیز از دست داده بود. بتدریج که سال عمرش به سی نزدیکتر می شد، از حملة بر مذهب استوار بر ماوراءالطبیعه دست می کشید؛ و در این موقع، تا حد زیادی شبیه وردزورث جوان می اندیشید؛ بدین معنی که طبیعت را شکل برونی یک روح درونی شامل و نافذ می انگاشت. به نظرش می آمد که حتی یک نوع فناناپذیری و خلود نیز می توانست وجود داشته باشد: نیروی حیاتی در فرد، به هنگام مرگ، تغییر جا می دهد و به شکلی دیگر متجلی می شود ولی هرگز نمی میرد.

XIV – آنچه در پیزا گذشت: 1821-1822

بایرن، زمانی که به پیزا رسید دوران ماجراهای عشقی و جنسی خود را پشت سر نهاده بود، مگر در خاطره که برخی از آن ماجراها را هنوز در عالم تصور، درخشان و غایت مطلوب می انگاشت، از جمله در داستانهای «هایده» در منظومة دون ژوان، در پیزا، ترزا گویتچولی هنوز با بایرن زندگی می کرد ولی آن صمیمیت و نزدیکی گذشته رو به زوال گذارده بود. بایرن در اینجا اغلب اوقاتش را با دوستان خود یا با دوستان شلی می گذرانید. برای این جمع دوستان هر هفته مهمانی شامی ترتیب می داد و در این مهمانیها از هر در صحبت و بحث آزاد به میان می آمد. شلی در این مهمانیها شرکت می کرد و در مواضع فکری خود به هنگام استدلال، مؤدبانه ولی استوار برجای می ماند، و آنگاه که نوبت میگساری بی پروای مهمانان می رسید مجلس را ترک می گفت. ترزا کوشید به زندگی آرام و یکنواخت خود معنایی بخشد و بدین منظور با مری شلی طرح دوستی ریخت، و برای آنکه مصاحبتش با این دوست تازه که اهل فضل بود مطبوع و قابل دوام باشد به مطالعة تاریخ پرداخت. بایرن از روی آوری به مطالعه چندان راضی نبود، زیرا وی همیشه زنانی را ترجیح می داد که فهم و کمال روحیشان فروتر از جذابیت جسمی آنان باشد.

در این زمان بایرن آلگرا را به دست فراموشی سپرده بود. کلر، مادر آلگرا، متضرعانه از مری شلی درخواست کرد به فلورانس بیاید تا از آنجا دو نفری نقشه ای طرح کنند و به راونا بروند، دخترک را بربایند و او را به محلی با آب و هوای سالمتر و زندگی متنوعتر ببرند. شلی اجازه نداد مری با این نقشه همراهی کند. سپس خبر آمد که آلگرای پنجساله در 20 آوریل 1822 در نتیجة ابتلای به مالاریا در دیری که زندگی می کرد در گذشته است. این رویداد موجب

شد که سردی دوستی شلی با بایرن افزایش یابد. اندکی قبل از آن رویداد، در بهار همان سال، شلی در نامه ای برای لی هانت نوشته بود: «تمایلات و مشربهای خاصی در سیرت بایرن، صمیمیت نزدیک و استثنایی با وی را منظورم صمیمیت و نزدیکی من نسبت به او است – برای من تحمل ناپذیر می سازد. دوست بسیار عزیزم، تا همین اندازه موضوع را به تو اعتراف می کنم و به حسن نیت و تشخیص صواب تو اعتماد دارم.»

شلی کوشید تا عدم رضایت خاطر خویش را پنهان نگاه دارد زیرا که بایرن را وادار کرده بود از لی هانت دعوت کند به پیزا بیاید و سردبیری مجله ای را به نام لیبرال که قرار بود شلی و بایرن به راه بیندازند برعهده گیرد.

مجلة لیبرال را آن دو بدان منظور علم کردند که در برابر مجلة محافظه کار کوارترلی ریویو به مقابله برخیزد. بایرن مبلغ 250 لیره برای لی هانت ورشکسته حواله کرد. هانت و خانواده اش از لندن به راه افتادند، بدان امید که تا اول ژوئیه 1822 به لیوورنو در ایتالیا برسند. شلی نیز قول داد به پیشباز وی برود.
از نظر ظاهر، ششماه اول آن سال سرنوشت ساز در دوستی دو شاعر، برای هر دوی ایشان دوران دلپذیری بود. تقریباً هر روز به اتفاق هم به گردش و کالسکه رانی می رفتند. در یک باشگاه طپانچه زنی با یکدیگر به تمرین و مسابقة تیراندازی می پرداختند و از این بابت هر دو همپایه بودند. شلی از نظر نشانه گیری تقریباً به پای بایرن می رسید. در همین اوان شلی ضمن نامه ای برای پیکاک نوشت: «سلامت من بهتر است؛ از دلمشغولیهایم کاسته شده؛ و گرچه هیچ عاملی نمی تواند ضعف کیسه ام را درمان بخشد، کیسه ام همچنان به یک زندگی در حال مرگ ادامه می دهد – چنانکه صاحب کیسه نیز همین وضع را دارد. کیسه ام بی شباهت به کیسة فورتوناتوس1 نیست، این کیسه همیشه تهی است ولی هرگز نه آن اندازه تهی که چیزی در آن یافت نشود.» در ژانویة آن سال، مادرزن بایرن در گذشت و برای او (با آنکه بایرن از همسرش جدا شده بود) املاکی به میراث گذاشت که سالی 3’000 لیره عایدی داشت و، بدین ترتیب، درآمدهای بایرن فزونی گرفت. بایرن که از آن میراث بر سر شوق آمده بود بی درنگ سفارش ساختن یک قایق تفریحی بزرگ و مجلل داد تا در لیوورنو برایش آماده کنند. جان ترلاونی را نیز به عنوان ناخدای آن برگزید. آن قایق را به افتخار انقلابی مشهور امریکای جنوبی «بولیوار» نام گذارد و از شلی و دوستان تازه اش به نامهای ادوارد ویلیامز و تامس مدوین دعوت کرد تا به او و خانوادة گامبا ملحق شوند و جملگی در تابستان به سیر و گشتی با آن قایق بپردازند. شلی و ویلیامز مشترکاً یک قایق شراعی سفارش داده بودند که به بهای 80 لیره برایشان ساخته شود. این قایق شراعی دارای بیست و هفت متر طول بود و دکل اصلی آن

---

1. اشاره به کمدی «فورتوناتوس پیر»، اثر تامس دکر (1570؟-1632) نویسندة انگلیسی. فورتوناتوس پیر کیسه ای دارد که همیشه می تواند از آن ده سکة طلا بیرون آورد. ـ م.

نزدیک سه متر ارتفاع داشت. ترلاونی آن قایق شراعی را «دون ژوان» نامید ولی مری نام آن را به «آریل» تغییر داد.
بایرن که امیدوار بود سراسر تابستان را به قایقرانی روی دریا بگذراند، ویلای معروف به ویلای دوپوی را نزدیک لیوورنو در اختیار گرفت. شلی و

ویلیامز نیز برای خود و خانواده هایشان، منزلی را به نام کازاماگنی در نزدیکی لریچی اجاره کردند. این محل در کرانة خلیج سپتسیا در 65 کیلومتری جنوب لیوورنو واقع بود. در 26 آوریل 1822، شلی و ویلیامز با خانواده هایشان به منزل جدید نقل مکان کردند و در آنجا منتظر ماندند تا قایق سفارشی حاضر و تحویل داده شود.

فقط یک جذبهٔ شاعرانه می توانست موجب شود شلی مکانی چنان پرت و دور افتاده را برگزیند. مکانی که تا آن حد برای گذراندن دوران تعطیلی، دور افتاده و ناسازگار باشد. کازاماگنی، خانه ای بزرگ بود که هر دو خانواده می توانستند در آن زندگی کنند، ولی از مبل و اثاث عاری بود، و از نظر ساختمان نیز کهنه می نمود و رو به ویرانی داشت. از سه طرف محصور در جنگل بود و از جلو به دریا می نگریست و امواج خروشان دریا، گاه تا آستان در خانه می رسید. مری شلی بعداً چنین به یاد می آورد: «بوران و تندباد، نخستین چیزهایی بود که ورود ما را خوشامد گفت. بومیان ساکن این ناحیه از خود مکان بیگانه تر و ناسازگارتر می نمودند. حتی اگر کشتی ما شکسته بود و بر روی جزیزه ای دور افتاده در دریاهای جنوب افکنده شده بودیم، نمی توانستیم خود را تا آن اندازه دور از تمدن و آسایش احساس کنیم.»

در تاریخ 12 مه قایق شراعی «آریل»، از جنووا رسید. ویلیامز که در نیروی دریایی خدمت کرده بود و شلی که هنوز شناگری نیاموخته بود، از دیدار قایق بسی شاد شدند و از آن پس بسیاری از بعد از ظهرها یا سرشبها در آن می ماندند و در امتداد ساحل به قایقرانی می پرداختند. تا آن زمان شلی هیچ گاه آن چنان سالم و سرحال نبود و آن اندازه احساس خوشبختی و سبکباری نمی کرد. گاهی همسرانشان نیز به آنان ملحق می شدند، ولی مری که بار دیگر حامله شده بود، غالباً احساس رنجوری می کرد و از این بابت ناخشنود بود که شلی نمی گذاشت نامه های حاکی از شکایت پدرش، گادوین، را ببیند.

شلی، چه ساعاتی که در خانه می ماند و چه در ساعاتی که برروی قایق می گذرانید، به سرودن آخرین منظومهٔ خویش می پرداخت. منظومه ای به نام «پیروزی حیات» که پس از سرودن 544 مصرع آن، در نتیجهٔ سفر آخرین شاعر، ناتمام ماند. در این منظومه پیروزیی به چشم نمی خورد زیرا در آن سلسله ای از آدمیان را با الگوهای مختلف توصیف می کند، که جملگی مظهر شکست

و تباهی هستد و با شتاب به سوی مرگ روانند. در مصرع 82، سایه ای از روسو برمی خیزد تا بیهودگی و بلاهت تمدن را بیان دارد. شلی چهره های مشهور تاریخ را نشان می دهد – افلاطون، قیصر، قسطنطین، ولتر، ناپلئون – که چگونه جملگی درهمان شتاب دیوانه وار برای به چنگ آوردن ثروت یا قدرت گرفتارند و آنگاه شاعر به عنوان تنها گریزگاه رستگاری، بازگشت به

یک زندگی ساده و طبیعی را توصیه می کند.
شلی هنوز به سی سالگی نرسیده بود. پس از آنکه در 18 ژوئن 1822 اندیشة خودکشی به مغزش خطور می کند، در نامه ای به ترلاونی می نویسد:
اگر با آدم اهل علمی برخورد کردی که بتواند اسید سیانیدریک فراهم کند یا روغن عصارة بادام تلخ را به دست آورد، کمال مهر و محبت تو خواهد بود مقدار کمی از آن برایم تهیه کنی و بفرستی. ... در بهای این دارو هر مبلغ لازم باشد خواهم داد. ... لازم نمی دانم به تو بگویم که در حال حاضر به هیچ روی نیت و قصد خودکشی ندارم ولی اعتراف می کنم برایم موجب بسی آرامش خاطر خواهد بود که آن کلید طلایی ورود به وثاق آسایش جاویدان را در اختیار داشته باشم.
شاید به خاطر کمک به همسر رنجورش بود که شلی از کلر کلرمنت دعوت کرد از فلورانس بیاید و تابستان را نزد آنان در کازاماگنی بگذارند. کلر در اوایل ماه ژوئن از راه رسید و این درست زمانی بود که به کمک مری بشتابد تا او جنین خود را سقط کند – کاری که نزدیک بود به بهای جان مری نیز تمام شود. در 22 ژوئن، شلی که اعصابش سخت درهم ریخته و نزدیک بود از پای درآید شبی دستخوش کابوسی چنان وحشتناک شد که بی اختیار در حالی که جیغ می کشید از اطاقش به سوی مری روی آورد.
در اول ژوئیه خبر رسید که لی هانت و خانواده اش به جنوا رسیده اند و در نظر دارند با یک کشتی مسافری محلی از جنووا به لیوورنو بیایند و خود را به بایرن برسانند. شلی که مشتاق بود به دوست باوفایش خوشامد بگوید، و زحمت بایرن را در پذیرایی وی بکاهد و شوق رو به زوال شریکش را در به راه انداختن مجلة جدید افزایش دهد، بر آن شد که بی درنگ برآریل سوار شود و همراه ویلیامز عازم لیوورنو شود. مری آن سفر را به فال نیک نمی گرفت و از همان اول به دلش بد آمده بود. «دو یا سه مرتبه شلی را صدا زدم تا برگردد. ... وقتی هم سرانجام به راه افتاد نتوانستم خودداری کنم و گریة تلخی سردادم.»
شلی و ویلیامز با قایق شراعی آریل ظهر روز اول ژوئیه کازاماگنی را ترک گفتند و همان روز ساعت نه بعداز ظهر به سلامت به لیوورنو رسیدند. شلی با وجد بسیار به هانت خوشامد گفت ولی از اینکه دریافت مقامهای ولایت توسکانا به گامبا و پسرش دستور داده اند هرچه زودتر قلمرو آن ولایت را ترک گویند و بایرن نیز چون مصمم بود به دنبال ترزا برود در نظر داشت در اولین فرصت لیوورنو را ترک کند تا در جنووا به ترزا ملحق گردد، افسرده –

خاطر شد. با همة این احوال، بایرن موافقت کرد قراری را که با لی هانت

گذاشته بود محترم بشمارد و به خانوادة هانت اجازه دهد در عمارت کازالانفرانچی در پیزا فرود آیند و در آنجا سکنا گزینند. شلی نیز در معیت هانت و خانواده اش به پیزا رفت، خیالش از بابت استقرار و اسکان آنان آسوده شد و سپس روز هفتم ژوئیه بار دیگر به لیوورنو بازگشت.
صبح دوشنبه هشتم ژوئیه به خرید سوغاتی برای ساکنان کازاما گنی سپری شد. ویلیامز توصیه کرد هر چه زودتر برگردند تا از جریان باد موافق که در آن ساعت به جانب لریچی می وزید استفاده کنند. کپتین رابرتس، ناخدای قایق تفریحی بولیوار برای بعد از ظهر آن روز پیش بینی هوایی طوفانی در دریا می کرد و به شلی و ویلیامز اندرز داد سفر بازگشت خود را یک روز به تأخیر اندازند. ولی ویلیامز اصرار داشت زود به راه افتند. شلی پذیرفت و بعد از ظهر همان روز همراه با ویلیامز و چارلز و یویان ملوان با قایق آریل راهی شدند.
حدود ساعت شش و نیم بعد ازظهر آن روز طوفان سهمگینی همراه با رعد و برق و باران برخلیج سپتسیا مستولی شد به طوری که صدها قایق و کشتی کوچک شتابان خود را به بندرگاه رساندند و لنگر انداختند. در کازاماگنی، طوفان چنان مهیب بود که آن سه زن چشم به راه بازگشت مسافران، خود را با این گمان تسلی می دادند و آسوده خاطر می ساختند که شلی و ویلیامز از لیوورنو راه نیفتاده اند بلکه منتظر هستند تا طوفان آرام گیرد. سپس سه شنبه، چهارشنبه و پنجشنبه سپری شد. مری بعداً چنین نوشت: «عذاب و نگرانی واقعی این لحظه ها از هر داستانی که نویسنده ای با پربارترین قدرت تخیلی بنگارد فراتر می رود. انزوای ما در آن گوشة دور افتاده، فطرت وحشی و عاری از همدردی ساکنان آن روستای همسایه، و مجاورت ما با دریای خروشان و متلاطم، دست به دست هم می داد و روزهای آمیخته با بیقراری و بی اطمینانی ما را دستخوش وحشتی عجیب می ساخت.» روز جمعه نامه ای از لی هانت خطاب به شلی آمد که در آن مطالبی نوشته شده بود که آن زنان چشم به راه و نگران را کاملاً متوحش ساخت: «خواهش دارم به ما خبر بدهید سفر بازگشت چگونه انجام گرفت زیرا می گویند پس از آنکه روز دوشنبه عازم شدید هوای دریا طوفانی شد و ما هم به خاطر بی خبری از حال شما نگرانیم.» جین ویلیامز و مری سواره به راه افتادند و سراسر روز را در راه بودند تا به پیزا رسیدند. نیمه شب بود که به عمارت کازالانفرانچی فرود آمدند. بایرن و هانت را آنجا یافتند و دیگر برایشان شکی باقی نماند که شلی و ویلیامز روز دوشنبه از لیوورنو حرکت کرده اند. همان شب باز به راه افتادند و در ساعت دو بامداد شنبه 13 ژوئیه به لیوورنو رسیدند. در آنجا ترلاونی و رابرتس کوشیدند آن دو را با اشاره به این احتمال آرام سازند که قایق آریل در نتیجه باد و امواج شدید ِ به جانب جزیرة کرس یا

جزیره الب رانده شده باشد. بایرن رابرتس را مأمور کرد سوار بر عرشة بولیوار، دریا را در امتداد ساحل لیوورنو تا لریچی جستجو کند. ترلاونی نیز با مری و جین در سشکی در طول ساحل به جستجوی بیهوده ای پرداختند تا نشانی یا خبری از گمشدگان

بیابند. ترلاونی تا روز 18 ژوئیه با آن زنان سوگوار در کازاماگنی باقی ماند و آنگاه آنجا را ترک گفت تا به تحقیقاتش ادامه دهد. وی در 19 ژوئیه بازگشت و برای همسران سوگوار، با آرامترین و تسلی بخشترین لحنی که می توانست، خبر آورد که پیکر بی جان شوهرانشان را یک یا دو روز پیش از آن، امواج دریا به ساحل ویارجو افکنده است. (در حدود سی ام ژوئیه نیز بدن مثله شدة چارلز ویویان چند کیلومتر بالاتر پیدا و در همانجا در ساحل به خاک سپرده شد.) ترلاونی، مری و جین را با خود به پیزا برد و در آنجا بایرن از آنان دعوت کرد در کازالانفرانچی اقامت کنند ولی آنان در منزلی در مجاورت آنجا ماندند. مری در نامه ای به یکی از دوستانش نوشت: «لرد بایرن نسبت به من بسیار مهربان است و همراه ترزا گویتچولی مرتباً به دیدار ما می آمد.»
آن دو پیکر به ساحل افکنده شده همان موقع توسط بومیان در ماسه های کنار دریا به خاک سپرده شده بود. قوانین توسکانا اجازه نمی داد در مورد چنین اجساد به خاک سپرده شده ای نبش قبر صورت گیرد یا دوباره در جای دیگری به خاک سپرده شود، ولی ترلاونی می دانست که میسیز شلی دلش می خواهد جسد شوهرش در کنار آرامگاه پسرشان ویلیام در رم به خاک سپرده شود. بنابراین به مقامات توسکانا متوسل شد و با اصرار از آنان خواست اجازه دهند قبر شلی را نبش کنند مشروط بر اینکه جسد در همان ساحل سوزانده شود. آن دو جسد طوری ناقص و دگرگون شده بود که شناسایی و تشخیص آنها میسر نمی شد؛ ولی در جامه ای که متعلق به یکی از آن دو پیکر بود، در یک جیب، یک مجلد از آثار سوفوکلس و در جیب دیگر مجلدی از آثار کیتس به دست آمد.
در روز 15 اوت، بایرن، هانت و ترلاونی همراه یکی از متصدیان ادارة قرنطینه و یک افسر نیروی دریایی انگلیس به نام کپتین شنلی، شاهد لحظه هایی بودند که یک جوخه سرباز، جسد ویلیامز را می سوزانیدند. روز بعد در نقطه ای از ساحل، مقابل جزیرة الب، قبر شلی نبش شد؛ جسدش را بیرون آوردند؛ و در حضور بایرن، هانت، ترلاونی و چند نفر ساکنان روستای مجاور، سوزانده شد. ترلاونی بخور و شراب و روغن معطر در آتش ریخت؛ اورادی بر زبان جاری ساخت؛ و خاکستر جسد را به «طبیعتی که شلی می پرستید» سپرد. بایرن که تاب دیدن آن منظره را تا پایان نداشت خود را به دریا انداخت و شناکنان به عرشة بولیوار پناه برد. بعد از سه ساعت، تقریباً

سراسر جسد سوخته بود جز قلب که هنوز در میان آتش به چشم می خورد. ترلاونی بدون آنکه از سوختن دستش پروا کند، قلب شلی را از میان شعله ها بیرون آورد. جعبه ای مخصوص تعبیه و خاکستر شلی به رم برده شد، و در گورستان جدیدی در مجاورت گورستان پروتستان، که آرامگاه ویلیام فرزند شلی در آنجا قرار داشت، به خاک سپرده شد. قلب شلی نیز توسط ترلاونی به هانت و به دست او به مری سپرده شد. هنگامی که مری، به سال 1851 چشم از جهان فروبست، خاکستر قلب شلی را در لابلای یک نسخه از منظومة آدونائیس که همیشه در اختیارش بود یافتند.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 697

XVI – تغییر سیما: بایرن، 1822-1824

در سپتامبر 1822، بایرن با گامباها (پدر و پسر) از پیزا به آلبارو در حومة جنووا رفتند. بایرن از هنگام ترک انگلستان تاکنون به کرات در معرض تغییرات بدنی، ذهنی، آداب و اخلاق، افکار و معتقدات خویش قرار گرفته بود – تغییراتی که او را خسته و فرسوده ساخته بود تا بدان حد که بتدریج از عشق خستگی ناپذیر ترزا نیز سر می خورد و خسته می شد. چشمان تیزبین و روح شکاک و طنزآلود وی نقابهای زندگی را کنار زده بود، و ظاهراً هیچ گونه واقعیتی برجای نگذاشته بود تا موجب شود به ایدئالیسم یا ایمان و اخلاص روی آور گردد. در آن زمان، بایرن مشهورترین شاعر زنده محسوب می شد، ولی از شعر خویش احساس غرور نمی کرد. شکایتهای تب آلود چایلد هرلد در این زمان در نظر بایرن، چیزی دور از مردانگی می نمود و شکاکیت هوشمندانة دون ژوان سراینده و خواننده را عریان در یک دنیای وارسته از اغفال و شیفتگی برجای می نهاد. در این زمان بایرن چنین احساس می کرد: «یک مرد باید برای بشریت کاری بیشتر و با ارزشتر از شعر سرودن انجام دهد.» در جنووا از پزشک مخصوص خود خواست به او بگوید «بهترین و سریع التأثیرترین زهرها کدامست؟»

یونان برای بایرن مرگ نجاتبخشی را عرضه داشت. این کشور از سال 1465 زیریوغ ترکان عثمانی در آمده و در اثر تسلط بیگانه به حالت رخوت و خفگی فرورفته بود. بایرن در منظومة چایلد هرلد (بخش دوم بندهای 73 تا 84) از یونان و یونیان خواسته بود به پا خیزند و سر به شورش بردارند:

زر خریدهای موروثی! آیا نمی دانید
آن کس که می خواهد خود را آزاد کند باید ضربة نخستین فرود آورد؟

یونان یک بار در سال 1821 سر به طغیان برداشته بود ولی بدون داشتن پول و بدون برخورداری از وحدت و یکپارچگی. از آن پس بانگ استعانت به سوی ملتهایی سرداده بود که از میراث غنی وی برخوردار شده بودند. کمیته ای را به لندن اعزام داشته بود تا از آن دولت کمک مالی دریافت دارد. همین کمیته، نمایندگانی به جنووا گسیل داشته بود تا از بایرن بخواهد اگر صداقتی دارد، از امکانات مالی خود سهمی را بدان اختصاص دهد تا آن انقلابی را که می خواست، به یاری شعر، الهامبخش مردم یونان سازد به ثمر برساند. در 7 آوریل 1823، بایرن به فرستادگان گفت که خود را در اختیار دولت موقت یونان قرار می دهد.

در این زمان، بایرن سراپا دگرگون شده و سیمایی دیگر یافته بود: همة وجودش با عمل و تحرک همراه می نمود؛ شکاکیت جای خود را به ایمان و اخلاص و از خود گذشتگی سپرده بود؛ شعر به سویی نهاده شد؛ رمانس از

صورت قافیه به شکل عزم و قاطعیت درآمد. پس از آنکه مبلغی برای هانت و از آن مهمتر، مبلغی هم برای ترزا برجای نهاد، آنچه از ثروت برایش باقی مانده بود،

وقف به ثمر رسانیدن انقلاب یونان ساخت. به نمایندگانش در لندن دستور داد آنچه را در انگلستان به وی متعلق بود و از فروش آن پولی عاید می گشت به فروش برسانند و حاصلش را برای وی حواله کنند. قایق تفریحی بولیوار را نیز به نیم بها فروخت و یک کشتی انگلیسی به نام هرکولس را در اختیار گرفت تا او، پیتروگامبا و ترلاونی را همراهش چند فروند توپ و مقداری مهمات به یونان برساند. علاوه بر آن مقادیری لوازم و تجهیزات پزشکی همراه برد تا هزار مرد را برای دو سال تأمین کند. ترزا گویتچولی بسیار کوشید تا بایرن را در کنار خود و برای خویش نگاه دارد، ولی بایرن با نرمی و محبت در برابر اصرار او ایستادگی کرد و از این بابت خیالش آسوده شد که سرانجام به ترزا و والدینش اجازه داده شد به خانة خود در راونا باز گردند. در همین اوان بایرن به لیدی بلسینگتن گفت «برایم این احساس پیش از وقوع حادثه حاصل گشته است که در یونان خواهم مرد. امیدوارم مرگم در آن زمان که در حال عمل و تحرک هستم پیش آید زیرا چنان پایانی برای یک حیات بسیار اندوهناک فرجامی شایسته خواهد بود.»

روز 16 ژوئیه 1823، کشتی هرکولس بندر جنووا را به قصد یونان ترک گفت. بعد از تأخیرهای خشم آورنده و ناراحت کننده، سرانجام در تاریخ 3 اوت در بندر آرگستولیون واقع در جزیره سفالونیا که بزرگترین جزایر یونیایی است لنگر انداخت. از آنجا تا خاک اصلی یونان هنوز هشتاد کیلومتر فاصله بود، اما بایرن ناگزیر شد چند ماه فرساینده در آنجا بماند. وی امیدوار بود در مسولونگیون به برجسته ترین رهبران انقلابی یونان بپیوندد ولی مارکو بوتساریس در حین عملیات جنگی کشته شده بود، بندر مسولونگیون نیز در دست ترکان عثمانی بود و کشتیهای جنگی عثمانی همة راههای نزدیک شدن به خاک اصلی یونان را از جانب مغرب، زیر حراست خود داشتند. در اوایل دسامبر، پرنس آلکساندروس ماوروکورذاتوس بندر مسولونگیون را از چنگ عثمانیان به در آورد و در تاریخ 29 دسامبر بایرن جزیزة سفالونیا را ترک گفت. سرهنگ لستر ستنپ نمایندة کمیتة یونانی که در انگلستان به جمع آوری کمک برای انقلابیون یونانی سرگرم بود از مسولونگیون چنین نوشت: «همه در انتظار و چشم به راه ورود لرد بایرن هستند چنانکه گویی در انتظار ورود مسیح موعود باشند.» بعد از چندین ماجرا و تأخیر، ناجی جوان در چهارم ژانویة 1824 به مسولونگیون رسید و از جانب پرنس و مردم که در وجود او معدن طلایی سراغ کرده بودند با

استقبال پرجوش و خروشی مواجه شد.
ماورو کورذاتوس از بایرن خواست سرکردگی یک گروه ششصد نفری از سولیوتها را که وحشیانی جنگجو و نیمه یونانی و نیمه آلبانیایی بودند برعهده گیرد؛ مخارج آنان را بپردازد؛ و اسلحه و سورساتشان را نیز فراهم آورد. بایرن از ظاهر آن جنگجویان چندان خوشش نیامد؛ او می دانست که بیش از جنگجو بودن، اندیشه ها و هدفهای سیاسی در سر می پروراند. با وجود این، خوشحال بود از اینکه مأموریت و نقش مهم و پرتحرکی برعهده اش محول شده است، و

بنابراین در اعطای کمک دریغ نورزید؛ فقط هفته ای 2,000 لیره به شخص پرنس ماوروکورذاتوس می پرداخت تا برای مردم مسولونگیون غذا فراهم آورد و روحیة آنان را قوی نگاه دارد. در همان حال، خودش در ویلایی واقع در شمال شهر و کنار دریا زندگی می کرد جایی که بنا به گفته ترلاونی در کنار «ملالت انگیزترین مردابهایی که تا آن زمان دیده بودم» قرار داشت. آن جنگجویان سولیوت عملاً نشان دادند که افرادی بی انضباط و شورشی هستند؛ بیشتر در بند به چنگ آوردن پولی از بایرن بودند تا آنکه بخواهند تحت رهبری و فرماندهیش باشند. امید «لوخینوار» جوان برای دست یازیدن به عملیات جنگی هنوز نمی توانست تحقق یابد زیرا لازم بود که نخست در افراد تحت فرماندهیش نظم و انضباط و روحیة اطاعت مستقر شود. ترلاونی که هیچ گاه حوصلة انتظار نداشت از نزد بایرن رفت تا در جایی دیگر به پیشواز حادثه بشتابد. فقط پیتروگامبا همچنان در کنار بایرن باقی ماند و در حالی که سخت نگران احوال او بود از او مراقبت می کرد و می دید که بایرن چگونه در اثر گرما، دلشوره و آن محیط مالاریا خیز زجر می کشید.
روز پانزدهم فوریه، وقتی بایرن به دیدار سرهنگ ستنپ رفته بود ناگهان رنگ از رخسارش پرید و در حال تشنج بیهوش و نقش بر زمین شد، در حالی که از دهانش کف برآمده بود. اندکی بعد به هوش آمد، او را به ویلای محل سکونتش بردند. پزشکان به گرد بالینش جمع آمدند و تجویز کردند برای خون گرفتن از وی زالو به کار برده شود. در 18 فوریه سولیوتها بار دیگر سر به شورش برداشتند و تهدید کردند که به ویلای بایرن حمله ور شوند و همة بیگانگان مقیم در آن را به قتل برسانند. وی از بستر بیماری برخاست و آنان را آرام ساخت ولی امیدش به آنکه آن جنگجویان را در جنگ علیه ترکان عثمانی در ناحیة لپانتو رهبری کند مبدل به یأس شد و، همراه آن، رؤیایش نیز که دستیابی به یک مرگ پرثمر و شجاعانه بود نابود شد. در این موقع نامه ای از اوگاستالی به دستش رسید که همراه آن عکسی از آدا دختر بایرن بود و در آن نامه توصیف آنابلا از عادتها و طبع

دخترک نیز نگاشته شده بود. خواندن آن نامه موجب شد که بایرن اندکی تسلی یابد، چشمانش در اثر برخورداری از یک لحظه خوشبختی درخشیدن گرفت. تا آن زمان لذت هر چیز عادی و طبیعی از او دریغ شده بود.
روز نهم آوریل همراه پیتروبه اسب سواری رفت. در راه بازگشت باران شدیدی بارید، و بایرن آن شب دچار سرماخوردگی و تب شد. روز یازدهم تبش شدت یافت. به بستر پناه برد و احساس کرد نیرویش رو به زوال است و آنگاه دریافت که دارد به سوی مرگ پیش می رود. گاهی در آن ده روزة آخر عمر در اندیشة مذهب فرو می رفت، ولی در همان حال متذکر می شد «راستش را بگویم. برای من دانستن اینکه چه چیز را در این دنیا باور داشته باشم همانقدر دشوار است که بخواهم بدانم چه چیز را نباید باور بدارم. بسیار دلایل موجه و ظاهر پسندی وجود دارد که مرا اغوا کند به عنوان یک فرد متعصب سر به بالین مرگ بگذارم،
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 700
به اندازة همان دلایلی که مرا واداشته است تا امروز به عنوان آدمی آزاداندیش زندگی کنم.» دکتر پولیوس میلینگن که پزشک معالج اصلی بایرن بود چنین اظهار نظر می کرد:
با نهایت تأسف باید اذعان کنم گرچه در روزهای واپسین بیماری بایرن هرگز از کنار بسترش جدا نشدم، هیچ گاه نشنیدم اشاره ای حتی کوچکترین سخنی دربارة مذهب بر زبان آورد. یک بار در لحظه ای شنیدم که بایرن با خودش می گفت: «آیا باید که خواستار رحم و بخشایش بشوم؟» و بعد از مکثی طولانی افزود «نه، نه، سعی کن از خودت ضعف نشان ندهی. بگذار تا پایان کار یک مرد باقی بمانی.»
همان پزشک در جای دیگر از قول بایرن چنین نقل می کند: «نمی خواهم که پیکرم به انگلستان فرستاده شود. بگذارید استخوانهایم در همین جا بپوسد و خاک شود. مرا در اولین گوشه ای که فراهم شود بدون تشریفات و مراسم بیهوده به خاک بسپارید.»
روز پانزدهم آوریل، بعد از آنکه بایرن بار دیگر دستخوش تشنج شد، به پزشکان اجازه داد از او خون بگیرند. آنان در حدود یک لیتر از او خون گرفتند و دو ساعت بعد باز همان مقدار خون از بدنش بیرون کشاندند. بایرن روز نوزدهم آوریل 1824 درگذشت. کالبدشکافیهایی که به شیوه ای دور از معیارهای صحیح دربارة وی به عمل آمد نشان داد که بایرن به بیماری اورمی – وارد شدن اوره در خون – مبتلا شده بود. بدین معنی که آن مواد سمی که بایستی از راه پیشاب دفع شود، در خونش جمع شده بود.
هیچ گونه نشانه ای از سیفیلیس در بایرن مشهود نبود ولی همه قرائن از آن حکایت می کرد که خون گرفتنهای مکرر و تجویز مسهل های قوی علت

نهایی مرگ وی بوده است. مغز بایرن از نظر بزرگی تا آن زمان سابقه نداشت: وزن آن 710 گرم قید شده بود – وزنی که از بزرگترین مغز انسان معمولی فراتر می رفت. شاید سالها افراط در اعمال جنسی و دوره های متناوب پرخوری و روزه داری بی پروا، نیرو و بنیة او را برای مقاومت در برابر فشار و اضطراب و هوای بدبو و ناسالم محل اقامتش در ماههای آخر زندگی، به شدت کاسته بود.
خبر مرگ بایرن تا 14 مه به لندن نرسید. هابهاوس آن خبر ناگوار را برای اوگاستالی آورد و هر دو سخت به گریه افتادند، آنگاه حواس هابهاوس به مشکل خاطرات محرمانه و سری بایرن معطوف گشت. مور آن خاطرات را در بهای 2,000 لیره به ماری ناشر فروخته بود و شخص اخیر هم – علی رغم زنهارهایی که از جانب ویلیام گیفرد، سر مشاور مؤسسة انتشاراتیش به وی داده می شد مبنی بر اینکه (براساس گفتة هابهاوس) «آن خاطرات فقط برای روسپیخانه ها مناسب می نمود و هر آینه چاپ و منتشر می گشت لرد بایرن را برای همیشه به بی آبرویی و رسوایی محکوم ساخت.» همچنان علاقه مند و مشتاق بود که هرچه زودتر آن خاطرات را به چاپخانه بفرستد. آنگاه ماری و هابهاوس پیشنهاد کردند نسخة دستنویس آن خاطرات را معدوم سازند ولی مور اعتراض کرد و در همان حال موافقت خود را با این امر اعلام داشت
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 701
که اتخاذ تصمیم نهایی را برعهدة میسیز لی بگذارند. آن زن نیز تقاضا کرد نسخة دستنویس خاطرات سوزانده شود و به همین ترتیب هم عمل شد. مورهم 2,000 لیره را به ماری مسترد داشت.
فلچر مستخدم قدیمی و با وفای بایرن اصرار می ورزید که اربابش، اندکی قبل از مرگ ابراز تمایل کرده بود در انگلستان به خاک سپرده شود. مقامهای یونانی و ساکنان مسولونگیون نسبت به این امر اعتراض داشتند. رضایت خاطر آنان بدین ترتیب حاصل شد که پیش از حنوط و خوش بو کردن پیکر بایرن، قسمتی از احشای او در همان خاک یونان بماند. جسد بایرن که در یکصدوهشتاد گالن الکل نگهداری می شد در تاریخ 29 ژوئن به لندن رسید. درخواستی به مقامهای کلیسای وستمینستر رسید که ضمن آن تقاضا شده بود اجازه دهند جسد بایرن در گوشة مخصوص شاعران به خاک سپرده شود. با این درخواست موافقت نشد. در روزهای 9 و 10 ژوئیه به مردم فرصت داده شد برای آخرین بار برجسد بایرن که در تابوتی قرار داده شده بود نظر بیفکنند. بسیاری آمدند ولی عدة سرشناسان در بین آنان بسیار اندک بود. عده ای از متنفذان اجازه دادند کالسکه های خالی ایشان در مراسم تشییع جنازه که در روزهای 12 تا 15 ژوئیه جسد را از لندن به ناتینگم شر می برد، روان شود. از پنجرة ساختمانی، کلر

کلرمنت و مری شلی مراسم تشییع جنازه را نظاره می کردند. اندکی جلوتر کالسکه ای سرباز نیز دیده می شد که لیدی کرولاین لم بر آن سوار بود. شوهر کرولاین که فراتر از وی اسب می راند نام کسی را که در گذشته بود دریافت ولی تا چند روز بعد از آن تاریخ، آن نام را برای همسرش فاش نساخت. روز شانزدهم ژوئیه، پیکر بایرن را در مقبرة نیاکانش، در کنار مادرش در گورستان کلیسای هکنل ترکارد، روستایی در مجاورت دیر نیوستد به خاک سپردند.

از آنان که در درام زندگی بایرن نقشی ایفا کردند بسیاری تا سالیان بعد زنده ماندند تا به دوران بعدی تاریخ نیز قدم گذارند. کسی که زودتر از همه از میان رفت، پیترو گامبا بود که پس از مشایعت پیکر بیجان قهرمان مورد علاقه اش به لندن، به یونان بازگشت. در آنجا به انقلاب وفادار ماند و در سال 1827 در اثر ابتلای به تب درگذشت. لیدی کرولاین لم نیز پس از آنکه شوهرش به او گفت آن روز از کنار جسد بایرن رد شده است سخت «بیمار» شد. این زن، بایرن را در زمانی به نام گلناروون در سال 1816 مورد هجو و طعن قرار داده بود ولی در آن لحظه که از سرگذشت بایرن با خبر شده بود گفت «بسیار متأسفم از اینکه کوچکترین سخنی عاری از مهر علیه وی گفته باشم.» وی چهار سال بیشتر پس از مرگ بایرن زنده نماند. اوگاستا لی، بر حسب وصیتنامة بایرن، تقریباً همة ثروتی را که از وی برجا مانده بود وارث شد (این ثروت در حدود 100,000 لیره بود.) قسمت اعظم این میراث را

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 702

صرف تسویة بدهیهای شوهر و پسرانش که در راه قمار به وجود آمده بود کرد و خود در سال 1852 با فقر و تنگدستی جان سپرد. لیدی بایرن تا روز واپسین برای مردی که شیطنتها و ناهنجاریهای موروثیش زندگی زناشویی وی را دستخوش نفرین و لعنت ساخته بود، احساسی آمیخته با مهر و گذشت در دل داشت و در نامه ای نوشت: «تا زمانی که زنده باشم دشواری عمدة من احتمالاً این خواهد بود که نتوانم از او بامهربانی و عطوفت بسیار یاد کنم.» «آیا این سخن مرا نمی توانند باور داشته باشند هر آینه بگویم بعد از آنچه فاش ساخته ام، باز هم اذعان دارم که در وجود آن جانور، در سراسر عمرش، چیزی والاتر و بهتر وجود داشت ... چیزی که وی پیوسته در صدد مخالفت و معاوضه با آن بر می آمد ولی هرگز نتوانست آن را در وجود خویش نابود سازد.» دخترشان آدا که بایرن در بزرگ شدن و رشد وی امیدها بسته بود با «ارل آو لاولیس» ازدواج کرد؛ ثروتی را در شرط بندی بر سراسبها از دست داد؛ مادرش او را از بدبختی ناشی از ورشکستگی مالی نجات بخشید؛ امید و سلامتش را از دست داد، و نظیر پدرش در سی وشش سالگی در سال 1852 زندگی را بدرود گفت. لیدی بایرن که پس از آن می کوشید با اشتغال به خدمات اجتماعی، زندگی خالی خود را پرسازد، در سال 1860 درگذشت.

جان کم هابهاوس، به عنوان فردی رادیکال به پارلمنت راه پیدا کرد و تا مقام وزارت جنگ ترفیع یافت (1832-1833)، عنوان بارونی گرفت، و در

هشتادوسه سالگی درگذشت (1869). ترزا گویتچولی پس از مرگ بایرن، به سوی شوهر خویش بازگشت ولی خیلی زود مجدداً از او درخواست جدایی کرد. مدت زمانی کوتاه با دوست لنگ بایرن به نام هنری فاکس، ماجراهایی عاشقانه داشت؛ همچنین چند صباحی با لامارتین، شاعر فرانسوی تأیید کنندة بایرن، نرد عشق باخت. پس از مدتی که از آغوش محبوبی به آغوش محبوبی دیگر افتاد، سرانجام در چهل و هفت سالگی با مارکی دو بواسی که مردی ثروتمند و مهربان بود ازدواج کرد و این شخص (بنا به گفتة برخی از شرح حال نویسان انگلیسی که البته نظرشان اندکی با تعصب همراه بود) با کمال سرفرازی و غرور همسرش را چنین معرفی می کرد: «همسرم، معشوقة پیشین بایرن!» وقتی مارکی درگذشت، ترزا به احضار ارواح روی آورد، با روح بایرن و شوهر آخرینش گفتگو کرد و بعد چنین تعریف کرد: «آن دو اکنون با یکدیگر به سر می برند و نظیر بهترین دوستان هستند.» سرانجام ترزا در هفتادودو سالگی در سال 1873 درگذشت حال آنکه چندین کتاب در تصویر و ترسیم سیمای بایرن به عنوان یک جنتلمن و نابغة بی عیب و نقص به رشتة تحریر درآورده بود. کلر کلرمنت در هشتادویک سالگی به سال 1879 درگذشت، و تا آخرین لحظه حیات از بایرن این نظر را با خود همراه داشت که «وی معجونی از خودبینی، دیوانگی، و جملگی آن نکات ضعف رقت آوری بود که ممکن است در وجود یک آدمیزاد گرد آید.»

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 703

مری شلی، با وجود برخی کدورتها و رنجیدگی های خاطر نسبت به «آلبه» (لقبی که دوستان خیلی نزدیک بایرن بر او نهاده بودند) نظری خوشتر داشت. وقتی از مرگ بایرن با خبر شد چنین نوشت: «آلبه، این آلبة عزیز و بوالهوس و فریبنده، این دنیای چون بیابان را ترک گفته است. خدا کند من هم در جوانی از نعمت مرگ برخوردار شوم.» مری قسمت اعظم از بیست و هفت سال بقیة زندگی خویش را با عشق و دلسوزی به ویراستاری آثار شوهرش پرداخت و در این کار به فصاحت عاری از تظاهر خویش مجال تجلی داد.

لی هانت که جرئت یافته بود اشعار شلی را بستاید، آن هم در زمانی که جملگی منتقدان، اشعار شلی را چون بوالهوسیهای یک بلوغ ناپخته محکوم می شمردند، همچنان بر عقیدة خویش استوار ماند و نسبت به رادیکالیسم دوران جوانیش وفاداری نشان داد؛ خاطرات خصومت آمیزی از بایرن انتشار داد؛ و عمرش تا سال 1859 به دنیا باقی بود. تامس جفرسن هاگ، پس از آنکه ماجراهای دلدادگی و شوریدگی متعددی را گذرانید سرانجام باجین، همسر بیوة ویلیامز ازدواج کرد و مدت سی و پنج سال تا پایان زندگیش با او به سر برد. جالبترین این هواخواهان شاعران ما، ادوارد جان

ترلاونی بود که در پیزا در زندگی شلی وارد شد و این زمانی بود که هر دو به سی سالگی قدم نهاده بودند. شلی در آن زمان به پایان عمر خویش نزدیک می شد در حالی که ترلاونی هنوز پنجاه ونه سال دیگر در پیش داشت. اما «این شوالیة سرگردان ... سبزه و سیه چرده، خوش سیما، با سبیلهایی مردانه» (آن سان که هانت او را ترسیم کرده است) چنان درگیر ماجراهای متنوع در کشورهای مختلف شده بود که دوستانش از شنیدن مکرر خاطرات وی هیچ گاه احساس ملال نمی کردند. گرچه بایرن او را همه کارة اصطبل و قایق تفریحیش، بولیوار، ساخته بود، باز هم شلی، «این پسرک ملایم طبع بدون ریش» بود که ترلاونی، این مرد عمل و ماجراجو، او را بیشتر از همه دوست می داشت. ترلاونی پس از آنکه شاهد ورود بایرن به مسولونگیون، و گیر افتادن و بی تحرک شدن وی در آنجا شد، از آن دیار رفت تا سر به تقدیر خود بنهد درحالی که انتظار داشت در راه استقلال یونان جان بسپارد. ترلاونی چندی بعد شاهد آزاد گشتن یونان شد، سرگردانیهایش را با دیگر آغاز کرد، تا سال 1881 زنده ماند و در مقبره ای که در سال 1822 در کنار خاکستر شلی در گورستان انگلیسیها در رم خریده بود به خاک سپرده شد.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 704

فصل بیست و سوم :همسایگان انگلستان - 1789-1815

۱ – اسکاتلندیها

اسکاتلندیها به موجب قانون اتحاد سال 1707 تحت سلطة انگلیسیان در آمده بودند، در چارچوب جزیره از آزادی رفت وآمد و بازرگانی بهره مند بودند ولی هرگز با حکومتی از جانب یک پارلمنت که در فاصلة دوری مستقر بود بر سرآشتی در نیامدند – پارلمنتی که در مجلس عوام آن، اسکاتلند با 1,800,000 جمعیت، تنها چهل و پنج نفر نماینده داشت درحالی که 513 نماینده از جانب 10,164,000 نفر ساکنان انگلیس و ویلز در آن مجلس حضور می یافتند. از نمایندگان اسکاتلند در مجلس عوام، پانزده نفر از جانب شوراهای شهری فاسد منصوب می شدند؛ اعضای این شوراها، که خود را به ارادة خویش دائماً برمسند خویش نگاه می داشتند، جمعاً توسط 1,220 نفر برگزیننده از سراسر ولایات، انتخاب می شدند. سی نفر باقیمانده نیز توسط ساکنان ولایات و نواحی کشاورز نشین براساس حق انتخابی که محدود و منحصر به ملاکان منتفذ بود انتخاب می شدند. بدین ترتیب که ولایت بیوت با 14,000 نفر جمعیت، 21 نفر رأی دهنده و انتخاب کننده داشت و در سراسر این گونه ولایات رویهمرفته 2,405 نفر از حق انتخاب کردن بهره مند بودند اغلب نامزدهای انتخاباتی که به پیروزی می رسیدند توسط نجبای بزرگ و اشراف صاحب املاک قدیمی و وسیع برگزیده شده بودند. فئودالیسم در سال 1748 رسماً در سراسر اسکاتلند منسوخ شده بود، ولی فقر همچنان بر جای بود زیرا که آزمندی و نابرابری، ساخت آدمی را تشکیل می دهد. اسکاتلندی نیز، نظیر انگلیسی، رویهمرفته، این شیوة حکومت براساس پارلمنت را بهترین نوع حکومت تلقی می کرد، بهترین نوع حکومتی که می توانست برای مردمی مستقر شود که مشتاقانه به سنتها پایبند بودند، و بیشتر از آن گرفتار و دربند نیازمندیهای روزانه شان می نمودند که بتوانند فرصت به دست آوردن دانش و تجربة ضروری جهت رأی دادن هوشمندانه دربارة مسائل ملی را بیابند.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 705

مذهب از دولت نیرومندتر بود. روز یکشنبه، روز عبادتی دلتنگ کننده و به یادآوری گناهان بود. روحانیان، دربارة سقوط آدم از بهشت، شیطانی که در وجود هر فرد یافت می شد و خدایی منتقم، موعظه می کردند؛ و بدین سان، جماعتی که در مراسم روز یکشنبه در کلیساها حضور می یافتند، از نظر عقاید و اخلاقیات، در مقام مقایسه با واعظان و آباء کلیسا، سختگیرتر و متعصبتر از کار در می آمدند. دیوید دینز در قلب میدلوثین1 ابراز اطمینان می کند که هر آینه دختری پای به مجلس رقص بگذارد به جهنم

راه خواهد یافت.
با وجود این، اسکاتلند از بسیاری جهات از انگلیس پیش بود. در اسکاتلند یک نظام ملی مدارس ملی برقرار بود: مدارسی که واقعاً در دسترس اکثریت مردم قرار داشت. هر بخش مکلف بود مدرسه ای را دایر نگاه دارد تا در آنجا پسران و دختران در کنار هم به آموختن خواندن و حساب بپردازند. برای این آموزش، والدین در هر فصل برای هر دانش آموز، دو شیلینگ می پرداختند؛ چنانچه مبلغ دو شیلینگ اضافی می پرداختند، دانش آموز می توانست مقدمات زبان لاتینی را نیز فراگیرد. حق التعلیم فرزندان خانواده های تنگدست توسط بخشداری تأمین می شد، در صورتی که قلمرو بخش گسترده تر از آن بود که بتواند همة بچه ها را دریک جا گردآورد، یک معلم مدرسة سیار، به راه می افتاد و آنچه را بایست به کودکان آموخته شود، به نوبت، در قسمتهای مختلف بخش تعلیم می داد. معلمان، دقیقاً تابع کشیش بخش بودند، و از آنان انتظار می رفت به مقامهای کلیسا کمک کنند تا الاهیات هراس انگیزی به ذهن کودکان انتقال دهند؛ زیرا که مهتران قوم دریافته بودند که پیروی از اصول مذهب کالوینیسم می توانست طریقی مقرون به صرفه برای مستقر ساختن یک محتسب در هر وجدان باشد. گروه قابل توجهی از مردم بی پروا و با شهامت بر جای مانده بودند تا تنویر اسکاتلندی را در نسل قبل از فرانسه پدیدآورند و آنرا، هرچند مقهور شده و رنگباخته، در نسل دوران ناپلئون نیز فروزان نگهدارند.
اسکاتلند به دانشگاههای خود – دانشگاههای سنت اندروز (تأسیس، 1410)، گلاسگو (1451)، ابردین (1494) و ادنبورگ (1583) – می بالید و افتخار می کرد. این دانشگاهها از بسیاری جهات خود را از دانشگاههای آکسفرد و کیمبریج برتر می دانستند و پاره ای از فضلای جدید بر این ادعا صحه می گذارند. در علوم پزشکی، دانشگاه ادنبورگ رهبریت و زعامتی به رسمیت شناخته شده داشت. مجلة ادینبره ریویو که در سال 1802 بنیان گذارده شده بود، بنابر رأی مورد قبول عموم، برجسته ترین و درخشانترین نشریه ای بود که در سراسر انگلستان منتشر می شد. تامس ارسکین (1750-1823) وکیل مدافع آزادیخواه و شجاع تقریباً جملگی وکلای مدافعی را که در برابر دادگاههای لندن حضور می یافتند تحت الشعاع قرار می داد. با همة این احوال، باید اذعان کرد که وقتی پای سرکوب ساختن آزادی اندیشه به میان آمد
---
1. رمانی از سر والتر سکات؛ دینز و دو دخترش قهرمانان اصلی داستان هستند. ـ م.

- به خصوص زمانی که این آزادی اندیشه از فرانسة انقلابی طرفداری می کرد- هیچ قانوندان انگلیسی به پای همتایان اسکاتلندیش نمی رسید و نمی توانست در صدور احکام سخت و انعطاف ناپذیر، رقیب آنان شود. غیر از آنچه گفته شد، فضای آمیخته با روشنفکری در ادنبورگ و گلاسگو همچنان از آن گونه آزادی طرفداری می کرد که می توانست به امثال دیوید هیوم، ویلیام رابرتسن، جیمز بازول و رابرت برنز و ادم سمیث مجال شکوفایی بدهد. می گویند که هنگام سخنرانی دوگلد استوارت دربارة فلسفه نه تنها دانشجویان، بلکه جملگی مردم روشنفکر ادنبورگ، در محضرش گرد می آمدند و یادداشت برمی داشتند.
این استوارت استاد فلسفه، امروزه دیگر در خارج از اسکاتلند شهرتی ندارد؛ ولی یکی از بناهای بسیار مجلل و فخیم در ادنبورگ، که یک معبد کوچک به سبک معماری کلاسیک است، به یادبود وی بنا شده است. وی از تعلیمات تامس رید پیروی کرد و نتیجه گیریهای شکاکانة هیوم و روانشناسی مکانیکی دیویدهارتلی را به محک «عقل سلیم» می آموزد. وی ماوراء الطبیعه را به کنار نهاد زیرا آن را کوشش بیهودة ذهن در جهت پی بردن به کنه ذات و طبیعت ذهن می انگاشت. (فقط بارون مونتنهاوزن1 است که می تواند از بند کفش خود وسیلة نجات بسازد.)
استوارت به جای توسل به ماوراء الطبیعه پیشنهاد می کرد از روانشناسی قیاسی مدد گرفته شود زیرا این دانش با شکیبایی و دقت تام به مشاهدة فرایندهای مغز و ذهن می پردازد بدون آنکه ادعا داشته باشد خود ذهن را تبیین کند و توضیح دهد. استوارت مردی شوخ طبع، بذله گو و فرزانه بود که از هوش و ادراک، رؤیای تخیلی و استعداد و خلاقیت شاعری نکته های بدیعی عرضه می داشت و شرحهای دقیقی بیان می کرد. (سرزمین وی هنوز سرچشمة آوازهای عاشقانه بود و برخی از لطیف ترین ترانه هایی که قلبهای ما را در جوانی به طپش و هیجان می آورد، از کرانه های رودها و دریاچه ها و دامنة تپه های اسکاتلند برخاسته است.)
جیمزمیل – گرچه در آموزش فرزندش اندازه را رعایت نکرد و زیاده روی روا داشت – شخصاً آدمی با حسن نیت و ذهن و هوشی وقاد بود. او که فرزند کفاشی بود در رشته زبان و ادبیات یونانی در دانشگاه ادنبورگ به مقام شامخی دست یافت. پس از آنکه از آن دانشگاه فارغ التحصیل شد به لندن رفت؛ زندگی پرمخاطره ای را از طریق پرداختن به روزنامه نگاری در پیش گرفت؛ ازدواج کرد؛ خداوند پسری به او داد که نامش را، از روی نام دوست نمایندة مجلس خود، جان استوارت نامید. بین سالهای 1806 تا 1818، کتاب تاریخ هند بریتانیا را نگاشت و در آن به شیوه ای مستند و متقاعد کننده از شیوة نادرست فرمانروایی انگلیسیان درشبه قارة هند انتقاد کرد؛ و همین انتقادات موجب شد که در اصول فرمانروایی اصلاحاتی

اساسی به عمل آید.
---
1. قهرمانان قصه های ماجراجویانة اغراق آمیز دربارة شکارچی و سربازی به همین نام، اثر رودولف اریش راسپ. ـ م.

در همین اوان (به سال 1808) با جرمی بنتم دیدار کرد و مذهب سودخواهی او را پذیرفت. این مذهب بر آن است که جملگی آداب و مفهومهای ذهنی و سیاسی را باید از این نقطه نظر مورد سنجش و قضاوت قرار داد که تا چه اندازه برای تأمین خوشبختی بشریت کارآیی و توانایی دارند. میل که سرشار از نیرو و توان و اندیشه های بدیع بود خود را به صورت حواری و مبلغ بنتم برای انگلستان درآورد. برای چاپهای چهارم (1810)، پنجم (1815)، و ششم (1820) دایرة المعارف بریتانیکا – دایرة المعارفی که در بنیانگذاری آن اسکاتلندیها نیز سهیم بودند - جیمز میل مقاله هایی دربارة حکومت، قانونشناسی، اصلاح زندانها، آموزش و پرورش و آزادی مطبوعات نگاشت؛ این مقاله ها به صورت رساله هایی خارج از دایر ة المعارف نیز منتشر شد، خوانندگان فراوان و مشتاقی پیدا کرد، و بر افکار عمومی تأثیر عمده ای گذاشت. این رساله ها و نیز مقاله هایی که وی برای وستمینستر ریویو می نوشت چون نیرویی مؤثر در نهضتی به کار افتاد که به تصویب قانون اصلاحات در سال 1832 منجر شد. رادیکالهای انگلیسی به زعامت چنین رهبران فکری از توسل به انقلاب روی گردانیدند و به اصلاحات مترقیانه ای روی آوردند که به دست حکومتی عملی می گشت که خود بر حق انتخاب گسترده و همگانی و یک فلسفة سودخواهی مبتنی بود. در اثری به نام ارکان اقتصاد سیاسی که به سال 1821 انتشار یافت، میل چنین زنهار داد که جمعیت نباید مجال آن یابد تا از سرمایه سریعتر رشد کند، و پیشنهاد کرد بر «دارایی انباشته شده بدون آنکه حاصل کار و زحمتی باشد» مالیات وضع شود و غرض میل از این گونه دارایی، افزایشی بود که در قیمت زمین حاصل می شد بدون آنکه روی آن کاری انجام شده باشد. میل در اثر دیگری به نام تحلیلی در پدیده های ذهن بشری (1829) کوشید تا همة اعمال ذهنی را با توجه به تداعی معانی تشریح کند و توضیح دهد. در سال 1835 نیز، یک سال قبل از مرگش اثر دیگری باعنوان قطعه ای دربارة مکینتاش انتشار داد.
سرجیمز مکینتاش، به آشنا ساختن انگلیسیان به شیوة فکری اسکاتلندیها ادامه داد. پس از آنکه به ابزارهای اندیشه در دانشگاههای ابردین و ادنبورگ دست یافت، در سال 1788 به لندن مهاجرت کرد. در آنجا از شنیدن این خبر که یک شورش عمومی موجب تسخیر زندان باستیل شده است کاملاً مسرور و مشعوف شد. در سال 1790، از اظهار نظرهای

خصومت آمیز ادمند برک نسبت به انقلاب فرانسه مندرج در اثر وی به نام تأملاتی دربارة انقلاب فرانسه رنجیده خاطر شد و در سال 1791 آن انتقاد سخت تاریخی را با انتشار اثری به نام دفاع از دموکراسی فرانسوی پاسخ داد. این فیلسوف بیست و شش ساله در مراحل نخستین آن تغییر بزرگ ناگهانی (انقلاب فرانسه) صدای شریف و میوة گوارای یک فلسفة بشر دوستانه را می شنید و می چشید. چنانکه برک فرض می کرد، حکومتهای سلطنتی در معرض تهدید، مبتنی بر خردمندی آزموده شدة سنت و تجربه نبودند: بلکه پسمانده های آمیخته با هرج و مرج نهادهای تصادفی، رویدادهای پیش بینی نشده، و اصلاحات سرهم بندی شده، بودند.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 708
جملگی حکومتهایی که اینک در دنیا وجود دارد (جز ایالات متحد امریکا) به طور تصادفی پدید آمده اند. ... به یقین نباید چنین انگاشته شود که این حکومتهای اتفاقی و تصادفی فراتر از اقدامات و اعمال روشنفکران و اندیشمندان قرار می گیرند. ... زمانی فرا رسیده است که آدمی باید بیاموزد که با هیچ نکتة ممکن که مورد تأیید و قبول خرد نباشد مدارا نکند و نیز از هیچ نکته بدیع و نوکه خرد آدمی بدان رهنمون گردد روی نگرداند و خود را عقب نکشد. زمانی است که نیروهای آدمی ... باید آغاز یک دوران جدید را در تاریخ مشخص سازد بدین سان که به هنر تکامل و بهترسازی حکومت و افزایش خوشبختی مدنی انسان مجال دهد تا به وجود آید.
همچنانکه انقلاب فرانسه از غایت مطلوبها و آرمانهای متعالی فیلسوفان، به ستم و هرج و مرج مردان دستخوش هراس و وحشت سقوط می کرد، مکینتاش نیز در برهانهای خود تجدید نظر می کرد و خویشتن را با آن نیروهای اجتماعی که بر او اثر می گذارد سازش و تطبیق می داد. سخنرانیهای وی تحت عنوان «قوانین طبیعت و ملتها» (1799) در بردارندة نکته ها و استدلالهایی بود که احتمالاً ادمند برک را نیز خوش می آمد. از جمله اینکه، چگونه سازمان اجتماعی می تواند در روند رو به کمال نهادن فرد، عاداتی را برای عمل و قضاوتهای وجدانیش در او به وجود آورد که از همة ظواهر ذاتی و فطری بودن برخوردار باشد؛ و بدین سان است که یک انسان بالغ، در پرتو برخورداری از تمدن نه تنها یک فراوردة طبیعت بلکه محصول رشد و پرورش نیز محسوب می شود. مکینتاش، در سالهای واپسین عمر، با برخورداری از تحقیقات و مستندات اصیل و بدیع، کتاب تاریخ انقلاب در انگلستان را نگاشت (1832).
از روی این شواهد می توان چنین قضاوت کرد که تمدن اسکاتلند در آن برهة از زمان، که قرن هجدهم را پشت سر می گذاشت و به قرن نوزدهم گام می نهاد، فقط بر افتخارات گذشته اش متکی نبود. کشاورزی این سرزمین درحال رونق و شکوفایی بود و آثار این شکوفایی بخصوص در

مناطق کم ارتفاع و جلگه بیشتر می نمود. در آن نواحی، کارگاههای نساجی نیز به تعداد فراوان دایر و سرگرم کار بود و رابرت اوون چشم اندازهای تازه ای از همکاری انسانی در برابر آدمیان می گشود. گلاسگو به دانشمندانش می نازید و ادینبورگ از فعالیت وکلای مدافع، حقوقدانان، پزشکان و روحانیان، که هرکدام در رشتة خود افکاری بدیع عرضه می داشتند، درجوش و خروش بود. در هنر، سر هنری ریبرن تمثالها و تصاویری می پرداخت که او را چون رنلدز اسکاتلند مقبول و مشهور می ساخت. در ادبیات بازول، در سال 1791 زندگی سمیوئل جانسن را انتشار داد که چشمه ای تمام ناشدنی از لذات معنوی است. در ابتسفرد، در کنار رود توید، ارجمندترین فرزند اسکاتلند و کریم الطبعترین ایشان، سروالترسکات می زیست. وی درحالی که در بین دشمنان کهن سرزمین اسکاتلند به میانجیگری می پرداخت،1 سرودها و نغمه های خوش می سرود

*****تصویر

متن زیر تصویر : ویلیام الن: سر والتر اسکات (1832). گالری ملی چهره ها، لندن

---

1. اشاره به دشمنی انگلیسیها و اسکاتلندیها که منجر به جنگهایی در طول رودخانة توید، مرز بین آنها، گردید. ـ م.

و داستانهایی می نوشت تا وامهایی را که فقط بخشی از آن را خود وی گرفته بود تسویه کند – داستانهایی که بعداً در سراسر دنیا مشهور شد.

والتر سکات به خاطر مزاج و طبیعتش کاملاً شایستگی آن را داشت که در شکوفایی رمانتیک ادبیات انگلستان مقام رهبری و پیش کسوتی داشته باشد، زیرا دوست داشت خود را چنین بینگارد که از اعقاب رؤسای مرزنشین اسکاتلندی است: مرز دارانی که ستیزه ها و جنگهای آنان مایه های مهیج و تکان دهنده برای سرودن چکامه هایی فراهم می آورد که در دوران کودکی روح و ذهنش از آن تغذیه می کرد و سیراب می شد. به هر حال والدینش عبارت بودند از پدری با حرفة وکالت دادگستری، و مادری که دختر یک استاد پزشکی در دانشگاه ادنبورگ بود. سکات در سال 1771 در ادنبورگ به دنیا آمد و یکی از دوازده فرزند خانواده ای بود که شش تای آنان به رسم معمول در آن زمان، در کودکی درگذشته بودند. وقتی هجده ماهه بود به فلج اطفال مبتلا شد که پای راستش را برای سراسر عمر به لنگی کشانید. شاید نقص و عیب بدنی مشابهی که در بایرن بود سکات را موفق ساخت، علی رغم همة اختلافاتی که از نظر اخلاقی و عقیدتی با وی داشت، دوستی خلل ناپذیری با شاعر جوان به هم رساند.

پس از آنکه سکات به اولد کالج در دانشگاه ادنبورگ راه یافت و از آن

فارغ التحصیل شد، یک دورة پنجسالة کارآموزی حقوق را نزد پدر آغاز کرد و در سال 1792 به عنوان وکیل دادگستری در کانون وکلای اسکاتلند پذیرفته شد. ازدواج وی در سال 1797 با دختری به نام شارلوت شارپانتیه و میراثی که در سال 1799 پس از مرگ پدر، از جانب وی نصیبش شد، در آمدی کافی و مطمئن برای وی تأمین کرد. سکات آدمی اجتماعی و دوست داشتنی بود، و برگرد خود شمار فراوانی دوستان سرشناس و متنفذ جمع آورد، و از طریق همین دوستان بود که در سال 1806 به سمت منشی دادگاه شهر ادنبورگ برگزیده شد. حقوقی که از این بابت دریافت می کرد و درآمدی که در وصیتنامة تنی چند از بستگان برای وی اختصاص داده شده بود او را بر آن داشت که از ادامة حرفة وکالت منصرف شود و، بعد از چندی، آن را به کلی کنار گذارد تا بتواند با فراغت تام همة وقت و ذوق خویش را مصروف ادبیات سازد.
یک برخورد اتفاقی با رابرت برنز، ابراز شوق و علاقه ای که به اثر تامس پرسی به نام یادگارهایی از شعر کهن انگلیسی نشان داد و همچنین آشنایی با اشعار غنایی، به خصوص با منظومة لنوره اثر گوتفرید بورگر، شوق و رغبت دوران جوانی سکات را نسبت به چکامه های کهن انگلیسی جانی تازه بخشید. در طول سالهای 1802 و 1803 اثری موسوم به خنیاگران مرزهای اسکاتلند در سه جلد انتشار داد. سکات که از استقبال مردم از آن داستانهای دلکش بر سر شوق آمده بود درصدد برآمد طبع خویش را در پدید آوردن آثاری به آن شکل بیازماید؛ و لاجرم در سال 1805 منظومه ای را به نام نغمة آخرین خنیاگر دوره گرد انتشار داد. فروش این منظومه در تاریخ شعر انگلیسی چون رویداد برجسته ای تجلی کرد. وقتی در سال 1807 به لندن رفت، همه جا قدر

دید و در همة محافل برصدر نشست. از آن پس تصمیم گرفت پرداختن به ادبیات را حرفة خویش سازد، مخارج و زندگی خود را از راه خلق آثار ادبی تأمین کند، از این رو، به وضعی مخاطره آمیز، همة وقت و نیرو و شوق و ثروت خویش را مصروف تصنیف و چاپ انتشار آثارش کرد.
سکات برای بیان قصه ها و روایات بزمی ورزمی، و نقل داستانهای پر از رمز و راز و مافوق طبیعی که از اساطیر و تاریخ اسکاتلند مایه می گرفت و حالتی رمانتیک و بیقرار و پرتحرک داشت، وزن و قافیه ای را که کولریج در منظومة کریستابل به کار برده بود، مقبول یافت. آن وزن به صورت ابیاتی هشت هجایی و قافیه دار بود. حاصل کوشش و آفرینش وی در این میدان، منظومه های مارمیون (1808)، بانوی دریاچه (1810)، رکبی (1813) و سالار جزیره ها (1815) بود. سکات ادعا نداشت که شاعری بزرگ و برجسته است، او می نوشت تا خاطر مردم را شاد سازد، آنان را

خوش آید، و از این رهگذر درآمد جالبی نصیبش شود؛ ولی هدفش آن نبود که مقبول موز شعر و هنر قرار گیرد، - موزهایی که به هر حال از داستانهای حماسی و اشعار شش وتدی ملول بودند. خوانندگان آثار سکات باشوق و ولع و بی صبری در انتظار بودند تا آثار جدید و بدیع وی را یکی پس از دیگری بخوانند؛ از شهسواران به زنان زیباروی و از آنان به ستیزه جوییهای شهامت آمیز بپردازند و با میل و رغبت فراوان آوزاهایی را که جابه جا زینت بخش آثار نویسندة محبوبشان بود به یاد می سپردند و با صدای بلند می خواندند نظیر آواز:

هان، لوخینوار جوان از غرب فرا رسیده،

در سرزمین پهناور بوردر، توسنش رهوارترین است.

آنگاه، در سال 1813، بایرن منظومه های بیدین و عروس آبیدوس، و درسال 1814 منظومه های راهزن و لارا را انتشار داد. سکات متوجه شد که خوانندگان و علاقه مندان آثارش از مرز می گذرند تا آثاری را که در آنها، از اسرار مشرق زمین و ماجراهای آدمیان گریزان از بشر و نومید، سخن به میان می آید بجویند، به دست آورند و بخوانند. در آن موقع بود که دریافت لرد جوان دیر نیوستد می تواند ارباب ابتسفرد را در پهنة شعر و ادب پشت سر بگذارد و میدان را از دست او بگیرد؛ و بدین سان بود که در سال 1814 با انتشار رمان ویورلی، از شعر به نثر روی آورد و به معدن زر تازه ای دست یافت.

روی آوری سکات به نثر و داستان نویسی، اقدامی بسیار به موقع و شایسته بود. وی در سال 1802 پولی به عنوان مساعده به جیمز بالانتاین پرداخته و از او که یک چاپخانه دار مقیم کلسو بود خواسته بود چاپخانة خود را به ادنبورگ انتقال دهد. در سال 1805 در مؤسسه چاپ و انتشار جیمز و جان بالانتاین شریک شد. و از آن پس ترتیبی داد که آثارش توسط هر ناشری که انتشار می یافت قطعاً در چاپخانة بالانتاین به چاپ می رسید. با درآمد املاک و آثارش و سودی که از بابت سهم خویش در چاپخانه، عایدش می شد، در سال 1811 ملک بزرگی واقع در

ابتسفرد در مجاورت ملرز ابتیاع کرد، بتدریج، وسعت آن را از یکصدوده جریب به یکهزار و دویست جریب گسترش داد؛ خانة روستایی قدیمی واقع در آن ملک را با قصری مجلل که با فرشها و اثاث و مبلهای گرانقیمت به شیوة دلپذیری آراسته بود، جایگزین ساخت. این قصر با تزیینات آن، یکی از جاهای بس دیدنی و تماشایی در اسکاتلند است. در سال 1813، مؤسسة چاپ و نشر بالانتاین به مرحلة ورشکستگی نزدیک شد و علت این ورشکستگی نیز تا اندازه ای به خاطر چاپ و انتشار بعضی آثار دیگران بود که سکات ویراستاری آنرا عهده داشت ولی به میزان کافی به فروش نمی

رفت و بنابراین جز ضرر چیزی به بار نمی آورد. سکات سپس بر آن همت گماشت که هرچه زودتر آن مؤسسه را از ورشکستگی نجات دهد و از نظر مالی دوباره سروسامان بخشد. برای کمک به مؤسسه، از دوستان توانگرش وامهایی گرفت، و درآمد آثارش را نیز در این راه مصروف داشت. سرانجام، در سال 1817، مؤسسة چاپ و نشر بالانتاین توانست بار دیگر روی پای خود بایستد و در داخل و خرجش تعادلی پدید آورد. در این زمان، سکات خود را مستغرق در تصنیف یک رشته از معروفترین رمانها در تاریخ ادبیات انگلستان ساخته بود.
رمان ویورلی در سال 1814 با نام مستعار انتشار یافت و 2,000 لیره عاید نویسنده اش ساخت. قسمت اعظم این پول، در اندک مدتی در راه توسعه و آراستن ملک و عمارت ابتسفرد مصروف شد. سکات از نهادن نام خویش بر آن رمان از این جهت خودداری ورزیده بود که احساس می کرد برای یک شاغل مقامی حساس در دستگاه دیوانی، نگارش داستان به قصد کسب درآمد، چندان زیبنده نمی نمود. به هر حال قلمش در پدید آوردن آثار منثور به همان سلاست و چابکی خلق آثار منظوم به گردش در می آمد. ظرف شش هفته رمان گای مانرینگ را تصنیف کرد که در سال 1815 انتشار یافت. سال 1816 شاهد انتشار رمان عتیقه شناس بود. آنگاه در فاصلة سالهای 1816 تا 1819 (زیر عنوان کلی: داستانهایی از صاحبخانة من) چشم انداز دلکش و گسترده ای از مناظر اسکاتلند در برابر خوانندگانش فراهم آورد: داستانهای فناپذیری کهن، قلب میدلوثین، عروس لامرمور، و افسانة مونت رز در طی این چند سال، یکی پس از دیگری پدید آمد و هزاران خواننده را مجذوب و مفتون ساخت. دونیدزتی آهنگساز اپرا پرداز ایتالیایی براساس داستان عروس لامومور اپرایی به نام لوچیاری لامرمور تضعیف کرد که درآمد سرشاری از آن به دست آورد؛ و هم اکنون از اپراهای مقبول به شمار می رود. از آن پس سکات به سفرهای گسترده ای در اسکاتلند و انگلستان دست یازید و به جزایر اطراف نیز پای گذارد. او خودش را بیش از آنکه یک داستانسرا بنامد یک کاوشگر آثار باستانی و عتیقه شناس می دانست و بدین سان بود که به هر یک از آثارش چنان رنگ و بوی محلی و مزة تند لهجة بومی می بخشید که موجب التذاذ فراوان خوانندگان اسکاتلندی وی می شد. سکات در نگارش داستانهای آیونهو، صومعه و راهب بزرگ که جملگی در سال 1820 انتشار یافت، انگلستان قرون وسطی را به عنوان صحنة ماجرا آفرینی خویش برگزید – ناگفته نماند که این کار به آن اندازه که در داستانهای اسکاتلندی
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 712
وی مشهود می نمود با واقعیت قرین نبود. در سال 1825، سکات به عوالم مشرق زمین در دوران قرون وسطایی قدم نهاد و در رمان موسوم

به طلسم چندان تصویر جالب و فریبنده ای از صلاح الدین ایوبی ترسیم کرد که خوانندگان خداترس و دیندار اسکاتلندی در استحکام و درستی اعتقادات مذهبی نویسنده دستخوش تردید شدند. وقتی از جورج الیت پرسیده شد چه عاملی برای نخستین بار، ایمان مذهبی وی را دستخوش تزلزل ساخت پاسخ داد: «آثار والتر سکات.»
از کسانی که در دوران جوانی از خواندن رشته «داستانهای ویورلی» لذت برده اند، اکنون بیش از آن دستخوش تب و تاب زندگی جدید با جو و حالت آمیخته با شتابزدگی آن هستند که بتوانند از خواندن آن آثار، امروز هم محظوظ شوند؛ ولی حتی یک مرور تند و گذرا در یکی از آنها، مثلاً در داستان قلب میدلوثین می تواند بار دیگر این احساس را در آنان تازه کند که مردی که می توانست در طول یک دهه، هر سال یک داستان، آن هم چنان گیرا و جاذب، بیافریند می بایست یکی از شگفتیهای دوران خویش بوده باشد. سکات را می بینیم که در نقش یک بارون ابتسفرد ظاهر می شود (در سال 1820 عنوان بارونی یافت، و از آن پس او را سر والتر سکات می نامیدند)؛ ولی، در همان حال نیز، با همه با مهربانی و سادگی رفتار می کند – آن هم کسی که نام آورترین نویسندة زمان خویش محسوب می شد، و صیت شهرتش از ادنبورگ تا سن پطرزبورگ (جایی که پوشکین نویسنده و شاعر برجستة روس او را گرامی می داشت) کشیده شده بود. ولی وقتی از زبان اطرافیان می شنید که او را همطراز شکسپیر می خواندند از ته دل برآنان می خندید و خود را کوچکتر از آن می انگاشت که چنان مقایسه ای را سزاوار بداند. اشعار و رمانهایش در نهضت ادبی دوران رمانتیک انگلستان، عاملی بسیار مؤثر به شمار می آمد؛ با این حال، وی به خود کمتر مجال می داد که دستخوش اغفال و فریبندگی رمانتیک بشود. سکات در احیای علاقة مردم به شیوه ها و رسوم زندگی دوران قرون وسطی سهیم بود؛ با وجود این از همشهریان اسکاتلندی خویش تمنا می کرد آن ایدآلیسم گذشتة آمیخته با فئودالیسم خشن و پرماجرای خویش را به کناری نهند و فراموش کنند؛ و بکوشند تا خود را با آن اتحاد با انگلیس که بتدریج دو ملت را به صورت ملتی واحد درمی آورد، سازگار سازند. وقتی به دوران سالخوردگی رسید از آن میهن پرستی محافظه کارانه (خاص وابستگان به حزب توری) نیز دلگرمی می یافت تا آنجا که در پناه آن به وجود هیچ گونه عیب و نقصی در قانون اساسی انگلستان اذعان نمی کرد.
در همین اوان، مؤسسة چاپ بالانتاین و مؤسسة انتشاراتی آرچیبالد کانستبل که آثار سکات را چاپ و نشر می کردند، هر دو به مرحلة ورشکستگی نزدیک می شدند. در سال 1826، این دو مؤسسه هرچه را در تملک داشتند در اختیار دادگاه قرار دادند و سر والتر سکات مسئول تسویة

دیون مؤسسة چاپ بالانتاین شناخته شد. سرانجام اروپا آگاه شد که نویسندة داستانهای ویورلی، صاحب و ملاک ابتسفرد است. دادگاه به سروالتر سکات اجازه داد خانه، چندین جریب از املاک

ابتسفرد و نیز حقوق رسمی مقام دیوانی خویش را همچنان از بهر خویش نگهدارد ولی جز آن هرچه دارایی و املاک داشت، در قبال دیون مؤسسة بالانتاین توقیف شد. سکات با آنچه برایش باقی مانده بود هنوز هم می توانست به راحتی و آسودگی زندگی کند، ولی همچنان با تلاش فراوان به خلق داستان ادامه می داد بدان امید که از درآمد حاصل از آنها، دیون خویش را مستهلک سازد. در سال 1827، نسخة دستنویس اثری را که با مرارت فراوان تصنیف کرده بود تحت عنوان زندگی ناپلئون برای چاپ و انتشار فرستاد. این اثر را یک آدم بذله گوی نکته سنج «کفر و ناسزاگویی به مقدسات در ده مجلد» توصیف کرده بود. در این اثر، نویسنده قهرمان جزیرة کرس را از هرگونه فضیلتی عاری ساخته بود ولی همین اثر موجب تلذذ خاطر انگلیسیان شد و از بار وامهای نویسنده تا اندازه ای کاست.
کیفیت آثاری که سکات از آن پس پدید آورد نشانة شتاب و ناآسودگی خاطر وی بود. در طول سالهای 1830 و 1831 چندبار دستخوش تشنج و حملات عصبی شد و به سکته گرفتار آمد. سپس حالش بهبودی یافت و دولت یک کشتی را مأمور ساخت تا او را برای سیر و سیاحت در آبهای مدیترانه و تفریح در زیر آسمان آبی آن خطه ببرد، ولی سکتة دیگری که در حین آن سفر عارض شد او را چنان ناتوان ساخت که باشتاب به انگلستان مراجعتش دادند تا آنکه برای همیشه در ابتسفرد محبوبش بیارامد، (1832) ناشر دیگری به نام رابرت کدل پرداخت تتمة وامهای سکات را به میزان 7,000 لیره برعهده گرفت و در قبال آن حق التصنیف همة آثار وی را نیز به خود اختصاص داد؛ و از این رهگذر، پس از تسویة وامها، به ثروتی دست یافت زیرا که داستانهای سر والتر سکات تا پایان قرن نوزدهم همچنان از محبوبیت برخودار بودند. وردزورث دربارة او چنین می گفت «والاترین روحی که در نسل ما می زیست.»

II- ایرلندیها

ایرلند در سال 1800 تخمیناً 4,550,000 نفر جمعیت داشت که از این عده، 3,150,000 نفر کاتولیک رومی، 500,000 نفر وابسته به کلیسای پروتستان اسقفی و 900,000 (که قسمت اعظم ایشان در آلستر1 سکونت داشتند) متعلق به فرقه های مختلف مذهب پروتستان بودند. در سال 1793 به کاتولیکها حق رأی داده شد و آنگاه اینان حق آن را یافتند که به بسیاری از مسندهای دولتی دست یابند ولی، همچنان از رسیدن به مقامهای عالی، اشتغال به قضاوت و عضویت در پارلمنت ایرلند محروم ماندند. در واقع به کاتولیکها اجازه داده می شد از بین نامزدهای پروتستان، کسانی را به نمایندگی پارلمنت برگزینند تا آنان بر ایرلند کاتولیک حکومت کنند. پادشاه

---

1. بخش ایرلند شمالی مرکب از شش ولایت از مجموع ولایات نه گانة ایرلند ـ ایرلند جنوبی مرکب از سه ولایت باقی مانده است. ـ م.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 714

انگلستان یا وزرایش یک عضو عالیمرتبة پروتستان را به عنوان لرد نایب یا نایب السلطنه منصوب می ساختند تا به عنوان عالیترین قدرت مجریه بر ایرلند حکومت کند و چنین شخصی را مجاز می گذاشتند برنظام دیوانسالاری آن سرزمین و تا اندازة زیادی بر پارلمنت ایرلند فرمان راند و این فرمانروایی را از راه رشوه دادن و توزیع یا فروش مقامها و مناصب تحت حمایت خویش، اعمال کند،

تا سال 1793 سراسر املاک و اراضی ایرلند در تصاحب بریتانیاییها یا ایرلندیهای پروتستان بود. پس از سال 1793، تعداد اندکی از کاتولیکها نیز اجازه یافتند زمین و ملک خریداری کنند. بقیة ساکنان آن سرزمین یا کشاورزان مستأجر بودند که در قطعه زمین کوچکی به جان کندن سرگرم می شدند؛ یا آنکه کارگرانی بودند که بر روی کشتزارها یا در کارخانه ها کار می کردند. اجارة زمینهای زراعتی و عشریه، با خشونت و قاطعیت وصول می شد؛ نتیجة این روش آن بود که قسمت اعظم کشاورزان ایرلندی در فقر و فاقه ای وصف نشدنی به سر می بردند. آنان فقیرتر از آن بودند – و حس ابتکار و پیروی از انگیزه هایشان، کمتر و ناچیزتر از آن بود – تا بتوانند از آن ماشین آلات جدیدی که بازده کشتزارها را در بریتانیا بسی می افزود خریداری کنند. بدین سان، کشاورزان ایرلند در حال در جازدن و رکود باقی مانده بودند. «بزرگترین و عمده ترین ملاکان، کسانی بودند که هیچ گاه خود در ایرلند حضور نداشتند و ساکن انگلستان محسوب

می شدند، و این اشخاص بدون آنکه اصلاً در بند رسیدگی به املاکشان باشند، یا کوششی در جهت بالا بردن بازده آن املاک به عمل آورند، هرچه دستشان می رسید از حاصل دسترنج کشاورزان ایرلندی به یغما می بردند.» در آن مناطق از شهر دابلین که محل استقرار کارخانه ها بود، فقر و فاقه نسبت به بخشهای زراعتی آن سرزمین، وحشتناکتر می نمود. در نتیجة تحمیل عوارضی که مانع از وارد کردن پنبة خام می شد، و هم در اثر مقررات بازرگانیی که برحسب آن محصولات صنعتی و کشاورزی آن سرزمین، به غیر از کتان و منسوجات کتانی، در قلمرو امپراطوری از رقابت با محصولات بریتانیایی ممنوع شناخته شده بود، صنایع ایرلند دچار خفگی و عدم توسعه شده بود. شلی که شرایط زندگی کارگران ایرلندی را در کارخانه های آن کشور از نزدیک دیده بود، در سال 1812 چنین نوشت: «تا این زمان، از عمق بدبختی و سیه روزی انسانی، درک و تصوری بجا نداشتم».
کاتولیکهای ایرلند، نظیر جملگی ساکنان آن دیار، عشریه ای می پرداختند تا به مصرف نگهداری کلیسای رسمی پروتستان در ایرلند برسد؛ ولی این کاتولیکها علاوه بر آن عشریه، از طریق اعانات و کمکهای داوطلبانه، مخارج روحانیان کاتولیک خویش را نیز تأمین می کردند و این روحانیون کسانی بودند که از ثروت پیشین خود محروم و برکنار مانده بودند. کلیسای رومی طبعاً از نهضت استقلال ایرلند پشتیبانی می کرد، و در نتیجه، وفاداری آمیخته بامهر و علاقة جمعیت کاتولیک ایرلند را به سوی خویش معطوف می ساخت. در اینجا، عصیانگر اجتماعی، معمولا
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 715
یک محافظه کار مذهبی بود؛ و آزادیخواهانی نظیر تامس مور، گرچه ممکن بود باشکاکانی نظیر بایرن دوست باشند، هرگز به نحو آشکار، از معتقدات کاتولیکی خود رویگردان نمی شدند.
کسی که در نیمة دوم قرن هجدهم، شورش و عصیان علیه بهره کشی از ایرلند را رهبری کرد فردی پروتستان بود که هنری گرتن نام داشت و وابسته به مکتب دو ایرلندی دیگر – برک و شریدن – بود. او به نیروی خردی که با فصاحت عرضه شود اعتقاد داشت. درحالی که به چنین حربه ای مجهز بود پیروزیهایی، گرچه محدود ولی حائز اهمیت، به چنگ آورد: لغو قانون آزمون، که اطاعت و فرمانبرداری از کلیسای رسمی انگلستان را برای برگزیده شدن به عضویت پارلمنت الزامی و اجباری ساخته بود؛ برطرف ساختن پاره ای از محدودیتهای خفقان آوری که در سر راه بازرگانی ایرلند وجود داشت؛ و به رسمیت شناسانیدن اینکه فقط پادشاه انگلستان، با رضایت و تصویب پارلمنت ایرلند، حق دارد به قانونگذاری در ایرلند اقدام کند. (و کار اخیر را در کمال دقت و نکته سنجی به انجام

رسانید) معنای پیروزی اخیر این بود که لوایح پارلمنت ایرلند از آن پس دیگر نیازی به تصویب پارلمنت انگلستان نداشت. با وجود همة این تلاشها، هنگامی که گرتن درصدد برآمد برای کاتولیکهای ایرلند نیز حق انتخاب شدن به نمایندگی پارلمنت ایرلند را تأمین کند، در کوشش خود با شکست مواجه شد و، در نتیجه ایرلند همچنان یک کشور کاتولیک باقی ماند که دولتی پروتستان بر آن حکومت می راند.
ثئوبالدوولف تون (1763-1798) دنبالة پیکار را گرفت. او نیز که نظیر گرتن یک دانشجوی فارغ التحصیل ترینیتی کالج دابلین بود به لندن رفت تا در رشتة حقوق به تحصیل ادامه دهد. وقتی به ایرلند بازگشت، همت به بنیان گذاردن انجمن ایرلندیهای متحد گماشت (1791). هدف اساسی این انجمن، همکاری پروتستانها و کاتولیکها در تحقق بخشیدن به اصلاحات سیاسی و اجتماعی بود. با شور و نیرویی فراوان در راه نیل به این هدف تلاش کرد و از جمله انجمنی از کاتولیکها ترتیب داد. برنامة اقدامات این انجمن چنان موجب وحشت پارلمنت ایرلند شد که به موجب قانون مصوب سال 1793 کاتولیکها نیز از حق شرکت در انتخابات با نصیب شدند.
تون به این پیروزیها قانع و خرسند نبود. در سال 1794 با ویلیام جکسن – که، به طور مخفیانه، نمایندگی کمیتة نجات ملی را که در آن زمان برفرانسة در حال جنگ فرمانروایی می کرد برعهده داشت – وارد مذاکره شد. جکسن مورد سوء ظن قرار گرفت و دستگیر شد. تون به ایالات متحد امریکا گریخت و از آنجا به فرانسه باز آمد. در فرانسه، لازار کارنو عضو آن کمیته را برآن داشت تا حمله ای از فرانسه به ایرلند را به تأیید اعضای کمیته برساند. ژنرال لازار اوش به فرماندهی سپاه مأمور این حمله منصوب شد. او تون را به آجودانی خود برگزید، و در تاریخ 15 دسامبر 1796 به صوب ایرلند عزیمت کرد درحالی که چهل و شش کشتی و چهارده هزار سپاهی در اختیار داشت. این نیرو وقتی به نزدیک سواحل انگلستان رسید با
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 716
طوفان مهیبی مواجه شد، و تقریباً همگی کشتیها درهم شکسته، و سربازان غرق شدند. تون جان سالم بدربرد و همراه یک نیروی اعزامی کوچکتر به قصد کمک به ایرلند عازم شد. افراد این نیرو توسط بریتانیاییها دستگیر شدند. تون محکوم به اعدام شد، ولی قبل از آنکه حلقة دار برگردنش افتد در زندان گلوی خویش را برید (نوامبر 1798).
در این حیص وبیص، بیزاری ایرلندیها از سلطة انگلیسیان به مرحلة شورشی همه جانبه و گسترده رسیده بود. نخست وزیر انگلستان به این فکر افتاد که از طریق آشتی جویی و مسالمت، آن جنبش را آرام سازد. به دیوک آور پورتلند که در آن زمان وزیر کشور بود (و امور ایرلندرا نیر

برعهده داشت) اجازه داد تا ویلیام ونتورث، ملقب به دومین ارل فیتز ویلیام را در سمت لرد نایب برای ادارة ایرلند منصوب سازد. شخص اخیر آشکارا همدردی خود را نسبت به ایرلندیها ابراز می داشت. پس از سه ماه خدمت در سمت جدید (ژانویه تا مارس 1795) که در طی آن امتیازهایی فراتر از آن حد که ویلیام پیت نخست وزیر، صواب می پنداشت، به کاتولیکهای ایرلند اعطا کرد، از جانب حکومت لندن احضار شد؛ و در نتیجه، مقاومت ایرلندیها به صورت جنگی علنی درآمد. برای چند صباح، پروتستانهای ایرلندی نیز در حمله علیه سلطة بیگانه به کاتولیکها پیوستند ولی در آلستر، جایی که پروتستانها در اکثریت بودند، پروتستانها خیلی زود دست از همکاری کشیده از در مخالفت درآمدند زیرا از آن بیمناک بودند که توفیق آن شورش موجب شود آلستر تحت تسلط کاتولیکها درآید. در ماه سپتامبر 1795، پروتستانهای آلستر موجب شود آلستر انجمن اورنج را تشکیل دادند، به هواخواهان دسته ای به نام «پسران طلوع فجر» ملحق شدند و به کمک آنان خانه ها و کلیساهای کاتولیکها را سوزانیدند و ویران ساختند. صدها نفر از کاتولیکها، از ترس کشتار دسته جمعی، از آلستر گریختند. از آن پس عدة بیشتری از پروتستانها از انجمن ایرلندیهای متحد گسیختند. کاتولیکهایی که در آن انجمن باقی مانده بودند به ناچار به اسلحه متوسل گشتند؛ اختیار ادارة چند ولایت را به چنگ آوردند؛ و به سوی استحکامات و ارگ دولتی در دابلین روی نهادند. گرتن که در آن زمان عضو پارلمنت ایرلند بود درصدد برآمد با پیشنهاد اعطای حق انتخاب شدن به نمایندگی پارلمنت به کاتولیکها، موجبات استقرار صلح را فراهم آورد. این پیشنهاد از جانب عدة زیادی از نمایندگان مردود شناخته شد زیرا (در آن زمان کاتولیکها حق انتخاب کردن نماینده برای پارلمنت را داشتند) چنانچه از حق انتخاب شدن به نمایندگی پارلمنت نیز برخوردار می شدند، خیلی زود اختیار پارلمنت ایرلند به دست اکثریت کاتولیک می افتاد. ژنرال انگلیسی مستقر در آلستر تقاضای اعزام نیروهای کمکی کرد، و نیرو برایش اعزام شد؛ سپس حکومت نظامی برقرار ساخت و از آن پس تاچندین هفته، شهر دابلین، پایتخت شاد و مفرح آلستر بدل به دوزخی از نفرت و کینه توزی و کشتار گشت. پیروزی نیروهای دولتی با کشتار بیدریغ شورشیان مسلم شد. در پاییز سال 1798، شورش ایرلندیهای کاتولیک کاملاً سرکوب شده بود.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 717

ویلیام پیت می دانست که آن سرکوبی، چارة اساسی کار نبود، و نارضایتی ایرلندیها که در آن زمان به صورت آتشی زیرخاکستر، ظاهراً فرونشسته بود برای انگلستان خطری جدی و حیاتی محسوب می شد. سال 1800، هفتمین سالی بود که انگلستان با فرانسه بر سر جنگ بود، و در طی آن

مدت از هرج ومرجی که در فرانسه به دنبال انقلاب پدید آمده بود، سود جسته بود. ولی، به هر حال، اینک ناپلئون فرانسه را از نظم و آرامش برخوردار ساخته و به ارتش فرانسه قدرت بخشیده بود. ناپلئون در همان ایام سرگرم فراهم آوردن نیروی دریایی قابل ملاحظه ای بود که امکان داشت خیلی زود با سیطرة انگلستان بردریاها به مقابله و معارضه بر خیزد. یک ایرلند ناراضی و خصم انگلستان که پیوسته در آستانة عصیان و طغیان بود می توانست هر روز موجب و انگیزة دعوتی برای ناپلئون باشد تا نیروهایش را از دریای مانش عبور دهد؛ و، چنانکه کاتولیکهای فرانسه با کاتولیکهای ایرلند همدست می شدند، ممکن بود سراسر ایرلند را به صورت نیروی متخاصمی در یک جناح انگلستان درآورند. ویلیام پیت احساس می کرد باید به هر ترتیب راه حلی پیدا شود تا مردم ایرلند را به طریقی بی خطر به اتحاد با انگلستان درآورد تا تحت فرمانروایی یک پارلمنت و یک پادشاه به حیات خود ادامه دهند. پیت پیشنهاد می کرد که برای تحقق این راه حل مقبول، باید حق برخورداری کامل از انتخاب کردن و انتخاب شدن در پارلمنت و رسیدن به مناصب مهم به جملگی ساکنان ذکور و بالغ کاتولیک، نه تنها در ایرلند بلکه در سراسر انگلیس، اسکاتلند و ویلز اعطا شود؛ کاتولیکها به یک پارلمنت واحد در لندن راه یابند؛ و برای مقامهای کلیسایی و کشیشان کاتولیک حقوق و وظیفه ای از صندوق دولت برقرار گردد، کما اینکه درحق روحانیان کلیسای رسمی انگلستان مقرر بود. اگر چنین ترتیبی عملی می شد، مذهب دیگر نمی توانست به صورت یک عامل تهییج انقلابی به کار گرفته شود بلکه به عنوان نیرویی در جهت استقرار اتحاد ملی و رضامندی عمومی مورد بهره برداری قرار می گرفت.

این نقشة سیاستمدارانه که یکسال جلوتر از کنکوردای سال 1801 ناپلئون با کلیسای کاتولیک مطرح شده بود، با مخالفتهای گوناگونی مواجه شد. کاتولیکهای ایرلند این نقشه را چون طرحی با ظاهر فریبنده تلقی کردند که براساس آن انگلستان می توانست همچنان تسلط خود را بر ایرلند پایدار نگاه دارد؛ پروتستانهای ایرلند نیز اعتراض داشتند چون تصور می کردند نقشة مزبور موجب خواهد شد آنان تحت سلطة کاتولیکهای ایرلند و آنگاه که کاتولیکهای ایرلند پیروز شدند چون حائز اکثریت هستند درصدد انتقامجویی از پروتستانها و مصادرة اموال و املاکشان برآیند؛ پارلمنت ایرلند نیز به هیچ روی نمی خواست موجودیت خود را از دست بدهد. پیت امیدوار بود که در صورت عملی شدن آن نقشه و تحقق وحدت ایرلند با انگلستان، که از نتایج و مظاهر آن، آزاد شدن بازرگانی ایرلند با سراسر سرزمینهای تابع امپراطوری بود. در دراز مدت، سرانجام موجب تقویت اقتصاد ایرلند شود و ایرلندیها را چنان با انگلیسیان

متحدسازد که اسکاتلندیها متحد شده بودند. احتمال داشت اکثریت کاتولیک در ایرلند بدان تمهید نرم شود، از دوستی درآید و تحت نفوذ و اختیار اکثریت عظیم پروتستان در انگلستان قرار گیرد. آنگاه با صرف بیدریغ پول، برقراری مستمریهای کلیسایی و اعطای القاب و مناصب اشرافی، و با پشتیبانی بازرگانان ایرلندی، پارلمنت ایرلند به آنجا کشانیده شد که خود به نابودی خویش رضایت داد (اول اوت 1800). از آن پس تا سال 1921، ایرلند محکوم بدان شد که زیر سلطة پارلمنت انگلستان در آید. در این پارلمنت، چهار لرد روحانی و بیست و هشت لرد غیر روحانی از ایرلند در مجلس اعیان حضور می یافت و یکصد نفر نماینده از آن سرزمین به عضویت مجلس عوام انتخاب می شد.
توفیق ظاهری ویلیام پیت به علت عدم توانایی وی در جلب رضایت پادشاه با نقشه اش، دستخوش تیرگی شد. وقتی پیشنهاد کرد که قول و وعدة ضمنی خویش را مبنی براعطای آزادی کامل سیاسی به کاتولیکها در «مملکت متحد بریتانیای کبیر و ایرلند» به مرحلة عمل درآورد، جورج سوم پادشاه وقت انگلستان از اعلام رضایت سرباز زد، دلیلش نیز آن بود که به هنگام تاجگذاری سوگندی یاد کرده بود که او را به حمایت از کلیسای رسمی انگلستان ملزم می ساخت. وقتی پیت درصدد برآمد با اصرار خود پادشاه را زیر فشار بگذارد. در پادشاه آثاری ازعودت جنون ادواریش ظاهر شد. پیت به ناچار سرتسلیم فرودآورد و چون احساس کرد وجه المصالحه قرار گرفته است، از مقام نخست وزیری استعفا داد. (3 فورية 1801) بدین سان، پروندة مسئلة آزادسازی کاتولیکها بار دیگر به بایگانی رفت و تا سال 1829 این مهم به تحقق نپیوست.
قسمت اعظم رهبران ایرلندی به این نتیجه رسیدند که فریب خورده اند و ویلیام پیت هرگز در صدد نبوده است تا به قول خود وفا کند. مقاومت در برابر وحدت که در واقع به صورت الحاق ایرلند به انگلستان بود افزایش یافت و به خشونت گرایید. در سال 1803، رابرت امت شورش متهورانه و نومیدانه ای را به راه انداخت که او را در تاریخ ایرلند و آوازهای آن سرزمین به صورت محبوبترین چهره درآورد. وی در سال 1778 در دابلین به دنیا آمده بود و جوانترین فرزند پزشک مخصوص لرد نایب محسوب می شد. وی دانشجوی ترینیتی کالج بود، و هنگامی که نزدیک بود با درجة عالی فارغ التحصیل شود، به عنوان اعتراض علیه تفتیش عقاید اولیای دانشگاه دربارة معتقدات سیاسی دانشجویان، نام خود را از صورت دانشجویان آماده برای گذرانیدن امتحانات حذف کرد. به انجمن ایرلندیان متحد پیوست، که برادرمهترش، تامس، در سمت دبیر شورای عالی در آن انجام وظیفه می کرد. تامس با خشونت انقلابی موافق نبود، ولی رابرت به

فرانسه رفت، به ناپلئون دسترسی پیدا کرد و از او با الحاح خواست یک بار نیرویی از فرانسه برای نجات ایرلند اعزام دارد. امت چون موفق نشد ناپلئون را به این امر متقاعد سازد، به دابلین بازگشت، مقادیری اسلحه و شماری همدست گردآورد و درصدد آن برآمد که به قلعه و استحکامات دابلین حمله ور شود. وقتی دریافت که مقامهای حکومتی توطئة او را

کشف و دستور بازداشتش را صادر کرده اند، فی البداهه یک نیروی ضربتی یکصدوشصت نفری تشکیل داد و به سوی قلعة دابلین عازم شد. در سر راه خود با لرد کیل واردن قاضی القضات ایرلند برخورد کرد؛ گروه برآشفته و هیجانزدة همراه امت، لرد را با برادرزاده اش جابه جا کشتند. امت در آن لحظه متوجه شد که کوششهایش در نتیجة آن عمل نسنجیدة همراهانش مسلماً با شکست مواجه خواهد شد، پا به گریز نهاد و برای چند صباحی در کوهستانهای ویکلو پنهان شد. وقتی درصد برآمد خود را به منزل نامزدش، سراکارن که دختر جان فیلپت کارن پروتستان مدافع اهداف و خواستهای کاتولیکها بود نزدیکتر سازد، خطر افشا گشتن محل اختفایش را به جان خرید. اندکی بعد محل اختفای امت کشف شد، وی را دستگیر و به اتهام خیانت محاکمه، محکوم و اعدام کردند. نطق دفاعیه اش در برابر هیئت منصفة دادگاه یکی از آثار کلاسیک فصاحت در زبان ایرلندی به شمار می آید:
اکنون که می خواهم این دنیا را ترک گویم فقط یک تقاضا دارم: اینکه دنیا خیرخواهی خود را به صورت سکوت، از من دریغ ندارد. نمی خواهم هیچ کس از بهر من روی سنگ مزارم کتیبه ای بنگارد زیرا چون هیچکس از انگیزه های من با خبر نیست، جرأت مدافعه از آن انگیزه ها را ندارد. نباید که تعصب و جهالت آن انگیزه ها را بدنام سازد. می خواهم که آن انگیزه ها و خود من در گمنامی و آرامش به حال خود واگذاشته شویم و برگور من هیچ گونه نشانی نباشد. خاطره ام به دست فراموشی سپرده شود تا آنکه در روزگاری دیگر، مردانی دیگر برآیند و پاس سیرت مرا آن چنانکه باید و شاید نگاه دارند. تا آن زمان که کشور من مقام خویش را در بین ملتهای زمین بیابد و نه پیش از آن، کتیبة گور من نباید نگاشته شود.

فصل بیست و چهارم :پیت، نلسن و ناپلئون - 1789-1812

ویلیام پیت دوم در سال 1783 به سمت وزیر دارایی و لرد اول خزانه داری انگلستان منصوب شده بود. کسی که در قلمرو کشور، اختیار گرد آوردن پول و خرج کردن آن را دردست داشت، به منزلة سالار جزایر و مشوق و گردانندة ائتلافها تلقی می شد.
پیت تقریباً از جملگی مزایایی که امکان داشت در اختیار یک فرد انگلیسی قرار گیرد برخوردار بود. از خانواده ای معتبر و سرشناس برخاسته بود؛ به سیاستهای جهانی، امور مالی و بانکداری در مقیاسی وسیع آشنایی داشت؛ و، در نتیجة معاشرت با پدر برجسته اش و مصاحبان وی، از موهبت رفتاری دلپذیر و نجیبانه برخوردار شده بود. پدرش، ارل آوچتم، خود از سرشناسان و برجستگان عالم سیاست انگلستان بود. پیت از نیکوترین شیوة آموزش خصوصی بهره مند بود – آموزشی که قسمتی زیاد از آن مستقیماً تحت سرپرستی و به تصدی پدرش انجام یافته بود. در بیست ویک سالگی به پارلمنت راه یافت و در بیست و چهار سالگی زمام امور انگلستان را به دست گرفت. پیت رفتاری مسالمت آمیز و همراه با متانت و خودداری داشت؛ از هوشمندی و کیاست و معلوماتی بسیط و گسترده برخوردار بود؛ به جای احساسات و هیجانات، منطق بر رفتار و کردارش حکمفرمایی می کرد؛ قدرت و فصاحت سخنوری داشت؛ در چشمانش نیرو و قدرت نفوذی فوق العاده دیده می شد؛ بالاخره در باب امور مالی اطلاعاتی وسیع داشت؛ و برای ایجاد تعادل بین درآمد و هزینة کشور تدابیری صحیح و دقیق به کار می بست؛ این همه عوالم مادی و معنوی اعضای حزب اقلیت را که در صف مخالف وی در پارلمنت قرار داشتند، سخت تحت تأثیر قرار می داد. کتاب ثروت ملل ادم سمیث را با تحسین فراوان خوانده بود. فلسفة سمیث را در مورد آزادی تجارت و سرمایه گذاری بخش خصوصی در فعالیتهای تولیدی می پذیرفت. او که یک آریستو کرات بود، از ادعای طبقة پورژوای نوخاسته، مرکب از بازرگانان و صاحبان

صنایع، برای برخورداری از سهم بیشتری در نمایندگی پارلمنت و ادارة سیاست کشور پشتیبانی کرد؛ و به یاری کمکهای مالی بیدریغ و دست به نقد همین طبقه بود که با ناپلئون از سرجنگ درآمد درحالی که آریستو کراسیی که ثروتش به صورت املاک غیر منقول بود، او را با راهنمایی و مشورت، دیپلماسی و تشریفات یاوری می کرد. پیت صندوقی از وجوه قابل استهلاک ترتیب داد تا وامهای ملی را تسویه کند، و در راه تقلیل آن وامها – تا زمانی که جنگ با فرانسة انقلابی و سپس با ناپلئون، هریک

شیلینگ را که می شد از ملت حاصل کرد به خود اختصاص می داد - توفیقهایی به دست آورد. با شیوه ای مردانه ولی در عین حال بی نتیجه کوشید تا آن «نظام فاسد ولایات» را اصلاح کند؛ گرچه خود به یاری همان نظام به مقام و منزلت رسیده بود. از لایحه ای پشتیبانی می کرد که در موارد افترا و توهین، حق اظهار نظر و صدور حکم را از دست قاضی در می آورد و برعهدة یک هیئت منصفه می نهاد، و این عمل بدان معنا بود که پیت از مطبوعات برای افشای فساد و ناشایستگی مقامهای دولتی پشتیبانی می کرد. پیت از مبارزه و کوششهای پیگیر ویلبرفورس برای لغو تجارت برده نیز پشتیبانی به عمل آورد. ناپلئون شخص او را شکست داد و روحیه اش را مقهور ساخت، ولی انگلستانی را که پیت به استواری رسانیده و از لحاظ مالی و اعتماد به نفس مردم قدرتمند ساخته بود سرانجام موجب شکست دادن ناپلئون شد.
پادشاه انگلستان نیز نظیر کنسول اول فرانسة بعد از انقلاب، به صورت مسئله ای برای کشورش درآمده بود. جورج سوم نصایح و راهنماییهای پیت را تقریباً در جملگی امور جز آزادسازی کاتولیکها پذیرفت. ولی این پادشاه که رو به سالخوردگی می رفت در وضعی به سرمی برد که احتمال داشت هر لحظه دستخوش جنون ادواریش بشود، چنانکه در فاصلة سالهای 1788-1789 چنین شد؛ و هر زمان که چنین عارضه ای بر پادشاه مستولی شد، پرنس آو ویلز، یعنی شاهزادة ارشد که سمت ولیعهدی را داشت، بی درنگ برگرد تخت و تاج طواف می کرد. این شاهزادة ولیعهد که مقبول اعضای حزب ویگ و دوست نزدیک چارلز جیمز فاکس بود، تنها نکتة اشتراکی که با ویلیام پیت نخست وزیر کشور داشت، علاقه مندیش به شراب بود آن هم بی آنکه اعتدال را رعایت کند. برای چند صباحی، انتظار می رفت که جورج سوم دستخوش مرگ شود، ولی در سال 1787 بهبودی یافت و از آن پس موجودی ضعیف و مردد و متزلزل باقی ماند و در نتیجه به فرمانروایی واقعی پیت بر کشور و ادارة امور تسلیم شد.
وقتی سیاستمدار جوان، زمان امور کشور را به دست گرفت، انگلستان بتازگی از آثار و عواقب زیانبار و مخرب جنگ با مستعمراتش در امریکا رهایی یافته و قد علم کرده بود. بریتانیا در برابر فرانسه ای ورشکسته ولی پیروزمند از نظر نظامی در وضعی نااستوار و خراب قرار داشت؛ حال آنکه اسپانیا، در دوران سلطنت کارلوس سوم در رفاه و فارغ از نفوذ کلیسا به سر می برد؛ و روسیه، در دوران سلطنت کاترین دوم مرتباً از هر جهت از حدود و مرزهایش پا فراتر می گذاشت، ارتشی عظیم ترتیب می داد – نیمی از لهستان را تصرف کرده بود، و درصدد آن بود

تا متصرفات اروپایی امپراطوری عثمانی را بین خود و یوزف دوم امپراطور

اتریش تقسیم کند. در چنین موقعیتی، انگلستان کاملاً ضعیف می نمود. در این حال نجات و بقای انگلستان به دو عامل بستگی داشت: بر دریاها تسلط داشته باشد و در قارة اروپا از نظر سیاسی توازن قوا به وجود آورد. چنانچه هریک از این دو عامل فراهم نمی شد، ممکن بود انگلستان را به زانو درآورد، بدین معنا که بازارهای قارة اروپا بر روی اجناس انگلیسی بسته شود. مرگ یوزف دوم امپراطور اتریش در سال 1790 تهدید از جانب مشرق اروپا را کاهش داد؛ کاترین دوم نیز دستخوش تردید شد، و پیت درصدد برآمد که توجه خویش را از سیاست خارجی به مسائل داخلی کشور معطوف سازد ولی درست درهمین زمان، انقلابیون فرانسه اعلام داشتند به خاطر آن برسر کار آمده اند که نظامهای سلطنتی را با حکومت مشروطه و قانون اساسی همراه سازند یا آنکه آنها را براندازند. هر روز اخبار حیرت آوری از آن سوی دریای مانش به انگلستان می رسید: زندان باستیل توسط گروهی از مردم شهر پاریس سقوط کرد؛ حقوق و امتیازات فئودالها ملغا شد؛ اموال و املاک کلیسا توسط هیئت حاکمه ای فارغ از دین به مصادره درآمد؛ گروهی از زنان به طرف ورسای راه افتاده و لویی شانزدهم و ماری آنتوانت را ناگزیر ساخته بودند همراه آنان به پاریس بروند و در آنجا تحت نظارت انقلابیون باشند.
پیت در آغاز ماجرای انقلاب به اندازة دوستانش در طبقة ممتاز جامعة انگلستان سراسیمه نشده بود. به هر حال، هرچه بود انگلستان کشوری دارای قانون اساسیی بود که بسیاری از فرانسویان سرشناس آن را ستوده یا نسبت به آن غبطه خورده بودند. اگر فرانسه اندکی دستخوش آشوب و اضطراب شد از یک جهت برای انگلستان چنین فرصتی مغتنم می نمود: انگلستان می توانست با آرامش خاطر به حل مسائل داخلی خود بپردازد و در آن حال فرانسه نیز که دچار بی نظمی شده بود بار دیگر به زندگی سیاسی خویش سروسامانی می بخشید. در آن زمان که آریستوکراتها در اثر انقلاب فرانسه به لرزه افتاده بودند، مردان عالم شعر و ادب انگلستان شادی می کردند – گادوین، وردزورث، کولریج، ساوذی، کوپر و برنز از این جمله بودند. در 4 نوامبر 1789 «انجمنی برای بزرگداشت خاطرة انقلاب سال 1688 در انگلیس» در نتیجة موعظة یک کشیش پیرو مذهب اونیتاریانیسم به نام ریچارد پرایس چنان به شور و هیجان درآمد که پیام تبریک و تهنیتی برای مجلس ملی در پاریس ارسال داشت و در آن پیام ابراز امیدواری شده بود که: «سرمشق باشکوهی که فرانسه داده است» موجب تشویق و برانگیختن سایر ملتها شود تا «حقوق غیرقابل انتقال بشریت» را تثبیت سازند. این پیام توسط رئیس انجمن مزبور «ارل ستنپ» شوهر خواهر ویلیام پیت امضا شده بود. خطابة ریچارد پرایس که به صورت نشریه ای در سراسر انگلستان توزیع شد در واقع

چنان لحن و مضمونی داشت که مردم را به انقلاب فرامی خواند:
ای جملگی شما دوستان آزادی، و ای شما کسانی که در دفاع از آزادی قلم می زنید، برسر
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 723
شوق آیید و امیدوار باشید! زمان، فرخنده و مساعد است. رنجها و کوششهای شما بیهوده و بی ثمر نبوده است. بر آن کشورهای دارای نظام سلطنتی بنگرید که مورد زنهار شما بوده اند، چگونه مردمان آن کشورها از خواب برمی خیزند، زنجیرهای اسارت خویش را می گسلند و از جباران و ستمکاران، پایبندی به عدالت را می طلبند! به آن برقی که برگیتی جهانیده اند بنگرید – که پس از آزاد ساختن امریکا، اینک بر فرانسه منعکس شده و در آنجا به صورت شعله ای درآمده است که خودکامگی را به خاکستر می نشاند و اروپا را گرمی و روشنی می بخشد!
ای همة جباران و ستمکاران دنیا برخود بلزید! زنهار بگیرید، ای جملگی شما پشتیبانان حکومتهای درخور بردگان و ای سلسله مراتبهای فرومایه و برده ساز! ... دیگر نمی توانید دنیا را در ظلمت نگاه دارید. ... حقوق افراد بشر را به آنان بازگردانید و رضایت دهید که سوء استفاده ها و تضییع حقوق دیگران جبران گردد پیش از آنکه آنان و شما با هم نابود شوید.
مضمون این خطابه خشنتر و بی پرواتر از آن بود که ادمند برک بتواند آنرا نادیده بینگارد. او دیگر آن سخنور آتشین و پرشوری نبود که در برابر پارلمنت از اهداف ساکنان مستعمرات امریکایی انگلستان دفاع می کرد. در این زمان وی شصت سال داشت و همة وجودش را در گرو املاک وسیعش گذارده و بار دیگر به مذهب دوران جوانی خویش گرویده بود. برک در جلسة مورخ 9 فوریة 1790 مجلس عوام بحث و مناظره ای را آغاز کرد که به دوستی وی با چارلز جیمز فاکس پایان بخشید:
خطری که درحال حاضر ما را تهدید می کند ... از آنارشیسم و هرج و مرج است: خطر اینکه از طریق تحسین یک فریب و خشونت توفیق یافته، بدانجا کشانیده شویم که درصدد برآییم از زیاده رویهای یک دموکراسی نامعقول، دور از اصول، تبعید سازنده، مصادر کننده، غارتگر، درنده خوی، خونخوار و ستمگر تقلید کنیم. از نقطه نظر مذهبی نیز، خطر دیگر از ناحیة عدم تساهل نیست، بلکه از الحاد ناشی می شود – یک شرارت شنیع و غیر طبیعی، دشمن همة شأن و وقار و تسلی بشریت – و به نظر می رسد که این الحاد در فرانسه از مدتها پیش به صورت مرام دسته ای تجسم یافته، معتبر شناخته شده، و صورتی روشن و آشکار پیدا کرده بود.
در نوامبر 1709، برک کتاب خویش را تحت عنوان تأملاتی دربارة انقلاب فرانسه انتشار داد. این تأملات را وی به صورت نامه ای به «یک جنتلمن در پاریس» درج ساخت، نامه ای که در 365 صفحه بود. ضمن این نامه، دکتر

پرایس و انجمن بزرگداشت خاطرة انقلاب را مورد نکوهش قرار داد. به نظر نویسنده، روحانیون باید به کار خود بپردازند که همان موعظة آشنا ساختن مردم به فضیلتهای مسیحیت است نه آنکه اصلاحات سیاسی را تبلیغ کنند؛ فضیلتها به قلب و کنه مطلب می رسد که همان تمایلات شرارت آمیز فطرت آدمی است؛ اصلاحات فقط ظواهر اشکال و جلوه های شرارت آدمی را دگرگون می سازد زیرا قادر نیست در ذات آدمی تغییری پدید آورد. حق رأی برای عموم فریبی است که از اغفال بهره می جوید.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 724

شمارش سرانه در توزیع قدرت و تصمیم گیریهای مربوط به اعمال قدرت تأثیری نخواهد داشت. نظم اجتماعی برای تأمین امنیت فردی ضرورت دارد، ولی چنانچه قرار باشد هر فرد به خود حق دهد از هر قانونی که خوشش نمی آید سرپیچی کند، چنین نظم اجتماعی پایدار نخواهد ماند. وجود طبقة آریستوکراسی در حد خود مطلوب و پسندیده است زیرا به ملت این فرصت را می بخشد که گروهی از مغزهای تربیت شده و برگزیده زمام حکومت را در دست گیرند. نظام سلطنتی نیز نیکوست زیرا از نظر روانشناسی یک نوع وحدت و نیز تداومی تاریخی فراهم می آورد که در عمل دشوار آشتی دادن بین نظم و آزادی سودمند می افتد.

دو ماه بعد از آن کتاب تاریخی، که چون ضربه ای سهمگین بود، برک نامه ای به یک نمایندة مجلس ملی فرانسه را انتشار داد. در این نامة رساله مانند و در نامه ای مشروحتر، تحت عنوان نامه ای به یک لرد شریف که در سال 1796 منتشر شد، نویسنده برای محافظه کاری، مبنایی فلسفی ارائه داد. به عقیده برک، هیچ فردی هر قدر هم هوشمند، برجسته و مطلع باشد، قادر نخواهد بود در مدت عمرش آن دانش و خردمندی را فراچنگ آورد که به او فرصت و امکان دهد بر مسندی بنشیند و از آن مسند، سنتهای بغرنج، دقیق، ظریف و پافشارنده ای را مورد قضاوت و چون و چرا قرار دهد – سنتهایی که در برگیرندة تجربه و قضاوت جامعه، ملت یا نژادی است آن هم بعد از هزاران آزمون در آن آزمایشگاه بزرگ که تاریخ نامیده می شود. چنانچه «به جای آوردن جملگی وظایف اخلاق و همچنین بنیانهای اجتماعی بر آن استوار باشد که لازم آید دلایل وجودیشان برای هریک از افراد روشن و اثبات شود، تمدن غیر ممکن خواهد بود.» بدین سان، مذهب می تواند فقط با دشواری فراوان به فرد جوانی تفهیم شود که به دانش اندکی دست یافته باشد و از شعور از بند رستة خویش احساس دلشادی کند. چنین جوانی تا آن زمان که در مطالعة فطرت آدمی به تجربیاتی دست نیافته و به نیروی غرایز بدوی بشر پی نبرده باشد به قدر و ارزش نقش مذهب پی نخواهد برد؛ مذهبی که می تواند به جامعه کمک کند تا

فردگرایی جبلی و فطری آدمیان را کنترل کند. «اگر ما پرده از عریانی خویش برداریم (غرض آن است که به غرایز خود مجال دهیم بدون هیچ گونه قید و بندی به جولان در آیند) و این عمل را از طریق کنار گذاردن مذهب مسیحیت انجام دهیم ... مذهبی که یکی از سرچشمه های بزرگ تمدن در بین ما بوده است، ... بیم آن خواهد رفت که خرافاتی ناهنجار و زیان آور و خواری زای جایگزین آن شود.» به همین نحو، به نوجوانی که تازه به مرحلة تمیز و تعقل رسیده و نسبت به مال و منال همسایه اش رشک می برد، مشکل بتوان این نکته را فهمانید که یک فرد دارای تواناییها و استعدادهای استثنایی، رنج، و مرارت آموزش و پرورش درازمدت و گرانقیمت را بر خود تحمیل نکرده است فقط به خاطر آنکه به مهارتی دست یابد تا از نظر اجتماعی سودمند باشد یا آنکه وادار شود آن مهارت را به کار اندازد، مگر آنکه به وی اجازه داده شود بخشی از درآمد حاصل از به کار انداختن آن مهارت را به عنوان

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 725

موهبتی برای فرزندانش به سویی نهد. از این گذشته، جامعة بشری صرفاً یک مجمع آدمیان در مکان نیست بلکه تداوم مردم در زمان نیز هست – از مردم درگذشته، زنده یا هنوز زاده نشده، در یک تداوم گوشت و خون در طول نسلهای پیاپی. چنین تداومی در وجود هریک از ما عمیقتر و ریشه دارتر از حضور و وابستگی ما به مجمعی در یک گوشة معین از کرة ارض است. این تداوم حتی در آن زمان که به صورت مهاجرت، پا از مرزها فراتر می گذاریم بر جای می ماند. حال چگونه ممکن است این نکتة کاملاً ظریف و دقیق به جوانانی تفهیم شود که از غایت جاه طلبی فردی و غرور جوانی سراز پا نمی شناسند و با حالتی بی پروا، آمادة آن می شوند تا رشته های خانوادگی یا قیود اخلاقی را بشکنند؟

نوحه سرایی برک برای یک دنیای درحال از هم پاشیدن مورد سپاسگزاری و شادی خاطر رهبران محافظه کار انگلستان شد؛ و مردمی که دارای قدرت قضاوت آمیخته با اعتدال بودند، آن سه رساله را به عنوان کوششی پرارج و ممتاز در راه غنای فلسفة اجتماعی و سیاسی ستودند و پذیرفتند. کولریج در آن سالها که پا به سالخوردگی می نهاد، همانطور که زمانی شیفتة انقلاب شده بود، از مطالعة رساله های ادمند برک بر سر شوق آمد و درسال 1820 چنین نوشت: «نمی توانم تصور کنم زمانی فرارسد و اوضاعی پدید آید که نوشته های برک، همچنان از ارزش و والایی برخوردار نباشد ... به نظرم نمی رسد که بتوانم یک کلمه بر آنچه او نوشته است بیفزایم و یا آنکه بخواهم یک کلمه از آن را مردود شمارم.»

از طرف دیگر در میان جمعی از اندیشمندان موافق انقلاب فرانسه، دو نفر درصدد دفاع از آن برآمدند: سر جیمز مکینتاش که کتاب خود را در این

باره تحت عنوان دفاع از دموکراسی فرانسوی انتشار داد و تامس پین که کتاب معروف خود حقوق بشر را نگاشت و هر دو کتاب در سال 1791 در دسترس مردم قرار گرفت. در آن زمان، از عمر انقلاب فرانسه فقط دو سال سپری شده بود ولی در همان فاصلة زمانی کوتاه انقلاب، اقدامات اساسی مورد نظر خود را انجام داده بود: به فرانسه قانون اساسیی بر مبنای آزادیخواهی بخشیده بود؛ به امتیازات نظام فئودالی پایان داده بود؛ آزادی بیان و مطبوعات و اجتماعات را تأمین کرده بود؛ و ثروت کلیسا را مصادره کرده بود تا خزانة در حال ورشکستگی کشور را نجات دهد. زمان زیاده رویهای ویرانگر انقلاب هنوز فرا نرسیده بود. در تحت چنین اوضاع و احوالی، مکینتاش می توانست به آسانی به برک پاسخ گوید که انقلاب، یک اعتراض مشروع علیه حکومتی ناعادلانه و بیکفایت است. تامس پین نیز می توانست چنین استدلال کند که نباید به هیچ رسم و سنتی اجازه داده شود مانع از جملگی کوششها در جهت اصلاح جامعه شود و حقوقی که در اثر انقلاب اعلام شده منشور صواب و شایستة یک کشور جدید است.
ولی تامس پین پا را از این مرحله بسی فراتر نهاد. او خواستار آن شد که نظامهای سلطنتی و اشرافی جای خود را به نظام جمهوری بسپارد؛ یک شیوة مالیات بردرآمد تصاعدی

به کار گرفته شود تا به یاری آن ثروتهای متمرکز شده از نو توزیع شود، و از همین ممر برای ریشه کن ساختن بیکاری و فقر استفاده به عمل آید؛ برای کلیة کودکان جامعه امکان آموزش و پرورش فراهم آید، و برای سالخوردگان و از کار افتادگان نیز مستمری برقرار شود. تامس پین به همان سیاق و شیوة ژان- ژاک روسو، حقوق بشر را چنین توضیح داد و توصیف کرد:
1. انسانها آزاد به دنیا می آیند و از نظر برخورداری از حقوق خویش همیشه آزاد و برابر باقی خواهند ماند. بنابراین تمایزات مدنی فقط می تواند برآن اساس استوار باشد که شخص تا چه اندازه به حال جامعه سودمند می افتد.
2.هدف و غایت جملگی انجمنها و نهادهای سیاسی، حفظ و استمرار حقوق طبیعی و سلب نشدنی انسان است. این حقوق عبارت است از آزادی، مالکیت، امنیت و مقاومت در برابر زورگویی و تعدی.
3. ملت ذاتاً منشاء حاکمیت است؛ هیچ فرد یا جمعی از افراد حق ندارند از اختیاراتی برخوردار شوند که صریحاً و منجزاً از ملت ناشی نشده باشد.
از کتاب حقوق بشر تامس پین ظرف چند هفته پنجاه هزار نسخه به فروش رفت، این نکته می تواند مؤید قدرت و محبوبیت نهضت رادیکالیسم در انگلستان سال 1791 باشد. انجمنهایی کمابیش رادیکال از اینجا و آنجا

سربر آورد و رونق یافت: انجمن اطلاعات دربارة قانون اساسی؛ انجمن انطباق با موازین قانون اساسی در لندن؛ جمعیت دوستان اسکاتلندی مردم؛ انجمن بزرگداشت خاطرة انقلاب. برخی از این انجمنها مراتب تبریک و تهنیت خویش را به بانیان انقلاب فرانسه اعلام داشتند و دوتا از این انجمنها در توزیع وسیع کتاب پین کمک کردند.
ویلیام پیت که ناظر انتشار کتاب تامس پین و استقبال قابل ملاحظة مردم از آن بود، از این بابت خاطرش مشوش شد. شخصاً و در خلوت تحت تأثیر فصاحت و استدلال پین قرار گرفته بود. به خواهر زاده اش گفت: «این تامس پین آدم ابلهی نیست. شاید هم در آنچه می گوید حق با او باشد ولی اگر من آنچه را او می طلبد به مرحلة اجرا درآورم همین فردا صبح هزاران نفر راهزن بر سرم خواهند ریخت و شهر لندن دستخوش حریق خواهد شد.» پس از این تأملات بود که پیت حکم بازداشت تامس پین را صادر کرد. پین به فرانسه گریخت؛ در انگلستان محاکمة او به صورت غیابی به عمل آمد و به جرم خیانت محکوم شد (دسامبر 1792).
انگلستان دلایل زیادی داشت که در راه انقلاب از فرانسه دنباله روی نکند. انگلیسیان انقلاب سال 1789 فرانسه را در سال 1642 آزموده بودند. آنان عصیان روشنفکرانة خویش را قبل از فرانسویان آغاز کرده بودند: فرسایش عقاید قشری عقاید قشری و جزمی در انگلستان به یاری خداپرستی پیش از عصر روشنگری فرانسه شروع شده بود؛ و تا هنگامی که به خاک انگلستان پای نهاد (1726)، تأثیر مطلوب آن در ایجاد متانت و اعتدال انگلیسیان مشهود افتاده بود. نهضت طرفداران کلیسای متدیست برخی از نارضاییها را بدل به پارسایی و دینداری ساخته بود. کلیسای آنگلیکان در قیاس با کلیساهای دیگر، نهادی آزادیخواه می نمود و آن اندازه هم ثروت

نیندوخته بود که حسادت و خصومت عوام و غیر روحانیان را برانگیزد. فئودالیسم از مدتی پیش از انگلستان رخت بربسته بود، و دیگر عوارض فئودالی وجود نداشت. قسمت اعظم کشاورزان مالک زمینی شده بودند که برروی آن زحمت می کشیدند. طبقة متوسط نیز به پارلمنت راه یافته بود و در طرح و اجرای سیاستهای ملی از سهم مؤثری نصیب داشت. شخص نخست وزیر در بسیاری از موارد به نظرهای عرضه شده توسط نمایندگان طبقه متوسط توجه کافی مبذول می داشت. کارگران از جانب کارفرمایان و قانونگذاری رفتاری ناشایسته می دیدند؛ برخی از گروههای کارگری با خشونت سربه شورش برمی داشتند ولی دولت می توانست برای سرکوب آن شورشها بر ارتش متکی باشد، و دستگاه قضایی برای به دارآویختن سران شورشی قدرت و شدت عمل به خرج می داد. وقتی

انگلستان و فرانسه با یکدیگر از در جنگ در آمدند، حس میهن پرستی، نفرت طبقاتی را بدل به شور وحمیت ملی ساخت. انقلاب به صورت اصلاحات فروکش کرد و آثار چنان اصلاحاتی در سراسر قرن نوزدهم در انگلستان ظاهر شد.
در این اثنا، انقلاب فرانسه از مرحلة نخستین و قانونگذاری خود به کشتار دسته جمعی ماه سپتامبر متحول شده بود. ارتش انقلابی، نیروهای پروسی و اتریشی را در والمی شکست داده بود (20 سپتامبر 1792) و تب انقلاب به راینلاند در آلمان گسترش می یافت. شهروندان ماینتس و دارمشتات که سلطة فئودالها را برانداخته و دولتی مردمی برپا داشته بودند چون از حمله و تنبیه قشون کشورهای سلطنتی بیم داشتند فرستادگانی به فرانسه اعزام داشته بودند تا از حمایت فرانسه برخوردار شوند. حکومت فرانسه پس از مدتی بحث و تبادل نظر در 19 نوامبر 1792 انقلابیترین فرمان خود را به شرح زیر صادر کرد:
کنوانسیون ملی به نام ملت فرانسه اعلام می دارد که دست برداری و کمک به سوی همة مردمی که می خواهند آزادی خویش را بازیابند دراز می کند، و از قوة مجریه خواستار است به فرماندهان ارتش دستورهای لازم را در جهت کمک رسانیدن به این گونه مردم و دفاع از شهروندانی که به خاطر حفظ آزادیهای خویش دستخوش محظور شده باشند یا دچار زحمتی بشوند، صادر کند.
این بیانیه که از سخاوتی بی پروا نصیب داشت جملگی نظامهای سلطنتی اروپا را هشیار ساخت. حکومت بریتانیای کبیر بخصوص از این بابت متوحش شد که نیروهای فرانسوی در بلژیک شروع به پیشروی کرده بودند و در همان حال فرانسه از هلند خواستار شده بود که راه آبی رودخانة سکلت را به روی بازرگانی کلیة کشورهای ذیعلاقه آزاد سازد. این رودخانة قابل کشتیرانی به طول درحدود چهار صدوسی کیلومتر از نواحی شرقی فرانسه سرچمشه می گیرد، از بلژیک عبور می کند، (از کنار شهر آنتورپن می گذرد)، به هلند می رسد و در آنجا به دو کشندان منشعب می شود و به دریای شمال می ریزد. هلند به موجب موافقتنامة صلح وستفالن در سال 1648 هر دو این کشندانها را بر روی بازرگانی کلیة کشورها، جز آنها که به صلاح خود می دانست،

بسته بود. در نتیجه انگلستان می توانست از طریق این شاهراه آبی با اروپا به داد و ستد بپردازد در صورتی که بلژیک از این امکان محروم بود؛ و بدین ترتیب بود که بندر آنتورپن دستخوش انحطاط می شد درحالی که همزمان با آن آمستردام رونق می گرفت. در 27 نوامبر 1792 حکومت فرانسه انگلستان را از تصمیم خود دائر بر مجبور ساختن دولت هلند به

بازگشایی شاهراه آبی رودخانة سکلت بر روی سایر کشورها، مطلع ساخت. پیت پاسخ داد که دولت انگلستان به موجب عهدنامة 1788 از هلند در برابر هرگونه هجوم خارجی حمایت خواهد کرد. از آن گذشته، چون شط راین نیز از طریق مصب هایی در خاک هلند به دریای شمال می ریخت. چنانچه فرانسویان بر هلند تسلط می یافتند نتیجه آن می شد که فرانسه بتواند بر دهانة شط راین نیز مسلط شود و در آن صورت بازرگانی انگلستان از طریق شاهراه آبی شط راین با آلمان مرکزی نیز به مخاطره می افتاد. در تاریخ 31 دسامبر 1792 دولت انگلستان پیام زیر را برای فرانسه ارسال داشت:
انگلستان هرگز رضایت نخواهد داد که فرانسه به میل خود و با توسل به بهانة برخورداری از چنان حقوق طبیعی که خود آن دولت، خویشتن را در استقرار آن حقوق تنها قاضی می پندارد به اقداماتی متشبث شود که نظام سیاسی اروپا را برهم زند – نظامی که براساس عهدنامه های رسمی ایجاد شده و با رضایت کلیة کشورهای دست اندرکار تضمین گشته است. ضمناً این دولت که بیش از یک قرن است از اصولی که خود را بدان پایبند می داند پیروی کرده است هیچ گاه با بی تفاوتی ناظر آن نخواهد نشست تا فرانسه به طور مستقیم یا نامستقیم سلطة خود را برهلند مستقر سازد یا آنکه درمقام داور حقوق و آزادیهای اروپا بنشیند.
در تاریخ 21 ژانویة 1793 حکومت فرانسه لویی شانزدهم را تسلیم تیغة گیوتین ساخت. خبر این واقعه روز 23 ژانویه به لندن رسید و جورج سوم را دستخوش حیرت و وحشت ساخت؛ و اندکی بعد قسمت اعظم مردم انگلستان در این حیرت و وحشت سهیم شدند. روز 24 ژانویه حکومت انگلستان به وزیر مختار فرانسه در لندن، موسوم به مارکی فرانسوا – برناردوشوولن دستور داد خاک انگلستان را ترک گوید. روز اول فوریه فرانسه به انگلستان و هلند اعلان جنگ داد.
جورج سوم از جنگ استقبال کرد زیرا بر این عقیده بود که آن وضع موجب وحدت ملت می شود. پیت از ناگزیر شدن به جنگ متأسف بود ولی همة نیرو و توان خود را مصروف آن داشت. مذاکراتی را آغاز کرد که به ائتلافیة نخستین در سال 1793 منجر شد: ائتلاف انگلستان، پرتغال، اسپانیا، ساردنی، ناپEاتریش، پروس، روسیه در برابر فرانسه. سپس بر جملگی طبقات و گروهها در انگلستان مالیاتهای سنگینی وضع کرد، و برای متحدین انگلستان به طور مکرر کمکهای مالی فرستاد. مقررات را علیه هرگونه تبلیغات در دفاع از فرانسه و انقلاب آن کشور سخت تر کرد. آزادی مطبوعات را در سال 1794 و همچنین قانونی را ملغا ساخت که به موجب آن هر شخصی که توقیف می شد حق داشت بخواهد هرچه زودتر در دادگاه به کارش رسیدگی،

یا آنکه بی درنگ آزاد شود. بدین ترتیب از آن پس مظنونان سیاسی را می توانستند، بدون آنکه به دادگاه بکشانند، در توقیف نگاه دارند. (فرانسه نیز همین کار را کرد). پس از یک رشته تظاهرات ضد جنگ از جانب جمعی از انگلیسیان که ضمن آن سنگی هم به جانب پادشاه پرتاب شد، «قانون اجتماعات فتنه انگیز» که به سال 1796 وضع شد، اجتماعات بیش از پنجاه نفر را ممنوع ساخت مگر آنکه با اجازه و تحت نظارت دولت باشد. کسانی که از قانون اساسی انگلستان انتقاد می کردند به کیفر هفت سال تبعید به منطقة خلیج باتنی در استرالیا محکوم می شدند. رادیکالهای سرشناس نظیر جان هورن توک، که در لغت شناسی شهرتی داشت و جان تلوال که از دوستان دورة جوانی کولریج محسوب می گشت، و تامس هاردی کفاش، که بنیانگذار انجمن انطباق با قوانین اساسی در لندن بود، به اتهام خیانت به محاکمه کشانیده شدند (ماه مه 1794) و آنگاه تامس ارسکین به دفاع از ایشان برخاست و آنان تبرئه شدند.
این محاکمات نشان می داد که طبقة ممتاز و حاکم بریتانیا دستخوش چه وحشت و اضطرابی شده بودند زیرا خود را در برابر یک انقلاب دیگر می یافتند، آن هم درحالی که در زیر بار شورش پرخرج مستعمرات امریکایی هنوز کاملاً کمر راست نکرده بودند. چنان به نظر می رسید که دنیای هزار سالة پادشاهان و آریستوکراتها در شرف سقوط بود؛ دهقانها، قصرهای فئودالها و اسناد مالکیت را به آتش می کشانیدند؛ و جمعیتهای شهری خانوادة سلطنتی را به زندان می انداختند و سر از تن صدها نجیب زاده جدا می ساختند. مردم بریتانیا احساس می کردند که این همه نتیجة الحاد اصحاب دایر ةالمعارف در فرانسه و مقلدین انگلیسی آنها – گاودین و پین – است. احتمال می رفت که بزودی نیروهای خدانشناس فرانسوی هلند و راینلاند را تحت سلطة خود درآورند و ظرف یکی دوسال نیز شاید به فکر حمله به انگلستان بیفتند چگونه ممکن بود انگلستان با 15 میلیون جمعیت و بدون داشتن یک ارتش مجهز و تحت السلاح، در جنگی که در می گرفت فرانسه را با 28 میلیون جمعیت و ارتشی که به پیروزیهایش غره بود شکست دهد؟
پیت همة این نکات را می دانست ولی بیشتر از آنکه مسأله را از نظر نیروی انسانی در نظر بگیرد از جنبة مالی مورد تأمل قرار می داد. سرباز را می توانستند اگر نه در انگلستان، از جاهای دیگر، از اتریش، پروس و روسیه با پول فراهم آورند. انگلستان پول داشت، پولی که هر روز از طریق بازرگانی، صنعت، زمین، مستعمرات، وامها و مالیاتهایی که برهریک از اقلام کالاهای مصرفی و هرگونه درآمد وضع شده بود، عاید خزانه می گشت. این درآمدها می توانست ارتش کوچکی را برای دفاع از کشور و

مقابله با هرگونه هجوم نامحتمل آماده و مجهز سازد؛ می توانست کارخانه های انگلستان را دایر نگاه دارد؛ در مطبوعات روحیة میهن پرستی بدمد و به کاریکاتوریستها مجال دهد بهترین هنرنمایی خویش را به منصة ظهور برسانند. با این درآمدها، انگلستان می توانست به متحدان خود که از نظر مالی تنگدست ولی از نظر سرباز و نیروی انسانی گشاده دست بودند کمک کند تا سپاهیان بیشماری را مجهز سازند. از
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 730
همه مهمتر، با این درآمد انگلستان می توانست کشتیهایی بسازد، به تعداد کافی دریانورد در آنها بگمارد و تجهیزات لازم را آماده کند تا آنکه اقیانوسها را تحت سیطره و حراست خویش درآورد؛ هریک از بنادر فرانسوی را در محاصرة اقتصادی گیرد؛ هر کشتی فرانسوی را روی دریاها به تصرف درآورد؛ و هریک از مستعمرات فرانسه را از چنگ آن دولت خارج، و به امپراطوری انگلستان ملحق سازد. هرماه برشمار کشتیهای ستبر و غول پیکر و دریانوردان با انضباط و بی نظیر آن نیروی دریایی عظیم افزوده می شد؛ و یکی از بزرگترین دریاسالاران تاریخ نیز در این نیروی دریایی حضور داشت.

II – نلسن: 1758-1804

خانوادة نلسن در اصل از نیلسنها و از تبار وایکینگهای1 انگلیای شرق2 برخاسته بودند. شاید از بدو تولد هوریشیو، کشتیرانی درخون وی بود. وی روز 29 سپتامبر 1758 دربرنم تورپ واقع در ایالت نورفک که در مجاورت دریاست به دنیا آمد. پدرش کشیش کلیسای بخش بود. با مادرش رابرت والپول یکی از نخست وزیران انگلستان نسبتی داشت و برادرش (دائی هوریشیو) کپتین موریس ساکلینگ در سال 1770 به فرماندهی کشتی موسوم به ریزنایبل منصوب شد؛ و این زمانی بود که جنگ دریایی با اسپانیا انتظار می رفت. هوریشیو که در آن زمان دوازده سال داشت تمناکرد زیردست دایی خود در آن کشتی به خدمت گماشته شود. این اجازه به او داده شد و از آن پس دریا حکم مدرسة این پسر سلحشور را پیدا کرد.

هوریشیو از نظر جسمی و بنیة بدنی، آدمی نیرومند نبود. اغلب اوقات بیمار می شد اما عزم آن را داشت که هر فرصتی را برای یادگرفتن، پیشرفت و کسب افتخار، مغتنم بشمارد. بر روی کشتیهای مختلف و در مأموریتهای گوناگون خدمت کرد و چندین بار جانش را به مخاطرة افکند؛ و بدین ترتیب، قدم به قدم ارتقاء درجه یافت تا در بیست سالگی که به ناخدایی کشتی جنگی هین چین بروک برگزیده شد. هوریشیو به همان اندازة استعداد و کارآییش از خودبینی و خودستایی بهره داشت و هرگز دراین نکته تردیدی روا نمی داشت که سرانجام روزی به عالیترین منزلت در نیروی دریایی خواهد رسید و از افتخارات چنان مقامی برخوردار خواهد شد. وی در اطاعت از آنانکه مافوقش بودند همان اندازه تأخیر و درنگ می کرد که آن مافوقها در تقدیر از خدماتش تأمل روا می داشتند؛ لکن، نخست یک بازو، سپس یک چشم و سرانجام زندگیش را در راه انگلستان فدا کرد، و بدین ترتیب، می توان غرور او را که در رفعت

---

1. یکی از اقوام دریانورد اسکاندیناوی که دزدان دریایی آن در قرون هشتم تا دهم میلادی سواحل شمالی و غربی را مورد تهاجم و غارت قرار می دادند. ـ م.

2. قسمتی از انگلستان که در حال حاضر شامل ولایات نورفک و سافک می شود. ـ م.

به پای بنای یادبودش می رسد براو بخشود.

هوریشیو که نسبت به هر منظره و هر تماسی حساسیت فوق العاده داشت خیلی زود تحت تأثیر زیبایی، ظرافت و ملاحت زنان قرار می

گرفت. در کبک در سال 1782، در آن هنگام که در سمت ناخدایی کشتی آلبمارل خدمت می کرد نزدیک بود شغل و مقام خویش را ترک گوید و همه سوابق خدمتش را از دست بدهد به خاطر آنکه به شهر بازگردد و به زنی که شب قبل از آن او را در آغوش خویش پذیرفته بود پیشنهاد ازدواج بدهد؛ یکی از دوستانش که مصمم شده بود مانع این اقدام هوریشیو شود بر سرراهش ایستاد و او را دوباره به وظایفش و به سر نوشتش رهنمون گشت. در سال 1787 با سمت ناخدایی رزمناو بور آس در جزیرة انتیگوا واقع در مجمع الجزایر هند غربی چند صباحی درنگ کرد و زنی را به نام میسیزفرانسیس نیزبت به همسری خویش درآورد. این زن، بیوة جوان خوشگلی بود که عموی ثروتمندی داشت. هوریشیو همسرش را به انگلستان آورد، او را در ملک کوچک ولی آسوده ای مستقر ساخت و دوران خوش مابین مأموریتهای جنگی دریایی را با وی می گذرانید. هنگامی که احتمال جنگ با فرانسه بیشتر شد، وی به ناخدایی کشتی آگاممنون، یکی از پیشرفته ترین و مجهزترین کشتیهای نیروی دریایی انگلستان، منصوب گشت (1793) و به او دستور داده شد خود را به ناوگان تحت فرماندهی لرد هود در مدیترانه برساند، و ضمناً پیامی را نیز برای سرویلیام همیلتن، وزیر مختار انگلستان در دربار ناپل ببرد هوریشیو پیغام را به صاحبش رسانید ولی در همان جا به لیدی همیلتن برخورد.
امی لیون در سال 1761 در خانوادة یک آهنگر اهل ویلز به دنیا آمد، در جوانی زندگی خویش را به برکت زیبایی بدن و صباحت منظر تأمین کرده، در نوزدهسالگی صاحب دو فرزند نامشروع شده بود. در آن سال به عنوان معشوقة عالی جناب چارلز گرویل، پسر دوم ارل آو وارویک در کنار او آرام گرفت و پایبند گشت. چارلز نام او را به اماهارت تغییر داد؛ راه و رسم یک بانوی متشخص بودن را به او آموخت؛ به هنرهای آوازخوانی، نواختن هارپسیکورد، خرامیدن با ظرافت در یک سالن، و در جمع مهمانان به مجلس آرایی و شیرین زبانی و پذیرایی کردن آشنایش ساخت، چارلز پس از آنکه موفق شد همه چیز را در وجود آن دخترک، غیر ازروحش، دگرگون و نوسازد، او را به نزد جورج رامنی که نقاشی پیکر نگار مشهور زمان خویش بود برد، و این نقاش سی تصویر از چهرة زیبای اما، به طرحهای مختلف پرداخت. وقتی چارلز گرویل فرصتی یافت تا با یکی از دختران اشراف که ثروت معتنابهی به ارث برده بود ازدواج کند، ناگزیر شد برای این بانوی زیبا که دراین موقع به چارلز دلبستگی پیدا کرده بود آشیانة دیگری جستجو کند. خوشبختانه در همان اوقات، عموی چارلز موسوم به سر ویلیام همیلتن که همسرش را از دست داده بود و فرزندی هم نداشت در انگلستان به سر می برد. این شخص آدمی ثروتمند بود و برادر رضاعی جورج سوم محسوب می شد؛ در انجمن سلطنتی

*****تصویر
متن زیر تصویر : جورج رامنی: ویلیام پیت کهین. تیت گالری، لندن
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 732
هم عضویت داشت؛ یکی از گرد آورندگان سرشناس آثار عتیقة هرکولانئوم، شهر باستانی ایتالیا نزدیک ناپل، و نیز علاقه مند به آثار هنری یونان و روم باستان بود. وقتی چشمش به اما افتاد از او بسیار خوشش آمد و موافقت کرد بار او را از دوش برادرزاده اش بردارد. هنگامی که به ناپل بازگشت دعوتنامه ای برای اما فرستاد تا به اتفاق مادرش به آنجا برود و تحصیلاتش را در رشتة موسیقی به اتمام برساند. اما این دعوت را پذیرفت چون امیدوار بود که چارلز گرویل نیز اندک زمانی بعد از آن به دنبالش به ناپل خواهد آمد ولی چارلز گرویل در انگلستان ماند.
سر ویلیام در عمارت محل اقامت وزیر مختار انگلیس در ناپل، چهار اطاق در اختیار اما و مادرش قرار داد. با هدایای تجملی و مدح و تحسین آمیخته با تدبیر بتدریج دخترک را آرام ساخت. ترتیبی داد که اما بتواند به فراگرفتن موسیقی و زبان ایتالیایی ادامه دهد، همه گونه مخارج مربوط به کفش و کلاه و لباس اما را بدون کوچکترین چون و چرایی پرداخت. اما در همان حال نامه های پرسوز عاشقانه برای چارلز می نوشت و از او خواهش می کرد در ناپل به او ملحق شود. چارلز در پاسخ می نوشت «سعی کن نسبت به سر ویلیام امتنان داشته باشی و دل او را به دست آوری.» بتدریج نامه های چارلز کوتاهتر و کمتر می شد تا روزی که به کلی قطع گردید. آنگاه اما معشوقة سر ویلیام شد زیرا که از عشق، فقط زمانی لذت می برد که حس تجمل پرستیش را اقناع می کرد. صرف نظر از این موضوع، اما زندگی را با سادگی و آمیخته با نزاکت و آزرم می گذرانید. به کارهای خیریه دست می یازید؛ راهبه ها به او سخت علاقه مند شدند؛ و از تقرب به پادشاه و ملکة ناپل برخوردار گشت. برای آنکه تصاویری از وی کشیده شود در کارگاههای نقاشی چند استاد مشهور زمان از جمله رافائل منگس، آنگلیکا کاوفمان و مادام ویژه – لوبرن حضور یافت. سر ویلیام که روز به روز بیشتر از او خوشش می آمد سرانجام اما را در سال 1791 به همسری خویش برگزید. وقتی فرانسه علیه انگلستان اعلام جنگ داد اما به صورت زنی فعال و میهن پرستی پرشور در آمد و همة کوشش خویش را مصروف آن داشت که ناپل را در حلقة ائتلاف با انگلستان نگاه دارد.
در تابستان سال 1794 به نلسن دستور داده شد بندرگاه کالوی واقع در جزیرة کرس را که در اختیار فرانسویان بود تحت محاصره درآورد. نلسن آن بندرگاه را که به صورت قلعة مستحکمی بود به تصرف درآورد؛ لیکن در حین نبرد، خمپاره ای از دشمن در نزدیک نلسن منفجر شده و در نتیجه مشتی شن و ماسه به هوا پرتاب شد و با شدت به چشم راست وی

اصابت کرد. زخم ناشی از آن رویداد التیام پیدا کرد بدون آنکه چهرة نلسن آسیبی ببیند، ولی آن چشم راست برای همیشه نابینا ماند.
پیروزی در آن مأموریت در رابطه با رویدادهایی که از آن پس پدید آمد چندان چشمگیر نبود چون طی دو سال بعد از آن، مسیر رویدادها اغلب به ضرر انگلستان تمام می شد. ارتش
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 733
ناپلئون به ایتالیا سرازیر شد، نیروهای ساردنی و اتریش را مضمحل ساخت، و حکومتهای ساردنی، اتریش و ناپل را مجبور کرد از ائتلاف نخستین با انگلستان سر باز زنند و به شرایط صلح با فرانسه گردن نهند. در اکتبر سال 1796، اسپانیا که از اقدامات و ترکتازیهای بریتانیا در جزایر هند غربی به خشم آمده بود علیه انگلستان اعلان جنگ داد. وقتی نیروی دریایی اسپانیا نیز آماده آن شد که به نیروی دریایی فرانسه بگرود، دریای مدیترانه برای بریتانیا به صورت منطقة خطرناکی درآمد. در تاریخ 14 فوریة 1797، یک ناوگان بریتانیایی مرکب از پانزده فروند کشتی تحت فرماندهی در یاسالار سرجان جارویس که در آن زمان فرماندهی ناوگان مدیترانه را برعهده داشت، با جهازات شکست ناپذیر یا آرمادای اسپانیا مرکب از بیست و هفت فروند کشتی در پنجاه کیلومتری دماغة سنت وینسنت در منتها الیه جنوب غربی سواحل پرتغال برخورد کرد. نلسن که در همین ناوگان فرماندهی کشتی موسوم به کپتین را برعهده داست دستور داد کشتی خودش و کشتیهای دیگر به جناح محافظ در عقب ناوگان دشمن حمله ور شوند؛ سپس خود و ملوانان کشتی تحت فرماندهیش بر عرشة یکی از کشتیهای دشمن بنام سان ژوزف و سپس بر عرشة کشتی دیگری بنام سان – نیکولاس فرود آمدند و آن دو کشتی را به تصرف درآوردند. کشتیهای اسپانیایی که از نظر تجهیزات و فرماندهی ضعیف بودند، و بر پشت توپهای آنها نیز توپچیان ناآزموده ای گماشته شده بودند؛ لاجرم یکی پس از دیگری از در تسلیم درآمدند و در نتیجه چنان پیروزی کاملی نصیب انگلیسیان ساختند که جارویس به لقب ارل آو سنت وینسنت و نلسن به مقام شهسوار باث1 مفتخر شدند. بدین ترتیب، بار دیگر نیروی دریایی انگلستان سیادت بر مدیترانه را به چنگ آورد.
در ژوئیه 1797، نلسن که اکنون مقام دریاداری داشت مأمور شد تا شهر سانتا کروز واقع درجزایر کاناری را به تصرف درآورد. این شهر را اسپانیاییها به صورت دژ مستحکمی درآورده بودند زیرا که موقعیت آن از نظر استراتژیکی برای حفظ و حراست راههای بازرگانی اسپانیا با قارة امریکا بسیار خطیر و حیاتی بود. مدافعان شهر از خود مقاومتی نامنتظر و شایان تحسین نشان دادند. و در این بین دریای مواج و پرطلاطم نیز به یاری مدافعان برآمد زیرا کِه لنگر انداختن کشتیهای انگلیسی و پیاده شدن

سربازان را از قایقها تقریباً ناممکن می ساخت. چندین قایق به صخره ها برخورد و درهم شکست؛ و چند قایق دیگر زیر آتش توپخانة اسپانیاییها غرق شد؛ و بدین ترتیب، آن حملة نلسن ناکام ماند. نلسن نیز شخصاً در نتیجة اصابت گلوله ای به آرنج راستش مجروح شد. بازوی او را با شیوه ای عاری از حذاقت قطع کردند و او را به انگلستان فرستادند تا با برخورداری از پرستاری و دلسوزی همسرش بهبودی حاصل کند.
نلسن دستخوش افسردگی و آزردگی خاطر شدید بود. تصور اینکه وزارت دریاداری
*****تصویر
متن زیر تصویر : ال. اف. ابت: نلسن پس از قطع دستش در تنریفه. موزة ملی دریایی، لندن
---
1. شهسواران باث از مراتب شهسواری انگلستان بود که از قرن پانزدهم تأسیس و در سال 1815 رسماً برقرار شد. نشان آن یک درجه پایین تر از نشان زانوبند است. ـ م.

انگلستان او را به عنوان افسری که یک چشم و یک بازوی خویش را از دست داده است برای همیشه در زمرة معلولین به شهر آورد برایش تحمل ناپذیر می نمود. مصرانه تقاضا کرد مأموریت جدیدی برعهده اش محول شود. در آوریل 1798 با مقام دریاداری به ناخدایی کشتی وانگارد برگزیده شد و مأموریت یافت به ناوگان تحت فرماندهی لرد سنت وینسنت در آبهای جبل طارق ملحق شود. در تاریخ دوم ماه مه فرماندهی عالی سه کشتی بزرگ و پنج کشتی کوچک از آن ناوگان برعهدة وی محول بود. وی مأموریت داشت که اندکی دورتر از بندر تولون در کمین بنشیند زیرا در آن موقع ناپلئون در پناه استحکامات آن بندر، نقشة عملیات جنگی مرموزی را طرح می کرد و خود را برای یک حملة دریایی برناوگان انگلستان آماده می ساخت. روز بیستم ماه مه، کشتیهای تحت فرماندهی نلسن در نتیجة طوفان شدید دریا چنان دستخوش آسیب شد که نلسن بناچار به جبل طارق بازگشت تا در آنجا کشتیها را مورد تعمیر قرار دهد. وقتی کشتیها بار دیگر به محل مأموریت خود بازگشتند تا بندر تولون را زیر نظارت قرار دهند. نلسن اطلاع یافت که ناوگان فرانسوی مستقر در آن بندر، با استفاده از تاریکی شب، تولون را به طرف مشرق و به مقصد نامعلومی ترک گفته است. نلسن بی درنگ بادبان برافراشت و به تعاقب کشتیهای دشمن پرداخت. تا مدتی مسیری نامطمئن در پیش گرفت زیرا تصور می کرد ردپایی از دشمن به دست آورده است. ذخایرش رو به اتمام بود؛ در پالرمو لنگر انداخت تا ذخایر را تجدید کند و کشتیهای تحت فرماندهیش را

از آمادگی برخوردار سازد. این کار فقط با وساطت لیدی همیلتن نزد دولت ناپل میسر شد چه در آن زمان ناپل با فرانسه از سر صلح درآمده بود و تردید داشت دست به کارهایی متباین با بیطرفی بیازد.
نلسن که بار دیگر کشتیهایش به صورت آماده و مجهز درآمده بود، تعاقب کشتیهای جنگی ناپلئون را در مدیترانه از سرگرفت. سرانجام در خلیج و بندرگاه ابوقیر نزدیک اسکندریه به ناوگان فرانسه برخورد. در اینجا نلسن دست به مخاطره ای عظیم زد. در شب 31 ژوئیه 1798 به جملگی افسران دستور داد کشتیهای خود را به حالت آماده باش جنگی درآورند تا در سپیده دم دست به حمله برند. به آنان چنین گفت: «فردا در همین موقع، یا من به مقام لردی دست یافته ام یا در گوشة کلیسای و ستمینستر غنوده ام» جایی که به عنوان گور یک قهرمان مشخص باشد. وقتی صبح روز بعد نبرد را آغاز کرد مثل همیشه خودش در پیشاپیش افسران و ملوانان و در معرض آتش دشمن قرار داشت. تکه خمپاره ای به پیشانی اش اصابت کرد. او را به قسمت زیرین کشتی بردند به تصور آنکه از ضربت آن خمپاره جان خواهد سپرد ولی معلوم شد آسیب ناشی از خمپاره سطحی بوده است زیرا که اندکی بعد از آن نلسن درحالی که سرش را نوارپیچ کرده بود بار دیگر بر روی عرشة کشتی آمد و در آنجا باقی ماند تا پیروزی انگلستان بر نیروی دریایی حریف در آن مصاف مسلم شد.
در این ایام چون زبانة کشورگشایی «سرجوخة کوچک» خطرناک ظاهراً تا اندازه ای فرو
*****تصویر
متن زیر تصویر : جورج رامنی: لیدی همیلتن. موزة ملی دریایی، لندن
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 735
نشسته بود، پیت موفق شد ائتلافیة دومی، این بار با دولتهای روسیه، عثمانی، اتریش، پرتغال و ناپل به وجود آورد. ماریا کارولینا ملکة ناپل که خواهر ماری آنتوانت سر به زیر گیوتین رفته بود، از این بابت مسرور می نمود که قلمرو دستخوش هرج و مرجش بار دیگر در کنار سلسلة سلطنتی هاپسبورک و کلیسای کاتولیک قرار گرفته است و به اتفاق فردیناند چهارم شوهر بیحالش، درصدد برآمد استقبالی شاهانه از ناوگان پیروز و آسیب دیدة نلسن به عمل آورد. این ناوگان در روز 22 سپتامبر 1798 در ناپل پهلو گرفت. لیدی همیلتن که چشمش بر دریادار مجروح افتاد با شتاب به سویش دوید تا به او خوشامد بگوید، و وقتی به نلسن رسید در آغوش او از حال رفت. آنگاه لیدی همیلتن و شوهرش، نلسن را به عمارت پالاتتسوساسا که محل اقامت وزیر مختار انگلستان بود بردند و از هیچ کوششی برای راحت و خوش نگاهداشتن وی دریغ نورزیدند. اما همیلتن هیچ کوششی نکرد که شیفتگی خود را نسبت به دریادار قهرمان پنهان

دارد؛ و قهرمان گرسنة عشق و دلجویی نیز، در پرتو تبسمها و ملاطفتهای اما بتدریج دلگرم شد. در آن ایام، نلسن چهلساله بود و اما سی و هفت سال داشت. البته اما دیگر آن طنازی و دلربایی پیشین را نداشت، ولی در آن زمان که در اختیار نلسن قرار گرفت نلسن را از آن ستایش آمیخته با چاپلوسی برخوردار ساخت که مطلوبش بود زیرا که جنگ آور قهرمان در کنار پیروزیهایش در عرصة نبرد، ستایش را نیز چون بادة گرمیبخش زندگی تلقی می کرد. سر ویلیام همیلتن که در این زمان پنجاه و هشت ساله بود، از وضع مالی خوبی بهره نداشت و همة اوقاتش مجذوب و مصروف هنر و سیاست می شد. وی فیلسوف وار، آنچه را زیرچشمانش می گذشت نادیده می انگاشت و شاید هم از اینکه اما او را آسوده گذاشته بود احساس آرامش خاطر می کرد. در بهار سال 1799، نلسن بود که قسمت اعظم مخارج اما را از جیب خویش می پرداخت. وزارت دریاداری انگلستان پس از آنکه عالیترین القاب و افتخارات را همراه مبالغ هنگفتی پاداش نثار نلسن ساخته و به او اجازه داده اندکی بیاساید و خوش باشد، دستور داد به یاری سایر دریاسالاران بشتابد؛ ولی او به عذر آنکه ماندنش در ناپل و حفظ آن سرزمین از گسترش شعله های انقلاب برایش اهمیت بیشتری دارد از اجرای آن دستور معذرت خواست.
دراواخر سال 1799، آرثرپجت به عنوان وزیر جدید انگلستان به جای سر ویلیام همیلتن عازم ناپل شد. در 24 آوریل 1800، سر ویلیام و اما ناپل را به قصد لیوورنو ترک گفتند و نلسن نیز در آنجا به آنان پیوست. سپس جملگی از راه زمینی به سوی وطن عزیمت کرده، پس از عبور از دریای مانش، قدم به خاک انگلستان گذاشتند. مردم در سراسر لندن مقدم نلسن را گرامی داشتند ولی عقیدة عموم در مورد اینکه نلسن را دلباختة همسر مردی دیگری می یافت حاکی از نارضایی می نمود و مردم آن عمل را محکوم می شناختند. در این موقع میسیز نلسن از راه رسید تا بار دیگر شوهرش را به آغوش خویش باز گرداند و از نلسن خواست دست از سر اما بردارد. وقتی نلسن از این تقاضا سر باز زد، همسرش او را ترک کرد و به حال خویش گذاشت.

در 30 ژانویة 1801، اما در آن حال که در املاک شوهرش سر همیلتن به سر می برد، دختری به دنیا آورد که او را هوریشیا نلسن تامسن نامیده و این کودک به احتمال زیاد در نتیجة «اظهار تفقد نلسن» دربارة اما به وجود آمده بود. در همان ماه، نلسن که به درجة دریابانی ارتقا یافته بود عازم مأموریتی جدید شد – تا نیروی دریایی دانمارک را یا به تصرف آورد یا نابود سازد – و چندی بعد او را در محل مأموریتش می یابیم. وقتی از آن مأموریت بازگشت در دوران برقراری صلح آمین، در املاک خویش در ناحیة

مرتن واقع در ولایت ساری به استراحت پرداخت و در همین دوران سر ویلیام همیلتن و همسرش نیز به عنوان مهمان نزد او آمدند. در 6 آوریل 1803، سر ویلیام در آغوش همسرش درگذشت درحالی که در همان موقع دست نلسن را در دست داشت. از آن پس، اما، با میراثی در حدود 800 لیره در سال، با نلسن در همان املاک مرتن به زندگی ادامه داد تا زمانی که نلسن برای دست یافتن به بزرگترین پیروزیهایش و سپس رفتن به کام مرگ فراخوانده شد.

III – ترافالگار: 1805

وقتی پیت در تاریخ 3 فوریة 1801 از نخستین دورة نخست وزیری خویش استعفا داد بی درنگ از انتصاب دوستش هنری ادینگتن به جانشینی خویش پشتیبانی کرد. ادینگتن نظیر پیت با جنگ میانة خوشی نداشت و متوجه بود که مردم انگلستان، به خصوص طبقة بازرگانان صادر کننده، تاچه اندازه از جنگ ناخشنود هستند. وی شاهد آن شد که چگونه اتریش پس از شکست از ناپلئون در جنگ مارنگو، ائتلافیة دوم را برهم زده بود؛ و چون هیچ منطقی نمی دید که با کمکهای مالی از چنان متحدان سست عنصری پشتیبانی کند، بنابراین مصمم شد به محض آنکه راه حل آبرومندی پدید آید به جنگ پایان بخشد. در 27 مارس 1802، نمایندگان ادینگتن با ناپلئون، صلح آمین را امضا کردند. برای مدت چهارده ماه لوله های توپ به خاموشی گرایید، ولی توسعه طلبی ناپلئون در ایتالیا و سویس و امتناع انگلستان از ترک جزیرة مالت، این دوران آرامش و صفا را برهم زد و بار دیگر خصومت طرفین در تاریخ 20 مه 1803 آغاز شد. ادینگتن به نلسن مأموریت داد ناوگانی گرد آورد و خود در مقام فرماندهی آن ناوگان عازم مأموریتی شود که هدف آن بسیار ساده و صریح بود: قسمت اصلی نیروی دریایی فرانسه را ردیابی کند و آن را تا آخرین کشتی منهدم سازد. در این اثنا، ناپلئون اردوگاهها و اسکله های بنادر بولونی، کاله، دنکرک، و اوستاند را با سرباز و تجهیزات و زرادخانة کاملی می انباشت و دست به کار ساختن صدها فروند کشتی شده بود به قصد آنکه آن نیروها را از دریای مانش عبور دهد و انگلستان را تسخیر کند. ادینگتن کوشش فراوان کرد تا به این مبارزه جویی پاسخ دهد ولی بیش از آنکه قاطعیت داشته باشد دستخوش تردید و تزلزل بود، زیرا سازمان دفاع کشور دستخوش هرج ومرج

*****تصویر

متن زیر تصویر : جی. ام. دبلیو. ترنر: اسکلة کاله. گالری ملی، لندن

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 737

و بی نظمی شده بود. وقتی طرفداران حزبیش از 270 نفر به 107 نفر کاهش یافتند آمادگی خویش را برای کناره گیری از مقام نخست وزیری اعلام داشت؛ و در تاریخ 10 مه 1804 پیت دوران دوم نخست وزیری را آغاز کرد.

پیت به محض آمدن برسرکار دست به کار تشکیل ائتلافیة سوم شد که در سال 1805 با همکاری روسیه، اتریش، و سوئد تحقق یافت و با افزایش مالیاتها به میزان بیست و پنج درصد افزایش یافت تا از آن محل کمکهای

مالی در اختیار متحدان قرار گیرد. ناپلئون در پاسخ به این عمل پیت به سپاهیان فرانسوی مستقر در بنادر کنارة دریای مانش دستور داد فرانسه را زیر پا بگذارند، و به اتریش درس عبرت دیگری بدهند. و در همان حال دریابان پیر دو ویلنو و عالیترین مقام نیروی دریایی خویش را مأمور ساخت مجهزترین کشتیهای جنگی فرانسه را آماده سازد تا به مصاف نلسن بشتابد و به عمر سیادت دریایی انگلستان پایان بخشد.
کشتی فرماندهی نلسن موسوم به ویکتوری 703 نفر افسر و ملوان و خدمه داشت که حد متوسط سن آنان به بیست و دو سال می رسید. برخی از اینان دوازده و سیزدهساله و حتی چند نفری دهساله بودند. در حدود نیمی از اینان توسط گروه مخصوص1 سربازگیری آورده شده بودند. بسیاری نیز محکومان در دادگاهها بودند که کیفرشان، به خاطر جرمهایی که مرتکب شده بودند، خدمت در نیروی دریایی تعیین شده بود. دستمزد این اشخاص ناچیز بود، ولی برحسب مقام و رتبه و طرز رفتار و محل خدمتشان، از نقدینه ای که از کشتیهای به تصرف درآمده یا از انبارهای گشوده شده نصیب می شد، سهمی به غنیمت می بردند. مرخصی در ساحل بسیار نادر بود چون خطر آن می رفت که پا به گریز بگذارند. از نظر تأمین احتیاجات مردان، قایقهایی پر از روسپیان به کشتیها آورده می شد. در بندر برست، یک روز صبح 309 زن با 307 مرد بر کشتیهای لنگر انداخته درحال عشقبازی بودند. این مردان به خدمت نیروی دریایی درآمده، از طریق انضباط شدیدی که در حقشان معمول می شد، خیلی زود آموختند که چگونه خود را با شرایط جدید زندگی خویش منطبق سازند، و معمولاً از وظایفی که برعهده می گرفتند و از شهامتی که به خرج می دادند احساس غرور می کردند. از قراری که گفته شده است نلسن مورد علاقه و محبوب ملوانان کشتیهای خویش بود زیرا هرگز درصدد تنبیه آنان برنمی آمد مگر آنکه ضرورت شدید تنبیه آنان را اقتضا کند؛ و هر وقت دست به تنبیه کسی می زد با تأسف و دریغ آشکار همراه بود. نلسن بخوبی می دانست که یک دریانورد چه وظیفه ای دارد و بندرت در تاکتیک یا شیوة فرماندهی خویش دستخوش اشتباه می شد. ضمناً نلسن فرماندهی بود که خود را بیدریغ در معرض آتش دشمن قرار می داد و از این رو، زیر دستانش از هیچ گونه جانبازی فروگذار نکرده و معتقد بودند که هرگز نباید از فداکاری برای او و در راه انگلستان دریغ ورزند؛ و اینکه هرگز با شکست

---

1. press gang ، گروهانی به سرکردگی یک افسر که مأمور جلب جوانان به خدمت سربازی یا نیروی دریایی می شد. ـ م.

مواجه نخواهند شد. این همان «هنر نلسن» بود که آن محکومان را فریفتة او می ساخت.
در 8 ژوئیة 1803، به ناوگان خویش مرکب از یازده کشتی، در دریای مدیترانه، اندکی دورتر از بندر تولون، پیوست. در لنگرگاهها و اسکله های وسیع این بندر، ویلنوو و ناوگانش خود را تحت حمایت توپخانة مستقر در استحکامات ساحلی قرار داده بودند. دریادار فرانسوی اخیراً دستوری تازه از ناپلئون دریافت داشته بود مبنی بر اینکه از بندرگاه تولون بگریزد؛ به یاری آتش توپخانة کشتیهایش از معبر آبی جبل طارق بگذرد؛ به جانب جزایر هند غربی بشتابد؛ به ناوگان دیگر فرانسه در آنجا ملحق شود؛ و سپس با کمک آن ناوگان معظم، هرجا به ناوگان بریتانیایی برخورد کند بر آن حمله برد. در آن هنگام که کشتیهای نلسن در یکی از بنادر جزیرة ساردنی انبارهای خود را از آب شیرین پرمی کردند، ویلنوو در تاریخ 30 مارس 1805 از بندر تولون به درآمد و باشتاب فراوان عازم امریکا شد. نلسن در آن حال که بسیار دیر شده بود به تعقیب وی پرداخت و در 4 ژوئن به جزیره بار بادوس رسید. ویلنوو که از این ماجرا با خبر شده بود، بار دیگر پهنة اقیانوس اطلس را زیرپا گذاشت و در لاکورونیا به ناوگانی مرکب از چهارده کشتی اسپانیایی، به فرماندهی دریادار فدریگود گراوینا پیوست.
در این موقع دستور جدیدی از جانب ناپلئون صادر شد که، برحسب آن، ویلنوو راه شمال را در پیش گرفت تا به ناوگانی دیگر از نیروی دریایی فرانسه مستقر در بندر برست بپیوندد و سعی کند کنترل دریای مانش را، قبل از آنکه نلسن از جزایر هند غربی فرا رسد، در دست گیرد. ولی کشتیهای ویلنوو پس از آن سفر برق آسای رفت و برگشت به آبهای دریای کارائیب، در وضعی نبودند که بتوانند به مصاف حریف برآیند. در 13 اوت، ویلنوو ناوگان تحت فرماندهی خویش را، که اینک پس از افزوده شدن کشتیهای اسپانیایی، گسترده شده بود به سمت جنوب روانه ساخت و به بندرگاه مجهز به استحکامات نظامی کادیث رسانید و در آنجا شروع به مرمت کشتیها و تقویت نیرو و روحیة ملوانانش کرد. در اواخر ماه اوت، یک ناوگان کوچک از کشتیهای انگلیسی تحت فرماندهی دریادار کاثبرت کالینگوود، مأموریت یافت ویلنوو و ناوگان تحت فرماندهیش را زیر نظر گیرد. نلسن پس از پایان یافتن کمدی رفت و برگشت اقیانوس اطلس اندیشید که خود و مردانش احتیاج به استراحت دارند و بنابراین به خویشتن این اجازه را داد که چند هفته ای با معشوقه اش به تفرج بپردازد. در 28 سپتامبر او و کشتیهایش به ناوگان کالینگوود مستقر در آبهای دور از کادیث پیوستند و با ناشکیبایی در انتظار ماندند تا ناوگان فرانسوی از آن پناهگاه به درآید و به میدان جنگ کشانیده شود.

در این موقع ناپلئون بار دیگر دستوراتش را تغییر داد: ویلنوو باید از کادیث به درآید؛ سعی کند رد خویش را برناوگان بریتانیایی گم کند و بگریزد، به قلمرو ژوزف بوناپارت بشتابد و با او در امر برقرار نگهداشتن سلطة فرانسه بر ناپل همکاری کند. در روزهای 19 و 20 اکتبر، این دریابان فرانسوی که دستورات امپراطور را این بار با بی میلی اطاعت می کرد، سی و سه
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 739
کشتی تحت فرماندهی خویش را از بندرگاه کادیث به درآورده و عازم جبل طارق شد. روز بیستم اکتبر، نلسن طلایة کشتیهای دشمن را دید و بی درنگ دستور داد بیست و هفت کشتی تحت فرماندهیش عرشة کشتیها را آمادة درگیری با دشمن سازند. آن شب نلسن نگارش نامه ای را برای لیدی همیلتن آغاز کرد و صبح روز بعد آنرا به پایان رسانید:
امای عزیز و نازنینم، دوست بهتر از جانم، اکنون نشانه ای به دست آمده که ناوگان متشکل دشمن از بندرگاه خارج شده است. باد موافق چندان نیست، و بنابراین امیدی ندارم قبل از رسیدن فردا بتوانم به آنان برسم. آرزو دارم خداوند جنگ، کوششهای مرا با توفیق قرین سازد. به هرحال من نهایت سعی خود را خواهم کرد تا نام من برای تو و هوریشیا همچنان عزیز و افتخارآمیز باقی بماند، شما دونفری را که به اندازة جان خویش دوست دارم. ... آرزو دارم خداوند متعال به ما توفیق دهد براین حریفان فائق آییم و برصلح دست یابیم.
در روز جنگ نیز در دفتر خاطراتش این سطور را نگاشت:
... آرزو دارم که خداوند متعال به کشور من و به خاطر مصلحت سراسر اروپا، پیروزی بزرگ و با شکوهی اعطا فرماید. هیچ رفتار ناشایسته ای از جانب هیچ کس نباید چنین پیروزیی را لکه دار سازد. آرزو دارم پس از این پیروزی، در ناوگان انگلستان انسانیت عامل مسلط باشد. خودم نیز، ... سرنوشتم را به دست او می سپارم، به دست کسی که مرا خلق کرده است؛ مسئلت دارم که الطاف پروردگار کوششهای مرا برکت دهد تا بتوانم به کشورم صادقانه خدمت کنم. خودم را به دست او می سپارم و وجود خویش را وقف نیل به هدف شایسته و عادلانه که مرا مأمور دفاع از آن کرده است می سازم. آمین، آمین، آمین.
دو ناوگان رقیب روز 21 اکتبر 1805، اندکی دورتر از دماغة ترافالگار در کرانه های اسپانیا، کمی پایینتر از بندر کادیث برابر یکدیگر قرار گرفتند. ویلنوو از روی عرشة کشتی فرماندهیش به نام بوسانتور به کشتیهایش اشارت داد به صورت یک خط واحد از شمال تا جنوب موضع گیرند به طوری که سمت چپ کشتیها به جانب حریف درحال پیشرفت و هجوم قرار گیرد. کشتیهای مزبور که به شیوه ای عاری از مهارت اداره می شدند هنوز

این مانور را به پایان نرسانیده بودند که ناگاه خود را هدف و در معرض آتش توپخانة کشتیهای بریتانیایی یافتند که درجهت شمال شرقی در دو ردیف پیش می آمدند. در ساعت 11و35 دقیقة آن روز، نلسن از عرشة کشتی فرماندهی ویکتوری پیام معروف خویش را به کلیة کشتیهای تحت فرماندهیش مخابره کرد: «انگلستان انتظار دارد که هر فرد به وظیفة خودش عمل کند.» در ساعت 11و50 دقیقه، دریادار کالینگوود که پانزده کشتی زیرفرمان داشت، به کشتی فرماندهی خویش مرسوم به رویال ساورین دستور داد مستقیماً پیش برود، از شکافی که بین دو رزمناو دریاسالار گراوینا به نامهای سانتاآنا و فوگو پیدا شده بود بگذارد و بدین ترتیب ابتکار حمله را به دست گیرد. با این عمل، مردان جنگی کشتی وی در موقعیتی قرار گرفتند که بتوانند با کلیة توپهای مستقر در
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 740
دو پهلوی کشتی، دو رزمناو اسپانیایی را زیر آتش بگیرند. این رزمناوها در آن موقعیت که بودند نمی توانستند به آتش توپخانة انگلیسیان پاسخ دهند. رزمناوها در آن زمان طوری طراحی و ساخته می شدند که در سمت جلو و عقب آنها فقط چند توپ تعبیه می شد یا اصلاً در آن دو قسمت فاقد توپخانه بودند. توپچیان انگلیسی از یک مزیت اضافی نیز برخوردار بودند: آنان می توانستند توپهای خود را با آتشزنه آتش کنند. این ابداع، از نظر کاربری دو برابر سرعت شیوة فرانسویها را داشت زیرا آنان توپهای خود را با فتیله هایی به کار می انداختند که به کندی آماده می شد. از آن گذشته، همزمانی آتش توپها به شیوة انگلیسی در هنگام چرخش کشتی بهتر هم می شد. بقیة کشتیهای تحت فرماندهی کالینگوود از همین سرمشق کشتی فرماندهی پیروی کردند؛ در صف دشمن نفوذ یافتند؛ و آنگاه که تغییر جهت می دادند آتش توپهای خود را برکشتیهای گراوینا متمرکز می ساختند، برکشتیهایی که روحیة ملوانان و فرماندهان آن رو به ضعف و سستی گذارده بود. در جناح شمالی عرصة نبرد، کشتیهای فرانسوی با شجاعت در برابر آتش نلسن مقاومت می ورزیدند و برخی از ملوانان فرانسوی در آن حال که فریاد بر می آوردند «زنده باد امپراطور»، در زیر آتش گلوله ها جان می سپردند. با همه این احوال، آن چنان که در جنگ ابوقیر مشهود افتاده بود، تربیت برتر و مهارت و چیره دستی ملوانان انگلیسی در دریانوردی و سر و کار داشتن با توپخانه، مصاف آن روز را به سود انگلستان پایان داد.
ولی ختم ماجرا در آنجا بود که یکی از تک تیراندازان از فراز بالاترین دگل کشتی فرانسوی ردوتابل، نلسن را برعرشة کشتی فرماندهی هدف قرار داد و تیر مهلکی به جانب او رها ساخت. دریاسالار انگلیسی نه تنها مثل همیشه خود را بی محابا در معرض دید دشمن قرار می داد، بلکه با امتناع

ورزیدن از اینکه نشانهای ممتاز افتخاری را که انگلستان به پاس خدماتش به او اعطا کرده بود از روی سینة خود بردارد، خطر آسیب پذیری خویش را افزایش می داد و همین سینة پر نشان، آماج روشن و خوبی برای تک تیرانداز فرانسوی شد. گلولة تک تیرانداز سینة نلسن را شکافت و ستون فقراتش را خرد کرد. آجودان با وفایش، کپتین تامس مستر من هاردی، پیکر مجروح نلسن را به انبار زیرین کشتی حمل کرد. در آنجا دکتر بیتی این نظر نلسن را تأیید کرد که چند ساعت بیشتر از عمرش باقی نمانده است. نلسن چهار ساعت دیگر به هوش بود و این زمان کفایت می کرد تا از این نکته با خبر شود که ناوگانش به پیروزی کامل دست یافته است؛ نوزده فروند از کشتیهای دشمن تسلیم شده اند؛ و هیچ یک از کشتیهای انگلیسی تسلیم یا غرق نگشته است. آخرین سخنانی که نلسن قبل از خاموش شدن برزبان آورد این بود: «از لیدی همیلتن عزیز من مواظبت شود. هاردی از لیدی همیلتن بیچاره مواظبت کن.» و سپس: «هاردی، مرا ببوس، من اکنون به رضایت خاطر دست یافته ام. خدا را شکر، وظیفه ام را به خوبی انجام داده ام.»
جملگی کشتیهای ناوگان نلسن که برگرد کشتی فرماندهی که پیکر بی جان فرمانده در آن

قرار داشت، لنگر انداخته بودند، از شر طوفانی که وی پیش بینی وقوع آنرا کرده بود جان سالم به در بردند و به سلامت به انگلستان رسیدند تا ملوانان خود را فرصت دهند در جشن و سرور ملی به خاطر پیروزیشان سهیم باشند. پیکر قهرمان که در الکل غرقه گشته بود تا تجزیة آن به تأخیر افتد، در تابوتی در حال ایستاده به انگلستان حمل شد، و در آنجا عالیترین و باشکوهترین تشییع جنازه ای که مردم انگلستان تا آن زمان به یاد داشتند از آن به عمل آمد. کپتین هاردی نامة بدرود واپسین عاشق لیدی همیلتن را به وی تسلیم داشت. لیدی همیلتن آن نامه را چون تنها منبع تسلی خویش گرامی داشت؛ و در پایان آن نامه، این دو خط را افزود:
اوه، ای امای بیچاره و بینوا
اوه، ای نلسن پرشکوه و شادمان.
نلسن در وصیتنامة خویش همة املاک، دارایی، عطایا، و پاداشهایی را که از دولت نصیبش شده بود برای همسرش باقی گذارد، جز خانة واقع درمرتن را که همچنان برای لیدی همیلتن تخصیص داد. نلسن که نگران بود. مبادا آن خانه و مقرری سالیانه ای که از بابت ارثیة شوهر اما به دست او می رسید برای تأمین احتیاجات و آسایش وی کافی نباشد، بر وصیتنامة خویش در همان روز نبرد تاریخی ترافالگار، متممی افزود: «اما لیدی همیلتن را به عنوان میراثی از خود به پادشاه و کشورم می سپارم به امید اِنکه امکان

کافی در اختیارش بگذارند تا بتواند به زندگی خویش چنانکه شأنش اقتضا می کند، ادامه دهد.» و دکتر سکات متذکر می شود که نلسن در آن ساعات واپسین درخواست داشت کشورش «از دخترم هوریشیا» نیز نگهداری کند. البته پادشاه و کشور اجابت این تقاضاها را نادیده انگاشتند. چندی بعد در سال 1813، اما به خاطر وامهایی که بالاآورده بود دستگیر، ولی اندکی پس از آن آزاد شد؛ از شر طلبکارانش به فرانسه گریخت و در تاریخ 20 ژانویة 1815 با فقر و بینوایی در بندر کاله جان سپرد.
دریاسالار گراوینای اسپانیایی، پس از یک مقاومت دلیرانه و غرورآمیز با کشتی تحت فرماندهی خویش، به سوی اسپانیا گریخت ولی چنان مجروح شده بود که چند ماه پس از ورود به اسپانیا درگذشت. ویلنوو، دریاسالار فرانسوی گرچه به نحوی خردمندانه فرماندهی نکرده بود ولی شجاعانه جنگیده بود. وی نیز، نظیر نلسن، خود را بی محابا در معرض دید و آماج تیر دشمن قرار می داد. پس از آنکه دریافت ادامة نبرد سودی ندارد و فقط زمانی که نفراتش تا آخرین نفر بر عرشة کشتی کشته شدند کشتی خود را تسلیم کرد. او را به انگلستان بردند؛ آزاد شد؛ و به فرانسه بازگشت. و چون نمی خواست با ناپلئون روبه رو شود، در هتلی واقع در شهر رن در تاریخ 22 آوریل 1806 به زندگی خویش پایان داد. در آخرین نامة خود از اینکه همسرش را به حال خود رها ساخته بود پوزش طلبیده بود؛ و از اینکه فرزندی از او باقی نمانده است «تا بار نام مرا بردوش خویش کشد» از سرنوشت خویش اظهار رضایت می کرد.

ترافالگار یکی از «جنگهای قاطع و سرنوشت ساز» تاریخ بود. این نبرد برای مدت یک قرن، سیادت انگلستان را بر دریاها مسلم ساخت؛ شانس ناپلئون را برای آنکه فرانسه را از قید کمربندی که نیروی دریایی انگلستان برگرداگرد کرانه هایش کشیده بود نجات دهد، از بین برد؛ و فرانسه را وادار ساخت هرگونه اندیشة پیاده کردن نیرو برخاک انگلستان را از سر به درکند. نتیجة جنگ ترافالگار به آن معنا بود که ناپلئون از آن پس می بایست به جنگهای زمینی تن در دهد، جنگهایی که روز به روز پرخرجتر و کمرشکن می شد و هر جنگ، جنگ دیگری را به دنبال می آورد. ناپلئون می اندیشید که شکست ترافالگار را با پیروزی چشمگیر و عظیم اوسترلیتز جبران کرده است. (در تاریخ 2 دسامبر 1805) ولی این پیروزی، نبردهای ینا، آیلو، فریدلاند، واگرام، بورودینو، لایپزیگ و واترلو به دنبال خود داشت و سرانجام ثابت شد که قدرت دریایی تعیین کنندة فاتح نهایی است.
با همة این احوال، پیت که صدها بحران را از سر گذرانده بود تا بتواند از پیروزی ترافالگار احساس شادمانی کند، در این مورد با ناپلئون موافقت داشت که پیروزی اوسترلیتز برابر با پیروزی ترافالگار بود و اثر فتح بزرگ

نلسن را خنثی می ساخت. ویلیام پیت که در نتیجة رویارویی با بحرانهای داخلی و خارجی سخت فرسوده شده بود برای اندکی استراحت در باث، خود را از لندن بیرون کشید. در آنجا این خبر به او رسید که اتریش، محور اصلی ائتلافیه های سه گانه اش، بار دیگر شکست خورده است. ضربة روحی ناشی از این خبرناگوار، چون تیر خلاصی برای تنی رنجور و وامانده بود که از غایت افراط در میخوارگی، دیگر از هرگونه توان و طاقتی تهی شده بود. روز 9 ژانویة 1806 پیت را به خانة شخصی اش در پاتنی بردند. در آن خانه در تاریخ 23 ژانویة 1806، در چهل و هفت سالگی زندگی را بدرود گفت در حالی که از زمانی که به سن بلوغ رسیده بود، در قسمت اعظم عمر خود، زمام امور انگلستان را در مقام نخست وزیری در دست داشت. در آن نوزده سالی که بر مسند قدرت استوار بود موفق شده بود کشورش را به سوی تفوق صنعتی، بازرگانی و دریایی رهنمون گردد و نظام مالی آنرا به شیوه ای استادانه منظم سازد. ولی موفق نشده بود انقلاب فرانسه را تهذیب کند یا آنکه توسعة قدرت خطرناک ناپلئون را در صحنة اروپا کنترل کند. توازن قوا در قارة اروپا که از جمله آزادی بیان و اجتماعات و مطبوعات که با کوشش و پیگیری فراوان برای انگلستان حاصل شده بود، در دوران جنگی که تا آن زمان دوازده سال به درازا کشیده شده و هیچ نشانه ای از پایان یافتن آن مشهود نبود، به حکم اجبار رو به زوال گذاره بود.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 743

IV – انگلستان در جا می زند: 1806-1812

اوراق این کتاب به ما مجال آن را نخواهد داد که به تفصیل از چهار نخست وزیری که به جانشینی ویلیام پیت بر مسند قدرت نشستند گفتگو کنیم. به جز یک سال زمامداری فاکس، نیرو و توان این نخست وزیران به جای آنکه به سیاستمداری و اتخاذ خط مشی صحیح صرف شود، به مشکلات شخصی و حزبی توجه داشت؛ و از نظر بین المللی، نیز جمعبندی دوران اینان به نتیجة واحدی رسید: سقوط از مرحلة رفاه و غنا به دوران بینوایی و تنگدستی، و فرو غلطیدن از دوران سازندگی و پیشروی به ورطة تعلل واپس گرایی.

دوران کوتاه «نخست وزیری جملگی استعدادها» که در فاصلة 1806 تا 1807 به طول انجامید در نتیجة کوششهای چارلز جیمزفاکس با درخشندگی قرین بود، و او در مقام وزیر امور خارجه، توانست ترتیب انعقاد پیمان صلحی را با فرانسه بدهد. وی در دوران زمامداری سست و لرزان خود، با شکیبایی نام آزادیخواهی را تحمل می کرد، و برای پذیرفتن واقعیت انقلاب فرانسه و حتی وجود ناپلئون، به عنوان غرابتهای قابل تحمل تاریخ، ظرفیتی عظیم داشت. متأسفانه فاکس زمانی بر سر قدرت آمد که نیروی جسمی و روحیش در نتیجة افراط بی پروای وی در صرف اطعمه و اشربه رو به زوال نهاده بود. برای آغاز مذاکرات صلح، گام قابل توجهی برداشت بدین معنا که در 16 فوریة 1806 برای تالران وزیر امورخارجة ناپلئون پیامی فرستاد بدین مضمون که یک میهن پرست بریتانیایی به وزارت امور خارجه آمده است با این نقشه که ناپلئون را به قتل برساند و افزود که این آدم ابله و لوده کاملاً تحت نظر و مراقبت است. امپراطور فرانسه از این طرز فتح باب مذاکرات خوشش آمد ولی چنان از فتوحات خویش مغرور و گردن فراز بود – و انگلستان نیز بدان پایه از پیروزی نلسن در ترافالگار احساس سرفرازی می کرد – که هیچ یک از دو حریف، بر سر میز مذاکرات حاضر به دادن امتیازاتی که لازمة رسیدن به مرحلة صلح بود نشدند. از طرف دیگر، فاکس در لایحه ای که برای پایان بخشیدن به تجارت برده به پارلمنت داد پیروزی قاطعی به دست آورد؛ کوششهایی که برای الغای برده داری از یک نسل پیش توسط ویلبرفورس و صدها مرد آزاد اندیش دیگر مبذول شده بود و سرانجام آن را صورت قانونی داد (مارس 1807). ولی در این موقع چند ماه از مرگ (سپتامبر 1806) فاکس در پنجاه وهفت سالگی می گذشت. پس از مرگ وی سیاست بریتانیا به چرخشی تبدیل شد که گرچه به کندی گردش می کرد، حالتی امیدبخش داشت.

با وجود این، آنچه گفته شد بزحمت می تواند برای چهره های مقتدر که مقامهای حساس انگلستان را در سالهای 1807 تا 1809 برعهده داشتند، تعبیر صحیحی باشد. از جملة این چهره ها، باید از ویلیام کوندیش بنتینک، ملقب به دیوک آو پورتلند نام برد که در آن دوره مقام نخست وزیری را برعهده داشت. جورج کنینگ وزیر امور خارجه، در سال 1807 ناوگانی

را به دانمارک اعزام داشت تا کپنهاگ را بمباران کند. رابرت استوارت که لقب وایکاونت کاسلری را داشت در مقام وزارت جنگ در سال 1809 نیرویی به والگرن فرستاد تا بندر آنتورپن را تسخیر کند؛ ولی این لشکرکشی با شکست مواجه شد. این دو وزیر از نظر کاردانی و استعداد و نیز از لحاظ هیجان و احساسات رقیب و همتای یکدیگر بودند و هریک بر سر اقدامات خویش با دیگری به نزاع برمی خاست تا آنجا که سرانجام کارشان به دوئل کشید، و در این دوئل، کنینگ جراحت مختصری برداشت. دیوک آوپورتلند که هم از کمدی داخلی و هم از تراژدی خارجی لکه دار و بدنام شده بود سرانجام استعفا داد.
سپنسر پرسیول که در سالهای 1809-1812 برمسند نخست وزیری نشست، از این شوربختی مضاعف بانصیب گشت که هم شاهد دوران حضیض قرن نوزدهم انگلستان باشد و هم به خاطر رنجهایش به قتل برسد. در پاییز سال 1810، محاصرة اقتصادی ناپلئون به اندازه ای به صنعت و بازرگانی انگلستان آسیب رسانیده بود که هزاران نفر از انگلیسیان دستخوش بیکاری بودند و میلیونها نفر در وضع نامطلوبی از فقر و تنگدستی به سر می بردند. ناآرامی و نارضایی مردم به مرحلة طغیان انقلابی رسیده بود؛ بافندگان طرفدار شورش لودایتها در سال 1811، شروع به خردکردن ماشینها کردند. در سال 1810 صادرات بریتانیا به اروپای شمالی، مبلغ 7,700,000 لیره عاید کشور ساخته بود، ولی در سال 1811 این رقم به 1,500,000 لیره کاهش یافت. در سال 1811، انگلستان به جنگ دیگری با امریکا کشانده شده بود و به عنوان بخشی از هزینه و خسارات این جنگ، صادراتش به ایالات متحده از 11,300,000 لیره در سال 1810 به 1,870,000 لیره در 1811 تقلیل یافت. دراین اثنا مالیات افراد بریتانیایی مرتباً در حال افزایش بود تا آنجا که در سال 1814، فشار و سنگینی این مالیاتها می رفت که نظام مالی انگلستان را از هم بپاشد و لیرة انگلیسی در خارج از درجة اعتبار ساقط شود. انگلیسیان گرسنه فریاد برمی آوردند تا عوارض غلة وارداتی کاسته شود؛ و کشاورزان انگلیسی با چنین اقدامی مخالف بودند زیرا که از قیمت غلة تولیدی آنان در بازار می کاست. ناپلئون این بحران را برای انگلستان اندکی تخفیف داد، بدین ترتیب که در سالهای 1810 و 1811 جواز صدور

غله به تولیدکنندگان غله در فرانسه می فروخت. او به این پول نیازمند بود تا صرف نبردهایش کند. وقتی که ارتش بزرگ ناپلئون در سال 1812 عازم تسخیر روسیه شد، انگلستان دریافت که پیروزی ناپلئون در آن نبرد، بدان معنا خواهد بود که کلیة بنادر اروپایی به نحوی قاطع بر روی کالاهای بریتانیایی بسته شود؛ و ناپلئون برای ارسال هرگونه کالا از قارة اروپا به سوی بریتانیا نظارت دقیقتری روا دارد. بدین سان بود که مردم سراسر انگلستان با نگرانی شاهد روی آوری ناپلئون به روسیه و نتایج حاصل از آن بودند.
در این میان فقط جورج سوم پادشاه انگلستان از این دغدغه ها بر کنار می نمود. زیرا که برای آخرین بار دستخوش جنون ادواری و همراه آن مبتلا به ناشنوایی و نابینایی شده بود.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 745
مرگ محبوبترین دخترش، آملیا در نوامبر 1810، چون آخرین ضربه ای بود که بر جسم و روح این سلطان رنجور فرود آمد و هرگونه رشتة ارتباط بین ذهن وی و عالم واقع را گسست. اینک جورج سوم از این موهبت برخوردار بود که در دنیای خویش و فارغ از آنچه در پیرامونش می گذشت به زندگی خویش ادامه دهد. در این دنیای جورج سوم، دیگر از مستعمرات سر به شورش برداشته، از ابراز قدرت فاکس در مقام نخست وزیری، از ناپلئون با رفتارهای ناجوانمردانة آدمکشیهایش دیگر هیچ گونه خبری نبود. او ظاهراً از دنیایی که در آن به سر می برد رضایت خاطری حاصل می کرد زیرا که در همان حال، سلامت مزاجش رویهمرفته رو به بهبودی بود، بدان سان ده سال دیگر زندگی کرد، دورانی که در آن، بدون آنکه در بند منطق یا دستور زبان باشد هرچه دلش می خواست می گفت و از گفتة خود دلشاد می نمود و در همة این احوال از همه گونه وسایل آسایش و خدمتگزاری اطرافیان برخوردار بود، و این وضع مقارن ایامی بود که انگلستان از نظر اقتصادی دستخوش رکودی به مراتب سخت تر از سالهای 1810-1812 بود، و برای ادامة حیات تقلا می کرد. محبوبیت جورج سوم به موازات بیماری و رنجوریش افزوده می شد. اتباعش در همان حال که گرسنگی می کشیدند برحال وی ترحم می آوردند و برخی از آنان که هنوز به اساطیر و افسانه ها اعتقاد داشتند، بر این باور بودند که وی آدمی مشمول الطاف و نظر کردة خداست.
در 11 مه 1812 در تالار مجلس عوام، پرسیول نخست وزیر، به زخم دشنة یک صراف ورشکسته به نام جان بلینگم از پای درآمد. قاتل گمان می برد که وضع نابسامان سوداگریش نتیجة سوء سیاستهای دولت وقت بود. درماه ژوئن 1812، ارل آو لیورپول به نخست وزیری رسید و کابینة جدیدی را بر سر کار آورد؛ این کابینه به معجزة تدبیر و کاردانی و فراهم

آمدن اوضاع و احوال مساعد تا سال 1827 بر سر کار ماند. در همان ماه ژوئن ایالات متحده امریکا به انگلستان اعلان جنگ داد و ناپلئون با نیروی پانصد هزار نفری خود از رودخانة نیمن گذر کرد و قدم به خاک روسیه نهاد.

فصل بیست و پنجم :ایبری1

ا – پرتغال: 1789-1808

اخبار انقلاب کبیر فرانسه هنگامی به پرتغال رسید که این کشور، پس از کوشش سخت و افتضاح آور مارکس دپومبال برای رسانیدن کشورش به پای فرانسة عصر لویی پانزدهم و اسپانیای عصر کارلوس سوم از لحاظ فرهنگ و قانون، سعی می کرد به نظم و ترتیب آرام قرون وسطی بازگردد. کوههای پیرنه مانع انتقال عقاید میان فرانسه و شبه جزیرة ایبری بود؛ نفوذ عقاید و افکار از اسپانیا، در نتیجة اشتیاق مکرر آن دولت برای بلعیدن کشور مجاور خود، ممنوع بود؛ و در هر دو کشور عاملان تفتیش افکار مانند شیرانی به نظر می رسیدند که در کنار دروازة قصری قرار داشتند، و می خواستند که هر کلمه یا هر فکری را که دربارة آیین دیرین شک و تردید به وجود می آورد طرد کنند.
در قاعدة هرم اجتماعی، پاسداران دیگر گذشته قرار داشتند: افراد عوام و ساده دل که بیشتر آنها بیسواد (مانند کشاورزان، صنعتگران، پیشه وران، و سربازان) و شیفتة دینی بودند که از کودکی با آن خوگرفته و بزرگ شده بودند؛ از افسانه های آن تسلای خاطر می یافتند؛ از معجزاتش برخود می لرزیدند؛ و از مراسمش به هیجان می آمدند. در رأس هرم اجتماعی، بارونهای فئودال قرار داشتند که سرمشق آداب ورسوم به شمار می رفتند و مالک اراضی بودند؛ سپس ماریا فرانسیشکای اول، ملکة محجوب و ضعیف النفس، و فرزندش ژان قرار داشتند که ابتدا (1799) نایب السلطنه بود و سپس، با عنوان ژان ششم سلطنت کرد (1816-1826). همة آنها به کلیسا وابسته بودند. از آن حمایت می کردند، و آن را کمکی بسیار لازم برای
---
1. این نام را یونانیها به منطقه ای داده بودند که در طول رودخانة ایبروس (ابرو کنونی) واقع است، و بعدها دربارة سراسر شبه جزیرة اسپانیا و پرتغال به کار رفت.

اخلاق خصوصی، نظم اجتماعی، و سلطنت مطلقه ای می دانستند که در نظر آنان حق الهی پادشاهان تلقی می شد.
در میان این نگهبانان مختلف، اقلیت کوچکی در انتظار فرصت بودند، مانند: دانشجویان، فراماسونها، دانشمندان، شاعران، کاسبان، تنی چند از کارمندان، و حتی یکی دوتن از اشراف. اینان از استبداد گذشته ناراحت بودند؛ در نهان با فلسفه سروکار داشتند؛ و خواستار یک دولت ملی، تجارت آزاد، مجلس آزاد، مطبوعات آزاد، فکر آزاد، و شرکت مهیج در تعاطی

افکار بین ملتها بودند.
اخبار انقلاب کبیر فرانسه اگر چه بر اثر تأخیر تازگی خود را از دست داده بود، برای آن اقلیت ترسو، آن عوام مرعوب، آن بزرگان و اعضای وحشتزدة دستگاه تفتیش افکار، کیفیت الهامی نشاط بخش یا ترسناک را داشت. بعضی از افراد بی پروا علناً شادیها می کردند؛ لژهای فراماسونوری در پرتغال آن واقعه را جشن گرفتند؛ سفیر پرتغال در پاریس، که شاید آثار روسو را خوانده یا سخن میرابو را شنیده بود، از مجلس ملی فرانسه به ستایش پرداخت؛ وزیر امور خارجة پرتغال به روزنامة رسمی اجازه داد که به سقوط باستیل احترام بگذارد؛ نسخه هایی از قانون اساسی انقلابی 1791 به وسیلة کتابفروشان فرانسوی در پرتغال به فروش رفت.
اما هنگامی که لویی شانزدهم در نتیجة شورشی در پاریس (1792) از سلطنت خلع شد، مکله ماریا احساس کرد که تخت و تاجش لرزان شده است؛ لاجرم زمام حکومت را به دست فرزند خود سپرد. ژان ششم آینده با خشم و غضب به جان آزادیخواهان پرتغال افتاد، و رئیس پلیس خود را بر آن داشت که هر فراماسون، هر بیگانة مهم، هر نویسنده و مدافع اصلاحات سیاسی را دستگیر یا اخراج کند یا مدام تحت نظر بگیرد. فرانسیشکو دا سیلوا رهبر آزادیخواهان به زندان افتاد؛ اشراف آزادیخواه از دربار طرد شدند؛ مانوئل دوبوکاژه (1765-1805)، شاعر برجستة زمان، که قطعة موثری علیه استبداد سروده بود، زندانی شد (1797)، و برای تقویت روحیة خود، در زندان شروع به ترجمة آثار اووید و ویرژیل کرد. دولت پرتغال که براثر اعدام لویی شانزدهم به خشم آمده بود، در 1793، مانند اسپانیا، علیه فرانسه وارد جنگی مقدس شد، و ناوگروهی برای پیوستن به کشتیهای بریتانیا واقع در مدیترانه گسیل داشت. پس از چندی، اسپانیا به انعقاد صلح جداگانه ای دست زد (1795)؛ پرتغال نیز خواهان صلح مشابهی شد، ولی فرانسه نپذیرفت و اظهار داشت که پرتغال در واقع مستعمره و متحدانگلستان است. این کشمکش ادامه یافت تا آنکه ناپلئون، پس از تسخیر نیمی از اروپا، به فکر تصرف آن کشور کوچک افتاد که حاضر نبود در محاصرة بری علیه بریتانیا شرکت جوید.
در ماوراء وضع نظامی و سیاسی پرتغال، ساختمان متزلزل اقتصادی آن قرار داشت. ثروت ملی آن، مانند اسپانیا، متکی به ورود فلزات گرانبها از مستعمراتش بود. این طلا و نقره و نیز محصولات داخلی، صرف خرید کالاهای وارداتی، مطلا کردن تخت سلطنتی، و ثروتمند ساختن توانگران، و خرید کالاهای تجملی و برده می شد. طبقة متوسط امکان آن را نداشت که با

کشاورزی مترقی و صنعت ماشینی به بهره برداری از منابع طبیعی بپردازد. پس از آنکه انگلیس بر دریاها تسلط یافت، تهیة طلا منوط به فرار ازدست ناوگان بریتانیا یا جلب موافقت آن دولت شد. اسپانیا صلاح کار خود را در مبارزه دانست، و برای تهیة یک نیروی دریایی که از هر حیث (جز دریانوردی و روحیه) عالی بود، تقریباً همة منابع خود را از دست داد. نیروی دریایی مزبور، هنگامی که، با اکراه، به نیروی دریایی فرانسه پیوست، در ترافالگار شکست خورد، و اسپانیا وابسته فرانسه شد؛ پرتغال نیز برای احتراز از سلطة دولت فرانسه یا اسپانیا، خود را به انگلستان وابسته کرد. انگلیسیهای متهور مقامات مهم را در پرتغال به دست آوردند، و کارخانه هایی در آنجا تأسیس کردند یا به ادارة کارخانه ها پرداختند. کالاهای بریتانیایی در واردات پرتغال مقام اول را به دست آورد، و بریتانیاییها با ورود شراب از پورتو1 موافقت کردند تا شراب قرمز و شیرین پورت را در خاک خود بنوشند.

این وضع موجب خشم و تهییج ناپلئون شد، زیرا مخالف نقشة او در مورد مجبور کردن انگلیس به عقد صلح از طریق جلوگیری از عرضة کالاهای آن کشور در بازارهای اروپایی بود، و بهانه ای برای تسخیر پرتغال به دست او می داد. اگر پرتغال به تصرف فرانسه در می آمد، می توانست به اتفاق این کشور، اسپانیا را در داخل حوزة سیاست فرانسه نگاه دارد؛ و هرگاه اسپانیا تابع فرانسه می شد، تاج و تخت دیگری برای یکی از اعضای خانوادة بوناپارت به دست می آمد. از این رو، همان گونه که دیدیم، ناپلئون دولت اسپانیا را ترغیب کرد که همراه با فرانسه به پرتغال حمله کند. خانوادة سلطنتی پرتغال با یک کشتی انگلیسی به برزیل گریختند؛ و در 30 نوامبر 1807 ژونو در رأس یک لشکر فرانسوی و اسپانیایی، بدون برخورد با مقاومتی به لیسبون وارد شد. رهبران آزادیخواه پرتغال در پیرامون دولت جدید گردآمدند؛ و اینان امیدوار بودند که ناپلئون کشور آنها را به فرانسه ملحق خواهد ساخت، و نهادهایی نمونه در آن به وجود خواهد آورد. رونو دل آنها را به دست آورد، ولی در نهان به آنها می خندید؛ و در اول فوریة 1808 اعلام کرد «که خانوادة براگانزا2 دیگر سلطنت نمی کند» و اندک اندک خود رفتار شاهان را در پیش گرفت.

II- اسپانیا: 1808

اسپانیا هنوز در قرون وسطی به سر می برد، و ترجیح می داد همین حال را داشته باشد. کشوری بود سرمست از عشق الاهی، که مردمش کلیساهای تاریک را پرمی کردند؛ پارسامنشانه

---

1. بندر و دومین شهر بزرگ پرتغال، که از قرن هفدهم شراب معروف پورت را صادر می کند. ـ م.

2. Braganza ، خاندان سلطنتی که در پرتغال از 1640 تا 1910، و در برزیل از 1822 تا 1889 فرمانروایی کرد. ـ م.

به زیارت اماکن مقدس می رفتند؛ به تعداد راهبان می افزودند؛ از دریافت آمرزشنامه1 و بخشوده شدن گناهان خود تسلی خاطری به دست می آوردند؛ ضمن ترسیدن از دستگاه تفتیش افکار، به آن احترام می گذاشتند؛ در برابر نان مقدس که به توسط دسته های مرعوب یا مجذوب در کوچه ها حمل می شد زانو می زدند؛ بیش از همه چیز ایمانی را دوست می داشتند که خدا را در هر خانه متجلی می ساخت، کودکان را با انضباط بار می آورد، حافظ بکارت بود، و بهشت را در پایان آزمایشی پرمشقت، به نام زندگی، وعده می داد. یک نسل بعد، جورج بارو2 چنین متذکر شد که «جهل توده ها به اندازه ای شدید است» (لااقل در لئون) «که سحر و تعویذهای چاپی علیه شیطان و مریدان او، و علیه هرگونه بدبختی، در دکانها به فروش می رسد، و خواهان فراوان دارد.» ناپلئون، فرزند عصر روشنگری، ضمن امضای موافقتنامه با کلیسا، به این نتیجه رسید که «سهم کشاورزان اسپانیایی در تمدن اروپا کمتر از سهم روسهاست.» ولی کشاورز اسپانیایی، همانگونه که بایرن گواهی داد، ممکن بود «مانند یکی از اصیلترین دوکها مغرور باشد.»

تعلیم و تربیت تقریباً محدود به طبقات بورژوازی و نجبا بود؛ سواد داشتن امتیازی به شمار می آمد؛ حتی اشرافزاده ها بندرت کتاب می خواندند. طبقة حاکمه به فن چاپ علاقه ای نداشت؛ و، در هر صورت، با سوادی همگانی در اقتصاد اسپانیا مورد نیاز نبود. بعضی از شهرهای تجاری، مانند کادیث وسویل نسبتاً پیشرفته بودند، به طوری که بایرن در 1809 عقیده داشت که کادیث «زیباترین شهر اروپاست.» بعضی از مراکز صنعتی نیز پیشرفتی کرده بودند؛ تولدو هنوز به سبب شمشیرهایش شهرت داشت. اما کشور به اندازه ای کوهستانی بود که تنها یک سوم زمین از لحاظ کشاورزی قابل استفاده می نمود؛ راههای زمینی و ترعه های دریایی به

اندازه ای کم، ناراحت کننده، نامرتب، و چنان مشمول اخذ باج و خراجهای ایالتی یا فئودالی بود، که ورود گندم از خارج ارزانتر از کشت آن در کشور تمام می شد. کشاورزان، که براثر خاک نامرغوب دلسرد شده بودند، استراحت و تناسانی را بر ثمرات نامعین کشت و زرع ترجیح می دادند؛ و شهرنشینان به امر قاچاق بیشتر تمایل داشتند تا به کاری که پاداش آن نامتناسب باشد. برفراز این چشم انداز اقتصادی، بار مالیاتهای سنگین قرار داشت که سریعتر از عایدات ترقی می کرد، و یک سازمان اداری وسیع، پلیسی سختگیر با تعداد نفرات بسیار، و دولتی فاسد به امر مطالبه، وصول و جمع آوری آن می پرداختند.
علی رغم این دشواریها، روحیة عالی ملت از بین نرفت، و به وسیلة سنتهای فردیناند، ایسابل، فیلیپ دوم، ولاسکوئز و موریلیو، و توسعه و ثروت بالقوة امپراطوری اسپانیا در نیمکرة غربی
---
1. سندی بود که پاپها به پیروان خود می دادند و گناه آنها را بخشوده اعلام می کردند، و در مقابل، پولی برای مصارف خیریه دریافت می داشتند. ـ م.
2. نویسنده و سیاح انگلیسی. پیاده در اروپا سفر می کرد و به پخش کتاب مقدس می پرداخت. مهمترین اثرش «کتاب مقدس در اسپانیا» (1843) است. ـ م.

و خاور دور، تقویت می شد. هنر اسپانیا از شهرتی برخوردار بود که با هنر ایتالیایی و هلندی رقابت می کرد. در این هنگام، گنجینة هنرهای نقاشی و مجسمه سازی در موزة پرادو نگهداری می شد – و این موزه ای بود که در مادرید به دست خوان د ویلیانوئوا و جانشینان و دستیاران او ساخته شده بود (1785-1819). در آنجا، در میان بزرگترین تابلوهای افتخارآمیز، شاهکارهای حیرت انگیز نقاش برجستة عصر یعنی فرانثیسکو خوسه دگویا ای لوثینتس (1746-1828) قرار دارد.1 وینسنته لوپزای پورتانیا تصویر عبوسی از او کشیده است که تجلی روحیة نیرومند و افسردة هنرمندی است که جنگ را با تمام توحش خونبارش نشان دهد؛ و در عین حال، کشور خود را دوست می دارد. و پادشاهانش را خوار می شمارد.
ادبیات اسپانیا – آن زمانی که جنگهای داخلی و خارجی ملت را فرسوده کرد– تحت انگیزة دوگانة دانشمندی کاتولیک و عصر روشنگری فرانسوی رونق گرفت. کشیشی یسوعی به نام خوان فرانثیسکو دماسدئو از سال 1783 تا 1805 کتاب عالمانه ای، به صورت جزوه جزوه، تحت عنوان تاریخ انتقادی اسپانیا و فرهنگ اسپانیا انتشار داد که همة جوانب تاریخی را از طریق ادغام تاریخ فرهنگی در تاریخ تمدن عمومی در برمی گرفت. خوان آنتونیو لیورنته که از سال 1789 تا 1801 دبیرکل دستگاه تفتیش افکار در

اسپانیا بود از طرف ژوزف بوناپارت مأمور شد (1809) که تاریخ آن سازمان را بنویسد. وی صلاح دانست که این کار را در پاریس و به زبان فرانسه انجام دهد – و چنین نیز کرد (1817-1818). رواج نظم و نثر، که عصر کارلوس سوم را شکوهمند ساخته بود، با مرگ او به کلی از بین نرفت: گاسپار ملچور د خوولیانوس (1744-1811) لوای آزادیخواهی را در زمینة تعلیم و تربیت و حکومت کماکان افراشته داشت؛ لئاندرو فرناندز دموراتین (1760-1828) با کمدیهای معروف خود سلطان تئاتر اسپانیا بود و به همین مناسبت هم عنوان مولیر اسپانیایی به اوداده شد. طی جنگهای آزادی (1808-1814)، مانوئل خوزه کینتانا و کشیش خوان نیکاسیو گالیگو اشعار پرشوری در تهییج مردم علیه فرانسویان سرودند.
تازمانی که کشمکش باعث جدایی نویسندگان برجسته از یکدیگر شد، بسیاری از نویسندگان طراز اول اسپانیا به فکر آزادی فرهنگی و سیاسی افتاده بودند؛ اینان به اتفاق فراماسونها آفرانسسادوس (فرانسه زده) شده بودند؛ آنان از تضعیف کورتس2 به دست پادشاهان که روزگاری اسپانیا را در سراسر قلمرو خود فعال و زنده نگاه داشته بود، افسوس می خوردند؛ از انقلاب کبیر فرانسه تمجید می کردند؛ و ناپلئون را که از اسپانیا می خواست خود را از دست
---
1. رجوع کنید به جلد دهم همین مجموعه («روسو و انقلاب»)، فصل یازدهم، قسمت IX . چون تصور می رفت که آن جلد، آخرین جلد از سلسله مجلدات باشد، در آنجا احوال گویا و گوته تا پایان کارشان گفته شد، در صورتی که به عصر ناپلئون تعلق داشته، آن را در بر گرفته، و هر دو نیز ترقی و سقوطش را ستوده بودند.
2. عنوان مجلس نمایندگان در اسپانیا. ـ م.

اشراف فئودال، کلیسایی قرون وسطایی، و دولتی بیکفایت برهاند، مورد استقبال قرار می دادند. در اینجا بهتر است به سخن یک مورخ برجستة اسپانیایی که مرثیه ای مؤثر در مرگ سلسله ای درحال انقراض سروده است توجه کنیم:
به سال 1808، هنگامی که سلسلة بوربون زمینة انقراض خود را فراهم می ساخت، وضع سیاسی و اجتماعی اسپانیا را می توان چنین خلاصه کرد: طبقه ای اشرافی، مخصوصاً درباریان، که دیگر برای پادشاهان احترامی قائل نبودند؛ سیاستی پوسیده، تحت نفوذ دشمنیهای خصوصی و وحشتهای متقابل؛ فقدان مطلق حس میهن پرستی در میان طبقات بالا، که همه چیز را تابع شهوت و آزمندی خود قرار داده بود؛ امید هذیان آمیز توده ها به پادشاهی فردیناند نام، که قبلاً نشان داده بود هم متقلب است و هم

انتقامجو؛ و بالاخره، نفوذ عمیق عقاید و افکار اصحاب دایرة المعارف و انقلاب کبیر فرانسه.
در فصلی دیگر، انقراض سلطنت در اسپانیا از دیدگاه ناپلئون شرح داده شده است: کارلوس چهارم (سلطنتش 1788-1808) به همسرش ماریا لویسا و معشوقش گوذوی اجازه داد که زمام حکومت را از دستش بیرون آرند، شاهزاده فردیناند ولیعهد، پدر را با نیرنگ وادار به استعفا کرد؛ طرفداران گوذوی با طرفداران فردیناند به مبارزه پرداختند؛ و مادرید و حومه اش گرفتار هرج و مرج شد. ناپلئون این آشفتگی را برای استقرار استیلای خود بر سراسر آن شبه جزیره و حصول اطمینان از محاصرة بری فرصتی مناسب یافت. از این رو، مورا را با لشکری دیگر از فرانسویان به اسپانیا فرستاد و به او دستور داد که نظم و آرامش را درآنجا برقرار سازد. مورا وارد مادرید شد (23 مارس 1808) و شورش مردم را در روز تاریخی دوم مه فرو نشاند. در عین حال، ناپلئون کارلوس چهارم و فردیناند، هر دو را دعوت کرد که با او در بایون در خاک فرانسه و نزدیک مرز اسپانیا ملاقات کنند. در آنجا، آن شاهزاده را با ارعاب بر آن داشت که تاج و تخت را به پدر خود بازگرداند؛ و سپس پدرش را متقاعد ساخت که به نفع شخص مورد نظر ناپلئون از سلطنت کناره گیرد، به شرط آنکه آیین کاتولیک به عنوان مذهب ملی شناخته و مورد حمایت واقع شود. آنگاه ناپلئون به برادر خود ژوزف دستور داد بر تخت اسپانیا بنشیند. ژوزف با آنکه ناراضی بود به بایون آمد، و از دست ناپلئون قانون اساسی جدیدی را دریافت داشت که قسمت اعظم آرزوهای آزادیخواهان اسپانیا را برآورده می کرد، ولی از آنها خواسته می شد که با کلیسایی تهذیب شده صلح کنند. ژوزف وظیفة جدید خود را با تأثر خاطر پذیرفت، و ناپلئون، در حالی که از تصرف اسپانیا شادمان بود، به پاریس بازگشت.
اما توده های اسپانیا و ولینگتن را به حساب نیاورده بود.

III – آرثر ولزلی: 1769-1807

وی تا سال 1809 به ولینگتن معروف نشده بود. تا 1798 نامش ولزلی بود، گرچه با آیین

متودیسم1 زیاد فاصله داشت. وی در اول مه 1769 (105 روز قبل از ناپلئون) در دبلین تولد یافت؛ پنجمین فرزند گرت وزلی، اولین ارل آومور نینگتن بود که ملکی در شمال پایتخت ایرلند داشت. در سن دوازدهسالگی او را به ایتن فرستادند، ولی پس از «سه سال تحصیل افتضاح آمیز» او را فراخواندند. دلیلی وجود ندارد که نشان دهد کارش در ورزش جدیتر و بهتر از تحصیل بوده باشد؛ و بعدها اظهار داشت که آن گفته که امروزه معلوم نیست از چه کسی بوده از دهان او بیرون نیامده است که «نبرد واترلو بر روی زمینهای بازی ایتن به پیروزی انجامید.» با معلمان سرخانه کارش بیشتر پیشرفت کرد، ولی با وجود این مادرش ناله کنان می گفت که «به خدا نمی دانم با پسر ناشیم آرثر چه کنم.» از این رو او را به ارتش سپردند: در هفدهسالگی به آکادمی سلطنتی سوارکاری در آنژه اعزام شد. در اینجا بود که فرزندان نجبا ریاضیات، اندکی علوم انسانی، و قدری بیشتر اسب سواری و شمشیربازی، که برای افسران سودمند بود، می آموختند.
پس از اتمام دورهٔ آکادمی – یا بر اثر نفوذ خانوادگی یا از طریق خریداری و پرداخت وجه – به مقام آجودانی فرماندار کل ایرلند رسید، و نیز کرسی نمایندگی بخش تریم را در مجلس عوام ایرلند به دست آورد. در سال 1799 سرهنگ دوم شد و در حمله ای که یورک علیه فلاندر انجام داد فرماندهی سه هنگ را برعهده داشت. از این جنگ بیحاصل با چنان سرخوردگی برگشت و چندان از بیکفایتی افراد صاحب عنوان متنفر شد که تصمیم گرفت از ارتش بیرون آید و زندگی غیر نظامی در پیش گیرد. نواختن ویولن را به سربازخانه ترجیح داد؛ به بیماریهای چندی دچار آمد؛ و در برادرش مورنینگتن چنان تأثیری گذاشت که پنداشت او استعدادی ندارد و انتظاری از وی نباید داشت. تصویری که جان هاپنر در سن بیست و شش سالگی از او کشید او را به صورت شاعری در آورده است که از لحاظ زیبایی به پای بایرن می رسد. مانند بایرن از خانمی اشرافی خواستگاری کرد و تقاضایش پذیرفته نشد؛ و به هوسبازی و عشق ورزی پرداخت. در سال 1796 با درجهٔ سرهنگی و تحت فرمان برادرش ریچارد، به هندوستان رفت – و ریچارد در این هنگام، با نام مارکوئس2 ولزلی، حاکم مدرس بود و سپس فرماندار بنگال شد، و تعدادی شاهزاده نشینهای هندی را به امپراطوری بریتانیا افزود. آرثر ولزلی (دیوک آینده اینک خود را چنین می

خواند) در این جنگها به پیروزیهای سودآوری دست یافت، و در 1804 به لقب سر مفتخر شد. در بازگشت به انگلیس، کرسیی در پارلمنت بریتانیا به دست آورد؛ بار دیگر به کتی پاکنم پیشنهاد ازدواج داد؛ درخواستش مورد قبول واقع شد (1806). زندگی زناشویی در کمال بدبختی می گذشت تا اینکه هر دو پی بردند که صلاح در آن است که غالباً از یکدیگر

---

1. آیینی که به وسیلة جان وزلی پروتستان بنیان نهاده شد. نویسنده با مشابهت وزلی و ولزلی این جمله را ذکر کرده است. ـ م.

2. در انگلستان، لقبی پایین تر از دیوک و بالاتر از ارل. ـ م.

جدا زندگی کنند. این زن برای او دو پسر زایید.

وی همچنان از مقامی به مقام دیگر بالا می رفت، ولی دیگر مقامها خریداری نبود، بلکه با کسب شهرت از نظر تجزیه و تحلیل مسائل و کفایت در عمل آنها را به دست می آورد. ویلیام پیت در اواخر عمر خود او را به عنوان مردی معرفی کرد که «هر دشواری را قبل از تعهد خدمت تشریح می کند، ولی وقتی که آن را تعهد کرد، سخنی از دشواری به میان نمی آورد.» در 1807 وزارت ایرلند را در کابینة دیوک آو پورتلند به عهده گرفت، و در 1808 در سلک امرا درآمد. در ماه ژوئیه مأموریت یافت که 13,500 سرباز را جهت طرد ژونو و فرانسویان از پرتغال رهبری کند.

در اول اوت سربازان خود را از خلیج کوچک موندگو در صدوشصت کیلومتری لیسبون به خشکی پیاده کرد. در آنجا در حدود 5,000 سرباز متفق پرتغالی به او پیوستند، و نامه ای از وزارت جنگ دریافت داشت که در آن وعده داده شده بود 15,000 نفر دیگر بزودی خواهند آمد؛ همچنین تذکر داده شده بود که سر هیود لریمپل پنجاه و هشت ساله همراه این قوای امدادی خواهد آمد و فرماندهی کل قوا را در سراسر لشکرکشی به عهده خواهد داشت. ولزلی قبلاً نقشة جنگ را طرح کرده بود، و مرئوس بودن را خوش نداشت. از این رو تصمیم گرفت که منتظر آن 15,000 نفر نماند، بلکه با 18,500 سرباز خود به سمت شمال حرکت، و جنگی را آغاز کند که برای ژونو و خود او سرنوشت ساز باشد. ژونو که به لشکریان خود اجازه داده بود که از جمیع لذات پایتخت استفاده کنند با 13,000 سرباز خود برای مقابله با او بیرون آمد و در ویمیرو، نزدیک لیسبون، شکستی سخت خورد (21 اوت 1808). دلریمپل پس از این نبرد فرارسید، رهبری را به عهده گرفت، از تعقیب دشمن دست برداشت، و باژونو در سینترا موافقتنامه ای تنظیم کرد (3 سپتامبر) که طبق آن، ژونو همة شهرها و قلعه هایی را که فرانسویان در پرتغال به تصرف درآورده بودند تسلیم می کرد، ولی موافقت او را برای خروج بلامانع بقایای لشکرش به دست آورد،

و انگلیسیها موافقت کردند که برای کسانی که مایل به بازگشت به فرانسه هستند کشتی تهیه کنند. ولزلی آن عهدنامه را امضا کرد، زیرا چنین می پنداشت که آزادی پرتغال بر اثر یک نبرد، آنقدر ارزش دارد که دولت انگلستان قدری گذشت از خود نشان دهد.
این همان موافقتنامه ای بود که وردزورث و بایرن، که هیچگاه و در هیچ امری باهم موافق نبودند، اکنون بر سر آن توافق داشتند و آن را به منزلة حماقتی باور نکردنی می دانستند؛ به عقیدة آنها، آن سربازان آزاد شدة فرانسوی، درصورت داشتن قدرت حرکت، دوباره برای مبارزه با انگلیس یا متفقینش به کار گرفته می شدند. ولزلی را به دادگاه تحقیق در لندن احضار کردند. وی از این احضار چندان ناراحت نشد. زیرا از خدمت کردن زیر نظر دلریمپل دل خوشی نداشت و، اگر چه باورنکردنی است، از جنگ متنفر بود. پس از پیروزیهای متعدد،

روزی گفت «باور کنید، اگر یک روز جنگ را ببینید، از خدای متعال خواهید خواست که دیگر یک ساعت از آن را نبینید.» گویا موفق شد بردادگاه تحقیقی ثابت کند که عهدنامة سینترا، با منصرف ساختن دشمن از مقاومت بیشتر، موجب نجات جان هزاران سرباز انگلیسی و متفقین آنها شده است. سپس به ایرلند بازگشت و در انتظار موفقیت بهتری نشست تا به کشور خود خدمت کند.

IV – جنگ سوم شبه جزیره: 1808-1812

ژوزف بوناپارت پادشاه اسپانیا گرفتاریهای متعددی داشت. وی می کوشید تا محبوبیتی بیش از آنچه از لحاظ عده ای قلیل از لیبرالها داشت به دست آورد. این عده خواهان ضبط و مصادرة دارایی کلیسای متمول بودند، ولی ژوزف که به خدانشناسی شهرت داشت می دانست که هر حرکتی علیه روحانیان موجب تشدید مقاومت مردم در برابر حکومت خارجی خواهد شد. آن عده از سربازان اسپانیایی که از ناپلئون شکست خورده بودند به صورت واحدهایی پراکنده و بی انضباط ولی پرشور و هیجان درآمده بودند. جنگ پارتیزانی کشاورزان علیه غاصبان، همه ساله بین موقع بذرافشانی و هنگام درو، ادامه می یافت. قوای فرانسه در اسپانیا مجبور شد که به قسمتهای مختلف تحت فرمان سرداران حسود تقسیم شود و در نبردهای پرهرج و مرجی شرکت جوید که مانع از کوششهای ناپلئون در جهت هماهنگ کردن آنها از پاریس می شد. کارل مارکس گفته بود که ناپلئون فهمید که «اگر دولت اسپانیا مرده باشد، جامعة اسپانیا هنوز پر از حیات، و هر قسمت آن سرشار از قدرت مقاومت است. ... مرکز مقاومت اسپانیا در هیچ جا و در همه جا بود.» پس از اضمحلال یک ارتش عمدة فرانسه در بایلن، قسمت عمدة اشراف اسپانیا به انقلابیون پیوستند و مخالفت مردم را با خود به طرف مهاجمان معطوف داشتند. کمک فعالانة روحانیان به شورش موجب شد که نهضت از عقاید آزادیخواهانه منحرف شود؛ و عجیبتر آنکه پیروزی جنگ آزادیبخش باعث تقویت کلیسا و دستگاه تفتیش افکار شد. بعضی عناصر آزادیخواه در حکومتهای ایالتی باقی ماندند. این حکومتها نمایندگانی به کورتس در کادیث اعزام داشتند؛ کورتس مشغول تهیة قانون اساسی جدیدی بود. شبه جزیرة ایبری در تب شورش و امید و تقوا می سوخت، در حالی که ژوزف آرزوی تصرف ناپل را داشت؛ ناپلئون با اتریش می جنگید، و ولزلی – ولینگتن – که مردی کاملاً مترقی بود خود را آماده می کرد که بار دیگر از انگلیس بیاید و به احیای اسپانیایی که گویی هنوز در قرون وسطی به سر می برد، کمک کند.

سرجان مور، پیش از آنکه در لاکورونیا وفات یابد (16 ژانویة 1809) به دولت بریتانیا توصیه کرده بود که برای نظارت بر پرتغال اقدام دیگری به عمل نیاورد. وی می گفت که

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 758

فرانسویان دیر یا زود پرتغال را خراجگزار فرانسه خواهند ساخت؛ و انگلیس چگونه می تواند وسایل نقلیه، و به تعداد کافی نفرات برای مقابله با 100,000 سرباز کار آزمودة فرانسوی در اسپانیا تهیه کند؟ اما سر آرثر

ولزلی که در ایرلند قرار و آرام نداشت به وزیر جنگ گفت اگر بتنهایی فرماندهی بیست تا سی هزار سرباز بریتانیایی و قوای بومی را به عهده داشته باشد، تعهد خواهد کرد که پرتغال را از تجاوز هر ارتش فرانسوی که بیش از 100,000 نفر نباشد حفظ کند. دولت بریتانیا حرف او را پذیرفت، و ولزلی در 22 آوریل 1809 با 25,000 تبعة بریتانیا وارد لیسبون شد. وی بعدها این عده را چنین توصیف کرد: «اراذل ناس، مشتی بیشرف، جمعی که فقط برای میگساری نامنویسی می کنند، و فقط با شلاق رام می شوند»؛ ولی هنگامی که در برابر این انتخاب قرار می گرفتند که باید بکشند یا کشته شوند، با حرارت می جنگیدند.
مارشال سولت، که انتظار ورود آنها را داشت، 23,000 سرباز فرانسوی را از طریق ساحل به پورتو فرستاد. این عده بدون شک افراد بیچاره ای بودند که با میخانه ها بیشتر آشنایی داشتند تا با تالارهای پذیرایی. در این ضمن، از طرف غرب یک سپاه دیگر فرانسوی به رهبری مارشال کلودویکتور در طول رودخانة تاگوس پیش می آمد. ولزلی، که جنگهای ناپلئون را بدقت بررسی کرده بود، تصمیم گرفت که، قبل از آنکه آن دو مارشال قوای خود را متحد کنند و به لیسبون که در دست انگلیسیها بود حمله برند، به قوای سولت بتازد. آنگاه به 25,000 سرباز خود در حدود 15,000 سرباز پرتغالی را که تحت فرمان ویلیام کار برسفرد (وایکاونت برسفرد بعدی) قرار داشتند بیفزود، و آنها را به نقطه ای در کنار رودخانة دورو در مقابل پورتو رهبری کرد. در 12 مه 1809 از آن رودخانه گذشت و از پشت به قوای سولت که انتظار چنین حرکتی را نداشت حمله برد، و فرانسویان را منهزم و مجبور به عقبنشینی کرد؛ فرانسویان 6,000 سرباز و جملگی توپخانة خود را از دست دادند. ولزلی به تعقیب آنها نپرداخت، زیرا مجبور بود برای متوقف ساختن ویکتور به جنوب بشتابد، ولی ویکتور که از شکست سولت آگاه شده بود، به تالاورا بازگشت، و در آنجا کمکهایی از ژوزف دریافت داشت تا تعداد سربازانش به 46,000 نفر رسید. در مقابل این عده، ولزلی 23,000 بریتانیایی و 36,000 اسپانیایی تحت فرمان داشت. دو گروه متخاصم در تالاورا در 28 ژوئیه 1809 با یکدیگر مواجه شدند؛ ولی سربازان اسپانیایی که از جنگ خسته شده بودند از معرکه گریختند. با وجود این، ولزلی حملات مکرر فرانسویان را دفع کرد تا آنکه ویکتور با کشته شدن 7,000 سرباز و از دست دادن هفده توپ عقبنشینی کرد. بریتانیاییها 5,000 کشته دادند، ولی از معرکه نگریختند. دولت بریتانیا رهبری دلیرانة ولزلی را تصدیق کرد و او را ملقب به وایکاونت ولینگتن ساخت.
با وجود این، در وزارت جنگ انگلستان از او حمایت و طرفداری چندانی نمی شد. پیروزی ناپلئون در واگرام (1809) و ازدواج او با دختر امپراطور

اتریش (مارس 1810) به وفاداری اتریش در مورد انگلیس خاتمه داده بود. روسیه هنوز متفق فرانسه به شمار می رفت

و، علاوه بر آن 138,000 سرباز فرانسوی در اسپانیا آمادة خدمت بودند. مارشال آندره ماسنا قصد داشت با 65,000 سرباز از اسپانیا به فتح قطعی پرتغال بپردازد. دولت بریتانیا به ولینگتن خبر داد که اگر فرانسویان دوباره به اسپانیا حمله برند، وی مجاز خواهد بود که با قوای خود به انگلیس عقبنشینی کند.
این خود لحظه ای بحرانی در خط مشی ولینگتن بود. عقبنشینی هرقدر هم مجاز بود سابقة او را خدشه دار می کرد، مگر آنکه پیروزی عمده ای در آینده، که انتظار آن نیز نمی رفت، جلوه ای به شکستهایش بدهد. از این رو تصمیم گرفت که سربازان و خط مشی و زندگی خود را بار دیگر به دست حوادث بسپارد. در این ضمن، به سربازان خود دستور داد که از رودخانة تاگوس و از طریق تورس ودراس استحکاماتی تا کنار دریا، به طول چهل کیلومتر (در شمال پایگاه او در لیسبون)، بسازند.
ماسنا نبرد را با تسخیر قلعة پرتغالی سیوداد رودریگو آغاز کرد، و سپس با 60,000 سرباز وارد پرتغال شد. ولینگتن با 52,000 سرباز متفقین (یعنی بریتانیایی، اسپانیایی، و پرتغالی) در بوساکو (شمال کویمبرا) با او مواجه شد (27 سپتامبر 1810) و در این جنگ 1,250 کشته و زخمی داد؛ تعداد تلفات ماسنا 4,600 نفر بود. با وجود این، ولینگتن، چون احساس می کرد که نمی تواند مانند ماسنا به قوای امدادی متکی باشد، به طرف استحکامات تورس ودراس عقبنشینی کرد، و دستور داد، ضمن عقبنشینی، مواد غذایی را بسوزانند، و در انتظار گرسنگی و نابودی سپاه ماسنا باقی ماند. در 5 مارس 1811، ماسنا قوای گرسنة خود را به اسپانیا باز گرداند و فرماندهی را به دست اوگوست مارمون سپرد.
ولینگتن دستور داد تا نفراتش سراسر زمستان را به استراحت و تمرین بپردازند. آنگاه، ابتکار عمل را به دست گرفت، به اسپانیا تاخت، و با 50,000 سرباز به 48,000 سرباز مارمون در حوالی سالامانکا حمله برد (22 ژوئیه 1812). در این عملیات تعداد تلفات فرانسویان 14,000 نفر، و از آن متفقین 4,700 نفر بود؛ مارمون عقبنشینی کرد. در 21 ژوئیه ژوزف پادشاه اسپانیا با 15,000 سرباز از مادرید به منظور کمک رساندن به مارمون خارج شد؛ و، ضمن راه، از شکست مارمون استحضار یافت. چون جرئت بازگشت به پایتخت را نداشت، قوای خود را به والنسیا برد تا به عمدة قوای فرانسویان، تحت رهبری مارشال سوشه، بپیوندد. درباریان و کارمندان او با 10,000 نفر «فرانسه زده» بشتاب ولی به صورتی نامنظم به دنبال او حرکت کردند. در 12 اوت ولینگتن وارد مادرید شد و مورد

استقبال پرشور جمعیتی قرار گرفت که از زیبایی فرانسوی و قانون اساسی ناپلئون مصون مانده بودند. ولینگتن به دوستی چنین نوشت: «در میان مردمی هستم که از شادی دیوانه شده اند. خدا کند که بخت مساعدم ادامه داشته باشد، و من بتوانم ابزار تهیة استقلال آنها باشم.»
ولی خداوند چنین نخواست. مارمون سپاه خود را در پشت استحکامات بورگوس سر و

سامانی بخشید، و ولینگتن در آنجا به محاصرة او پرداخت، ژوزف از والنسیا با 90,000 سرباز به مقابلة متفقین شتافت، و ولینگتن به پشت سالامانکا عقبنشینی کرد، به سیوداد رودریگو رفت، و ضمن راه 6,000 نفر تلفات داد. ژوزف در برابر نارضایی مخوف عوام و شادی طبقة متوسط دوباره وارد مادرید شد. در این ضمن ناپلئون در مسکو از سرما می لرزید، و اسپانیا مانند بقیة اروپا، انتظار نتیجة قمار او را برای یک قاره می کشید.

۷ – نتایج

حتی در این آتش بس موقت جنگ شبه جزیره، نتایجی چند به دست آمده بود. از لحاظ جغرافیایی، مهمترین نتیجه این بود که مستعمرات اسپانیا و پرتغال در امریکای جنوبی خود را از کشور اصلی ضعیف شده رها ساخته، خود را مستقل اعلام داشتند؛ و سراسر اسپانیا در جنوب رود تاگوس از وجود سربازان فرانسوی پاک شده بود. از لحاظ نظامی، ولینگتن ثابت کرده بود که فرانسه نمی تواند پرتغال را بگیرد– و احتمالاً نمی تواند اسپانیا را نگاه دارد – مگر آنکه همة متصرفات خود واقع در شرق رودخانة راین را از دست بدهد. از لحاظ اجتماعی، مقاومت عوام – اگرچه توأم با هرج و مرج بود – موفقیتی برای کشاورزان و کلیسا کسب کرده بود. از لحاظ سیاسی، مجالس ایالتی قسمتی از اختیارات محلی را به دست آورده، هرکدام از آنها ارتش خود را تشکیل داده، سکة مخصوص خود را ضرب کرده، و سیاست خود را در بعضی موارد تعیین کردند؛ و حتی، در مواردی، با بریتانیا عهدنامة صلح جداگانه ای بسته بودند. مهمتر از همه آنکه مجالس ایالتی نمایندگانی به کورتس اعزام داشته به آنها دستور داده بودند که قانون اساسی جدیدی برای اسپانیای جدید تدوین کند.

این مجلس عالی که از برابر قوای فرانسه گریخته بود، نخست، در 1810، در ایسلا د لئون تشکیل جلسه داده بود؛ هنگامی که فرانسویان عقبنشینی کردند، به کادیث رفت؛ و در آنجا، در 19 مارس 1812، قانون اساسی آزادیخواهانة پرافتخاری را اعلام داشت. از آنجا که بیشتر نمایندگان کاتولیکهای با ایمانی بودند، در مادة 12 چنین ذکر شده بود: «مذهب ملت اسپانیا کاتولیک، حواری، و رومی یعنی تنها مذهب واقعی است. ملت آن را با قوانین عاقلانه و صحیح حفظ خواهد کرد، و جلو هر مذهب دیگر را خواهد گرفت»؛ با وجود این، قانون اساسی دادگاه تفتیش افکار را ملغی، و تعداد جوامع مذهبی را محدود کرد. کورتس تقریباً در همة موارد دیگر رهبری 184 نمایندة طبقة متوسط را پذیرفت. بیشتر آنها خود را لیبرال (آزادیخواه) می نامیدند – و این نخستین استعمال شناخته شدة این اصطلاح به عنوان یک شاخص سیاسی است. تحت رهبری آنها، قانون اساسی 1812 تنظیم شد که با قانون اساسی 1791 فرانسه انقلابی برابری می کرد.

قانون اساسی مزبور رژیم اسپانیا را سلطنتی اعلام داشت، و فردیناند هفتم غایب را به عنوان

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 761

پادشاه قانونی به رسمیت شناخت؛ اما قدرت در دست پادشاه نبود، بلکه از

آن ملت، از طریق نمایندگان منتخب آن بود. قرار شد پادشاه فرمانروایی مشروطه خواه باشد، و از قوانین اطاعت کند؛ انعقاد عهدنامه ها فقط در رابطه با کورتس ملی، که می بایستی یک مجلس باشد، خواهد بود. هر دو سال یک بار می بایستی کورتس جدیدی با آرای مردان، و از طریق انتخابات مرحله ای تشکیل یابد: بخشی، منطقه ای، و ایالتی. قوانین می بایستی در سراسر اسپانیا به صورت یکنواخت درآید؛ همة شهروندان می بایستی در برابر قانون یکسان باشند؛ قوة قضائیه مستقل، و هم از کورتس و هم از پادشاه مجزا خواهد بود. قانون اساسی خواهان لغو شکنجه، بردگی، دادگاههای فئودالی، و حقوق خاوندی شد. مطبوعات می بایستی، جز در موارد مسائل مذهبی، آزاد باشند. زمینهای غیر مزروعی ناحیه ای می بایستی میان مستمندان توزیع شود.
این قانون اساسی در آن شرایط – که سنتهای مذهبی اسپانیا را در بر می گرفت – قانون اساسی مترقی و شجاعانه ای بود. در این زمان چنین به نظر می رسید که اسپانیا وارد قرن نوزدهم می شود.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 762

فصل بیست و ششم :ایتالیا و فاتحانش - 1789-1813

در این دوره ایتالیا ملتی را تشکیل نمی داد بلکه صرفاً یک آوردگاه بود. این کشور، که به مناطق و لهجه های جداگانه و رقیب تقسیم شده بود، به سبب منطقه ای بودن نمی توانست به صورت نیروی واحدی علیه حملة خارجی مقاومت کند. شمال ناپل بیش از حد از آفتاب و زمین حاصلخیز و پرآب برخوردار بود – در آن جریانهایی ثمربخش از کوههای آلپ یا آپنن سرازیر می شد – تا مردم بتوانند به کرات سلاح بردوش بگیرند و در اختلافی که میان مالیاتگیران داخلی و خارجی پیش می آمد مداخله کنند.
قسمت اعظم ایتالیا در نتیجة پیمان صلح اوترشت (1713) تحت استیلا یا نفوذ سلسلة هاپسبورگ اتریش در آمده بود، و بر طبق آن میلان، مانتوا، ناپل، ساردنی و سایر توابع آن به امپراطور شارل ششم تعلق می گرفت، در گوشة شمال غربی شبه جزیرة ایتالیا، ساووا و پیمونته تحت تسلط پادشاهان ساردنی قرار داشت. در 1734 «مملکت پادشاهی سیسیلهای دوگانه» با پایتختهایش - ناپل و پالرمو - به وسیلة جنگجوی قابل و فرمانروایی که بعداً به عنوان کارلوس سوم اسپانیا مشهور شد از خانوادة هاپسبورگ به بوربونها انتقال یافت. وی پیش از رفتن به اسپانیا قلمرو ناپل خود را به فرزندش فردیناند چهارم واگذاشت. فردیناند با مهیندوشس ماریا کارولینا ازدواج کرد؛ تسلط این زن بر روحیة شوهرش، سراسر کشور پادشاهی ناپل را تحت نفوذ اتریش درآورد. هنگامی که امپراطریس ماریا ترزیا درگذشت (1780)، فرزندانش برلومباردیا، توسکانا، ومودنا حکمروایی می کردند؛ دخترانش به ترتیب همسران فرمانروایان ناپل و پارما شدند؛ وساووا، پیمونته، وساردنی به صورت تحت الحمایة اتریش درآمدند. تنها مناطق مستقل ایتالیا عبارت بودند از ونیز، لوکا، سان مارینو و جنووا. بدین ترتیب، ایتالیا میان هاپسبورگهای اتریش در شمال و بوربونهای اسپانیایی در جنوب، تقسیم شد؛ تنها ایالات پاپی فقط تحت تصرف
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 763
پاپ باقی ماند، زیرا رقابت متقابل سلسله های رقیبی که این املاک را از دو طرف احاطه کره بودند؛ و نیز تورع کاتولیکی، که می توانست به تنهایی ایتالیا را به صورت سرزمینی واحد در آورد، جلو آنها را سد می کرد.
حکومت اتریشیها در شمال ایتالیا در شرایط آن عصر عالی بود. در لومباردیا از مالکان فئودال و کلیسایی مالیات گرفته می شد، و امتیازات آنها به طور قابل ملاحظه ای کاهش یافته بود؛ حدود صد صومعه بسته شده بود، و عواید آنها مصروف تعلیم و تربیت یا امور خیریه می شد، تحت

تشویق و اقدامات پیگیر چزاره بکاریا اصول محاکمات و قوانین جزایی اصلاح شد (1764)؛ شکنجه از میان رفت؛ و در زندانها روشی انسانی ترمعمول شد. در توسکانا، بین سالهای 1765 و 1790 مهیندوک لئوپولد به سرزمین سابق مدیچیها «احتمالاً بهترین حکومت اروپا» را اعطا کرد. YęŞjÜK3پایتخت او در سراسر تموجات قدرت عقاید به صورت مهد تمدن باقی ماند.
ونیز ثروتمند و فاسد و زیبا در این هنگام (1789) ظاهراً به عنوان یک دولت مستقل به پایان کار خود نزدیک می شد. متصرفات شرقی آن از مدتها پیش به دست ترکان عثمانی افتاده بود، ولی سلطة آن هنوز Klآلپ تا پادوا، و از تریست تابرشا برقرار بود. گرچه رژیم آن رسماً جمهوری بود عملاً جامعه ای اشرافی و بسته بود، و حکومتی بیعلاقه، ظالم و بیکفایت آن را اداره می کرد. و نیز بهترین جاسوسان جهان عیسویت را در اختیار داشت، ولی فاقد ارتش بود. زمین بازی اروپا شده بود؛ کانون سرگرمی، لذات و خوشیها بود و روسپیان سرشناسش عهده دار نرم کردن دشمنان بودند. از آنجا که ونیز میان اتریش در شمال و لومباردیای اتریشی در غرب گرفتار آمده بود، کاملاً معلوم بود که هرگاه فرانسه از حمایتش دست بردارد اتریش آن را به تصرف در خواهد آورد.
در جنوب توسکانا و رودخانة پو، ایالات پاپی با محیط پرپیچ و خم خود از ناحیة رومانیا و توابعش – فرارا، بولونیا، وارونا، که هریک از آنها را یک نمایندة پاپ اداره می کرد – آغاز می شد سپس، در طرف جنوب، ناحیة مارکه یا اراضی مجاور دریای آدریاتیک یعنی ریمنی، آنکونا، و اوربینو قرار داشت. آنگاه خط محیطی ایالات پاپی از فراز آپنن گذشته در اومبریا، پروجا و سپولتورا در برمی گرفت؛ نیز از ناحیة لاتسیو گذشته اورویتو و ویتربو را شامل، و به رم ختم می شد. همة این منطقة تاریخی تحت تسلط پاپها – بر طبق «عطایایی» که پین کوتاه، اولین پادشاه فرانکها، در 754 به آنها داد، و شارلمانی هم در 774 این امر را تأیید کرد – بود. پاپها پس از پOЛъŞ3ƒقاطع در شورای ترانت (1563-1545) بر تسلط خود بر اسقفها افزوده بودند – و این روشی بود که پادشاهان نسبت به خاوندهای فئودال در پیش گرفته بودند – قدرت باید در یک نقطه متمرکز شود.
طولی نکشید که دستگاه پاپی دستخوش تباهی و فسادی تدریجی شد؛ و این امر و پیشرفتهای علمی و نیز حملات فلسفی باعث آن شد که کلیسا به نحو خطرناکی حامیان خود را در میان طبقات
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 764
متنفذ اروپای غربی از دست بدهد؛ کلیسا از این پس نه تنها مواجه با مخالفت فرمانروایان پروتستان بود بلکه فرمانروایان کاتولیک، مانند یوزف دوم، امپراطور اتریش و فردیناند چهارم، پادشاه ناپل، نیز با آن مخالفت

می ورزیدند. حتی در ایالات پاپی یا ممالک کلیسا اقلیتی روز افزون از شکاکان در نهانی تسلط روحانیان را برمردم تضعیف می کردند. کوریا (دربار پاپ) به قول یوزف دوم (1768) «تقریباً به صورت موضوع خنده آوری در آمده است. از لحاظ داخلی، ساکنانش در نهایت فقر و فاقه به سر می برند و سخت افسرده حالند؛ ضمناً اوضاع مالی داخلی آن مغشوش، مختل و بی اعتبار است.» ممکن است تصور کرد که یوزف، چون آدم مؤمنی نبود، در این اظهار نظر تحت تأثیر افراد دیگر قرار گرفته باشد؛ ولی سفیر کبیر ونیز در 1783 گزارش داد که «اوضاع داخلی دولت پاپ در نهایت آشفتگی است؛ و بتدریج بدتر می شود، و رو به تباهی و فساد بیشتری می رود؛ و دولت هر روز قسمتی از قدرت و اختیار خود را از دست می دهد.» مردم رم، علی رغم فقر وفاقة خود و هوای تابستانی آلوده به مالاریا، از اغماض کلیسا در مورد عشقبازیهای مداوم و جشنهای کارناوال استفادة کامل می بردند و زندگی خود را قابل تحمل می ساختند، و خود روحانیان نیز گاه گاه زیر آفتاب ایتالیا به استراحت می پرداختند.

هر دو پاپ این دورة بحرانی افرادی پرهیزگار و شرافتمند بودند. پیوس ششم (پاپ 1775-1799)، علی رغم سفر دشوارش به وین، نتوانست یوزف دوم امپراطور اتریش را مجبور به اطاعت از خود کند؛ و نیز همة معلومات و مهربانی و بزرگواری او مانع از آن نشد که آوینیون را به فرانسه بدهد و به صورت زندانی هیئت مدیره در حبس بمیرد. پیوس هفتم (پاپ 1800-1823) نهایت سعی خود را در باز گرداندن آیین کاتولیک به فرانسه به جا آورد، مدتی طولانی به فرمان ناپلئون در زندان به سر برد، و عمرش آنقدر طول کشید که در کمال خضوع از سقوط امپراطور اظهار مسرت و شادی کند (1814).

در جنوب ایالات پاپی، بوربونهای اسپانیایی بر اثر پیشرفت و ترقی گائتا، کاپوا، کازرتا، ناپل، کاپری و سورنتو ثروتمند می شدند. ولی ترقی ایتالیا به همین جا محدود می شد. شهرهایی مانند پسکارا، آکویلا، فودجا، باری، برینديزی، تارانتو، و کروتونا گرچه یاد میلو، قیصر، فردریک دوم (امپراطور امپراطوری مقدس روم، «اعجوبة جهان»)، حتی فیثاغورس را گرامی می داشتند، در آفتاب گرم می سوختند؛ بر اثر پرداخت مالیات، غارت می شدند؛ و تنها از ایمانی که داشتند تسلی خاطر می یافتند. سپس تحصیلداران مالیاتی از ردجو کالابریا می گذشتند و به مسینا در سیسیل می رفتند (از سکولا به خاروبدیس)1؛ و در آنجا نیز شهرها برای ارج گذاشتن به فقر و فاقة خود از فنیقیان، یونانیها، کارتاژیها، رومیها، واندالها، مسلمانان، نورمانها،

---

1. «میان سکولا و خاروبدیس» اصطلاحی است به معنی قرار داشتن در

میان دو خطر، که یکی را باید انتخاب کرد. سکولا صخره ای خطرناک بود در مقابل گرداب خاروبدیس در سیسیل؛ ضمناً به معنی «ازچاله به چاه افتادن» نیز به کار می رود. ـ م.

اسپانیاییها یاد می کردند تا اینکه تحصیلداران مالیاتی در پالرمو توقف کنند؛ نیازهای پادشاهان و ملکه ها، بازرگانان عمده، راهزنان، و مقدسان را برآورند؛ و وسایل تجمل را در اختیار آنها قرار دهند. چنین بود قلمرو بظاهر آراسته ای که فردیناند چهارم هشت ساله در 1759 به ارث برد. وی بعدها به صورت جوان ورزشکار خوش اندامی درآمد که لذت و ورزش را به مشکلات اعمال قدرت ترجیح می داد. و لاجرم، بیشتر اوقات زمام حکومت را به دست ماریا کارولینا می سپرد.
ماریا تحت رهبری سرجان اکتن که نخست وزیر و معشوق او بود گرایش سیاست ناپل را از اسپانیا به اتریش متمایل، و در 1791 به انگلیس معطوف ساخت. در این ضمن، بارونهای فئودال هرگونه حقوقی را از کشاورزان فرسوده به عنف گرفتند؛ فساد در دربار و ادارات و دستگاه قضایی حکمفرما بود؛ مالیات سنگین بود، و بیشتر بردوش طبقات پایین فشار می آورد؛ ساکنان شهر بر اثر فقر وفاقه به وحشیگری گراییده و به هرج و مرج و جنایت خوگرفته بودند؛ با تعداد زیادی پلیس و عده ای روحانی و مخالف روشنفکری که در عوامفریبی و نمایش دادن معجزات تبحر داشتند (دریک نمازخانة کلیسا، از بقایای قدیس جانواریوس هرساله خون می چکید)، جلو آنها را می گرفتند. به طور معمول، کلیسا در مورد گناهان بدنی سختگیری نمی کرد؛ در هر حال، اینها تجملاتی بود که به مستمندان اعطا می شد؛ و در روزهای کارناوال، حکم ششم از احکام عشره به منزلة یک تحمیل بی جهت بر طبیعت بشر به شمار می آمد.
با وجود این، ملکه به کاترین دوم امپراطریس روسیه، که آن همه فیلسوف در اختیار داشت حسد می برد. از این رو از هنرمندان و دانشمندان و اصحاب عقل حمایت می کرد؛ و احتمالاً اگر چه خود نمی دانست، ناپل «بیش از سایر شهرهای ایتالیا مرد و زن درس خوانده و دارای افکار جدید» داشت. بسیاری از این مردان با امیدواری و سکوت اخباری را دنبال می کردند که از پاریس می رسید مبنی بر آنکه مردم سر به شورش برداشته و قلعة باستیل را به تصرف در آورده اند.

عده ای از آزادیخواهان مؤثر و با نفوذ که در اطراف پراکنده شده بودند، طبقات تحصیل کردة ایتالیا را برای بعضی تغییرات اساسی در فرانسه آماده کرده بودند: بکاریا و پارینی در میلان؛ تانوتچی، جانووسی، و فیلانجیری در ناپل؛ کاراتچولو در سیسیل. این عده، قبلاً، با نثر و نظم و قانون و فلسفه طرحهای اقدامات و عملیاتی را آماده کرده بودند که در این زمان به وسیلة مجلس ملی فرانسه به صورت قانون وضع می شد و ظاهراً مبتنی بر حق و اعتدال بود. در توسکانا، مهیندوک لئوپولد شخصاً انقلاب کبیر را به مفهوم قول اصلاحات گرانبها و مطلوب
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 766
در کشورهای اروپایی تلقی می کرد.
هنگامی که ناپلئون به عنوان فرزند و سردار انقلاب مانند باد سرکش غرب به ایتالیا هجوم برد (1796)، و لشکرهای ساردنی و اتریش را از پیمونته و لومبارديا بیرون راند، تقریباً همة جمعیت آن حدود از او به عنوان مردی ایتالیایی استقبال کردند که قوای فرانسوی را جهت آزاد ساختن ایتالیا رهبری می کند. تا مدتی، علی رغم شورشهای محلی در پاویا، جنووا و ورونا، وی توانست کار ایالات و شاهزاده نشینهای ایتالیایی را طوری تمام کند که گویی آنها را به عنوان هدایای بی قید و شرطی به دست آورده است. از این رو در ژوئیه و اوت 1797، میلان، مودنا، ردجو امیلیا، بولونیا، و قسمتی از سویس را به هم پیوست و آنها را به صورت مجموعه ای درآورد، آن را جمهوری سیزالپین نام نهاد، و قانون اساسیی شبیه قانون اساسی فرانسة انقلابی برای آن پرداخت.
لیبرالیسم او در اوایل حکومتش در شمال ایتالیا تا مدتی رؤیاهای آزادی را در محل آرام ساخت. رهبران بومی، که با مقام و دریافت مقرری در مقابل کار کم نرم و تسلیم شده بودند، تصدیق کردند که در قاره ای که میان گرگان تقسیم شده است یکی از گرگان باید به عنوان حامی پذیرفته شود؛ و چه بهتر که گرگی باشد که به زبان ایتالیایی به طور عالی حرف بزند و وضع مالیات و حمله به آثار هنری را با قوانین روشنفکرانه تسهیل کند. اما قانونگذاری پیشرفتة انقلاب کبیر علیه کلیسای کاتولیک در فرانسه این همدردی ایتالیاییها را دگرگون ساخت؛ در نظر عوام ایتالیا، مذهب گرانبهاتر از یک آزادی سیاسی بود که به استناد آن، کشیشان تحت تعقیب قرار گیرند و از آن بوی قتل عامهای سپتامبر به مشام برسد.
در رم، در 13 ژانویة 1792، یک نمایندة سیاسی فرانسه مورد حملة جماعتی قرار گرفت، و چنان بشدت کتک خورد که روز بعد درگذشت. این

واقعه بحران جدیدی برای پاپ پیوس ششم، که قبلاً از صدور فرمان آزادی مذهبی (1781) یوزف دوم، امپراطور اتریش، لطمه خورده بود به وجود آورد. وی اینک خود را با مصادرة اموال کلیسای فرانسه توسط انقلابیان، و قانون اساسی مدنی روحانیان (12 ژوئیة 1790) مواجه می دید. پیوس که اعتقادات دینی بسیار محکم و اصیلی داشت و برای سنن احترامی فوق العاده قائل بود، انقلاب کبیر را تقبیح کرد و به حمایت از پادشاهانی برخاست که به مبارزه طلبیده شده بودند و می کوشیدند انقلاب مزبور را از بین ببرند. در عهدنامة تالنتینو (19 فوریة 1797)، بر اثر پیروزیها و تهدیدات ناپلئون، مجبور شد که آوینیون و ونسن را که از ایالات پاپی به شمار می رفت، به فرانسه بدهد، و کشور – شهرهای فرارا، بولونیا، و راونا را به جمهوری جدید التأسیس سیزالپین واگذار کند.
در دسامبر 1797، جماعتی از مردم رم ژنرال فرانسوی لئونار دوفو را به قتل رساندند. ژنرال لویی برتیه، که به جای ناپلئون (که در آن وقت در مصر بود) به فرماندهی سپاه ایتالیا منصوب شده بود، از این فرصت استفاده کرد و به رم حمله برده و یک جمهوری رومی تحت
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 767
نفوذ فرانسه برپا داشت. پاپ پیوس ششم اعتراض کرد؛ دستگیر شد؛ ابتدا به سینا، و سپس به فلورانس، و سرانجام به والانس در فرانسه برده شد؛ و به عنوان زندانی هیئت مدیره درگذشت (29 اوت 1799). ناظران بیخبر از تاریخ از خود می پرسیدند که آیا دستگاه پاپی به پایان رسیده است.
این وضع فرصتی سه گانه در اختیار فردیناند چهارم پادشاه ناپل قرار داد: سپاه جدیدی را که توسط سرجان اکتن برایش تشکیل شده بود بیازماید؛ ثابت کند که فرزند وفادار کلیساست؛ و بخشی از اراضی پاپ را به عنوان پاداش دریافت دارد. دریاسالار نلسن که در آن هنگام در ناپل مانده و شیفتة اما همیلتون بود، موافقت کرد که با پیاده کردن قوایی در لیوورنو به کمک او بشتابد. پادشاه فرماندهی سپاه خود را به سردار اتریشی کارل ماک داد، و با آن رم را به آسانی فتح کرد (29 نوامبر 1798). افواج فرانسوی که در آنجا باقی مانده بودند دریافتند که از عهدة تمام سپاه ناپل بر نمی آیند، لاجرم، بزودی آن شهر را تخلیه کردند.
ضمن آنکه کاردینالهای مناطق مختلف پاپ جدیدی در ونیز انتخاب می کردند، نیروهای فردیناند از آثار هنری و زیبارویان رم محظوظ می شدند. در این هنگام، سرداری برجسته به نام ژان – اتین شامپیونه از شمال باقوایی تازه نفس سر رسید؛ بر سپاه متلاشی ماک در چیویتاکاستلانا فایق شد (15 دسامبر 1798)؛ آنان را تا ناپل تعقیب کرد؛ شهر را به تصرف درآورد؛ شادی روشنفکران را برانگیخت؛ و جمهوری پارتنوپی را در آنجا بنیان نهاد (23 ژانویة 1799). فردیناند و ملکه اش، سرویلیام همیلتن و

بواری1 او، با کشتی نلسن به نام وانگارد به پالرمو گریختند.
دوام جمهوری جدید حتی به پنج ماه هم نرسید. شامپیونه و بسیاری از افرادش برای طرد اتریشیها به شمال احضار شدند؛ وی در آن مصاف درگذشت (1800). کاردینال فابریتسیو روفو با کمک سروان انگلیسی، ادوارد فوت، سپاه تازه ای برای فردیناند تشکیل داد، و ناپل را به یاری مردم شهر، که پادگان فرانسوی را به عنوان خدانشناسان ملعون به شمار می آوردند، دوباره تصرف کرد. فرانسویان با مساعدت یک دریاسالار ناپلی، به نام فرانچسکو کاراتچولو، به دو قلعة آن بندر پناه بردند. کاردینال روفو و سروان فوت پیشنهاد کردند که اگر فرانسویان تسلیم شوند، به آنها اجازه خواهند داد که بدون مانع آنجا را ترک کنند. فرانسویان نیز پذیرفتند؛ ولی پیش از آنکه این قرار داد اجرا شود، نلسن و ناوگانش با پادشاه و ملتزمانش از پالرمو سر رسیدند. نلسن بی درنگ فرماندهی را علی رغم اعتراض کاردینال به عهده گرفت و توپهای خود را متوجه قلعه ها کرد. فرانسویان بدون قید و شرط تسلیم شدند. کاراتچولو که قصد فرار داشت به اسارت درآمد؛ فوراً در دادگاهی نظامی بر روی کشتی نلسن مورد محاکمه قرار

---

1. Bovary ، اشاره به واقعة رمان معروف گوستاو فلوبر به نام «مادام بواری». ـ م.

گرفت، و از یکی از دکلهای کشتی او به نام لامینروا به دار آویخته شد (29 ژوئن 1799). پادشاه و ملکه که دوباره برتخت نشسته بودند صدها تن از آزادیخواهان را دستگیر و رهبران آنها را اعدام کردند.

III- ایتالیا تحت فرمان ناپلئون: 1800-1812

ناپلئون تا نه ماه پس از بازگشت از مصر می کوشید تا ملت فرانسه را با تعریفی که وی از آزادی سیاسی می کرد آشنا سازد، و آن را با رفراندومهای ادواری و قابل پیش بینی در جهت تصویب استبداد منور به اجرا درآورد. فرانسه از آزادی دموکراتیک خسته شده بود، آن هم در زمانی که لیبرالهای ایتالیا از برقراری مجدد تسلط اتریش رنج می بردند و خواهان آزادی دموکراتیک بودند. از خود می پرسیدند: پس چه وقت آن مرد ایتالیایی که فرانسوی شده بود دوباره به ایتالیا خواهد آمد تا اتریشیها را بیرون براند و برای کشور ایتالیا حکومتی ایتالیایی به وجود آورد؟

آن کنسول زیرک و زرنگ عجله نکرد، زیرا تدارک دقیق، نخستین اصل استراتژی او بود. هنگامی که سرانجام به حرکت درآمد، به حمله ای دست زد درخشانتر از حملة 1796: از کوههای آلپ بالا و پایین رفت؛ اتریشیها را به دو قسمت کرد؛ قسمت عمدة قوای آنها را به عقب جبهه کشانید؛ حمله برده و آن را در محاصره گرفت؛ و فرماندهان کهنسال آن را زندانی کرد تا آنکه گرگ اتریشی همة متصرفات خود واقع درغرب ونیز را به روباه فرانسوی تسلیم کرد (1801). ناپلئون دستاوردهای خود را با فراست و زیرکی به صورتی شبیه تشکیلاتی که در 1797 ترتیب داده بود در آورد. به جمهوری سیزالپین، در پیرامون میلان، و جمهوری لیگوریا در جنووا استقلالی نسبی داد، و استاندارانی ایتالیایی و تحت حمایت فرانسه بر آنها گماشت. ولی به ایالات پاپی هنوز دست نزده بود. توافقهایی مذهبی (کنکوردا) باکلیسا در جریان بود؛ ناپلئون دست از مسلمانی کشیده بود؛ در نتیجة انعقاد عهدنامة 18 مارس 1801، فردیناند چهارم فرمانروای ناپل موافقت کرد که بندرهای ناپل را بر روی کشتیهای انگلیس ببندد. از دست نلسن کاری بر نمی آمد، زیرا سرگرم حمله به کپنهاگ بود (2 آوریل 1801). ایتالیاییها که احساس می کردند دست نیرومند مردی ایتالیایی در پشت این نقشه هاست، شادیها کردند.

آنگاه این دست به صورت قبضة قدرت بسته شد. در ژانویة 1802، هیئتی مرکب از 454 نماینده از جمهوری سیزالپین در لیون گرد آمدند؛ قانون اساسی جدیدی را که به وسیلة ناپلئون تنظیم شده بود پذیرفتند؛ و پیشنهاد تالران را، مبنی بر انتخاب ناپلئون به عنوان رئیس جمهوری ایتالیای جدید قبول کردند. ولی برای کسی که خود را امپراطور فرانسه نامیده بود (1804) عنوان رئیس جمهور ایتالیا کاملاً حقیر و نامتناسب به نظر می آمد. از این رو، در 26

مه 1805، ناپلئون در میلان تاج آهنین دیرین و قابل احترام پادشاهان لومباردیا را پذیرفت و پادشاه (شمال) ایتالیا شد. سپس قانون نامة ناپلئون را در آنجا رواج داد؛ ایالات ثروتمند را بر آن داشت که به ایالات فقیر کمک کنند و، بدین ترتیب، فرصت و امکان تعلیم و تربیت را برای عموم یکسان ساخت؛ و قول داد که کاری کند تا «ملت ایتالیایی من کمتر از همة ملتهای اروپایی مالیات بپردازند.» پس از حرکت از آنجا، پسر محبوب همسر خویش، اوژن دوبو آرنه، را به عنوان نایب السلطنه و تضمین حسن اجرای مواعید خود نزد آنها برجای نهاد.
طی هشت سال بعد، کشور پادشاهی جدید (عمدتاً لومبادریا) از پیشرفت و رفاهی کلی، و حیات سیاسی نیرومندی بهره ور بود که ایتالیاییها مدتها از آن به خوبی یاد می کردند. دولت ادعایی در مورد دموکراسی نداشت؛ ناپلئونی اطمینان به عوام الناس نداشت که بتوانند چه در آنجا و چه در جای دیگر نمایندگان و سیاست خود را عاقلانه برگزینند. در عوض، به اوژن توصیه کرد که با تجربه ترین و لایقترین مدیران را در پیرامون خودگرد آورد. این افراد، با ذوق و شوق و مهارت به او خدمت کردند. دستگاه اداری مدبر و با کفایتی به وجود آورده، و به انجام خدمات عام المنفعة گسترده ای ـ یعنی ایجاد راه، ترعه، پارک، خانه، و مدرسه – دست زدند؛ امور مربوط به بهداشت، زندانها، و قوانین کیفری را سروصورتی دادند؛ به با سواد کردن افراد پرداختند؛ و موسیقی و هنر را تشویق کردند. میزان مالیات از 82 میلیون فرانک در 1805 به 144 میلیون در 1812 رسید، ولی قسمتی از این حاکی از تورم پول جهت تهیة جنگ بود، و قسمتی دیگر توزیع ثروت متمرکز شده در راه رفاه عامه.
در این ضمن، امپراطور همچنان سرگرم ناپلئونی کردن ایتالیا بود. در سپتامبر 1812 پیمونته را به فرانسه ملحق کرد. در ژوئن 1805، دولت جنووا را مجبور ساخت که جمهوری لیگوریا را به امپراطوری فرانسه ملحق کند. در سپتامبر 1805 دوکنشینهای پارما، پیاچنتسا، و گواستالا را به تصرف درآورد. در دسامبر 1805، پس ازآنکه قوای اتریش را در نبرد اوسترلیتز تقریباً از بین برد، امپراطور فرانسیس دوم را بر آن داشت که ونیز را به قلمرو جدید اوژن بیفزاید. و نیز از اینکه امپراطور، بدین وسیله، قسمتی از مبادلة ننگین سال 1797 را جبران می کرد فوق العاده سپاسگزار بود، لاجرم وقتی که وی در 1807 به دیدن شهر مزبور رفت، مردم در جشن و سرور افراط ورزیدند. در مه 1808، ناپلئون مهیندوکنشین توسکانا را، که توسط اتریشیها بهتر از سایر نقاط اداره شده بود، به تصرف درآورد. خواهرش الیزا در لوکا به اندازه ای خوب فرمانروایی کرده بود که ناپلئون وی را به توسکانا انتقال داد. در اینجا، تحت حکومت عاقلانه و مسالمت آمیز این زن، فلورانس مرکز ادب و هنر،

و یادآور روزهای حکومت خانوادة مدیچی شد.
در 30 مارس 1806، ناپلئون برادر خود ژوزف را به عنوان پادشاه ناپل اعلام کرد، و
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 770
او را با قوای فرانسوی برای طرد فردیناند چهارم سرکش و ملکة سختگیرش گسیل داشت. به نظر می رسد که امپراطور دشوارترین وظایف را برای ژوزف مهربان در نظر گرفته و به دشواریهایی که در راه انجام وظیفة وی وجود داشت چندان بذل توجهی به عمل نیاورده بود. ژوزف مردی با فرهنگ بود، و مصاحبت افراد تحصیل کرده و همنشینی زنانی را که تحصیلشان موجب از بین رفتن زیباییشان نشده بود دوست می داشت. ناپلئون به خوبی احساس می کرد که ژوزف با این نحوة زندگی نمی تواند با موفقیت بر کشوری حکومت کند. پس چرا باید او را به این کار گماشت؟ دلیل آن این است که قلمروهای آن جهانگشا بیش از تعداد برادرانش بود، و چنین می پنداشت که وی جز به خویشان نزدیک خود نمی تواند اعتماد داشته باشد.
ژوزف بآسانی مورد قبول طبقات متوسط، که از فئودالیسم ناراحت بودند، واقع شد. اما عوام الناس فرمانروایی او را به عنوان فردی غاصب و کافر نپذیرفتند، و ژوزف برای درهم شکستن مقاومت آنان مجبور شد دست به اقدامات شدیدی بزند. ملکه همة سرمایه های موجود در بانک دولتی را به سیسیل انتقال داده بود؛ یک کشتی انگلیسی بندر را محاصره کرده و جلو تجارت دریایی را گرفته بود؛ و قوای فرانسوی، که گرچه به پیروزی دست یافته بود، چون مواجب کافی دریافت نمی داشت، به طور خطرناکی متمرد شده بود. ژوزف از بردار خود برای استقرار یک سیستم پولی قابل اعتماد و اعتبار استمداد کرد. ناپلئون به او دستور داد که از مردم ناپل به سبب آزاد شدن پول بگیرد. ژوزف از بانکداران هلندی وام گرفت، و بر عواید اشراف و عوام و روحانی و غیرروحانی مالیات بست. سپس پیر لویی رودرر را که از اقتصاددانان محبوب ناپلئون بود از پاریس خواست تا امور مالی را به عهده بگیرد؛ بدین ترتیب، پس از مدت کوتاهی، دارایی دولت سروسامانی یافت. سایر مدیران با تجربه در هریک از بخشهای کشور دبستانی مجانی، و در هر ایالت دبیرستانی تأسیس کردند. ملوک الطوایفی ملغی شد؛ اراضی کلیسا ملی، و به کشاورزان و طبقة متوسط روزافزون فروختند. قوانین را، براساس قانون نامة ناپلئون، هماهنگ ساختند. در امور قضایی تصفیه هایی انجام گرفت؛ در اصول محاکمات اصلاحاتی به عمل آمد تا دادرسیها زودتر پایان پذیرد؛ در زندانها و قانون کیفری اصلاحاتی به وجود آمد.
در موقعی که ژوزف به موفقیتهایی نایل آمده و تقریباً مقبولیت عامه یافته

بود، ناگهان او را برای کاری دشوارتر و خطرناکتر احضار کردند (10 ژوئن 1808) تا بر تخت سلطنت اسپانیا جلوس کند. ناپلئون چون برادر دیگری آماده نداشت، ژو آشم مورا را به جای او به عنوان پادشاه ناپل منصوب کرد – و مورا در این موقع، از طریق ازدواج با کارولین بوناپارت، خواهر ناپلئون، از نزدیکان وی به شمار می رفت.
آنچه در مورا بیشتر جلب توجه می کرد، لباسهای پرزرق و برق و ابتکارات بیباکانه اش در جنگ بود. باید از او به علت تجدید بنای حکومت ناپل تجلیل کرد. وی مردی با تمام فضایل
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 771
کشاورزان، غیر از شکیبایی، بود؛ و بیش از آنکه دیپلماتی زیرک یا سیاستمداری مآل اندیش باشد برای وظایف قهرمانانه و عملیات نظامی بیشتر مناسب بود. رویهمرفته شوهری بود مهربان، و به اندازه ای به برادرزن متکبر خود وفادار بود که وی او را دیوانه می پنداشت. از محاصرة بری که مورد نظر ناپلئون بود، شکایت داشت، و می گفت که این محاصره، زندگی اقتصادی ناپل را مختل خواهد ساخت. با وجود این، شاید به سبب عدم شکیبایی، وی به اتفاق دستیاران خویش کارهای زیادی ظرف سلطنت چهارسالة خود انجام داد. این عده سیستم اخذ مالیات را اصلاح کردند؛ بانکی ملی به وجود آوردند؛ قرضهای ملی را پرداختند (بیشتر از طریق فروش املاک کلیسا)؛ عوارض تجارت داخلی را ملغی ساختند؛ و به انجام کارهای عام المنفعة اساسی پرداختند و کمکهای مالی به عمل آوردند. رویهمرفته، اقدامات ژوزف و مورا، که کمتر از هشت سال به طول انجامید، حیات سیاسی و اقتصادی و اجتماعی ناپل را به صورتی تغییر داد که فردیناند چهارم، پس از بازیافتن تاج و تخت خود در 1815، تقریباً همة اصلاحات فرانسویان را پذیرفت.
از لحاظ ژوآشم، مهمتر از این اقدامات تشکیل ارتشی بود مرکب از شصت هزار سرباز، که خود آن را به وجود آورده و تربیت کرده بود؛ و امیدوار بود که با آن ایتالیا را متحد کند و خود او نخستین پادشاه این کشور شود. ولی آن رؤیا و آن آفتاب درخشان ایتالیا چندان نپایید که در 1812 او را فراخواندند تا به بردار زن خود برای فتح روسیه بپیوندد.

ناپلئون احساس می کرد که با تشکیل جمهوری سیزالپین در شمال و سلطنت ناپل در جنوب، قدمهای مهمی در راه تبدیل ایتالیا از یک اصطلاح جغرافیایی به یک ملت برداشته است. اما اتریشیها، طی غیبت او در مصر، جمهوری رومی را که تنها یک سال قبل به وسیلة فرانسویان تأسیس شده بود از بین برده بودند؛ پاپ پایتخت تاریخی و بیشتر ایالات خود را باز یافته بود؛ و، در 13 مارس 1800، مجمعی از کاردینالها پاپ جدیدی با نام پیوس هفتم برگزیده بودند که تقریباً همة کاتولیکها از او انتظار داشتند از «قدرت دنیوی»، یعنی از متصرفات ارضی پاپها، قاطعانه دفاع کند.
ناپلئون که پیوس را مردی منطقی می دانست مذاکراتی با وی در رم و پاریس انجام داد که منجر به امضای کنکوردای 1801 شد؛ نیز پیوس او را در پاریس به عنوان امپراطور ترک کرد. گرچه روزگاری ادعا می شد – ادعایی فرض – که ایالات پاپی عطیة قسطنطین1 بوده است، حقیقت امر این است که این املاک به وسیلة پین کوتاه، شاه فرانکها، در 754 به ستفانوس دوم

---

1. رجوع شود به « دایرة المعارف بریتانیکا» جلد هفتم ص 580، یا جلد پنجم همین مجموعه («رنسانس»)، فصل سیزدهم، قسمت ا .

اعطا شده است. شارلمانی در 774 این عطیه را تأیید کرد، ولی «در ایالات پاپی به دخالت پرداخت و خود را فرمانروای جهان عیسویت شمرد و اعلام داشت که پاپ می بایستی از او، حتی در قضایای مربوط به الاهیات، پیروی کند.» ناپلئون نیز در این باب دارای عقاید مشابهی بود. وی تصمیم گرفته بود که در مقابل محاصرة فرانسه از طرف انگلیس، به وسیلة محاصرة بری از ورود کالاهای انگلیسی جلوگیری کند. ولی کوریای پاپ، یا دستگاه اداری پاپها، اصرار داشت که بنادر ایالات پاپی می بایستی بر روی تجارت همة کشورها باز باشد. گذشته از این، ایالات پاپی به منزلة سد مقسمی میان شمال و جنوب ایتالیا به شمار می رفت. در این موقع، برای ناپلئون، علاقه به ایجاد وحدت ایتالیا زیر نظر شخص وی به صورت نیرویی غالب درآمده بود، لاجرم به ژوزف گفت که «این عمل هدف عمده و ثابت سیاست من است.» بر طبق همین سیاست بود که قوای فرانسه آنکونا را به تصرف درآوردند (1797)، که بندری سوق الجیشی در کنار دریای آدریاتیک محسوب می شد و بر راه عمدة میان شمال و جنوب ایتالیا مشرف بود. در 13 نوامبر 1805 چون ناپلئون خود را آمادة مواجهه با

اتریش و روسیه می کرد، پیوس هفتم، که از دستگاه اداری خود غره شده بود، ادعای شگفت انگیز خود را بدین نحو بر ناپلئون اقامه کرد: که «ما حق داریم که از آن اعلیحضرت تخلیة آنکونا را مطالبه کنیم؛ و اگر با امتناعی مواجه شویم، نمی توانیم بفهمیم که این امر را چگونه با حفظ روابط دوستانه با سفیر آن اعلیحضرت وفق دهیم.» ناپلئون از تعیین وقت این اتمام حجت که آن را در شب قبل از نبرد اوسترلیتز در وین دریافت داشته بود به خشم آمد، و با اقامة دعوای متقابلی به پاپ چنین پاسخ داد: «آن مقام مقدس پادشاه رم است و من امپراطور آن.» ناپلئون همچون شارلمانی سخن گفت؛ مانند قیصر پیش رفت؛ و اتریشیها و روسها را در اوسترلیتز شکست داد.
سال بعد (12 نوامبر 1806) ناپلئون، پس از شکست دادن ارتش پروس درینا، از برلین تقاضایی برای پاپ فرستاد مبنی بر آنکه انگلیسیها را از رم بیرون براند، و ایالات پاپی به «کنفدراسیون ایتالیایی» بپیوندد، زیرا عقیده داشت که نمی تواند تحمل کند که «میان کشور سلطنتی ایتالیای او و کشور سلطنتی ناپل بنادر و قلعه هایی وجود داشته باشد که در صورت جنگ به تصرف انگلیس درآید، و امنیت کشورها و ملتهای او را به خطر بیندازد.» به پاپ تا فوریة 1807 مهلت داده شد که اطاعت کند. وی نپذیرفت و به سفیر انگلیس اجازه داد که کماکان در رم بماند. ناپلئون پس از بازگشت پیروزمندانة خود از تیلزیت، دوباره اخراج عمال انگلیس را از رم خواهان شد، و پیوس هفتم بار دیگر آن درخواست را رد کرد. در 30 اوت ناپلئون تهدید کرد که ایالات پاپی را به تصرف درخواهد آورد. پاپ که به وحشت افتاده بود حاضر شد بنادر خود را بر روی انگلیسیها ببندد. ناپلئون در این هنگام تقاضا کرد که پاپ با او علیه دشمنان فرانسه همدست شود؛ پاپ قبول نکرد. در 10 ژانویة 1808 ناپلئون به ژنرال میولی

(که در آن زمان در رأس یک لشکر فرانسوی در فلورانس بود) دستور داد به سوی رم حرکت کند.
از آن روز به بعد، وقایعی پیش آمد که کشمکش تاریخی دیگری را میان کلیسا و دولت پدید آورد. در 2 فوریه، میولی و سربازانش چیویتاوکیا را گرفتند؛ و روز بعد وارد رم شدند؛ و کویرینالیس را، که تپه ای بود که قصر و ادارات کوریا را در بر می گرفت، محاصره کردند. از آن زمان به بعد تا مارس 1814 پاپ پیوس هفتم زندانی فرانسه بود. در 2 آوریل 1808 ناپلئون دستور الحاق ایالات پاپی را به دولت سلطنتی ایتالیا صادر کرد. در این وقت راهرو گسترده ای میان کشور سلطنتی ناپل و کشور سلطنتی ایتالیا – میان ژوزف و اوژن – برقرار شد.

سال بعد ناپلئون سرگرم کار اسپانیا بود. در 17 مه 1809، که پس از تصرف مجدد وین از این شهر باز آمد، الحاق ایالات پاپی را به امپراطوری فرانسه و پایان اختیارات دنیوی پاپها را اعلام داشت. در 10 ژوئن پاپ ناپلئون را تکفیر کرد. در 6 ژوئیه ژنرال راده با تعدادی سرباز وارد مقرپاپ شد و از او خواست که یا استعفا دهد یا تبعید را بپذیرد. پیوس فقط کتاب دعای خود را با یک صلیب برداشت، و به دنبال اسیر کنندگان خود به طرف کالسکه ای رفت که انتظار او را می کشید. وی با این کالسکه از طریق سواحل ایتالیا از جنووا گذشت و به ساوونا رفت. در آنجا در حبسی مؤدبانه نگاه داشته شد تا اینکه ناپلئون – پس از افشای توطئه ای که ادعا کرده بود به منظور ربودن پاپ و بردن او به انگلیس چیده شده است – او را در ژوئن 1812 به فونتنبلو انتقال داد. در 13 فوریة 1813 پیوس عهدنامة جدیدی با ناپلئون امضا کرد، ولی در 24 مارس آن را ملغی ساخت. وی در زندان کاخ مانند خویش به سادگی می زیست و حتی پیراهن خود را وصله می کرد. طی وقایع سالهای 1812 و 1813 کماکان در آنجا ماند تا آنکه در 21 ژانویة 1814 ناپلئون که نزدیک بود خود زندانی شود او را به ساوونا بازگردانید. در ماه آوریل، متفقین پس از تصرف پاریس و دستگیری ناپلئون، به پاپ پیغام فرستادند که آزاد شده است. در 24 مه پیوس هفتم، که بر اثر عذابهای جسمی و روحی فرسوده شده بود، دوباره به رم بازگشت. تقریباً همة جمعیت آن شهر از او با شوق و ذوق و هلهله استقبال کردند و مقدمش را گرامی داشتند؛ جوانهای رومی برای کسب امتیاز تعویض اسبان او و راندن کالسکه اش تا کویرینالیس با یکدیگر به رقابت پرداختند.

مدیران فرانسوی ناپلئون، طی ادارة کوتاه مدت ایالات پاپی با کمک لیبرالهای محلی، وضع اقتصادی و سیاسی را تغییر دادند – ناگفته نماند که این امر مستلزم دشواریهای بسیار بود. ملوک الطویفی و دستگاه تفتیش افکار از بین رفت؛ بیش از پانصد خانة مذهبی بسته شد؛ 5,852 راهب و راهبه را آزاد ساختند – آزادیی که برای آنها ناراحت کننده بود. کارمندان فاسد از کار برکنار شدند؛ حسابها بر اصول صحیحی تنظیم شد؛ راهها تعمیر شد، و در آنها پلیس راه به وجود آمد؛ راهزنی تقریباً از بین رفت خیابانها و کوچه ها تمیز و دارای روشنایی شدند؛ یک چهارم از ماندابهای پونتین زهکشی، و در آن کشت و زرع شد؛ آزادی مذهبی اعلام شد،

یهودیان می توانستند به آزادی از محلة خود بیرون بیایند؛ لژهای فراماسونری رونق یافت. به تعداد بیمارستانها افزوده شد؛ وضع زندانها اصلاح و بهبود یافت؛ مدارسی تأسیس، و به کلیة وسایل مجهز شدند؛ دانشگاه جدیدی در پروجا به وجود آمد، حفاری بقایای آثار کلاسیک ادامه

یافت؛ و کانووا متصدی موزه ای شد که اشیاء به دست آمده را در آن قرار می دادند. در مورد اخذ مالیات روش خشنی وجود داشت و آن را با اصرار و ابرامی غیرعادی می گرفتند؛ جوانان را به وسیلة نظام وظیفه به خدمت در ارتش ملی می بردند. بازرگانان از محدودیتهایی که فرانسویان برای تجارت با انگلیس قایل شده بودند اظهار نارضایی می کردند. بیشتر اهالی از تغییر ناگهانی سازمانهای سنتی خود و از رفتار شرم آور با پاپ، که حتی مورد علاقة خدانشناسان بود، خشمگین بودند. «مردم از حکومت آرام و سست پاپ با حسرت یاد می کردند.»

رویهمرفته، زندانی شدن پاپ پیوس هفتم به فرمان ناپلئون، اشتباهی شگفت انگیز بود که از طرف این فرمانروای زیرک به عمل آمد. امضای کنکورداها و تاجگذاری به وسیلة پاپ باعث شده بود که نوعی آشتی و مسالمت میان کنسول قبلی و امپراطور بعدی با کاتولیکهای سراسر اروپا به وجود آید؛ و حتی، تقریباً همة پادشاهان اروپا، حکومت او را به طور رسمی بپذیرند؛ اما رفتار اخیر او با پاپ تقریباً همة کاتولیکها و بسیاری از پروتستانها را رنجانید. دستگاه پاپ بر اثر کوشش ناپلئون، که می خواست آن را به صورت ابزار سیاسی خود در آورد، نیرومندتر شد؛ کلیسای کاتولیک فرانسه، که تا روزگار او «گالیکان»1 یعنی ضد پاپ بود، در این هنگام احترام و اطاعت پاپ را آغاز کرد. یسوعیان، که در نتیجة تهدید شدن پاپ از جنبة سیاسی، طرد شده بودند، به وسیلة پاپ پیوس هفتم، که در عین مهربانی قاطع و مصمم هم بود، در 1814، در سراسر جهان مسیحیت مقام خود را باز یافتند. خود ناپلئون، در مدت زمان میان دو استعفا، به داوری بد خود دربارة پیوس هفتم اعتراف کرد و گفت: «همیشه فکر می کردم که پاپ مردی بسیار ضعیف النفس است. ... با او به خشونت رفتار کردم، اشتباه کردم، غافل بودم.» از طرف دیگر، پاپ پیوس هفتم هرگز ناپلئون را ناچیز نشمرد؛ از جهات بسیار او را می ستود؛ و هنگامی که زندانبان سابقش خود به صورت زندانی درآمد، تا حدی به حالش دلسوزی کرد. در زمانی که مادر ناپلئون نزد پاپ زبان به شکایت گشود که انگلیسیها با فرزندش در سنت هلن بدرفتاری می کنند، پیوس از کاردینال کونسالوی خواست که به نفع دشمن سقوط کردة او به وساطت بپردازد. پاپ دو سال بیش از امپراطور زندگی کرد، و در 1823، درحالی که هذیان می گفت و زیرلب اظهار می داشت «ساوونا، فونتنبلو» درگذشت.

---

1. پیرو گالیکانیسم، و آن عقایدی بود که به طور کلی طرفدار محدود کردن قدرت و حوزة حاکمیت پاپ و اسقفان بود. ـ م.

نبرد به منزلة آتشبازی فنی درام تاریخی است؛ در ورای آن، عشقها و تنفرهای زنان و مردان، رنجها و قمارهای زندگی اقتصادی، شکستها و پیروزیهای علم و ادبیات و هنر، و شور و اشتیاقهای نومیدانة ایمان قرار دارد.
مرد ایتالیایی ممکن است عاشق شتابزده ای باشد، ولی با بنیة خوب خود به بقای نوع ادامه می داد و آن شبه جزیرة طلایی را چنان با امثال خود پر می کرد که یک بعد جنگ را می توان تقلیل جمعیت انبوه دانست. کلیسا با جلوگیری از زاد و ولد بیش از زناکردن مخالف بود؛ زیرا به وسیلة تکثیر افراد می توانست مانع از شقاق شود، به اروس (خدای عشق) به چشم محبت می نگریست، و پارچة سیاه برجشن و سرور کارناوال نمی گسترد. دختران تقریباً همیشه باکره می ماندند، زیرا زود شوهر می کردند، و نظارت قبل از ازدواج شدید بود؛ اما، پس از زناشویی – که معمولاً مبتنی بر اصل پیوند داراییها بود – زن می توانست یک ندیم ملتزم رکاب، یا حتی عاشقی داشته باشد، و هنوز هم مورد احترام قرار گیرد؛ اگر دو یا سه عاشق به خدمت می گرفت، او را کمی بی ملاحظه به حساب می آوردند. اما این نکته گوهی بر گفتار بایرن است که هر زنی را قابل تصرف می دانست. شاید هدف او فقط زنان شهر ونیز بود، چه در آنجا ونوس مخصوصاً شناخته شده بود؛ ولی نباید فراموش کرد که ستندال تصویر مشابهی از آن در صومعة پارما به دست داده است.
با وجود چنین اخلاق سهلگیرانه ای، زندگی میلانیها در 1805 به نظر مادام رموزا خسته کننده می آمد، و از «فقدان کامل زندگی خانوادگی یعنی بیگانگی مرد با زن خود و سپردن او به ندیم ملتزم رکاب» شکایت می کرد؛ و مادام دوستال، که هم در مصاحبت مردان می درخشید و هم در مصاحبت زنان، از آنچه که به نظر او سطحی بودن گفتگوی میان مردان می آمد ناراضی بود. به عقیدة او «ایتالیاییها از خستگی تفکر اجتناب می کنند.» ایتالیاییها می توانستند به وی تذکر بدهند که کلیسا تفکر قابل شنیدن را نمی پسندد؛ و قسمت اعظم آنها با پاپ همعقیده بودند که مذهب، با اصول مسلم و عواید ماوراء آلپی، در ایتالیا نهاد سودمندی است. با وجود این، حتی تفکر آزاد و پنهانی و مخالفت سیاسی قابل ملاحظه ای در میان اقلیت تحصیل کرده وجود داشت. آلفیری، تا زمانی که انقلاب کبیر فرانسه دارایی او را مصادره نکرده بود، شور و شعفی نشان می داد؛ صدها تن از ایتالیاییها از خبر سقوط باستیل اظهار شادی کردند. ایتالیا دارای انجمنهای فضل و ادب بسیار مرکب از مرد و زن بود. مانند آکادمیا

دل آرکادیا؛ و انجمن مشهور مردان و زنان به نام آکادمیا دلاکروسکا، که در 1812 مجدداً تشکیل یافت. در 1800 زنی به نام کلوتیدا تامبرونی در دانشگاه بولونیا به تعلیم یونانی اشتغال داشت.
در آنجا و در سایر دانشگاههای ایتالیا، علوم و پزشکی پیشرفت می کرد. در 1791، در

دانشگاه بولونیا، لویجی گالوانی (1737-1798) نشان داد که اگر ساق پای قوربا غه ای را به قطعه ای آهن وصل کنیم، و عصب آن را به قطعه ای مس، جریانی الکتریکی به وجود خواهد آمد و باعث انقباض عضلة جانور خواهد شد. در 1795، در دانشگاه پاویا، آلساندرو ولتا (1745-1828) پیل ولتا را اختراع کرد، و آن چنان موجب تعجب اروپا شد که ناپلئون در 1801 او را به پاریس دعوت کرد تا آن را در انستیتو نشان دهد. وی در 7 نوامبر، در برابر جمعی کثیر، سخنرانی جالبی تحت عنوان «دربارة یکسان بودن جریان الکتریک و جریان گالوانی» ایراد کرد. در 1807، لویجی رولاندو تحقیقات بسیار مهم خود را در مورد تشریح مغز منتشر ساخت. ایتالیای «بیفکر1» انقلابی را به اروپا تعلیم داد که مهمتر از انقلاب فرانسه بود.
تئاتر ایتالیایی فعالیتی نداشت، زیرا برای ایتالیاییها تبدیل حرف به آواز، و درام به اپرا، امری طبیعی بود. مردم عادی دسته دسته به دیدن نمایشنامه های شبیه کمدیا دل/ آرته می رفتند؛ افراد فهمیده تر به تماشای درامهایی می رفتند که در آن، ویتوریو آلفیری (1749-1803) تنفر خود را از استبداد و اشتیاق خود را به آزادی ایتالیا از حکومت بیگانگان اعلام می داشت. تقریباً همة نمایشنامه های او قبل از انقلاب فرانسه به روی صحنه آمد؛ ولی رسالة شورانگیز او به نام دربارة استبداد که در 1777 نوشته شده و در 1787 در بادن و سرانجام در ایتالیا در 1800 انتشار یافته بود به صورت یکی از آثار کلاسیک ایتالیا در فلسفه و نثر در آمد. وی عاقبت، در میسوگالا (1799) در اواخر پایان عمر پر آشوب خود، از مردم ایتالیا خواست که قیام کنند و هرگونه استیلای خارجی را از بین ببرند و به صورت ملتی واحد در آیند. این نخستین بازتاب آشکار فریاد ریسور جیمنتوی2 ماتسینی و گاریبالدی بود.
شوق و ذوق برون گرا، زبان خوش آهنگ، و استعداد موسیقی ایتالیاییها برای شعر متناسب بود. این دورة کوتاه – حتی اگر آلفیری را مربوط به گذشته بدانیم، و لئوپاردی را وابسته به آینده – صدها شاعر داشت که از کوه پارناسوس3 بالا می رفتند. شادترین آنها وینچنتسو مونتی (1754-1828) نام داشت که دربارة هر موضوع امیدبخشی سخنی دلپذیر داشت. وی در باسویلیانا (1793) از مذهب در مقابل انقلاب کبیر فرانسه دفاع کرد، و این امر موجب قبول او در دربار پاپ شد. در ایل باردودلا سلوانرا

(1806) از آزاد شدن ایتالیا به دست ناپلئون اظهار شادی کرد، و به دستور این جهانگشا به استادی دانشگاه پاویا رسید. پس از سقوط ناپلئون بود که معایب فرانسویان و فضایل اتریشیها را کشف و اعلام کرد. در سراسر این جهشها،

---

1. از آن لحاظ که کلیسا تفکر را تشویق نمی کرد. ـ م.
2. عنوان دورة 1815-1870 که در طی آن ایتالیا وحدت یافت. ـ م.
3. کوهی در یونان، که از حرمهای آپولون، دیونوسوس و موزها بود؛ و در اساطیر قدیم به معنی جایگاه استعاری شاعران محسوب می شده است. ـ م.

همچنان از «زیباییهای جهان»1 ستایش می کرد. وی با ترجمة (1810) ایلیاد از این مقامات بالاتر رفت؛ و اگرچه زبان یونانی نمی دانست، و فقط ترجمة آن را که به نثر بود به شعر در آورد، به طوری که فوسکولو او را مترجم بزرگ ترجمه های هومر خواند.

اوگو فوسکولو (1778-1828) شاعری بزرگتر و مردی غمگینتر بود. که چون شاعر بود بیشتر از احساسات پیروی می کرد تا از فکری منظم؛ امیال خود را آزاد گذاشت؛ از عشقی به عشق دیگر پرداخت؛ از کشوری یا عقیده ای به کشور یا عقیدة دیگر روی آورد؛ و عاقبت مشتاق رؤیاهای کهن شد. اما، در سراسر این مراحل اهل کار و عمل بود، و – حتی زمانی که نه تنها قافیه بلکه وزن را به عنوان تزییناتی خوشنما به دور انداخت و به دنبال کمال در زبان و موسیقی خاص خود رفت – قالبی برای اشعارش جستجو می کرد.

وی در میان دو دنیا تولد یافت- در جزیرة یونیائی زانت بین یونان و ایتالیا، از پدری ایتالیایی و مادری یونانی. پس از پانزده سال اقامت در زانت، به ونیز رفت؛ با زیبارویان سست عهد به معاشرت پرداخت؛ و عاشق فریبندگی منحط آن شد؛ و از سرزمین مجاور آن، اتریش سلطه جو و غاصب اظهار تنفر کرد. هنگامی که ناپلئون مانند سیلی از نیس به مانتوا آمد، وی مراتب شادی خود را ابراز داشت، و قهرمان آرکوله را بوناپارت منجی نامید؛ ولی هنگامی که آن منجی بی مسلک ونیز را به اتریش داد، وی در داستانی رومانتیک تحت عنوان آخرین نامه های جاکوپو اورتیس به او حمله کرد. این داستان به منزلة آخرین نامه های یک ورتر ونیزی است که در نامه هایی خطاب به دوستان این دو ضایعه، افتادن معشوقه به دست رقیب و افتادن ونیز به دست غولی توتونی2 را شرح می دهد.

هنگامی که اتریشیها درصدد تسخیر مجدد شمال ایتالیا برآمدند، فوسکولو به ارتش فرانسه پیوست؛ در بولونیا، فلورانس، و میلان دلیرانه جنگید؛ و در

قوایی که ناپلئون برای حمله به انگلیس فراهم آورده بود با درجة سروانی شرکت جست. پس از ازبین رفتن آن رؤیا، فوسکولو به جای سرنیزه قلم به دست گرفت؛ به ایتالیا بازگشت؛ و بهترین اثر خود تحت عنوان مقابر را انتشار داد (1807). در این اثر سیصد صفحه ای، که باتوجه به معیارهای کلاسیک، تنقیح شده و از لحاظ رومانتیک بودن هیجان انگیز است، وی از کتیبه های روی قبور به عنوان یادبود الهام آور مردان بزرگ دفاع کرد، و از کلیسای سانتا کروچة فلورانس به سبب دقت در حفظ بقایای ماکیاولی، میکلانژ، و گالیکه به ستایش پرداخت. وی می پرسید چگونه ممکن است ملتی که آن همه قهرمانان فکر و عمل را طی قرنها پرورش داده، و آن همه شاهکارهای فلسفی، ادبی، و هنری آفریده است، بتواند به دستور اربابان بیگانه تن در دهد؟ و از میراث مردان بزرگ، به عنوان جاودان بودن واقعی آنها، و به منزلة روح و زندگی معنوی ملت و نژاد؛ ستایش کرد.

---

1. عنوان شعری از مونتی که دربارة طبیعت و زیباییهای آن است. ـ م.
2. مقصود اتریش است. توتونها از طایفة ژرمن قدیم بودند. ـ م.

هنگامی که در 1814-1815 اتریشیها دوباره بر شمال ایتالیا مستولی شدند. فوسکولو به سویس و سپس به انگلیس مهاجرت کرد؛ و، با درس دادن و نوشتن مقاله امرار معاش می کرد؛ و، سرانجام، در 1827 در فقر و فاقة شدید درگذشت. در 1871، بقایای او را از انگلیس به فلورانس آوردند و در کلیسای سانتاکروچه، در ایتالیایی که سرانجام آزاد شده بود1 به خاک سپردند.

بایرن که ایتالیا را دوست می داشت گفته است: «در ایتالیا مرد یا باید ندیم ملتزم رکاب بانویی باشد، یا همراه کسی آواز بخواند، یا در امر اپرا خبره باشد، والا هیچ» اپرای ایتالیایی، که مخصوصاً در ونیز و ناپل به وجود آمد، بعد از درخشندگی کوتاه مدت گلوک و موتسارت؛ هنوز بر تئاترهای اروپا مسلط بود. پس از چندی (1815)، آهنگهای گیرا و نواهای تند و طوفانی روسینی صحنه را، حتی در وین، اشغال کرد. پیچینی، پس از مرافعه با گلوک در پاریس، به ناپل بازگشت، و به سبب همدردی با انقلاب کبیر فرانسه در خانه اش محبوس ماند. بعد از استیلای ناپلئون بر ایتالیا، وی دوباره به فرانسه دعوت شد (1798)، ولی دو سال بعد، درآنجا در گذشت. پایزیلو به عنوان آهنگساز و رهبر ارکستر در سن پطرزبورگ، وین، و پاریس، و در ناپل در زمان فردیناند چهارم، و سپس در عهد ژوزف و بعد مورا پیروزیهایی به دست آورد. دومنیکو چیماروزا به عنوان رهبر ارکستر در وین جانشین آنتونیو سالیری شد، و در آنجا مشهورترین اپرای خود را تحت عنوان ازدواج مخفی به معرض نمایش گذاشت (1792). در 1793

فردیناند او را به عنوان رهبر ارکستر به ناپل دعوت کرد. هنگامی که فرانسویان ناپل را گرفتند، وی آنها را به خوبی پذیرا شد؛ پس از آنکه فردیناند دوباره برتخت نشست، آن آهنگساز را به مرگ محکوم کرد، ولی حاضر شد که این دستور را به تبعید مبدل کند. چیماروزا به طرف سن پطرز پورگ به حرکت درآمد، ولی بین راه در ونیز در گذشت (1801) در این ضمن موتسیو کلمنتی آهنگهایی برای پیانو در پایتختهای مختلف می ساخت و می نواخت، و مشغول تهیة گرادوس اد پارناسوم برای تعلیم پیانیستهای جوان در نقاط مختلف بود.
نیکولو پاگانینی (1782-1840) در ژنو کار متمادی خود را به عنوان ویولن نواز کنسرت آغاز کرد. از آنجا که دلبستگی و علاقه اش به ویولن بیش از توجه و عنایت او نسبت به زنانی بود که قلبشان از شنیدن موسیقی او به طپش در می آمد، امکانات آن آلت موسیقی را از لحاظ دشواریهای تهیه و اجرای آهنگها توسعه داد. وی بیست و چهار کاپریس از خود برجای نهاد که از لحاظ ابتکار تکامل آنها باعث شگفتی بود. الیزا بوناپارت باتچوککی او را رهبر موسیقی پیومبینو کرد (1805)، ولی قبول این سمت مانع از آن نبود که به سفرهایی برود و ضمن آنها به اجرای کنسرتهایی بپردازد که جمعی تماشاچی علاقه مند و ثروتی هنگفت گرد
---
1. اشاره به وحدت ایتالیا بر اثر اقدامات کاوور، گاریبالدی و دیگران. ـ م.

می آورد. در 1833 در پاریس اقامت گزید. 20,000 فرانک به برلیوز که با فقر وفاقه دست به گریبان بود، داد و او را تشویق به ساختن آهنگ هرلد در ایتالیا کرد. کار و نوازندگی طاقت فرسای پاگانینی او را فرسوده کرد. تصمیم گرفت که هیجانات آن پایتخت را که پر از جنون نبوغ و شور و هیجان انقلاب بود ترک گوید. وی در 1840 در نیس درگذشت و غیر از کاپریسهای خود هشت کنسرتو و تعداد زیادی سونات به جای نهاد و نوابغ ویولن قرن نوزدهم را به مبارزه طلبید. هنر ویولن نوازی تنها در این روزگار است که از شوخیهای مسخره آمیز رهایی می یابد.1

VI – آنتونیو کانووا: 1757-1822

ایتالیا در عصر ناپلئون، چنان در جنگ و سیاست درگیر بود، و روحیة عمومی یا بشردوستی در آن چنان ضعیف و ناچیز بود که نمی توانست از لحاظ هنری و مخصوصاً معماری آثاری به وجود آورد که با آنچه در عصری که سراسر اروپا نذورات سالیانة خود را نزد پاپها می فرستادند موجب اعتلا و سرافرازی ایتالیا شده بود رقابت کند، فلورانس، ونیز، و میلان، نظیر رم و ناپل، ثروتمند و خودمختار بودند. در آن دوران تعدادی ساختمانهای برجسته به وجود آمد: آرکودلا پاچه در میلان، اثر لویجی کانیولا (1806-1833)؛ تئاتر و لافنیچه در ونیز، کار سلوا (1792)؛ پالاتسو براسکی در رم، اثر کوزیمو مورلی (1795) با پله های مجللش؛ و نمای باشکوه تئاتر وسان کارلو در ناپل، کار نیکولینی. نقاشی جالب و قابل ذکری به وجود نیامد؛ ولی مجمسه سازان ایتالیا از حفاریهای هرکولانئوم الهام گرفتند و غرابتهای سبک باروک و وفور زینتی سبک روکوکو را ترک گفتند و در جستجوی طرحهای زیبا، بی تحرک، و سادة مجسمه های کلاسیک بر آمدند یکی از این مجسمه سازان اثری از خود به جای نهاد که هنوز دیده را خیره، و حس لامسة انسان را تحریک می کند، و یاد آن در خاطره ها باقی می ماند.

آنتونیو کانووا در پوسانیو در کنار آلپهای ونیز تولد یافت. هم پدرش مجسمه ساز بود و هم پدربزرگش؛ و هر دو در ساختن محراب و بناهای مذهبی تخصص داشتند. هنگامی که پدرش درگذشت (1760)، پدربزرگ آنتونیو را به خانه و سپس به کارگاه خود برد. آمادگی پسر برای کار و اشتیاق او به آموختن توجه جووانی فالیر را، که از اشراف آرسولو بود، به خود جلب کرد. فالیر پولی برای تحصیل آنتونیو در ونیز فراهم آورد، و پاداش او نخستین اثر قابل ملاحظة آن جوان به نام اورفئوس وائورودیکه بود. در 1797، با موافقت فالیر، به رم رفت، و در آنجا به تحقیق و مطالعه در آثار هنر باستانی پرداخت. رفته رفته به تفسیر وینکلمان

---

1. شبی که پاگانینی ویولن می نواخت، زنی از حال رفت، و چون به هوش آمد، گفت که شخص شیطان را ضمن نواختن او دیده است. آثار پاگانینی پر از دشواریهای شگفت انگیز است. ـ م.

دربارة مجسمه سازی یونانی که هدف آن نشان دادن کمال زیبایی از طریق شکل، طرح، و خطوط کامل بود گروید. بدین ترتیب، وی خود را وقف احیای سبک کلاسیک کرد.

دوستانش در ونیز دولت را ترغیب کردند که مستمری سالیانه، به قرار

300 دوکاتو طی سه سال بعد برایش بفرستد. این امر نه او را دلسرد کرد، و نه از کار بازداشت. آشکارا از نمونه های کلاسیک به تقلید پرداخت، و به نظر می رسد که گاهی تقلیدش با اصل برابری می کند. به این ترتیب، پرسئوس و مشت زن او که هردو در 1800 به انجام رسید، تنها آثار جدیدی بود که شایستگی آن را داشت که در تالار بلودره در واتیکان در کنار آثار کلاسیک که مورد تحسین جهانیان بود قرار گیرد. یکی از آثار او به نام تسئوس در حال کشتن قنطورس (1805)، و مجموعة عظیمی از مجسمه های مرمری که اکنون در باغهای سابق امپراطوری در وین قرار دارد، به آسانی ممکن است به جای یک شاهکار باستانی محسوب شود؛ ناگفته نماند که کانووا در نشان دادن عضلات وخشم قهرمانان مبالغه کرده است. بهترین آثار کانووا در زمانی ساخته شده که دارای حالت روحی آرامتری بوده و اخلاقی سازگارتر داشته است، از جمله هبه، در گالری ملی در برلین؛ در اینجا دختر زئوس و هر الاهة جوانی است که مجسمة زیبای او در حال حرکت ساخته شده، که مشغول توزیع شراب در میان خدایان است.

در این سال پرثمر (1805)، کانووا ساختن مشهورترین مجسمة خود را آغاز کرد، و آن مجسمة ونوس ویکتریس است که اکنون در گالری بورگزه در رم جای دارد. وی پولین بورگزه خواهر ناپلئون را ترغیب کرد که چنین حالت شهوت انگیزی به خود بگیرد. وی در آن زمان بیست و پنج ساله و در کمال زیبایی بود؛ ولی گفته می شود که آن هنرمند فقط چهرة او را مدل قرار داد؛ در مورد جامه و اعضای بدنش وی از قوة تصور و رؤیاها و خاطرات خویش الهام گرفت. انجام این مجسمه مدت دوسال به طول انجامید؛ سپس آن را در معرض دید و داوری مردم و همکارانش قرار داد. آنها از زیبایی غرورآمیز و پرداخت دوست داشتنی آن مجسمه به شگفتی افتادند، چه در اینجا با تقلید صرفی از بعضی شاهکارهای باستانی مواجه نبودند، بلکه با زنی زنده از عصر خود آن مجسمه ساز، که بنا به عقیدة برادرش، زیباترین زن آن عصر بود. کانووا او را به صورت هدیه ای به نسلهای بعد تقدیم کرد.

در 1802 ناپلئون از کانووا خواست تا از رم به پاریس بیاید. پاپ پیوس هفتم، که موافقتنامه ای با کنسول اول امضا کرده بود، به کانووا توصیه کرد فقط به عنوان یک ایتالیایی دیگر فاتح فرانسه به آنجا برود. وی مجسمه های نیمتنة چندی از ناپلئون ساخت، که جالبتر از همه در موزة محقر ناپلئون در دماغة آنتیب است. در اینجا آن جوان جنگجو به صورت ارسطوی واقعی در حال تفکر جلوه می کند. اثری دیگر که بدون دلیل شهرت دارد مجسمة تمام قدی از ناپلئون است که کانووا از گچ تهیه کرد، و پس از بازگشت به رم، از روی آن، با یک قطعه سنگ مرمر کارارا

مجسمه ای از آن پرداخت که، در 1811، به پاریس ارسال و در لوور نصب شد. اما ناپلئون به آن اعتراض کرد. ظاهراً علت اعتراض وی این بود که چنین به نظر می رسید که مجسمة بالدار پیروزی که در دست راست او قرار داده بود می خواهد از دستش بگریزد. لاجرم، به فرمان وی، آن مجسمه را در پارچه ای پیچیدند و از نظر پنهان داشتند. در 1816 دولت انگلیس آن را خریداری، و به ولینگتن تقدیم کرد؛ و اکنون، با ارتفاع 35/3 متری خود، در کنار پلة قصر ولینگتن در لندن، به نام اپسلی هاوس، قرار دارد. کانووا در 1810 دوباره به پاریس آمد تا مجسمه ای نشسته از ماری لویز بسازد. نتیجة این کار جالب نبود، ولی ناپلئون در حال عزیمت آن هنرمند، پولی جهت تعمیر کلیسای جامع فلورانس و تهیة بودجه برای آکادمی قدیس لوقا (برای هنرمندان) در رم به وی داد. پس از سقوط ناپلئون، کانووا به ریاست هیئتی منصوب شد که از طرف پاپ مأموریت یافته بود آثار هنری را که سرداران فرانسوی به پاریس فرستاده بودند به صاحبان اصلی آنها بازگرداند.

وی در رأس مجسمه سازان ایتالیایی عصر خود قرار داشت و در اروپا فقط اودون (1741-1828) بر او تفوق داشت. بایرن، که در ایتالیا بیش از فرانسه احساس راحتی می کرد، عقیده داشت که «اروپا – جهان – فقط دارای یک کانوواست» و «کانووا امروزه مانند بزرگان پیشین است.» احتمالاً بخشی از تحسین و ستایشی که از او به عمل می آید به سبب موج نئوکلاسیک بود که موجب شد رهبری کانووا، مانند داوید – و هر دو به کمک ناپلئون – در زمینة هنری مورد تصدیق همگان واقع شود. اما اروپا تا مدت زیادی به تقلید یا نسخه برداری از روی آثار هنری باستان قناعت نکرد؛ طولی نکشید که، نهضت رومانتیک، طرح و خطوط و شکل را تابع رنگ و احساسات قرار داد، و شهرت کانووا رو به زوال گذاشت.

شاید ذکر این نکته بی مناسبت نباشد که بگوییم کانووا اصولاً مرد خوبی بود، و به سبب فروتنی و پرهیزگاری و صدقه دادن و ارج گذاشتن به رقیبان خویش شهرت داشت. زیاد کار می کرد، و از آب و هوای مالاریاخیز رم، و نیز از تراشیدن مجسمه های یادگاری عظیم رنج می برد. در تابستان 1812 از رم بیرون رفت و به جستجوی هوایی صافتر و زندگیی آرامتر در شهر زادگاه خود پوسانیو رحل اقامت افکند. در همینجا بود که، در 13 اکتبر 1822، در شصت و چهارسالگی، دیده از جهان فروبست و همة افراد فهمیده ایتالیایی در مرگش سوگواریها کردند.

حال ببینیم مجموع جبری کارهای خوب و اعمال بدی که فرانسه در ایتالیا انجام داد چه بود. برای ملتی که در نتیجة تسلط بیگانه به سستی گراییده بود، فرانسه مظهر فریاد مهیج و نمونة ملتی بود که با خشم قیام کرد و با اراده و اقدام خود به آزادی دست یافت. روحیة مبارزه طلبی
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 782
جدیدی در روابط میان شهروند و دولت در کار آورد. قانون نامة ناپلئون را رواج داد که سختگیرانه، ولی سازنده و روشن بود؛ و نظم و وحدت و تساوی حقوق را به ملتی وعده می داد که گرفتار اختلافات طبقاتی بود و به اطاعت از قانون عادت نداشت. ناپلئون و مدیران سختکوش وی فرایند های دولتی را اصلاح و تنقیح کردند، جریان کار را تسریع بخشیدند؛ بر کارهای عام المنفعه افزودند، شهرهارا زینت دادند؛ بولوارها و پارکها ساختند؛ راهها، باتلاقها، ترعه ها را هموار، زهکشی، و لایروبی کردند؛ مدرسه به وجود آوردند؛ به دستگاه تفتیش افکار پایان دادند؛ به تشویق کشاورزی و صنعت وعلم و ادبیات و هنر پرداختند. مذهب مردم به وسیلة حکومت جدید مورد حمایت قرار گرفت، ولی قدرت سرکوبی ناسازگاران را از دست داد، و کلیسا مجبور شد که بخشی از هزینه های دولتی را بپردازد. و از طرف دیگر، ناپلئون شکاک بود که مبالغی پول برای تکمیل کلیسای جامع میلان اختصاص داد. سراسر اصول محاکمات تسریع و اصلاح شد؛ شکنجه از میان رفت؛ و زبان لاتینی دیگر در دادگاهها الزامی نبود. در این دوره (1789-1813) ژوزف و مورا در ناپل، و اوژن در میلان، نعمتها و برکاتی برای قلمروهای خود به شمار می آمدند، و اگر ایتالیایی بودند، مورد محبت مردم قرار می گرفتند.
طرف دیگر این چشم انداز عبارت بود از: مالیاتگیری، و دله دزدیهای ماهرانه. ناپلئون به راهزنی خاتمه داد، ولی آثار هنری را چنان استادانه می ربود که اگر در کشوری مانند ایتالیا نبود که از شاهکارهای مختلف اشباع شده باشد، شاید با حسن قبول تلقی نمی شد. به عقیدة ناپلئون نظام وظیفه عاقلانه ترین و منصفانه ترین روش حفظ ملتهای جدید از بینظمی داخلی و استیلای خارجی بود. وی می گفت: «ایتالیاییها باید به خاطر داشته باشند که سلاح، حامی و حافظ اصلی کشور است. وقت آن رسیده است که جوانانی که در شهرهای بزرگ عمر را به بطالت می گذارنند دیگر از خستگیها و خطرهای جنگ بیمی به خود راه ندهند.» اگر سربازان جدید ایتالیایی پی نبرده بودند که از آنها انتظار می رود که برای حفظ مصالح ناپلئون یا فرانسه به هرجا بروند، احتمالاً نظام وظیفه به عنوان یک داروی

تلخ ولی ضروری مورد قبول قرار می گرفت. کما اینکه، شش هزار تن از آنها را در 1803، برای حملة مشکوکی علیه انگلیس به طرف دریای مانش بردند؛ و هشتاد هزار نفر از آنها را از آفتاب بومی خود بیرون کشیدند تا با دشتها، برفها، و قزاقهای روسی دست و پنجه نرم کنند.
ایتالیاییها دربارة جنبة میهن پرستانة مالیاتگیری نیز با او همعقیده نبودند. در این مورد دسترنج ایتالیاییها نه تنها صرف حفاظت و اداره و تزیین ایتالیا می شد، بلکه به ناپلئون برای مقابله با هزینه های امپراطوریهای روز افزون و متزلزل او نیز کمک می کرد. از اوژن انتظار می رفت که، ضمن خالی کردن جیب مردم میلان، مورد علاقة آنها نیز واقع شود. در کشور کوچک او، مالیات از 82 میلیون فرانک در 1805 به 144 میلیون در 1812 رسید. ایتالیاییها همچنین می گفتند که، چنانچه محاصرة بری، به فرمان امپراطور، باعث محرومیت صنایع ایتالیا از بازار

انگلیس نشده بود شاید تحمل چنین مالیات سنگینی سهلتر می نمود؛ و حال آنکه حقوق گمرکی صادرات و واردات به سود فرانسه بود و به تجارت ایتالیاییها با فرانسه و آلمان صدمه می زد.
از این رو، حتی پیش از بازگشت اتریشیها، ایتالیاییها از تحت الحمایگی ناپلئون خسته شده بودند؛ و احساس می کردند که نه تنها آثار هنری عظیمی را از دست می دهند، بلکه دیگران ثروتی را که آنها جمع کرده بودند می برند تا فرانسه به انگلیس حمله ببرد و روسیه را فتح کند. این همان رؤیایی نبود که شاعران ایتالیایی در آرزوی آن بودند. آنان قبول داشتند که کارمندان پاپ تا حدی فساد را در دستگاه اداری ایالات پاپ رواج داده اند، با این حال از بدرفتاری افسران فرانسوی با پاپ پیوس هفتم ناراضی بودند، و حبس طولانی او را به دستور ناپلئون روا نمی دانستند، سرانجام حتی دیگر اوژن محبوبیت خود را از دست داد، زیرا به وسیلة او بود که بسیاری از فرمانهای بسیار ناخوشایند ناپلئون بر مردم تحمیل شده بود؛ لاجرم، هنگامی که ناپلئون پس از جنگ لایپزیگ در خطر شکست کامل قرار گرفت (1813)، آنها مانع از مساعی اوژن جهت ارسال کمک به او شدند. کوششهایی که برای رهایی ایتالیا از طریق سلاحها و تسلط بیگانه صورت گرفته بود بی ثمر ماند، و آزادی ایتالیا وابسته به تکامل وحدت ملی از طریق ادبیات، سیاستمداری، و اسلحه شد.
خود ناپلئون، در میان محاسبات غلطش، این دشواریها را پیش بینی کرده بود. در 1805 – سالی که در آن به عنوان پادشاه ایتالیا تاجگذاری کرد – به بورین چنین گفت:
وحدت ایتالیا با فرانسه فقط موقتی است، ولی لازم است تا ملتهای

[ایالات] ایتالیا تحت قوانین مشترک زندگی کنند. اهالی جنووا، پیمونته، ونیز، میلان، و ساکنان توسکانا، رم، و ناپل از یکدیگر تنفر دارند. ... با وجود این، رم به سبب خاطراتی که به آن مربوط است، پایتخت طبیعی ایتالیا به شمار می آید. برای این کار لازم است که قدرت پاپ به حدودی کاملاً روحانی محدود شود. حالا نمی توانم به فکر این موضوع باشم، ولی بعد دربارة آن فکری خواهم کرد. ... همة این ایالات کوچک به طور نامحسوس به قوانین واحدی عادت خواهند کرد؛ و هنگامی که آداب و عادات یکسان شود و دشمنیها از بین برود، در آن وقت ایتالیایی وجود خواهد داشت، و من به این کشور استقلال خواهم داد. اما برای این کار بیست سال وقت لازم دارم، و چه کسی می تواند به آینده متکی باشد؟
شاید نتوان همواره به حرف بورین اعتماد داشت، ولی لاس کازه، در این مورد، از قول ناپلئون در سنت هلن مطلب مشابهی را نقل می کند: «من در قلب ایتالیاییها اصولی را گذاشته ام که هرگز ریشه کن نخواهد شد. دیر یا زود این تجدید حیات به وقوع خواهد پیوست.» همین طور هم شد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 784

فصل بیست و هفتم :اتریش - 1780-1812

در سال 1789 اتریش یکی از کشورهای عمدة اروپا بود، و به تاریخ و فرهنگ و قدرت خود می نازید، و امپراطوریی داشت به مراتب عظیمتر از نامش. آن نام، مشتق از آوستر (باد جنوب) به درستی مفهوم قومی توتونی و خشن را می رسانید که خوش طبع و خوش مشرب، و مانند ایتالیا مشتاق تمتع از زندگی و دیوانة موسیقی، بود. مردم آن از قوم سلتها بودند؛ اندکی پیش از مسیح تحت انقیاد رومیها درآمدند؛ و چنین به نظر می رسید که طی دو هزار سال قسمتی از چالاکی و هوش و زیرکی سلتی را حفظ کرده اند. در ویندوبونا (که به صورت وین درآمد)، رومیها پاسگاهی برای حفظ تمدن خود در برابر بربرهای مزاحم تأسیس کردند؛ در همینجا بود که مارکوس آورلیوس، در میان افکار عالی خود، توانست مارکومانها را در حدود 170 میلادی شکست دهد؛ در همینجا بود که شارلمانی مرز شرقی قلمرو خود را تعیین کرد؛ در همینجا بود که اوتوی اول (کبیر)، در 955، قلمرو شرقی خود را علیه مجارها تثبیت کرد؛ و در همینجا بود که در 1278، رودولف اول سلسلة هاپسبورگ را تأسیس کرد که تا 1918 ادامه یافت. در 1618-1648، باد جنوب با جنبة کاتولیک خود شدیداً وزیدن گرفت و ضمن سی سال جنگ، مذهب قدیم را در برابر مذهب جدید قرار داد،1 و آن مذهب، در 1683، هنگامی تقویت شد که وین بار دیگر به صورت پناهگاه عیسویت قرار گرفت و ترکان عثمانی را عقب راند. در این ضمن، سلسلة هاپسبورگ تسلط اتریش را بر دوکنشینهای مجاور ستیریا، کارینتیا، کارنیولا، تیرول، بومن (چکوسلواکی)، ترانسیلوانی (رومانی)، مجارستان، گالیسی لهستان، لومباردیا، و هلند اسپانیایی (بلژیک) برقرار ساخت. چنین بود قلمرو پراکنده ای که اروپا در آن

---

1. اشاره به جنگهای سی ساله است (1618-1648) که میان کشورهای کاتولیک و پروتستان اروپا روی داد. ـ م.

زمان که، به سال 1797، ناپلئون برای نخستین بار بر دروازه های شهر وین کوبید آن را به عنوان امپراطوری اتریش می شناخت.

سلسلة هاپسبورگ در عصر ماریا ترزیا (سلطنتش 1740-1780) به کمال قدرت خود رسید. ماری، زن شگفت انگیزی بود دارای اراده ای نیرومند، که در میان فرمانروایان روزگار خود تنها با کاترین دوم و فردریک کبیر رقابت می کرد. اگر چه سیلزی را به فردریک ماکیاولی منش داد، پس ا ز آن با اتباع و متفقین خود چندان با او به مبارزه پرداخت که او را فرسوده

کرد. پس ا ز آنکه آن کشمکش را پشت سر گذاشت، آن قدر عمر کرد که توانست پنج تن از شانزده فرزند خود را برتختهای مختلف بنشاند: یوزف را در وین؛ لئوپولد را در توسکانا؛ ماریا آمالیا را در پارما؛ ماریا کارولینا را در ناپل؛ و ماری آنتوانت را در فرانسه. به اکراه قلمرو خود را به فرزند ارشد خویش واگذاشت، زیرا به دینداری و اصلاح طلبی او چندان اعتماد و ایمانی نداشت، و پیش بینی می کرد که اتباعش، که پیوسته او را دوست می داشتند، بر اثر پیدایش هرگونه اخلالی در عقاید و روشهای سنتی خود، بدبخت خواهند شد.
داوری او را دربارة پسرش گرفتاریهایی را که موجب حیرت یوزف شد تأیید کرد. یوزف از سال 1765 تا 1780 در سلطنت با او شریک بود و سپس ده سال دیگر مستقلا سلطنت کرد. وی با آزاد کردن سرفها (رعایا) اشراف را وحشتزده کرد، و با اظهار توجه به ولتر و اعطای آزادی مراسم مذهبی به پروتستانها و آزردن پاپ پیوس ششم کاتولیکهای متعصب را نگران ساخت. در اواخر عمر، کارمندانی که در اطرافش بودند دست از حمایت او برداشتند، و خود اعتراف کرد که کشاورزان چون ناگهان از خاوندان فئودال جدا شده بودند از آزادی خود سوء استفاده کردند. همچنین قبول کرد که اقدامات او اوضاع اقتصادی را به هم زده و موجب شورش طبقات بالا در مجارستان، هلند و اتریش شده است به طوری که نزدیک بوده موجودیت امپراطوری را تهدید کنند. نیاتش خیرخواهانه بود، ولی روشهایی نامتناسب اتخاذ می کرد. از جمله حکومت کردن با دستورهای بیشمار؛ نتیجه را مورد نظر قرار می داد، ولی به تهیة وسایل نمی پرداخت. فردریک کبیر دربارة او گفته است: «وی پیوسته گام دوم را پیش از برداشتن قدم اول برمی دارد.» در بستر مرگ (20 فوریة 1790)، از رفتار تند خود اظهار تأسف می کرد. و از محافظه کاری مردمی که عادات خود را دوست داشتند و حاضر به تحمل اصلاح نبودند متأثر بود.
برادرش لئوپولد در مقاصد او مشترک بود ولی مانند او شتاب نمی کرد. اگر چه در هنگامی که عنوان مهیندوک توسکانا را به دست آورد (1765) هجدهساله بود، قدرت خود را با احتیاط معتدل کرد؛ ایتالیاییهای با تجربه (مانند چزاره بکاریا) را که با مردم و نیازمندیهای آنها و امکانات آن مهیندوکنشین آشنا بودند در پیرامون خود گردآورد، و با کمک آنها به قلمرو تاریخی خود حکومتی اعطا کرد که موجب رشک اروپا شد. پس از مرگ برادر و رسیدن

به مقام امپراطوری، بیست و پنج سال تجربه اندوخته بود. بعضی از اصلاحات یوزف را تعدیل، و بعضی دیگر را منسوخ کرد، ولی کاملاً تعهد یک مستبد روشنفکر را پذیرفت و امکانات فرهنگی و اقتصادی اتباع خود را بالا

برد. ارتش اتریش را از حملة ناصواب به ترکیة عثمانی بازداشت؛ و، با استفاده از قسمتی از آن نیرو، بلژیک را به بازگشتن به تابعیت اتریش واداشت. با به رسمیت شناختن قدرت ملی دیت اشراف مجارستان و قانون اساسی، آنان را آرام ساخت. همچنین با بازگرداندن تاج پادشاهان قدیم بومن به پراگ، و قبول تاجگذاری در آنجا در کلیسای سن ویتوس، اهالی بومن را راضی کرد. می دانست که در امر حکومت، اگر عرض حفظ شود می توان جوهر را پس گرفت.
در این ضمن، در برابر کوشش مهاجران فرانسوی و پادشاهان اروپایی به منظور درگیر شدن او با فرانسة انقلابی، مقاومت کرد. اگر چه دلش به حال خواهر جوانش ماری آنتوانت می سوخت، می ترسید که جنگ با فرانسه موجب شود که بلژیک، که هنوز آشتی نکرده بود، از دست برود. با وجود این، هنگامی که فرار لویی شانزدهم و ماری آنتوانت در وارن شکست خورد، و آنها را به پاریس بازگردانیدند و جانشان در معرض خطر روزانه قرار گرفت، لئوپولد به سلاطین اروپا پیشنهاد کرد که برای جلوگیری از انقلاب دست به اقدام مشترک بزنند. فردریک ویلهلم دوم پادشاه پروس با لئوپولد در پیلنیتس ملاقات کرد و به اتفاق او اعلامیه ای را منتشر ساخت (27 اوت 1791) و تهدید به مداخله در فرانسه کرد. لویی شانزدهم با قبول (13 سپتامبر) قانون اساسی انقلابی، اقدام او را تضعیف کرد. با این حال، در فرانسه هرج ومرج ادامه یافت، تشدید شد، و باردیگر جان پادشاه و ملکه را به خطر انداخت. لئوپولد دستور آماده باش ارتش اتریش را صادر کرد، مجلس فرانسه در این باره توضیح خواست. ولی پیش از رسیدن پیام، لئوپولد درگذشت (1 مارس 1792) پسر و جانشین او، امپراطور فرانسیس دوم که بیست و چهارساله بود اتمام حجت فرانسه را رد کرد، و در 20 آوریل، به آن دولت اعلان جنگ داد.

موضوع را از زاویة دید فرانسویان باز گفتیم، ولی اتریشیها چگونه آن را تلقی و احساس می کردند؟ آنها شنیده بودند که مهیندوشس آنان – که زیبایی او ادمند برک را از شوق به فضاحت کشانده بود – مورد تحقیر پاریسیها قرار گرفته و اتریشی خوانده شده است، و در واقع در تویلری به دست عوام الناس محبوس مانده و سپس به وسیلة مجلس عزل و به زندان افکنده شده است. آنها قضیة قتل عامهای سپتامبر را شنیده بودند که چگونه سر قطع شدة شاهزاده خانم لامبال را بر روی نیزه از جلو چشم ملکه ای که او را دوست می داشت عبور دادند. شنیده بودند
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 787
که چگونه آن ملکة موی سفید و اسیر را با ارابه از میان جمعیتی که به او طعنه می زدند گذراندند و به طرف سکوی گیوتین بردند. هیچ عاملی وجود نداشت که مردم اتریش را از گرد آمدن به دور امپراطوری مانع شود که می خواست آنها را علیه آن قاتلان فرانسوی رهبری کند. این نکته مهم نبود که وی فکری متوسط داشت؛ و مستبدی ناشی ولی نیکوکار بود؛ سردارانی بیکفایت را برمی گزید؛ و در جنگها یکی پس از دیگری شکست می خورد؛ و هربار بخشی از اتریش را به دشمنان می داد؛ و پایتخت خود را در اختیار فاتح می گذاشت. این شکستها بیشتر موجب محبوبیت فرانسیس در میان اتریشیها شد. به نظر آنها، وی کسی بود که به موجب حق الاهی و تقدیس پاپ و حق مشروع و بلامعارض دودمان سلطنتی بر تخت نشسته بود؛ و تا آنجا که می توانست، از آنها در مقابل بربرهای قاتل و سپس علیه یک شیطان کرسی دفاع می کرد. شایع بود که او از هراقدام آزادیخواهانة عم و پدرش دوری می جست؛ که حقوق فئودالی و بیگاری را باز می گردانید؛ از هر گرایشی که استبداد را به طرف حکومت مشروطه – سوق می داد احتراز می ورزید؛ با این همه، پس از آنکه، به دنبال شکست در اوسترلیتز و پرسبورگ، مأیوس و مغلوب وارد پایتخت خود شد کلیة آن اعمال و کردار و رفتار از طرف اتباعش به دست فراموشی سپرده شد و اتریشیهای باوفا با شوق و ذوق از او استقبال کردند. در تمام حوادث جنجالی و پرتلاطم هشت سال بعد، آنها فقط پیروزی افراد شریر و سرافکندگی شرم آور فرمانروایی را می دیدند که از طرف خداوند منصوب شده بود. و، همان گونه که وجود خدا را مسلم می شمردند، قطعی می دانستند که فرانسیس سرفرصت از دشمنان اتریش انتقام خواهد گرفت، و با کمال افتخار متصرفات و اختیارات خود را باز خواهد یافت.

مردی که او را در تحقق آن امر راهنمایی کرد در کوبلنتس در کار راین در 15 مه 1773 تولد یافت، و نام او را کلمنس و نتسل لوتارفون مترنیخ گذاشتند. وی بزرگترین فرزند پرنس فرانتس گئورک کارل فون مترنیخ، نمایندة اتریش در دربارهای امیران برگزینندة1 ترير، ماینتس، و کولن بود (امیران مزبور عنوان پرنس – اسقف اعظم داشتند). آن کودک دونام نخست خود را از نخستین فرد این فرمانروایان کلیسایی به دست آورد. نه در دوران جوانی که طرفدار افکار ولتر بود، و نه در دوران سیاستمداری که از روش ماکیاولی پیروی می کرد؛ هرگز روابط و وفاداریهای مذهبی خود را از یاد نبرد. همچنین به او نام لوتار دادند تا به اروپا تذکر دهند
*****تصویر
متن زیر تصویر : حکاکی از روی تابلویی اثر سر تامس لارنس: پرنس فرانتس کلمنس ونتسل فون مترنیخ (کتابخانة نیویورک سوسایتی)
---
1. در تاریخ امپراطوری مقدس روم، عنوان امرایی که حق انتخاب پادشاه آلمان یا پادشاه رومیان را داشتند. این منصب با برافتادن امپراطوری مقدس روم در 1806 منسوخ شد. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 788
که یکی از نیاکان او به همان نام در ترير در قرن هفدهم فرمانروایی کرده بود. گاهی «وینبورگ بایلشتاین» را به نام خود می افزود تا یادآور املاکی باشد که طی هشت قرن به خانواده اش تعلق داشته بود، و صدونود کیلومتر وسعت آن زمینه ای را فراهم می ساخت تا عنوان اشرافی فون به وی اعطا شود. آنچه مسلم بود وی نه انقلاب را دوست داشت نه برای رهبری آن ساخته شده بود.
تعلیم و تربیتی که متناسب با شأنش بود برعهدة معلمی سپرده شد که او را با عصر روشنگری آشنا ساخت. و سپس در دانشگاه ستراسبورگ به تحصیل پرداخت. هنگامی که وضع این دانشگاه بر اثر سقوط باستیل متزلزل شد، کلمنس را به دانشگاه ماینتس انتقال دادند، و او در آنجا به تحصیل حقوق به عنوان علم دارایی و سوابق قضایی مشغول شد. در 1794 فرانسه کوبلنتس را که مرکز مهاجران ناآرام بود به تصرف درآورد، و تقریباً همة املاک مترنیخ را ملی کرد. خانواده اش پناه و زندگی راحتی در وین یافتند. کلمنس که جوانی بلند اندام و ورزشکار و ظریف بود شیفتة الئونوره فون کاونیتس شد و دل او را به دست آورد. این دختر ثروتمند نوة سیاستمداری بود که خانوادة هاپسبورگ اتریش را با خانوادة بوربون

فرانسه پیوند داده بود. از عروس خود فنون ظریفی از دیپلماسی آموخت، از جمله اینکه هیچ گاه با تصدیق یا تکذیب قطعی خود را گرفتار و ملزم نسازد؛ مصادره و ضبط اموال را با پوشش صواب و تقوی تزیین کند و بدین ترتیب، خود را برای اجرای حیل جنگی و گرفتن غنایم آماده سازد.
در سال 1801، در سن بیست و هشت سالگی، به عنوان سفیر در دربار ساکس منصوب شد. در آنجا با فریدریش فون گنتس آشنایی پیدا کرد. گنتس مدت سی سال رایزن و سخنگوی مترنیخ شد، و او را با مؤثرترین دلایل برای استقرار وضع موجود قبل از انقلاب مجهز کرد. از آنجا که به عادات و آداب رژیم سابق فرانسه علاقه مند بود، معشوقه ای هجدهساله اختیار کرد به نام کاتارینا باگراتیون، دختر سرداری روسی که بزودی بازهم ذکری از او به میان خواهیم آورد. کاتارینا در 1802 دختری برای کلمنس زایید و گفته شد که از همسر اوست. وین که تحت تأثیر فعالیت و کاردانی او قرار گرفته بود او را به سفارت اتریش در برلین گماشت (1803). وی طی سه سال اقامت خود در پروس با تزار الکساندر اول ملاقات کرد، و دوستی آنها تا زمان سقوط ناپلئون ادامه یافت. ناپلئون هرگز چنین امری را تصور نمی کرد چه وی، پس از اوسترلیتز از دولت اتریش خواست که از خانوادة کاونیتس شخصی را به عنوان سفیر به فرانسه بفرستد. کنت فیلیپ فون شتادیون که در آن زمان وزیر امور خارجه بود، مترنیخ را نزد او فرستاد. داماد سی وسه سالة کاونیتس در 2 اوت 1806 به پاریس رسید.
در این هنگام یک نبرد نهسالة هوشها میان دیپلوماسی و جنگ آغاز شد، که در آن، دیپلمات ما با همکاری آن سردار به موفقیت دست یافت. برای آنکه زیاد در معرض دید ناپلئون نباشد و با چشمان نافذ وی مواجه نشود، و از طرف دیگر، چون همسر برجسته اش نه می توانست

هوش و ذکاوت او را برانگیزد، نه آنکه از نظر جسمانی لذتی به او ببخشد- چه همواره همان بود که بود؛ لاجرم مترنیخ خود را با خانم لورژونو، همسر استاندار وقت پاریس سرگرم می داشت. اما فراموش نمی کرد که از او انتظار می رفت که فکر ناپلئون را بیازماید؛ مقاصد او را کشف کند؛ و به جستجوی همة امکانات در جهت سوق دادن آنها به طرف مصالح اتریش برآید. هریک از آن دو دیگری را ستایش می کرد. مترنیخ در 1806 به گنتس چنین نوشت: ناپلئون «تنها مرد اروپاست که اراده و عمل می کند.» ناپلئون نیز در مترنیخ فراستی می دید که مانند هوش خود او نافذ بود. در این ضمن، آن مرد اتریشی با بررسی رفتار تالران نکته ها آموخت.
وی درحدود سه سال در پاریس به عنوان سفیر کبیر به سر برد. با رضایتی پنهانی محاصره شدن اتریش بزرگ را در اسپانیا می دید. درصدد برآمد که مسلح شدن مجدد اتریش را به منظور کوشش دیگری در راه خلع ناپلئون

از او پنهان کند، ولی در این امر موفق نشد. در 25 مه 1809 از پاریس بیرون رفت؛ به فرانسیس دوم در جبهه پیوست؛ شاهد شکست اتریش در واگرام بود، شتادیون چون در ماجراجویی نظامی خود با شکست مواجه شده بود، زمام سیاست را رها کرد، و فرانسیس آن مقام را به مترنیخ سپرد، و در 8 اکتبر 1809 مترنیخ در سن سی وشش سالگی وظیفة سی ونه سالة خود را به عنوان وزیر خانواده سلطنتی و امور خارجه آغاز کرد.
در ژانویة 1810، ژنرال ژونو چند نامة عاشقانة مترنیخ را در میز همسر خود یافت. نزدیک بود او را خفه کند، و سوگند خورد که آن سفیر سرکش را در دوئلی در ماینتس به مبارزه بطلبد. ناپلئون با اعزام آن ژنرال و همسرش به اسپانیا به مرافعه پایان داد. این واقعه ظاهراً زیانی به شهرت مترنیخ و ازدواج او و مقامش در دولت اتریش وارد نیاورد. وی در ترتیب دادن ازدواج ناپلئون با ماری لویز مهیندوشس اتریشی شرکت جست، و از این نزدیکی میان فرانسه و اتریش که روسیه را بر خشم آورد محظوظ شد؛ افزایش ناراحتی میان آن دو کانون قدرت را در اروپا نظاره کرد، و انتظار داشت که تضعیف هر دو امپراطوری به بازیافتن سرزمینهای از دست رفتة اتریش کمک کند، و این کشور مقام ارجمندی را که روزگاری در میان قدرتهای معارض داشته بود باز یابد.

در ورای دیوارهای جنگ، مردم صلحجو و دوست داشتنی وین می زیستند که مخلوط نسبتاً سازشکاری از آلمانها، مجارها، چکها، اسلوواکها، کروآتها، فرانسویها، ایتالیاییها، لهستانیها، روسها، و اهالی موراویا - مجموعاً یکصد و نود هزار نفر - بودند. قسمت اعظم آنها
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 790
کاتولیک رومی بودند، و هر وقت که می توانستند به پرستش قدیس حامی شهر در کلیسای قدیس شتفان می پرداختند. بیشتر خیابانها باریک بود، ولی بولوارهای وسیع و سنگفرش شدة چندی نیز وجود داشت. انبوهی از ساختمانهای با شکوه در باغ شونبرون گرد آمده بود که امپراطور و خانواده اش و بیشتر ساختمانهای دولتی را در خود جا می داد. دانوب «آبی» از کنار شهر می گذشت، و تجارت و لذت را به طرزی دوست داشتنی درهم می آمیخت. پارکی که به طرف آن رودخانه متمایل می شد و پراتر نام داشت محلی بود برای کالسکه رانی و گردش پیر و جوان. درست در خارج از دروازه های شهر، جنگلهای وین قرار داشت که گردش کنندگان فرخنده حالی را که عاشق درخت و قرارگاه ملاقات و بوی شاخ و برگ و آواز و چهچهٔ پرندگان بودند به سوی خود می خواند.
رویهمرفته اهالی وین مردمی آرام و خوشرفتار بودند، و با پاریسیها – که چه در حال انقلاب و چه بدون آن، در حال هیجان و تحرک می زیستند؛ از ازدواج گریزان بودند؛ از اشراف تنفر داشتند؛ به پادشاه خود گمان بد می بردند؛ و در وجود خدا شک می کردند؛ – کاملاً تفاوت داشتند. در وین اشراف نیز وجود داشتند ولی آنها در قصرهای خود می رقصیدند و آواز می خواندند؛ به پیاده ها احترام می گذاشتند؛ به ثروت و مقام خود افتخار نمی کردند؛ و دلیرانه (اگرچه به طور غیر مؤثر) در مقابل جنگجویان تجارت پیشهٔ ناپلئون جان می سپردند. وقوف از امتیاز طبقاتی در میان افراد بالای طبقهٔ متوسط - که با تهیهٔ ملزومات ارتش، وام دادن به اشرافی که بر اثر رسوم ملوک الطوایفی غیر فعال و تهیدست شده بودند، قرض دادن به دولتی که همیشه می جنگید و شکست می خورد، ثروت می اندوختند - شدید بود.
تشکیل یک طبقهٔ زحمتکش در این زمان آغاز شد. در سال 1810 بیش از صد کارخانه در وین یا در پیرامون آن ساخته شده بود که در حدود بیست و هفت هزار نفر زن و مرد – تقریباً همگی با دستمزدهایی که فقط برای زیستن و تولید مثل آنها کفایت می کرد – در آنها به کار اشتغال داشتند. از 1811 به بعد شکایتهایی به گوش می رسید حاکی از اینکه کارخانه های

روغنکشی و کارگاههای شیمیایی هوا را آلوده می کنند. تجارت به سبب دسترسی به دریای آدریاتیک در تریست و به وسیلة رودخانة دانوب که از صدها شهر و از جمله بوداپست، می گذشت و به دریای سیاه می ریخت رونق گرفت. پس از اقدام ناپلئون در 1806 به منظور جلوگیری از ورود کالاهای انگلیسی به قارة اروپا، و تسلط فرانسویان بر ایتالیا، تجارت و صنعت اتریش به موانعی برخورد کرد و صدها خانواده گرفتار بیکاری و فقر و فاقه شدند.
امور مالی بیشتر در دست یهودیان بود که چون از کشاورزی و قسمت اعظم صنایع محروم بودند، در کار معاملة پول ورزیده شده بودند. بعضی از بانکداران یهودی در اتریش از لحاظ عظمت و شکوه دستگاههایشان با خانوادة استرهازی رقابت می کردند؛ برخی از آنها به صورت دوستان محبوب امپراطوران درآمدند، و بالاخره جمعی به عنوان منجیان کشور مورد احترام

قرار گرفتند. یوزف دوم برای قدردانی از میهن پرستی بعضی از بانکداران یهودی آنها را در سلک اشراف درآورد. امپراطور مخصوصاً میل داشت که به خانة ناتان فون آرنشتاین برود و با همسر زیبای آن بانکدار به بحث دربارة ادبیات و موسیقی بپردازد. این زن همان فانی ایتسیگ بود که در رشته های مختلف صاحبنظر بود و زنی با فرهنگ به شمار می رفت؛ و یکی از خوشایندترین سالنها را در وین اداره می کرد.
دولت به دست نجبایی اداره می شد که از لحاظ کفایت در حد متوسط بودند و از شرافت بهره ای اندک داشتند. جرمی بنتم در نامة مورخ 7 ژوئیة 1817 از فساد اخلاقی کامل دولت اتریش اظهار تأسف می کند و از یافتن «مردمی شرافتمند» مأیوس است. هیچ فرد عادی نمی توانست در قوای مسلح یا در دولت به مقامی بلند برسد. در نتیجه، سربازان یا کارمندان انگیزة زیادی نداشتند که برای نیل به مقام بالاتر به خود زحمت بدهند یا خود را با خطراتی مواجه سازند. صفوف ارتش به وسیلة داوطلبان تنبل یا از طریق سربازگیری با قرعه کشی یا وارد کردن اجباری گدایان و جانیان و افراد افراطی پر می شد. بنابراین، عجبی نیست اگر چنین ارتشی مرتباً از نیروهای فرانسوی – که در آن هر سرباز عادی ممکن بود به رهبری برسد و حتی به گروه دوکهای ناپلئون بپیوندند – شکست بخورد.
نظم اجتماعی به وسیلة ارتش، پلیس، و عقاید مذهبی حفظ می شد. فرمانروایان هاپسبورگ اصلاح دینی را رد کردند؛ به کلیسای کاتولیک وفادار ماندند؛ و به روحانیان آن، که خوب تربیت شده بودند، اتکا کردند. از این افراد برای تعلیم در مدارس، سانسور مطبوعات، و تربیت هر کودک

عیسوی با این اصل مذهبی استفاده می کردند که سلطنت موروثی به عنوان یک حق الاهی مقدس است، و فقر و اندوه با تسلیتها و وعده های ایمان قابل تحمل. معابد بزرگ مانند کلیسای شتفان و کلیسای کارل مراسم عبادت را با آواز و بخور و دعای دسته جمعی برپای می داشت، و آیین قداس را چنان عالی اجرا می کرد که پروتستانهایی مانند باخ و شکاکانی مانند بتهوون حاضر بودند برای آن آهنگ بسازند. دسته های مذهبی، در ادوار معین، درخیابانها به راه می افتاد، خاطرات مربوط به شهیدان و قدیسین را تجدید می کرد، و برای وساطت رحمت آفرین ملکة وین (مریم عذرا) جشنهایی برپا می شد. گذشته از ترس از عذاب جهنم و بعضی تصاویر نامطبوع شکنجة مقدسان، مذهب کاتولیک تسلی بخشترین مذهبی بود که به بشر عرضه شده است.

آموزش ابتدایی و متوسطه به دست کلیسا سپرده شده بود. در دانشگاههای وین، اینگولشتات و اینسبروک معلمان دانشمند یسوعی درس می دادند. مطبوعات سخت تحت کنترل بود؛ هرگونه نوشتة ولتر در مرزهای کشور یا دروازه های شهر متوقف می شد. صاحبان افکار آزاد و وارسته از مذهب، بندرت یافت می شدند: بعضی از لژهای فراماسونی، علی رغم مساعی ماریا ترزیا در راه نابودی آنها، باقی ماندند؛ ولی آنها فعالیتهای خود را محدود به مخالفت آرام با روحانیان

کردند – مخالفتی که حتی یک فردکاتولیک مؤمن احتمالاً به آن اعتراضی نداشت – و به برنامة اصلاحات اجتماعیی توجه داشتند که امپراطور آن را می پذیرفت. بدین ترتیب، موتسارت که فرد کاتولیک متعصبی به شمار می رفت عضو فراماسون بود؛ و یوزف دوم نیز به آن انجمن مخفی پیوست. اصول اصلاحات را تصویب کرد، و بعضی از آنها را به صورت قانون در آورد. انجمن افراطی مخفی دیگری به نام ایلومیناتی – که آدام وایسهاوپت، از یسوعیان سابق، در اینگولشتات در 1776 تأسیس کرده بود – باقی ماند، ولی فعالیت چندانی نداشت. لئوپولد دوم مانند مادر خود همة انجمنهای سری را ممنوع اعلام کرد.

کلیسا وظیفة خود را در تربیت مردم جهت میهندوستی و صدقه دادن و نظم اجتماعی و خودداری از امور جنسی به خوبی انجام می داد. مادام دوستال در 1804 چنین نوشت: «هرگز گدایی نمی بینید. ... مؤسسات خیریه با نظم و ترتیب و سخاوت زیاد اداره می شود. همه چیز از دولتی مشفق، عاقل، و مذهبی نشانی دارد.» اخلاق جنسی در میان مردم عادی برزمینة نسبتاً مستحکمی مبتنی بود؛ ولی در میان طبقات بالا – که مردان معشوقه اختیار می کردند و زنان، عاشق – سست بود. ثایر می گوید که بتهوون به عنوان اعتراض گفت: «در زمان ما غیر معمول نیست که مردی

با زنی ازدواج نکند؛ ولی با او به عنوان همسر زندگی مشترکی داشته باشد.» اما وحدت خانوادگی معمول بود، و قدرت پدر و مادر محفوظ. آداب و رسوم دلپذیر و مطبوع بود، و با احساسات انقلابی چندان سازگاری نداشت. بتهوون در 2 اوت 1794 نوشت که «به عقیدة من مادام که فرد اتریشی آبجو سیاه و سوسیس در اختیار دارد دست به شورش نمی زند.»
فرد نمونة وینی ترجیح می داد که به جای آنکه کسان در فکر اصلاح او برآیند، وسایل سرگرمی و تفریحش را فراهم سازند. وی به سهولت پشیزهای خود را در راه سرگرمیهای ساده از قبیل تماشای نیکلوس روگر یعنی «آن اسپانیایی غیر قابل اشتعال» که ادعا می کرد از آتش مصون می ماند خرج می کرد. اگر می توانست مختصری پول بیندوزد، آن را صرف بیلیارد یا بولینگ می کرد. در وین و پیرامون آن کافه های بسیاری وجود داشت – اسم کافه از قهوه گرفته شده که در این روزگار با آبجو، که نوشابة مورد نظر بود، رقابت می کرد. باشگاههایی نیز برای فقیران وجود داشت. افرادی که وضعشان رو به بهبود می رفت سری به سالنهای آبجوخوری می زدند؛ این سالنها دارای اطاقهای زیبا و باغهایی مصفا بود. افراد متمول پول خود را در قمارخانه ها از دست می دادند یا به بالماسکه - و بیشتر شاید به سالن ردوتن - می رفتند، چه در آنجا صدها زن و مرد می توانستند در یک زمان به رقص و پایکوبی بپردازند. حتی پیش از روزگار یوهان شتراوس (1804-1849)، زنان و مردان وینی برای رقصیدن زندگی می کردند. رقص با احتیاط و شکوهمند مینوئت جای خود را به والس داد. در این زمان بود که مرد می توانست از برخورد بدن زن در حین رقص، دستخوش ارتعاش لذت بخشی بشود؛ او را به حرکت درآورد؛ و بچرخاند و از همین جاست که این رقص والس نام گرفته است.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 793
البته کلیسا به جای خود اعتراض می کرد، ولی چندان سختگیری هم به عمل نمی آورد.

۷- هنر

تئاتر در وین در تمام مراحل – از طرحهای دوپشیزی بر روی صحنه های فوری گرفته تا درامهای کلاسیک در مکانها و دکورهای مجلل – پیشرفت کرد. قدیمیترین تماشاخانة منظم کارنتنرتور بود که به توسط شهرداری در 1708 ساخته شده بود، در اینجا بود که یوزف آنتون سترانیتسکی (متوفا در 1726)، براساس آرلکن1 ایتالیایی، شخصیتی به نام هانسوورست، یا یان بولونی، ساخت که دلقکی مضحک بود، و آلمانیهای شمال و جنوب شوخ طبعیها، حرکات خنده آور و دوست داشتنی خود را در وجود او متجلی می ساختند و مورد تمسخر قرار می دادند. در 1776 یوزف دوم سرپرستی عالیة بورگ تئاتر را زیر نظر خود گرفت و کمکهایی به آن اعطا کرد. نمای کلاسیک سردر این تئاتر مبین آن بود که در آن همه گونه نمایش – اعم از قدیم و جدید – به موقع اجرا گذاشته خواهدشد. مجللتر از همه، تئاتر – ان-در-وین (تئاتر در کنار رودخانة وین) بود که به وسیلة یوهان امانوئل شیکاندر در 1793 ساخته شد – و وی همان کسی است که متن اپرای نی سحرانگیز، اثر (1791) موتسارت را تهیه، و خود نقش پاپاگنو را ایفا کرده است. وی تئاتر خود را با کلیة وسایل مکانیکی که صحنه گردانهای آن زمان از آن آگاهی داشتند مجهز ساخت، و تماشاچیان را با مناظر و صحنه های مهیجی که از حد واقعیت می گذشت به شگفتی وا می داشت؛ و همو بود که اپرای فیدلیو اثر بتهوون را برای نخستین بار در تماشاخانة خود به معرض نمایش درآورد.

تنها یک هنر بود که بادرام در وین رقابت می کرد. این هنر، معماری نبود؛ زیرا که اتریش در حدود 1789 عصر طلایی باروک خود را به پایان رسانده بود. ادبیات هم نبود، زیرا که کلیسا بر بالهای نبوغ بیش از حد سنگینی می کرد، و عصر گریلپارتسر (1791-1872) استاد شعر و نثر غنایی اتریش هنوز فرا نرسیده بود. در وین، مادام دوستال نوشت که «مردم زیاد مطالعه نمی کنند»؛ همانطور که امروز هم در بعضی شهرها مرسوم است، یک روزنامه نیازمندیهای ادبی جامعه را برطرف می ساخت؛ و هم وینرتسایتونگ عالی بود و هم وینر تسایتشریفت.

این هنر عالی وین موسیقی بود. در اتریش و آلمان – همانگونه که در خور مردمی بود که خانة خود را منبع و دژ تمدن می دانستند – موسیقی بیش از آنچه کاری در سطح افراد حرفه ای تلقی شود، هنری ذوقی و خانگی به شمار رفت تقریباً هر خانوادة تحصیلکرده و تربیت

---

1. Harlequin ، از پرسوناژهای کمدیا دل/آرته، که در قرن هفدهم به کلیة

تئاترهای اروپا راه یافت. ـ م.

شده ای دارای آلاتی موسیقی بود؛ حتی بعضی خانواده ها می توانستند یک کوارتت اجرا کنند. گاه گاه برای مشتریانی که قبلاً ورودیه ای می پرداختند، کنسرتی تشکیل می شد؛ ولی کنسرتهایی که به روی همگان در قبال پرداخت ورودیه باز باشد بندرت تشکیل می شد. با وجود این، وین پر از موسیقیدانهایی بود که، بر اثر کثرت، تعداد زیادی از آنان گرسنه می ماندند.
پس موسیقیدانان چگونه زنده می ماندند؟ بیشتر از راه قبول دعوتهای خصوصی جهت نواختن در منازل؛ یا، با اهدای آهنگهای خود – با یا بدون ترتیب دادن قبلی دستمزد – به اشراف و روحانیان یا بازرگانان متمول. عشق به موسیقی، نواختن، و حمایت از آن، طی دو قرKسنت فرمانروایان هاپسبورگ شده بود. سنت مزبور در این دوره شدیداً به وسیلة یوزف دوم، لئوپولد دوم، و فرزند جوان لئوپولد موسوم به مهیندوک رودولف (1788-1831)، که هم شاگرد بتهوون و هم حامی او بود، ادامه یافت. خانوادة استرهازی، در طی ƙKϱвƠنسل از موسیقی حمایت می کردند. به طوری که ذکر شد، پرنس میکلوش یوزف (1714-1790) هایدن را سی سال به عنوان رهبر ارکستر در قصر استرهازی «ورسای مجارستان» نگاه داشت. نوة او پرنس میکلوش نیکولائوس استرهازی (1765-1833) بتهوون را استخدام کرد تا برای ارکستر خانوادگی او آهنگ بسازد. پرنس کارل لیخنوفسکی (1735-1814) دوست صمیمی و حامی بتهوون شد، و تا مدتی او را در قصر خود جای داد. پرنس فران لوبکوویتس، از یک خانوادة قدیمی بوهمی، این افتخار را داشت که در رساندن کمک مالی به بتهوون تا زمان مرگ او با مهیندوک رودولف و کنت کینسکی سهیم باشد. به این عده باید نام بارون گوتفرید فون شویتن (1734-1803) را بیفزاییم که وی بیش از آنچه به موسیقدانان کمک مالی کند، با فعالیت و مهارت خود شغل و حامی برای آنها پیدا می کرد. همو بود که راه لندن را به روی هایدن گشود؛ و بتهوون سمفونی اول خود را به او هدیه کرد؛ سپس انجمن موسیقی وین را بنیاد نهاد. این انجمن متشکل از بیست و پنج تن از نجبا بود که متعهد شده بودند فاصلة میان آهنگسازان، و ناشران موسیقی و شنوندگان را پرکنند. همت و اقدام چنین مردانی موجب آن شد که حتی بدخوترین آهنگساز از لحاظ تاریخ موسیقی جاودانه شود، و به صورت استاد موسیقی بدون معارض قرن نوزدهم درآید.
*****تصویر
متن زیر تصویر : پلاک چینی: بارون ژرژ ـ لئوپولد کوویه. موزة تاریخ

طبیعی، پاریس
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 795

فصل بیست و هشتم :بتهوون - 1770-1827

ا- جوانی او در بن: 1770-1792

وی در 16 دسامبر 1770 تولد یافت. بن مقر امیر - سر اسقف برگزینندة1 کولن بود، و کولن یکی از امیرنشینهای راینلاند به شمار می رفت که قبل از آنکه ناپلئون آنها را از قلمرو روحانیون بیرون بکشد، تحت تسلط سراسقفهای کاتولیکی قرار داشت که غرق در حطام لذات دنیوی، و متمایل به حمایت از هنرمندان خوشرفتار بودند. قسمت اعظم جمعیت 9,560 نفری بن وابسته به تشکیلات امیر برگزیننده بود. پدربزرگ بتهوون در گروه همسرایان امیر با صدای بم آواز می خواند، و پدرش، یوهان وان بتهوون با صدای زیر. خانوادة او اصلاً هلندی بود، از دهکده ای نزدیک لوون مهاجرت کرده بود. لفظ وان (Van) هلندی حاکی از محل زادگاه است، و برخلاف آلمانی فون (Von) یا فرانسوی دو(de) عنوان اشرافی یا نجیبزادگی نمی باشد. هم پدربزرگ متمایل به میگساری شدید بود و هم پدرش، و بخشی از این عادات هم به آهنگساز به ارث رسید.
در 1767 یوهان وان بتهوون با بیوة جوانی به نام ماریا ماگدالنا کوریخ لایم، که پدرش آشپزی در ارنتس برایتشتاین بود، ازدواج کرد. وی چنان مادری شد که، به سبب قلب مهربان و رفتار خوش، مورد علاقة شدید پسر نامدارش قرار گرفت. ماریا هفت فرزند آورد که چهار تن از آنها در کودکی درگذشتند. آنها که باقی ماندند عبارت بودند از سه برادر به نامهای لودویگ، کاسپارکال (1774-1815) و نیکولائوس یوهان (1776-1848).
پدرش، به عنوان «تنورخوان دربار امیر برگزیننده» 300 فلورن حقوق می گرفت – و این تنها ممر عایدی او بود. خانواده اش در یک محلة فقیرنشین بن می زیست، و محیط و معاشرتهای بتهوون

---

1. عنوان امیرانی که امپراطور را برمی گزیدند. ـ م.

جوان طوری نبود که از او یک جنتلمن بسازد؛ و لاجرم تا پایان عمر، خشن و سرکش باقی ماند. پدر بتهوون که آرزوداشت درآمد خانواده را با ساختن اعجوبه ای از آن کودک افزایش دهد، فرزند چهارسالة خود را ترغیب یا مجبور می کرد که طی روز، و گاهی شبها، به تمرین پیانو یا ویولن بپردازد. ظاهراً آن کودک، در بدو امر، علاقه ای به موسیقی نداشت. و (بنا به گفتة شاهدان متعدد) می بایستی او را با انضباط شدیدی به کار بگمارند، چندانکه گاهی اشک از چشمش سرازیر می شد. این شکنجه نتیجه داد، و کودک به هنری دل باخت که به بهای آن همة ساعات دردناک تمام شده بود. در هشت سالگی، با شاگرد دیگری در یک کنسرت عمومی، به نواختن

پرداخت (26 مارس 1778)، که نتیجة مالی آن معلوم نشده است. در هر صورت، پدرش تشویق شد که آموزگارانی استخدام کند تا لودویگ را به دقایق عالیتر موسیقی رهنمون شوند.
گذشته از این، آموزش رسمی چندانی ندید. گفته می شود که به مدرسه ای می رفته و آن اندازه لایتنی آموخته که بتواند در نامه های خود ابتکارات بامزة لاتینی به کار برد. به اندازة کافی هم فرانسوی یاد گرفت (که زبان اسپرانتوی آن روزگار بود) و می توانست آن را به طور قابل فهم بنویسد. اما هرگز یاد نگرفت که املای کلمات را در هیچ زبانی درست بنویسد، و بندرت زحمت استعمال نقطه گذاری را به خود می داد. اما تعدادی کتاب خوب، از داستانهای سکات گرفته تا اشعار فارسی، خواند و قطعات حکمت آمیز مطالعات خود را در دفترچه های خود یادداشت کرد، تنها ورزش او در انگشتانش بود. دوست داشت که بالبداهه بنوازد، و در این بازی فقط آپت فوگلر می توانست با او رقابت کند.
در 1784 فرزند جوان ماریا ترزیا به نام ماکسیمیلیان فرانسیس به عنوان برگزینندة کلون تعیین شد، و در بن اقامت گزید. وی مرد مهربانی بود، به غذا و موسیقی علاقة بسیار داشت، و «فربه ترین مرد اروپا» شد. در عین حال یک ارکستر سی و یک سازی ترتیب داد. بتهوون که در آن زمان چهارده سال داشت در آن ارکستر ویولا می نواخت، و نیز به عنوان «معاون ارگ زن دربار» با حقوق 150 گولدن (750؟) در سال استخدام شد. در گزارشی که در سال 1785 به امیر برگزیننده داده اند نوشته شده است که وی «استعدادش خوب، رفتارش خوب، اما فقیر است.»
علی رغم گفتگوهایی دربارة ماجراهای جنسی،1 رفتار خوب و لیاقت روزافزون آن جوان باعث شد که امیر برگزیننده پولی در اختیار وی قرار داد (1787) تا به وین سفر کند و دربارة آهنگسازی تعلیمات لازم را فراگیرد. کمی پس از ورودش، موتسارت با او ملاقات کرد، و به
---
1. امتحان بعد از مرگ جسد بتهوون چندین اختلال داخلی را نشان داد که طبق «فرهنگ موسیقی و موسیقیدانان»، اثر گروو (چاپ سوم، جلد 1، ص 271ب) بدین شرح بوده است: «به احتمال قوی نتیجة ابتلا به سیفیلیس در آغاز زندگی او.» ثایر، که بهترین نویسندة شرح حال بتهوون است، قضیه را مؤدبانه چنین نقل می کند: بتهوون «از مکافاتهای لغو قوانین پاکدامنی محض نجات نیافته بود.» این قضیه هنوز مورد بحث است.

نواختن او گوش داد، و از او ستایشی به عمل آورد که بیشتر نومید کننده بود. چه ظاهراً چنین پنداشته بود که بتهوون آن قطعه را مدتها تمرین کرده است. بتهوون که به این بدگمانی پی برده بود از موتسارت خواست که

روی پیانو تمی برای واریاسیون1 به او بدهد. موتسارت از شدت ابتکار و قوت انگشتان آن جوان به حیرت افتاد، و به دوستان خود گفت: «مواظب او باشید؛ روزی به دنیا چیزی عرضه خواهد کرد که دربارهٔ آن حرفها خواهند زد»؛ ولی این قصه بیشتر رنگ شایعه دارد. ظاهراً موتسارت درسهایی به آن جوان داده است، ولی مرگ لئوپولد پدر موتسارت در 28 مه 1787، و خبر احتضار مادر بتهوون این رابطه را قطع کرد. لودویگ شتابان به بن بازگشت، و در هنگام مرگ مادرش (17 ژوئیه) بر بالین او بود.
پدرش که صدای زیر خود را مدتها پیش از دست داده بود نامه ای به امیر برگزیننده نوشت و فقر و فاقهٔ شدید خود را شرح داد و از او کمک خواست. اگر هم امیر جوابی داده باشد، اثری از آن برجای نمانده است؛ ولی آواز خوان دیگری در دستهٔ همسرایان به یاری او شتافت. در 1788 خود لودویگ با آموختن پیانو به الئونوره فون برونینگ و برادرش لورنتس درآمدی تحصیل کرد. مادر بیوه و ثروتمند و تربیت شدهٔ آنها آن معلم جوان را با تساوی کامل در میان فرزندان خود پذیرفت؛ رفاقتهایی که بدین گونه به وجود آمد تا اندازه ای جنبه های تند اخلاقی بتهوون را اصلاح کرد.
مهربانی کنت فردیناند فون والدشتاین (1762-1823) نیز به حال بتهوون مفید بود، زیرا که او، هم خود موسیقیدان خوبی به شمار می رفت و هم از دوستان نزدیک امیر برگزیننده بود. وی چون از تهیدستی بتهوون آگاهی یافت، گاه گاه هدایایی به صورت پول نزد او می فرستاد، و وانمود می کرد که از طرف امیر است. بتهوون بعدها سونات پیانوی خود (اوپوس 53 در سی ماژور)، که نام او را بر تارک دارد، به وی اهدا کرد.
لودویگ در این هنگام بیش از پیش به کمک نیاز داشت، زیرا پدر نومیدش تن به میگساری داده و به زحمت از بازداشت، به جرم مزاحمت برای مردم، نجات یافته بود. در سال 1789 بتهوون اگر چه نوزده سال بیش نداشت مسئولیت برادران جوان خود را تقبل کرد، و سرپرست قانونی خانواده شد. بر طبق فرمان امیر برگزیننده (20 نوامبر)، یوهان وان بتهوون از خدمت معاف شد، و مقرر گشت که نیمی از 200 رایش تالر حقوقش به وی داده شود و نیم دیگر به پسر ارشدش. بتهوون همچنان مبلغ مختصری به عنوان پیانیست عمده و ارگ زن دوم درارکستر امیر دریافت می داشت.
در 1790، فرانتس یوزف هایدن، در حالی که از پیروزی خود در لندن شادمان بود،
---

1. variation ، قطعه ای موسیقی که روایت متفاوتی است از یک تم یا نغمه که خمیرمایة آن است. این تم می تواند از خود آهنگساز یا از آهنگساز دیگری باشد. ـ م.

بر سر راه خود به سوی زادگاهش وین در بن توقف کرد. بتهوون یک کانتات1 را که تازه ساخته بود به وی تقدیم داشت، و هایدان آن را ستود. شاید خبر این ستایش به گوش امیر رسید که وی با نظر مساعد این پیشنهاد را پذیرفت که بتهوون جوان جهت تحصیل در وین همراه هایدن به آنجا برود، و همچنان تا چند ماه حقوق خود را به عنوان نوازنده در دستگاه امیر دریافت دارد. احتمالاً کنت فوق والدشتاین بود که این موقعیت را برای دوست جوان خود آماده ساخته بود. وی در آلبوم لودویگ این یادداشت خداحافظی را نوشت: «بتهوون عزیز، شما برای تحقق آرزویی که آن را مدتها در سر می پروراندید عازم سفر به وین هستید. نبوغ موتسارت [که در 5 دسامبر 1791 وفات یافته بود] هنوز بر مرگ محبوب خود می گرید و زاری می کند. ... ساعیانه بکوشید و روح موتسارت را از دست هایدن دریافت بدارید. دوست واقعی شما والدشتاین.»
بتهوون بن و پدر و خانواده و دوستان را در حدود اوایل نوابر 1792 ترک کرد. طولی نکشید که قوای انقلابی بن را اشغال کردند؛ امیر برگزیننده به ماینتس گریخت؛ و بتهوون دیگر هرگز بن را ندید.

بتهوون چون به وین رسید، شهری را دید پر از موسیقیدانانی که در جستجوی حامی و شنونده و ناشر با یکدیگر در رقابتند و به هر تازه واردی چپ چپ نگاه می کنند؛ و در جوان از بن آمده اثری از لطف و مهربانی نمی بینند. بتهوون کوتاه قد، چاق و سیه چرده (آنتون استرهازی او را مور2 می خواند) و آبله رو بود؛ دندانهای پیشین بالایش دندانهای پایین را می پوشاند؛ بینی او پهن و مسطح بود و چشمانی عمیق و مبارز جوداشت؛ «کله گرد» بود و کلاه گیس می گذاشت و عنوان «وان» را یدک می کشید. قیافة وی طوری نبود که باعث محبوبیت او نزد مردم یا رقیبان شود ولی بندرت بدون دوستی مساعد بود.

پس از چندی خبر رسید که پدرش مرده است (18 دسامبر 1792). از آنجا که اشکالاتی از بابت سهم بتهوون در مقرری مختصر سالانة پدرش به وجود آمده بود، وی، به منظور ادامة

---

1. Cantata ، فورمی از موسیقی که در زبان ایتالیایی به معنی قطعة آوازی است. نخست به قطعات کوتاهی اطلاق می شد که خواننده یا خوانندگان تکخوان همراه با ساز اجرا می کردند، اما رفته رفته به آثار «کورال» (همسرایی) همراه با ارکستر، اعم از اینکه تکخوانی در آن باشد یا نباشد، نیز اطلاق می شد. کانتات بر دو نوع مذهبی و مجلسی است، و اگرچه نوع دوم در اروپای قرن 18م رواج بیشتر داشت اما در آلمان از نوع مذهبی آن استقبال بیشتری می شد. ـ م.

2. Moor ، نام تباری از مسلمانان آمیخته با بربرها که در شمال افریقا زندگی می کنند، و نیز گروهی از همین مردم که به اسپانیا حمله کردند و آن را به تصرف خود درآوردند (قرن 8 میلادی). ـ م.

دریافت آن، عریضه ای نزد امیر فرستاد. امیر با مضاعف کردن آن سهم به وی پاسخ داد و نوشت: «گذشته از این، سه کیل غله ... برای تحصیل برادرانش دریافت خواهد داشت.» (یعنی برای کارل و یوهان که آنها هم به وین رفته بودند). بتهوون، سپاسگزار از این نعمت تصمیم خود را اتخاذ کرد، در 22 مه 1793 در آلبوم دوستی با استفاده از کلمات کتاب دون کارلوس (اثر شیلر) چنین نوشت: «آدم شریری نیستم – عیب من این است که خونی گرم دارم – جنایتم این است که جوانم ... اگر چه احساسات شدید و سرکش ممکن است اسرار درونم را فاش سازد، ولی قلبم مهربان است». وی تصمیم گرفت که «تا حد امکان خوبی کند؛ آزادی را بیش از

همه چیز دوست داشته باشد؛ هرگز حقیقت را، حتی در برابر پادشاه انکار نکند.»
هزینه های خود را صبورانه به حداقل کاهش داد: در ماه دسامبر 1792 چهارده فلورن (35 دلار؟) برای کرایه خانه؛ شش فلورن برای کرایة یک پیانو؛ «خوراک، هر بار 12 کرویتسر»1 (شش سنت)؛ «غذا با شراب، 6.5 فلورن» (16.25 دلار؟؟). در یادداشت دیگری چندین بار به Haidn 2 اشاره شده که برایش دو گروشن3 (چند سنت) خرج برمی داشته است. ظاهراً هایدن برای درسهایی که به وی می داده پول کمتری مطالبه می کرده است. تا مدتی دانشجوی جوان اصلاحات استاد را خاضعانه می پذیرفت. اما رفته رفته که درسها ادامه یافت، هایدن دیگر نتوانست انحرافات گزارش شدة بتهوون را از اصول سنتی آهنگسازی بپذیرد. در اواخر سال 1793، بتهوون استاد پیر خود را ترک گفت، و سه بار در هفته برای فراگرفتن کنترپو آن4 ، نزد مردی رفت که به عنوان استاد موسیقی بیشتر مشهور بود تا آهنگساز – این شخص یوهان گئورگ آلبر ختسبرگر نام داشت. در همان زمان، سه بار در هفته نیز، برای تمرین ویولن، نزد ایگناتس شوپانتسیگ می رفت. در 1795، پس از آنکه احساس کرد همة آنچه را که لازم دارد از آلبرختسبرگر فرا گرفته است، از آنتونیوسالیری، که در آن زمان مدیر اپرای وین بود، تقاضا کرد که به وی تعلیماتی در آواز بدهد. سالیری از شاگردان تهیدست پول نمی گرفت. بتهوون خود را به عنوان یکی از آنها معرفی کرد و قبول شد. هر چهارتن استاد او وی را شاگردی سختگیر دانستند که آکنده از عقاید شخصی بود، و از قبول رسمیت نظریه های موسیقی که به او عرضه می شد اباداشت. تصور این موضوع سخت نیست که جنبه های غیر عادی و پر سر و صدای آهنگهای بتهوون چه ضربه هایی به «بابا هایدن» (که تا سال 1809 زندگی کرد) زده است.
---
1. Kreutzer (آلمانی،=صلیب)، سکة مسی آلمان و اتریش که سابقاً رواج داشت و ارزش آن حدود نیم سنت بود. ـ م.
2. صورت تحریف شدة نام هایدن (Haydn) است، و ظاهراً بتهوون از نوشتن نام استاد خود و پول کمی که بابت هر درس از او می گرفته ابا داشته است. ـ م.
3. groschen ، سکة برنزی اتریش، معادل یک صدم شیلینگ. ـ م.
4. counterpoint ، ترکیب
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 800
علی رغم انحرافات بتهوون از راههای معمول – و شاید هم به سبب همین انحرافات – وی در 1794 به عنوان یکی از جالبترین پیانو نوازان در وین

مشهور شد. پیانو در نبرد با هارپسیکورد1 پیروز شده بود؛ یوهان کریستیان باخ در 1768 با پیانو در انگلیس شروع به تکنوازی کرده بود. موتسارت نیز آن را پذیرفت؛ و هایدن در 1780 از او پیروی کرد؛ و موتسیو کلمنتی کنسرتوهایی برای پیانو ساخت.
بتهوون از قدرت پیانو و نیروی خود مخصوصاً در بدیهه نوازی استفادة کامل برد، اگر چه استفاده از نت چاپی هم مانع سبک او نمی شد. فردیناند ریس، که هم شاگرد هایدن بود و هم شاگرد بتهوون، بعدها گفت: «از هنرمندانی که به کارشان گوش دادم هیچ یک به مرتبه ای که بتهوون در بدیهه نوازی بدان نایل آمد نمی رسند. در وی، انبوه عقایدی که او را تحت فشار قرار می دادند، بلهوسیهایی که خود را تسلیم آنها می کرد، تنوع طرز عمل، و دشواریها پایان ناپذیر بود.»
حامیان موسیقی از او در آغاز به عنوان پیانیست تمجید می کردند. بنا بر گفتة شیندلر، نویسندة زندگینامة بتهوون، در یک کنسرت شبانه در خانة بارون فوق شویتن، میزبان، پس از پایان برنامه، «بتهوون را نزد خود نگاه داشت و او را ترغیب کرد که چند فوگ2 باخ را به عنوان دعای شب بنوازد.» پرنس کارل لیخنوفسکی – موسیقیدان غیر حرفه ای برجستة وین – به اندازه ای به بتهوون علاقه داشت که او را مرتب برای شرکت در مجالس موسیقی جمعة خود دعوت می کرد، و مدتی هم از او به عنوان مهمان در خانه اش پذیرایی کرد. اما بتهوون نمی توانست خود را با اوقات غذای پرنس منطبق سازد، و هتلی را که در مجاورت خانة پرنس بود ترجیح داد. پرشورترین حامیان لقبدار آهنگساز، پرنس لوبکوویتس بود که خود پیانو نوازی عالی به شمار می رفت، و تقریباً همة درآمد خود را صرف موسیقی و موسیقیدانان می کرد. وی علی رغم اختلاف سبک و سلیقه ای که با بتهوون داشت، سالها به او کمک کرد و اصرار بتهوون را در این که بایستی از لحاظ اجتماعی با او یکسان به شمار می آید به دل نگرفت. خانمهای این نجبای نیکوکار و حامیان هنر از استقلال غرورآمیز او لذت می بردند، از او درس پیانو می گرفتند و مورد عتاب و خطاب واقع می شدند؛ و به آن مرد مجرد تهیدست اجازه می دادند که با آنها – از طریق نامه – عشقبازی کند. هم آنان و هم شوهرانشان آثاری را که بتهوون به آنها هدیه می کرد می پذیرفتند و تا حد اعتدال او را از پاداش برخوردار می ساختند.
---
1. harpsichord ، ساز زهی شستی دار شبیه به پیانو و مقدم بر آن. تفاوت عمدة آن با پیانو در این است که با فشار دادن شستی ها زه ها کشیده می شوند و صداهای متفاوتی از خود خارج می سازند، حال آنکه در پیانو با هر فشاری که به شستی ها داده می شود کوبه ای بر زه مورد نظر وارد و صدای خاص آن بیرون می آید. ـ م.

2. fugue ، آهنگی که خصوصیت عمدة آن کنترپوان تقلیدی چند صوت است، اعم از اینکه آهنگ تنها برای ساز ساخته شده باشد یا همراه با آواز باشد. تم اصلی آهنگ پی در پی در هر صدا تکرار می شود، در حالی که هر صدا تقلید صدای قبلی را می کند. صدایی که در مدخل آهنگ می آید موضوع و صدایی که آن را تقلید می کند جواب نام دارد. باخ از استادان بزرگ این ترکیب است و کتابی تحت عنوان هنر فوگ دارد. ـ م.

تا این موقع شهرت او تنها به عنوان پیانونواز بود، ولی در دیداری که به سال 1796 از پراگ و برلین به عمل آورد به منزلة استاد موسیقی تلقی شد. در این ضمن، آهنگ هم می ساخت. در 21 اکتبر 1795 اوپوس شمارة یک خود را تحت عنوان سه تریو بزرگ انتشار داد که یوهان کرامر پس از نواختن آنها اظهار داشت: «این مردی است که وجودش سوگ مارا در مرگ موتسارت تسکین می دهد.» بتهوون، که در نتیجة این ستایش برانگیخته شده بود، در دفتر یادداشت خود نوشت: «باید شجاع بود! علی رغم همة ضعفهای بدنی، روحم غالب خواهد شد. ... امسال باید سرنوشت مرد کامل تعیین شود. نباید کاری ناتمام بماند.»
در 1797 ناپلئون، پنهانی، نخستین بار وارد زندگی بتهوون شد. این سردار جوان، پس از طرد اتریشیها از لومباردیا، قوای خود را از فراز کوههای آلپ گذرانده، به وین نزدیک می شد. پایتخت هنر و موسیقی غافلگیر شده دفاع خود را بالبداهه با اسلحه و سرود آغاز کرد. در این زمان هایدن سرود ملی اتریش را ساخت: «خدا امپراطور فرانتس، امپراطور خوب مارا، حفظ کند»؛ و بتهوون سرود جنگی دیگری ساخت: «ما مردم آلمانی بزرگی هستیم.» این تصانیف با روح بعدها ارزش چندین فوج را پیدا کرد، ولی ناپلئون را تکان نداد؛ ولاجرم صلحی شرم آور را به زور بر اتریش تحمیل کرد.
سال بعد، ژنرال برنادوت به عنوان سفیر جدید فرانسه به وین آمد، و با برافراشتن پرچم سه رنگ انقلابی فرانسه از بالکن خود، مردم را وحشتزده کرد. بتهوون که صریحاً عقاید جمهوریخواهانة خود را بر زبان آورده بود علناً ستایش خود را از بوناپارت اعلام داشت، و غالباً در ضیافتهای سفیر دیده می شد. ظاهراً برنادوت بود که فکر تصنیف آهنگی در ستایش ناپلئون را به بتهوون القا کرد.
لودویگ که در فکر پول درآوردن از منابع نزدیکتری بود در 1799 اثر سیزدهم خود تحت عنوان «سونات بزرگ رقت انگیز» برای سپاسگزاری از مراحم پرنس لیخنوفسکی-یا در انتظار آن مراحم- به وی اهدا کرد. پرنس نیز با اعطای 600گولدن به بتهوون، عکس العمل نشان داد و اضافه کرد: «تا شغل مناسبتری پیدا کنیم.» این سونات به سادگی آغاز می شد، و

گویی بستگی مختصری با موتسارت داشت. سپس به صورت دشواری در می آمد که در مقایسه با پیچیدگی و قدرت تقریباً مهاجم سوناتهای هامرکلاویر1 یا «آپاسیوناتا» به نظر ساده می آید.
سمفونی اول (1800) و «سونات مهتاب» در «سی» دیزمینور (1801) نیز در زمرة کارهای سادة او بودند. بتهوون به قطعة اخیر این نام مشهور را نداد، بلکه آن را «سونات نیمه فانتزی» نامید. ظاهراً قصد نداشت که آن را به صورت آهنگی عشقی درآورد. درست است که وی آن را به کنتس جولیا گویتچاردی، یعنی به کسی اهدا کرد که در شمار الاهه های غیر قابل حصول
---
1. Hammerklavier (آلمانی،=پیانو)، نام مستعار چند سونات بتهوون برای پیانو. ـ م.

رؤیاهای او بود، ولی آن را به مناسبت دیگری تصنیف کرده بود که به این الاهه اصلا ربطی نداشت.
یکی از شگفت انگیزترین و جالبترین اسناد تاریخ موسیقی به سال 1802 تعلق دارد، و آن وصیتنامه ای سری است که در هایلیگنشتات تنظیم و پس از مرگ بتهوون در میان اوراق او دیده شد، و فقط با مقایسه با اخلاق او قابل فهم است. در جوانی او، در اخلاقش، صفات دلپذیر فراوانی وجود داشت- سبکروحی، شوخ طبعی، علاقة زیاد به تحصیل، آمادگی جهت کمک؛ و بسیاری از دوستان او در بن (مانند آموزگارش کریستیان گوتلوپ نیفه، شاگردش الئونوره فون برونینگ، حامی او کنت فون والدشتاین) علی رغم تلخی روز افزون او در زندگی به او وفادار ماندند. او در وین دوستان خود را یکی پس از دیگری رنجاند، تا آنکه تقریباً تنها ماند. با این حال، هنگامی که شنیدند در حال مرگ است، بازگشتند و هرچه در قوه داشتند برای تخفیف آلام او به کار بردند.
نخستین محیط زندگی چنان او را رنجیده خاطر ساخت که هرگز نه آن را از خاطر برد، و نه عاملان آن را بخشید. فقر پر زحمت و ناراحت کنندة خود، یا شرمساری دیدن پدر خویش را به هنگام تسلیم شدن او به ناکامی و میگساری هرگز نمی توانست از یاد ببرد و ببخشاید. خود او نیز، به نسبتی که روزگار او را متأثر می ساخت، بتدریج تسلیم فراموشی ناشی از شراب می شد. در وین قد او(164 سانتیمتر) موجب لطیفه گویی می شد، و چهره اش گیرا و مطبوع نبود. مویی انبوه، آشفته، و زبر داشت. صورتش تا نزدیک چشمان فرو رفته اش مودار بود، و گاهی ریشش را آنقدر نمی تراشید که بلندی آن به بیش از یک سانتیمتر می رسید. در 1819 فریاد زد: «خدایا!کسی که قیافة نحسی مثل من دارد، چه عذابی می کشد!»

این نقایص جسمانی احتمالا انگیزه ای برای کارهای بزرگ بود، ولی پس از چند سال اول زندگی در وین، موجب بیدقتی در لباس و بدن و اطاق و رفتار او شد. در 22 آوریل 1801 چنین نوشت: «آدم کثیفی هستم، شاید تنها علامت نبوغ من این است که چیزهایم هیچ وقت دارای نظم و ترتیب نیست.» به اندازة کافی پول به دست می آورد که مستخدمانی داشته باشد، ولی پس از چندی با آنها در می افتاد، و بندرت کسی را نگاه می داشت. با افراد زیردست خود خشن بود. به افراد طبقات بالا گاهی تملق می گفت و گاهی با آنها مغرورانه و حتی گستاخانه رفتار می کرد. در ارزیابی رقیبان خود بیرحم بود، و پاداش این عمل آن می شد که آنها تقریباً همگی از وی تنفر داشتند. دربارة شاگردان خودسختگیری می کرد، ولی به بعضی از آنها به رایگان درس می داد.
از نوع بشر تنفر داشت و هر فردی را اساساً پست و فرومایه می دانست، ولی با مهر و شفقت، برادرزادة مزاحم خود کارل را عفو می کرد، و هر شاگرد زیبارویی را دوست می داشت. به طبیعت مهر و محبتی بی چون و چرا داشت، و حال آنکه این مهر و محبت را در مورد نوع بشر به کار

نمی بست. بیشتر اوقات گرفتار حالات مالیخولیا می شد، ولی تقریباً به همان اندازه حالات شادی ناهنجاری هم-با یا بی نشئة شراب- به او دست می داد. غالباً شوخیهای بی ملاحظه ای می کرد «مانند نامه های شمارة 14،22،25،30» ، در هر موقعیتی با الفاظ بازی می کرد، و جناس لفظی به کار می برد، گاهی القاب زشت و زننده ای برای دوستان خود انتخاب می کرد: گاهی می خندید، ولی هرگز تبسم نمی کرد.
طی سالهای پراضطراب کوشید تا آن محنتی را که زندگیش را تلخ می ساخت پنهان کند. در نامة مورخ 29 ژوئن 1801 آن را برای فرانتس و گلر آشکار کرد:
طی سه سال گذشته، حس شنوایی من بتدریج ضعیفتر شده است. تصور می رود که این حال بر اثر وضع معده ام به وجود آمده باشد که، حتی قبل از آنکه بن را ترک گویم، خراب بود؛ ولی در وین بدتر شده است، زیرا در اینجا پیوسته گرفتار اسهال بوده ام، و در نتیجه از ضعفی فوق العاده رنج برده ام. ... وضع من تا پاییز گذشته چنین بود، تا جایی که گاهی تسلیم یأس و نومیدی می شدم.
باید اعتراف کنم که زندگی بدی دارم. تقریباً دو سال بود که هیچ یک از وظایف اجتماعی خود را انجام نمی دادم، زیرا محال بود به مردم بگویم که کر هستم. اگر شغل دیگری داشتم شاید می توانستم از عهدة نقص خود برآیم؛ ولی با شغلی که دارم مصیبت وحشت انگیزی است. فقط خدا می داند که بر سر من چه خواهد آمد. هم به خالق خود و هم به زندگی خود بد

گفته ام ... تقاضا دارم دربارة وضع من چیزی به کسی نگویی، حتی به لووشن] الئو نوره فون برونینگ[.
بتهوون، ظاهراً به امید بهره مند شدن از گرمابه های گوگرد، قسمتی از سال 1802 را در هایلیگنشتات، که دهکدة کوچکی بود نزدیک گوتینگن، گذرانید. روزی که در یک جنگل مجاور دهکده گردش می کرد، چوپانی را در آن حوالی دید که نی می نواخت. از آنجا که صدایی نمی شنید، به این فکر افتاد که فقط صداهای بزرگتر ارکستر به گوش او خواهد رسید. در این زمان وی هم رهبری ارکستر را به عهده گرفته بود، هم کنسرت می داد، و هم آهنگ می ساخت: اشارات ضمنی نی ناشنودة چوپان او را گرفتار یأس و نومیدی کرد. به اطاق خود رفت (6 اکتبر 1802) و سندی را نوشت که به «وصیتنامة هایلیگنشتات» معروف شده و وصیتنامة باروحی است. اگر چه عنوان آن را «برای برادرانم کارل و ... بتهوون» گذاشت: ولی آن سند را بدقت از انظار پنهان کرد. رئوس مطالب اصلی آن در اینجا نقل می شود:
ای کسانی که مرا بدخواه و لجوج و ضد بشر می دانید، چه ستمی بر من روا می دارید، شما که از علت پنهانی رفتار من آگاه نیستید. از کودکی، قلب و فکرم متمایل به احساسی لطیف در جهت نیکخواهی بوده است، حتی میل داشته ام که کارهای بزرگ انجام دهم، ولی توجه کنید که اینک شش سال است وضع نومید کننده ای دارم، و حالم بر اثر اقدامات پزشکان نادان بدتر شده است، ... و سرانجام خود را مجبور دیده ام که با چشم انداز یک بیماری مادام العمر مواجه باشم. ... من که با طبعی پرشور و سرزنده به دنیا آمدم و حتی به انحرافات جامعه حساس بودم، چه زود مجبور به گوشه گیری و تنهایی شدم، و حال آنکه
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 804
گاه گاه کوشیدم همة اینها را از یاد ببرم. آه، چقدر تجربة سخت و غم انگیز کم شنوایی نومیدم ساخت، و با وجود این، محال بود به مردم بگویم که بلندتر حرف بزنند، فریاد بکشند، چرا که من کر هستم. چگونه می توانستم به نقص یکی از حواس خود اعتراف کنم که باید در من قویتر باشد تا در دیگران ... آه، قادر به این کار نیستم. بنابراین، هرگاه می بینید که خود را کنار می کشم، در حالی که به طیب خاطر مایلم با شما معاشرت کنم، مرا معذور دارید. ... چه تحقیری بود که آن که در کنار من قرار داشت صدای فلوتی را که دوردست می آمد می شنید و من هیچ نمی شنیدم! چنین حوادثی مرا به یأس و نومیدی سوق می داد؛ اگر کمی بیشتر شده بود، به زندگی خود خاتمه داده بودم-فقط هنر بود که مرا بازداشت. آه، محال می نمود که قبل از خلق تمامی آنچه خود را موظف به خلق آنها می دانستم دنیا را ترک گویم. ... ای خدای بزرگ، تو ضمیر مرا می بینی و از آن

آگاهی. تو میدانی که عشق به بشر و میل به نیکوکاری در ضمیر من وجود دارد. ای مردم، روزی که این کلمات را می خوانید، به یاد آرید که به من ستم کرده اید. ... و شما، برادرانم، کارل و ... به محض آنکه جان سپردم، اگر دکتر شمید هنوز زنده است، از طرف من از او بخواهید که بیماری مرا شرح دهد و این سند را به سابقة بیماری من ضمیمه کند، تا اینکه، حتی الامکان، لااقل جهانیان پس از مرگم با من آشتی کنند. در ضمن به شما دو نفر اعلام می کنم که وارثان اندک ثروتم خواهید بود. ... امیدوارم زندگی شما بهتر و فارغتر از پروا و اندیشه ای باشد که گرفتار آن بودم. تقوی را به فرزندان خود توصیه کنید. تنها این صفت است که موجب خوشبختی است، نه پول. من با توجه به تجربة شخصی این حرف را می زنم. تقوی بود که مرا در ناکامی کمک کرد. من این حقیقت را که با خودکشی به زندگی خویش خاتمه ندادم بعد از هنرم مدیون این صفت هستم- خداحافظ.

یکدیگر را دوست بدارید ... با خشنودی به سوی مرگ می شتابم.

در حاشیه نوشت: «پس از مرگم قرائت و به مورد اجرا گذاشته شود.»

این یک یادداشت مربوط به خودکشی نبود؛ هم نومیدانه بود و هم مصممانه. بتهوون قصد داشت که دشواری را بپذیرد و بر آن فایق آید، و همة آهنگهایی را که در وجودش ساکت و نهفته بود به گوش دیگران برساند. تقریباً بدون وقفه کار می کرد، و در زمانی که هنوز در هایلیگنشتات بود (نوامبر 1802)، سمفونی دوم در «ر» را تصنیف کرد که در آن علامتی از شکایت یا اندوه نیست. فقط یک سال بعد از آنکه از اعماق وجودش فریاد کشید سمفونی سوم خود به نام اروئیکا را نوشت، و با آن وارد دومین و پربارترین دورة عمر خود شد.

موسیقی شناسان برجسته ای که ذکری از آنها در این صفحات کردیم، زندگی هنری و بارور بتهوون را به سه دوره تقسیم کرده اند: 1792-1802، 1803-1816، 1817-1824. در دورة اول، بتهوون به طور آزمایشی به سبک ساده و آرام موتستارت و هایدن کار می کرد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 805
در دورة دوم، از لحاظ تمپو1، چالاکی انگشتان، و قدرت، توقعات زیادتری از نوازندگان داشت؛ در تغییر مقام یا مدولاسیون2 راه خود را از لطف و نرمی تا صلابت و قدرت پیمود؛ ابتکار خود را در واریاسیون و سلیقة خود را در بدیهه سازی آزاد گذاشت، اما این هر دو را تابع منطق همبستگی و تکامل کرد. سونات و سمفونی را تغییر جنسیت داد و آنها را از لطافت و احساسات زنانه به اراده و جسارت مردانه سوق داد. در این زمان، بتهوون، که گویی قصد نشان دادن این تغییر را به وضوح دارد، در حرکت (موومان) سوم سمفونی یا سونات به جای مینوئه] که معمول آن دوران بود[یک های شاد آورد که به چهرة تقدیر می خندید. در این زمان بتهوون در موسیقی جوابی برای بدبختی خود یافت: می توانست خود را غرق خلق آهنگهایی کند که مرگ تنش را در یک حیات طولانی به صورت واقعه ای گذرا درآورد. «هرگاه آهنگی می سازم یا می نوازم، محنتم کمتر از سایر اوقات مزاحمم می شود.» وی دیگر قادر به شنیدن آهنگهایش با گوشهای جسمانی خویش نبود، بلکه می توانست آنها را با چشمهای خود بشنود، و به کمک استعداد نهانی خود در موسیقی الحان تصوری را به صورت نقطه ها و خطهایی از مرکب درآورد؛ و سپس، از روی اوراق چاپ شده، به این نشانه های صامت گوش فرا دهد.
تقریباً همة آثار این دوره به صورت کلاسیک درآمده و طی نسلهای پی درپی در رپرتوارهای ارکستری جلوه کرده است. بتهوون «سونات کرویستر»، اوپوس 47 را، که در 1803 برای جورج بریجتاور ویولونیست نوشته بود، به رودلف کرویستر، استاد ویولن در کنسرواتوار موسیقی پاریس، اهدا کرد که بتهوون او را در 1798 در وین دیده بود. اما کرویستر آن قطعه را با سبک و حال و هوای خود بیگانه یافت، و ظاهراً هرگز آن را در برابر مردم اجرا نکرد. بتهوون اروئیکا را که در 1803-1804 ساخته بود بهترین سمفونی خود به شمار می آورد. نیمی از جهانیان قصة مربوط به اهدای اصل آن را به ناپلئون شنیده اند. بتهوون علی رغم دوستان لقبدار و اهدای عاقلانة کارهایش به آنها، تا پایان عمر به صورت فرد جمهوریخواه مصممی باقی ماند، و تصرف و تجدید بنای دولت فرانسه را توسط ناپلئون

در 1799-1800، به عنوان حرکتی به سوی حکومت با مسئولیت، مورد ستایش قرار داد. ولی در سال 1802 تأسف خود را از امضای کنکوردا با کلیسا ابراز داشت، و در این باره نوشت: «حالا همه چیز به مسیر
---
1. tempo ، میزان سرعتی که یک قطعة موسیقی باید با آن سرعت خوانده یا نواخته شود. تمپو را با کلمات آداجو، آلگرو، آندانته، و غیره در اول هر قطعه یا هر حرکت (موومان) از حرکات چهارگانة سمفونی معین می کنند. ـ م.
2. mudiolation ، تغییر یک کلید به کلیدی دیگر در یک قطعة موسیقی. این تغییر ناگهانی نبوده و تدریجاً صورت می گیرد، به نحوی که رفتن از مایه یا پرده ای به مایه یا پردة دیگر گوشنواز باشد. مدولاسیون در ساختمان هر آهنگ اهمیت و اعتباری بسزا دارد. ـ م.

سابق خود باز می گردد.» اما در مورد اهدای آن اثر بهتر است به گفتار فردیناندریس که آن قصه را بازگو می کند توجه کنیم:
بتهوون در این سمفونی بوناپارت را در نظر داشت، ولی در زمانی که او کنسول اول بوده است. بتهوون در آن زمان ارزش فراوانی برای او قائل بود، و او را با بزرگترین کنسولهای رومی مقایسه می کرد. من و چند تن از دوستان صمیمی او نسخه ای از دستنوشت] اروئیکا[را دیدیم که روی میزش قرار داشت و در صدر صفحة عنوانش کلمة «بوئوناپارته» را نوشته بود و در پایین آن «لویجی وان بتهوون» را، بدون کلمه ای دیگر. ... من اول کسی بودم که به او خبر دادم که ناپلئون خود را امپراطور اعلام کرده است. بتهوون در خشم شد و فریاد زد: «پس او هم بیش از یک فرد عادی نیست؟ از این پس حقوق بشر را زیرپا می گذارد و حفظ حس جاه طلبی خود را ارضا می کند. خودش را بالاتر از دیگران قرار خواهد داد و آدمی مستبد و ستمگر خواهد شد.» بتهوون به طرف میز رفت و صفحة عنوان را از سر به دست گرفت و آن را دوپاره کرد و بر روی زمین انداخت. صفحة اول را بعداً دوباره نوشت و فقط آن وقت بود که این سمفونی عنوان «سینفونیا اروئیکا» را یافت.
هنگامی که این سمفونی منتشر شد(1805)، دارای این عنوان بود: «سمفونی قهرمانانه برای بزرگداشت خاطرة مردی بزرگ.»
سمفونی مزبور نخستین بار در 7 آوریل 1805 در «تئاتر-آن-در-وین» اجرا شد. بتهوون، علی رغم حس شنوایی معیوب خود، رهبری آن را به عهده داشت. سبک رهبری او با اخلاقش سازگار بود- هیجان انگیز، «متوقع، کاملا بیقرار. به نرمی بسیار خم می شد چندانکه پشت میز رهبری پنهان می گشت؛ و بعد، به نسبتی که صدای موسیقی شدت می یافت، بتهوون

تدریجاً قد راست می کرد و در تمام مدت در هوا ضرب می گرفت، تا اینکه در اوج شدت صدا به هوا می جست و بازوان خود را چنان تکان می داد که گویی می خواهد در میان ابرها شناور شود.» این سمفونی به سبب «مدولاسیونهای عجیب و تغییر پایه های بی رویه و ناگهانی و ابتکار نامطلوب» و طول بیش از اندازة آن مورد انتقاد قرار گرفت، و منتقدان به بتهوون توصیه کردند که به سبک پیشین و ساده تر خود بازگردد. بتهوون از ناراحتی به خود پیچید و غرید، و همچنان به کار خود ادامه داد.
وی سپس دست به قمار دیگری زد، و کار خود را در اپرا آزمود؛ در 20 نوامبر 1805 پیش اجرای لئونوره را رهبری کرد. ولی قوای ناپلئون در 13 نوامبر وین را گرفته بود؛ امپراطور فرانسیس و اشراف درجة اول گریخته بودند، و مردم حال شنیدن اپرا را نداشتند. اجرای آن، علی رغم کف زدنهای افسران فرانسوی که در میان تعداد کمی از حاضران نشسته بودند، شکستی فاحش بود. به بتهوون گفتند که اپرای او بسیار طولانی است و ناشیانه تنظیم شده. از این رو آن را کوتاه و در آن تجدیدنظر کرد، و برای بار دوم، در 29 مارس 1806 به معرض نمایش گذاشت؛ ولی باز هم توفیقی نیافت. هشت سال بعد، مقارن با تشکیل کنگرة وین، هنگامی که شهر پراز جوش و خروش بود، اپرای مزبور با نام جدید فیدلیو برای بار سوم بر روی صحنه

آمد، و تا اندازه ای با موفقیت روبه رو شد. نحوة آهنگسازی بتهوون بیشتر با سازهایی هماهنگ شده بود که نسبت به صدای انسان قدرت و انعطاف پذیری بیشتری داشت؛ خوانندگان، هرقدر هم مشتاق بودند که سدهای جدید را بشکنند، نمی توانستند بعضی از قسمتهایی را که آهنگ آنها خیلی بالا می رفت بخوانند، و عاقبت از خواندن سر می تافتند. این اپرا امروز گاه گاه بر بالهای شهرت آهنگساز-و با اصلاحاتی که وی دیگر نمی تواند در آنها تجدیدنظر کند- بر روی صحنه می آید.
پس از آن تجربة دشوار و بدون پاداش، از شاهکاری به شاهکار دیگر پرداخت. در 1805 چهارمین کنسرتو پیانو در «سل» (اوپوس 58) را عرضه کرد که از لحاظ اساتید موسیقی و هنر در مرتبه ای بعد از سمفونی پنجم قرار دارد. سال 1809 را با سونات در«فا» مینور (اوپوس 57) جشن گرفت که بعدها به «آپاسیوناتا» شهرت یافت، و نیز سه کوراتت (اوپوس 59) ساخت و به کنت آندرئاس رازوموفسکی، سفیر روس در وین تقدیم داشت. در 1807 دوستان بتهوون شاید برای تسلای او در شکست اپرایش، کنسرتی به نفع او ترتیب دادند که وی در آنجا سمفونیهای شمارة یک، دو، سه (اروئیکا) و سمفونی جدید خود به شمارة چهار در «سی» بمول (اپوس 60) را عرضه کرد. نمی دانیم که شنوندگان این زیاده روی را

چگونه تحمل کردند.
در 1806 پرنس میکلوش نیکولائوس استرهازی بتهوون را مأمور کرد که یک مس1 برای مراسم قداس نام-روز2 همسرش بسازد. بتهوون به قصر استرهازی در آیزنشتات در مجارستان رفت و در 13 سپتامبر 1807 مس در «دو» (اوپوس 86) خود را عرضه کرد. پس از پایان اجرا، پرنس به او گفت: «ولی بتهوون عزیز، این کار چیست که دوباره کرده اید؟» بتهوون این سوال را به نارضایی او تعبیر کرد، و پیش از آنکه ایام دعوتش به پایان رسد از قصر بیرون آمد.
سال 1808 را با دو سمفونی که امروزه در سراسر جهان شناخته شده است مشهور ساخت: سمفونی شمارهٔ پنج در «دو» مینور و سمفونی شمارهٔ شش یا سمفونی پاستورال در «فا». به نظر می آید که این دو سمفونی، در تناوب حالات میان سمفونی پنجم که آدمی را به فکر فرو می برد و سمفونی ششم که پراز نشاط است، همزمان و طی چندسال ساخته شده باشند. هردو نیز، به شایستگی، نخستین بار در 22 دسامبر 1808 به اجرا درآمد. تکرارهای زیاد از لطف آنها، حتی برای عاشقان موسیقی، کاسته است. دیگر تحت تأثیر تقدیر که بر در می زند3 یا
---
1. Mass ، آهنگ کلیسایی که برای سرودهای قداس ساخته می شود، و قداس (Mass) در کلیسای کاتولیک رومی و نیز در کلیسای انگلستان به مراسمی عبادی گفته می شود که صورتی از آیین قربانی مقدس و عشای ربانی یا آخرین شام عیسی مسیح است که در آن نان را پاره کرد و به یارانش داد و گفت: «این است بدن من»، و شراب را در پیاله ریخته به اینان داد و گفت:«این است خون من». این مراسم عبادی را در کلیسای ارتدوکس شرقی لیتورژی می گویند. ـ م.
2. name day ، در مسیحیت، روزی که به نام یکی از قدیسان یا قدیسه ها است و شخصی که نامش با نام آن قدیس یا قدیسه یکی است آن روز را طی مراسمی جشن می گیرد. ـ م.
3. سمفونی پنجم با چند آهنگ مقطع آغاز می شود و این طور تفسیر شده که حاکی از تقدیر است که بر در می کوبد. ـ م.

پرندگانی که در میان درختان مشغول چهچهه اند1 قرار نمی گیریم. اما شاید کاهش شیفتگی ما به سبب فقد اطلاعات موسیقی است، وگرنه ممکن بود که ما هم بتوانیم منطق تضاد تمها و گسترش آنها، همیاری کنترپوانها، رقابت شوخی آمیز سازهای گوناگون، مکالمهٔ سازهای بادی و زهی، و حال و هوای هر حرکت، و بالاخره ساخت و جهت همهٔ اثر را با ستایش و لذت دنبال کنیم. اذهان به طِرق مختلف قالب می گیرند- بعضی

تحت تأثیر احساسات، و بعضی تحت تأثیر عقاید. فهمیدن بتهوون برای هگل باید همانقدر دشوار بوده باشد که فهمیدن هگل برای بتهوون – یا هر شخص دیگری.
بین سالهای 1808-1809، کنسرتو پیانوی شمارة 5 را «می» بمول (اوپوس 73) را ساخت که به «امپراطور» معروف شده است. در میان آثار او این اثر محبوبتر از همه است و زیبایی پایداری دارد که از آن هرگز خسته نمی شویم. هرقدر هم زیاد آن را شنیده باشیم، به طور وصف ناپذیری تحت تأثیر شادابی پرجوش، ابتکار نشاط انگیز، سرچشمه های فناناپذیر احساسات و نشاط آن قرار می گیریم. در این کنسرتو مردی که پیروزمندانه از مصیبتی آشکار برخاسته قصیده ای در ستایش شادی می سراید که به مراتب تسکین دهنده تر از صداهای بلند همسرایان سمفونی نهم است.
شاید شادی «کنسرتوی امپراطور» و سمفونی پاستورال منعکس کنندة رفاه روز افزون بتهوون باشد. در سال 1804 وی به عنوان مربی پیانو برای مهیندوک رودولف، جوانترین فرزند امپراطور فرانسیس، استخدام شد. بدین ترتیب، رفاقتی آغاز شد که به حال آن فرد جمهوریخواه که بتدریج محتاطتر می گشت سودمند افتاد. در 1808 پیشنهاد سخاوت آمیزی از طرف ژروم بوناپارت، پادشان وستفالن، دریافت داشت که به آنجا رود و به عنوان رهبر ارکستر در گروه همسرایان و ارکستر سلطنتی کاسل خدمت کند. بتهوون حاضر شد که این مقام را با دریافت 600 دوکاتن طلا در سال بپذیرد. ظاهراً هنوز مختصر اطمینانی به گوشهای محتضر خود داشت. هنگامی که شایع شد با کاسل وارد مذاکره شده است، دوستانش به آنچه که آن را خیانت به وین تلقی می کردند اعتراض کردند. وی پاسخ داد که شانزده سال در آن شهر بدون کسب مقام مطمئنی رنج برده است.
در 26 فوریة 1809، مهیندوک موافقتنامه ای رسمی برای او ارسال داشت مبنی بر آنکه در ازای ماندن بتهوون در وین، سالانه مبلغ 4’000 فلورین به او پرداخت خواهد شد. از این مبلغ، رودولف 1500، پرنس لوبکوویتس 700، و کنت کینسکی 1’800 فلورین خواهند پرداخت؛ گذشته از این، بتهوون می تواند آنچه را به دست می آورد برای خود نگاه دارد. وی پذیرفت و در وین ماند. در آن سال (1809) بابا هایدن در گذشت، و بتهوون تاج افتخار او را به ارث برد.
---
1. در سمفونی ششم یا «شبانی» آهنگهایی به گوش می خورد که گویی از پرندگان است. ـ م.

۱۷ -عاشق

پس از آنکه وضع اقتصادی او تثبیت شد، در جستجوی همسری برآمد که عمری در تمنایش بود. وی از لحاظ جنسی گرم و پرحرارت بود؛ احتمالا با زنان گوناگونی هم سروسری داشت، ولی از مدتها پیش نیاز به شریکی دائم را احساس کرده بود. در بن، برطبق گفتة دوستش وگلر، وی مردی بود «همیشه عاشق». در 1801 نزد وگلر از دختری زیبا نام برد که «مرا دوست می دارد و من نیز او را دوست دارم.» عموماً چنین تصور می شود که این دختر شاگرد هفدهسالة او کنتس جولیا گویتچاردی بوده است که سرانجام با کنت گالنبرگ ازدواج کرد. در 1805 بتهوون امید و آرزوی خود را در کنتس یوزفین فون دایم متمرکز کرد که بیوه بود، و نامه ای پرسوزوگداز برای او فرستاد:

هم اینک رسماً قول می دهم که ظرف مدت کوتاهی، به نحوی کاملا شایستة خودم و شما، در برابرتان بایستم-آه، اگر فقط ارزشی برای این گفته قائل باشید- منظورم دستیابی به شادی خود از طریق عشق شماست. ... آه، یوزفین محبوب، این میل به جنس مخالف نیست که مرا به طرف شما می کشاند، این فقط شما هستید، سراپای وجودتان با همة صفات فردی شما. این صفات مرا بر احترام واداشته و همه احساسات- همة قدرت عاطفی مرا- در اختیار شما نهاده است. ... به من این امید را بدهید که قلب شما همیشه برای من خواهد تپید. قلب من تا زمانی که از کار باز ایستد برای شما خواهد تپید.

ظاهراً وجهة نظر آن خانم جایی دیگر بود. دوسال بعد بتهوون هنوز تقاضا می کرد که به حضور او برسد، ولی آن زن پاسخی نداد.

در مارس 1807، چنان اخلاص و ارادتی قلبی نسبت به مادام ماری بیگو ابراز داشت که مورد اعتراض شوهر او واقع شد. بتهوون نامة پوزش آمیزی برای «ماریای عزیز، بیگوی عزیز» ارسال داشت و در آن اعلام کرد: «یکی از اصول عمدة من این است که با همسر مردی دیگر رابطه ای بیش از دوستی نداشته باشم.»

در 14 مارس 1809 چون انتظار داشت که به فرایبورگ برود، در نامه ای به فون گلایشنشتاین چنین نوشت:

حال می توانید در یافتن همسری به من کمک کنید. در واقع، می توانید در ... همسری زیبا برای من بیابید، کسی که شاید گاه گاه آهی برای آهنگهای من بکشد. ... اگر کسی را یافتید لطفاً مرا از پیش باخبر کنید-اما باید زیبا باشد، زیرا محال است چیزی را دوست داشته باشم که زیبا نباشد- در غیر اینصورت، مجبورم که خودم را دوست بدارم.

اما احتمالا این از شوخیهای بتهوون بوده است.
رابطة او با ترزه مالفاتی جدیتر بود. وی یکی دیگر از شاگردانش و دختر پزشک برجسته ای بود. نامه ای که به تاریخ 8 مه 1810 برای او فرستاده شده است حالت و روحیة عاشقی را
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 810
نشان می دهد که مورد پسند و قبول واقع شده است. در 2 مه بتهوون تقاضایی فوری برای وگلر، که در آن زمان در کوبلنتس بود، فرستاده، و از او تقاضا کرده بود که گواهینامة غسل تعمید او را پیدا کند و آن را برایش بفرستد، چرا که «به من گفته اند پیرتر از آنم که هستم.» وگلر پذیرفت. بتهوون تشکری نکرد، و در ژوئیه شتفان فون برونینگ به وگلر نوشت: «فکر می کنم که نقشة ازدواج او به هم خورده است، و به همین سبب دیگر آن علاقة پر شور را ندارد که از شما برای زحمتی که کشیده اید تشکر کند.» وی تا چهلسالگی اصرار داشت که در1772 متولد شده است. در گواهینامة غسل تعمید، سال تولد او 1770 ثبت شده بود.
پس از مرگش سه نامه در یک کشوی قفل شده به دست آمد که جزء لطیفترین و پرشورترین نامه های عاشقانه در تاریخ به شمار می آید. این نامه ها هرگز فرستاده نشد. از آنجا که نام و نشان مخاطب و سال نگارش بر آنها نیست، به صورت رازی درآمده که فقط ارزش ادبی دارد. نامة نخست، به تاریخ «6ژوئیه، صبح» حاکی از سفر سه روزة هیجان آمیز او از وین به محلی نامعلوم در مجارستان برای ملاقات با زنی است. بعضی از عبارات آن نامه چنین است:
فرشتة من، همه چیز من، خود خودم. ... آیا عشق، جز از طریق ایثار می تواند دوام یابد؟ از طریق این که همه چیز را تقاضا نکنیم. مگر می توانی این وضع را تغییر دهی که تو به تمامی از آن من نباشی و من به تمامی از آن تو نباشم؟ آه، خدایا! به زیباییهای طبیعت بنگر و خود را با آنچه که باید باشد تسلی ده-عشق همه چیز را طلب می کند. ... قلبم پر از مطالبی است که باید به تو بگویم-آه، لحظاتی وجود دارد که احساس می کنم بزودی یکدیگر را خواهیم دید. ... سخن رویهمرفته چیزی نیست-شادباش-با وفای من، تنها گنج من، و همه چیز من باش، چنانکه من از آن توام.
وفادار تو لودویگ
تاریخ نامة دوم که بسیار خلاصه تر است: «غروب، دوشنبه، 6ژوئیه»، و چنین به پایان می رسد: «خدایا! این قدر نزدیک و این قدر دور! آیا عشق ما واقعاً یک بنای آسمانی به استواری گنبد گردون نیست؟» و اما نامة سوم این است:
صبح به خیر، در 7 ژوئیه
ای معشوق جاودانی من، اگرچه هنوز در بسترم، افکارم متوجه توست و

گاه با نشاط و گاه غمگنانه در انتظار آن است که بداند آیا سرنوشت صدای ما را می شنود یا نه. تنها با تو می توانم زنده باشم، والا حیاتی نخواهد بود- آری برآنم که آنقدر از تو دور شوم تا آنگاه بتوانم پروازکنان به میان بازوانت فرودآیم و بگویم که براستی آسوده ام. روحم را در وجود خود بگنجان و آن را به سرزمین معنی بفرست ... خدایا، انسان چرا باید از کسی دور شود که او را دوست می دارد؟ زندگی من در] وین[به بدبختی می گذرد – عشق تو مرا بی درنگ به صورت خوشبخت ترین و بدبخت ترین افراد درمی آورد. در این سن و سال، من به زندگی ثابت و آرام نیازمندم. ... آرام باش، تنها به اعتبار آرامش وجود خود می توانیم به هدفمان که با هم زیستن است برسیم- آرام باش- مرا دوست بدار- امروز- دیروز- چه شوق پراشکی برای تو-عمرمن- همه چیزمن- خداحافظ-
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 811
آه، همچنان مرا دوست بدار هرگز دربارة قلب بس با وفای «ل» محبوب خود داوری بد نکن.
همیشه از آن توام. همیشه از آن من باش، همیشه از آن یکدیگر باشیم.
این زن که بود؟ هیچ کس نمی داند. در میان زندگینامه نویسان بتهوون اختلاف وجود دارد؛ گروهی کنتس گویتچاردی-گالنبرگ و جمعی کنتس ترزه فون برونسویگ را محبوب بتهوون می شمارند. مسلماً او کسی غیر از یک کنتس نمی تواند باشد. ظاهراً آن خانم شوهر داشت؛ و اگر چنین باشد، بتهوون در عشقبازی با او آن اصل عالی را که به خانوادة بیگو ابراز داشته بود از یاد برده است. اما نامه ها فرستاده نشد، زیانی به کسی نرسید، و بسا که موسیقی از آنها سود برده باشد.

V - بتهوون و گوته: 1809-1812

در 1809 اتریش دوباره با فرانسه وارد جنگ شد. در ماه مه گلولة توپهای فرانسوی بر شهر وین فروریخت، و دربار و اشراف رو به گریز نهادند، و بتهوون به سردابی پناه برد. شهر تسلیم شد، و فاتحان یک دهم در آمد سالانه را بر مردم عادی مالیات بستند، مالیات طبقة مرفه یک سوم درآمد سالانه بود. بتهوون نیز پرداخت، ولی از فاصله ای دور و امن مشت خود را در برابر یک گشتی فرانسوی تکان داد و فریاد زد: «اگر من به عنوان ژنرال آنقدر از استراتژی اطلاع داشتم که به عنوان آهنگساز از ترکیب الحان دارم، کاری به شما محول می کردم که انجام دهید!»
گذشته از این، از 1809 تا 1815 دوره ای بود که ضمن آن بتهوون از روحیة نسبتاً خوبی برخوردار بود. در آن سالها غالباً به خانه فرانتس برنتانو، که بازرگانی ثروتمند و حامی هنر و موسیقی بود، می رفت؛ برنتانو گاهی هم، با دادن وام، به لودویک کمک می کرد. آنتونیه همسر فرانتس گاه گاه به سبب بیماری در اطاق خود می ماند؛ چندبار طی این گونه بیماریها، بتهوون آرام به اطاقش آمد و پیانو نواخت، و سپس، بدون کلمه ای آنجا را ترک کرد، زیرا با زبان خود با او حرف زده بود. در یکی از این موارد، ضمن نواختن پیانو، ناگهان دستهایی بر روی شانه هایش نهاده شد. بتهوون چون به عقب نگریست، زن جوان زیبایی را دید (در آن وقت بیست و پنج ساله) که چشمانش از شوق پیانو نواختن او – و حتی از خواندن شعر غنایی مشهور گوته درباره ایتالیا تحت عنوان «آیا این سرزمین را می شناسی؟» که با موسیقی خودش آن را می خواند- می درخشید. این زن الیزابت (بتینا) برنانتو خواهر فرانتس و کلمنس برنتانو بودکه بزودی او را به عنوان یک نویسندة مشهور آلمانی خواهیم دید، خود او نیز بعدها تعدادی کتاب موفقیت آمیز و هنوز جذاب نوشت که ترکیبی از زندگینامة توأم با قصه است. یگانه
*****تصویر
متن زیر تصویر : حکاکی روی چوب: لودویک وان بتهوون (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 812
منبع برای ماجرای دلپذیر عشق و شوریدگیی که در بالا ذکر شد، و نیز برای حادثة دیگری، که ضمن آن بتهوون در یک مجلس مهمانی در منزل فرانتس، با نظم و نزاکتی که معمولا از او بعید می نمود -گرچه گاهی در نامه هایش به چشم می خورد- سخن می گفت، نوشته های همین زن است. در 28 مه 1810 الیزابت با شوق و ذوق نامه ای دربارة بتهوون به گوته-که با او نه تنها از طریق روابط دوستانه اش با خانوادة وی در

فرانکفورت، بلکه از طریق ملاقاتی با او در وایمار نیز آشنائی داشت- نوشت. بعضی از قسمتهای این نامة مشهور چنین است:
هنگامی که مردی را دیدم که دربارة اوبا شما سخن خواهم گفت، دنیا را فراموش کردم. ... مقصودم بتهوون است که راجع به او می خواهم با شما حرف بزنم، کسی که دنیا و شما را از یادم برد. ... وی بمراتب بالاتر از فرهنگ نوع بشر است. آیا هرگز به پای او خواهیم رسید؟ – تردید دارم، ولی بگذارید تا زمانی زندگی کند که رمزی که در روح اوست کاملا تکامل یابد. ... آنگاه او مطمئناً کلید علم آسمانی خود را در دست ما خواهد گذاشت. ...
خود او می گفت: «وقتی که چشمانم را باز می کنم باید آه بکشم، زیرا آنچه که می بینم مخالف مذهب من است، و باید جهانی را خوار شمارم که نمی داند موسیقی الهامی بزرگتر از عقل و فلسفه است، شرابی است که انسان را به فرایندهای خلاق تازه ای بر می انگیزد، و من باکوسی1 هستم که شراب عالی خود را برای نوع بشر می سازد و روح او را سرمست می کند. ... بیمی برای موسیقی خود ندارم-با سرنوشت بدی مواجه نخواهد شد. کسانی که آن را می فهمند باید بدان وسیله از همة مصائبی که دیگران دامنگیر آنها می کنند آزاد شوند. ...
موسیقی واسطه ای است میان زندگی احساساتی و عقلانی. مایلم با گوته در این باره حرف بزنم- آیا سخن مرا خواهید فهمید؟ ... با گوته راجع به من حرف بزنید؛ ... به او بگویید که به سمفونیهای من گوش بدهد؛ آنگاه خود خواهد گفت که حق با من است که می گویم موسیقی تنها مدخل معنوی برای ورود به جهان والای معرفت است.»
بتینا این شوریدگی و جذبه های بتهوون را به گوته اطلاع داد و اضافه کرد: «با جواب سریعی مرا شاد کنید، تا بتهوون ببیند که قدر او را می دانید.»
گوته در 6 ژوئن 1810 چنین پاسخ داد:
نامة شما فرزند دلبند محبوب، در وقتی خوش به دستم رسید. زحمات زیادی کشیده اید تا طبیعتی بزرگ و زیبا را که در راه کمال و کوشش خود است برایم مجسم کنید. ... میل ندارم برخلاف مطلبی که از بیان شتابزدة احساسات شما درک می کنم چیزی بنویسم؛ برعکس، فعلا ترجیح می دهم توافقی میان طبیعت خودم و آنچه که از این بیانات چند جانبه مستفاد می شود به وجود آید. ذهن معمولی بشر شاید تناقضاتی در آن بیابد؛ ولی در برابر آنچه از دهان کسی بیرون می آید که دارای چنان نبوغی است، فرد عادی باید در کمال احترام بایستد. ... درودهای قلبی مرا به بتهوون برسانید، و به او بگویید که حاضرم برای آشنایی با او فداکاریهایی بکنم. ... شاید بتوانید او را ترغیب به آمدن به کارلسباد کنید، جایی
---

1. Bacchus ، در اساطیر یونان و روم، خدای شراب. ـ م.

که تقریباً هرسال من به آنجا می روم. بسیار خوشحال خواهم شد که به حرفهای او گوش بدهم و از او چیزی یاد بگیرم.
بتهوون نتوانست به کارلسباد برود، ولی این دو هنرمند عالی زمان خود در ماه ژوئیة 1812 در تپلیتس (مرکز آب معدنی در بومن) با یکدیگر ملاقات کردند. گوته به محل اقامت بتهوون رفت و نخستین احساس خود را در نامه ای خطاب به همسر خود چنین بیان داشت: «هرگز هنرمندی ندیده ام که بیشتر از او فعال و صمیمی و متوجه نفس خود باشد. بخوبی می توانم درک کنم که نظر او به جهان تا چه اندازه ای می تواند غریب باشد.» وی شبهای 21و23 ژوئیه را با بتهوون گذرانید و به موسیقی او گوش فرا داد که «بسیار لذتبخش می نواخت.» این مطلب اکنون مشهور است که در یکی از گردشهایی که باهم می کردند،
همة درباریان، امپراطریس [اطریش] و دوکها به طرف آنها آمدند. بتهوون گفت: «بازویم را بگیرید، آنها باید برای ما جا باز کنند، نه ما برای آنها.» گوته عقیدة دیگری داشت، و آن وضع باعث ناراحتی او شد. بازوی بتهوون را رها کرد و با عصای خود در گوشه ای قرار گرفت. بتهوون دست به سینه از میان دوکها گذشت و فقط کمی کلاه خود را کج کرد، در صورتی که دوکها کنار رفتند و برایش جا باز کردند، و همگی با خوشرویی او را پذیرا شدند. بتهوون در طرف دیگر در انتظار گوته، که راه برای آن افراد باز کرده و سر خود را نیز فرودآورده بود، ایستاده آنگاه گفت: «من منتظر شما مانده ام، چون برای شما احترامی قائلم که شایستة آنید، ولی شما به آن جماعت خیلی احترام گذاشتید.»
بنا به گفتة بتینا، این شرحی بود که خود بتهوون داده بود. بعد می گوید: «سپس بتهوون دوان دوان نزد ما آمد همه چیز را برای ما گفت.» شرحی را که گوته داده است در اختیار نداریم. بسا که باید دربارة این حکایت هم (که به طور مختلف و متناقض نقل شده است) شک و تردید داشته باشیم که وقتی گوته آزردگی خاطر خود را از خللی که در گفتگوی آنها به خاطر تعارف عابران رخ داد، بیان داشت، بتهوون به وی گفت: «خودتان را ناراحت نکنید عالیجناب، شاید هدف آن تعارفات، خود من بودم!»
این دو حکایت اگر چه مشکوک به نظر می آید ولی با عبارات موثقی که آن دو نابغه دربارة ملاقاتهای خود، به طور خلاصه، شرح داده اند هماهنگی دارد. در 9 اوت بتهوون به ناشران آثار خود در لایپزیگ به نامهای برایتکوپف و هارتل نوشت: «گوته به محیط دربار زیاد علاقه دارد: بیش از آنچه در خور شاعران است». در 2 سپتامبر گوته به کارل تسلتر چنین نوشت:
با ِ بتهوون در تپلیتس آشنا شدم. استعداد او مرا به حیرت انداخت.

متأسفانه شخصیتی است کاملا سرکش که خیلی هم اشتباه نمی کند که جهان را تنفرانگیز می داند، ولی با رفتاری که دارد دنیا را نه برای خودش لذتبخش می کند نه برای دیگران. از طرف دیگر خیلی قابل بخشش است، زیرا حس شنوایی او دارد از بین می رود، و این امر شاید
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 814
به موسیقی او کمتر لطمه بزند تا به جنبة اجتماعی او. طبیعتی کم حرف دارد، و به علت نقص شنوایی، دوچندان خاموش می ماند.

VI -آخرین پیروزیها: 1811-1824

هرجا که می رفت آهنگ می ساخت. در 1811 به اوپوس 97 در «سی» بمول شکل نهایی داد این اثر یک تریو برای پیانو، ویولن و ویولنسل بود که آن را به مهیندوک رودولف اهدا کرد. عنوان اثر مزبور از نام او گرفته شده است، و یکی از آثار درخشان و روشن و پاکیزة اوست که درهم و برهم نیست، و از لحاظ شکل ساختمان، کاملا منقح و پیراسته است. آخرین بار که در برابر پیانو ظاهر شد برای نواختن این اثر کلاسیک و در آوریل 1814 بود. در این هنگام به اندازه ای ناشنوا شده بود که از عهدة تنظیم دست و فشار مناسب پا بر پدال به قصد نواختن بر نمی آمد؛ در نتیجه بعضی از قسمتهای بلند آهنگ صدای سازهای زهی را محو می کرد، و طبعاً، قسمتهای نرم هم قابل شنیدن نبود.

در مه 1812، زمانی که ناپلئون نیم میلیون نفر را برای مردن در روسیه جمع آوری می کرد، بتهوون سمفونی هفتم خود را ساخت، که اگر چه کمتر نواخته می شود، اکنون بهتر از سمفونی پنجم و ششم مورد توجه و استقبال است. در اینجا با مرثیه ای مواجه می شویم برای عظمت از دست رفته و آرزوهای بربادرفته، همچنین دلسوزی برای عشقهای پژمرده ولی در دل مانده؛ و کوششی است برای تفاهم و صلح. همان گونه که مارش عزای آن ندانسته چون «اوورتور 1812» پیش درآمدی برای شکست ناپلئون در مسکو شد، به همان ترتیب اجرای نخست آن در 8 دسامبر 1813 همزان بود با اضمحلال قدرت ناپلئون در آلمان و اسپانیا. استقبال پرشور از این سمفونی تا مدتی باعث خشنودی آن مرد بدبین کهنسال شد که کماکان شاهکارهایی به وجود می آورد که می توان آنها را با قصیدة شاهکار جان کیتس بنام «سرودهای کوچک بی آهنگ» دربارة یک کوزة یونانی قیاس کرد.

سمفونی هشتم که در اکتبر 1812 ساخته، و نخستین بار در 27 فوریة 1814 اجرا شد، چندان مورد استقبال قرار نگرفت؛ استاد به استراحت پرداخته و تصمیم گرفته بود بذله گو شود؛ سمفونی مزبور با حال ملتی که سرنوشت خود را هر روز وابسته به تحولات جنگ می دانست کاملا سازگاری نداشت. اما در اینجا می توانیم از سکرتسوی پرهیجان و شادی لذت بریم که آهنگهای مقطع و مداوم آن ظاهراً اختراع جدید یعنی مترونوم را مورد سخریه قرار می داد.

موفقترین تصنیف بتهوون جنگ پیروزی نام داشت که در 8 دسامبر 1813 برای تجلیل از جنگی که در آن ولینگتن به طور قطع قدرت فرانسویان را در اسپانیا در هم شکسته بود در

وین عرضه شد. اخبار این جنگ موجب شادی پایتخت اتریش شد، چه وین از دست آن مرد کرسی که به نظر شکست ناپذیر می آمد، اهانتها دیده بود. اکنون برای نخستین بار بتهوون در شهری که آن را از خود می دانست واقعاً مشهور می شد. گفته اند که موسیقی آن اثر به دشواری شایستگی چنین توفیقی را داشت. موضوع و موفقیت آن موجب محبوبیت بتهوون در میان بزرگانی شد که در 1814 در کنگرة وین شرکت جستند. آهنگساز به طرزی بخشودنی از این فرصت برای تشکیل کنسرتی به نفع خود استفاده کرد. دربار امپراطوری که از پیروزی می درخشید سالن وسیع ردوتن را در اختیار او گذاشت. خود بتهوون دعوتهایی برای مشاهیر کنگره ارسال داشت. شش هزار نفر در آنجا حضور یافتند؛ و بتهوون توانست پول قابل ملاحظه ای برای آیندة خود و برادرزاده اش کسب و پنهان کند.
در 11 نوامبر 1815 برادرش کارل، پس از آنکه مبلغ مختصری برای لودویگ به ارث گذاشت و او را به اتفاق همسرش به عنوان قیم پسر هشت ساله اش کارل منصوب کرد، در گذشت. از سال 1815 تا 1826 بتهوون از طریق نامه ها و دادگاهها مشغول مبارزة خسته کننده ای با بیوة برادرش ترزیا برای نظارت در حرکات و تربیت و روحیة کارل بود. ترزیا برای کارل ارشد (شوهر خود) جهیزیه و خانه ای آورده بود، ولی به زناکاری پرداخته بود، وحتی به این موضوع نزد شوهر خود اعتراف کرد و مورد عفو قرار گرفت. اما بتهوون هرگز او را عفو نکرد و وی را برای سرپرستی کارل فاقد صلاحیت می دانست. در اینجا آن ماجرا را با جزئیات خسته کننده و کثیف آن دنبال نمی کنیم. در 1826، کارل که میان عمو و مادر خود گرفتار شده بود درصدد خود کشی برآمد. عاقبت، بتهوون سختگیری محبت آمیز خود را تعدیل کرد؛ کارل بهبود یافت؛ وارد ارتش شد؛ و زندگی نسبتاً معقولی در پیش گرفت.
با فرا رسیدن سال 1817، بتهوون وارد مرحلة نهایی خلاقیت و آفرینندگی خود شد. وی که مدتها در راه و رسم خصوصی خود انقلابی بود، در این زمان به جنگ آشکاری علیه قواعد کلاسیک پرداخت. از ورود نهضت رومانتیک به پهنة موسیقی استقبال کرد، و به سونات و سمفونی ترکیب ساده تری داد که قواعد کهن را تحت الشعاع آزادی بی بند وبار بیان عاطفی و شخصی درآورد. بخشی از روحیة سرکشی و عصیانی که در فرانسه از طریق روسو و انقلاب ابراز شده بود در آلمان از راه نهضت ادبی شتورم اوند درانگ1 (غوغا و تلاش) و رنجهای ورتر اثر گوتة جوان یا راهزنان اثر شیلر جوان و سپس در اشعار لودویگ تیک و نووالیس و نثر شلگل
---

1. Sturm und Drang ، نهضت ادبی آلمان که نامش مأخوذ از نمایشنامه ای به همین نام اثر ف. م. فون کلینگر است و طلیعه و پیشرو نهضت رمانتیسم در ادبیات آلمان به شمار می آید. بزرگترین عضو این نهضت گوته و آخرین شخصیت عمدة آن شیلر بود. ـ م.

و فلسفه های فیشته و شلینگ وارد شده بود، به بتهوون رسید، و در پرورش احساسات شدید و غرور فردگرایانة او بسیار مؤثر افتاد. نظام دیرینة بر ساخته از قانون، عرف، و انضباط، هم در هنر از بین رفت و هم در سیاست؛ و این موجب شد که، آنکه می خواهد، بتواند احساسات و امیال خود را با درهم شکستن قواعد و ضوابط و فورمهای کهن، آزادانه بیان و ابراز کند. بتهوون عوام را انعام و اشراف را نیرنگباز و مقررات و آدابشان را، از لحاظ ابداعات هنری، نامربوط می دانست، و همگی را مسخره می کرد. وی حاضر نبود در قالبهایی زندانی بماند که مردگان ساخته بودند، حتی آنهایی که به وسیلة آهنگسازان مردة نام آوری ماند باخ، هندل، هایدن، موتسارت و گلوک ساخته شده بود. او برای خود یک انقلاب، و حتی یک دورة وحشت1 ساخت، و «قصیده در ستایش شادی» را که خود ساخته بود، حتی در زمانی که در انتظار مرگ به سر می برد، به صورت اعلامیة استقلال خویش درآورد.

سوناتهای سه گانة هامر کلاویر پلی بود میان دوره های دوم و سوم حیات هنری او؛ حتی نام آنها خود سرکشی و عصیان بود. بعضی از اتریشیهای خشمگین، که از تسلط ایتالیا بر زبان موسیقی و درآمد آن خسته شده بودند، پیشنهاد کرده بودند که به جای کلمات ایتالیایی برای نتها و آلات موسیقی، کلمات آلمانی به کار رود. از این رو پیانو فورته (پیانو=آهسته؛ فورته=قوی) که کلمه ای ایتالیایی است باید جای خود را به هامر کلاویر (پیانوی چکشی) بدهد، زیرا آهنگها با چکشهای کوچکی ایجاد می شود که به سیمها می خورد. بتهوون این فکر را فوراً پذیرفت، و در 13 ژانویة 1817 به زیگموند شتاینر سازندة آلات موسیقی نوشت: «به جای پیانو فورته، هامرکلاویر بسازید تا قضیه برای همیشه پایان یابد.»

جالبترین سونات در میان سوناتهای هامر کلاویر، سونات دوم(اوپومس 106) است که در سالهای 1818-1819 نوشته شده و نام آن «سونات بزرگ برای هامر کلاویر» است. بتهوون به چرنی گفت که آن را بدان سبب نوشته است که به عنوان بزرگترین اثر او برای پیانو باقی بماند- این داوری به توسط پیانو نوازان نسلهای بعد تأیید شد. ظاهراً این امر نوعی تسلیم غم انگیز به پیری، به بیماری، و به یک تنهایی ملال آور بود؛ و با این همه ، غلبه هنر را بر نومیدی می رساند.

به منظور از بین بردن همین نومیدی بود که بتهوون سمفونی نهم را

ساخت. وی در سال 1818، این سمفونی را شروع، و همزمان با آن میساسولمنیس را که قرار بود در زمان انتصاب مهیندوک رودولف به عنوان سراسقف اعظم اولموتس نواخته شود، آغاز کرد. اما این مس پیش از سمفونی نهم، در سال 1823، یعنی سه سال بعد از آن انتصاب، به پایان رسید.
بتهوون که سابقاً مختصر پس اندازی به عنوان تأمین روزگار پیری اندوخته بود، اینک، برای آنکه میراث نسبتاً قابلی برای برادرزاده اش، کارل، برجای نهد، به این فکر افتاد که نسخه های
---
1. اشاره به دورة ترور در انقلاب کبیر فرانسه. ـ م.

پیش انتشار این مس را پیش فروش کند. برای این منظور، نامه هایی نزد فرمانروایان اروپا فرستاد و از هر یک پنجاه دو کاتن طلا مطالبه کرد. پذیرش این پیشنهاد بتدریج واصل می شد، ولی تا 1825 بیش از ده پذیرش از فرمانروایان روسیه، فرانسه، ساکس، توسکانا، شاهزاده گالیتسین، و شاهزاده راجیویل و انجمن کایکیلیای فرانکفورت نرسید.
تصور عمومی این است که میساسولمنیس، خود طولانی بودن و وضع شگفت انگیز فرم نهاییش را توجیه کرده است. در آن، اثری از کفرهای عارضی و جسارتهای مذهبی که ایمان کاتولیکی و موروثی او را خدشه دار می ساخت وجود ندارد. هر لحظه از این مراسم عبادی با موسیقی متناسبی تفسیر می شود، و در سراسر آن، ایمان یأس آمیز مردی محتضر را می توان دید که بر روی نتهای دستنوشته اش در آغاز کلمة شهادت نوشته است: «خدا بالاتر از همه است- خدا هرگز مرا ترک نگفته است.» موسیقی این اثر به اندازه ای نیرومند است که نمی توان آن را حاکی از فروتنی عیسوی دانست؛ ولی تمرکز موجود در هر قسمت و عبارت، و عظمت پایدار سراسر اثر، میساسولمنیس را به صورت هدیة شایسته و نهایی یک روح در هم شکسته به پیشگاه خدایی در می آورد که به کنه ذاتش پی نتوان برد.
در فوریة 1824 سمفونی نهم (کورال) را به پایان رساند. در اینجا کوشش او برای بیان فلسفة نهایی خود- یعنی پذیرش سرنوشت بشر از روی نشاط-همة قیود نظم کلاسیک را در هم ریخت، و آن سلطان پرشور اجازه داد که غرور قدرتش او را به وجد و سروری بکشاند که مظهر نظم کهنسال را فدای مظهر آزادی جوان بکند. در میان وفور محرابهای درهم شکسته، تمهایی که بایستی به عنوان ستونهای معبد باقی بماند از برابر چشمان همگان، مگر اهل راز، ناپدید شد؛ جمله ها به طرزی غیر شایسته سخت و مکرر است؛ لحظات نادر مهر ورقت یا آرامش تحت آهنگی تند و

قوی قرار می گیرد که گویی با خشم به سوی جهانی دیوانه و غیر حساس پرتاب می شود.اما دانشمندی بزرگ پاسخ می دهد که چنین نیست؛ در این آشفتگی سرشار از صلابت «یک سادگی فوق العادة فورم دیده می شود که در سایة جزئیات کار استادانه ای قرار دارد که بسا در آغاز حیرت آور باشد. اما سرانجام در می یابیم که آن صرفاً به کاربستن پاره ای آرمانهای ساده و طبیعی تا نیل به نتایج منطقی است، به همان سادگی و طبیعی بودن خود فورم.»
شاید استاد عامداً کوشش کلاسیک را به منظور اعطای فورمی فنا ناپذیر به زیبایی فناپذیر یا مفهومی پرده نشین ترک کرده باشد. او خود به تسلیم شدن خویش اعتراف کرد، و در غنای تخیل سرکش و ذخایر فراوان هنر خود به اظهار نشاط پرداخت. در پایان، بخشی ازمبارزه طلبی جوانی خود را به دست آورده، و قصیده ای از شیلر را در معبد موسیقی خود گذاشت که نه تنها در ستایش شادی، بلکه در ستایش جنگی شادمانه علیه استبداد و وحشیگری بود:
با روحی مردانه به مقابلة پادشاهان بپردازیم،
ولو به بهای ثروت و خونمان!
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 818
تاج جز در خور شریفترین استعدادها نیست؛
نابود باد نسل دروغگویان!
بتهوون پس از شاهکارهای نهایی خود که در این هنگام کامل شده بود انتظار فرصتی را می کشید که آنها را به مردم عرضه کند. اما روسینی در 1823 چنان اتریش را قبضه کرده بود، و دوستداران موسیقی در وین چنان شیفتة آهنگهای ایتالیایی شده بودند که هیچ مدیر اپرایی جرئت نمی کرد ثروت خود را صرف دو اثر مشکل مانند میساسولمنیس و سمفونی کورال کند. یک مدیر اپرا در برلین حاضر به ارائة آنها شد. درست در هنگامی که بتهوون نزدیک بود موافقت کند، جمعی از عشاق موسیقی به رهبری خانوادة لیخنوفسکی که نگران شده بودند مبادا آهنگساز برجستة وینی برای نخستین ارائة آخرین و شگفت انگیزترین اثر خود به یک پایتخت رقیب برود، حاضر شدند که اجرای آنها را در تئاتر کارنتنرتور به عهده بگیرند. پس از مذاکرات مفصل از هر دو طرف، کنسرت در 7 مه 1824 در برابر سالنی انبوه و با برنامه ای سنگین برپا شد: یک اوورتور (تقدیس خانه)، چهار بخش از میساسولمنیس، و سمفونی نهم- با صدای یک گروه از همسرایان بلندآواز آلمانی – که سرگل برنامه بود. خوانندگانی که صدایشان به پای نتهای مقرر نمی رسید آنها را حذف کردند. مس میساسولمنیس با تجلیل پذیرفته شد و سمفونی با تحسین پر شور بتهوون

که پشت به شنوندگان بر سکوی رهبری ایستاده بود، کف زدنهای آنان را نشنید، و برای اینکه ببیند، او را رو به سالن چرخاندند.

وی با شیندلر و سایر دوستان خود دربارة سهم کوچکی (420 فلورین) که از 2200 فلورین عایدی کنسرت به او داده بودند به نزاع برخاست، و به آنها تهمت زد که او را فریب داده اند. لاجرم آنها هم او را تنها گذاشتند، و غیر از برادرزاده اش که گاه گاه نزد او حضور می یافت و قصد خود کشی او (1826) جام اندوه آن استاد بهره ور از الهام را لبریز کرد، کسی به دیدارش نمی شتافت. در همین سالهای اخیر بود که پنج کوارتت آخر از شانزده کوارتت خود را نوشت.
انگیزة این زحمات پیشنهاد پرنس نیکولای گالیتسین در 1823 بود که حاضر شده بود اگر یک یا دو یا سه کوارتت به نام او ساخته شود، «هر مبلغی که مطالبه شود بپردازد.» بتهوون، از قرار پنجاه دو کاتن برای هر کوارتت، پذیرفت. آن سه تا (اوپوسهای 127، 130و132) و دوتای دیگر (اوپوسهای 131 و 135) آخرین کوارتتهایی را تشکیل می دهند که غرابت اسرارآمیزشان باعث تضمین شهرتشان شده است. اوپوس 130، که در جلسه ای خصوصی نواخته شد (1826)، شنوندگان را محظوظ ساخت، ولی نوازندگان دریافتند که اجرای بخش چهارم
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 819
از حیطة قدرت آنان بیرون است؛ و بتهوون صورت نهایی آن را ساده تر کرد. موومانی که کنار گذاشته شد اینک به عنوان «فوگ بزرگ» عرضه می شود، و آن همان اوپوس 133 است که یکی از متخصصان آثار بتهوون شجاعانه آن را به منزلة فلسفة نهایی آن آهنگساز تعبیر می کند: زندگی و حقیقت از تضادهای لاینفک-خوبی و بدی، شادی و اندوه، تندرستی و بیماری، تولد و وفات- تشکیل شده است؛ و عقل، به مثابه جوهر مسلم حیات، خود را با آنها تطبیق می دهد. از میان این پنج کوارتت، اوپوس 131 در «دو» دیز بیشتر مورد تحسین است، و بتهوون آن را که در 7 اوت 1826 تکمیل شد، بزرگترین کوارتت خود می دانست. اینجاست که گفته اند «رؤیای مرموزر به بهترین وجهی پایدار می ماند.» اخیراً که آن را شنیدیم، چنان می نمود که شیون غریب و نالة غم انگیز جانوری است که زخمی مهلک برداشته است. در موومان نهایی از آخرین کوارتت این پنج کوارتت (اوپوس 135) شعاری بدین مضمون وجود دارد: آیا باید باشد؟ و پاسخ می دهد: باید باشد.
در 2 دسامبر 1826، بتهوون که از سرفه ای شدید در عذاب بود پزشکان را به بالین خود فراخواند. دو تن از پزشکان سابق او از آمدن خودداری کردند. اما پزشک سوم، به نام واوروخ، آمد، و نارا حتی او را ناشی از ذات

الریه تشخیص داد. بتهوون در بستر به استراحت پرداخت. برادرش یوهان برای مواظبت او آمد، برادرزاده اش کارل، به توصیة بتهوون، از ارتش مرخصی گرفت. در 11 ژانویه، دکتر مالفاتی به دکتر واوروخ پیوست، و تجویزکرد که برای تسهیل در خواب بیمار، به او مشروبی قوی و سرد داده شود. بتهوون مزة الکل را در آن یافت و «به تجویز پزشک لعنت فرستاد.» استسقاء و یرقان عارض شد؛ پیشاب به جای دفع در بدنش جمع شد؛ دوباره اوره را از بدنش خارج ساختند؛ و او خود را به آب فشان تشبیه کرد. بتهوون تصمیم داشت از سهام بانکی خود که به 10’000 فلورین می رسید استفاده نکند، زیرا آن را برای کارل ذخیره کرده بود؛ ولی چون با هزینه هایی که به سرعت بالا می رفت مواجه شد، در 6 مارس 1827 نامه ای به سر جورج سمارت در لندن به این شرح نوشت:
چه برسرم خواهد آمد؛ تا زمانی که قدرت از دست رفتة خود را بازیابم و دوباره بتوانم با قلم امرار معاش کنم، با چه زندگی کنم؟ استدعا دارم همه مساعی خود را به کار برید تا انجمن فیلارمونیک تصمیم قبلی خود را مبنی بر دادن کنسرتی به سودمن به مورد اجرا بگذارد. بیش از این قدرت ندارم که چیز دیگری بگویم.
انجمن صدلیره به عنوان پیش پرداخت عواید کنسرت مورد نظر برای او فرستاد.
در 16 مارس، پزشکان متفق شدند که بتهوون بزودی خواهد مرد. از این رو به اتفاق برادرش یوهان نظر او را در مورد احضار کشیشی خواستار شدند. وی پاسخ داد: «این آرزوی من است.» آن روزگاری که گاه گاه با خدا زورآزمایی می کرد، اینک سپری شده بود؛ نامه مورخ 14 مارس او حکایت از آمادگیش، برای پذیرفتن آنچه «خدا با حکمت الاهی خود» فرمان می دهد، داشت.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 820
در 23 مارس آخرین مراسم مذهبی را برایش اجرا کردند. به نظر می رسید که حالتی مطیع دارد. بعدها برادرش اظهار داشت که مرد محتضر به او گفته بود «برای این آخرین خدمت، از تو متشکرم.» اندکی پس از آن مراسم، بتهوون به شیندلر گفت: «کمدی تمام شد» و ظاهراً اشاره اش به آن مراسم مذهبی نبود، بلکه به خود زندگی بود؛ و این جمله ای بود که در تئاترهای روم باستان برای اعلام پایان نمایشنامه به کار می رفت.
وی در 26 مارس 1827، پس از سه ماه درد و رنج درگذشت. لحظاتی پیش از مرگ درخشش سریعی از برق اطاقش را روشن ساخت و بعد صدای شدید رعد برخاست. بتهوون بیدار شد و بازوی راست خود را بلند کرد و مشت خود را، ظاهراً علیه توفان، تکان داد. اندکی بعد عذاب احتضار به پایان رسید. هرگز نخواهیم دانست که معنی آخرین حرکتش چه بود.

آزمایشهای پس از مرگ مجموعه ای از اختلالات درونی را نشان داد که زندگی و اخلاق او را خراب کرده بود. کبدش منقبض و بیمار بود. شریانهای گوشهایش در نتیجة ذرات چربی مسدود، و اعصاب شنوایی او فاسد شده بود. «سردرد، سوءهاضمه، قولنج، و یرقان که غالبا از آنها شکایت می کرد و افسردگی شدیدی که کلید معمای بسیاری از نامه های او را بدست می دهد، طبعاً همگی ناشی از تورم مزمن کبد و عوارض سوءهاضمه بود.» شاید علاقة او به راه رفتن و هوای آزاد این بیماریها را تعدیل و قسمت اعظم ساعات بی درد زندگی او را تأمین کرده بود.
در تشییع جنازة او سی هزار نفر شرکت جستند. هومل پیانونواز و کرویتسر ویولن نواز جزء کسانی بودند که نعش او را به دوش گرفتند. شوبرت، چرنی، و گریلپارتسر در میان مشعلداران بودند. برسنگ قبر او جز نام (بتهوون) و تاریخ تولد و مرگش حک نشده است.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 821

فصل بیست ونهم :آلمان و ناپلئون - 1786-1811

به عقیدة هاینریش فون ترایچکه، میهن پرست و مورخ بزرگ پروسی، «آلمان از زمان لوتر به بعد هرگز در اروپا به مقامی چنین درخشان مانند امروز [1800] نایل نشده است، چه امروز بزرگترین قهرمانان و شاعران عصر به ملت ما تعلق دارد.» شاید فردریک فاتح مقامی فروتر از ناپلئون شکست خورده داشته باشد، ولی بی شک مقام و عظمت گوته و شیلر در نظم و نثر، از ادنبورگ گرفته تا رم، بی نظیر است و پرتو آنها همه جا می درخشد؛ و فیلسوفان آلمانی از کانت گرفته تا فیشته و شلینگ، و از هگل تا شوپنهاور، افکار اروپاییان را از لندن تا سن پطرزبورگ کاملا تحت تأثیر قرار داد. این خود رنسانس دوم آلمان بود.
آلمان مانند ایتالیا در قرن شانزدهم ملتی واحد – اگر مفهوم این لفظ عبارت از ملتی تحت یک دولت و قانون باشد- را تشکیل نمی داد. آلمان در1800 به صورت اتحادیة سست بنیادی بود مرکب از 250 «کشور» که هر یک قوانین و سیستم مالیاتی مخصوص خود را داشت؛ بسیاری از آنها دارای ارتش و مسکوکات و مذهب و آداب و لباس ویژه خود بودند؛ و بعضیها به لهجه ای سخن می گفتند که برای نیمی از جهان آلمانی نامفهوم بود. با وجود این، زبانشان یکی بود، و همین امر باعث می شود که نیمی از قارة اروپا به عنوان استفاده کنندگان بالقوه از نویسندگان آلمانی تلقی شوند.
در اینجا باید متذکر شویم که استقلال نسبی ایالات فردی، مانند ایتالیای دورة رنسانس، موجب یک تنوع بارز، یک رقابت محرک هیجان انگیز، یک آزادی اخلاقی و تجربی و فکری می شد که در پایتخت متمرکز یک کشور بزرگ، بر اثر سنگینی توده ها، از بین می رفت. آیا شهرهای قدیمی آلمان، که امروزه به صورت جالب توجهی در نوع خود منحصر به فرد هستند، چنانچه از لحاظ سیاسی و فرهنگی تابع برلین بودند، تحرک و خصوصیت خود را از دست
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 822
نمی دادند؟ کمااینکه شهرهای فرانسه همین وضع را نسبت به پاریس داشتند یا دارند. و اگر همة این قسمتهای آلمان ملتی واحد را تشکیل داده بود، آیا این سرزمین مرکزی اروپا، که از لحاظ مواد و افراد غنی است، به نحوی غیر قابل ممارست اروپا را مورد تاخت و تاز قرار نمی داد؟
استقلال کشورهای آلمانی فقط از یک لحاظ محدود بود، و آن اینکه آنها عضویت در «امپراطوری مقدس روم» را پذیرفته بودند- و این امپراطوریی بود که ، در سال 800، پس از آنکه پاپ تاج را بر سر شارلمانی که آلمانها

او را کارل کبیر فرانکی خود می دانستند نهاد، آغاز شد. در سال 1800 این امپراطوری مشتمل بر ایالات مختلف و گوناگون آلمان بود. برجسته ترین آنها نه «کشور برگزیننده» بود که امپراطور را انتخاب می کردند: اتریش، پروس، باواریا، ساکس، برونسویک-لونبورگ، کولن، ماینتس، هانوور، و تریر. بعد ازآن، بیست وهفت «سرزمین روحانی» قرار داشت که تحت استیلای اسقفهای کاتولیک بود، و گویی برای یادآوری حکومت اسقفی در شهرهای امپراطوری محتضر روم غربی در هزار سال پیش از آن بود. سراسقف نشین سالزبورگ (جایی که موتسارت زندگی فرساینده خود را می گذراند)، و اسقف نشینهای مونستر، لیژ (لویک)، وورتسبورگ، بامبرگ، اوسنابروک، پادربورن، آوگسبورگ، هیلدسهایم، فولدا، شپاپر، رگنسبورگ (راتیسبونا)، کنستانس، ورمس، لوبک. شاهزادگان غیر مذهبی برسی و هفت کشور حکومت می کردند، از جمله: هسن-کاسل، هسن-دارمشتات، هولستاین، وورتمبرگ (باشتوتگارت)، ساکس(زاکسن)- وایمار(باگوته)، ساکس-گوتا (با مستبد روشنفکر آن، دوک ارنست دوم)، براونشوایگ (برونسویک)- و لفنبوتل، بادن (با بادن- بادن، کارلسروهه) ... پنجاه شهر نیز عنوان شهرهای آزاد امپراطوری داشتند: هامبورگ، کولن، فرانکفورت- ام- ماین، برمن، ورمس، شپایر، نورنبرگ، اولم ... از این شهرها و سایر قسمتهای آلمان، برگزینندگان، «شهسواران امپراطوری»، و سایر نمایندگان رایشستاگ یا دیت امپراطوری در رگنسبورگ، به امر امپراطور، گرد می آمدند. در 1792 برگزینندگان فرانسیس دوم که اشراف را از سراسر آلمان به فرانکفورت-ام- ماین کشاند تاج امپراطوری را بر سراو نهادند. بعدها معلوم شد که او آخرین فرد از سلسله امپراطوران است.

امپراطوری مقدس روم، این سازمان که روزگاری نهادی مؤثر و به طورکلی نکوکار بود در سال 1800 تقریباً همة کفایت و سودمندی خود را از دست داه بود. آنچه در این عصر وجود داشت اثری بود باقیمانده از فئودالیسم؛ هر قسمت تحت تسلط خاوندی اداره می شد که خود تابع یک قدرت مرکزی بود؛ آن قدرت مرکزی نیز، رفته رفته، بر اثر رشد کشورهای عضو از لحاظ جمعیت و ثروت و مخالفت با تعلیم شرعیات و مطالب دینی و قدرت نظامی تضعیف شده بود. وحدت مذهبی امپراطوری «مقدس» بر اثر اصلاح دینی، جنگ سی ساله، و جنگ هفتسالة 1756-1763 به پایان رسیده بود؛ در 1800 شمال آلمان پروتستان بود، و جنوب آن

کاتولیک؛ و آلمان غربی قسمتی از دیانت خود را براثر عصر روشنگری فرانسویان و تنویر افکار روزگار لسینگ از دست داده بود. روح ناسیونالیسم، در سطح وسیع و کوچک، به تناسب کاهش مذهب رو به فزونی می نهاد، زیرا بعضی اعتقادات – سیاسی و یا اجتماعی- باید جامعه

را علیه خودخواهی مرکز گریز افراد آن حفظ کند.
سویگری آلمان در دو قطب – یکی در شمال پروتستان به رهبری پروس، و دیگری در جنوب کاتولیک به رهبری اتریش- درشکست دوکانونی که می بایست در 1805 در اوسترلیتز یا در 1806 درینا علیه ناپلئون متحد شوند نتایج شومی به بارآورد. مدتها پیش از این ضربات، خود اتریش شروع به نادیده گرفتن دیت (مجلس) امپراطوری کرده بود، و سایر کشورها نیز از اتریش پیروی کرده بودند. در 1788 تنها چهارده امیر از صد امیر شایستة انتخاب، و تنها هشت شهر از میان صد شهر عمدة شایستة انتخاب، دستور حضور در دیت امپراطوری را قبول داشتند؛ اخذ تصمیم محال بود. ناپلئون در عهدنامه های کامپوفورمیو (1797) و لونویل (1801) اتریش را مجبور کرد که تسلط فرانسه را بر ساحل چپ یا غرب رودخانه راین به رسمیت بشناسد؛ بدین ترتیب، یک قسمت پررونق امپراطوری مقدس روم- شامل شهرهای شپایر، مانهایم، ورمس، ماینتس، بینگن، ترير، کوبلنتس، آخن، بن، و کولن- تحت استیلای فرانسه درآمد. در 1801 به طور کلی، همان گونه که ولتر گفته بود، عموماً موافق بودند که امپراطوری مقدس روم دیگر نه مقدس است، نه رومی، و نه اصولا امپراطوری؛ هیچ دولت مهمی قدرت آن یا قدرت پاپ را به رسمیت نمی شناخت؛ و نوعی نظم و همکاری نوین باید در میان آن هرج و مرج به وجود آورد، و پذیرفته یا تحمیل شود. ناپلئون این مبارزطلبی را پذیرفت.

این رودخانة بزرگ به منزلة تالاری بود از مناظر شگفت انگیز و خاطرات تاریخی که گاهی به وسیلة معماری مجسم می شد. در عین حال، برای اقتصاد، نعمت و برکتی هم به شمار می رفت؛ زمینی مساعد را آبیاری می کرد؛ و هرشهر را با چندین شهر دیگر که از لحاظ فرهنگ با آن رقابت و کالاهای خود را با آن معاوضه می کرد پیوند می داد. در اینجا چون تجارت و صنعت موجب سکونت افراد در کنار ساحل شده بود، فئودالیسم رونق و نفوذ خود را از دست داده بود. اما ضمن این پیشرفت سریع، چهار مسئلة فسادانگیز وجود داشت: سستی و تنبلی فرمانروایان که ناشی از روح لذت طلبی آنان بود، فساد دستگاه اداری، تمرکز ثروت که موجب گسیختگی امور می شد، و عدم تمرکز قدرت نظامی که فاتحان را به سوی خود می کشانید.
راه تشکیلات جدید کشورهای ناحیة راینلاند بر اثر مواعید فرانسه و اتریش باز شد. اینان به اشراف آلمان وعده دادند که چنانچه اتریش تسلط فرانسه را بر ساحل چپ رود راین به

رسمیت بشناسد و بر اثر این شناسایی، اراضی و املاک آنان از دستشان خارج شود، به آنها اراضی و املاک جدیدی واگذار خواهد شد. غوغای کسانی که اراضی خود را از دست داده بودند و می خواستند اعتبار سابق خود را بازیابند منجر به تشکیل کنگره راشتات از طرف فرانسه و اتریش شد(16 دسامبر 1797). در آنجا بعضی از امرای پرخاشگر پیشنهاد کردند که اراضی کلیسا «ملک عام» شود، و، به عبارت ساده تر، از اسقفهای حاکم گرفته و به افراد غیر مذهبی جنجالی منتقل شود. کنگره که قادر به توافق بر سر این موضوع نبود، قضیه را به دیت آتی امپراطوری مقدس روم احاله کرد. موضوع به حال تعلیق درآمد تا اینکه ناپلئون از مصر بازگشت؛ قدرت را در فرانسه به دست گرفت؛ اتریش را در مارنگو شکست داد؛ و با اتریش و پروس و روسیه عهدنامه ای بست که بر طبق آن، نمایندگان دیت امپراطوری در 25 فوریة 1803 دستوری با عنوانی پرآب و تاب صادر کردند و بدون تشریفات نقشه و حکومت آلمان غربی را تغییر دادند. تقریباً املاک همة اسقفهای حاکم از آنها گرفته شد؛ پروس تضعیف قدرت اسقفها را با خونسردی پذیرفت؛ اتریش از این امر اظهار تأسف می کرد و مایل به مقاومت بود، ولی کاری از دستش برنمی آمد.
فرمانروایان جدید دریافتند که اتریش نه مایل و نه قادر است که از لحاظ نظامی از آنها حمایت کند؛ و خودشان نیز (که بیشتر کاتولیک بودند) انتظار

حمایت از طرف پروس پروتستان را نداشتند. کشورهای تازه یکی پس از دیگری به ناپلئون، که در این زمان از لحاظ نظامی برتر از همه و رسماً کاتولیک بود، روی می آوردند. در مونیخ، در 30 دسامبر 1805، کارل تئودور فون دالبرگ اسقف اعظم و برگزینندة ماینتس با ناپلئون که بتازگی در اوسترلیتز به پیروزی رسیده بود ملاقات و به او پیشنهاد کرد که رهبری امیرنشینهای جدید را به عهده بگیرد. یک سال طول کشید که آن امپراطور پرمشغله تصمیم خود را در این مورد گرفت. وی می دانست که اگر ملت فرانسه یک سوم آلمان را تحت حمایت خود در آورد، بقیة آن سرزمین با او به دشمنی برخواهد خاست و دوباره مخالفت انگلیس و روسیه را نیز با او برخواهد انگیخت. در 12 ژوئیة 1806 باواریا، وورتمبرگ، بادن، هسن-دارمشتات، ناساو، برگ، و بسیاری از ایالات دیگر کنفدراسیون راین با هم متحد شدند؛ و در اول اوت ناپلئون قبول کرد که تحت الحمایگی آن را به عهده بگیرد. ضمن آنکه ایالات تشکیل دهنده استقلال خود را در امور داخلی حفظ می کردند، حاضر شدند که سیاست خارجی خود را تحت نظر او بگذراند، و قوای نظامی قابل توجهی در اختیارش قرار دهند. سپس به فرانسیس دوم و دیت امپراطوری خبر دادند که دیگر عضو رایش نیستند. در 6 اوت فرانسیس رسماً امپراطوری مقدس روم را منحل اعلام کرد؛ از لقب امپراطوری مقدس روم چشم پوشید؛ و تنها به عنوان امپراطور اتریش باقی ماند. شکوه دولت هاپسبورگ رو به زوال نهاد؛ و شارلمانی جدیدی که مرکز فرمانروایی او در فرانسه بود حاکمیت آلمان غربی را به دست گرفت.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 825

کنفدراسیون فوایدی حیاتی داشت و در مقابل بازتابهای خطرناک و شومی با خود آورد. قانون نامة ناپلئون (با القای حقوق ملوک الطوایفی و عشریه های کلیسایی) رواج یافت؛ آزادی مراسم مذهبی معمول شد؛ برابری در برابر قانون رسمیت یافت؛ روش اداری فرانسه در ولایات با حالت تمرکز و کفایت آن، و یک دستگاه قضایی که بیش از سابق از رشوه گیری مصون بود در کارآمد. عیب عمده این دستگاه آن بود که به قدرت خارجی وابستگی داشت، و تازمانی می توانست دوام یابد که این حمایت خارجی بر هزینه داخلی آن فزونی داشته باشد. هنگامی که ناپلئون در 1809 جوانان آلمانی را برای مبارزه با اتریش بسیج کرد، از تحت الحمایگی سوء استفاده شد؛ پس از آنکه وی هزاران تن از افراد آلمانی را برای مبارزه با روسیه در 1812 وارد ارتش کرد و برای این جنگ کمک مالی سنگینی را خواستار شد، تحت الحمایگی به صورت بار عمده ای درآمد که زیان کلی آن بیش از منافع جزئی آن بود؛ بالاخره هنگامی که آلمانیهای کنفدراسیون را برای مبارزه با آلمانیهای پروسی در 1813 به خدمت ارتش درآوردند،

اتحادیه مزبور فقط منتظر شکست سخت فرانسویان بود تا آن ساختمان سست بنیاد را بر سر آن کرسی وامانده فرود آرد.
این خود نوعی پیروزی برای ناپلئون به شمار می رفت که ترتیبی برای امنیت مضاعف مرز جدید فرانسه داده بود. اراضی غربی راین جزء خاک فرانسه شده بود، و سرزمینهای حاصلخیز شرقی که دامنة آن حتی تا رودخانة الب امتداد داشت، در این هنگام متفق فرانسه و وابسته به این کشور بود. و اگرچه کنفدراسیون پس از شکست ناپلئون در لایپزیگ در 1813 تجزیه شد، و خاطره ای برای بیسمارک به جای نهاد، همان طور که اتحاد ایتالیا به وسیله ناپلئون انگیزه ای برای ماتسینی، گاریبالدی، و کاوور برجای گذاشت.

در شمال کولن دو منطقه بود که اگر چه به عضویت اتحادیة راین در آمد، بر اثر جریانات جنگ کاملا به ناپلئون تعلق گرفت، و به توسط او یا خویشانش اداره می شد: مهیندوکنشین برگ به دست شوهر خواهرش ژوآشم مورا افتاد، و سلطنت وستفالن نصیب برادرش ژروم شد. هنگامی که مورا به سلطنت ناپل رسید (1808)، ناپلئون آن دوکنشین را به وسیله مأموران خود اداره کرد. سال به سال روشهای فرانسوی را در مورد اداره، اصول اداری، مالیاتگیری، و قانون معمول می ساخت. به فئودالیسم، که هنوز اثری از آن باقی بود، خاتمه داده شد؛ صنعت و تجارت رونق یافت، به حدی که آن منطقه به صورت مرکز پیشرفته ای در استخراج و معادن و فلزکاری درآمد.

وستفالن متنوعتر و وسیعتر بود. در منتهی الیه غربی آن دوکنشین کلو (زادگاه چهارمین همسر

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 826

هنری هشتم) قرار داشت. از آنجا از طریق مونستر، هیلدسهایم، برونسویک، و ولفنبوتل تاماگدبورگ به طرف شرق امتداد داشت، و از طریق پادربورن به کاسل (پایتخت)، و از آن سوی رودخانه های رور، امس، و لیپه به طرف رودخانه های زاله و البه.

ژروم بوناپارت که در 1807 به سلطنت رسید در آن زمان بیست و سه سال بیش نداشت و بیشتر به عیش و نوش علاقه مند بود تا به قدرت. ناپلئون چون امیدوار بود که مسئولیتها موجب پختگی و آرامش او شود، نامه هایی متضمن نصایحی عالی برای او فرستاد که واقع بینانه و در عین حال انسانی بود، ولی درمقابل، مبالغی را مطالبه کرد، و ژروم نتوانست تقاضای برادر خود را در مورد تهیة پول برآورد و نیز خاطر خود را برای برپاساختن در باری باشکوه و پرجلال ارضا کند. با وجود این، برای ایجاد اصلاحاتی که ناپلئون معمولا در دوره آفرینندگی پیروزیهای خود آن را Ş۸ۃ□j۸ۃ۷می ساخت به طرزی مؤثر همکاری کرد. از نصایح حکیمانة ناپلئون یکی آن بود که «اف۹j۸۹در تعیین آینده عاجزند؛ تنها سازمانهاست که سرنوشت ملتها را معین می ظK†» در اجرای همین نظر، یک مجموعه قوانین، یک دستگاه اداری مؤثر و نسبتاً شرافتمند، آزادی مذهبی، یک سازمان با کفایت قضایی، روش هیئت منصفه، برابری در مقابل قانون، سیستم مالیاتگیری واحد، و یک روش ادواری ممیزی همة عملیات دولتی را در وستفالن معمول ساخت. قرار شد یک مجلس ملی به وسیلة انتخابات محدود تشکیل شود؛ و پانزده تن از صد نماینده می بایستی از میان

بازرگانان و صاحبان صنایع انتخاب شوند، و پانزده تن از میان دانشمندان و سایر اشخاصی که به امتیازاتی نایل آمده باشند. به این مجلس قدرت انشای قانون داده نشده بود، ولی می توانست لوایحی را که به توسط شورای دولتی به آن تقدیم می گشت مورد انتقاد قرار دهد؛ و توصیة آن غالباً پذیرفته می شد.
اصلاحات اقتصادی، اساسی بود. به فئودالیسم خاتمه داده شد؛ آزادی عمل راه را برای هرگونه فعالیت و جاه طلبی گشود؛ راهها و طرق آبی نگاهداری وتعمیر شد؛ باجهای داخلی از میان رفت؛ اوزان و مقیاسات در سراسر آن کشور به صورتی یکسان درآمد. بر طبق فرمان مورخ 24 مارس 1809، هربخشی مسئول حفظ و تیمار فقرای خود شد، و می بایستی برای آنها شغل یا غذا تهیه کند. در این موقع مالیات دهندگان شکایت آغاز کردند.
وستفالن از لحاظ فرهنگی پیشرفته تر از سایر ایالات آلمان به شمار می رفت، و حتی پیش از آنکه کتابخانة صومعة فولدا نسخ خطی کلاسیک عصر رنسانس را در اختیار دانشپژوهان قرار دهد، به پرورش فرهنگ پرداخته بود. لایبنیتز در هیلدسهایم بود و لسینگ در ولفنبوتل. در این زمان، شاه ژروم هم از وجود یاکوب گریم استفاده می کرد و گریم همان کسی است که بزودی او را به عنوان بنیانگذار زبانشناسی توتونی خواهیم دید. در 1807، بنا به دعوت ناپلئون، یوهانس فون مولر مورخ برجستة عصر، شغل خود را به عنوان مورخ دربار سلطنتی در برلین رها کرد و به عنوان وزیر امور خارجه (1808-1809) و مدیر کل تعلیمات عمومی به
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 827
وستفالن آمد. وستفالن در آن روزگار پنج دانشگاه داشت که در زمان ژروم به سه دانشگاه تبدیل یافت: گوتینگن، هاله، و ماربورگ. دوتای آنها در سراسر اروپا شهرت داشتند. به طوری که قبلا دیدیم، کولریج از نذرستووی یکسره به گوتینگن رفت و سال بعد، در حالی که از افکار آلمانی گیج شده بود، به انگلیس بازگشت.
در مقابل این مزایا و محاسن، دو وزنة مصیبت بار بر شانه مردم سنگینی می کرد: مالیات و نظام وظیفة اجباری. ناپلئون از هر یک از سرزمینهای وابسته مبلغ قابل توجهی برای دولت و دربار مسرف و مخارج ارتش خود مطالبه می کرد. دلیل او ساده بود: اگر اتریش یا یک دولت مرتجع دیگر او را شکست دهد یا از کار بر کنار کند، نعمتها و محاسنی که با خود آورده است از مردم سلب خواهد شد. به همین علت، کشورهایی که تحت حمایت او قرار دارند می بایستی با فرانسه وظیفة تهیة مردان نیرومندی را برای انجام خدمت نظام بر عهده بگیرند و ، در صورت لزوم، جانشان را فدا کنند. تا سال 1813 اتباع ژروم بار مالیات را مردانه تحمل کردند؛ این

نکته جالب توجه است که در ارتش ناپلئون شلاق به کار نمی رفت؛ پیشرفت بر اثر شایستگی بود؛ و هر سربازی می توانست افسر و حتی مارشال شود؛ تا سال 1813 وستفالن 8000 جوان را برای خدمت در اسپانیا و 16000 نفر را برای خدمت به او در روسیه اعزام داشته بود، از اسپانیا فقط 800 نفر بازگشتند و از روسیه 2000 نفر.
در شمال شرقی وستفالن، حوزة برگزینندگی هانوور قرار داشت. در سال 1714 امیر برگزینندة آن عنوان جورج اول پادشاه انگلیس را به دست آورده، و هانوور وابسته به انگلستان شد. اینک، امیر برگزیننده جورج سوم بود که عدم خروج خود را از انگلیس نشان میهن پرستی خود قلمداد می کرد. از این رو، مالکان هانوور را آزاد گذاشت تا آن ایالت را «به سود طبقة اشرافی و انحصارطلب آلمان اداره کنند. همة مقامات و مناصب ارجمند در انحصار اشرافی درآمد ... که مواظب بودند هیچ یک از بارهای مالیاتی بر دوش آنها نیفتد،» و «شهرنشین و کشاورز بیش از همگی مالیات بپردازند.» فئودالیسم باقی ماند، ولی بر اثر رابطه ای تقریبا خانوادگی میان ارباب و رعیت تعدیل شد. روش دولت محلی بیش از حد انتظار شرافتمندانه بود. در سال 1803، پس از شروع مجدد جنگ با انگلیس، ناپلئون به نیروها و مدیران خود دستور دادکه امور هانوور را زیر نظر بگیرند؛ مواظب پیاده شدن احتمالی قوای انگلیس باشند؛ و مانع از ورود هرگونه کالای بریتانیایی شوند. فرانسویان با مقاومت زیادی مواجه نشدند. در 1807 ناپلئون که گرفتار مسائل بزرگتری بود هانوور را به وستفالن ملحق ساخت و امور مالیاتی آن را به دست شاه ژروم، رها کرد. اهالی هانوور برای بازگشت انگلیسیها دست به دعا برداشتند.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 828
شهرهای اتحادیة هانسایی (هامبورگ، برمن، لوبک) برخلاف هانوور، مراکز پیشرفت و غرور به شمار می رفت. خود آن اتحادیه از مدتها پیش از میان رفته بود، ولی انحطاط آنتورپن و آمستردام در تحت تسلط فرانسه باعث انتقال قسمت اعظم تجارت آنها به هامبورگ شده بود. چنین به نظر می رسید که این شهر که در مصب رودخانة الب واقع است- و در سال 1800 به داشتن صدو پانزده هزار نفر جمعیت به خود می بالید-برای تجارت دریایی و ارسال مجدد و سریع کالاهای وارداتی ساخته شده است. شهر به وسیله بازرگانان و متخصصان مالی عمده اداره می شد، ولی نحوه عمل چنان ماهرانه و معتدل بود که انحصار را قابل تحمل می ساخت. ناپلئون بسیار میل داشت که این شهرهای تجارتی را تحت استیلای خود در آورد، و نام آنها را در فهرست شهرهایی وارد کند که ورود کالاهای بریتانیایی به آنها ممنوع است؛ و نیز از آنها برای ادارة جنگهای خود وام دریافت دارد. از این رو بورین و جمعی دیگر را برای جلوگیری از ورود کالاهای انگلیس، به

هامبورگ اعزام داشت. این منشی سابق حریص با غمض عین ثروتی به هم زد. سرانجام ناپلئون آن شهر بزرگ را تصرف کرد. (1810)، و چنان مردم را به ستوه آورد که انجمنهای سری برای ترور او تشکیل دادند، و هر روز برای سقوط او توطئه چیدند.

۱۷ -ساکس

در شرق وستفالن و جنوب پروس یک دولت آلمانی وجود داشت که مردمش آن را زاکسن و فرانسویان آن را ساکس می نامیدند. این دولت روزگاری از بومن تا بالتیک نام خود را در سکسهای1 مختلف در بریتانیا به جای نهاده، و اخیراً بر اثر جنگ هفتساله ویران شده بود، ولی اکنون به این قانع بود که حوزهٔ برگزینندگی پیشرفته ای است که در دوطرف رود الب، از ویتنبرگ لوتر گرفته تا درسدن (پاریس آلمان) امتداد دارد.
آن سرزمین در زمان فرمانروایی طولانی فردریک آوگوستوس سوم به عنوان برگزیننده (1768-1806) و به عنوان شاه فردریک آوگوستوس اول (1806-1827) بر اثر برکات رود الب دوباره راه آبادی و ترقی را در پیش گرفت. درسدن به سبب سبک معماری روکوکو، معابر وسیع و پلهای زیبا، پردهٔ سیستین مادونا، و سفالینه های مایسن رونق و تعالی خود را باز یافت. آن فرمانروای جوان اگرچه هرگز سیاستمداری برجسته نبود، قلمرو خود را عاقلانه اداره کرد؛ عواید خویش را بدقت به مصرف رسانید؛ قروض ملی را پرداخت؛ و در فرایبرگ مدرسه مشهوری برای استخراج معادن، موسوم به آکادمی معدن، به وجود آورد. لایپزیگ، رقیب

---

1. Sexes ، مقصود اسامی شهرهایی است که در آخر آنها پسوند Sex - وجود دارد مانند Essex . ـ م.

درسدن، تأسیس نمایشگاه سالانهٔ کتاب را از سرگرفت. در اینجا ناشران سراسر اروپا تازه ترین انتشارات خود را عرضه می کردند؛ ادبیات پررونق آلمان در صف مقدم این رژه فرهنگی قرار داشت.
فردریک آوگوستوس «عادل» به منظور تأدیب انقلابیون فرانسه به پروس و اتریش پیوست و در شکست والمی در 1792 سهیم شد. اگرچه از اعدام لویی شانزدهم که از خویشان او بود سخت ناراحت شد، در 1795 به طیب خاطر با فرانسه صلح کرد. هنگامی که ناپلئون به قدرت رسید، فردریک همچنان روابط دوستانهٔ خود را با او حفظ کرد؛ و ناپلئون به وی به عنوان مستبد روشنفکری که مورد محبت ملتش بود احترام می گذاشت. با وجود این، زمانی که قوای ناپلئون در 1806 به ینا نزدیک شد، فردریک بر سر دوراهی گرفتار آمد: ناپلئون به او اخطار کرد که نگذارد قوای پروس از ساکس بگذرد؛ پروس اصرار ورزید، و حمله را آغاز کرد. امیر برگزیننده تسلیم شد، و اجازه داد تا نیروی کوچک او به پروسیها بپیوندند. ناپلئون پس از پیروزی، با فردریک آوگوستوس نسبتاً به مدارا رفتار کرد: غرامتی به

مبلغ 25’000’000 فرانک از او گرفت؛ به او دستور داد که عنوان خود را به شاه ساکس تغییر دهد؛ مهیندوکنشین ورشو را به او واگذاشت؛ و پروس را مجبور کرد که ساکس را به کوتبوس، در ساحل غربی رود شپره، واگذار کند. بدین ترتیب پروس میان لهستان در شمال و شرق، وستفالن در غرب، و ساکس در جنوب-که همگی هم نسبت به ناپلئون متعهد بودند-محصور شد. هنوز وقت آن نرسیده بود که پروس هم، مانند بقیة آلمان، بردگی ناپلئون را بپذیرد.

V -پروس: میراث فردریک 1786-1787

در زمان مرگ فردریک دوم ملقب به کبیر، کشور سلطنتی پروس شامل این نواحی بود: ناحیة برگزینندگی براندنبورگ؛ دوکنشینهای سیلزی و پومرن؛ ایالات پروس شرقی- باکونیگسبرگ، فریدلاند، و ممل-و پروس غربی، که در 1772 از لهستان گرفته شده بود؛ و سرزمینهای داخلی مختلفی در غرب آلمان، شامل فریسلاند شرقی، مونستر، واسن. پروس، پس از مرگ فردریک، این مناطق را به متصرفات خود افزود: تورن و دانتزیگ را در دومین تقسیم لهستان (1792)؛ ورشو و قسمت مرکزی لهستان را در سومین تقسیم لهستان (1795)؛ آنسباخ، بایرویت و مانسفلد را در 1791؛ و نوشاتل را در سویس در 1797. پروس ظاهراً مصمم بود که سراسر آلمان شمالی را جذب کند؛ ولی در این موقع ناپلئون آن را از این کار بازداشت.

مردی که این توسعة پروس را امکانپذیر ساخته بود پدر فردریک کبیر بود. فردریک ویلهلم اول، گذشته از آنکه فرزند و اتباع خود را به نحوی تربیت کرد که رنج کشیدن را با سکوت

تحمل کنند، بهترین ارتش کشورهای عیسوی را در اختیار او گذاشت، و ملتی را نیز به او سپرد که براثر تعلیم و تربیت همگانی، سیستم مالیاتگیری عمومی، و نظام وظیفة همگانی به صورتی کاملا متشکل درآمده بود؛ پروس لقمه ای شده بود درخور پادشاهی جنگجو. سراسر اروپا، سراسر آلمان، سراسر پروس، از دیدن این پادشاه آدمخوار برخود می لرزید، با آن افسران آلمانی پولادین و سختگیر و آن نارنجک اندازان بلند قدی که طول اندامشان بیش از 1,80متر بود. معروف است که مادری به فرزند خود هشدار داده گفت: «بلند قد مشو، وگرنه مأموران نظام وظیفه تو را خواهند گرفت.»

فردریک کبیر (سلطنت از 1740 تا 1786) به آن ارتش و دولت بهره ای از نبوغ خود را که به وسیلة ولتر تشدید شده بود، و نوعی بردباری را که در وجود او ریشه دوانده بود ارزانی داشت. وی پروس را از صورت کشوری کوچک و رقیب ساکس و باواریا در جهان ژرمنی به قدرتی برابر با قدرت اتریش رسانید؛ و به منزلة محکمترین سدی در برابر فشار مداوم اسلاوهایی که می کوشیدند تا به مرزهای دیرین خود در کنار رود الب برسند درآمد. فردریک کبیر از لحاظ داخلی، یک دستگاه قضایی به وجود آورد که به سبب درستی شهرت داشت؛ گروهی مدیر تربیت کرد که بتدریج جای اشراف را به عنوان کارمند گرفتند. همچنین آزادی بیان و

مطبوعات و مذهب را برقرار ساخت، و تحت نظارت او «روش مدرسه ای آلمانی بمراتب بر خواب روحانی عمیق تربیت کشیشی پیشی گرفت.» وی تنها مرد روزگار خود بود که می توانست ولتر را مجاب کند و به ناپلئون درس بدهد. در 1797 ناپلئون گفت: «فردریک کبیر قهرمانی است که من مایلم با او در هر کاری- در جنگ و در اموری اداری- مشورت کنم؛ اصول او را در میان اردوگاهها بررسی کرده ام؛ نامه های خصوصی او برای من درسهایی است از فلسفه.»
در اقدامات او هم نقایصی وجود داشت. وی ضمن نبردهای خود فرصت نیافت که ملوک الطوایفی را در پروس به سطحی مردمیتر، نظیر ایالات راینلاند برساند؛ جنگهای او ملتش را دچار نهایت فقر وفاقه و فرسودگی ساخته بود، به طوری که همین فقر تا حدی موجب انحطاط پروس پس از مرگ او شد. فردریک ویلهلم دوم (سلطنت از 1786 تا 1797) بر خلاف سلیقه های عم بیفرزند خود به زنان و امور هنری بیشتر علاقه داشت تا به حکومت و جنگ. به جای همسر اول خود معشوقه ای اختیار کرد که پنج کودک برای او زایید؛ سپس همسر خود را در 1769 طلاق گفت و با فریدریکه لوئیزه اهل هسن-دارمشتات ازدواج کرد که برای او هفت فرزند آورد؛ در دوران همین ازدواج، کشیشان درباری را ترغیب کرد که زمینة پیوند او را بایولیه فون فوس (1787) فراهم سازند؛ ولی یولیه سال بعد درگذشت. سپس ترتیبات ازدواج با
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 831
کنتس زوفیه دونهوف (1790) آماده شد که زوفیه بعداً برای او کودکی زایید. وی همچنین فراغت آن را نیز یافت که ویولنسل بنوازد؛ از موتسارت و بتهوون استقبال کند؛ و یک فرهنگستان موسیقی و یک تئاتر ملی برپاسازد. گذشته از این، هزینة تدوین و انتشار (1794) مجموعه قوانینی را پرداخت که حاوی اصول آزادیخواهانة بسیار بود. سپس به مسئلة مذهبی پرداخت و به یوهان فون ولتر، شخص مورد نظر خود که تربیت شدة مکتب راسیونالیسم (خردگرایی) بود، دستور داد (1788) که فرمانی مذهبی تهیه کند؛ به رواداری مذهبی پایان بخشد؛ و سانسور را برقرار سازد- در نتیجة همین امر، عدة زیادی از نویسندگان از برلین خارج شدند.
سیاست خارجی او درخور دفاع است. وی حاضر به ادامة جنبة تعرض سلف خود نشد، و پس از انحراف از یک قرن سابقه، به منظور برداشتن گام عمده ای در راه وحدت و امنیت آلمان، درصدد دوستی با اتریش برآمد. به انقلاب کبیر فرانسه علاقه ای نداشت؛ تمایلش بیشتر به سلطنت بود (افراد ملت همین حال را داشتند)؛ و قوایی نیز به والمی فرستاد که با شکست روبه رو شد (1792). اما خوشوقت بود که افراد باقیمانده را برای کمک در دومین تقسیم لهستان به میهن خود بازگرداند. در سال

1795 قرارداد صلح بازل را با فرانسه امضا کرد و بدین ترتیب، دستش برای تصرف ورشو در سومین تقسیم لهستان باز شد.
علی رغم این اکتسابات، کشورش از حیث ثروت و قدرت دچار انحطاط شد. در 1789، میرابو پس از اقامتی طولانی در برلین چنین پیشگویی کرد: «سلطنت پروس چنان تشکیل یافته است که نمی تواند از عهدة رفع هیچ مصیبتی برآید.» ارتش انضباط خود را از دست داد و بر اثر غرور گستاخ شد؛ دستگاه اداری به فساد و توطئه چینی پرداخت؛ امور مالی کشور به هرج و مرج گرایید و به ورشکستگی نزدیک شد. «فقط سلاح برنده و قاطع جنگ می توانست به این نسل بی بصیرت آن فساد داخلی خودشان را نشان دهد-فسادی که ... هرگونه فعالیتی را بر اثر جادوی شهرت باستانی فلج می ساخت.»

در چنین اوضاعی بود که پادشاه درگذشت، و مواظبت از کشور بیمار به فرزندش فردریک ویلهلم سوم محول شد، که بار سختیها را طی دورة ناپلئون و مترنیخ به دوش کشید. همه تعجب می کردند که وی چگونه می تواند تا آن اندازه دوام یابد، زیرا اراده ای ضعیف و احساسی رقیق داشت. وی دارای همة فضایلی بود که به یک شهروند خوب تعلیم داده می شود که آنها را درنفس خویش بپرورد و اعمال کند، از قبیل: همکاری، عدالت، مهربانی، حیا، وفاداری در زناشویی، و عشق به صلح. وی سرفها را در املاک سلطنتی آزاد ساخت. در 1793 با لویزه مکلنبورگ-شترلیتز ازدواج کرد، لویزه دختری بود هفدهساله، زیبا، و سخت میهن پرست، که

بزودی مورد احترام و محبت ملت خود قرار گرفت؛ این دختر به صورت کانون سعادتی درآمد که پادشاه ظاهراً همه مصایب را به سوی آن سوق می داد.

در قرن جدید بحرانها یکی پس از دیگری به وقوع پیوست. در 1803 فرانسویان هانوور را که بیطرفی آن به توسط پروس تضمین شده بود، به تصرف درآوردند؛ در افسران جوان ارتش پروس تحرک و هیجان خاصی دیده می شد، و منظورشان این بود که اگر جنگی با فرانسه صورت نمی گیرد، لااقل با آن قطع رابطه به عمل آید؛ ولی فردریک ویلهلم دست از صلح برنمی داشت، نیروهای فرانسوی مصبهای دو رودخانة وزر و الب را بسته به تجارت پروس صدمه می زدند؛ فردریک صبر و شکیبایی را توصیه کرد. ملکه لویزه خواهان جنگ بود؛ ودر حالی که لباس هنگی را بر تن داشت که به اسم او نامیده می شد، سوار بر اسب از سربازان سان دید و آن ارتش شکست نخورده را به جنگ تشویق می کرد؛ شاهزاده لویی فردیناند پسر عم پادشاه مشتاق فرصتی برای نشان دادن دلاوری و شهامت خود بود؛ دوک کهنسال برونسویک حاضر شد رهبری ارتش پروس را به عهده بگیرد؛ ژنرال بلوشر قهرمان آیندة واترلو از او طرفداری می کرد؛ فردریک ویلهلم بآرامی در برابر آنها به مقاومت می پرداخت. در 1805، اتریش که ناپلئون را به جنگ دعوت کرده بود، از پروس کمک خواست؛ ولی پادشاه حاضر به این کار نشد.

اما هنگامی که فرانسویان، ضمن حرکت به اوسترلیتز، از طریق بایرویت پروس گذشتند، کاسة صبر فردریک ویلهلم لبریز شد. وی آلکساندر تزار روسیه را به کنفرانسی در پوتسدام دعوت کرد. در آنجا در برابر آرامگاه فردریک کبیر سوگند خوردند که به اتفاق یکدیگر در مقابل ناپلئون بایستند

و به کمک اتریش بشتابند. قوای آلکساندر به طرف جنوب رفت و شکست خورد. هنگامی که ارتش پروس مجهز شد، جنگ به پایان رسیده و آلکساندر در حال فرار به سوی روسیه بود. ناپلئون با فردریک ویلهلم عهدنامه ای ملایم ولی تحقیرآمیز بست (15 دسامبر 1805؛ 15 فوریة 1806): قرار شد پروس نوشاتل، کلو، و آنسباخ را به فرانسه بدهد و در عوض هانوور را دریافت دارد. فردریک ویلهلم که از مدتها پیش مشتاق چنین جایزه ای بود حاضر شد که همة بنادر پروس را بر روی کالاهای بریتانیایی مسدود کند، و یک عهدنامة تدافعی و تعرضی با فرانسه منعقد سازد. در نتیجه، انگلیس به پروس اعلان جنگ داد.
ناپلئون که در کینه توزی، دست نمسیس1 را به پشت بسته بود، درصدد تشکیل کنفدراسیون راین که- بعضی از ایالات پروس را در آلمان غربی در بر می گرفت-برآمد. فردریک ویلهلم چون شنیده بود که ناپلئون در نهان هانوور را به انگلیس تقدیم کرده است، با روسیه عهدنامه ای
---
1. Nemesis ، در میان یونانیان الاهة انتقام بود. مقصود این است که ناپلئون با نمسیس در مورد انتقامگیری به رقابت و مبارزه پرداخته بود. نیازی به تذکر نیست که در اینجا جنبة استعاری دارد. ـ م.

تدافعی علیه فرانسه بست (ژوئیه 1806)، در اول اوت، ناپلئون سراسر آلمان غربی را تحت حمایت خود درآورد. در 9 اوت، فردریک ویلهلم بخشی از ارتش خود را آمادة جنگ ساخت؛ در 4سپتامبر بنادر پروس را دوباره بر روی کالاهای بریتانیایی گشود؛ در 13 سپتامبر به نیروهای خود دستور داد که داخل ساکس شوند. سرداران او به اتفاق نیروهای ساکس، و تحت فرماندهی دوک برونسویک، دویست هزار سرباز در اختیار داشتند. ناپلئون چون از آنچه که آن را نقص دو عهدنامه و یک اتفاق می دانست به خشم آمده بود به لشکریان خود که در آن هنگام در آلمان بودند دستور داد که به طرف مقابل و جناح متفقین روی آورند. خود او نیز به جبهه شتافت و در نابودی پروسیها و ساکسیها درینا و آورشتت در یک روز (14 اکتبر 1806) اقدام کرد.
موضوع را از نقطه نظر فرانسویان گفته ایم. از طرف دولت پروس، یکی از تیره ترین تراژدیهای تاریخ آن محسوب می شود، فردریک ویلهلم با دولت و خانوادة خود به پروس شرقی گریخت، و درصدد برآمد که کار حکومت را از ممل اداره کند. ناپلئون از اطاقهای کاخ پادشاه در برلین دستورهایی به قارة اروپا فرستاده محاصرة بری را اعلام داشت. قوای او پروسیها را از لهستان بیرون راندند؛ روسها را در فریدلاند شکست دادند؛ و همراه ناپلئون تا تیلزیت یعنی محلی رفتند، که وی با آلکساندر صلح کرد. از

همین جا بود که فردریک ویلهلم از شرایط نهایی، که بر طبق آنها پروس اجازة حیات را به دست می آورد، آگاه شد. پروس می بایستی همة اراضی خود واقع در غرب رودخانة الب را به فرانسه بدهد؛ و هر ناحیه ای را که ضمن سه تقسیم لهستان تصرف کرده است به این کشور بازگرداند. همچنین می بایستی هزینة اشغال پروس را توسط سربازان فرانسوی تا زمانی که 160 میلیون فرانک غرامت جنگی را نپرداخته است، تقبل کند. پروس در نتیجة این عهدنامه (9 ژوئیة 1807) چهل و نه درصد از اراضی سابق خود و 5’250’000 نفر از 9’750’000 نفر جمعیت پیشین خود را از دست داد. در سالهای 1806-1808 همة عواید پروس صرف هزینة نیروهای اشغالگر و پرداخت غرامت جنگی شد. آلمانیهایی بودند که با نگریستن به کشور ویران خود پیش بینی می کردند که پروس دیگر هرگز در تاریخ آلمان نقش مهمی نخواهد داشت.

VII -تولد مجدد پروس:1807-1812

در اخلاق آلمانها هسته ای سخت وجود دارد که بر اثر قرنها زندگی دشوار در میان اقوام بیگانه و جنگجو محکم شده است و می تواند شکست را مغرورانه تحمل کند و در انتظار نشان دادن عکس العمل بماند. همچنین پروس رجال برجسته ای مانند شتاین و هاردنبرگ، شارنهورست و گنایزناو داشت که نمی گذاشتند روزی بگذرد و در فکر نجات پروس نباشند. مسلم بود که

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 834

اگر میلیونها نفر سرف، که در بندگی دیرین به سر می برند، می توانستند از زیر یوغ بندگی موهن رها شوند و بر روی زمین یا در شهرها به کار آزاد بپردازند، چه تحرک شدیدی به اقتصاد پروس می دادند. و آن شهرها نیز، که در این زمان بدون فعالیت و تحت فرمان اشرافی می زیستند که تجارت را خوار می شمردند و از مراکزی دوردست بر ملت حکم می راندند، می توانستند، تحت انگیزه و تجارب ناشی از آزادی، ابتکارات حیاتبخشی در صنعت و تجارت و دارایی داشته باشند. فرانسة انقلابی سرفهای خود را آزاد کرده و به پیشرفت نایل آمده بود، ولی شهرها را تحت انقیاد سیاسی پاریس گذاشته بود. چرا پروس بر فاتح پیشدستی نکند و شهرها و همچنین سرفها را آزاد نسازد؟

فرایهر هاینریش فریدریش کارل فوم اوندتسوم شتاین چنین می اندیشید. شتاین به معنی صخره است؛ و شهر اجدادی و خانوادگی او در کنار رود لان قرار داشت؛ این رود در بالای شهر کوبلنتس به رودخانة راین می ریزد. وی بارون نبود، بلکه فرایهر یعنی آزادمرد بود، و به طبقة شهسواران امپراطور یعنی گروهی تعلق داشت که متعهد بودند از ملک و قلمرو او دفاع کنند. شتاین در 26 اکتبر 1757 (نه از صخره و نه در صخره) بلکه در ناساو متولد شد. پدرش به عنوان پیشکار در خدمت امیر برگزینندة ماینتس کار می کرد. شتاین در شانزدهسالگی وارد دانشکدة حقوق و علوم سیاسی دانشگاه گوتینگن شد. در آنجا آثار مونتسکیو را خواند؛ مانند او از قانون اساسی انگلیس به تمجید پرداخت؛ و تصمیم گرفت مردی نامدار شود. از این رو از کارآموزی قضائی در دادگاههای امپراطوری مقدس روم دروتسلار و در دیت امپراطوری در رگنسبورگ چشم پوشید.

در 1780 وارد دستگاه اداری پروس شد و در ادارة صنایع و معادن وستفالن به کار پرداخت. در 1796 در ادارة امور اقتصادی همة استانهای پروس در طول رود راین مقامی والا به دست آورده بود. استعداد او در کار و موفقیت پیشنهادهایش باعث شد که برلین در 1804 از او دعوت کند تا

به عنوان وزیر بازرگانی به کار بپردازد. هنگامی که به پایتخت خبر رسید که ناپلئون ارتش پروس را در ینا درهم شکسته است، شتاین موفق شد محتویات خزانة پروس را به ممل انتقال دهد. با همین پولها بود که فردریک ویلهلم سوم توانست هزینة دولت در تبعید خود را تأمین کند. احتمالا هیجان و شکستهای جنگ خلق و خوی پادشاه و وزیرانش را تند کرده بود؛ چه در 3 ژانویة 1807 فردریک ویلهلم سوم شتاین را به عنوان «کارمندی سرکش و گستاخ، لجوج و متمرد، که به نبوغ و استعدادهای خود می نازد، ... و بر اثر هیجان و تنفر و کینة شخصی عمل می کند.» از کار برکنار کرد. شتاین به ملک خود در ناساو بازگشت. شش ماه بعد، شاه چون شنیده بود که ناپلئون طرز ادارة شتاین را می ستاید، او را به عنوان وزیر کشور منصوب کرد.
این درست همان مقامی بود که آن آزاد مرد (فرایهر) آتشین مزاج برای پیشرفت اصلاحاتی

که موجب فعالیت مردم پروس می شد از آن استفاده کرد. در 4 اکتبر 1807 کار جدید خود را شروع کرد، و در 9 اکتبر اعلامیه ای را برای شاه تهیه کرد که میلیونها تن از کشاورزان و صدها تن از آزادیخواهان پروسی از مدتها قبل خواستار آن بودند. مادة اول نسبتاً معتدل بود، وچنین اعلام می داشت که «هریک از ساکنین ایالات ما» حق دارد زمین بخرد و آن را برای خود نگاه دارد- حقی که تاکنون از کشاورزان سلب شده بود. مادة دوم به هر فرد پروسی اجازه می داد که به هر صنعت یا تجارت قانونی بپردازد؛ بدین ترتیب، مانند زمان ناپلئون، راه کار و شغل، بسته به استعداد افراد، از هر اصل و نسبی باز، و موانع طبقاتی از اقتصاد برداشته شد. مادة دهم سرفداری را از این پس مطلقاً ممنوع می کرد؛ و مادة دوازدهم اعلام می داشت که «از جشن سن مارتن1 به بعد هرگونه رابطة ارباب و رعیتی در همة ایالات، متوقف خواهد شد ... و فقط افراد آزاد در کشور خواهند بود.» بسیاری از اشراف در برابر این فرمان ایستادگی کردند و به طور رسمی تا سال 1811 کاملا اجرا نشد.
شتاین و همکاران آزادیخواه او طی سال 1808 زحمات بسیار کشیدند تا شهرهای پروس را از تسلط بارونهای فئودال یا افسران بازنشسته، یا مأموران مالیاتی که دارای اختیارات نامحدود بودند آزاد کنند. در 19 نوامبر 1808 پادشاه که دوباره به اصلاحات گراییده بود یک «فرمان مربوط به شهرداری» صادر کرد و بدان وسیله مقرر داشت که شهرها به وسیلة انجمنهای محلی که اعضای آن انتخابی خواهند بود اداره خواهند شد؛ تنها استثنا در مورد شهرهای بزرگ بود؛ در این شهرها شهردار به وسیلة پادشاه از میان سه نفری که انجمن پیشنهاد کند منصوب خواهد شد. حیات سیاسی محلی و سالمی که بدین ترتیب آغاز شد به صورت سازمان برجستة

شهرداری آلمان درآمد.
شتاین در بازسازی پروس تنها نبود. گرهاردفون شارنهورست (1755-1813)، کنت آوگوست نایتهارت فون گنایزناو (1760-1831)، شاهزاده کارل فون هاردنبرگ (1750-1822) به منظور سازماندهی مجدد ارتش پروس با همکاری یکدیگر زحمت کشیدند، و ابتکارات مختلفی برای فرار از محدودیتها و سختگیریهای ناپلئون به کار بردند. پیشرفت این عمل چنان بود که شتاین در 15 اوت 1808 نامه ای به یک افسر پروسی نوشت که به دست فرانسویان افتاد و در 8 سپتامبر در روزنامة مونیتور به چاپ رسید. در بخشی از آن چنین آمده بود:
آتش خشم و غضب هر روز در آلمان بالا می گیرد؛ باید آن را دامن بزنیم و مردم را آماده کنیم. خیلی مایلم که با هسن و وستفالن رابطه برقرار سازیم و خود را برای بعضی وقایع حاضر کنیم؛ با افراد فعال و خوش نیت روابط خود را حفظ کنیم، و چنین افرادی را در تماس با دیگران قرار دهیم. ... امور اسپانیا تأثیر پایداری بر جای نهاده است، و آنچه را که از مدتها پیش گمان می کردیم، به اثبات می رساند. اشاعة این اخبار به طور احتیاط آمیز
---
1. Martinmass ، عید مذهبی کلیسا، به یادبود قدیس مارتن (Martin: 316-397 اسقف شهر تور)، در 11 نوامبر. ـ م.

مفید است. در اینجا تصور می رود که جنگ میان فرانسه و اتریش اجتناب ناپذیر باشد. این کشمکش سرنوشت اروپا را تعیین خواهد کرد.
ناپلئون، که درصدد مصاف عمده ای در اسپانیا بود، به فردریک ویلهلم دستور داد شتاین را از کار بر کنار کند. شاه، که هنوز در ممل به سر می برد، در دادن جواب موافق تأخیر می کرد، تا آنکه به او تذکر دادند که تا زمان موافقت او فرانسویان همچنان خاک پروس را در تصرف خواهند داشت. در 24 نوامبر 1808 شتاین دوباره از کار برکنار شد؛ و در 16 دسامبر ناپلئون از مادرید فرمانی صادر کرد و او را از تحت حمایت قانون خارجی ساخت؛ تمام اموال او را مصادره کرد؛ و دستور داد که او را در هر قسمت از اراضی تحت نظارت فرانسه بیابند دستگیر کنند. از این رو شتاین به بومن گریخت.
زیانی که به پروس رسید با انتصاب (1810) هاردنبرگ به عنوان صدراعظم و در واقع نخست وزیر جبران شد. وی پیش از این در امر حکومت شرکت داشت؛ وزارت دارایی را سروصورتی داده بود؛ مذاکرة صلح را در 1795 آغاز کرده بود؛ در مسئولیت شکست 1806 سهیم بود؛ و به اصرار ناپلئون معزول شده بود(1807). در این هنگام در سن شصت

سالگی ضمن آنکه ناپلئون گرفتار عشق امپراطریس جدید خود بود، هاردنبرگ شاه را به سوی حکومت مشروطه سوق داد، و برای این کار او را ترغیب کرد که اول مجلسی از نجبا (1811) و سپس (1812) از نمایندگان ملت با اختیارات مشورتی برای جلوگیری از تندرویهای شاه تشکیل دهد. هاردنبرگ که از شیفتگان اصحاب دایرة المعارف فرانسه بود املاک کلیسا را به امور غیر روحانی اختصاص داد؛ در مورد تساوی مدنی یهودیان اصرار ورزید (11 مارس 1812)؛ از اشراف مالیات املاک و از پیشه وران مالیات بر درآمد گرفت؛ به انحصارات مزاحم اصناف خاتمه داد؛ و آزادی کار و تجارت را برقرار ساخت.
بازسازی سریع پروس میان سالهای 1807 و 1812 منبع نیروی نجاتبخشی را در خصیصة آلمانی آشکار ساخت. مردانی مانند شتاین و هاردنبرگ، که جزء اشراف نبودند، تحت نظارت فرانسویان مخالف و در زمان یکی از ضعیفترین پادشاهان پروس درصدد بازسازی کشوری شکست خورده، اشغال شده، و ورشکسته برآمدند؛ و ظرف شش سال آن را به قدرت و منزلتی رسانیدند که در 1813 توانست به صورت رهبر طبیعی جنگ آزادیبخش درآید. هر طبقه ای به این کوشش پیوست: اشراف برای رهبری ارتش به پیش آمدند؛ کشاورزان نظام وظیفة عمومی را پذیرفتند؛ بازرگانان قسمت اعظم عواید خود را به دولت دادند؛ مردان و زنان ادیب و دانشمند در سراسر آلمان خواهان آزادی مطبوعات، افکار، و مذهب شدند؛ و در 1807، در برلین، که تحت نظارت قوای فرانسه بود، فیشته سخنان مشهور خود را تحت عنوان خطاب به ملت آلمان ایراد کرد و ضمن آن از اقلیتی باانضباط خواست که مردم پروس را به سوی اصلاح اخلاقی و احیای ملی سوق دهند. در کونیگسبرگ، در ژوئن 1808، بعضی از اساتید دانشگاه

اتحادیه ای تشکیل دادند تحت عنوان اتحادیة اخلاقی و علمی که به نام تو گنبوند یا جامعة فضیلت شهرت یافت و وقف آزادی پروس شد.
در این ضمن شتاین در تبعید و فقر، به حال آوارگی به سر می برد؛ هر روز بیم آن می رفت که دستگیر یا کشته شود. در مه 1812 الکساندر اول از او دعوت کرد که به دربار امپراطوری در سن پطرزبورگ بپیوندد. او نیز به آنجا رفت و به اتفاق میزبان خود در انتظار آمدن ناپلئون بنشست.

فصل سی ام :مردم آلمان - 1789- 1812

۱ -اقتصاد

آلمانیهای سال 1800 مردمی بودند واقف به اختلاف طبقاتی، و آن را به عنوان روشی در نظام اجتماعی و تشکیلات اقتصادی پذیرفته بودند؛ تعداد افرادی که جز از راه وراثت عنوانی اشرافی به دست آورده باشند بسیار اندک بود. مادام دوستال نوشته است که «در آلمان هرکسی رتبه و مقام خود را در جامعه حفظ می کند، و گویی منصب ثابت و پابرجای اوست.» این امر در طول رودخانة راین و درمیان فارغ التحصیلان دانشگاهها کمتر به چشم می خورد، ولی به طور کلی آلمانیها بیش از فرانسویان صبور و شکیبا بودند؛ و فقط در سال 1848 بود که به 1789 فرانسویان رسیدند.
تأثیر انقلاب کبیر فرانسه در ادبیات، مهیج و درصنعت، اندک بود. آلمان دارای منابع طبیعی غنی بود، ولی دوام بقای فئودالیسم و قدرت بارونهای فئودال در نواحی مرکزی و شرقی مانع از پیشرفت طبقه ای تجارت پیشه و کارخانه دار می شد، حال آنکه ممکن بود اینان، بر اثر یک اقتصاد آزاد و بدون طبقه، تشویق شوند تا زغال سنگ و فلزاتی را که در دل خاک نهفته بود استخراج و آنها را در صنعت به کاربردند. رودخانه های پربرکتی مانند راین، وزر، الب، زاله، ماین، شپره، به تجارت کمک می کرد؛ ولی جدا بودن ایالات از یکدیگر موجب کوتاهی و محدودیت و بدی راهها می شد؛ و از این گذشته، در این راهها حرامیان و باجهای فئودالی نیز در کار بود. تجارت در نتیجة مقررات صنفی، مالیات گزاف و تنوع اوزان، مقیاسات، مسکوکات و قوانین پیشرفت چندانی نمی کرد.
صنایع آلمان تا سال 1807 با رقابت کالاهای بریتانیایی، که با جدیدترین ماشین آلات تهیه می شد مواجه بود. انگلیس در زمینة انقلاب صنعتی یک نسل از آلمان جلوتر بود، و از صدور فنون جدید یا خروج متخصصان ماهر خود جلوگیری می کرد. خدای دو چهرة جنگ، که صنایع

را، در عین حال، برای تهیة غذا و لباس مردم و هم برای کشتن آنها ترویج می کرد، اقتصاد ملی را رونق می بخشید. پس از 1806، محاصرة بری، که کم و بیش مانع از ورود کالاهای بریتانیایی می شد به پیشرفت صنایع قارة اروپا کمک کرد. استخراج معادن و فلزکاری در غرب آلمان و مخصوصاً در دوسلدورف و اسن یا در اطراف آنها تکامل یافت. در اسن در 1810 فریدریش کروپ (1787-1826) کارگاههای فلزکاری مفصلی به وجود آورد که تا یک قرن نیاز تسلیحاتی آلمان را تأمین می کرد.
علی رغم چنین اشخاصی، اشراف و پادشاه به مؤسسان شرکتها به چشم حقارت می نگریستند، وبه هیچ بازرگان یا صاحب صنعتی اجازه نمی دادند

که با طبقة اشراف ازدواج یا از املاک فئودالها خریداری کند. متخصصان مالی مانند هوگنوها، یهودیها، و دیگران که اجازه داشتند به اشراف یا خانوادة سلطنتی وام بدهند، در 1810 پیشنهاد کردند که : پروس از انگلستان و فرانسه پیروی کند و یک بانک ملی به وجود آرد؛ اوراق قرضه دولتی با سود کم انتشار دهد؛ و بدین ترتیب، بگذارد که وام ملی به امور مالی دولت کمک کند؛ لکن پادشاه و اشراف به این نتیجه رسیدند که چنین روشی کشور را در اختیار بانکداران قرار خواهد داد. پروس نظارت ملت را توسط سرمایه داران رد کرد، و صلاح در آن دانست که تحت رهبری یک طبقة نظامی و یک طبقة اشرافی باقی بماند.

آلمان هنوز از لحاظ مذهبی مانند دورة جنگ سی ساله به دو قسمت تقسیم شده بود؛ و از بسیاری جهات جنگهای فردریک کبیر با اتریش و فرانسه تجدید نمایش همان تراژدی سی ساله به شمار می رفت. اگر فردریک شکست خورده بود، ممکن بود آیین پروتستان از پروس رخت بربندد، چنانکه پس از 1620 از بومن محل اقامت هوس چنین وضعی پیش آمد.

بتدریج که روحانیان پروتستان املاک اسقفهای کاتولیک را در منطقة پروتستان نشین شمالی به دست می گرفتند، به حمایت نظامی از طرف شاهزادگان پروتستان متکی می شدند و، در قلمروهای خود، آنان را به منزله رؤسای کلیسای پروتستان می پذیرفتند؛ به همین ترتیب بود که فردریک لاادری در رأس کلیسای پروس قرار گرفت. در کشورهای کاتولیک – اتریش، بومن، و تقریباً سراسر کنفدراسیونهای راین-اسقفها اگر خودشان فرمانروا نبودند، به یک قدرت حامی نیاز داشتند، و تحت تسلط صاحبان قدرت غیر روحانی قرار می گرفتند. بسیاری از آنها به اعلامیه های پاپ زیاد اهمیت نمی دادند، ولی بیشتر آنها به طور منظم دستورهای مراجع غیرروحانی را که از آنها حمایت می کردند از روی کرسیهای وعظ و خطابه می خواندند؛ بدین ترتیب، در ایالات آلمانی ناپلئون، اسقفها-خواه پروتستان خواه کاتولیک- در خطبه های خود دستورهای

اداری و اعلامیه های نظامی او را قرائت می کردند.

انقیاد کلیسا نتایج مختلف-و تقریباً متناقضی- داشت: تورع و خردگرایی. در میان بسیاری از خانواده های آلمانی، سنتهای تورعی به مراتب قویتر از سیاستمداری و عمیقتر از شعایر مذهبی بود؛ آنها از نمازهای خانوادگی بیشتر از خطابه های روحانیان یا الاهیات حرفه ای الهام می گرفتند؛ لاجرم، بتدریج، از کلیسا، روی بر می گرداندند و مراسم عبادی خود را در گروههای محرمانة خصوصی و جدی به عمل می آوردند. جمعی شوریده تر از رازوران هیجان بیشتری داشتند؛ از سنتهای پیشگویانی مانند یاکوب بومه پیروی می کردند؛ و مدعی بودند که خدا را رویاروی می بینند یا درصدد این کارند؛ و نیز ادعا داشتند که به تجلی و اشراقی دست یافته اند که عمیقترین و تلخترین معماهای حیات را حل کرده است. گروهی دیگر از راهبان و راهبه های صومعه نرفته، دیر ندیده و سوگند نخوره نیز بودند به نام برادران موراویایی که کارشان از این لحاظ جالبتر بود که زجر و تعقیب را طی قرنها، با شجاعت و قهرمانی آمیخته با سکوت تحمل کرده بودند.

این گروه، به سبب طرد شدن از بومن کاتولیک، در سراسر آلمان پروتستان پراکنده شدند و در حیات مذهبی آن تأثیری عمیق برجای گذاشتند. مادام دوستال با برخی از آنها ملاقات کرد و تحت تأثیر عصمت قبل از ازدواج آنها، تقسیم اموال بین خودشان و نوشته های روی قبر هر یک از مردگانشان قرار گرفت: «وی در فلان روز به دنیا آمد و در فلان روز به زادبوم خود بازگشت.» بارونین یولیه (باربارا یولیانا) فون کرودنر (1764-1824)، که از رازوران و دوست نزدیک مادام دوستال بود، به اعتقادنامة آنان پیوست و آن را به نحوی مسحور کننده و جذاب موعظه می کرد که لویزه ملکة پروس- و تامدتی آلکساندر تزار روسیه- تحت نفوذ او در آمدند و کلیة نظرات و افکارش را، جز در مورد شرکت در اموالشان، پذیرفتند.

نقطة مقابل رازوران شکاکان بودند که نسیم روشنگری فرانسه را استشمام کرده بودند. لسینگ تنویر افکار را در آلمان با انتشار (1774-1778) کتابی تحت عنوان قطعاتی از یک ناشناس آغاز کرد. هرمان رایماروس در این کتاب شک و تردید خود را دربارة تاریخی بودن اناجیل اربعه ابراز داشته بود. البته در هر نسلی شکاکانی بوده اند، ولی بیشتر آنها، به مصداق آنکه اگر حرف نقره است، سکوت طلاست، خاموشی پیشه کرده از اظهار نظرات باطنی خویش خودداری ورزیده اند؛ از این گذشته، آتش جهنم و پلیس هم از انتشار عقاید آنان جلوگیری می کرده است. اما اینک عقاید آنان در مجامع فراماسونری و طرفداران روزنکرویتسیان یا (برادران صلیب گلگون)، در دانشگاهها و حتی در صومعه ها راه یافت. در سال 1781 کتاب کانت تحت عنوان نقد عقل محض افراد تحصیل کردة آلمان را با توضیح دشواریهای الاهیات معقول به هیجان واداشت. تا یک نسل بعد از او، فیلسوفان آلمان کوشیدند که شک و تردیدهای کانت را رد یا مخفی کنند، و بعضی از سخن پردازان زیرک، مانند فریدریش شلایر ماخر به شهرتی بین المللی نایل

آمدند. بر طبق گفتة میرابو (که میان سالهای 1786 و 1788 سه بار از آلمان دیدار کرد)، تقریباً همة روحانیان پروتستان پروسی در آن زمان در نهان از عقاید سنتی خود دست برداشته و عیسی را به عنوان رازوری محبوب تلقی می کردند که پایان قریب الوقوع جهان را اعلام داشته بود. در سال 1800 ناظر پرهیجانی گزارش داد که مذهب در آلمان مرده است، و «دیگر عیسوی بودن باب روز نیست.» گئورگ لیختنبرگ (1742-1799) پیش بینی کرد که «روزی خواهد آمد که هرگونه اعتقادی به خدا مانند اعتقاد به اشباح شبانه خواهد بود.»

چنین گزارشهایی از لحاظ عاطفی مبالغه آمیز بود. تردید مذهبی اگرچه در

دل چند استاد و شاگرد راه یافت، در توده های مردم اثر نکرد. اصول عقاید مسیحیت همچنان احساس مردم را به پیوستگی به قوای فوق نفسانی تقویت می کرد، و حتی دانشمندان را به استمداد از کمکهای فوق طبیعی متمایل می ساخت. افراد، اجتماعات پروتستان، دلهای خود را با سرودهای قوی گرم می کردند. کلیسای کاتولیک همچنان کانون معجزه، اسطوره، راز، موسیقی، و هنر-بود و لنگرهای نهایی برای افرادی تلقی می شد که براثر سالها دریانوردی معنوی و روحی در میان طوفانها و پایابهای فلسفه و شهوت فرسوده و خسته شده بود. افراد دانشمندی مانند فریدریش فون شلگل، زنان برجستة یهودی مانند دختران موزس مندلسون، سرانجام آغوش گرم کلیسای مادر را خواستار شدند. ایمان همیشه کارساز است، و شک و تردید باقی می ماند.

ایمان می بایستی ضعیف شده باشد، زیرا آزادی مذهبی زیاد شده بود: با افزایش دانش، آزادی مذهبی از فراز حصارهایی که در درون آنها اعتقادات مذهبی پاکی و اصالت خود را محفوظ داشته بود جریان می یافت. دیگر یک مسیحی تحصیل کرده نمی توانست از یک فرد یهودی جدید به سبب یک اعدام سیاسی به وسیلة دار، در هجده قرن پیش، تنفر داشته باشد؛ و شاید در انجیل متی (باب بیست و یکم، آیة 8) خوانده باشد که چگونه جمعی از یهودیان برگهای درخت خرما را، چند روز قبل از مرگش، به هنگام ورود به اورشلیم، نثار مقدمش می کردند. در هر صورت یهودیان در اتریش به دست یوزف دوم، در راینلاند در نتیجة انقلاب کبیر فرانسه یا به توسط ناپلئون، و در پروس به وسیلة هاردنبرگ آزاد شدند. آنان شاد و خرم از میان محلات مخصوص خود (گتو) بیرون آمدند؛ لباس و زبان و آداب زمان و مکان خود را اقتباس کردند، و کارگران ماهر و شهروندان وفادار و عالمان فداکار و دانشمندان مبتکری شدند. احساسات ضد یهودی در میان افراد بیسواد باقی ماند، ولی در میان افراد باسواد جذبة مذهبی خود را از

دست داد، و احیاناً ممکن بود آثاری از رقابتهای فرهنگی و اقتصادی و روشهای مرسوم در محلات یهودی نشین که آثار آن در میان مستمندان رنجبر هنوز باقی بود بر جای مانده باشد.

در فرانکفورت که محل اقامت گوته بود، خصومت میان عیسویان و یهودیان مخصوصاً شدید بود، و مدتی طولانی ادامه یافت؛ زیرا طبقة حاکمة بورژوای آنجا شدت رقابت یهودیان را در تجارت و امور مالی احساس می کردند. در میان آنها شخصی بود به نام مایرآمشل روتشیلد (1743-1812) که بزرگترین بانک تاریخ را با وام دادن به شاهزادگان بی پول مانند فرمانروایان هسن-کاسل تأسیس کرد، و به عنوان یکی از عمال انگلیس به پادشاهانی که با ناپلئون می جنگیدند کمک مالی می رسانید. با وجود این، ناپلئون در 1810 اصرار ورزید که در مورد یهودیان فرانکفورت آزادی کاملی که به وسیلة مجموعة قانون نامة ناپلئون تضمین شده بود اجرا شود.

مارکوس هرتس (1747-1803) به منزلة تجسم شکفتگی قدرت مالی یهودیان در جستجوی علوم و هنرهای مختلف و حمایت از آنها به شمار می رود. وی که در برلین تولد یافته بود، در 1762 به کونیگسبرگ یعنی محلی مهاجرت کرد که کانت و سایر آزادیخواهان دانشگاه آن شهر را ترغیب کرده بودند که یهودیان را بپذیرند. هرتس به عنوان دانشجوی پزشکی،

نامنویسی کرد، ولی به سخنرانیهای کانت تقریباً به همان اندازه گوش می داد که در دروس پزشکی شرکت می جست، و علاقة شدید او به فلسفه او را به صورت شاگرد محبوب کانت در آورد. پس از اتمام دورة دانشکده پزشکی، به برلین بازگشت و پس از چندی نه تنها به عنوان پزشک بلکه بر اثر سخنرانیهایی دربارة فلسفه شهرت یافت. خطابه ها و نمایشهای او در فیزیک گروهی از شنوندگان برجسته، شامل فردریک ویلهلم سوم (پادشاه آینده)، را به سوی او متمایل ساخت.
زندگی او بر اثر ازدواج با هنریتا دولموس، که یکی از زیباترین زنان آن عصر بود، هم شاد و هم غم انگیز شد. این زن خانة او را به صورت سالنی درآورد که با بهترین سالنهای پاریس رقابت می کرد. همچنین در سالن خود از سایر زیبارویان یهودی، شامل برندل-بعدها دوروتئا- که دختر موزس مندلسون بود، وراشل لوین همسرآیندة فارنهاگن فون انزه پذیرایی می کرد. افراد برجستة مسیحی و یهودی در پیرامون این الاهگان رحمت و مظهر زیبایی گرد می آمدند، و عیسویان از اینکه می دیدند که آن زنان هم فکر دارند و هم جسم، و به طور فریبنده ای جسورند شاد می شدند. میرابو برای بحث دربارة سیاست در این انجمنها شرکت می جست، ولی نقطه نظرش بیشتر برای مذاکره در مورد موضوعات دقیقتری با هنریتا بود. این زن ستایشی را که برجستگان مسیحی از وی به عمل می آوردند دوست می داشت و با ویلهلم فون هومبولت معلم و سپس با فریدریش شلایر ماخر واعظ فلسفی «روابط مبهمی» پیدا کرد. در این ضمن دوروتئا را که باسیمون فایت ازدواج کرده و دو فرزند برایش زاییده بود برآن داشت که از شوهر و خانة خود دست بردارد و با فریدریش فون شلگل زندگی کند، در ابتدا به عنوان معشوقه و سپس همسر او.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 843
بدین ترتیب اختلاط آزاد یهودیان و مسیحیان تأثیری دوگانه و مخرب داشت: از یک طرف، ایمان مسیحیان را تضعیف کرد، زیرا دریافتند که عیسی و دوازده حواری او قصد داشته بودند که مذهب خود را به صورت دین یهودی اصلاح شده ای درآوردند که به هیکل و قوانین موسی وفادار باشد؛ از طرف دیگر، ایمان یهودیان را تضعیف کرد، زیرا دیدند که وفاداری به شریعت یهود مانع شدیدی در به دست آوردن همدم و مقام در جامعة مسیحی خواهد بود. درمیان هردو گروه، انحطاط ایمان مذهبی به قوانین اخلاقی آسیب رساند.

کتاب شریعت متکی به خدایی بود مهربان و وحشت انگیز که هر تقاضای خاضعانه را اجابت می کرد؛ ناظر بر رفتار و پندار هر فرد بود؛ هیچ چیز را از یاد نمی برد؛ و هرگز از حق و اختیار خود در مورد داوری و مجازات یا عفو صرف نظر نمی کرد؛ خدای عشق و انتقام بود و به صورت قرون وسطایی خود بر بهشت و دوزخ حکومت می راند. این عقیدة غم انگیز و شاید لازم هنوز در میان توده ها باقی بود، و به روحانیان، جوانان اصیل، سرداران و رؤسای خانواده ها در نگاهداری مؤمنان، کشاورزان، سربازان، و منازل کمک می کرد. جنگ ادواری، رقابت بازرگانی، و نیاز به انضباط خانوادگی مستلزم در کارآمدن رسوم اطاعت و پشتکار در پسران، حجب و فریبایی و هنرهای خانگی در دختران، و سرسپردگی صبورانه در همسران، و کفایت خشونت آمیز برای رهبری در شوهران وپدران بود.

مرد معمولی آلمانی اساساً، لااقل در میکده، خوش مشرب بود؛ ولی صلاح در آن می دانست که در برابر همسر، کودکان، رقیبان، و مستخدمان قیافه ای سخت و جدی به خود بگیرد. سخت و جدی کار می کرد، و از کسانی که مسئولیت آنها با او بود نیز همین انتظار را داشت. به سنت به عنوان سرچشمة عقل و ستون قدرت احترام می گذاشت؛ آداب کهن او را قادر می ساخت که در وظایف روزانه و تماسهای خود خویشتن را زیاد خسته نکند. به مذهب خود به عنوان میراثی مقدس می نگریست، و از کمک آن در راه عادت دادن کودکان به ادب و نظم و ثبات سپاسگزار بود. انقلاب کبیر را که موجب اختلال در فرانسه شده بود، و پیدایش نهضت شتورم اوند درانگ را در بین جوانان آلمانی به منزلة انحلال بی پروای روابط پابرجایی می دانست که برای حفظ نظم و اعتدال در خانه و کشور حیاتی بود؛ لاجرم آنها را طرد می کرد. زن و کودکان خود را به حال انقیاد نگاه می داشت، ولی می توانست با رفتار سادة خود مهربان و دوست داشتنی باشد؛ گذشته از این، بدون اظهار شکایت، برای تأمین نیازهای جسمی و ذهنی آنها زحمت می کشید.

همسرش این وضع را بدون مقاومت چندانی می پذیرفت، زیرا قبول داشت که ادارة خانواده ای بزرگ در کشوری ناامن و در محاصرة دشمنان بالقوه، مستلزم دستی نیرومند و استوار

است. در خانه و تحت فرمان شوهر و قانون، به منزلة راهنما و مرجع اختیار بود، و تقریباً همیشه از محبت کودکان خود در سراسر زندگی زناشویی بهره مند می شد. به اینکه «واقعاً مادر کودکان» باشد قناعت

می کرد، و به بهره برداری از زمین و ادامة نژاد می پرداخت.
اما نواهای دیگری نیز به گوش می رسید. در 1774 تئودور فون هیپل هجده سال پیش از مری وولستنکرافت کتابی منتشر ساخت تحت عنوان دربارة ازدواج که دفاعی بود از آزادی زنان. وی به ادای سوگند اطاعت از طرف عروس اعتراض کرد، و گفت که ازدواج باید جنبة مشارکت داشته باشد نه انقیاد. از این رو خواستار آزادی کامل زنان – نه تنها از لحاظ رأی دادن بلکه از لحاظ حق نیل مقامات و مناصب، ولو عالیترین آنها – شد در این باره از بعضی از زنان فرمانروا در آن عصر یاد کرد- مانند کریستینا ملکة سوئد، کاترین امپراطریس روسیه، و ماریا ترزیا امپراطریس اتریش. اگر آزادی کامل زن به صورت قانون در بیاید، بهتر است که «حقوق بشر» را «حقوق مردان» بنامند.
آلمان به حرف او گوش نداد، ولی-تحت انگیزة انقلاب کبیر فرانسه و اشاعة ادبیات افراطی در آلمان- پایان قرن هجدهم و آغاز قرن نوزدهم شاهد عدة زیادی از زنان آزادشده بود که فقط نظیر آنها از لحاظ تعداد در روزگار ما دیده می شود، و فقط فرانسة قرن هجدهم از لحاظ درخشندگی با آنها رقابت می کرد، و هیچ کس از لحاظ شیطنت به پای آنها نمی رسید. نهضت رمانتیک در ادبیات، که انعکاسی از اشعار تروبادورها در قرون وسطی بود، دیگر زنان را به پایة کسانی مانند دمتر1 یا باکره ای مانند مریم عذرا ارتقا نمی داد، بلکه آنها را به منزلة دسته گلی مست کننده از زیبایی جسمی و شادابی فرهنگی درمی آورد – بدیهی است برای تکمیل فریبندگی آنها اندکی رسوایی هم به عنوان چاشنی در کار می آمد. در باب هنریتا هرتس و دوروتنا مندلسون سخن گفتیم؛ کارولین میخائیلیس (دختر یک شرقشناس از اهالی گوتینگن) را که بیوه ای انقلابی بود به آنها اضافه کنید. وی با آوگوست فون شلگل ازدواج کرد؛ از او جدا شد: و به عقد ازدواج شلینگ فیلسوف درآمد. همچنین نام ترزه فورستر را به آنها بیفزایید که از لحاظ شور انقلابی رقیب شوهرش بود، او را ترک گفت تا با سیاستمداری از ساکس زندگی کند، و داستانی سیاسی نوشت تحت عنوان خانوادة زلفدورف که در راینلاند هیجانی به وجود آورد؛ ویلهلم فون هومبولت نوشته است که «این زن از لحاظ قدرت فرهنگی جالبترین زنان روزگار خود بود.» باز نام راشل لوین فارنها گن فون انزه را به آنها اضافه کنید که دیپلوماتها و روشنفکران به سالن او رفت وآمد می کردند، همچنین نام بتینافن آرنیم را به آنها بیفزایید که سابقاً دیدیم چگونه در پیرامون بتهوون و گوته می چرخید، و بعد آن زنان با فرهنگی که کاملا انقلابی نبودند و بیش از گوته در وایمار می درخشیدند مانند دوشس لویزه، شارلوته فون کالپ، و
---

1. الاهة کشاورزی در یونان باستان. ـ م.

شارلوته فون شتاین.
این آزادی زنان در شهرهای بزرگ آلمان طبعاً با سست شدن قیود اخلاقی همراه بود. فردریک ویلهلم دوم پادشاه پروس معشوقه بازی را رواج داد؛ جانشینش، لویی فردیناند، در عصر سلطنت خود، از او پیش افتاد. ازدواجهای عشقی رو به فزونی نهاد، زیرا جوانان از فریبندگیهای ثروت به سبب سرمستی عشقبازی چشم می پوشیدند. گوتة سالخورده به زندگی با نشاط طبقات بالا در برلین به چشم حقارت می نگریست ولی وقتی که به چشمه های آب معدنی کارلسباد سر می زد، اخلاق جدید را می پذیرفت. در اینجا زنان، با کمال افتخار، خود را در جامه های جدیدی که نمونة آنها را مادام تالین و مادام دوبوآرنه در پاریس در 1795 به دست داده بودند در معرض تماشا قرار می دادند.
فساد سیاسی با بیقیدی در مسائل جنسی رقابت می کرد. رشوه خواری ابزار مطلوب دیپلوماسی به شمار می رفت، و وجود مداخل، مشتاقانه، دستگاه اداری را هم در ایالات کاتولیک و هم در ایالات پروتستان می چرخاند. ظاهراً در تجارت بیشتر درستی دیده می شد تا در سیاست؛ طبقة بورژاوزی، حتی وقتی که با زنان بی ملاحظه و بی پروا ازدواج می کردند، از پرسه زدن در کنار رودخانة شپره اجتناب می ورزیدند، اما در این ضمن، دانشگاهها عقاید مضمحل کنندة جوانانی را وارد حیات و اخلاق آلمانها می کردند که خوب تربیت نشده بودند.

۷ -آموزش و پرورش

در این هنگام آموزش و پرورش به صورت علاقة عمده و کار مهم آلمان درآمد و شبیه دلبستگی به جنگی بود که براثر نهضت ذهنی و انسانی علیه ناپلئون به وجود آمده بود. سخنان فیشته تحت عنوان خطاب به ملت آلمان، که در سال 1807 ایراد شد، اگر چه به اطلاع عدة معدودی رسید ولی حاکی از این اعتقاد روزافزون عصر بود که تنها با اصلاح امر آموزش و پرورش در کلیة سطوح می توان آلمان را از جستجوی لذت بازداشت و به سوی سرسپردگی شدید و پایمردی جدی در جهت رفع نیازهای کشور کشانید آنهم در سالهایی که تسلیم شدن سریع و سرافکندگی ملی تقریباً روحیه آلمانها را در هم شکسته است. در 1809 ویلهلم فون هومبولت (1767-1835) به عنوان وزیر آموزش و پرورش به کار مشغول شد. وی هم خود را سخت مصروف این کار کرد، و تحت رهبری او در روش تعلیماتی آلمان اصلاحاتی آغاز شد که ظرف مدت کوتاهی آن را به صورت بهترین نوع خود در اروپا درآورد. دانشجویان کشورهای مختلف برای تحصیل در دانشگاههای گوتینگن، هایدلبرگ، ینا، و برلین می آمدند. آموزش و پرورش در بین کلیة طبقات گسترش یافت، و از لحاظ موضوع و هدف توسعه پیدا کرد. در مورد مذهب اگرچه به عنوان پایة اخلاقی تأکید شد، استادان قانون و علم حقوق، ناسیونالیسم را به

صورت مذهب جدید مدارس آلمان در آوردند- کما اینکه ناپلئون هم آن را در مدارس فرانسه به عنوان خدای جدیدی قبولانده بود.

دانشگاههای آلمان نیاز به آزمونی سخت داشت که از عهدة این آزمون نیز به خوبی برآمد؛ حقیقت امر این است که بسیاری از آنها از غفلتی که معمولا بر اثر سابقه و قدمت پیش می آید آسیب دیده بودند. در شهرهای آلمان دانشگاههایی تأسیس شده بود: در هایدلبرگ (1386)، کولن (1388)، ارفورت (1379)، لایپزیگ (1409)، روستوک (1419)، ماینتس (1476)، توبینگن (1477)، ویتنبرگ (1502). در این زمان همة آنها در مضیقه به سر می بردند و نیازهای فراوان داشتند. دانشگاه کونیگسبرگ که در1544 تأسیس یافته بود با داشتن ایمانوئل کانت رونقی داشت. دانشگاه ینا که در 1558 تشکیل شده بود به صورت کانون فرهنگی آلمان درآمد، و افرادی مانند شیلر، فیشته، شلینگ، هگل، برادران شلگل، و هولدرلین با آن همکاری می کردند. در آنجا هیئت آموزشی با دانشجویان در استقبال از انقلاب کبیر فرانسه تقریباً رقابت می کردند. دانشگاه هاله (1604) از سه لحاظ «نخستین دانشگاه جدید» به شمار می رفت: خود را ملزم به آزادی

فکر و تعلیم می دانست و از هیئت آموزشی خود انتظار هیچ گونه تعهد درست مذهبی را نداشت؛ برای علوم و فلسفة جدید جا باز کرد؛ و به صورت مرکز پژوهشهای ابتکاری و کارگاه تحقیقات علمی درآمد. دانشگاه گوتینگن که، دیرتر (در 1736) تأسیس یافت تا سال 1800 «بزرگترین مدرسة اروپا» شده بود، و تنها دانشگاه لیدن در هلند با آن رقابت می کرد. مادام دوستال که در 1804 در شمال آلمان به گردش مشغول بود گفته است: «سراسر شمال آلمان پر از عالمانه ترین دانشگاههای اروپاست.»
ویلهلم فون هومبولت، که در این نهضت احیای فرهنگی به منزلة فرانسیس بیکن آلمان به شمار می رفت، یکی از بزرگترین ذهنهای آزاد عصر را داشت. اگرچه در میان اشراف تولد یافته بود، اشرافیت را چنین تعریف کرد که «روزگاری عیبی بود لازم؛ و اکنون عیبی است غیر لازم.» از بررسی تاریخ به این نتیجه رسیده بود که تقریباً هر سازمانی، هرقدر هم معیوب و مزاحم بوده باشد، روزگاری مفید بوده است. «چه عاملی آزادی را در قرون وسطی زنده نگاه داشت؟ – روش ارباب و رعیتی. چه چیز علوم را در عهد بربرها حفظ کرد؟-رهبانیت.» وی این نکات را در سن بیست و چهارسالگی متذکر شده بود. سال بعد (1792) نظر خود را دربارة قانون اساسی فرانسه، که در (1791) به تصویب رسیده بود، بیان کرد. به عقیدة او در قانون اساسی مذکور مسائل و مباحث قابل تحسین بسیاری وجود داشت، ولی مردم فرانسه که تحریک پذیر و پرشور هستند قادر نخواهند بود که خود را با آن تطبیق دهند و، لاجرم، کشور خود را گرفتار هرج و مرج خواهند کرد. یک نسل بعد، هنگامی که با یکی از همکاران زبانشناس خود در صحنة نبرد لایپزیگ (جایی که ناپلئون در 1813 شکست خورده بود) گردش می کرد، چنین گفت: «سلطنتها و امپراطوریها، چنانکه در اینجا می بینیم، از بین می رود؛ ولی شعر خوب همیشه

باقی می ماند.» شاید به فکر پینداروس بود که اشعارش را از صورت یونانی فوق العاده دشوار آن ترجمه کرده بود.
به عنوان دیپلمات از آن لحاظ با شکست مواجه شد که بیش از حد شیفتة انقلاب عقاید بود و نمی توانست مجذوب تحولات زودگذر سیاسی شود. از آنجا که در صحنة سیاست ناراحت بود، تقریباً به گوشه نشینی پرداخت و به مطالعه مشغول شد. شیفتة زبانشناسی بود، و دنبال تغییر و تحریف کلماتی بود که از کشوری به کشور دیگر منتقل می شد. به سودمندی دولت در حل مشکل اجتماعی عقیده ای نداشت، و می گفت که طبیعت تغییر ناپذیر بشر جلو قوانین بهتر را می گیرد. وی به این نتیجه رسید که بهترین آرزوی بشر تربیت اقلیتی است که اخلاص اجتماعی آن چراغی فرا راه جوانان، حتی در میان نسلی مأیوس، نگاه دارد.

از این رو، در سن چهل و دوسالگی از گوشة خلوت بیرون آمد و به عنوان وزیر آموزش و پرورش به کار پرداخت؛ و در سال 1810 دولت او را مأمور تشکیل دانشگاه برلین کرد. وی در آنجا روشهایی در کار آورد که در دانشگاههای اروپایی و امریکایی تا روزگار ما تأثیراتی برجای گذاشته است: در انتخاب استادان بیش از آنچه به قدرتشان در امر تعلیم توجه کند شهرت یا آمادگی آنها را در پژوهشهای ابتکاری علمی ملاک قرار می داد. آکادمی علوم برلین (که در 1711 تأسیس شد) و رصدخانة ملی و باغ گیاهشناسی و موزه و کتابخانه جزء دانشگاه جدید شد. فیشته فیلسوف، شلایر ماخر عالم الاهیات، و ساوینیی قانوندان و فریدریش اوگوست ولف (1759-1824) با این دانشگاه همکاری کردند. شخص اخیر، که دانشمندی متبحر در آثار کلاسیک بود، نظر عجیبی ابراز کرد که طرفداران فرهنگ یونان را به وحشت انداخت؛ و آن اینکه ایلیاد و اودیسه اثر شاعری به نام هومر نیست، بلکه تعدادی آوازخوان بودند که بتدریج این دواثر را تألیف کردند. بارتولت گئورگ نیبور (1776-1831) در دانشگاه برلین سخنرانیهایی کرد که به صورت تاریخ روم (1811-1832) درآمد و راهگشای دیگران شد. وی دانشمندان جهان را با این عقیده متحیر ساخت که فصلهای نخستین اثر لیویوس تاریخ نبوده بلکه افسانه می باشد. از این زمان به بعد، آلمان در علوم کلاسیک، زبانشناسی، تاریخنگاری و همچنین فلسفه، رهبری جهان را به عهده گرفت. هنوز دورة برتری آن کشور در علم فرا نرسیده بود.

علم در آلمان، بر اثر پیوستگی تقریباً جدایی ناپذیر آن با فلسفه، عقب افتاده بود. طی قسمت اعظم این دوره، علم بخشی از فلسفه به شمار می آمد، و همراه با تحقیق و تاریخنگاری، تحت عنوان بررسی دانش، جزء آن بود. این پیوستگی با فلسفه به علم زیان رساند، زیرا فلسفه در آلمان در آن زمان به منزلة تمرینی بود در منطق نظری، که مهمتر از تحقیق به وسیلة تجربه

محسوب می شد.

در این عصر دونفر مخصوصاً برای آلمان افتخارات علمی کسب کردند. یکی از آنها کارل فریدریش گاوس (1777-1855) بود و دیگری آلکساندر فون هومبولت (1769-1859). گاوس در کلبه ای روستایی نزدیک برونسویک به دنیا آمد. پدرش، که باغبان و بنا و متصدی ترعه بود، تعلیم و تربیت را به مثابه گذرنامه ای برای رفتن به جهنم می دانست. ولی مادرش، که شوق و مهارت او را در اعداد مشاهده کرده بود، با خست پولی اندوخت و کودک را به دبستان و سپس به ژیمنازیوم1 سپرد. در آنجا پیشرفت سریع او در ریاضیات آموزگارش را بر آن داشت که اجازة معرفی او را به حضور دوک کارل ویلهلم فردیناند فرمانروای برونسویک به دست آرد. دوک تحت تأثیر کودک قرار گرفت و خرج تحصیل او را در یک دورة سه ساله در کولگیوم کارولینوم در برونسویک پرداخت. کارل فریدریش از آنجا به دانشگاه گوتینگن رفت (1795). پس از آنکه یک سال در آنجا گذرانید، مادرش که قادر به درک کار و بازی فرزندش با اعداد و نمودارها نبود از آموزگارش پرسید که آیا امید موفقیتی در مورد فرزندش وجود دارد یا نه. آموزگار جواب داد که «وی بزرگترین ریاضیدان اروپا خواهد شد.» شاید مادرش قبل از مرگ حرف لاپلاس را دایر بر اینکه گاوس آن پیش بینی را به حقیقت رسانده است شنیده باشد. در زمان ما او را با ارشمیدس و نیوتن برابر می دانند.

ادعایی نداریم که اکتشافات او را می فهمیم یا قادر به تفسیر آنها خواهیم بود. این اکتشافات دربارة تئوری اعداد، اعداد موهومی، باقیمانده های تربیعی روش کوچکترین مربعات، و حساب بینهایتیک بود که بدان وسیله گاوس ریاضیات را از آنچه که در روزگار نیوتن بود به صورت علمی تقریباً جدید درآورد، به نحوی که ابزار معجزات علمی در زمان ما شد. خود او ریاضیات را در چندین رشتة دیگر به کار بست و نتایج مطلوب را از آن به دست آورد. مشاهداتش دربارة مدار سیارک سرس (نخستین سیارک که در

اول ژانویة 1801 کشف شد) او را بر آن داشت که روشی تازه و سریع جهت تعیین مدارهای سیارات به دست دهد. همچنین تحقیقاتی انجام داد که نظریة مغناطیس و الکتریسیته را بر پایه ای ریاضی استوار کرد. دانشمندان پس از وی معتقد شدند که هیچ چیز علمی نیست مگر آنکه در قالب عبارات ریاضی بیان شود.
خود او هم مثل کارهایش جالب بود. ضمن آنکه علم را بازسازی می کرد، نمونة فروتنی به شمار می آمد. شتابی در انتشار اکتشافات خود نداشت، به طوری که افتخار کشفیات او پس از مرگش معلوم شد. مادر سالخوردة خود را دعوت کرد که با او و خانواده اش زندگی کند؛ و در آخرین چهار سال عمر نود و هفت سالة آن زن، هنگامی که کاملا نابینا شده بود، به پرستاری او پرداخت و به کسی دیگر اجازة خدمت به او نمی داد.
*****تصویر
متن زیر تصویر : کارل فریدریش گاوس (آرشیو بتمان)
---
1. Gymnasium ، در آلمان، به عنوان مدرسة متوسطه ای که محصلین را برای ورود به دانشگاه آماده می کند. ـ م.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 849
قهرمان دیگر علم آلمان در این عصر برادر جوان ویلهلم فون هومبولت به نام آلکساندر بود. وی، پس از فراغت از تحصیل از دانشگاه گوتینگن، وارد آکادمی معدن در فرایبرگ شد و با بررسی گیاهان زیرزمینی مقامی برجسته یافت. سپس به عنوان مدیر معادن در بایرویت، نتایج مغناطیس زمین را بر ته نشستهای صخره ای کشف کرد؛ مدرسة معادن را بنیان نهاد، و شرایط کار را بهبود بخشید. با اچ. بی. سوسور سویسی به بررسی تشکیلات کوهها پرداخت؛ و با آلساندرو ولتا در پاویا به تحقیق دربارة پدیده های برقی مشغول شد. در 1796 تصادفاً به گردشی طولانی به منظور اکتشافات علمی رفت (و با داروین که سوارکشتی بیگل بود به رقابت پرداخت). نتایجی که به دست آورد، بر طبق لطیفة یکی از معاصرانش، او را «مشهورترین مرد اروپا پس از ناپلئون» ساخت.
آنگاه با امه بونپلان، دوست گیاهشناس خود، از مارسی به امید پیوستن به ناپلئون در مصر حرکت کرد؛ حوادث او را به مادرید کشانید و در آنجا حکایت غیر مترقبة نخست وزیر اسپانیا وی را به جستجو در متصرفات امریکایی اسپانیا تشویق کرد. این دو در 1799 سوار بر کشتی شدند و شش روز در تنریفه، بزرگترین جزیرة مجمع الجزایر کاناری، گذرانیدند؛ از آنجا از قلة کوه (به ارتفاع 3716 متر) بالا رفتند و ناظر یک رگبار شهابی بودند که هومبولت را بر آن داشت که ادواری بودن چنین پدیده هایی را مورد بررسی قرار دهد. در 1800 از کاراکاس در ونزوئلا حرکت کردند؛

چهارماه به بررسی زندگی گیاهان و جانوران ساوانا1 و جنگلهای ناشی از باران در طول رود اورینوکو گذراندند، تا آنکه به سرچشمة مشترک این رودخانه و آمازون رسیدند. در 1801 از طریق کوههای آند از کارتاخنا بندری در کلمبیا، به بوگوتا و کیتو رفتند و از کوه چیمبورازو (به ارتفاع 5758 متر) صعود کردند و، بدین ترتیب، رکوردی جهانی به جای نهادند که طی سی و شش سال بعد به قوت خود باقی ماند. هومبولت بعداز مسافرت در طول ساحل اقیانوس آرام تالیما، حرارت جریان اقیانوس را، که به اسم او «جریان هومبولت» نامیده می شود، اندازه گرفت. همچنین عبور سیارة عطارد را مشاهده کرد. دربارة گوانو2 بررسی شیمیایی به عمل آورد، امکانات استفاده از آن را به عنوان کود در نظر گرفت، و قسمتی از آن را برای تجزیة بیشتر به اروپا فرستاد؛ بدین ترتیب، یکی از غنی ترین صادرات امریکای جنوبی آغاز شد. محققان خستگی ناپذیر پس از رسیدن به شیلی به طرف شمال بازگشتند؛ یک سال در مکزیک و مدتی کوتاه در ایالات متحدة امریکا گذراندند؛ و در 1804 قدم به خاک اروپا گذاشتند. این مسافرت یکی از بارورترین گردشهای علمی در تاریخ بود.
*****تصویر
متن زیر تصویر : مجسمة آلساندرو ولتا. کومو، ایتالیا (آرشیو بتمان)
---
1. Savanna ، گیاهستان استوایی که، به سبب دارا بودن فصول خشک و بارانی، رستنی طبیعی آنها عمدتاً سبزه است. ـ م.
2. guano ، کودی حاصل از فضلة خشک شدة پرندگان دریایی که در کرانه های استوایی خاصه در پرو گردآوری می شود. ـ م.

هومبولت قریب سه سال در برلین گذراند و به بررسی انبوهی از یادداشتهای خود پرداخت و کتابی تحت عنوان نظریاتی دربارة طبیعت نوشت. سال بعد به پاریس رفت تا در کنار گزارشها و دستیاران علمی باشد. نوزده سال در این شهر گذراند و از دوستی دانشمندان برجستة فرانسه و همچنین از زندگی و ادبیات سالنها بهره مند شد. وی در نظر نیچه یکی از «اروپاییان خوب» بود. آن آشوبهای سطحی را که ترقی و سقوط دولتها نامیده می شود با آرامش یک زمینشناس نظاره کرد. در 1814 همراه فردریک ویلهلم سوم در سفر پادشاهان فاتح به لندن رفت، ولی بیشتر مشغول تکامل علوم دیرین یا ایجاد علوم جدید بود.
وی کشف کرد(1804) که شدت نیروی مغناطیسی زمین از قطبها تا خط استوا کاهش می یابد، علم زمینشناسی را با بررسی اصل آتشفشانی بعضی از صخره ها، تشکیل کوهها و توزیع جغرافیایی کوههای آتشفشان، گسترش داد. نخستین سررشته های قوانینی را که حاکم بر اختلالات جوی

است به دست داد، و بدان وسیله اصل و مسیر طوفانهای گرمسیری را روشن ساخت. بررسیهای مهمی دربارة هوا و جریانات اقیانوسی انجام داد. نخستین کسی بود (1817) که خطوط همدما را در جغرافیا تعیین کرد. این خطوط مکانهایی را به یکدیگر می پیوندد که، علی رغم اختلاف عرض جغرافیایی، دارای حد متوسط حرارت سالانة یکسان هستند. نقشه کشها از اینکه می دیدند بر روی نقشة هومبولت حد متوسط حرارت لندن، که مانند لابرادور در نقطه ای شمالی قرار دارد، با سینسیناتی، که مانند لیسبون در نقطه ای جنوبی واقع است، یکسان است دستخوش نهایت شگفتی و اعجاب شدند. اثر او تحت عنوان رساله دربارة جغرافیای گیاهان علم بیوژئوگرافی (جغرافیای زیستی) را-که عبارت است از بررسی توزیع گیاهان تحت تأثیر اوضاع طبیعی زمین- بنیان نهاد. این تحقیقات و صدها مباحث دیگر، که اگر چه به ظاهر نسبتاً ناچیز است دارای تأثیری وسیع و پایدار می باشد و در سی جلد از سال 1805 تا 1834 تحت عنوان سفرهای هومبولت و بونپلان به مناطق استوایی قارة جدید انتشار یافت.
سرانجام، چون ثروت خود را در راه تحقیقات علمی بر باد داده بود، شغلی موظف را به عنوان پیشکار دربار پروس پذیرفت (1827). پس از آنکه مجدداً سروسامانی یافت، سخنرانیهایی برای مردم برلین ایراد کرد که بعدها اساس کتاب چند جلدی او را به نام کیهان تشکیل داد (1845-1862) و جزء مشهورترین کتابها در حد دانش اروپایی بود. در مقدمة این کتاب، با فروتنی ذهنی که به حد کمال رسیده است، چنین نوشته شده بود:
در اواخر غروب یک زندگی فعال، اثری را به مردم آلمان تقدیم می کنم که سیمای غیر دقیق آن در حدود نیم قرن در برابر چشم من معلق بوده است. غالباً تکمیل آن را غیرعملی می دانستم؛ ولی هرقدر هم مایل به ترک این کار بودم، دوباره-شاید هم از روی بی احتیاطی- آن را از سر گرفته ام. ... انگیزة عمده ای که مرا هدایت کرد کوششی مشتاقانه بوده است، برای فهم پدیدة اشیاء طبیعی در رابطة کلی آنها، و نشان دادن طبیعت به منزلة مجموعه ای بزرگ که بر اثر نیروی درونی به حرکت درمی آید و جان می گیرد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 851
این کتاب به صورتی که در 1849 به انگلیسی ترجمه شد تقریباً مشتمل بردو هزار صفحه می شد، و شامل هیئت، زمینشناسی، و علم آثار علوی، و جغرافیا بود؛ و جهانی طبیعی را زنده و پر از شگفتی، ولی تابع قوانین ریاضی و انتظام فیزیک و شیمی نشان می داد. با وجود این، تصویر کلی عبارت از منظرة عظیمی است که در به وجود آمدن آن دستگاهی بیروح دخالت ندارد، بلکه به وسیلة نیروی حیاتی فنا ناپذیر، گسترش، و زایندگی زندگی ذاتی شکل می گیرد.

تحرک و نیروی حیاتی خود هومبولت الهام انگیز بود. هنوز کاملا در برلین مستقر نشده بود که دعوت تزار نیکولای اول را برای رهبری یک هیئت اعزامی به آسیای مرکزی پذیرفت(1829). هیئت مزبور مدت یک سال به گردآوری اطلاعات جوی و بررسی تشکیل کوهها پرداخت؛ و در مسیر خود، به کشف معادن الماس در کوههای اورال نایل آمد. در بازگشت به برلین از مقام خود جهت اصلاح روش آموزشی و کمک به هنرمندان و دانشمندان استفاده کرد. هنگامی که مشغول انجام جلد پنجم کیهان بود، مرگش در نودسالگی فرا رسید. دولت پروس دستور داد جنازة او را با تشریفات رسمی به خاک بسپارند.

VII -هنر

در آلمان آن عصر، زمان نه برای علم مساعد بود و نه برای هنر. جنگ، اعم از اینکه در جریان بود یا اینکه انتظار آن می رفت، شوق و هیجان و ثروت را از بین می برد. حمایت خصوصی از هنر نادر و کم مایه بود. گالریهای عمومی در لایپزیگ، و شتوتگارت، فرانکفورت و، مخصوصاً، درسدن و برلین شاهکارهایی را به معرض نمایش می گذاشتند، ولی ناپلئون آنها را به لوور انتقال می داد.
با وجود این، در میان آن هنگامه و آشوب، در تهیة هنر آلمان چند اثر قابل تذکار دیده می شود. هنگامی که در پاریس هرج و مرج برپا بود، برلین گستاخانه دروازة براندنبورگ را می ساخت. کارل گوتهارت لانگهانس (1732-1808) آن را با ستونهای شیاردار و آرایش سنتوری مجلل به سبک دوریک برپا کرد- گویی می خواست مرگ سبک باروک و روکوکو را اعلام دارد. اما به طور کلی آن بنای باشکوه عظمت خانوادة هرهانزولرن و تصمیم آنها را، مبنی بر اینکه هیچ دشمنی نباید وارد برلین شود، اعلام می داشت. ناپلئون در 1806 وارد آن شهر شد و روسها در 1954.
وضع مجسمه سازی بهتر بود، چه آن اساساً هنری است کلاسیک و مربوط به خط و طرح و اجتناب (از زمان باستان) از رنگامیزی. غرابت اشکال سبک باروک و اشکال عجیب و غریب سبک روکوکو با آن بیگانه است. یوهان فون دانکر مجسمة سافو دختر با پرنده کاتولوس را برای موزة شتوتگارت، و مجسمة آریادنه را برای موزة بتمان در فرانکفورت، و بالاخره مجسمة
*****تصویر
متن زیر تصویر : کارل گوتهارت لانگهانس: دروازة براندنبورگ (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 852
معروف نیمتنة شیلر را برای کتابخانة وایمار ساخت. یوهان گوتفرید شادو (1764-1850)، پس از کارآموزی نزد کانووا در رم، به زادبوم خود، برلین، بازگشت و در 1793 مجسمة یک ارابة چهار اسبة رومی را برفراز دروازة براندنبورگ گذاشت که یک مجسمة بالدار پیروزی آن را هدایت می کرد. این اثر مورد توجه اهالی پایتخت قرار گرفت. برای شهر شتتین نیز مجسمه ای مرمرین از فردریک کبیر ساخت. این مجسمه با لباس نظامی، و چشمانی بود که دشمنان را می سوزاند؛ دو جلد کتاب ضخیم در کنار پایش بود تا او را به عنوان نویسنده نشان دهد؛ ولی فلوت فراموش شده بود.1

ظریفتر از آن مجسمة پرینتسینها لویزه و فریدریکه (1797) است که نیمی که از آن با پارچه پوشیده شده است و آن دو بازو در بازوی یکدیگر به آهستگی به سوی شادی و غم حرکت می کنند. ملکه هنرمندان را با زیبایی، میهن پرستی پرشور، و مرگ خود الهام بخشید. هاینریش گنتس (1766-1811) مقبره ای غم انگیز در شارلاتنبورگ وقف او کرد، و کریستیان راوخ (1777-1857) در آن آرامگاه قبری، در خور روح و جسم او، برایش ساخت.
نقاشی آلمانی هنوز از بیرنگی سبک کلاسیسیسم رنج می برد. این سبک متکی بود بر خاکسترهای هرکولانئوم و پمپئی،2 رسالات لسینگ و وینکلمان، چهره های رنگ پریدة منگس و داوید، و خیالبافیهای رومی آنگلیکاکاوفمان ولی آن رنگزدایی که تقلیدی از شیوه های بیگانه بود ریشه های پاینده ای در تاریخ یا اخلاق آلمانها نداشت. نقاشان آلمانی در این عهد سبک نئوکلاسیسیسم را به دور انداختند؛ به مسیحیت قبل از اصلاح دینی و مخالفت یا بیعلاقگی آن نسبت به هنر روی آوردند و این امر مدتها پیش از آن انجام گرفت که نقاشان انگلیسی پیش از رافائلیان به نوای افرادی نظیر واکنرودر و فریدریش شلگل که آنها را دعوت می کردند تا به دورة قبل از رافائل و به هنر قرون وسطی بازگردند گوش فرا دهند- یعنی به عصری که هنرمندان رنگ به کار می بردند، تیشه می زدند، ضمن سادگی و سعادتی که در ایمان بی چون و چرا می یافتند تابلو می ساختند. بدین ترتیب بود که مکتب نقاشان معروف به مذهبی (نازارنها) به وجود آمد.
رهبر این مکتب شخصی بود به نام فریدریش اووربک (1789-1869). وی که در لوبک تولد یافته بود طی هشتاد سال عمر خود با جدیت پا برجای خانواده های تجارت پیشه کار کرد. پس از آنکه برای تحصیل هنر به وین فرستاده شد، نتوانست با سبک نئوکلاسیسیسم مرسوم بسازد. در 1809 به اتفاق دوستش فرانتس پفور انجمنی بنیان نهاد به نام انجمن اخوت قدیس لوقا. این انجمن متعهد شده بود که با وقف هنر در راه ایمان تجدید یافته ای که پیش از روزگار آلبرت دورر (1471-1528) وجود داشته بود روح تازه ای به هنر بدمد. در (1819) آن دو به رم رفتند و به بررسی آثار پروجینو و سایر نقاشان قرن پانزدهم برآمدند. در(1811)
---
1. فردریک کبیر فلوت نیز می نواخت. ـ م.
2. اشاره به تصاویری که در این دو شهر بر دیوارها دیده شد. ـ م.

پترفون کورنلیوس (1783-1867) و بعد فیلیپ فایت، ویلهلم فون شادو و گودنهاوس ویولیوس شنورفون کارولسفلد به آنها پیوستند.
آنان مانند مقدسان گیاهخوار در صومعة متروک سان ایزیدورو دِر مونته

پینچو می زیستند. اووربک بعدها به یادآورد که «ما یک زندگی واقعاً رهبانی داشتیم. صبحها با یکدیگر کار می کردیم؛ ظهرها به نوبت غذا می پختیم که بیش از سوپ و پودینگ یا سبزیجات خوشمزه نبود.» آنان به نوبت از صورت یکدیگر تابلو می ساختند. از کلیسای سان پیترو صرف نظر کردند زیرا جنبة هنر «بت پرستانة» آن را زیاد می دانستند و بیشتر به کلیساهای قدیمی و به صومعه های سن جان لاتران و کلیسای «سن پل در خارج از دیوارها» روی آوردند. به اورویتو برای بررسی آثار سینیورلی، به سینا برای دیدن آثار دوتچو و سیمونه مارتینی و بیشتر از همه به فلورانس و فیزوله برای بررسی آثار فراآنجلیکو رفتند. تصمیم گرفتند از پیکرنگاری یا هرگونه نقاشی به منظور تزیین اجتناب کنند و هدف دورة قبل از رافائل را-که عبارت بود از نقاشی در جهت تشویق تقوای مسیحی و نوعی میهندوستی وابسته به اصول مسیحیت – بازگردانند.
فرصت مناسب برای این امر در 1816 فراهم شد، بدین ترتیب که کنسول پروس در رم به نام جی. اس. بار تولدی آنان را مأمور ساخت که داستان یوسف و برادرانش را به صورت فرسکو بر ویلای او نقش کنند. «نازارنها» از تبدیل نقاشی روگچ به نقاشی روی کرباس یا روغن اظهار تأسف کرده بودند؛ در این هنگام از جنبة شیمیایی به بررسی پرداختند تا سطوحی پذیرا برای رنگهای ثابت بسازند؛ و تا آنجا موفقیت حاصل کردند که فرسکوهایی را که از رم برداشته و در تالار ملی برلین قرار دادند جزو غرور آفرینترین مایملک پایتخت پروس درآمد. گوتة سالخورده چون از این تصاویر شورانگیز آگاه شد آنها را به عنوان تقلیدهایی از سبکهای ایتالیایی قرن چهاردهم محکوم کرد، بدانسان که طرفداران سبک نئوکلاسیسیسم از هنر کافران (یونانیها و رومیهای قدیم) تقلید می کردند. پیروان سبک نازارنها آن انتقاد را نادیده گرفتند، ولی به نسبتی که علم، تحقیق، و فلسفه بتدریج پایة ایمان را سست کرد آهسته از صحنه خارج شدند.

موسیقی به گاه پیشرفت آلمان مایة غرور این کشور بود و در هنگام پریشانی مایة تسلای آن. هنگامی که مادام دوستال در 1803 به وایمار رسید، دریافت که موسیقی تقریباً بخشی از زندگی هرخانوادة تربیت شده است. بسیاری از شهرها دارای شرکتهای اپرایی بودند، و از زمان گلوک به بعد سعی می کردند که بتدریج کمتر متکی به آثار و آوازهای ایتالیایی باشند. مانهایم و لایپزیگ ارکسترهایی داشتند که در سراسر اروپا مشهور بود. آهنگهایی که با آلات

و ادوات نواخته می شد علناً با اپرا به رقابت پرداخت. آلمان دارای ویولن نوازان بزرگی بود مانند لویی شپور (1784-1859)، و پیانونوازان مشهوری مانند یوهان هومل (1778-1838). فردریک ویلهلم دوم، پادشاه پروس، ویولنسل را چنان خوب می نواخت که در گروه (کوارتتها) و گاهی نیز در ارکسترها شرکت می جست؛ و شاهزاده لویی فردیناند چنان در پیانونوازی مهارت داشت که فقط اصل و نسب سلطنتی او مانع از آن می شد که با بتهوون و هومل رقابت کند.

آلمان نیز دارای یک استاد موسیقی بود که در سراسر اروپا آموزگار و آهنگساز و متخصص در نواختن کلیة آلات موسیقی شهرت داشت. این شخص آپت (رئیس صومعه) گئورگ یوزف فوگلر (1749-1814) بود. از آغاز کار به عنوان نوازندة ارگ و پیانو شهرت یافت، نواختن ویولن را بدون استاد آموخت، و روش تازه ای برای نواختن با انگشت به وجود آورد که با انگشتان دراز او متناسب بود. پس از آنکه برای آموختن فن آهنگسازی نزد پادره مارتینی به ایتالیا فرستاده شد، علیه استادان خود، یکی پس از دیگری، سر به عصیان برداشت؛ به مذهب گرایش یافت؛ و در رم مورد استقبال قرار گرفت. در بازگشت به آلمان، یک آموزشگاه موسیقی در مانهایم، و سپس در دارمشتات، و سرانجام در استکهلم تأسیس کرد. وی روشهای دشوار و پرزحمت آهنگسازی را که به وسیلة استادان ایتالیایی تعلیم داده می شد کنار گذاشت و قول داد که روشهای ساده تر و سریعتر ابداع کند. موتسارت و بعضی دیگر او را شارلاتان می شمردند؛ ولی بررسیها و امعان نظرهای بعدی افراد دیگر مقام ارجمند او را، نه فقط به عنوان آهنگساز، بلکه آموزگار و نوازنده و ارگ ساز و انسانی واقعی تثبیت کرد. وی به عنوان ارگ نواز در اروپا به گردش و سیاحت پرداخت؛ شنوندگان زیادی را به سوی خود جلب کرد؛ پول زیادی به دست آورد، و در ارگ نیز اصلاحاتی انجام داد. سبک ارگ نوازی را تغییر داد و در مسابقة

بدیهه نوازی بر بتهوون تفوق یافت. وی استاد مورد احترام تعدادی شاگردان مشهور بود، از جمله: وبر و مایربیر. هنگامی که درگذشت، اینان چنان در مرگش سوگواری کردند که گویی پدر خود را از دست داده اند. در 13 مه 1814 وبر چنین نوشت: «در ششم این ماه استاد محبوب، فوگلر ناگهان به وسیلة مرگ از دست ما ربوده شد. ... ولی همیشه در دلهای ما زنده خواهد ماند.»
کارل ماریافون وبر (1786-1826) یکی از فرزندان متعدد فرانتس آنتون فون وبر بود. فرانتس دوبار ازدواج کرد. از دختران یا دختران برادر آنتون، از دونفر در این بحث نام برده می شود: آلویشیا، به عنوان نخستین معشوقة موتسارت و آوازخوانی مشهور؛ و کنستانتسه، که به عقد ازدواج موتسارت درآمد. پسران فرانتس به نامهای فریتس و ادموند نزد یوزف هایدن تعلیم گرفتند، ولی پسر دیگر به نام کارل به اندازه ای کم استعداد بود که فریتس به او گفت: «کارل، هرچه می خواهی بشو، ولی موسیقیدان نخواهی شد.» از این رو کارل به نقاشی روی
*****تصویر
متن زیر تصویر : جان کاز: کارل ماریافون وبر (1826). کالج سلطنتی موسیقی، لندن
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 855
آورد. در حالی که فرانتس آنتون رهبری یک گروه نمایشی و آهنگ نواز سیار را – که بیشتر از کودکانش تشکیل یافته بود-بر عهده داشت، تعلیم موسیقی کارل توسط استادی فداکار به نام یوزف هویشکل از سر گرفته شد، و آن کودک تحت نظارت استاد، چنان استعدادی از خود نشان داد که پدرش کاملا دچار شگفتی شد، و خود را مأجور دانست. در سال 1800 کارل چهاردهساله آهنگ می ساخت و ارکسترهای علنی برپا می کرد. اما در این ضمن حرکت شتابزده از شهری به شهری دیگر، تأثیری در اخلاق کارل به جای نهاد: بیقرار، عصبی، تحریک پذیر، و بی ثبات شد. مقارن این احوال، دوستش آلویس زنفلدر چاپ سنگی را اختراع کرد؛ وی چنان مسحور این اختراع شد که تا مدتی از آهنگسازی غافل ماند،و با پدر خود به فرایبرگ در ساکس رفت تا معاملات چاپ سنگی را در سطح تجارتی عهده دار شود. سپس، در اوایل 1803، با آپت فوگلر برخورد کرد؛ آتش درونی در نهادش مشتعل شد؛ به شاگردی فوگلر درآمد؛ و برنامة تحصیل و تمرین شدیدی در پیش گرفت. اعتماد فوگلر به او باعث تشویق وی شد، و چنان سریع پیشرفت کرد که، بنا به توصیة فوگلر، از او دعوت کردند تا رهبری ارکستر برسلاو را برعهده گیرد(1804). گرچه هنوز هفده سال بیش نداشت، آن شغل را پذیرفت، و پدر بیمار را با خود به پایتخت سیلزی برد.
آن جوان هنوز پختگی و درایت لازم برای تصدی مقامی را نداشت که نه

تنها مستلزم اطلاع کامل از موسیقی بلکه متضمن سروکار داشتن با مردان و زنانی با خلق و خوی مختلف، و شناختن روحیات آنها نیز بود. دوستانی با وفا و دشمنانی سرسخت پیدا کرد. با اسراف تام پولهای خود را بر باد می داد؛ افراد بیکفایت را سخت سرزنش می کرد؛ و بی پروا مشروب می آشامید. روزی جامی محتوی تیزاب را به جای شراب برداشت، و پیش از آنکه متوجه شود که درجام چیست، قسمتی از آن را نوشید. از این روگلو وتارهای صوتی او به طور دائم آسیب دید- آسیبی که هیچ گاه بهبود نیافت؛ دیگر نه می توانست آواز بخواند و نه بآسانی حرف بزند. پس از یک سال مقام خود را از دست داد، و برای تأمین معاش خود و پدر و عمه اش به تدریس پرداخت. نزدیک بود دستخوش یأس و دلسردی بشودکه اویگن، دوک وورتمبرگ، هرسه نفر را در قصر کارلسروهه (درسیلزی) که به خود او تعلق داشت جای داد (1806). ولی تجزیة املاک و اراضی پروس توسط ناپلئون، و رکود وضع مالی، آن دوک را ورشکست کرد؛ و وبر، برای تأمین معاش خود و آن دونفر دیگر، مجبور شد تا مدتی دست از موسیقی بردارد و در شتوتگارت به عنوان منشی دوک لودویگ اهل وورتمبرگ به کار بپردازد. این دوک مردی عشرت طلب و مسرف و بیشرف بود. وکارل تحت تأثیر او به فساد کشانده شد. سخت فریفته و شیفتة مارگارت لانگ آوازخوان شد؛ با از دست دادن او پس انداز و تندرستی خود را نیز از دست داد. خانواده ای یهودی در برلین به نام بیر که از خویشان مایربیر بودند او را از فسق و فجور رهانیدند. ازدواج او را عاقل و سربه زیر کرد، ولی موجب اعادة سلامت او نشد.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 856

در طی جنگ آزادی، با ساختن آهنگ برای سرودهای نظامی اثر کارل تئودور کورنر شهرتی به هم رساند. پس از جنگ، وارد مبارزه ای دیگر شد- مبارزه علیه اپرای ایتالیایی: فرایشوتس (سرباز چریک) را که به منزلة استقلال و جدایی از روسینی مغرور و پیروز بود ساخت (1821) این اثر، بار نخست در 18 ژوئن 1821 که سالروز جنگ واترلو بود، اجرا شد و ، با توجه به احساسات میهن پرستی حاضرین، شهرت فوق العاده ای به دست آورد. هرگز هیچ اپرای آلمانی آن قدر موفقیت کسب نکرده بود. موضوع این اپرا از قصه های ارواح گرفته شده، و پر از پریان شوخ و سرخوشی است که آن سرباز چریک را حفظ می کنند. در آلمان گریم از پریان در موسیقی و اپرا به تعداد زیاد استفاده می شد. پس از چندی (1826)، مندلسون اوورتور رؤیای نیمه شب تابستان را ساخت. اپرای وبر حاکی از پیروزی سبک رمانتیسم در موسیقی آلمانی است.

وی امیدوار بود که پیروزی خود را با اویریانته که بار نخست در وین در 1823 اجرا شده بود تکمیل کند. اما چون روسینی وین را تسخیر کرده بود،

موسیقی لطیف وبر مردم را مسحور نساخت. این عدم موفقیت، به انضمام بیماری روزافزونش، چنان او را افسرده کرد که تا قریب دوسال از ساختن آهنگ خودداری ورزید. سپس چارلز کمبل، مدیر تئاتر کاونت گاردن، حاضر شد 1000 لیره به او بدهد که اپرایی برای اوبرون اثر ویلانت بسازد و برای اجرای آن خود به لندن بیاید. وبر با علاقة زیاد آن کار را انجام داد، و انگلیسی را چنان بدقت آموخت که چون به لندن رسید نه تنها می توانست به آن زبان بخواند بلکه حرف بزند. نخستین نمایش (28 مه 1825) اوبرون کمال موفقیت را داشت، و آن آهنگساز خوشبخت در همان شب، واقعه را برای همسر خود چنین شرح داد:

امشب بزرگرین موفقیت زندگی خود را به دست آوردم. ... وقتی که وارد ارکستر شدم، سالن اپرا که سراسر پر بود با صدای تحسین به لرزه درآمد. کلاه و دستمال بود که در هوا تکان می خورد. در پایان نمایش مرا دوباره به صحنه احضار کردند. ... همه چیز بخوبی برگزار شد؛ همة اطرافیان من خوشحال بودند.

اما اجراهای دیگر چندان مورد قبول واقع نشد، و کنسرتی که به نفع وبر دادند (26 مه 1826) عدم موفقیتی غم انگیز بود. چند روز بعد آن آهنگساز افسرده و فرسوده بر اثر بیماری سل حاد بستری شد، و در 5 ژوئن، دور از خانه و خانوادة خود، درگذشت. افراد حساس جوانمرگ می شوند، زیرا هفتاد سال عمر خود را طی چهل سال به پایان می رسانند.

IX -تئاتر

تقریباً هر شهر آلمان تئاتری داشت، زیرا افراد، که طی روز از واقعیتها به ستوه می آمدند،

شب هنگام با تخیلات آرام می گرفتند. بعضی از شهرها- مانهایم، ماینتس، فرانکفورت، وایمار، بن، لاپیزیگ- شرکتهای تئاتری ثابت داشتند؛ بعضی دیگر به گروههای سیار متکی بودند، و صحنه ای بالبداهه برای مهمانی اتفاقی ترتیب می دادند. تئاتر مانهایم به سبب بازی و بازیگران بیش از همه شهرت داشت؛ برلین از لحاظ درآمد و دستمزد، و وایمار از لحاظ هنر نمایشی کلاسیک.

در 1789 وایمار 6200 نفر جمعیت داشت که قسمت اعظم آن کارمند دولت، و وابسته به اطرافیان اشرافی آن بودند. مدتی مردم شهر خرج یک شرکت تئاتری را می پرداختند، ولی در 1790 شرکت براثر بی پولی منحل شد. دوک کارل آوگوستوس آن کار را ادامه داد؛ تماشاخانه را جزو دربار کرد؛ مشاور خود گوته را بر آن داشت تا ادارة آن را به عهده بگیرد؛ و درباریان را ترغیب کرد که همة مسئولیتها، غیر از نقشهای عمده، را بپذیرند. برای این منظور، مرد یا زنی برجسته را از تماشاخانه های مجاور که دارای «ستاره»های آزاد بود دعوت می کرد، از این جمله بودند: ایفلانت بزرگ، و کورونا شروتر مغرور (1751-1802)، که صدا و شکل و چشمان گیرا و درخشانش موجب شد که گوته دل از مهر شارلوته فون شتاین بگسلد و در دام عشق وی اسیر شود. خود این مرد شاعر و سیاستمدار و فیلسوف، بازیگر بدی نبود؛ گاهی نقش اورستس1 را در برابر نقش ایفیگنیا که به عهدة مادموازل شروتر بود بازی می کرد، و عجب آنکه به عنوان بازیگر نقشهای خنده دار و حتی در نقشهای مسخره موفقیت داشت. وی بازیگران را به سبک سخنوری فرانسوی تربیت کرد، و حتی فن دکلمه کردن را به آنان آموخت. نقص او یکنواختی بود؛ مزیت آن، فصاحت و بلاغت در گفتار. دوک از این روش به شدت حمایت می کرد، و تهدیدکنان می گفت که در خود تئاتر، از میان لژ مخصوص خود، هر نقص طرز تکلم را به باد انتقاد خواهد گرفت.

تئاتر وایمار دست به کار عظیمی زد، و آن تهیة فهرستی از نمایشنامه ها- از کارهای سوفوکلس و ترنتیوس گرفته تا آثار شکسپیر، کالدرون، کورنی، راسین، و ولتر، و حتی نمایشنامه های معاصر اثر فریدریش و آوگوست ویلهلم فون شلگل، تا نمایشنامة والنشتاین اثر شیلر که به پیروزی غرورآفرینی رسید(1789). شیلر از ینا آمد تا در وایمار زندگی کند، و بنا به

اصرار گوته عضو هیئت مدیرة شرکت شد. در این زمان (1800) آن تماشاخانة کوچک وایمار را به صورت قبلة هزاران آلمانی نمایش دوست درآورد. پس از مرگ شیلر (1805)، گوته نسبت به آن تماشاخانه بیعلاقه شد، و هنگامی که دوک بنا به اصرار معشوقة روز خود خواست که شرکت یک میان پردة نمایشی اجرا کند و ضمن آن سگی را به عنوان ستاره بر روی صحنه آورد، گوته از مقام مدیریت استعفا کرد و تماشاخانة وایمار هم از میان رفت.

---

1. در اساطیر یونانی، پسر آگاممنون، و برادر ایفیگنیا. ـ م.

در این عصر دوبازیگر بر صحنة نمایش آلمان مستولی بودند؛ آوگوست ویلهلم ایفلانت (1759-1814) که از لحاظ موفقیت به پای تالما می رسید، و لودویگ دورینت (1784-1832) که کار و تراژدی ادمندکین را ادامه داد. ایفلانت که در هانوور تولد یافته بود، در هجدهسالگی، علی رغم مخالفت پدر و مادر خود،به منظور پیوستن به یک شرکت تئاتری در گوتا خانة خود را ترک گفت. دو سال بعد در مانهایم در راهزنان اثر شیلر بازی کرد. این دورة حساس با ترقی او قرین بود، و هم با مهاجران فرانسوی دوستی و ارتباط یافت. بزودی وی مورد توجه محافظه کاران قرار گرفت و کعبة آمال آنان شد، و پس از یک دوره بازی در تئاتر که در قسمت اعظم آلمان به انجام رسید، دعوت گوته را جهت رفتن به وایمار پذیرفت (1796)، و تماشاچیان درباری را با کمدیهای درجة دوم مسرور کرد. ولی در نقشهای تراژیک مانند والنشتاین یا لیر،1 کارش خوب نبود. خود نیز چندین نمایشنامه نوشت که طنز و نیت آن مورد تحسین مردم قرار گرفت. در 1798 به هدف جاه طلبی خود، که مدیریت تئاتر ملی برلین بود، رسید.

مدت کوتاهی قبل از وفاتش بازیگری را استخدام کرد به نام لودویگ دورنیت، که همگی احساس و تراژدی عصر رمانتیک را در صحنة تئاتر آلمان متجلی ساخت. اسم فرانسوی او بخشی از میراث هوگنوی او بود. وی آخرین فرزند از سه پسری بود که یک پارچه فروش برلینی از دو ازدواج خود پیدا کرد. در خردسالی، مادرش چشم از جهان فرو بست، و کودک بینوا را در خانه ای پرجمعیت به جای نهاد. در عالم تنهایی غم انگیزی فرو رفت؛ تنها چهرة زیبا و موی مشکی او موجب تسلی خاطرش بود. از خانه و مدرسه گریخت، ولی او را گرفتند و نزد پدرش بازگرداندند. کوشش بسیاری به عمل آمد تا او هم حرفة پارچه فروشی پیشه کند، ولی لودویگ در این کار چنان بیکفایتی از خودنشان داد که اورا رها کردند تا به دنبال استعداد خود برود. در 1804 با یک گروه تئاتری در لایپزیگ آشنا شد؛ نقشی کوچک به او سپردند؛ ولی، در نتیجة بیماری ستارة اول بازی به

سوی نقشی عمده سوق داده شد. از آنجا که نقش یک ولگرد مست را موافق ذوق خود یافت، آن را به اندازه ای خوب بازی کرد که ظاهراً به طور دائم محکوم شد به صورت بازیگرگردان و سیاری درآید که هم در روی صحنه و هم خارج از آن به می‌ϱƏűлϱƒپردازد. عاقبت در 1809 در برسلاو خود را نه در نقش فالستاف بلکه در نقش کارل مور در نمایشنامة اصلی شیلر یافت. در این نقش، هرچه از شرارت بشری و بیدادگری و تنفر آموخته بود به کار ϱƏϱ گویی رئیس دزدان در وجود او حلول کرد و در هر حرکت بدن و در تنوع متحرک حالات چهره و نگاههای غضب آلودة چشمانش متجلی می شود، برسلاو هرگز چنان هنر زنده و نیرومندی ندیده بود. تنها ادمند کین در آن عصر

---

1. Lear ، منظور King lear (لیر شاه) اثر شکسپیر است. ـ م.

هنرمندان بزرگ می توانست به آن عمق و عظمت هنر نمایش دست یابد از این پس اجرای کلیة نقشهای تراژیک را از دورینت می خواستند. در نقش لیر چنان خود را کاملا تسلیم آن آمیزة لطیف عقل وجنون کرد که شبی در وسط نمایش از حال رفت، به طوری که او را به خانه یا میخانة مورد نظرش بردند.

در 1814 ایفلانت پنجاه و پنج ساله به برسلاو آمد؛ با دورینت به بازی پرداخت؛ نیرو و مهارت او را احساس کرد؛ و از او خواست که به تئاتر ملی بپیوندد. و به او گفت: «تنها جایی که درخور توست برلین است. بخوبی احساس می کنم که آن پست بزودی خالی خواهد شد، که به راستی برای تو حفظ شده است.» ایفلانت در سپتامبر درگذشت؛ در بهار سال بعد دورینت جای او را گرفت. در آنجا خود را با بازی خسته کرد؛ و با شهرت و شراب زیست، و ساعات خوشی را با ای. تی. ای. هوفمان در میکده ای نزدیک تئاتر به قصه گویی گذرانید. در 1828 چون قربانی شهرت خود شده بود دعوتی را برای بازی کردن در وین پذیرفت، ولی با اعصابی خراب به برϱƏϱبازگشت؛ و سرانجام در 30 دسامبر 1832 در چهل و هشت سالگی درگذشت. سه برادرزادة با استعدادش، که همگی همنام او بودند، هنر وی را تا پایان قرن ادامه دادند.

پس از ترجمة استادانه ای که آوگوست ویلهلم فون شلگل از آثار شکسپیر به عمل آورد (از 1798 به بعد) صحنة تئاتر آلمان زمینة تازه ای برای اجرای نمایشنامه های عصر الیزابت یافت. درامنویسانی که از زمان لسینگ تا کلایست می زیستند معمولا برای افراد عوام و طبقة متوسط می نوشتند، و موفقیتهای مردم پسند آنها با گذشت روزگار از بین رفت. تساخاریاس ورنر رازوری خود را به طور گذرا وارد صحنه کرد. آوگوست فون کوتسبو (1761-1819) نسلی را با نمایشنامه های خود مشعوف ساخت، و حتی در وایمار کارش از گوته و شیلر بهتر بود. اکنون غیر از واقعة قتلش خاطرة زیادی از او نمانده است. ولی آلمان از هاینریش ویلهلم فون کلایست با احساس تأثر برای شخص او و احترام برای قلمش یاد می کند.

وی که در فرانکفورت- آن- در- اودر تولد یافت (1777)، هم از لحاظ خلق و خو و هم از لحاظ زادگاه به اسلاوها نزدیک بود. مانند یک مرد آلمانی شریف، هفت سال در ارتش خدمت کرد، ولی بعدها اظهار تأسف می کرد و آن سالها را تلف شده می دانست. در دانشگاه محل به تحصیل علم و ادبیات و فلسفه پرداخت، و ایمان خود را هم نسبت به مذهب از دست داد و هم نسبت به علم. به دختر ژنرالی پیشنهاد ازدواج داد، ولی از فکر ازدواج برخود لرزید. به پاریس و سپس به سویس گریخت و به فکر افتاد مزرعه ای بخرد و خود را به طبیعت بسپارد تا مگر فصول، بی ثباتی ذهنی را که بر اثر افکار مختلف به وجود آمده بود آرام کند. ولی

دوباره به ادبیات روی آورد و یک تراژدی تاریخی به نام روبرگیسکار نوشت که آن را هرگز به پایان نرسانید؛ در 1808 نمایشنامه ای خنده آور در وایمار بر روی صحنه آورد تحت عنوان سبوی شکسته که نسل بعد آن را جزء آثار کلاسیک و پایدار شمرد. پس از مدتی اقامت در وایمار (1802-1803) مورد تشویق دوستانة کریستوف ویلانت قرار گرفت و- ویلانت از زمره افرادی به شمار می رفت که معتقدند که با حقایق نخستین نمی توان به وجود خدا پی برد. باری، وی پس از شنیدن قطعاتی از گیسکار به آن درامنویس جوان گفت که در وجود خود «روح اشیل، سوفوکلس، و شکسپیر» را جمع کرده است، و نبوغ کلایست «در تکامل درام آلمانی نقصی را جبران خواهد کرد که حتی شیلر و گوته آن را جبران نکردند.» همین مقدار کافی بود که سوفوکلس بیست و پنج ساله را نابود سازد.

کلایست به پاریس رفت؛ شور و هیجان آن را احساس کرد؛ و نومیدانه

دربارة این شکاکیت که در فلسفة ایدئالیستی آلمانی وجود دارد به تفکر پرداخت: اگر دانش ما از جهان تنها همین مقدار اندک باشد که با شیوه های درک و فهم خود بدان می رسیم، در آن صورت هرگز به حقیقت دسترسی نخواهیم داشت. تنها یک چیز مسلم است: فیلسوفان، دانشمندان، شاعران، قدیسین، گدایان، و دیوانگان همه، بنا به تقدیر، خاک خواهند شد یا به صورت خاطره ای در ذهن چند تن آدم فانی درخواهند آمد. کلایست شجاعت خود را در مقابله و پذیرش واقعیت و لذت بردن از آن- حتی به طرزی که به طور مشکوک از آن آگاهیم- از دست داد، و به این نتیجه رسید که نبوغش خیال باطلی بیش نیست و کتابها و دستنوشته هایش نامربوط است. در یک لحظه خشم و نومیدی نوشته هایی را که با خود داشت در آتش افکند و درصدد ورود به سپاهی برآمد که ناپلئون آن را در حدود دریای مانش گردآوری می کرد. در 26 اکتبر 1803 این نامه را به خواهرش که بیش از حد مشروع مورد توجه او بود نوشت:

آنچه که می خواهم به تو بگویم شاید به بهای جانت تمام شود، ولی باید این کار را بکنم. آثار خود را دوباره بدقت خواندم و رد کردم و آنها را سوزاندم؛ اکنون آخر کار فرا رسیده است. آلمان مرا از شهرت، که بزرگترین نعمت روی زمین است، محروم می کند. من هم، مثل کودک بلهوسی، بقیه را در مقابلش دور می ریزم. نمی توانم خود را شایسته دوستی تو بدانم، و بدون دوستی تو هم نمی توانم زندگی کنم؛ من مرگ را انتخاب می کنم. آرام باش، ای دوست بزرگوار! در مرگ زیبای صحنة نبرد خواهم مرد. پایتخت این کشور را ترک کرده و به طرف ساحل شمالی آن در حرکتم. وارد خدمت فرانسه خواهم شد. بزودی این سپاه عازم انگلیس خواهد شد؛ مرگ همة ما بر روی دریا در کمین است. در انتظار گوری افتخار آمیز شادی می کنم. تو، محبوب من، آخرین فکر من خواهی بود.

نقشة او درباره ورود یک سرباز آلمانی به ارتش فرانسه باعث بدگمانی شد. بنابه اصرار سفیر پروس او را از فرانسه اخراج کردند. اندکی پس ازآن فرانسه به پروس اعلان جنگ داد. در 1806 ناپلئون ارتش پروس و تقریباً دولت پروس را از بین برد. کلایست به درسدن

پناه برد، ولی سربازان فرانسوی او را به عنوان یک جاسوس مظنون دستگیر کردند، و او شش ماه در زندان گذراند. در بازگشت به درسدن، به گروهی میهن پرست، مرکب از نویسندگان و هنرمندان، پیوست و با آدام مولر در انتشار مجله ای که وی بهترین مقالات خود را برای آن نوشت همکاری کرد.

در 1808 درام تراژیکی به نام پنتسیلیا انتشار داد. قهرمان زن آن، ملکة آمازونها1ست که پس از مرگ هکتور به کمک تروابیهای نومید در جنگ

یونانیان علیه تروا می شتابد؛ در صدد کشتن اخیلس بر می آید؛ به دست او مغلوب، و عاشق او می شود؛ و سپس (برطبق رسم زمان آمازونی که هریک از آنها می بایستی با غلبه بر عاشق خود در جنگ، از محک آزمایش روسفید درآید) تیری به اخیلس می زند، سگهای خود را به جان او می اندازد، به اتفاق این حیوان به پاره کردن او می پردازد و خونش را می نوشد و بر زمین می افتد و جان می دهد. این نمایشنامه انعکاسی از هیجان و شوریدگی باکوسی که ائوریپیدس دربارة آن در باکخای سخن می گوید. این جنبه ای است از اساطیر و اخلاق یونانی که هلنیستیها، قبل از نیچه، راجع به آن اشاره ای نمی کردند.
بدون تردید، خشمی که بر اثر تجزیة بیرحمانه پروس توسط ناپلئون به وجود آمد آن شاعر را از میان مصایبش بیرون کشید و او را در زمرة افرادی درآورد که آلمان را به جنگ رهایی بخش دعوت می کردند. در اواخر 1808، وی نمایشنامه ای ساخت به نام هرمانسشلاخت (نبرد هرمان) که با شرح غلبة آرمینوس2 بر افواج رومی در سال 6 میلادی در صدد تشجیع آلمانیها در کشمکشی، که ظاهراً نومیدانه می نمود، علیه ناپلئون برآمد. در اینجا نیز شور میهن پرستی کلایست او را به تندرویهای ناشی از عصبانیت کشاند: همسر هرمان به نام توسنلدا سردار آلمانی ونتیدیوس را به آمدن به میعادگاهی تطمیع می کند، و او را به آغوش مهلک خرس وحشی می اندازد.
سالهای 1809-1810 دورة کمال نبوغ کلایست بود. درام منظومش با موفقیت در هامبورگ، وین، و گراتس به روی صحنه آمد، و دو جلد حاوی قصه های کوتاه که در 1810 انتشارداد او را به عنوان بهترین نثرنویس عصر گوته معرفی کرد. از این تاریخ به بعد روحیه اش احتمالا به علت وخامت تندرستی او خراب شد. یک میل غریب رنج کشیدن، او را به زنی به نام هنریته فوگل که بیماری لاعلاجی داشت نزدیک کرد و سرانجام کارش به عشق کشید. نامه های او خطاب به این زن نشان دهندة فکری ناسالم است؛ مثلا چنین می نویسد: «یتة من، همه چیز من، قصر من،
---
1. Amazun ، در افسانه های یونانی، قبیله ای از زنان که هیچ مردی را به سرزمین خود راه نمی دادند. سرکردة آنان پنتسیلیا به دست اخیلس کشته شد. ـ م.
2. Arminius ، رهبر ژرمنها. رومیان را شکست داد، و پیشرفت آنها را به مشرق رود راین متوقف ساخت. آلمانها او را هرمان می نامند. ـ م.

چمنزار من، مجموعة زندگی من، عروسی من، غسل تعمید کودکانم، تراژدی من، شهرت من، فرشتة نگهبان من، کروبی من، و ملک مقرب

من!» هنریته پاسخ داد که اگر او را دوست دارد، باید او را بکشد. در 21 نوامبر 1811، در سواحل وانزه در حوالی پوتسدام، کلایست نخست او را و سپس خود را با گلوله کشت.
وی به مقتضای روحیة رمانتیک خود شدیداً دستخوش احساساتی غیر قابل کنترل بود؛ احساساتی که، خود از لحاظ نیروی تصور و درخشندگی سبک، به بالاترین درجة خود می رسید. چنین می نماید که او گاه گاه بیش از آنچه آلمانی باشد فرانسوی می نماید؛ و از این لحاظ، نقطة مقابل گوته و برادر بود لر یا رمبو بوده است. وی تقریباً داوری گوته را، که به نفع او نبود، توجیه کرد. گوته گفته بود: «آنچه کلاسیک است تندرست، و آنچه که رمانتیک است بیمار است.» وی عملا این گفته را با اینکه به سودش نبود، توجیه کرد. بیایید این موضوع را بررسی کنیم.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 863

فصل سی و یکم :ادبیات آلمانی - 1789-1815

۱ -انقلاب و عکس العمل

ادبیات آلمانی در عصر ناپلئون تحت تأثیر عوامل چندی قرار گرفت: سرکشی طبیعی جوانان؛ امواج باقیماندة شتورم اوند درانگ (غوغا و تلاش)؛ بازتابهای اشعار رمانتیک انگلیسی و رمانهای ریچاردسن؛ سنتهای کلاسیک در آثار لسینگ و نوشته های متأخر گوته؛ شورش موفقیت آمیز مستعمرات انگلیس در امریکا؛ کفر و الحاد عصر روشنگری در فرانسه؛ و، بیش از همه، تأثیر روزانة انقلاب کبیر؛ و، سرانجام، ترقی و سقوط هیجان انگیز ناپلئون. بسیاری از آلمانیهای تحصیل کرده آثار ولتر، دیدرو، وروسو را- بعضاً به زبان اصلی- خوانده و عدة کمتری طنز نیشدار هلوسیوس، هولباخ، و لامتری را احساس کرده بودند. اصحاب دایر ة المعارف فرانسه در تربیت فرمانروایانی مانند فردریک کبیر، یوزف دوم امپراطور اتریش، کارل ویلهلم فردیناند دوک برونسویک، و کارل آوگوستوس دوک ساکس – وایمار مؤثر بودند؛ و اگر هم صرفاً همین افراد با افکار آن نویسندگان آشنا شده باشند، کافی است که تأثیر خود را در تمدن آلمان به جای نهاده باشند. در آغاز چنین به نظر می رسید که انقلاب فرانسه تکامل منطقی فلسفة عصر روشنگری است: پایان سعادت آمیز برای فئودالیسم و امتیازات طبقاتی؛ اعلام پرشور حقوق جهانی بشر، آزادی نیروبخش نطق، مطبوعات، مذهب، رفتار، و افکار. این عقاید، که بسیاری از آنها به طور مستقل در آلمان تکامل یافت، بر بالهای خبر یا همراه با ارتش انقلاب از رودخانة راین گذشت، و از مرکز اروپا عبور کرد، وحتی به کونیگسبرگ دور دست نیز رسید.

از این رو، سازندگان ذهن و ادبیات آلمان از انقلاب کبیر فرانسه طی سه سال نخست آن استقبال کردند. انجمنهای فراماسونری، رازوران فرقة روزنکرویتسیان، افراد مغرور ایلومیناتی آن را به عنوان طلیعه عصری که مدتها با کمال اشتیاق منتظر آن بودند مورد ستایش قرار دادند. کشاورزان علیه خاندان فئودال خود یعنی «شهسواران امپراطوری» و فرمانروایان اسقفی ترير

*****تصویر

متن زیر تصویر : نقاشی از روی چهره ای اثر دروئه: امپراطور یوزف دوم (آرشیو بتمان)

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 864

و شپایر سر به شورش برداشتند. هامبورگ، که شهری بود در دست بورژواها، از انقلاب کبیر به منزلة طغیان پیشه وران علیه اشراف گستاخ ستایش کرد. کلوپشتوک، شاعر کهنسالی که در هامبورگ اقامت گزیده بود،

اشعار خود را در یک جشنوارة آزادی قرائت کرد، و با خواندن آن اشعار، خود از شوق گریست. دانشمندان، روزنامه نویسان، شاعران، و فیلسوفان سرود ستایش سردادند. یوهان فوس مترجم آثار هومر، یوهانس فون مولر مورخ، فریدریش فون گنتس نویسندة سیاسی، فریدریش هولدرلین شاعر، فریدریش شلایر ماخم حکیم الاهیات، فیلسوفانی از کانت گرفته تا هگل – همگی از انقلاب کبیر فرانسه به تمجید پرداختند. گئورگ فورستر (که همراه ناخدا کوک به گردش دور دنیا رفته بود) چنین نوشت: «باعث افتخار است که می بینم چه فلسفه ای در مغزها به عمل آمده و در کشور تحقق یافته است.» همه جا، حتی در ردة خانواده های سلطنتی (مانند شاهزاده هانری برادر باقیماندة فردریک کبیر)، آلمان طی یک دورة پرشور از فرانسة انقلابی ستایش به عمل می آورد. در آن هیجان و سرمستی، ادبیات آلمانی، پس از آنکه مدتها از کشمکش مذهبی آسوده بود، انقلاب کبیر را جزء پیروزیهای فردریک دانست و طی سی سال (1770-1800) به چنان نیرو و تنوع و درخشندگی دست یافت که با ادبیات پختة انگلیس و فرانسه به رقابت پرداخت. آن رستاخیز، که از لحاظ سرعت شگفت انگیز بود، در تهییج آلمانها جهت برانداختن یوغ فرانسویان اثر بخشید، و آن کشور را از لحاظ سیاست، صنعت، علم، و فلسفه وارد غنیترین عصر تاریخ خود کرد.

بدیهی است که آن حالت پرنشاط دیری نپایید. اخباری در مورد حمله به قصر تویلری، قتل عامهای سپتامبر و دورة وحشت، حبس و اعدام پادشاه و ملکه رسید. سپس موضوع اشغال ایالات آلمان به دست فرانسویان، سربازگیری و افزایش میزان مالیاتها جهت حفظ امپراطوری و هزینة جنگی آزادی رو به گسترش درکار آمد. روز به روز شور و هیجان آلمانها برای انقلاب فرانسه روبه کاهش می نهاد، و مدافعان آن یکی پس از دیگری (غیر از کانت) به صورت شکاکان سرخورده و بعضی از آنها به صورت دشمنان خشمگین در می آمدند.

نوابغی که به آرایش یک صورت فلکی در دربار وایمار درآمده بودند، در طی تأثیرات زیانبخش انقلاب کبیر و ناپلئون، به منزلة پناهگاهی فرهنگی برای هوشمندان آلمان به شمار می رفتند. خود دوک کارل آوگوستوس آمیزة سبکروحی از استعدادها و حالات مختلف بود. وی دوکنشین خود را در سن یکسالگی به ارث برد، و در هجدهسالگی فرمانروایی آن را به عهده گرفت(1775). تعلیمات عمومی را از معلم خانگی و تعلیمات دیگر را ضمن مسئولیتهای اداری و بلهوسیهای معشوقة خود و خطرهای جنگ و شکار فرا گرفت. سالن مادرش نیز بدون تأثیر
*****تصویر
متن زیر تصویر : حکاکی روی چوب از روی طرحی اثر یوهانس فایت: فریدریش فون شلگل (آرشیو بتمان)

نبود. در آنجا با شاعران، سرداران، دانشمندان، فیلسوفان، غیبگویان، و بازرگانان مصاحبت می کرد. غیر از این عده، در سالن، بعضی از زنان تحصیلکرده ولی تغییر ماهیت دادة آلمانی نیز دیده می شدند که به دانش اجدادی خود با لطیفه گویی و زیبایی خویش چاشنی می زدند، و هرگاه روزی را بدون عشقبازی محتاطانه می گذراندند آن را جزو عمر ندانسته و تلف شده به شمار می آوردند. ژان پول ریشتر نوشته است: «آه، اینجا زنانی داریم! همه چیز به طرزی انقلابی جسارت آمیز است؛ اینکه زنی ازدواج کرده است مفهومی ندارد.»
در 1772دوشس (که خود نمونة تقوای با روح و پرنشاط بود) کریستوف ویلانت محقق، شاعر، داستان نویس را دعوت کرد که به فرزندانش کارل آوگوستوس و کنستانتین درس بدهد.1 وی وظیفة خود را با فروتنی و کفایت انجام داد، و تا پایان عمر در وایمار باقی ماند. پنجاه و شش ساله بود که انقلاب فرانسه برپا شد، و او از آن ستایش کرد ولی در «خطاب به همگی جهانیان» (اکتبر 1789) از مجلس ملی فرانسه خواست که مواظب حکومت جماعت باشد:
ملت از تب آزادی رنج می برد، تبی که باعث می شود پاریسیها، یعنی مؤدبترین مردم جهان، تشنة خون اشراف شوند. ... هنگامی که مردم، دیر یا زود، به خود آیند، آیا نخواهند دید که هزارودویست جبار کوچک به جای یک پادشاه آنها را رهبری می کنند؟ ... اما شما بیشتر از من نمی توانید متقاعد شوید که ملت شما مرتکب اشتباهی شد که آن حکومت بد را مدتها تحمل کرد؛ که بهترین نوع حکومت عبارت از تفکیک و تعادل قوای مجریه و

قضائیه و مقننه است؛ که هر ملت دارای حقی بطلان ناپذیر نسبت به آن مقدار آزادی است که بتواند با نظم همزیستی داشته باشد؛ که از هر فردی مالیات به تناسب عواید او گرفته شود.
در 1791 نوشت که هرگز انتظار نداشته بود که رؤیای او درمورد عدالت سیاسی آنقدر به حقیقت نزدیک شود که در وجود لویی شانزدهم متجلی است. اعدام این پادشاه در ژانویة 1792 وی را علیه انقلاب برانگیخت، و دورة وحشت او را بیمار کرد. در اواخر آن سال «حرفهای به موقع» را منتشر کرد و در آن چنین استنتاج کرده بود: «انسان باید همچنان به موعظه ادامه دهد تا افراد گوش دهند؛ تنها راه خوشبختی نیز این است که هرچه بیشتر عاقلانه تر و اخلاقیتر بشود. ... اصلاح نباید از سازمانها بلکه باید از افراد شروع شود. شرایط سعادت در دست خود ماست.»
یوهان گوتفرید فون هر در آخرین فرد از گروه چهارنفری وایمار است که در آنجا اقامت گزید و نخستین کسی بود که چشم از جهان فرو بست. وی از انقلاب تا زمانی ستایش می کرد
---
1. چهار مردی که آنها را در این بخش شاهد گرفته ایم بیشتر به کمک کتاب دانشمندانة جورج گوچ تحت عنوان «آلمان و انقلاب کبیر فرانسه» (1966) در کتاب «روسو و انقلاب» مورد بحث قرار گرفته اند: ویلانت (از فصل بیست و دوم، قسمت II تا فصل بیست و سوم، قسمت I)، هردر (فصل بیست و دوم، قسمت IV و فصل بیست و سوم، قسمت II)، شیلر (فصل بیست و دوم، قسمت V و فصل بیست و سوم، قسمتهای VI و VII)، و گوته (از فصل بیست و دوم، قسمت III تا آخر فصل بیست و چهارم).

که ملکه با گیوتین اعدام نشده بود؛ از آن به بعد انقلاب را به منزلة سقوط بیرحمانة کمال مطلوب انسانی دانست. در اواخر عمر باردیگر نظرش نسبت به آن تغییر یافت؛ احساس کرد که انقلاب پیشرفتی محسوب می شود که در تاریخ اروپای جدید، پس از اصلاح دینی مقام اول را حائز دانست؛ و به همان نحو که اصلاح دینی نفوذ و قدرت پاپها را بر اذهان پایان بخشیده بود، انقلاب هم مالکیت فئودالی بر جسم افراد را خاتمه خواهد داد؛ دیگر مردم به اصل و نسب و رتبه کمتر اهمیت خواهند داد؛ استعداد در هر محیطی که به وجود آید آزاد خواهد بود که تکامل یابد و خلاق باشد. اما این پیشرفت برای اروپا گران تمام خواهد شد، و هردر خوشوقت بود که این آزمایش در فرانسه به مورد اجرا گذاشته شده است نه در کشور محبوبش آلمان؛ چه آلمان را کشوری می دانست که مردم به آن زودی آتش نمی گیرند و نمی سوزند، بلکه سرزمینی تلقی می کرد که در آن کار آرام و تحقیق علمی مدام پیشرفت جوانان را با پرتوی معتدل ولی ثابت-

که همه جا گسترده می شود- هدایت خواهد کرد.
فریدریش شیلر- فردرمانتیکی که سه نفر کلاسیک دیگر از او با مهر و محبت محافظت می کردند- پس از ماجراهای شورانگیزی در زمینه های درام، شعر، تاریخ، و فلسفه در 1795 به وایمار آمده بود. وی که مانند رمانتیکها از قوة تصور و تخیل استفاده می کرد، به طور دردناکی حساس بود؛ در جوانی در وورتمبرگ چیزی دوست داشتنی نیافته بود، با اظهار علاقة شدید به روسو، نسبت به استبداد و ستمگری سیاسی واکنش نشان داد، و نمایشنامه ای انقلابی نوشت. کارل مور قهرمان نمایشنامة راهزنان از استثمار بشر به دست بشر چنان به شدت انتقاد کرد که چیزی جز افزودن مطالب استادانه برای مارکس باقی نگذاشت. سومین نمایشنامة وی به نام توطئه و عشق (1784) انقلابیتر بود؛ فساد و افراط و حفظ بیرحمانة امتیازات ناشایست را نشان می داد؛ و از زندگی بارور و پایدار و صبورانه بورژوازی آلمان تمجید می کرد. در دون کارلوس که بهترین نمایشنامة او قبل از انقلاب است، شیلر که در این هنگام بیست و هشت ساله بود، بیش از آنچه از خشم و غضب مستمندان مددگیرد، از اشرافی که احتمالا قدرت را در دست داشتند کمک می گرفت. وی اشعاری در دهان مارکی پوزا گذاشت که به فیلیپ دوم چنین توصیه می کرد: «پدر قوم خود باشید، بگذارید که سعادت از شاخ وفور نعمت1 جریان یابد، و فکر افراد در امپراطوری شما رسیده و پخته شود، و در میان هزاران پادشاه، پادشاه واقعی باشید.»
شیلر پس از گذشتن از جوانی و رسیدن به اواسط عمر، طبعاً از رادیکالیسم به لیبرالیسم گرایید. در یونان باستان غور و تعمق کرد؛ و فکرش بر اثر نمایشنامه های آن عمیقتر شد. نوشته های کانت را خواند، و شعر خود را با فلسفه ملال انگیز ساخت. در 1787 از وایمار دیدار کرد و از زیبایی زنانش به هیجان آمد؛ ولی ویلانت و هردر او را آرام کردند. (گوته در آن موقع
---
1. اشاره به کورنوکوپیا (Cornucopia)، شاخ آمالتیا (Amaltlaea)، داية زئوس، که از هر خوردنی و نوشیدنی که صاحبش می خواست پر می شد. اصطلاحاً نماد نعمت و فراوانی می باشد. ـ م.

در ایتالیا بود). در 1788 تاریخ شورش ایالات متحد هلند را نوشت، و فلسفة خود را با تاریخ تطبیق کرد. در 1789، بنا به توصیه گوته، به دوک ساکس- وایمار، شیلر به استادی تاریخ در ینا منصوب شد. در اکتبر همان سال، به دوستی نوشت: «نوشتن تاریخ یک ملت هدف ناچیزی است؛ و برای فیلسوف چنین سدی غیرقابل تحمل است. ... مورخ فقط می تواند تا

آن حد برای ملتی به هیجان آید که عنصر اصل در پیشرفت تمدن باشد.»
هنگامی که خبر انقلاب کبیر فرانسه به ینا رسید، شیلر در اواسط عمر خود بود و با ثروت، امید، محبوبیت عامه و حس تفاهم با دیگران قرین. مکاتبات او با گوته، علی رغم نوزده کیلومتر فاصله و ده سال اختلاف سن برای هر دو سودمند بود: به قریحة شاعری گوته کمک کرد تا، علاوه بر نثرنویسی اداری و رعایت مقتضیات محافظه کارانه برای پیشرفت، ذهن و قوة تصور خود را پرورش دهد؛ و به شیلر نیز آموخت تا درک کند که طبیعت بشر در ضمن تاریخ چندان تغییر نکرده است که انقلاباتی سیاسی به سود مستمندان برپا کند. دل او به حال پادشاه و ملکه که در 1789 در ورسای گرفتار، در 1791 در وارن دستگیر، در 1792 از قصر زندان مانند خود اخراج شده بودند می سوخت. چندی بعد، کنوانسیون انقلابی به اتفاق آراء به «آقای ژیل»1 لقب شهروند فرانسوی اعطا کرد. یک هفته بعد، در نتیجة کشتارهای سپتامبر، حاکمیت یک جمعیت مسلح برقرار شد. در ماه دسامبر، لویی شانزدهم را به محاکمه کشاندند. شیلر درصدد نوشتن جزوه ای در دفاع از او برآمد؛ ولی پیش از آنکه آن را تمام کند، پادشاه به وسیلة گیوتین اعدام شده بود.
گوته به تغییرات ایمان سیاسی دوست خود لبخند می زد، ولی خود او به مراتب از معتقدات دوران جوانی دور شده بود. در سال 1775، در سن بیست و شش سالگی، از او دعوت کردند که فرانکفورت را ترک گوید و، طبق معمول، به عنوان شاعر دوک کارل آوگوستوس و رفیق بزم او در وایمار زندگی کند. طی دوازده سال بعد، واقعیتهای اقتصادی و سیاسی را درک، و به سرعت پیشرفت کرد. طولی نکشید که نویسندة رمانتیک رنجهای ورتر جوان (1774) در قالب عضو هیئت وزیران وایمار مستحیل شد، و دریافت که عصری جدید در تاریخ اروپا در والمی، در 1792، آغاز می شود. هرج و مرج و تباهی و فساد انقلاب در آن سال او را به این نتیجه رسانید که اصلاحات محلی زیر نظر «مستبدان منور» و تحت تأثیر فلسفه- و زیر نظر متصدیان محلی واجد آموزش وپرورش و افرادی با حسن نیت مانند دوک خود او در وایمار-کمتر به زیان مردم خواهد بود تا انقلابی ناگهانی که در آن پایه های متزلزل عادات نظام اجتماعی فرو ریزد و یک دهة هیجان و زورگویی پیش آید. وی در یکی از لطیفه های ونیزی خود این بیم را حتی در 1790 ابراز داشته بود:
---
1. Gille ، از اشخاص تئاترهای بازاری، و مجازاً به معنی آدم ساده لوح و هالو به کار می رود. ـ م.

فرمانروایان ما باید به هنگام از مصیبت فرانسه عبرت بگیرند؛

ولی شما افراد پائینتر باید بیشتر عبرت بگیرید.
مردان بزرگ هلاک می شوند؛ ولی اگر جماعت خشن بازور
بر ما حکمفرمایی کنند، چه کسی از مردم حمایت خواهد کرد؛
وی از اینکه می دید ناپلئون با به دست گرفتن قدرت به هرج و مرج خاتمه داده و قانون اساسیی به وجود آورده که به مردم اجازه می داد گاه گاه از رفراندم برخوردار شوند، بی آنکه در کار دولت قاطع و با کفایت دخالت کنند، خوشحال بود. هنگامی که ناپلئون او را به طرزی مجامله آمیز درارفورت در 1807 به حضور پذیرفت، از نظر مساعد او نسبت به آن مرد کرسی چیزی کم نشد؛ و گزارش آن ملاقات کمک زیادی کرد تا آن شاعر عضو کابینه به شهرتی بین المللی دست یابد.
با آنکه از لحاظ نقد و مشرب در سبک کلاسیک متعهد و استوار بود، گرایشهایی رمانتیک نیز از او دیده شده است. بخش اول فاوست (1808) حاکی از داستان عشقی و نیز یک نمایش اخلاقی قرون وسطایی بود؛ و به نظر می آمد که کتاب ازدواج انتخابی (1809) فریادروزافزون نسلی جدید را توجیه می کند که در ازدواج کشش و محبت متقابل را بر وابستگیهای مالی که، بر حسب سنت، به وسیلة پدر و مادر مورد توجه قرار می گرفت، یا پیوندهای قانونی و شرعی مقدم می شمارند. آن شاعر عضو کابینه که اینک به صورت فیلسوف درآمده بود همچنان چون پروانه در پیرامون زنان پرپر می زد؛ و در شصت سالگی نیز در شور و جذبه اش نسبت به جنس لطیف کاهش حاصل نشده بود. اما بررسی او دربارة هنر باستانی ایتالیا، علاقة روزافزون او به علم، مطالعة آثار اسپینوزا، و نیروی جسمانی رو به زوال او باعث آن شد که نسبت به امور داوری سنجیده تر شود و نظریة وسیعتری پیدا کند. این تغییر در شرحی که دربارة زندگینامه ای که از خود نوشته است (1811) به چشم می خورد؛ وی در این اثر قهرمانش را با واقعیت قابل توجهی می نگرد. آلمان رمانتیک که-بر اثر واکنرودر و نووالیس عاطفی و احساساتی، شلگل های طرفدار عشق آزاد، هولدرلین دیوانه، وکلایست طرفدار خودکشی و قتل از روی ترحم – به هیجان آمده بود از انتقاد رو به ازدیاد او از انقلاب فرانسه خشمگین شد، و به دشواری دریافت که وی طبقة حاکمه را نیز به باد انتقاد گرفته است. در طی جنگ رهایی بخش آلمان، گوته به دشواری توانست از ناپلئون و فرانسویان اظهار تنفرکند. این موضوع را برای اکرمان چنین توضیح داد:
من که فقط به فرهنگ و بربریت اهیت می دهم چگونه می توانم از ملتی متنفر باشم که جزو متمدنترین ملل روی زمین به شمار می آید. و این همه از دارایی خود را مدیون او می دانم؟ مرحله ای وجود دارد که در آن، تنفر ملی از بین می رود، و انسان تا حدی بالاتر از ملتها قرار می گیرد، و سعادت یا مصیبت ملت همسایه را به نحوی احساس می کند که گویی از

آن خود اوست.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 869
نسل معاصر او در آلمان هرگز او را نبخشید و بندرت آثارش را خواند؛ شیلر را بالاتر از او دانست. و کوتسبو را بر هر دو ترجیح داد. نمایشنامه های گوته بندرت در وایمار بر روی صحنه می آمد، و ناشرانش در مورد فروش ناچیز مجموعة آثارش اظهار تأسف می کردند. با وجود این، لرد بایرن در 1820 مارینو فالیرو را به او اهدا کرد، با این توضیح که وی «بالاترین شخصیت ادبی است که در اروپا پس از مرگ ولتر وجود داشته است.» وی تاب خواندن کانت را نداشت، ولی عاقلترین مرد عصر خود بود.

در آلمان به طرزی بیسابقه روزنامه، مجله، و کتاب نوشته، چاپ، و منتشر می شد. در 1796 آلویس زنفلدر در مونیخ تصادفاً چاپ سنگی را اختراع کرد. جریان امر بدین نحو بود که وی روزی فهرست رختهای شستنی مادرش را روی سنگی با خراشیدن آن ثبت کرد. بعد به خاطرش رسید که کلمات و تصاویر را به رنگهای مختلف می توان بر روی سنگ صاف یا صفحه ای فلزی حک یا به طور برجسته نقش کرد، (معکوس، چنانکه در آینه)، و از روی آنها نسخه های بیشمار چاپ کرد. بدین ترتیب، مجموعة عظیمی باسمه- از آثارگویا و هیروشیگه تاکوریر و ایوز و پیکاسو- به وجود آمد.
روزنامه های متعدد، کوچک، وابسته و تحت سانسور بودند. آلگماینه تسایتونگ که در توبینگن در 1798 تأسیس شده بود به شتوتگارت، سپس به اولم، بعداً به آوگسبورگ و متعاقباً به مونیخ انتقال یافت تا از دست پلیس محلی فرار کند. کولنیشه تسایتونگ که در 1804 تأسیس شد، دورة آرامتری را پیمود، زیرا میهن پرست و کاتولیک و سپس طرفدار ناپلئون شد. برلین، وین، لایپزیگ، فرانکفورت، نورنبرگ از قبل از انقلاب روزنامه هایی داشتند که هنوز هم منتشر می شود. مجله زیاد بود یکی از آنها، به نام آلگماینه موزیکالیشه تسایتونگ در لایپزیگ به وسیلة شرکت برایتکوپف و هارتل از یک انقلاب (1795) تا انقلاب دیگر (1849) انتشار می یافت. درخشانتر از همه آتنئوم بود که به توسط برادران شلگل در 1798 منتشر شد. تعداد ناشران زیاد بود. نمایش سالانة محصولات آنها بازار کتاب لایپزیگ را به صورت رویداد ادبی سال در می آورد.
یک طبقة مخصوص از نویسندگان، که آنها را به طور کلی مقاله نویس می خواندند، با توجه به وابستگی خود، بحثهایی کاملا عالمانه مطرح می کردند، و در مسائل عصر، نفوذ گسترده ای به دست می آوردند. فردریش فون گنتس از سقوط باستیل اظهار شادی کرد، ولی هنگامی که با فکر شکاک ویلهلم فون هومبولت آشنا شد و کتاب برک تحت عنوان تأملاتی دربارة انقلاب فرانسه را خواند و ترجمه کرد، به سردی گرایید، وی سپس پس از آنکه از دستگاه اداری پروس به
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 870
مقام مشاور وزارت جنگ ارتقا یافت، نبردی ادبی علیه عقاید افراطی نظیر حقوق بشر، آزادی و برابری، حاکمیت ملی، و آزادی مطبوعات آغاز کرد. از سرکوب کردن انقلاب توسط ناپلئون راضی نشد. ناپلئون را به عنوان جنگ طلبی مورد حمله قرار داد که پیروزیهایش تعادل قوا را که به عقیدة بیشتر

دیپلوماتها صلح و نظم و سلامت عقل اروپا بر آن متکی بود برهم می زد. وی به صورت فصیحترین و شیواترین گوینده ای درآمد که پادشاه پروس را به ایجاد جنگی صلیبی علیه ناپلئون برانگیخت، و هنگامی که فردریک ویلهلم سوم از خود تردید نشان داد، گنتس به خدمت اتریش درآمد (1802). پس از آنکه ناپلئون اتریشیها را در اوستر لیز شکست داد، گنتس به بومن پناهنده شد، ولی در 1809 به وین بازگشت و مردم را به جنگ جدید علیه ناپلئون تشویق کرد. به عنوان منشی و دستیار مترنیخ در کنگرة وین خدمت کرد و در سیاست بعد از جنگ مبنی بر درهم شکستن هرگونه تکامل آزادیخواهانه به یاری او شتافت. انقلابات 1830 را در حالی که پیر و بیمار شده بود به چشم دید، و با این عقیده درگذشت که به مصالح بشر خوب خدمت کرده است.

یوزف فون گورس روحی حساستر، نیمه ایتالیایی و سراپا احساس و عاطفه بود، و برای اظهار وجود در عرصة ناهمواری که صاحبان سلاح قلم در آن تاخت و تاز می کردند آمادگی چندانی نداشت. وی که در خانواده ای کاتولیک به دنیا آمده بود کلیسا را به منظور حمایت از انقلاب ترک گفت. همچنین در تسخیر ساحل غربی راین به فرانسویان کمک کرد، و تبدیل امپراطوری مقدس روم را به صورت اتحادیة راین توسط ناپلئون مورد تمجید قرار داد. تصرف رم را به وسیلة فرانسویان با فریاد «رم آزاد شد» خوشامد گفت. اما گستاخی سربازان فرانسوی و اخاذیهای مدیران فرانسوی خشم آن جوان انقلابی را برانگیخت. در 1798 روزنامة سست بنیادی به نام برگ سرخ انتشار داد که منادی مردی جمهوریخواه بود که انقلاب را دوست می داشت ولی به فرانسویان بدگمان بود. تصدیق می کرد که ناپلئون با به دست گرفتن زمام امور دولت فرانسه به انقلاب پایان بخشیده است، ولی خود ناپلئون اشتهایی خطرناک برای قدرت دارد. پس از آنکه ازدواج کرد، مدتی از سیاست کناره گرفت. هنگامی که آلمان برای جنگ رهایی بخش قیام کرد، گورس با انتشار روزنامه ای به نام راینیشه مرکور به مبارزان پیوست. ولی، چون پس از برکناری ناپلئون، فاتحان سیاستی ارتجاعی در پیش گرفتند، گورس چنان بشدت به آنها حمله برد که مجبور شد به سویس پناهنده شود، و در آن کشور در کمال فقر و فاقه به زندگی پرداخت. از آنجا که همه درها به روی او بسته شده بود، با حال تأثر و اظهار ندامت به کلیسای کاتولیک بازگشت (1824). لودویگ اول دوک باواریا با انتصاب او به عنوان استاد تاریخ در مونیخ وی را از تهیدستی نجات داد. گورس در آنجا اثر چهار جلدی خود را تحت عنوان رازور مسیحی انتشار داد (1836-1842). روزهای خود را با تحقیق و تحصیل تخیلی آرام می ساخت و شبهای خود را با رؤیای شیطانی غم انگیز می کرد. سی و چهار سال

پس از مرگش انجمن گورس تأسیس شد(1876) تا تحقیقات او را در تاریخ کلیسا ادامه دهد.
ادبیات منثور تحت تسلط رمانتیکها بود، ولی یک نویسنده خارج از قلمرو آنان بود، و به صورتی غیر قابل تعریف و منحصر به فرد ماند. این شخص ژان پول ریشتر بود که در 1763 در بایرویت تولد یافت. نام وی مأخوذ از نام یکی از نیاکانش، یوهان پاول کوهن است؛ تا سال 1793 فقط هانس نامیده می شد. پدرش آموزگار و ارگ نوازی بود که کشیش کلیسایی در یودیتس در کنار رودخانة زاله شد. در آنجا هانس سیزده سال اول عمر خود را به خوشی گذرانید؛ خاطرات این مدت همیشه در وجود او باقی ماند؛ آن محل سادة روستایی، طی کلیة نگرانیهای اقتصادی و غوغاهای مربوط به الاهیات، در اخلاق و منش او اثر گذاشت. هنگامی که خانواده اش به شوار تسنباخ در کنار همان رودخانة آرام نقل مکان کرد، وی از کتابخانة کشیشی در همسایگی خود بهره مند شد که استعداد آن کودک را درک کرد ولی به شک و تردیدهای درونی او پی نبرد. پدر ریشتر در همانجا درگذشت (1779) و اعضای بیشمار خانوادة خود را با کمبود مواد غذایی و تنگدستی برجای گذاشت. هانس در بیست سالگی وارد مدرسة الاهیات لایپزیگ شد؛ ولی مطالعاتش ایمان او را تضعیف کرده بود؛ از این رو از آنجا بیرون آمد و با تصمیم به اینکه به وسیلة قلم خود زندگی کند مسئولیتی را پذیرفت که ممکن بود گرفتاریهایی داشته باشد. در سن بیست سالگی شروع به انتشار آثار خود کرد، سپس دوباره در 1789 به این کار پرداخت، و در هر دو مورد هجوی به کاربرد که دلسوزی را با طنزی طعنه آمیز چاشنی داد. در 1793 مسکن نامرئی را تحت نام مستعار «ژان پول» به سبب علاقه به روسو منتشر ساخت. این کتاب تعداد کمی از خوانندگان را خشنود کرد، ولی رمان هسپروس موفقیت چشمگیری داشت (1795). شارلوته فون کالپ، دوست شیلر، آن نویسنده را، که ستارة اقبال و شهرتش در حال طلوع بود، به وایمار دعوت کرد، و چنان به او دل بست که معشوقة او شد. وی در آنجا داستان چهار جلدی خود را تحت عنوان تیتان انتشار داد (1800-1803) که قهرمان واقعی آن انقلاب فرانسه بود.
در سالهای اول برپایی انقلاب فرانسه، باشور و هیجان از آن دفاع کرد، ولی مارا را متهم ساخت که آن را به صورت تسلط جماعت درآورده وبه فساد کشانده است، و شارلوت کورده را به عنوان ژاندارکی دیگر مورد ستایش قرار داد. به قدرت رسیدن ناپلئون را به منزلة تجدید لازم نظم بخوبی پذیرا شد؛ وی نمی توانست از ستودن این جوان سی ساله، که چیزی جز ارادة آهنین و چشمان نافذ برای خم کردن قامت بلند زیردستان خود نداشت، خودداری کند. هشت سال بعد، ریشتر کاملا خواهان آن بود

که اتحاد اروپا را به دست مردی ببیند که می توانست قاره ای را در ذهن و دست خود جای دهد، و از برلین و مسکو برای فرانسه قانون وضع کند. اما ژان پول قلباً جمهوریخواه باقی ماند، زیرا در هر پیروزی نظامی بذر جنگی دیگر را می دید. به حال جوانانی که به خدمت زیرپرچم احضار می شدند و خانواده هایی که سوگوار
*****تصویر
متن زیر تصویر : یوهان کریستوف فریدریش فون شیلر (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 872
بودند تأسف می خورد، و دلیل می آورد که «فقط مردم باید در مورد جنگ تصمیم بگیرند، زیرا آنها هستند که به تنهایی ثمرات تلخ آن را می چینند.» یکی از کاریترین تیرهای خود را علیه فرمانروایانی به کار برد که سربازان خود را به قدرتمندان خارجی می فروختند. رهایی از قید سانسور را طالب بود، و می گفت که باید قدرتی غیر از خود دولت معایب کار دولت را آشکار سازد و امکانات پیشرفت را بررسی کند.
ژان پول در سن سی و هشت سالگی زن گرفت (1801)، و در 1804 در بایرویت اقامت گزید. پس از تجاربی کامل، کتابی دربارة آموزش و پرورش تحت عنوان لوانا تألیف کرد که به صورت یکی از آثار کلاسیک علم تربیت آزاد درآمد. تعدادی داستان و مقاله نوشت که بعضی از آنها به توسط کارلایل به نحوی شایسته ترجمه شد. آمیزه ای که از هجو واقعپردازانه و احساس رمانتیک به کار می برد باعث شد که مردم آثار او را بیشتر از آثار گوته و شیلر بخوانند. در سال 1825 درگذشت در حالی که مقاله ای ناتمام دربارة بقای روح در دست تکمیل داشت. شهرت او به عنوان یکی از نویسندگان برجستة آلمان در اروپا تا نیمة قرن نوزدهم باقی ماند؛ پس از آنکه شهرتش در آنجا روبه زوال رفت، به امریکا رسید، و لانگفلو یکی از مریدان او شد. مشکل بتوان گفت که امروزه کسی، حتی در آلمان، آثار او را می خواند؛ ولی تقریباً هر فرد آلمانی این هجو معروف او را به یاد دارد که فلسفة آلمان را مورد انتقاد قرار می دهد و عصر ناپلئون را بیش از این کتاب خلاصه می کند: «خداوند امپراطوری دریا را به انگلیسیها، زمین را به فرانسویها، و امپراطوری هوا رابه آلمانیها عطا فرموده است.»
دو قصه پرداز دیگر خوانندگان بسیاری پیدا کردند. ارنست تئودور ویلهلم هوفمان (1776-1822)- که در سال 1813 به سبب ارادت به موتسارت، نامش را از «ویلهلم» به «آمادئوس» تغییرداد- یکی از نادرترین افراد آلمانی بود که در چند موضوع تبحر داشت: تصویر می کشید؛ آهنگ می ساخت و آن را رهبری می کرد؛ اپرایی بر روی صحنه آورد (اوندینه)؛ به وکالت دادگستری می پرداخت؛ و قصه هایی مرموز و عاشقانه می نوشت که الهامبخش ژاک اوفنباک در تهیة افسانه های هوفمان (1881) شد.

آدلبرت فون شامیسو (1781-1838) اگر از لحاظ ادبیات یکتا نبود از لحاظ زندگی چنین صفتی را داشت. وی که در خانواده ای اشرافی به دنیا آمده بود از برابر انقلاب گریخت؛ بیشتر ایام تحصیل خود را در آلمان گذرانید؛ در یک هنگ پروسی نامنویسی کرد، و در نبرد ینا شرکت جست. در 1813، چون از نداشتن میهن و تقسیم وفاداری خود در جنگ رهایی بخش رنج می برد، به عنوان تمثیل، قصه ای تحت عنوان ماجرای عجیب پتر شلمیلس نوشت، و آن سرگذشت عجیب مردی بوده است که سایة خود را به شیطان فروخت. به عنوان گیاهشناس مشهور و مسلمی، در سفر علمی اوتوفون کوتسبو به دور جهان (1815-1818) همراه او رفت، و تحقیقات خود را در کتابی، که روزگاری مشهور و تحت عنوان سفر به دور جهان بود، ذکر کرد. باقی عمر را به عنوان متصدی باغ نباتات برلین

گذرانید. اشعار رمانتیک نیز می سرود؛ هاینریش هاینه از اشعارش تمجید کرد، و روبرت شومان برای مجموعة اشعار احساساتی او، تحت عنوان عشق زنان و زندگی، آهنگی ساخت.

در آلمان، شاعران بسیاری وجود داشتند که بسیاری از آنان هنوز مورد علاقة آلمانها هستند، ولی آنها همراه کلمات خود موسیقی و احساسی را می آوردند که انتقال آن کلمات را به زبان و سرزمین یا روزگار دیگر دشوار می سازد. در میان آنها فریدریش هولدرلین (1770-1843) شاعری قابل ترحم بود که حساسیت شاعرانه اش برای سلامت عقلش زیاد بود. پس از آنکه جهت درس خواندن برای کشیش شدن به توبینگن فرستاده شد، دوستی و رابطه هیجان آوری با گئورگ هگل، که در آن زمان در مورد مسیحیت دچار تردید شده بود، پیدا کرد. خبر مربوط به انقلاب کبیر فرانسه آن جوان را به داشتن رؤیاهایی در مورد سعادت بشر برانگیخت. آثار روسو را خواند و«ستایش آزادی» را تصنیف کرد؛ و در 1792، در اواخر قرنی که سپری می شد، چنین پنداشت که فجر شگفت انگیز عدالت و اصالت را به چشم دیده است. هنگامی که جنگ آغاز شد، وی به خواهر خود نوشت: «برای فرانسویان که قهرمانان حقوق بشرند دعا کن.» وقتی که انقلاب درخون غوطه ور شد، نومیدانه به رؤیای خود توسل جست:

عشق من متوجه نوع بشر است- البته نه آن نوع فاسد و نوکرصفت و تنبلی که غالباً او را می بینیم. امکانات عظیم وعالی را، حتی در میان قومی فاسد، دوست دارم. نژاد قرنهای آینده را دوست دارم. ... در زمانی زندگی می کنیم که همه چیز به طرف اصلاح پیش می رود. این بذرهای روشنفکری، این امیال و کوششهای پنهانی در راه تربیت نوع بشر، ... ثمری عالی خواهد داد. هدف مقدس امیال و کوشش من همین است- بذرهایی بیفشانم که در نسلی دیگر ثمر بدهد.

گذشته نیز مایه ای برای رؤیاهای او بود. مانند کیتس که معاصر او بود عاشق قهرمانان و الاهه های یونان باستان شد، و شروع به نوشتن شعری حماسی تحت عنوان هیپریون دربارة یک فرد انقلابی یونانی کرد. سپس به ینا رفت؛ زیرنظر فیشته به تحصیل پرداخت؛ برای کانت احترام قائل شد؛ و خدایان وایمار1 را هنگامی ملاقات کرد که آنها نیز به هلنیسم روی آورده بودند. شیلر شغلی برای او به عنوان معلم سرخانة فرزند شارلوته فون کالپ پیدا کرد. در 1796 شغل مشابه ولی پرسودتری در خانة جی. اف. گوتهارد بانکدار در فرانکفورت-ام- ماین به دست آورد. در آنجا عاشق همسر آن بانکدار شد، و این زن به اندازه ای به اشعارش علاقه نشان داد، که بانکدار مزبور شاعر را از خدمت مرخص و او را مجبور به ترک شهر کرد. شیفتگی و تبعید تا اندازه ای موجب اختلال حواس او شد؛ با وجود این، در این زمان (1799) اشعاری را

---

1. گوته و شیلر. ـ م.

تحت عنوان مرگ امپدوکلس سرود که جزو شاهکارهای منظوم آلمان به شمار می رود. چندین سال از شهری به شهری دیگر در تلاش معاش و جستجوی موضوع می رفت. از شیلر خواست که او را برای دانشیاری ادبیات یونانی توصیه کند، ولی شیلر او را برای کرسی استادی شایسته ندانست. در هنگامی که هولدرلین در بوردو در منازل درس می داد خبر رسید که مادام گوتهارد درگذشته است. از این رو دست از کار خود برداشت و پیاده از فرانسه به آلمان رفت. در آلمان، دوستانش دیدند که دیوانة علاج ناپذیری است و به مواظبتش پرداختند (1802). تا سال 1843 زنده ماند و حتی خودش اشعار خود را از مدتها پیش فراموش کرده بود. در سال 1890 آن اشعار دوباره مورد توجه مردم واقع شد. راینرماریا ریلکه و شتفان گئورگه از او تمجید کردند؛ و اکنون خبرگان مقام ادبی او را بعد از گوته و شیلر محسوب می دارند.

افراد بسیار دیگری در پهنة ادبیات جلوه گری کردند. کارل تئودور کورنر (1791-1813) فرزند کریستیان گوتفرید کورنر که به شیلر کمکهای بسیار کرده بود، با قلم و شمشیر وارد جنگ رهایی بخش علیه ناپلئون شد، آلمانها را برانگیخت تا سلاح برگیرند و به جنگ بپردازند. خود نیز در 26 اوت 1813 در صحنة نبرد درگذشت. ارنست موریتس آرنت (1769-1860) طی نود و یک سال عمر خود شاهد سه انقلاب بود. با شرح واقعپردازانة ملوک الطوایفی در پومران با نوشتن مقالاتی درباب تاریخ (1803) به الغای آن کمک کرد؛ و در روح زمان (1806) چنان علیه ناپلئون فریاد برآورد که مجبور شد از دست فاتح ینا به سوئد پناهنده شود. در 1812

شتاین او را به سن پطرزبورگ فراخواند تا در برانگیختن روسها جهت طرد مهاجمان فرانسوی کمک کند. پس از 1815، در پروس، درصدد مقابله با ارتجاع محافظه کاران برآمد، و مدت کوتاهی به زندان افتاد. در 1848 به نمایندگی مجلس ملی در فرانکفورت انتخاب شد. هنگامی که آتش آن انقلاب نیز خاموش شد، وی قریحة شاعری خود را در راه تورع به کاربرد. یوزف فون آیشندورف (1788-1857)، که نجیبزاده ای کاتولیک بود، اشعار غنایی ساده ای مانند درمرگ کودکم سرود که هنوز مارا متأثر می سازد. در اینجا حتی یک فرد شکاک خارجی می تواند آهنگ آن را حس کند و در احساسات آن سهیم باشد، و به آرزوی اورشک ببرد:

از دور صدای زنگ ساعت می آید؛
چه زود ظلمت محض فرارسید؛
چراغ با چه نور کمی می سوزد؛
بستر کوچک تو آماده است.
فقط باد هنوز در حرکت است
و در پیرامون خانه می نالد؛
تنها در داخل نشسته ایم،
و غالباً به خارج گوش می دهیم.

*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی اثر اف. هامفری: اوگوست ویلهلم فون شلگل (آرشیو بتمان)

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 875

گویی به آرامی کوشیده ای
که در را بکوبی،
گویی راه خود را گم کرده ای
و اکنون خسته بازگشته ای.
ما افراد سادة بدبخت و پریشانحال!
سرگردانیم، آری، از وحشت
تاریکی هنوز بیچاره ایم-
تو مدتهاست که خانه خود را یافته ای.

درخشانترین نویسندگان اوج ترقی آلمان، کسانی بودند که مردم زمان خود را به منظور رهایی غریزه از خرد، و احساس از هوش، جوانی از عصر، فرد از خانواده و دولت، با نواها و فریادهای خود به وحشت می انداختند. اکنون ما بندرت آثار آنها را می خوانیم، ولی زبان و قلم آنان، در زمان نسل خود، به صورت زبانه های آتشینی بودند که فلسفه ها و قیود اجتماعی خشک را طعمة حریق می ساختند، زیرا این عوامل بود که نفس را از لحاظ استفاده و عادت، تابو، دستورها و قوانین در زندان افکنده بود.
منبع شورش عبارت از خشمی طبیعی بود که هر فرد بالغ و سرزنده از قیودی که پدران و مادران، برادران، خواهران، آموزگاران، واعظان، پلیسها، استادان دستور زبان، اهل منطق، و معلمان اخلاق بر او تحمیل می کرد احساس می کرد. فیشتة فیلسوف در این زمان ثابت کرده بود که واقعیت اساسی برای هریک از ما عبارت از نفس فردی خودآگاه است. اگر چنین باشد، جهان برای هیچ یک از ما مفهومی نخواهد داشت مگر در تأثیراتی که در ما به جای می گذارد؛ و هریک از ما می تواند دربارة سنت، تحریم، قانون یا اعتقاد داوری کند و دلیل بخواهدکه چرا باید از آنها اطاعت کند! انسان می تواند، با نگرانی، به دستورهایی که از طرف خداوند صادر و به وسیلة او یا مرد پرهیزگاری در کسوت الوهیت پشتیبانی می شود گردن نهد؛ ولی اکنون که دیدرو، د/آلامبر، هلوسیوس، هولباخ، لامتری، خدا را به صورت قوانین غیر متعین جهان در آورده اند، چه بر سر خدا آمده است؟
در این هنگام انقلاب کبیر فرانسه نیز به عصر غرورآمیز و آزاد کنندة روشنگری افزوده شد. تقسیمات اجتماعی از میان رفت؛ خداوندانی که روزگاری قانون وضع می کردند و مردم را به زور به اطاعت خود وامی داشتند در این زمان مشغول فرار بودند، و هیچ سدی میان طبقات و هیچ مترسک سنتی برای حفاظت قوانین بر جای نگذاشتند، اینک هر فرد آزاد بود که برای نیل به هر منصب یا قدرتی، با احتمال رفتن به زیر تیغة گیوتین، به رقابت پردازد؛ درهای

مناصب بر روی استعدادها و افراد باز شد. هرگز در تاریخ تمدن، فرد این قدر آزادی نداشته بود-آزادی در انتخاب شغل، عملیات اقتصادی و بازرگانی، همسر، مذهب، دولت، و قوانین اخلاقی. اگر چیزی جز ذوات فردی وجود نداشته باشد، کشور، ارتش، کلیسا و دانشگاه چیزی جز توطئه های افراد ممتاز برای ترساندن و نظارت کردن، ساختن و ازبین بردن،

حکومت کردن و مالیات گرفتن، سوق دادن افراد تلقین شده به کشتارگاه نخواهد بود. بندرت نبوغی می تواند در تحت چنان قیودی به کمال برسد؛ و، با وجود این، یک نبوغ به جمعی آموزگار، ژنرال، اسقف، پادشاه، یا صد فرد عادی نمی ارزد؟
اما در مباحثة آزاد همگانی در میان افراد آزاد شده، اشخاص حساسی نیز بودند که احساس می کردند که عقل بهای گزافی برای آزادی مطالبه کرده است. عقل بود که به مذهب دیرین-با افسانه های مربوط قدیسین، تشریفات پرطمطراق و آهنگهای شورانگیز، تمثالهای مریم شفاعتگر و مسیح نجاتبخش آن- حمله برده بود؛ عقل بود که به جای این رؤیای عالی، دسته ای وحشتناک از توده هایی را به راه انداخت که بدون هدف به ویرانگری می پرداختند؛ و باز هم عقل بودکه به جای تصویر مردان و زنانی که روزانه در تماس با خداوند بودند منظرة توده های انبوه زن و مردی را گذاشت که هر روز، خودبه خود و از خود بیخود، به سوی مرگی دردناک، خوارکننده، و تغییرناپذیر حرکت می کردند. قوة تخیل نیز حقوقی دارد، ولو آنکه به تصویب قیاسهای صوری نرسیده باشد؛ و ما بی درنگ و بحق می توانیم خود را ارواحی بدانیم که بر ماده مستولی است، نه اینکه ماشینهایی که عملیات روح را اداره می کند. احساس نیز حقوق خود را دارد و بیشتر از هوش غوررسی می کند؛ ژان-ژاک [روسو] سرگردان و حیران شاید عاقلانه تر از آنچه که شیطان باهوش فرنه1 می پنداشت احساس کرده باشد.
مردم آلمان، که روسو و ولتر را شناخته و آثار آنها را خوانده بودند، روسو را برگزیدند؛ امیل و هلوئیز را خوانده و آنها را درک و جذب کرده بودند، وبر دیکسیونر فلسفی و کاندید [از آثار ولتر] ترجیح می دادند. شکسپیر رمانتیک را، به پیروزی از لسینگ بالاتر از راسین کلاسیک می دانستند. کلاریسا هارلو، تریسترم شندی و «اوشن» اثر مکفرسن را بیشتر دوست می داشتند تا اصحاب دایرة المعارف و زنان سالندار فرانسه را؛ همچنین از رعایت قواعدی که بوالو به عنوان قوانین سبک کلاسیک عرضه داشته بود سرباز می زدند. و اینها با شور و هیجان و رسیدن به شرق و بینهایت سازگاری نداشت.
رمانتیسم آلمان به حقیقت احترام می گذاشت – اگر حقیقتی به دست می آمد؛ ولی به حقیقت علمی که چهرة زندگی را تیره می ساخت ابراز بدگمانی می کرد. برای اساطیر و افسانه ها محلی مناسب و دلپذیر باقی می ماند، همان افسانه ها و اساطیری که کلمنس برنتانو (1778-

---

1. اشاره به ولتر که در 1758-1778 در فرنه (Ferney ؛ فرانسه) اقامت داشت. ـ م.

1842) و آخیم فون آرنیم (1781-1831) آنها را در بوق سحری بچه ها (1805-1806)، و برادران گریم (یاکوب، 1785-1863، و ویلهلم، 1786-1859) در قصه های بچه ها (1812) گردآوری می کردند. این انعکاسات اجتماعی و فردی کودکی، قسمتی از روح آلمانیهای اصیل، و شاید قسمتی از نفس ناخودآگاه آنها، بود.
هرگاه منشأ آن میراث قوة تخیل از انقلاب کبیر فرانسه فراتر می رفت و به آیین کاتولیک قرون وسطایی می رسید، روحیة قصه گویی آن را تا کلیساهای جامع کهن و ایمان بی چون و چرا و صنعتگران خوش مشربی که آنها را برافراشته بودند دنبال می کرد؛ همچنین روحیة قصه گویی آن را تا دعاها و سرودها و زنگها و دسته های نمایشی که خدا را هر روز وارد زندگی بشر می کردند و فرد خسته را به طرزی آرامبخش با دیگران محشور می ساختند می رسانید؛ به قدیسانی که زندگی آنها تقویم مسیحی را به صورت قصة حماسی مقدسی در می آورد می کشانید؛ و، بالاخره، به مریم عذرا، که عصمت عاقلانة دوشیزگان و فداکاری بانوان را در راه خانواده، ملت، و نژاد تقدیس می کرد می پیوست. البته همة اینها به منزلة تصاویر مبهم و پرشور از اعتقادات و وحشتهای قرون وسطایی، از بدعت گذاردن مذهبی، و افراد و ارواح سرگردان بود؛ و بسیاری از رمانتیکهای آلمان را به اوج هیجان خود رسانید، و بعضی از آنها را به آخرین درجة فرسودگی و توبه و به پای محراب و به داخل آغوش گرم کلیسای مادر کشانید.

سبک رمانتیک آلمان تقریباً در کلیة سیماهای زندگی ملت اثر گذاشت؛ در موسیقی به وسیله بتهوون، وبر، و فلیکس مندلسون؛ در رمان نویسی به وسیلة هوفمان وتیک؛ در فلسفه به وسیلة فیشته و شلینگ؛ در مذهب به وسیلة شلایر ماخر و صدها تن دیگر که تغییر مذهب دادند، مانند فردریش شلگل و دوروتئا مندلسون. پنج مرد بخصوص این نهضت را در آلمان رهبری کردند؛ و نیز باید از زنان رمانتیکی یاد آریم که آنها را در عشق آزاد یا غیر آزاد به دام افکندند، یا در مصاحبتی فرهنگی، از غرب به شرق آلمان با آنها سهیم بودند.

در سرچشمه این نهضت، ویلهلم هاینریش واکنرودر (1773-1798) به پرتو ضعیفی تجلی می کند. وی مردی بود نازک طبع و محجوب، ناراحت از حقیقت تعقل که به مذهب سخت پایبند بود، و با هنر خود را خوشبخت می دانست. در قدرت تصور مفهوم ذهنی و عمل هنرمند، نیروی آفرینشی تقریباً خداگونه می دید. مذهب خود را به صورت مقالات احترام آمیزی دربارة لئوناردو، رافائل، میکلانژ، و دورر ابراز می داشت. در دانشگاههای گوتینگن و ارلانگن، مورد حمایت لودویگ تیک قرار گرفت؛ این همشاگردی پرشور عنوان شاد تراوشهای قلبی هنردوستانة یک برادر عیسوی را برای نوشته های دوستش پیدا کرد. پس از این نامگذاری،

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 878

ناشری در 1797 به دست آورد. واکنرودر مذهب راسیونالیسم (خردگرایی) لسینگ و کلاسیسیسم وینکلمان را به همان اندازه مسخره می کرد که نفوذناپذیری روح بورژوایی آلمانها را در برابر شور و وجد هنری؛ و از مردم روزگار خود می خواست که اخوت قرون وسطایی میان هنرمند و کارگر را تحت نام مشترکشان یعنی صنعتگر دوباره تشکیل دهند. بیماری حصبه به زندگی واکنرودر در سن بیست و چهار سالگی خاتمه داد.

دوستش تیک (1773-1853) طی هشتاد سال عمر خود در بازی خطرناک احساس علیه عقل، و تصور علیه واقعیت، شرکت جست. به اتفاق واکنرودر به بررسی نمایشنامه های زمان الیزابت و هنر دورة قرون وسطی پرداخت: و از سقوط باستیل اظهار خشنودی کرد.برخلاف واکنرودر، دارای حس بذله گویی و استعداد نمایشنامه نویسی بود، و احساس می کرد که زندگانی بازی خدایان است با شاهان و ملکه ها، اسقفها و شهسواران، قصرها و کلیساهای جامع، و مهره های بی ارزش. پس از بازگشت از دانشگاه به زادگاه خود برلین، طی سالهای 1795-1796 رمانی در سه مجلد، تحت عنوان سرگذشت آقای ویلیام لوول

انتشار داد. سبک این اثر مانند سبک نامه نگاری ریچارد سن است، و در آن با شرح جزئیات شهوت انگیز، سرگشتگیهای جنسی و عقلانی جوانی را بیان می کند که اصول اخلاقی مسیحی را با الاهیات مسیحی خالی از محتوا کرده بود، و از معرفت شناسی فیشته نتیجه می گیرد که نفس تنها واقعیتی است که به طور مستقیم بر ما معلوم می شود و باید حاکم براخلاق و متخصص قوانین باشد:
همة چیزها فقط از آن لحاظ وجود دارد که درباره آنها می اندیشم؛ تقوا وجود دارد زیرا دربارة آن فکر می کنم. ... در حقیقت، شهوت راز بزرگ وجود ماست. شعر و هنر، حتی مذهب، همان شهوت است در جامه ای مبدل. آثار مجسمه سازان، صنایع بدیهی شاعران، نقاشیهایی که حتی پارسایی در برابر آنها به زانو در می آید چیزی نیست جز مقدماتی برای لذات جسمانی. ...
به حال احمقانی که همیشه دربارة انحراف احساسات ما سخنان بیهوده می گویند متأسفم. این افراد کور قربانیهایی به خدایی عاجز تقدیم می دارند که مواهبش نمی تواند قلب بشر را ارضا کند. ... نه، من خود را وقف خدمت خدای بزرگتری کرده ام که همة طبیعت زنده دربرابرش سر تسلیم فرود می آورند، و در وجود خود هر احساسی را که وجد، عشق و هرچیز دیگری است جمع کرده است. ... تنها در آغوش لویزا است که من معنی عشق را فهمیده ام؛ خاطرة آملیا اکنون در فاصله ای دوردست، تاریک، و مه آلود به نظرم می آید.
هشتاد و پنج سال قبل از برادران کارامازوف (1880)، نمایش قبلی پرماجرای قرن بدون اخلاقی را می بینیم که بعد از آن می آمد: «اگر خدایی وجود نداشته باشد، همه چیز مجاز است.» اما لوول در پایان عمر به مذهب باز می گردد: «بی پرواترین فرد لامذهب عاقبت مؤمنی دیندار خواهد شد.» در مورد او این تحول درست بموقع صورت گرفت، چه لوول مدت کوتاهی پس از این اعتراف در دوئل کشته شد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 879
این کتاب گزافه گوئی جوانی بود که پیش از رسیدن به سن عقلایی آزاد شده بود. در 1797 قصة کوتاهی منتشر ساخت به نام «اکهرت موطلایی» که موجب تمجید برادران شلگل شد. به دعوت آنها به ینا رفت که در این زمان به صورت کانون رمانتیکها درآمده بود. اما تیک در 1801 برای زیستن عازم ملک دوستی در کنار فرانکفورت-آن-در-او در شد تا مدتی خود را وقف ترجمة نمایشنامه های عصر الیزابت کند؛ سپس، با اظهارنظرهای انتقادی عالی، به چاپ آثار معاصرانش نووالیس و کلایست پرداخت. بعد از لسینگ، مدت هفده سال (1825-1842) شغل بی اهمیتی در تئاتر درسدن داشت، که عبارت بود از نقد آثار نمایشی و ادارة آن تئاتر.

مقالات بی پردة او موجب خصومت بعضیها شد؛ ولی، در عین حال، شهرتی ملی برای او کسب کرد که در زمینة نقد ادبی فقط پس از گوته و اوگوست فون شلگل بود. در 1842 فردریک ویلهلم چهارم (که هرگز دربارة لوول سخنی نشنیده بود) او را به برلین دعوت کرد. تیک (که پس از ماجرای لوول مدتها زنده مانده بود) پذیرفت، و باقی عمر خود را به منزلة یک رکن ادبی در پایتخت پروس گذرانید.
نووالیس (1772-1801) آنقدر عمر نکرد که طی آن از عقاید جوانی خود دست بردارد. در مورد ادبیات، امتیازش آن بود که از تباری اشرافی به دنیا آمده بود: پدرش که تصدی معادن نمک را در ساکس به عهده داشت، عم شاهزاده کارل فون هاردنبرگ، از وزیران پروس بود. نام واقعی شاعر فرایهرگئورگ فریدریش فیلیپ فون هاردنبرگ بود؛ وی «نووالیس» را به عنوان نام مستعار به کار می برد، و این اسم نام واقعی نیاکانش در قرن سیزدهم بود. خانواده اش به جامعة متورعین هرنهوت تعلق داشت. نووالیس ابتدا طرفدار تمایل مذهبی شدید آنها بود؛ ولی، در پایان، آشتی کاتولیکها و پروتستانها را به منزلة قدمی به سوی وحدت اروپا می دانست. در نوزدهسالگی وارد دانشگاه ینا شد؛ روابط دوستانة گرمی باتیک، شیلر، و فریدریش فون شلگل پیدا کرد؛ و احتمالا در بعضی از جلسات درس فیشته، که به صورت جرقه های پراکنده ای از ینا تا وایمار گسترش داشت، شرکت جست.
پس از یک سال در دانشگاه ویتنبرگ، به دنبال پدر در آرنشتات در تورینگن وارد کار تجارت شد. در گرونینگن که در آن حوالی بود با سوفی فون کوهن آشنایی یافت. زیبایی اندام و اخلاق این دختر به اندازه ای وی را تحت تأثیر قرار داد که از پدر و مادرش او را خواستگاری کرد. در 1795 با سوفی رسماً نامزدشد، گرچه آن دختر چهارده سال بیش نداشت. کمی بعد به یک بیماری غیر قابل علاج کبدی مبتلاشد. دو عمل جراحی او را ضعیفتر ساخت، به طوری که در 1797 درگذشت. نووالیس هرگز از این مرگ عشق بهبود نیافت. مشهورترین اشعار او که شش سرود ستایش شب است (1800) خاطرات غم انگیزی از سوفی بود. در 1798 با یولی (ژولی) فون شارپانتیه نامزد شد، ولی این نامزدی نیز به ازدواج نینجامید. بیماری سل و اندوه، قوای شاعر را تحلیل برد؛ در 25 مارس 1801 نووالیس درگذشت، در حالی

که بیست و نه سال نداشت.
نووالیس از خود اثری برجای نهاد (1798-1800) تحت عنوان هاینریش فون اولتر دینگن که اشتیاق شدید او را برای آرامش مذهبی نشان می داد. روزگاری ویلهلم مایستر اثر گوته را به عنوان یک شرح واقعبینانه ولی

مفید در تکامل خرد می دانست، ولی در این هنگام آن را محکوم کرده می گفت تطبیق مبتذلی است با امور دنیوی، و آن را نمی توان کمال مطلوب به شمار آورد. قهرمان داستان خود او به صورت شخصیتی تاریخی یعنی سازندة واقعی نیبلونگنلید معرفی می شود؛ گلهدی1 است مصمم به تعقیب یک گل آبی رنگ، که نماد تبدیل مرگ به روزنه ای به فهم نامحدود می باشد. هاینریش می گوید: «مشتاق دیدن گل آبی رنگم. همیشه در فکر من است، و نمی توانم به چیزی غیر از آن بیندیشم.» در اینجا، و در رساله ای که روزگاری مشهور بود، و عنوان «مسیحیت در اروپا» را داشت، نووالیس قرون وسطی را کمال مطلوب دانست (حتی از دستگاه تفتیش عقاید دفاع کرد) و گفت که قرون مزبور آرزوی مکرر اروپا را، که عبارت از وحدت سیاسی تحت یک ایمان مذهبی بود، عملی کرده است. وی معتقد بود که برای کلیسا عاقلانه تر و درست تر این است که در برابر پیشرفت علم ماده گرا و فلسفة دنیوی مقاومت کند؛ از این جنبه، عصر روشنگری مانع غم انگیزی در راه روح اروپاییان بود. نووالیس هرچه به آخر عمر نزدیکتر می شد، همة مقاصد و لذایذ دنیوی را طرد می کرد و به فکر دنیای آینده ای بودکه در آن هیچ بیماری و غمی وجود نخواهد داشت، و در آن عشق هرگز به پایان نخواهد رسید.

VI -برادران شلگل

آوگوست ویلهلم فون شلگل (1767-1845) و فریدریش فون شلگل (1772-1829) دو برادر جالب توجه بودند: از لحاظ اخلاق و عشق متفاوت، و از لحاظ تحصیل وعقیده متضاد بودند، ولی در مورد زبان سانسکریت و علم فقه اللغه با یکدیگر متحد شدند. آنها که در هانوور در خانوادة کشیشی به دنیا آمدند در سن بلوغ متأله، و در بیست سالگی رافضی و بدعتگذار در دین شدند. آوگوست ویلهلم در گوتینگن، براثر سخنرانیها و شخصیت کریستیان هاینه، مترجم آثار ویرژیل،مجذوب بررسی در تحریف کلمات، و همچنین، به وسیلة کارهای گوتفریدبورگر، مترجم آثار شکسپیر و مؤلف اشعار لئونوره، شیفتة معلومات عصر الیزابت شد. همان دانشگاه فریدریش فون شلگل را پنج سال بعد از برادرش پذیرفت. وی تحصیلات خود را با حقوق آغاز کرد و به طرف ادبیات و هنر و فلسفه گرایش یافت، و بسرعت به مرحلة پختگی رسید. در 1796، در ینا، به برادر خود پیوست و با او در تشکیل آتنئوم، که طی دو سال

---

1. Galahad ، از قهرمانان افسانة آرثر، و رهبر جویندگان جام مقدس. ـ م.

(1798-1800) سخنگو و راهنمای نهضت رمانتیک در آلمان بود، شرکت جست. نووالیس و شلایر ماخر نیز به این مجله کمک می کردند؛ تیک نیز آمد، و فیشته و شلینگ فلسفه های خود را بر آن افزودند؛ و آن محفل پرشور را بعضی از زنان با استعداد که از لحاظ ماجراهای عاشقانه آزاد بودند تکمیل کردند.

فریدریش فون شلگل راهنمای فرهنگی آن جمع بود، لااقل فقط از این لحاظ که در اتخاذ و طرد عقاید از دیگران تندتر حرکت می کرد. در 1799 رمانی تحت عنوان لوسینده انتشار داد که به صورت پرچم سرخی درآمد و حمله را به عقاید کهن و تابلوهای مزاحم آغاز کرد. آن اثر از لحاظ تئوری (مانند دفاع شلی) استمدادی بود از شعر به عنوان ترجمان و هادی زندگی. مثلا، بی اعتنایی شاعر در کسب ثروت تا چه حدعاقلانه است؟ «این کوشش مداوم و تنازع بدون استراحت و آرامش برای چیست؟ صنعت و سودجویی دو فرشتة مرگند.» قهرمان داستان «انجیل آسمانی شادی و عشق» را نیز اعلام می دارد، و مقصودش لذت بردن از عشق بدون قیود ازدواج است. هنگامی که فریدریش درصدد ملاقات با برادرش، که در آن زمان در گوتینگن بود برآمد (1800)، مقامات هانوور این دستور آمیخته به

نگرانی را برای رئیس دانشگاه فرستادند: «هرگاه برادر پروفسور، به نام فریدریش شلگل، که به سبب تمایلات ضد اخلاقی نوشته هایش شهرت دارد، به آنجا بیاید و بخواهد برای مدتی، ولو بسیار کوتاه اقامت کند، نباید به او اجازه داد؛ لطفاً به او ابلاغ کنید که باید شهر را ترک گوید.»
زنی که الهام انگیز شلگل در لوسینده بود کارولین میخایلیس نام داشت. وی که در 1763 به دنیا آمده بود با یک استاد دانشگاه ازدواج کرد(1784)؛ زندگیش با او تلخ بود، و بر اثر مرگش رهایی یافت، و تا چند سال به صورت بیوه ای که به سبب هوش و زیباییش مشهور بود زندگی مرفه و خوشی داشت. آوگوست فون شلگل ضمن تحصیل در گوتینگن عاشق او شد و به او پیشنهاد ازدواج داد. ولی کارولین، به بهانة آنکه شلگل چهار سال از او جوانتر است این پیشنهاد را نپذیرفت. هنگامی که شلگل برای تدریس به آمستردام رفت (1791)، کارولین وارد یک سلسله ماجراها شد که در یکی از آنها باردار شد؛ در ماینتس به یک گروه انقلابی پیوست؛ دستگیر شد؛ ولی پدر و مادرش او رارها ساختند. سپس به لایپزیگ رفت تا بار عزیز خود را بر زمین بگذارد. در آنجا باردیگر آوگوست فون شلگل ظاهر شد؛ دوباره به او پیشنهاد ازدواج داد؛ او را به زنی گرفت (1796)؛ کودکش را به فرزندی پذیرفت؛ و با او به ینا رفت.
در آنجا تربیت، شادابی، و مکالمات هوشمندانه اش او را به صورت میزبان محبوب آزادیخواهان درآورد. ویلهلم فون هومبولت او را زرنگترین زنی می دانست که ملاقات کرده بود. گوته و هردر از وایمار می آمدند تا سرمیز او بنشینند و از مصاحبت او لذت ببرند. فریدریش فون شلگل که در آن زمان با برادرش می زیست به نوبة خود عاشق او شد، و او را به صورت لوسیندة داستان خود درآورد، و اشعاری سراپا شور و هیجان در وصف او سرود. در

این ضمن آوگوست که آتش عشقش رو به سردی گذاشته بود، برای سخنرانی به برلین رفت(1801). در آنجا با سوفی برنهاردی روابط نزدیک پیدا کرد، و سوفی برای زیستن با عشق جدید خویش شوهر خود را ترک گفت. آوگوست، پس از بازگشت به ینا، مشاهده کرد که کارولین شیفتة شلینگ شده است، و بنابراین دوستانه حاضر شد که آن زن را طلاق گوید. کارولین با شلینگ ازدواج کرد (1804) و با او تا زمان مرگ خود (1809) زندگی کرد. شلینگ گرچه دوباره زن گرفت، طی سالها از تحت نفوذ فکری او رها نشد، می گفت: «اگر نسبت و رابطة او با من همان نبود که آن را داشت، باز در مرگ آن انسان سوگواری می کردم و تأسف می خوردم که آن نمونة کامل هوشمندی دیگر وجود ندارد؛ زن نادره ای بود که با نیروی مردی و هوش تیز خود، قلبی بسیار لطیف و زنانه و محبت آمیز داشت.»

دوروتئا فون شلگل (1763-1839)، با نام دوشیزگی برندل مندلسون، به همان اندازه برجسته بود. وی برای خشنود ساختن پدر نامدار خویش در 1783 با سیمون فایت بانکدار ازدواج کرد و کودکی برای او زایید که فیلیپ فایت نام گرفت و در نسل بعد نقاش مشهوری شد. برندل چون پول فراوانی داشت، علاقه به آن را از دست داد؛ وارد ماجرای فلسفه شد که هنوز مبحث تثبیت نشده ای به شمار می رفت؛ و به صورت یک ستارة تابناک فرهنگی در سالن راشل فارنهاگن در برلین درآمد. در آنجا فریدریش فون شلگل با او برخورد کرد؛ بی درنگ عاشق او شد؛ و آن زن که شیفتة عقاید او بود، او را کانون و منبع این عقاید، و غرقه در آن دید. در آن زمان بیست و پنج ساله بود و او زنی سی و دوساله؛ ولی آن نویسنده که درچند موضوع مهارت داشت شیفتة افسونهای بسیار این زن سی ساله1 و بیش از آن شد. برندل چندان زیبا نبود، ولی فکر شلگل را به طرزی که موجب تقویت او می شد درک می کرد؛ می توانست در تجسسات فلسفی و زبانشناسی او را همراهی کند؛ و فداکاری و اخلاصی نسبت به او نشان دهد که، علی رغم مناقشات معمولی خانوادگی، تا زمان مرگش باقی ماند. شوهرش چون احساس می کرد که او را از دست داده است، وی را طلاق داد (1798)، و برندل با رضایت خاطر ضمن وصلتی که در دفتر] ازدواج[ثبت نشد با شلگل زیست، در 1802 همراه او به پاریس رفت، غسل تعمید یافت، دوباره نام دوروتئا را برخود نهاد، و در 1804 همسر قانونی فریدریش شد.

برادر فردریش به نام آوگوست تا آن زمان مشهورترین سخنور اروپا بود، و ترجمه های جالبی از آثار شکسپیر به عمل آورده بود؛ این ترجمه ها به حدی عالی و ممتاز بود که آن نویسندة بزرگ عصر الیزابت در آلمان هم همان محبوبیتی را یافت که در انگلستان داشت. آوگوست را اگرچه «مؤسس مکتب رمانتیک در آلمان» دانسته بودند، بسیاری از خصوصیات ذهن، فکر، و اخلاق دورة کلاسیک را داشت، از جمله: نظم، وضوح، تناسب، اعتدال، و پیشرفتی دائمی به

---

1. اشاره ای است به یکی از داستانهای بالزاک به نام «زن سی ساله». ـ م.

سوی هدفی معین. سخنرانیهای او تحت عنوان «دربارة ادبیات درامی» که در شهرها و سالهای مختلف ایراد شد دارای همان صفات و خصوصیات مذکور در بالا است؛ و آنچه دربارة شکسپیر گفته پر از تفسیرات روشنگر است- گاهی نیز از آن شاعر محبوب دلیرانه انتقاد می کند. ویلیام هزلیت در 1817 چنین نوشت که این سخنرانیها «بهترین شرح نمایشنامه ها را که

تاکنون داده شده است به دست می دهد. ... به دخالت مختصری حسادت اعتراف می کنیم ... که منتقدی خارجی برای ایمانی که ما انگلیسیها به شکسپیر داریم دلایلی عرضه می کند.»
مادام دوستال، که در آلمان در جستجوی موادی برای کتاب خود بود، آوگوست را ترغیب کرد (1804) که در مقابل 12000 فرانک در سال همراه او به عنوان معلم فرزندانش و به عنوان دایرة المعارف مرجع برای خود او به کوپه برود. بعدها با او در ایتالیا و فرانسه و اتریش هم به مسافرت پرداخت و سپس به کوپه رفت و تا 1811 با این زن زندگی کرد. در این زمان بود که اولیای سویس، به اطاعت از ناپلئون، به او دستور دادند که خاک سویس را ترک گوید. شلگل به وین رفت و با تعجب مشاهده کرد که برادرش در آنجا دربارة قرون وسطی به عنوان عصر طلایی ایمان و وحدت اروپا مشغول سخنرانی است.
وین پایتخت کاتولیک آلمان بود، و فریدریش و دوروتئا در 1808 به آیین کاتولیک درآمده بودند. سالها پیش دوروتئا گفته بود: «این تصاویر] قدیسین[و آهنگهای کاتولیک چنان در من تأثیر می کند که تصمیم دارم، اگر عیسوی شوم، به آیین کاتولیک بگروم.» فریدریش فون شلگل تبدیل مذهب خود را نوعی رجحان هنرمندانه می دانست؛ و از بسیاری جهات، آیین کاتولیک – که آن قدر پذیرای تصور و احساس و زیبایی بود- متفق طبیعی احساسات رمانتیک و مکمل آن به نظر می آمد. راسیونالیستها (خردگرایان) که در برابر اسرار و شعایر عاجز مانده و معمای مرگ و حیات آنان را درمانده کرده بود، از تعقل و استدلال اظهار خستگی می کردند. خرد که در ناامنی نفس تنها مانده بود به کلیسا به عنوان پناهگاه برای جامعه و خانه ای آرامبخش باز گشت. از این رو فریدریش فون شلگل جوان که زرنگترین استدلالیان، پرشورترین طرفداران اصالت فرد و بی پرواترین عصیانگران بود، به ولتر ولوتر و کالون پشت کرد و به اروپای قرون وسطی و کلیسای نیرومند آن روی آورد. از تبدیل افسانه های الهامبخش به علم پریشان کننده اظهار تأسف کرد و اعلام داشت که «شدیدترین نیاز و نقص همة هنرهای جدید این حقیقت است که هنرمندان از اسطوره بهره مند نیستند.»
وی اصولا برای علم اساطیر احترامی قائل بود و با تحقیقاتی که در ادبیات و افسانه های هند باستان به عمل آورد، این احترام افزایش یافت. این تحقیقات، که در 1802 درپاریس آغاز گشت، منتهی به رساله ای عالمانه و ابتکاری تحت عنوان دربارة زبان و حکمت هندوها شد که در برقراری فیلولوژی تطبیقی زبانهای هند و اروپایی سهمی بسزا داشت. احتمالا فریدریش این جنبه از زندگی خود را با برادرش در زمانی که وی طی مدت کوتاهی در وین به او پیوست

مورد بحث قرار داد (1811). آوگوست که همکاری خود را با کریستیان هاینه در مورد زبانشناسی به یاد داشت، علاقة خود را در آن زمینه بازیافت؛ و شرکت آن دو برادر در مطالعات مربوط به سانسکریت استوارترین و پایدارترین نتیجة زندگی آنها بود.
فریدریش مقام مهمی در حیات فرهنگی و سیاسی وین کسب کرده بود. در دولت اتریش به عنوان منشی به کار پرداخته، و در اعلامیة ضدناپلئونی که توسط مهیندوک کارل لودویگ، به عنوان بخشی از مبارزة سال 1809 انتشار یافت شرکت جسته بود. در سالهای 1810 و 1812 سخنرانیهای جالبی دربارة تاریخ و ادبیات اروپا در وین ایراد کرد؛ در این سخنرانیها نظریه های خود را در مورد نقد و استادی ادبی بیان داشت و تجزیه و تحلیلی عالی از مکتب رمانتیسم به دست داد. در 1820 ناشر روزنامة دست راستی و کاتولیک کنکوردیا شد؛ در این روزنامه، طرد عقایدی که وی از آنها طی اقامت خود در ینا با حرارت دفاع کرده بود منجر به جدایی دایمی او از برادرش شد. در سال 1828 آخرین سخنرانیهای خود را در درسدن ایراد کرد، و سال بعد در آنجا درگذشت. دوروتئا خاطرة او را گرامی داشت، و با پندار و رفتار خود تا پایان عمر (1839) از او پیروی کرد.
آوگوست بیش از هر دو عمر کرد. در مه 1812 به مادام دوستال پیوست، و او را از طریق اتریش و روسیه تا سن پطرزبورگ هدایت کرد و با او تا استکهلم رفت. در آنجا، از طریق نفوذ مادام، به منشیگری برنادوت ولیعهد سوئد منصوب شد، و او را در مصاف 1813 علیه ناپلئون همراهی کرد. دولت سوئد به مناسبت خدماتش او را در زمرة اشراف درآورد. در 1814 دوباره به مادام دوستال در کوپه پیوست، و تا پایان حیات مادام با او ماند. سپس، چون وفاداری قابل توجه او به مادام دوستال به انجام رسید، مقام استادی را در دانشگاه بن پذیرفت (1818). آنگاه مطالعات خود را در زبان سانسکریت از سرگرفت؛ یک چاپخانة سانسکریت به وجود آورد؛ متن بهاگاواد-گیتا1 و رامایانا را تنظیم و منتشر کرد، و طی ده سال در مورد کتابخانة ادبیات هندو رنج برد. وی در 1845 در سن هفتادو هشت سالگی درگذشت و از خود گنجینه ای از آثار شکسپیر بر جای نهاد که با زحمت بسیار به آلمانی ترجمه شده بود. همچنین در سخنرانیهای خود محصول خاطرات و عقاید خودش را برای کولریج به جای گذاشت که وی از آنها ضمن بررسی فلسفة آلمان استفاده کرد. زندگی پرثمری داشت.
---
1. Bhagavad-Gita ، اشعاری فلسفی، به زبان سانسکریت، متضمن

تعالیم فلسفی کریشنا.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 885

فصل سی و دوم :فلسفة آلمانی - 1789-1815

مقدمه

ما به فلسفة ایدئالیستی کانت و جانشینانش، بر اثر تعبیر متقدم مرسوم کلمة «ایدئال» در مورد بی اخلاقی، و بر اثر عادت ما، در عصر علم و صنعت که دربارة اشیاء می اندیشیم و بندرت دربارة خود فرایند ادراک فکری می کنیم، مسدود است. نظرهای مخالفی در فلسفة یونانی با یکدیگر به رقابت پرداخته بودند که ضمن آن ذیمقراطیس ذرات را نقطة شروع کار خود می شمرد، و افلاطون مثل را. در فلسفة جدید، فرانسیس بیکن بر علم جهان مهر تأیید نهاد؛ دکارت با نفس فکر به کار پرداخت؛ هابز همه چیز را از ماده دانست، و بارکلی از ذهن. کانت به فلسفة آلمان مشخصه آن را داد؛ وی چنین متذکر می شد که وظیفة اصلی فلسفه بررسی فرایندی است که بدان وسیله به مفاهیم و تصورات دست می یابیم. وی واقعیت اشیاء خارجی را قبول داشت، ولی اصرار می ورزید در اینکه هرگز نخواهیم دانست که اشیاء مزبور به طور عینی چه چیزهایی است، زیرا آنها را فقط به این ترتیب می شناسیم که براثر اعضا و فرایندهای ادراک ما تغییر یافته وبه صورت تصورات ما در آمده است. از این رو ایدئالیسم فلسفی نظریه ای است که هیچ چیز جز تصور برای ما شناخته نیست، و بنابراین ماده شکلی از ذهن است.1

ا -فیشته: 1762-1814

1-طرفدار اصلاحات اساسی
در این مورد، همانگونه که در تاریخ ادبی پیش می آید، شخص جالبتر از کتابهای خود
---
1. مقایسه شود با این نکتة چارلز سینگر مورخ علم: «آگاهی عبارت از دادة نهایی است، چیزی که بدیهی فرض می شود؛ گویی قاضیی است که در برابر او علم باید شرح تجارب پدیده ها را بدهد. نقل آن، و آنهم به تنهایی، نقش علم است.»
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 886
اوست. این کتابها بر اثر وفور رسوم، عقاید، و اشکال از اعتبار می افتد، ولی بررسی روحی که از طریق دهلیز زندگی راه خود را به دشواری می یابد درس زنده ای در فلسفه است، و تصویر پایدار تجربه ای است که به اخلاق شکل می دهد و فکر را عوض می کند.
یوهان گوتلیب فیشته طی پنجاه و دو سال عمر خود تجارب بسیاری به دست آورد. پدرش در ساکس به شغل نواربافی اشتغال داشت. مادرش دعا می کرد که پسرش کشیش شود؛ او نیز پذیرفت و پس از آنکه مدتی به مدرسة محلی رفت، برای تحصیل الاهیات عازم ینا شد. هرچه بیشتر درس خواند، بیشتر تعجب می کرد و گرفتار شک و تردید می شد. یک کشیش دهکده کتابی به او داد تحت عنوان رد اشتباهات اسپینوزا فیشته مسحور آن اشتباهات شد و به این نتیجه رسید که شایستگی کشیش شدن را ندارد. با وجود این، از دانشکدة الاهیات فارغ التحصیل شد. تقریباً با جیب خالی از ینا به زوریخ رفت تا مگر به عنوان تدریس شغلی بیابد. در آنجا به یوهانا ماریا ران دل باخت و رسماً با او نامزد شد؛ ولی موافقت کردند که تازمانی که فیشته وضع مالی خوبی نداشته باشد ازدواج نکنند.
فیشته به لایپزیگ رفته شروع به درس دادن کرد: کتاب نقد عقل محض اثر کانت را خواند و شیفتة آن شد. از آنجا به کونیگسبرگ رفت و رساله ای به کانت داد تحت عنوان تحقیق در نقد وحی (1792). آن فیلسوف سالخورده تقاضای فیشته را در مورد وام نپذیرفت، ولی در یافتن ناشری برای رساله اش به وی کمک کرد. قضا را صاحب چاپخانه در ذکر نام مؤلف غفلت کرد؛ و هنگامی که منتقدی آن رساله را به کانت نسبت داد، کانت از مؤلف آن نام برد، و آن اثر را مورد تمجید قرار داد؛ و فیشته ناگهان به عضویت «انجمن اخوت ساکت فیلسوفان» که کاملا ساکت هم نبودند درآمد. متألهین او را به آن خوبی نپذیرفتند. زیرا استدلال رسالة او این بود که

اگرچه وحی و اشراق وجود خدا را به اثبات نمی رساند، ما باید اصول اخلاقی خود را به خدا نسبت دهیم، به شرط آنکه آن اصول مورد قبول و اطاعت بشر قرار گیرد.
بنا به توصیة کانت، فیشته شغل پردرآمدی به عنوان معلم سرخانه در لایپزیگ به دست آورد. نامزدش در این هنگام موافقت کرد که پس انداز خود را به دارایی او بیفزاید، و بر همین اساس در 1793 ازدواج کردند. وی در آن سال دو رسالة مستدل ولی بینام منتشر ساخت. در یکی از آنها تحت عنوان برقراری آزادی فکر به وسیلة فرمانروایان اروپا موضوع را با ستایش از بعضی از فرمانروایان روشنفکر آغاز کرد؛ فرمانروایانی را که از پیشرفت فکر بشر جلوگیری می کنند به باد انتقاد گرفت؛ و از استبدادی که پس از مرگ فردریک کبیر پیش آمد اظهار تأسف کرده بود. همچنین اظهار داشته بود که اصلاح بهتر از انقلاب است، زیرا انقلاب ممکن است انسان را به توحش بازگرداند؛ اما، با وجود این، یک انقلاب موفق می تواند بشر را طی نیم قرن به همان اندازه به پیش ببرد که اصلاح طی هزار سال. سپس فیشته – در زمانی که فئودالیسم هنوز در قسمت اعظم آلمان به قوت خود باقی بود- به خوانندگان خود چنین خطاب کرد:
*****تصویر
متن زیر تصویر : از روی تابلویی اثر دالینگ (1808): یوهان گوتلیب فیشته (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 887
از فرمانروایان خود تنفر نداشته باشید بلکه از خودتان متنفر باشید. یکی از منابع بدبختی شما ارزیابی مبالغه آمیزتان از این شخصیتهاست که ذهنشان بر اثر آموزش و پرورش، سهل انگاری و خرافات سست کننده ای منحرف شده است. ... اینها افرادی هستند که به آنها اصرار می شود تا جلو آزادی فکر را بگیرند. ... فریادکنان به فرمانروایان خود بگویید که هرگز اجازه نخواهید داد که آزادی فکری شما به وسیلة آنها پایمال شود. ...
قرون تیرگی1 به پایان رسیده است، ... یعنی روزگاری که به نام خدا به شما می گفتند که شما گله های اغنام و احشام روی زمین هستید و باید بار ببرید، به تعدادی افراد عالیرتبه خدمت کنید؛ و مال آنها باشید. شما مال آنهانیستید، حتی مال خدا هم نیستید بلکه مال خودتان هستید. ... حال از فرمانروایی که می خواهد بر شما حکومت کند بپرسید: به چه حقی؟ اگر جواب داد، در نتیجة توارث، بپرسید که سرسلسلة شما چگونه این حق را به دست آورد؟ ... فرمانروای شما تمام قدرت خود را از ملت اخذ می کند.
رسالة دوم تحت عنوان رساله در باب تصحیح داوری مردم دربارة انقلاب کبیر فرانسه سخت تر و شدیدتر بود. در آن ذکر شده بود که امتیازات فئودالی نباید موروثی باشد؛ بلکه وجود آن بر اثر توافق جمهور مردم

است، و بنا به میل آنان باید به پایان برسد. به همین ترتیب در مورد اموال کلیسا، که با اجازه و حمایت جمهور مردم وجود دارد؛ و هرگاه نیاز و ارادة ملت اقتضا کند، باید آن اموال را ملی کرد. مجلس ملی فرانسه چنین کرد، و حق داشت. در اینجا اثر به پایان می رسد.
با توجه به اینکه این اعلامیه ها بدون نام منتشر شد، می توان دانست که چگونه از فیشته دعوت شد (دسامبر 1793) تا تصدی کرسی فلسفه در ینا را بر عهده بگیرد. دوک کارل آوگوستوس هنوز فرمانروای راحت طلب وایمار و ینا بود، و گوته که بر کار اعضای دانشگاه نظارت می کرد هنوز به این نتیجه نرسیده بود که انقلاب فرانسه یک بیماری رمانتیک است. به این ترتیب فیشته دروس خود را، در دوره ای مقارن عید پاک سال 1794، در ینا آغاز کرد. وی استادی مؤثر و برانگیزنده، و سخنرانی با حرارت بود که می توانست احساسات را وارد فلسفه کند و علم مابعدالطبیعه را بالاتر از همه قرار دهد؛ اما طبع پرشور او کاملا با استادی مغایرت داشت، و به آشوبی فکری گرایش داشت.
پنج سخنرانی قبلی او در 1794 تحت عنوان خطابه هایی دربارة شغل و وظیفة دانشمندان بود. موضوع این سخنرانیها این بود که دولت در آینده ای سعادت آمیز از میان خواهد رفت و بشر را واقعاً آزاد بر جای خواهد نهاد؛ و نظیر نوشتة گادوین تحت عنوان تفحص در اصول عدالت سیاسی، که سال قبل منتشر شده بود، هرج و مرج طلبانه بود:
جامعه سیاسی جزو هدف مطلق زندگی بشر نیست. بلکه وسیله ای احتمالی برای تشکیل یک جامعة کامل می باشد، دولت پیوسته به سوی نابودی خود گرایش می یابد؛ زیرا هدف
---
1. بخشی از قرون وسطی تا حدود 500 میلادی، که در اینجا فیشته آن را به قرون وسطی اطلاق می کند. ـ م.

نهایی هر دولتی این است که خود را غیر ضروری بنماید. شاید باید مدتهای مدید صبر کنیم، ولی روزی همة تشکیلات سیاسی غیرلازم خواهد شد.
به این دورنمای آینده-که به سبب دوربودن ما با ذوق فرمانروایان سازگار شده بود- فیشته نظریة دیگری افزود: «هدف نهایی جامعه تساوی کامل اعضای آن است.» این حرف انعکاس پرصدایی بود از عقیدة ژان-ژاک روسو، و فیشته انتساب آن را انکار نکرد: «رحمت بر روسو باد؛ خاطره اش گرامی باد؛ زیرا آتشهایی در جانهای بسیاری افروخته است.» عصیانگران رمانتیکی که قرار بود در 1796 در ینا گرد آیند این دعوت به مدینة فاضله را خوشامد گفتند. فریدریش فون شلگل به برادرش نوشت: «بزرگترین دانشمند علم مابعدالطبیعه نویسنده ای محبوب است. می

توانی این را در کتاب مشهورش دربارة انقلاب کبیر ببینی. فصاحت واگیردار < سخنرانیهایی دربارة حرفة دانشمند، را با خطابه های شیلر مقایسه کن. هرجنبه ای در زندگی اجتماعی فیشته ظاهراً مبین این حرف است: < راستی که مرد است.، »

2- فیلسوف

این مابعدالطبیعه چه بود که تا آن اندازه رمانتیکها را مسحور می کرد؟ موضوع اصلی آن این بود که فرد، خویشتن خود آگاه-که ذات آن اراده و ارادة آن آزاد است- مرکز و مجموع کلیة حقیقتهاست. هیچ چیز رمانتیکها را بیش از این خشنود نمی کرد. اما موضوع آنقدر هم مثل لوسینده اثر فریدریش شلگل، خود فیشته، پس از انتشار «پایه های آموزش دانش» (1794)، لازم دید که آن را بعدها (1797) به وسیلة مقدمه دوم و همچنین ارائه جدید منقح سازد؛ و عجیبتر اینکه هر یک از این تفسیرات، به جای روشنگری، دشواریها و ابهامات جدیدی بر آن بیفزود. خود مفتاح آن، نیاز، به مفتاح داشت: کلمة «ویسنشافتسلره» به مفهوم بررسی تنة علم یعنی ذهن-یا اگر بخواهیم کلمه ای نامناسب را به کار بریم، معرفت شناسی- است.

به نظر فیشته دو فلسفه وجود دارد فلسفة اعتقادی یا واقعپردازی و فلسفة ایدئالیسم یا اصالت تصور. آن می گوید که اشیاء مستقل از ذهن وجود دارند؛ و این بر آن است که تمام تجارب و همگی واقعیتها ادراکات ذهنی هستند: و، بنابراین، همگی حقایق، تا آنجا که می توانیم بدانیم، بخشی از ذهن درک کننده است. وی به واقعپردازی اعتراض کرده گفت که منطقاً خود به خود به طرف جبریگری1 کشیده می شود، و آگاهی را زاید می کند و مسئولیت و اخلاق را از بین می برد- درصورتی که آزادی اراده جزء فوریترین و قویترین اعتقادات ماست. گذشته از این، فیشته

---

1. determinism ، مذهبی فلسفی که، بنابر آن، تمام حوادث جهان، و از جمله افعال بشری، چنان به یکدیگر پیوستگی دارند که، با در نظر گرفتن وضع خاصی که اشیاء و امور در لحظة معین دارند، برای هر یک از لحظات قبل یا بعد از آن تنها یک حالت وجود دارد که با وضع این لحظه سازگار باشد. ـ م.

اعتراض کرد که هیچ فلسفه ای که با ماده شروع شود نمی تواند آگاهی را، که آشکارا غیرمادی است، توضیح دهد. حال آنکه مسائل عمدة فلسفه مربوط به این حقیقت اسرارآمیز است که آگاهی نام دارد.

بدین ترتیب، فیشته از خودآگاه-خویشتن، من- شروع می کند. وی دنیایی خارجی را قبول داشت؛ ولی فقط به صورتی که از طریق ادراکات شناخته

می شود. اینها، براثر فرایند خاص خود- تعبیراحساسات از طریق حافظه و نیت- شیء را به صورت بخشی از ذهن در می آورند. (بدین ترتیب، یک کلمه به عنوان صدا با آن کلمه که به وسیلة تجربه، زمینه، و هدف تعبیر می شود کاملا فرق دارد؛ و یک طوفان، که از لحاظ حس محض مخلوطی درهم و بیمعنی از پیامهایی است که برحسهای مختلف وارد می شود، از جنبة ادراک- از طریق حافظه، موقعیت، و میل- به صورت انگیزه ای برای عملی پرمعنی در می آید.) فیشته چنین نتیجه می گیرد که باید چیزی خارجی یا «جزمن» را به عنوان علت احساسات خارجی خود فرض کنیم؛ ولی «شیء»، بدانگونه که به وسیلة اداراک و حافظه و اراده تعبیر می شود، بر ساختة ذهن است. از این لحاظ، هم موضوع و هم شیء قسمتهایی از «من» است، و چیزی خارج از من نمی تواند معلوم باشد.
همة اینها فقط یک جنبه از فلسفة فیشته است. در ماوراء «من» به عنوان چیزی که درک می کند «من» دیگری است به عنوان چیزی که میل و اراده می کند. «خویشتن عبارت از یک دستگاه تکانه هاست؛ ماهیت واقعی آن، تمایل به تکانه است.» «همة دستگاه افکار ما متکی بر تکانه ها و ارادة ماست.» (در اینجا فیشته به نظر اسپینوزا نزدیک می شود که «میل همان ذات بشر است.» و به نظر شوپنهاور متکی می شود که «جهان عبارت از اراده و فکر است.») این ارادة بیقرار بخشی از آن جهان عینی نیست که بردة جبریگری مکانیکی باشد؛ از اینجا می توان گفت که اراده آزاد است. این آزادی، ذات بشر است؛ زیرا او را به صورت یک عامل مسئول اخلاقی در می آورد که آزادانه از یک قانون اخلاقی اطاعت می کند.
فیشته در مورد اخلاق، ستایش کانت را از نظام هیئتی و اخلاقی به صورت الاهیات جدیدی درآورد مبتنی بر این فرض که یک قانون اخلاقی وجود دارد که حاکم بر جهان است و آن را نگاه می دارد؛ همین موضوع دربارة اخلاق بشر و جوامع بشری نیز صادق است. وی این نظم اخلاقی جهان را- که هر بخش آن، اگر تعبیر را منظور بدارید، وظیفة خود را انجام می دهد و بدان وسیله مجموع را نگاه می دارد- با خدا یکی می دانست. هدف و وظیفة فرد آزاد این است که هماهنگ با این نظم اخلاقی الاهی زندگی کند. آن نظم اخلاقی جهانی، شخص نیست، بلکه فرایندی است که اساساً در تکامل اخلاقی نوع بشر مشهود است. «پیشة بشر» این است که هماهنگ با آن نظم الاهی زندگی کند. همة اینها بار دیگر نظر اسپینوزا را به یاد انسان می آورد؛ ولی در حالت دیگر فیشته به حرف هگل اشاره می کند که: خود فردی یا روحی فانی است، ولی در

فناناپذیری آن مجموع خودهای آگاه که خویشتن مطلق، فکر، یا روح است سهیم می باشد.

در فلسفة فیشته موضع مردی احساس می شود که ایمان مذهبی موروثی خود را از دست داده و، با اضطراب و در تاریکی، می کوشد که برای خود و برای خوانندگان یا شاگردان خود حد متوسطی میان اعتقاد و شک بیابد. در 1798 دوباره این مسئله را در کتابی تحت عنوان اساس اعتقاد ما به ادارة الاهی جهان مطرح، و تصور خود را دربارة خدا به عنوان نظم اخلاقی غیر متشخص جهان دوباره تأکید کرد، ولی پذیرفت که بعضیها ممکن است به این خدا شخصیت بدهند تا عقیده و اخلاص خود را زنده کنند. با وجود این، اظهار داشت که خدا را به عنوان ظالمی تصور کردن که لذات آینده وابسته به لطف اوست، به منزلة بت پرستی است؛ و کسانی که چنین خدایی را می پرستند باید خدانشناس خوانده شوند.
منتقدی گمنام آن رساله را مخالف مذهب دانست، و دیگران در این حمله شرکت جستند، و دولت ساکس همه نسخه های موجود رساله فیشته را ضبط و نزد دولت وایمار شکایت کرد که در قلمرو قانونی خود با تدریس کفر موافقت کرده است. انجمن تربیتی وایمار کوشید که سرو صدا را با پاسخی مؤدبانه به اولیای ساکس فرونشاند؛ ولی فیشته، که صلحجو نبود، دو جزوه جهت دفاع علنی کتاب خود انتشار داد(1799) که یکی از آنها پژوهش خواهی از مردم بود به طور مستقیم. انجمن وایمار آن کتاب را به منزلة نوعی مبارزه طلبی برای بحث و جدال در این قضیه تلقی کرد؛ احتمالا شایعه ای به گوش فیشته رسید مبنی بر آنکه آن انجمن قصد دارد از اولیای دانشگاه بخواهد که وی را علناً توبیخ کنند. فیشته، با استدلال اینکه این امر آزادی دانشگاهی را نقض خواهد کرد، نامه ای به یکی از مشاوران سلطنتی به نام فوگت در وایمار نوشت واظهار داشت که اگر چنین توبیخی صادر شود وی استعفا خواهد کرد؛ همچنین نوشت که چند تن از سایر استادان موافقت کرده اند که در چنین موردی همراه او استعفا کنند. انجمن وایمار (با موافقت شیلر و گوته) نامه ای برای اولیای دانشگاه تهیه کرد، و از آنها خواست که فیشته را توبیخ کنند. سپس با توجه به تهدید و مبارزه طلبی فیشته، او را از کار برکنار کرد. دوعریضه ای که توسط دانشجویان جهت لغو این فرمان تقدیم شد، مورد توجه قرار نگرفت.
در ژوئیة 1799 فیشته و همسرش به برلین رفتند؛ و در آنجا توسط فریدریش فون شلگل، شلایر ماخر و سایر اعضای انجمن رمانتیک، که لطف رمانتیک قوة تصور فیشته و خودپرستی قهرمانانة فلسفه اش را احساس کرده بودند بگرمی پذیرفته شد. به منظور صرفه جویی در هزینة یک خانوادة جداگانه، فیشته (با عدم رضایت همسرش) دعوت شلگل را مبنی بر زیستن با او و برندل مندلسون فایت قبول کرد. آن فیلسوف متبحر به گروه مزبور علاقه مند شد و پیشنهاد کرد که به تعداد اعضای آن بیفزایند. در این مورد نوشت که «اگر نقشة من سر بگیرد، برادران شلگل،

شلینگ و خودمان خانواده ای تشکیل خواهیم داد و فقط یک آشپز خواهیٹداشت.» نقشة او اجرا نشد، زیرا کارولین فون شلگل با برندل نساخت؛ در هر بهشϢسوسیالیستی ، فردیت به منزلة ماری است.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 891
فیشته تا پایان کار همچنان جنبة سوسیالیستی خود را حفظ کرد. در 1800 رساله ای اKƠƎŭѡداد تحت عنوان کشور تجارتی بسته که در آن چنین متذکر شد که تجارت خارجی و دردست داشتن امور پولی، ملتهاϢغنیتر را قادر خواهد ساخت که ثروت فلزی ملتهای فقیر را از آنها بگیرند. بنابراین، دولت باید بر همة تجارت خارجی نظارت کند،و تمامی شمش و پول بهادار را در اختیار داشته باشد، دولت به وسیلة این قدرت باید برای هر فرد مزدی برای زیستن و سهمی عادلانه را در تولید ملی تضمین کند؛ در عوض، فرد باید به دولت اختیار تعیین قیمتها و نیز محل و نوع کارش را بدهد.
عجب آنکه همزمان با این اعلامیة افراطی، رساله ای مذهبی منتشر کرد (1800) تحت عنوان پیشة بشر که خدا را به منزلة نظم اخلاقی جهان توصیف کرده و در آن از وی با وجد و حال به ستایش پرداخته بود:
ایمان ما، ... ایمان ما از لحاظ وظیفه، ایمان به اوست، به خرد او، و به حقیقت او، ... آن مشیت جاودانی مسلماً خالق جهان است. ... ما جاودانیم زیرا او جاودان است.
ای مشیت عالی و زنده که کسی تو را نامی نداده و فکری تو را احاطه نکرده است! ... ذهنی کودکانه و با اخلاص و ساده تو را بهتر از همه چیز می شناسد. ...
چهره ام را در برابر تو پنهان می کنم، و دستم را بر دهانم می گذارم. ... هرگز نخواهم دانست که چگونه ای، و به نظر خود چگونه می آیی. ... تو علم مرا دربارة وظیفه و پیشه ام در جهان موجودات معقول به کار می اندازی؛ چگونه، نمی دانم، و نیازی هم به دانستن ندارم. ... در مشاهدة روابطت با خودم. ... در سعادتی آرامبخش باقی می مانم.
ŬŭjŬŬ۪فیشته چون برای تأمین معاش خود به سخنرانیهای عمومی و انتشار آنها متکی بود بتدریج به تورع مسیحی و میهندوستی آلمانی متمایل شد. در 1805 او را برای تصدی کرسی فلسفه در دانشگاه ارلانگن دعوت کردند. در آنجا مشغول کسب شهرتی جدید بود که ورود ارتش ناپلئون به آلمان (1806) وی را مجبور ساخت که شغل مطمئنتری بیابد. از این رو به پروس شرقی رفت و تا مدتی در کونیگسبرگ به تدریس پرداخت. پس از چندی، نزدیکی قوای ناپلئون در فریدلاند وی را مجبور کرد که این بار به کپنهاگ برود. در اوت 1807، در حالی که از آوارگی خسته شده بود، به برلین بازگشت؛ و فلسفه را به کنار نهاد؛ و مساعی خود را صرف بازگرداندن غرور و روحیة ملتی متلاشی و سرگشته کرد.

3-میهندوست
فیشته روزهای یکشنبه، از 13 دسامبر 1807 تا 20 مارس 1808، در آمفی تئاتر آکادمی برلین، سخنرانیهایی ایراد کرد که بعدها تحت عنوان خطاب به ملت آلمان انتشار یافت. این سخنرانیها استمداد پرشور او از ملتش بود تا مناعت و شجاعت خود را بازیابد؛ و اقداماتی برای بیرون آوردن خود از پریشانیی که بر اثر غرور جنگ طلبانة طبقة نظامی پروس، صلح
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 892
غیر انسانی تیلزیت، و تجزیة بیرحمانة کشور پروس به دست آن مرد کرسی پیروزمند وجود آمده بود انجام دهد. در این ضمن، سربازان فرانسوی مانند پلیس به نظارت پایتخت تسخیر شدة پروس اشتغال داشتند، و جاسوسان فرانسوی مواظب هرگونه سخنی بودند.
خطاب به ملت آلمان پایدارترین بخش میراث فیشته به شمار می رود، و هنوز هم احساسات پرشور فیلسوف میهندوست سراپای خواننده را گرم می کند. در آنها از لفاظی، صنایع بدیعی و خیالات منطقی خبری نیست؛ تنها حقایق تلخ تیره ترین سال پروس منظور نظر است. وی نه فقط با پروس، بلکه با همة آلمانیها سخن می گفت؛ و اگرچه امیرنشینهای پراکندة آنها به دشواری ملتی را تشکیل می داد، همگی یک زبان به کار می بردند؛ و به هدف مشابهی نیاز داشتند. وی می کوشید تا با یادآوری تاریخ آلمان و پیروزیهای مشهورش-و اقدامات آن در سیاست، مذهب، ادبیات و هنر- آنها را تحت لوای واحدی در آورد؛ و در این راه، از ماده گرایی نومیدانه ای که، به زعم او، در زندگی و اصول نظری انگلیسیها وجود داشت، و تضعیف مذهب بر اثر عصر روشنگری و انقلاب کبیر فرانسه بهره می جست. با غروری موجه دربارة شهرهای تجارتی آلمان کهن-از نورنبرگ زمان آلبرشت دورر، از شهر آوگسبورگ دورة خانوادة فوگر، از شهرنشینان جهانگرد اتحادیة هانسایی- سخن به میان آورد. فیشته به طبقه و کشور خود می گفت که شکستهای جاری را باید در دورنمای گذشته ای درخشان دید؛ اسیرشدن ملتی به وسیلة ملت دیگر نمی تواند دوام یابد؛ مردم آلمان در صفت ویژة ملی خود آن منابع جسمی و فکری و ارادی را دارند که به ذلت کنونی پایان دهند.
چگونه؟ فیشته پاسخ می داد که با اصلاح کامل آموزش و پرورش و بهره مند ساختن هر کودک آلمانی از آن به وسیلة کمک مالی و اجباری از طرف دولت؛ و تبدیل هدف آن از موفقیت تجارتی به تعهد اخلاقی. دیگر دربارة انقلاب نباید حرف زد؛ تنها یک انقلاب وجود دارد، و آن عبارت است از تنویر افکار و تطهیر اخلاق. استعدادهای کودک را باید با روش پستالوتسی1 پرورش داد؛ و این استعدادها باید به سوی تحقق آرمانهای ملی که توسط

دولت تعیین خواهد شد سوق داده شود. کشور باید تحت رهبری افراد تحصیل کرده و فداکار اداره شود؛ قدرت ارتش نباید مطرح باشد، بلکه هدایت و اجرای ارادة ملی باید منظور نظر قرار گیرد. هر شهروندی باید خدمتکار دولت باشد و دولت خدمتکار همگان. «تاکنون قسمت اعظم درآمد کشور صرف نگهداری ارتشی ثابت شده است»؛ و آموزش و پرورش کودکان به دست روحانیان سپرده شده است که «از خدا به منظور جستجوی سود شخصی در آن جهان پس از مرگ این بدن فانی استفاده می کنند. ... چنین مذهبی ... در واقع باید با عصر گذشته مدفون شود»؛ و جای آن را

---

1. روشی که بوسیلة پستالوتسی بنیان گذارده شد مبنی بر اینکه مشاهده و بکار بردن باید اساس آموزش قرار گیرد، آموزش باید از روی رشد کودک تنظیم شود، و هدف عمدة تعلیمات ابتدایی توسعه دادن نیروی فکری طفل است نه آموختن علم و هنر به او. ـ م.

یک مذهب آگاهی اخلاقی باید بگیرد که متکی بر حس تعلیم یافته مسئولیت مشترک باشد.

فیشته معتقد است که برای ایجاد این نوع افراد، شاگردان باید «از جامعة مردان جدا شوند» و «جامعه ای جداگانه و کامل و خودکفا تشکیل دهند. ... ورزش، ... کشاورزی، و پیشه های مختلف، علاوه بر تکامل فکر به وسیلة علم، در این جامعة مشترک المنافع منظور خواهد شد.»

شاگردانی که بدین ترتیب از فسادهای گذشتة روبه زوال جدا خواهند شد باید با کار و تحصیل برانگیخته شوند تا تصویری از نظم اجتماعی بشر، همانگونه که باید باشد، و متناسب با قانون عقل، به دست دهند. شاگرد برای چنین نظمی، چنان سرشار از عشقی پرشور می شود که محال خواهد بود به آن علاقه مند نشود، و پس از رهایی از هدایت تعلیم و تربیت، با تمام قدرت خود برای پیشرفت آن نکوشد.»

این خود رؤیایی عالی است که جمهوری افلاطون را به یاد انسان می آورد، و حاکی از آمدن پیشوایان سوسیالیستی است که آرزوهای مردم را در قرنهای بعد برانگیختند. آن مطلب در روزگار خود تأثیر زیادی نداشت، و در بالا بردن شور ملی علیه ناپلئون زیاد مؤثر نبود اگرچه در این مورد مبالغه شده است. اما فیشته در اندیشة کاری عظیمتر از طرد فرانسویان از پروس بود؛ وی می کوشید که برای اصلاح اخلاق بشر، که در جهت خوبی و بدی، قسمت اعظم تاریخ را ساخته است راهی بیابد. در هر صورت، رؤیایی عالی بود، که در آن، شاید به تفوق و آموزش و پرورش بر وراثت اهمیت زیادی داده شده بود، و به طور بدی در معرض تصور غلط و سوء

استفادة حکومتهای مستبد قرار داشت. ولی فیشته می گفت که «چون به خاطر آن آرزو زندگی می کنم، نمی توانم دست از آرزوکردن بردارم ... و باید بعضی از آلمانیها ... را متقاعد سازم که فقط آموزش و پرورش است که می تواند مارا نجات دهد.»
دشواریهای فرار از ارلانگن به کونیگسبرگ، به کپهناگ، و به برلین او را به طور دائم ضعیف می کرد. پس از تکمیل خطاب به ملت آلمان سلامت او مختل شد. به تپلیتس رفت و تا اندازه ای بهبود یافت. در 1810 به عنوان رئیس دانشگاه جدید برلین منصوب شد. هنگامی که پروس جنگ آزادیبخش خود را آغاز کرد، فیشته شاگردان خود را چنان به احساسات میهندوستانه ترغیب کرد که تقریباً همگی آنها در ارتش نامنویسی کردند. همسر فیشته به عنوان پرستار داوطلب شد؛ ظاهراً به تب مهلکی گرفتار آمد. فیشته روزها به مواظبت او می پرداخت و شبها در دانشگاه درس می داد. آن بیماری به او هم سرایت کرد؛ و اگرچه همسرش زنده ماند، او در 27 ژانویه 1814 درگذشت. پنج سال بعد، آن زن نیز در کنارش دفن شد، و این یکی از مراسم خوب تدفین قدیم بود که، طی آن، عاشقان و همسران دوباره – ولو به صورت موی و استخوان- به هم می پیوستند به علامت آنکه یکی بوده اند و دوباره یکی شده اند.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 894

II -شلینگ: 1775-1854

در فلسفة فیشته اگرچه وجود یک جهان خارجی مورد قبول بود، غالباً از این موضوع احتراز می شد مگر آنکه به وسیلة ادراک متجلی شده باشد. فریدریش ویلهلم یوزف فون شلینگ، علی رغم حرف اضافه اشرافی خود،1 به سهولت طبیعت را می پذیرفت، و آن را با ذهن متحد می ساخت و از آن حکومت مشترکی به وجود می آورد موسوم به خدا.
وی فرزند یک کشیش متمول لوتری در وورتمبرگ بود و تعهد کشیشی داشت، و در دانشکدة الاهیات توبینگن تحصیل می کرد. در آنجا وی به اتفاق هولدرلین و هگل یک هیئت سه نفرة افراطی پرشوری را تشکیل داد که از انقلاب کبیر فرانسه تمجید می کردند؛ و از نو به تعریف خدا می پرداختند؛ و آمیزه های فلسفی جدیدی از افکار اسپینوزا، کانت، و فیشته می ساختند. شلینگ شعری تازه به آن افزود تحت عنوان «اعتقادنامة یک فرد لذت طلب». با مشاهده این کارهای جوانی، امکان داشت که با اطمینان خاطر تجدید یک عصر قدیمی محافظه کارانه را پیش بینی کرد.
وی نیز، مانند فیشته و هگل چندسالی به تدریس در منازل گذرانید. مقالة او تحت عنوان من ، به عنوان اصل فلسفه که در سال 1795 و در بیست سالگی او انتشار یافت مورد توجه فیشته قرار گرفت؛ در بیست و سه سالگی از وی دعوت به عمل آمد که در ینا به تدریس فلسفه بپردازد. تا مدتی به این قانع بود که خود را پیرو فیشته بداند، و ذهن را به عنوان تنها واقعیت بشناسد. اما در ینا و بعدها در برلین به رمانتیکها پیوست و به وجود و لذت جسمانی متوجه شد:
دیگر نمی توانم تحمل کنم؛ باید بار دیگر زندگی کنم. باید حواسم را آزاد بگذارم- این حواسی که از آنها تقریباً محروم شده ام و آن هم در نتیجة فرضیات عظیم متعالیی که در آنها اثر بخشیده و برای تبدیل مذهب من به کار رفته است. ولی من نیز حالا اعتراف می کنم که چگونه قلبم می تپد و خون گرم در رگهایم جریان دارد. ... مذهب من جز این نیست، من یک زانوی خوش ترکیب، یک سینة فربه زیبا، یک کمر باریک، گلهای بسیار معطر، و ارضای همة امیالم، و برآوردن آنچه را که عشق شیرین می خواهد دوست دارم. اگر مجبور شوم که مذهبی برگزینم (و گرچه بدون آن در کمال سعادت می توانم زندگی کنم) در آن صورت مذهب کاتولیک را به شکلی که در روزگار گذشته مرسوم بود اختیار خواهم کرد؛ روزگاری که کشیشان و مردم با هم می زیستند، ... و در خانة خود خدا هر روز بساط شادمانی برپا بود.
شایسته بود که چنین عاشق پرشور واقعیت ملموس، هالة ایدئالیستیی را

که در پیرامون فیشته در ینا بود، و در هنگام عزیمت او به برلین در پشت سرش باقی ماند، از جای خود بردارد. در نخستین طرح دربارة فلسفة طبیعت، (1799) و در فلسفة برترین، (1800)، شلینگ مسئلة اصلی فلسفه را بن بست ظاهری میان ماده و ذهن تعریف کرد؛ به نظر او محال می آمد که یکی

---

1. مقصود حرف اضافة «فون» است معادل با «دو» فرانسوی که حاکی از عنوان اشرافیت بود. ـ م.

از آنها دیگری را به وجود آرد، و نتیجه می گرفت (در بازگشتی دیگر به عقیدة اسپینوزا) که بهترین راه گریز از این معما این است که ذهن وماده را دو صفت یک واقعیت مرکب ولی متحد بدانیم. «هر فلسفه ای، که بتنهایی متکی بر عقل مطلق باشد اسپینوزایی است یا خواهد بود.» اما آن فلسفه به عقیدة شلینگ به اندازه ای دقیقاً منطقی است که فاقد قوة حیاتی می شود. «مفهوم صیرورت طبیعت باید لزوماً یک تغییر اساسی در نظریات اسپینوزایی به وجود آورد. ... فلسفة اسپینوزا را، از لحاظ دقت و صلابتی که دارد، باید مانند مجسمه ای که پیگمالیون1 ساخت، و حیاتی در آن دمیده شد در نظر گرفت.2

به منظور آنکه این اصالت وحدت دوگانه بیشتر قابل درک و فهم باشد، شلینگ پیشنهاد کرد که نیرو یا انرژی را باید به منزلة ذات درونی ماده و ذهن دانست. در هر دو مورد نمی دانیم که این نیرو چیست؛ ولی چون می بینیم که در طبیعت بتدریج شکلهای دقیقتری به خود می گیرد. می توان نتیجه گرفت که واقعیت اساسی، یعنی خدای یگانه و همه جا حاضر، نه ماده است نه ذهن، بلکه وحدت آنها در یک دورنمای باورنکردنی شکلها و قدرتهاست. شکلهای دقیقتری که به آن اشاره شد عبارت است از راز حرکتی که از طریق جذب یا دفع ذرات صورت می گیرد، حساسیت گیاهان، یا کورمالی کردن و غذا گرفتن آمیب با پاهای کاذب، و هوش تند شمپانزه و خردآگاه بشر. در این مورد شلینگ هم شعر می گفت و هم نظریات فلسفی عرضه می کرد؛ وردزورث و کولریج، هردو، او را همکاری می دانستند که می کوشد ایمانی جدید برای روحهایی به وجود آورد که مستغرق علمند و مشتاق خداوند.

شلینگ در 1803 عازم ینا شد تا در دانشگاه وورتسبورگ که بتازگی افتتاح شده بود تدریس کند. وی همچنان رسالات فلسفی می نوشت، ولی این رساله ها فاقد رسالة «فلسفة طبیعت» او بود. در 1809 همسر مشوقش به نام کارولین درگذشت، و به نظر می رسید که نیمی از نیروی حیاتی شلینگ را با خود برده است. شلینگ دوباره ازدواج کرد (1812)، و بدون

وقفه به نوشتن پرداخت، ولی پس از 1809 چیزی منتشر نکرد. گذشته از این، در این زمان هگل به صورت ناپلئون بلامعارض فلسفه درآمده بود.
شلینگ در اواخر عمر در رازوری و فلسفة برترین، برای تناقضات ظاهری میان خدایی مهربان و طبیعتی «با دندان و چنگال خون آلود»، و میان جبریگری علم و ارادة آزاد که ظاهراً
---
1. Pygmalion ، در اساطیر یونان، شاه قبرس مجسمه ای از مرمر ساخت که چنان زیبا بود که خود عاشق آن شد. دست دعا به درگاه خدایان برداشت که زوجه ای مانند آن نصیبش کنند. دعایش مستجاب شد؛ مجسمه جان گرفت و به مزاوجت خالق خود درآمد. ـ م.
2. اما اسپینوزا این کار را با سه کلمه انجام داده بود: اومنیا کوئودامودو آنیماتا (Omnia Quodammodo Animata یعنی همه چیز به طریقی حیات دارد – که از لحاظ تحت اللفظی یعنی «روح» (اخلاق، 13 ، II، اسکولیوم Scholium).
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 896
برای مسئولیت اخلاقی لازم است، تسلی خاطر می یافت. وی این فکر را از یاکوب بومه (1575-1624) اقتباس کرد که وجود خود خدا صحنة نبردی است میان خوبی و بدی، به طوری که طبیعت میان کوشش برای نظم و بازگشت به هرج و مرج در نوسان است؛ و در بشر نیز چیزی اساساً غیر معقول وجود دارد. سرانجام (شلینگ به خوانندگان خود این وعده را داد) همة بدیها از بین خواهد رفت و حکمت الاهی موفق خواهد شد که حتی حماقتها و جنایتهای بشر را تبدیل به خوبی کند.
شلینگ از اینکه می دید هگل همة تاجهای افتخار فلسفه را برای خود گرد آورده است سخت ناراحت بود. وی بیست و سه سال پس از هگل زنده ماند، و در این مدت هگلیهای جوان بقایای دیالکتیکی استاد خود را میان کمونیسم و ارتجاع تقسیم کردند. در 1841 فردریک ویلهلم چهارم، پادشاه پروس، شلینگ را جهت تصدی کرسی فلسفه در دانشگاه برلین فراخواند، به این امید که محافظه کاری او جلو موج افراطی را بگیرد. ولی شلینگ نتوانست شنوندگان خود را جلب کند و بر اثر پیشامد حوادث، از فلسفه به انقلاب1 افتاد؛ در گل فروماند؛ مات شد.
با وجود این، وردزورث اعتقاد به اصالت حیات شلینگ را که مبتنی بر وحدت وجود بود به نظمی عالی درآورد؛ و کولریج، با چند استثنا، «تکمیل و مهمترین پیروزیهای انقلاب] کانتی[را در فلسفه به او نسبت داد.» نیم قرن پس از مرگ شلینگ، هانری برگسون، احیاکنندة اعتقاد به اصالت حیات، شلینگ را «یکی از بزرگترین فیلسوفان همة اعصار دانست.» اگر هگل زنده بود، به این نکته اعتراض می کرد.

III -هگل 1770-1831

در حدود سال 1816 شوپنهاور با خواندن آثار کانت نوشت که «مردم مجبور شدند ببینند که آنچه مبهم است همیشه بدون معنی نیست.» به عقیدة او، فیشته و شلینگ از موفقیت کانت در مبهم گویی سوءاستفاده کردند. شوپنهاور به سخن خود چنین ادامه می دهد:
اما پرت و پلاگویی و به هم بافتن توده های بیمعنی و گزافه گوی کلمات، چنانکه پیش از آن فقط در تیمارستانها شنیده شده بود، در هگل به اوج خود رسید؛ وسیله ای شد برای عالیترین معمابافیهایی که تاکنون ارائه شده است؛ با چنان نتیجه ای که در نظر آیندگان افسانه وار خواهد نمود، و همچون یادگاری از بلاهت آلمانی باقی خواهد ماند.
1-پیشرفت یک شکاک
هنگامی که این تعزیتنامه انتشار یافت، گئورگ ویلهلم فریدریش هگل زنده بود و بازارش
---
1. اشاره به انقلابات 1848 است. ـ م.

گرم (1818)، و سیزده سال دیگر هم زنده ماند. وی از خانواده ای از طبقة متوسط برآمده بود که غرق در زهد و دینداری بود. در شتوتگارت اموال خانواده را به رهن گذاشتند تا گئورگ را برای تحصیل الاهیات به حوزة علمیة توبینگن بفرستند (1788-1793). هولدرلین شاعر نیز آنجا بود، و شلینگ نیز در 1790 به آنجا آمد، و همگی از نادانی آموزگاران خود اظهار تأسف کردند و پیروزیهای فرانسة انقلابی را ستودند. هگل به درامهای یونانی علاقه ای مخصوص یافت، و ستایش او از میهندوستی یونانیان در آن زمان هاله ای از فلسفه سیاسی ونهایی وی را برگرد خود داشت:
در نظر فرد یونانی، ایدة کشور، یعنی دولت، آن حقیقت عالی و ناپایداری بود که وی در راه آن می کوشید. ... در مقام مقایسه با این ایده، فردیت خود او هیچ بود؛ وی در طلب «آن» و حیات مداوم «آن» بود. ... تمایل به بقا یا زندگی جاویدان برای خویشتن به عنوان یک فرد از ضمیر وی نمی گذشت.
هگل پس از آنکه از حوزه علمیه با مدرکی در الاهیات فارغ التحصیل شد از اینکه به کسوت کشیشی درآید سرباز زد و پدر و مادرش را مأیوس ساخت. وی با تدریس در برن در خانه یکی از اشراف که دارای کتابخانة معتبری بود روزگار می گذرانید؛ در آنجا وسپس در فرانکفورت به مطالعة

آثار توسیدید (توکودیدس)، ماکیاولی، هابز، اسپینوزا، لایبنیتز، مونتسکیو، لاک، ولتر، هیوم، کانت و فیشته پرداخت. ایمان ضعیف او به مسیحیت چگونه می توانست در برابر چنین فوجی از شکاکان مقاومت کند؟ سرکشی طبیعی طبعی جوان و پرشور، وی را به عیش و شادخواری کافرانه کشاند.
در 1796 کتاب زندگانی مسیح را نوشت که تا سال 1905 منتشر نشد. بخشی از این اثر، پیشتاز کتاب زندگانی مسیح (1835) به قلم داوید شتراوس، از پیروان هگل، بود که در آن حمله ای شدید به حکایت عیسی در انجیل کرد. هگل عیسی را به عنوان فرزند یوسف و مریم توصیف کرد، و معجزات منسوب به عیسی را مردود دانست یا آنها را به عنوان امری طبیعی شرح داد. وی عیسی را چنان نشان داد که از وجدان فردی در برابر احکام کشیشان دفاع می کند؛ و حکایت را تا تدفین آن یاغی مصلوب ادامه می دهد، ولی دربارة قیام او پس از مرگ سخنی به میان نمی آورد. همچنین تعریفی از خدا به دست می دهد که تا پایان به آن معتقد بود: «عقل محض که حد و حصری نپذیرد، همانا وجود خداوندی است.»
در 1799 پدر هگل درگذشت و مبلغ 3154 فلورین برای او برجای نهاد، هگل نامه ای به شلینگ نوشت و از او نظر خواست که شهری با کتابخانه ای خوب و آبجو خوب برای او بیابد. شلینگ ینا را توصیه کرد، و حاضر شد که به او جا بدهد. در 1801 هگل آمد و اجازه یافت که به عنوان استاد خصوصی- یعنی استادی که فقط دانشجویان حق التدریس او را می پذیرند- برای شاگردانی که تعداد آنها به یازده نفر بالغ می شد، به تدریس بپردازد. پس از

سه سال که به این طریق گذرانید، به عنوان استاد ذخیره به کار گماشته شد، و یک سال بعد، با پادرمیانی گوته، نخستین حقوق خود را که عبارت از 100 تالر بود دریافت داشت. وی هرگز محبوب شاگردان خود نبود؛ ولی در ینا و بعد هم در برلین چندین دانشجو چنان شیفته و مجذوب او شدند، که این وابستگی از سطح ناهموار بیان او گذشت و به قدرت اسرارآمیز فکر او رسید.
در 1801 رساله ای مهم را آغاز کرد که آن را ناتمام و چاپ نشده باقی گذاشت؛ عنوان این رساله نقد قانون اساسی آلمان بود و در 1893 انتشار یافت. هنگامی که به آلمان می نگریست، امیرنشینهای کوچکی را به یاد می آورد که ایتالیای زمان رنسانس را بین خود تقسیم کرده و آن را در معرض فاتحان خارجی قرار داده بودند؛ به فکر ماکیاولی می افتاد که خواهان شهریاری قدرتمند بود که این تکه های پراکنده را به صورت ملتی واحد درآورد. وی اعتقادی به امپراطوری مقدس رم نداشت، و فروریختن

زودرس آن را پیش بینی کرد. «آلمان دیگر کشور نیست. ... یک گروه بشری تنها هنگامی می توانند خود را کشور بنامند که همگی برای دفاع از تمامیت خاک آن دست به دست هم دهند.» از این رو خواهان وحدت آلمان بود، ولی گفت: «چنین واقعه ای هرگز محصول اندیشه نبوده، بلکه نتیجة زور خواهد بود ... انبوه عامة مردم آلمان ... باید به وسیلة قدرت فاتحی به صورت توده ای واحد درآیند.»
هیچ گاه قصد آن را نداشت که این عمل به دست ناپلئون انجام گیرد؛ ولی در 1805، هنگامی که ناپلئون هم اتریشیها و هم روسها را در اوسترلیتز شکست داد، شاید در ذهن هگل این فکر درخشیده باشد که چه بسا مقدر باشد که این مرد نه تنها آلمان بلکه سراسر اروپا را متحد کند. سال بعد که ارتش فرانسه به ینا نزدیک شد، به نظر آمد که آیندة اروپا نامعلوم است. هگل ناپلئون را در 13 اکتبر 1806 دید که از ینا می گذرد، و به دوست خود نیتهامر چنین نوشت:
امپراطور- آن روح جهان- را دیدم که سواره برای شناسایی ینا از این شهر می گذرد. احساس واقعاً شگفت انگیزی است که انسان چنین فردی را ببیند که در اینجا، در یک نقطة جمع و جور، سوار بر یک اسب، باشد ولی به آن سوی دنیا دست داشته باشد و بر آن حکمروایی کند. ... چنین پیشرفتی در فرصتی کوتاه فقط برای آن مرد بیهمتا میسر است که نمی توان به ستایش او زبان نگشود. ... اکنون همه خواهان بختیاری ارتش فرانسه هستند.»
روز بعد ارتش فرانسه پیروز شد، و بعضی از سربازان دور از چشم روح جهان شروع به غارت شهر کردند. یک گروه وارد اطاق اجاره ای هگل شدند. فیلسوف چون بر روی نیمتنة سرجوخه ای صلیب لژیون دونور را دید گفت که امیدوار است چنان شخص برجسته ای با یک دانشمند سادة آلمانی به احترام رفتار کند. مهاجمان برای نوشیدن بطری شرابی نشستند، ولی بالا گرفتن دامنة تاراج باعث شد که هگل از ترس به دفتر معاون دانشگاه پناه ببرد.
در 5 فوریة 1807، کریستینا بورکهارت، همسر صاحبخانة هگل، پسری زایید که آن استاد گیج او را به عنوان یکی از آثار بی نام و نشان خود شناخت. از آنجا که دوک ساکس-
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 899
وایمار از لحاظ مالی در مضیقه بود و نمی توانست به دانشکدة ینا کمک کند، هگل فرصت را برای آزمون بخت در شهر دیگر، با زنی دیگر مناسب دید. در 20 فوریه ینا را ترک گفت تا سردبیر بامبرگر تسایتونگ شود. در میان این آشفتگیها، کتاب پدیده شناسی ذهن را انتشار داد (1807). ظاهراً کسی انتظار نداشت که این اثر بعدها به صورت شاهکار او درآید و به

عنوان دشوارترین و بنیادیترین اثر قلمی در زمینة فلسفه، از زمان کانت تا شوپنهاور، محسوب شود.
از آنجا که بر اثر سانسور روزنامه اش از طرف دولت خسته شده بود، بامبرگ را ترک گفت (1808) تا رئیس یکی از دبیرستانهای نورنبرگ شود. در این کار تازه بجد زحمت می کشید؛ هم درس می داد و هم اداره می کرد؛ ولی در اندیشة لنگرگاه امن و مناسبتری در یک دانشگاه برجسته بود که مشکل وامهای او را حل کند. در 16 سپتامبر 1811 در سن چهل و یک سالگی باماری فون توخر، دختر بیست ساله یک سناتور نورنبرگی، ازدواج کرد. اندکی بعد، کریستینا بورکهارت آن دو را با دیدار خود به شگفتی انداخت، زیرا پسر چهارسالة هگل به نام لودویگ را به آنها تقدیم کرد. همسرش با آن وضع با شهامت برخورد کرد و کودک را به عنوان عضو خانواده پذیرفت.
هگل که در فکر یافتن شغلی در برلین بود در سال 1816 دعوت دانشگاه هایدلبرگ را پذیرفت، و نخستین استاد فلسفة آن شد. کلاس او با پنج دانشجو آغاز به کار کرد، ولی پیش از پایان دوره به بیست نفر رسید. همینجا بود که دایرة المعارف علوم فلسفه را انتشار داد (1817). این اثر روشنفکران و دولت برلین را بیش از کتاب منطق او – که در 1812 در برلین منتشر شده بود- خشنود ساخت. بزودی وزیر آموزش و پرورش پروس از او دعوت کرد که تصدی کرسی فلسفه را، که از زمان مرگ فیشته (1814) خالی مانده بود، به عهده بگیرد. هگل که در این هنگام چهل و هفت سال داشت آنقدر چانه زد که حقوقی که سرانجام به او پیشنهاد شد جبران انتظار طولانی او را کرد: گذشته از 2000 تالر حقوق سالانه، مبلغی نیز برای جبران کرایه خانه و قیمتهای گران برلین درخواست کرد؛ و همچنین برای جبران زیانی که از فروش اسباب منزلش به او می رسید، و نیز برای هزینة مسافرت به برلین با همسر و کودکانش. گذشته از این، مایل بود که مقداری کمکهای غیر نقدی هم به او بشود. پس از آنکه با همة این تقاضاها موافقت شد، هگل در 22 اکتبر 1818 در دانشگاه برلین تصدی طولانی کرسی استادی را آغاز کرد که تا زمان مرگش ادامه یافت. طی آن سیزده سال، درسهایش، که بدجور ملال آور اما در نهایت پرمعنی بود، رفته رفته عدة بیشتری را به جمع شنوندگان کشاند، تا به جایی که کمابیش از سراسر اروپا – و فراتر آن- دانشجویان برای گوش فرادادن به سخنان او می آمدند- این زمان وی به کاملترین و جامعترین دستگاه فکری در تاریخ اروپای بعد از کانت، شکل و نظم بخشید.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 900
2-منطق به عنوان علم مابعدالطبیعه
وی با منطق آغاز می کند، نه به مفهوم جدید ما، یعنی قواعد استدلال، بلکه

به مفهوم باستانی و کلاسیک یعنی به معنی عقل1 یا دلیل، یا معنای اساسی و عملکرد هرچیز، چنانکه زمینشناسی، زیست شناسی یا روانشناسی را برای معنا و عملکرد زمین، زندگی، یا ذهن به کار می بریم. از این رو در نظر هگل، منطق به بررسی و عملکرد هرچیز می پردازد. به طور کلی عملکرد را به علم وامی گذارد، همچنانکه علم معنا را به فلسفه واگذار می کند. قصد او تحلیل کلمات در استدلال نیست، بلکه تحلیل دلیل یا منطق در واقعیتها است. سرچشمه و مجموع این دلایل را خدا می نامند، همچنانکه، رازوران قدیم خدا را با «لوگوس» یعنی دلیل و حکمت جهان یکی می دانستند.2

ذهن دریابنده با بررسی وابستگیهایی که اشیاء در زمان و مکان یا سایر اشیایی که به یاد می آورد یا در می یابد دارند، به آنها معنای خاص می بخشد. کانت این روابط را مقولات نامیده و فهرستی دوازده گانه از آنها فراهم کرده است که به طور عمده عبارتند از: وحدت، کثرت، کلیت، ایجاب، سلب، حصر، علت، معلول، وجود، عدم، امکان، و وجوب. هگل باز هم بسیاری به آنها می افزاید: هستی معین، حد، گوناگونی، جذب و دفع، همانندی و ناهمانندی ... هر شیء در حوزة تجربة ما به منزلة تارو پود پیچیده ای است از چنین وابستگیها؛ مثلا این میز دارای محل، عمر، شکل، استحکام، رنگ، وزن، بو، و زیبایی مخصوصی است؛ بدون چنین روابط معین، میز چیزی جز در هم ریختگی دریافتهای حسی مبهم و جداگانه نخواهد بود؛ با آن روابط است که دریافتهای حسی به صورت دریافتی یگانه در می آید. این دریافت، که در نور حافظه روشن و با غایت جهتدار می شود، به یک ایده بدل می گردد. از این رو، برای هر یک از ما جهان عبارت از دریافتهای حسی ماست - برونی یا درونی - که به وسیلة مقولات سامان می یابد؛ به صورت دریافتها و ایده ها در می آید؛ با خاطرات ما مخلوط می شود؛ و خواستهای ما در آنها دستکاری می کنند.

مقولات اشیاء نیستند، بلکه راهها و ابزارهای فهمند. و به دریافتهای حسی شکل و معنا می بخشند و دلیل عقلی و منطق و ساخت هر احساس و فکر یا چیز تجربه شده را تشکیل می دهند. همگی با هم بنیان منطق، دلیل، ولوگوس عالمند، چنانکه هگل می انگارد.

ساده ترین و کلیترین مقوله ای که از طریق آن می توانیم در پی فهم تجربة خود باشیم هستی محض است- هستی چنانکه در مورد همة اشیاء یا ایده ها بکار می رود، بدون تخصیص آن. کلیت این مقولة بنیادی مایه در هم شکستن جبری آن است: هستی، بی صورت ممیز یا نام و نشان، نمایندة هیچ شی ء یا ایدة موجودی نخواهد بود. از اینرو، مفهوم «هستی» محض در واقع معادل

---

1. لاتینی، ratio
2. «انجیل چهارم» چنین آغاز می شود: «در ابتدا لوگوس بود.» قدیس هیرونیموس لوگوس را «فعل» ترجمه کرد؛ دانشوران زمان جیمز پادشاه انگلیس آن را «کلمه» ترجمه کردند؛ بهتر آن بود که آن را «عقل» ترجمه می کردند.

مقولة مخالف آن است، یعنی هیچی یا «نیستی». از این رو، درجا با هم در میآمیزند؛ آنچه وجود ندارد به هستی اضافه می شود و آن را از بی تعینی یا خلوص بی بهره می کند؛ وجود (هستی) و عدم (نیستی) چیزی می شوند، هرچند به وجه منفی. این «شدن» اسرارآمیز، مقولة سوم است که مفیدتر از همه است، زیرا بدون آن نمی توان چیزی را چنان انگاشت که رخ می دهد یا شکل می گیرد. همة مقولات بعدی از ترکیبات همانندی از ایده های بظاهر متناقض پدید می آیند.

این شعبده بازی هگلی که جهان را (مانند آدم و حوا) از یک پیوند برمی آورد، آن ایدة قرون وسطایی را به خاطر ما می آورد که خداوند جهان را از هیچ آفرید. اما هگل معترضانه می گوید که مقولات او اشیاء نیستند، بلکه راه و رسمهای تصور اشیاءاند. راه ورسمهای فهمیدنی کردن رفتار آنها، چه بسا قابل پیش بینی کردن آنها و گهگاه قابل اداره کردنشان.

از ما می خواهد که تغییراتی در اصل تناقض (که در منطق کهن آن قدر مقدس بود) بدهیم - که الف نمی تواند نا-الف باشد. بسیارخوب؛ ولی الف می تواند نا-الف بشود، چنانکه آب، یخ یا بخار می شود. تمامی واقعیت، به گمان هگل، در فرایند «شدن» است؛ و جهان، جهان ایستای هستی نیست، چنانکه پارمنیدس تصور می کند. بلکه جهانی است روان و در «شدن» چنانکه هراکلیتوس تصور می کرد، همه چیز روان است. به نظر هگل، تمامی واقعیت، همة فکرها و چیزها، تمام تاریخ، دین، فلسفه، در تحول دائم است. نه براثر یک انتخاب طبیعی انواع، بلکه بر اثر پدیدآمدن و حل تناقضات درونی، و پیشرفت به سوی یک مرحلة پیچیده تر.

این همان دیالکتیک (در لفظ به معنای فن مباحثه) مشهور هگلی (سابقاً فیشته ای) است، مرکب از اصل وضع یا تز، وضع مقابل یا آنتی تز، و وضع جامع سنتز: یک ایده یا وضع، بالقوه حاوی ضد خود است؛ آن را رشد می دهد؛ با آن درگیر می شود؛ سپس با آن متحد می شود تا آنکه شکل گذاری دیگری به خود بگیرد. یک بحث منطقی، مراحل ساخت دیالکتیکی فرانهاد، خلاف، و توافق را طی می کند. سنجش معنادار، یعنی وزن کردن ایده ها و امیال بر روی ترازوی تجربه، همین کار را می کند. قطع مطلب، همانگونه که مادام دوستال پافشاری می کرد، اساس حیات مباحثه است- ولی اگر بحث مخالف درخور و جهت بخش نباشد، مایة مرگ آن نیز خواهد بود.

جذب اصل مخالف راز حکمت و کمال پیروزی است. یک سنتز واقعی نه ایجابی را رد می کند نه سلبی را؛ بلکه برای هر یک جایی می یابد. کارل مارکس، از مریدان هگل، عقیده داشت که سرمایه داری بذرهای سوسیالیسم را در خود دارد؛ و اشکال هماورد سازمان اقتصادی می باید در جنگی تا پای مرگ با هم درگیر شوند؛ و سوسیالیسم غالب خواهد شد. یک نفر هگلی اصولیتر وحدت آن دو را پیش بینی می کرد، چنانکه امروزه در اروپای غربی دیده می شود.
هگل جامعترین هگلیها بود. وی درصدد برآمد که مقولات را «استنتاج» کند- تا نشان دهد که چگونه هر یک از آنها لزوماً از انحلال تناقضات در ماقبل خود ناشی می شود. دلایل خود

را طبقه بندی کرد، و کوشید هر یک از آثار خود را به صورت سه پایه بخش بندی کند. دیالکتیک خود را همانگونه بر واقعیتها بکار برد که برایده ها: فرایند مکرر تناقض، کشمکش، و سنتز در سیاست و اقتصاد و فلسفه و تاریخ رخ می نماید. وی به مفهوم قرون وسطی، مردی رئالیست بود: کلی واقعیتر از هر کدام از اجزاء درونی خود است: بشر شامل همة افراد است، چه آنها که چندگاهی زنده اند و چه کسانی که برای همیشه مرده اند. دولت واقعیتر و مهمتر از هر یک از شهروندان آن است و بیشتر دوام می کند. زیبایی نیروی فناناپذیری دارد و بازمانده ها و سروده های بسیاری پدید می آورد، اگرچه پولین بوناپارت مرده باشد و یا آفرودیته هرگز نزیسته باشد. سرانجام، آن فیلسوف شیفته رژة مقولات خود را تا حقیقیترین، جامعترین، و نیرومندترین آنها، یعنی ایدة مطلق، کشاند که کلیت همة چیزها و فکرها یا خرد، ساخت، یا قانونی است که عالم را برپا میدارد. لوگوسی که تاج سر همه و فرمانروای همه است.
3- ذهن
پدیده شناسی ذهن در ینا نوشته شد، نزدیک به زمانی که ارتش بزرگ ناپلئون به آن شهر نزدیک می شد؛ و در 1807 یعنی موقعی انتشار یافت که ویرانگری بیرحمانة پروس به دست فرزندان انقلاب فرانسه، ظاهراً ثابت کرد که در آن حرکت کورمال تاریخی از سلطنت به دورة وحشت، و بار دیگر به سلطنت، ذهن بشر راه آزادی را گم کرده است. هگل قصد داشت ذهن بشر را در پدیده های مختلف آن مانند احساس، ادراک، حس، آگاهی، حافظه، تخیل، میل، اراده، خودآگاهی، و خرد مورد بررسی قرار دهد؛ شاید در پایان آن راه طولانی، راز آزادی را هم بیابد. از آنجا که از این برنامه وحشتزده نشده بود، همچنان می خواست ذهن بشر را در جوامع و کشور، در هنر و مذهب و فلسفه، بررسی کند. محصول این جستجو شاهکار او بود که بلیغ و مبهم، مبارزه طلبانه و مأیوس کننده بود، و بعدها

در مارکس، کیرکگارد، هایدگر، سارتر اثر گذاشت.
دشواری کار از کلمة Geist آغاز می شود که هم معنای شبح می دهد و هم معنای ذهن و هم جان و هم روان. ما آن را معمولاً ذهن ترجمه می کنیم، ولی در بعضی زمینه ها بهتر است آن را روح ترجمه کنیم، چنانکه Zeitgeist را روح زمان ترجمه می کنیم. Giest به معنی ذهن، جوهری مفارق یا ذاتی در پس فعالیتهای روانشناسی نیست، بلکه خود آن فعالیتهاست، قوه های [نفسانی] جدا از همی وجود ندارد؛ فقط عملیات واقعیی وجود دارد که به وسیلة آنها تجربه تبدیل به عمل یا فکر می شود.
هگل در یک از تعریفهای بسیار خود از Giest آن را با آگاهی یکی دانسته است. آگاهی البته راز رازهاست، زیرا که وسیلة تفسیر تجربه است بی آنکه بتواند خود را تفسیر کند. در عین حال، در دسترسترین و همچنین توجه انگیزترین واقعیتی است که معلوم ماست، ماده، که

ممکن است وجه خارجی ذهن باشد، کمتر اسرارآمیز به نظر می رسد، اگرچه کمتر به طور مستقیم معلوم ما باشد. هگل با فیشته همرأی است که ما اشیاء را تا جایی می شناسیم که همچون موضوع ادراک ذهن، جزئی از ما بشوند؛ اما وی در باب وجود جهان خارجی هرگز چون و چرا نمی کند.
هنگامی که شیء ادراک شده فرد دیگری باشد که بظاهر از ذهن برخوردار باشد از راه این تقابل آگاهی به صورت خودآگاهی درمی آید؛ سپس «من» شخصی آگاه به وجود می آید که با ناراحتی هشیار می شود که رقابت اصل کار زندگی است. سپس، به عقیدة فیلسوف درشتخوی ما، «هرفردی» (بالقوه، سرانجام، و بندرت آگاهانه) «سر ویرانگری و هلاک دیگری را دارد»، تا آنکه یکی از آن دو فرودستی خود را بپذیرد، یا بمیرد.
در این میان «من» از تجربه تغذیه می کند؛ گویی خبر دارد که باید خود را برای آزمونهای زندگی مسلح یا تقویت کند. همة آن فرایند پیچیده ای که به وسیلة آنها «من» دریافتهای حسی را به صورت دریافتهای عقلی درمی آورد، اینها را در حافظه ذخیره، و آنها را تبدیل به ایده ها می کند و برای روشن کردن، رنگ دادن، و خدمت به امیالی که اراده را می سازد به کار می برد. «من» کانون، توالی و ترکیبی از امیال است؛ ادراکات، ایده ها، خاطرات، باریک بینی، مانند بازوان و پاها، ابزارهای خود یا «من» است که در جستجوی بقا، لذت، یا قدرت است. اگر میل، شور باشد بدان وسیله تقویت می شود، چه خوب چه بد؛ نباید شورها را بدون فرق گذاری میانشان محکوم کرد، زیرا «هیچ کار بزرگی در جهان بدون شور انجام نگرفته است.» شور ممکن است رنج آفرین شود، اما چه باک اگر که در نتیجة مطلوب یاری کند. زندگی نه برای خوشی است بلکه برای به انجام رساندن کارهای بزرگ است.

آیا اراده (یعنی امیال ما) آزاد است؟ آری، ولی نه به مفهوم آزادی از علیت یا قانون؛ آزاد است به نسبتی که با قوانین و منطق واقعیت توافق داشته باشد؛ یک ارادة آزاد آن است که به وسیله فهم، روشن و به وسیله خرد، راهنمایی شود. تنها صورت آزادی حقیقی برای ملت یا فرد از طریق رشد عقل میسر می شود، و عقل همانا دانش است که هماهنگ شده و به کار گرفته شده است. بالاترین آزادی، در دانش مقولات و بکار بردن آنها در فرایندهای اساسی طبیعت، و اتحاد و هماهنگی آنها در ایدة مطلق است که همانا خداست.
برای بشر سه راه وجود دارد که از آن راهها می تواند به این اوج فهم و آزادی راه جوید: هنر، دین، و فلسفه، هگل در پدیده شناسی به اختصار و در درسهایی درباره جمالشناسی، که پس از مرگش انتشار یافت با تفصیل بیشتر کوشید که طبیعت و تاریخ هنر را تحت فرمولهای سه پایة سیستم خود درآورد. ضمناً اطلاعات شگفت انگیزی دربارة مهندسی، مجسمه سازی، نقاشی، موسیقی، و آشنایی مفصلی با مجموعه های هنری برلین، درسدن، وین، پاریس و هلند ابراز داشت. هنر، به عقیدة او کوشش ذهن است- از راه شهود (یعنی ادراک مستقیم، شدید، مداوم) و نه عقل- برای نشان دادن محتوای معنوی از راه یک رسانة حسی. وی سه دورة عمدة هنری تشخیص

می داد: (1) شرقی، که در آن معماری می کوشید حیات روحانی و دیدارهای رازوری را از طریق معبدهای عظیم، چنانکه در مصر و هند دیده می شود، پشتیبانی کند؛ (2) دورة کلاسیک یونان و روم، که کمال عقل و تعادل و هماهنگی را از طریق پیکرتراشی نشان می داد؛ و (3) دورة رمانتیک مسیحی که کوشیده است از طریق نقاشی و موسیقی و شعر، عواطف و شور و شوقهای روان مدرن را بیان کند. هگل در این مرحلة سوم پاره ای بذرهای تباهی دید، و خاطر نشان ساخت که بزرگترین دورة هنر رو به پایان است.
در اواخر عمرش دین باعث زحمت و پریشانی او شد، زیرا کارکرد تاریخی آن را در قالبگیری شخصیت و حمایت از نظم اجتماعی دانست. ولی دلبستگی او به عقل بیش از آن بود که به جست و جوهای کورمالانة الاهیات و وجدها و رنجهای قدیسان و ترس از خدای شخصی و پرستش او اعتنایی کند. کوشید که آیین مسیحی را با دیالکتیک خود آشتی دهد، اما دلش در این کار یار نبود، و با نفوذترین پیروانش خدای او را به عنوان قانون یا عقل غیرشخصی جهان تعبیر می کردند، و جاودانگی را پایداری آثار آنات هر فرد شاید پایداری بینهایت- بر روی زمین می دانستند.
هگل در پایان کتاب پدیده شناسی عشق واقعی خود یعنی فلسفه را آشکار

ساخت. کمال مطلوب او نه قدیس که حکیم بود. وی با شور و شوقی تمام حدی برای بسط فهم بشر در آینده قائل نبود. «طبع جهان نیرویی در خود ندارد که بتواند همواره در برابر کوشش دلیرانة عقل مقاومت کند؛ باید سرانجام از هم گشوده شود، باید همة ژرفا و دارائیهای خود را بر روح آشکار کند.» اما مدتها پیش از رسیدن به آن اوج، فلسفه در خواهد یافت که جهان واقعی، جهانی نیست که لمس می کنیم و می بینیم، بلکه روابط و سامانهایی است که به آنها نظم و اصالت می بخشد؛ قوانین نانوشته ای که خورشید و ستارگان را به حرکت درمی آورد؛ و روح غیرشخصی جهان را تشکیل می دهد. با آن ایدة مطلق یا عقل کیهانی است که فیلسوف سوگند وفاداری یاد می کند؛ در اوست که وی پرستشگاه، آزادی و خرسندی خود را می یابد.

4- اخلاق، قانون، دولت

در 1821 هگل اثر عمدة دیگری انتشار داد تحت عنوان کلیات فلسفة حق. حق (Recht) در زبان آلمانی کلمه ای عالی است، در برگیرندة اخلاق و قانون به عنوان تکیه گاههای خانواده، دولت، و تمدن هگل دربارة آنها، در کتابی استادانه که در مردم آلمان تأثیری پایدار به جای نهاده است، به بحث پرداخت.

فیلسوف ما در این هنگام وارد ششمین دهة عمر خود می شد. وی که به ثبات و آسایش خو گرفته و در آرزوی مقامی دولتی بود، با آسانی تسلیم محافظه کاری طبیعی عصر خود شد. گذشته از این، اوضاع سیاسی، از زمانی که وی به فرانسه احترام بسیار می گذاشت و ناپلئون را

می ستود، سخت تغییر کرده بود: پروس با خشم و غضب علیه ناپلئون که از روسیه می گریخت دست به اسلحه برده و به رهبری بلوشر جنگیده و آن غاصب را سرنگون کرده بود؛ و در این هنگام پروس، بر پایة ارتش پیروزمند و سلطنت فئودالی خود، همچون تکیه گاهی استوار، بدانسان که فریدریش بنا نهاده بود، دوباره بر سر پای ایستاده بود؛ اما ملت در نتیجة هزینه های پیروزی به فقر نومیدانه، بینظمی اجتماعی، و بیم و امید انقلاب گرفتار آمده بود.

در 1816 یاکوب فریس، که در آن زمان کرسی فلسفه را در دانشگاه ینا به عهده داشت، رساله ای منتشر کرد تحت عنوان دربارة کنفدراسیون آلمانی و بنیان سیاسی آلمان که در آن طرح یک برنامة اصلاحی را به دست داده بود که دولتهای آلمانی را ترساند و وادار به صدور فرمانهای سخت کنگرة کارلسباد کرد (1819)؛ فریس از مقام استادی بر کنار، و توسط پلیس یاغی اعلام شد.

هگل نیمی از مقدمه کتاب خود را به طعن بر فریس به عنوان ساده لوحی

خطرناک اختصاص داد، و این عقیدة فریس را به عنوان «نمونة کامل تفکر کم عمق» محکوم کرد که «در میان مردمی که تحت یک روحیة اجتماعی اصیل زندگی می کنند، نیروی حیاتی برای انجام دادن همة امور اجتماعی باید از پایین و از خود مردم ناشی شود.» هگل اعتراض کنان می گفت که بر طبق نظریه ای از این قبیل، «جهان اخلاق باید به دست عوارض ذهنی و هوا و هوس سپرده شود.» بدیهی است که با این روش درمانی سادة خانگی که به احساس متوسل می شود، خود را از زحمت دردسر بینش عقلانی، و دانشی که تفکر نظری هدایت کنندة آن است، خلاص می کند.» استاد خشمگین فیلسوفان گوشة خیابان را سخت سرزنش کرد که شب، همه شب، با خوابهای طلایی نوجوانانه دولتهای کاملی درست می کنند. در مقابل این افکار بلهوسانه، وی به عنوان اساس واقعپردازانة فلسفه خود (هم فلسفة سیاسی و هم فلسفة مابعدالطبیعه) این اصل را اعلام داشت که «آنچه عقلی است واقعی است، و آنچه واقعی است عقلی است.» (یعنی آنچه هست منطق حوادث آن را به آن صورت در میآورد و در تحت مقتضیات باید آن گونه باشد.) آزادیخواهان آلمان نویسنده را جاه طلب و ابن الوقت دانستند، یعنی فیلسوف درباری یک دولت مرتجع، ولی او به راه خود ادامه می داد.

تمدن هم به اخلاق نیاز دارد هم به قانون، زیرا مفهوم آن، زیستن به عنوان شهروند و بنابراین در جامعه است؛ و جامعه نمی تواند باقی بماند مگر آنکه آزادی را برای تدارک حفاظت [از خود]، محدود کند. اخلاق باید به صورت یک پیوند همگانی باشد نه تابع هوا و هوس.

آزادی در تحت قانون، نیروی سازنده ای است؛ آزاد بودن از قید قانون در طبیعت محال و در جامعه ویرانگر است، چنانکه در بعضی از مراحل انقلاب فرانسه دیده شد. محدودیتهایی که اخلاق مرسوم بر آزادی فردی می گذارد-یعنی احکام اخلاقی که در ضمن تحول یک جامعه رشد می یابد-کهنترین و گسترده ترین و پایدارترین و دوراندیشانه ترین معیارهایی است که جامعه

برای دوام و رشد خود برمی گزیند. اما از آنجا که این نظامات بیشتر به وسیلة خانواده و مدرسه و کلیسا انتقال می یابد، این سازمانها برای جامعه لازم است و اندامهای حیاتی آن را تشکیل می دهد.

بنابراین، تشکیل خانواده براساس ازدواج عاشقانه کاری احمقانه است. میل جنسی دارای خردزیستی خویش برای ادامة نوع و جامعه است؛ ولی فاقد آن خرد اجتماعی است که با ادارة اموال و فرزندان، پشتیبان یک زندگی مشترک برای همة عمر است. ازدواج باید تکگانی باشد، و طلاق دشوار. دارایی خانواده باید مشترک باشد، ولی به دست شوهر اداره شود.

«زن در خانواده نقش عمدة معینی دارد و در چارچوب اخلاقی ذهنش می باید وقف خانواده باشد.»
آموزش و پرورش نمی باید-چنانکه در نوشته ههای پستالوتسی و فیشته دیده می شود- از آزادی بت و بازیچه بسازد؛ انضباط ستون فقرات شخصیت است. «مقصود از تنبیه کودکان نه اجرای عدالت است؛ بلکه مقصود بازداشتن آنها از آزادیی است که هنوز در دام طبیعت است، و آشنا کردن وجدان و ارادة ایشان با اصول کلی.»
همچنین نباید از برابری بت بسازیم. ما فقط از آن لحاظ برابریم که هر یک از ما یک وجود خودآگاه است. و نباید به صورت ابزار شخصی دیگر درآید؛ ولی بدیهی است که از لحاظ استعداد بدنی یا فکری برابر نیستیم. بهترین نظام اقتصادی آن است که در آن، استعداد برتر در جهت کمال دادن خویش می راند و تا حدودی آن را آزاد می گذارد تا ایده های جدید را در قالب واقعیتهای تولیدی بریزد. دارایی باید ملک خصوصی خانواده باشد، زیرا بدون آن پاداش امتیاز بخش، استعداد برتر خود را تربیت نخواهد کرد وجد وجهدی به کار نخواهد برد.
دین وسیله عالی برای تمدن بخشی است- یعنی تبدیل وحشیان به شهروندان- زیرا فرد را به کل مربوط می سازد.
از آنجا که دین عامل یگانه کننده ای در پیکرة دولت است، و احساس وحدت را در عمق ذهن بشر می کارد، دولت باید خواهان آن باشد که همة شهروندانش به یک کلیسا تعلق داشته باشند. تعلق به یک کلیسا تنها حرفی است که می توان زد، زیرا- از آنجا که محتوای ایمان فرد بر بنیاد عقاید شخصی اوست- دولت نمی تواند در آن دخالت کند.
کلیساها باید از دولت جدا باشند، ولی باید کار دولت را عبادت کامل بدانند، زیرا که از این راه است که هدف دین، یعنی هدف وحدت فرد با کل تا آنجا که بر روی زمین ممکن است، به عمل در می آید.
بنابراین، ایجاد دولت عالیترین دستاورد بشر است. دولت آن اندامی از جامعه است که کارش حمایت و رشد دادن ملت است. وظیفة دشواری که دولت برعهده دارد عبارت است از همساز کردن نظم اجتماعی با فردیت طبیعی مردمان و ستیزه گریهای حسادت آمیز گروههای داخلی، قانون به منزلة آزادی فرد متمدن است، زیرا در ازای موافقت او با خودداری از آزار رساندن

به دیگر شهروندان، وی را از بسیاری از بیعدالتیها و خطرها می رهاند. «دولت، فعلیت یافتن آزادی مجسم است.» دولت برای تبدیل آشوب به آزادی منظم، باید قدرت داشته باشد، و گاهی باید زور به کار ببرد؛ پلیس لازم خواهد بود، همچنین نظام وظیفة اجباری در زمان بحران؛ ولی اگر

دولت بخوبی اداره شود، آن را می توان سازمان عقلی دانست. به این معنا می توانیم دربارة دولت همان چیزی را بگوییم که دربارة عالم گفته ایم: «آنچه عقلی است واقعی است؛ و آنچه واقعی، عقلی است.» چنین دولتی مدینة فاضله نیست: زیرا مدینة فاضله واقعیت ندارد.
آیا این نظریه به مفهوم آرمانی کردن دولت پروس در 1820 نیست؟ نه یکسره. این نظریه، برخلاف آن رژیم، خواهان موفقیت کامل اصلاحات شتاین و هاردنبرگ بود، و از مشروطة سلطنتی، حکومت بر طبق قانون اساسی، آزادی مذهبی، و رها ساختن یهودیان طرفداری می کرد. استبداد را محکوم می دانست، و آن را چنین تعریف می کرد: «آن وضعی از امور که در آن، قانون از بین برود، و ارادة خصوصی، خواه ارادة پادشاه، خواه ارادة عوام الناس (اوکلوکراسی) قانون به حساب آید یا جای آن را بگیرد؛ حال آنکه درست در دولت قانونی و مطابق قانون اساسی است که حاکمیت به حد کمال مطلوب می رسد.» هگل دموکراسی را یکسره مردود دانست: شهروند عادی را چنان توانائی نیست که فرمانروایان با کفایت برگزیند و سیاست ملی را تعیین کند. فیلسوف ما قانون اساسی انقلابی فرانسه سال 1791 را پذیرفت که در آن حکومت مشروطة سلطنتی را خواستار شده بودند و مردم برای تشکیل مجلس ملی رأی می دادند نه برای انتخاب فرمانروا. سلطنت انتخابی «بدترین نهادها است» بنابراین هگل دولتی را توصیه می کرد مرکب از دو مجلس قانونگذار که مالکان آنها را برگزینند؛ یک هیئت وزیران که مسئول امور اجرایی و اداری باشد؛ و یک پادشاه موروثی که تصمیم نهایی با او باشد.» «درآمدن دولت به صورت حکومت مشروطة سلطنتی دستاورد جهان مدرن است.»
منصفانه نیست که این فلسفه را ارتجاعی بدانیم، زیرا کاملاً در خط محافظه کاری معقول مونتنی، ولتر، برک، و مکولی، بنژامن کنستان (که به ناپلئون اندرز می داد) و توکویل (پس از بررسی حکومتهای فرانسه و آمریکا) بود. فلسفة هگل جایی برای آزادی فکر و رواداری مذهبی منظور داشته بود. باید آن را با توجه به زمینة آن از لحاظ زمان و مکان در نظر گرفت؛ باید خود را در گرداب اروپای بعد از ناپلئون خیال کنیم- با ورشکستگی و بحرانش، و دولتهای ارتجاعی آن که می کوشیدند «رژیم قدیم» را دوباره برقرار کنند- تا بتوانیم ارتجاع شخص متفکری را درک کنیم که سالخورده تر از آن بود که در عالم اندیشه دست به ماجراجویی بزند؛ و آسوده تر و جاافتاده تر از آنکه بخواهد مزة شر و شور انقلاب را بچشد؛ یا تن به خطر جایگزینی تئوری با فان خام یا حکومت عوام الناس به جای حکومتی کهن بدهد. آن کتاب درآمدی شتابزده بود- نه کتابی بسامان و سنجیده- که در خور شأن فیلسوف نبود. فیلسوف سالخورده از سخنوری فریس و شور و هیجانی که ایجاد می کرد، در هراس بود؛ لاجرم به پلیس

مراجعه
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 908
کرد، ولی از این امر متأثر و متأسف نبود که «حکومتها لااقل توجه خود را معطوف به این نوع فلسفه کرده اند.» بسلامت داشتن کار پیرانه سران است نه در خطر افکندن.
5- تاریخ
شاگردان هگل حتماً او را دوست می داشتند، زیرا پس از مرگش در یادداشتهای او دقت کردند؛ مطالبی را که ضمن سخنرانیهای او نوشته بودند و به آنها افزودند؛ نتیجه را به صورت نظمی معقول درآوردند، و آن را به نام او منتشر کردند. از این رو پس از مرگ هگل، چهار کتاب او انتشار یافت: جمالشناسی، فلسفة مذهب، فلسفة تاریخ، و تاریخ فلسفه. این آثار، قابل فهمترین مطالب اوست، شاید به سبب آنکه پیچیدگی فکر و سبک او در آنها اثر گذاشته و کمتر جنبة ابهام یافته است.
«تنها فکری که فلسفه با خود برای بررسی تاریخ می آورد مفهوم ذهنی سادة عقل است: که عقل [منطق و قانون حوادث] فرمانروای جهان است؛ و بنابراین، تاریخ جهان یک فرایند معقول به ما عرضه می دارد» در این مورد نیز واقعی، عقلی است-یعنی تنها نتیجة منطقی و ضرور سوابق آن است. هگل غالباً از عقل فرمانروای خود در عبارات مذهبی سخن می گوید، ولی آن را با تلفیق مطالب اسپینوزا و نیوتن تعریف می کند: «عقل، جوهر جهان است، یعنی آنچه که در آن و به وسیلة آن هر واقعیتی وجود جوهر خود را دارد»؛ و از طرف دیگر «انرژی نامحدود جهان» است؛ یعنی مقولات منطق او وسایل اساسی فهمیدن روابط مؤثری است که «پیچیدگی نامحدود اشیاء، و ذات و حقیقت آنها را تشکیل می دهد.»
اگر عملکرد تاریخ، تعبیر عقل باشد- تعبیر قوانین ذاتی در طبیعت اشیاء- باید روشی در شگفتیهای ظاهری حوادث وجود داشته باشد. هگل هم در فرایند و هم در نتیجه، روش می بیند. فرایند عقل در تاریخ، مانند منطق، دیالکتیکی است: هر مرحله یا وضعی شامل وضع متقابل است که می کوشد یک وضع جامع بسازد. از این رو استبداد سعی کرد که اشتیاق بشر را برای آزادی از بین ببرد؛ اشتیاق به شورش گرایید؛ سنتز آن، حکومت مشروطة سلطنتی شد. پس آیا طرحی عمومی یا کلی در ماوراء مسیر تاریخ وجود دارد؟ نه، اگر مفهوم این حرف عبارت است از نیروی عالی آگاهی باشد که همة علتها و معلولها را به سوی هدفی معین سوق می دهد؛ آری ، تا آنجا که جریان رو به گسترش حوادث، ضمن پیشرفت یک تمدن، به وسیلة مجموع Geist یا ذهن به حرکت درمی آید تا بشر را بتدریج به هدف جاذب، که آزادی از طریق عقل است، برساند، نه آزادی از قانون- اگر چه به طور محسوس ممکن است هنگامی پیش بیاید که عقل

به کمال و رشد خود برسد- بلکه آزادی از طریق قانون؛ ازاین رو تکامل دولت، برای آزادی خواهد بود. این پیشرفت بسوی آزادی، مداوم نیست، زیرا در دیالکتیک تاریخ تناقضاتی است که باید حل شود، ضدهایی است که باید ترکیب گردد، تنوعات گریزان از مرکزی است
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 909
که باید بوسیلة خصوصیت عصر یا کار مردان استثنایی به طرف یک مرکز متحد کننده کشیده شود.
این دو نیرو- زمان و نبوغ- مهندسان تاریخند، و هنگامی که با یکدیگر کار می کنند مقاومت ناپذیرند. هگل- که به کارلایل الهام بخشید- معتقد به قهرمان و قهرمان پرستی بود. نوابغ لزوماً افراد باتقوایی نیستند، گر چه آنها را خودخواه و طرفدار فردگرایی دانستن هم خطاست. ناپلئون به سبب جهانگشایی هایش فقط فاتح نیست؛ بلکه وی، به طور آگاه یا ناخودآگاه. عامل نیاز بزرگتر اروپا به وحدت و قوانین پایدار بود. اما نابغه بیچاره است مگر آنکه به طور آگاه یا ناخودآگاه به Zeitgeist یعنی روح زمانها صورت خارجی بدهد و در خدمت آن باشد «چنین افرادی به نیازهای زمان – آنچه برای تکامل رسیده و پخته باشد- بصیر بودند.» این خود عین حقیقت بود برای عصرشان و برای جهانشان؛ یعنی، اگر بتوان گفت، برای دو نوع بعدی از لحاظ ترتیب که در زهدان زمان تشکیل یافته بود.» هرگاه نبوغ بر چنان کشندی متولد شود (مانند گالیله، فرانکلین، یا جیمزوات)، نیرویی برای ترقی خواهد بود، ولو آنکه برای تسلی به تمامی بدبختی به ارمغان آورد. نبوغ برای تأمین سعادتهای جزئی و فردی نیست. «تاریخ جهان صحنة سعادت نیست. دوره های سعادت به منزلة صفحات سفیدی در آن تاریخ است، زیرا آنها دوره های هماهنگی است- هنگامی که آنتی تز در حال تعلیق است.» و تاریخ به خواب فرو رفته است.
مانع عمده در تفسیر تاریخ به عنوان ترقی این حقیقت است که تمدنها ممکن است بمیرند. یا بکلی نابود شوند. اما هگل مردی نبود که بگذارد چنان عوارضی دیالکتیک او را مختل کند. وی گذشتة بشر را (همانگونه که گفتیم) به سه دوره تقسیم می کرد: شرقی، یونانی- رومی، و مسیحی، و ترقیاتی در توالی آنها می آید. در دورة شرقی، آزادی به یک نفر، به عنوان فرمانروای مستبد، داده می شد؛ در دورة قدیم کلاسیک، به طبقه ای داده می شد که از بردگان استفاده می کرد؛ و در دورة مسیحیت، به هر فرد روحی می بخشید و درصدد آزاد کردن همه برمی آمد. دورة اخیر، به سبب تجارت برده، با مقاومت روبرو شد، ولی این کشمکش در انقلاب کبیر فرانسه حل شد. در این زمان(در حدود 1822) هگل آن شورش یا دو سال اول آن رابه طرزی شگفت انگیز مورد ستایش قرار داد:
وضع سیاسی فرانسه چیزی جز توده ای درهم از امتیازات ارائه نمی کرد،

. و رویهمرفته جلو فکر و عقل را می گرفت، و بزرگترین فساد اخلاقی و روحی بر آن حکمفرما بود. تغییر لزوماً همراه با زورگویی بود، زیرا که کار دگرگون سازی به دست دولت انجام نمی گرفت [درباریان و روحانیون و اشراف با آن مخالفت می کردند]. ... فکر حق قدرت خود را به کرسی نشاند، و چارچوب کهنة بیعدالتی نمی توانست در برابر حملة آن مقاومت کند. طلوع روحی با شکوهی بود. تمام افراد متفکر در جشن و پایکوبی شرکت جستند. ذوق و شوقی روحانی جهان را پر کرده بود.
زیاده روی و خشونتهای جماعت آن طلوع درخشان را تاریک کرد، ولی پس از آنکه
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 910
لکه های خون را شستند، آثار مهمی باقی می ماند، و هگل هنوز به اندازة کافی طرفدار حکومت جهانی بود که تصدیق کند که انقلاب فرانسه منافع قابل توجهی برای قسمت اعظم آلمان به ارمغان آورده است، مانند قانون نامة ناپلئونی، الغای امتیازات فئودالی، توسعة آزادی، تعمیم حق تملک اموال. ... رویهمرفته، تجزیه و تحلیل هگل از انقلاب فرانسه، در آخرین صفحات فلسفة تاریخ ثابت می کند که آن شخص محافظه کار مرعوب ایدئالهای جوانی خود را کلا طرد نکرده بود.
به عقیدة او، نقص عمدة انقلاب فرانسه این بود که مذهب را به صورت دشمن خود در آورده بود. « مذهب به منزلة عالیترین و معقولترین کار عقل است. این حرف بیهوده است که بگویند کشیشان ومذهب را از راه کلاهبرداری برای مردم و به سود خود ساخته اند.» در نتیجه، تظاهر کردن به ابداع و اجرای اساسنامه های سیاسی به طور مستقل از مذهب،عاقلانه نیست».
«مذهب حوزه ای است که در آن، ملت آنچه را که حقیقت می داند تعریف می کند ... بنا براین، مفهوم ذهنی خدا اساس کلی اخلاق یک ملت را تشکیل می دهد.»
برعکس، «صورت خارجیی که روح به خود می گیرد دولت [است].» دولت اگر به خوبی تکامل یابد، «اساس و مرکز سایر عناصر ذاتی حیات یک ملت را تشکیل خواهد داد که عبارت است از هنر، قانون، اخلاق، مذهب، علم.» دولت اگر بوسیلة مذهب تأیید و توجیه شود، جنبة الاهی به خود می گیرد.
هگل که آرزو می کرد یک سیستم فلسفی به دست دهد که به وسیلة یک ضابطة اساسی توضیح به صورتی واحد درآید، دیالکتیک خود را در زمینه های مختلف به کار برد. شاگردانش پس از مرگ او تاریخ فلسفة او را به فلسفه اش افزودند. به عقیدة او، سیستمهای فلسفی باستانی مشهور و ناظر بر تجزیه و تحلیل عمومی، ناشی از نتیجه ای منطقی بود که اساساً به تحول مِقولات در منطق خود او شباهت داشت. پارمنیدس در مورد بودن

و ثبات تأکید می ورزید، و هراکلیتوس در مورد شدن و تکامل و تغییر. ذیمقراطیس مادة برون ذات را می دید و افلاطون مثال درون ذات را؛ ارسطو سنتز آن دورا به دست داد. هر سیستمی، مانند هر مقوله و هر نسلی، سوابق خود را به آنچه از پیشینیان گرفته بود افزود، به طوری که فهم کامل آخرین سیستم همة آنها را در بر می گیرد. « آنچه که هر نسلی به عنوان علم و ابداع روحی عرضه داشته است، نسل دیگر آن را به ارث می برد. این توارث، روح آن را، جوهر روحی آن را، تشکیل می دهد.» از آنجا که فلسفة هگل در سلسلة عظیم تخیلات فلسفی، آخرین فلسفه بشمار می رود، شامل همة عقاید و ارزشهای سیستمهای مهم پیشین است (به عقیدة مؤلف آن)، و اوج تاریخی و نظری آنها به شمار می رود.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 911
6- مرگ و رجعت
عصر او تا مدنی تقریباً همان ارزش را برای او قائل بود که خودش آن را در نظر داشت. شمارة شاگردانش، علیرغم طبع خشن و سبک پیچیدة او، رو به فزونی نهاد: افراد برجسته- کوزن و میشله از فرانسه، هایبرگ از دانمارک- از نقاط دور می آمدند تا تجزیه و تحلیلی را که وی براساس مقولاتش از جهان به عمل می آورد مشاهده کنند. در 1827 در پاریس مورد تجلیل قرار گرفت؛ و در بازگشت به وطن گوته از وی استقبال شایانی به عمل آورد. در 1830 عقاید مسلم وثابت او، براثر گسترش نهضتهای افراطی و آشفتگیهای انقلابی، متزلزل شد. لاجرم از آن آشوبها به انتقاد پرداخت و در 1831، از وراء دریای مانش، برای الغای «لایحة اصلاح»، که حاکی از ارتقای دموکراسی در انگلیس بود، استمداد کرد. وی فلسفة خود را بتدریج طوری با عبارات تازه ای بیان می کرد که مورد قبول علمای مذهبی پروتستان قرار گیرد.
هگل که هنوز شصت ویک ساله و ظاهراً در کمال تندرستی بود گرفتار بیماری واگیردار وبا شد و در 14 نوامبر 1831 در برلین درگذشت، و او را همان گونه که خواسته بود در کنار آرامگاه فیشته به خاک سپردند. شاگردانش، گویی برای تأیید وجود ابهام در نظریات محتاطانة استاد، به دو گروه مخالف تقسیم شدند: هگلی های راست، به رهبری یوهان اردمان، کونوفیشر و کارل روزنکرانتس؛ و هگلی های چپ ولود- یگ فویر باخ، داوید شتراوس، برونوباوروکارل مارکس. راست ها از لحاظ فضل و دانش برتری یافتند، ولی چون «انتقادعالیتر» از کتاب مقدس بالا گرفت، رو به زوال نهادند. چپ ها در حمله به مذهب و درست اعتقادی سیاسی شهرت یافتند. چپ ها نظر هگل را در باب یکی دانستن خدا و عقل به این مفهوم تعبیر کردند که طبیعت و بشر و تاریخ تابع قوانین تغییرناپذیر و غیرشخصی هستند. فویرباخ از قول هگل می گفت که «بشر همان اندازه دربارة خدا

اطلاع دارد که خدا دربارة خود در وجود بشر دارد»؛ یعنی عقل جهان فقط در بشر از خود آگاه می شود؛ بشر می تواند دربارة قوانین عالم بیندیشد. مارکس، که هگل را از طریق نوشته های آن استاد می شناخت، حرکت دیالکتیکی مقولات را به تفسیر اقتصادی تاریخ تبدیل کرد که در آن جنگ طبقاتی جانشین قهرمانان، به عنوان عامل عمدة ترقی، می شد؛ و سوسیالیسم به صورت سنتز مارکس در سرمایه داری و تناقضات داخلی آن درآمد.
هنگامی که هیجانات طنزآمیز شوپنهاور عرصة فلسفی را فراگرفت، شهرت هگل مدتی روبه کاهش نهاد. فیلسوفان تاریخ در پیشرفت تحقیقات تاریخی از نظر افتادند. به نظر می رسید که مکتب هگل در آلمان از بین رفته است، ولی در انگلیس، به وسیلة جان و ادوارد کیرد، تی. اچ. گرین، جی.ام.ای. مکتگرت، و برنارد بوزنکت، جانی تازه گرفت. هنگامی که شور مکیف هگل در انگلیس از میان رفت، در ایالات متحده احیا شد. چه بسا بازتاب
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 912
قدرتپرستی هگل راه را برای بیسمارک و هیتلر هموار ساخته باشد. در این ضمن، سورن کیرکگارد، کارل یاسپرس، مارتین هایدگر، وژان پل سارتر در پدیده شناسی ذهن در جهان ظاهراً فاقد هدایت خداوندی شده بود جنبه ای نیرومند از رقابت بشر یافتند، و هگل به صورت پدر تعمیدی اگزیستانسیالیسم درآمد.
رویهمرفته عصر گوته و بتهوون و هگل یکی از عالیترین ادوار تاریخ آلمان به شمار می رود. این کشور در رنسانس و اصلاح دینی به اوج عظمت خود رسیده یا نزدیک شده بود؛ ولی جنگ سی ساله حیات اقتصادی و فرهنگی مردم را درهم ریخته و روح آلمان را طی صدسال دیگر تقریباً تا حد نومیدی افسرده ساخته بود. بتدریج نیروی بومی آلمان، شکیبایی و بردباری زنان، مهارت صنعتگران، تهور بازرگانان، و قدرت و عمق موسیقی این سرزمین آن را آماده ساخت که تأثیرات خارجی مانند آثار شکسپیر و شاعران رمانتیک انگلستان و دورة روشنگری و انقلاب کبیر فرانسه را اقتباس و آن را با سلیقه و اخلاق خود سازگار سازد. آلمان شور و عصیانگری ولتر را تعدیل کرد، و او را به صورت گوته و ویلانت درآورد، و روسو را به صورت شیلر و ریشتر؛ به ناپلئون با جنگ رهایی بخش پاسخ داد، و راه را برای کارهای بزرگ و متعدد مردم خود در قرن نوزدهم هموار ساخت.
تمدن هم اشتراک مساعی است و هم رقابت؛ بنابراین چه بهتر که هر ملتی دارای فرهنگ، دولت، اقتصاد، لباس، و آوازهای مخصوص خود باشد. انواع تشکیلات و حالات گوناگون لازم بوده است تا روحیة اروپایی به این صورت

لطیف و ممنوع درآید و قارهٔ اروپا را از فریبندگی پایان ناپذیر و میراثی تمام نشدنی برخوردار سازد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 913

فصل سی و سوم :در پیرامون منطقة مرکزی - 1789-1812

این سرزمین خوشبخت لرزشهای انقلاب فرانسه را با کمال صمیمیت به عنوان یک همسایه احساس می کرد. آزادیخواهان سویس از آن انقلاب به منزلة دعوتی به آزادی استقبال کردند- یوهانس فون مولر (1752-1890)، مشهورترین مورخ آن عصر، روز 14 ژوئیة 1789 را به منزلة بهترین روز تاریخ اروپا پس از سقوط امپراطوری روم اعلام کرد. هنگامی که ژاکوبنها زمام امور را به دست گرفتند، وی به دوستی چنین نوشت : بی شک شما با من در این تأسف سهیمید که در مجلس ملی، فصاحت مؤثرتر از عقل سلیم است، و شاید شما بیم داشته باشید که به سبب اشتیاق فوق العادة آنها به سبب آزادی زیاده از حد، مطلقاً آزاد نشوند. با وجود این، همیشه چیزی برای ارائه وجود خواهد داشت، زیرا این عقاید در هر سری موجود است.»

فردریک سزار دو لاآرپ که در سال 1796، پس از انباشتن ذهن تزارویچ آلکساندر از افکار آزادیخواهانه، به سویس، سرزمین بومی خود، بازگشته بود، به منظور تشکیل کلوپ هلوتیک به پتراوکس و سایر شورشیان سویسی، که می کوشیدند حکومت متنفذان را که برکانتونها فرمانروایی می کردند براندازند، پیوست. ناپلئون، که پس از نخستین جنگ خود در ایتالیا، از سویس می گذشت، این جرقه ها را دید، و به هیئت مدیره توصیه کرد که اگر علیه فعالیتهای ضد انقلابی مهاجران فرانسه که اشراف سویس آنها را پناه داده و تحت حمایت خود گرفته بودند اقدام کند، متفقین بسیاری به دست خواهد آورد. هیئت مدیره ارزش سویس را، از لحاظ استراتژی ، در کشمکش میان فرانسه و شاهزادگان آلمانی تشخیص داد، لاجرم قوایی به کانتونها فرستاد؛ ژنو را به خاک فرانسه ضمیمه کرد؛ حکومتهای متنفدان را برانداخت؛ و با حمایت پرشور انقلابیون بومی، جمهوری هلوتیا را به عنوان تحت الحمایة فرانسه تشکیل داد (1798).

دولت جدید میان میهن پرستان ژاکوبن، اعتدالیون و فدرالیستها تقسیم شده بود. آنها با

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 914

یکدیگر مشاجره می کردند و طرح کودتاهایی را به رقابت یکدیگر می ریختند، تا اینکه، به سبب بیم از هرج و مرج و جنگ، از ناپلئون (که در آن زمان کنسول بود) خواستند که قانون اساسی جدیدی به آنها ارزانی دارد. وی نیز در 1801 «قانون اساسی مالمزون» را نزد آنها فرستاد که «علی رغم نقایصش، بهترین قانونی بود که آن کشور می توانست در آن زمان داشته باشد» گرچه سویس را به صورت تحت الحمایة فرانسه درمی آورد.

پس از مشاجرات داخلی دیگر، فدرالیستها دولت جمهوری را برانداختند؛ ارتشی جدید تشکیل دادند؛ و در صدد تجدید حکومت، متنفذان برآمدند. ناپلئون در این امر دخالت کرد و نیرویی مرکب از سی هزار نفر به منظور برقراری مجدد و تسلط فرانسه به آنجا فرستاد. گروههای متحارب بار دیگر از ناپلئون خواستند که وساطت کند. وی نیز «سند وساطت» را تنظیم کرد- و این سندی بود که به جمهوری هلوتیا پایان داد، و کنفدراسیون سویس را اساساً به صورتی که امروز وجود دارد بنیان نهاد، با این فرق که آن دولت همچنان موظف باشد سالانه عده ای به کمک ارتش فرانسه بفرستد. علی رغم این تحمیل، قانون اساسی خوبی بود، و کانتونها ناپلئون را «بازگردانندة آزادی» نامیدند.
اما سویس با وجود مناظر عالی خود، جلوه گاه خوبی برای نوابغ نبود: نه وسایل فراهم بود، نه تعداد مستمعین زیاد و چشمگیر. چند تن از نویسندگان، هنرمندان و دانشمندانش درصدد یافتن خطه و سرزمینهای بزرگتری برآمدند. یوهان فوسلی برای نقاشی به انگلیس رفت؛ اوگوستن دوکاندول (1778-1841) رهسپار فرانسه شد و به شرح و طبقه بندی گیاهان کمک کرد. یوهان پستالوتسی (1746-1827) در آنجا ماند و به سبب تجاربش در امر آموزش و پرورش توجه اروپا را به خود جلب کرد. در 1805 در ایوردون مدرسه ای شبانه روزی به وجود آورد. در این مدرسه روش آموزش مبتنی بر این اصل بود که، لااقل در مورد جوانان، عقاید فقط زمانی مفهوم خواهد داشت که با اشیاء واقعی مربوط باشد، و تربیت کودک از طریق فعالیتها و پس دادن درس به طور گروهی، بهترین نتیجه را خواهد داد. آن مدرسه آموزگارانی را از چندین کشور به سوی خود جذب کرد، و در تربیت ابتدایی در اروپا و آمریکا اثر گذاشت؛ فیشته آن را به صورت عنصری در نقشة خود برای تجدید جوانی ملی درآورد.
یوهانس فون مولر بیست و دو سال از عمر خود را صرف نوشتن کتاب عظیمی کرد تحت عنوان تاریخ کنفدراسیون سویس، و فقط آن را تا سال 1489 رساند؛ این اثر، گرچه ناقص است، هم از لحاظ مفاد و هم از لحاظ سبک به صورت کتابی کلاسیک باقی مانده است. برتری آن باعث شد که نویسندة آن لقب تاسیت سویسی داده شود؛ ستایش آن از کانتونهای قرون وسطی، به انضمام پیروزیهای نظامی، در ایجاد غرور ملی مؤثر بود؛ و قصه ای که از ویلهلم تل افسانه ای نقش کرده است طرح نمایشنامة مشهوری را در اختیار شیلر گذاشت. در 1810، مولر در سن پنجاه و هشت سالگی، شروع به نوشتن یک تاریخ عمومی کرد تحت عنوان بیست و چهار کتاب راجع به تاریخ عمومی، محبوبیت کتاب نزد آلمانها موجب آن شد که مولر به آلمان

برود. در اینجا به خدمت امیر برگزینندة ماینتس که کاتولیک بود درآمد؛ در دستگاه صدارت عظمای امپراطوری در اتریش کار کرد؛ و سرانجام، به عنوان مدیر آموزش و پرورش وستفالن، که زیر نظر ژروم بوناپارت اداره می شد، به سر می برد. هنگامی که درگذشت، مادام دوستال دربارة او نوشت: «نمی توان تصور کرد که مغز یک نفر بتواند این همه حقایق و تواریخ را در خود جای دهد ... . گویی بیش از یک نفر از میان، رفته است.»
بعد از او، از لحاظ کوشش در راه تاریخنویسی، باید ژان شارل لئونار دوسیسموندی (1773-1842) را ذکر کرد که ندیم ملتزم رکاب مادام دوستال بود. وی که در ژنو تولد یافته بود، برای رهایی از مصایب و خشونتهای انقلابی، به انگلیس و سپس به ایتالیا گریخت و سرانجام به ژنو، که دوباره آرام شده بود، بازگشت. در 1803 با ژرمن ملاقات کرد و همراه او به ایتالیا رفت و بعدها مکرر به سالن او در کوپه که در آن حدود بود رفت و آمد می کرد. زیاد می نوشت، ولی با وجدان دانشمندی. کتاب شانزده جلدی او تحت عنوان جمهوریهای ایتالیا در قرون وسطی (1809-1818) در الهام بخشیدن به ماندزونی، ماتسینی، کاوور، و سایر رهبران نهضت ریسور جیمنتو مؤثر افتاد. بیست و سه سال در راه تألیف تاریخ فرانسویان (1821-1844) رنج برد. این کتاب سی ویک جلدی مدتها با اثر میشله، از لحاظ شایستگی رقابت می کرد.
بار دیگر، در 1818، از انگلیس دیدار کرد؛ از وضع بیرحمانة اقتصادی آن چنان متأثر شد که کتابی تحت عنوان اصول جدید اقتصاد سیاسی، که از لحاظ پیشگویی بسیار جالب توجه بود، نوشت و انتشار داد. وی در این کتاب چنین استدلال می کرد که علت اساسی بحران اقتصادی انگلیس عقب افتادن قدرت خرید مردم از محصول بود؛ و هرچه اختراع و صنعت پیشتر می رفت این عقب افتادگی هم بتدریج زیادتر می شد؛ به عقیدة او یکی دیگر از علل این عقب افتادگی مزد کم کارگران بود. نیز متذکر می شد که ، تا زمانی که نظام اقتصادی تغییر نکند، بحرانهای مشابهی در مورد کاهش مصرف پیش خواهد آمد.
نظرات سیسموندی به طرز وحشتناکی افراطی بود. رفاه مردم باید هدف عمدة دولت باشد. قوانین مخالف با اتحادیه های کارگری باید لغو شود. کارگران باید در مقابل بیکاری بیمه شوند و از استثمار برکنار بمانند. مصالح ملت یا جامعة بشری نباید قربانی «عمل همزمان حرص و طمعها شود؛ ... ثروتمندان باید از حرص و طمع طبقة خود محفوظ بمانند.» سیسموندی، با وجود این مارکسیسم قبل از مارکس، سوسیالیسم را (که در آن زمان کمونیسم نامیده می شد) رد کرد، زیرا در این نظام هم قدرت اقتصادی و هم قدرت سیاسی به دست یک نفر می افتد، و آزادی فردی

فدای دولتی نیرومند می شود.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 916

سوئد می توانست از انقلاب کبیر فرانسه، لااقل در نخستین مراحل آن، استقبال کند؛ زیرا در سراسر دورة روشنگری سوئدی در قرن هجدهم، افکار سوئدیها با فرانسویان هماهنگ، و خود پادشاه، گوستاوسوم (سلطنت از 1771-1792) فرزند عصر خرد و از ستایشگران ولتر بود. اما گوستاو اعتنایی به دموکراسی نمی کرد؛ یک حکومت سلطنتی نیرومند را در اوضاع و احوال آن روز تنها شق دیگر حکومت در برابر اشراف زمیندار می دانست که نسبت به امتیازات سنتی خود تعصب داشتند. وی اتاژنروی فرانسه (مه 1789) را مجموعة متشابهی از مالکان ارضی می دانست، و در کشمکش روزافزون این هیئت با لویی شانزدهم خطری اساسی برای همة پادشاهان می دید، بدین ترتیب، گوستاو آزادیخواه و روشنفکر خود را رهبر اتحادیة اول علیه انقلاب کبیر معرفی کرد. هنگامی که سرگرم طرح نقشه هایی برای نجات جان لویی شانزدهم بود، بعضی از اشراف سوئد توطئة قتل او را چیدند، و در 16 مارس 1792 او را با تیر زدند. وی در 26 مارس درگذشت، و سوئد وارد یک دورة هرج و مرج سیاسی شد که تا 1810 ادامه یافت.

دورة سلطنت گوستاو چهارم (1792-1809) برای سوئد سعادت آمیز نبود. وی وارد اتحادیة سوم علیه فرانسه شد (1805) و این امر خود بهانه ای به دست ناپلئون برای تصرف پومران و شترالزوند، آخرین متصرفات سوئد در اروپا، داد. در 1808 یک ارتش روسی از خلیج بوتنی از روی یخ گذشت و استکهلم را تهدید کرد، و سوئد مجبور شد که فنلاند را به ازای بهای صلح واگذار کند. ریکسداگ1 گوستاو چهارم را از سلطنت خلع و قدرت اشراف را دوباره برقرار کرد؛ و عم پادشاه را، که در آن زمان شصت و یک سال داشت و مردی آرام و سلیم النفس بود، با لقب کارل سیزدهم (سلطنت از 1809-1818) به پادشاهی انتخاب کرد. کارل بدون فرزند بود. لاجرم می بایست وارثی برای تاج و تخت انتخاب شود. مآلا ریکسداگ از ناپلئون خواست که یکی از با کفایت ترین سرداران خود، به نام ژان- باتیست برنادوت اجازه دهد که به عنوان ولیعهد سوئد انتخاب شود. ناپلئون با این درخواست موافقت کرد، احتمالا به این امید که همسر برنادوت که روزگاری نامزد ناپلئون و اکنون خواهر زن ژوزف بوناپارت بود- نفوذ فرانسه را در سوئد مستقر خواهد کرد. از این رو، برنادوت در 1810 با لقب کارل یان به ولیعهدی سوئد رسید.

صرف نظر از این جنبه های سیاسی و حکومتی، روح سوئد همچنان با پیشرفت آموزش و

*****تصویر
متن زیر تصویر : نقاشی با مرکب چین اثر ژان ـ باتیست ایزابه: لویی هجدهم. موزة لوور، پاریس
---
1. Riksdag ، پارلمان ملی سوئد. ـ م.

پرورش، علوم، ادبیات، و هنر همگام بود. دانشگاههای اوپسالا، آبو، ولوند در زمرة بهترین دانشگاه های اروپا به شمار می رفت. یونس یاکوب برزلیوس (1779-1848) یکی از پایه گذاران شیمی جدید بود. وی با بررسی دقیق حدود دو هزار جسم مرکب موفق به یافتن وزنهای اتمی شد که به مراتب از وزنهای اتمی دالتن دقیقتر بود، و فرق کمی با جدولی داشت که به طور بین المللی در 1917 برقرار شد. همچنین بسیاری از عناصر شیمیایی را برای نخستین بار مجزا کرد. در روش نامگذاری شیمیایی لاووازیه تجدید نظر به عمل آورد. در عمل شیمیایی الکتریسیته بررسیهای جالبی کرد و سیستم دو گانه ای در کار آورد که در ترکیبات شیمیایی، عناصر را از لحاظ الکتریسیته مثبت و منفی نشان می داد. کتاب درسیی که در 1808 منتشر ساخت و گزارش سالانه که انتشار آن را در 1810 آغاز کرد تا یک نسل بعد به صورت انجیل شیمیدانها بود.
در سوئد به اندازه ای شاعر وجود داشت که به دو مکتب رقیب تقسیم شدند: فوسفوریستها، که نام خود را از مجلة خویش موسوم به فوسفوروس گرفته بودند، و افکار رازورانة رمانتیسم آلمانی را اشاعه می دادند؛ و گوتیکها که عودهای خود را با موضوعات قهرمانی ساز می کردند.
اسیاس تگنر کار ادبی خود را در مکتب گوتیکها آغاز کرد، ولی ضمن پیشرفت به اندازه ای حوزة خود را گسترش داد که همة مکاتب شعری سوئد را در خویش گردآورد. وی که در 1782 تولد یافته بود، هفتساله بود که انقلاب کبیر فرانسه روشنایی و گرمای خود را در اروپا پخش کرد، و هنوز سی وسه ساله بود که ناپلئون عازم سنت هلن شد. تگنر سی ویک سال دیگر عمر کرد. وی به مقامات ارجمند رسید؛ و در 1811 آکادمی سلطنتی سوئد جایزه ای به مناسبت شعر او به نام سوئا به وی اعطا کرد. شاعر در این شعر معاصران خود را به سبب قصورشان در حفظ رسوم نیاکانشان به باد انتقاد گرفته بود. سپس به اتحادیة گوتیکها پیوست و فوسفوریستها را به عنوان افراد ضعیف رمانتیک مورد مسخره قرار داد. در سی سالگی استاد زبان یونانی در دانشگاه لوند، و در چهل دو سالگی اسقف وکشر شد، و در چهل و سه سالگی (1825) مشهورترین منظومة ادبیات سوئد را انتشار داد.
ساگای فریتیوف یک سلسله داستان است که از افسانه های نورس کهن

اقتباس شده است. بعضی از منتقدان حماسه را آمیخته با لفاظی زیاد می دانند- شاعر نمی توانست از روش مرسوم دست بردارد: ولی شکوه اشعار غنایی باعث قبول پرشور آن حتی در خارج شد، و تا سال 1888 بیست و یک ترجمه به انگلیسی و نوزده ترجمه به آلمانی از آن انتشار یافت.
ظاهراً تگنر سلامتی خود را در راه سرودن این منظومه از دست داد؛ از آن پس هم گاه گاهی شعر می گفت و یکی از آنها را به زنی متأهل از ساکنان وکشر اهدا کرد. در آغاز اگر چه آزادیخواه بود، ولی روش محافظه کارانة شدیدی در پیش گرفت و وارد مباحثات پرشوری با اقلیت آزادیخواه ریکسداگ شد. در 1840 پس از یک سکتة ناقص، گرفتار اختلال حواس شد، و در طی آن همچنان شعرهای خوب می سرود. وفات او در وکشر به سال 1846 اتفاق افتاد.
*****تصویر
متن زیر تصویر : اسیاس تگنر (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 918
در این ضمن، کارل سیزدهم چون دائماً بیمار بود، ولیعهدش کارل یان به عنوان نایب السلطنه کارها را اداره می کرد و مسئولیتهای دولتی را بر عهده می گرفت. پس از چندی مجبور شد میان دو وفاداری- نسبت به کشور بومی خود [فرانسه] یا میهنی که آن را برگزیده بود- یکی را انتخاب کند. از آنجا که دولتها نیز همچون شهروندانی که آنها را تشکیل می دهند حریص هستند و پاهای کاذب چسبان خود، یعنی ارتش را برای ربودن اشیاء لذیذ بیرون می فرستند، دولت سوئد نیز به نروژ همسایة خود با چشم طمع می نگریست. ناگفته نماند که دانمارک از سال 1397 به بعد آن سرزمین را متعلق به خود می دانست. ولیعهد سوئد به ناپلئون القا کرد که چنانچه موافقت فرانسه با تصرف نروژ به دست سوئد اعلام دارد، دوستی میان سوئد و فرانسه را استحکام خواهد بخشید. طبیعتاً ناپلئون نپذیرفت، زیرا که دانمارک یکی از باوفاترین متفقین او بود. در ژانویة 1812 ناپلئون دوباره پومران سوئد را به این بهانه که کالاهای بریتانیایی را با نقض محاصرة بری وارد خاک خود کرده است، به تصرف خود درآورد ولیعهد کارل یان به روسیه روی آورد که چه این دولت هم ممنوعیت کالاهای مزبور را نادیده گرفته بود؛ روسیه با تصرف نروژ به توسط سوئد موافقت کرد، و سوئد تسلط روسیه را بر فنلاند پذیرفت. در آوریل 1812 سوئد با روسیه عهدنامه ای بست و بنادر خود را به روی تجارت بریتانیا بازگذاشت. این بود وضع سوئد در زمانی که ناپلئون ضمن حرکت به مسکو مشغول پذیرایی از پادشاهان در درسدن بود.

خبر مربوط به سقوط باستیل دانمارکیها را چندان تحریک و ناراحت نکرد؛ زیرا آنها خود در 1772 رژیم ارباب و رعیتی و شکنجة قضایی را از بین برده، قانون دادگاهها و پلیس را اصلاح کرده، فساد و سوءاستفاده را از ادارات زدوده، آزادی همة مذاهب را اعلام داشته، و به تشویق ادبیات و هنر پرداخته بودند. دانمارکیها خانوادة سلطنتی خود را در کشمکشهای طبقاتی و جریانات سیاسی موجب ثبات می دانستند؛ و هنگامی که لویی شانزدهم – که مانند پادشاهان خود آنها از اقدامات آزادیخواهانه حمایت می کرد- مورد حملة عوام پاریس قرار گرفت و به وسیلة مجلس انقلابی به مرگ محکوم شد، دانمارکیها با پادشاه خود همعقیده شدند که چنین وجد و نشاطی را نمی خواهند. ناپلئون به سبب متوقف ساختن انقلاب و اعادة نظم به فرانسه بزودی مورد عفو قرار گرفت، و دانمارک حاضر نشد در اتحادیة علیه بوناپارت شرکت کند.

برعکس، دولت دانمارک با این ادعاهای وزارت دریاداری بریتانیا، که ناخدایانش حق دارند وارد کشتیهای عازم فرانسه شوند و به جستجوی قاچاق بپردازند، مخالفت کرد. در سالهای 1799 و 1800 ناخداهای بریتانیایی در چندین مورد وارد کشتیهای دانمارکی شده و یک

فرماندة کشتی هفت بازرگان دانمارکی را که در برابر آنها مقاومت ورزیده بودند دستگیر و در یک بندر انگلیسی نگاه داشته بودند. در اوت 1800، تزار پاول اول پادشاهان پروس و سوئد و دانمارک را دعوت کرد که برای مقاومت در برابر تجسس کشتیهای بیطرف از طرف انگلیسیها، به اتفاق او در دومین اتحادیة مسلح شرکت جویند. در روزهای 16-18 دسامبر 1800، چهار دولت بالتیک اعلامیة اصولی را به امضاء رساندند و موافقت کردند که به دفاع از آن بپردازند.

(1) که هر کشتی بیطرف می تواند در سواحل ملتهای متحارب از بندری به بندر دیگر آزادانه رفت و آمد کند؛ (2) کالاهای متعلق به اتباع دولتهای متحارب، به استثنای قاچاق، بر روی کشتیهای بیطرف، [از بازرسی] معاف است؛. ..(5) اظهارات افسر فرماندة کشتی یا کشتیهای نیروی سلطنتی یا امپراطوری. .. مبنی بر این که سفاین او حامل کالاهای قاچاق نیست برای ممانعت از بازرسی کافی است.

ناپلئون مسرت خود را از این اعلامیه اظهار داشت. پاول اول از فرانسه دعوت کرد که به اتفاق روسیه به هندوستان حمله کند و تسلط انگلیسیها را از آنجا براندازد. انگلیس احساس می کرد که کشمکش به نقطه ای

بحرانی رسیده است، زیرا ناوگان مجموعة دولتهای بیطرف و فرانسه ممکن است بر سیادت بریتانیا بر دریاها پایان دهد؛ و آن سیادت ظاهراً تنها مانع در راه حملة ناپلئون به انگلیس بود. دولت بریتانیا به این نتیجه رسید که یا باید ناوگان دانمارکی را تصرف یا خراب کند یا ناوگان روسی را؛ و ناوگان دانمارکی ارجح است زیرا حمله ای مقدماتی به روسیه ناوگان بریتانیا را در معرض حمله خطرناکی از پشت سر قرار خواهد داد.
در 21 مارس 1801، یک ناوگان بریتانیایی، تحت فرمان سرهاید پارکر، یارماث را با این دستور ترک کرد که به کپنهاگ برود و از دانمارک بخواهد که از اتحادیة بیطرفی مسلح بیرون آید؛ و چنانچه این کشور امتناع ورزد، ناوگان دانمارک را تسخیر یا نابود کند. دریابان هوریشیو نلسن چهل و دو ساله که بعد از او مقام فرماندهی را داشت از اینکه زیر دست پارکر بود رنج می برد، مضافاً به اینکه پارکر شصت و دو ساله بسیار محتاط و محافظه کار بود و این خصوصیات مطلقاً با خلق و خوی نلسن سازگار نبود.
در 17 مارس به ساحل غربی یولان رسیدند، و با احتیاط به طرف شمال رفته خود را به گوشة شبه جزیره در سکاژراک رسانیدند؛ سپس مسیری جنوبی را اختیار کرده پس از عبور از خلیج بزرگ کاتگات خود را به جزیرة شلان رسانیدند. پس از گذشتن از تنگة باریک میان هلسینگبورگ (در سوئد) و هلسینگور (در دانمارک) (السینور در نمایشنامة هملت اثر شکسپیر) گذشتند، و در اینجا بود که توپهای قصر کرونبورگ به سوی آنها تیراندازی کردند. ناوگان

بریتانیا از بین نرفت و به طرف جنوب در داخل تنگة اورسوند پیشرفته، خود را به نزدیکی کپنهاک و رویاروی کشتیهای دانمارکی رسانید؛ این ناوگان عبارت بود از هفده کشتی که از شمال تا جنوب صف کشیده بود و هر یک بیست تا شصت و چهار توپ داشت.
دریاسالار پارکر به این نتیجه رسید که کشتیهای بزرگتر او که بیش از کشتیهای نلسن در آب فرو می روند نمی توانند وارد این تنگة کم عمق شوند، زیرا این خطر را خواهند داشت که به گل بنشینند و از بین بروند. نلسن پس از آنکه مرکز فرماندهی خود را از کشتی سنت جورج به کشتی فیل انتقال داد، با بیست و یک کشتی سبکتر وارد تنگه شد، و آنها را به طور مستقیم در برابر کشتیها و قلعه های دانمارکی قرار داد. نبرد (2 آوریل 1801) از فاصله ای چنان نزدیک صورت گرفت که تقریباً هر گلوله ای خرابی یا مرگ به همراه داشت. دانمارکیها با دلیری معمول خود جنگیدند و انگلیسیها با انضباط معمول و دقت تیراندازی تعلیم یافته خود. تقریباً هر کشتی که در نبرد شرکت جست درمانده شد. وضع نلسن چنان خطرناک به نظر می آمد که دریاسالار پارکر علامت مشهور به «علامت

شماره 39» را برای نلسن فرستاد که خود را از معرکه کنار بکشد و به اورسوند عقبنشینی کند. بر طبق یک روایت انگلیسی، نلسن به آن علامت نگریست. ولی عمداً دوربین را به روی چشم کور خود نهاد؛ در هر صورت بعدها سوگند خورد که علامت دستور عقبنشینی را هرگز ندیده بود. باری وی مبارزه را ادامه داد.
«قمار بزرگ» به نتیجه رسید؛ کشتیهای دانمارکی یکی پس از دیگری آسیب دیده غرق شدند. نلسن پیشنهاد آتش بس داد، و مورد قبول قرار گرفت. نلسن (مانند ناپلئون) هم به دیپلماسی متوسل شد و هم به جنگ، به ساحل رفت تا شرایط صلح را با نایب السلطنة دانمارک که ولیعهد آن کشور هم بود در میان نهد. این شاهزاده خبر قتل تزار پاول اول را شنیده بود (23 مارس 1801)؛ اتحادیة بیطرفی مسلح در حال انحلال بود. فردریک حاضر شد که از آن کناره گیری کند. دولت بریتانیا توافق نلسن را تأیید کرد، و او با فتح و فیروزی جدید بازگشت. وی همچنان مورد احترام بود تا آنکه ملت او را فراخواند (1805) تا در ترافالگار تسلط بریتانیا را بر دریاها حفظ کند.
دانمارک به حیات خود ادامه داد، و انگلیس در محترم شمردن او به بقیة اروپا پیوست. طی شش سال بعد، آن کشور سلطنتی کوچک کوشید که بیطرفی خود را میان ملتها- بریتانیای کبیر و روسیه- که بر دریاهای مجاور مسلط بودند از یک سو، و قوای فرانسه که در سرزمینهای مجاور آن شبه جزیرة مخاطره آمیز پاسداری می کرد از سوی دیگر، حفظ کند. بتدریج دانمارکیها به طرفداری از ناپلئون تمایل یافتند، ولی از تقاضای مکرر او در مورد یک جانبداری قاطعانة بیشتر، رنجیده خاطر بودند. ناپلئون پس از عهدنامة تیلزیت، پیامی برای دولت دانمارک فرستاد و در مورد ممنوعیت کامل از ورود کالاهای انگلیسی، و همکاری نیروی دریایی جدید آن کشور با فرانسه، اصرار ورزید.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 921
در این هنگام، مانند سال 1801، دولت بریتانیا تصمیم گرفت از موقعیت استفاده کند، و ناوگانی عظیم با بیست و هفت هزار سرباز به آبهای دانمارک بفرستد (26 ژوئیة 1807). ضمناً مقاصد صلح طلبانة خود را ابراز داشت. اما جورج کنینگ وزیر خارجة انگلیس دولت خود را متقاعد ساخت که ناپلئون درصدد است از نیروی دریایی دانمارکی به عنوان بخشی از ناوگانی استفاده کند که در اسکاتلند یا ایرلند پیاده خواهد شد. در 28 ژوئیه، کنینگ به نمایندة بریتانیا در دانمارک دستور داد که ولیعهد دانمارگ را آگاه سازد که برای امنیت بریتانیای کبیر لازم است که دانمارک با انگلیس متفق شود و نیروی دریایی خود را در اختیار این کشور بگذارد. ولیعهد نپذیرفت و درصدد مقاومت برآمد. کشتیهای انگلیس بی درنگ شلان

را در محاصره گرفتند، و قوای انگلیس حلقة محاصره را در پیرامون کپنهاگ تنگتر کرد. شهر از طرف خشکی و دریا مورد بمباران قرار گرفت (2-5 ستامبر 1807)، با چنان نتیجة وحشت انگیزی که در 7 سپتامبر دانمارکیها همة ناوگان خود را، که عبارت بود از هجده کشتی صف مقدم، ده کشتی جنگی بادبان دار و چهل و دو کشتی کوچکتر، تسلیم کردند. اما دانمارک همچنان به مبارزه ادامه داد، و از آن پس تا 1813 با فرانسه متحد شد.
در میان جنگها – و غالباً بر اثر الهام گرفتن از آنها- دانمارکیها در علم و تحقیق و ادبیات و هنر سهمی قابل توجه داشتند. هانس کریستیان اورستد (1777-1815) کشف کرد هرگاه جسمی حامل جریان برق به موازات یک عقربة مغناطیسی قرار گیرد، عقربه حرکت می کند و در امتدادی عمود بر سیم قرار می گیرد، لفظ اورستد بزودی وارد همة زبانهای اروپایی و آمریکایی شد تا واحد نیرو را در یک حوزة مغناطیسی نشان دهد، اورستد طی سی سال تجربه، علم برقاطیس را بنیان نهاد.
نیکولای گرونتویگ طی هشتاد ونه سال عمر خود از عهده برآمد که یک عالم الاهیات آزادیخواه، یک اسقف، یک فیلسوف، یک مورخ، یک معلم با ابتکار، و یک راهگشا در بررسی افسانه های نورس و ادبیات آنگلوساکسون، و مؤلف منظومه ای حماسی و آوازها و سرودهایی باشد که هنوز در سکونه [ایالتی در سوئد] محبوبیت دارد.
دانمارک در این عصر برجسته دارای تئاتری پرهیجان بود، که کمدیهای آن ادعاهای اجتماعی را به باد انتقاد گرفت؛ از این رو پیتر آندریاس هایبرگ (1758-1814) در «فونها و فانها» امتیازات طبقاتی را مسخره کرد، و به اندازه ای دشمن برای خود تراشید که مجبور شد به پاریس پناهنده شود، و در آنجا در وزارت امور خارجه زیر نظر تالران به کار پرداخت. وی فرزندی برای آیندگان به جای نهاد و به نام یوهان لوذوی هایبرگ (1791-1860) که در عصر بعد بر تئاتر دانمارک تسلط داشت.
در این زمان ادبیات دانمارکی لااقل دو شاعر پرورد که علاقه و شهرتشان مرزهای ملیت و زبان را نادیده گرفت و در سراسر جهان پخش شد. ینس ایمانوئل باگسن (1764-1826) هم دارای اخلاقی جالب بود و هم سبکی دلپذیر. دوک آو گوستنبورگ هزینة سفر آن جوان را

به آلمان و سویس پرداخت. ینس باویلانت، شیلر، هردر، وکلوپشتوک ملاقات، تمایلات رمانتیک روسو را احساس، و از انقلاب فرانسه اظهار مسرت کرد. در مکتب کانتی که در آن موقع بر فلسفة آلمانی سیطره داشت مستغرق شد، و نام کانت را به نام خود افزود. سرگشتگیهای جسمی و روحی خود را در لابیرنتهای شاعری سرگردان نقل کرد (1792)،

که از لحاظ طنز و احساس با نوشته های لارنس سترن رقابت می کرد. در بازگشت به دانمارک، شوق زندگی پرهیجان و ایمار و پاریس او را به فرانسه کشانید. از 1800 تا 1811 در فرانسه زیست، و ناپلئون را در حال تبدیل آزادی به نظم، و جمهوری به امپراطوری، نظاره کرد. در 1807 منظومه ای پر روح تحت عنوان روح و خود او انتشار داد که در آن، با بذله گویی زیرکی، سرگشتگی خود را میان ایده آلهای کلاسیک نظم، راستی، و اعتدال و شور رمانتیک، آزادی، تخیل، و میل بررسی کرد. در 1811 به استادی دانشگاه کیل رسید. دو سال بعد، وارد جنگ خسته کننده ای علیه بزرگترین شاعران دانمارک شد.
آدام گوتلوب اولنشلیگر (1779-1850) روزگار جوانی فوق العاده سعادتمندی داشت. پدرش سریدار قصری در حومة شهر بود. آن کودک به جای زمین بازی، باغ و به جای تالار هنر، گالری هنری و به جای مدرسه، دارای کتابخانه بود. قوة تخیلش او را بر آن داشت که هنرپیشه شود، ولی دوستش هانس کریستیان اورستد او را به دانشگاه کپنهاک کشاند. ضمن بمباران ناوگان و پایتخت به توسط انگلیسیها در 1801 زنده ماند، و تحت تأثیر هنریک شتفنس فیلسوف نروژی واقع شد. سرانجام با دیگته (اشعار، 1802) سبک رمانتیک را در ادبیات دانمارک برقرار ساخت.
وی در پهنة ادبیات با نوشته های شاعرانه (1803) پیشرفت کرد، و آن مجموعه ای از اشعار غنایی بود که زندگی مسیح را با تغییرات سالانة طںÖّهمانند می شمرد. کلیسای رسمی این اثر را به عنوان مذهب وحدت وجودی و نوعی بدعت در دین دانست؛ ولی دولت دانمارک کمکی مالی جهت مسافرت به آلمان و ایتالیا و فراKəÀدر اختیار گذاشت. با گوته ملاقات کرد، و شاید از او سرمشق گرفت که جلو احساسات رمانتیک خود را بگیرد. در اشعار شمالی (1807)، با شعری حماسی به اساطیر اسکاندیناوی روی آورد. این شعر در تعریف مسافرتهای تور، خدای نورسها، با درامی دربارة هوکون یارل است که در نروژ از 970 تا 995 حکومت کرد و در نبردی بی نتیجه علیه گسترش عیسویت شرکت جست. هنگامی که اولنشلیگر به کپنهاگ بازگشت (1809)، به عنوان بزرگترین شاعر دانمارک مورد استقبال قرار گرفت.
وی از محبوبیت خود برای انتشار یک سآثاری که آنها را به شتاب نوشته بود استفاده کرد. ینس باگسن علناً آنها را به عنوان تولیدات پست و ناشی از بی مبالاتی محکوم دانست. مشاجره ای درگرفت که اولنشلیگر در آن زیاد شرکت نجست. اما دوستانش از او با حرارت دفاع کردند و باگسن را در دوئلی به صورت بحث به زبان لاتین به مبارزه طلبیدند. در این ضمن،
*****تصویر

متن زیر تصویر : حکاکی اثر اچ. پی. هانسن از روی تابلویی اثر ریپنهاوزن: آدام گوتلوب اولنشلیگر (آرشیو بتمان)

اولنشلیگر دو اثر به نامهای هلگه و دن لیله هیرددرنگ انتشار داد، و باگسن به اندازه ای از آن دو اثر شاد شد که بازگشت آدام پیر را خوشامد گفت. در 1829 تگنر تاج افتخار برگ غار را در لوند بر سر اولنشلیگر گذاشت. وی در 4 نوامبر 1849، در سن هفتادسالگی، به توسط شاعران معاصرش به عنوان «آدام پارناسوس ما» مورد تجلیل قرار گرفت.
دانمارک در زمینة هنری پیکرتراشی را به جهان عرضه کرد که در دورة اعتلای خود رقیبی جز کانووا نداشت. برتل توروالسن (1770-1844) از آکادمی کپنهاگ کمک هزینة تحصیلی دریافت کرد، و در 1797 در رم اقامت گزید؛ و رم در آن موقع هنوز از لحاظ هنری تسلیم سیطرة وینکلمان بود که مجسمه سازی یونان را کمال مطلوب هنری می دانست. توروالسن مورد توجه کانووا قرار گرفت و در ساختن مجسمه هایی از خدایان مشرکان و مشاهیر معاصر با حالت و جامة یونانی یا رومی از او پیروی کرد؛ و به همین سبب، در 1817 مجسمة نیمتنة عریانی از بایرن به صورت آنتینوئوس موقر ساخت. وی به عنوان رهبر مکتب کلاسیک جدید، در پیکر تراشی جانشین کانووا شد، و شهرت او به اندازه ای گسترش یافت که چون رم را در 1819 برای اقامت کوتاهی در کپنهاگ ترک گفت، عزیمت او از شهرهای وین وبرلن و ورشو تقریباً به صورت حرکت دسته جمعی پیروزمندانه درآمد. در 1819 نمونه ای ساخت که لوکاس آهورن از روی آن مجسمة شیرلوسرن را، به یاد گارد سویسی که ضمن دفاع از لویی شانزدهم در 1792 به قتل رسید، ساخت. هنگامی که کپنهاگ را دوباره به قصد رفتن به رم ترک گفت، اهالی آن شهر لب به شکایت گشودند، ولی در 1838 مراجعت خود را با افتخار جشن گرفت. از آنجا که تا این زمان ثروتی بهم رسانده بود، قسمتی از آن را جهت نمایش آثار خود، وقف موزه ای کرد. در میان آنها مجسمه ای که از خود به جای نهاد بیشتر شهرت دارد، اگرچه از لحاظ فربهی کاملا کلاسیک نیست. در 1844 درگذشت و در باغ موزه اش به خاک سپرده شد.

لهستان که اساساً بر اثر فردگرایی مغرورانة اشراف خود و رکود اقتصاد دایم ناشی از رژیم سرفداری ضعیف شده بود، قدرت مقاومت در برابر دولتهایی که خاک آن کشور را میان خود تقسیم می کردند نداشت. لاجرم، در سالهای 1772، 1793، 1795-1796 روسیه، پروس، و اتریش هر یک قسمتهایی از آن را تصرف کردند. لهستان اگرچه به عنوان دولت، دیگر وجود نداشت، ولی به صورت یک واحد فرهنگی غنی از لحاظ ادبیات و هنر، و مردمی که به شدت مصمم بودند که آزاد باشند، باقی ماند. همة آنها جز تعداد کمی آلمانی در غرب و یک اقلیت یهودی در ورشو و در شرق تقریباً از نژاد اسلاو بودند. لهستانیها پیرو مذهب کاتولیک رومی

بودند، و در این مورد شور و تعصبی داشتند، زیرا آنکه مذهب مزبور آنان را در مصیبتها یاری داده؛ در آرزوها و رؤیاها امید داده و الهام بخشیده؛ و در بحبوحة خرابی درهم گسیختگی کشورشان نظم اجتماعی را حفظ کرده بود. از این رو بدعت را خیانت می دانستند، و در میهندوستی از هیچ چیز فروگذار نمی کردند. تنها افراد تحصیل کرده و مرفه آنها می توانستند با یهودیان، که از لحاظ تجارت و شغل به پیشرفتهایی نائل شده بودند، نوعی برادری داشته باشند. این نکته در مورد یهودیان فقیر، که علامت مخصوصی را بر سینه حمل و درگتوها به سر می بردند، کمتر صادق بود؛ اینان توانستند باور کنند که کسی که به نام او مورد آزار قرار گرفته بودند عیسایی بوده است که به آنها وعده داده شده بود.

مسیحیان و یهودیان از خوارشدن اتریش و روسیه به دست ناپلئون، در اوسترلیتز، و بیشتر از آن از غلبة او بر پروسیها در ینا و آورشتت به طور یکسان به شگفتی افتاده بودند، و اکنون، در سال 1806، وی در برلن نشسته بود و برای نیمی از قارة اروپا دستور صادر می کرد. ناپلئون غارتگران لهستان را تنبیه کرده و در صدد مبارزة با روسها بود. لهستانی میهن پرست از خود می پرسید که آیا ممکن است ضمن راه، لهستان را آزاد اعلام کند؛ پادشاهی با قانون اساسی به آن کشور ارزانی دارد؛ و به او وعدة حمایت پرتوان خود را بدهد؟ هیئتی از لهستانیهای برجسته جهت تعداد استمداد از او حرکت کردند، ولی ناپلئون آنها را با این اطمینان، مؤدبانه بازگردانید که در این زمان تا حد امکان به آنها کمک خواهد کرد، ولی آزادی لهستان در گرو نتایج مواجهة آینده او با روسیه خواهد بود.

کوشچوشکو که از فعالترین میهن پرستان لهستانی بود، به هموطنان خود یادآور شد که آرزوهای خود را چندان به ناپلئون وابسته نکنند، متذکر شد

که : «ناپلئون فقط دربارة خودش فکر می کند. از هر ملیت بزرگی تنفر دارد، و از آن بیشتر از روح استقلال بیزار است. فرد مستبدی است، و تنها هدفش ارضای حس جاه طلبی خود اوست.» هنگامی که ناپلئون نماینده ای فرستاد تا دربارة نقشه و هدف کوشچوشکو سؤال کند، آن رهبر لهستانی پاسخ داد: تشکیل دولتی شبیه دولت انگلیس؛ آزاد ساختن سرفها: و لهستانی که از دانتزیگ تا مجارستان و از ریگا تا اودسا حکومت کند.
در این ضمن، لهستانیها لشکری کوچک ترتیب داده و پروسیها را از ورشو اخراج کرده بودند. هنگامی که ناپلئون در 19 دسامبر 1806 وارد پایتخت این کشور شد. عامة مردم از او با شور و شعف بسیار استقبال کردند. سربازان لهستانی که مشتاق به جنگیدن علیه روسها در تحت فرمان او بودند به ارتش او پیوستند- کما اینکه قبلاً هم یک تیپ لهستانی به خاطر او در ایتالیا جنگیده بود. شاید امپراطور به زیبایی و وقار زنان لهستانی بیشتر ارج می نهاد. مادام والوسکا، که در آغاز به عنوان یک قربانی میهن پرستی خود را به او تسلیم کرد، سخت عاشق او شد. و در طی زمستان بسیار سردی که تقریباً قوای او را در آیلو از بین برد در کنار او ماند. سپس

به ورشو بازگشت، و حال آنکه ناپلئون به حرکت خود ادامه داد و قوای روسها را در فریدلاند در هم شکست.
ناپلئون در عهدنامة تیلزیت (9 ژوئیة 1807) فردریک ویلهلم سوم را مجبور کرد که دست از ادعاهای پروس نسبت به مرکز لهستان بردارد. بر طبق مادة چهارم این عهدنامه، دوکنشین بزرگ جدید ورشو به عنوان دولتی مستقل تحت فرمان پادشاه ساکس مورد شناسایی قرار گرفت. در 22 ژوئیه، ناپلئون به این دوکنشین، یک قانون اساسیی اعطا کرد که متکی بر قانون اساسی فرانسه بود، و تساوی در برابر قانون، آزادی مذهبی، نظام وظیفه، مالیات بیشتر، و سانسور مطبوعات را برقرار می ساخت. کلیسای کاتولیک تحت نظارت دولت گذاشته می شد؛ دولت، مذهب کاتولیک را به عنوان مذهب ملت لهستان می پذیرفت و مورد حمایت قرار می داد. قانون اساسی مزبور یهودیان را از حقوق کامل بهره مند می ساخت. ولی مقرر می داشت که ازدواجهای آنان و خرید زمین به توسط آنها باید با اجازة دولت باشد. ناپلئون که پیش بینی می کرد که باید با آلکساندر تا پای جان بجنگد، قانون اساسی لهستان را برای حمایت لهستان از فرانسه تعدیل کرد.
در این مورد، محاسبة او تا درجة زیادی موجه بود. هنگامی که مبارزة نهایی پیش آمد، همة طبقات لهستان به ناپلئون کمک کردند تا اینکه در 1814 وی دیگر نمی توانست از آنها حمایت کند. تیپهای لهستانی در ارتشهای مختلف او به خاطر او تا آخرین نفس جنگیدند.

بسیاری از لهستانیها ضمن بازگشت از روسیه در بزرگترین شکست نظامی تاریخ در فرو ریختن پلی بر روی رودخانهٔ برزینا غرق شدند، بعضی از آنها که در آب جان می دادند فریاد می زدند:
«زنده باد امپراطور!»

دوران فعالیتهای چشمگیر عثمانی در زمینة حکومت و ادبیات و هنر اینک به سرآمده بود؛ با این حال، در 1789 ترکان بر این نواحی تسلط داشتند- گرچه در پاره ای موارد سلطه ای سخت سست بنیان بود: مصر، شرق نزدیک تا فرات، آسیای صغیر و ارمنستان، یونان، بلغارستان، آلبانی، صربستان، و شاهزاده نشینهای حوزة دانوب- والاکیا و مولداویا (رومانی کنونی)- که جزو قطعات مورد اختلافی بود که توسط ناپلئون (که آنها را در اختیار نداشت) در عهدنامة تیلزیت به آلکساندر واگذار شد. سلاطین عثمانی، که بر اثر رکود اقتصادی و فساد اخلاقی ضعیف شده بودند، به پادشاهان اجازه دادند که بر ایالات حکمروایی کنند و از آنها مالیات بگیرند، بی آنکه از طرف قسطنطنیه دخالت زیادی در این امر بشود؛ بایرن شمه ای از طرز حکومت مقتدرعلی پاشا در آلبانی را (1788-1822) بیان کرده است. علی پاشا در امر توطئه

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 926

علیه باب عالی تندروی کرد، و سلطان محمود دوم او را به قتل رساند.

صربها برای نیل به استقلال جنگیدند. هنگامی که پاشای محبوب آنها به دست ینی چریها به قتل رسید، یکی از میهن پرستان صرب به نام کاراژرژ (قراجورج) در 1804 درصدد ایجاد یک حکومت جمهوری، با مجلسی انتخابی، که سنا را برگزیند، برآمد؛ و در 1808 سنا کاراژرژ را به ریاست موروثی صربها انتخاب کرد. سلطان محمود قوای عظیمی جهت برانداختن جمهوری جدید به بلگراد فرستاد (1813)؛ کاراژرژ و هزاران تن از پیروانش به اتریش گریختند. شورش دیگری به رهبری امیر میلوش اوبرنوویچ سلطان را بر آن داشت که به مصالحه ای تن در دهد (1815) که، برطبق آن، آزادی مذهب و تعلیم و تربیت و تجارب برای صربها تضمین شد. میلوش با آمیزه ای از سیاست و قتل، حکومت خود را استحکام بخشید. رقیب خودکاراژرژ را اعدام کرد، و سلطان را مجبور ساخت که حکومت موروثی او را به رسمیت بشناسد. تا سال 1830 صربستان عملا به صورت دولتی مستقل درآمد.

یونان در 1452 به دست ترکان عثمانی افتاده بود، و در این زمان دوران تسلط ترکها به اندازه ای طولانی شده بود که یونانیان نیمی از غرور باستانی خود را از دست داده بودند. غلبة فرانکها و مهاجرت اسلاوها، خونها، خاطرات نژادی، و لهجه ها را در هم آمیخت. تا اینکه لهجة مرسوم و مورد محاورة مردم اساساً با زبان یونانی روزگار افلاطون اختلاف پیدا کرد. با وجود این، دانشمندان و شاعران و میهن پرستان تا اندازه ای خاطرة

یونان باستان و آن یازده قرن (395-1452) را حفظ کرده بودند که طی آنها یونانیان بر امپراطوری بیزانس حکومت کرده و همچنان علم و فلسفه و هنر را توسعه بخشیده بودند. خبر انقلاب کبیر فرانسه این خاطرات را برافروخت، و خواندن «چایلدهرلد»، اثر بایرن، بسیاری از یونانیان را به این خیال انداخت که چرا یونان دوباره آزاد نشود؟ ریگاس فرایوس (1757-1798) از اهالی والاکیا که در تسالیا به دنیا آمده بود و در وین می زیست براساس «مارسیز» سرودی ساخت و آن را انتشار داد، و یک هتایرای (انجمن اخوت) تأسیس کرد به منظور آنکه یونانیان وترکان را به وسیلة رشته ای از آزادی و برابری با یکدیگر پیوند دهد. در 1797 با دوازده صندوق پر از اعلامیه به طرف یونان حرکت کرد. ولی در تریست گرفتار و در بلگراد اعدام شد. هتایرای دیگری در اودسا تشکیل بافت، به یونان کشیده شد؛ و در آماده ساختن ذهن یونانیان برای شورش ابراز فعالیت کرد. آذامانتیوس کورائیس (1748-1833) که از یونانیان ازمیر بود در 1788 در پاریس اقامت گزید و هم خود را مصروف به تصفیة زبان جاری و هماهنگی نزدیکتر آن با موازین باستانی کرد. از انقلاب کبیر فرانسه مسرور بود؛ و با اشعار و رسالات گمنام و همچنین با انتشار آثار کلاسیک یونان عقاید جمهوریخواهانه و ضد روحانی خود را گسترش داد. گرچه متذکر می شد که انقلاب ممکن است نابهنگام باشد. انقلاب یونان در 1821 آغاز و در 1830 به آزادی یونان منتهی شد.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 927

رفتار دولت ترکیه با یونانیان، تا آنجا که می توان ازطریق ابهام زمان و مکان، زبان و پیشداوری، قضاوت کرد، به وضوح ظالمانه تر از سایر دولتهای سلطه جوی اروپای قبل از سال 1800 نبود. بایرن از مشاهدة سرهای جانیان که در دو سوی دروازة حرمسرای سلطان به تماشا گذاشته شده بود به وحشت افتاد (21 مه 1810)، ولی باید به این حقیقت توجه کرد که در انقلاب فرانسه، دولت تعداد بیشتری زن و مرد را با گیوتین اعدام کرد تا سلاطین عثمانی در همان مدت. مانند سایر کشورها، قسمت عمدة ثروت در دست عده ای معدود بود. ترکان مردمی بودند فیلسوف منش و شاعر مسلک، در عین حال، جنگجو؛ نصیب و قسمت روز را ارادة خداوند می دانستند که با اظهار شکایت قابل تغییر نبود، و زنان زیبا را که به طرزی شایسته تربیت یافته و معطر شده بودند با ارزشتر از همه چیز غیر از طلا می دانستند. تعدد زوجات را در صورت امکان دوست می داشتند؛ آنها که قابلتر از همه بودند چرا فرزندان بیشتری نداشته باشند؟ نیازی به زنان روسپی احساس نمی کردند، ولی روسپیخانه هایی برای عیسویان تشکیل داده بودند، هنوز آثار ادبی و هنری به وجود می آوردند و تعداد زیادی شاعر داشتند و مساجدشان می درخشید، احتمالا استانبول در

1800 زیباترین شهر اروپا بود.
از لحاظ سیاسی، وضع ترکیة عثمانی، مخاطره آمیز بود. اقتصاد و ارتش آن وضعی آشفته داشت، در حالی که منابع مادی و قدرت نظامی دشمنانش افزایش می یافت. پایتخت آن بر روی نقشه از لحاظ سوق الجیشی بیش از همه اهمیت داشت، و سراسر اروپای عیسوی خواهان آن مروارید بود. کاترین کبیر دست طمع به دریای سیاه دراز کرده و کریمه را از تاتارها گرفته بود، و با دعای خیر ولتر قصد تاجگذاری نوه اش کنستانتین را در قسطنطنیه داشت.
حال بدین منوال بود که سلطان سلیم سوم در سن بیست و هفت سالگی به سلطنت رسید (1789). وی که از آموزش و پرورش خوبی برخوردار بود، با سفیر فرانسه روابط حسنه برقرار کرده، و نماینده ای به فرانسه فرستاد تا گزارشی در باب سیاستها و عقاید و روشهای اروپایی را به او بدهد.
سرانجام به این نتیجه رسید که کشورش نمی تواند جلوه دشمنان را بگیرد مگر آنکه در سازمانهای ترکیه تغییراتی اساسی به وجود آورد. از این رو با کاترین در یاشی صلح کرد (1792)، و تسلط روسیه را بر کریمه و رودخانه های دنیستر و بوگ به رسمیت شناخت. سپس به فکر افتاد که برای متصرفات اروپایی عثمانی یک نظام جدید عرضه کند که در آن انتخاب شهرداران و نمایندگان به وسیلة مردم انجام گیرد. با کمک افسران و متخصصان غربی مدارس دریانوردی و مهندسی به وجود آورد و بتدریج ارتشی جدید تشکیل داد. نقشه های او در مورد درگیری تلافی جویانه با روسیه بر اثر غلبة ناپلئون بر مصر و حملة به عکا عقیم ماند. در 1798 با انگلیس و روسیه علیه فرانسه اعلان جنگ داد، و اگرچه صلح در 1802 برقرار شد، هزینة سنگین جنگ موجبات عدم رضایت مردم را فراهم ساخت. حکام محلی و کارمندان رشوه گیر علیه قانون اساسی جدید شورش کردند؛ سلیم حاضر به کناره گیری شد (1807) ولی با وجود این به قتل

رسید. پس از یکسال هرج و مرج، طرفداران او بر روی کار آمدند، و برادرزاده اش محمود دوم سلطنتی را آغاز کرد (1808) که تا سی و یک سال بعد به طول انجامید.
دولتهای مسیحی رقیب می کوشیدند که سیاستهای باب عالی را با زر یا زور تحت کنترل خود بگیرند. ترکیة عثمانی به عنوان دولت باقی ماند، زیرا هیچ یک از آنها حاضر نبودند که نظارت بر بوسفور را به دیگری بسپارد. در 1806 آلکساندر اول قوایی برای تصرف والاکیا و مولداویا اعزام داشت. از آنجا که سفیر ناپلئون در باب عالی سلیم را تحریض به مقاومت می

کرد، ترکیه به روسیه اعلان جنگ داد. در تیلزیت در 1807 ناپلئون پیمان صلح تیلزیت را امضا کرد. متارکة ناشی از آن پیمان، به کرات نقض شد، تا اینکه آلکساندر حاضر به جنگ مجدد با ناپلئون شد و تصمیم گرفت که قوای خود را از جبهة جنوبی فرا خواند. در 27 مه 1812، یک روز پیش از آنکه ناپلئون در سدن را به قصد پیوستن به قوای پراکندة خود در لهستان ترک گوید، روسیه عهدنامة بخارست را با ترکیه عثمانی منعقد ساخت و از همة ادعاهای خود نسبت به شاهزاده نشینهای کنار دانوب چشم پوشید. اکنون آلکساندر می توانست همة افواج خود را برای مقابله با نیروهای چهار صد هزار نفری- فرانسوی و غیر آنها- که خود را برای عبور از نیمن و ورود به روسیه آماده می ساختند گردآوری کند.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 929

فصل سی و چهارم :روسیه - 1796-1812

در 1816 تالران چنین نوشت: «اگر در قرن گذشته دولتی دیگر در شمال برنخاسته بود، اکنون فرانسه و اتریش نیرومندترین کشورهای اروپا بودند. پیشرفت وحشت انگیز و سریع آن دولت باید انسان را از این فکر بترساند که تجاوزات بیشماری که بدان دست زده است فقط مقدمه ای است برای پیروزیهای بعدی، که منجر به بلعیدن همه چیز خواهد شد.»
فضا می تواند تاریخساز باشد. به نقشة جهان از کالینینگراد (که کانت آن را به نام کونیگسبرگ می شناخت) در دریای بالتیک تاکامچاتکا در اقیانوس آرام بنگرید؛ سپس از قطب شمال تا دریای خزر، کوههای هیمالایا، مغولستان چین، ژاپن را نگاه کنید: آنچه که در میان آنها قرار دارد روسیه است. بگذارید که نقشه سخن بگوید: یا به حرف مادام دوستال گوش دهید که در 1812 از وین به سن پطرزبورگ رفت :
در روسیه به اندازه ای فضا وجود دارد که همه چیز در آن گم شده است، حتی قصرها، حتی جمعیت. انسان ممکن است تصور کند که در کشوری مسافرت می کند که مردمش از آنجا به تازگی رخت بربسته اند. . . . اوکرائین سرزمینی است بسیار حاصلخیز، ولی به هیچ وجه دلپذیر نیست. . . دشتهای وسیع گندم را می توان دید که گویی به توسط دستهای نامرئی کشت شده است، مسکن و مسکون تا این اندازه نادر است.
مردم در دهکده های پراکنده به دور یکدیگر جمع شده بودند، زیرا خاطرة تاتارهایی که آنجا را غارت کرده و با لذت آدم کشته بودند هنوز از یادها نرفته بود. اگرچه آنها رفته بودند، ولی شبیه آنها ممکن بود بیاید؛ قدری هم از زورگویی خود در آداب روسها، که برا اثر زحمت و انضباط آرام شده بودند، برجای نهاده بودند. انتخاب طبیعی بیرحمانه صورت گرفته بود، و به سود کسانی تمام شده بود که برای به دست آوردن زمین و زن گرسنگی کشیده
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 930
و به طرزی خستگی ناپذیر رنج برده بودند. پطر کبیر بعضی از آنها را به صورت سرباز یا دریانورد درآورده بود. موفقیتهای او آلمانیهای متهور و چکهای زیرک را جهت سکونت در دشتها وارد روسیه کرده بود. کاترین کبیر ارتشهای عظیم و سرداران چاق و فربه خود را به طرف جنوب اعزام داشته بود تا تاتارها و ترکها را از مقابل خود برانند، کریمه را به تصرف در آوردند، و با فتح و فیروزی در دریای سیاه به کشتیرانی بپردازند. در زمان آلکساندر، آن توسعه ادامه یافت؛ روسها در آلاسکا مستقر شدند، قلعه ای در مجاورت سان فرانسیسکو بنا نهادند، و مستعمره ای در کالیفرنیا

تشکیل دادند.
آب و هوای سخت روسیة اروپایی- که به وسیلة جنگل یا کوه از هوای سرد قطب شمال یا گرمای استوایی محفوظ نیست- مردم را، در صورت داشتن نان و زمان، آمادة انجام دادن کارهای غیرممکن می ساخت. آنان می توانستند بیرحم باشند، زیرا زندگی به آنها رحم نکرده بود؛ حاضر بودند زندانیان را شکنجه دهند و یهودیان را به قتل برسانند. ولی این وحشیگریها تا اندازه ای مربوط به تجارب و خاطرات خود آنها در مورد ناامنی و خصومت بود. این صفات به طور قطع در خون آنها نبود، زیرا امنیت روزافزون زندگی اجتماعی آنها را ملایمتر ساخت، و دلشان را به رحم آورد، و مانند یک میلیون نفر کارامازوف از خود می پرسیدند که چرا آدم بکشند یا گناه کنند. همیشه با تأثر به جهانی زورگو و غیرقابل فهم می نگریستند.
مذهب شگفتی آنان را آرام کرد و از زورگویی و خشونت آنها کاست. در اینجا کشیشان مانند کشیشان کاتولیک رومی در مراحل اولیة جامعه های اروپای غربی- به منزلة بازوان روحانی بودند، و، با استفاده از نیروهای مخفی و متنوع اسطوره، گاه به صورت مطالب گیج و مبهوت کننده، گاه در قالب الفاظ روشنگر، زمانی با تهدید و ارعاب و بالاخره لحظه ای با تسلی و امید بخشیدن، اختیارات قانونی را تقویت می کردند. تزارها می دانستند که این اسطوره ها برای نظم اجتماعی، کار صبورانه، عملیات قهرمانی فداکارانه در زمان جنگ و صلح تا چه حد لازم است. به روحانیان عالیرتبه حقوق خوب می دادند، و به روحانیان پایینتر به اندازه ای که زنده و میهن پرست بمانند. شقاق مذهبی را تحمل می کردند به شرط آنکه نسبت به دولت وفادار می ماند و صلح را حفظ می کرد؛ کاترین دوم و آلکساندر اول به لژهای فراماسونری که با احتیاط خواهان اصلاحات سیاسی بود به چشم اغماض می نگریستند.
اشراف روسی مدعی کلیة حقوق فئودالی بودند؛ از آنها استفاده می کردند؛ و تقریباً بر هر جنبه ای از زندگی سرفها نظارت داشتند. اشراف فئودال می توانستند سرفهای خود را بفروشند، یا آنها را برای کار در کارخانه های شهری اجاره دهند؛ می توانستند آنها را به زندان اندازند؛ یا آنها را با چوب یا تازیانه یا طناب گره دار تنبیه کنند؛ می توانستند آنها را برای کار کردن یا زندانی شدن در سیبری، در اختیار دولت قرار دهند. جهات مخففه ای نیز وجود داشت. فروش سرف به طور جدا از خانواده اش نادر بود. بعضی از اشراف به آموزش و پرورش سرفها

- معمولا در زمینة کار فنی بر روی ملک مالک، گاهی هم برای استفادة بیشتر- همت می گماشتند. مثلا شنیده می شود که در حدود سال 1800

سرفی بوده است که مدیریت یک کارخانة نساجی را با پانصد دستگاه بافندگی به عهده داشته است- ولی بیشتر آنها در املاک وسیع خاوندان بزرگ بود. برطبق یک آمار، روسیه در 1783 روی هم رفته 25’677’058 نفر جمعیت داشت. از 12’838’529 نفر مرد، 6’678’239 نفر سرف بودند که به مالکان اراضی خصوصی تعلق داشتند- یعنی بیش از نصف جمعیت، (شامل یک زن برای هر مرد). گرچه سرفداری در این زمان به حد اعلای خود رسیده بود، در عصر کاترین کبیر وضع بدتر شد، و آلکساندر اول از نخستین کوششهای خود برای تخفیف آن دست برداشت.
برطبق همان آمار، 5،94 درصد از جمعیت روسیه در دهکده ها می زیستند؛ این رقم شامل کشاورزانی هم بود که در شهر کار و زندگی می کردند. شهرها بتدریج بزرگتر می شدند، و در 1796 جمعیت شهرها کلاً بالغ بر 1’301’000 نفر بود. تجارت رونق داشت و مخصوصاً در طول ساحلها و ترعه های بزرگ رو به ترقی می رفت؛ اودسا مرکز پرفعالیت تجارت دریایی بود. صنعت در کارخانه های شهری با کندی بیشتری پیش می رفت، زیرا قسمت اعظم آن در دکانهای روستایی و خانه ها انجام می گرفت. جنگ طبقاتی میان پرولتاریا و کارفرمایان بمراتب کمتر از آن بود که میان طبقة بازرگانان رو به ترقی (که از مالیات شکایت داشت) و نجبا که از مالیات معاف بودند وجود داشت.
اختلافات طبقاتی شدید، به وسیلة قانون تصریح شده بود؛ با وجود این؛ با توسعة اقتصادی و گسترش آموزش و پرورش از شدت آن کاسته شد. فرمانروایان قبل از پطر کبیر معمولاً با گشودن مدرسه روی موافق نشان نمی دادند، زیرا آن را راهی به سوی افراط کاری و بیدینی اروپای غربی می دانستند. پطر کبیر که از غرب ستایش می کرد مدارس دریانوردی و مهندسی چندی برای فرزندان اشراف، و مدارسی در نقاط اسقف نشین برای تربیت کشیش، و چهل و دو مدرسة ابتدایی توأم با آموزش کارهای فنی برای همة طبقات غیر از سرفها تأسیس کرد. در 1795 پی.ای.شووالوف دانشگاه مسکو را با دو ژیمنازیوم (یکی برای اشراف و دیگری برای عوام) بنیان نهاد. کاترین با الهام گرفتن از اصحاب دایر ةالمعارف فرانسوی مدارس را تعلیم داد، و از تربیت زنان به دفاع پرداخت. با تأسیس بنگاههای خصوصی انتشاراتی موافقت کرد؛ هشتاد و چهار درصد از کتابهای منتشر شده در قرن هجدهم در روسیه در طی سلطنت او منتشر شد. تا سال 1800 در روسیه طبقه ای روشنفکر به وجود آمده بود که بزودی عاملی در تاریخ سیاسی ملت شد؛ و تا سال 1800 چندین بازرگان، یا فرزندان بازرگانان، به مقامات عالی و حتی به دربار راه یافتند.
علی رغم الاهیات متکی بر عذاب جهنمی اسقفها و کشیشان محلی، سطح

اخلاق و آداب در روسیه، جز در میان اقلیتی درباری به طور کلی پایینتر از آن بود که در اروپای غربی دیده می شد. تقریباً هر فرد روسی قلباً مهربان و مهماندوست بود، زیرا دیگران را هم می دید که به

عنوان زحمتکشان همکار در جهانی دشوار زندگی می کنند؛ اما توحش در روحها جوش می زد، و روزگاری را به خاطر انسان می آورد که آدم می بایستی بکشد یا کشته شود. میگساری، حتی در میان اشراف، به منزلة فرار مشترکی از واقعیتها بود؛ و زندگی مخاطره آمیز نویسندگان، چند تن از آنها را به صورت افرادی الکلی درآورد و به مرگی زودرس سوق داد. حیله، دروغگویی، و دله دزدی در میان عوام رواج داشت، زیرا هر حقه ای که علیه صاحبکاران ظالم و بازرگانان بیشرف یا مالیات گیران جبار به کار می رفت منصفانه تلقی می شد. زنان به همان اندازه خشن بودند که مردان. لااقل به اندازة آنها کار می کردند، مانند آنها دلیرانه می جنگیدند، و هرگاه تصادف به آنها امکان می داد، زمام حکومت را نیز به دست می گرفتند. کدام یک از تزارهای بعد از پطرکبیر توانسته است مانند کاترین دوم با موفقیت فرمانروایی کند؟ زنا با افزایش درآمد بالا گرفت. نظافت و پاکیزگی استثنایی و مخصوصاً در زمستان سخت بود. از طرف دیگر، جمعی هم بودند که به گرمابة داغ مشت و مال شدید اعتیاد داشتند. پولکی بودن، از سرف گرفته تا اعیان، از کارمند دفتری گرفته تا وزیر امپراطور، در کمال شدت رواج داشت. سفیر فرانسه در 1820 چنین نوشت: «در هیچ کشور دیگر فساد تا این اندازه عمومی نیست. به یک مفهوم، فساد تشکیلاتی دارد و شاید هیچ کارمند دولت نباشد که او را نتوان با پول خرید.»

در زمان کاترین، دربار به درجه ای از تنعم و آراستگی رسید که پس از ورسای در زمان لویی پانزدهم و لویی شانزدهم قرار داشت، ولو اینکه در بعضی موارد در ورای تعظیمها و مراسم وحشیگری هم دیده می شد. در دربار کاترین، زبان رسمی فرانسوی بود، و عقاید، غیر از چیزهای زودگذر و عادی، همان عقاید اشراف فرانسه بود. اشراف فرانسه مانند پرنس دولینی تقریباً به همان اندازه در سن پطرزبورگ احساس راحتی می کردند که در پاریس. ادبیات فرانسوی در پایتخت شمالی رواج داشت؛ اپرای ایتالیایی در آنجا به همان اندازه خوب خوانده می شد و مورد ستایش قرار می گرفت که در وین یا ونیز؛ و زنان متمول و اصیل سرها و کلاه گیسهای خود را به همان حد بالا نگاه می داشتند و به همان اندازه مردان مختلف را مشعوف می کردند که دوشسهای رژیم قدیم. هیچ چیز در جشنهای ملی در کنار رودخانة سن برتر از شکوه اجتماعاتی نبود که در قصر مجلل کنار نوا،

خورشید تابستانی را می دید که در آسمان غروب درنگ می کند و گویی اکراه دارد آن منظره را ترک گوید.

II - پاول اول : 1796-1801

در اوج این عظمت درباری، مردی دیوانه قرار داشت: پاول (پاول پطروویچ) فرزند کاترین دوم که نبوغ یک نسل را نادیده گرفت، و چیزی جز بدگمانیهای عبوسانه و جنون قدرت مطلق در مد نظرش نبود.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 933
هشت ساله بود که دریافت پدرش تزار پطر سوم بر اثر توطئة آلکسی آرلوف برادر گریگوری آرلوف، معشوق مادرش، به قتل رسیده است. پاول هرگز از ضربة این خبر کاملاً بهبود نیافت. بنابر جریان طبیعی جانشینی، پاول می بایستی تخت و تاج پدر را به ارث برده باشد؛ کاترین او را نادیده گرفت و قدرت کامل را شخصاً قبضه کرد. همسر اول پاول، با اطلاع او طرح توطئة خلع کاترین و بر تخت نشاندن پاول را تهیه کرد. کاترین از توطئه آگاه شد، و پاول و همسرش را مجبور به اعتراف کرد. امپراطریس او را وارث قدرت خود ساخت. ولی پاول هرگز مطمئن نبود که او نیز قبل از موقع از میان برداشته نشود. زنش در وحشت دائم می زیست، و ضمن زاییدن کودکی مرده، درگذشت.
همسر دومش به نام ماریا فیودوروونا پسری زایید (1777) که او را آلکساندر نام نهادند. کاترین تا مدتی در فکر بود که او را جانشین خود کند و پاول را نادیده بگیرد؛ ولی هیچ گاه این فکر را به مرحلة عمل درنیاورد؛ ظاهراً پاول موضوع را حدس زده و نسبت به فرزندش بدگمان شده بود. در 1783 کاترین ملکی در شهر گاتچینا واقع در پنجاه کیلومتری سن پطرز بورگ به او اعطا کرد. پاول در آنجا مشغول تعلیم فوج خود شد و آن را به پیروی از پدر خویش، به سبک فردریک کبیر تربیت کرد به طوری که سربازان با قامت راست و بدون خم کردن زانو رژه می رفتند. کاترین از این بیم داشت که مبادا پاول مشغول طرح توطئة دیگری نیز جهت سرنگونی بشود؛ لاجرم جاسوسانی برای مراقبت اعمال و رفتار او فرستاد. متقابلاً پاول هم جاسوسانی برای مراقبت جاسوسان کاترین گماشت. شبها خیال می کرد که روح جد خود پطر کبیر را می بیند. نزدیک بود اعصابش خراب شود که در 1796، پس از چهل و دو سال زندگی مشقت بار، عاقبت بر تختی نشست که مدتها آن را بحق از آن خود دانسته بود.
وی در کمال حسن نیت، فرامینی به منظور رفاه حال مردم صادر کرد، از جمله چند تن از قربانیهای وحشتهای دورة کاترین یعنی نوویکوف، رادیشچف، و متفکران افراطی و کوشچوشکو و دیگران را که در راه آزادی لهستان جنگیده بودند از زندان بیرون آورد. از دیدن اوضاع

بیمارستان مسکو چنان به وحشت افتاد که دستور نوسازی و سازماندهی مجدد آن را صادر کرد (1797)؛ در نتیجه، بیمارستان جدید مسکو به صورت یکی از بهترین بیمارستانهای اروپا در آمد. همچنین، وضع پول را اصلاح و آن را تثبیت کرد؛ حقوق گمرکی را که تجارت خارجی را از بین برده بود پایین آورد؛ و راههای تازه ای بر روی تجارت داخلی گشود.
در عین حال، دستوراتی برای آرایش ظاهری سربازان- جلا دادن دگمه ها، تعمیر لباسهای نظامی، پودر زدن به کلاه گیسها- و همچنین فرمانهای دیگری جهت اتباع خود در مورد لباس آنها صادر کرد. و استفاده از لباسها و سبکهایی را که پس از انقلاب کبیر فرانسه در اروپا رواج یافته بود تابع مجازاتهای سنگین قرار داد.
در 1800 ورود کتابهای خارجی را به خاک روسیه منع کرد و جلو چاپ کتابهای جدید را نیز در روسیه گرفت. از حکومت مستقل اشراف نیز

جلوگیری به عمل آورد، و پانصد و سی هزار رعیت را که سابقاً به عنوان سرفهای دولتی از اوضاع بهتری بهره مند شده بودند به مالکان خصوصی انتقال داد. گذشته از این، تنبیه سرفهای شورشی را مورد تصویب قرار داد- «تا حدی که مالکانشان مایل باشند.» سربازان او که، روزگاری نسبت به او وفادار بودند، از نظارت سخت و انضباط آمرانه اش به خشم آمدند.
سیاست خارجی او نامعلوم و بی ثبات بود. نقشه های کاترین در مورد اعزام چهل هزار سرباز علیه فرانسة انقلابی لغو کرد. از تسلط ناپلئون بر مالت و مصر خشمگین بود و با ترکیة عثمانی و انگلیس علیه او متحد شد، و سلطان را برآن داشت که به کشتیهای جنگی روسیه اجازه دهد از بوسفور و داردانل بگذرند. قوای دریایی او جزایر یونیایی را گرفت، و سربازانی جهت کمک به طرد فرانسویان از قلمرو سلطنتی ناپل به آنجا وارد کرد. اما هنگامی که بریتانیای کبیر از تسیلم مالت به او به عنوان استاد اعظم شهسواران مالت خودداری ورزید، پاول از شرکت در اتحادیه ای علیه فرانسه کناره گیری کرد و شیفتة ناپلئون شد. بعد از آنکه ناپلئون با اشارات حاکی از حسن نیت عکس العمل نشان داد، پاول هرگونه تجارتی را با انگلیس ممنوع ساخت و به ضبط کالاهای بریتانیایی در انبارهای روسیه پرداخت. سپس با ناپلئون مشغول بحث دربارة همکاری نظامی فرانسه و روسیه به منظور اخراج انگلیسیها از هندوستان شد. ولی نه آرزوهای خارجی پاول برآورده می شد و نه ناسازگاریهای داخلی در برابر وفور خواهشهایش رو به کاهش می نهاد. لاجرم خشم او پیوسته بیشتر می شد. کوچکترین جرم را شدیداً مجازات می کرد؛ اشرافی که سیاستهای او را مورد تردید قرار می دادند از مسکو بیرون می راند؛ و هر افسری که در اطاعت از او تأخیر می کرد به سیبری می فرستاد. پسرش

آلکساندر غالباً مورد خشم وتوهین او قرار می گرفت.
بتدریج، اشراف و افسران در توطئه ای به منظور خلع او با یکدیگر همداستان شدند. ژنرال لوین بنیکسن موافقت نیکیتا پانین وزیر امور خارجه و کنت پطر فون پالن را که فرماندهٔ پلیس و سربازان شهر بود به دست آورد. سپس در صدد جلب موافقت آلکساندر برآمدند و به این کار نیز موفق شدند، به شرط آنکه آسیبی بدنی به پدرش وارد نشود. آنان با این قرار توافق کردند، زیرا می دانستند که او را در برابر یک «عمل انجام شده» قرار خواهند داد. در ساعت دو صبح 24 مارس 1801 پالن توطئه گران و گروهی از افسران را به طرف قصر میخایلوفسکی برد. این عده همهٔ نگهبانان را از میان برداشتند و امپراطور را که قصد مقاومت داشت خفه کردند؛ چند ساعت بعد به آلکساندر خبر دادند که وی تزار روسیه شده است.

کسانی که سالها فکرشان متوجه سرگذشت شهاب ثاقبی به نام ناپلئون بوده است به دشواری
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 935
می توانند درک کنند که آلکساندر اول (آلکساندر پاولویچ 1777-1825) در روسیه به همان اندازه محبوب بود که بوناپارت در فرانسه؛ که او نیز، مانند دوست و دشمن خود، بر طبق سنن عصر روشنگری فرانسوی تربیت شد، و استبداد خود را با عقاید آزادیخواهانه تعدیل کرده بود؛ کاری را انجام داد که بزرگترین سردار جدید (زیرا باید به همپایة تزار احترام بگذاریم) کوشید و نتوانست انجام دهد- ارتش روسیه را از طریق قارة اروپا از پایتخت خود به پایتخت دشمن رهبری کرد و اورا شکست داد؛ و در ساعت پیروزی با ملایمت و فروتنی رفتار کرد، و در میان آن همه ژنرال و نابغه نشان داد که نجیبتر از همه است. آیا چنین نمونه ای ممکن بود از روسیه بیرون بیاید؟ آری ولی پس از یک دوره اشتغال طولانی، در ادبیات و فلسفة فرانسه توسط یک نفر سویسی.
تربیت او در خور گزنوفون دیگری بود که آن را به صورت کتاب کوروپایدیا1 دربارة جوانی و تربیت یک پادشاه درآورد. عناصر متضاد بسیاری در این امر اخلال می کردند. اول، مادربزرگ نگران ولی غایب و مشغول او یعنی خود کاترین کبیر، که او را از کنار مادرش برداشته و اصول استبداد منور را، قبل از آنکه آنها را از دست بدهد، با مطالبی مأخوذ از مؤلفان محبوب خود یعنی ولتر و روسو و دیدرو به وی انتقال داده بود. شاید به پیشنهاد او بود که به او آموختند از همان آغاز کودکی با لباس کم و با پنجرة کاملاً باز و بر روی تشکی از تیماج آکنده از کاه بخوابد. تقریباً نسبت به هوا مصونیت پیدا کرد و از تندرستی و نشاط فوق العاده برخوردار بود، ولی در سن چهل و هشت سالگی درگذشت.
در 1784 کاترین فردریک- سزار دولاآرپ (1754-1838) را به عنوان آموزگار اصلی او از سویس آورد. این شخص از مریدان پرشور اصحاب دایر ةالمعارف فرانسه، و بعدها از طرفداران انقلاب کبیر بود. وی طی نه سال خدمت صادقانه، آلکساندر را با تاریخ و ادبیات فرانسه آشنا ساخت. به آن شاهزاده آموخت که بخوبی به زبان فرانسه تکلم کند و تقریباً مانند یک نفر فرانسوی بیندیشد. (ناپلئون به زبان فرانسه به طور ناقص سخن می گفت، مانند یکی از افراد دورة رنسانس فکر می کرد.) یکی از پرستاران آلکساندر زبان انگلیسی را به او آموخته بود؛ و در این هنگام میخائیل موراویوف زبان و ادبیات یونان باستان را به او تعلیم داد. کنت

ان.جی. سالتیکوف آداب و رسوم حفظ قدرت و جبروت امپراطوری را به او یاد داد. آموزگاران مخصوصی نیز جهت تعلیم ریاضیات و فیزیک و جغرافیا داشت، و سومبورسکی، اسقف اعظم، اصول اخلاقی مسیحی را بر این اساس به او آموخت که هر فردی باید «هر شخص دیگر را به منزلة همسایة خود بداند تا قانون خدا را اجرا کند.» شاید باید به این عده از آموزگاران آلکساندر، لویز الیزابت بادن- دورلاخ را هم بیفزاییم که در 1793 بنا به تقاضای کاترین، با او

---

1. Cyropaedia (تربیت کورش)، کتابی از گزنوفون، که دوران کودکی و جوانی و تمام فعالیتهای بعدی کورش کبیر را شرح می دهد. ـ م.

در سن شانزدهسالگی ازدواج کرد، و اکنون با نام الیزاوتا آلکسیونا احتمالاً رفتارهای شایستة مردی را با زنی به او آموخت.

این نحو آموزش و پرورش شاید برای بارآوردن یک نفر دانشمند و نجیبزاده مناسب بود، ولی برای تربیت کسی که باید «فرمانروای همة روسها» باشد شایسته نمی نمود. هنگامی که کاترین از پیشرفت انقلاب فرانسه به وحشت افتاد، از پیروی ولتر و دیدرو سر باز زد، ولاآرپ را از خدمت مرخص کرد (1794)؛ لاآرپ نیز برای رهبری انقلاب به سویس رفت. آلکساندر متوجه شد که واقعیتها در دربار و در گاتچینا به طرزی گیج کننده مغایر با بخشهای فلسفی و ایده آلهای روسو است. وی بر اثر پیچیدگی مسائلی که در برابر دولت وجود داشت به وحشت افتاده بود، و شاید فقدان خوشبینی لاآرپ را احساس می کرد، و دربارة مرگ مادربزرگش می اندیشد.

در نامه ای خطاب به دوست محرمش کنت کوچوبی در 1796 چنین نوشت :

از وضع خود کاملاً متنفرم. درخشندگی فراوان آن با اخلاق من، که زندگی راحت و آسوده را بهتر می پسندد، مغایرت دارد. برای زندگی درباری ساخته نشده ام. در جمع چنین افرادی احساس بدبختی می کنم. . . . اینان مناصب عالی امپراطوری را به دست آورده اند. دوست عزیز، در یک کلمه واقفم که برای مقام ارجمندی که اکنون دارم به دنیا نیامده ام، و حتی کمتر برای مقامی که در آینده در انتظار من است، و من پیش خود سوگند خورده ام که به طریقی از آن چشم بپوشم. . . . اوضاع کشور در کمال آشفتگی است؛ رشوه خواری و اختلاس همه جا شیوع دارد؛ همة ایالتها به طرز بدی اداره می شود. . . . با وجود همة اینها امپراطوری فقط توسعه می یابد. بنابراین آیا می توانم کشور را اداره کنم، یا حتی دست به اصلاح آن بزنم و معایبی را که از مدتها پیش وجود داشته است از میان بردارم؟

به عقیدة من، این امر از حیطة قدرت یک نابغه خارج است چه رسد به فردی مثل من که دارای استعدادهای معمولی است.
با ملاحظة همة اینها بود که به نتیجة فوق رسیدم. نقشة من شامل استعفا (نمی دانم کی) وسکونت در سواحل راین است تا مثل یک شهروند عادی زندگی کنم و عمر خود را در حضور دوستان و بررسی طبیعت بگذرانم.
روزگار پنج سال در اختیار او گذاشت تا خود را با دشواریهای وضع خویش تطبیق دهد. وی توانست عناصر سازندة زندگی روسها را ارزیابی کند: ایدئالیسم و فداکاری ناشی از مسیحیت؛ آمادگی برای کمک متقابل؛ بیباکی و شجاعتی که ضمن جنگ با تاتارها و ترکها به دست آمده بود؛ قدرت و عمق قوة تخیل اسلاو، که بزودی ادبیاتی عمیق و منحصر به فرد به وجود آورد؛ و غرور خاموشی که از وقوف به زمان و مکان روسیه ناشی می شد. در 24 مارس 1801، هنگامی که آلکساندر شاعر و منزوی در نتیجة مقتضیات، ناگهان وارد میدان مبارزه شد، در ریشه ها و رؤیاهای خود فهم و شخصیتی یافت که قوم خود را به راه عظمت دعوت کرد و روسیه را به صورت داور اروپا درآورد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 937

وی پانین و پالن را که نقشة قتل پدرش را ترتیب داده بودند بی درنگ از خدمت خود مرخص نکرد. از قدرت آنها می ترسید و به بیگناهی خود زیاد مطمئن نبود و به پالن و پلیس او جهت آرامش مسکو، و به پانین جهت مقابله با انگلیس نیاز داشت چه نیروی دریایی این دولت، پس از درهم شکستن ناوگان دانمارک احتمالاً روزی ممکن بود همان بلا را بر سر روسها بیاورد. بریتانیا ارضا شد؛ دومین اتحادیة بیطرفی مسلح از میان رفت. پالن در ژوئن مرخص شد و پانین در سپتامبر 1801 استعفا کرد.
آلکساندر در نخستین روز فرمانروایی خود دستور آزادی هزاران تن از زندانیان سیاسی را صادر کرد. پس از چندی، مردانی را که در اقدامات تروریستی پاول مشاور و عامل او بودند از کار برکنار ساخت. در 30 مارس، «دوازده کارمند عالیرتبه را که کمتر از دیگران مورد سوءظن بودند» احضار کرد و آنها را به صورت یک «شورای دایم» درآورد که کارش توصیه در امر قانونگذاری و اداری بود. آزادیخواهترین اشراف را که بعضی از آنها در تبعید به سر می بردند فرا خواند، از جمله کنت ویکتور کوچوبی که وزیر کشور شد؛ نیکولای نووسیلتسوف که به وزارت امور خارجه رسید؛ کنت پاول ستروگانوف که وزارت آموزش و پرورش را عهده دار شد، و پرنس آدام یژی چارتوریسکی، که میهن پرستی لهستانی بود. این افراد، به انضمام سایر رؤسای وزارتخانه ها، مجموعاً یک کمیتة وزیران را تشکیل می دادند و به عنوان شورای مشورتی دیگر خدمت می کردند. الکساندر لاآرپ را به عنوان مشاوری دیگر از سویس فرا خواند (نوامبر 1801) تا در شکل دادن و تنظیم سیاستهایش به وی کمک کند. در زیر این سازمان اجرایی، سنایی مرکب از اشراف قرار داشت با اختیارات مقننه و قضائیه که «اوکاز»ها یا دستورهایش (نظیر سناتوس کنسولتهای زمان ناپلئون) حکم قانون را داشت مگر آنکه از طرف تزار وتو شود. ادارة ایالات همچنان در دست منصوبان دولت مرکزی باقی ماند.
همة اینها شبیه قانون اساسی امپراطوری در زمان ناپلئون بود، غیر از فقدان یک مجلس عوام که از طرف مردم انتخاب شده باشد، و ادامة سرفداری که کاملاً حقوق سیاسی بود. مشاوران آلکساندر در نخستین سالهای سلطنت او افرادی آزادیخواه و تربیت یافته بودند، ولی (بنا به گفتة ناپلئون) «تابع طبیعت اشیاء بودند.» به آن تعبیر چنین به نظر می رسید که «حقوق» عبارت بود از افکار تجریدی تفننی در برابر چیزهای لازم- نظم اقتصادی و سیاسی، تولید و توزیع، دفاع و بقا- در میان ملتی که نود درصد آن را مردان نیرومند و بیسوادی تشکیل می دادند که از آنها انتظار نمی

رفت دورتر از دهکدة خود را ببیند. آلکساندر تابع اشراف مقتدری بود که ، بر اثر تشکیلات خود و تسلط محلی بر امور کشاورزی و قضایی و پلیس و صنایع روستایی، تقریباً خود مختار بودند. سرفداری از لحاظ زمان و وضع اجتماعی چنان ریشه دوانده بود که

تزار از بیم بر هم زدن نظم اجتماعی و از دست دادن تخت و تاج خود، جرئت حمله به آن را در خود نمی دید. آلکساندر شکایاتی از طرف کشاورزان دریافت می داشت و، «در بسیاری از موارد، مالکان خاطی را سخت تنبیه می کرد»، ولی نمی توانست برنامة آزادیخواهانه ای براساس چنین مواردی طرح کند. شصت سال بعد بود که آلکساندر دوم (دو سال قبل از اعلام آزادگی بردگان به توسط لینکلن) موفق به آزاد ساختن سرفهای روسیه شد. ناپلئون که در سال 1812، مغلوب، از روسیه باز می گشت، در این مورد دشمن پیروز خود را مقصر نمی دانست، و روزی به کولنکور گفت: «آلکساندر در رؤیا زیاد آزادیخواهانه و برای روسها بیش از حد دمکراتیک است؛ .. . .آن ملت به دست نیرومندی نیاز دارد. بیشتر به درد پاریسیها می خورد. . . در حضور زنان، مؤدب و نسبت به مردان متعلق است. . . . رفتار عالی و ادب مفرط او بسیار خوشایند است.»1
در این محدودیتهای تحمیلی، آلکساندر به پیشرفتهایی نایل آمد. موفق شد که 47’153 کشاورز را آزاد کند. دستور داد که قوانین را به صورت مرتب و ثابت و واضح درآورند. در فرمان توضیحی او چنین آمده بود: «از آنجا که سعادت مردم را برپایة یکنواخت بودن قوانین خودمان قرار داده ایم و اعتقاد داریم که اقدامات مختلف، روزگار خوشی برای سرزمینمان به بار خواهد آورد، آن هم به این شرط که قانون آنها را تا ابد تحکیم کند، از نخستین روز سلطنت خود کوشیده ایم که دربارة این رشته از امور کشوری رسیدگی کنیم.»
قرار شد اتهام، محاکمه، و مجازات روش معین و مقرری داشته باشد؛ جرایم سیاسی در برابر دادگاههای عادی مورد رسیدگی قرار گیرد، نه در برابر دادگاههای مخفی. برطبق مقررات جدید، پلیس مخفی از بین رفت؛ شکنجه ممنوع شد (پاول آن را ممنوع کرده بود، ولی در دوران سلطنت او همچنان ادامه داشت)؛ به کشاورزان آزاد اجازه داده شد که آزادانه حرکت کنند و به خارج بروند؛ و بیگانگان اجازه یافتند که با آزادی بیشتری وارد روسیه شوند. از دوازده هزار نفر تبعیدی دعوت شد که به روسیه بازگرداند. سانسور مطبوعات باقی ماند. لکن زیر نظر وزارت آموزش و پرورش قرار گرفت، با این قید که نسبت به نویسندگان سختگیری نکند. ممنوعیت ورود کتابهای خارجی لغو شد، ولی منع ورود مجلات خارجی همچنان باقی ماند. بر طبق قانون 1804، آزادی دانشگاهی زیر نظر

شوراهای دانشگاه به رسمیت شناخته شد.
آلکساندر درک می کرد که هیچ اصلاحی به نتیجه نخواهد رسید مگر آنکه عدة زیادی از مردم از آن حمایت کنند و آن را بفهمند. در 1802 وی وزارت آموزش و پرورش را موظف
---
1. این عقیده دربارة آلکساندر، از طرف کسی که او را خوب می شناخت و دلیلی نداشت که او را دوست بدارد، با عقیده ای که بعضی از مورخان اخیر فرانسوی دربارة او اظهار می دارند متناقض است. اینان معتقدند که وی در مسئلة آزادیخواهی صادق نبود، و سیاست خارجی خود را که بر پایة خیانت و فریب بود با عبارت دلنشین مخفی می کرد. رک به ژرژ لوفور، ناپلئون، ج1، ص199-200؛ لویی مادلن، کنسولاو امپراطوری، ج1، ص349-350. به عقیدة ما آزادیخواهی او در آغاز صادقانه بود.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 939
ساخت که با کمک نووسیلتسوف، چارتوریسکی، و میخائیل موراویوف روش جدی تعلیمات عمومی را پایه ریزی کند. بر طبق قانون 26 ژانویة 1803 روسیه به شش منطقه تقسیم شد، و مقرر گشت که هر منطقه لااقل یک دانشگاه، هر ایالت لااقل یک دبیرستان، هر مرکز بخش لااقل یک دبستان، و هر دو بخش یک مدرسة سه کلاسه داشته باشد. دانشگاههای جدید سن پطرزبورگ، خارکوف، و قازان به دانشگاههای موجود مسکو، ویلتا و تارتو (دورپات) افزوده شد. در این ضمن، اشراف آموزگاران سرخانه و مدارس خصوصی برای کودکان خود داشتند؛ و خاخامهای متعصب از پدران و مادران یهودی خواستند که مدارس دولتی را به عنوان وسایل منحرف کننده ای برای تخریب دین یهود تحریم کنند.

کاترین دوم وضع یهودیان را در داخل محوطة سکونت به طور قابل ملاحظه ای اصلاح کرده بود- و منظور از محوطة سکونت مناطقی از روسیه بود که در آن یهودیان اجازة سکونت داشتند. در 1800 این محوطه شامل همة سرزمینهایی بود که سابقاً به لهستان تعلق داشت. و قسمت اعظم جنوب روسیه، شامل کیف، چرنیگوف یکاترینوسلاو، و کریمه را در بر می گرفت. در خارج از این محوطه هیچ فرد یهودی صلاحیت اقامت دائم را نداشت. در داخل آن، یهودیان که تعدادشان در 1804 به نهصد هزار نفر می رسید، از همة حقوق مدنی، شامل حق انتصاب به مقامات، بهره مند بودند تنها یک استثنا در کار بود: یهودیانی که مایل به ثبت نام در طبقة بازرگانان یا پیشه وران در شهرها بودند می بایستی دو برابر مالیاتی را بپردازند که بر سایر پیشه وران تحمیل می شد چه اینان ادعا می کردند که رقابت بلامانع یهودیان آنها را از بین خواهد برد؛ از این رو بازرگانان مسکو در 1790 شکایتی علیه یهودیانی کردند که «کالاهای خارجی را با تقلیل قیمتهای واقعی می فروختند و بدان وسیله صدمة شدیدی به تجارت محلی وارد می کردند» در این ضمن، میخانه داران روستایی از رقابت آنها خشمگین بودند، و از طرف دولت هرگونه اقدامی جهت دور نگاهداشتن آنها از دهکده ها و محدود کردنشان به شهرها به عمل می آمد. در 1795 کاترین دستور داد که یهودیان فقط در شهرها ثبت نام کنند و حقوق مدنی را به دست آورند.

در نوامبر 1802 آلکساندر «کمیتة بهبود وضع یهودیان» را جهت بررسی مسائل آنها و تقدیم پیشنهادها به کار گماشت. کمیتة مزبور کاهالها را دعوت کرد که نمایندگانی برای مشورت با دولت دربارة نیازهای یهودیان به سن پطرز بورگ بفرستند. (کاهالها عبارت از شوراهای اداری بود که از طریق آنها جوامع یهودی امور خود را اداره می کردند؛ و بر خود مالیات می بستند.) کمیته پیشنهاد خود را به این نمایندگان تقدیم داشت، و آنها پس از بحث فراوان شش ماه مهلت خواستند تا بتوانند اختیار و دستورهای بیشتری از کاهالهای خود بگیرند. کمیته

در عوض، پیشنهادهای خود را به طور مستقیم نزد کاهالها فرستاد. اینان علیه پیشنهادهای کمیته در مورد مستثنی کردن یهودیان از مالکیت زمین و فروش نوشابة الکلی لب به اعتراض گشودند، و تقاضا کردند که این اقدامات تا بیست سال دیگر به تعویق بیفتد تا فرصت جهت تطبیقهای اقتصادی دشوار فراهم آید. کمیته نپذیرفت، و در 9 دسامبر 1804 دولت

روسیه با تصویب تزار آلکساندر «قانون اساسی یهودیان» را اعلام داشت. «قانون اساسی یهودیان» هم بیلة حقوق بود و هم فرمان محدویت شهری. حقوق مزبور دارای اهمیت بسیار بود. کودکان یهودی آزادی ورود به همة مدارس عمومی، ژیمنازیومها و دانشگاههای امپراطوری روسیه را به دست آوردند. یهودیان می توانستند مدارس مخصوص خود را تأسیس کنند، ولی یکی از این سه زبان- روسی، لهستانی، یا آلمانی- باید در آنجا تدریس شود و در اسناد قانونی به کار رود. هر جامعه ای می توانست خاخامها و کاهال خود را انتخاب کند؛ ولی خاخام هرگز حق نداشت حکم تکفیر کسی را صادر کند، و کاهال می بایستی مسئول گردآوری همة مالیاتی باشد که دولت وضع می کند. از یهودیان دعو ت به بعمل آمد تا با خرید اراضی بی صاحب در مناطق مخصوص «محوطة سکونت» یا بر روی «خالصجات» به کشت و زرع بپردازند و طی چند سال اول از پرداخت مالیات دولتی معاف باشند.
اما در اول ژانویة 1808 اعلام شد که «هیچ فردی یهودی در هیچ دهکده یا قریة کوچک اجازه ندارد که زمینی اجاره کند میخانه و مشروب فروشی یا مسافرخانه ای داشته باشد،. . . یا در دهکده ها شراب بفروشد یا تحت هر بهانه ای در آنها زندگی کند.» این خود به مفهوم جا به جا شدن شصت هزار خانوادة یهودی از منازل روستایی خود بود. صدها عریضه جهت به تعویق انداختن این تخلیة دسته جمعی به سن پطرزبورگ ارسال شد، و بسیاری از عیسویان به این پژوهش خواهی پیوستند. کنت کوچوبی به آلکساندر تذکر داد که ناپلئون در صدد است در پاریس در فوریة 1807 یک سنهدرین از خاخامهای سراسر اروپای غربی جهت اتخاذ تدابیری در مورد آزادسازی یهودیان تشکیل دهد. از این رو آلکساندر دستور داد که آن برنامة جنجال برانگیز به تعویق افتد. ملاقاتهای او با ناپلئون در تیلزیت (1807) و ارفورت (1808) شاید حس جاه طلبی او را احیا کرده باشد تا به عنوان مستبد کاملاً روشنفکری در غرب جلوه کند. در 1809 وی به دولت خود اطلاع داد که نقشة تخلیه عملی نخواهد بود، زیرا «یهودیان، به سبب فقر وفاقه، وسیله ای ندارند تا بتوانند پس از ترک منازل فعلی خود در محیطهای تازه ساکن شوند و خانه ای بسازند؛ دولت نیز قادر نیست که آنها را در مساکن جدید جای دهد.» مقارن حملة فرانسویان به روسیه، آلکساندر به خود می بالید که، با اقدام خویش، شهروندان یهودی را علاقه مند به خویش و وفادار نسبت به دولت نگاه داشته است.

پرنس دولینی، که هر چیز و هر شخص مهم را در اروپای عصر خود می شناخت، سن پطرزبورگ را در حدود 1787 زیباترین شهر جهان توصیف کرده است. مادام دوستال آن را یکی از زیباترین شهرهای جهان شمرد. پطر اول که به پاریس حسد می برد تزیین پایتخت جدید خود را آغاز کرد؛ کاترین کبیر عاشقان مطرود خود را با اعطای قصرهایی تسلی می داد که پایدارتر از عشق او بودند؛ و آلکساندر اول به تعداد ستونهای کلاسیک که با حالتی خشن در مقابل رودخانة نوا قرار داشت افزود. این زمان دورة نئوکلاسیک در اروپا بود، و تزار و ملکه که هر دو فرمهای روسی را فراموش کرده و در فکر رم بودند، افرادی را به دنبال مهندسان و مجسمه سازان ایتالیایی و فرانسوی فرستادند که بیایند و غرور اسلاو را با هنر کلاسیک تقویت کنند.

ساختمان قصر زمستانی، که به توسط بارتولومئو راسترلی در 1755 آغاز شد و به دست جاکومو کارنگی و سی.جی.روسی به پایان رسید، باشکوهترین قصر سلطنتی در اروپا بود، به طوری که ورسای در مقایسة با آن حقیر می نمود و تحت الشعاع آن قرار می گرفت: بیست و چهار کیلومتر راهرو، دو هزار و پانصد اطاق، ستونهای بیشمار مرمرین، و هزار تابلو مشهور داشت. در طبقات تحتانی، دو هزار مستخدم بودند، و در یک جناح آن که کفش کاه ریخته شده بود، مرغ و اردک و بز و خوک نگهداری می شد.

آلکساندر اول، بویژه پس از ملاقات با ناپلئون در تیلزیت، تشویق شد که نه تنها با او از لحاظ قدرت بلکه از لحاظ عظمت پایتختش هم به رقابت بپردازد. از این رو مهندسان فرانسوی و ایتالیایی را دعوت کرد که با زمینه ها و مهارتهای خود اشتیاق و مساعی سازندگان بومی را تقویت کنند. هنرمندان غربی وابستگی خود را به نمونه های کلاسیک حفظ کردند، ولی از رم و خرابه های آن گذشتند و به جنوب ایتالیا و به سوی بقایای یونانیها یعنی معابد هرا در پائستوم (نزدیک سالرنو) رفتند. این آثار به همان قدمت و زیبایی معبد پارتنون بود؛ از این گذشته، استحکام و نیرومندی ستونهای سبک دوریک آن روح تازه ای در وجد و نشاط نئوکلاسیک روسیه می دمید.

سیمای مشخصة «سبک امپراطوری» آلکساندر خروج تدریجی معماری روسی از قید و قیومیت سبکهای لاتینی بود. سازندگان برجستة دورة کاترین دوم (1762-1796) سه نفر ایتالیایی- بارتولومئو راسترلی، آنتونیو رینالدی و جاکومو کارنگی- بودند؛ معماران عمدة زمان آلکساندر اول عبارت بودند از سه تن روسی تحت نفوذ فرانسه -تومادوتومون- آندری

ورونیخین، و آدریان زاخاروف- و یک تن ایتالیایی به نام کارلو روسی که در اواخر حکومت آلکساندر به شهرت رسید.
در 1801 آلکساندر توما را مأمور طرح و ساختن ساختمان بنایی برای بورس روسیه کرد

تا کوششهای طبقة مترقی بازرگانان و متخصصان مالی سن پطرزبورگ را تحت توجهات خود قرار دهد. آن معمار جاه طلب معبد عظیمی برافراشت (از 1807 به بعد) که در ساختن آن از معابد پائستوم الهام گرفته بود؛ این بنا با ساختمان بورس پاریس که معاصر با آن توسط آلکساندر برونییار ساخته شده (1808-1827) برابری می کرد. شاهکار ورونیخین عبارت است از کازانسکی سوبور که این کلیسای جامع، که به حضرت مریم اهدا شده، در قازان در ساحل نوا، در 1801 – 1811 ساخته شده است. ستونهای زیبای نیمه مدور و گنبد سه طبقه ای آن شبیه شاهکارهای برنینی و میکلانژ یا بیشتر شبیه پانتئون ساخت سوفلو در پاریس است. ساختمان وزارت دریاداری نیز بسیار عظیم و جالب است. طول این بنا بالغ بر چهارصد متر، و ستونهای به سبک ستون زن پیکر، افریز، و برج نوک تیز می باشد. ساختمانهای ستاد ارتش هم، که اندکی پس از مرگ آلکساندر به وسیلة روسی، در میدان کاخ ساخته شد با این حرم رقابت می کنند.
به خواهش نیکولای اول بود که ریکار دو مونفران عصر آلکساندر را با ستونی بلند و یکپارچه (شاید به یاد ستون و اندوم در پاریس) مفتخر ساخت. این ستون به منزلة تمجیدی پایدار از تزاری بود که فرانسه را تسخیر کرده ولی هرگز از احترام گذاشتن به هنر آن کشور منصرف نشده بود.
همانطور که هنرمندان فرانسوی در برابر هنرمندان روسی- که خود از یونان تسخیر شده تقلید و اقتباس کرده بودند- زانو زدند، مجسمه سازان روسی نیز از هنرمندان فرانسوی تقلید و پیروی کردند. گرچه کاترین دوم خود پیرو رسوم و سنن غربی بود، نفوذ مذهب بیزانس که بیشتر شرقی بود و از بدن آدمی می ترسید و آن را ابزار شیطان می دانست روسها را بر آن داشته بود که در آغاز از ساختن مجسمه هایی که شکلی را از تمام جوانب نشان می داد احتراز کنند؛ بتدریج و با کفرگرایی شهوت انگیز عصر روشنگری که در دورة کاترین وارد شد این ممنوعیت در برابر جنگ جاودانی و نوسان میان مذهب و میل جنسی برداشته شد. اتین موریس فالکونه که کاترین در 1766 او را به فرانسه آورد، تا 1778 به حجاری و پیکر تراشی در روسیه اشتغال داشت. وی در نشان دادن مجسمة تاریخی پطرکبیر نه تنها اسب و سواری را از مفرغ به هوا برافراشت، بلکه نبردی را به خاطر ادای حق هنر آغاز کرد تا هنر بتواند پیام خود را بلامانع و فقط

از طریق مفهوم ذهنی زیبایی، واقعیت ، و قدرت به جهانیان برساند.
در همین حال نیکولا- فرانسوا ژیله در سال 1758 وارد سن پطرزبورگ شد تا در آکادمی هنرهای زیبا که سال قبل از آن در این شهر افتتاح شده بود تدریس کند. یکی از شاگردان با استعداد این آکادمی اف.اف.شچدرین، برای تکمیل معلومات به پاریس فرستاده شد. این شخص چنان خوب پیشرفت کرد که ونوس ساخت او با نمونة فرانسوی آن به نام تن شویی اثر استادش گابریل د/آلگرن رقابت می کرد. شچدرین بود که ستونهای زن پیکر دروازة اصلی وزارت
*****تصویر
متن زیر تصویر : فرانسوا ژرار: تزار آلکساندر اول. موزة ویکتوریا و آلبرت، لندن
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 943
دریاداری اثر زاخاروف را حجاری کرد. آخرین فرد از شاگردان مشهور ژیله شخصی بود به نام ایوان مارکوس که مدتی با کانووا و توروالسن در رم کار کرد، و به ایدئالیسم کلاسیک آنان مختصری از هیجانان رمانتیک را که جای عصر نئوکلاسیک را می گرفت بیفزود. منتقدان شکایت می کردند که او حتی مرمر را هم به گریه می اندازد. و کارش فقط به درد گورستان می خورد. گورستانهای لنینگراد هنوز هنر او را ارائه می کنند.
نقاشی روسی، بر اثر نفوذ فرانسوی در آکادمی هنرهای زیبا، تغییراتی اساسی یافته بود. تا سال 1750 هنر تقریباً بکلی جنبة مذهبی داشت، و بیشتر شامل شمایلهای رنگی یا فرسکو بر روی چوب بود. تمایلات فرانسوی کاترین دوم، و وارد کردن هنرمندان و نقاشیهای ایتالیایی، بزودی روسها را به رقابت واداشت؛ از نقاشی چوب به نقاشی روی پارچه پرداختند؛ از فرسکو به نقاشی روغنی روی آوردند؛ موضوعات مذهبی جای خود را به موضوعات دنیوی سپرد- سرگذشتها، چهره ها، دورنماها و آخر از همه نقاشی صحنه های خودمانی.
چهار نقاش در دورة پاول و آلکساندر به حد کمال رسیدند. یکی ولادیمیر بورورویکووسکی بود. احتمالا به اشارة مادام ویژه- لوبرن (که در سال 1800 در سن پطرزبورگ نقاشی می کرد) تعدادی از زنان جوان درباری حاضر شدند وی تصویرشان را- با چشمان شاد یا متفکر، سینه های برجسته، و دامنهای گشاد و آویخته شان- بکشد؛ قضا را تصویری که از کاترین کهنسال کشیده مربوط به یکی از لحظه های سادگی و بیگناهی بود که از ملکة شهوتران انتظار نمی رفت؛ و نیز تصویری عاری از لطافت و نومیدکننده از زنی گمنام با روسری را کشید که شاید مادام دوستال باشد که در آن موقع برای فرار از ناپلئون در اروپا گردش می کرد.
دیگری فیودور آلکسیف بود که برای آموختن فن تزیین به ونیز اعزام شده

بود. پس از بازگشت، یکی از بهترین نقاشان منظره کش روسیه شد. در 1800 یک سلسله تصویر و طرح از مسکو تهیه کرد که بهترین راهنمای ما برای درک ظاهر آن شهر است و این نقاشیها مربوط به قبل از آن است که یک سوم مسکورا حریقهای عمدی و میهن پرستانة راستاپچین در برابر ناپلئون از میان برد.
سیلوستر شچدرین، نقاشی دیگر، فرزند مجسمه سازی بود که پیش از این از وی نام بردیم. وی طبیعت را برای قلم خود بیشتر الهام انگیز می دانست تا زنان را. پس از آنکه او را در سال 1818 برای تحصیل هنر به ایتالیا فرستادند، عاشق آفتاب و خلیجهای کوچک و ساحلها جنگلهای ناپل و سورنتو شد، و تصویرهای مناظری را به سن پطرزبورگ فرستاد که حتماً آن شهر را سردتر جلوه می داد.
بالاخره فرد چهارم، اوریست آداموویچ کیپرنسکی (1782-1836)، در میان نقاشان روسی روزگار خود از همه بزرگتر بود. وی که فرزند نامشروع زنی روستایی بود، توسط شوهر

این زن به فرزندی پذیرفته شد و آزاد گشت، و براثر تصادف به آکادمی هنرهای زیبا راه یافت. یکی از نخستین و بهترین تصاویری که کشید تصویر پدرخوانده اش بود؛ و این تصویر را در بیست و دو سالگی کشید (1804). به نظر باورنکردنی می آید که هنرمندی به این جوانی فهم و تسلط آن را داشته باشد که در یک تصویر، نیروی بدنی و خصوصیاتی را که در سووروف و کوتوزوف وجود داشت و روسهای فاتح را در 1812-1813 از مسکو به پاریس کشاند یکجا نشان دهد. تصویری که کیپرنسکی از پوشکین شاعر کشیده است (1827) بکلی با سایر آثار او فرق دارد. در اینجا پوشکین، زیبا و حساس و با تعدادی شاهکار در سرش نشان داده شده است. همچنین تصویر تمام قد افسر سواری را کشیده است (1809) به نام یوگراف داویدوف-با لباس نظامی مجلل و سیمایی مغرور، و در حالی که یک دست را بر روی شمشیر خود به عنوان دادگاه عالی گذاشته است. در 1813، در جهانی کاملاً متفاوت، تصویر آلکساندر پاولوویچ باکونین را کشید- این باکونین ظاهراً با میخائیل آلکساندروویچ باکونین، که یک نسل بعد با مباحثات انتزاعی گوناگون خود کارل مارکس را به ستوه آورد، و نهضت نیهیلیسم را در روسیه بنیان نهاد، نسبتی ندارد. خود کیپرنسکی قدری آشوبگر بود؛ با توطئة دکابریستها در 1825 همدردی کرد؛ به عنوان یک شورشی ضد مردم معرفی شد؛ و به فلورانس یعنی محلی پناه برد که گالری اوفیتسی تقاضای تصویر خود او را کرده بود. وی در ایتالیا در 1836 در گذشت، و این قضیه را برای داوری نسلهای بعدی روسیه گذاشت که او را بزرگترین نقاش روسی در روزگار عصر خود بدانند.

ادبیات روسی در زمان کاترین کبیر هم ترقی کرد و هم به انحطاط گرایید. بندرت دیده شده است که فرمانروایی با آن همه شور و اشتیاق تسلیم فرهنگی خارجی شده و چنان آشکارا رهبران زندة آن فرهنگ را مسخر کرده باشد. این موضوع از توجه شدید او به عصر روشنگری و نیز از استفادة زیرکانة او از ولتر و دیدرو و فریدریش فون گریم به عنوان مدافعان سرسخت روسیه در فرانسه و آلمان معلوم می شود. اما ناگهان انقلاب کبیر فرانسه به وقوع پیوست؛ و همة تختها لرزید، و خدایان عصر روشنگری به عنوان پدران تعمیدی گیوتین طرد شدند. در دربار روسیه هنوز فرانسه را به سبک قرن هجدهم تکلم می کردند، ولی نویسندگان روسی زیبایی زبان خود را اعلام داشتند، و بعضیها، بنا به گفتة مادام دوستال، «صفات کر و لال را در مورد افرادی به کار می بردند که زبان روسی نمی دانستند.» جنگی سخت در گرفت، و در میان ستایشگران نمونه های خارجی در ادبیات و زندگی، و مدافعان اخلاق، و آداب، موضوعات، و سخن و سبکهای نویسندگی دوئلی ملی روی داد. این روح اسلاووفیلی (اسلاو دوستی) نوعی خودستایی

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 945

قابل فهم و لازم روحیه و شخصیت ملی بود، و راه را برای سیل نبوع ادبی روسی در قرن نوزدهم هموار ساخت. انگیزة اصلی آن را باید در جنگهای آلکساندر و ناپلئون جستجو کرد.

خود آلکساندر، از جنبة روحیه و سرگذشت خویش، مظهر آن کشمکش به شمار می رفت. وی نسبت به زیبایی، در طبیعت، هنر، زن و خودش حساسیت بسیار نشان می داد، و برای هنر معجزه ای دوگانه قائل بود: یکی اینکه هنر به زیبایی یا شخصیتی ناپایدار بقایی معجزه آسا می بخشید؛ دیگر اینکه واقعیتی غیرمشخص را، با مفهومی روشنگر، بقا می بخشید. نفوذ لاآرپ ودرباری فرانکوفیل (فرانسه دوست) موجب آن شد که نوة کاترین آلمانی به صورت نجیبزاده ای درآید که از لحاظ ادب و تربیت با هر فرد فرانسوی رقابت می کرد. وی طبعاً از کوششهای کارامزین و دیگران در راه وارد ساختن زیباییها و ظرافتهای فرانسوی به زبان و آداب روسی حمایت می کرد. دوستی او با ناپلئون (1807-1810) تمایلات غربی او را تقویت کرد؛ کشمکش او با ناپلئون (1811-1815) احساسات روسی او را برانگیخت و وی را به طرفداری از آلکساندر شیسکوف و اسلاووفیلی متمایل ساخت. در هر کدام از این مشربها و گرایشها، تزار نویسندگان را با اعطای مستمری، مشاغل بدون زحمت، نشان یا هدیه تشویق می کرد. به

دولت دستور داد که آثار ادبی، علمی، یا تاریخی را چاپ کند. بخشی از هزینة ترجمه های آثار ادم سمیث، بنتم، بکاریا، و مونتسکیو را پرداخت. هنگامی که آلکساندر شنید که کارامزین مایل است تاریخ روسیه را بنویسد ولی بیم دارد که در جریان انجام کار از گرسنگی بمیرد، 2’000 روبل مقرری سالانه برای او تعین کرد، و به خزانه دستور داد که هزینة انتشار مجلدات کتابش را بپردازد.
نیکولای میخایلوویچ کارامزین (1766-1826) فرزند یک زمیندار تاتار در ایالت سیمبیرسک واقع در قسمت سفلای ولگا بود. خوب تربیت شد و آلمانی و فرانسه را آموخت؛ و در حالی که کاملاً مجهز شده بود، سفری هجده ماهه به آلمان و سویس و فرانسه و انگلیس کرد. پس از بازگشت به روسیه، مجلة ماهانة مسکو وسکی ژورنال را انتشار داد که جالبترین محتویات آن را مقالات خود او تحت عنوان «نامه های یک مسافر روسی» تشکیل می داد. سبک سبک و دلنشین او که نه تنها در تشریح اشیا مشهود بود، بلکه مبین احساساتی هم به شمار می رفت که در او برانگیخته می شد، نفوذ روسو و تمایل روسها را به احساسات نشان می داد، کارامزین در داستانی که تحت عنوان لیزای فقیر (1792) نوشت به سبک رمانتیسم گرایش یافت: دختری روستایی که فریب خورده و تنها مانده بود دست به خودکشی می زند. این قصه اگرچه ادعایی بیش از بودن یک افسانه ندارد، استخری که لیزا خود را در آنجا غرق کرد به صورت زیارتگاه جوانان روسی در آمد.
کارامزین استعداد خود را تقریباً در کلیة زمینه های ادبی نشان داد، اشعارش که آشکارا به سبک رمانتیسم است خوانندگان بسیار یافت. به عنوان منتقد، اسلاو دوستان را با استعمال عبارات
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 946
فرانسوی یا انگلیسی به وحشت انداخت، زیرا می خواست عبارات اخیر را جانشین اصطلاحات یا عبارات روسی کند که به گوش آن سفر کرده، ناشیانه و غلط یا بدآهنگ می آمد. شیسکوف او را به عنوان خائنی به مملکت معرفی کرد. کارامزین دست برنداشت و موفق شد: زبان روسی را تطهیر کرد؛ آن را توسعه داد؛ با موسیقی هماهنگ ساخت؛ و وسیله ای پیراسته و منقع و غنی در اختیار پوشکین و لرمانتوف گذاشت.
برتری کارامزین بر دیگران علت دیگری نیز داشت: آنچه را که تبلیغ می کرد خود آن را به اجرا درمی آورد ، و سراسر اثر دوازده جلدی که به راستی نخستین تاریخ روسیه را تشکیل می دهد از این روش مستثنا نیست. کمک مالی از طرف دولت او را قادر ساخت که تقریباً همة اوقات بیداری خود را صرف آن کار کند. از تاریخنویسان نخستین عاقلانه مطالبی اقتباس کرد؛ حقایق سرد آن را با احساسات گرم کرد؛ و آن داستان

طولانی را با سبکی روشن و روان مزین ساخت. هنگامی که هشت جلد اول در سه هزار نسخه انتشار یافت (1816-1818)، همة آنها ظرف بیست و پنج روز به فروش رفت. این اثر با تاریخهای ولتر، هیوم، یا گیبن رقابت نمی کرد؛ به طور واضح میهن پرستانه بود، و سلطنت مطلقه را خاص ملتی می دانست که برای حیات خود علیه آب و هوایی سخت و مهاجمانی بیگانه می جنگید، و مجبور بود که ضمن گسترش خود، قانون وضع کند. اما اثر مزبور به صورت مخزن گرانبهایی از موضوعات برای شاعران و قصه پردازان نسلهای بعد درآمد؛ مثلاً پوشکین اساس کتاب باریس گادونوف را در اینجا یافت. در طرد ناپلئون از مسکو با برانگیختن روحیة روسها که سهمی درخشان و منحصر به فرد در ادب و موسیقی قرن نوزدهم به عهده بگیرند تا اندازه ای سهیم بود.
ایوان آندریویچ کریلوف (1769-1844) در این نهضت آلکساندری بمنزلة ازوپ بود، کما اینکه کارامزین- هرودوت آن عصر به شمار می آمد. کریلوف که فرزند افسری فقیر بود شاید از اردوگاههای نظامی بخشی از سخنان با روح و جنبة طنزآمیزی را اقتباس کرده و آنها را در کمدیهای تند و تیز خود به کار برده باشد، به حدی که وضع موجود را سخت به باد انتقاد گرفت. هنگامی که مجبور شد خاموشی پیشه کند، از ادبیات دست برداشت و به کارهای عملیتر پرداخت، مانند آموزگاری سرخانه، منشیگری، ورق بازی حرفه ای، قماربازی. . . سپس در 1809 کتابی محتوی حکایات انتشار داد که همة افراد با سواد روسیه را به مسخره کردن بشر، غیر از خود خواننده واداشت. بعضی از این حکایات، چنانکه از قصه ها برمی آید، انعکاسی از قصه پردازان پیشین، مخصوصاً لافونتن بود. بیشتر آنها- از زبان شیر و فیل و کلاغ و سایر فیلسوفان حکمت عامیانه را با زبان عامیانه و با ابیاتی بلند و کوتاه و با اوزانی مناسب شرح می داد.
کریلوف راز آن قصه گوی بزرگ را از نو کشف کرد- که تنها حکمت قابل فهم، حکمت کشاورزان است، و هنرش در این است که خویشتن را در ماورای چیز بدل می یابد. کریلوف معایب، حرص، حیله گری، و پول پرستی بشر را برملا می ساخت، و تأثیر هجو را در اصلاح

مردم آن قدر مؤثر می دانست که یک ماه اقامت در زندان. از آنجا که خواننده ای استثنایی چنین تصور می کرد که قصه دربارة خود اوست، مردم آن کتاب کوچک را با ذوق و شوق خریدند. چهل هزار نسخه از آن در ده سال- و آن هم در سرزمینی که باسوادی امتیاز غرورآمیزی بود به فروش رسید. کریلوف گاه گاه با انتشار مجلدات نه گانة دیگر قصه، بین سالهای 1809 و 1843 مردم را مشغول می داشت. دولت روسیه که از محافظه کاری کریلوف سپاسگزار بود شغلی جهت حمایت از او در کتابخانة ملی به

وی داد، و او این شغل را با تنبلی و رضایت حفظ کرد تا آنکه روزی در سن هفتاد و پنج سالگی بیش از اندازه گوشت کبک خورد و درگذشت.

این دو نفر تقریباً در یک زمان به روی کار آمدند، و هر دو هم با زور: ناپلئون در 9 نوامبر 1799، آلکساندر در 24 مارس 1801. قرابت آنها از لحاظ زمان، دوری آنها را از لحاظ مکان جبران می کرد. مثل دو نیروی متقابل در یک یاخته آنقدر قوی شدند که اروپا را از هم دریدند. اول در اوسترلیتز در نتیجة جنگ و سپس در تیلزیت بر اثر صلح. بر سر ترکیة عثمانی با یکدیگر به رقابت پرداختند، زیرا هر یک از آنها در فکر تسلط بر قارة اروپا بود و کلید این تسلط در دست داشتن قسطنطنیه بود. هر یک از آنها به نوبة خود با لهستان دم از دوستی می زد. زیرا این کشور پلی سوق الجیشی میان شرق و غرب بود. جنگ 1812-1813 از آن رو درگرفت تا معلوم شود کدام یک از آن دو فرمانروای اروپاست و احتمالا می تواند هندوستان را تسخیر کند.

آلکساندر جوانی بیست و چهار ساله بود، در 1801 در برابر جنجال و بلندپروازیهای دولتهای مقتدر اروپایی قرار داشت که هر کدام در حیله گری و اعمال ضد و نقیض سابقه ای طولانی داشتند. وی سخت در برابر این هنگامه مردد بود و نمی دانست که در سیاست خارجی خود چه روشی اتخاذ کند. ولی، رفته رفته، برکارها مسلط شد؛ نفوذ خویش را توسعه داد؛ و بر قدرتش بیفزود. با ترکیة عثمانی گاهی جنگ و گاهی صلح می کرد؛ گرجستان را در 1801 و آلاسکارا در 1803 به تصرف درآورد؛ با پروس در 1802، با اتریش در 1804، و با انگلیس در 1805، پیمان اتحاد بست. در 1804 وزیر امور خارجه اش طرحی جهت تقسیم امپراطوری عثمانی برای او تهیه کرد. آلکساندر کار ناپلئون را به عنوان کنسول ستود؛ از اعدام بدون محاکمة دوک د/انگن به انتقاد پرداخت؛ با اتریش و پروس در جنگی مصیبت بار علیه آن غاصب شرکت جست (1805-1806) ؛ با او درتیلزیت ملاقات کرد و او را بوسید (1807)؛ و با هم به این توافق رسیدند که نیمی از اروپا برای هر یک از آنها تا اطلاع ثانوی کافی است.

هر یک از آنها با این اطمینان تیلزیت را ترک کرد که به پیروزی سیاسی بزرگی دست یافته

است. ناپلئون تزار را ترغیب کرده بود که انگلیس را رها کند و فرانسه را به عنوان متفق خود بپذیرد، و محاصرة بری را علیه کالاهای بریتانیایی به اجرا درآورد. آلکساندر که پس از درهم شکستن قسمت عمدة نیروی نظامیش در فریدلاند بدون دفع مانده بود با ترک یک متفق و دوستی با متفق نیرومند دیگر و به دست آوردن آزادی عمل در مورد سوئد و ترکیه،

کشور خود را از حمله ای مخرب نجات داده بود. ارتش و پایتخت ناپلئون از پیروزیهای نظامی و سیاسی او تمجید کرده بود. آلکساندر در بازگشت به سن پطرزبورگ تقریباً همه کس را- اعضای خانواده، درباریان، اشراف، روحانیان، بازرگانان و افراد عادی- از اینکه عهدنامه ای چنین ننگین با آن خدانشناس راهزن تازه به دوران رسیده امضا کرده است وحشتزده یافت. بعضی از نویسندگان- مانند اف.ان. گلینکاو کنت فیودور راستاپچین (استاندار سابق مسکو)- مقالاتی منتشر کردند و در آنها توضیح دادند که صلح تیلزیت متارکه ای بیش نبوده است، و قول دادند که جنگ علیه ناپلئون در فرصتی مناسب از سرگرفته خواهد شد، و تا نابودی کامل آن ادامه خواهد یافت.
طبقة پیشه ور در محکوم کردن آن صلح نیز به آنها پیوستند زیرا از نظر آنها به مفهوم اجرای محاصرة بری از طرف روسیه بود. فروش محصولات روسیه به بریتانیا، و ورود کالاهای بریتانیایی به روسیه، عناصری حیاتی در پیشرفت آنها به شمار می رفت؛ حال آنکه ممنوع شدن چنان تجارتی موجب ورشکستگی بسیاری از آنها می شد و شیرازة اقتصاد ملی را از هم می گسست. در واقع، دولت روسیه در 1810 به ورشکستگی نزدیک می شد.
آلکساندر اعتماد و پشتگرمی خود را از دست داد. بار دیگر آزادی گفتار و مطبوعات را تحت سانسور قرار داد، و نقشه هایی را که برای اصلاحات طرح کرده بود معوق گذاشت. وزرای آزادیخواهش- کوچوبی، چارتوریسکی، و نووسیلتسوف-از سمتهای خویش استعفا دادند و دو تن از آنان حتی خاک روسیه را ترک گفتند. سپس در 1809، برای اینکه خود را از بالمره از بذرهای محافظه کارانه ای که به نحو روزافزون در اطرافش می رویید آزاد سازد، مصلح بی پروا و بی ملاحظه ای را به عنوان مشاور نزدیک خود برگزید که معتقد بود که تزار باید به یک حکومت مشروطه تن در دهد.
کنت میخائیل میخایلوویچ سپرانسکی در 1772 در خانوادة یک کشیش روستایی به دنیا آمد. به علم علاقه مند شد، و هنگامی که در مدرسة مذهبی سن پطرزبورگ به مقام استادی در ریاضیات و فیزیک نایل شده بود، کارهایش نظر و توجه تزارویچ آلکساندر را به خود جلب کرد: در 1802 به وزارت کشور که در آن زمان زیر نظر کوچوبی اصلاح طلب اداره می شد انتقال یافت. در آنجا چنان استعداد و پشتکاری از خود نشان داد و گزارشهایش چنان دقیق و معقول و مستدل بود که تزار او را مأمور تدوین قوانین روسیه کرد. هنگامی که آلکساندر در 1808 برای دومین ملاقات با ناپلئون حرکت کرد، سپرانسکی را به عنوان «تنها فرد روشنفکر

روسیه» با خود برد. برطبق روایتی مشکوک، یک روز که آلکساندر از سپرانسکی پرسید که دربارة دولتهای تحت نظارت ناپلئون چه عقیده ای دارد، وی این پاسخ هوشمندانه را داد که «ما افراد بهتری داریم، ولی آنها سازمانهای بهتری.» تزار پس از مراجعت به سن پطرزبورگ به مرد مورد نظر خود بتدریج اختیارات بیشتری داد، تا آنکه روزگار بازسازی کلی دولت روسیه فرا رسید.
سپرانسکی مایل به خاتمه دادن به سرفداری بود، ولی اعتراف می کرد که این کار نمی تواند در 1809 انجام گیرد. ولی شاید با یادآوری حرکت مشابهی از طرف شتاین در پروس، فرمانی مقدماتی جهت خرید زمین به وسیلة تمامی طبقات آماده ساخت. سپس اعلام داشت که قدم بعدی انتخاب یک دومای محلی (شورا) خواهد بود که به توسط کلیة مالکان هر شهرستان انتخاب خواهد شد. این شورا بر امور مالی شهر نظارت خواهد کرد؛ کارمندان محلی را به کار خواهد گماشت؛ و نمایندگان و توصیه هایی به دومای بخش خواهد فرستاد. دومای بخش نیز کارمندان بخش را منصوب، و سیاستهای مربوط به بخش را پیشنهاد خواهد کرد؛ و نمایندگان و توصیه هایی به یک دومای ایالتی خواهد فرستاد. دومای ایالتی نیز نمایندگان و توصیه هایی به دومای ملی در سن پطرزبورگ گسیل خواهد داشت. اختیار تعیین قانون فقط با تزار خواهد بود، ولی دومای محلی حق خواهد داشت که قوانینی جهت بررسی او تقدیم دارد. میان دوما و تزار، یک هیئت مشورتی که به وسیلة او منصوب می شود در امور اداری و قانونگذاری به او کمک خواهد کرد.
آلکساندر با این طرح به طور کلی موافق بود، ولی قدرتهای دیگری در کشور مانع کار او می شدند. اشراف خود را در خطر می دیدند، و به سپرانسکی به عنوان فردی از طبقة عوام بدگمان بودند، و او را به طرفداری از یهودیان و ستایش از ناپلئون متهم می کردند، و به اشاره به آلکساندر می فهماندند که وزیر جاه طلب او قصد دارد که قدرتی در پشت تخت سلطنت باشد. کارمندان نیز بیشتر به این سبب در این حمله شرکت جستند که سپرانسکی تزار را بر آن داشته بود که فرمانی صادر کند (6 اوت 1809) که، به موجب آن، داشتن درجة دانشگاهی یا گذراندن امتحان سختی برای نیل به مناصب بالاتر اداری لازم خواهد بود. آلکساندر به اندازة کافی تحت این نفوذ قرار گرفت که وضع بین المللی اجازه نمی دهد که تغییرات مهمی، به صورت آزمایش، در امر حکومت انجام گیرد.
روابط او با فرانسه بر اثر ازدواج ناپلئون با یک مهیندوشس اتریش، و تصرف دوکنشین اولدنبورگ، که دوک آن پدرشوهر خواهر تزار بود، به سردی گراییده بود. ناپلئون در این مورد توضیح داد که دوک مزبور از بستن بندرهای خود بر روی کالاهای بریتانیایی امتناع ورزیده، و غرامتی به او

پیشنهاد شده است. آلکساندر از برقراری مهیندوکنشین ورشو در مجاورت قسمتی از خاک لهستان که به تصرف روسیه درآمده بود ناخشنود بود. وی به این نتیجه رسید که برای ایجاد وحدت روسیه در پشت سرخود، باید امتیازاتی به اشراف و بازرگانان بدهد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 950
وی می دانست که برای ورود کالاهای بریتانیایی- یا کالاهای مستعمرات بریتانیا- اوراقی جعلی به وسیلة بازرگانان یا مقامات دولتی روس تهیه می شود دال بر اینکه آن کالاها آمریکایی و بنابراین مجاز است. و به این صورت، کالاهای ممنوع به خاک روسیه وارد می شود. آلکساندر خود اجازة این کار را داده بود، و قسمتی از آن کالاها از طریق روسیه یا پروس و سایر کشورها می گذشت. ناپلئون به وسیلة سفیر روسیه در پاریس اعتراضنامة خشم آلودی برای تزار فرستاد. آلکساندر با فرمان مورخ 13 دسامبر 1810 ورود کالاهای مستعمرات بریتانیا را مجاز شمرد، حقوق گمرکی آنها را تقلیل داد، و بر حقوق گمرکی کالاهای فرانسوی بیفزود. در فوریة 1811 ناپلئون نامه ای شکایت آمیز برای او فرستاد که در آن گفته بود: «آن اعلیحضرت هیچ گونه احساس رفاقتی با من ندارد؛ به عقیدة انگلیس و اروپا، اتحاد ما دیگر وجود ندارد.» آلکساندر پاسخی نداد، ولی دویست و چهل هزار سرباز را در نقاط مختلف مرز غربی خود مجهز ساخت. برطبق گفتة کولنکور، وی از ماه مه 1811 تن به جنگ داده و گفته بود: «امکان دارد و حتی محتمل است که ناپلئون ما را شکست دهد، ولی به صلح دست نخواهد یافت. . . . فضاهای عظیمی داریم که به طرف آنها عقبنشینی خواهیم کرد. . . . کار جنگ را به آب و هوا و زمستان واگذار خواهیم کرد. . . . حاضرم به کامچاتکا عقب بنشینم و قسمتی از متصرفاتم را واگذار نکنم.»
وی در این زمان با سیاستمداران انگلیسی در سن پطرزبورگ با شتاین و سایر فراریهای پروسی در دربار خود، که از مدتها پیش به او گفته بودند که هدف ناپلئون انقیاد سراسر اروپا در تحت فرمان اوست همعقیده شده بود. آلکساندر به منظور ایجاد وحدت در میان ملت، اصلاحات و پیشنهادهای اصلاحی را که باعث جدایی متنفذترین خانواده ها از او شده بود ترک گفت؛ حتی احساس می کرد که مردم عادی آمادة پذیرش فرمان او نیستند. در 29 مارس 1812 سپرانسکی را نه تنها خلع کرد، بلکه او را از دربار و از سن پطرزبورگ دور ساخت، و بیش از پیش به سخنان کنت آلکسی آراکچیف محافظه کار گوش فرا داد. در آوریل عهدنامه ای با سوئد بست و حاضر شد که از ادعای سوئد نسبت به نروژ طرفداری کند. گذشته از این دستورهایی مخفی به نمایندگان خود در جنوب داد که با ترکیة عثمانی صلح کنند، ولو آنکه از همة ادعاهای روسیه در مورد مولداویا و والاکیا چشم

بپوشند؛ تمامی سپاهیان روسی باید برای دفاع علیه ناپلئون آماده باشند. ترکیه در 28 مه عهدنامة صلح را امضا کرد.
آلکساندر می دانست که همه چیز را به مخاطره می اندازد، ولی در این روزهای سخت تلاش و تصمیم گیری بیش از پیش به مذهب، به عنوان حامی و پشتیبان روی آورد. به دعا خواندن توسل جست؛ و هرروز کتاب مقدس می خواند. از این فکر که حق با اوست و از کمک خداوند بهره مند خواهد شد تسلی و قدرتی می یافت. در این هنگام ناپلئون را به منزلة اصل و تجسم شرارت می دید، و او را هرج و مرج طلب و مردی شیفتة قدرت می دانست که به طرزی سیری ناپذیر در جستجوی قدرت بیشتری است. تنها او، یعنی آلکساندر، با کمک مردی سرمست از عشق

خدا و با فضای عظیم خدا داده می توانست جلو این اهریمن ویرانگر را بگیرد؛ استقلال و نظم باستانی اروپا را نجات دهد؛ و ملتها را از ولتر بگیرد و دوباره به عیسی بسپارد.
در 21 آوریل 1812 آلکساندر همراه با رهبران دولت خود و ضمن دعای خیر ملتش سن پطرزبورگ را ترک گفت، و به طرف جنوب، به سوی ویلنا پایتخت لیتوانی روسیه، رفت؛ در 26 آوریل به آن شهر رسید، و در آنجا با یکی از لشکرهای خود در انتظار ناپلئون نشست.

- صفحة سفید -

کتاب پنجم

پایان
1811-1815

- صفحة سفید -

فصل سی وپنجم :به سوی مسکو - 1811- 1812

ا - محاصرة بری

علت مستقیم جنگ 1812 میان فرانسه و روسیه امتناع روسیه از ادامة رعایت محاصرة بری بود که بر اثر فرمان برلین به وسیلة ناپلئون در 21 نوامبر 1806 اعلام شده بود. منظور ناپلئون از صدور این فرمان بستن همة بندرها و ساحلهای قارة اروپا برروی کالاهای بریتانیایی بود؛ و هدف اینکه بریتانیای کبیر مجبور شود از محاصرة همة بنادری که از برست تا الب زیر نظارت فرانسه بود دست بردارد؛ به دخالت انگلیس در تجارت دریایی فرانسه خاتمه دهد؛ مستعمرات فرانسه را که به تصرف انگلیس درآمده بود باز ستاند؛ و از کمک مالی انگلیسیها به دولتهای اروپایی در مبارزة آنها با فرانسه جلوگیری کند.
محاصرة بری چگونه اجرا شد؟ تا سال 1810 این امر انگلیس را به بحران اقتصادی شدیدی گرفتار کرده بود. ظرف دوسال (1806- 1808) پس از فرمان برلین، صادرات بریتانیا از 40’800’000 لیره به 35’200’000 لیره تقلیل یافت، و واردات پنبة خام نودوپنج درصد کاهش پیدا کرد. یکی از نتایج آن این بود که بهای داخلی گندم برای هر پیمانه در خلال سالهای 1807 و 1808 از 66 شیلینگ به 94 شیلینگ افزایش یافت. در این ضمن، تجارت خارجی بی رونق دستمزدها را پایین آورد؛ بیکاری را گسترش داد؛ و اعتصابات شدیدی به راه انداخت. بریتانیا به آهن سوئد برای صنایع خود ونیز به الوار روس برای کشتیهایش احتیاج داشت. جنگ با سوئد و اتحاد روسیه با فرانسه (1807) این منابع را برروی انگلیس مسدود کرد. انگلیس کوشید که برای مقابله با این دشواریها از راههای تجارتی باقیمانده حمایت کند. میان سالهای 1805 و 1811 صادرات آن به پرتغال و اسپانیا و ترکیه چهارصد درصد افزایش یافت. حملة پرهزینة ناپلئون به شبه جزیرة ایبری به همین سبب صورت گرفت.
با ادامة محاصره، وضع بریتانیا بدتر شد؛ صادراتش به شمال اروپا در 1810- 1811

بیست درصد کاهش پیدا کرد. موازنة تجارتی زیان آورش موجب بالا رفتن پرداختهای آن به اروپا با پول طلا شد، و ارزش بین المللی لیره چنان پایین آمد که گرنویل و گری رهبران مخالف دولت خواهان صلح به هر قیمت شدند در 1811، یک سال پیش از جنگ ناپلئون با روسیه، محاصرة بری حداکثر تأثیر خود را در بریتانیای کبیر به جای گذاشته بود.
محاصرة بری برای فرانسه هم زیان آور بود؛ ولی، در مقام مقایسه با انگلستان، وضع فرانسه بهتر بود. شهرهای بندری آن- لوهاور، نانت، بوردو،

مارسی- چنان خراب شده بود که در دو شهر اخیر مردم دست به تظاهراتی زده خواستار بازگشت خاندان سلطنتی بوربون شدند؛ ولی تجارت داخلی براثر از بین رفتن رقابت بریتانیا، ورود مقدار زیادی طلا، وفور سرمایه، و کمکهای مالی دولتی پیشه ور که خزانة خود را با غنایم جنگی پر می کرد رونقی بسزا داشت. بازرگانان فرانسوی از این عوامل و همچنین از تسهیل دسترسی به بازارهای اروپا تحت نظارت ناپلئون بیشتر بهره مند شدند. بافندگی با ماشین بین سالهای 1806 و 1810 چهار برابر شد، و انقلاب صنعتی را در فرانسه تسریع کرد. اشتغال کامل و ثبات سیاسی در داخل مرزهای گسترش یافته چنان رونقی به صنایع داد که اگر فرانسه در جنگهای ناپلئونی پیروز شده بود، امکان داشت که از لحاظ تولید و تجارت جهانی به پای انگلیس برسد.
در «منظومة قاره ای» کشورهای تابع ناپلئون، محاصرة بری به سود صنعت و تجارت داخلی و به زیان تجارت خارجی تمام می شد. شهرهای اتحادیة هانسایی- آمستردام، هامبورگ، برمن، لوبک- طبعاً از محاصرة مضاعف آسیب دیدند، ولی سویس و شمال ایتالیا و جوامع کنار رودخانة راین بر اثر گسترش بلامانع مؤسسات ناپلئونی ترقی کردند. در طرف شرق، جایی که صنعت کمتر پیش رفته بود، در نتیجة جلوگیری از فروش محصولات منطقه به بریتانیا محاصرة بری بار مزاحمی بود که موجب نارضایی روزافزون می شد؛ البته این نکته مخصوصاً دربارة روسیه صدق می کرد.
ضعف اساسی محاصرة بری در این بود که مخالف با علاقة بشری جهت آزادی و دسترسی به هرگونه مدخل درآمد بود. بندرها و شهرهای ساحلی اروپا پر از افرادی بود که حاضر بودند جان خود را برای وارد کردن کالاهای بریتانیا به طور قاچاق به اروپا- که بر اثر ممنوعیت ورود آنها بازار بسیار گرمی پیدا کرده بود- به خطر بیندازند. برعکس، صاحبان صنایع در اروپا که سابقاً از راههای تجارتی بیگانه بهره مند شده بودند شکایت می کردند که باید بازارهای بریتانیا را از دست بدهند. در هلند، خشم خانواده های بزرگ بازرگان به اندازه ای لویی بوناپارت پادشاه آن کشور را تحت تأثیر قرارداد که وی نامه ای به تزار آلکساندر نوشت «سرشار از خشم علیه ناپلئون، که از کلیة نشریات دیگری که برضد او نوشته شده بود شدیدتر بود.»
ناپلئون در مقابل این مخالفت روز افزون، از دویست هزار گمرک و هزاران عامل آشکار

و نهان و تعداد بیشماری سرباز برای کشف نقضهای محاصره و توقیف و تنبیه و مصادره استفاده کرد. در 1812، دادگاه گمرک هامبورگ ظرف هجده روز 126 حکم صادر کرد که بعضی از آنها اعدام بود؛ ولی این احکام

بندرت اجرا می شد. کالاهای ضبط شده را به سود خزانة فرانسه به فروش می رساندند و بعضی از آنها را در جلو چشم مردم می سوزاندند به طوری که تقریباً همة تماشاچیان از این عمل روگردان می شدند.
ناپلئون تا اندازه ای برای تعدیل خصومت، بالابردن عایدی، یا رفع کمبودها، چنانکه پیش از اینها گفتیم، در 1908 برای ورود کالاهایی به بریتانیایی که جهت صنایع یا روحیة فرانسویان لازم به نظر می رسید، یا برای صدور کالاهایی به بریتانیا که در مقابل آنها قهوه و شکر یا طلا به دست می آمد شروع به فروش جواز کرد.
بریتانیا نیز قبلا جوازهای مشابهی- یعنی 44’364 جواز بین سالهای 1807 و 1812- برای جلوگیری از لغو کالاهای بازداشتی صادر کرده بود در مقایسه با آن، ناپلئون تا 25 نوامبر 1811 فقط 494 جواز صادر کرد؛ اما آلکساندر خاطر نشان ساخت که اگر چه ناپلئون طرد شدید کالاهای بریتانیایی را از روسیه خواستار شده است، ولی نسبت به ورود آنها به فرانسه غمض عین می کند.
رویهمرفته، در 1810 چنین به نظر می رسید که محاصرة بری، علی رغم عدم محبوبیت آن و دشواریها و اشتباهاتی که ضمن اجرای آن پیش آمده، با موفقیت توأم بوده است. انگلیس نزدیک به ورشکستگی و حتی در آستانة بروز انقلاب جهت تقاضا کردن صلح بود؛ دولتهای متفق فرانسه اگرچه شکایت می کردند، ولی مطیع بودند، و فرانسه، علی رغم ضایعات جانی و مالی جنگ در اسپانیا، به طرز بیسابقه ای پیشرفت می کرد. فرانسویان از آزادی زیادی برخوردار نبودند، ولی پول در اختیار داشتند، و به سبب فرانسة پیروزمند و امپراطور بیمانندش، از افتخارات حاصله سهمی می بردند.

II - فرانسه در بحران اقتصادی: 1811

سپس ناگهان، چنانکه گویی نیروهایی شیطانی مصایب را با یکدیگر هماهنگ می کنند، به نظر رسید که تمامی آن اقتصاد همه جانبه به اضمحلال نزدیک می شود و در گردابی از ورشکستگیهای بانکی، اختلالات بازاری، مسدودشدن کارخانه ها، بیکاری، اعتصاب، فقر، شورش، و خطر قحطی فرو می رود- آن هم در زمانی که امپراطور اعجازگر نقشة تهیة پول و سرباز و بالابردن روحیه برای یک مبارزة حیاتی با روسیة دوردست و ناشناخته و پهناور را می کشید.

تشخیص علل بحران اقتصادی اخیر دشوار است. چگونه می توانیم علل بحران فرانسه را در 1811، که ظاهراً شدیدتر از بحرانهایی است که مسنترین فرد میان ما بتواند به خاطر بیاورد، تجزیه و تحلیل کنیم؟ تاریخنویس فاضلی آن را ناشی از دو منبع می داند: (1) شکست صنایع

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 958

نساجی فرانسه به علت به دست نیاوردن مواد خام و سرمایة لازم؛ و (2) ورشکسته شدن یکی از بانکهای لوبک. کارخانه های ریسندگی فرانسه برای کارگاههای خود متکی به واردات پنبة خام بودند. سیاست حمایت بازرگانی دولت فراKəÀموجب تحمیل حقوق گمرکی زیادی بر این واردات شده بود. عرضه کاهش یافت و بهاqآن بالا رفت. کارخانه های بافندگی فرانسه قادر به پرداخت این قیمت برای همة مواد لازژجهت به کارانداختن همة دستگاههای خود نبودند، و نمی توانستند نرخ مخاطره آمیز بهره ای را که بانکهای فرانسه برای وامهای سرمایه گذاری مطالبه می کردند بپردازند. صاحبان این قبیل کاjÖÜkÀها مجبور می شدند که تعداد بیشتری از کارگران خود را بیرون کنند. ورشکستگی بانک لوبک، که بزودی بانکهای هامبورگ و آمستردام نیز دچار آن شدند، در بانکهای پاریس اثر کرد، به طوری که ورشکستگی بانکی در فرانسه که در اکتبر 1810 هفده فقره بود، در ژانویة 1811 به شصت ویک مورد رسید. کمیابی واqÜüřبانکی و بالابودن هزینة آن، شرکتها را یکی پس از دیگری مجبور کرد که تعداد کارمندان خود را تقلیل دهند و حتی عملیات خود را متوقف کنند. پس از چندی، کوچه های پاریس پر از کارگران بیکاری شد که می خواستند دارایی خود را بفروشند یا نان گدایی کنند. بعضی از آنها دست به خودکشی زدند. دسته هایی از بیکاران در استان شمالی به کشتزارها حمله بردند و گندم آنها را تصرف کردند. در شهرها نیز به بازارها و انبارها حمله بردند، و در راهها و رودخانه ها از انتقال موادغذایی جلوگیری کردند و آن را به باد غارت دادند. به نظر می رسید که هرج ومرج سال 1793 تجدید شده

است.
ناپلئون تنبیهات سختی در مورد جنایات علیه نظم عمومی مقرر کرد، و سربازان را برای جلوگیری از اعتصابات شدید گسیل داشت، و ترتیبی برای توزیع مواد غذایی داد. بر طبق فرمان 28 اوت، حدود بیست ودو میلیون و پانصد هزار کیلو گندم و سی هزار کیسه آرد به مراکز بحرانی قحطی فرستاده شد. در این ضمن، محاصرة بری را برای ورود ژ̧خارجی لغو کرد، و حقوق گمرکی محصولات خارجی را که با صنایع فرانسوی رقابت می کرد بالا برد، در ماه مه 1812، به پیروی از سوابق دوران انقلاب، یک بهای حداکثر برای گندم تعیین کرد، ولی این اقدام نیز سودی نبخشید، زیرا کشاورزان محصول خود را وقتی به بازار می فرستادند که قیمت مورد نظر خود را دریافت می داشتند. یک مؤسسة خیریة خصوصی به دولت فرانسه کمک کرد تا از بروز یک شورش ملی جلوگیری کند. کنت رامفرد، دانشمند امریکایی- بریتانیایی، که در آن روزگار در فرانسه می زیست، «سوپ رومفور» را عرضه کرد؛ و این غذایی بود که بیشتر از نخود و لوبیا ساخته شده بود، و نه تنها پروتئین گیاهی را تأمین می کرد بلکه از فریاد مردم برای نان هم می کاست.
این بحران اقتصادی که ضمن تدارکات ناپلئون برای حملة به روسیه پیش آمد آزمایشی جهت اعصاب او بود، و شاید در تضعیف حس اعتماد به نفس و تصمیم گیری او بی اثر نبود.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 959
اما بخت بلندش هنوز او را ترک نمی کرد. چنین به نظر می رسید که محصول سال 1812 فراوان خواهد بود، و همینطور هم شد. نان ارزانتر شد، و افراد بیکار لااقل چیزی برای خوردن پیدا کردند. بانکها باز شد یا جای آنها را بانکهای دیگر گرفت؛ وامهایی در اختیار متقاضیان قرار گرفت؛ سرمایه، آن تولید کنندة نامرئی ولی ضروری، فعالیت خود را در کارخانه ها از سرگرفت. مزد کار جهت کالاهایی که ممکن بود نیمسال طول بکشد تا به دست خریدار برسد، پرداخت شد. دوباره کالا در بازار فراوان شد. در این زمان ناپلئون می توانست خود را وقف جنگی کند تا محاصره ای را به اجرا درآورد که بر اثر رفتار ملتها و طبیعت بشر از پیش محکوم به شکست شده بود.

دو امپراطور مخالف، به وسیلة اقدامات سیاسی، گردآوری نیرو، و جنبشهای دسته جمعی مردم، آمادة نبرد می شدند. هریک می کوشید تا دیگری را متقاعد کند که طرفدار صلح است. ناپلئون آرمان دو کولنکور را، که بیش از یک نجیبزادة اصل و نسب دار اهمیت داشت، به عنوان سفیرکبیرخود برگزید. کولنکور پس از رسیدن به سن پطرزبورگ (نوامبر 1807)، متوجه این واقعیت شد که آلکساندر از صورت فرمانروای جوان کمرویی که در 1802 با او در آنجا ملاقات کرده بود بیرون آمده است. تزار نمونة سیمای خوب، آداب دلپذیر و سخن گفتن دوستانه شده بود. آلکساندر خود را شیفتة ناپلئون اعلام می کرد، و هنوز نسبت به توافقی که در تیلزیت شده بود وفادار بود، به شرط آنکه بعضی تغییرات جزیی که امپراطور زیرک فرانسه آن را معقول خواهد دانست در توافق مزبور به عمل آید.
لهستان باعث اختلاف آنها بود. ناپلئون مهیندوکنشین ورشو را تحت قیمومیت فرانسه به وجود آورده بود. آلکساندر معاملة به مثل کرد، به این ترتیب که درصدد جلب توجه اشراف لهستان برآمد و به آنها پیشنهاد کرد که حاضر است لهستان قبل از تقسیم را به صورت کشوری سلطنتی درآورد که از لحاظ داخلی خودمختار باشد، ولی تزار روسیه را به عنوان پادشاه و رهبر روابط خارجی خود بشناسد. نامه هایی که حاوی این پیشنهاد بود به دست ناپلئون افتاد و موجب خشم او شد. از این رو کولنکور را احضار کرد (فوریة 1811) و به جای او ژاک لو، مارکی دولوریستون آینده، را به دربار روسیه گسیل داشت.
در این ماه آلکساندر از اتریش به اصرار خواست که به اتفاق او به نیروی ناپلئون حمله کند، و در مقابل نیمی از مولداویا و همة والاکیا را به منزلة سود فرعی به اتریش عرضه داشت؛ ولی این کشور نپذیرفت. ناپلئون، در زمانی که در سنت هلن بود، تا اندازه ای سیاست خود را دربارة لهستان روشن ساخت و گفت؛ «هرگز فقط برای تأمین منافع اشراف لهستان، با روسیه

وارد جنگ نمی شدم»؛ ولی در مورد آزادکردن سرفها گفت: «هرگز فراموش نخواهم کرد که وقتی که با سرفهای لهستان دربارة آزادی حرف زدم، آنها گفتند: البته خیلی مایلیم که آن را داشته باشیم. ولی چه کسی به ما غذا و لباس و خانه خواهد داد؟» - یعنی درهر تغییر ناگهانی، بیچاره و بدبخت می شدند.

کولنکور، با هدایای فراوان از طرف تزار، در 5 ژوئن 1811 به پاریس رسید، و بسیار کوشید تا ناپلئون را نسبت به نیات صلحدوستانة آلکساندر متقاعد سازد، و به او تذکر داد که حملة فرانسه به روسیه، بر اثرآب و هوا و فضا، محکوم به شکست خواهد شد. ناپلئون به این نتیجه رسید که کولنکور چون روش دیپلوماسی درست را نقض کرده شیفتة تزار شده است؛ و از آنجا که ناپلئون امید به حلی مسالمت آمیز را از دست داده بود و تصور می کرد که روسیه می کوشد پروس و اتریش را بفریبد، قوایی در پروس یا در مجاورت آن گردآورد، و فردریک ویلهم سوم را ترسانید و او را مجبور به امضای عهدنامه ای با فرانسه کرد (5 مارس 1812). این امر پروس را موظف ساخت که بیست هزار سرباز برای حملة فرانسه به روسیه آماده کند؛ و، ضمن عبور قوای فرانسه از طریق پروس، غذا برای آن تهیه کند. قرار شد هزینة غذا از مبلغ غرامتی که پروس هنوز به فرانسه بدهکار بود کسرشود. در 14 مارس، اتریش وارد اتحاد اجباری مشابهی با فرانسه شد. در آوریل، ناپلئون به سلطان عثمانی عهدنامه ای را پیشنهاد کرد که برطبق آن ترکیه می توانست کشمکش خود را با روسیه به صورت جهاد درآورد، و با فرانسه، در حرکتی همزمان به سوی مسکو، همکاری کند. مقرر شد که در صورت موفقیت این نقشه، باب عالی شاهزاده نشینهای کنار دانوب را دوباره متصرف شود، و نظارت کامل بر کریمه و دریای سیاه را به دست آورد. سلطان چون به خاطر داشت که ناپلئون با ترکها در مصر و سوریه جنگیده، و در عهدنامة تیلزیت دست آلکساندر را علیه ترکیه باز گذاشته است، پیشنهاد ناپلئون را نپذیرفت، و با روسیه صلح کرد (28 مه 1812). در 5 آوریل، آلکساندر یک عهدنامة کمک متقابل با سوئد امضا کرد، ودر 18 آوریل صلح و انعقاد عهدنامه ای را به بریتانیای کبیر عرضه داشت. در 29 مه همة بندرهای روسیه را برروی کشتیهای تمامی ملتها باز کرد. در واقع، مفهوم این عمل، کناره گیری از محاصرة بری و دادن اعلان جنگ به فرانسه بود.

همزمان با این دوئل دیپلوماتیک، یکی از عظیمترین تدارکات نظامی در تاریخ صورت می گرفت و در این مورد، کار آلکساندر ظریفتر و ساده تر از کار ناپلئون بود؛ وی تنها یک کشور داشت که می بایستی آن را از لحاظ نیرو و احساسات آماده کند. احساسات تقریباً خود به خود صورت گرفت: روسیة مادر خود به خود علیه گروههای بربرهایی که علیه او به وسیلة کافری وحشی متشکل می شد قیام کرد. شور وهیجان میهن پرستانه ای که عهدنامة تیلزیت را محکوم کرده بود به صورت کمک مقدسی برای تزار درآمد. هرجا که می رفت، مردان و زنان ساده در

پیرامون او حلقه می زدند، و اسب یا چکمه هایش را می بوسیدند.

آلکساندر چون بدین ترتیب تقویت شد، ارتش خود را توسعه داد، و از آن خواست که برای جنگ آماده شود، و دویست هزارسرباز را در طول دوینا و دنیپر، یعنی در کنار رودخانه های عظیمی مستقر ساخت که روسیة روسی را از ایالات لیتوانی و لهستانی که در تقسیمات قبلی نصیب روسیه شده بود جدا می کرد.
آمادگی و تجهیزات ناپلئون دشوارتر بود. نخستین اشکال این بود که سیصد هزارسرباز فرانسوی، و حدود دوازده ژنرال فرانسوی، در اسپانیا پابند شده بودند، و حتی تعداد بیشتری ممکن بود لازم باشد تا مانع از حرکت ولینگتن از طریق شبه جزیرة ایبری و کوههای پیرنه به داخل فرانسه شود. وی انتظار داشته بود که به اسپانیا بازگردد و پیروزیهای 1809 خود را تکرار کند؛ ولی در این هنگام مجبور بود یا اسپانیا و پرتغال را از دست بدهد و از محاصرة بری چشم بپوشد، یا از اتحاد با روسیه و محاصرة بری صرف نظر کند. ناپلئون می گفت: «من بهتر از هر شخص دیگر می دانستم که اسپانیا به صورت سرطان پیشرفته ای درآمده است که باید قبل از آنکه وارد چنین جنگ وحشت انگیزی شویم- که نخستین نبرد آن می بایستی در چهار هزار کیلومتری مرز من صورت گیرد- برطرف شود.»
وی تدارکات نظامی خود را در 1810 با تقویت آرام پادگان فرانسه در دانتزیگ آغاز کرده، و به تعداد سربازانی که در پروس مشغول پاسبانی بودند، در نهایت اختفا و به صورتی غیرمحسوس، افزوده بود. در ژانویة 1811، مشمولین آن سال را به زیر پرچم فراخواند، و آنها را در طول ساحل آلمان، از الب تا اودر تقسیم کرد تا از حملة جناحی روسها از طرف دریا جلوگیری کنند. در بهار، به امرای کنفدراسیون راین دستور داد که سهمهای تعهد شدة خود را از لحاظ سرباز برای خدمت فعال فراهم سازند. در ماه اوت، به بررسی پرمشقت زمین روسیه پرداخت، و ماه ژوئن را بهترین ماه حمله دانست. در دسامبر یک سلسله شبکة جاسوسی آماده ساخت تا در روسیه یا پیرامون آن به کار بپردازند.
تا فوریة 1812 هردو طرف تجهیزات خود را کامل کرده بودند. سربازگیری فرانسویها کاهش شدید محبوبیت ارتش را آشکار ساخته بود: از سیصدهزار نفر که به زیر پرچم احضار شده بودند هشتاد هزار نفر حاضر نشدند، و هزاران نفر از آنها به عنوان یاغی مورد تعقیب قرار گرفتند. بسیاری از این سربازان تازه کار رو به فرار نهادند، یا به صورت سربازان ناراضی درآمدند و نشان دادند که در لحظة بحرانی به هیچ وجه قابل اعتماد نیستند. در نبردهای پیشین، افراد تازه وارد با نمونة غرورآمیز و تشویقهای پدرانه از طرف کهنه سربازان گارد امپراطوری مواجه می شدند؛ ولی در این هنگام بیشتر اعضای آن اخوت جنگی یا مرده یا در اسپانیا بودند، یا بیش از حد کهنسال بودند، که جز در خاطرات، بتوانند

قهرمان باشند. سربازان تازه کار از الهامبخشی ملتی متحد و پرشور نیز برخوردار نبودند. ناپلئون از آنها و از اتباع خود بدین طریق استمداد کرد که این اقدام را به منزلة جنگی مقدس از طرف تمدن غرب علیه

موج روزافزون توحش اسلاوی بدانند؛ ولی فرانسویان شکاک چنین حکایاتی را قبلا شنیده بودند، و در هر صورت روسیه دورتر از آن بود که بتواند موجب وحشت و هراس آنها بشود. ناپلئون سپس کوشید که ژنرالهای خود را تحریض کند، ولی آنها تا آخرین نفر و بدون اطلاع او مخالف این جنگ جدید بودند و آن را دعوتی به تراژدی می دانستند. بسیاری از آنها بر اثر سخاوت او ثروتمند شده بودند، و میل داشتند که وی بگذارد از آن در صلح استفاده کنند.
بعضی از دستیارانش به اندازة کافی شجاع بودند که شک و تردید خود را در برابر او به زبان آورند. کولنکور، اگرچه همیشه نسبت به او وفادار بود، و به عنوان میرآخور بزرگ تا سال 1814 به او خدمت کرد، به وی تذکر داد که جنگ با روسیه مصیبت بار خواهد بود، و حتی جرئت کرد به او بگوید که ناپلئون این همه زحمت را از آن رو به خود داده است که «شدیدترین علاقة خود را ارضا کند» که همان جنگ باشد. فوشه ، که به سبب توطئه چینی مداومش از حضور امپراطور ظاهراً طرد ولی احضار شده بود تا تحت نظر یا دربند باشد، به ناپلئون گفت (اگر حرف فوشه را بتوان باور کرد) که شکست دادن روسیه با توجه به هوای آن محال است، و ناپلئون بر اثر رؤیای تسلط برجهان گمراه شده است. امپراطور توضیح داد که رؤیای او فقط ایجاد کشورهای متحد اروپا و اعطای یک قانون نامة جدید، یک پول واحد، یک روش اوزان و مقیاسات، و یک دادگاه استیناف است- همگی زیرکلاه سه گوشة او. و ارتش عظیم بیسابقه ای را، که در راه گردآوری و تجهیزش آنقدر به خود زحمت داده است، اکنون چگونه آن را مرخص و در سراسر بقیة عمرش سرافکنده زندگی کند؟
در حقیقت هم ارتش عظیمی بود مرکب از 680 هزار سرباز شامل یکصد سوار؛ البته مقامات دیپلوماتیک، نوکران، و ندیمه ها در این ارقام منظور نشده اند. نیمی از مجموع آنها فرانسوی و بقیه سربازانی بودند که از ایتالیا و ایلیریا و اتریش و آلمان و لهستان به زور گرفته شده بودند. در حدود پنجاه ژنرال داشت: لوفور، اودینو، نه، مورا، ویکتور، اوژرو، اوژن دوبو آرنه و شاهزاده یوزف آنتون پونیا توفسکی برادرزادة آخرین پادشاه جوانمرد لهستان. همة این نیرو درنقاط مختلف راه روسیه به صورت ارتشهای جداگانه درآمد، و هر ژنرالی دستورهای مشخص داشت که کی و کجا گروه خود را رهبری کند.
وظیفة تجهیز وتدارکات برای چنان گروه عظیمی شاید بیشتر مستلزم نبوغ،

شکیبایی، و پول بود تا گردآوری آن. در واقع مراحل اول و آخر آن اقدام بزرگ اساساً تحت تأثیر لجستیکی قرار گرفت؛ شروع جنگ تا زمانی که به اندازة کافی علف برای تغذیة اسبان روییده باشد امکان نداشت؛ خرابی وضع جنگ براثر تصرف آذوقه به توسط روسها تقریباً تکمیل شد؛ سربازان بازگشته و قحطیزدة فرانسوی انتظار داشتند که در سمولنسک غذا بیابند. ناپلئون کوشید که هر چیزی را غیر از شکست پیش بینی کند. وی ترتیبی داد که مخازن مهمات و قسمتهای مکانیکی و تعمیرات و غذا و لباس و دارو در ویزل، کولن، بن، کوبلنتس، ماینتس، و سایر نقاط سرراههای

مراکز تجمع ارتشهای او فراهم آید. قرار شد ذخایر و بنه های مشابهی به وسیلة صدها وسیلة نقلیه، پیشاپیش مهاجمان، به روسیه منتقل شود. ناپلئون می دانست از کجا ارزاق بخرد و چه قدر بپردازد. از نیرنگهای مقاطعه کاران خبر داشت، و حاضر بود که بازرگانی را که عامداً و عالماً از ارتشهای او پول زیادی گرفته یا به آنها کالای بنجل فروخته بود به جوخة آتش بسپارد.

پول این مهمات و هزینة حمل وانبارداری و مواجب افرادی را که از آنها استفاده می کردند چگونه می پرداخت؟ مالیات می بست، از مردم وام تحمیلی می گرفت، از بانک فرانسه و بانکهای خصوصی قرض می گرفت؛ میلیونها فرانک از 380 میلیون فرانک طلایی که در سردابهای تویلری ذخیره کرده بود، برداشت کرد. هر جا که می توانست، جلو اسراف و تبذیر را می گرفت؛ ژوزفین محبوب و مطلقه را ملامت می کرد که مانند امپراطریس خرج می کند، و ماری لویز را به سبب صرفه جوییهایش می ستود. بعدها گفت که رویهمرفته «نبرد روسیه ... بهترین و ماهرترین و زیرکانه ترین و اصولیترین نبردی بوده است که آن را رهبری کرده ام.»

آیا قابلیت رهبری آن را داشت؟ شاید بیش از سایر معاصرانش، ولی کم استعدادتر از آن بود که آن اقدام بزرگ لازم داشت. در چهل وسه سالگی، برای زندگی در اردو و وظایف جنگی، بیش از حد مسن بود. می توان حدس زد که از بیماریهایی رنج می برد که در بورودینو و واترلو مانع کارش شد: درد معده، تکرر و دشواری ادرار کردن، و بواسیر. در زندگی خصوصی اگرچه مردی مهربان و باانصاف و شوهرخوبی برای ماری لویزو پدری مهربان برای پسر خود بود، پس از هشت سال قدرت امپراطوری، بیحوصله، دیکتاتورمنش، زودخشم، و متمایل به تخمین زدن بیش از حد قدرت فکری و سیاسی خود شده بود. البته موارد استثنایی بسیاری هم وجود داشت: انتقاد کولنکور را با خوشرویی می پذیرفت، و اشتباهات پرهزینة برادران و سرداران خود را می بخشید. دقایقی نیز نسبت به خودش واقع گرا می شد. منشی او گفته است که «غالباً می شنیدم که

ناپلئون در وسط تفکراتش وضع خود را با این جمله شرح می دهد: ‹کمان بیش از حد کشیده شده است›.» ولی بندرت شکست خورده بود تا به مرحلة روشن بینی رسیده و برای خود حدی قائل شده باشد. روزی به ناربون گفت: «در هر صورت، این راه طولانی [به سوی مسکو] راهی به هندوستان است.»
بدین ترتیب، در 9 مه 1812 از سن- کلو بیرون آمد و، لااقل برای رفتن به مسکو، عازم شد. همه چیز در زندگی او به قمار شباهت داشت و این بزرگترین قمار او بود.

ماری لویز او را ترغیب کرده بود که بگذارد تا درسدن همراه او برود و پدر و مادرش را دعوت کند که برای ملاقات آنها به آنجا بیایند تا شاید بار دیگر، ولو به طور کوتاه، با خانوادة

خود باشد. ناپلئون پذیرفت، و صلاح در آن دانست که فردریک ویلهلم سوم پادشاه پروس و سایر خانواده های سلطنتی و اعیان را نیز دعوت کند. از ماینتس به طرف شرق، عبور او از میان درة راین به صورت حرکت دسته جمعی پیروزمندانه ای درآمد، زیرا فرمانروایان محلی برای استقبال از مالک الرقاب خود از شهر خارج شده بودند، و ضمن آنکه در ساکس پیش می رفت، به موکب او پیوستند. در چند کیلومتری غرب درسدن، شاه فردریک آوگوستوس را ملاقات کردند که آنان را به پایتخت خود برد. یک ساعت به نصف شب مانده بود که به شهر رسیدند (16 مه). کوچه هایی که از آنها گذشتند پراز مردمی بود که مشعل دردست داشتند و به او خوشامد گفتند؛ چندین توپ به شلیک پرداختند و زنگهای کلیساها به صدا در آمدند.

در 18 مه مترنیخ با امپراطور و امپراطریس1 اتریش وارد شد. ماری لویز پدر خود را با هیجانی آشکار در آغوش گرفت ؛ ولی از شنیدن این اخطار که آن سال آبستن حوادث ناگوار است از وجد و سرورش کاسته شد. پس از چندی، پادشاه و ولیعهد پروس، که احتمالا از توافق دوستانه میان دشمنان تاریخی خود ناراحت بودند، وارد شدند؛ اما تزار آلکساندر در نهان اطمینان داشت که هم پروس و هم اتریش برای شکست ناپلئون دعا می کنند. شاه فردریک آوگوستوس، به عنوان میزبان، سیاستهای آنها را با اپرا و درام و شکار و آتشبازی و رقص و میهمانیهایی تعدیل کرد که ضمن آنها فرمانروایان آلمان نسبت به ناپلئون ادای احترام کردند، و او هم ظاهراً با فروتنی مدت دوازده روز در سمت الرأس منحنی سرنوشت خود درخشید.

در 28 مه، برای پیوستن به یکی از ارتشهای خود در تورن در کنار ویستول عزیمت کرد. به سردارانش دستور داده بود که با او در سواحل رود نیمن، که مهیندوکنشین ورشو را از روسیه جدا می کرد، ملاقات کنند. خود او در کالسکه ای حرکت می کرد که مجهز به چراغ و میز و لوازم التحریر و نقشه و کتاب بود. هر شب در طی راه این اشیاء را به چادری انتقال می دادند که در آنجا دستورهایی را تهیه و آنها را به منشیان خود دیکته می کرد تا برای عملیات صبح روز بعد به اطلاع ژنرالهایش برسانند. منوال، منشی سابق او، فرانسوافن منشی جدید او، و وری کنستان پیشخدمتش تمام راه

را تا مسکو و ضمن بازگشت از آن شهر با او بودند. در 23 ژوئن به نیمن رسید، در مورد دشمن به تحقیق پرداخت، و علامتی از حضور او در آن سوی رودخانه ندید. در مدت کوتاهی، سه پل موقتی بر روی رودخانه زدند، و از 24 تا 26 ژوئن حدود دویست هزار نفر از سربازانش به شهر کوونو (کاوناس) رفتند. تقریباً در همان زمان یک ارتش دیگر مرکب از دویست هزار نفر از محلی پایینتر از آن رودخانه در تیلزیت (ساوتسک) - جایی که ناپلئون و آلکساندر پنج سال پیش از آن با یکدیگر ملاقات کرده و سوگند خورده بودند که تا زمان مرگ با هم دوست باشند- گذشتند.
---
1. وی سومین همسر فرانسیس دوم، و اهل مودنا بود، و ماریا لودوویکا نام داشت؛ ماری لویز دختر همسر دومش ماریا ترزا (اهل ناپل) بود که در 1807 در گذشته بود.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 965
آلکساندر در این زمان در ویلنا، در 91 کیلومتری جنوب شرقی کوونو بود. چندین لشکر انتظار فرمان او را می کشیدند: در شمال، 150’000 نفر به رهبری شاهزاده میخائیل بارکلای دتولی از اعقاب اسکاتلندی؛ در جنوب، 60’000 نفر به رهبری پیوتر باگراتیون اهل گرجستان؛ در شرق، 40’000 نفر تحت فرمان ژنرال آلکساندر تورماسوف. آنها حریف ارتش 400’000 نفری ناپلئون نبودند، ولی در یک عقبنشینی منظم می توانستند تمامی آذوقة قابل استفاده را بسوزانند یا از بین ببرند یا با گاری به نقطه ای دور حمل کنند. یک لشگر دیگر روسی؛ 60’000 نفر که بر اثر صلح با ترکیة عثمانی آزاد شده بود از جنوب تحت فرمان ژنرال پاول چیچاگوف از جنوب به حرکت درآمد. ولی تا مقصد باید چندین روز راهپیمایی کند.
در 24 ژوئن، آلکساندر به عنوان مهمان افتخاری در یک جشن روستایی در ملک کنت لوین بنیکسن که با ناپلئون در آیلو در 1807 جنگی بی نتیجه کرده بود شرکت جست. در طی این جشن قاصدی خبر آورد که فرانسویان از نیمن گذشته وارد روسیه شده اند. آلکساندر این خبر را پنهان داشت تا جشن به پایان برسد. پس از بازگشت به مرکز فرماندهی خود، به لشکرهای محلی دستور داد که در صورت امکان به هم بپیوندند، ولی در هر صورت به داخل کشور عقبنشینی کنند. فرانسویان زودتر از آنچه انتظار می رفت وارد شده بودند؛ قوای روسها نتوانستند به هم بپیوندند، ولی با نظم و ترتیب عقبنشینی کرد.
در 26 ژوئن، تزار به ناپلئون پیشنهاد کرد، که مذاکرات دوباره آغاز شود، ولی فقط به این شرط که فرانسویان بی درنگ روسیه را ترک کنند. از آنجا که به پیشنهاد خود اطمینان نداشت، ویلنا را با ارتش بارکلای دتولی ترک گفت و به ویتبسک رفت. در آنجا، بنا به پیشنهاد مصرانة افسرانش که

به اندازة کافی مجهز نیست تا نقشة حرکات سربازان را تعیین کند، عازم مسکو شد، و از شهروندان خواست که پول و خون خود را در راه میهنشان که مورد حمله قرار گرفته است فداکنند. آنان نیز با ذوق و شوق عکس العمل نشان دادند، و او دلگرم به سن پطرزبورگ بازگشت.
در 27 ژوئن، ناپلئون و قسمت عمدة قوای او پیمودن راه طولانی هشتصدو نود کیلومتری کوونو به مسکو را آغاز کردند. حتی آن چند روز نخست در روسیه عذابی بود: روزها گرم و شبها سرد بود، و بارانی شدید همه چیز را خیس کرد. هرسربازی غذای پنج روز خود را با خود حمل می کرد، ولی آنها برای ذخیره کردن یا افزودن به آذوقة خود، کشتزارها و کلبه ها را غارت کردند و دستور اکید امپراطور را در ممنوعیت از چنین اعمالی نادیده گرفتند. ارتش او در 28 ژوئن به ویلنا رسید، و تا زمان ورود ناپلئون هرچه توانست غارت کرد. وی با این امید که به عنوان نجات دهنده مورد استقبال قرار گیرد. بعضی از لهستانیها و جمعی از اهالی لیتوانی به او همین ترتیب خوشامد گفتند، ولی بعضیها با سکوتی خشم آلود با او مواجه شدند و از غارت و دزدی سربازان ابراز انزجار کردند. عده ای از نمایندگان از او خواستند

که سلطنت لهستان را احیا کند، ولی او حاضر به دادن تعهد نبود، زیرا می ترسید دولتهای پروس و اتریش یا پروسیها و اتریشیهای ارتش خود را ناراضی کنند. از این رو از عریضه دهندگان تقاضا کرد که این قضیه را تا بازگشت پیروزمندانة او از مسکو به تعویق بیندازند.
وی انتظار داشت که یکی از لشکرهای تزار را در ویلنا گرفتار و مضمحل کند، ولی بارکلای و افرادش به ویتبسک گریخته بودند، و قوای ناپلئون به سبب خستگی مفرط قادر به تعقیب آنها نبود. دو هفته طول کشید تا نظم و روحیة آنها به حال اول بازگشت. نومیدیهای متوالی، اخلاق امپراطور را تند کرد. وی برادرش ژروم را با لشکری عظیم برای تعقیب با گراتیون به جنوب فرستاده بود. ژروم نتوانست شکار خود را بگیرد، و نزد قوای عمدة فرانسه بازگشت و به سبب روش کند و رهبری سستش مورد ملامت ناپلئون قرار گرفت و به دربار خود در وستفالن بازگشت.
در 16 ژوئیه، ناپلئون قوای خود را با خواربار تازه به چهارصد کیلومتری شمال شرقی ویتبسک برد. وی قصد داشت که آنجا به بار کلای دتولی برسد، ولی آن اسکاتلندی زیرک به طرف سمولنسک پیش رفته بود. ناپلئون بیش از آن نمی توانست وی را تعقیب کند، زیرا دستور داده بود که قوای امدادی و تدارکات در ویتبسک به او برسد، و این امر به تعویق افتاده بود. چندتن از سردارانش به او توصیه کردند که به جای رفتن به مسکو و بازگشتن از آنجا قبل از باریدن برف، زمستان را در ویتبسک در اردو بماند.

ناپلئون پاسخ داد که موقعیت این شهر طوری نیست که مناسب با استحکامات و دفاع باشد، و آن منطقه به سبب اندک بودن کشتزارهایش برای تغذیة ارتش او کافی نیست، و هر تأخیری قبل از رسیدن به مسکو یا یک جنگ قطعی به روسها فرصت خواهد داد که لشکرهای بیشتری برای به ستوه آوردن فرانسویان ضمن راه تهیه و مجهز کنند، یا آنها را در ویتبسک در محاصره گیرند؛ و به عقیدة او هیچ کاری جز تصرف شهر مقدس و پایتخت باستانی روسها آلکساندر را به صلح وادار نخواهد کرد.
پس از پانزده روز اقامت در ویتبسک، در 13 اوت، ارتش خود را به امید حمله به بارکلای در سمولنسک، بیرون برد. سمولنسک، مرکز پرجمعیت منطقة حاصلخیزی بود که بر اثر قرارگرفتن در کنار دنیپر، از لحاظ تجارت و صنعت موقعیتی مناسب داشت و به اندازه ای مستحکم شده بود که پس از آنکه نیروهای بارکلای و باگراتیون در آنجا به هم پیوستند، دو سردار تصمیم گرفتند که به مقاومت بپردازند و لااقل جلو پیشرفت ناپلئون را بگیرند.
فرانسویان در16 اوت وارد شدند، در حالی که براثر طی مسافتهای طولانی فرسوده شده و در نتیجة مرگ و فرار سربازان تعدادشان به صدوشصت هزار نفر تقلیل یافته بود، با وجود این، حملة آنها شدید و مؤثر بود. در شب 17 اوت، خواه براثر ناامیدی روسها یا فعالیت توپخانة فرانسویها، شهر آتش گرفته و موجب وجد و سرور و تحریک حس جمالشناسی ناپلئون شده بود، به طوری که از میراخور خود پرسید: «فکر نمی کنی که منظرة زیبایی باشد؟» کولنکور پاسخ

داد: «اعلیحضرت، وحشت انگیز است.» ناپلئون گفت: «به! به خاطر بیاور که یک امپراطور رومی چه گفته است: ‹ جسد دشمن همیشه بوی خوش می دهد.› » در 18 اوت، امپراطور به ماره وزیر امور خارجة فرانسه نوشت: «سمولنسک را بدون از دست دادن یک سرباز تصرف کرده ایم.» - منظور این بود که بدین وسیله روحیة پاریسیها را تقویت کند. برطبق یک ارزیابی که اخیراً به وسیلة یک مورخ انگلیسی به عمل آمده است، فرانسویان بین هشت تا نه هزار نفر از دست دادند و روسها شش هزار نفر. ضایعات فرانسویان غیر قابل جبران بود؛ لشکرهای روسی به طرف شهرهای همدست خود و به سوی منبعی از افراد سربازگیری عقب نشستند.
در 20 ژوئیه، تزار آلکساندر که بر اثر نظریات تضادانگیز و روشهای جنگی سرداران روسی متأثر شده بود به این نتیجه رسید که قوای مسلح او نیاز به فرماندهی متحدی دارد. از این رو میخائیل ایلاریونوویچ کوتوزوف (1745- 1813) را به آن مقام گماشت، زیرا وی به سبب قدرت

فرماندهی و قاطعیت خود در طی نبردهای بسیار موفقیت آمیز، شهرتی به دست آورده بود. وی شصت وهفت ساله و تنبل و بیحرکت بود، به طوری که مجبور بودند او را در اردو یا صحنة نبرد به وسیلة درشکه به این سو و به آن سو ببرند. یک چشمش در جنگ کور شده و چشم دیگرش معیوب بود. قدری هرزه بود و با زنان رفتاری مناسب نداشت؛ ولی هنر جنگ را طی پنجاه سال عمل آموخته بود؛ سراسر روسیه از انتصاب او ابراز مسرت و خوشحالی می کردند. وی با اجتناب از درگیری و دستور عقبنشینی هر چه بیشتر، همه، و حتی ناپلئون، را مأیوس ساخت.
ناپلئون که دچار وسوسه شده بود از خود می پرسید آیا باید از تعقیب او دست بردارد؛ سمولنسک را به صورت قلعه ای در وسط روسیه درآورد؛ زمستان را در آنجا بگذراند؛ و خط ارتباط مسلحی با اروپای غربی داشته باشد. اما در این هنگام خود را با وضعی کاملا غیر منتظر مواجه دید: ارتش او براثر اختلافات نژادی و از دست دادن انضباط به اندازه ای گرفتار هرج و مرج شده بود که خود او در حرکت، اطمینان بیشتر احساس می کرد، زیرا بیم از حملة دشمن موجب همبستگی می شد. به ژنرال سباستیانی چنین گفت: «این ارتش اکنون نمی تواند متوقف باشد؛ ... فقط حرکت باعث استحکام آن می شود. انسان ممکن است در رأس این ارتش به جلو برود، ولی نباید توقف کند یا بازگردد.» از این رو، اندکی پس از نیمشب 25 اوت، فقط یک هفته پس از تصرف سمولنسک، به اتفاق سپاهیان خود آن شهر را ترک گفت و از راهی گرم و غبارآلود به طرف ویازما و گژاتسک ... و مسکو پیش راند- مسافت سه هفته راه. مورا و سواره نظامش در جلو حرکت می کردند، و با بی پروایی و بشاشتی که در دفع حملات پس قراولان روسهای در حال عقبنشینی به کار می بردند موجبات بالا رفتن روحیة سربازان را فراهم می ساختند. ناپلئون بعدها دربارة او چنین گفت: وی فقط در برابر دشمن دلیر بود؛ و در آن صورت دلیرترین مرد روزگار بود. شجاعت
*****تصویر
متن زیر تصویر : جی. ای. کلین، از روی طرحی که یک شاهد عینی زده است : عقب نشینی از مسکو (آرشیو بتمان)
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 968
متهورانه اش او را به وسط معرکه می کشاند. بعد هم لباس زردوزی در بر و پرهایی روی سرداشت که مثل برج کلیسا نمایان بود. چنین به نظر می آمد که براثر معجزه ای همیشه جان سالم به در می برد، زیرا با وضع لباسش به آسانی قابل تشخیص بود. هدف مرتبی برای دشمن به شمار می رفت، و قزاقها از او به سبب دلیری شگفت انگیزش تمجید می کردند.
در 5 سپتامبر، چون به شهر بورودینو (یکصد وبیست کیلومتری مسکو)

نزدیک شدند، طلایه داران فرانسوی وقتی که برروی تپه رفتند، در دشت مقابل منظره ای دیدند که آنها را هم شاد و هم غمگین کرد صدها تن از روسها مشغول تکمیل استحکاماتی بودند که توپخانة خود را در آنجا پنهان کنند، و در آن طرف دشتها، نزدیک ملتقای رودخانه های کالاچا و مسکوا، هزاران سرباز دیده می شدند.
در سراسر روز 6 سپتامبر، دو گروه رقیب خود را برای نبرد آماده ساختند. در آن شب سرد مرطوب بندرت کسی خوابش برد. در ساعت 2 صبح ناپلئون اعلامیه ای انتشار داد که ترجمة آن برای لشکرهای مختلف ارتش او خوانده شود. وی در این اعلامیه گفته بود: «سربازان! نبردی را که از مدتها پیش خواهان آن بوده اید مشاهده کنید. اکنون پیروزی وابسته به شماست. واجب و حتمی است. پیروزی به ما نعمت و سربازخانه های زمستانی خوبی ارزانی خواهد داشت، و موجب بازگشتی زودرس به میهنمان خواهد شد.» در آن شب، به دستور کوتوزوف، کشیشانی که همراه لشکر او بودند شمایل «مریم سیاه» را که از حریق سمولنسک نجات یافته بود در میان اردوگاه گرداندند. سربازان به زانو در آمدند، و علامت صلیب را با اشاره نشان دادند، و با ذوق و شوق به این دعای کشیشان پاسخ گفتند که «خدایا به ما رحم کن»، و کوتوزوف خم شد و شمایل را بوسید.
در حدود همین زمان قاصدی نامه ای از طرف ماری لویز، همراه با تصویری که چندی پیش از پسر یکساله اش کشیده شده بود، برای ناپلئون آورد. همچنین خبر رسید که ارتش او از ولینگتن در سالامانکا شکستی سخت خورده است. وی قسمت اعظم آن شب را صرف صدور اوامری جهت افسرانش برای تدابیر جنگی روز بعد کرد. احتمالا نتوانسته بود به خواب برود، زیرا عسرالبول او را رنج می داد. پیشاب او به طرزی وحشت انگیز بیرنگ شده، و پاهایش از استسقا ورم کرده بود. نبضش ضعیف می زد و ضربان آن نامنظم بود. با وجود این ناراحتیها، در نخستین روز نبرد که طی آن از یک سوی لشکر به آن سوی دیگر می رفت، سه اسب را زیر پای خود فرسوده کرد.
وی 130’000 سرباز کارآزموده تحت فرمان داشت، و کوتوزوف 112’000 نفر. فرانسویان 587 عراده توپ داشتند و روسها 640 عراده.
در سراسر روز 7 سپتامبر هزاران سرباز با بیم و تنفر یکدیگر را کشتند و جان سپردند و با همپایه های خود با قهرمانی و سماجتی که در هر دو طرف یکسان بود جنگیدند؛ گویی احساس می کردند که سرنوشت اروپا به آنها

وابسته است. باگراتیون، ضمن رهبری نیروهای خود، درجنگ کشته شد؛

کولنکور، که از آغاز می کوشید از این جنگ جلوگیری کند، برادری محبوب را از دست داد؛ اوژن، داوو، مورا صدها بار با مرگ روبرو شدند؛ نه در آن جنگ از دست ناپلئون لقب محبت آمیز شاهزادة مسکوا را دریافت داشت. در سراسر آن روز، الاهة پیروزی با بی تفاوتی از یک سو به سوی دیگر می رفت. هنگامی که شب فرارسید، روسها بتدریج سست شدند. فرانسویان تسلط خود را بر صحنة جنگ حفظ کردند، ولی ناپلئون دست یافتن به پیروزی را بعید می دانست. کوتوزوف پیامی غرورآفرین برای آلکساندر فرستادکه کلیساهای سن پطرزبورگ را بر آن داشت که زنگ سپاس از خداوند را به صدا درآورند. از طرف فرانسویان 30000 نفر کشته و مجروح شدند و از طرف روسها 50’000 نفر.
روز 8 سپتامبر، کوتوزوف در آغاز درصدد تجدید جنگ بود، ولی چون ارقام ضایعات لشکری را دید، احساس کرد که نمی تواند افراد باقیمانده را در یک کشتار دیگر درگیر کند. بنابراین سیاست عقبنشینی در پیش گرفت و این استراتژی را تا آخر ادامه داد. در 13 سپتامبر دستور تخلیة مسکو را صادر کرد، و روز بعد باقیافة گرفته به سوی سرنوشتی نامعلوم به حرکت درآمد.
در آن روز ناپلئون، پس از هشتاد و سه روز حرکت از کوونو، با نود و پنج هزارنفر بقیة السیف قوای خود به دروازه های مسکو رسید. ژنرال میلو رادوویچ، فرماندة پادگان مسکو، ضمن آنکه افراد خود را از شهر خارج می کرد، پیامی برای او فرستاده و خواهان آتش بس شد. ناپلئون با این تقاضا موافقت کرد. وی انتظار داشت که اشراف شهر به حضورش بیایند و خواستار حمایت او شوند. ولی هیچ کس نیامد. هنگامی که وارد شهرشد، ملاحظه کرد که جز چند هزار نفر از طبقات پایین کسی در شهر باقی نمانده است. بعضی از روسپیها که انتظار دریافت پول را می کشیدند باقی ماندند، و بزودی حاضر شدند غذا و منزل در اختیار فرانسویان قرار دهند. ناپلئون باری از اسکناسهای تقلبی روسی با خود آورده بود؛ روسها از پذیرفتن آنها امتناع ورزیدند، و فرانسویان اسکناسهای مزبور را سوزاندند. فاتحان در شهر به جستجو پرداختند؛ قصرها را تاراج کردند؛ املاک خارج از شهر را به باد غارت دادند؛ و بطریهای شراب و اثاثة منزل را بارکردند؛ ضمن عقبنشینی، این اثاثه را یکی پس از دیگری رها ساختند.
در 15 سپتامبر، ناپلئون وارد کرملین شد، و در انتظار پیشنهاد صلح آلکساندر نشست. عصر همان روز، حریق مسکو شروع شد.

V - حریق مسکو: 15-19 سپتامبر 1812

ناپلئون از زیبایی آن شهر متروک به حیرت افتاد، و به لاس کازه گفت: «مسکو از هر لحاظ با هر کدام از پایتختهای اروپا برابری می کند، حتی بربیشتر آنها تفوق دارد.» مسکو بزرگترین
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 970
شهر روسیه و شهر مقدس یا پایتخت روحانی کشور بود و 340 کلیسا داشت که با قبه های برآمدة خود آسمان را رنگین می کرد. بیشتر این کلیساها که با سنگ ساخته شده بود پس از حریق باقی ماند. خانه ها تقریباً همگی از چوب بود؛ یازده هزار باب از این منازل از جمله شش هزار خانه که از مواد «نسوز» ساخته شده بود، ویران شد.
فرانسویان ضمن ورود به آن شهر بعضی از مواضع آتشسوزی را دیدند و شتابان آنها را خاموش کردند؛ ولی هر دم حریقهای دیگری برپا می شد، وچنان سریع گسترش می یافت که شب 15 سپتامبر را به روز مبدل ساخت، و بر اثر روشنایی خود، نوکرانی را که خواب ناپلئون را پاس می داشتند بیدار کرد. پس از آنکه او را بیدار کردند، دستور دادکه توپخانة ارتش به شلیک بپردازد، و سپس به بستر خود بازگشت. صبح روز دهم، مورا و اوژن چون می ترسیدند که جرقه ای باعث انفجار مخازن باروتی شود که ارتش در کرملین قرار داده بود، از ناپلئون تقاضا کردند که شهررا ترک گوید. پس از مقاومتی شدید، به اتفاق آنها به قصری در حومة شهر رفت، و ارابه هایی که حامل مدارک و اسباب و وسایل بودند به دنبالش به راه افتادند. در 18 سپتامبر، آتش پس از آنکه دوسوم مسکو را از بین برده کاهش یافت، و ناپلئون به کرملین بازگشت.
چه کسی مسئول بود؟ اولیای شهر، پیش از حرکت، زندانیان را آزاد کرده بودند، وممکن است این افراد، ضمن غارت، نخستین حریقها را برافروخته باشند. چه بسا بعضی از سربازان فرانسوی به همان ترتیب، طی تاراجهای خود، مرتکب بی مبالاتی شده باشند. در 16 سپتامبر گزارشهایی به ناپلئون رسید مبنی بر آنکه مشعلدارانی در سراسر مسکو پراکنده شده اند و عمداً حریق برپای می کنند. از این رو دستور داد که هر آتش افروزی را که دستگیر شود تیرباران کنند یا به دار بیاویزند. این دستور اجرا شد. یکی از آتش افروزان که دژبان روسها بود و ضمن آتش زدن یکی از برجهای کرملین دستگیر شد اظهار داشت که بنا به دستور مافوق خود به آن کار پرداخته است. ناپلئون شخصاً با وی گفتگو کرد؛ سپس او را به داخل حیاط بردند و اعدام کردند. چند تن از روسهای دستگیر شده گفتند که کنت راستاپچین، حاکم شهر، پس از حرکت دستور داده است که شهر را

بسوزانند.
در 20 سپتامبر، ناپلئون به آلکساندر چنین نوشت:
شهر مغرور و زیبای مسکو وجود ندارد. راستاپچین دستور سوزاندن آن را صادر کرده است. چهارصد نفر آتش افروز ضمن این عمل دستگیر شدند، و همگی گفتند که بنا به دستور حاکم، رئیس پلیس، شهر را آتش زده اند. آنها تیرباران شدند. از هر چهارخانه، سه خانه سوخته است. ... چنین اقدامی هم بیهوده است و هم بیرحمانه. آیا هدف از این کار محروم کردن ما از آذوقه بوده است؟ آذوقة ما در سردابهایی قرار داشت که آتش به آنها نمی رسید. گذشته از این، چه هدف ناچیزی که به سبب آن یکی از زیباترین شهرهای جهان را که نتیجة قرنها تلاش و سازندگی است خراب کنند! امکان ندارد باور کنم که شما با اصول اخلاقی، احساسات، و عقاید خودتان دربارة آنچه که درست و برحق است اجازه داده باشید چنین شرارتهایی مرتکب شوند که شایستة فرمانروایی عادل و ملتی بزرگ نباشد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 971
من بدون هیچ گونه احساس خصومت، با آن اعلیحضرت به جنگ پرداختم، یک نامه به تنهایی از طرف شما، قبل یا بعد از آخرین نبرد، مانع از هرگونه پیشرفتی می شد، و من با کمال میل از مزیت تصرف مسکو چشم می پوشیدم. اگر اعلیحضرت هنوز قسمتی از احساسات دیرین خود را نسبت به من حفظ کرده باشند. از این نامه آزرده خاطر نخواهند شد. در هر صورت نمی توانید قبول نکنید که حق داشته ام آنچه را که در مسکو روی می دهد به اطلاع شما برسانم.
آلکساندر به این نامه پاسخی نداد، ولی با افسر روسی که مأمور ابلاغ خبر حریق مسکو بود گفتگو کرد. تزار پرسید که آیا این واقعه به روحیة لشکر کوتوزوف آسیب رسانده است یا نه. آن افسر پاسخ داد که تنها بیم ارتش این است که تزار با ناپلئون صلح کند. گفته اند که آلکساندر چنین جواب داد: «به سربازان دلیرم بگویید که اگر یک سرباز هم برایم مانده باشد خود را در رأس اشراف و کشاورزانم قرار خواهم داد؛ و اگر مقدر باشد که سلسله ام منقرض شود، حاضرم که ریشم به سینه ام برسد، و به سیبری بروم وسیب زمینی بخورم، ولی سند شرمساری کشور و اتباع خوبم را امضا نکنم.»
مردم روسیه به تصمیم او آفرین گفتند، زیرا که سقوط مسکو و سوختن آن شهر ایمان آنان را جریحه دار ساخته بود. آنها به مسکو به عنوان دژ معتقدات و ایمان خود احترام می گذاشتند؛ وناپلئون را کافری بیوجدان می دانستند؛ وعقیده داشتند که شهر مقدسشان را وحشیانی سوزانده اند که آنها را به روسیه وارد کرده است. آلکساندر را به سبب دوستی با چنین

مردی گناهکار می شمردند. گاه گاه نیز بیم داشتند که آن دیو زنده سن پطرزبورگ را خواهد گرفت و میلیونها تن از آنان را خواهد کشت. بعضی از اشراف که تصور می کردند ناپلئون ممکن است درهر لحظه کشاورزان آنها را آزاد سازد، حاضر بودند که برای بیرون راندن او از روسیه با وی مصالحه کنند؛ ولی بیشتر اطرافیان آلکساندر او را به مقاومت تحریض می کردند. گروهی خارجی که با او بودند- شتاین، آرنت، مادام دوستال، وتعدادی مهاجر- هر روز با اوگفتگو می کردند. با ادامة کشمکش، وی خود را نه تنها به مثابه رهبر کشور خویش، بلکه رهبر اروپا و عیسویت وتمدن می دید. از پاسخ دادن به سه پیامی که ناپلئون از مسکو برای او فرستاد و در آنها پیشنهاد صلح کرد، خودداری می ورزیدند. اشراف روسیه که می دیدند هفته ها یکی پس از دیگری می گذرد و از طرف ناپلئون اقدامی دیگر صورت نمی گیرد، شروع به درک حکمت عدم فعالیت فرسایندة کوتوزوف کردند، و خود را برای جنگی طولانی آماده ساختند. دوباره قصرهای پایتخت با کنتسهایی درخشید که جامه های بلند جواهرنشان در بر داشتند و افسرانی که لباسهای نظامی غرور آفرین می پوشیدند و همگی با اطمینان خاطر در رقصهای مجلل و با آهنگهایی حرکت می کردند که هرگز تحت تأثیر انقلاب کبیر فرانسه قرار نگرفته بود.
پس از آنکه حریق خاموش شد، ناپلئون به سربازان خود دستور داد که از افراد باقیماندة

زخمی یا تهیدست، از هر نژادی، مواظبت کنند، و ترتیبی برای ذخیره یا مصرف منظم مواد خوراکی که شهروندان کوچ کننده به جای نهاده بودند داد. آنگاه به پیامها و سؤالاتی که قاصدان از طرف سرزمینهای تابع می آوردند پاسخ داد بعدها لاف می زد که در طی اقامتش در مسکو حتی یک نفر از قاصدانش- که به طور متوسط هر روز یکی از آنها می رسید- ضمن راه به دست دشمنان گرفتار نشده بود. ارتش خود را از نو سازمان بخشید و آن را دوباره مجهز کرد، و کوشید که با تمرینهای مکرر آن را آماده نگاه دارد. ولی این خودنماییها دیگر اثر نداشت. کنسرتها و نمایشنامه هایی ترتیب می داد که به وسیلة نوازندگان و بازیگران فرانسوی که در مسکو مقیم شده بودند اجرا می شد، و وقت آن را یافت که اساسنامة مفصلی برای سازماندهی و ادارة کمدی-فرانسز- در پاریس تنظیم کند.
یک ماه سپری شد، ولی پاسخی از طرف آلکساندر نرسید. ناپلئون شکوه کنان می گفت: «هربار روسها را شکست می دهم، ولی این کار مرا به جایی نمی رساند.» ماه سپتامبر گذشت، اکتبر فرا رسید، و هوا سردشد؛ زمستان روسیه نزدیک می شد. سرانجام، چون امید دریافت پاسخی از طرف تزار یا هرگونه مبارزه طلبی از طرف کوتوزوف را از دست داد، و

فهمید که هر روز وضعش بدتر می شود، به این تصمیم ناگوار تن در داد: دست خالی بازگردد، یا با چند غنیمت تسلی بخش به سمولنسک، ویلنا، ورشو ... پاریس برود. کدام پیروزی قادر بود شرمساری این شکست را از بین ببرد؟

VI - راه بازگشت: 19 اکتبر- 28 نوامبر 1812

تنها یک امید باقی بود. کوتوزوف در کالوگا در صدوچهل وپنج کیلومتری جنوب غربی مسکو آذوقه جمع کرده بود. ناپلئون به فکر افتاد به آنجا برود، و آن سردار محیل را وادار کند که برای آذوقه بجنگد. اگر فرانسویها به طور قاطع پیروز می شدند، اشراف روسیه ممکن بود آلکساندر را بر آن دارند که تقاضای صلح کند. گذشته از این، کالوگا برسر راه دیگری به مقصد سمولنسک قرار داشت، که مهاجمان از آنجا آمده بودند، و زحمت عبور از بورودینو را که آن همه از همقطارانشان را به کشتن داده بود کم می کرد. دستور صادر شد: خود را برای تخلیه آماده کنید.

بدین ترتیب، در 19 اکتبر، ارتش ناپلئون- 50’000 سرباز، 50’000 نفر خارج از صف- پشت سرهم خروج از مسکو را آغاز کردند. گاریهای باری حامل آذوقه برای مدت بیست روز بود؛ و در این مدت می توانستند به سمولنسک یعنی جایی برسند که دستور تهیة آذوقة تازه برای آنها صادر شده بود. گاریهای دیگر بیماران یا زخمیها، بعضی غنایم سنگین، و ذخیرة روبه کاهش طلای ناپلئون را حمل می کرد.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 973

در مالویاروسلاوتس در چهل کیلومتری شمال کالوگا فرانسویان با لشکر کوتوزوف تماس حاصل کردند. نبردی سخت درگرفت (24 اکتبر) که براثر آن روسها مجبور شدند به پشت استحکامات خود در کالوگا عقبنشینی کنند. ناپلئون به این نتیجه رسید که ارتش او برای محاصره ای طولانی آماده نیست، و با اکراه به سربازان خود دستور داد که راه بورودینو را از طریق بورووسک و موژایسک در پیش گیرند. آنها نیز از راهی بازگشتند که در تابستان پر از امید خود از آن گذشته بودند. اما در این هنگام کوتوزوف شیطان صفت لشکر خود را در راهی موازی با راه آنها قرار داد و به طوری اغفال کننده از نظر آنها پنهان شد، ولی گاه گاه عده ای از سواران حیله گر قزاق را برای به ستوه آوردن جناحهای فرانسویان گسیل می داشت؛ و کشاورزان خوشحال به طرف سربازانی که از صف نودوشش کیلومتری اردو به دور می ماندند تیراندازی می کردند.

ناپلئون بخوبی محفوظ بود، ولی فقط از خطرآنی، در ضمن راه، قاصدان پیامهایی دربارة اختلاف شدیدی که حکومت او را در پاریس تهدید می کرد و همچنین دربارة شورشهایی که در سرزمینهای تابع فرانسه برپا می شد برایش می آوردند. در 26 اکتبر، یک هفته پس از خروج از مسکو، از کولنکور پرسید که آیا لازم است وی (ناپلئون) بی درنگ به پاریس باز گردد و جلو آن نارضایی را که براثر شکست او به وجود آمده است بگیرد، و

ارتشی جدید برای دفاع از قوای فرانسوی که در پروس و اتریش مانده بود فراهم آورد؟ کولنکور به او توصیه کرد که بازگردد. در 6 نوامبر خبر رسید که کلود- فرانسوا دوماله، از سرداران ارتش فرانسه، دولت را در 22 اکتبر سرنگون کرده و موافقت تنی چند از افراد برجسته را به دست آورده، ولی گرفتار و تیرباران شده است (29 اکتبر). از این رو ناپلئون تصمیم گرفت که به فرانسه مراجعت کند.
هرچه بیشتر عقبنشینی می کرد، هوا بدتر می شد. در 29 اکتبر، برف شروع به باریدن کرد، و بزودی پوششی ثابت به وجود آورد که زیبا ولی کور کننده بود- و طی سرمای شب مبدل به یخی می شد که بسیاری از اسبان گاریها بر روی آن می لغزیدند و بر زمین می افتادند. بعضی از آنها به سبب خستگی مفرط قادر به برخاستن نبودند؛ لاجرم سربازان آنها را برجای می گذاشتند. پس از کمی راهپیمایی، افراد گرسنه اینگونه قربانیها را می خوردند. بسیاری از افسران اسبان خود را با پوشش و مواظبت زنده نگاه می داشتند. امپراطور گاهی با کالسکة خود و همراه مارشال برتیه حرکت می کرد، ولی دو یا سه بار در روز، یا بیشتر، بنا به گفتة منوال، با بقیة سربازان پیاده راه می رفت.
در 13 نوامبر، ارتش او که به پنجاه هزار نفرتقلیل یافته بود وارد سمولنسک شد، و از اینکه دیدند بیشتر غذا و لباسی که ناپلئون دستور داده بود، براثر حملات قزاقها و اختلاس افراد محلی از بین رفته است سخت خشمگین شدند. مثلا، هزار رأس گاوی که برای ارتش در

نظر گرفته شده بود به بازرگانان فروخته شده بود، و آنان نیز حیوانات مورد بحث را به هر خریداری که پیش می آمد فروخته بودند. جنگجویان برای به دست آوردن آذوقة باقیمانده به مبارزه پرداختند و آنچه را که در بازار به دستشان افتاد بزور گرفتند.
ناپلئون انتظار داشته بود که به سربازان خود در سمولنسک استراحتی طولانی بدهد؛ ولی خبر رسید که کوتوزوف با هشتادهزار روسی، که دیگر حاضر به عقبنشینی نیستند، نزدیک می شود. در مقابل این عده، ناپلئون فقط بیست وپنجهزار تن از سربازان خود را آمادة جنگ می دید. در 14 نوامبر، بخشی از قوای خود را از راه کراسنویه به سوی ویلنا برد، راه دیگری جزآنکه تابستان از آن گذشته بودند اختیار کردند. قرار شد که داوو در پانزدهم به دنبالش حرکت کند و مارشال نه در شانزدهم. راهی پراز تپه و ماهور و پوشیده از یخ بود. اسبها که برای زمستان روسیه به طور مناسب نعل نشده بودند برروی تپه ها به پشت می لغزیدند. پس از چندین بار از اینگونه لغزشها، صدها رأس از آنها در برابر هر کوششی که جهت بلند کردنشان به عمل آمد مقاومت نشان دادند و مرگ را به عنوان یکی از

الطاف زندگی پذیرفتند؛ بسیاری از سربازان نیز همان راه خروج را در پیش گرفتند. یکی از سربازان کهنه کار گفته است: «مجبور بودیم که پا برروی اجساد مردگان یا افراد محتضر بگذاریم.» ضمن پایین آمدن از آن تپه های پوشیده از یخ، کسی جرئت سواری یا حتی راه رفتن را نداشت؛ همة آنها، حتی امپراطور، به حال نشسته از تپه ها پایین آمدند، و این روشی بود که چندتن از آنان دوازده سال قبل، ضمن عبور از آلپ به طرف مارنگو، اتخاذ کرده بودند. این ایام در عمر امپراطور و سربازان هر روزش سالی به حساب می آمد. ظاهراً در همین نقطه بود که ناپلئون دکتر ایوان را بر آن داشت که شیشه ای محتوی زهر به او بدهد تا، در صورت اسارت یا دلیل دیگر، شاید بخواهد به زندگی خود خاتمه دهد.
در 15 نوامبر به کراسنویه رسیدند، ولی نتوانستند استراحت کنند. از آنجا که کوتوزوف با قوایی عظیم نزدیک می شد، ناپلئون به سربازان خود دستور داد که به سوی اورشا بروند. اوژن رهبری آنها را به عهده گرفت و با دسته های بی نظم و ترتیب به جنگ پرداخت. امپراطور و داوو از پشت سر او به راه افتادند. پس از سه روز حرکت برروی یخ، به اورشا رسیدند، ودر آنجا بیصبرانه منتظر مارشال نه ماندند که قرار بود یک سوم نیروی فرانسه را با خود بیاورد.
در این زمان، مارشال نه ستارة درخشان ارتش به شمار می آمد؛ در بورودینو چنان ابراز لیاقت و شجاعتی کرده بود که از آن پس چنین عنوانی را داشته بود. وی به عنوان فرماندة پسقراولان، هفت هزار سرباز خود را طی چندین درگیری رهبری کرده بود تا ضمن عقبنشینی، ارتش را از حملات مهاجمان کوتوزوف مصون دارد. در 15 نوامبر وی به اتفاق لشکر خود وارد سمولنسک شد، ولی چون دید مختصری آذوقه از طرف سربازان تحت فرمان ناپلئون و داوو که حرکت کرده بودند بیش نمانده است به وحشت افتاد. در هرحال، نفرات موفق شدند

که زنده بمانند، و به سوی کراسنویه بشتابند. در آنجا ناپلئون را، برخلاف وعدة او، نیافتند، ولی با کوتوزوف روبرو شدند، که راه را با شلیکهای مهلک توپخانه اش برآنها بسته بود. مارشال نه، شب هنگام (18- 19 نوامبر) سربازان خود را در طول رودخانه ای منجمد تا دنیپر رهبری کرد و با از دست دادن تعدادی سوار و پیاده از آن گذشت و راه خود را از میان قزاقها و از طریق باتلاقهای منجمد باز کرد و در20 نوامبر به اورشا رسید. در آنجا ناپلئون از آن قهرمانان گرسنه با ستایش و غذا استقبال کرد. ناپلئون مارشال نه را در آغوش گرفت و او را دلیرترین دلیران نامید، و بعدها گفت: «چهار میلیون فرانک طلا در سردابهای تویلری دارم؛ حاضر بودم همة آنها را بدهم و مارشال نه را دوباره زنده ببینم.»

فرانسویان، به منظور پیشی گرفتن از نیروهای کندرو کوتوزوف، به سمت مانع بعدی - رودخانة برزینا - به راه افتادند. هنگامی که، پس از چهار روز راهپیمایی به آنجا رسیدند (25 نوامبر)، دریافتند که ژنرال چیچاگوف با 24’000 نفر از جنوب حرکت کرده است؛ وقوای دیگری از روسها به تعداد 34’000 نفر و به رهبری مارشال لودویگ ویتگنشتاین از شمال می شتابد تا فرانسویان را میان دوآتش گرفتار کند؛ و آن هم درست درزمانی که دستخوش چنان هرج ومرجی بودند که رهبرانشان از نجات دادن آنها از نابودی اظهار یأس می کردند.
تمامی اخبار بد نبود، ناپلئون بزودی آگاه شد که دو نیروی موافق به کمک او آمده است. یک تیپ از لهستانیها تحت فرمان ژنرال یان هنریک دومبروفسکی- اگرچه تعدادشان یک سوم قوای دشمن بود- با چیچاگوف به مبارزه پرداخته و پیشرفت روسها را به تأخیر انداخته بود؛ و در 23 نوامبر، 8’000 تن از سربازان فرانسوی به رهبری مارشال اودینو، چیچاگوف را غافلگیر کرده ویکی از گردانهای او را اسیر و باقی را مجبور به فرار کرده تا از روی پلی در بوریسوف واقع در سمت راست یا ساحل غربی برزینا بگذرند. لکن روسها، قبلا آن پل را که تنها پل آن رودخانه در آن محل بود خراب کرده بودند.
خبر این عملیات در زمانی به ناپلئون رسید که قوای فرسودة او- اکنون شامل 25’000 سرباز و 24’000 نفر خارج از صف- به آن رودخانه نزدیک می شدند و امیدوار بودند که رودخانة مزبور جلو پیش آمدن بیشتر کوتوزوف را بگیرد. وی نیز در نتیجة فرار و بیماری و مرگ، تعدادی از سربازان خود را از دست داده بود، و از 97’000 نفری که با او از کالوگا حرکت کرده بودند تنها 27’000 نفر باقی مانده بود، و اکنون در شصت وپنج کیلومتری پشت سر پسقراولان ناپلئون قرار داشتند. برای عبور از رودخانه، اگر قابل عبور بود، هنوز وقت باقی بود.
ناپلئون که دوباره امیدوار شده بود گروهی را به رهبری مارشال ویکتور مأمور رفتن به شمال و متوقف ساختن ویتگنشتاین کرد؛ عده ای دیگر را، تحت فرمان مارشال نه، جهت پیوستن به اودینو اعزام داشت تا از عبور مجدد چیچاگوف از رودخانه ممانعت به عمل آورد. از
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 976
هنگام عبور از نیمن، ناپلئون مهندسانی را که پلهایی در ماه ژوئن ساخته بودند در ستاد خود نگاه داشته بود؛ و در این هنگام از آنها خواست که نقطه ای را در کنار برزینا بیابند که برروی آن بتوانند دو پل نظامی بسازند. آنان نیز چنین نقطه ای را در ستودنکی در پانزده کیلومتری شمال بوریسوف یافتند، و به اتفاق دستیاران خود طی دوروز در آبهای منجمد کننده به کار پرداختند. از آنجا که توده های یخ شناور به آنها می خورد، چند تن از آنان در

آب غرق شدند، ولی در ساعت یک بعد از ظهر روز بیست وششم یک پل را آماده کردند و سربازان از روی آن گذشتند. تا ساعت چهار، توپخانه و سایر بارهای سنگین از روی پلی دیگر عبور کردند. ناپلئون و سردارانش منتظر ماندند تا بیشتر سربازان به ساحل غربی رودخانه رسیدند؛ سپس خود عبور کردند، و قوایی را تحت فرمان ویکتور باقی گذاشتند تا به محافظت هشت هزار تن از افراد خارج از صف که می بایستی از پل بگذرند بپردازند. پیش از موفقیت آن عملیات نهایی، روسها دست به حمله ای در طول دو طرف رودخانه زدند، ولی ویکتور و اودینو و نه حملة آنان را دفع کردند. ضمن آشفتگی هزاران سرباز که می کوشیدند زنده بمانند، ناپلئون عبور و مقاومت را تاحد امکان سازمان بخشید. دوبار پلی شکست و صدها نفر غرق شدند، و در این ضمن توپخانة ویتگنشتاین باران گلوله برسر هزاران نفر باقیمانده ای می بارید که برای عبور از پل همهمه می کردند. در 29 نوامبر، ناپلئون برای به تأخیر انداختن تعقیب افرادش به وسیلة ویتگنشتاین و کوتوزوف که وارد آنجا می شد به سربازان کلنگ دار خود دستور داد که هردو پل را خراب کنند، و صدها تن از افراد خارج از صف را که هنوز تقاضا می کردند فرصتی جهت عبور از پل به آنها داده شود برجای نهاد. رویهمرفته، فرار از طریق برزینا شجاعانه ترین واقعه ای بود که طی هوسبازی پرهزینه و محاسبة غلط شش ماهة یکی از بزرگترین سرداران تاریخ انجام می گرفت.
هنگامی که افراد باقیمانده حرکت خود را به سوی غرب از سرگرفتند، تراژدی ادامه یافت. درجة حرارت دوباره تا حد انجماد پایین رفت، ولی تغییر دما امتیازی هم داشت، و آن اینکه حرکت از روی باتلاقهای منجمد را میسر ساخت و فاصلة تاویلنا را کوتاه کرد. پس از آنکه بیم از قزاقها و کشاورزان مخالف کاهش یافت، تعداد فراریان روبه فزونی نهاد و انضباط از میان رفت.
ناپلئون که در این هنگام متوجه شد که وجودش برای بقیه زیاد سودی ندارد، لاجرم نظر مورا را پذیرفت که به پاریس بازگردد تا مبادا فرانسه دوباره دچار انقلاب شود. در توقفگاه عمدة بعدی، یعنی در مالودچنو، جزئیات بیشتری دربارة قضیة ماله دریافت داشت. این فرد غاصب سرکوب شده بود، ولی سهولتی که با آن، مقامات رسمی را فریفته بود حاکی از وجود دولتی سست عنصر بود که باعث از دست رفتن حس ایمان و وفاداری نسبت به ناپلئون، که تا

آن اندازه غایب و ظاهراً شکست خورده و شاید مرده بود، شده بود. ژاکوبنها و سلطنت طلبان و فوشه و تالران مشغول توطئه چینی به منظور خلع کردن او بودند.

ناپلئون برای دفاع از حق خود و مطمئن ساختن مردم فرانسه، در 5 دسامبر از سمورگونیه اعلامیة شمارة 29 را صادر کرد که با اعلامیه های پیشین از حیث بیان حقایق فرق داشت. در این اعلامیه آمده بود که فرانسویان در هر نبرد پیروز شده، هر شهری را طی حرکت خود به تصرف در آورده و بر مسکو مستولی شده اند؛ ولی زمستان سخت روسیه آن اقدام عظیم را خراب کرده و فرانسویان متمدن را که به آب و هوای سرزمین متمدن خو گرفته اند گرفتار عذاب و مرگ ساخته است. وی در اعلامیة مذکور تلف شدن پنجاه هزار نفر را تصدیق کرده ولی مغرورانه سرگذشت فرار مارشال نه را از دست کوتوزوف شرح داده و عبور از برزینا را از لحاظ جنبة قهرمانی آن عرضه داشته بود ولی سیمای غم انگیز آن را نادیده گرفته بود. در پایان آن پیام، گویی برای اخطار به دشمنانش، چنین آمده بود: «اعلیحضرت هرگز حالش به این خوبی نبوده است».
با وجود این، غرور او سخت جریحه دار شده بود؛ و به کولنکور گفت: «تسلط خودم را بر اروپا فقط از تویلری می توانم حفظ کنم». مورا، اوژن، داوو با او همعقیده بودند. زمام امور ارتش متحرک خود را به شاه مورا سپرد، و به او گفت که در ویلنا منتظر آذوقه و قوای امدادی باشد. در اواخر شب 5 دسامبر، سمورگونیه را ترک گفت و به سوی پاریس به حرکت درآمد.
کاروان که تعداد افرادش به سی وپنج هزار نفر تقلیل یافته بود روز بعد عازم ویلنا در هفتادوچهار کیلومتری آن محل شد. در این هنگام حرارت هوا به سی وپنج درجه زیر صفر رسید، و به قول یکی از افراد باقیمانده، باد گوشت و استخوان را قطع می کرد. سربازان قحطی زده چون در 8 دسامبر به ویلنا رسیدند، با هرج و مرجی بدوی به جان آذوقه های موجود افتادند، و در آن آشفتگی مقدار زیادی غذا تلف شد. سپس راه خود را از سر گرفتند و در 13 دسامبر، در کوونو، به تعداد سی هزار نفر بار دیگر از رود نیمن گذشتند- و این همان رودی بود که در ماه ژوئن چهارصد هزار نفر از آن عبور کرده به تیلزیت رسیده بودند. مورا که نگران تخت وتاج خود بود، در پوزنان، فرماندهی را به اوژن سپرد (16 ژانویة 1813) و از طریق کوههای آلپ به سوی ناپل شتافت. اوژن، که در این زمان سی ساله و جوان و بی تجربه بود، فرماندهی بقیه را به عهده گرفت، و روزهای متوالی آن را صبورانه به سواحل رود الب رهبری کرد، ودر آنجا منتظر فرمان پدرخواندة خود شد.
ناپلئون با اولین درشکه از سه درشکه از سمورگونیه حرکت کرد. هر یک از آنها روی سورتمه ای نصب شده بود و به وسیلة دو اسب کشیده می شد. در یکی از آنها دوستان و دستیاران ناپلئون بودند، و در دیگری عده ای نگهبان مرکب از نیزه داران لهستانی. ناپلئون همراه کولنکور

بود که اسبها را عوض می کرد و ژنرال ونسوویچ، که مترجم او به شمار می رفت. ناپلئون دو هفت تیر به او داد و گفت: «در صورت خطر واقعی، مرا بکش تا اسیر نشوم.» و چون از اسارت یا کشته شدن بیم داشت ، با پوشیدن جامة کولنکور قیافة خود را عوض کرد. کولنکور به یاد می آورد که «ضمن عبور از لهستان، همیشه من آن مسافر برجسته بودم و امپراطور فقط منشی من بود.»
حرکت به سوی پاریس به طور شبانه روزی ادامه یافت. طولانیترین توقف در ورشو بود که در آنجا ناپلئون به آبه دوپرات، نمایندة فرانسه، نکته ای گفت که اکنون ضرب المثل شده است، و آن اینکه: «از بلندپایگی تا مسخرگی قدمی بیش نیست.» مایل بود بار دیگر به دیدن کنتس والوسکا برود، ولی کولنکور او را از این کار منصرف ساخت، و شاید هم به یادش آورد که پدرزنش نیز امپراطور است. کولنکور می نویسد که ضمن حرکت از ورشو تا درسدن، ناپلئون «همیشه از امپراطریس ماری لویز تعریف می کرد، و از زندگی خانوادگی خود با چنان احساس و سادگی سخن می گفت که شنیدن آن لذت بخش بود».
ناپلئون و کولنکور در درسدن سورتمة خود و همراهان لهستانی را رها کردند و سوار کالسکة سفیرکبیر فرانسه شدند. پس از سیزده روز مسافرت تقریباً بدون وقفه، در 18 دسامبر به پاریس رسیدند. ناپلئون مستقیماً به تویلری رفت، و خود را به نگهبانان قصر معرفی کرد، و پیامی برای همسر خود فرستاد. درست پیش از نیمشب، «به اتاق خواب امپراطریس شتافت و او را محکم در آغوش فشرد.» قاصدی نیز نزد ژوزفین فرستاد و به او اطمینان داد که پسرش خوب است؛ و خود با دیدن کودک مجعد مویی که نامش را پادشاه رم گذاشته بود دلگرم ساخت.

فصل سی و ششم :به سوی الب - 1813-1814

۱ - به سوی برلین

هر چه ناپلئون بیشتر از روی برفهای اروپا و از میان شهرهای آن جهت تحکیم تخت متزلزل خود شتابان می گذشت، چنین به نظر می رسید که سراسر اروپا برای بازگشت به تقسیمات قرن هجدهم خود تلاش می کند. هر مرز دیرینه در تشکیلات بی پایه ای که قدرتی بیگانه در سرزمینی داده بود به صورت شکافی در آمد. اهالی میلان، که در مرگ فرزندانی می گریستند که برای خدمت به ناپلئون در روسیه، احضار شده و هرگز باز نگشته بودند، خود را برای خلع اوژن مهربان- نایب السلطنة غایب پادشاهی غایب- آماده می کردند. اهالی رم، که به پاپی علاقه داشتند که هنوز در فونتنبلو در اسارت پرادباری به سر می برد، بازگشت او را به مرکز اقامتش از خدا می خواستند. شاهزادگان و اهالی ناپل منتظر لحظه ای بودند که مورای جاه طلب در نتیجة خودخواهی بلغزد و در مقابل شاه بوربونی که از طرف پاپ تدهین شده و قانونی باشد، سقوط کند. اتریش، که بر اثر جنگ تجزیه شده و در نتیجة صلحی دشوار سرافکنده شده بود، بیصبرانه انتظار می کشید که مترنیخ او را با نیرنگی سیاستمدارانه از اتحادی اجباری با دشمنی سنتی رهایی بخشد. دولتهای متحدة کنفدراسیون راین آرزوی پیشرفت و رفاهی را می کردند که به بهای تسلیم آنها به دولتی بیگانه و نبوغی سرکش تمام نشود. پروس، که نیمی از اراضی و منابع خود را به توسط دشمنی از دست داده بود که اکنون متحد ناخوشایند او شده بود، اضمحلال غارتگر خود را براثر مصیبتی عظیم می دید: سرانجام، فرصتی فرارسید که از مدتها پیش انتظارش را می کشید؛ اکنون دعوت فیشته را به یاد می آورد، و به تقاضای شتاین تبعیدی گوش فرا می داد که آن قوای فرانسوی را که از آن کشور پاسداری می کردند و آن غرامتگیران فرانسوی را که خونش را می مکیدند بیرون اندازد، و مانند روزگار فردریک کبیر، آزاد و نیرومند باشد- وبه صورت سنگر آزادی آلمان درآید.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 980

در ورای این خواستهای عصیانگرانة مشابه، این اخبار شگفت انگیز به گوش می رسید که روسیه نه تنها آن مرد کرسی ظاهراً شکست ناپذیر را شکست داده، و نه تنها ارتش فرانسه را از خاک خود بیرون رانده، بلکه از مرز گذشته و وارد مهیندوکنشین ورشو شده است، و از کشورهای مرکزی اروپا می خواهد که در جنگی مقدس به او بپیوندند و غاصبی را از کار براندازند که فرانسه را به صورت عامل وحشت در اروپا در آورده است.

در 18 دسامبر 1812- روزی که ناپلئون شکست خورده به پاریس رسید-

آلکساندر سن پطرزبورگ را ترک گفت؛ در 23 دسامبر به ویلنا رسید؛ و به اتفاق کوتوزوف و لشکر او در جشن پیروزی شرکت جست. آن لشکر نیز طی راه به دنبال فرانسویانی که حرکت می کرده اند افتاده و به آنها آسیب رسانده بود؛ از ارتش فرانسه صدهزار نفر مرده و پنجاه هزار زخمی و پنجاه هزار نفر فرار کرده یا گم شده بودند. الکساندر علناً از سردار خود ستایش کرد؛ ولی، به طور خصوصی رهبری او را مورد تردید قرار داد. روزی به سر رابرت ویلسن گفت (اگر حرف سررابرت را باور کنیم)، «آنچه او علیه دشمن انجام داد کاری بود که نمی توانست نکند، و بر اثر نیروی حوادث و مقتضیات، به آن طرف سوق داده شد. وی، علی رغم خودش، پیروز شد. ... من ارتش را دیگر رها نخواهم ساخت، زیرا نمی خواهم آن را در معرض خطر چنین فرماندهی قرار دهم.» با وجود این، به آن جنگاور خسته عالیترین نشان نظامی روسیه را، که عبارت بود از صلیب بزرگ فرقة سن ژرژ، اعطا کرد.
از آنجا که آلکساندر براثر تحقق پیش بینی های خود متقاعد شده بود که به طریقی از خداوند الهام گرفته است و می تواند، با اتکاء به نیروی او، به پیش برود، شک و تردیدهای سردار خود را رد کرد و فرماندهی عالی لشکرهای متحدش را خود به عهده گرفت و به آنها دستور داد که به سوی مرز غربی حرکت کنند. سپس، با اجتناب از رفتن به کوونو، که مقابل لهستان مخالف قرار داشت، به راه خود از طریق ساحل نیمن به طرف تاوراگه ادامه داد. در اینجا ژنرال یوهان یورک فون وارتنبورگ، فرماندة قوایی از پروسیها، به روسها اجازه داد که از آن روخانه بگذرند و وارد پروس شرقی شوند (30 دسامبر 1812). شتاین، که همراه آلکساندر از سن پطرزبورگ حرکت کرده بود، به امید آنکه مردم پروس از او استقبال خواهند کرد، از او خواست که به پیشروی خود ادامه دهد. تزار همة پروسیهایی را که علیه او مبارزه کرده بودند مورد عفو قرار داد، و از پادشاه و مردم پروس خواست که به جنگ صلیبی او بپیوندند. فردریک ویلهلم سوم، که میان عقاب فرانسه و خرس روسی گرفتار شده بود، حاضر به تصویب اقدام یورک نشد، و از برلین به سوی برسلاو عقبنشینی کرد. آلکساندر از طریق پروس شرقی به پیش رفت، و از طرف مردم به خوشی و با فریادهای «زنده باد آلکساندر! زنده باد قزاقها!» مورد استقبال واقع شد.
امپراطور پس از آنکه به مرز میان پروس شرقی و لهستان نزدیک شد، پیامی برای رهبران

لهستانی فرستاد و به آنها قول عفو و قانون اساسی و حکومتی داد که در آن تزار روسیه عنوان پادشاه داشته باشد. شاهزاده کِارل فیلیپ فون

شوارتسنبرگ فرماندة سربازان اتریشی در ورشو، ظاهراً در نتیجة تفاهمی پنهانی میان روسیه و اتریش، با آنها به طرف گالیسی عقبنشینی کرد. اولیای لهستانی به استقبال آلکساندر آمدند، و در 7 فوریة 1813 وی بلامنازع وارد پایتخت شد. مهیندوکنشین ورشو به این مرگ نابهنگام گرفتار آمد، و تمامی لهستان تابع روسیه شد. پروس انتظار داشته بود که آن قسمت از لهستان را که در 1795 از دست داده بود بازیابد. آلکساندر به عجله فردریک ویلهلم سوم را مطمئن ساخت که معادل آنچه را از دستش رفته است بزودی باز خواهد یافت. در این ضمن، بار دیگر از پادشاه و مردم پروس خواست که به او علیه ناپلئون بپیوندند.
پروسها از مدتها پیش انتظار چنین دعوتی را داشتند. آنان ملتی مغرور بودند و فردریک را هنوز به یاد داشتند. روحیة ناسیونالیسم بر اثر توسعة سریع فرانسه و شورش موفقیت آمیز اسپانیا تشدید شده بود. طبقات متوسط علیه محاصرة بری و مالیات سنگینی که برای پرداخت غرامت به فرانسه وضع شده بود سخت اعتراض می کردند. مسیحیان پروس به کلیساهای خود علاقه مند، و در مورد اصول عقاید مذهبی خود متعصب بودند، ولی کلیة فرق دین مسیح به ناپلئون به عنوان خدانشناسی پنهانی بدگمان بودند، و در محکوم کردن رفتار او با پاپ، با یکدیگر توافق عقیده داشتند. توگنبوند یا «جامعة فضیلت» از همة آلمانیها می خواست که برای میهن مشترک خود به یکدیگر بپیوندند. پادشاه پروس، به بهانة دفاع پروس علیه تجاوز آلکساندر، به وزیران خود اجازه داده بود که ارتش پروس را از نو تشکیل و آن را توسعه دهند. روسها مارینبورگ را در ژانویه گرفته بودند، و در 11 مارس، بدون برخورد با مقاومتی، وارد برلین شدند. پادشاه صلحدوست که مجبور به اخذ تصمیم شده بود در 17 مارس از برسلاو اعلامیه ای تحت عنوان «خطاب به ملتم» صادر کرده بود که دعوتی مهیج بود برای قیام مسلحانه علیه ناپلئون. در اعلامیة مزبور چنین آمده بود:
... اهالی براندنبورگ، پروس، سیلزی، پومران، لیتوانی! شما واقفید که طی هفت سال گذشته چه کشیدید. اگر این جنگ را به نتیجه ای شرافتمندانه نرسانیم، می دانید چه سرنوشت غم انگیزی در انتظارتان خواهد بود. به روزگار گذشته بیندیشید- به انتخاب برگزینندة بزرگ فردریک کبیر! نعمتهایی را که نیاکانتان به خاطر آنها به امر رهبران خود جنگیدند و بهای آن را با خون خود پرداختند به یاد آورید- آزادی وجدان، افتخارملی، استقلال، تجارت، صنعت، دانش. به سرمشق بزرگ متفقین نیرومند خود، روسها، بنگرید؛ به اسپانیاییها، پرتغالیها نگاه کنید. سویسیهای قهرمان و اهالی هلند را ببینید. ...
این نبرد، نبرد نهایی و قاطع است؛ استقلال ما، ترقی ما، و موجودیت ما به آن وابسته است. شق دیگری نیست: یا صلحی شرافتمندانه یا مرگی

قهرمانانه. ...
با اطمینان خاطر می توانیم منتظر نتیجه باشیم. خداوند و تصمیم راسخمان پیروزی را نصیب ما خواهند کرد. و، با آن، صلحی شکوهمند و مطمئن و روزگاری سعادت آمیز را برای ما به ارمغان خواهند آورد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 982
همة طبقات دعوت پادشاه را اجابت کردند. روحانیون- مخصوصاً روحانیان پروتستان- جنگی مقدس را علیه آن کافر اعلام داشتند. استادان- از جمله فیشته و شلایرماخر- شاگردان خود را مرخص کردند و گفتند که هنگام عمل است نه درس خواندن. هگل فوق این نبرد باقی ماند، ولی گوته برکت خود را به فوجی که ضمن عبور، به او سلام داد ارزانی داشت. شاعران – شکندورف، اولانت، روکرت- احساسات پادشاه و مردم را به شعر درآوردند، یا قلمهای خود را به کنار نهادند و تفنگ و شمشیر به دست گرفتند؛ و بعضی از آنها، مانند تئودور کورنر، ضمن مبارزه کشته شدند. ارنست موریتس آرنت که از تبعید در روسیه باز می گشت با سرود خود تحت عنوان «میهن آلمانی چیست؟» در برانگیختن و ایجاد روحیة آلمانی سهیم بود. در آن جنگ آزادیخواهانه آلمان جدیدی تولد یافته بود.
با وجود این، هیچ کشوری، هنگامی که موجودیتش به خطر می افتد، نمی تواند بر داوطلبان متکی باشد. از این رو فردریک ویلهلم سوم در روز استمداد از ملت خود دستور نظام وظیفة اجباری را در مورد افراد از هفدهساله تا چهلساله را صادر کرد و جانشینی برای هیچ یک از آنها را نپذیرفت. هنگامی که بهار 1813 در رسید، پروس شصت هزار فرد تمرین دیده و آماده برای خدمت در اختیار داشت. از چندین لشکری که از روسیه آمده بود، حدود پنجاه هزار نفر برای نبرد آماده بودند. با این صدوده هزار نفر آلکساندر و فردریک ویلهلم وارد جنگی شدند که می بایستی سرنوشت ناپلئون و سازمان اروپا را تعیین کند.
آنها درک می کردند که این افراد کافی نیستند، و بنابراین درصدد یافتن متفقینی برآمدند که از لحاظ سرباز و پول به آنها کمک کنند. اتریش به طور موقت مصلحت درآن دانست که نسبت به اتحاد خود با فرانسه وفادار بماند، زیرا می ترسید که اگر به اتحادیة جدید بپیوندد، نخستین کشوری خواهد بود که مورد حمله قرار خواهد گرفت؛ و فرانسیس دوم به خاطر داشت که دخترش برتخت سلطنت فرانسه نشسته است. شاهزاده برنادوت قول سی هزار سرباز به آلکساندر داده بود، ولی بیشتر آنها را در راه تصرف نروژ به کار گماشته بود. در پایان آوریل، انگلیس قول داد که 2،000،000 لیره صرف نبرد جدید کند. پروس بندرهای خود را بر روی کالاهای بریتانیایی گشود، و پس از چندی این کالاها به مقدار زیاد وارد انبارهای کنار رود الب شد.

کوتوزوف، که در 8 آوریل در سیلزی درگذشت، باز به روسها توصیه کرده بود که به کشور خود مراجعت کنند. آلکساندر، بارکلای دتولی را دعوت کرد که به جای کوتوزوف فرماندهی مستقیم ارتش روسیه را به عهده بگیرد، ولی فرماندهی عالی را برای خود حفظ کرد. در این هنگام درصدد برآمد که در طرف غرب آنچه را که ناپلئون امید داشته بود در طرف شرق انجام دهد به اتمام برساند: به سرزمین دشمن حمله کند؛ لشکرهای او را شکست دهد؛ پایتخت او را به تصرف درآورد؛ او را مجبور به استعفا کند؛ و به قبول صلح مجبور سازد.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 983

در این ضمن، ناپلئون در فرانسه ای که دیگر مسحور پیروزیهای او نبود برای بقای خود می جنگید. تقریباً هر خانواده ای در آن کشور می بایستی در این زمان پسری یا برادری تقدیم کند. طبقات متوسط ناپلئون را به عنوان حامی خود تلقی کرده بودند، ولی در این هنگام وی خود سلطنت طلب تر از بوربونها بود، و با سلطنت طلبانی که جهت خلع او توطئه می چیدند خوش وبش می کرد. کشیشان به او بدگمان بودند، و سرداران صلح را از خدا می خواستند. خود او از جنگ خسته شده بود. از آنجا که دارای شکمی فربه و گرفتار بیماریهای مختلف شده و از سن خود وقوف یافته و از لحاظ فکر و تصمیم گیری هم کند شده بود، دیگر نمی توانست از اکسیر پیروزی، شور جنگ یا میل به حکومت را بیرون آورد. این مرد فرسوده چگونه می توانست در میان ملتی فرسوده، آن منابع انسانی را بیابد که براثر حملة روزافزون دشمنان ضرورت پیدا کرده بود؟
غرور، آخرین قدرت را به او داد. آن تزار بیوفا، آن رقاص خوبرو که نقش ژنرال را بازی می کرد چه خواهد کرد؟ آن ضعیف النفس ترسو که ارتش بزرگ فردریک را به گروهی قزاق وابسته کرده بود چه کاری انجام خواهد داد؟ آن مارشال فرانسوی که تغییر مسلک داده و حاضر بود با ارتش سوئد به کشور بومی خود بتازد چه ارزشی داشت؟ اینها هرگز از عهدة شجاعت پرنشاط و مهارت سریع سربازان فرانسوی، و نیروی پرشور ملتی که به مبارزه طلبیده شده بود تا از آن مرزهای طبیعی که بسختی به دست آمده و حافظ زیباترین تمدن اروپا بوده است دفاع کند، برنخواهند آمد. ناپلئون در دسامبر 1812، در استمدادی نومیدانه از غرور نژادی، گفت: «از این زمان به بعد، اروپا فقط یک دشمن دارد- مجسمة بسیار بزرگ روسیه.»
از این رو مالیات وضع کرد؛ برای گرفتن وام به مذاکره پرداخت؛ و از ذخیرة زیرزمینی خود برداشت. دستوراتی برای زیر پرچم فرستادن مشمولین سال 1813، و آماده ساختن طبقة مشمولین سال 1814 برای تمرین صادر کرد؛ نیز مقرر داشت تا جنگجویان غیرنظامی را برای خدمت در خارج حاضر کنند، حال آنکه قبلا مقرر بود که از آنها فقط برای خدمت در داخل استفاده شود؛ هیئتهایی برای مقاطعه دادن مهمات و لباس وسلاح و اسب و غذای ارتش تشکیل داد. همچنین ترتیبی داد تا هنر و انضباط مشق و حرکت ونبرد به سربازان تازه کار تعلیم داده شود؛ و برای مستقر ساختن افواج تعلیم یافته در اردوگاههای مخصوص مستقر شوند؛ و همواره گوش به فرمان باشند تا در زمان و مکان معین به یکدیگر بپیوندند. تا اواسط آوریل 1813، ارتشی تشکیل داده بود مرکب از 225’000 نفر.

ماری لویز را در غیاب خود در جبهه به نیابت سلطنت گماشت ، و منوال منشی کارآزموده و خستة خود را به او داد، و در 15 آوریل پاریس را ترک گفت، و برای پیوستن به لشکریان خود در کنار رودخانه های ماین و الب عزیمت کرد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 984
اوژن با بقایای سربازانی که از شکست در روسیه نجات یافته بودند، به انضمام سربازانی که از قرارگاههای خود در آلمان فراخوانده شده بودند، به طرف جنوب حرکت کرد. ژنرال برتران نیز از جنوب آمد. ناپلئون با این مردان قابل اعتمادی که رهبری جناحهای چپ وراست او را به عهده داشتند با لشکر ماین خود به پیش رفت، و در2 مه در لوتسن نزدیک لایپزیگ با ارتش متفقین به رهبری ژنرال روسی ویتگنشتاین مواجه شد؛ تزار و فردریک ویلهلم نیز ناظر صحنه بودند. فرانسویان در این هنگام150’000 نفر، روسها58’000 نفر، و پروسیها45’000 نفر بودند. امپراطور که بار دیگر لذت جنگ را احساس می کرد شاید برای تشویق سربازان تازه کار خود چندین بار در صحنة عملیات، جان خود را به خطر انداخت. مارشال مارمون نوشته است که «در تمام دورة خدمت او شاید این تنها روزی بود که در معرض مستقیمترین خطرها در صحنة نبرد قرار داشت.» متفقین به شکست خود اعتراف کردند، و از طریق مایسن و درسدن عقب نشستند. ولی فرانسویان فاتح20’000 نفر سرباز از دست داده بودند-8’000 نفر بیشتر از دشمنان خود. ناپلئون بر اثر تصمیم فردریک آوگوستوس اول، پادشاه ساکس، و همسایة پروس حریص، که با ارتش 10000 نفری خود به قوای فرانسویان پیوست، تا حدی تسلای خاطر یافت.
ناپلئون چون بیم داشت که اتریش برای تصرف مجدد شمال ایتالیا به متفقین ملحق شود، اوژن را به منظور سازمان دادن مجدد لشکر خود و نظارت بر انقلابیون ایتالیایی به میلان فرستاد. سپس خود در 18 مه عازم درسدن شد، به این امید که به طرز قاطعتری بر متفقین، که در باوتسن در چهل وهشت کیلومتری شرق درسدن به هم پیوسته بودند غلبه کند. آنگاه مارشال نه را گسیل داشت تا به صورت نیمدایره ای آنها را محصور، و از پشت سر به آنان حمله کند؛ قرار شد خود او با قسمت اعظم ارتشش از جلو دست به حمله زند. مارشال نه در آمدن درنگ کرد، و دیرتر از آن به صحنة نبرد رسید که مانع شود متفقین، که از ناپلئون شکست خورده و 15’000 سرباز از دست داده بودند، به سیلزی عقبنشینی کنند. ناپلئون تا اودر پیش رفت، و پادگان فرانسوی را در گلوگاو آزاد ساخت، و افراد آن را به لشکر خود ملحق کرد. روژه دو داما، که یکی از مهاجران بود، خشم آلوده نوشت: «امپراطوری فرانسه با بحران مقابل شد و از آن

پیروزمندانه بیرون آمد.»
در این زمان، ناپلئون می توانست از کنار اودر بگذرد و پادگانهای دیگر را آزاد سازد، و افراد تمرین دیدة آنها را به لشکر خود بیفزاید، ولی به حرف مترنیخ گوش داد که وساطت اتریش را در فراهم آوردن صلح پیشنهاد می کرد. برتیه از طرف سرداران امپراطور، و کولنکور از طرف دیپلماتهایش، از او تقاضا کردند که آن پیشنهاد را بپذیرد، زیرا از جنگی طولانی به وسیلة اتحادیه ای با منابع بی پایان علیه فرانسه ای که گرفتار تفرقه شده و منابع خود را از دست داده بود بیم داشتند. ناپلئون نیرنگی در این کار دید، ولی امیدوار بود که متارکة جنگ به او فرصت دهد که تعداد دیگری سرباز بگیرد. و قوایی امدادی برای سواره نظام خود به دست

آورد؛ و می ترسید که امتناع او اتریش را به اردوگاه متفقین براند. در پلایسویتس متارکه ای ترتیب یافت (4ژوئن) که برای دو ماه بود و بعد تا 10 اوت تمدید شد. ناپلئون قوای خود را به درسدن برد؛ دستورهایی برای پرکردن جاهای خالی در گردانهایش صادر کرد؛ و به ماینتس رفت تا مدتی در کنار ماری لویز بماند. شاید امپراطریس می توانست پدر خود را وادار سازد که اتحادیه ای را حفظ کند که خود او در گرو آن بود. در این ضمن، مترنیخ، به بهانة آن که از متفقین بیم دارد، ارتش اتریش را توسعه داد و برای آن تجهیزات و سورسات تهیه کرد.
متفقین از متارکة جنگ استفادة خوبی بردند. برنادوت را به میان خود پذیرفتند که با 25000 سرباز به طرفداری از آنها پرداخت، همراه او مورو هم رسید؛ او که متهم به داشتن روابط دوستانه با توطئه کنندگان سوء قصد به جان ناپلئون شده بود اجازه یافته بود که به امریکا مهاجرت کند، در این هنگام به عنوان شخصی که اسرار لشکرکشی ناپلئون را می داند خدمات خود را به متفقین عرضه داشت. وی در مورد یک اصل اصرار می ورزید: هرگاه ناپلئون فرماندهی را در دست دارد، از جنگ احتراز کنید؛ ولی وقتی که او در صحنه نیست، به جنگ بپردازید. سهم لرد کثکارت بیشتر باعث خشنودی متفقین شد، چه وی در 15 ژوئن کمکی مالی بالغ بر4’000’000 لیره در اختیارشان گذاشت، به این شرط که تعهد کنند بدون موافقت انگلیس با ناپلئون صلح نکنند.
در 27 ژوئن، متفقین وساطت اتریش را پذیرفتند، و موافقت کردند که هر سه دولت نمایندگانی برای ترتیب دادن شرایط صلح به پراگ بفرستند. ناپلئون ناربون و کولنکور را فرستاد، و امیدوار بود که علاقة آلکساندر به شخص اخیر، و زیر نظر شخص ناربون، تزار را به مصالحه متمایل سازد. در هر صورت، شرایطی که به وسیلة کولنکور و مترنیخ به ناپلئون پیشنهاد شد آنهایی بود که با توجه به شکست او در روسیه و لهستان و شورش

پروس، ممکن بود به نظرش معقول جلوه کند. از او خواسته بودند که همة سرزمینهایی را که از پروس گرفته بود به این کشور بازگرداند؛ از هرگونه ادعایی درمورد مهیندوکنشین ورشو، کشور- شهرهای اتحادیة هانسایی، پومران، هانور، ایلیریا، و کنفدراسیون راین چشم بپوشد. می توانست در حالی به فرانسه بازگردد که مرزهای طبیعی آن هنوز محفوظ، و تخت و سلسلة او کاملاً بلامنازع بود این پیشنهاد عیب بزرگی داشت: انگلیس این حق را برای خود محفوظ داشته بود که تقاضاهای دیگری بکند، و هیچ صلحی بدون موافقت او امکانپذیر نبود.
ناپلئون تقاضایی برای تأیید رسمی این شرایط به توسط متفقین، به پراگ فرستاد. پاسخ این تقاضا فقط در 9 اوت به دست او رسید، با این اخطار مترنیخ که کنگره و متارکه در نیمشب 10 اوت به پایان خواهد رسید؛ و موافقت ناپلئون باید پیش از آن وقت دریافت شود. ناپلئون پذیرشی مشروط فرستاد که وقتی به پراگ رسید که مترنیخ پایان کنگره و نیز پایان حالت متارکة جنگ را اعلام داشته بود. در 11 اوت، اتریش به اتحادیة مخالف فرانسه پیوست، و جنگ از سر گرفته شد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 986

متفقین که بدین ترتیب زیاد شده و پولی به دست آورده بودند در این زمان حدود492’000 سرباز مسلح با 1383 عراده توپ در اختیار داشتند. ناپلئون پس از رسیدن عده ای کمکی از دانمارک و همچنین ورود سربازان تازه کاری که انتظارشان را می کشید دارای 440’000 سرباز و 1200 عراده توپ بود. متفقین سه لشکر ترتیب دادند: یکی «لشکر شمال» به رهبری برنادوت، متمرکز در برلین؛ دوم «لشکر سیلزی»، تحت فرمان بلوشر آتشین مزاج و مأیوس نشدنی، متمرکز در اطراف برسلاو؛ و بزرگترین آن دو بنام «لشکر بومن» به رهبری فون شوارتسنبرگ، متمرکز در پراگ. رویهمرفته در پیرامون ناپلئون در درسدن نیمدایره ای تشکیل داده بودند. هر یک از آن سه لشکر آزاد بود که جداگانه بسوی پاریس به راه افتد. ناپلئون علیه آنها لشکرهایی آراست: یکی به نام «ارتش چپ» تحت فرمان اودینو برای مقابله با برنادوت؛ یک «ارتش مرکز» به رهبری مارشال نه برای نظارت در کار بلوشر؛ و یک «ارتش راست» زیر فرمان خودش برای حفظ راههایی که از طریق آنها شوارتسنبرگ می توانست گروه کثیری از سربازان خود را از بومن سرازیر کند. در وضع فرانسویان نقایص نومید کننده ولی ظاهراً اجتناب ناپذیری وجود داشت: ناپلئون نمی توانست طرح عالی ایتالیایی خود را، که عبارت بود از متمرکز کردن همة قوایش علیه یکی از دشمنان در یک زمان به کار برد، زیرا این کار راه پاریس را به روی دیگران باز می گذاشت؟ دو لشکر او می بایستی بدون انگیزة حضور و تنوع مهارت جنگی او، از عهدة کار خود برآیند.
در 12 اوت، بلوشر نبرد پاییز 1813 را آغاز کرد و از برسلاو به سوی غرب رفت تا به لشکرهای تحت فرمان مارشال نه در کاتسباک (در ساکس) حمله کند. سربازان مارشال نه غافلگیر شدند، و وحشتزده گریختند. ناپلئون با گارد امپراطوری و سواره نظام مورا از گورلیتس شتابان عزیمت کرد؛ قوای مارشال نه را به هم پیوست؛ و آنها را به پیروزی رساند که موجب از دست رفتن 6000 نفر از افراد بلوشر شد. اما در همان زمان شوارتسنبرگ 200’000 نفر سرباز خود را به شتاب به سوی شمال حرکت داد تا مرکز فرماندهی فرانسویان واقع در درسدن را به تصرف درآورد. ناپلئون از تعقیب بلوشر دست برداشت، 100’000 سرباز را طی 193 کیلومتر و ظرف چهار روز رهبری کرد، و دریافت که اتریشیها تقریباً همة مرتفعات پیرامون پایتخت ساکس را در اختیار دارند. در 26 اوت، قوای فرانسه تحت فرمان گارد قدیم و گارد جدید ضمن آنکه فریاد می زدند «زنده باد امپراطور!» به صفوف دشمن حمله بردند و چنان با شجاعت و

بیرحمانه جنگیدند که پس از دو روز نبرد، شوارتسنبرگ دستور عقبنشینی داد، در حالی که 6’000 تن از افرادش کشته یا مجروح یا اسیر شده بودند. در این نبرد، مورا سواره نظام خود را با بی پروایی دیرینه اش رهبری کرده، و خود ناپلئون نیزتوپهایی را در

بحبوحة شلیک به طرف دشمن روانه ساخته بود.
آلکساندر از فراز تپه ای که در معرض دید و تیردشمن بود آن درگیری را همراه شخص محبوب جدیدش مورو نظاره می کرد. در این هنگام گلوله ای به پاهای مورو خورد و آنها را درهم شکست. چند روز بعد، وی در میان بازوان تزار جان سپرد و آخرین جمله اش این بود: «من، مورو، مورد اصابت گلوله ای فرانسوی قرار گرفته ام، و در میان دشمنان فرانسه می میرم!»
واندام اتریشیهای فراری را تعقیب کرد، ولی ناپلئون- که در این موقع از درد شدیدی رنج می برد- دنبال او نرفت و به تقویت او نپرداخت؛ واندام به دام افتاد، و 7000 سرباز خود را به یکی از تیپهای شوارتسنبرگ تسلیم کرد (28 اوت). چندی بعد، مارشال نه 15’000 سرباز در نبردی در دنویتس از دست داد (6 سپتامبر). ناپلئون از بی اثر شدن پیروزی خود در درسدن متأسف شد، و دستوری برای سنا فرستاد که 120’000 تن از مشمولان سال 1814 و 160’000 نفر از مشمولان 1815 را به خدمت احضار کند. این عده جوانانی بودند که می بایست چندین ماه تمرین کنند. در همان حال، 60’000 نفر روسی، که بر اثر نبرد در لهستان نیرومند شده بودند، به ارتش آلکساندر پیوستند، و در 8 اکتبر، ارتش باواریا، که پیش از این از ناپلئون طرفداری می کرد، به دشمنان او ملحق شد.
متفقین که بدین ترتیب تقویت شده بودند درصدد تسخیر لایپزیگ برآمدند، و خواستند تکلیف نبردی را معین کنند که در آن، قوای متحدشان برهرگونه ستراتژی ناپلئون غلبه داشت. در اکتبر، 160’000 نفر به رهبری بلوشر، بنیکسن، برنادوت، شوارتسنبرگ، اویگن دو وورتمبرگ و سایر سرداران به سوی آن شهر پیش رفتند. ناپلئون ارتشهای خود را، که رویهمرفته تعداد افرادش به 115’000 نفر می رسید، از شمال، مرکز، و جنوب فراخواند و آنان را تحت فرمان مارمون، آلکساندر ماکدونال، اوژورو، برتران، کلرمان، ویکتور، مورا، نه، و شاهزاده یوزف پونیاتوفسکی قرار داد. بندرت دیده شده بود که آنهمه نبوغ نظامی، آنهمه ملیتهای گونان، در یک صحنة نبرد با یکدیگر مواجه شده باشند. همانگونه که آلمانها می گفتند، این جنگ عبارت از جنگ (یا کشتار) ملتها بود.
ناپلئون در محلی در پشت سرقوای خود قرار گرفت، و حرکات آن را طی سه روز عمل (16-19 اکتبر 1813) هدایت کرد. برطبق نوشتة خود او،

فرانسویان تا 18 اکتبر برصحنه مستولی بودند، ولی در این هنگام سربازان ساکس به طرف متفقین رفتند و تفنگهای خود را متوجه فرانسویانی کردند که از این رفتار بیسابقه مبهوت شده عقبنشینی کردند. روز بعد، سربازان کنفدراسیون راین به طرف متفقین رفتند. ناپلئون چون دید که سربازانش ظاهراً با کمبود مهمات مواجه شده اند و تلفات عمده ای برآنها وارد می شود، به آنها دستور داد که با عبور از رودخانه های پلایسه والستر عقبنشینی کنند. بیشتر آنها در این کار موفق شدند، ولی یک مهندس هیجانزده، ضمن عبور فرانسویان از روی رود الستر، پلی را منفجر کرد، در نتیجه، عدة زیادی- از جمله

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 988

پونیاتوفسکی دلیر که به اندازه ای خوب جنگیده بود که ناپلئون در صحنة نبرد به او لقب مارشالی داده بود- غرق شدند. از 115’000 نفری که تحت فرمان ناپلئون در لایپزیگ جنگیده بودند تنها 60’000 نفر به کنار رودخانة زاله رسیدند؛ هزاران تن از آنها اسیر شدند، و 120’000 فرانسوی که در حلقه های آلمانی باقی ماندند از دست رفتند. آن عده از فرانسویان که عقبشینی کردند، پس از رسیدن به کنار رودخانة زاله، غذا و لباس و سلاح دریافت داشتند؛ سپس به طرف غرب و به سوی ماین در هاناو رفته در آنجا به جنگ پرداختند و قوایی مرکب از اتریشیها و باواریاییها را شکست دادند. در 2 نوامبر، پس از دو روز گریز، در ماینتس به رودخانة راین رسیدند و پس از عبور از آنجا خود را به فرانسه رسانیدند.

به نظر می رسید که وضع ناپلئون خراب شده است و دیگر بار بهبود نخواهد یافت. در این موقع ارتش او، قطع نظر از افرادی که در آلمان غیرفعال مانده بودند، مرکب از 60’000 سرباز شکست خورده و فرسوده بود که در حدود راین به دور یکدیگر جمع شده بودند و «توده ای ولگرد را تشکیل می دادند بدون سلاح و لباس، ناقل میکرب تیفوس، که به هر محلی پای می گذاشتند آنجا را آلوده می کردند.» از هر سو خبرهای مأیوس کننده می رسید. در ایتالیا، اوژن با زحمت فراوان 36’000 نفر آماده کرده بود، ولی در این هنگام مواجه با 60’000 اتریشی شد که در آن سوی رود آدیجه بودند. در ناپل، مورا مشغول طرح نقشه ای بود تا، با رفتن به طرف متفقین، تخت و تاج خود را حفظ کند. در هلند، بر اثر شورشی داخلی و به کمک تیپ پروسی به رهبری بلوشر، تسلط فرانسویان از میان رفت (نوامبر 1813)، وسربازان انگلیسی نظارت بر رودخانة سکلت را به عهده گرفتند، و سلسلة اورانژ دوباره برسر کار آمد. ژروم از وستفالن گریخته بود. در اسپانیا، ولینگتن پیروزمند از بیداسوا گذشت و وارد خاک فرانسه شد (7 اکتبر). در دسامبر، بایون را در محاصره گرفت.

به نظر می رسید که خود فرانسه درهم شکسته و تجزیه می شود. از دست رفتن اسپانیا و قطع تجارت با آلمان و ایتالیا موجب بحران اقتصادی و بسته شدن کارخانه ها و ورشکستگی بانکها شده بود. در اکتبر، بسته شدن بنگاه صرافی ژاباک یک سلسله ورشکستگی به دنبال آورد. بورس از 80 در ماه ژانویة 1813 به 47 در ماه دسامبر سقوط کرد. هزاران تن از بیکاران در کوچه ها به ولگردی پرداختند، یا با فقر و فاقه در خانه های خود پنهان می شدند، یا جهت غذا خوردن به ارتش می پیوستند. مردم عادی علیه سربازگیری بیش از اندازه سربه شورش برداشتند؛ طبقة متوسط علیه مالیاتهای سنگینتر لب به اعتراض گشود؛ سلطنت طلبان خواهان لویی هجدهم شدند؛ و همة طبقات طالب صلح بودند.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 989

ناپلئون در 9 نوامبر به پاریس رسید، و مورد استقبال ملکة افسرده و فرزند خوشحالش قرار گرفت، و درصدد تشکیل لشکر جدیدی مرکب از 300’000 نفر به عنوان عامل لازم ŞjŬq جنگ یا صلح برآمد. مهندسانی را مأمور کرد تا راههایی را که به سوی جبهه های جدید منتهی می شد تعمیر کنند؛ دیوارهای شهرها را دوباره برافرازند؛ استحکاماتی بسازند؛ و در صورت ضرورت، خود را آمادة شکستن سدها و تخریب پلها کنند تا از پیشرفت مهاجمان جلوگیری به عمل آید. برای سواره نظام اسب تهیه کرد؛

به ریخته گریها دستور ساختن توپ داد؛ سلاح و مهمات برای پیاده نظام تهیه کرد. به هرنسبت که درآمد ملی، به علت فقر و مقاومت مردم در برابر پرداخت مالیات، کاهش می یافت، وی ŞÀهمان نسبت از ذخایر زیرزمینی خود [در تویلری] برداشت می کرد. ملت با شگفتی و بیم ناظر این جریان بود و مقاوم بودن و کاردانی او را می ستود، ولی از یک سال دیگر جنگ می ترسید.
متفقین که در برابر راین و با توجه به فصل زمستان به حال تردید به سر می بردند در 9 نوامبر یک پیشنهاد صلح غیررسمی و بدون امضا برای او فرستادند: قرار شد که فرانسه مرزهای طبیعی خود یعنی راین و آلپ و پیرنه را حفظ کند، ولی از هر چه که در ورای آنها بود چشم بپوشد. در 2 دسامبر، ناپلئون به وسیلة کولنکور وزیر امور خارجه رسماً موافقت خود را ابراز داشت. اما انقلاب هلند بر تسلط فرانسه برمصبهای راین خاتمه داد؛ متفقین به آن انقلاب کمک کردند؛ و از قبول مرزهای طبیعی برای فرانسه سرباززدند. در عوض در 5 دسامبر اعلامیه ای انتشار دادند تحت عنوان «اعلامیة فرانکفورت» به این مضمون که «متفقین با فرانسه سرجنگ ندارند. اعلیحضرتها مایلند که فرانسه بزرگ و مقتدر و سعادتمند باشد. ... متفقین می پذیرند که امپراطوری فرانسه سرزمینهایی داشته باشد بیشتر از آنچه که در زمان پادشاهان خود داشت.»
برای جداکردن مردم از امپراطور همین اندازه کافی بود. سنا و مجلس مقنن علناً علیه او سر به شورش برداشته و خواهان یک قانون اساسی با تضمینهایی برای آزادی شده بودند. در 21 دسامبر، متفقین از راین گذشتند و به خاک فرانسه پای نهادند. در 29 دسامبر، سنا ناپلئون را از وفاداری و حمایت خود مطمئن ساخت. اما در همان روز لنه نمایندة سلطنت طلب بوردو گزارشی را در برابر مجلس مقنن قرائت کرد. و ضمن آن اشتباهات و زیاده رویهای دستگاه امپراطوری را به باد انتقاد گرفت، و از «روزگار خوش سلطنت بوربونها» ستایش کرد و به متفقین تبریک گفت که «می خواهند ما را در محدودة مرزهای سرزمین خودمان نگاه دارند، و جلو فعالیت جاه طلبانه ای را بگیرند که طی بیست سال اخیر برای همة ملتهای اروپا تا این اندازه مخرب بوده است.» مجلس مقنن با 223 رأی در برابر 31 رأی موافقت کرد که گزارش لنه به چاپ برسد. غروب همان روز ناپلئون دستور خاتمه دادن به آن جلسه را صادر کرد.
در اول ژانویة 1814، مجلس مقنن هیئتی را نزد او فرستاد تا به مناسبت سال نو به او تبریک بگوید. پاسخ او به صورت مجموعه ای از خشم و خستگی از دهانش با این کلمات جاری شد:
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 990
«مسلماً در زمانی که باید دشمن را از مرزهای خود طرد کنیم، وقت آن

نیست که از من قانون اساسی بخواهید. شما نمایندگان ملت نیستید، شما فقط وکلایی هستید که از طرف استانها فرستاده شده اید. ... من به تنهایی نمایندهٔ مردمم. از اینها گذشته، تخت سلطنت چیست؟ چهار قطعه چوب مطلا که رویش را با مخمل پوشانده اند. بلی، تخت سلطنت عبارت از یک فرد است، و آن فرد، منم، منم که می توانم فرانسه را نجات بدهم، نه شما! اگر قرار باشد حرف شما را گوش کنم، باید به دشمن بیش از آن بدهم که مطالبه می کند. شما یا ظرف سه ماه به صلح می رسید یا من از بین خواهم رفت.»
پس از عزیمت نمایندگان وحشتزده، ناپلئون چندتن از سناتورهای منتخب را احضار کرد و سیاست خود و مذاکراتش را در مورد صلح توضیح داد، و مطلب خود را با اعتراف خاضعانه ای به پایان رساند که گویی در برابر کرسی داوری تاریخ ایستاده است:
ترسی ندارم اعتراف کنم که خیلی زیاد جنگیده ایم. نقشه های عظیمی کشیده بودم؛ می خواستم امپراطوری جهان را در اختیار فرانسه بگذارم. اشتباه کردم؛ آن نقشه ها متناسب با نیروی انسانی کشور ما نبود. مجبور می شدم همه را به زیر پرچم احضار کنم؛ و حالا می فهمم که پیشرفت جامعه و خیر اخلاقی و اجتماعی یک دولت با در آوردن تمام مردم در کسوت سپاهی سازگار نیست.
باید کفارهٔ این گناه را بدهم که بیش از حد به بخت مساعد خود تکیه کرده ام؛ و کفارهٔ آن را خواهم داد. صلح خواهم کرد. با شرایطی صلح خواهم کرد که اوضاع اقتضا کند، و این صلح فقط مرا جریحه دار می کند. من بوده ام که خودم را فریب داده ام؛ منم که باید رنج بکشم، نه فرانسه. فرانسه هیچ اشتباه نکرده است؛ خون خود را به خاطر من ریخته است؛ از دادن قربانی به من خودداری نکرده است. ...
آقایان، بنابراین بروید و به استانهای خود بگویید که من بزودی صلح خواهم کرد، و دیگر برای اقداماتم و برای خودم احتیاجی به خون فرانسویان ندارم، ... مگر برای فرانسه و برای حفظ تمامیت مرزهایش. به آنها بگویید که من فقط وسیله ای می خواهم برای طرد دشمن خارجی از کشورمان. به آنها بگویید که آلزاس، فرانش- کنته، ناوار، بئارن مورد حمله قرار می گیرد. به آنها بگویید که از فرانسویان می خواهم به کمک آزادی بیایند.
در 21 ژانویه به عمال خود دستور داد که پاپ پیوس هفتم را از فونتنبلو آزاد کنند، و ترتیب بازگشت او را به ایتالیا بدهند. در 23 ژانویه، افسران گارد ملی را در قصر تویلری گردآورد، امپراطریس و «پادشاه رم» را (که کودک زیبایی بود تقریباً سه ساله) به آنها معرفی کرد، و حمایت از آنها را به گارد مزبور توصیه نمود. بار دیگر ماری لویز را در غیاب خود به نیابت سلطنت برگزید، ولی این بار برادر خود، ژوزف، را به عنوان قائم مقام

امپراطور و مدیر کارهای امپراطریس منصوب کرد. در 24 ژانویه به او خبر دادند که مورا به متفقین پیوسته است، و از ناپل با هشتاد هزار نفر به حرکت درآمده تا به طرد اوژن از ایتالیا کمک کند. در آن روز، با همسر و فرزندش که دیگر او را ندید وداع کرد و از پاریس بیرون آمد تا به ارتش سازمان یافتة خود بپیوندد و با مهاجمان فرانسه به مبارزه پردازد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 991

۷ - به سوی پاریس

مهاجمان مسیرهایی که فاصلة آنها مداوم کمتر می شد، دوباره به حرکت درآمدند، و این بار هدف شهر پاریس بود. شوارتسنبرگ با عبور از راین در شهر بازل با 160’000 سرباز، از فرانسویان جلو افتاد: گر چه بیطرفی سویس را نقض کرد، متنفذان برن عملش را به دیدة اغماض نگریستند. سپس بسرعت از میان کانتونها گذشت؛ شهر بیدفاع ژنو را تصرف کرد ؛ و در فرانسه در محلی که صدوشصت کیلومتر غربیتر از جایی بود که فرانسویان انتظار آن را داشتند، سر در آورد؛ و شتابان به سوی نانسی رفت به امید آنکه به بلوشر بپیوندد و یا قوای خود را در آنجا با قوای او هماهنگ کند. ناپلئون به ارتشهای فرانسه دستور داده بود که از مبارزات محلی در ایتالیا و جنوب شرقی فرانسه دست بردارند و برای جلوگیری از حرکت شوارتسنبرگ یا لااقل کم کردن سرعت پیشرفت او به شمال بروند. ولی اوژن گرفتار اتریشیها شده و سولت سخت سرگرم کار ولینگتن بود.

در این ضمن، بلوشر با «ارتش سیلزی» که هنوز مرکب از 60’000 نفر بود، در ماینتس، مانهایم، و کوبلنتس از راین گذشت، و تقریباً بلامعارض تا نانسی پیش رفت. فرمانروایان و مردم این نقاط از او و قوای پروسی به عنوان نجات دهندگان آنها از بیدادگری ناپلئون استقبال کردند. برنادوت که از نشستن برجای بوناپارت نومید شده بود متفقین را پس از لایپزیگ ترک کرده بود تا دانمارکیها را شکست دهد و آنها را مجبور به واگذاری نروژ به سوئد بکند (14 ژانویة 1814). پس از آنکه این کار انجام گرفت، به اتفاق لشکر خود جهت حمله به پاریس، به بلوشر پیوست.

قوایی که ناپلئون در شرق فرانسه به جای نهاده بود جرئت مواجهه با بلوشر یا شوارتسنبرگ را نداشت. مارشال نه از نانسی به طرف غرب عقبنشینی کرد، مورتیه از لانگر، و مارمون از مس؛ و در انتظار آمدن ناپلئون نشستند.

ناپلئون به مرکز جدید فرماندهی خود در شالون- سور- مارن (فقط در صدوپنجاه وسه کیلومتری پاریس) حدود 60’000 سرباز تازه نفس آورده بود. با افزودن 60’000 نفر از بقایای نبرد لایپزیگ تحت فرمان مارشال نه، مارمون، و مورتیه، وی مجموعاً 120’000 نفر در اختیار داشت و می خواست با این عده از پیشروی بلوشر و شوارتسنبرگ که رویهمرفته 220’000 نفر سرباز داشتند جلوگیری کند. ناپلئون مجبور بود سیاست جلوگیری از به هم پیوستن لشکرهای متفقین را پیروی کند، و از روبه روشدن با شوارتسنبرگ اجتناب ورزد، و از پیشرفت آنها به طرف پاریس-

با کسب پیروزیهای کوچک بر لشکرهای متفقین که غافلگیر می شدند یا به اندازة کافی از مرکز فرماندهی خود دور بودند، به طوری که ناپلئون می توانست بدون درگیری با قوای عمدة متفقین، به آنها حمله کند- ممانعت به عمل آورد. جنگ سال 1814
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 992
یکی از درخشانترین نبردهای ناپلئون از لحاظ لشکرکشی بود؛ ولی، درعین حال، به علت کمبود نیروی امدادی، یکی از پرضایعه ترین نبردها از لحاظ اشتباه به شمار می رفت. بلوشر نیز اشتباهات بسیاری مرتکب شد، ولی وی سرکشترین و باتدبیرترین سرداری بود که در این زمان یا بعدها با ناپلئون مواجه شد. شوارتسنبرگ محتاطتر بود- و اتخاذ این روش تا اندازه ای به سبب طبع و نهاد خودش بود، تا اندازه ای هم معلول آنکه تزار آلکساندر و امپراطور فرانسیس دوم به دنبالش بودند.
ناپلئون پیروزیهای مقدماتی چندی کسب کرد که موجب اعتماد بیهودة او شد. روزی که سربازان بلوشر در برین مشغول صرف ناهار و استراحت بودند، ناپلئون به آنها حمله برد (29 ژانویة 1814) و آنان را شکست داد، و نزدیک بود خود بلوشر را اسیر کند. این عده عقبنشینی کردند؛ و ناپلئون ابله نبود که به تعقیب آنها بپردازد، زیرا لشکر خود او 4000 نفر از دست داده بود، و خود او از خطری جان به سلامت به در برد: یکی از پروسیها با شمشیر آخته به وی نزدیک می شد که ژنرال گورگو آن مرد گستاخ را با گلوله از پای درآورد. ناپلئون از آسیبی که براثر جنگ به آن شهر و مدرسة مشهورش رسیده بود اظهار تأسف کرد؛ خود او تربیت علمی و تمرین نظامی خود را در شهر مزبور دیده بود؛ و قول داد که آنها را پس از طرد مهاجمان از فرانسه مرمت کند.
وی وقت زیادی برای یادآوری گذشته نداشت. شوارتسنبرگ برای تقویت بلوشر شتافته بود، و ناگهان 46’000 سرباز فاتح ناپلئون خود را در محاصرة 100’000 سرباز اتریشی، پروسی، و روسی در لاروتیر دیدند (1 فوریه). ناپلئون چاره ای جز جنگیدن نداشت؛ از این رو دستور حمله را صادر کرد و فرماندهی را خود به عهده گرفت. نبرد به طور متساوی پایان یافت، ولی ضایعات متساوی برای فرانسویان گران تمام شد، و امپراطور به اتفاق آنها به تروا عقبنشینی کرد. بلوشر که از پیشرفت احتیاط آمیز شوارتسنبرگ بیقرار شده بود از او جدا شد، و تصمیم گرفت ضمن آنکه اتریشیها از کنار به جلو می رفتند راه خود را از طریق رود مارن در پیش گیرد. افسران متفقین به اندازه ای از پیروزی خود مطمئن بودند که قرار گذاشتند در هفتة آینده در پاله-روایال با یکدیگر ملاقات کنند.
ناپلئون پس از آنکه لشکر زخم خوردة خود را یک هفته استراحت داد، بخشی از آن را به ویکتور و اودینو سپرد تا جلو شوارتسنبرگ را بگیرند، و

خود با 60’000 مرد جنگی از میان باتلاقهای سن-گون، که راه میانبری بود، گذشته، به سوی شامپوبر شتافت. در آنجا با دنبالة قوای بلوشر درگیر شدند، و مارمون فرانسویان را به پیروزی قاطعی رهنمون شد (10 فوریه)، و چون به پیش می رفتند، روز دیگر به بخش دیگری از قوای بلوشر در مونمیرای برخوردند. ناپلئون و بلوشر هر دو حضور داشتند، ولی مارمون دوباره قهرمان شد. در 14 فوریه دو نیروی عمده در نبردی بزرگتر در ووشان درگیر شدند، و ناپلئون قوای خود را، که در این هنگام بیشتر

به خود اعتماد پیدا کرده بود، به پیروزی رسانید. ظرف چهار روز، بلوشر 30’000 سرباز از دست داده بود. ناپلئون 8000 اسیر را به پاریس فرستاد که در کوچه ها رژه بروند تا روحیة شهروندان تقویت شود.
با وجود این، شوارتسنبرگ در این میان اودینو و ویکتور را تقریباً تا فونتنبلو عقب رانده بود؛ یک حملة تمام عیار ممکن بود موجب آن شود که قوای اتریش و پروس و دو امپراطور آنها خود را به جایی برسانند که تا پاریس بیش از یک روز راه فاصله نداشته باشد. ناپلئون که از گزارش این خبر به وحشت افتاده بود (زیرا موجب ابطال همة پیروزیهای او می شد)، مارمون را به جای گذاشت که لااقل با بلوشر درگیر شود، و خود با 70’000 نفر به جنوب شتافت، و با قوایی از متفقین به رهبری ویتگنشتاین در مونترو درگیر شد، و آن را شکست داد، و در نانژی موضع گرفت، و ویکتور و اودینو را برای حمله به شوارتسنبرگ از پهلو و پشت سر اعزام داشت. آن سردار اتریشی که خود را از سه جهت در خطر دید، فرصت را برای پیشنهاد متارکة جنگ به ناپلئون، مناسب دانست. امپراطور پاسخ داد که با آتش بس به شرطی موافقت خواهد کرد که متفقین خود را نسبت به پیشنهادی که در فرانکفورت شده بود- و به استناد آن فرانسه مجاز بود مرزهای طبیعی خود را حفظ کند- متعهد بدانند. متفقین که از پیشنهاد او مبنی بر عقبنشینی به آن سوی رود راین برآشفته بودند، به مذاکرات پایان دادند، و با بی اعتنایی در 9 مارس در شومون اتحادیة خود را تا بیست سال دیگر تمدید و تأیید کردند. شوارتسنبرگ که هنوز فرماندهی 100’000 نفر را به عهده داشت، به طرف تروا عقبنشینی کرد.
ناپلئون همراه 40’000 سرباز با احتیاط او را تعقیب کرد. در این ضمن خبر یافت که بلوشر قوای پراکندة خود را به هم پیوسته و دوباره با 50’000 سرباز به طرف پاریس به راه افتاده است. پس اودینو، ماکدونال و اتین-موریس ژرار را به منظور ایجاد مزاحمت برای شوارتسنبرگ برجای نهاد، و افراد خود را از سن به سوی مارن برد، و به مارمون و مورتیه پیوست، به امید آنکه بلوشر را در کنار رود ان به دام اندازد، زیرا تنها راه فرار پروسیها به سوی سواسون از روی پلی بر روی این رود می گذشت.

اما دو لشکر دیگر متفقین مرکب از 50’000 سرباز، از شمال به طرف سواسون به حرکت درآمدند. و فرماندة آن را تهدید کردند که شهر و آن پل را تسلیم کند. قوای بلوشر از روی پل گذشت، آن را سوزاند، و به نجات دهندگان خود پیوست و نیرویی بالغ بر 100’000 نفر را تشکیل داد. ناپلئون با 50’000 نفر به دنبال آنها شتافت، و به طور غیرقاطع با آنها در کران به جنگ برداخت، و در کشمکشی وحشیانه در لان که دو روز طول کشید از آنها شکست خورد (9-10 مارس).
در 13 مارس، هنگامی که یک لشکر پروسی را مسلط بر رنس یافت، مهاجمان را از آنجا بیرون راند و با استقبال بسیار گرم و صمیمانة مردم مواجه شد. ولی این پیروزی سودی به حال او نداشت. سپس مارمون و مورتیه را برای مواجهه با بلوشر برجای نهاد وخود از یک

دشمن به دشمن دیگر پرداخت، و در 20 مارس، در آرسی- سور- اوب، با خشم و غضب فراوان 20’000 سرباز خود را علیه لشکر شوارتسنبرگ که هنوز تعداد آن 90’000 نفر بود به کار برد. پس از دو روز قتل عام قهرمانانه، به شکست خود اعتراف کرد، و از رود اوب به منظور پیداکردن محلی برای استراحت لشکر تقلیل یافتة خود گذشت.
دوباره مستأصل شد. فرسوده شده بود؛ و بازتاب این فرسودگی به صورت تندی خلق و خو، و همچنین انتقاد خشم آلوده از افسرانی که جان خود را در جنگهای بسیار به خاطر او به خطر انداخته بودند به چشم می خورد. آنان به وی اخطار می کردند که نباید انتظار دریافت قوای امدادی از طرف ملتی را داشته باشد که خونش گرفته شده و به بیحالی گراییده و از افتخار خسته شده است. دولتی که در پاریس به جای نهاده بود – حتی برادرش ژوزف- از او مکرر تقاضا می کردند که به هر قیمت صلح کند.
در آن نومیدی تصمیم گرفت که همه چیز را در یک لشکرکشی تخیلی دیگر به خطر اندازد؛ بدین معنی که بهترین سرداران خود را برای جلوگیری از پیشرفت متفقین به جای بگذارد، و خود با قوایی معدود به سوی شرق برود، و سربازان فرانسوی را که در قلعه های آلمانی کنار راین محاصره شده بودند آزاد سازد؛ و آن سربازان کار آزموده را به افواج درهم شکستة خود ملحق، و خطوط ارتباط و مهمات متفقین را قطع کند؛ از پشت سر به نگهبانان آنها بتازد، و آنها را مجبور به توقف کند: بدین ترتیب، پاریس براثر شجاعت او دوباره الهام خواهد گرفت؛ به ساختن استحکامات خواهد پرداخت؛ و در برابر مهاجمان خواهد ایستاد. در لحظة عاقلانه تری دستورهایی برای ژوزف فرستاد که اگر تسلیم قریب الوقوع شود، دولت با ماری لویز و پادشاه رم بایستی به محل امنی، در پشت رودخانة لوار، انتقال یابد- جایی که همة قوای موجود فرانسه می توانند به منظور آخرین

مقاومت گردآیند.
ضمن آنکه ناپلئون قوای باقیمانده وسرگردان خود را به سوی شرق می برد، متفقین روز به روز مقاومت بقایای ارتش فرانسه را درهم می شکستند و به پایان سفر طولانی خود نزدیکتر می شدند. فرانسیس دوم در دیژون ماند، زیرا نمی خواست در خوارکردن دخترش سهیم شود. فردریک ویلهلم سوم که معمولا آرام بود احساس می کرد که می تواند به درستی انتقام اضمحلال ارتش خود و تجزیة کشورش و همچنین انتقام سالهای دوری از پایتخت خود را بگیرد. آلکساندر که مردی مغرور و هیجانزده بود و به کشتار روزانه علاقه ای نداشت، چنین می پنداشت که باید به عهدی که در ویلنا کرده بود وفا کند: روسیه را از ملوث شدن مسکو تطهیر، و اروپا را از قدرت جنون آمیز آن مرد کرسی آزاد سازد.
در 25 مارس، مارمون و مورتیه کوششی مأیوسانه به منظور متوقف ساختن متفقین در لافرشامپنواز، واقع در صدو شصت کیلومتری پاریس به عمل آوردند. آنان که تعدادشان نسبت به دشمن یک به دو بود، با چنان بی اعتنایی به مرگ جنگیدند که خود آلکساندر وارد معرکه شد
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 995
و دستور توقف آن کشتار نابرابر را صادر کرد و فریاد زد: «می خواهم این شجاعان را نجات دهم!»؛ و پس از خاتمة نبرد، اسبها و شمشیرهای ژنرالها را به آنها پس داد. مارمون و مورتیه به طرف پاریس عقبنشینی کردند تا برای دفاع از پایتخت آماده شوند.
بلوشر و شوارتسنبرگ در 29 مارس به حوالی پاریس رسیدند. غرش توپهای آنان، و منظرة فرار کشاورزان به شهر، در میان شهروندان تولید وحشت کرد، ولرزه بربدن 12’000 جنگویان غیرنظامی انداخت- که بیشتر آنها فقط مجهز به نیزة دسته چوبی بودند- و احضار شده بودند که به کمک ارتش باقیمانده بشتابند و از قلعه ها و تپه های پایتخت دفاع کنند. ژوزف از مدتها پیش از امپراطریس نایب السلطنه تقاضا کرده بود که همانگونه که ناپلئون دستور داده بود شهر را ترک کند؛ در این هنگام، وی پذیرفت؛ ولی «بچه عقاب»1 مقاومت می کرد تا اینکه از همهمة نبردی که به آن حدود کشیده می شد به وحشت افتاد.
در 30 مارس، 70’000 تن از مهاجمان دست به حملة نهایی زدند. مارمون و مورتیه با 25’000 نفر به خوبی از شهری دفاع کردند که ناپلئون مغرور هرگز به فکر مستحکم کردن آن نیفتاده بود. سربازان کهنسال ساکن هتل دز/ انوالید و دانشجویان مدرسة پولیتکنیک و کارگران و سایر داوطلبان در دفاع شرکت جستند. ژوزف که ناظر این مقاومت بود، دید که این کار بیهوده است وممکن است موجب بمباران و تخریب شهری شود که در نظر فقیر و غنی گرامی بود. اگرچه آلکساندر ممکن بود که با ترحم و نیکوکاری

رفتارکند، این احتمال هم متصور بود که قزاقها از تحت فرمان او خارج شوند؛ و بلوشر هم مرد آن نبود که گروههای پروس را از انتقام گرفتن کامل بازدارد. از این رو ژوزف اختیارات خود را به مارشالها داد، و برای پیوستن به ماری لویز و دولت فرانسه در بلوا در کنار رود لوار عزیمت کرد. مارمون پس از یک روز مقاومت خونین، ادامة آن را بیهوده دانست و سند تسلیم شهر را در ساعت 2 صبح روز 31 مارس 1814 امضا کرد.

بعداً در صبح همان روز آلکساندر، فردریک ویلهلم سوم و شوارتسنبرگ با 50’000 سرباز به طور رسمی وارد پاریس شدند. مردم با خصومتی خاموش از آنان استقبال کردند، ولی تزار مردم را با اظهار ادب و بدون دلسردی و با سلامهای مکرر آرام ساخت. هنگامی که تشریفات به پایان رسید، به سراغ تالران فرستاد که در کوچة سن- فلورانتن اقامت داشت، و در مورد چگونگی تغییر منظم دولت فرانسه از او نظر خواست. آن دو توافق کردند که سنا دوباره تشکیل شود؛ قانون اساسی تنظیم کند، و دولتی موقت برسرکار آورد. سنا در اول آوریل تشکیل جلسه داد، و قانونی اساسی تنظیم و آزادیهای اساسی را تضمین، و یک دولت موقت منصوب کرد و تالران را به عنوان رئیس آن برگزید. در 2 آوریل، سنا خلع ناپلئون را اعلام داشت.

---

1. Aiglon ، عنوان پسر ناپلئون. ـ م.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 996

VI - به سوی صلح

ناپلئون در سن- دیزیه واقع در 240 کیلومتری پاریس بود که به او خبر رسید (27 مارس) که متفقین آن شهر را در محاصره گرفته اند. صبح روز بعد با لشکر خود عزیمت کرد، و بعد ازظهر پیام مصرانه تری بدین مضمون دریافت داشت: «حضور امپراطور لازم است اگر مایل باشد که پایتخت به دست دشمن نیفتد. نباید یک لحظه را از دست داد.» از این رو لشکر خود را در تروا به جای نهاد و با وجود دردهایی که داشت باقی راه را سواره پیمود، و چون به پاریس نزدیک شد (31 مارس)، به کولنکور گفت: «در رأس گارد ملی و ارتش قرار خواهم گرفت، و کارها را دوباره درست خواهیم کرد.» ولی وقتی که اطلاع یافت که دیر شده است، به وحشت افتاد، و کولنکور را به پاریس فرستاد به امید آنکه این مرد «روسی» آلکساندر را به مصالحه ترغیب کند. امپراطور چون بیم داشت که در صورت ورود به شهر دستگیر شود، به فونتنبلو رفت. عصر آن روز در آنجا این پیام را از طرف کولنکور دریافت داشت: «مرا نپذیرفتند.» در 2 آوریل به او خبر دادند که خلع شده است. لحظه ای اندیشید که تسلیم شدن چه دلنشین است، و گفت: «به تخت و تاج نچسبیده ام. من که برای سربازی آفریده شده ام می توانم بدون شکایت شهروند شوم.» اما ورود لشکر او که هنوز تعداد افرادش به 50’000 نفر بالغ می شد او را سر حال آورد، و به آنها دستور داد که در کنار رود اسون (از شعبه های رود سن) چادر بزنند و آمادة دستورهای بعدی باشند. مارمون بقایای لشکری را که از پاریس دفاع کرده بود به آن اردوگاه برد.

در 3 آوریل، ناپلئون از افراد گارد امپراطوری در حیاط قصر فونتنبلو سان دید، و به آنها گفت: «صلحی را به امپراطور آلکساندر پیشنهاد کرده ام که براثر قربانیهای زیاد به دست آمده است. ... ولی نپذیرفته است. ... ظرف چند روز دیگر در پاریس به او حمله خواهم کرد. اتکای من به شماست.» در آغاز، پاسخی ندادند؛ ولی هنگامی که از آنها پرسید «درست می گویم؟» آنان فریاد زدند «زنده باد امپراطور! به طرف پاریس!» و دستة موزیک سربازان هنگ پیاده شروع به نواختن سرودهای انقلابی دیرین یعنی «آهنگ عزیمت» و «مارسیز» کرد.

سرداران تردید داشتند. ناپلئون ضمن گفتگوی خصوصی با آنها همگی را مخالف بازگشت بوربونها دید، ولی در مورد کوششی جهت طرد متفقین از پاریس، در آنان ذوق و شوقی نیافت. در 4 آوریل، نه، اودینو، مونسه و لوفور مارشالهای او، بدون دعوت وارد اطاقش شدند و به او گفتند که چون سنا او را خلع کرده است، دیگر نمی توانند به دنبال او به راه بیفتند و

به قوای متفقین و دولت موقت حمله کنند. وی پاسخ داد که رهبری ارتش را بدون آنها به عهده خواهد گرفت. مارشال نه حاضر جوابی کرد گفت: «ارتش از رهبران خود اطاعت خواهد کرد.» ناپلئون از آنها پرسید که از او چه می خواهند. نه و اودینو پاسخ دادند: «استعفا». ناپلئون نیز

یک استعفای مشروط نوشت، و تخت وتاج را به پسرش و نیابت سلطنت را به ماری لویز سپرد، و کولنکور و ماکدونال و نه را برای تقدیم پیشنهاد خود به پاریس فرستاد. این سه نفر ضمن راه در اردوگاه اسون توقف کردند تا با مارمون مشورت کنند، و وحشت کردند از اینکه دیدند وی به طور خصوصی با شوارتسنبرگ دربارة شرایط تسلیم مذاکره کرده است. در شب همان روز (4-5 آوریل)، مارمون 11’000 سرباز خود را از سنگرهای شهر برطبق شرایط آسان شوارتسنبرگ بیرون برد. در 5 آوریل، رهبران متفقین به کولنکور اطلاع دادند که با ناپلئون دیگر مذاکره نخواهند کرد مگر اینکه بدون قید و شرط تسلیم شود. در این ضمن قوایی برای محاصر ة فونتنبلو و جلوگیری از فرار او گسیل داشتند.
آلکساندر از راه مرحمت این سختگیریها را تعدیل کرد و پاریس را از غارت محفوظ داشت، و از راه ادب به ملاقات ماری لویز و ژوزفین و اورتانس رفت. این فرد روسی، متمدنترین فرد در میان فاتحان بود. همکاران خود را برآن داشت که «عهدنامة فونتنبلو » را امضا کنند که به موجب آن، جزیره ای در مدیترانه به عنوان زندانی وسیع به او داده می شد که از آسمان ایتالیا و عواید فرانسوی برخوردار بود. متن عهدنامه چنین است:
اعلیحضرت امپراطور ناپلئون از یک طرف، و اعلیحضرتها امپراطور اتریش، ... وامپراطور همة روسها و پادشاه پروس به نام خود و سایر متفقین خود از طرف دیگر، تصریح می کنند ...
مادة 1- اعلیحضرت ناپلئون از همة حقوق سلطنت و مالکیت چه در امپراطوری فرانسه ... و چه در کشورهای دیگر در مورد خود و جانشینان و اعقاب و همچنین همة اعضای خانوادة خود چشم می پوشند.
مادة 2- اعلیحضرتها امپراطور ناپلئون و امپراطریس ماری لویز القاب و مقام خود را در طی حیات خود حفظ خواهند کرد. مادر و برادران و خواهران و برادرزادگان و خواهرزادگان امپراطور در هر کجا که مقیم باشند القاب شاهزادگان خانوادة امپراطوری را خواهند داشت.
مادة 3- جزیرة الب که اعلیحضرت امپراطور ناپلئون آن را به عنوان محل اقامت خود پذیرفته اند در طی حیات ایشان شاهزاده نشین جداگانه ای را تشکیل خواهد داد که از لحاظ سلطنت و ملکیت کامل در اختیار او خواهد بود.
گذشته از این، سالانه مبلغ 2’000’000 فرانک به عنوان عایدی شخص

امپراطور ناپلئون از خزانة دولت فرانسه به ایشان پرداخت خواهد شد؛ و در صورت فوت ایشان 1’000’000 فرانک از این مبلغ به امپراطریس تعلق خواهد گرفت.
ناپلئون این سند و سند استعفای اول خود را در 13 آوریل امضا کرد، و سپس متفقین عهدنامه را امضا کردند. وی انتظار داشته بود که جزیرة کرس به عنوان تبعیدگاه او در نظر گرفته شود، ولی می دانست که این محل که پرورشگاه شورش بوده است به او داده نخواهد شد. انتخاب جزیرة الب بنا به میل شخص او بود. به ماری لویز اجازه ندادند که با او به آنجا برود. وی سعی کرده بود که در فونتنبلو به او بپیوندد، ولی متفقین جلو این اقدام را گرفته بودند، و خود ناپلئون هم آن را نپذیرفته بود. از این رو، ماری لویز در 27 آوریل به اتفاق فرزندش با اکراه از
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 998
رامبویه بیرون آمد و به وین رفت.
شاید علت اینکه ناپلئون او را از آمدن به نزد خود منصرف کرد این بود که تصمیم به خودکشی گرفته بود. چنانکه گفتیم، دکتر ایوان پس از بازگشت ناپلئون از روسیه شیشه ای محتوی زهر به او داده بود. در شب 12-13 آوریل، زهر را سرکشید. ظاهراً تأثیر زهر از بین رفته بود. ناپلئون اگرچه متحمل درد شد، ولی بهبود یافت و شرمنده شد. ادامة حیات خود را با این حرف توجیه کرد که در نظر دارد شرح زندگی خود را بنویسد و وقایع را از نظر خود ذکر کند، و به ستایش از کارهای «دلیرانم» بپردازد. در 16 آوریل، نامه ای جهت تودیع با ژوزفین نوشت: «هرگز کسی را که تو را فراموش نکرده و هرگز از یاد نخواهد برد فراموش مکن.» ژوزفین یک ماه بعد در 29 مه درگذشت. در 19 آوریل با نوکرش کنستان و بارستم محافظ شخصی خود که از ممالیک مصر بود تودیع کرد. در 20 همان ماه با سربازان گارد قدیمی، که تا پایان نسبت به او وفادر مانده بودند، چنین بدرود گفت:
سربازان، با شما خداحافظی می کنم. طی بیست سالی که باهم بوده ایم از شما کاملا رضایت داشته ام. همیشه شما را در راه افتخار یافته ام. ... برای من امکان داشت که به اتفاق شما و افراد دلیری که هنوز وفادار مانده اند به یک جنگ داخلی بپردازم، ولی فرانسه سعادتمند نمی شد. پس به پادشاه جدید خود وفادار باشید، و از فرماندهان جدید خود اطاعت کنید و کشور محبوب خود را ترک نگویید.
«به سرنوشت من تأسف نخورید. وقتی خوشوقتم که بدانم شما خوشوقتید. امکان داشت که بمیرم؛ ... اگر حاضرم زنده بمانم، هنوز برای آن است که در جهت افتخار شما کار کنم. دربارة اقدامات بزرگی که انجام داده ایم خواهم نوشت.

نمی توانم همة شما را در آغوش بگیرم، ولی سردار شما را در آغوش می گیرم. ژنرال پتی، جلو بیایید که شما را به سینه ام بفشارم. عقاب [پرچم گارد] را پیش من بیاورید که آن را نیز در آغوش گیرم. آه، عقاب عزیز، خدا کند این بوسه ای که به تو می زنم انعکاسی در آیندگان داشته باشد! فرزندانم، خداحافظ؛ بهترین آرزوهای قلبی من همیشه با شما خواهد بود. مرا فراموش نکنید!»
از میان افراد گارد، چهارصد نفر تصمیم گرفتند که با او به الب بروند.
سپس همراه ژنرال برتران سوار کالسکه ای شد. این شخص تا پایان نزد او ماند. برای اطمینان، چهار افسر از میان متفقین- روسی، پروسی، اتریشی، انگلیسی- همراه او حرکت کردند و جهت حمایت از او یک دستة کوچک از سربازان فرانسوی با او به راه افتادند. ضمن آنکه از پرووانس می گذشت، به حمایت نیاز داشت. مردم این ناحیه که از کاتولیکهای متعصب وتا اندازه ای سلطنت طلب بودند ضمن عبور او به وی اهانت کردند. در اورگون، نزدیک آرل، مشاهده کرد که تمثالش را به دار آویخته اند. گروهی از مردم او را تهدید کردند و به او دستور دادند که بگوید «زنده باد شاه!» واو هم پذیرفت، همانگونه که لویی شانزدهم عکس این حرف

را زده بود. از آن به بعد برای امنیت، لباس نظامی و ردایی را برتن کرد که، برای تغییر دادن قیافة خود، از افسران اتریشی و روسی به عاریت گرفته بود. در 26 آوریل چون دید که خواهرش پولین در لولوک منتظر اوست، روحیه اش بهتر شد. این زن ریویرای فرانسه و دعوت به رم را رد کرده و حاضر شده بود در خانة روستایی کوچکی اقامت کند. در نامه ای به فلیچه باتچوککی چنین نوشت: «امپراطور بزودی از اینجا خواهد گذشت. ... اگر او را دوست داشته ام به این سبب نبوده که امپراطور بوده است، بلکه به این سبب که برادرم بوده است.» وی حاضر نشد ناپلئون را با آن لباس مبدل توهین آمیز در آغوش گیرد. از این رو ناپلئون آن جامه را از تن بیرون آورد، و مدت چهار ساعت از محبت گرم و صمیمانة او برخوردار شد.
در 27 آوریل، به فرژوس رفت. در آنجا در 28 آوریل، در حالی که بیست ویک تیر توپ شلیک می شد، سوار کشتی بریتانیایی «بی پروا» شد و به طرف الب عزیمت کرد. طی نه ماه بعد از آرامشهای شفابخش صلح و آسودگی برخوردار بود.

فصل سی وهفتم :به سوی واترلو - 1814-1815

ا - لویی هجدهم

وی چهارمین فرزند لویی دوفن فرزند ارشد لویی پانزدهم بود، و لویی شانزدهم سومین فرزند او. تا سال 1791، که سی وشش سال داشت، ظاهراً قانع بود که همان کنت دو پرووانس باشد. مردی خوش اندام و خوش مشرب بود؛ از ادبیات لذت می برد، و از آن حمایت می کرد؛ و سالن معشوقه اش را با گفتار مهذب خود می آراست. هنگامی که لویی شانزدهم درصدد فرار از فرانسه برآمد (1791)، کنت نیز چنین کرد و در این کار توفیق یافت و به برادر جوان خود کنت د/آرتوا در بروکسل پیوست.
در زمانی که لویی هفدهم، بر اثر مصایب زندان و غم و اندوه، در سن دهسالگی درگذشت (1795)، کنت دو پرووانس، به عنوان وارث بعدی و قانونی تخت وتاج فرانسه، به لویی هجدهم ملقب شد، و در تمامی سالهای انقلاب و دورهٔ ناپلئون، خود را پادشاه فرانسه می دانست. با گسترش نفوذ انقلاب و بعداً ناپلئون، لویی مجبور شد محل اقامت خود را پیوسته تغییر دهد و مرتباً در آلمان، روسیه، لهستان، و انگلیس زندگی کند (1811). در کشور اخیر بود که مورد حمایت دولت قرار گرفت و برای قانون اساسی بریتانیا احترام قائل شد.
در 14 آوریل 1814، سنای فرانسه به رهبری تالران تصمیم زیر را اعلام کرد:
بنا به پیشنهاد دولت موقت و گزارش یک کمیتهٔ مخصوص هفت نفری، سنا دولت موقت فرانسه را به والاحضرت کنت د/ آرتوا با لقب جانشین پادشاه می سپارد، تا زمانی که لویی- استانیسلاوس- گزاویه،1 که برای سلطنت فرانسه در نظر گرفته شده اند، منشور قانون اساسی را بپذیرند.
قانون اساسی که به وسیلهٔ سنا تنظیم شده بود خواهان عفو برای انقلابیون باقیمانده، نهی حقوق
---
1. منظور همان لویی هجدهم است.

فئودالی وعشریه های کلیسایی، تأیید خریدهای به عمل آمده با اموال ملی (اموال مصادره شدهٔ کلیسا و مهاجران)، حفظ یک مجلس نمایندگان و یک مجلس اعیان، و احترام به آزادی مدنی و حاکمیت ملی بود.
لویی که از این دعوت خشنود و از شرایط آن ناراحت شده بود، برای بررسی آن مهلت خواست. در 24 آوریل از انگلستان به مقصد فرانسه حرکت کرد. در سنت- اوان در 2 مه اعلام داشت که قسمت اعظم قانون اساسی پیشنهاد شده را محترم خواهد شمرد، ولی مجبور است که

حاکمیت ملی را رد کند، زیرا که مخالف با حقوق موروثی او به عنوان پادشاه «براثر موهبت الاهی» خواهد بود. وی پیشنهاد کرد که حاضر است به فرانسه و سنا یک «منشور» به جای قانون اساسی اعطا کند. سنا به صورت مجلس اعیان خواهد بود و از طرف پادشاه انتخاب خواهد شد. مجلس مقنن به صورت مجلس نمایندگان درخواهد آمد و اعضای آن به وسیلة رأی دهندگانی که سالانه 300 فرانک یا بیشتر مالیات مستقیم بپردازند انتخاب خواهد شد. این دو مجلس بر عواید و مخارج دولت نظارت خواهند کرد. مجلس اعیان و مجلس نمایندگان که مسحور قدرت پول شده بودند منشور را پذیرفتند، و پادشاه قول همکاری داد، و، بدین ترتیب، بازگشت خاندان بوربون انجام یافت (4 ژوئن 1814).
در اثنای این تعویض سلطنت، متفقین به وسیلة «عهدنامة اول پاریس» (30 مه 1814) فرانسه را به مرزهای سال 1792 بازگرداندند، و شامبری، آنسی، مالوز، و مونبلیار را به آن کشور دادند. فرانسه مستعمرات مهمی را به انگلستان و اسپانیا تسلیم کرد، تسلط اتریش را بر شمال ایتالیا پذیرفت، و از پیش با هر تصمیم کنگرة وین آینده دربارة سرزمینهایی که از 1792 به بعد به تصرف فرانسه درآمده بود موافقت کرد.
لویی هجدهم پس از استقرار در تویلری، احساس کرد که حق استراحت و همچنین حق لذت بردن از به دست آوردن املاکش را کسب کرده است. دربارة سال 1814 به عنوان «سال نوزدهم سلطنت من» سخن می گفت. وی در این زمان پنجاه ونه ساله، خوش مشرب، مؤدب، تنبل و کند، فربه و مبتلا به نقرس بود، و از قدرت سلطنت در او اثری دیده نمی شد. به حکومت مشروطه تن در داد، و با فروتنی خود را با رأی گرفتن، سخنرانی، احزاب، و روزنامه هایی که آزادتر از زمان هئیت مدیره وناپلئون بودند وفق داد. سالنهایی که کارشان بحث دربارة ادبیات و سیاست بود رونق یافت. مادام دوستال با فتح و فیروزی انجمنهای خود را دوباره تشکیل داد و به پذیرایی از پادشاهان پرداخت.
آنچه مردم بیشتر از آن استفاده کردند موفقیت اقتصادی رژیم جدید بود. لویی هجدهم قوانین ناپلئونی و امور قضایی و اداری و اقتصادی را عاقلانه بدون تغییر گذاشت. همان گونه که ناپلئون این سعادت را داشت که برای مقام مهم وزارت دارایی، مردی بسیار با کفایت و شرافتمند به نام فرانسوا مولین را پیدا کرد، لویی هجدهم نیز برای همان منصب ژوزف-دومینیک

لویی را یافت، که همة وظایف خزانه را پذیرفت، و در برابر نیرنگهای مالی مقاومت کرد.

دربار پادشاه مظهر کوششهای او برای تسهیل انتقال قدرت میان دو رژیم بود. در سال اول سلطنت او از کسانی که به ناپلئون خدمت کرده بودند زیاد انتقام گرفته نشد. مارشالهای امپراطور، غیر از داوو، آزادانه با سلطنت طلبان اصیل در دربار بوربون مخلوط می شدند. اعضای طبقة دوم نجبا مانند آقا و خانم رموزا که از افراد مورد نظر ناپلئون بودند برای پرستش زیارتگاهی که بتازگی برپا شده بود شتاب کردند. لطیفة تالران که گفته بود «بوربونها چیزی نیاموخته و چیزی را از یاد نبرده اند» شاید در مورد کنت د/ آرتوا صدق می کرد که خوش مشرب و خوش قیافه ولی تا سرحد حماقت مغرور بود، لکن به درستی در مورد لویی هجدهم صدق نمی کرد. خود ناپلئون در سنت هلن تصدیق کرد که مردم فرانسه بسرعت رژیم سابق نوشده را پذیرفتند، و گویی بسرعت به عادات دیرینه ای خو گرفتند که، چون از مدتها پیش ریشه دوانده بود، کاملا دگرگون نشده بود.
با وجود این، چند عامل ناهماهنگی و نارضایی وجود داشت. کلیسا کنکوردا را قبول نداشت، و در مورد بازگشت اختیارات قبل از انقلاب خود، بویژه حق تعلیم و تربیت، اصرار می ورزید. از پادشاه فرمانی گرفتند دال بر رعایت دقیق مراسم مذهبی در روزهای یکشنبه و اعیاد؛ بسته بودن کلیة دکانها، غیر از داروفروشان و فروشندگان گیاهان طبی، از صبح تا غروب؛ و عدم انجام هیچ کار مزددار و هیچ گونه حمل ونقل. خود را کاتولیک ندانستن و عدم رعایت مراسم آن امری خطرناک شد. مزاحمتر از همه، ادعای بظاهر معقول کلیسا بود در اینکه تمامی اموال مصادره شدة کلیسا در طی انقلاب باید به او مسترد شود. این تقاضا بدون شورش صدها هزار نفر کشاورز و اعضای طبقة متوسط، که اموال مزبور را از دولت خریده بودند، برآورده نمی شد. بیم این خریداران از اینکه ممکن است همه یا بخشی از مالشان را ببرند باعث شد که بسیاری از کشاورزان، و بعضی از بورژواهای متین، به این فکر بیفتند که بد نیست اگر ناپلئون بازگردد، به شرط آنکه بیماری جنگی او معالجه شده باشد.
اقلیتی از مردم که هنوز فعال بودند از اصول انقلاب طرفداری می کردند، و برای احیای آن، ولو در نهان، زحمت می کشیدند. این «ژاکوبنها» که از طرف رژیم سخت در مضیقه بودند عقیده داشتند که اگر ناپلئون بازگردد و بخواهد بوربونها را از کار براندازد، باید دوباره «فرزند انقلاب» شود. آنها بسیاری از افراد ارتش را با این فکر موافق کردند. مارشالها مسحور مهربانی پادشاه شدند، ولی طبقة افسران، که امکان ترقی خود را با افتادن مجدد انحصار دیرین مناصب عالی به دست اشراف، در حال نابودی می دیدند، آرزوی روزگاری را داشتند که عصای مارشالی را در صحنه و روز جنگ به دست آورند. لویی هجدهم برای ایجاد تعادل در بودجه، هجده هزار افسر و سیصدهزار نفر تابین (سرباز بی درجه) را مرخص کرد؛ تقریباً

همة این افراد، که می کوشیدند جایی در اقتصاد پیدا کنند، امپراطوری را کمال مطلوب خود می دانستند

که افتخار و مرگ، هردو را، در اختیار آنان می گذاشت- و حتی مرگ را افتخارآمیز جلوه داده بود.
نارضایی ارتش نیرومندترین قوه ای بود که راه را برای بازگشت آن مرد اسرافکار سحرانگیز باز کرد. به ارتشی ناراضی باید عوامل چند دیگری را نیز افزود: کشاورزانی که از خلع ید یا تجدید حقوق فئودالی بیم داشتند؛ صاحبان کارخانه ها، که از ورود بیش از حد کالاهای بریتانیایی زیان می دیدند؛ نارضایی همگان، غیر از کاتولیکهای متعصب از نفوذ روزافزون روحانیان؛ مرخص شدن دو مجلس به امر پادشاه در پایان سال 1814 و تعطیل بودن آنها تا ماه مه؛ نوعی اشتیاق نهانی مستمندان برای هیجان و شکوه فرانسه عصر ناپلئون: اینها عناصر ناپایدار و مشکوک تصادف بود، ولی چون خبر آنها به جزیرة الب رسید، روحیة آن گلادیاتور زندانی را که زخمی شده ولی نمرده بود، تقویت کرد.

II - کنگرة وین: سپتامبر 1814- ژوئن 1815

این کنگره برجسته ترین تجمع سیاسی در تاریخ اروپا بود. اعضای مهم آن طبعاً فاتحان عمده در جنگ ملتها بودند: روسیه، پروس، اتریش، و بریتانیای کبیر؛ ولی نمایندگانی از سوئد، دانمارک، اسپانیا، پرتغال، پاپ، باواریا، ساکس، وورتمبرگ ... نیز حضور داشتند؛ و فرانسة شکست خورده نیز می بایستی به حساب آید، ولو فقط به این سبب که تالران نیرنگباز نمایندة آن باشد. جریان کارها دو اصل را که کاملا با یکدیگر متضاد نبود آشکار ساخت: که صدای توپ رساتر از صدای منطق است؛ و نیروی مادی بندرت غلبه می کند مگر آنکه با نیروی فکری پیوند داشته باشد.

نمایندة روسیه در وهلة نخست تزار آلکساندر اول بود که بزرگترین ارتش و زیادترین فریبندگی را داشت. وی با کمک کنت آندرئاس رازوموفسکی (حامی بتهوون) و کنت کارل روبرت نسلرود پیشنهاد کرد که چون روسیه، متفقین را از مرحلة شک و تردید در کنار نیمن و شپره به مرحلة پیروزی در کنار سن رهبری کرده است، به پاداش آن، سراسر لهستان را دریافت دارد؛ و پرنس چارتوریسکی نمایندة لهستان با اجازة آلکساندر، از این پیشنهاد طرفداری کرد به آن امید که ایجاد وحدت لهستان قدمی به سوی استقلال خواهد بود.

نمایندگی پروس به طور رسمی با شاه فردریک ویلهلم سوم بود، ولی پرنس فون هاردنبرگ بیشتر کارها را در دست داشت، و ویلهلم فون هومبولت، به عنوان فیلسوف و مشاور ملازم حضور او بود. آنان پاداشی مناسب رهبری نظامی بلوشر پیشرو و از بین رفتن افراد پروسی مطالبه می کردند. آلکساندر قبول کرد که، به شرط دست کشیدن پروس از ادعای خود نسبت به متصرفات سابق خویش در لهستان، سراسر ساکس را (که پادشاهش به علت قراردادن ارتش خود در اختیار ناپلئون اینک در برلین زندانی شده بود) به فردریک ویلهلم واگذارد. و فرایهر فوم

شتاین این نظر را راه حلی آقامنشانه دانست.

اتریش مدعی بود که اعلان جنگ او از طرف متفقین سرنوشت جنگ را تعیین کرده است، و بایستی در ضیافت فاتحان، سهم سخاوتمندانه ای داشته باشد. طرد اتریش از لهستان غیرقابل تحمل بود؛ و تصرف ساکس به دست پروس توازن قوای اروپایی را در شمال و جنوب کاملا به هم می زد. مترنیخ همة ریزه کاریهای صبورانه و غیرمستقیم خود را به کار برد تا اتریش به کشوری دست دوم تبدیل نشود. امپراطور فرانسیس دوم، با آرام کردن میهمانان به وسیلة ضیافت، به وزیر امور خارجة خود کمک کرد.

خزانه اش در حالی از جنگ نجات یافته بود که یک پایش در گودال ورشکستگی فرو رفته بود؛ و بقیة موجودی را هم با مست کردن میهمانان با شراب و شامپانی و سنگین کردن آنها با غذاهای لذیذ غیرعادی به خطر انداخت. تالارهای قصرهای امپراطوری تقریباً همه شب با جشنهای پرخرج می درخشید. بازیگران زن و مرد و آوازخوانان و نوازندگان ماهر دعوت می شدند که پادشاهان مقتدر و ملازمانشان را شیفته و فریفته کنند؛ بتهوون شهر را با «جنگ پیروزی» به لرزه درآورد؛ زنان زیبا دار وندار خود را به لباس یا به گیسوان خود زده بودند ، اعضای نرم ولطیف خود را تا آن حد که احترام محضر کاردینال کونسالوی اجازه می داد، در معرض دید میهمانان قرار می دادند. برای صاحب ذوقان معنون معشوقه هایی در دسترس بود، و زنان روسپی نیازهای اشراف درجة دوم را برمی آوردند. شایعاتی که در شهر پراکنده شده بود به پای عشقهای تزار نمی رسید.
آلکساندر بر زنان غالب و در نبرد دیپلوماسی مغلوب شد. مترنیخ در میان نمایندگان دولتهای کوچک، متفقینی علیه او به دست آورد. وی عقیده داشت که اصل مشروعیت، تاراج کردن دارایی پادشاهی را، بدان نحو که روسیه وپروس در مورد فرمانروای ساکس پیشنهاد کرده اند ممنوع ساخته است. دراین باره به بحث پرداختند، ولی چگونه می توانستند راجع به اصول با روسیه ای سخن بگویند که پانصدهزار سرباز در جبهة غربی خود مستقر ساخته بود؟ مترنیخ از لرد کاسلری، نمایندة انگلستان، استمداد کرد و به او چنین گفت: آیا انگلیس ناراحت نخواهد شد که روسیه بر لهستان مستولی شود و به پروس که ساکس را متصرف شده دست اتحاد بدهد؟ این امر برسر تعادل قوای شرق و غرب چه خواهد آورد؟ کاسلری معذرت خواست، زیرا که بریتانیا با امریکا در جنگ بود و نمی خواست وضع خود را در نتیجة مواجهه با روسیه به خطر اندازد.
از این رو مترنیخ به عنوان آخرین چاره به تالران متوسل شد. آلکساندر آن مرد فرانسوی را به خشم آورده بود، زیرا فرانسه و سایر کشورهای کوچک را از شرکت در کنفرانسهای «چهار کشور بزرگ» محروم ساخته و نخستین مجمع متحد همة کشورهای شرکت کننده را به اول نوامبر 1814 موکول کرده بود. تالران با سایر نمایندگان محروم متحد شد، و بزودی به عنوان سخنگوی آنان مورد قبول قرار گرفت. پس از آنکه بدین ترتیب وضعش استحکام یافت، دربارة فرانسه به نحوی سخن گفت که گویی هنوز یکی از دولتهای درجه اول است، و می تواند قوایی

مرکب از سیصدهزار نفر تهیه کند. مترنیخ که ممکن بود در این امر تهدیدی ببیند، آن را وعده ای امکانپذیر یافت، و از تالران علیه روسیه کمک خواست، و تالران موافقت لویی هجدهم را به دست آورد. سپس این دو

سیاستمدار در این هنگام که انگلیس با امریکا صلح کرده بود کاسلری را با خود همعقیده کردند. در 3 ژانویة 1815، فرانسه و اتریش و بریتانیای کبیر «اتحاد سه گانه» را برای کمک به یکدیگر جهت حفظ تعادل قوا تشکیل دادند. روسیه که با این اتحاد مواجه شده بود از ادعای خود در مورد لهستان چشم پوشید؛ و پروس پس از تصرف مجدد تورن و پوزنان حاضر شد که فقط دوپنجم ساکس را بگیرد. قسمت اعظم این اعتبار نصیب تالران شد که لافزنان می گفت که سیاست او باعث شده است که فرانسه از صورت گدای شکست خورده ای بیرون آید ودوباره از کشورهای بزرگ شود.
پس از تقریباً نه ماه چانه زدن، اشرافی که به دورهم گرد آمده بودند، به وسیلة «منشور کنگرة وین» مورخ 8 ژوئن 1815، خاک اروپا را برطبق این اصل دیرینه که غنایم به فاتحان تعلق می گیرد میان خود تقسیم کردند، البته به شرطی که فاتحان هنوز آن قدر نیرومند باشند که غنایم را بگیرند. بریتانیا مالت را به عنوان محل نگهبانی در وسط مدیترانه تصرف کرد؛ جزایر یونیایی را که به منزلة پاسگاههای آدریاتیک و شرق مدیترانه بود تحت الحمایة خویش ساخت؛ و قسمتی (مخصوصاً سیلان و دماغة امیدنیک) را که از مستعمرات فرانسه و هلند بود و آنها را در طی جنگ به دست آورده بود برای خود نگاه داشت. همچنین نظارت خود را دوباره برهانوور برقرار ساخت، و به مملکت پادشاهی جدیدالتأسیس ندرلانت که در این زمان شامل هلند و بلژیک و بنا براین شامل مصبهای رود راین بود کاملا نزدیک شد.
لهستان دستخوش تقسیم جدیدی، با اصلاحاتی چند، شد. پروس مناطق اطراف پوزنان و دانتزیگ را دریافت داشت. اتریش گالیسی را گرفت. روسیه مهیندوکنشین ورشو را که در این هنگام به مملکت پادشاهی لهستان تبدیل یافته و تزار به عنوان پادشاه آن تعیین و دارای قانون اساسی آزادیخواهانه ای شده بود، تصرف کرد.
پروس با منافعی از جنگ بیرون آمد که آن دولت را برای بیسمارک آماده ساخت: علاوه بردریافت دوپنجم از زمین ساکس، پومران سوئد و روگن، قسمت اعظم وستفالن و نوشاتل در سویس را تصرف کرد. و نفوذ فراوانی در اتحادیة آلمانی به دست آورد که در این هنگام جای کنفدراسیون راین را که توسط ناپلئون تشکیل یافته بود گرفته بود. ساکس سه پنجم اراضی سابق خود را بازیافت، و پادشاهش دوباره بر سریر سلطنت خود مستقر شد. اتریش سالزبورگ، ایلیریا، دالماسی، تیرول، و سلطنت لمباردی- ونتسی را در شمال ایتالیا به آنچه قبل از تشکیل کنگرة وین در تصرف داشت افزود. ایالات پاپ به وی بازگردانده شد، و توسکانا دوباره تحت استیلای هاپسبورگ- بوربون درآمد. سرانجام، برای ادای

احترام به عیسویت کنگره
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 1006
تجارت برده را محکوم ساخت.
طی دسامبر و ژانویة 1814- 1815، کنگره مشغول بررسی پیشنهادهای بیشتری به ناپلئون بود. مسلماً (به عقیدة بعضی از نمایندگان) آن مرد قابل تحریک مدتها به سلطنت بر جزیرة کوچک الب قناعت نمی کرد؛ از این گذشته، آن جزیره کاملا نزدیک ایتالیا و فرانسه بود، و این خود خطری عظیم به شمار می رفت. اگر او از آنجا بگریزد، چه آشوبها که برپا نخواهد کرد! پیشنهادهای مختلفی به کنگره می شد که قوایی به الب بفرستد؛ ناپلئون را بگیرد؛ و به جایی دورتر و امنتر و مجزاتر گسیل دارد. تالران وکاسلری نیز چنین عقیده ای داشتند، ولی تزار آلکساندر اعتراض کرد، و قضیه به همین جا ختم شد.
کنگره به پایان کار خود نزدیک می شد که یک روز صبح زود (7 مارس) مترنیخ را با پیامی که روی آن نوشته شده بود «فوری» از خواب بیدار کردند. این پیام از طرف کنسول اتریش در جنووا بود که به وی اطلاع می داد که ناپلئون از الب گریخته است. نمایندگان پس از آگاه شدن از این خبر توافق کردند که ختم کنگره را به تعویق بیندازند و تا زمانی که تصمیم واحدی در این امر اتخاذ نشده است، در وین بمانند. در 11 مارس باز خبر رسید که ناپلئون نزدیک آنتیب وارد [خاک فرانسه] شده است. در 13 مارس، کنگره به وسیلة «کمیتة هشت نفری» ناپلئون را یاغی اعلام داشت و متذکر شد که هرکس می تواند او را بدون بیم یا پیگرد قانونی به قتل برساند. کنگره برنامه های خود را تکمیل کرده بود، ولی- اگر چه نمایندگان در این زمان متفرق شدند- عملا تا 19 ژوئن برسر کار بود، تا آنکه به آن خبر دادند که ناپلئون در روز قبل در واترلو شکست خورده است. این بود که کنگره پایان کار خود را رسماً اعلام داشت.

ناپلئون در 3 مه 1814 به پورتوفرایو از بنادر الب رسید، و صبح روز بعد در میان هلهلة پرشور مردم قدم به خشکی نهاد. اهالی شهر تصور می کردند که وی میلیونها فرانک با خود آورده است که خرج کند، ولی هشت روز بعد تمثال او را به عنوان مردی که عاشق جنگ است به دار آویختند. آنها تا قصرحاکم، که در این هنگام دارای وقار امپراطوری شد، همراه او رفتند. طی نه ماه بعد، وی امپراطور دویست وبیست وسه کیلومتر مربع و دوازده هزار آدم بود. سپس (شاید به سبب آنکه عقیده داشت که تظاهر وشکوه و تشریفات نیمی از نمایش سلطنت است) همة ابزارها و آلات سلطنت- لباسهای نظامی، گارد سلطنتی، پیشکار، نوکر، نوازنده، صدرأس اسب وبیست وهفت کالسکه- در پیرامون خود گردآورد. در 26 مه، چهارصد عضو افراد گارد قدیم نزد او آمدند تا به عنوان هستة یک ارتش کوچک به او خدمت کنند. در حدود

دویست داوطلب از فرانسه و بعضی دیگر از ایتالیا یا کرس آمدند. رویهمرفته وی در حدود ششصد نفر آماده داشت تا کوششی را به منظور آسیب رساندن به امپراطور که در نظر بعضی منفور بود و از لحاظ عده ای دیگر محبوب، خنثی کنند. برای مصونیت بیشتر، بندرگاه را مستحکم کرد و ناوگانی تشکیل داد که عبارت بود از یک کشتی دودکلی (به نام ناپایدار) وچهار کشتی کوچک، همه مسلح.

آیا هزینة همة این تشریفات و نیز هزینة کارهای عمومی و اقداماتی که برای بهبود وضع جزیره و رفاه مردم به عمل می آمد چگونه تأمین می شد؟ برطبق عهدنامة فونتنبلو قرار بود که مبلغی سالانه از طرف فرانسه به او بپردازند، ولی این مبلغ به او پرداخته نشد. با وجود این، ناپلئون معادل 3’400’000 فرانک طلا ونقره با خود آورده بود، و هر سال هم می توانست 400’000 لیره به صورت مالیات و سایر عواید کسب کند. پس از شش ماه دستخوش نگرانی شد: از خود می پرسید که اگر چنانچه مقرر باشد که وی بیش از یک سال در آنجا بماند چگونه می تواند هزینه ها را تأمین کند؟

در آغاز با توجه به اینکه می تواند به نحو دلخواه خرج کند، به طور معقول خوشحال بود. در 9 مه به ماری لویز نوشت: «پانزده روز قبل وارد اینجا شدم. خانة زیبایی ترتیب داده ام. ... حالم بسیار خوب است، جای دلپذیری است، ولی از تو خبری نیست و اطمینان ندارم که حالت خوب باشد. ... خداحافظ، محبوب من از طرف من پسرم را ببوس.»

فرزند دیگری با مادرش کنتس والوسکای با وفا جزء نخستین کسانی بود که از او دیدار کرد. ملوانان و شهروندان او را به جای امپراطریس گرفتند، و از او شاهانه استقبال کردند. ناپلئون ناراحت شد، زیرا انتظار داشته بود که همسرش و «پادشاه رم» به آن جزیره نزد او بیایند. یکی دو روز در آغوش والوسکا به استراحت پرداخت، و سپس او را با مهر و محبت به دلایل رسمی مرخص کرد. شاید ماری لویز شایعات مبالغه آمیز دربارة آن دو روز دریافت داشته بود.
در اکتبر، مادر و خواهرش پولین به دیدن او آمدند. پولین جواهرات خود را به او تقدیم داشت، و به سبب خیانت مورا از او عذرخواست. «خانم مادر» از او مادرانه مواظبت کرد و او را تسلی داد، و همة پس انداز خود را به او تقدیم داشت. وی به اتفاق پولین نزد او ماند، و حال آنکه از محیط گرم و نشاط بخش زندگی ایتالیایی محروم شده بودند.
بخوبی می توان تصور کرد که ناپلئون پس از چند ماه اول، براثر کوچک بودن آن جزیره و نبودن انگیزه ای برای بهبود روحیه و رؤیاهایش ، تا چه اندازه افسرده حال بود. کوشید که خود را با فعالیت بدنی از این افسردگی نجات دهد، ولی تقریباً همه روز- اخباری از فرانسه می رسید که به بیقراری او می افزود. منوال، که در وین در خدمت ماری لویز بود، از مباحثاتی که در کنگره در مورد انتقال او به جایی امنتر صورت می گرفت ناپلئون را آگاه ساخت، و به او

نوشت که کنگره احتمالا تا 20 فوریه پایان خواهد یافت. آگاهانی دیگر او را از وجود نارضایی در ارتش، ترس و بیم کشاورزان، هیجانات ژاکوبنها، اجرای اجباری مراسم مذهبی کاتولیک، آگاه می کردند. در فوریة 1815، اوگ ماره، دوک پاسانو، پیامی به وسیلة فلوری دوشابولون فرستاد و همة این گزارشها را تأیید کرد.
ناپلئون که در نتیجة خبرهای آنان به هیجان آمده و به امید پایانی شرافتمندانه تر از مرگ براثر ضعف و ناتوانی، برانگیخته شده بود، فکر نهائی خود را به اطلاع مادر رسانید. مادرش چون تصور می کرد که اگر اکنون بگذارد که وی برود دیگر او را هرگز نخواهید دید، گفت: «بگذار تا مدتی به صورت مادر باشم، و بعد عقیدة خودم را به تو خواهم گفت.» ولی می دانست که پسرش تصمیم گرفته است در آخرین قمار شرکت کند. از این رو به او گفت: «فرزندم، برو، و سرنوشت خودت را به اتمام برسان.»
ناپلئون احساس می کرد که باید زود اقدام کند، و اگر اندکی وقت بیشتر بگذارد، دیگر وسیله ای نخواهد داشت که حقوق آن هزار نفر فرانسوی را، که در خدمت او بودند و می بایستی آنها را نگاه دارد، بپردازد. اوضاع برای کوششی در جهت بازیافتن تاج و تخت، دفاع از آن، و انتقال آن به فرزندش

که مثل آدونیس زیبا بود و او را برای پادشاه شدن تربیت کرده بودند مناسب به نظر می رسید. متفقین کنگره را به پایان می رساندند و خود را آماده می کردند که با قوای خویش به خانه بازگردند، و شاید هرکدام برای انعقاد پیمان صلح جداگانه روی موافق نشان می دادند. شبها هنوز طولانی بود، و ناوگان کوچک او هنوز می توانست در پناه تاریکی، از کشف شدن مصون بماند، و او دوباره به خاک فرانسه قدم بگذارد.
ناپلئون، با پیش بینی و دقت معمولی خویش، و تا حد امکان بی آنکه کسی از سرضمیرش آگاه شود، خود را آماده می ساخت. به گارد امپراطوری و هشتصد سرباز نارنجک انداز- مجموعاً هزاروصد نفر- دستور داد که اثاثة خود را جمع کنند و در غروب 26 فوریه برای سفری چند روزه به مقصدی نامعلوم در بارانداز حضور یابند. با وجود این، حدس می زدند که عازم فرانسه اند، و در دل خوشحال بودند.
در ساعت معین، مادر و خواهر خود را (که بزودی به ایتالیا نزد دوستان خود رفتند) در آغوش کشید، و سپس به فوج کوچک خود پیوست و به اتفاق آنها سوار کشتی ناپایدار و پنج کشتی دیگر شد و در تاریکی به حرکت درآمد. باد موافق نمی وزید، گاهی ناوگان بیچارة او را از حرکت باز می داشت و گاهی آن را بیش از حد به ساحل نزدیک می کرد. بیم داشتند که آنان را بشناسند و متوقف کنند و به طرزی شرم آور به زندان اندازند. تا سه روز در طول ساحل ایتالیا به طرف شمال رفتند و بعد به سوی غرب از کنار جنووا و ریویرای فرانسه گذشتند. ضمن راه، کسانی که سواد داشتند صدها نسخه از روی اعلا میه ای استنساخ کردند که ناپلئون آن را نوشته بود و می بایستی در فرانسه توزیع شود.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 1009
فرانسویان؛
در تبعید، ناله ها و دعاهای شما را شنیدم: مشتاق حکومتی هستید که خودتان انتخاب کنید، یعنی تنها حکومت قانونی. از دریا گذشته و آمده ام تا حق خود را که حق شماست بگیرم. خطاب به ارتش: دارایی شما، درجة شما، افتخار شما، و دارایی و درجه و افتخار فرزندانتان مخالفانی بزرگتر از آن شاهزاده هایی ندارد که بیگانگان بر شما تحمیل کرده اند. ... پیروزی بسرعت حرکت می کند؛ عقاب، با پرچمهای ملی، از برجی به برج دیگر پرواز خواهد کرد، حتی به برجهای نوتردام. شما نجات دهندگان کشور خود خواهید بود.

IV - سفر باورنکردنی: 1-20 مارس 1815

آن ناوگان کوچک که «قیصر و بخت اورا» حمل می کرد در سپیده دم اول مارس دماغهٔ آنتیب را از دور دید. اندکی پس از نیمروز هزاروصد سرباز، در خلیج ژوان، بتدریج از کشتی خارج شدند: بعضیها به میان آب کم عمق پریدند و به ساحل رفتند. ناپلئون، که آخرین فردی بود که قدم به خشکی گذاشت، دستور داد در یک باغ زیتون میان دریا و جاده ای که آنتیب را به کان می پیوندد، موقتاً اردو بزنند. سپس گروه کوچکی را به کان فرستاد تا اسب و آذوقه بخرند و پول آن را نقداً بپردازند. وی 800’000 فرانک طلا از الب با خود آورده بود. به گروهی دیگر دستور داد که به آنتیب بروند و پادگان آنجا را ترغیب به پیوستن به او کنند. فرماندهٔ پادگان قاصدان را سرزنش کرد و آنها را به زندان انداخت. ناپلئون از رفتن و آزادکردن آنها خودداری ورزید. قصد داشت بدون انداختن یک تیر به پاریس برسد.

در آنتیب با استقبالی روبرو نشد. عابرانی که می شنیدند مرد کوتاه قدی که در کنار میزی در هوای آزاد نقشه هایی را بررسی می کند امپراطور است، ذوق و شوقی از خود نشان نمی دادند. آن منطقه که براثر جنگ و نظام وظیفهٔ اجباری و محاصره های دوگانه سخت آسیب دیده بود تمایلی به آن کارها نداشت. شهردار آنتیب برای بررسی وضع مهاجمان حضور یافت و به ناپلئون گفت: «داشتیم خوشحال و آرام می شدیم. شما همه چیز را به هم خواهید ریخت.» ناپلئون که این واقعه را در سنت هلن به یاد می آورد، به گورگو گفت: «نمی دانی که این حرف چقدر در من تأثیر کرد، و چقدر باعث ناراحتی من شد.» قاصدی که از آنجا می گذشت وی را تا اندازه ای مطمئن ساخت: ارتش و عوام الناس از پاریس تا کان طرفدار او هستند، ولی مردم پرووانس با او مخالفند.

ناپلئون از این نکته به خوبی واقف بود، زیرا تجارب تلخ خود را در اورگون در یازده ماه قبل، هنوزبه یاد داشت، و اکنون این خاطرات راه او را به سوی پاریس تعیین کرد. وی به جای آنکه شاهراههای مسلح کان تا تولون و مارسی و آوینیون تا پاریس را در پیش گیرد، و جان خود را ضمن درگیریهای خونین به خطر اندازد، راههای کوهستانی کان تا گراس، دینی، گرنوبل و لیون را برگزید. منطقهٔ جنوب گرنوبل جمعیت زیادی نداشت، و پادگان آن کوچک

و به طور مشهودی با بوربونها مخالف بود. گردنه های کوهستانی هنوز پوشیده از برف بود؛ نگهبانان قدیمی و نارنجک اندازان ناراضی بودند، ولی هرگز حاضر به ترک محل خدمت خود نمی شدند. از این رو، در حدود

نیمشب 1- 2 مارس، آن هزارو صد نفر به سوی کان به حرکت در آمدند. در حدود شصت نفر از آنها توانسته بودند اسب بخرند، ولی به منظور همگامی و دوستی با بقیه در کنار اسبان حامل بار راه می رفتند. ناپلئون معمولا با کالسکه حرکت می کرد. در وسط جمعیت بعضی از نگهبانان مواظب طلای ناپلئون بودند. تعدادی افراد تنومند از اهالی کرس به دنبال آنها می آمدند.
در گراس احساس کردند که عبور توپهای آنها از روی راههای یخ بستة کوهستان بسیار دشوار است. سربازان کهنه کار ناپلئون که عادت داشتند در جنگ به طور پیاده پیروز شوند، سرمشق خوبی برای دیگران شدند. در 5 مارس پس از طی دویست وچهل کیلومتر ظرف چهار روز به گپ رسیدند. در لامور، در سی ودو کیلومتری جنوب گرنوبل، به نخستین مانع جدی برخورد کردند.
فرماندة لشگر پنجم ارتش، مستقر در گرنوبل، از پاریس دستور گرفته بود که ناپلئون را دستگیر کند. وی گردانی مرکب از پانصد نفر برای متوقف ساختن شورشهای قریب الوقوع اعزام داشت. چون ستونهای مخالف به یکدیگر رسیدند، ناپلئون به مدافعان خود دستور داد که سلاحهای خود را برزمین بگذارند سپس خود در جلو به حرکت درآمد و به سوی افرادی که پیش می آمدند رفت، و چون به آنها نزدیک شد، ایستاد و به آنها گفت: «سربازان [لشکر] پنجم، من امپراطور شمایم؛ مرا می شناسید؟» آنگاه پالتو نظامی خود را باز کرد و پرسید: «اگر در میان شما سربازی وجود داشته باشد که بخواهد امپراطور خود را بکشد، من حاضرم.» افراد آن گردان تقریباً تا آخرین نفر سلاحهای خود را پایین آوردند و فریاد زدند: زنده باد امپراطور! گردان از هم متلاشی شد. سربازان خشنود در پیرامون ناپلئون گرد آمدند و می کوشیدند تا دست او را ببوسند. وی با آنها به مهربانی سخن گفت، و نزد گروه خود بازگشت و به آنها اظهار داشت: «همه چیز درست شد؛ ظرف ده روز در تویلری خواهیم بود.»
غروب آن روز، به گرنوبل نزدیک شدند. صدها کشاورز و کارگر به استقبال او شتافتند؛ و هنگامی که دیدند یکی از دروازه های شهر بسته است، آن را خرد کردند تا آن ارتش کوچک وارد شود. سپس به سربازان فرسودة خود دستور داد که تاظهر دیگر استراحت کنند، و خود به مسافرخانة سه ولیعهد رفت. شهردار، کارمندان شهرداری، حتی فرماندهان نظامی، به دیدن او آمدند. صبح روز بعد، نمایندگان بیشتری را به حضور پذیرفت که از او خواستند به حکومت مشروطه وفادار بماند. ناپلئون می دانست که، در انقلاب، گرنوبل در صف مقدم قرار داشته، و هرگز اشتیاق خود را به آزادی از دست نداده بود. وی به آنها با عباراتی صحبت کرد که حاکی

از ترک روش خودکامة گذشته و نویدی برای اصلاحات در آینده بود. اعتراف کرد که قدرتی بیش از اندازه به دست آورده بود؛ و جنگهای او، که در آغاز جنبة دفاعی داشت، به صورت جنگ تجاوزکارانه و جنگ برای حصول پیروزی درآمده و فرانسه را تقریباً از پای درآورده بود. تعهد کرد که دولتی ملی به فرانسه ارزانی دارد که به اصول سالهای 1789 و 1792 وفادار باشد. سپس گفت که گرامیترین آرزوی او آماده ساختن پسرش به منظور آن است که رهبر شایسته و آزادیخواه فرانسه ای روشنفکر باشد.
ظهر همان روز (8 مارس) به پیروان خود دستور داد که به حرکت درآیند. قرار شد وی یک روز بیشتر در گرنوبل بماند تا برای شهرهایی که رهبری او را قبول دارند دستوراتی صادر کند؛ وی قول داد که به موقع به گروه خود بپیوندد تا پیروزیهای صلح آمیزی نصیب آنها کند. در 10 مارس به آنها رسید و آنان را به لیون رهبری کرد.
هنگامی که خبر فرار ناپلئون به لویی هجدهم رسید در آغاز چندان اظهار نگرانی نکرد، زیرا اطمینان داشت که بزودی جلو آن مجرم گرفته خواهد شد. اما چون پیشروی ادامه یافت و سربازان به گرنوبل، که از لحاظ خصومت با سلطة بوربون شهرت داشتند، نزدیک شدند، لویی در 7 مارس اعلامیه ای صادر کرد و به هرشهروندی دستور داد که در گرفتن این جانی مزاحم شرکت جوید و او را برای محاکمه و اعدام به دادگاه نظامی تحویل دهد. عین همان مجازات برای کسانی در نظر گرفته شد که به او کمک کنند. پادشاه مارشال نه را از گوشة انزوا بیرون آورد، و از او خواست که رهبری قوایی علیه ناپلئون را به عهده بگیرد. مارشال نیز پذیرفت، ولی این نکته که گویند وی قول داد ناپلئون را در قفس آهنین بیاورد شاید درست نباشد. مارشال نه به جنوب شتافت، فرماندهی گردانی را در بزانسون به عهده گرفت، و از ژنرال بورمون و ژنرال لوکورب خواست که با قوای خود در لون- لو- سونیه (شمال غربی ژنو) به او پیوندند. سپس برای تحریض شش هزار سربازی که بدین ترتیب گردآمدند نطقی آتشین ایراد کرد و ضمن آن گفت: «خوب شد که آن مرد البی دست به کار احمقانه ای زد، چون آخرین اقدام از نمایشهای ناپلئونی است. » ولی از طرف سربازان عکس العمل زیادی دیده نشد.
در همان روز (10 مارس)، لیون از ناپلئون استقبال کرد. در اینجا صاحبان صنایع به طور کلی از محاصرة بری سود برده بودند، زیرا این محاصره دروازه های سراسر اروپا را غیر از انگلیس بر روی کالاهای لیون باز کرده بود به مهاجرانی که به آن شهر بازگشته و طوری رفتار می کردند که گویی انقلابی روی نداده است، نیز علاقه ای نداشتند. کارمندان هم، بنا به علل مخصوص خودشان، در آن بیعلاقگی سهیم بودند؛ بسیاری از آنها از ژاکوبنهای پرحرارت به شمار می رفتند، و شاخه ای از یک تشکیلات

زیرزمینی بودند که در این هنگام به صحنه آمده بودند تا از ناپلئون به این امید استقبال کنند که آنها را به سال 1789 بازگرداند. کشاورزان از این بیم داشتند که مبارزة روحانیان برای استرداد املاک ملی شده، مصادره شده، و توزیع شدة کلیسا به

نتیجه برسد و آن اراضی از دستشان خارج شود؛ لاجرم در ناپلئون به دیدة ناجیی می نگریستند که می تواند مبارزات روحانیان را متوقف ساخته آنان را بر اراضیی که سالها در آن زحمت کشیده بودند تثبیت کند. و سربازان پادگانها علاقه داشتند که دوباره نوار قرمز را بر روی سرنیزه های خود ببینند.
بدین ترتیب چون لیون دروازه های خود را گشود، و ناپلئون هنگ خود را به آن شهر رهبری کرد، سلطنت طلبان رو به فرار نهادند؛ طبقة بورژوازی لبخند می زدند؛ و کارگران و سربازان شادی می کردندو کارمندان شهرداری، قضات، حتی بعضی از رهبران نظامی سر به اطاعت او نهادند. ناپلئون وعده داد که یک حکومت مشروطه تشکیل دهد و یک سیاست صلحجویانه در پیش گیرد. هنگامی که دوباره به سوی پاریس به حرکت درآمد، تمامی پادگان، غیر از افسران که از خانوادة نجبا و اشراف قدیم بودند، به ارتش رو به افزایش او پیوستند. در این هنگام دوازده هزار سرباز آماده به جنگ داشت؛ با این حال، هنوز امیدوار بود که بدون شلیک تیری پیروز شود. در نامه ای که به ماری لویز نوشت قول داد که در 20 مارس، سومین سالگرد تولد فرزندشان، در پاریس باشد؛ و به او متذکر شد که اگر بزودی بتواند در پاریس به او بپیوندد، او را بسیار شاد خواهد کرد. همچنین یادداشت صمیمانه ای برای مارشال نه فرستاد؛ گویی ابری در آسمان دوستی آنها پدیدار نشده بود. در این نامه او را دعوت کرده بود که در شالون به ملاقات او بیاید، و قول داد از او همان استقبالی را خواهد کرد که پس از نبرد بورودینو، به عنوان «پرنس مسکو» از وی تجلیل به عمل آورده بود.
در 14 مارس، مارشال نه که هنوز در لون- لو- سونیه بود، سربازان خود را احضار کرد و این اعلامیه را برای آنها خواند که بعدها موجب مرگش شد: «سربازان، بوربونها تا ابد از بین رفته اند. سلسله ای قانونی که فرانسه پذیرفته است نزدیک است دوباره بر تخت بنشیند. امپراطور ناپلئون، فرمانروای ما، از این به بعد بر کشور با شکوه ما حکمروایی خواهد کرد.» سربازان زمین را با فریادهای مکرر «زنده باد امپراطور! زنده باد مارشال نه» به لرزه در آوردند. وی حاضر شد که رهبری آنها را برای پیوستن به قوای ناپلئون به عهده بگیرد. آنان پذیرفتند، و ناپلئون آنها را در 17 مارس در اوسر یافت. در 18 مارس، ناپلئون مارشال نه را به حضور پذیرفت، و

دوستی دیرینة آنها تجدید شد. از آن به بعد هیچ کس جرئت نداشت که مانع حرکت آنها به پاریس شود.
در شب 17 مارس، لویی هجدهم با لباس سلطنتی در مقابل دو مجلس در قصر بوربون ظاهر شد، وتصمیم خود را در مورد مقاومت در برابر ناپلئون اعلام داشت، و گفت: «برای سعادت ملتم رنج بسیار کشیده ام. من که شصت ساله ام آیا بهتر از این می توانم عمرم را جز در دفاع ملت به پایان برسانم؟» سپس دستور مجهز شدن تمامی قوای وفادار به مقام سلطنت را صادر کرد. بعضیها به این ندا پاسخ مثبت دادند، ولی بیشتر آنها از سربازان و افراد داخلی قصر بودند؛
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 1013
ارتش عکس العمل سریعی نشان نداد، و هیچ رهبر شریفی ظاهر نشد که آنها را رهبری کند یا الهام بخشد. سلطنت طلبان دوباره مهاجرت را آغاز کردند.
سالن مادام دوستال پر از شایعه بود، و خود او نیز قصد فرار داشت. در 19 مارس، ژورنال د دبا مقاله ای به قلم عاشق نوبتی او یعنی بنژامن کنستان منتشر ساخت که دوباره بر حمایت او از لویی هجدهم و حکومت مشروطه مهر تأیید می نهاد. وی در شب همان روز خود را پنهان کرد.
خود لویی که همیشه از حرکت اکراه داشت عزیمت خود را به تعویق انداخت تا اینکه خبر رسید که ناپلئون به فونتنبلو وارد شده و ممکن است روز بعد به پاریس بیاید. در ساعت 11 شب، لویی و خانواده اش از تویلری بیرون آمدند و به طرف لیل شتافتند، چه مردم آن شهر از سلطنت طلبان افراطی بودند؛ ولی با این حال، بدون تردید آن پادشاه گاهی به سرنوشت برادر خود فکر می کرد که در1791 سفر مشابهی در پیش گرفت و بعد، به عنوان اسیر مردم، بازگردانیده شد.
در20 مارس، بعضی از طرفداران پرشور ناپلئون چون خبر یافتند که تویلری خالی از پادشاه و سربازان قصر است، با نشاطی طبیعی وارد آن شدند و اطاقهای شاهانه را برای پذیرایی ناپلئون آماده کردند. در سراسر آن روز، لشکر روبه افزایش او به سوی هدف خود راه پیمود. خود ناپلئون تا ساعت2 بعدازظهر در فونتنبلو باقی ماند و مشغول املا کردن پیام و دستور شد، و احتمالاً با علاقه در قصری که آن همه وقایع تاریخی از جمله استعفای او که در این زمان می بایستی باطل و انتقام آن گرفته شود- را دیده بود، به گردش پرداخت. در حدود ساعت9 شب، همراه با برتران و کولنکور به پاریس رسید. آنان تقریباً بدون آنکه دیده شوند تا تویلری پیش راندند. در آنجا جمعی از خویشان و دوستان از او با ذوق و شوق بسیار استقبال کردند، و او را روی دست از پله ها بالا بردند. وی حاضر شد که یکی پس از دیگری او را در آغوش بگیرند، تا اینکه فرسوده و حیرتزده در

مقابل آنها ایستاد، ولی تا حد اشک ریختن خوشحال بود. اورتانس نیز آمد، و ناپلئون او را به سبب روی خوش نشان دادن به آلکساندر ملامت کرد. اورتانس به دفاع از خود پرداخت، و ناپلئون بر او رحمت آورد و او را در آغوش گرفت و گفت: «من پدرخوبی هستم؛ تو این نکته را می دانی. ... و تو در وقت وفات ژوزفین بیچاره حضور داشتی. ضمن بدبختیهای بسیار ما، مرگ او قلبم را آزرده کرد.»

آن سفر باورنکردنی بدین ترتیب پایان پذیرفت: 1158 کیلومتر از کان تا پاریس ظرف بیست روز، که بیشتر آن را همراهانش پیاده پیمودند، و قول او به انجام رسید که طی تسخیر مجدد فرانسه، تیری شلیک نخواهد کرد. اکنون دیگر این وظیفه را در پیش داشت که صلح و وحدت را دوباره برقرار سازد، دولتی جدید تشکیل دهد، و خود را برای مقابله با پانصد هزار سربازی آماده کند که روسیه و اتریش و انگلیس حاضر می کردند تا او را به جزیر ة کوچکش یا جزیرة دورتری بازگردانند یا در برابر جوخة آتش قرار دهند.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 1014

هر پایانی آغازی دارد؛ و در 20 مارس 1815 ناپلئون بوناپارت حکومت صد روزة خود را آغاز کرد.

وظیفة برقراری مجدد حکومت و ارتش و ارادة ملی براثر غیرقانونی بودن وضع او، وحدت دشمنان خارجی، و ناهماهنگی مردم سه برابر دشوارتر شد.
وی دوباره مانند سال 1799 دولتی را که قانوناً برسر کار آمده بود با زور- یا تهدید به زور- قبضه کرده بود. درست است که می خواست قدرتی را به زور بازستاند که به نیروی نظامی از او گرفته شده بود، ولی وی قدر و مقام خود را در نتیجة استعفا رسماً از دست داده بود، و سنا تخت وتاج را به لویی هجدهم تقدیم کرده، و او هم آن را به عنوان حق قانونی خود پذیرفته، و اکنون از آن دست برنداشته بود. به عقیدة متفقین- و به گمان بخش عمده ای از مردم فرانسه- ناپلئون غاصب بود.
دشمنان خارجی او در این زمان بیشتر علیه او متحد بودند تا در جنگهای برجستة سالهای 1813- 1814. نمایندگان ملتهای بسیاری که در کنگرة وین گرد آمده بودند در اعلام داشتن او به عنوان یاغی متفق القول بودند. نه تنها روسیه و پروس و اتریش و انگلیس تعهد کردند که هر یک یکصدوپنجاه هزار نفر سرباز برای جنگ جدید به منظور طرد او از صحنه بفرستند، بلکه سوئد واتحادیة جدید آلمانی و حتی دولت کوچک سویس قول داده بودند که در تهیة سرباز و پول علیه او سهیم باشند.
ناپلئون پیشنهادهای خاضعانه ای جهت یک سازش بدون خونریزی برای آنها ارسال داشت، ولی آنها پاسخی ندادند. از این رو از پدر زن خود، فرانسیس دوم امپراطور اتریش، استمداد کرد که به خاطر او نزد سایر متفقین وساطت کند- باز پاسخی نرسید. سپس نامه ای به همسر خود نوشت و از او خواست که دل پدرش را نرم کند؛ ظاهراً قاصد هرگز به او نرسید. در 25 مارس، متفقین اعلام داشتند که با فرانسه سرجنگ ندارند، ولی هرگز با ناپلئون بوناپارت صلح نخواهند کرد. مبادا دوباره فرانسه را- خواه ناخواه- وارد جنگی دیگر کند که اساس نظم اروپا را درهم ریزد.
مردم فرانسه به هیچ وجه علیه متفقین متحد نبودند. هزاران تن از سلطنت طلبان در آنجا ماندند تا از پادشاه غایب دفاع کنند و سازمانی را به همین منظور برپا دارند. در 22 مارس، صدها تن از آنان از وی در لیل ضمن فرارش از پاریس استقبال کردند، و چون به گنت رفت تا تحت حمایت انگلیس قرار گیرد، به حالش تأسف خوردند. در جنوب فرانسه، سلطنت طلبان به اندازة کافی نیرومند بودند که بوردو ومارسی را تحت نظارت خود بگیرند. در غرب، اهالی

کاتولیک منطقة وانده دوباره علیه ناپلئون سلاح برداشته بودند؛ آنها او را خدانشناس و آزاردهندة پاپ می دانستند، و ژاکوبنی پنهانی و متفق شاه کشان، و حامی سرسخت اموالی می شمردند که از کلیسا دزدیده شده بود. در مه 1815، وی بیست هزار سرباز برای فرونشاندن این آشوب پرهیجان اعزام داشت. بعدها غالباً تأسف می خورد که با این قوای اضافی ممکن بود در نبرد واترلو پیروز شود.
وی توانست بعضی از عناصر ملی را که با عقاید و اخلاق او کاملا موافق نبودند در برابر دشمنان داخلی خود قرار دهد. مناسبتر از همه ارتش بود که (جز در ناحیة بوردو و وانده) سرسپردة او به شمار می رفت و او را سازماندهنده و پاداش دهندة پیروزی می دانست. طبقات پایین جامعه- کشاورزان، کارگران، و عوام شهر- حاضر به اطاعت از او بودند، ولی امیدوار بودند که بتواند از جنگ احتراز کند؛ آنان دیگر آن قدر او را نمی پرستیدند که باعث بی پروایی و غرور او شود. هنوز در شهرها ژاکوبنهای بسیاری وجود داشتند که مایل بودند خصومت او را نسبت به خود از یاد ببرند، به شرط آنکه او وفاداری خود را به انقلاب اعلام کند. وی حمایت آنان را پذیرفت، ولی حاضر نشد با آنها علیه بازرگانان و کشیشان به مبارزه برخیزد.
ناپلئون طبقة متوسط را تحسین می کرد و آن را اساس آن نظم اجتماعی و اخلاقی می دانست که از زمان کشتارهای سپتامبر به صورت مرکز فلسفة سیاسی او درآمده بود؛ ولی آن طبقه دیگر حاضر نبود کمک و فرزندان خود را در اختیار او بگذارد. همچنین طبقة مزبور اگر چه آزادی کار و تجارت و مطبوعات را محترم می شمرد، آزادی رأی دادن و نطق و بیان را قبول نداشت، زیرا از افراطیون می ترسید، و مایل بود که حد رأی منحصر به صاحبان ثروت شود، و مجلس نمایندگان را انتخاب کرده بود و تصمیم داشت از حق آن مجلس در مورد نظارت برقدرت و سیاست پادشاه یا امپراطور حمایت کند. طبقة روبه ترقی بورژوازی- طبقة روشنفکر روزنامه نویسان، دانشمندان، فیلسوفان- کاملا نشان دادند که باتمام قوا علیه هرگونه کوشش ناپلئون به منظور برقراری مجدد اختیارات امپراطوری مبارزه خواهند کرد.
خود آن قهرمان که به مبارزه طلبیده شده بود در مورد قصد و ارادة خویش تردید داشت. سخت کار می کرد؛ همه چیز را زیر نظر داشت؛ دستور می داد؛ گاهی یکصدوپنجاه نامه در روز املا می کرد. ولی همان چابکی و پرکاری او را ضعیف کرد و به او فهماند که به سرداران جدید، یا دو مجلس یا ملت، یا حتی به خودش، نمی تواند زیاد متکی باشد. بیماریهایی که شش سال بعد او را از پای درآورد وی را ضعیف کرد؛ بواسیر موجب خشم و شرمساری او می شد. مانند روزهای شاد مارنگو و اوسترلیتز نمی

توانست زیاد کار کند. حضور ذهن و استواری هدف، و اطمینان نشاط بخش خود را به پیروزی تا حدی از دست داده بود. دیگر به ستارة اقبال خود چندان اعتماد و اطمینانی نداشت.

در همان شب ورود خود به پاریس، هیئت وزیران جدیدی انتخاب کرد، زیرا به کمک فوری آن نیاز داشت. اینکه دانست لازار کارنو (سازماندهندة پیروزی در طی انقلاب) حاضر است با او علیه دشمنانش بجنگد شادمان شد؛ اما او را که شصت ودو سال داشت برای جنگیدن مناسب ندانست، لاجرم او را به عنوان شخصی که مورد اعتماد همگان بود به وزارت کشور گماشت؛ شاید نه به این دلیل، و ژوزف فوشة پنجاه وشش ساله را شاید به این دلیل که همه به او بدگمان بودند و از او می ترسیدند- شاید هم به عللی دیگر- به وزارت پلیس منصوب کرد. فوشه یک شبکة جاسوسی خصوصی را اداره می کرد؛ تقریباً با همة احزاب روابط پنهانی داشت؛ شاید هم آن فرمانروای شتابزده مقام سابق فوشه را از آن لحاظ به او سپرد که وی را تحت نظر بگیرد- این حقیقت را هم نباید نادیده گرفت که هیچ کس کفایت فوشه را مورد تردید قرار نمی داد. در بیشتر گرفتاریهایی که پیش آمد، فوشه نظری روشن و روحیه ای قابل انعطاف داشت. بعدها در خاطرات خود نوشت: «در چشم من، امپراطور بازیگری خسته بیش نبود که نمایش خود را دوباره نمی توانست اجرا کند.» حتی ضمن خدمت به ناپلئون، در پایان مارس چنین پیش بینی کرد که «بیش از سه ماه نمی تواند دوام بیاورد.»
قدم دیگر ناپلئون تشکیل ارتش بود. لویی هجدهم احساس کرده بود که نیازی به آن جز برای حفظ نظم داخلی ندارد. در نتیجه، سربازگیری را موقوف کرده قوای نظامی خود را به یکصدوشصت هزار نفر کاهش داده بود. ناپلئون سربازگیری را دوباره در ماه ژوئن برقرار ساخت، ولی این جوانان خوش اقبال تا زمانی که واترلو به جنگ پایان بخشید هنوز بسیج نشده بودند. همچنین از گارد ملی خواست که خود را برای خدمت کامل- از جمله خدمت در خارج- آماده کند؛ بسیاری از افراد آنان امتناع کردند و یکصدوپنجاه هزار نفر پذیرفتند. ناپلئون با افزودن این عده و بعضی از افراد داوطلب به ارتش موجود خود، می توانست در ماه ژوئن سیصدهزار نفر بسیج کند. وی بیشتر آنها را در استانهای شمالی مستقر ساخت، و به آنها دستور داد که منتظر دستورهای دیگر او باشند. در این ضمن، اقدامات نمایان 1813 و 1814 خود را در تهیه و تخصیص آذوقه و تجهیزات برای ارتش جدید خود تجدید کرد. در نهان از دشمن دیرین خود- انگلیس- توپ و تفنگ خرید. از همة مارشالهای سابق خود نمی توانست استفاده کند، زیرا بعضی از آنها به خدمت لویی هجدهم در آمده بودند؛ ولی هنوز مارشال نه،

داوو، سولت، گروشی و واندام را در اختیار داشت. نقشة راهها و زمینها و همچنین گزارشهای مربوط به حرکات دشمن را مورد بررسی قرار داد، و کلیة سیماهای عمدة نبرد آینده را طرحریزی کرد. در این گونه نقشه کشی، کمال استعداد خود را نشان می داد وبیش از همه وقت شاد می شد.
در سومین کار خود، یعنی به دست آوردن حمایت مردم علی رغم قبضه کردن حکومت، بیش از کارهای دیگر زحمت کشید. تقریباً همة طبقات، غیر از سلطنت طلبان، از او می خواستند که وفاداری خود را به قانون اساسی اعلام دارد که آزادی نطق و بیان را محترم شمارد؛ و شخص

خود را در قبال پارلمانی منتخب مسئول بشناسد. این امر با طبیعت او سازگار نبود، زیرا از مدتها پیش به حکومت استبدادی خو گرفته بود، و احساس می کرد که دیکتاتوری لایق و با حسن نیت مانند خود او برای کشور بهتر است تا یک پارلمان پرگو و شماری رأی دهندگان یا نمایندگان.
با وجود این، به منظور ارضای خاطر آنان، کسی را نزد بنژامن کنستان فرستاد (6 آوریل) تا قانون اساسیی تنظیم کند که بدون محدود کردن سلطنت، آزادیخواهان را راضی سازد. وی می دانست که کنستان مطالب شدیدی علیه او نوشته است، ولی او را دارای سبکی بی عیب و فکری انعطاف پذیر می دانست. کنستان در حالی که به سرنوشت خود اعتماد نداشت حضور یافت؛ و پس از این که فهمید تنها چیزی که امپراطور از او می خواهد این است که بالبداهه یک قانون اساسی آماده سازد که هم ناپلئون را راضی کند و هم مادام دوستال را، خیالش راحت شد. کنستان نیز یک هفته زحمت کشید و هرروز محصول خود را به کارفرمای خویش عرضه داشت، و در 14 آوریل نتیجه را به شورای دولتی تقدیم کرد.
کنستان یک سلطنت مشروطه پیشنهاد کرده بود که در آن، فرمانروای موروثی کشور اختیارات اجرایی وسیع داشته باشد، ولی در مقابل یک مجلس اعیان، منصوب به وسیلة فرمانروا، و یک مجلس مقنن (مرکب از ششصد نفر) از نمایندگان منتخب مردم از طریق انجمنهای واسطه، مسئول باشد. بر طبق مواد مخصوصی، سانسور دولتی ملغا و آزادی مذهبی و مطبوعاتی تضمین شد. امپراطور و دبیر او با این روش کاملا سنتی احساس می کردند که مزایای حکومت مردم، حکومت اشراف وسلطنت مطلقه را درهم آمیخته اند.
ناپلئون پس از قبول همة اینها اصرار ورزید که قانون اساسی جدید به مردم عرضه شود نه به منزلة طرد حکومت گذشتة او، بلکه به عنوان یک «قانون الحاقی» به منظور تصدیق آزادیهایی (به عقیدة ناپلئون) که در زمان امپراطوری وجود داشته بود. کنستان و مشاوران لیبرالش اعتراض کردند و تسلیم شدند. در 23 آوریل، قانون الحاقی جهت تصویب همة رأی

دهندگانی که نامنویسی کرده بودند عرضه شد. سلطنت طلبان از رأی دادن امتناع ورزیدند، و عدة زیاد دیگری نیز خودداری کردند. تعداد موافقان 1’552’450 وتعداد مخالفان 4800 نفر بود. ناپلئون دستور داد که مردم در 26 مه در شان- دو- مارس، که ضمن یک تشریفات مجلل و عظیم رسمی شان دومه نام گرفته بود، شرکت جویند تا اتخاذ قانون اساسی و آغاز عصرجدید را جشن بگیرند و در مورد قوا و عزیمت سربازان دعا کنند. تشکیل مجلس به روز اول ژوئن محول شد، ناپلئون در هیئتی شاهانه ظاهر گشت: وی در حالی که به لباس امپراطوری ملبس و در کالسکة چهاراسبة خود که در روز تاجگذاری در آن سوار شده بود، نشسته بود و در پیشاپیش او برادرانش به عنوان سران امپراطوری حرکت می کردند حضور یافت. مجمع از مشاهدة آنچه که خاطرة گذشته را زنده می کرد خشنود نشد.
برسر قانون اساسی جدید چه آمده بود؟
ملت آن قانون اساسی را با قدری شک و تردید ومقدار زیادی بی اعتنایی پذیرفت؛ ظاهراً
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 1018
بسیاری از مردم در مورد صداقت یا دوام آن تردید داشتند. خود ناپلئون شهادتهای متناقضی در این باره داده است. بنا به گفتة لاس کازه، امپراطور احساس می کرد که تردید در مورد صداقت او موجه نیست:
به صورت مرد جدیدی از الب بازگشتم. مردم نمی توانستند این را باور کنند، و نمی توانستند تصور کنند که مردی آن قدر نیروی فکری داشته باشد که بتواند اخلاق خود را تغییر دهد یا در برابر قدرت حوادث، انعطاف پذیر باشد. اما دلایلی از این امر به دست داده بودم و قولهایی به همان ترتیب. کیست که نمی داند من اهل مصالحه ام؟ می توانستم همان اندازه صادقانه به منزلة پادشاهی موافق با قانون اساسی وطرفدار صلح باشم که فرمانروایی مستبد و اهل کارهای بزرگ.
ولی گورگو که معمولا قابل اعتماد است و به ناپلئون ارادت داشت از قول او چنین می گوید: «اشتباه کردم که وقت گرانبهایی را در مورد قانون اساسی از دست دادم، بدتر آنکه قصد داشتم آنها [نمایندگان] را به محض پیروز شدنم به خانه هایشان روانه کنم.»
نقشة او این بود که دومجلس را فقط پس از جنگ احضار کند، تا بتواند با پیروزی قانع کننده ای نزد آنها بیاید. اما لافایت، که از انزوای روستایی خود در پنجاه وهشت سالگی بیرون آمده بود تا سهمی در آن جریان مهیج به عهده بگیرد، اصرار داشت که مجلس نمایندگان، قبل از حرکت ناپلئون جهت پیوستن به قوایش، تشکیل شود. ناپلئون پذیرفت، و آن مجلس در 3 ژوئن تشکیل شد، و در اولین اجلاس، با انتخاب کنت ژان- دنی لانژوینه، که از دشمنان سرسخت امپراطور بود، مسلک و مشرب خود را تا حدی نشان

داد. در 7 ژوئن، ناپلئون با جامة ساده به پاله- بوربون رفت و در برابر دومجلس مرکب خطابه ای چنان خاضعانه ایراد کرد که همة نمایندگان به قانون اساسی جدید و امپراطور سوگند وفاداری یاد کردند.
در 12 ژوئن، در حدود ساعت 3 صبح، ضمن آنکه شهر پاریس در خواب بود، ناپلئون عازم جبهه شد.

VI - آخرین نبرد

1- پنجشنبه 15 ژوئن 1815: بلژیک
نقشة جنگی ناپلئون متکی بر اطلاعات او دربارة تعداد نفرات، تقسیمات، رهبری، محل، و استراتژی آیندة نیروهای متفقین بود. حرکت آنها به طرف غرب به تعویق افتاده بود تا به روسها مهلت داده شود که برسند و در نبرد شرکت جویند؛ ولی پیشرفت سریع ناپلئون موجب آن شد که متفقین قبل از رسیدن روسها به راین تصمیم خود را اتخاذ کنند.
تا اول ژوئن، 120’000 سرباز پروسی نزدیک نامور در بلژیک وتحت فرمان مارشال بلوشر هفتادوسه ساله گرد آمده بودند. اندکی دورتر در شمال، در پیرامون بروکسل، دیوک آو
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 1019
ولینگتن (پس از پایان موفقیت آمیز مأموریتش در پرتغال و اسپانیا) به رهبری قوایی، متشکل از93’000 سرباز تازه کار انگلیسی و هلندی و بلژیکی وآلمانی منصوب شده بود که آن را «ارتشی رسوا» می دانست؛ بیشتر آنها فقط یک زبان می دانستند، و برای آن فرماندة انگلیسی معمایی بودند. ولینگتن مجبور بود که برای جبران بی تجربگی آنها از تصمیم و تجربة خود استفاده کند. یک لحظه مشاهدة تصویری که لارنس از او کشیده است- با آن حالت غرورآمیز، سیمای ظریف، نگاه ثابت و آرام- به ما می فهماند که ناپلئون خسته و رنجور که از لحاظ جسمی پیرتر از سن معمولی بود در 18 ژوئن با چه شخصی می بایستی مواجه شود.
ناپلئون بخشی از قوای خود را برای حفظ پاریس و خط ارتباطی خود در آن شهر برجای نهاده بود. برای مقابله با 213’000 نفری که تحت فرمان بلوشر و ولینگتن بودند، وی 126’000 نفر در ارتش شمال داشت. البته امیدوار بود که یکی از دو ارتش دشمن را قبل از پیوستن به یکدیگر شکست دهد، و آنگاه، بعد از استراحت و سازماندهی مجدد، کار دیگری را هم بسازد. راه عمدة میان قوای متفقین از نامور و از طریق سومبرف به کاتر- برا می رسید، و از آنجا از راه عریضتری به طرف غرب از مرز فرانسه و بلژیک در شارلروا در شمال می گذشت و از طریق واترلو به بروکسل منتهی می شد. نخستین هدف ناپلئون این بود که کاتر- برا را بگیرد وبدان وسیله راه میان دو ارتش متفقین را ببندد.
وی به سه ستون از ارتش شمال خود دستور داده بود که در 14 ژوئن در کنار رود سامبر در مقابل شارلروا به یکدیگر بپیوندند. خود او به یکی از این ستونها پیوست، و به هرسه دستور داد که در ساعت 3 صبح 15 ژوئن از رودخانه عبور کنند و وارد خاک بلژیک شوند. آنها پس از چنین عملی

شارلروا را از دست پادگان کوچک پروسی آن بیرون آوردند. اما مقارن همان زمان ژنرال لویی دوبورمون به متفقین ملحق شد و نقشه های ناپلئون را به اطلاع افسران بلوشر رساند. آن سردار پیشرو و آگاه نقشه های او را به حدس دریافته بود، و بخشی از قوای خود را به طرف غرب به سومبرف فرستاده و خود در حدود ساعت چهار صبح پانزدهم به آنها پیوسته بود.
در این هنگام ناپلئون جناح راست لشکر خود را تحت فرمان گروشی نهاد وجناح چپ آن را به مارشال نه سپرد، و یک قوای ذخیره را در حدود شارلروا تحت فرمان دروئه د/ ارلون گذاشت تا در صورت ضرورت به کمک گروشی یا نه بشتابد. قرار شد گروشی برای مقابله با بلوشر به شمال شرقی و به سوی سومبرف برود، و مارشال نه به شمال حرکت کند و کاتر- برا را بگیرد و در هر صورت مانع پیوستن ولینگتن به بلوشر شود. خود ناپلئون که انتظار تصادم شدیدی را با بلوشر داشت، همراه گروشی حرکت کرد.
از این به بعد، مارشال نه، دلیرترین دلیران، در 15 و 16 ژوئن سیاست احتیاط آمیزی در پیش گرفت که به طور بدی نقشه های ناپلئون را به هم زد. وی پس از حرکت به شمال از شارلروا، پروسیها را از گوسلی بیرون راند، و سپس توقف کرد زیرا از مقابله با قوای بیشتر

ولینگتن می ترسید. از آنجا یک دسته سوار برای بررسی و کشف وضع دشمن در کاتر- برا اعزام داشت. این عده پس از بازگشت اعلام کردند که در آن شهر از قوای دشمن خبری نیست. از این رو با 3000 سرباز به قصد تسخیر آن به حرکت درآمد، تصور می کرد که این عده برای آن منظور کفایت خواهد کرد، ولی در لحظه ای که کاتر- برا را از دور دید، این منطقه به تصرف شاهزاده برنهارد فرمانروای ساکس- وایمار درآمده بود که 4000 سرباز و هشت توپ در اختیار داشت. مارشال نه به گوسلی بازگشت و منتظر دستورهای بعدی شد. برنهارد پیامی برای ولینگتن فرستاد که قسمت اعظم قوای خود را به کاتر- برا بیاورد، مبادا بخش عمدة لشکر مارشال نه آن را بزودی محاصره کند.
در ساعت 3 بعدازظهر 15 ژوئن، ولینگتن در بروکسل خبر یافت که لشکر ناپلئون وارد بلژیک شده است، و چون تصور می کرد که ناپلئون از شیوة خود پیروی خواهد کرد به طلیعة لشکر خود یا انتهای دیگر آن دستور خواهد داد که از پهلو به دشمن حمله کند، قوای خود را نزدیک پایتخت بروکسل به حال آماده باش نگاه داشت. غروب آن روز، به اتفاق بسیاری از افسران خود- که مردان شجاعی بودند و به زنان زیبا علاقه داشتند- در مجلس رقصی شرکت جست که به توسط داچس آو ریچمند برپا شده بود. وی

بآرامی به افسران خود دستور داد که خود را برای حرکت در اوائل صبح روز بعد آماده کنند، و برای آنکه جشنی مجلل را به هم نزند، تا ساعت 3 بعد از نیمشب در آنجا ماند و به پایکوبی پرداخت.
2- جمعه 16 ژوئن: لینیی
در حدود ساعت 2 بعداز ظهر روز 16 ژوئن، مارشال سولت رئیس ستاد ناپلئون دستورهای نهایی زیر را برای مارشال نه فرستاد:
امپراطور مرا فرřŞǫÀاست که به شما اطلاع دهم که دشمن قوایی میان سومبرف و بری آماده ساخته است، و در ساعت 2.30 بعدازظهر مارشال گروشی به اتفاق سپاههای سوم و چهارم به او حمله خواهد کرد، قصد اعلیحضرت این است که شما به هرقدر [دشمن] که در پیش رو دارید حمله برید، و پس از آنکه آنها را پیروزمندانه به عقب راندید، به طرف ما باز گردید و جهت محاصرة دشمن به ما ملحق شوید.
بلوشر همة 83’000 نفر سرباز خود را برای مقاومت در برابر فرانسویان گرد آورد. نبرد در حدود ساعت 3 بعدازظهر نزدیک شهر لینی درگXǫЪبا حملات همزمان میمنة لشکر گروشی تحت فرمان واندام، مرکزش تحت فرمان ژرار، و میسرة آن- سواره نظام- تحت فرمان خود گروشی؛ ناپلئون عملیات این عدة 78’000 نفری را رهبری می کرد. ولی بزودی معلوم شد که مقابله با بلوشر وحشت انگیز کار آسانی نیست؛ و اگر فرانسویان در آنجا شکست بخورند، نقشة جنگی آنان عقیم خواهد ماند، در ساعت سه وربع ناپلئون از مارشال نه چنین استمداد کرد:
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 1021
(اگر به شدت حمله کنید، ارتش پروس مضمحل خواهد شد. سرنوشت فرانسه در دست شماست بنابراین در اجرای حرکتی که به شما پیشنهاد شده است یک لحظه درنگ نکنید، و به طرف سنت-آمان و بری بپیچید تا در فتحی شرکت جویید که ممکن است سرنوشت همه چیز را تعیین کند.)
ولی مارشال نه نیز گرفتار دشواریهایی بود. وی در حدود ساعت 3 بعدازظهر قسمت اعظم قوای خود را به کاتر- برا آورده بود. ناپلئون چون از این واقعه خبر نداشت (زیرا کار ارتباطات که به عهدة سولت بود مختل شده بود) بÀدروئه د/ارلون که در شالروا بود دستور داد که با قوای ذخیره خود به شمال بشتابد و به جناح راست بلوشر حمله کند. دروئه تقریباً تا لینیی پیش رفته بود که قاصدی دستوری فوری از مارشال نه آورد که، با توجه به قوای بیشتر ولینگتن در کاتر-برا به کمک او بشتابد. دروئه تصور کرد که نیاز مارشال نه شدیدتر است و با قوای خود به کاتر- برا رفت، ولی مشاهده کرد که مارشال نه، پس از کوششهای نومیدانه و کشته شدن دو اسب در زیرپایش، نتوانسته است ولینگتن را از جا بکند.
در لینیی، طی شش ساعت کشتار، طرفین به یکدیگر امان ندادند. یکی از

افسران پروسی بعدها چنین گفت: «سربازان یکدیگر را چنان می کشتند که گویی بر اثر کینة شخصی برانگیخته شده بودند.» دهکده هایی مانند سنت-آمان و لاای که روزگاری آرام بود در جنگی نومیدانه و تن به تن دست به دست می گشت؛ خود لینیی در آتش می سوخت. با فرا رسیدن شب و ریزش باران، ناپلئون به گارد قدیم خود دستور داد که به مرکز قوای پروس حمله برد. باران به صورت طوفان درآمد؛ مرکز قوای پروس فرو ریخت؛ بلوشر که هنوز مقاومت می کرد از اسب افتاد، و او را از معرکه بیرون بردند. فرانسویان چون زیاد فرسوده شده بودند نتوانستند شکست را به هزیمت بدل سازند. پروسیها به طرف شمال و به سوی واور عقب نشینی کردند و دوازده هزار کشته و زخمی در پشت باقی نهادند. خود ناپلئون تقریباً آخرین منابع نیروی عصبی خود را از دست داده بود. اگر ولینگتن توانسته بود در آن وقت از کاتر-برا حرکت کند، شاید جنگ واترلو پیش نمی آمد.

3-شنبه 17 ژوئن: باران

اینکه ریزش باران در روز 17 ژوئن وقوع جنگ عمده ای را غیر ممکن ساخت، از لحاظ ناپلئون بد نشد. زمین گلی بود و حمل توپها یا نگاه داشتن آنها بر روی آن زمین خمیر مانند و لغزنده امکان نداشت. هنگامی که ناپلئون در فکر هوا و وضع طبیعی ارضی و سماوی بود، در ساعت 7 صبح قاصدی از طرف مارشال نه پیامی برای او آورد بدین مضمون که ولینگتن کاتر-برا را در تصرف دارد، و ضمناً به این نکته اشاره کرده بود که تنها ارتش کامل فرانسه می تواند او را از جای بکند. پاسخ ناپلئون-یا تعبیر مبهم آن- باید مارشال نه را بیش از پیش حیرتزده کرده باشد: (در کاتر-برا موضع بگیرید. ... ولی اگر این کار امکانپذیر نباشد ... بی درنگ گزارش دهید و امپراطور سپس عمل خواهد کرد. اگر فقط ... پسقراولها مانده باشند؛ به آنها حمله کنید

و محل را بگیرید.) ولی در آنجا علاوه بر پسقراولها افراد دیگری هم بودند، و مارشال نه حاضر به تجدید حمله نبود. ولینگتن چون از شکست بلوشر آگاهی یافت، لشکر خود را به سوی شمال و به دشتی قابل دفاع به نام مون سن-ژان برد، و به مرکز فرماندهی خود در واترلو که در آن نواحی بود عقب نشست.

ناپلئون به گروشی دستور داد که با 30’000 سرباز در سراسر روز 17 ژوئن به تعقیب پروسیها بپردازد، و در هر صورت آنان را از پیوستن به ولینگتن بازدارد. خود او نیز با 40’000 تن از بقایای نبرد لینیی به منظور پیوستن به مارشال نه به حرکت درآمد. هنگامی که، در حدود ساعت 2 بعدازظهر؛ به آن منطقه رسید، از شنیدن این خبر که ولینگتن در آنجا

نیست مأیوس شد، و فریاد زد (فرانسه را از دست داده ایم.) سپس فرمان تعقیب را صادر کرد و خود به اتفاق نه و دروئه/ارلون رهبری را به عهده گرفت، ولی بارانی شدید او را از تعقیب بازداشت. در ساعت 9شب، سراپا خیس، چند کیلومتر به عقب بازگشت تا شب را در کایو استراحت کند؛ لشکر فرسودة او، پس از قطع شدن باران، در آن شب بر روی زمین تر، به طور موقت، اردو زد.
4- یکشنبه 18 ژوئن: واترلو
در ساعت 2 صبح، بلوشر پیامی برای ولینگتن فرستاد و به او قول داد که یک سپاه پروسی تحت فرمان ژنرال فریدریش ویلهلم فون بولو، واور را در سپیده دم به منظور پیوستن به او در جنگ علیه فرانسویان ترک خواهد گفت، و دو سپاه دیگر پروسی بزودی به دنبال او خواهند آمد. در ساعت 10 صبح، ناپلئون که از این جریان خبر نداشت به گروشی دستور داد که بلوشر را تا واور دنبال کند.
وی قصد داشته بود که عملیات جنگی را در ساعت 9 صبح آغاز کند، ولی افسران توپخانه وی را ترغیب کردند که تا خشک شدن زمین تأمل کند. در این ضمن، ولینگتن قوای خود را بر روی زمین مرتفعی در جنوب مون سن-ژان مستقر کرده بود. وی 70’000 سرباز و 184 عراده توپ در اختیار داشت و ناپلئون 74’000 سرباز و 266 توپ. هریک از آن دو رهبر سردارانی داشتند که جایی در تاریخ به دست آورده بودند یا در اینجا به دست آوردند؛ شاهزاده فریدریش فرمانروای برونسویک (فرزند دوکی که در نبرد والمی شکسته خورده و در آورشتت زخم برداشته و مرده بود)، دورنبرگ، آلتن، کمپت، سامرست، اکسبریج، هیل، پانسنبی، پیکتن-همگی تحت فرمان ولینگتن که مانند زبانش خشن، و مانند دوکها مغرور بود؛ به این عده باید بولو، تسیتن و پیرک تحت فرمان بلوشر را افزود. از طرف فرانسویان نه، گروشی، واندام، ژرار، کامبرون، کلرمان، ری، لوبو و ناپلئون.
ناپلئون برای جبران سالهای پرمشغلة خود، تغییری در زندگی خصوصی خویش به وجود

آورده بود: تند غذا می خورد! همبستری را بسرعت انجام می داد؛ چه بر تخت امپراطوری و چه بر صحنة نبرد، همواره با منتهای هیجان و اضطراب به سر می برد؛ و اخیراً برای تسکین اندوههای خود به غذا روی آورده بود. شش سال بعد، بررسی بعد از مرگ اندامهایش، تعدادی بیماری و عوارض غیرعادی را آشکار ساخت. اکنون در واترلو مجبور بود، ضمن رنج کشیدن از بواسیر، ساعتها بر پشت اسب بنشیند. سنگ مثانه داشت، و عسرالبول او مستلزم ادرار کردن مکرر و غالباً نابهنگام و ناراحت کننده بود؛ و شاید

سرطانی که موجب مرگ او و پدرش شد قوای او را در این زمان تحلیل می برد. این اختلالات، قدرت و شجاعت و شکیبایی و اعتماد به نفش او را کاهش داد. در این مورد چنین نوشت: «دیگر در خود آن احساس پیروزی نهایی را نداشتم. ... حس می کردم که بخت از من روگردان شده است.» با وجود این، ظاهراً برای ایجاد اعتماد در سرداران نگرانش، به آنها اطمینان داده می گفت: «اگر دستورهایم بخوبی اجرا شود، می توانیم امشب در بروکسل بخوابیم.»
سردارانش وضع را با وضوح بیشتری می دیدند. سولت به او توصیه کرد که به گروشی دستور دهد که 30’000 سرباز خود را هرچه زودتر به غرب بیاورد، و در حمله شرکت جوید؛ در عوض، ناپلئون به آنها اجازه داد که وقت و جان خود را در تعقیب بلوشر به طرف شمال و به سوی واور به هدر بدهند؛ شاید امیدوار بود که اگر پروسیها برای کمک رساندن به ولینگتن به طرف غرب روی آورند، گروشی از پشت سر به آنها خواهد تاخت. بعدها معلوم شد که ولینگتن نیز مرتکب اشتباهی کاملا خطرناک شد و آن اینکه 17’000 سرباز خود را نزدیک بروکسل باقی گذاشت تا مواظب حملة جناحی فرانسویان بر مواضع حیاتی نقاط دسترسی او به دریا باشند.
در ساعت 11 صبح، ناپلئون به ارتش خود دستور داد که حمله به مرکز دشمن را که اسکاتلندیها و انگلیسیهای خشن آن را تشکیل می دادند آغاز کنند. مارشال نه با شدت و شجاعت دیرین جنگ را رهبری کرد، ولی انگلیسیها استوار برجای ماندند. از پشت تپه ها، توپهای مخفی شده، فرانسویان وحشتزده را مانند برگ بر زمین ریختند. در حدود ساعت 1 بعدازظهر، ناپلئون از محل دیده بانی دوردست خود در جنوب غربی صحنة عملیات، درشرق، و درمسافتی دور، سواد سپاهیانی را دید که به سوی میدان جنگ در حرکت بودند. یک اسیر آلمانی به وی گفت که آنها طلیعة لشکر بلوشرند که به کمک ولینگتن می آیند. ناپلئون گردانی را تحت فرمان ژنرال لوبو اعزام داشت تا جلو پروسیها را بگیرد؛ و، ضمناً، پیامی برای گروشی فرستاد که به بولو حمله کند و سپس، برای کمک به عمدة قوای ارتش فرانسه، در جنگ علیه ولینگتن شرکت جوید. در حدود ساعت 30،11 صبح، گروشی که میان ژامبلو و واور به سوی شمال در حرکت بود، صدای غرش توپها را در غرب شنید. ژنرال ژرار به او اصرار ورزید که دست از تعقیب بلوشر بردارد، و از وسط دشت با 30’000 سرباز خود به کمک ناپلئون بشتابد، گروشی به بخشی از

قوای بلوشر برخورد کرد؛ آن را شکست داد؛ وارد واور شد؛ بلوشر را آنجا نیافت؛ و به استراحت پرداخت.
تا آن وقت (4 بعداز ظهر)، نبرد واترلو در کمال شدت خود بود: زدو خورد

گروه عظیمی از افرادی که می کشتند یا کشته می شدند، نقطه ای سوق الجیشی را فتح می کردندیا از دست می دادند، با سواران مهاجم روبه رو می شدند، از ضربات شمشیر خود را بسرعت کنار می کشیدند، بر روی گل می افتادند و جان می سپردند. از هردو سو، هزاران نفر فرار کردند. ولینگتن بخشی از وقت خود را سواره در پشت خطوط گذراند و فراریان را با تهدید، به محل خود بازگرداند. مارشال نه به حملات متعدد دست می زد؛ چهار اسب در زیر پایش کشته شد. در حدود 6 بعدازظهر، دستوری از ناپلئون دریافت داشت که لاای سنت (ردیف بوته های پرچین مقدس) را بگیرد. وی در این کار موفق شد و تصور کرد که روزنه ای به آخرین صف ولینگتن یافته است. از این رو از ناپلئون تقاضای پیاده نظام اضافی کرد و به طرف جلو پیش راند. ناپلئون از پیشرفت بیباکانة او، که برای آن هیچ گونه کمکی بدون تضعیف نقشة کلی نمی توانست بفرستد، درخشم شد. ولی چون احساس می کرد که نباید بگذارد این (بدبخت) از بین برود، به کلرمان دستور داد که با 3000 سرباز زره دار به کمک مارشال نه بشتابد. هنگامی که فرماندة آخرین خط بریتانیایی از ولینگتن تقاضای نیروی امدادی کرد، دوک در جواب گفت که چنین نیرویی در اختیار ندارد. گفته اند که آن افسر پاسخ داد: «بسیار خوب تیمسار، تا آخرین نفر مقاومت خواهیم کرد.» در لحظاتی که به نظر می آمد صف انگلیسیها شکسته خواهد شد، بخشی از سواره نظام فرانسویان برای شرکت در پیروزی به پیش تاختند. یکی از افسران انگلیسی به نام سرهنگ گولد اظهار داشت: «فکر می کنم که کارمان ساخته شده است.» یک تیپ هانوری در این وقت صحنه را ترک گفت و به بروکسل گریخت و در برابر دیگران فریاد زد: «جنگ را باخته ایم و فرانسویان دارند می آیند!»

اما نیرویی که نزدیک می شد قوای پروسیها بود. بولو مقاومت لوبو را درهم شکسته بود، و بسرعت به بخش عمدة فرانسویان نزدیک می شد، و دو سپاه دیگر پروسی به پیش می آمدند. ناپلئون دید که این لحظه آخرین شانس او برای درهم شکستن انگلیسیها قبل از دخالت پروسیهاست. از این رو از گارد سابق خود خواست که برای حملة قاطع به دنبال او حرکت کنند. یکی از فرانسویان فراری به حضور ولینگتن راه یافت و به او اخطار کرد که «نگهبانان ظرف نیم ساعت دیگر به شما حمله خواهند برد.» در همین زمان یک تیرانداز ماهر انگلیسی ناپلئون را از دور دید و گفت: «سرکار، آن ناپلئون است. فکر می کنم بتوانم او را بزنم. اجازه می دهید آتش کنم؟» دوک او را از این کار بازداشت و گفت: «نه، نه، ژنرالهایی که به ارتشها فرمان می دهند کار دیگری غیر از کشتن یکدیگر دارند.»

در لحظاتی که فرانسویان خود را فاتح می دانستند، فریادی به گوش ناپلئون و نگهبانان و

مارشال نه خورد که 30’000 نفر پروسی به فرانسویان حمله ور شده اند و ایجاد وحشت و هرج و مرج در نیروی فرانسه کرده اند. هنگامی که مارشال نه دوباره دست به حمله زد، صف انگلیسیها مقاومت کرد و مارشال عقب نشست. ولینگتن فرصت را مناسب یافت، و پس از آنکه سواره از سراشیبی بالا رفت تا بیشتر دیده شود، کلاه خود را به عنوان علامتی که برای پیشرفت همگانی مورد قبول واقع شده بود در هوا به حرکت درآورد. طبل و شیپور این پیام را رساند، و چهل هزار نفر انگلیسی و اسکاتلندی و بلژیکی و آلمانی- میمنه، قلب، میسره - از دفاع به حمله پرداختند و بی آنکه برجای خود بلرزند به پیش تاختند. روحیة فرانسویان متزلزل و خراب شد، و همگی رو به فرار نهادند. حتی گارد سابق اسبان خود را بازگرداندند. ناپلئون فریاد زنان دستور توقف داد، ولی در آن آشوب کسی صدای او را نمی شنید، و دود جنگ به اضافه هوایی که روبه تاریکی می رفت باعث شد که وی در میان انبوه سربازان غیرقابل تشخیص شود. وی نیز به این آراء عمومی تسلیم شد و دستور داد به صورتی که در کتابچة دستورالعمل عقبنشینی تجویز شده بود عقبنشینی کنند، ولی فرانسویان که از جلو و پهلو مورد حملة تعداد بیشماری سرباز قرار گفته بودند فرصت تشکیل دسته های منظم را نداشتند و عبارت «هرکس می تواند فرار کند!» به صورت شعار آن ارتش مضمحل درآمد، و ورد زبان کسانی شد که دیگر سرباز به شمار نمی رفتند بلکه آدم محسوب می شدند. در آن هزیمت، مارشال نه، که در کاتر-برا جسماً و روحاً ضعیف شده بوده، آن قهرمان قهرمانان واترلو، بدون اسب و حیرتزده ایستاده و صورتش از باروت سیاه و لباسش پاره پاره شده بود، و شمشیری در دست داشت که تقریباً با آن به پیروزی نایل آمده بود. سپس او نیز به اتفاق ناپلئون به 40’000 نفری پیوست که از راهها و کشتزارها به سوی ژماپ، کاتر-برا، شارلروا، می گریختند و با هر وسیله ای از روی رودخانة سامبر می گذشتند و به فرانسه می رفتند.
آنان 25’000 نفر کشته و زخمی و 8’000 نفر اسیر بر جای نهادند. ولینگتن 15’000 سرباز از دست داده بود و بلوشر 7000 سرباز. این دو فاتح در راه نزدیک لابل آلیانس با هم برخورد، و یکدیگر را در آغوش گرفتند. ولینگتن کار تعقیب را به پروسیهای پرشور واگذاشت؛ و بلوشر، به سبب پیری، آن کار را به عهدة گنایزناو در ژناپ محول کرد، و از آنجا پیامی به این مضمون برای همسر خود فرستاد: «به اتفاق دوستم ولینگتن ارتش ناپلئون را نابود کردم.» ولی به دوست خود کنزبک نوشت: «همة اعصابم می لرزد، کوشش عظیمی بوده است.» ولینگتن موضوع را با لرد اکسبریج، به روش صادقانة خود، چنین در میان نهاد؛ «ضربه نهایی را به ناپلئون وارد

آوردیم. دیگر کاری جز دارزدن خود ندارد.»
ناپلئون ضمن عقبنشینی، به یکی از افواج نسبتاً منظم خود پیوست، از اسب پیاده شد، و با دیگران به راه افتاد. برای ارتش از دست رفتة خود اشک ریخت، و از اینکه کشته نشده است اظهار تأسف کرد.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 1026

فصل سی وهشتم :به سوی سنت هلن

ا -استعفای دوم: 22ژوئن 1815

ناپلئون در حدود ساعت 8 صبح 21 ژوئن به پاریس رسید. بعدها گفت: «کاملا فرسوده بودم. سه روز بود که نه چیزی خورده بودم و نه خوابیده بودم.» سپس به قصر الیزه رفت و با حالتی زار، به کولنکور اظهار داشت: «به دو ساعت استراحت احتیاج دارم.» در این ضمن، مجلس نمایندگان تشکیل یافت، و اعضای آن جداً خواهان استعفای او شدند. ناپلئون چون از این خبر آگاه شد، به دوستان خود پیشنهاد کرد که تشتت عقاید در کشور، و نیاز به عملی واحد جهت دفاع از فرانسه و پایتخت آن علیه هرگونه عمل یا حملة متفقین به منظور استیلا بر ملت یا دولت آن، مستلزم یک دیکتاتوری موقتی است.

هنگامی که مردم پاریس از شکست نظامی آگاه شدند، بسیاری از آنها در برابر کاخ الیزه گردآمدند؛ و با فریادهای «زنده باد امپراطور!» ایمان مداوم خود را به ناپلئون ابراز داشتند، و برای دفاع از شهر خواهان اسلحه شدند. ناپلئون چون این تقاضا را شنید، به بنژامن کنستان گفت: «می بینید، اینها مردمی نیستند که برسرشان باران پول و افتخار باریدم. مدیون کدام خدمت من هستند؟ من آنها را فقیر یافتم و آنها را فقیر به جا گذاشتم. ... اگر اراده کنم، مجلس سرکش ظرف یک ساعت از میان خواهد رفت. ... ولی حیات یک نفر شایستة این بها نیست. میل ندارم که پادشاه کشاورزان شورشی1 شوم. از الب نیامدم تا پاریس غرق خون شود.»

حتی طی فرار از واترلو به فکر افتاده بود که لشکری دیگر این بار مرکب از سیصدهزار نفر، تشکیل دهد. بین 22 و 24 ژوئن، بقایای لشکر شکست خوردة او در لان، در صدو بیست و چهار کیلومتری شمال شرقی پاریس گردآمدند و دوباره سروسامانی گرفتند، و در آنجا گروشی در

---

1. اشاره به شورشی که کشاورزان در چهاردهم علیه اشراف بر پا کردند. این اصطلاح که کمی از معنی تاریخی آن دور شده است دربارة هرگونه شورشی به کار می رود که اعدامهای خودسرانه از جنبه های آن است. ـ م.

26 ژوئن پس از یک عقبنشینی درخشان با سی هزار سرباز به آنها پیوست. اما در این ضمن بلوشر که نیروهای پیروزمند خود را جمع آوری کرده بود آنها را به سوی پاریس برد، و با دقت و احتیاط کامل از راههای فرعی از کنار لان گذشت. ولینگتن که ارتشش سخت آسیب دیده بود ابتدا

در پیوستن به آن پروسی پرشور درنگ کرد، ولی بعداً او نیز بزودی به راه افتاد و مانند بلوشر از گذشتن از لان احتراز کرد. در همان زمان (22-25 ژوئن) ارتشهای اتریش، باواریا، وورتمبرگ از راین گذشتند و به سوی پاریس حرکت کردند. تاریخ دوباره تکرار شد.
مجلس نمایندگان پس از بحثهای پرشور به این نتیجه رسید که مقاومت در برابر متفقین عملی نخواهد بود، و آنها در مورد استعفای ناپلئون اصرار خواهند ورزید. فوشه که هنوز «وزیر پلیس» ناپلئون بود با روشهای زیرکانهٔ خود کوشید که این استعفا را به دست آورد. وی قبل از واترلو پیش بینی کرده بود «که امپراطور در یک یا دو جنگ فاتح خواهد شد؛ در جنگ سوم شکست خواهد خورد؛ در آن لحظه نقش ما شروع خواهد شد.» اما فوشه آن قدر صبر نکرد. لوسین برادر ناپلئون با عجله به مجلس رفت تا از نمایندگان بخواهد که اقدام خود را به تأخیر اندازند. فوشه با او به مخالفت پرداخت، و لافایت پرسید که آیا ناپلئون به اندازهٔ کافی آدم نکشته است؟ لوسین، که در 1799 موفق شده بود، اکنون به شکست خود اعتراف کرد، و از ناپلئون خواست که دو مجلس را با زور براندازد، ولی ناپلئون نپذیرفت. فرسودگی ناشی از جنگ و شکست، ارادهٔ او را ضعیف ولی بینش او را روشن کرده بود؛ و هنگامی که جمعیت در خارج از قصر همچنان فریاد می زد «زنده باد امپراطور!» وی استعفای دوم خود را (22 ژوئن 1815) ضمن خطاب به دو مجلس، به لوسین املا کرد:
ضمن شروع به جنگ برای استقلال ملی، اشتراک همهٔ مساعی ... و توافق همهٔ هیئتهای حاکمهٔ ملت را منظورداشتم. به نظرم می آید که وضع عوض شده است. ... من خود را قربانی تنفر دشمنان فرانسه می کنم. آرزومندم که در بیانات خود همچنین در این که چیزی بیش از شخص مرا نمی خواهند، صادق باشند. همهٔ شما در جهت نجات ملی و اقدام مستقل باقیماندهٔ خودمان متحد شوید. ... پسرم را با لقب ناپلئون دوم معرفی می کنم.
همهٔ وزیرانش با استعفای او موافقت کردند، غیر از کارنو که به گریستن پرداخت. ولی فوشه اظهار مسرت کرد.
دو مجلس استعفا را پذیرفتند، انتصاب فرزند چهارساله اش را (که در آن وقت در وین بود) نادیده گرفتند، و پنج تن از اعضای خود-فوشه، کارنو، کولنکور، گرونیه (ژنرالی گمنام)، و اویینت (عضو کنوانسیون انقلابی سابق)- را انتخاب کردند که به عنوان «کمیسیون اجرایی» و یک دولت موقت انجام وظیفه کنند. فوشه که به ریاست آن کمیسیون برگزیده شد مستقیماً با متفقین و ناپلئون به مذاکره پرداخت؛ و چون از شورش مردم به سود ناپلئون بیم داشت، داوو

فرماندة نظامی پایتخت را وارد ساخت که ناپلئون را به ترک پاریس و رفتن به مالمزون ترغیب کند. در 25 ژوئن، ناپلئون همراه برتران، گورگو، کنت دولاس کازه، و کنت دو مونتولون به سوی مالمزون حرکت کرد. در اینجا اورتانس در خانة مادر متوفای خود به او خوشامد گفت. وی ضمن قدم زدن با اورتانس در باغ، با مهر و محبت از ژوزفین یاد کرد و گفت: «راستی که او از هر زن دیگر که دیده ام فریباتر و مهربانتر بود.»
در این زمان به فکر یافتن پناهگاه آرامشی در امریکا افتاد، و از برتران خواست که چند کتاب دربارة ایالات متحده برایش پیدا کند. کتاب آلکساندر فون هومبولت عنوان سفرهایی به مناطق استوایی قارة جدید را خوانده بود؛ قصد داشت که باقی عمر خود را صرف علم کند؛ پس چه بهتر که به قارة امریکا برود؛ گیاه و زبان آن را، از کانادا تا دماغة هورن، مورد بررسی قرار دهد. در 26 ژوئن تقاضایی نزد حکومت موقت برای عبور از روشفور فرستاد؛ نظرش این بود که از آنجا به امریکا برود. فوشه بی درنگ به وزیر نیروی دریایی دستور داد «که دو کشتی در روشفور جهت حمل ناپلئون بوناپارت به ایالات متحده آماده کند.» در همان روز، برادران ناپلئون-یعنی ژوزف و لوسین و ژروم- که همگی تصمیم به ترک فرانسه گرفته بودند، با او ملاقات کردند. ژروم قصد داشت که به امریکا برود. شاید آنها بودند که پیامی از مادرشان برای او آوردند. وی حاضر شده بود «هرچه را که دارد» به ناپلئون بدهد. ناپلئون از او سپاسگزاری کرد، ولی از پیشنهاد او استفاده نکرد. هنوز مبلغ قابل توجهی نزد ژاک لافیت بانکدار داشت، که شخصاً برای سروسامان دادن به وضع مالی ناپلئون به مالمزون آمد.
در 28 ژوئن، افسری از گارد ملی حضورش آمد و اطلاع داد که پروسیها به نزدیکی مالمزون رسیده اند و ممکن است عده ای را برای دستگیری او بفرستند. حقیقت آن که بلوشر به یک ستون تندرو دستور داده بود که ناپلئون را زنده یا مرده دستگیر کنند، و قصد خود را به منظور تیرباران کردن او به عنوان یاغی ابراز داشته بود. گورگو چون این خبر را شنید، با خود عهد کرد و گفت: «اگر ببینم که ناپلئون به دست پروسیها می افتد او را با تیر خواهم زد.» با وجود این، ناپلئون در ترک مالمزون-جایی که هراطاق و هرگردشگاه آن پر از خاطرات خوش بود- اکراه داشت. در 29 ژوئن، فوشه ژنرال بکر را مأمور کرد که با دسته ای سرباز به مالمزون برود وناپلئون را مجبور به رفتن به روشفور کند.
ناپلئون حاضر به رفتن شد. اورتانس او را راضی کرد که گردنبند الماس ملکه را-که آن را در کمربندی پنهان کرده بود و 200’000 فرانک ارزش داشت- بردارد و با خود ببرد. ناپلئون با چند تن سربازی که از او حفاظت کرده بودند تودیع کرد. در ساعت 5 بعدازظهر 29 ژوئن سوار بر کالسکه ای چهاراسبه شد، و با عدة کمی از ملتزمان نظامی مالمزون را ترک

گفت، چند ساعت بعد، سواران بلوشر وارد شدند.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 1029

II -دومین بازگشت خاندان بوربون: 7 ژوئیه 1815

دو مجلس و دولت موقف در این باره بحث می کردند که آیا با متفقین، که نزدیک می شدند، به جنگ بپردازند یا برای بهترین شرایط قابل حصول مذاکره کنند. داوو حاضر شد که اگر متفقین در مورد بازگشت لویی هجدهم اصرار ورزند، جنگجویان غیرنظامی شهر را علیه ولینگتن و بلوشر رهبری کند. نمایندگان از این بیم داشتند که مقاومت و شکست به تجزیة فرانسه منتهی شود، و خود آنها تقریباً به همان وضع گرفتار آیند. بقایای «ارتش شمال» ناپلئون برای واترلوی دیگری آماده نبودند، زیرا که به اندازة کافی سلاح در اختیار نداشتند، و دشمنان بین لان و پاریس به هم پیوسته بودند.

لویی هجدهم چون شنیده بودکه یک دسته از متفقین درنظر دارند لویی فیلیپ (دوک د/اورلئان) را به جای او بنشانند، با نگرانی از گنت به کاتو-کامبرزی رفت و در آنجا اعلامیه ای منتشر ساخت (25 ژوئن) و قول آشتی و حکومتی آزادیخواهانه داد. دو مجلس شاد شدند، و در 30 ژوئن دولت موقت و متفقین شرایط مقدماتی تسلیم پایتخت را امضا کردند. قرار شد همة سربازان فرانسوی به آن سوی لوار عقبنشینی کنند، ولی امنیت و اموال شهروندان تضمین شد. در 7 ژوئیه متفقین وارد پاریس شدند. در 8 ژوئیه، لویی هجدهم سواره از شانزلیزه با تشریفات رسمی گذشت و دوباره بر تخت سلطنت فرانسه نشست. استاندار استان سن ضمن خوشامدگویی، عبارت «صد روز» را-ظاهراً برای نخستین بار- به کار برد تا دورة میان دومین روی کار آمدن غاصبانة ناپلئون (20 مارس) و بازگشت آن پادشاه را مشخص کند.

بیشتر مردم حفظ از آغاز تا پایان را به عنوان تنها راه حل عملی مسائلی پذیرفتند که بر اثر درهم فروریختن ناگهانی حکومت ناپلئون به وجود آمده بود. اما بلوشر، با اعلام این که از مهندسان خود خواهد خواست که پل ینا را منفجر کنند، غوغایی برانگیخت (این پل به یادبود غلبة فرانسویان بر پروسیها، در 1806 ساخته شده بود.) گذشته از این، پیشنهاد کرد که همة بناهای یادگاری را که به افتخار ناپلئون برپا کرده بودند نابود شود. ولینگتن به اتفاق لویی هجدهم از بلوشر تقاضا کرد که از این فکر منصرف شود؛ بلوشر اصرار ورزید؛ ولی تزار آلکساندر اول، فردریک ویلهلم سوم پادشاه پروس، و امپراطور فرانسیس دوم که با روسها و اتریشیها و قوای پیمونته وارد شده بودند به آن میهن پرست کهنسال دستور دادند که خشم خود را فرونشاند.

قوای بیگانه در فرانسه در این زمان بالغ بر حدود هشتصدهزار نفر بود، و

مردم می بایستی به آنها غذا بدهند و به ترتیب از آنها مواظبت کنند. کاسلری چنین محاسبه کرد که فقط تغذیة اشغالگران برای فرانسه روزانه 1’750’000 فرانک هزینه در بر خواهد داشت. علاوه بر این، هر ناحیه ای می بایستی غرامت سنگینی بپردازد. لویی هجدهم به رهبران متفقین گفت که اگر آنها

بر خلاف اعلامیة خود در 25 مارس اتباع او را به عنوان دشمن تلقی کنند، وی فرانسه را ترک خواهد گفت و به اسپانیا پناهنده خواهد شد. متفقین پذیرفتند که غرامات را به 50’000’000 فرانک محدود کنند، و دلیل آوردند که کارشان بر اثر قوانین جنگی و سوابقی که ناپلئون در پروس و اتریش به وجود آورده است موجه است.
به همین ترتیب، سلطنت طلبان در بعضی از شهرهای فرانسه در «ترورسفید» زیاده روی کردند تا انتقام «ترور سرخ» را که موجب هلاک تعداد زیادی از سلطنت طلبان در 1793-1794 شده بود بگیرند. در مواردی هم دستاویزهای آنان تا حدی موجه به نظر می رسید: مثلا هنگامی که حزب سلطنت طلب در مارسی در تظاهراتی خواهان بازگشتن لویی هجدهم شد، بعضی از سربازان پادگان محلی که هنوز به ناپلئون وفادار بودند به سوی آنها شلیک کردند. فرماندة آنها بزودی جلو این کار را گرفت، و کوشید که قوای خود را از آن شهر مخالف بیرون برد؛ ولی ضمن راه در حدود صد تن از آنها بر اثر تیرهایی که از پنجره ها یا بامها به طرف آنان شلیک می شد به قتل رسیدند. (25 ژوئن) در آن روز و روز بعد، سلطنت طلبان مسلح در شهر به دویدن پرداختند و به سوی طرفداران ناپلئون و ژاکوبنها تیراندازی کردند. دویست نفر قربانی شدند، در حالی که تا آخرین دم فریاد می زدند «زنده باد امپراطور» زنان سلطنت طلب در پیرامون اجساد با خوشحالی به پایکوبی پرداختند. در آوینیون، سلطنت طلبان همه طرفداران ناپلئون را که به اسارت درآورده بودند به زندان افکندند و به قتل رساندند. آنها مخصوصاً در جستجوی مردی – گیوم برونه- بودند که متهم شده بود که سر شاهزاده خانم لامبال را در 1792 بر نیزه کرده و در خیابانها حرکت داده است. وی در هتلی در آوینیون پنهان شده بود. جمعیت او را یافت و تیرباران کرد و جسدش را در کوچه ها بر روی زمین کشاند و با ذوق و شوق برآن ضربه وارد آورد، و پس از آنکه جسدش را به میان رودخانة رون افکند، زن و مرد با شادی به رقص پرداختند (2 اوت 1815). در نیم، مونپلیه، و تولوز مناظر مشابهی دیده شد.
این عملیات وحشیانه را به دشواری می توان به لویی هجدهم نسبت داد. وی اساساً مردی با گذشت بود، اما هرگز نمی توانست مارشال نه را، که قول داده بود ناپلئون را زنده یا مرده بیاورد عفو کند. نه، به جای دستگیری

ناپلئون، به طرف او رفته و موجب آن همه کشتار در واترلو شده بود. مارشال نه در 6 ژوئیه از پاریس گریخت، و با جامة مبدل از شهری به شهری می گشت تا اینکه او را شناختند و دستگیر کردند. دادگاهی مرکب از 161 تن از بزرگان او را محاکمه و به خیانت متهم کرد. وی از هیچ یک از کشیشان کمک نخواست، و در 7 دسامبر 1815 توسط جوخة اعدام تیرباران شد.
فوشه و تالران که اکنون از وزیران لویی هجدهم به شمار می رفتند، پیروز ولی ناخشنود بودند. سلطنت طلبان کابینه از فوشه به عنوان شاه کش احتراز می ورزیدند و به پادشاه توصیه می کردند که او را منفصل کند. لوئی مسئله را بدین نحو حل کرد که او را به عنوان سفیر فرانسه
*****تصویر
متن زیر تصویر : ژاک ـ لویی داوید: خودنگاره (ژوئیة 1794). موزة لوور، پاریس (آرشیو بتمان)

در ساکس منصوب کند (15 سپتامبر)؛ ولی سه ماه بعد او را احضار و از فرانسه اخراج کرد. فوشه ناخواسته از پراگ به لینتس و از آنجا به تریست رفت و در شصت و یک سالگی، پس از یک عمر شیطنت باورنکردنی، در 1820 در تریست درگذشت.
تالران که از لحاظ نیرنگبازی با او رقابت می کرد بیش از او دوام آورد. لویی هجدهم دربارة او همواره با ابیاتی از کورنی یاد می کرد که گفته بود: «به اندازه ای به من خوبی کرده است که نباید از او بد بگویم، و به اندازه ای به من بدی کرده است که نباید از او به خوبی یاد کنم.» ظاهراً تالران بود که دربارة بوربونها گفت: «آنها چیزی نیاموخته و چیزی را از یاد نبرده اند.» اما این مطلب به دشواری دربارة لویی هجدهم صدق می کرد که طرز رفتار با مجالس منتخب را آموخت، به سرداران ناپلئون خوشامد گفت، و قسمت اعظم قوانین ناپلئونی را حفظ کرد. وزیران سلطنت طلب از تالران تنفر داشتند، زیرا او را نه تنها شاه کش و مرتد بلکه خائن به طبقة خود می دانستند. لویی نیز تسلیم آنها شد و او را برکنار کرد (24 سپتامبر 1815). تالران از بین نرفت، بلکه بار دیگر بر سرکار آمد. ولی بیش از لویی هجدهم زیست. پس از استعفای شارل دهم (1830) هم زنده ماند، و در هفتادو شش سالگی به سفارت فرانسه در بریتانیای کبیر منصوب شد (1830 – 1834). هنگامی که مارکوس آولاندن دری در مجلس اعیان از تالران انتقاد کرد، ولینگتن به دفاع از او پرداخت، و گفت که در بسیاری از موارد با تالران سروکار داشته و کسی را نیافته است که منافع کشور خود را شدیدتر و ماهرانه تر از او حفظ کرده، و ضمن رفتار با سایر کشورها درست تر و شرافتمندانه تر از او رفتار کرده باشد. تالران

چون این مطلب را خواند، نزدیک بود اشک از دیدگان ببارد، زیرا آن را زیبندة خود نمی دانست، و گفت: «بیشتر از این لحاظ از دوک سپاسگزارم که وی تنها سیاستمدار جهان است که از من به نیکی یاد کرده است.» وی پس از آنکه در تشکیل اتحاد چهارگانه در 1834 شرکت جست، در 1838 در هشتادو چهار سالگی درگذشت، در حالی که هرکس، حتی خود عزرائیل، را فریب داده بود.

در 20 نوامبر 1815، لویی هجدهم دومین عهدنامة پاریس را با متفقین امضا کرد. به موجب این عهدنامه مجازاتهایی که فرانسه می بایستی به سبب موافقت با تجدید حکومت ناپلئون تحمل کند تصریح شد. فرانسه مجبور شد که ناحیة سار و ساووا و چهار شهر مرزی، از جمله فیلیپویل و مارینبورگ، را واگذار کند؛ آثار هنری را که به وسیلة سردارانش گرفته شده بود باز گرداند؛ مبلغ 700’000’000 فرانک به انضمام 240’000’000 بابت ادعاهای خصوصی بپردازد؛ مدت سه تا چهارسال در اشغال نمایندگان و نیروهای متفقین بماند، و هزینة نگاهداری آنها را بپردازد. تالران از امضای این سند خودداری کرد؛ جانشین او، آرمان-امانوئل دوپلسی، دوک ریشلیو، اعتراض کنان آن سند را امضا کرد و سپس فریاد زد: «آبرویم رفت.»

III -تسلیم: 4 ژوئیه-8 اوت 1815

در حینی که ناپلئون از مالمزون به سمت جنوب می رفت، برادرش، ژوزف، و همنبردش گورگو در نیور به او پیوستند. در اواخر روز 3 ژوئیه به روشفور (در 21 کیلومتری جنوب لاروشل)رسیدند، و دیدند که کشتیهای مورد نظر – زاله و مدوز- در بندر لنگر انداخته است ولی در پشت آنها یک ناو گروه از کشتیهای بریتانیایی بندر را مسدود کرده بود و از خروج کشتیهای بدون اجازه جلوگیری می کرد.
در 4 ژوئیه، ناپلئون از ناخدای کشتی زاله سؤالی به این مضمون کرد که آیا می تواند اطاقهایی برای او و بعضی از دوستانش جهت سفر به امریکا آماده کند، و آیا زاله می تواند از سد محاصره بگذرد؟ به وی گفته شد که کشتیها حاضرند و می توانند بکوشند که شبانه از دست کشتیهای جنگی-با توجه به خطر متوقف شدن یا گلوله باران شدن- فرار کنند؛ اگر این کار را انجام دهند، سرعت زیادتر آنها باعث خواهد شد که بزودی کشتیهای جنگی را پشت سر بگذارند. ناپلئون اکنون به دورنمای تاریک آیندة خود پی برد؛ مدت نه روز در شک و تردید به سر برد؛ مرتباً نقشه هایی برای فرار می کشید، و با همراهان و ملازمین خویش به مشورت می پرداخت. ژوزف که از حیث ظاهر به او شباهت داشت حاضر شد که خود را به صورت امپراطور درآورد و بگذارد که انگلیسیها او را بازداشت کنند، و در این ضمن ناپلئون با لباس غیرنظامی اجازه بگیرد که با یکی از کشتیها به سفری ظاهراً عادی برود. ناپلئون حاضر نشد که جان برادر خود را به خطر اندازد. خود ژوزف بعداً با یکی از آن کشتیها به امریکا حرکت کرد.
در این هنگام ناپلئون پانزده سال جنگ را از یاد برد و به این فکر افتاد که اگر شخصاً تسلیم شود، انگلیس او را به عنوان اسیری برجسته و با شخصیت تلقی خواهد کرد؛ زمین مختصری در اختیار او خواهد گذاشت تا به صورت مالک صلحدوستی بر روی آن زندگی کند. در 10 ژوئیه لاس کازه و ساواری (دوک روویگو) را نزد فریدریک میتلند ناخدای کشتی بلروفون فرستاد تا بپرسند آیا گذرنامه هایی برای رفتن ناپلئون به امریکا دریافت داشته است یا نه. بدیهی است که آن ناخدا گذرنامه ای نداشت. سپس لاس کازه پرسید که اگر ناپلئون تسلیم بریتانیاییها شود، آیا با جوانمردی معمولی مردم انگلیس مواجه خواهد شد یا نه. میتلند پاسخ داد که حاضر است ناپلئون را بپذیرد و او را به انگلیس ببرد، ولی اختیاری ندارد که در مورد پذیرایی او در آنجا قولی بدهد.
اندکی قبل یا بعد یا ضمن آن گفتگو، ناخدا میتلند از فرماندة خود دریابان سرهنری هاثم (که در آن هنگام در سواحل شمال غربی فرانسه بود) پیامی

دریافت داشت بدین مضمون، که ناپلئون در روشفور یا در حوالی آن است، و قصد دارد به امریکا برود. دریابان مزبور دستور داده بود که: «نهایت سعی خود را به کار برید تا از سوار شدن او به کشتی جلوگیری کنید. ...
*****تصویر
متن زیر تصویر : اطاق کار ناپلئون در مالمزون (کلیشه از موزة ملی فرانسه)
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 1033
اگر بخت آن را داشتید که او را اسیر کنید، او را خوب تحت نظر نگاه دارید، و با سرعت و دقت بسیار به سوی بندری در بریتانیا بروید.»
در حدود 14 ژوئیه ناپلئون استحضار حاصل کرد که لویی هجدهم به ژنرال بونفور دستور داده است که به روشفور برود و او را دستگیر کند. بونفور تا آنجا که جرئت داشت در این کار تأخیر کرد. ناپلئون در این هنگام مجبور به اتخاذ یکی از این تدابیر شد: یا تسلیم لویی هجدهم شود، که کاملا حق داشت از او متنفر باشد؛ یا به فرار از محاصرة انگلیسیها به بهای خطر اسارت، اقدام کند. یا، به امید جوانمردی انگلیسیها، تسلیم ناخدا میتلند شود. این بود که شق آخر را انتخاب کرد. در 14 ژوئیه در نامه ای خطاب به نایب السلطنة انگلیس چنین نوشت:
والاحضرتا:
از انجا که در برابر احزابی قرار گرفته ام که کشورم را آشفته کرده اند، و از آنجا که با عدم وحدت دولتهای بزرگ اروپا مواجه شده ام؛ به دوران سیاسی خود پایان داده ام و آمده ام که مانند تمیستوکلس در کنار اجاق مردم بریتانیا بنشینم. من خود را تحت حمایت قوانین آنها قرار می دهم، و از آن والاحضرت به عنوان نیرومندترین، مصممترین، و جوانمردترین دشمنانم می خواهم که این حمایت را از من دریغ نفرمایند.
ناپلئون1
ناپلئون این نامه را به گورگو سپرد، و از او خواست که اجازه بگیرد تا آن را با کشتی بعدی به لندن بفرستد. میتلند پذیرفت، ولی کشتیی که گورگو حمل می کرد مدتها در قرنطینه ماند، و درست معلوم نیست که آیا آن نامه هرگز به مقصد رسید یا نه.
در 15 ژوئیه، ناپلئون و همراهانش سوار کشتی بلروفون شدند، و داوطلبانه خود را تسلیم بریتانیای کبیر کردند. ناپلئون به میتلند گفت: «از آن لحاظ سوار کشتی شما شدم که خودم را تحت حمایت قوانین انگلیس قرار دهم.» ناخدا آنان را به ادب پذیرفت و حاضر شد آنان را به انگلیس ببرد. دربارة پیام دریابان هاثم چیزی به آنها نگفت، ولی به آنها اخطار کرد که نمی تواند ضمانت دهد که در انگلیس از آنها بخوبی پذیرایی خواهد شد. روز 16 ژوئیه بلروفون به مقصد انگلستان حرکت کرد.

میتلند بعدها در یادداشتهای خود از اسیر برجستة خود به خوبی یاد کرده است:
رفتار او بی نهایت دلپذیر و محبت آمیز بود. در هر گفتگویی شرکت می جست، قصه های بیشمار می گفت، و به هر طریق می کوشید که حاضران را شاد کند. به ملازمان خود اجازه می داد که کاملا خودمانی رفتار کنند، ... ولو آنکه آنها به طورکلی به او احترام بسیار می گذاشتند. نیروی روانی عجیبی داشت، و می توانست، به نحوی شگفت انگیز، در کسانی که با او وارد گفتگو می شدند تأثیر خوبی بگذارد.
---
1. تمیستوکلس، بزرگترین سردار آتنی در حدود 472 تبعید شد. از آنجا که او را در شهرهای یونان تعقیب می کردند، سرانجام از بزرگترین دشمنان آتن یعنی ایرانیان، که آنها را در نبرد سالارمیس در 480 ق م شکست داده بود، کمک خواست و از حمایت و امنیت آنها برخوردار شد.

کارکنان کشتی انگلیسی مشعوف شده بودند، و درکمال احترام با او رفتار می کردند.
در 24 ژوئیه، بلروفون به خلیج کوچک تور در دریای مانش در ساحل دونشر رسید. بزودی دو کشتی مسلح در دوسوی کشتی او قرار گرفت؛ ناپلئون به طور واضح به اسارت درآمد. دریاسالار وایکاونت کیث به درون کشتی قدم نهاد و بسادگی و با ادب به او خوشامد گفت: گورگو به دنبال او آمد و به ناپلئون گفت که نتوانسته است نامه اش را به دست نایب السلطنه برساند بلکه مجبور شده است آن را به کیث بدهد، که نامی از آن به میان نیاورد. کیث به میتلند دستور داد که کشتی خود را در بندرگاه پلیمث در پنجاه کیلومتری آنجا هدایت کند. بلروفون تا 5 اوت آنجا ماند. در طی آن مدت، مورد کنجکاوی انگلیسیها قرار گرفت؛ از هر گوشة جنوب انگلیس، مرد و زن به پلیمث می رفتند و سوار قایق می شدند و در انتظار لحظاتی می ماندند که غول امپراطوری گردش روزانة خود را بر روی عرشة کشتی آغاز کند.
دولت بریتانیا روزها مشغول تصمیم گیری بود که با او چه کند. غالب عقیده داشتند که با او به عنوان متمردی رفتار شود که بر طبق اعلامیة رسمی متفقین به همین اسم نامیده شد، و به مثابه کسی تلقی شود که در نتیجة عهدنامة فونتنبلو با وی به ملایمت رفتار کرده اند ولی او قول خود را در مورد رعایت آن عهدنامه نادیده گرفته و بدان وسیله اروپا را گرفتار جنگی دیگر ساخته که ضایعات جانی و مالی بسیار داشته است. وی ظاهراً مستوجب اعدام بود، و اگر فقط او را زندانی می کردند، می بایستی سپاسگزار باشد. اما این بار زندان باید طوری باشد که آن مجرم نتواند

بگریزد و جنگ را از سرگیرد. شاید به سبب آنکه خود را آزادانه تسلیم و زحمت متفقین را کم کرد، قدری درخور ترحم بود؛ ولی این ترحم نبایستی امکان فرار او را دربرداشته باشد. از این رو دولت بریتانیا به وسیلة کیث به او اطلاع داد که از این به بعد بایستی در جزیرة سنت هلن در حدود هزارونهصد و سی کیلومتری غرب افریقا ساکن شود. این جزیره، بسیار دور بود، ولی می بایستی چنین باشد، و دوری آن باعث می شد که آن زندانی و نگهبانانش از لزوم حبس دقیق که می بایستی بشدت مورد نظارت قرار گیرد آسوده شوند. هنگامی که انگلیس با متفقین خود مشورت کرد، آنها این نظر داوری را پذیرفتند و فقط تصریح کردند که حق دارند نمایندگانی به آن جزیره به منظور شرکت در امر نظارت اعزام دارند.

ناپلئون چون شنید که به حبسی محکوم شده که به منزلة مرگ تدریجی است تقریباً از پای درآمد. با ابراز اعتراضات پرشور به مبارزه پرداخت، ولی چون دید که اعتراضات او با تصمیمی خاموش مواجه شد، به قضا رضا داد. با وی در چند مورد موافقت کردند. به او اجازه دادند که پنج تن از همراهان موافقش را با خود ببرد. وی ژنرال برتران، پیشکار عالی مقام قصر خود، را ذکر کرد؛ همچنین کنت و کنتس دو مونتولون را (که آجودان ناپلئون در واترلو بود)؛ ژنرال گورگورا که حامی سرسپردة او بود؛ و (با احتساب به جای یک نفر) کنت دولاس کازه و پسرش را. به هریک اجازه داده شد که چند مستخدم و 1600 فرانک با خود ببرد. ناپلئون چندین مستخدم

انتخاب کرد و توانست مبلغ قابل توجهی با خود بردارد. گردنبند الماس اورتانس را در کمربند لاس کازه پنهان کرد و 350’000 فرانک را در لباسهای نوکرانش. هریک از آن گروه را مجبور کردند که شمشیر خود را تسلیم کنند؛ ولی هنگامی که دریاسالار کیث پیش آمد تا شمشیر ناپلئون را بگیرد، امپراطور تهدید کرد که آن را به منظور دفاع از خود از نیام خواهد کشید، و کیث دیگر اصراری نکرد.

در 4 اوت، بلروفون از پلیمث بیرون آمد و به سوی پورتسمث حرکت کرد. و در آنجا زندانی خود و ملتزمانش و اموالشان را به کشتی بزرگتری به نام نورثامبرلند تحویل داد، که در 8 اوت عازم سنت هلن شد.

فصل سی ونهم :به سوی پایان

۱ -سنت هلن

سفر از انگلیس به سنت هلن طولانی بود، و از 8 اوت تا 15 اکتبر ادامه یافت. ناپلئون که به تند سخن گفتن و عمل عادت داشت یکنواختی را به دشواری تحمل می کرد. دریاسالار سر جورج کاکبرن برای تسهیل آن وضع هر روز ناپلئون و یک یا چندتن از همراهانش را دعوت می کرد که با او و بعضی از افسران غذا بخورند. ولی انگلیسیها حدود دو ساعت و نیم به صرف غذا می پرداختند. هنگامی که میگساری آغاز می شد، ناپلئون آنها را به سهولت وا می داشت که او را معذور دارند. از اینکه او را به جای «امپراطور» «ژنرال» خطاب می کردند ناراحت می شد، ولی از تواضع آنان خوشحال بود. دوستانش پیشنهاد کردند که بهترین راه برای وقت کشی آن است که خاطرات خود مربوط به حکومت و جنگ را به آنها دیکته کند. به این ترتیب شرح ماجراهایی آغاز شد که اومارا، لاس کازه، گورگو، یا مونتولون آنها را می نوشتند، و چون پس از مرگش آن را منتشر ساختند یکی از عواملی شد که در ایجاد خاطرة ناپلئون به عنوان نیرویی زنده در فرانسه در سراسر قرن [نوزدهم] سهمی عمده داشت.

مردان دریانورد مشتاق خشکی هستند، و حتی ناپلئون وقتی که ساحل صخره ای سنت هلن را دید می بایستی شاد شده باشد. انسان با یک نگاه می توانست قسمت اعظم آن جزیره را ببیند، زیرا که محیطش سی و دو کیلومتر بیش نبود، و تقریباً همه ساکنانش در بندر جیمزتاون گردآمده بودند که یک خیابان و پنج هزار نفر جمعیت داشت. دارای زمینی سخت و ناهموار بود که در لانگوود به جلگه ای مرتفع منتهی می شد؛ آب و هوایی استوایی داشت، و همراه با گرما، مه و باران؛ فصول آن نامنظم، و هوا، به تناوب، بارانی یا آفتابی بود. زمینی نامساعد داشت که از کشت و زرع در آن بزحمت محصول غذایی به دست می آمد. نقطه ای از کرة زمین به شمار می رفت که برای جلوگیری از فعالیت یک آشوبگر مناسب می نمود؛ ولی در عین حال، برای مردی

که زندگیش سراپا کار بود و به قاره ای جهت صحنة فعالیت خود نیاز داشت، شکنجه گاهی واقعی به شمار می رفت.

ناپلئون و همراهانش در کشتی ماندند، دریاسالار کاکبرن در جستجوی محلی موقتی برای آنان برآمد تا کار ساختمان خانة بزرگی که دولت بریتانیا برای اقامت دسته جمعی آنها در نظر گرفته بود تکمیل شود. دریاسالار برای ناپلئون و لاس کازه و فرزندش جای دلپذیری یافت که صاحبش، ویلیام بالکومب، از اینکه امپراطوری را در خانة خود پذیرایی می

کند خود را بسیار خوشبخت احساس می کرد. دو دخترش به سنهای شانزده و چهاردهساله به آن منزل روح و نشاطی می بخشیدند. آنها کمی به زبان فرانسه حرف می زدند، بازی می کردند و آواز می خواندند، و چنان به ناپلئون علاقه مند شدند که وقتی وی مجبور شد به لانگوود نقل مکان کند، دختر کوچکتر شروع به گریستن کرد.
این محل، خانه ای روستایی و قدیمی بود که در حدود ده کیلومتری جیمزتاون قرار داشت. در اطاقهای بسیار آن اثاثه ای ساده ولی کافی گذاشته بودند. بر طبق نقشة بسیار خوبی که لاس کازه کشیده بود، به ناپلئون شش اطاق داده شد: «سرسرا و اطاق انتظار برای دیدارکنندگان» یک اطاق نشیمن، یک اطاق خواب، یک اطاق کار، یک کتابخانه و یک ناهارخوری وسیع. دیوارهای داخلی به طور زشتی با پارچة قیراندود پوشیده شده بود، ولی پنجره های بسیار داشت. ناپلئون در آغاز جای خود را بدون شکایت پسندید، و حتی از گرمابة آن لذت برد و آن را «تجملی نامنتظر در جزیره ای بدبخت» نامید. لاس کازه گزارش داده است که «امپراطور از همه چیز راضی است.» در یک ضلع دیگر ساختمان، اطاقهایی برای لاس کازه و پسرش و همچنین برای کنت و کنتس دو مونتولون، ژنرال گورگو، و دکتر اومارا پزشک ناپلئون ترتیب داده شده بود. برای مستخدمان ناپلئون و مستخدمان کارمندان او اطاقهای بزرگ مشترکی آماده کردند. ژنرال برتران، همسرش، و مستخدمان آنها در خانة روستایی جداگانه ای در نزدیکی جیمزتاون ساکن شده بودند.
ناپلئون از آزادی حرکت برخوردار بود، و می توانست تا شعاع پنج کیلومتر از مسکن خود،-پیاده، سواره، یا با کالسکه- رفت و آمد کند؛ ولی هنگامی که از جلگة لانگوود بیرون می رفت، مجبور می شد که به نظارت سربازان بریتانیایی تن دردهد. غذای ناپلئون و ملتمزمانش روزانه از طرف حاکم جزیره فرستاده می شد، و آنها تا حدودی می توانستند نوع غذای خود را سفارش دهند. معمولا امپراطور تا ساعت هشت شب کم غذا می خورد؛ سپس با کارمندانش بآرامی غذا صرف می کرد و آمادة خواب می شد. ناپلئون یک دست ظروف غذاخوری نقره و با ارزش از فرانسه با خود آورده بود که از آن به طور مرتب استفاده می کرد. همچنین مطالبی دربارة کارد و چنگال و قاشق طلای او شنیده ایم. ظرفها بیشتر از ظروف چینی سور بود. مستخدمان لباس سراپا سبزرنگ و طلایی می پوشیدند. لاس کازه تحت تأثیر «زیبایی ظروف و

طرز چیدن آنها» قرار می گرفت. تشریفات تویلری در لانگوود رعایت می شد. ناپلئون به دوستان باوفای خود تا اندازة زیادی اجازه می داد که به صراحت سخن گویند، ولی نه به طور خودمانی. آنها همیشه ضمن اشاره به

او امپراطور می گفتند و او را اعلیحضرت خطاب می کردند. نامه هایی را که برای او به عنوان ژنرال فرستاده شده بود نمی گشودند؛ دیدارکنندگان یا بایستی او را امپراطور خطاب کنند یا به حضور او نیایند.
ناراحتیهای زیاد و سختیهای چندی وجود داشت. موشهای صحرایی جای گرم و نرمی پیدا کرده بودند، حتی در کلاه امپراطور؛ و ضمن آنکه ناپلئون غذا می خورد، در پیرامون پایه های میز می دویدند؛ کک و ساس به مقام و شخصیت افراد توجهی نمی کردند. لاس کازه شکایت کنان می گفت: «کاملا خورده شدیم.» یک روز درمیان، هوا مه آلود و مرطوب بود. گاهی آب کم می شد، و امپراطور از گرمابة داغ محروم می ماند. مراقبت دائم، اگرچه از دور صورت می گرفت و مؤدبانه بود، معمولا نوعی عفاف راهبانه ای را الزام آور می کرد، کما اینکه آسایش بیش از اندازه موجب اغوا و وسوسة بیشتر می شد، ولی در هیچ جا فردی زندانی آن همه دوست، نوکر، اسب، کالسکه و همة کتابهایی را که می خواست در اختیار نداشت. رویهمرفته تا آنجا که یک نفر زندانی می توانست انتظار داشته باشد، زندان قابل تحملی بود، مخصوصاً اینکه، پس از فرار از حبس قبلی اسارت مجدد او به بهای میلیونها لیره و به کشتن دادن هزاران فرد تمام شده بود. امور به طرزی معقول می گذشت تا آنکه سرهادسن لو آمد.

وی در 14 آوریل 1816 وارد شد تا جای سرجورج کاکبرن را به عنوان حاکم جزیره بگیرد. دولت بریتانیا عقیده داشت که انتخابش به خوبی مورد بررسی قرار گرفته است: سرهادسن کارمندی با وجدان بود که هر دستوری را صادقانه انجام می داد. به او دستور داده شده بود که به آن زندانی «هرگونه آزادی که متناسب با امنیت کامل شخص او باشد داده شود.»

سرهادسن کار خود را بخوبی انجام داد. دوهزار کتاب به زبان فرانسه با خود آورد و آنها را دراختیار ناپلئون و همراهانش گذاشت. پیام فرستاد که شنیده است در لانگوود تعمیراتی لازم است، و بزودی افرادی را برای این کار گسیل خواهد داشت. به فکر افتاد که با زندانی برجستة خود دیدار کند، و از سلف خود دریاسالارکاکبرن خواهش کرد که همراه او برود. شاید نمی دانست که ناپلئون، به عنوان جلوگیری از دیدارکنندگان و فضولها، به برتران دستور داده است که هیچ کس را جز با اجازة برتران و همراهی او نگذارد که به ملاقاتش برود. سرهادسن و دریاسالار بدون خبر قبلی آمدند و اذن دخول خواستند، ناپلئون پاسخ داد که بیمار است و نمی تواند آنها را ببیند. لو پرسید که چه وقتی می تواند دوباره بیاید، ناپلئون در جواب گفت،

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 1039

فردا. غرور لو جریحه دار شد. روز بعد همراه برتران حضور یافت. ناپلئون او را بسردی پذیرفت و از بعضی از ناراحتیهای خود سخن به میان آورد؛ نگهبانان خیلی نزدیک منزل او مستقر شده اند و شبها گاهی از پنجره نگاه می کنند؛ منطقه ای که می تواند در آن حرکت کند بسیار کوچک است، مگر آنکه افسری انگلیسی به دنبالش بیفتد. لو قول داد که نهایت سعی خود را در این راه مبذول دارد. پس از رفتن او، ناپلئون به همراهان خود گفت: «هرگز قیافه ای ندیده ام که تا این اندازه شبیه قیافة یک آدمکش ایتالیایی باشد.»

سرهادسن بیش از آنچه خوش مشرب و خوش برخورد باشد، مغرور و با نخوت بود. وی پس از بازگشت به دفترش، برای آجودان ناپلئون پیام فرستاد که تضییقاتی که وی از آن شکوه دارد برحسب تصمیم دولت متبوع وی اتخاذ شده و او نمی تواند هیچ گونه تغییر و تبدیلی در این زمینه بدهد. نیز اضافه کرد که، برحسب دستورهایی که به وی رسیده، هرگونه ارتباط بین لانگوود و دنیای خارج باید دقیقاً مورد بازرسی او قرار گیرد. بنابرنوشتة لاس کازه، فرماندار از تسلیم نامه هایی که عنوان «امپراطور ناپلئون» داشت خودداری می کرد. روزی دعوتی برای صرف ناهار برای ژنرال

برتران و ژنرال ناپلئون فرستاد؛ ولی ناپلئون از قبول این دعوت خودداری کرد.
اختلاف هنگامی به اوج خود رسید که لو به برتران اطلاع داد که دولت بریتانیا از اینکه هزینه ای که باید جهت نگاهداری ناپلئون و پنجاه و یک نفر همراهانش متحمل شود فوق العاده ناراضی است، و آن را گزاف می داند. دولت سالانه 8000 لیره را برای این کار اختصاص داده بود؛ هزینة واقعی سال اول به 18’000 لیره بالغ می شد؛ دولت انگلستان اطلاع داد که در آینده هزینه های مازاد بر 8000 لیره باید توسط شخص ناپلئون پرداخت شود. امپراطور به مونتولون دستور داد که ظروف نقرة او را بفروشد. و حاضر شد که مازاد هزینة اهل خانة خود را بپردازد مشروط بر اینکه لو نامة ناپلئون را- بدون اینکه آن را باز کند- برای بانکدار پارسی او بفرستد؛ ولی لو نپذیرفت. خانوادة ناپلئون حاضر شدند پولهایی برای او بفرستند؛ وی از آنها سپاسگزاری کرد، ولی گفت که خود می تواند از عهدة کار برآید. آنها پیشنهاد کردند که بیایند و با او زندگی کنند. ناپلئون آنها را از این کار بازداشت و گفت که نمی توانند مدت زیادی در آن آب و هوا و تنهایی زنده بمانند. لو برای تسهیل اوضاع به فکر افتاد که مقرری امپراطور را به 12000 لیره در سال برساند، ولی ناپلئون از بحثی که دربارة هزینه هایش پیش آمد درخشم شد. هنگامی که لو بار دیگر به دیدن او رفت (16 ژوئیة 1816)، ناپلئون، بنا به گزارش لاس کازه، همة پلها را پشت سر خود خراب کرد، زیرا فریاد زد: «اجازه می دهید که عقیدة خودمان را دربارة شما بگویم؟ فکر می کنیم که شما قادر به هر کاری هستید؛ بله، هر کاری. ... شکایت من از این نیست که بدترین اقدام وزیران دولت شما فرستادن من به سنت هلن بوده است، بلکه شکایت من از این است که ادارة آن را به دست شما سپرده اند. شما از همة

بدبختیهای این صخرة وحشت انگیز بیشتر باعث مصیبت ما هستید.» لاس کازه می گوید که «امپراطور تصدیق کرد که طی این گفتگو چندین بار سرهادسن را آزرده خاطر ساخت.» امپراطور به وی گفته بود: «سخت عصبانی شده ام. آدمی بدتر از زندانبان برایم فرستاده اند! سر هادسن لو یک جلاد واقعی است! ... خیلی می بایستی عصبانی شده باشم، زیرا ارتعاشی در ساق پایم احساس می کردم.»
سرهادسن که خرد شده بود از اطاق بیرون رفت. دیگر با هم حرف نزدند.

جالبترین جنبة این زندگی در زندان عبارت از وفاداری پابرجا و شدید دستیارانی بود که همراه ناپلئون به سنت هلن رفتند. شاید هالة سرمست کنندة شهرت در برانگیختن خدماتشان سهمی داشته باشد، ولی اصرارشان در خدمتگزاری، علی رغم موانع و دلتنگی تبعید، نزاع برسر کسب الطاف امپراطور، و ناراحتیهای ناشی از آب و هوایی ملال انگیز و حاکمی ناسازگار، به سابقة آنان تقریباً صفت یک افسانة آرثری1 را می بخشد، که بر اثر حسادت تیره شده ولی در نتیجة اخلاص و وفاداری به درجه ای عالی رسیده بود.

شریفترین آنها کنت هانری گراسین برتران (1773-1844) بود. وی به عنوان مهندس نظامی زیرنظر ناپلئون در نخستین نبرد ایتالیا، وارد تاریخ شد. در لشکرکشی به مصر، فرماندهی گردانی را در نبرد اهرام برعهده داشت؛ و در پیروزی ابوقیر مجروح شد. پلهایی که در جنگ 1809 بر روی دانوب ساخت به عقیدة ناپلئون بهترین پلها از زمان رومیها به بعد بود. در 1813 رئیس کل تشریفات قصر شد. طی سالهای تلخ عقبنشینی از برابر متفقین، به ناپلئون وفادار ماند؛ همراه او به الب رفت؛ طی دورة صدروزه با او ماند؛ با او به روشفور رفت؛ و همراه او به سوی انگلیس و سنت هلن حرکت کرد. در آنجا همچنان رئیس کل تشریفات بود؛ به کار بازدیدکنندگان رسیدگی می کرد؛ جلو خشم و عصبانیت را می گرفت؛ روابط میان ناپلئون و حاکم را تعدیل و اصلاح می کرد؛ و با شکیبایی عفوآمیز خود کوششی را که به منظور فریفتن همسرش صورت می گرفت تحمل می کرد.2 وی یک کرئول انگلیسی و خواهرزادة لرد دیلن و

---

1. Arthurian legend ، پادشاه افسانه ای بریتانیای قدیم که گروهی از بزرگان را به دور خود گرد آورده بود. ـ م.

2. در یادداشتهای روزانة برتران (26 آوریل 1821) چنین آمده است: «امپراطور پاسخ داد [بر طبق آنچه مونتولون به خانم برتران گفت]: ‹. .. از اینکه حاضر نشد معشوقة من شود عصبانی بودم. . .. هرگز دکتر آنتومارکی را نخواهم بخشید که از زنی مراقبت می کرد که حاضر نبود معشوقة من شود.›» اما هنگامی که ناپلئون این مطلب را گفت تا مرگ ده روز بیشتر فاصله نداشت، و شاید خاطرة عشقبازیهای خود را فراموش کرده بود. برتران در همان تاریخ می نویسد: «غالباً چنین به نظر می آمد که حافظة خود را از دست داده است.»

از خویشان ژوزفین بود. انزوای خود را در سنت هلن و دوری از زندگی اجتماعی پاریس را با وفاداری و بیصبری تحمل کرد. برتران او را پنج ماه پس از درگذشت ناپلئون به پاریس برد. خود برتران سه جلد یادداشت در سنت هلن تهیه کرده بود، ولی حاضر به انتشار آن نشد. در 1949-1959، یک قرن پس از مرگش، رمز آن یادداشتها را کشف و آنها را منتشر کردند. او را در انوالید، نزدیک آرامگاه ناپلئون دفن کردند.
بری اومارا (1786-1836) جراح ایرلندی نیز، مانند برتران، از خود فداکاری و اخلاص نشان داد. وی به عنوان پزشک کشتی نورثامبرلند از ناپلئون مراقبت کرد؛ به فرانسوی یا ایتالیایی با او سخن می گفت؛ با عقیدة او دربارة پزشکان موافق بود؛1 و به اندازه ای به او دلبستگی پیدا کرد که از دولت بریتانیا اجازه گرفت که در سنت هلن از ناپلئون مراقبت کند. سر هادسن لو با برقراری چنین صمیمیتی میان یک پزشک انگلیسی و یک جانی فرانسوی موافق نبود، و به اومارا بدگمان شد و پنداشت که مشغول طرحی برای فراردادن ناپلئون است؛ و، با اصرار تمام، سربازی را تعیین کرد تا همیشه با آن جراح همراه باشد. اومارا به این رفتار اعتراض کرد، و لو از دولت انگلیس خواست که او را فرا خواند (ژوئیة 1818). در 1822 اومارا کتابی منتشر کرد تحت عنوان ناپلئون در تبعید، یا صدایی از سنت هلن؛ وضمن آن، با هیجان و شوری فوق العاده درخواست رفتاری بهتر با امپراطور معزول را کرد. آن کتاب دو جلدی به تعداد زیاد به فروش رفت، و باعث دلسوزی انگلیسیها به حال ناپلئون شد. در این کتاب اشتباهاتی وجود دارد، زیرا از حافظه نوشته شده است، ولی لاس کازه از نوشتة اومارا دفاع کرد، و ظاهراً همة کسانی که در پیرامون ناپلئون بودند به اومارا هم به عنوان پزشک و هم مردی معقول و باتربیت احترام بسیار می گذاشتند.
وفاداری پرحادثة کنت امانوئل-اوگوستن- دیودونه دو لاس کازه (1766-1842)، و کتاب او یعنی خاطرات سنت هلن، او را در میان قهرمانان اشخاص نمایشنامة آن جزیره، بعد از ناپلئون و لو قرار داده است، وی از اشراف درجة دوم بود؛ در لشکر کنده با انقلابیون جنگید؛ به انگلیس مهاجرت کرد؛ در کوشش بعضی از مهاجران برای حمله به فرانسه در کیبرون شرکت جست؛ به خشکی نرسید؛ به انگلیس بازگشت؛ و با تعلیم دادن تاریخ به زندگی پرداخت. یک اطلس تاریخی تهیه کرد که بعدها مورد تحسین ناپلئون قرار گرفت. اندکی پس از هجدهم برومر، جرئت آن یافت تا به فرانسه بازگردد. ناپلئون را به منزلة داروی واقعی انقلاب می دانست؛ و از هر فرصت جهت خدمت به او استفاده می کرد؛ و به عضویت شورای دولتی نایل آمد. شکست واترلو از تحسین او برای امپراطور نکاست؛ برای کمک او به مالمزون روی آورد؛ و به دنبال او به روشفور و

انگلیس و سنت هلن رفت.
---
1. که پزشکان بیشتر آدم کشته اند تا ژنرالها. ـ م.

از همة همراهان امپراطور به او نزدیکتر بود؛ بیش از همه در ثبت گفته های او شور و شوق نشان می داد؛ در لحظاتی که ناپلئون اسیر خشم، هیجان و غضب می شد، به او کمال احترام را می گذاشت. همة مطالب مربوط به ناپلئون جز معایب او را، یادداشت می کرد، و برخلاف کرامول اعتقادی به برجسته و جاودان کردن نقایص افراد نداشت. گزارشهای او دربارة خاطرات و ملاحظات ناپلئون همیشه صددرصد دقیق نیست؛ و چه بسا گفتة او تحریف شده است. همان طور که می نویسد: «امپراطور بسرعت املا می کرد، تقریباً به همان تندی حرف زدن معمولی خود؛ و، بنابراین، مجبور بودم نوعی خط رمزی و علامتی اختراع کنم؛ و من هم به نوبة خود آن را برای پسرم املا می کردم»؛ یا «ضمن آنکه پسرم حرفهای امپراطور را می نوشت، کنار او می نشستم. ... همیشه آنچه را که امپراطور روز قبل املا کرده بود برایش می خواندم، و او تصحیحاتی در آنها به عمل می آورد و باز هم مطالبی املا می کرد.» اما زبانی که با آن لاس کازه عقاید شخصی خود را بیان می کرد به اندازه ای شبیه زبانی است که به ناپلئون نسبت می دهد که نمی توانیم گزارش او را با همان بیطرفی بپذیریم که یادداشتهای فوری و واضح گورگو ناپلئون را به ما می نمایاند.
لاس کازه، که مشتاق بود اروپا را از دشواریهایی آگاه سازد که ناپلئون از آن رنج می برد، شرحی از آن را بر روی پارچه ای ابریشمی خطاب به لوسین بوناپارت نوشت، و آن را به مستخدمی سپرد که قصد داشت به فرانسه بازگردد. ضمن بازرسی لباسهای آن مستخدم، پیام را پیدا کردند. سر هادسن لو، لاس کازه را دستگیر و همة اوراق او (شامل مکالمات با ناپلئون) را ضبط و لاس کازه و پسرش را به کیپ تاون تبعید کرد (25 نوامبر1816). از آن نقطة دور دست، لاس کازه یک دورة سرگردانی را – معمولا تحت نظارتهای خصمانه- در انگلیس و بلژیک و آلمان آغاز کرد. در اکتبر 1818 عریضه ای از طرف مادر ناپلئون برای آزادی فرزندش به کنگرة اکس-لا-شاپل (آخن) که به وسیلة متفقین تشکیل یافته بود تقدیم داشت. خود او تقاضاهایی در همین زمینه برای فرمانروایان روسیه و پروس و اتریش و انگلیس فرستاد، ولی پاسخی به دستش نرسید. پس از مرگ ناپلئون، به او اجازه داده شد که به فرانسه بازگردد (1822). سپس موفق شد که دستنوشته های ضبط شدة خود را از دولت بریتانیا بگیرد، و تقریباً همة آنها را در خاطرات سنت هلن منتشر ساخت (1823). مجلدات

آن به صورت برجسته ترین کتاب جالب و ادبی سال درآمد، و لاس کازه و وارثانش از فروش آن ثروتی به دست آوردند. شهادت پرشور او دربارة رفتاری که به عقیدة او موجب مرگ ناپلئون شد به صورت عامل پایداری در «افسانة ناپلئونی» درآمد؛ و هم باعث شد که ناپلئون سوم بیش از عمویش فرمانروایی کند؛ و ضمناً پسر او را در امپراطوری دوم1 به مقام سناتوری برساند.

---

1. دورة امپراطوری ناپلئون سوم از 1852 تا 1870. ـ م.

سایر همراهان از اینکه لاس کازه بیش از دیگران به حضور ناپلئون می رسید و بیشتر با او صمیمی شده بود حسد می بردند، مخصوصاً ژنرال گورگو (1783-1852) که انتظار الطاف بیشتری از ناپلئون داشت از این بابت بسیار رنج می برد. وی در خدمت امپراطور در اسپانیا و اتریش و روسیه و فرانسه جنگیده و جان او را در برین نجات داده بود. در میان تبعیدشدگان، پرتظاهرتر و با حالت تر از همه بود؛ در دوستی با حرارت و در دشمنی پرشور بود؛ مونتولون را به دوئل دعوت می کرد و ناپلئون را چنان حسودانه دوست می داشت که سایر عاشقانش را تحمل نمی کرد. ناپلئون می گفت: «مرا طوری دوست می دارد که عاشقی معشوقة خود را دوست دارد.» ناپلئون برای استقرار صلح در آن اردوگاه، او را با پیامی نزد تزار آلکساندر فرستاد (1818). با وجود این یادداشتهای منتشر نشدة سنت هلن (1899) جالبترین و واقعیترین همة انعکاسات سنت هلن به شمار می رود.

کنت شارل- تریستان دو مونتولون (1783-1853) بیهوده مورد تنفر گورگو بود، زیرا مؤدبترین و سازگارترین فرد از خاصان چهارگانة امپراطوری به شمار می رفت. مخصوصاً از این غره بود که در سن دهسالگی از یک سروان توپخانة جوان به نام بوناپارت ریاضی آموخته بود، و همواره بدین امر افتخار می کرد. بعدها در ترقی و زوال ناپلئون به دنبال او بود؛ و اصرار ورزید که همراه او به سنت هلن برود. همسرش آلبینی دو واسال دوبار ازدواج کرده و طلاق گرفته بود و همسران سابقش هنوز حیات داشتند، به طوری که مونتولون هرگز در مورد او مطمئن نبود. شایعاتی در سنت هلن وجود داشت مبنی برآنکه آن زن به ناپلئون در گرم کردن بسترش کمک کرده است. نمایندة روسها در جمیزتاون این قضیه را با خشونتی بیان کرده است: «این زن اگرچه پیر و هرزه است، امروزه معشوقة آن مرد بزرگ است.» هنگامی که جزیره را ترک گفت (1819)، ناپلئون بگریست. مونتولون تا پایان کار باقی ماند، و همراه برتران از آن قهرمان محتضر مواظبت کرد، و به عنوان مجری دیگر وصیتنامة امپراطور

منصوب شد. پس از بازگشت به فرانسه، هفت سال با برادرزادة ناپلئون در زندان گذرانید و به او کمک کرد که امپراطور دیگری شود.

دشمن بزرگ همة تبعیدشدگان اول زمان بود؛ و، بعد، فرزندش ملال. این افراد که به عمل خو گرفته و با مرگ آشنا شده بودند در این زمان مجبور بودند که از جسم و نفس شخصیتی جهانی مواظبت کنند که از شکوه و جامة امپراطوری محروم و گرفتار زندان شده بود، در حالی که همة زخمهایش چرک کرده و همة معایب انسانی او آشکار شده بود. خود او می گفت: «وضعم وحشت انگیز است؛ اگرچه مرده ای بیش نیستم، ولی پر از نیروی حیاتم.» یا میل به آن دارم.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 1044
قهرمانی که در روزگار گذشته برای مقابله با وظایف منتخب یا اجرای نقشه های خود به وقت بیشتری نیاز داشت، در این زمان سنگینی ساعات را احساس می کرد، و شب را به منزلة داروی مسکن وقت می دانست. بعد هم به سبب انجام ندادن کاری، بدشواری به خواب می رفت. و در جستجوی از خود بیخود شدن از بستر به تختخواب سفری یا صندلی یا برعکس نقل مکان می کرد.
تقریباً هر روز شطرنج بازی می کرد، ولی چون هیچ حریفی جرئت نداشت او را شکست دهد، از پیروزی خسته شد. در نخستین سال تبعید، چند کیلومتری سوار بر اسب راهپیمایی می کرد. ولی چون مشاهده کرد که بعضی از افسران بریتانیایی همیشه مواظب او هستند، بزودی از این کار دست برداشت.
همیشه به کتاب علاقه نشان داده و حتی در روزهای کار مقداری کتاب خوانده و صدها جلد در جنگهای خود همراه برده بود-هشتصد جلد به واترلو برد «که هفتاد جلد از آنها اثر ولتر بود». چهارصد جلد از فرانسه آورده بود؛ ضمن توقف نورثامبرلند در مادیرا تقاضایی برای دولت بریتانیا جهت تعدادی کتاب محققانه ارسال داشته بود که این کتابها در ژوئن 1816 به دست او رسید، و بسته ای دیگر را سال بعد دریافت داشت، و سرهادسن لو نیز تعدادی کتاب از کتابخانة خود برایش فرستاد. دربارة نبردهای اسکندر کبیر، هانیبال، و قیصر تخصص پیدا کرد. نمایشنامه های کورنی و راسین را چندین بار خواند، و گاهی که با همراهان خود بود بخشهایی از آن نمایشنامه ها را به هر یک از آنها می داد که با هم به صدای بلند می خواندند. به ادبیات انگلیس علاقه مند بود، و از لاس کازه خواست که به اندازه ای انگلیسی به او یاد بدهد که بتواند بخواند، و حتی حرف بزند، گورگو نوشته است: «اعلیحضرت همیشه با من به زبان انگلیسی حرف می زند.»

یک مزیت بر سایر زندانیان داشت: می توانست حال را در گذشته غرق کند، بدین معنی که تاریخ کشور خود و نیمی از اروپا را از 1796 تا 1815 تقریباً به تمامی از بر نقل کند، و آن هم از موضع مساعد کسی که خود از عوامل عمدة آن حوادث بوده است. زیاد حوصلة نوشتن نداشت. ولی می توانست حرف بزند. ظاهراً لاس کازه بود که به او پیشنهاد کرد که با املا کردن خاطرات خود به یکی از ملازمانش می تواند هر روز را جالب و با ارزش کند. ولی شاید این ابیات دانته را زیاد با حقیقت مطابق نمی یافت که گفته بود: « هیچ رنجی بالاتر از این نیست که انسان در روزگار بدبختی، ایام خوشبختی خود را به یاد آورد.» یادآوری خاطرة گذشته ممکن است ضمن تشدید اندوه کنونی آن را آرام کند. روزی ناپلئون فریاد زد: «امپراطوری خوبی بود! هشتاد و سه میلیون آدم تحت فرمان خود داشتم، که نیمی از جمعیت اروپا بود.»
بدین ترتیب دیکتاتوری تازه ای را در کشتی نورثامبرلند آغاز کرد که آن را به تناوب طی چهار سال در سنت هلن ادامه داد. شروع به نقل ماجرایی دربارة جنگهای خود در ایتالیا در سال 1796 - که سرعت تصمیم گیری و قدرت عملش اروپا را دچار شگفتی کرده و خود

او را برای فرانسه به صورت مردی اجتناب ناپذیر درآورده بود-برای لاس کازه کرد. هنگامی که لاس کازه از برابر خشم لو گریخت امپراطور مطالب را گاهی برای گورگو و زمانی برای مونتولون، و احیاناً برای برتران، و گاهی برای هردو در یک روز، املا می کرد. در این زمان این دو مرد جنگجو شمشیرهای خود را با قلم عوض کردند، و با دسته های کاغذ به راه افتادند تا نوشته های خود را در فرانسه ای که دوباره تحت فرمان بوربونها درآمده بود و همچنین در دادگاه تاریخ، در راه حفظ اثر و شهرت امپراطور خود مورد استفاده قرار دهند. اما بزودی از او فرسوده تر شدند، زیرا ناپلئون احساس می کرد که این خود آخرین فرصت اوست جهت دفاع از خویش در مقابل سخنوران و روزنامه نویسان و کاریکاتوریستهایی که دشمنانش را قادر ساخته بودند که او را به صورت آدمی بیعاطفه و دیوی خون آشام مجسم کنند؛ و چون می دانست که نویسندگان خاطراتش انگیزة شخصی زیادی در کار خود ندارند، حق کامل دستنوشته ها و عواید آن را به هریک از آنها اعطا کرد؛ و در واقع هر دستنوشته ای پس از انتشار موجب ثروتی برای نویسنده یا وارثان او شد.
طبعاً مؤلف این دفاع را به بهترین وجه جلوه داد؛ ولی رویهمرفته دفاع مزبور به همان اندازه منصفانه بوده است که از مردی که از حیات خود دفاع می کرد می توان انتظار داشت. ناپلئون تا این زمان آموخته بود که به اشتباهات جدی خود در سیاست و جنگ اعتراف کند. گفته است: «اشتباه

کردم که با تالران دعوا کردم. تالران صفاتی داشت که من فاقد آن بودم. اگر صریحاً به او اجازه داده بودم که در عظمت من شریک شود، بخوبی می توانست به من خدمت کند، و من بر روی تخت سلطنت می مردم.» اعتراف کرده است که دشواریهای فتح اسپانیا و تسخیر روسیه را بمراتب دست کم گرفته بود. «خیلی زود از الب حرکت کردم. می بایستی صبر کرده باشم که کنگره1 منحل شده و فرمانروایان به خانة خود بازگشته باشند.» «هنوز علت شکست واترلو را درک نمی کنم.» «می بایستی در واترلو کشته شده باشم.»
منشیان او، اگرچه زیربار خاطراتش تقریباً فرسوده شده بودند، هنوز نیروی لازم را جهت ثبت گفتار او داشتند. البته گفتارش جالب توجه بود، زیرا چه کسی در روزگار او از لحاظ وسعت و هیجان ماجراجویی در سه قاره، توانست با او رقابت کند؟ در کمال خوبی صحبت می کرد، و برای هر موضوعی قصه ای داشت. بنا به روش بی پردة خویش، به منزلة فیلسوفی بود، و می توانست دربارة هر موضوعی از کشاورزی گرفته تا زئوس به طرزی منطقی و قابل قبول سخن بگوید. به اندازه ای تاریخ خوانده بود که پیشگوییهایش دربارة آینده تا حد قابل قبولی موفقیت آمیز بود. می گفت: «نظام استعمار برای هر کس به پایان رسیده است - هم برای انگلیس که همة مستعمرات را تصاحب کرده است و هم برای سایر دولتها، که چیزی در
*****تصویر
متن زیر تصویر : حکاکی: مارشال میشل نه (کتابخانة نیویورک سوسایتی)
---
1. کنگرة وین. ـ م.

دست ندارند.» مردم فرانسه بزودی یوغ بوربونها را برخواهند انداخت. آلمان بزودی وحدتی را از سر خواهد گرفت که آن را آغاز کرده است. قرن نوزدهم قرن انقلاب خواهد بود؛ اصول انقلاب فرانسه، به استثنای بعضی زیاده رویهای آن، در امریکا، فرانسه، و انگلیس پیروز خواهد شد؛ و «از این سه پایه، روشنایی بر جهان خواهد تافت.» «نظام کهن منقرض شده، و نظام جدید هنوز استحکام نیافته است؛ و چنین وضعی پیش نخواهد آمد مگر پس از تشنجات طولانی و خشم آگین.» «روسیه کشوری است که مسلماً با گامهای بسیار بلند به سوی تسلط بر جهان پیش خواهد رفت.» یکی از حدسهای ناصواب او این بود: «اختیارات سلطنتی در انگلیس که هر روز در افزایش است، ... اکنون بلامعارض به طرف قدرت استبدادی و مطلق به پیش می رود.»
در پایان به بررسی خدمت سیاسی خود پرداخت. و آن را به طور مناسبی

چنین خلاصه کرد:
به هرج و مرج پایان دادم و بی نظمی را از میان برداشتم. انقلاب را تطهیر، ملتها را محترم، و پادشاهانی را مستقر کردم. هرگونه رقابتی را برانگیختم، هر نوع شایستگی را پاداش دادم، و حدود افتخار را وسعت بخشیدم. ... دیکتاتوی مطلقاً لازم بود. آیا می توان گفت که من آزادی را محدود کرده ام؛ می توان ثابت کرد که هرزگی، آنارشی و بزرگترین بی نظمیها هنوز در آستانة آزادی قرار داشت. آیا می توان مرا متهم به جنگ طلبی مفرط کرد؟ می توان نشان داد که من بودم که همیشه اول مورد حمله قرار می گرفتم. آیا می توان گفت که هدف من سلطنت جهانی بوده است؟ ... خود دشمنانم مرا قدم به قدم به سوی این تصمیم رهنمون شدند. در پایان آیا می توان مرا به سبب جاه طلبیم ملامت کرد؟ مسلماً باید پذیرفت که این میل را داشته ام، و آن هم نه به مقدار اندک ولی، در عین حال، حس جاه طلبی من از بهترین و شریفترین نوعی بوده که وجود داشته است- در این که می خواستم تسلط خرد و اعمال کامل همة استعدادهای بشری و برخورداری تمام از آن را برقرار و تقدیس کنم. در اینجاست که مورخ احتمالا خود را مجبور خواهد دید از این امر اظهار تأسف کند که این حس جاه طلبی اقناع و راضی نشد. ... این است همة سرگذشت من در چند کلمه.
در 9 مارس 1821، قلب نومید و سردش را با رؤیای غرورآمیز شهرت بعداز مرگ خود گرم ساخت. «ظرف پانصدسال، نیروی تصور فرانسویان آکنده از من خواهد بود، آنها فقط دربارة شکوه نبردهای درخشان ما سخن خواهند گفت. خدا به کسی رحم کند که جرئت بدگویی از مرا داشته باشد.» بهتر از این نمی شد با مرگ مقابله کرد.

تعدادی اختلالات داخلی، و فقدان ورزش و فعالیتهای جسمی ناپلئون را، در حالی که هنوز بین چهل و پنجاه سال سن بیش نداشت به پیری کشاند. اصرار لو در این که سربازی بریتانیایی ضمن خروج ناپلئون از حدود لانگوود به دنبال او باشد چنان آن اسیر را به خشم

آورد که از هرگونه سواری، چه با اسب و چه با کالسکه، خودداری کرد. نگهبانانی که در نزدیکی اطاقهایش مستقر شده بودند انگیزة دیگری بود که بیشتر در داخل منزل بماند؛ و بی علاقگی او به اطالة زندگی او را بیش از پیش به عدم فعالیت متمایل ساخت. برتران در 1818 چنین گزارش کرد: «صد روز از آن زمان گذشته است که وی از خانه بیرون آمد.» لاس کازه نوشته است که گردش خون امپراطور منظم نبود. و نبض او گاه آن قدر ضعیف می شد که شمار آن به پنجاه و پنج ضربان در دقیقه می رسید.

در 1820 به باغبانی پرداخت، و در مسائل مربوط به آن با شجاعت و انضباط نظامی اقدام کرد. همة گروه خود را بر آن داشت که در این کار به او بپیوندند، و آنان با طیب خاطر از روش یکنواخت و دیرین خود دست برداشتند و به کارحفر کردن، با گاری بردن، کاشتن، آب دادن و وجین کردن پرداختند. سر هادسن لو، به عنوان یک حرکت جدید دوستانه، تخم گیاه، نشا، درخت و ابزار برای زندانی خود فرستاد. باغ آنها که بخوبی آبیاری می شد بزودی سبزیجات تازه به بارآورد که ناپلئون با لذت از آن می خورد. تندرستی او به ظاهر رو به بهبود نهاد. ولی هنگای که محصول آن باغ صرف و هوای بد آغاز شد، ناپلئون دوباره تنبلی سابق خود را در خانه از سرگرفت.

بزودی بیماریهای او حملة خود را آغاز کردند، و آن هم در چندین جبهه: دندان درد، سردرد، جوش، استفراغ، اسهال، سردی دست و پا؛ وضع زخم معده اش رو به وخامت گذاشت؛ بیماری سرطان- که در تشریح بعداز مرگش آشکار شد- او را تقریباً بلاانقطاع آزار می داد. این رنجهای بدنی در رفتار، و حتی در فکر و روحیة او اثر گذاشت. افسرده، تندمزاج، و کج خلق شد؛ مراقب شأن و مقام خود بود؛ زود می رنجید ولی زود عفو می کرد؛ پشیزهای خود را می شمرد ولی در وصیتنامه اش سخاوتمندانه بذل و بخشش کرده است. در 1820 وضع خود را نومیدانه چنین شرح داد:

چقدر سقوط کرده ام! من، که فعالیتم حدی نداشت و سرم هرگز بر بالش راحت نهاده نمی شد! در حالت کرختی سنگینی فرورفته ام. باید برای گشودن پلکهایم تقلا کنم. روزگاری بود که عقاید خود را دربارة مطالب

مختلف به چهار یا پنج منشی املا می کردم که آن را با سرعتی که حرف می زدم می نوشتند. ولی در آن زمان من ناپلئون بودم؛ امروزه هیچکاره ام ... هیچ فعالیتی ندارم، دیگر زنده نیستم.
تعدادی پزشک مختلف داشت که هیچ یک از آنها به اندازة کافی نزد او نماند تا آثار بیماریهای او را به طور منظم بررسی کند، یا دستور رژیم غذایی ثابتی را بدهد. دکتر اومارا نخستین و بهترین پزشک او بود، ولی اقامت او در لانگوود دیری نپایید. دو پزشک بریتانیایی به نامهای ستوکوه، وآرنوت جای او را گرفتند، که هردو افرادی خوب و صبور و با وجدان بودند. ولی در 21 سپتامبر 1819 وضع، براثر ورود فرانچسکو آنتومارکی، به هم خورد. وی

پزشکی سی و نه ساله بود، و با توصیه ای از طرف کاردینال فش دایی ناپلئون آمده بود. پزشکان بریتانیایی موافقت کردند که وی کار خود را آغاز کند. آنتومارکی سؤالی را که ناپلئون از او کرده بود کاملا بجا دانست که آیا ژنرالها بیشتر آدم کشته اند یا پزشکان. هنگامی که ناپلئون از درد شکم می نالید، آنتومارلی حالتی غرورآمیز و گستاخ و بدون ترحم به خود گرفت و دستور داد داروی قی آوری با لیموناد به او بدهند. ناپلئون از درد به خود می پیچید و نزدیک بود جهان را بدرود گوید؛ و از آنجا که می پنداشت مسموم شده است آنتومارکی را مرخص کرد و به او دستور داد که دیگر بازنگردد. ولی یکی دوروز بعد آنتومارکی با داروها و شربتهای خود بازگشت، و امپراطور اگرچه با کلمات رکیک و غیر قابل چاپ به وی دشنام داد، مجبور شد با او بسازد.
در اواسط مارس 1821، ناپلئون بستری شد و از آن به بعد بندرت آن را ترک گفت. تقریباً بدون وقفه رنج می کشید، و آنتومارکی و آرنوت مکرر می کوشیدند درد او را با مقادیر کمی تریاک تسکین دهند. در 27 مارس گفت: «اگر حالا حرفة سیاسی من تمام شود، لذت بزرگی خواهد بود. بارها مرگ را آرزو کرده ام، و بیمی از مردن ندارم.» در آخرین ماه حیات خود، تقریباً همة غذایی را که به او می دادند استفراغ می کرد.
در 15 آوریل وصیتنامة خود را تنظیم کرد. مواد برگزیدة آن چنین است:
1- با اعتقاد به مذهب کاتولیک که در آغوش آن زاده شده ام می میرم. ... 2- آرزوی من این است که استخوانهایم در کنار سواحل سن و در میان مردم فرانسه که آنها را بسیار دوست داشته ام قرار گیرد. 3- همیشه از همسر عزیزم ماری لویز راضی بوده ام. تا آخرین لحظه نسبت به او محبت آمیزترین احساسات را خواهم داشت. از او خواهش می کنم مواظب پسرم باشد تا او را از دامهایی که در طفولیتش گسترده می شود حفظ کند. ... 5- نابهنگام می میرم، در حالی که به دست خودکامگان انگلیسی

کشته می شوم.
می بایستی ترتیب 6’000’000 فرانکی را که به عنوان سپرده نزد لافیت داشت بدهد.5,300,000 فرانک آن مبلغ، اصل و بقیه فرع بود. فکر می کرد 2,000,000 فرانک نیز نزد اوژن دو بوآرنه دارد، مبالغ معتنابهی را به برتران و مونتولون و لاس کازه و به سر پیشخدمت خود، مارشان و منشی خود منوال، و به سرداران خود یا فرزندانشان واگذار کرد. اجناس گوناگونی برای تعداد زیادی از افرادی که به او خدمت یا به نحوی به او کمک کرده بودند به ارث گذاشت؛ هیچ کس را فراموش نکرد. همچنین «10’000 فرانک به کانتیون افسر، که به علت کوشش در راه قتل لرد ولینگتن محاکمه و بیگناهی او اعلام شد بخشید. کانتیون حق داشت که آن خودکامه را بکشد. بیش از آنچه ولینگتن خود را محق می دانست که مرا به روی صخره ای در سنت هلن بفرستد که هلاک شوم.»
جداگانه نیز سندی تحت عنوان (نصایحی برای پسرم) به جای گذاشت (بهار 1821):
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 1049
پسرم نباید در فکر انتقام خون من باشد، بلکه باید از آن درسی بیاموزد. باید همیشه خاطرة آنچه را که انجام داده ام به یاد داشته باشد. باید همیشه، مثل من، با تمام وجود فرانسوی باشد. باید بکوشد که در صلح و صفا حکومت کند. اگر قرار باشد جنگهای مرا دوباره، فقط به منظور تقلید از من از سر بگیرد، بدون آنکه مطلقاً نیازی به آن داشته باشد، بوزینه ای بیش نخواهد بود. از سر گرفتن کار من به این معنی است که من کاری انجام نداده ام. از طرف دیگر، تکمیل آن به منزلة تحکیم شالوده های آن و توضیح نقشة کامل ساختمانی خواهد بود که آن را آغاز کرده ام. کاری مانند کار من در یک قرن دوبار انجام داده نمی شود. من مجبور بودم که جلو اروپا را با اسلحه بگیرم و آن را رام کنم؛ امروز اروپا را باید متقاعد کرد. انقلاب را در حال احتضار نجات دادم. جنایات آن را محو کردم، و آن را در حالی که از شهرت می درخشید در برابر مردم، سربلند نگاه داشتم. من باعث الهام عقاید جدیدی در فرانسه و اروپا شدم که هرگز فراموش نخواهد شد. بشود که پسرم هرآنچه را که کاشته ام شکوفا کند! و همة عناصر ترقی را که در خاک فرانسه پنهان است پرورش دهد.
آخرین تدارک مربوط به تطهیر و آمرزش روح او بود. برای رسیدن به عقیدة مذهبی، مدتها وقت صرف کرده بود. گویی آثار گیبن را خوانده بود که همة ادیان را از لحاظ فیلسوفان به یک درجة غلط و باطل، و از لحاظ سیاستمداران نیز به یک پایه مفید می دانست؛ برای تسخیر مصر مسلمان شده بود، و برای نگاهداری فرانسه، کاتولیک. با گورگو از ماده گرایی ساده و بسیط سخن گفته بود: «هرچه می خواهید، بگویید همه چیز ماده است

که کم یا بیش متشکل شده است. روزی که مشغول شکار بودم دستور دادم شکم گوزنی را باز کنند، و دیدم که درون آن شبیه درون بشر است. وقتی که می بینم که خوک معده ای مثل معدة من دارد، و نظیر من غذا را هضم می کند به خود می گویم: ‹اگر من روحی دارم، او هم باید داشته باشد.›» «گورگوی عزیز، وقتی مردیم، کاملا مرده ایم.» در 27 مارس، شش روز قبل از مرگش، به برتران گفت: «بسیار خوشوقتم که دینی ندارم. این کار را باعث تسلای بزرگی می دانم، زیرا که وحشتی خیالی ندارم، و از آینده نمی ترسم.» و پرسید که چگونه می توانیم خوشبختی بدکاران و بدبختی اولیا را با وجود خدایی عادل سازگار بدانیم؟ «نگاه کنید به تالران؛ مسلماً در بستر راحت خواهد مرد.»
همچنانکه به مرگ نزدیک می شد، موجباتی برای ایمان می یافت، و به گورگو گفت: «تنها آدم دیوانه است که بدون مذهب می میرد. آن قدر چیزها وجود دارد که آدم نمی داند، و نمی تواند آن را توضیح دهد.» در هر صورت، عقیده داشت که مذهب بخشی از میهندوستی است:
مذهب بخشی از سرنوشت ماست. مذهب نیز مانند خاک، قوانین، و رسوم، مجموعه ای مقدس را تشکیل می دهد که آن را میهن می نامیم، و مصالح آن را هرگز نباید از نظر دور بداریم. هنگامی که در دورة کنکوردا، بعضی از انقلابیون سابق از من خواستند که فرانسه را پروتستان کنم، آن قدر ناراحت شدم که گویی از من خواسته باشند از عنوان فرانسوی بودن خود چشم بپوشم و خود را انگلیسی یا آلمانی بدانم.
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 1050
از این رو تصمیم گرفت که خاضعانه به تشریفات مذهبی که در زمان مرگ فرانسویان برپا می شد تن دردهد. کشیشی محلی پیدا کرد و ترتیبی داد که هر یکشنبه مراسم عشای ربانی را در لانگوود برپا دارد. سپس به سهولت و راحتی به ایمان کودکی خود بازگشت، و دوستان خود را با پیش بینی پذیرایی از خود در بهشت به خنده انداخت: «می روم که باکلبر، دوزه دووگو، لان، ماسنا، ... نه ملاقات کنم. همه به دیدنم خواهند آمد ... از کارهایی که کرده ایم حرف خواهیم زد. دربارة حرفة خود با فردریک، تورن، کنده، قیصر، و هانیبال گفتگو خواهیم کرد.»
تا 26 آوریل چنان ضعیف شده بود که برای نخستین بار دستور پزشکان خود را بدون چون و چرا پذیرفت. در آن شب مدتی هذیان گفت، و حاضر شد که 400’000’000 فرانک به پسرش بدهد. مونتولون که در این زمان شب و روز با او بود گزارش داده است که ناپلئون در حدود ساعت 4 صبح 26 آوریل به او گفت: «ژوزفین مهربان را با هیجان فوق العاده ای مشاهده کردم. آنجا نشسته بود؛ گویی که او را شب قبل دیده بودم. تغییری نکرده است- همیشه همان بوده است، هنوز کاملا به من وفادار

است. به من گفت که دوباره یکدیگر را خواهیم دید و هرگز یکدیگر را ترک نخواهیم گفت. به من قول داد. او را دیدید؟»
در 3 مه در مراسم عشای ربانی شرکت جست. در آن روز، دو پزشک دیگر به آرنوت و آنتومارکی پیوستند، و هر چهار نفر موافقت کردند که ده حب کلومل به بیمار بدهند، «مقدار زیاد و غیرعادی این داروی نامناسب موجب بیهوشی و تغییر بزرگ ناگهانی و وحشت انگیز رودة او شد، ... و همة علائم خونریزی معدی و روده ای در او آشکار گشت.»
در 5 مه 1821 در حالی که زیر لب می گفت: «در رأس ارتش» جان به جان آفرین تسلیم کرد.
در 6 مه آنتومارکی در حضور شانزده نفر دیگر، شامل هفت جراح انگلیسی و برتران و مونتولون، به بررسی علل مرگ پرداخت، و پس از تشریح بی درنگ علت ناراحتی ناپلئون معلوم شد: زخمهای سرطانی باب المعده-یعنی آن قسمت از معده که به روده منتهی می شود. زخم یک سوراخ 6.5 میلیمتری در دیوارة معدة او ایجاد کرد و باعث عفونت شده بود. آنتومارکی تورم کبد را تشخیص داده بود، ولی کبد اگرچه از حد معمول بزرگتر شده بود علامت بیماری نداشت. بافت چربی نه تنها در پوست و در صفاق بلکه در قلب نیز دیده شد- و همین امر ممکن است موجب کندی ضربان و غیرعادی کار کردن آن شده باشد. مثانه کوچک شده بود و چند سنگ ریز داشت؛ و این خود به اضافة کلیة چپ که تغییر شکل داده بود شاید باعث تکرر ادرار امپراطور شده باشد، و شاید دلیل بی توجهی او در مسیر جنگ بورودینو و واترلو همین بود. هیچ یک از امتحان کنندگان گزارشی دربارة سیفیلیس ندادند، ولی اعضای تناسلی او کوچک و ظاهراً خشک شده بود.
در 9 مه گروهی عظیم شامل سرهادسن لو جنازة او را تا گوری در خارج از لانگوود «در

درة شمعدانیها» تشییع کردند؛ خود ناپلئون این محل را انتخاب کرده بود. بر روی تابوتش شنلی را که در مارنگو پوشیده بود، و همچنین شمشیری را که بخشی غرورآمیز از لباس رسمی او را تشکیل داده و نشانی از زندگانی او به شمار می رفت قرار داده شد. در آنجا جسدش نوزده سال به حال امانت بود تا اینکه فرانسه دوباره با او از سر مهر درآمد، و او را به خانه اش بازگردانید.

فصل چهلم :بعدها 1815-1840

مادرش پانزده سال بعد از او زنده ماند و در هشتادو شش سالگی درگذشت. زندگی او تقریباً خلاصه ای از زندگی مادری در طی اعصار بود: شوهر بی ثبات، کودکان بسیار، شادیها و اندوهها، موفقیت و محرومیت، وحشت و تنهایی، حیرت و امید. همة پیروزیها و ثروتها و بدبختیهای فرزندانش را دید، و برای روزی که به او نیاز داشته باشند پس انداز کرده بود. می گفت: «کیست که نداند روزی من باید خرج همة این پادشاهان را بدهم؟» تا پایان کار با امساک زیست و مورد حمایت و احترام پاپی بود که پسرش با وی بدرفتاری کرده بود. از لحاظ نژادی، قویترین و سالمترین همة بوناپارتها بود.
ژوزف فرزند ارشد او به کتاب و پول علاقه داشت و زندگی زناشویی او با ژولی کلاری در کمال خوشی می گذشت. ناپلئون به او علاقه مند بود و کارهای زیادی به او سپرده بود. وی نیز تا آخرین حد استعداد محدود خود به او خدمت کرد. پس از اضمحلال امپراطوری به امریکا پناه برد؛ به اروپا بازگشت؛ و در آرامش روستایی نزدیک جنووا به زندگی پرداخت؛ در فلورانس، در سن هفتادو شش سالگی، در 1844 درگذشت.
لوسین، پس از رسیدن به مقام در زمان هیئت مدیره و کمک به برادر خود در جهت براندازی آن هیئت، با استبداد ناپلئون به مخالفت پرداخت؛ علی رغم میل او ازدواج کرد؛ از کشمکش به خاطر قدرت چشم پوشید؛ از امرای دربار پاپ شد؛ به امریکا رفت؛ به اسارت یک کشتی بریتانیایی درآمد؛ در انگلیس تحت مراقبت نگاه داشته شد؛ طی حکومت صدروزة ناپلئون به پاریس آمد؛ از او در دو مجلس دفاع کرد. پس از استعفای دوم او به رم گریخت، و در ویتربو در 1840 درگذشت.
لویی بناپارت، پس از ترک سلطنت خود در هلند و جدا شدن از اورتانس، در بومن و

اتریش و ایتالیا به زندگی پرداخت؛ و شش سال قبل از آنکه پسر سومش امپراطور ناپلئون سوم شود، درگذشت.
ژروم از ثروت سلطنت خود در وستفالن برخوردار شد، در نخستین ماه نبرد در روسیه شکست خورد؛ به تخت و تاج خود بازگشت؛ آن را به سود متفقین در 1813 از دست داد؛ در واترلو دلیرانه جنگید؛ و تقریباً، آخرین فرد فرانسوی بود که صحنة نبرد را ترک گفت. پس از استعفای دوم ناپلئون، از کشوری به کشوری دیگر گریخت؛ در 1847 به فرانسه بازگشت؛ شاهد ارتقای برادرزاده اش بود. در زمان ناپلئون سوم رئیس

مجلس سنا شد، و در 1860 در هفتادوشش سالگی- در عصری که هرسال آن از لحاظ حوادث، ده سال به شمار می آمد- درگذشت.
الیزا بوناپارت باتچوککی مسنترین و باکفایت ترین خواهر ناپلئون بود. موفقیت او را به عنوان فرمانروای توسکانا، مرکز فرهنگی ایتالیا، دیدیم. هنگامی که معلوم شد که برادرش نمی تواند در برابر متفقین پایداری کند، به ناپل رفت و به خواهر خود، کارولین، جهت کمک به مورا در راه حفظ تخت و تاجش کمک کرد.
مورا پس از آنکه سواره نظام را از طرف ناپلئون درلایپزیگ رهبری کرد، به ناپل بازگشت؛ با اتریش عهدنامه بست (8 ژانویه 1814)، و به متفقین قول داد که لشکر خود را، در ازای حمایت اتریش از قدرت او در ناپل، علیه ناپلئون به کار برد. متفقین از تصویب این عهدنامه امتناع ورزیدند. هنگامی که ناپلئون از الب گریخت، مورا با استمداد از سراسر ایتالیا در جهت پیوستن به او در جنگ استقلال علیه هرگونه حکومت خارجی، همه چیز را به خطر انداخت (30 مارس 1815). همسرش کارولین و خواهرزنش الیزا او را ترک گفتند و به وین پناهنده شدند. مورا در تالنتینو از اتریشیها شکست خورد (2 مه)؛ به فرانسه و سپس به کرس گریخت؛ و فردیناند چهارم دوباره بر تخت سلطنت ناپل نشست. پس از نبرد واترلو، مورا که در این هنگام مردی بدون وطن شده بود با مشتی سرباز از کرس به کالابریا رفت؛ اسیر و در دادگاه نظامیمحکوم و تیرباران شد (13 اکتبر). ناپلئون در روزگاری که در سنت هلن به سر می برد او را از راه محبت ولی بیرحمانه چنین توصیف کرد: «دلیرترین فرد در برابر دشمن؛ مردی بینظیر در صحنة جنگ؛ ولی بی عقل در کارهایش در جاهای دیگر.»
جالبترین فرد خاندان ناپلئون خواهرش پولین (1780-1825) بود. سرنوشت او را برای ایجاد خوشبختی و مزاحمت تعیین کرده بود. وی زیباترین زن روزگار خود به شمار می آمد؛ مردی که او را می دید هرگز فراموشش نمی کرد؛ و زنی که او را می دید هرگز او را نمی بخشید. برای داشتن یک شوهر ساخته نشده بود؛ ولی ظاهراً همسر نخستین خود، ژنرال لوکلر، را دوست می داشت، و در مصایب او در سن دومینیک و در تب زردی که وی به آن گرفتار آمد سهیم شد. هنگامی که ژنرال لوکلر در گذشت (1802)، وی به پاریس بازگشت؛ و پس از یک دورة سوگواری کافی، گیسوان پرپشتی گذاشت، و هر روز در پنج گالن شیر تازه استحمام می کرد.

سالونی گشود، و شوهران را با زیبایی خود و بعضی از آنها را با سخاوت خویش مسحور کرد. ناپلئون که خود، با پاکی نظر، تحت تأثیر اندام زیبای او

قرار گرفته بود (اندامی که گویی مجسمه ای است کار فیدیاس)، با عجله او را به عقد ازدواج پرنس کامیلوبور گزه درآورد که مردی توانگر و خوش اندام بود (1803).
در فلورانس (1805) کانووا از او خواست که برای ساختن مجسمة دیانای شکارچی در برابرش بنشیند. حاضر شد قبول کند، ولی چون شنید که دیانا از ژوپیتر خواسته بود که بکارت جاودان را به او ارزانی دارد، پیشنهاد کانووا را با خنده رد کرد. اما حاضر شد که کانووا مجسمة تقریباً عریان او را به صورت ونوس ویکتریکس بسازد، و این مجسمه باعث شد که گالری بورگزه به صورت شلوغترین محلهای رم درآید. خود ęŞнǭĀ که از بیکفایتی خویش آگاهی داشت به عنوان خدمت در ارتش ناپلئون به عنوان افسر، خانة خود را ترک گفت. پولین به طرزی افتضاح آور شروع به خوشگذرانی کرد و تا اندازه ای به تندرستی خود آسیب رساند، ولی دلیل روشنی وجود ندارد که نشان دهد وی به سیفیلیس مبتلا شده باشد.
این الاهة افتضاح برانگیز نمونة مهربانی نیز بود، جز درمورد ژوزفین، که علیه او همة افراد خانوادة بوناپارت، غیر از ناپلئون، پیوسته می جنگیدند، به وفور پول می بخشید، و نسبت به ناپلئون با وفاتر از سایر افراد خانوادة بوناپارت به استثنای مادرش بود. برخلاف عادت خود، جهت ملاقات با برادر بدبختش ضمن سفر او به فرژوس در 1814، و تسلی دادن او به حرکت درآمد، و بزودی به دنبال او به الب رفت. در آنجا به صورت میزبان او درآمد، و زندگی او و آن جزیره را با ضیافتها و عیش و نوش خود پراز نشاط کرد. هنگامی که ناپلئون به آخرین قمار خود دست زد، پولین زیباترین گردنبند خود را به او داد. مادرشان موفق شد که آن را به سنت هلن بفرستد. پولین در فکر رفتن به آن جزیره بود که از خبر مرگ ناپلئون آگاه شد. تنها چهارسال پس از او زنده ماند، و بر اثر سرطان در چهل و چهار سالگی درگذشت (5ژوئن 1825). همسرش گناهان او را بخشود، و در آخرین سال حیات او به وی پیوست، و چون درگذشت، چشمان او را با دست خود بست.
ژوزفین در 29 مه 1814، در نتیجة سرماخوردگی، ضمن پذیرایی از تزار آلکساندر در مالمزون، درگذشته بود. دخترش اورتانس دوبوآرنه (1783-1837) پس از جدایی از لویی بوناپارت تحت حمایت امپراطور و بعد تزار قرار گرفته بود. عمرش آن قدر وفا نکرد که پسرش را به عنوان ناپلئون سوم ببیند. اوژن برادر اورتانس تا زمان استعفای اول به پدرخواندة خود وفادار ماند. پنج روز بعد، با همسر خود به مونیخ رفت و به خوبی مورد استقبال پدرزن خود که پادشاه باواریا بود قرار گرفت. هنگامی که درگذشت (21 فوریة 1824) همة فرقه ها در تمجید از او متفق القول بودند.

ماری لویز، که برخلاف میلش از فرانسه بیرون برده شده بود، در وین به عنوان شاهزاده

خانمی بی تقصیر که از محراب قربانی نجات یافته بود مورد استقبال واقع شد. به او اجازه دادند که منوال را در خدمت خود نگاه دارد، و او نهایت سعی خود را مبذول داشت تا جلو افراد بانفوذی را بگیرد که هر روز می کوشیدند از وفاداری او نسبت به ناپلئون بکاهند. منوال می گوید که ماری لویز ظرف پنج هفته اقامت در وین چندین نامه از همسر خود دریافت داشت، و راهی برای ارسال جواب نیافت، ولی در نهان آرزو می کرد که در الب به او بپیوندد. پدرش که نگران سلامت او در وین – شهری که خود را برای کنگرة پیروزمندانة متفقین آماده می کرد- بود، او را برای استفاده از آبهای معدنی به اکس-ل-بن فرستاد؛ و در اول ژوئیة 1814 کنت آدام فون نایپرگ را به عنوان آجودان شخصی او منصوب کرد. وی اگرچه سی و نه ساله و ماری لویز فقط بیست و دوساله بود، ولی نزدیکی آن دو به یکدیگر کار خود را کرد، و ماری لویز چون دید که هرگونه امکان پیوستن مجدد به ناپلئون از میان رفته است، نایپرگ را به عنوان عاشق خود پذیرفت. در 1815 کنگرة وین دوکنشینهای پارما، پیاچنتسا، و گواستالا را به او اعطا کرد. نایپرگ همراه او رفت، و در حکومت شرکت جست. در 1817 ماری لویز دختری زایید، ناپلئون از این خبر در سنت هلن آگاه شد، ولی هرگز تصویر او را از اطاق خود در لانگوود برنداشت، و چنانکه دیدیم، در وصیتنامة خود از او به محبت یاد کرد. پس از مرگ ناپلئون، ماری لویز به عقد ازدواج نایپرگ درآمد، و ظاهراً در وصلتی صادقانه و از روی وفاداری تا مرگش (1829) با او زیست. سپس در 1834 دوباره ازدواج کرد و در 1847 درگذشت. با توجه به همة جهات، ماری لویز زن خوبی به شمار می رفت و مستحق تهمتهایی نبود که بعدها به او زدند.
پسری که از ناپلئون به نام «پادشاه رم» (لقب سنتی وارث امپراطور مقدس روم) و «بچه عقاب» داشت هنگام ترک پاریس، از مادرش جدا شده و به نامی دیگر یعنی دوک رایکشتات ملقب شده و در دربار وین تحت نظارت مداوم و سنتی خانوادة هاپسبورگ قرار گرفت. وی نسبت به خاطرة پدرش وفادار ماند، در فکر این بود که روزگاری کشوری مخصوص خود را داشته باشد. دچار بیماریهای مکرر شد، و بر اثر سل ریه در قصر شونبرون در وین در 22 ژوئیة 1832 در سن بیست و یک سالگی درگذشت.

حتی پس از آنکه آن چهرة زیبا1 از خاطرة فرانسویان محو شد، تصویر خود ناپلئون در یاد و تصور آنها شکل تازه و زنده ای به خود گرفت. هنگامی که روزگار زخمهای دیرین را
*****تصویر
متن زیر تصویر : آبرنگ اثر مارشان: منظرة لانگوود. موزة مالمزون، پاریس
---
1. یعنی چهرة فرزند ناپلئون. ـ م.

التیام بخشید، و جای میلیونها نفری را پر کرد که از میان خانواده ها و کشتزارها و دکانها به جنگ رفته و دیگر بازنگشته بودند، تصویر عصر ناپلئون به طرزی که در تاریخ جهان سابقه نداشت روشنتر و قهرمانانه تر شد.
قبل از همه چیز، سربازان قدیمی به یاد کارهای برجستة خود افتادند؛ غرولندهای خود را فراموش کردند؛ پیرایه هایی بر پیروزیهای او بستند؛ و هیچ یک از شکستها را به پای او نگذاشتند؛ او را طوری دوست می داشتند که شاید بتوان گفت هیچ فرماندهی تا آن اندازه مورد محبت قرار نگرفته است. سرباز کهنسال نارنجک انداز در دهکدة خود به صورت مردی غیبگو درآمد، و در هزاران شعر،قصه، و آواز مورد تمجید و ستایش قرار گرفت. در «پرچم کهنه» و صدها آواز دیگر، پیر دو برانژه (1780-1857) ناپلئون و جنگهایش را به طرزی عالی جلوه داد، و اشراف گستاخ و اسقفهای زمینخوار را با چنان شدتی هجو کرد که دولت بوربون دوبار او را به زندان انداخت (1821 و 1828). ویکتور هوگو شعری که تحت عنوان «چکامه ای تقدیم به ستون» سرود، و در آن از ستون واندوم و برجستگیهای تاریخی آن و مجسمة امپراطور که برفراز آن قرار داشت ستایش کرد. این مجسمه را در 1815 از روی آن ستون برداشتند و در 1833 آن را به جای نخست بازگرداندند. بالزاک در پزشک دهکده (1833) یک سرباز قدیمی مغرور را بخوبی نشان داده است که از بوربونها به سبب منتشر ساختن خبر مرگ ناپلئون انتقاد می کند؛ و عقیده دارد که ناپلئون هنوز زنده است و می گوید «او فرزند خدا بود، و برای آن به وجود آمد که پدر سربازان شود.» ستندال نه تنها در گوشه هایی از داستانهای خود از ناپلئون ستایش کرد، بلکه در 1837 زندگی ناپلئون را منتشر ساخت که چکیدة آن در دیباچه ای به این صورت آمده بود: «عشق ناپلئون تنها شوری است که

هنوز در من باقی است»؛ و ناپلئون را «بزرگترین مردی» دانست که «جهان از قیصر به بعد دیده است.»
ناپلئون هیچ گاه این امید را از دست نداده بود که فرانسه روزی از او یاد خواهد کرد؛ و، در تبعید، خود را تسلی می داد که خشم فرانسویان علیه زندانی شدن او دوباره آنان را نسبت به او وفادار خواهد ساخت. روزی به اومارا چنین گفت: «وقتی که بمیرم، عکس العملی به سود من برپا خواهد شد. ... شهید شدن من است که تخت سلطنت فرانسه را به سلسله ام باز خواهد گرداند ... قبل از آنکه بیست سال بگذرد، وقتی که من مرده ام و دفن شده ام، شاهد انقلاب دیگری در فرانسه خواهید بود.» هردو این پیشگوییها به تحقق پیوست.
از این رو خاطرات خود را به منظور زنده ساختن تصویرش املا می کرد، و این خود برای هدفی که وی درنظر گرفته بود بخوبی مورد استقبال قرار گرفت. توضیح و بیان او دربارة جنگ واترلو، که آن را برای گورگو نقل کرده محرمانه از سنت هلن بیرون برده شد و در 1820 در پاریس انتشار یافت؛ لاس کازه می گوید که این شرح هیجانی برپا کرد. در 1821-1822
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 1057
شش جلد دیگر از شرح حالش که خود آن را املا کرده بود در فرانسه منتشر شد. سرگذشتی که امپراطور دربارة خویش بیان کرد، بسرعت برای خود جا باز کرد، و در ترکیب افسانه ای که او را پس از مرگش به صورت نیرویی زنده در فرانسه درآورد مؤثر افتاد.
همراهانش به صورت حواریون او درآمدند. اومارا در کشور نیرومندترین دشمنانش از اوبه دفاع پرداخت (1822). لاس کازه او را به صورتی بیگناه در اثری چهارجلدی نشان داد (1832) که به صورت انجیل اصول الهامبخش جدید درآمد. شرح مفصل کنت دو مونتولون در 1847 منتشر شد و نوشته های گورگو و برتران تنها پس از مرگ خود آنها؛ ولی در این ضمن شهادت زندة آنها به ایمان] نسبت به ناپلئون[کمک کرد. مونتولون نیز «دستورهایی در بستر مرگ به فرزندش» را آورد که در آن ناپلئون فضایلی را توصیه کرده بود که احتمال داشت گذشتة امپراطور را جبران کند: احتیاط، اعتدال، حکومت بر طبق قانون اساسی، آزادی مطبوعات، و سیاستی مسالمت آمیز در قبال دنیا. در اینجا نیز نصیحتی که مورد نظر خود او بود آمده بود: «بگذارید که پسرم غالباً تاریخ را بخواند و دربارة آن فکر کند؛ این خود تنها فلسفة واقعی است.»
حتی به گواهی همراهان باوفایش، آن امپراطور بزرگ، در میان ناراحتیهای ناشی از حبس و بیماری، عیوبی پیدا کرده بود که در پیری امری طبیعی است؛ ولی این نقایص اکنون با توجه به پیروزیهای نظامی و میراث اداری او و ذهن تیز و وقادش به دست فراموشی سپرده شده است. وی در واقع

قسمت اعظم انقلاب را طرح کرده و به جای آزادی، استبداد را نشانده بود؛ اما در تصویر از نوجلایافته ای که از او به دست دادند، وی دوباره به صورت فرزند انقلاب درآمد، و ژاکوبنها که روزگاری از دشمنان سرسخت و زجردیدة او به شمار می رفتند در این هنگام خاطره اش را گرامی می داشتند. اما ضمن آنکه ناپلئون سابقة خود را با مجازات تطهیر می کرد، حکومت بوربون آن مقبولیت را که در آغاز داشت از دست می داد؛ لویی هجدهم که خود مردی منطقی به شمار می آمد و تحت تأثیر عصر روشنگری قرار گرفته بود اجازه داده بود که دربارش تحت تسلط سلطنت طلبانی درآید که حاضر نبودند از هیچ چیز صرف نظر کنند، بلکه همه چیز را می خواستند، از جمله، املاک اختیارات دیرین، و همچنین دولتی را که گرفتار نهادهای انتخابی و ملی نباشد. آنان در نتیجة ترور سفید به کمک جاسوسان، و براثر تعقیبها و نیز اعدامهای شتابزده، مقاومت را از بین برده بودند. سربازان قدیمی نمی توانستند تعقیب و تیرباران مارشال نه را فراموش کنند. در مقابل همة اینها، ارتش هنوز خاطرة سرجوخة کوچک را، که با سربازان تازه کار در پیرامون آتش اردوگاه به گفتگو می پرداخت گرامی می داشت – کسی که، بدون درنظر گرفتن امتیازات طبقاتی یا تأخیرات اداری ارتقاء درجه داده و ارتش بزرگ را، که مایة وحشت پادشاهان و موجب افتخار فرانسه بود سازمان بخشیده بود. کشاورزان به یاد می آوردند که ناپلئون از آنها دربرابر تقاضاهای اشراف و روحانیان حمایت کرده بود؛

طبقة کارگر در دوران حکومت او به پیشرفت نایل آمده بود؛ طبقات متوسط از لحاظ ثروت و قبول اجتماعی ترقی کرده بودند. میلیونها تن از فرانسویان چنین می پنداشتند که ناپلئون با تمام استبدادش اصول انقلاب را حفظ کرده بود: پایان بخشیدن به فئودالیسم، و باجگیرها و حقوق مزاحم آن؛ گشودن راه ترقی بر روی استعدادهای همة طبقات؛ برابری همگان در مقابل قانون؛ اجرای عدالت برطبق قانون صریح و مدون و از لحاظ ملی یکسان.

بدین ترتیب، ناپلئون ظرف بیست سال پس از مرگش دوباره متولد و دوباره بر اذهان و تصورات مردم مستولی شد. شاتوبریان نوشته است: «جهان به ناپلئون تعلق دارد؛ ... وی در زمان حیات خود نتوانست جهان را بگیرد؛ پس از مرگ، آن را به تصرف در می آورد.» انقلاب متوسط 1830 به کمک احساسات طرفدار بوناپارتی جدید به وقوع پیوست. با استعفای شارل دهم سلسلة مستقیم خاندان بوربون منقرض شد؛ پادشاه جدید یعنی لویی فیلیپ از شعبة اورلئانی بوربونها فرزند لویی-فیلیپ-ژوزف، دوک د/ اورلئان بود، که خود را فیلیپ-اگالیته نامیده و رأی به اعدام لویی شانزدهم

داده بود. پادشاه جدید تا مدتی طالب کمک گرفتن از بوناپارتها بود؛ وی علائم سه رنگ حکومت امپراطوری را انتخاب، و دستور بازگرداندن مجسمة ناپلئون را به روی ستون واندوم صادر کرد.
در این ضمن وصیتنامة آن مرد متوفی انتشار یافته بود، و مادة دوم آن به نظر به منزلة آخرین فرمان امپراطور می آمد: «آرزوی من این است که استخوانهایم در کنار سواحل سن و درمیان مردم فرانسه که آنها را بسیار دوست داشته ام قرار گیرد.» درسرتاسر فرانسه، ابتدا به طور مخفی، خصوصی و آرام، و بعداً، رفته رفته، آشکارا و باصدای بلند این نوا شنیده می شد که «او را به خانه بازگردانید!» بگذارید فرانسه جنازة قهرمان خود را به طرزی تشییع کند که درخور چنان مردی است؛ بگذارید که جشن پیروزی برای خاکسترها، آن حبس خسته کننده را جبران کند! این فریاد به گوش دولت رسید، وزیر امور خارجة وقت، موسوم به لویی-آدولف تیر(1797-1877) - که بعدها بزرگترین تاریخ1 ناپلئون را نگاشت و در 1871 به عنوان نخستین رئیس جمهور در جمهوری سوم فرانسه برگزیده شد - ظاهراً کسی بود که ابتدا به دستیاران خود و سپس، همراه آنان به پادشاه گفت: اجازه بدهید موافقت بریتانیای کبیر را برای بازگرداندن بقایای ناپلئون به پاریس جلب کنیم. لویی فیلیپ پذیرفت، زیرا با چنین نهضتی همراهی کردن موجب به دست آوردن دلهای فرانسویان می شد. هیئت دولت نظر بزرگان دولت بریتانیا را پرسید. لرد پالمرستن بی درنگ و جوانمردانه پاسخ داد: «دولت علیا حضرت ملکة بریتانیا امیدوار است که این پاسخ سریع در فرانسه به منزلة دلیل علاقة این دولت به محو آخرین اثر آن خصومتهای ملی محسوب شود که در طی حیات امپراطور، انگلیس و فرانسه را علیه یکدیگر
*****تصویر
متن زیر تصویر : طرح اثر آلفرد کروکی: تالران، مؤلف «پالمرستون، یک کمدی دوساله» (آرشیو بتمان)
---
1. موسوم به «تاریخ کنسولا و امپراطوری»، 19 مجلد، پاریس، 1845-1862.

مجهز ساخت.»
پادشاه فرزند خود فرانسوا، پرنس دو ژوئنویل، را مأمور کرد که به سنت هلن برود و بقایای ناپلئون را به فرانسه بازگرداند. شاهزاده نیز در 7 ژوئیة 1840، با کشتی بل پول، همراه با ژنرال برتران، ژنرال گورگو، کنت دولاس کازه و مارشان، صمیمیترین مستخدم ناپلئون، از تولون حرکت کرد. این افراد می بایستی درست بودن هویت جسد را تشخیص دهند. در 18

اکتبر به سنت هلن رسیدند، و پس از تشریفات زیاد، در نبش قبر نظارت کردند و جسد را شناختند و در 30 نوامبر همراه آن به شربور رسیدند.
در اینجا تشریفاتی آغاز شد که مسلماً بزرگترین تشییع جنازه در تاریخ بود. تابوت را به روی کشتی بخاری نورماندی انتقال دادند، که آن را به وال دولای در کنار رود سن پایینتر از روان برد. از آنجا جسد را به درون یک کرجی بردند، که روی آن معبدی ساخته بودند. در چهارگوشة آن، برتران، گورگو، لاس کازه، و مارشان به عنوان نگهبان ایستاده بودند؛ جسد را بآرامی از روی سن حمل کردند و در شهرهای عمده برای شرکت در جشنهایی که در کنار آن رودخانه برپا شد توقف کردند. در کوربووا، در شش کیلومتری شمال پاریس، آن را به یک کالسکة بسیار مجلل و مزین مخصوص حمل جنازه انتقال دادند، و همراه جمعیتی مرکب از سربازان و ملوانان و بزرگان مختلف از نویی گذشتند و از زیر طاق نصرت اتوال و از شانزلیزه که در دو سوی آن گروههایی کف زنان و شادی کنان ایستاده بودند عبور کردند. در اواخر آن روز بسیار سرد (15 دسامبر 1840)، جسد سرانجام به مقصد خود، یعنی کلیسای هتل دزانوالید که دارای گنبدی مجلل بود، رسید. راهروها و صحن کلیسا پر از هزاران فرد تماشاچی خاموش بود. بیست وچهار ملوان تابوت سنگین را به سوی محراب حمل کردند. در اینجا پرنس دو ژوئنویل خطاب به پدرش، پادشاه فرانسه چنین گفت: «اعلیحضرتا! جسد امپراطور فرانسه را به شما تقدیم می کنم.» لویی فیلیپ نیز پاسخ داد: «آن را از طرف فرانسه دریافت می دارم.» برتران شمشیر ناپلئون را برروی تابوت گذاشت، و گورگو کلاه او را. به همین مناسبت دعای عشای ربانی همراه با موسیقی موتسارت در آن مراسم یادبود خوانده شد؛ و امپراطور سرانجام در جایی قرار گرفت که اظهار تمایل کرده بود بقایایش در آنجا باشد- در قلب پاریس، در کنار ساحل سن.

ما نویسندگان و خوانندگان نیز، که از دست او رهایی یافته ایم، پیش بینی او را به کمال می رسانیم که گفته بود جهان مرگ او را با آسودگی نشاط بخشی تلقی خواهد کرد. وی نیرویی جهنده و فوران کننده، پدیده ای از انرژی ذخیره شده و منفجر شونده، شعله ای افروخته، سوزنده،

خاموش شونده بود که هرکس را که با او از نزدیک تماس می گرفت می سوزاند. در تاریخ، هیچ روح دیگری را نیافته ایم که به آن شدت و تا آن اندازه طولانی، ملتهب، سوزان و فروزنده باشد. آن اراده، که در آغاز مردد و بیمناک و مشکل پسند بود، اسلحه و وسایل خود را در فکر و چشمی نافذ یافت؛ گستاخ، بی پروا، متکبر، حریص، و غرقه در سلطه و قدرت شد، تا اینکه خدایان چون حدوحصری در او ندیدند، اراده های ضعیفتر را جهت تعقیب، در مضیقه گذاشتن، گرفتن، و بستن او به صخره ای متحد ساختند تا شراره هایش فرونشیند. این خود یکی از درامهای تاریخ بود و هنوز در انتظار اشیل خود است تا آن را به صورت برجسته ترین نمایشنامه های راستین تاریخ درآورد.
اما حتی در حیات خود هگلی داشت که چشم بصیرتش براثر] محدودیت[مرزها کور نشده بود و در او نیرویی جهانی می دید که اجزا را به صورت واحد در می آورد و هرج و مرج را مبدل به مفهومی مؤثر می کرد. این نیروی جهانی عبارت از جبر حوادث و پیشامدها بود که از دهان او سخن می گفت. در اینجا، نخست در فرانسه و سپس در اروپای مرکزی، با Zeitgeist یعنی روح زمان مواجه می شویم: نیاز به نظم و فرماندهی، که به زیاده رویهای تجزیه طلبانة آزادی فردی و تسلطهای انفرادی پایان دهد. به این مفهوم، ناپلئون نیرویی مترقی بود که ثبات سیاسی را برقرار ساخت؛ اخلاق را به حال اول بازگردانید؛ شخصیتها را با انضباط به بارآورد؛ قانون را متجدد و صریح و مدون کرد؛ جان و مال را محفوظ داشت؛ به ملوک الطوایفی پایان بخشید یا آن را معتدل ساخت؛ کشاورزان را دوباره مطمئن کرد؛ به حمایت از صنعت پرداخت؛ پول سالم را رواج داد؛ امور اداری و قضایی را تطهیر و اصلاح کرد؛ به تشویق علم وهنر مبادرت ورزید (ولی جلو ادبیات را گرفت و مطبوعات را به زنجیر کشید)، مدرسه به وجود آورد، شهرها را زیبا ساخت و به تعمیر بعضی از خرابیهای جنگ پرداخت. در طی پانزده سال فرمانروایی خود، براثر انگیزه های خویش اروپا را به اندازة نیم قرن به جلو برد.
وی مقتدرترین و پایدارترین نیروی زمان خود نبود. قویتر از او انقلاب

صنعتی بود که بریتانیای کبیر را از لحاظ آهن و طلا به اندازه ای غنی ساخت تا بتواند با تجهیزات و پول موجبات سقوط ناپلئون را فراهم سازد؛ سپس اروپا را به اندازه ای قوی کرد که بر جهان مستولی شود؛ آنگاه امریکا را به اندازه ای کاردان ساخت که اروپا را نجات دهد و آن را دوباره پرکند، سپس ... انقلاب فرانسه فقط از انقلاب صنعتی ضعیفتر ولی بمراتب نیرومندتر و پایدارتر از فرزند انقلاب بود؛ انقلاب کبیر که در 1789 در فرانسه آغاز شد رفته رفته نتایج خود را در سراسر اروپا در برقراری حقوق فردی به جای علائق و حقوق فئودال، و در اقدام عالمگیر آرزوهای مختلف- به همان صورت که در انقلاب کبیر فرانسه به منصة ظهور رسید- نشان داد: آرزوی داشتن آزادی- آزادی حرکت، ترقی، کار، مذهب، فکر، نطق، مطبوعات؛ و آرزوی برابری- یعنی دسترسی به فرصت، تربیت، و عدالت قانونی. این آرزوهای مخالف به نوبت
تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 1061
بر تاریخ بشر کنونی غلبه کرده است: آرزوی آزادی به زیان برابری؛ در اروپا و امریکای قرن نوزدهم بارها تجلی کرده است؛ و آرزوی برابری به زیان آزادی، جنبة برجستة تاریخ اروپا و امریکا در قرن بیستم بوده است. انقلاب کبیر فرانسه و انقلاب امریکا، به تعبیر جفرسن، آزادی را به حد افراط کشانید؛ فردگرایی را به جایی رساند که به صورت هرج و مرجی مخرب درآمد؛ و استعدادهای عالیتر را چنان آزاد ساخت که موجب بحرانهای مکرر ثروت تمرکز یافته شد. ناپلئون انضباطی را برقرار کرد که جلو بی نظمی سیاسی و اقتصادی را در فرانسه بعد از انقلاب گرفت؛ هیچ انضباطی در روزگار ما جلو هرج و مرج مشابهی را نگرفته است.
هنگامی که ناپلئون پس از صلح تیلزیت (1807) نظم را به حد افراط کشاند، و سیاستمداری را تابع قدرت طلبی قرار داد، خود دیگر نمایندة روح زمان نبود. وی از فرمانروایان مستبد اروپایی که با آنها جنگیده بود تقلید کرد و به آنها پیوست؛ به اشرافی که به وی به چشم حقارت می نگریستند و به منظور براندازی او توطئه می چیدند حسد برد و با آنها مماشات کرد؛ و هنگامی که فرانسه دوباره تشنة آزادی و خواهان دموکراسی شد، به صورت نیرویی ارتجاعی درآمد.
دیگر از شوخیهای تاریخ آنکه ناپلئون اگرچه در طی زندگی کوشیده بود که مظهر نیاز کشور خود برای استقرار نظم پس از آشوب آزادی شود، بعداز مرگ – و بر اثر افسانة سازندة دنیای نوین- دوباره به صورت فرزند انقلاب و دشمن استبداد و اشرافیت و نمونة شورش درآمد و سخنگوی مطیع کسانی شد که برای کسب آزادی فریاد می زدند. در 1799 فرصت مناسب و شخصیت خودش او را به صورت دیکتاتوری تقریباً بزرگتر از تاریخ، درآورده بود؛ پس از 1815 و زندانی شدن او، و مخصوصاً پس از

مرگش در 1821، قوة تصور مردم او را تا نیم قرن به صورت مؤثرترین منادی آزادی درآورد. عدة معدودی از مردان بزرگ بوده اند که پس از مرگ هم به همان حالت باقی مانده اند که در زمان حیات خود داشته اند.
آیا او شیفتة جنگ بود؟ آیا مسئول آن همه جنگهای متوالی و مخرب بود؟ آیا مسئولیت خون میلیونها جوانی که در میدانهای جنگ مردند، و تنها حالت بیهوشی بود که از آلامشان در ساعات قبل از مرگ می کاست، و نیز مسئولیت میلیونها زن پریشانی که آن جوانان به سویشان بازنگشتند با او بود؟ به سخنان خود او گوش دهید. وی اعتراف می کرد که از سرداری لذت می برد، زیرا در فن جنگ تعلیم دیده بود. ولی بارها آرزو کرده بود که از جنگ فارغ شود تا به هنر دیگری بپردازد، یعنی هنر اداره کردن، هنر تبدیل هرج و مرج به نظم و ترتیب با سازمان نیرومندی از قانون و اخلاق. ای بسا که حاضر شده بود برای عقد صلح به بحث بپردازد، ولی مورد اهانت و بی اعتنایی قرار گرفته بود! ایتالیاییها هم در 1796 و هم در 1800 از او به عنوان منجی استقبال کرده بودند؛ اتریشیها ضمن اقامت او در مصر آنان را دوباره مطیع خود ساخته بودند؛ اتریش ضمن
اشتغال او در کنار دریای مانش به وی حمله برده بودند؛ و پروس و روسیه بدون آنکه وی به آنها آسیبی رسانده باشد متفقاً به او حمله کرده بودند. اتریش، ضمن

مبارزات او در اسپانیا، دوباره به او حمله برده بود؛ روسیه تعهد خود را، در مورد کمک رساندن به او در چنان وضعی، نقض کرده بود؛ روسیه در تیلزیت متعهد شده بود که محاصرة بری را در مورد کالاهای بریتانیایی-که تنها راهی بود که بدان وسیله فرانسه می توانست محاصرة بنادر فرانسه را توسط بریتانیا، و تصرف کشتیها و مستعمرات فرانسه را به دست انگلیسیها، جبران کند- رعایت کند؛ طلای بریتانیا اتحادیه های متعددی علیه او، حتی در زمانی که سایر دشمنانش متمایل به صلح بودند، به وجود آورده بود؛ دولت بریتانیا او را، علی رغم تسلیم داوطلبانه اش، به عنوان یک نفر جانی شناخته بود، در صورتی که خود او همیشه با انسانیت و ادب با افسران اسیرشده رفتار کرده بود. دشمنانش کمر به قتل او بسته بودند زیرا تاج و تخت را به وسیلة خدمات خود به دست آورده بود نه بر اثر اصل و نسب.
این بود دفاع ناپلئون از خود. تاریخنویسان انگلیسی معمولا منصف، تاریخنویسان آلمانی معمولا دقیق، و بسیاری از تاریخنویسان فرانسه معمولا میهندوست هستند (مانند میشله، لانفره، تن، لوفور)؛ با این حال، این هر سه گروه مورخین در محکوم کردن آن مرد کرسی متفق القولند. وی غاصبی بود که از اعدام لویی شانزدهم و سقوط هیئت مدیرة فاسد

برای تصرف تاج و تختی که به لویی هجدهم تعلق داشت استفاده کرده بود؛ این گونه غصبها قابل تحمل نبود، زیرا ثباتی سیاسی را به هم می زد که در نظر همة ملتهای اروپایی گرانبها بود. دعوتهای او به مجالس صلح، جدی تلقی نمی شد؛ زیرا که تقاضاهای غیرقابل تحملی درآن پنهان بود. مانند تصدیق تسلط فرانسه بر سویس و ایتالیا و بعدها برسرزمین راین در آلمان. مهارتش در جنگ او را به جنگ ترغیب می کرد، به طوری که نه تنها برای تعادل قوا و حفظ صلح، بلکه برای همة سازمان سیاسی حیات اروپا خطری مداوم به شمار می آمد. غرامات بسیار سنگینی که پس از پیروزیهای خود مطالبه می کرد دولتهای شکست خورده را از تهیة پول برای تحقق رؤیای شگفت انگیز او مبنی بر متحد کردن سراسر اروپا تحت تسلط فرانسه و فرمانروایی شخص او عاجز می ساخت. از این رو کاملا حق داشتند که کمکهای مالی بریتانیا را بپذیرند. تصرف مستعمرات فرانسه جهت ضربه زدن به این کشور کاملا با روش معمول در جنگهای قرن هجدهم هماهنگ بود. آیا دولتهای کاتولیک مانند دولت اتریش می توانستند موافقت کنند که تحت استیلای خدانشناس مشهوری باشند که بیرحمانه پاپ را دچار زحمت ساخته بود؟ و حال آنکه پاپ او را تقدیس کرده بود و جز تقوا و پرهیزگاری سلاحی نداشت. متفقین، پس از استعفای اول ناپلئون، با او جوانمردانه رفتار کرده بودند؛ ولی او عهد خود را نادیده گرفته بود، زیرا از جزیرة الب بیرون آمده و اروپا را مجبور ساخته بود که مبالغی گزاف و هزاران جان را بر باد دهد تا او را مطیع و اسیر کند؛ انگلیس و متفقین او حق داشتند که او را زندانی کنند تا دیگر احتمال این که او صلح اروپا را دوباره به هم زند پیش نیاید.

حقیقت بندرت ساده است؛ غالباً حشو و زوائدی دارد، و پیرایه هایی برآن بسته می شود.

تاریخ تمدن جلد 11 - (عصر ناپلئون): صفحه 1063

آیا از زمان آشوکا1 به بعد، جنگ عمده ای وجود داشته است که در آن ملتی حقانیت برتر دشمن را تصدیق کند؟ این جزو طبیعت بشر است که خدا را در جنگهای کشورش شریک جرم خود بداند. هیچ سازمان مافوق کشوری نمی تواند این مسئله را حل کند، زیرا بعضی از جنگهای بزرگ ما داخلی بوده است. بهترین راهی که می توانیم به آن امیدوار باشیم این است که بتدریج زنان و مردان را ترغیب کنیم که منازعات خود را به یک دادگاه بین المللی یا یک مجمع اتفاق ملل ارجاع کنند؛ ولی نباید انتظار داشته باشیم که ملتی قضیه ای را که برایش جنبة حیات و ممات دارد به حکمیت واگذار کند. صیانت از خویش به صورت قانون اصلی زندگی باقی خواهد ماند.

در آن محدوده، فیلسوف ممکن است کار خود را، که عبارت است از

فهمیدن و تجزیه و تحلیل پدیده ها، ادامه دهد. مثلا وضع امپراطور فرانسیس دوم را مورد توجه قرار دهید، که نیمی از متصرفاتش به دست ناپلئون افتاده و خود از کشورش طرد شده بود؛ و در حالی به سوی آن باز می گشت، که اگرچه هنوز مورد علاقة مردمش بود، ولی سرافکنده و غارت شده بود. یا در روحیة یک نفر کاتولیک واقعی دقیق شوید که چگونه از رفتاری که با پاپ مهربان کرده بودند وحشتزده شده بود- پاپی که بعدها از متفقین خواست که شرایط حبس تعقیب کنندة او را بهتر کنند. اکراه تزار آلکساندر را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهید که حاضر نبود تجارت کشور خود را فدای محاصرة بری کند. انگلستان را درنظر آورید که در دفاع از آن تعادل قوا، که امنیت قدرت خارجی او بر آن استوار بود، تلاش می کرد. و بالاخره به دفاع فرانسه از مردی توجه کنید که دولت و اخلاق او را از هرج و مرج نابود کننده رهایی بخشیده؛ مرزهای آن کشور را با پیروزیهای درخشان خود توسعه داده؛ و افتخارات بیسابقه ای برایش کسب کرده بود.

خیر، این مرد سحرانگیز فقط غولی نبود که باعث قتل و انهدام شود. کسی بود که به وسیلة میل به قدرت، و عظمت بلامعارض رؤیایش، هدایت می شد؛ مرد مستبدی بود که اطمینان داشت که بهتر از شهروندانش صلاح فرانسه و اروپا را تشخیص می دهد. اما او نیز، بنا به روش خود، بخشنده ای بود که افراد را زود عفو می کرد و در نهان مردی دلسوز بود، و پیش از آنکه ژوزفین سست عنصر را طلاق گوید سالها از خود تردید نشان داده بود. و در دفاع از او می توانیم بگوییم که از بیماریهای گوناگون و از دست پزشکان خود و همچنین در عقبنشینی از روسیه و در مرگ تدریجی خود در سنت هلن رنج کشید و کفارة گناهان خود را پس داد.

وی به صورت شخصیت برجستة زمان خود باقی خواهد ماند، و در پیرامونش جنبه ای عالی وجود دارد که، علی رغم خودخواهی او در زمان قدرت و سقوطهای ضمنی او از عظمت به شکست، از میان نخواهد رفت. عقیده داشت که نظیر او را تا پانصد سال دیگر نخواهیم دید. امیدواریم چنین نباشد؛ و با وجود این بد نیست- و کافی است- که بتوانیم، یک بار در هر هزار سال، قدرت و محدودیتهای فکر بشر را ببینیم و به آن تن در دهیم.

---

1. Ashoka ، امپراطور بزرگ هند، در قرن سوم ق م. ـ م.

آ

آبرانتس،
دوشس د/Abrantes: ژنو، مادام لور
آبریمال،
آندره ژوزف Abrimal، سیاستمدار فرانسوی: 209
آبلار،
پیر فرانسوا (Abelard، 1079-1142)، حکیم مدرسی فرانسه: 418
آبنزبرگ،
نبرد Abensberg (1809): 294
آبو،
دانشگاه Abo، سوئد: 917
آبویل Abbeville،
شهر، فرانسه: 6
آبی،
زندان Abbaye، فرانسه: 56-58، 73
آبودوس Abydos،
شهر باستانی یونان: 633
آپلس Apelles، نقاش یونانی: 358؛ فرانسه (لقب داوید): 358
آپنن،
رشته کوه Apennines، اروپا: 128، 132، 220، 762-763
آتری سنت مری Ottery St.Mary،
شهر، انگلستان: 576
آتن Athens:
181، 402، 407؛ انتقال آثار هنری : 500؛ بایرن در : 631-633
آتنائوم،
کتابخانه Athenaeum، انگلستان: 554
آتیک Attica،
ناحیه، یونان: 631
آتیلا Attila،
پادشاه هونها (434-453): 408
آخن Aachen: اکس لاشاپل
آدا،

رود Adda، ایتالیا: 129، 132، 134، 220
آدریاتیک،
دریا Adriatic: 790، 1005
آدم Adam،
شخصیت : قابیل
آدیجه،
رود Adige، ایتالیا: 133، 226، 988
آراس Arras،
شهر، فرانسه: 17، 88
آراکچیف،
آلکسی آندریویچ Arakcheev (1769-1834)، ژنرال روسی: 950
آرتوا Artois،
ایالت سابق فرانسه: 17، کنت د : شارل دهم
آرسی-سور-اوب Arcis-Sur-Aube،
شهر، فرانسه: 53، 76، 97؛ نبرد (1814)؛ 994
آرسولو Arsolo،
شهر، ایتالیا: 779
آرکوله،
نبرد Arcole، (1796): 133، 219، 224، 301، 315، 359، 777
آرگستولیون،
بندر Argostolion: 698
آرگنتاو،
اویگن فون Argentau (1744-1819)، ژنرال اتریشی: 126
آرل Arles،
شهر، فرانسه: 108، 998
آرلکن Harlequin،
شخصیت کمدیا دل/آرته: 793
آرلوف،
آلکسی گریگوریویچ Orlov (1737-1809)، از نجبای روسیه: 933
آرلوف،
گریگوری گریگوریویچ (1734-1783)، از نجبای روسیه: 933
آرمینیوس Arminius، (17 ق م-21)،
از رهبران ژرمن ها: 861
آرنبرگ Arenberg،
دوکنشین سابق آلمان: 262
آرنت،

ارنست موریتس Arndt (1769-1860)، نویسندهٔ آلمانی: 874، 971، 982
آرنشتات Arnstadt،
شهر آلمان: 879
آرنشتاین،
فانی (ایتسیگ) Arnstein: 791
آرنشتاین،
ناتان فون، از یهودیان وین: 791
آرنلد،
تامس Arnold (1795-1842)،
مربی انگلیسی: 568
آرنو،
رود Arno، ایتالیا: 674
آرنو،
آنتوان Arnault (1766-1834)، فیلسوف فرانسوی: 297
آرنوت،
آرچیبالد Arnott (1771-1855)، پزشک ناپلئون: 434، 1047-1048، 1050
آرنیم،
آخیم فون Arnim (1781-1831)، شاعر آلمانی: 877
آرنیم،
بتینا فون/الیزابت برنتانو (1785-1859)، از زنان روشنفکر آلمان: 811، 813، 844
آروندیسمان Arrondissement،
از تقسیمات کشوری فرانسه: 209
آریستیدس Aristides،
سردار یونانی: 166
آریل،
قایق Ariel: 693-695
آزادی مذهبی،
فرمان Edict of Toleration، (1781): 766
آژاکسیو Ajaccio،
مرکز جزیرهٔ کرس: 117، 122، 139
آستارته Astarte،
از اساطیر فنیقی: 668
آستورگا Astorga،

شهر، اسپانیا: 291
آسینیا Assignat،
فرانک کاغذی: 35، 70، 107، 114، 160، 210
آشوکا Ashoka،(فتـ 232 ق م)،
پادشاه هند: 1063
آقای ژیل Gille،
شخصیت تئاترهای بازاری: 867
آکادمیا دل آرکادیا Accademia dell' Arcadia،
ایتالیا: 373، 775
آکادمیا دلا کروسکا Accademia della Crusca،
ایتالیا: 775
آکادمی روایال Royal Academy،
پاریس: 503
آکادمی سلطنتی سوئد Swedish Royal Academy،
917
آکادمی سلطنتی سوارکاری Academie Royal de l'Equitation،
فرانسه: 755
آکادمی سلطنتی هنر Royal Academy of Art،
انگلستان: 498-499، 503-504
آکادمی علوم برلین The Berlin Academy of Sciences،
847
آکادمی علوم Academie des Sciences،
فرانسه: 26
آکادمی فرانسه French Academy،
پاریس: 165، 172
آکادمی فرانسه،
رم: 179
آکادمی لیون Academy of Lyons: 121
آکادمی معدن School of Mines،
فرایبرگ: 828، 849
آکادمی موزیک Academie de Musique،
فرانسه: پا 176
آکادمی هنرهای زیبا Academy of Fine Arts،
پطرزبورگ: 943-944
آکادمی هنرهای زیبا Academie des Beux Arts،
فرانسه: 179-180

آکتیون،
دماغه Actium، یونان: 630
آکسفرد،
دانشگاه Oxford، انگلستان: 460، 474-475، 545، 648، 659، 673
آکسفرد،
لیدی: 637، 639
آکمی،
ویلیام 1349 -1300) Occam)، فیلسوف انگلیسی: پا 531
آکویلا Aquila،
شهر، ایتالیا: 764
آکوی Acqui،
شهر، ایتالیا: 220
آگاممنون،
کشتی 731 ،Agamemnon
آلاسکا Alaska،
ایالت، آمریکای شمالی: 435، 930، 947
آلامبر،
ژان لو رون د/1783-1717) Alembert)، فیلسوف و ریاضیدان فرانسوی: 46، 184، 875
آلبارو Albaro،
ناحیه، ایتالیا: 697
آلبالونگا Alba Longa،
شهر قدیم روم: 181
آلبانی Albania،
631-630، 925
آلبرختسبرگر،
یوهان گئورگ 1809-1736) ،Albrechts berger)، موسیقیدان اتریشی: 799
آلبنی Albany،
شهر، آمریکا: 394، 439،
آلبه Albe،
لقب بایرن: 703
آلبیون خائن Perfide Albion،
لقب: 257
آلپ ماریتیم Alpes-Maritimes،
ولایت، فرانسه: 218

آلتن،
کارل آو گوست فون Alten (1764-1840)، از سرداران متفقین: 1022
آلثورپ،
جان چارلز سپنسر Althorp (1782-1845): 487
آلزاس Alsace،
ولایت، فرانسه: 48، 77، 80، 87، 125، 150، 244، 349، 351، 990
آلساندریا Alessandria،
شهر، ایتالیا: 220-223، 225
آلستر Ulster،
بخش شمالی ایرلند: 713، 716
آلفیری،
ویتوریو Alfieri (1749-1803): 775-776
آلکساندر اول،
آلکساندر پاولویچ Alexander (1777-1825)، تزار روسیه: 326، 340، 840، 925، 928، 935-951؛ و آتش سوزی مسکو: 971-972؛ در اتحادیة سوم: 255؛ در ارفورت: 286، 289، 307، 941؛ اصلاحات : 937-940؛ و اعدام دوک د/آنگن: 244، 947؛ و امضای عهدنامه با سوئد: 950، 960؛ در اوسترلیتز: 259، 260، 832، 947؛ در پاریس (1814): 995-997؛ در پروس شرقی: 980؛ و تالران: 287، 293، 307؛ و تدارک جنگ 1813: 950-951، 960-961؛ و ترکیة عثمانی: 270-271، 925، 928، 950، 960؛ و تصرف لهستان: 980-981؛ تعلیم و تربیت : 935-936؛ توسعة قلمرو روسیه در زمان : 930؛ تولد : 933؛ در تیلزیت: 269-271، 286، 307، 351، 833، 940-941، 947؛ و جانشینی پاول اول: 228، 936-937؛ در جنگ فریدلاند: 268-269، 948؛ و خلع سپرانسکی: 950؛ و دوستی بامترنیخ: ؛ و شتاین: 837، 950؛ شخصیت و افکار : 326، 936، 949-951؛ در کنگرة وین: 1003-1006؛ و کوتوزوف: 967، 980؛ و لاآرپ: 913، 937؛ و لژهای فراماسونری: 930؛ در لوتسن؛ 984؛ در مالمزون (1814): 1054؛ و محاصرة بری: 950، 957، 960؛ و ملاقات با مادام دوستال: 382؛ در ویلنا: 951، 980، 994
آلکساندر دوم،
آلکساندر نیکولایویچ (1818-1881)،
تزار روسیه (1855-1881): 938
آلکساندرین،
سبک Alexandrine: 361
آلکسیف،
فیودور Alekseev (1753-1824)، نقاش روسی: 943

آلگاروا Algarve،
استان، پرتغال: 282
آلگرن،
گابریل د/ Allegrain، مجسمه ساز فرانسوی، 942
آلماک،
باشگاه رقص Almack، انگلستان: 488
آلمان:
821-912: آموزش و پرورش در : 845-847؛ اختلاف طبقاتی در : 838-839؛ اخلاق در : 843-845؛ ادبیات در : 378-379، 829، 863-884، ارتجاع در : 869-870، 874-875؛ و انقلاب فرانسه: 838، 843-846، 863-874، 887، 909-910، 912: بازرگانی در : 838؛ تئاتر در : 856-859؛ جمعیت : 161؛ درام در : 859-862؛ زنان : 843-845؛ صنعت در : 838-839؛ علوم در : 847-851؛ فئودالیسم در : 886؛ فلسفه در : 379، 593، 607، 840-841، 885-912؛ مادام دوستال و : 371-372، 376-380، 388، 838، 840، 846، 853، 883، مذهب در : 379، 822-823، 842-843، 883، 884، 891؛ مطبوعات در : 869؛ هنر در : 851-862؛ یهودیان در : 349، 839، 841-843
آلن،
رابرت Allen: 578
آلنتژو Alentejo،
استان، پرتغال: 282
آلوینتسی،
یوزف فون (1735-1810 ،Alvinczy)، ژنرال اتریشی: 133-134
آله،
رود Alle، اروپا: 269
آمازون،
رود Amazon، آمریکای جنوبی: 849
آمبرگ،
نبرد Amberg (1796): 125
آمبلساید Ambleside،
شهر، انگلستان: 568، 594، 608
آمپر،
آندره ماری (1775-1846 Ampere)، دانشمند فرانسوی: 423
آمستردام،
بندر Amsterdam، هلند: 6، 108؛ و محاصرة بری: 333، 728، 828، 956؛ یهودیان در : 349

آملی Amelie،
شخصیت: رنه
آملیا Amelia،
شخصیت: سرگذشت آقای لوول
آملیا (1782-1810)،
دختر جورج سوم: 467، 745
آمین Amiens،
شهر فرانسه: 11، 81، 229، 238، 274، 355، 418؛ عهدنامة (1803): 228، 235، 240-241، 339، 736، 927
آمیو،
ژاک Amyot (1513-1593)، عالم و مترجم فرانسوی: 120
آناآمالی Anna Amalie (1739-1807)،
دوشس ساکس-وایمار: 372، 865
آنا پاولوا Anna Pavlova،
گراند دوشس، خواهر تزار آلکساندر اول: 287، 298
آناتول فرانس Anatole France (1844-1924)،
نویسندة فرانسوی: پا 305
آنارشیسم فلسفی: 535، 541، 648
آناکارسیس کلوتس،
ژان باتیست Anacharsis Cloots (1755-1794): 37
آناکرئون Anacreon،(572-488 ق م)،
شاعر یونانی: 577
آنتورپن/آنورس،
بندر Antwerp،
بلژیک: 340، 355؛ انحطاط : 333، 728، 828؛ انگلیس و اندیشة تسخیر : 744؛ تسلط فرانسه بر : 65، 69، 103
آنتومارکی،
فرانچسکو Antommarchi (1780-1838)،
پزشک ناپلئون: 303، 413، 1047-1048
آنتونیوس،
مارکوس Marc Antony (83-30 ق م)، سردار و سیاستمدار رومی: 630
آنتیب،
دماغه و گردشگاه Antibes، فرانسه: 122، 1006، 1009
آنتیل: هندغربی، مجمع الجزایر
آنتینوئوس Antinous (117-138)،
محبوب امپراطور هادریانوس: 74

آنجلوس Angelus،
(نمازی در کلیسا): 685
آنجلیکو،
فرا Angelico (1387-1455)، نقاش ایتالیایی: 853
آند،
رشته کوه Andes، قارة آمریکا: 849
آنراژه (دیوانگان) Enrages،
گروه فرانسوی: 81
آنریو،
فرانسوا Hanriot (1761-1794)، از رهبران گارد ملی فرانسه: 73، 106
آنژه Angers،
شهر، فرانسه: 93، 755
آنسباخ Ansbach،
شهر، آلمان: 2، 829، 832
آنسی Annecy،
شهر، فرانسه: 1001
آنکونا Ancona،
شهر، ایتالیا: 134، 373، 763، 772
آنگلتر،
هتل د/Hotel d'Angleterre، ژنو: 663
آنندا‌گا،
قبیلة هندیشمردگان Onondaga،
آمریکا: 395
آنهالت Anhalt،
کشور سابق آلمان: 262
آورشتت،
نبرد Auerstedt (1806): 265-266، 833، 924
آوگسبورگ Augsburg،
اسقف نشین سابق آلمان: 822، 869، 892
آوگوست پروسی،
شاهزاده August of Prussia (1779-1843)، برادرزادة فردریک کبیر: 348
آوگوستا Augusta،
دختر پادشاه باواریا: 261
آوگوستنبورگ،

فردریک دوک Augustenburg (1765-1814): 921
آوگوستوس اوکتاویانوس Augustus،
(63-14 ق م)، امپراطور روم (26ق م-14): 160، 246-248، 357، پا 592، 630
آونبروگر،
لئوپولد Auenbrugger (1722-1809) پزشک و مبتکر اتریشی: 413
آوینیون Avignon،
شهر، فرانسه: 57، 108
آهورن،
لوکاس Ahorn، مجسمه ساز: 923
آیتولیا Aetolia،
شهر، یونان قدیم: 631
آیزنشتات Eisenstadt،
شهر، اتریش: 807
آیشندورف،
یوزف فون Eichendorff (1788-1857)،
شاعر آلمانی: 874
آیلو،
نبرد Eylau (1807): 263، 268، 316، 351، 355، 742، 965
آیوز،
شارلت Ives، شاگرد شاتوبریان: 396
آیون ها Aeons،
اصطلاحی در مذهب گنوسی: 529
الف
ائتلافیه (اول، دوم، سوم)
بر ضد فرانسه: اتحادیه (اول، دوم، سوم) علیه فرانسه
ائوریپیدس Euripides (480-406 ق م)،
نمایشنامه نویس یونانی: 861
ابر،
ژاک رنه Hebert (1757-1794)، روزنامه نویس انقلابی فرانسه: 44، 70، 72، 81، 84، 93، 95، 97-98، 100، 102، 148، 165
ابردین،
دانشگاه Aberdeen: 705، 707،
ابرو،
رود Ebro: 285، پا 749
ایتسفرد Abbotsford،

ناحیه، اسکاتلند: 708، 710، 712-713
ابوقیر،
خلیج Abukir: 143؛ نبرد فرانسه و انگلیس در (1789): 143، 146، 149، 511، 734، 740؛ نبرد فرانسه و ترکیة عثمانی در (1799): 146، 1040
اپامینونداس Epaminondas،(418-362 ق م)،
سسردار یونانی: 166
اپراکمیک Opera-Comique،
پاریس: 176، 353
اپستاین،
سرجیکب Epstein (1880-1959)، پیکرتراش انگلیسی: 565
اپسلی هاوس A psle y House (کاخ ولینگتن)،
لندن: 781
اپیروس Epirus،
ناحیة قدیم یونان: 630، 631، 638
اتاژنرو States-General (مجلس عمومی طبقاتی)،
فرانسه: 1614: 14؛ 1789: 16-17، 19-20، 35، 67، 118، 168-169، 185، 189-190، 421، 916؛ هلند: 384
اتحاد چهارگانه Quadruple Alliance (1834):
اتحاد سه گانه Triple Alliance (1815): 1005
اتحادیة اخلاقی و علمی: توگنبوند
اتحادیة اول/
ائتلافیة اول علیه فرانسه First Coalition،
(1792-1797): 47، 70، 80، 728، 733، 916
اتحادیة دوم/ائتلافیة دوم علیه فرانسه Second Coalition،
(1798): 146، 149، 153، 735-736، 934
اتحادیة سوم/
ائتلافیة سوم علیه فرانسه Third Coalition: (1805): 254-256، 737، 916
اتحادیة بیطرفی مسلح Leagu of Armed Neutrality،
اولین (1780-1793): پا 919؛ دومین (1800): 225، 227-228، 919، 937
اتحادیة راین کنفدراسیون راین
اتحادیة کارگری متشکل و بزرگ ملی Crand National Consolidated Trades-Union،
انگلستان: 453

اتحادیة ملی سازندگان افزارمند The National Operative Builders Union،
انگلستان: 453
اتریش Austria:
3، 31، 54، 63، 65، 408، 820-784؛ آموزش و پرورش در : 791؛ و اتحاد با فرانسه (1812): 960؛ در اتحاد سه گانه: 1005؛ در اتحادیة اول: 48، 70، 728؛ در اتحادیة دوم: 149-150، 735؛ در اتحادیة سوم: 256، 737؛ در امپراطوری مقدس روم: 240، 822؛ تئاتر در : 793؛ و تقسیم لهستان: 69، 149، 267، 286، 923، 1005؛ طبقات در : 789-791؛ در عهدنامة اول پاریس: 1001؛ در عهدنامة پرسبورگ: 261؛ در عهدنامة شونبرون: 295-296؛ در عهدنامة کامپوفورمیو: 135، 138-139، 147، 223، 226، 823؛ در عهدنامة لونویل: 226، 823: قلمرو امپراطوری (1797): 784-785؛ کمکهای مالی از انگلستان به : 125، 223، 260، 294، 471، 728؛ در کنگرة پراگ: 985؛ در کنگرة وین: 1003-1006؛ در محاصرة بری: 281، 790؛ مذهب در : 233، 785، 790-792، 839؛ موسیقی در : 793-820؛ یهودیان در : 790-791، 841
اتنهایم Ettenheim،
شهر، آلمان: 243
اثبات باوری (پوزیتیویسم) Positivism،
183
اجورث،
ماریا 1849-1767) Edgeworth)، نویسندة انگلیسی: 555
اخشوروش Ahasurerus: 267
اخیلس/ آشیل Achilles،
قهرمان اسطوره ای یونان: 861
ادارة پست کل Ceneral Post Office (ساختمان)،
پاریس: 332
ادبیات Literature:
در آلمان: 829، 863-884؛ در اسپانیا: 753؛ در اسکاتلند: 709-713؛ در انگلستان: 552-703؛ در دانمارک: 921-923؛ در روسیه: 945-948؛ در سوئد: 917؛ در فرانسه: 186-195، 363-409
ادمز،
جان 1826-1735) Adams)، دومین رئیس جمهور آمریکا، 147، 186
ادمز،
سمیوئل (1722-1803)، میهن پرست آمریکایی: پا 457، 506
ادمند Edmund،

شخصیت: پارک منسفیلد
ادنبورگ Edinburgh،
پایتخت اسکاتلند: 385، 438، 447، 489، 653، 710، 821؛ دانشگاه : 705-709
ادوسئوس Odysseus،
از اساطیر یونان: 630
ادوویل،
گابریل د/Hedouville (1755-1825)، ژنرال فرانسوی: 319
ادیسن،
جوزف Addison (1672-1719)، شاعر و ادیب انگلیسی: 553
ادینگتن،
هنری Addington (1757-1844)، نخست وزیر انگلستان: 736
ارار،
سباستین Erard (1752-1831)، سازندة آلات موسیقی، فرانسوی: 353
ارتش بزرگ/گراندآرمه Grande Armee،
فرانسه: 256-258، 356، 1057؛ در اسپانیا: 286، 289-291، 293، 307، 789؛ تشکیل : 340؛ در روسیه: 411، 744
ارتش شمال Armee du Nord،
از ارتشهای ناپلئون: 1019، 1029
اردمان،
یوهان Erdmann (1805-1892)،
فیلسوف آلمانی: 911
ارسطو Aristotle (384-322 ق م)،
فیلسوف یونانی: 368، 410، 475، 614، 910
ارسکین،
تامس Erskine (1750-1823)،
وکیل اسکاتلندی: 705، 729
ارشمیدس Archimedes (287-212 ق م)،
دانشمند یونانی: 848
ارفورت Erfurt،
شهر، آلمان: 286-287، 289، 307، 362، 868؛ دانشگاه : 846
ارلانگن،
دانشگاه Erlangen، آلمان: 385، 877
ارمنستان Armenia: پا 655، 925
ارمیای نبی Jeremiah (585-650 ق م)،
پیامبر بنی اسرائیل: 564

ارنتس برایتشتاین Ehrensbreitstein،
شهر قدیمی اتریش: 759
ارنست دوم Ernest،
دوک ساکس-گوتا : 822
اروس Eros،
خدای عشق: 775
اریوو Herivaux،
194
ازمیر Smyrna،
شهر، ترکیه: 406، 632
ازوپ Aesop (620-560 ق م)،
فابل نویس یونانی: 946
اساسنامة مدنی روحانیون Civil Constitution of the clergy،
فرانسه (1790): 36، 40، 55، 92، 187، 203، 234، 766
اسپارت Spart،
قوم: 121، پا 232
اسپانیا Spain: 3، 47؛ آموزش و پرورش در : 752؛ و اتحاد با فرانسه: 255-258؛ ادبیات : 753؛ اشغال توسط فرانسه: 286، 289-291، 293، 307، 753، 754، 955؛ و اعلان جنگ به انگلستان: 733؛ و امضای صلح بازل: 109، 125، 750؛ اوضاع اقتصادی : 752؛ و تسلیم لویزیانا به فرانسه: 226؛ دستگاه تفتیش افکار در : 752، 760؛ دولت : 283، 752؛ و عهدنامة فونتنبلو: 282-283؛ قانون اساسی ناپلئون در : 284-285، 754، 759؛ مذهب در : 284-285، 751-752، 760-761؛ هنر در : 753
اسپینوزا،
باروخ Spinoza (1632-1677)، فیلسوف هلندی: 305، 589، 607، 610، 868، 889، 894-895
استبداد منور Enlightened Despotism،
423، 768
استتوسکوپ Stethoscope: 414
استر Esther،
همسر خشیارشا: 267
استرهازی،
آنتوان Esterhazy: 798
استرهازی،
پرنس پال آنتال (1786-1866)، از اشراف مجار: 373
استرهازی،

پرنس میکلوش نیکولائوس (1765-1833)، از اشراف مجار: 794، 807
استرهازی،
پرنس میکلوش یوزف (1714-1790)، از اشراف مجار: 794
استرهازی،
قصر، مجارستان: 794، 807
استکهلم Stockholm،
پایتخت سوئد: 381، 854
استوارت،
خاندان پادشاهی Stuart، انگلستان: 469، 625
استوارت دوگلد Stewart(1753-1828)،
فیلسوف اسکاتلندی: 706
استوارت،
رابرت: کاسلری، رابرت استوارت
استویت واتر،
رود Esthwaite Water، انگلستان: 569
اسکاتلند Scotland: 434، 437، 439، 441-442، 446، 454، 460، 527، 704-713؛ آموزش و پرورش در : 705؛ ادبیات در : 566، 708-713؛ انقلاب صنعتی در 436
اسکالا،
اپرا La Scala، میلان: 666
اسکندر کبیر Alexandre the Great،
پادشاه مقدونی: 308، 313، پا 392، 397، 410
اسکندریه،
بندر Alexandria، مصر: 140، 142-143، 145، 149، 240، 406، 734
اسکوییکویز،
خوان Escoioquiz (1762-1820)، سیاستمدار اسپانیایی: 283
اسلینگ،
نبرد Essling (1809): 294-295، 311
اسن Essen،
شهر، آلمان: 829، 839
اسوالد Oswald،
شخصیت: کورین
اسون،
رود Essonne، فرانسه: 996
اشریج،
پارک Ashridge، انگلستان: 500

اشیل Aeschylus (525-456 ق م)،
تراژدی نویس یونانی: 649، 673، 860، 1060
اصحاب دایر ةالمعارف Encyclopedists: 529، 655، 836، 863، 876، 931، 935
اصول بنیادی Articles Organiques، 235،
اعتدالیون Moderates. 108، 194، 913
اعلامیة حقوق بشر Declaration ot the Rights of Man،
(1789)، فرانسه: 29-31، 33، 36، 79، 110، 546؛ آزادی مطبوعات در : 30، 165-166؛ حقوق زنان در : 110، 478؛ حقوق یهودیان در : 349؛ وردزورث و : 571
اعلامیة استقلال Declaration of Independence،
ایالات متحده: 29، 547
اعلامیة شمارة 29(1813): 977
افسوس Ephesus،
شهر، یونان قدیم: 632؛ معبد : 531
افلاطون Plato (427-347 ق م)،
فیلسوف یونانی: 322، 450، 614، 691، 694، 885، 893، 910
اقلیدس Euclid،
ریاضیدان یونانی: 119
اکتن،
جان Acton (1834-1902)، مورخ انگلیسی: 116، 304
اکتن،
جان فرانسیس (1736-1811)، نخست وزیر ناپل: 765، 767
اکرمان،
یوهان Eckermann (1792-1854)، نویسندة آلمانی: 868
اکس-آن-پرووانس Aix-en-Provence،
شهر، فرانسه: 19، 108، 170، 300
اکسبریج،
سر ویلیام پجت Uxbridge (1768-1854)، سردار انگلیسی: 1022، 1025
اکس-لا-شاپل Aix-la-Chapelle،
آخن، شهر، آلمان: 823، 1042
اکس-ل-بن Aix-les-Bains، شهر،
اتریش: 1055
اکمیول،
نبرد Eckmuhl (1809): 295

اکنهد،
ویلیام Ekenhead (فتـ1810): 633
اکوان Ecouen: 325
اکول سانترال Ecoles Centrales،
مدارس مرکزی فرانسه: 165
اگرمنت،
جورج Egremont (1751-1837)، سیاستمدار انگلیسی: 476، 498، 513
اگزیستانسیالیسم Existentialism: 912
الب،
جزیره Elba، ایتالیا: 276، 280، 299، 348، 354، 383، 391، 411، 687؛ ناپلئون در : 997-999، 1006، 1008؛ فرار ناپلئون از : 1008-1010
الب،
رود Elbe، آلمان: 266، 828، 830، 861، 955
البمارل،
خیابان Albemarle، لندن: 517
البمارل،
کشتی: 731
الدرس Aelders،
از زنان انقلابی فرانسه: 172
الستر،
رود Elster، آلمان: 987
السینور Elsinor: هلسینگور
العریش El’ Arish،
شهر، مصر: 144؛ قرارداد : 217
الفاکسدن Alfoxden،
ناحیه، انگلستان: 585، 588
الگین،
تامس بروس Elgin (1766-1814)، هفتمین ارل آو: 500
الن بنک Allan Bank،
ناحیه، انگلستان: 608
النور Ellenore،
شخصیت: آدولف
الیت،
جورج Eliot (1819-1880)، زن نویسندة انگلیسی: 712

الیزابت Elizabeth،
شخصیت: غرور و تعصب
الیزابت،
مادام Elisabeth de France (1764-1794)،
خواهر لویی شانزدهم، 33، 66، 84-85
الیزابت اول،
ملکة انگلستان (1558-1603): 495، 552، 621، 648
الیزاوتا آلکسیونا Elizaveta Alekseevna،
لویز الیزابت بادن-دورلاخ: 935-936
الیزه،
قصر Elysee، پاریس: 1026
اما هارت Emma Hart: همیلتن، لیدی
امپراطوری عثمانی/ترکیه Ottoman Empire
پا 35، 135، 226، 630-631، 697-699، 784؛ آلکساندر اول و : 255، 270-271، 289، 928؛ انقلاب یونان علیه : 697-699، 926؛ و پیمان صلح بخارست: 928، 950، 960؛ تجدید سازمان : 927-928؛ و جنگ با روسیه (1806-1882): 270، 927-928؛ جنگهای و ناپلئون: 140، 142-146، 217؛ در دومین اتحادیه علیه فرانسه: 149، 735؛ و صلح با روسیه در یاشی (1792): 927؛ و صلح با فرانسه (1802): 228، 927؛ درصلح تیلزیت: 928، 947، 960؛ کاترین دوم و : 255، 721-722، 927؛ ناپلئون و تصمیم تسخیر : 255، 307
امپراطوری مقدس روم Holy Roman Empire،
47، 244، 824-821، 898؛ انحلال : 262-263، 780، 824؛ تحت تسلط فرانسه: 823
امپراطوری دوم Second Empire (1852-1870)،
فرانسه: 1042
امپرسیونیسم Impressionism : 515
امت،
تامس Emmet (1764-1827)، انقلابی ایرلندی: 718
امت،
رابرت (1778-1803)، از رهبران شورش ایرلند: 718-819
امرسن،
رالف Emerson (1803-1882)، شاعر و نویسندة آمریکایی: 622
آمریکا،
کشورهای متحد America: پا 5، 9، پا 27، 34، 392، 394، 439؛ انقلاب : 183، 519، 721، 729، 863؛ تام پین و انقلاب : 530، 533؛ لویی

شانزدهم و انقلاب : 13
امس،
رود Ems، آلمان: 826
املن،
مادام Hamelin، از زنان اشراف فرانسه: 129
امیدنیک،
دماغه Good Hope،
آفریقا: 1005
امیلی Emilly،
شخصیت: گوزن سفید
ان،
رود Aisne، فرانسه: 993
انتزاگن Entsagen
[اصطلاح]: 307
انتیگوا Antigua،
از جزایر هندغربی: 731
انجمن آموزش فقیران بر اساس اصول مورد قبول کلیسای رسمی انگلستان Society for the Education of the Poor Accordance with the Principles of the Established Church: 473
انجمن اخوت ساکت فیلسوفان Serene Brotherhood of Philosophers،
آلمان: 886
انجمن اخوت قدیس لوقا Lucan Brother hood،
آلمان: 852
انجمن اطلاعات دربارة قانون اساسی Socity for Constitutional Information،
انگلستان: 726
انجمن انطباق با موازین قانون اساسی در لندن: The Corresponding Society of London: 726، 729
انجمن اورنج Orange Society،
ایرلند، 716
انجمن ایرلندیهای متحد Society of United Irishment،
716
انجمن ایلومیناتی Illuminati،
اتریش: 792، 863
انجمن برابران Societe des Egaux،

فرانسه: 115
انجمن ترویج دانش مسیحی The Society for Promoting Christian Knowledge،
لندن: 472
انجمن تهذیب آداب و رسوم Society of the Reformation of Manners،
انگلستان: 483
انجمن جلوگیری از ارتکاب گناه Society for the Suppression of Vice،
انگلستان: 482
انجمن دوستان/کویکر Society of Friends،
انگلستان: 446، 460،469، 484، 613
انجمن دوستان قانون اساسی/باشگاه برتون Society of Friends of the Consitution،
فرانسه: 19، 43
انجمن دوستداران بشر و شهروندان Society of the Friends of Man and the Citizen
zen،
فرانسه: 44
انجمن رمانتیک Romantic Circle،
آلمان: 890
انجمن سلطنتی علم و هنر Royal Society of Science and Arts ،
فرانسه: 349
انجمن سلطنتی لندن برای توسعة دانش طبیعی The Royal Society of London for Improving Natural Knowledge،
516، 517، 519، 520، 524
انجمن سلطنتی لنکستری- Royal Lancastrian Association،
انگلستان: 473
انجمن سیاهان دوست Societe des Noirs Amis،
فرانسه: 45
انجمن فیلارمونیک سلطنتی The Royal Philharmonic Society،
انگلستان: 499، 819
انجمن کایکیلیای فرانکفورت Caecilia Association of Frankfurt: 817
انجمن گورس Gorres Gesellschaft،
آلمان: 871
انجمن لینه Linnaean Society،

انگلستان: 517
انجمن موسیقی وین Vienna the Musikalische Gesellschaft: 794
انجمنهای خورشید Companies of Sun،
فرانسه: 108
انجمنهای عیسی Companies of the Jesus،
فرانسه: 108
انجمنهای ییهو Companies of Jehu،
فرانسه: 108
انجمن 1789 Society of 1789،
فرانسه: 44
انجمنی برای بزرگداشت خاطرة انقلاب سال 1688 Society for Commemorating the Revolution 1688:
722-723
انستیتو دو فرانس Institute of France،
111، 137-139، 155، 165، 183، 187، 229، 248، 305، 338، 410-412، 420-422، 776
انستیتوی مصر Institute of Egypt،
فرانسه: 142
انقلاب 1830 Revolution of 1930
(فرانسه): 1058
انقلاب صنعتی Industrial Revolution: در انگلستان: 434-436، 556، 838، 1060؛ در فرانسه: 171، 956؛ مالتوس و : 542-543
انکیزیسیون : دستگاه تفتیش افکار
انگر،
ژان اوگوست (1780-1867 Ingres)، نقاش فرانسوی: 338، 358-359
انگلس،
فریدریش (1820-1895 Engels)، سوسیالیست آلمانی: 420
انگلستان/انگلیس/بریتانیا: آداب و رسوم در : 485-489؛ آموزش و پرورش در : 450، 471، 475؛ و اتحاد با پرتغال: 270، 281-282، 285، 750-751؛ و اتحاد با روسیه (1812) و 960: و اتحاد سه گانه: 1005؛ در اتحادیة اول: 70، 728، 732-733؛ در اتحادیة دوم: 145-146، 149-150، 735، 934؛ در اتحادیة سوم 254-257، 339، 737؛ اخلاق در : 475-485؛ ادبیات در : 552-703؛ و اشغال فرانسه (1815): 1029؛ .و اعزام نیرو به والکرن (1809): 744؛ و اعلان جنگ .
به اسپانیا (1804): 255؛ و اعلان جنگ به پروس (1806)؛ 263، 832؛ اقتصاددانان : 437، 445-455؛ و امضای عهدنامة آمین: 228-229، 235،

240، 241، 736؛ و امضای عهدنامه با روسیه (1801): 228؛ و امضای عهدنامه با روسیه (1805): 255، 947؛ و انقلاب فرانسه: 433، 470، 530، 556، 726-727؛ و اولین عهدنامة پاریس: 1001؛ بحرانهای اقتصادی در : 437، 744، 915، 955، 956، 957؛ و بمباران کپنهاگ: کپنهاگ؛ و پیروزی ترافالگار: 256-257، 736-742؛ تئاتر در : 489-495؛ تجارت برده در : 465، 469، 483-485، 615، 721، 743؛ و تصرف تولون: 95-96؛ و تصرف کرس: 132، 732؛ و تصرف مالت: 149، 228، 241، 602، 1005؛ جمعیت : 436، 438-439، 460، 470، 704؛ و جنگ با آمریکا، 744-745؛ در جنگ شبه جزیره: 285، 289، 292، 300، 757-761، 814، 961؛ حکومت : 460-468، 727؛ رمانتیسم در : 501، 555، 567، 629، 689، 712، 912؛ سیادت دریایی : 439، 730، 742، 920-921؛ شاعران و انقلاب فرانسه: 433، 571-573، 578-579، 605، 612، 671، 622، 690، 722؛ شرایط اقلیمی : 434-436، 568؛ و شکست در هوند شوته: 82؛ صنعت در : 161-162، 435،-441؛ طبقات در : 436، 439-440، 456-459، 495-496، 526، 529، 729؛ طغیان بافندگان : 444-445، 634-635، 744؛ عصر روشنگری :451، 472؛ علوم در :495، 516-528؛ و عهدنامة کمک مالی به متفقین(1831)؛ 982، 985: و فروش اسلحه به ناپلئون(1815):1061؛فلسفه در :433، 468، 495، 516، 529-551؛ قانون اساسی :460، 469، 546، 725-726، 834؛ قلمرو :435؛کارگران :440-445، 469، 481، 634-635، 727:کشاورزی : 162، 436-437، 727، 729؛ کمکهای مالی به اتریش: 125، 223، 260، 294، 471، 729؛ و کمک مالی به متنفذان پرن: 239؛ در کنگرة وین: 1003-1005؛ محاصرة بری و اقتصاد : 437، 502، 744، 955-957؛ و مذکرات صلح با فرانسه (1806): 263-264؛ مذهب در : 468-471؛ مستعمرات : 138، 434، 729؛ مطبوعات در :
552-553؛ در نبرد دریایی با اسپانیا (1790-1797): 733؛ در نبرد دریایی با دانمارک (1801): 228، 919-921؛ در نبرد واترلو: 1021-1025؛ هنر در : 498-515؛ یهودیان : 469-471
انگن،
دوک د/Enghien؛ لویی-آنتوان- هانری دو بوربون (1772-1804): 243، 245، 293، 405، 408، 947
انوالید Invalides،
میدان پاریس: 331
انوالید،
هتل دز Hotel des Invalides، پاریس: 23، 340، 356، 995،؛ آرامگاه ناپلئون در : 356، 1041، 1059

اوب Aube،
رود، فرانسه: 994
اوب،
دپارتمان، فرانسه: 63
اوبرنوویچ،
میلوش Obrenovich، امیر صربستان (1817-1839): 926
اوبریل،
پتر Oubril: 263-264
اوپسالا Uppsala: دانشگاه سوئد: 917
اوترانتو Otrante،
شهر، ایتالیا: 281، 343
اوترشت،
پیمان صلح Utrecht (1713): 762
اوتون Autun،
شهر، فرانسه: 35، 190، 478
اوتوی Auteuli،
شهر قدیمی فرانسه: 155، 421
اوتوی،
محله، پاریس: 519
اوتوی کبیر Otto the Great،
امپراطور امپراطوری مقدس روم (912-973): 784
اودئون،
تئاتر Odeon، فرانسه: 332، 361
اودر،
رود Oder، اروپا: 961
اودسا،
بندر Odessa، روسیه: 924
اودون،
ژان آنتوان Ho (1741-1828)، پیکرتراش فرانسوی: 338، 356، 781
اودونل،
موریتس O Dennell (مت1780)، افسر اتریشی: 376
اودینو،
نیکولا شارل Oudinot (1767-1847)،
سردار فرانسوی: 962، 975، 986، 992-993، 996
اورار،
سیمون Evrard: 75

اورار،
گابریل ژولین Ouvrard (1770-1846): 334
اورال،
کوههای Urals، روسیه: 851
اورانژ Orange،
ولایت، فرانسه: 89
اورانژ،
سلسلهٔ پادشاهی هلند: 988
اورانژری (نارنجستان) Orangerie،
تالار، پاریس: 156-158
اوربیستن Orbiston،
ناحیه، اسکاتلند: 454
اوربینو Urbino،
شهر، ایتالیا: 763
اوردنر،
میشل Ordener (1755-1811)، سردار فرانسوی: 243
اورستد،
هانس کریستیان Oersted (1777-1851)، دانشمند دانمارکی: 921-922
اورستس Orestes،
از اساطیر یونان: 857
اورسوند،
تنگه Orsund، دانمارک: 920
اورشا Orsha،
شهر، روسیه: 974-975
اورشلیم Jerusalem،
240، 406؛ معبد : 350
اورگون Orgon،
شهر، فرانسه: 998، 1009
اورلئان Orleans،
شهر، فرانسه: 10، 572
اورلئان،
دوک د/، لویی فیلیپ (1747-1793)، از بوربونهای فرانسه: 13، 16، 21، 23، 61، 67-68، 86، 1029، 1058
اوریانی،
بارنابا Oriani (1752-1832)، ستاره شناس ایتالیایی: 130

اورویتو Orvieto،
شهر، ایتالیا: 763، 853
اورینوکو،
رود Orinoco، آمریکای جنوبی: 849
اوژرو،
پیر فرانسوا Augereau (1757-1816)،
سردار فرانسوی: 125، 136-137، 265-266، 268، 962، 987
اوژن دو ساووا،
فرانسوا Eugen of Savoy (1663-1736)، ژنرال فرانسوی: 313،
اوژن Eugen: اویگن، دوک وورتمبرگ
اوژینه (اوژن)،
ژوزف Uginet، خدمتکار مادام دوستال: 376
اوستاند Ostend،
شهر، بلژیک: 193، 242، 396، 647، 663، 736
اوسترلیتز،
نبرد Austerlitz (1805): 256-261، 290، 306، 314، 349، 357، 742، 772، 824، 870، 898، 947، 1015؛ آلکساندر اول و : 259-260، 832؛ فرانسیس دوم و : 258، 769، 787
اوستن،
ادوارد Austen، برادر جین اوستن: 556
اوستن،
جین (1775-1817)، نویسندهٔ انگلیسی: 476، 556-561
اوسر Auxerre،
شهر، فرانسه: 374، 1012
اوسنابروک Osnabruck،
اسقف نشین سابق و شهر کنونی آلمان: 822
اوسه Houssaye: 120
اوش،
لازار Hoche (1768-1797)، ژنرال فرانسوی: 83، 93، 95، 109، 123، 137، 169، 715
اوشار،
ژان نیکولا Houchard (1738-1793)، ژنرال فرانسوی: 82، 87
اوشه،
کلود Hochet، سیاستمدار فرانسوی: 373
اوشی،
بندر Ouchy، سویس: 664

اوفنباک،
ژاک Offenbach (1819-1880)، موسیقیدان فرانسوی: 872
اوفیتسی،
گالری Uffizi، فلورانس: 944
اوکتاویانوس: آوگوستوس، امپراطور روم
اوکرائین Ukraine،
روسیه: 929
اوکس،
پتر Ochs (1752-1821)، آزادیخواه سویسی: 913
اوکسون Auxonne،
شهر، فرانسه: 120
اولانت،
یوهان لودویک Uhland (1787-1862)، شاعر آلمانی: 982
اولدنبورگ Oldenburg،
دوک نشین سابق آلمان: 262، 300، 949
اولم،
نبرد Ulm (1805): 258-259، 822
اولنشلیگر،
آدام گوتلوب Oehlenschlager (1779-1850)، شاعر دانمارکی: 922-923
اومارا،
بری O’Meara (1786-1836)، پزشک ناپلئون: 1036-1037، 1041، 1047، 1056-1057
اومبریا Umbria،
ناحیه، ایتالیای مرکزی: 763
اومز مارکت،
نبرد Umzmarkt (1797): 135
اونز،
مری Evans (فتـ1794): 580
اووربک،
فریدریش Overbeck (1789-1869)، نقاش آلمانی: 852-853
اوون،
رابرت Owen (1758-1771)، اقتصاددان انگلیسی: 447-455، 537؛ و مذهب: 448-449، 451، 454، 468؛ و مسئلة کارگران خردسال: 451، 615
اووید Ovid (43ق م-17)،

شاعر رومی: 750
اوهایو،
رود Ohio، آمریکا: 395
اویگن،
دوک وورتمبرگ (1788-1857 Eugen)، ژنرال روسی: 855، 987
اوینت Ouinette،
عضو کمیسیون اجرایی: 1027
ایالات پاپی Papal States: 134، 256، 263، 321، 772-774؛ تحت تسلط فرانسه: 139، 300، 308، 766، 773-774؛ سرنوشت در کنگرهٔ وین: 1005؛ و عهدنامهٔ تالنتینو: 134، 766؛ فرمان هیئت مدیره به ناپلئون برای فتح : 129؛ و کنکوردا: 768
ایبروس،
رود Iberus: ابرو
ایتالیا Italy: 3، 9، 762-783؛ اخلاق در : 775؛ اقدامات فرانسه در : 781-782؛ و انقلاب فرانسه: 765-768؛ تئاتر در : 776؛ در دورهٔ رنسانس: 120، 329، 821؛ ریسورجیمنتو در : 776، 915؛ سرقت آثار هنری : 131، 179، 355، 766، 781-782؛ شعر در : 776، 778؛ علوم در : 775-776؛ و عهدنامهٔ صلح لونویل: 226؛ قانون نامهٔ ناپلئون در : 769؛ و کنگرهٔ وین: 1005؛ مجسمه سازی در : 779-781؛ و محاصرهٔ بری: 782، 956؛ مذهب در : 774-775؛ موسیقی در : 776، 778-779؛ نبرد 1796-1797 در : 122، 125-135، 766، 767، 772؛ نبرد 1798 در : 139، 767؛ نبرد 1799 در : 149-150، 767، 771؛ نبرد 1800 در : 217-224، 767-768
ایتن Eton،
دبیرستان، انگلستان: 473-474، 485، 494، 648، 755
ایثاکی،
جزیرهٔ Ithaca، دریای یونیایی: 630
ایدئوفوب Ideophobe: 366
ایران،
پا 35، 338
ایرلند Ireland: 3، 369، 437، 713-719، 755؛ انقلاب : 716-719؛ انگلستان و غارت : 458، 555، 714؛ بایرن و مسئلهٔ : 635؛ جمعیت : 3، 713؛ شلی در : 656
ایزابه،
ژان باتیست (1767-1855 Isabey)، مینیاتوریست فرانسوی: 312، 357- 358

ایزر،
دپارتمان Isere، فرانسه: 411
ایسابل Isabella (1451-1504)،
ملکة کاستیل (1474-1504): 725
ایستریا،
شبه جزیره Istria، دریای آدریاتیک: 296
ایسلاد لئون Isla de Leon،
شهر، اسپانیا: 760
ایسنار،
ماکسیم Isnard (1755-1825)، از ژیروندهای فرانسه: 108
ایفلانت،
آوگوست ویلهلم Iffland (1759-1814)، هنرپیشة آلمانی: 857-858
ای کاپوچینی Icappuccini،
ویلای بایرن در ونیز: 672
ایگلزفیلد Eaglesfield،
ناحیه، انگلستان: 521
ایلم،
رود Ilm،
آلمان: 265
ایلومیناتی،
انجمن: انجمن ایلومیناتی
ایلیریا Illyria،
سرزمین قدیم: 321، 962، 985، 1005
ایلینوی Illinois،
ایالت، آمریکا: 395
ایلیوم Ilium،
شهر باستانی تروا: 632
ایملی،
گیلبرت Imlay: 480، 670
اینچبولد،
الیزابت Inchbald (1753-1821)، نویسنده و هنرپیشة انگلیسی: 489
اینسبروک،
دانشگاه Innsbruck، اتریش: 791
اینفیرتل Innviertel: 296
اینگولشتات،
دانشگاه Ingolstadt، اتریش: 791-792

ایوان Yvan،
دکتر: 974
ایوردون Yverdum،
ناحیه، سویس: 914
ایوز،
جیمز مریت Ives (1824-1895)، لیتوگرافیست آمریکایی: 869
ب

بئارن Bearn،
ایالت سابق فرانسه: 990
بائیف،
ژان آنتوان Baif (1532-1589)، شاعر فرانسوی: پا 392
بابوف،
فرانسوا-امیل Babeuf (1760-1797)، روزنامه نگار انقلابی فرانسه: 115-116، 136، 148، 151
باپتیستها Baptists،
فرقة مذهبی، انگلستان: 469
باتچوککی،
ماریا آنا الیزا Bacciocchi (1777-1820)، خواهر ناپلئون: 118، 279، 280، 769، 1053
باتچوککی،
فلیچه (1762-1841)، شوهر الیزا بوناپارت: 279، 999
باتنی Botany،
خلیج، استرالیا: 729
باتونی،
پمپئو جیرولامو Batoni، نقاش ایتالیایی: 181
باث Bath،
شهر، انگلستان: 501، 507، 578، 659-661، 670، 742
باچر،
کثرین Bouches: بلیک، کثرین
باخ،
یوهان سباستیان Bach (1685-1750)، موسیقیدان آلمانی: 791، 800، 816
باخ،
یوهان کریستیان (1735-1782)، موسیقیدان آلمانی: 800
بادن Baden،

کشور سابق آلمان: 243-244، 256، 261، 262، 321، 776، 822، 824
بادن-بادن Baden-Baden،
شهر، آلمان: 822
باراس،
پول 1755-1829) Barras)، انقلابی و سیاستمدار فرانسوی: 106، 156؛ انگلستان و : 147؛ تالران و : 155، 194، 244؛ تالین و : 124، 139، 147، 175؛ روبسپیر و : 106، 114؛ ژوزفین و : 114، 124، 154، 176؛ سلطنت طلبان و : 136؛ سیس و : 153؛ کنوانسیون و : 122، 194؛ لویی شانزدهم و : 114؛ ناپلئون و : 112، 114، 122، 154، 156-157؛ و هیئت مدیره: 114، 173
بارانت،
گیوم پروسپر دو 374 :(1782-1866) Barante
باربادوس Barbados،
از جزایر هندغربی: 783
باربارو،
شارل ماری 1767-1794) Barbaroux)، از ژیروندنهای فرانسه: 61، 72، 74، 76، 86-87
باربه ماربوا،
فرانسوا دو 1745-1837) Barbe-Marbois)، سیاستمدار فرانسوی: 102
بارتلمی،
فرانسوا دو 1750-1830) Barthelemy)، سیاستمدار فرانسوی: 98، 136-137
بارتلمی،
ژان ژاک (1716-1795)، روحانی و نویسندة فرانسوی: پا 37
بارتنشتاین Bartenstein،
شهر، لهستان: 268
بارتولدی،
جی.اس.1779-1825) Bartholdy)، کنسول پروس در رم: 853
بارر،
برتران 1755-1841) Barere)، سیاستمدار فرانسوی: 76-77، 81، 84، 108، 205
بارکلی،
جورج 1685-1753) Berkeley)، فیلسوف انگلیسی: 628، 885
بار کلای دو تولی،
میخائیل 1761-1818) Barclay de Tolly)، ژنرال روسی: 965-966،

بارناو،
آنتوان Barnave (1761-1793)، سیاستمدار فرانسوی: 17، 41، 44، 66، 87، 191
بارو،
جورج هنری Borrow (1803-1881)، نویسنده و سیاح انگلیسی: 120، 752
باروک،
سبک Baroque: 180، 779، 793، 851
باری Bari،
شهر، ایتالیا: 764
بازل/بال Basel،
ایالت و شهر، سویس: 215، 226؛ (1795): 109، 147، 831، 836
بازول،
جیمز Boswell (1740-1795)، زندگینامه نویس انگلیسی: 385، 476، 706، 708
باسانو،
نبرد Bassano (1796): 133
باسانو،
دوک دو: ماره، اوگ
باستیل/باستی،
قلعه Bastille، پاریس: 9، 13، 15، 45، 170؛ سقوط : 22-25، 77، 100، 190، 394، 750، 765، 775، 869؛ جشن سالروز سقوط : 50، 383
باشگاه انقلابیون Club of Revolutionists،
انگلستان: 535
باغ شاهی/باغ نباتات Jardin du Roi: 418
باک،
کوچه Bac، پاریس: 191
باکوس Bacchus،
خدای شراب: 812، 861
باکونین،
آلکساندر پاولویچ Bakunin (فت1813): 944
باکوفین،
میخائیل آلکساندرویچ (1814-1876)، نیهیلیست روسی: 944
باگذشتها Indulgents

[لقب]: 97-99
باگراتیون،
پیوتر ایوانوویچ (1765-1812 Bagration)، ژنرال روسی: 965-966، 969
باگراتیون،
کاتارینا: 788
باگسن،
نیس ایمانوئل (1764-1826 Baggesen)، شاعر دانمارکی: 921-923
باگناکاوالو،
دیر Bagnacavallo، ایتالیا: 682
بال،
الگزاندر (1759-1809 Ball)، فرماندار انگلیسی مالت: 602
بالانتاین،
جان Ballantyne، ناشر انگلیسی: 710-713
بالانتاین،
جیمز، ناشر انگلیسی: 710-713
بالتیک،
دولتهای Baltic: 919
بالتیمور،
بندر Baltimore، آمریکا: 276، 394
بالزاک،
اونوره دو (1799-1850 Balzac)، نویسندهٔ فرانسوی: 89، 199، 639، 1056
بالکومب،
ویلیام Balcombe: 1037
بالی،
مثیو (1761-1823 Baillie)، پزشک انگلیسی: 644
بالیول کالج Balliol College،
آکسفرد: 578
بامبرگ Bamberg،
اسقف نشین سابق آلمان: 822
بانالیته Banalite (اصطلاح): پا 9
باور،
برونو (1809-1822 Bauer)، فیلسوف آلمانی: 911
باواریا (بایرن) Bavaria،
کشور سابق آلمان: 125، 225، 228، 260، 294، 296، 373، 519،

830؛ و اتحاد با فرانسه: 256، 261؛ در امپراطوری مقدس روم: 822، 824؛ در جنگهای 1813، 987؛ در کنفدراسیون راین: 262، 321، 824؛ و کنکوردا: 233
باوتسن،
نبرد 1813) Bautzen): پا 310، 984
بایرن،
آدا Byron، دختر لرد بایرن: 644، 699، 702
بایرن،
آلگرا، دختر لرد بایرن: 671-672، 680، 682-683، 691
بایرن،
آنابلا (میلینبک)، همسر لرد بایرن: 638-647، 699، 702
بایرن،
آگوستا آدا: بایرن، آدا
بایرن،
جان، از اجداد لرد بایرن: 625-626
بایرن،
جان، پدربزرگ لرد بایرن: 626
بایرن،
جان، پدر لرد بایرن: 626-627
بایرن،
جورج، پسر عموی لرد بایرن: 634، 646
بایرن،
جورج گوردون (1788-1824)، شاعر انگلیسی: 199، 381، 489، 495، 625-647، 662-672، 678-688، 691-693، 695-703، 710، 752، 755، 775؛ در آلبانی: 630-631؛ و اسپینوزا: 685؛ و انقلاب یونان: 697-700، 926؛ در ایتالیا: 666-669، 678-679، 683-684، 778؛ و تامس مور: 634، 680، 715؛ تحصیلات : 627-628؛ تولد : 627؛ خصوصیات : 634، 643-644، 686-687؛ و رمانتیسم: 501، 629، 637، 684؛ و ساوذی: 621، 629، 684: نظر ستندال دربارة : 666-667، 669؛ وسکات: 681؛ در سویس: 663-666؛ و سیاست: 683؛ و شاتوبریان: 405؛ وشلی: 647، 656، 663-664، 678، 683-685، 691-692؛ نظر دربارة کانووا: 781؛ و کولریج: 599، 604، 614، 629، 646؛ نظر گوته دربارة : 681-682، 685، 687، 869؛ و لرد آلگین: 500؛ و مذهب: 682، 685، 699-700؛ مرگ : 699-701؛ و ناپلئون: 643، 687؛ نامه های : 552، 684؛ نقص جسمی : 627، 685؛ و نهضت لودیتها: 444-445، 634-635: ووردزورث: 614، 629، 756؛ وصیتنامة : 634؛ در یونان:

700-697 ،633-630
بایرن،
کثرین گوردن آوگایت، مادر شاعر: 626
بایرن،
ویلیام، عموی شاعر: 625
بایرویت Bayreuth،
شهر، آلمان: 829، 832
بایلن Bailen،
شهر، اسپانیا: 285، 757
بایون Bayonne،
شهر، فرانسه: 80، 283-284، 754، 988
بایی،
ژان سیلون 1793-1736) Bailly)، ستاره شناس فرانسوی: 17، 24، 31، 44، 86
بتسوین Boatswain: 634
بتمان،
موزه Bethmann، فرانکفورت: 851
بتهوون،
ترزیا وان Beethoven، زن برادر بتهوون: 815
بتهوون،
کارل وان، برادرزادة موسیقیدان: 815، 818، 819
بتهوون،
گاسپار کارل وان، برادر موسیقیدان: 795، 799، 803-804
بتهوون،
لودویگ وان (1870-1827)، موسیقیدان آلمانی: 134، 199، 376، 791-820، 831، 844، 854، 1003-1004؛ بداهه نوازی : 797، 800، 805، 854؛ در برلین: 801؛ تولد و جوانی : 795-798؛ جمهوریخواه؛ 801، 805، 808؛ حامیان : 794، 797، 799-802، 808؛دوران اول زندگی : 795-804؛ دوران دوم زندگی : 804-814؛ دوران سوم زندگی : 814-820؛ سیمای : 798، 802؛ شخصیت : 795-799، 802-804، 808؛ و گوته: 811-814؛ مرگ : 819-820؛ و موتسارت: 796-797، 801، 804؛ و ناپلئون: 801، 805-806؛ ناشنوایی : 803-805، 813-814؛ وصیتنامة : 802-804؛ و هایدن: 797-800
بتهوون،
ماریا ماگدالنا کوریخ لایم وان، مادر موسیقیدان: 795
بتهوون،

نیکولائوس یوهان وان، برادر موسیقیدان: 795، 799، 819
بتهوون،
یوهان وان، پدر موسیقیدان: 795، 797-798
بچه عقاب Agilon: ناپلئون دوم
بدفرد Bedford،
شهر، انگلستان: 458
برادران مدارس عیسوی،
سازمان Freres des Ecoles Chretiennes، فرانسه: 336
برادر موراویایی Moravian Brotherhood،
فرقة مذهبی، آلمان: 349، 840
برادستریت Broadstreet،
خیابان: 562
براگانزا Bragenza،
خانوادة سلطنتی پرتغال، 751
براندنبورگ Brandenburg،
ایالت سابق آلمان: 829، 851-852، 981
برانژه،
پیر دو Beranger (1780-1857)، شاعر فرانسوی: 1056
برانشوایگ-ولفنبوتل-Braunsrchwing
Wolfenbuttel: برونسویک-ولفنبوتل
براونینگ،
رابرت Browning (1812-1889)، شاعر انگلیسی: 619
برایتکوپف و هارتل Breitkopf and Hartel،
ناشران آثار بتهوون: 813، 869
برایتن Brighton،
شهر، انگلستان: 488، 502، 628
برتانی Brittany،
ایالت سابق فرانسه: 19، 57، 78، 109، 225، 392
برتران،
هانری-گراسین Bertrand (1773-1834)، ژنرال فرانسوی: در الب: 998، 1040-1041؛ انتشار خاطرات : 1041، 1057؛ و بازگرداندن جسد ناپلئون به فرانسه: 1059؛ در حکومت صد روزه: 1040؛ در نبرد لایپزیک: 987، 1013؛ در سنت هلن: 1034، 1038، 1039، 1043، 1047،1045-1050
برترم،
سرتامس Bertram، شخصیت: پارک منسفیلد

برتوله،
کلود لویی Berthollet، شیمیدان فرانسوی: 82، 139، 146، 155، 183، 337-338، 412، 523
برتون،
باشگاه Breton: انجمن دوستان قانون اساسی
برتیه،
لویی آلکساندر Berthier (1753-1815)، سردار فرانسوی: 156، 211، 298، 341، 984؛ در ارفورت: 287-288؛ در ایتالیا: 127، 129، 766؛ در روسیه: 973؛ و فرمانروای نوشاتل: 273، 281
برزلیوس.
یونس یاکوب Berzelius (1779-1849)، شیمیدان سوئدی: 917
برزیل Brazil: 199، 282، 751
برزینا،
رود Berezina، روسیه: 925، 975-976
برژراک Bergerac،
شهر، فرانسه: 422
برس Bresse،
ناحیه، فرانسه: 169
برست،
بندر Brest، فرانسه: 78، 80، 103، 138، 242، 257، 266، 276، 340، 392، 737-738
برسفرد،
ویلیام Beresford (1768-1854)، سردار انگلیسی: 758
برسلاو Breslau،
پایتخت سیلزی: 855، 980-981
برشا Brescia،
شهر، ایتالیا: 132-133، 763
برک،
ادمند Burke (1729-1797)، نویسنده و سیاستمدار انگلیسی: 227، 516، 723-725، 786، 907؛ پاسخ مکینتاش به : 707-708، 725؛ علیه انقلاب: 425، 433، 723-724؛ و فون گنتس: 869؛ نظر دربارة کلیسای انگلستان: 468؛ نظر وردزورث دربارة : 611
برکن Bercon،
ولایت، انگلستان: 489-490
برکنل Bracknell،
ولایت، انگلستان: 658

برگ Berg،
دوکنشین سابق آلمان: 262، 271، 273، 279، 300، 824
برگسون،
هانری (1859-1941 Bergson)، فیلسوف فرانسوی: 422، 534، 896
برلین/برلن Berlin،
پایتخت پروس: 266-267، 271، 315، 371-372، 378، 801، 845، 986؛ آکادمی علوم : آکادمی علوم برلین: انجمن رمانتیکها در : 890، 894؛ باغ نباتات : 872؛ تئاتر در 857-858؛ تالار ملی : 780، 753، 858؛ تحت نظارت قوای فرانسه: 836، 891؛ دانشگاه : 845-847، 893، 896، 899؛ قوای روس در : 981؛ مادام دوستال در : 372، 378؛ معماری : 851؛ ناپلئون در : 266، 772، 833، 924
برلین،
فرمان Berlin Decree (1806): 266، 281، 955
برلینگتن هاوس Burlington House،
(ساختمان)، لندن: 517
برلیوز،
لویی اکتور (1803-1869 Berlioz)، آهنگساز فرانسوی: 176، 199، 359، 779
برمن Bremen،
کشور سابق آلمان: 300، 822، 828، 956
برن Bern،
ایالت و شهر، سویس: 193، 239
برنادوت،
ژان باتیست Bernadotte/کارل یان
[ولیعهد] (1763-1844)، پادشاه سوئد (1818-1844): 134، 153، 155، 300، 311؛ و اتحاد با روسیه: 982؛ در اوسترلیتز: 259؛ در بین متفقین: 382، 844، 985-986؛ و تسخیر نروژ: 982، 991؛ سفیر فرانسه در اتریش: 801؛ علیه ناپلئون: 237، 242، 273، 346-347، 367، 382؛ ، فرماندة لشکر شمال: 986؛ و ملاقات با کنستان: 390؛ در نبرد لایپزیک: 987؛ ، ولیعهد سوئد: 300، 916، 918
برنار،
ژان Bernard، پدر مادام رکامیه: 347
برنارد،
سرتامس: 527
برناردن دو سن پیر،
ژاک هانری (1737-1814 Bernardin de Saint Pierr،)، نویسندة

فرانسوی: 176، 395
برنتانو،
آنتونیه Brentano: 811
برنتانو،
بتینا (الیزابت): آرنیم، بتینافون
برنتانو،
فرانتس، بازرگان اتریشی: 811-812
برنتانو،
کلمنس (1778-1842)، شاعر آلمانی: 811، 876
برنتوود Brentwood،
شهر، انگلستان: 511
برنز،
رابرت 1759-1796) Burns)، شاعر اسکاتلندی: 566، 706، 709، 722
برنم تورپ Burnham Thorpe،
ایالت، انگلستان: 730
برنهارد 1792-1862) Bernhard)، شاهزادة ساکس-وایمار: 1020
برنهاردی،
سوفی Bernhardi: 882
برنی،
فنی 1752-1840) Burney)، نویسندة انگلیسی: 193، 555
برنینی،
جووانی لورنتسو 1598-1680) Bernini)، پیکر تراش ایتالیایی: 942
بروئه،
فرانسوا پل 1753-1798) Brueys)، سردار فرانسوی: 143
بروام،
هنری پیتر 1778-1806) Brougham)، سیاستمدار انگلیسی: 473، 489، 553
بروتوس،
دکیموس یونیوس Brutus، کنسول رومی: 46، 166
بروتوس،
لوکیوس یونیوس، کنسول رومی: پا 46، 166، 181
بروتوس،
مارکوس یونیوس، قاتل سزار: پا 46، 166
بروتوی،
لوئی اورگوست 1730-1807) Breteuil)، سیاستمدار فرانسوی: 22
بروک،

مزرعه Brook: 333
بروک،
باشگاه رقص، انگلستان: 488
بروکسل Brussels،
پایتخت بلژیک: 48، 65، 189، 311، 321، 355، 358، 385، 391، 663، 1018، 1020، 1023، 1024
بروکن،
مادام Broquin، از زنان اشراف فرانسه: 173
برومل،
جورج براین Brummel (1778-1840)، معروف به خودآرا: 485-486
برونسویک، Brunswick
کشور سابق آلمان: 386، 822، 826، 848
برونسویک،
دوک/کارل ویلهلم فردیناند (1735-1806): 50-51، 57-58، 60، 70، 265-266، 571، 832، 833، 848، 863؛ اعلامیة : 56
برونسویک-لونبورگ Brunswick-Lune-burg،
دوکنشین سابق آلمان: 822
برونسویک-ولفنبوتل Brunswick-Wolfen-buttel،
دوکنشین سابق آلمان: 822
برونسویگ،
کنتس ترزه فون Brunswig: 811
برونه،
گیوم Brune (فتـ1815)، قاتل شاهزاده خانم لامبال: 1030
برونییار،
آلکساندر تئودور Brongniart (1739-1813)، معمار فرانسوی: 356، 942
برونینگ،
الئونوره فون Breuning: 797، 802
برونینگ،
شتفان فون: 810
برونینگ،
لورنتس فون: 797
بروی،
دوک دو Broglie، ویکتور فرانسوا (1718-1804)، مارشال فرانسوی: 22
بروی،
دوک دو/لئونس ویکتور (1785-1870)، سیاستمدار فرانسوی: 230، 382،

بره زه،
مارکی هانری-اورار دو Breze (1766-1829)، رئیس تشریفات لویی شانزدهم: 21
بری Brye،
شهر، بلژیک: 1020-1021
بریا-ساوارن:
آنتلم Brillat-Savarin (1755-1826)، نویسنده و سیاستمدار فرانسوی: 345
بریتانیا،
کشورهای مشترک المنافع: کشورهای مشترک المنافع بریتانیا
بریتانیا،
موزه British Museum، لندن، پا 142، 500، 511
بریجتاور،
جورج آگوستوس Bridgtower (1779-1840)، ویولون نواز: 805
بریج واتر Bridge Water،
ناحیه، انگلستان: 582
بریسو،
ژاک پیر Brissot (1754-1793)، انقلابی و روزنامه نویس فرانسوی: 25، 43، 45-49، 61، 68، 85، 191
بریستول Bristol،
شهر، انگلستان: 439، 483، 507، 517، 574، 578-579، 588، 604، 619
برین،
آکادمی نظامی Brienne، فرانسه: 119-120، 145، 308-309، 313، 410؛ نبرد (1814): 992، 1043
برندیزی Berindisi،
شهر، ایتالیا: 764
بزانسون Besancon،
شهر، فرانسه: ، 1011
بزنوال،
پیرویکتور دو Besenval (1722-1791)، سردار فرانسوی: 22-24
بسایر،
جیمز Basire (1730-1802)، حکاک انگلیسی: 561
بسبارو،
فردریک Bessborough: 636

بستن Boston،
شهر، آمریکا: 333، 506
بقراط Hippocrates (460-377 ق م)،
طبیب یونانی: 415
بکاریا،
چزاره مارکزه دی Beccaria (1738-1794)، اقتصاددان و قاضی ایتالیایی: 548، 763، 765؛ ترجمة آثار در روسیه: 945؛ در خدمت لئوپولد دوم: 785
بکر،
ژنرال Becker: 1028
بکفرد،
ویلیام Beckford (1760-1844)، نویسنده و هنرمند انگلیسی: 500-501
بل،
اندرو Bell (1753-1832)، روحانی و مربی انگلیسی: 473
بل،
چارلز (1774-1842)، پزشک و جراح اسکاتلندی: 526
بل پول،
کشتی Bell Poule: 1059
بلروفون،
کشتی Bellerophon: 1032-1034
بلژیک Belgium: 3، 40، 49-50، 65، 69، 148، 150، 196، 215، 233؛ و تحت سلطة اتریش: 226، 784، 786؛ علیه فرانسه: 148؛ عهدنامة کامپوفورمیو و : 135، 226؛ در عهدنامة لونویل: 226؛ فرانسه و تصرف (1793): 65، 69، 148، 215، 263، 727؛ در مملکت پادشاهی ندرلانت: 1005
بلغارستان Bulgaria: 925
بلکستن،
ویلیام Blackston (1723-1780)، سیاستمدار انگلیسی: 545-547
بلگارد،
هاینریش فون Bellegarde (1756-1845)، ژنرال اتریشی: 225
بلگراد Belgrade،
شهر: 926
بلو،
رمی Belleau (1528-1577)، شاعر فرانسوی: پا 392
بلوا Blois،
شهر، فرانسه: 377

بلودره،
تالار Belvedere، واتیکان: 780
بلوشر،
گبهارد لبرشت فون Blucher (1742-1819)، ژنرال پروسی: 383، 832، 905؛ در پاریس: 995؛ در لینیی: 1020-1021؛ در نانسی: 991؛ در نبرد برین: 992-993؛ در واترلو: 1023-1025
بلیزاریوس Belisarius (505-565)،
سردار بیزانسی: 576
بلسینگتن،
مارگریت Blessington (1789-1849): 643، 698
بلیک،
رابرت Blake، برادر شاعر: 762
بلیک،
کثرین، همسر شاعر: 561
بنت Bennet، شخصیت: غرور و تعصب
بنتم،
جرمی Benthham (1748-1832)، فیلسوف انگلیسی: 211، 516، 545، 551، 791؛ و اصلاح قوانین انگلستان: 463، 545: 549-550؛ و اوون: 448؛ و تابعیت فرانسه: 56، 550؛ ترجمة آثار در روسیه: 945؛ جیمز میل و : 545، 707؛ و رادیکالیسم فلسفی: 546، 548-549؛ شک در فلسفة : 468، 546؛ و فیزیوکراتها، 549؛ و گادوین: 536؛ مذهب سودخواهی : 536، 547-549
بنتینک،
ویلیام کوندیش Bentinck: پورتلند، دیوک آو
بندیکتیان،
فرقة Benedictines: 3
بنکس،
جوزف Banks (1743-1820)، طبیعیدان انگلیسی: 517، 519، 523-524
بنگال Bengal،
ایالت، هند: 755
بنونتو Benevento،
شهر، ایتالیا: 271، 343
بنیکسن،
لوین Bennigsen (1745-1826)، ژنرال روسی: 267-269، 934، 965، 987

بوآرنه،
آلکساندر دو Beauharnais، شوهر اول ژوزفین: 123، پا 154
بوآرنه،
اوژن دو (1781-1824)، پسر ژوزفین: 123، 203، 277-279، 293، 1054؛ ازدواج : 261؛ در ایتالیا: 261، 278-279، 294-295، 297، 769، 773، 782-783، 979، 984، 988؛ در لشکرکشی به مصر، 139، 145؛ مرگ : 1054؛ ناپلئون و : 124، 139، 145، 154، 261، 278-279، 308، 310؛ در نبرد روسیه: 962، 969-970، 974، 977،
بوآرنه،
اورتانس دو (1783-1837)، دختر ژوزفین: 123-124، 154، 203، 297، 845؛ و آلکساندر اول: 275-276، 997، 1013، 1054؛ ازدواج و جدایی : 118، 276، 1052، 1054؛ در حکومت صد روزه: 348، 391، 1013؛ و مادام رکامیه: 348، 377؛ مرگ : 276، 1054؛ و ملاقات با ناپلئون در مالزون: 1028
بوآرنه،
فرانسوا دو، پدر شوهر ژوزفین: 154
بواری،
اما Bovari، شخصیت: مادام بواری
بواسی،
مارکی دو 702 :(1798-1866) Boissy
بواسی د/انگلاس،
فرانسوا آنتوان (1756-1826 Boissy d' Anglas)، سیاستمدار فرانسوی: 108، 110، 122، 194
بوالدیو،
فرانسوا آدرین (1775-1834 Boieldieu)، موسیقیدان فرانسوی: 353
بوالو-دپرئو،
نیکولا (1636-1711 Boileau-Despreaux)، شاعر و منتقد کلاسیک فرانسه: 180، 876
بوئوناپارته،
کارلو (1746-1785 Buonaparte)، پدر ناپلئون: 117-119
بوئوناپارته،
لتیتسیا رامولینو (1736-1750)، مادر ناپلئون: 117-118، 280، 293، 358، 774، 1007-1008، 1052
بوئوناروتی،
فیلیپو (1761-1837 Buonarrotti)، انقلابی فرانسه: 18، 116
بوپویی،

میشل دو Beaupuis (1755-1796): افسر انقلابی فرانسه: 571
بوتساریس،
مارکو Bozzaris (1788-1823)، از رهبران انقلاب یونان: 698
بوتنی Bothnia،
خلیج، بین فنلاند و سوئد: 916
بوتو Bottot،
منشی باراس: 156
بوداپست Budapest،
790
بودلر،
شارل Baudelair (1821-1867)، شاعر فرانسوی: 862
بورآس،
رزمناو Boreas: 731
بوربون،
لویی ژوزف دو Bourbon: کنده، پرنس دو
بوربون،
دوک لویی هانری ژوزف دو (1756-1830): 243
بوربونها،
دودمان سلطنتی فرانسه: 84، 114، 186، 213، 244-245، 274، 290، 300، 328، 343، 581، 673، 683-684؛ ی اسپانیا: 762، 764؛ انگلستان و : 217؛ بازگشت اول : 1000-1003؛ بازگشت دوم : 1029-1031؛ تالران و : 1002، 1030-1031؛ فرانسه در دورة : 196، 207، 209، 224، 342
بوردو Bordeaux،
شهر، فرانسه: 7، 26، 44-45، 72، 80، 87، 97، 152، 280، 332-333، 340، 345، 349، 355، 874، 1014-1015
بورژ Bourges،
شهر، فرانسه: 80
بورژوازی Bourgeois: ابرو : 81؛ اربوا و : 77؛ انتقاد کمیسیون موقت از : 91؛ انقلاب : 25، 34؛ انقلاب و : 45، 107، 195-196؛ انقلاب دوم و : 73؛ در انگلستان: 162، 457، 460؛ روبسپیر و : 63، 97؛ ژاکوبنها و : 213؛ کنوانسیون و : 111؛ ناپلئون و : 109، 204، 214، 248، 332؛ و ماتریالیسم: 7
بورژیا،
سزار Borgia (1475-1507)، فرمانروای ایتالیایی: 329
بورس،

ساختمان Bourse، پاریس: 332، 356
بورشوت،
ژان باتیست Bourchotte، سیاستمدار فرانسوی: 82
بورکهارت،
کریستینا Burkhardt: 898-799
بورگ تئاتر Burgtheater: 793
بورگر،
گوتفرید Burger (1747-1794)، شاعر آلمانی: 709، 880
بورگزه،
پولین (بوناپارت) Borghese (1780-1825)، خواهر ناپلئون: 118، 279-280، 999، 1053-1054؛ کانوا و ساختن مجسمة : 118، 780، 1054؛ مرگ : 279، 1054
بورگزه،
کامیلو (1775-1832)، شوهر پولین: 118، 279، 1054
بورگزه،
گالری، رم: 118، 780، 1054
بورگوس Burgos،
شهر، اسپانیا: 290-291، 759
بورگونی Burgundy،
ایالت سابق فرانسه: 141
بورمون،
لویی ویکتور Bourmont (1773-1846)، ژنرال فرانسوی: 1011، 1019
بورن،
رادولفوس دو Burun (مط1066): 624
بورودینو،
نبرد Borodino (1812): 302، 413، 742، 963، 968، 972-973، 1012، 1050
بوروسک Borovsk،
شهر، روسیه: 973
بورویکووسکی ، ولادیمیر Borovikovsky،
(1757-1825)، نقاش روسی: 943
بوریسوف Borisov،
شهر، روسیه: 975-976
بورین،
لویی آنتوان دو Bourrienne (1769-1834)، منشی ناپلئون: 215، 220، 223، 234، 245، 276، 308، 310-311، 316، 334، 336، 783؛ در

برین: 119؛ خاطرات : 238؛ و سلطنت طلبان: 238؛ فوشه و برکناری : 238؛ در هامبورگ: 266، 828؛ در هجدهم برومر: 156، 159
بوزنکت،
برنارد Bosanouet (1848-1923)، فیلسوف انگلیسی: 911
بوزو،
فرانسوا Buzot (1769-1794)، از انقلابیون فرانسه: 47، 61، 74، 86-87
بوژه Bugey،
ایالت، فرانسه: 169
بوساکو،
نبرد Bussaco (1810): 759
بوسانتور،
کشتی Bucentaure: 739
بوسفور،
تنگه Bosporus: 255، 928
بوسوئه،
ژاک بنینی Bossuet (1627-1704)، واعظ و نویسندهٔ فرانسوی: 235
بوشار Bouchard،
کاشف سنگ رشید: 142
بوشه،
فرانسوا Boucher (1703-1770)، نقاش فرانسوی: 180
بوفلر،
ماری شارلوت کنتس دو Boufflers (1725-1800)، از زنان اشراف فرانسه: 189
بوفون،
ژرژ لویی لوکلر Buffon (1707-1788)، طبیعیدان فرانسوی: 410، 415، 418
بوکاژه،
مانوئل دو Bocage (1765-1805)، شاعر پرتغالی: 750
بوگ،
رود Bug، روسیه: 927
بوگوتا Bogota،
آمریکای جنوبی: 849
بولتن،
مثیو Boulton (1728-1809)، مهندس انگلیسی: 438؛ کارخانهٔ : 439
بولو،

فریدریش ویلهلم فون Bulow (1755-1816)، سردار پروسی: 1022، 1024
بولونی Boulogne،
شهر، فرانسه: 228، 242، 257، 736
بولونیا Bologna،
شهر، ایتالیا: 177، 234، 373، 766، 777؛ دانشگاه : 775-776
بولیو،
ژان پیر دو Beaulieu (1725-1819)، سردار اتریشی: 126، 129، 132
بولیوار،
کشتی Bolivar: 692، 695-696، 698
بومارشه،
پیراوگوستن کارون دو Beaumar chair (1732-1799)، درامنویس فرانسوی: 7، 13
بومن/بوهمیا Bohemia،
دوکنشین سابق آلمان: 294، 784، 828، 836، 839، 870، 986
بومن،
لشکر متفقین (1813): 986
بومون،
پولین Beaumont: 399
بومه،
یاکوب Bohme (1575-1624)، از رهبران مذهبی آلمان: 840، 896
بوناپارت،
الیزا Bonaparte: باتچوککی، الیزا
بوناپارت،
الیزابت پترسن (1775-1889)، همسر ژروم بوناپارت: 276
بوناپارت،
پولین: بورگزه، پولین
بوناپارت،
چارلز جوزف (1851-1921)، از شاخة آمریکایی بوناپارت: 276
بوناپارت،
ژروم (1784-1860)، برادر ناپلئون: 119، 143، 276-277، 284؛ و بتهوون: 808؛ و ریاست سنا: 277، 1053؛ و سلطنت وستفالی (1803-1813): 825-827، 915، 1053؛ در نبرد روسیه: 966، 1053؛ در نبرد واترلو: 277، 1053
بوناپارت،
ژروم ناپلئون (1830-1893)، پسر ژروم بوناپارت: 276

بوناپارت،
ژوزف (1768-1844)، برادر ناپلئون: 118-120، 219، 226، 274، 284، 290، 341، 343، 753، 757-758، 994-995، 1032؛ در آمریکا: 1032، 1052؛ و تقاضای صلح از ناپلئون: 994؛ خصوصیات : 118، 274؛ در جنگ شبه جزیره: 290، 759-760؛ بر تخت سلطنت اسپانیا (1808-1813): 284، 289، 753، 757؛ بر تخت سلطنت ناپل (1806-1808)، 274، 338، 769-770، 778، 782: و عهدنامة لونویل: 226، 274؛ و قائم مقام امپراطور: 990؛ و کنستان: 391؛ و مادام دوستال: 367، 373، 382؛ و مذهب: 757؛ مرگ : 1052؛ و مورا: 284؛ نظر کورنوالیس دربارة : 274
بوناپارت،
ژوزفین: ژوزفین
بوناپارت،
ژولی کلاری، همسر ژوزف بوناپارت: 1052
بوناپارت،
شارل لویی ناپلئون: ناپلئون سوم
بوناپارت،
کارولین: مورا، کارولین
بوناپارت،
ناپلئون: ناپلئون اول
بوناپارت،
ناپلئون شارل (1802-1807)، پسر لویی بوناپارت: 275
بوناپارت،
ناپلئون فرانسوا ژوزف شارل: ناپلئون دوم
بوناپارت،
لوسین (1775-1840)، برادر ناپلئون: 118، 219، 274، 342، 345، 1042، 1052؛ در حکومت صدروزه: 118، 275، 1027-1028، 1052؛ و مادام رکامیه: 346؛ و مخالفت با استبداد ناپلئون: 1052؛ و ملاقات با ناپلئون در مالمزون: 1028؛ ، وزیر کشور: 208؛ در هجدهم برومر: 118، 155-158، 274
بوناپارت،
ناپلئون لویی (1804-1831)، پسر لویی بوناپارت: 275
بوناپارت،
لویی (1778-1846)، برادر ناپلئون: 118، 275-276، 343، 1052؛ بر تخت سلطنت هلند (1806-1810): 118، 275؛ و کناره گیری از سلطنت: 275، 1052؛ نامة به آلکساندر اول: 956
بونال،

لویی گابریل آمبرواز دو Bonald (1754-1840)، فیلسوف فرانسوی: 136، 424-443
بونپلان،
امه ژاک Bonpland (1773-1858)، گیاهشناس فرانسوی: 849
بونشتتن،
شارل ویکتور دو Bonstetten (1745-1832)، نویسندهٔ سویسی: 373
بونفور Bonnefours،
ژنرال فرانسوی: 1033
بونیوار،
فرانسوا دو Bonnevard، کشیش و سیاستمدار سویسی: 664
بویل،
رابرت Boyle (1627-1691)، شیمیدان انگلیسی: 522
بوینتن،
میسیز Boynton: 658-659
بیتی،
ویلیام Beatty (فتـ1842)، پزشک انگلیسی: 740
بیتینیا Bithynia،
قدیم آسیای صغیر: پا 121
بیداسوا، رود Bidassoa،
اسپانیا: 282، 988
بیر Beers،
خانواده: 855
بیرون،
آرمان لویی دوک دو Biron (1747-1793)، ژنرال فرانسوی: 87
بیرمنگام Birmingham،
شهر، انگلستان: 438، 461، 517
بیستر،
نوانخانه Bicetre، فرانسه: 58، 414
بیسمارک،
اوتوفون Bismarck (1815-1898)، سیاستمدار آلمانی: 335، 825، 912، 1005
بیشا،
گزاویه Bichat (1771-1802)، بافتشناس فرانسوی: 183
بیکن،
فرانسیس Bacon (1561-1626)، فیلسوف انگلیسی: 368، 628، 846، 885

بیگل،
کشتی Beagle: 849
بیگو،
ماری Bigot: 809
بیگو دو پره آمنو،
فلیکس Bigot de Prea meneu (1747-1825)، سیاستمدار فرانسوی: 230
بینگن Bingen،
شهر، آلمان: 823
بینگلی Bingley،
شخصیت: غرور و تعصب
بینیون،
لویی Bignon، نویسنده و دیپلمات فرانسوی: پا 323
بیو،
ژان باتیست Biot (1774-1862)، فیزیکدان فرانسوی: 338
بیوت Bute،
ولایت، اسکاتلند: 704
بیو وارن،
ژان نیکولا Billaud-Varenne (1756-1819)، سیاستمدار فرانسوی: 59، 61، 77، 79، 99، 102-103، 105، 107-108
بیویل Biville،
ناحیه، نورماندی: 242
پ

پائستوم Paestum،
شهر قدیمی یونان: 941-942
پاپاگنو Papageno،
شخصیت: نی سحرآمیز
پاترای Pattras،
شهر، یونان: 630-631
پاتنی Putney،
ناحیه، انگلستان: 742
پادربورن Paderborn،
اسقف نشین سابق آلمان: 822، 826
پادشاه رم: ناپلئون دوم
پادوا Padua،

ناحیه، ایتالیا: 763
پارامسیوم Paramecium: 420
پارتنون Parthenon: 402، 500، 941
پارکر،
سرهاید Parker (1739-1807)، دریادار انگلیسی: 919-920
پارلمنت انگلستان: 440، 443، 451-452، 460-461، 467، 470، 528، 611، 615؛ والغای برده داری: 484، 743؛ و بدŰвűÂپرینس آو ویلز: 467؛ و جورج سوم: 465؛ و طلاق: 477؛ فساد در : 446؛ و قوانین کارگری: 441، 443-445، 451، 542
پارما Parma،
دوکنشین سابق ایتالیا: 355، 373، 762، 785؛ ، تحت تسلط فرانسه: 130، 281، 769؛ ماری لویز و : 1055
پارمنیدس Parmenides،
فیلسوف یونانی قرن پنجم ق م: 901، 910
پارناس (پارناسوس)،
کوه Parnassus، یونان: 776
پاریس Paris،
اپرا در : 94، 252، 353-354؛ انتقال آثار هنری به : 355؛ باشگاهها (کلوپها)ی : 36، 43-45، 48، 174-175؛ پارلمان : 6؛ تئاتر در : 176-178، 361؛ تسلط بر فرانسه: 89، 95؛ تسلیم به متفقین (1814 و 1815): 995-996، 1029؛ جمعیت : 3، 174؛ دانشگاه : 336؛ دورة وحشت در : 80، 82، 85، 86، 103-104، 106-107؛ روزنامه های پاریس: 25-27، 32، 43، 165؛ زنان : 173-174؛ سالونهای : 134، 175، 345-346، 378؛ سرگرمیهای : 174-175؛ فقیران : 9، 114، 958؛ کمون : کمون پاریس؛ معماری : 332، 355-356؛ ناپلئون و : 119-120، 122، 225، 271، 284، 300، 328
پاریس،
سالون: 134
پاریس،
عهدنامة اول First Treaty of Paris (1814): 1001
پاریس،
عهدنامة دوم Second Treaty of Paris (1815): 1031
پارینی،
جوزپه Parini (1729-1799)، شاعر و کشیش ایتالیایی: 765
پاسکال،
بلز Pascal (1623-1662)، فیلسوف و عالم فرانسوی: 164، 522

پاش،
ژان گیوم Pache (1740-1823)، سیاستمدار فرانسوی: 81
پاشا،
جزار Pasha: 145
پاگانینی،
نیکولو Paganini (1782-1840)، ویولن نواز ایتالیایی: 279، 778-779
پاگانل،
پیر Paganel (1745-1826)، سیاستمدار فرانسوی: 68
پالاتتسوساسا Palazzo-Sassa،
عمارت، ناپل: 735
پالاتتسو موچنیگو Palazzo Mocenigo،
عمارت، ونیز: 669، 680
پالرمو Palermo،
شهر، ایتالیا: 150، 734، 762، 765، 767
پالافوخ ای ملزی،
خوسه د Palafox y Melzi (1775-1847) سردار اسپانیایی: 290
پالس Pales،
الاهة یونانی: 187
پالم،
ژان فیلیپ Palm (1766-1806): 264
پالمرستون،
هنری جان Palmerston (1784-1865): 458، 1058
پالمورا/تدمر Palmyra،
شهر قدیمی سوریه: 655
پالن،
پطرفون Pahlen (1745-1826)، سیاستمدار روسی: 934، 937
پالئونتولوژی Paleontology
(دیرینشناسی): 415، 416
پاله-بوربون Palais-Bourbon،
قصر سلطنتی: 1018
پاله-روایال Palais-Royal،
قصر سلطنتی، پاریس: 13، 21-22، 44، 170، 178، 992
پان،
ماله دو Pan، سلطنت طلب فرانسوی: 8، 148
پانتئون،
معبد Pantheon: 39-40، 75، 101، 531، 942

پانسنبی،
سر ویلیام Ponsonby، ژنرال انگلیسی: 1022
پانتیسوکراسی Pantisocracy: 579
پانین،
نیکیتا Panin (1770-1837)، سیاستمدار روسی: 934، 937
پاول Paul،
تزار روسیه (1796-1801): 149، 224، 228، 244، 932-934، 938؛ اصلاحات : 933؛ در دومین اتحادیة بیطرفی مسلح: 224-225، 919؛ قتل : 225، 920، 934، 937؛ و کاترین کبیر: 932-934؛ و مالت: 149، 934؛ و ناپل: 149، 934؛ و ناپلئون: 224، 919، 934؛ و هند: 919، 934
پاویا Pavia،
ایالت، ایتالیا: 766، 849؛ دانشگاه : 776
پائولی،
پاسکواله دی paoli (1725-1807)، میهن پرست کرسی: 117-119، 121-122
پاویون دو فلور Pavillon de Flore: 70، 252
پای،
هنری جیمز Pye (1745-1813)، شاعر انگلیسی: 620
پایزیلو،
جووانی paisiello (1740-1816)، آهنگساز ایتالیایی: 354، 778
پپن کوتاه Pepin The Short،
اولین پادشاه فرانکها (751-768): 763، 771
پتورث،
دهکده petworth، انگلستان: 498، 513
پتی،
ژان مارتین Petit (1772-1856)، ژنرال فرانسوی: 998
پتی شان،
کوچه Petits Champs، پاریس: 180
پتیون دو ویلنو،
ژروم Petion (1756-1794)، سیاستمدار فرانسوی: 40، 41، 47، 58، 61، 74، 87
پجت،
آرثر Paget (1771-1840)، سیاستمدار انگلیسی: 735
پرات،
آبه دومینیک دو Pradt (1759-1837)، 978
پراتر،

پارک Prater، وین: 790
پرادو،
موزه prado، اسپانیا: 753
پراگ prague: 786، 801، 1031؛ کنگرة (1813): 985
پرایس،
ریچارد Price (1723-1791)، کشیش انگلیسی: 722-723
پرپینیان Perpignan،
شهر، فرانسه: 80
پرتغال Portugal: 3، 290-291، 300، 483، 579، 735، 749-751، 756-758؛ و اتحاد با انگلستان: 270، 281-282، 750-751؛ و انقلاب فرانسه: 749-750؛ در اولین اتحادیه علیه فرانسه: 728، 750؛ تصرف توسط فرانسه (1807): 270، 282، 285، 751؛ در جنگ شبه جزیره: 281-283، 290، 630، 756-760؛ در دومین اتحادیه علیه فرانسه: 149، 735؛ و صلح با فرانسه (1797): 147؛ طبقات اجتماعی در : 749-750؛ و محاصرة بری: 286، 750
پرسبورگ/براتیسلاوا،
عهدنامه Pressburg (1805): 261
پرسبیترها Presbyterians،
فرقة مذهبی، انگلستان: 469
پرستشگاه خرد: نوتردام، کلیسا
پرسی،
تامس Percy (1729-1811)، شاعر انگلیسی: 561، 566، 709
پرسیول.سپنسر Perceval (1762-1812)،
سیاستمدار انگلیسی: 744
پرسیه،
شارل Percier (1764-1838)، معمار فرانسوی: 356
پرلاک Porlock،
دهکده، انگلستان: 582
پرینس آو ویلز: جورج چهارم
پروتستان/پروتستانیسم Protestantism: در آلمان: 379، 839؛ در ایرلند: 713-714؛ در فرانسه: 4، 13، 30، 36، 63، 234؛ کشتار ها در فرانسه: 178؛ نظر مادام دوستال دربارة : 191، 371، 373، 377، 379
پروجا Perugia،
شهر، ایتالیا: 763، 774
پروجینو،
پیترو Perugino (144-1523)، نقاش ایتالیایی: 852

پرودون،
پیریل Prudhon (1758-1823)، نقاش فرانسوی: 179، 357، 359-360
پروزا Preveza،
شهر، یونان: 630
پروس Prussia،
کشور سابق اروپا: 3، 8، 829-837، 839، 841؛ در اتحاد اجباری با فرانسه (1812): 960، 979؛ و اتحاد با فرانسه (1805-1806): 260-261، 263-264، 832؛ در اتحادیة اول علیه فرانسه: 69-71، 728؛ در امپراطوری مقدس روم: 822-824؛ تجدید سازمان : 833-837، 981؛ و تصرف هانوور توسط فرانسه (1803): 832؛ در تقسیم لهستان: 60، 109، 149، 829، 923؛ در جنگهای 1806-1807 علیه فرانسه: 263-269، 351، 829، 860، 891، 902؛ در جنگهای آزادیبخش (1813-1814): 836، 893، 980-989، 991-995؛ در دومین اتحادیة بیطرفی مسلح: 227، 919-920؛ در دومین عهدنامة پاریس: 1031؛ در سومین اتحادیه علیه فرانسه: 256، 832، 833، 947؛ در صلح بازل با فرانسه: 109، 133، 831؛ در صلح تیلزیت: 269-271، 829، 833، 855، 860، 861؛ در عهدنامة شونبرون: 260، 832؛ در عهدنامة شومون: 993؛ کمک مالی انگلستان به (1813): 471، 982، 985؛ در کنگرة وین: 1004-1005؛ در نبرد 1815، 1018-1028
پروس شرقی East Prussia،
ایالت، پروس: 829، 833، 980
پروکولوس Proculus،
شخصیت: بروتوس
پرولتاریا Proletaria: 161-162، 211، 231
پرووانس Provence،
ایالت سابق فرانسه: 150، 169، 998، 1009
پرووانس،
کنت دو: لویی هجدهم
پریسلی،
جوزف Priestley (1733-1804)، دانشمند و عالم الاهی انگلیسی: 56، 61، 211، 525، 548
پریکلس،
دورة Age of Periclean، عصر طلایی یونان: 173، 181، 368
پریور-دو ورنوا،
کلود-آنتوان- Prieur Duvernois (1763-1827): 78
پستالوتسی،

یوهان Pestalozzi، مصلح سویسی: 56، 892، 906، 914
پسران طلوع فجر Peep-of-Day Boys،
گروه، ایرلند: 716
پسکارا Pescara،
شهر، ایتالیا: 764
پسکیرا Peschiera،
شهر، ایتالیا: 132-133
پسوخه Psyche،
الاهة یونانی: پا 360
پطر سوم،
پیوتر فیودورویچ Peter، تزار روسیه (1728-1762): 933
پطر کبیر Peter The Great،
تزار روسیه (1682-1725): 931-933، 942
پفور،
فرانتس Pforr (1778-1812)، نقاش مذهبی آلمان: 852
پلایسویتس،
متارکة جنگ Armistice of Pleisswitz (1813): 985
پلایسه،
رود Pleisse، آلمان: 987
پلمپتر،
آن Plumpter (1760-1818): 171
پلوپونسوس Peloponnesus،
شبه جزیرة یونان: 631
پلوتارک Pulitarch (46- 120)،
زندگینامه نویس یونانی: 46، 74، 85، 119-120
پلوسیوم Pelusium،
شهر قدیمی مصر: 411
پلومبیر Plombieres،
دهکده، فرانسه: 139
پلئیاد Pleiade: 392
پلیس،
فرانسیس Place (1771-1854): 473، 544
پلیل،
ایگناس Pleyel (1757-1831)، موسیقیدان اتریشی: 353
پلیمث،
بندر Plymouth، انگلستان: 1034، 1035

پلینی Pliny (23-79)،
طبیعیدان رومی: 648
پنریث Penrith،
ناحیه، انگلستان: 568، 575
پنزانس Penzance،
شهر، انگلستان: 523
پانسنبی،
ویلیام Ponsonby (1772-1815)، سردار انگلیسی: 1022
پنسیلوانیا Pennsylvania،
ایالت، آمریکا: 579، 581
پنلوپه Penelope،
از اساطیر یونان: 630
پو،
رود Po، ایتالیا: 132، 146، 220، 763
پوپ،
الگزاندر Pope (1688-1744)، نویسندهٔ انگلیسی: 484، 560، 629
پوتسدام Potsdam،
شهر، آلمان: 266، 832
پور تالیس،
ژان Portalis (1745-1807)، سیاستمدار فرانسوی: 208، 230، 304
پورتسمث Portsmouth،
شهر، انگلستان: 109، 1035
پورتلند،
دیوک آو Portland/ویلیام کوندیش بنتینک
(1738-1809)، سیاستمدار انگلیسی: 716، 743، 756
پورتو،
بندر O porto، پرتغال: 282، 751، 758
پورتو فرایو،
بنردر Portoferraio، جزیرهٔ الب: 1006
پوزنان Posen: 977
پوسانیو Possagno،
شهر، ایتالیا: 779، 781
پوسن،
نیکولا Poussin (1594-1665)، نقاش کلاسیک فرانسوی: 180
پوسیدون Poseidon،
خدای یونانی: 632

پورشا Portia،
شخصیت: تاجر ونیزی
پوشکین،
آلکساندر سرگیویچ (1799-1837 Pushkin)، نویسنده و شاعر روسی: 712، 944، 946
پول،
تامس (1765-1837 Poole)، سیاستمدار انگلیسی: 582، 585، 603
پولارد،
جین Pollard: 570
پولند ستریت Poland Street،
خیابان، لندن: 652
پولیتکنیک/دارالفنون،
مدرسه Polytech nique، فرانسه: 165، 337، 411، 995
پولینیاک،
آرمان دو (1771-1847 Polignac)،
مهاجر فرانسوی: 242، 245
پولینیاک،
ژول دو (1780-1847)، مهاجر فرانسوی: 242، 245
پومبال،
سباستیائو مارکس د Pombal، سیاستمدار پرتغالی: 749
پومپادور،
مادام دو Pompadour، ژان آنتوانت (1721-1764)، معشوقة لویی پانزدهم: 123
پومپیوس Pompey،
سردار رومی: پا 64
پومران Pomerania،
دوکنشین سابق آلمان: 829، 874، 916، 918، 981، 985، 1005
پونتین Pontine،
مانداب: 773
پونسوله،
ژان ویکتور (1788-1867 Poncelet)، ریاضیدان فرانسوی: 411
پونیاتوفسکی،
یوزف انتوان (1763-1813 Poniatowski)، شاهزادة لهستانی: 962، 987
پوی دو دوم،
استان Puy-de-Dome: 89

پیاچنتسا Piacenza،
شهر، ایتالیا: 220-221، 281، 769، 1055
پیت،
جنگ Pitt: 580
پیت،
ویلیام [پدر]/ارل آو چتم (1708-1778): 720
پیت،
ویلیام (1759-1806)، سیاستمدار و خطیب انگلیسی: 69، 189، 204، 244، 255، 260، 311، 471، 481، 720-730؛ استعفای : 470، 718، 736؛ و اعدام دوک د/آنگن: 244-245؛ اولین دورة نخست وزیری (1783-1801): 69، 465، 483، 720-721 و برده برداری: 465، 484، 721؛ و تشکیل سومین اتحادیه علیه فرانسه: 737؛ و جورج سوم: 465، 718، 721؛ و دستور دستگیری تام پین: 726؛ دور دوم نخست وزیری (1804-1806): 255، 737؛ و کلیسا: 529؛ و لایحة کمک به بینوایان: 542؛ مرگ : 260، 742؛ و مسئلة ایرلند: 716-718؛ و نبرد اوسترلیتز: 260، 742
پیچینی،
نیکولو Piccini (1728-1800)، آهنگساز ایتالیایی: 778
پیرایشگری Puritanism،
(
پیوریتن)، از فرقه های پروتستان: 173، 505، 572
پیرک Pirch،
از سرداران متفقین در واترلو: 1022
پیر-لویی Pierre- Louis،
سیاستمدار فرانسوی: 78
پیرنا Pirna،
شهر، آلمان: 376
پیرنه،
کوه Pyrenees، فرانسه: 65، 95، 111، 215، 290، 749
پیروزی،
کوچه Victoire، پاریس: 154
پیروزی،
معبد، 262
پیزا Pisa،
شهر، ایتالیا: 672، 683-684، 691-692، 695-697
پیسارو،
کامی Pissaro (1830-1904)، نقاش فرانسوی: 515

پیش از رافائلیان،
مکتب نقاشی pre Raphaelit School: 505، 507، 852
پیشگرو،
شارل Pichegru (1761-1804)، ژنرال فرانسوی: 83، 95، 103، 108-109، 237، 242-243، 245، 408
پیکادلی،
میدان Piccadilly، لندن: 517
پیکادلی تراس،
خیابان Piccadilly Terrace، لندن: 643
پیکاردی Picardy،
ایالت، فرانسه: 78
پیکاسو،
پابلو Picasso (1881-1973)، نقاش اسپانیایی: 869
پیکاک،
تامس لاو Peacock (1785-1866)، شاعر و نویسندهٔ انگلیسی: 660، 692
پیکتن،
تامس Picton (1758-1815)، سردار انگلیسی: 1022
پیگمالیون Pygmalion،
از اساطیر یونان: 895
پیل،
رابرت Peel (1788-1850)، سیاستمدار انگلیسی: 615
پیلادس،
کشتی Pylades: 632
پیلفلد،
الیزابت: شلی، الیزابت
پیلنیتس،
اعلامیه Declaration of Pill-nitz (1791): 47، 786
پیلوری Pillory: 34
پیلی،
ویلیام Paley (1743-1805)، عالم الاهی و متفکر انگلیسی: 529، 534، 617
پیمونته Piemont،
ناحیه، ایتالیا: 125، 127، 134، 149، پا 173، 222، 239، 241، 256، 307، 762، 766، 769، 783، 1029
پین تامس Paine (1737-18029)،

فیلسوف انگلیسی: 56، 472، 481، 516، 529-534، 553، 562، 729؛ و اعدام لویی شانزدهم؛ 68، 530؛ و حقوق بشر: 726؛ در کنوانسیون: 61، 68، 533؛ و مسیحیت: 468، 530-533، 563
پینداروس Pindar
(442-522ق م)، شاعر یونانی: 577، 847
پینل،
فیلیپ Pinel (1745-1826)، طبیب فرانسوی: 414-415
پینی،
جان Pinney: 574
پیوس ششم،
پاپ Pius (1775-1799)، و انقلاب کبیر فرانسه: 766؛ در زندان هیئت مدیره: 163، 764، 767؛ و عهدنامة تالنتینو: 134، 766؛ و یوزف دوم: 764، 766
پیوس هفتم،
پاپ (1800-1823): 234، 236، 251-252، 764، 771-774، 981؛ و امضای کنکوردا با ناپلئون (1801): 234-235،771؛ و تاجگذاری ناپلئون: 251-253؛ در زندان ناپلئون: 236، 408، 764، 773-774، 783؛ مرگ : 774؛ ناپلئون و دستور آزادی : 990
پیومبینو Piombino،
شاهزاده نشین سابق ایتالیا: 279، 778
ت

تئاتر : در آلمان: 793، 857-859؛ در انگلستان: 489-495؛ در ایتالیا: 776؛ در دانمارک: 921؛ در فرانسه: 360-362
تئاتر-ان-در-وین Theater-an-der-Wien،
(تئاتر در کنار رودخانة وین): 793، 806
تئاتر جمهوری فرانسه Theatre de Republique Frangaise: 178
تئاتر دو لا ناسیون Theatre de la Nation: 178
تئاتر-فدو Theatre-Feydeau،
پاریس: 176، 353
تئاتر-فرانسز: کمدی فرانسز
تاتارها،
قبیله Tatars، آسیای مرکزی: 929، 936
تاراسکون Tarascon،
شهر، فرانسه: 108
تارانتو Taranto،

شهر، ایتالیا: 764
تارتو (دورپات)،
دانشگاه Dorpat، روسیه: 939
تاریخ طبیعی،
موزه Museum National d'Historie Naturelle، فرانسه: 416
تاکیتوس (تاسیت) 55-117) Tacitus)،
تاریخنویس رومی: 85، 119، 288-289، 406؛ سویسی: مولر، یوهانس فون
تاگوس،
رود Tagus، شبه جزیرة ایبری: 758-760
تالاورا،
نبرد Talavera (1809): 758
تالران: تالران-پریگور
تالران-پریگور،
شارل موریس دو Talleyrand Perigord (1754-1838)، سیاستمدار نامی فرانسوی: 5، 35، 39، 44، 129، 137-138، 211، 342، 345، 360، 370-371، 478، 489، 639، 767، 789، 929؛ و آلکساندر اول: 287، 293، 307؛ در ارفورت: 286-287؛ اسقف اوتون: 35، 478؛ و اقدامات ناپلئون در اسپانیا: 283-284، 293؛ و اعدام دوک د/آنگن: 244-245، 293؛ ، پرنس دو بنونتو: 271، 443؛ پیام فاکس به : 743؛ در تبعید: 191، 209-210؛ و توطئه علیه ناپلئون: 261، 977؛ در تیلزیت: 271؛ در دوران امپراطوری: 250، 254، 318، 768؛ در دوران انقلاب: 35، 37، 66؛ در دوران کنسولا: 209-210، 226، 274، 318؛ در دوران هیئت مدیره: 138، 147، 194؛ ، رئیس سنا: 995، 1000؛ ، سفیر فرانسه در انگلستان: 1031؛ کارنو و : 211؛ در کنگرة وین؛ 1003-1006؛ و لویی هجدهم: 382، 407، 1030-1031؛ و مادام دوستال: 190-191، 193، 382؛ در ماینتس: 264؛ مترنیخ و : 789، 1004-1005: مرگ : 1031؛ میرابو و : 39، 211؛ نظر دربارة بوربونها: 1002، 1031؛ نظر ولینگتن دربارة : 1031؛ در هجدهم برومر: 155-156
تالما،
فرانسوا ژوزف Talma (1763-1828)، هنرپیشة فرانسوی: 177-178، 187، 286، 312، 361-362، 492، 858
تالنتینو،
عهدنامه Tolentino (1797): 134، 766؛ نبرد (1815): 1053
تالیامنتو،
رود Tagliamento، ایتالیا: 295

تالین،
مادام ترزا (کاباروس)/پرنس دوشیمه ،124 ،(Tallien (1773-1835
129، 147، 175، 180، 299، 342، 354، 845
تالین،
ژان لامبر (1767-1820)، انقلابی فرانسوی: 92، 103، 105، 107، 109،
124، 139، 175، 194
تامبرونی،
کلوتیلدا Tambroni (1758-1817)، استاد دانشگاه بولونی: 775
تامپل،
صومعه Temple، پاریس: 52، 66، 84، 170
تامسن،
بنجمین Thompson: رامفرد، کنت
تامسن،
هوریشیا نلسن (1801-1881)، دختر دریادار نلسن: 736، 741
تامسن،
جیمز Thomson (1700-1748)، شاعر انگلیسی: 484، 566
تانوتچی،
برنار دو دی Tanucci (1698-1783)، آزادیخواه ایتالیایی: 765
تاوراگه Tauroggen،
شهر، لهستان: 980
تئوکریتوس Theocritus،
شاعر یونانی قرن سوم ق م: 595
تاهیتی،
جزیرة Tahiti، اقیانوس کبیر: 7
تایلر،
الیزابت Tyler، از بستگان ساوذی: 578-579
تایلر،
وات (فتـ1381)، رهبر شورش 1381 دهقانان انگلستان: 578، 621
تب Thebes (نام یونانی طیوه)،
مصر قدیم: 631
تپلیتس Teplitz،
شهر، آلمان: 376، 813، 893
تتفرد Thetford،
شهر، انگلستان: 530
تداعی معانی Associationism،
مکتبی در روانشناسی: 525، 582، 607، 706-707

تدئوم (ته دئوم) Te Deum،
مراسمی در دین مسیح: 177، 223، 268
تراژدی Tragedy: 177، 360، 362، پا 392
تراسوماخوس Trasymachus،
استاد خطابة بیتینیایی قرن پنجم ق م: 121
ترافالگار،
دماغه Trafalgare، اسپانیا؛ نبرد (1805): 143، 258، 319، 439، 474، 739، 736-742: نقاشی ترنر از نبرد : 512
ترانسیلوانی Transylvania،
دوکنشین سابق رومانی فعلی: 784
ترایانوس Trajan،
امپراطور روم (98-117): 357
ترایچکه،
هاینریش فون (1834-1896 Treitschke)، میهن پرست و تاریخنویس پروسی: 721
تربیا،
نبرد Trebbia (1799): 150
ترتر،
ویکنت دو Tertre: 390
ترکیه: امپراطوری عثمانی
ترلاونی:
ادوارد جان (1792-1881 Trelawny)، ماجراجو و دریانورد انگلیسی: 660، 692-693، 695-696، 698، 703
ترنر،
جوزف ملرد ویلیام (1775-1851 Turner)، نقاش انگلیسی: 510-515، 589
ترنتیوس (185-159 Terence ق م)،
نمایشنامه نویس رومی: 857
تروا Troyes،
شهر، فرانسه: 6، 992-993
تروادە/تروآس Troad،
شهر قدیمی یونان: 632
تروبادورها Troubadours،
گروهی از شاعران قرون 12 و 13: 379، 844
ترور سرخ،
دوره Red Terror: 297، 1030

ترور سفید White Terror: 108، 297، 1030، 1057
ترونشه،
فرانسوا Tronchet (1726-1806)، سیاستمدار فرانسوی: 230
ترویثیک،
جورج Trevithick (1771-1833)، مهندس انگلیسی: 439
تریار،
ژان باتیست Treilhard (1742-1810)، سیاستمدار فرانسوی: 137، 151، 304
تریانون،
قصر Trianon، ورسای: 344
تریبونا Tribunat، 206، 231-232، 235، 238، 249، 272، 366-367، 387
تریبون میهن Autel de la Tatrie،
سکوی نطق در شان دو مارس: 37
ترير Trier،
اسقف اعظم نشین سابق آلمان: 788، 822-823، 863؛ امیر برگزینندة : 787
تریست Trieste،
شهر، ایتالیا: 296، 763، 926، 1031
تریم Trim،
بخش، ایرلند: 755
ترینیتی کالج Trinity college،
دابلین: 460، 568، 628، 715
تریوم ویراتوس Triumvirate: 64
تسالیا Thessaly،
ناحیه، یونان: 926
تسایت گایست Zeitgeist (روح زمانها)، اصطلاحی در فلسفة هگل: 902، 909، 1060
تسلتر،
کارل فریدریش Zelter (1758-1832)، موسیقیدان آلمانی: 813
تسوایگ،
شتفان Zweig،
نویسندة اطریشی، پا 89
تسه،
مادام دو Tesse: 366
تسیتن،

هانس یوآخیم فون Zieton (1770-1884)، ژنرال پروسی: 1022
تغابن،
سورة قرآن: پا 401
تقویم انقلابی Revolutionary Calendar، 62
تقویم گرگوری Gregorian Calendar: 262
تقویم مسیحی Christian calendar: 62، 107
تکگانی (تک همسری) Monogamy: 310
تگنر،
اسیاس Tegner (1782-1846)، شاعر سوئدی: 917، 923
تلفرد،
تامس Telford (1757-1834)، مهندس اسکاتلندی: 439
تلوال،
جان Thelwall (1764-1834): 729
تمز،
رود Thames، انگلستان: 480
تمیستو کلس Themistocles (527-460 ق م)،
سیاستمدار وسردار آتنی: 1033
تن.
ایپولیت آدولف Taine (1828-1893)،
منتقد و فیلسوف فرانسوی: 304، 329، 333، 382، پا 422، 1062
تنریفه Tenerife،
از جزایر کاناری: 849
توار Thouars،
شهر، فرانسه: 92
توبینگن،
دانشگاه Tubingen، آلمان: 846، 873، 894، 897
توتون ها/توتونی Teutons،
از اقوام ژرمن: 98، 777، 784، 826
توذلا،
نبرد Tudela (1808): 290
تور،
خلیج دریای مانش: 1034
تور Tours،
شهر، فرانسه: 93، 377
تورتونا Tortona،
شهر. ایتالیا: 220

تورتونی،
کافه Tortoni، پاریس: 174
تورس ودراس Torres Vedres،
شهر، پرتغال: 759
تورگو،
روبرژاک Turgot (1727-1781)، سیاستمدار و اقتصاددان فرانسوی: 12
تورماسف،
آلکساندر Tormasov،
سردار روسی: 965
تورینو Turin،
شهر، ایتالیا: 127، 220، 424، 425
تورن Thorn،
شهر، لهستان: 268، 829، 964
تورن،
هنری دو لا Turenne (1611-1675)، مارشال فرانسوی: 313، 344، 1050
توروالسن،
برتل Thorwaldsen (1770-1844)، پیکرتراش دانمارکی: 923، 943
توره دی گاروفولو Torre di Garofolo،
ایتالیا: 221
توری،
حزب Tory، انگلستان: 227، 475، 553، 600، 615، 620؛ و لایحة آزادی کاتولیکها: 470؛ در مجلس عوام: 461
تورینگن Thuringia،
ناحیه، آلمان: 879
توریو،
ژاک Thuriot (1753-1829)، انقلابی فرانسوی: 105
توسکانا Tuscany،
مهیندوکنشین سابق ایتالیا، 117-118، 149، 177، 225، 672، 694، 679، 783، 1005؛ در دوران الیزا بوناپارت: 279، 769؛ در دوران لئوپولد دوم: 762-763، 765، 785
توسن،
فرانسوا دومینیک Toussaint (1743-1803)، میهن پرست هائیتی: 226-227، 279
توسن،
لوورتور L’Ouverture: توسن، فرانسوا دومینیک

توسنلدا Thusnelda،
شخصیت: هرمانشلاخت
توسیدید (توکودیدس) 400-471) Thucydides ق م)،
تاریخنویس یونانی: 897
توش-ترویل،
لویی دو لا Touche-Treville، (فتـ1404)، دریاسالار فرانسوی: 257
توک،
جان هورن 1736-1812) Tooke)، زبانشناس و سیاستمدار انگلیسی: 504، 729
توکویل،
الکسی شارل هنری 1805-1859) ،Tocqueville)، نویسندة فرانسوی: 196، 329، 443، 907
توگنبوند Tugenbund
(جامعة فضیلت)، آلمان: 837، 981
توگوت،
فرانتس فون 1736-1818) Thugut)، صدراعظم اتریش: 217، 223
تولدو Toledo،
شهر، اسپانیا: 752
تولوز Toulouse،
شهر، فرانسه: 162، 355، 1030
تولون Toulon،
شهر، فرانسه: 80، 89، 91، 95-96، 108، 112، 122، 139، 242، 257، 302، 734، 738، 1009
تومون،
تومادو 1754-1813) Thomon)، معمار روسی: 941
تون،
تئوبالدو ولف 1763-1798) Tone)، آزادیخواه ایرلندی: 715-716
تویل،
ایزابلا فان/زلید 385-386 :(1740-1805) Tuyll
تویلری،
کاخ سلطنتی Tuileries، پاریس: 9، 33، 38، 40، 43، 49، 51، 62، 66، 70، 112، 155، 167، 170، 174-175، 191، 192، 207، 211، 214-215، 224-225، 252، 333، 353، 356، 361، 391، 786، 391، 786، 764، 864، 977، 1001، 1010
تیار،
پونتوس دو 1521-1605) Thiard): شاعر فرانسوی: پا 392

تیبودو،
انتوان (1765-1854 Thibaudeau)، سیاستمدار فرانسوی: 208، 230
تیتان Titan،
از اساطیر یونان: 673
تیت گالری Tate Gallery،
لندن: 509
تیچینو Tessino،
شعر، ایتالیا: 220
تیچینو،
رود Ticino، ایتالیا: 132
تیدزول،
شارلوت Tidswell: 492-493
تیر،
لویی آدولف (1797-1877 Thiers)، سیاستمدار و تاریخنویس فرانسوی: 1058
تیرول Tirol،
دوکنشین سابق آلمان: 261، 784، 1005
تیری سوم Thierry،
پادشاه سلسلة مروونژین فرانسه (673-693): 207
تیز،
رود Tees، انگلستان: 593
تیک،
لودویگ (1773-1853 Tieck)، شاعر آلمانی: 815، 877-879، 881
تیکنر،
جورج (1791-1871 Ticknor)، تاریخنویس آمریکایی: 644
تیلر،
جان Talor: 661
تیلزیت،
عهدنامة صلح Tilsit (1807): 269-272، 307، 317، 406، 772، 920، 928، 947-948، 960، 977، 1061؛ اتحاد فرانسه و روسیه در : 269-270، 286؛ پروس در : 270-271، 833؛ لهستان در : 269-271، 925
تینترن،
دیر Tintern: 588-590
تیونویل،
محاصرة Thionville: 396
تیوولی،

باغ Tivoli، پاریس: 174
ث

ثایر،
ای. دبلیو Thayer: 792
ج

جارویس،
جان Jervis/ارل آو سنت وینسنت (1735-1823)، دریاسالار انگلیسی: 733-734
جامعة متورعین هرنهوت I lerrnhut Community of Pietists،
آلمان: 879
جانسن،
بن Jonson (1573-1637)، درامنویس انگلیسی: 489
جانسن،
جوزف Johnson، ناشر انگلیسی: 481، 553، 562
جانسن،
سمیوئل (1709-1784)، نویسنده و منتقدانگلیسی: 26، 421، 477، 708
جانسن،
کتابفروشی، لندن: 573
جانواریویس،
قدیس Januarius: 765
جانووسی،
آنتونیو Genovese (1712-1769)، آزادیخواه ایتالیایی: 765
جبل طارق Cibraltar،
شهر/تنگه: 140، 228، 630، 738-739؛ کوچک: 96
جرزی،
جزیره Jersey: 396
جشنوارة صلح Festival of Peace (11 اکتبر 1802)، فرانسه: 228
جفرسن،
تامس Jefferson (1743-1826)، سومین رئیس جمهور امریکا: 184، 421، 454، 533، 547
جفری،
فرانسیس Jeffery (1773-1850)، از مؤسسین ادینبره ریویو: 553، 613، 636
جکسن،

ویلیام1795-1737) Jackson)، سیاستمدار ایرلندی: 715
جمعیت دوستان اسکاتلندی مردم The Scottish Friends of the people: 726
جمهوری باتاویا Batavian Republic (1795): 109، 226
جمهوری پارتنوپی Parthenopean Republic (1799): 150، 767
جمهوری رومی Roman Republic (1799): 766، 771
جمهوری سوم Third Republic (1871-1940)،
فرانسه: 1058
جمهوری هلوتیا Helvetic Republic: 139، 226، 239، 913-914
جنر،
ادوارد Jenner (1749-1823)، پزشک انگلیسی: 526-528
جنگ سی ساله Thirty Year’s War (1618-1648)،
پا 784، 822، 839، 912
جنگ هفتساله Seven Year’s War (1756-1763): 822، 828
جنووا/ژن Genova،
شهر، ایتالیا: 117، 126، 132، 135، 139، 150، 218-221، 332، 694، 697-698، 762، 766، 783، 1008
جنوا،
داج (فتـ1805): 256
جوانی طلایی Gilded Youth،
گروه، پاریس: 110
جورج اول George،
پادشاه انگلستان (1714-1727)، 462، 827
جورج دوم،
پادشاه انگلستان (1727-1760): 462
جورج سوم،
پادشاه انگلستان (1760-1820)، 216-217، 241، 254، 462، 465-466، 482، 498، 506؛ و اعدام لویی شانزدهم: 728؛ و برده داری: 465؛ و بوربونها: 217، 227؛ پسران : 466؛ جنون ادواری : 465، 467، 718، 721، 744-745؛ و لایحة آزادسازی کاتولیکها، 465، 470، 618، 721؛ و مردم انگلستان: 465-466، 745؛ و هانوور: 228، 241، 827
جورج چهارم/پرینس آو ویلز،
پادشاه انگلستان (1820-1830): 347، 451، 466-467، 485، 502، 508، 524؛ و فاکس: 466، 721؛ مرگ : 502؛ نامة تسلیم ناپلئون به : 1033؛ ، نایب السلطنة انگلستان: 467
جورجونه،

جورجو Giorgione (1478-1511)، نقاش ایتالیایی: 179
جورجیا Georgia،
ایالت، امریکا: 519
جونز،
رابرت Jones (مط1790): 570-571
جونیپر هال Juniper Hall: 193
جیزس کالج Jesus College،
کیمبریج، انگلستان: 577
جیمز اول James،
پادشاه انگلستان (1603-1625): 626
جیمز دوم،
پادشاه انگلستان (1685-1688): 469
جیمز تاون،
بندر Jamestown، سنت هلن: 1037، 1043
جین Jane.
شخصیت: غرور و تعصب
چ

چارتر هاوس Charterhouse،
شهر/مدرسه، انگلستان: 473
چارتوریسکی،
پرنس آدام یژی Czartoryski (1770-1861)، سیاستمدار لهستانی: 937
، 939، 948، 1003
چارلز اول Charles I،
پادشاه انگلستان (1625-1649): 69، 469
چارلز دوم،
پادشاه انگلستان (1660-1685): 469، 625
چاسر،
جفری Chauer (1340-1400)، شاعر انگلیسی: 570
چاوتن Chawton،
شهر، انگلستان: 556
چاورث،
ویلیام Chaworth (فت1765): 626
چترتن،
تامس Chatterton (1752-1770)، شاعر انگلیسی: 566
چتم،

ارل آو: پیت، ویلیام [پدر]
چراسکو،
متارکة نبرد Armistice of Cherasco، (1896): 127
چرنی،
کارل Czerny (1791-1857)، موسیقیدان اتریشی: 816، 820
چرنیگوف Chernigov،
شهر، روسیه: 939
چنگیزخان Genghis Khan،
فاتح مغولی: 281
چیچاگوف،
پاول Chichagov، ژنرال روسی: 965، 975
چیلیکوت Chillicothe
(ایلینوی کنونی): 395
چیماروزا،
دومنیکو Chimarosa (1749-1801)، موسیقیدان ایتالیایی: 778
چیمبرز،
مری Chambers: 493
چیمبرز،
ویلیام (1726-1796)، معمار انگلیسی: 500-501
چیمبورازو،
کوه Chimborazo، آمریکای جنوبی: 849
چیویتا کاستلانا،
نبرد Civita Castellana (1798): 767
چیویتاوکیا Civitavecchia،
شهر، ایتالیا: 139، 773
ح

حکومت سه نفره/سه گانه Triumvirs،
137، 147-148
حکومت صدروزه/صدروز Hundred Days
(1815): 118، 275، 280، 1014-1029
حوا Eve: 680
حواریون Apostles: 93
خ

خارکوف،

دانشگاه Kharkov، روسیه: 939
خالکدون Chalcedon،
شهر، آسیای صغیر: 121
خانمهای پروردگار،
دیر Convent of the Ladies، فرانسه: 123
خاور دور Far East: 435
خردگرایی/راسیونالیسم Rationalism: 101، 401، 831، 840
خشیارشا: اخشوروش
خط ماژنو Maginot Line: 315
خوولیانوس،
گاسپار ملچور د Jovellanos (1744-1811)، آزادیخواه اسپانیایی: 753
د

دابلین Dublin،
پایتخت ایرلند: 460، 491، 714، 718-719
داج Doge،
عنوان حکمرانان ونیزی، پا 256، 680
دارالفنون: پولیتکنیک
داربی شر Derbyshire،
ولایت، انگلستان: 444
دارته،
الکساندر Darthe (1769-1797)، انقلابی فرانسه: 116
داردانل/هلسپونت،
تنگه Dardanelles: 255، 632-633
دارسی Darcy،
شخصیت: غرور و تعصب
دارلینگتن Darlington،
شهر، انگلستان: 439
دارم Durham،
ولایت، انگلستان، 641-642
دارمشتات Darmstadt،
شهر، آلمان: 727
دارو،
پیر انتوان daru (1767-1829)، ژنرال فرانسوی: 287-288
داروین،
ارزمس Darwin (1731-1802)، دانشمند انگلیسی: 525، 605

داروین،
چارلز رابرت (1809-1892)، طبیعیدان انگلیسی: 418-420، 525، 544، 849
دالاس،
رابرت Dallas (1824-1854): 687
دالبرگ،
کارل تئودور Dalberg (1744-1817)، امیر برگزینندة ماینتس: 262، 824، 915
دالتن،
جان Dalton (1766-1844)، شیمیدان انگلیسی: 448، 517، 521-523
دالماسی Dalmatia،
ناحیة تاریخی، یوگوسلاوی فعلی: 1005
دالیج Dulwich،
شهر، انگلستان: 628
داما،
روژه دو Damas (1765-1823): 984
دانتزیگ/گدانسک Danzig/بندر،
لهستان: 267-268، 271، 343، 829، 924، 961
دانتون،
ژرژ ژاک Danton (1759-1794)، از رجال انقلاب فرانسه: 52-55، 79، 98-100، 105، 165، 187، 579؛ استعفای از وزارت دادگستری، 63؛ و اعدام ملکه: 97؛ برکناری از کنوانسیون؛ 76، تسلیم : 68؛ رهبری دوبارة : 70؛ روبسپیر و : 63-64، 73، 76، 102؛ : رئیس شورا و وزیر دادگستری: 52؛ ژیروندنها و : 66؛ شاه و : 67؛ و قتل عامهای پاریس: 59؛ و کمون: 61؛ کمیته و : 98-99؛ مارا و : 64، 73؛ و مذهب: 95؛ نمایندگان و اعدام : 103
دانته آلگیری Daete Aligieri،
(1265-1321)، شاعر بزرگ ایتالیایی: 369، 505، 565، 1044
دانکر،
یوهان فون Dannecker (1785-1814)، مجسمه ساز آلمانی: 851
دانمارک Denmark،
3، 223، 483، 736، 918-923؛ و اتحاد با فرانسه (1813): 920-921، 986؛ ادبیات : 921-923؛ بمباران پایتخت (1807)، 744، 921؛ تئاتر در : 921؛ جمعیت (1780): 3؛ در دومین اتحادیة بیطرفی مسلح، 227-228، 919-921؛ نابودی ناوگان توسط انگلستان: 228، 736، 768، 919-920
دانوب،

رود Danube، اروپا: 258، 294-295، 332، 378، 790
دانیال نبی Prophet Daniel: 454
داوو،
لویی نیکولا (1770-1823 Davout)، مارشال فرانسوی: 259، 265-266، 343، 1002؛ در اکمیول (1809)، 294؛ در اوسترلیتن (1806): 256، 258؛ درنبرد روسیه: 969، 974، 977؛ در حکومت صد روزه: 1016، 1027
داوید،
ژاک-لویی (1748-1825 David)، نقاش فرانسوی: 75، 86، 101، 174، 177-178، 346-347، 360، 852؛ آندره ماری دوشنیه و : 187؛ پرودون و : 359-360؛ ، حامی کمون: 61؛ در کلاس چهارم فرهنگستان: 338؛ دوستی تالما با : 177-178؛ زندگی : 180-182؛ گفتگوی ناپلئون با ؛ 138؛ ، نقاش دربار ناپلئون: 357-359؛ و هنر کلاسیک: 173؛ 357، 781
داویدوف،
یوگراف Davidov (فتـ1827): 944
داوینچی،
لئوناردو: لئوناردو دا وینچی
دایم،
کنتس یوزفین فون Deym: 809
دترمینیسم/دترمینیست Determinism،
مذهب فلسفی: 327، 535، 888-889، 895
دراگون Dragoon،
سرباز سواره یا پیاده: 340
درایدن،
جان (1631-1700 Dryden)، نویسندة انگلیسی: 560، 567، 629
درسدن Dresden،
پایتخت ساکس قدیم، آلمان: 362، 828-829، 884، 984؛ تئاتر : 879؛ ناپلئون در : 963-964، 978؛ نبرد (1813): 246، 986-987؛ هنر در : 728-729، 851
دروئه،
ژان باتیست (1763-1824 Drouet)، انقلابی فرانسه: 41، 116
دروئه د/ارلون،
ژان باتیست (1765-1844 Drouet d'Erlon)، سردار فرانسوی: 1021-1022
دروری لین Drury Lane،
گروه تئاتری انگلستان: 489-494، 644

درونت واتر Derwentwater،
ناحیه، انگلستان: 568
دریای سرخ Red Sea: 142
دریای سیاه Black Sea: 790، 927، 960
دریای شمال North Sea: 226، 727-728
دریک Drake: 243
دستگاه پاپی Papacy protesed: 281، 763-764، 774، 783
دستگاه تفتیش افکار/انکیزیسیون Inqui-sition: 291، 427، 880؛ در اسپانیا: 328، 749، 752-753، 757، 760؛ در ایتالیا: 130-131، 773؛ در پرتغال: 749-850
دستوت دو تراسی،
آنتوان-لویی-کلود Destutt de Tracy (1754-1836)، فیلسوف فرانسوی: 337-338، 420-422
دشت The Plain،
گروه مرکزی مجلس مقنن فرانسه: 45، 62، 107
دکابریستها،
نهضت Decembrist (1825)، روسیه: 944
دکاد،
کشتی Decade: 148
دکادی Decadi: 62، 136، 205
دکارت،
رنه Descartes (1596-1650)، فیلسوف فرانسوی: 368، 885
دکوینسی،
تامس De Quincey (1785-1859)، نویسندة انگلیسی: 526، 603، 614-615، 618-619
دگا،
ادگار Degas (1834-1917). نقاش امپرسیونیست فرانسوی: 515
دگو،
نبرد Dego (1796): 127-128
دلاکروا،
اوژن Delacroix (1797-1863)، نقاش رمانتیک فرانسوی: 199، 359
دلامبر،
ژان باتیست Delambre (1749-1822)، ستاره شناس و ریاضیدان فرانسوی: 183
دلریمپل،
هیو Dalrymple (1750-1830)، سردار انگلیسی: 756

دلفوی،
معبد Delphi، یونان: 631
دلما،
انتوان Delmas (1766-1813)، ژنرال فرانسوی: 237
دمتر Demeter،
خدای یونانی: 844
دموتی Demotic،
سیستم ساده شدة خط مصر باستان: 142
دموکراسی Democracy:
آگوستوس و شارلمانی و : 247؛ پاریسی: 247؛ روبسپیر و : 17-18؛ سانسور و : 365؛ سیس و : 205-206؛ مادام دوستال و : 369؛ با محدودیت سرمایه: 196؛ ناپلئون و : 325-326؛ نسبی دورة کنسولا: 318
دمولن،
کامی Desmoulins (1760-1794)، روزنامه نویس و انقلابی فرانسه: 5، 22، 61، 93، 99-100، 106، 579؛ ودانتون: 53، 76، 97-98؛ دستگیری و اعدام : 99-100؛ روبسپیر و : 98، 106، 150؛ روزنامه های : 25، 45، 97؛ و سقوط باستیل: 22، 100؛ در کلوپ کوردلیه: 44،5
دمولن،
لوسیل (فتـ1794): 100
دنکرک Dunkirk،
شهر، فرانسه: 242، 736
دنون،
دومینیک Denon (1748-1825)، ژنرال فرانسوی: 146، 355
دنویتس،
نبرد Dennewitz (1813): 987
دنیپر،
رود Dnieper، روسیه: 961، 966، 975
دنیستر،
رود Dniester، روسیه: 927
دوئه ،
شهر، فلاندر: 491
دوبرل Debrel (مط1793)، سیاستمدار فرانسوی: 82
دوبله،
ژوآشم Du Bellay (1522-1560)، شاعر فرانسوی: 392
دوپره،
لوز Duperret، وکیل فرانسوی: 74

دوپله،
موریس Duplay (مط1889): 17، 105
دوپوی،
ویلا Dyupuy ، لیوورنو: 693
دوپویی،
شارل فرانسوا Dupuis (1742-1809)، سیاستمدار فرانسوی: 235
دوتچو دی بوئوننسنیا Duccio di Buoninsegna (1255-1319)،
نقاش ایتالیایی: 853
دو دفان،
ماری دو ویشی شانرون Dn Deffand (1697-1780)، بانوی ادیب
فرانسه: 366
دورا،
ژان Daurat (1508-1588)، شاعر فرانسوی: 392
دورپات: تارتو
دورر،
آلبرشت Durer (1471-1528)، نقاش آلمانی: 852، 877، 892
دورنبرگ،
ویلهلم فردیناند Dornberg، ژنرال آلمانی: 1022
دورو Douro،
شبه جزیرة ایبری: 758
دوروک،
میشل Duroc (1772-1713): از درباریان ناپلئون: 310-311
دورة وحشت/ترور The Terror: 80، 396، 573، 580؛ آزادی در : 165؛
القاب اشرافی در : 123؛ جدید: 137؛ حمایت دولت از مذهب و تخفیف :
101؛ دانتون و : 97؛ سود دولت در : 92؛ عوام : 188؛ فرار از ترس :
192؛ کامی د/مولن و : 97؛ کودک مخوف : 78؛ مرگ روبسپیر و پایان :
106؛ موسیقی در : 176
دوریک،
سبک Doric (معماری): 500، 851، 941
دورینت،
لودویگ Devreint (1784-1832)، بازیگر تئاتر آلمان: 858-859
دوزه دوو گو/دزه دوویگو،
لویی Desaix de Veygouz، ژنرال فرانسوی: 217، 221-222، 306،
308، 311، 1050
دوسلدورف Dusseldorf،
شهر، آلمان: 279، 839

دوشاتل،
نماینده Duchatel (فت1793): 68
دوشنوا،
مادموازل Duchesnois (1777-1835)، بازیگر زن فرانسوی: 362
دوفن Douphin،
لقب ولیعهد فرانسه: 109
دوفو،
لئونار Duphot (1769-1797)، ژنرال فرانسوی: 766
دوفوا،
کافه De Foy، پاریس: 22، 174
دو فور،
ام، Du Four (مط1792): 572
دوفینه Dauphine،
ناحیه، فرانسه: 28، 57
دوک دو روویگو: ساواری، رنه
دوکرس،
دنی Decres (1762-1820)، سیاستمدار فرانسوی: 211، 292
دوکو،
روژه Ducos (1747-1816)، سیاستمدار فرانسوی: 151، 155-156، 159، 203-204، 207
دول،
کالج Dol، فرانسه: 393
دول Dole،
شهر، فرانسه: 375
دو لاپه،
کوچه De la Paix، پاریس: 332
دولفین،
کشتی Dolphin، 626
دولیل،
ژاک Delille (1738-1813)، شاعر فرانسوی 338
دوما،
آلکساندر [پدر] Dumas (1802-1870)، نویسنده فرانسوی: 362
دومبروفسکی،
یان هنریک Dombrowski (1755-1818)، ژنرال لهستانی: 975
دوموریه،
شارل فرانسوا Dumouriez (1739-1823)، ژنرال فرانسوی: 48-49،

59. 65، 69
دومون،
پیر-اتین (1759-1829 Dumont)، فیلسوف فرانسوی: 550
دوناوورت Donauworth،
شهر، باواریا: 294
دونشر Devonshire،
ولایت، انگلستان: 457، 576، 1034؛ داچس آو : 347
دون مانوئل آلوارز اسپریلا Don Monuel Alvarez Espirella،
شخصیت: نامه هایی از انگلستان
دونهوف،
کنتس زوفیه Donhoff از همسران فردریک ویلهلم سوم: 831
دونیدزتی،
گائتانو (1797-1848 Donizetti)، آهنگساز ایتالیایی: 711
دوور Dover،
شهر، انگلستان: 242، 596، 662
دوویل،
هتل De Ville، پاریس: 23-25، 50، 56
دوینا،
رود Dvina، روسیه: 961
دیانا Diana،
الاهة رومی: 531
دیت Diet (مجلس قانونگذاری آلمان): 786، 822، 824
دیدرو،
دنی (1713-1784 Diderot)، فیلسوف و دانشمند فرانسوی: 7، 46، 53، 184؛ افکار در آلمان: 863، 875؛ و رمانتیسم: 180؛ و کاترین دوم: 935-936، 944؛ و مذهب: پا 95، 163
دیدو،
پیر Didot، ناشر فرانسوی: 186
دیدو،
پیر فرانسوا، ناشر فرانسوی: 186
دیدو،
فرانسوا، ناشر فرانسوی: 186
دید،
فرانسوا آمبرواز، ناشر فرانسوی: 186
دیدو،
فیرمن (1764-1836): 186

دیرکتوار: هیئت مدیره
دیزریلی،
آیزک Disraeli (1766-1848)، نویسندة یهودی انگلیسی: 471
دیزریلی،
بنجمین (1804-1881)، سیاستمدار انگلیسی: 471
دیژون Dijon،
شهر، فرانسه: 218-219، 356، 359، 944
دیل Deal،
شهر، انگلستان: 242
دیل،
دیوید Dale (1739-1806)، صنعتگر اسکاتلندی: 447، 450
دیلن،
شارل Dillon (فتـ1813)، 1040
دینان Dinan،
شهر، فرانسه: 394
دینز،
دیوید Deans، شخصیت: قلب میدلوثین
دینو،
دوشس Dino (1792-1862): 287
دینی Digne،
شهر، فرانسه: 1009
دیوکاسیوس Dio Cassius،
تاریخنویس رومی: 289
دیوی،
هامفری Davy (1778-1829)، شیمیدان انگلیسی: 410، 517، 521-525، 605
دیوید دینز David Deans،
شخصیت: قلب میدلوثین
دیویز،
سکراپ Davies: 647
ذ

ذیمقراطیس (دموکریتوس) Democritus
(حد 400ق م)، فیلسوف یونانی: 522، 885، 910
ر

رئال،
پیر 1834-1757) Real)، سیاستمدار فرانسوی: 244
رئالیسم (واقعپردازی) Realism: 182
رابرتسن،
ویلیام 1793-1721) Robertson)، تاریخدان اسکاتلندی: 706
رابله،
فرانسوا 1553-1494) Rabelais)؛ نویسنده و طبیب فرانسوی: 53
رابینسن،
مری 1800-1758) Robinson)، بازیگر انگلیسی: 466
رابینسن،
هنری کراب (1868-1785)، روزنامه نگار انگلیسی: 604، 614، 623-624
راپن دو تواراس،
پل دو 1725-1661) Rapin de Thoyras)، تاریخنویس فرانسوی: 545
راتیسبون Ratisbon: رگنسبورگ
راجرز،
ثارلد 1895-1823) Rogers)، اقتصاددان انگلیسی: 442
راجرز،
سمیوئل (1855-1764)، شاعر انگلیسی: 473، 604، 634، 647
راجیویل،
آنتونی هنریک 1833-1775) Radziwill)، آهنگساز لهستانی: 817
رادکلیف،
آن 1823-1764) Radcliffe)، نویسندة انگلیسی: 555
راده،
اتین 1825-1762) Radet)، ژنرال فرانسوی: 773
رادیشچف،
آلکساندر نیکالایویچ 1802-1749) Radishchev)، آزادیخواه روسی: 933
رازوران Mystice،
فرقة مذهبی آلمان: 840-841، 900
رازوموفسکی،
آندرئاس کریلویچ 1003 ،807 :(1836-1752) Razumovsky
راستاپچین،
فیودور 1826-1763) Rostopchin)، از رجال روسیه: 943، 948، 970
راسترلی،
بارتولومئو 1771-1700) Rasterlli)، معمار ایتالیایی: 941
راسکین،

جان Ruskin (1819-1900)، نویسنده و منتقد انگلیسی: 513-515، 568
راسین،
ژان باتیست Racine (1639-1699)، درامنویس فرانسوی: 120، 178، 188، 360، 363، 372، 857، 876، 1044
راشتات،
کنگره Rastatt (1797): 824
راشل،
مادموازل Rachel/الیزابت فلیکس، هنرپیشة فرانسوی: 262
رافائل Raphael (1483-1520)،
نقاش ایتالیایی: 179-181، 359، 852-853، 877
راگبی Rugby،
شهر/مدرسه، انگلستان: 473
رالاهینه Ralahine،
ناحیه، ایرلند: 456
رامبویه Rambuillet،
شهر، فرانسه: 344، 998
رامفرد Rumford،
شهر، آمریکا: 519
رامفرد،
کنت/بنجمین تامسن (1753-1814)، فیزیکدان آمریکایی الاصل: 518-520، 523، 958؛ سوپ (رومفور): 519، 958؛ مدال : 519
رامنی،
جورج Romney (1734-1802)، نقاش انگلیسی: 731
رانکه،
لئوپولد فون Ranke (1795-1886)، تاریخنویس آلمانی: 317
راوخ،
کریستیان Rauch (1777-1857)، مجسمه ساز آلمانی: 852
راونا Ravenna،
شهر، ایتالیا: 134، 234، 679-680، 682-683، 691، 698، 763، 766
رایت،
جان وزلی Wright (1769-1805)، ناخدای انگلیسی: 242
رایدل ماونت Rydal Mount،
ناحیه، انگلستان: 608
رایدل واتر Rydal Water،
ناحیه، انگلستان: 568، 609
رایشستات Reichstadt.

دوک: ناپلئون دوم
رایشستاگ Riechstag،
مجلس ملی آلمان: 822
رایماروس،
هرمان 1768-1694) Reimarus)، نویسندة آلمانی: 840
راین،
رود Rhine، اروپا: 65، 109، 111، 125، 134، 149، 226، 243، 376، 728، 760، 787، 834، 838، 984، 988
راین،
کنفدراسیون: کنفدراسیون راین
راینلاند Rhindland،
ناحیه، آلمان: 64-65، 69، 196، 321، 727
رپتن،
هامفری 1818-1752) Repton). معمار انگلیسی: 501
رتبه بخشان،
آیین Ordination: 401
ردجو امیلیا Reggio Emilia،
شهر، ایتالیا: 279، 766
ردجوکالابریا Reggio Calabria،
شهر، ایتالیا: 764
ردوتابل،
کشتی Redoutable: 740
ردوتن،
سالن Redouten، وین: 792، 815
رستم Roustam،
از مستخدمین ناپلئون: 209، 998
رکامیه،
ژاک روز Recamier، بانکدار فرانسوی: 346-348
رکامیه،
ژولیت/مادام رکامیه (1777-1849)، از زنان سالوندار پاریس: 129، 243، 345-348، 357، 375، 377، 382-383، 390-391، 409
رگنسبورگ/راتیسبونا Regensburg،
اسقف نشین سابق آلمان: 244، 822، 834
رم Rome پایتخت ایتالیا: 149-150، پا 175، 179، 236، 253، 356، 359، 373، 405، 470، 619، 771، 783؛ اخراج فرانسویها از : 149-150؛ بازگشت پاپ پیوس هفتم به : 773؛ پاریس، جانشین : 355؛ داوید

در : 180-181؛ دربار پاپ در (کوریا): پا 252؛ در قلمرو دستگاه پاپی: 763
رمانتیسم Romanticism: در آثار شاتوبریان: 394-395، 400، 403-404 در ادبیات آلمان: پا 815، 862، 866، 871-872، 875-877؛ در ادبیات دانمارک: 922؛ در ادبیات روسیه: 945؛ درادبیات سوئد: 917؛ در ادبیات فرانسه: 188، 394-395، 399، 400، 403، 405؛ انتقال به دوران : 561، 566؛ انقلاب فرانسه و : 179-180، 199، 566؛ در تئاتر: 362، 492-493، 858؛ روسو و : 180، 566، 664، 876، 922، 945؛ در شعر انگلستان: 492، 567، 629، 684، 689، 712، 863، 912؛ در فلسفة آلمان: 877، 888، 890، 894؛ کولریج و مبنای فلسفی : 608؛ مادام دوستال و : 369، 379؛ در مجسمه سازی: 781، 943؛ در مذهب: 403-405، 877؛ در موسیقی: 815، 856، 877؛ در نقاشی: 357، 359-360، 505، 510-515
رمانسیه Romancier: 405
رمبو،
آرتور 1854-1891) Rimbaud)، شاعر فرانسوی: 862
رموزا،
اوگوست دو 1762-1823) Remusat)، از درباریان ناپلئون: 247، 265، 286، 1002
رموزا،
کلر، ندیمة ژوزفین: 120، 138، 142، 145، 247، 258، 261، 263-264، 276، 3، 775، 1002
رن ،
شهر، فرانسه: 93، 237، 393، 741
رنال،
توما فرانسوا 1713-1796) Raynal)، تاریخنویس و فیلسوف فرانسوی: 120-121، 185
رنس Reims،
شهر، فرانسه: 35، 993
رنسانس Renaissance، 117، 120، پا 180-181، 329، 358، 474، 898، 912
رنگل،
ریچارد 1715-1765) Reinagle)، نقاش انگلیسی: 509
رنلدز،
جاشوا 1723-1792) Reynolds)، نقاش انگلیسی: 181، 508، 512، 561

رنوار،
پیراگوست (1841-1919 Renoir)، نقاش فرانسوی: 515
رو،
ژاک Roux (فتـ1794)، سیاستمدار فرانسوی: 70، 81، 115
روان Rouen، 6، 10، 46، 81، 97، 334، 355، 374، 1059
روئه Rueil،
شهر، فرانسه: 276
روایه کولار،
پیر پول (1763-1845 Royer-Collard،)، فیلسوف و سیاستمدار فرانسوی: 423
روبسپیر،
اوگوستن (1764-1794 Robespierre)، انقلابی فرانسوی: 18، 96، 105-106
روبسپیر،
ماکسیمیلن دو (1758-1794)، انقلابی فرانسوی: 8، 17-19، 182؛ در اتاژنرو: 17، 19؛ باراس و : 106، 114: و باشگاه ژاکوبنها: 43، 49، 51، 70، 72، 103، 105؛ و بوناپارت: 96، 122؛ و ترور: 80، 90، 97-99، 101-104؛ و دانتون: 54، 79، 97-98، 102-103، 165؛ دستگیری و اعدام : 103-106؛ و روسو: 8، 18، 101؛ سیمای ظاهری : 17، 173؛ در کمیتة نجات ملی: 72-73، 76، 95، 98؛ در کنوانسیون: 59، 61، 101-105؛ در مجلس ملی: 36، 42؛ و محاکمه واعدام لویی شانزدهم: 66-68؛ و مذهب: 8، 18، 94-95، 101؛ و مطبوعات: 165
روبل،
ژان فرانسوا (1747-1807 Rewbell)، سیاستمدار فرانسوی: 114، 136، 147، 151
روبنس،
پترپول (1577-1640 Rubens)، نقاش فرانسوی: 355، 359
روبیکون،
رود Rubicon، ایتالیا: 158، 160، 314
روتشیلد،
مایر آمشل (1743-1812 Rothschild)، بانکدار یهودی انگلیسی: 471، 842
روتشیلد،
ناتان (1777-1836)، بانکدار انگلیسی: 471
رودرر،
پیرلویی (1754-1835 Roederer): اقتصاددان فرانسوی: 208، 215،

304، 308، 328، 770
رودولف اول Rudolf
(1218-1291)، مؤسس خاندان هاپسبورگ: 784
رودولف،
مهیندوک (1788-1831)، شاگرد و حامی بتهوون: 794، 808، 816
روده،
فرانسوا Rude (1784-1855)، هنرمند فرانسوی: 356
رور،
رود Ruhr، آلمان : 826
روزتا/رشید Roseta،
شهر، مصر: 142
روز ناپلئون مقدس St. Napoleon’s (سالروز تولد ناپلئون): 263
روزنکرانتس،
کارل Rosenkranz (1805-1879)، فیلسوف آلمانی: 911
روزنکرویتسیان،
(برادر صلیب گلگون)، Rosenkreuz فرقه مذهبی 840-863
روزولت،
تئودور Roosevelt، بیست و پنجمین رئیس جمهور آمریکا: 276
روژه،
پیتر Roget (1779-1869)، دانشمند انگلیسی: 523
روژه،
دو داماس Roger de Damas (1765-1823): 984
روژه دو لیل،
کلود ژوزف Ruget de Lisle (1760-1836)، شاعر و موسیقیدان و سرباز فرانسوی: 48، 50، 176
روستوک Rostok،
شهر، آلمان: 846
روسو،
ژان ژاک Rousseau (1712-1778)، فیلسوف و نویسندهٔ فرانسوی: 74، 383، 395، 401، 539، 664، 694، 750، 922؛ افکار در آلمان: 863، 866، 871، 873، 888؛ انقلاب فرانسه و : 8، 29، 101، 187؛ بتهوون و افکار : 815؛ بورژوازی و : 7؛ تام پین و : 726؛ دانتون و : 53؛ و رمانتیسم: 180، 566، 664، 876، 922، 945؛ روبسپیر و : 18، پا 95؛ در شامبری: 424؛ گادوین و : 435؛ مادام دوستال و : 188، 194، 369؛ مارا و : 26؛ مانون و : 46؛ و مذهب: 8، پا 95؛ ملاقات لامارک با : 418؛ ناپلئون و : 117، 120-121، 307، 363؛ نظر در بارهٔ خدمت نظام وظیفه:

روسی،
کارلو Rossi (1775-1849)، معمار ایتالیایی: 941-942
روسینی،
آنتونیو Rossini (1792-1868)، آهنگساز ایتالیایی: 778، 818، 856
روسیه Russia: پا 35، 47، 150، 153، 199، 224، 265، 286، 348، 413، 929-951؛ و اتحاد با اتریش (1804): 947؛ و اتحاد با پروس (1802): 947؛ و اتحاد با فرانسه (1807-1810): 269-271، 281، 286، 289، 295، 947، 948، 959-960؛ در اتحادیة دوم بیطرفی مسلح: 225، 227، 919؛ در اتحادیة سوم: 256، 339، 733، 832، 947-948؛ و اشغال فرانسه (1815): 1028-1030؛ و امضای عهدنامه با انگلستان (1801): 228؛ در تقسیم لهستان: 60، 109، 149، 267، 923؛ جمعیت : 3، 931؛ و جنگ علیه ترکیة عثمانی: 270، 928؛ و جنگ و صلح با سوئد (1808): 916؛ در جنگهای 1813-1814. 982-984، 987، 996؛ جنگهای و فرانسه (1806-1807): 263، 269، 351، 832؛ در دومین اتحادیه: 149-150، 153، 223، 927، 934؛ در دومین عهدنامة پاریس: 1031؛ سرفداری در : 930-931، 934، 937-938، 949؛ و صلح با فرانسه (1802): 228؛ و صلح بخارست با ترکیة عثمانی (1812): 928، 950، 960؛ و صلح تیلزیت با فرانسه: 269-271، 351، 833، 928، 947؛ و صلح یاشی: 927؛ عهدنامة 1812 بین سوئد و : 918، 950، 960؛ و عهدنامة شونبرون: 295-296؛ و عهدنامة شومون: 993؛ و عهدنامة فونتنبلو، 997؛ در کنگرة وین: 1003-1005؛ لشکرکشی ناپلئون به : 307، 381، 390، 745، 760، 960-978؛ و محاصرة بری: 948، 950، 955-956، 960؛ مذهب در : 930-931؛ هنر و ادبیات : 941-947
روشامبو،
کنت دو Rochambeau (1725-1807)، مارشال فرانسوی:
روشفور،
بندر Rochefort، فرانسه: 242، 1028، 1040-1041
روفو،
فابریتسیو Ruffo (1744-1827)، کاردینال و ژنرال ایتالیایی: 767
روکا،
آلبرژان Rocca (1788-1818)، 380، 383، 390
روکرت،
فریدریش Ruckret (1778-1866)، شاعر و مستشرق آلمانی: 982
روکوکو،
سبک Rococo: 180، 501، 779، 828، 851

روگر،
نیکلوس Roger: 792
روگن،
جزیره Rugen، پومران آلمان: 1005
رول Rolle: 192
رولان،
ژان ماری (1734-1793) Roland)، انقلابی فرانسوی: 46-47، 166؛ در شورای اجرایی: 47، 52، 69، 191؛ فرار : 73؛ در کنوانسیون: 61، 63، 66؛ مرگ : 87
رولان،
ژان مانون (1754-1793)، زن انقلابی فرانسوی: 7، 46-47، 73-74، 85-86، 166، 186، 191
رولاندسن،
تامس (1756-1827) Rolandson)، کاریکاتوریست انگلیسی: 503-504
رولاندو،
لویجی (1773-1831) Rolando)، زیست شناس ایتالیایی: 776
روم/رومیان Rome/Romans: 46، 64، 74، 105، 178، پا 180-181، پا 207، پا 213، 251، 261، 288، 328، 342، 355؛ جمهوری : 27، پا 46، 173، 397، 766؛ معماری : 355، 500؛ ناپلئون و امپراطوران : 246-247، 357-358؛ ناپلئون و روش کنسولی : 207؛ ناپلئون و قوانین : 232
روم،
امپراطوری مقدس: امپراطوری مقدس روم
رومانیا Romagna،
شهر، ایتالیا: 763
رومئو Romeo،
شخصیت: رومئو و ژولیت
رون/رن،
رود Rhone، فرانسه: 89، 91، 108، 120، 332، 1030
رونسار،
پیردو (1524-1585) Ronsard)، شاعر فرانسوی: 392
روورتو،
نبرد (1796): 133 Rovereto
روویگو،
دوک دو Rovigo: ساواری، رنه
رویال ساورین،
کشتی Royal Sovereign: 739

ری،
اونوره شارل (1775-1860 Reille)، ژنرال فرانسوی: 1022
ریبرن،
هنری (1756-1823 Raeburn)، نقاش اسکاتلندی: 708
ریبینگ،
آدولف (1765-1843) Ribbing: 193
ریجنت ستریت Regent Street،
لندن: 501
ریچارد دوم،
پادشاه انگلستان (1377-1399): 648
ریچاردسن،
سمیوئل (1689-1761 Richardson)، رمان نویس انگلیسی: 188، 363، 555، 566، 863، 878
ریچمند Richmond،
داچس آو/شارلوت گوردن: 1020
رید،
تامس (1710-1796 Reid)، فیلسوف اسکاتلندی: 706
ریزنایبل،
کشتی Raisonable: 730
ریس،
فردیناند (1784-1837 Ries)، از شاگردان بتهوون: 800، 806
ریسداون لاج Racedown Lodge: 574، 583، 585
ریسورجیمنتو Risorgimento،
نهضت استقلال طلبی ایتالیا: 776، 915
ریشتر،
یوهان پاول/ژان پول (1763-1820 Richter)، نویسندة آلمانی: 378، 865، 871-872
ریشلیو،
دوک دو، آرمان مانوئل دوپلسی (1766-1822 Richelieu)، سیاستمدار فرانسوی: 1031
ریشلیو،
کاردینال، آرمان ژان دوپلسی (1585-1642)، کشیش و سیاستمدار فرانسوی: 5، 414
ریکاردو،
دیوید (1772-1822 Ricardo)، اقتصاددان انگلیسی: 471، 542
ریکسداگ Riksdag،

مجلس ملی سوئد: 916-917
ریگا Riga،
شهر، روسیه: 924
ریلکه،
راینرماریا 1926-1875) Rilke)، شاعر و نویسندة آلمانی: 874
ریمینی Rimini،
شهر، ایتالیا: پا 158، 763
رینالدی،
آنتونیو 1790-1709) Rinaldi)، معمار ایتالیایی: 941
رینیه،
کلود 1814-1746) Regnier)، سیاستمدار فرانسوی: 238، 243، 274، 320
ریوولی Rivoli،
دهکده، ایتالیا: 134
ریوولی،
کوچه، پاریس: 332
ریویرا Riviera،
باریکة ساحلی بین آلپ و آپنن و مدیترانه: 218، 1008
ز

زئا،
بندر Zea، جزیرة کئوس: 633
زاخ،
فون Zach، ژنرال اتریشی: 222
زاخاروف،
آدریان Zakharov، معمار روسی: 941، 943
زاکسن: ساکس
زالفلد Saalfeld،
شهر، آلمان: 265
زاله،
کشتی Saale : 1032
زاله،
رود، آلمان: 265، 826، 838، 871، 988
زانت،
جزیره Zante، یونان: 135، 777
زئوس،

Zeus، خدای یونانی: پا 403، 673، 780
زلاند جدید
New Zealand: 518
زلید: تویل، ایزابلافان
زنان: در انقلاب فرانسه: 32-33، 37، 46-47؛ در قانون نامة ناپلئون 231؛ مبارزه برای حقوق : 111، 171-172، 477-481، 844-845؛ نظر ناپلئون دربارة : 323-325؛ دروایمار: 378
زنفلدر،
آلویس Senefelder (1771-1834)، مخترع چاپ سنگی: 855، 869
زوریخ،
نبرد Zurich (1799): 153
ژ

ژاباک،
صرافی Jabach، پاریس: 988
ژاکار،
ژوزف ماری Jacquard (1752-1834)، مخترع فرانسوی: 331
ژاکوبنها/باشگاه ژاکوبنها Jacobins: 8، 43-45، 47، 61، 168، 248؛ و انتخابات کنوانسیون: 44-45، 61، 214؛ و بازگشت ناپلئون: 1002، 1011؛ باشگاه برتون و : 19؛ در ترور سفید: 108؛ تعطیل : 107؛ توطئة بر علیه ناپلئون: 977؛ دانتون و :53، 70؛ روبسپیر و : 43، 79، 103، 105؛ ژیروندنها و : 45، 87؛ سوسیالیستها و : 162؛ شورای پانصد نفری و : 155، 157؛ عوام و : 155؛ فوشه و : 210؛ گرایش به رادیکالیسم در : 49، 70؛ مارا و : 70-72
ژامبلو Gembloux،
شهر، بلژیک: 1023
ژان ششم،
پادشاه پرتغال (1816-1826): 749
ژانلیس،
مادام فلیسیته دو Genlis (1746-1830): 175، 236، 345
ژرار،
اتین-موریس Gerard (1773-1852)، سردار فرانسوی: 993، 1020، 1022-1023
ژرار،
فرانسوا (1770-1837)، نقاش فرانسوی: 347، 357-359
ژرژ،

مادموازل George (1787-1867)، بازیگر زن فرانسوی: 361، 363
ژریکو،
ژان لویی Gericautt (1791-1824)، نقاش فرانسوی: 359
ژماپ Gemappes،
شهر، بلژیک: 65، 663، 1025
ژن: جنووا
ژنو Geneva،
شهر/ایالت، سویس: 192، 215، 219، 263، 355، 370، 663، 778، 913
ژنو،
دریاچه، سویس: 38، 220، 663-664
ژوان،
خلیج Juan، فرانسه: 1009
ژوئنویل،
فرانسوا پرنس دو Joinville (1818-1900)، پسر لویی فیلیپ (پادشاه فرانسه): 1059
ژوبر،
بارتلمی Joubert (1769-1790)، ژنرال فرانسوی: 150، 153
ژوبر،
ژوزف (1754-1824)، فیلسوف فرانسوی: 402
ژوپیتر/یوپیتر Jupiter: 531
ژودل،
اتین (1532-1573)، شاعر دراماتیک فرانسوی: پا 392
ژو دو پوم،
تالار Jeu du Paume، فرانسه: 20
ژوردان،
کامی Jordan (1771-1821)، سیاستمدار فرانسوی: 387
ژوردن،
ژان باتیست Jourdan (1762-1833)، مارشال فرانسوی: 83، 95، 103، 109، 125، 150
ژوزفین/ماری ژوزف رز تاشر دو لاپاژری Josephine،
(
1763-1814)، ملکة فرانسه: 120، 122-126، 128-129، 131-133، 138-139، 142-143، 153-156، 175-176، 203، 215، 223، 236، 247، 251-253، 258، 261، 264-268، 275، 295-299، 306، 308-311، 319، 324-325، 341، 344-345، 360، 936، 978، 1054؛ و

آلکساندر اول: 997، 1054؛ ازدواج ناپلئون با : 124؛ و اعدام دوک د/ آنگن: 244؛ و امپراطوری: 248-249؛ جوانی : 123-124؛ در دوران وحشت: 123؛ و ژنرال اوش: 123، 153؛ طلاق : 252، 297-299؛ و ماری والوسکا: 299؛ مرگ : 998، 1013، 1054؛ و موسیقی: 353-354
ژوفروا سنتیلر،
اتین Ceoffroy Saint Hilaire، دانمشند فرانسوی: 139، 338، 416-417
ژومینی،
آنتوان هانری Jomini (1779-1869)، ژنرال فرانسوی: 316
ژونو،
آندوش Junot (1771-1813)، ژنرال فرانسوی: در ایتالیا: 127؛ در شبه جزیرة ایبری: 282-283، 285، 751، 756: و کارولین بوناپارت: 279؛ در مصر: 142-143
ژونو،
مادام لور Junot/دوشس د/آبرانتس (1784-1837)، 175، 347، 789
ژیتومیر Zhitomir،
شهر، روسیه: 381
ژیرودە-تریوزون،
لویی Girodet-Trioson (1768-1824)، نقاش فرانسوی: 400
ژیروندنها Cirondins آندره ماری دوشنیه و : 187؛ اتحادیة با پیشه وران و سلطنت طلبان: 90؛ بازگشت ؛107؛ بورژوازی و : 70؛ پناهندگی به کان: 74؛ تفرقه و یأس : ؛ جشنوارة تبعید : 205؛ جنگ و : 48، 63؛ دانتون و : 54؛ دستگیری : 81؛ رهبران : 45-46؛ ژاکوبنها و : 77؛ سان کولوتها و : 66؛ شورش در جنوب: 79-80؛ طبقات پایین و : 72؛ فوشه و : 89؛ قتل مارا و : 76؛ کارگران و : 107؛ کمیتة نجات ملی و : 101؛ کنوانسیون و : 72، 187؛ مارا و : 63-64، 71-72، مانون و : 46-47؛ مجلس و : 59، 61؛ محاکمه و اعدام : 85؛ در محاکمة لویی شانزدهم: 66؛ مونتانیارها و ، 62-63، 70-71، 93؛ در هیئت وزیران، 48؛ ورذورث و : 572
ژیله،
نیکولا فرانسوا Gillet (فتـ1791)، مجسمه ساز فرانسوی: 942-943
س

ساتن،
دانیل Sutton (مط1760)، فیزیکدان انگلیسی: 527
ساتن،
رابرت (مط1760)، فیزیکدان انگلیسی: 527

ساحل غلامان Slave Coast،
آفریقا: 483-484
ساد،
کنت آلفونس فرانسوا دو Sade (1740-1814)، نویسندة فرانسوی: 169
سادیسم Sadism: پا 170
سار Saar،
ناحیه، فرانسه: 1031
سارتر،
ژان پل Sartre (1905-1980)، فیلسوف فرانسوی: 902، 912
سارتی،
جوزپه Sarti (1729-1802)، آهنگساز ایتالیایی: 177
ساردانا‌پالوس Sardanapalus،
آخرین پادشاه افسانه ای آشور: 680
ساردنی Sardinia،
مملکت پادشاهی سابق: 26، 64، 126، 219، 239، 241، 425، 738، 762؛ در اولین اتحادیه علیه فرانسه : 69، 125، 733؛ و تصرف پیمونته توسط فرانسه: 766؛ و تصرف ساووا توسط فرانسه: 125، 127، 424-425؛ و تصرف نیس توسط فرانسه: 125، 127؛ و صلح با فرانسه (1796): 127، 733
ساری Surrey،
ولایت، انگلستان: 736
سازمان ملی موسیقی Institut National de Musique،
فرانسه: 176
ساسکس Sassex،
ولایت، انگلستان: 508-509، 648
ساسکویهنا،
رود Susquehanna، آمریکا: 567، 579، 581
سافک Suffolk،
ولایت، انگلستان: پا 730
سافو/ساپفو Sappho، شاعر یونانی: 12
ساکبرن Sockburn،
ناحیه، انگلستان: 593، 594
ساکس/زاکسن Saxony،
سرزمین قدیم : 109، 262، 270، 822، 828-829، 844، 964؛ سربازان در نبرد لایپزیگ: 987؛ سرنوشت در کنگرة وین: 1003-1005؛ شکست درینا (1806): 833؛ در کنفدراسیون راین: 262؛ مترنیخ در : 788

ساکس-کوبورگ Saxe-Coburg،
دوکنشین سابق آلمان: 69، 102-103، 262
ساکس-گوتا Saxe-Gotha،
دوکنشین سابق آلمان: 262، 822
ساکس-وایمار Saxe-Weimar،
دوکنشین سابق آلمان: 60، 262، 287، 822
ساکلینگ،
موریس Suckling (1725-1778): 730
سالامانکا Salamanca،
شهر، اسپانیا: 759،291-760، 968
سالپتریر،
زندان Salpetricre، پاریس: 58، 414
سالتیکوف،
کنت Soltykov: 935
سالرنو Salerno،
شهر، ایتالیا: 941
سالزبورگ Salzburg،
ایالت، اتریش: 296، 822، 1005
سالست،
کشتی Salsette، 632
سالن 1795،
پاریس: 179
سالن 1785،
پاریس: 181
سالن 1789،
پاریس: 181
سالیری،
آنتونیو Salieri (1750-1825)، آهنگساز ایتالیایی: 778؛ و بتهوون: 799
سامبر،
رود Sambre، بلژیک: 125، 1019، 1025
سامرست Somerset،
ناحیه، انگلستان: 520
سامرست،
هنری (1792-1853)، از سرداران متفقین: 1022
سامرست هاوس Somerset House،
عمارت: 498، 500

سان ایزیدورو،
صومعه San Isidoro، ایتالیا: 853
سان پیترو،
کلیسا St.Peter، ایتالیا: 853
سانتا آنا،
کشتی Santa Ana: 739
سانتا کروچه،
کلیسا Santa Croce، ایتالیا: 777-778
سانتا کروز Santa Cruz،
شهر، اسپانیا: 733
سانتر،
آنتوان Santerre (1752-1809)، از رهبران گارد ملی فرانسه: 68
سانتو دومینگو Santo Domingo: 109
سان جولیانو San Giuliano،
شهر، ایتالیا: 219، 221-222
سان ژوزف،
کشتی San Josef: 733
سانسون،
هنری Sanson، دژخیم ماری آنتوانت: 85
سانکولوتید،
جشن Sans-Culottides: 62
سان کولوت ها Sonsculottes: 9؛ آنریو و : 106؛ ابر و : 84، 95، 98؛ اختلاف : 101؛ در انتخابات: 15؛ بورژوازی و : 108، 162؛ تجاوز و : 81؛ در تخریب باستیل: 24؛ تسلط بر انجمنهای بخشها: 110، 136؛ در تصفیة کنوانسیون: 111؛ حملة به صومعة دنی: 93؛ روبسپیر و : 17، 79، 97؛ ژاک رو و : 81؛ ژیروندنها و : 66، 74؛ شاه و : 41؛ مارا و : 27، 71؛ مجلس و : 41؛ ناپلئون و : 109
سانلیس Senlis،
شهر، فرانسه: 81
سان مارکو،
کلیسا St. Mark ونیز: 179، 355
سان مارکو،
میدان ونیز: 667
سان مارینو St. Marino،
کشور، اروپا: 762
سان نیکولاس،

کشتی San Nicolas: 733
ساواری،
رنه Savary/دوک دو روویگو (1774-1833)، ژنرال فرانسوی: 243-244، 269، 281، 287، 300، 343، 377، 391، 1032
ساوذرن،
تامس Southerne (1660-1746)، درامنویس انگلیسی: 490
ساوذی،
ادیث فریکر Southey (فتـ1837): 579، 619
ساوذی،
رابرت (1774-1843)، شاعر انگلیسی: 444، 487، 553-554، 578، 580، 603، 614، 619، 629؛ و انقلاب فرانسه: 578-579؛ بایرن و : 620-621؛ و حزب توری، 553، 620؛ کولریج و : 578-579، 619؛ و ملک الشعرایی انگلستان؛ 620-621؛ وردذورث و : 619-620
ساونه Savenay،
شهر، فرانسه: 93
ساووا Savoy،
ناحیه، آلپ: 8، 64، 101، 125، 127، 215، 424، 664-665، 762، 1031
ساوونا Savona،
ایالت، ایتالیا: 220، 236، 773
ساویج،
ریچارد Savage (1697-1743)، شاعر انگلیسی: 484
ساوینیی،
فریدریش کارل فون Savigny (1779-1861)، قانوندان آلمانی: 847
سباستیانی،
کنت هوراس Sebastiani (1772-1815)، ژنرال فرانسوی: 240، 967
سپتسیا،
خلیج Spezia، ایتالیا: 692، 695
سپرانسکی،
میخائیلوویچ Speransky (1772-1839)؛ از رجال روسیه: 948-950
سپرینگفیلد Springfield،
شهر، آمریکا: 506
سپنسر،
ادمند Spenser (1552-1599)، شاعر انگلیسی: 570، 677
سپنسر،
هربرت (1820-1903)، فیلسوف انگلیسی: 420

سپولتو Spoleto،
شهر، ایتالیا: 763
سپونتینی،
گاسپارو Spontini (1774-1851)، آهنگساز ایتالیایی: 354
ستاکتن Stockton،
شهر، انگلستان: 439
ستال،
آلبر دو Stael (1792-1813)، 192، 373، 376، 381
ستال،
آلبرتین دو (فتـ1797): 194، 371، 373، 376، 381-382، 386، 388
ستال،
اوگوست دو (1789-1827): 371-373، 377، 381
ستال،
مادام دو/ژرمن نکر (1766-1817)، نویسندة فرانسوی: 188-195، 332، 365-384، 386-389، 883، 901، 943-944، 1001، 1013؛ در آلمان (1803-1804): 371-372، 853، 883؛ اخراج از پاریس توسط ناپلئون: 370-371؛ ازدواج : 188-189، 377؛ وانتشار کتاب دربارة ادبیات: 368-370؛ در انگلستان: 193، 381، 489؛ در اوان انقلاب: 45-46، 189-193؛ در ایتالیا (1804-1805): 373، 883، 915؛ بازگشت به پاریس (1795): 175، 194، 382، 387؛ و بازگشت ناپلئون از الب: 382-383؛ و بایرن: 381، 665؛ و پدرش: 188، 366، 372-373، 383؛ تولد و تحصیلات : 188-189؛ جنگ علیه ناپلئون: 213، 348، 366، 367، 371-375، 387-388؛ در روسیه: 381، 929، 941، 944، 971؛ ژوزف بوناپارت و : 373؛ سوئد: 381؛ در سویس (1792): 193-194؛ و شلگل: 372-373، 376، 381، 883-884؛ و کتاب دربارة آلمان: 376-380، 838، 846؛ و کنستان: 194، 383، 386-390، 424-425، 1017؛ و مادام رکامیه: 346-347، 375؛ مرگ : 383؛ و ملاقات با ناپلئون: 137، 194، 312، 342؛ نامة ناپلئون به فوشه دربارة : 374؛ و ناربون: 190-194، 370؛ نظر دربارة انگلستان: 497؛ نظر دربارة مولر: 915؛ در وین: ، 929؛ و یولی فون کرودنر: 376، 840
ستان فون هولشتاین،
بارون اریک ماگنوس: Stael von Holstein (1749-1802): پا 188-190، 194، 367، 377
ستراتاسیت: رامفرد، کنت
سترادلا Stradella،
شهر، ایتالیا: 220-221

ستراسبورگ Strasbourg،
شهر، فرانسه: 48، 87، 150، 243، 258، 294، 332، 349، 355؛
دانشگاه : 788
سترانیتسکی،
یوزف آنتون Stranitsky (فتـ1726)، نمایشنویس اتریشی: 793
سترن،
لارنس (1713-1768)، نویسنده انگلیسی: 922
سترند،
خیابان Strand، لندن: 561
ستروگانوف،
کنت پاول Stroganov، از رجال روسیه: 937
ستفانوس دوم،
پاپ Stephen، 771
ستمفرد Stamford،
شهر، انگلستان: 447
ستنپ،
چارلز (1753-1816 Stanhope)، سیاستمدار انگلیسی: 535، 722
ستنپ،
لستر فیتز جرالد چارلز (1774-1862)، کلنل انگلیسی: 698، 699
ستندال (هانری بیل) Stendhal،
(1783-1842)، نویسندة فرانسوی: 279، 775؛ توصیف از بایرن: 666-
667، 669؛ نظر دربارة ناپلئون: 329، 382، 1056
ستودنکی Studenki،
روسیه: 976
ستوکوه،
جان Stokoe، طبیب انگلیسی: 1047
ستوومارکت Stowmarket،
شهر، انگلستان: 535
ستیریا Styria،
دوکنشین سابق آلمان: 784
ستیل،
سرریچارد (1672-1729 Steele)، نویسندة انگلیسی: 553
ستیونتن Steventon،
بخش، ایالت همپشر، انگلستان: 556
ستیونسن،
جورج (1781-1848 Stephenson)، مهندس انگلیسی: 439

سرپرست دیر ساحل طلا: پریور-دوورنوا، کلود-آنتوان
سرجوخة کوچک Le Petit Caporal،
[لقب ناپلئون]: 129، 135، 370
سرداب شراب سیب،
میخانه Cider Cellar لندن: 510
سروان،
ژوزف Servan (1741-1808)، انقلابی فرانسوی: 52
سریهای فوریه Fourier Series،
اصطلاح علمی: 411
سز،
رومن دو Seze (1748-1828)، سیاستمدار فرانسوی: 67
سزوریه Sesurier،
سردار فرانسوی: 125
سستوس Sestos،
شهر قدیمی یونان: 633
سشرون Secheron،
ناحیه، سویس: 663
سشل،
ماری-ژان ارو دو Sechelles (1759-1794)، انقلابی فرانسوی: 77، 88، 100
سفالونیا،
جزیرة Cephalonia، دریای بالتیک: 135، 698
سفورتسا،
لودوویکو Sforza، فرمانروای ایتالیایی (1481-1499): 130
سقراط Socrates،
فیلسوف یونانی: 104، 322، 633
سکات،
آلکساندر جان Scott (1768-1840)، طبیب انگلیسی: 741
سکات،
شارلوت (شارپانتیه)، همسر والترسکات: 709
سکات،
والتر (1771-1832)، شاعر رمان نویس انگلیسی: 507، 554، 566، 568، 599، 605، 620، 708-713، 896؛ و انتشار رمان ویورلی: 555، 710-712؛ و بایرن: 681، 710؛ و جورج الیت: 712؛ و حزب توری: 553، 712؛ وردذورث و : 621، 713
سکاژراک،

تنگه Skaggerak، بین دانمارک و نروژ: 919
سکسیون د پیک Section des Piques: 170
سکلت،
رود Scheldt، اروپا: 65، 727-728، 988
سکریویا،
رود Scrivia، ایتالیا: 219، 221
سکیپیو،
خاندان Scipios، رومی: 166، 180
سگاتی،
ماریانا Segati (فت1816): 667
سگور،
کنت لویی فیلیپ دو Segur (1753-1830)، سیاستمدار فرانسوی: 299، 304، 337
سلتها Celtic،
از اقوام قدیم اروپا: 5، 784
سلطان سلیم سوم Sultan Selim III،
شاه عثمانی (1789-1807)، 927، 928
سلطان محمود دومSultan Mahmud II،
شاه عثمانی (1809-1839)، 926، 928
سلطنت لمپاردی-رنسی Lombardo-Ventian Kingdom: 1005
سلوا،
جووانی آنتونیو Selva (1751-1819)، معمار ایتالیایی: 779
سلیمان/سلیمان قانونی Suleiman،
دهمین سلطان عثمانی (1520-1566): 307
سمارت،
سر جورج Smart (1776-1867)، موسیقیدان انگلیسی: 819
سمالت،
توبیاس Smollett (1721-1771)، نویسندة انگلیسی: 555
سمورگونیه Smorgonie،
شهر، روسیه: 977
سمولنسک Smolensk،
شهر، روسیه: 962، 966-967، 972-974
سمیث،
ادم Smith (1723-1790)، اقتصاددان انگلیسی: 655، 706، 720، 945
سمیث،
بنجمین، فلزکار انگلیسی: 499

سمیث،
سیدنی (1771-1845)، کشیش و نویسندة انگلیسی: 553
سمیث،
میسیز سپنسر (مط1809): 630
سمیث،
سر ویلیام سیدنی (1764-1840)، فرمانده ناوگان انگلیسی: 145-146، پا 553
سمیث،
ویلیام (1769-1839)، زمینشناس و مستشرق انگلیسی: 518
سمینول Seminole،
قبیلة هندیشمرده: 395
سن،
رود Seine، فرانسه: 70، 76، 122، 154، 191. 359، 513، 1059
سن،
استان، فرانسه: 1029
سناتوس کنسولتا Senatus Consulta.
358
سنانکور،
اتین پیور دو Senacourt (1770-1846)، ادیب فرانسه: 405
سنای فرانسه،
مجلس Senate: 206، 208، 237-238، 277، 412، 1000، 1014؛ و اعلام امپراطوری ناپلئون: 249؛ و دستور طلاق ملکه: 297؛ و عزل ناپلئون: 995؛ لویی هجدهم و : 1000-1001
سن بار تلمی،
قتل عام شب St. Bartholomew: 79، 178
سن برنار،
گردنه St. Bernard ، در کوههای آلپ: 58، 218، 220
سن پرو Saint-Preux،
شخصیت: هلوئیز جدید
سن پطرزبورگ St. Petersburg،
پایتخت روسیة قدیم: 268، 298، 381، 424، 427، 525، 778، 939-943، 948-949، 969؛ دانشگاه : 939
سن پل در خارج از دیوارها،
صومعه St. paul’s outside the walls، ایتالیا: 853
سن پیر،
برناردن دو سن پیر

سنت-آمان Saint-Amand،
دهکده، بلژیک: 1021
سنت-آندره،
آندره ژانبون (1749-1813 Saint-Andre)، سیاستمدار فرانسوی: 78، 84
سنت اندروز،
دانشگاه St. Andrews، اسکاتلند: 26، 705
سنت اوان St. Ouen،
شهر، فرانسه: 1001
سنت اونوره،
کوچه St. Honore، پاریس: 17
سنت-بوو،
شارل اگوستین (1804-1869 Saint-Beuve)، مورخ و منتقد فرانسوی: 392
سنت پول،
کلیسای جامع St. Paul، لندن: 499، 508، 565، 611
سنت جان،
کالج St. John، کیمبریج، انگلستان: 570
سنت جیمز،
خیابان St. James، لندن: 634
سنت جیمز،
کاخ، انگلستان: 507
سنت-ژنویو،
کلیسا Ste-Genevieve، پاریس: 39
سنت-منو،
پست St. Menehould، فرانسه: 41
سنت وینسنت،
دماغه St. Vinccent، پرتغال: 733
سنت وینسنت،
ارل آو: جارویس، سرجان
سنت هلن،
جزیره St.Helena، اقیانوس اطلس: 124، 229، 243، پا 253، 280، 297، 303، 311، 313-314، 322، 360، 363، 367، 375، 384، 414، 1034-1051، 1059
سنتیلر،
کوچه Saint-Hilaire، پاریس: 170

سنتیلر،
اتین ژوفروا ژوفروا سنتیلر، اتین
سن جان لاتران،
صومعه St. John Lateran، ایتالیا: 853
سن-دنی،
صومعه St. Denis: فرانسه: 35، 93
سن دومینیگ St. Domongue،
ناحیة غربی جزیرة هیسپانیولا: 226، 227، 279
سن دیزیه St. Dizier،
شهر، فرانسه: 996
سن رافائل St. Raphael،
فرانسه: 147
سن-ژوست،
لویی آنتوان (Saint-Just (1767-1794)، انقلابی فرانسوی: اعدام : 79؛ اعدام افسران فرانسوی توسط : 88؛ و انقلاب: 78؛ بیو وارن و کولو د/ اربوا و : 105؛ و تدوین قانون اساسی: 73؛ و ثروت خصوصی: 78؛ در جنگ با اتریش: 87-88؛ در جنگ با انگلستان: 103؛ دانتون و : 99؛ و دیکتاتوری: 78؛ روبسپیر و : 18، 79؛ و کمیته: 78، 102. 105؛ لوبا و : 87؛ لویی شانزدهم و : 66، 67
سن فارژو،
لویی میشل لوپلتیه دو Saint Fargeau،
افسر فرانسوی: 68، 182
سن فلورانتن،
خیابان St. Florentin، پاریس: 995
سن فیرمن،
زندان St. Firan، پاریس: 58
سن کلو St. Cloud،
شهر، فرانسه: 39، 155-156، 195، 299، 344، 963
سنگ رشید Rosetta Stone/روزتا، 142، 521
سن گوتار St. Gotthard،
قسمتی از کوههای آلپ، فرانسه: 218
سن گون،
مرداب St. Gond، فرانسه: 992
سن مارتن،
جشن Martinmass، عید مذهبی کلیسا: 835
سن مالو St. Malo،

شهر، فرانسه: 392
سن ویتوس،
کلیسا St. Vitus، بوهم: 786
سنودن،
کوه Snowdon، انگلستان: 571
سنهدرین بزرگ Great Sanhedrin،
از اجتماعات یهودیان: 350-351، 940
سوا Cava،
شهر، ایتالیا: 126
سوئتونیوس Suetonius،
زندگینامه نویس رومی: 289
سوئد Sweden: 3، 47، 916-918، 948؛ ادعای روسیه و در مورد فنلاند: 270، 916، 918؛ و انتخاب برنادوت به عنوان ولیعهد: 300، 916؛ در اولین اتحادیه علیه فرانسه: 916؛ و تصرف نروژ: 991، جمعیت :3؛ در جنگ علیه پروس: 263؛ در دومین اتحادیة بیطرفی مسلح: 227، 919؛ در سومین اتحادیه علیه فرانسه: 254، 256، 916؛ و صلح با فرانسه (1810)، 300؛ عهدنامة صلح بین و روسیه (1812): 918، 950، 960
سوار،
ژان باتیست Suard (1733-1817)، منتقد ادبی فرانسه: 385
سواسون Soissons،
شهر، فرانسه: 993
سوانسی Swansea،
شهر، انگلستان: 670
سودنبورگ،
امانوئل Swedenborg (1688-1772)، عالم الاهی و دانشمند سوئدی: 564
سور Sevres،
شهر، فرانسه: 33، 357، 1037
سوربون،
دانشگاه Sorbonne، پاریس: 360
سورل،
آلبرت Sorel، (1842-1906)، تاریخنویس فرانسوی: 317
سورن،
رود Severn، انگلستان: 588
سورنتو Sorrento،
شهر، ایتالیا: 764، 943

سوریه Syria،
کشور: 144، 185، 307، پا 655
سوسور،
اوراس بندیکت Saussure (1740-1799)، دانشمند سویسی: 849
سوسیالیسم Socialism: در انگلستان: 447، 452-453؛ خیالی: 332؛ سیسموندی و : 915؛ در فرانسه: 114-116، 148، 162، 197، 330، 332-333؛ فلسفة هگل و : 901، 911؛ و مذهب سودخواهی: 551
سوشه،
لویی گابریل Suchet، افسر فرانسوی: 220، 759
سوفلو،
ژاک ژرمن Soufflot (1713-1780)، معمار فرانسوی: 942
سوفوکلس Sophocles (496-406 ق م)، تراژدی نویس یونانی: 696، 857، 860
سولت،
نیکولا Soult (1769-1851)، سردار فرانسوی: 341، 1020؛ در اوسترلیتز: 256، 258-259؛ در جنگ شبه جزیره: 291-292، 758، 991؛ در جنگ ینا: 265-266؛ در حکومت صد روزه: 1016؛ در واترلو: 1023
سولیوت ها Suliotes،
698-699
سومبرف Sombreffe،
شهر، بلژیک: 1019-1020
سومبورسکی،
اسقف اعظم Sombrosky، معلم آلکساندر اول: 935
سومور Saumur،
شهر، فرانسه: 92
سون،
جان Soan (1753-1837)، معمار انگلیسی: 500
سون،
کوه Cevennes، فرانسه: 128
سونیون پرومونتوریون/دماغة کولونا Sunium Promontorium ،
یونان: 632
سوواژ،
باشگاه Sauvage، پاریس: 174
سووتسک: تیلزیت
سووروف،
الکساندر Suvorov (1729-1800)، فیلد مارشال روسی: 150. 944

سویس، Switzerland: 3، 22، 38، 57، 109، 122، 147، 241، 256، 367، 377، 512، 570، 913-915؛ تجدید سازمان به وسیلة ناپلئون: 239، 736، 913-914؛ جمعیت : 3؛ و جمهوری سیزالپین: 766؛ عملیات جنگی ماسنا در (1799): 150، 153؛ فرانسه و ایجاد جمهوری هلویتا و : 139، 239، 913؛ قانون اساسی مالمزون در : 914؛ و محاصرة بری: 956
سویفت،
جانثن (1667-1745 Swift)، نویسندة انگلیسی: پا 668
سویل Seville،
شهر، اسپانیا: 630، 752
سوینیه،
مادام دو (1626-1696 Sevigne)، نویسندة فرانسوی: 46، 363
سه ولیعهد،
مسافرخانه Trois Dauphins، گرونوبل: 1010
سیبری Siberia: 416
سیدنز،
سراکمبل (1755 Siddons-)، هنرپیشة تئاتر انگلیسی: 488، 491
سیدنز،
ویلیام (فتـ1808)، بازیگر انگلیسی: 489-490
سیدنی،
فیلیپ (1554-1586 Sidney)، شاعر و نویسندة انگلیسی: 648
سیرادگوادارما،
کوه Sierra de Guadarrma، اسپانیا: 291
سیرنها Sirens،
سه پری اسطوره ای یونان: 375
سیزالپین،
جمهوری Cisalpine: اعطای استقلال به : 768؛ ایجاد توسط ناپلئون: 135، 766، 771؛ و قانون اساسی جدید: 238-239، 768؛ ناپلئون و تصرف مجدد : 218، 220، 768
سیسترسیان Cistercian،
فرقه ای از راهبان کاتولیک رومی: 44
سیستین Sistine،
نمازخانة اختصاصی پاپها در واتیکان: 505
سیسموندی،
ژان شارل لئوناردو (1773-1842 .Sismondi)، تاریخنویس و اقتصاددان و منتقد سویسی: 373-374، 403، 915

سیسیل Sicily،
جزیره/ناحیه، ایتالیا: 274، 321، 602، 764
سیکس مایل باتم Sixe Mile Bottom،
شهر، انگلستان: 639
سیلان Ceylon،
1005
سیلزی Silesia،
ناحیه، اروپای مرکزی: 785، 829، 855، 981
سیلزی،
لشکر: 986، 991
سیلوا،

فرانسیشکودا Silva (1810-1876)، آزادیخواه پرتغالی: 750
سیمبیرسک Simbirsk،
[اولیانوفسک فعلی]، روسیه: 945
سینا،
صحرا Sina، مصر: 144
سینا،
کوه: پا 465
سینا Siena،
شهر، ایتالیا: 767، 853
سینترا،
موافقتنامه Convenlion of Cintra بین فرانسه و انگلستان (1808)، 756-757
سینسیناتی Cincinnati،
شهر، ایالات متحده: 850
سینگر،
چارلز Singer، تاریخنویس علوم: پا 885
سینیورلی،
لوکا Signorelli، (1441-1523)، نقاش ایتالیایی: 853
سیوداد رودریگو،
قلعه Ciudad Rodrigo، پرتغال: 759-760
سیویسم Civisme: 166-167
سیهم Seaham،
ناحیه، انگلستان: 641
سییس،
امانوئل ژوزف Sieyes (1748-1836)، انقلابی فرانسوی: 6، 19، 138، 151، 153، 155-156، 159، 203-207، 219
ش

شابری،
لویزون Chabry (فتـ1772)، انقلابی فرانسوی: 32
شابو،
فرانسوا Chabot (1759-1794)، انقلاب فرانسوی: 98
شاتله،
زندان Chatelet، پاریس: 56، 58
شاتنه chatenay،

فرانسه: 407
شاتوبریان،
آپولین دوبده Chateaubriand، (فتـ1798): 392، 396، 397
شاتوبریان،
آرمان دو (فتـ1809)، 292، 407-408
شاتوبریان،
ژولی (فتـ1798): 396-398
شاتوبریان (بویون دو لاوینی)،
سلست دو: 396، 399، 406
شاتوبریان،
فرانسوا رنه (1768-1848)، نویسندة فرانسوی: 245، 292، 338. 368، 383، 391-409، 552؛ و اعدام برادرش: 292، 407؛ و اعدام دوک د/ آنگن: 405، 408؛ و افسانة ناپلئونی: 1058؛ در امریکا: 394-395؛ رمانتیسم در آثار : 394-395، 399-400، 403-405؛ و مادام رکامیه: 348، 383، 409؛ و مسیحیت: 233، 398-403
شاتوبریان،
لوسیل دو (فتـ1804): 392، 396، 399، 406
شاتودوگروبوا،
قصر Chateau de Grosbois، فرانسه: 175
شادو،
یوهان گوتفرید Schadow (1764-1850)، مجسمه ساز آلمانی: 852
شادو-گودنهاوس،
ویلهلم فون Schadow-Godenhaus (1789-1862)، نقاش آلمانی: 853
شارانتون Charenton،
شهر، فرانسه: 170
شارپ،
گرانویل Sharp (1735-1813)، انساندوست انگلیسی: 484
شارپانتیه،
کنستانس ماری Charpentier (1767-1849): 312
شارپانتیه،
یولی فون: 879
شارتر Chartres،
شهر، فرانسه: 45
شارتروز،
صومعه Chartreuse، مونتانور: 665

شارل،
ایپولیت Charles (1752-1837): 128، 154
شارل پنجم،
امپراطور مقدس روم/پادشاه اسپانیا: پا 140
شارل ششم،
امپراطور روم (1711-1740): 762
شارل نهم،
پادشاه فرانسه (1500-1574): 178
شارل دهم،
کنت د/آرتوا، پادشاه فرانسه (1824-1830): 23، 25، 1000، 1002؛ استعفای : 1031، 1058؛ جانشین پادشاه: 1000؛ و توطئه علیه ناپلئون: 242، 243؛ مارا و : 26، 31
شارلاتنبورگ Charlottenburg،
شهر، آلمان: 852
شارلت،
پرنسس Charlotte (1796-1817): 467
شارلت سوفیا (Charlotte Sophia،1744-1818)
،ملکة انگلستان: 508
شارلروا Charleroi،
شهر، بلژیک: 103، 1019، 1025
شارل لویی ناپلئون: ناپلئون سوم
شارلمانی Charlemagne،
امپراطور روم غربی/شاه فرانکها: 263، 275، 784، و ایالات پاپی: 763، 772؛ و برقراری امپراطوری مقدس روم: 262، 822؛ ناپلئون و : 246-247، 263، 308
شارنهورست،
گرهارد یوهان فون (Scharnhorst 1755-1813)، سیاستمدار پروسی: 833، 835
شاکتاس Chactas،
هندیشمرده: 399، 403-404
شالگرن،
ژان فرانسوا (Chalgrin 1739-1811)، معمار فرانسوی: 356، 361
شالون سورمارن Chalons-Sur-Marne،
شهر، فرانسه: 991، 1012؛ آکادمی : 167
شالیه،
ماری-ژوزف Chalier (فتـ1793)، کشیش و انقلابی فرانسوی: 90

شامارتین Chamartin،
ناحیه، اسپانیا: 290
شامبری Chambery،
شهر، فرانسه: 424، 1001
شامپانی Champagne،
ایالت، فرانسه: 10، 53، 60
شامپانیی،
ژان باتیست دو Champagny (1756-1834)، سیاستمدار فرانسوی: 272، 286
شامپوبر Champaubert،
شهر، فرانسه: 992
شامپولیون،
ژان-فرانسوا Champollion (1790-1832)، مصرشناس فرانسوی: 142
شامپیونه،
ژان اتین Championnet (1762-1800)، فرماندة فرانسوی: 150، 767
شامفور،
سباستین روش-نیکولا Chamfort (1741-1794)، نویسندة فرانسوی: 6
شامونی Chamonix،
شهر، فرانسه: 665
شامیسو،
آدلبرت فون Chamisso (1781-1838)، نویسندة آلمانی: 872
شانترن،
کوچه Chantareine، پاریس: 137
شان-دو-مارس،
میدان Champ-de-Mars، پاریس: 37-38، 41، 66، 86، 101، 211، 1017
شانزه لیزه،
خیابان Chams Elysees،
پاریس: 174-175، 262، 356، 1029، 1059
شانة گوسفند،
مهمانخانه Shoulder of Mutton: 489
شایلاک Shylock،
شخصیت: تاجر ونیزی
شبه جزیره،
جنگ Peninsular war (1808-1812): 281-286، 289-292، 630، 757، 957

شپایر Speyer،
اسقف نشین سابق/شهرکنونی: 822-823، 864
شپره،
رود Spree ، آلمان: 829، 838، 845، 1003
شپور،
لویی 1859-1784) Spohr)، موسیقیدان آلمانی: 854
شتادیون،
کنت فیلیپ فون 1824-1763) Stadion)، سیاستمدار اتریشی: 788-789
شتاین،
شارلوته فون (1742-1827) از زنان برجستة آلمانی: 845، 857
شتاین،
فرایهر فوم اونت تسوم (1757-1831)؛ 286، 833-837، 907، 979؛ اصلاحات : 834-835، 949؛ در جنگهای آزادیبخش؛ 980؛ در سن پطرزبورگ: 837، 874، 950، 971؛ در کنگرة وین: 1003-1004
شتاینر،
زیگموند Steiner (مط1817)، سازندة آلات موسیقی آلمانی: 816
شتتین Stettin،
شهر، آلمان: 852
شترالزوند Stralsund،
شهر، آلمان: 916
شتراوس،
داوید 1874-1808) Strauss). فیلسوف آلمانی: 911
شتراوس،
یوهان (1804-1849)، موسیقیدان اتریشی: 792
شتفان،
کلیسا Stefanskirche، وین: 790-791
شتفنس،
هنریک 1845-1773) Steffens)، فیلسوف نروژی: 922
شتوتگارت Stuttgart،
شهر، آلمان: 415، 851؛ موزة : 851
شتورم اوند درانگ (غوغا و تلاش) Sturm und Drang،
نهضت پیشروان رمانتیسم آلمان: 815، 843، 863
شتوکاخ،
نبرد 150 :(1799) Stockach
شچدرین،

سیلوستر فئودورویچ Shchedrin (1791-1830)، نقاش روسی: 943
شچدرین،
فئودور (1751-1825)، مجسمه ساز روسی: 942
شربور،
شهر/بندر Cherbourg، فرانسه: 332، 1059
شرر،
لویی ژوزف Scherer (1747-1804)، سردار فرانسوی: 150
شرکت آب Compagnie des Eaux،
فرانسه: 7
شرکت هند Compagnie des Indes،
فرانسه: 7
شروتر،
کورونا Schroter (1751-1802)، هنرپیشة تئاتر آلمان: 857
شریدن،
ریچارد برینزلی Sheridan (1751-1816)، نمایشنامه نویس و سیاستمدار انگلیسی: 466، 489-492، 504، 634، 644؛ و بایرن: 634، 644
شفیلد Sheffield،
شهر، انگلستان: 438، 461
شکسپیر،
ویلیام Shakespear (1564-1616)، نمایشنامه نویس: 177، 454، 466، 489-494، 510، 570، 616، 712، 857، 860، 876؛ تراژدی نویسان انگلیسی و : 489؛ شلگل و : 593، 859، 880، 882-884؛ نظر ناپلئون دربارة : 363
شگفت انگیز Merveilleux،
گروه، فرانسه: 110
شلان،
جزیره Sjaelland، دانمارک: 919، 921
شلایرماخر،
فریدریش Schleiermacher (1767-1834)، عالم الاهی آلمان: 840، 842، 847، 982؛ و انقلاب فرانسه: 864؛ و رمانتیسم: 877، 881، 890
شلگل،
آوگوست ویلهلم فون Schlegel،
(
1767-1845)، از رهبران رمانتیسم آلمان: 857، 880، 884؛ و آتنائوم: 869، 880؛ و آثار شکسپیر: 593، 859، 880، 882-883، 884؛ ازدواج و

جدایی : 844، 881-882؛ ، منشی برنادوت: 884؛ و رمانتیسم: 868، 880-882؛ و مادام دوستال: 372-376، 883-884، در ینا: 846، 879
شلگل،
دوروتئافون/برندل مندلسون (1763-1839)، 842، 844، 877، 882-883، 890
شلگل،
فریدریش فون (1772-1829)، شاعر و نویسندهٔ آلمانی: 815، 841-842، 857، 868، 844-879، 852؛ و آتنائوم: 869، 880؛ و تجزیه و تحلیل رمانتیسم: 884؛ و فیشته: 888، 890؛ و مذهب: 841، 877، 883؛ نظر دربارهٔ قرون وسطی: 852، 853؛ در ینا: 846، 879، 881-884
شلگل،
کارولین فون: شلینگ، کارولین فون
شلی،
الیزابت (پیلفلد): Shelley، مادر شاعر: 648
شلی،
پرسی، پسر شاعر: 675، 677
شلی،
پرسی بیش (1792-1822)، شاعر رمانتیک انگلیسی: 199، 459، 495، 568، 619، 647، 666، 669-678، 687-696، 703؛ ازدواج اول : 653-660؛ ازدواج دوم : 659-662؛ و افلاطون: 691، 694؛ و انقلاب فرانسه: 199، 690؛ در ایتالیا: 671-675، 682-683؛ و بایرن: 647، 656، 663-664، 678، 683-685، 691-692؛ و تاریخ: 628، 649-650، 689؛ جوانی و تحصیلات : 647-651؛ خصوصیات : 650، 678-688؛ و ساوذی: 620، 654؛ در سویس: 662-665؛ و شرایط کار در کارخانه ها: 472، 689، 714؛ و گادوین: 535، 539، 648، 6-656: 659-660، 691 و گیاهخواری: 657-658، 688؛ و گیبن: 649؛ و مذهب: 472، 649-651، 659، 665-666، 689-691؛ مرگ : 695-696؛ و مرگ کیتس: 677-678؛ و ناپلئون: 690؛ و وردزورث: 613-614، 666، 691؛ و ولتر: 649
شلی،
تیموئی، پدر شاعر: 648، 652-653، 657، 659، 662، 670
شلی،
چارلز، پسر شاعر: 660، 662، 670
شلی،
سربیش، پدربزرگ شاعر: 647-648، 662
شلی،
مری گادوین (1797-1851)، همسر شاعر و نویسندهٔ انگلیسی: 659-

662، 665، 670-672، 674-675، 677، 682-683، 688، 691، 693-696؛ تولد : 481، 539؛ زندگی بعد از شلی: 703؛ و مرگ شلی: 695-696
شلی،
ویلیام، پسر شاعر: 662، 670، 674، 696
شلی،
هریت وستبروک، همسر اول شاعر: 652-653، 656، 658-661، 670-671، 688
شلی،
یانثه، دختر شاعر: 658-659، 670
شلیمان،
هاینریش (1822-1890 Schlieman)، باستانشناس آلمانی: 632
شلینگ،
فردریک ویلهلم یوزف فون (1775-1854 Schelling)،
فیلسوف آلمانی: 690، 816، 821، 877، 894، 896؛ ازدواج :822، 844، 895؛ و فیشته: 890، 894، 896؛ کولریج و : 593، 607، 895-896؛ وردزورث و : 895-896؛ در وورتسبورگ: 372، 895؛ وهگل: 894، 896-897؛ در ینا: 846، 881، 894
شلینگ،
کارولین فون میخائیلیس (1783-1809)، 844، 881-882، 890، 895
شنکندورف،
ماکس فون (1783-1817 Schenkendrof)، شاعر آلمانی: 982
شنلی،
کپیتن Shenley: 696
شنور،
فون کارولسفلد، یولیوس (1795-1827 Schnorr Von Carolsfeld)،
نقاش آلمانی: 853
شنیه،
آندره ماری دو (1762-1794 Chenier)، شاعر فرانسوی: 44، 187
شنیه،
ماری ژوزف دو (1764-1811)، شاعر و سیاستمدار فرانسوی: 44، 94، 138، 178، 187، 194، 311، 338
شوارتسنباخ Schwarzenbch،
شهر، آلمان: 871
شوارتسنبرگ،
پرنس کارل فیلیپ فون Schwarzenberg،

(1771-1820)،فیلد مارشال اتریشی:981، 986-987، 991؛ در فرانسه (1812): 992-995؛ در پاریس: 995
شوانها Chouans،
109، پا 219-220، 225. 242-243، 347
شوبرت،
فرانتس پتر 1797-1827) Schubert)، آهنگساز اتریشی: 199
شوپانتسیگ،
ایگناتس 1776-1830) ،Schupanzigh)، موسیقیدان المانی: 799
شوپنهاور،
آرتور 1788-1860) Schopenhauer)، فیلسوف آلمانی: 199، 422، 821، 911
شوده،
آنتون 1763-1810) Chaudet)، نقاش و مجسمه ساز فرانسوی: 357
شورای اجرایی Executiva Council،
فرانسه: 59، 69، 70
شورای پانصدنفری Council of five Hundred،
فرانسه: 113، 115، 136-137، 155-159، 274
شورای ترانت 763 :(1545-1563) Council of Trent
شورای دایم Permanent Council،
روسیه: 937
شورای دولتی Council of State،
فرانسه: 206-208، 215، 239، 244، 278، 343، 424، 1017؛ وقانون نامة ناپلئون: 230-232؛ و کنکوردا، 235؛ نطق ضدنظامی ناپلئون در برابر (1802)، 237؛ و یهودیان: 349
شورای سلطنتی King’s Privy Council،
انگلستان: 243، 278
شورای قدما Council of Ancients،
فرانسه: 113، 136-137، 155-158
شوروز،
دوشس دو 312 :(1785-1813) Shevreus
شوله Cholet،
فرانسه: 93
شومان،
روبرت 1810-1856) Schumann)، موسیقیدان آلمانی: 873
شومت،
پیر 1763-1794) Chaumette)، انقلابی فرانسه: 70، 81، 93، 95، 97،

100، 106، 173
شومون Chaumont،
شهر، فرانسه: 376؛ عهدنامة : 993
شونبرون،
قصر سلطنتی Schonbrunn،
وین: 260، 295، 354، 790، 1055؛ عهدنامة 1805 : 260؛ عهدنامة 1809 : 295، 299
شوالف،
پ.آ.Shuvalov (مط1795)، مؤسس دانشگاه مسکو: 931
شوولن،
مارکی فرانسوا برنارد دو Chauvelin (1766-1832)، سیاستمدار فرانسوی: 728
شویتن،
بارون گوتفرید فون Swieten (1734-1803)، از اشراف اتریشی: 794، 800
شهروندان فعال Active Citizen: 34
شهسواران امپراطوری Imperial Knights، 822، 834، 863
شهسوار باث Knight of the Bath،
از مقامهای انگلیسی: 733
شیسکوف،
آلکساندر Shiskov: 945-946
شیکاندر،
یوهان امانوئل Schikaneder (1748-1812)، بازیگر و کارگردان تئاتر اتریش: 793
شیلدریک سوم Childeric،
پادشاه فرانکها (741-751): پا 207
شیلر،
یوهان کریستوفر فریدریش فون Schiller، (1759-1805)، شاعر و نویسندة آلمانی: 372، 690، 821، 852، 860، پا 865-867؛ 869، 872؛ و انقلاب فرانسه: 56، 199، 867؛ بتهوون و : 799، 815، 817 ؛ در دانشگاه ینا: 265، 846، 857، 867، 873؛ و روسو: 866، 912؛ و فیشته: 888، 890؛ و مادام دوستال : 372، 388؛ مرگ : 376، 857؛ و ناپلئون: 287؛ در وایمار: 372، 388، 857، 866-867، 890؛ و ویلهلم تل: 372، 914؛ و هولدرلین: 873-874
شیلون/شیون،
قلعه Chillon، سویس: 664

شیلی Chile،
کشور: 849
شیمه،
پرنس دو Chimay: تالین، مادام ترزا
شیمه،
فرانسوا ژوزف فیلیپ، پرنس دو (1771-1842)، از اشراف فرانسوی: پا
175، 354
شینار،
ژوزف 1813-1756) Chinard)، مجسمه ساز فرانسوی: 357
شیندلر،
آنتون 1864-1795) Schindler) نویسندة آلمانی: 800، 818، 820
ص

صربستان Serbia،
مملکت سابق/از جمهوریهای فعلی یوگسلاوی: 925-926
صلاح الدین ایوبی 1198-1137).Saladin)،
سلطان مصر و سوریه/قهرمان جنگهای صلیبی: 712
ظ

ظله Zillah،
شخصیت: قابیل
ع

عاده Adah،
شخصیت: قابیل
عثمانی،
امپراطوری: امپراطوری عثمانی
عکا Acre،
شهر، اسرائیل کنونی: 145-146، 154، 240، 270
علی پاشا 1822-1788) Ali Pasha)،
حاکم آلبانی: 630-631، 925
عنکبوت Spider کشتی: 630
عهدنامة اول پاریس: پاریس، عهدنامة اول
عهدنامة دوم پاریس: پاریس، عهدنامة دوم
عهدنامة 18 مارس Treaty of March 18،
(1801)، بین فرانسه و ناپل: 768

غ

غزه Gaza،
شهر، مصر: 144
ف

فابرد/اگلانتین،
فیلیپ فرانسوا (1750-1794 Fabre d'Eglantine)، درامنویس و انقلابی فرانسه: 98 ، 100، 187
فاراده،
مایکل (1791-1867 Faraday)، دانشمند انگلیسی: 517، 524
فارنهاگن فون انزه،
راشل Varnhagen Von Ense: 842، 844، 882
فارنهاگن فون انزه،
کارل آوگوست (1785-1858)، سیاستمدار آلمانی: 842
فاکس،
چارلز جیمز (1749-1806 Fox)، سیاستمدار انگلیسی: 211، 481، 489، 503، 743؛ و انقلاب فرانسه: 723، 743؛ و تجارت برده: 484، 743؛ و جورج چهارم: 466، 721؛ سیاست صلح آمیز : 227، 229، 262-263، 743؛ و ملاقات با ناپلئون: 229
فاکس،
گای Fawkes (1570-1606): 469
فاکس،
هنری. Fox: 702
فاگه،
امیل (1847-1916 Faguet)، نویسندة فرانسوی: 392
فالانژ Phalanges،
332-333
فالستاف Falstaff،
شخصیت: راهزنان
فالکونه،
اتین موریس (1761-1791 Falconet)، حجار و پیکرتراش فرانسوی: 942
فالیر،
جووانی Falier، از اشراف آرسولو: 779
فئودالیسم

/سرفداری: در آلمان: 830، 838-839. 863، 786-887؛ در امپراطوری مقدس روم: 822؛ در روسیه: 930-931؛ در فرانسه: 9-10، 15، 21، 277؛ الغای : 277، 328؛- در آلزاس: 349؛- در اتریش، 785،- در اسپانیا، 291-761: اسکاتلند: 704؛-در ایالات پاپی: 763؛- در پروس: 835؛ در دانمارک، 918؛ – در راینلاند: 321، 727، 825، 830؛- در فرانسه: 38-39، 213، 231، 725، 834؛- در مهیندوکنشین ورشو: 270؛- در وستفالن: 826
فاوندلینگز،
بیمارستان Foundlings، لندن: 527
فایت،
سیمون Veit: 842، 882
فایت،
فیلیپ (1793-1877)، نقاش آلمانی: 853، 882
فدرالیستها Federalists،
گروه سیاسی، سویس: 913-914
فدو،
ارنست (1821-1873)، شاعر و نویسندهٔ فرانسوی: پا 176
فرات،
رود Euphrates، آسیا: 925
فرارا Ferrara،
شهر، ایتالیا: 134، 234، 763، 766
فراسکاتی،
کافه Frascati، فرانسه: 174
فراگونار،
ژان اونوره (1732-1806 Fragonard)، نقاش فرانسوی: 179-180
فراماسونری/فراماسونها Freemasons: در آلمان: 840، 863؛ در اتریش: 791-792؛ در اسپانیا: 753؛ در ایالت پاپی، 774؛ در پرتغال: 750؛ در روسیه: 930؛ در فرانسه: 7، 19، 44، 285، 424
فرانس،
آناتول: آناتول فرانس
فرانسه،
دوران انقلاب (1789-1799): 3-199؛ آداب در-: 172-176، 344-345؛ آموزش و پرورش در-: 55، 101، 148، 164-165، 195؛ اخلاق در-: 147-148، 151-152، 166-172، 341-342؛ ادبیات در-: 187-195؛ بحرانهای اقتصادی در-: 31-32، 72-73، 80-82، 107-108، 114، 152، 162؛ تئاتر در-: 177-178؛ تدوین قانون نامه در-: 167-168. جنگهای

(1792-1799): 47-48، 122، 125-135، 139-147؛ زمینه و علل موجد-: 3-15، 195؛ صنعت در-: 162؛ طبقات در-: 3، 5، 10، 152، 160-163؛ علوم در-: 165، 182-185، 198؛ فلسفه در-: 184-186؛ لغو بردگی در-: 101، 168، 197؛ مذهب در-: 36، 55، 92، پا 95، 101-102، 107، 111؛ مطبوعات در-: 25-26، 30، 43، 111، 116، 148، 165-166؛ موسیقی در-: 176-177؛ هنر در-: 165، 179-182، 355-356، 359-360؛ نیز کنوانسیون، مجلس ملی فرانسه، هیئت مدیره؛ دوران کنسولی (1799-1804): 203-249؛ امضای کنکوردا در-: 232-236؛ انگلستان و صلح آمین در-: 228، 235، 240-241؛ اوضاع اقتصادی در-: 229؛ تدوین قانون نامه در-: 230-232؛ توسعة نفوذ فرانسه در-: 239-241؛ جنگهای -: 215-224، 226-228، شروع جنگ با انگلستان در-: 240-242، قانون اساسی-: 203، 205-207، 237-238؛ دوران امپراطوری : 250-428؛ نیز ناپلئون اول
فرانسیس دوم (1768-1835 Francis)،
امپراطور امپراطوری مقدس روم/امپراطور اتریش با عنوان فرانسیس اول:48، 134، 149، 246، 258، 293، 295، 786-787، 806، پا 964، 982، 992، 994، 1029، 1063؛ و از دست دادن لقب امپراطور مقدس روم: 263، 824؛ استمداد ناپلئون از : 1014؛ تاجگذاری به عنوان امپراطور مقدس روم: 822؛ در جنگ اوسترلیتز: 260، 769، 787؛ در کنگرة وین: 1004؛ نامة ناپلئون به : 217؛ در نبرد ایتالیا (1800): 223
فرانسیسیان Franciscan: کوردلیه ها
فرانش کنته Franche-Comte،
ناحیه و ایالت سابق فرانسه: 28، 990
فرانکفورت/فرانکفورت-ام-ماین Frank-furt-am-Main،
شهر، آلمان: 65، 262، 371، 376، 471، 822، 842، 857، 873-874
فرانکفورت آن- در- اودر Frankfurt-an-der-oder،
شرق آلمان: 859، 879
فرانکلین-بنجمین (1706-1790 Franklin)،
دولتمرد و عالم و فیلسوف امریکایی: 174، 454
فرانکها Franks،
از قبایل ژرمن: 5، 246
فرایبرگ Freiberg.
شهر، آلمان: 828، 855
فرایبورگ Freiburg،
شهر، سویس: 908
فرایوس،

ریگاس Pheraios، آزادیخواه یونانی: 926
فردریک آگوستوس اول Frederick Augustus،
پادشاه ساکس (1800-1828): 817، 828-829، 925، 964، 984، 1004-1005
فردریک دوم Frederick،
امپراطور امپراطوری مقدس روم (1215-1250): 8، 764
فردریک کبیر Frederick II the Great،
پادشاه پروس (1740-1786): 263، 348، 785، 829-830، 832، 864؛ و اصحاب دایر ةالمعارف: 8، 863؛ جنگهای : 829-830، 839؛ مجسمة : 852؛ و مذهب: 839
فردریک ویلهلم اول Frederick William،
پادشاه پروس (1713-1740): 829
فردریک ویلهلم دوم،
پادشاه پروس (1786-1797): 830-831، 845؛ و اعلامیة پیلنیتس: 47، 786؛ در تقسیم لهستان: 60، 731؛ و حمله به فرانسه: 57، 60؛ و موسیقی: 831، 854
فردریک ویلهلم سوم،
امپراطور پروس (1797-1840)، 246، 831-836، 842، 994؛ و اتحاد اجباری با ناپلئون: 960؛ و امضای عهدنامه با روسیه (1804): 256؛ و تجدید اتحاد با روسیه: 263-264، 832؛ و تجدید سازمان پروس: 834-837؛ تردید در مورد جنگ با ناپلئون: 832، 870؛ و تشکیل کنفدراسیون راین: 264، 832؛ درپاریس:995-997؛ خصوصیات : 831؛ دردومین اتحادیة بیطرفی مسلح: 919؛ عقبنشینی ؛ به برسلاو(1813):980؛ وعهدنامةصلح شونبرون: 832،260-833؛فرار به ممل، 833؛ درکنگرةوین: 1003؛ در لندن: 850؛ملاقاتهای باآلکساندراول: 832،168،ملاقات با ناپلئون:964
فردریک ویلهلم چهارم،
پادشاه پروس (1840-1861): 879، 896
فردیناند چهارم Ferdinand،
پادشاه ناپل (1795-1806 و 1815-1825): 149-150، 274، 764، 770، 778؛ و استقبال از نلسن: 735؛ و امضای عهدنامة فلورانس با فرانسه: 226، 768؛ و ایالات پاپی: 765؛ و پادشاهی مجدد ناپل: 768، 771، 1053؛ و تسخیر رم، 149، 767؛ و صلح با ناپلئون (1796): 130؛ فرار به پالرمو: 767
فردیناند هفتم،
پادشاه اسپانیا (1808و1814-1833): 283-284، 752، 754، 760

فررون،
ستانیسلاس Freron (1754-1802)، سیاستمدار و روزنامه نویس فرانسوی: 43، 61، 89، 92، 103، 107
فرژوس/فره ژوس،
بندر Frejus، فرانسه: 147، 153، 999
فرسن،
هانس آکسل فون Fersen (1755-1810)، سیاستمدار و افسر سوئدی: 12، 40
فرضیة سحابی Nebular Hypothesis of Cosmic Origins، 412
فرنه Ferney،
شهر، فرانسه: 876
فروند،
شورش Frond (1648-1653): 33
فروید،
زیگموند Freud (1865-1939)، روانکاو اتریشی: 507، 564
فرهنگستان علوم: آکادمی علوم
فریدریش،
شاهزادة برونسویک Friedrich of Brunswick (1771-1815): 1022
فریدریکه لوئیزه Friederike Louise،
همسر فردریک ویلهلم دوم: 830
فریدلاند Friedland،
شهر، پروس شرقی: 269، 351، 829؛ نبرد (1807): 263، 325، 374-375، 742، 833، 925
فریس،
یاکوب Fries (1773-1843)، فیلسوف آلمانی: 905، 907
فریسلاند شرقی East Friesland، 829
فریسیان Pharisees،
فرقه ای در دین یهود: 348
فریکر،
مری Fricker: 579
فش،
کاردینال ژوزف Fesch (1763-1839): 279، 341، 405، 1048
فکان Fecamp،
شهر، فرانسه: 415
فلائو،
آدلائید دو فیول، کنتس دو Flahaut،

معشوقة تالران: 211
فلائو
شارل-اوگوست-ژوزف، کنت دو (1785-1870): 276
فلاخسلاندر Flachslander،
کنت فرانسوی: 83
فلاندر Flanders،
ایالت سابق فرانسه: 31-32، 48، 491، 755
فلچر،
ویلیام Fletcher، پیشخدمت مخصوص بایرن: 630، 633، 701
فلسطین palestine: 406
فلسفة کلبی Cynisim: 377
فلسل،
ژاک دو 1789-1730) Flesslles)، بازرگان فرانسوی: 24
فلکسمن،
جان 1826-1755) Flaxman)، پیکرتراش و معمار انگلیسی: 499، 561
فلورانس ،767 ،763 ،691 ،683 ،674 ،226 ،176 ،133 :Florence
853 ،779-777؛ عهدنامة (1801): 226، 768
فلوروس Fleurus،
شهر، بلژیک: 103
فلوریدا Florida،
ایالت، آمریکا: 395، 399
فلوری دو شابولون پیر Fleury de Cha-baulon ،
(1838-1779): 1008
فلوریولسکو Fleuriot-lescot
(فتـ1794)، شهردار پاریس: 105
فلیپو،
آنتوان دو 145 :(1899-1768) phelippeaux
فلیت ستریت Fleet Street،
لندن: 659-660
فن،
فرانسوا 1837-1778) Fain)، منشی ناپلئون: 313، 964
فنلاند Finland،
کشور: 270-271
فنلون،
فرانسوا دو 1715-1651) Fenelon)، اسقف و نویسندة فرانسوی: 176
فنی پرایس Fanny Price،

شخصیت: پارک منسفیلد
فوبور سنت آنتوان Fauburg St. Antion،
محلة کارگری، پاریس: 10، 108
فوبور سن ژرمن،
محله Fauburg St. German، پاریس: 272، 312، 345، 365-366
فوت،
ادوارد Foote، افسر انگلیسی: 767
فودجا Foggia،
شهر، ایتالیا: 864
فورارلبرگ Vorarlberg،
ایالت، اتریش: 261
فورتونه Fortune: 124
فور-دو –فرانس/فور-روایال Fort-de-France،
شهر، هند غربی فرانسه: 123
فورس،
پولین Foures: 143
فورستر،
ترزه Forster (فتـ1764): 844
فورستر،
گئورگ (1754-1794)، نویسنده و سیاح آلمانی: 864
فورکروا،
آنتوان فرانسوا دو Fourcroy (1755-1809)، شیمیدان فرانسوی: 82، 336-337
فورنست Fornsett،
شهر، انگلستان: 570، 573
فوریه،
ژوزف Fourier (1768-1830)، ریاضیدان فرانسوی: 139، 411
فوریه،
فرانسوا-ماری-شارل (1772-1837)، فیلسوف اجتماعی فرانسه: 330، 332
فوس،
یولیه فون Voss (فتـ1789)، از همسران فردریک ویلهلم دوم: 830
فوس،
یوهان هاینریش (1751-1826)، شاعر و مترجم آلمانی: 864
فوسفوریستها Phosphorists،
شاعران رمانتیک سوئدی: 917

فوسکولو،
اوگو Foscolo (1778-1827)، شاعر ایتالیایی: 777-778
فوسلی،
یوهان هاینریش: فیوزلی، هنری
فوسه Fosse : 377
فوشه،
ژوزف Fouche (1759-1820): رئیس پلیس ناپلئون: 89-93، 318، 343، 345، 374، 1030-1031؛ و اعدام دوک د/آنگن: 245؛ ، دوک اوترانتو: 281، 343 ؛ و توطئه علیه ناپلئون: 292-293، 977؛ و توطئة «ماشین جهنمی»: 225؛ در حکومت صد روزه: 1016؛ در دوران هیئت مدیره: 151؛ ژاکوبنها و : 248؛ ژیروندنها و ؛ 89؛ در ساکس، 1030-1031؛ و سقوط روبسپیر: 103؛ و سلطنت طلبان: 225؛ شاتوبریان و : 407؛ و کمیسیون اجرایی: 1027-1028؛ و کنوانسیون: 107؛ و لویی هجدهم: 407، 1030-1031؛ و مالکیت خصوصی: 89؛ موضع در جنگ با روسیه: 962؛ مرگ : 1031؛ ناپلئون و : 210، 238، 250، 281، 291-293، 318، 1027
فوکیه-تنویل،
آنتوان Fouquie Tinville (1746-1795)، انقلابی فرانسوی: 70، 84-85، 100، 102، 106
فوگت Voight،
مشاور سلطنتی: 890
فوگر،
خاندان Fugger: 892
فوگل،
هنریته Vogel (فتـ1811)، 861-862
فوگلر،
آپت گئورگ یوزف Vogler (1749-1814)، موسیقیدان آلمانی: 796، 854-855
فوگو،
کشتی Fougueux: 739
فوگی،
الیز Foggi: 670-671
فولتن،
رابرت Fulton (1765-1815)، مهندس آمریکایی: 331، 439، 447
فولدا Fulda،
اسقف نشین سابق/شهر کنونی آلمان: 822، 826

فونتان،
لویی دو Fontanes (1759-1821)، نویسنده و دولتمرد فرانسوی: 292، 398-400
فونتن،
پیر فرانسوا لئونار Fontaine (1762-1853)، معمار فرانسوی: 312، 356
فونتنبلو Fontainebleau،
شهر، فرانسه: 252، 282، 296، 344، 362، 993، 1013؛ استعفای ناپلئون در : 996-997؛ پاپ پیوس هفتم در : 236، 773، 979، 990؛ عهدنامة (1807): 282؛ عهدنامة (1814): 997، 1007، 1034
فونتنه Fontenay: 92
فونت هیل Fonthill: 501
فویان Feuillants،
گروه سلطنت طلب منشعب از ژاکوبنها: 44-45
فویر باخ،
لودویگ آندرئاس Feuerbach (1804-1872)، فیلسوف آلمانی: 911
فیتز ویلیام،
دومین ارل/ویلیام ونتورث Fitswilliam (1748-1833)، سیاستمدار انگلیسی: 716
فیتسهربرت،
ماریا آن Fitzherbert (1756-1837)، همسر جورج چهارم: 466-467
فیثاغورس Pythagoras،
فیلسوف و ریاضیدان قرن ششم ق م یونان: 598، 764
فیدیاس Pheidias، (498-432 ق م)،
مجسمه ساز یونانی: 175، 1054
فیزوله Fiesole،
شهر، ایتالیا: 853
فیزیوکراتها Phisiocrats،
پیروان مکتب اقتصادی فیزیوکراسی: 6، 12، 17، 162، 197، 547، 549
فیشته،
یوهان گوتلیب Fichte (1762-1814)، فیلسوف آلمانی: 690، 821، 836، 877، 885-894، 979؛ و آموزش و پرورش: 892-893؛ بتهوون و : 816؛ و پستالوتسی: 892، 914: و جنگهای آزادیبخش: 893، 982؛ در دانشگاه ارلانگن: 891؛ در دانشگاه برلین: 847، 893؛ در دانشگاه ینا: 846، 873، 879، 881، 887؛ و روسو: 888؛ در زوریخ: 886؛ شلینگ و : 894؛ شوپنهاور و : 889، 896؛ و فئودالیسم: 886-887؛ و کانت: 886،

889؛ کولریج و : 607؛ در محفل رمانتیکها: 881، 888، 890؛ مرگ : 893؛ هگل و : 889، 897، 903، 906، 911
فیشته،
یوهانا ماریا ران (فتـ1819)، همسر فیشته: 886، 890، 893
فیشر،
کونو Fischer (1824-1907)، فیلسوف آلمانی: 911
فیلادلفیا Philadelphia،
شهر، آمریکا: 394، 506
فیلانجیری،
گائتانو Filangieri (1752-1788)، روزنامه نگار ایتالیایی: 765
فیلد پلیس Field Place: 648-649
فیلدینگ،
هنری Fielding (1707-1754)، نویسندة انگلیسی: 555
فیلیپ اکالیته Philipp-Egalite: اورلئان، دوک دو/لویی فیلیپ
فیلیپ دوم Philip،
پادشاه اسپانیا (1556-1598): 752، 866
فیلیپویل Philippeville،
شهر: 1031
فینکنشتاین،
اردوگاه Finkenstein: 268
فیوزلی،
هنری Fuseli (1741-1825)، نقاش سویسی الاصل انگلیسی: 506-507، 914
فیوم Fiume،
شهر، مصر: 296
ق

قازان Kazan،
شهر، روسیه: 942؛ دانشگاه : 939
قانون آهنین دستمزد Iron Low of Wages،
مالتوس: 445
قانون اجتماعات فتنه انگیز Seditious M eeting Act،
انگلستان: 729
قانون اساسی 1812
اسپانیا: 284، 291، 760-761
قانون اساسی انقلابی 1791 فرانسه: 22، 33-36، 235، 421، 750،

760، 766؛ و آزادی مذهب: 163؛ و اعلامیة حقوق بشر: 29-30؛ لویی شانزدهم و امضای : 41-42، 786 ؛ نظر هومبولت دربارة : 846: هگل و : 907
قانون اساسی 1793 فرانسه: 70، 73-74، 77، 115
قانون اساسی سال سوم فرانسه: 110-111
قانون اساسی سال دهم فرانسه: 237
قانون اساسی سال هشتم فرانسه: 205-206، 212-214، 868
قانون اساسی مالمزون Constitution of Malmeison: 914
قانون اساسی یهودیان Jewich Constitution: 940
قانون جانشینی Act of Settlement (1701)،
انگلستان: 467
قانون کارخانه ها Factory Act،
انگلستان: 451
قانون گدایان Poor Laws: 443، 452
قانون نامة ناپلئون Code Napoleon،
70، 207، 230-232، 263، 318. 842؛ در آلمان: 842، 910؛ در اسپانیا: 284؛ در ایتالیا: 278، 769-770، 782؛ در دورة بازگشت بوربونها: 1001؛ و زنان: 325، 342؛ و کودکان: 310؛ در مهیندوکنشین ورشو: 270
قانون ورشکستگی Bankruptcy Law: 463
قاهره Cario،
شهر، مصر 141-146، 217، پا 222
قتل عامهای سپتامبر September Massacres،
(1792)، فرانسه: 53، 55، 59، 63، 75، 80، 150، 166، 174، 187 ، 190ـ231، 396، 786، 864، 1015
قدیس لوقا،
آکادمی St. Luke، رم: 781
قزاقان Cossacks، 973
قرطبه/کورذووا Cordoba،
شهر/ایالت، اسپانیا: 285
قسطنطین/کنستانتین Constantine،
امپراطور روم (306-337)، 308، 500
قسطنطنیه Constantinopole،
استانبول فعلی: 145، 187، 307-308، 406، 527، 632-633، 947
قوانین غله Corn Laws،
انگلستان: 437
قیصر،

کایوس یولیوس caesar (100-44 ق م)، دیکتاتور روم" 135، پا 158، 246، 247، 313، 694
ک

کاباروس،
ترزا: تالین، ترزا
کابانیس،
پCabanis (1757-1808)، فیزیکدان و فیلسوف فرانسوی: 155، 184-185، 337، 421
کابت،
ویلیام Cobbet (1763-1835)، روزنامه نگار لیبرال انگلیسی: 444، 472، 533، 553
کابررا،
جزیره Cabrera، اسپانیا: 285
کاپرارا،
جووانی Caprara (1733-1810)، کاردینال و سیاستمدار ایتالیایی: 302، 358
کاپ ل/اگیت Cap l'Aiguillette،
دماغه: 96
کاپلی،
جان سینگلتن Copley (1738-1815)، نقاش آمریکایی: 506
کاپوا Capua.
شهر، ایتالیا: 764
کاپوسنها Capuchin،
فرقة مذهبی: 633
کاپه،
اوگ Capet، پادشاه فرانسه (987-995): پا 84
کاپیتولین،
موزه Capitoline، رم: 175
کاتر-برا،
نبرد Quatre-Bras (1815): 1019-1020، 1025
کاترین کبیر Catherine II the Great،
ملکة روسیه (1762-1796): 8، 775، 844؛ آموزش و پرورش در دورة : 931؛ ادبیات دورة : 944؛ و انقلاب فرانسه: 934، 936، 944؛ و ترکیة عثمانی: 255، 721-722، 927؛ و تصرف لهستان: 721؛ دربار : 932؛ سرفداری در دورة : 931؛ و فراماسونها: 930؛ و فیلسوفان فرانسه: 8،

765، 927، 931، 935-936؛ هنر در زمان : 941-944؛ و یهودیان: 939
کاترین،
پرنس (1783-1835)، دختر پادشاه وورتمبورگ: 277
کاتسباک،
نبرد Katzbach (1813): 986
کاتشیسم،
Catechism: 123، 236
کاتگات،
خلیج Kattegal (بین سوئد و دانمارک): 919
کاتل،
جوزف Cottle، ناشر انگلیسی: 554، 586-588، 590
کاتو،
برادران Cato، از سیاستمداران روم: 46، 166، 180
کاتو-کامبرزی Cateau-Cambresis،
شهر، فرانسه: 1029
کاتولوس Catulus،
شاعر غنایی روم باستان: 851
کاتولیکها Catholics: ی آلمان: 233، 240، 822-824، 839-841؛ ی اتریش: 233، 378، 785، 790-792؛ ی اسپانیا: 751-752، 757؛ ی انگلستان: 466-470؛ جورج سوم و-: 465، 470، 721؛ نهضت آزادسازی-: 470، 615، 635؛ ی ایتالیا: 763-767، 771-775؛ ی ایرلند: 713-719؛ ی پرتغال: 749-750؛ ی فرانسه:- در دوران انقلاب: 35-36، 40، 44، 163-164، 198، 766؛- در دورة وحشت: 83؛- در زمان بازگشت بوربونها: 1002-1003؛- در زمان لویی چهاردهم: 234، 469؛ ناپلئون و-: 229، 232-236، 323، 328، 329، 336، 337، 774
کادودال،
ژرژ Codudal (1771-1804)، سلطنت طلب فرانسوی: 219، 225، 242-243، 245، 249، 408
کادیث/قادس Cadiz،
شهر، اسپانیا: 257، 290، 630، 738-739، 752، 760
کارائیب،
دریا Caribbean: 30، 257
کاراتچولو،
فرانچسکو Caracciolo (1752-1799)، دریاسالار ناپلی: 767
کار اژرژ/قراجورج Karageorge (1766-1817)،
رجل میهن پرست صربستان: 926

کاراکاس Caracas،
شهر، ونزوئلا: 849
کاراکالا Caracalla،
امپراطور روم: 673
کارامان،
کنت دو: شیمه، پرنس دو
کارامزین،
نیکولای، میخایلوویچ (1766-1826 Karamzin)، تاریخنویس و نویسندة روسی: 945-946
کاربوناری،
نهضت Carbonari (1821): 683-684
کارتاخنا Cartagena: 849
کارتاژ/قرطاجه Carthage ،
شهر قدیمی آفریقا: 406
کارر،
کشتی Carrer: 146
کارل آوگوستوس Charles Augustus/
دوک ساکس-وایمار (1775-1815): 863-865؛ در ارفورت: 287؛ تئاتر در دربار : 857-858؛ و گوته: 60، 857، 867؛ و مادام دوستال: 372؛ در والمی: 60
کارلایل،
تامس (1795-1881 Carlyle)، ادیب انگلیسی: 17، 37، 74، 119، 380، 442، 445، 568، 601، 872، 909
کارلتن هاوس Corlton House
(عمارت)، لندن: 466
کارلسباد Karlsbad،
شهر، آلمان: 812-813، 845؛ کنگرة : 905
کارلسروهه Karlsbad،
پایتخت بادن: 822
کارلسروهه،
قصر، سلیزی: 855
کارل هشتم Charles،
شاه سوئد و نروژ (1809-1818): 916، 918
کارل لودویگ،
آرشیدوک (1771-1847 Karl Ludwing)، فرماندة اتریشی: 125، 134-135، 256، 291، 294-295، 884

کارل مور karl Moor، شخصیت: راهزنان
کارلو امانوئله چهارم Charles Emmanuel،
پادشاه ساردنی (1796-1802): 125، 127، 424-425
کارلوس سوم Charles،
پادشاه اسپانیا (1759-1778)، 282، 721، 749، 753، 762
کارلوس چهارم،
پادشاه اسپانیا (1788-1808)، 282-284، 754
کارل ویلهلم فردیناند: برونسویک، دوک
کارل یان: برنادوت
کارمانیولا Carmagnola،
شهر، ایتالیا. پا 173
کارن،
جان فیلیپ 1750-1817) Curran). سیاستمدار و وکیل مدافع ایرلندی: 719
کارنتنرتور،
تئاتر Karntnerthor، وین: 793
کارن،
سرا (فتـ1803): 719
کارنگی،
جاکومو 1744-1817) Quarenghi)، معمار ایتالیایی: 941
کارنو،
لازار 1753-1823) Carnot)، انقلابی فرانسه: 112، 122، 205، 411، 715؛ در حکومت صدروزه: 1016، 1027؛ دستگیری : 108، 137؛ راستگرایی : 136؛ روبسپیر و : 79؛ سیاست حملة مداوم : 83؛ سییس و : 219؛ در کمیتة بزرگ: 77، 103؛ کنوانسیون و : 81؛ و مذهب 94؛ میرابو و : 211، ناپلئون و : 311، 1016؛ در هیئت مدیره: 114، 125
کارنیولا Carniola.
دوکنشین سابق ایتالیا: 296، 784
کاروزل Carrousel،
محل نمایش سوارکاران: 52
کاروزو،
انریکو Caruso، اپراخوان ایتالیایی: 176
کارولنژیان،
سلسله Carolingian (فرانکها): 464
کاری،
آن Carey: 492

کارینتیا Carinthia،
ایالت، اتریش: 296، 784
کاریه،
ژان-باتیست 1794-1756) Carrier)، انقلابی فرانسه: 88، 92، 103
کازا لانفرانچی،
هتل Casa Lanfranchi، پیزا: 684، 695-696
کازاماگنی Casa Mgni: 693-696
کازانسکی سوبور،
کلیسای جامع Kazansky-Sobor، قازان: 942
کازرتا Caserta،
شهر، ایتالیا: 764
کاستجو،
نبرد Casteggio (1800): 221
کاستیلیونه،
نبرد Castiglione (1796): 133، 224
کاستیلونه،
کوچه، پاریس: 332
کاسل Casel،
پایتخت وستفالن: 808، 826
کاسلری،
رابرت استوارت Castlereagh، وایسکاونت (1769-1822)، سیاستمدار انگلیسی: 744، 1004-1006، 1029
کاکبرن،
جورج 1853-1772) Cockburn)، دریاسالار انگلیسی: 1036-1038
کاکرماوث Cockermouth،
ناحیه، انگلستان: 521، 565، 610
کالابریا Calabria،
ناحیه، ایتالیا: 146، 1053
کالاچا،
رود Kalacha، روسیه: 968
کالاس،
ژان 1762-1698) Calas)، بازرگان فرانسوی: 42
کالپ،
شارلوته فون 1843-1761) Kalb)، از زنان برجستة آلمان: 844. 871، 873
کالج سلطنتی پزشکان Royal Collega of Physicians،،

انگلستان: 526
کالدرون د لابارکا،
پذرو Galderon de la Barca (1600-1684)، درامنویس اسپانیایی: 857
کالورت،
ریزلی Calvert: 554، 574
کالوگا Kaloga،
شهر، روسیه: 972-973، 975
کالون،
ژان Colvin، (1509-1564)، عالم الاهی و مصلح مذهبی فرانسه: 188، 454، 883
کالوی،
بندر Calvi، جزیرة کرس: 732
کاله،
بندر Calais، فرانسه: 596، 736، 741
کالینز،
عالیجناب Collins، شخصیت: غرور و تعصب
کالینز،
ویلیام (1721-1759)، شاعر غنایی انگلیسی: 566
کالینگوود،
کائبرت Collingwood (1750-1810)، دریابان انگلیسی: 738-740
کالینینگراد Kaliningrad،
شهر، روسیه: 929
کامباسرس،
ژان ژاک Cambaceres (1753-1824)، انقلابی و حقوقدان فرانسوی: 207، 230، 244، 281، 298
کامبرون،
کنت پیرژاک Cambronne (1770-1842)، ژنرال فرانسوی: 1022
کامبره Cambrai،
شهر، فرانسه: 88
کامپان،
هانریت Campan (1752-1822): 31
کامپوفورمیو،
عهدنامه Campoformio (1797)، بین فرانسه و اتریش: 135.137، 139، 147، 223، 226، 823
کامچاتکا Kamchatka،

شبه جزیره و ایالت شوروی: 929
کان Caen،
بندر/شهر مرکزی ولایت کالوادوس، فرانسه: 10، 45، 74-75
کان Cannes،
شهر/بندر ولایت آلپ ماریتیم، فرانسه: 383، 391، 1009-1010
کاناری،
جزایر Canary، اسپانیا: 733، 849
کانت،
ایمانوئل Kant (1724-1804)، فیلسوف آلمانی: 378-380، 690، 821، 846، 922؛ ارادة آزاد در فلسفة : 379، 607؛ و الاهیات معقول: 840؛ و انقلاب فرانسه: 864؛ فلسفة ایدئالیستی : 593، 885؛ فیشته و : 886، 889؛ شلینگ و : 894؛ شوپنهاور و : 896؛ شیلر و : 866؛ کابانیس و : 184؛ کولریج و : 586، 593، 607؛ گوته و : 869؛ هگل و : 897؛ هولدرلین و : 873؛ و یهودیان، 842
کانتون Canton،
ا ز تقسیمات کشوری سویس: 239، 913-914، 991
کانتیلون Contillon: 1048
کاندول،
اوگوستن دو Candolle (1778-1841)، گیاهشناس سویسی: 914
کاندی،
ژولی Candeille (1767-1834)، بازیگر اپرای فرانسه: 94
کانستبل،
آرچیبالند Constable، ناشر انگلیسی: 544، 712
کانستبل،
جان (1776-1837)، نقاش انگلیسی: 488، 495، 506، 508-510
کانستبل،
ماریا بیکل، همسر نقاش: 509-510
کانووا،
آنتونیو Canova (1757-1822). پیکرتراش فرانسوی: 383، 774، 779-781، 852، 923، 943؛ و احیای سبک کلاسیک: 780؛ بایرن و : 781؛ و ساختن مجسمة پولین بوناپارت: 118، 780، 1054
کانیولا،
لویجی Cagnola (1762-1833)، معمار ایتالیایی: 779
کئوس،
جزیره Keos، یونان: 633
کاوفمان،

آنگلیکا Kaufmann (1741-1807)، نقاش سویسی: 732، 852
کاونت گاردن Covent Garden،
تئاتر، انگلستان: 490، 492، 495، 510، 856
کاوو،
کافه Caveau، پاریس: 174
کاوور،
کنته کامیلو Cavour (1810-1816)، آزادیخواه ایتالیایی: پا 778، 825، 915
کاهالها Kahals،
شورای اداری یهودیان: 939-940
کایزرسلاوترن Kaiserslautern،
شهر، آلمان: 95
کایو Caillon،
بلژیک: 1022
کپتین Captain،
کشتی: 733
کپنهاگ Copenhagen،
پایتخت دانمارک: 228، 744، 768، 919-920؛ بمباران : (1807): 744، 921
کثکارت،
لرد ویلیام شاو Cathcart (1755-1843)، سیاستمدار انگلیسی: 985
کدل،
رابرت Caddel، ناشر انگلیسی: 713
کراب،
جورج Crabbe (1754-1832)، شاعر انگلیسی: 567
کرازبی،
ریچارد Crosby، ناشر انگلیسی: 557
کراسنویه Krasnoe،
شهر، روسیه: 974-975
کراسوس،
مارکوس لیکینیوس Crassus، سردار رومی: پا 64
کرامر،
یوهان Cramer (1771-1858)، پیانیست آلمانی: 801
کرامول،
آلیور Cromwell (1599-1658): 157، 508، 1042
کران،

نبرد Craonne (1814): 993
کرایست هاسپیتال،
مدرسة خیریه Christ’s Hospital، لندن: 576-577، 616
کربی Kirkby،
شهر، انگلستان: 644-645
کرته،
امانوئل Cretet (1747-1799)، سیاستمدار فرانسوی: 304
کرس Corsica،
جزیره/دپارتمان، فرانسه: 117-118، 120-121، 124، 132، 213، 270، 308-309، 319، 328-329، 358، 410، 433، 695، 1007، 1053
کرل Querelle،
از شوانها: 243
کرمارذن،
مارشنس آو Carmarthen (فتـ1784): 626
کرملین،
قصر Kremlin، روسیه: 381
کرملیان،
صومعه Carmelite، فرانسه: 57
کروآسی (هرواتسکا)، جمهوری Croatia، یوگسلاوی: 296
کروبینی،
ماریا لویجی کارلو سالواتور Cherubini (1760-1842)، موسیقیدان ایتالیایی: 176-177، 354
کروپ،
فریدریش Krupp (1787-1826)، صنعتکار آلمانی: 839
کروتونا Crotone،
شهر، ایتالیا: پا 657، 764
کرودنر،
یولی باربا یولیانا فون Krudener (1764-): 376، 840
کروکر،
جان ویلسن Croker (1780-1852)، سیاستمدار انگلیسی: 468-469
کروگ Krug،
مارشال اتریشی: 218
کروم،
جان Crome (1768-1821)، طبیعت نگار انگلیسی: 507
کرونبورگ،
قصر Kronborg، دانمارک: 919

کرویتسر،
رودولف Kreutzer (1766-1831)، موسیقیدان فرانسوی: 805، 820
کریستینا Christina،
ملکة سوئد (1632-1654): 844
کریلوف،
ایوان آندریویچ Krylov (1769-1844)، شاعر و فایل نویس روسی: 946-947
کریمه،
شبه جزیره Grimea، روسیه: 927، 939، 960
کسیک keswick،
شهر، انگلستان: 534، 568، 599، 603، 619، 654
کشورهای مشترک المنافع بریتانیا British Commonwealth: 434
کشیش بارتلمی: بارتلمی، ژان ژاک
کلاپم Clapham،
ناحیه، لندن: 652
کلارکسن Clarkson،
تامس (1760-1846)، بشردوست انگلیسی: 484
کلارن Clarens،
شهر، سویس: 664
کلاسیسم/کلاسیک Classicism،
در ادبیات آلمان: 379، 863، 868؛ در ادبیات انگلستان: 555، 566-567، 592، 629، 684؛ بازیگری : 493؛ بوالو و : 876؛ در درام فرانسوی: 177-188، 360-361، 876؛ در هنر: 179-182، 355، 357، 359، 361، 505، 561
کلئوپاترا Cleopatra،
ملکة مصر: 630
کلاودیوس،
پوبلیوس Clodius، سیاستمدار رومی: 247
کلایست،
هاینریش ویلهلم فون Kleist (1777-1811)، درامنویس آلمانی: 859-862، 868، 879
کلبر،
ژان باتیست Kleber (1753-1800)، ژنرال فرانسوی: 93، 96، 146، 217، 221-222، 1050
کلبة کبوتر Dove Cottage، 594، 599، 608
کلرمان،

فرانسوا-اتین Kellermann (1770-1835)، سردار فرانسوی: 129-130، 222، 987، 1022، 1024
کلرمان،
فرانسوا کریستوف (1735-1820)، ژنرال فرانسوی: 60، 95، 129، 253
کلرمنت،
کلر Clairmont (1798-1870): 647، 661-662، 665، 670-672، 675، 683، 688، 691، 694، 701-702
کلرمونت،
کشتی Clermont: 439
کلرمون فران Clermont-Ferrand،
شهر، فرانسه: 89-90، 93
کلرون،
مادموازل Clairon (1723-1803): 190
کلسو Kelso،
شهر، اسکاتلند: 710
کلمبیا Colombia،
کشور، آمریکای جنوبی: 849
کلمنتی،
موتسیو Clementi (1752-1832)، آهنگساز ایتالیایی: 778، 800
کلو Cleves،
دوکنشین آلمان: 273، 279، 825، 832
کلوپشتوک،
فریدریش گوتلیپ Klopstock (1724-1803)، شاعر آلمانی: 592، 864
کلوتس،
آناکارسیس Cloots (1755-1794): 37، 56، 61، 98، 530
کلونی Cluny،
شهر، فرانسه: 359
کلیسای انگلیکان: کلیسای رسمی انگلستان
کلیسای رسمی انگلستان Church of England: 460، 467-469، 546، 615، 656، 726؛ و آزادسازی کاتولیکها: 470؛ و آموزش و پرورش: 473، 475؛ بلیک و : 563؛ کشیشان و قوانین قضایی: 462؛ کولریج و : 580، 615؛ لردهای روحانی : 458، 717-718؛ و مذهب سودخواهی: 546؛ نهضت انجیلی در : 469؛ وردذورث و : 623، 666
کلیسای کاتولیک رومی Roman Catholic Church: 466-467، 713-714

کلیسای متحد ایرلند و انگلستان United Church of England and Irland،
468
کلیسای وستمینستر: وستمینستر، کلیسا
کلینگر،
فریدریش ماکسیمیلیان فون (1752-1831 ،Klinger)، درامنویس آلمانی: پا 815
کم،
رود Cam، انگلستان: 610
کمبل،
تامس (1777-1844 Campbell)، شاعر انگلیسی: 634
کمبل،
جان فیلیپ (1757-1823 Kemble)، بازیگر تئاتر انگلیسی: 489، 491-492
کمبل،
چارلز (1775-1854)، مدیر تئاتر کاونت گاردن: 856
کمبل،
راجر (1721-1802)، بازیگر تئاتر انگلیسی: 489
کمبل،
سرا: سیدنز، میسیز
کمبل،
ستفن (1758-1822)، بازیگر تئاتر انگلیسی: 489
کمبل،
هنری (1848-1907)، بازیگر تئاتر انگلیسی: 489
کمپت،
سرجیمز (1764-1854 Kempt): سردار انگلیسی: 1022
کمدیا دل/آرته Commedia dell rte: 776، پا 793
کمدی-فرانسز Comedie-Francais،
فرانسه: 177-178، 361-363، 972
کمون پاریس Paris Commune،
50، 55، 90، پا 95، 106، 167؛ و تسخیر تویلری: 51-52؛ و ژیروندنها: 72؛ و کلیسا: 55، 93-94
کمیتهٔ امنیت عمومی Committee of General Security،
فرانسه: 70، 87، 99، 103، 107، 182
کمیتهٔ نظارت Committee of Surreillance،
فرانسه: 57، 70

کمیتة نجات ملی/کمیتة بزرگ/کمیته Commottee of Public Safety،
فرانسه: 8، 70، 76-80، 98، 103-104، 107، 114، 151، 205، 214؛ و برپا کردن دستگاه ترور: 81-83، 87-93، 103؛ برنامة اقتصادی : 96-97؛ و تبعید مادام دوستال: 194، 365؛ تشکیل : 70؛ و تعیین سرنوشت ملکه: 84؛ و حمله به ایرلند: 715؛ و دانتون: 97-100، دستگیری ابر توسط : 98؛ و سرکوب شورش لیون: 90-91؛ و سرکوب شورش وانده: 93؛ کاهش اقتدار : 107، کنوانسیون و : 73-74، 76، 95، 101
کمیسیون اجرای Commission Executive: 1027
کنت،
اوگوست (1798-1857 Conte)، فیلسوف و جامعه شناس فرانسوی: 183
کنت دوپلوز: مونژ
کنتربری،
اسقف اعظم (1783-1805: جان مور): 487
کندل Kendal،
منطقه، انگلستان: 522، 568، 602
کنده،
پرنس دو/لویی ژوزف دو (1746-1818 Conde)، سردار فرانسوی: 243، 423، 1041، 1050
کنزبک،
بارون کارل فریدریش فون (1768-1848 Knesebeck)، ژنرال پروسی: 1052
کنستان،
بنژامن (1767-1830 Constant)، سیاستمدار و نویسندة فرانسوی: 374، 384-391، 907، 1013، 1026: در آلمان: 371، 388-389؛ در انگلستان: 391، 647؛ در پاریس در دوران اولین بازگشت (1814): 382، 390-391؛ تبعید از پاریس: 387؛ و تبلیغ آزادی: 332؛ و تدوین قانون اساسی فرانسه (1825): 391، 1017؛ در تریبونا، 367؛ و دیکتاتوری: 370؛ و لویی هجدهم: 391؛ و مادام دوستال: 194، 347، 366، 374-376، 382، 386-390، 425؛ و مادام رکامیه: 347، 390-391؛ و نگارش داستان آدولف: 389-390
کنستان،
وری، پیشخدمت ناپلئون: 311، 384، 964، 998
کنستان،
ویلهلمینا فون کرام: 386
کنستان دو ریک،

بارون آرنولد ژوست Constant de Rebecque، (متـ1727): 384
کنستان دو ربک،
هانریت دوشاندیو (1742-1767): 385
کنستانتین: قسطنطین
کنستانتین پاولوویچ،
گراندوک Constantine Pavlovich (1779-1831): 927
کنستانتس Constance،
اسقف نشین سابق آلمان: 822
کنسرواتوار موسیقی پاریس Paris Conserdevatory of Music،
پاریس: 354، 805
کنفدراسیون ایتالیایی Italian Confederation، 772
کنفدراسیون راین Confedration of the Rhine:
262، 307، 380، 823-825، 839، 979، 985؛ پروس و : 264، 1005؛
تبدیل به اتحادیة آلمانی: 1005؛ قانون نامة ناپلئون در : 825؛ کلیسا در :
839؛ کمک نظامی به ناپلئون: 294، 824-825، 961؛ ناپلئون و تشکیل :
240، 262، 824،832، 1005؛ در نبرد لایپزیک: 987
کنکورد،
قصر Concord، پاریس: 367
کنکورد،
شهر، آمریکا: 519
کنکورد (انقلاب)،
میدان پاریس: 68، 76، 85-86، 100، 106، 194
کنکوردا Concordat،
(1801)، 229، 232-236، 253، 302، 323، 421، 718، 768؛ بتهوون و
: 805؛ تریبونا و : 235؛ شاتوبریان و : 400، 405؛ کلیسای فرانسه و :
1002؛ مجلس مقنن و : 235؛ مواد آلی : 235؛ نتایج : 257، 774
کنوانسیون Convention،
61-112، 169، 868؛ و اخلاق: 167، 170؛انتخابات و : 61-62، 110-
111؛ انحلال : 110، 112؛ و تام پین: 530، 533؛ تشکیل : 62؛ و تشکیل
دادگاه انقلابی:70 تشکیل کمیتة امنیت عمومی: 70؛ و دانتون: 76، 98-
99؛ در دورة وحشت: 95، 98-99؛ روبسپیر و : 63، 76، 79، 102-105،
530؛ و روزنامه ها: 165؛ رهبران : 194؛ و زنان: 110-111؛ ژاکوبنها در
: 86؛ ژیروندونها و مونتانیارها در : 70، 73، 81؛ و سرمایه داران: 89-90؛
سن ژوست و ریاست : 79؛ شنیه و 187: و شورش وانده: 92؛ فئودالها و
: 207؛ فوشه در : 89-92؛ قانون مظنونان در : 83؛ قوانین در : 230؛
کموم و : 90-91، 106؛ و کمیتة نجات ملی: 76؛ و لنو بردگی: 30؛ و مارا:

71-72، 75؛ و مذهب: 94-95، 165؛ و مهاجران: 109؛ و میرابو: 40؛ و نویسندگان: 187-188؛ و هنر: 176-177، 179، 182
کنینگ،
جورج (1770-1827 Canning)، سیاستمدار انگلیسی: 211، 382، 470، 743-744
کواینی،
مادموازل دو Coigny (فتـ1794): 187
کوبلنتس Coblenz،
شهر، آلمان: 47، 50-51، 396، 787، 823، 834، 962، 991
کوپر،
ویلیام (1731-1800 Cowper)، حقوقدان انگلیسی: 484، 722
کوپرنیک،
نیکلاوس (1473-1543 Copernicus)،
ستاره شناس لهستانی: 368، 605
کوپه Coppet،
منطقه، سویس: 38، 191-194، 347-348، 367-368، 372-373، 375-377، 380، 382، 384، 386، 387، 389-390، 424، 665، 883-884، 915
کوپیدو Cupid،
خدای یونانی: پا 360
کوتبوس Cottbus،
شهر، آلمان: 829
کوتسبو،
اوتوفون (1787-1846 Kotzebue)، دریانورد و سیاح آلمانی: 872
کوتسبو،
آوگوست فون (1761-1819)، درامنویس آلمانی: 859، 869
کوتوزوف،
میخائیل ایلاریونوویچ (1745-1813 Kutuzov)، سردار روسی: 944، 967-969، 971-972، 975، 982؛ در اوسترلیتز: 259؛ خصوصیات : 967؛ شیوة جنگی در نبرد روسیه: 969، 972-973؛ مرگ : 982
کوتون،
ژرژ (1755-1794 Couthon)، انقلابی فرانسوی: 77، 89-90، 93، 102، 105-106
کوچوبی،
کنت ویکتور Kochubey، سیاستمدار روسی: 936-937، 940، 948
کودتای 4 سپتامبر (1797 ،Coup d etat of September 4)،

فرانسه: 411
کورائیس،
آذامانتیوس (1748-1833 Koraes)، انقلابی یونانی: 926
کوربووا Courbevoie،
شهر، فرانسه: 1059
کورپوس یوریس کیویلیس Corpus Iuris Civilis،
مجموعة قوانین مدنی: 230
کورتس Cortes،
مجلس ملی اسپانیا: 753، 757، 760-761
کورتو،
ژان پیر (1787-1843 Cortot)، حجار فرانسوی: 356
کوردجو،
آنتونیو Correggio، نقاش ایتالیایی: 179، 355، 359
کوردلیه،
باشگاه Cordelier، فرانسه: 44-45، 53، 75، 98، 187، 410
کوردلیه ها/فرانسیسیان،
فرقه: کوردلیه، باشگاه
کوردوبا: قرطبه
کورده،
شارلوت (1768-1793 Corday)، قاتل مارا: 26، 59، 74-75، پا 182، 187، 871
کورسل Courcelles: 298
کورفو،
جزیره Corfu،
یونان: 135، 143، 406
کورلاند،
دوکنشین Courland: 270، 288
کورنتی،
سبک Corinthi: 500
کورنر،
کارل تئودور (1791-1813 Korner)، شاعر آلمانی: 856، 874، 982
کورنر،
کریستیان گوتفرید (1756-1831): 874
کورنلیوس،
پیتر فون (1783-1867 Carnelius)، نقاش آلمانی: 853
کورنوال Cornwall،

ولایت، انگلستان: 461، 523
کورنوالیس،
چارلز (1738-1805 Cornwallis)، ژنرال انگلیسی: 13، 274
کورنی،
پیر (1606-1684 Corneille)، درامنویس فرانسوی: 74، 120، 180-181، 360، 363، 857، 1031، 1044
کورویزار د ماره،
ژان نیکولا (1755-1821 Corvisart des Maretr)، طبیب فرانسوی: 297، 300، 303، 413-414
کوریا Curia،
بارگاه پاپ، رم: 252، 764، 772-773
کوریاتی،
قبیله Curiatti: 181
کوریر،
ناثانیل (1813-1888 Currier)، لیتوگرافیست آمریکایی: 869
کوزن،
ویکتور (1792-1867 Cousin)، فیلسوف فرانسوی: 423، 911
کوستین،
آدام فیلیپ دو (1742-1793 Custine)، ژنرال فرانسوی: 64-65، 87
کوستین،
دلفین دو سابران، مارکزه دو (1770-1826)، معشوقة شاتوبریان: 406
کوشچوشکو،
تادئوس (1746-1817 Kosciusko)، ژنرال لهستانی: 56، 924، 933
کوک،
جیمز (1728-1779 Cook)، دریانورد و سیاح انگلیسی: 864
کوکسان،
ویلیام Cookson: 573
کوگنی،
مارگاریتا Cogni (مط1818): 669
کولریج،
بارکلی Coleridge، فرزند شاعر: 593
کولریج،
جان، پدر شاعر: 575-576
کولریج،
جورج، برادر شاعر: 577
کولریج،

درونت، فرزند شاعر: 599، 603
کولریج،
دیوید هارتلی، فرزند شاعر: 582، 599
کولریج،
سرافریکر، همسر شاعر: 579-580، 582، 585-586، 593، 599، 603، 614، 619
کولریج،
سمیوئل تیلر (1772-1834)، شاعر انگلیسی: 380، 447، 472-473، 488، 495، 521، 552، 568، 575-594، 599-608، 612-616، 687، 690، 722؛ در آلمان: 586-588، 590-593، 607، 827؛ و اسپینوزا: 607؛ و اعتیاد به مواد مخدر: 526، 577، 582-583، 600-603، 614؛ و انقلاب فرانسه: 578، 580، 605، 612، 617؛ و اوون: 447، 615؛ بایرن و : 599، 604، 629، 646؛ و برده داری: 581، 600، 615؛ تولد : 575؛ و چارلز لم: 604، 614، 616-617؛ خصوصیات : 583-584، 601-602؛ و دکوینسی: 603، 614-615، 618-619؛ و دیوی: 523، 605؛ و رمانتیسم: 567، 592، 608؛ سخنرانیهای : 517، 580، 603-604؛ و سیاست: 615؛ و شلگل: 593، 884؛ و شلینگ: 593، 607، 895-896؛ و فلسفه: 593، 604-608، 612، 615-616؛ و فیشته: 607؛ و کانت: 586، 593، 607؛ و کتابهای پیلی: 534، 617؛ کمکهای مالی به : 498، 554، 592، 602-603، 646؛ و گادوین: 539؛ مدینة فاضلة : 567، 578-579، 581؛ و مذهب: 578، 580، 605-606، 615-616؛ مرگ : 616؛ و مسئلة کارگران خردسال: 606، 615؛ و مکتب تداعی معانی: 582، 593، 607؛ و ناپلئون: 600، 617؛ نامه های : 552؛ و وردزورث: 566، 581، 583-594، 599-604، 608، 612-613؛ و ویلیام پیت: 600؛ و همکاری با مورنینگ پست: 552، 593، 600
کولژ دو فرانس College de Francce،
مؤسسة علمی: پاریس: 413
کولن Cologne،
اسقف نشین سابق آلمان، 822-823، 825، 962؛ دانشگاه : 846؛ امیر برگزیننده/پرنس : 787، 795-797
کولنکور،
آرمان آوگوستین لویی دو Caulaincourt (1772-1827)، سیاستمدار فرانسوی: 320، 938، 950، 963، 984، 989، 996؛ و اعتراض به جنگ با روسیه: 318، 960، 962، 969؛ : سفیر فرانسه در روسیه: 298، 959-960، 962، 969؛ ، سفیر فرانسه در روسیه: 298، 959-960؛ و تزار آلکساندر: 959-960، 985، 996؛ در حکومت صد روزه: 1013. 1028؛

در کمیسیون اجرایی: 1028: در کنگرهٔ پراگ: 985؛ و ناپلئون در نبرد روسیه: 966-967، 973، 977-978
کولود/اربوا،
ژان ماری (1750-1796 Collot d' Herbois)، سیاستمدار فرانسوی: 61، 76-77، 90-91. 102-103، 105، 107-108
کولومبیه Colombier،
شهر، سویس: 385-386
کولی Colli،
ژنرال اتریشی: 126
کومبور Combourg،
شهر، فرانسه: 393
کومپینی Compiegne،
شهر، فرانسه: 298، 362
کومو،
دریاچه Como، ایتالیا: 570
کوندوتیره Condottiere، 117، 227، 325، 329، 382
کوندورسه،
آنتوان-نیکولا (1743-1794 Condorcet)، فیلسوف و ریاضیدان و انقلابی فرانسوی: 45، 47، 61، 68، 87، 164، 166، 171، 184، 191، 421، 540، 648
کوندورسه،
سوفی دو گروشی (1764-1822): 175
کوندیاک،
اتین بونو دو (1715-1780 Condillac)، فیلسوف فرانسوی: 184. 379، 421-422
کونسالوی،
کاردینال Gonsalvi (1757-1824): 774، 1004
کونسیرژری،
زندان Conciergeri، پاریس: 56، 58، 84-85، 99
کونیگسبرگ Conigsberg،
پایتخت تاریخی پروس شرقی: 268-269، 607، 829، 836، 842. 863؛ دانشگاه : 846
کوونو Kovno،
کاوناس فعلی، لیتوانی: 964-695، 969، 977، 980
کوویه،
ژرژلئوپولد کرتین (1769-1832 Cuvier)، طبیعیدان فرانسوی: 183،

328، 410، 415-418، 423
کوه: مونتانیارها
کوهن،
سوفی فون Kuhn (فتـ1797)، 879
کوهن،
یوهان پاول: 871
کوهون،
پاتریک Colquhoun (1745-1820)، رئیس پلیس لندن: 472
کویرینالیس Quirinel: 773
کویکر: انجمن دوستان
کویمبرا Coimbra،
شهر، پرتغال: 759
کوینتیلیانوس،
مارکوس فابیوس Quintilian،
(
متـ35)، عالم رومی: 180
کوینوود Queenwood،
ناحیه، انگلستان: 454
که د/اورسه،
بارانداز Quai d' Orsay، پاریس: 332
کیبرون،
دماغه Quibero، فرانسه: 109، 1041
کیپ تاون ،
شهر، آفریقای جنوبی: 1042
کیپرنسکی،
اوریست آداموویچ Kiprensky (1782-1836)، نقاش روسی: 943-944
کیتس،
جان Keats (1795-1821)، شاعر غنایی انگلیسی: 187، 199، 552، 568، 614، 677-678، 696، 814، 873
کیتو Quito،
مستعمرة سابق اسپانیا: 849
کیث،
وایکاونت ژرژ Keith (1746-1823)، دریاسالار انگلیسی: 1034-1035
کیرد،
ادوارد Caird (1835-1908)، فیلسوف انگلیسی: 911
کیرد،

جان (1820-1898)، فیلسوف انگلیسی: 911
کیرکگارد،
سورن 1855-1813) Kierkegaard)، فیلسوف آلمانی: 902، 912
کیزه Chiese: 223
کیف Kieve ،
شهر، روسیه: 381، 939
کیل،
دانشگاه Kiel، دانمارک: 922
کیل واردن،
لردآرئرولف 1803-1739) Kilwarden):
کیمبریج Cambridge،
دانشگاه قدیمی انگلستان: 460، 474-475، 483، 527، 534، 539، 551، 568، 570-571، 577، 628-629
کیمبریج شر Cambridgeshire،
ولایت، انگلستان: 639
کین،
آرون Kean : 492
کین،
ادمند (1787-1833)، بازیگر تئاتر انگلیسی: 492-495، 645، 858
کین،
مری چیمبرز: 493
کین،
موزس: 492
کینتانا،
مانوئل خوزه 1856-1772) Quintana)، شاعر اسپانیایی: 753
کینرد،
داگلاس Kinnaird (1788-1830): 669
کینسکی،
کنت Kinsky: 794، 808
کینگ لود/لود شاه King-Ludd،
پادشاه افسانه ای بریتانیا: 444
گ

گائتا Gaeta،
شهر، ایتالیا: 764
گاتچینا Gatchina،

شهر، روسیه: 933، 936
گادوین،
فنی ایملی Godwin (1794-1816)، نادختری گادوین: 480، 538، 670
گادوین،
مری: شلی، مری
گادوین،
مری جین کلرمنت: 539، 662، 670
گادوین،
ویلیام (1756-1836)، فیلسوف انگلیسی: 516، 534-539، 545، 647؛ آنارشیسم فلسفی : 459، 535، 538، 541، 648، 887؛ و ازدواج با مری وولستنکرافت: 481، 538؛ و انقلاب فرانسه: 722، 729؛ پاسخ به مالتوس: 539-544؛ تأثیر برشلی: 535، 537، 539، 690؛ و جوزف جانسن: 481، 553، 562؛ دترمینیسم : 535-536؛ رابطة و شلی: 539، 653-656، 659-662، 688، 691؛ ومذهب: 468، 535؛ مرگ : 539، 573؛ نظر دربارة آموزش و پرورش: 472، 537-538؛ نظر دربارة انقلاب: 537؛ و وردزورث؛ 539، 573، 623
گارا،
دومینیک پیر ژان Garat (1764)، آوازخوان فرانسوی: 176
گارد امپراطوری Imperail Guard: 314-315، 340، 961، 986، 996، 1008
گارد سویسی Swiss Guards: 11
گارد ملی National Guard،
فرانسه: 32-33، 40-41، 44، 79، 105-107، 990، 996؛ و اعدام لویی شانزدهم: 68؛ تشکیل : 23-24؛ در حکومت صد روزه: 1016؛ و دانتون: 99؛ و ژیروندنها: 73؛ در سالروز سقوط باستیل: 37؛ و قتل عام نانسی: 38؛ و کشتار شورشیان درشان دو مارس: 41، 86
گارنیه،
شارل Garnier (1825-1898)، معمار فرانسوی: 353
گاروفولو: توره دی گاروفولو
گاریبالدی،
جوزپه Garibaldi (1807-1882)، آزادیخواه ایتالیایی: 776، پا 778، 825
گالری ملی برلین: برلین، تالار ملی
گالری ملی چهره ها National Portrait Gallery ،
لندن: 491، 617
گالنبرگ،

کنت Gallenberg: 809
گالوانی،
لویجی Galvani (1737-1798)، فیزیکدان ایتالیایی: 776
گالوهیل Gallow Hill،
ناحیه، انگلستان: 596، 599
گالیتسین،
نیکولای بوریسویچ Golitsyn (فتـ1865)، دوست و حامی بتهوون: 817-818
گالیسی Galicia،
ناحیة تاریخی لهستان: 295-296، 784، 981، 1005
گالیکانی،
اصول Gallican: 235-236
گالیکانیسم Gallicanism: 235، 774
گالیگو،
خوان نیکاسیو Gallego (1777-1853)، کشیش و شاعر اسپانیایی: 753
گالیله،
گالیلئو Galilei (1564-1642)، ریاضیدان و اخترشناس ایتالیایی: 368، 777، 909
گامبا،
کنت پیسرو Gamba (فتـ1827): 684-685، 694، 697-699، 701
گامبا،
کنت روگرو: 684-685، 692، 694، 697
گان/گنت Chent،
شهر، بلژیک: 391، 1014، 1029
گئورگه،
شتفان George (1868-1933)، شاعر آلمانی: 874
گاوس،
کارل فریدریش Gause (1777-1855)، ریاضیدان آلمانی: 848
گاوی Gavi،
شهر، فرانسه: 220
گپ Gap،
شهر، فرانسه: 1010
گراتس Graz،
شهر، اتریش: 275، 861
گراس Grasse،
شهر، فرانسه: 1009-1010

گراسمیر Grasnere،
محل اقامت و مدفن وردزورث، انگلستان: 568، 593-594، 596-597، 599-600، 604، 608، 617-619، 624
گراکوس،
برادران Gracchus، از اصلاح طلبان رومی: 46
گرامر سکول Grammar School: 627
گرامون Gramonts،
فامیل، فرانسه: 344
گران،
مادام Grand: 138
گراند آرمه: ارتش بزرگ
گراوینا،
فدریکو د Gravina (1756-1806)، دریاسالار اسپانیایی: 738-741
گرتا هال Greta Hall،
روستا، انگلستان: 580، 599-600، 603، 617، 619، 621
گرتن،
هنری Grattan (1746-1820). از رهبران انقلاب ایرلند: 489، 715-716
گرگوار،
آبه هنری Gregoire (1750-1831)، نویسندة فرانسوی: 349
گرمانیکوس Germanicus،
سردار رومی: 406
گرن،
پیر نارسیس Guerin (1774-1833)، نقاش فرانسوی: 301، 359
گرنل،
کوچه Grenell، پاریس: 365
گرنوبل Grenoble،
شهر، فرانسه: 44، 66، 355، 411، 1009-1011
گرنویل،
ویلیام ویندم Grenville (1759-1834)، سیاستمدار انگلیسی: 217، 956
گرو،
میدان Greve، (میدان شهرداری کنونی)، پاریس: 24، 169
گرو،
آنتوان ژان Gros (1771-1835)، نقاش فرانسوی: پا 134، 301، 357-359
گروسونور سکویر Grosuenor Square،

لندن: 652
گروشی،
امانوئل دو (1766-1874 Grouchy)، ژنرال فرانسوی: 1016، 1019، 1022-1023، 1026؛ در نبرد لینیی: 1020
گرونتویگ،
نیکولای (1783-1872 Grundtvig)، مربی و روحانی و نویسندهٔ دانمارکی: 921
گرونیه،
پل (1768-1827 Grenier)، ژنرال فرانسوی: 1027
گروو،
هریت Grove: 649
گرویل،
چارلز Greville: 731-732
گری،
تامس (1716-1771 Gray)، شاعر انگلیسی: 187، 566
گری،
چارلز (1764-1845 Grey)، سیاستمدار انگلیسی: 470، 956
گریک،
دیوید (1717-1779 Garrick)، هنرپیشه و مدیر تئاتر انگلیسی: 490
گریلپارتسر،
فرانتس (1791-1872 Grillparzer)، شاعر و نویسندهٔ اتریشی: 793، 820
گریم،
فریدریش ملشیور فون (1723-1807 Grimm)، ادیب آلمانی: 944
گریم،
ویلهلم (1786-1859)، فولکلورشناس آلمانی: 856، 877
گریم،
یاکوب (1785-1863)، زبانشناس و فولکلورشناس آلمانی: 826، 856، 877
گرین،
تامس هیل (1736-1882 Green)، فیلسوف انگلیسی: 911
گرین،
نثنیل (1742-1786 Greene)، ژنرال آمریکایی: 530
گرینویچ،
رصدخانه Greenwich، انگلستان: 518
گزنوفون (434-355 Xenophon ق م)،

تاریخنویس یونانی: 393، 935
گژاتسک Gzhatsk،
شهر، روسیه: 967
گل Gaule،
نام قدیم فرانسه: 5
گلاسترشر Gloucestershire،
شهر، انگلستان: 537
گلاسگو Glasgow،
شهر، اسکاتلند: 437-439، 447، 708؛ دانشگاه : 705-706
گلایشنشتاین،
بارون فون Gleichenstein: 809
گلف استریم/جریان خلیج Gulf Stream: 434
گلوک،
کریستوف ویلیبالد فون Gluck (1714-1787)، آهنگساز آلمانی: 177، 376، 778، 816، 853
گلوگاو Glogau: 984
گلینکا،
فیودور نیکولایویچ Glinka (1786-1880)، نویسندة روسی: 948
گلهد Galahad،
شخصیت: آرثر
گنایزناو،
آوگوست ناینهارت فون Gneisenau (1760-1831). سردار پروسی: 833، 835، 1025
گنتس،
فریدریش فون Gentz (1764-1832)، نویسندة سیاسی آلمان: 376، 788، 864، 869-870
گنتس،
هاینریش (1766-1811): 852
گنوسی/گنوستیسیم Gnosticism،
مجموعة ادیانی در مصر و فلسطین و بین النهرین: پا 529
گواستالا Guastalla،
شهر، ایتالیا: 279، 769، 1055
گوبل،
ژان باتیست Gobel (1727-1794)، اسقف فرانسوی: 94
گوتا Gotha،
شهر، آلمان: 376، 858

گوتنبرگ،
یوهان Gutenberg (1400-1468)، چاپگر آلمانی: 605
گوته،
یوهان ولفگانگ فون Gothe (1749-1832)، شاعر آلمانی: 307، 371-372، 376-380، 575، 586، 690، 821، 842، 867، 869، 872، 879، 881، 912، 922؛ اعطای نشان لژیون دو نور به : 289؛ و انقلاب فرانسه: 867، 887؛ و بایرن: 681-682، 685، 687، 869؛ و بتهوون: 811-814، 844؛ و بتینافون آرنیم: 811-813، 844؛ در تئاتر وایمار: 857-858، 869؛ در جنگهای آزادیبخش: 868، 982؛ و رمانتیسم: 566، 862، 867-868؛ و شیلر: 857، 866-867؛ کلاسیسم : 862؛ ملاقات با ناپلئون: 287-289، 868؛ ملاقات کنستان با : 388؛ نظر دربارة ناپلئون: 304، 868؛ نظر دربارة نازارنها: 853؛ و نظریة پیدایش انواع کوویه: 417؛ در والمی: 60، 867؛ و هگل: 898
گوتهارد،
جی.اف. Gotthard (فتـ1796)، بانکدار آلمانی: 873
گوتهارد،
مادام: 873-874
گوتیک،
سبک Gothic: 500، 667؛ احیای معماری در انگلستان: 500-501؛ احیای معماری در فرانسه: 403؛ در سوئد: 917
گوتینگن Gottingen،
شهر، آلمان: 390، 803، 782، 844؛ دانشگاه : 592-593، 834، 845-846، 848-849، 877، 880-881
گوتیه،
تئوفیل Gautier، (1811-1872)، نویسنده ومنتقد فرانسوی: 199
گوچ،
جورج Gooch (1873-1963)، تاریخنویس انگلیسی: پا 865
گودن،
مارتن میشل شارل Gaudin (1756-1841)، اقتصاددان و سیاستمدار فرانسوی: 209-210، 318
گوده Gaudet،
(مط1792)، سیاستمدار فرانسوی: 61
گوذوی،
مانوئل دو Godoy (1768-1815)، سیاستمدار اسپانیایی: 264، 282-284، 754
گوردن،

مارگارت بکفرد Gordon: 501
گورس،
یوزف فون Gorres (1776-1848)، سیاستمدار آلمانی: 870
گورگو،
گاسپار Gourgaud (1783-1852)، ژنرال فرانسوی: 1009، 1018، 1028، 1033، 1059؛ در برین: 992، 1043؛ در سنت هلن: 1034، 1036-1037، 1042-1045، 1049، 1056
گورلیتس Gorlitz،
شهر، آلمان: 986
گوستاو آدولف Gustavus Adolphus،
پادشاه سوئد (1611-1632)، 313
گوستاو سوم Gustavus،
پادشاه سوئد: 916
گوستاو چهارم،
پادشاه سوئد (1792-1809): 916
گوسلار Goslar،
شهر، آلمان: 592
گوسلی Gosselies،
شهر، بلژیک: 1019-1020
گولد،
Gould، سرهنگ: 1024
گولدسمیث،
الیور Goldsmith (1728-1784)، شاعر و درامنویس انگلیسی: 489
گولد سمید،
آبراهام Goldsmid (1756-1810)، از یهودیان انگلستان: 471
گولد سمید،
بنجمین (1753-1808)، از یهودیان انگلیسی: 471
گوندوئن،
ژاک Gondouin، هنرمند فرانسوی: 357
گونکور،
ادمند دو Goncourt (1822-1896)، نویسندة فرانسوی: 353
گونکور،
ژول دو (1830-1870)، نویسندة فرانسوی: 353
گونو،
شارل فرانسوا Gounod (1818-1893)، آهنگساز فرانسوی: 176
گویا ای لوثینتس،

فرانثیسکو خوسه د Goya y Lucienyes (1746-1828)، نقاش اسپانیایی: 282، 284-285، 359، 753، 869
گویان Guiana،
ناحیه، آمریکای جنوبی: 108، 137
گویتچاردی،
جولیا Guicciardi، ازمعاشرین بتهوون: 801، 809، 811
گویتچولی،
ترزا Guiccoli (فت‌ـ1873): 679، 687، 691، 696، 698، 702
گویتچولی،
آلساندرو: 679، 683
گوییه،
لویی ژروم Gohier (1746-1830)، قانوندان و سیاستمدار فرانسوی: 151، 155
گیبر،
ژاک آنتوان ایپولیت دو Guibert (1743-1790)، سرباز و نویسندة فرانسوی: 120، 190
گیبن،
ادوارد Gibbon (1737-1794)، تاریخنویس انگلیسی: 7، 188-189، 474، 501، 578، 649، 665، 946، 1049
گیدیون،
سمپسن Gideon، بانکدار یهودی انگلیسی: 471
گیزو،
فرانسوا Guizot (1787-1874)، سیاستمدار و تاریخنویس فرانسوی: 38، 423
گیفرد،
ویلیام Gifford (1756-1826)، شاعر و ادیب انگلیسی: 700
گیلری،
جیمز Gillray (1757-1815)، کاریکاتوریست انگلیسی: 503
گیلمن Gillman (فت‌ـ1816)،
پزشک انگلیسی: 614
گیلوساک،
ژوزف لویی Gay-Lussac (1778-1850)، دانشمند فرانسوی: 338، 412
گیمنازیوم Gymnasium: 848
گینزبره،
تامس Gainsborough (1727-1788)، نقاش انگلیسی: 491

گیوتن،
ژوزف اینیاس Guillotin (1738-1814)، طراح گیوتین: 169
گیون،
(
صح: اگیون) آرمان د/Aguillon (فتـ1750): 29
ل

لاآرپ،
آمده امانوئل فرانسوا دو Laharpe (1754-1796). ژنرال فرانسوی: 125
لاآرپ،
فردریک سزار دو (1754-1838)، آزادیخواه سویسی و معلم آلکساندر اول: 913، 935-937، 945
لئاندر Leander،
از اساطیر یونانی: 633
لا ادریه
(ندانم گویی) Agnostic: 233، 460، 648
لا ای La Haye،
دهکده، بلژیک: 1021
لابار،
اتین دو La Bare (1764-1830)، معمار فرانسوی: 356
لابرادور Labrrador،
شبه جزیره، کانادا: 850
لابروير،
ژان دو La Bruyere (1645-1696)، نویسندة فرانسوی: 9
لابل آلیانس La belle Alliance،
بلژیک: 1025
لاپلاس،
پیر سیمون Laplace (1749-1827)، ریاضیدان و ستاره شناس فرانسوی: 8، 183، 343، 411-413، 848؛ و انستیتو دو فرانس: 183، 338؛ در دانشسرای عالی: 337؛ و ناپلئون: 138، 155، 305، 322؛ : وزیر کشور: 208
لاتسیو Latium،
شهر، ایتالیا: 763
لارنس،
تامس Lawrence (1769-1830)، صورتساز انگلیسی: 507-508، 513،

لاروتیر،
نبرد La Rothiere (1814): 992
لاروشفوکو-لیانکور،
دوک دو La Rochefoucawld-Liancourt (1747-1828)، از نجبای فرانسه: 17
لاروشل La Rochelle،
شهر، فرانسه: 92
لارولیر-لپو،
لویی ماری دو Larevelliere Lepaux (1753-1824) ، سیاستمدار فرانسوی: 114، 136، 147، 151
لاری،
دومینیک Larrey (1766-1842)، جراح فرانسوی: 413
لازانسکی Lazansky،
کنتس فرانسوی: 298
لاژوله،
فرانسوا La Jolais (1761-1809)، سردار مهاجر فرانسوی: 242
لاس کازه،
امانوئل او گوستین دیودونه دو Las Cases (1766-1824)، تاریخنویس فرانسوی و از نزدیکان ناپلئون: 303، 325، 328، 335، 1018، 1041-1043، 1045، 1056، 1059؛ در سنت هلن: 1034-1045، 962-963؛ و شورای دولتی: 318؛ و مهاجران: 335؛ و ناپلئون: پا 253؛ پا 257، 301، 303، 305-306، 311، 316-320، 344، 783، 1028، 1032، 1035، 1042-1043
لاشینگتن،
استین Lushington (1782-1873)، پزشک انگلیسی: 647
لافایت،
ماری ژوزف La Fayette (1757-1834)، ژنرال فرانسوی: 29، 38، 44، 48، 191، 219؛ احساسات آزادیخواهانة : 16؛ و استعفای ناپلئون: 1027؛ پایان محبوبیت : 41؛ در حکومت صد روزه: 1018؛ ، رهبر گارد ملی: 23-24؛ کمک به واشنگتن: 13؛ و لویی شانزدهم: 32، 66؛ مارا و : 26، 31؛ و ماری آنتوانت: 32؛ ناپلئون و : 205؛ در ورسای: 21
لافر-شامپنواز،
نبرد La Fere-Champenoise (1814): 994
لافورس،
زندان La Force، پاریس: 56، 58

لافونتن،
ژان دو (1621-1695 ،La Fontaine)، فابل نویس فرانسوی: 363، 946
لافیت،
ژاک (1767-1844 Laffitte)، بانکدار فرانسوی: 1028، 1048
لاک،
جان (1632-1704 Locke)، فیلسوف انگلیسی: 379، 475، 484، 628
لاکروا،
پول Lacroix/ژاکوب کتابدوست (1806-1884)، عالم و نویسندة فرانسوی: 186، 344
لاکلو،
پیر شودر لو دو (1741-1803 Laclos)، نویسنده و ژنرال فرانسوی: 13، 43
لاکورونیا Gorunna،
استان، اسپانیا: 291-292، 738، 757
لاگرانژ،
ژوزف لویی (1736-1813 Lagrange)، ریاضیدان فرانسوی: 138، 155، 183، 198، 337، 411
لاگناجیان Luggnaggian،
شخصیت: سفرهای گالیور
لالاند،
ژوزف ژروم فرانسوا (1732-1807 Laland)، ستاره شناس فرانسوی: 234
لالو Laleu (فتـ1792)،
ژنرال فرانسوی: 58
لامادلن،
کلیسا La Madeleine، پاریس: 262، 332، 356
لامارتین،
آلفونس ماری لویی دو (1790-1869 Lamartnie)، شاعر و نویسندة فرانسوی: 187، 702
لامارک،
ژان باتیست دمونه (1744-1829 Lamarck)، طبیعیدان فرانسوی: 8، پا 38، 183، 338، 416، 417-420، 425
لامبال،
ماری ترز دو (1749-1792 Lamballe)، دوست ماری آنتوانت: 12، 58، 192، 786، 1030
لامت،

آلکساندر دو Lameth (1760-1829): 44
لامتری،
ژولین، La Mettrie (1709-1751)، فیزیکدان و فیلسوف فرانسوی: 863، 875
لامنه،
فلیسیته روبر دو Lamennais (1782-1854)، نویسندهٔ فرانسوی: 429
لامور La Mure،
شهر، فرانسه: 1010
لامیرا La Mira،
ونیز: 680
لامینروا،
کشتی La Minerva؛ 768
لان،
رود Lahn، آلمان: 834
لان Laon،
شهر، فرانسه: 993، 1026-1027، 1029
لان،
ژان Lannes (1769-1809)، مارشال فرانسوی: 127، 129، 220، 221، 259، 265، 269، 290، 294، 306، 308، 311، 343، 1050
لائنک،
رنه تئوفیل Laennec (1781-1826)، پزشک فرانسوی: 414
لانتسهوت،
نبرد Landshut (1809): 294
لانداو،
نبرد Landau (1793): 95
لاندن دری،
مارکوئس آو/چارلز ویلیام ستوارت Ladonderry (1778-1854)، رجل سیاسی انگلستان: 1031
لانژوینیه،
ژان دنی Lanjuinais (1753-1827)، سیاستمدار فرانسوی: 1018
لانفره،
پیر Lanfray (1828-1877)، تاریخنویس فرانسوی: 1062
لانگ،
مارگارت Lang، آوازه خوان آلمانی: 855
لانگر Langres،
شهر، فرانسه: 28، 991

لانگفلو،
هنری وازورث Lingfellow (1807-1882)، شاعر آمریکایی: 872
لانگلس،
لویی Langles (1763-1824)، مستشرق فرانسوی: 338
لانگمن،
تامس نورتن Longman (1771-1824)، ناشر انگلیسی: 554
لانگوود Longwood،
سنت هلن: 1036-1039، 1046-1047، 1050، 1055
لانگهانس،
کارل گوتهارت Langhans (1732-1808)، معمار آلمانی: 851
لئودهم Leo،
پاپ/جووانی دومدیچی (1513-1521): 147
لئوبن Leoben،
شهر، اتریش: 135
لئوپاردی،
کنته جاکومو Leopardi (1798-1837)، شاعر ایتالیایی: 199، 776
لئوپولد دوم Leopold،
امپراطوری مقدس روم (1790-1792)/لئوپولد اول، مهیندوک توسکانا (1765-1790): 47-48، 50، 177، 792، 794؛ در توسکانا: 763، 785؛ و انقلاب کبیر فرانسه: 765، 786
لئوکیپوس Leucippus،
از حکمای قرن پنجم ق م یونان: 522
لاول،
رابرت Lovell: 579
لاولیس،
ارل آو Lovelace: 702
لئون Leon،
شهر، اسپانیا: 752
لئوناردو داوینچی Leonardo da Vinci (1452-1519)،
هنرمند و دانشمند ایتالیایی: 130، 179-180، 359، 877
لئونس Leonce،
شخصیت: دلفین
لئونیداس Leonidas،
پادشاه اسپارت: 166
لاووزایه،
آنتوان لوران دو Lavoisier (1743-1794)، دانشمند فرانسوی: 8، 26،

44، 82، 183، 187، 412، 519
لایبنیتز،
گوتفرید ویلهلم (1646-1716 Leibniz)، فیلسوف، دانشمند، و سیاستمدار آلمانی: 423، 826، 897
لایپزیگ Leipzig،
شهر، آلمان: 382، 388، 813، 851، 853، 857-858، 871، 948، 1053؛ نمایشگاه کتاب : 828-829، 869؛ دانشگاه : 846؛ موزة : 388
لایپزیگ،
نبرد (1813): 277، 302، 742، 783، 825، 846، 987-988
لایحة اصلاح Reform Bill،
انگلستان: 911
لپانتو Lepanto،
ناحیه، یونان: 699
لرد چانسلر Lord Chancellor،
عالیترین مقام قضایی در دولت بریتانیا: 463
لرمانتف،
میخائیل یوریویچ (1814-1841 Lermontov)، شاعر و نویسندة روسی: 946
لریچی Lerici،
ایتالیا: 693، 695
لژیون د/انور/لژیون دو نور،
سازمان/نشان Legion de Honor: 252-253، 289، 342، 354، 356، 360، 898
لسپیناس،
ژولی دو (1732-1776 Lespinasse)، زن ادیب فرانسوی: 120، 190، 480
لسترشر Leicestershire،
ولایت، انگلستان: 444، 644
لسینگ،
گوتهولد افرائیم (1729-1781 Lessing)، ادیب، نقاد و درامنویس آلمانی: 179، 287، 852، 876، 879؛ و تنویر افکار: 823، 840؛ راسیونالیسم : 878؛ و سنتهای کلاسیک: 863؛ در وستفالن: 826
لشکر شرق Army of the Orient،
فرانسه: 140
لشکر شمال Army of North: 986
لشکر غرب Army of the West،

فرانسه: 237
لگهورن Leghorn: لیوورنو
لم،
چارلز 1834-1775) Lamb). نویسندة انگلیسی: 539، 604، 614، 616-617
لم،
لیدی کرولاین (1785-1828)، 636-638 ، 701
لم،
مری (1764-1848): 539، 616
لم،
ویلیام (1779-1848): 636-637، 701
لمان Leman،
استان، فرانسه: 374
لنارک/لنارکشر Lanarkshire،
ولایت، اسکاتلند: 453
لندسیر،
ادوین 1873-1802) Landseer)، نقاش انگلیسی: 517
لندن London: 6، 141، 177، 243، 290، 381، 384؛ باشگاههای : 488؛ بیمارستانهای : 527؛ تئاتر در : 489-495؛ توصیف وردزورث از : 611؛ جمعیت (1811): 439؛ خودمختاری : 461؛ روزنامه های : 552؛ سالنهای : 488-489؛ فحشا در : 476
لنده،
روبر 1825-1746) Lindet)، سیاستمدار فرانسوی: 78، 151
لنکستر،
جوزف 1838-1778) Lancaster)، مربی انگلیسی: 473
لنکشر Lancashire،
ولایت، انگلستان: 444، 447
لنگه،
نیکولا هنری 1736) Linguet-)، روزنامه نگار و حقوقدان فرانسوی: 114
لنینگراد Leningrad: سن پطرزبورگ
لنه،
ژوزف ژوآشم 1835-1767) Laine)، نمایندة سلطنت طلب مجلس فرانسه: 989
لو،
ژاک آلکساندر1828-1768) Law)، [ملقب به مارکی دو لوریستون]، سیاستمدار فرانسوی: 959

لو،
سرهادسن Lows (1769-1844)، حاکم سنت هلن: 311، 1038-1042، 1044، 1046، 1050
لوار،
رود Loire فرانسه: 49، 54، 88، 92، 994، 1029
لوار سفلی Loire Inferieure،
استان، فرانسه: 89
لوبا،
ژوزف Lebas (1765-1794)، سیاستمدار فرانسوی: 87-88، 105-106
لوبای،
جزیره Lobay: 295
لوبرن،
شارل-فرانسوا Lebrun (1739-1824)، سیاستمدار فرانسوی: 207، 209، 281، 370
لوبک Lubeck،
اسقف نشین سابق آلمان: 300، 822، 827، 852، 956
لوبکوویتس،
پرنس فران Lobkowitz (1772-1816)، از حامیان بتهوون: 794، 800، 808
لوبو،
ژرژ Lobau (1770-1838)، ژنرال فرانسوی: 1022-1024
لوبون،
ژوزف Le Bon (1765-1795)، کشیش و سیاستمدار فرانسوی: 88
لوپر،
ژان-باتیست Le Pere (1761-1844)، مجسمه ساز فرانسوی: 357
لوپلیتر Lepeletiere،
بخش، پاریس: 111
لوتر،
مارتین Luther (1483-1546)، مصلح دینی آلمان: 285، 821، 883
لوتسن،
نبرد Lutzen (1813): 984
لوتور نور،
شارل Letourneur (1751-1817)، سیاستمدار فرانسوی: 114
لوثر،
جیمز/ارل آو لونزدیل Lowther (1736-1802)، 568، 570-571، 595، 597

لوثر،
ویلیام/ ارل آو لونزدیل (1757-1844): 595، 608
لودایت،
نهضت 1811) Luddite)، انگلستان: 444-445، 634-635، 744
لودویگ اول Ludwig،
پادشاه باواریا (1825-1848): 870
لودویگ،
دوک وورتمبرگ: 855
لودی Lodi،
شهر، ایتالیا: 129، 134، 219، 224
لورن Lorraine،
ایالت سابق فرانسه: 6، 351
لورن،
کلود 1600-1682) Lorrain)، نقاش فرانسوی: 515
لوزان Lausanne،
شهر، سویس: 192-193، 239، 385-386، 388، 424-425، 501، 664؛
دوک آو : 664
لوزوئور،
ژان فرانسوا 1760-1837) Lesueur)، موسیقیدان فرانسوی: 176
لوژاندر،
آدرین ماری 1752-1833) Legendre)، ریاضیدان فرانسوی: 183، 338، 411
لوژاندر،
لویی (1752-1797)، انقلابی و سیاستمدار فرانسوی: 99
لوستالو Loustalot (متـ1762)،
روزنامه نگار فرانسوی: 25، 32، 43
لوسرن Lucerne،
شهر، سویس: 662
لوفور،
ژرژ Lefebvre، تاریخنویس فرانسوی: پا 938، 1062
لوفور،
فرانسوا ژوزف (1755-1820)، ژنرال فرانسوی: 156، 158، 268، 343، 962، 996
لوکا Lucca،
دوکنشین سابق و شهر کنونی ایتالیا: 279، 672، 762، 769
لوکچزینی،

جیرولامو Lucchesini (1751-1825)، سیاستمدار ایتالیایی الاصل پروس: 229
لوکرتیوس Lucretius (96-55 ق م)،
شاعر و فیلسوف رومی: 648-649
لوکزامبورگ Lucretius،
مهیندوکنشین اروپا: پا 50، 226
لوکزامبورگ،
زندان، پاریس: 105
لوکزامبورگ،
قصر، پاریس: 82، 113، 137، 147، 159، 175، 194، 203، 214
لوکلر،
شارل ویکتور Leclere، ژنرال فرانسوی: 227، 279، 1053
لوکورب،
کلود ژاک Lecourbe، (1759-1815)، ژنرال فرانسوی: 1011
لوکورگوس Lycurgus،
مقنن اسپارتی قرن نهم ق م: 232
لوکولوس Lucullus،
سردار رومی: 207
لوکیفر Lucifer،
شخصیت: قابیل
لولوک Le Luc،
شهر، فرانسه: 999
لومباردیا Lumbardy: 125، 131، 239، 256، 307، 321، 762-763، 769، 784؛ اتریش و بازپس گرفتن : 150؛ بایرن در : 666؛ تاج آهنین : 256، 769؛ جمهوری : 131؛ ناپلئون و فتح : 127، 129-131، 134-135، 218، 766، 801؛ نبرد 1800 در : 218، 220، 222
لومتر،
ژول Lemaitre (1853-1914)، نویسندهٔ فرانسوی: 400
لونبورگ Luneburg،
شهر، آلمان: 51
لوند،
دانشگاه Lund، سوئد: 917
لونگوی،
قلعه Longwy: 57، 60
لون لوسونیه Lons-le-Saunier،
شهر،فرانسه: 1011-1012

لونویل،
عهدنامه Luneville (1801): 226، 240، 823
لونه،
برنار رنه ژوردان/مارکی دو Launay (1740-1789)، فرماندة باستیل: 24
لوور،
موزة Louver، پاریس: 131، 179، 262، 299، 331، 355، 358، 360، 780، 851
لوون Louvain،
شهر، هلند: 795
لوهارور Le Havre،
شهر، فرانسه: 152، 333، 956
لوید،
چارلز Loyd، رمان نویس انگلیسی: 613
لویزه مکلنبورگ شتر لیتز Louise of Mecklenburg strelitz، (1776-1810)
همسر فردریک ویلهلم سوم: 264، 271، 831-832، 840
لویزه،
دوشس ساکس - وایمار Louise: 372، 844
لویزیانا Lonisiana،
ایالت، آمریکا: 226، 241، 399، 404
لویس،
میثو Lewis (1775-1818): نویسندة انگلیسی: 555
لویی چهاردهم Louis،
پادشاه فرانسه (1643-1715): 5، 13، 33، 179-180، 208، 229، 234، 272، 293، 339، 343، 355، 357، 362، 368، 409
لویی پانزدهم،
پادشاه فرانسه (1715-1774): 11، 67، 180، 1000
لویی شانزدهم،
پادشاه فرانسه (1774-1792): 11-15، 68، 109، 186، 333، 408؛ اتاژنرو و : 20، 189، 916؛ و اساسنامة مدنی روحانیون: 36، 40؛ و اشغال ورسای: 22، 722، 867؛ اعدام : 61، 68، 74، 165-166، 193، 205، 248، 250، 349، 358، 425، 728، 750، 829، 864-865، 867، 1016؛ باراس و : 114؛ خلع : 19، 55، 166؛ دانتون و : 53-54؛ دستگیری : در حمله به تویلری: 51-52؛ و دوک د/اورلئان: 195، 1058؛ شخصیت : 11، 193؛ فرار : 786؛ فرزندان : 83-84؛ و قانون اساسی

1791، 30-31، 36، 41، 786؛ کمدی فرانسز و : 177-178؛ کنوانسیون و : 66؛ گوستاو سوم و : 916؛ و میرابو: 40، 43؛ و ناربون: 46، 191، 193؛ نکر: 12، 14، 22، 25، 191؛ در هتل دو ویل: 25؛ هنر در دوران : 176-178، 180
لویی هفدهم/دوفن/لویی شارل (1785-1795)،
پسر لویی شانزدهم: 52، 66، 84، 109، 1000
لویی هجدهم/کنت دو پرووانس،
پادشاه فرانسه (1814-1815 –و 1815-1824): پا 50، 186، 213، 216، 276، 354، 383، 422، 465، 1000-1003، 1029-1031، 1057، 1062؛انتخاب توسط سلطنت طلبان: 109؛ بازگشت اول : 382، 408-409، 1000-1003، 1016؛ بازگشت دوم : 391، 1029-1031؛ تأثیر بر امضای کنکوردا: 233؛ و تالران: 1030-1031؛ در تبعید: 224، 270، 1000؛ و ترک پاریس (1815): 391، 1012-1013؛ دربار : 1002؛ و دستور دستگیری ناپلئون: 1033؛ فرار از فرانسه (1791): 1000؛ و فوشه: 1030-1031؛ و قوانین ناپلئونی: 1031؛ و کنگرة وین: 1005؛ و مارشال نه: 1011؛ منشور : 1001
لویی،
ژوزف دومینیک (1755-1837)، وزیر دارایی لویی هجدهم: 1001-1002
لویی استانیسلاوس گزاویه: لویی هجدهم
لویی شارل: لویی هفدهم
لویی فردیناند Louis Ferdinand (1772-1806)،
از خاندان پادشاهی پروس، 264، 265، 832، 854
لویی فیلیپ Louis Philippe،
پادشاه فرانسه (1830-1848): 1058-1059
لویی لو-گران،
دانشگاه Louis-le-Grand،
پاریس: 17
لهستان، Poland: 267-271، 295-296، 351، 923-925، 959-961، 980-981، ایجاد مهیندوکنشین ورشو در : 270، 296، 351؛ تقسیم اول (1772)؛ 829؛ تقسیم دوم (1792): 60، 69، 829، 831؛ تقسیم سوم (1795): 109، 829، 831؛ مملکت پادشاهی : 1005؛ در نبرد روسیه: 924-925
لی،
اوگاستا Leigh (1783-1852)، خواهر بایرن: 626، 639-647، 699-700
لی،

جورج: 639
لی،
مدورا (مت1814): 640
لیپه،
رود Lippe، اروپا: 826
لیتوانی Lithuania: 269، 951، 981
لیختنبرگ،
گئورگ کریستوف Lichtenberg (1742-1799)، فیزیکدان آلمانی: 841
لیخنوفسکی،
پرنس کارل Lichnowsky (1753-1814)، از حامیان بتهوون: 794، 800-801، 818
لیدز Leeds،
شهر، انگلستان: 438
لیدن،
دانشگاه Leiden، هلند: 846
لیدو،
جزیره Lido، ایتالیا: 672
لیدیا Lydia،
شخصیت: غرور و تعصب
لیژ/لویک Liege،
شهر، بلژیک: 65، 103، 822
لیسبون Lisbon،
شهر، پرتغال: 282، 285، 579، 629-630، 751، 756، 759، 850
لیسئوم،
کتابخانه Lyceum، انگلستان: 554
لیک دیستریکت Lake District
(ناحیة دریاچه ها)، انگلستان: 521، 567-568، 593
لیگوریا/لیگوری Liguria،
ایتالیا: 132، 135، 220، 222، 239، 256؛ جمهوری : 132، 135، 256، 768-769
لیل Lille،
شهر، فرانسه: 6، 162، 334، 355، 1013
لیما Lima،
پایتخت پرو: 849
لیموژ Limoges،
ولایت، فرانسه: 45

لینایوس،
کارولوس Linnaeus : لینه، کارل فون
لینتس Linz،
شهر، اتریش: 1031
لینتن Linton،
روستا، انگلستان: 582
لینکلن،
آبراهام 1865-1809) Lincoln)، شانزدهمین رئیس جمهور آمریکا: 938
لینکنزاین،
انجمن حقوقی Lincoln’s Inn، انگلستان: 545
لینل،
جان 1882-1792) Linnell)، نقاش انگلیسی: 565
لینه،
کارل فون/کارولوس لینایوس 1778-1707) Linne)، زیستشناس و طبیب سوئدی: 415، 517
لینه،
انجمن: انجمن لینه
لینی،
شارل ژوزف دو 1814-1735) Ligne)، ژنرال اتریشی: 932، 941
لینی،
نبرد 1022-1020 :(1815) Ligny
لیورپول،
بندر Liverpool، انگلستان: 439، 483، 554
لیورپول،
ارل آو/رابرت جنکینسن (1770-1828)، سیاستمدار انگلیسی: 445
لیورنته،
خوان آنتونیو 1823-1756) Liorente)، دبیر کل دستگاه تفتیش افکار اسپانیا: 753
لیون Lyons،
شهر، فرانسه: 6، 9، 45، 47، 72، 80، 91، 152-154، 239، 332، 334، 335، 1009؛ ترور سفید در : 108؛ سرمایه داری نوظهور در : 79؛ سرمایه داران و محاصرة بری: 1011؛ صاحبان صنایع : 247؛ صنعت ابریشم در : 331؛ کارخانه های : 6؛ ناپلئون در : 1011-1012
لیوورنو/لگهورن Livorno،
شهر، ایتالیا: 132، 275، 274، 692-695، 735
لیویوس 17-59) Livy ق م):

تاریخنویس رومی: 117، 181، 847
م

مابلی،
گابریل بونو دو Mably (1709-1785)، فیلسوف و تاریخنویس فرانسوی: 114
ماتسینی،
جوزپه Mazzini (1805-1872)، آزادیخواه ایتالیایی: 776، 825، 915
مادرید Madrid،
پایتخت اسپانیا: 283-285، 290، 355، 753-754، 759-760
مادلن،
لویی Madelin (1871-1956)، نویسندة فرانسوی: 938
مادیرا،
مجمع الجزایر Maseira، اقیانوس اطلس: 658، 1044
ماتریالیسم/ماتریالیست Materialism
(ماده باروری): 7، 185، 322، 379
مارا،
آلبرتین Marat، خواهر مارا: 75
مارا،
ژان پول (1743-1793)، روزنامه نگار و انقلابی فرانسه: 8، 43، 54، 61؛ و انحلال کمیته: 73؛ و باشگاه ژاکوبن ها: 49، 70؛ به سوی ورسای: 31؛ پشت میز خطابة شورا: 73؛ در حمله به تویلری: 49، 51؛ خروج از صحنه: 74-75؛ و دعوت به انقلاب جدید: 41؛ و دیکتاتوری: 70، 204، 214، 320؛ و روزنامة دوست مردم: 25، 56؛ و ژیروندنها: 63-64، 70-72؛ و سردبیری کمونها: 56؛ سیاستهای : 44؛ شرح حال : 26-27؛ قتل : 59، 75، 182، 187؛ و قتل عامهای سپتامبر: 59؛ و مجرمیت شاه: 67-68؛ در مجلس: 64؛ نظر ریشتر دربارة : 871
ماراتون Marathon،
یونان: 632
ماربورگ،
دانشگاه Marburg، آلمان: 827
مارتینی،
پادره Martini (1706-1784)، موسیقیدان ایتالیایی: 854
مارتینی،
سیمونه (1283-1344)، نقاش ایتالیایی: 853
مارتینیک،

جزیرة Martiuique: 123، پا 142
مارتینیی Martigny،
سویس: 219-220
مارس Mars،
خدای یونانی: 14
مارسی،
بندر Marseilles، فرانسه: 6، 7، 19، 45، 50، 89، 97، 108، 284، 355، 1009؛ اقتصاد در دوران انقلاب: 6، 10، 96-97؛ ترور سفید در : 108، 1030؛ در حکومت صد روزه: 1014؛ ژیروندنهای : 45، 72، 80؛ در محاصرة بری: 152، 333، 956؛ یهودیان در :
مارشان،
لویی ژوزف Marchand (1791-1876): 1049، 1059
مارشاند،
لزلی Marchand، نویسنده: پا 625
مارک،
کنت اوگوست دو لا Marcke: 37-39
مارکس،
کارل Marx (1819-1883)، فیلسوف سیاسی آلمان: 420، 446، 757، 866، 911، 915، 944
مارکسیسم،
Marxism : 915
مارکگراف Markgraf،
لقب استانداران مرزی آلمان: 260
مارکوس آورلیوس آنتونینوس Marcus Anrelius Antoninus،
امپراطور روم (161-180): 248، 784
مارکوس،
ایوان Markos، مجسمه ساز روسی: 943
مارکومانها Marcomanni،
قومی قدیمی: 784
مارکه Marches،
ناحیه، ایتالیا: 763
مارکی پوزا Marquis Posa،
شخصیت: دون کارلوس
مارمون،
اوگوست فردریک لویی Marmont (1774-1852)، ژنرال فرانسوی: 127، 987، 996؛ آلکساندر و : 994-995؛ و امضای سند تسلیم پاریس:

995؛ در دفاع از پاریس: 995؛ در نبرد ایتالیا: 127؛ در نبرد اسپانیا: 759؛ در نبرد 1814: 991-995
مارمیرولو Marmirolo،
ایتالیا: 133
مارن،
رود Marne، فرانسه: 76، 992-993
مارن،
دیر، فرانسه: 78
مارنگو،
نبرد Marengo (1800): 221-223، 23، 269، 279، 290، 306، 316، 334، 347، 367، 736، 974، 1015
مارنهولتس،
بارون فون Marenholz، 386
ماره،
اوک/دوک دو باسانو (1763-1839)، سیاستمدار فرانسوی: 244، 967، 1008
ماری،
الگزاندر Murray (1775-1813)، زبانشناس انگلیسی: 472
ماری،
جان (1778-1843)، ناشر انگلیسی: 381، 553-554، 599، 643، 665، 669، 682، 684، 688؛ و خاطرات محرمانة بایرن: 700-701
ماری آنتوانت Marie Antoinette (1755-1793)،
همسر لویی شانزدهم: 11-12، 16، 22، 25، 31، 51، 58، 83، 87، 166، 171، 191-193، 211، 247، 298، 422، 722، 735، 785؛ در تویلری: 38؛ و تقاضای کمک از برادرانش:47؛ دستگیری و به زندان افتادن : 52، 66، 84؛ محاکمه و اعدام : 84-85، 786، 764؛ و میرابو: 38-39
ماریا آمالیا Maria Amalia (1746-1804)،
ملکة پارما: 785
ماریا ترزا Maria Theresa (فتـ1807)،
همسر فرانسیس دوم: 964
ماریا ترزیا Maria Theresa،
ملکة اتریشی از سلسلة هاپسبورگ (1740-1780): 260، 762، 785، 791، 796، 844
ماریا فرانسیشکای اول Maria Francisca،
ملکة پرتغال (1777-1816): 749
ماریا فیودوروونا Maria Feodorovna (1759-1827)، همسر تزار پاول

اول: 933
ماریا کارولینا (Maria Carolina 1752-1814)،
ملکة ناپل: 274، 735، 762، 765، 785؛ و استقبال از نلسن: 735؛ و حمایت از هنرمندان و دانشمندان: 765؛ فرار : 768
ماریا لودوویکا (Maria Ludovica، 1787-1816)،
همسر فرانسیس دوم: 964
ماریا لویسا (Maria Luisa 1751-1819)،
همسر کارلوس چهارم اسپانیا: 282-283، 754
ماری ترز Maria-Therese/مادام روایال،
(1778-1851): 66، 83
ماری ژوزف (Maria-Josephe 1731-1767)،
مادر لویی شانزدهم: 123
ماری لویز (Marie Louise 1791-1847)،
همسر ناپلئون: 279، 306، 313، 963-964، 978، 985، 994-995، 1007، 1012؛ ازدواج با ناپلئون: 298-299، 344، 789؛ بعد از ناپلئون: 1054-1055؛ تولد فرزند : 300، 310؛ در درسدن: 963-964؛ کانووا و ساختن مجسمة : 781؛ ملاقات تزار آلکساندر با : 997؛ نامة به ناپلئون در بوردینو: 968؛ : نایب السلطنه: 983، 997؛ در وصیتنامة ناپلئون: 1048؛ در وین: 997-998، 1054-1055
مارینبورگ Marienburg،
شهر، آلمان: 981، 1031
ماژنو Maginot،
خط دفاعی فرانسه در جنگ دوم جهانی: 315
ماریینی،
آبه اوژیه Marigny (فتـ1762)، نویسندة فرانسوی: 120
ماساچوست Massachusette،
ایالت، آمریکا: 519
ماسدئو،
خوان فرانثیسکو د (Masdeu 1744-1817)، کشیش و نویسندة اسپانیایی: 753
ماسنا،
آندره (Massena 1758-1817)، سردار فرانسوی: 220-221، 341، 1050؛ ابتکار عمل : 153؛ در اسپانیا: 759؛ اعتماد ناپلئون به : 219؛ و رهبری ارتش ایتالیا: 256؛ و شکست از ملاس: 218؛ و شورش ایتالیا: 274؛ عملیات درخشان در سویس: 150؛ و مخالفت با ناپلئون: 237
ماسون،

فردریک Masson (1847-1923)، تاریخنویس فرانسوی: 311
مافلیه Mafliers،
پاریس: 385
ماک،
کارل Mack (1752-1828)، ژنرال اتریشی: 256، 258، 767
ماکدونال،
آلکساندر Macdonald (1765-1840)، سردار فرانسوی: 987، 993، 997
ماکس،
جورج Max، بنیانگذار انجمن دوستان: پا 446
ماکسیمیلیان،
مهیندوک Maximilian (1782-1863)، اتریش: 449
ماکسیمیلیان فرانسیس Maximilian Francis،
امیر برگزینندة کولونی (1784-1801): 796
ماکسیمیلیان یوزف Maximilian Joseph،
پادشاه باواریا (1806-1825)، امیر برگزیننده به نام ماکسیمیلیان چهارم (1799-1806): 216، 373، 519، 1054
ماکیاولی،
نیکولو Machiavelli (1469-1527)، سیاستمدار و فیلسوف سیاسی ایتالیا: 120، 135، 271، 319، 329، 382، 690؛ بقایای در سانتاکروچه: 777؛ مترنیخ و روش : 787؛ و وحدت آلمان: 898؛ هگل و مطالعة آثار : 897
ماگدبورگ Magdeburg،
دوکنشین سابق آلمان: 826
مالت،
جزیره Malta، انگلستان و : 138، 149، 228، 240-241، 736؛ بایرن در : 630، 633؛ تصرف توسط ناپلئون 140، 149، 216؛ سرنوشت در کنگرة وین: 1005؛ کولریج در : 602، 611، 619
مالتوس،
تامس Malthus (1766-1834)، فیلسوف و اقتصاددان انگلیسی: 446، 448، 539-545
مالتوس،
دنیل (فتـ1800)، پدر فیلسوف: 539، 540
مالزرب،
کرتین دو Malesherbes (1721-1794)، سیاستمدار و نویسندة فرانسوی: اعدام : 67، 396؛ و دفاع از شاه: 67

مالفاتی،
ترزه Malfatti: 809
مالفاتی،
یوهان (1775-1859)، طبیب آلمانی: 809، 819
مالگریو،
هنری فیلیپ Mulgrave (1831-1855)، سیاستمدار انگلیسی: 254
مالمزون Malmaison: 154، 225، 244، 276، 297، 299، 1028، 1041؛ قانون اساسی : 914
مالویاروسلاوتس Maloyaroslavets،
شهر، روسیه: 973
مالودچنو Molodechno،
شهر، روسیه: 976
مالوز Mulhuose،
شهر، فرانسه: 1001
ماله،
کلود-فرانسوا دو Malet (1754-1812)، سردار فرانسوی: 973، 976
مانتگیو،
مری ورتلی Mountagu (1689-1762): 527
مانتگیو،
بزیل (1770-1851): 574-575، 604
مانتوا Mantua،
ناحیه، لومباردیا: 129، 132-133، 218، 220، 222، 762، 777
ماندزونی،
آلکساندرو Manzoni (1785-1873)، انقلابی ایتالیایی: 915
مانسفلد Mansfeld،
شهر، آلمان: 829
مانمت،
جفری آو Monmouth (1100-1154)، نویسندة انگلیسی: پا 444
مانه،
ادوارد Manet (1832-1883)، نقاش فرانسوی: 515
مانهایم Mannheim،
شهر، آلمان: 133، 823، 853-854، 857، 991
مانیانو،
نبرد Magnano (1799): 150
ماوروکورذاتوس،
پرنس الکساندروس Mavrokordatos (1791-1865)، میهن پرست

یونانی: 698-699
مایر،
کنستانس 360 :(1778-1821) Mayer
مایربیر،
جیاکومو (1791-1864)، موسیقیدان آلمانی: 854-855
مایسن Meissen.
شهر، آلمان: 984
ماین،
رود Main، آلمان: 838، 983، 988
ماین،
لشکر: 984
ماینتس Mainz،
اسقف نشین سابق آلمان: 65، 264، 268، 303، 727، 789، 798، 822-823، 962، 964، 985، 988، 991؛ اشغال توسط کشورهای عضو اتحادیة اول: 80؛ تئاتر در : 857؛ کمدی فرانسز در : 362؛ یهودیان : 349
ماینتس،
امیر برگزینندة 787، 829، 834، 915
ماینتس،
دانشگاه: 788، 846
مترنیخ،
الئونوره فون کاونیتس 788 :Metternich
مترنیخ،
پرنس کلمنس ونتسل لوتار فون (1773-1859)، سیاستمدار اتریشی: 293، 298، 489، 831، 979، 984-985؛ آلکساندر اول: 788؛ جوانی : 787-789؛ در درسدن: 964؛ ، سفیر اتریش در فرانسه: 286، 788-789؛ و سیاست بعد از جنگ: 870؛ در کنگرة پراگ: 975: در کنگرة وین: 770، 1004-1005؛ وزیر امور خارجه: 789
مترنیخ،
فرانتس گئورگ کارل فون (1749-1818): 787
متودیستها/متودیسم Methodists،
فرقة مذهبی: انگلستان: 469، 482، 726، 755
مثیوز،
عالیجناب 561 :Mathews
مجارستان 784-786، 260، 134 :Hungray
مجلس اعیان: مجلس لردان
مجلس عوام House of Commons،

انگلستان: 460-462؛ و تجارت برده: 484؛ ترکیب : 460؛ وتصویب لایحة ویتبرد: 472؛ قتل پرسیول در تالار : 745؛ مناظرة برک دربارة انقلاب در : 723؛ نمایندگان اسکاتلند در : 704؛ نمایندگان ایرلند در : 718؛ و نهضت لودیتها: 444، 635
مجلس قانونگذاری: مجلس مقنن
مجلس لردان/اعیان House of Lords: اسقفان در : 458؛ بایرن در : 444-445، 629، 635؛ بنتم و تطهیر : 551؛ ترکیب اعضای : 460، 469، محاکمة لردان در : 457، 462، 626
مجلس مقنن/قانونگذاری Legislative Assembly،
فرانسه: 43-60، 422؛ و آکادمی هنرهای زیبا: 179؛ و اعلان جنگ علیه اتریش: 48، 396، 786؛ و امپراطور: 262؛ انتخابات : 42-45؛ تریبونا و : 272؛ و تشکیل کنوانسیون: 59؛ و تعلیم و تربیت: 164، 336؛ تقدیم کنکوردا به : 235؛ و دانتون:53؛ و زنان: 170-172؛ و قانون نامة ناپلئون: 232؛ و قتل عامها: 59؛ و کمون پاریس: 55، 57؛ و هیئت وزیران: 48
مجلس ملی/مؤسسان National Assembly: فرانسه (1789-1791): 16-42، 196، 750، 765؛ و اعطای حقوق مدنی به یهودیان فرانسه: 349؛ و اعلام آزادی کشاورزان: 29؛ و اعلام مشروطیت: 37؛ و اعلامیة حقوق بشر: 29-30؛ و انتخابات: 110-111؛ و انتشار اساسنامة مدنی روحانیون: 92؛ و انحلال اصناف: 161؛ و بستن صومعه ها: 34؛ و تدوین قانون اساسی (1791): 33-34، 168: فیشته و : 887؛ میرابو، رئیس : 39؛ ویلانت و : 865
مجلس مؤسسان: مجلس ملی
محاصرة بری Continental Blockade: 266-267، 281-282، 317، 955-957، 832-833؛ اتریش و : 281؛ اعلام : 266، 833؛ در ایتالیا: 266، 772، 782؛ پرتغال و: 286،750؛ تأثیر بر اقتصاد آلمان: 839؛ تأثیر بر اقتصاد انگلستان: 744، 955-957؛ تأثیر بر اقتصاد فرانسه: 331-332، 956-958، 1011؛ روسیه و : 918، 948، 950، 956-957، 960-961؛ سوئد و : 300، 918؛ هدف : 955؛ هلند و : 275
مدرس Madras،
ایالت، هند: 755
مدرسة السنة شرقیه Ecole des Langues Orientales،
فرانسه: 338
مدوز،
کشتی Meduse: 1032
مدوین،
تامس Medwin (1788-1869): 692

مدیچی Medici،
خانواده، ایتالیایی: 763، 769
مدیسون،
جیمز (1751-1836 Madison): چهارمین رئیس جمهور آمریکا: 56
مذهب سودخواهی Utilitarianism،
مکتب اخلاقی: 546-549
مراسم ذکران خرد Feast of Reoson: 187
مرتن Merton،
ناحیه، انگلستان: 736، 741
مرسیه،
سباستین (1714-1740 Mercier)، ادیب فرانسوی: 66، 174
مرلن دو دوئه،
فیلیپ آنتوان (1754-1838 Merlin of Douai)، سیاستمدار فرانسوی: 137، 151، 230
مروونژین Merovengien،
سلسلة پادشاهی فرانسه: پا 207
مری Mary،
شخصیت: غرور و تعصب
مریکور،
ترز دو (1762-1817 Mericourt): پا 171
مزه ره،
قصر Mezerey، لوزان: 193
مزیره،
آکادمی Mezieres (نظامی)، فرانسه: 411
مس Mets،
شهر، فرانسه: 31، 167، 349، 371، 991
مستر،
ژوزف دو (1753-1821 Maistre)، فیلسوف مذهبی فرانسه: 424-428،
مکاتبة با بونال: 424
مسکو Moscow،
شهر، روسیه، آتش سوزی : 303، 361، 407، 944؛ دانشگاه : 939؛
مادام دوستال در : 381: ناپلئون در : 326، 760، 969-973
مسکوا،
رود Moskva، روسیه: 968
مسولونگیون Missolonghi،
شهر، یونان: 6-631، 698-699، 701، 703

مسینا Messina،
شهر، ایتالیا: 764
مصر Egypt،
کشور: 185، 240، 321-322، 391، 411، 655، 925؛ ناپلئون و لشکرکشی به : 138-146، 148-149، 217-218، 275، 927
معماری Architecture: در آلمان: 851؛ در اتریش: 793؛ در انگلستان: 500-502؛ در ایتالیا: 779؛ در روسیه: 941-942؛ در فرانسه: 355-357
مک ادم،
جان Mc Adam (1756-1836)، مهندس اسکاتلندی: 439
مکتب روستایی Peasant School: 618
مکتگرت،
جان الیس Mc Taggart (1866-1925)، فیلسوف انگلیسی: 911
مکری،
ترزا Macri: 631
مکزیک،
خلیج Mexico: 395
مکزیک،
کشور: 849
مکفرسن-جیمز Macpherson (1736-1796)،
مترجم اسکاتلندی: 188، 307، 561، 566
مکلنبورگ شورین Mecklenburg Schwerin،
دوکنشین سابق آلمان: 262
مکلور،
ویلیام Maclure (1763-1840)، زمینشناس انگلیسی: 453
مکولی،
تامس بابینگتن Macaulay (1800-1859)، نویسنده و سیاستمدار انگلیسی: 193، 383
مکولی،
زاکاری (1768-1838)، سیاستمدار انگلیسی: 484، 907
مکینتاش،
جیمز Mackintosh (1765-1832)، فیلسوف اسکاتلندی: 446، 707-708
ملاس،
بارون میشل فریدریش فون Melas (1729-1806)، سیاستمدار اتریشی: 217-222
ملبورن،

وایکاونت اول Melbourne (1748-1819): 636
ملبورن،
الیزابت (1749-1818): 636، 638-640
ملبورن،
وایکاونت دوم: لم، ویلیام
ملرز Melros،
ناحیه، اسکاتلند: 711
ملزی،
خوسه د پالافوخ ای Melzi (1775-1847)، سردار اسپانیایی: 290
ملکة آمازونها Amazonian Queen،
شخصیت: پنسیلیا: 861
ملی گرایی Nationalism: 339
ممالیک Mameluke: 141، 144، پا 222
ممل Memel،
شهر، پروس: 829، 833-834
مملکت پادشاهی سیسیلهای دوگانه Kingdom of the Two Sicilies،
762؛ قلمرو : 683
منچستر Manchester،
شهر، انگلستان: 438، 443، 447، 461، 517، 522
مندلسون،
برندل Mandelssohn: شلگل، دوروتئافون
مندلسون،
فلیکس (1809-1847)، موسیقیدان آلمانی: 856، 877
مندلسون،
موزس (1729-1786)، فیلسوف آلمانی: 841-842
من دو بیران Maine de Biran/ماری فرانسوا پیر گونتیه دو بیران (1766-1824)،
فیلسوف فرانسوی: 338، 422-423
منسفیلد،
ارل آو Mansfield/ویلیام ماری، (1705-1793)، سیاستمدار انگلیسی: 484
منطقة سرخپوستان Indian Territory،
ناحیه، آمریکا: 453
منظومة قاره ای Continental: 956
منگس،
آنتوان رافائل Mengs (1728-1779)، نقاش آلمانی: 732، 852

منوال،
کلود Meneval (1778-1850)، منشی ناپلئون: 243، 247، 262، 315، 338، 973، 1048؛ درتیلزیت: 269؛ و جانشین بورین: 313؛ در خدمت ماری لویز: 983، 1007، 1055؛ ناپلئون و : 238، 302-304، 306، 311-312؛ در نبرد روسیه: 964
منوپلزیر،
هتل د Menus Plaisirs (تالار لذات کوچک): 16، 19-20
موپو،
رنه دو Meupeou (1714-1792)، سیاستمدار فرانسوی: 207
موتسارت،
کنستانس وبر Mozart: 854
موتسارت،
لئوپولد (1719-1787)، پدر موسیقیدان: 797
موتسارت،
وولفگانگ (1756-1791)، موسیقیدان آلمانی: 376، 378، 501، 778، 800-801، 816، 822، 1059؛ ازدواج : 854؛ بتهوون و : 796-797، 801، 804؛ در برلین: 831؛ در لژ فراماسونری: 792؛ مرگ : 798
مودنا Modena،
ایتالیا: 130، 373، 762، 766، پا 964
مودون Meudon،
فرانسه: 359
مور،
تامس Moore (1779-1852)، نویسندة انگلیسی: 489، 554، 621، 642، 715؛ و پرنس آو ویلز: 466؛ و خاطرات محرمانة بایرن: 634، 680، 700-701؛ و کولریج: 604
مور،
جان (1761-1809)، ژنرال انگلیسی: 291-292، 757
مور،
هنا more (1745-1866)، نویسندة انگلیسی: 469، 473
مورا،
ژوآشم Murat (1767-1815)، ژنرال فرانسوی/پادشاه ناپل: 129، 237، 252، 280، 358، 778، 976-977، 979، 986-987، 1007، 1053؛ ازدواج : 119، 279، 770؛ در بازگشت از مصر: 146-147 ؛ بر تخت سلطنت ناپل: 284، 770-771، 782، 825، 977؛ و تلاش برای جانشینی ناپلئون: 292-293؛ تیرباران : 1053؛ : دریاسالار اعظم: 343؛ در سرکوب شورش 13 واندمیر: 112؛ و کودتای 18 برومر: 158؛ ، در

لشکرکشی به اسپانیا: 283-284، 754؛ و متفقین: 988، 990، 1053؛ مهیندوک برگ و کلو: 273، 279-280، 825؛ در نبرد آیلو: 268؛ در نبرد ایتالیا (1796): 127، 132، 279؛ در نبرد روسیه: 771، 967، 969، 976-977؛ در نبرد مارنگو: 221، 279؛ در نبرد ینا: 265-266
مورا،
کارولین (بوناپارت): 118، 244، 279-280، 770، 1053
موراتین،
لئاندرو فرناندز د Moratin (1760-1828)، درامنویس اسپانیایی: 753
موراوا Moravia: 259
موراویوف،
میخائیل Muraviov (1757-1807)، معلم آلکساندر اول: 935، 939
مورباک،
صومعه Murbach، فرانسه: 28
مورتفونتن Mortefontaine،
فرانسه: 274
مورتیه،
ادوارد-آدولف Mortier (1768-1835)، ژنرال فرانسوی: 241، 259، 991، 993-995
مورگن،
جان پیر پونت Morgan (1837-1913)، بانکدار آمریکایی: 504
مورلی Morelly (مط1755)،
سوسیالیست فرانسوی: 114
مورلی،
جان (1838-1923)، سیاستمدار انگلیسی: پا 95
مورلی،
کوزیمو Morelli (1732-1810)، معمار ایتالیایی: 779
مورنینگتن،
ریچارد ولزلی Mornington : برادر ولینگتن: 755
مورنینگتن،
گرت ولزلی، پدر ولینگتن: 755
مورو،
ژان ویکتور Moreau (1763-1813)، سردار فرانسوی: 83، 109، 153، 225، 245؛ توطئة بر علیه ناپلئون: 237، 242-243، 245، 249، 346؛ در خدمت متفقین: 985؛ عملیات در باواریا و ایتالیا: 125، 150، 218، 221؛ مرگ : 246، 987
موریس،

گورنر Morris (1752-1816)، سیاستمدار آمریکایی: 27
موریلیو،
بارتولومه Murillo (1617-1682)، نقاش اسپانیایی: 355، 752
موز،
Muse الاهة شعر: 677، 710
موز،
رود Meuse، اروپا: 125
موژایسک Mozhaisk،
شهر، روسیه: 973
مؤسسة آموزشی جدید New Institution،
انگلستان: 450-451
مؤسسة انگلیسی برای توسعه و ترویج هنرهای زیبا British Institution for the Development of Fine Arts،
انگلستان: 499
مؤسسة سلطنتی لندن Royal Institution in London،
انگلستان: 517، 520، 604
مؤسسة هوا و گاز Pneumatic Institute،
انگلستان: 517
موسه،
آلفرد دو Musset (1757-1810)، شاعر فرانسوی: 53، 199، 341
مولداویا (بوغدان) Moldavia،
تركية عثمانی: 255، 289، 925، 950
مولر،
آدام Muller (1779-1829)، اقتصاددان و سیاستمدار آلمانی: 861
مولر،
فلیکس، قانوندان آلمانی: 287
مولر،
یوهانس فون (1752-1809)، تاریخدان سویسی: 388، 826، 864. 913-914
مولن،
ژان فرانسوا Moulin (1752-1810)، سیاستمدار فرانسوی: 151، 157، 171
موله،
لویی ماتیو Mole (1781-1855)، سیاستمدار فرانسوی: 350
مولیر،
ژان باتیست Moliere (1622-1673)، بازیگر و درامنویس فرانسوی:

120، 178، 366، 753
مولین،
فرانسوا Mollien (1758-1850)، سیاستمدار فرانسوی: 411، 1001
مون بلان،
کوچه Mont Blanc، پاریس: 346-347، 367
مونبلیارMontbeliard،
شهر، فرانسه: 1001
مونپلیه Montpellier،
شهر، فرانسه: 355، 1030
مونتانور Montenvers،
شهر، فرانسه: 665
مونتالگر Montallegre:،
663، 665
مونتالیوه،
کنت دو montalivet/ژان باتیست (1766-1823)، سیاستمدار فرانسوی: 335
مونتانیارها Montagnards: 45، 86؛ اعدام شاه و : 68؛ و انحلال کمیته: 73؛ ژیروندنها و : 62-63، 70-71، 93؛ فوشه و : 89؛ و قتل عامها: 59؛ کنوانسیون و : 107؛ مارا و : 64؛ در مجلس مقنن: 45؛ و مذهب: 55
مونتبلو،
نبرد Montebllo (1800): 221
مونترو،
نبرد Montereau (1814): 993
مونتسکیو،
شارل لویی Moutesquieu (1689-1755)، نویسنده و فیلسوف فرانسوی: 18، 35، 45، 120، 344. 382. 421، 834، 945
مونتسکیو،
فزانساک ان پیر دو Montesquiou Fezensac (1739-1798)، ژنرال فرانسوی: 64
مونتنوت،
نبرد Montenotte (1796): 126-128
مونتنی،
میشل دو Montaigne (1533-1592)، مقاله نویس فرانسوی: 45، 520، 907
مونتولون،
کنت شارل تریستان Montholon (1783-1853)، ژنرال فرانسوی: 276،

1043؛ در سنت هلن: 1034؛ 1036-1037، 1043، 1045، 1048؛ و نگارش زندگینامة ناپلئون: 1057
مونتولون،
کنتس آلبینی دو: 1034، 1037، 1043
مونتی،
وینچتسو Monti (1754-1828)، شاعر ایتالیایی: 776
مونته پینچو Monte Pincio: 853
مونته زموتو،
کوه Monte Zemoto، ایتالیا: 127
موندگو،
رود Mondego، پرتغال: 285
موندگو،
خلیج: 756
موندووی.
نبرد Mondovi (1796): 127، 128
مونژ،
گاسپار Monge/ کنت دوپلوز (1746-1818)، ریاضیدان فرانسوی: 82، 411؛ و ابداع هندسة ترسیمی: 183، 411؛ اخراج از انستیتو: 411؛ در انستیتو: 338؛ در دانشسرای عالی: 337؛ و ناپلئون: 155، 312، 411؛ و ناپلئون در مصر: 139، 146
مونستر Munster،
اسقف اعظم نشین سابق آلمان: 822، 826، 829
مون سن-ژان،
دشت Mont St-Jean، بلژیک: 1022
مونسه،
بون آدریان ژانو دو Moncey (1754-1812)، ژنرال فرانسوی: 996
مونفران،
ریکاردو Mont Ferrand (1786-1858)، معمار ایتالیایی: 942
مونکالم،
مارکی لویی-ژوزف دو Montcalm (1712-1859)، فرماندة فرانسوی در کانادا: 506
مونمورانسی Montmorency،
خانوادة معروف فرانسوی: 344، 374
مونمورانیسی،
ماتیو دو (1767-1826)، از اشراف فرانسوی: 346، 348، 374
مونمورن،

کنت آرمان مارک Montmorin (1745-1792): 83، 399
مونمیرای،
نبرد Montmirail (1814): 992
مونه،
کلود Monet (1840-1926)، نقاش
مونیه،
ژان-ژوزف Mounier (1758-1806): 17، 20، 32 فرانسوی: 515
مونیخ Munich،
شهر، آلمان: 125، 225، 243، 261
مویرون،
Muiron (فتـ1796)، ژنرال فرانسوی: 134، 146
مهاجران Emigres: 28، 33، 47-48، 51؛ دانتون و : 59؛ شاتوبریان و : 397-398، 403؛ شاهزادگان بوربون و : 407؛ کنوانسیون و : 83، 109؛ لاس کازه و : 335؛ مصادرة اموال : 70؛ ناپلئون و : 205، 225-226، 243، 272
میتلند،
فردریک Maitland (1777-1839): 1032-1034
میخائیلیس: کارولین: شلینگ، کارولین فون
میخایلوفسکی،
قصر Mikhailovsky، روسیه: 934
میدن لین،
خیابان Maiden Lane، لندن: 51-511
میدلسکس Middlesex،
ناحیه، انگلستان: 511
میرابو،
کنت دو گابریل ویکتور Mirabeau (1749-1791). سیاستمدار فرانسوی: 750، 842؛ اخلاق : 166؛ و باشگاه برتون: 19؛ بیماری : 184؛ و تالران: 211-212؛ و حمله به ورسای: 31-32؛ رشوه گیری : 39-40؛ و روبسپیر: 18-19؛ در زندان: 29؛ و طبقة سوم: 17؛ و لویی شانزدهم: 21-22، 43؛ مرگ و دفن : 39-40؛ و نجات سلطنت: 38-39؛ و یهودیان: 349
میری Meillerie،
سویس: 349
میسیز فنینگ،
مدرسه Mrs. Fenning، انگلستان: 652
میسی سیپی،
رود Mississippi، آمریکا: 395

میشله،
ژول Michelet (1798-1874)، تاریخنویس فرانسوی: 40، 911، 915، 1062
میکلانژ Michelangelo (1475-1564)،
مجسمه ساز، شاعر، و معمار ایتالیایی: 181، 505، 777، 877، 942
میکلم Miclkeham،
انگلستان: 193
میل،
جان استوارت Mill (1806-1873)، فیلسوف و اقتصاددان انگلیسی: 545، 550، 706
میل،
جیمز (1773-1836)، فیلسوف و اقتصاددان اسکاتلندی: 468، 473، 706-707؛ و بنتم: 545، 550، 707
میلان Milan،
شهر، ایتالیا: 128-129، 133، 150، 218، 220، 223، 295، 762، 777، 783؛ آزادیخواهان : 765؛ اخلاق در : 775؛ بایرن در : 666، 671؛ تاجگذاری ناپلئون در : به عنوان پادشاه ایتالیا: 256، 769؛ در جمهوری لومباردی: 131؛ فرمان (1807): 278؛ ، مرکز جمهوری سیزالپین: 135، 238، 766، 768؛ معماری در : 779؛ ناپلئون در : 129-134؛ یهودیان در : 349
میلبنک،
رالف Milbanke: 645
میلبنک،
لیدی (فتـ1822): 644-646
میلتن،
جان Milton (1608-1674)، شاعر انگلیسی: 473، 570، 597، 622، 629، 668، 681
میلسیمو،
نبرد Millesimo (1796): 127
میلنر،
امیلی Milner (مط1814): 641
میلو،
تیتوس آنیوس Milo (فتـ48ق م)، سیاستمدار رومی: 247، 764
میلورادوویچ،
میخائیل آندریویچ Milloradovich (1725-1771)، فرماندة پادگان مسکو: 969

میلینگن،
یولیوس Millingen (مط1823)، طبیب: 700
مینچیو،
رود Mincio، ایتالیا: 222-223، 225
میو Millaud،
سیاستمدار فرانسوی: 68
میولی،
فرانسوا Miollis (1759-1828)، ژنرال فرانسوی: 772-773
میوه Muscadins،
گروه سلطنت طلب، فرانسه: 110
ن

ناپایدار،
کشتی The Inconstant: 1007-1008
ناپل (ناپلی) Naples: 118-119، 129، 179، 234، 321، 683، 778-779؛ در اتحادیة اول: 728، 733؛ در اتحادیة دوم: 149، 735؛ بازگشت فردیناند چهارم به (1799): 150، 767-768، 777؛ تشکیل جمهوری پارتنویی در : 150، 767؛ تصرف توسط فرانسه: 139، 147، 149، 226، 767، 769-770، 778؛ ژوزف بوناپارت در : 118، 274، 338، 354، 769-771، 778؛ و صلح با فرانسه (1796): 130، 733-734؛ و عهدنامة فلورانس: 226، 768؛ در قلمرو پادشاهی سیلیسهای دوگانه: 762؛ مورا در : 284، 354، 770-771، 778، 979
ناپلئون اول Napoleon (1769-1821)،
116-147-149، 153-159، 203-429، 768-774، 782-783، 955-978، 982-999، 1006-1063
دوران جوانی (1769-1799): 116-122؛ تولد و خانوادة : 117-119؛ در آکادمی نظامی برین: 119-121، 145، 308، 313، 992؛ و تصرف تولون: 95-96، 122؛ و سرکوب شورش 13 واندمیر: 112، 122؛ و فرماندهی لشکر ایتالیا: 122، 125؛ ازدواج با ژوزفین: 124، 277؛ و تصرف ایتالیا (1796-1797): 125-135، 148-150، 278-279، 733، 766؛ نامه های به ژوزفین: 126، 128-129، 132، 133؛ و لقب سرجوخة کوچک: 129، 135، 734، 1075؛ در نبرد آرکوله: 133، 219، 301، 315؛ حملة به وین: 134، 785، 801، 806؛ و عهدنامة کامپوفورمیو: 135، 137، 823؛ و انتقال آثار هنری ایتالیا: 130-131، 179، 782؛ و تشکیل جمهوریهای سیزالپین و لیگوریا: 135، 766؛ استقبال هیئت مدیره از : 137-138؛ لشکرکشی به مصر: 138-148، 149، 275، 734، 766؛ در عکا: 145-

146، 154؛ بازگشت از مصر: 146-147، 153، 768؛ و کودتای هجدهم برومر: 153-159، 274؛
دوران کنسولی (1799-1804): 203-249؛ ، کنسول اول: 193، 204-249؛ ، کنسول موقت: 158-159، 203-237؛ ، کنسول دایم: 238-249؛ وسازماندهی دستگاه اداری: 208-211؛ پیشنهاد صلح به جورج سوم: 216-217، 600؛ استقرار در تویلری: 214-215؛ و نبرد 1800 ایتالیا: 217، 222، 367، 768-769؛ درنبرد مارنگو: 221-222، 306، 736؛ و پاول اول: 224، 934؛ توطئة «ماشین جهنمی» علیه : 225؛ و امضای عهدنامة فلورانس: 226؛ و امضای صلح آمین: 228، 736؛ تدوین قانون نامه: 70، 167، 230-232، 335؛ و امضای کنکوردا: 232-236، 768، 780؛ و رهبری جمهوری ایتالیا: 239، 256، 768-769؛ و الحاق پیمونته به فرانسه: 239، 256، 769؛ و وادار کردن سویس به تحت الحمایگی فرانسه: 239، 256، 914؛ و دستور زیر نظر گرفتن هانوور: 827؛ و اعدام دوک د/آنگن: 243-245؛ حرکت به سوی امپراطوری: 163، 246-251، 256؛ سنای فرانسه و اعلام امپراطوری : 249؛
دوران امپراطوری (1804-1814 و 1815): تاجگذاری : 251-253؛ پیشنهاد صلح دوبارة به جورج سوم:254؛ : پادشاه شمال ایتالیا: 256، 769؛ شکست در ترافالگار: 258، 736-742؛ و رهبری ارتش بزرگ به سوی اتریش 258-259، 742؛ در وین: 260، 354، 811؛ پیروزی در اوسترلیتز: 259-260، 306، 742، 772، 824، 832؛ و امضای عهدنامة شونبرون: 260، 832؛ و تصرف پومرانی و شترالزوند: 916؛ در مونیخ: 261، 824؛ و اعلام محاصرة بری: 266-267، 833؛ در ورشو: 267، 303، 924-925؛ و ماری والوسکا: 267-268، 294، 924، 1008؛ و انحلال تریبونا: 272؛ و اعلام فرمان میلان: 278؛ در نبرد فریدلاند: 269، 351، 374-375، 925؛ و صلح تیلزیت: 269-272، 351، 406، 833، 928؛ در کنگرة ارفورت: 286-289، 868؛ و اشغال ایالات پاپی: 300، 772-773؛ و طلاق ژوزفین: 296-297؛ ازدواج با ماری لویز: 298-299، 344، 789؛ و اشغال هلند: 275؛ و فروش جواز صدور کالا: 744، 957؛ و تدارک جنگ با روسیه: 961-963؛ پذیرایی از شاهان در درسدن: 918، 964؛ در نبرد روسیه: 390، 760، 782، 963-978؛ شکست در لایپزیگ: 277، 302، 742، 825، 846، 987-988؛ استعفای اول : 276، 348، 997، 1054؛ و اقدام به خودکشی: 998؛ در الب: 391، 411، 998-999، 1006-1009، 1054-1055؛ فرار از الب: 348، 382-383، 391، 1006، 1008-1013، 1062؛ حکومت صدروزة : 118، 275-276، 280، 354، 1014-1028؛ درنبرد واترلو: 391، 1006، 1018-1025، 1050؛ استعفای دوم : 276، 348، 1026-1027؛ و تسلیم به دولت انگلستان:

1035-1032
در سنت هلن
280، 311، 384، 774، 783، 1051-1036، 1055؛ وصیتنامة : 1047-1049، 1058؛ مرگ : 276، 1023، 1042، 1048، 1050؛ بازگرداندن جسد به فرانسه: 1058-1059
شخصیت : 301-329؛ استبداد : 317-321؛ اشتباهات ، 236، 244-245، 281، 306-307، 774، 783، 990، 1024، 1045؛ و اقتصاد: 330-335؛ و ایدئولوگها: 338، 366، 420-421؛ بیماریهای : 264-265، 302-303، 963، 968، 983، 996، 1045؛ و پسرش: 301، 308، 310، 991؛ پیش بینی های : 1045-1046، 1056؛ و تئاتر: 360-362؛ و خانواده اش: 273-281؛ خصوصیات ظاهری : 124، 301-302، 327-328؛ حمایت از هنرمندان: 182، 353-362، 780-781؛ دربار : 247، 343-345؛ و رؤیای وحدت اروپا: 117، 273، 281، 300، 308، 327، 962؛ سانسور در زمان : 198، 363، 366، 384-375؛ شخصیت : 307-313، 941؛ و علوم: 183، 322، 410-411، 414، 421، 776؛ ، فرزند انقلاب: 204، 317، 328؛ فیلسوف: 321-327؛ و مذهب: 231-236، 322-323، 329، 371، 400، 421، 424، 1049-1050؛ مطالعات : 119-121، 307، 1045، 1049؛ و موسیقی: 353-354؛ نقش در تاریخ: 1059-1061؛ نظر نسبت به زنان: 310، 312، 323-325؛ و یهودیان: -351، 841-842، 940
ناپلئون دوم/پادشاه رم/دوک رایشتات/بچه عقاب (1811-1832)،
پسر ناپلئون اول: 300، 978، 990، 994، 1007؛ بعد از سقوط ناپلئون: 995، 997، 1055؛ تولد : 300؛ مرگ : 1055؛ ناپلئون و پیشنهاد کناره گیری به نفع :997، 1027؛ نصایح ناپلئون به : 322، 1048-1049، 1055
ناپلئون سوم،
امپراطور فرانسه (1852-1871): پا 50، 118، 353، 1042، 1053؛ تولد : 275؛ ژروم بوناپارت و : 277، 1053
ناپلئون،
موزه، فرانسه: 780
ناتینگم شر Nattingham shire،
ولایت، انگلستان: 444، 625، 634، 701
ناچز Natchez،
قبیلة هندیشمرده: 399، 403
ناربون-لارا،
کنت لویی دو Narbonne-Lara (1755-1813)، سیاستمدار فرانسوی: 46، 190-193، 370، 390، 963، 985
ناریچ Norwich،

ناحیه، انگلستان: 507، 570
نازارانها Nazarenes،
نقاشان مذهبی آلمان: 852-853
ناساو Nassau دوکنشین سابق آلمان: 256، 262، 824، 834
نامور Namur،
شهر، بلژیک: 1018
نانت Nantes،
شهر، فرانسه: 7، 93، 297؛ ترور و کشتار در : 88-89؛ ژیروندنهای : 45، 80؛ شورش در : 88، 956
نانت،
موزه: 355
نانژی Nangis،
شهر، فرانسه: 993
نانسی Nancy،
شهر، فرانسه: 10، 38، 226، 355، 991
ناوار Navarre: 187، 299، 990
نئوکلاسیسیسم،
مکتب Neoclassicism: 179، 182، 852-853، 941، 943
نایپرگ،
آدام فون Neipperg (1775-1829): 1055
نجسها Untouchables،
فرقه، هند: 456
نخستین مانیفست کمونیستی The First Communist Monifesto،
نام اصول کمیسیون موقت لیون: 91
ند Ned/کینگ لود،
رهبر نهضت لودیتها: 444
ندرلانت Netherland،
مملکت پادشاهی (شامل هلند و بلژیک): 1005
نذرستووی Nether Stowey،
شهر، انگلستان: 582، 585-586، 593، 599، 617
نروا،
مارکوس کاسیوس Nerva، امپراطور روم (96-97): 248
نروژ Norway: 3، 950، 982
نرون،
کلادیوس Nero، امپراطور روم (54-68): 406، 408
نسلرود،

کارل روبرت Nesselrode (1780-1862)، سیاستمدار روسی: 1003
نش،
جان Nash (1752-1835)، معمار انگلیسی: 501-502
نظام فیثاغورسی Pythagorean System: 657
نقاشی:
در آلمان: 852-853؛ در اسپانیا: 1753؛ در انگلستان: 505-515؛ در ایتالیا: 779؛ در روسیه: 943، 944؛ در فرانسه: 179-182، 357-360
نکر،
ژاک Necker (1732-1804)، متخصص امور مالی سویسی/وزیر دارایی فرانسه: 6، 12، 14، 21، 26، 188-191، 346-347، 366-367، 370، 382-383؛ و آزادی سرفها: 13؛ احضار دوبارة : 25، 189؛ استعفای : 191؛ ، وزیر دارایی: 12-14، 188-190؛ و ترک فرانسه: 38، 189؛ عزل : 13، 22، 189؛ نطق در اتاژنرو: 16؛ مرگ : 388
نکر،
ژرمن: ستال، مادام دو
نکر،
سوزان، مادر مادام دوستال: 188، 193
نلسن،
هوریشیو Nelson (1758-1805)، دریادار انگلیسی: 433، 439، 507، 730، 741؛ استقبال از : 735؛ و اعدام کاراتچولو: 767-768؛ بازگشت به انگلستان: 735؛ پیروزی در خلیج ابوقیر: 143، 147، 149، 511، 734، 740؛ حملة به کپنهاگ: 768، 919-920؛ فرار به پالرمو: 150، 767؛ مرگ : 258، 740؛ در نبرد ترافالگار: 257-258، 499، 512، 737-741
نمسیس Nemesis،
الاهة یونانی: 832
نمور،
پیر ساموئل دوپون دو Nemours: 44
نوآی،
ویکنت لویی ماری دو Noailles (1756-1804)، سیاستمدار فرانسوی: 29، 344
نوآی،
ناتالی دو: 406
نوا،
رود Neva، روسیه: 932، 941-942
نوتردام،
کلیسا Notre Dame، پاریس: 94، 235، 251- ، 1009

نور Nevers،
شهر، فرانسه: 89، 93
نورثامبرلند،
دیوک آو Northumberland (1742-1817)، سیاستمدار انگلیسی: 492
نورثامبرلند،
کشتی: 303، 1035، 1041، 1044
نورفک Norfolk،
ولایت، انگلستان: 458، 530، 730
نورمانها Normans: 464، 647
نورماندی،
کشتی Normandie: 1059
نورماندی،
شهر، فرانسه: 10، پا 109، 242، 299
نورنبرگ Nuremberg،
شهر، آلمان: 264، 822، 892
نوشاتل Neuchatel،
شهر/ایالت، سویس: 26، 260، 273، 281، 425، 829، 832
نوشاتل،
دریاچه، سویس: 315، 1005
نووالیس Novalis/فریدریش فیلیپ فون هاردنبرگ (1772-1801)،
شاعر آلمانی: 815، 868، 879-880
نووگورود Novgorod،
شهر، روسیه: 381
نووسیلتسوف،
نیکولای Novosiltsov (1761-1831)، سیاستمدار روسی: 937، 939، 947
نووی Novi،
شهر، ایتالیا: 150، 221
نوویکوف،
نیکولای ایوانویچ Novikov (1744-1818)، روزنامه نگار آزادیخواه روسی: 933
نویمارکت،
نبرد Neumarkt (1797): 135
نویی Neuilly: 1059
نه،
میشل Ney (1769-1819)، ژنرال فرانسوی: 984، 1011، 1016،

1050؛ اعدام : 1030، 1057؛ و تقاضای استعفای ناپلئون: 996-997؛ در توذلا: 290؛ ، ستارة درخشان ارتش فرانسه: 974-975؛ در نبرد 1805: 256، 258؛ در نبرد 1813: 986-987؛ در نبرد 1815: 1019-1022؛ در نبرد روسیه: 962، 969، 974- ؛ در نبرد ینا: 265-266؛ در واترلو: 1023-1025
نهضت انجیلی: کلیسای رسمی انگلستان
نیاگارا،
آبشار Niagara: 395
نیبور،
بارتولد گئورگ Niebuhr (1776-1831)، تاریخنویس و فیلسوف آلمانی: 847
نیتهامر Niethammer: 898
نیچه،
فریدریش ویلهلم (1844-1900)، فیلسوف آلمانی: 117، 121، 319، 564، 850، 861
نیس Nice،
شهر، فرانسه: 64، 125-126، 215، 218، 220، 226، 340، 779
نیفه،
کریستیان گوتلوپ Neefe (1749-1798)، موسیقیدان آلمانی: 802
نیکول،
گابریل هانری Nicolle (1767-1829)، ناشر فرانسوی: 377
نیکولای اول Nicholas،
تزار روسیه (1825-1855): 449، 851، 942
نیکولینی،
آنتونیو Niccolini (1772-1850)، معمار ایتالیایی: 779
نیل،
رود Nile، مصر: 141-142
نیم Nimes،
شهر، فرانسه: 80، 1030
نیمن/نیمان،
رود Niemen: 269، 381، 745، 928، 977، 1003؛ عبور ارتش ناپلئون از : 964-965
نیو تاون New Town،
شهر، انگلستان: 447، 454
نیوتن،
آیزک Newton (1642-1727)، فیلسوف طبیعی و ریاضیدان انگلیسی:

26، 412، 908
نیوتن،
جان: 605، 657-658
نیوجنت،
کثرین Nugent: 661
نیور Niort،
شهر، فرانسه: 1032
نیو رشل New Rochelle،
شهر، آمریکا: 523
نیوستد،
دیر Newstede، انگلستان: 625-626، 628، 633-634، 638، 640، 643، 669، 701، 710
نیو کاسل New Castle،
شهر، انگلستان: 439
نیوکاسل،
دیوک آو/هنری (1785-1851): 458
نیوکالج New College،
انگلستان: 522، 651
نیولنارک New Lanark،
شهر، انگلستان: 447-450
نیون Nyon،
سویس: 194، 386
نیوهارمنی New Harmony: 453
نیویورک New York،
شهر، آمریکا: 395، 439، 513؛ پا 625
نیهیلیسم Nihilism: 944

و

وابش،
رود Wabash، آمریکا: 453
وات،
جیمز (1736-1819 Watt)، مخترع اسکاتلندی: 439، 523، 909
واترلو،
نبرد Waterloo (1815): 226، 230، 277، 319، 383، 391، 413، 474، 643، 663، 742، 1006، 1015، 1021-1025، 1027، 1030، 1045، 1050؛ بیماریهای ناپلئون در : 963، 1023؛ شرح ناپلئون از :

واتو،
ژان آنتوان Watteau (1684-1821)، نقاش فرانسوی: 360
واتیکان Vatican،
دستگاه پاپی در رم: 355
واتینی،
نبرد Wattignies (1793): 83
وادیه،
ام. جی.Vadier (1730-1828)، سیاستمدار فرانسوی: 108، 116
وار،
رود Var، فرانسه: 89
وارن،
فرانسواز ماری دو لاتو Warens (1699-1762): 424
وارله،
ژان Varlet، انقلابی فرانسه: 70، 72
وارن Varennes،
شهر، فرانسه: 40، 395، 786، 867
واشینگتن،
جورج Washington (1732-1799)، اولین رئیس جمهور آمریکا: 13، 56، 186، 394
واکر،
عالیجناب جان Walker (1770-1831)، مدرس نیوکالج: 651
واکنرودر،
ویلهلم هاینریش Wackenroder (1773-1798)، نویسندهٔ رمانتیک آلمان: 752، 768، 877-878
واگرام،
نبرد Wagram (1809): 295، 742، 758
والازه Valaze،
انقلابی فرانسه: 85
والاکیا (افلاک) Wallachia: 255، 289، 925، 950
والانس Valence،
فرانسه: 120، 767
والانسه،
قصر Valencay، فرانسه: 272، 284
والانسین Valenciennes،
شهر، فرانسه: 80

والپول،
رابرت (1676-1745 Walpole)، سیاستمدار انگلیسی: 730
والپول،
هوراس (1717-1797)، معمار انگلیسی: 500-501، 566
وال د/آئوستا Valle d' Aosta: 219
والدشتاین،
کنت فردیناند فون (1762-1823 Waldstein)، از حامیان بتهوون: 797-798، 802
وال دوگراس Valzde-Crace،
فرانسه: پا 37
والکرن،
جزیره Walcheren، هلند: 744
والمی،
نبرد Valmy (1792): 59، 129، 727، 829، 767، 1022
والنسیا Valencia،
شهر، اسپانیا: 759-760
والوسکا،
کنتس ماری (1789-1817 Walewska)، معشوقة لهستانی ناپلئون: 267-268، 295، 299، 924، 978 دیدار از ناپلئون در الب: 1007
والون،
آنت Vallon (مت1768): 572-573، 596، 624
واله جمهوری Valais،
سویس: 405
واله او لو Vallee-aux-Loups،
فرانسه: 407
واندال،
آلبرت (1853-1910 Vandal)، تاریخنویس فرانسوی: 209، 231، 317
واندام،
دومینیک رنه (1770-1830 Vandamme)، ژنرال فرانسوی: 302، 987، 1016
واندوم Vendome،
ستون، پاریس: 116، 261، 332، 942، 1056، 1058
وانده Vendee،
شهر، فرانسه: شورش در : 57، 69، 88، 92-93، 109، 150، 213، 233، 319؛ عهدنامة صلح با شورشیان : 107، 204-205؛ کاتولیکهای : 92، 107، 148، 204؛ مذاکرة سلطنت طلبان پاریس و شوئنهای شورشی

: 347؛ مردم و ناپلئون: 1015؛ موفقیتهای کلبر در : 96؛ در آتش ضد انقلابی: 80؛ نمایندگان در کنوانسیون: 61
وانگارد،
کشتی Vanguard: 734، 767
واور Waver،
بلژیک: 1021-1024
واوروخ Wawruch،
دکتر: 819
وایات،
جیمز Wyatt (1746-1813)، معمار انگلیسی: 500-501
وایت،
باشگاه White،
انگلستان: 488
وایسمان،
آوگوست Weismann (1834-1914)، زیستشناس آلمانی: 420
وایسهاوپت،
آدام Weishaupt (1748-1830): 792
وایکینگها Vikings،
از اقوام اسکاندیناوی: 730
وایمار Weimar: 287-288، 378، 384، 388، 873؛ تئاتر در : 288، 857، 858، 860، 871؛ جمعیت : 857؛ مادام دوستال در : 371-372، 376، 388؛ نوابغ : 864-869
وبر،
آلویشیا Weber (1761-1839): 854
وبر،
ادموند فون: 854
وبر،
فرانتس آنتون (1734-1812)، پدر موسیقیدان: 854-855
وبر،
فریتس فون: 854
وبر،
کارل ماریا فون (1784-1826)، موسیقیدان آلمانی: 854-856، 877
وبرن Woburn،
انگلستان: 645
وبستر،
جان Webster (1580-1625)، درامنویس انگلیسی: 672-673

وبستر،
لیدی فرانسیس (مط(1813)، 639
وتسلار Wetzlar،
شهر، آلمان: 834
وجوود،
تامس Wedgwood (1771-1805): 554، 586
وجوود،
جوسیا (1730-1795)، صنعتگر و هنرمند چینی ساز انگلیسی: 484، 586
وجوود،
جوسیا [پسر]: 554، 586، 592، 603
وردزورث،
آن کوکسان Wordsworth، مادر شاعر: 568-569
وردزورث،
جان، پدر شاعر: 567-569، 571، 595
وردزورث،
جان، برادر شاعر: 568
وردزورث،
داروثی، خواهرشاعر: 568-571، 573-575، 583-585، 588، 590، 592، 594-597، 599-600، 609، 619، 623-624
وردزورث،
ریچارد، برادر شاعر: 568، 570، 572-573، 592
وردزورث،
کارولین: 572، 596، 624
وردزورث،
کریستوفر، برادر شاعر: 568
وردزورث،
مری (هاچینسن) (1770-1759)، همسر شاعر: 575، 593، 596-597، 600، 619، 624
وردزورث،
ویلیام (1770-1850). شاعر انگلیسی: 495، 501، 521-522، 534، 552، 554، 566-575، 583-600، 608-624، 666، 690؛ و آنت والون: 572، 596، 624؛ ازدواج : 595-597؛ و اندیشهٔ وحدت طبیعت و خداوند: 589-590، 609-610؛ و انقلاب فرانسه: 571-573، 581، 611، 617، 622؛ و بایرن: 614، 629، 756؛ تئوری و فلسفهٔ شعر از نظر : 587، 591-592، 609، 612؛ تولد و جوانی : 568-570، حامیان ثروتمند : 498، 554، 574، 592، 595؛ خصوصیات : 574، 584، 622؛ و دکوینسی :

618-619؛ و ساوذی: 619، 620؛ سفرهای : 570-572، 588، 592-594، 596، 624؛ و سیاست: 571-573، 597، 617، 622-623؛ در فرانسه: 571-572، 596، 624؛ و کولریج: 581، 583-594، 599-604، 608، 611-612؛ و گادوین: 481، 535، 539، 573، 633؛ در گراسمیر: 568، 593-600، 618-619، 624؛ مرگ : 568، 624؛ و ملک الشعرایی انگلستان: 621؛ و ناپلئون: 597، 617؛ نگرشهای مذهبی : 509، 570، 589-590، 598، 609-610، 613-614، 617، 623، 666، 690-691
وردن Verdun،
شهر، فرانسه: 57، 59
ورسای،
قصر Versalles، فرانسه: 11، 13-14، 16، 43؛ اشغال : 21-22؛ به سوی : 31؛ تظاهرات مردم در : 32؛ رفتن زنان به : 171، 422؛ مجلس در : 28؛ محاصرة : 25، 867، 932، 941
ورشو Warsaw،
شهر، لهستان: ناپلئون در : 267، 303؛ یهودیان : 923
ورشو،
مهیندوکنشین سابق لهستان: 351، 925، 959، 985؛ از بین رفتن : 981؛ در عهدنامة شونبرون: 296؛ قوای روسیه در : 980؛ در کنگرة وین: 1005
ورمس Worms،
اسقف نشین سابق آلمان: 65، 822-823
ورمیر،
یان 1632-1675) Wermeer)، نقاش هلندی: 355
ورنر،
تساخاریاس 1798-1832) Werner)، درامنویس و شاعر آلمانی: 376، 859
ورنون،
ماتیلد دو Vernon، شخصیت: دلفین: 370
ورنیو،
پیر 1753-1793) Vergniaud)، ریاضیدان فرانسوی: 144؛ و ژیروندنها: 45، 72، 85؛ و شارلوت کورده: 76 ؛ و مارا: 64
ورونا Verona،
شهر، ایتالیا: 133، 766
ورونزه،
پائولو 1528-1578) Veronese)، نقاش فرانسوی: 179
ورونیخین،
آندره Voronykhin، معمار روسی: 941-942

وزر،
رود Weser، بلژیک: 266، 832، 838
وزلی،
جان 1791-1703) Wesly)، رهبر متودیسم: 469-470، پا 755
وست،
بنجمین 1820-1738) west)، نقاش آمریکایی: 506، 509
وستا Vesta،
الاهة خانواده: 354
وستبروک،
الیزا 659-658 ،653 ،Westbrook
وستریس،
ماری رز 1804-1746) Westris)، بازیگر تئاتر فرانسه: 178
وستفالن Westphalia،
کشور پادشاهی سابق: 119، 262، 271، 277، 321، 825-827، 834-835، 966، 988؛ فرانسه و تصرف : 271، 277؛ در کنگرة وین: 1005، موافقتنامة صلح : 65، 727
وستمرلند Westmorland،
انگلستان: 608
وستمینستر،
پل Westminster، انگلستان: 596
وستمینستر،
کلیسا، انگلستان: 469، 565، 701، 734
وستمینستر،
محله، لندن: 473
وستمینستر،
مدرسه، انگلستان: 545، 578
وکسال Vauxhall،
ناحیه، انگلستان: 611
وکشر Vaxjo،
سوئد: 917
وگرا Voghera،
شهر، ایتالیا: 221
وگلر،
فرانتس 810-809 ،803 :Wegeler
ولاسکوئن،
دیگو رودریگز 1660-1599) Velasques)، نقاش اسپانیایی: 752

ولتا،
آلساندرو (1745-1828 Volta)، فیزیکدان ایتالیایی: 410، 523، 776، 849
ولتر،
فرانسوا ماری آروئه (1694-1778 Voltaire)، فیلسوف و نویسندهٔ فرانسوی: 40، 89، 177-178، 288، پا 362، 385، 392، 578، 605، 652، 787، 791، 946؛ آلمان و : 857، 863، 876، 897، 907، 912؛ انتقال بقایای به پانتئون: 40؛ انقلاب فرانسه و : 42، 92، 163؛ بورژوازی و : 7؛ و خدا: 68، 322؛ شاتوبریان و : 392، 401؛ شلگل و : 883؛ شلی و : 649، 655، 694؛ عقیدهٔ مستر دربارهٔ : 426-434؛ عکس العمل انگلستان علیه : 468، 470، 529؛ فردریک کبیر و : 830؛ و قوانین فرانسه: 167؛ کاترین دوم و : 927، 936، 944؛ گوستاو سوم و : 916؛ مادام دوستال و : 369؛ مالتوس و : 445؛ ناپلئون و : 120، 329، 363، 1044؛ نظر دربارهٔ امپراطوری مقدس روم: 263، 823؛ نظر دربارهٔ تاریخ: 649؛ وردزورث و : 570؛ یوزف دوم و : 785
ولتری Voltri،
منطقه ای نزدیک جنووا: 126
ولف،
فریدریش آوگوست (1759-1824 Wolf)، منتقد و زبانشناس آلمانی: 338، 847
ولفنبوتل Wolfenbuttel،
دوکنشین سابق آلمان: 822، 826
ولنر،
یوهان فون (1730-1800) Wollner)، فیلسوف آلمانی: 831
ولنه،
کنستانتین شاسیوف دو (1757-1820 Volney)، عالم فرانسوی: 185-186، 235، 309، 343، 655
ولینگتن،
دیوک آو Wellington/سرآرثر ولزلی (1769-1852)، ژنرال انگلیسی: 466، 499، 507، 754-760؛ و پیروزی در ویتوریا (1813): 291، 814؛ تقدیم مجسمهٔ ناپلئون به : 781؛ جوانی : 755؛ و شکست فرانسویان در ویمیرو (1808): 285-286، 756؛ و شکست مارمون در سالامانکا (1812): 759، 968؛ و مادام دوستال: 382-383؛ ناپلئون و : 311، 1048؛ درنبرد لیپنی: 1021-1025؛ نظر دربارهٔ تالران: 1031؛ نظر دربارهٔ ناپلئون: 314؛ و وزارت ایرلند: 756؛ ورود به فرانسه: 988
ولینگتن،

کتی پا کنم: 755-756
ونتسیا Venezia،
ایالت: 256، 296
ونتیدیوس Ventidius،
شخصیت: هرمانشلاخت
ونزوئلا Venezuela،
کشور: 849
ونسوویچ،
ژنرال Wonsowicz: 978
ونسن،
قلعه Vincennes، پاریس: 13، 170، 243-244
ونکوور،
جورج Vancouver (1758-1798)، دریانورد انگلیسی: 518
ونوس کاپیتولین: تالین، مادام
ونیز (ونتسیا) Venice،
134-135، 321، 332، 666، 669، 762-763، 777-779، 783؛ آزادی سیاسی یهودیان : 349؛ اتریش و : 132، 135، 256، 261؛ اخلاق : 763، 775؛ ترکان عثمانی و : 763؛ تحت حمایت فرانسه: 261، 321، 763، 768؛ تصرف توسط ناپلئون: 132؛ شورش در : 135؛ مجسمه سازی در : 779-780
وورتسبورگ Wurzburg،
اسقف نشین : 822؛ مهیندوک نشین : 262
وورتسبورگ،
دانشگاه: 372، 895
وورتسبورگ،
نبرد (1796): 125
وورتمبرگ Wurttemberg،
آلمان: 256، 261-262، 277، 321، 415، 822، 824، 855، 866، 1003
وورمسر،
داگوبرت فون Wurmser (1724-1797)، مارشال اتریشی: 130، 133
ووشان،
نبرد Vauchamps (1814): 912
وولستنکرافت،
مری Wollstonecraft (1759-1797)، نویسندهٔ انگلیسی: 477-481، 538-539، 562، 670؛ مرگ : 481، 539، 659، 844

وولف،
جیمز 1759-1727) Wolfe)، فرماندة انگلیسی: در کانادا: 506
ویارجو،
ساحل Viareggio، ایتالیا: 696
ویازما Viazma،
شهر، روسیه: 968
ویتبرد،
سمیوئل 494 ،482 :(1815-1758) Whitbread
ویتبسک Vitebsk،
شهر، روسیه: 965-966
ویتربو Viterbo،
شهر، ایتالیا: 763، 1052
ویتروویوس پولیو،
مارکوس Vitruvius Pollio، معمار و مهندس قرن اول ق م روم: 180
ویتگنشتاین،
لودویک 1843-1769) Wittgenstein)، مارشال روسی: 975-976، 984. 993
ویتمن،
والت 1892-1819) ،Whitman)، شاعر آمریکایی: 564
ویتنبرگ Wittenberg ،
شهر، آلمان: 828؛ دانشگاه : 846، 879
ویتورث،
چارلز 1825-1752) Whitworth). سیاستمدار انگلیسی: 24
ویتوریا،
نبرد 290 :(1808) Vitoria
ویرژیل (70-19 ق م)،
شاعر رومی: 119؛ 186، 373، 750، 880
ویزل Wesel،
شهر، آلمان: 942
ویژه لوبرن،
ماری آن الیزابت 1842-1755) Vigee Lebrun)، نقاش فرانسوی: 179، 732، 943
ویستول (ویسلا)،
رود Vistula، لهستان: 267-268، 321، 964
ویکتور،
کلود 1841-1766) Victor)، ژنرال فرانسوی: 221، 758، 962، 975-

976، 987، 992-993
ویکتوری،
کشتی Victory: 737، 739
ویکتوریا Victoria،
ملکة انگلستان و ایرلند (1837-1901): 454
ویکلو،
کوهستان Wicklow، ایرلند: 719
ویکم Wickham،
شخصیت: غرور و تعصب
ویگها Whigs،
حزب لیبرال انگلستان: 475، 488، 648 و جورج چهارم: 466، 721؛ و روزنامة مورنینگ پست: 552، 600
ویلا دیوداتی Villa Diodati: 663-665
ویلانت،
کریستوف مارتین Wieland (1733-1813)، شاعر، نویسنده و مترجم آلمانی: 287، 372، 388، 856، 860، 912، 922؛ ملاقات با ناپلئون: 288-289؛ در وایمار: 865-866
ویلبرفورس،
ویلیام Wilberforce (1759-1833)، بشردوست انگلیسی: 470، 484؛ اعطای تابعیت فرانسه به 56؛ مبارزات برای الغای تجارت برده: 469، 484، 721، 743
ویلتشر Wiltshire،
ولایت، انگلستان: 501
ویلز Wales،
ناحیه، انگلستان: 439، 447، 472، 489، 511، 570-571، 588، 656
ویلسن،
رابرت Wilson (1777-1849)، سردار انگلیسی: 980
ویلفرانش،
بندر Wille Franche، فرانسه: 64
ویلنا Vilna،
شهر، روسیه: 951، 965-966، 972، 974، 976-977، 994؛ دانشگاه : 939
ویلنوو،
دریاچه Villeneuve، سویس: 219
ویلنوو،
پیر دو (1763-1806)، دریابان فرانسوی: 257-258، 319، 737-739،

ویلوازون،
ژان باتیست د/آنس دو Villoison (1753-1805)، یونان شناس فرانسوی: 338
ویلهلم چهارم William،
فرمانروای هلند (1747-1751): 108
ویلیام اول/ویلیام فاتح William The Conqueror،
پادشاه انگلستان (1066-1087): 625، 647
ویلیام چهارم (1765-1837)،
پادشاه انگلستان: پا 522
ویلیامز،
ادوارد Williams (فتـ1822): 692-696، 703
ویلیامز،
جین: 695-696، 703
ویلیانوئوا،
خوان د villanueva (1739-1811)، معمار اسپانیایی: 753
ویمیرو،
نبرد Vimeiro (1808): 285، 756
وین Vienna،
پایتخت اتریش: 298، 354، 778، 789-793، 1006؛ اپرا در : 778؛ تئاتر در : 793؛ تاریخ شهر : 784-785؛ جمعیت : 789؛ دانشگاه : 791؛ سرگرمیهای مردم : 792-794؛ کارخانه های : 790؛ مادام دوستال در : 371، 373، 376، 792؛ مذهب مردم : 789-790؛ موسیقی در : 778، 793-794، 798-820، 856؛ ناپلئون و تسخیر : 258-259، 354، 785
وین،
اپرای Vienna Opera: 799
وین،
ژوزف ماری Vien (1716-1809)، نقاش فرانسوی: 180
وین،
کنگره Congress of Vienna (1814-1815): 806، 1003-1006، 1014؛ و اولین عهدنامة پاریس: 1001؛ تالران در : 1003-1005؛ و فرار ناپلئون از الب: 1006، 1045؛ و ماری لویز: 1055؛ منشور : 1005: موسیقی بتهوون در : 815، 1004
وینچستر Winchester،
شهر، انگلستان: 473، 556
ویندوبونا Vindobona،

نام قدیم وین: 784
ویندرمیر Windermere،
ناحیه/دریاچه، انگلستان: 568-569
وینزر،
قصر Windsor، انگلستان: 508
وینکلمان،
یوهان ژوآشم Winckelmann (1717-1768)، باستانشناس و منتقد هنری آلمان: 179، 779، 852، 878
وینوا Viennois،
بخش، فرانسه: 28
وینیی،
آلفردو Vigny (1797-1863)، شاعر فرانسوی: 140
وینیون،
بارتلمی Vignon، معمار فرانسوی: 356
ویویان،
چارلز Vivian (فتـ1822)، 695-696
ویویانی،
امیلیا Viviani: 675، 677، 687
ویه Vihiars،
شهر، فرانسه: 80
هـ

هائیتی Haiti: 108
هابز،
تامس Hobbes (1588-1679)، فیلسوف انگلیسی: 885، 897
هابما،
ماییندرت Hobbema (1638-1709)، نقاش هلندی: 507
هابهاوس،
جان کم Hobhouse (1786-1869): 628-634، 637، 641-644، 646-647، 666-667، 669، 700، 702
هابیل Abel،
شخصیت: قابیل
هاپسبورگ/هابسبورگ Hapsburgs،
خاندان سلطنتی اتریش: 224، 296، 684، 762، 784، 791، 794، 824
هاپنر،
جان Hoppner (1758-1810)، طبیعت نگار انگلیسی: 501، 507، 755

هاتن،
جیمز 1797-1726) Hutton)، زمینشناس انگلیسی: 518
هاثم،
هنری 1833-1777) Hotham)، دریابان انگلیسی: 1032-1033
هاجسن،
فرانسیس 687 :(1852-1781) Hodgson
هاچسن،
فرانسیس 1746-1694) Hutcheson)، فیلسوف اسکاتلندی: 548
هاچینسن،
جان Hutchinson (فتـ1802): 597
هاچینسن،
سرا (فتـ1835): 593، 596، 599، 603، 609، 624
هاچینسن: مری: مری وردزورث
هادریانوس Hadrian،
امپراطور روم (117-138): 74
هارتس،
کوه Harz، آلمان: 592
هارتلی،
دیوید 1785-1705) Hartley)، فیلسوف انگلیسی: 475، 525، 593، 706
هاردنبرگ،
پرنس کارل آوگوست فون 1822-1750) Hardenberg)، سیاستمدار پروسی: 833، 835-836، 841، 879، 907، 1003
هاردنبرگ،
شارلوت فون (متـ 1769): 386، 390-391
هاردنبرگ،
فریدریش فون: نوالیس
هاردی،
تامس 1832-1752) Hardy)، کفاش انگلیسی: 729
هاردی،
کپتین تامس مسترمن (1769-1839): 740-741
هارمنی Harmonie: 453
هارو Harrow،
شهر/مدرسه، انگلستان: 473-474، 628
هاروارد،
دانشگاه Harvard: 519

هاریچ Harwich،
انگلستان: 439
هاگ،
تامس جفرسن (1792-1862 Hogg)، قانوندان انگلیسی: 649-653، 660، 688، 703
هاگویتس،
کنت کریستیان فون (1752-1832 Haugwitz)، سیاستمدار پروسی: 226
هالنبی هال Halnaby Hall،
انگلستان: 642-643
هاله،
دانشگاه Halle، آلمان: 827، 846
هالیفاکس Halifax،
شهر، انگلستان: 569
هامبورگ Hamburg،
آلمان: 228، 266، 300، 592، 822، 828؛ الحاق به فرانسه: 300، 828؛ و انقلاب فرانسه: 864؛ تصرف دانمارکیها: 228؛ و محاصرة بری: 266، 828، 956-957
هاناو Hanau،
نبرد (1813): 988
هانت،
لی (1784-1859 Hunt) روزنامه نگار انگلیسی: 552، 604، 647، 692، 694-697، 703
هانتینگتن،
گالری Huntington، انگلستا508 ج
هانری،
شاهزاده Henry، برادر فردریک کبیر: 864
هانری چهارم،
پادشاه فرانسه (1589-1610): 409
هانسایی،
اتحادیة Hanseatic: 266، 321، 828، 956، 985
هانسوورست Hanswurst: 793
هانوور،
بندر Hanover، آلمان: 109، 277، 390، 822، 827-828، 832، 858، 880-881، 985؛ الحاق به وستفالن: 827؛ تصرف توسط فرانسه: 241، 256، 321، 827؛ ناپلئون و تقدیم به انگلستان: 264، 832؛ نظارت دوبارة

انگلستان بر : 1005
هانیبال Hannibal (247-183 ق م)،
فرمانده کارتاژی: 313، 1050
هاوایی Hawaii: 518
هاوکزهد Hawkshead،
شهر، انگلستان: 569-570
هایبرگ،
پیترآندریاس Heiberg (1758-1841)، درامنویس دانمارکی: 921
هایبرگ،
یوهان لوذوی (1791-1860)، نویسندة دانمارکی: 911، 921
هاید پارک Hyde Park،
لندن: 670
هایدگر،
مارتین Heidegger (مت1889)، فیلسوف آلمانی: 902، 912
هایدلبرگ Heidelberg،
شهر، آلمان: 423؛ دانشگاه : 845-846، 899
هایدن،
فرانتس یوزف Haydn (1732-1809)، موسیقیدان آلمانی: 134، 794، 816، 854؛ بتهوون و : 798-800، 804؛ در لندن: 499، 797-798؛ مرگ : 808
های ستریت High Street،
لندن: 650
هایگیت محله Highgate،
لندن: 614
هایلیگنشتات،
وصیتنامة Heiligenstadt: 802-803
هاینه،
کریستیان Heyne (1729-1812)، مترجم آلمانی: 880، 884
هاینه،
هاینریش Heine (1797-1856)، شاعر و منتقد ادبی آلمان: 119، 873
هتایرای Hetairia
(انجمن اخوت) یونان: 926
هجدهم برومر 18th Brumaire،
کودتای 1799، 153-159، 228، 274
هجدهم فروکتیدور 18th Fructidor،
کودتای 1797: 136-137، 157، 166، 205، 411

هرا Hera،
از اساطیر یونان: 780، 941
هراکلیتوس هرقلیطوس Heracleitus
(فتـ500 ق م)، فیلسوف یونانی: 559، 901، 910
هرالد،
ژ. کریستوفر Herold: پا 368
هرتس،
مارکوس 1803-1748) Herz)، فیزیکدان و فیلسوف آلمانی: 842
هرتس،
هنریتا دولموس (1764-1847): 842، 844
هردر،
یوهان گوتفرید فون 1803-1744) Herder)، رمان نویس آلمانی: 388، 865-866، 881، 922
هرشم Horsham،
شهر، انگلستان: 648
هرکولانئوم Herculaneum،
شهر قدیمی ایتالیا: 179-180، 732، 779، 852
هرکولس،
کشتی Hercules: 698
هرلی،
خیابان Hurly، لندن: 511
هرو Hero،
از اساطیر یونان: پا 633
هرودوت Herodotus،
تاریخ نگار یونانی: 946
هزلیت،
ویلیام 1830-1778) Hazlitt)، شاعر انگلیسی: 494، 554، 617-618؛ و انتقاد از مالتوس: 543؛ و سخنرانیهای شلگل: 883؛ و کتابهای پیلی: 534، 617؛ و گادوین: 535؛ و وردزورث: 613، 622
هسن-دارمشتات Hesse Darmstadt،
مهیندوکنشین سابق آلمان: 262، 822، 824، 830
هسن-کاسل Hesse-Cassel،
مهیندوکنشین سابق آلمان: 109، 277، 822، 842
هکنل ترکارد،
کلیسا Hucknal Torkard، انگلستان: 701
هگل،

گئورگ ویلهلم فریدریش Hegel (1770-1831)، فیلسوف آلمانی؛ پا 392، 690، 808، 821، 873، 895-912؛ و انقلاب فرانسه: 864، 907، 909-910؛ پیروان : 896، 897، 901، 911-912؛ در جنگهای آزادیبخش: 982؛ دیالکتیک : 900-903، 908-909؛ فلسفة سیاسی : 898، 904-910؛ و فیشته: 897، 903، 906، 911؛ کولریج و : 607؛ مرگ : 911؛ و ناپلئون: 898، 904-905، 909؛ در ینا: 265، 372، 846، 897-899؛ نظر شوپنهاور دربارة : 896
هگل،
لودویک، فرزند فیلسوف: 899
هگل،
ماری فون توخر (متـ1791)، همسر فیلسوف: 899
هگلی های چپ Hegelian Left: 911
هگلی های راست Hegelian Right: 911
هلسپونت: داردانل
هلسینگور/السینور Helsingor،
دانمارک: 919
هلمهولتز،
هرمان فون Helmholtz (1821-1894)، دانشمند آلمانی: 520-521
هلند Holland، 3، 48، 50، 69، 109، 630، 1005؛ واتحاد با انگلستان: 728؛ اشغال توسط فرانسه: 69، 109-110؛ اعلان جنگ فرانسه به : 989؛ و بلژیک در کشور پادشاهی ندرلانت: 1005؛ تحت سلطة فرانسه: 109، 148، 216، 228، 263، 275؛ و راه آبی سکلت: 65-66، 727-728؛ و محاصرة بری: 275، 956؛ ناپلئون و الحاق به فرانسه: 275؛ یهودیان در : 349
هلند اتریش: بلژیک
هلند اسپانیایی: بلژیک
هلند،
لیدی الیزابت (1770-1845): 488
هلند،
لرد هنری ریچارد (1773-1840): 647
هلندهاوس،
قصر Holland House، انگلستان: 488-489، 621، 634
هلنیسم Hellenism: 861، 873
هلوتیک
کلوپ Helvetic، سویس: 913
هلوسیوس،

آن کاترین Helvelius (1719-1800)، همسر فیلسوف: 155، 175، 421
هلوسیوس،
کلود آدرین (1715-1771)، فیلسوف فرانسوی: 7، 163، 184، 535-536، 549، 863، 875
هلیر،
ویلیام Helyer: 649
هلیوپولیس،
نبرد Heliopolis (1800): 217
همپشر Hampshier،
انگلستان: 556
همیلتن،
الگزاندر Hemilton (1755-1804)، سیاستمدار و قاضی آمریکایی: 56
همیلتن،
ویلیام (1730-1803)، سیاستمدار انگلیسی: 731-732، 735-736، 767
همیلتن،
لیدی/اماهارت (1761-1815): 150، 620، 731، 734-736، 739-741، 767
هندوستان India: استیلای انگلستان بر : 138، 142، 435؛ اصلاحات در اصول فرمانروایی : 706؛ رشد جمعیت : 543؛ شلگل و ادبیات : 883-884؛ مطالعات لانگلس دربارة : 338؛ نیات روسیه دربارة : 919، 934، 947؛ نیات ناپلئون دربارة : 138، 142، 307-308، 947
هندغربی،
مجمع الجزایر West Indies: 257، 276، 484، 731، 733، 738
هندل،
گئورگ فردریک Handel (1685-1759)، موسیقیدان آلمانی: 816
هندی-مغربی،
سبک Hindu-Moorish (معماری): 502
هنری هشتم،
پادشاه انگلستان (1509-1547): 234، 625
هنکوک،
جان Hancock (1737-1793)، سیاستمدار انقلابی آمریکا: 506
هود،
سمیوئل Hood (1724-1816)، دریاسالار انگلیسی: 96، 731
هوراس Horace (65-8 ق م)،
شاعر رومی: 100، 186، 393، 629
هوراس Horatii،

خانوداة: 181
هورن-دماغه Horn،
قارة آمریکا: 1028
هوس،
یان 1369-1415) Huss)، مصلح مذهبی: 379، 839
هوشع نبی Hosea: 564
هوفمان،
ارنست تئودور آمادئوس 1776-1822) Hoffmann)، قصه پرداز آلمانی: 859، 772، 877
هوکر،
ریچارد 1554-1600) Hooker)، عالم الاهیات انگلیسی: 615
هوکم Hookham،
ناشر انگلیسی: 660، 661
هوکون یارل Hoakon Jarl،
پادشاه نروژ (970-995): 922
هوگارث،
ویلیام 1697-1764) Hogarth)، نقاش انگلیسی: 476
هوگنوها Huguenots،
خانواده، فرانسه: 4، 385، 839
هوگو،
ویکتور ماری 1802-1885) Hugo)، رمان نویس فرانسوی: 199، 359، 1056
هولباخ،
بارون پل-هانری 1723-1789) Holbach)، فیلسوف ماتریالیست فرانسه: 7، 46، 163، 184، 535، 863، 875
هولدرلین،
فریدریش 1770-1843) Holderlin)، شاعر آلمانی: 868، 873-874؛ و انقلاب فرانسه: 864، 873؛ در وایمار: 873-874؛ و هگل: 873، 897؛ در ینا: 846، 873
هولشتاین Holstein،
دوکنشین سابق آلمان: 822
هولکرافت،
تامس 1745-1809) Holcroft)، درامنویس انگلیسی: 481، 489، 535
هومبولت،
آلکساندر فون 1769-1859) Humboldt)، سیاح و طبیعیدان آلمانی: 383، 842، 844-847، 849، 869، 881، 1003

هومر Homer،
شاعر قرن نهم ق م یونان: 338، 363، 369، 393، 402، 629، 932، 777، 847، 864
هومل،
یوهان (1778-1837 Hummel): پیانیست آلمانی: 820، 854
هونتسولرن Hohenzollerns،
خانواده سلطنتی آلمان: 851
هوندشوته،
نبرد (1793) Hondschoote: 82
هوهنلوهه،
فریدریش لودویک (1746-1818 Hohenlohe)، فرماندة پروسی: 265
هوهنلیندن،
نبرد (1800) Hohenlinden، 225
هویشکل،
یوزف Heuschkel، معلم موسیقی آلمانی: 855
هویگنس،
کریستین (1629-1695 Huyghens)، دانشمند هلندی: 520
هیئت مدیره/دیرکتوار Directory: 113-159؛ آداب در دوران ک 172-175، 345؛ آموزش و پرورش در دوران : 164؛ اخلاق در دورة : 147، 152، 167، 170-171، 342؛ ادبیات در دوران : 186-188؛ استقبال از ناپلئون: 137-138گ انحطاط : 147-153؛ اوضاع اقتصادی در دوران : 114، 152؛ و پاپ پیوس ششم: 764، 767؛ و تصویب عهدنامة کامپوفورمیو: 135، 137؛ و تصویب «قانون گروگانها»: 151؛ جنگهای دورة : 125-135، 139-150، 152-153، 913؛ ژاکوبنها در دورة : 136-137، 151، 155-156؛ سازمان دولتی : 113-116، 137، 147، 207؛ سلطنت طلبان در دوران : 136-137، 163، 423؛ علوم در دوران : 183؛ و کودتای هجدهم برومر: -159؛ و کودتای هجدهم فروکتیدور: 136-137؛ مذهب در دوران : 164؛ مطبوعات در دوران : 165-166، 364؛ موقعیت زنان در دوران : 172؛ هنر در زمان : 179، 357، 360
هیپل،
تئودورفون (1741-1796 Hippel): نویسندة آلمانی: 844
هیتلر،
آدولف (1889) Hitler: 912
هیروشیگه،
آندو (1797-1858 Hiroshige)، نقاش ژاپنی: 869
هیسپانیولا،

جزیره Hispaniola: 109، 226
هیستینگز Hastings،
دهکده، انگلستان: 640
هیل،
بارون رولاند Hill (1772-1842)، سردار انگلیسی: 1022
هیلدسهایم Hildesheim،
اسقف نشین سابق آلمان: 822، 826
هین چین بروک،
کشتی Hinchinbrook: 730
هیوم،
دیوید Hume (1711-1776)، فیلسوف انگلیسی: 475، 539، 628، 685، 706، 946
ی

یارماث،
بندر Yarmouth، انگلستان: 592
یاسپرس،
کارل Jaspers (1883-1969)، فیلسوف آلمانی: 912
یاشی،
عهدنامة صلح Jassy (1792): 927
یافا Jaffa،
شهر، 144، 240
یاگو Iago،
شخصیت: اتللو
یانته Ionthe،
شخصیت: ملکة مب
یانگ آرثر Young (1741-1820)،
کارشناس کشاورزی انگلیسی: 11
یانگ،
تامس (1773-1829)، پزشک و مصرشناس انگلیسی: 142، 515، 520-521
یانینا Janina،
شهر قدیمی یونان: 631
یسوعیان/ژوزویت ها Jesuits،
فرقه: 4، 22، 336، 418، 424
یکاترینوسلاو Ekaterinoslav،

شهر، روسیه: 939
ینا Jena،
شهر، آلمان: 265، 288، 372،و 873، 879؛ کانون رمانتیکها در : 879-881، 884، 888. 894، 924 ؛ دانشگاه : 845-846، 867، 873-874، 879، 887، 897-899، ینا: نبرد (1806): 263، 267، 290، 351، 742، 772، 823. 829، 833-834
ینی چریها Janissaries: 926
یوحنا،
قدیس St. John: 228
یودیتس Joditz،
شهر، آلمان: 871
یورک York،
شهر، انگلستان: 445، 652-653
یورک،
دیوک آو York/فردریک آوگوستوس: 755
یورکتاون Yorktown،
شهر، آمریکا: 13
یورکشر Yorkshire ،
ولایت، انگلستان: 569
یورک فون وارتنبورگ.
یوهان داوید لودویگ Yorck Von Wartenburg، سردار پروسی: 980
یوزف،
پرنس ماکسیمیلیان Joseph، فرمانروای باواریا: 519
یوزف دوم،
امپراطور امپراطوری مقدس روم (1765-1790): 8، 12، 47، 785؛ و آزاد کردن سرفها: 785؛ و اصحاب دایر ةالمعارف: 863؛ و پاپ پیوس ششم: 764، 766، 785؛ و ترکیة عثمانی: 722؛ و سرپرستی بورگ تئاتر: 793؛ و فرمان آزادی مذهبی: 766، 785؛ و کلیسا: 764؛ در لژ فراماسونری: 792؛ و ماری انتوانت: 47، 84؛ مرگ : 722؛ 785؛ و ولتر: 785؛ و یهودیان: 791، 841
یوستی نیانوس Justinian،
امپراطور بیزانس (527-565)، 230، 318
یوسف مقدس Saint Joseph: 285
یولان،
شبه جزیره Jutland، دانمارک: 919
یولیانوس،

فلاویوس کلودیوس Julian The Apostate، امپراطور روم (361-363): 403
یونان Greece: 473-474، 630-633، 655، 701؛ انقلاب : 697-699، 701،703، 926-927
یونگفراو، Jungtrau، اروپا: 667
یونیایی، جزایر Jonian Isles: 255، پا 405، 934، 1005
یونیک، سبک Jonic: 500، 502
یونیورسیتی کالج University College ، آکسفرد: 551، 649، 651
یوهان، مهیندوک Johann (1782-1859): 294-295، 449
یهودیان Jews: در آلمان: 349، 352، 839، 841-843؛ در اتریش: 790-791، 841-843؛ در انگلستان: 470-471؛ در ایالات پاپی: 774؛ در روسیه: 939-940؛ در فرانسه: 13، 30، 36، 163، 234، 348-352؛ در لهستان: 923-925
یهودیه Judea: 532، 655
یهوه Jehovah، خدای یهود: 680

بسم الله الرحمن الرحیم
جاهِدُوا بِأَمْوالِكُمْ وَ أَنْفُسِكُمْ في سَبيلِ اللَّهِ ذلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه 41)
با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند
بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص 159
بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال 1340 هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.
مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال 1385 هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.
اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :
الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی
ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه
ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازيهاي رايانه اي و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...
د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار هاي تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر
ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای
و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط 2350524)
ز)طراحی سیستم هاي حسابداري ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...
ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...
ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه
ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال
دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگي مذهبي قائميه اصفهان
تاریخ تأسیس: 1385 شماره ثبت : 2373 شناسه ملی : 10860152026
وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com
فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com
تلفن 25-2357023- (0311) فکس 2357022 (0311) دفتر تهران 88318722 (021) بازرگانی و فروش 09132000109 امور کاربران (0311)2333045
نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت

امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.
شماره حساب 621060953 ، شماره کارت :6273-5331-3045-1973و شماره حساب شبا : IR90-0180-0000-0000-0621-0609-53به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید
ارزش کار فکری و عقیدتی
الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».
التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».
[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی‌گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».
مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».

مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹